

۴



چاقر

خدیج

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



چاقر

خدیج



زیر نظر:

دکتر محمد معین و دکتر سید جعفر شهیدی

(تا آرمہ ۱۳۴۵)



مؤسسہ لغت نامہ دہخدا

@ketabmand

<https://t.me/Ketabmand>

مسئولیت تنظیم مطالب این مجلد را آقایان نام برده ذیل بر عهده داشته اند:

قهرمان، بزدان بخش
لازار، پرفسور ژیلبر
منزوی، دکتر علی نقی

افشار شیرازی، دکتر احمد
انوار، سید عبدالله
حکیم، دکتر عباس
فیض، دکتر علیرضا

هیئت مقابله:

پروین گنابادی، محمد
دبیر سیاقی، دکتر سید محمد
شهیدی، دکتر سید جعفر
معین، دکتر محمد
منزوی، دکتر علی نقی
موسوی بهبهانی، دکتر سید علی

بازنگری و ویرایش مطالب این مجلد از حیث تطبیق معانی با شواهد و رعایت نظم تاریخی
شاهدها و تنظیم الفبایی مدخلها و ترکیبها و امثال و اعمال آیین نامه خاص ویراستاری به منظور
تعیین ضبط و هویت یکسان در کتاب و امکان انتقال متن لغت نامه به بسته نرم افزاری زیر نظر دکتر
غلامرضا ستوده بر عهده نام بردگان ذیل بوده است:

شادخواست، مهدی
صفرزاده، بهروز
مهرکی، ایرج
نوابی، اعظم السادات

اسماعیلی، عصمت
حنی، حمید
ستوده، دکتر غلامرضا
سلطانی، اکرم

R
AE36
D4

Dehkhodâ, Aliakbar, 1879-1955

Loghatnâme (Encyclopedic Dictionary). Chief Editors: Mohammad Mo'in & Ja'far Shahidi. Tehran, Tehran University Publications, 1998.
16 vols. Illustrated. 27.5 cm.

1. Persian Encyclopedia.
2. Mo'in, Mohammad, 1912-71.
3. Shahidi, Ja'far.
4. Title.

Vol. 6: ISBN 964-03-9611-7

Set: ISBN 964-03-9617-6

شابک ۷-۹۶۱۱-۰۳-۹۶۴ (جلد ۶)
شابک ۶-۹۶۱۷-۰۳-۹۶۴ (دوره کامل)

@ketabmand
<https://t.me/Ketabmand>

لغت نامه دهخدا

جلد ششم (چافر - خدیج)
تألیف: علی اکبر دهخدا

ناشر: مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
چاپ دوم از دوره جدید: ۱۳۷۷
تیراژ: ۲۲۰۰۰ دوره

حروف چینی و صفحه بندی: انتشارات روزنه
لیتوگرافی: بهنام
چاپ: چاپ گستر
صحافی: معین
طراحی گرافیک: علیرضا عابدینی
خوش نویس: محمد احصائی

این چاپ از لغت نامه دهخدا با همکاری انتشارات روزنه به انجام رسیده است.

نشانی مؤسسه لغت نامه دهخدا:

تهران، تجریش، خیابان ولی عصر، باغ فردوس، ایستگاه پیمان

نشانه‌های اختصاری

مفهوم	نشانه اختصاری
اسم	!
اسم خاص	!خ
اسم صوت	!صوت
اسم فعل	!فعل
اسم مرکب	!مرکب
اسم مصدر	!مص
جلد	ج
جمع (پیش از لغت جمع)	ج'
جمع... (پیش از لغت مفرد)	ج'
جمع الجمع	جج'
جمع الجمع	جج'
چاپ	چ
حاشیه	ح
حاصل مصدر	حامص
حبیب‌السیر چاپ طهران	حبط
حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی	حفان
رَضِيَ اللهُ عَنْهُ	رض
رحمة الله عليه	ره
سطر	س
سلام الله عليه (علیها)	(س)
صفحه (پیش از عدد)	ص
صفت	ص
صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ	(ص)
صفحات	صص
صفت نسبی	ص نسبی
ظاهراً	ظ
عربی	ع
علیه السلام (علیهما السلام، علیهم السلام)	(ع)
فرهنگ اسدی نخجوانی	فان
قید	ق
قبل از میلاد	ق.م
میلادی	م
مصدر	مص
مصدر مرکب	مص مرکب
نعت تفضیلی (اسم تفضیل، صفت تفضیلی)	ن تف
نعت فاعلی (اسم فاعل، صفت فاعلی)	ن ف
نسخه بدل	نل
نعت مفعولی (اسم مفعول، صفت مفعولی)	ن مف
هجری شمسی	ه.ش.
هجری قمری	ه.ق.

1

.

By

2

3

چاقور. [ق] [اخ] دهی جزء دهستان فراهان بالا بخش فرمهبین شهرستان اراک. واقع در ۲۰ هزارگزی شمال فرمهبین و ۲۰ هزارگزی راه مارلو عمومی. دامنه سردسیر با ۲۲۳ تن سکنه. آب آن از قنات و رود محلی، محصول آنجا بنشن و ارزن و انگور و بادام. شغل اهالی زراعت و گلهداری. و کرباس و جاجیم بافی و راه آن مارلو است و از فرمهبین اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چاقور. [ق] [اخ] دهی از دهستان فله کری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان. در ۲۹ هزارگزی شمال خاوری سنقر و ۳ هزارگزی خاور هزارخانی پائین. کوهستانی، سردسیر با ۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات و تریاک و توتون، شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو، صنایع دستی قالیچه و جاجیم بافی. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چاقور احمد. [ق] [آم] [اخ] دهی از دهستان اجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۶۱/۵ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۱۸/۵ هزارگزی شمال خاوری شوسه شاهین دژ به میاندرآب. دره، معتدل، مالاریایی با ۱۰۶ تن سکنه. آب آن از دره جان آقا و چشمه، محصول آنجا غلات، بادام و حبوبات، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چاقو شدن. [ش] [د] (مص مرکب) فربه گشتن. فربهی شدن. تومنند شدن.

— امثال:
سگ که چاق شد قورمه اش نمیکند، یا سگ که چاق شد گوشتش را نباید خورد، مثلی عامیانه است در مورد سفله ای که خداوند هستی شود و نااهلی یا نالایقی که بمقام و منزلتی رسد.

|| شفا یافتن. تندرست شدن. سالم شدن.
— چاق شدن کمانچه؛ خشک شدن و کوچک شدن آن است به مجاز:
کمانش چو ماه نواز آب و تاب شده چاق بر آتش آفتاب.

— امثال:
ملاطفا (از آندراج).
چاقشور. [ش] [!] چاقشور. (ناظم الاطباء). و رجوع به چاقشور شود.

چاقشور. [!] چاقشور. چاقشور. دولاغ. (ناظم الاطباء). مبدل چاقشور است. (فرهنگ نظام). چاقشور. (ناظم الاطباء). قسمی از جوراب که از نوک انگشتان پا تا کمر را میپوشاند. (ناظم الاطباء). چیزی است از عالم موزه که پشمین و سقر لاتی باشد. (آندراج).
چاقشوردوز. (نف مرکب) چاقشوردوز. چاقشوردوز. آنکه شغل وی دوختن چاقشور

است:

در رشته چاقشور دوزان ماهی بینی چومهر تابان.

طاهر وحید (در صفت صفاهان از آندراج). در ذکر تواین صاحب جمع مذکور: خیاط، جوراب دوز، چاقشوردوز... (تذکره الملوک ج ۲ ص ۳۰).

چاق کردن. [ک] [د] (مص مرکب) فربه کردن. فربهی کردن. تسمین. || سالم کردن. تندرست کردن. معالجه کردن. درمان کردن. شفا دادن. خوب کردن. درست و تیار کردن. || قلبان و چپق و سیگار و غیره چاقی کردن. قلبان تبا کورا آماده کردن. آب و تنبا کوو آتش در قلبان کردن تا آماده کشیدن شود. چپق را توتون کردن و آتش زدن که مهیا برای کشیدن شود. سیگار آتش زدن. در تداول عامه خراسان و برخی مردم نقاط دیگر ایران: آتش زدن چپق و پیپ و سیگار.

— کمانچه را چاقی کردن: اصطلاحی است برای کوک کردن یا گرم و خشک کردن کمانچه آنچنانکه آماده نواختن شود: بچنگش کمانگر نباید به پیش کند چاقش از آتش صوت خویش.

ملاطفا (از آندراج).
چاقلو. [اخ] تیرهای از ایل اینانلو که این ایل یکی از ایلات خمه فارس میباشد که از قشقایها هستند و محل اقامتشان بیشتر در مشرق و جنوب شرقی ایالت فارس است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

چاقنده. [ق] [د] (ترکی). [!] هنگام چریدن. در وقت چریدن. در وقت چسرا. (آندراج) (غیاث).

چاقو. [!] چاقو. (آندراج). آلت بریدن چیزها که دارای دسته و تیغه است و تیغه اش تاه شده در میان دسته جا میگردد. (نظام). کاربرد کوچک که غالباً تیغه آن به دسته تاسی شود. (ناظم الاطباء). نوعی از کاربرد و مانند به استره و سرش در شکم میباشد. (آندراج). قلم تراش. چاقو. (ناظم الاطباء). چپقو. (آندراج). || قسمتی از کاربرد است. (فرهنگ نظام).

— امثال:
چاقو دسته خودش را نبرد؛ در مورد اینکه شخص خویشان و یاران خود را حمایت کند و به آنان آسیب و گزند نرساند.
صد تا چاقو میازد که یکیش هم دسته ندارد؛ مثل است در مقام بیان دروغگویی کس. (فرهنگ نظام).

قول او و چاقوی جیب سگ؛ در مورد بدقولی و گزافه گویی اشخاص به کار رود.

چاقو. [اخ] ده کوچکی است از بخش زرنند شهرستان ساوه. سکنه ۱۴ تن. (فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۱).

چاقو تیزکن. [ک] [ف] (مص مرکب) تیزگر. تیزکننده چاقو. || (مرکب) فسان. سنگ فسان. سنگ ساو. آلتی که بوسیله آن چاقو و کاربرد و غیره را تیز کند. سنگی باشد که چاقو را بر آن کشند تا برنده و تیز شود. آلتی از سنگ یا چرم که تیز کردن چاقو را بکار آید.

چاق و چله. [ق] [چ] [ل] [ل] (ص مرکب) (از اتباع) تومنند. فربه. فربهی. سمن. || سالم. صحیح. تندرست. و رجوع به چاق و فربه و سمن شود.

چاق و چله شدن. [ق] [چ] [ل] [ل] [ش] [د] (مص مرکب) فربه شدن. سمن شدن. پرواز شدن. پرگوشی و پسر چربی شدن. تومنند شدن. || شفا یافتن. معالجه شدن. تندرست شدن. بهبود یافتن. و رجوع به چاق شدن و فربه شدن شود.

چاق و چله کردن. [ق] [چ] [ل] [ل] [ک] [د] (مص مرکب) فربه کردن. پرواز کردن. تومنند کردن. || معالجه کردن. مداوا کردن. شفا دادن. درمان کردن. سالم و تندرست کردن. خوب کردن. و رجوع به چاقی کردن و فربه کردن شود.

چاقو دسته کردن. [د] [ت] / [ت] [ک] [د] (مص مرکب) بیکار بودن. کار نداشتن. سر بچی فرو بردن. (آندراج). غنچه خسب بودن. (آندراج). || در سرما گرم شدن را چمباتمه و بر پاشنه نشستن. (امثال و حکم دهخدا):

سر نهاده میان زانوها
هر زمان ساخت دست چاقوها.

(امثال و حکم دهخدا).
|| کنایه از جماع و لواط کردن. اغتلام. و به اصطلاح کنایه از اغلام است. (آندراج).
چاقوساز. (نف مرکب) کسی که چاقوسازی داند و چاقوسازی کند. سازنده چاقو.

چاقو کش. [ک] [ک] [ف] (مص مرکب) چاقو کشنده. بازکننده تیغه چاقو برای زدن. کسی که مردم را با چاقو تهدید و گاهی مجروح و مقتول میکند تا تقدین آنان را بگیرد یا برآید. ولگرد. هرزه گرد. عریده جو. بدمست. باج گیر. لات. شریر. فردی از افراد ارادل و اوباش. بیکاره و ولگردی که از راه ارباب و تهدید و با چاقو و عریده جویی از

۱ - مؤلف آندراج کنایه از اغلام نوشته؛ ولی اغلام بمعنی تیز شهوت بودن و شهوت زیاد داشتن است و گویا منظور مؤلف «اغلام» بوده که جماع و لواط کردن باشد چون در اصطلاح بعضی از روستائیان خراسان «چاقو دسته کردن» کنایه از لواط کردن است فقط.

اهل بازار و کسبه جنس یا نقدینه میطلبند و میگردند. آنکه به اندک بهانه‌ای چاقو میکشد و چاقو میزند. بیچاقچی، بیچاقچی، ولگردی که برای زدنی و بیم دادن مردم چاقوی بلند ضامن دار یا خود دارد و چاقوکشی را حرفه خود میداند.

چاقوکشی. [اَک / کِب] (حامص مرکب) عمل چاقوکش. هرزگی. عربده‌جویی. ولگردی. باج‌خواهی. بیچاقچی‌گری. بیچاقچی‌گری.

چاقه. [اَاق] (اِخ) دهی از دهستان درزاب، بخش حومه شهرستان مشهد است که در ۴۴ هزارگزی شمال باختری مشهد بر سر راه مشهد به درزاب که مالرو عمومی است واقع شده است. هوایش معتدل و زمین آن جلگه است. ۶۸ تن سکنه دارد اراضی آن از آب قنات مشروب میشود و محصولش غلات و چغندر میباشد. شغل اهالی آنجا زراعت و مالدار است و راهش ماشین رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)، و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۲ شود.

چاقه. [اَاق] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت مشهد جزء بخش فریمان که در ۷۲ هزارگزی شمال خاوری فریمان و در ۴ هزارگزی مشرق راه شوسه سرخس به مشهد واقع شده است. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر که ۷۶ تن سکنه دارد. اراضیش از آب قنات مشروب میشود و محصولش غلات، بنشن و تریاک است. شغل مردم آنجا زراعت و مالدار است و راهش مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چاقه بلوچها. [اَاق ب] (اِخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه که در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری تربت واقع شده است و ۵۴۰ تن سکنه دارد. هوایش معتدل و زمین آن که در دامنه کوه واقع است از آب قنات مشروب میشود. محصولش غلات و شغل مردم زراعت و گلهداری است. در آنجا قالیچه و چادر هم میبافند و طایفه بلوچ قریبی در این آبادی سکونت دارند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چاقه محمدجان. [اَاق م ح م] (اِخ) دهی از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه است که در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری تربت در دامنه کوه واقع شده هوایش معتدل است و دوازده تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چاقی. (حامص) فربهی. تنومندی. گندگی. سنگینی. پرگوشتی. سمن. ||صحت. سلامت. عاقبت. تندرستی. بهبود.

چاکه. (ا) شکاف. (برهان). تراک. (برهان).

دریدگی در لباس. (فرهنگ نظام). شق. (ناظم الاطباء). شقاق. (ناظم الاطباء). پاره. (ناظم الاطباء). شکافی بدرازا در جامه و تن و غیره. دریدگی. پارگی. درز. شکافتگی؛

چورستم نباشد از او باک نیست ز رهام و گرگین دلم چاک نیست. فردوسی. فکنده تن شاه ایران بخاک
پراز خون و پهلوی بشمشیر چاک. فردوسی. سرسرکشان گشته پرگرد و خاک همه دیده پر خون همه جامه چاک.

فردوسی. چکی خون نبود از بر تیره خاک یکی سیمن را سر از تیغ چاک. اسدی (لفت‌نامه).

ز سوک برادرش دل گشته چاک سیه‌جامه در تنش پر خون و خاک.

اسدی (گرشاسب‌نامه). دل گم شد از من بی‌سبب برکن چراغ و دل طلب چون یافتی بگشای لب کاینک دل صد چاک من. خاقانی.

شب خود جامه حداد بر سر دارد و گریبانی چاک از دو طرف دربر. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۵۱).

نوحه گرگوید حدیث سوزناک لیک کو سوز دل و دامان چاک. مولوی. دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت ای گل این چاک گریبان تویی چیزی نیست.

حافظ. زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست. حافظ.

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد هزار جامه تقوی و خرقة پرهیز.

حافظ. در این بهار گل چاک آنچنان بالید که یک گل است که جیب و کنار من دارد. کلیم (از آندراج).

غم دشنریز گشت و مرادست نارساست کومشفتی که چاک گریبان گشایدم. طالب آملی (از آندراج).

بر دامن منم نرسد دست تطاول این چاک بجز خرقة درویش نیفتاد.

علی خراسانی (از آندراج). — چاک پیرهن؛ گریبان. یقه پیرهن که سر از آن بیرون آرند. شکاف پیرهن که سر از آن بیرون کنند؛

یکی تیغ باریک بر گردنش پدید آمده چاک پیراهنش. فردوسی.

پراز مرد دانا بود دانش پراز خوب رخ چاک پیراهنش.

فردوسی. با خیالت خلوتی در انجمن خواهیم کرد

سیر نسرین راز چاک پیرهن خواهیم کرد. دانش (از آندراج).

— چاک قبا یا زره یا جامه؛ دامن. دامن قبا. دامن زره. دامن جامه؛

بزد بر کمربند. چاک زره به نعره گشت از گریبان گره.

اسدی (گرشاسب‌نامه). همه چاک خفتان زده بر کمر گرفته به کف تیغ و خشت و سیر.

اسدی (گرشاسب‌نامه). ||(ص) باز. گشاده؛

مبادا لب تو بگفتار چاک سخن را هم اینجا فرو کن بخاک.

فردوسی. ||(ا) شکافها که یمن و یسار دامن کنند برای زیب و زینت. (آندراج). شقه‌های قبا؛

هزار جامه جان چاک میشود آن دم که برزنی بیمان چاکهای دامان را.

(از آندراج). ||اسفیده صبح. (برهان). سپیده صبح را گویند. (فرهنگ ناصری) (آندراج) (جهانگیری).

بمعنی سپیده صبح که تشبیه به چاک جامه شده. (فرهنگ نظام). تیغ روز. سپیده بامداد.

صبح صادق. چاک روز. فجر؛ چو روز درخشان برآورد چاک

بگسرد باقوت بر تیره‌خاک. فردوسی. کنون می‌گاریم تا چاک روز که درخشان شود هورگیتی فروز.

فردوسی. چو پیدا شود چاک روز سفید کنم دل ز کار جهان ناامید.

فردوسی. شب تیره تا برکشد روز چاک نیایش کنم پیش یزدان پاک.

فردوسی (از آندراج). چو فردا شود چاک روز آشکار

سزدگر بدانجای جویی شکار. اسدی. ||اقباله خانه و باغ و امثال آن را گویند. (برهان). بمعنی قباله خانه و ملک. چک.

(فرهنگ انجمن آرا) (آندراج). قباله و سند که مخفف آن چک است. (فرهنگ نظام). قباله. سند. نوشته؛

گرچه سند زمانه چک چاکری ز ما آتش نخست در شکن چاک و چک زیم.

سنایی (از آندراج). ||(ا صوت) صدای زدن شمشیر و تبرزین و خنجر و مانند آن. (برهان) (فرهنگ انجمن آرا) (آندراج). صدای برخورد شمشیر و تبرزین و خنجر و مانند آن. (ناظم الاطباء).

چک‌چاک. چاک‌چاک. چاک‌چاک. آواز زدن گرز و شمشیر و امثال آن. صدای بکاربردن سلاحهای رزمی؛

ز چاک تبرزین و جرکمان

زمین گشت گردان تر از آسمان. فردوسی.^۱
 || (۱) دریچه را نیز گفته‌اند و آن دری باشد کوچک که در یک لنگ در قلمه و کاروانسرا سازند. (برهان). دریچه‌ای باشد که در میان دروازه بزرگ گذارند مانند در قلمه و سرا. (فرهنگ ناصری) (آندراج). مجازاً بمعنی دریچه‌ای که در میان در بزرگ مثل در قلمه و در کاروانسرا باشد. (فرهنگ نظام). در کوچکی که بر یک لت در بزرگ قلمه و منزل و باغ و گاراژ و غیره تعبیه می‌کنند تا برای ورود اشخاص احتیاج به گشودن در بزرگ نباشد. دریچه‌ای بر یک لنگ در بزرگ مخصوص ورود اشخاص زیرا در بزرگ به داخل شدن چسارپایان و گاری و درشکه و ماشین و چیزهایی از این قبیل اختصاص دارد. || در زبان ولایتی مازندران دو طرف رودخانه که بر از سنگ و ریگ و شن است. که در موقع زیادتی آب زیر آب می‌رود و در غیر آن خشک است. (فرهنگ نظام). || دره. وادی. || (ص) بمعنی آماده و مهیا هم آمده است. (برهان). آماده و مهیا. (ناظم الاطباء).
 - بچاک زدن: در اصطلاح عامه، رفتن. پشتاب رفتن. فرار کردن. گریختن:
 دلم بر بود و زد بر چاک در دم بچه حملی به عمر خود ندیدم من چنین وردار و ورمالی.
 مؤلف فرهنگ نظام نویسد: «چون زبان ری قدیم و مازندران نزدیک بهم بوده از این لفظ (لفظ چاک که بنا به نوشته مؤلف در زبان ولایتی مازندران دو طرف رودخانه معنی می‌دهد) در فارسی طهران یک مثل مانده [زد بچاک] یعنی خود را بچاک رودخانه زد و غایب شد»^۲.
چاک آستین. [ک] [ا] مرکب) چاک‌کی که در آستین کنند و این دو نوع بود، یکی در طول و رسم مردم ولایات همین است و دوم در عرض و این را در هندوستان «قلابه»^۳ خوانند. (آندراج):
 طپیدن دل مجروح را توان دیدن ز ساعد تو که از چاک آستین پیداست.
 وحید (از آندراج).
چاکاچاک. (ا صوت مرکب) چکاکاچک. چکاکاچک. بمعنی طراق طراق باشد. (برهان). صدای زدن شمشیر. (فرهنگ انجمن آرا) (آندراج). صدای زدن شمشیر و مانند آن. (فرهنگ نظام). صدای برخورد شمشیر و تبریزین و خنجر و مانند آن. (ناظم الاطباء) آواز بهم خوردن آلات جنگ. صدایی که از زدن بی در پی شمشیر یا سلاح رزمی دیگر خیزد:
 ز چاکاچاک کاج حاجب بوم قفا که سرخ کرده راست استاد. سوزنی.
 ترنگ تیر و چاکاچاک شمشیر

دریده مز پیل و زهره شیر. نظامی.
 || (ص مرکب) تراک و شکاف بسیار را نیز گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). شکاف بسیار در لباس. (فرهنگ نظام). شکاف و تراک بسیار و شکاف در شکاف. (ناظم الاطباء). پاره پوره. شدر پدر.
چاکان. [ا] [خ] ده کوچکی است از دهستان اشکور بسالا، بخش رودسر (شهرستان لاهیجان) که در ۵۶ هزارگزی جنوب رودسر واقع است و ۳۳ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
چاکانک. [ن] [ا] ده کوچکی است از دهستان اشکور بسالا، بخش رودسر (شهرستان لاهیجان) که در ۵۹ هزارگزی جنوب رودسر و ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری سی پل واقع شده و ۲۳ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
چاکانیدن. [د] [م] چکاندن. چکانیدن. بمعنی چکانیدن باشد. (برهان) (جهانگیری). (ناظم الاطباء). قطره قطره ریختن آب و جز آن. (ناظم الاطباء):
 پیش سائل زر بجا کاند بهنگام جواب پیش نحوی موی بشکافد بهنگام سؤال. فرخی.
 || بمعنی خالی کردن است، چه تیانچه و تنگ و پشتاب را چون خالی کنند گویند چاکانیدم. چکاندن تنگ و غیره؛ بچاکان یعنی خالی کن. (انجمن آرا) (آندراج). || تقطیر کردن. (ناظم الاطباء).
چاک بست. [ب] [ا] مرکب) نوار یادکمه‌ای برای بستن چاک و شکافی در جامه و غیر آن. چاک و بست.
 - چاک بست نداشتن دهان: کنایه از هرزه‌داری و یافه‌گویی و بسیار دشنام دادن. و رجوع بچاک و بست شود.
چاک پشت. [پ] [ا] مرکب) آسبی که در کمر فرورفتگی داشته باشد و شانه و کفکش برآمده بود. (ناظم الاطباء). و رجوع به چال پشت شود.
چاک پیراهن. [ه] [ا] مرکب) مجازاً بمعنی زیارویی که سینه سپید و صاف دارد. کنایه از سینه‌ای سپید و خوشرنگ و درخشان:
 چاک پیراهنی اگر می‌بود
 بتو ای صبح منبوم من. امید (از آندراج).
چاک جامه. [م] [ا] مرکب) جامه دریده. عریان. برهنه. || شرمگین. خجلت‌زده. زردروی:
 در برفان چو نرگسی در خفقان چو لاله‌ای نرگس چاک جامه‌ای لاله خاک بستری.
 خاقانی.
چاک چاک. (ا صوت مرکب) چاکاچاک.

چکاکاچک. چکاکاچک. چکاکاچک. طراق طراق. جرنج جرنج. جرنج جرنج. بمعنی چاکاچاک است که صدای طراق طراق زدن شمشیر و خنجر و تبریزین و مانند آن باشد. (برهان) (آندراج). صدای برخورد شمشیر و تبریزین و جز آن. (ناظم الاطباء). صدایی که از بهم خوردن سلاحهای جنگی برخیزد. آواز شکستن یا دریدن و پاره شدن چیزی:
 ز بس چاک چاک تبریزین و خود روانها همی داد تن را درود. فردوسی.
 همی گرز بارید همچون تگرگ
 همی چاک چاک آمد از خود وترگ. فردوسی.
 که پیش من آمد پر از خون رخان
 همه چاک چاک آمدش ز استخوان. فردوسی.
 ز بس نمره و چاک چاک تبر ندانست کس پای گشتی ز سر. فردوسی.
 || (ص مرکب) شکافته و دریده را نیز گویند. (برهان) (آندراج). بسیار چاک. بدرازا بریده یا دریده. بریده بریده. پاره پاره. ریز ریز. ریش ریش. ترکیده. شرحه شرحه:
 تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک زبان گشته از تشنگی چاک چاک. فردوسی.
 همه دشت سر بود بی تن بختاک
 همه تن ز گرز گران چاک چاک. فردوسی.
 زنی بود بهرام یل را نه پاک
 که بهرام را خواستی چاک چاک. فردوسی.
چاک چاک شدن. [ش] [د] [ا] مرکب) شکافته شدن. ترکیدن. پاره و دریده شدن. بسیار پارگی و شکافتگی بهم رسانیدن. شرحه شرحه و ریش ریش شدن:
 خروشید و جوشید و برکنند خاک ز نعلش زمین شد همه چاک چاک. فردوسی.
 بلند آسمان چون شد ز خاک
 بسی گردن و بر شده چاک چاک. فردوسی.
 ز خورشید تابان و از گرد و خاک
 زبانه شد از تشنگی چاک چاک. فردوسی.
 در آواز او چرم جنگی پلنگ
 شود چاک چاک و بخاید دو چنگ. فردوسی.
چاک چاک کردن. [ک] [د] [ا] مرکب) شکافتن. پاره پاره کردن. درانیدن. شرحه شرحه و ریش ریش کردن. پاره پاره

۱- ن ل: زمین گشت جنبان، زیر آسمان.
 ۲- مثل می‌نواند ناظر به معنی دره و وادی و بریدگی و شکستگی زمین باشد.
 ۳- مؤلف آندراج نویسد که «قلابه را بعضی «قرابه» برآه، مهمله گفته‌اند لیکن در هیچ سندی یافت نشده».

کردن. زخم فراوان کسی را زدن؛ بخود کرد جامه همه چاک چاک بر سر بر همیکرد ز اندوه خاک. فردوسی. کنند این زره در برت چاک چاک چو مردار آنگه کشتند بخاک. فردوسی. بدو گفت کاوس، یزدان پاک تن بدسگالان کند چاک چاک. فردوسی.

چاک خوردن. [خوژ / خُز د] (مص مرکب) شکافته شدن، ترکیدن، پاره شدن. دریدن، مجروح شدن، زخم خوردن، بریده شدن و شکافتن عضوی از بدن یا جامه و جز آن:

چاکها از دم نیم خورم
تارهای کفیده را مانم.

سیح کاشی (از آندراج).
چاک دادن. [د] (مص مرکب) شکافتن، پاره کردن، زخم زدن. دریدن.

چاکدار. (نق مرکب) شکافته، دریده، پاره، عضوی یا جامه‌ای که شکافتگی و بریدگی داشته باشد. || ترکیده، کفیده.

چاکو. [ک / ک] (ک) نوکر. (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). ملازم. (آندراج). خادم. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). خدمتکار. (ناظم الاطباء). مستخدم، گماشته، مزدور، اجیر. کسی که با گرفتن حقوق خدمت بدیگری کند. (فرهنگ نظام):

کون چو دفتوک پاره پاره شده
چاکرت بر کتف نهاد دفتوک. منجیک ترمذی.
تو دانی که از دانش آگاه نیست
بچشمش همان شاه و چاکریکی است.

فردوسی.
یکی چاکری نیک باشد ترا
فرست ترا باز اندر خورا.

فردوسی.
مرا با پری راست کردی بخوبی
پری مرمر پیشکار است و چاکری. فرخی.
تا قیامت هر کجا نامش برند اندر جهان
نام شاهان از بزرگی نام او چاکر شوند.

فرخی.
مرا بگوی کز اینجا چگونه خواهی رفت
نه با تو توشه راه و نه چاکرو نه غلام.

فرخی.
سرای مر سعادت پیشکارش
زمانه چاکرو دولت کدیور. منوچهری.
خداوند ما گشته مست و خراب
گرفته دو بازوی او چاکران. منوچهری.
بداور گاه او بر شاه و چاکر
یکی بودی و درویش و توانگر.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
خداوند هم بندگان و چاکران شایسته دارد.
(تاریخ بهیقی). چاکری از خاص خواجه پیش
آمدشان سوار و راه تگ بود. (تاریخ بهیقی).
بسیار نصیحت کردیم و گفتیم چاکری است

مطیع و فرزندان... بسیار دارد. (تاریخ بهیقی).
تو چاکر مرد بادوالی
من شیعت مرد ذوالفقارم. ناصر خسرو.
کمترین چاکرش چو اسکندر
کمترین بنده‌اش چو نوشروان. ناصر خسرو.
چاکر خویش که کرد جز گلوی تو
اینست والله بزرگ و زشت یکی عار.

ناصر خسرو.
تن چاکر جان است مرو از پیش ایراک
رفتن بمراد و سپس چاکر عار است.
ناصر خسرو.
گردون بامر و نهی کهن بنده تو شد
گیتی بحل و عقد کسین چاکر تو باد.

مسعود سعد.
چاکرت گر بد است وگر بد نیست
بد و نیکش ز تست از خود نیست. سنایی.
خنک آنکس، که عقل رهبر اوست
هر دو عالم بطوح چاکر اوست. سنایی.
جز خداوندی که بر وی نام معبودی رواست
هر خداوندی که باشد مرو را چاکر سزد.

سوزنی.
بیش از عدد ذره فشانندی و فشانی
دینار و درم بر سر هر خادم و چاکر. سوزنی.
شمس تابنده فلک رانیت
ذره بیش از شمار چاکر تو. سوزنی.
سخره او آفتاب سفیه او مشتری
بنده او آسمان چاکر او روزگار. خاقانی.
بسر سیزی نشسته شاه بر تخت
چو سلطانی که باشد چاکرش بخت. نظامی.
چاکری را که اهل خانه شمرد
دست او را بدست او بپیرد. نظامی.
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مکین غلام و چاکر دوست.

حافظ.
|| رهی، بنده، فدوی، فدایی، جان‌نثار. برخی.
کلمه‌ای که در مورد احترام و بزرگداشت
کهن سالان یا دولتمندان یا صاحبان جاه و
مقام بکار برند:

نرم نرمک ز پس پرده بچاکر نگرید
گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه.^۱

کسای مروزی.
پذیرد ز چاکر فرستد بگنج
بدان شاد باشم نباشم برنج. فردوسی.
چنین داد پاسخ که من چاکرم
اگر چاکری را خود اندر خورم. فردوسی.
بگفتند ما بنده و چاکریم
زمین جز بفرمان تو نسیریم. فردوسی.
شنگینه بر مدار ز چاکر
تا راست ماند او چو ترازو. لیبی.
کارگیتی همه بر فال نهاده‌ست خدای
خاصه فالی که زند چاکرو چون من چاکر.

فرخی.
مطیع و فرزندان... بسیار دارد. (تاریخ بهیقی).
تو چاکر مرد بادوالی
من شیعت مرد ذوالفقارم. ناصر خسرو.
کمترین چاکرش چو اسکندر
کمترین بنده‌اش چو نوشروان. ناصر خسرو.
چاکر خویش که کرد جز گلوی تو
اینست والله بزرگ و زشت یکی عار.

دولت او را چاکر است و روزگار او را رهی
بخت نیک او را نصیر و کردگار او را معین.
فرخی.
زین سپس خادم تو باشم و مولایت
چاکر و بنده و خاک دو کف پایت.
منوچهری.
از دل او را ما رهی و چاکریم
کو تو را از دل رهی و چاکر است.
ناصر خسرو.
خاقانی ار خود سنجراست در پیش زفتش چاکر است
ور صبر او صد لشکر است الا بیزگان نشکند.
خاقانی.
چاکر به ثنا زبان کند موی
تا موی بامتحان شکافد. خاقانی.
سکندر بنالید کای تاجدار
سکندر منم چاکر شهریار. نظامی.
کسی را که درج طمع درنوشت
نباید به کس عبد و چاکر نوشت.
سعدی (بوستان).
من از جان بنده سلطان اویم
اگر چه یادش از چاکر نباشد. حافظ.
چاکو. [ک] (هندی، ! کلمه‌ای که هندیان
قدیم در هیئت و نجوم بکار میبردند. رجوع
بکتاب «تحقیق الملهند» ص ۱۲۳ شود.
چاکو. [ک] (اخ) تخلص «غازی مازندرانی»
که از شعرای عصر قاجاریه بوده است. و
رجوع به غازی مازندرانی در همین لغت‌نامه
و در مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۶۷ شود.
چاکو. [ک] (اخ) دهی است از دهستان کند
گلی بخش سرخس شهرستان مشهد که در ۱۲
هزارگزی جنوب باختری سرخس واقع شده.
گرم‌سراست و ۶۵۰ تن سکنه دارد. زمینش
جلگه است و از آب رودخانه و قنات
مشروب میشود. غلات و تریاک و منداب در
آنجا بعمل می‌آید. شغل مردمش زراعت و
مالداری و قالیچه‌بافی و شالیبافی است.
راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۹).
چاکو. [ک] (اخ) ده کوچکی است از
دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت
که در ۱۵۲ هزارگزی جنوب کهنوج و ۱۵
هزارگزی شمال راه مالرو مارز به رشک
واقع شده و ۸ تن سکنه دارد. (فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۸).
چاکو اشرفی. [ک] (اخ) شاعری در
عصر قاجار که نامش محمود بوده و گاهی
غزل میگفته است. و رجوع به مجمع الفصحاء
ج ۲ ص ۹۲ شود.
چاکران. (اخ) از قراء و بلوک توران و تونیان
از بلوکات و مضافات هرات است. (مرآت

۱- ن: گفتی از میغ همی تیغ زند گوشه ماه.

البدان ج ۱ ص ۷۲).

چاک ران. [ک] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه است از فرج. (آندراج) (غیاث). فرج. (ناظم الاطباء):

شکر گوید ای سپاه و چاکران
رسته‌اید از شهوت و از چاکران. مولوی.
[[کنایه است از دیر. (آندراج) (غیاث). دیر. (ناظم الاطباء).

چاکر بیگ کولابی. [ک ب گ] (ایخ) مردی از اهالی «کولاب» (ولایتی در افغانستان) که در سال ۹۵۷ ه. ق. با «میرزا کامران» (شاهزاده‌ای از سلسله شاهان افغانی) از در مخالفت درآمد و میرزا عسکری نامی را که میرزا کامران به جنگ وی فرستاده بود شکست داد. رجوع به تاریخ شاهی ص ۳۲۸ شود.

چاکر پرور. [ک / ک پ ز] (نف مرکب) صاحب و خداوند. (آندراج). ارباب. آقا. مخدوم. آنکه ملازمان و خدمتکاران خود را نیکو پرورد و در تأمین معاش و ترضیه خاطر آنان کوشد. چاکر داره
در هنرمندی و عقل او را تویی پروردگار
کس ندید و کس نیند چون تو چاکر پروری.
امیر معزی (از آندراج).

و رجوع به چاکر دار شود.
چاکر پیشه. [ک / ک ش / ش] (ص مرکب) نوکر باب. مستخدم. کسی که پیشه و حرفه وی نوکری و خدمتکاری منعمان و محتشان باشد. چاکر پیشه را پیرایه‌ای بزرگتر راستی است. (تاریخ بیهقی).

چاکر دار. [ک / ک] (نف مرکب) ارباب. صاحب. آقا. مهتر. آنکه نوکران و ملازمان خود را نیک نگهداری کند. کسی که از رعایت حال خادمان و تأمین معاش و رفاه ایشان بهیچ روی مضایقه و دریغ نکند.
چاکر پرور:

در چاکرداری و سخاست ستوده‌ست
او سخت سخی مهتر و چاکرداریست.
فرخی.

و رجوع بچاکر پرور شود.
چاکر داری. [ک / ک] (حامص مرکب) اربابی. آقایی. مهتری. منعمی. چاکر پروری. خادم‌نوازی:

در چاکرداری و سخاست ستوده‌ست
او سخت سخی مهتر و چاکرداری است.
فرخی.

چاکر زاده. [ک / ک ز] (ص مرکب) نوکرزاده. غلامزاده. نوکر خانه‌زاد. آن کس که خود و پدرانش در خاندانی خدمت کرده و از نعمت آن خاندان برخوردار بوده‌اند: اگر مادوش پس از الحاح که کرد ترا اجابتی کردیم در باب قاسم، بیاید دانست که آن

چاکر زاده خاندان ماست. (تاریخ بیهقی).

چاکر زن. [ک / ک ز] (ص مرکب) یکی از طبقات چهارگانه زنان در عهد ساسانیان که عنوان خدمتگاری داشتند و ظاهراً کنیزان زرخید و زنان اسیر جزء این طبقه محسوب می‌شده‌اند. مؤلف کتاب «ایران در زمان ساسانیان» درباره حقوق قانونی این نوع زنان می‌نویسد: «... اما زوجه‌هایی که عنوان «چاکر زن» داشته‌اند فقط اولاد ذکور آنان در خانواده پدری پذیرفته می‌شده است» و جای دیگر می‌نویسد: «... چون مردی می‌مرد و فرزندی بالغ نمی‌گذاشت که جانشین او شود و ریاست خانواده را بعهده گیرد، صغار میت را بقیم می‌بردند و اگر میت توانگر بود بایستی شخصی بعنوان «پرخوانده» قائم مقام او شده ترکه او را اداره کند. و اگر آن مرد «زنی ممتاز» داشت، آن زن بعنوان «پرخوانده» مدیر ماترک او میشد؛ ولی زوجه‌ای که «چاکر زن» بود نمیتوانست به این سمت نصب شود و بایستی او را مثل صغار دیگر بقیم بپارند. در اینصورت پدر آن «چاکر زن» قیم محسوب می‌گردید و اگر قیم وفات می‌یافت، برادر «چاکر زن» یا برادری که در میان چند فرزند مقام ارشدیت داشت یا یکی از خوشاوندان نزدیکش قیم او میشد...» و رجوع به فصل هفتم کتاب ایران در زمان ساسانیان تألیف پرفسور ارتور کریستن سن شود.

چاکر قراول. [ک ق و] (ایخ) نام طائفه‌ای از ترکمن‌های ساکن خاک ایران که در گرگان سکونت دارند. (جغرافیای سیاسی کهان ص ۱۰۳).

چاکر رود. (ایخ) دهی است جزء بلوک پیرکوه از دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت که در جنوب خاوری رودبار و ۷۰۰۰ گزی جنوب امام کنار رودخانه چاکر رود واقع است. محلی است کوهستانی هواپس معتدل است با ۱۵۰ تن سکنه، از رودخانه چاکر رود مشروب میشود. محصولش غلات و بنشن و گردو است و سفلی عمده سکنه آنجا آسیابانی در آسیابهای متعددی است که در طول رودخانه چاکر رود ساخته‌اند و خانه‌هاشان نیز در جنب آسیابهاست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چاکرگی. [ک / ک] (حامص) نوکری. ملازمی. خدمتگاری. بندگی. کهنتری. پیشخدمتی:

یکی گفت ما را بخوالیگری
بباید بر شه شد از چاکرگی. فردوسی.
ای میر باش تا تو ببینی که روزگار
چون ایستاد خواهد پشت بچاکرگی. فرخی.
تو با قید بی اسب پیش سواران

نباشی سزاوار جز چاکرگی را. ناصر خسرو.
گراز بهر ملک آفریدت خدای
چرا مر ترا میل زی چاکریت. ناصر خسرو.
محل و جاه چه جویی بچاکرگی زامیر
چگونه باشد با چاکریت جاه و محل.

ناصر خسرو
آن بزرگان گر شوندی زنده در ایام او
چک دهنی پیش او بر بندگی و چاکرگی.
امیر معزی.
میوه چوبانوی ختن در پس حجله‌های زر
زاغ چو خادم حبش پیش دوان بچاکرگی.
خاقانی.

زنار بود هر چه همه عمر داشت
الا کمر که پیش تو بستم بچاکرگی.
سعدی (کلیات ج مصفا ص ۵۹۱).
چاکرگی. [ک] (ایخ) از امرای دولت سلطان بایزیدین محمدخان که او را دیوانی است بترکی.

چاکرگی. [ک] (ایخ) نام رودخانه‌ای در ولایت «لر کوچک» که از راه «دزیول» به «حویزه» میرود. (تاریخ گزیده ج لندن ص ۵۵۷).

چاکرگی کردن. [ک / ک ک د] (مص مرکب) توکری کردن. خدمتگری کردن. ملازم خدمت کسی بودن یا شدن:
نیرزد بخیل آنکه نامش بری
و گر روزگارش کند چاکرگی.

سعدی (از آندراج).
چاکرگی گنج. [ک] (ایخ) ده کوچکی است از دهستان بنت بخش شهرستان چاه‌بهار که در ۵۸ هزارگزی جنوب باختر نیک‌شهر کنار راه بنت بکنارک واقع شده و ۲۵ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چاکر زدن. [ز د] (مص مرکب) دریدن. پاره کردن. شکافتن:
ره جیب جانها رفو میزند
بنازم به چاکرگی که او میزند.

ظهوری (از آندراج).
[[دریدن گریبان یا جامه در ماتی از شدت اندوه و المی. دریدن لباس به نشانه غم و اندوه عظیم یا ترس یا ظلم:
نیکمهدی در زمین شد جامه از غم چاکر زن
کز زمان زین صعبتر ماتم نخواهی یافتن.
خاقانی.

پس بدست خروش بر تن دهر
چاکر زن این قیای معلم را. خاقانی.
گل روی تو دیدم چاکر زد جامه خویش.
ظهیری (سندبادنامه ص ۱۸۰).
بفرور جامه چاکر زد و موی بر کند.
(سندبادنامه ص ۷۲). جامه‌ها چاکر زده خاک بر سر ریختند. (مجالس سعدی).
چاکر خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم

روح را صحبت ناچسب عذابت الیم.
حافظ.

چاکسای. (ش) قسمی سوهان. نوعی سوهان.

چاکسوس. [ش] [ایخ] دهی است از دهستان شیرگاه بخش سوادکوه شهرستان شاهی. در ۹ هزارگزی شمال شیرگاه بین دو رودخانه تیجون و تالار نزدیک راه شوسه واقع است. زمینش دشت، هوایش معتدل و مرطوب و مالاریایی است ۱۸۰۰ تن سکنه دارد. آب از رودخانه تیجون و تالار میگیرد، محصولش برنج و غلات و نیشکر و شغل مردمش زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چاکسوس. [ش] [ایخ] دهی است از دهستان دابو، بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۲۱ هزارگزی شمال آمل کنار شوسه کناره واقع است. زمینش دشت و آب و هوایش معتدل و مرطوب و مالاریایی است. ۱۳۰۰ تن سکنه دارد. آب از رودخانه هزاراز میگیرد. محصولش برنج و کتف و صیفی و شغل مردمش زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چاکسوس. (ا) چاکسوس. تشمیزج، پهنی دانه‌های باشد سیاه و لفتزنده بمقدار عدس و آن را در داروهای چشم بکار برند. (برهان) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). دوی چشم. داروی مخصوص چشم. دارویی که در چشم ریزند تا چرک آن را پاک کند و چشم را شست و شود دهد. و رجوع بجا کشود.

چاک سینه. [ک] [ن] [ترکیب اضافی،] مرکب چاک گریبان. (آندراج). گریبان. یقه گلشن اندام او موج لطافت میزند میتوان دیدن ز چاک سینه او جوی گل.

سالک یزدی (از آندراج).

چاک شدن. [ش] [د] (مص مرکب) پاره شدن. شکافته شدن. دریده شدن.

یکی از کید شد برخون دوم شد چاک از همت سوم یعقوب را از بوش روشن گشت چشم تر. رودکی.

چو ویسه چنان دید غمناک شد دلش گفتی از غم بدو چاک شد. فردوسی.

یکی تیغ زد شاه بر گردنش همه چاک شد جوشن اندر تنش. فردوسی.

ز خشکی دهان هوا کاک شد دل خاک از تشنگی چاک شد. فردوسی.

گر بماندیم زنده بردوزیم جامه‌های کز فراق چاک شده و بر مردیم عذر ما بپذیر

ای بس آرزو که خاک کشده. سعدی.

خرقه پوشان صوامع را دوتایی چاک شد

چون من اندر کوی وحدت لاف بکایی زدم. سعدی.

هزار جامه جان چاک می شود آن دم که برزنی بمیان چاکهای دامان را؟

(از آندراج).

چاکسوه. (ا) چاکسوه. دانه‌های باشد سیاه و لفتزنده بمقدار عدس و آن را در داروهای چشم بکار برند. (برهان) (آندراج). دارویی سیاه رنگ است که با کافور در چشم ریزند. (صالح الفرس). دانه‌های است سیاه و گرد که آن را با کافور بسایند و در چشم کشند و در میان کافور نهند تا کافور نگهدارد و بزرگتر از عدس است. (اوهی). و رجوع بجا کشود. || نام درختی است که میوه آن را «تولی» و «تیره تلی» و «بسروده» و آلوی چینی نیز گویند.

چاک کردن. [ک] [د] (مص مرکب) چاک زدن. پاره کردن. دریدن. شکافتن. خراشیدن. بگردند چاک آن کی جوشش بشمیر شد پاره پاره تش. فردوسی.

به آب اندرون تن در آورده پاک چنان چون کند خور شب تیره چاک. فردوسی.

فکند آن تن شاهزاده بخاک بچنگال کردش جگرگاه چاک. فردوسی.

کواکب بر براط مجره گاه بگتردند و صبح جامه چاک کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۵۹). || در مصیبت عزیزی جامه بر تن دریدن. گریبان دریدن یا جامه بر تن پاره کردن در عزا و ماتم یا از شدت اندوه و الم. چهره بناخن شخودن.

همه جامه پهلوی کرد چاک خروشان بر هر همی ریخت خاک فردوسی.

یفتاد ز اسب آفریدون بخاک سپه سر بسر جامه کردند چاک. فردوسی.

بزد دست و جامه بدرید پاک بناخن دورخ راهی کرد چاک. فردوسی.

نفس نفس اگر از باد نشوم بویش زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک. حافظ.

چاک گشتن. [گ] [ت] (مص مرکب) پاره شدن. شکافته شدن. دریده گشتن.

سر فور دیدند بر خون و خاک همه تنش گشته بشمیر چاک. فردوسی.

بدیدندش از دور پر خون و خاک سرابای گشته بشمیر چاک. فردوسی.

چاکل. [ک] [ایخ] ده کوچکی است از دهستان پل رودبار بخش رودسر شهرستان لاهیجان که ۴۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چاکل. [ک] [ای] چاکل. ابریق. کوزه آب (ناظم الاطباء). و رجوع به چاکل شود.

چاکله. [ک] [ل] [ایخ] نام شهری در حدود افغانستان کنونی که یونانی‌های باختر پس از سال ۱۲۶ ق.م. آنجا را پایتخت خود قرار داده دولتی بنام دولت هند و یونانی تأسیس کردند و این شهر را به یونانی بنام «اوتسی دمیا»^۲ نامیدند. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۱۸ و ۲۲۶۱ شود.

چاکلی. [ایخ] محلی در ولایت قسطنونی، تابع ناحیه قضای استغان که مرکب از ۲۰ قریه است. (قاموس الاعلام ترکی ص ۱۸۶۵).

چاکمبو. [ک] [ایخ] نام برادر اورنگ خان پادشاه اقوام کرایت که چنگیزخان مغول دختر او «سرقوینی بیگی» را به پسر چهارمش «تولوی» داد و این زن (دختر چاکمبو) محبوبترین خوانین تولوی و مادر چهار پسر او: منکوی قاقان، قوبیلای قاقان، هولاکوخان و اریق بوکا بود. (تاریخ جهانگشای ج ۱ حاشیه ص ۸۴).

چاک نای. (ا) مرکب^۳ نم حنجره. نم قصبه‌الریه. مزمار. چاک صوت. (واژه‌های نو، فرهنگستان ایران).

چاکو. (ا) چاقو. قلم تراش. کارد کوچک جیبی. (ناظم الاطباء).

چاک و بست. [ک] [ب] (ترکیب عطفی،] مرکب) بند و گشاد. در تداول عوام «دهان بی چاک و بست» و «چاک و بست نداشتن دهان» مصطلح است که دهان یاوه گو و فحاش و نیز بی پروا سخن گفتن و به هرزه‌درایی و فحاشی معتاد بودن را بدینگونه وصف کنند و گویند: دهانش بی چاک و بست است؛ یا دهانش چاک و بست ندارد، یعنی فحاش و دشنام دهنده و گفته‌هایش نااندیشیده است.

- چاک و بست نداشتن دهان؛ مجازاً بمعنی بی‌اندیشه و بی‌مراعات اخلاق و ادب سخن گفتن و یاوه‌گویی و هرزه‌درایی بودن است.

- دهانش چاک و بست ندارد؛ یعنی راز نگه نمیدارد و اسرار مردم را فاش میکند؛

غالباً گفتار من تلخست و گست وین دهان مردوی بی چاک و بست.

دهخدا (دیوان ص ۴۸).

چاکوچ. (ا) به عربی، مطراق. (برهان).

1 - Tshakala. 2 - Eulhydemia.

3 - Glotte.

۴ - چکرج = چکش = چاکوش، ارستا - Cakush (چکش پرتاب، تبر پرتاب) «بار تولمه» cakush، «چکش» «اساس فقه اللغه ۲:۱ ص ۶۲ بنقل از گلدنر» «بست ۱ ص ۴۹۵، هرن Horn - قول ۳۰ Miklosich, die Turk Elementel, را مبنی بر اینکه کلمه روسی Cekmanu (تبر جنگی) از کلمه ترکی Cak ←

پتک آهنگران. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). چکش مگران. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). چکش که آلت کوبیدن میخ و غیره است. (فرهنگ نظام):

هزار چا کوچ خورد بین و دراز گردد همان مس باشد. بهاءالدین ولد (معارف). که چندین چا کوچ خورده و چندین جوش نموده. بهاءالدین ولد (معارف).

بر دیده زد به چا کوچ دشنام و میخ چوب اهل جوبین را زمین و بسار نعل. پوربهای جامی (از جهانگیری).

و رجوع به چا کوش شود.

چاک و چیل. [ک] [ا] مرکب. اتباع) چک و چیل. لب و لوجه. یک و پوز. [آب از چاک و چیلش راه افتادن؛ در تداول عوام کنایه از سخت خواهان چیزی و شیفته آن گشتن.

تحریک میل و هوس شدن.

چاکوش. [ا] چا کوچ. چکش. مطرقة. و رجوع به چا کوچ شود.

چاکی. (حامص) پارگی. شکافتگی و در تداول عامه با این ترکیبات مصدری و وصفی آمده است: سینه چاکی. چا کچاکی. قبا سده چاکی.

چاگا ینگ. [ا] نهری در ساحل برمانی. (قاموس الاعلام).

چاگز. [گ] [ا] ده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان که در ۹۸ هزارگزی شمال باختر رفسنجان و ۱۲ هزارگزی راه مالرو رفسنجان به بافق واقع شده و ۳ خانوار سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاگل. [گ] [ا] (هندی) [ا] لفظ هندی است بمعنی ابریق. (آندراج): مهوشان چگل بفر کشند چاگل من نیاید از عارم.

ظهوری (از آندراج).

و رجوع به چا کل شود.

چاگونو. [ا] دهی است از دهستان درآگاه بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس که در ۸۴ هزارگزی باختر حاجی آباد و ۲۰ هزارگزی جنوب راه مالرو حاجی آباد به تبریز واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۴۲۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش حبوبات و غلات است. شغل اهالی زراعت و مزارع قزل تراشان و برکه جسر. این ده میباید. راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چال. [ا] [ا] چاله. گودال. مفاک. حفرة. گودی. گوی و مفاکی را گویند که در آن توان ایستاد یعنی زیاده بر دو گز نباشد. (برهان). گودال بود و آن را چاله نیز گویند. گودال و چاه کوچک که چاله گویند. (انجمن آرا). (آندراج).

گودال. مانند چاه کم عمق که عموماً خشک باشد. (فرهنگ نظام). [ا] گوی که جولاهگان

یساهای خود را در آن آویزند. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). گودال

جای پای جولاهه. (فرهنگ نظام). پاچال.

[ا] گوی تاریک که مجرمان را در آن محبوس سازند. سیاه چال. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ نظام):

[اصل کلمه «سیلو». آنجا که جو و گندم در آن فروریزند نگاه داشتن را. انبار غله:

ستوروار بدین سان گذاشتم همه عمر دو چشم سوی جو و دل به خنبه وزی چال.

؟ (فرهنگ اسدی در لغت خنبه ص ۴۷۰). کله در چول و غله اندر چال

نتوان داشت چله از سرچال. اوحدی (از آندراج).

[ا] گوی که در آن بیخ گذارند. بیخ چال. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ نظام). [ا] گروی که دو

سه کس در قمار با هم بندند و برند و گویند «فلانی چال کرد» یعنی گرو را برد. (برهان) (جهانگیری):

هیچ میدانی که اینجا با حریف مهره دزد جان همی بازی بخصلی تو به هر چال قمار.

جمالالدین عبدالرزاق (از جهانگیری). چال قمار. چال قمارخانه. (انجمن آرا) (آندراج):

فلک تخته نرد و سیاره مَهره زمین جمله چال قمار است گویی.

شرف شفروه (از انجمن آرا):

— چال قمار: گودال محل قماربازی. چال قمار هم در قدیم بوده که قماربازان در آن پنهان قمار میباختند. (فرهنگ نظام).

[ا] بمعنی آشیان مرغ هم آمده است (برهان). آشیانه. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج).

آشیانه مرغان. (فرهنگ نظام):

سینه مست مرغی درآمد بچال زرین بیضه بنهفت در زیر بال.

ملک قمی (در وصف آمدن شب، از جهانگیری).

[ا] مرغی بود چند زاغی و طعم گوشتش چون گوشت بظ باشد. (فرهنگ اسدی). نوعی از

مرغابی باشد و آن دو قسم است بزرگ و کوچک؛ بزرگ آن را که در جثه بمقدار غاز است «خرچال» و کوچک آن را که بیزرگی

زاغ است «چال» گویند^۵. و به ترکی هوبره است که بعربی حباری و بترکی توغدری خوانند. (برهان). کبک و کبگک گویند و

بعربی حباری و بترکی توغدری. (جهانگیری). و کبک دری را نیز گفته‌اند.

(برهان). کبک دری باشد. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). مرغی است که نام

دیگرش کبک است و قسم بزرگ آن کبک

دری و خرچال گفته میشود. (فرهنگ نظام).

چرز. (حاشیه احوال و اشعار رودکی ص ۱۰۶۷):

و گر ببلخ زمانی شکار چال کند
بیا کنده همه وادیش را بیط و بچال.

عماوه (از فرهنگ اسدی).
چو باز را بکند بازدار مخلب و پر
بروز صید برو کبک راه گیرد و چال.

شاهسار (از فرهنگ اسدی).
چو پیروز دید آنچنان چال را
نشان ظفر یافت آن فال را.

نظامی (از انجمن آرا).
یگانه خسرو صاحبقران که از عدلش
رود به برش. شاهین بخانه بط و چال.

شمس فخری (از جهانگیری).
[ا] گودی زنج. چال زنج. چاه زنجدان:
شد دل خسته من بسته چال زنجت
ز آنکه انباشته شد تا به لب آن چال بمشک.

این زمین (از جهانگیری).
[ا] هر چیز دو موی را گویند. (برهان).^۶ دوموی
را گویند عموماً. (جهانگیری). سیاه و سفید
سرخ و سفید. [ا] سبی که موی آن سرخ و
سفید و درحم آمیخته باشد. (برهان)^۷

(جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج):
در سر گرفته با نقط کلک اصفرت
گلگون آسمان هوس چال و ابرشی.

اخسیکتی (از انجمن آرا).
از بوی مشک تبت کان صحن صیدگه راست

→ (فارسی چکش) بعاریت گرفته مورد ایراد
قرار داده است «موشان ۴۴۲» پهلوی Cakōc
(تبر جنگی) «اونوالا ۶۱۶»، گیلیکی Cākush،
فریزندی و نطنزی Cakosh ک. ۱ ص ۲۹۱،
ترکی ع «چکچی» «رسملی قاموس عثمانی»
معرب شا کوش. (حاشیه برهان چ معین).

۲- در گیلی Cāla، نهرانی Cāla (حاشیه برهان
قاطع چ معین).

۳- مؤلف انجمن آرا و آندراج معتقدند که
معنی گرو مناسب ندارد و گفته: صاحب سامانی
که «چال قمار» را گو قمار دانسته صحیح تر و
معتبر تر است.

۴- مؤلف انجمن آرا و آندراج. در شعر
جمالالدین عبدالرزاق که صاحب جهانگیری
در معنی «گرو قمار» شاهد آورده، معنی «چال
قمارخانه» را مناسب میدانند و به این بیت
«شرف شفروه» استشهاد میکنند.

۵- Cāla در سانسکریت نیز نوعی مرغ است
«دکتر راجا». (حاشیه برهان چ معین).

۶- ترکی «چال» بمعنی ریشی (لحیه) که دارای
موهای سفید و سیاه باشد. (حاشیه برهان قاطع
چ معین).

۷- سبی که رنگ موی او سرخ و سفید بود -
نیز بیجه شتر - شیر کره «جتتایی ۲۷۹». (حاشیه
برهان قاطع چ معین).

آغشته بود یا خاک از نعل بور و چالش.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۲۸).
|| یعنی اسب عموماً. (انجمن آرا) (آندراج).
|| دو فرسنگ. بزبان علمی اهل هند هر چهار گروه^۱ راه، یک چال است و هر دو گروه یک فرسنگ پس چالی دو فرسنگ باشد. || بزبان متعارف اهل هند بمعنی رفتار است. (برهان)^۲ (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). گام و رفتار. (ناظم الاطباء). || (فعل امر) امر بر رفتن یعنی راه رو. (برهان)^۳ (انجمن آرا) (آندراج). || (نام نوعی از ماهی. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). || بصورت مزید مؤخر امکنه آید همچون:

اترک چال. احمد چال. انار چال. آهک چال.
انار مرز چال. باف چال. پاچال. یامچال.
پشمه چال. پیاز چال. ترک چال. توچال.
جوز چال. خرمنده چال. خشه چال. دیوچال.
زردی چال. زرشک چال. زغال چال.
زندان چال. سرخه چال. سنگ چال. سیاه چال.
سه پشته چال. سیب چال. فنگ چال.
کیورچال. کردی چال. کرکه چال. کنگرچال.
کنگله چال. کافرچال. کیودچال. مرادچال.
منکی چال. نفت چال. گله چال. مازیه چال.
سجدچال. نرگس چال. ونده چال.
ولیک چال. وینه چال. هفت چال. هلوچال.
هلی چال. هزارچال. یخ چال.

چال. (بخ) دهی است از ولایت قزوین که سر بلوک رامند است. (برهان) (جهانگیری). مؤلف انجمن آراء نویسد: نام قریه‌ای از قزوین، و معروف است. شال.

چال. (بخ) نام قلعه‌ای است بین فراهان و قزوین و حصار محکمی داشته است. (زندیه غفاری).

چال. (بخ) دهی است از بدخشان که در آن نمک کانی بهمرسد. (فرهنگ رشیدی).

چال. (بخ) مؤلف مرآت البلدان از قول صاحب معجم البلدان نویسد: «یکی از دهات آذربایجان است در چهار فرسخی مداین که ابن حجاج آن را «کال» گفته و شعری در مذمت آن سروده». (مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۲).

چال. (بخ) دهی است از دهستان ززو ماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۷۶ هزارگزی جنوب باختری الیگودرز کنار راه مالرو آثار به چالگرد واقع شده. کوهستانی و معتدل است. ۲۲۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات و محصولش غلات و تریاک و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چال. (بخ) دهی است جزء دهستان طارم بالا بخش سیروان شهرستان زنجان که در

۵۴۰۰ گزی شمال باختری سیروان و ۱۸۰۰۰ گزی راه مالرو عمومی واقع شده. کوهستانی و سردسیر است. ۲۰۵ تن سکنه دارد که بشغل زراعت، گله‌داری و بافتن قالیچه و گلیم و جاجیم اشتغال دارند. آبش از رودخانه نصرآباد و محصولش غلات و علل و گردو است. راهش مالرو و صمصام‌العبور میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چالاب. (مرکب) گودالی که آب باران یا آب سیل و غیره در آن مانده و جمع شده باشد. چاله آب. گودال آب.

چالاب. (بخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار که در ۵ هزارگزی شمال باختری حسن‌آباد سوگند و کنار راه مالرو سلطان‌آباد به ده ویران واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات میباشد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چالاب. (بخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲ هزارگزی خاور گلیم کیودواقع شده و فعلاً مغروبه است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چالاب. (بخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان که در ۳۳ هزارگزی شمال باختری صحنه و در ۹ هزارگزی باختر شوشه کرمانشاهان به سنقر واقع شده. دامنه و سردسیر است. ۸۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات دیمی و توتون و تریاک است. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چالاب. (بخ) دهی است از دهستان کزران رود شهرستان تویسرکان که در ۱۲ هزارگزی باختر شهرستان تویسرکان و ۵ هزارگزی راه شوشه تویسرکان به کرمانشاه واقع شده. کوهستانی و سردسیر است. ۳۲۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات دیم، کتیرا و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. مختصری انگور دارد و صنایع دستی زنان قالی‌بافی میباشد. راه مالرو فرعی به شوشه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چالاب. (بخ) نام محلی است در کنار راه همدان و کرمانشاه میان سه کله و نوکان که در ۵۴۸۵۰ گزی تهران واقع شده.

چالاب بگو. (ب) [بخ] نام مزرعه‌ای است از دهستان گواور بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد که هوای آن سردسیر و بیلاقی است. بین مزرعه سیدا یازو گاوسور و در که واقع

شده. هنگام تابستان در حدود ۱۰۰ خانوار چادر نشین از ایل کلهر برای تعلیف احشام و زراعت دیم به این محل می‌آیند و در زمستان به حدود گرمسیر بخش سوسمار می‌روند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چالاب دالان. (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «اسم کوهی است مغروطی و بسیار مرتفع در مملکت غور افغانستان و یکی از قلل کوه «سایه‌کوه» میباشد و در قدیم این کوهستان موسوم به «پاروزیانان» و شعبه‌ای از هندوکش بوده است. در خطوط میخی الواح بیستون اسمی از این کوه برده شده. قلعه چالاب دالان در حوالی زرزی که پایتخت قدیم غور بوده واقع است و همیشه این قلعه مسطور از برف میباشد. مسافر فرانسوی که چهل سال قبل بدانجا سفر نموده می‌نویسد، دوره این کوه از نصف به‌بالا دوازده فرسخ است که اصل ریشه یقیناً دو مقابل خواهد بود. دهات و مراکز زیاد «اویماقات» در همین دامنه است. بعضی قلعه جات هم آنجا از قدیم و جدید بجهت سقنات ساخته اند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۳).

چالاب زور. (بخ) دهی است از دهستان بیجنوند بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام که در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری چرداول کنار راه مالرو بیجنوند به چرداول واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و محصولش غلات، لبنیات و تریاک میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چالابه. (ب) [بخ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۴ هزارگزی خاور کرمانشاه از طریق طاقستان، و از راه قدیم در ۱۸ هزارگزی کنار شوشه کرمانشاه بهران واقع شده. دامنه و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و محصولش غلات دیمی و لبنیات و تریاک میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چالابه. (ب) [بخ] دهی است از دهستان ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه

۱- در سانکریت Krosa (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۲- در سانکریت Gal (مستحکمی بودن، حرکت دادن، لرزیدن، لرزاندن) «ویلیامز ۳۹۱: ۱» در زبان اردو چال بمعنی رفتار، روش، طرز و عادت است «فسرروز اللغات اردو». (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۳- در سانکریت Gala (برو) «دکتر راجاه». (حاشیه برهان ج معین).

که در ۶ هزارگزی جنوب ماهیدشت، کنار رودخانه مرک واقع شده. زمینش دشت و هوايش سردسیری است. ۳۲۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه مرک و قنات کوچک، محصولش غلات حیوانات و لبنیات و شغل اهالی زراعت است. تاسستان راهش اتومبیل رو میباشد. در دو محل بفاصله ۲/۵ کیلومتر به علیا و سفلی مشهور است که سفلی در کنار رود مرک و نزدیک به ده سید نقی واقع شده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چالاق. (ص) چابک بود. (فرهنگ اسدی ص ۲۴۹). چالاک. چست. جلد. تند و تیز. **چالاک**. (ص) چابک. (فرهنگ اسدی). (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) جلد. (فرهنگ اسدی) (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). چست. (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). تیز. (ناظم الاطباء). تند در کار. (فرهنگ نظام). جلد کار. (ناظم الاطباء). تند. فرزند. سبک. قیجاق. قچاق:

ای میر نوازنده و بخشنده و چالاک^۱
ای نام تو بنهاده قدم بر سر افلاک.

عنصری (از فرهنگ اسدی).
اسال که جنبش کند این خسرو چالاک
روی همه گیتی کند از خارجیان پاک.
منوچهری.

آهسته تر ای سوار چالاک
بر دیده ما تاز چندین.
بدین دو خادم چالاک رومی و حبشی
درم خرید دو خاتون خرگه سنجاب.
خاقانی.

ز آن جمله آهوان چالاک
بود آهوکی عجب شغبناک.
چو نام هم شنیدند آن دو چالاک
فتانده از سر زین بر سر خاک.
نظامی.
جوانی خردمند و فرزانه بود
که در وعظ چالاک و مردانه بود.

سعدی (بوستان).
||دزد سردکش. (فرهنگ اسدی). دزد و
خونی. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). دزد و
راهزن و خونی. (ناظم الاطباء). دزد آدمکش.
(فرهنگ نظام):

گفت کاین مردمان بی باکند
همه همواره دزد و چالاکند.

عنصری (از فرهنگ اسدی).
||جای بلند. (حاشیه فرهنگ اسدی ج اقبال).
بمعنی جای بلند. (برهان) (ناظم الاطباء).
مزل مرتفع. (ناظم الاطباء). بلند. رسا. بیلا
سند. مرتفع:

خو بر یکی قلمه چالاک بود^۲
گنشته سرش بر ز افلاک بود.

اسدی (از فرهنگ اسدی).

بسکه سر بسته جو غنچه ددرسر دارم چو بید
چون شکوفه نشکفم کز سر و چالاک توام.
خاقانی.

ای قدر عنبر کم شده ز آن زلف سردرم شده
وی قد خوبان خم شده پیش قد چالاک تو.
خاقانی.

جز آن چاره ندید آن سرو چالاک
کز آن دعوی کند دیوان خود پاک. نظامی.
شنیدم کآب خفتند زر شود خاک
چرا سیماب گشت آن سرو چالاک. نظامی.
ای که از سرو روان قد تو چالا کتر است
دل بروی تو ز روی تو طربنا کتر است.
سعدی (بدایع).

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت
زیبا نتواند بود الا نظر پاکت. سعدی.
صد آشوب از قفای قد چالاک تو می آید
شکست قلب دل از چشم بی باک تو می آید.
دانش (از آندراج).

||مرد بزرگوار. (حاشیه فرهنگ اسدی ج
اقبال ص ۲۵۰) (فرهنگ نظام):
ای میر نوازنده و بخشنده و چالاک
ای نام تو بنهاده قدم بر سر افلاک.

عنصری (از فرهنگ نظام).
||در اردو بمعنی «فریب دهنده» است که از
این معنی فارسی گرفته شده. (فرهنگ نظام).
فریبا. زیبا:

روز و شب جان سوزی و آنگاه از ناپختگی
روز چون نیلوفری چالاک و شب چون زعفران.
خاقانی.

گوزن از حسرت این چشم چالاک
ز مژگان زهر پالاید نه تریاک. نظامی.
بس میوه آبدار چالاک
کز چشم بد اوفتاد در خاک. نظامی.
||سعدی شیرازی در شعر ذیل مجازاً آن را به
معنی موزون و آراسته و متناسب آورده
است:

ای بر تو قبابی حسن چالاک
صد پیرهن از جدائیت چاک.

سعدی (ترجمعات).
||زیرک و هوشیار و آگاه. تیزفهم. ||با جد و
جهد. زحمتکش. ||خودرای. (ناظم الاطباء).
و رجوع به چست و فرزند جلد شود.
چالاک پوی. (نف مرکب) پوینده چست و
چالاک. تندرو. سریع السیر. آنکه بتندی و
چالاک راه درنوردد:

چو بادند پنهان و چالاک پوی
چو سنگند خاموش و تسبیح گوی.

سعدی (بوستان).
چالاک چنگ. (ج) (ص مرکب)
قوی چنگ. قوی دست. ماهر. تردست:
شتابنده ملاح چالاک چنگ
بکشتی درآمد چو پویان نهنگ. نظامی.

چالاک شدن. (ش د) (مص مرکب)
چست و چابک شدن. جلد و فرزند شدن. تند و
تیز شدن. ||مجازاً بمعنی بر سر شوق آمدن.
خوش و خرم شدن. بانشاط شدن:

جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد. مولوی.
چالاک. (حامص) چابکی و جلدی. (ناظم
الاطباء). سرعت. (ناظم الاطباء). چستی.
فرزی. تیزی و تند:

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری طریق دولت چالاک است و چستی.
حافظ.

دع التکامل تنغم. فقد جری مثلی
که زاد راهروان چستی است و چالاک.

||نشاط و شوق. (ناظم الاطباء). طربناکی.
شادمانی:

سال امسالین نوروز طربنا کتر است
بار و پیرار همی دیدم اندوهگنا
این طربناکی و چالاک است او هست کنون
از موافق شدن دولت، با یوالعنا.

منوچهری.
||سرکشی. ||بصیرت و آگاهی. ||تیزفهمی و
کیاست و هوشیاری. (ناظم الاطباء).

چالان. (ا) بیجک و فهرست. (ناظم الاطباء)
بارنامه. نقل و انتقال از جایی به جایی. حمل
بخارج. (ناظم الاطباء).

چالان چولان. (لخ) نام یکی از
دهستانهای چهارگانه بخش حومه شهرستان
بروجرد است. این دهستان در جنوب
بروجرد واقع و حدود آن بشرح زیر است: از
شمال به بروجرد، از جنوب به تنگ رازان، از
خاور به دهستان ژان، از باختر به خرم آباد.
مرا کز این دهستان جلگه ولی قسمت خاور و
باختر آن کوهستانی است و اغلب از قراء این
دهستان در دامنه کوهستان واقع شده و هوای
آن معتدل است. آب آن از قنات و چشمه

۱- در فرهنگ اسدی (ج اقبال) این شعر
عنصری برای معنی «چابک و جلد» شاهد آمده
و در متن ص ۲۵۰ نقل شده است ولی در حاشیه
همان صفحه یکی از معانی «چالاک» بقل از
نسخه دیگر «مرد چابک در کار و بزرگوار» ذکر
شده است. و در این شعر عنصری همان معنی
«بزرگوار» (که در حاشیه آمده است) مناسب تر
است.

۲- در فرهنگ اسدی یکی از معانی چالاک را
«پایه و قدر» نوشته (فرهنگ اسدی ج اقبال ص
۳۰۰) و این شعر اسدی را شاهد آورده است.
لیکن از مفهوم شعر اسدی پیداست که این معنی
مناسب ندارد و ظاهراً عبارت «پایه و قدر» در
اصل «بلند پایه و قدر» یا «قدر و پایه بلند» بوده و
کلمه «بلند» از عبارت ساقط شده است.

تأمین میگردد. محصولاتش غلات، تریاک، لبنیات و صیفی است. شغل مردان زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی میباشد راههای مورد استفاده این دهستان مارلو میباشد. این دهستان از ۳۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل میگردد و جمعیت آن در حدود ۷ هزار تن است. قراء مهم آن عبارتند از ده حاجی و پهلوانکل. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چالانچولان. (بخ) دهی که مرکز دهستان بخش حومه شهرستان بروجرد است و در ۲۴ هزارگزی جنوب بروجرد کنار راه شوسه بروجرد بدرود واقع شده. زمینش جلگه و هوایش معتدل است و ۸۷۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه و محصولش غلات، تریاک و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد و راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). | نام محلی در کنار راه بروجرد و خرم‌آباد میان «قروق» و «سیراحمد» در ۲۷۰۶۰۰ گزی تهران.

چالانچولان. (بخ) مرکز سیلاخور سفلی است و سیلاخور سفلی دارای ۱۱۶ قریه و ده هزار جمعیت میباشد. (جغرافیای تاریخی غرب ایران تألیف بهمن کریمی ص ۷۹).

چالانچی. (ترکی، ص مرکب) سازنده. نوازنده. ساززن.

چالانچی. (بخ) دهی از دهستان ایوان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد که در ۷ هزارگزی جنوب باختری جوی رز و یک هزارگزی شوسه شاه‌آباد به ایلام واقع شده زمینش دشت و هوایش سردسیر است و ۱۷۵۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب ایوان و محصولش غلات و برنج و حبوبات و توتون و لبنیات میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و چادرشین هستند. زمستان گرمسیر را به حدود باختر ایوان و سومار میروند. در دو محل نزدیک بهم به علیا و سفلی مشهورند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چال ایه. [اَبْ بَ] (بخ) قریه‌ای است از قرای ورامین. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۲).

چال استران. [اَت] (بخ) ده کوچکی است از دهستان ترکه‌دز بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ۱۵ هزارگزی شمال باختری مسجد سلیمان کنار راه شوسه مسجد سلیمان به لالی واقع شده و ۵۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چال اشتر. [اُت] (بخ) نام قریه‌ای است در چهارمحال اصفهان.

چال افتادن. [اَد] (مص مرکب) گود افتادن. گود شدن. | گود شدن چشم‌ها، در

تداول عوام گویند: چشم‌هاش یک بند انگشت چال افتاده.

چالباش. (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است از قرای بجنورد که محل عبور ترکمان است و معابر طائفه مزبور از شمال تا جنوب خاک بجنورد امتداد یافته. قراول‌خانه‌های مغربی و جنوب غربی آن معابر در صحرای مابین بجنورد و جاجرم و زدین است. عبور تراکمه‌بست استرآباد و عباس‌آباد و غیره لابد باید از این قراولخانه‌ها باشد و طایفه سیموت را عبور از این معابر ممکن نگردد مگر هنگامی که با ککلان همراه باشند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۳).

چالبدان. [اَل] (بخ) دهی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد که در ۳ هزارگزی باختر لردگان و یک هزارگزی راه لردگان به پل کره واقع شده. جنگل بلوط دارد هوایش معتدل است و ۱۶۳ تن سکنه آنجاست. آبش از چشمه و دریاچه لردگان و محصولش غلات و ارزن و تپا کود تریاک و برنج است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و زغال‌سوزی است. صنایع دستی محلی جاجیم و قالی‌بافی و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چالبقا. [ب] (بخ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان که در ۱۲ هزارگزی شمال باختر قصبه رزن کنار راه اتومبیل‌رو رزن به دق واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات دیمی و مختصر انگور و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چالپا پاخ. (بخ) قهرمان بازی و قصه‌ای ترکی. - امثال:

(مثل ترکی) چالپا پاخ منی نینم من.

چال پشت. [ب] (ص مرکب) سوری که شانه و کفش برآمده و کمرش فرورفته باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به چاک پشت شود. **چالپوس.** (ص) منقلب چالپوس. (برهان) (جهانگیری) (انسجم آرا) (آندراج). فریب‌دهنده. (برهان). و رجوع به چالپوس شود.

چالتاسیان. (بخ) دهی است جزء دهستان بهنام سوخته بخش ورامین شهرستان تهران که در ۴ هزارگزی شمال خاوری ورامین و ۲ هزارگزی شمال راه آهن واقع شده. ۲۲۱ تن سکنه دارد. هوایش معتدل و زمینش جلگه است. آبش از قنات و محصولش غلات و صیفی و چغندر میباشد. شغل اهالی زراعت و

راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی).

چالتاش. (ا) در اصطلاح اهالی «خوار» ورامین نام یکوع اسباب‌بازی کودکانه است که آن را در «تهران» جفجغه نامند.

چال ترخان. [ت] (بخ) نام محلی است در شمال تهران و چند هزارگزی جنوب غربی شهری.

چال چرانه. [چ] (بخ) دهی است از دهستان موگونی بخش آخوره شهرستان فریدن که در ۴۵ هزارگزی باختر آخوره واقع شده. جلگه و سردسیر است و ۱۵۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و گردوست. شغل اهالی زراعت و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چال چنار. [چ] (بخ) دهی است از دهستان زلفی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۶۶ هزارگزی جنوب باختری الیگودرز و کنار راه مارلو چال به آثار واقع شده. کوهستانی و بیلاهی است و ۶۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه و محصولش غلات و لبنیات و تریاک و پنبه و چغندر است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چالچوق. (بخ) دهی است از دهستان اهرود بخش اهر شهرستان زنجان که در ۱۱ هزارگزی جنوب باختری اهر و ۲۵ هزارگزی راه مارلو عمومی واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۳۹۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه علی بلاغی و رودخانه چشین و محصولش غلات، انگور و قلمستان است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی قالیچه جاجیم و پلاس بافی میباشد و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چال حصار. [ح] (بخ) نام محله‌ای در شهر تهران. نام یکی از محلات تهران. مؤلف مرآت البلدان نویسد: «نام کوچه‌ای است در محله سنگلج تهران». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۴). و رجوع به عنوان بعد شود.

چال حصار. [ح] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «در قدیم گودال بزرگی بوده است در محله سنگلج تهران به این اسم که همه ساله ایام عاشورا اهالی تهران در آنجا ازدحام کرده شبیه حادثه کربلا را در می‌آوردند و در غیر آن ایام از نقاط کثیف تهران بوده و جناب آقای مستوفی‌الممالک [میرزا یوسف] اطراف آن گودال را ستونهای آجری نصب کرده محوطه وسط را تبدیل بیابان عمومی کرد که در نتیجه از نقاط باصفای تهران شد و هوای سنگلج را سالم و لطیف

ساخته. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۲-۷۴).
چال‌حق. [ح] [اخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قراء و مزارع قدیم السق زنجیان و ملک اهالی ابهر است که سی خانوار رعیت دارد و زراعتش آبی و دیمی است. آبش از رود دولت‌آباد است و محصولش بیشتر غله میباشد. هوایش ییلاقی است و ایل شاهسون قورت بیکلو در آنجا ییلاق میکنند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۲).

چال‌حوض. [ل ح / حوا] (لا مرکب) چاله حوض. حوض بزرگ از آب سرد در درون حمام که در آن شنا کنند. حوض بزرگی که در گرمابه‌های خزینه‌ای سابق می‌ساختند و پر از آب سرد میکردند تا جوانان در آنجا شنا کردن آموزند و آنان که شنا گری میدانند در آنجا شنا کنند و در حقیقت این حوض بزرگ یکتوی استخر سرپوشیده بود که اهالی محل از آن برای آموختن یا تمرین کردن شنا گری استفاده میکردند و در سالهای اخیر با تبدیل حمام خزینه به حمام دوش این حوض‌ها نیز تعطیل و متروک شدند. و رجوع بجاله حوض شود.

چال خشک. [خ] [اخ] دهی از دهستان زردلان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه است که در ۷۱ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاهان و ۲۹ هزارگزی سراب فیروزآباد واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات، لبنیات و تریاک میباشد. شغل اهالی زراعت و گلهداری و تهیه هیزم و ذغال است. اهالی آنجا از طایفه کوشوند هستند و در تابستان به حدود کوه میروند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چال خواجه. [خوا / خاج] [اخ] دهی مخروطی است از بخش سمیرم شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

چالدران. [د] [اخ] نام یکی از دهستان‌های دوگانه بخش سیه چشمه شهرستان ما کورد حومه بخش، که از شمال به دهستان قلعه درسی و آواجیق و از جنوب به دهستان سگمن‌آباد و آند و از خاور به دهستان به به جیگ و از باختر به مرز ایران و ترکیه محدود میباشد. موقع طبیعی، کوهستانی و هوایش بواسطه وجود سلسله جبال ساری چمن که مرز ایران و ترکیه است متخیر میباشد. قسمت‌های مرزی سردسیر و ییلاقی و سایر قسمت‌های آن معتدل است. آب قراء این دهستان از رودخانه‌های قزل‌چای و چالدران و قنات و چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و حبوبات و شغل سکنه‌اش زراعت و گلهداری است و صنایع دستی جاجیم‌بافی و جوراب‌بافی میباشد. صادراتش غلات و پشم

و لبنیات و در قراء مرزی تربیت زنبور عمل متداول است. دهستان چالدران از ۸۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع نفوس آن در حدود ۱۲۲۴۰ تن است. قریه‌های مهم آن عبارت است از قصبه سیه چشمه (مرکز بخش و دهستان) و قرخ بلاغ، بابالو، سعدل، امامقلی کندی، زیوه و خذرنلی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

— **جنگ چالدران:** از حوادث مهمی که در این محل روی داده و بدین مناسبت نام «چالدران» در تاریخ سیاسی ایران ضبط شده است، واقعه جنگ چالدران است که میان شاه اسماعیل صفوی و سلطان سلیم پادشاه عثمانی در این محل بوقوع پیوست و پرفسور ادوارد برون در کتاب تاریخ ادبیات ایران (ترجمه رشید یاسمی) به این جنگ اشاره کرده و نوشته است: «... اوایل رجب ۹۲۰ هـ. ق. (۲۳ اوت ۱۵۱۴ م.) میان عثمانیان و ایرانیان در چالدران حربی عظیم واقع گشت. در این محل که قریب بیست فرسخ از تبریز مسافت دارد سه هزار عثمانی و دو هزار ایرانی کشته شدند لیکن توپخانه عثمانیان جنگ را بنفع ترکها ختم کرد و شاه اسماعیل با وجود شجاعتی که خود و همراهانش ابراز داشتند مجبور شد از میدان رو برگردانده و عقب نشسته حتی تبریز را هم بجاگذارد...» و مؤلف مرآت البلدان در این باره نویسد: «... سلطان سلیم در سنه ۹۱۸ هـ. ق. با لشکری فراوان رو به آذربایجان نهاد و شاه اسماعیل که مترقب چنین جنگی نبود با عده معدودی که همراه داشت در عشر اول رجب از همدان عزیمت نموده با بیست هزار قشون در صحرای چالدران با لشکر عثمانی مصاف داد... در آن معرکه شاه اسماعیل خود بنفسه رشادت تمامی بروز داده جنگ میکرد... خیلی از امرای شاه اسماعیل در آن جنگ کشته شدند یا اسیر گردیدند و اگرچه شکست بقشون شاه اسماعیل وارد آمد اما جلاوت و شجاعتی که شخصاً از او در این معرکه ظاهر گردید سبب اشتهار کلی او شد». مؤلف مرآت البلدان سپس درباره شکست شاه اسماعیل و فتح تبریز بوسیله سلطان سلیم و حوادثی که بعد از جنگ چالدران روی داده است بتفصیل سخن میگوید و مخصوصاً فتعنامه‌ای را که سلطان سلیم خان در باب «فتح چالدران» بحاکم ادرنه نوشته است نقل میکند. (از کتاب تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد برون، ترجمه رشید یاسمی ص ۶۰، ۶۱، ۶۵) و (مرآت البلدان ج ۴ صص ۷۴-۷۸).

چالدره. [د] [اخ] دهی است از دهستان دیده بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد که در ۲۸ هزارگزی شمال باختری گیلان؛ کنار راه

شوشه گیلان به سرریل ذهاب واقع شده. کوهستانی، گرمسیر و مالاریائی است و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه دیده و محصولش غلات و پنبه و ذرت و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. در تابستان به حدود هوکانی و درکه میروند و باصطلاح اهل محل به این ده «چاله و ریسکه» میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چال روزآبخوره. [ل] [اخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چال» و «روز آبخوره» هر یک علیحده قریه‌ای است از قراء محال طارم که در میان کوه واقع شده و هشاد خانوار سکنه دارد، زراعتش دیمی و هوایش معتدل است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۸).

چال زمین. [ز] [اخ] دهی است از دهستان کوهستان کلاردشت شهرستان نوشهر که در ۷ هزارگزی جنوب باختری مرزان‌آباد و ۳ هزارگزی باختر شوشه چالوس به تهران واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چال‌سبار. [ل] [اخ] دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری الیگودرز و کنار راه مالرو فرج‌آباد به خاکواری واقع شده. جلگه و معتدل است و ۱۰۰۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه و محصولش غلات و تریاک و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است و صنایع دستی زنان قالی‌بافی و جاجیم‌بافی میباشد و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چال سوا. [س] [اخ] دهی است از بخش صالح‌آباد شهرستان ایلام که در ۴ هزارگزی باختر ایلام نزدیک شوشه ایلام به تهران واقع شده. دامنه و سردسیر است و ۴۷۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌ها و محصولش غلات و توتون و لبنیات و ذرت و مختصر برنج است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است ساکنین اینجا چادرنشین و از طایفه پنج ستون هستند که در زمستان برای تلفیق احشام خود به حدود مرز ایران و عراق (ارتفاعات کولک) میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چال سیاه. [اخ] دهی است از بخش ایزه شهرستان اهواز. که در ۱۸ هزارگزی باختر ایزه واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات و

۱- اینگونه حوضها در تداول اهالی خراسان «دریاچه» گفته میشد.

محصولش غلات و تریاک است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است و راهش مارو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چال سیاه. (بخ) نام قریه‌ای نزدیک اصفهان که در شمال غربی اصفهان و نزدیک سلطان‌آباد واقع است.

چال سیلابی. [ل] [بخ] نام محله‌ای از محلات قدیم تهران:

لیلا را بردند چال سیلابی

براش خریدند سبب و گلابی.

(از تصنیفی که نرود تهران برای لیلا دختر کنت دمونت فر اولین رئیس نظمی (شهریانی) در دوران ناصرالدین شاه ساختند).

چالش. [ل] [اص] چالش. رفتاری که از روی ناز و تکبر و عجب کنند. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). رفتار کسی از روی تکبر و نخوت و ناز است در برابر حریف کارزار. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ نظام). حرکت زیبا و ظریف و از روی عجب و خرامش و بزرگواری. (ناظم الاطباء). خرام خوش. حرکت و رفتاری از روی فیس و افاده. مؤلف فرهنگ نظام نویسد: احتمال میرود لفظ چالاک و چالش هر دو مأخوذ از لفظ چال بمعنی رفتار باشد که استعمال خود چال بمعنی رفتار متروک شده و مشتقاتش سائده است چه در سنکریت که ریشه بسیاری از الفاظ فارسی را نشان میدهد لفظ چَل بمعنی رفتار موجود است... و رجوع به چالش شود:

چون مهر کند فلک سواری

از چالش لاشه خر چه خیزد.

کمال‌الدین اسماعیل (از انجمن آرا).

وای اگر صد را یکی بیند ز دور

تا بچالش اندر آید از غرور.

مولوی.

|| بمعنی جنگ و جدال. (برهان) (ناظم الاطباء). حمله. یورش:

بفرمود شه تا دلبران روم

نمایند چالش در آن مرز و بوم.

نظامی.

ز بس پیل کآمد بچالش برون

شد از پای پیلان زمین نیلگون.

نظامی.

از آن سهمگین تر سیاهی قوی

عنان تافت بر چالش خسروی.

نظامی.

برآشف زنگی ز گفتار شاه

بچالش درآمد چو دود سیاه.

نظامی.

در میان آندو لشکر گاه زفت

چالش و پیکار آنچه رفت رفت.

مولوی.

چالش است این. لوت خوردن نیست این

تا تو بر مالی بخوردن آستین.

مولوی.

با سگان بر استخوان در چالشی

چون نی اشکم تهی در نالشی.

مولوی.

بمیدان شد و چالش آغاز کرد

به تحسین خسرو زبان باز کرد.

امیر خسرو دهلوی (از انجمن آرا).

|| مباشرت و جماع را نیز گویند. (برهان).

(ناظم الاطباء). کسی که در جماع حریص

باشد.

چالش. [ل] [اص] (اسم مصدر از چالشقی

ترکی) به معنی زد و خورد. جدال. تلاش.

|| کشتی. مصارعت.

چال شتو. [ش ت] [ا مرکب] دوغی که از

شیر اشتر سازند. (ناظم الاطباء).

چالشترو. [ش ت] [بخ] مؤلف مرآت البلدان

در شرح نواحی «چارمحال» نویسد: از قرای

ناحیه «رار» یکی قریه «چالشتر» است که

قلعه‌ای آجری است و ۲۲ برج دارد و هر دهنه

برج را هشتاد ذرع با برج دیگر فاصله است.

از بناهای مرحوم حاجی محمد رضاخان

میباشد و در آنجا بناهای عالی و عمارت‌های

بسیار خوب است که بیش از ۳۰ هزار تومان

خرج عمارات شده. دویت خانوار جمعیت

و یک رشته قنات دارد که هشت سنگ میرابی

آب از آن جاری است و هر سال صد خروار

زمین بذرافشان را مشروب مینماید. حمام و

مسجد و تیمچه و بازارچه و دکا کین و آسیا

دارد و ۳۹۰ تومان مالیات دیوانی آنجاست و

شش نفر سرباز هم میدهد. (مرآت البلدان ج ۴

صص ۵۱ - ۵۲).

و در فرهنگ جغرافیایی

ایران نوشته شده است: «... دهی است از

دهستان لار^۳ (رار) بخش حومه شهرستان

شهرکرد که در ۸ هزارگزی شمال باختر

شهرکرد و یک هزارگزی راه عمومی شهرکرد

به چالشتر واقع شده. جلگه و کوهستانی و

معتدل است و ۳۲۶۱ تن سکنه دارد. آبش از

قنات و چشمه و محصولش غلات میباشد.

شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی

قالی‌بافی و قفل‌سازی است. یک باب دبستان

و یک عمارت سرپوشیده و قلعه قدیمی دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چال شتوی. [ش ت] [ا مرکب] قسمی

قفل. || نوعی پیچ.

چال شدن. [ش د] [مص مرکب] چاله

شدن. گود شدن. || دفن شدن. مدفون شدن. در

زیر خاک گذاشته شدن کسی یا چیزی.

چالش کردن. [ل ک د] [مص مرکب]

جدال کردن. نبرد کردن. هم‌آورد جنگ

طلبیدن. برای پیروزی در جنگ یا امری

دیگر تلاش و کوشش کردن:

بیا تا در این شیوه چالش کنیم

سر خصم راستگ باش کنیم.

سعدی.

|| کشتی گرفتن. مصارعت کردن. کوشیدن

برای غلبه کردن بر حریف در کشتی.

چالش کنان. [ل ک] [تسف مرکب، ق

مرکب] رزم‌کنان. نبردکنان. هم‌آوردجویان.

در جنگ مبارز خواهان و رجزخوانی‌کنان در میدان نبرد جولان‌کنان و بدداشتن زور و نیرو

تظاهرکنان:

عنان بر شه افکند چالش‌کنان

به صد خاریش بخت نالش‌کنان. نظامی.

درآمد به ناورد چالش‌کنان

بخون مخالف سگالش‌کنان. نظامی.

چالشگور. [ل گ] [ص مرکب] شخصی را

گویند که خرامان و از روی ناز و عجب و تکبر

براه رود. (برهان) (ناظم الاطباء). خراماننده.

(انجمن آرا) (آندراج). || مبارز و دلاور و

جنگ‌جوی را نیز گفته‌اند. (برهان) (ناظم

الاطباء). مبارز و دلاور. (انجمن آرا)

(آندراج). مبارزی که خرامان بجهنگ رود.

(انجمن آرا) (آندراج). مبارز طلب.

هم‌آورد طلب. رزم‌جوی:

ز گرز گرانگ چالشگران

شده ماهی و گاو را سرگران. نظامی.

|| و بمعنی حریص و طماع هم آمده است.

(برهان). || شخص کثیرالجماع. (انجمن آرا)

(آندراج). حریص در جماع و مباشرت.

(ناظم الاطباء).

چالشگری. [ل گ] [حماص مرکب]

جنگجویی. (ناظم الاطباء). مبارز طلبی.

هم‌آورد طلبی. رزم‌خواهی:

بچالشگری سوی او راند رخس

برابر سه خنده زد چون درخش. نظامی.

|| آرامش با زنان. هم‌خوابگی با جفت. و

رجوع بچالشگر شود:

همه کارشان شرب و مالشگری

نگشته شبی گرد چالشگری. نظامی.

چالشهم. [ل ش] [بخ] دهی جزء دهستان

سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان

لاهیجان که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختر

سیاهکل واقع شده جلگه و معتدل و مرطوب

است و ۲۱۱ تن سکنه دارد. آبش از نهر

ملک‌رود و محصولش برنج، لبنیات و عسل

است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری

میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چالش محله. [ل م خ ل ن] [بخ] موضعی

است از «بیخ کش» در «اشرفه». (سفرنامه

مازندران تألیف لوی رابینو ص ۱۲۵).

چال فخره. [ف ز] [بخ] دهی است جز

۱- اسم مصدر از چال (م. ه) و چلیدن (رفتن)

«اسفا ۲: ۱ ص ۱۷۵، سانکریت Cala از ریشه

Cal (حرکت کردن): متحرک، غیر ثابت

دوبلیامز ۱۱: ۳۹۱. (حاشیه برهان ج معین).

۲- در ترکی نیز بمعنی زد و خورد است.

«نداب ۳: ۵-۶ ص ۶۳. (حاشیه برهان ج

معین).

۳- گویا مراد همان «اره» است که در مرآت

البلدان آمده است (با تبدیل راء اول به لام).

محصولش غلات و تریاک است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است و راهش مارو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چال سیاه. (بخ) نام قریه‌ای نزدیک اصفهان که در شمال غربی اصفهان و نزدیک سلطان‌آباد واقع است.

چال سیلابی. (بخ) نام محله‌ای از محلات قدیم تهران:

لیلا را بردند چال سیلابی

براش خریدند سب و گلایی.

(از تصنیفی که رونو تهران برای لیلا دختر کت دمونت فر اولین رئیس نظمی (شهریانی) در دوران ناصرالدین شاه ساختند).

چالش. (بخ) (اصص) چالش. رفتاری که از روی ناز و تکبر و عجب کنند. (برهان)

(جهانگیری) (ناظم الاطباء). رفتار کسی از روی تکبر و نفوت و ناز است در برابر حریف

کارزار. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ نظام). حرکت زیبا و ظریف و از روی عجب و خرامش و بزرگواری. (ناظم الاطباء). خرام

خوش. حرکت و رفتاری از روی فیس و افاده. مؤلف فرهنگ نظام نویسد: احتمال

می‌رود لفظ چالاک و چالش هر دو مأخوذ از لفظ چال

چال یعنی رفتار متروک شده و مشتقاتش سائده است چه در سنسکریت که ریشه

بیاری از الفاظ فارسی را نشان می‌دهد لفظ چَل یعنی رفتار موجود است... و رجوع به

چالش شود:

چون مهر کند فلک‌سواری

از چالش لاشه خر چه خیزد.

کمال‌الدین اسماعیل (از انجمن آرا).

وای اگر صد را یکی بیند ز دور

تا بچالش اندر آید از غرور. مولوی.

||بمعنی جنگ و جدال. (برهان) (ناظم الاطباء). حمله. یورش:

بفرموده شاه دلیران روم

نمایند چالش در آن مرز و بوم. نظامی.

ز بس پیل کآمد بچالش برون

شد از پای پیلان زمین نیلگون. نظامی.

از آن سهمگین تر سیاهی قوی

عنان تافت بر چالش خسروی. نظامی.

برآشفت زنگی زگفتار شاه

بچالش درآمد چو دود سیاه. نظامی.

در میان آندو لشکر گاه رفت

چالش و پیکار آنچه رفت رفت. مولوی.

چالش است این، لوت خوردن نیست این

تا تو بر مالی بخوردن آستین. مولوی.

با سگان بر استخوان در چالش

چون نی اشکم تهی در نالشی. مولوی.

بمیدان شد و چالش آغاز کرد

به تحسین خسرو زبان باز کرد.

امیرخسرو دهلوی (از انجمن آرا).

||مباشرت و جماع را نیز گویند. (برهان).

(ناظم الاطباء). کسی که در جماع حریص باشد.

چالش. (بخ) (اصص) (اسم مصدر از چالشق ترکی) به معنی زد و خورد^۲. جدال. تلاش.

||کشتی. مصارعت.

چال شتو. (ش ت) (م مرکب) دوغی که از شیر اشتر سازند. (ناظم الاطباء).

چالشتو. (ش ت) (بخ) مؤلف مرآت البلدان در شرح نواحی «چارمحال» نویسد: از قرای ناحیه «راره» یکی قریه «چالشتو» است که

قلعه‌ای آجری است و ۲۲ برج دارد و هر دهنه برج را هشتاد ذرع با برج دیگر فاصله است.

از بناهای مرحوم حاجی محمد رضاخان می‌باشد و در آنجا بناهای عالی و عمارت‌های

بسیار خوب است که پیش از ۳۰ هزار تومان خرج عمارات شده. دویت خانوار جمعیت

و یک رشته قنات دارد که هشت سنگ میرابی آب از آن جاری است و هر سال صد خروار

زمین بذرافشان را مشروب مینماید. حمام و مسجد و تیمچه و بازارچه و دکا کین و آسیا

دارد و ۲۹۰ تومان مالیات دیوانی آنجاست و شش نفر سرباز هم میدهد. (مرآت البلدان ج ۴

صص ۵۱ - ۵۲). و در فرهنگ جغرافیائی ایران نوشته شده است: «... دهی است از

دهستان لار^۳ (راره) بخش حومه شهرستان شهرکرد که در ۸ هزارگزی شمال باختر

شهرکرد و یک هزارگزی راه عمومی شهرکرد به چالشتو واقع شده. جلگه و کوهستانی و

معتدل است و ۳۲۶۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه و محصولش غلات می‌باشد.

شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی قالی‌بافی و قفل‌سازی است. یک باب دبستان

و یک عمارت سرپوشیده و قلعه قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

چال شتری. (ش ت) (م مرکب) قسمی قفل. ||انوعی پیچ.

چال شدن. (ش د) (مص مرکب) چاله شدن. گود شدن. ||دفن شدن. مدفون شدن. در

زیر خاک گذاشته شدن کسی یا چیزی.

چالش کردن. (بخ ک د) (مصص مرکب) جدال کردن. نبرد کردن. هم آورد جنگ

طلبیدن. برای پیروزی در جنگ یا امری دیگر تلاش و کوشش کردن:

بیا تا در این شیوه چالش کنیم

سر خصم را سنگ بالش کنیم. سعدی.

||کشتی گرفتن. مصارعت کردن. کوشیدن برای غلبه کردن بر حریف در کشتی.

چالش کنان. (بخ ک) (نصف مرکب، ق مرکب) رزم‌کنان. نبردکنان. هم‌واردجویان.

در جنگ مبارزخواهان و رجزخوانی‌کنان در میدان نبرد جولان‌کنان و بداشتن زور و نیرو تظاهرکنان:

عنان بر شه افکند چالش‌کنان

به صد خاریش بخت نالش‌کنان. نظامی.

درآمد به ناورد چالش‌کنان

بخون مخالف سگالش‌کنان. نظامی.

چالشگر. (بخ ک) (ص مرکب) شخصی را گویند که خرامان و از روی ناز و عجب و تکبر

براه رود. (برهان) (ناظم الاطباء). خراماننده. (انجمن آرا) (آندراج). ||مبارز و دلاور و

جنگ‌جوی را نیز گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء). مبارز و دلاور. (انجمن آرا)

(آندراج). مبارزی که خرامان بجنگ رود. (انجمن آرا) (آندراج). مبارزطلب.

هم‌واردطلب. رزم‌جوی:

زگرز گرانسنگ چالشگران

شده ماهی و گاو را سرگران. نظامی.

||و بمعنی حریص و طماع هم آمده است. (برهان). ||شخص کثیرالجسام. (انجمن آرا)

(آندراج). حریص در جماع و مباشرت. (ناظم الاطباء).

چالشگری. (بخ ک) (حماص مرکب) جنگجویی. (ناظم الاطباء). مبارزطلبی.

هم‌واردطلبی. رزم‌خواهی:

بچالشگری سوی او راند رخس

برابر سه خنده زد چون درخش. نظامی.

||آرامش با زنان. هم‌خوابگی با جفت. و رجوع بچالشگر شود:

همه کارشان شرب و مالشگری

نگشته شبی گرد چالشگری. نظامی.

چالششم. (بخ ش) (بخ) دهی جزء دهستان سیهکل بخش سیهکل دیلمان شهرستان

لاهیجان که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختر سیهکل واقع شده جلگه و معتدل و مرطوب

است و ۲۱۱ تن سکنه دارد. آبش از نهر ملک‌رود و محصولش برنج، لبنیات و عسل

است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چالش محله. (بخ ح ل) (بخ) موضعی است از «بیخ کش» در «اشرف». (سفرنامه

مازندران تألیف لوی رابینو ص ۱۲۵).

چال فخره. (ف ز) (بخ) دهی است جز

۱- اسم مصدر از چال (م. ه) و چلیدن (رفتن) «اسفا ۲: ۱۷۵»، سانسکریت Gala از ریشه Gal (حرکت کردن): متحرک. غیر ثابت «ویلیامز ۳۹۱: ۱». (حاشیه برهان ج معین).

۲- در ترکی نیز بمعنی زد و خورد است. «فنداب ۳: ۵-۶ صص ۴۳». (حاشیه برهان ج معین).

۳- گویا مراد همان «راره» است که در مرآت البلدان آمده است (با تبدیل راه اول به لام).

دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه که در ۲۷ هزارگزی شمال باختر نوبران و ۵ هزارگزی راه عمومی واقع شده. ۹۰ تن سکنه دارد. کوهستانی و سردسیر است. آبش از چشمه‌سار و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد. راهش مالرو است و از طریق خان‌آباد ماشین هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چالقان. [اَل] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «بعقیده صاحب معجم البلدان از شهرهای سجستان است و بعقیده بعضی این شهر در قلمرو بُست واقع میباشد، پرجمعیت و معمور است و دو بازار معتبر دارد». (مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۷۸). و رجوع به «چالقان» (با جیم) در معجم البلدان ج ۳ ص ۳۹ شود.

چال قصابان. [اَل قَا] (بخ) نام کوهی است در اصفهان.

چال قنبر. [اَل قَمَب] (بخ) دهی است از دهستان درو فرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۵ هزارگزی خاور کرمانشاه و ۳ هزارگزی خاور قلعه قباد واقع شده. تپه‌ماهور و سردسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و محصولش غلات دیم لینیات و نخود میباشد شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راهش مالرو است ولی در تابستان از کرانی انومیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چالقوچ. (بخ) دهی است جزء دهستان قافازان بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین که در ۶۴ هزارگزی ضیاء‌آباد و ۱۸ هزارگزی راه شوسه واقع شده و ۱۵۱ تن سکنه کرد و فارس دارد. سردسیر است و آبش از چشمه‌سار میباشد و محصولش غلات و عدس و یونجه و لینیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و بافتن جوال و گلیم میباشد. سکنه این محل از طائفه درویشوند هستند و در تابستان بحدود چشمه کره میروند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چالقه. [اَل قَا] (بخ) نوعی درختچه شیرخست است که در «ارسباران» یافت میشود و اهالی ارسباران آن را بدین نام خوانند. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۷۸). و رجوع به شیرخست شود.

چالکان. (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قراه و توابع طارم خمسه است که قدیم النسق میباشد و مالکین متعدد دارد... سکنه‌اش هشتاد خانوارند و زراعت عمدتاًش دیمی و کمی هم آبی است. رودخانه‌ای از زیر دست قلعه میگذرد که منتهی بقزل اوزن میشود و این محل در تابستان بیلاق ایل تشقایی است. (از مرآت البلدان ج ص ۷۸).

چالک ۵۵. [اَل ک] (بخ) دهی است از دهستان یخکش، بخش بهشهر شهرستان ساری که در ۲۱۰ هزارگزی جنوب خاوری بهشهر واقع شده. کوهستانی و دارای جنگل است و هوایش معتدل و مرطوب و مالاریایی میباشد. ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه محلی است محصولش برنج، غلات و ارزن است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان شالیبافی و کرباس‌بافی میباشد و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چال کودن. [اَل کَد] (مص مرکب) چاله کردن. گودال کردن. گود کردن. گود کردن زمین و مانند آن. [اَل دَفَن] خاک سپردن. در زیر خاک نهنفتن چیزی راه چنانکه گردویی را برای روئیدن یا لاشه مرده‌ای را برای پراکنده نشدن بوی گند آن. جسد آدمی را در گورنهادن. در زیر خاک کردن.

چالکروده. [اَل کَرَوَد] (بخ) دهی است از دهستان گللیجان شهرستان شهوار که در ۱۱ هزارگزی شمال باختر شهوار کنار شوسه شهوار براسر واقع شده. زمینش دشت و هوایش معتدل، مرطوب و مالاریایی است. ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه چالکروده و محصولش برنج و مرکبات است. شغل اهالی زراعت میباشد و چند باب دکان در کنار راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چالکسرو. [اَل کَسَرَو] (بخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرا شهرستان فومن که در ۱۴۰۰ گزی باختر صومعه‌سرا واقع شده. دامنه و مرطوب است. ۲۳۳ تن سکنه دارد. آبش از نهر ملک رود و محصولش برنج و توتون و سیگار و ابریشم و جای میباشد. شغل اهالی زراعت و مکاری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چالکسرا. [اَل کَسَرَا] (بخ) دهی است جزء دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان که در شمال سیاهکل واقع شده. جلگه و مرطوب است و ۱۵۸ تن سکنه دارد. آبش از استخر بسوسله شمرود و محصولش برنج، جای و ابریشم و شغل اهالی زراعت و کب میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چالکسرا. [اَل کَسَرَا] (بخ) دهی است جزء دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۱۱۰۰ گزی جنوب رودسر و ۲۵۰۰ گزی باختر رحیم‌آباد واقع شده. جلگه و مرطوب است و ۹۳ تن سکنه دارد. آبش از نهر ملیرود و محصولش برنج و شغل اهالی زراعت میباشد راهش مالرو است و زیارتگاه قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۲).
چالکش. [اَل کَش] (بخ) دهی جزء دهستان حومه بخش لشت‌نشا، شهرستان رشت که در ۲۰۰۰ گزی شمال لشت‌نشا واقع شده جلگه‌ای است مرطوب و مالاریایی. ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از نورود و توشاجوی سفیدرود و محصولش برنج و صیفی و شغل اهالی زراعت میباشد و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چال کش. [اَل کَش] (بخ) دهی است از دهستان گللیجان شهرستان شهوار که در ۱۲ هزارگزی باختر شهوار و ۳ هزارگزی جنوب راه قدیم شهوار به راسر واقع شده. دامنه‌ای است معتدل و مرطوب و مالاریایی که ۵۵۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه لنگرود و محصولش برنج و مرکبات و جای میباشد. شغل اهالی زراعت است و این محل دارای دبستان و کارخانه برنج‌کوبی و چند باب دکان میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چالکه. [اَل کَا] (بخ) موضعی نزدیک باطاق نزدیک کرمانشاه. مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از منزل «باطاق» که بعقیده بعضی «عقبه حلوان» همان است، چون مسافر به طرف عراق عرب رود یکی از دهات دست راست، نزدیک به «باطاق» همین چالکه است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۷۸).

چالکی. (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است اربابی از قرای استرآباد که اراضیش از آب دو رشته قنات مشروب میشود و نیز از رود بارسدن که مشهور به رودخانه شصت کلاته است قریب یک سنگ آب سهم دارد و جمعیتش ۱۸۲ تن میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۷۸).

چالکی. (بخ) دهی است از دهستان مزرج بخش حومه شهرستان قوچان که در ۶ هزارگزی شمال خاور قوچان و ۷ هزارگزی خاور شوسه عمومی قوچان به باجگیران واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۳۴۵ تن سکنه مخلوط از ترک و کرد و فارس دارد. آبش از رود اترک و محصولش غلات، تریاک و میوجات است. شغل اهالی زراعت میباشد و راهی فرعی به جاده شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). و مؤلف مرآت البلدان ذیل «چالکی» نویسد: «... و از قراری که در سفرنامه خراسان همایونی مسطور است «چالکی» یکی از قرای آباد مابین منزل علی‌آباد و قوچان است که در جانب یمین جاده در جلگه آباد خوش آب و هوای حاصلخیزی واقع است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۸) و ظاهراً این چالکی با آنکه در فرهنگ جغرافیائی آمده یکی است.

چالکی. (بخ) دهی است از دهستان سدن رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان که در ۱۱ هزارگزی باختر گرگان واقع شده. دشتی است معتدل و مرطوب و مالاریائی که ۲۱۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش برنج، غلات، لبنیات و توتون سیگار میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های نخی و کرباس است و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چالکی. (بخ) دهی است از بخش ایزه شهرستان اهواز که در ۱۵ هزارگزی باختر ایزه واقع شده. جلگه‌ای است گرمسیر و ۱۱۷ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات و محصولش غلات و تریاک و حیویات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چال کیاده. (بخ) دهی است از دهستان بالا خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۸ هزارگزی جنوب باختری آمل واقع شده. دشتی است معتدل و مرطوب و مالاریائی و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از نهر شلیت هراز و محصولش مختصر برنج و غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان شالیبافی و راهش مالرو است. در تابستان عده‌ای از سکنه به بیلاق کزناسرا میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چالکیاسو. (بخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لایجان که در یک هزارگزی خاور لنگرود در شمال جاده شوسه، متصل به لنگرود واقع شده. جلگه‌ای است معتدل و مرطوب که ۱۵۷ تن سکنه دارد. آبش از استخر کیا کلاپه و محصولش برنج، ابرشم، صیفی و کنف میباشد. شغل اهالی زراعت و راهش شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چالگاه. (بخ) دهی از دهستان تیکوه بخش دیواندره شهرستان سنج که در ۴۲ هزارگزی شمال باختر دیواندره و یک هزارگزی شمال شوسه دیواندره به سقز واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۸۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و حیویات و پشم میباشد. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چالگاه. (بخ) نام محلی کنار راه تهران به شاهی میان زیر آب و چاکسرو در ۲۰۷۷۰۰ گزی تهران واقع شده است.

چالگر. (بخ) دهی از دهستان خان اندیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد که در

بازده هزارگزی باختر هروآباد و ۶ هزار و پانصدگزی شوسه هروآباد به میانه واقع شده. کوهستانی و هوایش مایل به گرمی است و مالاریاخیز میباشد. ۳۴۴ تن سکنه دارد که بشغل زراعت و گله‌داری مشغولند و صنایع دستی آنها جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی است. آبش از چشمه و محصولش غلات، حیویات و سردرختی میباشد. این ده دارای معدن آب گرم است و بنام «جرلی» نیز نامیده میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چالگرد. (بخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۱۰۰ هزارگزی جنوب باختری الیگودرز واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۲۳۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات و محصولش غلات و تریاک و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چالگروه. (بخ) ده کوچکی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان که در ۶ هزارگزی خاور قلعه رئیسی واقع شده و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چال گودون. (بخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان که در ۳ هزارگزی جنوب باختر لنده (مرکز دهستان) و ۶۹ هزارگزی شمال راه شوسه بهبهان به آغاجاری واقع شده. کوهستانی و گرمسیر و مالاریائی است. ۴۰۰ تن سکنه لر و فارس دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و برنج و پشم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی قالی، قالیچه، جوال، گلیم و پارچه‌بافی میباشد. راهش مالرو است و ساکنین این محل از طایفه طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چالگه. (بخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. که در ۱۶ هزارگزی خاور الیگودرز، کنار راه مالرو خا کوار به فرح‌آباد واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات و محصولش غلات و تریاک و لبنیات میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چاللو باد یانلو. (بخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۳۹ هزارگزی شمال باختر قره‌آغاج و ۵ هزار و ۵۰۰ گزی جنوب شوسه مراغه به میانه واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. آبش از رود جیران و محصولش غلات و نخود میباشد.

شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چاللو جیانلو. (بخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۴۷ هزارگزی باختر قره‌آغاج و ۱۴ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه واقع شده. دره‌ای است معتدل و مالاریائی که ۵۹ تن سکنه ترک زبان دارد. آبش از رودخانه جیران و محصولش غلات و نخود است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی، جاجیم‌بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چالماخورخور. (بخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۳۰ هزارگزی باختر بیله سوار و ۸ هزارگزی راه شوسه بیله سوار به اصلاندوز واقع شده. جلگه‌ای گرمسیر است و ۲۰ تن سکنه ترک زبان دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و حیویات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چال ممسنی. (بخ) دهی است از دهستان باغ ملک بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۹ هزارگزی جنوب باختری باغ ملک و ۵ هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو هفتگل به ایزه واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت میباشد. راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چال مور. (بخ) نام رودخانه‌ای در ناحیه «کهکیلویه» که آسی شیرین و گوارا دارد. (فارسانه ناصری ص ۳۲۴) و مؤلف فارسانه ناصری در این باره نویسد: رودخانه پرتاب «یا پریاب» به قراری که در صفحه دیگر این کتاب آمده] چون به «چال مور» رسد آن را رودخانه «چال مور» گویند. و جای دیگر ذیل نام رودخانه «پریاب» نوشته است: ... از بلوک ممسنی از چشمه سوده گان ناحیه رستم برخاست از کناره قلعه طوس گذشته به آب چشمه «اسری» و آب چشمه «حاجت» پیوسته رودخانه «چال مور» گردد... (از فارسانه ناصری صص ۳۲۴ - ۳۲۳).

چالمه. (م/م) (ترکی، ا) دلوگونه‌ای از چرم که در آن یخ ریزند و شیشه‌های شربت یا شیشه‌های شراب و دیگر مسکرات را در وی نهند تا سرد شود و خنک بماند. ظرفی دلو مانند که غالباً از چرم بلغار و گاه از چرم عادی سازند و مورد استعمال آن است که ریزه‌های یخ در آن ریزند و شیشه‌های شربت

یا مسکرات را درون وی گذارند تا سرد شوند. نوعی ظرف چرمی بزرگ بشکل دلو که در آن یخ کنند و شیشه‌هایی را که محتوی انواع مشروبات هستند برای سرد شدن و سرد ماندن درون وی نهند. ظرفی چون دلو بزرگ، از چرم بلغار یا چرم عادی مخصوص نگاه داشتن یخ، که شیشه‌های محتوی آشامیدنیهای مختلف را برای سرد شدن و سرد ماندن درون آن گذارند. جایخی. جای چال یخ. ظرف مخصوص نگاه داشتن یخ. یخچال دستی. اقسمی عمامه که هندیان دارند. نوعی عمامه که بعضی از مردم هند بر سر نهند.

چالمیان. [م] (بخ) دهی است از دهستان وفس عاشقلو بخش رزن شهرستان همدان که در ۹ هزارگزی جنوب خاوری قصبه رزن و ۲۴ هزارگزی شمال خاور کمیجان از ک واقع شده، کوهستانی و سردسیر است و ۴۳۱ تن سکنه دارد که پشگل زراعت و گله‌داری مشغولند و صنایع دستی زنان قالی‌بافی می‌باشد. آبش از قنات و چشمه و محصولش غلات و لبنیات است. راهش مارو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چال میدان. [م] (بخ) نام یکی از محله‌های تهران. نام محله‌ای معروف در شهر تهران.

مؤلف مرآت البلدان ذیل نام چالمیدان نویسد: «... معروف است که شاه طهماسب اول از سلاطین صفویه چون خواست بنای باره و حصار تهران را بگذارد از دو موضع از زمین این شهر خاک برداشتند و آن دو موضع دو چاله عمیق و وسیع شد که یکی از آندو به «چاله میدان» معروف و بعد مخفف شده «چالمیدان» گردید و این چالمیدان تا پانزده سال قبل جایی بسیار کیف و مزبله شهر و محل ریختن کثافات بود. بعداً مرحوم فرخ‌خان امین‌الدوله که از وزرای این عهد بود و میلی تمام به ایجاد آثار خیریه داشت در آنجا ساجدی عالی بنا کرد و اگر چه بنای مسجد در حیات امین‌الدوله بوجه منظور بسپایان نرسید لیکن آن مرحوم، حاجی ملامحمدجعفر مجتهد معروف به «چالمیدانی» را که در جوار همین مسجد سکن داشت به امامت و تولیت مسجد انتخاب نمود... مشهد اسامزاده سید اسماعیل... در قرب چالمیدان واقع است و دیگر از ابنیه خیریه‌ای که در حوالی این محله است آب انباری است که مرحوم میرزا موسی مستوفی تفرشی وزیر دارالخلافه تهران بنا کرده است و کمال عظمت را دارد...» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۹).

چال میرو حسین. [لیخ] (بخ) دهی است از دهستان کرگه بخش ویسان

شهرستان خرم‌آباد که در ۵ هزارگزی شمال خاور ماسورکنار و خاور راه شوسه خرم‌آباد به اندیشک واقع شده. جلگه‌ای است معتدل و مالاریایی که ۷۰ تن سکنه فارس ولر دارد. آبش از رودخانه خرم‌آباد و محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان نخ‌ریسی است. راهش اتومبیل‌رو و ساکنین این محل از طائفه میر و چادر نشینند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چالندور. [ل] [د] (بخ) نام ولایتی معروف در هندوستان. نام ولایتی در هندوستان که «مسعود سعد» شاعر نامدار ایرانی چند سالی از دوران آزادی خود را در آن محل میزیسته و چندی نیز سمت حکمرانی آنجا را داشته است. مرحوم رشید یاسمی در مقدمه‌ای که بر دیوان مسعود سعد نگاشته است. در ذیل کلمه «چالندر» چنین می‌نویسد: «از ناحیه دهگان شیبی خبر به لاهور رسید که ساری نام یاده هزار سوار و پیاده به عزم جنگ پیش می‌آید. ابونصر فارسی شخصاً به مقابله او رفت... در این جنگ مسعود سعد با ابونصر همراه بوده و وصفی بدیع از میدان جنگ کرده است در نتیجه این فتح، ولایت چالندر که تا آن وقت به اختیار دولت لاهور نیامده بود مسخر شد و ابونصر حکمرانی آنجا را به مسعود سپرد» و بعد می‌نویسد، «چالندر یا چالهندر شهری در پنجاب و سابقاً دارالملک آن ولایت بوده...» از وصف‌هایی که مسعود راجع به راه چالندر کرده است همچنین پیداست که ولایتی کوهستانی و صعب‌العبور بوده است. (دیوان مسعود سعد، مقدمه رشید یاسمی ص لدوله).

نام ناحیتی از ولایت لاهور هندوستان که «مسعود سعد» پس از رهایی از حبس قلعه نای، از طرف «ابونصر فارسی» به مرزبانی و حکمرانی آن ناحیت نامزد شده و در قاصد خود چند جا نام «چالندر» را آورده است. نام ولایتی به سومات (فرهنگ اسدی). شهری است بر سر کوهی اندر، سردسیر و از او مخمل و جامه‌های بسیار خیزد ساده و منقش و اندر میان رامیان و چالهندر پنج روزه راه است و همه راه درختان هلیله و بلبله و آمله و داروهاست که همه جهان بیرند و این شهر از حدود رای قنوج است. (حدود العالم ج تهران ج سید جلال‌الدین تهرانی ص ۴۴ ذیل نام چالندر). صاحب انجمن آرا و مؤلف آندراج شرحی افسانه مانند ذیل لنت «چالندر» نوشته‌اند که اگر چه اعتبار تاریخی ندارد لیکن از آن جهت که نموداری از داستانهای باستانی ایران است عیناً نقل میشود و آن شرح چنین است: «شهری است در ولایت پنجاب که در زمان ضحاک در تصرف گم‌شنگان او بوده به

امر فریدون، رستم زال (۱۴) مسخر کرده آنجا را که چالندر باشد دارالملک پنجاب کرد... و پیروز رای بن کیشو راج بن مهاراج پادشاه هندوستان در زمان منوچهر لشکر کشیده پنجاب را گرفته «چالندر» را دارالملک کرده پیروز پور را بنام خود ساخت آخر الامر رستم زال او را بیرون کرده پنجاب و ملتان و سند را ضمیمه ولایت سیستان نمود...».

(فرهنگ انجمن آرا) (آندراج): چه ده، دهی که بد و نیک وقف بود بدو به زنگبار و به هند و پستد و چالندر.

عنصری (از فرهنگ اسدی). یکشب از دهگان بچالندر کشیدی لشکری چون زمانه زورمند و چون قضا کینه گذار. مسعود سعد.

بوم چالندر است مرتع من مار و رنگم در این نقاب و ثنور.

مسعود سعد (دیوان ص ۲۶۸).

چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا بلای ما همه «قردار» بود و چالندر.

مسعود سعد.

چالو. (ا) گوی را گویند که زیاده از دو سه گز عمق نداشته باشد. (برهان) (آندراج). گودالی که یک دو گز بیشتر گودی آن نباشد. (ناظم الاطباء). مصفر چال، یعنی چال کوچک. (ناظم الاطباء). و رجوع به چال و چاله شود. **چالو.** (بخ) دهی از دهستان پشتکوه سورتیجی بخش چهار دانگه شهرستان ساری که در ۱۳ هزارگزی خاور کیاسر واقع شده، کوهستانی و سردسیر است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه چرگت و چشمه و محصولش غلات و برنج است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری می‌باشد و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چالو. (بخ) دهی است از دهستان هزارجریب بخش چهار دانگه شهرستان ساری که در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری کیاسر واقع شده. جنگل و کوهستانی است و هوایش معتدل و مرطوب و دارای ۱۲۰ تن سکنه می‌باشد. آبش از چشمه و محصولش غلات و ارزن است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان، بافتن شال و کرباس و راهش مارو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی

۱- در کتاب حدود العالم نسخه‌ای که بتصحیح سید جلال‌الدین تهرانی در تهران چاپ شده نام «چالندر» در صفحه ۴۴ «چالهندر» و در فهرست اعلام همان کتاب «چالنده» ضبط گردیده وئی بدون شک مراد همین «چالندر» است و مرحوم رشید یاسمی در مقدمه دیوان مسعود سعد ذیل کلمه «چالندر» شرحی را که صاحب حدود العالم در باره «چالندر» نوشته عیناً نقل کرده است.

ایران ج ۳.

چالو. (بخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کیودرآهنگ شهرستان همدان که در ۵۴ هزارگزی شمال باختری قصبه کیودرآهنگ و ۱۲ هزارگزی باختر راه قدیم کاروانی همدان بزنجان واقع شده. تپه ماهور و سردسیر است و ۸۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه‌ها و محصولش غلات لبنیات، انگور، میوه‌جات و صیفی است شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی میباشد. راهش مالرو است و در تابستان از کیودرآهنگ اتومبیل میتوان برد. در بالای دره کوه مجاور این آبادی آثار خرابه قلعه‌ای مشهور به «قزقلعه» وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چالوپل. (ب) [(بخ) دهی از دهستان قره طغان بخش پیشهر شهرستان ساری که در ۳ هزارگزی خاورنکا، کنار راه شوسه نکا به بهشهر واقع شده. دامته‌ای است معتدل مرطوب و مالاریایی که ۱۹۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه نکا و محصولش برنج، غلات، پنبه و صیفی است و شغل اهالی زراعت میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چالوس. (بخ) یکی از بخش‌های شهرستان نوشهر است و حدود بخش از شمال بدریای خزر، از جنوب به اولین رشته ارتفاعات جنگلی، از خاور به دهستان کران بخش حومه نوشهر و از باختر به دهستان لنگا از شهرستان تنکابن محدود میباشد. هوای این بخش مانند سایر نقاط ساحلی معتدل و مرطوب بوده در تابستان گرم و بواسطه ازدیاد پشه ناسالم است و اکثر سکنه تابستان را به دهستانهای کلاردشت، بیرون بشم و کوهستان که هوای آنجا سردسیر است میروند. قسمت‌های شمال خاور و باختر دشت تا ساحل دریا اراضی زراعتی است و قسمت جنوبی کوهستانی و پوشیده از جنگل انبوه و به میان‌بند مشهور میباشد. از جنگل‌های اینجا زغال و چوب بسیار به تهران حمل میشود. مرکز این بخش شهر چالوس و قراه تابعه آن ۳۶ آبادی بزرگ و کوچک است که عموماً در قسمت باختری رودخانه چالوس واقع و به دهستان قشلاق کلارستاق مشهورند. جمعیت این بخش با سکنه شهر ۱۵ هزار نفر است. قراه این بخش از رودخانه‌های چالوس و سرداب رود مشروب میشوند و محصول عمده‌اش برنج و لبنیات و مرکبات و مختصر ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چالوس. (بخ) نام رودخانه‌ای که بطول ۸۰ هزارگزی در مازندران جاری است و به دریای خزر میریزد. صاحب مرآت البلدان نویسد:

«... چالوس حالا اسم شهر و آبادی مخصوصی نیست بلکه اسم رودخانه بزرگی است که فاصله مابین بلوک مرزن‌آباد کجور و کلارستاق میباشد. منبع این رودخانه از نقاط مختلفه است و سرچشمه عمده آن از طالقان و کندوان و دونا و ناتل میباشد. به این معنی که رودخانه‌ای که از طرف دونا جریان دارد در زیر گردنه‌ای موسوم به هزارچشم به رودخانه‌ای که از سمت طالقان جاری است داخل میشود و در این موضع که دو رودخانه بهم وصل میشود موسوم به چالوس میگردد و تا انتهای سیر آن که ۱۲ فرسخ است و بدریای خزر می‌ریزد همین اسم را دارد...». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۹ و ۸۰). رودخانه بزرگی مابین مرزن‌آباد کجور و کلارستاق و منبع آن از طالقان و کندوان و دونا و جز آن که بدریای آبکون منتهی میشود. (از ناظم الاطباء).

چالوس. (بخ) نام آبادی یا بندری در کنار دریای خزر که اسم آن در کتب جغرافی و فرهنگ‌های قدیم ضبط شده و بتدریج رو به ویرانی نهاده و در زمان سلطنت رضاشاه دوباره آباد شده و فعلاً مرکز بخش «چالوس» میباشد و بر کنار رودخانه‌ای بنام «چالوس» واقع است. یاقوت نام این آبادی را ذیل کلمه «شالوس» (که معرب چالوس است) ضبط کرده و نوشته است: «شهری است که در جبال طبرستان واقع شده و یکی از مرزهای طبرستان است... و بین شالوس و آمل از ناحیه جبال دیلمیه بیست فرسخ فاصله است». (از مسجیم البلدان ج ۶ ص ۲۱۶).

صاحب مرآت البلدان می‌نویسد: «... بعضی از علمای جغرافی چالوس را از آبادی‌های معتبر طبرستان دانسته‌اند زیرا معتصم خلیفه محمد بن اویس را که از امرا بود به حکومت طبرستان نامزد کرد و مشارالیه خود در رویان قرار گرفت و چالوس را به احمد پسر خود سپرد» و بعد می‌نویسد: «چالوس حالا اسم شهر و آبادی مخصوصی نیست بلکه اسم رودخانه بزرگی است... و دره‌ای که مجرا و بستر این رودخانه میباشد نیز چالوس نامیده میشود...» سپس شرحی درباره دره چالوس نگاشته و آنگاه می‌نویسد: «... و در این زمان آبادی بسیار مختصری نزدیک بدریای هست که موسوم به چالوس است...» و آنگاه زیر عنوان «ذکر وقایع متعلقه به چالوس» شرح بسوطی راجع به وقایعی که در چالوس روی داده نگاشته است. نام شهر کوچک و نوسازی است که مرکز بخش چالوس میباشد و بر سر سه راهی تهران گیلان و مازندران در ۵ هزارگزی ساحل دریای خزر و کنار رودخانه چالوس واقع شده است. این آبادی قبل از سال ۱۳۱۰ ه. ش. ده کوچکی بیش نبود و از

آن تاریخ بیحد با اسلوبی صحیح بنا گردید. احداث راه شوسه چالوس به کرج که نزدیک‌ترین راه تهران با ساحل دریای خزر است و ایجاد کارخانه حریربافی که در حدود ۱۵۰۰ تن کارگر دارد در وضع اقتصادی این محل تأثیر فراوان داشت. در این آبادی مهمانخانه‌ها و پلازها و ویلاهای متعدد تأسیس گردیده و پل مهمی که روی رودخانه چالوس بنا شده است از جمله ساختمانهای زیبای این شهر است. راه کناره از وسط این شهر میگذرد و جمعیت آن در حدود ده هزار تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). نام شهری که مرکز بخشی از شهرستان نوشهر مازندران است و بر کنار رودی به همین نام در منطقه‌ای جنگلی در ۳۶ درجه و ۱ دقیقه عرض جغرافیایی و ۷ متر ارتفاع از سطح دریا واقع شده دارای بزرگترین کارخانه حریربافی ایران و ویلاهای زیبایی از قبیل کلاردشت میباشد. این شهر بوسیله راه شوسه‌ای که از تونل مصنوعی کندوان میگذرد به تهران مربوط میگردد. (از فرهنگ امرکیرا، و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ صص ۷۹-۸۵ شود).

چالوسیه. [سی ی] (بخ) صاحب مرآت البلدان نویسد: «نام محلی است در عراق عرب که در چهار فرسخی خان نجار در سمت راست آثار مخروبه‌ای از قلعه و باره و عمارت این محل بنظر میرسد. این ابنیه از بناهای خلیفه هرون الرشید است و در نزدیکی خرابه‌های این قلعه بر روی شط آثار پل قدیمی پیداست و این قبیل آثار که غالباً از عهد بنی‌عباس مانده بفاصله‌های مختلف چالوسیه (یا چالسیه) را به سامره متصل مینماید». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۴).

چاله. [آل / لی] (!) چال. چالو. بمعنی چالو باشد که گودال است. (برهان) (آندراج). چال کوچک. فرو رفتگی و گودی. (ناظم الاطباء). چاه کوچک. چاهک. حفره. مفاک. کریش. کریشک. گو.

- امثال:

در اصطلاح عامه گویند: از چاله درآمد و بچاه افتاد: در مورد کسی که از بدی رهایی یافت و به بدتری دچار شد.

پیش رو خاله پشت سر چاله؛ درباره کسی که پیش رو دم از دوستی میزند و پشت سر خصومت و دشمنی میکند.

پای خر یکبار بچاله میرود؛ در مورد آنکه شخص چون از کاری زیان بیند و صدمت و خسارت برد نباید که بار دیگر به همان کار اقدام کند و دوباره خود را در زحمت و مرارت افکند.

||ظاهراً موقع برداشت حاصل را نیز گویند.

خرمگاه. وقت برداشت خرم: بزرگوار ادانی که بنده راه سال بدهست بر کرم تو میرتی موسوم ز چاله^۱ پنج مه اندر گذشت و جرم من است که قصه رفع نکردم چو کهران خذوم.

سوزنی.
چاله. [اَل] (اِخ) صاحب مرآت البلدان می‌نویسد: «از مزارع قدیم النقی کاشان است که گرمسیری است و محصولش تنباکو و خربوزه و جوزق و غلات میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۴).

چاله. [اَل] (اِخ) دهی است از دهستان سرمشک بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۲۵ هزارگزی شمال باختر ساردوئیه و ۱۴ هزارگزی شمال راه مالرو بافت به جیرفت واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و حبوبات و تریاک میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است و ساکنین این محل از طایفه سلیمانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاله. [اَل] (اِخ) دهی است جزء دهستان کوهپایه بخش آبیگ شهرستان قزوین که در ۴۸ هزارگزی شمال باختر آبیگ و ۲۴ هزارگزی حصار خروان واقع شده و ۱۵۰ تن سکنه دارد. هوایش معتدل و آبش از چشمه‌سار و محصولش غلات و بنشن و گردو و آلوچه میباشد. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است و تنی چند از مردان برای کار به تهران و ۲۰ خانوار به تکابین میروند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چاله باغ. [اَل] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومه شهرستان ساوه که دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چاله باقر. [اَل] (اِخ) صاحب مرآت البلدان می‌نویسد: «از مزارع قریه بزرگ کاشان است که تیول منشی الممالک میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۵).

چاله بهاره. [اَل] (اِخ) ده مخروطه‌ای است از دهستان موگونی بخش آخوره شهرستان فریدن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاله چاله. [اَل] (اِخ) دهی است از دهستان کویوند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد که در ۳۷ هزارگزی باختر اشتر و ۲ هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه واقع شده. تپه ماهور و سردسیر و مالاریایی است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌ها و محصولش غلات و تریاک و حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و

گله‌داری است و راهش مالرو میباشد. عده‌ای از ساکنین این محل از طایفه کویوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چاله چاله. [اَل] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۲ هزارگزی شمال کرمانشاه و یک هزارگزی باختر شوسه کرمانشاه بطاقستان واقع شده. دشتی سردسیر است و ۲۴۵ تن سکنه دارد. آبش از چاه و از فاضل آب شوران و محصولش غلات و حبوبات و صیفی و چغندر قند میباشد. شغل اهالی زراعت است و چند تن از مردان کارگر تصفیه‌خانه نفت کرمانشاهند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۵ شود.

چاله چوله. [اَل] (اِخ) (اِمرکب). از اتباع جوی و جر. گودال پودال. جانی که گودالها و فرورفتگی‌های بسیار دارد. زمین ناهموار و پرتشیب و فراز.

چاله حوض. [اَل] (اِخ) / حَوْ / (اِمرکب) چال حوض. حوض‌های بزرگ با آب سرد در حمام برای شناوری. خزانه‌ای از آب سرد در حمام مخصوص چاله حوض‌بازها. حوض بزرگی در حمام‌های خزینهای پر از آب سرد که شناگران و چاله حوض‌بازان در آنجا شنا کنند. دریاچه^۲. و رجوع به چال حوض شود.
چاله حوض باز. [اَل] (اِخ) / حَوْ / (نف مرکب) کسی که در چاله حوض شنا میکند. آنکه شنا کردن میداند و میتواند در چاله حوض شناوری نماید. شناگر ماهر. آنکه در آب بازی و شناگری مهارت دارد.

چاله حوض بازی. [اَل] (اِخ) / حَوْ / (حامص مرکب) شناگری در چاله حوض. شنا کردن در حوض‌های بزرگ و خزینه‌های مخصوص اینکار. درون چاله حوض رفتن و شنا کردن و عملیات مخصوص شناگران ماهر را انجام دادن.

چاله خلیل. [اَل] (اِخ) ده مخروطه‌ای است از دهستان موگونی بخش آخوره شهرستان فریدن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاله خور. [اَل] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۱۲۶ هزارگزی شمال باختر لار در دماغه کوه‌فلات دنک واقع شده و ۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاله خوس. [اَل] (اِخ) / نف مرکب) در لهجه طبری، کسی را گویند که در چاله خسب. چاله خسب. || (اَل) طرفه. ترقه. پرنده‌ای معروف. مرغی سیاه‌رنگ.

چاله دشت. [اَل] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان

لاهیجان که در ۷ هزارگزی جنوب لنگرود واقع شده. کوهستانی، معتدل مرطوب و مالاریایی است. ۱۰۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه لیل و محصولش لبنیات و عسل است. شغل اهالی زراعت گله‌داری و شالیبافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چاله زمین. [اَل] (اِخ) دهی است از دهستان علی‌آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۲ هزارگزی خاور شهر شاهی واقع شده. آبش از رودخانه سیاه‌رود و از چاه و محصولش برنج و غلات است. شغل اهالی زراعت و کارگری در کارخانه‌ها و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چاله سرا. [اَل] (اِخ) دهی است جزء دهستان شاندرمن بخش مسال شاندرمن شهرستان طواتش که در ۲ هزارگزی شمال باختری بازار شاندرمن و ۸ هزارگزی شمال باختر مسال واقع شده. جلگه، معتدل مرطوب و مالاریایی است و ۱۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه شاندرمن و محصولش برنج، لبنیات و ابریشم است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو میباشد و محل ییلاق سکنه اینجا دره رودخانه آلكام است. طوایف «چپ‌زاد» و «خساره‌زاد» و «شکاری» در ییلاق به چاله‌سرا نزدیک بوده و زمستان در محل قشلاقی چاله‌سرا و اطراف این آبادی مکن میگیرند و مختصر زراعتی در این محل مینمایند و اداره آمار اشتباهاً نام این طوایف را اسم آبادی پنداشته و جزء آبادیها نوشته است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چاله سیاه. [اَل] (اِخ) دهی است از دهستان برخوار بخش حومه شهرستان اصفهان که در ۳۵ هزارگزی شمال باختر اصفهان و ۱۴ هزارگزی شوسه اصفهان به تهران واقع شده. جلگه‌ای است معتدل که ۶۱۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و پنبه و صیفی و پشم و روغن است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی میباشد. راهش ماشین‌رو است و کاروانسرای شاه عباسی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۵ شود.

چاله عالی احمدان. [اَل] (اِخ) دهی است از دهستان فرامرزان بخش بستک

۱- ظاهراً «حاله» است به معنی سررسید و موقع پرداخت وجبی و احتمالاً معنی اخیر را از غلط خوانی کلمه در شعر سوزنی ساخته‌اند.
۲- در تداول اهالی خراسان.

شهرستان لارک در ۲۶ هزارگزی جنوب فرامزان در شمال کوه داربست واقع شده. دامنه‌های گرمسیر و مالاریایی است که ۹۱ تن سکنه دارد. آبش از باران و محصولش غلات و خرماست و شغل اهالی زراعت می باشد و راهی فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

چالۀ علیمرادخان. [اَلِی عَ م] (بخ) دهی است از دهستان بشیوه بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین که در ۷ هزار و پانصد گزی خاور سرپل ذهاب و یک هزارگزی شمال شوسه قصرشیرین به کرمانشاه واقع شده. دشتی گرمسیر و مالاریایی است که ۱۳۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه پاتاق و محصولش غلات، پنبه، صیفی، لبنیات و توتون است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو می باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چاله غازان. [اَلِ اِغ] دهی است جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران که در ۵ هزارگزی جنوب باختر ورامین و یک هزارگزی کبیرآباد واقع شده. آبش از قنات و محصولش غلات و صیفی است و ۲۰۰ تن سکنه دارد که بشغل زراعت مشغولند. جلگه و معتدل است و راهش مالرو می باشد و از طریق کبیرآباد ماشین هم میرود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چاله قره. [اَلِ قَ ر] (بخ) دهسی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کاشان که در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری کاشان کنار راه شوسه کاشان به نطنز واقع شده. دامنه و معتدل است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و پنبه و تبا کوو صیفی است. شغل اهالی زراعت و خارکشی و صنایع دستی زنان قالی بافی می باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چاله گلاخ. [اَلِ کَ ا] (بخ) ده کوچکی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان که در ۷ هزارگزی شمال خاوری قلعه رئیسی واقع شده و ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چاله کند. [اَلِ کَ ا] (بخ) دهسی است از دهستان خدابندلو بخش قره شهرستان سندج که در ۱۱ هزارگزی شمال خاور گل تپه و ۵ هزارگزی شمال خاور سراب واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه ترک دارد. آبش از چشمه ها و محصولش غلات، حبوبات و کمی انگور است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو می باشد و از سراب اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چاله گنبد. [اَلِ گَم بَ ا] (بخ) دهی است

جزء دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم که در ۲۱ هزارگزی باختر کهک و ۹ هزارگزی خاور راه شوسه قم به اصفهان واقع شده. هوایش معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد که از طایفه زندی لک هستند. آبش از قنات و محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت، گلهداری و شترداری است. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چال هما. [اَلِ اِغ] دهسی است جزء دهستان سریند پائین بخش سریند شهرستان اراک که در ۱۵ هزارگزی جنوب باختر آستانه واقع شده. دامنه و سردسیر است و ۶۴۶ تن سکنه ترک و فارس دارد. آبش از قنات و چشمه و محصولش غلات، بنشن و انگور و شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی است. راهش مالرو می باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چاله مجار. [اَلِ مَ ا] (بخ) صاحب مرآت البلدان نویسد: «مزرعه‌ای است از مزارع صاین قلعه که املات شاهون قورت بیکلو در اینجا ییلاق مینمایند...». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۵).

چاله مورد. [اَلِ مَ ا] (بخ) دهسی جزء دهستان بهنام بخش ورامین شهرستان تهران که در ۸ هزارگزی خاور ورامین متصل به راه ورامین به جلیل آباد واقع شده. جلگه‌ای است معتدل که ۵۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و صیفی و چغندر قند می باشد. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است و از راه جلیل آباد ماشین هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چاله هیدان. [اَلِ مَ ا] (بخ) نام محله‌ای در تهران. نام بزرزی در تهران. و رجوع به چال میدان شود.

چاله هوز. [اَلِ هَ ا] (بخ) دهسی است جزء بخش شمیران شهرستان تهران که در ۴ هزارگزی جنوب تجریش کنار راه شوسه تهران به تجریش واقع شده. دامنه و سردسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و از رودخانه دربند و محصولش غلات بنشن و صیفی است. شغل اهالی زراعت و باغبانی و راهش ماشین رو است و چند مزرعه و باغچه جدید الاحداث در اراضی این ده واقع شده و قنات کوچکی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). و صاحب مرآت البلدان ذیل نام چال میدان نویسد: «... از دهات بلوک شمیران تهران است که در طرف غربی ضرابخانه دولتی واقع شده هوایش گرم و آبش کم و دارای چهار خانوار رعیت است و باغی هم دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۵).

چالی. (اَلِ گودی، گودال. فرورفتگی. عمق.

زرفا.

چالی. (اَلِ اِغ) پرنده‌ای است بشکل گنجشک که از گنجشکهای معمولی درشت تر و فربه تر است. ۱ چولی. ابله لهجه گیلکی اردک. (ناظم الاطباء).

چالی. (بخ) دهی از دهستان شیرگاه بخش سوادکوه شهرستان شاهی که در ۲ هزارگزی شمال شیرگاه و کنار شوسه و راه آهن واقع شده. دامنه‌ای، معتدل، مرطوب و مالاریایی است ۴۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کسلیان و محصولش برنج، غلات و نیشکر است و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چالی. (بخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۱۵ هزارگزی جنوب خاور مراغه و ۹ هزارگزی جنوب خاور شوسه مراغه به میاندواب واقع شده. کوهستانی، معتدل و مالاریایی است و ۱۱۱ تن سکنه ترک زبان دارد. آبش از قنات و محصولش غلات، چغندر و حبوبات می باشد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چالیان. (بخ) دهی است از دهستان قطور بخش حومه شهرستان خوی که در ۴۰ هزارگزی جنوب باختر خوی و ۳ هزارگزی جنوب راه اراپه رو خوی به قطور واقع شده. دره‌ای، سردسیر و سالم است که محل سکنای ایل شکاک می باشد و ۴۰ تن سکنه کرد دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راهش مالرو می باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چالیان. (بخ) دهی است از دهستان سورمق بخش مرکزی شهرستان آباده که در ۳۰ هزارگزی جنوب خاور آباده و دو هزارگزی جنوب شوسه سورمق به ابرقو واقع شده. جلگه‌ای و معتدل است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات، پنبه، انگور و بادام است و شغل اهالی زراعت و باغداری می باشد و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

چال یحیی آباد. [اَلِ یَ ا] (بخ) صاحب مرآت البلدان نویسد: «دهکده‌ای است قدیم النسق در طارم... که در سطح دره واقع شده و اطرافش کوه است. چهل خانوار سکنه دارد و زراعتش دیمی است. رودخانه‌ای هم از پائین دره میگذرد که برای اهل قریه قابل استفاده زراعتی نیست». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۵).

چالیر (ا) گو عمیق مخوف. (آندراج). چاه. (ناظم الاطباء).

— امثال:

از چاه درآمد و در چالیر یافتادم. (از آندراج).

||گودی کم عمق. (ناظم الاطباء).

چالی سوره (بخ) دهی است از دهستان سرشیوه بخش مریوان شهرستان سنندج که در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری دژ شاپور و ۸ هزارگزی شمال خاوری ویله واقع شده، کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌ها و محصولات غلات، توتون و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو، و صعب العبور میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چالیش (اصص) مسزیدقه لفظ چالش. (فرهنگ نظام). رفتاری باشد از روی تکبر و ناز. (برهان) (آندراج). خرامیدن. (غیاث). رفتار از روی عجب و ناز. (ناظم الاطباء). ناز و نخوت. تکبر و غرور:

این نظر با آن نظر چالیش کرد

ناگهانی از خرد خالیش کرد. مولوی.

||چالش. سعی و کوشش در جنگ. جنگ و جدال. رزم و پیکار:

روز و شب در جنگ و اندر کشمکش

کرده چالیش اولش با آخرش. مولوی.

چون خیالی در دل شه یا سپاه

کرد در چالیش ایشان را تپاه. مولوی.

گر نبود نفس و شیطان و هوا

گر نبود زخم و چالیش و وغا. مولوی.

جوشن و خود است مر چالیش را

وین حریر و برد، مر تعریش را. مولوی.

و رجوع به چالش شود.

چالیق (بخ) نام شخصی از اهالی ترکیه که در زمان سلطان مصطفی خان ثانی حاکم یگیچری بود و با آن پادشاه در واقعه ناگوار «اوک ایاق» همکاری نمود و در زمان سلطان احمدخان ثالث جرأت یافت و از وی تقاضای شغل صدارت کرد لیکن بفاصله یک ماه کیفر جسارت خود دیده از حکومت یگیچری معزول و بعد اعدام شد. (از قاموس الاعلام ترکی).

چالیک (ا) نوعی بازی طفلان. نوعی وسیله بازی مخصوص اطفال. نوعی بازی اطفال که در هر استان ایران بنامی معروف است و اسم مخصوص دارد. نام دو پاره چوب که در بازی مخصوص اطفال بکار می‌رود. دو پاره چوب است که اطفال بدان بازی کنند

یکی دراز بقدر سه وجب و دیگری کوتاه بمقدار یک قبضه و هر دو سر چوب کوچک تیز میباشد، و چوب دراز را بدست گیرند و چوب کوتاه را بر زمین نهند بنوعی که یک سر

آن از زمین بلند باشد و چوب دراز بر آن زنده به میزانی که بر هوا جهد و باز در هوا ضربتی بدان زنند چنان که دور افتد. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). دویاره چوب یکی بلندتر و یکی کوتاه‌تر که اطفال با آنها بازی کنند و در فرهنگ تفصیلی گفته که ضرورت ندارد زیرا کسی نیست که این بازی را نکرده. (انجمن آرا) (آندراج). عرب چوب بزرگ را «مقله» و چوب کوچک را «قله» گویند. (برهان). به هندی گلی وندا گویند. (آندراج). چلک. (انجمن آراء) (آندراج). دسته چلک. (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری). در بعضی بلاد آن را لاهه گویند. (جهانگیری). الک دولک، به لهجه مردم تهران. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). پل چفته. (فرهنگ نظام). لاه. کال چنبه. لوجنبه. پله. پله چوب. الک جنبش. دو داله. دودله. دسته پل.

— چالیکی؛ که چالیک بازی کند:

طفلی است سخن گفتن مردیست خشن کردن

تورستم چالاکی نه کودک چالیکی. مولوی.

که تاج سلطانان شوم که مکر شیطانان شوم

که عقل جالایی شوم که طفل چالیکی شوم.

مولوی.

چام (ا) بمعنی جسم و خم باشد. (برهان) (آندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). ||قر و غریله. رفتاری از روی ناز. مؤلف آندراج نویسد: «... و از این روی رفتار بناز و وقار را چمیدن و چامیدن نیز گویند» و مؤلف فرهنگ نظام نویسد: «... خرامیدن بناز را از این جهت چامیدن و چمیدن گویند که شخص در حالت ناز، چم و خم می‌رود». ||گردونی که گاه از غله بدان جدا کنند. رشیدی گفته: «از این جاست که گردونی را که گاه از غله بدان جدا کنند چام گویند چه بواسطه حرکت دوری گویا چم و خم دارد و گاهی می‌چمد. (آندراج). گردونی که زارعان با آن غله را از گاه جدا میکنند. (فرهنگ نظام). ||کزی. ||دانه. ||گره. ||دگمه. ||چسین. ||نورد. ||اروش و طریقه. ||دوره. ||زمین پست. (ناظم الاطباء).

چامان (نف، ق) در حال چامیدن. در حال چمیدن و بناز و عشو خرامیدن. رجوع به چام شود.

چاماهه (ه) (بخ) در زبان هندی و در اصطلاح هندیان نام روز مخصوصی است که در آن روز از ماه «پوش» استقبال میکنند و بدین مناسبت بر جاهای بلند آتش می‌افروزند. (از کتاب تحقیق مالهند ص ۲۹۰ س ۹).

چام چام (ا) مرکب) دره یا کوهی که خم درخم بود گویند چام چام و چم چم.

(فرهنگ اسدی). دره‌های کوه. ||راه‌های پرسیج و خم و تاب. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء):

گفتا مرا چه چاره که آرام هیچ نیست

گفتم که زود خیز و همی گرد چام چام.

منجیک (از فرهنگ اسدی).

||ظاهراً چمان چمان. آرام آرام. آهسته آهسته

و خرامان خرامان معنی میدهد و ممکن است

در شعر منجیک که در بالا نقل شد همین معنی منظور شاعر بوده است.

چامو (م) (هندی، ا) در زبان هندی

اصطلاحی است در عروض و شعر. (از کتاب تحقیق مالهند ص ۶۷ س ۸).

چامو (م) (ا) چامین. (ناظم الاطباء). بول.

غایط. و رجوع به چامین شود.

چامغ (م) (ا) چاه عمیق. (غیاث).

چامگیو (ص) خوشنما. ||اسلام. ||آگاه.

(ناظم الاطباء).

چاملق (ا) (بخ) ناحیه‌ای در جنوب

کشور آلبانی که اهالی آن بنام «چام» نامیده

میشوند و به جرأت و ذکاوت مشهورند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

چاموش (ا) نوعی از کفش و پایی‌افزار

باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

چموش. کفش. پاپوش. پوزار. نوعی کفش

روستایی. و رجوع به کفش شود.

چامه (م / م) (ا) شعر بود. (فرهنگ اسدی).

بمعنی شعر باشد عموماً. (برهان). مطلق شعر

را گفته‌اند. چکامه نیز آمده. (انجمن آرا) (آندراج). هر کلام موزون و شعر عموماً.

(ناظم الاطباء). شعر در مقابل نثر که «چانه»

باشد. منظومه. نشید. سخن منظوم و موزون.

کلام مقفی:

یک شبانروز اندر آن خانه

گاه چامه سرود و گه چانه.

(از فرهنگ اسدی).

||غزل را گویند خصوصاً و آن مطلعی است با

ایات متوازنه متشابه در قافیه و ردیف کمتر

از هفده بیت. (برهان). غزل را گویند. (انجمن آرا) (آندراج). غزل خصوصاً. (ناظم الاطباء).

(فرهنگ نظام). ||سرود. (سخنه‌ای از فرهنگ

اسدی) (ناظم الاطباء). نغمه. (ناظم الاطباء).

آهنگ. آواز. دستگاه موسیقی:

چو آن چامه بشنید بهرام گور

۱- در جهانگیری و گلی رنده و در بعضی فرهنگ‌ها «کلی دنده» ضبط شده است.

۲- در تداول اهالی خراسان.

۳- مؤلف فرهنگ نظام نویسد: «... اکنون در اصفهان آن را (گردون غله کوبی را) چوم گویند

شاید از باب تلفظ الف، که در تکلم عام است که نان را نون و جان را جون میگویند باشد».

بغورد آن گراننگ جام بلور. فردوسی.
همان چاهه و چنگ ما را بس است
نثار زنان بهر دیگر کس است. فردوسی.
بگوش زن جادو آمد سرود
همان چاهه رستم و زخم رود. فردوسی.
برآورد رامشگر زابلی
زده چنگ بر چاهه کابلی. فردوسی.
یکی چاهه گوی و دگر چنگ زن
یکی پای کوبد شکن بر شکن.
فردوسی (از فرهنگ اسدی).
سرمایه عشقتد چو بر چاهه سرایند
پیرایه نازند چو در خدمت یارند. سنایی.
بزد دست و طنبور در برگرفت
سرایند چاهه اندر گرفت.
(از فرهنگ اوبهی).
||بمعنی سخن هم آمده است. چه چاهمدان
سخندان را گویند. (برهان). سخن و قول.
(ناظم الاطباء).
چاهه یوساختن. (م / م ب ت) (مص
مرکب) سرود ساختن. نغمه ساز کردن.
آهنگی از دستگاههای موسیقی را بوسیله
سازی نواختن:
بتان چاهه و چنگ بر ساختند
ز بیگانه ایوان بیرداختند. فردوسی.
||شمر ساختن. کلام موزون در رشته نظم
کشیدن. چکامه ساختن. منظومه ساختن.
چاهه دان. (م / م) (نف مرکب) سخندان.
بلغ. زبان آور. ||واعظ. خطیب. (ناظم
الاطباء).
چاهه زن. (م / م ز) (نف مرکب) ساززن.
موسیقی دان. آهنگنواز. نغمه زن. آنکه سرود
و نغمه در دستگاه موسیقی ساز کند و بوسیله
یکی از آلات موسیقی بنوازد یا بخواند. کسی
که خواندن یا زدن نغمه و سرود را در
دستگاههای موسیقی داند:
بدان چاهه زن گفت کای ماهروی
بیرداز دل چاهه شاه گوی. فردوسی.
چاهه زدن. (م / م ز د) (مص مرکب)
سرود گفتن. نغمه نواختن. تصنیف مخصوص
را در دستگاههای موسیقی خواندن یا
نواختن. شمری را با آهنگ خواندن یا بوسیله
یکی از آلات موسیقی نواختن:
همه چاهه رزم خسرو زدند
زمان تازمانی ره نوزدند. فردوسی.
چاهه سوا. (م / م س) (نف مرکب) شاعر.
منظومه ساز. چاهه گوی. چکامه سرا. سراینده
سخن منظوم. آنکه شعر سراید و سخن موزون
و مقفی گوید. سخن سرا. قافیه سنج.
تصنیف ساز. ||آوازخوان. کسی که شعری را
با آواز بخواند. آنکه غزل یا تصنیف را در
دستگاه موسیقی بخواند. و رجوع به
چاهه سرای شود.

چاهه سرائی. (م / م س) (حامص مرکب)
شاعری. سخن سرائی. شمرگویی.
تصنیف سازی. ||آوازخوانی. شمرخوانی.
خواندن شعر و تصنیف در دستگاههای
موسیقی. خوانندگی.
چاهه سراییدن. (م / م س د) (مص
مرکب) شعر سرودن. شعر گفتن. سخن منظوم
گفتن. کلام با وزن و قافیه ساختن.
||سرودخواندن. نغمه ساز کردن. شعر و
تصنیف با آواز خواندن. سرود و غزل در
دستگاه موسیقی خواندن یا نواختن:
بزد دست و طنبور در برگرفت
سرایند چاهه اندر گرفت. فردوسی.
چاهه سزایی. (م / م س) (نف مرکب)
شمرگویی. شاعر. غزل سزایی. تصنیف ساز.
آنکه سخن منظوم گوید و کلام موزون و مقفی
برشته نظم کند. ||آوازخوان. خواننده شعر و
غزل در آهنگ موسیقی. کسی که موسیقی
داند و خواندن شعر و سرود را در دستگاههای
موسیقی داند. رجوع به چاهه سرا شود.
چاهه سزایی. (م / م س) (حامص مرکب)
رجوع به چاهه سرائی شود.
چاهه گفتن. (م / م گ ت) (مص مرکب)
شعر گفتن. شعر و غزل گفتن. سخن منظوم
سراییدن. کلام با وزن و قافیه ساختن. تصنیف
ساختن. چکامه و غزل برای مدوح یا بتنام
شخص مخصوص بنظم درآوردن:
همه چاهه گفتند بهرام را
شهنشاه بادانش و کام را. فردوسی.
||سرود گفتن. نغمه ساز کردن. شعر و غزل در
آهنگ موسیقی خواندن. و رجوع به چاهه
سراییدن شود.
چاهه گو. (م / م) (نف مرکب) چاهه گوی.
گوینده شعر. شاعر. سخنرا. آنکه سخن
منظوم سراید و کلام با وزن و قافیه سازد.
سرودگویی. تصنیف ساز. ||سرودخوان.
غزل خوان. تصنیف خوان. آنکه شعر و غزل به
آواز خواند. کسی که سرود و تصنیف و غزل با
آهنگ موسیقی خواند. ترانه خوان:
همه چاهه گوسو فرار استود
بیربط همی رزم توران سرود. فردوسی.
و رجوع به چاهه گوی شود.
چاهه گوی. (م / م) (نف مرکب) شاعر.
گوینده شعر و سخن منظوم. شاعر و سخنگوی
باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).
مدیحه سرا. غزل سرا. سرودساز. تصنیف ساز.
||سرودگویی. آوازخوان. کسی را نیز گویند
که غزلی را به آواز خوش بخواند. (برهان)
(آندراج). کسی که غزلی را به آواز نیک
بخواند. (ناظم الاطباء). آنکه شعر و غزل را با
آهنگ موسیقی و در دستگاههای موسیقی
بخواند. موسیقیدان:

هلا چاهه پیش آوری چاهه گوی
تو چنگ آوری دختر ماهروی. فردوسی.
یکی چاهه گوی و دگر چنگ زن
یکی پای کوبد شکن بر شکن. فردوسی.
همو میگسار و همو چنگ زن
همو چاهه گوی است و انده شکن. فردوسی.
نخستین شهنشاه را چاهه گوی
چنین گفت کای خسرو ماهروی. فردوسی.
و رجوع به چاهه سرا و چاهه گوشود.
چاهه گوئی. (م / م) (حامص مرکب)
چاهه سرائی. سخن سرائی. شاعری.
شعرگویی. گفتن سخن منظوم و کلام موزون و
مقفی. ||سرایندگی. آوازخوانی. خوانندگی
شعر و غزل با آواز. خواندن شعر و تصنیف و
سرود به آهنگ و در دستگاه موسیقی. و
رجوع به چاهه سرائی شود.
چاهمیدن. (د) (مص) شاشیدن. (برهان)
(آندراج) (ناظم الاطباء). بول کردن. (برهان)
(آندراج) (ناظم الاطباء). کمیز انداختن.
(ناظم الاطباء). ادرار کردن. و رجوع به
چامین شود. ||اوزیدن. (ناظم
الاطباء). ||رفتن بناز. چمیدن مخفف چامیدن
است. (فرهنگ نظام).
چامیز. (!) چامیز. چامین. بول و کمیز.
||غایط. (ناظم الاطباء). و رجوع به چامین و
چامیز شود.
چامیز. (!) چامیز. چامین. بول و کمیز.
||غایط. (ناظم الاطباء). و رجوع به چامین و
چامیز شود.
چامین. (!) چامیز. چامیز. شاش. (برهان).
بول. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (فرهنگ نظام). کمیز. (ناظم الاطباء).
ادرار. پیش آب. و رجوع به شاش شود.
||غایط. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (فرهنگ نظام). و رجوع به غایط
شود. ||سرگین حیوانات را نیز گفته اند.
(انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ نظام). و آن را
چمین نیز گفته اند. (انجمن آرا) (آندراج).
چمین مخفف آن است. (فرهنگ نظام):
بس کن که هر مرغ ای پسر
کی خوش خورد انتبیر تر
شد طعمه طوطی شکر
وان زاغ را چامین خر. مولوی (از آندراج).
و رجوع به چمین و سرگین شود.
چامین کردن. (ک د) (مص مرکب)
شاش کردن. بول کردن. ادرار کردن. ||غایط
کردن.
چامیوز. (!) قلابی باشد که با آن دلو از چاه
بیرون آورند. (اما کلمه دگرگون شده چامیوز
است).
چان. (بخ) دهی از دهستان زلفی بخش
الیکودرز شهرستان یروجرده که در ۵۱

هزارگری جنوب باختر الیگودرز، کنار راه سالرو پرجل به سربادوش واقع شده، کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۹ تن سکه لر و فارس دارد. آبش از قنات و چشمه‌ها و محصولش غلات، لبنیات و پنبه میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش سالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چاناکیا. (ا.خ) ^۱ نام وزیر چاندرا گوپتا امپراطور هندوستان «کلمه شاناق باید عرب از اسم هندی چاناکیا وزیر معروف چاندرا گوپتا امپراطور هندوستان باشد که در حدود ۳۲۱ الی ۲۹۸ ق.م. سلطنت میکرده است این چاناکیا مردی دانشمند و صاحب تألیفاتی بود و بعید نیست که کتاب السموم نیز از وی باشد». (از کتاب علوم عقلی در تمدن اسلامی کتر صفا ص ۸۸).

چانف. [ا.خ] نام طایفه‌ای از طوایف ناحیه مکران که مرکب از ۲۰۰۰ خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۰).

چانچو. ^۲ (ا. مرکب) قطعه چوب مفر شکافتار که مخصوص بدوش بردن دو سطل آب است. قطعه چوب خمیده‌ای که بر شانه می‌نهند و از هر سر آن سطل آبی می‌آویزند و بدان وسیله دو سطل پر آب را از محلی به محلی می‌برند. ^۳ کُندز در لهجه اهالی جنوب ایران ^۴.



چانچو

چان دراگوپتا. [د.ا.خ] نام یکی از پادشاهان بزرگ هند که بنام (سان دراکت توس) نیز در تاریخ نام وی آمده است و به شرحی که مؤلف ایران باستان نوشته است، این شخص بعد از بیرون آمدن اسکندر از هند و یاغی شدن مردم بر ولات مقدونی، باقتونی نیرومند تمامی هند را در نوردید و بحکمرانی مقدونیه در پنجاب هند خاتمه داد و خود مالک‌الرقاب هند تاگنک و ماوراء آن گردید و پادشاه هند شد و سلسله پادشاهان دودمان او را سلسله موریا ^۵ نامند. این پادشاه شهری بنا کرد که پاتالی پوترا ^۶ نام نهاد و دور آن حصار محکم ساخت و آن را پایتخت خود قرار داد. از حوادث تاریخی دوران سلطنت این پادشاه در هند یکی آن است که چون سلکوس (بنیانگزار سلطنت سلوکی‌ها در ایران که در ۳۰۶ ق.م. رسماً خود را پادشاه خوانده است) از طرف مشرق ایران تا

سرزمین هند پیش رفت با این پادشاه مصادف شد و جنگ و ستیزه با وی را مصلحت ندانست و ناچار با او از در صلح و صفا درآمد و بعقیده بعضی مورخین تمامی صفحاتی را که در طرف راست رود سند بود به پادشاه هند (چان دراگوپتا) داد و بلوچستان و افغانستان جنوبی و شمالی را هم به وی واگذار نمود و در ازای این واگذاری ۵۰۰ فیل از این پادشاه گرفت و بعضی از مورخین نوشته‌اند که سلکوس برای اینکه وثیقه‌ای پادشاه هند داده باشد دختر خود را به حباله نکاح او درآورد ولی همه تاریخ‌نویسان بر این قول متفق نیستند و برخی عقیده دارند که پادشاه هند در ضمن عهدنامه اجازه داده است که مقدونیه با هند صلح کند اما خود او دختری از سلکوس بزی نگرفته یا دختری به وی نداده است. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ صص ۲۰۵۵ - ۲۰۵۹ و صص ۲۰۶۶ - ۲۲۱۴).

چانفش. [ن.ا] (ا. رفتار با کز و فر و با حشمت. || جنگ و کارزار. (ناظم الاطباء). اما احتمالاً چانش دگرگون شده «چالش» باشد. رجوع به چالش شود.

چانف. [ا.خ] یکی از دهستانهای پنجگانه بخش بمپور شهرستان ایرانشهر که در جنوب بمپور واقع شده و از شمال بدهستان مرکزی، از خاور به کوهان سرباز از جنوب به بخش قصرقند و نیکشهر از شهرستان چاه‌بهار و از باختر بدهستان لاشار محدود می‌باشد. منطقه‌ای است کوهستانی و مالاریائی که هوای آن با وجود گرمی از سایر نقاط شهرستان سردتر و بهتر است. این دهستان دارای یک رودخانه بنام رود خواجه می‌باشد و این رودخانه از ارتفاعات اهوران که بیشتر آبیاریهای این دهستان در دره‌های آن قرار دارد سرچشمه می‌گیرد و پس از مشروب نمودن آبیاریهای اطراف خود وارد بخش قصرقند می‌شود و این رودخانه در بعض نقاط بی‌آب و در بیشتر جاها دارای آب است. گله‌داران دهستان که در حدود دوهزار نفرند بطور سیار در اینجا زندگی می‌کنند. آب مشروبش از رودخانه، چشمه و قنات تأمین می‌شود. محصول عمده‌اش خرما و غلات و لبنیات و ذرت است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این دهستان از ۲۵ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده و جمعیت آن در حدود پنج هزار تن می‌باشد که بزبان بلوچی سخن می‌گویند و مذهب تشن دارند. راههای این دهستان عموماً مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چانگ چنو. [ج.ا.خ] ^۷ خان‌چو. نام بندری است در چین شرقی بر ساحل دریای

چین، مقابل جزیره فورموز و تقریباً بخط مستقیم پانصد هزار گز در مشرق مایل بشمال کانتون و جزء ایالت فوکین ^۸ امروزی است. این بندر در عهد مغول اهمیت بس عظیم داشته است و از لحاظ تجارت خارجی چین و رفت‌وآمد کشتیهای بزرگ تجارتنی و سفری مابین چین و هند و جنوب ایران و بلاد عرب یکی از مراکز عمده چین بوده است. و این بطوطه وقتی که از هند بچین آمده بود اولین نقطه‌ای از خاک چین که وی در آنجا پیاده شده همین شهر بوده است و در مراجعت از چین بهند نیز از همین بندر کشتی گرفته است. در عهد مغول نام این شهر بتلفظ عامیانه چینان «توتونگ» بوده که با حذف گاف (حرف اخیر) تلفظ آن بسیار نزدیک بکلمه «زیتون» عربی شنیده می‌شده است و بهین جهت مؤلفین عرب و ایرانی در قرون وسطی نام این شهر را زیتون (بهمان لفظ میوه معروف) نوشته‌اند و در سفرنامه مارکوپولو نام این شهر به املائی سائون ^۹ مرقوم است. (از حواشی شدالازار بقلم مرحوم قزوینی ص ۵۰۸).

چانگ چیاکنو. [ک.ا.خ] ^{۱۰} نام مرکز ایالت چاهار در کشور چین. کرسی چاهار در چین.

چانگ کی ین. [ی.ا.خ] نام یک تن از اهالی چین که فففور چین او را به نمایندگی از طرف خود نزد یوننه چیها فرستاد که بساکن قدیشان برگردند ولی یوننه چیها که از ساکن تازه خود راضی بودند این تکلیف را نپذیرفتند و چانگ کی ین بی‌انجام مقصود بچین بازگشت (سال ۱۲۶ ق.م.) و در طریق مراجعت دو دفعه دچار هونها گردید. این شخص اطلاعاتی درباره پارتها داده که برای روشن شدن تاریخ پارت اهمیت داشته است. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۶۳).

چانگ نگان. [ن.ا.خ] ^{۱۱} نام شهری بوده است در کشور چین. فیروز (یا پیروز) پسر یزدگرد چون تازیان بر وی حمله بردند و او به چین پناهنده شد و در چین عنوان فرمانده قراولان دست راست را به وی دادند و از

1 - Canakya. 2 - Palanche.

۳- شاید این کلمه شکسته شانه چوب و مرکب از «چانه» بمعنی شانه و «چو» مخفف چوب باشد.

۴- در جنوب کندز را از چوب کُتار (بُذُر) و در گیلان و مازندران از چوب آزاد سازند.

5 - Maurias. 6 - Patalipoutra.

7 - Tchang-Tchéou.

8 - Fo-Kien. 9 - çayton.

10 - Tchang-tchia-Kéou.

11 - Tchang-ngan.

نظام). || تیز. تیز ناله و بانگ مردم بود از درد عشق. (نسخه‌های از فرهنگ اسدی). || (۱) آوازه. (زمخشری). در تداول عامه «چو». صیت. شهرت. و رجوع به چو انداختن شود. **چاوازه**. (ایخ) دهی از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع شده، دامنه و معتدل است و ۲۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). **چاوان**. (نسف، ق) در حال چاویدن. بانگ‌کنان مرغی از دوری فرزند یا از بیم و جز آن. چاواچاوان. رجوع به چاواچاوان شود. و رجوع به چاو شود.

چاو پاره. [زا] (ایخ) نام موضعی از ثغور روم. نام محلی از ثغور روم که زادگاه ابو عبدالله صوفی همدانی بوده است. آبادی از ثغور روم که ابو عبدالله صوفی همدانی از آنجاست.

چاو چاو. (ا صوت مرکب) بانگ گنجشک را گویند، وقتی که جانوری قصد گرفتن او کرده باشد یا کسی دست به آشیان او کند که بچه او را بر آورد. (برهان). آواز گنجشک باشد در زمانی که جانور شکاری قصد او کند یا وقتی که بچه او را از خانه او بردارند. (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری). بانگ گنجشک و دیگر مرغان خصوصاً وقتی که جانوری قصد گرفتن او کند و یا کسی جهت گرفتن بچه وی دست در آشیان آن نماید. (ناظم الاطباء). صدای گنجشک و دیگر پرندگان کوچک در موقع ترس یا هنگام اضطراب. جیرجیر. جیک جیک:

بی خانمان و بی زن و فرزند دشت گنجشک‌وار دارد پیوسته چاوچاو.

شمس فخری (از انجمن آرا). || صدا. (برهان). || شور و غوغا. (برهان) (ناظم الاطباء).

چاو چاوان. (نف مرکب، ق مرکب) در حال چاویدن. ناله کنان. بانگ‌کنان. بانگ‌کنان بیانگی که مرغ جوجه‌دار کند خواندن جوجه‌های خود را. تیز تیز ناله کنان و بانگ زنان چون مرغی که دنبال جوجه گم گشته گردد.

مرغ دیدی که بچه زو بیرند چاواچاوان درست چوانان است.

|| تیز تیز ناله و بانگ‌کنان از درد عشق. || معوج و غیر مستقیم و منحرف. || گمراه. (ناظم الاطباء). و رجوع به چاوچاو شود.

چاوچای. (ا مرکب) نام دوانی^۱ و آن برگی باشد که از ختا آوردند و جوشانیده مانند قهوه

خورند. (آندراج) (غیاث).

چاودار. (ا) چودار. چودر. ویگ. گیاهی هرزه که در غله‌زار روید و دانه آن چون گندمی لاغر و کشیده است. قسمی گندم وحشی. نوعی از حبوبات که در میان گندم و جو پیدا آید. و رجوع به چودار شود.

چاورچین. [وا] (ایخ) دهسی از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد که در ۱۲ هزار و پانصدگزی شمال باختر بوکان و ۱۱ هزار و پانصدگزی باختر شوسه بوکان به میان‌دواب واقع شده. جلگه‌های معتدل و مالاریائی است و ۲۱۶ تن سکنه کرد دارد. آبش از سیمین رود و محصولش غلات و توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری میباشد. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چاورش. [زا] (ایخ) دهسی از دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه که در ۲۳ هزارگزی جنوب باختر ارومیه و ۳ هزارگزی شمال ارابه روزیوه به ارومیه واقع شده. دره‌ای است سردسیر و سالم که ۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و توتون میباشد. شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی جاجیم‌بافی راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چاوش. [وا] (ترکی، ص، ا) تقیب لشکر. (آندراج) (غیاث). چاوش. (ناظم الاطباء). تقیب سپاه. (فرهنگ نظام). آنکه در جنگ فرمان حمله دهد و سپاهیان را تشجیع و تشویق کند:

گر حاجب تو پوشد پیکار رازره
ور چاوش تو بندد پرخاش را کمر.

امیر معزی.

تو قاهر مصر و چاوش را

بر قاهره قهرمان ببینم. خاقانی.

نقیر چاوشان از دورشو دور

ز گیتی چشم بد را کرده مهجور. نظامی.

ز دل دادن چاوشان دلیر

دلاور شده گور بر جنگ شیر. نظامی.

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر

قباهای اطلس کمرهای زر. نظامی.

|| کسی که در دربار شاهان یا در نزد امراء و بزرگان وظیفه‌دار امور تشریفاتی بوده و در روزهای سلام اشخاص را به حضور آنان معرفی مینموده است. رئیس تشریفات:

چاوش اوهام نتواند رسیدن

تا کجا تا آخرین صف روز بارت. انوری.

نه نه قیاد مخوان کی قیاد خوانش از آنک

قیاد چاوش روز سلام او زبید. خاقانی.

|| تقیب قافله. (آندراج) (غیاث). نگهبان و

مراقب کاروانیان. || دربان. (فرهنگ نظام):

ای چاوش سپید تو هم خادم سیاه
خورشید روم پرور و ماه حبش نگار.

خاقانی.

خلیل از خیلانشان سپاهش

کلیم از چاوشان بارگاهش. نظامی.

روزها شد که بنده می‌آید

بر در و ره نیندهد چاوش. پوربهای جامی.
و رجوع به چاوش شود.

چاوشان. [وا] (ایخ) دهی است از دهستان ماهدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، که در ۷ هزارگزی باختر کرمانشاه و ۳ هزارگزی شمال شوسه کرمانشاه بشاه‌آباد واقع شده. تپه ماهور و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات دیم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. در تابستان از طریق چشمه‌سینه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چاوش زاده. [وا] (ایخ) ابراهیم بن محمد؛ مؤلف کتاب «الصحائف فی الفرائض» که بسال ۱۰۵۳ ه. ق. وفات یافته و کتاب «مجمع اللطائف فی شرح الصحائف» شرح کتاب وی میباشد. (از کشف الظنون ج ۲ ص ۱۰۷۵ و ۱۶۰۳).

چاوش قلی. [وا] (ایخ) دهسی است از دهستان رهاال بخش حومه شهرستان خوی که در ۱۰ هزار و پانصدگزی جنوب باختری خوی و ۶ هزار و پانصدگزی جنوب شوسه خوی به سید چشمه واقع شده. جلگه‌ای است کنار رود قطور، معتدل و مالاریائی که ۱۳۹ تن سکنه دارد. آبش از رود قطور و محصولش غلات، حبوبات و کرچک است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان

۱- صاحب آندراج و مؤلف غیاث پس از نام دوانی، نوشته‌اند: «و کسانی که چاه گویند غلط است».

۲- بضم سرم «چاوش» (د م) ترکی. حاجب؛ نقیب قافله. «جغتایی ۲۸۱» کاشغری گوید: «جفش، الذی یسوی الصقوف فی انشوب و یزع الجند عن الظلم» «دیوان لغات الترک ج ۱ ص ۳۰۷» در ترکی cawsh بمعنی فراش، فراش حضور است. در سابق این کلمه بمعنی دسته‌ای بود مرکب از ۶۳۰ فراش تشریفاتی که در خدمت دیوان‌های دولتی بودند و در رأس مرکب (شاه) در مراسم عمومی حرکت میکردند. رئیس آنان چاوش‌باشی نایب رئیس دیوان صدراعظم، وزیر نظمی عمومی، معرف سفیران و رئیس تشریفات بود. کلمه cawsh از نظر وجه اشتقاق بقول Vámbéry به چو caw (اعلان، خطاب) مرتبط است. «دائرة المعارف اسلام: چرش». «حاشیه برهان قاطع ج معین».

جوراببافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چاوشکی. [و] [ا]خ] قسریه‌ای است در هفت فرسنگی میانه جنوب و مشرق تنگستان. (از فارسنامه ناصری).

چاوک. [و] [ا] مخفف چکاوک است. (برهان) (جهانگیری). بضمی چکاوک و مخفف آن است. (انجمن آرا) (آندراج) چکاوک. (ناظم الاطباء). مرغی باشد برابر به گنجشک. (برهان). (به عربی) (برهان). (ناظم الاطباء).

چاوک. [و] [ا]خ] دهی از دهستان سرشیو بخش سرشیو شهرستان سنندج که در ۵ هزارگزی شمال دژ شاپور و ۲ هزارگزی ثلاثه بالا واقع شده دامنه سردسیر است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات، لبنیات و توتون میباشد. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چاوله. [و] [ل] [ا] گلی است. (فرهنگ اسدی) نام گلی باشد صد برگ و بغایت رنگین. (برهان) (آندراج). گلی باشد خوشرنگ. (جهانگیری). گل سرخ صد برگ و بغایت رنگین. (ناظم الاطباء). گلی خوشرنگ و خوشبوی. گلی باشد نیکو:

همی بوستان سازی از دشت او
چمنهاش پر لاله و چاوله.

عصری (از فرهنگ اسدی).
||بمضی کجواج و ناهموار نیز آمده است. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

چاولی. [ا] چیزی باشد یهن که از نی بویا و امثال آن بافتند و غله را بدان بپاشند تا پاک شود. (برهان). غله برافشان. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). افزاری که از نی بویا سازند و بدان غله افشانند. (ناظم الاطباء). ظرفی بافته از نی یا مانند آن برای پیش زدن و پاک کردن غله (فرهنگ نظام). چچ نیز گویند. (جهانگیری). چل. (در لهجه اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه):

فرستاد برلق به هر کاولی
که بافتد بهر سیر چاولی.

بسحاق اطعمه (از جهانگیری).
و رجوع به چچ شود.

چاولی. [و] [ا]خ] اتابک فخرالدوله چاولی، حاکم شیراز و امیرالامراء سلطان مسعودبن محمدبن ملکشا که بنا بگفته صاحب «تزهة القلوب» چون فارسیان با سلاجقه نافرمانی کردند، سلاجقه اتابک چاولی را به فتح آن دیار فرستادند و او بقیه و جبر اکثر قلاع آنجا را خراب کرد و بعضی که به مطاوعت درآمدند برقرار گذاشت و نگهبانان نشاند. و نیز نویسد که اتابک چاولی بند راجرد را که بر روی

رود کر در قدیم بنا شده و در عهد سلاجقه خلل یافته بود عمارت کرد و شهر «فسا» و شهر نوبنجان (نوبندگان) را معمور گردانید و صاحب حبیب‌السر نویسد که اتابک چاولی با قلیج ارسلان بن سلیمان که متوجه فتح عراق شده بود در کنار نهر خابویه مضاف داد و سپاهانش را نهزم گردانید و قلیج ارسلان خود را با مرکب خویش در آب انداخت و خفه شد: «اکنون اتابک چاولی آن بند (بند راجرد) را عمارت کرد و ناحیت آبادان شد». (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۲۸) «و هیچکس ایشان را مالش نتوانست داد مگر اتابک چاولی کسی آن جمله اعمال را مستخلص گردانید». (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۴۱). رجوع به فارسنامه ابن البلیخی و تزهة القلوب ص ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۹، ۱۳۸، ۲۱۹ و حبیب السر ص ۳۸۳، ۳۹۶ شود.

چاوش. (ترکی، ص،) چاوش. نقیب لشکر. (برهان). آنکه صفوف در حرب راست کند و از تعدی لشکریان ممانعت نماید. کسی که شماره افراد لشکر و هویت یکایک آنان و وظائف هر یک را داند. مراقب سپاهیان. آترور. زاین. (منتهی الارب): «هیچکس را زهره نبود که شراب آشکارا خورد که چاوشان و محتبان گماشته بودند». (تاریخ بیہقی).

از حشمت سلطانی و از تاج فریدون
چاوش و راقبه و قوقوی کلاه است.

سوزنی.
||نقیب قافله. (برهان). نقیب و جارچی و پیک و یاول و رئیس و پیشوا و وکیل و پیشرو کاروان. (ناظم الاطباء). کسی که دعوت رفتن بزیارت عتبات عالیات کند. در اصطلاح روستائیان خراسان، کسی باشد که در فصل مناسب زیارت در دهات و روستاها سواره یا پیاده براه افتد و روستائیان را بوسیله جار زدن یا خواندن اشعار مهیج و مناسب بزیارت اعتاب مقدسه تشویق و تهییج نماید. ||سرهنگ و صاحب منصبی که پیشاپیش حاکم و اشخاص بزرگ میرود. (ناظم الاطباء):

بانگ چاوشان چو از ره بشنود
تا نبیند رو به دیواری کند.

مولوی.
و رجوع به چاوش شود. ||بزرگاله نریکساله. (در اصطلاح روستائیان تربت حیدریه و گناباد).

چاوش خونان. [خوا / خا] (نف مرکب) چاوش. خواننده اشعار در منقبت ائمه مناسب با زیارت عتبات عالیات.

چاوش خوانی. [خوا / خا] (حامص مرکب) عمل چاوش خوان. آواز و اشعاری که چاوش قافله زوار خوانند. خواندن

چاوش قافله زوار اشعار در منقبت ائمه و مناسب با زیارت اعتاب مقدسه.

چاوش غوری. [ش] [ا]خ] از امرای دربار سلطان سنجر سلجوقی. وی بر سپاه سلطان سالاری فرمود و وقتی که سلطان لشکر بر سر سلطان مسعود برادرزاده خود کشیده بعضی از امراء سلطان را از جنگ منع مینمودند امیر چاوش شمری چند گفته سلطان را ترغیب بجنگ کرد و از جمله اشعار وی این چند بیت است:

خسروا کارزار باید کرد
بر عدو کار زار باید کرد

شرزه شیران مرغزاری را
همه در مرغزار باید کرد

روز جنگ است جنگ باید جست
وقت کار است کار باید کرد.

(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۷۷).
چاوه. [و] [ا]خ] نام ولایتی است از دربار. (آندراج).

چاوبیدن. [د] [اص] فریاد کردن گنجشک باشد وقتی که دست بر آشیانه او دراز کنند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).^۱ بانگ کردن مرغ. جبرجیر کردن. نالیدن و بانگ کردن مرغ از بیم یا از دوری بچه و جز آن. ||بطریق استعاره بانگ کردن سایر حیوانات و انسان را گویند. (برهان) (آندراج). بانگ بلند کردن انسان و سایر حیوانات. (ناظم الاطباء). (فرهنگ نظام). لایه و زاری کردن:

ای عاشق مہجور ز کام دل خود دور
مینال و همی چاو که معذوری معذور.

بوشعب هروری (از فرهنگ اسدی).
شاهی بنالدی و سالک بگریدی
مردی بچاودی و جوانی بزاردی.

سید حسن غزنوی.
||خائیدن. (غیث). چاوبیدن و خائیدن و مضغ کردن. (ناظم الاطباء).

چاه. [ا] معروف و به عربی بئر خوانند. (برهان). ترجمه بئر. (آندراج). گودی دایره‌ای عمیقی که در زمین جهت بیرون آوردن آب و جز آن کنند. مفاک. چال. (ناظم الاطباء). گودالی که در آن آب زاینده باشد. و مجازاً آب آن را هم گویند. (فرهنگ نظام). بئر. جُب. جَرْموز. حَفِیة. رَجْم. رَکِة. عاتور.

۱- مرحوم ناظم الاطباء در فرهنگ خود کلمه «چاوبید» را که فعل ماضی از «چاوبیدن» است جداگانه ضبط کرده و آن را اسم صوت و مرادف «چاوجار» دانسته، غرغرا و بانگ گنجشک معنی کرده است و این معنی خطاست.

۲- این لفظ در پهلری چاه و در اوستا چات است. (فرهنگ نظام).

جورابانی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چاوشکی. [اُ] (بخ) قسریه‌ای است در هفت فرسنگی میانۀ جنوب و مشرق تنگستان. (از فارسانمۀ ناصری).

چاوک. [اُ] [ا] مخفف چکاوک است. (برهان) (جهانگیری). بمعنی چکاوک و مخفف آن است. (انجمن آرا) (آندراج) چکاوک. (ناظم الاطباء). مرغی باشد برابر به گنجشک. (برهان). قیره (به عربی) (برهان). (ناظم الاطباء).

چاوک. [اُ] (بخ) دهی از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج که در ۵ هزارگزی شمال دژ شاهپور و ۲ هزارگزی ثلاثۀ بالا واقع شده دامنه و سردسیر است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات، لبنیات و توتون میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چاوله. [اُ] [ا] گلی است. (فرهنگ اسدی) نام گلی باشد صد برگ و بغایت رنگین. (برهان) (آندراج). گلی باشد خوشرنگ. (جهانگیری). گل سرخ صد برگ و بغایت رنگین. (ناظم الاطباء). گلی خوشرنگ و خوشبوی. گلی باشد نیکو:

همی بوستان سازی از دشت او
چمنهاش پر لاله و چاوله.

عصری (از فرهنگ اسدی).
|| بمعنی کجواج و ناهموار نیز آمده است. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

چاولی. [ا] چیزی باشد پهن که از نی بوریای امثال آن بافتند و غله را بدان بپاشند تا پاک شود. (برهان). غله برافشان. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). افزاری که از نی بوریای سازند و بدان غله افشانند. (ناظم الاطباء). ظرفی بافته از نی یا مانند آن برای پیش زدن و پاک کردن غله (فرهنگ نظام). چغ نیز گویند. (جهانگیری). چل. (در لهجه اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه):

فرستاد برلق به هر کاولی
که بافتد بهر سپر چاولی.

بسحاق اطعمه (از جهانگیری).
و رجوع به چغ شود.

چاولی. [اُ] (بخ) اتابک فخرالدوله چاولی، حاکم شیراز و امیرالامراء سلطان مسعودبن محمدبن ملکشا که بنا بگفته صاحب «نزّه القلوب» چون فارسیان با سلاجقه نافرمانی کردند، سلاجقه اتابک چاولی را به فتح آن دیار فرستادند و او بقهر و جبر اکثر قلاع آنجا را خراب کرد و بعضی که به مطاوعت درآمدند برقرار گذاشت و نگهبانان نشاند. و نیز نویسد که اتابک چاولی بند رامجرد را که بر روی

رود کر در قدیم بنا شده و در عهد سلاجقه خلل یافته بود عمارت کرد و شهر «فسا» و شهر نونجان (نونندگان) را معمور گردانید و صاحب حبیب‌السر نویسد که اتابک چاولی با قلیچ ارسلان بن سلیمان که متوجه فتح عراق شده بود در کنار نهر خابویه مضاف داد و سپاهیان را منهزم گردانید و قلع ارسلان خود را با مرکب خویش در آب انداخت و خفه شد: «اکنون اتابک چاولی آن بند (بند رامجرد) را عمارت کرد و ناحیت آبادان شد». (فارسانمۀ ابن البلیخی ص ۱۲۸) «و هیچکس ایشان را مالش نتوانست داد مگر اتابک چاولی کسی آن جمله اعمال را مستخلص گردانید». (فارسانمۀ ابن البلیخی ص ۱۴۱). رجوع به فارسانمۀ ابن البلیخی و نزّه القلوب ص ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۹، ۱۳۸، ۱۳۹ و حبیب السر ص ۳۸۳، ۳۹۶ شود.

چاوش. (ترکی، ص. ۱) چاوش. نقیب لشکر. (برهان). آنکه صفوف در حرب راست کند و از تمدی لشکریان همانند نماید. کسی که شماره افراد لشکر و هویت یکایک آنان و وظائف هر یک را داند. مراقب سپاهیان. اُتور. زاین. (منتهی الارب): «هیچکس را زهره نبود که شراب آشکارا خورد که چاوشان و محتبان گماشته بودند». (تاریخ بیہقی).

از حشمت سلطانی و از تاج فریدون
چاوش وراقه و قوقوی کلاه است.

سوزنی.
|| نقیب قافله. (برهان). نقیب و جارچی و پیک و یاول و رئیس و پیشوا و وکیل و پیشرو کاروان. (ناظم الاطباء). کسی که دعوت رفتن زیارت عتبات عالیات کند. در اصطلاح روستائیان خراسان، کسی باشد که در فصل مناسب زیارت در دهات و روستاها سواره یا پیاده براه افتد و روستائیان را بوسیله جار زدن یا خواندن اشعار مهیج و مناسب زیارت اعتاب مقدسه تشویق و تهییج نماید. || سرهنگ و صاحب منصبی که پیشاپیش حاکم و اشخاص بزرگ می‌رود. (ناظم الاطباء):

بانگ چاوشان چو از ره بشنود
تا نبیند رو به دیواری کند.

مولوی.
و رجوع به چاوش شود. || بزغاله نر یکساله. (در اصطلاح روستائیان تربت حیدریه و گناباد).

چاوش خوان. [خوا / خا] (نف مرکب) چاوش. خوانندۀ اشعار در منقبت ائمه مناسب با زیارت عتبات عالیات.

چاوش خوانی. [خوا / خا] (حامص مرکب) عمل چاوش خوان. آواز و اشعاری که چاوش قافله زوار خوانند. خواندن

چاوش قافله زوار اشعار در منقبت ائمه و مناسب با زیارت اعتاب مقدسه.

چاوش غوری. [ش] (بخ) از اسرای دربار سلطان سنجر سلجوقی. وی بر سپاه سلطان سالاری فرمود و وقتی که سلطان لشکر بر سر سلطان مسعود برادرزاده خود کشیده بعضی از امراء سلطان را از جنگ منع مینمودند امیر چاوش شمیری چند گفته سلطان را ترغیب بجنگ کرد و از جمله اشعار وی این چند بیت است:

خسروا کارزار باید کرد
بر عدو کار زار باید کرد

شرزه شیران مرغزاری را
همه در مرغزار باید کرد

روز جنگ است جنگ باید جست
وقت کار است کار باید کرد.

(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۷۷).

چاوه. [اُ] (بخ) نام ولایتی است از دربار. (آندراج).

چاویدن. [د] (مص) فریاد کردن گنجشک باشد وقتی که دست بر آشیانه او دراز کنند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).^۱ بانگ کردن مرغ. جیرجیر کردن. نالیدن و بانگ کردن مرغ از بیم یا از دوری بچه و جز آن. || بطریق استعاره بانگ کردن سایر حیوانات و انسان را گویند. (برهان) (آندراج). بانگ بلند کردن انسان و سایر حیوانات. (ناظم الاطباء). (فرهنگ نظام). لابه و زاری کردن:

ای عاشق مهجور ز کام دل خود دور
میتال و همی چاو که معذوری معذور.

یوشعیب هروی (از فرهنگ اسدی).
شاهی بنالدی و مالک بگریدی
مردی بجاودی و جوانی بزاردی.

سید حسن غزنوی.
|| خائیدن. (غیاث). جاویدن و خائیدن و مضغ کردن. (ناظم الاطباء).

چاه. [ا] (م) معروف و به عربی بثر خوانند. (برهان). ترجمه بثر. (آندراج). گودی دایره‌ای عمیقی که در زمین جهت بیرون آوردن آب و جز آن کنند. مفاک. چال. (ناظم الاطباء). گودالی که در آن آب زاینده باشد. و مجازاً آب آن را هم گویند. (فرهنگ نظام). بثر. جُب. جُرْموز. حَفِیة. و جَم. و کَیة. عاتور.

۱- مرحوم ناظم الاطباء در فرهنگ خرد کلمه «چاوید» را که فعل ماضی از «چاویدن» است جداگانه ضبط کرده و آن را اسم صرت و مرادف «چارچار» دانسته، غوغا و بانگ گنجشک معنی کرده است و این معنی خطاست.

۲- این لفظ در پهلوی چاه و در اوستا چات است. (فرهنگ نظام).

عَجُوز. قَلْب. كَر. وَرطه. (منتهی الارب):
چاه پر کرباسه و پر کزدمان
خورد ایشان پوست روی مردمان. رودکی.
چاه دمگیر و بیابان و سموم
تیغ آهخته سوی مرد نوان. خسروانی.
بچاه سیصد باز اندرم من از غم او
عطای میرسن ساختم ز سیصد باز.
شاکر بخاری (از فرهنگ اسدی).
بر آن رای واژونه دیو نژند
یکی ژرف چاهی بره بر فکند
پس ابلیس واژونه این ژرف چاه
بخاشاک پوشید و ببرد راه. فردوسی.
چنین پاسخش داد بیژن که شو
پست چاه باد، اهر من پیشرو. فردوسی.
به رودابه گفت ای گرانمایه ماه
چرا برگزیدی تو بر گاه چاه. فردوسی.
زیرا که برین راه تاختستان
بس ژرف یکی چاه بی فغانست
این ژرف و قوی چاه را بینی
گر بر سر تو عقل دیده بان است
ز آن می نرود بر سر تو حجت
کز چاه برون راه بیگمان است. ناصر خسرو.
چاهی است جهان ژرف و سر نهفته
وز چاه نهفته بتر نباشد. ناصر خسرو.
گرت مراد است کزین ژرف چاه
خویشتن ای پور برون افکنی. ناصر خسرو.
نگه کن که در پشت آب است و چاه
کلیچه میفکن که نرسی بره. اسدی.
کرا بخت فرخ دهد تاج و گاه
چو خرسند نبود درافتد بچاه. اسدی.
دست در دو شاخ زد که بر بالای چاه رسته
بود. (کلیله و دمنه)... چنانکه دو مرد در چاه
افتند یکی بینا یکی نابینا اگر چه هلاک میان
هر دو مشترک است اما عذر نابینا بنزدیک
اهل خرد و بصیر مقبولتر باشد. (کلیله و دمنه).
بر سر چاه بختم آمد چرخ
مدد جوی عمر از آن بگست. خاقانی.
چاه داری در بن چاهش فکن
نی نیابت دار پور آبتین. خاقانی.
یوسفان را به چاه میفکند
وز جفا روی چاه میبوشد. خاقانی.
هسه بر چاه همی ترسم و برجان که مباد
چاه و جانی که تن آسان شدنم نگذارند.
خاقانی.
ز چاه غم برآوریدی
در تیمه ره رسن گستی. خاقانی.
هر کجا تو با منی من خوشدل
دزد بود در قعر چاهی منزل. مولوی.
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک
عاقبت اندر رسی در آب پاک. مولوی.
چو می بینی که نابینا و چاه است
گر خاموش بنشینی گناه است. سعدی.

نه چشم طامع از دنیا شود سیر
نه هرگز چاه پر گردد ز شبنم. سعدی.
کرو کور ار نیی ز چاه مترس
راست باش و ز میر و شاه مترس. اوحدی.
بی کشش نتوان برون از قید دنیا آمدن
بی رسن از چاه هیئات است بالا آمدن.
صائب.
زینهار از کنج عزلت پای خود بیرون منه
کز بها افتاد یوسف تا برون آمد ز چاه.
صائب.
— امثال:
از چاه درآمده در چاله افتاد.
این چاه و این ریمان.
چاه از کوه آب میخورد.
چاه را چه زیان کون دلو دریده میشود.
چاه کن همیشه در ته چاه است. چاه کن تک
چاه است.
چاه مینماید و راه نمی نماید.
چاه نکنده منار میدزد.
چند ناگهان بچاه اندر افتاد
آنکه او مر دیگران را چاه کند. ناصر خسرو.
گر چاه کند که من در آن چاه افتم
آن چاه کننده را همان چاه بس است.
(از قره‌العیون).
در فتاد اندر چه می گویند بود
ز آنکه ظلمی بر سرش آینه بود. مولوی.
ای که تو از ظلم چاهی میکنی
از برای خویش دامی می‌تی. مولوی.
خوش آن چاهی که آب از خود برآرد.
گر آب چاه نصرانی نه پاک است
جهود مرده می شویم چه پاک است. سعدی.
هر جا چاهی است یوسفی در وی نیست.
همیشه دلو از چاه سالم بیرون نمی آید.
|| با مزید مؤخر امکان: کله چاه. کنگل چاه.
فسر و زچاه. سفیدچاه. رویانچاه. || گوی
زنخندان خوبان را بطریق استعاره گفته‌اند.
(برهان). و چاه گوی زنخندان خوبان را بطریق
استعاره گفته‌اند. (آندراج). چاه زرخ و چاه
زنخندان که مراد گودی چانه است. رجوع به
چاه زنخندان شود. || زندان و دام. (ناظم
الاطباء). کنایه از محبس و زندان:
چنین بود تا بود چرخ بلند
گهی ناز و شادی گهی چاه و بند. فردوسی.
بیردند زن را ز درگاه شاه
ز شمیر گفتند و از بند و چاه. فردوسی.
یوسفانم بسته چاه زمینند ار نه من
چشمه‌های خون ز رگهای زمین بگشودمی.
خاقانی.
اوست فریدون ظفر بلکه دماوند حلیم
عالم ضحاک فعل بسته چاهش سزد.
خاقانی.
چاه آب. (بخ) دهی از دهستان دوغانی

بخش حومه شهرستان قوچان که در ۲۴
هزارگزی جنوب خاوری قوچان و ۱۴
هزارگزی جنوب شوسه عمومی قوچان به
مشهد واقع شده، کوهستانی و معتدل است و
۵۲ تن سکنه ترک و کرد و فارس دارد. آیش
از چشمه، محصولش غلات و شغل اهالی
زراعت است. راهش مالرو میباشد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
چاه آبی گنود. [ک] (بخ) چاهی است
در طرابلس که هر کس آب از آن چاه بخورد
احسق گردد و این مثل است. (برهان)
(آندراج). || او آبی کیود هم نظر آمده است
که بجای نون بای ابجد باشد. (برهان)
(آندراج).
چاه آخو. [خ] (بخ) دهی است از دهستان
نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند که
در ۶ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع
شده. جلگه و گرمسیر است و ۱۱ تن سکنه
دارد. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
چاه آهن. [آ] (بخ) دهی است از دهستان
نیکان بخش بشرویه شهرستان فردوس که
در ۵۰ هزارگزی شمال بشرویه و ۱۰
هزارگزی نیکان واقع شده، کوهستانی و
گرمسیر است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
چاهار. (بخ) ایالتی از کشور چین در
مشرق ژهل که در سال ۱۹۲۱ م. بسویله
مفولان تجزیه شده است. دارای ۲۱۷۰۰۰۰
تن سکنه است و مرکز این ایالت شهر «چانگ
چیا کوه»^۱ میباشد.
چاهان. (بخ) دهی است از دهستان بنت
بخش نیکشهر شهرستان چاه‌بهار که در ۲۸
هزارگزی جنوب باختری نیکشهر، کنار راه
مالرو بنت به چاه‌بهار واقع شده، کوهستانی،
گرمسیر و مالاریایی است و ۲۵۰ تن سکنه
بلوچ سنی دارد. آیش از رودخانه، محصولش
خرما و لیسیات، شغل اهالی زراعت و
گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).
چاهان. (بخ) دهی است از دهستان رشک
بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۸۰
هزارگزی جنوب خاوری کهنوج بر سر راه
مالرو گابریک به رشک واقع شده.

۱ - این لغت بدین صورت جز در برهان و
آندراج (که از برهان نقل کرده)، جای دیگر
نیامده و ظاهراً آچاه ایی کنوده [آک] است چه
«ابوکنوده» نام چند تن از مشاهیر است. (از
حاشیه برهان قاطع ج معین). رجوع شود به این
لغت‌نامه، ذیل ابوکنود.

2 - Tchahar. 3 - Jéhal.

4 - Tchahar-tchia-kéau.

کوهستانی و گرمسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش برنج، تنباکو و خرما، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهان. (لخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۳۲ هزارگزی جنوب کهنوج بر سر راه مالرو سربیک به چغین واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهان. (لخ) ده کوچکی است از دهستان سربیک بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۹۰ هزارگزی جنوب میناب و ۳ هزارگزی خاور راه مالرو جاسک به میناب واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه ابوطالب. [بَآب] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «موسوم به دروازه است واقع در خاک سیستان بر سر راه فراه به مالاخان یا سیاه کوه. در طرف غربی رود هیرمند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۱).

چاه ابوعتبه. [بَآعَب] (لخ) ظاهراً چاهی بوده در نزدیکی شهر «مدینه». مؤلف حبیب السیر نویسد: «... القصه حضرت مقدس نبوی صلوات الله و سلامه علیه بعد از ترتیب لشکر و تهیه مایحتاج سفر این مکتوم را با ابورهم غفاری در مدینه، خلیفه گذاشته بقولی در دهم ماه مبارک رمضان رایت بیعت مکه مبارکه برافراخت و بر سر «چاه ابوعتبه» بعرض لشکر هدایت اثر اشتغال نموده از مهاجر هفتصد مرد در حیز شمار آمد...». (از حبیب السیر جزو سیم از ج ۱ ص ۱۳۴).

چاه احمد. [أَم] (لخ) دهی است از دهستان دژگان بخش بستک شهرستان لار که در ۱۴۴ هزارگزی جنوب خاوری بستک و در جنوب کوه خمیر واقع شده، دامنه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۲۳ تن سکنه دارد. آبش از چاه و باران. محصولش غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه ارژنگ. [بَآرَنَگ] (لخ) چاهی در توران زمین که افراسیاب بیژن را در آن چاه زندانی کرد. چاه بیژن:

به پیلان گردنکش آن سنگ را که پوشد سر چاه ارژنگ را. فردوسی. رجوع به ارژنگ و چه ارژنگ شود.

چاه اسماعیل. [أَسْمَاعِیل] (لخ) ده کوچکی است از دهستان شهوار بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۳۰ هزارگزی شمال میناب بر سر راه فرعی کهنوج به میناب واقع شده، ۴۵ تن سکنه دارد و دو مزرعه چاه شیرین و «قنبری» جزه این ده است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۸).
چاه افضل. [أَفْضَل] (لخ) ده کوچکی است از دهستان عقدا بخش شهر بابک شهرستان یزد که در ۳۰ هزارگزی شمال باختر اردکان و ۶ هزار و پانصدگزی شوسه اردکان به عقدا واقع شده، جلگه، معتدل و مالاریایی است و ۴۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی زنان این ده کرباس بافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاه انجیر. [أَنجِیر] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش سروستان شهرستان شیراز که در ۲۳ هزارگزی باختر سروستان و ۹ هزارگزی شوسه شیراز به سروستان واقع شده، جلگه، معتدل و مالاریائی است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و تنباکو، شغل اهالی زراعت و قالی بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه انگرسنه. [أَنگَرَسَنَه] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «دهکده‌ای است در جلگه هسرون آباد، دو منزلی کرمانشاهان. و از هرون آباد که به کرند میروند در طرف دست راست راه واقع است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه اوگز. [أَوگَز] (لخ) ده کوچکی است از دهستان منوچان بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۸۴ هزارگزی جنوب کهنوج بر سر راه فرعی کهنوج به میناب واقع شده و دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه بابل. [بَآب / بَآب] (لخ) چاهی در بابل که هاروت و ماروت در آن محبوس‌اند. (آندراج). چاهی در بابل که دو ملک هاروت و ماروت در آن حبس می‌باشند. (ناظم الاطباء). چاهی که در آن هاروت و ماروت محبوسند. (فرهنگ نظام).

چاه بار. (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چند آبادی است پناحیه‌ای از توابع بلوچستان». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه بار. (لخ) دهی است جزء دهستان رزقچای بخش یوبران شهرستان ساوه، در ۱۲ هزارگزی باختر نوبران و ۳ هزارگزی راه عمومی. کوهستانی و سردسیر است و ۲۳۸ تن سکنه دارد. محصولش غلات، بادام و انگور. شغل اهالی زراعت. گله‌داری و بافتن قالیچه و جاجیم و راهش مالرو است و از طریق راه شوسه همدان به نوبران ماشین می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چاه باز. (لخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایزه شهرستان اهواز، در ۴۸ هزارگزی

شمال خاوری ایزه. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۹۰ تن سکنه فارس و بختیاری دارد. آبش از چشمه، محصولش گندم و جو، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چاه بالو. (لخ) دهی است از دهستان گله‌دار، بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۶۹ هزارویانصد گزی جنوب خاور کنگان و ۷ هزارگزی شمال راه عمومی سرودک به بیرم واقع شده، جلگه، گرمسیر و مالاریائی و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و تنباکو، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه بردی. [بَ] (لخ) دهی از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر که در ۹ هزارگزی شمال گناوه و ۸ هزارگزی شوسه گچساران به گناوه واقع شده، جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است از متعلقات بندر بوشهر و مضافات». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه بردی. [بَ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان علا سرودشت، بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۰۵ هزارگزی جنوب خاوری کنگان و یک هزارگزی راه عمومی اشکان به سرودک واقع شده و ۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه برف. [بَ] (لخ) دهی است جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین که در ۳۶ هزارگزی خاوار آوج و ۲۴ هزارگزی راه عمومی واقع شده. هواش معتدل است و ۲۴۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، پنبه و سیب‌زمینی، شغل اهالی زراعت و بافتن قالی و جاجیم و راهش مالرو است و ماشین هم می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چاه بوم. [بُ] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است از قراء توابع لارستان فارس». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه بک. [بَ] (لخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۴۴ هزارگزی خاور شوسف واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه بلک. [بَلک] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است در جلگه هرون آباد دو منزلی کرمانشاهان و از هرون آباد به کرند که میروند در طرف راست راه واقع است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه بلو. [ب] [ا]خ) دهی است از دهستان یخاب بخش طیس شهرستان فردوس که در ۱۶۳ هزارگزی شمال خاوری طیس واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۵ تن سکنه دارد و باصطلاح محلی «شاه بلو» نیز نامیده شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه بن. [ب] [ا] (مَرکَب) ۱ تنک چاه. (آندراج). بن چاه. ته چاه.

بدین چاه در آب سرد است و خوش بفرمای تا من بوم آبکش که هستد با من پرستنده مرد کزین چاهین برکشند آب سرد. فردوسی. پس آن به که غوکان در این چاهین نگویند از موج دریا سخن. میرخسرو.

چاه بنار. [ب] [ر] [ا]خ) دهی از دهستان گوره بخش بستک شهرستان لار که در ۲۸ هزارگزی شمال خاوربستک در دامنه شمالی کوه لاور واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۵۹ تن سکنه دارد. آبش از آب باران، محصول غلات و خرما، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه بو قیر. [ب] [و] [ا]خ) چاهی است که افراسیاب بیژن را در آن چاه محبوبس کرده بود. (برهان). نام چاهی که افراسیاب بیژن را در آن بند کرده بود. (آندراج). چاه ارژنگ. رجوع به چاه بیجن و چاه بیژن شود.

چاه بهار. [ب] [ا]خ) یکی از شهرستان‌های استان هشتم کشور است که از طرف شمال به شهرستان ایرانشهر، از طرف خاور به سرز پاکستان، از طرف جنوب بدریای عمان و از طرف باختر ببخش جاسک از شهرستان بندرعباس محدود می‌باشد. بطور کلی هوای شهرستان گرمسیر و مالاریائی است و قسمت جنوب شهرستان چون مجاور دریاست گرمتر و مرطوبتر است. آب قسمت جنوبی و بخش دشتیاری از چاه تأمین می‌شود و آب قسمت شمالی شهرستان از رودخانه و چشمه و چند قنات است. محصول عمده شهرستان غلات، خرما، ذرت، حبوبات، لبنیات و پنبه است و مخصوصاً غلات و پنبه در ناحیه جنوب شهرستان (بخش دشتیاری و دهستان کنارک) دیمی بعمل می‌آید و اگر باران بموقع بیارد این قسمت از حاصلخیزترین نقاط شهرستان است. این شهرستان دارای چهار رودخانه است به این شرح: ۱- رود باهو کلات که از کوهستان سرباز سرچشمه گرفته در شمال خاوری شهرستان وارد دهستان باهو کلات می‌شود این رودخانه در قسمت بالا دارای آب و از محلی که وارد شهرستان می‌شود خشک و بی‌آب است. ۲- رودخانه خواجه که از

کوهستان قصرقند و اهوران سرچشمه می‌گیرد و پس از مشروب ساختن آبیادهای بخش قصرقند وارد دشتیاری می‌شود ولی در ناحیه اخیر بدون آب است. ۳- رودخانه که ۲ که از ارتفاعات نیکشهر و پیچان و تنگ سرخه سرچشمه گرفته پس از مشروب ساختن آبیادهای اطراف خود وارد دهستان کنارک می‌گردد. ۴- رودخانه رایج که از ارتفاعات قنوج و بنت سرچشمه گرفته پس از مشروب کردن آبیادهای اطراف به دریای عمان میریزد. شهرستان چاهبهار از بخشهای زیر تشکیل شده است:

۱- بخش مرکزی شامل دهستانهای کنارک و تنگ. ۲- بخش قصرقند شامل دهستان قصرقند. ۳- بخش دشتیاری شامل دهستانهای باهو کلات، دشتیاری میرعبدی و دشتیاری دلاور. ۴- بخش نیکشهر شامل دهستانهای نیکشهر و بنت. جمعیت شهرستان بشرح زیر است: چاهبهار یک آبادی و دو هزارتن سکنه. بخش مرکزی ۵۴ آبادی و ۱۷ هزار تن سکنه که جمعاً ۵۵ آبادی و ۱۹ هزار تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه بهار. [ب] [ا]خ) بندر و مرکز شهرستان چاهبهار که در ۲۲۰ هزارگزی جنوب ایرانشهر، کنار دریای عمان واقع شده مشخصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول جغرافیایی ۶۰ درجه و ۳۱ دقیقه و ۲۵ ثانیه. عرض جغرافیایی ۲۵ درجه و ۱۲ دقیقه و ۴۵ ثانیه. اختلاف ساعت تهران با چاه بهار ۳۷ دقیقه (ساعت ۱۲ تهران مطابق است با ساعت ۱۲ و ۳۷ دقیقه چاه بهار). مسافت از چاه بهار به تهران از طریق کرمان ۲۴۰۶ هزارگزی و مسافت از چاه بهار به کرمان ۱۲۷۳ هزارگزی و فاصله چاهبهار تا زاهدان ۷۵۶ هزارگزی است. چاه بهار در کنار دریای عمان واقع شده و طول آن در حدود ۲ و عرض آن یک هزارگزی است. این بندر قبل از سال ۱۳۱۰ ه. ش. بعلت وجود بازرگانان خارجی و داخلی آباد بوده و هر هفته یک کشتی تجارتمی در این بندر لنگر می‌انداخته ولی از آن زمان که بازرگانان مزبور از چاهبهار بیرون رفتند این بندر اهمیت خود را از دست داده است. هوای چاهبهار در تابستان زیاد گرم و مرطوب است و در سایر فصول معتدل می‌باشد. آب مصرفی چاهبهار فقط از دو حلقه چاه (آب چاهها شور مزه است) تأمین می‌شود و جز ایندو چاه چاههای دیگری هم حفر شده که طعم آب آنها نزدیک به تلخی است. ساختمانهای چاهبهار قدیمی است و دو عمارت جدید برای فرهنگ و بهداشتی در آنجا ساختمان شده. سربازخانه پادگان

چاهبهار در جنوب قصبه واقع است و ساختمان آن که قبل از ۱۳۱۰ بنا شده مستحکم است. زبان مادری اهالی قصبه بلوچی و مذهبشان سنی است و شامل دو هزار تن سکنه است. ادارات دولتی چاهبهار عبارت است از پادگان نظامی، مرزبانان، فرمانداری، گروگان ژاندارمری، دارائی، نماینده فرهنگ، آمار، گمرک، گارد مسلح و دو دبستان دولتی هم دارد. از راه شوسه چاهبهار به ایرانشهر قبل از سال ۱۳۲۰ هر هفته دو مرتبه پست با ماشین آمد و رفت می‌کرده ولی بعد از ۱۳۲۰ روز بروز خرابتر شده است بطوری که اگر اتومبیلی از ایرانشهر به چاهبهار حرکت کند بواسطه خرابی راه و معطلی دیرتر از شتر به چاهبهار می‌رسد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). فرهنگ امیرکبیر ذیل چاهبهار نوشته: «بندر جنوب ایران در کنار دریای عمان که با ناحیه دشتیاری و نیکشهر (قصرقند سابق) یک حوزه حکومتی تشکیل داده است». (از فرهنگ امیرکبیر ص ۵۷۹).

چاه بیجن. [ب] [و] [ا]خ) نام چاهی که افراسیاب بیژن را در آن بند کرده بود. (آندراج). چاه ارژنگ. چاه بیژن: این چاه بیجن است مسیحا خموش باش چندان نشین که صبح برآید ز شام تو. مسیح کاشی (از آندراج).

رجوع به چاه بو قیر و چاه بیژن شود. **چاه پیدو.** [ب] [و] [ا]خ) دهی از دهستان گله‌دار بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۶۲ هزار و پانصدگزی جنوب خاور کنگان، کنار راه فرعی لار بگله‌دار واقع شده است. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۷۷ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصول غلات و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه بیژن. [ب] [و] [ا]خ) نام چاهی که افراسیاب بیژن را در آن بند کرده بود. (آندراج). چاهی در توران که افراسیاب بیژن پهلوان ایرانی را در آن حبس کرده بود و رستم او را نجات داد. (فرهنگ نظام):

ز ظلمت گشته پنهان خانه خاک
چو چاه بیژن و زندان ضحاک.

تالب نانی بدست آرم چه خونها میخورم
دست کوه را تاور رزق چاه بیژن است.
صائب از (آندراج).

۱- بقلب اضافه. (آندراج).
۲- در چند نسخه از نسخ برهان «برقیر» ضبط شده است.

رجوع به چاه بوقیر و چاه بیجن شود.
چاه بانو. (بخ دهی از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۵۰ هزارگزی شمال خاوری قاین، بر سر راه مارو عمومی بز آباد بهنگل واقع شده است. جلگه و گرمسیر است و ۲۶۲ تن سکنه دارد. آبش آب شورچاه. محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی و راهش مارو است. در فصل بهار مالدارها از اطراف به این محل می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه پست. [ب] (مرکب) کنایه از دنیا باشد. (برهان) (آندراج). عالم. (ناظم الاطباء).

چاه پوخان. (بخ ده کوچکی است از دهستان خانکوک بخش حومه شهرستان فردوس که در ۳۰ هزارگزی باختر فردوس واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۸ تن سکنه دارد. آبش از چاه و آب چاه آن شور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه پوز. (مرکب) قلابی باشد که بدان چیزی که بجای افتد برآرند. (برهان) (آندراج). مؤلف برهان و صاحب آندراج ذیل این لغت نوشتند: «بجای پای فارسی پای حطی نیز آمده است و این اصح است چه یوز بمعنی تفحص و تجسس باشد. (برهان) (آندراج). رجوع به چاهبوز شود.

چاه پهن. [ب] (بخ مؤلف مرآت البلدان نویسد: قریه‌ای است از قرای دشتی فارس. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۲).

چاه پهن. [ب] (بخ دهی است از دهستان لاور کنگان بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۶۶ هزارگزی جنوب باختر خورموج، در باختر کوه مند واقع شده است. از نقاط ساحلی دریا، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۴۲ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت و ماهیگیری و راهش راه شوسه سابق بوشهر به لنگه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه پهن. [ب] (بخ دهی است از دهستان بردخون بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۱۰۸ هزارگزی جنوب خورموج، کنار شوسه سابق بوشهر به لنگه واقع شده است. از نقاط ساحلی، گرمسیر و مالاریائی است و ۶۲ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه پیو. (بخ دهی است از دهستان حومه بخش اهرم شهرستان بوشهر که در ۱۴ هزارگزی شمال اهرم و ۶ هزارگزی خاور کوه قلعه دختر واقع شده است. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۷۴ تن سکنه دارد. آبش

از چاه، محصولش غلات، خرما و تنباکو، شغل اهالی زراعت و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه پیو. (بخ ده کوچکی است از دهستان حومه بخش بمپور شهرستان ایرانشهر که در ۸ هزارگزی جنوب بمپور و ۷ هزارگزی جنوب شوسه بمپور به چاه‌بهار واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه قو. [ت] (بخ از مستملقات لارستان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۲).

چاه قناری. [ت] (بخ ده کوچکی است از بخش ماهان شهرستان کرمان که در ۴۲ هزارگزی جنوب ماهان و ۲۰ هزارگزی راه شوسه کرمان به هم واقع شده و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه تک. [ت] (بخ دهی است از دهستان زیر کوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری قاین واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه قل. [ت] (بخ مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است از قرای تنگستان از بلوکات فارس». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۲).

چاه تلخ. [ت] (بخ مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است از توابع کوه‌کیلویه فارس». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۲).

چاه تلخ. [ت] (بخ جزء تنگستان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۲) قریه‌ای است نیم فرسنگی جنوبی تنگستان. (از فارستامه ناصری).

چاه تلخ. [ت] (بخ دهی است از دهستان ساحلی بخش اهرم شهرستان بوشهر که در ۲۴ هزارگزی باختر اهرم و ۳ هزارگزی خاور خلیج فارس واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۶۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، خرما و تنباکو، شغل اهالی زراعت و راهش شوسه سابق بوشهر به لنگه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه تلخ. [ت] (بخ دهی است از دهستان لیرای بخش دیلم شهرستان بوشهر که در ۲۴ هزارگزی جنوب دیلم و ۵ هزارگزی خاور دریا و شمال کوه بنگ واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۳۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه جلال. [ج] (بخ دهی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان، که در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری

سیدآباد بر سر راه زیدآباد به پاریز واقع شده. جلگه و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه جمال. [ج] (بخ دهی است از بخش حومه شهرستان ایرانشهر است که در ۶ هزارگزی شمال ایرانشهر و ۲ هزارگزی خاور شوسه ایرانشهر به خاش واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۸۰ تن سکنه بلوچ سنی دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، خرما، ذرت و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهجو. (مرکب) قلابی باشد که بدان چیزی که بجای افتد برآرند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). قلابی که بدان چیزی که در چاه افتد بیرون می‌آورند (فرهنگ نظام). بمعنی چاهبوز است. (برهان) (آندراج). چاهبوز نیز گویند. (ناظم الاطباء):

چاهجونی ز سر زلف کزت راست کم مگر آرم دل از آن چاه زنخندان بر سر. (شرفنامه منیری).

[[نف مرکب] چاه کن را نیز گویند. (برهان) (آندراج). چاخو. مثنوی. (ناظم الاطباء). کسی که چاههای قنات را چاهجویی کند. آنکه در کندن چاه و نقب زدن و متصل ساختن چاهها در زیر زمین بیکدیگر، استادی و مهارت دارد. چاهجویی.

چاه چاخو. (بخ ده کوچکی است از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۳۸ هزارگزی جنوب باختری در میان و ۴ هزارگزی باختر شوسه عمومی بیرجند بزاهدان واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه چاه ورد. [ز] (بخ ده کوچکی است از دهستان بیرم بخش گاوبندی شهرستان لار که در ۸۷ هزارگزی شمال خاور گاوبندی واقع شده و ۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه چراغ. [چ] (بخ دهی است از دهستان سراب دره بخش چگنی شهرستان خرم آباد که در ۵ هزارگزی خاور سراب دره و ۲ هزارگزی شمال راه شوسه خرم آباد به کوه‌دشت واقع شده. جلگه، معتدل و مالاریائی است و ۷۲ تن سکنه لر و فارس دارد. آبش از چشمه‌ها، محصولش غلات، حبوبات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان بافتن سیاه چادر است. راهش اتومبیل‌رو است و ساکنین ده از طایفه بهرامی بوده عموماً چادرنشین‌اند.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چاه چو چو. [اِخ] دهی است از دهستان نهندان بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۲۰ هزارگزی خاور شوسف و ۸ هزارگزی جنوب حسین آباد واقع شده. دامنه و گرمسیر است و ۲۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش لبنیات و راهش مالرو است. در فصل بهار مالدارها به این محل می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهچور. [اِ مرکب] دولاغ و چاقشوری که زنان هنگام بیرون رفتن از خانه می‌پوشند. (ناظم الاطباء). چاقچور.

چاهچول. [اِخ] دهی است از دهستان لب کور بخش بجنان شهرستان گناباد که در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری بجنان و ۱۲ هزارگزی شمال شوسف گناباد به فردوس واقع شده. دامنه، خشک و گرمسیر است و ۴۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و زیره، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهچه. [چ / چ] [اِ مصغر] چاهک. چاه خُرد. چاه کوچک. چاه نزدیک تک. گودالی کم عمق، چاهچه. آبی. چاهی که در صحن سرای کنند رفع حوائج کودکان و گرد آمدن فاضلاب را. رجوع به آبی در همین لغت نامه شود.

- چاهچه قفا؛ گوی که در پشت گردن بدرازا هست.

چاه چهل گزی. [چ د گ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان گندمان، بخش بروجین شهرستان شهرکرد که در ۲ هزارگزی راه پل کره به بروجین واقع شده، کوهستانی و سردسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاه حاجی. [اِخ] دهی است از دهستان طبس بخش در میان شهرستان بیرجند که در ۵۷ هزارگزی خاور در میان واقع شده. جلگه و گرمسیر است و جمعیتی ندارد. چاه آب شیرین دارد که در فصل بهار مالدارها از آن آب استفاده می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه حاجی ابل. [اِب] [اِخ] دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۶ هزارگزی جنوب خاور کنگان و یک هزارگزی شمال خاور راه فرعی لار به گله‌دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۲۰ تن سکنه فارس و ترک دارد. آبش از قنات و چاه. محصولش غلات، انار، خرما و تنباکو، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه حد. [ح] [اِخ] مؤلف مرآت البلدان

نویسد: «از مزارع قدیم اَنسِقْ طَبس است. آبش از قنات و هوای آن معتدل میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه حسین جمال. [اِخ] [اِخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است از قرای بلوک دشتان». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه حسین جمال. [اِخ] [اِخ] دهی است از دهستان لاور کنگان بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۴۸ هزارگزی جنوب خورموج در خاور کوه کلات سبز و ۷ هزارگزی باختر رودمند واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۳۱۱ تن سکنه دارد. آبش از چاه محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه حوض. [ح] [اِخ] دهی است از دهستان شهباد بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۱۲ هزارگزی شمال باختر بیرجند واقع شده. دامنه و گرمسیر است و ۲۷۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، میوه باغات، لبنیات و ابریشم، شغل اهالی زراعت و مالدار و راهش مالرو است. کلاته‌های رباط و چشمه رباط و مزرعه پشت‌گدار جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه خاری. [اِخ] دهی از دهستان نهندان بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۱۶۲ هزارگزی جنوب خاوری شوسف واقع شده. دامنه و گرمسیر است و ۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه خاصه. [اِخ] [اِخ] دهی است از دهستان شاندیز بخش طریقه شهرستان مشهد که در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری طریقه بر سر راه شوسف قدیمی مشهد بقوچان واقع شده. جلگه و معتدل است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، بنشن و میوجات است، شغل اهالی زراعت و مالدار و راهش مالرو است. از طریقه اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه خالوها. [اِخ] دهی است از دهستان گله‌دار بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۷۶ هزارگزی جنوب خاور کنگان، کنار راه فرعی لار به گله‌دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از چاه محصولش غلات و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه خانی. [اِخ] قریه‌ای است در بلوک پرازان از اعمال بندریوشهر و در حوالی این

قریه بین مهرعلیخان شجاع الملک و قشون انگلیس در سال هزار و دوست و هفتاد و سه نزاع اتفاق افتاد. اراضی اینجا رمل است و هندوانه دیمی بعمل می‌آورد. اهالی عباوی شتری می‌افند. طول جلگه برازجان چهار فرسخ و عرض نیز همین قدر است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاهخانی. [اِخ] دهی است از دهستان عیوند بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختر برازجان و یک هزارگزی شوسف برازجان به بوشهر واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۷۰۷ تن سکنه دارد. آبش از چاه محصولش غلات، تنباکو و خرما، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه خرک. [اِخ] [اِخ] دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۸۴ هزارگزی شمال خاوری بندرعباس بر سر راه فرعی میناب به کهنوج واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۲۸۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش خرما و غلات، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. مزرعه میرآقا جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه خس پوش. [اِخ] [اِ مرکب] چاهی که سرش بخش و خاشاک پنهان گردیده باشد. (آندراج):

بدور خط از آن چاه زنخدان بیش می‌لرزم
ز آسب چه خس پوش بر جان بیش می‌لرزم.
صائب (از آندراج).

چاه خو. [اِخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش خوف شهرستان بیرجند که در ۵۴ هزارگزی شمال باختری خوف واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۲۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه خو. [اِخ] دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۸۴ هزارگزی باختر درج واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه ۵ راز. [اِخ] [اِخ] دهی است از دهستان نهندان بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری شوسف و ۵ هزارگزی خاور شوسف عمومی مشهد براهندان واقع شده. دشت و گرمسیر است و ۲۷۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه ۵ راز. [اِخ] [اِخ] دهی است از دهستان

لاذیز بخش میر جاوه شهرستان زاهدان که در ۲۷ هزارگزی باختر راه فرعی میر جاوه به خاش واقع شده. کوهستانی، گرمسیر و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد که از طائفة ریگی هستند. آبی از قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه دران. [د] (بخ) ده کوچکی است از دهستان حومه شهرستان سراوان که در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری سراوان و یک هزارگزی جنوب شوسه سراوان به کوهک واقع شده و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه دره. [د] (بخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد که در ۶۵ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۵ واقع شده. جلگه و معتدل است و ۱۶۴ تن سکنه فارس و کرد دارد آبی از قنات، محصولش غلات، چغندر و سیب زمینی، شغل اهالی زراعت و مالدارانی و راهش انومیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه دزد. [د] (بخ) از دهات جلگه هرون آباد است و در صورتیکه از هرون آباد به کرند بروند این هر سه ده [چاه زر، چاه زرد و چاه دزد] در طرف راست راه واقعند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۳).

چاه دزدان. [د] (بخ) دهی است از دهستان گوده بخش بستک شهرستان لار که در ۴۸ هزارگزی شمال خاور بستک و در خاور کوه سیاه واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبی از چاه و باران، محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت و بافتن عبا و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه دلو. [دَلُو] (ا مرکب) کنایه از دنیا باشد. (برهان). دنیا. (ناظم الاطباء). [کنایه از برج دلو هم هست که یکی از دوازده برج فلکی است. (برهان). برج دلو که برج یازدهم از بروج دوازده گانه بود. (ناظم الاطباء).

چاه دوک. (بخ) دهی است از دهستان طبس بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۷ هزارگزی شمال باختری درمیان بر سر راه شوسه بیرجند به درمیان واقع شده. دامنه و گرمسیر است و ۲۷ تن سکنه دارد. آبی از قنات، محصولش غلات و سلفم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه دول. (بخ) مؤلف مرآت البلدان

نویسد: «قریه‌ای است از بلوک شبانکاره دشتان و طول بلوک شبانکاره شش فرسخ و عرض آن نیز همین قدر است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۳).

چاه ده شیخ. [دش] (بخ) دهی است از دهستان حشون بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری بافت و ۴ هزارگزی جنوب راه فرعی بافت به سیرجان واقع شده و ۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه ذقن. [هذَق] (ترکیب اضافی، مرکب) چاه زنج و چاه زرخندان و چاه غیب. (آندراج). چاه زنج و چاه زرخندان. (فرهنگ نظام). کنایه از گوی خرد که در زرخندان و غیب خوبان میباشد. (آندراج). مجازاً گود کوچکی که در چانه کسی باشد. (فرهنگ نظام). رجوع به چاه زنج و چاه زرخندان شود. **چاهز.** [ه] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از متعلقات تون یا طیس است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۳).

چاه رئیس‌ها. [ز] (بخ) ده کوچکی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۲۷ هزارگزی راه فرعی لار به گله‌دار واقع شده و ۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه رئیس. [ز] (بخ) دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۲۶ هزارگزی جنوب راه فرعی لار به گله‌دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۷۴ تن سکنه دارد. آبی از چشمه، محصولش غلات و انار، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه رحمان. [ر] (بخ) دهی است از دهستان یائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۹ هزارگزی شمال باختر فریمان واقع شده. دامنه و معتدل است و ۷۰ تن سکنه دارد. آبی از چشمه، محصولش غلات و چغندر، شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه رستم. [دِرُث] (بخ) چاهی که رستم را شغاد برادرش بطائف الحیل در آن انداخته بود و آن چاه را بشمشیر و سنانها پراخته. (آندراج):

مکن دیوسفد آمد بخاریها ز برف چاهها چون چاه رستم شد ز یخ شمشیردار. اشرف (از آندراج).

آن زرخدانی که باشد چاه یوسف از صفا پرستان آخر ز خط چون چاه رستم میشود. اشرف (از آندراج).

چاه رستم. [رُت] (بخ) ده کوچکی است

از بخش رایسن شهرستان بزم که در ۱۱ هزارگزی شمال راین و ۲ هزارگزی راه مالرو کرمان به راین واقع شده و یک خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه رستم. [رُت] (بخ) ده کوچکی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۹۱ هزارگزی شمال باختر لار و در جنوب کوه گوگردی واقع شده و ده تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه رونئی. (بخ) دهی است از دهستان نهندان بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۱۲۴ هزارگزی جنوب باختری شوسف واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۴۷ تن سکنه دارد. آبی از چاه است و زراعت ندارد. شغل اهالی مالدارانی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه روستایی. (بخ) دهی است از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر که در ۳۰ هزارگزی خاور گناوه بر کنار راه فرعی برازجان و بوشهر به گناوه واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. آبی از چاه، محصولش غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. دبستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه ریسه. [رِس] (بخ) دهی است از دهستان بالا، شهرستان اردستان که در ۳۲ هزارگزی جنوب باختر اردستان و ۵ هزارگزی شمال شوسه اردستان به اصفهان واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۷۱ تن سکنه دارد. آبی از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاه ریکان. (بخ) دهی است از دهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۲۵ هزارگزی باختر کهنوج بر سر راه مالرو کهنوج به گلاشکرد واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبی از چاه، محصولش غلات و شغل اهالی مالدارانی است. مزارع چاه گز و نهر سیر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه زیو. [زَب] (بخ) از دهات جلگه هرون آباد دومتزلی کرمانشاهان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۳).

چاه زرد. [ز] (بخ) از دهات جلگه هرون آباد است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۳).

چاه زرد. [ز] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۵۶ هزارگزی شمال باختری خوسف و ۲۴ هزارگزی شمال خور واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۵۵ تن سکنه دارد. آبی از

قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، مکاری، همیزم‌فروشی و مالداري است و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه زمزم. [هَزَز] (بخ) چاه معروفی است در شهر مکه. بئر زمزم، زواء، (منتهی الارب)، رجوع به زمزم شود.

چاه زنج. [هَزَن] (ترکیب اضافی، مرکب) چاه ذقن. چاه زرخندان. چاه غنبن. (آندراج)، گودی چانه. (ناظم الاطباء). چاه ذقن و چاه زرخندان. (فرهنگ نظام). گوی که بر زنج باشد. گودی در زنج:

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنج
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد. حافظ.
رجوع به چاه ذقن و چاه زرخندان و چاه غنبن شود.

چاه زنج. [زَن] (ص مرکب) کسی که گودی در زنج دارد. آنکه چاله‌ای در زنج وی باشد:

به گرد عارض آن ماهروی چاه زنج
سپاه زنگ در آمد بان مور و ملخ. سوزنی.
چاه زرخندان. [هَزَن] (ترکیب اضافی، مرکب) چاه ذقن و چاه زنج و چاه غنبن. (آندراج). چاه زنج. گودی چانه. (ناظم الاطباء). چاه ذقن و چاه زنج. (فرهنگ نظام). گوی که در زنج بعضی خوبان باشد. فرورفتگی کوچکی که در زنج بعضی خورویان است:

ای دل گر از آن چاه زرخندان بدرآیی
هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی. حافظ.
ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زرخندان شما. حافظ.
یوسف من زیر لب تا کی گذاری خال هند
این کیوتر در خور چاه زرخندان تو نیست.
صائب (از آندراج).

رجوع به چاه ذقن. چاه زنج و چاه غنبن شود.

چاه زندی. [زَن] (بخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۵۶ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مالداري و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه زیج. [و] (مرکب) زمین [در زمین] همواری که در تشیب و فراز نباشد بمعنی شصت گز بلند [کنند] و آن را مشبک سازند و در آن نشینند تا کیفیت افلاک و نجوم دریابند. چاه ستاره‌جو، مرادف این است. (آندراج). جای زیج نشستن ستاره‌شناس: از شرم ارتفاع فرو رو به چاه زیج

اخترشناس طالع واژون خویش باش.
استاد (از آندراج).

رجوع به چاه ستاره‌جو شود.

چاه زیرو. (بخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۵۰ هزارگزی شمال خاوری شوسف و ۷ هزارگزی شمال جاهگل واقع شده. درهای است گرمسیر و ۲۴۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و مالداري و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهسار. (مرکب) چاه. چاهسار:

دو پایش فروشد به یک چاهسار
نبد جای آویزش و کارزار. فردوسی.
چو آمد ز ره نزد آن چاهسار
بنزدیک آن چاه بنهاد بار. فردوسی.
دگر چاهساری که بی آب گشت
فراوان برو سالیان برگزشت. فردوسی.
سوی خانه رفتند از آن چاهسار
به یک دست بیژن به دیگر زوار. فردوسی.
کشیدش دوان تا بدان چاهسار
دو دیده پر از خون و رخ چون بهار.

فردوسی.
ز خس گشته هر چاهساری چو خوری
ز کف گشته هر آبگیری چو طیلی.
منوچهری.

چاهساری بین خراب شده
گشته مطموس و خشک از آب شده

اندر آن چاه گوی راز دلت
تا بیاساید این سرشته گلت. سنایی.
چاهساری هزار پایه در او
ناشده کس مگر که سایه در او.
نظامی.
[[گودی عمیق. گودالی ژرف.]] چاهسار.
(آندراج). دهانه چاه. (ناظم الاطباء). سرچاه.
لب چاه.

چاهسار. (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد:
«از مزارع قدیم النسق قاینات است، حالا سکنه ندارد و اهل مزارع دیگر آن را زرع مینمایند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۳).

چاه سالار. (بخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری فدیشه واقع شده. دامنه و معتدل است و ۲۳۴ تن سکنه فارس و بلوچ دارد. آبش از قنات محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه سالم. (بخ) ده کوچکی است از دهستان آیب بخش هندبجان شهرستان خرمشهر که در ۵۳ هزارگزی شمال باختری هندبجان کنار راه اتومبیل‌رو بهبهان به خلف‌آباد واقع شده و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چاه سبز. [س] (بخ) ده کوچکی است از دهستان حاجی‌آباد ابیزد خواست بخش داراب شهرستان فسا که در ۱۴۴ هزارگزی جنوب داراب واقع شده و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه ستاره. [س] (بخ) دهی است از دهستان همانی بخش ششم شهرستان سبزوار که در ۷۰ هزارگزی جنوب خاوری ششم واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، پنبه و زیره. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه ستاره‌جو. [س] (مرکب) نوعی از رصد است که به عمق شصت گز چاهی کاوند و بالای آن بامی برآورد شصت گز بلند و آن را مشبک ساخته نشینند و کیفیت نجوم و افلاک دریابند. (آندراج) (غیاث). و این مرادف چاه زیج باشد. (آندراج): جدولش رصدبانان را از چاه ستاره‌جوی بی‌نیاز ساخته. ظفر (آندراج). رجوع به چاه زیج شود.

چاهستان. [ه] (بخ) دهی است از دهستان شمین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۶۰ هزارگزی شمال خاوری بندرعباس و ۲ هزارگزی شمال راه مالرو کشکوه به بندرعباس واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۸۱۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چاه، محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهسره. [س] (مرکب) چاه. چاهساره: منزه بیامد بدان چاهسره
دوان، خوردننها گرفته بیر. فردوسی.
از آن چاهسره با دلی پر زرد
دویدم بنزد تو ای نیکمرد. فردوسی.
[[سرچاه. لب چاه. دهانه چاه.]] گودالی عمیق. گودی ژرف.

چاه سرخ. [س] (بخ) دهی است از دهستان احمدی بخش سمادت‌آباد شهرستان بندرعباس که در ۱۲۰ هزارگزی خاور حاجی‌آباد و ۲ هزارگزی باختر راه مالرو گلاشکرده شیل واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۵۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش خرما و غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه سرخی. [س] (بخ) از متعلقات تون یا طیس است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۳).

چاه سردو. [س] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش بمپور شهرستان

ایرانشهر که در ۲۰ هزارگزی باختر راه شوسهٔ بمپور به چابهار واقع شده، جلگه، گرمسیر و مالاریانی است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ بمپور، محصولش غلات، ذرت و خرما، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه سرگاهی. [س] [ا]خ] دهی است از دهستان گله‌دار بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۸۱ هزارگزی جنوب خاور کنگان، کنار راه فرعی لار به گله‌دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریانی است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و تباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه سعید. [س] [ا]خ] دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیه شهرستان نیشابور که در ۲۱ هزارگزی جنوب فدیه واقع شده. دامنه و معتدل است و ۱۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مالدار و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه سفید. [س] [ا]خ] ده مخروبه‌ای است از بخش حومهٔ شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاه سفید. [س] [ا]خ] دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۶۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع شده. دامنه و معتدل است و ۱۱ تن سکنه دارد که بشغل زراعت مشغولند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه سنگک. [س] [ا]خ] دهی است از دهستان طیس مینا بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۱۵۴ هزارگزی جنوب خاوری درمیان و ۴۲ هزارگزی خاور درج واقع شده. جلگه و گرمسیر است و جمعیتی ندارد. آبش از چشمه و چاه است و مالداران از آن آب استفاده مینمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه سمی. [س] [ا]خ] دهی است از دهستان بهمنی بخش کهکلیوبه شهرستان بهبهان که در ۷ هزارگزی شمال باختری لک‌لک و ۵۴ هزارگزی خاور راه شوسهٔ آغاچاری واقع شده و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چاه سوارآقا. [س] [ا]خ] ده کوچکی است از دهستان آواده طشک بخش نیریز شهرستان فسا که در ۲۰ هزارگزی شمال باختر نیریز واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ قرانی میباشند و ییلاق و قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه سوخته. [ت] [ا]خ] دهی است از دهستان کیزقان بخش ششند شهرستان

سیزوار که در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری ششند واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه سون. [س] [ا]خ] دهی است از دهستان زاوهٔ بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه که در ۷۲ هزارگزی شمال خاوری تربت‌حیدریه واقع شده. دامنه و معتدل است و ۱۸۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت، گله‌داری، قالیچه و کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه سهاق. [س] [ا]خ] دهی است از دهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۳۵ هزارگزی خاور کهنوج بر سر راه بمپور به کهنوج واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش خرما و غلات است و ساکنین این ده از طایفهٔ هوت میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه سیاه. [ا]خ] «سنزلگامی فیلبین نیشابور و ترشیز [کاشمر]». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۳).

چاه سید محمد. [س] [ا]خ] دهی است از دهستان کوه‌دشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری کوه‌دشت و ۷ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ خرم‌آباد به کوه‌دشت واقع شده. کوهستانی، معتدل و مالاریانی است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن سیاه‌چادر و راهش مالرو است. ساکنین این ده عموماً از طایفهٔ قره لیوند هستند و در سیاه‌چادر زندگی میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چاه سیفوه. [ا]خ] ده کوچکی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۱۰۰ هزارگزی شمال باختری میناب و ۴ هزارگزی باختر راه مالرو گلاشکرده میناب واقع شده است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه سیماب. [ا]خ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از چاهی که از آنجا سیماب (جیوه، زینق) برمی‌آید. (از آندراج)؛ شهسواری از بر ماگشت عنان گردان که شد چاه سیماب، آستین از اشک بی‌آرام ما. فطرت (از آندراج).

چاه شقوق. [س] [ا]خ] چاهی در راه مکه. (آندراج). محلی در راه مکه. نام چاهی از چاههای راه مکه:

بر سر چاه شقوق از تشنگان صف صف چنانک پیش یوسف گرسنه چشمان کنعان دیده‌اند. خاقانی.

چاه شریف. [س] [ا]خ] ده کوچکی است از دهستان سوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۲۰ هزارگزی جنوب کهنوج بر سر راه مالرو کهنوج به بابان واقع شده و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه شگک. [ا]خ] دهی است از دهستان طریقه بخش مرکزی شهرستان مشهد که در ۸ هزارگزی شمال خاوری طریقه و ۱۵ هزارگزی خاور شوسهٔ قدیمی مشهد به قوچان واقع شده. دامنه و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، پنبه و میوجات، شغل اهالی زراعت و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه شور. [ا]خ] دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۵۹ هزارگزی شمال باختری قاین واقع شده. دامنه و گرمسیر است و ۵۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و شلغم، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه شور. [ا]خ] دهی است از دهستان طیس مینا بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۸۷ هزارگزی خاور درمیان واقع شده. جلگه و گرمسیر است و جمعیتی ندارد. آبش از آب شور چاه است و مالدارها به این محل می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه شور. [ا]خ] دهی است از دهستان دلکان بخش بزمان شهرستان ایرانشهر که در ۵۵ هزارگزی جنوب باختری بزمان، کنار راه مالرو بمپور به کهنوج واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریانی است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، خرما و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۸).

چاه شور. [ا]خ] ده کوچکی است از دهستان حیات‌داود بخش گناوه شهرستان بوشهر که در ۲۰ هزارگزی شمال گناوه واقع شده و ۱۵ هزار تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه شوره. [ز] [ا]خ] دهی است از دهستان کوه‌دشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که در ۵ هزارگزی جنوب باختری کوه‌دشت و ۵ هزارگزی جنوب باختری راه

فرعی خرم آباد به کوهدشت واقع شده. دامنه، معتدل و مالاریائی است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، ششغل اهالی زراعت، و گله‌داری و سیاه‌چادریانی و راهش مالرو است. ساکنین این ده از طایفه نورعلی میباشند و در سیاه چادر بسر میبرند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چاه شیخ. [ش] [ایخ] دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۳۶ هزارگزی جنوب خاور کنگان، کنار راه فرعی لار به گله‌دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۹۸ تن سکنه فارس و ترک دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و انار، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه شیرین. [ایخ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز که در ۲۹ هزارگزی جنوب خاور شیراز، کنار راه فرعی شیراز به گشکان واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۸۸ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، تنباکو و صیفی شغل اهالی زراعت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه شیرین. [ایخ] دهی است از دهستان لیرای بخش دیلم شهرستان بوشهر که در ۲۱ هزارگزی جنوب خاور دیلم و ۲ هزارگزی راه فرعی گچساران به دیلم واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۸۶ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه طرح. [ط] [ایخ] دهی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس که در ۹۰ هزارگزی شمال طبس واقع شده. دشت و گرمسیر است و ۶۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت است و راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه طلا. [ط] [ایخ] دهی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۱۲۶ هزارگزی شمال باختر لار، کنار راه فرعی خنج به سیف‌آباد واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۵۹ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت گله‌داری و بافتن قالی و گلیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه طوس. [ایخ] دهی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۹۶ هزارگزی باختر لار در جنوب کوه گوگردی واقع شده. دامنه، گرمسیر و مالاریائی است و

۲۷۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه، محصولش غلات، خرما و پنبه، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه ظلمانی. [ه‌ظ] [ترکیب اضافی، مرکب] کنایه از دنیا. (برهان) (آندراج). دنیا. (انجمن آرا):

دلا تاکی در این زندان ظلمت این و آن بینی
یکی زین چاه ظلمانی گذر کن تا جهان بینی.
؟ (از انجمن آرا).

||کنایه است از قالب آدمی. (برهان) (آندراج). قالب آدمی. (انجمن آرا).

چاه ظلی. [ظ‌ل‌لی] [ایخ] دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۷ هزارگزی شمال باختری فریمان واقع شده. دامنه و معتدل است و ۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه عباس. [ع‌ب‌با] [ایخ] ده کوچکی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری کهنوج بر سر راه مالرو کهنوج به رودان واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه عبدالرحمن. [ه‌ع‌د‌ر‌ر‌ما] [ایخ] مؤلف فارسانه ناصری در فصل «چشمه‌های مشهور سلطنت فارس» چشمه‌ای را بدین نام اسم برده و نوشته است: «در بلوک آباده طشتک بمسافت یک فرسخ و نیم شمال قریه خواجه جمالی در دامنه کوه خُم چاهی است از سنگ سجیلی که در شیراز سنگ کرشکی گویند و معلوم نیست که خدا آفریده است یا تراشیده‌اند نزدیک پنج ذرع درازا و چهار ذرع گودی آن است. در نزدیکی نوروز در سالهای خشک به اندازه پنج سنگ آسیاب گردان آب از دهن چاه درآید و در سالهای تر گاهی آب این چاه به اندازه پنج شش ذرع جستن کند و آب آن آنچه از زراعت زیاد آید بدریاچه بختگان رود. (از فارسانه ناصری ص ۳۱۹).

چاه عرب. [ع‌ر] [ایخ] منزلی در ناحیه خوارزم که سلطان تکش در آن محل مرض خنق درگذشت. مؤلف حبیب‌الیر نویسد: «... و کیفیت فوت تکش‌خان چنان بود که در شهر سنه ست و ستین و خمسانه مرض خنق گرفتار گشته بسی اطباء بلکه بمشیت ایزد تعالی جل جلاله آن مرض زایل شده سلطان تکش در ایام قهات به بغیال اتصال ملاحظه از خوارزم نهضت فرمود و هر چند طیبیان و نیک‌اندیشان گفتند چند روز دیگر حرکت نییاید کرد تا صحت کامل شامل حال وجود شریف پادشاه عادل شود بسم رضا

نشود و چون به منزل چاه عرب رسید مرض تکش عود کرده پادشاه طبیعت دست تصرف از تدبیر امور بدن کوتاه ساخته تکش‌خان روی بجهان جاودانی آورد...» (از تاریخ حبیب‌الیر جزو چهارم ص ۴۲۴).

چاه عربی. [ع‌ر] [ایخ] دهی است از دهستان عیوند بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۱۸ هزارگزی جنوب باختر برازجان و یک هزارگزی شوسه برازجان به بوشهر واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۰۲ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، تنباکو و خرما، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه عزیزخان. [ع‌ز] [ایخ] یکی از منازل عرض راه فراه است در خاک‌سیستان، بسمت برج عالم‌دار که آن را شیرده هم می‌نامند در طرف شرقی دریاچه سیستان واقع است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۳).

چاه علی. [ع‌ا] [ایخ] دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۱۵ هزارگزی جنوب خاور کنگان و یک هزارگزی جنوب خاور راه فرعی لار بگله‌دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه محصولش غلات و انار، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه علی. [ع‌ا] [ایخ] ده کوچکی است از دهستان بنت بخش نیکشهر شهرستان چاه‌بهار که در ۴۵ هزارگزی باختر نیکشهر بر کنار راه مالرو نیکشهر به بنت واقع شده و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه عینی. [ع‌ا] [ایخ] دهی است از دهستان علامرودشت بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۹۵ هزارگزی جنوب خاور کنگان بر کنار راه مالرو اشکان به پس‌رودک واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۵۴۸ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، خرما و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه غیب. [ه‌غ‌غ] [ترکیب اضافی، مرکب] چاه ذقن و چاه زنج و چاه زرخندان. (آندراج). کنایه از گوی خرد که در زرخندان و غیب خوبان می‌باشد. (آندراج). رجوع به چاه ذقن و چاه زنج و چاه زرخندان شود.

چاه غلامعلی. [ع‌غ‌ا] [ایخ] دهی است از دهستان حصن بخش زرند شهرستان کرمان که در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری زرند و ۲ هزارگزی باختر راه مالرو زرند به رفسنجان واقع شده. جلگه و معتدل است و ۸۳ تن سکنه

دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، حبوبات، پسته و پنبه، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه فالیز. (بخ) دهی است از دهستان لب کویربخش بستان شهرستان گناباد که در ۱۵ هزارگزی شمال گناباد بر سر راه مالرو عمومی مرتدیز به بستان واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۹۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، پنبه و زعفران، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه قانیدی. (و) (بخ) دهی است از دهستان تراکه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۲۹ هزارگزی جنوب خاور کنگان بر کنار راه فرعی لار به گله دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۲۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه، محصولش غلات، انار و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه قاسم. (س) (بخ) قریه‌ای از توابع بلوک گله دار فارس، طول این بلوک از مشرق به مغرب تقریباً بیست و پنج فرسخ عرض متفاوت یعنی از شش فرسخ است و در اکثر قرای این بلوک مسجد ساخته اند. (از سرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۳).

چاه قدمان. (ق د) (بخ) دهی است از دهستان گله دار بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۷۱ هزارگزی جنوب خاور کنگان و ۷ هزارگزی شمال راه مالرو پس رودک به بیرم واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و صد تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، تنباکو و پیاز، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه قربان. (ق) (بخ) دهی است از دهستان دلکان بخش بزمان شهرستان ایرانشهر که در ۵۵ هزارگزی جنوب بزمان بر کنار راه مالرو بعبور به دلکان واقع شده. کوهستانی، گرمسیر و مالاریائی است و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش لبنیات، شغل اهالی گله داری و راهش مالرو است. اهالی این ده از طایفه بامری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه قلعه. (ق) (بخ) دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری بندرعباس بر سر راه فرعی میناب به بندرعباس واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۲۶۲ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش خرما و غلات و شغل اهالی زراعت است. مزارع چاه فلاه و مشکلی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۸).

چاه قلعه زری. (ق غ ز) (بخ) شهرستان بیرجند که در ۱۱۴ هزارگزی باختر شوسف و ۱۵ هزارگزی جنوب باختری بصیران واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۲۳ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است و در فصل بهار مالدارها به این محل می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهک. (ه) (مصرف) چاه کوچک، (آندراج)، مصرف چاه، یعنی چاه کوچک، (ناظم الاطباء)، چاچه، چاچه، چاه نزدیک تک. چاه کم عمق، چاه خرد، آبشی، چاه خرد برای آبهای ریختنی مطبخ، چاه کوچک و کم عمقی که برای ریختن آب چلو و دیگر آبهای آلوده به چربی در آشپزخانه حفر میکنند. آگویی که در زیر شیر آب انبار سازند. آگودی چانه، چاهک لب، آباچال، (ناظم الاطباء)، آچاهک سیم پالا، گاه، (فرهنگ اسدی ص ۴۲۱) بوته زرگری.

— چاهک ثرید؛ آن قطعه‌ای از حلواها که میان آن را گود کنند جهت ریختن چاشنی. (ناظم الاطباء).

چاهک. (ه) (بخ) دهی است از دهستان مشکان بخش نیریز شهرستان فسا که در ۹۰ هزارگزی شمال نیریز بر کنار راه فرعی نیریز به هرات واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۳۳۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و میوجات و شغل اهالی زراعت، باغداری و قالی‌بافی است. پاسگاه ژاندارمری و دبستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاهک. (ه) (بخ) ده کوچکی است از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر که در ۱۸ هزارگزی شمال باختر گناوه واقع شده و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاهک. (ه) (بخ) ده کوچکی است از دهستان سیزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری سیزواران و ۵ هزارگزی خاور راه فرعی سیزواران به کهنوج واقع شده و ۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهک. (ه) (بخ) ده کوچکی است از دهستان گوک بخش شهداد شهرستان کرمان که در ۵۰ هزارگزی جنوب شهداد بر سر راه فرعی گوک به شهداد واقع شده و ۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهک. (ه) (بخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۶۲ هزارگزی شمال خاوری فریمان بر سر راه شوسف عمومی مشهد به سرخس واقع

شده. جلگه و معتدل است و ۳۸۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و چغندر، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهک. (ه) (بخ) دهی است از دهستان کاریزنوبالا جام بخش تربت جام شهرستان مشهد که در ۳۸ هزارگزی شمال باختری تربت جام بر سر راه مالرو عمومی تربت جام به فریمان واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۲۱۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهک. (ه) (بخ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری خوسف واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و باغات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهک. (ه) (بخ) دهی است از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۶۴ هزارگزی جنوب باختری قاین بر سر راه مالرو عمومی چلونک به محمدآباد واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۱۰۵۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است و از محمدآباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهک. (ه) (بخ) دهی است از دهستان طبس بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار که در ۳۷ هزارگزی جنوب صفی‌آباد و ۶ هزارگزی جنوب راه آهن واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۶۷۶ تن سکنه دارد آبش از قنات، محصولش غلات، پنبه، باغات و ابریشم، شغل اهالی زراعت، باغداری و کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهک. (ه) (بخ) دهی است از دهستان وزوا بخش دستجرد شهرستان قم که در ۲۹ هزارگزی شمال دستجرد و ۴ هزارگزی راه فرعی طفرود به قاهان واقع شده. سردسیر است و ۶۸۴ تن سکنه فارسی و خلجی دارد. محصولش غلات و بنشن، شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم، جاجیم و جوال و راهش مالرو است و از راه آقلک ماشین هم میتوان برد مزرعه کوچک زر جمله کردگی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهک. (ه) (بخ) مؤلف سرآت البلدان نویسد «در جلگه تهران در مشرق شهر و

جنوب البرز، بین راه تهران به مازندران دهی بود بایر و خالی از سکنه، متعلق بورژة میرزامحمد لوانانی وزیر که جناب میرزا علیقلی حکیم الممالک و پیشخدمت باشی سلام، آن را ابتیاع نمود و قنات آن را دایر نمود و باغی و عمارتی و آبادی در آنجا ایجاد کرد و حکیمه‌اش نامید» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۳).

چاهک. [هَ] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نوید «از قرای بلوک بوانات فارس است. صنعت و حرفه اهالی این بلوک قاشق و جسمه‌سازی است، میوجات گرمسیری و سردسیری هر دو در این بلوک بعمل میاید و حاصل صیفی و شتوی هر دو خوب میشود» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۳).

چاهک. [هَ] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نوید «از مزارع قدیم النسق طبس است و یکصد و سی و هشت تن سکه دارد. آبش از قنات و هوایش معتدل است.» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۳).

چاهک. [هَ] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نوید «از متعلقات میان ولایت شهر مشهد است که در سه فرسنگی شهر واقع شده و ده خانوار سکنه دارد. هوایش مرطوبی و زراعتش از آب قنات است» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۴).

چاهک. [هَ] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نوید «دهی است قدیم النسق، از قرای دودانگه زنجان که ملک خورده مالک است و هوایی معتدل دارد. آبش از چشمه‌سار، زراعتش غله دیمی و آبی، پنبه، باغات انگور و اشجار میوه است و ایل شاهسون اینانلو در آنجا ییلاق میکنند.» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۴).

چاهکان. [هَ] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نوید «مزرعه‌ای است از مزارع قدیم النسق قاینات که هوایش ییلاقی و آبش از قنات است.» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۴).

چاهکاه. (بخ) دهی است از دهستان شنبه بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۲۶ هزارگزی جنوب خاور خور موج و ۶ هزارگزی شمال رودخانه مند واقع شده. جلگه گرمسیر مالاریائی است و ۲۲۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، تبا کوو لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه کج. [ک] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۵۲ هزارگزی شمال خاوری قاین بر سر راه بزین آباد به جنگل واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۱۵۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات،

محصولش غلات، شلغم و چغندر، شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه کجی. [ک] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۸۱ هزارگزی شمال خاوری قاین و ۳۷ هزارگزی شمال خاوری راه اتومبیل‌رو قاین به رشخوار واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۱۸۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی و راهش مارو است. در تابستان مالدارها به این محل می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه کجی. [ک] (بخ) دهی است از دهستان جلگه زوزن بخش خواف شهرستان تربت حیدریه که در ۱۱۸ هزارگزی جنوب باختری قصبه رود و ۱۴ هزارگزی جنوب راه مارو عمومی زوزن به چاه باغ بخشی واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۲۵۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه، محصولش غلات، پنبه و لبنیات، شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه کز. [ک] (بخ) ده کوچکی است از دهستان آباة طشک بخش نیریز شهرستان فسا که در ۲۶ هزارگزی شمال باختری نیریز واقع شده و ۱۸ تن سکنه دارد که از طایفه قرائی میباشند و ییلاق قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه کز. [ک] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نوید «یکی از منازل عرض راه هرات به قندهار است که در خاک افغانستان، در چهارده فرسخی فراه و ست جنوب شرقی آن واقع شده. آبادانی ندارد، هوایش در تابستان بشدت گرم میشود و در سنوات خشکسالی شدت حرارت هوا و وزش باد سام مسافین را تلف میکند و آبش تلخ و شور است» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۳).

چاه کش. [ک] (بخ) چاهی به نخشب که حکیمین عطا از آن ماهی برآورد. رجوع به حکیمین عطا و ماه سیام و ماه کاشغر و ماه کش و کش شود.

چاه کفتری. [ک] (بخ) دهی است از دهستان فریمان بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری فریمان و ۵ هزارگزی خاور شوسه قدیمی مشهد به تربت جام واقع شده. کوهپایه و سردسیر است و ۲۲۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن، شغل اهالی زراعت و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه کمال. [ک] (بخ) دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۱۴ هزارگزی جنوب خاور کنگان و یک هزارگزی باختر راه فرعی لار بگله‌دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۳۹۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و انار، شغل اهالی زراعت و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاهک ملکان. [ک] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نوید «در حوالی ارض اقدس (مشهد) واقع شده، از متعلقات قدیم النسق شادکان است و هیجده خانوار سکنه از اهل بربر دارد. آبش از قنات و هوایش معتدل است.» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۴).

چاه کن. [ک] (بخ) (نق مرکب) مقلی و چاخو. (ناظم الاطباء). کسی که کارش چاه کندن است. (فرهنگ نظام). حفار. کموش. کن کن. چاه کننده. کتنده چاه. آنکه چاه میکند. غاز. (منتهی الارب):

بیرد از میان لشکری چاه کن
کجانام بردند از آن انجمن.
فردوسی.
پی چاهکن در ته چاه زن
سر راهزن بر سر راه زن.
ظهوری (از آندراج).

— امثال:

چاهکن ته چاه است.
||ظالم و مکار. (آندراج) (غیاث). مجازاً کسی که برای آزار دیگری مکر یا ظلم میکند. (فرهنگ نظام). || (مرکب) آلتی جهت کندن چاه. (ناظم الاطباء).

چاه کنان بالا. [ک] (بخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند که ۹ هزارگزی جنوب باختری بیرجند واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۷۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مزدوری و راهش مارو است. مزارع تک خار و چشمه سلامحمد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه کنان پالین. [ک] (بخ) ده کوچکی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری بیرجند واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه کندا. [ک] (بخ) ده کوچکی است از دهستان احمدی بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس که در ۱۴۵ هزارگزی خاور حاجی آباد بر سر راه مارو گلاشکرد به شکیل واقع شده. این آبادی دارای ۲۰ تن سکنه است و مزرعه چاه ماژگر جزء این ده است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
چاه کندن. [کَ دَ] (مص مرکب) ایجاد چاه نمودن. گودی استوانه‌شکل عمیق کردن در زمین. گودال عمیق کندن. چه کندن. نَجَح. اعتضام. (منتهی الارب):

ای که تو از ظلم چاهی میکنی از برای خویش دمی می‌تی. مولوی.
 تو ما را همی چاه کندی براه
 بر لاجرم درفتادی بیچاه. سعدی (بوستان).
 با دیگران بگوی که ظالم به چه فتاد
 تا چاه دیگران نکنند از برای خویش.

سعدی.
چاه کنعان. [وَكْ] (اخ) چاهی در کنعان که یوسف فرزند یعقوب را برادرانش در آن چاه افکندند:

تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی
 به مصر آ تا پدید آیند یوسف را خریداران.
 سعدی.

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
 چرا در چاه کنعانش ندیدی. سعدی.

چاه گنویه. [] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نوید «قریه‌ای است از قراه بلوک لارستان فارس» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۴).

چاه کوتاه. (اخ) مؤلف مرآت البلدان نوید «بلوکی است از توابع و مضافات بندر بوشهر که در شش فرسخی شهر و در سمت مشرق آن واقع شده. اراضیش شوره‌زار و رمل است و هندوانه دیمی بسیار خوب در اینجا بعمل می‌آید. طول مضافات بوشهر از مغرب بمشرق بیست فرسخ و عرض آن از هشت تا شش فرسخ است و در این بلوک حاصل عدّه‌اش غله و خرماسه و شکار آهو دارد. قصبه این بلوک را نیز چاه کوتاه نامند» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۴).

چاه کوتاه. (اخ) نام یکی از دهستانهای یازده گانه بوشهر میباشد و محدود است از شمال بدهستان عیسوند، از باختر بدهستان انگالی، از جنوب به دهستان باغک و از خاور بدهستان سلم. این دهستان تقریباً در جنوب خاوری بخش برازجان واقع شده و قراه آن در جلگه ساحلی خلیج فارس است. هوای آن گرم، مرطوب و مالاریائی است و در حدود ۲۵۰۰ تن سکنه دارد. آب مشروبش از آب چاه تأمین میشود و زراعتش بطور کلی دیمی است. محصولش غلات و جزئی خرما و شغل اهالی زراعت است. این دهستان از شش آبادی تشکیل شده و قراه مهم آن عبارت است از احمدی - دوبره و تل اشگی. راه شوسه بوشهر به کازرون و شیراز از وسط این دهستان میگذرد و مرکز این دهستان قریه چاه کوتاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه کوتاه. (اخ) دهسی است از بخش برازجان شهرستان بوشهر. این ده مرکز دهستان چاه کوتاه است و در ۲۸ هزارگزی جنوب برازجان و ۷ هزارگزی شوسه شیراز به بوشهر واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۲۲۹ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، خرما و صیفی، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است و دبستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه کوته. [ث] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نوید «از تعلقات تون یا طبس است» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۴).

چاه کورگی. (اخ) ده کوچکی است از دهستان آباده طشتک بخش نیریز شهرستان فسا که در ۳۴ هزارگزی شمال باختری نیریز واقع شده و ۲۵ تن سکنه دارد که از ایل قرانی میباشد و بیلاق قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه کوری. (اخ) دهسی است از دهستان علامرودشت بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۰۵ هزارگزی جنوب خاور کنگان و یک هزارگزی جنوب راه عمومی اشکان به پسرودک واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۷۸ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه کوه. (اخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش لنگه شهرستان لار که در ۱۰ هزارگزی شمال خاور لنگه بر کنار راه عمومی لنگه به بندرعباس واقع شده و ۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه کویر. [ک] (اخ) دهسی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس که در ۱۱۵ هزارگزی شمال طبس واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۹۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، پنبه، گاورس و ذرت، شغل اهالی زراعت و راهش اتسومیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه کویه. [ی] (اخ) دهی است از دهستان کوهستان بخش داراب شهرستان فسا که در ۹۰ هزارگزی خاور داراب واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۰۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش انجیر، میز، گل سرخ، توتون، بادام و گردو، شغل اهالی باغبانی و قالی‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه گاوی. (اخ) دهسی است از دهستان گوهرکوه بخش خاش شهرستان زاهدان که

در ۵۱ هزارگزی باختر خاش و ۸ هزارگزی جنوب راه فرعی نرمشیر به خاش واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش لبنیات، شغل اهالی گلهداری و راهش فرعی است و سا کتین ده از طایفه گشاده‌زانی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه گاه. (اخ) دهی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد که در ۵ هزارگزی شمال خاور لردگان، متصل به راه عمومی لردگان به پل کره واقع شده. جلگه و معتدل است و ۱۳۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات آبی و دیمی، شغل اهالی زراعت، گلهداری و ذغال‌سوزی، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاه گربه. [گ ب] (اخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش انارک شهرستان نائین که در ۱۳ هزارگزی شمال انارک وصل به راه مالرو حاجی مهدی به انارک واقع شده. جلگه و معتدل است و ۲۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش، غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاه گود. [گ] (اخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۶۹ هزارگزی شمال باختری شوسف، سر راه مالرو عمومی گیوبه شوسف واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه گرگی. [گ] (اخ) دهسی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکلیویه شهرستان بیهقان که در یازده هزارگزی جنوب خاوری قلعه رئیسی واقع شده. کوهستانی، سردسیر و مالاریائی است و صد تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، پشم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و حشم‌داری، صنایع دستی بافتن قالی، قالیچه و پارچه و راهش مالرو است. سا کتین این ده از طایفه طیبی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چاه گز. [گ] (اخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۶ هزارگزی باختر شوسف و ۶ هزارگزی جنوب خاوری هشتوکان واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه گز. [گ] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در

۷۵ هزارگزی شمال خاوری قاین واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۶۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات محصولش غلات و شلغم، شغل اهالی زراعت و مالداري و راهش مالرو است. این ده را در اصطلاح محلی قطارگزی نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه گزی. [گَ] [ایخ] دهسی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۱۴ هزارگزی جنوب خاور کنگان، کنار راه فرعی لار به گلهدار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریایی است و ۱۰۰ تن سکنه فارس و ترک دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و انار و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه گل. [گَ] [ایخ] دهسی است جزء دهستان اشکور بالا بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۶۲ هزارگزی جنوب رودسر و ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری سی پیل واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۲۲۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، بنشن، لبنیات و عسل، شغل اهالی زراعت، گلهداری و شالپافی و راهش مالرو و صعب العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چاه گلک پائین. [گَ لَ] [ایخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری خوسف واقع شده. دره و معتدل است و ۲۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه گنبد تلخ. [گَ مَب تَ] [ایخ] دهی است از دهستان دیهوک بخش طلیس شهرستان فردوس که در ۲۲ هزارگزی خاور طلیس واقع شده. کویر است و سکنه ندارد و مکاران و رهگذران از آب چاه آن استفاده میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه گو. [ایخ] ده کوچکی است از دهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۲۰ هزارگزی باختر کهنوج، سر راه مالرو رودخانه کهنوج واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد. مزارع چاه مراد، چاه گوک و سید مراد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه گیل. [ایخ] ده کوچکی است از دهستان سیاهو بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۱۰۸ هزارگزی شمال بندرعباس و ۴ هزارگزی شمال راه شوشه کرمان به بندرعباس واقع شده و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه گین. [ایخ] دهی است از دهستان حصن بخش زرنند شهرستان کرمان که در ۳۰

هزارگزی جنوب باختری زرنند و ۷ هزارگزی باختر راه مالرو زرنند به بافق واقع شده. جلگه و معتدل است و ۳۵۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، حبوبات، پسته و پنبه، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه لاکي. [ایخ] ده کوچکی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۹۳ هزارگزی جنوب میناب واقع شده و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه لب گاه. [لَ] [ایخ] ده کوچکی است از دهستان زیر کوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۱۸۲ هزارگزی جنوب خاوری قاین واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه لیگان. [ایخ] ده کوچکی است از دهستان سیزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری سیزواران و یک هزارگزی باختر راه عمومی دوساری به کهنوج واقع شده و ۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه مبارک. [مَ رَ] [ایخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد «قریه‌ای است از توابع بلوک لارستان فارس» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۴).

چاه مبارک. [مَ رَ] [ایخ] دهسی است از دهستان تیمی بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۹۳ هزارگزی جنوب خاور کنگان، کنار راه شوشه سابق کنگان به لنگه واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریایی است و ۴۲۸ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، خرما و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه مبرز. [مَ بَ رَ] [ترکیب اضافی، مرکب] نوعی از مترج که آن را در هند «مداس» گویند. (آندراج). چاه مترج، چاه مبال:

از بهراخ و تف تو چاه مبرز

چون چاه زنج پیش دهن میباید.

سلیم (از آندراج).
چاه متک. [مَ تَ] [ایخ] دهسی است از دهستان رباطات بخش خرائق شهرستان یزد که در ۳۰ هزارگزی باختر خرائق و ۷ هزارگزی راه خرائق به اشکذر واقع شده. کوهستانی، معتدل و مالاریایی است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاه محمد حاجی. [مَ حَ مَ حَ] [ایخ] دهی است از دهستان گلهدار بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۷۰ هزارگزی جنوب

خاور کنگان، کنار راه فرعی لار به گلهدار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریایی است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه موی. [مَ] [ایخ] مزرعه‌ای است از دهستان خساروطوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود که دارای ۴۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چاه مرغ. [مَ] [ایخ] دهی است از دهستان احمدی بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس که در ۱۰۸ هزارگزی خاور حاجی آباد و ۵ هزارگزی شمال راه میناب به فارغان واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۵۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش خرما و غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه مزار پائین. [مَ] [ایخ] دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۶۲ هزارگزی خاور فریمان و ۷ هزارگزی جنوب مالرو عمومی فریمان به آق دربند واقع شده. دامنه و معتدل است و ۱۳۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن، شغل اهالی زراعت و مالداري و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه مزر. [مَ زَ] [ایخ] دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع شده. دامنه و گرمسیر است و ۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه مزنگان. [مَ زَ] [ایخ] دهسی است از دهستان دلفرد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۹۸ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۱۰ هزارگزی باختر راه مالرو جیرفت به ساردوئیه واقع شده، کوهستانی و گرمسیر است و ۴۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، حبوبات و خرما شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه مزنگان. [مَ زَ] [ایخ] ده کوچکی است از دهستان سیزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۲۲ هزارگزی شمال باختری سیزواران و ۹ هزارگزی باختر راه دلفنارد به سیزواران واقع شده و ۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه مسلم. [مَ لَ] [ایخ] دهسی است از دهستان مرزوقی بخش لنگه شهرستان لار که در ۴۲ هزارگزی شمال باختر لنگه واقع شده. دامنه، گرمسیر و مالاریایی است و ۱۰۲۹ تن سکنه دارد. آبش از چاه و باران، محصولش

غلات، خرما و سبزیجات، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. پاسگاه ژاندارمری هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه مسیله. [مَ لَ] (بخ) دهسی است از دهستان جلگه زوزن بخش خواف شهرستان تربت حیدریه که در ۱۳۰ هزارگزی جنوب باختری خواف و ۲۱ هزارگزی جنوب راه مارو عمومی زوزن به چاه باغ بخشی واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، گلهداری و قالیچه‌بافی و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه مشک. [مُ] (بخ) دهسی است از دهستان نیم بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۴۰ هزارگزی شمال قاین واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۲۸ تن سکنه دارد. آبش از چاه محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه مضروب. [م] (بخ) دهسی است از دهستان طبس مینا بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۴۰ هزارگزی خاور دستگرد واقع شده. جلگه و گرمسیر است و جمعیتی ندارد و مالدارها از آن استفاده میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه مطار. [مَ] (بخ) دهی است از دهستان جلگه زوزن بخش خواف شهرستان تربت حیدریه که در ۹۰ هزارگزی جنوب باختری قصبه رود و ۷ هزارگزی باختر راه شوسه عمومی قصبه رود بقاین واقع شده. دامنه و گرمسیر است و ۱۲۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، گلهداری و قالیچه‌بافی و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه مغ. [مَ] (ترکیب وصفی، مرکب) چاه عمیق. (آندراج). چاه گود. چاه دورتک. چاه ژرف.

چاه مقنع. [مَ قَ نَ] (بخ) چاهی است که ابن مقنع^۱ بعلم سحر از آنجا ماهی برمی‌آورد که چهار فرسخ پرتو می‌افکند. (برهان). چاهی که ابن مقنع حکیم در شهر کش به نیرنجات راست کرده بود و هر شب ماهی از آن چاه برمی‌آمد و روشنایی آن تا چار فرسخ میرسید. (آندراج). چاه نخشب. (آندراج) (فرهنگ نظام): «مقنع بیرون آمد بماوراءالنهر [یزمان خلافت مهدی عباسی] و دعوی کرد که اندر مسلمانی کس نکرده بود، و نام او هاشمین الحکم [در متن: الحکم] بود و جادوی عظیم داشت، مقنعی بر روی بسته داشتی و دعوی خدایی کردی... و

از این سبب او را مقنع خواندندی و آن است که چاه ساخت بحکمت و سیماب در آن ریخت با اخلاطهایی که داشت، تا عکس آن بر هوا چنان بنمود که ماهی بر آسمان همی تابد، و شرح کار و شعبده‌های او دراز است» (مجمل التواریخ والتقصص ص ۳۲۴ و ۳۲۵).

رجوع به چاه نخشب شود.
چاه ملا. [مُ لَ] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نوید «از مزارع میان ولایت حول و حوش شهر مشهد مقدس است که از آب قنات مشروب میشود و هوایی معتدل و شش‌خاوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۴) و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: «دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد که در ۴۰ هزارگزی شمال باختری مشهد بین کشف رود و راه شوسه مشهد به قوچان واقع شده. جلگه و معتدل است و ۴۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مارو است». (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه ملا احمد. [مُ لَ اَ مَ] (بخ) دهسی است از دهستان حومه بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز که در ۵ هزارگزی باختر مسجد سلیمان، کنار راه اهواز به مسجد سلیمان واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و آب لوله‌ای که شرکت نفت از رود کارون کشیده، محصولش غلات، شغل اهالی کارگری شرکت نفت، زراعت و گلهداری و راهش اتومبیل‌رواست. ساکنین این ده از طایفه هفت‌لنگ بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چاه ملک. [مَ لَ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان جندق و بیابانک بخش خور بیابانک شهرستان نائین که در ۳۵ هزارگزی باختر خور، کنار راه جندق بخور واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۸۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش فرعی است. دبستان و صندوق پست هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاه مورقین. (بخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش مهریز شهرستان یزد که در ۱۸ هزارگزی جنوب باختر مهریز و ۱ هزارگزی خاور راه فخرآباد به سریزد واقع شده. جلگه و معتدل است و ۶۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان نساجی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاه موشی. (بخ) دهی است از دهستان

شیانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۲۴ هزارگزی شمال باختر برازجان و ۸ هزارگزی باختر رودخانه شاپور واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریایی است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه موک. (بخ) ده کوچکی است از دهستان فنوج بخش بمپور شهرستان ایران‌شهر که در ۱۳۲ هزارگزی جنوب باختری بمپور و ۳ هزارگزی جنوب راه مارو فنوج به رمشک واقع شده و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه میله. [مَ] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۷۱ هزارگزی شمال خاور قناین واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۹۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و شلغم، شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه مینا. (بخ) ده کوچکی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۱۰۸ هزارگزی باختر لار و جنوب فلات دنک واقع شده و ۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه نخشب. [نَ شَ] (بخ) چاه مقنع. (آندراج). چاهی که از آن المقنع ماه مضعوی بیرون می‌آورد. (فرهنگ نظام). رجوع به چاه مقنع شود.

چاه نوم. [نَ] (بخ) ده مخروطه‌ای است از بخش حومه شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاه نسر. [نَ] (بخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش قدیسه شهرستان نیشابور که در ۳۰ هزارگزی جنوب قدیسه واقع شده. جلگه و معتدل است و ۲۷۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و تریاک، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه نسیان. [نَ] (ترکیب اضافی، مرکب) چاه خراب و بی‌آب. (آندراج)

۱- «ابن مقنع» بجای «مقنع» غلطی است که بتداعی «ابن مقنع» کنیه مترجم عربی کلبه و دمه در اذهان افتاده. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۲- ... و نخشب شهری است در میان جیحون و سمرقند، مرافق تاریخ، المقنع در خلافت مهدی عباسی (قرن دوم هجری) ادعای الرهیت کرده خود و تابعانش در قلعه کش تلف شدند و خروجهش از مرو بوده. (فرهنگ نظام، ذیل چاه نخشب).

(غیثات). چاه خموشان. (آندراج). چاه فراموشان. (آندراج):

از مروت نیست تالاب تشنگان را سوختن آخر آن چاه زرخندان چاه نیان میشود.

صائب (از آندراج). **چاه نفت.** [هِن] (ترکیب اضافی، مرکب) چاهی که از آن نفت بیرون آید. چاهی که از آن نفت استخراج شود. چشمه نفت. معدن نفت. چاه نفت خیز.

چاه نمک. [نَم] (بخ) دهسی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۵۹ هزارگزی شمال قاین واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۱۰۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و شلغم، شغل اهالی زراعت، مالداري و قالبچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه نو. [نَ] (بخ) نام محلی کنار راه نائین و یزد، میان بم ییز و عقدا در ۵۵۲۱۰۰ گزی تهران.

چاه نوبالا. [نَ] (بخ) دهسی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۱۷ هزارگزی جنوب خاور کنگان و ۲ هزارگزی شمال راه فرعی لار به گله‌دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۷۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، انار و پیاز، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه نو پائین. [نَ] (بخ) دهسی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۲۶ هزارگزی جنوب خاور کنگان، کنار راه فرعی لار به گله‌دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۴۰ تن سکنه فارس و ترک دارد. آبش از قنات و چاه، محصولش غلات، انار و تبا کو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه نهر. [نَ] (بخ) دهی است از دهستان حاجی‌آباد ایسزدخواست بخش داراب شهرستان فسا که در ۱۴۴ هزارگزی جنوب خاور داراب، در دشت ایسزدخواست واقع شده. گرمسیر و مالاریائی است و ۱۰۰ تن سکنه فارس و عرب دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، لبنیات و پشم و پوست، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنعتشان قالی‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه نیمه. [م] (بخ) دهی است از دهستان فارونی بخش شیب آب شهرستان زابل که در ۲۱ هزارگزی خاور سکوه، نزدیک مرز افغانستان واقع شده. جلگه و معتدل است و

۹۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه هیرمند، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهو. (بخ) دهی است از دهستان گله‌دار بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۹۰ هزارگزی جنوب خاور کنگان، کنار راه فرعی لار به گله‌دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، تبا کو و پیاز و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاهو. (بخ) دهی است از دهستان ایسین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۳۶ هزارگزی شمال باختری بندرعباس و ۱۲ هزارگزی جنوب راه فرعی لار به بندرعباس واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۲۳۱ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش خرما، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهو. (بخ) ده کوچکی است از دهستان طارم بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس که در ۳۰ هزارگزی باختر حاجی‌آباد، سر راه مالرو طارم به درگاه واقع شده و ۴۰ تن سکنه دارد. مزارع مدنو، مزرعه، و محمدآباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهو. (بخ) ده کوچکی است از دهستان سیلوند بخش زرند شهرستان کرمان که در ۲۰ هزارگزی جنوب زرند و ۳ هزارگزی باختر راه مالرو و زرند به رفسنجان واقع شده و ۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهو. (بخ) ده کوچکی است از دهستان سیاهو بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۸۰ هزارگزی شمال خاور بندرعباس و ۳ هزارگزی باختر راه مالرو سیاهو به قلعه قاضی واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهو. (بخ) ده کوچکی است از دهستان طارم بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس که در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری حاجی‌آباد، سر راه مالرو فورک واقع شده و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهولیه. [نی ی] (بخ) ده کوچکی است از دهستان کوهستان بخش راور شهرستان کرمان که در ۳۵ هزارگزی شمال باختری راور و ۴ هزارگزی جنوب راه فرعی کوهستان به راور واقع شده و ۲۰ خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهورد. [و] (بخ) دهی است از دهستان بیرم بخش گاویندی شهرستان لار که در ۸۷ هزارگزی شمال خاور گاویندی کنار راه فرعی لار به اشکنان واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۵۸۳ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، خرما و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاهوشی جنوبی. [و ج] (بخ) دهسی است از دهستان حومه بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۱۲ هزارگزی باختر خورموج، در خاور کوه‌مند واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و تبا کو، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاهوشی شمالی. [و ش] (بخ) دهسی است از دهستان حومه بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۱۲ هزارگزی باختر خورموج، در خاور کوه‌مند واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه محصولش غلات و تبا کو، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاهو قبله. [ق ل] (بخ) دهسی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس که در ۱۰۰ هزارگزی باختر قشم، سر راه مالرو قشم به باسید واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و آب باران، محصولش غلات، شغل اهالی صید ماهی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهوک. (بخ) ده کوچکی است از بخش زابلی شهرستان سراوان که در ۱۵ هزارگزی باختر زابلی، کنار راه مالرو سوران به زابلی واقع شده و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهوک. (بخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه که در ۷۲ هزارگزی شمال خاوری تربت حیدریه سر راه مالرو عمومی زاوه واقع شده دامنه و معتدل است و ۱۲۴ تن سکنه دارد آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. طایفه کرخیل در این ده سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهوک. (بخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه که در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری تربت حیدریه و سه هزارگزی باختر راه شوسه عمومی تربت حیدریه به رشتخوار واقع شده. دامنه و معتدل است و ۱۰۰ تن سکنه دارد.

آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است و از بوری آباد و قلعه نو، انومیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهوک. (ایخ) دهسی است از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد که در ۱۳ هزارگزی شمال باختر نیر و ۱۲ هزارگزی شمال باختر راه نیر به ابرقو واقع شده. جلگه، معتدل و مالاریائی است و ۴۲۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، چغندر و اشجار بادام، گردو، انگور و هلو، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش فرعی است. دبستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاهون. (ایخ) ده کوچکی است از دهستان سرویز بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۲ هزارگزی شمال راه مالرو دارزین به ساردوئیه واقع شده و ۲۲ تن سکنه دارد که از طایفه مهنی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهه. [ج / ه] (ا) گوی عمیق چاه مانند را گویند. (برهان) گوی عمیق را که چاه مانند باشد گویند. (آندراج). گودال عمیق چاه مانند. (ناظم الاطباء) چاه، چاهک، گودال عمیق.

چاهه. [ه] (ایخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای است از قرای سبزواری که در میان کوه واقع شده. هوایش بسیار خوب و معتدل است و بیست خانوار سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه، محصولش زراعت دیمی و اشجار انگور و سایر میوه هاست» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۴).

چاهه. [ه] (ایخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای است از قرای طوس خراسان و در آنجا رباطی است که آن را رباط چاهه و رباط فردوسی نیز نامند. و در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که چون حکیم ابوالقاسم فردوسی شاهنامه را به امر سلطان محمود تمام کرد و سلطان از ادای صلتی که به فردوسی وعده کرده بود تخلف ورزید، حکیم فردوسی قهر کرد و به جانب طوس روانه شد، سلطان محمود خواست نقض عهد خود را جبران کند پس وجهی کرامند برای او فرستاد و آن وجه هنگامی به طوس رسید که فردوسی برحمت امیزدی پیوسته و از او دختری باقیمانده بود. دختر مال را قبول نکرد و سلطان فرمود که از آن وجه بین راه طوس و سرخس به شواب روان فردوسی رباطی ساختند، نزدیک به قریه چاهه و رباط چاهه خواندند و این واقعه در ۴۱۰ ه. ق. بوده. از رباط سنگ بست تا رباط چاهه، سر راه

سرخس پنج فرسنگ راه است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۴). اما این روایت قطعی نیست.

چاهه. [ه] (ایخ) دهی است از دهستان جم بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۵ هزارگزی خاور کنگان، کنار راه مالرو کنگان به جم واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۴۲۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، مرکبات و انار و شغل اهالی زراعت و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاهی. (ص نسبی) منسوب به چاه. از چاه. || زندانی. محبوس در چاه:

نه چاهی را بگه دارد نه گاهی رابه چه دارد ز عغوش بهره ورتز هر که او افزون گنه دارد. فرخی.

— پیغمبر چاهی؛ بعضی شعرا از آن به یوسف بن یعقوب اسرائیلی کنایت کنند. یوسف علیه السلام. یوسف بن یعقوب که سردارانش او را در چاه افکندند. یوسف چاهی.

— کیوتر چاهی؛ قسمی کیوتر برنگ کیود یا خاکتری که از سایر کیوتران خردترند و بیشتر در بیرون آبادیها، در میان چاههای قنات یا چاههای متروک و مدروس منزل کنند. نوعی کیوتر وحشی برنگ خاکتری سر که بیشتر در چاههایی از قبیل چاه، قنات چاه آسباب و دیگر چاههای مدروس آشیان کنند.

— یوسف چاهی؛ پیغمبر چاهی. یوسف (ع)؛ یکی یعقوب بن اسحاق و دیگر یوسف چاهی سیم ایوب پیغمبر چهارم یونس منی.

سنوچهری.

چاهی. (ا) چای. شای. چایی. صاحب فلاحتنامه غازی این گیاه معروف را چاهی نام میدهد و باز میگوید بزبان خستانی «چَه» گویند.

چاه یخ. [ه ی] (ترکیب اضافی، مرکب) چالّه یخ. یخچال. یخدان. محلی که هنگام زمستان و فصل یخ بندان، یخ در آنجا ذخیره کنند و از آن یخ در تابستان استفاده نمایند؛ بود غاری در آن خرابستان

خوشتر از چاه یخ به تابستان. نظامی.

چاهیدن. [د] (مص) زکام شدن. دچار سرماخوردگی شدن. سرما خوردن. احساس سرما کردن. (ناظم الاطباء). سرد شدن؛

دل من ز خود بسکه چاهیده است مگر گرمی از ثلبلش دیده است.

وحید (در تعریف ثعلب فروش از آندراج). شدم بمدرس و چاهید فوق دین سر و مغزم ز بس بگوش سخنها سرد میرود آنجا. ملاقوفی یزدی (از آندراج).

|| سرد شدن دندان بخوردن تگرگ یا آب که بغایت سرد باشد. (آندراج). || بهم خوردن دندانها از اثر سرما. (ناظم الاطباء).

چاه هیزومی. [ز] (ایخ) دهسی است از دهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور که در ۱۴ هزارگزی جنوب فدیشه واقع شده. جلگه و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مالنداری و راهش مالرو است. اهالی این ده چادر نشین اند و گاهی باطرف ییلاق قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه یعقوب. [ه ی] (ایخ) در کتاب قاموس مقدس آمده است: «چاهی است که عیسی مسیح در کنار آن چاه با زن سامری تکلم نمود، و آن چاه در نزدیکی شکیم واقع است... هیچیک از طوایف دنیا را در خصوص موضع آن چاه اختلافی نبوده است زیرا که آن بمسافت یک میل و نیم بطرف شرقی ناپلس، در دامنه کوه جرزیم، که همان کوه طور میباشد در نزدیکی دروازه ای که از اورشلیم به جلیل میروود واقع است. و خود چاه در میان حیاطی بوده که فعلاً خراب است... عمق این چاه ۷۵ قدم و فراخیش ۷ قدم و ۶ قیراط میباشد. لکن مدققین گمان برده اند که عمق اصلی آن ۱۵۰ قدم بوده و از کثرت سنگهایی که در آن افتاده به این صورت درآمده. در قرن چهارم کلیسایی بر آن بنا کردند و جز زمستان در سایر اوقات خشک میباشد». (از کتاب قاموس مقدس صص ۳۰۲ - ۳۰۳).

چاه یوز. (مرکب) ^۲ قلاب چندند که بدان

۱- از: چاه + ه (نسبت). (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۲- هر ن گوید yōz - çāh (جزو دوم بمعنی جستجو کننده در: رزم یوز). (از حاشیه برهان قاطع، ذیل «چاه پوزه ج معین»). در صحاح الفرس (طاعتی) «یوز، جشن باشد» در لغت فرس (ص ۱۷۳) آمده: یوز، جشن باشد با سختی چنانکه گویی ره یوز و رزم یوز، و سگ کوچک را که شکار از سوراخ بیرون کند از بهر آن بوزک خوانند فردوسی گوید:

ز بهر طلایه یکی کینه توز فرستاد بالشکری رزم یوز.

مرحوم بهار در حواشی خطی خود بر لغت فرس ج اقبال در این مورد نوشته: «باید «توز» باشد، زیرا ره توز و رزم توز و کین توز آمده ولی ره یوز و رزم یوز دیده نشده است و قافیه شعر فردوسی نیز شاید «رزم سوز» باشد و یا قافیه اول چیز دیگر و ثانی «رزم توز است» اولاً

مرحوم بهار سند استعمال «ره توزه» را نداده اند. ثانیاً استعمال سه ترکیب مزبور با ناه مانع استعمال آنها با یاء نیست (رک: فهرست ولف: ←

عدم بصاحت با رعین ترقی شایانی نکرده تقریباً نوسبع اراضی که چای کاری میشود در گیلان و مازندران از یک میلیون و پانصد هزار ذرع مربع تجاوز نکرده و ترتیب زراعت آن این است که نهالهای دوساله ریشه دار را در زمین می نشانند، در هر جریبی شش الی هشت هزار بوته چای نباید بیشتر موجود



بوته چای

باشد، زمین را قبلاً خوب آباد میکنند و کود میدهند ولی چون در سواحل بحر خزر زمینهای زراعت چای محل جنگل بوده و دارای رسوبات کافی است چندان محتاج به کوددستی نیست، زمین آهکی و مرطوب برای زراعت چای خوب نیست و اغلب

→ رزم یوز). ثالثاً در صحاح الفرس (نسخ طاعتی و دهخدا) که علاوه بر مراعات حرف آخر، مراعات حرف اول هم شده «یوز» در این مورد بین «باز» و «باز» آمده. رابعاً ولف در فهرست شاهنامه خود بقل از فرهنگ عبدالقادر «رزم یوز» را ضبط کرده. خامساً «چاه یوز» در فارسی آمده (رک: چاه یوز) سادساً یوز در زبانهای قدیم ریشه دارد. (از حاشیه برهان قاطع ذیل «یوز» ج معین).

۱ - چای = چا (ه. م.) مأخوذ از چینی. شکل چینی قدیم کلمه Da (چینی متوسط dza و در لهجه وو dzze)، در لهجه فوکین: ta - Fu - Kien (مأخذ کلمه tea انگلیسی و thé فرانسه و la کره‌یی و tra آسیای). Sino - Iranica, p.619. معرب آن «صای» و «شای». در زبان علمی Thea sinensis درخت آن بحالت خودرو ممکن است به ارتفاع ده متر برسد ولی چون برگهای آن را همه ساله می چینند پرورش یافته از دو متر بلندتر نمیشود. در نقاط معتدل و نوبه مرطوب میروید و پس از بعمل آوردن برگهای آن چای معمولی بدست آید که دارای ماده Théine شبیه بکافئین است. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

چوردن شراب میکنند و رفع مضرت آن را هیچ چیز مثل او نکند و تجار که آن را به زمین هبته براند در عرض مشک گیرند. در کتاب مستخارات چنین آمده است که نبات چای از نبات اسپت مقداری باریکتر باشد و طعم او خوشتر بود و در او اندک تلخی بود، چون او را بجوشانند تلخی از او برود و او را در وقت تری در هم بکوبند و به آب گرم به ناشتا شربت کنند و بخورند و او حرارت باطن را بشاند و خون را صاف کند. و طایفه‌ای که در چین نبات او را مشاهده کرده‌اند چنین گویند: که مقر پادشاهان ایشان در شهر «منجوه» است و در میان این شهر وادی است و این برگ آنجا میروید، چنانکه دجله در میان بغداد در هر دو طرف آن وادی خماریان باشند، خماریان که بخوردن چای اعتیاد دارند. چنانکه در زمین هند رسانند (راسایند) و خرید و فروخت آن کنند و خراج آن به خزینه پادشاه عاید سازند و بیع و شرای آن بی رخصت ملک آنجا نتوان کرد و هر کس که آن را بخرد یا بفروشد یا بدرود، بداندند او را بکشند و گوشت او را بخورند و دخل این مواضع (?) که می‌کند با دخل معادن طلا و تهره مخصوص آن پادشاه بود و چندی (ظ: جنیدی) در قریادین خود گوید: چای، نباتی است در چین و او را آنجا کنند و به اطراف برند و چنین گویند که سبب معرفت او آن بود که پادشاه چین بر یکی از خواص خود خشم گرفت و حکم اخراج او از ملک خود کرد و آن شخص زرد چهره بود و معلول، روزی از غایت گرسنگی بر اطراف کوهی بدویدن آمد و او همچنان میگشت این نبات را بدید و غذای خود از آن ساخت در اندک مدتی آثار صحت و حسن صورت و نضارت در او پدید آمد و او همچنان آن گیاه را میخورد کمال قوت در او می‌افزود تا یکی از مهربان آن حضرت را بر او گذار افتاد و او را معاینه بدید، خبر او را به پادشاه رسانید و از پیدا کردن «چای» و حصول او کماهی خبر داد. پادشاه را بر آن حال عجب آمد و مثال داد تا او را حاضر گردانیدند. چون پادشاه صورت او را بدید متعجب ماند از حال پرسید، او حال خود را تقریر کرد و خاصیت آن را شرح داد. اطباء زمان را حاضر ساخت و آن را تجربه نمودند و منافع آن را معلوم کردند و در کتب خود نوشتند. (از ترجمه صیدنه).

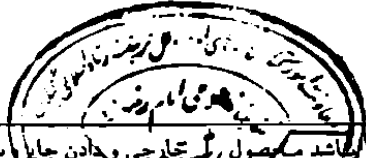
آقای مسعود کیهان در کتاب جغرافیای مفصل اقتصادی ایران صص ۱۱۴۲-۱۴۷ شرح بسوطی نگاشته‌اند و از جمله مینویسد: «زراعت آن از سنه ۱۲۷۵ ه. ش. در ولایات ساحلی بحر خزر مخصوصاً در لاهیجان لنگرود، تنکابن، رودسر و فومن معمول گردیده. کشت چای بواسطه قفان و مسائل و

دلو از چاه بیرون آورند. (انجمن آرا) کتایه از قلاب آهنین که چیزهای در چاه افتاده را بدان برآرند. (آندراج). قلابی که بدان چیز به چاه افتاده را برآرند. (ناظم الاطباء). (تفت ترکیب) چاخو. مثنی. چاه کن. حفرکننده چاه قنات. آنکه در کندن چاه‌های قنات و باز کردن مسجری زیرزمینی قنات مهارت دارد. چاهجو. مثنی ترکیبی آن جوینده چاه و یوز بمعنی جوینده است. (انجمن آرا) (آندراج). چاهجو، یوز مبدل یوس است و یوس بمعنی تفحص و تجسس است. (فرهنگ نظام). چاه یوس. (فرهنگ نظام). رجوع به چاه یوز و چاهجو شود.

چاه یوسف. [جوش] (اخ) مشهور است، و آن در اراضی اردن که از نواحی شام است نزدیک به طبریه باشد. (برهان). نام چاهی در اراضی اردن که از نواحی شام است نزدیک به طبریه، که آن حضرت را برادران در آن انداخته بودند. (آندراج). چاهی که یوسف بن یعقوب را برادرانش در آن چاه انداختند. چاه کعبان:

مگر در دل گذشت آن گوهر نایاب دریا را که چاه یوسفی گردید هر گرداب دریا را میرزا انوار (از آندراج).

چای. (چینی، لا) معروف است و آن برگی باشد که از خنای آورند و جوشانیده مانند قهوه بخورند، منفعت بسیار دارد و مضرت شراب را دفع کند. (برهان) (آندراج). معروف و مشهور است به چای و آن برگی است که از چین و ختا آورند و در آب جوشانیده مانند قهوه خوردند و خاصیت آن بسیار است و مضرت شراب را دفع کند، گویند مردم تب تب بسبب آنکه شراب بسیار میخورند، به قیمت مشک میخرند. (برهان و انجمن آرا ذیل لغت «چاه»). درخت کوچکی از محصولات آسیای شرقی یعنی چین و ژاپون که برگهای آن را پس از غسل آوردن در جمعه‌های قلم‌اندود کرده به همه ممالک کره ارض می‌برند و نوعاً بر دو قسم است: سیاه و سبز، و چای سبز اثر تحریک‌ش زیادتر از چای سیاه میباشد. (ناظم الاطباء). برگ درختی است که دم کرده می‌شوند، مفرح است و فواید بسیار دارد. (فرهنگ نظام). چایی. (ناظم الاطباء). این را چایی هم میگویند. (فرهنگ نظام). و صاحب ترجمه صیدنه ذیل «چاه» آورده است: «چاه». نوعی است از انواع نبات و منبت او در زمین چین است او را بیزند، در وعائی چهارسو خشک کنند و در وقت حاجت به آب گرم شربت کنند و بخورند، و شربت او قائم مقام ادویه مرکبه و دفع مضرت شراب بکند و از این جهت اهل تب دفع مضرت شراب به او کنند زیرا که ایشان افراط در



اراضی که دارای اکسید فوسفور باشد محصول فراوان می‌دهد. در ایران دو قسم چای شگل می‌آورند: چای سبز و چای سیاه، قسم ثانی بواسطه تخمیر سیاه میشود ولی چون این عمل را از روی قواعد علمی انجام نمیدهند چای گیلان دیر دم است. در سال چهارم شروع به چیدن برگ چای مینمایند ولی در بعضی باغها در سال سوم میتوان برگ را چید و عموماً سه فصل برگ را میچینند: بهار، تابستان و پاییز در هر فصل دو یا سه مرتبه این عمل تکرار میشود ولی چین بهاره بهتر از سایر فصول است. نظر به این که عمل آوردن چای در سه سال اول متضمن مخارج عمده است و هیچ فایده برای رعیت ندارد لهذا رعایای خرده پا کمتر به این زراعت راغب هستند و با اینکه از سال سوم و چهارم عوائد عمده آن شروع میشود مهذا زراعت چای تا کنون توسعه زیاد نکرده. سپس مؤلف درباره هزینه و درآمد تقریبی ده جریب باغ چایکاری شده ارقامی ذکر کرده و نتیجه گرفته اند که زراعت چای در سه ساله اول درآمدی ندارد و در سال چهارم ده جریب باغ چایکاری شده، ۱۵۲۰۰ ریال خرج و ۲۰۰۰۰ ریال درآمد دارد و سرانجام در سالهای هشتم، نهم و دهم همان ده جریب باغ چای ۲۲۷۰۰ ریال خرج و ۷۰۰۰۰ ریال درآمد آن است و آنگاه مینویسد: «بموجب احصایه های گمرکی در سنوات ۱۳۰۵ و ۱۳۰۶ ۵۰۰ س. شش میلیون تومان تقریباً واردات چای به ایران بوده، هرگاه عطف توجهی به توسعه زراعت چای بشود با تحمل مخارج ابتدائی میتوان این ثروت هنگفت را در داخله مملکت نگاهداشت و از آن گذشته مازاد محصول را هم بخارج صادر کرد.» آنگاه مؤلف درباره واردات چای از سال ۱۲۹۹ تا ۱۳۰۹ جدولی ترتیب داده، مقدار و قیمت چایی را که به ایران وارد شده شرح میدهد و کشورهای مختلفی که این محصول را به ایران وارد کرده اند نام میبرد و بعد می نویسد: «توجه به نکات ذیل برای اصلاح زراعت چای و توسعه آن لازم میباشد.

- ۱- فرستادن چند نفر شاگردیمالک حاصل کننده چای برای تحصیل و تحقیقات راجعه بزراعت و ترتیب عمل آوردن آن.
- ۲- احداث باغهای جدید و بسط زراعت آن در تتکاین و مازندران و اطراف آن.
- ۳- استخدام چند نفر متخصص چایکار.
- ۴- خواستن بهترین نهال و تخم چای از هندوستان و سرانندیب و چین و غیره.
- ۵- تأسیس اداره برای ترتیب بکار انداختن باغات مزبور بوسیله متخصصین فلاحت و ترویج آن بکمک متخصصین چایکار

مخارج و دادن جای به این چای که در مدت قبلی در اراضی معنی چایکاری کرده و محصول خوبی بدست می آید. در سال ۱۳۲۵ - احداث کارخانه جهت خشک کردن چای و عملیات راجعه به این محصول.

- ۷- تخفیف مالیات اراضی چایکاری از تاریخ احداث باغات الی سه سال. رجوع به جغرافیای مفصل اقتصادی ایران ج ۳ صص ۱۴۲ - ۱۴۷ شود.

نشریه اداره آمار و اطلاعات و نشرهای وزارت صنایع و معادن ایران، درباره آمار فعالیت های صنعتی و معدنی کشور در سال ۱۳۲۵ راجع به چای و چایسازی در ایران نوشته است: «در مدت پنجاه و چند سال که از صنعت چایسازی ایران میگذرد، تولید چای رو به افزایش بوده است. سطح زیر کشت چای هر ساله توسعه یافته و تعداد کارخانجات چایسازی نیز زیاده تر گردیده است. [بطوری که در جدول شماره ۱۷ ملاحظه میشود] مصرف چای نیز بموازات افزایش چای هر ساله رو فزونی بوده است. تولید چای که در سال ۱۳۱۱ برابر ۲۴۰ تن بوده در سال ۱۳۲۵ بمقدار ۷۸۶۰ تن بالغ گشته و مصرف نیز از ۴۶۵۶ تن بمیزان ۱۴۵۹۱ تن افزایش یافته است. برای بررسی کامل وضع اقتصادی چای جداول شماره ۱۵، ۱۶، ۱۷ و نمای روند چای تهیه گردیده که هر کدام بطریقی تغییرات اقتصادی چای را از لحاظ تولید، واردات، صادرات و مصرف واضح میازند. تولید چای: در سال ۱۳۲۵ تعداد ۸۱ کارخانه چایسازی در کشور مشغول تهیه فرآورده چای بودند که تعداد ۲۳۶۲ نفر کارگر در آنها مشغول به فعالیت بوده اند. از مقدار ۴۱۲۶۲ تن برگ چای خام که بکارخانجات تحویل گردید مقدار ۷۸۶۰ تن چای خشک استحصال شد که تقریباً ۱/۳ مواد خام میباشد. بطوری که در جدول دیده میشود کارخانجات چایسازی اکثر در استان یک که منطقه چای خیز ایران است نصب میباشند.

واردات چای: واردات چای بطوری که شماره ۱۷ نشان میدهد از مقدار ۴۴۱۶ تن در سال ۱۳۱۱ با دیدن بعضی نوسات در سالهای مختلف به ۱۰۹۱۴ تن در سال ۱۳۲۰ و ۱۰۰۹۷ تن در سال ۱۳۲۴ افزایش یافت ولی در سال ۱۳۲۵ میزان واردات مجدداً کاهش یافت و بمقدار ۷۳۱۵ تن بالغ نگردید.

صادرات چای: بطوری که در جدول شماره ۱۷ دیده میشود تولید چای ایران تمام بمصرف داخلی نمیرسد و در بعضی از سالها مقداری به کشورهای خارج صادر میگردد. این رقم صادرات در سال ۱۳۲۲ بمقدار

۱۳۲۵ نیز مقدار ۵۸۲ تن چای داخلی بخارج صادر گردیده است. وضع صادرات و مصرف چای در چند ساله اخیر نسبت بسال ۱۳۲۵ مقایسه شده است و جدول شماره ۱۷ بخوبی تغییرات آنها را نسبت بمقادیر مشابه سال ۱۳۲۵ نشان میدهد. (رجوع به نشریه اداره آمار و اطلاعات و نشرهای وزارت صنایع و معادن ایران منتشره در سال ۱۳۲۵ شود). برخی از انواع چای که بیشتر در تداول عامه معروف است:

- چای آتی پر؛ ترکی، چای پرسفید، نوعی از چای که پرهاهای سفید رنگ دارد.
- چای ایرانی؛ چای داخله، چای داخلی، چایی که در کشور ایران بعمل آید.
- چای باروتی یا شکسته؛ نوعی چای اعم از داخلی و خارجی که بسیار نرم است و بیشتر در قهوه خانه ها بمصرف میرسد.
- چای بهاره؛ چای چین اول که معمولاً در بهار چیده شود.
- چای پردرشت؛ چایی که برعکس چای باروتی، پرهاهای درشت دارد و آن را چای قلمی نیز گویند.
- چای پرسفید؛ چایی که به ترکی «آتی پر» گویند و دارای پرهاهایی به رنگ سفید است.
- چای خارجه یا چای خارجی؛ انواع گوناگون چای که از خارج به ایران وارد میشود. انواع چای که محصول خارج ایران است.
- چای داخله یا چای داخلی؛ چایی که در داخل کشور ایران بعمل آید. چای محصول کشور ایران.
- چای زرین؛ نوعی از چای که پرهاهای درشت و برگهای زرد رنگ دارد و از انواع ممتاز چای بشمار میرود.
- چای سبز؛ نوعی چای که پرهاهای درشت دارد و بمصرف دارویی میرسد.
- چای شکسته؛ همان چای باروتی است.
- چای قلم یا چای قلمی؛ نوعی پردرشت و مرغوب چای است که به پردرشت هم معروف است.
- چای لاهیجان یا لاهیجی؛ انواع چایها که در لاهیجان ایران بعمل آید و بسیار دیر دم میکشد و بجای دیردم هم معروف است.
- چای مخلوط؛ نوعی چای نسیب آرزان و پر مصرف که بیشتر در مجالس عمومی و روضه خوانی ها از آن مصرف کنند که در میان مردم متداول است.
- اسامی حاصل از برگ بوته چای در آب جوشان قرار داده شده و دم کشیده برای

نوشیدن انواع چای از لحاظ مصرف و نوشیدن:

— چای پررنگ یا چای برمایه؛ چایی که مایه آن بیشتر از آب باشد.

— چای تازه دم؛ چایی که بسیار نمانده و کهنه نشده باشد.

— چای ترش؛ مخلوطی از چای و لیمو یا جوهر لیمو که گاه گل گاوزبان نیز آن درآمیزند.

— چای تلخ؛ چای بی قند.

— چای دارچین؛ چای که با دارچین مخلوط باشد و بیشتر آن را عامه در گذرگاهها خورند.

— چای دیش؛ چای مرغوب که دهن را گس کند.

— چای دیشلمه بترکی یا چای قندپهلوی چای که قند یا شکر؛ در درون آن نریزند و با حبه قند بیاشامند و گاه هم آن را با کشمش یا خرما نوشند.

— چای شیرین؛ در مقابل چای دیشلمه که در درون آن قند یا شکر ریزند.

— چای کال؛ چای تازه دم که هنوز دم نکشیده باشد.

— چای کمرنگ؛ یا چای کم مایه چایی که آب آن بیش از مایه چای باشد. و رجوع به چای و چایی و چایی شود.

چایان. (بخ) دهی است از دهستان چهار بلوک بخش سیمینه رود شهرستان همدان که در ۷ هزارگزی جنوب باختری قصبه بهار و ۲ هزارگزی جنوب شوشه همدان به کرمانشاه واقع است و محلی کوهستانی و سردسیر است و ۹۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چایان. (بخ) دهی است از دهستان سزدرود بخش رزن شهرستان همدان که در ۲۴ هزارگزی باختر قصبه رزن و ۶ هزارگزی جنوب دمق واقع شده، جلگه و سردسیر است و ۹۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه دمق و چشمه، محصولش غلات، لبنیات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است و تابستان از دمق اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چایانیدن. [د] (مص) چایانیدن. سرما دادن. سرما خوراندن. سرما خوراندن. بزکام و سرماخوردگی مبتلا کردن. سرما دادن. || سرد کردن چیزی را. سرد کردن میوه یا مشروب بوسیله گذاشتن در یخچال یا نهادن یخ پهلوی آن.

چایانیدن. [د] (مص) رجوع به چایانیدن شود.

چای باسار. (بخ) نام دهسی است از دهستانهای چهارگانه بخش پلدشت شهرستان ماکو که در قسمت باختری بخش واقع و موقعیت طبیعی آن جلگه و کوهستانی است هوایش در قسمتهای جلگه گرمسیر و در قسمت کوهستانی معتدل است و بعلت وجود رودخانه و باتلاق مالاریائی میباشد. آب قسراء دهستان از رودخانه‌های ارس زنگمار، ساری سو و چشمه‌سارها تأمین میگردد و بعضی از قراء از آب قنات و چاه نیز استفاده مینمایند. محصولات عمده آن غلات و پنبه میباشد. ساکنین این دهستان اکثر شیعه و ترکی زبانند ولی بعلت دادوستد با عشایر عموماً بزبان کردی آشنا هستند. صنایع دستی زنان جاجیم، گلیم و جوراب بافی است از ۳۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و سکنه آن در حدود ۵۵۰۰ تن می‌باشد و قراء مهم آن شوت (مرکز دهستان) پورناک، فتاح‌کندی و قره‌بای است. راههای عمده آن شوشه (از پلدشت بماکو) و نیمه‌شوشه (از پلدشت بمرگنا) است. در بعضی قراء این دهستان ایل جلالی قشلاق میکنند. و در ۱۵ فروردین ماه به کوه‌های ییلاقی عزیمت مینمایند. نام این دهستان بعلت وجود رودخانه‌های معروف بجای باسار مشهور گردیده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چای باغی. (بخ) دهسی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۵۵۰۰ گزی جنوب خاوری مراغه و ۲ هزارگزی خاور شوشه مراغه به میاندوآب واقع شده است. دره معتدل و مالاریائی است و ۳۸۷ تن سکنه دارد آبش از رودخانه مروی محصولش غلات، کشمش، بادام و زردآلو، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چای بچار. [ب] (بخ) دهسی است جزء دهستان گیل دولاب بخش رضوانده شهرستان طالش که در ۵ هزارگزی جنوب شوشه انزلی به آستارا واقع شده. جلگه، معتدل مرطوب و مالاریائی است و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از سفارود، محصولش برنج، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چای پاره. [و] (بخ) نام دهستانی است از بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی، کوهستانی و هوای آن معتدل و مالاریائی است. رودخانه مهم این دهستان عبارت از رود آق‌چای است که از کوه‌های مرزی ایران و ترکیه سرچشمه گرفته پس از عبور از دهستان آتدوسکن آباد داخل این دهستان میشود و پس از مشروب نمودن زمین‌های

زراعتی در قریه مراکند به قطورچای ملحق شده پس به رودخانه ارس می‌ریزد. قنات و چشمه‌سارهای گوارا در این دهستان وجود دارد که بمصرف آشامیدن و زراعت میرسد. از ۵۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده که در حدود ۱۶۳۵۵ تن سکنه دارد. شغل عمده اهالی این منطقه کشاورزی و نگاه‌داری اغنام و احشام است. قراء مهم آن عبارت است از قره‌ضیاءالدین (مرکز بخش دهستان) چورس، زنگلان پائین، حاجی‌ار، مراکند، نعلبند و بسطام. محصولات و صادرات عمده دهستان: غلات، حبوبات، روغن و پشم است. راه شوشه خوی - ماکو از این دهستان عبور میکند و بقرائی که در مسیر شوشه مزبور واقعند میتوان در تمام فصول اتومبیل برد و اکثر راههای دهات دیگر ابراهروند که در فصل تابستان با مختصر تعمیر میتوان مورد استفاده قرار داده و مابقی راههای قراء مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۴).

چای پز. [ب] (نف مرکب) چای پزنده. پزنده چای. چایچی. قهوه‌چی. چای فروش.

چای پزخانه. [ب] (لا مرکب) چای‌خانه. قهوه‌خانه. محل کب قهوه‌چی. جای خوردن چای.

چای پزی. [ب] (حماص مرکب) قهوه‌چی‌گری. چای‌چی‌گری. چای‌دهی. چای‌فروشی.

چای تلوار. [ت] (بخ) دهسی است از دهستان کله‌بوز بخش میانه شهرستان میانه که در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری میانه و ۱۲ هزارگزی خط آهن میانه بمراتقه و ۲۱ هزارگزی راه شوشه تبریز میانه واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۸۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات، پنبه، برنج و بادام، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چای بجان. (بخ) دهسی است جزء دهستان سیاهکل رود، بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری رودسر و یک هزارگزی شوشه رودسر به شهسوار، نزدیک دریا واقع شده. جلگه و مرطوب است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. آبش از نهر سیاهکل رود و آب چشمه، محصولش برنج، لبنیات و چای، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. شنبه سیلات هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چای چی. (ص مرکب) چای‌پز. چای فروش. قهوه‌چی.

چای‌خانه. [ن] / [ن] (لا مرکب) چای‌پزخانه. قهوه‌خانه. کافه. محل چای

خوردن. || جاهايي در بين راه و کنار جاده کارواني که سابقاً آب‌های کالسه را در آنجا عوض میکردند.

چای خطائی. [خ] (مرکب) نباتی است ساقش زیاده بر دو ذرع و سرخ و برگش مایل به بنفشه گرم باعتماد و تر و ملین و منضج و مقوی هاضمه و ضاد شحیه او جهت اورام صلبه و تسکین درد بواسیر نافع و نطول او معرق و منوم و مضر معده یاردر طب و مصلحش بادبان خطائی و رازیانه است و ابن تلمیذ گوید که چای قرصی است که از چین می‌آورند و سهل و دافع ضرر شراب است و از کتاب اخبارالصین ظاهر می‌گردد که نباتی است شبیه برطبه و خوشبو و با اندک تلخی، که از جوشیدن تلخی او زایل می‌شود و طبیخ او ممکن التهاب و صاف‌کننده خون است. (تحفه حکیم مؤمن).

چای خوری. [خو / خ] (حامص مرکب) خوردن چای، نوشیدن چای، چای‌آشامی، چای‌نوشی.

چایخوری. [خو / خ] (مرکب) اسباب چای‌خوری، آلات چایخوری، وسایل چایخوری، سردیس چای‌خوری، که مرکب است از ۶ یا ۱۲ یا ۲۴ پاره ظرف مخصوص چای خوردن.

چایدان. (مرکب) یا چایدون در تداول عامه. جای نگه داشتن چای خشک. ظرفی که چای خشک را در آن نگاه دارند.

چای دره. [دز] (اخ) دهسی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد که در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری مشهد، سر راه مارو عمومی مشهد بکلات واقع شده، جلگه و سردسیر است و ۵۱۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مالداري و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹).

چایرلو. [ي] (اخ) دهی است جزء دهستان ایچرود بخش حومه شهرستان زنجان که در ۵۰ هزارگزی جنوب باختری زنجان، سر راه عمومی زنجان به صائین واقع شده، کوهستانی و سردسیر است و ۵۲۳ تن سکنه ترک زبان دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، انگور و میوه‌جات شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چای سودان. (اخ) دهی است از دهستان باوی، بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۶۰ هزارگزی جنوب خاوری اهواز و ۲۳ هزارگزی جنوب راه اهواز به هفتگل نزدیک کوه مشرفه واقع شده، دشت و گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد، آبش از چاه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و

گلهداری و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است ساکنین این ده از طایفه عمودهندند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۶).

چایش. [ي] (امص) چسبیدگی، سرماخوردگی.

چایشلو. [ي] (اخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «قریه‌ای است از قرای دره جزاب که هوای خوب دارد و چهار فصلش معتدل است. ملک رعیت است و اهالی آن بعضی گوسفنددار و برخی زارعتند. دو رشته قنات دارد، محصولش غله و خربزه است و در صورت بارندگی انگور فراوانی در آنجا بعمل می‌آید». (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۱۲۵).

چای صاف‌کن. [ک] (نسف مرکب، مرکب) چای صافی. صاف‌کننده چای. آلت مخصوص صاف کردن چای. رجوع به چای صافی شود.

چای صافی. (مرکب) چای صاف‌کن. رجوع به چای صاف‌کن شود.

چای فروش. [ف] (نسف مرکب) چای‌فروشنده. فروشنده چای. آنکه چای‌فروشی را پیشه و شغل خود سازد. معامله گس چای. || چای‌چی. چای‌پز. قهوه‌چی.

چای قشلاق. [ق] (اخ) دهی است از جزء دهستان اوریاد بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان که در ۲۸ هزارگزی شمال باختری ماه‌نشان و ۳۰ هزارگزی راه مارو عمومی واقع شده، کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۹ تن سکنه ترک‌زبان دارد. آبش از رودخانه علم‌کندی، محصولش غلات، بشن و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی گلیم و جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چایقوشان. (اخ) دهی است از دهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد که در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری هشجین و ۴۰۵۰۰ گزی راه شوسه هروآباد بسمیانه واقع شده، کوهستانی، معتدل و مالاریائی است و ۱۷ تن سکنه ترک‌زبان دارد. آبش از رودخانه محلی، محصولش غلات و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چای کار. (نف مرکب) چای‌کارنده. کارنده چای. کشت‌کننده چای. زارع چای. آنکه چای‌کاری کند و در کشت و زرع چای اطلاع و بصیرت دارد. || (اخ) لقب شاهزاده کاشف‌السلطنه که در زمان سلطنت مظفرالدین‌شاه میزیست و هم او برای نخستین بار پدر چای را از کشور چین با خود بنا بران آورده و کشت چای را در کشور ایران و در اراضی گیلان بمرحله آزمایش و عمل

درآورده است. رجوع به کاشف‌السلطنه در همین لغت‌نامه شود.

چای کاری. (حامص مرکب) عمل چای‌کار. کشت و زرع چای.

چای کسن. [ک س] (اخ) دهی است از دهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان مرند که در ۴۰ هزارگزی شمال باختری مرند و ۱۴۵۰۰ گزی راه شوسه جلفا به تبریز واقع شده، کوهستانی و معتدل است و ۵۹۰ تن سکنه ترک‌زبان دارد. آبش از رودخانه و قنات، محصولش غلات، حبوبات و صیفی، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چای کند. [ک] (اخ) دهی است جزء دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان که در ۲۷ هزارگزی جنوب ماه‌نشان و ۶ هزارگزی راه مارو عمومی واقع شده، کوهستانی و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه ترک‌زبان دارد. آبش از رودخانه قشلاق جوق، محصولش غلات، یونجه و قلمستان، شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چای کندی. [ک] (اخ) دهی است جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر که در ۳۲ هزارگزی شمال ورزقان و ۳۰ هزارگزی راه ابراهرو تبریز به اهر واقع شده، کوهستانی است و ۱۲۸ تن سکنه ترک‌زبان دارد. آبش از رودخانه و نستان، محصولش غلات، انگور، انار و انسجیر، شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی بافتن جاجیم‌های نفیس و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چای کندی. [ک] (اخ) دهی است جزء دهستان گرمادوز، بخش کلپیر شهرستان اهر که در ۱۰۵۰۰ گزی خاور کلپیر و ۱۰۵۰۰ گزی راه شوسه اهر به کلپیر واقع شده، کوهستانی و معتدل است و ۲۷۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه مفاس و چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی گلیم‌بافی و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چای کندی. [ک] (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر که در ۳۵۵۰۰ گزی باختر اهر و ۱۲۵۰۰ گزی راه شوسه تبریز به اهر واقع شده، کوهستانی و معتدل است و ۴۲۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه سرنند، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلهداری،

صنایع دستی گلیم بافی و راهش مارلوس، (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چای کندی. [ک] [ا]خ دهی است جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر که در ۷ هزارگزی جنوب ورزقان و ۶۵۰۰ گزی راه اراپهرو تبریز به اهر واقع شده، کوهستانی و معتدل است و ۵۵۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی گلیم بافی و راهش مارلو است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چایکوفسکی. [کف] [ا]خ^۱ پیوتر ایلیچ. آهنگاز بزرگ روس، در تاریخ ۷ ماه مه سال ۱۸۴۰ م. متولد شده و در ۶ ماه نوامبر سال ۱۸۹۳ درگذشته است. زادگاه وی دهی بود که اکنون شهر «وتکنیک» نامیده میشود و جزء جمهوری «اودمورت» میباشد. پدر چایکوفسکی مهندس معدن و رئیس کارخانه فلزسازی بود. چایکوفسکی از زمان کودکی نواختن پیانو را فرا گرفت. وی در سال ۱۸۵۹ مدرسه حقوق را در شهر «پترزبورگ» پایان رساند و در وزارت دادگستری مشغول کار شد و نخستین آزمایشهای او در تصنیف قطعات موسیقی مربوط بهمان زمان است. در سال ۱۸۶۱ چایکوفسکی وارد کلاسهای انجمن موسیقی روسیه شد و این کلاسها در سال ۱۸۶۲ مبدل به کنسرواتوار «پترزبورگ» گردید. نامبرده از استادانی چون «ن. ای. زارمبا» و «آ. گ. روبینشتین» قسمت‌های مختلف موسیقی و تصنیف موزیک را می‌آموخت و در سالهایی که در کنسرواتوار مشغول تحصیل بود چند اثر سمفونیک تصنیف کرد که اوورتور «توفان رگباری» از همه مهتر است. چایکوفسکی در ماه دسامبر سال ۱۸۶۵ کنسرواتوار را با امتیاز عالی تمام کرد و بعنوان رساله خود «کانتاتی» را از روی قصیده معروف «بسوی شادی» اثر «ف. شیلر» تصنیف و ارائه نمود. در اوایل سال ۱۸۶۶ چایکوفسکی بشعبه انجمن موسیقی روسیه در مکو دعوت شد که تئوری موسیقی را درس بدهد و کلاسهای موسیقی انجمن در پائیز همان سال مبدل به کنسرواتوار مکو گردید. در سال ۱۸۶۶ سمفونی اول موسوم به «تخیلات زمستان» و در سالهای ۱۸۶۷ - ۱۸۶۸ اوپرای «سردار» را طبق نمایشنامه «رؤیای رود ولگا» اثر «آ. ن. آستروفسکی» تصنیف کرد و این اوپرا نخستین بار در تاریخ ۲۰ ژانویه سال ۱۸۶۹ در تئاتر بزرگ مکو نمایش داده شد. وی در سال ۱۸۶۸ منظومه سمفونیک تحت عنوان «فاتوم» (تقدیر) تنظیم کرد. و در همین زمان آهنگساز مزبور مقداری پس‌های مخصوص

پیانو و رومانس تصنیف کرد و برای نواختن متجاوز از ۵۰ آواز ملی روسی با پیانو (چهار دستی) نوت ساخت. در سال ۱۸۶۸ با عده‌ای از آهنگسازان جوان «پترزبورگ» یعنی اعضاء انجمن موسیقی «بالا کی‌رف» (موسیقی دان معروف) که به «گروه توانا» شهرت داشتند دوست شد. چایکوفسکی از راهنمایی‌های «بالا کی‌رف» پیروی کرده، در سال ۱۸۶۹ اوورتور - فانتزی «رومئو و ژولیت» را از روی نوشته شکسپیر ساخت. چایکوفسکی به آثار تاریخی ملی توجه داشت و همین سبب بساختن آثاری مانند: اوپرای «آپریچنیک» (فدائیان تار) از روی تراژدی «لاژچنکوف» و اوپرای «وا کولا آنگر» از روی داستان «شب قبل از میلاد مسیح» اثر «ن. و. گوگول» و موزیک برای نمایشنامه «دختر برفی» اثر «آ. ن. آستروفسکی» و بالت «دریاچه درنا»^۲ و سمفونی‌های دوم و سوم و فانتزی سمفونیک «توفان» از روی اثر «شکسپیر» و آثار زیاد دیگر اشتغال ورزید. در سال ۱۸۶۸ نخستین بار بعنوان نقاد موسیقی در مطبوعات بنگارش مطالب انتقادی پرداخت و در سال ۱۸۷۱ بر اثر تجربیات آموزشی که اندوخته بود کتاب درسی در رشته هارمونی (هم آهنگی) را تألیف و منتشر کرد. در سال ۱۸۷۷ لطمه روحی شدیدی باو وارد شد و نامبرده از کرسی استادی کنسرواتوار کناره گیری کرد و در پائیز سال ۱۸۷۸ کنسرواتوار را بکلی ترک گفت. پس از آن غالباً یا در دهکده یا در خارج روسیه زندگی میکرد و بیشتر اوقات خود را در سویس و ایتالیا میگذراند. تصنیف سمفونی چهارم در سال ۱۸۷۷ و اوپرای «پسنگتی - آنتگین» از روی رمان «پوشکین» از موفقیت‌های مهم زندگانی او است. پس از آن وی در سالهای ۱۸۷۸ - ۱۸۷۹ اوپرای «دوشیزه اورلئان» از روی اثر «ف - شیلر» و اوپرای «مازه پا» را از روی منظومه «پوشکین» با آثار متعدد دیگر بوجود آورد. در سال ۱۸۸۵ چایکوفسکی بسمت مدیر شعبه انجمن موسیقی روسیه در مکو انتخاب گردید. در آن موقع شهرت او جهانگیر شده بود و از همان تاریخ نامبرده حومه شهر کوچک «کلین» را برای اقامت دائمی خود انتخاب کرد و در سال ۱۸۹۲ در داخل آن شهر عمارت کوچک دو اشکوبه‌ای برای سکناي خود اجاره نمود. در سالهای آخر عمر چایکوفسکی بکار رهبری ارکستر اهمیت زیاد میداد و در ۱۹ ژانویه سال ۱۸۸۷ هنگام اولین نمایش اوپرای «چارق کوچولوها» (ساخته خود او) شخصاً آن را رهبری میکرد. در سالهای ۱۸۸۷ - ۱۸۸۹

چایکوفسکی دو سفر نمایشی بزرگ به ممالک اروپا نمود و در کشورهای آلمان، چک، فرانسه و انگلستان هنرنمایی کرد. در بهار سال ۱۸۹۱ با ایالات متحده آمریکا سفر کرد و چند کنسرت سمفونیک را رهبری نمود. در سال ۱۸۹۲ بمعزویت وابسته فرهنگستان (آکادمی) هنرهای زیبا، ضمیمه انستیتی فرانسه انتخاب شد و در سال ۱۸۹۳ عنوان دکتری افتخاری دانشگاه کمبریج بوی اعطاء گردید. از سال ۱۸۸۵ بعد بزرگترین آثار چایکوفسکی بوجود آمده است. از قبیل: اوپرای «ساحره» و «بیبی بی پیک» از روی منظومه «پوشکین» و «بولانتا» از روی درام «دختر رنه شاه» اثر «هرتس» و «پسرروی خفته» و «شچلکونچیک» و سمفونی‌های پنجم و ششم موسوم به «سمفونی پاته تیک» و سمفونی برنامه‌ای «مانفرد» از روی اثر «ج. بایرون» و اوورتور فانتزی «هاملت» از روی اثر «شکسپیر» و «خاطرات فلورانس» برای سازهای سمعی و یک سری پیس‌های مخصوص پیانو و رومانسها و چندین اثر دیگر. در تاریخ ۱۶ اکتبر سال ۱۸۹۳ در پترزبورگ نخستین بار سمفونی ششم چایکوفسکی تحت رهبری خود او اجرا شد و چند روز بعد این آهنگساز نامی سخت بیمار شد و در همین بیماری درگذشت. جنازه او در دیر بزرگ «آلکسارو نفاکایا» در «پترزبورگ» بخاک سپرده شده است.

چایگان. [ا]خ ده مغروبه‌ایست از دهستان بهاباد بخش بافق شهرستان یزد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چایمان. (اصص) چاییدگی. زکام. سرماخوردگی. نزله. سطاغ. لبطه. رجوع به چاییدگی و زکام و سرماخوردگی شود.

چایمان کورن. [کد] (اصص مرکب) چاییدن. سرما خوردن. سرماخوردگی مبتلا شدن. زکام کردن. نزله کردن. رجوع به چاییدن و سرما خوردن و زکام کردن شود.

چایمان کورده. [کد] [نمف مرکب] چاییده. زکام زده. مزکوم. سرماخوردده. سطاغی. رجوع به چاییده و سرماخوردده شود.

چای ملیعو. [م] [ا]خ ده کوچکی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۸ هزارگزی جنوب اهواز و ۲ هزارگزی باختر راه آهن اهواز به بندر شاپور واقع شده و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

۱ - Tchaikovsky.

۲ - اسم این بالت را از زبان فرانسه به فارسی «دریاچه قره» ترجمه کرده‌اند و درست نیست.

ایران ج ۶.

چایدگی. [د / د] (حماص) چایمان. زکام. سرماخوردگی. نزله. رجوع به چایمان و زکام و سرماخوردگی شود.

چاییدن. [د] (مص) چایمان کردن. زکام کردن. چاهیدن. (ناظم الاطباء). سرما خوردن. (ناظم الاطباء). نزله کردن. رجوع به چایمان کردن و زکام کردن و سرما خوردن و سرد شدن شود. || سخت سرد شدن چیزی، مانند مشروب و مواد غذایی در مجاورت یخ یا درون یخچال.

چاییده. [د / د] (نصف) چایمان کرده. زکام کرده. سرماخورد. مزکوم. سطحی. مضود. رجوع به چایمان کرده و سرماخورد. || سرد شده. سخت سرد شده.

چنچسته. [چ / چ ت] (ایخ) نام دریاچه ارومیه است. مؤلف «مزدینا» در توضیح لغت «خنجست» نویسد: «در اصل میبایست «چچست» باشد چه در اوستا «چنچسته» نام دریاچه ارومیه است.» (مزدینا تألیف دکتر معین ج ۱ حاشیه ص ۲۰۸)... (طبق سنت) تولد زرتشت در حدود دریاچه چنچسته آذربایجان که در قلمرو اقوام آریایی بود اتفاق افتاد. (از مزدینا ص ۹۶). رجوع به چچست و چچست شود.

چبان. [چ] (ای) ریش و قرحه و دنبل. (ناظم الاطباء).

چبان. [چ] (ایخ) تیرهای از ایل ایثانلو، که از ایلات خیمه فارس میباشد. (از جغرافیای سیاسی کهن ص ۸۶).

چبتن. [چ ت] (ای) انبانچه را گویند، و بجای تازی قرشت یای حطی هم آمده است.^۲ (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). انبانچه. (ناظم الاطباء).

چبچرغه. [چ / چ غ / غ] (ای) سازبانه. (فرهنگ شعوری ص ۳۵۳).

چبچله. [چ / چ ل / ل] (مص) لغزش. سر خوردن روی یخ. (فرهنگ شعوری): در همه جا او نشود در خله راست روان را نبود چبچله.

(از فرهنگ شعوری).

چبدر. [چ د] (ایخ) دهی است از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد که در ۲۸ هزارگزی جنوب خاور اشترینان، کنار راه مالرو خشک‌دره واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۲۱۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چبدر. [چ د] (ایخ) مؤلف سمرات‌البلدان نویسد: قریه‌ای است از محال سجاس رود زنجان که خالصه دیوانی و قدیم‌النسب است.

اراضی آن از چشمه مشروب میشود، هوایش ییلاقی و محصولش غله دیمی و آبی است و ده خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۲).

چبیدن. [چ د] (مص) مقلوب چبیدن، و آنرا چبیدن نیز گفته‌اند، چه «بیا» و «فا» یکدیگر بدل شوند. (انجمن آرا). رجوع به چبیدن شود.

چبغت. [چ غ] (ای) نهالی و لحاف و سوزنی و جامه و هر چیز پنبه‌دار که کهنه و مندرس شده و از هم پاشیده باشد. (برهان). نهالی و لحاف و امثال آنها که پنبه‌دار باشند و کهنه و فرسوده شده باشد. (انجمن آرا) (آندراج). و آن را چبغوت، با واو، نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آندراج). نهالی و لحاف و سوزنی و جامه و هر چیز پنبه‌آکنده را گویند که بس کهنه و نیک فرسوده گشته و از هم ریخته و ضایع شده باشد. (جهانگیری):

آن ریش نیست چبغت دلاله‌خانه‌هاست
وقت جماع زیر حریران فکندنی است.
؟ (از جهانگیری).

رجوع به چبغوت شود.

چبغوت. [چ] (ای) چبغت. جامه و کهنه و سوزنی و جامه و هر چیز پنبه‌دار که مندرس و کهنه و پاره‌پاره و از هم پاشیده شده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به چبغت شود.

چبقلو. [چ ب] (ایخ) مؤلف سمرات‌البلدان نویسد: «از قرای توابع خرقان است که نصف زراعت آن دیمی و نصف آبی میباشد. در پائین این آبادی امامزاده‌ای مدفون است بنام امامزاده اسماعیل، که اهالی ده عقیده دارند این امامزاده پسر بلاواسطه حضرت امام زین‌العابدین علیه‌السلام است و کرامات بسیار از او دیده شده و بهمین مناسبت نیاکان محمدحسین خرقانی که مالک قدیم این قریه بوده‌اند بقعه‌ای برای این امامزاده ساخته‌اند و ملک مخصوص وقف آن کرده‌اند و فعلاً این محل قربانگاه دهات اطراف است و اهالی دهات از چهار پنج فرسخی سالی دو بار زن و مرد به اینجا می‌آیند و گوسفند آورده قربانی میکنند.» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۲).

چبقلو. [چ ب] (ایخ) دهی است از دهستان یرتاج شهرستان بیجار که در ۴۸ هزارگزی خاور بیجار و ۳۲ هزارگزی رودخانه تلوار واقع شده. تپه‌ماهور و سردسیر است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه محلی، محصولش غلات، لبنیات، انگور و سنجد، شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چبقلو. [چ ب] (ایخ) دهی است از دهستان

قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۲۸ هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ده هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۳۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و نخود، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چبک. [چ ب] (ایخ) بالا و پائین، دهستانی است جزء حومه بخش لشت‌نشای شهرستان رشت که در ۵ هزارگزی باختر لشت‌نشا واقع شده. جلگه و مرطوبست و ۹۷۰ تن سکنه دارد. آبش از نورود و سفیدرود. محصولش برنج، شغل اهالی زراعت و مکاری و راهش مالرو است. در اصطلاح اهالی چبک پائین به سمی و چبک بالا به شیفی معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چبلان. [چ ب] (ای) چبلان. سر موزه که بتازیش «جرموق» خوانند. (آندراج).

چبلان. و رجوع به چیلان و چیلان شود.
چبلوس. [چ] (ص) مخفف چاپلوس است که چرب‌زبان و فریبنده باشد. (برهان) (آندراج). چاپلوس. چرب‌زبان و فریبنده. (ناظم الاطباء). رجوع به چاپلوس و چاپلوس شود.

چبن‌لو. [چ ب] (ایخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۳۷ هزارگزی خاور مراغه و یک‌هزارگزی شمال راه اراپه‌رو مراغه بقره‌آغاج واقع شده. کوهستانی و هوای آن معتدل و سالم است و ۴۸۴ تن سکنه دارد آبش از چشمه، محصولش غلات و نخود، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چبنلول. [چ ب] (ترکی) (ای) صالنجق. (فرهنگ شعوری). تاب. الا کلنگ.

1 - Caëcasta.

۲ - ظ. مصحف چین. (از حاشیه برهان ج معین).

3 - Glissade.

۴ - مؤلف جهانگیری نویسد: «این لفظ از فارسی ترکستان است و از مردم جنوب بخارا و سمرقند تحقیق شد که این لفظ به تقدیم باء بر غین است، اگرچه اهل لغت آنرا با تقدیم غین بر باء ضبط کرده‌اند.» لیکن در فرهنگ اسدی «چبغوت» به تقدیم غین، در معنایی نزدیک به همین معنی ضبط شده است.

۵ - مؤلف آندراج نویسد: در جاهای دیگر بجیم تازی آمده لیکن در بعضی فرهنگها باج و پ (دو حرف پارسی) ضبط کرده‌اند.

6 - Balançoire.

قامتش راست بود سرو سهی بالا چپ
راست را در چمن حسن چه نسبت با چپ
دعوی راستی طبع مکن گو بر ما
آنکه خرچنگ صفت آمده سر تاپا چپ.
شفائی (از آندراج).
|| آنکه با دست چپ بهتر از دست راست کار
کند. کسی که کارهای دست راست را چون
خط نوشتن، تیر انداختن، نخ در سوزن کردن،
چوگان زدن و غیره با دست چپ انجام دهد.
آن کس که بدست چپ بیشتر کار کند و بهتر
از عهدهٔ انجام کار برآید. احدل. حدلاء. اعسر.
چپه دست. چپ چپکی. چپ دست. چپ
بودن. با دست چپ کار کردن. (ناظم الاطباء):
بنات النمش گرد او همی گشت
چواندر دست مرد چپ فلاخن. منوچهری.
|| احوال. لوج. کلازه. دوین. کچین. کلیک.
چشم گشته. کسه چشم. چشم کج. آنکه
چشمش پیچیدگی دارد و مردمک چشمش
راست نایستد. آنکه چشمش چپ است.
- چپ بودن: احوال بودن. (ناظم الاطباء).
|| (اصطلاح سیاست) تندرو در سیاست. آن
کس که با رژیم موجود کشورش یا با سیاست
دولتش موافق نیست. مفرط در تجددطلبی.
آنکه از وضع موجود ناراضی است و طرفدار
تغییر و تحول است. دست چپی. چپی ۵.
رجوع به چپی و دست چپی شود.
- از پهلوی چپ آفریده شدن: کنایه از مکر و
حیله داشتن و فریبکار بودن:

۱- این لغت در فرهنگ اسدی با «چ» و «پ» و
در بعضی فرهنگها با «ج» و «ب» ضبط شده
است.
۲- نل: چپیره. جپیره.
۳- مؤلف برهان نویسد: «به این معنی بضم
اول هم آمده است، و با بای فارسی نیز گفته اند»
و صاحب انجمن آرا و آندراج نویسد: «بضم
اول و با بای فارسی نیز صحیح است و آن در
اصل چوبین بوده و او آن را حذف کرده اند».
۴- گاه در شعر به ضرورت وزن «ب» مشدد
خوانده می شود.
۵- ظاهراً مبدأ پیدایش این اصطلاح سیاسی
کشور انگلستان و پس از آن کشور فرانسه است،
چپ نخست در انگلستان پس از تأسیس
حکومت پارلمانی و تشکیل مجلس عوام
نمایندگان حزب اقلیت در سمت چپ مجلس
نشستند و در فرانسه نیز پس از انقلاب کبیر و
تأسیس جمهوری و تشکیل مجلس، طرفداران
اصلاحات و تندروان و خطیانی از قبیل میرابو
سمت چپ مجلس را برای نشستن انتخاب
کردند و از آن پس اصطلاح «چپ» و «چپی» و
«دست چپی» در محاورات و مقالات سیاسی
معمول گردید، و تندروان و اصلاح طلبان
افراطی باین صفت موصوف شدند. رجوع
بتاریخ انقلاب کبیر فرانسه تألیف آبر ماله شود.

چپ و راست هرگونه راهی گرفت.
فردوسی.
نماند ایچ بر نیزه بند و ستان
بچپ باز بردند هر دو عنان. فردوسی.
چو از قلب شاپور لشکر براند
چپ و راستش ویزگان را بخواند. فردوسی.
اگرچه زینجا تا جای ما رهی است دراز
ز راست وز چپ ما دشمنان و ما بمیان.
فرخی.
از چپ راه قلعه مندیش پیدا آمد. (تسارینخ
بیهقی).
از بهر گفتگوی ز کار جهان و خلق
گفتند گونه گون و دویدند چپ و راست.
ناصر خسرو
مانده همیشه بگل اندر درخت
باز دوان جانوران چپ و راست. ناصر خسرو.
بسیار نظر کرد چپ و راست دلم
چپ داد بتان را و دلم خواست ترا.
نظامی عروضی.
چو بهمن به زابلستان خواست شد
چپ آوازه افکند و از راست شد.
سعدی (بوستان).
یکی نیشکر داشت بر طبری
چپ و راست گردید بر مشتری.
سعدی (بوستان).
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست
کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست. مولوی.
از آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست
چنان رسد که امان از میان کران گیرد.
حافظ.
- چپ بودن: ناراست بودن. (ناظم الاطباء).
- چپ بودن خواب زن: کنایه است از خلاف
شدن آنچه زن در خواب بیند. و در اصطلاح
عامه چون خواهند به کسی گویند که آنچه تو
می بینداری یا می اندیشی بر خلاف آن واقع
خواهد شد. یا آنچه تو آرزو داری عکس آن
بوقوع خواهد پیوست. گویند: خواب زن چپ
است، یعنی پندار تو مطابق واقع نیست، یا
آنچه روی دهد عکس مراد و مقصودت.
|| بی اصول شدن ساز و گویندگی را نیز گویند.
(برهان) (ناظم الاطباء). بیرون شدن خنیا گراز
دستگاه و راه موسیقی. || (ص) دغاباز.
(آندراج). مخالف و ناسازگار. (آندراج).
ناموافق و ناهموار. (ناظم الاطباء). ضد.
دشمن. بدخواه. شوم:
با ظهوری نگشت راست فلک
داد از دست طالع چپ ما.
ظهوری (از آندراج).
برای آنکه شود کار دشمن ما راست
چه راست است که در طالع چپ ما نیست.
ظهوری (از آندراج).
|| کج. موج. کج و چوله:

چبود. [چ ب و] (ادات استفهام مرکب)
مخفف «چه بود» [چ ب و]. چه بود. چه
باشد:
پس محل وحی باشد گوش جان
وحی چبود گفتن از حس نهان. مولوی.
کیما سدیست چبود کیما
معجزه بخشی است چبود سیما. مولوی.
گاو کیود تا تو ریش او شوی
خاک چبود تا حشیش او شوی. مولوی.
جبر چبود بستن اشکته را
یا پیوستن رگ بگسته را. مولوی.
چپوق. [چ] (ترکی، آبریز و میزاب.
|| چپق که در آن توتون ریخته میکشند. (ناظم
الاطباء). رجوع به چپق شود.
چپوق کشیدن. [چ ک / ک د] (مص
مرکب) چپق کشیدن. (ناظم الاطباء).
چپیره. [چ ز / ز ا] (چپیره. بمعنی جمع.
(برهان) (جهانگیری). جمعیت سپاه و مردم
باشد. (برهان). اجتماع مردم در کاری.
(انجمن آرا) (آندراج). اجتماع و ازدحام
مردم و سپاه. (ناظم الاطباء). || (ص)
جمع گردیده و ساخته شده. (برهان). آماده و
مهیا. ساخته و پرداخته شده. (ناظم الاطباء).
سجیده و جمع شده. (فرهنگ نظام):
بفرمودشان تا چپیره شدند^۲
هزبر زیان را پذیره شدند.
فردوسی (از فرهنگ نظام).
پذیره شدن را چپیره شدند
سپاه و سپهد پذیره شدند. فردوسی.
سحرگاهان زند تندر تیره
وز او لشکر کند سرما چپیره.
قطران (از جهانگیری).
رجوع به چپیره و جپیره شود.
چپین. [چ / چ ب بی] (ل) طبقی را گویند که
از چوب سید بافته باشند. (برهان)^۳
(جهانگیری). طبقی که از چوب بافته باشند.
(انجمن آرا) (آندراج). طبقی که از شاخه های
باریک درخت بید سازند. چپین. چپین. سب.
طبقی. سله:
بگترد کرباس و چپین نهاد
به چپین بر آن نان کشکین نهاد.
فردوسی (از جهانگیری).
رجوع به جبین و چپین شود.
چپ. [چ] (ص) (معروف است که تقیض
راست باشد. (برهان). تقیض راست. (انجمن
آرا) (ناظم الاطباء). مقابل راست. برابر
راست. یسار که مقابل یمن (راست) باشد.
ایسر و یسری که مقابل راست (ایمن و یمنی)
باشد. سمت مقابل راست. طرف چپ. سوی
چپ. جانب چپ. طرف دست چپ. میسر.
که مقابل میمنه (طرف راست) باشد:
بیاض اندر، آوردگاهی گرفت

زن از پهلوی چپ گویند برخاست
 نباید هرگز از چپ راستی راست. نظامی.
 زن از پهلوی چپ شد آفریده
 کس از چپ راستی هرگز ندیده. جامی.
 و رجوع به پهلوی شود.
 - از دنده چپ برخاستن؛ کنایه از بدخلق
 بودن و بدخلقی نمودن. بد آوردن. با
 مشکلات و موانع برخورد کردن. رجوع به
 دنده شود.
 - به چپ چپ. به چپ گرد؛ اصطلاحی است
 در تعلیمات سربازی و حرکات ورزش، که
 فرمانده یا معلم ورزش حرکت یا چرخیدن
 بسمت چپ را فرمان دهد.
 - به کوچۀ علی چپ زدن؛ کنایه از تجاهل
 ورزیدن. اظهار بی خبری و بی اطلاعی در
 امری کردن. خود را به ناآشنایی و ناشناسی
 زدن. رجوع به کوچه شود.
 - پهلوی چپ طرف چپ. یعنی آن طرفی که
 قلب در آن واقع شده. (ناظم الاطباء).
 - چپ از راست شناختن؛ بسن رشد و تمیز
 رسیدن. (امثال و حکم دهخدا):
 چون چپ خود ز راست بشناسد
 و آنچه خواهند خواست بشناسد
 او حدی (از امثال و حکم).
 - چپ از راست ندانستن؛ طفل نابالغ بودن.
 عقل و تمیز نداشتن. جاهل و بی سواد بودن؛
 چون عراقی که دست راست خود را از چپ
 نداند. (تاریخ بیہقی).
 بطفلی درم رغبت روزه خاست
 ندانستی چپ کدام است و راست.
 سدی (بوستان).
 - چپ چپ نگاه کردن؛ چپ چپ در کسی
 نگرستن. کنایه است از بخشم نگرستن یا از
 روی نفرت و کین در کسی دیدن.
 - چشم چپش به کسی افتادن؛ کنایه از
 عداوت ورزیدن با کسی. بغض و کینه داشتن
 با کسی. و رجوع به چشم شود.
 - چپ لشکر؛ اصطلاحی در تعبیه سپاه.
 میره سپاه که مقابل میمنه (راست) است:
 بین از چپ لشکر و دست راست
 که تا از میان بزرگان کجاست. فردوسی.
 چپ لشکرش را به گرشاب داد
 ابر میمنه سام پیل با قباد. فردوسی.
 و رجوع به چپ شود.
 - راه چپ کردن؛ کنایه از بی اعتنایی کردن؛
 راه چپ کرد حریفانه بهار از چمن
 غنچه ماندن من و هنگام شکفتن بگذشت.
 طالب آملی (از آندراج).
 رجوع به راه شود.
 - لقمه چپ کردن؛ کنایه از تند و باعجله غذا
 خوردن. مقدار زیادی از غذا و طعام را بزودی
 و باشتاب بلعیدن. رجوع به لقمه شود.

|| دست چپ. دستی که در پهلوی چپ
 میباشد. (ناظم الاطباء):
 چو چپ راست کرد و خم آورد راست
 خروش از خم جرخ جاجی بخواست. فردوسی.
 تیرم همه بر نشانه شد راست
 هر چند کمان به چپ کشیدم. خاقانی.
 اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در
 دست چپ، جمشید بود. وی را پرسیدند که
 چرا زینت به چپ دادی و فضیلت راست
 راست. گفت: آنرا زینت راستی بس است.
 (گلستان سعدی).
 و رجوع به دست چپ شود.
چپا. [چ] سمت یسار و طرف چپ.
 (ناظم الاطباء).
چپات. [چ] / [چ] پ یا [پ] طیانچه را گویند.
 (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ
 نظام). سلی. (ناظم الاطباء).
چپاتی. [چ] [پ] مخفف «چاپاتی» است که
 نان تک فطیر باشد که بر روی تابه پزند.
 (برهان). نان تک فطیر که بدست پهن ساخته
 بیزند. (آندراج). منسوب به «چپات» که در
 فارسی تپانچه را گویند. چون ضرب دست به
 نسبت کلیچه زیاد میخواید لهذا «چپاتی»
 گفتند. (آندراج) (غیاث). چاپاتی. (آندراج)
 (جهانگیری) (ناظم الاطباء). نان تک و فطیر
 که بر روی تابه پزند. (ناظم الاطباء). نانی که با
 زدن دست چانه اش پهن میشود. (فرهنگ
 نظام).
چپاز. [چ] (ص) هر چیز دورنگ باشد
 عموماً. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم
 الاطباء). هر چیز دورنگ را گویند.
 (جهانگیری). اعرم. (منتهی الارب):
 فلفل و زردچوبه روی نمک
 بر نسج چپار فضله کک.
 دهخدا (دیوان ص ۲۰).
 || کبوتری سبز که خالهای سیاه بر بدن داشته
 باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج)
 (جهانگیری) (ناظم الاطباء). || اسبی که
 قطعه‌ها و گل‌های سیاه یا غیر رنگ خودش بر
 بدن داشته باشد خصوصاً. (برهان)
 (انجمن آرا) (آندراج). اسبی را گویند که
 خلاف لون بدن نقطه‌ها بر اندامش بود.
 (جهانگیری). جربی ابرش خوانند. (برهان)
 (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری). اسب
 ابرش. (ناظم الاطباء). فرس ابرش. (منتهی
 الارب). مُلَّع. (منتهی الارب). فرس بریش.
 (منتهی الارب). خال خال. خال خالی: کُل کُل.
 ابلق. رجوع به ابلق و ابرش و بریش و ملمع
 شود.
چپاره. [چ] ز / [پ] جامه کهنه. (فرهنگ
 شعوری).
چپاغ. [چ] / [چ] نوعی از ماهی باشد.

(برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج)
 (ناظم الاطباء). || سایه و ظل. || نیام و غلاف.
 (ناظم الاطباء).
چپان. [چ] / [چ] پ یا [پ] لباس کهنه و
 مندرس را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم
 الاطباء) (فرهنگ شعوری).
چپان. [چ] (نف، ق) در حال چپاندن. تیان.
 چپاننده. فشاردهنده بزور چیزی را در جایی.
چپان. [چ] [پ] شیان. چوپان.
چپانیدن. [چ] [د] (مص) تپاندن. چپانیدن.
 بسزور در درون کردن. فرو بردن بسزور.
 فرو کردن. تپاندن. چیزی را در ظرف یا
 سوراخی بسزور جا دادن. (فرهنگ نظام).
 فشاردن. فشردن. و رجوع به تپاندن و تپانیدن
 و چپانیدن شود.
چپانی. [چ] / [چ] پ یا [پ] (ص) مردم بی سرو پا و
 کهنه پوش را گویند. (برهان) (آندراج)
 (ناظم الاطباء):
 سگ چپانیان بازارم
 از بزرگان شهر بیزارم. ؟ (از آندراج).
 بدانکه یار به از دلبری چپانی نیست
 ز حسن جامه چه حاصل که یار جانی نیست.
 سینی (از آندراج).
 || غدار و حیلہ باز. (ناظم الاطباء). قلاش.
 (فرهنگ شعوری). رند. عیار. زنده پوش:
 بهر جا سحر ساز و نکته پردازست در عالم
 ز عربانی بود در جامه رندان چپانی.
 وحشی (از فرهنگ شعوری).
 بحمد الله که چپانی و رندیم
 اگر در یزد و گر در ملک هندیم.
 فوقی یزدی (از آندراج).
چپانیدن. [چ] [د] (مص) تپاندن. تپانیدن.
 چپانیدن. (فرهنگ نظام). افشردن. فشاردن.
 منضبط کردن و سخت کردن. (ناظم الاطباء).
 فرو کردن. چیزی را بزور و فشار در جایی یا
 سوراخی داخل کردن. و رجوع به تپاندن و
 تپانیدن و چپاندن شود.
چپاول. [چ] [و] (ترکی) || تاختن فوجی از
 لشکر جدا شده. بر سر مخالف از مسافت بعید.
 (آندراج). تاخت و تاز گروهی از لشکر از
 مسافت دور بر سر گروه مخالف. (ناظم
 الاطباء). || غارت کردن. (فرهنگ نظام).
 تاراج. تالان. غارت. چپو. یغما. چپاولگری:
 از ترکناز غمزه شوخ ستمگرت
 در کشور خرابه دلها چپاول است.
 زکی ندیم (از آندراج).
 || در ترکی بمعنی فوجی است که برای تاختن
 معین نشده باشد. (فرهنگ نظام). رجوع به
 چپاول کردن و چپو و تاراج و غارت و یغما و

۱- در ترکی چاباق (ماهی کورجک) و چاباخ
 (از حاشیه برهان چ معین).

چپاولگری شود.

چپاول چی. [چ و] (ترکی، ص مرکب) چپوچی. یغماگر، غارتگر. آنکه تاراج و تالان کند. چپاولگر. رجوع به چپاولگر و چپوچی و غارتگر و یغماگر شود.

چپاول کردن. [چ و ک د] (مص مرکب) تاختن. تاراج کردن. چپو کردن. غارتیدن. یغما کردن. تالان کردن. رجوع به تاختن و تاراج کردن و غارتیدن شود.

چپاولگر. [چ و گ] (ص مرکب) رجوع به چپاولچی شود.

چپاولگری. [چ و گ] (حامص مرکب) غارتگری. چپوچیگری. یغماگری. چپاول. رجوع به چپاول شود.

چپاوی. [چ] (لخ) دهی است از دهستان کوهک شهرستان جهرم که در ۱۳ هزارگزی جنوب خاور جهرم، در دامنه جنوبی کوه البرز واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش لبنیات، پشم و ذغال، شغل اهالی گله‌داری و راهش پیاده‌رو و صعب‌العبور است. ساکنین این ده از طایفه کوهکی میباشند و بعدود کوه البرز برای ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چپ افتادن. [چ ا د] (مص مرکب) چپ بستن. مخالفت کردن. (آندراج) (ناظم الاطباء). اعتراض کردن. (ناظم الاطباء). مخالف یا دشمن بودن. (فرهنگ نظام).

- چپ افتادن با کسی؛ کینه از وی بدل گرفتن. با او بد شدن. دشمن شدن با وی.

از چشم هوس عیش و طرب افتاده است. با راست‌روان زمانه چپ افتاده است.

ظهوری (از آندراج).

|| مکاری ورزیدن. (آندراج). حیل به بکار بردن. (ناظم الاطباء). || در طرف چپ افتادن چیزی. (فرهنگ نظام). برگشتن بطرف چپ. با حریفان همه در ساخته غیر از با ما کشتی ما و تو افتاده همین تنها چپ.

شغایی (از آندراج).

و رجوع به چپ بستن شود.

چپ افنداز. [چ ا] (نصف مرکب) مکار و حیال [حیله گر]. (آندراج). آنکه مردم را مغلطه داده، کار از پیش برد. (آندراج). مکار و فریب‌دهنده. (فرهنگ نظام).

راست میگویم این شکایت نیست نظر او بما چپ‌انداز است.

حاذق گیلانی (از آندراج).

بیماری چپ‌انداز جهانی بکماری بلای خانمانی.

زلالی (در تعریف ایاز، از آندراج).

ای چپ‌انداز نشان تو بمذهب‌ها نیست گشتم آواره هفتادودو راه از دست.

رایج (از آندراج).

|| کسی که تیر بازگشتنی زند. (آندراج) (غیثات). قیاق‌انداز. آنکه بر پشت اسب رو بطرف پشت سر برگردد. تیر اندازد. (فرهنگ نظام). || جنگ‌کننده بفریب. (آندراج).

چپ بو. [چ ب] (نصف مرکب، مرکب) ^۱اره دستی که بقضه‌ای متصل است و در همه کارهایی که اهره‌های دستی از عهده انجام دادن آن بر نمیآیند، مورد استفاده است. اهره‌های چپبر که با یک دست کار میکنند و بسیار ضخیم‌تر از اهره‌های معمولی میباشند. رجوع به اهره شود.

چپ بستن. [چ ب ت] (مص مرکب) چپ افتادن. مخالفت کردن. (آندراج) (ناظم الاطباء). اعتراض کردن. (ناظم الاطباء). || مکاری ورزیدن. (آندراج). حیل به بکار بردن. (ناظم الاطباء). || بطرف چپ بستن بسمت چپ بستن چیزی. از چپ بستن چیزی:

حرفی ز بیج و تاب محبت شنیده‌ای

چپ‌بستی ز زلف چلیپا ندیده‌ای.

سالک یزدی (از آندراج).

رجوع به چپ افتادن شود.

چپ تائیدن. [چ د] (مص مرکب) مخالفت یا دشمنی کردن. (فرهنگ نظام).

چپ تو. [چ] (لا مرکب) بااصطلاح کشتی‌بانان خلیج، تخته‌ای که روی تخته‌های اساس کشتی کوبند. (فرهنگ نظام).

چپ‌چاپ. [چ] (اصوت) صدا و آواز بوسه را گویند. (برهان). آواز بوسه‌پی‌درپی است.

(انجمن آرا) (آندراج). آواز بوسه بود. (جهانگیری). صدا و آواز بوسه. (ناظم الاطباء). چپ‌چپ:

غلغل قرابه و چپ‌چاپ بوس

جزیز قلبه فش شلواریند. سمدی.

چپ چپ. [چ چ] (لخ) دهی است جزء دهستان زنجانرود بخش حومه شهرستان زنجان که در ۶۶ هزارگزی شمال باختری زنجان و ۶۰ هزارگزی راه تبریز به زنجان واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۹۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و برنج، شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چپ چپی. [چ چ] (لا مرکب) ^۲شفت. یکی از سه گونه آل که در جنگل‌های ارسباران است. درخت راهن. درخت سرخک. درخت طاقدانه. درخت قرانیا. درخت حب‌الشوم. شجرالقراصیه. || میوه درخت چپچی. راهن. سرخک. طاقدانه. قرانیا. حب‌الشوم. قراصیه. رجوع به شفت شود.

چپ چس. [چ چ] (ص مرکب) لفظی

است تحقیر را. اصطلاح عامیانه‌ای در مورد تحقیر و تمسخر مخاطب. اصطلاح تحقیر که بیشتر مازندرانیان را گویند: چپ‌چس مازندران.

چپچل. [چ چ] (لا کفش. پاپوش. پای‌افزار:

از چپچل تو پای من زار شد کچل. خسرو.

چپچله. [چ چ ل] (لا) زمین پر آب و گل را گویند که پای مردم و حیوانات دیگر در آن بلفزد. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). خلاب. خلاص. رجوع به خلاب و خلاص شود. || کوهپاره نرمی را گویند که طفلان بر آن لغزند. (برهان). یشته بلند یا کوه پاره‌ای که کودکان بسریں بر آن نشسته از بالا به نشیب لغزند. (آندراج) (غیثات) (ناظم الاطباء). لخشک. (برهان) (ناظم الاطباء). زحلوقة، بربی. (برهان) (نصاب الصبیان). سسرره. رجوع به لخشک شود. || ریسمانی را نیز گفته‌اند که در ایام عید و نوروز و جشنها از جایی بیاویزند و زنان و دختران بر آن نشسته، در هوا آیند و روند. (برهان) ^۳ (آندراج). ریسمانی که جایی آویزند و کودکان و زنان در آن نشسته آیند و روند کنند. (ناظم الاطباء). چنبلول نیز گویند. (ناظم الاطباء). تاب. باد. (در اصطلاح روستائیان فیض‌آباد بخش تربت حیدریه). رجوع به باد، بادبر، بادفر و تاب شود.

چپ دادن. [چ د] (مص مرکب) ^۴کنایه از فریب و دغا دادن باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). فریب دادن. (ناظم الاطباء). غدر کردن. (فرهنگ نظام):

کریبان گیر و اینجاکش مرا که تو بخوامی خونی ^۵

تو صیادی و ما صیدت چگونه چپ دهی ما را.

مولوی (از انجمن آرا).

|| ترک کردن و وا گذاشتن. (برهان) (ناظم الاطباء). طرح کردن. (برهان) (فرهنگ نظام).

طرح دادن. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). دور کردن. (ناظم الاطباء). رد کردن و نیندیدن. (امثال و حکم دهخدا). ترک دادن. (انجمن آرا). (آندراج) ^۶:

۱ - Scie égohine (égoïne).

۲ - Cornus sanguinea. Cornouiller Femelle.

۳ - چنجه! صاحب برهان نویسد: «باین معنی بجای بای فارسی، نون هم بنظر آمده است.»

۴ - بیانگی نویسد: تحریک کردن. محرک شدن. اغوا کردن انگیزتن. وادار کردن.

۵ - ن ل: گریبان گیر و اینجاکش مر آن را گهر نخواست خوش

۶ - منظور مؤلف «ترک کردن» است ولی در تداول امروز فارسی «فرک دادن» با «ترک کردن» فرق دارد.

بسیار نکه کرد چپ و راست دلم
چپ داد بتان را و ترا خواست دلم.

نظامی (از انجمن آرا).
کجا بودی تو ای گلبرگ خندان راست گو امشب
که چون چپ داده‌ای امروز گلبویان رعنا را؟
میر خسرو (از آندراج).

|| وصله کردن. (ناظم الاطباء).

چپ‌آز. [چ / چ] (۱) چپ‌داز. چپدان.
(جهانگیری). سرموزه. (جهانگیری) (ناظم
الاطباء). خارکش. (جهانگیری). جرموق،
بتازی. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). کفش
بالای موزه. کفشی که بر سر موزه کشند.

رجوع به چیداز و چیدان و چیلان شود.

چپ‌آز. [چ] (۱) چیدار. چیدان. سرموزه
را گویند. و آن کفشی باشد که مردم
ماوراءالنهر از بالای موزه پوشند. بحرایی
جرموق خوانند. (برهان) (آندراج). رجوع به
چیدار و چیلان و چیدان شود.

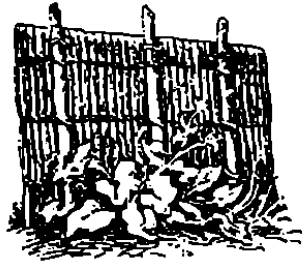
چپ‌آن. [چ] (۱) بمعنی چیداز است که
سرموزه باشد. (برهان) (آندراج). جرموق و
سرموزه و چیدار. (ناظم الاطباء). رجوع به
چیدار و چیداز و چیلان شود.

چپ‌دوره. [چ د ر] (ایخ) دهی است جزء
دهستان سلطانیه، بخش حومه شهرستان
زنجان که در ۵۴ هزارگزی زنجان و
۳ هزارگزی راه سلطانیه به قیدار واقع شده.
کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۹ تن سکنه
دارد. آبش از رودخانه و چشمه. محصولش
غلات، بنشن، انگور و میوه. شغل اهالی
زراعت و بافتن قالیچه. جاجیم و گلیم و
راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۲).

چپ‌دوره. [چ د ر] (ایخ) دهی است از
دهستان حومه بخش تکاب شهرستان مراغه
که در ۷ هزارگزی جنوب باختری تکاب، در
سیر اراه‌رو تکاب به میرانشاه واقع شده.
کوهستانی و معتدل است و ۳۰۰ تن سکنه
دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، بادام،
حبوبات و کسریچک. شغل اهالی زراعت،
گلهداری و بافتن گلیم، و راهش اراه‌رو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چپ‌دست. [چ د] (ص مرکب) کسی که با
دست چپ کار میکند و چپه باشد. (ناظم
الاطباء). چپ. چپه. آنکه با دست چپ بهتر
کار کند. شخصی که بتواند دست چپ را
همچو دست راست از برای رفع حاجات خود
بکار برد. رجوع به چپ شود.

چپو. [چ پ / چ پ] (۱) خانه و دیواری
باشد که از چوب و علف سازند. (برهان).
دیواری که از چوب و علف و نی سازند.
(انجمن آرا) (ناظم الاطباء). خانه و دیواری که
از علف و نی سازند. (جهانگیری).



چیر

خانه و دیواری باشد که از چوب و علف و نی
سازند. (آندراج). و آن خانه چوب و علف را
«کیر» نیز گویند و در پارسی آن اصل است.
(انجمن آرا) (آندراج). خانه‌ای که از علف و
نی سازند که اکنون در تکلم «کیر» است.
(فرهنگ نظام). دیواری که از علف و نی باشد.
(فرهنگ نظام). دیوارگونه‌ای که از ترکه و خار
و علف سازند. حائظی از خار یا سرشاخه‌ها
و شاخه‌های درهم. برچین:

آب چون مردان جنگی در زره

باغ چون دیوار شهر اندر چیر.

پورهای جامی (از جهانگیری).

کنار جوی از سبزه چیر بست

میان کوه از لاله کمر بست.

استاد (از جهانگیری).
|| حلقه و دایره‌ای که از مردم و حیوانات دیگر
کشیده شده باشد. (برهان) (ناظم الاطباء).
حلقه و دایره باشد. (جهانگیری). بمعنی دایره
و حلقه نیز آمده. (انجمن آرا) (آندراج).
مجازاً مطلق حلقه. (فرهنگ نظام):

چیر زده میدیدم گرد تورقیان را

آهی زدم و گفتم تخم چیری سوزد.

جامی (از انجمن آرا).

فریاد که وقت خط درآوردن تست

بر گل ز بنفشه چیر آوردن تست

ما را بفتاب و کینه سبلت چه کنی

سبلت کن ما ریش برآوردن تست.

شمس‌الدین باقانی (از لباب‌الالباب).

|| پوست‌پاره‌هایی را گویند که بندباغان و
نوارباغان، تار ابریشم و ریمان را بر آن
کشند. و هر مرتبه که پود را بگذرانند آنها را
بگردانند. (برهان) (انجمن آرا) (جهانگیری)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). و
این قسم بند و نوار را چیرباف گویند. (برهان)
(انجمن آرا) (جهانگیری) (آندراج) (فرهنگ
نظام). و چیرباف، هر چه باین طریق بافته
شود. (ناظم الاطباء). || بمعنی دیواری است

که از چوب و خاک در برابر قلمه برای تسخیر
آن سازند و در پناه آن جنگ کنند. (انجمن
آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). دیواری که در
برابر قلمه از خاک و چوب برای تسخیر آن
می‌ساختند. (فرهنگ نظام): لشکر مغول

پیرامن نهر فرود آمدند و چیر بستند. (ذیل
جامع التواریخ رشیدی). هولاً کوخان بر
باب‌الانطا که نزول فرمود و پیرامون شهر چیر
بستند. (ذیل جامع التواریخ رشیدی).

رخنه‌ها در سور و باروی برنج آسان کنی

گر چو ما از تخته نان تنک سازی چیر.

بسحاق اطعمه (از انجمن آرا).^۲

چپو. [چ پ] (ترکی) چایبار. شخصی که
بحکم پادشاهان و امیران، در هر منزل او را

سواری دهند تا با سرعت قطع راه کرده خبیر
ضروری برساند مثل «داک چوکی» در
هندوستان. (آندراج). مخفف چایبار که بمعنی
پست و برید باشد. (ناظم الاطباء). قاصدی که
کاغذها و امانات مردم را از جایی به جایی
میرساند. درینصورت ترکی است مخفف
چایبار. (فرهنگ نظام). چایبار. پست. یک. و
رجوع به چایبار شود.

چپو. [چ پ] (ایخ) دهی است جزء دهستان
چای‌پاره بخش حومه شهرستان زنجان که در
۳۰ هزارگزی شمال باختری زنجان، بر سر راه
عمومی واقع شده. کوهستانی و سردسیر است
و ۱۸۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه
قلمه‌چای و قزل‌اوزن. محصولش غلات و
برنج، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو
است. راه نیمه شوسه مهرآباد - زنجان هم از
نزدیکی این ده میگذرد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۲).

چپوآباد. [چ پ] (ایخ) دهی است از
دهستان حومه بخش اشنویه شهرستان ارومیه
که در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری اشنویه و
۲۵۰۰ گزی جنوب راه اراه‌رو نالوس واقع
شده. دامنه و سردسیر است و ۱۰۵ تن سکنه
دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و
توتون، شغل اهالی زراعت و گلهداری و بافتن
جیاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

چپ‌راس. [چ] (ا مرکب) چپ‌راست.
چپ و راست. قسمی از تکمه‌های ابریشم که
در ایران اکثر به «چپکن» و در هندوستان
سپاهیان و جوانان به قباهای بخیه‌دوز دوزند.
(آندراج):

ز تیر غمزه چاک سینه‌ام چپ‌راسها دارد

از آن برگشته مژگان چپ‌اندازی که میدانی.

اشرف (از آندراج).

ز بسکه دست بر او به سینه دوخته‌ام

۱ - مؤلف برهان نویسد: «و با رای قرشت بر
وزن «مقدار» هم بنظر آمده است» رجوع به
«چیدار» شود.

2 - Abriventi.

۳ - رجوع بدیوان بسحاق چ کتابفروشی
معرفت شیراز ص ۱۶ شود.

گمان برند که چپراس بر قبا دارم.
میرزا طاهر وحید (از آندراج).
|| مأخوذ از هندی، علامت و نشانه. (ناظم
الاطباء). رجوع به چپر است و چپ و راست
شود.

چپر است. [چ پ] (امرب) چپراس. چپ و
راست. آنست که از آهن و غیره ساخته
بسریند نصب کنند. (آندراج). نشان. علامت.
|| حمایل. نوعی حمایل که از شانه چپ و
شانه راست بر روی سینه آویزند یا بر کمر
بندند. || تکمه و گره ابریشمی. || اعد ثبات و
بی قراری، یعنی گردش از چپ بر راست و از
راست به چپ. (ناظم الاطباء). || (ص مرکب)
آنکه با هر دو دست، یعنی با دست چپ و
دست راست کار تواند کرد. کسی که کار
دست راست را با دست چپ نیز انجام دهد.
آن کس که با هر دو دست از عهده انجام کارها
برآید. اضط. (مجمل اللفته). رجوع به چپراس
و چپ و راست شود.

چپر یاف. [چ پ] (ن مف مرکب) (مرکب)
چپر، پوست پاره‌هایی را گویند که بندبافان و
نواربافان، تار ابریشم و ریمان را بر آن
کشند و هر مرتبه که یود را بگذرانند آنها را
بگردانند. و این قسم بند و نوار را «چپر یاف»
گویند. (برهان). چپر و هر چه به این طریق
بافته شود. (ناظم الاطباء). رجوع به چپر شود.
چپر بستن. [چ پ پ ت] (مص مرکب)
دیوارگونه‌ای از خار یا نی یا علف اطراف
معلی بستن. چپر ساختن. پرچین بستن.
پرچین ساختن:

کنار جوی از سبزه چپر بست
میان کوه از لاله کمر بست. (از جهانگیری).
|| دیواری در برابر قلعه از خاک و چوب برای
تسخیر آن ساختن: لشکر مغول پیرامن شهر
قزو آمدند و چپر بستند. (رشیدی). رجوع به
چپر و چپر ساختن شود.

چپر پود. [چ پ پ] (لخ) دهی است جزء
دهستان حومه بخش خمم شهرستان رشت
که در ۸ هزارگزی شمال خمم، کنار دریا و
۴ هزارگزی خاور راه شوسه خمم به انزلی
واقع شده. جلگه، معتدل و مرطوب است و
۵۵۱ تن سکنه دارد. آبش از نهر گیشه دمرده
غیدرود، محصولش برنج، کتف، ابریشم و
صیفی، شغل اهالی زراعت و صیادی و راهش
ماترو است و از کناره دریای خزر میتوان
اتومبیل برد. این آبادی پنج باب دکان هم
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چپر پود خشکیجار. [چ پ پ خ ک] (لخ)
دهی است جزء دهستان خشکیجار،
بخش خمم شهرستان رشت که در
۹ هزارگزی شمال خاوری خمم و ۶ هزارگزی
خشکیجار، کنار دریای خزر واقع شده.

جلگه و مرطوب است و ۲۴۵ تن سکنه دارد.
آبش از نهر حاجی یکنده و استخر، محصولش
برنج و ابریشم، شغل اهالی زراعت و راهش
ماترو است و از کنار دریا میتوان اتومبیل برد.
(از جغرافیایی ایران ج ۲).

چپر پیچ. [چ پ] (مص مرکب) نوعی
پیچیدن شال یا جامه سینه را از شانه چپ و
راست بشکل حمایل. رجوع به چپر پیچ کردن
شود.

چپر پیچ کردن. [چ پ ل د] (مص
مرکب) پوشیدن سینه و پشت بشکل صلیب.
از دو طرف چون حمایل، سینه را بشالی یا جز
آن پیچیدن. جامه‌ای دراز را چون حمایلی از
دو سوی، به پشت گردن و دو سوی سینه
بستن. رجوع به چپر پیچ شود.

چپرچی. [چ پ] (ترکی، ص مرکب)
چاپارچی. فراش پست. غلام پست. پیک.
نامه‌رسان. برید. رجوع به چپر شود.

چپرچی باشی. [چ پ] (ترکی، ص
مرکب) رنسی و بزرگ چاپرچیان.
صاحب‌البرید. وزیر پست. مسؤول پست.
چاپارچی باشی.

چپرچی خانه. [چ پ ن / ن] (مرکب)
چاپارخانه. چاپارچی خانه. چپرخانه.
پست‌خانه. اداره پست. وزارت پست. رجوع
به چاپارخانه و چپرخانه شود.

چپرخانه. [چ پ ن / ن] (ام مرکب)
چاپارخانه. چپرچی خانه. پستخانه. اداره
پست. وزارت پست. رجوع به چپرچی خانه
شود.

چپر ساختن. [چ پ ت] (مص مرکب)
چپر بستن. پرچین بستن. پرچین ساختن.
دیواری از چوب یا علف یا خار و خاشاک و
جز اینها برای محافظت محلی ساختن.
|| دیواری از چوب و خاک در برابر قلعه‌ای
برای تسخیر آن ساختن و در پناه آن دیوار
جنگیدن:

رخنه‌ها در سور و باروی برنج آسان کنی
گر چو ما از تخته نان تنک سازی چپر.

بحاق (از آندراج).
رجوع به چپر و چپر بستن و چپر سازی شود.

چپر سازی. [چ پ] (حماص مرکب)
چپر بندی. عمل کشیدن چپر برای منع ورود
آدمی یا حیوان به خانه یا مزرعه. دیوار سازی
از چوب یا نی یا خار و جز اینها.

چپر سور. [چ پ س] (لخ) دهی است از
دهستان حومه بخش رامسر شهرستان
شهواری که در ۲۵۰۰ گزی خاور رامسر و
یک هزارگزی جنوب شوسه رامسر به
شهواری واقع شده. دشت، معتدل، مرطوب و
مالاریائی است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش
از چشمه‌ای در پنج هزارگزی. محصول آن

برنج، مرکبات، جای و ابریشم و شغل اهالی
زراعت است. این آبادی چشمه آب معدنی
سرد دارد که برای امراض جلدی مفید است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چپر سور. [چ پ س] (لخ) دهی است از
دهستان گلستان شهرستان شهسوار که در
۹ هزارگزی باختر شهسوار و یک هزارگزی
جنوب شوسه شهسوار به رامسر واقع شده.
جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی است و
۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه
گرگ‌رود. محصولش برنج و مرکبات و شغل
اهالی زراعت است. شعبه شيلات هم دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چپ رفتن. [چ پ ت] (مص مرکب) چپ
افتادن و چپ بستن و چپ دادن. (آندراج).
چپ دادن. (غیاث). مخالفت کردن. (آندراج)
(غیاث) (ناظم الاطباء). || مکاری ورزیدن.
(آندراج). حيله بکار بردن. (ناظم الاطباء).

|| بست یار رفتن. (ناظم الاطباء):
چپ میرود به راستوان طریق عشق
در گوش چرخ حلقه آهن کشیدن است.

میرزا صائب (از آندراج).
رجوع به چپ و چپ افتادن و چپ بستن
شود.

چپ رو. [چ پ ر / ر] (ن مف مرکب) تندرو.
آنکه دنبال افکار چپی رود. کسی که در طریق
مخالفت با رژیم کشور یا سیاست دولت گام
بردارد. رجوع به چپ و چپ روی شود.

چپ روی. [چ پ ر] (حماص مرکب)
تندروی. پیروی از افکار چپ. در صف
مخالف رژیم و سیاست عمومی کشور بودن.

رجوع به چپ و چپی و چپ روی شود.
چپ روی. [چ پ] (ص نسبی) منسوب به
چپر. چاپاری. رفتاری سخت بشتاب. سریع
و تند. فوری.

— چپری آمدن؛ زود آمدن. بوسیله چاپار
آمدن.

— چپری رفتن؛ زود رفتن. سریع رفتن.
توسط چاپار رفتن.

چپری خانه. [چ پ ن / ن] (مرکب)
خانه تابستانی. خانه‌ای از چوب یا نی و جز
اینها مخصوص سکونت در تابستان. مقابل
تابخانه که خانه زمستانی است:

چپری خانه گر خراب شده است
غم مغور تابخانه مقدور است. انوری.

رجوع به چپر و تابخانه شود.

چپ زدن. [چ پ ز د] (مص مرکب) گمان
میکنم بمعنی سیلی و تیانچه زدن باشد.
(یادداشت بظم مرحوم دهخدا):

در چپ زدن خرد شوی راست
دانی چپ خود ز جانب راست
دانسته شوی بکار دانی

بر سر صحیفه معانی.

امر خسرو (از امثال و حکم).
- خود را به کوچه علی چپ زدن: کنایه است از تجاهل کردن در امری یا اظهار آشنائی نکردن با کسی. رجوع به چپ شود.

چپسیدن. [چ د] (مص) بر وزن و معنی چسبیدن است. اسم از آنکه چیزی را به چیزی بچسباند، یا کسی خود را به کسی وابندد. (برهان). مقلوب چپیدن است. (آندراج). و آنرا چفیدن نیز گفته‌اند. چه «با» و «فا» بیکدیگر بدل شود. (آندراج). چپیدن و چفیدن و ملصق شدن. (ناظم الاطباء). سخت بهم پیوستن. چنانکه قسمتی از چیزی در قسمتی از چیز دیگر در شود. بهم چپیدن. || به کسی خود را وابستن. (ناظم الاطباء). || اسبل کردن. تمایل. رجوع به چپیدن و چفیدن شود.

چپسیده. [چ د / د] (نم / نف) چپیده و ملصق. (ناظم الاطباء).
- چپیده شدن: ملصق شدن. (ناظم الاطباء).

چپسین. [چ] (ل) گچ. (ناظم الاطباء). باین معنی صحیح «چسین» است. رجوع به چسین شود. || هاون و مهراص. (ناظم الاطباء).

چپش. [چ پ] (ل) بزغاله یکساله را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). بز یکساله را گویند. (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری) (فرهنگ نظام). چاوش. بز نر یکساله. بزغاله بسال دوم رسیده.

میش و بره و بخته و شا ک و پیش تو بگرفت بیابان ز درازا و ز بهنا.

سوزنی (از انجمن آرا).
لایق کشتن است چون شیشاک
سر بیاید بریدنش چو پیش.

پوربهای جامی (از آندراج).
رجوع به چاوش شود. || بز نر. || ماده بز کوهی.

چپ شدن. [چ ش د] (مص مرکب) کنایه از منحرف گردیدن باشد. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). کنایه از منحرف شدن باشد. (آندراج). || کنایه از نقیض گرفتن باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). چپ افتادن. بد شدن. دشمن شدن. رجوع به چپ افتادن شود. || چپ شدن چشم؛ احوال شدن. دویین شدن. احوال گردیدن. لوچ شدن. || استعمال بسمت چپ شدن. چپه شدن.

چپقولش. [چ ل] (ترکی). || چپقولش (فرهنگ نظام). جنگ با شمشیر. (فرهنگ نظام). رجوع به چپقلش و چپقولش شود.

چپ فتادن. [چ ف / ف د] (مص مرکب)

چپ افتادن. مخالف شدن؛
بخت اگر داد ما نداد چه غم
ور به ما چرخ چپ فتاد چه غم.

ظهوری (از آندراج).
چپق. [چ پ] (ترکی). || یک نوع حقه‌ای که در آن توتون ریخته و لوله‌ای بآن وصل نموده و بر روی توتون آتش گذاشته جهت گرفتن دود بکشند. (ناظم الاطباء). آلتی است برای کشیدن دود. دارای دسته‌ای که میانش سوراخ است و وصل به سر چپق، که عموماً ظرف گلی یخته است، میشود و یک طرف آن ظرف متصل به دسته و در طرف دیگر توتون ریخته آتش میدهند تا بتدریج سوزد و دود دهد. (فرهنگ نظام). سیبل گونه‌ای دارای سر و چوب که توتون در آن کرده. مثل سیگار و قلیان کشند. آلتی چون بیب و سیبل مخصوص کشیدن توتون. نوعی بیب. قسمی سیبل. آلت کشیدن نوعی توتون که بیشتر روستائیان و عوام الناس بدان وسیله تدخین کنند. || آلتی آذری مصحف چوبک فارسی (مصفر چوب)؛ بمعنی چوب تر نازک. ترکه. شاخه راست و جوان و تر. چوب. چوبک. چوب خرد.

چپق کش. [چ پ ک / ک] (نف مرکب) چپق کشند. آنکه به کشیدن چپق معناد است. چپقی. کسی که چپق میکشد یا به کشیدن چپق عادت دارد. بیبکش. سیبلکش. رجوع به چپق و چپق کشیدن و چپقی شود.
چپق کشیدن. [چ پ ک / ک د] (مص مرکب) چپق دود کردن. بیب کشیدن. سیبل کشیدن. رجوع به چپق و چپق کش و چپقی شود.

چپقلش. [چ ق ل] (ترکی). || جنگ شمشیر را گویند. (آندراج) (غیاث). چپقولش. چپقولش. رجوع به چپقولش و چپقولش شود.

چپقلو. [چ پ] (لخ) دهی است از دهستان خدابنده لو بخش شهرستان سنندج که در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری گل تپه و ۱۱ هزارگزی خاور شوسه همدان به بیجار واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌ها و قنات. محصولش غلات، جزئی انگور و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. تابستان از طریق گنبدان اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چپقلو. [چ پ] (لخ) دهی است از دهستان پیشخور بخش رزن شهرستان همدان که در ۳۹ هزارگزی جنوب خاوری قصبه رزن، کنار شمالی راه اتومبیل‌رو تبرک به نوبران واقع شده. جلگه. معتدل و مالاریایی است و ۲۰۵

تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات دیم و آبی و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چپق لو. [چ پ] (لخ) دهی است از دهستان پروانان بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری ترکمان و ۳ هزارگزی شوسه میانه به تبریز واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۶۸۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، نخود و عدس. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش اراپه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چپقلو. [چ پ] (لخ) دهی است جزء دهستان ابهر رود بخش ابهر شهرستان زنجان که در ۲۶ هزارگزی شمال خاور ابهر و ۱۸ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چپقولش. [چ ل] (ترکی). || چپقولش. جنگ با شمشیر. (فرهنگ نظام). چپقلش. رجوع به چپقولش و چپقلش شود.

چپکته. [چ پ] (ل) چپه. زدن کفی بر کفی دیگر به نشانه نشاط و شادی. کف زدن از شوق و خوشی. دست زدن بعلامت ابراز شوق و نشاط. صفق. رجوع به چپک زدن و چپه زدن شود.

چپ کردن. [چ ک د] (مص مرکب) بجانب چپ رفتن. از سوی چپ حرکت کردن. || چپ کردن راه؛ کنایه از بی اعتنائی کردن.

راه چپ کرد حرفانه بهار از چمن
غنچه ماندم من و هنگام شکستن بگذشت.

طالب آملی.
|| نگاه چپ کردن؛ کنایه از بخشم و غضب نگرستن کسی را. اعتراض کردن. رجوع به چپ شود.

چپک زدن. [چ پ د] (مص مرکب) دست زدن. چپه زدن. رجوع به چپک و چپه و چپه زدن شود. || در تداول زنان راه رفتن بهبوده. راه بسیار رفتن. بی‌ثمر و بی‌مقصد معلوم و بهبوده بهر جای رفتن. بسیار راه رفتن کسی بی آنکه در پی کاری باشد. بهبوده و بی‌مقصد گشتن. راه بی‌فایده رفتن. دوندگی

۱- شاید اصل کیش عربی همین کلمه است و «کیش» بمعنی «فوج» معرب این کلمه باشد. (یادداشت مؤلف).

بیهوده کردن. رفتن بسیار و بی مقصود و فائده. **چپکن**. [ج ک] (ل) نوعی از پوشش اهل ایران، مثل جامه. (آندراج). نوعی از جامه که سینه و شکم را بپوشاند و بندهای آن در پشت بسته شود. (ناظم الاطباء). مخفف چپافکن، یک قسم لباس نیم تنه بوده. (فرهنگ نظام). وجودش را حمایل سان بیاراست قبای چپکش راشد چپ و راست. اشرف (از آندراج).

رجوع به چپکن شود.

چپ کوک. [ج] (ص مرکب) مقابل راست کوک. ساعتی که کوک آن از جانب چپ کنند. نوعی ساعت که راست کوک نباشد. ساعت چپ کوک. آن ساعت که از جانب چپ، کوک شود. (اصطلاح موسیقی) ساز چپ کوک. سیم چپ کوک.

چپکی. [ج پ] (ق مرکب) از جانب چپ. سمت چپ. از طرف چپ. مقابل راستی.

چپ گرد کردن. [ج گ ک د] (مص مرکب) (اصطلاح نظامی) اصطلاحی در حرکات و عملیات سربازان ارتش. نوعی چرخیدن که افسر یا گروهیان ارتش سربازان خود فرمان اجرای آن را میدهد، بدین معنی که اگر سربازان بوضعی ایستاده اند که روی آنها بجناب مشرق است، هنگام چپ گرد کردن، باید از سمت دست چپ طوری بچرخند که روی آنها بجناب مغرب شود. بچپ گشتن. سمت چپ چرخیدن. از جانب دست چپ عقب گرد کردن. رجوع به چپ شود.

چپکن. [ج گ / گ] (ل) نوعی لباس. نوعی جامه زنانه. قسمی لباس زنانه. نوعی جامه با یسارچه ستبر و آستین دراز شکافته که آستینهای آن را پشت گردن توان افکند و زنان تاتار دارند. رجوع به چپکن شود.

چپل. [ج پ] (ص) کسی را گویند که خود را به چیزهای ناشایسته آلوده کند و پیوسته چرکین و نکبتی باشد چنانکه دیدن او غشيان آورد. (برهان) (آندراج) (جهانگیری). مردم چرکین و نکبتی و ناتمیز. (ناظم الاطباء). کسی که خود را به چیزهای ناشایسته آلوده کند. (ناظم الاطباء). رجوع به چپلک شود. || چپ دست.

چپلان. [ج] (ل) جرموق و سرموزه و چپدار و کفشی که بالای موزه پوشند. (ناظم الاطباء). چپداز. چپدان. رجوع به چپدار و چپداز و چپدان شود.

چپلاهنک. [ج ه] (ل) ^۱ چپلهنگ. تخم تراب. صاری. زرد. (شعوری). رجوع به چپلهنگ شود. || شاخه قطع شده از درخت. (ناظم الاطباء). || پوست ریشه درخت تربانتین و پوست تخم آن. (ناظم الاطباء).

چپلک. [ج ل] (ص) ^۲ پلید و مردار و بناشایست آلوده را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). کسی که خود را به چیزهایی آلوده دارد و کارهای ناشایسته و چرکین کند. (جهانگیری). کسی که خود را به اعمال رذیله آلوده کند. (فرهنگ نظام). چپل. چرکین و نکبتی و ناتمیز:

هرکو بجز از تو بجهانداری بنشت

بیدادگر است و چپلک، بی خرد و بی. ^۳

منوچهری (از جهانگیری).

چپلو. [ج] (اخر) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است از قرای ولایت بجنورد، که در کنار رودخانه سیمبار واقع شده، هوایش گرمسیر است و بیست خانوار سکنه دارد. زراعتش از آب این رودخانه مشروب میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۲).

چپلوس. [ج] (ص) مخفف چاپلوس است، که زبان آور و فریبنده باشد. (برهان) (آندراج). مخفف چاپلوس است. (جهانگیری) (فرهنگ نظام). چاپلوس و زبان آور و فریبنده. (ناظم الاطباء). رجوع به چاپلوس شود.

چپله. [ج ل / ل] (ل) طپانچه و سیلی و ضربت. (ناظم الاطباء).

چپله. [ج پ ل] (ص) در لهجه قزوین بمعنی هلالی (در طاق) باشد.

چپلهنگ. [ج ل ه] (ل) چپلهنگ. صاری. (شعوری). رجوع به چپلهنگ شود.

چپ مضراب. [ج م] (ص مرکب) (اصطلاح موسیقی) اصطلاحی در طرز مضراب زدن سیم‌های ساز.

چپنک. [ج پ ل] (ل) (ترکی) (ل) پشه‌خانه. (شعوری). در ساوراء النهر «سککه چین» میگویند. (شعوری). پشه‌دان. (ناظم الاطباء).

چپو. [ج پ / پو] (ل) (ترکی) (ل) ^۲ تاخت و تاراج و یغما. (ناظم الاطباء). مأخوذ از چپاول ترکی بمعنی غارت. (از فرهنگ نظام). چپاول. تالان. اغاره. نهب. چپاولگری. غارتگری. یغما گری. رجوع به چپاول و چپاولگری و تاراج و یغما شود.

چپو. [ج] (اخر) (اخر) دهسی است از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۸۲ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۲۲/۵ هزارگزی خاور شوسه شاهین دژ به میاندواب واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۷۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه محصولش غلات، شغل اهالی گله‌داری و بافتن جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چپوچی. [ج پ / پو] (ل) (ص مرکب) چپوگر. غارتگر. چپاولچی. چپاولگر. یغما گر. تاراجگر. یغمانی. ناهب. نهاب. رجوع به

چپاولگر و غارتگر و یغما گر شود.

چپور. [ج / ج] (ص) در تداول عوام. مجدر. آبله‌رو. آبله‌دار.

چپ و راست. [ج پ] (ترکیب عطفی). (مرکب) جانب چپ و راست. سمت چپ و راست:

معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر

کبرها نمیکند کز پس و پیش بشگری.

سعدی.

دل و جانم بتو مشغول و ننگه بر چپ و راست
تا ندانند رقیبان که تو منظور منی. سعدی.

در دیر محکم بیستم شبی

دویدم چپ و راست چون عقربی. سعدی.

سبک طوق و زنجیر از او باز کرد

چپ و راست پویند آغاز کرد. سعدی.

|| آنکه با هر دو دست کار کند. کسی که با

دست چپ و راست کار تواند کرد. آن کس که

با دست چپ کار دست راست نیز تواند کرد.

|| عدم ثبات و بی‌قراری و بی‌خبری. (ناظم

الاطباء). || دو حلقه یا قلاب که داخل هم

شود. (فرهنگ نظام). نیز ریسمان‌ها یا

تخته‌هایی که مانند حلقه‌ها یا قلابها داخل هم

است. (فرهنگ نظام). بعضی از شعراء آنرا

مخفف کرده «چیراس» در شعر آورند.

(فرهنگ نظام). رجوع به چپ‌راست و

چیراس شود. || حمایل از دو جانب. رجوع به

چیراس و چپ‌راست شود.

چپ و راست کردن. [ج پ ک د] (مص

مرکب) عملی است که بنایان بدان

راستی خطوط را معلوم کنند. || ازین سمت

بدان سمت برگرداندن. زیر و رو کردن. از

راست بچپ و از چپ بر راست چیزی را

حرکت دادن.

چپو شدن. [ج پ / پو ش د] (مص

مرکب) غارت شدن. چپاول شدن. به یغما

رفتن. || خورده شدن یا برداشته شدن بعضی

خوردنی‌ها بوسیله یک یا چند کس با عجله و

شتاب. آنچه‌آنکه سهمی برای دیگران نماند یا

پیش از وقت تمام شود. تمام شدن و از میان

رفتن چیزی. رجوع به چپو و چپوچی و

غارت شدن و یغما شدن و تاراج شدن شود.

چپوق. [ج] (ل) (ترکی) (ل) رجوع به چپق و پپ

و سبیل شود.

چپو کردن. [ج پ / پو ک د] (مص

1 - Jaune, roux.

۲ - مؤلف نظام نویسد: «در سنکریت «چپوله» بهمین معنی است».

۳ - نل: «بیدادگر است ای ملک و بی‌خرد و مست» و ظاهراً درین مصراع منوچهری «پ» «چپلک» متحرک است نه ساکن.

4 - Déprédation.

مرکب) چپاول کردن. غارت کردن. یغما کردن. تاراج کردن. چاپیدن. رجوع به چپو و چپوچی و چاپیدن و غارت کردن و تاراج کردن و چپاول کردن شود.

چپول. [ج پ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ماسوله بخش مرکزی شهرستان فومن که در ۱۵ هزارگزی باختر فومن، و کنار راه فرعی اتوبیل رو فومن به ماسوله واقع شده. کوهستانی، معتدل و مرطوب است و ۱۲۲ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه ماسوله، محصولش برنج، ابریشم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و بافتن جاجیم و جوراب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چپه. [ج پ / پ] (ا) تخته‌ای باشد دسته‌دار بیات بیل که کشتی‌بانان بدان کشتی رانند. (برهان) (آندراج). تخته‌ای دسته‌دار بشکل بیل که کشتی‌بانان کشتی بدان رانند. (ناظم الاطباء). پارو. یاروی کشتی‌رانی. || کف دست و مشت. || کف زدن. (فرهنگ نظام). چپک زدن. تصفیق. تصفیح. زدن دست بر دست دیگر، نشانه شادی را. دست زدن. دستک زدن. چپک. رجوع به چپک و چپک زدن شود. || یکنوع سگ شکاری. زغر. (شعوری). سگ شکاری درشت که شکارچی با آن شکار را می‌یابد. سگ زیرک. (ناظم الاطباء).

چپه. [ج پ / پ] (ص) کسی را گویند که پیوسته کارها را بدست چپ کند. (برهان) (آندراج). کسی که با دست چپ کار میکند. (ناظم الاطباء). چپه‌دست. (ناظم الاطباء). چپ. چپ‌دست. اعسر. آنکه با دست چپ کار دست را کند. (شعوری). چپل. رجوع به چپ و چپ‌دست و چپه‌دست شود. || آدمی و حیوان چلات. (شعوری).

- اسب چپه: اسبی که هنگام گذشتن از جوی یا نهر آب پای چپ را جلوتر از پای راست بردارد. (شعوری).

چپه. [ج پ] (اِخ) دهی است از دهستان اوغاز بخش باجگیران شهرستان قوچان که در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری باجگیران و ۲۱ هزارگزی باختر شوسه عمومی قوچان باجگیران واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۲۸۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و بافتن قالیچه، گلیم و جوراب و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چپه. [ج پ] (اِخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد که در ۹۰ هزارگزی شمال باختری اسفراین و ۱۰ هزارگزی جنوب شوسه عمومی بجنورد به شقان واقع شده. دامنه و سردسیر است و ۸۰

تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چپه. [اِخ] مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «مزرعه‌ایست از مزارع بجنورد، که هواش معتدل و جمعیتش چهار خانوار است و زراعتش از آب چشمه مشروب میشود». (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۱۳).

چپه خال. [ج پ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «نام رودخانه‌ایست که در شیروان از «کله خال» جدا شده. از پائین نوشهر بسمت مشرق می‌رود و پس از گذشتن از شمال محمودآباد به بحر خزر میریزد». (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۱۳).

چپه دست. [ج پ / پ د] (ص مرکب) آن که با دست چپ بهتر و بیشتر کار کند. کسی که با دست چپ کار میکند. (ناظم الاطباء). چپه. (ناظم الاطباء). احدل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ألكف. اعفت. اعسر. الفت. (منتهی الارب). چپ‌دست. چپل. رجوع به چپ و چپ‌دست و چپه شود.

چپه زن. [ج پ / پ ز د] (ص مرکب) دست زدن. کف زدن. دستک زدن. چپک زدن. تصدیه. تصدید. تصفیح. || دست زدن بعلامت شادی. کف زدن بعلامت شادمانی کردن. چپک زدن بقصد تشویق کردن از کسی یا ابراز خوشحالی نمودن از عمل آن کس. صفق. رجوع به چپک زدن و دست زدن شود. **چپه زن**. [ج پ / پ / ج پ / پ ز ا] (نف مرکب) چپک زن. دست زن. کف زننده. دستک زننده. آنکه دو کف دست بر هم زند ابراز شادمانی را:

زین سوره به آئین تو بردند بخروار
زر و درم آن قوم که نرزد بدو تیز
از مطرب بدزخمه و شب‌بازی بدساز
سنگ و سرخ (؟) و چپه‌زن مسخره و حیز^۲.
سوزنی.

رجوع به چپه و چپک و چپه زدن شود. **چپه شدن**. [ج پ / پ / ج پ / پ ش] (د) (ص مرکب) معلق شدن. وارون شدن. برگشتن ظرفی که آب یا غذا در آنست. وارگون گشتن. به پهلو افتادن چیزی. چنانکه گویند: کاسه آش چه شد. دیگ چه شد. اتومبیل چه شد و غیره.

چپه که رود. [اِخ] مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «یکی از شعبات تالاراب [کندا] که اصل رودخانه از میان بلوک بهمیز و گل‌خوران میگذرد» (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۱۳).

چپه که رود. [اِخ] مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «نام قریه‌ای از قرای مازندران است که در ساحل «چپه که رود» (یکی از شعبات

تالاراب) واقع شده و معروف است که مقبره ابراهیم‌بن ادهم در این قریه مییاشد». (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۱۳).

چپه لقمه. [ج پ / پ ل م / م] (ا مرکب) لقمه خرد، مقابل لقمه بزرگ. لقمه‌ای که بزودی و باآسانی خورده شود. لقمه‌ای که تیز و تند جویده و بلعیده شود. مثال: دیو یک تن آدمی را چه لقمه خود کند! یعنی چون لقمه خرد بدهان برد و بلعد.

چپی. [ج] (ص نسبی) چپ. چپه. چپ‌دست. چپه‌دست. آنکه با دست چپ کار کند و عمر اعرس بر بود. خالدار او را اعر خوانندی و یر نگفتی و نیز تصغیر کردی، چون نام او بردی گشتی اعسر. چون نامه ابوبکر سوی خالد آمد... گفت: «هذا عمل الاعسر» گفت این کار آن چپی است یعنی عمر. (ترجمه طبری بلعمی). رجوع به چپ و چپه و چپ‌دست و چپه‌دست شود. || (حامص) لوچی. لوشی. کلاژگی. احولی. دوینی. کج بینی. رجوع به چپ و چپه شود. || (ص نسبی) (اصطلاح سیاست) منسوب به چپ. افراطی در مسلک. طرفدار مسلک چپ. پیرو مرام چپ. تندرو در عقاید سیاسی. آنکه با مخالفان رژیم مملکت و سیاست عمومی دولت هم‌کاری و همفکری کند. چپ‌رو. رجوع به چپ و چپ‌رو شود. || (ا) سید یافته از شاخه‌است که دیواره‌اش بلند است. (فرهنگ نظام).

چپیدن. [ج د] (ص جعلی) میل کردن بجانب چپ. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). کنایه از طرفی بطرف دیگر گردیدن باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). || (اصطلاح سیاست) متایل شدن به افکار چپ. پیوستن به چپ‌روان سیاسی. || بزور درآسندن. بزور داخل شدن. بفشار بهم چپیدن و تنگ هم نشستن. جا گرفتن چیزی بزور یا چیزی دیگر در ظرف یا جای تنگ. (فرهنگ نظام). در تداول امروز بمعنی بزور جا گرفتن و با فشار به دیگران جایی را اشغال کردن است.

چپیدنی. [ج د] (ص لیاقت) قابل چپیدن. درخور چپیدن. و رجوع به چپیدن شود. **چپیده**. [ج د / د] (نمف / نف) میل کرده بجانب چپ. رجوع به چپیدن شود.

چپیره. [ج ز / ر ا] (ا) جمع گشتن بود قومی را. (فرهنگ اسدی). آماده شدن. (شعوری). چپیره. اجتماع و ازدحام مردم و سپاه.

1 - Chien de chasse, limier.

۲- در نسخ اشعار سوزنی که در دسترس است و چه‌زنه نوشته شده و من بتصحیح قیاسی «چه‌زن» کرده‌ام. (بادداشت مؤلف).

بفرمودشان تا چبیره شدند^۱
سیاه و سپید پذیره شدند.

فردوسی (از فرهنگ اسدی)^۲.
رجوع به چبیره شود.

چبیره شدن. [چ / ز / ر ش د] (مصح
مرکب) حاضر و مهیا شدن. جمع شدن.
(شعوری). چبیره شدن:

بفرمودشان تا چبیره شدند
هزبر^۳ زریان را پذیره شدند.

فردوسی (از شعوری).

رجوع به چبیره و چبیره شود.

چبین. [چ / چ ب پی] (۱) طبقی باشد از بید
بافته. (فرهنگ اسدی). سله‌ای باشد که از بید
بافتند چون طبقی. (از حاشیه فرهنگ اسدی ج
اقبال). طبقی را گویند که از چوب بید و امثال
آن بافتند. (برهان) (آندراج). طبقی که از
ترکه‌های بید و مانند آن بافته شده باشد. (ناظم
الاطباء). چبین. سله. زنبیل. زبیر. سبیدی که از
ترکه بافتند و در آن چیزها چون میوه و گوشت
و جز آن نهند، یا بدان آب چلو پالایند.
چلو صافی. چسبی (در لهجه اهالی بعضی
ولایات، چون غرچه داغ). سینی پهنی که از
چوب و شاخه‌های نازک بعضی اشجار
سازند. سله و طبق باشد که از چوب بید بافتند.
(صحاح الفرس):

به چبین در افکند تا که سرش
همان نان کشکین به پیش اندرش.

فردوسی (از فرهنگ اسدی).

بگترد کرباس و چبین نهاد

به چبین بر آن نان کشکین نهاد. فردوسی.
رجوع به چبین شود.

چبینی. [چ] (اخ) دهی است از بخش
سراسکند شهرستان تبریز، که در ۹ هزارگزی
جنوب سراسکند، در مسیر خط آهن مراغه به
میانه واقع شده. کوهستانی و معتدل است و
۲۸۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و
رودخانه، محصولش غلات و حبوبات، شغل
اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چبیه. [چ / ی / ی] (۱) (۵) دستان بزرگی است
که عریها بجای کلاه بر سر میگذارند و بر روی
آن عقال (عقال) می‌بندند. (فرهنگ نظام).
پارچه‌ای که بشکل عمامه باطراف سر پیچند
و دو سر آن آویخته است. چبیه. عقال. چیزی
که بر سر بسته شود. نوعی سربند که زنان و
مردان عرب بر بندند.

چمت. [چ] (موصول + ضمیر) مخفف چه
ترا:

خجسته مهرگان آمد سوی شاه جهان آمد
بباید داد داد او بکام دل بهر چمت کر.

دقیقی (از لغت فرس ج اقبال ص ۱۲۴).

ز بهرام و از رستم نامدار

ز هر چت پیرسم بمن بر شمار. فردوسی.
گر ایدونکه هر چت پیرسم تو راست
بگونی همه یوم ترکان تراست. فردوسی.
بدانچت بدادند خرسند باش
که خرسندی از گنج ایزد عطاست.

ناصر خسرو.

و آنچت گوید بپذیر و مباش

عاشق بر بیده گفتار خویش. ناصر خسرو.

دروغ است گفتار هاش ای برادر

بهر چت بگوید مدار استوارش. ناصر خسرو.

در یکی گفته: که آنچت داد حق

بر تو شیرین گردد و ایجاد حق. مولوی.

[[ادات استغهام + ضمیر] چت است: چه چیز

است ترا؟ چه میشود ترا؟ چه حال است ترا؟.

چت شد؛ چه شد ترا؟ چه افتاد ترا؟. چت

بود؟؛ چه بود ترا؟ چه افتاده بود ترا؟ چه

بیماری یا چه گرفتاری بود ترا؟:

در چه کاری تو و بهر چت خردند

تو چه مرغی و ترا با چه خوردند. مولوی.

چمت. [چ] (۱) در تداول مردم قزوین، جانی

که دیوار در کوجه و کوی بسوی دیگر پیچد.

جائی از شارع که بسوی دیگر رود.

چمت. [چ] (۱) از اسماء بنات نعلش در

هندی^۶. (تحقیق مالهند ص ۱۹۷).

چمت. [چ] (۱) سقف. چخت.

چتاب آفا کریم. [چ ک] (اخ) دهی است

از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه که

در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری بخش و

۴ هزارگزی شوسه خلخال بیانه واقع شده.

کوهستانی و معتدل و ۲۰۲ تن سکنه دارد.

آبش از چشمه، محصولش غلات، عدس و

نخود، شغل اهالی زراعت و گلهداری و

راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۴).

چتاب حسینخان. [چ ح س] (اخ) دهی

است از دهستان گرم بخش ترک شهرستان

میانه که در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری

بخش ۴ هزارگزی شوسه خلخال بیانه واقع

شده. کوهستانی و معتدل است و ۶۳۹ تن

سکنه دارد. آبش از چشمه و رود گرم،

محصولش غلات، عدس و نخود، شغل اهالی

زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چتادویه. [چ] (اخ) مؤلف مرآت‌البلدان

نویسد: «مزرعه‌ای از محال زرند کرمان است

که در کوهستان واقع شده و آبش از چشمه و

رود میاشده. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۱۳).

چتاق. [چ] (اخ) دهی است از دهستان

سیاه منصور شهرستان بیجار که در

۲۸ هزارگزی اقبلاغ نظریان واقع شده.

کوهستانی و سردسیر است و ۵۳۰ تن سکنه

دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات،

لبنیات و مختصر انگور، شغل اهالی زراعت و
گلهداری. صنایع دستی زنان بافتن قالیچه و
جساجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

چتاق. [چ] (اخ) دهی است از دهستان

حسین آباد بخش حومه شهرستان سنندج که

در ۳۰ هزارگزی شمال باختری سنندج و

۶ هزارگزی شمال دوویسه واقع شده.

کوهستانی و سردسیر است و ۲۵۰ تن سکنه

دارد. آبش از رودخانه و چشمه، محصولش

غلات، حبوبات، و لبنیات. شغل اهالی

زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چتالجه. [چ ج] (اخ) نام قصبه‌ایست در

۴۰ هزارگزی مغرب «در سعادت» و

ده هزارگزی شمال غربی دریاچه «چکمه‌جه».

(از قاموس الاعلام ج ۳).

چتالجه. [چ ج] (اخ) قصبه‌ایست واقع در

«بتالیا» که نام دیگرش «فرساله»^۷ است.

این قصبه در ۴۰ هزارگزی جنوب غربی «بنی

شهر» و ۶۰ هزارگزی جنوب شرقی «ترحاله»

واقع شده است. (از قاموس الاعلام ج ۳).

چتالجه‌لی علی افندی. [چ ج ع آ]

[ق] (اخ) یکی از علمای عثمانی که به مقام

شیخ الاسلامی رسید. این شخص سال ۱۰۴۱

ه. ق. در «چتالجه» متولد شده. در زمان

سلطان محمد چهارم مرجع فتوی بوده و ۱۳

سال مسند فتوی را داشته و در سال ۱۱۰۳

وفات یافته است. فتاوی او جمع آوری شده

و به فتاوی علی افندی مشهور است. (از

قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

چتور. [چ] (۱) چیزی باشد که برای

محافظت از آفتاب بر بالای سر نگاه دارند.

(برهان). معروف است و آن را سایبان نیز

گویند زیرا که سایه بر سر اندازد. (انجمن آرا)

۱- فرهنگ‌های دیگر بجای «چبیره» که در این

مصراع آمده است؛ بعضی «چبیره» و برخی

«چبیره» نوشته‌اند.

۲- ولف در فهرست خود جبیره Jabire

(اتحاد) آورده است.

۳- نل: هزبر.

۴- ولف در فهرست شاهنامه چبین cubbin و

چبین lubbin هر دو آورده است.

5 - Coufflé.

۶- در سانکریت ita (فهرست مالهند

ص ۳۳۸).

7 - Fharsala.

۸- سانکریت cahattra از ریشه cad

(پوشاندن) + ita (پسوند بمعنی وسیله، کننده)؛

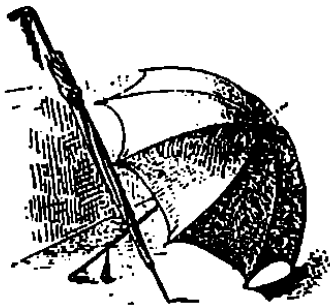
وسيلة پوشاندن، حفاظت؛ چتر آفتابی، آفتاب

گیر؛ و chatrar (درفش شاهی). بعدها چتر برای

محافظت از باران بکاررفته است. (ازحاشیه

برهان ج معین).

چتر آفتابی. [ج ر] (ترکیب وصفی، مرکب) چتر مخصوص محافظت از آفتاب. چتری که سایه بر سر می‌افکند و برای

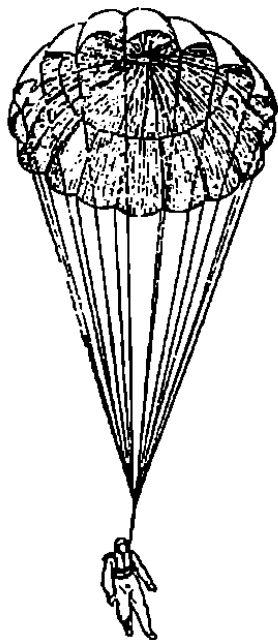


چتر آفتابی

محافظت از آفتاب بکار می‌رود. این نوع چتر معمولاً به لونها و رنگهای مختلف است و بیشتر بانوان در تابستان روی سر می‌گیرند. چتر کوچکتر از چتر بارانی. سایبان. سایه‌افکن. رجوع به چتر شود.

چتر بارانی. [ج ر] (ترکیب وصفی، مرکب) چتر مخصوص محافظت از باران. چتری که برای محافظت از ریش باران بکار می‌برند. و بیشتر به رنگ سیاه است. چتر سیاه‌رنگی بزرگتر از چتر آفتابی.

چتر باز. [ج ا] (نق مرکب) کسی که بوسیله



چتر باز

- 1 - Ombrelle.
- 2 - Méduse.
- 3 - Parasol.
- 4 - Parapluie.
- 5 - Parachutiste.

جز به پیروزی تابد بر همایون چتر تو. سوزنی.

رایت و چتر جلال‌الدین سزد
صبح و شام آسمان در شرق و غرب. خاقانی.
عمر نه و لاف عیش سرد بود همچو صبح
از بی یکروزه ملک چتر و علم داشتن. خاقانی.

فلک را چتر بد سلطان بیایست
که الحق چتر بی سلطان نشایست. نظامی.
فراخی باد از اقبالش جهان را
ز چترش سر بلندی آسمان را. نظامی.
چونکه روز دوشنبه آمد، شاه
چتر سر سبز بر کشید به ماه. نظامی.

|| موی کوتاهی که مردان بر فرق سر گذارند.
(برهان) (ناظم الاطباء). کما کل. دسته‌ای از
موی سر که غالباً روستائیان جوان ایل در
وسط سر گذارند و باقی موی سر بترند.

چتر. [ج ا] (نوعی جانوران تناسلی که
بنام «سدوز»^۱ نامیده میشوند و چون
ساختمان خارجی آنها به «چتر» شباهت
دارد، آنها را «چتر» هم می‌نامند. (از جانور
شناسی عمومی تألیف دکتر فاطمی ج ۱ ص
۲۰۷).

چتر. [ج ا] یا گل آذین چتری. یکی از
مهمترین انواع گل آذین‌ها در گیاهان گلدار
(طرز قرار گرفتن گل‌ها را بر روی دم‌گل
«گل آذین» می‌گویند) که دم‌گل‌های کوچک از
یک نقطه دم‌گل مشترک جدا شده و
برگ‌های آن حلقه‌ای بنام گریبان می‌سازند.
(از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۱۷۶).
|| تاج‌مانندی که بر سر بعضی گیاهان باشد.



گل آذین چتری

چتر آبگون. [ج ر] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان) (انجمن
آرا) (آندراج). آسمان. (ناظم الاطباء). برای
آسمان استعمال کنند. (از فرهنگ نظام).

چتر آب‌نوس. [ج ر] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از شب:
جمع پرده‌پرده در هم همچو چتر آب‌نوس
زلف حلقه حلقه بر هم همچو مشک‌اندوده نای.

منوچهری.

(آندراج). سایبانی که برای محافظت از
آفتاب بر بالای سر نگاه دارند. (ناظم الاطباء).
آلتی است بشکل نیم‌کره، که شخص یا چیز را
از شعاع آفتاب محفوظ میدارد. (از فرهنگ
نظام). سایبان. (ناظم الاطباء). فشک نیز
گویند. (ناظم الاطباء). چتر آفتابی، که غالباً با
رنگهای مختلف باشد. آفتاب‌گیر. سایه‌افکن.
سایه گستر. مظله. شمیه:

یکی مهد با چتر و با خادمان
نشست اندر آن روشک شادمان. فردوسی.
ز گرد معرکه چترش گرفته گونه لؤلؤ
ز خون دشمنان تیغش گرفته گونه مرجان.
فرخی.

سرو ساطین کشید بر دلب جویبار
چون در رده چتر سبز در دو صف کارزار.
منوچهری.

یکی چون چتر زنگاری، دوم چون سبز عماری
سیم چون قامت حوری، چهارم نامه مانی.
منوچهری.

گهی ساقی و کار دانش بود
گهی چتر و گه سایبانش بود. اسدی.
جهان فروخته زان رأی آفتاب‌نهاد
بزر سایه آن چتر آسمان‌کردار. مسعود سعد.
بر کشت عافیت چو بغیلی کند سپهر
از چتر و تیغ خویش سپهر و سحاب خواه.
انوری.

|| علامت شاهی. علامت بزرگی و سروری. از
جمله علامتهایی که در ردیف علم و تخت و
تاج بشمار می‌آمده. چتری که بر سر شاهان
میداشتند به‌علاوه خسروی و شهریار در
میدانهای جنگ یا در روزهای باره و برای
حفاظت از آفتاب یا باران نبود، چون در زیر
سقف و در میان خیمه و خرگاه نیز این رسم
چتر گرفتن معمول بوده است:

چو از دور کیخسرو آمد پدید
سوار سرفراز چترش بدید. فردوسی.
رسید آن فرستاده رای زن
ابا چتر و بیلان و آن انجمن. فردوسی.
تاج قیصر بر سر قیصر زند
همچنان چون بر سر خان چتر خان. فرخی.
فرخ‌فری که بر سرش از آفتاب و ماه
چتر است چون دو بال همای خجسته‌پی.
منوچهری.

بزرگی ترا شاه مهراج داد
کت‌آورنگ و چتر و کلمات تاج داد. اسدی.
شاهها همیشه مهر سپهر افسر تو باد
ماه دوهفته چتر شده بر سر تو باد.

مسعود سعد.
سپهر هشت شود چون کنند چتر تو باز
بهشت نه شود آنکه که گزندت خوان.
مسعود سعد.
آفتاب از خیمه پیروزه رنگ بی‌طتاب.

مرکب) کنایه از ماه شب چهارده است. (برهان) (ناظم الاطباء). [کنایه از ماه باشد. (انجمن آرا). کنایه از ماه که ترجمه فخت است. (آندراج). برای ماه استعمال کنند. (از فرهنگ نظام) چتر سیمین. ماه. [کنایه از ماهتاب که ترجمه فخت است. (آندراج). رجوع به ماه و بدر و چتر سیمین شود.

چتر سیمین. [چ ر] (ترکیب وصفی، مرکب) یعنی چتر سیمایی است که ماه بدر باشد. (برهان). ماه شب چهارده. (ناظم الاطباء). [کنایه از ماه باشد. (انجمن آرا). کنایه از ماه که ترجمه فخت است. (آندراج). برای ماه استعمال کنند. (از فرهنگ نظام). [کنایه از ماهتاب که ترجمه فخت است. (آندراج). رجوع به ماه و بدر و چتر سیمایی شود.

چتر سیاه. [چ ر ی] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به چتر سیاه شود. چتر سیه و رایت او سایه فکنده است در هند پیر جای که حصنی و حصاری است.

چتر شام. [چ ر] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از شب. کنایه از شب سیاه.

به چتر شام ز انقاس بحر کرده سواد به تیغ صبح ز کیمخت کوه کرده قراب. خاقانی.

چتر طاوس. [چ ر و] (ترکیب اضافی، مرکب) چتری که از پرهای طاوس سازند و این رسم سابق در هندوستان بود شاید در ولایت باشد. (آندراج). چتر طاوسی.

چتر طاوس زدن. [چ ر و و ز د] (مص مرکب) به اصطلاح کشتی‌گیران، استادان و باها را بسوی پشت خم کردن و همین قسم رفتن است. (آندراج). نوعی از ورزش بود و در هندوستان این رفتار را «مورچال» گویند. (آندراج). چتر زدن:

دل به سرفلک از رشک کنی دیوانه
همچو طاوس زنی چتر بورزش‌خانه.
میرنجات (از آندراج).

رجوع به چتر زدن شود.
چتر طاوسی. [چ ر و و] (ترکیب وصفی، مرکب) چتری که از پر طاوس سازند: ز داغ حسرت پرواز گلها میتوان چیدن
کندافشاندن بالم قفس را چتر طاوسی.
فطرت (از آندراج).

چتر عنبری. [چ ر ع م ب] (ترکیب وصفی، مرکب) برای شب استعمال کنند. (از فرهنگ نظام). کنایه از شب. چتر عنبرین. رجوع به چتر عنبرین شود.

چتر عنبرین. [چ ر ع م ب] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از شب است که بربری لیل خوانند. (برهان). کنایه از شب. (آندراج).

شب. (ناظم الاطباء). چتر عنبری. [مرادف چتر آبگون. (آندراج). کنایه از آسمان. [کنایه از ابر سیاه. (آندراج).

چتر فیروزی. [چ ر] (ترکیب اضافی، مرکب) علامت فیروزی. نشان پیروزی لشکریان شاه. علامتی که به نشان پیروزی در میان لشکر پادشاه بر سر دست گیرند:

آفتاب خسروان را سایه دستار او
چتر فیروزیست فتح و نصرت اندر پیش و پس.
سوزنی.

چترک. [چ ر] (مصغر) مصغر چتر. چتر کوچک. چتر خرد.

آفتاب آرز اگر رنجه کند
از نمیدی چترکی بر سر فکن. ناصر خسرو.

چترک. [چ ر] (نام گیاهی. (ناظم الاطباء). یکنوع از سرخس‌هایی که در پزشکی بکار می‌رود و برگهای کوچک آن بریدگی زیاد دارد و بواسطه زیادی هاگینه‌ها در زیر آن زرد رنگ است. (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۶۸).

چتر کحلی. [چ ر ک] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان) (آندراج). آسمان. (ناظم الاطباء). برای آسمان استعمال کنند. (از فرهنگ نظام). کنایه از آفتاب است. (انجمن آرا). [ابر سیاه را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). کنایه از ابر سیاه. (آندراج). [کنایه از شب. (آندراج). برای شب استعمال کنند. (از فرهنگ نظام).

چترکش. [چ ک ک] (مص مرکب) چتردار. (آندراج). آن کس که چتر بدست گیرد و بر سر شاه یا صاحب مرتبه و مقامی نگاه دارد. کشته چتر:

مه ز فلک چترکش شاه شد
چتر بهمایگی ماه شد.

میر خسرو (از آندراج).
[کنایه از صاحب علامت چتر که سلطان باشد. صاحب تاج و تخت:
بلبل اگر در چمن مدح تو گوید سزد
لیک چو طاوس نیست چترکش و تاجدار.
خاقانی.

چتر گشادن. [چ گ د] (مص مرکب) چتر گشودن. چتر باز کردن:
گشت مهیا همه ترتیب بار
چتر گشاد از دو طرف چتردار.
میر خسرو (از آندراج).

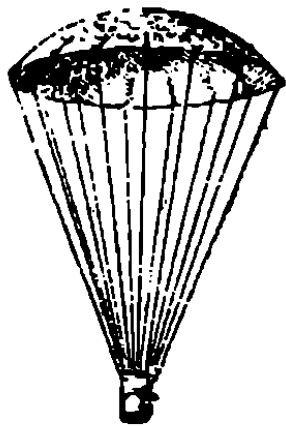
چتر مار. [چ] (مرکب) نوعی گیاه. (از ناظم الاطباء).

چترمان. [چ] (ص مرکب) سلاطین و امرا را گویند. (انجمن آرا) (آندراج). حیا کم و فرمانروا. (ناظم الاطباء). چترمن. چتری. صاحب چتر. دارنده علامت چتر. رجوع به چترمن و چتری شود.

چترمن. [چ م] (ص مرکب) سلاطین و امرا را گویند. (انجمن آرا) (آندراج). چترمان. (آندراج). چتری. صاحب چتر. دارنده علامت چتر. رجوع به چترمان و چتری شود.

چتر مینا. [چ ر] (ترکیب اضافی، مرکب) آسان. (ناظم الاطباء). رجوع به چتر روز و چتر زرین و چتر سحر شود.

چتر نجات. [چ ر ن] (ترکیب اضافی، مرکب) چتری که بوسیله آن از هوا بزمین فرود آید. چتر مخصوصی که خلبانان یا مسافران هواپیما هنگام خطر خود را بدان وسیله در فضا رها کنند و بزمین فرود آید و نجات یابند. چتری که چتربازان با آن چتر از فراز ارتفاعات یا از درون بالن و هواپیما بزمین فرود آید. چتری مخصوص چتربازان. وسیله آرام فرود آمدن اجسام یا اشخاص از هوا بزمین. چتر هوایی.



چتر نجات

چترنگ. [چ ر] (شترنگ. شطرنج. کریستن گوید: ...متن بعضی از این رمانها که از تاریخ ساسانیان حکایت میکند و در آخرین قرن سلطنت این دودمان تألیف یافته، موجود است ولی نگارش آن از قرون بعد از انقراض ساسانی است، مانند «کارنامک اردشیری پایکان» و «ماذیگان ی چترنگ» [قصه بازی شطرنج]. (از تاریخ ایران در زمان ساسانیان ص ۷۷).

چتر نور. [چ ر] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آفتاب انور است. (برهان). آفتاب. (ناظم الاطباء). رجوع به چتر روز و چتر

1 - Ceterache officinarum.

2 - Parachute.

۳- بهلهاری calrang، ارمنی ع - shitrani «نیرگ ۲۲ از سانسکریت caluranga (دارای چهار لبه یا چهار حد) شامل چهار جزء، قیل، رخ، اسب، پیاده - معرب آن شطرنج. (از حاشیه برهان ج معین ذیل کلمه شترنگ).

چتو. [چ] (ا) برده‌ای باشد که بر روی چیزها پوشند. (برهان). بمعنی برده است. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ شعوری). برده باشد. (جهانگیری). برده و حجابی که بر روی چیزی پوشند. (ناظم الاطباء). برده. (فرهنگ نظام).

دگر ریاحین چون دختران دامنکش گرفته‌گرد خوانین گل ز رشک چتو.

نزاری قهتانی (از انجمن آرا).

چتور. [چ ت] (ا) بمعنی چهارپایک گروانکه. وزنی معادل دو سیر و نیم. یک چتور ودکا یا یک چتور عرق؛ یک ربعی.

چتوک. [چ] (ا) بمعنی چنوک است که گنجشک باشد و بعربی عصفور خوانند. (برهان). گنجشک باشد و آن را چنوک و چنوک نیز خوانند. (جهانگیری). بمعنی گنجشک یعنی سرچه و چنک و چنوک. (شعوری). بمعنی چنوک است که گنجشک باشد و بعربی عصفور خوانند. (آندراج). چنوک و گنجشک و عصفور. (ناظم الاطباء). چنک (در لهجه اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). رجوع به چنک و چنوک و چنوک و گنجشک شود.

چتوفو. [چ] (ا) ده کوچکی است از دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت در ۱۵۴ هزارگزی جنوب کهنوج و ۴ هزارگزی جنوب راه مارو مارز به رشک واقع شده و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چته. [چ ت / ت] (ا) چریک. حشر. سرآزاد. گروهی از سپاهیان. و در ترکیبات گویند: جنگ چته؛ جنگ پارتیزانی. جنگ یا دسته‌های کوچک در جاهای مختلف. قشون چته؛ قشون چریک. دسته پارتیزان. || گروهی از رهنان مسلح.

چته. [چ ت] (ا) چینه. (ناظم الاطباء). رجوع به چینه شود.

چته. [چ ت / ت] (ا) (ادات استفهام) مخفف چیست ترا؟ یعنی چه میشود ترا؟ چه عیب و نقصی است ترا؟ چه بیماری است ترا؟ چه گرفتاری است ترا؟

چتهل. [چ] (ا) یک تن از پنج تن فرزند «فان» (پسر «فور» ملوک الملوک هندوان) بوده

از زراعت و صیفی آنرا مشروب میازد. این آبادی دارای ۴۵ خانوار سکنه است و قدری اشجار میوه نیز دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۴).

چتوز. [چ] (ا) دهی است جزء دهستان قزل‌کویلو بخش مانشان شهرستان زنجان که در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری مانشان و سی هزارگزی راه مارو عمومی واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و انگور. شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مارلرست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چتوز. [چ] (ا) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۳ هزارگزی جنوب زنجان و ده هزارگزی راه مارو عمومی واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۴۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، انگور و میوه‌جات، شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مارلرست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چتک. [چ ت] (ا) قسی کف که از قدیم در کازرون کاشته از ایاف آن طباب و مانند آن میکرده‌اند.

چتل. [چ ت] (ا) دهی است از دهستان کولان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس که در ۶۴ هزارگزی شمال خاوری گنبد قابوس، کنار راه فرعی گنبد به مراوه‌تپه واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۱۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه آجی، محصولش غلات، لبنیات، حبوبات و ابریشم. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چتلاقوج. [چ] (ا) میوه درخت بنه و جاملا. چتلاقوج. (ناظم الاطباء). رجوع به چتلاقوش و بن شود.

چتلاقوج. [چ] (ا) (ترکی). (ا) رجوع به چتلاقوج و چتلاقوش و بن شود.

چتلاقوش. [چ] (ا) (ترکی). (ا) بن. حبه الخضراء. ضرامه. بولکلک. بظلم. خسرو. چتلاقوج. چتلاقوج. میوه درخت بنه. رجوع به چتلاقوج و چتلاقوش شود.

چتم. [چ ت] (ا) دهی است از دهستان بنجک رستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر که در ۶۰ هزارگزی جنوب نوشهر واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، ارزن و مختصر حبوبات، شغل اهالی زراعت و بافتن چادر شب، شال و جاجیم و راهش مارلرست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زربین و چتر سحر شود.

چتروود. [چ] (ا) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است از بلوک سرآسیاب کرمان که در نزدیکی هوتک و هشت فرسخی شمال شرقی کرمان واقع می‌باشد. جانی خوش آب و هواست، باغات مشجر زیاد دارد و انگور و انارش بخوبی ممتاز است. آب این قریه از دو رشته قنات و از چشمه‌ایست که از کوه جاری است. دارای هزار تن سکنه است (تقریباً) و حمام بزرگی دارد که وکیل‌الملک آنرا بنا نموده، کاروانسرای خرابه‌ای دارد که از بناهای قدیم است. سه مسجد آباد و یک باب تکیه آباد در آنجا دیده میشود. این قریه یازده کارخانه شالبافی دارد که مشتمل بر چهل و یک دستگاه است. آسیاهای متعدد از قدیم و جدید متعلق به این قریه است. مزرعه اسماعیل‌آباد هم از توابع چتروود میباشد که خراب بود و آنرا مرحوم محمد اسماعیل خان وکیل‌الملک آباد کرد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۱۲).

چتروود. [چ] (ا) دهی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۵۴ هزارگزی شمال کرمان بر سر راه فرعی کرمان به راور واقع شده. جلگه و معتدل است و ۳۰۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت، مکاری، پیلهوری و قالی‌بافی و راهش فرعی است دبستان و پاسگاه پستارمیری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چتری. [چ] (ص نسبی) سلاطین و امرا را گویند. (انجمن آرا) (آندراج). چترمان. چترمن. رجوع به چترمان و چترمن شود. چتری. بشکل چتر. چتری‌شکل. بشکل نیم‌داتره. بشکل نیم‌کره. خیمه‌ای. دم‌طاوسی. و در ترکیبات ذیل بکار رود: چادر چتری. چتر چتری. دم چتری. کبوتر چتری. نارون چتری.

چتری. [چ] (ا) نوعی گیاه که از نباتات تیره چتری است و عموماً دارای گل‌آذین چتری می‌شد. در گل‌آذین چتری مرکب، هر پایک تیره چتر کوچکی بنام چترک^۱ منتهی میگردد. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص ۲۵۱ و ۲۵۲).

چتریان. [چ] (ا) مرکب^۵ تیرمای از گیاهان موضوع گل‌های آنها همیشه بشکل چتر و غالباً صورت چتر مرکب است. (از گیاه‌شناسی شیبلی ص ۲۳۳).

چتر. [چ] (ا) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قری ایچرود زنجان و قدیم‌النسق است. حدیش بیلایقی و زراعت آن آبی و دیسی است. چشمه‌ای در کنار قریه است که قدری

1 - Ombellé. Ombellifère.

2 - Cobelliforme.

3 - Corymbe. 4 - Umbelle.

5 - Ombellifères.

۶- به انگلیسی:

Pistacia integerrima = Turpentine

۷- ظ. چتهل مصحف جد شتر است و یا در اصل «چتهدر» یا «چتهل» بوده است؟ (از مجمل التواریخ و القصص حاشیه ص ۱۱۰).

است که بعد از پدربیدشاهی هند رسید. رجوع شود به مجمل التواریخ و القمص صص ۱۱۰-۱۱۵.

چتین. [چ] (ا) جزء برآمده زین. هم از جلو و هم از عقب. (ناظم الاطباء).

چج. [چ] (ا) چج. (ناظم الاطباء). رجوع به چج شود.

چچنگ. [] (ا) مؤلف مرآت البلدان نوید: «از مزارع بلوک زیرخان نیشابور است که در هفت فرسخی شهر واقع شده و زراعتش از آب رودخانه مشروب میشود. هوایش در زمستان سرد و در تابستان معتدل است. این مزرعه خالی از سکنه است و اهالی قرای اطراف که مالک این مزرعه‌اند در اینجا زراعت میکنند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۴).

چچ. [چ] (ا) جویی باشد پنج شاخ مانند پنجه دست و دسته‌ای هم دارد که غله کوفته را بان بیاد دهند. (برهان) (آندراج). ابزار جویین و پنج شاخ مانند پنجه دست و دسته‌دار که غله کوفته را بدان باد دهند. (ناظم الاطباء). چیزی بهن که از نی بوریا و امثال آن سازند و غله بدان افشانند و غله برافشان گویند. (فرهنگ نظام). بواشه. سکو. چارشاخ. چک. آلتی جویین که پنج یا شش شاخه دارد. بشکل پنجه دست با دسته‌ای جداگانه که گندم یا جو کوفته شده را بوسیله آن از کاه جدا کنند. هید. زرا. چارشاخ. رجوع به چارشاخ و چارشاخ زدن و چک و بواشه و سکو شود. || غربالی را نیز گفته‌اند که بدان غله پاک کنند. (برهان) ^۱ (آندراج) (ناظم الاطباء). غریل (در لهجه روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). چل. (در اصطلاح روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه) غربالی بزرگ که سوراخ‌های فراختری دارد. غربال درشت‌بیز. رجوع به غربال و چل شود.

چچار. [چ / ج] (ا) (بخ) قریه‌ای است از قرای بخارا که «سجار» نیز نامیده میشود و ابوشعیب صالح بن محمد بن شعیب چچاری منوب بدینجاست. (از معجم البلدان یا قوت ج ۳ ص ۶۱).

چچان جبل. [] (ا) مؤلف مرآت البلدان نوید: «قریه‌ای است اریایی، در سمت مغرب ملایر و در دامنه کوه گزَنَدَر که در چهار فرسخی دولت‌آباد و یک فرسخی تویرکان واقع است. قریب هشتاد خانوار رعیت و نزدیک صد جریب باغ و بیشه دارد. هوایش بیلاقی و زراعتش اغلب دیمی است. محصولات و باغات آن از آب چشمه‌سار مشروب میشود. قلعه و باغی بالای تپه دارد و دارای مراتع و چیراگاهاست». (از

مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۴).

چچان رود. [] (ا) مؤلف مرآت البلدان نوید: «ملکی از املاک خالصه است که در سه فرسخی مغرب دولت‌آباد ملایر و در کنار رودخانه‌ای که از ملایر میگذرد واقع شده. زراعتش آبی است و از آب رودخانه مشروب میشود. باغات ندارد ولی دارای مرتع مهمی است. معدن شوره خوبی در این محل میباشد که ده دوازده سال قبل در این معدن کار کرده‌اند و فعلاً متروک است. عرض رودخانه‌ای که چچان رود در کنار آن واقع شده قریب شصت هفتاد ذرع است و امتداد آن از اول خاک ملایر تا «طانمه» دوازده فرسخ و از آنجا تا رودخانه کاماسب نهند سه فرسخ است که جمعاً پانزده فرسخ میشود. این رودخانه در پائیز و زمستان شکار «حقا»، «اردک»، «پرت» و سایر مرغهای آبی بسیار دارد. این آبادی که در سابق ده پانزده خانوار رعیت از الوار داشته فعلاً دو خانوار سکنه دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۴).

چچست. [چ ج] (ا) (بخ) نام دریاچه ارومیه که ناخ تصحیف در شاهنامه «خنجست» آورده‌اند. (مزدینا و تأثیر آن در ادب پارسی حاشیه ص ۱۹۹): و از کیخسرو سود این بود که افراسیاب را کشت و در کنار دریاچه چچست بتخانه را ویران کرد و گنگ‌دیز را بیاراست. (مینو خرد فصل ۲۷ از مزدینا ص ۲۰۱). رجوع به چنچسته و چچیت شود.

چچک. [چ چ] (ا) (ترکی). (ا) بمعنی گل باشد که عرب «ورد» گویند. (برهان) (آندراج). گل سرخ و سوری و ورد. (ناظم الاطباء). مخفف چچیک است بمعنی گل. (فرهنگ نظام). گل. (فرهنگ شعوری). گل سرخ:

گل روی ترکی و من اگر ترک نیستم
دائم همینقدر که بترکی است گل چچک.
سوزنی (از فرهنگ نظام).

رجوع به گل و ورد شود. || بمعنی رخساره هم هست. (برهان) (آندراج). رخساره و روی زیبا. (ناظم الاطباء). رخسار محبوبان و روی دلبران. (فرهنگ شعوری). چچک. رجوع به رخ شود.

چچک. [چ چ / ج چ / ج چ] (ا) (ترکی). (ا) خال. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). چچک. رجوع به چچک شود. || آبله بچه‌ها را گویند. (برهان) (آندراج). مخفف چچیک است. بمعنی آبله. (فرهنگ نظام).

چچک. [چ چ] (ا) (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش سلماس شهرستان خوی که در ۸ هزارگزی شمال سلماس در مسیر راه شوش سلماس به خوی واقع شده جلگه و معتدل است و ۲۰۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه،

محصولش غلات، حبوبات، بزرک، شغل اهالی زراعت، گله‌داری و یافتن جاجیم و راهش شوشه است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۸).

چچک زدن. [چ چ ز د] (مص مرکب) آبله زدن. آبله بر آوردن. آبله گرفتن. رجوع به چچک شود.

چچک زده. [چ چ ز د / د] (ن منف مرکب) آبله زده. آبله بر آورده. بیماری آبله گرفته: غَضِبَ غَضَابًا چچک زده گردید. (منتهی الارب).

چچگلوئی بخش قلعه. [چ چ ی ب ق] (ا) (بخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه که در ۱۰۵۰۰ گزی شمال خاور ارومیه، در مسیر اراپه‌رو ارومیه به آدا واقع شده. جلگه، معتدل و مالاریایی است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و نهر حاجی، محصولش غلات، کشمش، چغندر و حبوبات، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جوراب‌بافی و راهش اراپه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

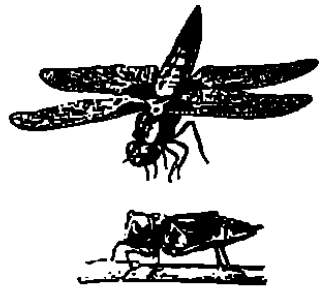
چچگلوئی حاجی آقا. [چ چ ی ا] (ا) (بخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه که در ۸ هزارگزی شمال ارومیه و ۲۵۰۰ گزی شوشه ارومیه به سلماس واقع شده. جلگه، معتدل و مالاریایی است و ۱۴۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات و نهر حاجی، محصولش غلات، کشمش، تسوتون، چغندر و حبوبات، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جوراب‌بافی و راهش اراپه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چچگلوئی منصور. [چ چ ی م] (ا) (بخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه که در ۹ هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۷ هزارگزی شمال شوشه خاوری ارومیه به گلستانخانه واقع شده. جلگه، معتدل و مالاریایی است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و دره، محصولش غلات، تسوتون، چغندر و کشمش، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جوراب‌بافی و راهش اراپه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چچلاس. [چ چ] (ا) ^۱ قسمی حشره بالدار که به انواع مختلف و رنگهای گوناگون وجود دارد و در ساحل یرکها و مردابها زندگی میکند. سنجاقک. منلاس. چچیلاس (در

۱- «چچ» در ترکی سبزی است مرکب از شاخه‌های باریک بید که برای ماهیگیری بکار رود. «چفتای» ۲۲۲۳. (از حاشیه برهان ج معین).
2 - Libellule, Demoiselle.

گیلکی.



چچلاس

چچله. [چ / ل / ل] (ل) گوشتی که مانند زبان در میان فرج زنان باشد. (برهان) (آندراج). گوشت پاره‌ای که در بالا و میان فرج باشد. (ناظم الاطباء). تکه گوشت ورگی که بالای فرج زنان است. (فرهنگ نظام). تلاق. بظر. (ناظم الاطباء). چچوله. (فرهنگ نظام). گوشت پاره‌مانندی در بالای فرج زنان که در ختنه بریده می‌شود. پاره‌ای گوشت میان فرج زن که اهل تشن بریدن آنرا ست دانند: خُتَب؛ چچله دختران پیش از ختنان. (منتهی الارب). رجوع به تلاق و بظر و چچوله شود.

چچله. [چ / ل / ل] (ل) بمعنی چچله است که زمین پر گل ولای و لفته باشد. (برهان) (آندراج). زمینی را گویند که پر آب و گل باشد چنانکه پای در آن بلغزد. (جهانگیری). چچله و زمین پر گل ولای. (ناظم الاطباء) خلاب و خلاش. (جهانگیری). رجوع به چچله و خلاب و خلاش شود. || لخشک را نیز گویند و آن کوه پاره نرمی باشد که طفلان بر آن لغزند. (برهان) (آندراج). لخشک و کوه پاره برفی که کودکان بر آن لغزند. (ناظم الاطباء). سُرْشُر. رجوع به چچله شود.

چچم. [چ / ج] (ل) چچن (در تداول) ایهالی کلاردشت و مازندران دانه‌ایست مانند گندم، یکن تیره رنگ و از یک نوک کمی فرورفتگی دارد. و در گندم‌زارها روید. نان را بدمزه کند و چون گیاهی سمی است در خورنده سستی و دیوار آرد. رجوع به چچن شود.

چچن. [چ / ج] (ل) در مازندران گیاهی را گویند که در گندم‌زارها روید، و دانه‌ای دارد تیره دانه گندم ولی سیاه‌رنگ که با گندم مخلوط شود و نان را بدمزه کند و چون سمی است خورنده نان را راستی و دیوار آرد. نوعی گیاه که در مزرعه گندم و جو می‌روید و محصول غلات را آسیب فراوان می‌رساند. تریگاس. کال پنگ. گندم دیوانه. دتقه. شیلیم. کل. خالاون. شلمک. کاکلک. جلیف. طبقا. حنه. سلمک. زوان. زوانه. چچم. رجوع به سسک و دتقه و گندم دیوانه و حثاله و چچم شود.

چچن. [چ / ج] (ل) طایفه‌ای قفقازی که در شمال قفقاز در ناحیه‌ای بهین نام (چچن) سکونت دارند و با چرکس‌ها همسایه می‌باشند. جمعیت این طایفه در حدود ۴۲۰ هزار تن می‌باشد که بیشتر مسلمان و سنی مذهبند و بزبان لژکی تکلم می‌کنند و تبعة اتحاد جماهیر شوروی می‌باشند. در محل سکونت این طایفه معدن نفتی وجود دارد.

چچو. [چ / ج] (ل) پستان را گویند اعم از پستان انسان و حیوانات. (برهان) (آندراج). پستان را گویند و آنرا بهندی «چوچی» خوانند. (جهانگیری). پستان آدمی و دیگر جانوران. (ناظم الاطباء). رجوع به پستان شود.

چچوله. [چ / ل / ل] (ل) چچله. (فرهنگ نظام). رجوع به چچله شود.

چچ هزاره. [] (ل) مؤلف انجمن آرا و صاحب آندراج نویسنده: «نام بلوکی است از توابع کابل که مشتمل بر سی چهل قریه است. هوایش گرم و سازگار و آبش خوشگوار است و اندکی نخلستان دارد. قریه حیدر نیز جزه این بلوک است.» (از انجمن آرا) (آندراج).

چچی. [] (ل) مؤلف مرآت البلدان نویسنده: «دو قریه است از محال قبه. در سال ۱۲۲۵ ه. ق. شیخعلی خان دربندی درین محل از قشون روس شکست خورد.» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۴).

چچ. [چ / ج] (ل) غلاف کادر و شمشر و مانند آنرا گویند. (برهان). غلاف کارد و شمشر و امثال آن. (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). غلاف کارد و شمشر و خنجر و امثال آن باشد. (جهانگیری) (شعوری). غلاف کارد و شمشر. (آندراج). غلاف کارد و شمشر و جز آن. جلد شمشر و جز آن. (ناظم الاطباء). جلد شمشر و خنجر و کارد و غیره. نیام:

ز چرم کرگدن سازند و یشک پیل ازین پس چچ که خام گاو و چوب بید خام آمد نگاهبان. مختاری (در صفت شمشر، از انجمن آرا). || جنگ و تعدی. (برهان) (ناظم الاطباء). جنگ. (انجمن آرا) (آندراج). ستیزه بود. (جهانگیری) (شعوری). ستیزه کردن. در این صورت اسم مصدر چخیدن است. (فرهنگ نظام). || خصومت. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به چخیدن شود. || بر روی کسی جستن را نیز گفته‌اند. (برهان). جستن بر روی کسی. (ناظم الاطباء). || (اصص) چخیدن باشد چون کوشیدن. (فرهنگ اسدی). بمعنی کوشش و کوشیدن بجدلی و چابکی هم هست. (برهان). بمعنی کوشش آمده. (جهانگیری). کوشش بجدلی و چابکی. (ناظم الاطباء). سعی و کوشش. (شعوری).

رجوع به چخیدن شود. || بمعنی چرک و ریم

هم آمده است. (برهان). چرک و ریم. (ناظم الاطباء).

چچ. [چ / ج] (صوت) کلمه‌ای که بدان سگ را دور کنند. (ناظم الاطباء). لفظی است که با آن سگ را می‌رانند. (فرهنگ نظام). کلمه‌ای که عتاب کردن سگ را بکار رود؛ یعنی دور شو، گم شو. آوازی برای راندن سگ. کلمه‌ایست راندن سگ را. مقابل: بیاه! بیاه! که برای خواندن سگ است. باین معنی بفتح «چ» نیز متداول بوده و اکنون بیشتر به کسر «چ» تلفظ شود:

عدوی جاه ترا بخت چون نهاز شده است
بیای خویش همی آردش سوی مسلخ
عدوی تو چو سگان بر در تو آمده بود
زمانه بانگ زدش کای لعین ازین در چخ.

سوزنی.

چخا چخ. [چ / ج] (صوت) صدا و آواز زدن شمشر باشد از پی هم. (برهان) (آندراج). آواز ضرب شمشر بود که از پی هم بزنند. (جهانگیری) (فرهنگ نظام). صدا و آواز برخورد شمشر از پی هم. (ناظم الاطباء). صدای زدن تیر و شمشر. (شعوری) چا کساجاک. چاک چاک. چکاکچاک. چکاکچک. طراق طراق. صدای ضرب تیغ و تیر و گرز و تبرزین و جز اینها که در ممرکه جنگ بکار رود و بیکدیگر برخورد کند. رجوع به چاکاچاک و چکاکچاک و چکاکچک و چقاچق شود.

چخا چخی. [چ / ج] (ل) منازعه و مناقشه و خصومت. (ناظم الاطباء).

چخان. [چ / ج] (ل) نام موضعی است غیر معلوم. (برهان). نام موضعی. (ناظم الاطباء).

چخان. [چ / ج] (نق، ق) ستیزه کنان. (برهان) (آندراج). ستیزه کننده. (ناظم الاطباء). ستیزه کننده می‌باشد. (انجمن آرا). آنکه ستیزه کند. || سمی کنان. (برهان). سعی و جهد کننده. (ناظم الاطباء). کوشا و سعی.

چخان. [چ / ج] (ترکی، ص) چاخان. متعلق. (ناظم الاطباء). زبان باز. تملق گوی. چاخان. چاپلوس. حقه باز. چاخانچی. رجوع به چاخان و چاخانچی شود. || (ل) تملق. (ناظم الاطباء). چاخان‌بازی. چسب‌زیبانی. خوش‌آمدگویی. چاپلوسی. رجوع به چاپلوسی و چاخان‌بازی شود.

چخان کودن. [چ / ک / د] (مص مرکب) تملق کردن. (ناظم الاطباء). چاخان کردن. چاپلوسی کردن. تملق گفتن. بسخن دروغ کسی را فریفتن. رجوع به چاخان کردن شود.

چخت. [چ / ج] (ل) سقف. آسانه.

چخت. [چ / ج] (ل) شهوت و هوای نفس.

1 - Ivraie. 2 - Tchelchenes.

استی. || آرزوی بیقاعده. (ناظم الاطباء).
طمع و امید خام. (شعوری).

چنج. [چ] (ا) عثی که در گلو پدید آید و اگر چه درد ندارد لیکن بریدن آن موجب هلاکت شود، و بیشتر مردم فرغانه و گیلان بدان مبتلا شوند. (شعوری). به عربی سلمه. (شعوری). رجوع به چنج و جنج و چخش و چخش شود.

چنجیور. [چ] (ا) چخشور. (شعوری). قسمی از پای جامه گشاد که بدان پاشنه را می‌بندند. (ناظم الاطباء). || چاقشور. چاقچور. رجوع به چاقچور شود.

چنجیوه. [چ ز / و] (ا) چنجیر. (ناظم الاطباء). رجوع به چنجیر شود.

چنج چنج. [چ چ] (صوت) چنج، آوازی که بدان سگ را رانند. لفظی که رانند سگ را دلالت کند. در مقابل بیا! بیا! که دال بر خواندن سگ است. رجوع به چنج شود.

چنج چنجی. [چ چ] (ا) بازجه اطفال است، دارای دسته و سری که ظرف کوچک بسته میان تهی است و در آن چند دانه ریگ است و بچه‌ها آنرا تکان داده از صدای آن لذت می‌برند. (فرهنگ نظام). جق جقه.

چنجور. [چ] (ا) یکی از سازنده مسلکت اوستایی که با شاهرود فعلی مطابقت می‌کرده است. (از ایران باستان حاشیه ص ۱۵۶).

چنجرو. [چ] (ا) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «یکی از قلاع بندپی مازندران است، واقع در لموکلا، که از گچ و آجر ساخته شده، حمام و حوضی دارد و آثار آن در قلعه کوه باقی است. (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۱۴).

چنجش. [چ] (ا) چنج. جخش. گرهی باشد که از گردن و گلوئی مردم برمی‌آید و بزرگ می‌شود و درد نمی‌کند و بریدن آن مهلک است. (برهان) (آندراج). چنج. گواتر^۱. (ناظم الاطباء). چنج. (شعوری). سلمه. خوک. خوکک. عثی باشد مانند بادنجان که از گلو و گردن مردم برآید و درد نکند و در بریدنش احتمال هلاکت رود. آماس گلو. نوعی غده کوچک یا بزرگ که غالباً از گردن و زیر گلو برمی‌آید، و چرکین و دردناک نیست اما موجب زشتی و مغل زیبایی است. و در قدیم بریدن آن مایه هلاکت بوده ولی حالا جراحان آنرا با سانی عمل کنند و آمارش را معو سازند:

آن چخش ز گردنش برآویخت که گویی
خیکی است پر از باد بیاویخته از بار.

لیبی (از فرهنگ شعوری).
چنجک. [چ خ / خ چ] (ا) چسپک. خنجک. یعنی خال باشد و آن نقطه‌ایست سیاه که در روی و اندام آدمی بهم می‌رسد. (برهان) (آندراج). خال. (ناظم الاطباء). بهق

مرب آنست. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به چسپک و خنجک شود. || بمعنی رخساره هم بنظر آمده است. (برهان) (آندراج). رخساره. (ناظم الاطباء). رجوع به رخ و رخساره و چسپک شود. || آبله. (ناظم الاطباء). رجوع به چسپک شود.

چخماخ. [چ] (ترکی). (ا) آتش‌زنه را گویند. (برهان) (جهانگیری). آتش‌زنه و آنرا یترکی چقماق گویند. (انجمن آرا) (آندراج). آتش‌زنه و سوخته‌دان. (ناظم الاطباء). آلت فلزی که بسنگ خورده آتش می‌دهد که نام دیگرش آتش‌زنه است، و در این معنی مبدل از چقماق ترکی است. (فرهنگ نظام). سنگ چخماق. چخماخ. آتش‌افروزنه. آتش‌پرک. فروزیه. آتشگیره. چقماق. چقمق. ژند؛ برعی. سنگ یا قطعه آهنی که بسنگ دیگر زنند و از آن آتش جهد. وسیله‌ای برای روشن کردن آتش:

پذیره آمد آن دل‌بای بر در کاخ
سیاه خفتان^۱ پوشیده و کلاه بشاخ
بمن بشرم نگه کرد و راه بر تافت
غزال هرگز بر یوزکی بود گشاخ
بگفتم او را ای بت متاب روی و مرو
که من بروی تو بینم همی جهان فراخ
وگر خوهی که بدانی مرا بجه از جای
برو بتازی، بگریخت گیر با چخماخ.
امیرعلی یورتکین (در لغز فرزند) (از ترجمان البلاغه).

چکچک دندان من چو چکچک چخماخ
برشد و بگذشت از آسانه آتش. سوزنی.
از آنکه تا بر همسایگان خجل نشود
همی زند زن من سنگ‌پاره بر چخماخ.
سوزنی.

رجوع به چخماق و چقماق شود.
|| کیه‌ای گرد باشد که با خویشان دارند از
بهر درم و شانه. (فرهنگ اسدی) (فرهنگ نظام). کیه‌ای دو طبقه را نیز گفته‌اند که از تیساج دوزند و سپاهیان شانه و سوزن و چیزهای دیگر در آن گذارند. (برهان). در بعضی فرهنگها بمعنی کیه که در آن شانه و سوزن و سنگ چخماخ و امثال آن گذارند آمده. (انجمن آرا) (آندراج). کیه‌ای که در آن شانه و سوزن جز آن نهند. (جهانگیری). خریده دو طبقه تیماچی که سپاهیان شانه و سوزن و چیزهای دیگر در آن گذارند. (ناظم الاطباء). کیه‌ای گرد باشد از ادیم یا از کیمخت که بر میان دارند و ترکان آنرا «قولق» خوانند. (از اوبسی). کیه‌ای از چرم یا از پارچه که اشخاص مسافر یا افراد مجرد و غیره با خود دارند و نخ و سوزن و شانه و جز اینها در آن گذارند:

برد چخماخ من از جامه من جامه نبرد

جامه از مشرعه بردند هم از اول تیر
چهل و پنج درو سوزن و انگشتری
قلم و کارد بریده است یکی شوم حقیر.
بوشکور (از فرهنگ اسدی).

بجای شانه و آتش‌زنه سپاهی او
کنند پر ز بواقیت کیه و چخماخ.
شمس فخری (از انجمن آرا).
|| بمعنی تبریز هم آمده است. (برهان).
تبریزین. (ناظم الاطباء).

چخماخ زدن. [چ ز د] (مص مرکب) چخماخ بکار بردن. بوسیله چخماخ آتش روشن کردن. دو پاره سنگ چخماخ را بهم زدن، تا آتش از آن جهد. چخماق زدن. با آتش‌زنه آتش افروختن. || تبریزین زدن.

چخماخ. [چ] (ترکی). (ا) چخماق. بمعنی آتش‌زنه. (ناظم الاطباء). رجوع به چخماق شود.

چخماق. [چ] (ترکی). (ا) آتش‌زنه. و آن را به ترکی «چقماق» گویند. (آندراج). چخماخ. بمعنی آتش‌زنه. (از ناظم الاطباء). آتش‌پاره. (فرهنگ نمناقه). چخماخ. سنگ چخماق. سنگ آتش‌زنه. آتش‌افروزنه. آتش‌گیره. چقمق. آتش‌پرک. ژند (بهری). سنگ یا قطعه آهنی که بسنگ دیگر زنند و از آن آتش جهد. وسیله‌ای برای افروختن آتش. رجوع به چخماخ و چقماق شود. || در بعضی فرهنگ‌ها بمعنی کیه‌ای که در آن شانه و سوزن و سنگ چخماق و امثال آن گذارند آمده. (آندراج). رجوع به چخماخ شود. || چخماق تفنگ^۲، و آن یکی از آلات و ادوات تفنگ است که بوسیله ضربه آن چاشنی تفنگ می‌ترکد و باروت آتش می‌گیرد و ساچمه یا گلوله خارج می‌شود. آلتی آهنین در تفنگ که با کشیدن پاشنه روی پستانک افتد.

چخماق. [چ] (ا) (ا) دهی است از دهستان آلتد بخش حومه شهرستان خوی که در ۶۱ هزارگزی شمال باختری خوی و ۳۱ هزارگزی راه عمومی کرگش به آلتد واقع شده کوهستانی و سردسیر است و ۱۸۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع

1 - Goitre.

۲ - ظاهراً مصحف «خنجک». (حاشیه برهان چ معین).

۳ - چاخماق، ترکی آذری (برخورد کردن به زدن)، سنگ آتش‌زنه «نورک لغتی، قدری، مانده چاخماق و چاقماق». (از حاشیه برهان چ معین).

۴ - اصل «سپاه سلطان» متن تصحیح قیاسی است.

دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چخماق. [ج] [ا] (لخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت‌حیدریه که در ۴۸ هزارگزی خاور تربت‌حیدریه بر سر راه شوسه عمومی باخرز واقع شده. جلگه و معتدل است و ۶۴۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش انومیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چخماق بلاغ. [ج ب] [ا] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر که در ۳۵۵۰۰ گزی باختر اهر و ۱۳ هزارگزی شوسه تبریز به اهر واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۵۰۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی گلیم‌بافی و راهش مالرو است. در دو محل بفاصله یک کیلومتر بنام چخماق بلاغ بالا و پائین مشهور و سکنه چخماق بلاغ بالا ۳۲۸ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چخماق تپه. [ج ت پ] [ا] (لخ) دهی است جزء دهستان شراه بخش وفی شهرستان اراک که در ۳۴ هزارگزی جنوب باختر کیجان و ۶ هزارگزی راه خنداب به همدان واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۲ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه شراه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چخماق دره. [ج د ر] [ا] (لخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومه شهرستان سنج که در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری سنج و ۳ هزارگزی جنوب شوسه سنج به همدان واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۴۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چخماق زدن. [ج ز د] [ا] (مص مرکب) چخماخ زدن. چخماق زدن. سنگ چخماق زدن. آتشیرک زدن. دو پاره سنگ یا پاره سنگ و آهنی را بیکدیگر زدن، افروختن آتش را، بکار بردن سنگ چخماق، از سنگ چخماق برای روشن کردن آتش استفاده کردن، اقتداح، رجوع به چخماخ زدن شود.

چخماق‌قلو. [ج] [ا] (لخ) دهی است از دهستان کبابر بخش حومه شهرستان بجنورد که در ۳۳ هزارگزی شمال باختری بجنورد و ۳ هزارگزی جنوب شوسه عمومی بجنورد به شفق واقع شده. کوهستانی و معتدل است و

۱۲۴۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، بنشن و باغات انگور، شغل اهالی زراعت، مال‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چخماق‌قلو. [ج] [ا] (لخ) دهی است از دهستان گچلرات بخش بلدشت شهرستان ماکو که در ۳۶ هزارگزی جنوب گچلرات و ۶ هزارگزی شمال اراپهرو نازیک واقع شده. دامنه، معتدل و مال‌زبانی است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه، محصولش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. دو آبادی نزدیک هم بنام چخماق‌قلو بالا و پائین مشهورند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چخماقی. [ج] [ا] (ص نسبی) منسوب به چخماق. منسوب به سنگ چخماق. سنگ چخماق.^۱

- سبیل چخماقی. سبیل‌های چخماقی^۲؛ سبیل تاب‌داده و از دو سوی بجانب بالا گزائیده. سبیلی که نوک تافته و برگشته بسوی بالا دارد. پروتی که دنبال آن از دو سوی بی‌بالا برگشته باشد. سبیل نوک‌برگشته. سبیلی که دو نوک باریک و تاب‌داده آن بطرف بالا برگشته. رجوع به سبیل چخماقی شود.

- کاف چخماقی؛ صورتی از نوشتن حرف کاف. شکلی از حرف «ک» در رسم‌الخط.

چخمور. [ج] [ا] (ص) لوح و دوپسین، در اصطلاح اهالی تک قزوین. (از فرهنگ نظام). || (ا) داه‌الصلب.^۳ ریختن یا کم شدن موی سر و ابرو و غیره.

چخمور. [ج] [ا] (لخ) دهی است از دهستان کله‌پوز بخش مرکزی شهرستان میانه که در ۳۳ هزارگزی جنوب باختری میانه و ۳۳ هزارگزی شوسه میانه به تبریز واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، نغود، عدس و بزرک، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چخندگی. [ج خ د] [ا] (حامص) چخی. چخندگی. عمل چخند. کوشش. سعی. جدیت. || چخی. ستیزه‌گری. خصومت. دشمنی. ستیزه‌جویی. || چخی. جستن بر روی کسی. رجوع به چخ و چخند و چخی و چخیدن شود.

چخند. [ج خ د] [ا] (ف) آنکه میچند. کوشش‌کننده. سعی‌کننده. کوشا. سعی. || ستیزه‌کننده. خصومت‌گر. دشمنی‌کننده. ستیزه‌جو، پتیزه‌گر. || آنکه بر روی کسی جستن کند. جستن‌کننده بر روی دیگری. || دم‌زننده. رجوع به چخ و چخیدن شود.

چخوف. [ج خ ف] [ا] (لخ) آنتون پاولویچ

(۱۸۶۰ - ۱۹۰۴ م.). از نویسندگان نامدار و مشهور کشور روسیه است که بخصوص در نوشتن داستانهای کوتاه (نوول) سبکی مبتکرانه داشته و آثاری جاویدان و درخور تحسین بجای گذاشته است. زمان‌ها و نمایشنامه‌هایی هم که از این نویسنده معروف باقی مانده، نمودار دیگری از قدرت و مهارت او در فن نویسندگی است. وی در هفدهم ژانویه سال ۱۸۶۰ در «تاگانرک» بدنیا آمد و تحصیلات دبستانی و دبیرستانی خود را در همان شهر تمام کرد و در سال ۱۸۷۹ بسکو رفت و در دانشکده پزشکی مسکو نام‌نویسی نمود. چخوف از همان سال اول ورود بدانشکده پزشکی دانشگاه به نویسندگی در روزنامه‌ها و مجلات هفتگی مسکو پرداخت و اولین اثر او در روزنامه فکاهی «استروکوزا» منتشر شد و در طی هفت سالی که در دانشکده پزشکی مشغول تحصیل بود در حدود چهارصد اثر مختلف (از داستان و رمان و یادداشت و مقاله و غیره) انتشار داد که معروفترین آنها «دکتر بی‌مرض»، «مرد زودرنج» و «برادر برادرم» میباشد. چخوف در سال ۱۸۸۴ دانشکده پزشکی را بپایان رسانید و در زمستان سال بعد، نخستین بار علائم بیماری سل در وی نمودار شد. او در سال ۱۸۸۷ سفری بجنوب روسیه کرد که تأثیرات این سفر در اثر معروفش بنام «استپ» آشکار است و آثار معروف دیگر وی در این سال عبارتست از مجموعه داستانهای بنام «هنگام سحر» و یک نمایش‌نامه چهار پرده‌ای بنام «ایوانف». در سال ۱۸۸۸ با جمعی از دوستان به کیریمه رفت و در آنجا داستانهای مشهور «استپ روشنایی‌ها»، «جشن سالانه»، «زن‌نگها» و نمایش‌نامه یک پرده‌ای بنام «خرس» را نوشت، و در همین سال جایزه یوشکین (بمبلغ ۵۰۰ روبل) از طرف آکادمی علوم امپراطوری به وی اعطاء شد و سال بعد عضو جمعیت «دوستان ادبیات» گردید. در این سال بود که نمایش «شیطان جنگل» را در چهار پرده و لطفیه «خواستگاری» را در یک پرده نوشت و داستان معروف «افسانه خسته‌کننده» از دفتر یادداشت یک پیرمرد» را برشته تحریر درآورد. چخوف، در سال ۱۸۹۰ از راه سیریه به جزیره «ساخالین» سفر کرد و در بازگشت ازین سفر که از راه «سنگاپور»، «هند»، «سیلان»، «کانادا» و

1 - Siliceux.

2 - Moustaches en croc.

3 - Alopécie.

4 - Tchekhov, Anton Pavlovich.

«سوز» صورت گرفت با انتشار آثار مهمی از قبیل «شیطانات»، «سرتاسر سیریه» و «گوسیف» ارمنی بزرگ به جهان ادب عرضه کرد، و در پایان همین مسافرت طولانی بود که احساس سینه درد و تنگی نفس شدید نمود و از بیماری خود نگران شد. چخوف در ۱۸۹۱ «فراریان ساخالین»، «دونل» و «زنان» را نوشت و در همین سال سفری به اروپای غربی کرد و در سال ۱۸۹۲ به ایالت «نوگورود» رفت که بقسطی زدگان آن منطقه کمک کند و مدتی نیز در دهکده «ملیخوف» بیمارزه علیه بیماری وبا همت گماشت. آثار معروف چخوف در سال ۱۸۹۲ عبارتست از داستانهایی: «اطاق شماره ۶»، «ملخ»، «زوج»، «در تبعید» و «همسایگان» و در ۱۸۹۳ نیز داستان «مرد ناشناس» و یادداشت‌های معروف مسافرت به سیری را تحت عنوان «جزیره‌های ساخالین» منتشر ساخت، و در سال بعد بیماری وی شدت یافت و دکترها توصیه کردند که به کریمه یا جنوب فرانسه سفر کنند، لیکن چخوف به خطری که او را تهدید میکرد توجهی نداشت و همچنان به نوشتن نمایشنامه و داستان‌های کوتاه سرگرم بود و تا پایان سال ۱۸۹۷ آثاری از قبیل نمایشنامه «شاهین دریا»، داستان بلند «سه سال»، «زندگی من»، «موژیک‌ها»، «در گاری»، «در یک نقطه محلی» و چند داستان کوتاه دیگر بقلم استادانه وی منتشر گردید و درین هنگام پزشکان بیماری او را مرض سل تشخیص دادند و وی ناگزیر بفرانسه رفت. چخوف در سالهای ۱۸۹۸ و ۱۸۹۹ داستان‌های «آدم توی جلد»، «یونج»، «مناجر»، «شور»، «خانم سامانی»، «خانم و سگ ملوش» و «در راوین» را برشته تحریر درآورد و در سال ۱۹۰۰ بمعضویت آکادمی علوم در پترسبورگ انتخاب شد و نمایشنامه «سه خواهر» را نیز در آن سال تنظیم کرد، و در سال ۱۹۰۱ با «اولگا کثیر» (ستاره تئاتر هنری مسکو) ازدواج کرد و از این سال تا ۱۹۰۴ که وضع مزاجیش رو به وخامت میگذاشت داستانهایی «اسقف»، «عروس» و نمایشنامه معروف «باغ آلبالو» را نگاشت، اما دیگر شدت بیماری بتدریج توانائی کار کردن و نوشتن را از وی سلب مینمود، و در ماه مه سال ۱۹۰۴ همراه زنش به یک آسایشگاه آلمانی در «بادنویلر» رفت و در همان آسایشگاه در سن چهل و چهارسالگی، در ماه ژوئن سال ۱۹۰۴ زندگی را بدرود گفت و جسدش را به مسکو حمل کردند و در گورستان کلیسای «نودویشی» بخاک سپردند. ازین نویسنده کوتاه‌زندگانی چنانکه اشاره رفت آثار مهمی

به زبان روسی باقی مانده و سبک نویسندگی او در ادبیات روسی بعد از وی تأثیری شگرف داشته است. از آثار این نویسنده بزرگ روس چند اثر از قبیل: «باغ آلبالو»، «موژیک‌ها»، «اطاق شماره ۶» و چندین داستان کوتاه به زبان فارسی ترجمه و منتشر شده است و نوشته‌های وی در میان نویسندگان و خوانندگان ایرانی هواخواه بسیار دارد.

چخه. [چ / خ / صوت] صوتی برای راندن سگ. کلمه‌ای که در موقع راندن و دور کردن سگ بر زبان آرند. در تداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه؛ لفظی راندن سگ را. [||] سگ در زبان اطفال تازه سخن گفتن آموزند. سگ در زبان اطفال دوسه ساله. رجوع به چخی شود.

چخی. [چ / ج / ح / اصص] ۱) چخ. ستیزه کنی. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). ستیزگی. (ناظم الاطباء). چخندگی. [اصصومت. امتاشه. (ناظم الاطباء). [ادم‌زنی. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). [اسعی و کوشش. (ناظم الاطباء). چخ. چخندگی. رجوع به چخ و چخندگی و چخیدن شود. [سگ. در زبان کودکان شیرخوار. سگ. در زبان اطفال. رجوع به چخه شود.

چخیدگی. [چ / د / و] (حاصص) عمل چخیده. رجوع به چخیده و چخندگی شود.

چخیدن. [چ / د] (مص) ۲) کوشیدن. (از فرهنگ اسدی) (برهان) (ناظم الاطباء). کوشش کردن. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ نظام). سعی کردن. (از برهان) (آندراج). چخیدن: ما را بدان لب تو نیاز است در جهان ۳

طلعه مزن که با دلب من چرا چخی. کسائی (از فرهنگ اسدی). کنون تا یکی شهر یاری پدید نیاری، فزون زین نباید چخید. فردوسی. با بند میخ که سخت گردد چون باز بنایی از رسن سر. ناصر خسرو. چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی؟ گرت چون مردان همی در کار دین باید چخید. ناصر خسرو. کس بند خدائی بگالش نگشاید با بند خدائی میخ و بیده مسکال. ناصر خسرو.

دل با غم تو گر بچخند زیر آید زیرا چو تو دلبری بکف دیر آید. (از بنیادنامه). در طپیدن ست شد پیوند او وز چخیدن سخت تر شد بند او. عطار. دل از شره نفس تو در پای فتابه‌ست

هر چند درین واقعه مردانه چخیده‌ست. عطار. [استیزه کردن. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). جنگ و ستیز کردن. (انجمن آرا) (آندراج):

سپاه است یکسر همه کوه و شیخ تو با پیل و با پیلیمانان میچخ. فردوسی. ز کابل که با سام یارد چخید؟ که خواهد همی زخم گرزش چخید؟ فردوسی.

بس شهر که مردانش با من بچخیدند کامروز نینند در او جز زن بی‌شوی. فرخی. هیچ شهبی با تو نیارد چخید گرچه که بالشکر بی‌منتهاست. فرخی. شب تاختی کرد چو عفریت دیده بر ماه فرس رانده و با چرخ چخیده.

منوچهری. بر پروانه بسوزد با فروزنده چراغ ۴ چون چخیدن با چراغ روشن زهرا کند. منوچهری. با من همی چخی تو و آگه‌نی که خیره دنیال بیر خانی چنگال شیر خاری.

منوچهری. محال است رو باهان را با شیران چخیدن. (از تاریخ بهقی). ای سگان خدای نه با شما گفتم‌ام که با مهمانان من مسخید. (از کشف المحجوب ص ۳۰۰).

وز دولت تو دست حد کوه تو خواهم با دولت تو خود که چخد یا که چخیده‌ست. ابوالفرج.

مشت هرگز کی برآید با درفش پنه با آتش کجا یارد چخید؟ مسعود سعد. هر کرا دولتی است بر نائی تو بدانکس میخ که بر نائی. سنائی. کبی تو باند حسادت با تو چخیدن خیر خیر سایه بر دریای چین چون افکند بر ذیاب. معزی.

زمانه سوی حسودت ندا کند که منم ورا غلام، تو با خواجه زمانه میچخ. سوزنی.

۱- از چخیدن. در حاشیه برهان چ کلکه آمده: اغلب که چخی بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی باشد چنانکه سروری تصریح نموده و قیاس نیز انتضای آن میکند چه اگر حرف دوم ساکن باشد و «باء» نیز ساکن است درین صورت تلفظ محال بود، لیکن چون در جمیع نسخ موجوده، چنانکه در متن عبارت مطورز است، مذکور بوده بنابراین بحال خود گذاشته بطبع درآورده شده. (از حاشیه برهان ج معین).
۲- این لفظ مبدل «چخیدن» است که در اوستا هم هست. (فرهنگ نظام).
۳- نل: ما را بد لب تو نیاز است در جهان.
۴- نل: ...با درخشنده چراغ.

شادمان باشی ای فلک قدرت خداوندی که هست
جای مغلوبی فلک را اگر کنون با وی چخی.
انوری (از فرهنگ نظام).

بگو فلک را با این ضعیف هیچ مبیج
بگو جهان را با این اسیر هیچ مچن.

محمدین بدیع نسوی.
ادم زدن. (برهان) (ناظم الاطباء). گفتگو
کردن. (انجمن آرا) (آندراج). چغیدن:
خدایا راست گویم فتنه از تست
ولی از ترس نتوانم چغیدن. ناصر خسرو.
|| خصوصت کردن. (از برهان) (ناظم الاطباء):
ایشان چون نومیذ شدند بازگشتند و دیگر بار
با پیغمبر صلی الله علیه و سلم نتوانستند
چغیدن ولیکن با یارانش خصوصت میکردند
و ایشان را رنجه میداشتند. (ترجمه طبری
بلمعی). || بر روی کسی جستن باشد، و باین
معنی بیجای حرف ثانی غین نقطه دار هم آمده
است. (برهان). بر روی کسی جستن. (ناظم
الاطباء). چغیدن. رجوع به چغیدن و چن
شود. || تند دم زدن و خود را بهم کشیدن بوقت
جماع از خوشی. (غیاث).

چخیده. [چ / د / د] (ن / ف / نف) بمعنی
کوشیده باشد. || ستیزه کرده. || دم زده. (برهان)
(ناظم الاطباء). || دشمن شده.
خصوصت ورزیده. رجوع به چن و چغیدن و
چخنده شود. || پیش رفته. (ناظم الاطباء).

چخین. [چ / ج] (ص) ریم آلوده و چرکین
را گویند، یعنی زخمی که چرک و ریم داشته
باشد. (برهان) (آندراج). ریم آلوده و چرکین
و زخمی که چرک و ریم داشته باشد. (ناظم
الاطباء). ریمگین^۱. (از جهانگیری) (شرفنامه
سنیری). رجوع به چن شود. شوخگین.
(شعوری).

چدار. [چ] (||) چیزی باشد که از پشم و
ریسمان بافتند دست و پای اسب و استر
بدنفل را بدان بستند. (برهان) (انجمن آرا)
(آندراج). چیزی که از ریسمان و چرم سازند
و دست و پای اسب و استر بدنفل بدان بستند.
(جهانگیری) (فرهنگ نظام). طنابی که از
ابریشم تابند دست و پای اسب و استر شرور
را بدان بستند. (ناظم الاطباء). بترکی
کوتک^۲. (شعوری). اشکیل نیز گویند.
(انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری). اشکیل.
شکال. پای بند اسب و استر و الاغ بدنفل و
چموش. یابند:

جشمی سپهر و زین قمر و تنگ آفتاب
عزمش عنان و حزم لگام و قضا چدار.
عنصری (در صفت اسب).

درعها ذل مضیق و خودهارنج غلاف
تینها حبس نیام و مرکبان بند چدار.

معود سعد.
تاگشته ای پیاده ز چشم روان مژه

گلگون اشک را نتواند چدار شد.
میریحی (از آندراج)

مرا ز کین خران یا ک نیست زانکه بود
سه گز فسار و دو چنبر چدار چاره خر.

قآنی.
رجوع به اشکیل و اشکیل و شکال شود.
چدار کردن. [چ / ک / د] (مص مرکب)
دست و پای اسب و استر بدنفل را با چدار
بستن. بستن دست و پای اسب و استر بدنفل و
الاغ چموش و بدنفل با طنابی که از چرم یا
ابریشم می‌بافتند.

وگر به بز مگه عیش طول شب خواهی
فلک چدار کند دست و پای تو سن خود.

محتشم کاشی (از شعوری).

چدان. [چ] (ا / ح) دهی است از دهستان
پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در
۳۲ هزارگزی جنوب باختری قاین سر راه
مالرو عمومی محمدآباد به قاین واقع شده.
کوهستانی و معتدل است و ۲۲۱ تن سکنه
دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و
زعفران، شغل اهالی زراعت، مالداری و
قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹). مؤلف مرآت البلدان
نویسد: «مزرعه ای است از مزارع طیس منا
از محال قایانات، که قدیم النسق است و از آب
قنات مشروب میشود». (از مرآت البلدان ج
۴ ص ۲۱۵).

چدار. [چ / د] (||) بمعنی چاره و علاج باشد.
چاره. (برهان) (آندراج). علاج و تدبیر و
چاره. (ناظم الاطباء). گزیر. بُد:

بدان نهیب که در خیلشان فتاد نهاب

بجز ایاب نجستند هیچ چار و چدر. قآنی.
رجوع به چاره شود.

چدر. [چ] (||) اشتر ماده چهارساله را گویند.
(برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).
چدر. [چ / د] (||) چادر و ردا. || اسفزه و پرده.
(ناظم الاطباء).

چدروا. [چ / د / و] (||) نام رستنی باشد تلخ و
آنچه در «سقوطر»^۳ شود، بهترین جاهای
دیگر است. (برهان) (آندراج). بعربی، صبر
خوانند. (برهان) (آندراج). رستنی بسیار
تلخ که صبر عصاره اوست. (ناظم الاطباء).
دوانی است بسیار تلخ که نام عربی صبر
است. (فرهنگ نظام). داروئی تلخ و سودمند.
رجوع به سقوطر و صبر شود.

چدن. [چ / د] (||) فلزی است مرکب مثل
برنج که از آن مجسمه و غیره میسازند.
(فرهنگ نظام). آهن تصفیه نشده که از کوره
ذوب خازج کنند و بدان بخاری و مجسمه و
غیره سازند. خشکه. مفرغ. هفت جوش.
قسی فلز مرکب. قسی فلز سخت. ترکیبی
است از بعض فلزات در غایت سختی. آهنی

است که سه تا پنج درصد کربن و بدو صورت
سفید و خاکستری وجود دارد. جسمی
شکسته است، لذا در قسمتهای ضربه گیر
ماشینها بکار میرود و چون در موقع سرد
شدن بر حجمش اضافه میشود در قالب گیری
استعمال میشود.

— مثل چدن: کنایه است از سخت و محکم و
تأثرناپذیر: فلان کس مثل چدن است: یعنی
سالم و خستگی ناپذیر است. یا از هیچ سخن
زشت متأثر نمیشود.

چدن. [چ / د] (مص) مخفف چیدن باشد.
(برهان). مخفف چیدن است. (انجمن آرا)
(آندراج) (فرهنگ نظام). چیدن. (ناظم
الاطباء). برداشتن و گرد کردن چیزی را،
چنانکه مرواربدهای پراکنده یا دانه های
تسبیح را. جمع کردن. گل یا میوه را از درخت
کندن. برچیدن. برکندن:

ای روی تو چون باغ و همه باغ بنفشه
خواهم که بنفشه چنم از باغ تو یک مشت.
دقیقی^۵.

بر پیلگوش قطره باران نگاه کن
چون اشک چشم عاشق گریان غمزده
گونی که پر باز سفید است برگ او
مقار باز و لؤلؤ ناسته برچده.

کاشی (از انجمن آرا).

چو از کوه خورشید سر برزدی
منیزه ز هر در همی نان چدی. فردوسی.

گلستان که امروز باشد بیار
تو فردا چنی گل نیاید بکار. فردوسی.

بگشتند هر سو همی گل چدند
سرابرده را چون برابر شدند. فردوسی.

بسی گل چدند از لب رودبار
رخان چون گلستان و گل در کنار. فردوسی.

یاد ناری پدرت را که مدام

۱- در نسخ مختلف فرهنگ جهانگیری
درنگین^۱ نوشته شده و این معنی در هیچیک از
فرهنگها نیامده و با معانی «چن» و مشتقات آن
مناسبتی ندارد و «ریمگین»^۲ نصیح قیاسی
است.

2 - Keustek: Entraves aux pieds d'un
cheval. (النه ترکیه و فرانسویه نک لفتی).

۳- سقوطر. اسقطره. سقطراه. Socotora.
نام جزیره ایست به او قیانوس هند دارای ۲۰۰۰
تن سکنه و نام قدیم آن، جزیره «دیسفوریوس»
بوده است. (از حاشیه برهان ج معین ذیل
«سقوطر»).

۴- به انگلیسی Cast-iron. این لفظ فارسی
نیست که در کتب قدما نیامده، ممکن است از
یک لفظ اروپائی باشد. (فرهنگ نظام). و ممکن
است از ریشه روسی «چوگون» آمده باشد و آن
را خشکه نیز گویند.

۵- این بیت به «عسجدی» نیز منسوب است.

که پلنگش جدی و گه خنجک. معروفی (از فرهنگ اسدی).
 بتی چون گل تازه کاندردی
 ز رخسار او گل توان چند کناری. فرخی.
 جهان همه جو یکی گلبن است و او چون گل
 چو گل چندن ز گلبن همی چه ماند خار. فرخی.
 ز آن رخ چمن امروز گل و لاله سیراب
 ز آن ساده زنخدان سمن تازه و نسرین. فرخی.
 خیز تا گل چنیم و لاله چنیم
 پیش خسرو بریم و توده کنیم. فرخی.
 در است ناخریده و مشک است رایگان
 هر چند بر فشانی و هر چند بر چنی. منوچهری.
 هر آنگاهی که داری گل چدن کار
 روا باشد اگر دست خلد خار. فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 بگلستانی ماند نگاهبانش دو مار
 رخا او که چنان در جهان گلستان نیست
 همی چدیدم گل آنکه که با نگهبان بود
 کون همی نتوان چد که با نگهبان نیست. حکیم قطران (از انجمن آرا).
 تخم بخت نیک پورا نیست چیزی جز هنر
 بار بخت نیکت از شاخ هنر باید چدن. ناصر خسرو.
 کرا پیشه نیکی بشاید بدن
 همیشه روانش ستایش چند. ناصر خسرو.
 بر طاعت از شاخ عمرت بچن
 که اکنونش گردون ز بن بر کند. ناصر خسرو.
 گر همی خواهی ترا نغلی کند
 شرمی و غریبی ز تو میوه چند. مولوی.
 ما را که جراححتست خون آید
 درد تو چمن که فارغ از دردی. سعدی.
 - برچندن؛ برچیدن، چیدن؛
 آن کبک مرقع سلب برچنده دامن
 از غایله غل ساخته از بهر نشان را. سنائی.
 حدیثی بگو تا شکر برچمن
 بمان برگذر تا شوی عنبری. (از سندبادنامه).
 برچده زلفک فراهم او
 کرد صبر از دلم پرا کنده. سوزنی.
 گل برچندن روز بروز از درخت گل
 زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده اند. سعدی.
 رجوع به چیدن شود.
چدن ریزی. [چ د] (حماص مرکب)
 ریختن چدن. ریخته گری. قالب گیری چدن.
چدن سفید. [چ د ن س] (ترکیب
 وصفی؛ مرکب) نوعی چدن که سفید رنگ
 است. مقابل چدن سیاه.
چدنی. [چ د] (ص نسبی) منسوب به
 چدن. از چدن ساخته؛ دیگ چدنی. آفتاب
 چدنی.

چده. [چ د / د] (نمف) مخفف چیده است.
 (برهان). چیده. (ناظم الاطباء). گرد کرده شده.
 جمع آوری شده. گل یا میوه کنده شده از
 درخت.
چده غل. [] (لخ) در حدود العالم آمده است:
 «ناحیتی است از فرغانه و اندر میان کوهها و
 شکستگیها نهاده. اندر وی شهرکهاست و
 دههای بسیار. و از وی اسب خیزد و اندر وی
 معدن هاست و از وی گوسپند بسیار خیزد». (حدود العالم ج سید جمال الدین تهرانی ص ۶۸).
چره. [چ] (ا) آلت تناسل را گویند. (برهان). به
 معنی آلت تناسل است. (انجمن آرا)
 (آندراج). آلت تناسل باشد. (جهانگیری). نره
 و آلت تناسل. (ناظم الاطباء). آلت تناسل.
 (فرهنگ نظام) (شعوری). شرم مرد. آلت
 رجلیت. ایر. ذکر چل (در تکلم امروز
 اصفهان و جندق و بیابانک). آلت تناسل
 اطفال است. مثل چچر. (از فرهنگ نظام):
 آنچه دی آن پسر سرکرک چرخور کرد
 من ندیدم که در آفاق یکی لمر کرد.
 سنائی.
چره. [چ] (ا) نغمه و غنا باشد. چه چرگر
 سازنده و مغنی را خوانند. (برهان) (آندراج).
 نغمه و غنا و آواز. (ناظم الاطباء). ساز و آواز.
 موسیقی. رجوع به چرگر شود. || در سیستان
 چرخاب را گویند. (برهان) (آندراج). بلغت
 اهل سیستان. چرخاب. (ناظم الاطباء). چرخ
 چاه. || بیماری وبائی است گوسفندان را. و
 فعل آن چر زدن است. رجوع به چر زدن
 شود. || فعل امر چریدن. (فرهنگ نظام). چر.
 بچر:
 بچرکت عنبرین بادا چرا گاه
 بچم کت آهنین بادا مفاصل. منوچهری.
 و با کلمه دیگر مرکب شده. اسم فاعل مرکب
 مرخم میسازد. مثل: شب چر. (فرهنگ نظام).
 علف چر. آب چر.
چرا. [چ] (امص) بمعنی چریدن باشد.
 (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (غیاث). رعی
 و رعیة. (ناظم الاطباء). چریدن حیوان که
 خوردن علف زمین است. (فرهنگ نظام). چرا
 کردن. عمل چریدن:
 چو برگرددت روز یار توام
 بگاه چرا مرغزار توام. فردوسی.
 چرا ناید آهوی سیمین من
 که بر چشم کردمش جای چرا؟ غضایری.
 هر زردگی بکف چراغی دارد
 هر آهوکی چرا به راغی دارد. منوچهری.
 چون و چرا مجوی و زیون چرا میایید.
 زیرا که خود ستور زیون چرا شده است.
 ناصر خسرو.
 بردس ز چرا و چون چرائی

شادان بچرا چو گاو لاغر. ناصر خسرو.
 تو غرق چشمه سیماب و قبر پنداری
 که گرد چشمه حیوان و کوثری به چرا. خاقانی.
 نفس خرگوشت بصحرا در چرا
 تو بقعر این چو چون و چرا. مولوی.
 || (ا) چرا گاه. (آندراج) (غیاث). جای
 چریدن. مرتع:
 لگام از سر رخس برداشت خوار
 چرا دید بگذاشت در مرغزار. فردوسی.
 بانده چرا اند و شب و روز رمانند
 از صحبت من زآنکه ستوران چرانند. ناصر خسرو.
 ابلهی دید اشتری به چرا
 گفت نقشست همه کز است چرا؟ سنائی.
 || علف و گیاهی که ستور آن را چرند. (ناظم
 الاطباء). آنچه چارپایان در چرا گاه خورند.
 خوراک حیوانات. آنچه آنرا چرند:
 گیاگر خورد جانور باک نیست
 چرا جانور جانور را چراست؟ ناصر خسرو.
 تن چرای گور خواهد شد به تن تاکی چری
 جانت عریانست و تو برگرد تن کرباس تن. ناصر خسرو.
 داناش گفت معدن چون و چراست این
 نادانش گفت نیست که این معدن چراست. ناصر خسرو.
 برون ران ازین شهر و ده رخس همت
 که آنجاش آب و چرائی نیابی. خاقانی.
 قوت عقل کاملان حکمت بود
 جسم حیوانی نجوید جز چرا. مولوی.
چوا. [چ] (ادات استفهام) بمعنی از برای چه.
 (برهان) (انجمن آرا). بمعنی برای چه. زیرا که
 این لفظ مرکبست از کلمه «چه» که برای
 استفهام است و از لفظ «را» که بمعنی «برای»
 باشد. (آندراج) (غیاث). کلمه تعلیل. از برای
 چه و برای چه و بجه جهت. (ناظم الاطباء). از
 چه رو. بجه سبب. بجه علت. بهر چه. بجه
 دلیل. لِمَ. لِمَاذَا:
 بتا نگارا از چشم بد بترس و مکن
 چرا نفاری با خود همیشه چشم پنام. شهید.
 از او بی اندھی مگزین و شادی با تن آسانی
 به تیمار جهان دل را چرا باید که بغسانی؟ رودکی.
 چرا عمر کرکس دود صد سال و بچک
 نماند فزون تر ز سالی پرستو. رودکی.
 چرا زیر کاندت بس تنگ روزی
 چرا ابلهاتراست بس بی نیازی
 چرا عمر طاوس و دراج کوتاه
 چرا مار و کرکس زید در درازی. معصی.
 یارب چرا نبرد مرگ از ما
 این سالخورده زال بن اینبار. منجیک.
 چرات ریش دراز آمدست و بالا پست

که پلنگمش چدی و گه خنجک.
 مروفی (از فرهنگ اسدی).
 بتی چون گل تازه کاندرد مه دی
 ز رخسار او گل توان چدن کناری. فرخی.
 جهان همه چو یکی گلین است و او چون گل
 چو گل چدند ز گلین همی چه ماند خار.
 فرخی.
 ز آن رخ چنم امروز گل و لاله سیراب
 ز آن ساده زنخندان سمن تازه و نسرين.
 فرخی.
 خیز تا گل چنیم و لاله چنیم
 پیش خسرو بریم و توده کنیم. فرخی.
 در است ناخریده و مشک است رایگان
 هر چند برفشانی و هر چند برچنی.
 منوچهری.
 هر آنگاهی که داری گل چدن کار
 روا باشد اگر دست خلد خار.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 بگلستانی ماند نگاهانش در مار
 رخاں او که چنان در جهان گلستان نیست
 همی چدیدم گل آنکه که با نگهبان بود
 کنون همی نتوان چد که با نگهبان نیست.
 حکیم قطران (از انجمن آرا).
 تخم بخت نیک پورا نیست چیزی جز هنر
 بار بخت نیکت از شاخ هنر باید چدن.
 ناصر خسرو.
 کز ایشه نیکی بشاید بدن
 همیشه روانش ستایش چند. ناصر خسرو.
 بر طاعت از شاخ عصمت بچن
 که اکنونش گردون ز بن بر کند. ناصر خسرو.
 گر همی خواهی ترا نخلی کنند
 شرقی و غربی ز تو میوه چند. مولوی.
 ما را که جراحیست خون آید
 درد تو چنم که فارغ از دردی. سعدی.
 - برچدن، برچیدن، چیدن:
 آن کبک مرقع سلب برچده دامن
 از غالیه غل ساخته از بهر نشان را. سنائی.
 حدیثی بگو تا شکر برچنم
 بمان برگذر تا شوی عنبری. (از سندبادنامه).
 برچده زلفک فراهم او
 کرد صبر از دلم پراکنده. سوزنی.
 گل برچند روز بروز از درخت گل
 زین گلستان هنوز مگر گل نچیده اند. سعدی.
 رجوع به چیدن شود.
چدن ریزی. [چ دَ] (حماص مرکب)
 ریختن چدن، ریخته گری. قالب گیری چدن.
چدن سفید. [چ دَ نِ سَ / س] (ترکیب
 وصفی، مرکب) نوعی چدن که سفید رنگ
 است. مقابل چدن سیاه.
چدنی. [چ دَ] (ص نسبی) منسوب به
 چدن. از چدن ساخته: دیگ چدنی. آفتابه
 چدنی.

چده. [چ دَ / دَ] (نصف مخفف چیده است.
 (برهان). چیده. (ناظم الاطباء). گرد کرده شده.
 جمع آوری شده. گل یا میوه کنده شده از
 درخت.
چذغل. [] (اخ) در حدود العالم آمده است:
 «ناحیتی است از فرغانه و اندر میان کوهها و
 شکستگی ها نهاده، اندر وی شهر که است و
 دههای بسیار، و از وی اسب خیزد و اندر وی
 معدن هاست و از وی گویند بسیار خیزد».
 (حدود العالم ج سید جمال الدین تهرانی ص
 ۶۸).
چو. [چَ] (ا) آلت تناسل را گویند. (برهان). به
 مسمنی آلت تناسل است. (انجمن آرا)
 (آندراج). آلت تناسل باشد. (جهانگیری). نره
 و آلت تناسل. (ناظم الاطباء). آلت تناسل.
 (فرهنگ نظام) (شعوری). شرم مرد. آلت
 رجلیت. ایر. ذکر. چل (در تکلم امروز
 اصفهان و جندق و بیابانک). آلت تناسل
 آنچه دی آن پسر سر کرک چرخور کرد
 من ندیدم که در آفاق یکی کمتر کرد.
 سنائی.
چو. [چَ] (ا) نغمه و غنا باشد. چه چرگر
 سازنده و مفتی را خوانند. (برهان) (آندراج).
 نغمه و غنا و آواز. (ناظم الاطباء). ساز و آواز.
 موسیقی. رجوع به چرگر شود. (در سیستان
 چرخاب را گویند. (برهان) (آندراج). بلفت
 اهل سیستان، چرخاب. (ناظم الاطباء). چرخ
 چاه. (ایماری و بانی است گوسفندان را. و
 فعل آن چر زدن است. رجوع به چر زدن
 شود. (فعل امر چریدن. (فرهنگ نظام). چر.
 بچر: بچرکت عنبرین یادا چرا گاه.
 بچم کت آهین یادا مفاصل. منوچهری.
 و با کلمه دیگر مرکب شده، اسم فاعل مرکب
 مرخم میازد، مثل: شب چر. (فرهنگ نظام).
 علف چر. آب چر.
چروا. [چَ] (امص) بمعنی چریدن باشد.
 (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (غیاث). رعی
 و رعیه. (ناظم الاطباء). چریدن حیوان که
 خوردن علف زمین است. (فرهنگ نظام) چرا
 کردن. عمل چریدن:
 چو برگرددت روز یار توام
 بگاه چرا مرغزار توام. فردوسی.
 چرا ناید آهوی سیمین من
 که بر چشم کردمش جای چرا؟ غضاری.
 هر زردگی بکف چراغی دارد
 هر آهوکی چرا به راغی دارد. منوچهری.
 چون و چرا مجوی و زبون چرا مباحث
 زیرا که خود ستور زبون چرا شده است.
 ناصر خسرو.
 بررس ز چرا و چون چرائی

شادان بچرا چو گاو لاغر. ناصر خسرو.
 تو غرق چشمه سیماب و قیر پنداری
 که گرد چشمه حیوان و کوثری به چرا.
 خاقانی.
 نفس خرگوش بصحرا در چَرا
 تو بقعر این چه چون و چرا. مولوی.
 (ا) چرا گاه. (آندراج) (غیاث). جای
 چریدن. مرتع:
 لگام از سر رخس برداشت خوار
 چرا دید بگذاشت در مرغزار. فردوسی.
 باندوه چرائند و شب و روز مانند
 از صحبت من زآنکه ستوران چرائند.
 ناصر خسرو.
 ابلهی دید اشتری به چرا
 گفت نقش همه کز است چرا؟ سنائی.
 (علف و گیاهی که ستور آن را چرند. (ناظم
 الاطباء). آنچه چارایان در چرا گاه خورند
 خوراکی حیوانات. آنچه آنرا چرند:
 گیاه خورده جانور با ک نیست
 چرا جانور جانور را چراست؟ ناصر خسرو.
 تن چرای گور خواهد شد به تن تاکی چری
 جانت عربانت و تو برگرد تن کرباس تن.
 ناصر خسرو.
 دانش گفت معدن چون و چراست این
 نادانش گفت نیست که این معدن چراست.
 ناصر خسرو.
 برون ران ازین شهر و ده رخس هست
 که آنجاش آب و چرائی نیابی. خاقانی.
 قوت عقل کاملان حکمت بود
 جسم حیوانی نبود جز چرا. مولوی.
چروا. [چَ] (ادات استفهام) بمعنی از برای چه
 (برهان) (انجمن آرا). بمعنی برای چه، زیرا که
 این لفظ مرکب است از کلمه «چه» که برای
 استفهام است و از لفظ «را» که بمعنی «برای»
 باشد. (آندراج) (غیاث). کلمه تعلیل. از برای
 چه و برای چه و بجه جهت. (ناظم الاطباء). از
 چه رو. بجه سبب. بجه علت. بهر چه. بجه
 دلیل. لم. لِمَاذَا:
 بتا نگارا از چشم بد بترس و مکن
 چرا نداری با خود همیشه چشم بنام. شهید
 از او بی اندھی مگزین و شادی با تن آسانی
 به تیمار جهان دل را چرا باید که بخیانی؟
 رودکی.
 چرا عمر کرکس دوصد سال و یحک
 نماند فزون تر ز سالی پرستو. رودکی.
 چرا زیر کاندیس تنگ روزی
 چرا ابلهانراست پس بی نیازی
 چرا عمر طاوس و دراج کوتاه
 چرا مار و کرکس زید در درازی. معصی.
 یارب چرا نبرد مرگ از ما
 این سالخورده زال بن انازرا. منجیک.
 چرات ریش دراز آمدست و بالا پست

محال باشد بالا چنان و ریش چنین.

منجیک.

در شگفتی از آن دو کزدم تیز

که چرا لاله‌اش بجهت گرفت

با دو کزدم نکرد زفتی هیچ

با دل من چراش بینم زفت.

خسروی.

پیرسید و گفتش چه مردی بگوی

چرا کرده‌ای سوی این مرز روی.

فردوسی.

چرا جنگجوی آمدی با سپاه

چرا کشت خواهی مرا بی‌گناه.

فردوسی.

ز خوی بد چرخ گشتم شکفت

که مهر از چنان مه چرا برگرفت.

فردوسی.

همه موبدان سرفکنده نگویند

چرا کس نیارست گفتن، نه چون.

فردوسی.

با اینهمه جفا که دلم را نموده‌ای

دل بر تو شیفته است ندانم چنین چراست.

فرفخی.

چرا بگرید زار ارنه غمگن است غمام

گریشتش چه باید که شد جهان پدram؟

عنصری.

ای لببت حصارى شغلی اگر نداری

مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری؟

منوچهری.

من بز برنگدتم همچو هوا کردم

بی‌گنه بودی این جرم چرا کردم.

منوچهری.

گر فرخی ببرد چرا عنصری نبرد

پیری بماند دیر و جوانی برفت زود.

لیبی.

گر نه آفتاب از من جدا شد

جهان بر چشم من چون شب چرا شد؟

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

دانا ز تو چون چرا و چون پرسد

بالات سخن نگوید ای برنا.

ناصرخسرو.

گر محول حال جهانیان نه قضاست

چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست؟

انوری.

نو تیز آخر هم از دست بلندی

چرا بیخانه‌ای را در نبندی؟

نظامی.

چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره‌شکل

سرا چو نقطه پرگار در میان گیرد؟

حافظ.

زیرا بعلت آنکه بدانجهت:

گرز مردم هشجاری ای نصیحت‌گوی

سخن بخاک می‌فکن چرا که من مستم.

حافظ.

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت

چرا که حال نکو در قفای فال نکوست.

حافظ.

بی. نعم. آری. جواب مثبت در سؤال نفی.

ری در پاسخ سؤال نفی. مثال: شما همراه ما

سی آید؟ چرا؛ یعنی می‌آیم. تو فرزند فلانی

یتی؟ چرا؛ یعنی هستم.

تعلیل

چون و چرا؛ بحث و مناظره کردن. تعلیل

و رین. استدلال در باره کیفیت و ماهیت

چیزی. مخصوصاً در باره خلقت عالم. و

رجوع به چون شود:

برزم دلیران توانا بود

به چون و چرا نیز دانا بود.

فردوسی.

اگر کشته گر مرده هم بگذریم

سزدگر به چون و چرا نتگریم.

فردوسی.

نیایی به چون و چرا نیز راه

نه کهنتر بدین دست باید نه شاه.

فردوسی.

چون و چرا مجوی و زیون چرا مباحث

زیرا که خود ستور زیون چرا شده‌است.

ناصرخسرو.

چرا و چون؛ چون و چرا:

برفتند با او بخیمه درون

سخن بیشتر بر چرا رفت و چون.

فردوسی.

بررس ز چرا و چون چرانی

شادان بپرا چو گاو لاغر.

ناصرخسرو.

چوا. [چ ز را] (بخ) مؤلف مرآت‌البلدان

نویسد: «اسم محالی است بسیار معتبر از

محالات سلطان آباد عراق و وصل است

بخ خاک ملایر دارای قری و آبادیها و املاک

معتبر و حاصل و زراعت وافر و از هر قبیل.»

(از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۱۵).

چروانی.

[چ] (ص نسبی) چرند. حیوان

چرند. ستور چرند:

وانکه نیابد طریق سوی خرابیت

از تو چرا جوید آن ستور چرانی.

ناصرخسرو.

گر می‌بخرد بقایایی

بیهوده چرانی ای چرانی.

ناصرخسرو.

و شیر حیوان چرانی خوشتر و لطیف‌تر باشد.

(ذخیره خوارزمشاهی).

چرائی.

[چ] (حماص.) رجوع به چرا

شود. || علت. دلیل: باید که چرانی این بدانی.

(دانشنامه عللانی ج شرکت مطبوعات ص

۸۸). || چرا گفتن.

چونی و چرانی؛ بحث و گفتگو:

دعوی که مجرد بود از شاهد معنی

باطل؛ شورش اصل به چونی و چرانی.

سنائی.

چوایه. [چ ب / پ] (||) قیماقی که بر روی

شیر بندد. (برهان) (آندراج). سرشیر که بر

روی شیر بندد. (ناظم الاطباء). چربی روی

شیر. سرشیر. قیماق.

چرافت.

[چ] (بخ) دهی است از دهستان

ولویی بخش سوادکوه شهرستان شاهی که در

۲۴ هزارگزی باختر آلاست واقع شده

کوهستانی و خوش آب و هواست و ۱۸۰۰

تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه

محلّی. محصولات داسی. شغل اهالی زراعت و

گلهداری. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و

ریش مالز است. گله‌داران این محل در

زمستان برای تظیف احشام خود به دهستان

گیلخواران شهرستان ساری می‌روند. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به

مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۱۵ شود.

چراجا. [چ] (لامرکب) مرتع و چراگاه.

(ناظم الاطباء). چراجای. رجوع به چراگاه

شود.

چراجای. [چ] (لامرکب) رجوع به چراجا

شود.

چراخ. [چ / ج] (||) بر وزن و معنی چراخ

است. (برهان) (آندراج). چراخ. (ناظم

الاطباء). مبدل چراخ است. (فرهنگ

نظام). رجوع به چراخ شود.

چراخوار. [چ خوا / خا] (لامرکب) ^۱ بمعنی

چراگاه باشد. (برهان) (جهانگیری). بمعنی

چراگاه حیوانات. (انجمن آرا) (آندراج)

(فرهنگ نظام). چراگاه. (ناظم الاطباء). و آنرا

چرامین و چرام نیز گفته‌اند. (انجمن آرا)

(آندراج). چراخور. چراجا. مرتع:

خرستند شدی بخورد گیتی

زیرا تو خری جهان چراخوار.

ناصرخسرو (از فرهنگ نظام).

بادغیس خرم‌ترین چراخوارهای خراسان و

عسراق است. (چهارمقاله عروضی). از

ترکستان بحکم انبوهی خانه و تنگی

چراخوار به ولایت ساوراه‌النهر آمدند.

(راحة‌الصدور). || (انف مرکب) حیوان چرند و

آنکه مانند حیوان میچرد. (ناظم الاطباء).

چراخورنده. خورنده علف:

چراخوار شد مرگ و ما چون چرا

بجان خوردنش نیست چون و چرا.

اسدی (گرشاسبه).

رجوع به چراخور و چراگاه و مرتع شود.

چراخواره. [چ / ج / رانخ / ز / را] (||)

مرکب) ^۲ قندیلی باشد که در آن چراغ روشن

کند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

قندیلی بود که در میان آن چراغ روشن کنند.

(جهانگیری). چراخواره. (ناظم الاطباء).

قندیلی که در میان آن چراغ گذارند. (فرهنگ

نظام). بعرابی مشکوة خوانند. (برهان)

(آندراج). مشکوة. (ناظم الاطباء):

در شب قدر ماه تو روح امین نظاره کرد

این شش و سه قرابه را دید چراخوارهای ^۳

سیف اسفرنگ (از جهانگیری).

۱ - طبری carâ-xvâr (مرتع) «نصاب طبری

۲۸۲. نعت فاعلی است و لفظ بمعنی خورنده

چرا (علف‌خوار) است، در اینجا اطلاق حال به

محل شده. (حاشیه برهان ج معین).

۲ - چراخ (چراغ) + واره (پسوند انصاف و

مکان).

۳ - ن: ... چراخوارهای.

رجوع به چراغ‌سره و چراغوره شود. || شمعدان. (ناظم الاطباء).

چراخور. [ج خوز / خز] (لامرکب) چراگاه بود. (فرهنگ اسدی). معنی چراخور باشد که چراگاه است. (برهان). چراخور. (انجمن آرا) (آندراج). چراگاه حیوانات. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ نظام). چراگاه و چراخور. (ناظم الاطباء). و آرا چرامین و چراغ نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آندراج). مرتع. چراجا. چرازار: شاپور شهرهای بسیار بنا کرد، یکی به پارس نام آن شادشاپور و باهواز شهری از آن آبادتر نیست، و تابستان و زمستان سبز بود و گویند چراخور بود، چون شاپور آنجا رسید و سبزی و گیاه فراوان دید فرود آمد. (ترجمه تاریخ طبری بلمعی).

چنو برگشد نمره اندر چراخور
مغنی بسوزد کتاب اغانی.

(از فرهنگ اسدی).

ما را ولایتی و بیابانی و چراخوری فرمود تا
آنجا ساکن باشیم و روی بخدمت آریم.
(تاریخ بهیقی). اگر رحمت و عاطفت
پادشاهانه ایشان را دریابد و چراخوری و
ولایتی بایشان ارزانی داشته آید. (تاریخ
بهیقی).

ازین بزیچۀ بسته دهن چرا ترسی
که هرگز نشه چراخور بد و نه آبشخور^۱.

سمودسد.

بصحن مرغزار نعمت تو
امل را خوابگاه است و چراخور.

سمودسد.

شتره^۲ را... انتعاشی حاصل آمد و در طلب
چراخوری می‌پویند. (کلیله و دمنه). وحوش
بسیار بسبب چراخور و آب در خصب نعمت
بودند. (کلیله و دمنه). شتر بازرگان بطلب
چراخور در بیشه آمد. (کلیله و دمنه). || (نف
مرکب) حیوان چرنده. (ناظم الاطباء).
علف‌خور. حیوانی که در چراگاه میچرد.
رجوع به چراخور شود.

چراخور کردن. [ج خوز / خزک د] (مص مرکب) چراگاه قرار دادن. مرتع ساختن. جایی را برای چریدن اختیار کردن. در پناه دولت تو در ضمان عدل تو آهوان در بیشه با شیران چراخور کرده‌اند.

ادیب صابر.

چرازار. [ج] (لامرکب) معنی چراگاه باشد. (آندراج). زمین چراگاه. (ناظم الاطباء). مرعی. مرتع. چراخور. چراخور. چراجا. || جای رونیدن علف. (ناظم الاطباء). علفزار. گیاهزار. سبزهزار.

چرازن. [ج ز] (نف مرکب) چرنده. (آندراج) (غیاث). چراکننده. بهر وادی که رفتندی چرازن

تو گونی موج میزد سبل روغن.
جسامی (در صفت گوسفندان یوسف) (از
آندراج).

چراستان. [ج س] (لامرکب) مرتع. مرج. (مهذب الاسماء). مرعی. چراگاه. جای چریدن.

چراستک. [ج س] (لامرکب) حیوانی است کوچکتر از ملخ و شها بانگ طولانی کند. (برهان) (ناظم الاطباء). حیوانی کوچکتر از ملخ که شها در خانه‌ها صدا کند و آواز باریک طولانی دارد. چواسک. (انجمن آرا) (آندراج). جیرجیرک. رجوع به چواسک شود.

چراسیا. [ج] (لامرکب) (ناظم الاطباء). قراسیا. گیلان. آبالو^۳. رجوع به جراسیا شود. || اوشته و شاهدانه. (ناظم الاطباء).

چراشا. [] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قره‌ای است از ولایت جوین». (از مرآت
البلدان ج ۴ ص ۲۱۷).

چرا شدن. [ج ش د] (مص مرکب) خورده شدن. گیاه خوردنی چرندگان شدن. خوراکی چرندگان شدن.

پنداشتم که دهر چراگاه من شده‌ست
تا خود ستوروار مرا و را چرا شدم.

ناصر خسرو.

|| چراگاه شدن. مرتع شدن. رجوع به چرا
شود.

چراغ. [ج / ج] (لامرکب) آلت روشنائی که انواع مختلف روغنی، نفتی، گازی و برقی آن بترتیب در جهان معمول بوده و هنوز هم در بعضی کشورها اقسام گوناگون آن مورد استعمال است. فته‌ای باشد که آتزا یا چربی و روغن و امثال آن روشن کرده باشند. (برهان) (آندراج). فته‌ای باشد که روشن کرده باشند (انجمن آرا).



چراغ

فته‌ای که به چربی و روغن آلوده نموده جهت روشنائی بی‌فروزند. (ناظم الاطباء). آلت روشن کردن جایی که در قدیم ظرفی بوده دارای روغن و فته و اکنون عوض روغن نفت استعمال میکنند. و چراغ گاز و برق بدون

روغن و فته با قوه گاز و برق روشنی میدهد. (فرهنگ نظام). آلت روشنائی که مایه آن به روغن کرچک یا بزرک یا نفت و امثال آنست. هر چیز، باستانی شمع و شعله آتش، که وسیله برطرف ساختن تاریکی و روشن ساختن جاهای با سقف یا بدون سقف شود. سراج. (متنی الارب) (ناظم الاطباء). سنج. (متنی الارب از قول ابن سیده). سنج. مصباح. زبراس. (متنی الارب). آلتی برای روشنی و فروغ در شب که با فته و روغن و پیه افروزند. چرا. (ناظم الاطباء). لامپ. لامپ. بسیاری از چراغهای قدیم که در زیر خاک مانده‌اند یافت شده و در این روزها هم بهمان شبه قدیم مستعمل است. و آنها را از گل فخاری یا مس ساخته، مقدمین در آنها روغن زیت یا نفت یا قطران مریختند، فته آنها را از کتان یا از لیاسهای کهنه کاهنان ترتیب میدادند. (از قاموس کتاب مقدس):

پادشاهی گذشت خوب‌نژاد
پادشاهی نشت فرخ‌زاد
گر چراغی ز پیش ما برداشت
باز شمع می‌بجای او نهاد.

فضل رینجی (از لیب‌الالیاب ج اروپا
ص ۲۴۸).

ای از آن چون چراغ پیشانی
ای از آن زلفک شکست و مکت. رودکی.
کنه را در چراغ کرد سبک
پس در او کرد اندکی روغن

۱- ن: که هرگز نشه چراگاه بد...
۲- اصح: شتره.

3 - Carise.
۴- کلمه فارسی است که در آرامی و سریانی و نیز عربی (سراج) وارد شده. (قرآن ۱۶۷/۲۵ و غیره)، استی (Arm. ciragh Gramm. I, 190) جفری گوید: ادی شیر (۸۹) می‌خواهد کلمه فارسی چراغ را از سریانی مأخوذ بلداند ولی این امر اکل از قفاست. جفری ۱۶۶-۱۶۷. شکل پهلوی آن cirāgh است «پسنا ۱۳۲: ۲». کریستن کلمه استی را jiragh ضبط کرده و ک. ۱ ص ۱۲۲، اورامانی crajā و ک. اورامان ۱۲۱، گیلکی caerāq، فریزندی caera، یرنی و نظری caerā و ک. ۱ ص ۲۹۰، سمانی cāllā، سنگری calāe و ک. ۲ ص ۱۸۹، اشکاشمی cirāgh (شمع، چراغ) و گریسن ۷۶ و ک: اسفا ۱: ۲ ص ۲۹۶، ۳۵۵. این کلمه در ترکی نیز به‌عبارت گرفته شده. اینکه شرف‌الدین در «مجموعه ترکیات» کلمه را ترکی می‌داند صواب نیست:

گر بخوامی ورنخواهی با چراغ
دیده گردد نقش باز و نقش زاغ.
(شوی مولوی).
ونداب ۳: ۵-۶ ص ۵۶۳. (از حاشیه برهان ج معین).

تا چشم من و چراغ من کو. سعدی.	سر بز چون چراغ و شمع و قلم. سنائی.	تا همه مجلس از فروغ چراغ	سر بز چون چراغ و شمع و قلم. سنائی.
سحر برد شخصی چراغش بر	هر که در سر چراغ دین افروخت	گشت چون روی دلبران روشن. رودکی.	هر که در سر چراغ دین افروخت
رمق دید از او چون چراغ سحر. سعدی.	سبلت یف کنانش پاک بسوخت. سنائی.	ای سر آزادگان و تاج بزرگان	سبلت یف کنانش پاک بسوخت. سنائی.
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهاد	علم کز بهر باغ و راغ بود	شمع جهان و چراغ دوده و نوده. دقیقی.	علم کز بهر باغ و راغ بود
زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ ^۱ .	همچو مر دزد را چراغ بود. سنائی.	بجستند بسیار هر سوی باغ	همچو مر دزد را چراغ بود. سنائی.
سعدی.	چون چراغند لیک پژمرده	بیردند زیر درختان چراغ.	چون چراغند لیک پژمرده
همچو نایبانی که شبی در وحل افتاده بود	به نمی زنده از دمی مرده. سنائی.	هر آنکه که رفتی همی سوی باغ	به نمی زنده از دمی مرده. سنائی.
گفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فراراه	خصم تو چون شمع باد بر گذر تندباد	نبردی جز از شمع عبرت چراغ. فردوسی.	خصم تو چون شمع باد بر گذر تندباد
من دارید. (گلستان سعدی). دود چراغ بیفایده	بر کف تو چون چراغ باده انگور تند.	چو دریا و چون کوه و چون باغ و راغ	بر کف تو چون چراغ باده انگور تند.
خوردن کار خردمندان نیست. (گلستان	سوزنی.	زمین شد بگردار روشن چراغ. فردوسی.	سوزنی.
سعدی). چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد.	غلطم من چراغ دلتان مرد	ولیکن ندیدش همی چهر یار	غلطم من چراغ دلتان مرد
(گلستان سعدی).	شاید ار سوگوار و متحنید. خاقانی.	که عادت نبد اندر آن روزگار	شاید ار سوگوار و متحنید. خاقانی.
کسی دارد از علم عالم فراغ	آفتاب منی و من بچراغت جویم	که در حجله پریهاتر ز باغ	آفتاب منی و من بچراغت جویم
که او چون قلم خورد دود چراغ.	خاصه کز سینه چراغی بسحر درگیرم.	اثر باشد از شمع یا از چراغ. فردوسی.	خاصه کز سینه چراغی بسحر درگیرم.
امیر خسرو.	خاقانی.	بچندان فروغ و بچندان چراغ	خاقانی.
بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل	گرچه از کبریت بفروزد چراغ	بیاراسته چون بنوروز باغ. فردوسی.	گرچه از کبریت بفروزد چراغ
چه دلاور است دزدی که بشب چراغ دارد.	زو چراغ آسمان پوشیده اند.	چراغی است مر تیره شب را بسبب	زو چراغ آسمان پوشیده اند.
حافظ.	من چراغم نور داده باز نشانم ز کس	بید تا توانی تو هرگز مبیح. فردوسی.	من چراغم نور داده باز نشانم ز کس
شمع. قندیل. (ناظم الاطباء).	شاه خورشید است اینک نور داده بازخواست.	برفت آن بت مهربانم ز باغ	شاه خورشید است اینک نور داده بازخواست.
چراغ از پا نشستن؛ مؤلف آندراج بقول از	خاقانی.	بیارورد رخشنده شمع و چراغ. فردوسی.	خاقانی.
«غوامض سخن» نویسد: «خاموش شدن	کشتم بیاد سرد چراغ فلک چنانک	طلایه ندارند و شمع و چراغ	کشتم بیاد سرد چراغ فلک چنانک
چراغ، و این نهایت غریب است، چه نسبت	بوی چراغ کشته شنیدم بصبحگاه. خاقانی.	یکی سوی دشت و یکی سوی باغ.	بوی چراغ کشته شنیدم بصبحگاه. خاقانی.
«از پا نشستن» بطرف شعله آمده، نه بطرف	بدان رخ اعتمادم هست چندانک	شمع داریم شمع پیش نیم	بدان رخ اعتمادم هست چندانک
چراغ، و این جز در کلام «میرزا طاهر وحید»	چراغ از هیچ کونی درنگیرد. خاقانی.	گر بکشت آن چراغ ما را باد. فرخی.	چراغ از هیچ کونی درنگیرد. خاقانی.
دیده نشده، که نویسد: چراغی را که حضرت	تنها همه شب من و چراغی	دولت تو روغن است و ملک چراغ است	تنها همه شب من و چراغی
عزت جل شأنه برافروخته باشد، از بال و پر	مونس شده تا بگاه و روزم. خاقانی.	زنده توان داشتن چراغ به روغن. فرخی.	مونس شده تا بگاه و روزم. خاقانی.
افشاندن پروانه طستان که طعمه تیغ فروغ این	با چراغ آسان نشاید بر سر گنج آمدن	اخگر هم آتش است ولیکن نه چون چراغ	با چراغ آسان نشاید بر سر گنج آمدن
چراغند از پا نشینند» غالب آنست که باعتبار	من چراغ آه چون بنشانم آسان آمدم.	سوزن هم آهن است ولیکن نه چون تیر.	من چراغ آه چون بنشانم آسان آمدم.
شعله آنرا چنین گفته: «(از آندراج). ولی	خاقانی.	عسجدی.	خاقانی.
غریب دانستن عبارت «وحید» بیورد است،	ما چراغ تو و تو آتش و باد	چون درنگرد باز بزندان و زندان	ما چراغ تو و تو آتش و باد
چه «چراغ نشستن» مصطلح است و «از پا	گریکی برکتی، هزار کشی. خاقانی.	صد شمع و چراغ اوفتدش بر لب و دندان.	گریکی برکتی، هزار کشی. خاقانی.
نشستن» نیز قیاساً صحیح است.	دل گم شد از من بی سبب برکن چراغ و دل طلب	منوچهری.	دل گم شد از من بی سبب برکن چراغ و دل طلب
چراغ از چشم پدید آمدن چراغ از چشم	چون بافتی بگشای لب کاینک دل صد چاک تو.	بر پروانه بسوزد با درخشنده چراغ	چون بافتی بگشای لب کاینک دل صد چاک تو.
جستن. چراغ از چشم و دیده جهیدن.	خاقانی.	چون چرخیدن با چراغ روشن زهرا کند.	خاقانی.
(آندراج). کنایه از آن روشنی است که آدمی	از همفغان مرا چراغی است	بدست سیاهان می چون چراغ	از همفغان مرا چراغی است
را از رسیدن ضرب سخت پیش چشم بهم	ز آن هیچ نفس زدن نیارم. خاقانی.	همی تافت چون لاله در چنگ زاغ. اسدی.	ز آن هیچ نفس زدن نیارم. خاقانی.
میرسد. (آندراج). کنایه از صدمه شدید بدماغ	کوش کز آن شمع بداغی رسی	چراغی است در پیش چشم خرد	کوش کز آن شمع بداغی رسی
رسیدن چه در چنین حال در چشم مثل لعمه	تا چو نظامی بچراغی رسی. نظامی.	که دل ره بنوروش بیزدان برد. اسدی.	تا چو نظامی بچراغی رسی. نظامی.
برق مخیل میگردد. (غیثات):	روزی از آنجا که فراغی رسید	دری بست و دو در هم پرش بگشاد	روزی از آنجا که فراغی رسید
آن روشنی دیده چو رفت از نظرم	باد سلیمان بچراغی رسید. نظامی.	چراغی برد و شمع می باز بنهاد.	باد سلیمان بچراغی رسید. نظامی.
از سیلی غم چراغم از چشم پرید.	چراغم را ز فیض خویش ده نور	فخرالدین اسعد (ویس و رامین).	چراغم را ز فیض خویش ده نور
میربرهان ابرقویی (از آندراج).	سرم را ز آستان خود مکن دور. نظامی.	آنها که جهان را به چراغی که خداوند	سرم را ز آستان خود مکن دور. نظامی.
رجوع به ترکیب چراغ از چشم جستن شود.	چون سخن دل بدماغم رسید	بفروختش اندر شب این روز ضیالند.	چون سخن دل بدماغم رسید
چراغ از چشم جستن؛ چراغ از چشم و	روغن مغزم بچراغم رسید. نظامی.	ناصر خسرو.	روغن مغزم بچراغم رسید. نظامی.
دیده جهیدن. چراغ از چشم پریدن. کنایه از	دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر	چراغ دولت دین محمدی افروخت	دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
آن روشنی است که آدمی را از رسیدن ضرب	کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست.	بشرق و غرب با فاقی هم به بحر و به بر.	کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست.
سخت پیش چشم بهم رسد. (آندراج). کنایه	مولوی.	ناصر خسرو.	مولوی.
از حالتی که از رسیدن صدمه طاری شود.	روغنی کاید چراغ ما کشد	دانی چه بود آدم خاک می خیام	روغنی کاید چراغ ما کشد
(مجموعه مترادفات ص ۶۴):	آب خوانشن چون چراغ ما کشد. مولوی.	فانوس خیالی و چراغی در وی. خیام.	آب خوانشن چون چراغ ما کشد. مولوی.
۱- نل: زود باشد کش بشب روغن نماند در	اول چراغ بودی و آهسته شمع گشتی	هر سری کز تو رست هم در دم	اول چراغ بودی و آهسته شمع گشتی
چراغ.	آسان فرا گرفتیم در خرمن او فتادی. سعدی.		آسان فرا گرفتیم در خرمن او فتادی. سعدی.
	هر شب چو چراغ چشم دارم		هر شب چو چراغ چشم دارم

می‌جهد از سلیلی دوران چراغ از چشم من
خانه تارم چنین گاهی منور میشود.
اشرف (از آندراج).
سلیلی باد بر رخ او بست
که چراغ از چراغ چشمش جست.
سلیم (از آندراج).
می‌جهد از سلیلی آهن چراغ از چشم سنگ
شمع مجلس کرد دست‌انداز بدگوهر مرا.
بدیع‌الزمان (از آندراج).
رجوع به چراغ از چشم پریدن شود.
- چراغ از خانه کسی بردن؛ کسب نور کردن
از وی. (آندراج) (ارمغان آصفی):
هر سحر موسی چراغ از خانه من میرد
نور ازین وادی سوی وادی ایمن میرد.
سنجر کاشی (از آندراج).
درآ بیکده و اعتقاد روشن کن
که میرند از اینجا بخاتقاه چراغ.
فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).
- چراغ بروج کسی سوختن؛ چراغ بر مزار او
برافروختن. (آندراج) (ارمغان آصفی):
امانی آنچه تو از دوست خواستی آن شد
بروج همچون میوز گاه گاه چراغ.
خازمان امانی (از آندراج).
- چراغ دزد. چراغ دزدان؛ کنایه از چراغ
کم‌نور و چراغ کم‌سو و چراغی که نور ضعیف
دارد:
زرد و لرزان و نیم‌مرد ز غم
راست همچون چراغ دزدانیم.
کمال اسماعیل.
- چراغ دل؛ کنایه از فرزند که چراغ چشم و
نور چشم نیز گویند:
بظلمت من چراغ دلان مرد
شاید از سوگواری و متعینید. خاقانی.
- امثال:
بحقیقت چراغ را بکشد
اگر از حد برون شود روغن. (امثال و حکم).
به بی‌دیده نتوان نمودن چراغ. نظامی.
پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ.
صائب.
تو که چراغ بینی به چراغ چه بینی؟ (گلستان
سعدی).
چراغ از بهر تاریکی نگه دار. (امثال و حکم).
چراغ از چراغ گیرد نور. (امثال و حکم).
چراغ از روغن نور گیرد، و باز از زیادت
روغن بمیرد. (امثال و حکم).
چراغ بی‌پای خود روشنایی ندهد. (امثال و
حکم).
چراغ پشت روشنایی نبخشد. (امثال و حکم).
چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد. (امثال و
حکم).
چراغ خاموش است و آسیا میگردد. (امثال و
حکم).

چراغ دروغ فروغ ندارد. (امثال و حکم).
چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ. (امثال و
حکم).
چراغ ستمکاره تا بامداد نسوزد. (امثال و
حکم).
چراغ کسی تا صبح نمی‌سوزد. (امثال و حکم).
چراغ که روشن شود جانوران بیرون آیند.
(امثال و حکم).
چراغ گوشه‌نشینان مدام می‌سوزد. (امثال و
حکم).
چراغم چه باید چو خورشید هست. (امثال و
حکم).
چراغ مفلسی نور ندارد. (امثال و حکم).
چراغ مهر عالمتاب مستغنی است از روغن.
(امثال و حکم).
چراغ میداند که روغنش از کجاست. (امثال و
حکم).
چراغی را که ایزد بر فرزند
هر آنکس پف کند ریشش بسوزد.
(امثال و حکم).
چراغی کان شبم را بر فرزند
به از شمع که رختم را بسوزد.
(امثال و حکم).
چراغی که او خانه روشن کند
برخت او فتد کار دشمن کند. (امثال و حکم).
چراغی که بخانه رواست به مسجد حرام
است. (امثال و حکم).
چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا.
سنائی.
کی فرزند چراغ کس بی زیت. بهاء ولد.
مثل چراغ میدرخشد.
مثل چراغ دزددهاست.
|| کنایه از روشنائی هم هست. (بزرهان)
(آندراج) (ناظم الاطباء). مطلق روشنائی:
نور مقابل ظلمت:
همی گفتش ای ماه تابان من
چراغ دل و دیده و جان من. فردوسی.
هر شب چو چراغ چشم دارم
تا چشم من و چراغ من کو. خاقانی.
|| مترادف چشم. چشم و چراغ:
تا ظن نبری چشم و چراغ که شب آمد
چشم و دل من سیر شود ز آن رخ سیمین.
فرخی.
رجوع به چشم شود. || بمعنی چرا و چرا
کردن هم آمده است. (بزرهان) (انجم آرا).
بمعنی چریدن نیز آمده. (آندراج) (غیثات)
بمعنی چرا باشد. (جهانگیری). چرا. (ناظم
الاطباء). چرا (چریدن). (فرهنگ نظام):
بیرسید آن پهلوان سترگ
بگفتند گاویست آبی بزرگ
همی زوفند گوهر شیچراغ
بدان روشنائی کند شب، چراغ. اسدی

رجوع به چرا شود.
|| کنایه از خورشید و آفتاب عالمتاب:
جهان از شب تیره چون پر زاغ
همانگه سر از کوه برزد چراغ. فردوسی.
|| برداشتن اسب هر دو دست خود را. (بزرهان)
(ناظم الاطباء). برداشتن اسب بود هر دو
دستش را و بدو پا ایستادن. (جهانگیری). و
آزرا چراغی نیز گویند. (جهانگیری). چراغیا و
چراغیایه. (حاشیه بزرهان ج معین). بلند کردن
اسب دو دست خود را و بر روی دو پای
ایستادن. رجوع به چراغیا و چراغیایه شود.
|| مجازاً بمعنی فرزند هم هست. (از آندراج):
گشته برگرد سرش پروانه‌وار
تا نگریناند چراغش در دیار.
نعمت‌خان عالی (از آندراج).
|| پیر و مرشد و ره‌نما را نیز گویند. (بزرهان)
(ناظم الاطباء). || پیشوا و رئیس. قناند و
بزرگ:
بدو گفت کای پهلوان جهان
سرنامداران، چراغ مهان. فردوسی.
سر موبدان بود و شاه ردان
چراغ بزرگان و اسپهان. فردوسی.
|| شاگرد درویش. شاگرد. تلمیذ. خادم امرد
صوفیان در خاتقاه. چراغی. رجوع به چراغی
شود. || مجازاً بولی که گدایان و معرکه‌گیران
از مردم گیرند و آنرا چراغ الله نیز گویند.
(فرهنگ نظام). آنچه بدرویش معرکه‌گیر
دهند. هر بولی که یک تن از نظارگان به
معرکه‌گیر دهد. آنچه در سفره معرکه‌گیر
افکنند یا بدست او دهند. نقدی که نظارگی
بسفره معرکه‌گیر افکنند. اصطلاح معرکه‌گیران
بهنگام مطالبه نقد یا جنس از تماشاچیان.
نیازی که درویش معرکه‌گیر یا نقال قهوه‌خانه
از تماشاچیان خواهد یا ستاند. چراغ فیض.
چراغ‌نیاز:
چون گدایانی که میخواهند از مردم چراغ
فیض از می در شب آدینه میخواهیم ما.
وحید (از فرهنگ ضیاء).
رجوع به چراغ الله و چراغ خواستن شود.
چراغ. [] (بخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد:
«از قرای قبه داغستانست». (مرآت‌البلدان ج
۲ ص ۲۱۷).
چراغ آباد. [ج] (بخ) دهسی است از
دهستان بیلاق بخش حومه شهرستان سنج
که در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری سنج که
در ۹ هزارگزی جنوب راه شومس سنج به
همدان واقع شده. دامنه و سردسیر است و
۳۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه
محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و
گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن قالیچه،
گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چراغ آباد. [ج] [اخ] دهسی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان که در ۲۱ هزارگزی شمال باختری صحنه و ۲ هزارگزی خاور راه شوسه کرمانشاه به سقر واقع شده. دامنه و سردسیر است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه نظرآباد، محصولش غلات، حبوبات، چغندر قند و توتون، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چراغ آباد. [ج] [اخ] دهسی است از دهستان کنارک شهرستان چاه‌بهار که در ۳۹ هزارگزی شمال باختری چاه‌بهار و ۸ هزارگزی شمال راه مالرو چاه‌بهار به جاسک واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از آب چاه و باران، محصولش غلات، خرما و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چراغ آباد. [ج] [اخ] ده کوچکی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۴۰ هزارگزی جنوب کهنوج، سر راه فرعی کهنوج به میناب واقع شده و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چراغ آباد. [ج] [اخ] دهسی است از دهستان ماه‌دشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۴۱ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۳ هزارگزی جنوب راه سراب به فیروزآباد واقع شده. دشت و سردسیر است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. مردم این محل چادرنشینند و در فصل زمستان به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چراغ آباد. [ج] [اخ] دهسی است از دهستان میان‌دریوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۴۷ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و ۴ هزارگزی باختر راه شوسه سنندج واقع شده. دشت و سردسیر و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه رازآباد، محصولش غلات، حبوبات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و راهش از طریق زنجان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چراغ آباد. [ج] [اخ] دهسی است از دهستان میربیک بخش دامغان شهرستان خرم‌آباد که در ۵۵ هزارگزی باختر نورآباد و ۳۶ هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه واقع شده. تپه‌ماهور، سردسیر و مالاریائی است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش

از چشمه غلام‌بهار، محصولش غلات، لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان سیاه‌چادرپافی و راهش مالرو است. ساکنین این ده از طایفه شاهوند میباشند که در سیاه‌چادر و ساختمان بسر میبرند و در زمستان برای تلفیف احشام به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چراغ آباد. [ج] [اخ] دهسی است از دهستان یوسفوند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد که در ۱۹ هزارگزی باختر الشتر و ۵ هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه واقع شده. جلگه، سردسیر و مالاریائی است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رود کهمان، محصولش غلات، حبوبات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. ساکنین این ده از طایفه یوسفوند بوده در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چراغ آخو. [ج] [خ] (مرکب) کنایه از فراخی عیش و بسیاری نعمت باشد. (برهان) (آندراج). فراخی عیش و بسیاری نعمت. (ناظم الاطباء).

چراغ آسمان. [ج] [خ] / [ج] [ش] / [س] (ترکیب اضافی، مرکب) چراغ آسمانی. کنایه از آفتاب. (آندراج). آفتاب. (ناظم الاطباء). چراغ جهاتاب. چراغ سپهر. چراغ جهان. چراغ عالم‌افروز:

گرچه از کبریت بفرورد چراغ
زو چراغ آسمان پوشیده‌اند.
رجوع به چراغ آسمانی و چراغ سپهر شود.
[ماهتاب. (ناظم الاطباء).

چراغ آسمانی. [ج] [خ] / [ج] [ش] / [س] (ترکیب وصفی، مرکب) چراغ آسمان. آفتاب عالمتاب. (مجموعه مترادفات). کنایه از آفتاب. (آندراج). چراغ جهاتاب. چراغ سپهر. چراغ عالم‌افروز. چراغ جهان: تو شهای سیه دیدی چه دانی فروغ این چراغ آسمانی.

وحشی (از آندراج).
زمی شد چهره آن ماه عالمتاب روشتر
چراغ آسمانی میشود از آب روشتر.
صائب (از آندراج).
رجوع به چراغ آسمان و چراغ سپهر شود.
[ایرق (غیاث).

چراغ آسیا. [ج] [خ] (ترکیب اضافی، مرکب) چراغی که بر آسیای کلان مثل آسیای آب و خراس روشن کنند تا بروشنائی آن کاری که در آسیایانی باید کرد، خاطرخواه بعمل آید. (آندراج). چراغ مخصوصی که آسیابان در آسیا روشن کنند، برای رفع

تاریکی:

نیست ممکن کز غبار کلفت دوران سلیم
اختر ما چون چراغ آسیا روشن شود.
سلیم (از آندراج).

زبان شکوه فرسودی ز چرخ بیوفا دارم
ولی در گرد کلفت چون چراغ آسیا دارم.
صائب (از آندراج).

چراغ آه. [ج] [خ] (ترکیب اضافی، مرکب) ظاهراً خاقانی در بیت ذیل بمعنی شعله و سوز آه، شعله دم، روشنی دم و نفس و آه مشتعل و فروزان آورده:

با چراغ آسان نشاید بر سر گنج آمدن
من چراغ آه چون بشاندم آسان آمدم.
خاقانی.

چراغان. [ج] [خ] (۱) ایجاد روشنائی بسیار که از آفرودختن چراغها در شبهای جشن عروسی کنند. (آندراج). جشنی که در آن، در کوی و برزن و بازار چراغ بسیار روشن کنند. (ناظم الاطباء). چراغ زیاد روشن کردن در موقع جشن. (فرهنگ نظام). چراغانی. چراغونی. چراغبانی. چراغبان. چراغبارون (در لهجه تهرانی). چراغون (در لهجه تهرانی):

زمین مرده احیا کردن آئین کرم باشد
چراغان کن بداغ خود دل ویرانه ما را.
صائب (از فرهنگ ضیاء).

رجوع به چراغانی شود. [بنا لفظ شدن و کردن، نوعی از تعذیب که سرگنهاران را چند جا زخم زده در غور هر زخم یک فتیله آفرودخته میگذارند، و این رسم ایرانیست، در هندوستان نیست. (آندراج). نوعی از تعذیب که سرگنهاران را چند جا زخم زده بهر زخم یک فتیله آفرودخته میگذارند. (غیاث) (ناظم الاطباء). قسمی از مجازات مقصر بوده که سرش را چند جا زخم زده در هر زخمی چراغی نشانده روشن میکردند. (فرهنگ نظام). رجوع به چراغان کردن شود.

- چراغان شب باران. چراغان شب مهتاب؛ هر کدام معروف و کنایه از آنست که لطفی ندارد. (آندراج):

رفتی و از لشک بلبل در چمن طوفان گذشت
روز بر گل چون چراغان شب باران گذشت.
دانش (از آندراج).

سوختیم و جوهر ما بر کسی ظاهر نشد
چون چراغان شب مهتاب بیجا سوختیم.
دانش (از آندراج).

چراغان روز اسفند. [ج] [خ] / [ج] [ن] / [ف] (ترکیب اضافی، مرکب) روز سوم از فرجهان، که بتازی «خمس مترقه» گویند و فارسیان در آنروز جشن کنند و آتش افروزند. و در سروری است که در آن روز جشن چراغان کنند، نه شب. (آندراج). روز

سوم اسفند ماه:

سیاه روز شدم بهر عشرت دگران
درین زمانه چراغان روز اسفندم.

اشرف (از آندراج).

چراغان شدن. [چ / ج ش د] (مص)

مرکب) چراغانی شدن. رجوع به چراغان و چراغان کردن و چراغانی شدن شود.

چراغان کردن. [چ / ج ک د] (مص)

مرکب) چراغانی کردن. چراغ بسیار روشن کردن. (ناظم الاطباء). در جشن کوی و برزن را آئین بستن و چراغان کردن. در اصطلاح عامه، چراغانی و چراغانی کردن. چراغون کردن:

جشنی عظیم کرد و چراغانی آنچنانک

بر روز همچو صبح بخندید شام تار.

قآنی (از فرهنگ ضیاء).

رجوع به چراغان شود.

|| سر مقصر را زخم زدن و در هر زخمی فتیله روشن کردن. گناهکار را شکنجه چراغان دادن:

زستان عجب نیست گر شام وصل

سر محتب را چراغان کنند.

ظفرخان احسن (از آندراج).

رفته تقصیری که دوران همچو دزدان کرده است

بر سر بازار امکانت چراغان حواس.

سعید اشرف (از آندراج).

چراغ هر که اثر در زمانه روشن شد

کنند خلق بچشم حسد چراغانش.

اثر شیرازی (از ارمغان آصفی).

رجوع به چراغان شود.

چراغانی. [چ / ج ا] (مرکب) چراغانان.

چراغانی. چراغانی. آئین بستن کوی و

برزن شهر و چراغ بسیار روشن کردن در

جشن‌ها و عروسی‌ها. جشن و شادی.

چراغونی. چراغانی. چراغانی.

چراغانی شدن. [چ / ج ش د] (مص)

مرکب) چراغان شدن. روشن شدن چراغ

بسیار در محلی. چراغ بسیار و رنگارنگ در

شهر یا در مجلس جشنی روشن شدن. رجوع

به چراغان و چراغانی و چراغان کردن شود.

چراغانی کردن. [چ / ج ک د] (مص)

مرکب) چراغان کردن. چراغ بسیار بمناسبت

جشنی یا شادمانی روشن کردن. چراغانان

کردن. جشن گرفتن. مجلس جشن و شادی

در محلی که چراغهای بسیار روشن است

برپاداشتن. چراغونی کردن. چراغانی

کردن. رجوع به چراغانی کردن شود.

چراغ ابدال. [چ ا] (اخ) دهی است از

دهستان حومه بخش شاهین دژ شهرستان

مراغه در ۱۴ هزارگزی جنوب شاهین دژ و

۱۵ هزارگزی باختر راه اراپهرو شاهین دژ به

تکاب واقع شده. کوهستانی و هوایش سالم

است و ۱۷۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، کزچک بادام و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چراغ افروختن. [چ / ج ا ت] (مص)

مرکب) چراغ روشن کردن. (آندراج)

(غیاث). چراغ برکردن. چراغ گرفتن. چراغ

سوختن. (آندراج) (غیاث). چراغ را روغن

کردن. (مجموعه مترادفات ص ۱۱۶). روغن

در چراغ کردن. (مجموعه مترادفات ص

۱۱۶). بربی، «ایقاد» و «اسراج» و «اذکاء»

گویند. (مجموعه مترادفات ص ۱۱۶).

اصطلاح. استصباح. (متهی الارب):

کاری می‌نست فروغ رخ عالم سوزش

این چراغیت که از خون من افروخته‌اند.

؟ (از مجموعه مترادفات).

صائب ازین غزل که چراغ دل من است

افروختم بغاک فغانی چراغها.

صائب (از ارمغان آصفی).

شها پی سراغ دل خود ز داغها

در تنگنای سینه فروزم چراغها.

شاپور طهرانی (از ارمغان آصفی).

رجوع به چراغ روشن کردن شود.

چراغ افروز. [چ / ج ا] (مص مرکب)

چراغ افروزنده. افروزنده چراغ. روشن کننده

چراغ. || مجازاً، بمعنی روشنی‌بخش:

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست

مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی.

حافظ.

چراغ افسرده. [چ / ج غ ا س د] (د)

(ترکیب وصفی، مرکب) چراغ مرده. چراغ

کشته. چراغ خاموش. چراغ بسمل.

(آندراج). رجوع به چراغ مرده و چراغ

خاموش شود.

چراغ الله. [چ غ ل ا ه] (مرکب) پول یا

نذری که بدرویشان و نقالان دهند. (ناظم

الاطباء) وجهی که درویش در معرکه از

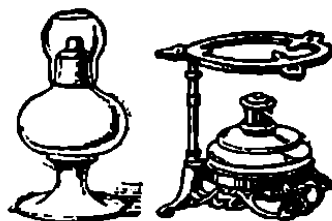
تماشایچان ستاند. نقدی که بدرویش

معرکه گیر یا تقال دهند. پولی که بر بساط

معرکه گیز یا تقال اندازند. رجوع به چراغ و

چراغ خواستن شود.

چراغ الکلی. [چ / ج ا ک ا] (ترکیب



چراغ الکلی

وصفی، مرکب) چراغی که بوسیله الکحل روشن شود. چراغی که بجای روغن یا نفت در آن الکحل ریزند. بکنوع چراغ مخصوص که مایه روشنائی آن، الکحل است و بیشتر در امور پزشکی و داروسازی مورد استفاده است.

چراغ بادی. [چ / ج غ] (ترکیب وصفی،

مرکب) چراغی که در جای بدون سقف

روشن کنند و برای اینکه از باد خاموش نشود

محفظه‌ای برای آن تعبیه کنند. چراغی که از

باد خاموش نشود. فانوس. چراغ توری.

نوعی چراغ نفتی دارای فتیله و لامپ که

ساختمان مخصوص دارد و از باد خاموش

نمیشود.

چراغ باران. [چ / ج ا] (مرکب) در تداول

عوام، چراغان. چراغانی. چراغونی.

چراغانی. چراغانی. رجوع به چراغان

و چراغانی شود.

چراغبارانی. [چ / ج ا] (مرکب) در

تداول عوام، چراغانی. چراغونی.

چراغانی. رجوع به چراغان و چراغانی

شود.

چراغ بازگرفتن. [چ / ج گ ر ت] (مص

مرکب) چراغ برداشتن. چراغ را از محلی

بیرون بردن. روشن بودن چراغ را مانع شدن.

از روشن کردن یا روشن بودن چراغ مضایقت

ورزیدن:

زمانه از شب تارم چراغ بازگرفت

پس از وفات من آورد و بر مزارم سوخت.

کلم (از ارمغان آصفی).

چراغ بازی. [چ / ج ا] (حماص مرکب)

نوعی بازی در نور چراغ. قسمی بازی در

روشنی چراغ که سایه‌هایی بر دیوار افکند:

گردون که طلسم داغ‌سازیت

با ما بهمان چراغ‌بازیت. نظامی.

چراغبان. [چ / ج ا] (مرکب) در تداول

عوام، چراغان. رجوع به چراغان شود.

چراغبانه. [چ / ج ن / ن] (مرکب)

چراغیابه. پایه چراغ شمعدان. (ناظم الاطباء).

چراغبنانی. [چ / ج ا] (مرکب) در تداول

عوام، چراغانی. چراغانی. چراغونی.

رجوع به چراغانی شود.

چراغ براه نهادن. [چ / ج ب ن / ن د ا]

(مص مرکب) روشنی پیش پای کسی

گذاشتن. رفع تاریکی و ظلمت کردن. چراغ بر

سر راه برای روشن بودن معبر نهادن. معبر و

گذرگاه را بوسیله چراغ روشن ساختن:

رخ بر فروز و غاشیه بر دوش ماه نه

خورشید را ز حسن چراغی براه نه.

طالب آملی (از آندراج).

1 - Lampe à alcool. Spirit lamp.

2 - Lampe de mineur.

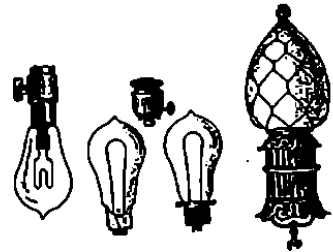
ز چشم دل بکام آرزویم

چراغی نه براه گفتگویم. منبر (از آندراج).
چراغ برافروختن. [ج / چ ب آ ث] (مص مرکب) چراغ افروختن. چراغ برکردن و چراغ برگرفتن و چراغ روشن کردن. (آندراج):

شی زیت فکرت همی سوختم

چراغ بلاغت برافروختم. سعدی.
|| کتایه است از رسیدن بدولت. (آندراج). رجوع به چراغ برکردن و چراغ روشن کردن شود.

چراغ بوق. [ج / چ غ ب] (تسریب اضافی، مرکب) ^۱ چراغ الکتریکی. چراغی که بنور برق روشن شود. چراغی که نیروی الکتریسیته منبع و مولد روشنائی آنست. رجوع به الکتریسیته و الکتریک شود.



انواع چراغ برق

چراغ بوق. [ج ب] (لخ) نام خیابانی از خیابانهای قدیم و مرکزی تهران که از میدان سپه (تویخانه) بطرف سرچشمه و سده راه امین حضور امتداد یابد. این خیابان نخست به «خیابان چراغ گاز» معروف بوده و اینک به «خیابان امیرکبیر» نامگذاری شده است.

چراغ بوقی. [ج / چ ب] (لخ) شهرت «حیدر عمواغلی» که نام وی در تاریخ مشروطیت ایران آمده است. رجوع به حیدر عمواغلی شود.

چراغ بوکردن. [ج / چ ب ک د] (مص مرکب) چراغ برافروختن و چراغ برگرفتن و چراغ روشن کردن. چراغ افروختن و چراغ سوختن. (آندراج):

دل گم شد از من بی سبب برکن چراغ و دل طلب چون یافتی بگشای لب کاینک دل صد جاک تو. خاقانی.

ز نورش چو مشعل فروزد ایام
چراغی دگر بر کند هر چراغ.

ظهوری (از آندراج).

بروشنائی دل، راز نه فلک خوانی
اگر تو در دل شبها چراغ بر کنی.

صائب (از آندراج).

ز شرم روی تو خودشید بر نمآید.

در آفتاب نشاید چراغ برکردن.

عصمت (از فرهنگ ضیاء).

|| کتایه از رسیدن بدولت. (آندراج). رجوع به چراغ برافروختن و چراغ روشن کردن شود.

چراغ بوگرفتن. [ج / چ ب گ ر ث] (مص مرکب) چراغ برافروختن و چراغ برکردن و چراغ روشن کردن. (آندراج).

چراغ افروختن. چراغ روشن کردن. رجوع به چراغ برکردن و چراغ روشن کردن شود.

چراغ بره. [ج / چ ب ز / ر] (مرکب) ^۲ چراغدان را گویند. (برهان) (آندراج).

چراغدان. (ناظم الاطباء). بعربی مشکوة خوانند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). چراغواره. چراغواره. جابجاری. چراغدان. رجوع به چراغواره و چراغواره شود. || اسبی که دو دست را بلند کرده بر روی دو پایست. (ناظم الاطباء). چراغ. چراغپایه.

چراغ بسمل. [ج / چ غ ب م] (تسریب وصفی، مرکب) از صفات چراغ، چون مرده و کشته و خاموش و افسرده. (آندراج). رجوع به چراغ خاموش شود.

چراغ بی مید. [ج] (لخ) ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۳ هزارگزی شمال سعیدآباد، سر راه مالرو سعیدآباد به ناصریه واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چراغپایه. [ج / چ] (مرکب) چیزی که چراغ بر بالای آن گذارند. (برهان). هر چیزی که چراغ بالای آن گذارند. چراغپایه. (ناظم الاطباء). پایه چراغ. روشنی جای. || هر دو دست برداشتن و راست شدن اسب را نیز گویند. ^۳ آن بود که اسب و استر و امثال آنها دو



چراغپایه

دست برداشته بر سر دو پای خود بایستند و شبهه کشند، و گاه باشد که با دو پای راه روند و آغاز شرارت با جنس خود نمایند. (انجمن آرا) (آندراج). اسبی که هر دو دست را بلند نموده و بروی دو پایستند. (ناظم الاطباء). چراغپایه. (فرهنگ نظام). چراغ. چراغبره. چراغپایه. ایستادن اسب بر روی دو پای. رجوع به چراغ و چراغپایه شود. || (مص

مرکب) متعیر. متزلزل. پادروا.

چراغ پا شدن. [ج / چ ش د] (مص

مرکب) بلند کردن دستها و بر دو پای ایستادن حیوان چهارپا. (فرهنگ نظام). بر روی دو پای ایستادن اسب. بلند شدن دو دست اسب بهوا. چراغپایه شدن اسب. رجوع به چراغپایه و چراغپایه شدن شود.

چراغپا کردن. [ج / چ ک د] (مص مرکب) بلند کردن اسب دو دست خود را و ایستادن بر روی دو پای. چراغپایه کردن اسب. میل کشیدن اسب یا استر و امثال آنها. - امثال:

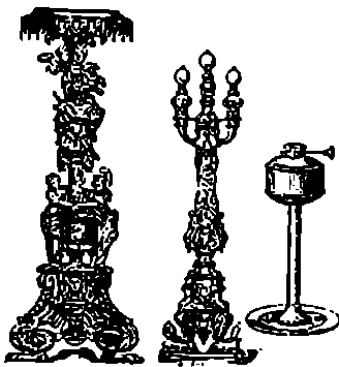
بز را چراغپا میکند.

رجوع به چراغپا و چراغپایه کردن شود.

چراغپای. [ج / چ] (مرکب) چیزی که چراغ را بر بالای آن گذارند. چراغپایه. پایه چراغ. چراغپایه. منازعه. (ملخص اللغات حن خطیب) (محمودبن عمر ربیعنی) (تفلیس). رجوع به چراغپا و چراغپایه شود. || راست شدن اسب بر روی دو پای. برداشتن اسب دو دست خود را و ایستادن بر دو پای.

رجوع به چراغپا و چراغپایه شود.

چراغپایه. [ج / چ ی / ی] (مرکب) پایه چراغ. چراغپایه یعنی چیزی که چراغ بر بالای آن گذارند. (برهان) (ناظم الاطباء) چیزی که چراغ بر آن نهند که بلندتر باشد. (انجمن آرا) (آندراج). چراغپایه. (ناظم الاطباء). چراغدان. روشنی جای. پایه چراغ. قائمه. مسرتجه. (ملخص اللغات). مائله. منازعه. خله. (مستهبی الارب). چیزی که برای بلندتر شدن جای چراغ زیر آن گذارند:



چراغپایه

همچون چراغپایه نگرند سرفراز

1 - Lampe électrique.

۲- مرکب از: چراغ + (برکردن) + ه (پسوند آلت) = چراغواره = چراغواره. (از حاشیه برهان تصحیح دکتر معین).

3 - Accule.

زیرا که زخم یافته چون کون هاوندند.

سوزنی،
|| برداشتن اسب هر دو دست خود را.
(برهان)، اسبی را گویند که دستها برداشته بدو
پسایستند، و آنرا چراغپایه نیز گویند.
(جهانگیری). اسبی که هر دو دست را بلند
نموده و بروی دو پایستند. (ناظم الاطباء).
چراغپایه. (فرهنگ نظام). چراغپایه و چراغچی
شدن اسب. (مجموعه مترادفات ص ۱۶۶).
سیخ یا شدن اسب. (مجموعه مترادفات). الف
شدن اسب. کنایه از برداشتن اسب هر دو پائی.
(مجموعه مترادفات). بعبی، استنان. قَمَص.
قماص. (مجموعه مترادفات). رجوع به چراغ
و چراغپایه شود.

چراغپایه بازی. [چ / ی / ی / ی]
(حماص مرکب) ایستادن بز روی دو پای خود
در نتیجه تعلیم و بازی کردن. ایستادن بعضی
حیوانات روی دو پا و بازی در آوردن: آن
خداوندی بز مرد خسی است از بهر شکم آن
بزک را چگونه چراغپایه بازی آموخته است.
(کتاب معارف بهاء ولد چ فروزانفر ص ۱۸۲ و
۴۷۲).

چراغپایه کردن. [چ / ی / ی / ی]
(مص مرکب) بلند کردن اسب دو دست خود
را و بر روی دو پای ایستادن. چراغپایه کردن.
فیل کشیدن اسب:

چراغپایه کند اسب کاتشی دارد
چو مُرد آتش از وی چراغپایه مجوی.
امیر خسرو (از مجموعه مترادفات).
براق هست والای تو بگرم روی
چراغپایه کنان بر سپهر جست بتاز.

امیر خسرو (از انجمن آرا).
رجوع به چراغ و چراغپایه و چراغپایه و
چراغپایه کردن شود.

چراغپوه. [چ / پ / ز / ر] (مرکب)
قسمی پروانه سیاه با پرهای دراز دودی رنگ.
نوعی حشره. پروانه چراغ. (ناظم الاطباء).

چراغ پرهیز. [چ / پ / ا] (مرکب)
فانوس. (برهان) (ناظم الاطباء). چیزی که
محافظة چراغ از باد کند. (برهان). چیزی
باشد که بر روی چراغ بکشند تا چراغ از
صدمه باد محفوظ ماند و خاموش نشود.
(آندراج). چیزی باشد که در پیش چراغ
بسازند تا چراغ از باد خاموش نشود.
(جهانگیری). مردنگی. و هر چیز که چراغ را
از باد محافظت نماید. (ناظم الاطباء).

چراغ پریموس. [چ / پ / ا] (مرکب)
نوعی چراغ نفتی بدون فتیله و تلبه دار که
ذرات نفت را با شدت از سوراخی کوچک
بیرون میراند و چون آنرا برافروزند شعله‌ای
سوزان و بر حرارت بوجود آرد که از آن در
جوش آوردن آب و پختن غذا و کارهایی

ازین قبیل استفاده کنند. نوعی چراغ
خوراک پزی. قسمی اجاق نفتی. چراغ
تلبه‌ای.

چراغ پیه سوز. [چ / غ] (ترکیب
وصفی، مرکب) نوعی چراغ روغن چراغی.
چراغی که سوخت آن از روغن پیه بود.
قسمی چراغ دارای فتیله پنبه‌ای که فتیله آن
درون روغن پیه باشد و با شعله‌ای کم‌نور
سوزد و دود از آن خیزد. ابتدائی‌ترین نوع
چراغ که از گل یا سنگ بشکل ظرفی ساخته
روغن در آن ریزند و فتیله پنبه‌ای درون
روغن گذاشته یک سرفیله را بیرون گذارند و
آنرا روشن کنند. قسمی چراغ روغنی که
بیشتر در حمام‌ها یا قنات‌ها و معادن روشن
کنند. رجوع به چراغ روغن چراغی شود.



چراغ پیه سوز

چراغ تپه. [چ / ت / پ] (اخ) دهی است از
دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان
مراغه که در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری
تکاب و ۶ هزارگزی راه ارابه رو نصرت آباد به
تکاب واقع شده. کوهستانی و مالاریائی است
و ۶۱۱ تن سکنه دارد. آیش از چشمه‌سارها،
محصولش غلات، بادام، حبوبات و کرجک،
شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی
جاجیم‌بافی و راهش مالرو است در دو محل
بفاصله دو هزار متر بنام «چراغ تپه بالا و
پائین» مشهور و سکنه «چراغ تپه پائین» ۱۰۴
نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چراغ تربت. [چ / غ / ت / ب] (ترکیب
اضافی، مرکب). چراغ مزار. چراغی باشد که
بر بالین تربت افروزند. (آندراج). چراغی که
بر گور کسی روشن کنند:

پس از بهار کند گل بهار حسرت من
بس است لاله زردی چراغ تربت من.
دانش (از آندراج).

رجوع به چراغ مزار شود.

چراغ توری. [چ / ا] (مرکب) نوعی
چراغ نفتی تلبه‌ای که شعله آن با توری
مخصوص محصور میشود. قسمی چراغ نفتی
ساخت فرنگ که با تلبه و بی تلبه و با لامپ
و بدون لامپ آن مورد استعمال است و بر
روی شعله آن یکنوع توری مخصوص و
نوز تعبیه شده که نور چراغ را قویتر و
سفیدتر منتشر میکند. چراغ زنبوری.
رجوع به چراغ زنبوری شود.

چراغ ته دامن. [چ / غ / ت / د] (مرکب)
اضافی، (مرکب) چراغ ته دامن.

بمعنی چراغ زیر دامان است. چراغ روشنی
که برای محفوظ ماندن از باد زیر دامن گیرند:
دل که در رهگذر باد حوادث شمی است
چون چراغ ته دامن شود از خاموشی.

صائب (از آندراج).

رجوع به چراغ زیر دامن شود.

چراغ جادو. [چ / غ] (ترکیب اضافی،
مرکب) چراغ علاءالدین. چراغی که
علاءالدین، پهلوان یکی از داستان‌های
هزارویکش با آن چراغ جادوگری میکرد و
کارهای سحرآمیز و خارق‌العاده انجام میداد.
رجوع به چراغ علاءالدین شود.

چراغ جهان. [چ / غ / ج] (ترکیب
اضافی، مرکب) چراغ آسمان و یا چراغ
جهانتاب. آفتاب و مهتاب. (ناظم الاطباء).
|| روشنی جهان. خورشید جهان:

بکشت او خداوند را در نهان

چنان بادشاهی چراغ جهان. فردوسی.

چراغ جهانتاب. [چ / غ / ج] (ترکیب
وصفی، مرکب) چراغ آسمانی. چراغ سپهر.
چراغ عالم افروز. (مجموعه مترادفات).

آفتاب عالمتاب. (مجموعه مترادفات ص
۱۳). رجوع به چراغ آسمان و چراغ سپهر
شود.

چراغ چرخ چهارم. [چ / غ / چ / خ] (ترکیب
اضافی، مرکب) کتابی که کنایه از عیسی
علیه السلام. (از سرفنامه منیری). کنایه از
عیسی بن مریم. || خورشید. (سرفنامه منیری).
کنایه از خورشید جهان افروز.

چراغ چشم. [چ / غ / چ] (ترکیب
اضافی، مرکب) کتابی که کنایه از فرزند است.
(برهان). کنایه از فرزند محبوب و عزیز.
(انجمن آرا) (آندراج). نظیر «قره‌المن» در
عربی. (حاشیه برهان چ معین). فرزند. (ناظم
الاطباء) (مجموعه مترادفات ص ۲۸۶).
مرادف جگر گوشه، جگر بند، میوه دل، نور
چشم، پور. (مجموعه مترادفات ص ۲۸۶).

بدو گفت ای چراغ چشم مادر
سزدگر تالی از بهر برادر.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

رجوع به فرزند شود.

چراغچه. [چ / ج] (اخ) مؤلف
مرآت‌البلدان نویسد: «از مزارع سعیدآباد
سیرجانست، از ولایت کرمان». (از مرآت
البلدان ج ۴ ص ۲۱۷).

چراغچی. [چ / ج] (ص مرکب) بمعنی
خادمی که برای روشن کردن معین است.
(انجمن آرا) (آندراج). کسی که چراغ روشن
میکند و چراغها سیرده به اوست. (ناظم
الاطباء). کسی که برای روشن کردن و
نگاهداری چراغ معین است. (فرهنگ نظام).
چاکری که چراغان شاه یا بزرگی یا اداره‌ای را

مواظب است. آنکه در کار مراقبت چراغهای اداره‌ای یا خانه بزرگی باشد. چراغدار. چراغچی معرب آنت، چنانکه ابن بطوطه نویسد: واحدهم (الفنیان) موکل بها (ای بالیاسیر) و یسمی عندهم الجراغچی». (رحله ابن بطوطه ج مصر ص ۱۸۱). رجوع به چراغدار شود. || چراغساز. آنکه در کار ساختن یا تعمیر کردن چراغها مهارت دارد. رجوع به چراغساز شود. || چراغپایه، بمعنی بر روی دو پا ایستادن اسب. چراغچی شدن اسب. (مجموعه مترادفات). چراغیا. رجوع به چراغپایه شود.

چراغچی. [چ] [ا]خ مؤلف انجمن آرا نوید: «شهرکی است حاکم‌نشین از اجزای بخارا که هر سال ده‌هزار تومان بحکمران بخارا دهد». (از انجمن آرا ذیل لغت چراغچی). شهری است از بخارا.

چراغچی. [چ] [ا]خ دهسی است از دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز که در ۲۲ هزارگزی باختر سراسکند و ۲۰ هزارگزی راه شوسه میانه به تبریز واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۶۷۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چراغچی باشی. [چ] [ص] مرکب، مرکب منصبی از مناصب درباری. رئیس چراغچی‌ها. بزرگتر چراغداران دربار پادشاه یا خانه اعیان. آنکه رسیدگی به کار چراغچی‌ها را بر عهده دارد.

چراغ حصاری. [چ] [ا]خ دهی است جزء دهستان ساجسرود، بخش قیدار شهرستان زنجان که در ۱۷ هزارگزی شمال باختری قیدار و یک‌هزارگزی راه مالرو عمومی واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، بنشن، انگور و قلمستان، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «قریه‌ای است از قرای قدیم‌التسقی سهرورد، از محال زنجان که محصولش غله دیمی و جزئی یونجه کاری است. این آبادی کم‌زمین است و چشمه آب ضعیفی دارد و بواسطه کمی مرتع اغنام و احشام در اینجا نگه نمیدارند». (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۱۸).

چراغ حلبی. [چ] [ج] غ ح ل ب (ترکیب وصفی، مرکب) چراغی که پایه و جای نفت آن از حلب ساخته شده باشد. کم‌بهارترین و بدوام‌ترین انواع چراغ نفتی. نوعی چراغ نفتی ساخته شده از حلب.

چراغ خاموش. [چ] [ج] غ (ترکیب وصفی، مرکب) از صفات چراغ. چراغ مضطرب و بسمل و مرده و کشته و افسرده. (آندراج). رجوع به چراغ مرده شود.

چراغ خاموش کردن. [چ] [ج] ک د ا (مص مرکب) اطفای چراغ. چراغ نشانیدن و چراغ کشتن و گل کردن. (آندراج). مقابل روشن کردن چراغ. رجوع به چراغ کشتن شود.

چراغ خواب. [چ] [ج] غ خ و ا / خ ا (ترکیب اضافی، مرکب) چراغی که در اطاق خواب روشن نگاه دارند. نوعی چراغ مخصوص روشن کردن و روشن گذاشتن در اطاق خواب پس از خوابیدن. قسمی چراغ نفتی کوچک و کم‌نور که هنگام خفتن، در اطاق خواب روشن کنند. یک نوع چراغ برقی کوچک و کم‌نور که غالباً لامپ رنگین دارد و مخصوص روشن گذاشتن در اطاق خواب است.

نوعی چراغ برقی یا نفتی مخصوص اطاق خواب. چراغ اطاق خواب. چراغهایی دارای حباب و آبازور الوان که مخصوص روشن کردن و روشن گذاشتن در اطاق خواب است.

چراغ خواستن. [چ] [ج] خ و ا / خ ا (مص مرکب) چراغ طلبیدن. (آندراج). خواستن وسیله روشنائی. استصحاب. (منتهی الارب). || بعشق کسی چراغ خواستن (آندراج) (ارمنان آصفی): خواستن چیزی از مردم چنانکه گدایان هندوستان و هنگامه گیزان ولایت در عین گرمی هنگامه چون مردم را تشنه کار ببندند، ورق برگردانده بر سرگدائی آیند و گویند، چراغ بعشق حضرات. (آندراج). خواستن چیزی از مردم چنانکه گدایان هندوستان چراغی گفته می‌خواهند، و معرکه گیزان ولایت در آخر معرکه نیز این کار میکنند. (ارمنان آصفی). نیاز خواستن درویشان و معرکه گیزان و تقالان از تماشایان:

درین محفل فلک از مهر خورشید گرفته‌کاسه در دست از مه عید

بدریوزه ز هر زرین ایاهی
بعشق شاه می‌خواهد چراغی.

سلیم (از آندراج). چون گدایانی که می‌خواهند از مردم چراغ فیض از می در شب آدینه می‌خواهیم ما. میرزا طاهر وحید (از آندراج). رجوع به چراغ در معنی پولی که معرکه گیزان از مردم گیرند شود.

چراغ خوراک پزی. [چ] [ج] غ خ و ا / خ ب ا (ترکیب اضافی، مرکب) چراغی مخصوص پختن غذا و خوراکی که اقسام و اشکال مختلف دارد و دارای فیتله و جای نفت است. فیتله آن را روشن و از شعله و

حرارتش برای پختن غذا استفاده کنند. اقسام مختلف اجاقهای نفتی که برای خوراک پختن بکار روند. در تداول عامه، اجاقهای نفتی و فیتله‌ای و گازی را گویند که انواع مختلف: پایه‌دار و بدون پایه، و یک شعله و چند شعله دارد. اجاق میلی، اجاق فرنگی.

چراغدار. [چ] [ج] ا (نصف مرکب) چراغچی. خادمی که نگهداری و روغن کردن و پاکیزه داشتن چراغها با اوست. دارنده و مواظبت‌کننده چراغ. کسی که مسئولیت یا کیزگی و روغنگیری چراغهای خانه شاهی یا امیری یا ادارای را عهده‌دار است. مأمور چراغداری. رجوع به چراغچی شود.

چراغداری. [چ] [ج] ا (حاصص مرکب) مشعل و عمل چراغدار. || پاکیزه و روغن کردن و روشن ساختن چراغها. مواظبت کردن از چراغهای خانه شاه یا امیر یا اداره. رسیدگی کردن بکار پاکیزگی و روغنگیری چراغهای خانه‌ای یا اداره‌ای. رجوع به چراغدار شود.

چراغ داشتن. [چ] [ج] ا (مص مرکب) چراغ بکف داشتن. چراغ در دست داشتن. || چراغ گرفتن. چراغ پیش پای کسی داشتن. چراغ به راه کسی یا برای روشن داشتن پیش پای کسی بدست گرفتن:

ره نمودن بغیر نا کسی را

پیش اعمی چراغ داشتن است. سدهی. شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن
مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد.
حافظ.

چراغدان. [چ] [ج] ا (مرکب) معروف است. (آندراج). مشکوه، و هر جانی که در آن چراغ گذارند تا از باد و باران محفوظ ماند. چراغ‌بره. (ناظم الاطباء). سرجه. (منتهی الارب) (تقلیبی). مشکاة. (منتهی الارب). جای چراغ:

پروانه تو خلاص بخشد

از دوده شب چراغدان را. سیف اسفرنگ.
و هر ساعت چراغدان از زیر طشت بیرون گرفتندی. (سندبادنامه ص ۹۶). چراغی میدیدیم افروخته و در آن چراغدان روغن تمام و فیتله میبود. (انس الطالین نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۱۸).

|| چراغ مطلق چراغ:

گل را چه گرد خیزد از ده گلابزن

مه را چه ورغ بندد از صد چراغدان.
؟ (از کلیله و دمنه).

برخی جانت شوم که شمع فلک را

پیش ببرد چراغدان ثریا. سدهی.
چراغدان. [چ] [ا]خ نام محلی بر سر راه

غرجستان و میانه غرجستان و چقچران. مؤلف حبیب‌السیر نویسد: «... و محمدزمان مرزا نوبت دیگر براق و استعداد بهم رسانیده از غرجستان بچقچران نقل کرد و در منزل «چراغدان» چراغ اقامت برافروخته متردد بود که از آنجا بجانب قندهار نهضت نماید یا بار دیگر بحدوده بلخ شتابد». (از حبیب‌السیر ج ۴ ص ۴۰۳).

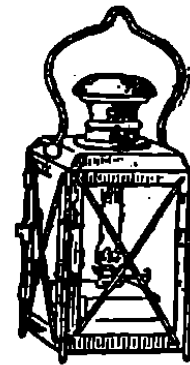
چراغ درگرفتن. [چ / ج / ز / ت] (مص مرکب) روشن شدن چراغ. درگیر شدن چراغ. فروزان شدن چراغ. لازم چراغ برگرفتن. (ارمغان آصفی):

بر آن رخ اعتماد هست چندانک
چراغ از هیچ کویی درنگیرد. خاقانی.
ز دیدار تو یوسف را زلیخا مهر برگرد
چراغ دیده یعقوب از روی تو درگیرد.

صائب (از ارمغان آصفی).
او بسمعی روشن کردن و افروختن و درگیراندن چراغ و چراغ برکردن و چراغ برگرفتن:

آفتاب منی و من بهراغت جویم
خاصه کز سینه چراغی ببحر درگیرم.
خاقانی.

چراغ دستی. [چ / ج / ز] (تس مرکب) و صفی. [مرکب] چراغ کوچک نفتی یا برقی



چراغ دستی

که مخصوص بدست گرفتن و با خود داشتن و از جایی بجایی بردن است. فانوس کوچک. چراغ برقی کوچک و استوانه‌ای شکل دارای لامپ و قوه برق که با فشار دادن دکمه‌ای روشن و خاموش شود. چراغ قوه. رجوع به چراغ شود.

چراغ دیوارکوب. [چ / ج / ز / دی] (ترکیب و صفی. [مرکب] نوعی چراغ نفتی یا برقی که مخصوص کوبیدن و نصب کردن بدیوار است. نوعی چراغ نفتی یا برقی که بدیوار خانه یا دیوار اطاق نصب کنند. یک قسم چراغ نفتی که مخصوص کوبیدن بدیوار ساخته شده و صفحه مدور برآقی برای منعکس ساختن نور به آن متصل است. نوعی

چراغ برقی دارای پایه و حباب مخصوص نصب کردن بدیوار. چراغ دیواری. چراغی که قابل نصب بدیوار خانه یا دیوار اطاق است.

چراغ دیواری. [چ / ج / دی] (ترکیب و صفی. [مرکب] چراغ دیوارکوب. رجوع به چراغ دیوارکوب شود.

چراغ رفتن. [چ / ج / ز / ت] (مص مرکب) چراغ خاموش شدن. چراغ مردن. چراغ نشستن:

بی وصیت دلم از خود نرود شام فراق
این چراغیت که از رفتن خود آگاه است.
طفرای مهدی (از ارمغان آصفی).

چراغ روز. [چ / ج / غ] (ترکیب اضافی. [مرکب] چراغ کم‌نور. [آندراج]. عبارت از چراغ بی فروغ. (غیاث). کنایه از چراغ کم‌سو و کم‌نور:

خدایا سینه‌ای بی‌سوز دارم
دلی همچون چراغ روز دارم.

وحید (از آندراج).
[آفتاب. [آندراج ناظم‌الاطلبا]. کنایه از آفتاب. (غیاث):

صرصر آهم چراغ روز را خاموش کرد
موج اشکم آسمان را حلقه‌ها در گوش کرد.
؟ (از آندراج).

چراغ روشن. [چ / ج / ز / رو ش] (ترکیب و صفی. [مرکب]. چراغ فروزان. چراغ افروخته. چراغ نورانی و مشتعل. مقابل چراغ خاموش.

چراغ روشن. [چ / ج / ز / رو ش] (مرکب) جمله چراغ تو روشن باد. خطابی دعایی خیرگونه کسبه و تجار را شب‌هنگام.

— چراغ روشن بودن: کنایه است از گرم بودن بازار کسی یا چیزی. کنایه از آنکه دوست و هواخواه کسی بسیار بود یا مشتری چیزی فراوان باشد. مراد حاصل بودن و باثروت بودن. (فرهنگ نظام):

آن لاله‌رخ که سوخت دل من بداغ او
روشن بود همیشه الهی چراغ او.

قاضی استرآبادی (از آندراج).
— چراغ روشن گفتن کسی را: کلامی است که در محل دعای خیر گویند؛ یعنی مراد حاصل شود. (آندراج). گرمای بازار خواستن کسی را. پیروزمند و موفق خواستن و آرزو کردن کسی را:

از حرف نیک گردد بدخواه با تو دشمن
توان چراغکش را گفتن چراغ روشن.
وحید (از آندراج).

اسبب کز آتش گل گردید باغ روشن
پروانه بلبلان را گوید: چراغ روشن.

میرفقور لاهیجانی (از آندراج).
چراغ روشن کردن. [چ / ج / ز / رو ش] (مص مرکب) چراغ افروختن و برکردن

و گرفتن و سوختن. (آندراج). چراغ برافروختن. گیراندن چراغ. فروزان ساختن چراغ. کبریت زدن چراغ. [آنت که چون صراف زرها بیاد دهد و چیزی در ته بساطش نماند چراغ برافروزد. و درین اشاره است بآنکه زره‌های گم‌کرده خود را به چراغ مسجود، و این چنین کسی را در هند «دیوالیه» گویند. و درین صورت معنی ترکیبی آن منسوب به «دوالی» بود که شب جشنی است هندوان را و در آن چراغان می‌کنند. (آندراج):

پریشانند صرافان گلشن بی رخت چندان
که بی برگی چراغ لاله روشن کرد و گل شبنم.
شهرت (از آندراج).

از باده چراغ کرده روشن
چشم تو چو هندوی دوالی.

تأثیر (از آندراج).
[روشن کردن چراغ بوقت روز جلو دکان. اشاره است به ارزان شدن جنسی که در آن دکان فروخته شود. نشانه و علامتی است ارزان کردن متاعی را. کنایه از ارزان کردن

فروشنده‌ای متاع منحصر خود را. عملی که غالباً صنف قصاب یا نانوا بهنگام ارزان شدن گوشت یا نان برای آگاهی مردم اقدام بدان کنند. مثال: فلان کس چراغ روشن کرده یعنی جنس خود را ارزان کرده است.

چراغ روغن چراغی. [چ / ج / ز / روغ چ] (ترکیب و صفی. [مرکب] چراغی که سوخت آن از روغن معروف به «روغن چراغ» باشد. چراغی که روغن سوخت آن روغن کنجد یا روغن بزرک یا روغن پنبه‌دانه و امثال اینها باشد. نوعی چراغ

یه‌سوز. رجوع به چراغ یه‌سوز شود.
چراغ روغن کردن. [چ / ج / ز / روغ ک] (مص مرکب) چراغ را روغن کردن. (آندراج). روغن در چراغ کردن و ریختن. چراغ افروختن و چراغ سوختن و چراغ روشن کردن. (مجموعه مترادفات ص ۱۱۶).

مایه سوخت بچراغ دادن:
ای اشک چراغ دیده را روغن کن
ای گریه تو هم سیر درین گلشن کن
خاموش شده‌ست آتش داغ دلم
ای ناله تو این چراغ را روشن کن.

سید حسین خالص (از آندراج).
چراغ زمان. [چ / ج / ز] (تس مرکب) اضافی. [مرکب] چراغ زمانه. کنایه از خورشید و آفتاب. رجوع به چراغ زمانه شود.

[مجازاً بمعنی چراغ عمر و چراغ زندگی است.
— تیره گشتن چراغ زمان: کنایه از مردن و فرونشتن چراغ عمر است:

سرا انجام مرگ آیدت بی‌گمان

دگر تیره گردد چراغ زمان. فردوسی.
چراغ زمانه. [چ / چ غ ز ن / ن] (ترکیب اضافی، مرکب) خورشید و آفتاب. چراغ روز. چراغ جهان:

همه شب همی راند خود با گروه
 چو خورشید تابان درآمد زکوه
 چراغ زمانه زمین تازه کرد
 در و دشت بر دیگر اندازه کرد. فردوسی.
 رجوع به چراغ زمان شود.

چراغ زبوری. [چ / چ غ ز م] (ترکیب وصفی، مرکب) چراغ توری. چراغ تلمبه‌ای. چراغ نفتی تلمبه‌داری که بوسیله تلمبه زدن و فشرده ساختن هوا نفت بطرف لوله بالا آید و بر روی شعله آن سربوش توری از الیاف نوز باشد که شعله را سفیدتر و نورانی‌تر پخش کند. نوعی چراغ نفتی دارای تلمبه و توری مخصوص که با پایه و بدون پایه و با لامپ و بدون لامپ آن مورد استعمال است. یک قسم چراغ تلمبه‌دار و توری‌دار که روشن و پرنور است و بیشتر در جای وسیع و بدون سقف روشن کنند و از باد خاموش نشود. قسمی چراغ بادی. رجوع به چراغ بادی و چراغ توری شود.

چراغ زبودامن. [چ / چ غ و م] (ترکیب اضافی، مرکب) چراغ آفرخته که بعب مصادمت باد، در ته دامان کرده برند. چراغ ته دامان. (آندراج). چراغی روشن که برای محفوظ بودن از باد در زیر دامان گیرند. چراغ روشنی که در زیر دامان نور آن پیداست:

چون چراغ زیر دامن از حدیث آتشین
 میدرخشید از ته بال کیوتر نامهام.

صائب (از آندراج).
 گوهر از گرد یتیمی در حصار آبروست
 فقر در غربت چراغ زیر دامن میشود.
 میرزابدید (از آندراج).
 رجوع به چراغ ته دامن شود.

چراغ ساختن. [چ / چ ن] (مص مرکب) چراغسازی کردن. چراغ کردن. چراغ درست کردن. چراغ فراهم کردن:

غمش در کوچه تاریک دل دشوار می‌آید
 چراغ از آه سازم تا براه او نهم آنجا.
 شقای اصفهانی (از ارمغان آصفی).

رجوع به چراغ کردن شود.
چراغساز. [چ / چ] (نص مرکب) سازنده چراغ. آنکه چراغ ساختن تواند و داند. لایساز. چراغچی. آن کس که در تعمیر و اصلاح انواع چراغها مهارت و اسادی دارد. رجوع به چراغچی و چراغسازی شود.

چراغسازی. [چ / چ] (حامص مرکب) چراغگیری. لایساز. تعمیر و اصلاح چراغ ساختن. چراغ. رجوع به چراغساز و

چراغ ساختن شود.

چراغ سپهر. [چ / چ غ س پ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آفتاب و ماه و ستارگان باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). مجازاً آفتاب. چراغ آسمان و چراغ فلک. (فرهنگ نظام). آفتاب عالمتاب. مرادف چراغ آسمانی و چراغ جهاتاب و چراغ عالم افروز. (مجموعه مترادفات):

که چون بامدادان چراغ سپهر
 جمال جهان را برافروخت چهر.

نظامی (از آندراج).
 رجوع به چراغ آسمان و چراغ آسمانی و چراغ جهاتاب شود.

چراغ سحر. [چ / چ غ س ح] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آفتاب است. (برهان) (آندراج). آفتاب. (ناظم الاطباء). مجازاً آفتاب. چراغ سحری. (فرهنگ نظام). چتر روز و چتر سحر و چتر زرین. (آندراج). چراغ سحرگاه و چراغ سحرگهان. چراغ صبح. (ستاره صبح را نیز گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). مجازاً ستاره صبح. (فرهنگ نظام). ستاره سحری:

چشم شب از خواب چو بردوختند

چشم چراغ سحر افروختند. نظامی.
 سحر برد شخصی چراغش بر
 رمق دید از او چون چراغ سحر.

سعدی (بوستان).
 رجوع به چراغ سحرگهان و چراغ سحری و چراغ صبح شود. (چراغی که پیش از روشن شدن هوا روشن است و زود خاموش می‌کند، ازین جهت مجازاً در هر چیز ناپایدار استعمال میکنند. (فرهنگ نظام).

چراغ سحرگهان. [چ / چ غ س ح گ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آفتاب است. (حاشیه دیوان حافظ چ قزوینی). چراغ سحر. چراغ سحری. چراغ صبح:

نکال شب که کند در قدح سیاهی مشک
 در او شرار چراغ سحرگهان گیرد.

حافظ (قصاید). دیوان چ قزوینی ص قکز).
 رجوع به چراغ سحر و چراغ سحری و چراغ صبح شود.

چراغ سحری. [چ / چ غ س ح] (ترکیب وصفی، مرکب) چراغ صبح و چراغ صبحدم. (آندراج) (فرهنگ نظام). چراغ سحر. (فرهنگ نظام). چراغ سحرگاه. چراغ سحرگهی. چراغ سحرگهان. (مجازاً آفتاب. (فرهنگ نظام) (چراغی که پیش از روشن شدن هوا روشن است و زود خاموش می‌کند، ازین جهت مجازاً در هر چیز ناپایدار استعمال میکنند. (فرهنگ نظام). رجوع به چراغ و چراغ سحرگهان و چراغ صبح شود.

چراغسنگ. [چ / چ س] (م مرکب) مومیانی سیاه. موم سیاه. موم اسود. (الجماهر بیرونی): ... و ذلک انه بفرغانه عمود الجبل الذي يرتفع منه بها الزفت والقطر والنفط و الموم الاسود. المسمى چراغسنگ و النوشادر. (الجماهر بیرونی ص ۱۹۹). و یخرج من جبالها [جبال فرغانه] البچراغسنگ والقیروزج والحدید ... (صور الاقالیم اصطخری). و اندر کوههای فرغانه معدن زر و سیم است بیار، و معدن مس و سرب و نوشادر و سیماب و چراغسنگ و سنگ پای‌زهر و سنگ مفاطیس ... (حدود العالم چ تهران ص ۶۸).

چراغ سوختن. [چ / چ ن] (مص مرکب) یعنی روشن کردن و روشن شدن چراغ هر دو آمده. (آندراج). چراغ افروختن و برگردن و گرفتن. (آندراج) (غیاث). روشن شدن و روشن کردن چراغ. (ارمغان آصفی):

زمانه از شب تارم چراغ بازگرفت
 پس از وفات من آورد و بر مزارم سوخت.

ابوطالب کلیم (از آندراج).
 نیست بی می باغ را نوری می روشن بیار
 تیره می‌سوزد چراغ لاله‌ها روغن بیار.
 صائب (از آندراج).

روزن فانوس را مانند حسود تنگ چشم
 هر کرا سوزد چراغ او را کدورت میرسد.
 واعظ قزوینی (از ارمغان آصفی).

ز گرمی جگرم دوش چشم تر می‌سوخت
 چراغ دیده براه تو تا سحر می‌سوخت.
 حزنی صفاهانی (از ارمغان آصفی).

رجوع به چراغ افروختن و چراغ روشن کردن شود. (چراغ کسی سوختن؛ کنایه از مراد حاصل شدن و بدولت رسیدن. (آندراج) (ارمغان آصفی):

چراغ شمع روشن شد که در بزم تو می‌سوزد
 نبود این دولت بیدار هرگز دودمانش را.

میرنجات (از آندراج).
چراغ شام. [چ / چ غ] (ترکیب اضافی، مرکب) چراغ که هنگام شام روشن کنند. (آندراج).

چراغ شب. [چ / چ غ ش] (ترکیب اضافی، مرکب) ماهتاب. (ناظم الاطباء). (چراغی که در شب افروزند. و چراغ شب باران و چراغ شب مهتاب، هر کدام معروف و کنایه از آنت که لطفی ندارد. (آندراج).

چراغ شدن. [چ / چ ش ن] (مص مرکب) درخشیدن و روشن گشتن. (ناظم الاطباء). روشن شدن. شعله دادن. فروزان شدن چراغ. نور دادن چراغ: ... و چون آتشی است که از سنگ و پولاد جهد و

تا سوخته نیابد، نگردد و چراغ نشود که از او روشنائی یابند. (نوروزنامه). اموکل شدن. (ناظم الاطباء).

چراغ شرع. [چ / غ ش] کنایه از مخبر صادق. (آندراج). حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله. (مجموعه مترادفات ص ۱۲۳). مترادف چراغ هدایت. (مجموعه مترادفات). کنایه از نبی اکرم و خاتم النبیین صلی الله علیه و آله. [کنایه از کلام الله مجید. (آندراج). قرآن مجید. (مجموعه مترادفات ص ۲۷۲). مترادف چراغ هدایت. (مجموعه مترادفات). رجوع به چراغ هدایت شود.

چراغ شمس. [چ / غ ش] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه است از خورشید. چراغ روز. آفتاب:

این چراغ شمس کو روشن بود
نز فقیله پنبه و روغن بود. مولوی.

چراغ صبح. [چ / غ ص] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه است از آفتاب است. (دیوان حافظ چ قزوینی حاشیه ص قکح). چراغ سحری و چراغ صبحدم. (آندراج) (فرهنگ نظام). مجازاً آفتاب. (فرهنگ نظام). چراغ سحر و چراغ سحرگهان:

چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد
چه شعله است که در شمع آسان گیرد.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص قکح).

|| چراغ بسیار سریع الزوال و ناپایدار. (آندراج). چراغی که هنگام صبح پس از روشن شدن هوا خاموش کند:

چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش
مرا بوسم پیری ز اعتبار چه حظ.
صائب (از آندراج).

رجوع به چراغ سحر و چراغ سحری شود.

چراغ صبحدم. [چ / غ ص] (ترکیب اضافی، مرکب) چراغ صبح و چراغ سحری. (آندراج) (فرهنگ نظام). رجوع به چراغ سحر و چراغ سحری و چراغ صبح شود.

چراغ طور. [چ / غ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از تجلی که بر موسی علیه السلام بر کوه طور شده بود. (آندراج). آتش طور. روشنی که در کوه طور بر موسی نمایان شد. چراغ کلیم. رجوع به چراغ کلیم شود.

چراغ عالم افروز. [چ / غ ل] (ترکیب وصفی، مرکب) آفتاب عالمتاب. مترادف چراغ آسمانی و چراغ جهانتاب و چراغ سپهر. (مجموعه مترادفات ص ۱۰۲). [چیزی که معروف همه کس باشد. (ناظم الاطباء).

چراغ علاءالدین. [چ / غ غ نذ دی] (ترکیب اضافی، مرکب) چراغی که علاءالدین پهلوان یکی از داستانهای

هزارویکشب با آن چراغ سحرآمیز جادوگری میکرد و بوسیله آن چراغ ثروت فراوان بدست آورد تا آنجا که توانست با دختر پادشاه ازدواج کند. چراغ جادویی که علاءالدین پسر خیاطی بنام مصطفی بوسیله آن چراغ به هر چه میخواست میرسید و با آن چراغ کارهای خارق العاده و سحرآمیز میکرد. چراغ جادوی معروف منسوب به علاءالدین، پهلوان داستانی از هزارویکشب که بعضی از کشورهای اروپائی نیز به همین مناسبت نوعی چراغ یا بخاری را باسم او نامگذاری کرده، «چراغ آلا دین» و «بخاری آلا دین» نامیده اند. چراغ جادو. چراغ سحرآمیز.

چراغ عمر. [چ / غ غ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از حیات و زندگی.

- چراغ عمر کسی خاموش شدن کنایه است از دم درکشیدن و مردن.

- شتاب داشتن چراغ عمر: کنایه از زودگذر بودن عمر. زود سیری شدن عمر و دیر نیایدن زندگی است:

کدام کار دل از برق جلوه تو بر آمد
چراغ عمر کسی اینقدر شتاب ندارد.

شیخ العارفین (از آندراج). مؤلف آندراج ذیل «چراغ شتاب ندارد» شعر بالا را مثال آورده و مینویسد: «درین بیت حضرت شیخ العارفین، بعضی از محققین میفرمایند که چراغ شتاب ندارد و طرفه عبارتی است. چراغ عمر کسی اینقدر زودسوز نیست، می باید و میتواند «چراغ عمر کسی» منادی بود بحدف حرف نداد، درین صورت شتاب ندارد و بمعنی شتاب بیجا و بی حساب خواهد بود، لیکن معشوق را عمر کسی گویند نه «چراغ عمر کسی»، چنانکه بر محاوره دان ظاهر است معهذاً هم اعتراض سابق دفع نمیشود - انتهى.

ولی ظاهراً بر مضمون و مفهوم این شعر اعتراضی وارد نیست، زیرا مقصود شاعر و معنای شعر کاملاً واضح و روشن است و شاعر میگوید: از برق جلوه تو کار دل بر نیامد و چراغ عمر هیچکس چنین شتابنده و زودگذر نیست. بدیهی است هم چنانکه معشوق را «عمر» میتوان گفت «چراغ عمر» گفتن نیز ایرادی ندارد و شاعر معشوق را مخاطب ساخته میگوید: راست است که تو چراغ عمر منی، اما چراغ عمر هیچکس چنین شتاب ندارد و بشتاب نیگذرد و از جلوه تو که چون برق شتابان و گریزان است هیچیک از کارها و مرادهای دل برنماید و حاصل نمیکرد.

چراغ قوه. [چ / ق و و] (ترکیب اضافی که بوسیله قوه برق (باطری) روشن

شود. چراغ دستی کوچکی که بوسیله باطریهای کوچک روشن شود. چراغ جیبی. چراغ دستی. رجوع به چراغ دستی شود.

چراغک. [چ / غ] (اصغر) چراغ باشد. (برهان) (آندراج). مصغر چراغ، یعنی چراغ کوچک. (ناظم الاطباء). چراغ خرد. [اکرم شب تاب را نیز گویند، و عرب آنرا «ولدالزنا» خوانند، گویند چون ستاره سپیل طالع شود او بمیرد. (برهان) (آندراج). کرم شب تاب (ناظم الاطباء). چراغله. کرمکی که بشب مانند چراغ تابان باشد. شب تاب. شب چراغ. شب چراغک. کرم شب چراغ. رجوع به چراغله و کرم شب تاب شود.

چراغ کاروان. [چ / غ کاز] (ترکیب اضافی، مرکب) چراغی باشد که کاروانان بر چوبی بلند برافروزند تا واماندگان و مترددان بروشنائی آن بجاوای خود برسند باسانی. (آندراج):

باشد از پروانه امزش درین خلوترای
سالکان را خضر پیغمبر چراغ کاروان.

اثر (از آندراج).

چراغ کردن. [چ / ک د] (مص مرکب) مرادف چراغ برافروختن. (آندراج). روشن کردن چراغ. (ارمغان آصفی):

پیش تو آفتاب توان جست
روزی روشن. چراغ توان کرد.

میرخرو (از آندراج).

|| بدولت رسیدن. || خاموش کردن چراغ. (ارمغان آصفی). || چراغ ساختن. چراغ درست کردن. رجوع به چراغ ساختن شود.

چراغکش. [چ / ک] (نصف مرکب) کشته چراغ. آنکه چراغ را بکشد و خاموش کند:

دلهای روشن از دم سردش فسرده است
آری چراغکش بود اینش سرشت و خو.
شعب اثر (از آندراج).

از حرف نیک گردد بدخواه با تو دشمن
توان چراغکش را گفتن چراغ روشن.

وحید (از آندراج).

|| قومی معروف که بعمل شیخ شهرت دارند و عمل مذکور را چراغکشانى گویند. (آندراج). || هر عمل شیخ و زشتی که در هنگام اشتغال آن از روشنائی اجتناب کنند.

(ناظم الاطباء). رجوع به چراغکشانى شود.

چراغکشانى. [چ / ک] (حسامص مرکب) عمل قبیح و کردار زشت. (ناظم الاطباء). کار قوم معروفی که بعمل شیخ شهرت دارند:

تادست فاسقی بفلط پای گیردش
هر شب کند چراغکشانى برادرت.

شفائی (از آندراج).

|| چراغکشی. چراغ خاموش کنی. رجوع به

چراغ کشتن شود.

چراغ کشتن. [چ / چ ک ت] (مص مرکب) چراغ خاموش کردن. اطفای چراغ کردن. چراغ نشانیدن. چراغ گل کردن. چراغ پف کردن. خاموش کردن چراغ. (ناظم الاطباء):

کشم بیاد سرد چراغ فلک چنانک
بوی چراغ کشته شنیدم بصحگاه. خاقانی.
چراغ کیان کشته شد کاش من
بمرگش چراغ فلک کشتی. خاقانی.
باد دروغ در دلم کشت چراغ زندگی
بوی چراغ کشته شد سوی هوای آسمان.
خاقانی.

رجوع به چراغ خاموش کردن شود.

چراغ کشته. [چ / چ گ ت / ت] (ترکیب وصفی، مرکب) چراغ افسرده. چراغ بسل و چراغ مرده. (آندراج):
کدامین شاخ گل دامن نشان زمین بزم بیرون شد
که بوی گل بمغزم از چراغ کشته می آید.

صائب
رجوع به چراغ کشتن و چراغ خاموش و چراغ مرده شود.

چراغ کلیم. [چ / چ گ ک] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آتش طور. کنایه از روشنائی و نوری که شب هنگام موسی کلیم در کوه طور دید و آنرا آتش افروخته پنداشت:

شمع یونس و چراغ کلیم
بزم عیسی و باغ ابراهیم. نظامی.
و رجوع به چراغ طور شود.
|| کنایه از بدبضای موسی کلیم.

چراغ کور شدن. [چ / چ ش د] (مص مرکب) کنایه از مردن شخصی که از او هیچکس نماند. (آندراج) (ناظم الاطباء).
کوراجاق شدن. اجاق کور شدن. فرزند نداشتن. فرزند آوردن نتوانستن.

چراغ گاز. [چ / چ گ] (ترکیب اضافی، مرکب) چراغی که به نیروی گاز روشن شود. چراغی که ماده مشتعل کننده آن گازهای مختلف از قبیل گاز نفت، گاز زغال سنگ یا گاز بوتان باشد.

چراغ گوفتن. [چ / چ گ و ت] (مص مرکب) مرادف چراغ برافروختن. (آندراج).
چراغ روشن کردن. چراغ سوختن و چراغ برکردن. (آندراج) (غیثات). روشن کردن چراغ. (ارمغان آصفی):

بداغ ساده رخان چند سوزم این پسران
مرا چراغ نخواهند بر مزار گرفت.
شانی تکللو (از آندراج).

رجوع به چراغ روشن کردن و چراغ افروختن و چراغ سوختن شود.

چراغ گل شدن. [چ / چ گ ش د]

(مص مرکب) لازم چراغ گل کردن. (آندراج). خاموش شدن چراغ. نشستن چراغ. چراغ مردن.

چراغ گل کردن. [چ / چ گ ک د] (مص مرکب) کنایه از چراغ روشن کردن. (آندراج). ترقی کردن و زیاد شدن روشنی چراغ. چه ترقی هر چیز را، گل کردن آن گویند. (فرهنگ نظام):

شبی کز می چراغ حسن او گل کرد دانستم
که هم بلبل من سرگشته هم پروانه خواهم شد.
خواجہ آصفی (از آندراج).

|| کنایه از چراغ خاموش کردن هم آمده. برای اطفای چراغ، چون چراغ نشانیدن و چراغ کشتن مستعمل است. (آندراج). خاموش کردن چراغ. چه قتیله نیم سوخته که بعد از خاموش شدن شعله چند لحظه سرخ میماند تشبیه به گل شده است. (فرهنگ نظام):

در آن محفل که شمع روی او نیست
چراغ دیده را گل میتوان کرد.

ظاهر غنی (از آندراج).
رجوع به چراغ خاموش کردن و چراغ کشتن شود.

چراغلو. [چ / ا] (بخ) دهی است جزه دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر که در ۸ هزارگزی جنوب ورزقان و ۷ هزارگزی راه ارابهر و تبریز به اهر واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۳۵۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی گلیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چراغله. [چ / ل / ل] (||) کرم شب تاب را گویند. (برهان) (آندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام).^۲ چراغینه، در لهجه قدیم آذربایجان. (فرهنگ اسدی ذیل لغت شب تاب). چراغک، شب تاب. کرم کوچک سبزرنگی که شب چون چراغ نماید. شب چراغ. شب چراغک. کرمک شب تاب: شب چراغک، چراغله، شب تاب کرمکی کو بود شب افروزان.

نیازی بخاری (از جهانگیری).
رجوع به چراغک و چراغینه و شب تاب و کرم شب تاب شود.

چراغ مردن. [چ / چ م د] (مص مرکب) لازم از چراغ کشتن. (آندراج). خاموش شدن چراغ. (ارمغان آصفی). مردن چراغ. فرورودن چراغ. فروکش کردن چراغ. گل شدن چراغ. چراغ نشستن:

آه و دردا که چراغ من تاریک ببرد
باورم کن که ازین درد بترس رانی.
خاقانی.

امروز فلک شعله داغش مرده است

نور مه و مهر در دماغش مرده است

دستی بدر آر و هر چه خواهی بریای
کاین خانه تاریک چراغش مرده است.
ذوقی اردستانی (از آندراج).
رجوع به چراغ گل شدن و چراغ نشستن شود.

- چراغ کسی فرورودن. چراغ کسی مردن؛ کنایه است از مردن و چراغ کور شدن آن کس و یا منقرض شدن نژاد و خانواده اش بسبب مرگ وی.

نوبت راحت و کرم بگذشت
تا چراغ کیان فروروده است. خاقانی.

چراغ مود. [چ / چ م د] (ترکیب وصفی، مرکب) مرادف چراغ خاموش و چراغ کشته و چراغ افسرده. (آندراج). چراغ بسل:

ز روی دوست دل دشمنان چه دریا بد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا؟ حافظ.
به گرد دیر و حرم دل بدست میگردیم
چراغ مرده ما تا کجا شود روشن؟

صائب (از آندراج).
رجوع به چراغ خاموش و چراغ افسرده و چراغ کشته شود.

چراغ مود. [چ / چ م د] (ان مسف مرکب) تاریک. ظلمانی. بی نور و بی فروغ: مجنون چو شب چراغ مرده

افتاده و دیده زاغ برده. نظامی.
چراغ هزار. [چ / چ ه ز] (ترکیب اضافی، مرکب) چراغ تربت. چراغی باشد که بر بالین تربت افروزند. (آندراج). چراغی که در زیارتگاه روشن کنند:

چون زندگی بکام بود مرگ مشکل است
پروای یاد نیست چراغ مزار را.
صائب (آندراج).

رجوع به چراغ تربت شود.
چراغ مزرعه. [چ / چ م ز ع] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قرای قدیم النسق محال سهرورد زنجان است که هواش ییلاقی است و بیت و پنج خانوار سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غله دیم و صیفی کاری است و جزئی باغ هم دارد». (از مرآت البلدان ج ۳ ص ۲۱۸).

چراغ مزرعه. [چ / چ م ز ع] (بخ) دهی است جزه دهستان سبجسرود بخش قیدار شهرستان زنجان. که در ۲۳ هزارگزی شمال باختری قیدار و ۵ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش

1- Eclairage au gaz. Gas lamp.

۲- مؤلف فرهنگ نظام نویسد: «این لفظ ترکی است و نصف اول آن از فارسی بترکی رفته».

غلات، بنشن، انگور، میوه و قلمستان، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چراغ مست شدن. [ج / چ م ش د] (مص مرکب) رسم است بلبل بازان را که شامگاه بلبل را در برابر چراغان بر روی دست دارند تا از روشنی چراغ بر سر مستی آید و گویا شود. (آندراج). مست گشتن از خیره شدن بر چراغ گویا بلبل اینطور است. (فرهنگ نظام):

بشور آمده مرغ دل از خیال کسی

چراغ مست شد این بلبل از جمال کسی.

سالک یزدی (از آندراج).

چراغ مضطرب. [ج / چ غ م ط ر] (ترکیب وصفی، مرکب) چراغ نیمه خاموش. چراغ لرزان. چراغی که شعله اش پائین و بالا می‌رود و مستعد خاموش شدن است:

پنبه از داغ دل بیطاعت ما برمدار

این چراغ مضطرب در زیر دامن خوشتر است.

صائب (از آندراج).

چراغ مغان. [ج / چ غ م] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از شراب انگوری باشد. (برهان)^۱. کنایه از شراب صاف بود. (انجمن آرا) (آندراج). شراب. (مجموعه مترادفات ص ۲۲۴) (ناظم الاطباء).

چراغ مکنان. [ج م] (ایخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت که در ۳ هزارگزی جنوب رشت واقع شده. جلگه، مرطوب و معتدل است و ۹۸ تن سکنه دارد. آبی از رودخانه سیاوش، محصولش برنج و صیفی، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چراغ موشی. [ج / چ] (مرکب)^۲ چراغ حلبی کوچکی دارای فتیله و جای نفت یا روغن. ظرفهای کوچکی چون استکان که در آن پیه یا روغن کرده فتیله می‌نهند و به بندها می‌آویختند بخصوص در شب‌های چراغان. چراغ خرد چون استکانی که در آن پیه کنند و فتیله‌ای در وی نهند و به عده کثیر، شبهای چراغانی در معابر آویزند. ظرف کوچک شیشه‌ای یا فلزی که در آن پیه و فتیله کرده در چراغانها به عده بسیار افروخته در معابر بیاویزند. نوعی چراغ کوچک مسی یا حلبی که ساختمانی ساده داشته دارای فتیله و جای روغن یا نفت است و بیشتر در جاهای دور افتاده و دهکده‌ها از آن استفاده می‌شود. چراغ کوچک حلبی بدون شیشه. (فرهنگ نظام).

چراغنده. [ج / چ غ د] (مرکب) چراغیابه. (ناظم الاطباء).

چراغ نذر. [ج / چ غ ن] (ترکیب اضافی،

مرکب) چراغی که بامید حصول مقصود بر آستان اولیاء سوزند. (آندراج). چراغ نذری. چراغی که برای روا شدن حاجتی یا پس از برآورده شدن مرادی بر مزاری روشن کنند. چراغی که صاحب نذر در حرم ائمه یا بر مزار اولیا روشن کند:

فتح از خدا بخواه وگر نه تمام عمر

همچون چراغ نذر بهر آستانه باش.

شانی تکلو (از آندراج).

تا مهربان شود دل بی‌رحم کافرش

هر دم چراغ نذر به بتخانه سوختم.

عالی (از آندراج).

چراغ نشانیدن. [ج / چ ن د] (مص

مرکب) چراغ کشتن و چراغ خاموش کردن. (آندراج) (غیثات). خاموش کردن چراغ.

(ارمغان آصفی). چراغ پف کردن و چراغ گل کردن:

چراغوار بکشتن نشسته بر سر نطف

بیاد سرد چراغ زمانه بنشانندیم. خاقانی.

یار بنشست به مجلس بنشانید چراغ

روی او نور تجلی است مخوانید چراغ.

کمال‌خجندی (از آندراج).

رجوع به چراغ کشتن و چراغ خاموش کردن

شود.

چراغ نشستن. [ج / چ ن ش ن] (مص

مرکب) کشته شدن و خاموش شدن چراغ. (آندراج). خاموش شدن چراغ (ارمغان آصفی):

از دم سرد دلم سوز جگر نشیند

این چراغیست که از باد سحر نشیند.

شانی تکلو (از آندراج).

رجوع به چراغ گل شدن و چراغ مردن شود.

چراغ نفتی. [ج / چ ن] (مرکب) چراغ

نفت. چراغی که روغن سوخت آن نفت باشد.

چراغی که با نفت سوزد. مقابل چراغ برق.

لامپا نفتی. چراغی که دارای لامپ و فتیله و جای نفت است.

چراغ نهادن. [ج / چ ن / ن د] (مص

مرکب) چراغ روشن کردن. چراغ برافروختن.

سوختن و افروختن چراغ. اکنایه از

برافروختن. تحویل از برجی برجی:

چو اندر بره خور نهادی چراغ

پش دشت بودی و در پیش باغ. فردوسی.

چراغوار. [ج / چ راغ] (ق مرکب) مثل

چراغ. مانند چراغ. همچون چراغ:

چراغوار بکشتن نشسته بر سر نطف

بیاد سرد چراغ زمانه بنشانندیم. خاقانی.

چراغواره. [ج / چ راغ ز / ر] (مرکب)

تقدیلی و ظرفی باشد که در آن چراغ روشن

کنند تا باد نکشد، و مشکوه همانست.

(برهان). تقدیل که میانش چراغ روشن کنند.

(انجمن آرا) (آندراج). چراغیابه و مشکوه و

تقدیلی که در آن چراغ روشن کنند تا باد آنرا نکشد. (ناظم الاطباء). تقدیل که چراغ در میان آنست. (فرهنگ نظام). تقدیل و چراغدان. (غیثات). چراغواره. چراغ‌بره. چراغیا. چراغیابه. چراغدان. مردنگی:

این آبگینه خانه گردون که روز و شب

از شعله‌های آتش الوان مزین است

بادا چراغواره^۳ آفرش جای تو

تا هیچ در فتیله خورشید روغن است.

انوری (از انجمن آرا).

رجوع به چراغواره و چراغ‌بره و چراغیابه شود.

ا پروانه. مگس چراغ.

چراغواسه. [ج / چ راغ س / س] (مرکب)

پروانه چراغ. (ناظم الاطباء).

چراغوانی. [ج / چ راغ] (حسامص

مرکب) چراغانی. چراغیانی. چراغان.

چراغبارانی. چراغونی. آئین بستن کوی و

برزن شهر در جشنها و چراغ بسیار روشن

کردن. رجوع به چراغان و چراغانی شود.

چراغوره. [ج / چ راغ ز / ز] (مرکب)

چراغواره. ظرفی که چراغ در آن نهند و برند.

ظرفی که چراغ در آن گذارند تا از باد خاموش

نشود. تو چراغی را تا چراغوره‌ای نمیباشد و

زیر دامنهای نمداری سلامت از در خانه تا

بدر مسجد نمیتوانی بردن و از دست بیاد

خلاص نمیتوانی دادن. (کتاب معارف بهاء ولد

ص ۴۱). رجوع به چراغواره شود.

اشمعدان. آسبی که دو دست را بلند کرده بر

روی دو پایستد. چراغبا. ا پروانه‌ای که

گرداگرد چراغ گردد. (ناظم الاطباء).

چراغ‌ویس. [ج] (ایخ) دهی است از

دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز

که در ۲۱ هزارگزی جنوب باختر سقز

و ۲ هزارگزی جنوب شوسه سقز بیانه واقع

شده، کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۰ تن

سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش

غلات، لبنیات، توتون و تنباکو، شغل اهالی

زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چراغ هدایت. [ج / چ غ ه ی] (ایخ)

کنایه از حضرت رسول اکرم (ص). حضرت

رسول خدا صلی الله علیه وآله. (مجموعه

مترادفات ص ۱۲۳). چراغ شرع. ا قرآن

مجید. (مجموعه مترادفات ص ۲۷۲). کنایه از

قرآن مجید. چراغ شرع. رجوع به چراغ شرع

۱- بدان سبب که ظرفان نزد مغان می سفینه

سوزند. رکه: مزدینا ص ۲۶۶ بعد. (از حاشیه

برهان چ معین).

شود.

چراغی. [ج / چ] (ص. نسبی، ا) خادم امرد صوفیان در خاقانه. مثال: چراغی مرشد آمد؛ یعنی شاگرد و خادم مرشد آمد. رجوع به چراغ شود. [از مینی که وقف شده باشد از برای مسجد و اما کن مبرکه. اندزی که جهت روشنائی و اما کن مبرکه به خدام دهند. صدقه‌ای که بدرویشانی دهند که در شب قدم میزنند. [پولی که به فالگو دهند. (ناظم الاطباء).

چراغیل. [ج] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش اسکو شهرستان تبریز که در ۲۱ هزارگزی جنوب اسکو و ۱۴ هزارگزی شوشه تبریز، دهخوارقان واقع شده. جلگه و معتدل است و ۵۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و بادام، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چراغینه. [ج / چ / ن / ن] (ا) شب‌تاب، در لهجه مردم آذربادگان. (از فرهنگ اسدی). گرمی خرد و سبزرنگ که در شب تاریک چون چراغ میدرخشد. چراغله. چراغک. گرم شب‌تاب، بزبان آذری. رجوع به شب‌تاب و گرم شب‌تاب و چراغله شود.

چراگردن. [ج ک د] (مص مرکب) چریدن، سبزه و گیاه از زمین یا دندان بریدن و خوردن ستور در حال رفتن. علف خوردن چارپایان گیاه‌خوار در چراگاه. راه رفتن و گیاه‌کندن و خوردن ستوران در مراتع. ارتعاه. رتاع. سرح:

چرا همی نجم تا کند چرا تن من
که نیز تا نجم کار من نگردد چم. رودکی.
گل عارضی و لاله‌رخسای رنگار من
در مرغزار آن گل و لاله چرا کنم.

مسعود سعد.
چون مشک چین تو داری ز آهوی چین میرس
آهو بچین بهست که سنبل چرا کند. خاقانی.
ذوق سخنه‌ای من اصل شفای دل است
زانکه کنم نعل وار از گل معنی چرا.

سیف اسفرنگی.
نک بیزانده‌ای مرغ مرا
در چراگاه مسم کم کن چرا. مولوی.
پهلوی تن ضعیف بود پشت دل قوی
صیدی که در ریاض ریاضت چرا کند.

چراکسه. [ج ک س] (بخ) چ چرکی، چرکس‌ها. (ناظم الاطباء). [دولتی است که از سال ۷۸۴ تا ۹۲۳ ه. ق. در مصر حکومت کرده است. پس از دولت ایوبی غلامان ترک بحکومت رسیده و چرا که خلف سلالة قلاوون و سلف دولت عثمانی بوده‌اند. ملوک چرا که ۲۳ تن بودند و علاوه بر مصر به

سوریه و حجاز نیز حکومت میکردند. تیمور لنگ در زمان حکومت آنان ظهور کرد و شام را بتصرف آورده ویران کرد ولی به مصر نرفت و بهین جهت بسطتت آنان خللی وارد نشد ولی سال ۹۲۳ «ملک اشرف قانصوه غوری» بیت‌ودومین پادشاه چرا که با اتفاق شاه اسماعیل صفوی بمخالفت با سلطان سلیم خان عثمانی برخاست و پس از مغلوب شدن شاه اسماعیل وی نیز مغلوب سلطان سلیم و مقتول شد و بعد از وی ملک اشرف طومانبای بجای او نشست و فقط ۴ ماه حکومت کرد و بدین ترتیب سلسله چرا که منقرض گردید و مصر و شام و حجاز به تصرف دولت عثمانی درآمد. ملوک چرا که و تاریخ جلوس آنان بقرار زیر است:

۱ - الملك الظاهر سيف الدين برقوق سال ۷۸۴ ه. ق.

۲ - الملك الناصر ابوالسعادات فرخ‌بن برقوق سال ۸۰۱.

۳ - الملك المنصور عبدالعزيز بن برقوق سال ۸۰۸.

۴ - الملك المؤيد شيخ محمودی الظاهری سال ۸۱۵.

۵ - الملك المظفر ابوالسعادات احمد بن مؤيد سال ۸۲۴.

۶ - الملك الظاهر ابوالفتح ططر سال ۸۲۴.

۷ - الملك الصالح محمد بن ططر سال ۸۲۴.

۸ - الملك الاشرف ابوالنصر برسبای سال ۸۲۵.

۹ - الملك العزيز ابوالمحاسن بن برسبای سال ۸۴۱.

۱۰ - الملك الظاهر چقمق سال ۸۴۱.

۱۱ - الملك المنصور ابوالسعادات عثمان بن چقمق سال ۸۵۷.

۱۲ - الملك الاشرف ابوالنصر اینال سال ۸۵۷.

۱۳ - الملك المؤيد احمد بن اینال سال ۸۶۶.

۱۴ - الملك الناصر خوشقدم الناصری سال ۸۶۶.

۱۵ - الملك الظاهر ایلبای سال ۸۷۲.

۱۶ - الملك الظاهر ترمبغا سال ۸۷۲.

۱۷ - الملك الاشرف قایتبای سال ۸۷۲.

۱۸ - الملك الناصر ابوالسعادات محمد بن قایتبای سال ۹۰۱.

۱۹ - الملك الظاهر قانصو سال ۹۰۴.

۲۰ - الملك الاشرف جانبولاط سال ۹۰۵.

۲۱ - الملك العادل طغانبای سال ۹۰۶.

۲۲ - الملك الاشرف قانصوه القسوری سال ۹۰۶.

۲۳ - الملك الاشرف طومانبای سال ۹۲۳.

(قاموس الاعلام ترکی ج ۳ صص ۱۸۶۸ -

۱۸۶۹).

مرحوم اقبال نویسد: «... سلاطین ممالیک مصر از غلامان ترک یا چرکی بودند که ابتداء در جزء قراولان مزدور «الملک الصالح ایوب» قرار داشتند. اولین ایشان «شجره الدر» زوجه «الملک الصالح» است. اگرچه چند سالی اسماً سلطنت با موسی از بازماندگان خاندان ایوبی بود ولی پس از او ممالیک رسماً سلطنت مصر را بدست گرفتند و ایشان دو طبقه‌اند: ممالیک بحری و ممالیک برجمی، و این دو طبقه تا نیمه اول قرن دهم هجری مصر و شام را تحت اداره و حکومت خود داشتند و افراد آن سلسله‌ها با وجود سلطنت کوتاه و جنگهای داخلی دائمی و کشتن یکدیگر ممالک خویش را بخوبی اداره میکردند و شهر قاهره هنوز از دوره سلطنت ایشان آثاری دارد که نماینده عشق و علاقه سلاطین مملوک بصنایع مستظرفه و بناست. ممالیک علاوه بر این مردمانی جنگ‌آور و دلیر بودند و در مقابل صلیبون عیسوی و اردوهای تاتار مقاومت‌های نیکو کردند، مخصوصاً تاتارها را که در قرن هفتم هجری بر آسیا استیلا یافته و مصر را طرف تهدید قرار داده بودند چند بار مغلوب نمودند. (ترجمه طبقات سلاطین اسلام ص ۷۰). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و فهرست طبقات سلاطین اسلام تألیف عباس اقبال شود.

چراکه. [ج ک] (حرف ربط مرکب) کلمه تعلیل. یعنی زیرا که. (ناظم الاطباء). زیرا. ازیرا. ازیرک. ازیرا که. بعلت آنکه. بدلیل آنکه. بسبب آنکه. بدان دلیل که. بدان سبب که. بخاطر آنکه. بدان جهت که. چونکه:

بترک خدمت پیر مفان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم. حافظ.
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست. حافظ.

رجوع به زیرا شود.

چراگان. [ج] (بخ) ده کوچکی است از دهستان پیشین بخش راسک شهرستان ایرانشهر که در یک‌هزارگزی باختر راسک کنار راه سرباز به پیشین واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چراگاه. [ج] (ا) مرکب) مرتع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جای چریدن ستور. (ناظم الاطباء). دیولاخ. (حیث تغلیسی). علفزار. (ناظم الاطباء). چراستان. (محمود بن عمر رنجنی). مرغی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جانی که چارپایان علف‌خوار چرا کنند. جای چریدن علفخواران. چراخوار. چراخور. چراکه. چرامین. مرغزار. مرعاة.

<p>رجوع به چراگاه شود. چرام. [ج] (ا) چراگاه حیوانات. (برهان) (آندراج) (فرهنگ نظام).^۱ بمعنی چراگاه است. (جهانگیری). چراگاه. (ناظم الاطباء). چراگه. چرامین: آن شنیدی که در ولایت شام برده بودند اشتران به چرام.</p>	<p>اندرین جای گیاهان زیانکار بی است زین چراگاه ازیرا حکما برحذرند. ناصر خسرو. پنداشتم که دهر چراگاه من شده است تا خود ستوروار مر او را چرا شدم. ناصر خسرو.</p>	<p>لیاق. مرج. آب. مَسْرَح. مَسْرَتَه. مَذاد. (منتهی الارباب): اجایل جانیت اندرو چراگاه و مرغزار و خرگاه بعضی از تبتیان است. (حدود العالم). و [غوریان] گردنده اند بر چراگاه و گیاه خوار. تابستان و زمستان. (حدود العالم). و گردنده اند [قبائل تخس] بزمستان و تابستان بر چراگاه و گیاه خوار و مرغزارها. (حدود العالم).</p>
<p>سنائی (از جهانگیری). علف زار باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). علفه. (ناظم الاطباء). رجوع به چراگاه و چراگه و چرامین شود.</p>	<p>بر سریر نیاز میظلم بر چراگاه ناز میظلم. خاقانی. صدیگه شاه جهان از خوش چراگامست از آنک لخلخه روحانیان بینی در او بمرالطبا. خاقانی.</p>	<p>ز یکسوی دریای گیلان رهت چراگاه اسبان و جای نشست. فردوسی. چراگاه بگذاشت رخس آن زمان نیارست رفتن بر پهلوان. فردوسی.</p>
<p>چرام. [ج] (ا) یک قسمت از چهار قسمت «چهاربندی» (یکی از دو شعبه بزرگ ایل «جاکی») است که از طوایف کوه گیلویه میباشد. این قسمت از ایل جاکی بیلاقتان ناحیه بلاد شاهپور است و از هزار خانوار تشکیل شده تیره های آن عبارت است از: بگلر، تباری، پردخوری، تارمونی، حمام بهاءالدینی، ویلگون، شیخ گلبار، کشتاسب، کمان کشی و مسیح شاهی. (از جغرافیای سیاسی کهان ص ۸۸ و ۸۹). و رجوع به سه ماده بعد شود.</p>	<p>تابش رخسار تو از راه چشم کرد چراگاه دل از ارغوان. خاقانی. نک بیژانده ای مرغ مرا در چراگاهم کم کن چرا. مولوی. رجوع به چراگه شود.</p>	<p>چراگاه اسبان شود کوه و دشت با کنده زانپس نباید گذشت. فردوسی. بیاورد گاو از چراگاه خویش فراوان گیا برد و بنهاد پیش. فردوسی. بجرت کت عنبرین بادا چراگاه بچم کت آهنین بادا مفاصل. منوچهری. ملکت چو چراگاه و رعیت رمه باشد جلاب بود خسرو و دستور شبانست.</p>
<p>چرام. [ج] (ا) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از توابع کوه کلبویه فارس است شاید همان «جرام» معجم البلدان باشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۸). رجوع به ماده قبل و سه ماده بعد شود.</p>	<p>چراگاه جستن. [ج ج ت] (مص مرکب) جستجوی چراگاه کردن. مرتع جستن. پیدا کردن مرتع. دنبال چراگاه گشتن. تَسْرُح. (منتهی الارباب). چراگه. [ج گ] (ص مرکب) حیوانات چسرنده را گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). حیوان رها کرده شده در چراگاه. (ناظم الاطباء). چرنده. چراکننده. جانور چرنده. گهی یا چراگر چراگر شدی گهی یا پرنده پرآور شدی.</p>	<p>منوچهری. خیز و بصرای عشق ساز چراگاه از آنک بابت رخس تو نیست آخور آخر زمان. خاقانی. ابلقی را کاسمان کمتر چراگاه ویت چند خواهی بست بر خشک آخور آخر زمان. خاقانی.</p>
<p>چرام. [ج] (ا) این ناحیه با «بازرنگ» دو ناحیت است میان زیز و سمیرم لرستان. و هوایش بقایت سردسیر است و آبش از آن کوهها، اکثر اوقات از برف خالی نبود و راههای سخت و دشوار بود و آب روانش بسیار است و نخجیرش نیکو باشد و مردم آنجا بیشتر شکاری باشد. (از نزهة القلوب ج لیدن ص ۱۲۸).</p>	<p>خواجو (از جهانگیری). چراگه. [ج گ ت] (ا) (مرکب) چراگاه. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). زمین و محل چریدن. (انجمن آرا) (آندراج). جای چریدن ستوران. چراگاه حیوانات علفخوار. گیاهزاری که چارپایان گیاهخوار در آن چرند. رجوع به چراگاه و چرام و چرامین شود. گیاه و سبزه. (انجمن آرا) (آندراج). چریدن. گاه بمعنی نگاه و تماشا استعمال میشود و آنرا چشم چرانی میگویند. که آدمی بر صاحبان روی خوب بسیار نظاره میکند. (انجمن آرا) (آندراج): ندیمی مرا زید از بهر آنرا که من رسم آن نیک دائم تو دانی درآیم برافروزم اطراف مجلس به نیکو حدیثی و شیرین زبانی نه چشم چراگه کند روی ساقی نه گوشم بدزدد حدیث نهانی.</p>	<p>در جنت مجلست چراگاه آهو حرکات احوران را. خاقانی. ز چوب زهر چون چوپیان خبر داشت چراگاه گله جای دگر داشت. نظامی. چو مینا چراگاهی آمد پدید که از خرمی سر بمینو کشید. نظامی. مرا بارها در حضر دیده ای ز خیل و چراگاه پرسیده ای. سعدی (بوستان). که دانستم از هول باران و سیل نشاید شدن در چراگاه خیل.</p>
<p>چرام. [ج] (ا) نام یکی از دهستانهای بخش کهکلبویه شهرستان بهبهان است. این دهستان بین دهستانهای پشت کوه باشد بساوئی، بویراحمد گرمیر، بویراحمد سردسیر و بویراحمد سرحدی واقع و از ۳۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است. جمعیت آن در حدود ۷ هزار نفر و قراء مهم آن، ده شیخ و بردیان است. آب آشامیدنی از رودخانه و چشمه تأمین میگردد. محصول عمده دهستان غلات، برنج، حبوبات، پشم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و حشم داری. صنایع دستی زنان بافتن قالیچه، گلیم، جوال و جاجیم است. ساکنین عموماً از</p>	<p>علی بن حسن باخرزی (از انجمن آرا). رجوع به چراگاه شود. جای غذا خوردن آدمیان. محلی که آدمیان از آنجا غذای خود تهیه کنند یا در آن جا غذا خورند: ای خیل خیال دوست هر ساعت از سبزه جان مرا چراگه کن. خاقانی.</p>	<p>سعدی (بوستان). رجوع به چراگه و چرامین و چراخوار و مرتع شود. جای کشت و زرع غلات و محلی که آدمیان از آنجا محصول خوراکی خود را بدست آورند. جای بدست آمدن روزی سردمان و روزی خوارگان. محل تغذیه آدمیان. جای خوراکی خوردن و خوراکی تهیه کردن انسانها. آبشخور آدمیان: چراگاه مردم برین بر فرزند پراکندن تخم و کشت و درود. فردوسی. چراگاهشان پارگاه منت هر آنکس که اندر پناه منت. فردوسی. این چراگاه دل و جان سخنگوی تو است جهد کن تا بجز از دانش و طاعت نچرند</p>

۱- از: چرا + گر (پسوند اتماف). (از حاشیه
برهان ج معین).
۲- بیانکی میگوید: چمن. مرتع.

طایفه چرام هستند و عده‌ای از سکنه تابستان به ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چرام. [چ] [اخ] این آبادی قصه مرکز دهستان چرام بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان و مرکز سکونت خوانین ایل دره قشلاق است و در ۳۴ هزارگزی شمال جاده شوسه آرو به بهبهان واقع شده. دشت و گرمیراست و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کورکی و رودخانه موکر. محصولش غلات، برنج، حبوبات پشم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و حشم‌داری، صنایع دستی قالیچه، جوال و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. ساکنین این قصبه از طایفه چرام هستند و این آبادی پاسگاه نظامی و یک دبستان هم دارد. این قصبه را تلگرو نیز مینامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چراماندن. [چ] [د] (مص مرکب) اجازه چریدن دادن. [بجرا وا گذاشتن چارپایان را. (ناظم الاطباء).

چرام طسوح. [چ] [ط] [اخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ایست از قرای بلوک که هکیلویه فارس که بمسافت ۴۶ فرسخ در سمت مغرب شیراز واقع شده. آبش هم از رودخانه و هم از چشمه است و محصولش گرمیری و سردسیری است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۸).

چرامین. [چ] [ا] (بمعنی چرام است که چراگاه و علفزار باشد. (برهان). چراگاه. (جهانگیری). چرام و چراگاه و علفزار. (ناظم الاطباء). چرام. (فرهنگ نظام). چرا که مرتع: حدود شاه را در باغ امید نمانده است از ثمر غیر از سبب چین چو حیوانیست مانده در بیابان ز بخت بد نه آب و نه چرامین.

شمسی فخری (از جهانگیری)^۱.
|| علف. (صحاح القرس). بمعنی گاه و علف که به حیوان دهند اصح است. (بهارعجم) (انجمن آرا) (آنتدراج). علوفه. (ناظم الاطباء). رجوع به چراگاه و چرا که چرام شود.

چران. [چ] [نف مرخم] مخفف چراننده. کسی که حیوانات را میچراند و در چراگاه و علفزار گردش میدهد، مانند گوسپندچران و گاوچران. (ناظم الاطباء). چراننده در کلماتی از قبیل: گاوچران، خرچران، خوک‌چران و غیره.

- امثال:
زبب غازچران.
|| تغذیه کننده و بهره‌برنده در کلمات مرکب سورچران، چشم‌چران.

چران. [چ] [نف، ق] در حال چریدن. در حال چرا کردن. چرا کتان.

همی گفت زندان و بندگران

کشیدم بسی ناچمان و چران. فردوسی.

چران داشی از دورویه دهن

نبد بر تش راه بیرون شدن. فردوسی.

همی خورد و اسبش چمان و چران

پلاشان فکنده به بازو کمان. فردوسی.

بزی همچنان سالهای دراز

دنان و دمان و چمان و چران. منوچهری.

چران. [چ] [اخ] دهی جزء دهستان

پره‌سطلاندولاب بخش رضوانده شهرستان

طوالش که در ۱۱ هزارگزی شمال باختر

رضوانده و ۲ هزارگزی باختر راه شوسه انزلی

به آستارا واقع شده است. جلگه و مرطوبست

و ۱۷۹ تن سکنه دارد. آبش از دنیاچال،

محصول برنج و لبنیات، شغل اهالی زراعت و

راهش مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۲).

چران. [چ] [اخ] دهی از دهستان مرزج

بخش حومه شهرستان قوچان که در

۳۰ هزارگزی شمال خاوری قوچان واقع شده

است. کوهستانی و معتدل است و ۱۴۳ تن

سکنه دارد. آبش از رود اترک، محصولش

غلات و بنشن، شغل اهالی زراعت و راهش

مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چرانیدن. [چ] [د] (مص) چرانیدن. شبانی

کردن و چوپانی نمودن. (ناظم الاطباء).

و داشتن حیوان به علف بیابان خوردن.

(فرهنگ نظام). به چرا واداشتن. به چرا بردن

اغنام و احشام. رعی:

جهاندار گیتی چنان آفرید

چنانچون چراند باید چرید. فردوسی.

چه داند آنکه اشتر میچراند. سعدی.

- سور چرانند: به مهمانی شدن. به اصرار از

اشخاص سور گرفتن. غالباً بر سر سفره

دیگران غذا خوردن. بهر مهمانی رفتن.

- چشم چرانند: خوب رویان را بولع تماشا

کردن. در مجالس و محافل چشم از صورت و

قامت خوبان برندااشتن. در معایر برای

تماشای زیبارخان ایستادن. رجوع به

چرانیدن شود.

چرانندی. [چ] [د] (ص لیاقت) منسوب به

چرانندن، یعنی جانی که لایق و قابل چرانندن

باشد. (ناظم الاطباء). چرانندینی. آنچه بکار

چرانندن آید. سبزه و گیاهی که چرانندن را

شاید.

چرانده. [چ] [د] [نف] شبان و چوپان و

چراننده. (ناظم الاطباء). || (نصف)

چرانیده‌شده. چراشده. خورده‌شده. گیاه و

علفی که چرانده شده باشد. رجوع به چرانیده

شود.

چرانغار. [چ] [فوج دست چپ پادشاه یا

سردار. (فرهنگ نظام). میتره.

چرانندگی. [چ] [د] [د] (حامص)

شبانی. چوپانی. گله‌چرانی. عمل چرانندن.

چراننده. [چ] [د] [د] (نصف) شبان.

چوپان. راعی. (منتهی الارب). آنکه ستوران

یا گوسپندان و غیره را چرانند. آن کس که

حیوانات یا طور اهلی را بجرا برد:

چمانده چرمه هنگام گرد

چراننده کرکس اندر نبرد. فردوسی.

سپه دشمن او را رمه‌ای دان که در او

نه چراننده شبانست نه ره‌جوی نه‌از. فرخی.

چرانی. [چ] (حامص) حاصل مصدر یا

مصدر مرخم «چرانیدن» است و بصورت

ترکیب به کار رود، چون: چشم‌چرانی،

سورچرانی، شکم‌چرانی، گله‌چرانی،

علف‌چرانی، خرچرانی، غازچرانی و غیره.

چرانیدن. [چ] [د] (مص) شبانی و چوپانی

کردن. علف در علفزار حیوانات خوراندن.

(ناظم الاطباء). چرانندن. (فرهنگ نظام).

چرانندن حیوانات علف‌خوار در مرتع یا

بیابان. ستوران و چارپایان چرانی را در

چراگاه چرا دادن. چارپایان علف‌خوار را به

چرا بردن و آنها را در مرتع به چرا واداشتن.

إرعاء. إرتاع. إسامه. زعی. (منتهی الارب): و

گفتند ما را اجازه ده تا اینجا باشیم و آب

خوریم و چارپایان را بچرانیم.

(قصص الانبیاء ص ۵۰). || علف مرتع را

چرانندن. سبزه و گیاه چراگاهی را بمصرف

خوراک چارپایان رساندن. علفزاری را

گذاشتن که ستوران چراننده علف آنرا بچرند.

رجوع به چرانندن شود.

چرانیده. [چ] [د] [د] (نصف) چراننده.

چراننده‌شده. بجرا برده شده. || علف و گیاهی

که ستوران آنرا چریده‌اند. || (نصف) چراننده و

شبان. (ناظم الاطباء). رجوع به چراننده شود.

چرا و چون. [چ] [د] (ترکیب عطفی، إ

مرکب) چون و چرا. استدلال خواستن. تعلیل

طلبیدن. مناظره. بحث و تعلیل:

تو گرد چون و چراگر همی نیاری گشت

چرا و چون ترا ما بجان خریداریم.

ناصر خسرو.

چرا و چون نرسد دردمند عاشق را

مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید. سعدی.

چراوند. [] [] (اخ) مؤلف مرآت البلدان

نویسد: «مزرعه‌ایست از مزارع بلوک قمصر

کاشان». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۸).

چرایدن. [چ] [د] (مص) چرا کردن. (ناظم

الاطباء). چریدن.

۱- مؤلف انجمن آرا «چرامین» را بمعنی گاه و

علف صحیح‌تر دانست معتقد است که ازین شعر

نیز همین برمی‌آید و این شعر را بهمین معنی

شاهد آورده.

چرایین. [ج] (ا) چرامین. (ناظم الاطباء).

شاید تحریفی از چرامین باشد. رجوع به چرامین شود.

چراندوچار. [ج] آذ [ا] مرکب در تداول عوام. گفتار بی معنی و بیهوده و نامناسب. هذیان. سخن لغو. گفتار یاوه و عبث. مهملات و لاطانات. پرت و یلا.

چراندوچار گفتن. [ج] آذ گ [ت] (مص) مرکب) یاوه سرایی کردن. سخن مهمل و حرف بیهوده گفتن. یاوه سرودن. پرت و یلا گفتن. رجوع به چراندوچار شود.

چرب. [ج] [ص] آلوده به روغن و چربی. چرب شدن چیزی از روغن و امثال آن باشد. (برهان) (آندراج). دسم و روغنی و لزج و باجیب و صاف. (ناظم الاطباء). روغنین. روغن دار. مقابل خشک، که بمعنی کم روغن و روغن نندیده باشد. باروغن. پروغن: طعام چرب. خورش چرب. غذای چرب:

چون بهاد آن تل سوسن ز پیش من چنان بودم که پیش گرسنه نهی تردید چرب و بهنانه.

حکا ک (از فرهنگ اسدی)^۱.

درختی که تلخش بود گوهرها اگر چرب و شیرین دهی مرورا همان میوه تلخت آرد پدید از او چرب و شیرین نخواهی مزید. پوشکور.

به پیشش همه خوان زرین نهید خورشها همه چرب و شیرین نهید. فردوسی. کنون نامه من سراسر بخوان گر انگشتها چرب داری به خوان. فردوسی.

وز بهر خز و یز و خوردشهای چرب و نرم گاهی بی بحر رومی و گاهی بکوه غور. ناصر خسرو.

مر سخن را گندمین و چرب کن گردناری نان چرب گندمین. ناصر خسرو. چرب و شیرین خوانچه دنیا بمگس راندنش نمی آرزد. خاقانی. - امثال:

دست چربت را بسر ما هم بمال: یعنی از آنچه داری ما را هم نصیبی ده. ما که نمی پذیریم. چرب تر.

|| آلوده بروغن. چرب و چیلی. روغنی و کثیف: جامه چرب. دست چرب: چون که نشوئی سلپ چرب خویش گر تو چنین سخت سره گاوری.

ناصر خسرو. یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش ای که دستی چرب داری بیشتر دیوار خویش. سعدی.

|| نرم. لطیف. ملایم. مطبوع. ملایم طبع. دلچسب: گفتار چرب. سخن چرب. زبان

چرب:

گرنمایه سیندخت را پیش خواند

بسی چرب گفتار با او براند. فردوسی.

که بیدار دل بود و پاکیزه مغز

زبان چرب و شایسته کار نغز. فردوسی.

خردمند و هشیار و بارای و شرم

سخن گفتن چرب و آواز نرم. فردوسی.

ترا چند خواهی سخن چرب هست

بدل نیستی پاک و یزدان پرست. فردوسی.

هنرمندی و رای و پرهیز و دین

زبان چرب و جوینده آفرین. فردوسی.

من از فریب تو آگه نه و تو سنگین دل

همی فریفته بودی مرا به چرب سخن.

فرخی.

از مار کینه ورتر، ناسازتر چه باشد

گفتار چربش آرد بیرون ز آشیانه. لیبی.

کسی که خانه و خوانش نندیده ام هرگز

بمدح او سخن چرب و خوش چرا ارائم.

سمود سعد.

گر زبان یا من ندارد چرب. هم نبود عجب

کانه چه او را در زبان بایست در پیراهن است.

شانی.

بزبان چرب جانانواز جان ما را

بسلام خشک خوش کن دل ناتوان ما را.

خاقانی.

زبان چرب تو اینک به نکته شیرین

بیرون کشید زبانش بسان موی از ماست.

سلمان ساوجی.

|| زیادتی نمودن. (برهان) (آندراج). چربیدن،

مقابل خشک که بمعنی کم و کسر است. بیش

از مقدار معین. بیش از وزن معهود. فزون از

مقیاس معین و معلوم. کمی سنگین تر از قرار

میان پایع و مشتری: دو ستاره است روشن و

نه بزرگ و دوری میان ایشان مقدار بدستی

چرب تر. (التفهیم).

وام خواهی و نخواهی مگر افزونی و چرب

باز اگر بازدهی جز که بقصان ندهی.

ناصر خسرو.

بره زانسو ترازونی ز اینسو

چرب و خشکی درین میان برخاست.

خاقانی.

رجوع به چربیدن و چرب آمدن شود.

|| سمن و فربه. || هنگفت و سست.

(ناظم الاطباء). || غالب شدن. (برهان). غالب

و مظفر و فاتح. (ناظم الاطباء). زورمندتر

بودن. زورش به کسی چربیدن. رجوع به

چربیدن شود. || قسمی از آب. (ناظم الاطباء).

چرب آخور. [ج] خور / خور [ا] مرکب

کنایه از فراخی عیش باشد. (برهان). کنایه از

عیش و نعمت باشد. (انجمن آرا). همان آخر

چرب که کنایه از مکان فراخی عیش و نعمت

بود. (آندراج). بمعنی فراخی وجه معاش.

(غیاث). آخور چرب. چرب آخوری. || (مص)

سرکب) کسی که روزگار او بنواز و نعمت بگذرد. (آندراج). کسی که روزگار بنواز و نعمت گذارد. (غیاث). مجازاً، کسی که در عیش و نعمت است. (فرهنگ نظام):

لگدافکن مباحش و دندانگیر

گر شدی یک دو روز چرب آخور.

شفائی (از آندراج).

|| مجازاً، چهارپائی که خوراک خوب برایش

مهیاست. (فرهنگ نظام). || (ا) مرکب) کثرت و

بسیاری علف دو آب باشد. (برهان). پر از آب

و علف و دارای آب و علف بسیار و فراوان.

(ناظم الاطباء). مجازاً، طویلۀ پرنعمت برای

چهارپا. (فرهنگ نظام):

بیرون ناز اسب هست را کجا بیرون ازین گنبد

و گر چرب آخورش خواهی هم آب و هم گیاه ایک.

خاقانی.

لاجرم زایلق چرب آخور چرخ

دلدلی داشت خم ران اسد. خاقانی.

رجوع به چرب آخوری شود.

چرب آخوری. [ج] خو / خ [ص] (حامص

مرکب) آخور چربی. فراخ عیشی. پرنعمتی:

همت خاقانی است طالب چرب آخوری

چون سرکوی تو هست نیست مزیدی بر آن.

خاقانی.

|| فراوانی علف و علیق چهارپایان:

رخش به هرا بتاخت بر سر صبح آفتاب

رفت به چرب آخوری گنج روان در رکاب.

خاقانی.

رجوع به آخور چرب و چرب آخور شود.

چرب آمدن. [ج] م [د] (مص) (سرکب)

فزون آمدن. زیاد آمدن. برتر آمدن حریف یا

رقیب خود را در زور و نیرو یا صفت دیگر.

سرا آمدن و برتر و بیشتر بودن از حریف در

زور و قدرت. غالب شدن. فاتح شدن:

اگرش شیر نر بحرب آید

بدلیری ز شیر چرب آید. خسروی.

چربایس. [ج] [خ] (خ) دهی است از دهستان

بربرود بخش الیگودرز شهرستان بربرود که

در ۱۸ هزارگزی جنوب باختر الیگودرز و

یک هزارگزی شمال راه مالرو انوج به

خونرخ واقع شده. جلگه و معتدل است و

۴۲۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات محصولش

غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و

گلهداری، صنایع دستی قالی بافی و راهش

مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

۶).

چرباغون. [ج] [خ] (خ) چرباغون نونین، یا

«چرباغون نونین» از سرداران سپاه مغول، که

۱- این شعر در حاشیة یکی از نسخ فرهنگ

اسدی به «پوشکوره» منسوب است.

سلطان جلال‌الدین مینکرنی، در سال ۶۲۸ ه. ق. از وی منزه گردید و تنها بکردستان رفت و از آن پس کسی خبری از سلطان نشنید. رجوع شود به حبیب‌السر ج ۱ تهران ص ۴۳۰ و ۴۲۲ و حبیب‌السر ج خیام ج ۲ ص ۶۵۶ و ۶۶۳ و رجوع به جرماغون نونین شود.

چربانندن. [جَ دَ] (مص) چربانیدن، افزودن مبلغ یا مقدار چیزی. زیاد کردن مقدار جنس را هنگام وزن کردن بقدری که وزن جنس بیشتر از میزان مقرر شود. افزودن جنسی را هنگام توزین بعدیکه جنس بر وزن بچربد. اندکی از میزان قراردادی بر وزن جنس افزودن. سهم کسی را بیش از حق او دادن. [قیمت جنسی را زیاد کردن. متاعی را بیش از ارزش واقعی قیمت گذاشتن. بر بهای جنسی افزودن. رجوع به چربانیدن شود.

چربانیدن. [جَ دَ] (مص) چربانندن. زیاد کردن. افزودن وزن چیزی را هنگام وزن کردن. سنگین‌تر از وزن مقرر کشیدن. زیاد کردن بهره و سهم کسی هنگام قسمت کردن. زیاد دادن بهره کسی را. چربانندن سهم کسی بقدری که بیش از حق خود نصیب برد. [زیاد کردن قیمت جنس. بهای گالائی را افزودن. رجوع به چربانندن شود.

چرببالا. [جَ] (ص مرکب) کنایه از خوش قامت. (آنندراج). خوش قد و قامت. (ناظم‌الاطباء). آنکه بالایا پیش خوب بود. (شرفنامه منیری). موزون و مطبوع قامت. (شعوری). چرب قامت. خوش اندام. رجوع به چرب قامت شود.

چرب پهلوی. [جَ بَ] (ص مرکب) کنایه از کسی است که از مردم از پهلوی او فائده و نفع یابند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). آنکس که مردم از او بهره‌مند شوند:

پهلوی از من تهی مکن که مرا

پهلوی چرب هم ز پهلوی تست. خاقانی. [فریه را نیز گویند. که نقیض لاغر باشد. (برهان). بمعنی فریه. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (مجموعه مترادفات ص ۲۶۸). نقیض لاغر. (ناظم‌الاطباء). چاق و چله:

بس کن از جان خشک خاقانی

که نه بس صید چرب پهلوی. خاقانی. از سفر می‌آیم و در راه صید افکنده‌ام اینت صیدی چرب پهلوی کارمغان آورده‌ام. خاقانی.

چربتو. [جَ تَ] (ص تفضیلی) روغندارتر. پر روغن‌تر. [زیادتر. (ناظم‌الاطباء). بیشتر. افزون‌تر: گرم و خشک و گرمیش چربتر از خشکی. (التفهیم). در صفت آنتاب. خشکی چربتر از سردی. (التفهیم). در صفت عطارد).

[وزین‌تر. (ناظم‌الاطباء). سنگین‌وزن‌تر. سنگین‌تر. [بهرتر و راجع‌تر. (ناظم‌الاطباء). **چرب توازو.** [جَ تَ] (ص مرکب) فروشنده‌ای که در وزن کردن کالا مشتری را مراعات کند. ترازوداری که جنس خود را هنگام توزین اندکی بیش از وزن مقرر بخریدار دهد. [آنکس که عمل خیر او بر عمل شر بچربد. نیکوکاری که در ترازوی سنجش اعمال، کارهای نیک او سنگین وزن‌تر از کار بد باشد:

تا چو عمل سنج سلامت شوی

چرب ترازوی قیامت شوی. نظامی. **چرب چرب.** [جَ جَ] (ق مرکب) کنایه از لطف گفتار و نازکی رفتار. کنایه از رفتار و گفتاری نرم و فریبنده. بطور مهربانی و چابک‌پوشی در اظهار محبت:

اندرآمد مرد بازن چرب چرب

گنده‌بیراز خانه بیرون شد به ترب. رودکی. **چرب دادن.** [جَ دَ] (مص مرکب) غالب شدن و فتح کردن. (ناظم‌الاطباء). [زیادتر از وزن مقرر دادن. سهم کسی را بیش از حق وی دادن.

چرب داشتن. [جَ تَ] (مص مرکب) نرم و مهربان داشتن کسی را: همان یه که با او به آواز نرم سخن گویم و دارمش چرب و گرم.

فردوسی. **چرب دست.** [جَ دَ] (ص مرکب) بمعنی جلد و چابک. (برهان). چابک‌دست. [شیرینکار. (برهان). کنایه از تردست و شیرینکار باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). خوشکار و شیرینکار. (ناظم‌الاطباء). آدم چست و تردست. (فرهنگ نظام). زبر و زرنگ. حقه‌باز:

یکی دیو باید کتون چرب دست

که داند همه رسم و راه نشت. فردوسی. بدانگه که شد کودک از خواب مست خموشان بشد دایه چرب دست. فردوسی.

[هزمنند. (برهان). باهنر و باوقوف. (ناظم‌الاطباء). ماهر. استاد. صنعتگر. متخصص:

بیامد یکی موبد چرب دست

مرآن ماهرخ رایه می کرد مست. فردوسی. سیزه‌ها با بانگ رود مطربان چرب دست خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان میگار. فرخی. از پیل کم نه‌ای که چو مرگش فرارسد در حال استخوانش بیرزد بدان بها از استخوان پیل نهدی که چرب دست هم پیل سازد از پی شطرنج پادشا.

خاقانی (از انجمن آرا). استادان چرب دست در تحسین و تزئین اساس و وضع قواعد آن. صنعت‌های بدیع و تأنف‌های غریب نموده. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۱۴۶).

چابکی چرب دست و شیرینکار. سام‌دستی و نام او سنار. نظامی. سخن را نگارنده چرب دست بنام سکندر چنین نقش بست. نظامی. [خردمند. (برهان). خردمند و عاقل. (ناظم‌الاطباء). دانا. با دانش و خرد: نیاید آسان از هر کسی جهان‌بانی اگر چه مرد بود چرب دست و زیرکار. ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی). [غالب آمده‌شده. [صاحب‌همت. (برهان). [مکار. (ناظم‌الاطباء). [بخشنده. با سخاوت:

زهی روغن هر چراغی که هست

بدریوزة شمع تو چرب دست. نظامی. رجوع به چرب دستی شود.

چرب دستی. [جَ دَ] (حامص مرکب) ظرافت و تیزدستی و چابکی. (ناظم‌الاطباء):

کمر بند و چرب دستی کند

بصد مهر مهمان پرستی کند. نظامی. [هزمنندی. مهارت. چیرهدستی:

بفرمود تا زخم او رایه تیر

مصور نگاری کند بر حریر کمان مهره و شیر و آهو و گور

گشاده بر او چرب دستی زور. فردوسی. بدان چرب دستی رسیده بکام

یکی پرمنش مرد «مانی» بنام. فردوسی. [تردستی و شیرینکاری. [عاقلی و خردمندی. [غلبه و تفوق. رجوع به چرب دست شود.

چرب روی. [جَ رَ] (ف مرکب) زیاده‌ریا. افزون‌ریا. بسیارریا. [ریاینده غذا و طعام چرب. ریاینده خوراک روغندار و چربی‌دار. [لطیف‌ریا. نرم‌ریا. ریاینده چیزی مطبوع و ملایم طبع. [ظاهراً کنایه از شخص غارتگر. (مخزن الاسرار ج وحید حاشیه ص ۱۵۳):

بخشش تو چرب‌برائی که هست

نیست خدائی بخدائی که هست. نظامی (مخزن الاسرار).

چرب روده. [جَ رَ] (ل مرکب) چرب روده. روده‌ای که درون آنرا به چرب و پیه و گوشت آکنده و پخته باشند. چیزی شبیه به «سوسیس» که حالا در مغازه‌های کالیاس فروشی میفروشند. [چربی روی روده‌ها. (ناظم‌الاطباء). رجوع به چرب روده شود.

چرب روده. [جَ دَ] (ل مرکب)

۱- نل: خروشان بشد دایه چرب دست.
۲- یعنی بخشش امثال تو بسیار برای غارتگر برای خدا نیست. نل: بخشش تو جز بریانی که هست (مخزن الاسرار نظامی ج وحید حاشیه ص ۱۵۳).

چرب‌رود. جهودانه. چرغند. روده‌ای که درون آنرا از چربی و پیه و گوشت پر کرده بپزند.

عربی را که بود ساکن بر جانب ری فتاد رای سفر دید پیش دکانه طباخ چرب‌رود. نفر زد گستاخ متعجب که: «یا عجم ماذا خذ فلوساً واعطني هذه عجم از وی گرفت فلس و نهاد یک بدستی از آن بدستش داد عرب از بیم دسترد دغل استوارش نهفت زیر بغل ناگهان در میان شور و غلو چرب‌رود از کفش فتاده فروا چون ز نامش نداشت مسکن بهر تا سراغش کند ز مردم شهر بغل از خور تهمی و کیه ز دانگ^۲ خرزه بر کف نهاد و میزد بانگ: «ایها المسلمون بیلده ری هل وجدتم بمثل هذا شیء» جامی. ||قسمتی از اسباب و جوارح شکم. خویته. ج. حوایسا. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). حویة‌الطن. (بحرالجمواهر). ||قولون. معاء قولون.^۳

چرب‌زبان. [چ ز] (ص مرکب) کسی را گویند که به سخنان خوش دل مردم را بجانب خود راغب گرداند و مردم را از خود کند. (برهان) (ناظم‌الاطباء). کنایه از کسی باشد که بسخنان خوش دل مردم را بجانب خود راغب سازد. (انجمن‌آرا) (آندراج). شیرین‌گفتار. (فرهنگ نظام). چرب‌سخن. چرب‌گو. خوش‌سخن. خوش‌زبان. چرب‌گوی. بُزاع. حُدَاد. حَدید. خَلیف. عَذِیق. لَوذَج. میدزه. (منتهی‌الارب): خردمند چرب‌زبان اگر خواهد حقی را در لباس باطل بیرون آرد. (کلیله و دمنه).

ای ترسخن چرب‌زبان ز آتش عشقت من آب شدم، آب ز روغن چه نویسد. خاقانی.

چرب‌زبان گشتم از آن فریبی طبع ز شادی پر و از غم تهمی. نظامی. ||کنایه از چاپلوسی. (برهان) متعلق. پشت‌هم‌انداز. ||قریب‌دهنده هم‌ست. (برهان). فریبنده بود. (انجمن‌آرا) (آندراج). فریب‌دهنده. (ناظم‌الاطباء). کسی که با زبان نرم و شیرین مردم را فریب دهد. (فرهنگ نظام). ||بلیغ و فصیح و زبان‌آور. (ناظم‌الاطباء). رجوع به چرب‌سخن و چرب‌گفتار و چرب‌گو شود.

چرب‌زبانی. [چ ز] (حماص مرکب) نصیحت و خوشامدی. (ناظم‌الاطباء).

چرب‌گفتاری. چرب‌گویی. خوش‌سخنی. چرب‌سخنی. گفتن سخنان دل‌انگیز و مطبوع طبع مستمع. شیرین‌سخنی. شَطِطَةٌ. بَلَّة. (منتهی‌الارب):

از باده و از چرب‌زبانی چنان ماه اندر سر ما هر دو ز مستی اثر آمد. سوزنی. شیرین‌سخنم دید و بدان چرب‌زبانی ز آن سنگدلی پارگی نرمتر آمد. سوزنی. ||تسلیق. (ناظم‌الاطباء). چاپلوسی. تملق‌گویی. خوش‌آمدگویی. گفتن سخنان خوش‌ظاهر و فریبنده:

دشمن چو نکوحال شوی گرد تو گردد ز نهار مشو غره بدان چرب‌زبانیش.

ناصرخسرو. فصاحت را با وقاحت برآمیخته است و چرب‌زبانی را سرمایه لقمه‌های چرب گردانیده. (سندبادنامه ظهیری ص ۱۶۹).

رجوع به چرب‌زبان و چرب‌سخنی شود. **چرب‌زبانی کردن.** [چ ز ک د] (مص مرکب) خوش‌سخنی کردن. سخنان شیرین و دلپسند گفتن. شیرین‌سخنی کردن: خون درویش به شیرینی و چربی بخوردند سعدیا چرب‌زبانی کن و شیرین‌سخنی.

سعدی. ||تملق گفتن. چاپلوسی کردن. سخنان فریبنده گفتن: ششم بر درگاه پادشاه چاپلوسی و چرب‌زبانی کردن. (کلیله و دمنه).

چرب ساختن. [چ ت] (مص مرکب) چرب کردن. پرروغن ساختن. چرب و روغندار کردن غذا و خوراک: شعشع الثرید؛ یعنی چرب ساخت و بسیار کرد روغن اشکه را. (منتهی‌الارب). ||اروغن‌آلوده کردن جانی یا چیزی. رجوع به چرب کردن شود.

چرب‌سای. [چ] (ل مرکب) نام یک قسم سوهان نرم است. (فرهنگ نظام).

چرب‌سخن. [چ ش خ] (ص مرکب) چرب‌گفتار. چرب‌گو. خوش‌سخن. آنکس که بسخنان نرم و دلایز شنونده را مجذوب خود کند. چرب‌زبان. لَبِیق. لَبِیق. (منتهی‌الارب):

گر من لابه‌ساز چرب‌سخن چه بسی لابه‌ها بدل ندهم. فرخی.

||تملق. چاپلوس. زبان‌باز. مردم‌فریب: من از فریب تو آگه‌نه و تو سنگین دل همی فریفته بودی مرا به چرب‌سخن.

فرخی. رجوع به چرب‌زبان و چرب‌گفتار شود.

چرب‌سخنی. [چ ش خ] (حماص مرکب) چرب‌زبانی. خوش‌سخنی. نرم‌گفتاری. ||چاپلوسی و خوشامدی و تسلیق. (ناظم‌الاطباء). زبان‌بازی. مردم‌فریبی: چرب‌سخنی دوم جادوییست. (قابوسنامه). رکیک‌اندیشه را... چرب‌سخنی دست نگیرد.

(کلیله و دمنه). رجوع به چرب‌سخن و چرب‌زبانی شود.

چربش. [چ پ] (امص). ۱) چربی که پیه سوختن است. (برهان). چربی. (انجمن‌آرا) (آندراج) (جهانگیری) (ناظم‌الاطباء). چیز چرب مثل دنبه و پیه و امثال آنها. (فرهنگ نظام). چربو. روغن. چربی روی گوشت. پیه. شحم. وَضْر. دَسْم. عَرْم. عَجَقَةٌ. عَجَقَةٌ. عَجَقَةٌ. (منتهی‌الارب): [شمس دلالت کند بر] هر درختی بلند که برش چربش بسیار دارد... و خرما بن و توت و رز. (التفهیم). [مشرقی دلالت دارد بر] هر درختی که میوه او شیرین است و کم‌چربش یا تک‌پوست چون زردآلو و انجیر و شفتالو. (التفهیم). اما مغز استخوان لذت بیشتر دارد و چربش و تری. (الابنیه عن حقایق الادویه).

چربش آنجا دان که جان فربه شود کار ناامید آنجا به شود. مولوی. اگر هزارگون چرب و چربش بر روی چکد ظاهر و پیدا نگردد. (فیه‌ما‌فیه). شد ز غصه دلم چو گوشت کباب می‌گدازم ز قهر چون چربش.

پوربا (از جهانگیری). بیوی سرکه و چربش بتلخی رتم از دنیا ولیکن شعر شیرین بماند تا جهان باشد.

بسحاق اطعمه (از انجمن‌آرا). ||بمعنی افزونی و رجحان. (انجمن‌آرا)^۵ (آندراج). چربیدن و زیادتی و رجحان. (ناظم‌الاطباء). چربیدن و افزون شدن. (فرهنگ نظام). فزونی. بیشتری. برتری. چرب بودن از حیث وزن:

ترازوی چربش فروشان به رنگ بُود چرب و چربش ندارد سنگ.

نظامی. ||چربی و دسومت. (ناظم‌الاطباء). چرب بودن چیزی. (فرهنگ نظام). رجوع به چربو و چربی شود.

چربش دار. [چ پ] (نف مرکب) فربه و چربی‌دار. (ناظم‌الاطباء).

چرب شدن. [چ ش د] (مص مرکب) پرروغن شدن. باروغن شدن. روغندار شدن. ||زیاد شدن. اضافه شدن. فزون شدن. بیشتر شدن وزن چیزی. ||اروغن‌آلود شدن جانی یا چیزی. ناپاک و کثیف شدن. بچربی آلوده

۱- نل: چرب‌رود از بغل فتاد فرو.
۲- نل: بغل از وی تهمی و کیه ز دانگ.
3 - Colon.

۴- چربیش = چربش (بضم باء). پهلوی carbishn. (حاشیه برهان قاطع).
۵- بر این قیاس چربین و چربید و چربیدن مصدر آنت. (انجمن‌آرا).

شدن. || چاق و فربه شدن. بیه دار و چربی دار شدن.

چربش فروش. [چ پ ث] [نف مرکب] چربی فروش. چربو فروش. روغن فروش. فروشنده انواع چربی ها:

ترازوی چربش فروشان برنگ بود چرب و چربی ندارد بنگ. نظامی.

چربش گرفتگی. [چ پ گ ر ت / ت] [ت] [حامص مرکب] دسومت و چرب شدگی. || بیه گرفتگی. (ناظم الاطباء).

چربش گرفته. [چ پ گ ر ت / ت] [ن مف مرکب] دارای دسومت. || فربه. || بیه گرفته. (ناظم الاطباء).

چربشناک. [چ پ] [ص مرکب] چرب. آلوده بچربی. روغن آلوده. چربناک.

چرب شیو. [چ] [ص مرکب] آنکه شیرش دارای چربی است. انسان یا حیوانی که شیرش چربی دار است.

چرب شیوین. [چ] [ص مرکب] طعام لذیذ و خوش مزه. (ناظم الاطباء). غذای چرب و شیرین. خوراکی چربی دار و شیرینی دار.

چرب غذا. [چ غ / غ] [ص مرکب] گوشت های لطیف و نازک. (ناظم الاطباء).

چرب قامت. [چ م] [ص مرکب] کنایه از بلند قامت و خوش قد باشد. (برهان). چرب بالا. (آنندراج). خوش قد و قامت. (ناظم الاطباء). رجوع به چرب بالا شود.

چربک. [چ ب] [ص مضر] «چربه» است که چربه نقاشان باشد. و آن کاغذی است بسیار تک و چرب که نقاشان بر روی صفحه تصویر یا نقشی با خط خوب گذارند و با قلم موی صورت و طرح آنرا بردارند. (برهان) (ناظم الاطباء). به آن معنی باشد که نقاشان چون خواهند نقشی از صفحه برگزید کاغذی بسیار نازک بر آن صفحه نهند و با قلم موی صورت و طرح آنرا بردارند پس منقش سازند. (انجمن آرا). چربه باشد و آن چنان است که کاغذ حریر تک را چرب کرده بر صفحه تصویر یا نقشی یا خط نهند و بقلم موی نقش آن بردارند. (جهانگیری). چربه نقاشان. (غیاث). کاغذ یا حریر نازک که نقاشان چرب کرده بر نقشی نهند و با قلم طرح آنها بردارند. (فرهنگ نظام):

تا نشان از خامه مانی دهد فصل بهار
وز زرافشان چربک قارون شود باد خزان^۱.

ذوالفقار شیروانی (از انجمن آرا). و رجوع به چربه شود. || نان تنکی را گویند که در میان روغن بریان کرده باشند، و بیشتر آنرا به روح اموات تصدق نمایند. (برهان). نان تنکی که در روغن بریان کنند و با حلوا خورند و به ارواح مؤمنان بخش کنند تا ثواب اخسروی یابند. (انجمن آرا) (آنندراج)

(جهانگیری). نان تنک که بروغن بریان کنند و بهندی «پوری» گویند. (غیاث). نان تنکی که در روغن بریان کرده بروج مردها فرستند. (ناظم الاطباء). نان تنکی که در روغن بریان میشده و با حلوا خورده میشد و بیشتر نان و حلوی نذری بوده. (فرهنگ نظام):

نسیم چربک و حلوا ببردگان چورسد
بیوی هر دو برآرند دست و سرز قبور.

بسحاق اطعمه (از جهانگیری).

|| سرشیر را هم گفته اند که قیماق باشد. (برهان). سرشیر که بترکی قیماق گویند.

(انجمن آرا) (آنندراج). سرشیر بود و آنرا چربه نیز گویند و بترکی قیماق، و بهندی «ملاهی» خوانند. (جهانگیری). سرشیر که بهندی

«ملاهی» گویند. (غیاث). سرشیر و قیماق. (ناظم الاطباء). سرشیر که چربی جمع شده روی شیر است. (فرهنگ نظام). چربی. خامه.

سرتنی (چربی روی شیر سرد و نجوشیده، در اصطلاح اهالی قبض آباد محولات بخش تربت حیدریه). و رجوع به چربه شود.

چربک. [چ ب] [ص مرکب] دروغ راست مانند باشد که در حق کسی گویند. (برهان) (انجمن آرا)

(آنندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام):

هفتادساله گشتی توحید و زهد گوی
مفروش دین به چربک و سالیوس و ربو و رنگ.

سوزنی.

تبارک الله چندین سوابق خدمت
شود به چربک و تضریب مفیدی بر یاد.

کمال الدین اسماعیل (از انجمن آرا).

|| سخنی را گفته اند که از زبان دشمن بعنوان ظرافت و مسخرگی و خوش طبعی و طنز و سعایت نقل کنند تا فساد زیاد گردد. (برهان)

(ناظم الاطباء). طنز و سخریه. (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری) (فرهنگ نظام).

شوخی. متلک:

او همی گفت این بفرمان خداست
این به چربک ها نخواهد گشت کاست.

مولوی.

هرچه او درخواست از نان و سبوس
چربکی میگفت و میکردش فسوس. مولوی.

بی گمان موش دژم را چربک آید بر پلنگ
بی سخن کبک دری را خنده آید بر عقاب.

علی فرقدی (از انجمن آرا).

|| افترا و تهمت. (برهان) (ناظم الاطباء):

ور حدیث غار گونی نیست این فضل و نه فخر
حجت آور پیش من چربک میار ای ناصبی.

ناصر خسرو.

عیش من زین افترا تلخی گرفت و تو هنوز
چربک او همچنان چون جان شیرین میخوری.

انوری.

مرا بچربک صاحب غرض ز بیخ مکن

که من بیاغ فصاحت درخت بارورم.
ظهر فارابی.

|| طنزازی. || مسخرگی. (برهان)

(ناظم الاطباء). || خجلت و انفعال. (برهان)

(انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری)

(ناظم الاطباء):

هر دم بدولت شرف خاکپای تو
دور سپهر چربک تاج کیان دهد.

ذوالفقار شیروانی (از انجمن آرا).

|| لفز و چستان. (برهان) (ناظم الاطباء).

چستان که بتازی لفز گویند. (انجمن آرا)

(آنندراج). چستان باشد و آنرا بتازی لفز نامند. (جهانگیری). بمعنی چستان که بربی

لفز گویند و به هندی «بیهلی» نامند. (غیاث):

نر و ماده چنان چون دوست با دوست^۲
بسی مروز چربک گفته در پوست.

خسرو دهلوی (از انجمن آرا).

چرب کار. [چ] [ص مرکب] آنکه غذای چرب یزد چون دیزی پز و کله پز و مانند اینها:

جمله خلایق را بشمشیر بُرد از اسفاهی و
حواشی و هر حلوا گرو چربکار و نانوا و
قصاب و خوردن پز که در شهرها و قصبه ها
بود آنجا فرود آورد. (تاریخ طبرستان).

چربکاری. [چ] [حامص مرکب] دیزی پزی و کله پزی و مانند اینها. || (مرکب)

محل این گونه اغذیه.

چربک خوردن. [چ ب خور / خور د] (مص مرکب) سخن دروغ راست مانند را باور

کردن. دروغی راست مانند را باور داشتن و پذیرفتن: پس از آن چربک امیر خراسان

بخورد و چندان استخفاف کرده بیخارا آمد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۰۴). اربارق این

چربک بخورد، و افسون این مرد بزرگوار بر وی کار کرد. (تاریخ بیهقی).

چرب کردن. [چ ک د] (مص مرکب) روغن در طعام ریختن. غذا را به روغن

آلودن. روغندار کردن طعام و غذا را. || روغن مالیدن و اندودن و فرسودن. (ناظم الاطباء).

چیزی یا جانی را به روغن و چربی آلودن. چرب کردن جانی یا چیزی. روغن مالیدن: و

سینه بیمار به روغن گل چرب کنند. (ذخیره خوارزمشاهی).

— چرب کردن تن. چرب کردن پشت: کنایه است از آماده و مهیای آزار شدن. برای تعبیه و رنجی حاضر شدن.

— چرب کردن سبیل: کنایه است از رشوه دادن یا رشوه گرفتن. چنانکه گویند: سبیل فلانی را چرب کرد؛ یعنی به او رشوه و

۱- ن: وز زرافشان چربک قارون اثر باد خزان.

۲- ن: نر و ماده بهم چون دوست با دوست.

حق السکوت داد. یا «سیلت را چرب کردند» یعنی رشوه به تو دادند.

— سیل بدنه چرب کردن؛ کنایه است از تظاهر به رفاه و خوشبختی کردن. خود را بی نیاز جلوه دادن.

|| کمی بر وزن افزودن. اندکی بر وزن مقرر افزودن. || مهره دار کردن. || افزان نمودن. || جلا دادن. (ناظم الاطباء).

چرب کشیدن. [چ ک / ک د] (مص مرکب) مقابل خشک کشیدن. متاعی را بیش از وزن معهود سنجیدن. اندکی بیش از حق به مشتری دادن. کمی سنگین تر از وزن مقرر کشیدن. زیاد کشیدن. بر وزن کالا اندکی افزودن.

چرب گفتار. [چ گ] (ص مرکب) چرب زبان. چرب سخن. چربگو. خوش سخن و شیرین زبان.

از آن چرب گفتار شیرین زبان گره برگشاد از دل مرزبان. نظامی. همه نیم حشیار و شه نیم مت.

همه چرب گفتار و شه چرب دست. نظامی. رجوع به چرب زبان و چرب سخن و چربگو شود.

چرب گفتاری. [چ گ] (حامص مرکب) چرب زبانی. چرب سخنی. چرب گوئی. خوش زبانی. خوش سخنی. نرم گفتاری. رجوع به چرب گفتار و چرب زبانی و چربگوئی شود.

چرب گو. [چ] (ف مرکب) بعضی چرب زبان است. که کنایه از شیرین سخن باشد. (برهان). چرب زبان. (ناظم الاطباء). چربگوئی. چرب سخن. چرب گفتار. فصیح.

همان چربگو مرد شیرین گذار چنین چربی انگیزت از مفر کار. نظامی. || چاپلوس. || فریب دهنده. (برهان). رجوع به چرب زبان و چرب سخن و چربگوئی شود.

چرب گوئی. [چ] (حامص مرکب) چرب زبانی. چرب سخنی. چرب گفتاری. شیرین سخنی و خوش زبانی. فصاحت؛

همه چیزیت هست از خوبروئی ز شیرین شکری و چربگوئی. نظامی. فسانه بود خسرو در نکوئی

فنونگر بود وقت چربگوئی. نظامی. || چاپلوسی. تعلق. زبان بازی. || فریبندگی. رجوع به چرب زبانی و چرب سخنی و چربگوئی و چربگوئی شود.

چربگوئی. [چ] (ف مرکب) کسی باشد که بسخن خوش دل مردم بجانب خود راغب سازد. (انجمن آرا) (آندراج). چربگو. چرب زبان. چرب سخن. زبان آور و فصیح. آنکه سخن شیرین و دلنشین گوید. چرب گفتار:

زبان و روان بایدت چربگوی خرد رهنمای دل آزر مجوی. فردوسی.

یکی مرد بینادل چربگوی ز لشکر گزین کرد با آبروی. فردوسی.

زبان آوری چربگوی از مهان فرستاد نزدیک شاه جهان. فردوسی.

همی رای زد با یکی چربگوی کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی. فردوسی.

کسی که ژاژ دراید بدرگوش نشود که چربگویان آنجا شوند کندزبان. فرخی.

با آهستگی چربگوی باش که چرب سخنی دوم جادوئیست. (قاپوسنامه). || کنایه از چاپلوس. || فریبنده. (انجمن آرا) (آندراج).

رجوع به چرب زبان و چرب سخن و چربگو شود.

چربناک. [چ] (ص مرکب) شیر چربی دار. (ناظم الاطباء). || آلوده بچربی. روغن آلوده. چربی آلوده.

چربندگی. [چ ب د / د] (حامص) برتری داشتن در وزن. فزونی داشتن در وزن.

چربنده. [چ ب د / د] (ف) برتری دارنده در وزن. سنگین در وزن نسبت به چیز دیگری:

یک جو که چربنده شد سنگ خام بدان خشکیش چرب کردند نام. نظامی.

چرب نومی. [چ ن] (حامص مرکب) نرمی و ملایمت و حلم و نرمدلی. || نزاکت و لطافت. (ناظم الاطباء).

چرب نزار. [چ ن / ن] (م مرکب) گوشت لاغر و بی چربی. (ناظم الاطباء).

چربو. [چ] (م) یعنی چربه باشد که پیه چراغ است. (برهان). چربش. (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری). چربی. (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری) (فرهنگ نظام). چربی و روغن. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

دوست: تاکی دَوم از گِرد در تو کاندَر تو نمی بزم چربو ایمن بزی اکنون که بستم دست از تو به اشان و کنتو. شهید بلخی.

چو خوان نهاد نهاری فرو نهد پشت چو طبع خویش بخامی چو یشمه بی چربو. منجیک.

نان سیاه و خوردی بی چربو و آنگاه مه به بود این هر دو. کسایی.

مفر آن زمان دهد که ورا بشکنند گوز و ز جوش دیگ چربو و کف بر سر آورد. لامعی.

سختیان را گرچه یک من بی دهی شوره دهد و اندکی چربو پدید آید بساعت در قصب. ناصر خسرو.

از غذاها هرچه درشت و ناخوش مزه و خشک و سخت و بسیار چربو نبود...

زودگوارتر باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). پیه زودتر بفسرد که چربوی گوشت. (ذخیره خوارزمشاهی). و سکیای گوشت گاو که از چربو بیالایند مردم محروم را سود دارد.

(ذخیره خوارزمشاهی). روزکی چند بنده را بفرست اندکی آرد پاره ای چربو. سوزنی.

بدو گفتم نگارینا چه باشد گر مرا باشی که هستم در غمت سوزان چو بر آتش نهی چربو. (از فرهنگ خطی).

— امثال: چربو از یولاد نیاید.

ز بدخواهان او ناید سعادت چو از نی خون و از یولاد چربو. قطران.

نظیر: چربی از سنگ بر نمی آید. روغن از ترب بر نیاید. (امثال و حکم دهخدا). || آسمن و چربی. || سریش و نشاسته. (ناظم الاطباء).

رجوع به چربی و چربش شود.

چرب و چپول. [چ ب] (ص مرکب) از اتباع در تداول عامه، چرب و چیل. چرب و چیلی. بیشتر به اطفالی گویند که غذای چرب خورده، لبها و اطراف دهان را به چربی بسیار آلوده اند. به کودکی طعام خورده و اطراف دهان و نوک بینی به چربو و طعام آلوده گویند. رجوع به چرب و چیل شود.

چرب و چیل. [چ ب] (ص مرکب) از اتباع آلوده به چربی. روغن آلوده. چربناک. چرب و چپول.

چرب و چیلی. [چ ب] (ص مرکب) از اتباع چیزی که آلوده به چربی یا روغن باشد. رجوع به چرب و چیل شود.

چرب و خشک. [چ ب خ] (تسریب عطفی). (مرکب) کنایه از بد و نیک باشد. (برهان) (آندراج). خوب و بد. (ناظم الاطباء).

|| کنایه از زیاده و کم باشد. || کنایه از سخا و بخل باشد. (برهان) (آندراج). سخاوت و بخل. (ناظم الاطباء). || کنایه از سخی و بخیل باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

چربوز. [چ] (م) ژربوز. این کلمه در عربی بصورت «سربوع» آمده، از آنجا بصورت ژرباسیا^۱ در اسپانیولی وارد شده و از اسپانیولی بصورت ژربواز^۲ وارد زبان فرانسه گردیده است. نوعی حیوان پستاندار کوچک خاکی رنگ، که پاهایش از دستها بلندتر و کف پایش بسیار پهن است و دمی دراز دارد. این حیوان در کویرها و صحراهای وسیع زندگی میکند و بیشتر در آسیای مرکزی و مشرق اروپا دیده میشود. حیوانی باهوش و جلد و

چابک است و هنگام حرکت جهش‌های بلند میکند. کلا کموش، موش دشتی، موش صحرایی، رجوع به کلا کموش و ریوع شود.



چربوز

چرب و نرم. [ج ب ن] (ترکیب عطفی، ص مرکب) غذای چرب و نرم؛ طعام و خوراک پرروغن و پخته. || کنایه از غذای مطبوع و لذیذ. خوراک خوردنی و دوست‌داشتنی. غذائی باب طبع، طعام لذیذ و گوارا:

وز بهر خز و بز و خوردشهای چرب و نرم گاهی به بحر رومی و گاهی به کوه غور.

ناصر خسرو.

— زبان چرب و نرم، زبانی که سخن مطبوع و دلپذیر گوید، متعلق و چابک‌سوس. رجوع به چرب و نرمی شود.

— سخن چرب و نرم؛ گفتاری نرم و دلنشین و رام‌کننده.

چرب و نرمی. [ج ب ن] (حامص مرکب) چربی و نرمی. ملاطفت و مهربانی، تواضع و فروتنی. || تملق و چاپلوسی. زبان بازی، اظهار عجز و فروتنی از روی ریا و فریب:

ز چرب و نرمی دشمن فریب عجز مخور دلیر بر سر این آب زیر کاه مرو. صائب.

چوپه. [ج ب / پ] (ا) کاغذی باشد چرب و تنک که نقاشان و مصوران بر روی صفحه تصویر و طرح و نقش گذارند و با قلم موی صورت و نقش آنرا بردارند. (برهان). به آن معنی باشد که نقاشان چون خواهند نقشی از صفحه برگیرند کاغذی بسیار نازک بر آن صفحه نهند و با قلم موی صورت و طرح آنرا بردارند، پس منقش سازند. (انجمن آرا). کاغذ تنک یا پوست آهو که نقاشان بر نقشی یا تصویری دیگر گذاشته نقش آن بردارند، و گاهی خوشنویسان نیز چنین کنند. (آندراج) (غیاث). کاغذی چرب و تنک که نقاشان بر روی صفحه تصویر گذارند و با قلم موی نقش و طرح آنرا بردارند. (ناظم‌الاطباء). چربک. (فرهنگ نظام). کاغذ چرب که بر روی نقشی یا خطی افکنند و از آن نقش بردارند:

ورق به خامه نقاش داده چربه سور ز بس که گرده او کرده برق جولانی.

ملاطفا (در تعریف دلدل از آندراج).

و رجوع به چربک شود. || چربی و رجوع دور. (ناظم‌الاطباء).

چربی. [ج] (حامص، ا) کنایه از ملایمت و نرمی باشد. (برهان). کنایه از لیت و نرمی و ملایمت و رفق و مدارا باشد. (انجمن آرا) (آندراج). ملایمت و نرمی. (ناظم‌الاطباء). آهستگی و لطف و صفا. ملاطفت. چرب‌زبانی. مقابل درشتی و خشونت:

چرا آمدستی بنزدیک من بچربی و نرمی و چندین سخن. فردوسی.

زبانها به چربی بیاراستند وز آن پیرزن آب و نان خواستند. فردوسی.

بهر کار چربی باید نخست نباید از آغاز پیکار جست. فردوسی.

بدو گفت نزدیک پیروز رو به چربی سخن گوی و پاسخ شنو. فردوسی.

نخستین گره کز سخن باز کرد سخن را به چربی سرآغاز کرد. نظامی.

بچربی گفت با او کای جوانمرد ره اسلام گیر از کفر برگرد. نظامی.

بچربی توان پای ربواه بست بخلوا دهد طفل چیزی ز دست. نظامی.

ز کیه بچربی برد بند را دادند قهری لاغری چند را. نظامی (اقبالنامه).

مرد نه از چربی طبت نکوست نور تن از مز بودنی ز پوست. امیر خسرو.

|| پیه گوسفند و بز و امثال آن. (برهان). پیه گوسفند و بز و گاو و مانند آن. دسومت و شحم. (ناظم‌الاطباء). چیز چرب مثل دنبه و پیه و امثال آنها. (فرهنگ نظام). چربش. چربو. انواع روغن. دهن. دنبه و پیه و هرچه از آن قبیل است:

ترا چربی مرا شیرینی هست کز آن چربی بشرینی توان رست. نظامی.

— چربی از پهلوی شیر نخاستن؛ کنایه از عدم اقتدار بر صید کردن و کشتن شیر بود. (آندراج):

زبون تر ز من صیدی آور بزیر که چربی نخیزد ز پهلوی شیر. نظامی.

— چربی از مز کار انگیختن؛ کنایه از تمتع. (آندراج):

همان چربگو مرد شیرین‌گذار چنین چربی انگیخت از مز کار. نظامی.

— امثال: چربی از سنگ بر نمی‌آید. نظیر چربو از پولاد نیاید. روغن از ترب بر نیاید. (امثال و حکم دهخدا).

|| سخنان چرب و دلفریب. (حاشیه برهان قاطع ج معین):

بشیرین چند چربها فرستاد بروغن نرم کرد آهن ز پولاد. نظامی.

|| زیادتى. فنزونی، برتری از حیث وزن، سنگین‌تری و زنده‌تر از وزن مقرر و معلوم. مقابل خشکی و کمی:

ترازوی چربش فروشان برنگ بود چرب و چربی ندارد بنگ. نظامی.

|| نوعی طعم که بذاتقه احساس توان کرد. طعمی از طعم‌های نه گانه. || صداقت و راستی. || سهولت و راحت و آرامی. || کامیابی و بهره‌مندی و فیروزمندی. || دلوری. (ناظم‌الاطباء). رجوع به چربش و چربو و چربه شود.

چربی. [ج] (مغولی، ا) لغتی است مغولی که دسته‌ای از افراد را بدین صفت مینامیده‌اند. مؤلف تاریخ غازانی نویسد: «... و چربیان را صنعت آن بود که بهر وقت که ایلچی رسیدی پیش رو او را در پیش گرفته بدر خانه‌ها می‌رفتند که اینجا فرومی‌آیند و چیزی می‌ستند و در آن روز کمایش دویت خانه باز می‌فروختند... و زیلو و جامه خواب و غزغان و دیگر آلات از خانه مردم جهت ایلچیان برگرفتند و اکثر ایلچیان و کسان ایشان ببردندی یا چربیان بیهانه آنکه ببردند، باز ندادند». (تاریخ غازانی ص ۳۵۶ و ۳۵۷). و جای دیگر نویسد: «... و خلق آسایش یافتند و آن عذابها فراموش کردند و هیچ چربی زهره ندارد که تائی نان یا منی گاه

۱- از چرب + ی (نسبت)، پهلوی *carpish* (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۲- مرحوم وحید در معنی لغت «چربی» درین بیت نظامی، چنین نوشته است: «درینجا بمعنی بزرگی و چربیدن بر اقرانست، یعنی جهاندار کسی است که برای تحصیل چربی بر اقران و بزرگان از کینه زر بند را ببرد و محتاجان را غنی سازد...» (اقبالنامه نظامی ج وحید حاشیه ص ۱۵۵). ولی ظاهراً همان معنی ملایمت و نرمی در اینجا مناسبتر و صحیح‌تر است، و مقصود شاعر (با توجه به شعر قبل) اینست که: جهان بکام کسی است که به لطف و ملایمت و بدون درشتی و خشونت بند از کینه بگشاید و فقیر و محتاجی چند را دستگیری نماید.

۳- ظاهراً درین شعر نظامی: «ز کیه بچربی برد بند را... الخ»، که در معنی اول شاهد آورده شد، این معانی هم مناسب دارد.

از کسی بخواید و نام چربیان اصلاً نمانده و مردم از سر فراغت و رفاهیت خاطر سراهای خوب میازند... ۸. (تاریخ غازانی ص ۳۶۰).

چربی دار. [ج] [نف مرکب] دسم و بادسومت. [امهره دار. (ناظم الاطباء).

چربیدن. [ج] [مص جعلی] غالب شدن. (برهان) (انجمن آرا) (جهانگیری). غالب آمدن بر چیزی. (آندراج). غالب شدن و مظفر شدن. (ناظم الاطباء). غلبه کردن: چربیدن

زور کسی بر کسی؛ برتر آمدن. فائق شدن: گرییم بر فلک شاید که میمون طایم در بجزیم بر جهان، زید که والا گوهرم. خاقانی.

من ار بر تو چربم بهنگام کین بوم فایم انداز روی زمین. نظامی.

وگر شیر ژبان آید بحریم چو شیرین سوی من باشد بجزیم. نظامی.

همچو مجنون در تنازع با شتر گه شتر چربید و گه مجنون حر. مولوی.

سجده کردند و بگفتند ای خدیو گرییکی کرت بما چربید دیو. مولوی.

[افزون آمدن. (برهان) (جهانگیری). افزون گشتن و بر سر آمدن. (انجمن آرا). افزون آمدن

بر چیزی. (آندراج). افزون آمدن و سنگین تر بودن در وزن و زیادتر بودن. (ناظم الاطباء).

افزون بودن چیزی بر دیگری. (فرهنگ نظام). افزونی داشتن چیزی در وزن:

شکر هرگز نگیرد جای شیرین بچربد بر شکر حلوی شیرین. نظامی.

بر مه آن روز ترنج زرخش میچربید که ز نارنج به بازیچه ترازو میساخت.

بابانصیبی، کواکب را فروغی نیست کز شمع چراغ اشب زمین در پله انصاف بر افلاک می چربید.

مخلص کاشی (از آندراج). این بار گران را بکشند ار به ترازو شک نیست که در وزن بچربد بدو خروار.

قآنی. [فائق آمدن. رجحان داشتن. برتری داشتن. راجع آمدن. زیادتی داشتن در مرتبه و مقام: که آنگاه مفدت بر مصلحت بچربد.

(راحة الصدور راوندی). رای آن کودک بچربید از همه عقل او در پیش میرفت از ربه. مولوی.

سعدی ازین پس نه عاقل است و نه هشیار عشق بچربید بر فنون و فضایل. سعدی.

[غرق کردن. (ناظم الاطباء). **چربی کردن.** [ج] [مص مرکب]

بملایمت و آمستگی پیش آمدن. (ناظم الاطباء). ملایمت کردن. نرمی کردن. [رفق و مدارا کردن. [تواضع و فروتنی

کردن. رجوع به چربی و چربی نمودن شود.

چربین. [ج] [ایخ] ده کسوجکی است از دهستان طارم پائین بخش سروان شهرستان زنجان که در ۲۷ هزارگزی جنوب خاور سروان واقع شده و ۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چربی نمودن. [ج] [ن / ن / ن / ن] (مص مرکب) نرمی و ملایمت نشان دادن. چربی کردن. [تواضع و فروتنی نمودن. کرنش نمودن:

زمین را ببوسید و چربی نمود بر آن مهتران آفرین بر فرزد. فردوسی. [رفق و مدارا نمودن. [چاپلوسی و زبان بازی نمودن. رجوع به چربی و چربی

کردن شود.

چرت. [ج] [غ] غنودگی و پینکی و حالت نیم خواب. (ناظم الاطباء). خواب کمی نشسته یا دراز کشیده. (از فرهنگ نظام). حالت آنکه

او را خواب آمده، لکن میخواید بیدار ماند و پیاپی پلک های او بهم آید و باز گشاده شود. بی دربی چشم بر هم نهاده و باز کردن از غلبه خواب. گرانی در چشم آنگاه که خواب غلبه کند. بینه. و سن. نفاس. فرناس.

— چرت پاره شدن: معنادان به افیون در حال نشوه ازین سم شوم چون آوازی بلند و ناگهانی شنوند بهراسند و آنان را افاقه گونه ای دست دهد که آنرا ناگوار دارند، و از آن به

چرت پاره شدن عبارت کنند. و این تعبیر را در نظایر این مورد نیز بمزاح گویند. نظیر: دو

مثقال تریاک ضرر خورد. (امثال و حکم دهخدا).

— امثال: چرت میزند بهتر از مرشد؛ البته شیوخ طریقت صوفیه را در مراقبه و گاهی خلسه، ظاهری چون مردمان چرت زن و صاحب پینکی و سیات باشد، عبارت مزبور ظاهراً مزاحی بوده و با مریدی که تنها از مراتب سلوک همان

چرت زدن را میدانسته است گفته اند. (امثال و حکم دهخدا).

[خواب کوتاه. خواب اندک. [این لفظ در ترکی بمعنی کسی است که از کسالت یا اثر استعمال مخدری پینکی میورد. (فرهنگ نظام). رجوع به پینکی شود.

چرتاب. [ج] [نف مرکب] مخفف چرتاب. اغفر. رنگی که شوخ و چرک بر آن کمتر

مشهود شود. با رنگی تیره، رنگی که غالباً جامه اطفال و افرادی را که با خاک و گل سر و کار دارند، بدان رنگ انتخاب کنند. رجوع به

چرتاب شود. **چرت بودن.** [ج] [مص مرکب] خوابی سبک بردن کسی را. آثار خستگی و خواب نمودار شدن کسی را. [مجازاً، بمعنی غافل ماندن و غفلت کردن.

چرت چرت. [ج] [صوت مرکب] حکایت آواز شکستن تخمه هندوانه و خربوزه و غیره. صدائی که چون تخمه هندوانه و خربوزه با دندان شکند، به گوش رسد.

چرت زدن. [ج] [مص مرکب] بر اثر خواب آمدن پیاپی بستن و گشودن چشمها و لحظه ای به خواب رفتن و سپس بیدار شدن. چشمها را پیاپی بر هم نهادن و باز کردن از اثر میل به خواب. حالتی چون حالت اقراد

بنگ زده و تریاک کشیده داشتن، بدین ترتیب که شخص چشمها بر هم نهاده دارد و گاه بگاه سرش بطرف سینه یا شانه خم شود، باز سر راست کند و چشمها بگشاید و دوباره به حال

نخست برگردد. [ناهییار و نا آگاه بودن. غافل و بی خبر بودن، چنانکه فی المثل گویند: اگر چرت بزنی کلاه سرت خواهد رفت.

رجوع به چرت شود.

چرتقلو. [ج] [ایخ] دهی است از دهستان چهاراویمات بخش قره آغاچ شهرستان مراغه که در ۲۷ هزارگزی شمال باختری قره آغاچ و سه هزارگزی شمال شوسه مراغه بمیان واقع است. کوهستانی، معتدل و مالاریائی است و ۴۴۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه سار، محصولش غلات، نخود و بزرک، شغل اهالی

زراعت، صنایع دستی، بافتن فرش و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرتکه. [ج] [ک / ک] (روسی، [چرتکه. آلتی برای جمع و تفریق اعداد و ارقام. از روسی چتکا، آلتی مرکب از چهارچوبی

مستطیل شکل که در میان دو ضلع اطول آن ده ردیف سیم نصب است و هر سیم از درون ده مهره چوبی گذشته است، مهره های دهگانه هر

ردیف نماینده آحاد به عشرات و... است و بدان اعداد را محاسبه کنند. آلتی از سیم و چوب که مغازه داران و صندوق دارهای

بنگاهها و ادارات، بدان وسیله وجوهی که میگیرند یا میدهند محاسبه و جمع و تفریق

کنند. چتکه، در تداول عامه. رجوع به چرتکه شود.

چرتکه. [ج] [زگ] [پرنده ایست بقایت کوچک. (آندراج).

چرتکه. [ج] [ک / ک] (روسی، [چرتکه. چتکه، در تداول عامه. آلتی چوبین برای جمع و تفریق حساب. رجوع به چرتکه شود.

چرتلاخ. [ج] [آقارغه. غراب البین. غراب بین. ابوزریق.

چرت و پوت. [ج] [مص مرکب] از

1 - Abaque. Boutier.

2 - Scalka. 3 - Geai.

اتباع) خرت و پرت. چیزی کوچک و بی‌مصرف. رجوع به خرت و پرت شود.

چرت و پوت. [چ ت پ / چ ت پ] (ا) مرکب، از اتباع) پرت و بلا. سخنان بیاوه و بیهوده. حرف مفت. دری‌وری.

چرت و پوت کردن. [چ ت پ / چ ت پ ک د] (مص مرکب) به مصارف غیر ضروری تلف کردن مالی را. مبلغ بسیاری را در مصارف اندک و بیهوده صرف کردن. پولی را به مصرف بیهوده رساندن. مالی را در مصارف غیر ضروری خرج کردن.

چرتقه. [چ ت / ت] (ا) (بمعنی رنگ و لون باشد. (برهان)^۲. چرده. (انجمن آرا). پوست سیه‌رنگ. (انجمن آرا). بمعنی رنگ و پوست آدمی. (آندراج) (غیاث). بمعنی لون و رنگ باشد و آن را چرده نیز نامند. (جهانگیری). رنگ و لون و گون. (ناظم الاطباء). رنگ. (فرهنگ نظام). چرده. چرزه. پام. فام. گون. گونه. رجوع به چرده و چرزه شود.

چرتی. [چ (ص نسی) منسوب به چرت. کسی که چرت میزند. (ناظم الاطباء). چرت‌زنده. آنکه همواره در حال چرت زدن است.

چرتیدن. [چ د] (مص جعلی) چرت زدن. پینکی رفتن. مقابل و اجرتیدن، که از حال چرت بیرون آمدن باشد.

چرجی. (ص) (ا) ظاهراً بنا به نوشته مؤلف تاریخ غازانی فروشنده دوره گردی بوده است که جوال‌ریزه و کشتیز و خرده‌ریزها به گردن می‌انداخته و می‌فروخته است. مؤلف مزبور نویسد: «... و چند هزار آدمی از مسلمان و جهود از پاره‌دوزان و چرجیان یعنی کسانی که جوال‌ریزه و کشتیز و خرده‌ها در گردن انداخته می‌فروختندی ...» (تاریخ غازانی ص ۳۱۴).

چرچر. [چ ج] (ا) ظاهراً ترکیبی از چر یا چرا است و در تداول عامه جز با ترکیب بکار نرود.

— چرچرش راه بودن. چرچر کسی براه بودن؛ کنایه است از اسباب عیش و خوراکی و پوشاک او بخوبی فراهم بودن.

— چرچر کسی را براه انداختن؛ اسباب عیش و نوش و خورد و خوراکی او را فراهم کردن. رجوع به چرچر کردن شود.

چرچر. [چ ج] (لخ) دهی از حومه بخش زنوز شهرستان مرند که در ۱۵ هزارگزی شمال مرند، در مسیر شوشه و خط آهن مرند به جلفا واقع است. جلگه و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه، محصولش غلات و ارزن، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش شوشه است. در این ده ایستگاه ترن برای آبهگیری وجود دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرچوا. [چ ج] (لخ) دهی از دهستان چهاراوماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۳۶۵۰۰ گزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۵۰ هزارگزی جنوب راه شوشه مراغه به میانه واقع است. کوهستانی معتدل و مالاریائی است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرچر کون. [چ ج ک د] (مص مرکب) مالی یافتن و با آن معاش گذرانیدن. از ثروت بادآورده‌ای امرار معاش کردن: «آخوردنی بمرور یافتن و خوردن. رجوع به چرچر شود.

چرچرو. [چ ج] (لخ) دهی از دهستان یافت بخش هورانده شهرستان اهر که در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری هورانده و ۳۲ هزارگزی شوشه اهر به کلیبر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. این ده مسکن ایل جینگلو مییابد و آنرا «چرچر» نیز مینامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرچلو. [چ ج] (لخ) دهی از دهستان مرحمت‌آباد بخش میان‌دوآب میناب شهرستان مراغه که در ۱۹ هزارگزی شمال باختر میان‌دوآب و ۱۵ هزارگزی باختر اراپه‌رو میان‌دوآب به میناب واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۶۹ تن سکنه دارد. آبش از زرینه‌رود و آب چاه، محصولش غلات، چغندر، کشمش و بادام، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرچلو. [چ ج] (لخ) دهی از دهستان یافت بخش هورانده شهرستان اهر که در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری هورانده و ۲۸۵۰۰ گزی شوشه اهر به کلیبر واقع است. کوهستانی، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رود قره‌سو، محصولش غلات، پنبه، برنج و سردرختی، شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی بافتن فرش و گلیم و راهش مالرو است. این ده مسکن ایل حینکلو مییابد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرچن. [چ ج] (لخ) شهری بجنوب کاشغر در مغرب خستن؛ در القورستان شهرت [بنام] چرچن آنجا عظیم نیکو [عناط] بود. (فلاحتنامه).

چرچه. [چ ج / ج] (ا) نوعی گیاه دوائی. شکامی. (بهر الجواهر). گیاهی است باریک از داروها و آنرا «باب سنجاب» و

«آفتاب‌پرست» نیز گویند. (مستهبی الارب). رجوع به شکامی شود.

چرچی. [چ] (ص) (ا) پيله‌ور. رجوع به پيله‌ور شود.

چرچیل. [چ] (لخ) یکی از دانشمندان انگلیسی که به ایران آمده و در سال ۱۸۵۰ م. در خرابه‌های شوش تحقیقات و امتحاناتی کرده است. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵۶ شود.

چرچیل. [چ] (لخ) (ص) سیدی. منشی سفارت انگلیس در ایران. مرحوم پروفور ادوارد براون^۶ انگلیسی نام او را در کتاب تاریخ ادبیات خود چند جا ذکر کرده است. رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ ص ۱۱۷ و ۳۲۵ شود.

چرچیل. [چ] (لخ) (ص) رینتون لئونارد اسپنر (۱۸۷۴-۱۹۶۵ م.). یکی از مردان سیاسی و نویسنده انگلیسی است. وی ارشد اولاد «لرد راندلف چرچیل»^۸ مییابد. دوران تحصیلی خود را «هارو»^۹ و «ساندهورست»^{۱۰} گذرانیده و در سال ۱۸۹۵ با قشون اسپانیا همکاری کرد و بسال ۱۸۹۷ در هندوستان و بسال ۱۸۹۸ در سودان و خرطوم اقامت داشت. وی هنگامی که بعنوان خبرنگار جنگی در جنگ با «بوئر»ها شرکت کرده بود اسیر شد و در سال ۱۸۹۹ از اسارت رهائی یافت. سپس در جنگها شرکت کرد و بالاخره در سال ۱۹۰۱ به اسارت «پرتریا»^{۱۱} درآمد. چرچیل در مقابل تعرفه‌های تجارتی که از طرف چمبرلین پیشنهاد شده بود بظرفداران تجارت آزاد پیوست. وی در سالهای ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۸ زیر نظر «کامیل

۱ - مؤلف برهان قاطع در دیباجة فرهنگ خرد نویسد: «... و کلماتی که از آن رنگ و لون تران فمید یکی «پام» است یا بای فارسی همچو «مشک‌پام»... و دیگری «چرتنه» و «چرده» همچو سیه‌چرتنه و سیاه‌چرده و این دو کلمه بجز از آخر لفظ سیه و سیاه بنظر نیامده است.» (دیباجة برهان قاطع ص لر).

۲ - مؤلف برهان نویسد: «بجای فوقانی دال ابجد هم آمده است، چه در فارسی دال ابجد و نای قرشت بهم تبدیل می‌یابند.» و مؤلف فرهنگ نظام نویسد: «این لفظ مبدل چرده است با بالعکس.»

3 - Colporteur. 4 - Churchill.

5 - Churchill, Sidney.

6 - Edward Browne.

7 - Churchill, Sir Winston Leonard Spencer.

8 - Lord Randolph.

9 - Harrow. 10 - Sandhurst.

11 - Pretoria.

بزمین^۱ سمت معاونت وزارت مستعمرات زادداشت و در این سمت عقیده سیاسی خود را درباره خودمختاری «ترانسوال»^۲ و «ارانتز»^۳ با قدرت و مهارت پیش برد. در سال ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۰م. بعنوان رئیس هیئت مدیره تجارت داخل کابینه شد. سپس در سمت وزارت کشور (۱۹۱۰ و ۱۹۱۱) اداره تجارت کشور را که فاقد تشکیلات صحیح بود سر و سامان داد. در سالهای ۱۹۱۱ تا ۱۹۱۵ در مقام لرد اول دریاداری از تسریع اجرای برنامه دریاداری حمایت کرد و ستاد نیروی دریایی را بمنظور همکاری این نیرو در قسمتهای استراتژی با دفتر جنگ، ایجاد کرد. سپس بعنوان لیدر اقلیت اردوکنشی داردانل را اداره کرد ولی در این جنگ شکست خورد و در نتیجه گرفتار مظلومیت سیاسی گردید (۱۹۱۵) و «بالفور»^۴ (نخست وزیر انگلستان و لیدر اکثریت) در سیاست بر وی غالب آمد. پس از آن در سال ۱۹۱۶ با درجه کلنل در فرانسه خدمت کرد و از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۹ در مقام های گوناگونی از قبیل وزیر تدارکات، وزیر جنگ، وزیر نیروی هوایی و وزیر دارایی مشغول خدمت بود و در سمت وزارت دارایی قرضه جنگی را متعادل ساخت و وظائف صنایع و مایه ملی را روشن کرد و درین پست خدمات مهمی انجام داد. آنگاه بعنوان لرد اول دریاداری در کابینه نوبل چمبرلن^۵ داخل شد و در جنگ با آلمانها شرکت کرد و از ۱۰ ماه مه ۱۹۴۰ پس از شکست در نروژ بمقام نخست وزیر انگلستان رسید. چرچیل در مقام نخست وزیر در سال ۱۹۴۱ با روزولت^۶ رئیس جمهور آمریکا بر روی اقیانوس ملاقات کرد و درین ملاقات بود که نقشه سیاست جهانی بنام «مشور آتلانتیک» طرح و پایه گذاری شد. وی در سال ۱۹۴۱ به امریکا رفت و در کنگره امریکا سخنرانی کرد و در سالهای ۱۹۴۲ و ۱۹۴۳ با روزولت در واشنگتن ملاقاتهایی بعمل آورد و درباره مسائل جنگی مذاکراتی بین آن دو صورت گرفت. همچنین در «کازابلانکا» با روزولت دیدار و مذاکره کرد. با چیانکیچک در قاهره سال ۱۹۴۳ ملاقات کرد و در دسامبر ۱۹۴۳ میان چرچیل و روزولت و استالین در تهران پایتخت کشور ایران ملاقات تاریخی مهمی روی داد و هم در این سفر چرچیل از پادشاه ایران دیدن کرد. بار دیگر در «یالتا» و کریمه (فوریه ۱۹۴۵) با روزولت و استالین بمنظور تشکیل کنفرانس سیاسی و جنگی دیدار کرد و در ژوئیه ۱۹۴۵ با ترومن (رئیس جمهور امریکا) و استالین در «پوتسدام» ملاقات دیگری بعمل آورد. چرچیل پس از این

دیدارها و شرکت در کنفرانس های تاریخی در اواخر ژوئیه ۱۹۴۵ بعلت موفقیت حزب کارگر در انگلستان از نخست وزیری استعفی شد، لیکن بار دیگر در سالهای ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۵ بعلت پیروزی حزب محافظه کار مقام نخست وزیری انگلستان به وی محول گردید و در آن مقام تا زمان کناره گیری و تفویض سمت خود به «ایدن» انجام وظیفه میکرد. اینک^۷ چرچیل از کارهای مثبت سیاسی کناره گیری کرده به استراحت و مسافرت میردازد، و ملت انگلیس شخص وی را بعنوان سیاستمدار بزرگ، محترم و گرماسی می شمارد. از آثار نویسندگی چرچیل که از آغاز جوانی و در دوره های مختلف زندگی نوشته کتابهای متعددی چاپ و منتشر شده است که معروفترین آنها را بنام «کتاب راندولف»، «سفر افریقای من»، «آزادی و مسئله اجتماعی»، «بحران جهانی» در چهار جلد، «مجموعه سخنرانی ها»، «قدم بقدم»، «داخل جنگ» میتوان یاد کرد. گذشته از اینها یادداشتهای تاریخی او است واجعبه جنگ اخیر که بصورت کتاب چاپ و منتشر شده و بزبان فارسی نیز ترجمه گردیده است.

چرخ. [چ] (۱) فلک سیارگان بود. (فرهنگ اسدی). آسمان و فلک. (برهان). فلک. (جهانگیری). کره، سپهر و آسمان و کره فلکی. (ناظم الاطباء). آسمان به اعتقاد قدیم که کراهیست گردنده. (فرهنگ نظام). گردون. فلک الانلاک

چرخ چنین است و بر این ره رود
لنگ ز هر نیک و ز هر بد نود. رودکی.
جهان دیده ای دیدم از شهر بلخ
ز هرگونه گشته بسر برش چرخ. ابوشکور.
سرانجامش آمد یکی تیر چرخ
چنین آمده بودش از چرخ برخ. دقیقی.
برگشت چرخ بر من بیچاره^۱
و آهنگ جنگ دارد و پیاره. کسایی.
چنین داد پیغام هندی ز رای
که تا چرخ باشد تو باشی بجای. فردوسی.
ز خورشید بر چرخ تابنده تر
ز جان سخنگوی پاینده تر. فردوسی.
چگونه ست ماه و شب و روز چیست؟
برین گردش چرخ سالار کیت؟ فردوسی.
که چرخ و زمین و زمان آفرید
بلند آسمان و جهان آفرید. فردوسی.
اگر چرخ راهت ازین آگهی
همانا که گشتت مغزش تهی. فردوسی.
الا تا تابد بر چرخ کوکی
الا تا همی نیاید بر خاک بیکری. عنصری.
تیره بر چرخ راه کاهکشان
همچو گیسوی رنگین به نشان. عنصری.
تو ای دانشی چند نالی ز چرخ

که ایزد بدی دادت از چرخ برخ
چو از تو بود کزی و بی رهی
گناه از چه بر چرخ گردان نهی. اسدی.
منگر بدین ضعیف تم زآنکه در سخن
زین چرخ پرستاره فزونست اثر مرا.
ناصرخسرو.

چرخ حیلنگر است و حیل او
نخرد مرد هوشیار بصیر. ناصرخسرو.
آب دریا را خورشید بجوشاند
تا برآردش سوی چرخ و شود شیرین.
ناصرخسرو.

چرخ را انجم بنان دستهای چابکند
کز لطافت خاک بی جان را همی باجان کنند.
ناصرخسرو.
نه عجب گر نیوزندان خیر از چرخ و ز کارش
کز حریمی و جهالت همه در خواب و خماریند.
ناصرخسرو.

حقیر باشد با همت تو چرخ و جهان
بخیل باشد با دو کف تو بحر و سحاب.
عمود سعد.
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است. خیام.
چرخ و انجم پلاس شام هنوز
بر پرند سحر ندوخته اند. خاقانی.

این برده گرنه چرخ رفیع است پس چرا
سعدالسعود را شرف اندر قران اوست.
خاقانی.
ز چرخ اقبال بی ادبار خواهی او ندارد هم
که اقبال مه نو هست با ادبار سزطانش.
خاقانی.

چشم بد دور بر در سختم
چرخ حلقه بگوش همچو در است. خاقانی.
مؤلف آنندراج نویسد: «و بمعنی آسمان، بیروت، یوقا، پیمدار، ست عهد، دورنگ، دولاب رنگ، آئینه قام، آئینه گون، گندنا گون، مینارنگ، مقوس، نیلی روان، کبودجامه، سیه کاسه، سیه دل، آهن دل، سنگین دل، نیلی سلب، کینه توز، آتشین جولان، ظالم دولت، غم اندوده، لجوج طبع، جفایشه، جفا کار، کجرو، بدگهر، دنی، خیس، سفله، پرفن، حقه باز، شیشه باز، آبله باز، رویا باز.

1 - Campbell-Bannerman.

2 - Transvaal. 3 - Orange.

4 - Balfour.

5 - Neville Chamberlain.

6 - Roosevelt.

۷- در زمان تألیف جزوه.

۸- پهلوی cark، اوستا caxra، هندی باستان cakra، ارمنی ع caxr (دوران)، caxarak (دستگاه خراطی). (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۹- دل: بدگشت چرخ با من بیچاره.

توتو، کم فرصت، چوگان پرست، بی بنیاد، از صفات و جنبه، سبزه، سیوی، اطلس، از تشبیهات اوست. و این دو بیت را در تشبیه به سبزه و اطلس شاهد آورده:

جوش صحرای قیامت همه در جان من است
سبزه چرخ از این خاک دمیدن گیرد.

ملاقاسم مشهدی.

صد باغ بهشت در نعیمش
صد اطلس چرخ در گلیمش. فیض فیاضی.
و رجوع به چرخ آبگون و چرخ آبنوس و چرخ آسیائی و چرخ ترساجامه و چرخ چنبیری و چرخ دولابی و چرخ گردان و چرخ گردنده و چرخ کبود و چرخ نیلی و چرخ وازگون شود. || روزگار. (ناظم الاطباء). عصر و زمانه. || دایره جامه بود، یعنی گریبان (فرهنگ اسدی). گریبان جامه و پیراهن. (برهان) (ناظم الاطباء). دیگر بمعنی گریبان برای آنکه پارچه مدور از پیش جامه برگیرند، به این اسم موسوم شده. (انجمن آرا) (آندراج). گریبان. (جهانگیری). هر چیز مدور؛ که «چرخ» نیز همانست و گریبان جامه را هم بمناسبت مدور بودن، «چرخ» میگفتند. (از فرهنگ نظام):

بر آب ترا غیبه‌های جوشن^۱
بر خاک ترا چرخهای گریبان.

منجیک ترمذی (از فرهنگ اسدی).
کسی کش چشم زخم از چرخ دوزیت
رسد گر چش جهان در چرخ دوزیت.

خسرو دهلوی (از انجمن آرا).
کر تزد دولت و اقبال ترا
باد از فتح و ظفر دامن و چرخ.

شمس فخری (از جهانگیری).
|| دور دامن قبا. (ناظم الاطباء). || پیراهن را

نیز گفته‌اند. (برهان). پیراهن باشد و آنرا «گریبانی» و «کرته» نیز خوانند. (جهانگیری). خود پیراهن. (ناظم الاطباء). || قسمی از پیراهن که نامهای دیگرش «گریبانی» و «کرته» بوده. (فرهنگ نظام). و رجوع به گریبانی و کرته شود:

قبا و چرخ زربفت مرصع
سنام و زین زرین ملمع.

امیر خسرو (از جهانگیری).
بسکه هر سو شد قبا و چرخ در عالم فراخ
همجو چرخ اطلس اطراف همه کیهان گرفت.

امیر خسرو (از جهانگیری).
|| کمان سخت. (برهان). بمعنی کمان. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). کمان را گویند. (جهانگیری):

کمان را بزه کرد جنگی فرود
سر خانه چرخ بر کتف سود. فردوسی.

کجیات آن بر و بازو و تیر و چرخ
که اکنون نداری از آن هیچ برخ. فردوسی.

خندنگی دگر باره هم چاریر
بچرخ اندرون راند و بگشاد بر. فردوسی.
آن مبارز که بر آماج دوگان چرخ کشید
تواند که دهد نرم کمانش را خم. فرخی.
ز بیم چشم کشد چرخ ورنه نرم بود
بدست او چه درخت و چه آهن و چه کمان.

فرخی.
بزایل نبد هیچ زور آزماهی
که آن چرخ کردی به زه سرگرای. اسدی.

به من دادی این تیر و چرخ اندکی
کزین دو کیو تر بیفکن یکی. اسدی.

چو بنهادی از کینه بر چرخ تیر
به پیکان در آوردی از چرخ تیر. اسدی.

نه منجنیق رسد بر سرش نه کشکتیر
نه تیر چرخ و نه سامان بر شدن به و حق.

انوری.
لمبت شاخ ارغوان طفل زبان گشاده بین
ناوک چرخ گلستان غنچه بی دهن نگر.

عطار.
چو زخم از تیر بی تدبیر چرخ است
نه کمتر تیر چرخ از تیر چرخست.

امیر خسرو (از جهانگیری).
ای ز چرخت پرنده بر گردون
ظایران چهار بر سهام.

شمس طیبی (از جهانگیری).
رجوع به چرخ چاپی شود.
|| نوعی از کمان که آنرا «تخش» گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). قسمی تیر و کمان بزرگ:

ز شه بر جی قضا را چرخداری
ملک را دید در میدان برابر

چو آتش چرخ را پر کرد و بشتافت
کز آتش بینا پاداش و کبیر.

حکیم ازرقی (از انجمن آرا).
|| کمان حکمت را نیز گویند و آن نوعی از منجنیق است که بدان تیر اندازند. (برهان) (ناظم الاطباء). قسمی منجنیق که در قلعه‌ها دارند. (صالح الفرس):

دو صد چرخ بر هر سونی بد کمان
ز دیوار دژ چون سر بدگمان. فردوسی.

|| طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و غیره. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و بزرگان. (فرهنگ نظام):

بیاراست جانی بلند و فراخ
سرش برتر از چرخ درگاه و کاخ. فردوسی.

|| جانی که انگور در آن ریزند و لگد کنند تا شیر آن بر آید، و بمعرب «مصر» خوانند. (برهان). جانی که انگور در آن ریخته لگد کنند تا شیر وی بر آید. (ناظم الاطباء).

چرخست. چرخ (در لهجه مردم فیض آباد
محولات بخش تربت حیدریه). رجوع به

چرخست شود. || اگر دیدن چرخ ابریشم تابی و چرخ دولاب و چرخ عصارى و چرخى که

بدان پنبه ریسند^۲ و هر چیز که دور زند. (برهان). هر چیز که حرکت دوری کند مانند

چرخ فلک و چرخ ابریشم تابی و چرخ دولاب و چرخ عصارى و چرخى که بدان

پنبه ریسند. (انجمن آرا) (آندراج). و نیز چرخ ندافی و چرخ صیقل گری و چرخ

آهنگری. (از آندراج). حرکت دوری را گویند مانند گشتن چرخ عصارى و چرخى که

بدان پنبه ریسند و امثال آن. (جهانگیری). هر چیز که حرکت دوری کند و بر دور محور

خود بگردد، مانند چرخ فلک، چرخ ابریشم تابی و چرخ پنبه یا پشم رسی و چرخ

آسیا و چرخ دولاب و چرخ عصارى و جزیر آن. (ناظم الاطباء). هر چیزی که حرکت

دورى کند مانند چرخ چاه و چرخ پنبه ریسى و چرخ ابریشم تابی. (فرهنگ نظام).^۳ چرخ

فلک و هر چیز گردد. هر چیز که بچرخد یعنی بر گرد محور خویش بگردد. رجوع به

چرخ آبکشی و چرخ آسیا و چرخ چاه و چرخ ابریشم تابی و چرخ رسن تابی و چرخ

دولاب و چرخ عصارى و چرخ فلک شود: بدان تانهند از بر چاه چرخ

که لشکر از آن آب یابند برخ. فردوسی. پرستنده بشنید و آمد دوان

رسن بود با دلو و چرخ روان. فردوسی. یکی دختری دید بر سان ماه

فروشته از چرخ دلوی بجاء. فردوسی. شهب همچو افکنده از نور نیزه

و یا چون ز چرخى رها گشته حبلى. منوچهری. دلو چى و حبل چى و چرخ چى

این مثالی بس رکیک است ای غوی. مولوی. چرخ، زن را خدای کرد بعل

۱- بر (بضم پ فارسی) آب ترا... (بصحیح مرحوم دهخدا).

۲- مؤلف انجمن آرا شعر ازرقی را شاهد معنی تفنگ آورده است و نوشته: «حکیم ازرقی در مدح طغان شاه در جنگ سیستان و تیر انداختن تفنگداری از فراز برج گفته، لیکن بطور یقین در آن زمان «تفنگ» معمول نبوده و بعدها بنوع مخصوصی از سلاح آتشین اطلاق شده است. و تعبیر از آن به «تفنگ» چنانکه مؤلف نقل کرده است، درست نیست. با کمان تیرهای مشتعل پرتاب می‌کرده‌اند و شعر ازرقی ناظر به این گونه تیرهاست.

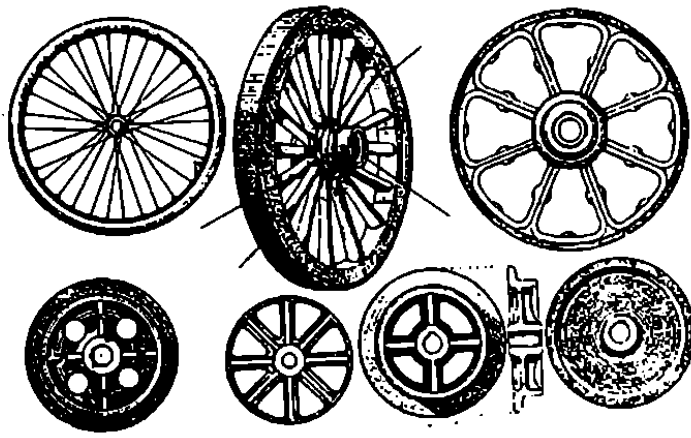
۳- فارسی چرخه، افسانه‌ی canxa (چرخ ریسندگی). (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۴- بدین معنی در اوستا «چرخه» و در سنسکرت «چکره» بوده. (از فرهنگ نظام).

آنجا بوده. (انجمن آرا) (آندراج). نام دهی است از مضافات غزنین. (جهانگیری). دهی در غزنین. (ناظم‌الاطباء). رجوع به چرخ‌شی شود:
 با خلق بدآوری بود قاضی چرخ
 وز علم و عمل بری بود قاضی چرخ
 بر مشته اگر می‌برید نیست عجب
 ز آن روی که مشتری بود قاضی چرخ.
 مهستی (از صحاح الفرس).
چرخ آب‌کشی. [چ خ ک / ک] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخ، چرخ‌خواب، چرخ دولاب، چرخ چاه، دولاب، چرخ آب که بوسیله گاو یا شتر یا اسب و غیره کشند. چرخ‌سی که بدان آب از چاه کشند. (ناظم‌الاطباء). رجوع به چرخ و چرخ‌خواب و چرخ دولاب و دولاب شود.
چرخ آبگون. [چ خ] (ترکیب وصفی، مرکب) چرخ، فلک، کتایه از آسمان و سپهر؛ راصد چرخ آبگون بوده
 قطره تا قطره قطر پیموده.^۶ نظامی.
 رجوع به چرخ و چرخ آب‌نوس شود.

(آندراج). دف و دائره. (ناظم‌الاطباء). دائره را که از انواع ساز است «چرخ» می‌گفته‌اند. (فرهنگ نظام):
 چرخ درآمد به ترنگ‌ترنگ
 زهره بیکباره فروریخت چنگ.
 مولوی (از انجمن آرا).
 توبه سفر گیرد با پای لنگ
 صبر فروافتد در چاه تنگ
 جز من و ساقی بنماید کسی
 چون کند آن چرخ ترنگ‌ترنگ.
 مولوی (از انجمن آرا).
 [بمناسبت کمان و تیر «تفنگ» رانیز «چرخ» گویند و گلوله آنرا «تیر» گویند، زیرا که چنانکه کمان تیر را بقوت جسمانی بازوی کماندار به دشمن رساند، تفنگ هم بقوت نیروی داری آتشین که «باروت» باشد گلوله را که بمنزله پیکان تیر است بخضم رساند. (انجمن آرا) (آندراج). تفنگ. (ناظم‌الاطباء). نوعی سلاح آتشین. رجوع به چرخدار شود. [گوی. (ناظم‌الاطباء). کروی‌شکل. [دایره. (ناظم‌الاطباء). شکلی از اشکال هندسی.

فلم و لوح گو ببرد بهل. اوحدی.
 [حرکت دوری. گرد کسی گردیدن. (برهان). حرکت دوری و گردش دولابی و گردش بر دور کسی یا بر دور خود. (ناظم‌الاطباء). حرکت دوری چیزی، مثل حرکت دوری چرخ چاه. (فرهنگ نظام). مطلق حرکت دورانی و دائره‌ای‌شکل. دوران و گردش دائره هر چیز اعم از موجودات ذیروح یا غیرذیروح. گردگردی. دور. دوران. عمل چرخیدن بدور خود یا به دور دیگری. [ارابه و گردون. (ناظم‌الاطباء). گردونه. غلطک. قرقره. غلطک که معمولاً دو یا چهار تا از آن زیر ارابه‌ها و کالسکه‌ها و اتومبیل‌ها و امثال آن راست کنند تا به چرخیدن آن، رفتار حاصل شود. چهار پایه گردان درشکه و گاری و امثال آن. پایه‌های مدور متحرک و وسائل نقلیه از درشکه و کالسکه و اتومبیل و غیره.^۱ هر یک از چهار حلقه چوبی یا آهنی یا لاستیکی که زیر ارابه، درشکه، اتومبیل و امثال آن جای دارد و به گردیدن آن ارابه گردیدن گیرد:
 شکسته شود چرخ و گردونها
 درفشان بی‌لاید از خونها.
 همی تا بگردد فلک چرخوار
 بود اندر او مشتری راگذار.
 چرخ ترا دولت سمانی رهبر
 تیغ ترا نصرت خدائی آفان.
 [در تداول عامه، دوچرخه^۲، دوچرخه آهتین که بر او سوار شوند و با حرکت پاها یا بوسیله بزین به گردش آید و دوچرخه‌سوار بوسیله آن طی طریق کند. رجوع به چرخ‌سوار و دوچرخه شود. [چرخ زدن درویشان در هنگام سماع. (برهان). حرکت دوری را نامند، مانند چرخ زدن درویشان در هنگام سماع. (جهانگیری). گردش دوری درویشان در هنگام سماع. (ناظم‌الاطباء). حرکت تند و پیوسته در حال ایستادگی بر یک جای بگرد خویش، چنانکه صوفیان گاه سماع و ورزشکارانی که ورزش باستانی کنند، در کود زورخانه و کودکان هنگام بازی، رقصی دوری که صوفیان گاه سماع کنند. عمل چرخیدن درویشان:
 به چرخ اندر آیند دولاب‌وار
 چو دولاب بر خود بگریند زار.
 سعدی (از انجمن آرا).
 [بمعنی دور هم هست که برادر تلسل باشد. (برهان). دور و تلسل. (ناظم‌الاطباء). [در تداول عامه، ماشین، دستگاه، ماشینی که با آن خیاطی کنند. ماشین جوراب‌بافی. ماشین کره‌گیری. [دف، زیرا که «چرخ» مدور را گفته‌اند و آن نیز مدور است و به این جهت برعری او را «دایره» گفته‌اند. (انجمن آرا)



انواع چرخها

چرخ آب‌نوس. [چ خ] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخ، مجازاً بمعنی آسمان و فلک و سپهر. چرخ آبگون. چرخ آب‌نوسی. چرخ گردان:

چوخ. [چ] (۱) نام پرندمایست شکاری و به این معنی با غین نقطه‌دار هم آمده است. (برهان). نام پرندمای شکاری است؛ و صحیح به غین معجمه باشد. (آندراج). باز سید. (ناظم‌الاطباء). مرغ شکاری. چرخ، که معرب آن «صقر» است. رجوع به چرخ و صقر شود:
 سوی دشت نخجیر با یوز و باز
 همان چرخ و شاهین گردن‌فراز. فردوسی.
 پس اندر دوان هفتصد بازدار
 چه با باشه و چرخ و شاهین کار. فردوسی.
چوخ. [چ] (بخ) نام شهری بوده قدیم، در خراسان. (برهان)^۴. نام شهریت بخراسان. (صحاح الفرس). نام شهری در خراسان. (ناظم‌الاطباء). نام دهی است از ولایت غزنین. (برهان)^۵. [بمعنی دهی است از مضافات غزنین که شیخ یعقوب چرخ‌سی از

1 - Roue. 2 - Bicyclette.
 ۳- چرخ؛ پهلوی caxrvák «نارادیا ۱۵۹»، معرب آن صقر، Acclpiter «قاب ۱ ص ۲۹۹». (از حاشیه برهان قاطع ج معین).
 ۴- در حدود العالم و معجم البلدان نیامده. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).
 ۵- مؤلف جهانگیری نیز این شعر «مهستی» را شاهد آورده و «چرخ» را دهی از مضافات «غزنین» نوشته است.
 ۶- یعنی قطر هفت چرخ آبگون را قطر هفت قطره و ذره ذره بپای فکرت پیموده بود. (هفت بیکر نظامی ج وحید حاشیه ص ۶۶).

یکی گوی در خم چوگان فکند
بدانشان زی چرخ گردان فکند
که گوی از شدن سوی چرخ آبنوس
برفتن لب ماه راداد بوس. اسدی.

رجوع به چرخ و چرخ آبگون و چرخ
آبنوسی و چرخ گردان شود.

چرخ آبنوسی. [جَ خ] (ترکیب وصفی،
مرکب) چرخ. فلک اول. چرخ ترساجامه.
چرخ آبنوس. چرخ کبود. چرخ کبودجامه.
رجوع به چرخ آبنوس و چرخ ترساجامه و
چرخ کبودجامه شود.

چرخ آسیا. [جَ خ] (ترکیب اضافی،
مرکب) نوعی از انواع چرخ که حرکت دوری
دارد و با گردش خود سنگ آبارا به حرکت
درمیاورد. چرخ آسیا که اصلاً بوسیله آب به
گردش و حرکت درمی آید. (ولی توسماً به
آسی که بوسیله باد و غیره حرکت کند، نیز
اطلاق شده). چرخ آسیای بادی^۱. چرخ
مخصوص آسیا:

زگیس بان یکی پره آسیات
آن چرخ آسیا که ستون زمردین کنی
چرخش ز زرزرد کنی و آننگهی در او
دندانۀ بلورین گردش تو درکنی.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی).
چون تاب جمال تو نیاوردیم
سرگشته چو چرخ آسیا گشتم. عطار.

رجوع به چرخ شود.

چرخ آسیائی. [جَ خ] (ترکیب وصفی،
مرکب) چرخ. فلک. کنایه از آسمان و سپهر.
مجازاً، یعنی کره فلکی که قدما آن را چون
چرخ آسیا در گردش و حرکت می پنداشته اند.
چرخ گردان و چرخ گردنده:

آسیاست نینم ای چرخ آسیائی
خود سوده می نگریدی ما را همی بسانی.
ناصر خسرو.

گر می به خرد درست مانده است
این بر شده چرخ آسیائی. ناصر خسرو.
رجوع به چرخ و چرخ گردان و چرخ گردنده
شود.

چرخاب. [ج] (مرکب) چرخسی که آب
آنرا میگرداند. (ناظم الاطباء). [چرخ
آبکشی. چرخ چاه. دولاب. چرخ دولاب.
[گرداب. (آندراج). خربله و گرداب. (ناظم
الاطباء):

ز تاب مهر سر کرده لب آب
هزاران چرخیات از بهر چرخاب.
منیر (در تعریف گرما، از آندراج).

رجوع به چرخ و چرخ آبکشی و چرخ چاه
و چرخ دولاب شود.

چرخاب. [ج] (ایح) مؤلف مرآت البلدان
نویسد: «اسم یکی از محلات قدیم
اصفهانست که در استیلای افغانه خراب

شده. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۸).

چرخاب. [ج] (ایح) دهی از دهستان برآن،
بخش حومه شهرستان اصفهان که در خاور
شهر واقع و جزه اصفهان است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چرخاب. [ج] (ایح) دهی از دهستان
چمچال بخش صعنه شهرستان کرمانشاه که
در ۱۲ هزارگزی جنوب صعنه و ۱۲ هزارگزی
شوسه کرمانشاه به همدان واقع است. دشت،
سرد و معتدل است و ۶۶ تن سکنه دارد. آبش
از گاماسیاب، محصولش غلات، حبوبات و
توتون. شغل اهالی زراعت و راهش سالرو
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چرخان. [ج] (ف، ق) گردان. گردگردان.
چرخنده. [در حال چرخیدن. [در حال
چرخانیدن.

چرخان. [ج] (ایح) مؤلف مرآت البلدان
نویسد: «بعقیده صاحب معجم البلدان
شهریست در خوزستان در نزدیکی شوش». (از
مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۸). در معجم
البلدان «چرخان» (با جیم) بضم اول شهری
بخوزستان نزدیک شوش یاد شده است.

چرخاندن. [جَ د] (مص) چرخانیدن.
حرکت دوری دادن بچیزی. (فرهنگ نظام).
گرداندن. گردانیدن. [اداره کردن. چرخاندن
دستگاهی یا ملکی یا اداره ای. رجوع به
چرخانیدن شود.

چرخاننده. [جَ نَ د / د] (ف) گرداننده.
آنکه چیزی را بچرخاند. [چرخاننده اداره یا
کارخانه یا دستگاهی؛ مدیر. اداره کننده.
رجوع به چرخاندن و چرخانیدن شود.

چرخانیدن. [جَ د] (مص) چرخاندن.
گرداندن. گرد گردانیدن. بدور در آوردن.
[دستگاهی را اداره کردن. اداره یا ملک یا
کارخانه ای را دایر داشتن. اداره کردن. رجوع
به چرخاندن شود.

چرخ ابریشم. [جَ خَ ش] (تسریب
اضافی، مرکب) رجوع به چرخ ابریشم تابی و
چرخ ابریشم کشی شود.

چرخ ابریشم تابی. [جَ خَ ش] (ترکیب
اضافی، مرکب)^۱ دستگاهی مخصوص
تابیدن نهای ابریشم که از چرخهای بزرگ و
کوچک متعدد تشکیل یافته است. چرخسی که
بوسیله آن ابریشم تابیده میشود. پروان.

چرخ ابریشم کشی. [جَ خَ شَ ک / ک] (تسریب
اضافی، مرکب)^۲ دستگاهی
مخصوص جدا کردن ابریشم از پيله.

چرخ اثیر. [جَ آ] (تسریب اضافی،
مرکب) کره آتش. (ناظم الاطباء). کره ناری.
(شرفنامه منیری). [فلک ماه. (ناظم الاطباء).

کره ماه. چرخ اخضر:
بجاء اندرون بودم آروز من

برآوردم ایزد بچرخ اثیر. ناصر خسرو.

رجوع به چرخ اخضر شود.

چرخ اخضر. [جَ خَ اض] (ترکیب وصفی،
مرکب) فلک ماه. (ناظم الاطباء). کره ماه.
چرخ اثیر. [چرخ. کنایه از آسمان و سپهر و
فلک و فلک اول:

همی تا جهانست و این چرخ اخضر
بگردد همی گرد این گوی اغیر. ناصر خسرو.
ناصر غلام و چا کر آنکس که این بگفت
جان و خرد روند، بر این چرخ اخضرند. ناصر خسرو.
بدانش گرای ای برادر که دانش

ترا برگذارد از این چرخ اخضر. ناصر خسرو.
ای قادری که هست بتقدیر حکم تو
گردنده چرخ اخضر و تابنده مهر و ماه. سوزنی.
خوی شاهان در رعیت جا کند

چرخ اخضر خاک را خضرا کند. مولوی.
چرخ اطلس. [جَ خَ ا] (ترکیب اضافی،
مرکب) فلک الافلاک. (ناظم الاطباء). فلک
نهم. (ناظم الاطباء). چرخ اکبر. عرش اعظم.
کنایه از عرش مجید که فلک نهم باشد:

دهر ز چرخ اطلس کرده ردای کبریا
نقش طراز آن ردا عین بقای ایزدی. خاقانی.
بسکه هر شود قبا و چرخ در عالم فراخ
همجو چرخ اطلس اطراف همه کیهان گرفت.
امیر خسرو (از جهانگیری).

رجوع به چرخ و چرخ اکبر شود.

چرخ اکبر. [جَ خَ ا ب] (ترکیب وصفی،
مرکب) فلک الافلاک. فلک نهم. (ناظم
الاطباء). چرخ اطلس. کنایه از عرش اعظم و
فلک الافلاک. رجوع به چرخ و چرخ اطلس
شود.

چرخ انداز. [جَ آ] (ف) مرکب) کماندار را
گویند. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء).
[تیرانداز استاد شیخ کمان. (انجمن آرا). آنکه
کمان سخت تیر اندازد. (آندراج). تیرانداز.
(ناظم الاطباء). کسی که با کمان سخت تیر
اندازد. (فرهنگ نظام). تیرانداز ماهر و
قوی دست:

شهاب وار چو تیر از کمان خود رانی
تثای شست تو گوید سپهر چرخ انداز.
نجیبالدین جرفادقانی (از انجمن آرا).
جوانی به بدرقه همراه من بود، سیرباز.
چرخ انداز، سلحشور و بیش زور. (گلستان).

رجوع به چرخ و چرخ اندازی شود.
چرخ اندازی. [جَ آ] (حاصص مرکب)
کمانداری. [تیراندازی با کمان سخت.
تیراندازی. رجوع به چرخ انداز شود.

چرخباد. [ج] (مرکب) چرخ سبکی که
بوسیله باد به حرکت آید. ذموک. (مهذب

1 - Moulinet. 2 - Rouet.

3 - Machine à tirage.

الاساء. || گردباد. بادهای بسیار شدید که دور خود میچرخد.^۱

چرخ بخار. [اِجْ خُ بْ] (ترکیب اضافی، مرکب) ^۲ ماشین بخار. دستگاه بخار.

چرخ برین. [اِجْ خُ بْ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از فلک نهم. (آندراج). عرش مجید. (منیری). فلک الافلاک و فلک نهم. (ناظم الاطباء). فلک اطلس. چرخ اکبر. فلک الافلاک. عرش. چرخ:

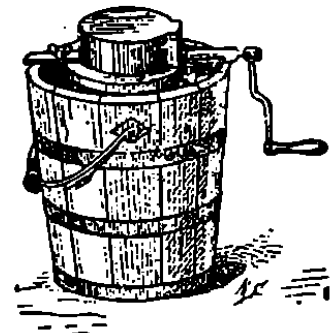
ز هامون بچرخ برین شد سوار
سخن گفت بر عرش پاکردگار. اسدی.

بری دان ز افعال چرخ برین را
نشاید نکوش ز دانش بری را.

ناصرخسرو.

چرخ بستنی. [اِجْ خُ بْ تْ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به چرخ بستنی سازی شود.

چرخ بستنی سازی. [اِجْ خُ بْ تْ] (ترکیب اضافی، مرکب) ^۳ دستگاهی که بوسیله آن بستنی میسازند. چرخ بستنی. چرخسی که ظرف بستنی را درون یخ میچرخاند.



چرخ بستنی سازی

چرخ بلند. [اِجْ خُ بْ لْ] (ترکیب وصفی، مرکب) چرخ. آسمان. سپهر بلند. بلند آسمان. کنایه از آسمان و سپهر. چرخ گردان. چرخ گردنده.

که گفت برو دست رستم بیند
نبندد مرادست چرخ بلند. فردوسی.

من آگاهی از فریزدان دهم
هم از راز چرخ بلند آگهم. فردوسی.

این چرخ بلند را همی بین
بر خاک و هوا و آب و آذر. ناصرخسرو.

رجوع به چرخ و چرخ گردنده شود.

چرخ بلند. [اِجْ بْ] (ایضاً مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مقیده صاحب معجم البلدان شهر کوچکی است در آذربایجان یا ارمنستان». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۸). در معجم البلدان «چرخنده» بضم جیم شهرکی به ارمنیه یا به آذربایجان یاد شده است.

چرخ پائی. [اِجْ خُ] (ترکیب وصفی، مرکب) در تداول عامه نوعی چرخ خیاطی پایه دار را گویند که با پای بحرکت افتد. چرخ خیاطی که بوسیله پا چرخانده شود. نوعی چرخ خیاطی.

چرخ پو. [اِجْ بْ] (مرکب) در اصطلاح ورزشکاران، پریدن بهوا در وقت چرخیدن. (فرهنگ نظام).

چرخ پراختو. [اِجْ خُ بْ اَتْ] (ترکیب وصفی، مرکب) بمعنی آسمان و کواکب. (انجمن آرا) (آندراج). آسمان پرستاره. آسمان سپهر. || کنایه از دف که دایره گویند و در گرداگرد آن حلقه ها و صورتهاست. (انجمن آرا) (آندراج). کنایه از دایره زنگی: آن چرخ پراختر نگر، و آن اختر بی مرنگر آن حلقه و چتر نگر. صد حلقه دور چترش. ؟ (از انجمن آرا).

چرخ پروین. [اِجْ خُ بْ زَا] (ترکیب اضافی، مرکب) فلک پروین. مدار پروین: نادان اگر نیاید پیشم عجب چه داری پروانه چون برآید هرگز بچرخ پروین. ناصرخسرو.

چرخ پنبه رسی. [اِجْ خُ بْ سَمْ بْ / بْ] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخ. چرخه. چرخسی که بدان وسیله پنبه رسی کنند. چرخ نخریسی. چرخسی که غالباً زنان پشت آن نشینند و با آن چرخ پنبه رسی کنند. چرخ پسرزن. رجوع به چرخ پسرزن و چرخ نخریسی و چرخه شود.

چرخ پیچ. [اِجْ] (مرکب) چرخ. حرکت دورانی. گردش بدور خود. پیچش و گردشی بدان حرکت چرخ. حرکتی چرخ مانند: برآمد برآستان که ناسود هیچ بدان چرخ بیجان بصد چرخ پیچ. نظامی (از آندراج).

عالم هیچکس بهیچش کشت
چرخ بیجان بچرخ پیچش کشت.

نظامی (هفت پیکر).

که چون دارم این داوری را بیچ
چگونه دهم چرخ را چرخ پیچ. نظامی.

رجوع به چرخ شود.

چرخ پیوزن. [اِجْ خُ زَا] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخ پنبه رسی. چرخ نخریسی. چرخ. چرخسی که زنان بدان وسیله پنبه را تبدیل به نخ کنند. چرخ نخریسی است، و چون غالباً پیره زنان پشت آن چرخ نشینند و پنبه رسی کنند در تداول عامه بدین صفت موصوف شده است. کنایه از چرخ نخریسی و پنبه رسی. رجوع به چرخ پنبه رسی و نخ رسی و چرخ زن و چرخه شود.

چرخ پیمای. [اِجْ بْ / پْ] (نصف مرکب) عرش پیمای. فلک پیمای. آنکه بر مدار فلک

سیر کند، همچون ستارگان و کرات: همین تار و روشن شتابندگان

همین چرخ پیمای تابندگان. اسدی.
|| آنکه بسوی آسمانها و افلاک اوج گیرد و پرواز کند. رجوع به چرخ پیمای شود.

چرخ پیمایی. [اِجْ بْ / پْ] (حماص مسرکب) عرش پیمایی. فلک پیمایی. آسمان پیمایی. پرواز بسوی آسمانها و افلاک

وز بی احمد براقی کن ز روح
پس برای چرخ پیمایی فرست. خاقانی.

|| گردش و حرکت بر مدار افلاک. رجوع به چرخ پیمای شود.

چروخت. [اِ] (ایضاً مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزایع طبس منا و از محال فاینات است که قدیم النسخ میباشد و از آب قنات مشروب میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۹).

چرخ تاب. [اِجْ] (نصف مرکب) مرادف آسمان تاب. (آندراج). تابنده بر چرخ. کنایه از ماه و اختران تابناک

بروز مردی او کیست شهسوار فلک
غزاله نام زنی چرختاب و چرخ نشین.

سلمان ساوجی.

گر ماه چرخ تاب گشاید نقاب را
خواهد نشاند در پس چرخ آفتاب را.

سیمی (از آندراج) ^۴.

|| مجازاً بمعنی زیبارخان و ماهرویان. || آنکه ابریشم را بر چرخ تاب دهد برای باریک و دراز شدن. (آندراج). کسی که ابریشم را بر چرخ تاب دهد.

چرخ توساجامه. [اِجْ خُ تْ مَ / مْ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از فلک اول باشد که فلک قمر است. (برهان). کنایه از فلک اول باشد. (انجمن آرا) (آندراج). فلک قمر. (ناظم الاطباء). چرخ کبود و چرخ گندناگون. (آندراج). چرخ کبودجامه. چرخ دولابی. چرخ آنوسی. فلک. رجوع به چرخ آبگون و چرخ آنوسی و چرخ کبودجامه و چرخ گندناگون شود.

چرخ تیزو. [اِجْ خُ] (ترکیب وصفی، مرکب) در اصطلاح ورزشکاران، چرخ زدن با یک پای تمام و نوک پای دیگر اما زیاد چرخ زدن. (فرهنگ نظام).

چرخ تیزرو. [اِجْ خُ زْ / زُو] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از اسب تند رفتار

1 - Cyclon.

2 - Machine à vapeur.

3 - Sorbetiere.

۴ - شواهد معنی اول به معنی دم نیز تواند بود.

چست و چابک باشد. (انجمن آرا) (آندراج):
 آباد بر آن چرخ تیزرو
 کز نور سراپای او عجبین
 دم زور چو شیرانش بر کتف
 دم داغ چو گورانش بر سرین.
 ابوالفرج رونی (از انجمن آرا).
چرخ تیزگری. [چ خ گ] (ترکیب
 اضافی، مرکب) چرخ چاقو تیزکنی. چرخسی
 که با آن کارد و مقراض و چاقو و امثال اینها
 تیز کنند. رجوع به چرخ چاقو تیزکنی شود.
چرخ جزو. [چ خ جزر / ج] (ترکیب
 اضافی، مرکب) چرخ دولاب. دولابی که
 دلوهای متعدد دارد.
 بود راست چون کوزه چرخ جر
 تهی شد یکی بر شود ده دگر.
 نزاری قهستانی.

رجوع به چرخ دولاب شود.
چرخ جنگلی. [چ خ ج گ] (ترکیب
 وصفی، مرکب) در اصطلاح ورزشکاران،
 چرخیدن آهسته با فاصله زیاد دادن میان دو
 پا. (فرهنگ نظام).
چرخ جوراب بافی. [چ خ ا] (ترکیب
 اضافی، مرکب) دستگاه جوراب بافی.
 دستگاهی که بوسیله آن جوراب بافته شود.
 ماشین جوراب بافی.
چرخ چاچی. [چ خ ا] (ترکیب وصفی،
 مرکب) چاچی. کمان چاچی. کمان منسوب
 به شهر چاچ. نوعی کمان معروف که در شهر
 چاچ، یکی از شهرهای قدیم ترکستان
 می ساخته اند. چاچی کمان:
 ستون کرد چپ را و خم کرد راست
 خروش از خم چرخ چاچی بغاست.
 فردوسی.

رجوع به چاچی و کمان چاچی شود.
چرخ چاقو تیزکنی. [چ خ ک] (ترکیب
 اضافی، مرکب) نوعی چرخ مخصوص تیز
 کردن چاقو و قیچی و کارد و امثال اینها. چرخ
 تیزگری. چرخ چاقو تیزکن. چرخسی که آنرا با
 پای بحرکت آورند و چاقو یا کارد و امثال آنرا
 بر روی چرخ تیز کنند. رجوع به چرخ
 تیزگری شود.

چرخ چاه. [چ خ ا] (ترکیب اضافی،
 مرکب) چرخاب. دولاب. چرخسی که بدن
 خاک کنده از ته چاه برکشند. چرخسی که در
 کاربزار برای کشیدن خاک و گل چاه های
 قنات از آن استفاده کنند. عَجَلَةٌ عَصُور.
 عَکَم. عَلَق. عَلَاق. (منتهی الارب). رجوع به
 چرخاب و دولاب شود.
چرخ چنبیری. [چ خ چ م ب] (ترکیب
 وصفی، مرکب) آسمان. (ناظم الاطباء).
 چرخ. کنایه از آسمان است.
 چنبر از هم برگشاید چرخ از اقبال تو

گر نگرده بر ره رأی تو چرخ چنبیری.
 سوزنی.
 رجوع به چرخ شود.
چرخچی. [چ ا] (ص مرکب) در عالم آرای
 سکندریک، فوج هراول را گویند. (آندراج).
 فوج هراول. (غیث). در عصر سلطنت صفویه
 لشکر پیشرو را میگفتند، شاید بهمان مناسبت
 که آن قسم لشکر در قدیم کماندار بود.
 (فرهنگ نظام). مقدمه الجیش. پیشقراول
 لشکر. طلایه:
 اگر آوازهات در روز اول چرخچی گرد
 مخالف میشود مغلوب اهل دین به آسانی.
 اثیر (از آندراج).

رجوع به چرخچی باشی شود.
چرخ انداز. (فرهنگ نظام). کماندار.
چرخچی. که مرعب آن سرخچی است؛ لشکر
 خود را هشت تیپ نموده و خود در قلب قرار
 گرفت، چرخچیان از دو طرف به میداناری
 مشغول و صدای توپ و تفنگ عرصه میدان
 را فرو گرفته. (مجموع التواریخ گلستانه ص
 ۲۵). آنکه چرخ راند با ستور. راننده چرخ.
چرخچی باشی. [چ ا] (ص مرکب،
 مرکب) رئیس چرخچیان. فرمانده و بزرگ
 چرخچی ها، آنکه مقدمه الجیش لشکر زیر
 فرمان او بوده است. عنوانی که در قدیم رئیس
 پیشقراولان لشکر داشته است؛ عالیجاهان
 علی مردانخان بختیاری و اسماعیل خان فیلی
 را چرخچی باشی و مقدمه الجیش لشکر
 ظفر اثر مقرر... (تاریخ زندیه). [فرمانده
 توپچیان. رئیس توپچی ها. رجوع به
 چرخچی شود.

چرخ حکاکی. [چ خ خ ک ک] (ترکیب
 اضافی، مرکب) چرخسی که حکاکان بدان کار
 کنند. (آندراج). چرخسی مخصوص مهر کردن
 و خط نوشتن روی سنگ یا فلز.

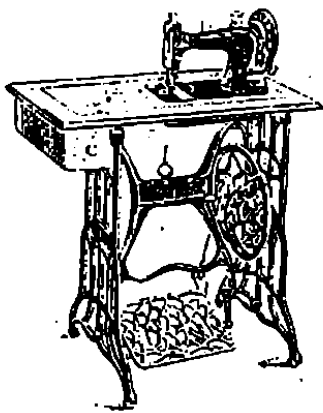
چرخ خضراء. [چ خ خ ا] (ترکیب وصفی،
 مرکب) چرخ. فلک. آسمان. سپهر:
 میر تو خدایت طاعتش دار
 ناسرت بر آید به چرخ خضراء. ناصر خسرو.
 رجوع به چرخ شود.

چرخ خوردن. [چ خوز / خرد] (مص
 مرکب) بمعنی حرکت دوری است. (آندراج).
 گردگردیدن. بدور خود یا بدور کسی گشتن.
 - چرخ خوردن سر؛ دوار داشتن و گپیچ رفتن
 سر.

- [برگشتن سر. رجوع به چرخ رفتن شود.
چرخ خوردده. [چ خوز / خرد] (د
 ان مف مرکب) آنچه یا آنکه بدور خود چرخ
 خورده باشد. [گردنده. (ناظم الاطباء).

چرخ خیاطی. [چ خ خ ی] (ترکیب
 اضافی، مرکب) ماشین خیاطی. دستگاه
 خیاطی. ماشین دستی یا پایی که بوسیله آن

خیاطی کند و جامه یا چیز دیگر دوزند.
 ماشین خیاطی که چرخ آن را با دست یا
 بوسیله پای بحرکت آورند. رجوع به چرخ
 دستی و چرخ پایی شود.

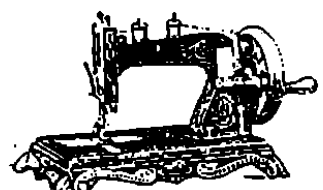


چرخ خیاطی پایی

چرخ دادن. [چ د] (مص مرکب) بمعنی
 حرکت دوری است. (آندراج). چرخاندن.
 گردگرداندن. چرخاندن:
 در دم اندیشه چون به خنصر اقبال
 چرخ دهی خاتم سهل نگیان را.
 طالب آملی (از آندراج).
 [در تداول عامه، راه بردن و گردش دادن
 انسان یا حیوانی را در محلی؛ چنانکه
 فی المثل گویند: این طفل را فلانجا چرخسی بده
 و زود برگرد. یا: این اسب را چرخسی بده تا
 عرقش خشک شود. [در تداول عوام، گوشت
 را در تابه سرخ کردن. مدتی کوتاه در روغن
 جوشان پختن چیزی را. کمی در روغن داغ
 سرخ کردن گوشت و جز آن را. سرخ و برشته
 کردن گوشت و مانند آن. مرغ را در تابه تاب
 دادن. در تابه چرخاندن گوشت و مانند آن. بو
 دادن چیزی در دیگ یا تابه.

چرخ دار. [چ ا] (نص مرکب) بمعنی کماندار
 است. (آندراج). دارنده کمان. آنکس که با
 کمان تیراندازی کند:
 ز شه بر جی قضا را چرخداری
 ملک را دید در میدان برابر.

حکیم ازرقی (از آندراج).
چرخ دستی. [چ خ د] (ترکیب وصفی،
 مرکب) چرخ خیاطی. ماشین خیاطی که با



چرخ دستی

دست بحرکت افتد. دستگاه خیاطی بدون پایه که چرخ آن را با دست حرکت دهند. رجوع به چرخ خیاطی شود.

چرخ دلو. [چ خ دَلُو] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخ دولاب. دولاب. چرخساز. چرخ چاه. چرخه که دلو را از چاه برکشد. چرخه که بوسیله آن دلو خالی را بدرون چاه فرستند و دلو پر از آب یا پر از خاک را از چاه بالا کشند. عَلاق. عَلاقَة. مَعَلَق. (منتهی الارب). رجوع به چرخ چاه و چرخ دولاب شود.

چرخ دوار. [چ خ دَوَار] (ترکیب وصفی، مرکب) آسمان. (ناظم الاطباء). کنایه از آسمان و فلک. چرخ. چرخ گردنده. چرخ گردان.

بدل از مکر و از حسد دورند حاصل دهر و چرخ دوارند. ناصر خسرو. رجوع به چرخ دولابی شود. ||بخت ناپایدار. (ناظم الاطباء). کنایه از بخت و اقبال، که بی ثبات و ناپایدار است.

چرخ دولاب. [چ خ] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخساز. چرخ چاه. چرخ دلو. چرخ جر. چرخه که یک یا چند دلو پر آب را از چاه برکشد. نوعی چرخ چاه که بر سر چاه آب نصب کنند و آنرا بوسیله چند مرد زورمند یا بوسیله اسب و شتر و گاو بحرکت آورند و یک یا چند دلو بزرگ پر آب را از چاه بالا کشند. نوعی چرخ مخصوص آب کشیدن از چاه که چند دلو آب را ببدان بندند و آن را بوسیله آدمی یا اسب و شتر و گاو بحرکت آورند تا دلوهای پر آب را از چاه بالا آورد و دلوهای خالی را بدرون چاه فرستد. رجوع به چرخ چاه و چرخ دلو و چرخ جر شود.

چرخ دولابی. [چ خ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). آسمان. (ناظم الاطباء). چرخ چرخ دوار. چرخ گردنده؛ فغان زین چرخ دولابی که هر روز به چاهی افکند ماه دل افروز.

جامی (از انجمن آرا). ||بخت ناپایدار. (ناظم الاطباء). رجوع به چرخ دوار شود.

چرخ رسن تابی. [چ خ رَسَن تَابِي] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخ نخ تابی. چرخ ریسمن تابی. رجوع به چرخ ریسمن تابی شود.

چرخ رشت. [چ ر] (نصف مرکب) چرخ رشته. آنچه با چرخ رشته شود. مقابل دست رشت.

چرخ رفتن. [چ رَن] (مص مرکب) گنج رفتن سر. چرخ خوردن سر. دوار داشتن سر. سرگیجه رفتن، دوران داشتن سر. رجوع به

چرخ خوردن شود.

چرخ روان. [چ خ رَوَان] (ترکیب وصفی، مرکب) چرخ. آسمان. فلک. چرخ گردان.

چرخ گردنده. چرخ دوار. چرخ متحرک؛ بیسم که رای جهاندار چیست

رخ شمع چرخ روان سوی کیت. فردوسی. چنین است آئین چرخ روان توانا بهر کار و ما ناتوان. فردوسی.

چرخ ریسک. [چ س] (مرکب) جانوری است شبیه به ملخ و کوچکتر از او و بالهای او در زیر کانه پشت او میباشد و پیوسته فریاد میکند خصوصاً شبها بیشتر. (برهان) (آندراج). جانوری کوچک مانند ملخ از جنس ذوالجناحین که پیوسته بخصوص در شبها فریاد میکند. (ناظم الاطباء). پرنده ای خسرده که آوازی دراز دارد. جراسک.

جرواسک. ||پرنده ای نیز هست به بزرگی گنجشک^۱ و در خراسان او را «چرخ ریسو»^۲ گویند. (برهان) (آندراج). پرنده ای به بزرگی گنجشک که مردم خراسان «چرخ ریسو» گویند. (ناظم الاطباء). پرنده ایست بقدر گنجشک کوچک که صدایش شبیه به آواز چرخ پنه رسی شده. (فرهنگ نظام). قسمی مرغ شبیه به چلچله که آوازی طویل و با زیر و بسم دارد. چله ریسک. پوستین بکن حریر پیوش. رجوع به چرخ ریسو و چرخ ریسوک شود.

چرخ ریسمن تابی. [چ خ] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخ رسن تابی. چرخ نخ تابی. دستگاه مخصوص تابیدن ریسمن. رجوع به چرخ رسن تابی شود.

چرخ ریسو. [چ] (مرکب) چرخ ریسک، در لهجه خراسانی. رجوع به چرخ ریسک و چرخ ریسوک شود.

چرخ ریسوک. [چ] (مرکب) در تداول اهالی شهرستان گناباد، که از شهرهای خراسانست، پرنده ایست باندازه گنجشک یا بلبل که در ماه اسفند و فروردین هنگام جوانه زدن شاخه های توت و بید پدید آید و به آهنگی شبیه صدای چرخ نخریسی زنان آواز خواند. چرخ ریسوک (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). رجوع به چرخ ریسک و چرخ ریسو شود.

چرخ ریسوی. [چ] (حامص مرکب) چرخ رسیدن. پنبه رشتن با چرخ. پنبه ریسوی کردن. رجوع به چرخ ریسوی شود.

چرخ رسیدن. [چ د] (مص مرکب) چرخ ریسوی کردن. پنبه رشتن با چرخ. بوسیله چرخ پنبه ریسوی کردن. رجوع به چرخ ریسوی شود.

چرخ زدن. [چ ز د] (مص مرکب) بمعنی حرکت دوریست. (آندراج). گرد گردیدن.

بدور خویش گشتن چون سنگ آسیا. مانند گردباد بگرد خویش گردیدن. دور زدن. به دور خود یا بدور چیزی گشتن. به گرد خود گشتن؛

هست به پیرامنش طوف کنان آسمان آری بر گرد قطب چرخ زند آسیا. خاقانی. این گفت و نهاد بر زمین دست

چرخه زد و دست صبر بشکست. نظامی. گردش دولتیان چرخ ساز

تا شوی از چرخ زدن بی نیاز. نظامی. سر فروکن یکدمی از بان چرخ

تا زخم من چرخها بر سان چرخ. مولوی. بعد ازین چون مهر مستقیل نگر دم جز به امر

یش ازین گر چون فلک چرخه به رعنائی زدم. سعدی. ||رقص صوفیانه کردن. سماع درویشانه

کردن. از سر جذبه و شوق چرخیدن، چون صوفیان؛

در وجد و حال بین چو کیوتور زنتد چرخ بازان کز آشیان طریقت پریده اند. خاقانی. ||رقصیدن. بدور خود چرخیدن بشانۀ رقص و پای کوبی و شادمانی؛

شیر را چون دید در چه کشته زار چرخ میزد شادمان تا مرغزار. مولوی. مه کرد شی طواف آن کوی

صد چرخ دگر بدوق آن زد. طالب آملی (از آندراج). ||در تداول عامه، راه رفتن. گردش کردن.

حرکت کردن بعنوان تفرج و تماشا چنانکه گویند؛ دیشب در خیابانها چرخه زدیم. تو اینجاها چرخه بزن تا من فلان کس را ملاقات کنم و برگردم. رجوع به چرخ و چرخیدن شود.

چرخ زرین کاسه. [چ خ زَرِی کَاسِه] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از فلک چهارم است که فلک آفتاب باشد. (برهان) (انجمن آرا). کنایه از فلک چهارم که مقام آفتاب است. (آندراج). فلک چهارم. (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء). ||اکره آفتاب. (ناظم الاطباء).

چرخ زن. [چ ز] (نصف مرکب) کنایه از رقص باشد. (برهان) (آندراج). رقص. (ناظم الاطباء). باز بگر؛

در وجد و حال همچو حمام است چرخ زن

۱ - چرخ ریسک آسی Parus coeruleus
 ۲ - raddel sar. چرخ ریسک ابلق Parus major
 karelini sar. چرخ ریسک سیاه Parus aler
 gaddi sar. جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۳۰
 از هابنریش. (حاشیه برهان قاطع ج معین).
 ۲ - رجوع به مقدمه برهان قاطع ج معین ص ۱۰۷ شود.

بر دیده نام عشق رقم کرده چون حمام.
خاقانی.
|| کنایه از مردم سیاحت کننده باشد. (برهان).
کنایه از سیاح. (آندراج). سیاح و سیاحت
کننده و مسافر. (ناظم الاطباء).
چرخ زن. [چ خ ز] (ترکیب اضافی. |
مرکب) چرخ پیرزن. آلت پهنه‌ریسی. آلت
زیستگی.

چرخ چون چرخ زنان نالانست
دل ز چرخ اینهمه نالان چه کنم. خاقانی.
رجوع به چرخ پیرزن شود.
چرخ زنان. [چ ز] (نصف مرکب، ق مرکب)
گردگردان. در حال چرخیدن. دورزنان. گردان
و چرخان.

کف چرخ زنان بر می می رقص کنان در دل
دل خارکنان از رخ گلزار نمود اینک.
خاقانی.

کتر از ذره نئی پست مشو مهر بورز
تا بخلو تگه خورشید رسی چرخ زنان^۱.

حافظ.
چرخ ساز. [چ] (نصف مرکب) سازنده چرخ.
|| شبیه به چرخ. چرخ مانند. (ناظم الاطباء).
چرخ سای. [چ] (نصف مرکب) چرخ ساینده.
ساینده چرخ. فلک سای. آسمان سای:

بس دل که چرخ سای و ستاره فسای بود
چرخش کمین گشاد و ستاره کمان کشید.
خاقانی.

چرخ سپهر. [چ س پ] (نصف مرکب)
چرخ سپرنده. چرخ گذار. چرخ نورد.
چرخ رون.

ماه من چرخ سیر بود رواکی دارید
که بدست ز من ماه سیر باز دهید. خاقانی.
چرخ شست. [چ خ ش] (||) چرخشی باشد
که بدان شیرۀ انگور و نیشکر گیرند. (برهان).
منگنه و چرخشی که بدان شیرۀ انگور و نیشکر
گیرند. (ناظم الاطباء). || حوضی که در آن
انگور بریزند و لگد کنند تا شیرۀ آن برآید.
(برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به چرخ و
چرخشته شود.

چرخستان. [چ خ] (بخ) دهی از دهستان
جایلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که
در ۴۸ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و
۹ هزارگزی باختر راه آهن درود به اراک واقع
است. جلگه و معتدل است و ۳۱۶ تن سکنه
دارد. آبش از چاه و قنات، محصولش غلات،
شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی
زنان قالی بافی و راهش اتومبیل رو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرخستانه. [چ خ ن] (بخ) دهی است
از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز
شهرستان بروجرد که در ۴۹ هزارگزی شمال
باختری الیگودرز و ۱۰ هزارگزی باختر

راه آهن درود به اراک واقع است. جلگه و
معتدل است و ۵۰۹ تن سکنه دارد. آبش از
چاه و قنات، محصولش غلات، شغل اهالی
زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان
جاجیم بافی و قالی بافی و راهش اتومبیل رو
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرخستانه. [چ خ ن] (بخ) دهی از
دهستان مال اسد بخش چقلوندی شهرستان
خرم آباد که در ۴ هزارگزی خاور چقلوندی و
۴ هزارگزی جنوب خاوری راه چقلوندی به
بروجرد واقعست. تپه ماهور، سردسیر و
مالاریائی است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از
چشمه ها، محصولش غلات، صیفی و لبنیات،
شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی
زنان فرش بافی و سیاه جادری بافی و راهش
مالرو است. ساکنین محل از طایفه مال اسد
بوده در ساختمان و چادر ساکن اند و برای
تعلیف احشام، زمستان به تشلاق میروند. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرخ ستمکار. [چ خ س ت] (ترکیب
وصفی، مرکب). کنایه از آسمان و فلک
بیدادگر. || بخت. || بخت بد. سرنوشت بد.
(ناظم الاطباء). رجوع به چرخ غدار شود.

چرخ سد آب رنگ. [چ خ س] (ترکیب
وصفی، مرکب). آسمان. (ناظم
الاطباء). کنایه از آسمان است.

چرخ سنگدل. [چ خ س د] (ترکیب
وصفی، مرکب) فلک ماه. (ناظم الاطباء).
کنایه از فلک اول. || فلک آفتاب. (ناظم
الاطباء). کنایه از فلک چهارم.

چرخ سواری. [چ خ س] (ترکیب
اضافی، مرکب) چرخ چرخشی که بر آن سوار
شوند. دو چرخه. مرکب آهنین. دو چرخه ای
که آنرا سوار شوند و به نیروی پا چرخهایش
را به حرکت درآورند. قسمی چرخ مخصوص
سواری که نوع پائی آن به نیروی پا و نوع
موتوری آن به نیروی موتور به حرکت آید و
وسیله راهنوردی چرخ سواران باشد. رجوع
به چرخ و دو چرخه شود.

چرخ سواری. [چ س] (حامص مرکب)
سوار دو چرخه شدن.

چرخ سه پا. [چ خ س] (ترکیب وصفی، |
مرکب) در اصطلاح زورخانه، چرخیدن بطور
مخلوط از چرخ پر و چرخ تیز و چرخ
جنگلی. (فرهنگ نظام). رجوع به چرخ و
چرخ تیز و چرخ جنگلی شود.

چرخ شست. [چ خ ش] (||) آنجای که
انگور برای شراب بیالاید. (فرهنگ اسدی).

بر وزن و معنی چرخشته باشد و آن چرخشی و
حوضی باشد که انگور در آن ریزند و بمالند تا
شیرۀ آن برآید. (برهان). چرخس باشد.
(نسخه ای از فرهنگ اسدی). حوضی که

انگور در آن ریزند و بیای مالند تا شیرۀ آن
گرفته شود و آنرا «چرخس» گویند. (انجمن آرا)
(آندراج) (جهانگیری). چرخ چرخ (در
اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش
ترتت حیدریه). جانی حوض مانند که انگور
در آن ریزند و با پای بکوبند تا آب انگور
گرفته شود:

این کار د نه از بهر ستمکاران کردند
انگور نه از بهر نبیذ است بچرخشت.
رودکی (از فرهنگ اسدی).

من سرد نیابم که مرا ز آتش هجران
آتش کده گشته است دل و دیده جو چرخشت.
عسجدی (از انجمن آرا).

دو چشم من جو دو چرخشت کرد فرقت دوست
دو دیده همچو بچرخشت زیر پای انگور^۴.
فرخی (از حاشیۀ فرهنگ اسدی ج اقبال).

بچرخشت اندر اندازی نگویم
ز پشت و گردن مزدور و ناطور. منوچهری.
روز دگر آنکهی بناوه و پشته
در بن چرخشتان بمالد حمال. منوچهری.
آنکه بیکی چرخشت اندر فکندشان
بر پشت لگد بیست هزاران بزندان.

منوچهری.
کشیده سر شاخ میوه به خاک
رسیده بچرخشت میوه ز تاک. اسدی.
شده خوشه پالوده سر تا دم

ز چرخشت شیرش شده سوی خم. نظامی.
|| چرخشی که بدان شیرۀ انگور بگیرند. (انجمن
آرا) (آندراج) (جهانگیری). منگنه و
چرخشت که بدان روغن و شیرۀ انگور و جز
آن گیرند. (ناظم الاطباء). رجوع به چرخ و
چرخشت و چرخ و چرخچه شود.

چرخ شستک. [چ خ ش ت] (|| مصفر)^۵
چرخشت کوچک، دستگاهی فلزی یا چوبی
که بوسیله آن آب انگور یا میوه های دیگر
گرفته شود. چرخچه (در اصطلاح اهالی
فیض آباد محولات بخش ترتت حیدریه).
چرخشته. رجوع به چرخشت و چرخشته و
چرخچه شود.

چرخ شسته. [چ خ ش ت] (||) دستگاهی

۱- نل: رقص کنان.
۲- محرف چرخشت. (حاشیۀ برهان قاطع ج
معین).
۳- سفدی crwshst و شاید چرخشت با کلمه
پهلوی که بقول نیرنگ میتوان آنرا (karhōsh)
karōsh خواند بمعنی چرخشت (مذکور در
متن) مرتبط باشد، و چرخشت شکل غلط کلمه
است. (Henning, Sogdian Loan-words, 96-7)
BSOS. X. 1. 96-7) (حاشیۀ برهان قاطع ج
معین).
۴- نل: دو دیده همچو بچرخشت دانه انگور.
5 - Pressoir.

شبه منگنه از چوب، که سیوه‌هایی از قبیل انگور و غیره را می‌فرد و آب آنها را میگیرد. (شموری ج ۱ ص ۳۴۹).

چرخ شکنجه. [چ خ ش ک ج / ج] (ترکیب اضافی، مرکب) ^۱ دستگاهی مخصوص شکنجه دادن و عذاب کردن.

چرخ صوفی جامه. [چ خ م / م] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از فلک قمر است که فلک اول باشد. (برهان) ^۲. (آندراج). آسان. رجوع به چرخ صوفی لباس شود.

چرخ صوفی لباس. [چ خ ل] (ترکیب وصفی، مرکب) فلک قمر. (ناظم الاطباء). آسان. سبب. رجوع به چرخ صوفی جامه شود.

چرخ عساری. [چ خ ع ص صا] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخ روغنگیری. چرخسی که عصاران بدان وسیله روغن بذروراسی از قبیل کرچک و کنجد و جز آنرا گیرند. رجوع به چرخ شود.

چرخ غدار. [چ خ غ د دا] (ترکیب وصفی، مرکب) آسمان. گردون. فلک. [بخت. [بخت بد و سرنوشت بد. (ناظم الاطباء). رجوع به چرخ ستکار شود.

چرخ فلک. [چ خ ف ل] (ترکیب اضافی، مرکب) عبارت از عرش است. (آندراج) (غیاث). چرخ گردنده و عرش. (ناظم الاطباء). آسان. سبب:

چرخ فلک هرگز پیدا نکرد چون تو یکی سفله و ننگ و زکور. ^۳ رودکی. ز چرخ فلک بر سرت باد سرد نیارد گذشتن بروز نبرد. فردوسی. اصل بزرگ از بنه هرگز خطا نکرد کس را گزافه چرخ فلک پادشا نکرد.

ای به که انتقام همچو حسودت مدام خواسته از خشم تو چرخ فلک زینهار. خانقانی.

چرخ برهم زخم از جز برآمد گرد من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک. حافظ.

||گردش فلک. گردش آسمان. حرکت دوری فلک. ||دستگاهی که در اعیاد و جشنها سازند از چوب، و در آن عده‌ای پالکی‌گونه است که مردم در آن نشینند و چرخ گردش دورانی کند. ساختمانی از چوب چون دایره‌ای قزاق که بر پایه‌ای استوار است و بر آن نشین‌های چوبی جای‌جای آویخته است و برای تفریح اطفال و غیر اطفال هر یک در نشینی قرار گیرند و چرخ در مدار خود گردد و سوارشدگان را گرداند. چرخ و فلک. نوعی اسباب سرگرمی و تفریح که بیشتر کودکان بسوار شدن آن رغبت وورزند:

از بسکه بر گشتم چون چرخ فلک هر سو چون چرخ فلک دایم زیرورم بینی. عطار. ||یک قسم آتش‌بازی که چرخ میزند. (فرهنگ نظام). قسمی آتش‌بازی ^۴. نوعی آتش‌بازی که گاه سوختن دانه‌وار چرخد. قسمی آتش‌بازی که هنگام سوختن گرد گردد. رجوع به چرخ و فلک شود. ||قسمی گل و گیاه. گل ساعت.

چرخ فلک. [چ ف ل] (لغ) دهسی از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد که در ۵۰ مزارگری شمال خاوری مشهد متصل به کشف‌رود واقعت جلگه و معتدل است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چرخ قبا. [چ خ ق] (ترکیب اضافی، مرکب) مراد از دور دامن قبا. (آندراج) (غیاث). چرخ:

هر فلکی و اختری چرخ قباي او همان با تو چه بستن کمر این دو سه یک قباي را. میرخسرو (از آندراج).

رجوع به چرخ شود.

چرخ قبا. [چ ق] (مرکب) چرخ جنسی از اطلس است و چرخ قبا باضافت مقلوبی یعنی قباي اطلس باشد. (آندراج) (غیاث). چرخ قبا. چرخین قبا. اطلسین قبا. قباي اطلسین:

چرخ قباي ز کهر یافته کرده بسی صنعت زربافته.

میرخسرو (از آندراج) ^۵.

چرخ کار. [چ ک] (ص مرکب) تراشکار. متخصص تراش دادن فلزات. چرخ‌گر. استاد صنعت تراشکاری. رجوع به چرخ‌کاری و چرخ‌گر و چرخ‌گری شود.

چرخ‌کاری. [چ ک] (حماص مرکب) تراشکاری. تراش دادن فلزات. چرخ‌گری. سوهان‌کاری. نوعی صنعت که صنعتگر آنرا «چرخ‌کار» مینامیدند. رجوع به چرخ‌کار و چرخ‌گر و چرخ‌گری شود.

چرخ کبود. [چ خ ک] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از فلک اول باشد. (انجمن آرا) (آندراج). مرادف چرخ ترساجامه و چرخ گندناگون. (از انجمن آرا) (آندراج). آسان لاجوردی. (ناظم الاطباء). چرخ کبودجامه. چرخ آبتوسی. کنایه از آسمان و فلک. سبب نیلگون:

بشادیش بر شادمانی فرود برافراخت گردن بچرخ کبود. فردوسی.

از ایوان گشتاسب باید که دود زبانه برآرد بچرخ کبود. فردوسی.

ز اهل جنس درین قبه کبود که بود که ملک از او نرود این بلند چرخ کبود.

ناصرخسرو.

بود چو گوگرد سرخ کز بر چرخ کبود داد مس خاک را گونه زر عیار. خانقانی.

روزی چند زیر چرخ کبود دل نهادند بر سماع و سرود. نظامی.

زردرخ از چرخ کبود آمدی چونکه بدین چاه فرود آمدی. نظامی.

بدان را بد آید ز چرخ کبود به نیکان همه نیکی آید فرود. نظامی.

باد بیش از مدار چرخ کبود بر گزیننده و گزیده درود. نظامی.

رجوع به چرخ ترساجامه و چرخ کبودجامه و چرخ گندناگون و چرخ صوفی جامه شود.

چرخ کبودجامه. [چ خ ک م / م] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان.

کنایه از سبب نیلگون. چرخ صوفی جامه. چرخ ترساجامه. چرخ کبود. رجوع به چرخ کبود و چرخ ترساجامه و چرخ صوفی جامه و چرخ گندناگون شود.

چرخ کحلی پوش. [چ خ ک] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان و فلک اول.

چرخ سیاه پوش. کحلی چرخ ^۶. چرخ کحلی. کنایه از آسمان که به هنگام شب، تیره و سیاه نماید:

حلقه داران چرخ کحلی پوش در ره بندگیش حلقه بگوش. نظامی.

چرخ کودن. [چ ک د] (مص مرکب) چیز فلزی را با چرخ صیقل دادن یا تیز کردن. (فرهنگ نظام). چاقو یا کارد و امثال آن را با چرخ تیز کردن. ||دوختن با چرخ. جامه را با چرخ خیاطی دوختن. پارچه یا لباس را به وسیله چرخ بخیه زدن. ||گوشت یا چیزی از این قبیل را با چرخ خرد کردن. گوشت را بوسیله چرخ کوبیدن و نرم کردن. ||چیزی را مدور ساختن. (فرهنگ نظام). رجوع به چرخ چاقوتیزکن و چرخ خیاطی و چرخ گوشت‌کوبی شود.

1 - Supplice de la roue.

۲- بدان سب که صوفیان خرقه ازرق پوشند و آسمان نیز ازرق فام است.

۳- ذل: چون تو یکی سفله و دون و زکور.

4 - Soleil.

۵- مؤلف آندراج این بیت و بیت بالا (هر لسانی و اختری...) را که هر دو منسوب به میرخسرو است ذیل هر دو معنی شاهد آورده و معلوم نکرده که از نقل هر شعر چه معنایی منظور داشته است و از جمله درین شعر میرخسرو و معلوم نیست که از «چرخ قبا» دامن قبا یا قباي اطلس مراد شاعر بوده یا آنکه اصلاً «چرخ» فاعل فعل است و مراد آنست که آسمان یا فلک قباي از کهر یافته ...

۶- ناظم الاطباء در لغت «کحلی چرخ» نویسد: «آسمان اول و تاریکی آسمان و سیاهی شب».

چرخ کوه گیری. [چ خ ک ز / و] (ترکیب اضافی، مرکب) ماشین کره گیری، دستگاهی که از شکر کوه آنرا جدا میکند. ماشین کره گرفتن از شیر.

چرخک زدن. [چ خ ز د] (مص مرکب) چرخ زدن و دور گشتن. (فرهنگ نظام).

چرخ کمان. [چ ک] (م مرکب) نوعی از کمان سخت. (آندراج). کمان زوردار. (ناظم الاطباء).

چرخ کمان. [چ خ ک] (ترکیب اضافی، مرکب) حلقه کمان. (غیاث). دور کمان:

کیاده ز چرخ کمان ساختی
بیر گشتی تیری انداختی. نظامی.

چرخ کوزه گری. [چ خ ز / ز گ] (ترکیب اضافی، مرکب) دستگاه کوزه گری. دستگاهی که کوزه گران بوسیله آن دستگاه از گل کوزه سازند.

چرخگی. [چ خ] (چرخگی). چرخ زدن و رقص کردن کشتی گران بوقت غالب آمدن بر حریرف. [معنی گویند که نام ورزشی است که چرخ زنان بعمل آرند. (آندراج) (غیاث). رجوع به چرخگی زدن شود.

چرخگی زدن. [چ خ ز د] (مص مرکب) چرخگی زدن. چرخ زدن و رقص کردن کشتی گران در مقام غالب آمدن بر حریرف. (غیاث). [رقصیدن از روی شغف و خوشحالی. (ناظم الاطباء):

باز در مکره آن تازه نهال گلپوش
چرخگی زد که سرم چرخ زد و رفت ز هوش.
میرنجبات (از آندراج).

و رجوع به چرخگی شود.
چرخ کینه ساز. [چ خ ن / ن] (ترکیب اضافی، مرکب) آسان و فلک غدار. [بخت. [بخت بد و سرنوشت بد. (ناظم الاطباء).

رجوع به چرخ ستکار و چرخ غدار شود.
چرخگاه. [چ] (م مرکب) کنایه از حلقه ساع. (آندراج). دایره ای که درویشان در حسین رقص بر دور آن میگردند. (ناظم الاطباء):

به بهلو در افتاده از چرخگاه
زند چرخ خوابیده چون چرخ چاه.
ملاطرا (در هجو شیخ ریانی، از آندراج).
[جای رقصیدن. (ناظم الاطباء).

چرخ گو. [چ گ] (مص مرکب) چرخ کار. فنز تراش. تراشگر. آنکه تیغ و خنجر و ظروف ترقه و مس و مانند آن را بر چرخ کشد. رجوع به چرخ کار و چرخ کاری و چرخگری شود.

چرخ گود. [چ گ] (ف مرکب) گردنده بر چرخ فلک. آسان گرد. فلک گرد. آسان نورد. فلک نورد:

یکی دشت پیمای برنده راغ
بیدار و رفتار زاغ و نه زاغ

که اندام و مه تازش و چرخ گرد
زمین کوب و دریایر و رهنورد. اسدی.

چرخ گودان. [چ خ گ] (ترکیب وصفی، مرکب) چرخ گردون. فلک. آسان. سپهر. چرخ گردنده. آسان و فلک گردنده. چرخ روان. چرخ متحرک:

همه پند پیرانش آید بیاد
از آن پس دهد چرخ گردانش داد. فردوسی.
همین چرخ گردان بر او بگذرد
چنین داند آنکس که دارد خرد. فردوسی.

این نشانها ترا بر وعده ایزد گواست
چرخ گردان این نشانها برای ما کند.

ناصر خسرو.
قرار چشم چه داری به زیر چرخ چون نیست
قرار هیچ به یک حال چرخ گردان را.

ناصر خسرو.
چه گونی که فرساید این چرخ گردان
چو بیحد و مر بشمرد سالیانرا. ناصر خسرو.

ازین چرخ گردان و اجرام تابان
وزین باد و آتش بهم چون دو خواهر.

ناصر خسرو.
بی نوا چون کافر درویش نه دنیا نه دین
مدیرا آخر ز مادر بر چه طالع زادای

یا چو مردان چرخ گردان زیر پای همت آر
یا زن آسا چرخ گردان، چند ازین نرماده ای.

؟ (از صحاح الفرس).
رجوع به چرخ و چرخ گردنده و چرخ روان
شود.

چرخ گردان. [چ گ] (نصف مرکب) گرداننده چرخ. بحرکت آورنده هر نوع چرخ و دستگاه. [الخ] کنایه از باری تعالی که گرداننده چرخ و فلک و کرات سیارات است. خدا. ایزد.

چرخ گردانیدن. [چ گ د] (مص مرکب) چرخ گردانیدن. گردانیدن چرخ. چرخاندن هر نوع چرخ و دستگاهی که حرکت دوری کند. به گردش آوردن چرخهایی از قبیل چرخ پنبه رسی و چرخ چاه و غیره:

یا چو مردان چرخ گردان زیر پای همت آر
یا زن آسا چرخ گردان، چند ازین نرماده ای.
(از صحاح الفرس).

چرخ گودانیدن. [چ گ د] (مص مرکب) چرخ گردانیدن. هر نوع چرخ را بحرکت آوردن. رجوع به چرخ گردانیدن شود.
چرخ گودنده. [چ خ گ د / د] (ترکیب وصفی، مرکب) چرخ. چرخ گردان. آسان. فلک. چرخ گردون. گردون. سپهر:

نگارنده چرخ گردنده اوست
فزاینده فرّه بنده اوست. فردوسی.
چو از چرخ گردنده بفروخت مهر
بیاراست روی زمین را به چهر. فردوسی.

رجوع به چرخ و چرخ گردان شود.

چرخ گردون. [چ خ گ] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخ. گردون. چرخ گردان. چرخ گردنده. چرخ دوار. کنایه از آسان و فلک:

اگر دستم رسد بر چرخ گردون
از او پرسم که این چونت و آن چون.
باباطاهر.

رجوع به چرخ شود.
چرخ گوی. [چ گ] (حامص مرکب) بر چرخ کشیدن تیغ و خنجر و ظروف نقره و مس و مانند آن. (آندراج). تراشکاری.

چرخکاری. تراش دادن فلزات و غیره:
میکند گردش ایام بدان راهبری
میشود تیغ ستم را ز فلک چرخگری.

شفیع اثر (از آندراج).
رجوع به چرخ گر و چرخکار و چرخکاری
شود.

چرخ گندناگون. [چ خ گ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از فلک اول باشد که فلک قمر است. (برهان). کنایه از فلک اول باشد. (انجمن آرا) (آندراج). مرادف چرخ ترساجامه و چرخ کبود. (از انجمن آرا) (از آندراج). فلک قمر. (ناظم الاطباء).

چرخ گوشت. [چ خ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به چرخ گوشت خردکنی و چرخ گوشت کوبی شود.

چرخ گوشت خردکنی. [چ خ خ ک] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخ گوشت. ماشین گوشت خردکنی. دستگاه مخصوص گوشت کوبی. ماشین فلزی که بوسیله آن گوشت را کوبیده، خرد کنند. رجوع به چرخ گوشت کوبی شود.

چرخ گوشت کوبی. [چ خ] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخ گوشت خردکنی. دستگاهی فلزی مخصوص کوبیدن و خرد کردن گوشت که در اغلب دکانهای قصابی و خانه ها مورد استفاده است. چرخ گوشت. ماشین گوشت کوبی. رجوع به چرخ گوشت و چرخ گوشت خردکنی شود.

چرخگی. [چ خ] (م) رجوع به چرخگی
شود.

چرخگی زدن. [چ خ ز د] (مص مرکب) رجوع به چرخگی زدن شود.

چرخ لاجوردی. [چ خ لاج د] (ترکیب وصفی، مرکب) چرخ. فلک. آسان. چرخ نیلگون:

عطار اگر بکلی از خود خلاص یابد
یک جزو جانبش آید نه چرخ لاجوردی.
عطار.

رجوع به چرخ شود.

۱- گندناگون (برنگ گندنا) یعنی سبزرنگ
(حاشیه برهان فاطم ج معین).

چرخلان. [چَخ] (اخ) دهی از دهستان کلیانی بخش سفر کلیانی شهرستان کرمانشاه که در ۱۹ هزارگزی باختر سقر و ۲ هزارگزی جنوب مرزاله واقع است. دامنه و سردسیر است و ۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حیوانات و توتون، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چرخله. [چَخ ل / ل] (ل) نباتی باشد ست و ساق باریک و عرب آنرا شکاعی خوانند. (برهان) (آندراج). گاهی از جنس کنگر و بساد آورد که بیتازی «شکاعی» و بترکی «بوقناق» گویند. (ناظم الاطباء). چرخه. کاسنی. رجوع به چرخه شود.

چرخ ماه. [چَخ] (ترکیب اضافی، مرکب) فلک ماه، فلک اول، کره ماه؛ ز داندگان پس بیرسید شاه کزین خاک چند است تا چرخ ماه؟ فردوسی.

ز ماهی براندیش تا چرخ ماه
چو تو شاه نهاد بر سر کلاه.
فردوسی.
که آیا بهشت است یا بزمگاه
سپهر برین است یا چرخ ماه.
فردوسی.
زبس ناله بوق و هندی درای
سر چرخ ماه اندر آمد ز جای.
فردوسی.
ابر کوهه پیل در قلبگاه
بلورین یکی تخت چون چرخ ماه.
اسدی.
چه دشتی که گروی بدی چرخ ماه
در او ماه هر شب شدی گم ز راه.
اسدی.
بکوه رهو برگرفتند راه
چه کوهی بلندیش تا چرخ ماه.
اسدی.

چرخ مدور. [چَخ م دَوْر] (ترکیب وصفی، مرکب) چرخ. آسمان. (ناظم الاطباء):

ای خواننده بسی علم و جهان گشته سراسر
تو بر زمی و از برت این چرخ مدور.
ناصر خسرو.
این چرخ مدور چه خطر دارد زی تو
چون بهره خود یافتی از دانش مضر.
ناصر خسرو.
||بخت ناپایدار. (ناظم الاطباء).

چرخ مقوس. [چَخ م قَوْ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از فلک است عموماً. (برهان) (آندراج). چرخ فلک. (ناظم الاطباء):

چرخ مقوس هدف آه تست
چنبر دلوش رسن چاه تست.
نظامی.
||فلک البروج را گویند خصوصاً. (برهان) (آندراج). منظره البروج. (ناظم الاطباء).

چرخ مینا. [چَخ] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخ مینارنگ. چرخ مینائی. آسمان

لاجوردی. (ناظم الاطباء). کنایه از فلک و آسمان. رجوع به چرخ و چرخ مینائی شود.
چرخ مینائی. [چَخ] (ترکیب وصفی، مرکب) چرخ مینا. چرخ مینارنگ. آسمان لاجوردی. آسمان و فلک. فلک مینائی؛ نه هرکه یافت کمال از پیش بود نقصان نه هرچه داد ستد باز چرخ مینائی. منوچهری. رجوع به چرخ و چرخ مینا شود.

چرخ نخ رسی. [چَخ ن] (ترکیب اضافی، مرکب) چرخ. چرخه. چرخ پنبه رسی. چرخ مخصوص رشتن نخ. چرخ پیرزن. چرخ زن. رجوع به چرخ پنبه رسی و چرخ پیرزن و چرخه شود.

چرخندگی. [چَخ د / د] (حسامص) حرکت دورانی. دوران. گردش دوری. عمل چرخیدن و حرکت دورانی کردن. گردش. رجوع به چرخ و چرخنده شود.

چرخنده. [چَخ د / د] (نصف) چرخ زنده. دوار. گردان. گردنده. گردگردان. آنکه بدور خود یا بدور دیگری چرخد. رجوع به چرخ و چرخندگی شود.

چرخ نشین. [چَخ ن] (نصف مرکب) عرابه نشین. گردونه نشین. آنکه بر گردونه یا هر چیز که بوسیله چرخ حرکت کند بنشیند. || آسمان نشین. فلک نشین. سپهر نشین. رجوع به چرخ شود:

بروز مردی او کیست شهوار فلک
غزاله نام زنی چرختاب و چرخ نشین.
سلمان ساوجی.

چرخ نمودن. [چَخ ن / ن] (مص مرکب) رقص نمودن؛ مجنون ز نشاط یار برجست چرخنی بنمود و باز بنشت.

(منسوب به نظامی).

چرخ نهم. [چَخ ن ه] (ترکیب وصفی، مرکب) عرش مجید. (شرفنامه منیری). فلک الافلاک که عرش مجید است. عرش اعلی. رجوع به چرخ شود.

چرخ نیلوفری. [چَخ ف] (ترکیب وصفی، مرکب) چرخ. آسمان و فلک. سپهر نیلگون. چرخ نیلگون؛ درخت توگر بار دانش بگیرد بزیر آوری چرخ نیلوفری را. ناصر خسرو.

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
برون کن ز سر باد خیره سری را.
ناصر خسرو.

رجوع به چرخ شود.
چرخ وار. [چ] (ص مرکب) مانند چرخ چرخ مانند. چرخ و ش. آنچه همچون چرخ حرکت دوری کند. شبهه به چرخ در حرکت و گردش. دوار مثل چرخ؛

درنگ آری سپهر چرخ وارا

کیاخن ترت باید کرد کارا.
رودکی (از فرهنگ اسدی).
|| آسمان وار. فلک وار. سپهر مانند. رجوع به چرخ و چرخوش شود.
چرخوش. [چ و] (ص مرکب) چرخ مانند. چرخ واره؛ تیر چون در زه نشاندی بر کمان چرخوش گفتی او محور همی راند ز خط استوا. خاقانی.

رجوع به چرخ شود.
چرخ و فلک. [چَخ ف ل] (ترکیب عطفی، مرکب) چرخ فلک. قسمی از اسباب سرگرمی که دائره بزرگی است و بر آن جایگاههایی آویخته شده که هر تن بر یکی از آن جایگاهها نشیند و آن دائره بر گرد خویش عمودی یا افقی گردد. دائره بزرگی از چوب و جز آن که بگرد خویش گردد و بر آن خانهها آویخته است که در هر خانه یک یا دو تن نشینند و آن دائره چون گردان شود همه آن خانهها را بگردش آرد. رجوع به چرخ فلک شود. || قسمی آتش بازی که بر حلقههایی از چوب و مانند آن کنند که گاه سوختن آن حلقهها چرخیدن گیرند و آنرا در قدیم چرخ میگفته اند. قسمی آتش بازی که چون چنبری باشد و هنگام سوختن بگردد. رجوع به چرخ فلک شود. || آسمان و فلک. رجوع به چرخ فلک شود.

چرخوک. [چ] (ل) چوبی باشد مخروطی که طفلان ریمان بر آن بنهند و نوعی بر زمین اندازند که تا مدتی در چرخ باشد. (برهان) (آندراج). چوبی مخروطی که کودکان ریمانی بر آن بسته و بر زمین گذاشته ریمان را بکشند و تا مدتی در چرخ باشد. (ناظم الاطباء). آنرا گردنا نیز گویند. (حاشیه برهان قاطع ج معین). || چرخ است که با آن پنه را از دانه جدا کنند. (در اصطلاح اهالی گناباد خراسان). جرجیتی. (کتاب لغت محلی شوشتر). چجرق. (اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). ابزار چوبی که پنبه تخم را از پنبه جدا کند.

چرخه. [چَخ / خ] (ل) بمعنی «چرخله» است و آن رستی و نباتی باشد که بعربی «شکاعی» گویند. بسبب آنکه بسیار ست و ساق باریک است. چه هرگاه کسی را بسیار ضعیف و لاغر بینند، گویند: «کانه عود شکاعی». (برهان) (آندراج). چرخله. (ناظم الاطباء). شکاعی. (بهر الجواهر). رجوع به چرخله شود. || بمعنی دور هم آمده است که در برابر تسلل است. (برهان) (آندراج).

۱- از دساتیر «المرنگ دساتیر ص ۲۴۲. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

دور. تسل. (ناظم الاطباء). رجوع به چرخ شود. || آنچه زنان بدان پنبه رینند. (برهان).^۱ آنچه زنان بدان پنبه رینند. (آندراج). چرخه که زنان بدان ریمان سازند. (ناظم الاطباء). چرخ. (فرهنگ نظام). چرخ پنبه‌ریسی. چرخ پیرزن. چرخ زن. چرخ نخریسی. چرخه که زنان بدان وسیله پنبه را تبدیل به نخ کنند.

از حمد فتح تو خصم تو بی کرد اسب همچو جمی کز خدوک چرخه مادر شکست.

انوری.
از آن چرخه که گرداند زن پیر
قیاس چرخ گردان راهمی گیر. نظامی.
گروهی بماندند مسکین و ریش
پس چرخه نفرین گرفتند پیش.

سعدی (بوستان).
چه سود آفرین بر سر آنجم
پس چرخه نفرین کنان پیرزن.

سعدی (بوستان).
رجوع به چرخ و چرخ پنبه‌ریسی و چرخ
پیرزن و چرخ زن و چرخ نخریسی شود.
|| کرده گریبان. دور یقه. دور یقه جامه. جیب
پیراهن. چرخ:

بر آب ترا عیبه‌های جوشن
یرخاک ترا چرخه گریبان.^۲

منجیک ترمذی.

رجوع به چرخ شود.
|| قرقره نخ. قرقره. چرخ. ماسوره. ماشوره
(در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش
تربت حیدریه). رجوع به چرخه شود.
|| چرخه کوچکتر از چرخ پنبه‌ریسی که
بوسیله آن نخ را از کلافه به ماشوره می‌بچند.
(در اصطلاح اهالی گناباد خراسان). رجوع به
چرخه شود. رجوع به چرخه شود. || گشت.
راه رفتی بیهوده و بدون قصد. پرسه. رجوع
به چرخه زدن شود.

چرخه آبنوس. [چَخ / خ ی] (ترکیب
ضافی، مرکب) کنایه از آسمان باشد عموماً.
(برهان). آسمان. (ناظم الاطباء). || فلک اول
خصوصاً. (برهان). فلک قمر. (ناظم الاطباء).

چرخه بیان. [چَخ / ی] (بخ) دهی از دهستان
یلاق بخش حومه شهرستان سنج که در
۲۵ هزارگزی شمال خاوری سنج و
۱۰ هزارگزی شمال شوشه سنج به همدان
واقع است. جلگه و سردسیر است و ۲۲۵ تن
سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش
غلات، شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع
دستی زنان بافتن قالیچه، جاجیم و گلیم و
زاهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی
یران ج ۵).

چرخه قیوم. [چَخ / ی] (مرکب) محور
چرخ. (ناظم الاطباء).

چرخه زدن. [چَخ / خ ز د] (مص
مرکب) رشتن و تافتن. (ناظم الاطباء). رجوع
به چرخه زدن شود. || گشت زدن. پرسه زدن.
بیهوده و بدون قصد راه رفتن. از سوئی به
سوئی رفتن: چون رویاه چرخه مزیند، هر
زمان بجایی دیگر سر برزیند. (اسرار التوحید
ج بهمنیار ص ۲۲۷). رجوع به چرخه زدن
شود.

چرخه زن. [چَخ / خ ز] (نصف مرکب)
ریننده ریمان و غزال. (ناظم الاطباء).
|| گشت زن. پرسه زن. آنکه بیهوده و بدون
قصد از سوئی سوئی رود. رجوع به چرخه
زدن شود.

چرخ هفتم. [چَخ هَت] (ترکیب وصفی،
مرکب) آسمان هفتم. فلک هفتم:

شرح اقبال تو هرگز کی توان کردن بلفظ
چرخ هفتم را مساحت کی توان کردن بیگام.
معزی.

ناوک فریادرس هر ساعت از مجرای دل
بگذرد از چرخ هفتم همچو سوزن از حریر.
سعدی.

چرخه. [چ] (ص نسبی، لا) هر چیز که
چرخ‌زنده باشد، مانند کبوتر چرخه و امثال
آن. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). کبوتر
چرخه که در هوا معلق زند. || جنسی از جامه
نازک ابریشمی. (برهان) (غیاث) (ناظم
الاطباء). || نوعی از اطلس نفیس هم هست.
(برهان). نوعی از اطلس سپید. (ناظم
الاطباء). جنسی از اطلس. (فرهنگ نظام):

ز سوز جگر آتشی بر فروخت
نهم اطلس سبز چرخه سوخت.
خواجه (از فرهنگ نظام).

رسد بر اطلس چرخه ز مرتبت سر ما
گهی که شاهد والا درآید از در ما.

نظام قاری.
|| هر چیزی که آترا استادان ریخته گرو مسگر
چرخ کرده باشند. (برهان) (آندراج). هر
چیزی که آترا چرخ کرده و هموار و صاف و
صیقلی کرده باشند مانند ظروف مسین و
برنجین و تفره گین. (ناظم الاطباء). چرخ شده.
صیقلی شده. چرخکاری شده. || مدور. گرد.
نمدایره‌ای. هلالی. هر چیز مدور. (فرهنگ
نظام). چادری که از زیر سوی بصورت
نمدایره بریده‌اند. چادر چرخه. چادر نماز
چرخه. چادر که یک سوی آن مستدیر باشد.
چادر که طرف زیرین آن قوسی است: یقه
چرخه. یول چرخه. مسکوک چرخه. قران
چرخه. دوقرانی چرخه. || آنچه با چرخ
ساخته شود. ماست یا شیری که کره آنرا با
چرخ گرفته باشند: ماست چرخه. کره
چرخه. شیر چرخه. هر چه با چرخ حاصل
آید: دوغ چرخه. || صوفی که رقص چرخ

کند. درویش چرخه که در حال وجد و حال
بدور خویش می‌چرخد، درویشی که در رقص
و سماع بگرد خویش می‌چرخد:
اگر مرد خدا آن عام چرخه است
بلاشک آسیا معروف کرخی است.^۳

|| در تداول عوام، آنکه متاعی را بر روی چرخ
بگرداند و برای فروش عرضه کند یا کسی که
آب بوسیله چرخ و ارابه به خانه‌ها برد.
صاحب چرخ. || آسمانی. فلکی. هر چیز
منسوب به چرخ. (فرهنگ نظام). رجوع به
چرخ شود. || نفاذ انداز. چنانکه این بطوطه
نویسد: «و یخدم فی المركب منها (بالصن)
الف رجل منهم البحریه ستمائة و منهم
اربعمائة من المقاتلة تکون فیهم الرماة و
اصحاب الدرق و الجرخیة، و هم الذین یرمون
بالنقطه». (ابن بطوطه):

پر انبوه صندوق پیل نبرد
ز چرخه و از آتش انداز مرد. اسدی.

رجوع به چرخ شود.
|| ادبخانه و مستراح را نیز گویند. (برهان)
(آندراج). مستراح و فرناک و ادبخانه. (ناظم
الاطباء). مبال. متوا. آبریز. خلا. || نوعی از
آتشبازی. (ناظم الاطباء). || چرخ و فلک.
چرخ فلک. || غرغره. (ناظم الاطباء).
ماسوره. ماشوره. || آبرازی که بدان پنبه‌دانه را
از پنبه جدا سازند. (ناظم الاطباء). || طبعی که
بروی آن طعام حمل کنند. (ناظم الاطباء).
|| پنجره خانه که دارای شیشه‌های الوان باشد.
(ناظم الاطباء).

چرخه. [چ] (بخ) نام یکی از شعرای قرن
پنجم است که از شعرای دربار سامانیان بوده.
آقای سعید نفیسی در کتاب «احوال و اشعار
رودکی» نویسد: «... و نیز عده کثیر شعرای
دیگر بوده‌اند که در فرهنگها و مخصوصاً کتبی
که از قرن پنجم مانده‌است نامی از ایشان
برده‌اند و از هر کدام یک یا چند بیت پراکنده
مانده است و از قراین پیداست که از شعرای
دربار سامانیان بوده‌اند. مانند ابوالعلاء
شتری و... و چرخه و کیا حسینی قزوینی
و...» (از کتاب احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص
۴۵۷). و نیز آقای نفیسی در مجلد سوم کتاب
احوال و اشعار رودکی نویسد: «... ولی چنین
شاعری در کتابهای دیگر نام نبرده‌اند و ممکن

۱- در گیلکی carxa قرقره (نخ)، و در تبریز
cahra (چرخ دوکریسی) را گویند. (حاشیه
برهان قاطع چ معین).

۲- نل: بر آب ترا چرخهای گریبان. رجوع به
چرخ شود.

۳- از چرخ + ی (نسبت). (حاشیه برهان قاطع
چ معین).

۴- نل: اگر مرد خدا آن دنگ چرخه است
بقینا آسیا معروف کرخی است.

است فرخى باشد. (از كتاب احوال و اشعار رودكى ج ۳ حاشیه ص ۱۰۰۰).

چرخى. [چ] (لخ) شهرت شيخ يعقوب چرخى، كه از دهمى از مضافات غزنین بنام «چرخ» بوده است. رجوع به چرخ شود.

چرخيدگى. [چ] [د] (حسامص) گردگردى. دوران. گردش. حركت دورانى. دور. و رجوع به چرخيدن شود.

چرخيدن. [چ] [د] (مص) چرخ زدن. گرد گردیدن. چون سنگ آسيا بدور خویش گشتن. مانند گردباد به گرد خویش درآمدن. گردیدن. بريك جای گردیدن به گرد خویش. چرخ خوردن بدور خود يا بدور چیزی يا كسى. || ارتقيدن. چرخ زدن از روی شوق و شنف. || راه رفتن بيهوده و بدون قصد. بسى قصدى و كارى از سونى بسونى رفتن. ول گشتن. پره زدن. || اداير بودن مؤسهاى يا ادارهاى.

چرخيده. [چ] [د] (نصف / نصف) چرخ خورده. چرخ زده. رجوع به چرخيدن شود.

چرد. [چ] (ل) آستان در خانه را گویند. (برهان) (جهانگیری). آستان در خانه. (ناظم الاطباء):

ابا پیل و از چند مردان مرد
كه جویند مرغیج را زیر چرد^۱.

حكیم زجاجی (از جهانگیری).
|| جانی كه آستان در را بر آنجا نهند. (برهان) (ناظم الاطباء).

چرد. [چ] [ز] (ص) رنگی باشد مایل برخی مخصوص به اسب و استر و خر و الاغ. (برهان) (ناظم الاطباء). رنگی باشد برسخ مایل كه مخصوص اسب و استر بود. (جهانگیری). رجوع به چرده و چرته و چرزه شود.

چرد. [چ] [ز] (ل) عربده و جنگ را گویند. (برهان). تشدد و عربده باشد. (انجمن آرا) (آندراج). هنگامه و غوغا و عربده و جنگ. (ناظم الاطباء):

مردم سفله بان گرسنه گریه
گاه بنالد بزار و گاه بچرد^۲
تاش حمى خوار داری و ندهی چیز
از تو چو فرزند مهربانت نبرد
راست كه چیزی بدست كرد و قوی گشت
گر تو بوی بگری چو شیر بفرد.

ناصرخسرو (از انجمن آرا)^۳.
چردان. [چ] (ل) طاس یا كشكولى كه گدایان موقع گدایی در دست گیرند و آنچه را كه ستانند در آن جای دهند. || حلقه در. (فرهنگ شعورى).

چرداول. [چ] [د] (لخ) یکی از دهستانهای ششگانه بخش شیروان چرداول شهرستان

ایلام كه حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال و شمال باختر بگوه وردلان، از طرف خاور و جنوب باختر بدهستان خزل. موقعیت طبیعی كوهستانی است. هواى آبادیهائی كه در دامنه ارتفاعات كوه وردلان واقعند معتدل و آبادیهائی كه در طول جاده مالرو چرداول به بیچونند واقع شده اند گرمسیر است. آب مشروبى دهستان از چشمه و رودخانه تأمین میشود و محصول عمده آن گندم، جو، حبوبات، برنج و لبنیات میباشد. شغل عمده اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان بافتن سیاه چادر و یكنوع شال سفید جهت لباس مردان است. قسمتی از سكته دهستان در زمستان به گرمسیرى خزل مرز عراق میروند. مركز بخش در ده شباب از دهستان چرداول میباشد. این دهستان از ۲۸ آبادی بزرگ و كوچك تشكيل شده جمعیت آن در حدود ۶۵۰۰ تن است. قراء مهم دهستان عبارتند از: زنجیر، شاربله، كلگه بلند نثار و بدرآباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چرده. [چ] [د] (ل) به معنی رنگ و لون باشد عموماً. (برهان). رنگ و لون را گویند. (جهانگیری). رنگ و گون و لون. (ناظم الاطباء). رنگ. (فرهنگ نظام). چرته. فام. || رنگ بیاهی مایل را گویند خصوصاً. (برهان). || پوست بدن و روی آدمی را نیز گفته اند. چنانكه سیه چرده گویند. مراد سیه پوست باشد و مراد سیاه رنگ هم هست. (برهان). بمعنى پوست. و سیاه چرده را به سیاه پوست تعبیر کرده اند. (جهانگیری). بمعنى رنگ، مگر این لفظ با لفظ سیاه مستعمل میشود. (آندراج). پوست و جلد و روی آدمی. و سیه چرده. سیاه پوست و یا سیاه رنگ. (ناظم الاطباء). یا پوست و فقط با لفظ سیاه «سیاه چرده» استعمال میشود. (فرهنگ نظام):^۱ بهرام چوبین... اصلش از ری بود و از ملك زادگان و اسپهبدان ری بود... و بگونه سیاه چرده و ببالا دراز و بتن خشك بود. بدین جهت او را چوبین خواندندى. (ترجمه طبری بلعمی).

ببالا دراز و به بینی بزرگ
سیه چرده گردی دلیر و سترگ. فردوسی.
كى تواند سپید چرده شدن
آنكه كرد ایزدش سیه چرده. سنائی.
ز آفتاب و ز مهتاب كرده جامه تو
بروز سرخ و سپید و بشب سیه چرده.
سوزنى.

سواد طره توقع تویر آتش رنگ
سیاه چرده كند مشك را ز محرورى.
اثیرالدین اخيكتى (از جهانگیری).
سیه چرده ای را كسى زشت خواند

جوابی بگفتش كه حیران بماند. سمدى.
آن سیه چرده كه شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست.
حافظ.

|| اسبی را نیز گویند كه بسور باشد، یعنی سرخ رنگ باشد. (برهان). كیت و اسب سرخ تیره رنگ. (ناظم الاطباء). رجوع به چرزه شود. || ملخ سیاه. (ناظم الاطباء). و رجوع به سیه چرده و سیاه چرده شود.

چرز. [چ] (ل) پرنده ایست كه او را به چرخ و باز و امثال آن شكار كنند، و چون چرخ یا باز خواهند كه او را بگیرند پيخالی بر سر و روی آنها اندازد و خود را خلاص كند، و بعضی «حباری» گویندش و تركان «توغدری». (برهان). جانوریست پرند كه آنرا بچرخ و باز و امثال آن شكار كنند و گوشت آن در غایت نژاكت و لذت باشد، گویند همینكه چرخ یا باز با آن نزدیک شود كه چرز را بگیرد چنان پيخالی برویش اندازد كه مانع گرفتن شود و بدر رود. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). پرنده ای كه با چرخ و باز و مانند آن وی را شكار كنند و گویند در وقتی كه مرغ شكارى میخوهد آنرا شكار كند پيخالی بر روی وی جهت استخلاص خود اندازد. (ناظم الاطباء). پرنده ایست كه نام عربییش حباری و نام تركیش دوغدری است. گردن دراز دارد و مستقارش هم قدری دراز است و رنگش خاكستری است، در بصره بسیار میباشد، چون چرخ خواهد او را شكار كند بر آن سرگین اندازد و آن سرگین بر هر جا افتد پیر آنجا كنده میشود. لهذا چرخ از شكار او عاجز میشود و او فرار میکند. (فرهنگ نظام).
هویره. تغدری. شوات:

- ۱- ن: ابا پیل وز چند مردان مرد
كه كویند مرغیج را زیر چرد.
- ۲- ن: گاه بنالد بزار و گاه بخرد. رجوع به خریدن شود.
- ۳- مؤلف انجمن آرا این قطعه را از ناصر خسرو نقل کرده سپس نویسد: «صاحب جهانگیری درین بیت اول سهر کرده «بخرد» را یعنی خرخر کردن گریه وقت گرسنگی و طمع «بچرد» خوانده و عربده معنی کرده، دیوان حكیم حاضر است و «بخرد» در آن نوشته اند و معنی آن با گریه مناسبتر است... و هر چند كه در دیوان ناصر خسرو ج تهران نقوی ص ۵۰۲ هم «بچرد» آمده لیكن آنچه مؤلف انجمن آرا نوشته صحیح مینماید و «بخرد» (از خریدن) در این قطعه درست تر و مناسبتر میباشد. رجوع به خریدن شود.
- ۴- چنانكه از شواهد برمی آید «سپید چرده» نیز مستعمل بوده است.
- ۵- پهلوی carz «اونوالا ۶۰۸». حاشیه برهان قاطع ج معین).

بجنگال قهر تو در خصم بددل
بود همچو چرزی بجنگال شاهین. رودکی.
تا چرخ هوات را دلم چرز افتاد
زو چون تپلرزه بر تم لرز افتاد.
ابوالفرج رونی.
در آدم یس دشمن چو چرخ وقت شکار
چو چرز برزد ناگه بریش من بیخال.

سوزنی.
یکی کاروان جمله شاهین و باز
به چرز و کلنگ افکنی تیز تاز. نظامی.
و مکروهست گوشت چرز خوردن و محظور
نست. (ترجمه النهایه طوسی ج ۲ ص ۳۹۳).
|| بعضی گویند خاک کخپه است که ترکان
«چاخرق» گویند. (برهان). || بعضی دیگر
چکاوکش میدانند که عرب «ابوالملیح»
خوانند. (برهان). چکاوک. (ناظم الاطباء).
|| در مؤیدالفضلا میگوید: پرنده ایست آبی
سرخ و ام، والله اعلم. گویند در سنگدان او
سنگی هست که او را بر کسی که رعاف داشته
باشد در دم بندند، همان ساعت بایستد و تا با
او باشد عود نکند، و اگر دل او را بر کسی که
بسیار خواب کند بندند از وی زایل شود. و
خواص چرز بسیار است. (برهان). || مردم
کودن. (ناظم الاطباء).

چر زدن. [چ ز د] (مص مرکب) و با گرفتن
گوسفندان، و بایبی شدن گوسفندان. مبتلا شدن
گوسفندان به نوعی بیماری که آنرا ویا نامند.
رجوع به چر شود.

چرزه. [چ ز / ز] (بمعنی چرده است.
پوست رو و بدن آدمی و حیوان. (آندراج)
(غیاث). پوست رو و تن آدمی. (ناظم
الاطباء). چرده. چرته. || تیره رنگ مایل
بسیاهی. (ناظم الاطباء). چرده. || اسب سرخ
تیره رنگ. (ناظم الاطباء). چرده. و رجوع به
چرته و چرده شود.

چرزه. [چ ز] (بخ مؤلف مرآت البلدان
نویسد: «قریه ایست قدیم النبق از قرای طارم
واقع در میان کوه و بیست و پنج خانوار سکنه
دارد که بزبان فرس قدیم تکلم میکنند.
هوایش معتدل است. زراعتش از آب
رودخانه مشروب میشود و گردنه ناهموار و
راهی صعب العبور دارد.» (از مرآت البلدان ج
۴ ص ۲۲۰).

در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است:
«دهی جزء دهستان طارم بالا بخش سیردان
شهرستان زنجان که در ۴۲ هزارگزی شمال
باختر سیردان و ۱۰ هزارگزی راه مالرو
عمومی واقعست. کوهستانی و سردسیر است
و ۱۶۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، شغل
محصولش غلات، فندق، گردو و علل، شغل
اهالی زراعت، مکاری و بافتن گلیم، جاجیم و
شال و راهش مالرو و صعب العبور است.» (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
چرزه خون. [چ ز] (بخ) دهی از دهستان
اوجان بخش بستان آباد شهرستان تبریز که در
۴ هزارگزی جنوب بستان آباد در مسیر راه
شوسه میانه به تبریز واقعست آبش از دهات
اوجان چای، محصولش غلات، سیب زمینی و
یونجه، شغل اهالی زراعت و گله داری و
راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۴).

چرس. [چ ز] (ب) بند و زندان را گویند.
(برهان). بند و زندان بود. (جهانگیری)
(انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء)
(فرهنگ نظام):

چون نباشد شاعر منحول کار شمرزد
کی گذارد بی گناهی قافیت را در چرس.
سنائی (از جهانگیری).

آید به چشم هر تن عالم ز عشق چرس.
عبدالواسع جلیلی (از انجمن آرا).
|| بمعنی شکنجه و آزار هم هست. (برهان).
در بعضی فرهنگها بمعنی شکنجه است.
(جهانگیری). شکنجه. (انجمن آرا) (آندراج)
(فرهنگ نظام). شکنجه و آزار. (ناظم
الاطباء):

هر که بقید تو گرفتار شد
تا ندهد جان نرهد زین چرس.

نزاری قهستانی (از جهانگیری).
|| حوضی باشد که انگور در آن ریخته بر پای
مالند تا شیر آن گرفته شود. (برهان). حوضی
باشد که انگور در آن انداخته یای بمالند تا
شیره آن فشرده شود. (جهانگیری). حوض که
در چرخشت شرح دادم. (انجمن آرا)
(آندراج). حوضی که انگور در آن ریخته لگد
کنند تا شیره وی گرفته شود. (ناظم الاطباء).
مجازاً چرخشت را گویند. (فرهنگ نظام).

چرخ. چرخست. چرخشت. چروخ:
اندر چرس جان آی گر پای همی کویی
تا غوطه خوری بکدم در شیره بیارم
با شیره فشارانت اندر چرس عشقم
پای از پی آن کوبم کانگور تو بفشارم.

مولوی (از انجمن آرا).
رجوع به چرخ و چرخست و چروخ شود.
|| بمعنی چسرا گاه دواب نیز آمده است.
(برهان). چرا گاه رانامند. (جهانگیری). بمعنی
چرا گاه. (انجمن آرا) (آندراج). چرا گاه دواب.
(ناظم الاطباء). چرا گاه چارپایان. مترع:

همره جان و خرد باش سوی عالم قدس
نه ستوری که ترا عالم حسی است چرس.

سنائی (از انجمن آرا).
رجوع به چرا گاه شود. || چیزهایی که
درویشان و گدایان از گدایی و کدیه جمع کرده
باشند. (برهان). چیزهایی که گدایان از گدایی
و دوره گردی جمع کرده باشند. (ناظم

الاطباء). چراغ. چراغ لقه. رجوع به چرسدان
شود. || خیرات و صدقه. (ناظم الاطباء).

چرس. [چ] (ا) گرد بنگ است که گلوله و
جمع کرده پس در غلیان نهاده بکشند و
کیفیتی دهد که جین و بیم و واهمه و اشها را
ببیزاید. (انجمن آرا). ساقه سقزی و منخدری
که از برگ کتب گیرند و درویشان و قلندران
آنها با توتون و یا تنبا کومخلوط کرده در چیق
و یا سر غلیان گذاشته جهت کیف کردن کنند.
(ناظم الاطباء). برگ شاهدانه است که از
سکراتست. (فرهنگ نظام). گرد بنگ که از
شاهدانه گیرند. حشیش. اسرار. زمرد سوده.
قسمی بنگ. ماده انگمی است که از
شاهدانه های ماده گرد نر ندیده گیرند. قسمی
بنگ که قلندران و درویشان و ارباب کیف و
حال بوسیله تدخین آن در عالم بسی خبری
فروروند و اعصاب خود را تخدیر کنند.
رجوع به چرسی شود.

چرسی. [چ] (بخ) مؤلف انجمن آرا نویسد:
«نام ناحیه ایست که بر طرف شمالی بحیره
تبریز واقع شده و طرف مغربی آن بحیره
ارومیه و سلماس است و جانب جنوب آن
مراغه و سمت شرقی آن شهر تبریز است.» (از
انجمن آرا ذیل لغت چرس).

چرسا نه. [چ ن] (بخ) دهی از دهستان
بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنج که
در ۲۶ هزارگزی شمال باختر کامیاران و
یکهزارگزی باختر لون سادات واقع است.
دامنه و سردسیر است و ۱۹۷ تن سکنه دارد.
آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات،
شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چرسست. [چ / چ / ر / ز] (مص)
بهم فشرده گی دندانها. (ناظم الاطباء).
دندان قروچه. رجوع به چرست کردن شود.
|| ضعف و ناتوانی. (ناظم الاطباء).

چرسست کردن. [چ / چ / ر / ز] (مص) بهم
مرکب بهم فشرده دندانها. (ناظم الاطباء).
چرستیدن. دندان قروچه کردن. رجوع به
چرست و چرستیدن شود.

چرستیدن. [چ / چ / ر / ز] (مص) بهم
زدن و بهم فشرده دندان. (ناظم الاطباء).
چرست کردن. دندان قروچه کردن. رجوع به
چرست و چرست کردن شود.

۱- مؤلف جهانگیری این شعر نزاری را در
معنی شکنجه شاهد آورده و مؤلف انجمن آرا
در معنی بند و زندان، این شعر نزاری را با
مصراع از شعر عبدالواسع جلیلی نقل کرده
بسبب نوشته است: «واضح اینست که بمعنی بند و
زدان و شکنجه و فشار و زجر استعمال شود تا
جامع هر دو معنی مذکور گردد.»

چرسدان [چ ز] (لا مرکب) رومال و رویا کی باشد که قلندران چهار گوشه آنرا بهم بندند و بر دوش یا ساق اندازند و آنچه از گدائی بهم رسد در آن نهند. (برهان) (آندراج). رویا ک چهار گوشه‌ای باشد که هر چهار گوشه او را جمع کرده با هم بندند و درویشان و قلندران بر کتف اندازند و بعضی اشیاء از ما کول و ملبوس و غیره در میان آن نهند. (جهانگیری). پارچه چهار گوشه‌ای که درویشان گوشه‌های آنرا بهم بندند و بر دوش انداخته آنچه از گدائی دریابند در آن نهند. (ناظم الاطباء). دستمال بزرگی که درویشان چهار گوشه آنرا بهم بندند و بر دوش اندازند تا آنچه از گدائی بهم رسد در آن ریزند. (فرهنگ نظام). توبره گدائی. توبره درویشی: برون رفتن چو درویشان نمدپوش چرسدان را حمال کرده بر دوش. جنید خلخالی (از جهانگیری).

رجوع به چرس شود.
چرس زدن [چ ز د] (مص مرکب) رجوع به چرس کشیدن شود.

چرس کشیدن [چ ک / ک د] (مص مرکب) نوعی بنگ کشیدن. تدخین کردن چرس. دود چرس را بوسیله چپق یا سیگار یا غلیان کشیدن. حشیش کشیدن. چرس زدن. استعمال چرس کردن. رجوع به چرس و چرسی شود. اکنایه از گنج و منگ بودن. کنایه از بیهوش و بی حواس بودن.

چرسی [چ] (ص نسبی) منسوب به چرس. آنکه چرس کشد. معناد به چرس. آنکس که عادت به کشیدن چرس دارد. رفیق بنگی. آنکه معناد به کشیدن چرس است:

هر چرسی چه داند بر رشته بندبازی
این رمز دنبه داند در وقت جان‌گدازی.

بحاق اطعمه (از انجمن آرا) ۱.

رجوع به چرس و چرس کشیدن شود. اکنایه از شخص گنج و منگ. کنایه از شخص بسی هوش و بسی حواس. کنایه از شخص خواب‌آلوده و چرت‌زننده.

چوش [چ ز] (لا) جو و گندم بلغور کرده. چرا گاه. (ناظم الاطباء). چرا گاه و مرعی. (فرهنگ شعوری). ازیافت و مهمانی. (ناظم الاطباء). در بعضی نسخه‌ها، روز عید و بزم و جشن. (فرهنگ شعوری). افراهم آورنده ازیافت. (ناظم الاطباء).

چوش [چ ر] (المص) اسم مصدر از چریدن. چرا. چریدن. (ناظم الاطباء). اعلف دادن. (فرهنگ شعوری). اچاشنی و مزه. (ناظم الاطباء).

چوش [چ ر] (در بعضی لهجه‌ها) چریش. سریش. سرش. نوعی ماده چسبناک. جوع به چریش شود.

چوش دوره [چ ز د ر] (اخ) دهمی جزه دهستان رودبار بخش معلم کلايه شهرستان قزوین که در ۲۸ هزارگزی باختر معلم کلايه واقعت. کوهستانی و سردسیر است و ۸۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه شاهرود و قنات، محصولش غلات، برنج و صیفی. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چوش [چ] (۱) جانورست شکاری مشهور و معروف، از جنس سیاه چشم، و عربی آن «صقر» است. (برهان). نام جانورست پرند که شکاری است مشهور. (جهانگیری). مرغی است شکاری. (انجمن آرا) (آندراج). پرندۀ شکاری از جنس سیاه چشم و «صقر» معرب آنست. (ناظم الاطباء). اسم قسمی از پرندگان شکاریست که نام عربی صقر است. (فرهنگ نظام). چرخ. پرندۀ ای شکاری از نوع شاهین و شاهباز. شاهین. باز. باشه. نوعی مرغ شکاری. زمج. اجذل. اخطب. صقر [ص / ص] اعلام. قظامی. نهل. (منتهی الارب): از باد روی خوید چو آبست موج موج و ز نوس پشت ابر چو چرخ است رنگ رنگ. خسروانی.

زمانه شد از گرد چون پر چرخ
جهانجوی بگذشت بر مای و مرغ.
فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۷ ص ۲۲۰۱).

سیاه انجمن کرد بر مای و مرغ
سیه گشت خورشید چون پر چرخ.
فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۸ ص ۲۴۱۴).

بیاورد باید همی یوز و باز
همان چرخ و شاهین گردنفرز.
فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۷ ص ۳۱۵۳).

ز شاهین و چرخ آسمان بسته ابر
رمان از غوطلی بازان هزیر. اسدی.

ز میخ روان چرخ چون پر چرخ
بر آواز رامشگر از مرغ مرغ^۳. اسدی.

طعمۀ شیر کی شود راسو
منه چرخ کی شود عصفور. مسعود سعد.
چون باز و چرخ چرخ همی داردم به بند
گردر حذر غرابم و در رهبری صبا.

مسعود سعد.
از آن خجسته و شاه اسپرغم هر دو شدند
یکی چو دیده چرخ و یکی چو چنگ عقاب.

مسعود سعد.
چرخان بر چنگ در آورده نذر روان
تسبیح شده از دهن مرغ مرآنرا. سنائی.
در مرغ همچو چرخ به چنگالان
میکاوود و جفاره نمی‌یابد. سوزنی.

قاز ار بازو زند بر یاد عدل بهلوان
چرخ عقاوار متواری شود از بیم قاز.

سوزنی.
گلۀ آهو دیدیم سگان و چرخ و باز برگماشتم.
این آهوان برفتند و بر پشته‌ای شدند، پس بزیر آمدند، دگر باره سگان آهنگ کردند و سر بدنبال ایشان در نهادند، دگر باره بآن پشته گریختند، سگان بجانبی گریختند و چرخان بجانبی. (تفسیر ابوالفتح ج ۴ ص ۳۱۶).

رجوع به چرخ شود.
چرخ [چ] (اخ) قریه بزرگی نزدیک بخارا که عده‌ای از دانشمندان بدانجا منوبند. صاحب معجم البلدان ذیل لغت «شرخ» نویسد: «وهو تعزیر «چرخ» و هی قریه کبیره قرب بخارا یسب الیها قوم من اهل العلم قدیماً و جدیداً». (معجم البلدان): دیگر شخصی بود از چرخ بخارا که او را علوی چرخ گفتندی... او را در بارگاه حاضر کردند. (از تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۷۹).

چرخان [چ] (لا) مهری و طغریایی باشد که بر فرمان‌ها کنند و نویسند. (برهان). بمعنی مهری که بر طغرا نهند، همانا ترکی است. (انجمن آرا) (آندراج). مهری باشد که بر طغرا نهند. (جهانگیری). صحه و طغرا و مهر پادشاهی که بر فرمانها گذارند. (ناظم الاطباء).

چرخنده [چ خ] (لا) قسمی از سوسک که در حمام و جاهای نمناک تولید میگردد. شبگیر. (ناظم الاطباء). اسخف چرخند. (فرهنگ شعوری). رجوع به چرخند شود.

چرخنده‌ار [چ خ] (نف مرکب) دارنده چرخ. صقار. (مهدب الاسماء). آنکه چرخ و باز را هنگام شکار بدست گیرد. رجوع به چرخ شود.

چرخند [چ خ] (لا) چراغ. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به چرخنده شود. اچرخندان و چراغپایه باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (جهانگیری). ااروده گوسفند را نیز گویند که با گوشت و مصالح پر کرده باشند. (برهان). روده گوسفند بود که آنرا بگوشت پر کرده باشند. (جهانگیری). روده گوسفند که بگوشت پخته پر کرده باشند. (انجمن آرا) (آندراج). مسخف جگر آغند است. (انجمن آرا) (آندراج). روده گوسفند که از مصالح پر کرده باشند. (ناظم الاطباء).

۱- این شعر که لله‌باشی صاحب انجمن آرا از بحاق اطعمه آورده است غلط نقل شده و در دیوان «چری» است نه چرسی.
۲- فارسی چرخ، کردی نیز çarx، در کردستان هم صقر (صقر) نامند و پرندگان در کردی ۶۱.
(از حاشیه برهان قاطع ج معین).
۳- ن: پر آواز رامشگران مرغ مرغ.

چرغند. جگر آگند. عصب. چرب رود. چرب رود. رجوع به چرخنده و چرغند شود. **چرخنده**. [جَ غَ د / د] (۱) بمعنی چرخند است. که چراغ باشد. (برهان). چراغ. (انجمن آرا) (آندراج). چرخند. که چرغدان و چراغپایه باشد. (برهان). چراغپایه. (جهانگیری). آروده گوسفند بگوشت و مصالح آکنده را نیز گویند. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا). رجوع به چرخند شود.

چرخغول. [جَ غَ] (۱) ظرف شراب خوری. [یک نوع ساز. (ناظم الاطباء).

چرخوتای. [جَ] (۱) یکی از مردان مفلو. رشیدی مؤلف جامع التواریخ، نام او را «چرخوتای» و «چرخوتای» نیز ضبط کرده است و نوشته است امر قتلشاه دختر این شخص را به زنی گرفته است. (تاریخ غازانی ص ۳۷ و ۳۸).

چرخول. [جَ] (۱) دارویی است که آنرا زیان بره گویند و عبری «لسان الحمل» خوانند. (برهان) (جهانگیری). رستی است که آنرا زیان بره و عبری «لسان الحمل» خوانند و چرخون نیز همان است. (از انجمن آرا) (آندراج). گیاهی دوایی که به تازی «لسان الحمل» گویند و تخم آنرا بارتک نامند. (ناظم الاطباء). چرخول. خرگوشک. چرخول. زبان بره. رجوع به چرخون و خرگوشک و چرخول شود.

چرخون. [جَ] (۱) بمعنی چرخول است که لسان الحمل باشد. (برهان). بمعنی چرخول است. (آندراج). گیاهی دوانی که بتازی «لسان الحمل» گویند و تخم آنرا بارهنگ نامند. (ناظم الاطباء). رجوع به چرخول و چرخول و خرگوشک شود.

چرقان. [جَ] (۱) شهری است (به ماوراء النهر) از سرشته، جایی آبادان. (حدود العالم ج سید جلال تهرانی ص ۶۷).

چرک. [جَ] (۱) ریمی که از زخم آید. (برهان). ریم که از زخم برآید، بهندی آنرا ییب گویند. (آندراج) (غیاث). ماده ای غلیظ و سفید رنگ و یا خون آلودی که در دملها تولید میگردد و از زخمها می یالاید. (ناظم الاطباء). ماده فاسدی که از زخم بیرون میاید که نام عربی «ریم»^۲ است. (فرهنگ نظام). چرک جراحت. ماده سپیدی که از قرحه و جراحت آید و گاهی آلوده بخون باشد. [چرکی که بر بدن و جامه نشیند و عبری «وسخ» گویند. (برهان). بمعنی چیز تیره که بر بدن و جامه پیدا شود، بهندی «میل» گویند. (آندراج) (غیاث). وسخ و ماده دنی که بر بدن و یا جامه نشیند. (ناظم الاطباء). کثافتی که بر بدن و جامه و غیر آنها پیدا شود.

(فرهنگ نظام). ریم. آنچه بر ظاهر بشره پیدا آید که در حمام و جز آن با کیمه یا مالیدن دست فربه شود و بریزد. شوخ. اطلس. ثقب. ثفن. ذرن. دسم. صغاءة. صخه. صناء. طفس. وسب. و حصر. و کب. حیریه. (منتهی الارب):

چرک نشاید ز ادم تو شست
تا نکنی توبه آدم درست. نظامی.
غبار از روی و چرک از تن بشویم
بتن پاکیزه سوی شاه بوییم. جامی.
[آب دهن را هم گفته اند. (برهان). آب دهن. (ناظم الاطباء):

دریای محیط را که پاک است
از چرک دهان سگ چه پاک است.
[از شرفنامه منیری].

[سرگین. فضله حیواناتی مانند گاو و خرو و سگ و غیره. کود. کوت:

اندکی سرگین سگ در آستین
خلق را بشکافت و آمد با حنین
سر بگوشش برد همچون رازگو
پس نهاد آن چرک بر بینی او. مولوی.
مرده پیش او کشی، زنده شود
چرک در پاییز روینده شود. مولوی.

پس بگوید تویی صاحب ذهب
بیست سله چرک بردم تا شب. مولوی.
چرک. [جَ رَ] (۱) مطلق زخم را گویند اعم از زخم کارد و شمشیر و غیره. (برهان). زخم. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). زخم خواه از کارد و شمشیر باشد و یا چیز آن. ریش. (ناظم الاطباء). جراحت. بریدگی:

چرک زد چشم زخمی را از یک خس
ز بهر چشم او را زخم شد بس.
خرو دهلوی (از جهانگیری).

چرک. [جَ رَ] (۱) ترکی، (۱) نان. (فرهنگ نظام). مطلق نان. چروک. رجوع به چروک شود.

چرک. [جَ] (۱) مرغی است که خود را سرنگون از درخت آویزد، و آنرا مرغ حقگوی خوانند. (برهان). نام مرغی است که خود را از درخت آویزد. (جهانگیری). مؤلف انجمن آرا نویسد: «در برهان گفته مرغی است که خود را از درخت درآویزد، و او از جهانگیری نقل کرده، آن مرغ که خود را از درخت سرنگون درآویزد، یارسی «چوک» خوانند چنانکه منوچهری گفته...». (انجمن آرا) (آندراج). مرغ حقگوی که خود را از درخت سرنگون آویزد. (ناظم الاطباء). رجوع به چرک شود.

چرک. [] (۱) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع بلوک کوهپایه کرمانست که آبش از قنات و محصولش فقط جو و گندم است و چیز دیگر بعمل نمی آید». (از مرآت البلدان ج

۴ ص ۲۲۱).

چرک. [جَ رَ] (۱) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قلعه ایست در خاک بجنورد که ده خانوار سکنه آنست. هوایی معتدل دارد. و زراعت آن از آب چشمه مشروب میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۰).

چرک. [جَ رَ] (۱) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «جزء بلوک خفر است و این بلوک از بلوکات قریب باعتدال فارس میباشد که در طرف مشرق مایل بجنوب شیراز بمسافت شانزده فرسخ واقعت. طول جلگه این بلوک تخمیناً شانزده فرسخ و عرض آن به تفاوت نیم فرسخ تا یک و نیم است. آبش از رودخانه، محصولش غله و برنج و شکار این جلگه کبک و دراج است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۰).

چرک. [جَ] (۱) دهی از بخش پشت آب شهرستان زابل که در ۱۲ هزارگزی باختر بنجاز و ۸ هزارگزی راه فرعی بند زهک به زابل واقعست. جلگه و گرمسیر است و ۴۸۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه هیرمند، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت، گله داری و بافتن قالیچه، گلیم و کرباس و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چرک آباد. [جَ] (۱) دهی از دهستان مرکور بخش سلوانا شهرستان ارومیه که در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری سلوانا و ۴ هزارگزی جنوب ارباهرو دیزج بزیوه واقعست. دره و سردسیر است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از کوهستان و چشمه، محصولش غلات، حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرک آلود. [جَ] (نمف مرکب) چرکین. (آندراج). چرکین و ناپاک و پلید و ملوث و کثیف. (ناظم الاطباء). چرک آلوده. چرکین. [زخم آلوده به چرک و ریم. ریمانک. رجوع به چرک و چرک آلوده و چرکین شود.

چرک آلوده. [جَ د / د] (نمف مرکب) چرک آلود. آلوده به چرک. ذرن. میدزن. (منتهی الارب). رجوع به چرک و چرک آلود و چرکین شود.

چرک آهن. [جَ کِ هَ] (ترکیب اضافی، ا

۱ - چرخول و چرخون غلط و «چرخول» که در تحفه آمده و بوسفی طیب هم در شعر آورده صحیح و آن دو مصحف است.

۲ - مصحف چرخول و غلط است.

۳ - مؤلف فرهنگ نظام بخلط «ریم» را عربی پنداشت و حال آنکه این کلمه فارسی است.

مرکب) زنگ آهن. (ناظم الاطباء). [کشف آهن که در آتش جدا میشود.

چرکاب. [ج] (مرکب) آب گنده و کثیف. (آندراج). آب نایاک و پلید و کثیف و آب آلوده به چرک و بجزیبی. (ناظم الاطباء). آب چرکین. رجوع به چرک شود.

چرکتاب. [ج] (نف مرکب) رنگی که چرک بر آن کم ظاهر شود. مثل رنگ سبز و ماشی و طوسی. (آندراج). رنگی که نگذارد چرک ظاهر شود. مثل رنگ سیاه و کبود و مانند اینها. (فرهنگ نظام). رنگی که شوخ و چرک آن دیر مشهود شود. چرتاب. رنگی که غالباً جامه اطفال یا کسانرا که با خاک و گل سر و کار دارند بدان رنگ انتخاب میکنند. رنگی از جامه که چرکی جامه با آن رنگ دیرتر پیدا و مشهود گردد.

روی سیاه پرده آلوده دامن است

ممنون بخت خویشم ازین رنگ چرکتاب.

انیر (از آندراج).

رجوع به چرتاب و چرک شود.

چرکچی. [ج ز] (ترکی، ص مرکب، مرکب) نانوا. آنکه شغل نانوايي دارد. رجوع به چرک و چرکچی باشی و چرکچی خانه شود.

چرکچی باشی. [ج ز] (ترکی، ص مرکب، مرکب) رئیس نانویان. بزرگتر نانواها. رجوع به چرک و چرکچی و چرکچی خانه شود.

چرکچی خانه. [ج ز ن / ن] (مرکب) دکان نانوايي. نانوايي. محلی که در آنجا نان بزنند. رجوع به چرک و چرکچی شود.

چرکخانه. [ج ز ن / ن] (بخ دهی از دهستان چری بخش حومه شهرستان قوچان که در ۴۸ هزارگزی شمال باختری قوچان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۸۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چرک دندان. [ج ک د] (ترکیب اضافی، مرکب) کثافت دندان. بار دندان. جرم دندان. طلم. طلمی. (منتهی الارب). رجوع به چرک شود.

چرک دنیا. [ج ک د ن] (ترکیب اضافی، مرکب) کتابه از مال و متاع دنیا. (آندراج). مال و متاع دنیا. اسباب دنیا. (مجموعه مترادفات ص ۳۱۷).

یاک اگر شویند دست از چرک دنیا خاکیان دست در یک کاسه با خورشید چون عیسی کنند. صائب (از آندراج).

عاقبت بهر داغ حسرت تو

چرک دنیا فتیله خواهد شد.

اشرف (از آندراج).

عاقلان را چرک دنیایی است زینت در لباس جامه تصویر از روغن مصفا میشود.

اشرف (از آندراج).

رجوع به چرک و چرکین شود.

چرکوز. [ا] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قرای بلوک بهر رود زنجان است که در دو فرسخی سلطانیه در دامنه کوهی واقع شده مرتع اسبهای خوانین چرک میباشد. نوزده نفر از خوانین بنی اعمام حاجی مصطفی قلیخان میرشکار در این قریه سکونت دارند که همه شکارچی اند و ایلخی زیاد دارند و کره های بسیار خوب از آن ایلخی بعمل می آید و اسب چرکری معروفست. این قریه آبش از چشمه سار جبل و محصولش غله آبی و دیمی است. هوایش بیلاقی است و دویست و بیست خانوار رعیت دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۱).

چرکوز. [ج ک] (بخ) ولایتی در شمال ایران، که حمدالله مستوفی در کتاب خود آنرا «چرکس» هم نامیده و نوشته است: «مملکتی است باقلیم ششم و صحاری و غلفزارهای بسیار و مکانش صحرائشین و معاش آن گروه از دواب و مواشی بود». (از نزحة القلوب ص ۱۱ و ۲۱ و ۲۵۶ و ۲۶۷).

چرکس. [ج ک] (بخ) در ترک، قومی است. (آندراج) (غیاث). مردم چرکسی. (ناظم الاطباء). مردمی از اهل چرکس. مردمی از سرزمینی بهین نام که مسالیک مصر نیز به آنان منسوبند. صاحب قاموس الاعلام آرد: یکی از اقوام بلاد قفقاز است که در دامنه شمالی قسمت غربی سلسله جبال قفقاز و در وادیهای بایری که منتهی به رودخانه های «ترک» و «قویان» است سکونت دارند. اصل و نسب این قوم مانند سایر اقوام قفقاز مجهول است و مشابهت و قرابت زبان ایشان با هیچیک از زبانهای معروف تحقیق نشده و بنا به ادعای خود ایشان تلفظ زبانشان عبری نزدیک است ولی این ادعاست و بی اساس میباشد. مشابهتی که از نظر اخلاق و آداب با مردم آلبانی دارند تصادفی است و دلیل بر قرابت جنسی نیست. آنچه به تحقیق پیوسته اینست که چرکها از زمانهای بسیار قدیم منفرداً در دامنه سلسله جبال قفقاز ساکن بوده اند و با اقوام موجود امروزی هیچ قرابت جنسی ندارند. معهداً ایشان از بقایای اقوام وحشی که در اروپا زندگی میکردند و یا از اقوام مغول نبوده اند و از نژاد بسیار مکمل قفقاز و قومی نجیب با قیافه زیبا میباشند. چرکها هرگز بتشکیل دولتی نائل نشده و از دولتهای بزرگ نیز کاملاً تبعیت نکرده و همواره کمابیش استقلالی داشته اند. قبل از آنکه مغلوب روسیه شوند در

حدود یک میلیون تن بوده اند و پس از آن عده ای به ممالک عثمانی هجرت کرده اند و ساکنان چرکستان بسیار تقلیل یافته است.

اگرچه قوانین نوشته شده و مدون نداشته اند ولی یک رشته عادات مخصوص داشته اند و اصول اداره و حکومتهای ایشان بطرز قدیمی بوده است. چرکها به پنج طبقه تقسیم میشوند: طبقه اول «بشه» یا «پشی» که اشراف بودند، طبقه دوم «وورق» که اکثر در خدمت دسته اول بودند و خود نیز اعیان محسوب میشدند و درباره سایر مردم صاحب حکم و نفوذ بودند. طبقه سوم «آذادلیها» که خود یا اجدادشان سابقاً برده بودند و بعد آزاد گردیدند و بعضی از ایشان ثروت بسیاری نیز بدست آوردند. طبقه چهارم برزرگران. طبقه پنجم بردگان و کتیزانی بودند که آنها را در اثنای جنگ از دشمنان به اسارت میردند. دختران چرکها قبل از تاهل آزادند. و از جمله وظایف ایشان پذیرایی از مسافران است شوهران خود را خود انتخاب میکنند و پس از تاهل حجاب میگیرند. چرکها بسیار مهمان نواز و شجاعند و بحفظ ناموس و حیثیت بسیار اهمیت میدهند. از قوم چرکس کسانی از طرف خلفای عباسی و پادشاهان سلجوقی و دیگران بمقامات عالی نائل شده خدمات بزرگی هم بعالم اسلام کرده اند. بعضی از ممالیک چرا که پس از ملوک ایوبی و بنی قلاوون مدت بسیاری در مصر حکومت کرده اند و از ایشان رجالی نیز در حکومت عثمانی به ابراز خدمات بزرگ نایل آمده اند اروپائیان و مخصوصاً انگلیسیها درباره زبان چرا که تحقیقات عمیقی کرده و یک رشته کتابها در این باب نوشته و صرف و لغات این زبان بخط لاتینی انتشار داده اند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به چرکسی و چرا که شود.

چرکس. [ج ک] (بخ) طایفه ای از طوایف فارس. مؤلف فارسنامه نویسد: «اصل آنها از اهل چرکس روم است. در زمان سلاطین صفویه بفارس آمده در دهات بلوک دز کرد منزل نموده معیشت آنها از زراعت است». (فارسنامه ناصری ص ۳۳۱).

چرکس. [ج ک] (بخ) مملکتی که واقعتاً در جزء غربی قفقاز و در شمال و در جنوب سلسله کوه قفقاز و اکنون متعلق به دولت روس میباشد. (ناظم الاطباء). ولایتی در شمال ایران که حمدالله مستوفی در کتاب خود آنرا «چرکز» هم نام برده است. ممکن

۱ - از چرک + تاب (از تاییدن و برتاییدن، بمعنی بردن و تحمل کردن).

۱ - از چرک + تاب (از تاییدن و برتاییدن، بمعنی بردن و تحمل کردن).

چرکسی ها. چرکستان: ... اولاد جفتای را با سیاهی کشورگشای باستلاص بلاد اروس و چرکس و بلفار و کاشغر فرستاد. (حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۵۰). کیوک خان... بعدود بلاد اروس و چرکس و بلفار توجه نموده بود. (حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۵۴). رجوع به چرکستان شود.

چرکس. [چ ک] [اخ] دهی از دهستان کلبایی بخش سنقر کلبایی شهرستان کرمانشاه که در ۲۳ هزارگزی شمال سنقر و یک هزارگزی بغداد شاه واقع است دامنه و سردسیر است و ۴۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصول غلات، حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه جاجیم و پلاس و راهش مالرو است و در تابستان انوسبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چرکس. [چ ک] [اخ] نام یکی از اسرای روم که بنا نوشته مؤلف تاریخ غازانی در بیست و چهارم رمضان سال ۶۹۸ هـ. ق. بامر غازان خان بقتل رسیده است. رجوع به تاریخ غازانی ص ۱۲۲ شود.

چرکس خان. [چ ک] [اخ] نام یکی از اعتاب جوجی خان پسر چنگیز خان که بنا به نوشته مؤلف حبیب السیر، امراء او را بنا بر مصلحت وقت بفرزندی جانی یک خان منسوب میداشته اند، و در هر حال از خانان و فرمانروایان دشت قباچاق بشمار آمده است. رجوع به تاریخ حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۷۶ شود.

چرکستان. [چ ک س ش] [اخ] ناحیه بزرگی از بلاد قفقاز است و در قسمت غربی سلسله جبال قفقاز و دامنه های شمالی آن قرار دارد و مجرای رودخانه های قویان و ترک در شمال آن واقع شده است. از مغرب به دریای سیاه و دریای آزاق، و از جنوب به منگرتلی و گرجستان، و از جنوب شرقی به داغستان و از مشرق و شمال شرقی به مکن اقوام نوغای و تاتار محدود است. در عرض شمالی بین ۴۱ درجه و ۵۴ دقیقه و ۴۵ درجه و یک دقیقه و در طول شرقی بین ۳۴ درجه و ۲ دقیقه و ۳۴ درجه قرار دارد و مساحت سطح آن در حدود ۷۰۰۰۰ کیلومتر مربع است. قسمت جنوبی آن کوهستانی و مرتفع میباشد و کوه البرز با ارتفاع ۵۴۲۲ متر در داخل این ناحیه است. رودهای آن برودخانه قویان میونند و آن نیز بدریای سیاه میریزد و بعضی نیز بوسیله رودخانه ترک بدریای سیاه میریزند. قسمتهای کوهستانی آن از بیشه هایی تشکیل یافته و از درختان پوشیده شده اند. نواحی نزدیک رودخانه های قویان و ترک حاصلخیز و برای زراعت مستعد میباشد

و محصولات آنجا گندم، جو، چاودار، ارزن، برنج و سایر حبوبات، کتان، توتون و غیر آنهاست، و چراگاههای زیبایی نیز دارد، و اغنام و احشام آن نیز مشهور است، و دارای معادن بسیاری است که مهمترین آنها آهن است. مردم آن غالباً شکارچی هستند و چرکستان بجز قصبه های کوچک «یکترینودار» و «پاتیفورسک» که روسها ساخته اند شهر و قصبه ای ندارد. چرکستان از قدیم محل سکونت چرکها بوده است و جغرافی دانان قدیم از قبیل استرابون و پلین ساکنان این ناحیه را قومی ذکر کرده اند که قریب بنام چرکس است. پادشاهان سلجوقی این ناحیه را بتصرف درآوردند و پس از آنان تیمور لنگ مردم آنجا را کاملاً مطیع خود کرد ولی پس از مرگ وی استقلال خود را مجدداً بدست گرفتند. زمانی هم دولت عثمانی بر این ناحیه تسلط پیدا کرد و بعد دولت روسیه مدت پنجاه سال کوشید و با آنان جنگها کرد و سرانجام ۲۰۰۰۰۰ تن از میان ایشان به ممالک عثمانی هجرت کردند، و عده کمی در خود چرکستان باقی ماندند. چرکها به قبایل متعددی منقسم شده اند و از جمله آنها «آبازها» و «چیچنها» میباشند. روسها پس از تسلط بر چرکستان نام این ناحیه را تضریر داده اند و قسمتی از آنرا ایالت «پبرر» شامل قویان و ترک و ناحیه آبازها و ایالت بحر سیاه نامیدند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). ساکنان چرکستان را ترکان و عربیان «چرکس»، و روسیان چرکسی، و اهالی است کزک نامیده اند. در قرن ششم ق. م. نخستین بار ذکر این مملکت بمیان می آید و یونانیان سکنه آنجا را انت^۱ و ادیغ^۲ نامیده اند و قابل توجه است که چرکیان امروزه هم خود را بنام اخیر میخوانند. راجع بتاریخ قدیم آنان اطلاع چندانی در دست نیست. مخصوصاً در باره بخش شرقی آن که جزئی از کشور ایری^۳ بشمار میرفت. این کشور را مهرداد تسخیر کرد و پس از مرگ وی، لااقل اسماً در زمره امپراطوری روم شرقی درآمد. هونها در قرن پنجم میلادی آن را تخریب کردند و سپس خزران آن را به تصرف درآوردند و پس از سقوط خزران جزو حکومت سلجوقیان ایران درآمد و پس از آن جزو گرجستان محسوب گردید در قرن دهم روسها شروع به پیشروی در قفقاز کردند و کمی بعد خاندانهای روسی و چرکسی با یکدیگر وصلت کردند. باتوخان نواده چنگیز خان آن ناحیه را در قرن سیزدهم تصرف نمود و آن یکی از کشورهای امپراطوری مغول محسوب شد چرکستان در آخر قرن چهاردهم جزو ممالک تیمور لنگ و

جانشینان وی درآمد. در همین دوره سکنه این ناحیه بدین اسلام گرویدند. در پایان قرن هفدهم، تزار روسیه ایوان واسیلویچ^۴ داماد یکی از امرای چرکس، از استقلال چرکستان علیه خان قریم (کریمه) مدافعه کرد، ولی پس از وی جانشینانش اعتنائی بدین امر نکردند و ناحیه مزبور جزو متصرفات خانان قریم شد. بسبب بدرفتاری حکمرانان، مردم این ناحیه در ۱۷۰۸ عسبان کردند و تحت حمایت دولت عثمانی درآمدند. صلح بلگراد (۱۷۲۹) و کوچک کنرچی (۱۷۷۴) استقلال آن ناحیه را تأمین کرد، اما این امر چندان نپایید. در زمان بطرکیر روسها دریند و با کورا تصرف کردند و در ۱۷۸۳ چرکستان در زمره متصرفات روسیه درآمد و از این زمان با وجود عسبانهایی که در سرزمین مذکور پدید آمد، همواره جزو روسیه بشمار میرفت. در ۱۸۶۴ میلادی ۲۰۰۰۰۰ تن از سکنه آن ناحیه بشمانیه پناه بردند و سلطان عثمانی بدیشان زمین و اقطاع داد. (از لاروس کبیر). رجوع به چرکس و چرا که شود.

چرکسی. [چ ک] [ص نسی]، (منسوب به ولایت چرکس. مردم چرکس. (ناظم الاطباء). اهالی چرکس. رجوع به چرکس شود. افسی لباس. نوعی لباس.

چرکشی. [چ ک] [اخ] سامی یک گوید: قصبه ای است که در سنجاق کنفری از ولایت قسطنونی که در ۱۰۰ کیلومتری جنوب غربی قسطنونی و ۶۵ کیلومتری شمال غربی کنفری قرار دارد و مرکز قضاست. سکنه آن ۵۰۰۰ تن هستند. این قصبه را سلطان مرادخان چهارم ساخته است و دارای ۸ جامع شریف، یک مسجد و مدارس و مکاتب متعدد میباشد. تجارت رانجی دارد و رودهای بسیاری نیز در آن جاری است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

چرکشی. [چ ک] [اخ] سامی یک گوید: یکی از سه قضایی است که سنجاق کنفری را تشکیل می دهد. از مشرق به خود کنفری، از شمال به «آراج»، از مغرب به «کرده» و از جنوب به «بجان آباد» محدود است. دارای ۳۸۸ قریه است که به ۷۲ دیوان منقسم شده اند. سکنه آن از ۲۳۰۰۰ تن تجاوز میکند که همه مسلمانند. زمین آن حاصلخیز است و محصولات بسیار و معادنی از جمله معدن گوگرد دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

چرک شدن. [چ ش د] (مص مرکب)

1 - Ant.
2 - Adighes.
3 - Iberie.
4 - Ivan Vassilievitch.

آلوده شدن. آلوده شدن تن یا جامه و امثال آن بجزی ناپسند. چرکین شدن. کثیف شدن. شوخن شدن:

جامه پر صورت دهر ای جوان
چرک شد و شد بکف گازران. رودکی.
رجوع به چرک و چرکین و چرک شده و چرکین شدن و چرک گرفتن شود.

چرک شده. [چ شُ دَ / د] (مص مرکب) آلوده شده. چرکین. (ناظم الاطباء). شوخن. کثیف. ناپاک. رجوع به چرک و چرک شدن و چرکین شدن شود.

چرک کردن. [چ کَ دَ] (مص مرکب) آلوده کردن. کثیف کردن. ملوث کردن. چرکین کردن. رجوع به چرک و چرکین شدن. [با کیه به بدن مالدین تا چرک بیرون آید که عموماً در حمام میشود. (فرهنگ نظام). گرفتن چرک تن در حمام با کیه یا صابون و جز آن. شوخ کردن. رجوع به چرک و چرک گرفتن شود. [فساد کردن زخم دمل. پیدا شدن ماده چرکین در زخم. ریمناک شدن زخم.

چرک گرفتن. [چ گِ رَتَ] (مص مرکب) چرک شدن. چرکین شدن. پیدا شدن چرک در تن یا جامه و امثال آن. کثافت گرفتن. شوخن شدن. رجوع به چرک و چرک شدن شود. [استردن چرک از تن. چرک کردن. شوخ گرفتن. پاک کردن تن از شوخ و چرک. رجوع به چرک و چرک کردن شود.

چرک گوش. [چ گِ] (ترکیب اضافی، مرکب) ماده زرد رنگی که در سوراخ گوش تولید گردد. (ناظم الاطباء). زهر گوش. تلخی گوش. ماده زرد رنگ و تلخ و چرب که در گوش پدید آید. ریم گوش. ماده زردی که عاده از درون گوش تراود. ضلّاخ. صُلُوخ. (متنهی الارب). وَسَخُ الْأُذُنِ. رجوع به چرک شود.

چرک مود شدن. [چ مُ شُ دَ] (مص مرکب) چرک و شوخن شدن جامه در نوی چنانکه دیگر بار پاک نشود. [بد شستن جامه شوخن چنانکه شوخ در وی بماند. شستن جامه شوخن نه بطوریکه چرک آن کاملاً پاک شود. شسته شدن جامه چرکین بآب سرد و پاک و تمیز شسته نشدن.

چرکمهک. [چ کَ مَ] (ا) مرغی است بسیار کوچک. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به چرنگک شود.

چرکین. [چ گِ] (ص نسبی) چیزی کثیف. (برهان) (آندراج). هر چیز کثیف و پلید و ناپاک. (ناظم الاطباء). چیز چرک دار. (فرهنگ نظام). چرکین. چرکن. آلوده به چرک. چرک آلود. چرکناک. شوخن. شوخن. رجوع به چرک و چرکین شدن.

[زخمی که پیوسته از آن چرک و ریم رود. (برهان) (آندراج). زخمی که پیوسته از آن چرک میآید. (ناظم الاطباء). زخم چرکی. زخم چرک دار. چرکین. ریمگین. ریمناک. آلوده بچرک و ریم. ریم آلود. رجوع به چرک و چرکین شود. [کنایه از مال دنیا هم هست. (برهان) (آندراج). مال دنیا. (ناظم الاطباء). رجوع به چرک و چرک دنیا شود.

چرکین. [چ گِ] (لغ) ده کوچکی از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد که در ۷ هزارگزی جنوب لردگان و ۶ هزارگزی راه لردگان به پل کره واقع است و ۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چرک ناخن. [چ کِ خُ] (ترکیب اضافی، مرکب) کثافت ناخن. آلودگی زیر ناخن. ماده چرکین کثیفی که در زیر ناخن گرد آید. تُفَ (متنهی الارب). رجوع به چرک شود.

چرکناک. [چ ا] (ص مرکب) چرکین و ناپاک. (ناظم الاطباء). چرکن. چرک آلود. شوخگین. پلید. طفیس. (متنهی الارب). [ریم آلود. (ناظم الاطباء). زخم چرکین. جراحت آلوده به چرک و ریم. رجوع به چرک و چرکناکی و چرکین و چرکین شدن.

چرکناکی. [چ ا] (حماص مرکب) کثافت و ناپاکی و پلیدی و آلیش. (ناظم الاطباء). کثیفی. چرکناک بودن. آلوده بچرک و کثافت بودن. آلیشناکی. آلودگی. ذات. (متنهی الارب). رجوع به چرک و چرکناک شود.

چرکنلو. [چ گِ] (لغ) دهی از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه که در ۹ هزارگزی جنوب خاوری بخش و ۹ هزارگزی شوسه میانه بخلخال واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۴۱۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه رود گرم، محصولش غلات، عدس و نخود، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرکینی. [چ گِ] (حماص مرکب) چرکینی. شوخگینی. شوخگینی. دنسی. چرگینی. ریمناکی. آلودگی. ناپاکی. آلیشناکی. رجوع به چرکن و چرگینی و چرکینی و چرگینی شود.

چرکینی. [ا] (لغ) مؤلف مسرات البلدان نویسد: «قلعه ای از قلاع قدیمه سرحدی است که آنرا «سفتان» مینامیده اند، و در سال ۱۳۲۶ ه. ق. در خلافت ابوجعفر منصور دوانیقی، یزیدین اسد که بحکومت شیروان و دریند مأمور بوده از تعدی طایفه خزر بیفداد شکایت کرده است و تدبیری که برای دفع این طایفه کردند این بود که قلاع قدیمه که در سرحد بوده تعمیر نمایند و از طرف خلافت حکم بمرمت آنها صادر شده از جمله قلمه سفتان بود که حالا آنرا چرکینی میگویند و

پس از مرمت چند خاوانر شامی آنجا ساکن نمودند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۱).

چرک و پرک. [چ کِ پَ] (ا مرکب، از اتباع) چرک و چپول. چرک و شوخ. شوخ و کثافت. رجوع به چرک و «چرک و چپول» شود.

چرک و چپول. [چ کِ چَ] (ا مرکب، از اتباع) چرک و پرک. چرک و شوخ. شوخ و کثافت. و رجوع به چرک و «چرک و پرک» شود.

چرک و خون. [چ کِ] (ترکیب عطفی، ا مرکب) چرک آلوده بخون. چرک خون آلوده که از زخم یا دمل آید. خون مخلوط با چرک.

چرکی. [چ ا] (ص نسبی) چرکین. چرکدار. کثیف. آلوده. ناپاک. [ریمناک. زخم چرکین. چرکیات. [چ ا] (لغ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش لنگه شهرستان لار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چرکین. [چ ا] (ص نسبی) چیزی کثیف. (آندراج). هر چیز کثیف و پلید و ناپاک و ملوث. (ناظم الاطباء). چیز چرکدار. (فرهنگ نظام). چرک آلود. چرک آلوده. چرکن. چرکین. شوخگین. مُدَس. (متنهی الارب). رجوع به چرک و چرکین شود. [ریم آلود. (ناظم الاطباء). چرگین. زخم و جراحت چرکدار. زخم چرکی. و غیر. (متنهی الارب). رجوع به چرک و چرک آلوده و چرکن شدن. [زنگ زده و زنگ خورده و زنگ گرفته. (ناظم الاطباء). [تیره شده. [زشت و کربه المنظر. (ناظم الاطباء). رجوع به چرکین و چرکین شدن شود.

چرکین جامه. [چ مَ / مَ] (ص مرکب) آنکه جامه کثیف و چرک آلود بتن دارد. کنایه از شخص فقیر و بی چیز: سلطان محمود چون بدروازه شهر رسید چشمش در میان نظارگان بر پرسی افتاد چرکین جامه... اما سخت نیکو روی. (نوروزنامه). رجوع به چرکین شود. [ا] (مرکب) جامه چرکین. جامه و رخت کثیف و ناپاک. رجوع به چرکین شود.

چرکین شدن. [چ شُ دَ] (مص مرکب) کثیف و ناپاک شدن. (ناظم الاطباء). تُفَ. [تَساخ. [استیخ. (متنهی الارب). چرکن شدن. شوخگین شدن. آلوده و ملوث شدن. رجوع به چرک و چرکین شدن. [ریم آلود شدن. (ناظم الاطباء). چرک آلود شدن زخم. ریمناک شدن جراحت. رجوع به چرک و چرکن و چرکین شدن. [زشت شدن. (ناظم الاطباء). قبیح و بد صورت گشتن. (ناظم الاطباء).

الاطباء). رجوع به چرکین شود. || حقیر و فرومایه شدن. (ناظم الاطباء).

چرکین شدن دل؛ مکدر گشتن و بددل شدن. (ناظم الاطباء). دل چرکین شدن. افسرده خاطر شدن.

چرکینک. [چ ک ن] (۱) قسمی انگور. نوعی انگور.

چرکین کردن. [چ ک د] (مص مرکب) کثیف کردن. آلوده کردن. شوخگین کردن. تدنیس. (منتهی الارب). رجوع به چرک و چرکن و چرکین شود.

چرکین کردن دل کسی را؛ افسرده و ملول و آزرده خاطر ساختن او را.

چرکینی. [چ] (حامص مرکب) کثافت و ناپاکی. || بددلی و تکدر. (ناظم الاطباء). دل چرکینی. دل افسردگی. صاف نبودن دل نسبت به کسی یا امری.

چرگه. [چ] (اخ) دهی از دهستان و بخش خفر شهرستان جهرم که در ۱۴ هزارگزی جنوب خاور باب انار و ۲۵۰۰ گزی شمال شوشه شیراز به جهرم واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۹۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش مرکبات، انار، انجیر و بادام. شغل اهالی باغداری و قالی بافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چرگمت. [چ گ] (اخ) ده مخروطیه ای از دهستان پشتکوه سورتیمی بخش چهاردانگه شهرستان ساری که در ۱۵ هزارگزی خاور کیاسر واقع است و سابقاً ده آباد و بزرگی بوده و فعلاً مخروطیه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چرگور. [چ گ] (ص مرکب، مرکب) سرودگوی بود. (فرهنگ اسدی). مفتی و خنیا گر باشد. (برهان) ۱. مفتی و خنیا گرا نامند. (جهانگیری). مؤلف انجمن آرا نویسد: «سروری کاشانی بمعنی مفتی، یعنی مطرب نوشته است... و در باب مفتی و مفتی تصحیف خوانی شده است و معنی درستی بدست نیامده است». (از انجمن آرا). مفتی و خنیا گرو آوازه خوان. (ناظم الاطباء): همیشه دشمن تو سوخته تو ساخته بزم بیزم ساخته رود آخته دوصد چرگور. (از فرهنگ اسدی).

ز آوای مطرب ز دستان چرگور
دل من تیان همچو ماهی است در بر.

شهاب الدین مدارانی (از جهانگیری).

چرگور. [چ گ] (ص مرکب، مرکب) مفتی بود. (فرهنگ اسدی). مفتی را هم گفته اند. (برهان) ۲. بمعنی فتوی دهنده که مفتی خوانند. (انجمن آرا). در بعضی از کتب بمعنی مفتی سرقه است. (جهانگ ی). سختی. (ناظم

الاطباء):

بوسه و نظرت حلال باشد باری

حجت دارم بر این سخن ز دو چرگور ۳

زینبی (از فرهنگ اسدی).

بوس و نظرم حلال باشد با یار

این معنی من گرفتم از چرگور ۴

ابوحفص سفدی سرقندی (از انجمن آرا).

|| رسول و پیغمبر را گویند. (برهان). پیغمبر را نامند. (جهانگیری). رسول و پیغمبر. (ناظم الاطباء):

بر پی شیر دین یزدان شو

کز پس چرگور امت است بتاز ۵

ناصر خسرو (از جهانگیری).

|| پیشنهاد را هم گفته اند. (برهان). پیش نماز. (ناظم الاطباء) ۶.

چوگور. [چ گ] (اخ) دهی جزء دهستان

ابهرود بخش ابهر شهرستان زنجان که در

۳۴ هزارگزی شمال باختری ابهر و ۵ هزارگزی

شمال شوشه قزوین به زنجان واقع است.

کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۰۰ تن سکنه

دارد. آبش از زه آب دره کوهستانی.

محصولش غلات، یونجه، بادام و قیسی، شغل

اهالی زراعت و بافتن قالیچه و گلیم و راهش

مالرو است. از طریق پیرسقا، سر راه شوشه

قزوین به زنجان اتومبیل هم میتوان برد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چرگین. [چ گ] (ص نسبی) چرکن. چرکین.

چرکین. شوخگین. شوخگین.

ترسم این چرکن نمونه خصال

آرد آلودگی به آب زلال.

نظامی.

رجوع به چرکن و چرکین و چرگین شود.

چرگینی. [چ گ] (حامص مرکب) چرکنی.

چرکینی. چرکینی. کثافت و ناپاکی. آلودگی و

آلایشاکی

بسیاهی بصر جهان بیند

چرگینی بر سیاه نشیند.

نظامی.

رجوع به چرکن و چرگین و چرکینی شود.

چوگه. [چ گ] (۱) حلقه بزرگی مایل

بطرف داخل که شکارچیان سازند.

(ناظم الاطباء). حلقه ای از شکارچیان در

شکارگاه بدور شکار. شیوه ای از شکار

حیوانات که جمعی دور شکار را حلقه بسته

آنها در میان گیرند. چرگه. (ناظم الاطباء).

|| جمعی از مردم. جمعی از حیوانات. رجوع

به چرگه شود.

چوگین. [چ] (ص نسبی) چرکن. چرکین.

چرکین. شوخگین. شوخگین. رجوع به چرکن

و چرکن و چرکین شود.

چرلانقوش. [چ] (اخ) دهی جزء دهستان

چای پاره بخش حومه شهرستان زنجان که در

۱۰۲ هزارگزی باختر زنجان و ۱۲ هزارگزی

راه مه آباد به مشیما واقع است. کوهستانی و

سردسیر است و ۳۶۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و انگور، شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چرلو. [چ] (اخ) دهی از دهستان ایرغان بخش مرکزی شهرستان سراب که در ۷۵۰۰ گزی باختر سراب و پانصدگزی راه شوشه تبریز واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۷۴ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش شوشه است. این ده را «چسرمی» نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرلو. [چ] (اخ) دهی از حومه بخش

سراسکند شهرستان تبریز که در ۱۲ هزارگزی

شمال سراسکند و ۱۲ هزارگزی راه شوشه

سراسکند به سیاهچمن واقع است. کوهستانی و

معتدل است و ۲۷۰ تن سکنه دارد آبش از

چشمه، محصولش غلات، حبوبات و پنبه،

شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوم. [چ] (۱) پوست بود. (فرهنگ

۱- از چر+کر (پسوند انصاف و پیشه).

۲- مصحف «وچرگر» و این اشتباه از اسدی ناشی شده که گوید «چرگر» مفتی بود. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۳- در این مصراع «ز دو چرگر» غلط «ز وچرگر» صحیح است چه «وچرگر» بمعنی گزارشگر است و کلمه «وزیر» معرب همین «وچرگر» میباشد.

۴- این بیت و نسبت آن مشکوک است.

۵- مؤلف انجمن آرا در باره این شعر ناصر خسرو که صاحب جهانگیری در معنی پیغمبر شاهد آورده است نویسد: «... در جهانگیری گوید پیغمبر را گویند و این بیت ناصر خسرو را شاهد آورده، اولاً بیت حکیم ناصر خسرو را «چرگر» خوانده و پیغمبر فهمیده و «امت است بتازه را هم غلط خوانده، چنان تصور کرده که امت باید در پی پیغمبر بتازند، خیط در خیط شده، بیت حکیم در دیوانش چنین ثبت شده است:

بیزک شیر دین یزدان شو

از پس خرگرافه اسب متاز.

بدیهی است که در این مورد حق بالله باشی است و این شعر در دیوان چ مینوی نیز بصورتی است که مؤلف انجمن آرا نوشته و مسلماً «در پی چرگر» امت است بتازه غلط و بی معنی است.

۶- بهمه معانی فوق مصحف و محرف «وچرگر» است.

۷- اوستا carman، هندی باستان carman، استی carm، افغانی carman (بمعنی پوست)، ترکی ع، چرم (بمعنی چرم فارسی و پوست) و جغتایی ۲۸۴، پوست گاو یا شتر دباغی شده - است کلفت. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

اسدی). پوست انسان و حیوانات. (آندراج)^۱. مطلق پوست بدن انسان یا حیوان. جلد. جلد تن حیوان یا انسان. پوست ناپیراسته:

چنین تا بر او بر بدید چرم
همرفت خون از تش گرم گرم. فردوسی.
خورش گور و پوشش هم از چرم گور
گیا خورد گاهی و گه آب شور. فردوسی.
گراین هرچه گفتم نیاری بجای
بدرند چرمت ز سرتابی. فردوسی.
ببفکنند گوری چو شیر زبان
جدا کرد از او چرم و یال و میان. فردوسی.
از آن چرم کاهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای. فردوسی.
به تن بر پوست چون بینی یکی برگستوان دارد
که دید آن جانور کش چرم تن برگستوان باشد.
فرخی.

بجویشدش از دیدگان خون گرم
بذندان همی کند از تش چرم.
عنصری (از فرهنگ اسدی).
چو دیلمان زره پوش شاه و ترکانش
به تیر و زوبین بر پیل ساخته خنگال
درست گویی شیران آهنین چرمند
همی جهانند از پنجه آهنین چنگال.
عسجدی.

همانگه بر آید یکی تیره ابر
کندروی گیتی چو چرم هزبر. اسدی.
سرانجام ترک آنچنان تاخت گرم
که از زور بر چرمه بنوشت چرم. اسدی.
تو چو نخجیر دل بسوی چرا
دهر پوشیده بر تو چرم پلنگ. ناصر خسرو.
بیامت بزرگست و نامت بزرگ
نهفته مکن شیر در چرم گرگ. نظامی.
چون بچرم کمان در آرد زور
چرم را بر گوزن سازد گور. نظامی.
- بچرم اندر بودن گاو یا گاویسه؛ مثل است
در مورد مجهول بودن پایان کاری و نامعلوم
بودن امری که هنوز میتوان در باره آن
چاره اندیشی کرد:

ز جنگ آشتی بی گمان بهتر است
نگه کن که گاو ت بچرم اندر است. فردوسی.
کنون گاو ما را بچرم اندر است
که پاداش و بادافره دیگر است. فردوسی.
سپهدار توران از آن بدتر است
کنون گاو یسه بچرم اندر است. فردوسی.
و رجوع به یسه و گاو یسه شود.
هنوز از بدی تا چه آیدت پیش
بچرم اندر است این زمان گاو میش.
فردوسی.

رجوع به گاو میش شود.
|| پوست گاو و یا پوست شتر دباغی شده.
(ناظم الاطباء). پوست دباغی شده. (فرهنگ

نظام). صَرم. (مستهی الارب). پوست
دباغی شده حیوانات که از آن کفش و کیف و
زین اسب و دیگر چیزها سازند:

قطب فلک رکابش هست از کمال رتبت
چرم سهیل آمد چرم از بی دوالش. خاقانی.
|| پوست کلفت. (ناظم الاطباء):
دست دهقان چو چرم گشته ز کار
دهخدا دست نرم برده که آر. اوحدی.
چوم. [ج ز] [ا ح] نام مقامی است از ایران
زمین. (آندراج). نام جایی است. (ناظم
الاطباء).

چوم. [] [ا ح] مؤلف مرآت البلدان نویسد:
«یکی از قلاع بلوک سرجام است و چینی
دارد که معروف میباشد». (از مرآت البلدان ج
۴ ص ۲۲۱).

چوم. [] [ا ح] مؤلف مرآت البلدان نویسد:
«مزرعه ایست از مزارع تهرت حیدریه که
زراعت آن از آب قنات مشروب میشود». (از
مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۱).

چوم. [ج ز] [ا ح] نام دهی در کلات. (ناظم
الاطباء). دهی از دهستان قاین بخش کلات
شهرستان دره گز که در ۱۵ هزارگزی جنوب
باختری کلات واقع شده است. دره و گرمسیر
است و ۷۶۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه،
محصولش غلات و عدس، شغل اهالی
زراعت و مالداری. راهش مالرو است و
دستانی هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۹).

چومال. [ج ا] [ا ح] دهی جزء دهستان
قره پشلو، بخش حومه شهرستان زنجان که در
۷۶ هزارگزی شمال باختری زنجان و
۱۸ هزارگزی راه شوسه زنجان به تبریز واقع
است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۱۹ تن
سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش
غلات، شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و
جساجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۲).

چومانه رود. [] [ا ح] نام محلی است.
مؤلف مرآت البلدان بسقل از تاریخ رشیدی
مینویسد: «در سنه ۶۹۳ ه. ق. غازان خان بعد
از آنکه قتلش را بدفع امیرنوروز مأمور کرد
و اخبار خوش از طرف قتلشاه رسید،
غازان خان قتلشاه را به بسطام طلیید و از
آنجا از راه چرمانه رود بجرجان آمد». (از
مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۱).

چومبو شدن. [ج ب ش د] [ا ح] (مصص
مرکب) مجروح و زخمی شدن خر و آستر و
اسب از رانگی و جز آن.

چوم پاره. [ج ز] [ا ح] (مرکب) پاره‌ای از
پوست حیوانات که کفش دوزان و آهنگران
روی پا اندازند تا جامه‌شان چرکین نشود.
پوست پاره‌ای که حدادان و کفشگران پا

بعضی دیگر از پیشه‌وران روی زانوان خود
اندازند و یا همچون پیش‌بندی بر کمر ببنند.
|| تکه‌ها و خرده‌های چرم که در دکان یا محل
کفشگران فراهم می‌آید. پاره‌های چرم:
روپاهی هر شب بخانه کفشگری درآمده و
چرم پاره‌ها بدزدیدی و بخوردی. (سندبادنامه
ص ۲۲۶). رجوع به چرم شود.

چوم چوم. [ج ز ج] [ا ح] (مرکب) نوعی
بازی الک دولک. قسمی بازی.

چوم خام. [ج م] (ترکیب وصفی، مرکب)
کنایه از روده خام که چله کمان از آن سازند.
(آندراج). روده‌ای که از آن زه کمان سازند.
(ناظم الاطباء).

چوم خوران. [ج خ] [ا ح] دهی از
دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان
تبریز که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری
بستان‌آباد و ۳۵۰۰ گزی شوسه میانه به تبریز
واقع است. جلگه و سردسیر است و ۷۸۵ تن
سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش
غلات، درخت تبریزی و یونجه، شغل اهالی
زراعت و راهش مالرو است. در دو محل
بفاصله ۳ هزارگزی بنام چرمخوران بالا و
پائین مشهور است و سکنه چرمخوران بالا
۳۹۳ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۵).

چومهدان. [ج ز] [ا ح] دولمیان چرمی را
گویند، یعنی کیه‌ای که از پوست دوزند.
(برهان). کیه‌ای باشد که از پوست سازند و

۱ - مؤلف آندراج «چرم» را بکسر اول و
سکون ثانی و ثالث به این معنی آورده است
لیکن در اشعار اسناد و دیگر جاها این لغت را
بدین معنی بفتح اول ضبط کرده‌اند.

۲ - ضبط این کلمه در فرهنگ جهانگیری و
برهان و غیث‌اللغات و انجمن‌آرای ناصری
مطابق نسخ فیه مافیة و مثنوی ج علاءالدوله با
«ج» فارسی است ولی در نسخه مثنوی چاپ
نیکلسن که از روی اصح و اقدم نسخ بطبع
رسانیده و نسخه سلیم‌آقا و در فتوحات مکیه با
«ح» خطی آمده است و درین صورت بضم اول
و فتح ثانی و بضمین نیز خوانده میشود؛ اینک
شاهد از فتوحات مکیه: «فنادی بمملوک و قال
جشی بالحرمدان فقلت له ما شأن الحرمدان قال
انت تفکر علی ما یجری فی بلدی و مملکتی من
المتکرات و الظلم و انا والله اعتمد مثل ما تعقد
انت فیه من ان ذلک کله منکر ولکن و الله با
سیدی ما منه منکر الا بغیا فقیه و خط یده عندی
بجواز ذلک». (از تعلیقات فیه مافیة ج فرزوان فر
ص ۲۴۸). خرمدان با خاء نقطه دار و بضم اول و
فتح دوم نیز بهمین معنی آمده و معرب است
«دزی: خرمدان و حرمدان» [خرم، اکثرن
بنوعی چرم اطلاق میشود]. (از حاشیه برهان
قاطع ج معین). و رجوع به حرمدان و خرمدان
شود.

آنرا دولمیان نیز گویند. (جهانگیری). کبسه چرمی را گویند، یعنی کبسه‌ای که از پوست دوزند و در آن زر و سیم کنند. (انجمن آرا) (آندراج). بمعنی کبسه. (غیاث). دولمیان و کبسه‌ای که از پوست سازند. (ناظم الاطباء). کبسه چرمین که بر پهلو بندند و پول و سایر اشیاء در آن ریزند. (تعلیقات فیہ مافیہ ج فروزانفر ص ۲۴۸). همان. چنته چرمی که از پهلو آویزند. همان که بر کمر بندند. کبسه و کیف چرمی. کیف چرمی که پول و کاغذ در آن نهند. پرت قوی^۱:

ایمنیم از فکر دزد و راهزن
زانکه چون زر در چرم‌دان توایم.

مولوی (از جهانگیری).
کاسه‌ارزاق لبالب پر است
کبسه اقبال چرم‌دان ماست.
مولوی (از آندراج).

که درین کشتی چرم‌دان گم شده است
جمله را جستم نتوانی تورست. مولوی.
چونکه حق و باطلی آمیختند
تقد و قلب اندر چرم‌دان ریختند. مولوی.
حکایتی آورده‌اند، که پادشاهی بود و او را بنده‌ای بود خاص و مقرب عظیم چون آن بنده قصد سرای پادشاه کردی اهل حاجت قصه‌ها و نامه‌ها بدو دادندی که بر پادشاه عرض دار، او آنرا در چرم‌دان کردی، چون در خدمت پادشاه رسیدی تاب جمال او برنافتی، پیش پادشاه مدهوش افتادی. پادشاه در کبسه و جیب و چرم‌دان او کردی بطریق عشق‌بازی که این بنده مدهوش من چه دارد، آن نامه‌ها را بیافتی و حاجات جمله را بر ظهر آن ثبت کردی و باز در چرم‌دان او نهادی، کارهای جمله را بی آنک او عرض دارد بر آوردی.... (فیہ مافیہ ج فروزانفر ص ۱۱۳).

چرم ساز. [چ م س] (تف مرکب) دباغ و کسی که چرم می‌سازد. (ناظم الاطباء). چرم‌سازنده. سازنده چرم. آنکه ساختن چرم داند و تواند. آنکس که از پوست چرم سازد. چرم‌گر. آنکس که پوست حیوانات را دباغی کند. رجوع به چرم‌سازی و چرم‌گر شود.

چرم‌سازی. [چ م س] (حامص مرکب) عمل ساختن چرم. ساختن چرم از پوست. چرم‌گری. دباغی کردن پوست با دست یا بوسیله ماشین. رجوع به چرم‌ساز و چرم‌گر شود.

چرم سرجام. [چ م س] (ایخ) دهی از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۶ هزارگزی شمال باختری فریمان واقع است. دامنه و معتدل است و ۳۴۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و باغداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).
چرم سوخته. [چ م ت / ت] (تسربکب وصفی، مرکب) قسی چرم که برنگ قهوه‌ای تیره است. چرمی برنگ قهوه‌ای تیره.

چرم شیو. [چ م] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از تازیانه باشد. (برهان) (آندراج). تازیانه. (ناظم الاطباء). [ادوال. (ناظم الاطباء).

چرم فروش. [چ م ف] (تسرب مرکب) فروشنده چرم. چرم‌فروشنده. صَرام. آنکس که فروختن چرم پیشه دارد. کسی که چرم‌فروشی پیشه اوست. رجوع به چرم‌فروشی شود.

چرم فروشی. [چ م ف] (حامص مرکب) عمل فروختن چرم. فروختن چرم. کار و پیشه چرم‌فروش. رجوع به چرم‌فروش شود. [(مرکب) محل فروش چرم.

چرمق. [چ م ق] (ایخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «قریه‌ای از بلوک میان ولایت مشهد است». (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۲۲).

چرمک. [چ م ک] (لغز و چستان، مرکب) (برهان) (آندراج). لغز و چستان. (ناظم الاطباء). چربک.

چرمک. [چ م ک] (لغز و چستان، مرکب) درک باشد. (ناظم الاطباء).

چرمک. [چ م ک] (ایخ) دهی جزه دهستان کوهپایه بخش حومه شهرستان ساره که در ۲۰ هزارگزی باختر ساره و ۲۰ هزارگزی راه عمومی واقع است و ۱۶۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، بنشن، انار و انجیر، شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چرمکان. [چ م ک] (ایخ) دهی از دهستان کوهمره سرخی بخش مرکزی شهرستان شیراز که در ۵۳ هزارگزی باختر شیراز و ۶ هزارگزی راه شومنه شیراز بکازرون واقعست. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۷).

چرم کمان. [چ م ک] (ترکیب اضافی، مرکب) مرادف چرم گور و چرم گوزن. (از آندراج). کنایه از زه کمان. (آندراج):

پیولاد شمشیر و چرم کمان
بسی زور بازو نمود آسان.

نظامی (از آندراج).
رجوع به چرم گور و چرم گوزن شود. [ا گراز «چرم کمان» ذات کمان مراد باشد باعتبار آنکه عمده در آن پی است و آن در حال لزوجت و انعطاف و عدم شکست قریب بچرم بود، هم وجهی است. گو که بسیار بعید باشد. (آندراج).

چرم کمر. [چ م ک م] (ترکیب اضافی، مرکب) میان‌بند چرمین. کمر بند چرمی. تَمه

چرمین که بر کمر بندند؛
شان اندر آمد به چرم کمر
به بیر بیان بر نبد کارگر. فردوسی.
رجوع به چرم شود.

چرم گاو. [چ م گ] (ترکیب اضافی، مرکب) پوست گاو. انبانی از پوست گاو. جلد گاو:

چنان بد که هر سال یک چرم گاو
ز کابل همی خواستی باز و ساو. فردوسی.

ز دینار بر کرده ده چرم گاو
سه‌ساله فرستاده شد باز و ساو. فردوسی.

رجوع به چرم شود. [کنایه از تازیانه باشد. (آندراج). تازیانه‌ای که دم گاو نیز گویند. (ناظم الاطباء). دم گاو. دنب گاو. نوعی تازیانه.

چرمگور. [چ م گ] (ص مرکب) دباغ و کسی که پوست را دباغی میکند. (ناظم الاطباء).

صَرام. چرم‌ساز. پوست‌پیرا. آنکس که پوست ناپیراسته را تبدیل به چرم پیراسته کند. رجوع به چرم‌ساز و چرم‌گر شود.

— به چرم‌گر نگرستن گاو، نگاه کردن گاو به چرم‌گر؛ مثل است در مورد کسی که به خشم و نفرت در کسی یا چیزی نگردد:

از بهر سه بوسه ای بت بوسه‌شمر
چون گاو بچرم‌گر، بمن در منگر. فرخی.

در من نگری مثل گاو پیر که بچرم‌گر نگردد.
(از قره العیون).

چرم گورک. [چ م گ] (ترکیب اضافی، مرکب) پوست گورگ. [اطبل بزرگ و نقاره. (ناظم الاطباء).

چرمگوری. [چ م گ] (حامص مرکب) چرم‌سازی. کار و پیشه چرم‌گر. صرامی. پیراستن پوست ناپیراسته. ساختن چرم از پوست ناپیراسته حیوانات. دباغی کردن پوست. عمل دباغ. رجوع به چرم‌گر و چرم‌ساز و چرم‌سازی شود.

چرم گور. [چ م گ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از چله و زه کمان باشد. (برهان). بمعنی زه کمان است. (انجمن آرا) (آندراج). مرادف چرم کمان و چرم گوزن. (از آندراج). چله و زه کمان. (ناظم الاطباء):

چو بر شاخ آهو کشد چرم گور
بدوزد سر مور بر پای مور.

نظامی (از آندراج).
رجوع به چرم کمان و چرم گوزن شود.

چرم گوزن. [چ م گ و] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از زه کمان. (آندراج). مرادف چرم کمان و چرم گور. (از آندراج). چله و زه کمان. چرم کمان:

بمالید چاچی کمان را بدست
بچرم گوزن اندر آورد شست. فردوسی.

در دست شیر مردان هر ساعتی بیای
چرم گوزن را بکشد تنگ استوار
چو بیای را بچرم گوزن اندر آورد
از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار.
امیرمزی (در تعریف شیر، از آندراج).
رجوع به چرم کمان و چرم گور شود.
چرم‌گیله. [چ م / ل / ل] (لا مرکب) قسمی
درخت جنگلی از تیره درختان گیلان، گوجه
و آلبالو، از نوع «پرونوس»^۱ و از گونه
«لوروسراسوس»^۲ که در آستارا بدین نام
خوانده میشود. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی
ج ۱ ص ۲۴۰). جل، در لهجه نور و مازندران،
جلی، در لاهیجان، چرم‌لیوه، در طوالش.
رجوع به کتاب جنگل‌شناسی کریم ساعی ج
۱ و کتاب درختان جنگلی ایران تألیف ثابتی
شود.

چرمه. [چ م / ل] (ایخ) دهی از دهستان
فدله گری بخش سنقر و کلیانی شهرستان
کرمانشاه، که در ۳۵ هزارگزی شمال خاوری
سنقر و ۳ هزارگزی شمال راه فرعی سنقر
بخش و آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر
است و ۱۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از
چشمه‌سار، محصولش غلات، انگور،
حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت و بافتن
قالیچه، پلاس و جاجیم و راهش مالرو است.
قالیچه این محل در بخش سنقر بخوبی
مشهور است و این آبادی در دو محل بفاصله
۵ هزارگزی به علیا و سفلی مشهور میباشد که
سکنه علیا ۶۱۰ تن است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

چرم‌لیوه. [چ م / و / و] (لا مرکب) در طالش،
چرم‌گیله را نامند. نامی که در طوالش به جل
که نوعی درخت جنگلی است دهند. رجوع به
چرم‌گیله و جل شود.

چرم‌نشین. [چ م / ن] (تلف مرکب)
چرم‌نشینده، آنکه در پوست حیوانات رود.
آن چرم‌نشین چرم شیران
بددل‌کن جمله دلیران. نظامی.
رجوع به چرم شود.

چرمه. [چ م / م / م] (لا) مطلق اسب را گویند
عموماً. (برهان). اسب. (ناظم الاطباء). مطلق
اسب بهر رنگ و زیور که باشد.
یکی چرمه‌ای برنشته سمند
نکو گامزن بازه‌ای بی‌گزند. دقیقی.
شوم چرمه گامزن زین کنم
سپیده‌دمان جستن کین کنم. فردوسی.
بر آن چرمه تیزرو زین نهاد
چو زین از برش خشک بالین نهاد.

سپه راند و بریست بر چرمه تنگ
بر آمد چو شیری به پشت پلنگ. فردوسی.
ک: از زندهام چرمه جفت مست

خم چرخ گردان نهفت من است. فردوسی.
سرانجام ترک آن چنان تاخت گرم
که از زور بر چرمه بنوشت چرم. اسدی.
سلطان یکسواره گردون بجنگ دی
بر چرمه تنگ بندد و هرا براقند. خاقانی.
|| اسب سفیدی موی خصوصاً. (برهان). اسب
خنگ را گویند. (جهانگیری) (انجمن آرا)
(آندراج) (فرهنگ نظام). اسب سفیدموی.
(ناظم الاطباء). اشهب. اسب سپید.
برانگیخت پس چرمه گرم خیز
دراقتند در هندوان رستخیز.

اسدی (از جهانگیری).
چو ابرش شده چرمه از خون مرد
شده باز چون چرمه ابرش زگر.
اسدی (از انجمن آرا).

ز شیدیز چون شب بیفتاد پست
برون شدش چوگان سیمین ز دست
بزد روز بر چرمه تیزیوی
بمیدان پیروزه زرینه گوی. اسدی
اسب چرمه خنگ ضعیف بود، اگر خایه و
میان و رانها، وی و سم و دست و پای و بوش
و ناصیه و دم سیاه بود، نیک باشد.
(قابوسنامه).

دوا سیه در آری و رکابی در آور
کزو چرمه صبح بیکران نماید.
خاقانی (از جهانگیری).

رجوع به اشهب شود. || آنچه پسران امرود از
صاحب مذاقان گیرند، از تقد و جنس. (برهان)
(آندراج). تقد و جنسی که امرود بی‌آبرو و
معیوب از فاسق خود گیرند. (ناظم الاطباء).
|| چرمینه را نیز گویند، که کیر کاشی باشد.
(برهان) (آندراج). چرمینه و کیر کاشی.
(ناظم الاطباء). مچاچنگ. رجوع به چرمینه و
مچاچنگ شود. || مصغر چرم. (ناظم الاطباء).
رجوع به چرم شود. || قاطر و الاغ سفید. خر و
استر سفیدموی.

از استر صد آرایش بارگاه
یکی نیمه زان چرمه دیگر سیاه. اسدی.
هر کرا احمقی تمام بود
خلق گویند مزخ خورده است
ور چنین است، مجد قزوینی
مزخ تنها نه، مزخ و سر خورده است
مزخ و سر چیت، گو خوری چرمه
با همه آلت سفر خورده است.
کمال‌الدین اسماعیل.
|| موی سپید. مطلق موی سپید. مقابل موی
سیاه.

خمیده شدم پشت و قد دراز
سیه موی شد چرمه آمد فراز. اسدی.
چرمه. [چ م / م] (ایخ) دهی از دهستان نیم‌بلوک
بخش قاین شهرستان بیرجند که در
۳۷ هزارگزی شمال باختری قاین واقع است.

کوهستانی و معتدل است و ۱۸۳۹ تن سکنه
دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و
زعفران، شغل اهالی زراعت، مالداری و
قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

چرمه پولاد. [چ م / م] (لا مرکب) اسب
خاکستری رنگ. (ناظم الاطباء).

چرمه‌دش. [چ م / م] (ایخ) دهی از دهستان
دودانگه بخش هوراند شهرستان اهر که در
۲۵۰۰ گزی شمال هوراند و ۲۵ هزارگزی
شوسه اهر به کلیبر واقع است. کوهستانی و
معتدل است و ۱۲ تن سکنه دارد. آبش از
چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت
و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

چرمه‌وتنگ. [چ م / م / م] (ص مرکب)
خشینه. رجوع به خشینه شود.

چرمه‌مین. [چ م / م] (ایخ) قصبه‌ای از دهستان
آبدغش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان
که در ۲۹ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان و
۲ هزارگزی جنوب راه باغ بهادران به گردنه
سرخ واقع است. جلگه و معتدل است و
۳۷۰۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات،
محصولش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت
و گلهداری، صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و
راهش فرعی است. این قصبه در حدود پست
باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۱۰).

چرمه‌مینیه. [چ م / م / م] (ایخ) دهی کوچک از
دهستان گندنان بخش بروجن شهرستان
شهرکرد که در ۱۹ هزارگزی جنوب باختر
بروجن و ۲ هزارگزی راه شلمزار به بروجن
واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۸۷ تن
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۱۰).

چرمی. [چ / ص] (ص نسبی) منسوب به چرم.
(ناظم الاطباء). آنچه از چرم سازند. چرمین.
چرمینه. از چرم، جنس ساخته شده از چرم.
رجوع به چرم و چرمین و چرمینه شود.

چرمی. [چ / م] (ایخ) مؤلف مرآت‌البلدان
نوید: «از قلمه‌جات چناران زعفرانلوی
خراسان است که ده خانوار سکنه دارد و
زراعتش از آب قنات مشروب میشود». (از
مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۲۲). دهی از دهستان
چناران بخش حومه شهرستان مشهد که در
۵۹ هزارگزی شمال مشهد واقع است. جلگه و
معتدل است و ۳۰ تن سکنه دارد. آبش از
قنات، محصولش غلات پنبه، شغل اهالی
زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چرمی. [چ] [ایخ] دهی از دهستان وردیمه سورتمچی، بخش چهاردانگه شهرستان ساری که در ۲۲ هزارگزی شمال کیاسر واقع است. کوهستانی، معتدل و مرطوب است و ۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه ارم، محصولش برنج، غلات و ارزن، شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان بافتن شال و کرباس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چرمیز. [چ] [ایخ] مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «از مزارع کوهستان کرمانت و آبش از چشمه میباشد». (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۲۲). ده کوچکی است از دهستان کوهستان بخش راور شهرستان کرمان که در ۷۶ هزارگزی شمال باختری راور و ۱۷ هزارگزی شمال راه فرعی راور واقع است و ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چرمیس. [چ] [ایخ] ^۱ مردمی از قوم روس که در ساحل وسطای رود ولگا سکونت دارند، و ولایت آنها جزء اتحاد جماهیر شوروی است و بنام «ساری» نیز خوانده میشوند.

چرمیله. [چ] [ایخ] دهی از دهستان حسین آباد بخش دیواندره شهرستان سنج که در ۱۱ هزارگزی شمال خاوری حسین آباد و ۸ هزارگزی خاور شوسه سنج به سفر واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه، محصولش غلات، حبوبات، لبنیات، قلمتان، توتون و عل، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرمین. [چ] [ص نسبی] منسوب به چرم. (ناظم الاطباء). چرمی. از چرم. چرمینه. جنس چرمی. چیزی از چرم. آنچه از چرم سازند چون کیف چرمین، کفش چرمین، جامه چرمین و غیره.

چون جامه چرمین شرم صحبت نادان زیرا که گران باشد و تن گرم ندارد.

ابن یمن.

رجوع به چرم و چرمی و چرمینه شود.

چرمینه. [چ] [ن / ص نسبی] منسوب به چرم. (ناظم الاطباء). چیزی که از چرم ساخته شده. (فرهنگ نظام). آنچه از چرم کنند.

چرمی. چرمین. از چرم. رجوع به چرم و چرمی و چرمین شود. || (مرکب) کبرکاشی (برهان ذیل چرمه). آلتی که از چرم سازند و زنان حکه بر فروکنند. (آندراج). کبرکاشی و مچاپنگ. (ناظم الاطباء). ذکر مصنوعی که از چرم ساخته میشود. (فرهنگ نظام). چرمه:

ای پنجه حلال دختر چرمینه

فرزند رشید مادر چرمینه

هر جا که کشی باده ز مینای کله باشد گزکت نیشکر چرمینه.

شفایی (از آندراج).

رجوع به چرمه شود.

چرمینه دوز. [چ] [ن / ص] (نصف مرکب) کنشگر و کنشدوز. (ناظم الاطباء). رجوع به چرم و چرمینه فروش شود.

چرمینه فروش. [چ] [ن / ص] (نصف مرکب) فروشنده ادوات چرمی. || کنش فروش. (ناظم الاطباء). رجوع به چرم و چرمینه دوز شود.

چرن. [چ] [ایخ] دهی از دهستان تیرچانی بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری بخش و ۱۷ هزارگزی راه شوسه میانه به تبریز واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۵۰۲ تن سکنه دارد. آبش از رود ایشلق محصولش غلات، نخود، عدس و بزرک، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرنائیا. [چ] [ایخ] رودی در کریمه (قریم) که در خلیج «سپاستوپول»^۲ به دریای سیاه میریزد و بستر آن از پل «تراکتیر»^۳ ۴۳ هزار گز است. در این محل قشون متحدین (فرانسویها و انگلیسیها و پیه‌مونیا) بر روس‌ها در تاریخ ۱۵ اوت ۱۸۵۵ م. پیروز شدند.

چرنده. [چ] [ص] (ص) حرف پوچ و بی‌معنی، و گاهی با لفظ «پرند» بهین معنی استعمال میشود. (فرهنگ نظام). سخن پوچ و بیهوده. هذیان. سخن مهمل و بی‌معنی. پرت و پلا. سخن یاوه. حرف مفت. چرت و پرت. چرند و پرند. رجوع به چرند و پرند و چرند گفتن شود. || حیوان چرند و چاریا. (ناظم الاطباء).

چرنداب. [چ] [ایخ] نام محله‌ایست از محلات تبریز. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). محله‌ای در شهر تبریز. (ناظم الاطباء). نام محله‌ای به تبریز:

تبریز مرا راحت جان خواهد بود

پیوسته مرا ورد زبان خواهد بود

نادرنکش آب چرنداب و کجیل

سرخاب ز چشم من روان خواهد بود.

کمال خجندی (از انجمن آرا).

|| مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «صاحب معجم‌البلدان گوید، اسم رودخانه و قصبه‌ایست نزدیک تبریز». (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۳۲۲).

چرنده پرنده. [چ] [ز] [ص] (مرکب، از اتیاع) چرند. چرند و پرند. پرت و پلا. چرت و پرت. هذیان. سخن مهمل و بیهوده. حرف مفت.

رجوع به «چرند» و «چرند گفتن» و «چرند و پرند» شود.

چرندگان. [چ] [ز] [ص] (مرکب) مقابل پرندگان. بی آنکه شامل حیوانات بحری شود. رجوع به چرند شود.

چرند گفتن. [چ] [ز] [ص] (مص مرکب) یاوه گفتن. چرند و پرند گفتن. پرت و بلا گفتن. حرف مفت زدن. هذیان گفتن. سخن بیهوده گفتن. چرت و پرت گفتن. رجوع به «چرند» و «چرندگویی» و «چرند و پرند گفتن» شود.

چرندگویی. [چ] [ز] [ص] (مص مرکب) مهمل‌گویی. گوینده سخن بیهوده و بی‌معنی. چرت و پرت‌گویی. گوینده پرت و پلا. حرف مفت‌زن. مهمل‌یاف. رجوع به چرند و چرند گفتن و چرندگویی شود.

چرندگویی. [چ] [ز] [ص] (مص مرکب) یاوه‌گویی. حرف مفت‌زنی. مهمل‌یافی. پرت و بلا‌گویی. رجوع به چرند و پرند گفتن و چرندگویی شود.

چرندو. [چ] [ز] [ص] (مص) استخوان نرمی را گویند که آنرا توان خورد. همچون استخوان سر شانه گوسپند و گوش و پرده‌های دماغ و مانند آن که بربی «غضروف» خوانند. (برهان) (آندراج). غضروف. (ناظم الاطباء). || بمعنی چرند هم آمده است. (برهان) (آندراج). حیوان چرند. (ناظم الاطباء). رجوع به چرند شود.

چرندو. [چ] [ز] [ص] (مص) دهی از دهستان حسین آباد بخش خومه شهرستان سنج. که در ۲۳ هزارگزی شمال سنج و ۹ هزارگزی باختر شوسه سنج به سفر واقعت کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه، محصولش غلات، حبوبات، لبنیات، توتون و صیفی، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. این آبادی را باصطلاح محل «چرنو» هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چرند و پرند. [چ] [ز] [ص] (مرکب، از اتیاع) چرند. پرت و پلا. چرت و پرت. حرف مفت. هذیان. گفتار بیهوده. سخن بیهوده و مهمل. رجوع به چرند شود.

چرند و پرند گفتن. [چ] [ز] [ص] (مرکب) (مص مرکب) چرند گفتن. پرت و بلا گفتن. حرف مفت زدن. چرت و پرت گفتن. مهمل

1 - Tcheremisses ou Mari.

2 - Tchernala. 3 - Sepastopol.

4 - Traktir.

5 - Délire. Extravagance.

۶ - در معجم‌البلدان ذیل هیچ لغتی که احتمال میرفت دیده نشد.

باقتن. رجوع به «چرند» و «چرند پرند» و «چرند گفتن» شود.

چرندمه. [چ ز د / د] (نف) حیوانی که چرا میکند. حیوان چرنده مقابل حیوان پرند. (ناظم الاطباء). حیوان گیاه خور. (فرهنگ نظام). مقابل پرند از حیوان و شامل حیوانات بحری نشود. دام. سائیم. سوام. (منتهی الارب). چ. چرندگان:

چرنده^۱ دیولاخ آکنده پهلوی
تنی فربه، میان چون موی لاغر. عنصری. یا باغ یا چرنده یا کشت یا بستن یا ازین اقسام ملک که عادت بداشتن آن جاری باشد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۱۸). و از درختان میوه‌ها پدید می‌آید و همه بزرگ می‌ریزند و خشک میشوند و هیچ خریدار نباشد نه چرنده و نه پرند. (قصص الانبیاء ص ۱۶). وی [اسب] شاه همه چهارپایان چرنده است. (نوروزنامه). || چرندو را نیز گویند که «غضروف» باشد. (برهان). چرندو را نیز گویند. (آندراج). غضروف. (ناظم الاطباء). رجوع به چرندو شود. || هر جانور خرنده. (ناظم الاطباء).

— چرنده و پرند؛ آنکه چرد و آنکه پرد. آنکه بر زمین چراکند و آنکه بر هوا پرواز نماید. در اصطلاح عوام، کنایه است از موجود زنده، و همه نوع جاندار بطور اعم.

چرندی. [چ ز] (ص نسبی) منسوب به چرند است و عوام آنرا به «چرندیات» جمع بستانند و امروزه در تداول عامه استعمال جمع آن از مفردش متداول تر است. رجوع به چرند شود.

چرنگ. [چ و] (ا صوت) آوازی که بسبب بی‌دربی زدن شمشیر و گرز و امثال آن برآید. (برهان) (آندراج). آوازی که از برخورد بی‌دربی شمشیر و گرز برآید. (ناظم الاطباء). چرنگ. چاک چاک. چاکاچاک. رجوع به چرنگ شود. || صدا و آواز درای و زنگ را هم گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). آواز درای. صدای زنگ و جرس. چرنگ:

ز غریدن کوس و شیور و نای
ز بانگ جرس و ز چرنگ درای. فردوسی.
خروش آمد و ناله کرنا
هم از پشت پیلان چرنگ درای. فردوسی.
از آن‌های وهوی و چرنگ درای
بگردار طهورثی کرنا. فردوسی.

رجوع به چرنگ شود. || صدا و آوازی را نیز گفته‌اند که در میان کوه و گنبد بسبب خوردن چیزی بر چیزی پیچد. (برهان) (آندراج). صدا و صوت انعکاس که از کوه و گنبد و جز آن برآید. (ناظم الاطباء). انعکاس صوت و صدا در کوه و حمام و امثال آن. || آواز شکستن بلور و جز آن. چرنگ. (ناظم

الاطباء). چرنگ. درینگ. || صدای زه کمان. آوازی که از کمان برخیزد:

ز چاک تیرزین، چرنگ کمان
زمین گشت جنبان تر از آسمان. فردوسی.
چرنگک. [چ ز گ] (ا) پرند است بقایت کوچک. (برهان). سرغکی کوچک. (ناظم الاطباء). چرنگک. رجوع به چرنگک شود.
چرنگیدن. [چ ر د] (مص جمعی)^۲ آواز صدا کردن گرز و مانند آن باشد بسبب زدن آن بر جایی. (برهان) (آندراج). آواز و صدای چرنگ کردن. (ناظم الاطباء). صدا برآمدن از گرز و امثال آن، هنگام بکار بردنش در نبرد. چرنگیدن:

چرنگیدن گرز ز گاوچهر
تو گشتی همی سنگ بارد سپهر. فردوسی.
ز آواز اسبان و بانگ سران
چرنگیدن گرزهای گران. فردوسی.
رجوع به چرنگ شود.
|| صدا کردن زنگ و درای. آواز برخاستن از جرس و درای و نظایر آنها:
ز بس ناله کوس یا کره‌نای
چرنگیدن زنگ و هندی درای. فردوسی.
به ابر اندر آمد دم کره‌نای
چرنگیدن گرز و هندی درای. فردوسی.
رجوع به چرنگ شود.

چرفه. [چ ن / ن] (ا) لوله ابریق و آفتابه و سماور و جز اینها. در تداول مردم خراسان چُند. (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه).

چرو. [چ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است از قریای ولایت سبزوار که هوایش ییلاق و آبش از قنات است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۲).

در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان طیس بخش صنی آباد شهرستان سبزوار که در ۲۷ هزارگزی جنوب باختری صنی آباد و ۷ هزارگزی جنوب راه آهن واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۶۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، زیره، پنبه، باغات میوه و ابریشم. شغل اهالی زراعت و باغداری و راهش مالرو است، در تابستان از حکم آباد ماشین هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چروت. [چ] (ا) سیگاری که بدون کاغذ از برگ نبریده توتون پیچیده میشود. (فرهنگ نظام).

چروخ. [چ] (ا) در لهجه محلی، چرخشت. (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). چرخ. جایی که در آن انگور را لگد کنند تا از آب انگور شیره سازند. چرخشت. چرس. گودالی از سنگ یا سفال که در آن انگور را لگد کنند تا شیرهاش را بگیرند.

رجوع به چرخ و چرخشت و چرس شود.
چروخچه. [چ ج / ج] (ا مصغر) در لهجه محلی، چروخ کوچک. (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). چرخشتک. ظرفی نسبتاً بزرگ و بیضی شکل که از سفال ساخته در یک طرف آن سوراخی تمییه کنند و غالباً در این طرف غوره انگور میریزند و آب آنرا برای آبخوره یا سرکه میگیرند. رجوع به چروخ و چرخشتک شود.
چرو. [چ] (اخ) دهی از دهستان کندوان بخش ترک شهرستان میانه که در ۴ هزارگزی شمال باختری ترک و ۱۵ هزارگزی راه شوسه میانه به تبریز واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۸۴۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رود ترک و محصولش غلات، عدس و نخود، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرویش. [چ] (اخ) دهی از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه، کنار رودخانه مرگ واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۲۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه مرگ محصولش غلات، حبوبات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. گلهدارانش در زمستان به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چروش. [چ و] (ا) چربش و چربی که در زیر پوست حیوانات باشد. (ناظم الاطباء). پیه.

چروش. [چ] (اخ) دهی از دهستان ایتوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری نورآباد و ۱۰ هزارگزی باختر راه خرم‌آباد به کرمانشاه واقعست. جلگه و هوایش سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب چروش، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه ایتوند میباشند و برای تهیه علوفه احشام در همین حوالی ییلاق

۱- ن: چرنده

۲- از چرنگ + بدن (پسوند مصدری).

۳- این لفظ از چرت اردو است و اردو از انگلیسی Cheroor گرفته و انگلیسی از فرانسوی و آن از زبان تامیل هندی گرفته که در تامیل «شروتو» بمعنی پیچیده است، چون فرانسویها اول در جنوب هند وارد شدند آن لفظ را گرفتند و بعد انگلیسیها رفتند از فرانسویها گرفتند. (فرهنگ نظام ذیل لغت چروت).

قتلاق میکنند و در چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چروک. [چ] (ترکی، ! چُرک، مطلق نانرا گویند، خواه نان گندم باشد و خواه نان جو و ارزن و برنج و بلوط و مانند آن. (برهان)^۱. نانرا گویند از هر چه پخته باشند چه گندم چه جو، چه ارزن، چه بلوط. (انجمن آرا) (آندراج). در بعضی از فرهنگ‌ها نوشته‌اند که نان باشد. (جهانگیری). مطلق نان. (سروری). نان خواه از گندم باشد و یا جو و ارزن و برنج و بلوط و جز آن. (ناظم الاطباء). نان. (فرهنگ نظام). || نانی را نیز گفته‌اند که در ته انبان گذارند به جهت توشه راه. (ناظم الاطباء). || بعضی گویند، نانی است که آنرا بجهت اشکنه تریب کنند و ریزه‌ریزه سازند. (برهان)^۲. در بعضی فرهنگها چنان مرقوم است که نانی است که طبّاخان او را ترتیب کنند که مانند اشکنه و فرود کله پاچه بگذارند و در تنور نهند تا نیک پخته شود. (جهانگیری). نانی که تریب کنند و زیر کله و پاچه بگذارند. (سروری). نان ریزه‌ریزه کرده‌ای که اشکنه از آن ترتیب دهند. (ناظم الاطباء).

چروک. [چ] (|| چین و شکنج و درهم‌تشته را گویند. (برهان). مرادف چین است که چین و چروک و شکنج گویند. (انجمن آرا) (آندراج). چین و شکنج و تا. (ناظم الاطباء). شکن و چین. (فرهنگ نظام). چین و شکنی که در پوست بدن یا جامه یا پارچه و امثال آن پدید آید. کلمه عامیانه‌ای به معنی چین و شکنج. شکن و خورد. در اصطلاح مردم خراسان، شکن‌ناک شدن اندام بر اثر لاغری، ناصافی جامه، چین و شکنی که در پوست دست یا صورت بر اثر پیری یا لاغری پدید آید. || (ص) بترکی، بمعنی پوسیده و از هم رفته باشد. (برهان). پوسیده و فرسوده. (ناظم الاطباء).

چروک. [] (|| مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «مزرعه‌ایست جدیدالتساق از مزارع زنجان رود خمه که زراعتش غله است و ساکنین آن شصت خانوار و از طایفه دویرن میباشند.» (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۲۳).

چروک افتادن. [چ] (|| (مص مرکب) چروک شدن. در تداول عامه، چین افتادن پوست بدن یا جامه و غیره. در تداول عوام، چین و چروک شدن دست و صورت یا لباس و جز آن. رجوع به چروک و چروک شدن شود.

چروک برداشتن. [چ] (|| (مص مرکب) چروک شدن جامه بسبب نشستن یا بعلت دیگر. چروک خوردن. ناصاف شدن جامه یا پارچه بسبب. ناصاف شدن جامه یا

پارچه. رجوع به چروک شدن و چروک خوردن شود.

چروک خوردگی. [چ] (|| (مص مرکب) تا خوردگی. ترنجبیدی. چین خوردگی پوست بدن یا جامه یا پارچه و امثال آن. رجوع به چروک خوردن شود.

چروک خوردن. [چ] (|| (مص مرکب) چروک افتادن. ترنجیدن. چروک شدن پوست بدن یا جامه یا پارچه و جز اینها. چروک برداشتن چیزی. چین و چروک خوردن. رجوع به چروک افتادن و چروک برداشتن و چروک شدن شود.

چروک خورد. [چ] (|| (نصف مرکب) چین خورده. تاه خورده. ناصاف شده. چین و چروکدار شده. رجوع به چروک خوردن شود.

چروکدار. [چ] (|| (نصف مرکب) پوست بدن یا جامه یا پارچه‌ای دارای چین و چروک. دارای چین و شکنج. چین و چروکدار. رجوع به چروک شود.

چروک داشتن. [چ] (|| (مص مرکب) با چین و چروک بودن. چین و شکنج داشتن پوست بدن یا جامه یا پارچه و جز اینها. ناصاف بودن پارچه یا جامه.

چروک شدن. [چ] (|| (مص مرکب) چروکیدن. بر چین و شکنج شدن پوست بدن در اثر پیری یا بسبب دیگر. تاه شدن و ناصاف شدن جامه یا پارچه بعلتی. ناصاف شدن چین و شکن افتادن در پوست بدن یا در جامه و امثال آن. چین و چروک برداشتن. چین خوردن. رجوع به چروک افتادن و چروک برداشتن و چروک خوردن و چروکیدن شود.

چروک شده. [چ] (|| (نصف مرکب) چین و چروک خوردن. ناصاف شده. چروکیدن. رجوع به چروک شدن شود.

چروکیدن. [چ] (|| (مص جملی) چین‌دار شدن و تا خوردن. (ناظم الاطباء). چین خوردن. چروک خوردن. بر چین و شکن شدن. چین و چروک شدن.

چروکید. [چ] (|| (نصف / نصف) چروک شده. چروک خوردن. ترنجیده. تاخوردن و ناصاف شده. رجوع به چروکیدن و چروک خوردن و چروک شده شود.

چروم. [چ] (|| (|| دهی از دهستان کمارج بخش خشت شهرستان کازرون که در ۸ هزارگزی شمال کنار تخته، کنار راه شوسه کازرون به بوشهر واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۸۸ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه شاپور، محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و شال‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چرون. [چ] (|| (|| نام شهر هرمز. (آندراج). نام قدیم شهر هرمز. (ناظم الاطباء). رجوع به چرون و گمبرون شود.

چروند. [چ] (|| (|| قسمی از فانوس که چراغ را از باد و جز آن حفظ میکند. (ناظم الاطباء). چیزی که چراغ در آن می‌نهدند و از جایی بجایی می‌برند تا باد چراغ را فرو نماند. مردنگی. چرغند. چرونده. چرغنده. رجوع به چروند شود.

در خانه ما بیش نه دود است و نه چروند.^۳

چرونده. [چ] (|| (|| فانوس و مانند آن باشد که محافظت چراغ از باد کند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). چیزی که چراغ را در آن نهند تا باد او را فرو نماند. (از جهانگیری). قسمی از فانوس که چراغ را از باد و جز آن حفظ میکند. (ناظم الاطباء). مردنگی.

چرغند. چرغنده. چروند. رجوع به چروند و چرغند و چرغنده شود. || چراغیابه را نیز گفته‌اند. (برهان). چراغیابه. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). جای چراغ. چراغدان. چروند. چرغنده. رجوع به چرغند و چرغنده و چروند شود. || (نصف) چاره‌جوینده. (برهان)^۴ (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بمعنی دونده و رونده هم آمده است. (برهان). بمعنی رونده در برهان آورده است. و چرویدن مصدر آن است. (انجمن آرا) (آندراج). دونده و رونده. (ناظم الاطباء).

چرونس. [چ] (|| (روسی، ||^۵ پول کاغذی. اسکناس.

چروهده. [چ] (|| (|| دهسی جزه دهستان پردسر طالش‌دولاب بخش رضوانده شهرستان طالش که در ۹ هزارگزی شمال باختر رضوانده و یک هزارگزی باختر راه

۱- ترکی چرک، چرک [چ] (|| (در ترکی عثمانی: انمک) بمعنی نان است، از چورگاما ک Cörgémek جغتایی بمعنی در مقابل آتش قرار دادن. در ترکی غربی «چروک» هر چیزی که بر آتش نهند. «نورک لغتی حسین کاظم قدری: در ماده: چورک، چورگاما ک. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۲- به این معنی به سکون نانی هم آمده است که بر وزن نفزک باشد. (برهان).

۳- ن: در خانه ما بیش نه دود است و نه چرغند.

۴- اسم فاعل از چرویدن. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

شوشه انزلی به آستارا واقع است. جلگه و مرطوبست و ۱۲۲۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه دنیاچال، محصول غلات، برنج و لبنیات، شغل اهالی زراعت و شالیبانی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چرویدن. [چَزَدَ] (مص) بمعنی چاره جستن باشد. (برهان) (جهانگیری) (آندراج). چاره جستن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). چاره‌جویی کردن. چاره اندیشیدن:

یکی دانش‌پژوهی داشت گریز به چرویدن نگشته هیچ عاجز. شاکر بخاری، دولت و نصرت و سعادت را نیست کاری و رای چرویدن^۱.

شمس فخری (از جهانگیری). || بمعنی دویدن باشد. (برهان) (آندراج). دویدن و روان شدن. (ناظم الاطباء).

چرویده. [چَزْدَ / دَ] (نمف / نمف) اسم مفعول از «چرویدن». چاره جستن را گفته و دیده [کَذَا] (فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۴۵۶). چاره. جستن را گشتن. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). چاره‌جویی کرده. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). چاره‌جسته. (فرهنگ نظام):

او سنگدل و من بمانده نالان چرویده و رفته زدست چاره^۳.

منجیک (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). || دویده. (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به چرویدن شود.

چره. [چَرُ / رَ] (ص) پسر ساده و پسر امرد را گویند. (برهان) (آندراج). پسر ساده‌روی و امرد. (ناظم الاطباء).

چره. [چَرُ / رَ] (مص) عمل چریدن. چرا. چرا کردن. رجوع به چره کردن شود. || (۱) قسمی علف خوراک حیوان است. (فرهنگ نظام). || خوراک مخصوصی که شها بعد از شام میخورند. با لفظ شب (شب چره) استعمال میشود. (فرهنگ نظام)^۵. با کلمه «شب» و «لب» بصورت «شبچره» و «لبچره» ترکیب شود و معنی خوردنی‌های شور یا شیرینی را دهد که شب هنگام بعضی اشخاص چون گرد هم آیند بدانها تغل کنند. - شبچره، لبچره؛ خوردنی‌هایی از نوع تغل و آجیل را گویند که چون عده‌ای شب هنگام گرد هم آیند بخوردن آنها سرگرم شوند. رجوع به لب‌چره شود.

چره. [چَزُ / رَ] (ص) جیره و چست و چالاک و جلد. (ناظم الاطباء).

چره کردن. [چَرُ / رَ] (مص مرکب) چرا کردن. چریدن حیوانات؛ و گرگ با گوسفند بیک جای چره کنند. (تفسیر ابوالفتح). تا شیر با شتر چره کند و پلنگ با

گاو. (تفسیر ابوالفتح). و آنجا که او [بجۀ ناقه صالح] بودی چره نیارستی کردن (تفسیر ابوالفتح). چون آفتاب از ایشان بگشتی، بیامدندی و بر گیاه زمین چره کردندی چون بهانم. (تفسیر ابوالفتح). رجوع به چره شود. **چره‌وازه.** [چَهْ / هَ] (۱) خفاش و شب‌پره. (ناظم الاطباء).

چری. [چَ] (ایخ) نام یکی از دهستان‌های بخش حومه شهرستان قوچان که در شمال باختری قوچان، در طول و طرفین راه قدیمی قوچان بشیروان واقع است. هوای آن سردسیر است و از بیست آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده که مجموع سکنه آنها ۵۹۶۴ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چری. [چَ] (ایخ) مرکز دهستان «چری» بخش حومه شهرستان قوچان که در ۳۶ هزارگزی شمال باختری قوچان و ۹ هزارگزی جنوب راه شوشه قدیمی قوچان بشیروان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۶۲۸ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و قنات، محصول غلات، انگور و انواع میوه‌جات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چری. [چَ] (ایخ) دهی از دهستان چم خلف عیسی، بخش هندلیجان شهرستان خرمشهر که در ۱۹ هزارگزی شمال هندلیجان کنار باختری رودخانه زهره واقع است و راه اتومبیل‌رو هندلیجان به خلف‌آباد از آن میگذرد. دشت و گرمسیر است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه زهره، محصول غلات، شغل اهالی زراعت و حشم‌داری، راهش مالرو و در تابستان اتومبیل‌رو است. این آبادی از دو محل بنام چری ۱ و ۲ تشکیل شده و ساکنینش از طایفه قناتی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چریان. [چَ] (ایخ) دهی از دهستان کرارج بخش حومه شهرستان اصفهان که در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری اصفهان، کنار جاده کرارج به براگون واقع است. جلگه و معتدل است و ۶۴۲ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چاه، محصول غلات، صیفی، ذرت و پنبه، شغل اهالی زراعت و راهش ماشین‌رو است. این آبادی دارای مسجدی قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چرویدن. [چَزَدَ] (مص) گیاه خوردن ستوران و چاربا. نسبت آن بسوی طیور نیز آمده. (آندراج). گیاه خوردن و علف خوردن چاربا. در باغ و صحرا و مرغزار و چمن و جز

آن در صورتیکه وی را رها کرده باشند. (ناظم الاطباء). بریدن حیوان گیاه زمین را با دندان یا منقار خود و خوردن آن. (فرهنگ نظام). خوردن چارپایان گیاه و علف مراتع را. گیاه و علف خوردن چارپایان در بیابان یا چراگاهها. خوردن ستور علف زمینی را در حال رفتن. خوراک خوردن حیوانات اعم از چارپایان و طیور در حال حرکت. جستن حیوانات و طیور خوراک خود را در بیابان و مراتع و خوردن آن. مَرعی. رَوع. رُتوع. رَعی. عَرَم. (منتهی الارب):

آهواز پشته بدشت آید و ایمن بچرد چون کسی کو را باشد نظر میر پناه. فرخی، بپرکت عنبرین بادا چرا گاه بچم کت آهنین بادا مفاصل. منوچهری. تا بچرد رنگ در میانه کهار تا بچمد گور در میانه فدغد. منوچهری. نبودی کاش در نعمات لذات چو خر بایست در صحرا چریدن. ناصر خسرو. عاقل کجا رود که جهان دار ظلم گشت نحل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد. خاقانی.

۱- مؤلف فرهنگ نظام نویسد: «این شعر را شمس فخری در معیار جمالی خودش ساخته برای شاهد لفظی که ضبط کرده، لیکن لغت نویس حق ندارد از خودش شاهد سازد، بلکه باید از کلام اساتذده شاهد بیاورد، پس این لفظ مشکوک است» (فرهنگ نظام ذیل: چرویدن). توضیح آنکه مشکوک بودن لفظ «چرویدن» درست نیست چون این لغت در فرهنگهای معتبر ضبط شده ولی ایراد به شعرسازی لغت نویس وارد است.

۲- ظاهراً «چاره جستن را گشته» و «دویده» صحیح است بدلیل اینکه در حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی و برهان قاطع نیز «دویده» آمده است و ممکن است این تصحیف از اشتباه نسخه‌نویسان باشد.

۳- در فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۴۵۶ فقط مصراع اول این شعر منجیک نقل شده است.

۴- از: چر + (نسبت) ظ، و «چره» (بشد بد دوم) در ترکی، آلت تناسل نرینه از جانوران است. «جغتایی ۲۸۴». (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۵- ظاهر این معنی که مؤلف فرهنگ نظام آورده صحیح نیست و در تداول عوام همچنانکه در بالا اشاره شده نوعی تغل است که هنگام شب صرف کنند و اختصاص بخوراک مخصوص بعد از شام ندارد.

۶- از: چر + یدن (پسوند مصدری) از مصدر اوستایی - car، لاتینی color خوانندگی ceman، گیلکی ba-cara (بچرد)، علف خوردن چاربا، گیاه خوردن. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

- امثال:

اینقدر چریدی کو دنیات.

||سباجزا در خوردن انسان هم استعمال میشود. (فرهنگ نظام). خوراک خوردن آدمیان. تمتع بردن آدمی از خوردنی‌ها. غذا خوردن:

چو ایدر نخواهی همی آرمد

فردوسی.

بیاید چرید و بیاید جمید.

گرفتار در دست آژ و نیاز

فردوسی.

تن از ناچریدن به رنج و گداز.

شما دست شادی بخوردن برید

فردوسی.

یک هفته ایدر جمید و چرید.

بیاسود و لختی چرید آنچه دید

فردوسی.

شب تیره خفتان بسر برکشید.

خاصه سرای آنکه چو من در جوار اوست

و ایمن چو من همی چرد از مرغزار او.

فرخی.

آنچه میران مبارز نگرقتند بگير

فرخی.

آنچه شاهان مظفر نچریدند بچر.

گر مکافات بدی اندر طبیعت واجب است

چون تو از دنیا چریدی او ترا خواهد چرید.

ناصرخسرو.

نیاید با تو زین طایم برون جز طاعت و حکمت

بچر وزیر طاعت چر، بچم وزیر حکمت چم.

ناصرخسرو.

گر رحمت و نعمت چرید خواهی

ناصرخسرو.

از علم چر امروز و بر علم چم.

ز خشک آخور خذلان برست خاقانی

که در ریاض محمد چرید کشت رضا.

خاقانی.

رستم ز چار آخور سنگین روزگار

در هشت باغ عشق چریدم بصبگاه.

خاقانی.

- چریدن دارد؛ یعنی دیدن دارد. مأخذش

چشم چرانی است. (از آندراج). دیدن دارد.

(غیثات):

هنوز سب ذقن رنگ را نیاخته است

هنوز سبزه خطش چریدنی دارد.

صائب (از آندراج).

رجوع به چرانی و چشم چرانی شود.

- امثال:

هر که چرد خورد و هر که خبید خواب بیند.

رجوع به چر و چرا و چرانیدن شود.

چریدن. [چ / د] (مص) در لهجه قزوینی،^۱

پوسیدن.

چریدنگاه. [چ / د] (امرکب) چراگاه. مرتع.

جای چریدن ستوران. رجوع به چراگاه شود.

چریدنی. [چ / د] (ص لیاقت) (از چریدن

+ ی لیاقت) گیاه و علفی که لایق و قابل

چریدن باشد. (ناظم الاطباء). سبزه و گیاهی

که چریدن را شاید. رجوع به چریدن و

چرانندی شود.

چریده. [چ / د] (نمف / نفا) چراشده.

خورده شده. چرانیده شده. چرانده شده. گیاه و

علفی که چرانده شده باشد. ||چرا کرده.

چرانده. گیاه و علف خورده:

چریده دیولاخ، آکنده پهلو

به تن فربه، میان چون موی لاغر. عنصری.

رجوع به چرانده و چرانیده شود.

||تفذیه کرده. غذاخورده.

- ناچریده (دهان): ناشتا. غذانخورده:

دهان ناچریده دو دیده پرآب

همی بود تا سر کشید آفتاب. فردوسی.

چریش. [چ / د] (ج) چرش. سریش. برواق.

بروق. بوته سریش. سیراس خشتی. خشتی.

تقیلش. رجوع به سریش و چرش شود.

چریش. [ج / د] (ج) قسمی درخت از تیرهزیتون تلخ و گونه دیگری از جنس «ملیا»^۲

که در بندرعباس و چاه بهار موجود است و

گویا از خارج بایران آورده شده است. (از

کتاب جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص

۲۴۹). درختی بیگانه که از خارج به

بندرعباس و چاه بهار آورده و کشته‌اند.

چریشک. [چ / د] (بخ) دهی جزء دهستان

افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان

تهران که در ۲۳ هزارگزی باختر کرج و

۳ هزارگزی جنوب هشتگرد واقع است و ۹۶

تن سکنه دارد. آبش از قنات و رود کردان،

محصولش غلات، صیفی، بنشن، چغندر قند،

بساغات و لسنیات، شغل اهالی زراعت و

گله‌داری و راهش ماشین‌رو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چریق. [چ / د] (بخ) دهی از دهستان ملیشه

پساره بخش کلیر شهرستان اهر که در

۱۴ هزارگزی راه شوشه اهر به کلیر واقع

است. کوهستانی و معتدل است و ۶۳ تن سکنه

دارد. آبش از رودخانه قره‌سو و چشمه،

محصولش غلات و میوه جنگلی، شغل اهالی

زراعت و گله‌داری، صنایع دستی گلیم‌بافی و

راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۴).

چریک. [چ / ج] (ترکی، ص) لشکری

را گویند که از ولایتهای دیگر بمدد لشکری

بفرستند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

لشکری که آداب مشق جنگ را نیاموخته

باشد. (ناظم الاطباء). لشکر کمکی. (فرهنگ

نظام). قشون داوطلب. سیاهی غیر منظم. سپاه

داوطلب نامنظم. باشی یوزوق. چته. مقابل

نظام و قشون منظم. سرآزاد. سپاهانی که از

همه جا گرد آورند و به کمک سپاه دیگر

فرستند. قشون مشق ندیده و غیر نظامی. سپاه

که از ایلات و عشایر یا شهرها و روستاها

گیرند برای جنگی و پس از جنگ بخانه خود

بازشوند. حشر:

گوشت دهقان بهر دو ماه خورد

مرغ بریان چریک شاه خورد. اوحدی.

دزد با شهنه چون شریک بود

کوچه‌هارا عس چریک بود. اوحدی.

پیش خلیفه ایلچی فرستاد بهتدید و وعید که...

از تو بچریک مدد خواستیم. (ذیل جامع

التواریخ رشیدی از حافظ ابرو). دیگر مردم

چریک با دیهها که در حدود و جوار دیههای

ایشان باشد تعلق ناسازند. (تاریخ غازانی ص

۳۰۷). و ارقام و احکام سیورغالات و

معافیات و اجارات و وظایف و طوایم

یساقیان و چریک به مهر او میرسد. (تذکره

الملوک ص ۴۱). ||مطلق لشکر. (فرهنگ

نظام). ||اصل و آغاز و ابتداء. (ناظم الاطباء).

چریکه. [چ / د] (بخ) مؤلف مرآت‌البلدان

نوید: «مزرعه‌ایست از مزارع قدیم‌النسق

براکوه‌قاینات که آبش از قنات است و سکنه

ندارد». (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۲۵).

چریکه. [چ / د] (بخ) مؤلف مرآت‌البلدان

نوید: «اسم یکی از محلات دماوند است که

در سمت جنوب شهر واقع شده و دارای یک

حمام و مساجد کوچک است. (از مرآت

البلدان ج ۴ ص ۲۲۵).

چریکه. [چ / ری] (بخ) دهی از دهستان

کسبیر بخش حومه شهرستان بجنورد که در

۲۵ هزارگزی شمال باختری بجنورد و

۵ هزارگزی شمال راه شوشه عمومی بجنورد

به اینکه واقع است کوهستانی و سردسیر

است و ۱۹۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه،

محصولش غلات، بنشن و باغات انگور، شغل

اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چریکلو. [چ / د] (بخ) دهی جزء دهستان

تشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان

که در ۵۱ هزارگزی باختر قیدار و

۳۶ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است.

کوهستانی و سردسیر است و ۲۵۸ تن سکنه

دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل

اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش

مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

۲).

چریکی. [چ / ج] (ص نسبی). ||منسوب به

چریک. مردم چریک. ج. چریکیان: دیگر

باید که جماعت چریکیان یا املاک و زمین

ملاک و ارباب و اوقاف تعلق ناسازند. (تاریخ

غازانی ص ۳۰۶). و این چریکیان زراعت

۱- شاید مشتق از «چورمق» ترکی است.

2 - Asphodèle. 3 - Melia.

۴- از ترکی چریک و «چری» بمعنی دست‌ها و

گروه‌هاست. «جغتایی ۲۸۴». (از حاشیه برهان

قاطع ج معین).

آنجا به اسیران و غلامان خود کرده باشند. (تاریخ غازانی ص ۳۰۶). رجوع به چریک شود.

چریکی - [ج] (اخ) دهسی از دهستان جهانگیری بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ۲۵ هزارگزی شمال باختری مسجدسلیمان، کنار راه مسجدسلیمان به لالی واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، گله‌داری و کارگری شرکت نفت و راهش شوسه است. ساکنین این آبادی از طایفه هفت‌لنگ بختیاری می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرفینه - [ج] ن / ن / [] () سکنه حیوانات نشخواری. (اروده. (ناظم الاطباء).

چرز - [ج] () میمون را گویند که حمدونه است. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). حیوانی که نامهای دیگرش بوزینه و میمون است. (فرهنگ نظام):
یا مادر تو ز نسل جز بود مگر.

طارمی (از فرهنگ نظام).
چرز - [ج] () چرغد و شبگیر. سوک حمام. (ناظم الاطباء).

چزان - [ج] / [ج] (نف سرخس) مخفف چزاننده، و در تداول عامه بیشتر با کلمه «ضعیف» بکار رود، چون «ضعیف‌چزان»، «عاجزچزان». رجوع به چزاندن و چزاننده شود.

چزان - [ج] (اخ) دهی جزء دهستان شراه پایین بخش وفس شهرستان آرا که در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری کیمجان و ۹ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۹۶۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه شراه، محصولش غلات و انگور، شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیچه‌بافی، راهش مالرو و از دیزآباد اتومیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چزاندن - [ج] / [ج] (مص) آزار سخت دادن، در زبان تکلمی اصفهان. (فرهنگ نظام). در تداول عامه (از جمله در تهران) ضعیف و زیونی را بگفتار یا بکردار آزار کردن، المی به جسم یا روح ضعیف‌تر از خود رسانیدن. (حق ضعیفی، چون طفل صغیر و مانند او را کم دادن. پامال کردن حق ضمفاه، رجوع به چزاندن شود.

چزاندده - [ج] / [ج] ن / ن / [] (نسف) آزاررساننده، آزارکننده، اذیت‌کننده ضعیفان، بسخ یا بعمل، رجوع به چزاندن شود.

چزاندین - [ج] / [ج] (مص) چزاندن. ضعیفی و حقیری را آزار کردن. ضعیف‌چزانی

کردن. کسی را به زبان یا بعمل چزاندن و آزار کردن. (حق ضعیفان را پامال کردن. رجوع به چزاندن شود.

چزده - [ج] () برنده‌ایست به گرمای صعب بانگ بردارد بانگی تیز و او چند ناخنی باشد. (فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۴۹۴ ذیل: «زله»). جانورکیست شبیه بملخ که پیوسته در غله‌زارها می‌باشد و در هوای گرم فریاد طولانی کشد و در بعضی جاها آنرا بگیرند و بریان کنند و بخورند. (برهان) (آندراج). جانورکی باشد مانند ملخ که در تابستان بسیار باشد و هوا هرچند بیشتر گرم گردد او بیشتر فریاد کند. و در بعضی از ولایات مردم فقیر بی‌بضاعت آنرا بریان کرده بخورند. (جهانگیری). جانوری کوچکتر از ملخ که در هوای گرم در غله‌زار فریاد طولانی کند. (انجمن آرا). جانورکی شبیه بملخ و پیوسته در گندم‌زارهاست و در هوای گرم فریاد طولانی کند و مردمان درویش آنرا بریان کرده خورند. (ناظم الاطباء). جانور کوچکی است شبیه بملخ که در فصل گرما بسیار پیدا شود و فریاد کند. (فرهنگ نظام). زله. (فرهنگ اسدی). زنجره:

آن بانگ چزد بشنو از باغ نیمروز
همچون سفال نو که بآش فروزند. کسانی
اندین شدت گرما که ز تأثیر تموز
بانگ چزد از تف خورشید چون فنج صورت است.
انوری (از فرهنگ نظام).

خروش چزد میان سراب وقت زوال
چنانکه ناله عاصی بود میان سمیر.
شمالی دهستانی (از جهانگیری).
|| صغیر. (ناظم الاطباء).

چزدره - [ج] د / ز / [] () چزده. پاره‌های دنیه و پیه بریان کرده روغن گرفته را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). دنیه و پیه ریزه کرده بریان‌شده که جزغاله نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به چزده شود.

چزده - [ج] د / [] () بمعنی چزدره است که جزغاله باشد، یعنی دنیه و پیه ریزه کرده بریان‌شده. (برهان). دنیه و پیه ریزه کرده بریان شده، که جزغاله نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). پاره‌های دنیه و پیه بریان‌شده روغن گرفته. (ناظم الاطباء). چزدره. جزغاله. چزدر. جزغاله. جز. دنیه برشته‌شده بروغن خودش که بر روی آش ریزند، پیه و دنیه گذاخته. رجوع به چزده و جز و چزدر و جزغال و جزغاله شود.

چزخ - [ج] () خارپشت را گویند. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). چزک. رجوع به چزک و چزک شود.

چزک - [ج] () بمعنی چزخ است که

خارپشت باشد. (برهان) (آندراج). خارپشت باشد. (جهانگیری) (انجمن آرا). چزخ و خارپشت. (ناظم الاطباء). چزخ. (فرهنگ نظام):

سینه را همچو چزک آساز حصار
زان سبب باش گو جهان پر مار. سنانی.
چزک را چون نه تیغ و نه سیر است
سینه مرچزک را حصار سراسر است. سنانی.
رجوع به چزخ و چزک و چز شود.

چزک - [ج] (اخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «قریه‌ای است از توابع بلوک در بقاضی نیشابور که در هشت فرسنگی شهر واقعست. هوایش معتدل است و ۳۶ خانوار سکنه دارد. زراعتش آبی و دیمی است و زراعت آبی از آب قنات مشروب میشود». (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۲۶). دهی از دهستان طغانکوه، بخش فدیه نیشابور که در ۲۳ هزارگزی باختر فدیه واقع است. دامنه و معتدل است و ۶۱۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راهش مالرو است. دو طایفه قاضی و غضنفری درین آبادی سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چزده - [ج] م / (ترکی) () یک نوع موزه‌ای مر ترکان را. (ناظم الاطباء).

چزور - [ج] ز / [] () چیزی که از دنیه و پیه پس از گذاختن ماند. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف چزدر و چزدره و چزده. رجوع به دو کلمه اخیر شود.

چز و فز - [ج] ز / ف / ز / [] (مرکب، از اتباع) تضرع. زاری. آه و ناله. چز و فز.

چزه - [ج] ز / [] () ظاهراً بمعنی درهم شده و پیچیده و مجعد و مرغول و امثال آنست، و در دو نام گیاه چون صفتی مشخص آمده است: جاروچزه. شنگ‌چزه. رجوع به «جاروچزه» و «شنگ‌چزه» شود. (ادر «سیرا» که دهی در نواحی کرج است به گیاه جارو^۳ گویند.

چزه - [ج] ز / [] () درون هر چیزی. (آقادر و خیمه. (آقاب. (ناظم الاطباء).

چز - [ج] () کسند. (مهذب الاسماء). خارپشت. رجوع به چزک و چزک و چزخ شود.

چز - [ج] () چزه. (ناظم الاطباء). تیفه‌ای که در آن بند شلوار و زیر جامه را داخل کرده بکمر میندند. (ناظم الاطباء). رجوع به چزه شود.

۱- نال: از مرغ.

۲- نال: چزک [جیم و ژ فارسی].

چزک. [چ ز] (۱) خارپشت. (نسخه‌ای از فرهنگ سروری). چزغ و خارپشت را گویند. لغات متفرقه در ج ۴ برهان ص ۲۴۶۲ ج معین:

سینه را همچو چزک ساز حصار زان پس گو همه جهان پر مار^۱.
سنائی (از نسخه فرهنگ سروری).

رجوع به چزغ و چزک و چز شود.
چس. [چ] (۱) گوز بی صدا باشد. (آندراج) (غیث). بادی که از مقعد انسان یا حیوان بی صدا برآید. (فرهنگ نظام). باد بدبویی که بیصدا از سوراخ مقعد خارج شود. فسوه. پس رجوع فسوه شود. [بادی که بیصدا از فضائی رها شود. (ناظم الاطباء).

چسان. [چ] [ق مرکب] (از چه + سان) برای طلب کیفیت. (آندراج). مرادف «چگونه» در معنی. (آندراج). برای طلب وضع. (آندراج). چه طور و چه وضع و چه نحو و چه باعث و چگونه. (ناظم الاطباء). چون. چه جور:

مرا زین بیش دیدستی. نگه کن تا چسان گشتم
نیم زانسان که من بودم. دگر گشتم جوان گشتم.

فرخی
و گر گویی که در معنی نیند اضداد یکدیگر
تفاوت از چسان باشد میان صورت و اسما.
ناصر خسرو.

صدای ریختن خون من بلند نشد
چسان جواب دهم چشم سرمه رنگ ترا؟
؟ (از آندراج).

نهالی را که من چون تاک پروردم بخون دل
چسان بینم بجام دیگران صائب شربش را.
صائب.

چسان فسان. [چ ف] (۱) مرکب. از اتبایع چسان فاسان. در تداول عامه، آرایش. بزک. توالف. آراستگی سر و بر. آرای گبرای (در اصطلاح اهالی فیض آباد محمولات بخش تربت حیدریه). رجوع به چسان فاسان و چسان فسان کردن شود.

چسان فسان کردن. [چ ف ک] (مص مرکب) چسان فاسان کردن. در تداول عوام، آرایش کردن. بزک کردن. آراستن سر و بر. رجوع به چسان فسان و چسان فاسان شود.

چسب. [چ] (مص) چسبندگی و لزوجت. (ناظم الاطباء). [۱] چسب. هر ماده چسبنده. ماده‌ای چسبانک. هر ماده دوسنده که بدان دو چیز را بهم دوسانند. هر چیز که چسبندگی داشته باشد. لمبایی که بدان کاغذ یا چیز دیگر چسبانند. رجوع به چسب شود.

چسب. [چ] [لخ] دهسی جزء دهستان ایجرود بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۷۳ هزارگزی جنوب باختر زنجان و ۱۲ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است.

کوهستانی و سردسیر است و ۸۵۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه نکتو. محصولش غلات، انگور و میوه‌جات، شغل اهالی زراعت و بافتن قالی و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چسبان. [چ] [نف] رجوع به چسبان شود.
چسبانیدن. [چ د] (مص) رجوع به چسب و چسبانیدن شود.

چسبانندی. [چ د] (ص لیاقت) رجوع به چسب و چسب و چسبانندی شود.

چسبانده. [چ د / د] (نصف) رجوع به چسب و چسب و چسبانده شود.

چسبانیدن. [چ د] (مص) رجوع به چسب و چسب و چسبانیدن شود.

چسبناک. [چ] (ص مرکب) رجوع به چسب و چسب و چسبناک شود.

چسبناکی. [چ] (حامص مرکب) رجوع به چسب و چسب و چسبناکی شود.

چسبندگی. [چ ب د / د] (حامص) رجوع به چسب و چسب و چسبندگی شود.

چسبنده. [چ ب د / د] (نف) رجوع به چسب و چسب و چسبنده شود.

چسبی. [چ] [لخ] دهی از دهستان نیگهان بخش بشرویه شهرستان فردوس که در ۳۹ هزارگزی شمال بشرویه و ۴ هزارگزی شمال نیگهان واقع است. دامنه و گرمسیر است و ۲۷۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، ارزن، ابریشم و باغات، شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چسبیدگی. [چ د / د] (حامص) رجوع به چسب و چسب و چسبیدگی شود.

چسبیدن. [چ د] (مص) رجوع به چسب و چسب و چسبیدن شود.

چسبیده. [چ د / د] (نصف / نف) رجوع به چسب و چسب و چسبیده شود.

چسپ. [چ] (۱) هر ماده چسبنده‌ای که بوسیله آن دو چیز را یکدیگر چسبانند. لعاب لزجی که چسبانند چیزها را بیکار آید. ماده‌ای از نوع سریش و امثال آن که بدان کاغذ و چیزهای دیگر را بچسبانند. رجوع به چسب شود. [۱] (ص) چسپیده. متصل. چنانکه در تداول عامه گویند: لباسش چسب تن است. یا چسب هم نشسته‌اند. [چالاک. فرز. جلد. چست. تر و چست. رجوع به چسبان شود.

چسپان. [چ] [نف] پیوسته و متصل و ملصق. (آندراج). متصل و ملصق و چسپیده و پیوسته. (ناظم الاطباء). چسپ: تن مده اختلاط چسبان را
جامه تنگ زود پاره شود. ؟ (از آندراج).

[شایسته و سزاوار. [تنگ. (ناظم الاطباء).
[تند. چالاک چسب. جلد. فرز. تر و چسبان.
تر و چسب. رجوع به چسب شود.

چسپان. [چ] (۱) قسمی از جامه‌ای که بالای جامه‌ها پوشند. (ناظم الاطباء).

چسپانیدن. [چ د] (مص) چسپانیدن و ملصق کردن. (ناظم الاطباء). با سریش دو چیز را بهم وصل دادن و محکم کردن. (ناظم الاطباء). وصل کردن چیزی را به چیزی. (فرهنگ نظام). الصاق کردن. متصل کردن. چسبانند. دوسانند. چسپانیدن. دوسانیدن.

چسپانیدن. رجوع به چسب و چسب و چسپانیدن شود. [انصب کردن. [بستن و مضبوط کردن. (ناظم الاطباء). [به گزافه و دروغ سخنی یا عملی را به کسی نسبت دادن.
چسپانندی. [چ د] (ص لیاقت) هر چیز که چسپانند را شاید. هر آنچه در خور چسپانیدن است.

چسپاننده. [چ د / د] (نصف) دو یا چند چیز بهم ملصق کرده. (ناظم الاطباء). دوساننده. دو چیز بهم چسبیده. دو یا چند چیز بوسیله چسب یا غیر آن بهم ملصق شده. [۱] دو کاغذ با هم ملصق که بیکار مشق آید و در هندوستان آنرا «وصلی» خوانند، و آن من حیث التکریم ترجمه وصلی است. (آندراج). کاغذ دولاتی بهم چسبیده که در روی آن مشق خط کنند. (ناظم الاطباء). در قدیم قسمی از کاغذ بوده که دو کاغذ بهم چسبیده بود. (فرهنگ نظام):

با رقیب آن مه سریشم اختلاط افتاده است
شت و شوی نیک خواهم داد آن چسپانده را.
اشرف (از آندراج).

چو پرکار گشتم بدوکان او
باندازه خط فرمان او
ندیدم بجز اشک افشاننده‌ای
ندیدم بجز غیر چسپاننده‌ای.

میرزا طاهر وحید (در تعریف صحاف، از آندراج).

رسا شد [کذا] مشق یکتایی مرا از جلوه غیرش
به مکب خانه وحدت دونی چسپانده من شد.

رایج (از آندراج).
بهار آمد که جوشد ز آتش گل باز خون من
گل رعنا بود چسپانده مشق جنون من.

واعظ (از آندراج).
چسپاننده. [چ ن د / د] (نف) چسپاننده. ملصق کننده. الصاق دهنده. دوساننده. کسی که

۱- ن:ل

سینه را همچو چزک ساز حصار
زان پس باش گر جهان پر مار.
رجوع به چزک شود.

که در رقص و حالت جوانند و چست. سعدی.
 جوانی چست و لطیف، خندان و شیرین زبان
 مدتها در حلقهٔ عشرت مابود. (گلستان
 سعدی). نه هر که در مجادله چست، در معادله
 درست. (گلستان سعدی).
 شود از جهل، مرد کاهل و ست
 دانش او را دلیر سازد و چست. اوحدی.
 رجوع به چابک و چالاک شود.
 || محکم باشد. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی).
 محکم باشد، چون بندی یا چیزی که محکم
 کنند. (برهان). استوار. (ناظم الاطباء). سفت و
 سخت:
 بار بسته شد فرمان ده نون^۱
 تا میان خدمت را بندم چست.
 پوشکوار (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی چ اقبال).
 شکسته قدح گر بینند چست
 نیارود خواهد بهای درست.
 سعدی (از فرهنگ ضیاء).
 || هر چه تنگ^۲ و باندام در جایی نشیند، گویند
 چست است. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). هر
 چیزی که نیک و باندام در جایی نشیند.
 (برهان) (ناظم الاطباء). موزون. برآزنده.
 باندام. بقواره. برآزاد
 روح از سما بحرب علی گفت: لاقتی
 الا علی؛ چو شد ز علی کشته ذوالخمار
 اکنون همان منادی روح است بر تو چست
 کز تست زنده نام حسین بن ذوالفقار.
 سوزنی.
 ای بر تو قبای سلطنت آمده چست
 هان تا چه کنی که نوبت دولت تست.
 رشید و طواط.
 اولین نقطه گرچه چست بود
 آخرین بهتر از نخست بود.
 امیر خسرو دهلوی.
 ز زرکش جامه‌های خز و دپا
 بقدش همچو قدش چست و زیبا.
 جامی (از فرهنگ ضیاء).
 چشم ما شکل قد چست تو بیند هموار
 دل ما دام سر زلف تو خواهد مادام.
 جمال‌الدین سلیمان (از آندراج).
 || یعنی تنگ و چسبان هم هست، که ضد
 فراخ و گشاد باشد. (برهان). تنگ.
 (جهانگیری) (فرهنگ نظام). تنگ و چسبان
 را نیز گویند. (انجمن آرا). یعنی تنگ که
 مقابل فراخ است. (آندراج). تنگ و چسبان.
 (ناظم الاطباء):
 زنه‌ار که آن بند قبا چست میندید
 کز نازکیش بخیه بر اندام برآید.
 امیر خسرو (از انجمن آرا).
 رجوع به چست بستن و چستی شود. || نازک.
 (برهان) (ناظم الاطباء). || زیبا را هم گفته‌اند.

(برهان). زیبا و جمیل. (ناظم الاطباء).
 || زیرک. || لایق و سزاوار. (ناظم الاطباء).
 موافق و مطابق. (فرهنگ نظام):
 به کیخسروی ناشی افتاده چست
 نسب کرده بر کیبادی درست.
 نظامی (از فرهنگ نظام).
 || خالص. فقط. بالتمام:
 چنان نمودی از اول که چست آن منی
 کنون که مینگرم آن دیگرانی چست.
 سوزنی.
 - چست کردن دامن در کاری؛ کنایه است از
 اقدام بعملی کردن. دست بکاری زدن:
 بنده در خون کند چو دامن چست
 دیت از پادشاه باید چست.
 امیر خسرو دهلوی.
 - چست داوری؛ چالاکی در امر قضا.
 دعویایی را زود قطع کردن و فیصله دادن.
 چست و چابک در حکومت و داوری. قَصَصَ.
 (منتهی‌الارب).
چست. [چ] (|| گیوه و نوعی از پای افزار که
 روی آنرا از ریمان چینند. (ناظم الاطباء).
 نوعی پای افزار. قسمی پای پوش. رجوع به
 چستک شود.
چستا. [چ] (|| روده. رودهٔ مستقیم که آخرین
 روده است. (ناظم الاطباء).
چستا. [چ] (ص) تنگ. (ناظم الاطباء).
 || چست و استوار. (ناظم الاطباء). محکم.
 || لباس خوشنما و خوش‌نشت. (ناظم
 الاطباء). جامهٔ باندام. جامهٔ خوشدوخت و
 خوشقواره.
چستان. [چ] (|| مرکب) چستان و لغز و
 معما. (ناظم الاطباء). مخفف چستان.
چست بستن. [چ] (ص) [ب] [ت] (ص) مرکب)
 تنگ بستن. (آندراج). تنگ بستن میان و بند
 و کمر. (از آندراج). تنگ و چسبان بستن
 کمر بند و امثال آن:
 چو در شرمردی میان چست بست
 میان پلنگ تکبر شکست.
 ظهوری (از آندراج).
چست چالاک. [چ] (ص) مرکب)
 هوشیار و بیدار. (ناظم الاطباء). چست و
 چالاک، زیر و زرنک. رجوع به «چست» و
 «چست و چالاک» شود. || آکار گزار. (ناظم
 الاطباء).
چست خیز. [چ] (ف) مرکب) زود خیز.
 تند خیز. جلد خیز. آنکه تند و سریع حرکت
 کند. تندرو:
 ای فلک پیمای چست چست خیز
 ز آنچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز. مولوی.
 رجوع به چست شود.
چست رفتار. [چ] [ز] (ص) مرکب) تندرو.
 سریع‌المشی. خلیف. جلد شتابان. رجوع به

چست شود.
چست سوار. [چ] [س] (ص) مرکب)
 چابک سوار. رجوع به چست سوار می‌شود.
چست سوزی. [چ] [س] (ص) مرکب)
 چابک سوزی. جلد و چالاکی بودن در
 سوزی اسب. سوارکاری:
 بشکسته دلبران را از چست سوزی صف
 مرکب شده ناپیدا، در دست عنان مانده. عطار.
چست شدن. [چ] [ش] [د] (ص) مرکب)
 جلد شدن. چابک و چالاکی شدن. رجوع به
 چست شود. || چست شدن جامه کسی را:
 موزون و متناسب آمدن جامه بقامت وی:
 امروز بتو چست شد این کسوت مه‌رم
 چون مدح و ثنایم بخداوند بشر بر. سوزنی.
 || چست شدن دل؛ ظاهراً بمعنی سخت شدن و
 قسی شدن:
 بجفا دل منه که چست شود
 آنچه بشکست کم درست شود. اوحدی.
 || چست شدن تن؛ ظاهراً بمعنی چاق و فربه
 شدن. توانا شدن. قوی و نیرومند شدن:
 تن بجاه و بمال چست شود
 دین بملم و عمل درست شود. اوحدی.
چستک. [چ] [ت] (|| مطلق کفش. (فرهنگ
 اسدی ج اقبال ص ۲۱۸ ذیل لغت کفش).
 || کفش سبک وزن یا کف یک لاکه در خانه
 پوشند. کفش راحتی. چسک. کفش سریایی.
 رجوع به چسک شود.
چستک. [چ] [ت] (||) دهی از دهستان
 مؤمن آباد بخش در میان شهرستان بیرجند که
 در ۳۷ هزارگزی جنوب خاوری در میان، بر
 سر راه مالرو عمومی اسفید به خلیران واقع
 است. جلگه و گرمسیر است و ۲۳ تن سکنه
 دارد. آبش از قنات، محصولش غلات،
 لبنیات، شلغم و چغندر، شغل اهالی زراعت و
 مالدار و راهش مالرو است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۹).
چست کمان. [چ] [ک] (ص) مرکب)
 سخت کمان. (آندراج). پهلوان. تیرانداز. آنکه
 در کمانداری و تیراندازی مهارت دارد. ||
 مرکب) کمان محکم و سخت. (ناظم الاطباء).
چست گویی. [چ] (ص) مرکب)
 بدیهه گویی. سخن گفتن زود و بالبداهه اعم از
 نظم یا نثر. بالبداهه گفتن شعر:
 به چست گویی، سحر حلال در ره شعر
 چنان نمایم کز مای یا دماوندم. سوزنی.
چستن. [چ] [ت] (ص) مرکب) فراهم آمدن و
 مجتمع شدن. (ناظم الاطباء).

۱ - نون در اینجا بمعنی اکنون است. (حاشیهٔ
 فرهنگ اسدی چ اقبال).

۲ - ظاهراً «نیک» درست است و نسخه نویسی
 بلفظ «تنگ» خوانده و نوشته است.

چست و چالاک، [چُتْ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) جلد و چابک، فرز و تند، زیر و زرنگ، تر و چسب، تند و تیز، رجوع به «چست» و «چست چالاک» شود.

چسته، [چُتْ / تْ] (بمعنی نغمه و آهنگ باشد. (برهان). نغمه را گویند. (جهانگیری). بمعنی نغمه است. (انجم آرا) (آندراج). نغمه و آهنگ. (ناظم الاطباء). نغمه. (فرهنگ نظام). آواز و آهنگ خوانندگی؛

ز قول مطرب دلکش نیوشی چسته‌های خوش ز دست ساقی مهوش شراب لعل بتانی.

عبد الواسع جبلی (از فرهنگ ضیاء). چسته میزد بلبل از شاخ و همی نالید زار خاست بر با سرو زان کان چسته او را در گرفت.

امیر خسرو (از جهانگیری).

|| ساغری را نیز گویند، و آنرا از پوست کفل گورخر و اسب و استر و خر و الاغ سازند، و از آن کفش و چیزهای دیگر دوزند. (برهان). چیزی باشد از پوست اسب و خر و شتر. (غیاث) (آندراج). ساغری و کیمخت که از پوست استر و اسب و غیره سازند. (فرهنگ ضیاء). ساغری که از پوست کفل گورخر و اسب و استر و خر و الاغ سازند و از آن کفش و جز آن دوزند. (ناظم الاطباء). ساغری را خوانند. (جهانگیری). کفل و سرین و ران حیوانات. (غیاث) (آندراج). کفل جانوران. (فرهنگ نظام)؛

زان نی تیر میزدش هرسو کله‌گور و چسته آهو.

امیر خسرو (از جهانگیری).

|| چیز خوردنی. رجوع به چسته‌خوار و چسته‌شود.

چسته، [چُتْ / تْ] (بمعنی شیردان گوسفند و بز و امثال آنرا گویند. (برهان). شیردان بز و گوسفند و غیره باشد. (جهانگیری). شیردان گوسفندان و غیره، و آن معده اولین است از هر دو معده حیوانات سبزه‌خوار. (آندراج). شیردان گوسپند و بز و جز آن (ناظم الاطباء). شیردان گوسفند. (فرهنگ نظام).

چسته‌خوار، [چُتْ / تْ / خوا / خا] (نف مرکب) کسی که اطعمه مرغوب بی تلاش روزی او شود، چرا که «چسته» چیزی خوردنی است. (غیاث) (آندراج). چسته‌خوار، چسته‌خور. رجوع به چسته و چسته‌خور شود.

چسته‌نفسی، [چُتْ / تْ / نَف] (حامص مرکب) پرگوئی، وراجی. چس‌نفسی، گفتن سخن دراز و بیهوده، رجوع به چس‌نفسی شود.

چستی، [چُتْ] (حامص) مقابل سستی. (آندراج). چالاک و زیردستی و جلدی و تیزدستی و بیداری و سرعت. (ناظم الاطباء).

چابکی و فرزی. زبری و زرنگی و هوشیاری. سبکی و سبکیالی. عارضه. طرُخْتَه. طرُخْتَه. قفص. (منتهی الارب). خفت و سرعت؛ چون گرانباران بسختی میروند هم سبکیاری و چستی خوشتر است. سعدی.

دخ التکامل تنغم فقد جری مثل که زاد راهروان چستی است و چالاک. حافظ.

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است آری طریق دولت چالاک است و چستی. حافظ.

رجوع به چست شود.

|| مقابل فراخی. (آندراج). تنگی و کم‌پهنایی. (ناظم الاطباء)؛

اگر خانه فراخ و گر بچستی است بچار ارکانش بنیاد درستی است. امیر خسرو (از آندراج).

رجوع به چست شود.

چستی کردن، [چُکْ دَ] (مص مرکب) چابکی و شتاب کردن در کار. جلدی و چابکی کردن. کتغ. (منتهی الارب)؛

یک امروز در کار چستی کنی بمر دانگی بس درستی کنی. فردوسی.

رجوع به چست و چستی شود.

چس خورد، [چُ خُوْر / خُوْر] (نف مرکب) آدم خیلی بخیل. (فرهنگ نظام). کنایه از شخص مسک و بخیل، لثیم، سخت‌مسک، خسیس. آنکس که نه خود از آنچه دارد بهره بگیرد و نه دیگران را بهره‌مند سازد، کسی که با داشتن ثروت در امر معیشت اساک و بخیلی کند. رجوع به چس‌خوری شود.

چس خوری، [چُ خُوْر / خُو] (حامص مرکب) مسک و بخیلی، خست و لامت، بخیلی کردن در خرج و خست ورزیدن. رجوع به چس‌خور شود.

چس دادن، [چُ دَ] (مص مرکب) چیدن، باد بدبوی و بیصدا از مقعد برون دادن. فسوه دادن. رجوع به چس و چسیدن شود.

چس فیل، [چُ سِ] (ترکیب اضافی، ! مرکب) دانه‌های ذرت بوداده که پف کرده و سفید است. (فرهنگ نظام). در تداول عامه، ذرت خشک بوداده را گویند. ذرت بوداده.

چسک، [چُ سِ] (بمعنی چسک. قسمی کفش. کفش راحتی. کفش سبک برای خانه. کفش دم پای. قسمی کفش سبک که کفی یک‌لایی دارد و مخصوص پوشیدن در خانه یا اطباق است. رجوع به چسک شود.

چسک، [] (ص) ظاهراً بمعنی نوازنده و منفی. نگاه‌دارنده اصول در موسیقی؛ عقل خندد بزیر دامن در

به کرچک و کور سوزنگر! سنانی.

چسکی، [چُ سِ] (ص نسبی) در تداول عامه، هر چیز ست و بیدوام، الکی، پفکی، پوشالی. هر چیز بیدوام از قبیل: کفش، جوراب، پارچه، ظرف شکستی و امثال اینها. || در اصطلاح عامه، کنایه از مزاج علیل و ضعیف. مردنی. مافنگی.

چسلی، [چُ] (اخ) دهی جزء دهستان ماسال، بخش شاندرمن شهرستان طالش که در ۶ هزارگزی جنوب بازار ماسال واقعست. کوهستانی، معتدل و مرطوبست و ۷۱۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش پشم، لبنیات و عمل، شغل اهالی زراعت، گله‌داری و شالیبانی و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چسپم، [چُ] (ا) اراده و قصد. || معنی. (ناظم الاطباء). مقابل لفظ. مفهوم سخن یا کلام.

چس ناله، [چُ لَ / لِ] (ا) مرکب) در اصطلاح عامه، ناله دروغین بمزاج و شوخی. آه و ناله ساختگی، برای جلب توجه یا جلب ترحم. ناله از روی ناز.

چس نفس، [چُ نَف] (ص مرکب) پر حرف، شخص هرزه‌درا و یاوه‌گو، پرچانه و مهمل‌گو. رجوع به چس‌نفسی و چس‌نفسی کردن شود. || آدم ضعیف و علیل.

چس نفسی، [چُ نَف] (حامص مرکب) پر حرفی، یاوه‌گوئی، وراجی، هرزه‌درایی، مهمل‌بافی، پرچانگی. رجوع به چس‌نفس و چس‌نفسی کردن شود. || ضعف و ناتوانی.

چس نفسی کردن، [چُ نَف کَ] (مص مرکب) هرزه‌گپ زدن. مؤلف آندراج نویسد: «چس‌نفسی ممکن: یعنی هرزه‌گپ مزین». (از آندراج). سخن دراز بیجا گفتن. (فرهنگ نظام). رجوع به چس‌نفس و چس‌نفسی شود.

چسنگ، [چُ سِ] (ص) مردم کل و کچل را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). آدمی کل را خوانند و آنرا کچل نیز خوانند. (جهانگیری). مردم کچل. (فرهنگ نظام)؛

سرمست کون فراخ جو در آب غرقه شد خاشاک واربر سر آب آمد آن چسنگ. سوزنی (از جهانگیری).

|| داغ پیشانی را نیز گفته‌اند که از کثرت سجده کردن یا بسبب دیگر شده باشد. (برهان) (آندراج). در بعضی از فرهنگها بمعنی داغ پیشانی آمده است. (جهانگیری) (فرهنگ نظام). داغ پیشانی که از کثرت سجده کردن و یا بسبب دیگر عارض شده

۱- این لغت [چسک] بهمه صور محتمله در نسخ آمده است و معلوم نشد اصل کدام است، و معنی هم که بدو داده‌ایم من‌عندبت و از سیاق کلام حدس زده‌ایم. (مؤلف).

باشد. (ناظم الاطباء).

چسنة زهره. [جُ نَ / نِ زَ / رَا] (ص مرکب) ترسو. سخت جبان. بی دل و جرأت. بزدل. بددل. کم جرأت. جبان.

چسو. [جُ] (نفس / ص نسبی) چسونه در تداول عامه، آنکه فسوه بسیار دهد. آنکه بسیار تس دهد. آنکه فسوه بسیار کند. رجوع به چس و چسونه شود.

چس و پس. [جُ شُ پُ] (م مرکب، از اتباع) چانه بیجا زدن. (آندراج).

چس و پس. [جُ شُ پُ] (م مرکب، از اتباع) اسباب خرد ریز ناقابل. (فرهنگ نظام). چس و فس. خرت و پرت. رجوع به چس و فس شود.

چسور. [] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قرای طیبی و جدید النسق است که هوایش گرم، آیش از قنات و معصولش گندم و جو میباشد.» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۸).

چس و فس. [جُ شُ فُ] (م مرکب، از اتباع) خرت و پرت. خرد ریز ناقابل. در تداول عامه، چیزهای بیهوده و بیمصرف. - امثال:

با این چس و فسها قبر آقا ساخته نمی شود، قبر آقا گچ میخواید و آجر. رجوع به چس و پس شود.

چسونه. [جُ نَ / نِ] (ص نسبی) در تداول عامه، آنکه بسیار فسوه کند. چسو. آنکه بسیار تس دهد. آن کس که بسیار چسد. رجوع به چس و چسو شود. (م مرکب) جانورکی چون خنفساء و درازتر از آن که در خانه های مرطوب در زیر فرشها پیدا شود، و چون دست بدو زند بوی عفن از خود پرا کند. چسینه. خرچسونه. رجوع به چسینه شود. (در اصطلاح عامه، نوعی دشنام برای تحقیر کسی. آدمی پست و نالایق. شخص بی ارزش و بی اهمیت. - امثال:

این چسونه هم خودش را داخل آدم میدانند. یا: آن چسونه چه داخل آدم است؟

چسی. [جُ] (حامص) یز و افاده بسیار و لاف و گزاف. در تداول عامه اصطلاحی است که بیشتر با فعل آمدن بیان شود. رجوع به چسی آمدن شود.

چسی آمدن. [جُ مَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، لاف و گزاف زدن. یز دادن. تمیز سن. خودنمایی و خودستایی کردن. فیس و تکیه کردن. افاده. در تداول عامه.

چسیدن. [جُ دَ] (مص) چس دادن. فسوه دادن. تس دادن. یاد بیداد و بدبوی از مقدمه یز دادن. رجوع به چس و چس دادن شود. **چسینه.** [جُ نَ / نِ] (م مرکب) قسمی حشره.

چسونه. خرچسونه. چسینه گوگال. رجوع به چسونه در این معنی شود.

چش. [جُ] (م) مخفف چشم است که بمعنی «عین» خوانند. (برهان) (آندراج). بمعنی و مخفف چشم است. (انجمن آرا). چشم و عین. (ناظم الاطباء). رجوع به چشم شود.

چش. [جُ] (نفس مرخم) چشده. و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد، مانند نمک چش. (ناظم الاطباء). و تلخی چش. چشان:

با تنگ عیاشان تلخی چشان که آیند در حله دامن کسان. سعدی. رجوع به چشیدن شود.

چش. [جُ] (صوت) کلمه ایست که بدان خر الاغ را از رفتار باز میدارند. (ناظم الاطباء). لفظی است که خر الاغ از شنیدن آن از رفتار بازماند و بایستد. (برهان) (آندراج). لفظی است که برای بازداشتن حیوان سواری و بارکش از حرکت، استعمال میشود. (فرهنگ نظام). چشه. هشن. هسه. صوتی برای متوقف ساختن خر و استر. آوازی که بدان خر یا استر را از رفتن بازدارند. لفظی که بدان ایستادن خر را خواهند.

- امثال: خر لنگ معطل چشه.

خر خسته را چسی بس است. (فرهنگ نظام). رجوع به چشه و رجوع به هشن شود.

چش. [جُ] (موصول + ضمیر) مخفف چه اش. چه آنرا.

- هرچش: هرچه آنرا. هرچه ورا. هرچه او را:

چو هرچش بایست شد ساخته وز آن ساخته گشت پرداخته. فردوسی.

ز پیام هرچش بدل بود نیز بگفتار بر نامه بفزود نیز. فردوسی.

از این همه بستاند بجمله هرچش داد چنانکه بازسد هرچه داده بود آنرا. ناصر خسرو.

- هرآنچش، هرآنچه او را. هرآن چیز که او را:

بفرمود تا یهلوان سیاه بخواهد هرآنچش بیاید ز شاه. فردوسی.

نه آن توست ای برادر در او هرآنچش گمان میبری کان تست. ناصر خسرو.

|| (ادات استفهام + ضمیر) چش است؛ بمعنی چیست او را، و به گمان فقیر مؤلف مخفف «چه شی» ای «چه چیز» است. (آندراج) ۲.

چش است؛ کلمه فعل بطور استفهام، یعنی چیست او را. (ناظم الاطباء):

زاهد بخدا بگو می ناب چش است می خوردن شام و گشت مهتاب چش است

از گندم وقف زشت تر چیزی نیست چون نان حرام میخوری آب چش است.

اشرف (از آندراج). **چشام.** [جُ] (م) دانه ای باشد سیاه و لغزنده که آن را در داروهای چشم بکار برند. (برهان).

دانه ای باشد سیاه بمقدار عدسی که آنرا چون بیزند و نیک صلایه کرده در چشم کشند که درد میکند، بغایت مفید آید، و چون بر جراحت مادرزاد بپاشند نیک شود. و آنرا چا کسو و چشمک نیز خوانند. (جهانگیری).

دانه ای باشد مانند عدس که در دوی چشم بکار میبرند و آنرا چشخام و چشم نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). چا کسو. (ناظم الاطباء). چشم. (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). تشمیج. چا کسو. چا کسو. داروی چشم. دوی درد چشم. چشم دانه. رجوع به چا کسو و چا کسو و چشخام و چشم و چشمک شود.

چشان. [جُ] (م) گرز را گویند و آن را پشان و افشان نیز خوانند. (جهانگیری در دو نسخه خطی متعلق به کتابخانه مؤلف). بمعنی گرز است که از آلات حرب میباشد. و صاحب جهانگیری ۳ و برهان درین لغت سهو و اشتباه بسیار نموده اند چنانکه در «پشان» مرقوم شده، گرز و گزر مایه تصحیف خوانی ایشان گردیده چنانکه خود نیز اظهار تردید کرده، و مصحح برهان نوشته که این خطای فاحش است از هر دو. (انجمن آرا) (آندراج). پشان و گرز آهن و یا قره و یا طلا. (ناظم الاطباء). || این لغت را در یک فرهنگ بصورت «گزر» با ذال نقطه دار و در دو فرهنگ دیگر به لفظ «گزر» با زای نقطه دار نوشته و شاهد نیاورده بودند، والله اعلم. (از برهان) ۴. || گزر. ذراع.

۱- در تهرانی cesh. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۲- ظاهراً بر اساسی نیست.

۳- چنانکه در بالا نوشته شده است؛ در دو نسخه خطی جهانگیری که در کتابخانه مؤلف موجود است؛ چشان را بمعنی گرز نوشته اند و مسلم نیست که صاحب جهانگیری اشتباه کرده بلکه ممکن است اشتباه از نسخه نویسان باشد.

۴- در حاشیه یکی از نسخه های برهان قاطع آمده است: «صاحب فرهنگ شعوری لفظ چشان را بمعنی گرز نوشته و صاحب برهان را در تحقیق معنی لفظ مذکور و لفظ «پشان» که گذشت تمام دست داده است» و تفصیل این اجمال را به لفظ «پشان» ارجاع داده و در ذیل کلمه مذکور آنرا بمعنی گرز (بضم اول، از آلات حرب) دانسته است و گوید: «چون لفظ گرز و گزر در کتاب متجانس یکدیگرند درین مقام صاحب برهان را اشتباه کلی دست داده است» علامه دهخدا اصل را گزر دانسته اند. (حاشیه) ←

رجوع به پشان شود.^۱ || معبر و گذرگاه. (ناظم الاطباء).^۲ || گزر که نامهای دیگرش پشان و فشان هم هست. (فرهنگ نظام).^۳

چشان. [چ / ج] (نف، ق) در حال چشیدن. در حال امتحان کردن طعم غذایی یا مزه چیزی. رجوع به چش و چشیدن شود.

چشان. [چ] (اخ) ده کسوچکی است از دهستان اشکور بالا بخش رودسر شهرستان لایجان که در ۴۵ هزارگزی جنوب رودسر و ۹ هزارگزی جنوب خاوری سیل واقعت و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چشانیدن. [چ / ج] [د] (مص) چشانیدن. اذاقه. ذائقه کسی را به طعم نوعی از خوردنی یا آشامیدنی آشنا ساختن. کسی را به چشیدن مزه چیزی واداشتن:

جز حنظل و زهرت نچشانند چو بخواندت
هر چند که توروز و شبان نوش چشانیش.
ناصر خسرو

مچشانش بتموز آب سفر
مفشان بر سر آتش چو سپند. خاقانی.
دور مرا ساغر محنت چشانند
چرخ مرا بر سر آتش نشانند.
عماد (از فرهنگ ضیاء).

شیرین نمایند بدهانش شکر وصل
آزنا که فلک زهر جدایی بچشانند. ؟
رجوع به چشانیدن شود. || خوراندن چیز کمی به کسی. (فرهنگ نظام). || خوراندن یا نوشاندن. قسمی از خوردنی یا نوشیدنی را به کسی دادن که بخورد یا بنوشد.
نصیحت ز حجت شو کو همی
ترا زان چشانند که خود میچشد.

ناصر خسرو.
گر همه خلق را چو من بیدل و مست میکنی
روی بصالحان نما خمر بزهان چشان.

سعدی.
منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان
و گر ایشان نستانند روانی بمن آر. حافظ.

رجوع به چشانیدن شود.
چشانیدن. [چ / ج] [د] (مص) چشیدن کنانیدن. (ناظم الاطباء). چشانیدن. اذاقه. خوردنی یا نوشیدنی کسی را دادن تا طعم آنرا بچشد. چشانیدن چیزی. لاسام. تلمیظ. (منتهی الارب). رجوع به چشانیدن شود. || خوراندن یا نوشاندن. خورائیدن یا نوشانیدن چیزی را به کسی. رجوع به چشانیدن شود.

چشایی. [چ / ج] (حامص، ا) حس ذائقه. ذائقه. ذوق. چشش. مذاق. حس ذوق. حس آزمودن طعم و مزه چیزی. رجوع به چشش شود.

چشپور. [چ / ج] [ب] (بمعنی نشان پا باشد عموماً. (برهان) (آندراج). بمعنی چشفر

است. (جهانگیری). جای نشای پای آدمی. (از انجمن آرا). نشان پا. (ناظم الاطباء). جای پا عموماً. (فرهنگ نظام). چشفر. رد پا. جای نهادن پا. رجوع به چشفر شود. || نشان پای سباع را گویند خصوصاً. (برهان) (آندراج). جای نشان پای سباع. (از انجمن آرا). نشان پای سباع. (ناظم الاطباء). جای پای سباع خصوصاً. (فرهنگ نظام). چشفر. رد پای درندگان. رجوع به چشفر شود.

چش پش. [چ پ] (اخ) نام پسر هخامنش که هخامنش سرسلطه دودمان هخامنشی بوده است. داریوش شاه گویند: پدر من ویشاسپ است. پدر ویشاسپ ارشام، پدر ارشام آریازمن، پدر آریازمن چش پش. پدر چش پش هخامنش. (بند ۲ کتیبه کوچک داریوش در بیستون. از تاریخ باستان ج ۲ ص ۱۵۷۶). رجوع به تاریخ ایران باستان شود.

چشته. [چ] (اخ) نام موضعی است. (برهان) (ناظم الاطباء). نام قریه‌ای است قریب بهرات رود و اوبه و شاقلان در کمال صفت هوا و عذوبت ماء و از آنجا بوده‌اند بزرگان سلطه چشته که سرسلطه آنها سلطان ابراهیم ادم قدس سره بوده‌اند و از آن جمله‌اند خواجه ابوالاحمد ابدال و خواجه مودود و خواجه معین‌الدین و نجیب‌الدین شیخ المشایخ چشتی که سلطه درویشان چشتی باو منتهی میشود. (انجمن آرا) (آندراج). موضعی است در جبال هرات و قبر سلطان مودودین مسعود در آنجاست. (حاشیه تاریخ بیهقی ج ادب ص ۱۱۰).

قریه‌ای است از قراء هرات و از آنجاست خواجه معین‌الدین چشتی که از اولیای بزرگ است و مقبره‌اش در اجمیر هند مزار مسلمانان است. (فرهنگ نظام). و میور بعد از جمع ساختن لشکر پرتیور اردوی خود را بچوکی که پسرش بود سپرده فی اواسط جمادی‌الآخر سنة ثمان عشر و سبعمائه متوجه خراسان گشت و چون بقصیه چشت رسید بکوب و سایر امرا که در بادغیس اقامت داشتند به وی پیوستند. (حبيب السیر ج خیام ج ۳ ص ۲۰۳). رجوع به چشتی شود.

چشته. [چ] (ا) درختچه‌ایست که در کلیه نقاط مرطوب جنگل‌های شمال فراوانست. و آنرا در مازندران «چز» در رشت «کول» و «کوله‌خاص» و در برخی نقاط طالش «پل» نامند. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۸۰). رجوع به کوله‌خاص شود.

چشته. [چ / ج] [ت] (ا) مخفف چاشته است که طعمه و طعام اندک باشد. (برهان). مخفف چاشته است. (انجمن آرا). بمعنی طعام چاشته باشد و بعد از آن تخفیف نموده بمعنی

مأخوذ استعمال کرده‌باشند. (آندراج). طعام اندک و طعمه و چاشته. (ناظم الاطباء). غذایی که به حیوانات به خصوص درندگان میدهند. که در تکلم طعمه است. (فرهنگ نظام). طعمه. نواله: و چون سلیمان به اسد رسید مصاف داده همی آمدند تا بساری دیالم و سادات چون شیر که به چشته رود پیشباز شدند و بساری را کشته و هزیمت کرده... (تاریخ طبرستان). رجوع به چشته‌خوار و چشته‌خور شود. || چاشنی و مزه. (ناظم الاطباء). || استه. کزیز. کمی از گوشت که بر مرغان شکاری دهند تا آنرا حریص بشکار کنند. گوشتی از صید باز که خود باز را دهند. || گوشت یا چربی یا خوردنی دیگری که بقلاب ماهیگیری بندند تا ماهی را بدان وسیله صید کنند. فریه. || تخم مرغی که در لانه مرغ یا جای دیگر میگذارند که مرغ همواره بدانجا رفته تخم بگذارد. رومه. (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). || آنکه معاش خود را بدون زحمت تحصیل میکند. (ناظم الاطباء). چشته‌خور.

چشته‌خوار. [چ / ج] [ت] / خوا / خا] (نف مرکب) طعمه‌خوار. چشته‌خور. چاشنی‌خوار. مته‌خوار. || کسی که چون یکبار مزه چیزی را چشد همواره آرزوی آنرا کند. در تداول عامه، کسی را گویند که چون یکبار از جانب شخصی بوی کمکی شود یا در

→ برهان قاطع ج معین). و نیز آقای دکتر معین در حاشیه برهان قاطع ذیل لغت «چشان» نوشته‌اند: «رضاقلی خان هدایت در مقدمه انجمن آرا در اشتباهات جهانگیری آرد: «پشان» در جهانگیری آورده که «چشان» و آنرا «پشان» یا «افشان» هم گویند و بمعنی گذر دانسته، و صاحب برهان قاطع نوشته که بر وزن و معنی چشان است و معنی آنرا در یک فرهنگ «گذره» و در دیگری «گزر» با زای نقطه‌دار نوشته‌اند و حال اینکه هر دو خطا کرده‌اند و آنچه در مصحح برهان معلوم شده و منتسکی از فرهنگ شعوری نقل کرده چشان بمعنی «گزره» است که از آلات شهرور جنگ است نه «گذره» بذال معجمه و «گزره» به زای معجمه و صحیح «گزره» است بر وزن «بزره». مصححان «چک» همین قول را آورده‌اند اما آقای دهخدا «گزره» را صحیح دانسته‌اند. (حاشیه برهان قاطع ج معین ذیل لغت پشان).

- ۱- رجوع به زیرنویس شماره ۴ ص قبل شود.
- ۲- رجوع به زیرنویس شماره ۴ ص قبل شود.
- ۳- رجوع به زیرنویس شماره ۴ ص قبل شود.
- ۴- زوشت (۹)، «بلاذری چ قاهره ص ۴۰۱» زوشت (۹) «تاریخ سیستان ص ۲۸ متن و حاشیه». (حاشیه برهان قاطع ج معین).

خانه آن شخص از وی پذیرائی بعمل آید، همواره توقع تکرار آنرا کند و منتظر تجدید آن کسک یا آن پذیرائی باشد. رجوع به چشته خور شود. اگر حیوان اعم از درنده و پرند که او را طعام اندک دهند تا رام شود. درنده یا پرندهای که بوسیله چشته خوردن رام و اهلی شود.

منع دلم ز دیدن آن خال گو مکن هر چند مرغ خیره شود چشته خوار به.

مسح کاشی (از آندراج).
چشته خور. [چ / ج / ت / ب / خور / خز] (سف مرکب) طعمه خور. (آندراج). چاشنی خور. چشته خوار. مته خور. آنکه مرغوب بی تلاش روزی او شود. (آندراج). کسی که یک بار مزه چیزی را چشیده و همیشه در آرزوی آن باشد. و چاشت خور نیز گویند. (ناظم الاطباء). در تداول عامه، کسی را گویند که چون از شخصی محبت یا منفعتی بدو رسد یا در خانه کسی غذای مطبوعی خورد، پیوسته انتظار تجدید و تکرار آنرا داشته باشد. معناد به استفاده از دیگری: دلم که چشته خور التفات دمدم تست روا مدار که آخر بداغ چشته بسوزد. ملا تشبیهی (از آندراج).

- امثال:

چشته خور از میراث خور بدتر است. رجوع به چشته خوار شود.

چشته خوردن. [چ / ج / ت / ب / خور / خز] (مص مرکب) چاشت خوردن. طعمه خوردن. طعام اندک خوردن. رجوع به چشته شود. طعمه خوردن حیوان درنده، چون خواهند که درندهای مانند شیر و ببر و امثال آنها را شکار کنند جایی طعمه میگذارند، او میآید و میخورد و یار دیگر که برای خوردن آن طعمه میآید شکار میشود. (فرهنگ نظام). چاشنی خوردن. مته خوردن. مزه چشیدن. رجوع به چشته شود. [از چیزی لذت بردن و باز در پی آن یا مانند آن برآمدن. (فرهنگ نظام). انتظار معاش بی تلاش و رزق بی زحمت داشتن. رجوع به چشته شود.

چشتی. [چ / ج] شهرت خواجه ابوالحمدم ابدال است که سرآمد مشایخ چشت و پسر سلطان فرسناغه بوده است. رجوع به نفعات الانس ج توحیدی پور ص ۲۲۲ و حبیب السراج خیام ج ۲ ص ۳۰۵ شود.

چشتی. [چ / ج] شهرت خواجه قطب الدین مودود است که پسر مهین خواجه یوسف بن محمد بن سمان و از شیوخ متصوفه بوده و در سن ۲۶ سالگی پس از وفات پدر بجانشینی وی منصوب شده است. رجوع به تاریخ گزیده ج ۱ ص ۷۷۲ و نفعات الانس ج توحیدی پور ص ۲۲۶ و حبیب السراج خیام

ج ۲ ص ۲۲۰ و ۲۲۹ و رجوع به چشت شود. **چشخام.** [چ] دانه سیاهی باشد لفرزنده که آن را در داروهای چشم بکار برند. (برهان) (آندراج). بمعنی چشام است. (جهانگیری). چاکسو و چشام. (ناظم الاطباء). داروی چشم. چشم:

چون از رمد تو بگذرد روزی چند تا آهوی صحت درآید بکنند

چشخام و نبات مصری و مامیران باید چو غبار کرد و در چشم افکنند.

یوسفی (از جهانگیری).

رجوع به چاکسو و چشام و چشم شود.

چشوخ. [چ / ز] (مرکب) مخفف چشم زخم است، و آن آفتی و آزاری باشد خصوصاً اطفال را که بسبب دیدن و تعریف کردن بعضی از مردم بهم میرسد. (برهان). مرخم چشم زخم است. (انجمن آرا) (آندراج). چشم زخم. (ناظم الاطباء). مخفف چشم زخم است. (فرهنگ نظام). چشم زخم. چشم بد. نظر خوردگی:

بیدار شد رسید بشارت که یافته است

از چشوخ حوادث قطب جهان شفا.

پوربهای جامی (از انجمن آرا).

رجوع به چشم زخم و چشم زخم شود.

چشش. [چ / ش] (مص) چشیدن. (ناظم الاطباء). عمل چشیدن. مزه کردن. آزمودن طعم چیزی. [از] ذائقه و طعم. (ناظم الاطباء).

ذوق. (ربیعنی). چشائی. چشایی:

پارسی گویم، یعنی این کشش

زان طرف آمد که آمد آن چشش. مولوی.

رجوع به چشایی شود.

چششور. [چ / ف] (بمعنی چشیر است که نشان یا باشد عموماً. (برهان) (جهانگیری) (آندراج). چشیر و نشان پای. (ناظم الاطباء). چشیر. (فرهنگ نظام). جای پای آدمی. رد پای انسانی. رجوع به چشیر شود. [نشان پای سیاح خصوصاً. (برهان) (جهانگیری) (آندراج). نشان پای سیاح. (ناظم الاطباء). رد پای جانوران درنده. جای پای درندگان:

تا قیامت به دیده گل چشم

سگت آنجا که چشیر اندازد.

؟ (از جهانگیری).

چشک. [چ / ش] (ص) بمعنی افزون و غالب. (برهان) (جهانگیری) (آندراج). افزون. (انجمن آرا). افزون و غالب. (فرهنگ نظام). بیش. زیاد. فراوان. بسیار:

خرد چون شود کمتر و کام چشک

چنان دان که دیوانه گردد بچشک^۱.

فردوسی (از انجمن آرا).

[از] زیادتی و افزونی. (برهان) (آندراج). افزونی و فراوانی و بسیاری. (ناظم الاطباء).

برتری و بیشتری. [غالب شدن و غلبه. (برهان) (آندراج). غلبه کردن. (انجمن آرا). غالب شدگی و غلبه. (ناظم الاطباء). [اص] فائق و مظفر و دارای زیردستی. (ناظم الاطباء).

چشکمه. [چ / ک / م] (اخ) دهسی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل که در ۳۲ هزارگزی شمال باختری ده دوست محمد و ۲۰ هزارگزی شمال راه سالرو ده دوست محمد به زابل واقع است. جلگه و گرمی است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه هیرمند. محصولش غلات و لبنیات شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشکو. [چ / ک] (ص مرکب) کسی که امتحان مزه چیزی را میکند و چاشنی را معین میکند. (ناظم الاطباء). چاشنی گیر.

چشم. [چ / ج] (بمعنی) معروفست که عرب «عین» گویند. (برهان). ترجمه عین. (آندراج). آن جزء از بدن انسان و حیوان که بر بالای آن ابرو جا گرفته و آلت دیدنست. (فرهنگ نظام). عضو آلی مدرک رنگها. عین و آلت ابصار و دیده و چشم که آلت ابصار باشد عبارت است از کره مجوفی مرکب از چندین غشاء، و متلی از رطوبتی موسوم به رطوبت بیضیه، و غشاء خارجی که صلیبه نامیده میشود، و عبارتست از سفیدی چشم و احاطه میکند غشاء دیگری را موسوم به مشیمه و در جانب قدام چشم، صلیبه دارای ثقبه ایست که در آن ثقبه مشاهده میگردد جزء شفاف و غیر حاجب ماورائی موسوم به قرنیه که از سطح چشم برآمدگی دارد و نور عبور میکند از قرنیه و پس از آن از اطاق کوچکی میگذرد و متلی از مایعی موسوم بر رطوبت زجاجیه و برخورد مینماید یک نوع حجایی را که موسوم است به عنبیه این عنبیه دارای ثقبه ایست موسوم به حدقه و آن را مرتبط میکند با فضای داخلی چشم، و در خلف حدقه نور میگذرد از یک جسم جامد غیر حاجب ماورائی موسوم به جلیدیه و از آن گذشته برخورد مینماید شبکیه را و این شبکیه عبارتست از غشاء داخلی چشم و در آن ادراک میگردد بصیراتی که شخص بر آنها احاطه دارد و شبکیه نیت مگر انبساط عصب باصره و بواسطه این عصب است که میرسد بدماع هر چه که از اثر نور در چشم منقطع گشته است. (ناظم الاطباء). میرزا علی طبیب مؤلف جواهرالتشریح نویسد: «... کره چشم در جوف مدارای واقعت و بوسیله

۱- نل: چنان دان که دیوانه خواهد بچشک.

عضلات خود و عصب بصری و ملتحمه و جفین و لفاغه مقله‌ای مداری در مکان خود استوار شده و این وسایط ارتباطیه در حرکات مختلفه و متعدده آن نیز مساعدت میکنند... و طبقات مختلف چشم عبارتند از:

۱ - صلیبه، که طبقه‌ایست که قسمت غیرشفاف (قرنیه غیرشفاف) جزء قشری چشم را تشکیل میدهد و از خلف برای عبور عصب بصری سوراخ شده و از قدام دارای قبه‌ای بشکل بیضی ناقص است که قرنیه شفاف در آن قرار گرفته است و رنگ آن سفید کدر و در بعضی اشخاص و در اطفال کبود است.

۲ - قرنیه، که غشاء شفافی است بشکل بیضی ناقص و در جزء قدامی کره چشم واقع شده است.

۳ - مشیمه، که بر حسب وقوع طبقات بروی یکدیگر، پرده دوم چشم است.

۴ - عنبیه، که حجاب عضلی عروقی است و بطور عمودی واقع شده، در طرف مرکز آن سوراخی است موسوم به حذقه.

۵ - شبکیه، که پرده سوم چشم است و تأثیرات ضیائی را اخذ کرده آنها را بعصب بصری منتقل میکند و بدماع میرساند.

۶ - بیضه یا رطوبت‌هایی که مایع شفاف برافی است واقع در خانه قدامی چشم، یعنی در جزئی از چشم که مابین قرنیه و عنبیه واقع است.

۷ - جسم زجاجی، که ماده سیریشمی بسیار شفافی است و در جزء خلفی کره چشم، در خلف جلیدیه واقع شده و از رطوبتی موسوم بر رطوبت زجاجی که محتوی در غشائی موسوم بنشاء زجاجی است حاصل آمده است.

۸ - منطفه زین، که غشائی لیفی است و آن را «زین» کشف نموده، دارای منظر مخطط مخصوصی است و باید آن را مانند نقطه ارتباط شبکیه و رباط معلق جلیدیه دانست. (نقل باختصار از کتاب جواهرالتشریح میرزا علی فضل دوم از باب چهارم، عین دیده، جهان‌بین، بیننده، جهاز بینایی، باصیره، بصیر، جحظه، طرف، عین، ناظر، ناظره، منتهی الارب):

بچشم اندر بالار تنگری تو بروز
بشب بچشم کسان اندرون بینی گاه،
رودکی

دل زنده از کشته بریان شود
ز دیدار او چشم گریان شود. فردوسی
سه پاس تو چشم است و گوش و زبان
کزین سه رسد نیک و بد بی‌گمان. فردوسی
خرد چشم جانست چون بنگری
تو بی چشم شادان جهان نسیری. فردوسی

دو چشمش کز و سبز و دندان بزرگ
براه اندرون کز رود همچو گرگ. فردوسی.
دو چشم من چو دو چرخست کرد فرقت او
دو دیده همچو بچرخست دانه انگور!

فرخی
تا کجا بیش بود نرگس خوشبوی طری
که بچشم تو چنان آید چون درنگری.
منوچهری

چنان گوشم بدر چشم براهست
تو گویی خانام زندان و چاهست.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین)،
امیر یوسف را شراب دریسافته بود چشمش
بروی طفلر بماند. (تاریخ بهیقی). و هرچند
کوشید و خویش را فراهم کرد چشم از وی
باز نتوانست داشت. (تاریخ بهیقی). خواست
که یوسف یکچند از چشم وی و حشم و لشکر
دور ماند. (تاریخ بهیقی).

بچشمی چشم این غمگین گشایم
با برویش از ابرو چین گشایم. نظامی.

ای بخلق از جهانیان ممتاز
چشم خلقی بروی خوب تو باز. سعدی.
دوست دارم اگر لطف کنی ور نکنی
بدو چشم تو که چشم از تو به انعام نیست.

سعدی
نبینی که چون گریه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ. سعدی.
چشم خفاش اگر بر تو خورشید ندید
جرم بر دیده خفاش نه بر خورشید است.

ابن یمن.
رجوع به بصرو عین و دیده شود. ||بمعنی
چشم‌زخم. (انجمن آرا) (آندراج) (غیاث).
بمعنی نظر بد که نام دیگرش چشم‌زخم است.
(فرهنگ نظام)، چشم‌زخم، چشم‌زخم، نظره،
طرفة، (منتهی الارب)، نظر، چشم بد،
عین‌الکمال:

یارم سپند اگر چه بر آتش همی فکند
از بهر چشم تا نرسد مر ورا گزند
او را سپند و آتش ناید همی بکار
با روی همچو آتش و با خال چون سپند.

حفظه یادغیبی،
خوش سپند افکن در آتش و رویش بنگر
که برسم که مر او را رسد از چشم زیان.
فرخی

تا جهان باشد خسرو بسلامت ماناد
ایزد از ملکت او چشم کسان دور کناد.
منوچهری

گل کیود که بر تافت آفتاب بر او
ز بیم چشم نهان گشت در بن پایاب. خفاف.
شکسته دیگ سیاهی نهند در بستان
ز بهر چشم چو شد بوستان خوش و دلخواه.
سوزنی

از بیم چشم چون گل رعنا درین چمن

بر روی نویهار نقاب خزان کشم.
صائب (از آندراج).

رجوع به چشم‌زخم و چشم بد و چشم‌زخم و
چشم‌زخم شود. || امید، چنانکه گویند: چشم
آن دارم؛ یعنی: امید آن دارم. (انجمن آرا).
بمعنی امید. (آندراج) (فرهنگ نظام)، امید و
توقع. (غیاث)، امید و توقع و انتظار. (نظام
الاطباء)، چشمداشت. آرمان. آرزو:

تا بمن امید هدایت کراست
یا بخدا چشم عنایت کراست. نظامی.

هر کسی را ز لبت چشم تمنائی هست
من خود این بخت ندارم که زبانم باشد.
سعدی.

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست.
سعدی.

ای که در دلق ملمع طلبی تقد حضور
چشم سری عجب از بیخبران میداری.
حافظ.

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جامی بمن ده تا بیایم دمی. حافظ.

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم. حافظ.
ز هیچ یار مرا چشم آشنایی نیست
شکسته جانم و امید مومیایی نیست.

باقر کاشی (از آندراج).
روا مدار که گردد مزید خواهش غیر
نوازش سستی کز تو چشم بود مرا.

قدسی (از آندراج).
رجوع به چشمداشت و چشم داشتن شود.
||بمعنی نگاه. (آندراج) (فرهنگ نظام)، نگاه
و نظر. (ناظم الاطباء):

چشمت همیشه مانده بدست توانگران
تا اینت پانذ آرد و آن خز و آن حریر.
ناصر خسرو

چشم که بر تو میکنم چشم خود میکنم
شکر خدا که باز شد دیده بخت روشنم.
سعدی

گراز دوست چشمت باحسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست. سعدی.

|| (صوت) «چشم» قید اجابت و تصدیق
است. (از آندراج). بچشم، بالای چشم، سر
چشم، روی چشم، سعا و طاعة، اطاعت
میکند:

دیدمش سرگرم استفا ز راهی میگذشت
گفتمش دارم نگاهی آرزو، فرمود چشم.
قاسم مشهدی (از آندراج).

|| (ا) گشادگی در نوشتن بعضی حروف، نیز
سفیدی میان سرفا و قاف و واو را گویند.

۱ - ن: دو دیده همچو بچرخست زیر پای
انگور.

(حاشیه برهان قاطع ج معین): و چشمهای واو و قاف و فا درخور یکدیگر و بر یک اندازه بود، نه تگ و نه فراخ. (نوروزنامه ص ۴۷ و ۱۱۷):

||هریک از خالهای کعبین نرده
لعبتان چشمها حیران که ما بر تخت نرد
چشمها از لعبتان استخوان انگخته. خاقانی.
||مجازاً بمعنی عزیز، نیازی و گرمی:
که فغفور چشم و دل ساره شاه
ورا دید خواهد همی بی سیه. فردوسی.
||مجازاً بمعنی نزد، پیش، پیشگاه، در نظر:
ای قامت تو بصورت کاونجک
هستی تو بچشم مردمان بلکنجک. شهید.
بقرطاس بر پیل بنگاشتند
بچشم جهاندار بگذاشتند. فردوسی.
آری چو وقت خویش ندانی و روز خویش
در چشم شاه خواری و در چشم خواجه خوار.

فرخی.
هرکه خرد وی اندکتر، او بچشم مردمان
سبکت. (تاریخ بیهقی).

صفات و تشبیهات: مولف آندراج نویسد:
«آنچه در صفات و تشبیهات چشم خوبان
مستعمل است: آشاروی. آهو. آهوانداز.
آهویچه. آهوفرپ. آهوگیر. اختر. بادام. بادام
تلخ. بادام سیه. باده پیمان. بازیگوش.
بخواب رفته. بدخوی. بلاجوی. بی باک.
بی پروا. بی پروانگاه. بیرحم. بیگانه خوی.
بی گناه کش. بی می مت. بی نماز. پر خمار.
بر خواب. پرفن. پرکار. پریشان نگاه. پیمان.
ترک. ترک خطای. ترکش بند. ترک
مردمشکار. تغافل شمار. تگ. تنگظرف. تیر.
تیرانداز. تیر هوای. تیزچنگ. تیغ کشیده.
جادو. جادودانه. جادو فریب. جادووش.
جفا کش. جگر دار. جون فزای. چاه بابل.
حجاب آلود. حیا. خانه پرداز. خانه سیاه.
خندنگ افکن. خراب. خمار. خواب آلود.
خوابناک. خوش دنیا. خوش سخن.
خوش مزگان. خوش موه. خوش نگاه.
خونخوار. خونریز. دردناک. دلاشوب.
دلایز. دلبر. دل سیاه. دل سیه. دلفریب.
دنباله دار. روشن. روشن دل. روشندماغ.
زنبور سرخ. ساغر. ساقی مشرب. ستاره.
ستم دستگاه. ستمگر. سخندان. سخن ساز.
سخنگوی. سرمه بیز. سرمه پالا. سرمه دار.
سرمه رنگ. سرمه سایی. سرمه فریب.
سینه خانه. سیه دل. سیه مت. شرم آلود.
شرمگین. شرمناک. شعله باز. شفق نگاه.
شورانگیز. شهاب. شیرشکار. شیرگیر. شیشه.
ضحاک. طومار حیا. طومار سر به مهر. ظالم.
ظالم خونخوار. ظالم مظلوم نما. عاشق کش.
عریده جوی. عشوه فروش. عیار. غارتگر.
غضب مت. غمزه زن. فتان. فتنه. فتنه انگیز.

فته جوی. فتنه خیز. فتنه دکان. فتنه زای.
فته ساز. فتنه گر. فرشته شکار. فرعون.
فوسناز. قاتل. قتال. قیامت زای. کافر.
کرشمه پرداز. کرشمه ساز. کمان. کمان کشیده.
کم حرف. کینه جوی. گران خواب. گشاده.
گلگون. گوشه نشین. گویا. گیرا. مخمور.
مردم آزار. مردم در. مردم کش. مت. ستانه.
مت خواب. مهر بادامی. می پرست. میخانه.
میگون. ناتوان. ناوک افکن. نرگس. نرگس
بسیار خواب. نرگس بیمار. نرگس پر خواب.
نرگس خواب آلود. نرگس سیراب. نرگس
شله. نرگس طناز. نرگس فتنه زای. نرگس
کافر مژه. نرگس گویا. نرگس لاله رنگ. نرگس
ستانه. نکته دار. نمرود. نیم باز. نیم خواب.
نسیم مت. وحشت دستگاه. هاروت.
هرزه جنگ. هرزه گرده. پس مولف آندراج
نویسد: «در صفات چشم عشاق این الفاظ
بکار برند: آینه. آرایش نصیب. ابر. اشک آلود.
اشکیار. اشک فشان. باز. بلابین. بی تاب.
بی خواب. بیدار. بیضه. پر آب. تر. تنگظرف.
جویبار. چرخ. حسرت بین. حسرت فشان.
حیران. حیرت آلود. حیرت زده. خواب آلود.
خواب جسته. خونبار. خون پالا. خون فشان.
داغ دیده. دجله ران. در فشان. دولابی.
رمد کشیده. روشن بین. زاله پاش. ستاره بار.
ستم رسیده. شب پیمای. شگون گیر. صدف.
طوفان. طوفان جوش. طوفان زای. طوفانی.
عنبر. قطره زای. قطره زن. کاسه. کره.
گران خواب. گریان. گریه آلود. گریخته خواب.
گوهر زای. گهر بار. گهر فروش. لوح. سرخ.
ناغوده. نگران. نم زده. ورق.»

— آب چشم؛ کنایه از اشک چشم:

نریزد خدا آب روی کسی

که ریزد گنه آب چشمش بسی. سعدی.

— آب چشم ریختن؛ کنایه از گریستن:

نخست ای گنه کرده خفته خیز

بقدر گنه آب چشمی بریز. سعدی.

— آب در چشم آمدن؛ اشک شوق در چشم

آمدن و چشم پر از اشک شوق یا پر از اشک

حسرت شدن:

اگر صد نوبت چون قرص خورشید

بینم، آب در چشم من آید. سعدی.

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ

بیارید بر چهره سیل دریغ. سعدی.

— آهو چشم؛ آنکه دارای چشمی چون غزال

است:

بعد یک ساعت آن دو آهو چشم

کآتش برق بودندشان در پشم. نظامی.

تو آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنکه

که همچون آهواز دست نهم سر در بیابانی. سعدی.

— از چشم افتادن کسی یا چیزی؛ در نظر

شخص بقدر و منزلت شدن:
از آن نوبت که دیدم ابروانش
ز چشمانم بیفتادست پروین. سعدی.

— از چشم انداختن کسی یا چیزی را؛ کنایه
است از مورد بغض و نفرت قرار دادن آن کس
یا آن چیز را.

— از چشم کسی افتادن؛ منفور آن کس شدن.

منفور شدن نزد او پس از محبوب بودن.

— از چشم کسی انداختن شخصی را؛ آن

شخص را بیغرض آن کس کردن؛ گفتند چه

تدبیر کنیم تا این مرد را از چشم شاه بپندازیم.

(اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

— از چشم کسی دانستن یا دیدن کاری یا

حادثه‌ای را؛ آن کس را مسؤول و مسبب

وقوع آن کار یا آن حادثه شمردن. بدو نسبت

کردن آن کار یا حادثه؛ اگر یک ماوز سر او کم

شود از چشم شما می بینم:

من مخمور اگر مستم ز چشم یار میدانم

مرا از من جدا کرده اشارتهای پنهانش.

خاقانی.

— از چشم گذاشتن؛ بی محلی و بی اعتنائی

کردن:

تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود

مگر که دیگرش از چشم خویش بگذاری.

سعدی.

— ازرق چشم؛ دارای چشم کبود رنگ.

— بادام چشم؛ دارای چشمی خوش حالت به

شکل بادام:

در هیچ بوستان چو تو سروی نیامده است

بادام چشم و پسته دهان و شکر سخن.

سعدی.

— بچشم آمدن؛ نظر خورده شدن. آفت

عین الکمال یافتن. از نظر آسیب یافتن.

— بچشم درآمدن؛ در نظر جلوه کردن. منظور

نظر واقع شدن:

میروند وز خویشتن بینی که هست

در نمی آید بچشمش دیگری. سعدی.

— بچشم کردن کسی یا چیزی؛ در نظر گرفتن

و زیر نظر داشتن آن کس یا آن چیز:

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی

خیال سبز خطی نقش بتهام جانی. حافظ.

— ||و نیز در اصطلاح اهالی فیض آباد

محوالات بسخت تربیت حیدریه، بمعنی

چشم زخم زدن.

— بچشم کسی کشیدن چیزی را؛ جلوه

فروختن بدان کس بسبب آن چیز.

— بچشم کشیدن کاری را؛ منت گذاشتن بدان

کس بسبب انجام دادن آن کار.

— بچشم یا بر چشم نهادن چیزی؛ کنایه از

سپاسگزاری کردن و شکر نعمت گفتن:

همچو نوباهو بر نهاد بر چشم

نامه او خلیفه بغداد. فرخی.

— بد چشم.
 — بر چشم نشانند؛ گرمی و معزز داشتن؛
 اگر بدست کند باغبان چنین سروی
 چه جای چشمه که بر چشمه‌اش بنشاند.
 سعدی.
 — بی چشم و رو.
 — بی چشمی.
 — پاک چشم.
 — پشت چشم نازک کردن؛ کنایه از کبر و
 غرور فروختن و ناز و افاده کردن.
 — پوشیده چشم؛
 در آن دم یکی مرد پوشیده چشم
 پیریدش از موجب کین و خشم. سعدی.
 — پیروزه چشم؛ دارای چشم پیروزه رنگ؛
 همه سرخ رویند و پیروزه چشم. نظامی.
 — پیش چشم داشتن؛ در نظر داشتن و از نظر
 گذراندن؛ عاقل باید که در فائق کارها
 نهایت اغراض خویش پیش چشم دارد.
 (کلیده و دمه).
 — پیش چشم کردن؛ کنایه از بیاد داشتن و
 بخاطر داشتن چیزی یا مطلبی، چنانکه گوئی
 همیشه پیش نظر است؛ و شاعر بدین درجه
 نرسد الا که در عنفوان شباب و در روزگار
 جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان یاد
 گیرد و ده هزار کلمه از آثار متأخران پیش
 چشم کند و پیوسته دواوین استادان
 همی خواند و یاد همی گیرد. (چهارمقاله
 عروضی).
 — تگ چشم؛ دارای چشمی ریز همچون
 چشم برخی از چینیان و ترکان؛
 تگ چشمان معتم هستند
 که رخ از چشم تگ بر بستند. نظامی.
 نبینی که چشمانش از کهر باست
 وفا جستن از تگ چشمان خطاست.
 سعدی.
 برای حاجت دنیا طمع بخلق نیردم
 که تگ چشم تحمل کند عذاب مهین را.
 سعدی.
 تگ چشمان نظر به میوه کنند
 ما تماشا کنان بستانیم.
 سعدی.
 — تگ چشمی؛ حالت تگ چشم؛
 همه تگ چشمی پندیده اند.
 نظامی.
 — تیره چشم.
 — تیز چشم؛ تیز بین؛
 روز صیادم بدو شب پاسبان
 تیز چشم و صیدگیر و دزدان.
 مولوی.
 طرفه کور دورین تیز چشم
 لیک از اشتر نبیند غیر چشم.
 مولوی.
 — چار چشم (در صفت سگ).
 — چار چشمی.
 — چشم از جهان بستن؛ کنایه است از مردن و
 دم در کشیدن؛

چو سالار جهان چشم از جهان بست.
 بسالاری ترا باید میان بست. نظامی.
 رجوع به چشم بستن شود.
 — چشم از کسی یا از کاری آب نخوردن؛
 چنانکه گویند: چشم از فلان شخص آب
 نمیخورد؛ یعنی گمان نمیکنم فلانی بتواند
 چنین کاری کند. یا چشم از این کار آب
 نمیخورد؛ یعنی گمان نمیکنم این کار صورت
 گیرد.
 — چشم براه داشتن؛ در انتظار چیزی یا کسی
 بودن. (امثال و حکم).
 چنان گوشم بدر چشمم براه است
 تو گویی خانام زندان و چاه است.
 ویس و رامین (از امثال و حکم).
 مدتی شد که تا بدان امید
 چشم دارد براه و گوش بدر.
 انوری (از امثال و حکم).
 — چشم بر پشت پا داشتن؛ شرم را سرافکنده
 بودن. (امثال و حکم).
 زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت
 ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت.
 جامی (از امثال و حکم).
 — چشم بر پشت پا دوختن؛ کنایه از با شرم و
 حیا بودن یا خجالت کشیدن؛
 چو رویم شمع خوبی بر فروزد
 دو چشم خود به پشت پای دوزد
 بدین اندیشه آزارش نجوم
 که پشت پاش به باشد ز رویم. جامی.
 — چشم بر نداشتن از چیزی یا کسی؛ پیوسته
 نگریستن و مدام نظر کردن.
 — چشم بلا را خاریدن؛ چیز یا کسی موذی و
 زیانکار را که اکنون آزارش نرسد، بعد به
 ایذا و آزار و اضرار خویش برانگیختن. (امثال
 و حکم).
 گراز بد کند بیچند از روزگار
 تو چشم بلا را بتندی مخار.
 فردوسی (از امثال و حکم).
 — چشم پنگان کردن؛ بخشش یا شگفتی
 چشمان را بیش از اندازه گشادن. نظیر:
 چشمها را چهار کردن. (امثال و حکم).
 ورتو گویی جای خورد و برد چون باشد هشت
 بر تو از خشم و سفاقت چشم چون پنگان کنند.
 ناصر خسرو (از امثال و حکم).
 — چشم چپ کسی به کسی افتادن؛ با آن کسی
 عداوت پیدا کردن. چپ افتادن.
 — چشم چشم را ندیدن؛ کنایه است از بیار
 تاریک بودن جانی از گرد و غبار. تیره و تار
 بودن.
 — چشم چهار شدن و گشتن؛ افتادن دو چشم
 بدو چشم دیگر. یعنی ملاقات دست دادن و
 دیدن یکدیگر؛
 یکبارگی جفا مکن از ما تو شرم دار

کافر دو چشم گردد روزی چهار چشم.
 شهاب الدین محمد بن رشید.
 — چشم چهار کردن. رجوع به چشم ها را
 چهار کردن شود.
 — چشم دراندن. رجوع به چشم دراندن شود.
 — چشم را در کاری روی هم گذاشتن؛ کنایه
 از بی ملاحظه انجام دادن آن کار.
 — چشم سوی کسی کشیدن؛ کنایه از میل و
 علاقه داشتن بدان کس و هواخواه وی بودن؛
 یوسف را بدان بهانه فرستادند که گفتند: باد
 سالاری در سروی شده است و لشکر چشم
 سوی او کشیده. (تاریخ بیقی).
 — چشمش بروشنایی افتاده است؛ بمزاج،
 نفی یا مالی در جایی گمان برده و طمع کرده
 است. (امثال و حکم).
 — چشمش چشمها دیده است؛ آمیزش و
 معاشرتهای سوء بسیار کرده و از این رو
 بی شرم و آزر شده است. (امثال و حکم).
 — چشمش کرابه میخاهد؛ بیشتر به مزاج به
 کودکانی که هر آنچه را ببینند خواهند، گفته
 میشود. (امثال و حکم).
 — چشمش محک است؛ با دیدن صورت
 ظاهر کسی سریره او را شناسد.
 — [وزن چیزی ناساخته و ناسنجیده را
 با چشم تمیز دهد. (از امثال و حکم).
 — چشم فرو خوابانیدن؛ کنایه از چشم پوشی
 و اغماض کردن. غمض عین کردن.
 — چشم کار کردن؛ چنانکه گویند: تا چشم
 کار کرد؛ یعنی تا آنجا که چشم میدید، و تا آن
 حد بینایی چشم نیروی دیدن داشت؛ و آن
 صحرا چندانکه چشم کار کرد رسنها و چوبها
 فکنده بود که از قنون ایشان در حرکت آمد.
 (مجموع التواریخ). چون بگذشتی بزمینی
 رسی همچنان کوه و درختان و هامون نحاس
 باشد چون برگذری باز بزمینی سیم رسی
 هر چند چشم کار کند و از آن پس به زمینی زر
 رسی. (مجموع التواریخ).
 — چشم کسی را دزدیدن؛ هنگام غفلت او از
 دیدن، کاری را انجام دادن.
 — چشم گود شدن؛ کنایه از لاغر شدن.
 — چشم و دل پاک بودن؛ کنایه از امانت و
 عفت داشتن؛ چشم و دل پاک است. نظیر: انه
 لفضیض الطرف و تقی الطرف. (امثال و حکم).
 — چشم و دل سیر بودن؛ اعتنا بعمال و منال
 نداشتن؛ چشم و دل سیر است؛ بی اعتنا بعمال و
 بلند نظر است. (امثال و حکم).
 — چشم و هم چشم.
 — چشم و هم چشمی.
 — چشمها را چهار کردن. چشمهای چهار
 شدن؛ انتظار شدید بردن.
 — [نهایت متعجب شدن.
 — [افراوان دقت کردن. (امثال و حکم).

چشمهایش آلبالو گیلای می‌چیند؛ از
 یخوایی یا خیرگی در تأثیر نور یا بعثت دردی
 در دیدگان، اشیاء را در هم و غیر متمایز
 می‌بیند. و از این جمله همان معنی اراده شود
 که حضرت جلال‌الدین محمد بلخی از کلمه
 «کلییه شدن چشم» اراده فرموده است.
 (مثال و حکم).

چشمهایش بر سرش رفته است؛ نهایت
 متکبر و معجب شده است. (امثال و حکم).

حیز چشم.
 خوابیده چشم؛
 هم آن کزین و خوابیده چشم
 دن آگنده دارد تو گویی بچشم. فردوسی.
 خوش چشم.
 خوش چشم و ابرو.
 دجال چشم.
 در چشم آمدن کسی یا چیزی؛ کنایه است
 از خوب و زیبا و باارزش جلوه کردن آن کس
 یا آن چیز در نظر؛
 بعد از تو که در چشم من آید که بچشم
 گویی همه عالم ظلماتست و تو نوری.
 سعدی.

چو در چشم شاهد نیاید زرت
 ز زو و خاک یکسان نماید برت. سعدی.
 بکش تا عیبجویانم نگویند
 نمی آید ملخ در چشم شاهین. سعدی.
 در چشم کسی آراستن چیزی یا عملی را؛
 کنایه از خوب و زیبا جلوه دادن آن چیز یا آن
 عمل را در نظر آن کس؛ چون نیکویی فرماید
 آن چیز را در چشم وی بیاریند تا زیادت
 فرماید. (تاریخ بیهقی).

در چشم کسی گفتن؛ کنایه است از صریح و
 بیواسطه سخنی را بخود آن کس گفتن.
 در چشم مردم گذاشتن؛ تظاهر کردن. برخ
 مردم کشیدن؛
 کلید در دوزخست آن نماز
 که در چشم مردم گذاری دراز. سعدی.
 زاغ چشم؛ کبود چشم؛
 تمان همچو شیر زبان پر ز چشم
 بند و سیه‌خایه و زاغ چشم. فردوسی.
 سرخ چشم.
 سیاه چشم.
 سیخ چشم (در اصطلاح اهالی فیض آباد
 محولات بخش تربت حیدریه)؛ بمعنی بی‌حیا،
 بی‌زور و خیره چشم.
 سیخ چشمی.
 سیه چشم؛ دارای چشمی با مردمک سخت
 سیاه و براق. به کنایه، معشوق زیبا؛
 سیه چشم را بند بر پای کرد
 بزندان درون مر و را جای کرد. فردوسی.
 همی بود او را ز آرام بهر
 سیه چشم با می بیامیخت زهر. فردوسی.

کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی. نظامی.
 تو مشکبوی سیه چشم را که دریابد
 که همچو آهوی مشکین ز آدمی برمی.
 سعدی.

شوخ چشم؛
 بس که بودم چون گل نرگس دوروی و شوخ چشم
 باز یک چندی زبان در کام چون سوسن کشم.
 سعدی.

که ای شوخ چشم آخرت چند بار
 بگفتم که دستم ز دامن مدار. سعدی.
 کودشمن شوخ چشم بی باک
 تا عیب مرا بمن نماید. سعدی.
 شوخ چشمی؛ حالت و عمل شوخ چشم؛
 و گر شوخ چشمی و سالوس کرد
 الا تا نپنداری افسوس کرد. سعدی.

شور چشم.
 کج چشم.
 کره چشم.
 گاو چشم.
 گدا چشم.
 رجوع به همین عناوین شود.
 گریه چشم؛ دارای چشمی کبود رنگ و
 مؤرب؛
 ابا سرخ ترکی بدی گریه چشم
 که گفتی دل آزرده دارد بچشم. فردوسی.
 دگر ره یکی روسی گریه چشم
 چو شیران به ابرو در آورده خشم. نظامی.
 گرسنه چشم؛
 این گرسنه چشم بی ترحم
 خود سیر نمی شود ز مردم.
 گرسنه چشمی؛
 فغان که کاسه زرین بی نیازی را
 گرسنه چشمی ما کاسه گدائی کرد. صائب.
 گستاخ چشم؛
 غضبناک و خونریز و گستاخ چشم. نظامی.
 گور چشم؛ نوعی حریر. (شرفنامه ج وحید
 ص ۲۶۹)؛
 حریر زمین زیر سم ستور
 شده گور چشم از بسی چشم گور. نظامی.

میش چشم.
 نرم چشم.
 نکو چشم.
 هفت چشم.
 هم چشم.
 هم چشمی.
 رجوع به همین عناوین شود.
 همه را بیک چشم دیدن؛ کنایه است از
 دوگانگی و تبعیض قائل نشدن و فرق میان
 اشخاص نگذاشتن.
 یک چشم.
 رجوع به همین عنوان شود.
 امثال؛

چشم آخرین تواند دید راست.
 چشم اول بین غرور است و خطاست.
 مولوی (از امثال و حکم).
 چشم بازار را در آورده است؛ چیزی بسیار بد
 خریده است. نظیر: لر بازار نرود بازار می‌گردد.
 (امثال و حکم).
 چشم باز غیب میگوید؛ بطور مزاح به کسی که
 از چیزی روشن و بدیهی آگاهی دهد. (امثال و
 حکم).
 چشم بزرگان تنگ میشود؛ به طنز و استهزاء،
 کبر غنای شما سبب است که مرا ندیدید و مرا
 نشناختید. (امثال و حکم).
 چشم ترا زبان است در خور بخیره دیدن. (از
 امثال و حکم).
 گفت چشم تنگ دنیا دار را
 یا قناعت پر کند یا خاک گور.
 سعدی (از امثال و حکم).
 رجوع به چشم تنگ شود.
 چشم خردت گشای چون اهل یقین
 زیر و زبر دو گاو مثنی خربین.
 خیام (از امثال و حکم).
 چشم دانا بی غرض بین است و بس.
 ادیب یشاوری (از امثال و حکم).
 چشم دریده ادب نگاه ندارد.
 حافظ (از امثال و حکم).
 چشم دشمن همه بر عیب افتد.
 (از امثال و حکم).
 چشم دل باز کن که جان بینی
 آنچه نادیدنی است آن بینی.
 هاتف (از امثال و حکم).
 چشم رضا ببود هر عیب را که دید
 چشم حسد دید کند عیب ناپدید.
 (از امثال و حکم).
 چشم زخم میرزا مهدیخانی؛ شکستی فاحش.
 گویند در جنگ نخستین نادر با ترکان
 عثمانی که شکست بلشکر ایران رسید، نادر
 میرزا مهدیخان گفت ببولایات و ایالات و
 رؤسای قبایل و عشایر ایران ماجرا بنویسد
 عده و عده خواهد. میرزا مهدیخان به اسلوب
 ذره شرحی بنگاشت و پس از تمجید و تبجیل
 فراوان از پیروزیهای لشکر ظفر نمون نوشت
 اندک چشم زخمی بقسمتی از سپاه
 سپهر دستگاه... رسید، و چون نوشته بسمع
 نادر رسانید، سردار ایران بر آشفته و گفت این
 دروغ و یافه چرماست؟ بنویس دمار از ما
 بر آورند و... (امثال و حکم).
 چشم سر نقش این و آن بیند
 و آنچه سر است چشم جان بیند.
 سنائی (از امثال و حکم).
 چشمش را بین دلش را بخوان؛ نظیر: القلب
 مصحف البصر. ان الجواد عینه فراره. (امثال و
 حکم).

چشمش هزار کار میکند که ابروش نمیداند؛ به نهفته کاری و کردارپوشی خوگر و معتاد است. (امثال و حکم).

چشم عیان بین نبیند نهان را.

ناصر خسرو (از امثال و حکم).

چشم که بچشم افتد شرم کند. (امثال و حکم).

چشم گریبان چشمه فیض خداست.

مولوی. (از امثال و حکم).

چشم مور و پای مار و نان ملاکس ندید. (از امثال و حکم).

چشم می بیند دل میخواهد. (از امثال و حکم).

چشمها دارد نخودچی، ابرو ندارد هیچی. (از امثال و حکم).

اگر چشم نبیند دل نخواهد.

ایمن چشم را میباد به آن چشم احتیاج. (فرهنگ نظام).

بلی چشم کلازه یک دو بیند.

سیف اسفزنک (از امثال و حکم).

خواست زیر ابروش را بگیرد چشمش را کور کرد. (از فرهنگ نظام).

گردست ما تهی است ولی چشم ما پر است.

گر نبیند بروز شب پره چشم

چشمه آفتاب را چه گناه؟

سعدی. لیلی را بچشم مجنون باید دید. (از مجموعه امثال طبع هند).

کاری که چشم میکند ابرو نمیکند. (فرهنگ نظام).

کسی را محرم راز خود آن بدخو نمیداند

که چشمش صد سخن میگوید و ابرو نمیداند.

وحید قزوینی (از امثال و حکم).

چشم. [چ / ش] (۱) دانه سیاهی باشد لغزنده که آنرا در داروهای چشم بکار برند و چون بیزند و خشک سازند بعد از آن صلایه کرده بر هر جراحت که پاشند نیک شود.

خصوصاً بر جراحت آلت تناسل و جراحتی که مادرزاد باشد^۱ و باین معنی بضم ثانی هم بنظر آمده است. (برهان).^۲ بمعنی دارویی که بکار

چشم آید و آن را «چاکسو» نیز خوانند. (آندراج). دانه سیاه که آنرا «چاکسو» گویند.

(غیث). دارویی که چاکسو گویند. (ناظم الاطباء). داروی چشم. چاکسو. چاکسو.

چشام. تشمیزج. چشم. (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه):

مراد از توتیا نفع پیش

بچشم من انداخت چون چشم خویش.

وحید (در تعریف کحال، از آندراج).

رجوع به چاکسو و چشام شود.

چشم. [چ / ش] (ایح) دهسی از دهستان کساجخش داورزن شهرستان سبزوار که

۴۰ هزارگزی جنوب خاوری داورزن و ۲۲ هزارگزی جنوب راه شوسه عمومی

سبزوار واقع است. جلگه و معتدل است و

۷۹۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، زیره و پنبه، شغل اهالی

زراعت و راهش مارو است ولی در تابستان از داورزن با اتومبیل هم میتوان رفت. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشم آب دادن. [چ / د] (مصص مرکب) کنایه از تماشا کردن. (برهان). مرادف

نظر و دیده را آب دادن. (از آندراج). دیدن چیز مرغوب و تماشا کردن آن را. (آندراج).

تماشا کردن. (غیث) (ناظم الاطباء) (مجموعه مترادفات ص ۹۷). چشم را آب دادن:

آب خواهد داد چشمی از تماشایش حباب

این چنین باران اگر از چشم احباب آورم.

ظهوری (از آندراج).

||کنایه از اکتساب فیض دیدار کردن. (آندراج):

از حجاب عنق صائب روی چون خورشید او

رفت در ابر خط و چشمی ندادم آب ازو.

صائب (از آندراج).

||روشن کردن چشم. (فرهنگ نظام). چشم را بجمال معشوق یا محبوب روشن کردن:

چشم خود را داده بود از آب حیوان خضر آب

تا غرور آئینه راز از دست اسکندر گرفت.

صائب (از آندراج).

چشم آخرین. [چ / م / خ] (ترکیب وصفی، مرکب) دیده آخرین. چشم

عاقبت نگر. چشم دورنگر. چشمی که پایان و عاقبت هر کار و عمل را بیند. مقابل چشم

اولین:

چشم آخرین تواند دید راست

چشم اولین غرورست و خطاست. مولوی. **چشم آرو.** [چ / آ] (مرکب) چشمارو.

چیزی که بجهت دفع چشم زخم و چشم بد بسازند. اهم از آنکه برای آدمی یا حیوانات

دیگر یا کشتزار و باغ و خانه و سرای و امثال آن باشد. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا)

(آندراج) (ناظم الاطباء). چیزی که بجهت دفع نظر بد از آدم یا حیوان یا کشت مهیا کنند.

(فرهنگ نظام). چشم پنجم. حرز. تعویذ. چشماروی:

ای سر تا پا بتازگی سرو سهی

از جمله نیکوان بخوبی تو بهی

بر حسن و جمال پیش میافزاید

چشمارو را چو خال بر روی نهی.

سید حسن غزنوی (از جهانگیری).

بهر دست تو بهر چشمارو

شاید ابر برکشد هزار چونیل.

کمال اسماعیل.

اولیا را که هست روی نکو

از سلامت کنند چشمارو. شیخ آذری.

رجوع به چشماروی شود.

چشم آشنا. [چ / ش / س] (ترکیب

وصفی، مرکب) ظاهر کسی که بیدار با دیگری آشنا باشد:

که با من یک زمان چشم آشنا باش

مکن بیگانگی یکدم مرا باش. نظامی.

چشم آغل. [چ / غ / خ] (لا مرکب) چشمالوس و نگرستن بیک گوشه چشم بود.

(از حاشیه فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۱۹۹). از گوشه چشم نگاه کردن باشد. اهم از قهر و

غضب یا غمزه و ناز. (برهان). بگوشه چشم نگرستن از روی قهر بر دشمن. (انجمن آرا)

(آندراج). بمعنی چشم آغیل است. (جهانگیری). نگاه از گوشه چشم خواه، از قهر

و غضب باشد و یا غمزه و ناز. (ناظم الاطباء). چشم آغیل. چشم آغول. چشمالوس.

چشم زهره. چشم غره.

نرمک او را سلام کردم دی

کرد سوم ننگه بچشم آغل^۳.

حکا ک (از حافظ اوبه).

رجوع به چشم آغول و چشم آغیل و چشمالوس شود. ||(نف مرکب) نگاه کننده را

نیز گویند. (برهان).^۴ آنکه بخشم یا بناز از گوشه چشم نگرند. رجوع به چشم آغیلین

شود.

چشم آغیلین. [چ / غ / د] (مصص مرکب) از روی قهر و غضب بگوشه چشم

نگاه کردن باشد. (برهان). تیر انداختن در نگاه از گوشه چشم. (ناظم الاطباء). چشم آغیل

کردن. چشم آغیل کردن. بگوشه چشم نگرستن. چشم زهره رفتن. چشم غره رفتن.

چشم آغول. [چ / آ] (لا مرکب) بمعنی چشم آغل و چشم آغیل است که از گوشه

۱- ظاهر امراد مؤلف از: «جراحی که مادرزاد باشد» همان جراحت آلت تناسل است چه «مادر زاده» در اصطلاح عامه همان مفهوم آلت تناسل را دارد و هم اکنون در تداول روستائیان خراسان و دیگر جاهای ایران بدین معنی مصطلح است.

۲- حکیم مؤمن در تحفه ذیل «تشمیزج» آرد: «مغرب از چشمیزی فارسی است و او را چشمک و چشم نامند، دانه ایست بقدر بهداشت و مثلث و سیاه و براق... و ذیل «چشمیزج» و «چشمک» و «چشم» گویند: «تشمیزج است». رک: چشم و تشمیز و مغرب آن «تشم» بکسر اول است. «تفس». حاشیه برهان قاطع ج معین).

۳- نل:

نرمک او را یکی سلام زدم

کرد زی من ننگه بچشم آغیل.

حکا ک (از فرهنگ اسدی).

۴- به این معنی اسم فاعل است یا حذف «نده» از آخر. حاشیه برهان قاطع ج معین).

۵- از چشم آغیل + بدن (مصدری). حاشیه برهان قاطع ج معین).

چشم نگاه کردن باشد بقره و غضب یا بغمزه و ناز. (از ناظم الاطباء). چشم غره. چشم زهره. رجوع به چشم آغل و چشم اغیل شود.

چشم آخیل. [ج / چ] (ا مرکب) به چشم نگریستن بود. (فرهنگ اسدی). بقره و غضب بگوشه چشم نگاه کردن باشد. (برهان). بگوشه چشم نگریستن بود. (جهانگیری). بگوشه چشم نگریستن از روی قهر بر دشمن (انجمن آرا) (آندراج). بمعنی چشم آغل و چشم آغول. (از ناظم الاطباء). نظر بگوشه چشم بنشانه چشم. چشم زهره. نگاه چپ‌چپ:

گر کند شهریار خصم شکار
سوی گردون نظر بچشم‌اغیل
اختران بر زمین نهند ز بیم
از بی بندگی شاه تویل.

شمس فخری (از انجمن آرا).
[[نصف مرکب] نگاه کننده را نیز گویند. (برهان) ۱. رجوع به چشم آغل و چشم آغول و چشم آلوس شود.

چشم آلوس. [ج / چ] (ا مرکب) نگریستن بود بگوشه چشم. (فرهنگ اسدی). بمعنی چشم‌اغیل است که بفض و قهر بگوشه چشم نگاه کردن باشد. (برهان). بمعنی چشم آخیل است. (جهانگیری). بگوشه چشم نگریستن از روی قهر بر دشمن. (انجمن آرا) (آندراج). نظر بگوشه چشم. (فرهنگ نظام). چشم‌اغیل. چشم‌اغول. چشم‌اغول. چشم‌بگیر ۲ همی چشم‌الوس بسال فرخ شهبان امیر روز غدیر.

دقیقی (از فرهنگ اسدی).
[[کزیب. (ناظم الاطباء). [[بغض نگاه کننده را نیز گویند. (برهان) ۳. رجوع به چشم‌اغل و چشم‌اغول و چشم‌اغیل شود.

چشم آور. [ج / چ] (ا مرکب) ۲ تمویذی که جهت محافظت از چشم بد بر کسی و یا بر جانی آورند. [[اسب چشم‌بیز. (ناظم الاطباء).

چشم آویز. [ج / چ] (نصف مرکب، ا مرکب) چیزی باشد سیاه و شبکه‌دار که از موی دم اسب بافتند و زنان آنرا مانند نقاب از پیش چشم آویزند. چیزی باشد که از موی شبک بافتند و زنان آن را پیش چشم خود آویزند تا مردم ایشان را نبینند و ایشان همه چیز را ببینند و آنرا «ایازی» و «ایاسی» نیز گویند. (جهانگیری). چیزی که از موی شبک بافتند و زنان پیش چشم آویزند و بیشتر آنست که رنگ آن سیاه باشد و ایشان مردان را ببینند و مردان ایشان را نبینند و آنرا «ایازی» و «ایاسی» گویند. (انجمن آرا) (آندراج). نقابی سیاه و شبکه‌دار که از موی دم اسب سازند و زنان در جلو چشم آویخته

روی خود را بدان ببوشند. (ناظم الاطباء). نقاب ساخته از موی که زنان وقت بیرون رفتن بر رو اندازند تا آنها بیرون را ببینند و کسی روی آنها را نبیند که اکنون «پیچه» نامیده میشود. (فرهنگ نظام). نقاب. پیچه. رویند:

همچو چادر سفیدرو باشید
نه سیدجامه همچو چشم‌آویز. نظام قاری.
سیدروی شدند آن همه ز چشم‌آویز
که بود او بمیانسان سیاهی لشکر.

نظام قاری.
[[چیزی هم هست از پوست که آنرا تریشه‌تریشه کنند و بجهت دفع مگس از پیش چشم اسب آویزند. (برهان). چیزیت از تریشه‌تریشه که جهت دفع مگس از پیش چشم اسب آویزند و «پشه‌بران» نیز گویند. (ناظم الاطباء). مگس‌بران (در اصطلاح روستائیان خراسان). [[آنرا چشم‌بنام نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). چشم‌آرو. چیزی که جهت دفع چشم‌زخم نویسند. تعویذ. باطل‌الحره:
سحر چشمان تو باطل نکند چشم‌آویز
ست چندانکه بکوشند نباشد مستور.
سعدی ۵.

رجوع به چشم بنام شود.
چشم‌اروی. [ج / چ] (ا مرکب) چشم‌ارو. حرز. تمویذ. دعای دفع چشم بد. چیزی که جهت دفع چشم‌زخم از انسان یا حیوان یا خانه و باغ و جز اینها سازند:

چو از تو کس نیابد خوشی و کام
چه روی تو چه چشم‌اروی بر بام.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

باش چشم‌اروی او امروز تو
بعد ازین فردا پسندش سوز تو. عطار.
هست خورشید رخت زیر نقاب
جمله ذرات چشم‌اروی تو. عطار.

تو هم ای خواجه چشم‌ارویی امروز
چو چشم‌اروی زیارویی امروز. عطار.

چشم‌ان شاه. [ج / چ] (ن) (ترکیب اضافی، ا مرکب) کتابی که از جاسوسان و کارآگاهان شاه کنایه از انفرادی که در زمان پادشاهی هخامنشیان و اشکانیان در اطراف مملکت پراکنده میشدند و هرگونه خبری را نهانی بشخص شاه گزارش میدادند: اشخاصی در تمام مملکت بودند که آنها را چشم‌ان یا گوشه‌ای شاه میخواندند و اخباری را که راجع بمنافع شاه یا سلامت او بود باو می‌رسانیدند. (تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۵۹).

چشم افتادن. [ج / چ] (ا د) (مص مرکب) ناگاه کسی یا چیزی را دیدن. لازم از چشم افکندن بر چیزی. (آندراج).

چشم افتادن برجیزی: نگاه واقع شدن

بچیزی. (فرهنگ نظام). خیره شدن نگاه بر کسی یا چیزی. دیدن و رؤیت کردن کسی یا چیزی:

از چشم افتادن: بی‌اعتبار شدن در نظر کسی. (غیاث) (ناظم الاطباء):

از آنکه چشم من از طلعت تو محجوبیت
چو اشک مردم چشم خودم ز چشم افتاد.
جمال الدین (از فرهنگ ضیاء).

چشم مسافر که بر جمال تو افتاد
عزم رحلتش بدل شود به اقامت. سعدی.
هر آدمی که دو چشمش بر آن جمال افتد
دلش ببخشد و بر جانت آفرین گوید.

سعدی.

صد بار تا ز پوست نیایی برون چو مار
چشم تو بی حجاب نیستند بروی گنج. صائب.
چشم‌افروز. [ج / چ] (ا) (نصف مرکب) افروخته چشم. روشنی‌بخش چشم‌زهرچیز یا هرکس که مشاهده آن چشم را نور و روشنائی بخشد:

مرا چشمی و چشم را چراغی
چراغ چشم و چشم‌افروز باغی. نظامی.
چشم‌افسار. [ج / چ] (ا) (نصف مرکب) چشم‌افسای. با چشم فریب‌دهنده. افسونگر با چشم:

چو داد اندیشه جادو دماغم
ز چشم‌افسای آن لعبت فراغم. نظامی.
فونازان که از مه مهره سازند
بچشم‌افسای همت حقه بازند. نظامی.
و زهرات دنیا اگر چه سخت فریبنده و چشم‌افسای خرد است... (مرزبان‌نامه).

چشم‌افسای. [ج / چ] (ا) (نصف مرکب) چشم‌افسای. رجوع به چشم‌افسای شود.

چشم‌افکن. [ج / چ] (ا) (ا) (نصف مرکب) چشم‌انداز. منظره. دورنما. رجوع به

۱- اسم فاعل با حذف «نده» از آخر. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۲- ذل: کبیرس وار نگرد (بشدید را) در نسخه چاپی:

۳- اسم فاعل با حذف «نده» از آخر. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۴- ظاهرأ مصحف «چشم‌ارو» یا مصحف «چشم‌آویز» است.

۵- صاحب انجمن‌آرا و مؤلف آندراج این شعر را منسوب به شیخ آذری دانسته و آنرا بمعنی چیزی که پیش چشم آویزند شاهد آورده‌اند، ولی در کلیات سعدی ج فروغی این شعر عیناً در غزلی بمطلع: فلک میرسد از روی چو خورشید تو نور... بنام سعدی نقل شده است. (کلیات سعدی ج فروغی قسمت غزلیات ص ۱۶۳). و ضناً درین شعر هم چنانکه از مضمون آن برمی‌آید معنی تمویذ و باطل‌الحره مناسب‌تر مینماید.

چشم انداز شود.

چشم افکندن. [چ / چ آک د] (مص

مرکب) تماشا کردن. (مجموعه مترادفات ص ۹۷). چشم انداختن. نظر کردن. نگاه کردن:

سرانجام بگذاشت جیحون بخشم به آب و بخشکی نیفکند چشم. فردوسی. رجوع به چشم انداختن شود.

— از چشم افکندن کسی یا چیزی راه بی اعتبار و بی ارزش جلوه دادن آن کس یا آن چیز را در نظر بینندگان. از چشم انداختن.

— چشم افکندن از چیزی؛ چشم پوشیدن و صرف نظر کردن از آن چیز:

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده ایم سایه سیمغ همت بر خراب افکنده ایم.

سعدی.

— چشم افکندن بر چیزی؛ کنایه از نگاه کردن و نگرستن بچیزی. (آندراج). چشم انداختن و نگاه کردن بچیزی. (از فرهنگ نظام):

و آنکه که چشم بر رخ ما افکند طیب در حال ما چو فکر کند بدگمان شود.

سعدی.

بر من بکند چشم و دامن

بر هیچکس اینقدر نینداخت.

درویش هروی (از آندراج).

— چشم بر زمین افکندن؛ فرونگریستن بر زمین خواه از شرم و خجالت و یا اندوه و خواه از تواضع و فروتنی. (برهان) (ناظم الاطباء).

— [کنایه از سجده کردن. (برهان) (ناظم الاطباء).

چشم امید. [چ / چ م ا] (ترکیب اضافی، ا

مرکب) امید و انتظار و آرزوی بسیار.

چشم انتظار. [چ / چ ا ت] (ا مرکب) در

تداول عامه، منتظر بودن و انتظار فراوان داشتن. انتظار. امید. توقع.

چشم انداختن. [چ / چ آ ت] (مص

مرکب) تماشا کردن. (مجموعه مترادفات). چشم افکندن. نظر کردن. نگاه کردن. رجوع به چشم افکندن شود.

— از چشم انداختن کسی یا چیزی راه کنایه از بی اعتبار کردن آن کس یا آن چیز را در نظر بینندگان. از چشم افکندن.

— چشم انداختن بر چیزی یا در چیزی، نگرستن و نگاه کردن بر چیزی یا در چیزی. (آندراج).

— چشم انداختن به چیزی؛ کنایه از نگاه کردن و نگرستن به چیزی. (آندراج):

ندارد توتیای چشم من جز سرمه چشمت شود روشن اگر چشمی به چشم من یندازی.

و حید (از آندراج).

چشم انداز. [چ / چ ا] (ا مرکب) منظر و

مد بصر. (ناظم الاطباء). منظره وسیع باصفا. (فرهنگ نظام). چشم افکن. منظره دورنما.

رجوع به چشم افکن شود. [نگاه. (ناظم الاطباء).

چشم انداز شدن. [چ / چ آ ش د] (مص

مرکب) توافل کردن و غافل بودن از چیزی. [از بالا نظر کردن. (ناظم الاطباء).

چشم باختن. [چ / چ ت] (مص مرکب) مرادف چشم سفید شدن و چشم شکستن. (آندراج). کنایه از کور شدن. از دست دادن نور چشم:

نیست کاری بر کسی دل را مصفا ساختن باخت چشم آن کس که این آینه را پرداز کرد.

صائب (از آندراج).

رجوع به چشم سفید شدن و چشم شکستن شود.

چشم باز. [چ / چ م] (ترکیب وصفی، ا

مرکب) مقابل چشم بسته. چشم گشوده.

چشم باز. [چ / چ ص] (ص مرکب) به مجاز، بیدار. مواظب. مراقب.

چشم باز کردن. [چ / چ ک د] (مص

مرکب) چشم گشودن. مقابل چشم بستن. [در تداول عامه، کنایه از کسی یا چیزی را بدقت و کنجکاوی نگرستن. [بمجاز، بیدار شدن. از خواب برخاستن.

— چشم رضا و مرحمت به کسی یا بر کسی باز کردن؛ کنایه از نظر مهر و محبت بدان کس داشتن. بنظر لطف و نوازش نگرستن:

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی چون که ببخت من رسد اینهمه ناز میکنی.

سعدی.

[در تداول عامه، به گریه یا سگ نوزاد گویند که تازه چشم وا کرده است، یعنی هنوز چند روز از تولد او نگذشته است و چیزی درک نمیکند و در مورد انسان گویند: تازه چشم باز کرده؛ یعنی بی تجربه و نادان است.

چشم باطل ساختن. [چ / چ ط ت] (مص

مرکب) کنایه از کور و نابینا کردن. (آندراج). مؤلف آندراج نویسد: «محمد طاهر نصیر آبادی در احوال میرزا علاءالدین نوشته: که چشم ایشان را با برادران در ایام شاه صفی باطل ساختند».

چشم بخواب کردن. [چ / چ ب خوا /

خاک د] (مص مرکب) خوابانیدن. [چشم کسی را به بستن و اداشتن:

بگشا بشیوه نرگس پر خواب مت را وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن.

حافظ.

[خوابانیدن چشم بیدار. دیده بیدار را در خواب کردن:

با فلک چون فسانه گوی شرم چشم خورشید را بخواب کم.

حسین ثنائی (از آندراج).

چشم بد. [چ / چ م ب] (ترکیب وصفی، ا

مرکب) نظر بد و نگاه بد. (ناظم الاطباء). چشمی که اثر بد دارد و چشم زخم میزند.

(فرهنگ نظام). چشم زخم. عین الکمال: ندانم چه چشم بد آمد برای

چرا پژمرد آن چو گلبرگ روی. فردوسی. چون کار با آخر رسید چشم بد بدو خورد که

محمودیان از حیلت نمی آسودند. (تاریخ بیهقی).

چو چشم بد همیشه دورم از تو چو بد خواه لب و رنجورم از تو. نظامی.

ای ملک العرش مرادش بده وز خطر چشم بدش دار گوش. حافظ.

[بلا و آفت. (ناظم الاطباء).

— چشم بد از روی تو دور؛ یعنی خدا ترا محافظت کند و از آسیب چشم بد ایمن دارد:

قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور. — چشم بد دور؛ یعنی ماشاء الله. تبارک الله. بنامیزد. احسن. زه. آفرین: چشم بد دور که

نوشیروان دیگر است. (تاریخ بیهقی).

— چشم بد دور بودن؛ بلا و آفت و نظر بد دور بودن. (ناظم الاطباء).

چشم بدست بودن. [چ / چ ب د] (مص

مرکب) منتظر کمک و احسان بودن. گرفتن بخشش یا کمکی را منتظر بودن.

— چشم بدست کسی بودن؛ از کسی طمع داشتن. (آندراج). از کسی توقع احسان داشتن. (فرهنگ نظام):

خواهم از عالم بالا چو صدف روزی خویش چون نگین چشم بدست همه کس نیست مرا.

صائب (از آندراج).

چشم پناه. [چ / چ پ] (ص مرکب) نگران و منتظر. (آندراج) (ناظم الاطباء). آن کس که

انتظار ورود سفر کرده ای یا رسیدن خبری را دارد.

— چشم براه بودن؛ چشم براه داشتن. منتظر بودن. نگران و دلوایس بودن. رجوع به چشم براه داشتن شود.

چشم براه داشتن. [چ / چ پ ت] (مص

مرکب) کنایه از انتظار کشیدن باشد. (برهان) (آندراج). مرادف چشم براه دوختن و چشم

و دیده براه نهادن. (از آندراج). انتظار کشیدن. (ناظم الاطباء):

مدتی شد که تا بدان امید چشم دارد براه و گوش بدر. انوری.

دل که بیابان گرفت چشم ندارد براه هر که صراحی کشید گوش ندارد یند.

سعدی.

چشم براه نهادن. [چ / چ پ ن د] (مص

مرکب) مرادف چشم براه داشتن و چشم براه دوختن. (آندراج). چشم براه افکندن. چشم براه دوختن. با دقت براه نگرستن برای رسیدن کسی یا گروهی:

چشم گاو خراس یا غیر آن بستند. (فرهنگ نظام):

گاو خراس است سپهر بلند
بر سر او از مه و خور چشم بند.

شفانی (از آندراج).

|| چشم آویز و روینده که از پارچه سیاه نازک سازند. (ناظم الاطباء). پیچه. رویند. || کفش زنانه. (ناظم الاطباء). || آنکه چشم بندی کند.

ساحر. (آندراج). رجوع به چشم بندی شود.

چشم بنده گف. [ج / ج ب ت] (اص مرکب) بازی باشد. و آن چنانست که چشم یکی از طفلان را ببندند و دیگران پنهان شوند و بعد از آن چشم او را بکشایند تا دیگران را پیدا کند.

هر کدام را که پیدا کند بر او سوار شود تا محل معین و بعد از آن چشم طفل پیدا شده را ببندند و باقی اطفال پنهان شوند و بعضی این بازی را «سرامک» نیز خوانند و آن هم بازی است.

(برهان) (آندراج). یک نوع بازی مرکوبکان را. (ناظم الاطباء). نام یک بازی اطفالست که چشم طفلی را بسته و بعد از آن طفل چشم خود را گشوده در پیدا کردن آنها برآید و هر کدام را که پیدا کرد بر او سوار شود تا محل معین و بعد چشم همان طفل پیدا شده بسته میشود و اطفال باز پنهان میشوند. چشم بندانک.

(فرهنگ نظام). نوعی بازی قایم موشک.

چشم بندی. [ج / ج ب] (جامص مرکب) جادوگری. فونوگری. ساحری. حقه بازی.

رجوع به چشم بند شود.

چشم بوس. [ج / ج] (اص مرکب) تهنیت از روی محبت و دوستی. مانند دست بوس.

(ناظم الاطباء).

چشم بی آب. [ج / ج م] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از بی حیا و بی شرم. (برهان).

کنایه از چشم شوخ و گستاخ. (آندراج). بی حیایی و بی شرمی. (ناظم الاطباء):

بیودی چنگه خرم به گوراب
کنون باز آمدی با چشم بی آب.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

چشم بیماره. [ج / ج م] (ترکیب وصفی، مرکب) چشم نیمه بسته ای که بر جمال و نیکویی معشوق بیفزاید. (ناظم الاطباء).

چشم بینا. [ج / ج م] (ترکیب وصفی، مرکب) چشم روشن و بیننده. (آندراج):

فکر کن شکر بگو بین که کف خاک را
چشم بینا دل دانا و زبان گویا داد.

(از آندراج)

چشم بینا. [ج / ج] (ص مرکب) کسی که چشم او دور را خوب بیند و تیز چشم باشد.

دور بین. || بینا چشم. روشن بین. عاقبت بین. دورنگر.

چشم پرویزن. [ج / ج م ب ز] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از سوراخ پرویزن

دگر ره دیده میافتد بر آن بالای فتانش.

سعدی.

رجوع به چشم بستن شود. || بمجاز. چیزی را ندیده گرفتن. صرف نظر کردن.

چشم بستن. [ج / ج ب ت] (اص مرکب) چشم بر هم نهادن. چشم فرو بستن. مقابل چشم باز کردن و چشم گشودن. رجوع به چشم بر هم نهادن و چشم فرو بستن شود.

— چشم از جهان بستن: کنایه از مردن. چشم از جهان فرو بستن. دم درکشیدن. برحمت ایزدی بیستن:

چو سالار جهان چشم از جهان بست

بالاری ترا باید میان بست. نظامی.

رجوع به چشم از جهان فرو بستن شود. || افسون کردن. (ناظم الاطباء). چشم بندی کردن.

چشم بصیرت. [ج / ج م ب ز] (ترکیب اضافی، مرکب) چشم بینائی. دیده بشن.

چشم خرد. دیده بصیرت. نظر بصیرت. چشم عقل. چشم دل:

گر بایدت همی که بینی مرا تمام

چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا.

ناصر خسرو.

رجوع به بصیرت و دیده بصیرت و نظر بصیرت شود.

چشم بلبل. [ج / ج ب ت] (اص مرکب) نوعی از پارچه که بصورت چشم بلبلان مییافتد و «بلبل چشم» نیز میگویند.

(آندراج). نوعی از قماش. (ناظم الاطباء). چشم بلبلی (جامه):

چشم بلبل پوشم ار گردد تت گل بند پوش

عشقای میکم با لاله رویان در لباس.

اشرف (از آندراج).

چشم بلبلی. [ج / ج ب ت] (ص نسبی، مرکب) در تداول عامه قسمی لوبیا که در خوراک و خورش ریزند. || نوعی پارچه.

رجوع به چشم بلبل شود.

چشم بنده. [ج / ج ب] (نصف مرکب، مرکب) انسانی که بدان چشم مردمان را ببندند. از عالم خواب بند و زبان بند.

(آندراج). افسون چشم. (ناظم الاطباء). باعتقاد عوام قسمی از جادو است که اثر در دید مردم کند که چیزها را طور دیگر ببینند.

(فرهنگ نظام):

ای زلف تو هر خمی کمندی

چشمت بکرشمه چشم بندی.

سعدی (از آندراج).

چشم بند است این جواب نامه و راهی دراز
برکش از رخ برده، ای در جیب قاصد کوی تو.

میر محمد علی رابع (از آندراج).

|| چیزی که بر چشم های گاو خراس و غیره بستند. (آندراج). پارچه یا پاره چرمی که بر

همه نامداران ایران سیاه نهادند چشم از شکستی براه. فردوسی.

چشم براهی. [ج / ج ب] (اص مرکب) (مرکب) انتظار. چشم بر راهی. نگرانی.

دلواپسی. رجوع به چشم بر راهی شود.

چشم برافکندن. [ج / ج ب آ ک ذ] (اص مرکب) چشم افکندن. نگاه کردن. نگرستن.

— چشم برافکندن بر کسی یا بر چیزی: نظر دوختن بر آن کس که یا بر آن چیز. خیره نگرستن:

صد چشمه ز چشم من برآید

چون چشم برافکنم بر آن رو. سعدی.

چشم برداشتن. [ج / ج ب ت] (اص مرکب) دل برداشتن و ترک کردن. (ناظم الاطباء). از کسی یا چیزی صرف نظر کردن.

— چشم برداشتن از چیزی: کنایه از ترک نظاره کردن. (آندراج):

چشم برداشتن از روی عزیزان صعب است

ورنه بیرون شدن از ملک جهان این همه نیست.

خواجه یوسف (از آندراج).

چشم بر راه داشتن. [ج / ج ب ت] (اص مرکب) منتظر شدن و ناشکیبا و بی صبر بودن. (ناظم الاطباء).

چشم بر راهی. [ج / ج ب] (اص مرکب) چشم بر راهی. انتظار داشتن. منتظر بودن:

همیشه چشم بر ره دل دو نیم است

بلای چشم بر راهی عظیم است

اگرچه هیچ غم بی درد سر نیست

غمی از چشم بر راهی بتر نیست. نظامی.

چشم بر ره نهادن. [ج / ج ب ز ن] (اص مرکب) چشم بر راه نهادن. چشم بر راه نهادن:

من نهاده چشم بر ره تاکی آرندم نشان

من نهاده گوش بر در تاکی آرندم خبر.

امیر معزی (از آندراج).

چشم بر هم زدن. [ج / ج ب ه ز ذ] (اص مرکب) لمح. طرف. (ترجمان القرآن جرجانی). کنایه از لحظه کوتاه:

نمانم که بر هم زند تیز چشم

نگویم سخن پیش او جز بغشم.

فردوسی.

|| غمزه کردن. (ناظم الاطباء).

چشم بر هم نهادن. [ج / ج ب ه ن] (اص مرکب) نگاه کردن. بچیزی یا کسی نگرستن. چشم از دیدار کسی یا چیزی فرو بستن. چشم بستن:

رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم بر هم نه

مترس ای باغبان از گل که می بینم نمی چینم.

سعدی.

دل صد بار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه

است. (از آندراج):

گردغم را با دل پررخنه ما الفتی است
باشد آری آشنا با چشم پرویزن غبار.

کلیم (از آندراج).

چشم پریدن. [ج / چ بَ دَا] (مص

مرکب) کنایه از جستن چشم و این اکثر از رنج باشد. (آندراج):

چنین که میرد از حرص خاکیان را چشم
عجب اگر پر کاهی بکهکشان ماند.

صائب (از آندراج).

چشم پشت. [ج / چ مَ پَ] (ترکیب

اضافی، مرکب) به اصطلاح مفلمان «مقدم» (آندراج). مقدم. (ناظم الاطباء).

چشم پنام. [ج / چ پَ] (مرکب) دعا و

تعویذی باشد که بجهت دفع چشم زخم

نویسند. چه پنام اعمالی باشد که بجهت دفع چشم زخم کنند. (برهان).^۲ هیکلی باشد که

بجهت دفع چشم زخم سازند یا نویسند. (آندراج). دعا و تعویذی که جهت دفع

چشم زخم نویسند. (ناظم الاطباء). دعای باطل البحر.

دعای چشم زخم: بتا نگارا از چشم بد ترس و مکن
چرا نداری با خود همیشه چشم پنام.^۳

شهید بلخی (از فرهنگ اسدی). هر که با حرص مدحت باشد
نبود حاجتش بچشم پنام.

شمس فخری (از آندراج).

رجوع به پنام شود.

چشم پوش. [ج / چ] (نف مرکب) کسی که اغماض میکند. (ناظم الاطباء). رجوع به

چشم پوشیدن و چشم پوشی شود.

چشم پوشی. [ج / چ] (حامص مرکب) ترجمه اغماض. (آندراج). اغماض. (ناظم الاطباء).

عفو. گذشت. بخشش. رجوع به چشم پوش و چشم پوشیدن شود.

چشم پوشیدن. [ج / چ دَا] (مص مرکب) مرادف چشم بستن. (آندراج). اغماض کردن

و بی‌اعتنایی نمودن. (ناظم الاطباء). نادیده انگاشتن و اغماض کردن. [کنایه از ناپینا

کردن و شدن. (آندراج). [کنایه از مردن و چشم از جهان فروستن.

چشم پوشیده. [ج / چ دَا] (نصف مرکب) چشم بسته. پوشیده چشم:

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
وگر نه تو هم چشم پوشیده‌ای. سعدی.

چشم پیش. [ج / چ] (ص مرکب) کنایه از شرمنده و خجل باشد. (برهان). شرمنده و خجل و شرمسار. (ناظم الاطباء).

چشم پیش گرفتن. [ج / چ گَ رَ تَ] (مص مرکب) چشم پوشیدن و خجل شدن. (ناظم الاطباء).

چشم تو. [ج / چ تَ] (ص مرکب) گریبان.

(ناظم الاطباء).

چشم توک. [ج / چ مَ تَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از چشم تگ که مقابل

چشم فراخ است و مردم نژاد زرد و بعضی مردم دیگر بداشتن چنین چشمی معروفند.

چشم تگ: چو چشم ترک شود حال تگ بر مردم
گهی که ابروی تو داد عرض لشکر چین.

کمال اسماعیل. رجوع به چشم تگ شود.

چشم تعظیم. [ج / چ مَ تَ] (ترکیب اضافی، مرکب) چشم نگریم. نظر احترام.

- بچشم تعظیم نگرستن: کنایه از احترام گذاشتن و بزرگ داشتن و تعظیم و تکریم

کردن است: لاجرم سوی تو آزاده جوان. بارخدای

تنگرد جز بیزرگی و به چشم تعظیم. فرخی.

چشم تنگ. [ج / چ تَ] (ص مرکب) تنگ چشم. نظر تنگ. بخیل و حدود. رجوع

به چشم تنگی شود. [کنایه از ترکان و مغولان که چشمان تنگ دارند:

گفت کای چشم تنگ تاناری
صید ما را بپشم می‌ناری؟ نظامی.

چشم تنگ. [ج / چ مَ تَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از چشم تنگ بین و

حریص و آزمند. کنایه از چشمی که همه چیز را کم و اندک بیند:

گفت چشم تنگ دنیا دار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور. سعدی.

[چشم ترک. چشم غیر فراخ. چشمی نظیر چشم مغولان و ترکان.

چشم تنگی. [ج / چ تَ] (حامص مرکب) آزمندی. حرص ورزی. بخل و حسد.

تنگ نظری. تنگ چشمی. رجوع به چشم تنگ شود.

چشم جان. [ج / چ مَ] (ترکیب اضافی، مرکب) چشم دل. چشم خرد. مقابل چشم تن

و چشم سر: چشم سر نقش این و آن بیند
و آنچه سزاست چشم جان بیند. سنائی.

چشم چراغ. [ج / چ مَ چَا] (مرکب) بمعنی خوبی و روشنائی. (آندراج). چراغ

چشم و چراغ. رجوع به چراغ و چشم و چراغ شود. [هر چیز گزیده و نخبه از سایر چیزها.

[کنایه از محبوب و معشوق. (آندراج): ناظن نبری چشم چراغ که شب آید

چشم و دل من سیر شود زان لب شیرین. فرخی (از آندراج).

رجوع به «چشم و چراغ» شود.

چشم چران. [ج / چ چَا] (نصف مرکب) نظرباز. کسی که چشم چرانی و نظربازی کند.

آن کس که به تماشای خوبرویان و زیبارخان

در مجالس و معابر سرگرم شود. رجوع به چشم چراندن و چشم چرانی و چشم چرانی کردن شود.

چشم چواندن. [ج / چ چَا دَا] (مص مرکب) کنایه از اکتساب فیض دیدار کردن و دیدن چیز مرغوب و تماشا کردن آن را.

(آندراج): چون چشم از چراندن چشم است رزق ما
نی همچو دیگران بشکم زنده ایم ما.

صائب (از آندراج). [به نظر ربه در زنی دیدن. رجوع به

چشم چرانی شود. **چشم چرانی.** [ج / چ چَا] (حامص

مرکب) خیره چشمی و هسره‌نگاهی. (آندراج). نگاه التذاب بروی خوب کردن.

(فرهنگ نظام). نظربازی. **چشم چرانی کردن.** [ج / چ چَا کَ دَا] (مص

مرکب) نظربازی کردن. بتمشای خوبرویان در مجالس و معابر مشغول شدن.

چشم چراندن. **چشم چیدن.** [ج / چ دَا] (مص مرکب) آنچه جهت دفع چشم زخم از مردم گیرند.

(ناظم الاطباء). **چشم حسود.** [ج / چ مَ حَا] (ترکیب

وصفی، مرکب) چشم زخم. چشم بد. عین الکمال.

- چشم حسود کور: در تداول عامه یعنی کور بادا کسی که بپشم بد می‌بیند و به نظر بخل و

حسد مینگرد. **چشم حقارت.** [ج / چ مَ حَا رَا] (ترکیب

اضافی، مرکب) نظر تعقیر. دیده حقارت. - بچشم حقارت در کسی یا چیزی نظر

کردن، سوی کسی بچشم حقارت دیدن: کنایه است از خرد و حقیر انگاشتن آن کس یا آن

چیز و بی‌ارزش و بی‌اعتبار پنداشتن آن: هیچ مبین سوی او بچشم حقارت

زانک یکی جلد گریز است و نونده. یوسف عروضی.

گرت جاه باید مکن چون خان بچشم حقارت نظر در کسان. سعدی.

چشمخانه. [ج / چ نَ / نَ] (مرکب) خانه چشم و چشمدان. (آندراج). چشمندان و

حرفه‌ای در استخوان پیشانی که چشم در آن قرار گرفته. (ناظم الاطباء). کاسه چشم. حدقه

۱ - در لغت فارس (ص ۳۴۰) «چشم‌نام» ضبط شده، متن برهان صحیح است. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۲ - بر اساسی نیست. رجوع به پنام در برهان قاطع ج معین و لغت‌نامه شود.

۳ - نل: بتا نگارا از چشم بد ترس برترس چراننداری با خوربشتن تو چشم پنام.

چشم. رجوع به چشمدان شود:

ز بسکه ناکسم و خجل شرم میکند
کز چشمخانه سر بدر آرد نگاه ما.

باقر کاشی (از آندراج).

روزی که نبود آینه حسن در نظر
تر چشمخانه رنگ برآرد نگاه ما.

قدس (از آندراج).

چشم خرد ۵. [ج / م خ ز] (ترکیب

خانی، مرکب) چشم عقل. دیده خرد. چشم

دش: هر کس این مقاله بخواند بچشم خرد و

عبرت باید اندرین نگریست نه بدان چشم که

خسانه است. (تاریخ بیهقی). آنکس که...

سوی آرزو گراید و چشم خردش نایبنا ماند او

بجزلت خوگست. (تاریخ بیهقی).

چشم خردت گشای چون اهل یقین

زیر و زبر دو گاو مثنی خربین.

(منسوب به خیام).

نه گر چون تویی با تو کبر آورد

بزرگش نبینی بچشم خرد.

سعدی.

— بچشم خرد نگریستن کسی راه کنایه است

ز خردمند دانستن آن کس و اقرار بخرمدندی

وی کردن: خردمندان را بچشم خرد میباید

نگریست و غلط را سوی خود راه نمیباید داد.

(تاریخ بیهقی).

چشم خروس. [ج / م خ] (ترکیب

اضافی، مرکب) دانه‌ای باشد سرخ رنگ شبیه

به چشم خروس و خال سیاهی در میان دارد.

گویند ثمر درخت «بقم» است، یک درم از آن

بخورند قوت باه دهد و بعبیری «عین‌الدیک»

خوانند. (برهان) (انجمن آرا). دانه‌ای سرخ که

سرخ سیاه باشد. (آندراج). دانه‌ای

سرخ رنگ مانند چشم خروس که خال

سیاهی در میان دارد و گویند خوردن آن قوت

باه دهد. (ناظم الاطباء). [کنایه از شراب

انگوری هم هست. (برهان). شراب سرخ.

(انجمن آرا) (آندراج). شراب انگوری. (ناظم

الاطباء). کنایه از شراب که در سرخی رنگ به

چشم خروس ماند. [لب معشوق. (انجمن

آرا). لب سرخ. (آندراج). کنایه از لب معشوق

است که در سرخی رنگ بچشم خروس ماند.

رجوع به چشم خروسان شود.

چشم خروسان. [ج / م خ] (ترکیب

اضافی، مرکب) کنایه از شراب انگوری

باشد. (برهان). کنایه از شراب سرخ.

(آندراج). شراب انگوری. (ناظم الاطباء).

کنایه از شرابست که در سرخی رنگ به چشم

خروسان ماند:

در او حوضی چون ناف نوعروسان

بیاله خونی چشم خروسان.

زلالی (از آندراج).

نگار انوش کن چشم خروسان

که در مثنی چو بیک خوشخرامی.

شرف شفروه (از آندراج).

رجوع به چشم خروس شود.

چشم خوابانیدن. [ج / م خ] (ترکیب

مصر مرکب) تفاعل کردن. گویند فلانی چشم

خود را خوابانیده است؛ یعنی دیده و دانسته

تفاعل کرده است. (از آندراج). نادیده

انگاشتن. خود را به نادیدگی زدن:

دشمنان را دارم از تیغ تفاعل سینه چاک

چشم خوابانیدن بود شمشیر خوابانیدن مرا.

صائب (از آندراج).

رجوع به چشم خوابانیدن شود.

چشم خوابانیدن. [ج / م خ] (ترکیب

مصر مرکب) چشم خوابانیدن. تفاعل کردن.

نادیده انگاشتن کسی یا چیزی را:

به بیداری چه خواهد کرد یارب با نظر بازان

که خوابانیدن تیغست خوابانیدن چشمت.

صائب (از آندراج).

چشم خوابیدن. [ج / م خ] (ترکیب

مصر مرکب) چشم خوابانیدن و چشم

خوابانیدن. (از آندراج). تفاعل کردن. (از

آندراج).

— چشم خوابیدن از کسی، چشم خوابانیدن و

چشم پوشیدن از آن کس. بخوشودن و عفو

کردن:

دگر آنکه مغزش بپوشد ز خشم

بخواهد بخشم از گنه کار چشم. فردوسی.

چشم خوردن. [ج / م خ] (ترکیب

مصر مرکب) کنایه از چشم زخم خوردن.

(آندراج). چشم زخم رسیدن. (از ناظم

الاطباء). هدف چشم بد شدن:

کاشکی اهل جهان اهل بصیرت بودند

چشم تاکی کسی از دیده نادیده خورد.

تأثیر (از آندراج).

چشم خوردن ۵. [ج / م خ] (ترکیب

نصف مرکب) چیزی که آنرا چشم زخم

رسیده باشد. (آندراج). کسی یا چیزی که

چشم بد بدو رسیده باشد:

کرداز یک نگاه گنبد قاب

چون عمارات چشم خورده خراب.

سیریمی شیرازی (در تعریف طباطبائی، از

آندراج).

چشم خون آلود. [ج / م] (ترکیب

وصفی، مرکب) چشم سرخ. [نگاه از روی

سفاکی. (ناظم الاطباء).

چشمداشت. [ج / م] (مصر مرکب

مرخم، مصر مرکب) توقع و امید. (آندراج).

امید و انتظار و توقع و آرزو و خواهش. (ناظم

الاطباء). ترصد. ترقب. طمع. رجوع به چشم

داشتن شود.

— چشمداشت از خدا؛ استدعا. (ناظم

الاطباء).

چشم داشتن. [ج / م] (مصر مرکب)

توقع و امید داشتن. (آندراج). امیدوار بودن و

انتظار کشیدن. (ناظم الاطباء):

بامید تاج از پدر چشم داشت

پدر زین سخن بر پسر خشم داشت.

فردوسی.

همی چشم داریم از آن تاجور

که بخشایش آرد بما بر مگر. فردوسی.

چنین است رسم سرای جفا

نباید کزو چشم داری وفا. فردوسی.

صلاح بنده آنست که به پیشه دیری خویش

مشغول باشد و چشم دارد که وی را از دیگر

سخنان عفو کرده آید. (تاریخ بیهقی). و

«ستی» پسر دیگر خوارزمشاه مردتر از هرون

بود و دیداری تر و چشم داشته بود که وی را

فرستد چون آن دید غمناک و نوید شد.

(تاریخ بیهقی).

صدفش چشم ندارم لیکن

از نهنگش حذری خواهم داشت. خاقانی.

رطب ناورد چوب خرزهره بار

چو تخم افکنی بر همان چشم دار. سعدی.

|| چشم براه بودن. انتظار ورود چیزی یا کسی

را داشتن: منتصم گفتم... چرا دیر آمدی

دیریت که ترا چشم میداشتم. (تاریخ

بیهقی).

— چشم داشتن بر کسی یا چیزی: امیدوار

بدان کس یا بدان چیز بودن:

سپاهست چندین پر از درد و خشم

سراسر همه بر تو دارند چشم. فردوسی.

چشم دام. [ج / م] (ترکیب اضافی، ا

مرکب) دیده دام. شبکه‌های دام. (آندراج).

خانه‌ها و سوراخهای دام.

چشمندان. [ج / م] (مرکب) چشم‌خانه.

(ناظم الاطباء). کاسه چشم. حدقه چشم.

رجوع به چشمخانه شود.

چشمداغه. [ج / م] (مرکب) یک

نوع دارویی که در مرهمهای چشم داخل

میکند. (ناظم الاطباء). ترکیبی از داروی

چشم.

چشم دراندن. [ج / م] (مصر

مرکب) چشم چهار کردن. چشم پنگان کردن.

رجوع به چشم و چشم درنده و چشم دریده

شود.

چشم درد. [ج / م] (مرکب) درد چشم.

(آندراج). وجع چشم. بیماری چشم. نوعی

درد که چشم را رسد:

گراز من بچشمی رسد چشم درد

توانم در او توتیا نیز کرد.

نظامی (از آندراج).

خیالت پیشوای خواب و خوردم

غبارت توتیای چشم دردم.

نظامی (از آندراج).

فقهی به ز افلاطون که آن کس چشم درد آید یکی کحال کامل به ز صد عطار کزدانش.

خاقانی (از آندراج).

چشم در راهی. [چ / ج] [د] [حامص مرکب] چشم بر راهی. چشم بر راهی. انتظار. تریص. رجوع به چشم بر راهی شود.

چشم در ع. [چ / ج] [م] [د] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از حلقه در ع. (آندراج). حلقه زره. سوراخ زره:

ز حلق رمح بجای نفس بجست آتش ز چشم در ع بجای مزه برآمد خار.

مسعود سعد (از آندراج).

چشم در دیده. [چ / ج] [د] [د] [د] [ن] (نصف مرکب) چشم در دیده. (ناظم الاطباء). آنکه چشم را بدراند. رجوع به چشم در دیده شود.

چشم در دیده. [چ / ج] [د] [د] [ن] (نصف مرکب) کنایه از بی شرم و بی حیا باشد. (برهان). چشم شوخ و شوخ چشم و بی حیا. (آندراج). بی حیا و گستاخ و بی شرم و بی ادب. (ناظم الاطباء):

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت چشم در دیده ادب نگاه ندارد.

حافظ (از آندراج).

چشم دل. [چ / ج] [م] [د] (ترکیب اضافی، مرکب) دیده دل. چشم باطن. چشم عقل. چشم خرد. مقابل چشم سر: به چشم دلت دید باید جهان که چشم سر تو نبیند نهان.

(منسوب به رودکی).

این نگارستان وین مجلس آراسته را صورت از چشم دل و چشم سر ما نشود.

منوچهری.

زنده حق را بچشم دل نگر زانکه چشم سر نبیند جز موات.

ناصر خسرو.

گفتم که در پدر نگر ای برهتر پسر گفتا بچشم دل نگرم یا بچشم سر؟

ناصر خسرو.

چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نادیدنیست آن بینی. هاتف اصفهانی.

چشم دیدی. [چ / ج] [حامص مرکب] ریا. ظاهرسازی. تدلیس و تظاهر.

چشم رسان. [چ / ج] [ر] [ا] (نصف مرکب) رجوع به چشم رسانده شود.

چشم رساننده. [چ / ج] [ر] [ن] [د] [د] (نصف مرکب) کسی که چشم زخم میسازد. (ناظم الاطباء). چشم رسان. چشم زخم رسان.

چشم رسیدگی. [چ / ج] [ر] [د] [د] (حامص مرکب) چشم زخم دیدن. (حاشیه) برهان قاطع ج معین. چشم زخم دیدگی. چشم خوردگی:

در چشم رسیدگی که هم

شد چون تو رسیده ای ز دست. نظامی. رجوع به چشم رسیدن شود.

چشم رسیدن. [چ / ج] [ر] [د] [ا] (مص مرکب) کنایه از چشم زخم رسیدن. (برهان). اثر نظر بد رسیدن. کنایه از چشم زخم خوردن. (آندراج). چشم زخم رسیدن. (ناظم الاطباء). نظر خوردن. (فرهنگ نظام).

چشم زخم خوردن و چشم زخم دیدن: ترسم چشت رسد که سخت حقیری چونکه نبیندند خرمت بگلو بر.

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرصاد زیر این طارم فیروزه کسی خوش نشست.

میانجیک. حافظ.

درون خانه معشوق هم گزندی هست بیحر رقتم و چشم گهر رسید مرا.

قاسم مشهدی (از آندراج). بود آینه اش از دست و من چون پید می لرزم مباد از خود رسد رایج بآن گل پیرهن چشمی.

رایج (از آندراج). رجوع به چشم رسیدگی و چشم رسیده شود.

چشم رسیده. [چ / ج] [ر] [د] [ا] (نصف مرکب) کسی که چشم زخم به او رسیده باشد. (ناظم الاطباء). چشم زخم خورده.

چشم زخم دیده. چشم بدر رسیده. رجوع به چشم رسیدگی و چشم رسیدن شود.

چشم روز. [چ / ج] [م] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آفتاب. (آندراج). کنایه از خورشید و نور آن:

ناوک عصمت بدوزد چشم روز گر کند در سایه چترت نگاه.

انوری (از آندراج).

چشم روشن. [چ / ج] [م] [ر] [و] [ش] (ترکیب وصفی، مرکب) دیده روشن. چشم بینا. مقابل چشم تاریک و دیده تاریک.

— چشم ما روشن گفتن: کنایه از چیزی عجیب و غریب دیدن یا حادثه غیر مترقبه ای اتفاق افتادن. (از آندراج):

غبار خیل تو چون بر سپهر کحلی شد ستاره ها همه گفتند چشم ما روشن.

کمال اسماعیل (از آندراج).

— [انیز بمعنی چشم روشنی گفتن و مبارکباد گفتن است کسی را که خیر خوشی دریافت داشته یا امر خیری برای او اتفاق افتاده. (از آندراج):

هان بیعقوب بگویند که از گذشتهات میرسد پیرهنی چشم تو روشن باشد.

حاتم کاشی (از آندراج).

رجوع به چشم روشنی شود.

چشم روشن شدن. [چ / ج] [ر] [و] [ش] [د] (مص مرکب) شاد شدن و خرسند و خشنود شدن و سرور گشتن. (ناظم الاطباء). [کنایه از کب دیدار مسافر تازه واردی یا

مولود نورسیده ای. رجوع به چشم روشنی شود.

چشم زخم. [چ / ج] [ر] [ا] (م مرکب) مرخم چشم زخم است. چشم زخم. (انجمن آرا) (آندراج). چشم بد. نظر بد. عین الکمال:

گردون، وان یکاد همی خواند و قل اعوذ از بهر چشم زخم که نه اش نام و نه نشان.

کمال اسماعیل (از انجمن آرا). عطارد را بدوزم دیده بد

که جادو خامه ام را چشم زخم زد.

عمید (از انجمن آرا).

رجوع به چشم زخم و چشم زخم شود.

چشم زخم. [چ / ج] [ر] [ا] (م مرکب) آزار و نقصانی است که بسبب دیدن بعضی از مردم و تعریف کردن ایشان کسی را و چیزی را بهم

رسد. و عرب «العین اللامه» خوانند. (برهان). چشم زخم و چشم زخم و چشم شور و دیده شور و نظر شور. (آندراج). عبارت از آن است که

شخصی چیز حین و مرغوب را نگاه کند و بطریق حسد در وی نظر اندازد و بعضی گویند

در چشم زخم حسد ضرور نیست، گاهی نظر دوست هم کار میکند. (آندراج). آزار و نقصانی که از اثر نظر بد به کسی و یا چیزی

رسد. (ناظم الاطباء). اثر بد که از نگاه یا کلام کسی بر کسی یا چیزی برسد. (فرهنگ نظام).

نظرة نفس. (منتهی الارب). چشم بد. عین الکمال. آسیب و زیانی که از نگاه

پر معیبت و تعسین یا از نظر آمیخته به حسد و حیرت شور چشمان به افراد یا اشیاء رسد. اثر

چشم شور. آسیب نگاه شور چشمان:

مرا چه نقصان گر جفت من بزاد کنون

بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر. خاقانی. مبادا بی تو هفت اقلیم را نور

غبار چشم زخم از دولت دور. نظامی.

شد از گوشه چشم زخمی نژند

تب آمد شد آن نازنین دردمند. نظامی.

ای دوست دست حافظ تمویذ چشم زخم است یارب که بستم آن را در گردنت حمایل.

حافظ.

خوش دولتی است خرم و خوش خسروی کریم یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار. حافظ. طایری بودم من و غوغای بال افشانی

چشم زخمی آمد و بشکست در هم بال من.

ملاوحشی (از آندراج).

[کنایه از آسیبی اندک و شکستی کوچک، چنانکه در تداول عامه گویند: فلان کسی را چشم زخمی رسیده یا چشم زخمی به نیروی ما رسید. و مراد آن است که فلانی مختصر

۱- زخم بمعنی ضربت است و چشم زخم یعنی چشم زدن، و مخفف آن «چشم زخم» است. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

بیماری دارد یا نیروی ما شکست کوچکی خورده است. [عقود و حرز چشم زخم. دافع چشم بد:]

آدمی با گنه شکسته تر است پای طاوس چشم زخم سر است. ستانی. تیز خاری که در گلستان بود از بی چشم زخم بستان بود. نظامی.

رجوع به چشم زخم و چشم زخ شود. **چشم زخم دیدن.** [چ / چ ز دی د] (مص مرکب) آسیب دیدن از چشم بد. زیان و آسیب از چشم شور دیدن:

چشم زخمی را که دید اقبالها بیند چنانک قد او بر چشم خورشید اسب تازد هر زمان. خاقانی.

چشم زخم رسانیدن. [چ / چ ز ز / ر د] (مص مرکب) کسی یا چیزی را از اثر چشم بد آسیب رسانیدن. نظر زدن. با چشم صدمه زدن: و سپهر شوخ چشم غدار چشم زخمی رسانید. (سندبادنامه ص ۲۷۵).

رجوع به چشم زخم شود.

چشم زخم زدن. [چ / چ ز ز د] (مص مرکب) چشم زدن کسی یا چیزی را. آسیب چشم بد رسانیدن به کسی یا چیزی. بچشم کردن (در اصطلاح اهالی سبزواری و فیض آباد محولات). رجوع به چشم زخ و چشم زخ و چشم زخم و چشم زدن شود.

چشم زده. [چ / چ ز] (مرکب) خرمنک که مهره‌ای بود از آبگینه. (فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۲۷۵). مهره‌ای باشد از شیشه سیاه و سفید و کیود که بجهت دفع چشم زخم بر گردن

نظفان بندند. (برهان) (ناظم الاطباء). [بمعنی طرفه‌العین که بهندی پل گویند. (آندراج). نحوه و لمحه. (ناظم الاطباء). مدتی اندک

بغیر یک چشم بهم زدن. لمح البصر: دن شاد دار و پند کسائی نگاهدار یک چشم زده جدا شو از رطل و از فجاج کسائی.

به یک چشم زده از دل سنگ سخت بمعجز بر آورد نو بردرخت. اسدی. به یک چشم زده آزمون را ز رنگ بخت از شدن تابشهر ز رنگ. اسدی.

ی صید یک عشقت خرد جان صیدت از یک تابد چشم تو در یک چشم زده صد خون تنها ریخته. خاقانی.

یک چشم زده نباشد کز بهر چشم زخم قرب هزار جان که تو قربان نمیکنی. خاقانی.

گردور شدی ز چشم رنجور یک چشم زده از دلم نه‌ای دور. نظامی. من که به یک چشم زده از کان غیب صد گهر نثر بر آرم ز جیب. نظامی. لاجرم گر چه از تو بیگام

بی تو یک چشم زده نیارامم. نظامی. [ان مف مرکب] مخفف چشم زده که بمعنی چشم زخم دیده و چشم زخم خورده است. چشم زده شده. کسی یا چیزی که هدف چشم

بد شده و از چشم شور آسیب دیده است: گر آیم چنان کن که از چشم بد نه تو خیره باشی نه من چشم زده. نظامی.

چه نیروست در جنبش چشم بد که نیکوی خود را کند چشم زده. نظامی. رجوع به چشم زدن و چشم زده شود. [اشاره کردن. (آندراج). چشمک زدن. اهراسیدن. (آندراج).

چشم زدگی. [چ / چ ز د / د] (حماص مرکب) چشم زخم. عین الکمال. اثر چشم بد و شور: و خاصیتش [خاصیت فروزه] آنکه چشم زدگی باز دارد. (نوروزنامه خیام).

چشم زدن. [چ / چ ز د] (مص مرکب) کنایه از بیدار بودن. [اتر سیدن و واهمه نمودن. (برهان) (ناظم الاطباء). هراسیدن. (آندراج). بیم داشتن و بیساک بودن از کسی یا چیزی:

دوخته بر دیده ازین ناکسان کاهل نظر چشم زتند از خان. میر خسرو (از آندراج). نخشی چند خواب خواهی کرد چشم زن از هجوم عیاران.

بباید چشم زد ز آن شیر نخچیر که او چشمی نزد از ناوک تیر. (از آندراج).

بلبل ست که صحیح به نرگس میگفت که بخور باده و از باد صبا چشم مزین. (از آندراج).

[ایما و اشاره کردن. (برهان) (ناظم الاطباء). بمعنی اشاره کردن بچشم. (آندراج). چشمک زدن:

نرگس شوخ نگاه تو به هر چشم زدن میکند چشم‌نمایی به غزالان ختن. سید اشرف (از آندراج). برق را نیست جز ایماي تو در مد نظر میزند چشم که عمر گذران را دریاب.

خان عالی (از آندراج). رجوع به چشمک زدن شود. [از زمان اندک باشد که بهر بی «طرفه‌العین» خوانند. (برهان). کنایه از زمان بنیابت اندک که طرفه‌العین

گویند. (آندراج). زمان اندک بمعنی طرفه‌العین. (ناظم الاطباء). زمانی بقدر یک چشم بهم زدن:

یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشم ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم. ملا جامی متخلص بهرام (از آندراج). چو نور باصره در عرض نیم چشم زدن

زابتدای مسافت به انتها برود. شانی تکلو (از آندراج). [چشم زخم زدن. (آندراج). چشم زخم رسانیدن. (ناظم الاطباء). کسی یا چیزی را چشم بد زدن:

خاکتر مرا ز حد چشم میزند پروانه مرا ز نظر ها نهان بسوز. صائب (از آندراج).

ز خود بینی زدی آن چشم بر خویش که گرید بر سرش خونابه ریش. حکیم زلالی (از آندراج).

رجوع به چشم زخم زدن و چشم زده و چشم زده شود. [اشرم و حیا داشتن را نیز گویند. (برهان). شرم و حیا داشتن. (ناظم الاطباء). [اگر دش چشم. (آندراج). چشم بر هم زدن. بستن و گشودن چشم:

از بس که ست گشت تن مبتلا مرا سازد هوای چشم زدن تو تیا مرا. (از آندراج).

[اشوق و رغبت دیدن. (آندراج). - چشم انتظار برای کسی زدن: کنایه است از چشم بر راه زدن و چشم بر راه داشتن. (از آندراج). به انتظار کسی چشم بر راه دوختن:

با غیر میلی از ره دیگر گذشت یار تو چشم انتظار بر راه که میزنی؟ محمد قلی میلی (از آندراج).

چشم زده. [چ / چ ز د / د] (ن مف مرکب) چشم رسیده و چشم زخم خورده. (ناظم الاطباء). رجوع به چشم زده و چشم زدن شود. [مأیوس و ناامید. (ناظم الاطباء).

چشم زره. [چ / چ ز ره] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از حلقه‌های زره است. (از آندراج). چشم درخ. سوراخ زره: تاکمان وقف هم آغوشی زه ساخته‌ای پر ناوک مژه چشم زره ساخته‌ای.

طالب آملی (از آندراج). **چشم زن.** [چ / چ ز] (مرکب) چاکسو. (ناظم الاطباء). داروی چشم. [ن مف مرکب) چشم زنده. چشم بد رساننده. آن کس که کسی یا چیزی را چشم زخم زده. رجوع به چشم زدن شود.

چشم زنی کردن. [چ / چ ز ک د] (مص مرکب) منع کردن و تعرض نمودن و معانت کردن. [در حبس کردن. (ناظم الاطباء).

چشم زهره. [چ / چ ز ره] (مرکب) نگاه خیره و غضب‌آلود. (از فرهنگ نظام). چشم آغیل و چشم آغل. چشم غره. رجوع به چشم زهره رفتن شود.

چشم زهره رفتن. [چ / چ ز ره / ر ت] (مص مرکب) نگاه خیره و غضب‌آلود به کسی کردن. (از فرهنگ نظام). خیره نگریستن. چشم آغیل رفتن. چشم غره رفتن. با خشم و

که همچون چشم شادی بقرارم.
مفید بلخی (از آندراج).

چه نکو دمی که آبی بدر و چو چشم شادی
ز هجوم شوق روی تو ز جا پریده باشم.

مفید بلخی (از آندراج).

چشم شب. [ج / م ش] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از ماه و ستاره باشد. (برهان) (آندراج). ماه و ستاره. (ناظم الاطباء).

چشم شدن. [ج / ش ذ] (مص مرکب) کنایه از ظاهر شدن و روشن گشتن و منکشف گردیدن باشد. (برهان). کنایه از ظاهر و

منکشف شدن. (آندراج). ظاهر شدن و روشن گشتن و منکشف گردیدن. (ناظم

الاطباء). کشف شدن. آشکار شدن؛

گفت بر من چشم شد اسرار عشق
مینمایم هر زمان تکرار عشق.

شیخ عطار (از آندراج).

چشم شکستن. [ج / ش / ش ک ت] (مص مرکب) مرادف چشم سپید شدن. (از

آندراج). رجوع به چشم سپید شدن شود.

چشم شکسته. [ج / م ش / ش ک ت] (ترکیب وصفی، مرکب) چشم سفید و

دیده سفید؛
تس نگه درست ز خطش نشسته است
این سرمه مومیایی چشم شکسته است

نجف‌قلی خان (از آندراج)
رجوع به چشم سفید شود.

چشم شوخ. [ج / م] (ترکیب وصفی، مرکب) چشم گستاخ. دیده شوخ. چشم

بی‌حیا. چشم سفید؛
ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست
که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد.

سعدی.
چشم شور. [ج / م] (مرکب) در تداول

عامه، آلتی برای شست و شوی چشم. لهجه

عامیانه چشم‌شوی. ظرفی از بلور یا غیر آن

که دهانه‌اش بفراسی چشمی عادیست، و در

آن داروی مایع ریزند و چشم را بدان شویند.

ظرف چشم‌شویی. رجوع به چشم‌شوی و چشم‌شوری و چشم‌شویی شود.

چشم شور. [ج / م] (ترکیب وصفی، مرکب) چشم بد که زود اثر کند. (آندراج).

چشمی که بپیزها چشم‌زخم زند. (فرهنگ

نظام). چشمی که بشوری و چشم‌زخم‌زنی

مشهور است و اشخاص یا اشیاء را به نگاه

خود آسیب رساند. دیده شور. نظر شور. نگه

شور؛
آبی جز آب تیغ که از چشم شور خلق
لب تشنه را گره نشود در گلو کجاست.

صائب (از آندراج).
|| چشم حمو. (فرهنگ نظام).
چشم شور داشتن. [ج / م ت] (مص

مرکب) شور چشم بودن. دیده شور داشتن.

دارای چشم بد بودن. رجوع به چشم شور

شود.
چشم شوری. [ج / م] (حامص مرکب)

شورچشمی. شورچشم بودن. چشم شور

داشتن. چشم‌زخم‌زنی. رجوع به چشم شور

شود. || در لهجه عامیانه، بمعنی چشم‌شویی و

شت و شوی دادن چشم. رجوع به

چشم‌شویی شود. || (مرکب) در تداول عامه،

ظرف چشم‌شوری را هم گویند.

چشم شوی. [ج / م] (مرکب) ظرفی

مخصوص شست و شوی دادن چشم. ظرف

کوچکی که دهانه آن به اندازه حلقه چشم

است و داروی مایع چشم درون آن ریخته

چشم را بدان شویند. در اصطلاح عوام، چشم

شور و چشم‌شوری. رجوع به چشم‌شور و

چشم‌شوری و چشم‌شویی شود. || داروی

چشم‌شوینده. داروی مایع مخصوص شست

و شوی دادن چشم. || (مص مرکب) آن کس که

چشم خود را شست و شو دهد.

چشم شویی. [ج / م] (حامص مرکب)

شت و شوی دادن چشم با آب یا داروی

مایع. شستن چشم. رجوع به چشم‌شوی شود.

|| (مرکب) در تداول عوام، ظرف چشم‌شویی

را هم گویند. رجوع به چشم‌شوی شود.

چشم عربان. [ج / م غ ز] (ترکیب

وصفی، مرکب) ظاهر کنایه از چشم

نابیناست؛
سواد هند خاطر خواه باشد بیکمالان را
نماید خانه تاریک روشن چشم عربان را.

حضرت شیخ (از آندراج).
چشم عقل. [ج / م غ] (ترکیب اضافی، مرکب) دیده عقل. چشم خرد. دیده باطن.

چشم دل؛
به چشم عقل درین رهگذار پراشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است.

حافظ.
چشم عنایت. [ج / م ع ن] (ترکیب

اضافی، مرکب) دیده عنایت. نظر لطف و

مهربانی؛
از چشم عنایت مینداز
کاؤل بتو چشم برگشودم.

سعدی.
چشم غربال. [ج / م غ] (ترکیب

اضافی، مرکب) کنایه از سوراخ غربال است.

(از آندراج). چشمه غربال.
چشم غره. [ج / م غ ز] (مرکب)

چشم غله. رجوع به چشم غله شود.

چشم غره رفتن. [ج / م غ ز] (مص مرکب) چشم غله رفتن. رجوع به

چشم غله رفتن شود.
چشم غله. [ج / م غ ل] (مرکب)

چشم آغول. چشم آغیل. چشم غره. نگاه

چشم آلود. || تهدید. تخویف. (فرهنگ فارسی

معین). رجوع به چشم آغول و چشم آغیل و

چشم غله رفتن شود.
چشم غله رفتن. [ج / م غ ل] (مص مرکب)

چشم غره رفتن. چشم غله رفتن. همان

نگه به چشم آغیل کردن باشد. به چشم

غضب بقصد تهدید در کسی دیدن. بقصد منع و

تهدید بغضب در کسی دیدن.

— چشم غله به کسی رفتن، چشم غره به کسی

رفتن؛ بخشم در او دیدن. سخت به غضب در

او نگرستن. واتوره رفتن. چشم آغیل رفتن.

چشم غزال. [ج / م غ] (ترکیب

اضافی، مرکب) بیاله لبالب از شراب. (ناظم

الاطباء). کنایه از جام پر شراب.
چشم غله. [ج / م غ ل] (مرکب)

چشم آغول. چشم آغیل. چشم غره. نگاه

چشم آلود. || تهدید. تخویف. رجوع به چشم

آغول و چشم آغیل و چشم غله رفتن شود.

چشم غله رفتن. [ج / م غ ل] (مص مرکب) چشم غله

رفتن. همان نگاه به چشم آغیل کردن باشد. به

چشم غضب، بقصد تهدید در کسی دیدن.

بقصد منع و تهدید بغضب در کسی دیدن.

— چشم غله به کسی رفتن؛ چشم غره به

کسی رفتن؛ بخشم در او دیدن. سخت به

غضب در او نگرستن. واتوره رفتن. چشم

آغیل رفتن.
چشم فتراک. [ج / م ف] (ترکیب

اضافی، مرکب) کنایه از حلقه فتراک.

(آندراج). حلقه دوالی که از پس و پیش زین

اسب آویزند؛
چنان آسوده بنشینم دمی از تیغ بی باکش
که دارد گرمی شادی ز خونم چشم فتراکش.

فطرت (از آندراج).
چشم فرنگی. [ج / م ف ر] (ترکیب

وصفی، مرکب) مراد از عینک باشد.

(آندراج). عینک. (ناظم الاطباء). چشمک.

آلتی که برای تقویت نیروی باصره بر چشم

گذارند. رجوع به چشمک شود.
چشم فروبستن. [ج / م ف ب ت] (مص

مرکب) چشم برهم نهادن. چشم بستن. چشم

فرو دوختن.
— چشم از چیزی فروبستن؛ اعتراض کردن

از اعتنا نمودن بشأن آن چیز. (آندراج).
— || صرف نظر کردن از آن چیز؛
دلارامی که داری دل در او بند
دگر چشم از همه عالم فروبند.

سعدی.
— چشم از جهان فروبستن؛ کنایه است از

۱- در یکی از یادداشتها، واتوره رفتن مترادف

چشم غله رفتن ثبت شده است اما در جای دیگر

یافت نشد.

مردن و قطع حیات کردن. رجوع به چشم فرودوختن شود.

چشم فرودوختن. [چ / ج / ث] (مص مرکب) چشم فرو بستن. چشم برهم نهادن.

— چشم از جهان فرودوختن؛ کنایه است از تن بمرگ دادن و دست از زندگی کشیدن. چشم از جهان فرو بستن؛

تم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت نوید وصل جمال تو داد جانم باز.

حافظ (از آندراج).

رجوع به چشم فرو بستن شود.

چشم فسا. [چ / ج / ف] (نف مرکب) چشم فسای. رجوع به چشم فسای شود.

چشم فسای. [چ / ج / ف] (نف مرکب) یعنی افسونگر چشم زخم باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). کسی که افسون چشم زخم کند. (فرهنگ نظام). چشم افسایند.

چشم افسای. افسون کننده چشم بد.

چشمقان. [چ / ج / ق] (لح) دهی از دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر

که در ۲۳ هزارگزی راه اراپهرو تبریز به اهر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۹۷ تن

سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و

راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چشمک. [چ / ج / م] (مصنر) تصغیر چشم و چشم کوچک. (برهان). مصفر چشم است.

(انجمن آرا) (آندراج). مصفر چشم یعنی چشم کوچک. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام).

چشم کوچک. چشم خرد. چشم ریز. چشم هم بنظر آمده است که بر عین خوانند.

(برهان). چشم و عین. (ناظم الاطباء).

چشمک. [چ / ج / م] (مرکب) عینک را گویند و آن چیزی است معروف. (برهان).

فارسی عینک است. (انجمن آرا) (آندراج). عینک. (ناظم الاطباء). چشم فرنگی. آلتی

برای تقویت قوه بصره مرکب از دو شیئه مدور که بوسله میله فلزی بیکدیگر متصل

است که برابر چشمها قرار گیرند و دارای دو دسته فلزی است که انتهای آن منحنی است و

بر بالای گوش نهند. و گاه چشمک فاقد دسته است. (حاشیه برهان قاطع ج معین). رجوع به

عینک و چشم فرنگی شود. [بای افزار و کفش را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء).

چشمک. [چ / ج / م] (ل) دانه ای باشد سیاه و لفرزده که در داروهای چشم بکار ببرند.

(برهان). بمعنی چشم. (انجمن آرا) (آندراج). چاکو. (ناظم الاطباء). چشم.

رجوع به چشم و چشم شود. [گیاهی که آن را بتازی «اخراس الکلب» خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء).

چشمک. [چ / ج / م] (ل) کنایه از ایماء و اشاره بچشم. (برهان). بمعنی چشمک زدن

است که معشوق بگوشه چشم به عاشق اشارتی کند. (انجمن آرا) (آندراج). غمزه و

ایماء و اشاره چشم. (ناظم الاطباء). با چشم اشاره بچیزی کردن. (فرهنگ نظام). رجوع به

چشمک زدن و چشمک کردن شود.

چشم کودگی. [چ / ج / ک / د] (حامص مرکب) سحر و افسون. (ناظم الاطباء).

چشم زدگی. رجوع به چشم کردن و چشم کرده شود.

چشم کوردن. [چ / ج / ک / د] (مص مرکب) کنایه از چشم زخم رسانیدن باشد. (برهان)

(آندراج). چشم زخم رسانیدن. (ناظم الاطباء). چشم زخم زدن. (فرهنگ نظام).

کسی یا چیزی را با چشم آسیب رسانیدن؛ که چشم کرد دل داغدار را صائب

که دود تلخی ازین لاله زار میخیزد.

صائب (از آندراج). او مایل شکار و من آشفته کز حد

آهو مباد چشم کند آن نگاه را.

میرنجات (از آندراج). رجوع به چشم و چشم کردگی و چشم کرده

شود. — بچشم کردن؛ کنایه است از در نظر گرفتن و منظور نظر قرار دادن؛

بچشم کرده ام ایروی ماه سیمانی

خیال سبز خطش نقش بسته ام جانی. حافظ. — بچشم کردن کسی یا چیزی را؛ اشاره است

به آسیب رسانیدن آن کس یا آن چیز را بوسله چشم زخم و چشم بد؛

تا ترا کبر تیزخشم نکرد

تا ترا چشم تو بچشم نکرد. سنائی. **چشم کوردن.** [چ / ج / ک / د] (ن مسف

مرکب) افسون شده و چشم زخم رسیده. (ناظم الاطباء). رجوع به چشم کردگی و چشم کردن

شود. **چشمک زدن.** [چ / ج / م / ز / د] (مصص مرکب) قسمی برهم زدن چشم بقصد ایماء و

اشاره. اشاره کردن با گوشه چشم. نوعی غنج و دلالت کردن معشوق برای عاشق؛

چشمکی مزنه و دلی مریه

چشمک دیگرش کمک مکنه. شاعر خراسانی^۱ (از انجمن آرا).

رجوع به چشمک و چشمک زن و چشمک کردن شود.

چشمک زن. [چ / ج / م / ز] (نف مرکب) چشمک زننده و بگوشه چشم اشاره کننده. (ناظم الاطباء). آن کس که چشمک میزند.

رجوع به چشمک و چشمک زدن شود. [چشم بد رساننده. (ناظم الاطباء). چشم زن. چشم بد زن. چشم زخم زن. [جادوگر. (ناظم

الاطباء). [چراغ الکتریسته که پیلایی خاموش و روشن شود.

چشمک کوردن. [چ / ج / م / ک / د] (مص مرکب) چشمک زدن. با گوشه چشم اشاره

کردن. نوعی بهم زدن چشم بقصد ایماء و اشاره؛

بچشمک کردنش از در مشو دور. نظامی. رجوع به چشمک و چشمک زدن شود.

چشم گاو. [چ / ج / م] (ل مرکب) نام گل گاوچشم است که بر عین البقر خوانند.

(برهان). نام گلی است که آن را گاوچشم نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). نوعی گل.

(ناظم الاطباء). چشم گاو میش. رجوع به چشم گاو میش شود.

چشم گاوآنه. [چ / ج / م / ن] (ترکیب وصفی). مرکب) کنایه از چشم فراخ. (آندراج).

چشم گاو میش. [چ / ج / م] (ل مرکب) نام گل گاوچشم است. گویند هفت رنگ میباشد.

(برهان). گل گاو میش که دارای هفت رنگ است. (ناظم الاطباء)؛

غنچه با چشم گاو میش بناز

مرغ با گوش یلگوش برآز.

نظامی (از انجمن آرا). **چشم گرداب.** [چ / ج / م / گ] (ترکیب اضافی). مرکب) کنایه از حلقه گرداب. (آندراج)؛

زبان گردباد و چشم گرداب

بر طرب و یابس شوق تو بی تاب.

ارادت خان (از آندراج). **چشم گرداندن.** [چ / ج / گ / د] (مص مرکب) خیره نگریستن. بقره و غضب کسی یا

چیزی را نگاه کردن. بخشم در کسی نگریستن. چشم غره رفتن.

چشم گرفتن. [چ / ج / گ / ر] (مص مرکب) چشم بستن. دیده برهم نهادن. [چشم پوشی کردن. صرف نظر کردن؛

در جهان ارباب همت نیز بی حاجت نیند از متاع آفرینش چشم میگیریم ما.

وحید (از آندراج). — چشم را چیزی گرفتن؛ کنایه است از

حاجب شدن آن چیز جلو چشم و مانع شدن چیزی از دیدن چشم؛

دود آهم چشم او خواهد گرفت آخر اگر دیده گستاخانه بر روی تو روزن باز کرد.

نصیر همدانی (از آندراج). **چشم گرم ساختن.** [چ / ج / گ / ت] (مص مرکب) چشم گرم کردن و دیده گرم

۱- از چشم + ی (بوند نسبت و آلت). (حاشیه برهان قاطع ج دکتر معین).

۲- به لهجه خراسانی (سبزواری).

کردن و مزگان گرم کردن. (از آندراج). خواب تنک کردن. اندکی خفتن. رجوع به چشم گرم کردن شود. || نیز بمعنی عاشق شدن. (از آندراج).

چشم گرم شدن. [ج / چ گ ش د] (مص مرکب) چشم گرم ساختن و چشم گرم کردن. (از آندراج). دیده گرم شدن. (آندراج). خواب رفتن اندک و اندکی خوابیدن. (ناظم الاطباء). ابتدای خواب. (فرهنگ نظام).

گرم شدن چشم راحت؛ کنایه از اندکی سزاحت کردن و دمی آوردن: دید صبح و نشد گرم چشم راحت ما سیددم نمکی بود بر جراحت ما.

اهلی شیرازی (از آندراج). رجوع به چشم گرم ساختن و چشم گرم کردن شود.

چشم گرم کردن. [ج / چ گ ک د] (مص مرکب) کنایه از خواب کردن اندک باشد. (برهان). چشم گرم ساختن و دیده گرم کردن و مزگان گرم کردن. (از آندراج). اندکی خوابیدن. (آندراج). اندک خواب کردن. (ناظم الاطباء). ابتدای خواب. (فرهنگ نظام):

فرد آمد از بارگی شاه نرم
بمان تا کند بر گیا چشم گرم.

فردوسی (از آندراج). در نظر هنگامه شور قیامت جلوه داد
نخضای کز خواب راحت چشم ما را گرم کرد.
باقر کاشی (از آندراج).

غده بی دلبری بسیار بی آسایش دارد
گر آتش طلعتی میبود چشمی گرم می کردم.
تأثیر (از آندراج).

عسر راحت دشمن ما رفت چون برق و نداد
آقدر فرصت که کس چشمی تواند گرم کرد.
تأثیر (از آندراج).

رجوع به چشم گرم ساختن و چشم گرم شدن شود.

چشم گشته. [ج / چ گ ت / ت] (نصف مرکب) احوال بود. (فرهنگ اسدی). احوال را گویند. (برهان). احوال که عبارت از کج نظر باشد. (آندراج). احوال و لوج. (ناظم الاطباء). حول و کج بین. (فرهنگ نظام):

هجا کرده ست پنهان شاعران را
قریب، آن کور ملعون چشم گشته.

عسجدی (از فرهنگ اسدی).

چشم گندم. [ج / چ م گ د] (ترکیب اضافی). (مرکب) دانه گندم که چاک آن بچشم میماند. (آندراج). چاک دانه گندم. شکافی که بر دانه گندم است:

چشم تنگش بوقت بیداری
گل بابونه است پنداری.

چون بیکدیگرش ز خواب نهاد
میدهد آن ز چشم گندم یاد.

سلیم (از آندراج).
چشم‌سلمان. [ج / چ م] (م) سردمک چشم. (احدقه. (ناظم الاطباء). || چاکسو. (ناظم الاطباء). داروی چشم.

چشم مالیدن. [ج / چ د] (مص مرکب) مالیدن چشم. مالش دادن پلک چشم. (احوشیار شدن و از غفلت برآمدن. (آندراج). از خواب غفلت بیدار شدن.

چشم را بمال؛ یعنی درست حواست را جمع کن و خوب دیده بینش خود را بگشای:

گ بطق آمد که ای صاحب کمال
بی حیا من نیستم، چشمت بمال.

شیخ بهائی.
چشم مخمل. [ج / چ م م م] (ترکیب اضافی). (مرکب) مؤلف آندراج نویسد: چون خواب مخمل اصطلاح مقرر است از این جهت چشم مخمل نیز صحیح شده. خواب مخمل:

بی رخت در چشمه آینه دل آب نیست
چشم مخمل را ز شوق پای تو شب خواب نیست.

میرزا بیدل (از آندراج).
چشم منقط. [ج / چ م م ن ق] (ترکیب وصفی). (مرکب). چشم منقوط. (آندراج). رجوع به چشم منقوط شود.

چشم منقوط. [ج / چ م م ن ق] (ترکیب وصفی). (مرکب) چشمی که نقطه‌های سفید داشته باشد. (آندراج). چشم منقط.

چشم مور. [ج / چ م] (ترکیب اضافی). (مرکب) چشم موری و سر موری. اشیاء خرد و ریزه. (آندراج). || کاغذ و جز آن که بر آن افشان بسیار خرد و ریزه کرده باشند. (آندراج). رجوع به چشم موری شود.

چشم موری. [ج / چ م] (ترکیب وصفی). (مرکب) چشم مور و سر موری. اشیاء خرد و ریزه. چیز قیمه قیمه شده. (آندراج). رجوع به چشم مور شود.

چشم میم. [ج / چ م] (ترکیب اضافی). (مرکب) کنایه از حلقه میم است. (آندراج):
وگر ز دقت طبع تو عالمی سازند
ز روی جبه نیاید بچشم میم عظیم.

حسین ثنائی (از آندراج).

چشم نرگس. [ج / چ م ن گ] (ترکیب اضافی). (مرکب) دیده نرگس که به بی حیایی مثال آورند. چشم گل نرگس. ترکیبی از قبیل چشم سوسن و چشم لاله.

چشم نوم. [ج / چ م ن] (ترکیب وصفی). (مرکب) کنایه از چشم بی آزر. مرادف دیده نرم. (آندراج). چشم بی حیا و بی شرم: اگر چه موی سید است تازیانه مرگ

بچشم نرم تو رگهای خواب میگردد.
صائب (از آندراج).

سنگین فتاده خواب تو ورنه فغان من
در چشم نرم مخمل بی درد خواب سوخت.
صائب (از آندراج).

چشم نوم. [ج / چ ن] (مص مرکب) کودک امرد بی مضایقه و مطیع و فرمان بردار. (ناظم الاطباء).

چشم نشین. [ج / چ ن] (نصف مرکب) کنایه از محبوب، زیرا که چشم عشاق جلوه گاه اوست. (آندراج). معشوق و محبوب. (ناظم الاطباء).

چشم نمائی. [ج / چ ن / ن] (حاصل مرکب) کنایه از تهدید و تخویف. (آندراج). چشم غره. نگاه خشم آلود:

طور برخورد تو تکلیف جدائیست بمن
برقیان نظرت چشم نمائی است بمن.
اشرف (از آندراج).

رجوع به چشم نمائی کردن شود.
|| سرزنش و طعنه و ملامت. (ناظم الاطباء). نگاه از روی ملامت و سرزنش. رجوع به چشم نمائی کردن شود.

چشم نمائی کردن. [ج / چ ن / ن] (مص مرکب) کنایه از تهدید و تخویف کردن. (آندراج). رجوع به چشم نمائی شود. || ملامت کردن و طعنه زدن. (ناظم الاطباء). رجوع به چشم نمائی شود.

چشم نمودن. [ج / چ ن / ن] (مص مرکب) ترسیدن. (آندراج):
از ببخودی امروز ز خود چشم نمودیم
از بهر همین روی بدیوار نشستم.

خان خالص (از آندراج).
|| ملامت کردن و سرزنش نمودن. (ناظم الاطباء).

چشم نهادن. [ج / چ ن / ن] (مص مرکب) مواظب و مراقب بودن. در اصطلاح عوام، پاییدن. وقوع امری با حادثه‌ای را منتظر بودن: همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری چشم گرفت. (تاریخ بهمنی). || دیده بکسی یا چیزی دوختن. رجوع به چشم نهاده شود.

چشم نهاده. [ج / چ ن / ن] (نصف مرکب) کسی که چشم بر چیزی نهاده باشد: و برادرزاده‌ای داشت درویش بود اما توانا و چشم بر مال عم نهاده. (قصص الانبیاء ص ۱۱۸). رجوع به چشم نهادن شود.

چشم نهان. [ج / چ م ن] (ترکیب اضافی). (مرکب) چشم باطن. دیده دل. مقابل

۱- ظ. مراد از «چشم گندم» همان شکافی است که بر دانه گندم است و تعبیر مؤلف آندراج از آن به دانه گندم صحیح بنظر نمیرسد.

چشم عیان که چشم ظاهر باشد؛
 بچشم نهان، بین نهان جهان را
 که چشم عیان بین نبیند نهان را. ناصر خسرو.
چشم نی. [چ / ج م ن / ن] (ترکیب
 اضافی. مرکب) کنایه از سوراخ نی است.
 (آندراج):
 اشارت کرد چشم نی سوی چنگ
 که آن پیر جوان آواز را باش.
 میر حسن دهلوی (از آندراج).
چشم نیلوفری. [چ / ج م ن / ن] (ترکیب
 وصفی. مرکب) چشم کیود و فیروزه رنگ.
 (آندراج). چشمی به رنگ نیلوفر.
چشم واگردن. [چ / ج ک د] (مص
 مرکب) چشم باز کردن و گشادن. نظر وا کردن
 و گشادن و دیده برگردن و گشادن. (آندراج).
 باز کردن و گشادن چشم:
 پوشیده چشم میگردد از عزیز مصر
 آینه‌ای که چشم به روی تو وا کند.
 صائب (از آندراج).
چشموان. [چ ش / ل] (اخ) نام دیر گشتاسپ:
 برادرش نیز آن سوار دلیر
 سپه‌دار ایران که نامش زریر
 پدروان که بود از دلیران اوی
 چشموان که بود از دلیران اوی. دقیقی.
چشم و چار. [چ م / ل] (مرکب. از اتباع) در
 تداول عامه گویند: چشم و چار درستی ندارد.
 گریه با این چشم و چار تو متاسب نیست،
 چشم و چارش بهم ریخته است.
چشم و چراغ. [چ / ج م ج] (ترکیب
 عطفی. مرکب) کنایه از سبب بینائی و سرمایه
 بصارت. (آندراج):
 قائد چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع
 آنکه پیماید بدیده قامت شهبای تار. سنائی.
 نیست جز سر عقل و جان دماغ
 خلق را در دو خطه چشم و چراغ. سنائی.
 رجوع به چشم و رجوع به چراغ شود.
 ||محبوب عزیزالوجود. (ناظم الاطباء).
 معشوق. کنایه از کسی یا چیزی که مورد
 علاقه و محبت و توجه خاص است:
 تا ظن نبری چشم و چراغ که شب آمد
 چشم و دل من سیر شود زان رخ سیمین.
 فرخی.
 عالم علم بود و بحر هنر
 بود چشم و چراغ یغیر.
 سنائی.
 کاشکی خورشید رازین غم نبودی چشم دردم
 تا بر این چشم و چراغ انجمن بگریستی.
 خاقانی.
 چشم و چراغ اهل وجودی و در وجود
 ذات شریف آمده بر سر نشان چشم.
 سلمان ساوجی.
 گرسها در سایه رایت رود چون آفتاب

بعد ازین چشم و چراغ آسمان باشد سها.
 سلمانی ساوجی.
 رجوع به چشم و رجوع به چراغ شود.
 ||کسی که باعث عزت متعلقان خود باشد.
 (فرهنگ نظام). بزرگ خاندان یا کسی که مایه
 فخر دودمانی است:
 چشم و چراغی که از میان کیان رفت
 نور کیان ظل کردگار بماناد. خاقانی.
 ظل حق چشم و چراغ دوده چنگیزخان
 شیخ حسن نویان امیر دین‌فزای کفرگاه.
 سلمان ساوجی.
 چشم و چراغ ظفر تیغ جهانگیر او
 پشت و پناه جهان عدل جهاندار اوست.
 سلمان ساوجی.
 رجوع به چشم و رجوع به چراغ شود.
چشم و دل پاک. [چ / ج م د] (ص
 مرکب) عقیق و پاکدامن. آن کس که به دیده
 بد در ناموس دیگران نتگرد و اندیشه بد به دل
 راه ندهد. ||اسمین و درستکار. باامانت و
 با صداقت.
چشم و دل سیر. [چ / ج م د] (ص مرکب)
 بسی نیاز. بسی طمع. آن کس که بخوردنی و
 پوشیدنی یا به زر و زیور و مال و منال بسی
 اعتناست. مقابل گرسنه چشم. رجوع به
 چشم و دل سیری شود.
چشم و دل سیری. [چ / ج م د] (حامص
 مرکب) بی نیازی. بی طعمی. بی اعتنائی بمال و
 خواسته یا بخوردنی و پوشیدنی و جز آن.
 مقابل گرسنه چشمی. رجوع به چشم و دل سیر
 شود.
چشم و گوش باز. [چ / ج م] (ص مرکب)
 کسی که همه چیز را میفهمد. (فرهنگ نظام).
 مقابل چشم و گوش بسته. شخص مجرب و
 آگاه. آگاه از حقایق امور.
چشم و گوش بسته. [چ / ج م ب ت / ت]
 (ص مرکب) شخص بی تجربه و بی اطلاع. آن
 کس که سرد و گرم روزگار نجشیده و از
 حقایق امور سر در نیآورده است. نظیر کور و
 کر در تداول عامه. مقابل چشم و گوش باز.
چشم و گوش شدن. [چ / ج م ش د] (مص
 مرکب) دقت کاملانه در کاری کردن.
 (ناظم الاطباء).
چشم و گوش واگردن. [چ / ج م ک د]
 (مص مرکب) تمیز در نیک و بد پیدا کردن.
 (آندراج). با آگاهی و بصیرت در امری اقدام
 کردن:
 تا کی ای مرغ سحر این ناله‌های بی اثر
 صبر کن تا غنچه گل چشم و گوشی وا کند.
 تأثیر (از آندراج).
 چند روزی تربیت ای باغبان موقوف دار
 تا چمن از نرگس و گل چشم و گوشی وا کند.
 مخلص کاشی (از آندراج).

و رجوع به چشم و گوش باز شود.
چشم و هام. [چ / ج و] (مرکب) بروزن و
 معنی «چشم پناه» است که دعا و تعویذی
 باشد که جهت چشم زخم نویسد. (برهان)
 (آندراج). چشم پناه و دعا و تعویذی که برای
 چشم زخم نویسد. (ناظم الاطباء). ظاهراً
 مصحف «چشم پناه» است. (حاشیه برهان
 قاطع ج معین). چشم و هم. دعای چشم زخم.
 رجوع به چشم پناه و چشم و هم شود.
چشم و هم. [چ / ج و] (مرکب) دعا و
 تعویذی باشد که بجهت چشم زخم نویسد.
 (برهان). بمعنی «چشم و هام» است.
 (آندراج). چشم و هام و چشم پناه. (ناظم
 الاطباء). رجوع به چشم پناه و چشم و هام
 شود.
چشم و هم چشم. [چ / ج م ه ج / ج] (ل
 مرکب. از اتباع) سر و همسر. قوم خویش.
 خویش و بیگانه. دوست و دشمن.
چشم و هم چشمی. [چ / ج م ه ج / ج] (حامص
 مرکب) رقابت. همسری کردن با
 کسی.
چشمه. [چ / ج م / م] (ل) جانی که آنجا
 آب جوشد و روان شود. (برهان). بمعنی
 چشمه آب معروف است. (انجمن آرا).
 چشمه آب که منبع آب است. (آندراج).
 آنجایی از زمین که از آنجا آب جوشد و روان
 شود. (ناظم الاطباء). جانی که از آن آب
 میزاید. (فرهنگ نظام). منبع آب طبیعی.
 جایی در زمین اعم از دشت یا جنگل یا کوه
 که از آنجا بطبیعت آبی کم یا زیاد بیرون آید.
 عین. منبع. (منتهی الارباب):
 هر که باشد تشنه و چشمه نیابد هیچ جای
 بی گمان راضی بیاید گر بیابد آب کند.
 شهید بلخی.
 چنانکه چشمه پدید آورد گمانه ز سنگ
 دل تو از کف توکان زر پدید آرد. دقیقی.
 یکی کوهش آمد بره پرگیا
 بدو اندرون چشمه و آسیا. فردوسی.
 ز شادی جوان شد دل مرد پیر
 بچشمه درون آبها گشت شیر. فردوسی.
 در خسروی و شاهی مانند او که باشد
 هر خایه نیست گوهر هر چشمه نیست کوثر.
 امیر معزی.
 وز خاک سکندر و پی خضر
 صد چشمه به امتحان گشاید. خاقانی.
 شوره بینند به ره پس به سرچشمه رسند
 غوره یابند به رز پس می حمرا بینند.
 خاقانی.
 نه آب از بر ریگ باشد بچشمه

۱- از چشم + (نسبت و مانندگی). پهلوی
 cašmak (حاشیه برهان قاطع دکر معین).

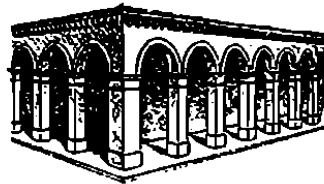
نه عنبر بر از آب باشد بدریا. خاقانی.
 بر هیچ چشمه دل نهاده آن کو
 چون خضر دیده چشمه حیوان را. خاقانی.
 آب شیرین چون بنیند مرغ کور
 چون نگرده گرد چشمه آب شور. مولوی.
 هر کجا چشمه‌ای بود شیرین
 مردم و مرغ و مور گرد آیدند. سعدی.
 و رجوع به چشمه آب شود. || شفت و سوراخ
 سوزن و جوالدوز را نیز گویند. (برهان).
 چشمه سوزن و جوالدوز؛ یعنی سوراخ اینها.
 از آندندراج. || شفت و سوراخ سوزن. و
 جوالدوز و جز آن. (ناظم الاطباء). ته سوزن.
 کون سوزن. سم الخياط. رجوع به چشمه
 سوزن شود. || حلقه دام و زره. (از آندندراج).
 یا حلقه کربنده:

ته هفت کشور به رسم کیان
 یکی هفت چشمه کمر بر میان. نظامی.
 رجوع به هفت چشمه شود. || مطلق سوراخ و
 روزن. سوراخ خرد چون سوراخ آبکش و
 سوراخ رویند و غیره. چشمه چشمه.
 چشمه‌های رویند. سوراخهای خرد چون
 خنل و فرج پوست تن و جز آن:
 ز هیت تو خصم ترا بر سر و بر تن
 هر چشم یکی چشمه و هر مویی ماریست.
 فرخی.

چون ریم آهن بزخم آهن
 صد چشمه کنند جسم دشمن. خاقانی.
 سوراخهای کوچکی که در میان تار و پود
 هر بافته‌ای میباشد. (ناظم الاطباء). || هر یک
 ز سوراخها که با کشیدن تارها و پودها برای
 زینت در جامه کنند. هر یک از سوراخهای
 سریع خرد که در جامه است و از کشیدن تارها
 در پودها حاصل شود. هر یک از فاصله‌ها و
 فرجه‌های سخت خرد در جامه که از دویدن
 نر و پود بر یکدیگر پیدا آید. سوراخها که به
 عمد بر جامه کنند. || منبع و بنوع و اصل و
 مبدأ و مصدر. (ناظم الاطباء). منبع و معدن.
 سرچشمه و مبدأ هر چیزه
 سوی چشمه شور بختی شتابد
 کرا از باشد دلیل و نهانش. ناصر خسرو.
 رجوع به سرچشمه شود. || آب اندک:
 چو چشمه بر ژرف دریا بری
 به دیوانگی ماند این داوری. فردوسی
 چشمه صلب پدر چون شد بکاریز رحم
 ز آن مبارک چشمه زاد این گوهر دریای من.
 خاقانی.

سر معاش. محل روزی.
 دو پستان که امروز دلخواه اوست
 دو چشمه هم از پرورشگاه اوست.
 سعدی (بوستان).
 دهانه قرحه یا جراحت. || قسم. نوع. رشته.
 چنانکه گویند فلان کس چندین چشمه کار

دارد یا فلان حقه‌باز چند چشمه حقه‌بازی و
 چشم‌بندی میداند. || چیز اندک. مقدار کم. به
 لهجه محلی در ناحیه‌ای از ایران: و اول
 موضعی که به «جمکران» بنا نهادند «چشمه»
 بود. یعنی چیزی اندک و گویند که صاحب
 «جمکران» چون بر عاملان و بنان گذر کرد
 گفت: چه کار کرده‌اید. گفتند: چشمه. به زبان
 ایشان. یعنی اندک چیزی. پس این موضع
 بدین نام نهادند. (تاریخ قم ص ۶۰). || گردنا
 در زانو. (زمخشری). || چشمه پل. (فرهنگ
 نظام). طاق پل. هر یک از دهانه‌های پل. هر
 یک از طاقهای پلی بزرگ. هر یک از
 سوراخهای معبر آب در پلی بزرگ. چون
 طاقهای پل خواجو یا سی و سه پل در
 اصفهان. هر یک از دهانه‌های پل. رجوع به
 چشمه پل شود. || طاق گنبد. (ناظم الاطباء).
 چشمه طاق. (فرهنگ نظام). || خورشید.
 (ناظم الاطباء). کتابه از خور و خورشید و
 آفتاب. چشمه خورشید:



چشمه پل

دو چشمش چو دو چشمه تابان ز خون
 همی آتش آمد ز کامش برون. فردوسی.
 شود روز چون چشمه رخشان شود
 جهان چون نگین بدخشان شود. فردوسی.
 بدانکه که شد چشمه سوی نشیب
 دل شاه ترکان بجست از نهیب. فردوسی.
 شده چشم چشمه ز گردش به بند
 دل غول و دیو از نهیشت نژند. اسدی.
 چشم مؤمن جمال او بیند
 کورکی چشمه نکوبیند. سنائی.
 جویباری کند ز دامن چرخ
 چشمه در جویبار بندد صبح. خاقانی.
 رجوع به چشمه خور و چشمه خورشید شود.
چشمه. [ج / چ / م / م] [ا / ا] [خ] دهسی جزء
 دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان
 اراک که در ۴۲ هزارگزی باختر آستانه و ۷
 هزارگزی جنوب راه بروجد به اراک واقع
 است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۷ تن
 سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات.
 بنشن. پنبه و انگور. شغل اهالی گله‌داری و
 قالچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۲).

چشمه. [ج / چ / م / م] [ا / ا] [خ] دهسی جزء
 مشک آباد بخش فرمهن شهرستان اراک که

در ۵۴ هزارگزی جنوب خاوری فرمهن و ۲
 هزارگزی راه شوسه اراک به قم واقع است.
 دامنه و سردسیر است و ۷۱۵ تن سکنه دارد.
 آبش از قنات. محصولش غلات. انگور.
 صیفی و قلمستان. شغل اهالی زراعت.
 گله‌داری و قالی‌بافی است و مزرعه
 حسین آباد و الوس جزء این ده میباشد. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چشمه. [ج / چ / م / م] [ا / ا] [خ] ده کوچکی است
 از بخش راور شهرستان کرمان که در ۲۳
 هزارگزی جنوب باختری راور و ۱۹
 هزارگزی راه فرعی کرمان به راور واقع است
 و ۲ خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه. [ج / چ / م / م] [ا / ا] [خ] دهسی از دهستان
 ولدیان بخش حومه شهرستان خوی که در ۱۵
 هزارگزی شمال خاوری خوی و ۲ هزارگزی
 جنوب راه شوسه مرند به خوی واقع است
 دامنه‌ایست معتدل و ۱۹۸ تن سکنه دارد.
 آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات
 شغل اهالی زراعت. صنایع دستی
 جوراب‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۴).

چشمه. [ج / چ / م / م] [ا / ا] [خ] محلی است که
 مرکز یادگان تپ خاش شهرستان زاهدان
 میباشد و در ۶ هزارگزی باختر خاش. کنار
 راه فرعی خاش به نرماشیر و بم واقع شده.
 دامنه کوه و گرمسیر است و علاوه بر افراد
 یادگان ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات.
 محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و
 راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۸).

چشمه آب. [ج / چ / م / م] [ا / ا] [خ] (تسربکب
 اضافی. مرکب) چشمه: جایی که آب بطور
 طبیعی از زمین یا کوه جوشد و جاری شود.
 آبی که از چشمه خیزد. قَوَازِه. (مستهبی
 الارب):

ز پُر پشه تابی زنده پیل
 همه چشمه آب و دریای نیل. فردوسی.
 اگر چشمه آب یابی چو زهر
 از آن آب مرغ و ددان راست بهر. فردوسی.
 شود در جهان چشمه آب. خشک
 ندارد به نافه درون. بوی مشک. فردوسی.
 آتش تیز تاب خشم بود
 چشمه آب نور چشم بود. سنائی.
 یک چشمه آب از درون خانه
 به ز آب جویی که از برون می‌آید. سنائی.

چشمه آب خور. [ج / چ / م / م] [ا / ا] [خ]
 دهی از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز که
 در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری قلعه زراس.

کنار راه شوسه مسجد سلیمان واقع است و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه آب گرم. [چ / م / ی / پ گ] (ترکیب اضافی، مرکب) چشمه‌ای که از آن آب گرم بیرون آید. چشمه آب معدنی.

چشمه آب گرم. [چ / م / ی / پ گ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «در شش فرسخی زنجان سمت غرب در بلوک ارمفانه کنار تپه چشمه آب گرمی واقع است. به این معنی که از یک حوض مربع چندین چشمه جاری است که آب همه بقدر خمس سنگ است و بواسطه دو چشمه آب سرد که داخل چشمه‌ها می‌جوشد آب حوض در کمال اعتدال است ولی حدتی دارد که نمیتوان زیاد میان آب توقف کرد.» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۹).

چشمه آب گرم. [چ / م / ی / پ گ] (اِخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فسا که در ۱۶ هزار و پانصدگزی شمال خاوری فسا، کنار راه مالرو رونیز به شش ده واقع است. دامنه‌ای است معتدل که ۵۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات، محصول غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چشمه آب گرم لاریجان. [چ / م / ی / پ گ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: چشمه‌ای است واقع در آبادی گرماب سر که فاصله این چشمه تا آبادی «تادینه» که از قرای معظم لاریجان است کمتر از یک فرسخ میباشد و آب چشمه هفتاد درجه حرارت دارد.» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۹).

چشمه آب ملخ. [چ / م / ی / پ ل] (اِخ)

مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است که بزعم بعضی نویسندگان آب آن چشمه دافع مضرت ملخ است و از کوه دنا که از مشاهیر جبال و در میان اراضی فارس و عراق واقع است می‌جوشد و آب چشمه بر روی پل سنگی میریزد و از دو طرف داخل رودخانه میشود. معروف است که چون ملخ به ناحیه‌ای آید شخصی بر سر این چشمه آمده ظرفی از آب چشمه به نیت آن ناحیه بر میدارد و گوید می‌خواهم سار ملخ خوار به فلان جا آید و شرط است که در هیچ منزلی ظرف آب آن چشمه را بزمین نگذارد و هر جا که منزل کند ظرف آب را بر سه پایه یا درختی بیاویزد و چون بناحیه ملخ زده وارد شود آب را بر مزارع و اراضی بیاشد تا بزودی مرغ سیاهی بنام سار بعد از زیاد در آن محل پدیدار آید و ملخ‌ها را صید کرده بخورد تا تمام شوند، ولی این قول معروف دلیل عقلی ندارد. شاه عباس در سنه ۱۰۶۶ ه. ق. پشماشای چشمه آب ملخ

رفت و بقرار معلوم در قزوین هم چشمه آب ملخ وجود دارد.» (از مرآت البلدان ج ۴ صص ۲۲۹ - ۲۳۰).

چشمه آتش. [چ / م / ی / پ ت] (ترکیب اضافی، مرکب) کوره آهنگری و جز آن. آفتاب. (ناظم الاطباء). کنایه از خورشید و چشمه خورشید. چشمه آتش فشان. رجوع به چشمه آتش فشان شود. **چشمه آشفشان.** [چ / م / ی / پ ت] (ف) (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان). کنایه از آفتاب باشد. (انجمن آرا). مرادف چشمه خاوری و چشمه گرم. (از انجمن آرا). کنایه از آفتاب. (آندراج). مرادف چشمه گرم و چشمه روشن و چشمه خاوری و چشمه سیاب و چشمه سیاب ریز. (آندراج). کنایه از چشمه خور و چشمه خورشید. چشمه آتش:

وقت سرد است آتش افزون کن کز ایر
چشمه آتش فشان پوشیده‌اند. خاقانی.
و رجوع به چشمه آتش شود.

چشمه آینه. [چ / م / ی / ن] (اِخ) دهی از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار که در ۱۸ کیلومتری جنوب خاوری بیجار و یک هزارگزی باختر شوسه بیجار همدان واقع است. تپه ماهوری و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصول غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن قالچه، جاجیم و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه آینه. [چ / م / ی / ن] (اِخ) دهی از دهستان مهربان بخش کیودراهنگ شهرستان همدان که در ۱۰۵ هزارگزی شمال باختری قصبه کیودراهنگ و ۱۸ هزارگزی شمال خاوری راه همدان به بیجار واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۲۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه، محصول غلات دیم، لبنیات، جزئی انگور و قلمستان. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. مردم این آبادی برای نمک مصرفی از شوره‌زار استفاده مینمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه آزا. [چ / م] (اِخ) دهی از دهستان قلعه حمام، بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری صالح‌آباد واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل و ۹۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصول غلات، ذرت و پنبه. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه آفتاب. [چ / م / ی] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از خورشید و خور و

شمس. عین الشمس. قرص آفتاب. چشمه روشن. عین. (منتهی الارب). غزآله. (منتهی الارب):

پوشیده شد چشمه آفتاب
ز یکانهای درخشان چو آب. دقیقی.
چشمه آفتاب و زهره و ماه
تیر و برجیس و کوکب بهرام. خسروی.
یکی لشکر آراست افراسیاب
که تاریک شد چشمه آفتاب. فردوسی.
درختی بزد چشمه آفتاب
سر شاه گیتی برآمد ز خواب. فردوسی.
همی جنگ را ساخت افراسیاب
همی بود تا چشمه آفتاب
برآید رخ کوه رخشان کند
زمین چون نگین بدخشان کند. فردوسی.
ربع ارتفاع سوی چشمه آفتاب کن تاپشت
اسطربلاب سوی تو بود. (التفهیم).

از کف زرفشان او خجلند
چشمه آفتاب و چشم سحاب. سوزنی.
درخشیدن تیغ آینه‌تاب
درخشانتر از چشمه آفتاب. نظامی.
گر بیندد بروز شب‌پره چشم
چشمه آفتاب را چه گناه. سعدی.

و رجوع به چشمه خور و چشمه خورشید و چشمه روشن شود.

چشمه آلو. [چ / م] (اِخ) دهی از دهستان نیکنان، بخش بشرویه شهرستان فردوس که در ۲۷ هزارگزی شمال باختری بشرویه و ۴ هزارگزی باختر راه شوسه عمومی بشرویه به نیکنان واقع است. جلگه و گرمسیری است و ۲۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصول غلات، پنبه، ارزن باغهای میوه و ابریشم. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه آلوچه. [چ / م] (اِخ) دهی از دهستان کندوله بخش صحنه شهرستان کرمانشاه که در ۴۵ هزارگزی شمال باختری صحنه و ۲ هزارگزی جنوب راه کندوله واقع است. دشت و سردسیر است و ۵۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصول غلات، حبوبات، تریاک و توتون. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمها. [چ / ج] چشم. (ناظم الاطباء). دیده‌ها. آلت‌های باصره. رجوع به چشم شود. **چشمهای پرده.** [چ / ج] (ترکیب اضافی، مرکب) سوراخهای درز پرده. (ناظم الاطباء). سوراخها و شکافهای پرده.

چشمه ابدال. [چ / م] (اِخ) ده کوچکی از دهستان خانمیرزا بخش اردل

شهرستان شهرکرد که در ۶۰ هزارگزی شمال خاور لردگان و ۱۰ هزارگزی راه لردگان به پل کره واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد آبش از آب چشمه و قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چشمه اخضر. [چ / م / م ی / ا ح] ترکیب وصفی، مرکب، آب حیات. (ناظم الاطباء). چشمه حیات. آب زندگی. سرچشمه آب زندگانی. [دهان معشوق. (ناظم الاطباء). کنایه از لب و دهان معشوق. [شراب. (ناظم الاطباء).

چشمه اختوخ. [چ / م / ا] مؤلف مرآت قبلدان نویسد: «از مزارع خنامان کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۰).

چشمه ارج. [چ / م / ا] مؤلف مرآت قبلدان نویسد: «از مزارع خنامان کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۰).

چشمه ارس. [چ / م / م ی / ا] ترکیب ضافی، مرکب، کنایه از رود ارس که در سرحد شمالی ایران جاری است؛ جو دختر آمدن از بعد اینچنین بری سرشک چشم من از چشمه ارس بگذشت. خاقانی.

چشمه ارضی. [چ / م / ا] دهی از بخش قلمه زراس شهرستان اهواز که در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری قلمه زراس واقع شده و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه اسپ خاک. [چ / م / ی / ا] مؤلف مرآت البلدان نویسد: چشمه‌ای از چشمه‌های نواست که از جنوب بشمال جزیرت و نیمسنگ آب دارد. و در معنی چشمه سفیدخاک میباشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۰).

چشمه اعلا. [چ / م / ا] دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان نندوند که در ۳ هزارگزی شمال باختر دماوند واقع است و راه فرعی ماشین‌رو به دماوند در نزد کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه ساری معروف به چشمه‌اعلا. محصولش غلات، سیب زمینی، نخن، قبی، میوه و عمل. شغل اهالی زراعت و راهش ماشین‌رو است. مزرعه آب کهریز جزء این ده میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). و رجوع به چشمه‌علا شود.

چشمه الیاس. [چ / م / م / ا] ترکیب ضافی، مرکب، کنایه از چشمه خضر و چشمه حیوان. کنایه از چشمه آب زندگانی. کنایه از چشمه آب حیات؛ ست چون چشمه الیاس و من اسکندر تشه

نصیب من مکن زآن چشمه الیاس یأس ای جان. سوزنی.

چشمه انجیر بالا. [چ / م / ا] دهی از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۶۲ هزارگزی خاور فریمان واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل و ۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه انجیر ه. [چ / م / ا] دهی از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۶۴ هزارگزی جنوب خاوری شوسف واقع است. محلی است گرمسیر که سکنه ندارد و در بهار مالدارها به این محل آمده از آب چشمه استفاده میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه انگمار. [چ / م / ی / ا] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است در تنگه و دره انگمار که در سه ربع فرسخی لاسم از خاک طبرستان واقع است. آب این چشمه بخوبی معروف است و میرزا رضافلی نوایی در توصیف آب آن چشمه گوید:

سلسیل است انگمار و جنة العاوی لزور
آه آنجا نیست غلمان. حیف اینجا نیست حور.

در فصل تابستان آب چشمه دو سنگ است و در فصل بهار چهار برابر میشود. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۰).

چشمه اوش. [چ / م / ا] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «اسم قریه‌ای است در سبزوار که سی خانوار سکنه دارد و ساکنان قریه شتر و گوسفند بسیار دارند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۰).

چشمه ایاز. [چ / م / ا] ده کوچکی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار که در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری نجف‌آباد و ۲ هزارگزی جنوب شوسف بیجار به سندج واقع شده و ۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه ایروانی. [چ / م / ی / ا] تخلص شمری رضافلیخان فرزند محمدخان قاجار ایروانی که از امرای دربار شاهزاده محمود میرزا خلف خاقان بوده و سالها در نهاوند ریاست پیشخدمتان او را داشته است و شمر هم میروده. (از مجمع النصحاء ج ۲ ص ۹۲).

چشمه ایلخی. [چ / م / ا] دهی از دهستان فریمان بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری فریمان و ۴ هزارگزی خاور راه مالرو عمومی فریمان به باقلمه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۷۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۹).
چشمه اینجدان. [چ / م / ی / ا] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از چشمه‌های نواست که از جنوب به شمال جاری است و یک چارک آب دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۰).

چشمه ایوب. [چ / م / ی / ا] دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۱۸ هزارگزی شمال باختری فریمان واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل و ۲۹۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه بابامیر. [چ / م / ا] دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که فعلاً بدون سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه باد. [چ / م / ا] مؤلف مرآت البلدان نویسد: چشمه‌ای است در جبال بارز کرمان که از او بخار متعفن خارج شود و چون حیواناتی از قبیل طیور و مار و هوام از آنجا عبور کنند بمیرند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۰).

چشمه باد. [چ / م / ا] دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری دیزگران و ۴ هزارگزی خبگیزه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه محلی. محصولش غلات، حبوبات، لبنیات و توتون. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه بادخانی. [چ / م / ا] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است در کوه‌های حوالی دامغان در سمت جنوب دره‌ای که بطرف چشمه علی می‌آید و در جانب راست جاده واقع است. این چشمه در دامن کوهی است که پشت آن محال هزارجریب مازندران است. حصار کوچکی دور چشمه ساخته‌اند و چشمه در وسط محوطه قرار دارد. آب چشمه غلیظ و بدرنگ و بدبو است و دو ذرع پائین‌تر از سطح زمین جریان دارد و این آب مرکب است از گوگرد و آهن و معروف است که اگر چیزی از قاذورات و کثافات در آب چشمه اندازند باد و طوفانی عظیم برخیزد و مخصوصاً مورخین قدیم در این باره مطالبی اغراق‌آمیز نوشته‌اند و بعضی گفته‌اند که تا آب چشمه را از کثافات پاک

نکنند طوفان بر طرف نشود و هوا آرام نگیرد. صاحب نزهة القلوب گوید که در پنج فرسخی دامغان چشمه‌ای است که آن را «ایرادخوانی» نامند و اگر از نجاسات چیزی در آن اندازند باد و سرما و بارندگی شود و چون بردارند طوفان فرونشند و چنین چشمه‌ای در مملکت غزنین نیز باشد. صاحب عجایب المخلوقات گوید که زکریا بن محمود الفزنوی از قول صاحب تحفة الغرائب نقل کند که در جبل دامغان چشمه‌ای است که اگر در آن نجاست اندازند هوا بشدتی مختلف شود که بیم انهدام اینه باشد. لیکن محققین بدقت نظر معلوم کرده‌اند که در چشمه یادخانی عملی خارق عادت و برخلاف طبیعت روی ندهد زیرا مواضعی که در محوطه بحر خزر واقع شده‌اند اغلب دچار بادهای سخت پی در پی می‌باشند و چون درمای که آب چشمه‌علی از آن جریان دارد بسمت شهر دامغان و جلگه‌ای که این شهر در آن واقع است امتداد می‌یابد و چشمه بادخان نیز در محاذات این دره است گاهی افتادن کثافات در این چشمه اتفاقاً مقارن شده است با زمانی که بادهای سخت از بحر خزر بر میخیزد و عوام الناس چنین پنداشته‌اند که وزش باد شدید با تغیر هوا معلول انداختن کثافت در آب چشمه بوده است و چون تا زمان پاک کردن آب چشمه مدتی فاصله می‌بود و در این فاصله هوا آرام میگرفت، گمان کرده‌اند که برداشتن کثافت از آب چشمه موجب آرامش هوا گردیده است و بدیهی است که اگر جز این که گفتم باشد موضوع از قاعده طبیعی خارج است و عقل آن را نمی‌پذیرد و هر چه را ماخذ و دلیل عقلی نباشد تمبداً نمیتوان قبول کرده. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۰ و ۲۳۱).

چشمه بار. [ج م] [لخ] مؤلف البلدان نویسد: «نام مزرعه‌ای است از مزارع بسزیندرود زنجان که هوایش بیلاق و محصول دیمی و آبی است. پنجاه خانوار سکنه دارد و زراعتش از آب رودخانه مشروب می‌شود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۱).

چشمه بار. [ج م] [لخ] دهی است جزء دهستان ابهر رود بخش ابهر شهرستان زنجان که در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری ابهر و ۱۲ هزارگزی راه قیدار به آب گرم واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۷۵۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن قالیچه، جاسجیم و پلاس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چشمه باران. [ج م] [لخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع چولایی از بلوکات

شهد مقدس است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۱).

چشمه بارانی. [ج م] [لخ] دهی است از دهستان کوه‌دشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که در ۱۳ هزارگزی جنوب کوه‌دشت و ۱۳ هزارگزی جنوب راه شوسه خرم‌آباد به کوه‌دشت واقع است. کوهستانی است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه بارانی. محصولش غلات، صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و راهش اتومبیل‌رو می‌باشد. ساکنین این آبادی از طایفه ایتوند سادات رزون بوده در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چشمه پاریک. [ج م] [لخ] دهی است از بخش ارکواز شهرستان ایلام که در ۱۲ هزارگزی باختر قلعه‌دره، کنار راه مالرو مهران واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۱۰ تن سکنه دارد آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه باسی چمن. [ج م] [لخ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان اروم و گویند هر ذیحیات که نزدیک به آن چشمه برسد بیفتد و بمیرد. (از برهان قاطع).

چشمه باغ. [ج م] [لخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع طبیعی منا و قدیم‌النسب است. آبش از قنات و سکنه آن سه خانوار است». (از مرآت البلدان ج ۳ ص ۲۳۱).

چشمه باغ. [ج م] [لخ] دهی است از دهستان میان‌دریند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۵ هزارگزی شمال کرمانشاه و ۳ هزارگزی خاور فزانچی که سر راه شوسه است واقع می‌باشد. دامنه و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات دیمی و شغل اهالی زراعت است. از فزانچی به این آبادی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه بوقی. [ج م] [لخ] دهی است از دهستان حنون بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد که در سه هزارگزی شمال خاوری الشتر و سه هزارگزی شمال خاوری راه شوسه خرم‌آباد به الشتر واقع است. جلگه و سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه برقی‌ورز. محصولش غلات، حبوبات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه حسونند می‌باشند. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه بریجر. [ج م] [لخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «بعضی این چشمه را چشمه بزنجرد هم گفته‌اند و بهر حال در حوالی گنجه واقع است. و از وقایع این محل قتل سلطان حمزه میرزا ولیعهد شاه محمد صفوی است که بعضی مورخین تاریخ شب بیست و دوم ماه ذیحجه سنة ۹۹۴ ه. ق. و برخی طور دیگر نوشته‌اند. از جمله صاحب تاریخ عالم‌آرا سال ۹۹۶ و صاحب زبدة التاریخ بیست و هفتم ذیحجه ۹۹۴ نوشته و در هر صورت تفصیل قضیه از این قرار است که سلطان حمزه میرزا از گنجه عزیمت عراق میکند و در چشمه «بریجر» فرود می‌آید و در شب بیست و دوم یا بیست و هفتم در همین محل بمنزل علیقلیخان که از مقریان بوده می‌رود و تانیمه شب می‌گساری میکند، آنگاه مست از منزل علیقلیخان بیرون می‌آید و با چند ملازم و غلام بجایگاه خود رفته قصد حرمخانه میکند از قضا او را به آلاچیق که قوشخانه بوده می‌برند و همانجا رختخواب خواسته استراحت میکند. در این وقت خداوردی دلاک که شخص گمنامی بوده و در قزوین دلاکی میکرد و در خدمت سلطان حمزه میرزا ببال و مقام رسیده است نگهبانان را بیهانه اینکه شاهزاده می‌خواهد با شاهدهی خلوت کند از آن محل دور می‌سازد و خود خنجر شاهزاده را از کمر او باز میکند و او را در حال مستی و بی‌خبری چند زخم مهلک می‌زند. در این هنگام فتاح نام پسر که به امر شاهزاده بخدمت آمده بود داخل آلاچیق میشود و آن وضع را می‌بیند و بیرون دویده فریاد برمی‌آورد تا مستحفظین می‌رسند ولی هیچیک جرأت داخل شدن نمیکنند عاقبت زینل‌بیک شربتدار داخل آلاچیق میشود و جراحان و طبیبان را بر بالین شاهزاده می‌آورد لیکن کار از کار گذشته و شاهزاده زندگی را بدرود گفته بود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۲).

چشمه بزی. [ج م] [لخ] ده کوچکی است جزء بخش حومه شهرستان دماوند که در ۳ هزارگزی جنوب خاور دماوند و ۳ هزارگزی شمال راه شوسه تهران بمازندران واقع است و دارای ۱۳ تن سکنه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چشمه بهاهی شدن. [ج م] [لخ] ده کوچکی است بمرکب کنایه از رفتن آفتاب است بمرج حوت. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).

چشمه بهاء‌الدین. [ج م] [لخ] دهی است از دهستان کلیانی بخش سنقر کلیانی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۰

هزارگزی شمال باختر ستر و ۵ هزارگزی شمال باختر ستر واقع است. دامنه و سردسیر است و ۲۲۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه گاوردور. محصولش غلات، حبوبات و توتون و شغل بیشتر اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و یلاس میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه بهادر. [چ م ب د] (لخ) این چشمه در قدیم به این اسم نامیده میشده و فعلاً به چشمه باریک معروف است. رجوع به چشمه باریک شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه بیجندی. [چ م] (لخ) مؤلف مرآت تیلدان نویسد: «از قرای کوهستان کرمان است.» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۱).

چشمه بید. [چ م] (لخ) دهسی است از دهستان بخش صالح آباد شهرستان ایلام که در ۱۲ هزارگزی جنوب ایلام و ۴ هزار و پانصدگزی خاور راه شوشه ایلام به مهران واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۹۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه سار. محصولش غلات و لبنیات شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه سوری میباشند و زمستان را بحدود گرمسیر همین بخش میروند و چادرنشین اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه بیده. [چ م] (لخ) دهسی از دهستان نیکوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۷۵ هزارگزی جنوب خاوری قاین و ۳۵ هزارگزی جنوب شاهرخت واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۹۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه بیده. [چ م] (لخ) دهسی است از دهستان جلگه افشار دوم بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۲۴ هزارگزی جنوب باختر قصبه اسدآباد به کنگاور واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه بیگی. [چ م ب] (لخ) دهی است از دهستان بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان که در ۱۸ هزارگزی باختر هرسین و ۵ هزارگزی جنوب شهر هرسین به کرمانشاهان واقع است. دشت و سردسیر است و ۷۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه. محصولش غلات، پنبه و حبوبات و راهش مالرو است و در تابستان با اتومبیل هم میتوان رفت. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه پاکم. [چ م ک] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان بم که در ۷ هزارگزی باختر بم و ۶ هزارگزی راه شوشه بم به کرمان واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۸۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و خرما. شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه پور. [چ م ب] (لخ) دهسی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرده که در ۴۲ هزارگزی شمال الیگودرز و ۱۰ هزارگزی خاور راه شوشه اراک به دورود واقع است. جلگه و معتدل است و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه پودنویه. [چ م ذی ن] (لخ) ده کوچکی است از دهستان طغرلجرد بخش زرنند شهرستان کرمان که در ۴۰ هزارگزی شمال زرنند و ۹ هزارگزی خاور راه زرنند به راور واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه پونه. [چ م ن] (لخ) دهسی است از دهستان زردلان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۴۹ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۷ هزارگزی جنوب خاوری سراب و فیروزآباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات، ذغال و همیزم. شغل اهالی زراعت، گله داری و تهیه ذغال همیزم و راهش مالرو است. سکنه این آبادی از طایفه بالاوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه پهن. [چ م ب] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه طاسبندی است که در سمت شمال ملایر واقع است و ملکی است اربابی که مالکین آن از خوانین چاردولی میباشند. رعایای این مزرعه پانزده خانوارند که از الوار و در دامنه کوه ساکنند. زراعت این مزرعه از نوع شوی و صیفی و همه اش دیمی است. هوای سرد و مرتع خوب دارد و سافتش تا شهر دولت آباد پنج فرسنگ است.» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۲).

رجوع به چشمه پهن طاسبندی شود.
چشمه پهن. [چ م ب] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه ای است از مزارع نج و در شمال ملایر واقع است و مسافت آن تا شهر دولت آباد سه فرسنگ میباشد. دهی است اربابی که در دامنه کوه واقع و زراعتش

دیمی است. هوایش ییلاق، آبش از چشمه و سکنه اش پانزده خانوار از طایفه الوار است و مرتع خوب دارد.» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۲). رجوع به چشمه پهن نج شود.

چشمه پهن. [چ م ب] (لخ) دهسی است جزء دهستان قره کهریز بخش سرپند شهرستان اراک که در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری آستانه و ۱۸ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۰۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه. محصولش غلات، انگور، بشتن و پنبه. شغل اهالی زراعت، گله داری و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چشمه پهن طاسبندی. [چ م ب ب] (لخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر. که در ۲۳ هزارگزی شمال باختری شهر ملایر و ۳ هزارگزی باختر راه شوشه ملایر بهمدان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۳۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه پهن نج. [چ م ب ن] (لخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر که در ۱۸ هزارگزی شمال شهر ملایر، کنار راه اتومبیل رو قوزان بفتلاقی واقع است. جلگه و معتدل است و ۵۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). رجوع به چشمه پهن شود.

چشمه پیوان. [چ م] (لخ) دهسی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که فعلاً مغروبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه پیلان. [چ م] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع بلوک زرنند کرمان است.» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۲).

چشمه تاس. [چ م] (لخ) دهسی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۴۹ هزارگزی جنوب قاین واقع شده. جلگه و معتدل است و ۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه تدبیر. [چ م / ی ت] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از مغز سر آدمی. منبع عقل و قوه متفکره. (برهان). کنایه از مغز سر و قوه متفکره. (آندراج). مغز سر آدمی، چه منبع عقل و قوه متفکره است. (ناظم الاطباء). [کنایه از مردم حکیم و صاحب تدبیر هم هست. (برهان) (ناظم الاطباء). شخص باتدبیر. (آندراج).

چشمه ترازو. [چ / م / ی ت] ترکیب اضافی. (مرکب) سوراخ دو سر شاهین ترازو که بند های ترازو را بدان بیاویزند. (ناظم الاطباء). عین المیزان. عین. (متنبی الارب).

چشمه تلخو. [چ م ت] (لخ) دهی است از دهستان دشمن زیاری بخش فلیان و ممسی شهرستان کازرون که در ۷۷ هزارگزی جنوب خاوری فلیان و ۱۴ هزارگزی راه فرعی اردکان به هرایجان واقع است. کوهستانی است و ۱۲۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چشمه تیره گون. [چ / م / ی ز / ا] (ترکیب وصفی. مرکب) کنایه از شب. (آندراج). کنایه از شب ظلمانی.

چشمه تیغ. [چ / م / ی] (ترکیب اضافی. مرکب) آب تیغ. (ناظم الاطباء). کنایه از آب دم شمشیر.

چشمه تیموری. [چ م ت] (لخ) دهی است از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد که در ۱۸ هزارگزی شمال باختری صالح آباد واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه جانان. [چ م ی] (لخ) بقاری که مؤلف کتاب «محاسن اصفهان» نوشته است نام سرچشمه‌ای است که جوی «زرین رود» از آن جاریست: «... و برین عرصه (اصفهان) قریب هشتصد پاره دبه و مزرعه که بحقیقت هر دبهی شهری معتبر و هر مزرعه از دبهی بزرگتر، با کثرت اصناف اهالی و سکان معمور و قائم، مشرب بعضی از آن نواحی و رساتیق از جوی «زرین رود» است که جاری میشود از منبع که آن را «چشمه جانان» میگویند تا مفیض که رو بدشت سفلی است بر طول پنجاه فرسنگ زمینی اندک مسافت کم فرسنگ مفرس اشجار گوناگون و منبت ریاحین رنگارنگ». (از کتاب ترجمه محاسن اصفهان ص ۴۷).

چشمه جانقلی. [چ م ق] (لخ) دهی است از دهستان نجف آباد شهر بیجار که در ۲۲ هزارگزی خاور نجف آباد و ۵ هزارگزی جنوب راه شوشه بیجار به سندج واقع است. ناحیه‌ای تپه ماهوری و سردسیر است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات و میوه. شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه جلال. [چ م ج] (لخ) دهی است

از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری فریمان و ۴ هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی فریمان به باقلعه واقع است. دامنه و هوایش معتدل است و ۶۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. این آبادی معدن تلیق دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه جوهره. [چ م ج ه] (لخ) دهی است از دهستان میانجام بخش تربت جام شهرستان مشهد که در ۲۷ هزارگزی شمال تربت جام و ۶ هزارگزی باختر راه شوشه عمومی تربت جام به معدن چشمه گل واقع است. جلگه و هوایش معتدل است و ۸۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه جیو. [چ م] (لخ) دهی است از دهستان میانجام بخش تربت جام شهرستان مشهد که در ۳۶ هزارگزی شمال تربت جام واقع است. جلگه و هوایش معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه چراغ. [چ م چ] (لخ) دهی است از دهستان فعله گری بخش سترق و کلیانی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۰ هزارگزی شمال سترق و ۳ هزارگزی راه فرعی سترق به ده عباس واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات دیم. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، پلاس و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه چشم. [چ م ی ج] (ترکیب اضافی. مرکب) منبع چشم. مجرای آب چشم. سرچشمه اشک چشم. ریختن از چشمه چشم آب سرد کآتش دل دیگر مرا گرم کرد. نظامی.

رجوع به چشم شود.
چشمه چشمه. [چ / م / ی / ج / م / م] (ص مرکب) سوراخ سوراخ و متخلخل. (ناظم الاطباء). مشبک و خانه خانه چون لانه زنبور:

یکی کرته هر یک پیوشیده تنگ همه چشمه چشمه بنفش و برنگ. اسدی. همچون خزینه خانه زنبور خشکال از باد چشمه چشمه دماغ خرابشان.

خاقانی. صحن مجلس در مدور جام نوشین چشمه یافت

کانچنان هم چشمه چشمه هم مدور ساختند. خاقانی.

رجوع به چشمه شود.
چشمه چلچلک. [چ م چ ل] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است متعلق بتوا که از جنوب بشمال جاریست و نیمسنگ آب دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۲).

چشمه چمن شاهی. [چ م ی چ م ن] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است معروف که یکی از قلاع بلوک سرجام و بیوهزن بنام «جلال آباد» که از بناهای حاکم السلطنه است از آب این چشمه آبیاری میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه چنار. [چ م چ] (لخ) دهی است از دهستان هتزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۶ هزارگزی شمال باختری ساردوئیه و ۴ هزارگزی شمال راه مالرو یافت واقع است. محلی است کوهستانی و سردسیر و ۵۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه چنار. [چ م چ] (لخ) دهی است از دهستان پسا کوه بخش کلات شهرستان دره گز که در ۱۱۸ هزارگزی جنوب خاوری کلات واقع است. دره‌ای سردسیر است و ۸۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و ذرت. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه حاجی رومنجانی. [چ م ی م] (لخ) دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۴۲ هزارگزی خاور خوسف و ۷ هزارگزی خاور گل واقع است. محلی است جلگه و گرمسیر و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه حاجی غلامعلی. [چ م ی غ] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است در نیم فرسخی شانندیز از توابع شهر مشهد که منسوب به حاجی غلامعلی قندهاری است که نخست مردی جواهر فروش بوده سپس ترک تعلق کرده بکنار این چشمه آمده و بعبادت خدا مشغول شده است. این شخص در حوالی چشمه درختهایی برای سایه بانی غرس کرده که هم اکنون چنارها و کاجهای قوی و کهن در اطراف چشمه بچشم میخورند و آنها را باصفا ساخته است. این چشمه در زیر کوهی واقع است و مری وسیع دارد که یک تن بهولت میتواند از آن عبور کند و این معبر از محلی

وسیع میگذرد که در وسط آن میله‌های سنگی است و آب از اطراف آن میله جریان دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه حبیب. [ج م ح] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از چشمه‌های رود سلطانیه است که در آن جلگه آب این چشمه از همه آنها بهتر و گواراتر است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه حساب. [ج م ح] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه‌ای است در دامنه کوهی که متعلق بقریه «زاغه» یکی از دهات اربابیت که در سمت جنوب ملایر واقع است و پشت کوه مزبور شهر نهاوند قرار دارد. این مزرعه را رعایای زاغه زراعت میکنند و خود مزرعه مرتع بسیار خوبی دارد. زراعت این مزرعه دیمی است و تا دولت آباد پنج فرسنگ فاصله دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه حسن آباد. [ج م ی ح س] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه‌ای است بایر، از مزارع قدیم النسق ناحیه سریشه قاینات». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه حسن عبدالله. [ج م ی ح س] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه‌ای است بایر در ناحیه طبس منا». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه حکمت. [ج م ی ح م] ترکیب اضافی، (مرکب) منبع حکمت. سرچشمه حکمت:

شربت کان دانس گشت و فرقان چشمه حکمت یکی مر زردین را که یکی مر آب دین وایم.

ناصرخسرو.

چشمه حیات. [ج م ی ح] ترکیب اضافی، (مرکب) کنایه از آب زندگی. چشمه آب حیات. چشمه آب زندگی. چشمه حیوان. چشمه خضر. چشمه زندگی.

ای خاک بر سر فلک آخر چرا نگفت کاین چشمه حیات مسازید جای خاک. خاقانی.

مصطفی چشمه حیات و مرا خضر چشمه به آب دیده‌ستند. خاقانی.

لبهای تو خضر اگر دیدی گفنی لب چشمه حیاتست. سعدی.

قل است که ذوالقرنین در اوقات سیر بلاد و امصار حدیث چشمه حیات استماع کرد و بجانب چشمه حیات و ظلمات نهضت فرمود. (حبیب السراج قدیم تهران جزء اول از ج ۱ ص ۱۶). رجوع به چشمه حیوان و چشمه زندگی شود.

چشمه حیوان. [ج م ی ح ی] ترکیب اضافی، (مرکب) آب حیوان. (ناظم الاطباء). چشمه‌ای است که هر کس از

آب آن بخورد زنده جاوید می‌شود و خضر پیغمبر از آن آب خورده است. مرادف چشمه خضر. (از فرهنگ نظام). کنایه از آب حیات و آب زندگی. چشمه حیات. چشمه زندگی:

سخای او به چه ماند؟ به معجز عیسی لقای او به چه ماند؟ به چشمه حیوان. فرخی.

از دورخ تو نور برد چشمه خورشید وز دلب تو طعم برد چشمه حیوان. فطران. گر تو خود گوسفند او باشی

بخوری آب چشمه حیوان. ناصر خسرو. چاشنی گبران از چشمه حیوان گونی

شربت شاه سکندر سیر آبیخته‌اند. خاقانی. کآب جگر چشمه حیوان اوست

چشمه خورشید نمکدان اوست. نظامی. چگونه چشمه حیوان بدست آرم بدین وادی

که اندر قمر تاریکی چو اسکندر فروماندم. عطار.

ز کار بسته میندیش دل شکسته مدار که آب چشمه حیوان درون تاریکی است. سعدی.

تشنه سوخته بر چشمه حیوان چورسد تو میندار که از پیل دمان اندیشد. سعدی.

رجوع به چشمه حیات و چشمه خضر و چشمه زندگی شود. || کنایه از لب و دهان معشوق:

بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیده‌ست این تشنه که میبرد بر چشمه حیوانت. سعدی.

چه گویم آن خط سبز و دهان شیرین بجز خضر توان گفت و چشمه حیوان. سعدی.

چشمه خاتون. [ج م] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع دریاقوسی از بلوکات نیشابور است که در سمت غربی قریه چناران و در دامنه کوه واقع شده. مزرعه‌ای است قدیم النسق و خالی از سکنه که هوایش در زمستان سرد و در تابستان معتدل می‌باشد و از آب چشمه آبیاری میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه خان محمد. [ج م ی ح م] (لخ) دهی است از دهستان قلعه‌حسام بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد که در ۴ هزارگزی شمال باختری صالح‌آباد واقع شده. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۸۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، ذرت و پنبه. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه خردولت. [ج م خ ذ] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قرای هرات است که در طرف راه مشهد به هرات واقع شده». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه خرسک. [ج م خ س] (لخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاهان و یک هزارگزی جنوب رودخانه مرک واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از دو رشته قنات. محصولش غلات، حبوبات، چغندر قند و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه خسرو. [ج م خ ز] (لخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۹ هزارگزی شمال

طرخوران و ۱۲ هزارگزی راه عمومی آشتیان به تفرش واقع است. محلی است کوهستانی و سردسیر و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، بنشن و انگور. شغل اهالی زراعت. گله‌داری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چشمه خانی. [ج م] (لخ) دهی است از دهستان خاده بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری نورآباد و ۱۵ هزارگزی جنوبی راه شوشه خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. جلگه‌ای است سردسیر و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌ها. محصولش غلات، توتون و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین از طایفه خاده هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه خاوری. [ج م ی و] ترکیب وصفی، (مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان). کنایه از آفتاب باشد. (انجمن آرا). آفتاب. (ناظم الاطباء). مرادف چشمه خورشید و چشمه خور و چشمه سیاب‌ریز:

ستان سکندر در آن داوری سبقت برد بر چشمه خاوری. نظامی.

رجوع به چشمه خورشید شود.

چشمه خداداد. [ج م خ د] (لخ) دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۸۴ هزارگزی شمال خاوری فریمان واقع است. محلی است کوهستانی با هوای معتدل و ۲۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه خردولت. [ج م خ ذ] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قرای هرات است که در طرف راه مشهد به هرات واقع شده». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه خرسک. [ج م خ س] (لخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاهان و یک هزارگزی جنوب رودخانه مرک واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از دو رشته قنات. محصولش غلات، حبوبات، چغندر قند و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه خسرو. [ج م خ ز] (لخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۹ هزارگزی شمال

خاوری دیزگران و یک هزار ویانصدگزی شمال باقله پائین واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه خسرو. [چ / م / خ] (بخ) دهی است از دهستان زیرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور که در ۵ هزارگزی شمال قدمگاه واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل و ۱۲۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ده زمان نیز جزء این ده شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه خضرو. [چ / م / ی / خ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آب حیات. (برهان). چشمه آب حیات. (غیاث). مرادف چشمه نوش و چشمه حیوان. (آندراج). آب حیات. (ناظم الاطباء). مرادف چشمه حیوان و چشمه‌ای است که هرکس از آب آن بخورد زنده جاوید میشود، و خضر پیغمبر از آن آب خورده است. (از فرهنگ نظام). چشمه آب زندگی که گفته‌اند خضر پیغمبر از آب آن چشمه خورده و زنده جاوید مانده است و بدین مناسبت آن را چشمه خضر نامند. چشمه حیوان. چشمه آب حیات. چشمه زندگی:

آن پیر ما که صبح لقائیت خضر نام هر صبح بوی چشمه خضر آیدش ز کام. خاقانی.

زهره میغ از دل دریا گشاد
چشمه خضر از لب خضرا گشاد. نظامی.

رجوع به چشمه حیات و چشمه حیوان شود. ||دهان معشوق باشد. (برهان). کنایه از دهان محبوب. (آندراج). دهان معشوق. (ناظم الاطباء).

چشمه خلیل. [چ / م / خ] (بخ) دهی است جزء دهستان خسروآباد شهرستان بیجار که در ۱۰ هزارگزی شمال خسروآباد کنار راه مالرو خسروآباد به بیجار واقع است. تپه ماهوری است با هوای سردسیر و ۴۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری بافتن قالیچه، جاجیم و گلیم و راهش مالرو است. خط تلگراف و تلفن بیجار به خسروآباد نیز از کنار این آب‌آبی میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه خواجه. [چ / م / خ] (بخ) ده کوچکی است از بخش دلیجان شهرستان محلات که در ۱۴ هزارگزی شمال دلیجان و یک هزارگزی باختر راه شوشه اصفهان بقم واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۱).

چشمه خواجه. [چ / م / خ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان دیناران بخش اردل شهرستان شهر کرد که در ۲۰ هزارگزی جنوب باختر اردل واقع شده و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چشمه خور. [چ / م / ی / خ] (ترکیب اضافی، مرکب) آفتاب. (ناظم الاطباء). قرص خورشید. خورشید:

بفسرد چون نمک ز چشمه خور
چشمه خور ز آذر تیش. خاقانی.
نور گیتی فروز چشمه خور
زشت باشد بچشم موشک کور. سعدی.
بگفت آنچه دانست و شایسته گفت
بگل چشمه خور نشاید نهفت. سعدی.

رجوع به چشمه خورشید شود.

چشمه خورشید. [چ / م / ی / خ] (ترکیب اضافی، مرکب) قرص خورشید. قرص خور. عین الشمس. قرص آفتاب:

آنکه گر نیم شب درش بگشائی
چشمه خورشید را ببینی تابان. رودکی.
از دورخ تو نور برد چشمه خورشید
وز دو لب تو طعم برد چشمه حیوان. قطران.
کآب جگر چشمه حیوان اوست
چشمه خورشید نمکدان اوست. نظامی.
چشمه درخشنده تر از چشم حور
تا برد از چشمه خورشید نور. نظامی.

دل که بشادی غم دل می‌گرفت
چشمه خورشید بگل می‌گرفت. نظامی.
این همان چشمه خورشید جهان‌افروز است
که همی تاقت بر آرامگه عاد و تمود.

سعدی.
ذره را تا نبود همت عالی، حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود.
حافظ.

گرچه گرد آلود قفرم دورباد از همت
گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم.
حافظ.

رجوع به چشمه خور شود.

چشمه خون. [چ / م / ی] (ترکیب اضافی، مرکب) ظاهراً دل و آن شکل صوبری است. (آندراج). دل و قلب. (ناظم الاطباء). کنایه از دل است. ||چشمه‌ای که دارای خون است و چشمه‌ای که خون بجای آب از آن جاری است. ||جوی خون. کنایه است از باران:

وز میغ سه چشمه خون ریزانست
تا باد دگر ز میغ بردارد چنگ. متوجهری.
چشمه خیز. [چ / م / ی] (نصف مرکب) جانی که استعداد جاری ساختن چشمه آب را دارد. زمین یا کوهی که بتوان از آنجا آب

بیرون آورد. چشمه‌زای:

هو از لطافت در او مشکریز
زمین از نداوت در او چشمه خیز. نظامی.
رجوع به چشمه شود.

چشمه‌دار. [چ / م / ی] (نصف مرکب) هر چیزی که سوراخ سوراخ باشد مانند زره. (ناظم الاطباء):

یکی درخشنده چشمه‌دار
که در چشم نامد یکی چشمه‌وار. نظامی.
حلقه‌دار. (آندراج). رجوع به چشمه شود.

چشمه دام. [چ / م / ی] (ترکیب اضافی، مرکب) شبکه‌های دام. (آندراج):
خال تو همچو حلقه زلف تو دلریاست
این دانه راز چشمه دام آب داده‌اند.

سلیم (از آندراج).

چشمه دراز. [چ / م / ی] (بخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار که در ۲۱ هزارگزی شمال باختری خسروآباد و ۴۰ هزارگزی جنوب کوه چهل تن واقع است. محلی است کوهستانی و سردسیر که ۲۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالیچه، گلیم و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه دراز سرکشتی. [چ / م / ی] (بخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۶۰ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۱۸ هزارگزی باختر راه شوشه خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. دامنه‌ای است سردسیر که ۷۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌دراز. محصولش غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین از طایفه مظفرونند بوده در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه درگاه. [چ / م / ی] (بخ) دهی است از دهستان چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرده که در ۵۱ هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز کنار راه قلعه هومه به آریانه واقع است. جلگه‌ای است معتدل که ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه در ماهی بودن. [چ / م / ی] (بخ) دهی است از دهستان آفتاب در برج حوت. (ناظم الاطباء). مرادف چشمه بماهی شدن. رجوع به چشمه بماهی شدن و چشمه در ماهی روان شود.

چشمه در ماهی روان. [چ / م / م / د] (ترکیب وصفی، مرکب) یعنی آفتاب در برج حوت. (آندراج). یعنی آفتاب در حوت. (شرفنامه منیری). مرادف چشمه بماهی شدن و چشمه در ماهی بودن. رجوع به چشمه بماهی شدن و چشمه در ماهی بودن شود.

چشمه دره دزد. [چ / م / د / د] (لغ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز که در کنار راه مالرو برج فهره به قلعه دختر واقع است. محلی است کوهستانی و معتدل که ۱۳۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه دزدان. [چ / م / د] (لغ) دهی است از دهستان دشمن‌زبیری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۵۰ هزارگزی جنوب خاور فهلیان و ۴۴ هزارگزی راه شوسه کازرون به فهلیان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با هوای معتدل که ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و عدس. شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چشمه ذیروح. [چ / م / ی] (لغ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزایع قدیم‌النسق است که در ناحیه طبرستان واقع شده، فعلاً بدون سکنه است و از آب قنات مشروب میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه راج محل. [چ / م / ی / ح] (لغ) مؤلف مرآت النخیال نویسد: «چشمه‌ای است در حوالی راج محل از توابع بنگاله که آبی بسیار گرم دارد و غالباً هر مریضی که چند روز بیایی در آنجا غسل کند بخصوص اگر صاحب برص و جذام باشد، صحت یابد و جامع این اوراق آن چشمه را بچشم خود دیده است». (از مرآت النخیال ج بمبئی ص ۲۸۳).

چشمه ربط. [چ / م / ز] (لغ) دهی است از دهستان کلاسی بخش سردشت شهرستان مهاباد که در ده هزارو پانصدگزی شمال خاوری سردشت و یک هزارگزی خاور راه شوسه سردشت به مهاباد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با هوای معتدل که ۵۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چشمه رچ. [چ / م / ز] (لغ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۴۲ هزارگزی باختر درمیان و ۱۰ هزارگزی راه شوسه عمومی بیرجند به زاهدان واقع شده. جلگه‌ای است با هوای

گرمسیری که ۸۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، شلغم و چغندر. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه رعناگردشول. [چ / م / ز / ک] (لغ) دهی است از دهستان خنگشت بخش مرکزی شهرستان آباد که در ۹۲ هزارگزی جنوب خاور اقلید و در جنوب باختری دریاچه کافت واقع است. دامنه‌ای است سردسیر که ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و قالیبافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چشمه رهوک. [چ / م / ز] (لغ) دهی است از دهستان القورات، بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۱۸ هزارگزی شمال باختری بیرجند واقع است. جلگه و معتدل است و ۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه روپاه. [چ / م] (لغ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار که در ۴ هزارگزی شمال خاوری خسروآباد و ۲ هزارگزی حاجی‌آباد واقع است. محلی است تپه ماهوری و سردسیر که ۳۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه روز. [چ / م / م / ی] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از هور و خور:

ایا سهر ادب رادل تو چشمه روز
ایا بهشت سخا راکف تو ماء معین. فرخی.

ماه از آن گفتم کاندل لفت و لفظ عرب
چشمه روز بود ماده و مه باشد نر. فرخی.

چشمه روزن. [چ / م / م / ی / ز / ر] (ترکیب اضافی، مرکب) سوراخ روزن:

اندرین بقعه همی ماه ز مند تا بد
گر بجای دگر از چشمه روزن بیند. رضی‌الدین نیشابوری.

چشمه روشن. [چ / م / م / ی / ز / ر] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از خورشید عالم‌آراست. (برهان). کنایه از آفتاب عالمتاب. (انجمن آرا) (آندراج). خورشید. (ناظم‌الاطباء). کنایه از مهر و هور و کنایه از نور و روشنائی آن. چشمه خور. چشمه خاوری:

اندر آن صحرا که شیران دو لشکر صف کشند
و آسمان از بر همی خواند بریشان اقرب
چشمه روشن نیند دیده از گرد سپاه

بانگ تندر نشنود گوش از غوغا کوس و چلب.
فرخی (دیوان ص ۶).

روزی که ز نعل مرکبان افند
در زلزله جرم مرکب غیرا
از تیره غبار، چشمه روشن
تاریک شود چو چشم نابینا. معوسمد.

چو ناپدید شد از چشم چشمه روشن
دراز گشت شب دیرباز را دامن.
(از انجمن آرا).

رجوع به چشمه خاوری و چشمه خور شود.

چشمه روغنی. [چ / م / ز / ر / و / غ] (لغ) دهی است از دهستان رودزرد بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۲۴ هزارگزی باختر باغ ملک و ۴ هزارگزی شمال راه اتومبیل‌رو باغ ملک به هفتگل واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنین این آبادی از طایفه مکاوند بالا هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه روغنی. [چ / م / ز / غ] (لغ) دهی است از دهستان پایین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۵ هزارگزی شمال خاوری فریمان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه ریزه خوانی. [چ / م / ز] (لغ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است متعلق به نوا که از مشرق بمغرب جاریست و نیم‌سنگ آب دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه زار. [چ / م / م] (مرکب) محلی که در آن چشمه‌های بسیار باشد. مؤلف آندراج نویسد: «از عالم نمکزار و نمکسار است». (از آندراج). دشت یا کوه یا جنگلی که در آنجا چشمه آب بفرآوانی یافت شود. چشمه‌سار:

دیر زی ای صدر کز مدیح تو خواندن
آب حیاتت چشمه زار لسانم. سوزنی.

فروغ شعله قهرت فتد چو در ارحام
بچشمه زار برآید سمندر از خرچنگ.
عوفی (از آندراج).

و رجوع به چشمه‌سار شود.

چشمه زانو. [چ / م / م / ی] (ترکیب اضافی، مرکب) قنات. (مهذب‌الاسماء). کاسه زانو. کشکک.

چشمه زر. [چ / م / ز] (لغ) دهی است از دهستان هندمینی بخش بدره شهرستان ایلام که در ۱۰۵ هزارگزی خاور ایلام و ۳ هزارگزی شمال راه مالرو صیره واقع است.

کوهستانی و گرمسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه زرد. [چ م ز] (لخ) دهی است از دهستان عشق آباد بخش قدیشه شهرستان نیشابور که در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری قدیشه واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۶۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و مالرداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه زرد. [چ م ز] (لخ) دهی است از دهستان قلعه حمام بخش جنت آباد شهرستان مشهد که در ۳۶ هزارگزی شمال باختری صالح آباد واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل و ۷۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و مالرداری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه تیموری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه زرد. [چ م ز] (لخ) دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری خوسف واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل و ۱۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه زرد. [چ م ز] (ترکیب) ترکیب وصفی، (مرکب) کنایه از جام شراب زرد. کنایه از جامی که در آن شراب زرد باشد:

یکی جام پر یاده خروان
بکف بر نهاد آن زن پهلوان
بیاد سپید بیکدم بخورد

بر آورد از آن چشمه زرد گرد. فردوسی.
چشمه زوین. [چ / م ز ری] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «آبادی است از مزارع ناحیه طبس مینا که قدیم النسق و بی سکنه است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه زوینی. [چ م ز ری] (لخ) ده کوچکی است از دهستان میربیجه (میرباچه) بخش رامهرمز شهرستان اهواز که در ۹ هزارگزی جنوب باختری رامهرمز و ۵ هزارگزی باختر راه شوشه رامهرمز به هفتکل واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه زهم. [چ م ز] (لخ) چاهی به مسجد الحرام در مکه. رجوع به زمزم شود. ||کنایه است از دهان محبوب.

چشمه زن. [چ / م ز] (نق مرکب، ا

مرکب) چشم زن. (ناظم الاطباء). رجوع به چشم زن شود.

چشمه زنان. [چ م ز] (لخ) دهی است از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز که در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری قلعه زراس، کنار راه مالرو بابازاهد به قلعه دلی واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۵۵ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه زندگانی. [چ / م ز] (ترکیب اضافی، مرکب) عین الحیوة، چشمه زندگی. چشمه آب حیات: آنگاه از ماهیانی که در چشمه زندگانی گرد آمده و از سایه آن پشته بزرگ متمم و بهره مند بودند. (مجموعه دوم مصنفات شیخ اشراق چ کرین ص ۲۹۲). رجوع به چشمه زندگی شود.

چشمه زندگی. [چ / م ز] (ترکیب اضافی، مرکب) چشمه زندگانی. آب زندگی. آب حیات. آب خضر. چشمه خضر. چشمه حیوان. چشمه آب حیات. و رجوع به چشمه حیوان و چشمه زندگانی شود. ||کنایه است از دهان محبوب.

چشمه زندگی. [چ م ز] (لخ) نام کتابی معمول منسوب به زردشتیان.

چشمه زنگاری. [چ / م ز] (ترکیب وصفی، مرکب) آسمان. (مجموعه مترادفات ص ۱۰). کنایه از آسمان نیلگون.

چشمه زنگی. [چ م ز] (لخ) دهی است از دهستان بلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری دیزگران و ۲ هزارگزی شمال چنگیزه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات و لبنیات. و شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه زنگی. [چ م ز] (لخ) دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۴۴ هزارگزی جنوب درمیان و ۳ هزارگزی راه شوشه بیرجند به درخ واقع است. دامنه و معتدل است و ۱۰۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و شلغم. شغل اهالی زراعت، مالرداری و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه زورق. [چ م ز] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه‌ای است اربابی مشهور به کنداب که متعلق بخوانین شاملو است. این آبادی در سمت شرقی ملایر و در دامنه کوه واقع شده. قنات مختصری دارد و

اغلب زراعتش دیمی است. در بهار هوایی خوش و باصفا دارد دارای مرتعی بسیار خوب است. تازه باغهایی در آن احداث کرده و اشجاری نشاندهاند. در زمستان از کثرت برف و شدت سرما عبور از این محل مشکل است و فاصله این آبادی تا شهر دولت شش فرسنگ میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر که در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری شهر ملایر و یک هزارگزی شمال راه شوشه ملایر به اراک واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و صیفی. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سادات. [چ م] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است در سمت چپ راه عماریه کرمانشاهان به ماهیدشت». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه سار. [چ / م] (مرکب) زمینی را گویند که همه جای آن چشمه داشته باشد. (برهان). بمعنی جانیت که چشمه بسیار باشد. (انجمن آرا). مرادف چشمه زار. (از آندراج). جانی که در آن چشمه‌های بسیار بود. (ناظم الاطباء). هر جا که چشمه آب بسیار دارد. چشمه زار:

بنزدیکی چشمه ساری رسید

هم آب روان دهد و هم سایه دید. فردوسی.

بشد بر بی اسب تا چشمه سار

مر او را بدید اندر آن مرغزار. فردوسی.

دوم روز نزدیکی چشمه سار

رسیدند زی پهلوان سوار. اسدی.

گفت شادم کز درخت و چشمه سار

دیده را جای تماشا دیده‌ام. خاقانی.

دو زیرک خوانده‌ام کاندز دیاری

رسیدند از قضا بر چشمه ساری. نظامی.

گشادند سفره بر آن چشمه سار

که چشمه کند خورد را خوشگوار. نظامی.

گردلبت بنفشه از آن تازه و تر است

کآب حیات میخورد از چشمه سار حسن. حافظ.

و رجوع به چشمه زار شود.

||چشمه آب. چشمه سرچشمه:

پدید آمد چو مینو مرغزاری

هر او چون آب حیوان چشمه ساری. نظامی.

در آب چشمه سار آن شکر ناب

ز بهر مهمان می ساخت جلاب. نظامی.

چشمه سار. [چ م] (لخ) مؤلف مرآت

البدان نوید: «از مزارع کوهستان بلوک زرنند کرمان است و سیزده خانواده رعیت دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۴).

چشمه سار. [چ م ی] [لخ] چشمه‌ای است در قهتان که آب آن را بجهت دفع ملخ به اطراف و جوانب برند. (برهان). چشمه‌ای است که آب از برای دفع ملخ می‌برند و سار بسیار بدنبال آن آب بهر کجا که قصد ریختن آن آب کرده‌اند می‌روند و ملخان را به‌تقار می‌کشد و تمام شوند و نوشته‌اند که بتجربه رسیده است. (انجمن آرا).

چشمه سبزو. [چ م س] [لخ] نام چشمه‌ای است در خراسان از ولایت طوس. (برهان) (آندراج). مؤلف نزهة القلوب نوید: «بحیره‌ای است بولایت خراسان بحدود طوس، دورش یک فرسنگ بود. از او دو جوی بزرگست که به نیشابور و طوس می‌رود، هر یک زیادت از بیست آسیاگردان بود. و هیچ ملاحی آن بحیره را نمیتواند برید و بقرمش نمیتواند رسید و حکایت است که از آنجا برآمد و یزدگرد بزه کار را بکشت مشهور است». (از نزهة القلوب ج ۱ ص ۲۴۱).

و نیز در باب هفدهم در ضمن یادآوری ارباب خراسان نوشته است: «بر جانب شمال بر قلعه کوه بسافت پنج فرسنگ بر گریوه برآید که چشمه‌ای است که چشمه سبز می‌گویند و آبی شیرین و سبز بیرون می‌آید و امیرچویان بر لب آن چشمه کوشکی ساخته است بر بام کوشک برآید میانه چشمه مینماید و در شب جمعه آواز هایل از میانه چشمه ظاهر میشود، از آبادانی تا این چشمه پنج فرسنگ است و پارسایان در شب بر کنار چشمه احیاء داشته‌اند. شترآبی و گاو آبی و مردم آبی بیرون آمدن و چریدن دیده‌اند (۱) و آب این چشمه در میان صحرا می‌آید و بر آن عمارت و زراعت بسیار است. (نزهة القلوب ص ۱۴۹).

مؤلف مرآت البلدان نوید: دریاچه‌ای است در بلوک گلکان خراسان در سمت شمال شرقی نیشابور که هزار قدم دوره آن است و آب چند چشمه کوچک از اطراف در آن جمع شده و در خود دریاچه هم چشمه‌ها هست و زیاده از چهار سنگ آب از این دریاچه بسمت گلکان جاریست. فضائی که چشمه سبز در آن واقع شده محوطه‌ای است که تقریباً پنجهزار قدم دور آن میباشد. آب چشمه سبز از کوه پیربرفی که مشرف به نیشابور است جاری میباشد. در دریاچه چشمه سبز ماههای بزرگ سیاه و مرغابیهای زیاد دیده میشود و اطرافش چمن و نی‌زار است. مسافت دریاچه تا نیشابور هفت فرسنگ است و از وقایع غریبه‌ای که مورخین نسبت بچشمه سبز میدهند این است

که گویند اهل نجوم در زایجه طالع یزدجرد اثیم که عجم یزدجرد بزه کار یعنی گنهکار گویند چنین دیده و نوشته بودند که وفات او در خراسان و در کنار چشمه سبز است. یزدجرد چون این گفته را شنیده بود بر خود مخمر کرده و قرار داده که هرگز بخراسان نرود. از قضا وقتی که او را رعای عارض شد و اطباء معالجه را منحصر برفتن در آب چشمه سبز دانستند، بالضروره بدانجا شافت و در آب چشمه سبز رفته صحت یافت. انکاری از منجمان در دل او پدیدار شده و با خود اندیشید که جانی که اسباب استقامت و صحت و عافیت من بوده منجمین محل مضرت من فرض کرده بوده‌اند. در آنحال آبی از آن چشمه بیرون آمد و ملازمان یزدجرد خواستند آن آب را زمین کنند هیچکس از عهده برنیامد تا یزدجرد خود به اینکار پرداخت و در حین انداختن قشقون آب لگدی یزدجرد زد و او را هلاک کرد و بچشمه فرورفت. نگارنده گوید در کشته شدن یزدجرد بلگد آب مورخین اتفاق دارند ولی محل مقتول شدن او را بعضی در جرجان نوشته و برخی دم سراپرده ولی صاحب تاریخ نگارستان و گزیده و نزهة القلوب در کنار چشمه سبز مینگارند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۴). منجمان گفتندش ترا زمان بچشمه سبز آید بطوس خورآسان. (مجمل التواریخ و القصص ص ۶۸). طیبیان گفتند بخراسان باید رفت و به آب چشمه سبز غسل کردن تا صحت یابد. (تاریخ گزیده ج ۱ ص ۱۱۱).

چشمه سبزو. [چ م س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان کوه دهستان مرکزی شهرستان سیرجان که در ۸۹ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد و ۳ هزارگزی شمال راه شوسه کرمان به سیرجان واقع است و ۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه سبزو. [چ م س] [لخ] دهی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۲۵ هزارگزی شمال باختری بافت و سر راه مالرو گوغر به گلناآباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۲۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه سبزو. [چ م س] [لخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری فریمان و یک هزارگزی خاور راه مالرو عمومی تربت‌جام به فریمان واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل و ۶۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و

بنشن. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه سخن. [چ م ی] [لخ] چشمه‌ای است (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از منبع و سرچشمه سخن. کنایه از آب روان سخن: شود از آب چشم بیداری

بزیان چشمه سخن جاری. اوحدی.

چشمه سو. [چ م س] [لخ] مؤلف مرآت البلدان نوید: «از مزارع کوه غر کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵).

چشمه سو. [چ م س] [لخ] مؤلف مرآت البلدان نوید: «از قراء و مزارع طوس است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵).

چشمه سراپ. [چ م س] [لخ] مؤلف مرآت البلدان نوید: «از قرای دره دینور و در سمت چپ دره واقع است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵).

چشمه سرخ. [چ م س] [لخ] مؤلف مرآت البلدان نوید: «از مزارع بافت به زنگان کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵). ده مرکزی دهستان قلعه‌عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان است که در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری مشیز بر سر راه مالرو مشیز بقلمه‌عسکر واقع شده. کوهستانی سردسیر است و ۵۳۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه سرخ. [چ م س] [لخ] دهی است از بخش جوار شهرستان ایلام. که در ۱۴ هزارگزی شمال باختری جوار و ۱۴ هزارگزی باختر راه شوسه ایلام به شاه‌آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی قالی‌بافی و راهش مالرو است. اهالی این آبادی چادرنشینند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سرخ. [چ م س] [لخ] دهی است از دهستان پایین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۶۲ هزارگزی جنوب خاوری فریمان و ۱۰ هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی فریمان به بختو واقع است. دامنه و معتدل است و ۱۳۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه سرخی. [چ م س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۷۰ هزارگزی

شمال کرمان و ۲ هزارگزی باختر راه فرعی راور به چترود واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه سرد ۵. [چ م س] [ا ب خ] دهی است از دهستان حسنوند بخش سله شهرستان خرم آباد که در ۱۳ هزارگزی جنوب باختری اشتر، کنار راه شوشه خرم آباد به اشتر واقع است. تپه ماهوری و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات، لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. ساکنین از طایفه حسنوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه سرد ۵. [چ م س] [ا ب خ] ده مخروبه‌ای است از بخش سیرم شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چشمه سرد ۵. [چ م س] [ا ب خ] دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. که در ۵۹ هزارگزی جنوب خاوری فهلیان و ۱۱ هزارگزی راه فرعی اردکان بهریجان واقع است دامنه و معتدل است و ۸۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چشمه سفلی. [چ م س] [ا ب خ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع بلوک کوه‌پایه کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۵).

چشمه سفید. [چ م س / س] [ا ب خ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع میان ولایت مشهد مقدس است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۵).

چشمه سفید. [چ م س / س] [ا ب خ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قراء و مزارع طبس است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۵).

چشمه سفید. [چ م س / س] [ا ب خ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است که در سمت چپ راه عماریه کرمانشاه به ماهی دشت واقع است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۵).

چشمه سفید. [چ م س / س] [ا ب خ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع چارمحال اصفهان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۵).

چشمه سفید. [چ م س] [ا ب خ] دهی است جزء دهستان رستاق، بخش خمین شهرستان محلات که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری خمین بر سر راه شوشه خمین به گلپایگان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار، محصولش غلات، چغندر قند و پنبه. شغل اهالی زراعت و راهش شوشه

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
چشمه سفید. [چ م س] [ا ب خ] دهی است از دهستان حومه بخش کرند شهرستان شاه‌آباد که در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری کرند و ۳ هزارگزی جنوب راه شوشه شاه‌آباد واقع است. دشت و سردسیر است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش شوشه است. این آبادی دستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سفید. [چ م س] [ا ب خ] دهی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۵ هزارگزی جنوب باختری کرمانشاه کنار راه شوشه کرمانشاه به شاه‌آباد واقع است. دامنه و سردسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و حبوبات و در آن آبادی گوسفندداری هم به مقدار کم معمول است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سفید. [چ م س] [ا ب خ] دهی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاه که در ۱۴ هزارگزی جنوب باختر کوزران و ۲ هزارگزی سبز علی‌خان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات، جزئی میوه‌جات، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. اما در تابستان اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سفید. [چ م س] [ا ب خ] دهی است از دهستان کلیانی بخش سنقر کلیانی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۶ هزارگزی شمال باختر سنقر و ۶ هزارگزی شمال هفت‌آشیان واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی قالچه، جاجیم و پلاس‌بافی است. در تابستان از هفت‌آشیان به اینجا اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سفید. [چ م س] [ا ب خ] ده کوچکی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد که در ۲۲ هزارگزی شمال گهواره واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سفید. [چ م س] [ا ب خ] دهی است از دهستان کا کاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۳۶ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۴ هزارگزی باختر راه شوشه خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است تپه ماهوری و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از

چشمه. محصولش غلات، لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین از طایفه علیها بوده در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه سفید. [چ م س] [ا ب خ] ده کوچکی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۵۶ هزارگزی خاور فهلیان، دامنه جنوبی کوه سرن‌آباد واقع است و ۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چشمه سفید. [چ م س] [ا ب خ] دهی است از دهستان کوشک، بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۶۸ هزارگزی جنوب خاوری بافت بر سر راه مالرو و زنجان به اسفندقه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۶۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه سفید. [چ م س] [ا ب خ] ده کوچکی است از دهستان دشت خاک، بخش زرنده شهرستان جیرفت که در ۴۰ هزارگزی شمال خاوری زرنده و ۱۵ هزارگزی خاور راه فرعی زرنده به راور واقع است و یک خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه سفید. [چ م س] [ا ب خ] ده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان که در ۳۹ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۱۵ هزارگزی خاور راه مالرو رفسنجان به بافق واقع شده و ۲ خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه سفید. [چ م س] [ا ب خ] دهی است از دهستان پساين ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۶۲ هزارگزی خاور فریمان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه سفید. [چ م س] [ا ب خ] دهی است از دهستان یخاب بخش طبس شهرستان فردوس که در ۱۶۶ هزارگزی شمال خاوری طبس واقع است. کوهستانی است با هوای گرم و خشک و ۳۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و ذرت، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه سگک. [چ م س گ] [ا ب خ] دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۱۸ هزارگزی باختر فریمان واقع است. دامنه‌ای است معتدل و ۸۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۹.

چشمه سلسیل. [چ / م / ی / س] (ترکیب اضافی، مرکب) نام جوی در بهشت. (آنتدراج). آب سلسیل. [در اصطلاح لوطیان مقصد را گویند. (از آنتدراج).

چشمه سلطان. [چ / م / س] (بخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۵۸ هزارگزی جنوب خاور الیگودرز، کنار راه مارو آریناه به چشمه ریزان واقع است. جلگه و معتدل است. و ۵۲۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه، محصولش غلات، چغندر و پنبه، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه سلیمان. [چ / م / س] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه آبست در حوالی دو ساری جیرفت که در زیر سنگ سفید صلیبی واقع است. ۶ سنگ آب از آن چشمه جاری می‌باشد و جریان آب چشمه از مشرق به مغرب است. گویند قدمگاه حضرت سلیمان است و بقیده اهالی چهل قدمگاه در آنجا می‌باشد که سکنه بزیارت آن محل می‌آیند و نذر و قربانی میکنند و خون قربانی را در آب میریزند، اگر مارها و ماهیهای آب از آن خون بخورند، بزعم اهالی نذرشان قبول شده است و حاجتشان برآورده میشود و الا فلا. بالای یکی از این زیارتگاهها که مشهور و موسوم به سید محمد است در قلعه کوهی در مسافت بیست قدم بر سنگ صورت انسان و حیوان رسم و حجاری شده و ظاهراً یکی از یرتشگاههای قدیم بوده است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵).

چشمه سلیمان. [چ / م / س] (بخ) ده کوچکی است از دهستان دیناران بخش اردل شهرستان شهرکرد که در ۲۰ هزارگزی جنوب باختر اردل واقع شده و ۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چشمه سنگ نو. [چ / م / س] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از متعلقات لاسم و نوا می‌باشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۵).

چشمه سنگی. [چ / م / س] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع مؤمن آباد قایمات است که قدیم‌التسق و بلاسکنه می‌باشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۵).

چشمه سنگی. [چ / م / س] (بخ) دهی است از دهستان سیاه منصور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری شاه‌آباد و ۵ هزارگزی جنوب چقاچنگه واقع است. دشت و سردسیر است و ۳۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات دیم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه فرعی به شاه‌آباد از

طریق کارخانه قند دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سنگین. [چ / م / س] (بخ) دهی است از دهستان سلیمان شهرستان بیجار که در ۲۳ هزارگزی جنوب باختری حسن‌آباد سوگند و ۶ هزارگزی راه فرعی حسن‌آباد به بیجار واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، لبنیات و انگور، شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی و راهش مارو است. این آبادی دستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سورانی. [چ / م] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از محل‌های سرابی تویرکان و متصل به اراضی شهر است که اهالی شهر قطعه قطعه آن را خریده مالک شده و محل زراعت خود قرار داده‌اند این آبادی از جهت آب و زمین بسیار مرغوبست و هر یک هزار ذرع آن از ده تا پانزده تومان خرید و فروش میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۵).

چشمه سوری. [چ / م] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است واقع در کنار قصبه تویرکان و چند درخت کهن‌سال که در آنجا درخت «شال» می‌گویند بر سر چشمه روئیده است و آنجا محل تفریح اهالی قصبه می‌باشد. از اول بهار تا آخر میزان درویشی که از خارج به این ناحیه می‌آیند بر سر این چشمه سکن می‌گیرند و روز چهارشنبه آخر سال که چهارشنبه‌سوریت تمام اهل شهر به سر این چشمه میروند و در آنجا بعضی ناهار خورده برخی گردش کرده مراجعت میکنند. الحق جای بسیار باصفا و ممتازیت و درختهای حوالی چون محل اعتقاد اهالی می‌باشد هر کس به نیت حاجتی بر شاخه آنها کهنه‌گره میزند و تا جانی که دسترس بوده آقدر کهنه بر آنها گره زده‌اند که دیگر شاخه‌ها برگ سبز نمی‌رویند. آب چشمه کم و گواراست و چند قطعه باغ از آن آب مشروب میشود و این چشمه متعلق است به اسماعیل خان زند که از اجل دانشمندان عصر می‌باشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۵).

چشمه سوزن. [چ / م / ی] (بخ) (ترکیب اضافی، مرکب) چشم سوزن را گویند. (انجمن آرا). کنایه از سوراخ سوزن است. (آنتدراج). سَم الْخِیاطُ:

این جهان با دل تو تنگ‌تر است از دل مور و چشمه سوزن.

تا پیل چو یک فریثم یله اندر نشود بچشمه سوزن

شاه‌تو بزر فریزدان مان بدخواه تو زیر دست آهرمن.

عسجدی.

چشمه سوزن محیط بحر نتواند شدن در دل تنگم محیط بحر چون گنجیده است.

صائب (از آنتدراج). و رجوع به چشم سوزن شود. [کتابه از نهایت تنگی. (برهان). بمعنی تنگی نیز آمده. (انجمن آرا). سوراخی به تنگی چشمه سوزن. [تنگ چشمی باشد. (برهان). کنایه از تنگ‌چشمی و تنگ‌نظری. و رجوع به چشم سوزن شود. [باصطلاح لوطیان کنایه از فرج است. (از آنتدراج):

ستور گلی که پرده‌اش دامن تست لب تشنه بان چشمه سوزن تست. هر لحظه شکفتن و دگر غنچه شدن رسمی است که مخصوص گل گلشن تبت.

شفائی (از آنتدراج).

چشمه سهراب. [چ / م / س] (بخ) دهی است از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان که در ۳۶ هزارگزی باختر صحنه، کنار سوسه کرمانشاه به سنقر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه دینور و چشمه، محصولش غلات، برنج و توتون و شغل اهالی زراعت است. در کوه ایزآباد محلی بنام آوزا اطافهای سنگی از آثار قدیم وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سهل. [چ / م / س] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از مزارع بافت زنجان کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۶).

چشمه سه‌لک. [چ / م / ی] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است متعلق به نوا و از جنوب بشمال جاریت». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۶).

چشمه سید یعقوب. [چ / م / ی] (بخ) ده کوچکی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد که در ۶ هزارگزی شمال باختر گهواره واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. اهالی آبادی از سادات حیدری می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سیماب. [چ / م / ی] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از ماه و آفتاب است. (برهان) (آنتدراج). ماه و آفتاب. (ناظم الاطباء). آفتاب عالمتاب. (مجموعه مترادفات ص ۱۲). [کتابه از روز هم هست که عرب «یوم» گویند. (برهان). کنایه از روز هم هست. (آنتدراج). روز. (ناظم الاطباء).

رجوع به چشمه سیماب ریز شود. [کتابه از کان سیماب. (آنتدراج).

چشمه سیماب ریز. [چ / م / ی]

(ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آفتاب است. (برهان) (آندراج). آفتاب. (ناظم الاطباء):

با کفش این چشمه سیماب ریز خوانده جو سیماب گریزاگریز. نظامی. || ماه را تیز گویند. (آندراج). ماه. (ناظم الاطباء). و رجوع به چشمه سیماب شود.

چشمه شاپور. [چ م ی] (ایخ) چشمه‌ای است که مشهور است و شاپور بدستکاری هنر در زمین ارمن از سنگ تراشیده و آن چنان صفا دارد که نظر بر آن نمی‌آید. (آندراج). بدان که شاپور نام شهریت از مضافات ارمن که در آن چشمه‌ای از الماس و دیگر جواهرات مرصع ساخته‌اند که درخشندگی او پالغ نظر است. (غیاث): قبضه شمشیر کینت دستگاه آفت است سایه شمشاد رأیت چشمه شاپور باد.

عرفی (از آندراج). **چشمه شاه.** [چ م] (ایخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه‌ای است از ناحیه فشارود قاینات و بدون سکنه است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۶).

چشمه شاه. [چ م] (ایخ) ده کوچکی است از دهستان سیزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۵۲ هزارگزی جنوب سیزواران و ۴ هزارگزی خاور راه فرعی سیزواران به کهنوج واقع است و ۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه شاه خوب. [چ م] (ایخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است که در زیر گردنه گل زرد که در راه لار است واقع می‌باشد و در اواخر بهار این چشمه دیده شد و تقریباً پنج سنگ آب داشت». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۶).

چشمه شاه قلی. [چ م ق] (ایخ) دهی است از دهستان کلیانی بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۲۳ هزارگزی شمال باختری قصبه اسدآباد و یک هزارگزی نادرآباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۸۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه شاهی. [چ م] (ایخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «اسم یکی از دهات بلوک غار و فشاپویه تهران است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۶). دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران که در ۹ هزارگزی جنوب باختری و ۴ هزارگزی راه شوسه قم واقع است و ۱۹۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات و در فصل بهار از سیل آب رود کن. محصولش غلات، صیفی و چغندر قند، شغل

اهالی زراعت و راهش مالرو است اما از کهریزک ماشین هم می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه شبانکاره. [چ م ش ز] (ایخ) مؤلف مرآت الخیال نویسد: «چشمه‌ای است در شهر شبانکاره که سی سال جاری باشد و سی سال در بند بود که مطلقاً در بند بود و آب ندهد و لایزال چنین بود و در آنجا جاهلیت بغایت عمیق که چون مردم اطراف محتاج آب شوند بر سر آن چاه رفته آب بطلبند، پس آب بجوشد و مردم از آن کوزه و سبو پر سازند و چون مقصود حاصل کنند خشک گردد». (از مرآت الخیال ص ۲۸۲).

چشمه شفیع. [چ م ش] (ایخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۲۴ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۹ هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاهان واقع است. تپه ماهور و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه علیها می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه شور. [چ م] (ایخ) دهی است جزء دهستان فرمود بخش حومه شهرستان قم که در ۶۰ هزارگزی شمال قم و ۸ هزارگزی خاوری راه شوسه قم به تهران واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه لب‌شور. محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت، شترداری و هیزم‌کشی و راهش مالرو است. اهالی این آبادی از طایفه شاهسون می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه شور. [چ م] (ایخ) ده کوچکی است از دهستان قلعه‌عسکر، بخش مشیز شهرستان سیرجان که در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری مشیز و ۲ هزارگزی باختر راه فرعی بافت به کرمان واقع است و ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه شور. [چ م] (ایخ) دهی است از دهستان قلعه‌عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان که در ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری مشیز و ۲ هزارگزی باختر راه فرعی بافت به مشیز واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه شوق. [چ م] (ایخ) ده مسخروبه‌ای است از بخش سیرم شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چشمه شیخ. [چ م ش] (ایخ) دهی است از

دهستان زیدون بخش حومه شهرستان بهبهان که در ۴۴ هزارگزی جنوب باختری بهبهان و ۶ هزارگزی باختر راه شوسه آغاچاری به بهبهان واقع است. دشت و گرمسیر است و ۲۱۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه شیخ، محصولش غلات، پشم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه شیرو. [چ م / چ / م ی] (ترکیب اضافی، مرکب) جوی شیر که در بهشت است. نهری از لب در بهشت: خداوند جوی و می و انگین همان چشمه شیر و ماه معین. فردوسی. || کنایه است از برجی از بروج دوازده گانه. چو پرزد سر از چشمه شیر شد جهان گشت چون روی رومی سپید.

فردوسی. || کنایه است از پستان معشوق. (مجموعه مترادفات ص ۷۷).

چشمه شیرو. [چ م] (ایخ) دهی است از دهستان یخاب بخش طبس شهرستان فردوس که در ۱۷۵ هزارگزی شمال خاوری طبس واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۷۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و ذرت، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه شیرخان. [چ م] (ایخ) مؤلف فارسنامه نویسد: «از بلوک ارسنجان نزدیک قره خیریز برخاسته است». (از فارسنامه ناصری ج ۲ ص ۳۲۰).

چشمه شیرین. [چ م] (ایخ) دهی است از دهستان هند معینی بخش بدره شهرستان ایلام که در ۱۰۶ هزارگزی خاور ایلام، کنار راه مالرو صمیره واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، لبنیات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه شیرین. [چ م] (ایخ) دهی است از دهستان قلعه تل بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۱۶ هزارگزی باختر باغ ملک و ۶ هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو هفتکل به اینره واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، برنج و میوه‌جات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است ساکنین این آبادی از طایفه بختیاری هستند.

۱- نور را بسیماب تشبیه کرده‌اند. (کنجه ۴۵) (حاشیه برهان قاطع ج دکترمعین).

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه صالح. [چ م ص] [لخ] دهی است از دهستان ریمله بخش حومه شهرستان خرم‌آباد که در ۲۴ هزارگزی شمال باختری خرم‌آباد و ۱۵ هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به کوه‌دشت واقع است. تپه ماهوری و معتدل است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی زنان فرش و سیاه‌چادریافتی و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه حنوند هستند برای تملیف احشام به ییلاق و قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه صوفی. [چ م ص] [لخ] مؤلف مرآت تیلدان نویسد: «از مزارع ناحیه فشاررود قاینات و خالی از سکنه است». (از مرآت تیلدان ج ۴ ص ۲۳۶).

چشمه طاهری. [چ م ط] [لخ] دهی است از دهستان پایین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۱۱۴ هزارگزی شمال خاوری فریمان واقع است. این آبادی در دامنه واقع شده و هوایی معتدل با ۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه طبری. [چ م ط ب] [لخ] دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد که در ۹ هزارگزی شمال باختر اسفراین و ۱۷ هزارگزی جنوب راه شوسه عمومی بجنورد به شقان واقع است. جلگه و سردسیر است و ۲۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، بنشن، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه طلا. [چ م ط] [لخ] دهی است از دهستان کولیوند. بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد که در ۲۴ هزارگزی باختر‌الشر و ۹ هزارگزی خاور راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین آبادی از طایفه کولیوند و بومی می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه طوران. [چ م ط] [لخ] دهی است از دهستان کلیانی بخش سقر کلیانی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۴ هزارگزی باختر سقر و ۳ هزارگزی جنوب سیرکوه واقع است. دشت و سردسیر است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات، توتون، انگور و قلمستان، شغل اهالی زراعت و یافتن قالیچه، جاجیم و پلاس و راهش مالرو است اما در تابستان با اتومبیل هم میتوان رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

۵).

چشمه ظلمات. [چ م ظ] [لخ] دهی است (ترکیب اضافی، مرکب) جایی که در آن همیشه شب باشد. (ناظم‌الاطباء).

چشمه عاشق. [چ م ش] [لخ] ده کوچکی است از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۷۰ هزارگزی جنوب خاوری بافت و ۴ هزارگزی خاور راه فرعی بافت به اسفندقه واقع است و ۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه عاشق. [چ م ش] [لخ] ده کوچکی است از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۵۸ هزارگزی جنوب خاوری بافت بر سر راه مالرو زنجان به اسفندقه واقع است و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه عراق عجم. [چ م ع ق ع ج] [لخ] مؤلف مرآت الخیال نویسد: چشمه‌ای است در عراق عجم که چون در ولایت ملخ آید دو مرد که مرتکب خمر و زنا نشده باشند از آن آب بردارند و راه آن ولایت گیرند. پس مرغان سیاه در پی آن آب بروند و ملخ را از آنجا دفع کنند. گویند سلیمان (ع) وقتی با ملخ شرط کرد که در زراعتا خرابی نکنند پس آن چشمه را گواه گرفت و آن مرغان را مقرر کرد که بر ملخ موکل باشند. این قاعده از آن روز است. (از مرآت الخیال ص ۲۸۲).

چشمه عقاب. [چ م ع] [لخ] ده کوچکی است از دهستان ده تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان که در ۱۱۵ هزارگزی جنوب خاوری مشیز و ۵ هزارگزی خاور راه مالرو رابر به کرمان واقع است و ۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه علا. [چ م ع] [لخ] آبادی است در شمال باختری دماوند که در فرهنگ جغرافیایی بنام «چشمه اعلا» ثبت شده، لیکن در تداول عامه، «چشمه علا» معروف است و چشمه‌ای نیز بدین نام دارد. و رجوع به چشمه علا شود.

چشمه علی. [چ م ع] [لخ] دهی است جزء دهستان اراضی نینزار بخش حومه شهرستان قم که در ۴۳ هزارگزی جنوب باختر قم و یک هزارگزی راه شوسه قم به اصفهان واقع است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. آبش از رود قم، محصولش غلات، پنبه، انار، انجیر و قیسی، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راهش ماشین‌رو است. بنای اسامزاده‌ای بنام شاهزاده عبدالآذر از آثار قدیمه این محل است و مزرعه تقی‌آباد، حسن‌آباد، سنجک، پهلوان‌آباد، محمدآباد، بیدک و درخت بید جزء این آبادی بشمار

می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه علی. [چ م ع] [لخ] نام چشمه‌ای است معروف در جنوب تهران نزدیک شاهزاده عبدالعظیم که فرش‌فروشا و مردم تهران قالیها و قالیچه‌های خود را در آب چشمه می‌شویند و در آن آب خاصیتی است که فرش را خوب تمیز و رنگ‌روشنتر و پرجلاتر می‌آورد، در مخرج آب چشمه مجلسی از فتحعلیشاه قاجار بر سنگ منقوش است و تپه‌ای نیز نزدیک این چشمه است که به تپه چشمه علی معروف است و در آن محل قلعه‌ای قدیمی از آثار تاریخی بوده است که بدست مغولان خراب شده و دکتر اشعیت باستان‌شناس معروف به سالهای ۱۳۱۳ و ۱۳۱۶ در آنجا حفاریهای علمی کرده است. و رجوع به چشمه علی ری و «ری» شود.

چشمه علی. [چ م ع] [لخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۱۴ هزارگزی شمال خاوری فریمان و ۴ هزارگزی باختر راه مالرو عمومی فریمان به یاقلمه واقع است. دامنه است با هوای معتدل و ۲۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه علی. [چ م ع] [لخ] دهی است از دهستان پایین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۷ هزارگزی شمال خاوری فریمان واقع است و یک تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه علی. [چ م ع] [لخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۴۳ هزارگزی شمال باختری قاین واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل و ۲۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و شلغم، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه علی. [چ م ع] [لخ] دهی است از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا که در ۵۸ هزارگزی شمال باختر سمیرم، کنار راه سویگان به سمیرم واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چشمه علی. [چ م ع] [لخ] دهی است از دهستان خانمیرزا بخش لردگان شهرستان شهرکرد که در ۴۲ هزارگزی شمال خاور لردگان و ۵ هزارگزی راه لردگان به پل گره واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۵۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات،

محصولش غلات، ارزن و تباکو، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چشمه علی اکبر. [جَمْ عَ آب] (لخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه علی اکبر. [جَمْ عَ آب] (لخ) دهی است از دهستان هنام و بظام بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد که در ۱۳ هزارگزی خاور الشتر و ۱۲ هزارگزی خاور راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه علی اکبر، محصولش غلات حیوانات، لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت و گلهداری راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه حسنوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه علی باورصاد. [جَمْ عَ وَ] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ۳ هزارگزی باختر مسجدسلیمان، کنار راه شوسه مسجدسلیمان به اهواز واقع است کوهستانی و گرمسیر است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. آبش از آب لوله شرکت نفت و از چشمه و رود کارون، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و کارگری شرکت نفت و راهش اتومبیل‌رو است. در این آبادی مسجد قدیمی بوده معروف به سلیمان که خراب شده است این آبادی چاه نفت و کارخانه تصفیه و پالگاه ژاندامری دارد و ساکنینش از طایفه هفت‌تنگ بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه علی حاجی. [جَمْ عَ] (لخ) دهی است از دهستان نهارسانات بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۵۶ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه علی دامغان. [جَمْ عَ] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است در چهارفرسخی شهر دامغان که آبش از سمت شمال شهر بسمت جنوب جاری است و با آبهای دیگر که ضمیمه آن میشود بطرف شهر دامغان می‌آید و دهات و قریه‌های متعدد را در بین راه و حوالی دامغان مشروب میکند. این چشمه مابین مغرب و جنوب و از پای تپه خاکی جاریست و در مخرج آب تخت کوچکی ساخته و سنگی بر آن نصب کرده‌اند که گودی و عمقی دارد و مردم را عقیده این

است که آن گودی جای سم اسب حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام میباشد و آب در آن گودی ریخته جهت کسب میامن و درک حوایج و استشفای می‌آشامند. خاقان مقفور فتحعلی شاه در سنه یکهزار و دویت و هفده که از تهران عزیمت ماوراءالنهر نمود، بر سر این چشمه منزل کرده امر فرمود در سمت غربی چشمه عمارتی عالی بنا کنند. این عمارت عبارت است از تالار و در جنبین آن اطاقهای متعدد بطرح و طرز خوش ساخته شده و آب چشمه از دو سمت عمارت جاری است و عمارت را از حیاط جدا میکند و راه عمارت فقط دو پیل چوبی میباشد. در سمت جنوبی حیاط مسجدی بنا کرده‌اند و در جنبین محراب مسجد تاریخ بنا و تعمیر بر روی دو سنگ رسم شده است. عرض و طول مسجد دو طاق میباشد. در حیاط دیگر که در سمت مشرق و معاذی و مقابل عمارت بالا سمت تالاری بلند و سردری عالی ساخته شده که از یک طرف منظر آن باغ و دریاچه است و از جهت دیگر بصحرا و مجرای خروج آب چشمه نظر دارد و تاریخ بنای عمارت بنظم و نشر در دو سنگ منقور و مرتم شده و در دو سمت تالار نصب است، چنانکه عین عبارت آن در ذیل بیاید. در معاذی فوران آب حوضی بزرگ است پر از آب چشمه که باصفا و لطافت جاری است و قسمی ماهی با خالهای سیاه در این آبست که اهالی صید آنها را خوب نمیدانند و از این جهت دوام کرده خیلی بزرگ شده‌اند. اطراف حوض درختهای بید و صنوبر و چنار و غیره است که همه قوی و به هر جانب سایه افکن است. عمارت چشمه علی را مرحوم میرزا محمدخان سپهسالار اعظم به امر همایونی تعمیر کرده و در سفر خسروانی به زیارت مشهد مقدس و سرکشی به مملکت خراسان که در ذیحجه سال هزار و دویت و هشتاد و سه هجری شروع شد، نگارنده نیز بشرف التزام رکاب مستعد می‌بود و این جمله را برای‌العین دید و چون چشمه علی مضرخ خیام پادشاهی شد جهت سکانت و نیکویی آب و هوای آن، امر همایون شرف نفاذ یافت که در کنار چشمه تخت و عمارتی بنا کنند و تا اوان معاودت آن را به انجام رسانند. آب چشمه علی در سفر مزبور که مقارن اواخر بهار بود زیاده از بیست سنگ به نظر می‌آمد. شرح چشمه علی و ورود موکب اعلی بدین ساحت دلگشا در سفرنامه خراسان مسطور است و صورت وقفنامه عمارت چشمه علی و تاریخ بنا از قرار ذیل است. سپس مؤلف مزبور شرح وقفنامه را نگاشته آنگاه ماده تاریخی را که مرحوم میرزا

صادق وقایع‌نگار متخلص به هما سروده است مینویسد که بیت آخر آن چنین است:

جست اتمام و رقم زهر بد تاریخش هما
این بنا قصر جنان و این چشمه آب سلیل.

و بعد ماده تاریخ بنای مسجد را نیز آورده است که بدین شعر ختم میشود:

غرض چون شد تمام از بهر تاریخش هما گفتا
ز امر قبله عالم بنا شد کعبه دیگر.

سپس مؤلف مرآت البلدان چنین مینویسد:

«اما تواریخ قدیمه که متعلق به چشمه علی دامغان است از قرار ذیل میباشد: دیودر مورخ مشهور گوید اسکندر بزرگ وقتی که به قومس رسید این ناحیه را چنان آباد و معمور و پر نعمت و باعولوفه و آذوقه فراوان دید که

قصد کرد چندی عمارت خود را که بی‌نهایت خسته و کسل بودند در آنجا آسایش و راحت دهد. پس از چند روز اقامت در قومس و رفع خستگی قشون بسمت هیرکانی (چرجان)

حرکت کرد و اولین منزل او بعد از طی چهار فرسخ راه دامنه کوهی بود در دهنه دره که

رودخانه معتبری موسوم به «استی بوته» از آن جریان داشت و وضع جریانش به این

طریق بود که چون از چشمه بیرون می‌آمد تقریباً تا شصت ذرع بخط مستقیم روان بود و

بعد به کوه کوچک سنگی که به تپه شبیه‌تر بود برمیخورد و از آن جا تیزی در جریان آن

حاصل می‌شد و چون از میان دره سنگی عبور میکرد و از دره خارج می‌شد بجلگه

میرسید و صحرای هیکاتم پیل را مشروب می‌کرد (هیکاتم پیل اسمی است که یونانیها

شهر قومس را بدین اسم مینامیده‌اند و معنی آن شهر صددروازه است). پولیب مورخ که در

۲۰۶ ق.م. متولد شده و هشتاد و دو سال عمر کرده چنین می‌نویسد که آنتیوکوس سیم که

یکی از سلاطین سلوسی بود وقتی که از عقب ارتبان (اردوان) اول پادشاه اشکانی بطرف

مازندران میرفت چندی در هیکاتم پیل (قومس) توقف کرد و بعد در دامنه کوه لبو تا که

اول منزل او بجانب مازندران بود رسید و کنار چشمه «استی بوته» که از کوه لبو تا بیرون

می‌آمد دومین منزل او شد و از آنجا به سیرنکس (ساری) رفت و شکست فاحشی به

قشون اردوان وارد آورد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸ و ۲۳۹).

چشمه علی ری. [جَمْ عَ ی رَ] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است در شمال شهر قدیم ری که آبش از زیر سنگ صلب خازایی خارج شده بجانب جنوب جاری میشود و بنابر تحقیقات و اطلاعات نگارنده قلعه «ری‌بندی» که خلیفه مهدی

عباسی بنا نمود بالای همین چشمه و روی تخته‌سنگ بوده چنانکه حالا آثار آن باقی و

نمودار است نیز احتمال می‌رود که قلعه طبرک همین قلعه «ری بندی» باشد و سایرین آن را به این اسم موسوم ساخته باشند و چون در لغت فرس «طبر» بمعنی کوه است چنانکه طبرستان بمعنی کوهستان می‌باشد و طبرک با کاف که در فارسی علامت تصغیر است به معنی کوه کوچک است و این قلعه بر روی کوه کوچک واقع شده ممکن است بعضی از مورخین از این جهت این قلعه را طبرک نامیده باشند. بعضی گویند منوچهر این قلعه را بنا کرده و برخی قلعه طبرک را «زبیدیه» نوشته‌اند. بهرحال چشمه علی ری در سوابق و سوانف ایام آب زیادی داشته چنانکه داعی که در سنگ باقی و نمودار است گواهی می‌دهد، لکن قنواتی که در بالای آن حفر کرده‌اند آب آن را بقدری کم کرده که در فصل یانیز یک سنگ و نیم آب دارد و این آب از موقوفات حضرت عبدالعظیم علیه السلام است. از شهر تهران بدو راه برآورده مقدسه و قصبه شاهزاده عبدالعظیم می‌روند، یکی راهی است بخط مستقیم و بیشتر معمول و راه دیگر از راه چشمه علی است که قدری از جاده مستقیم منحرف و بالنسبه دروتر است. چشمه علی بین قصبه شاهزاده عبدالعظیم و آبادی و باغ دولت آباد که از باغات دولتی می‌باشد واقع است. خاقان خلدآشیاں فتحعلی شاه که اغلب به چشمه علی بتفرج می‌رفتند در سال ۱۲۴۸ هـ. ق. حکم فرمودند که در بالای چشمه علی صفحه‌ای را همواره کرده بر روی سنگ تمثال آن پادشاه را با بعضی از شاهزادگان منقور سازند و بعضی اشعار در دور آن صفحه کتیبه شده که از تاریخ این عمل خبر میدهد و چون تمام صور و اشعار را در یک صفحه مشهود و معلوم کردن خالی از اشکال نبود ناچار در دو صفحه بعد صورتها را آشکار ساخته اسامی صاحبان صور و کتیبه اشعار را آنچه باقی مانده می‌نگاریم تا بر مطالعه کنندگان ظاهر باشد. این حوقل اسم چشمه علی را «سوربنی» نوشته. بقعه این بابویه نزدیک چشمه است و همچنین مقبره صفائیه مضجع مرحوم حاجی میرزا صفا که از اجله مشایخ عرفا و ارباب دانش بود و در تهران برحمت ایزدی پیوست و جناب اشرف مشیرالدوله حاجی میرزا حسینخان سیهالار اعظم و وزیر امور خارجه آن را بنا کرده‌اند در حوالی چشمه علی است. پس مؤلف مزبور در صفحه‌ای نقش صورتها را و در صفحه دیگر اسامی صاحبان صورتها و اشعار کتیبه دور سنگ را نقل کرده که شهرهای کتیبه در سه قطعه مختلف است و قطعه آخرین به ماده تاریخ ذیل که بحساب حروف ابجد ۱۲۴۸ هـ. ق. ختم میشود:

چو موسی خامه ثعبان صفت بگرفتم و گفتم تجلی کرد نور جاوردان از سینه سینا. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۰، ۲۴۱ و ۲۴۲).

چشمه علی قم. [ج م غ ی ق ا] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است بر سر کوهی زردرنگ در کنار رودخانه قم، که قریه‌ای با قلعه و زراعت نیز کنار آن کوه است. دوره مخرج آب تقریباً ده گره است و آب آن پائین از سطح مثل دیگی که در حال غلیان باشد می‌جوشد و گاه از شدت جوش کف میکند و بقدر یک وجب از سرچشمه بالا می‌آید و بعد فروکش می‌نماید. آب این چشمه دائماً در این حال است اما گرم نیست و با وجود جوش سرد و شورمه است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۰).

چشمه علی محمد. [ج م ی غ م ح م م] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است در سمت شرق ملایر که متعلق به خوانین شاملو است و زراعت آن اغلب دیمی است و بعضی از آب قنات مشروب میشود. محمد ولیخان سردسته فوج که از خوانین شاملو است قلعه خوبی در اینجا ساخته است و سی خانوار رعیت این قریه می‌باشد که بر سر تپه‌ای سکن دارند. این آبادی چمن و اشجار دارد و بسیار جای باصفا و ییلاق خوش آب و هوایی است و در زمستان برف اینجا بقدری زیاد است که راه عبور و مرور بسته میشود. این قریه در سرحد کزاز واقع است و مسجد و حمام و مرتع خوبی دارد و در بهار برای شکار کبک جای مناسبی است، تا دولت آباد شش فرسنگ فاصله دارد و دارای دو سه مزرعه و کوههای سخت است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۲). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر که در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری شهر ملایر کنار راه شوسه ملایر به اراک واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۰۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راهش اتسومیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه علیمردان. [ج م غ م] (لخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند که معلی کوهستانی است با هوای معتدل و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه علی موچکان. [ج م غ] (لخ) دهی است از دهستان ترکه در بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ۲۱ هزارگزی شمال باختری مسجدسلیمان و ۶

هزارگزی خاور راه شوسه مسجدسلیمان به دلالتی واقع است. کوهستانی گرمسیر است و ۱۶۰ تن سکنه دارد آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی کارگری شرکت نفت، زراعت و گلهداری و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنین این آبادی از طایفه ۷ لنگ بختیاری می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه علیوان. [ج م غ] (لخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومه شهرستان مشهد که در ۳۲ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲ هزارگزی راه شوسه قدیمی مشهد به قوچان واقع است. جلگه و سردسیر است و ۶۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مالداربای و راهش اتسومیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه عیسی. [ج م سا] (لخ) دهی است از دهستان کویت بخش پایی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳۰ هزارگزی باختر سیددشت، که جلگه و معتدل است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه عیسی. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. این آبادی کنار راه آهن واقع شده و ساکنینش از طایفه پایی می‌باشند که در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه غربال. [ج م / م ی غ] (ترکیب اضافی، مرکب) هر یک از سوراخهای غربال، و رجوع به چشمه شود.

چشمه غریب. [ج م غ] (لخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند، واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب که دامنه و معتدل است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه غلام. [ج م غ] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع ناحیه فشارود قاینات است که قدیم‌النسب و خالی از سکنه می‌باشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۳).

چشمه غلامعلی. [ج م غ غ] (لخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین که در ۵۷ هزارگزی ضیاءآباد و یک هزارگزی راه شوسه واقع است و ۱۴۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار. محصولش غلات، عدس و لبنیات، شغل اهالی زراعت، گلهداری و بافتن گلیم، جاجیم و جوال و راهش مالرو است اما از کوفتان با ماشین هم میتوان رفت. ساکنین این آبادی از طایفه چگنی بابایی می‌باشند و تفریح مکان نمیدهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چشمه غلام ویس. [ج م غ ر] (لخ) دهی

است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان که در ۴۵ هزارگزی شمال باختری صحنه و ۱۴ هزارگزی باختر شوشه کرمانشاه به سفر واقع است. دامنه و سردسیر است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه کرم بست، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه فرخار. [چَمَ قَ] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از چشمه‌های شاهکوه است که بین سمنان و دامغان و گرگان واقع شده و به طرف دامغان جریان دارد و بیشتر قرای خالصه و اربایی را مشروب میکند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۳).

چشمه فین. [چَمَ قَ] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است واقع در فین، و «فین» اسم دو قریه است از قرای کاشان که در دامنه کوهی در یک فرسخی شهر که بکوه دندانه هفت‌کفل مشهور می‌باشد واقع شده است. و این دو قریه را فین علیا و فین سفلی می‌نامند. بعضی این چشمه را قنات پنداشته‌اند و اگر چه چند پشته در آنجا کنده شده ولی ظاهراً چشمه است نه قنات. بهر حال فین از جاهای باصفا و بازهمت کاشان و در همه جا معروف است. آب این چشمه تقریباً ده سنگ مساحی است و در جلو آن سلاطین صفویه عمارتهای عالی بنا کرده و باغ‌های بسیار ممتاز طرح نموده‌اند و نیز بحکم فتحعلیشاه در کنار باغی در فین عمارتی سلطنتی ساخته‌اند که محل نظر است و از مالیات کاشان برای خرج مرمت این عمارت مبلغی منظور داشته‌اند. بعضی گویند گشتاسپ اول کسی است که در این محل بنای آبادی و عمارت گذاشته است ولی سندی در این باب بدست نیست. بهر حال علاوه بر دو قریه فین یعنی فین علیا و فین سفلی آب چشمه فین به لنجر و حسن‌آباد و ناجی‌آباد و درب فین نیز که از مزارع حومه شهر می‌باشند می‌رود و هر یک سهمی مخصوص دارند و قسمتی هم به شهر می‌آید و در حقیقت ده هزار تن از املاکی که از این آب مشروب میشود گذران میکنند. چشمه فین مشهور به چشمه سلیمان است و شرح فین در محل خود مفصلاً بیاید». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۳).

چشمه قادر. [چَمَ قَ] (بخ) دهی است از دهستان چمچمال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان که در ۱۴ هزارگزی باختر صحنه و ۵ هزارگزی جنوب شوشه کرمانشاهان به همدان واقع است دشت و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات و توتون و شغل اهالی

زراعت است در تابستان به این آبادی اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه قادرآباد. [چَمَ قَ] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از چشمه‌های طفر لجر د بلوک زرنند کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۳).

چشمه قاضی. [چَمَ قَ] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «در سمت شمال جوزان در دو فرسنگی دولت‌آباد مزرعه‌ای است بنام جوزان ملایر که در دامنه کوه واقع شده و پسانزده خانوار رعیت از الوار دارد. دارای مرتع خوب و چشمه آبی است و زراعتش دیم است و در بهار ایلات جهت تغلیف احشام بدانجا می‌آیند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۳).

چشمه قاضی. [چَمَ قَ] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع قریه سرق کاشان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۳).

چشمه قاضی. [چَمَ قَ] (بخ) دهی است از دهستان حومه شهرستان ملایر که در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری شهر ملایر و ۱۴ هزارگزی شمال راه شوشه ملایر به اراک واقع است. جلگه و معتدل است و ۹۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و صیفی، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان قالیبانی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه قبرستان. [چَمَ قَ] (بخ) دهی است از دهستان مزدوران بخش سرخس شهرستان مشهد که در ۹۵ هزارگزی جنوب باختری سرخس واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه قره. [چَمَ قَ] (بخ) دهی است از دهستان قلعه کبری بخش ستر کلانی شهرستان کرمانشاهان که در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری ستر واقع و متصل به هزارخانی بالاست. کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه هزارخانی و چشمه، محصولش غلات حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه قصابان. [چَمَ قَ] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «دهی است از دهات همدان و ملک مرحوم ملاولی الله است که از معاریف عرفای عصر خود بوده». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۳). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی است از دهستان

چهاربلوک بخش سیمینرود شهرستان همدان که در ۸ هزارگزی جنوب قصبه بهار، کنار شوشه همدان و ۱۲ هزارگزی همدان واقع است. سردسیر است و ۲۲۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه قط. [چَمَ قَ] (بخ) دهی است از دهستان کلانی بخش ستر کلانی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۴ هزارگزی باختر ستر و ۲ هزارگزی جنوب چشمه طوران واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۵۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه قلعه. [چَمَ قَ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان کلانی بخش ستر و کلانی شهرستان کرمانشاه که در ۱۵ هزارگزی باختر ستر و ۲ هزارگزی جنوب ستر واقع است. دامنه و سردسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش حبوبات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است و از ستر اتومبیل هم می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه قلعه کوه. [چَمَ قَ] (بخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری بیرجند واقع است. دامنه و معتدل است و ۱۰۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه قلی. [چَمَ قَ] (بخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار که در ۱۹ هزار و پانصدگزی شمال باختری خسروآباد، کنار رودخانه سراب شهرک واقع است. تپه ماهوری و سردسیر است و ۴۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی بافتن قالیچه، جاجیم و گلیم و راهش مالرو است. تپه‌ای در باختر آبادی وجود دارد که آثار ابنیه قدیم و عتیقات در آن کشف شده و معلوم میشود که در ازمنه قدیم آبادی معتبری بوده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه قنبر. [چَمَ قَ] (بخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان که در ۲۸ هزارگزی شمال باختری صحنه و ۱۱ هزارگزی باختر راه شوشه کرمانشاه به ستر واقع است. دامنه و سردسیر است و ۶۵ تن سکنه دارد. آبش از

رودخانه کرم بست، محصول غلات، حیوانات، توتون و چغندر قند، شغل اهالی زراعت است. در تابستان اتومبیل تا نزدیکی آبادی می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه قیر. [چ / م / م / ی] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از شب. (آندراج). شب تاریک. (مجموعه مترادفات ص ۲۲۲). و رجوع به چشمه قیرگون شود.

چشمه قیرگون. [چ / م / م / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از شب است که ببری لیل خوانند. (برهان). کنایه از شب. (از آندراج). شب. (ناظم الاطباء). و رجوع به چشمه قیر شود.

چشمه گاز. [چ / م / م] (ص مرکب) کار خوب و پسندیده. (آندراج).

چاک در پیرهن یوسف عقل افکندند چشمه کاریست که در دست زلیخای دل است. صائب (از آندراج).

و رجوع به چشمه شود.

چشمه کاریز. [چ / م] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قناتی است قدیمی که در جلگه کوچکی زیر گردنه لارک که از اعمال دماوند است واقع می‌باشد. این قنات از طرف مغرب جریان داشته و حالا غالباً خشک است و گاهی نم آبی می‌دهد. گویند فرورفتن در آب آن برای بعضی از امراض جلدی نافع است و به عقیده اهالی آن نواحی اگر این قنات لارویی شود خیلی آب خواهد داشت». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴).

چشمه کاظم. [چ / م / ل] (اخ) دهی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار که در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری نجف‌آباد و ۳ هزارگزی جنوب راه شوشه بیجار به سندج واقع است. تپه ماهوری و سردسیر است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصول غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه کالک بالا. [چ / م / ل] (اخ) دهی است از دهستان بالاارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه که در ۶۰ هزارگزی شمال خاوری کدکن واقع است. دامنه و معتدل است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصول غلات، بن‌شن و خشکبار، شغل اهالی زراعت، گلهداری و کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه کالک پایین. [چ / م / ل] (اخ) دهی است از دهستان بالاارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. که در ۶۰ هزارگزی

شمال خاوری کدکن واقع است دامنه و معتدل است و ۱۱۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصول غلات و خشکبار، شغل اهالی زراعت، گلهداری، و کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه گاه. [چ / م] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است در کنار رود سیمبار متعلق به بیجنورد که زراعتش آبی و هوایش گرم است و پانزده خانوار سکنه دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴).

چشمه کبود. [چ / م / ک] (اخ) نظر ویس خوب. رجوع شود به نظر ویس خوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه کبود. [چ / م / ک] (اخ) دهی است از بخش هرین شهرستان کرمانشاهان که در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری هرین و ۲ هزارگزی گنجوان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۶۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات، محصول غلات دیمی و مختصر آبی، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه کبود. [چ / م / ک] (اخ) دهی است از بخش صالح‌آباد شهرستان ایلام که در ۱۱ هزارگزی جنوب ایلام در شمال خاوری صالح‌آباد و ۳ هزارگزی خاور شوشه ایلام به مهران واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌ها، محصول غلات، توتون و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه علی‌بیگی می‌باشند و در زمان عده‌ای از اهالی برای تعلق احشام خود به حدود شمالی صالح‌آباد می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه کبود. [چ / م / ک] (اخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ده هزار و پانصدگزی باختر مرزبانی و یک هزارگزی جنوب راه فرعی مرزبانی به کرمانشاه واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصول غلات حیوانات و توتون و شغل اهالی زراعت است و در فصل خشکی به این آبادی اتومبیل هم می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه کبود. [چ / م / ک] (اخ) دهی است از دهستان منصوری بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری شاه‌آباد واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱۸۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصول غلات دیم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه کبود. [چ / م / ک] (اخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان که در ۱۸ هزارگزی باختر قصبه بهار بین شوشه کرمانشاه و کردستان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات، محصول غلات، حیوانات، صیفی و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه کبود. [چ / م / ک] (اخ) دهی است از دهستان خالصه. بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۳ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و یک هزارگزی شمال شوشه روانسر واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۰۷ تن سکنه دارد. آبش از سیوان و چشمه، محصول غلات، حیوانات دیمی و لبنیات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه کبود. [چ / م / ک] (اخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، که در ۲۱ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۳ هزارگزی باختر راه شوشه خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. جلگه و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه کبود، محصول غلات، لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه علیها بوده در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند و برای تعلق احشام به گرمسیر می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه کبود. [چ / م / ک] (اخ) دهی است از دهستان هویان بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد که در ۳۹ هزارگزی باختر ماسور و ۲ هزارگزی باختر راه شوشه خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه کبود، محصول غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری، و راهش اتومبیل‌رو است و ساکنین بومی این آبادی از طایفه ویس‌کرم می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه کته‌کش. [چ / م / ک / ی] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است متعلق به نواکه از جنوب به شمال جاری است و یک چارک آب دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴).

چشمه گره. [چ / م / ک / ر / ی] (اخ) دهی است از دهستان کلیانی بخش سنقر کلیانی شهرستان کرمانشاهان که در ۳۶ هزارگزی شمال سنقر و ۴ هزارگزی باختر گردکانه بالا

واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه کش. [چ م ک] (لخ) دهی است از دهستان کرم بخش ترک شهرستان میانه که در ۱۵ هزارگزی خاور بخش و ۲۲ هزارگزی شوسه خلخال به میانه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۴۶۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رود گرم. محصولش غلات عدس و نخود سیاه، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چشمه کهرمشک. [چ م ک م] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع بلوک زرنند کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴).

چشمه کمره ۵. [چ م ک م ز / و] (لخ) دهی است از دهستان ایبوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری نورآباد و ۱۲ هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. جلگه و سردسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان سیاه‌چادریانی و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه رایتوند بوده برای تعلیف احشام به قشلاق میروند و در سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه کنان. [چ م ک] (لخ) دهی است از دهستان توج بخش شبر شهرستان تبریز که در ۴۵ هزارگزی شمال باختری شبر و ۲ هزارگزی شوسه صوفیان بسلماس واقع است. جلگه و معتدل است و ۵۹۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلهداری، و راهش اراپه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چشمه کنکله. [چ م ک ک ل] (لخ) چشمه‌ای است در آذربایجان. (برهان).

چشمه کوثر. [چ م / م ی ک / کوث] (ترکیب اضافی، مرکب) چشمه‌ای است در بهشت. نام چشمه‌ای از چشمه‌های بهشت: هرگز نشان ز چشمه کوثر شنیده‌ای کورا نشانی از دهن بی‌نشان تست. سعدی، و رجوع به چشمه شود.

چشمه کوره ۵. [چ م ر] (لخ) دهی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار که در ۲۴ هزارگزی خاور بیجار و ۱۲ هزارگزی جنوب

شوسه بیجار به زنجان واقع است. تپه ماهوری و سردسیر است و ۴۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، لبنیات و انگور، شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و راهش مالرو است ولی در تابستان از طریق تخت اتومبیل هم می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه گان. [چ م] (لخ) دهی است از دهستان چنارود بخش آخوره شهرستان فریدن که در ۲۴ هزارگزی جنوب آخوره واقع است. جلگه و سردسیر است و ۵۰۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات، محصولش غلات، پشم و روغن، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چشمه گاو. [چ م] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است در بلوک مانه که میان مغرب و شمال بجنورد واقع است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴).

چشمه گاو. [چ م] (لخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۷۷ هزارگزی شمال باختری خوسف بر سر راه مالرو عمومی گیو به شوسف واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۲۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه گاوخانه. [چ م ن] (لخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه گاه. [چ م / م / م] (مرکب) منبع. سرچشمه. جایی که چشمه آب از آنجا بیرون آید. جای برآمدن آب چشمه از زمین یا کوه و آبی گرم از دیوار و سقف آن میزاید و امین دلیل است بر آنک چشمه گاه‌گوگرد بوده است. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۱۲۷). ذکر قسمت آب این کاریزها و منبع و چشمه گاه آن. (تاریخ قم ص ۴۳). و رجوع به چشمه شود.

چشمه گاه ۵. [چ م] (لخ) دهی است از دهستان مانه بخش مانه شهرستان بجنورد که در ۱۸ هزارگزی شمال باختری مانه و ۲ هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی محمدآباد به شک واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، برنج و پنبه، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
چشمه گنج. [چ م گ] (لخ) دهی است از دهستان جلالوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۶۱ هزارگزی جنوب کرمانشاه و ۱۰ هزارگزی چنار مرکز دهستان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه گودنه. [چ م گ د ن / ن] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از چشمه‌های طفر لجرود بلوک زرنند کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴).

چشمه گورگی. [چ م گ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان قلعه تل بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۱۷ هزارگزی شمال باختری باغ ملک کنار راه اتومبیل‌رو هفتکل به ایزه واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه گورم. [چ م / م ی گ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان). آفتاب. (ناظم‌الاطباء). مرادف چشمه خاوری. (مجموعه مترادفات ص ۱۳).

چشمه گوز. [چ م گ] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع خنمان کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴). و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: «دهی است از دهستان خنمان شهرستان رفسنجان که در ۲۷ هزارگزی خاور رفسنجان و ۲۰ هزارگزی شمال رفسنجان به کرمان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است». (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه گوز. [چ م گ] (لخ) دهی است از دهستان خنمان شهرستان رفسنجان که در ۶۳ هزارگزی خاور رفسنجان و ۲۰ هزارگزی شمال راه شوسه رفسنجان به کرمان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۹۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه گشا. [چ م / م گ] (نم مرکب) چشمه گشایند. بازکننده چشمه. آن کس یا آن چیز که چشمه آب را از زمین یا از کوه و جز آن باز کند و جاری سازد. و رجوع به چشمه گشادن شود. || (مرکب) ظاهراً به معنی سحر و جادو و شهبه نیز آمده است: هر یک از چشمه گشای قلش

نقش‌بندی زمان را ماند.^۱

سید حسن غزنوی.

چشمه گشادن. [چ / م / گ] (اص) مرکب) بیرون آوردن آب چشمه از زمین یا کوه و جز آن. باز کردن و جاری ساختن چشمه:

اگر ده چشمه بگشاد این عمران از دل سنگی مرا بحری زد دل بگشاد عزالدین بو عمران.

خاقانی.

چشمه گل. [چ / م / گ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش اشنویه شهرستان ارومیه که در ۱۱۵۰۰ گزی خاور راه اشنویه به تقده واقع است. جلگه و سردسیر است و ۱۶۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه اشنویه، محصولش غلات، حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چشمه گل. [چ / م / گ] (اخ) دهی است از دهستان میان‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد که در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری تربت‌جام بر سر راه شوسه عمومی معدن ذغال سنگ در چشم گل واقع است. کوهستانی با هوای معتدل و ۲۲۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و راهش اتومبیل‌رو است. معدن ذغال سنگ چشمه گل در ۴ هزارگزی شمال این آبادی است. این آبادی دبستان و ورزشگاه و ده باب دکان مختلف دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه گل آقا. [چ / م / گ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است متعلق به نواکه از جنوب به شمال جاری است و نیم‌سنگ آب دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴).

چشمه گلپور. [چ / م / گ] (اخ) دهی است از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز که در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری قلعه زراس در کنار راه شوسه مسجدسلیمان به هفت شهیدان واقع است. کوهستانی و معتدل و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه گل خو. [چ / م / گ] (اخ) دهی است از دهستان نیم‌بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۲۸ هزارگزی شمال باختری قاین واقع است. کوهستانی و گرم‌سیر است و ۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه گل‌سب. [چ / م / گ] (اخ) چشمه‌ای است در خراسان از توابع طوس. (برهان)

(آندراج). چشمه‌ای در خراسان در حوالی طوس. (ناظم الاطباء). و چشمه گیلان نیز خوانند. رجوع به چشمه گیلان شود.

چشمه گلستان. [چ / م / گ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع خانامان کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴).

چشمه گنداب. [چ / م / گ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «ملکی است میان حد خاک‌اسدآباد و تویرکان که به خوانین اسدآباد تعلق دارد و چند سال است جزء تویرکان مالیات میدهد. این ملک دیم‌کاری و بسیار مرغوب است لیکن حالاً رعیت ندارد و چشمه‌ای در بالای آبادی است که آب آن بیش از یکصد جریرب اراضی را مشروب نمیکند و اهالی برای آشامیدن از آب چاه استفاده میکنند. این آبادی از رودخانه هم دور افتاده و جز آب چشمه و آب چاه آب دیگری ندارد و چشمه گنداب بین مشرق و جنوب تویرکان و سمت جنوبی خان‌گرمز است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است دهی است از دهستان خرم‌رود شهرستان تویرکان که در ۳۹ هزارگزی شمال باختری تویرکان و ۳ هزارگزی راه شوسه کنگاور بهمدان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات، محصولش غلات دیم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. مزرعه قنبرآباد نیز جزء این آبادی منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه گنداب. [چ / م / گ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع شهر دولت‌آباد ملایر است که در سمت شمال شهر واقع شده است. ملکی است دیم‌کاری و مرتع خوبی دارد و تقریباً دو سال است که جناب حاجی میرزااحمد قلعه‌ای در آن بنا کرده و موسوم به محمودآباد شده است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴).

چشمه گیلان. [چ / م / گ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است در نهرنگی شهر مشهد مقدس و پنج فرسخی چمن قهقهه که در فضای دامنه کوه واقع شده و تقریباً ده سنگ آب غلیظ ناگوار از آن جاری است و موقوفه حضرت رضا علیه السلام میباشد. آب چشمه گیلان در حوالی شهر به آب سد گلستان ملحق شده از خیابان و داخل صحن مقدس میگردد شاه عباس آن را بصحن مقدس آورده است زراعت چشمه گیلان با چنارانی‌هاست و منبع این چشمه بیلاق بسیار سختی است. اطراف چشمه نباتات آبی و نی و چکن روئیده و چشمه زیاد عمیق است

و اشخاص نابلد را بیم غرق شدن میباشد. از چشمه گیلان به چمن کویاغ به رادکان می‌رود». (از مرآت البلدان، ج ۴ ص ۲۴۴).

و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: «دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومه شهرستان مشهد که در ۴۴ هزارگزی شمال باختری مشهد، کنار راه قدیمی مشهد به قوچان واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مالنداری و راهش شوسه است. این آبادی دارای چشمه‌ای معروف به چشمه گیلان میباشد که آب آن به صحن حضرت رضا می‌آید». (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رجوع به چشمه گل‌سب شود.

چشمه گیلان. [چ / م / گ] (اخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سندر کلیائی شهرستان کرمانشاهان که دامنه و سردسیر است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس. در تابستان از کل سفید به این آبادی اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه لاجی. [چ / م / گ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است متعلق به نواکه از مشرق بمغرب جاری است و یک سنگ آب دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه لای. [چ / م / گ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از دهات دماوند است که مسافت آن تا شهر دماوند قریب نیم فرسخ است و ملک حاجی حسینخان پسر مرحوم احمدخان نویسی (ملقب به عمیدالملک) میباشد. رعیت این دهکده بیست خانوار است و چشمه آبی از طرف شمال غربی از میان سنگ بیرون می‌آید که اغلب اوقات یک سنگ و نیم آب دارد و معروف است که این چشمه چون از میان سنگ بیرون می‌آید به «چشمه لا» مشهور شده اما احتمال دارد که چون بالاتر از آن، چشمه‌ای که بجلگه دماوند جاری باشد در این طرف نیست آن را «چشمه اعلی» گفته‌اند و بعد از کثرت استعمال «چشمه لا» شده باشد. بهر حال این چشمه هشت خروار بذرآفشان و اشجار کبوده و بید و تیریزی و بعضی درختهای میوه هم دارد. و لحدی جایی بسیار باصفاست. هوایش در تابستان خوب و ملایم و در زمستان سخت است. در چشمه لا یک حمام و یک مسجد و یک آسیاست و محمدخان

۱- این شعر در یادداشت‌های مؤلف برد ولی در دیوان سیدحسن غزنوی، ج مدرس رضوی دیده نشد.

پسر احمدخان یک عمارت مختصر خشت و گلی نیز در اینجا بنا کرده است. در مجرای چشمه تا پایین، سنگی مشابه سنگ پا یعنی سبک و متخلخل و سفیدرنگ میباشد و چون از این جنس سنگ در اینجا زیاد است اطراف مزارع را با آن سنگها سنگ چین کرده‌اند و معلوم میشود که سابقاً آب زیادی از اینجا میگذشته و بعداً گل و لای بستر و مجرای آب متحجر شده. زراعت چشمه لا تخمی از چهار تا شش تخم حاصل دارد و ارتفاع چشمه لا از شمیران ۸۰۰ پاست. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه لوج. [چ م] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع خنامان کرمان است.» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه مادی. [چ م] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قرای ورامین تهران است.» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه ماری. [چ م] (لخ) نام کوهی و ناحیتی به همین.

چشمه مازندران. [چ م ز د] (لخ) مؤلف مرآت الخیال نویسد: «چشمه‌ای است در موضعی از توابع مازندران که بنا بر آنچه در عجایب المخلوقات مطور است در قعر آن چشمه گرم بسیار است و جمعی که آب از آنجا بردارند اگر یکی از آن کره‌ها در زیر پای آرند فی الحال آب سبک‌گنده شود.» (از مرآت الخیال ص ۲۸۲).

چشمه ماست بستن. [چ م ب ت] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است از چشمه‌های طغرلجرد بلوک زرنده کرمان.» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه ماست پندی. [چ م پ] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای از چشمه‌های طغرلجرد بلوک زرنده کرمان است.» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه ماست زر. [چ م ز ر] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «این چشمه نیز از چشمه‌های طغرلجرد بلوک زرنده کرمان است.» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه ماست گاوان. [چ م گ] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «این چشمه نیز از چشمه‌های طغرلجرد زرنده کرمان است.» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه ماگان. [چ م] (لخ) نام محلی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکز شهرستان کرمانشاهان که در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۶ هزارگزی سراب فیروزآباد واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و چاه، محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است اهالی این آبادی

چادرنشین هستند و زمستان بگرمسیر میروند و این آبادی یکی از تقاطع خوش آب و هوای ماهیدشت علیا محسوب میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه مالان. [چ م] (لخ) نام محلی است که بنا نوشته مؤلف مجالس الفانس، بابا عبدالله که مردی قلندر و جماعت‌کش بوده و مردم به او ارادتی تمام داشته‌اند، منسوب بدان محل است. (از مجالس الفانس ص ۱۴۴).

چشمه ماهی. [چ م] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع خزل است که در دامنه کوه کرد، سه فرسخ و نیمه نیاوند واقع شده و خرابه و دیم‌کاری است. زمین آن پست و بلند است و چشمه کوچکی دارد که ماهی در آن پیدا میشود و در کوه آن قوج و تپه و کبک وجود دارد. اهالی آب خوردن از رودخانه کاماسب بر میدارند.» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: «دهی است از دهستان خزل شهرستان نیاوند که در ۱۴ هزارگزی شمال باختری شهر نیاوند و ۸ هزارگزی جنوب راه شوسه نیاوند به کرمانشاه کنار گاوماسیاب واقع است کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات، توتون، چغندر و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ایل ترکاشوند برای تغلیف احشام به این آبادی می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه ماهی. [چ م] (لخ) دهی است از دهستان هلیان، بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری هرمس و ۱۲ هزارگزی شاه‌بداغ واقع است. دشت و معتدل است و ۳۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات لوبیا و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. در ۲ هزارگزی این آبادی قلعه خرابه‌ای است بنام حیاتی که از آثار قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه ماهی. [چ م] (لخ) دهی است از دهستان دوستان بخش بدره شهرستان ایلام که در ۸۱ هزارگزی خاور ایلام و ۶ هزارگزی شمال راه مالرو بدره به ایلام واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه بهرام‌خانی، محصولش غلات، لبنیات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در سه محل که بفاصله یک الی ۴ هزارگزی واقع است آبادیهایی بنام بالا، پایین و میان مشهور است که سکنه پایین و میان هر یک ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه ماهی. [چ م] (لخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد که در ۶۵ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۵ هزارگزی شمال راه شوسه عمومی مشهد بقوچان واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۰۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت و مال‌داری است و راه فرعی شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه متناوب. [چ م] (لخ) (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی چشمه‌است که به فواصل معلوم بنوبت آب از آن جاری شود و هم در ازمنه معلوم خشک و بی‌آب ماند. و رجوع به چشمه وقت و ساعت شود.

چشمه محمد ابول. [چ م ی م ح م ا] (لخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه محمد بک. [چ م ی م ح م ب] (لخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری بیرجند واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه محمد علی. [چ م ی م ح م ع] (لخ) رجوع شود به اشرف‌آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه مددآر. [چ م ی م] (لخ) نام چشمه‌ای است در یزد. (آنتدراج): خوشا حدیقه مهریر و نعمت‌آبادش کنار چشمه مددآر و سرو آزادش.

چشمه مردآس. [چ م م] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع طبس مسینا از محال قاینات است.» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه مردآس. [چ م م] (لخ) دهی است از دهستان زیدون بخش حومه شهرستان بهبهان که در ۴۰ هزارگزی جنوب راه شوسه آغاجاری به بهبهان واقع است. دشت و گرمسیر است و ۶۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه مردآس. [چ م م] (لخ) نام کوهی و ناحیتی است به همین.

چشمه مرتضی. [چ م م ت ضا] (لخ)

دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۱۱ هزارگزی جنوب باختری بیرجند واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه مرغزان دره. [چ م ی م ز د ز] (بخ مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است متعلق به نواکه از جنوب شمال جاری است و یک چارک آب دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۵).

چشمه مروارید. [چ م م ز] (بخ دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۴۵ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۹ هزارگزی الیگودرز خاور راه آهن دورود به اراک واقع است. جلگه و معتدل است و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری صنایع دستی زنان قالی و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه مزار. [چ م] (بخ دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری خوسف واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و خشکبار. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه مس روان. [چ / م / م ی م ی] (ترکیب وصفی، مرکب) عین القطر. حکمت اشراق سهروردی. حکمت: و در حکم من بود چشمه مس روان، یعنی حکمت. حکمت اشراق سهروردی ص ۲۸۶).

چشمه معدنی اسک. [چ م ی م ذ ی] (بخ مؤلف مرآت البلدان نویسد: «ناز جلگه دهنه تقریباً سه هزار قدم که پایین می‌آیند بدر بند تنگ سنگی میرسند که ابتدای آبادی «سک» از اینجا شروع میشود. سمت جنوب محدود است بکوه چالک و زردلا و چشمه آب معدنی بزرگ اسک از دامنه سمت جنوب جریان دارد و آب این چشمه تقریباً مرکب است از ملح طعام و آهک زیادتر و قدری زاج و کمی گوگرد و فورانی دارد از اسید کربنیک یعنی هوای زغالی است این آب معدنی که از چندین موضع میجوشد دو سنگ بنظر می‌آید و نی آنچه جریان دارد و داخل رودخانه لار که سرچشمه هزاربی است، میشود بیش از یک تنک و نیم نمیشد. ظاهراً اجزای معدنی و اجرام ارضی است که متعجب میشود چنانکه حالا از بستر رودخانه تا منبع چشمه

تلی که تقریباً سی ذرع ارتفاع دارد و قوس محیط او پانصد ذرع است از اجرام و مواد این آب تشکیل یافته است و آنچه از این اجرام هم اکنون موجود است بواسطه لطافت اجرام دیگر که جزء هوا شده است همان آهک تنهات و شاید قدری گوگرد و نمک هم باقیمانده باشد و این آب، گرمی متدلی دارد و دور منبع این آب دیواری کشیده شده و بخار و عفونت آب بواسطه اسید کربنیک بعدیست که اگر سران چشمه باز نباشد و شخصی غیرمتماد علی التفله وارد شود مبتلا بصداغ میشود بلکه به عقیده اطباء ممکن است دچار سکه گردد. نگارنده وقتی که چادرپوش روی آن زده شده و هوای آنجا حبس بود غفله وارد شدم و پیش از دو دقیقه طول نکشید که دچار صداغ سختی گردیدم و حالم تنبیر کرد و این از اثر اسید کربنیک است که در آب میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۶).

چشمه معدنی ساوجیلان **مگزی.** [چ م ی م ذ ی و ب غ م] (بخ مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است در کوه قصر فرهاد در سید قدسی یل ساوجیلان که از بالای تپه میجوشد و آب آن طعم زاج سفید دارد که پس از قدری جریان منجمد و سفید رنگ میشود و گویند این آب منجمد شده برای درد دندان نافع است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۶).

چشمه مقیم. [چ م م] (بخ دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۹ هزارگزی جنوب باختری بیرجند واقع است. دامنه و معتدل است و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه مالرحمت. [چ م ی م ل لا ز م] (بخ دهی است از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز که در ۱۹ هزارگزی باختر قلعه زراس و یک هزارگزی شمال راه مالرو هفت چشمه به چشمه نرگس واقع است جلگه و گرمسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه ملک. [چ م ل] (بخ دهی است جزء دهستان ارادان بخش گرمسار شهرستان دماوند که در ۱۸ هزارگزی خاور گرمسار و پانصدگزی شمال راه آهن و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسه واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گلهداری و شترداری و بافتن قالیچه و گلیم و راهش مالرو است. این آبادی از آثار

قدیم تپه‌ای دارد بنام کهن‌دژ که سابقاً آباد بوده است و مزرعه احمدآباد نیز جزء این آبادی است. ساکنین این آبادی از طایفه الیگانی هستند و در تابستان برای تظیف گوسفندان بحدود ییلاق فیروزکوه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چشمه منتش. [چ م م ت] (بخ دهی است از دهستان ییلاق بخش قروه شهرستان سندج که در ۶۶ هزارگزی شمال باختر قروه و ۱۹ هزارگزی شمال شابلانغی واقع است. تپه ماهوری و سردسیر است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان بافتن قالیچه، جاجیم و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه منفجور. [چ م ی م ت ج] (بخ یکی از منازل قمر است. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

چشمه مورت. [چ م] (بخ ده کوچکی است از دهستان دلفنار بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۷۵ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه واقع بر سر راه مالرو جیرفت به ساردوئیه واقع است و ۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه موریه. [چ م ی] (بخ دهی است از دهستان میربیک بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۲۳ هزارگزی باختر نورآباد و ۳۰ هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. دامنه و سردسیر است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه موریه. محصولش غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان بافتن سیاه‌چادر و طناب و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه کابویاری و علی‌عبدالی میباشند که در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند و برای تظیف احشام به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه موسی. [چ م ی سا] (بخ چشمه‌ای که از زدن عصای موسی جاری شد. (آندراج):

رود مصر و چشمه موسی براه قدس نیست وقت رفتن ترس از آرایش دامن مکن.

نظیری (از آندراج).

چشمه موسی. [چ م سا] (بخ دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۵۴ هزارگزی شمال باختری خوسف واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۲۵۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹.

چشمه مولید. [چ م / لخ] دهی است از دهستان المهورات بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۲۴ هزارگزی شمال بیرجند واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۴۴۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن قالچه و راهش مالرو است. چشمه ابوالقاسم و چشمه محمدبیک جزء این آبادیست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه مونس. [چ م / لخ] دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۸ هزارگزی شمال باختری فریمان واقع است. دامنه و معتدل است و ۶۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه مهدی. [چ م / م] [لخ] دهی است از بخش هرسین کرمانشاهان که در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری هرسین و ۳ هزارگزی کل کشوند واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه. محصولش غلات و دیمی و جزئی آبی و ذرت. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه میرحسین. [چ م / ح س / س] [لخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «اسم یکی از مزارع قاینات است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۶).

چشمه میرزا. [چ م / لخ] دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری کوه‌دشت و ۳۰ هزارگزی شمال باختری راه شوسه خرم‌آباد به کوه‌دشت واقع است. تپه ماهوری و معتدل است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان سیاه‌چادری و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنین آبادی از طایفه رشنور بوده در سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه میرزا. [چ م / لخ] دهی است از دهستان میان‌خواف بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه که در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری قصبه رود و ۳ هزارگزی باختر راه شوسه عمومی تربت‌حیدریه به نیازآباد واقع است. دامنه و معتدل است و ۵۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن قالچه و کرباس و راهش مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه میر علی. [چ م / لخ] دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۶ هزارگزی شمال باختری فریمان واقع است. دامنه و معتدل است و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه میم. [چ م / م / ی] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از حلقه میم است. (آندراج). سوراخ سریم مکتوب؛ صمی با زنبی تازه‌تر از برگ سن صمی با دهنی تنگ‌تر از چشمه میم. فرخی.

محبت تو چگر تشنگان بادیه را کندزال خضر در گلو ز چشمه میم. سانی (از آندراج).

ماه دو هفته ندارد جو یکی چشمه میم دهن تنگ و در او چشمه خضر و الیاس. سوزنی.

کنون ز هستی من جز دو حرف بیش نماند دلی چو چشمه میم و تنی چو حلقه نون. ؟ [کنایه از سوراخ کوچک. (از یادداشت مؤلف).

چشمه ناوی. [چ م / لخ] دهی است جزء بخش ایوانکی شهرستان دماوند که در ۶ هزارگزی جنوب باختری ایوانکی واقع است. و ۲۸۰ تن سکنه دارد. محصول این آبادی غلات، خربزه و لبنیات است و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن جوال و جاجیم. این آبادی از راه شوسه در حدود قلعه ساری راهی فرعی دارد که میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چشمه نساو. [چ م / لخ] دهی است از دهستان قبادی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه که در ۱۲ هزارگزی شمال بيله‌تاب واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حیوانات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین آبادی از طایفه قبادی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه نصریان. [چ م / لخ] دهی است از دهستان ایوان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد که در ۳ هزارگزی جنوب خاوری جوی زرکنار راه شوسه شاه‌آباد به ایلام واقع است. دشت و سردسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب ایوان. محصولش غلات، حیوانات، لبنیات، ذرت و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنین آبادی چادرنشین هستند و در زمستان به گرمسیر

میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه نعل. [چ م / لخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع کوهستان سیرجان کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۶).

چشمه نعمت. [چ م / لخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع کوغر کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۶). [اده کوچکی است از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۶۰ هزارگزی جنوب خاوری سیدآباد و ۳ هزارگزی خاور راه بلورد به گلناباد واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. مزارع کم‌اسفید و بیدبوک نیز جزء این آبادیست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه فقط. [چ م / م / ی] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به چاه فقط شود.

چشمه نقل. [چ م / لخ] ده مخروبه‌ای است از بخش سیرم شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چشمه نمک. [چ م / لخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع طیس سینا از محال قاینات است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۶).

چشمه نور. [چ م / م / ی] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از خورشید و آفتاب. چشمه نوربخش، کنایه از روشنایی خورشید. کنایه از خور و مهر و آفتاب؛

چشمه نور منا خاک چه مأوا که تست که فدای سر خاک تو پدیر باد پدیر. خاقانی. رجوع به چشمه نوربخش شود.

چشمه نوربخش. [چ م / م / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از خورشید انور باشد. (برهان). کنایه از آفتاب است. (انجمن آرا) (آندراج). خورشید. (ناظم الاطباء). [کنایه از آب حیوان باشد. (برهان). کنایه از آب حیات بود. (انجمن آرا) (آندراج). آب حیوان. (ناظم الاطباء). و رجوع به چشمه نوش شود. [کنایه از دهان معشوق باشد. (برهان) (آندراج). دهان معشوق. (ناظم الاطباء). و رجوع به چشمه نوش شود.

چشمه نوش. [چ م / م / ی] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آب حیات است. (انجمن آرا) (آندراج). آب حیات. (ناظم الاطباء). و رجوع به چشمه حیوان و چشمه خضر و چشمه نوربخش شود. [کنایه از دهان معشوق است. (انجمن آرا) (آندراج). دهان معشوق. (ناظم الاطباء). و رجوع به چشمه حیوان و چشمه خضر و چشمه نوربخش شود.

چشمه نوش. [چ م / لخ] دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان

کرمانشاهان که در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری کنگاور و ۶ هزارگزی خاور شوسه کرمانشاه بهمدان واقع است. دشت و معتدل است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات دیمی و آبی، تریاک و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه نهور. [چ م ذ] [اخ] دهی است از نعتان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند در ۵۲ هزارگزی شمال خاوری قاین واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۷۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت و ستداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه وار. [چ م ذ] [م] (ص مرکب) چشمه مانند. سوراخ مانند.

یکی درخنده چشمه دار که در چشم نامد یکی چشمه وار. نظامی. رجوع به چشمه شود.

چشمه وزان. [چ م ذ] [اخ] دهی است از نعتان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر که در ۹ هزارگزی جنوب باختری اهر و ۲ هزار و پانصدگزی راه شوسه تبریز به اهر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۵۰۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات و سردرختی. شغل اهالی زراعت، گله داری و بافتن فرش و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چشمه وقت و ساعت. [چ م ذ] [م] [ی] [ت] [ع] (ترکیب اضافی، مرکب) ^۱ چشمه متناوب. هر چشمه که آب آن در ساعات و روزهای معین جاری شود و در ساعات و روزهای معلوم بازایستد، و یکی از این چشمه ها در شمس آباد چهارمحال نزدیک خراچی در زیر کوه سمن بر است. نوعی چشمه که نظیر آن در شمس آباد چهارمحال صفهان در زیر کوه سمن بر میباشد و در هفته چند روز معلوم آبی بسیار از آن جاری و دیگر روزها خشک است. و رجوع به چشمه متناوب شود.

چشمه ولد. [چ م ذ] [اخ] دهی است از نعتان چهاردولی بخش اسداباد شهرستان همدان که در ۱۸ هزارگزی شمال باختری نوبه اسداباد و ۳ هزارگزی کمک واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان قالی بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه هزاره. [چ م ذ] [اخ] دهی است ز دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان

شهد که در ۱۰ هزارگزی خاور فریمان واقع است. دامنه و معتدل است و ۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه هفت اختر. [چ م ذ] [ات] [اخ] منزلی است از منازل قمر. (شرفنامه منبری). کنایه از پیروین است که تریا باشد و آن یکی از منازل قمر است. (رشیدی). تریا. (ناظم الاطباء).

چشمه هلنگ. [چ م ذ] [اخ] دهی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاه که در ۴۸ هزارگزی جنوب کندان و ۶ هزارگزی راه قرعی شاه آباد به گهواره واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله داری و تهیه ذغال و هیزم و راهش مالرو است ولی در تابستان اتومبیل هم میتوان برد. در زمستان نصف سکنه این آبادی برای تغلیف احشام به گرمسیر در حدود نفت شاه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه هور. [چ م ذ] [م] [ی] (ترکیب اضافی، مرکب) آفتاب. (ناظم الاطباء). کنایه از خورشید و نور آن. چشمه نور: نورگیزی فروز و چشمه هور زشت باشد به چشم موشک کور.

سعدی (گلستان).

چشمه یام. [چ م ذ] [اخ] دهی است جزه دهستان دودانگه بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین که در ۶ هزارگزی ضیاء آباد و ۶ هزارگزی راه شوسه واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. محصول این آبادی غله، کشمش، بادام و گردو است. شغل اهالی زراعت و بافتن قالی و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چشم یاری داشتن. [چ م ذ] [م] [ت] (مص مرکب) انتظار کمک و یاری داشتن. امید دوستی و یاری و مساعدت داشتن:

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم. حافظ.
و رجوع به چشم داشتن شود.

چشمیدر. [چ م ذ] [اخ] دهی است از دهستان زاوه رود بخش زرآب شهرستان سنجک که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری زرآب و ۸ هزارگزی شمال باختری بایگلان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه بایگلان و چشمه. محصولش غلات، توتون، پنبه، لبنیات و میوه جات. شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان گلیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمیده. [چ م ذ] [د] (ن منف) ^۲ دیده شده و نگریسته شده. (ناظم الاطباء).

چشمیزک. [چ م ذ] [م] (مرکب) ^۳ دانه ای است سیاه و لفظ زده که با نبات در چشم کشند و مسرب آن تسمیزج است. (برهان) (آندراج). تسمیزج و چاکسو. (ناظم الاطباء). دانه ای است بقدر بهدانه و مثلث و سیاه و براق که در داروهای چشم بکار برند و مسرب آن چشمیزج است. (از منتهی الارب). چشمیزک. تسمیزک. داروی چشم. چشموم. و رجوع به تسمیزج و چاکسو و چشم و چشم و چشم شود. || چشم خانه است. و بعضی گویند لاغیه است. (بهر الجواهر).

چشن. [چ] [ا] جشن و ضیافت و مهمانی. (ناظم الاطباء). و رجوع به جشن شود.

چشنده. [چ م ذ] [د] [ف] کسی که چیزی را میچشد و چاشنی میکند. (ناظم الاطباء). آن کس که طعام یا شراب را چشد و مزه آن را امتحان کند. چاشنی گیر. (طابعی). (منتهی الارب). رجوع به چشیدن شود.

چشنگاه. [چ] [م] (مرکب) جای جشن. محل سوره و مهمانی. چشنگه. جای جشن و ضیافت. و رجوع به جشن و جشن شود.

چشنگه. [چ م ذ] [م] (مرکب) چشنگاه. چشنگاه. جای جشن و محل سوره و ضیافت.

و رجوع به جشن و جشن و چشنگاه شود. **چشنی.** [چ] [ا] چاشنی مزه و طعم. آزمایش و امتحان. (ناظم الاطباء) آزمایش طعم و مزه طعام یا شراب و غیره. و رجوع به چاشنی شود.

چشو. [چ] [ا] صوت چش. چشه کلمه ای که خر را گویند چون ایستادن و درنگ آن را خواهند. آوازی که برای ایستادن خر از دهان برآرند. هس و هسه:

بخر گدائی چون چشم شوخش آب گرفت
نه هر بگوش درآبدش زان سپس نه چشو. سوزنی.

و رجوع به چش و چشه شود. **چشوم.** [چ م ذ] [ا] چشمیزک و چاکسو و تسمیزک. داروی چشم. چشُم. (در اصطلاح روستائیان خراسان) و رجوع شود. به چشم و چشم و تسمیزج و چشمیزک و چاکسو.

چشه. [چ م ذ] [ش] [ا] صوت چش. چشو. هس و هسه. صوتی برای متوقف ساختن خر و استر. لفظی که بدان ایستادن خر و استر را خواهند. آوازی که بدان خر را از رفتن بازدارند.

- امثال:

1 - fontalne intermittente.

۲ - منظور داشته و بچشم درآورده. (از مجملات دستاير).

۳ - از چشم + ایزک (= ایزک = ایچه علامت تصغیر). (حاشیه برهان قاطع ج معین).

خر وامانده معطل یک چشمه است، یا خر لنگ معطل چشمه است.

و رجوع به چش و چشو و هش و هشه شود. |آخر در زبان کودکان شیرخوار. خر و حمار و الاغ به لهجه اطفال شیرخوار. خر در تداول کودکان. |کلمه‌ای که عوام بصورت تحقیر یا دشنام بر زبان آرند چون خواهند کسی را از تند رفتن یا پیشروی در رفتار یا کردار بازدارند؛ چنانکه گویند: هشه یعنی یواشتر، آهسته‌تر و جز اینها.

چشیدن. [چ / چ د] (مص) ^۱ اندک چیزی خوردن برای استعمال لذت و مزه آن. (آندراج). مزه کردن و احساس مزه و طعم نمودن. (ناظم الاطباء). از چیزی اندک خوردن. (فرهنگ نظام). امتحان کردن طعم و مزه ما کولات و مشروبات. چاشنی کردن و چاشنی گرفتن. آگاهی از طعم چیزی یافتن بوسیله زبان. اندک مایه از طعام یا شرابی خوردن برای پی بردن به مزه آن. تَطْعُمُ، تَذَوُّقُ، تَلَكُّطُ، تَنْذُمُ، عَسَلُ، تَلَكُّكُ، كُوسُ. (منتهی الارب). ذوق، ذواق، مذاق، مذاقه. مذاقت: ازین پس غم او بیاید کشید

بسی شور و تلخی بیاید چشید. فردوسی، ای آنکه نغوردستی می گر بجشی زان سوگند خوری گویی شهد و رطب این است. منوچهری.

خار مدرو تا نگرده دست و انگشتان فکار کز نهال و تخم تری کی شکر خواهی چشید. ناصر خسرو.

چشیدی بسی چرب و شیرین و شور چه حبله کنون پر نشد چون جوال. ناصر خسرو.

ای ساقی النیات که بس ناشتالیم زان می بده که دی بصوحی چشیده‌ایم. خاقانی.

صد تنگ شکر چشیده هر دم پس کرده سؤال از چشیدن. عطار.

گفتم ای بوستان روحانی دیدن میوه چون چشیدن نیست گفت سعدی خیال خام میر سبب سیمین برای چیدن نیست.

سعدی (از ضیاء). مست می عشق را عیب مکن سعدیا مست بیفتی تو نیز گر هم از می چشی.

بهار میگذرد دادگسترا دریاب که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید. حافظ.

— امثال: اول بچش بعد بگو بی نمک است. (مجموعه امثال چ هندوستان). |بمعنی مطلق خوردن. (آندراج). خوردن

طعام یا نوشیدن شراب. نوش جان کردن:

ز گیتی یکی دخمه‌شان بود پهر چشیدند بر جای تریاک زهر. فردوسی.

که چندین بلاها بیاید کشید ز گیتی همه زهر باید چشید. فردوسی.

چو شاهین بازماند از پریدن زگنجشکش لگد باید چشیدن. (۲). |احساس کردن. (ناظم الاطباء). دریافتن و درک نمودن چیزی یا امری:

که این درد هر کس بیاید چشید

شکیبانی و نام باید گزید. فردوسی.

چشیدم بسی تلخی روزگار

نبد رنج مهرک مراد در شمار. فردوسی.

ز گیتی گر آباد گردی به گنج

بیاید چشیدن بفرجام رنج. فردوسی.

اگر چنان کارها کردیگر کرده چشیده. (تاریخ

بیقی).

زهر است نعمتش چونباید همی رها

از مرگ هر کسی که چشیده‌ست نعمتش.

ناصر خسرو.

روزی بچشی جزای فعلت

رنجی که همی مرا چشانی. ناصر خسرو.

خوش است جهان از ره چشیدن

چون شکر و چون شیر و مغز بادام.

ناصر خسرو.

غلام در اول محنت غرق شدن نچشیده بود.

(گلستان).

دمی تو شربت وصلم نداده‌ای جانان

همیشه زهر فراقتم همی چشم بی تو.

سعدی.

|لذت گرفتن. (ناظم الاطباء):

هوی را با هوس الفت تو دادی

برای لذت شهوت چشیدن. ناصر خسرو.

|امتحان و آزمایش کردن. (ناظم الاطباء).

تجربه کردن. آزمودن: در خدمت وی گرم و

سرد بسیار چشید. (تاریخ بیقی). این خواجه

از چهارده سالگی باز... گرم و سرد بسیار

چشید. (تاریخ بیقی).

— مثال:

فلان کس خیلی گرم و سرد روزگار چشیده.

چشیدن. [چ / چ د] (ص لیاقت) چیزی

که لایق و قابل چشیدن باشد. (ناظم الاطباء).

نَواَسُ. (منتهی الارب). چاشنی کردن. طعام

یا شرابی که برای مزه کردن و آزمودن بزیان

زنند. خوردنی یا آشامیدنی قابل چشیدن. و

رجوع به چشیدن شود.

چشیده. [چ / چ د] (ن مف) چیزی که

مزه شده و چاشنی شده باشد. (ناظم الاطباء).

ما کول یا مشروب مزه شده و چاشنی شده:

هر نعمتی که هست بعالم چشیده‌ای

هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر.

سعدی.

|کسی که مزه نموده باشد. (ناظم الاطباء). آن کس که طعم چیزی را با مقداری قلیل از آن آزمایش و امتحان کند.

— ناچشیده: اندکی از چیزی در دهان قرار نداده، برای دریافتن طعم و مزه آن:

نابوده دو دست رنگین کرد

ناچشیده به تارک اندر تاخت. رودکی.

|تجربه کرده و آزموده. آن کس که نیک و بد

روزگار آزموده و در کارها باتجربه و کار دیده

شده است:

برآسود لشکر ز تنگ و نبرد

چشیده ز گیتی همان گرم و سرد. فردوسی.

به برزین بگفت ای سرافراز مرد

چشیده ز گیتی همه گرم و سرد. فردوسی.

مرد، باخردی تمام بود، گرم و سرد روزگار

چشیده... و عواقب را بداندسته. (تاریخ بیقی).

پیران جهان دیده و گرم و سرد روزگار چشیده

از سر شفقت و سود گویند. (تاریخ بیقی).

پخته‌ای پرورده جهان دیده و سرد و گرم

چشیده. (گلستان سعدی). هر کجا

سختی کشیده تلخی چشیده‌ای را بینی خود را

به شره در کارهای مخوف اندازد. (گلستان

سعدی). و رجوع به چشیدن شود.

چشیره. [چ / چ د] (نوعی از آش آرد که

درون خمیر را از قیقه گوشت پر کرده باشند.

(ناظم الاطباء).

چشیشه. [چ / ش / ش] (ص) رنگی باشد

مخصوص اسب و آستر که آن را خنگ

خوانند. (برهان) (منتهی الارب). رنگی باشد

مرا اسب و آستر را. (جهانگیری). رنگی

مخصوص اسب و آستر که خنگ نیز گویند.

(ناظم الاطباء). چشینه، خنگ، و رجوع به

چشینه و خنگ شود.

چشین. [چ / چ] (لخ) مؤلف مرآت البلدان

نویسد: «قریه‌ای قدیم‌النسق از قرای اهررود

زنجان و از دهکده‌های مشهور سره‌بند

میباشد که در میان کوه واقع شده و ۶۸ خانوار

رعیت دارد. زراعت آن غله دیمی و آبی است

که از رود دولت‌آباد و رود عباس‌آباد

مشروب میشود و این آبادی ملک نواب والا

رکن‌الدوله محمدتقی میرزا است.» (از مرآت

البلدان ج ۴ ص ۲۴۷).

۱ - پهلری cashan از ریشه اوستایی (cash

kash. سار تولمه ۴۶۱) یاد دادند: آشکار

کردن (kash) = شاست و نیرگ ۲۳ و صیا ۱۳۲

= چاشنی؛ مزه کردن، احساس مزه و طعم کردن.

آزمایش کردن (= حکیم) گفت از اول (غلام)

محنت غرق شدن ناچشیده بود قدر سلامت

کشتی نیدانست. (گلستان ۲۷). (حاشیه برهان

قاطع ج معین).

۲ - ظ. مصحف و چشینه است. (حاشیه برهان

قاطع ج معین).

سعدی.

چشین. [ج] [ا]خ دهسی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمه رود شهرستان همدان که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری همدان و ۳ هزارگزی تفریحان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۴۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه خاکو. محصولش غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش مالرو است. به این آبادی کشین نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشینه. [چ] [ن] [ا] (ص) به معنی چشیده است که رنگ اسب و اسب باشد و آن را خنگ گویند یعنی سفیدموی. (برهان). رنگ اسب و اسب سفیدموی یعنی خنگ. انجمن آرا (آندراج). بمعنی چشیده است. (جهانگیری). نامی از نامهای اسپان بزبان پارسی. (از نوروزنامه خیام ج زوار ص ۹۶). چشینه و خنگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به چشینه و خنگ شود. آنچه چرم رنگ بود. **چطور.** [چ] [ط] [ا] (ص مرکب، ق مرکب) چگونگی و چه وضع. (ناظم الاطباء). در تداول عامه، بمعنی چگونگی و چنان و چه جور؛ چنانکه از کسی پرسند: احوالت چطور است؟ یا فلان کس کارش چطور است؟ ادر تداول عامه بمعنی چه، چنانکه در برابر وقوع حادثه‌ای یا شنیدن خبری گویند: چطور شد؟ یا چطور شد؟ و رجوع به چه شود. ادر تداول عامه، بمعنی چه قسم و چه نوع.

چطه. [چ] [ط] [ا] (ا) حساب بومیه درهم و شوریده، مأخوذ از هندی. (از ناظم الاطباء). **چعب.** [چ] [ا] [خ] تلفظ از کعب. نام طایفه بنی کعب بزبان الوار که کیلویه. (از فارستامه ناصری گفتار دوم ص ۳۲۱).

چغ. [چ] [ا] (ا) چوبی باشد که بدان ماست را بشوراند تا مسکه و کسره از آن جدا گردد. (برهان). چوبی که بدان ماست از مسکه جدا کند. (انجمن آرا) (آندراج). چوبی باشد که بدان جقرات را بشوراند تا کسره از دوغ جدا شود. (جهانگیری). چوبی که بدان ماست را بشوراند تا مسکه برآرد. (ناظم الاطباء). چوبی که بدان ماست را میزنند تا کسره بیرون بیاید. (فرهنگ نظام). آن چوب که بدان جقرات زنند تا مسکه برآید. (شرفنامه سیری). چغ، شیرزنی، و رجوع به چغ شود. [چرخ] که زنان رشته بدان ریسنند. (برهان). چرخه باشد که زنان بدان رشته را بریسنند. (جهانگیری). چرخ دستی کوچکی که زنان بدان رشته ریسنند. [عنکبوت]. (ناظم الاطباء).

چغ. [چ] [ا] (ا) چغ، چوبی است که همچون آنوس بود برنگ. (فرهنگ اسدی). چوب آنوس و بعضی گویند چوبیت مانند آنوس.

(برهان). چوب آنوس را نامند. (جهانگیری). چوب آنوس و چوبی شبیه آنوس. (ناظم الاطباء):

یکی تخت عاج و یکی تخت چغ
یکی جای شاه و یکی جای فغ. اسدی.
و رجوع به چغ شود. [چوبی] را نیز گویند که برگردن گاو گردون کش نهند. (برهان).^۱ چوبی که برگردن گاو گردون کش بندند. (ناظم الاطباء). چغ، جوغ، جوغ، یوغ، چوبی که هنگام شیار کردن زمین یا کوبیدن خرمن برگردن گاو نهند، و رجوع به چغ و جوغ و یوغ شود. [گاهی] بر گاو گردون کش هم اطلاق کنند. (برهان). گاو گردون کش. (ناظم الاطباء).

چغ. [چ] [ا] (ا) پردهمانندی است که از چوبهای باریک سازند و به این معنی با قاف هم آمده است. گویند باین معنی ترکی است. (برهان).^۱ نوعی از پرده که از سیخهای نی راست کنند و بر درها آویزند و الوان و ساده هم باشد. (آندراج). پردمای است که از چوبهای باریک سازند. (جهانگیری). پرده حصیری و پردهمانندی که از چوبهای باریک سازند. (ناظم الاطباء). چق و چغ. (از آندراج):

پس چغ از حیا هندوبتی فریادرس دارم
سخنگو طوطی شیرین زبانی در قفس دارم.

اشرف (از آندراج).
[بمعنی] چق و آلاچق ترکی است که نیام خانه‌ای است از چوب مر ترکمانان را. (انجمن آرا) (آندراج).

چغا. [چ] [ا] [خ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز که در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری شیراز و یک هزارگزی راه شوشه شیراز به پیل فسا واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۳۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات صیفی. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. این آبادی را احمدآباد هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چغابداز. [چ] [ا] [خ] دهی است از دهستان زان بخش دورود شهرستان بروجرد که در ۴۲ هزارگزی شمال دورود و یک هزارگزی خاور کنار راه آهن دورود به اراک واقع است. جلگه و معتدل است و ۴۵۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه. محصولش غلات، پنبه و چغندر. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چغابل. [چ] [ب] [ا] [خ] دهی است از دهستان برده سربخش اشترینان شهرستان بروجرد که در ۱۵ هزارگزی باختر اشترینان، کنار راه مالرو و بنواد به باباقاسم واقع است کوهستانی و

معتدل است و ۳۳۳ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چغابلکک. [چ] [ب] [ا] [خ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «دهی است از دهات کرمانشاهان و مشهور به دلگشاست». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۹). رجوع به چغابلکک شود.

چغابهرام. [چ] [ب] [ا] [خ] دهسی است از دهستان زان بخش دورود شهرستان بروجرد که در ۶ هزارگزی شمال دورود، کنار راه مالرو پشت قلعه به بهرام آباد واقع است. جلگه و معتدل است و ۴۰۳ تن سکنه دارد.

آبش از قنات. محصولش غلات، پنبه و چغندر. شغل اهالی زراعت و قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چغاپور. [چ] [ا] [خ] نام یکی از دهستانهای نه گانه بخش خورموج شهرستان بوشهر که حدود مشخصاتش، از شمال دهستان حومه خورموج و کوه خاک، از جنوب دهستان لاوا کیکان، از باختر ارتفاعات مند و از خاور رودخانه مند میباشد. این دهستان که جلگه است و در دامنه واقع شده تقریباً در مرکز بخش قرار دارد. هوای آن گرم است. زراعتش بطور کلی دیمی است و آب مشروب اهالی از چاه تأمین میشود. محصول این آبادی عبارت از خرما و کمی غله است و شغل اهالی زراعت میباشد این دهستان از ۱۲ آبادی تشکیل شده که در حدود ۳۸۰۰ تن سکنه دارد. قریه‌های مهم این دهستان عبارتند از: گزدراز، طویل‌دراز، قیبه احمدان، دهداری و ناصری و چغاپور مرکز این همه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چغاپور. [چ] [ا] [خ] ده مرکزی دهستان چغاپور بخش خورموج شهرستان بوشهر است که در ۲۴ هزارگزی جنوب خورموج، کنار راه فرعی خورموج به دیر واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چغاخور. [چ] [ا] [خ] نام محل معروفی است در چهارمحل بختیاری که ایل بختیاری در فصل تابستان و هنگام ییلاق

۱- در ترکی نیز چوغ به این معنی است (جغتایی ۱۹۴) (حاشیه برهان قاطع ج دکتر معین).

۲- در ترکی چغ آمده (جغتایی ۳۰۶). (حاشیه برهان قاطع ج دکتر معین).

کردن در آن محل و اطراف آنجا اقامت
گرفتند. این محل که دشت پر وسعتی است،
مرکز آن را باطلاق و نیزاری وسیع اشغال
کرده و اطراف آن را کوهها و تپه‌های مرتفع
احاطه نموده است و برای شکار خوک و گراز
یا بک و آهو و غیره شکارگاه مناسبی است؛
بداندر حدود چقاخور لری
لری غولدنگی چغاله‌خوری.

بهار (دیوان اشعار ج ۲ ص ۳۰۰).

و رجوع به چقاخور شود.

چغاد. [چ] [اخ] مؤلف مرآت البلدان
نویسد: «یکی از قرای بلوک کام‌فیروز فارس
است. طول جلگه این بلوک از مشرق بمغرب
شش فرسخ و عرض آن سه فرسخ میباشد.
زراعتش از رودخانه کر مشروب میشود و
شلوک‌کاری زیادی دارد. و این بلوک دارای
چهار پنج حمام و چهار پنج مسجد است. (از
مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۰).

چغادک. [چ] [د] [اخ] دهسی است از
دهستان باغک بخش اهرم شهرستان بوشهر
که در ۲۴ هزارگزی شمال باختر اهرم، کنار
راه شوشه بوشهر یکازرون واقع است. جلگه
و گرمسیر است و ۴۳۲ تن سکنه دارد. آبش از
چاه. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چغاده. [اخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد:
«قریه‌ای است از توابع کهکیلویه فارس». (از
مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۰).

چغاده. [چ] [د] [اخ] مؤلف مرآت البلدان
نویسد: «قریه‌ای از قرای بوشهر است». (از
مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۰).

چغار. [چ] [ا] [ا] آواز ساز. (ناظم الاطباء).
صدای چنگ و ساز و امثال آن. (از شعوری).
|| شور و غوغای در جنگ. || انبار زیرزمینی.
(ناظم الاطباء). و رجوع به چغاره شود.

چغاره. [چ] [ز] [ا] گوی نگاه داشتن
گندم را، گودالی در زمین برای نگاهداری
گندم. و رجوع به چغار شود.

چغاز. [چ] [ص] زنی را گویند که دشنام‌ده و
سلیطه و بی‌حیا باشد. (برهان). زن بدزبان و
سلیطه. (انجمن آرا) (آندراج). زن دشنام‌ده
بی‌حیای سلیطه را گویند. (جهانگیری). زن
فحاش و دشنام‌ده و سلیطه و بی‌حیا.
(ناظم الاطباء). زن بی‌حیای دشنام‌ده و
سلیطه. (فرهنگ نظام). در تداول عامه، زن
کولی و آپاردی:

چون چغز گشت بنا گوش چو سنبیر تو
چند تازی پس این پیرزن زشت چغاز.

ناصرخسرو.

چغاسانی. [چ] [اخ] دهی است از دهستان
حومه بخش خشت شهرستان کازرون که در
۸ هزارگزی شمال باختر کنار تخته، در شمال

رودخانه شاپور واقع است. جلگه و گرمسیر
است و ۷۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و
چشمه. محصولش غلات، برنج، خرما و
تنباکو. شغل اهالی زراعت و راهش راهی
فرعی تا کنار رودخانه است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۷).

چغاسبزو. [چ] [س] [اخ] دهی است از دهستان
بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول
که در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری دزفول و
۶ هزارگزی جنوب باختر راه شوشه شوشتر
به دزفول واقع است. دشت و گرمسیر است و
۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه دز.
محصولش غلات، برنج و کنجد. شغل اهالی
زراعت و راهش مالرو است. ساکنین این
آبادی از عشایر بختیاری میباشند. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چغاسرخ. [چ] [س] [اخ] دهسی است از
دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان
دزفول که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری
دزفول و ۴ هزارگزی جنوب باختر راه شوشتر
به دزفول واقع است. دشت و گرمسیر است و
۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه دز.
محصولش غلات، برنج و کنجد. شغل اهالی
زراعت و راهش مالرو است. ساکنین این
آبادی از طایفه بختیاری میباشند. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۷).

چغاسرخه. [چ] [س] [خ] [اخ] دهسی است از
دهستان میداود (سرگیج) بخش جانکی
شهرستان اهواز که در ۱۸ هزارگزی جنوب
خاوری باغ ملک و ۱۸ هزارگزی جنوب
خاوری راه اتومبیل‌رو باغ ملک به ایزه واقع
است. کوهستانی و معتدل است و ۸۰ تن
سکنه دارد. آبش از چشمه. محصول آنجا
غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و گلهداری
و راهش مالرو است. این آبادی معدن گچ
دارد و ساکنین آن از طایفه بختیاری میباشند. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چغاکبود. [چ] [ک] [اخ] مؤلف مرآت البلدان
نویسد: «قریه‌ای از قرای بلوک بسطام
کرمانشاهان است». (از مرآت البلدان ج ۴
ص ۲۵۰).

چقال. [چ] [ا] [ا] شغال. ابن آوئ.

چقال. [چ] [غ] [ا] [ا] از اتیاع) در تداول
عامه، مهمل بقال است. چنانکه فی‌المثل
گویند: این کار هر بقال چقالی نیست. و رجوع
به چقال شود.

چغاله. [چ] [ل] [ل] [ا] میوه نارس را گویند.
(برهان). بمعنی میوه نارس میباشند. (انجمن
آرا) (آندراج). میوه نارس. (ناظم الاطباء)
(فرهنگ نظام). در تداول عامه خراسانیان بر
بادام و زردآلو و گوجه و این قبیل میوه‌ها که
نارس باشند اطلاق میشود. و رجوع به آله

شود. بادام سبز نارس که درون بر آن سخت
شده باشد: چغاله بادام. || جوقی از مرغان
بود. (فرهنگ اوبهی). جمعیت طیور.

(شعوری). چغاله. چغاله:

ز مرغ و آهو دانم به جویبار و بدشت
ازین چغاله چغاله وز آن قطار قطار.^۳

عصری (از فرهنگ اوبهی) ؟

پراکنده هامون و گردان همه

ز مرغان چغاله ز غرمان رمه. اسدی.

و رجوع به چغاله و چغاله شود.

چغاله بادام. [چ] [ل] [ل] [ا] (مرکب) بادام
نارس. بادام مغزنبسته. بادام نوری که هنوز
پوست و مغز آن سفت و سخت نشده و
کودکان یا بزرگانان بخوردن آن راغبند.
اخکوک. (در تداول روستایان خراسان).

چغاله بادامی. [چ] [ل] [ل] [ا] (ص نسبی
مرکب) فروشنده چغاله‌بادام. آن کس که
چغاله‌بادام فروشد.

چغامه. [چ] [م] [م] [ا] (سرود و شعر و چگامه.
(فرهنگ اسدی ذیل لغت سرود حاشیه ص
۱۰۷) قصیده را گویند و آن بیتی چند باشد
متوازیه متشارکه در ردیف و قافیه. بیتی بر
مطلعی و گریز و شرطیه^۴ زیاده بر هفده بیت.
(برهان). بمعنی قصیده و شعر. (انجمن آرا)
(آندراج). به اصطلاح عروض، قصیده یعنی
بیتی چند متوازی و مشترک در ردیف و قافیه.
و دارای مطلع و گریز و شرطیه و زیاده بر هفده
بیت. (ناظم الاطباء). میدل چگامه. (فرهنگ
نظام). قصیده و چگامه و چگامه، نوعی از
اقسام شعر که در اصطلاح عروضی قصیده و
چگامه نیز گویند. و رجوع به چگامه و چگامه
و قصیده شود.

چغان. [چ] [ا] [ا] چوبی را گویند که
میان شکافته چند جلاجل بر آن نصب کنند و
آوازه‌خوانان بدان اصول نگاه دارند. (برهان).
چوبی مانند مشه حلاج که سر آن را شکافته
جلاجلی چند در آن تعبیه کنند و اصول
موسیقی را بدان نگه دارند. (فرهنگ نظام).
|| نام نغمه و پرده‌ای است از موسیقی.
(برهان). نغمه و نوائی از موسیقی. (ناظم
الاطباء). نام دستگاهی از موسیقی. || نام
سازی. (ناظم الاطباء). بمعنی چغانه است.

1 - Silo.

۲- مؤلف فرهنگ نظام نویسد: در ترکی به
کسر اول بمعنی بادام است و شاید چغاله فارسی
از ترکی گرفته شده بالعکس.
۳- نل:

ز مرغ و آهو دانم بجویبار و بدشت
ازین چغاله چغاله وز آن قطار قطار.
(فرهنگ اسدی).

۴- مشهور «شریطه» است. (حاشیه برهان
قاطع ج معین).

(جهانگیری). نام سازی از سازها و آلات موسیقی که چغانه نیز گویند:

از شعر او کند اگر شعر دلبران
هر تار آن ترانه چنگ و چغان دهد.

حمید قلندر (از جهانگیری).
و رجوع به چغانه شود. || آلتی که بدان پنبه درست کنند. (ناظم الاطباء).

چغان. [ج] [غ] اشخصی را گویند که در کارها سعی و کوشش تمام داشته باشد. (برهان). کسی که بقدر مقدور کوشش کند و جاهد و سعی و محنت کش باشد. (ناظم الاطباء). شخص کوشش کننده. (فرهنگ نظام). چغانه. مردم کوشا و سعی. و رجوع به چغانه شود. || مطلق سعی کننده و کوشنده را گویند نام از انسان و حیوانات دیگر. (برهان). || شخص سبزه کننده. (فرهنگ نظام).

چغان. [ج] [غ] اسم موضعی است. (فرهنگ اسدی). نام موضعی است و بعضی گویند نام شهری است. (برهان). نام شهر است از ساوراء النهر که امراء بزرگ از آنجا برخاسته اند چون امیر طاهر ابوالمظفر بن محمد المحتاج که حکومت بلخ و تخارستان را داشته و دقیقی مداح وی بوده و فرخی نیز قصیده داغگاه را در مدح او گفته است، و گویند هزار قریه آبادان در آن است. (از انجمن آرا) (از آندراج). نام موضعی. (ناظم الاطباء). نام شهر است از ماوراءالنهر که امیر طاهر مظفر المحتاج معدوح دقیقی و فرخی از نجاست. (فرهنگ نظام). مدینه ای بزرگ در ماوراءالنهر که عرب آن صفان است. (از منتهی الاراب). ناحیتی بزرگ از ماوراءالنهر که چغانی و چغانیان بدانجا منسوب است:

همی فوت کردند گاوآن مر او را
چو گاو چغانی به ریش چغانی.

خطیری (از فرهنگ اسدی).

و رجوع به چغانیان شود.

چغان. [ج] [غ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای از قرای بلوک جویم و یدشهر فارس است که بلوکی است گرمیر. مشتمل بر ۲۲ قریه و میانه جهرم و لارستان واقع شده است طول این بلوک از شمال بجنوب ده فرسخ و عرض پنج فرسخ است و بعضی از قرای آن دارای مسجد است و محصولش غله و دیگر حبوب و پنبه و تبا کو و خرماسه». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۰). و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: «دهی است از دهستان هرم و کاریان بخش جویم شهرستان لار که در ۳۶ هزارگری جنوب باختر جویم در جنوب کوه نمهر واقع است. دامنه و گرمیر است و ۲۵۲ تن سکنه دارد. آبش از چاه و باران، محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت

و چادرسببافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چغان خداة. [ج] [خ] [غ] نام یکی از امراء قدیم چغانیان که «محتاج» نبای خاندان چغانیان نواده او بوده است. (از کتاب احوال رودکی ج ۲ ص ۱۲۶۲). و رجوع به چغان خذاة و چغانیان شود.

چغان خداة. [ج] [خ] [غ] عنوان پادشاهانی است که بر ناحیه چغانیان حکومت میکردند. (از حاشیه برهان قاطع ج معین ذیل لغت چغانیان). و رجوع به چغانیان شود.

چغان رود. [ج] [غ] نام رودخانه ای است که امروز سرخن گویند و چغانیان را مشروب سازد. (از حاشیه برهان قاطع ج معین ذیل لغت چغانیان). نام رودخانه ای است که در ناحیه ای واقع در مسیر علیای آمودریا جریان داشته و آن ناحیه را در قدیم چغان و چغانیان مینامیدند. چغانی رود کاروانی یافتم که بطرف ترمذ میرفتند با ایشان به ترمذ رفتن بر درازگوش مرا سوار کرده بودند، چون به آب چغان رود رسید شد خلقی از اهل کاروان در آب افتادند. (انیس الطالبین بخاری). بر درازگوش نشستی و در چغانرود درآسدی و درازگوشان اهل کاروان را آب برد. (انیس الطالبین بخاری). رجوع به چغانی رود شود.

چغان ناوور. [ج] [غ] بنا بنوشته مؤلف نزّهة القلوب، نام بحیره ای است در ولایت فراهان که در حوالی آن شکارگاه خوبی است. (از نزّهة القلوب ج ۳ ص ۶۹). چغان ناوور. (تاریخ غازانی ص ۱۴۱). و در آن بحیره ای است که آن را مغول چغان ناوور خوانند و در آن حوالی شکارگاه خوب است. (نزّهة القلوب ج ۳ ص ۹۶): از آنجا بچغان ناوور فراهان رفت و چند روزی مقام فرموده براه نهادند و در راه جمجمال آمد. (تاریخ غازانی ص ۱۴۱). و رجوع به چغان ناوور شود.

چغانه. [ج] [ن] [غ] نوعی ساز از ذوی الاوتار که با مضراب و زخمه نواخته میشده است. (از حاشیه فرهنگ اسدی ج اقبال ذیل لغت شکافه). نام سازی است که مطربان نوازند و بعضی گویند ساز قانون است. (برهان). سازی است که مفتیان زنند. (صحاح الفرس). سازی باشد منسوب به اهل چغان. (انجمن آرا) (آندراج). نام سازی است که بهندیش «سرمندل» گویند. (شرفنامه منیری). نام سازی است و آن چوبی باشد مانند مشتة ندافان که سرشکافته جلاجل چند در آن تعبیه کنند و اصول بدان نگاه دارند. (غیاث). سازی است. (ناظم الاطباء). سازی از ذوات الاوتار دارای سه تار یا بیشتر. آلتی

از آلات نوازندگی. نوعی ساز از قبیل کمانچه. قسمی آلت موسیقی. صغانه. و نَخ. میزَف و میزَفَه. (منتهی الاراب):

زاد همی ساز و شغل خویش همی بز
چند پزی شغل نای و شغل چغانه. کسانتی.

وقتی که چون سرود سرایی بیاغ
با در چمن چغانه نهی برکنار. فرخی.

بلبل چغانه بشکند ساقی چمانه پرکند
مرغ آشیانه بکند و اندر شود در زاویه.

منوچهری.

زلف بنفشه بیوی لعل خجسته بیوس
دست چغانه بگیر پیش چمانه بیچم.

منوچهری.

بهنگام آموختن فتنه بودی.

تو دیوانه سر بر ترنگ چغانه. ناصر خسرو.

دست پیاله بگیر قد قینه بیچ

گوش چغانه بمال سینه بریط بخار. خاقانی.

چغانه ام که نازی مرا جز از پی زخم

بهانه ام که نجوئی مرا جز از پی جنگ.

سیاهانی (از شرفنامه).

این خانه که یوسته در او چنگ و چغانه است

از خواجه بیرسد که این خانه چه خانه است.

مولوی.

دامن مرد کاهلی چو گرفت

گله از گردش زمانه کند

مطرب از کار چون فروماند

چشم بر گوشه چغانه کند. ابن یعین.

سحرگاهان که مخمور شبانه

گرفتم پاده با چنگ و چغانه. حافظ.

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق

به صوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آرید.

حافظ.

|| چوبی شبه به مشتة حلاجی که یک سر آن را بشکافتند و چند جلاجل در آن تعبیه کنند و بدان اصول نگاه دارند. (برهان) (جهانگیری).

(غیاث) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). چغان. چکاو:

مرا بچوب چغانه بز چغانه من

مرا معاینه دشنام ده سرود مگوی. وفانی.

و رجوع به چغان و چکاو شود. || نام پرده و نغمه ای است از موسیقی. (برهان). نام پرده ای است از موسیقی. (جهانگیری) (انجمن آرا)

(آندراج) (غیاث) (فرهنگ نظام). نغمه و نوائی از موسیقی. (ناظم الاطباء). آهنگ و دستگاهی از موسیقی:

مطرب عشق میزند هر دم

چنگ در پرده چغانه دل.

مجیر بیلقانی (از انجمن آرا).

|| قصیده شعر را نیز گویند. (برهان). قصیده

۱ - مؤلف فرهنگ نظام نویسد: «صفت مشبیه از چغیدن مبدل چغیدن است».

باشد و آن را چکامه نیز گویند. (جهانگیری). به اصطلاح عروض قصیده و چغانه. (ناظم الاطباء). چغانه و چکامه و چکامه قصیده. نوعی از انواع شعر در اصطلاح عروض. و رجوع به چغانه و چکامه و چکامه شود. [نام گیاه آبی. (ناظم الاطباء).

چغانه. [چ / ن / ن] (نصف) مردم کوشنده و سومی کننده را گفته‌اند. (از برهان). کوشش کننده و جاهد و ساعی و محنت کش. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغان شود.

چغانه زدن. [چ / ن / ن / ز د] (مص مرکب) زدن سازی بنام چغانه. ساز زدن. گهی رباب زنی گاه بریط و گه چنگ گهی چغانه و طنبور و بریط و عتقا. فرخی. مرا بچوب چغانه بزنی چغانه مزن مرا معاینه دشنام ده سرود مگوی. وفائی. و رجوع به چغانه شود. [پرده و نغمه و آهنگی از موسیقی را سرودن. و رجوع به چغانه شود.

چغانه زن. [چ / ن / ن / ز] (نصف مرکب) چغانه زننده. خنیاگر و مطرب. آن کسی که در زدن و نواختن چغانه مهارت و اسادی دارد. عازف. (منتهی الارب). و رجوع به چغانه شود. [سرودخوان و سرودگوی. کسی که در دستگاه چغانه نغمه سرایی و آوازخوانی کند. و رجوع به چغانه شود.

چغانی. [چ] (ص نسبی) منسوب به چغان و اهل چغان. منسوب به «چغان» که بعضی آن را ناحیتی و برخی شهری در ماوراءالنهر دانسته‌اند. صفانی و صاغانی، آن کسی که در ناحیت یا شهر چغان میزیسته یا بدانجا منسوب بوده است. اهل چغان. تنی از مردم چغان. از مردم چغانیان:

چغانی و ختلی و بلخی ردان بخاری و از غرچگان موبدان. فردوسی. چغانی و بامی و ختلان و بلخ شده روز بر هر کسی تار و تلخ. فردوسی. رازیت جز آن گفت کان چغانی بلخیت نه آن گفت کان بخاری. ناصر خسرو. و رجوع به چغانیان و صفانی شود. [منسوب به خاندان امرای چغانیان. یکتا از افراد خاندان چغانیان که امرای این خاندان سالها در خراسان و ری جبال و دیگر جاهای ایران امارت و حکمرانی داشته‌اند و احمد بن بکر و احمد بن محمد، ملقب به فخرالدوله مظفر بن محتاج مکنی به ابوسعید از آن جمله معروفند. و رجوع به چغانیان شود.

چغانیان. [چ] (لخ) معرب آن صفغانیان ناحیه‌ای است واقع در مسیر علیای آمودریا (جیحون)، مرکز این ناحیه نیز بهمین نام خوانده می‌شده و نسبت بدان چغانیانی یا چغانی است. نام رودخانه‌ای موسوم به

«چغان رود» (که امروز سرخن بضم اول و قح سوم گویند) که چغانیان را مشروب سازد از همین ریشه است و نیز «چغان خذاه» عنوان پسادشاهانی که بر این ناحیه حکومت میکرده‌اند از این کلمه مأخوذ است. (حاشیه برهان قاطع ج معین). ناحیتت ویران و ناحیتی بزرگ است و بسیار کشت و برز و برزبزرگان کاهل و جای درویشان و لکن با نعمت بسیارست و مردمانی جنگی و دلاور. و این ناحیت هوای خوش دارد و زمینی درست و آب گوارنده و از وی اسب خیزند اندک و جامه پشمین و یلاس و زعفران بسیار خیزد و پادشاه این ناحیت از ملوک اطراف است و او را امیر چغانیان گویند. (حدود العالم ج تهران ص ۶۶ و ۶۷). ناحیتی در مغرب ماوراءالنهر. (از حدود العالم ج تهران ص ۷۲). ناحیتی به ماوراءالنهر. (از نخبة الدهر دمشق ص ۲۲۳). یکی از کوره‌های خراسان بروزگار عبدالله بن طاهر. (از تاریخ سیستان ص ۲۷). مملکتی است در ماوراءالنهر و مشتمل بر شانزده هزار قریه که حدود آن متصل است به ترمذ که ساحل جیحون است در جانب شمال در محاذات بلخ، صفغانیان:

بسان عمر و عطای خدایگان بزرگ ابوالمظفر شاه چغانیان احمد. منجیک. ابوالمظفر شاه چغانیان که برید به تیزدشته آزادی گوی سوال. منجیک. و از ایشان [ختلان و بتان] شاخهای بسیار بردارد و اندر ناحیت چغانیان افتد و آنجا پراکند. (حدود العالم ج تهران ص ۱۹). و دیگر رود جیحون است از حدود و خان برود و بر حد میان ناحیت بلور و میان حدود شکستان و خان برود تا بحدود ختلان و تخارستان و بلخ و چغانیان و خراسان و ماوراءالنهر همی رود تا بحدود خوارزم آنکه اندر دریای خوارزم افتد. (حدود العالم ج تهران ص ۲۷). ترمذ شهرت خرم و بر لب رود جیحون نهاده و او را قهندزست بر لب رود و این شهر بارگه ختلان و چغانیان است. (حدود العالم ج تهران ص ۶۶): و چون کرده آمد نواحی بلخ و تخارستان و چغانیان و ... بمردم آگنده باید کرد. (تاریخ بهیقی ج فیاض ص ۹۲). اگر قصد بلخ و تخارستان نکند باشد که سوی ختلان و چغانیان و ترمذ آید و فادی انگیزد و آب ریختگی باشد. (تاریخ بهیقی ج فیاض ص ۲۸۳). و هدیه‌ها که آورده بود والی چغانیان از اسبان گرانمایه غلامان ترک و چیزهایی که از آن نواحی خیزد پیش امیر آوردند سخت بسیار و بموقعی خوب افتاد. و روز چهارشنبه نیمه محرم والی چغانیان خلعتی سخت فاخر پوشیده چنانکه ولات را دهند. (تاریخ بهیقی ج فیاض ص

۴۹۵). چنانکه در تواریخ پیداست که همیشه خوارزم را پادشاهی بوده است مفرد و آن ولایت از جمله خراسان نبوده است همچون ختلان و چغانیان. (تاریخ بهیقی ج فیاض ص ۶۶۵). و بعد از مدتی او را معلوم شد که لشکر وی با وی دل بد کرده‌اند و با امیر احمد راست شده‌اند و قصد دارند که او را [ابواسحاق] بکشند، از بخارا بازگشت و به چغانیان رفت. (تاریخ بخارای نرخی ج مدرس رضوی ص ۱۱۴). امیر طاهر ... هم بر محالک چغانیان ملک و هم در ولایت هنر و بیان سلطان بود. (لباب الالباب ج نفی ص ۲۸). و او را [دقیقی را] بسبب دقت معانی و رقت الفاظ دقیقی گفتندی و در خدمت امرای چغانیان بودی. (لباب الالباب ج نفی ص ۲۵۰). و آل مظفر همه مردمان کریم و فاضل بودند و امارت چغانیان با ایشان بود. (لباب الالباب ج نفی ص ۵۶۶). و آن حضرت [میرزا سلطان محمود] در ولایات ترمذ و چغانیان و حصار و ختلان و قندز و بقلان و بدخشان تا کوتل هندوکش علم سلطنت برافراشت. (تاریخ حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۹۷). و در بین این سالها نیز در مرو و قهستان و طوس و چغانیان و گوزکانان و خوارزم مردانی ایرانی صاحب داعیه چون ... برخاستند. (سیک‌شناسی ج ۱ ص ۱۶۵). و ابونصر بن ابوعلی در چغانیان میزیسته است. (کتاب شرح احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۲۶۵). و از این سخنان مسلم میشود که فرخی بلافاصله پس از دقیقی به چغانیان رفته. (کتاب شرح حال رودکی ج ۳ ص ۱۲۶۸). و رجوع به چغان و صفغانیان شود. [شهریت نزدیک حصار شادمان و «صفغانیان» معرب آن است. (رشیدی). مدینه‌ای است بزرگ به ماوراءالنهر که امام حسن بن محمد بن حسن که حافظ لفت و صاحب تصانیف است بدانجا منسوب میباشد. (منتهی الارب ذیل لفت صفغانیان). از بلاد مهم ماوراءالنهر قدیم بر کناری یکی از شعب رود جیحون. [نام محله‌ای در سمرقند. (برهان) (شموری) (ناظم الاطباء). [خاندان آل مظفر که امارت چغانیان را داشته‌اند. امرا و حکمرانان ناحیه چغانیان. و رجوع به چغانی شود.

چغانی رو. [چ] (لخ) چغان رود. منسوب به شهر چغان است. (انجمن آرا ذیل لفت چغانه):

در چغانی رود اگر روزی فروشید دو دست ماهیان را چون صدف در تن پدید آید درر. فرخی.

چغیت. [چ ب] (ل) پشه و پشم امثال گویند که در میان نهالی و لحاف و بالش و ابره و آستر قبا و امثال آن گذرانند و به عربی «حشو»

گویند و به این معنی بجای یای اجد نون هم آمده است. (برهان). پنبه و پشم که در میان بره و آستر و نهالی و تشک نهند و بتازی آن را «حشو» گویند. (آندراج). پنبه و امثال آن که میانه ابره و آستر جامه و بالشت و نهالی نهند و بتازی حشو خوانند. (رشیدی). حشو یعنی پنبه و پشم و مانند آن که در میان نهالی و نحاف و بالش و ابره و آستر قبا و جز آن گذارند. (ناظم الاطباء). جفیوت و جفیت و جفیوت و جفیوت:

آن ریش نیست چفیت دلال خانه هاست
وقت جماع زیر حریفان فکندن نیست.

طیان مرغزی (از آندراج).
و رجوع به جفیوت و جفیت و جفیوت و حشو شود. (آن مف) آکنده شده از پشم و پنبه. (ناظم الاطباء). جفیوت.

جفبلغ - [ج ب ل] (نمره و فریادی باشد که ز روی اضطراب و بی آرامی کنند. (برهان) آندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء).

جفیوت - [ج / ج] (بمعنی چفیت است که پشم و پنبه میان لحاف و نهالی و قبا و امثال آن باشد. (برهان). پنبه و پشم که در میان ابره و آستر و بالش و نهالی و تشک نهند و بتازی آن را «حشو» گویند. (انجمن آرا) (آندراج). جفیت و حشو. (ناظم الاطباء). پنبه باشد که در جبه و قبا زده باشد و از آنجا باز گرفته. فرهنگ نظام). جفیوت و جفیت و جفیوت:

سوی سر جفیوت و جامه ریناک
ز یرون سوباد سرد و بیناک.

رودکی (از فرهنگ نظام).
و رجوع به جفیوت و جفیت و جفیوت و جفیت و حشو شود. (پشم آکنده و پنبه آکنده را گویند و به این معنی بجای حرف ثالث نون هم گفته اند. (برهان). آکنده شده از پشم و پنبه. از ناظم الاطباء). و رجوع به چفیت شود.

جفبه - [ج ب / ب] (بمعنی قسمی از ساز نو زندگی. (فرهنگ نظام):

چون فروراند زخمه بر جفبه
هر که بشنید گردش سنبه.

مسعود سعد (از فرهنگ نظام).

جفتای - [ج / ج غ] (بخ نام پادشاهی و گروهی از ترکان. (ناظم الاطباء). رجوع به جفتای شود.

جفتای خان - [ج غ] (بخ) رجوع به جفتای خان شود.

چتته - [ج غ ت / ت] (چو کده. کفشی که ضتشی ها برای رفتن در برف بر پای کنند. و رجوع به چو کده شود.

چفدل - [ج] (کوچ باشد و گروهی عام کنگر خوانند. (فرهنگ اسدی). کوچ و بوف و چفو و کنگر. (از حاشیه فرهنگ اسدی چ قبایل). یعنی جفداست و آن پرندای است به

نحوست مشهور. (برهان). طایری است منحوس کوچکتر از بوم و آن قسمی است از بوم. (آندراج). پرندای است معروف که به نحوست اشتهار دارد و آن را کنگره نیز نامند. (جهانگیری). جانور پرندۀ شوم که بشب بیرون آید و در روز نیند و بودنش خرابه بود و آن را کوچ و کوف و کول هم گویند و بتازیش «بوم» خوانند. (شرفنامه منیری). جفد. (ناظم الاطباء). بوم که نامهای دیگرش شب بره و جفد است. (فرهنگ نظام). چفو. پرندۀ ای که شب هنگام در ویرانه ها یا در جاهای دور از آبادی بانگ زند و نزد عامۀ خلق بشومی و نامیمونی شهرت دارد: چنین گفت داندۀ دهقان سغد^۱ که برناید از خانه باز چفد.

فردوسی (از آندراج).
ز چاچ و ترک تا سمرقند و سغد
بسی بود ویران و آرام چفد. فردوسی
بفر و عدل تو شد جای عنذلیب و تذرو
همان زمین که بدی جای چفد و جای غراب.
امیر معزی (از حاشیه فرهنگ اسدی).

گر زمین راهمه در سایه انصاف کشد
چفد جاوید ببرد طمع از ویرانی.
انوری (از جهانگیری).

همای چتر همایون چو پر و بال گشاد
از آن پس نکند چفد دعوی بازی.
ظهیر (از شرفنامه منیری).

و رجوع به چفو و جفد و بوم و بوف و کوچ و کوف و کول و کنگر شود. (کنگره و حصار قلمه را هم گویند. (برهان). کنگره قصر. (آندراج). کنگره حصار باشد. (جهانگیری) (فرهنگ نظام). کنگره و حصار و قلمه. (ناظم الاطباء). جفد. و رجوع به جفد شود. (اموی سر را نیز گفته اند که آن را بر پس سرگه کرده باشند. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). جمد و جفد و چفند. و رجوع به جمد و جفد و چفند شود.

چفد - [ج غ] (چیزی که در کریزخانه باز را بر آن نشانند. (ناظم الاطباء).

چفدا اول - [ج د] (گروهی و جماعتی را گویند که از پس لشکر براه روند و راننده لشکر باشند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). چفدا اول. (برهان) (ناظم الاطباء). چفدل و چفندول. (ناظم الاطباء). و رجوع به چفندول و چفندول و چفندول شود.

چفدا اولی - [ج و] (حامص) سرکردگی و ریاست گروه چفنداول. (ناظم الاطباء). و رجوع به چفنداول شود.

چفدل - [ج د] (بمعنی چفنداول است و آن جمعی باشند که از عقب لشکر براه روند و لشکر را برانند. مرادف چفنداول و چفندول یعنی گروهی است که از پس لشکر راه روند

و راننده لشکر باشند و چفنداول نیز گویند. (از ناظم الاطباء). و رجوع به چفنداول و چفول و چفنداول شود.

چفدول - [ج] (راننده لشکر یعنی جمعی که از پس لشکر براه روند. (برهان). مرادف چفنداول و چفدل بمعنی گروهی است که از پس لشکر براه روند و راننده لشکر باشند و چفنداول نیز گویند. (از ناظم الاطباء). و رجوع به چفنداول و چفدل و چفنداول شود.

چفوز - [ج] (وزق و غسوک را گویند. (برهان). وزغ و غوک. (ناظم الاطباء). و رجوع به چفوز شود.

چفوز - [ج] (التفات نمودن و پرسیدن احوال کسی. (برهان). التفات نمودن. (آندراج) (شرفنامه منیری). التفات و پرسش احوال. (ناظم الاطباء). (بمعنی ترس و بیم و ترسیدن. (برهان). ترسیدن. (آندراج) (شرفنامه منیری). ترس. (رشیدی). ترس و بیم. (ناظم الاطباء). و رجوع به چفزیدن و چفزیده شود. (پس سر نگرستن هم گفته اند. (برهان). نگرستن پس سر و برگشت. (ناظم الاطباء).

چفوز - [ج غ] (شرف و سختی و ستبری که در پوست دست و پاها از کار فرمودن و راه رفتن پدید آید. (ناظم الاطباء). سفتی و سختی پوست تن. و رجوع به چفر شدن شود. (اص) گوشت سخت رگ دار. (از فرهنگ نظام). چفر. (در تداول تهرانیان). چؤل (در اصطلاح روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). چیزی سخت و دیر جویده شونده که از شان او نرمی باشد. هر چیزی که سخت جاویده شود چون گوشت بعضی حیوانات یا کاهوی کم آب و امثال اینها. گوشت سفت و سخت و ناپخته یا پاره ای از گوشت که قابل جویدن نباشد. و رجوع به چفر شدن شود. (اسپی که یک چشم او سیاه باشد و یک سفید. (آندراج). (گیاهی است خوردنی. (فرهنگ نظام):

حقا که مثل او تواند عقود بست
آن ترکمان که خورده بود ناشتا چفر.
بسحاق اطعمه (از فرهنگ نظام).

چفوز - [] (بخ مؤلف مرآت البلدان نویسد:

۱ - Cughd (امروز جفد) = سغدی - Cghwt - (Henning, Sogdian loan-words).
حاشیه برهان چ معین (BSOAS, XI, 96)..
۲ - نل: بموبد چنین گفت دهقان سغد.
۳ - ظ: بدین معنی مصحف «جعه» است. رک حاشیه برهان چ معین: جفد، جفد.
۴ - بدین معنی با راه مهمله غلط و با زاء معجمه (چفز) صحیح است و ظاهر این لغت مصحف چفز میباشد. (از برهان چ معین).

5 - Coriace.

بر روی خشت و سنگ مرطوب پیدا آید. قشر سبزرنگ نازکی که بر روی بعضی سنگ‌ها و خشت‌های نمناک پدید آید و آنها را سبز و لزان کند. (از منتهی الارب ذیل لغت ورس). و رجوع به ورس شود.

چغزواره. [چ ز / ر] (ا مرکب) بمعنی چغزپاره است که جل وزغ و جامه غوک و طحلب و بزغمه^۱ باشد. (برهان). جل وزغ را گویند، و آن چیزی باشد مانند ابریشم سبز که در آبهای ایستاده بهم رسد و بربری طحلب خوانند. (آندراج). مرادف چغزپاره و چغزابه و «جامه خواب بک» و «جل وزغ» و «جامه غوک» و «بزغمه» و جملگی بمعنی سبزی است که بالای آب است و غوک در آن باشد. (از انجمن آرا ذیل لغت چغز). سبزی بالای آب ایستاده که جامه غوک و بزغمه نیز گویند. (رشیدی). طحلب و جل وزغ. (ناظم الاطباء). سبزه بسته روی آب که نام مشهورش جل وزغ است. (فرهنگ نظام). همان جامه غوک است. (شرفنامه منیری). و رجوع به چغز و چغزواره و چغزپاره و چغزلاوه شود. اکف سبزی که بروی آبهای را کد می‌نشیند. (ناظم الاطباء). رجوع به چغزواره و چغزپاره و چغزلاوه شود.

چغزیدن. [چ د / ا] (مص) بمعنی ناله و زاری کردن باشد. (برهان). بمعنی ناله و زاری. (انجمن آرا) (آندراج). زاری و ناله کردن. (ناظم الاطباء). آه و ناله کردن. گریه و ندبه کردن. در چغزیدن هم آمده:

در فنا جلوه شود فایده همتها
پس نباید ز بلاگریه و در چغزیدن.

مولوی (از انجمن آرا).

|| بمعنی ترسیدن و وا همه نمودن هم آمده است. (برهان). ترسیدن و وا همه نمودن. (ناظم الاطباء). چغزیدن. بیم کردن. و رجوع به چغزیدن^۲ و چغزیده شود. || شکایت نمودن. (ناظم الاطباء). || التفات کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغزیدن شود. || فریاد کردن غوک. (ناظم الاطباء). بانگ کردن غوک. رجوع به چغز شود.

چغزیده. [چ د / و] (ن مف) بمعنی ترسیده و وا همه کرده و بیم برده باشد. (برهان). و رجوع به چغزیدن و چغزیدن^۲ شود. ناله و زاری کرده:

چند گردیده چو دلاب در این بحر عذاب
سرفرو برده و چغزیده چو بوتیمارید.

مولوی (از انجمن آرا).

و رجوع به چغزیدن شود.

- در چغزیده... از حضرت تو میطلبیم که ما را از این اوصاف نگاهداری و اوصاف حیات اهل بهشت دهی که ایشان شمه‌ای دارند از اوصاف تو که ما آوازه‌های ذرایر سوخته

پرتوزه در چغزیده بر جوشیده آن صفات حیوانیم. (معارف بهاء ولد ج فروزانفر ص ۷۳).

چغ غوی. [چ غ / ا] (ا) گسودال (در لهجه قزوینیان). (پادداشت بخط مؤلف).

چغشک. [چ غ / ا] (ا) گنجشک را گویند و بربری عصفور خوانند. (برهان). گنجشک را گویند. (انجمن آرا)^۵ (آندراج) (جهانگیری). چغوک و گنجشک و عصفور. (ناظم الاطباء). بزبان اهل خراسان، گنجشک که پرنده‌ای کوچک است. (فرهنگ نظام). بنجشک. و رجوع به کانبجشک و بنجشک و عصفور شود.

چغل. [چ غ / ا] (ا) چین و شکنج را گویند. (برهان). چین و شکنج. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). چین و شکنج باشد و آن را «ژنگ» نیز خوانند. (جهانگیری). چین و شکن. (فرهنگ نظام). || (ا) ظرفی باشد لوله‌دار که آن را از چرم دباغت کرده بلغار دوزند و بربری «مطهره» خوانند. (برهان). ظرفی چرمین که از آن آب خورند و اکثر مسافران همراه دارند. (انجمن آرا) (آندراج). ظرفی بود که از چرم بلغار بدوزند و بر آن لوله هم نصب کنند و از آن آب بخورند و اکثر مسافران دارند. (جهانگیری). ظرفی لوله‌دار جهت آب برداشتن که از چرم دباغت کرده بلغار دوزند. (ناظم الاطباء). ظرف آب چرمی لوله‌دار که بیشتر مسافران استعمال میکردند. (فرهنگ نظام). ظرفی چوبین برای نگاه داشتن آب یا خوردن آب از آن که در گذشته بکار مسافران یا شکارچیان و غیره می‌آمده است.

چغل. [چ غ / ا] (ا) سلاحی است که جوشن گویند و در روزهای جنگ می‌پوشند. (برهان). نوعی از سلاح جنگ که بربری جوشن خوانند. (انجمن آرا) (آندراج). نوعی از سلاح که در روز جنگ می‌پوشند و آن را جوشن هم نامند. (جهانگیری). جوشن یعنی سلاحی که در روزهای جنگ پوشند. (ناظم الاطباء). نوعی از سلاح که در روز جنگ می‌پوشیدند و نام دیگرش جوشن بوده. (فرهنگ نظام). زره. جامه‌ای که از حلقه‌های آهنین ترتیب داده شده و مخصوص پوشیدن در جنگ بوده است:

چغل به پیش خدنگش جو شیطنست و شهاب
زره به پیش سانش چو سوزنست و حریر.

حکیم نزاری (از انجمن آرا).

نه همچون دیگران ز آهن چغل پوش
سلاح عصمت یزدانش بردوش.

خسرو دهلوی (از انجمن آرا).

چغل. [چ غ / ا] (ص) (ا) شخصی باشد که آنچه از مردم بپند یا شود بپا کم و داروغه و عس

یا جای دیگر نقل کند، بسبب آنکه آزار و نقصان برمرد و رنجش میان مردمان بهم رسد، و این قسم شخص را «سخن چین» گویند و بربری «تمام» خوانند. (برهان). سخن چین که پیش مردم به بدی سعایت کند و فعل او را «چغلی» گویند. (انجمن آرا) (آندراج). بمعنی غماز، از لغات ترکی. (غیاث). بدبختی را گویند که چون سخنی از کسی بشنود یا فعلی مشاهده نماید که از افشای آن به او آزاری و آسیبی برسد اظهار کند و او را «سخن چین» نیز نامند و بستازی «تمام» خوانند. (جهانگیری). تمام و سخن چین و خفیه نویس که آنچه از مردم بپند و یا شنود جهت آزار آنان برای حاکم و داروغه و جز آن نقل و یا نویسد. (ناظم الاطباء). سخن چین که حرف کسی را برای انقاد بدیگری رساند و در تکلم امروز ایران بمعنی مطلق شکایت از کسی است نزد دیگری. (فرهنگ نظام). چغلی‌کننده و چغلی‌دهنده. خیرکش. خیرچین. جاسوس. عوان. و رجوع به چغل خور و چغل خوری و چغلی شود.

چغل. [چ غ / ا] (ا) گل و لای که چکل هم گویند. (انجمن آرا) (آندراج) (رشیدی). گل و لای باشد و آن را چکل هم نامند. (جهانگیری). مبدل چکل، بمعنی گل و لای. (از فرهنگ نظام).

چغل خور. [چ غ / خور] (ن مف) مرکب سخن چین و نام و افترا کار. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغل و چغل خوری شود.

چغل خوری. [چ غ / خور] (حامص) مرکب سخن چینی و تمامی و افترا کاری.

۱- در برهان بلفظ «برغشمه» آمده است.

۲- یکی محرف دیگر است.

۳- یکی محرف دیگر است.

۴- در لهجه کرمانجی کردستان ترکیه و سوریه Cuk و Cevik (گنجشک) «پرنندگان در کردی» در فارسی نیز چغز، چگورک، چکک، چغفرک، چغه، جوکک آمده، گاه معنی «جغد» و گاه «گنجشک» و گاه «پرنده ای» بدان داده‌اند. هتینگ پس از ذکر این اختلافات گوید: معنی درست چگورک، چگورک، چکاوک، چکاوک، چکاوه بمعنی darka

(Henning, Sogdian loan-words. BSOS X. 196. note 1)

انگلیسی (ابوالملیح) است ولی در کردی و مشهد (coghok) و در جنوب خراسان (cughuk) بمعنی گنجشک استعمال میشود. (حاشیه برهان قاطع ج دکتر معین).

۵- مؤلف انجمن آرا نویسد: «با جیم عربی نیز صحیح بلکه اصح است زیرا که جهنده است نه روند، جهیدن و چغیدن بمعنی جستن مترادفند، جغفرک، جهنده چنانکه رموک، رم کننده».

(ناظم الاطباء). و رجوع به چغل و چغل خور شود.

چغلوبالا. [چ] [اخ] دهسی است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان که در ۴۷ هزارگزی جنوب باختری قیدار و ۳۴ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۸۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه قزل اوزن. محصولش غلات، انگور و میوه‌جات صیفی. شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چغلو پایین. [چ] [اخ] دهی است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان که در ۴۷ هزارگزی جنوب باختری قیدار و ۳۶ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۳۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه قزل اوزن. محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چغلوئندی. [چ] [غ] [اخ] نام محلی کنار راه خرم‌آباد به بروجرد، میان «تجره» و «آب سره» در ۴۵ هزارگزی خرم‌آباد.

چغلی. [چ] [غ] (حامص) کارپنهان مردمان زا یکی گفتن. (ناظم الاطباء). عمل شخص چغل. (از رشیدی). سمایت. تضریب. خیر دادن خطا و جرم کسی به بزرگتری. خیرچینی. نامی. عمل بعضی از شاگردان دیبانه‌ها و دیبستانها که خطاهای یکدیگر را به آموزگار یا دبیر اطلاع میدهند. و رجوع به چغل و چغل خوری و چغلی کردن شود. چغیت. (ناظم الاطباء).

چغلیق. [چ] [اخ] دهی است از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس که در ۸۹ هزارگزی شمال خاوری گنبد و ۳ هزارگزی قره‌ناوه واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل که ۵۴۶ تن سکنه دارد. آبش ز چشمه، محصولش غلات حیوانات و نباتات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چغلی کردن. [چ] [غ] [د] (مص مرکب) گناه نهنفنه کسی را به آنکس که جزا تواند داد بقصد ایذاء گفتن. غمز. در تداول کودکان و نواوزان. کار بد کسی را به معلم یا بزرگتری گفتن تا بدکار را تنبیه کند. خطای همبازی یا همسازگری یا همکار را نزد بزرگتران فاش ساختن. و رجوع به چغل و چغل خور و چغل خوری و چغلی شود.

چغمونسن. [چ] [ن] [ت] (هزوارش. مص)^۱ بلفت زند و پازند بمعنی استادن باشد که

بعربی قیام خوانند. (برهان) (آندراج). بلفت زند استادن و قیام کردن. (ناظم الاطباء).

چغمین. [چ] [اخ] جنمین. بفارسی، نام بلده‌ای است. (تاج العروس). نام قریه‌ای است از قرای خوارزم.

چغمت. [چ] [ن] (!) بمعنی چغیت است که پشم و پنبه باشد که در میان نهالی و لعاف و قبا و مانند آن کند و بعربی «حشو» گویند. (برهان) (آندراج). حشو و چغیت. (ناظم الاطباء). چغنت. چغنتوت. و رجوع به چغیت و چغنت و چغنتوت شود.

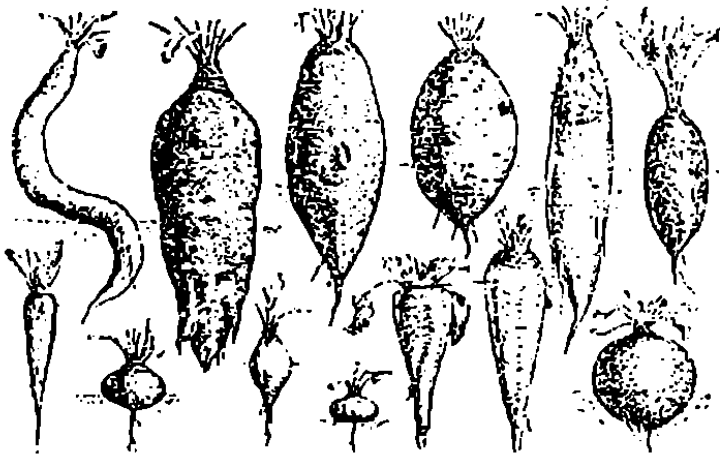
چغنده. [چ] / [چ] [غ] (!) موی را گویند که در پس سر گره کرده باشند. (برهان) (آندراج). موی را گویند که بر قفا گره کرده باشند. (آندراج). موی که در پس سر گره کرده باشند. (ناظم الاطباء). موی سر که بر قفا گره زده باشند.

چغندر. [چ] [غ] [د] (!) حویجی باشد که در آنها داخل کنند. (برهان). معروف است و در آنها کنند. (النجمن آرا) (آندراج). سیزه‌ای است خوردنی مثل ترب که شلغم نیز گویند.

چغندر ممکن است زرد یا سفید یا سرخ تیره باشد. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۷۴). نام گیاهی که بیخ و ریشه آن که در زیر زمین رشد میکند انواع گوناگون ریز و درشت و کم‌شیرینی و پرشیرینی دارد و نوع معروف آن چغندر قند است که در کارخانه‌ها بمصرف تهیه قند میرسد و تفاله یا ملاس این نوع چغندر را در تغذیه حیوانات مصرف میکنند یا بجای کود در تقویت بعضی زراعتها بکار میبرند و نوع دیگرش چغندر معمولی است که از پخته آن روستائیان و بعضی اهالی شهرتانها تغذیه میکنند و خام آن را نیز بمصرف تغذیه حیوانات علفخوار میسرانند. چغندر. چندر. لبلاب. بیلق... چکندر. شلغم. شوندر. صوطره:

سرایای بعضی و بعضی کیا کن
چواندر مغاک چغندر چغندر.

عمیق.
چارارکان مختلف در دیگ آتش سرکه دست
رو پیاز و مس چغندر دنبه سیم و گوشت زر.
بحاق اطعمه.



چغندر

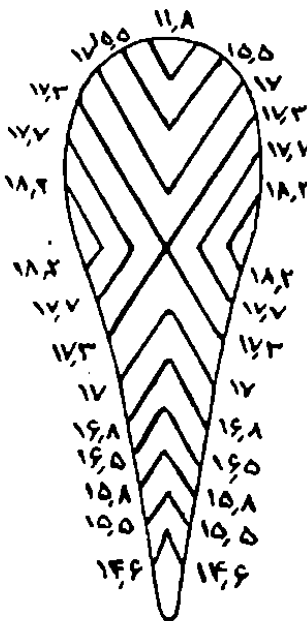
۱- هنر، knimónistan از پهلوی estlán ایستادن (بسونکر ۸۷) این کلمه را محققان yeqēmūntan خوانند «بیرگ ۲۹۷» هریشه قیام عربی. (حاشیه برهان قاطع به دکتر معین).

۲- چگندر = چغندر طبری، cáogol، سازندارانی کنونی cangel «واژه نامه ۲۹۸»، گیلکی coghandar، در برخی از لهجه‌های ایران Codar، این گیاه از نباتات مرز و بوم‌های بحرالروم شناخته شده است. در میان لغات پهلوی نام گیاه یافته نشد. در مقدمه‌ی ادب زمخشری و کتاب الابیه ابومنصور هروری «سلن» چغندر و چگندر یاد شده است. (شکر). بقلم پور داود. بغمنا ۱۳. در اصطلاح علمی Beta از تیره اسفنجیان Chenopiacees دارای جنهای متعدد است و در ریشه حجیم آن مواد غذایی بسیار مخصوصاً قند اندوخته میشود. (حاشیه برهان قاطع ج دکر معین).

(شرفنامه منیری). پهنی. کنگلو. (از شرفنامه منیری). گیاهی که ریشه آن کلفت و لحمی است و بتازی «سلق» نامند و پخته آن از اغذیه لذیذ و شیرین است و برگ چغندر و خود آن را در آنها و بورانی‌ها داخل میکنند و نیز چغندر را در تغذیه حیوانات بکار میبرند و از نوعی از آن قند و الکل میسازند. (ناظم الاطباء). سبزی است خوردنی با ریشه بزرگ. (فرهنگ نظام). گیاهی دوساله که در سال اول برگهای گسترده دارد و ریشه آن اندوخته قندی میسازد و در سال دوم ساقه گلدار آن تشکیل یافته اندوخته را بمصرف میسرانند. ساکارز در برگهای بزرگ چغندر در هنگام روز در برابر نور ساخته میشود و شب به ریشه رفته در آنجا ذخیره میشود و طبقات متوالی ریشه ضخیم میگردد. رنگ ریشه‌های

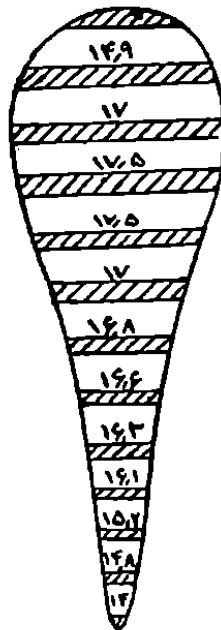
هوا و با کمک ریشه‌ها نیدرون، اکسیژن، ازن، پتاس، سدیم و یک عده دیگر فلزات و شبه فلزات را که در خاک هستند جذب مینماید و آنها را بتریکیات آلی و معدنی معینی تبدیل میکند و نوج خود را (مخصوصاً ریشه) تشکیل میدهد. کمی از این ترکیبات غیر قابل حل و بیشتر آنها قابل حل در آب هستند. بنابراین اگر بوسیله‌ای آب چغندر را از مواد جامد آن جدا کنیم در آزمایشهای بعدی خواهیم توانست هم ترکیبات مواد جامد و هم ترکیبات مواد تشکیل‌دهنده آب چغندر را تعیین کنیم و اندازه بگیریم. برای نیل به این هدف میتوانیم بترتیب زیر عمل کنیم. هرگاه نمونه یا نمونه‌های چغندر را رنده و تبدیل به خلال نمائیم و سپس تمامی خلال حاصل شده را در دستگاهی که عیناً شبیه بماشین گوشت خردکنی است به قطعات بسیار ریز تبدیل کنیم، در این صورت مخلوطی بدست می‌آوریم که در آن تکه‌های ریز چغندر در آب آن شناور است. اگر تمامی این مخلوط را در کیه‌ای از کف یا پنبه بگذاریم و آنقدر تحت فشار قرار دهیم تا تمامی مایع یا عصاره از پارچه خارج گردد در داخل کیه قسمت جامد چغندر که آن را «سلف» می‌نامیم باقی میماند. تناسب مقدار سلف و عصاره بشرح زیر میباشد:

سلف ۴ - ۶ درصد وزن چغندر.
عصاره ۹۲ - ۹۶ درصد وزن چغندر.
سلف چغندر از موادی ترکیب شده که در آب



- 1 - Baron Sigismund Marggraf.
- 2 - Beta aritima.
- 3 - Schubart.

بعدها در ۱۷۴۷م. «بارون سیژیس موند مارگراف»^۱ عضو فرهنگستان علوم «برلن» نظریه بالا را تأیید و حتی اظهار داشت که از ریشه چغندر سفیدی که در آلمان کشت میشود توانسته است قندی شبیه بقند نیشکر استخراج نماید. بنابراین چغندر از این تاریخ بصورت قطع و مسلم دارای ارزش صنعتی نیز شده است. بنا بعقیده گیاه‌شناسان، سواحل اروپا موطن اصلی چغندر^۲ بوده است. این نبات در سال اول مواد غذایی مورد نیاز خود را در ریشه ذخیره میکند و سال بعد این مواد را بمصرف تولید شاخه و گل و دانه میرساند و از لحاظ شکل دارای سه قسمت متمایز زیر میباشد:

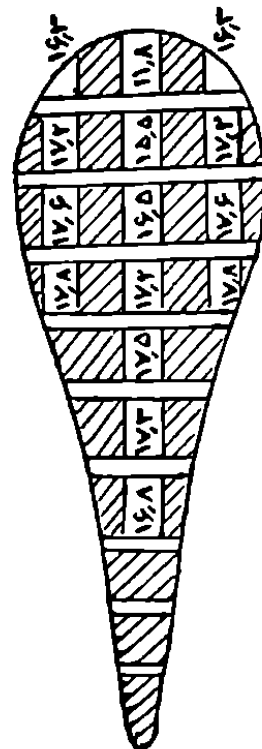


۱ - سر چغندر (طوقه) که رستگاه برگها میباشد و اندکی از خاک بیرون است. ۲ - بدنه چغندر که قطورترین قسمت تشکیل میدهد. ۳ - دم یا انتهای چغندر که ریشه‌های فرعی از آن منشعب میگردد. بموجب آزمایشهایی که «شوبرت»^۳ بعمل آورده، نوج بدنه چغندر بیش از دو قسمت و دم چغندر بیش از سر چغندر مواد قندی دارد و با مراجعه به اشکال با طرز تقسیم قند در قسمتهای مختلف ریشه چغندر آشنا میشویم. چون سه قسمت مختلف ریشه چغندر هر کدام ارزش صنعتی بخصوصی از لحاظ مواد قندی و غیر قندی دارند، لذا علمای فن مطالعات عمیقی در این باره نموده‌اند و نتیجه این مطالعات را در سه جدول زیر منعکس میکنیم... پس مؤلف کتاب، نتیجه مطالعات دانشمندان را در چند جدول منعکس کرده، آنگاه در باره «ترکیبات چغندر قند» چنین مینویسد:

«چغندر بوسیله قسمت‌های سبز خود کربن

اواخر از ایتالیا بکشور ما آمده است که ریشه‌های بزرگ و قرمزی دارد و برای خوراک بسیار مطبوع است. با گوشت میزنند در این صورت هم قرمزی رنگ آن مطبوع است و هم طعم شیرین آن که مانند قند است... فصل کشت آن کمی زودتر از فصل کشت هویج است و چون ریشه مورد مصرف است لذا باید زمین خوب آماده شود تا ریشه بتواند مواد غذایی لازم جذب کند و بزرگتر گردد.»

۷ - از قرن ۱۷ بعد علاوه بر چغندر خوراکی گنگو از کشت چغندر علوفه‌ای هم بمیان آمده است و این نوع چغندر از چغندر سفید خوراکی منشعب شده است. در هر حال سابق بر این برای چغندر خواص دارویی ذکر نموده‌اند و بعدها هم ریشه و هم برگ آن یکی از مواد غذایی بشر گردیده است و تا چند قرن پیش چغندر قبلاً خزان و سپس نشاء میگردد. از وقتی که وجود قند در چغندر و امکان استخراج آن کشف گردید این گیاه سال بسال اهمیت بیشتری کسب نمود تا امروز که در تمام دنیا مجموعاً بیش از «یکصد و پنجاه میلیون تن» در سال تولید میشود. تا اواسط قرن ۱۶ م. چغندر منحصراً از لحاظ ارزش غذایی مورد نظر بوده است. «اولیو دوسر» فرانسوی در کتابی که بنام «تأثر فلاحه» در ۱۵۷۵ م. تألیف کرده نوشته است که: «هرگاه عصاره چغندر را خوب بجوشانند و قوام آورند شربتی مانند شربت نیشکر بدست می‌آورند.»



حل نمیشود ولی برعکس عصاره عبارت از آب چغندر و کلیه مواد قابل حل در آن میباشد. از نظر کلی میتوان گفت که عصاره چغندر از سه قسمت متمایز بتناسب زیر تشکیل شده است:

۱ - آب ۷۴ - ۷۸ درصد وزن چغندر.

۲ - مواد قندی ۱۴ - ۲۰ درصد و گاهی هم بیشتر وزن چغندر.

۳ - مواد غیر قندی یعنی کلیه مواد قابل حل در آب غیر از مواد قندی که در حدود ۲ - ۳ درصد وزن چغندر میباشد.

آنگاه مؤلف در جدولی بتفصیل تجزیه چغندر را بر حسب تاریخ کشت نشان داده و بعد مینویسد:

«... باید اذعان نمائیم که در ایران بنسبیت نداشتن آزمایشگاههای بسیار مجهز و دقیق تا کنون کسی موفق نشده است جدول ترکیبات چغندر ایران را تهیه نماید. ولی از آزمایشهای انجام شده میتوانیم نتایج زیر را بصورت مسلم اظهار نمائیم:

۱ - ساکارز در چغندر ایران بیش از چغندره‌های اروپائی میباشد و مقدار آن از حداقل ۱۷ تا حداکثر ۲۰ و ۲۱ درصد وزن چغندر نیز میرسد چنانکه کارخانه قند «شاهزنده» در بهره‌برداری ۱۳۱۸ ش. مقدار ۱۱۲۸۸ تن چغندر مصرف نموده که متوسط مواد قندی کلیه این چغندرها ۲۰/۸ درصد بوده است.

۲ - بهمان اندازه که مواد قندی بالا میرود آب چغندر کمتر میشود. بنابراین وزن یکمتر مکعب چغندر ایرانی در شرایط مساوی بر مراتب بیشتر از یک متر مکعب چغندری است که در اروپا بدست می‌آید.

۳ - تا آنجائی که موفق شده‌ایم آزمایش نمائیم استنباط کرده‌ایم که مواد غیر قندی چغندر ایرانی اندکی کمتر از چغندره‌های اروپائیت.

بنابندلایل بالا در شرایط کاملاً مساوی درجه تمیزی^۱ عصاره چغندر ایرانی (که عبارت از نسبت مواد قندی بمجموع مواد قندی و غیر قندی میباشد) از چغندر اروپائی بیشتر است.»

آنگاه مؤلف کتاب، خواص مواد عمده تشکیل دهنده چغندر، بخصوص «ساکارز» را که مهمترین ماده مشکله چغندر است شرح داده و بعد به بحث درباره «زراعت چغندر قند» و «بذر چغندر» پرداخته و نوشته است: «چغندر گیاهی است دوساله بدین ترتیب که در سال اول ریشه آن بزرگ شده و در سال دوم ساقه و گلها میرویند و دانه تولید میگردد. برگهای چغندر عامل تهیه قند برای ذخیره شدن در ریشه بوده و وزن آنها همیشه با مقدار قند

ریشه نسبت مستقیم دارد. بطور کلی در بعضی نژادهای چغندر برگها صاف و در برخی دیگر موج دارند. برگهای موجدار علامت پرتندی ریشه چغندر است و بهمین دلیل در

چغندره‌های علوفه‌ای هم سطح برگ صاف بوده و هم تعداد آنها کمتر از تعداد برگهای چغندر قند میباشد. شکل ریشه در انواع چغندره‌های مختلف فرق میکند مثلاً در چغندره‌های قند ریشه‌ها همیشه در زیر خاک مانده و شکل مخروطی دارند که دو شیار در طرفین آن وجود دارد. در داخل این دو شیار ریشه‌های ثانوی یا «ریشه‌چه» دیده میشوند.

چغندره‌های علوفه‌ای، دارای ریشه بزرگ به اشکال مختلفه (از خمره مانند گرفته الی گرد) بوده و بعضی اوقات تا نصف ریشه از خاک بیرون هستند. در چغندره‌های الکل‌گیری یا نیم‌قندی (صنعتی) ریشه کمی بزرگتر از

چغندر قند و خیلی کوچکتر از چغندر علوفه‌ای میباشد شکل ریشه از نژادی به نژاد دیگر فرق میکند. بطور کلی چغندر قندی که طول ریشه آن کم است بهتر و آسانتر از جا کنده میشود. بنابراین برداشت حاصل آن آسان میشود. در داخل یک نژاد چغندر هر چه شیاره‌های دو طرف ریشه گودتر و ریشه‌های نازک آن زیادتر باشد نسبت در صد قند بیشتر میباشد. «سیس مؤلف موضوع سبز شدن و نمو کردن چغندر قند را مورد بحث قرار داده مینویسد: «... در طول مدت

زندگی چغندر و در تاریخهای مختلف از مزارع چغندر نمونه‌برداری کرده و در اثر آزمایش نتایج زیر بدست آمده است: از ۲۰ خرداد یک بوته چغندر بطور متوسط ۱۵ گرم ریشه تا ۵۸ گرم برگ، یک ماه بعد (۲۰ تیر) ۲۰۰ گرم ریشه، ۳۳۸ گرم برگ و یک ماه بعد (۲۰ مرداد) ۵۵۶ گرم ریشه، ۳۳۶ گرم برگ و در ۲۰ شهریور ۹۷۱ گرم ریشه، ۱۷۶ گرم برگ دارد.

بنابراین از اول خرداد تا اواخر تیر در نمو برگها و بعداً در نمو ریشه‌ها سرعت حاصل میشود وزن برگها از ۱ مرداد ماه بعد کم میشود. مقدار درصد قند از اول زندگی تا آخر بتدریج در ریشه‌ها زیاد میشود و از طرف دیگر مقدار قند و آب موجود در ریشه تقریباً مقداری است ثابت... هر قدر چغندر را دیرتر از زمین بکنند مقدار قندش بیشتر خواهد بود. ولی باید دانست که این عمل تا موقعی ادامه دارد که سرمای زمستانه شروع نشده و رشد و نمو چغندر ادامه دارد. همینکه سرمای زمستانه شروع شد ممکن است در اثر سرما یا سایر عوامل دیگر مقداری «ساکارز» مبدل بقندهای دیگر از قبیل «گلوکز» و غیره شود و در نتیجه مقدار درصد قند قابل استخراج

چغندر تنزل کند. علاوه بر این وقتی دیر برداشت شود در اثر بارانهای پائیزه و گل شدن زمین عملیات برداشت مشکل خواهد شد.»

سیس مؤلف درباره «بهترین شرایط نمو چغندر» و «امراض و آفات چغندر» و طریقه مبارزه با آنها و انتخاب بذر و چگونگی کشت و برداشت محصول بتفصیل بحث کرده آنگاه در فصل پنجم و ششم کتاب موضوع «شیمی قند»، «خواص فیزیکی و شیمیایی ساکارز»، «ترکیبات ساکارز...»، «خواص داروئی قند و شکر» و بالاخره «چگونگی تولید قند در گیاهان مخصوصاً چغندر قند» را مفصلاً مورد بحث قرار داده و بعد در مقدمه فصل هفتم زیر عنوان «آزمایشهایی که در ایران نسبت بچغندر قند انجام شده است» چنین مینویسد:

«از موقعی که کشت چغندر قند مجدداً در ایران آغاز گردید، وزارت کشاورزی کم و بیش سعی نموده است آزمایش‌های متعددی از تاریخ کشت، تاریخ تک کردن فواصل بوته‌ها، فواصل دفعات آبیاری، اثر کودهای مختلف، تاریخ برداشت و غیره بعمل آورد.

مزارع کرج برای انجام این قبیل آزمایشها انتخاب شده بود. برای اینکه خوانندگان محترم از نحوه این نوع آزمایشها و نتایجی که از آنها بدست آمده آگاه باشند لازم است، اطلاعات مختصری در این کتاب گنجانیده شود... سیس مؤلف تا پایان فصل هفتم بحث خود را درباره نتایج آزمایشهایی که در سالهای ۱۳۱۲ و ۱۳۱۳ ه.ش. بعمل آمده و از پرونده‌های وزارت کشاورزی استخراج کرده است. (و مؤلف معتقد است که به نتیجه این آزمایشها نمیتوان اطمینان کامل داشت) و نیز آزمایشهایی که در سالهای ۱۳۱۳ و ۱۳۲۱ در «کرج» انجام شده (ولی مؤلف این آزمایشها را فوق‌العاده دقیق و قابل اطمینان دانسته است) ادامه داده و جدولهائیرا که نمودار این آزمایشها میباشد در صفحات کتاب گنجانیده است. آنگاه در فصل هشتم از کشورهای تولیدکننده قند (از چغندر یا نیشکر) در جهان نام برده و صنعت قندسازی ایران را نیز در این فصل شرح داده است و چون در کارخانه‌های قندسازی ایران برای تهیه قند از چغندر استفاده میشود و چغندر قندی که در ایران بعمل می‌آید در این کارخانه‌ها بمصرف میرسد، اینک با استفاده از مندرجات فصل هشتم این کتاب نام کارخانه‌های قندی را که در ایران مشغول کار و بهره‌برداری میباشند. و اسم کارخانه‌هایی را

مالداری و قالچه‌بافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چفوقی. [ج] [خ] دهسی از دهستان در بقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری نیشابور واقع است. آبادی است گرمسیر با اراضی کویر و شوره‌زار که میر بادهای موسمی بلوک عشق آباد می‌باشد و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چقولوند. [ج] [خ] تیره و شعبه‌ای از طایفه بیرانوند. (از جغرافیای سیاسی کههان ص ۶۷). رجوع به بیرانوند شود.

چفیدن. [ج] [ص] به معنی سعی کردن و کوشش نمودن باشد. (برهان) (آندراج). کوشیدن و سعی کردن. (ناظم الاطباء). دم زدن. (برهان) (آندراج). دم زدن و نفس کشیدن. (ناظم الاطباء). چخیدن. ستیزه کردن و بر روی کسی جستن:

خدایا راست گویم فتنه از توست ولی از ترس نتوانم چفیدن. ^۱ ناصر خسرو.

چفاله. [ج] [ل] [ل] فوج و خیل مرغان را گویند. (برهان) (آندراج). جوق و خیل مرغان. (جهانگیری). تبدیل چفاله است، که صاحب برهان چنانکه رسم اوست مکرر کرده. (انجمن آرا). فوج و گروه مرغان. (ناظم الاطباء). چفاله و جفاله:

آمد تازان ز هند مرغ بهاری روی نهاده بما چفاله چفاله. ^۲ ناصر خسرو. و رجوع به جفاله و جفاله شود.

چفت. [ج] [ل] چوب‌بندی باشد که تاک انگور و بیاره کدو و امثال آن را بر بالای آن اندازه‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء). تاک و «مو» و درخت انگوری که شاخه‌های آن را از روی خاک تا سر دیوار باغ بالا برده به میخی که بر دیوار کوبیده‌اند می‌بندند یا سنگی بر سر شاخه‌ها بسته از آن سوی دیوار می‌آویزند تا شاخه‌ها بر زمین نیفتد و بهمان صورت رشد و نمو کند. || تالار را نیز گویند و آن عمارتی باشد که از چوب و تخته سازند. (برهان). ^۳ تالار و سقفی خمیده مانند طاق و آن را چفته نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آندراج). تالار باشد. (جهانگیری). تالار و عمارتی که از چوب و تخته سازند. (ناظم الاطباء):

خامه زده عطارد در لاجورد گردون بنوشته نام سلطان بالای چفت منبر. خاقانی (از انجمن آرا).

رجوع به چفته شود. **چفت.** [ج] [ص] تنگ و چسبان باشد که تقیض فراخ و گشاد است. (برهان). تنگ و چسبان که چست نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). جامه تنگ و چسبان را گویند و آن را چست نیز خوانند. (جهانگیری). ضد گشاد

و فراخ. (ناظم الاطباء). سفت و تنگ و چسبان. (ناظم الاطباء). چفت (به لهجه اهالی خراسان). || چوبی را نیز گفته‌اند که در زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد. (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری). تیری که مانند پست‌بند جهت نگاهداری بنا قرار می‌دهند. (ناظم الاطباء). تیری که در زیر عمارت شکسته نصب کنند تا نیفتد. (ناظم الاطباء).

چفت. [ج] [ز] زنجیر در خانه را گویند. (برهان). ^۴ زنجیر در که بسته شود. (انجمن آرا) (آندراج). زنجیر در را گویند. (جهانگیری). زنجیر در خانه. (ناظم الاطباء). مقابل رزه. حلقه‌ای که بر چارچوب در نصب کنند و زنجیر در را بر آن حلقه استوار سازند و چون بخواهند در را مقل سازند قفل را از آن حلقه بگذرانند. (اصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). حلقه آهنی که بر چارچوب یا بر یک لت در نصب کنند و رزه یا زنجیر را بر آن حلقه اندازند تا در باز نشود. مادگی آهنین که به رزه افکنند و قفل را از سوراخ آن گذرانند زلفی. (اصطلاح اهالی فیض‌آباد بخش تربت‌حیدریه).

- امثال:

دشش به چفت میرسد؛ که بمزاح آمادگی دختری را برای شوهر کردن معنی می‌دهد.

و رجوع به چفت و بست شود. || سفت و محکم و تنگ و چسبان. (در تداول روستایان فیض‌آباد بخش تربت‌حیدریه).

چفتان. [] [خ] مؤلف سمرات البلدان نویسد: «آبادی است متعلق به طارم». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۱).

چفت پایه. [ج] [چ] [ی] [ا] (مرکب) چفته پایه. پایه چفت. پایه مو. پایه تاک. چوب یا شاخه درختی که درخت انگور را بوسیله آن راست نگه دارند. پایه‌های مصنوعی که برآرند یا درختهای دیگر که پایه سازند مو و امثال آنرا... و بهر درخت بادام یک مو برآن گیرند، هم انگور نیکو بردهد و هم بادام، و حاجت به چفت پایه نباشد. (فلاحنامه). و رجوع به چفت و چفته شود.

چفت فلک. [ج] [ت] [ل] (تسریک اضافی). (مرکب) گنبد آسمانی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چفت شود.

چفتک. [ج] [چ] [ت] [ا] (نام مرغی است درازگردن که پیوسته در کنار آب نشیند و او را «کاروانک» نیز گویند و با چرخ و باز شکارش کنند. (برهان). مرغی است درازگردن که در کنار آبها نشیند و باز شکارش کند. (انجمن آرا) (آندراج). پرندهای است که او را چوبینه و کاروانک نیز گویند. (شرنامه منیری). جانوری است که گوشت آن خالی از لذتی نباشد و کاروانک نیز

گویند. (جهانگیری). مرغی درازگردن که پیوسته در کنار آب نشیند و کاروانک و کلنگ نیز گویند. (ناظم الاطباء). چفتک. چکرنه. و رجوع به کاروانک و چفتک و چکرنه شود.

چفت گردن. [ج] [ک] [د] (مص مرکب) در را با زنجیر بستن. (ناظم الاطباء). و رجوع به چفت شود. || محکم کردن و سفت کردن (در تداول روستایان خراسان). || کنایه از خموش شدن و پرگونی نکردن و حرف مفت نزدن. (در تداول روستایان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه).

چفت گلادیز آباد. [ج] [ت] [ک] [خ] دهی از دهستان بالانجن بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۵ هزار و پانصدگزی جنوب باختری شاهی و ۳ هزارگزی باختر راه شوسه شاهی به تهران واقع است دشت و معتدل است و ۷۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تلیق دره و از چاه. محصولش برنج، غلات، صیفی، پنبه و کنجد. مختصر ابریشم و کتان. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی و کتانی و راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چفتگی. [ج] [چ] [ت] [ا] (حامص) خم زلف و چوب و غیره. (فرهنگ اسدی چ اقبال در لغت خم ص ۳۴۴). خمیدگی. انحناء؛ همیشه تا که زنگندان و زلف دوست بود ز روی گردی گوی و ز چفتگی چوگان. فرخی.

و رجوع به چفت و چفتن شود.

چفت مقوس. [ج] [ت] [م] [ق] [و] (ترکیب وصفی). (مرکب) سقف طاق مانند و خمیده چون چوگان. (رشیدی). و رجوع به چفت شود.

چفتن. [ج] [ت] [ص] دریافتن. و فهمیدن. (ناظم الاطباء).

چفت و بست. [ج] [ت] [ب] (مرکب) چفت و بست. چفت و رزه. زلف و زنجیر. (در

۱- نل: چخیدن. و در این صورت شاهد نیست.

۲- نل: ... جفاله جفاله.

۳- طبری ealt (خوابگاه کوسفندان). (نصاب طبری ۲۸۷) (از حاشیه برهان چ دکر معین). 4 - Marailon.

۵- نیز Cett ترکی مأخوذ از فارسی چفت بضم اول (اورستای yuxta) بمعنی زوج، عموماً دو عدد و خصوصاً یک چفت گاری که به گردون بندند، سپس بمرزعه شخم زده و شخم زدن و مساحتی از زمین که یک چفت گاو در یکروز میتوان شخم بزند اطلاق شده (دائرة المعارف اسلام) در پاره‌ای Caert بمعنی خمیده. ک. اورامان ۱۲۱. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

اصطلاح اهالی فیض آباد بخش تربت حیدریه.

- امثال:

فلانی دهنش چفت و بست درستی ندارد؛ یعنی پاره گوی است و راز نگهدار نیست.

و رجوع به چفت و چفت و بند و چفت و رزه شود.

چفت و بند. [چ ت بُ] (ا مرکب) چفت و بست. چفت و رزه. زلف و زنجیر (در اصطلاح اهالی فیض آباد بخش تربت حیدریه). زنجیر و حلقه‌ای که به آن وسیله در خانه یاد صندوق و جز آن را بسته یا قفل کنند. و رجوع به چفت و چفت و بست و چفت و رزه شود.

چفت و رزه. [چ ت ر ز / ز] (ا مرکب) چفت و بست. چفت و بند. و رجوع به چفت و چفت و بست و چفت و بند شود.

چفته. [چ ت / ت] (ا) سرگوسفند را گویند. (برهان). سرگوسفند. (جهانگیری).^۲ سرگوسپند. (رشیدی) (ناظم الاطباء). چفده.

ناظم الاطباء. [ص] خمیده و دوتا و کژ بود. (فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۴۸۶). خیده و خمیده (از فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۵۱۲). یعنی خم و خمیده باشد. (برهان).^۳

بمعنی خمیدگی آمده. (انجمن آرا) (آندراج). خمیده بود. (جهانگیری). خمیده و کج. غیثات. خمیده و کژ شده و دوتا گشته. شرفنامه منیری. خمیده و خم شده. (ناظم الاطباء). چفده. (ناظم الاطباء). چفته. دوتا. کوز. کوز. دولا. منحنی. بخم. چنبری. کمائی. چنبروار:

شدم پیر بدینسان و تو هم خود ته جوانی مرا سینه پرانجوخ و تو چون چفته کمائی. رودکی.

که من چفته شدم جانان و چون چوگان فروختم گیم بدرود خواهی کرد بهتر رو که من رفتم. دقیقی.

ز عشق خویش مگر زلف او بر آن رخسار شکسته شد که چنین چفته گشت چنبروار. عنصری.

سبب و بهی را درخت و بارش بنگر چفته و پرزر همچو چتر فریدون. ناصر خسرو.

تم چون تیر بود چفته کمان کرد تیر مرا تیر و دی به رنج و تعامل. ناصر خسرو.

مروز همی ضعیف بینی بی قامت چفته نزارم. ناصر خسرو.

- بود گردان به گرد خاک آسایش پذیر چنبر گردون بی آسایش نیلوفری، همچو عنبر باد چفته همچو نیلوفر کیود قد و خد حاسدت از رنج و از بداختری. سوزنی.

عاشق زار نی و پیکر او

زرد و چفته بسان عاشق زار. وطواط.

ای بساشب که تو در خلوت و من تا بسحر از قد چفته خود حلقه در ساختم.

انیرالدین اخیکنی.

قد اعدا ز عنا چفته همی دار چو لام

دل حساد همی رخته بقم دار چو سین.

انوری (دیوان ج ۱ ص ۳۹۲).

ز سوزندگی راه بخشش گرفت

بدان آهن چفته سختش گرفت. نظامی.

تم از باد گنه چفته تر از قامت نون

دلم از وسعت غم تنگتر از حلقه مهم.

شوریده (از فرهنگ ضیاء).

و رجوع به جفته و چفته بالا و چفته پشت و چفته پیکر و چفته شدن و چفته کردن و چفته کمان و چفده شود. [ا] بهتان و تهمت. (برهان). تهمت. (جهانگیری) (رشیدی). بهتان و تهمت و گمان بد. (ناظم الاطباء). تهمت.

۱- ظ. سرای گوسپند، چه در طبری caft خوابگاه گوسفند است. (حاشیه برهان قاطع ج دکتر معین).

۲- مؤلف جهانگیری در توضیح این معنی نویسد: «شیخ نظامی در اسکندرنامه آورده که: چون اسکندر ذوالقرنین بر سر زنگیان رفت و تقارب فریقین روی نمود، میانه طلابه سکندر و طلابه زنگیان جنگ واقع شد و غلبه مر زنگیان را دست داد. این امر باعث خوف لشکر سکندر شد و چون سکندر بر این حال وقوف یافت، «طوطیانوش» حکیم را که در علم موسیقی مهارت کامل داشت نزد «پلنگ» پادشاهزاده زنگیان بطلب صلح فرستاد و «پلنگ» فرمود که «طوطیانوش» را کشند و خون او را در طشتی ریخته نزد او آوردند و آن طشت را بر لب نهاده در کشید. چون خیر در لشکر سکندر انتشار یافت بیم و هراس لشکر زیاده شد چنانچه بسپهجوچه رویروی زنگیان نتوانستند شد. سکندر دفع این حادثه را بدینوجه اندیشید که جمعی را فرستاد که از اطراف لشکر «پلنگ» زنگی چند را بدست آوردند و بحضور سکندر حاضر ساختند. سکندر مطبخی خود را طلب داشته در خفیه به او گفت که چون من یکی از زنگیان را بفرمایم که بکشند و سر او را بتو دهند که پخته بجهت من بیاوری، باید که تو سر زنگی را «خاک خفت» کنی، یعنی در خاک پنهان سازی و «چفته» را که عبارت از سرگوسفند است و «لقچه» کنی یعنی از استخوان جدا نمایی چه «لقچه» گوشت بی استخوان را گویند؛ و بپزی تا متمایز نشود که سر زنگی است یا «چفته» و نزد من بیاوری چون نظر سکندر بر زنگیان گرفتار آمد فرمود که یکی از آنها را بکشند بسوئی که مرقوم شد بعمل آوردند و مطبخی بموجب اشاره کار بست و لقمه‌های سرگوسفند را پخته نزد سکندر آورده سکندر آنرا در حضور بقیه زنگیان خورده و دیگران را رها کرد تارفته در میان لشکر خود گفتند که: بیست:

چنان میخورد زنگی خام را که زنگی خورد مغز بادام را چون این خبر در لشکر «پلنگ» منتشر گشت خوف عظیم در میان زنگیان افتاد و همینکه سکندر مترجه زنگیان گشت، شکست بر لشکر زنگ افتاد و «پلنگ» کشته گشت. این بیت از این داستان است که به اشتباه مرقوم میشود:

بفرمود تا مطبخی در نهفت

نهد چفته آنرا کند خاک خفت

بیاورد آن زیرک هوشمند

برو لقمه‌های سرگوسفند.

نوشته مؤلف جهانگیری بدینجا پایان می‌پذیرد، لیکن مؤلف انجمن آرا (الله‌باشی) معتقد است که صاحب جهانگیری در استناد خود بخطا رفته و شعر نظامی را بخلط شاهد آورده است و درین باره می‌نویسد: صاحب فرهنگ «چفته» را «چفته» خوانده در جهانگیری افسانه‌ای دراز ذکر کرده و از نظامی اشعار شاهد آورده که به تدبیر اسکندر «چفته» یعنی سرگوسفند را بدل سرکله زنگی پخته آوردند و اسکندر خورد و بعد ازین تفصیل معلوم میشود که «چفته» بوده یعنی بدل دادن و چیزی را بپیزی چفت کردن و بر کسی مشبه نمودن و «چفته بمعنی کله سر دیده نگردید و الله اعلم، از سیاق نظم شعر معلوم میشود که «چفته» است چنانکه گفته:

بفرمود تا مطبخی در نهفت

نهد چفته و آن را کند خاک خفت.

یعنی بدل سر زنگی کله گوسفند پخته بیاورد و سر زنگی را جفت خاک کند، شعر: «بیاورد خوان زیرک هوشمند» اگر «چفته» بمعنی کله و سرگوسفند بود، در اینجا نیز می‌گفت:

بیاورد خوان زیرک هوشمند

بخوان اندران چفته گوسفند.

مؤلف «آندراج» نیز ظاهراً با نظر «الله‌باشی» موافق بوده و نوشته وی عیناً ذیل لغت «چفته» بی آنکه شخصاً عقیده‌ای ابراز کند، نقل کرده است. مرحوم وحید دستگردی نیز در «شرفنامه» شعر نظامی را بدین صورت:

بفرمود تا مطبخی در نهفت

نهد چفته و آنرا کند خاک خفت.

آورده و در حاشیه نوشته است: «چفته نهادن» کنایه از مکر و حیل است، گر چه در فرهنگها این معنی ثبت نشده. نهد جفت و آنرا - نسخه. در خسرو شیرین فرماید:

همان چفته نهاد آن سیم ساقش

بجفتی دیگر از خود کرد طاقش.

دو بیت یعنی طباخ را بفرمای که حبله و مگری کند و سر زنگی را جفت خاک کرده دفن سازد و سرگوسفندی را جوشانده پس از پختن پیش شاه بیاورد. (شرفنامه نظامی ج وحید ص ۱۰۶).

اینک از مجموع این نوشته‌ها نتیجه می‌گیریم که ظاهراً «چفته» در شعر نظامی صحیح نمی‌نماید و طبق نسخ معتبر «چفته» صحیح است و محتمل است قول مؤلف انجمن آرا در این مورد درست باشد.

۳- از: caftidhan, jaftan (caftan?) (حاشیه برهان ج دکتر معین).

(فرهنگ نظام):

من برسغا و تربیت کیه دوخته
حساد می نهند بتضرب چفتهام.

کمال‌الدین اسماعیل (از جهانگیری).
|| برابر و قرین را نیز گویند. (برهان). برابر و
قرینه. (جهانگیری).^۱ برابر و قرین. (ناظم
الاطباء):

خدایگان بزرگا و پادشاه صدور

که با نفاذ تو هست از قضا فراموشم...

و گر به چفته نهد با قبای کحلی خویش^۲

همی برآید ازین غصه دمدم هوشم.

انوری (از جهانگیری).

|| چوب‌بندی تا ک انگور و امثال آن را هم
گفته‌اند. (برهان). چفت انگور که بتازی

«عریش» گویند. (انجمن آرا) (آندراج)

(جهانگیری) (رشیدی). داربست و وادیج و

وادیج و وادیج و چوب‌بندی تا ک انگور و جز

آن. (ناظم الاطباء). چفت. چفت. چفته.

داربست مو. چوب‌بست برای گسترانیدن

درخت مو. داربست تا ک. چفته رز.

چفته‌بندی. و رجوع به چفت و چفته و وادیج و

وادیج و وادیج و چفته‌بندی شود. || چوبی

بمقدار سه وجب که طفلان بردست گرفته

برسر چوب کوچکی سرتیز بقدر یک وجب

آنچنان زند که چوب کوچک بر هوا جهد و

در وقت برگشتن برکمر آن زند تا دور رود و

آن را بربری «مقلاة» خوانند. (برهان). چوبی

بقدر سه وجب که کودکان بردست گرفته و

برکمر چوب کوچکی بقدر یک وجب زند

و بازی کنند. (ناظم الاطباء). یکی از دو چوب

بازی مخصوص اطفال که چفته بزرگتر و

«پل» کوچکتر است و نام دیگر این بازی

«الک دولک» است که در اصفهان «تک» نام

دارد. (از فرهنگ نظام). در تداول اهالی

خراسان، این بازی را لُجْمَه گویند. چوب

بزرگ در بازی «چالک». چوبی که کودکان

تهرانی در بازی «الک دولک» آن را «الک»

نامند. || طاق ایوان و عمارت. (برهان).

عمارتی که سقفش خمیده باشد. مانند طاق.

(انجمن آرا) (آندراج) (رشیدی). طاق و ایوان

عمارت. (ناظم الاطباء). چفت. چفته. طاق و

سقف و ایوان خمیده‌شکل. و رجوع به چفته و

چفت شود. || در یزد، چوگانی راست و منقش

را گویند که بطول نیم ذرع یا سه چارک است

و در «گوبازی» بکار میرود. (حاشیه برهان

قاطع چ معین). || چیزی چون چتر و سایبان:

پس شاه اسکندر با دختر در این مناظره بودند

که چتر و چفته^۳ و فیلان خاص لشکر

برسیدند. (اسکندرنامه خطی نسخه متعلق به

سعید نفیسی). || نوعی از خیار است که

خیارچنبر و خیارچفته نیز گویند. (انجمن آرا)

(آندراج). || قسمی از انگور است. (فرهنگ

نظام).

چفته. [ج ت] [اِخ] دهی از بخش سنجایی

شهرستان کرمانشاهان که در ۴۰ هزارگزی

خاور راه فرعی شاه‌آباد به گهواره واقع است.

کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه

دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات.

حبوبات دیمی و لبنیات. شغل اهالی زراعت.

گله‌داری و تهیه ذغال و هیزم و راهش مالرو

است که در تابستان اتوبیل هم میتوان برد.

گله‌داران این آبادی در زمستان برای قشلاق

به حدود نفت‌شاه میروند. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

چفته. [ج ت] [اِخ] دهی از دهستان سرقلعه

(گرمسیر ولدبگی) بخش ثلاث شهرستان

کرمانشاهان که در ۷ هزارگزی شمال باختری

سرقلعه. کنار راه فرعی باویسی به سرپل

ذهاب واقع است. دشت و گرمسیر است و

۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و سرآب سر

قلعه. محصولش غلات. حبوبات دیمی و

لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است.

در زمستان قریب ۲۰۰ خانوار از ایل

ولدبگی برای زراعت و تغلیف احشام خود

در اطراف این آبادی ساکن میشوند. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چفته بالا. [ج ت] [اِخ] (ص مرکب)

خمیده‌قد. کوزپشت. آنکه قامتی خمیده دارد.

چفته‌پشت. چفته‌پیکر. چفته‌شکل:

چفته‌بالا و خسته‌رخارند

کوفته‌مژ و سوخته‌جانند. معوسعد.

و رجوع به چفته و چفته‌پشت و چفته‌پیکر و

چفته‌شکل شود.

چفته بند. [ج ت] [اِخ] (ص مرکب) چفته.

چفته. چفته‌بندی. وادیج. وادیج. چوب‌بندی

تا ک انگور و امثال آن. داربست مو.

شاخه‌هایی از درخت یا چوبهائی که بر پا

داشته‌اند تا درخت انگور را بر آن بگسترانند.

و رجوع به چفت و چفته و چفته‌بندی شود.

چفته بندی. [ج ت] [اِخ] (ص مرکب) (حامص

مرکب، مرکب) چفت و چفته. داربست مو.

داربست. چفته‌بند. وادیج. وادیج. و رجوع به

چفت و چفته و چفته‌بند شود.

چفته بینی. [ج ت] [اِخ] (ص مرکب)

آنکس که بینی خمیده دارد. آقَم. و رجوع به

چفته شود.

چفته پشت. [ج ت] [اِخ] (ص مرکب)

خمیده‌پشت. کوزپشت. قوزی یا کسی که

پشتش از پیری یا بسبب دیگر خمیده شده

است. پیر منحنی یا کسی که پشتش انحناه

دارد. منحنی پشت:

حکیم نوزده چون پیر چفته‌پشت شود

گهی که از پس خود کنده جوان بیند.

سوزنی.

چفته‌پشتی نعوذ بالله قوز^۱

چون کمائی که برکشند به توزه. نظامی.

و رجوع به چفته و چفته‌پشتی شود.

چفته پستی. [ج ت] [اِخ] (ص مرکب) (حامص

مرکب) کوزی. پشت‌خمی. قوز داشتن.

خمیده‌پشت بودن. منحنی بودن پشت. و

رجوع به چفته و چفته‌پشت شود.

چفته پیگور. [ج ت] [اِخ] (ص مرکب) (ص

مرکب) چفته‌بالا. چفته‌قامت. خمیده‌بالا.

آنکس که قامتی بشکل هلال دارد.

چفته‌شکل:

دوش چون خورشید را مصروع خاور ساختند

ماه نور را چون حمایل چفته‌پیکر ساختند.

خاقانی.

و رجوع به چفته و چفته‌بالا و چفته‌شکل

شود.

چفته دره. [ج ت] [اِخ] دهی از

دهستان کا کاوند، بخش دلفان شهرستان

خرم‌آباد که در ۳۶ هزارگزی شمال باختری

نورآباد و ۶ هزارگزی باختر راه شوسه

خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. تپه ماهوری

و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش

از چشمه. محصولش غلات. لبنیات و پشم.

شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو

۱- مزلف انجمن آرا نرسید: «... و اینکه صاحب جهانگیری نیش که معنی چهارم چفته برابر و قرینه است و قطعه «انوری» را آورده است، آن نیز خطاست و قطعه این است:

خدایگان بزرگان و پادشاه صدور

که با نفاذ تو هست از قضا فراموشم

یکی ز آتش جور سپهر بازم خر

که از نجاسر آن همجو دیگر میجو شم

عجب مدار که امروز مر مرادید است

در آن لبچه که تشریف داده‌ای دوشم

ز بهر خسرو سیارگان همی خواهد

که عشه‌ای بخرم و آن لبچه بفروشم

اگر به چفته نهد با قبای کحلی خویش

همی برآید ازین غصه دمدم هوشم.

از این قطعه نیز ثابت میشود که این راهم «چفته»

به جیم فارسی مفتوح خوانده و برابر و قرین

معنی کردن خطاست. حکیم گفته خلعتی که بمن

داده، سپهر میخواید بخرم برای آفتاب و من

نخواهم فروخت اگر نیز با قبای کحلی خویش

مبادله خواهد کرد، از این سخن چنان خواهد

برآمد و راضی نخواهم شد. معلوم شد که

«چفته» بمعنی مبادله و معاوضه است، چنانکه

سابقاً در بابت تبدیل سرگوسفند و سرزنگی

مذکور شد (انجمن آرا ذیل لغت چفته).

۲- ن: وگر به چفته نهد... و رجوع به حاشیه ۲

نقل از انجمن آرا شود.

۳- این کلمه را بدین معنی جای دیگر ندیده‌ام

و ظاهراً چیزی چون چتر و سایبان باشد، یا

اینکه چتر و چفته از اتباع است. (مؤلف).

۴- ن: نعوذ بالله قوز.

است. ساکنین این آبادی از طایفه غیب غلام میباشند که در ساختمان و سیاه چادر زندگی میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چفته دره. [چ تَ دَرَه] (لخ) دهسی از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان که در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری صحنه و ۷ هزارگزی جنوب راه شوسه کرمانشاه به همدان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه محمولش غلات دیمی. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چفته زانو. [چ تَ ی] (ترکیب اضافی، مرکب) ^۱خم زانو. خمیدگی زانو. مفصل زانو. و رجوع به چفته شود.

چفته شدن. [چ تَ / ت شُ دَ] (مصص مرکب) چفتیدن. خمیده شدن. کوز شدن. منحنی شدن. خم شدن پشت یا قامت:

که من چفته شدم جانان و چون چوگان فروختم گرم بدرود خواهی کرد بهتر رو که من رقتم.

دقیقی (از فرهنگ اسدی).

چون موی شدم لاغر و چون زر شده ام زرد چون چنگ شدم چفته و چون زیر شدم زار. فرخی.

شد تیره همچو موی تو روی چوماه تو شد چفته همچو زلف تو سرو روان تو. ستانی.

زرد شده ناچشیده شربت عشق چفته شده نا کشیده فرقت یار. رشید وطواط. و رجوع به چفته و چفته کردن و چفتیدن شود.

چفته شکل. [چ تَ / ت شُ / ش] (ص مرکب) کج و چوله. کج و معوج. آن کس که اندام و هیكلی ناراست و بیقواره و ناموزون دارد. چفته بالا و چفته پیکر. منحنی شکل:

لنگ و لوک و چفته شکل و بی ادب سوی او میغز و او را میطلب. مولوی.

و رجوع به چفته و چفته بالا و چفته پیکر شود.

چفته کردن. [چ تَ / ت کَ دَ] (مصص مرکب) خم کردن. خماندن. خمیده کردن. منحنی کردن قامت یا پشت و جز آنها:

ورهمی چفته کند قد مرا گو چفته کن چفته باید چنگ تا بر چنگ ترک آوا کند. منوچهری.

و رجوع به چفته و چفته شدن شود.

چفته ونیمت. [چ تَ وَ نَم] (لخ) دهسی از دهستان ایوان بخش گیلان شهرستان شاه آباد که در ۹ هزارگزی باختر جوی زر و ۴ هزارگزی جنوب راه شوسه شاه آباد به ایلام واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کنگر. محمولش غلات، برنج، حبوبات، توتون و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است.

اهالی این آبادی چادرنشین اند و در زمستان به گرمسیر غربی ایوان و حدود سومار میروند. مزرعه چشمه دانوک هم جزء این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چفتیدن. [چ دَ] (مصص) خمیدن. خم شدن قامت یا پشت. چفته شدن:

چو شد سال آن پادشا بر دو هفت بنالید و آن سرو نازان بچفت. فردوسی.

و رجوع به چفته و چفته شدن شود.

چف چف. [چ چ] (ص، ل) زنی که آرام نگردد و به یک شوهر اکتفا نکند و اصل آن جاف جاف است. (از لغت محلی شوشتری، خطی).

چفچه. [چ چ / چ] (ل) در دیوان مسعود سعد (چ مرحوم یاسی ص ۱۷۷) در چستان «ظاهرأ چنگ» این بیت آمده:

پشتش چو چفچه چفچه و آن چفچه ما همه در بسته همچو پهلوی مردم بیکدگر.

مسعود سعد.

و معنی آن معلوم نشد.

چفدور. [چ دَ] (لخ) دهی از دهستان کلیانی بخش ستر کلیانی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۹ هزارگزی شمال باختر ستر و ۵ هزارگزی شمال سراب سورن آباد واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱۹۰ تن سکنه دارد.

آبش از چشمه و قنات. محمولش غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس و راهش مالرو است اما در تابستان از میدان اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چفده. [چ دَ / د] (نصف) بمعنی خمیده و خم شده باشد. (برهان). مرادف و تبدیل چفته است، یعنی خمیده. (انجمن آرا) (آندراج). چفته و خمیده و خم شده باشد. (ناظم الاطباء). چفته:

یکی چون درخت بهی چفده از بر یکی گردنی چون سپدار دارد. ناصر خسرو. و رجوع به چفته و چفته شود. || (ل) خوشه انگور. || سرگوسپند. (ناظم الاطباء). و رجوع به چفته شود. || گمان بد. (ناظم الاطباء).

چفروسته. [چ وَ تَ / ت] (ل) ماشوره جولاهاگان باشد. (برهان). بمعنی «چفرشته» و صورتی از تلفظ و نوشته آن است. (از انجمن آرا) (آندراج). ریسمان که بر تاتره پیچند و جامه بپاوند «ماشوره» گویند. (رشیدی). ماشوره جولاهاگان. (ناظم الاطباء). ماشوره. (فرهنگ نظام). چفرسته و چفرشته و چفرسته. و رجوع به چفرسته و چفرسته و چفرشته شود. || ریسمان خامی را نیز گویند که در وقت رشتن پنبه بر دوک پیچیده شود. (برهان). ریسمان خامی که در

وقت رشتن بر دوک پیچد. (ناظم الاطباء). ریسمانی که بر چوبی پیچند و با آن پارچه بافند. (فرهنگ نظام). چفرسته و چفرسته و چفرشته. و رجوع به چفرسته و چفرسته و چفرشته شود.

چفروسته. [چ وَ تَ / ت] (ل) کلپتین و انبر ماندی که جراحان بدان رگها را گیرند. (ناظم الاطباء).

چفسا. [چ] (نصف) چسبنده. چفنده. چسبنده. چفسان. چسبان. و رجوع به چفسان شود.

چفسان. [چ] (نصف) چسبان. چسبان. دوسان. چفنده. چسبنده. لازب. هر چیز که چسبانک و لزج باشد.

چفساندن. [چ دَ] (مصص) چسباندن. دوساندن. چسباندن. چفسانیدن. و رجوع به چفسانیدن شود.

چفساننده. [چ نَ دَ / د] (نصف) چسباندنده و دوساننده. الصاق کننده.

چفسانی. [چ] (حاصص) لزوجت و الصاق و پیوستگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چفساندن و چفسانیدن شود.

چفسانیدن. [چ دَ] (مصص) چسباندن. دوسانیدن. الصاق. لَتُّ. مُطَابَقَه. (منتهی الارباب). و رجوع به چفساندن و چفسیدن شود.

چفساننده. [چ نَ دَ / د] (نصف) چفساننده شده. چسباننده شده. مُضَبَّوَه. (منتهی الارباب). و رجوع به چفسانیدن و چفسیدن شود.

چفسندگی. [چ نَ دَ / د] (حاصص) چسبندگی. دوستندگی. چسبانگی. و رجوع به چفس شدن.

چفسنده. [چ نَ دَ / د] (نصف) چسبنده. دوستنده. لاصق. لازب.

چفسیدگی. [چ دَ / د] (حاصص) چسبیدگی و التصاق و پیوستگی. (ناظم الاطباء). دوستیدگی. خاصیت چسبندگی داشتن، چسبانک بودن. و رجوع به چفسیدن شود.

چفسیدن. [چ دَ] (مصص) بمعنی چسیدن است خواه چیزی را بچیزی بچسباندند و خواه بدست محکم بگیرند. (برهان). بمعنی چسیدن. (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری) (رشیدی). چسیدن و ملصق شدن و پیوستن. (ناظم الاطباء). مبدل چسیدن است. (فرهنگ نظام). چسیدن و چسپیدن. ملصق شدن. دوسیدن. بشلیدن. التصاق. التزاق. و رجوع به چسیدن و چسپیدن شود:

در قنای این بقاها دیده‌ای
بر بقای جسم خود چسپیده‌ای. مولوی.
تو زبانی دان و هم بر آب چسبی
چونکه داری آب از آتش متنی.
مولوی (از انجمن آرا).

سعی در تنقیص قدر خویش کرد
هر که کرد افعال در تکمیل نفس
بارها ای نفس نافرمان شوم
گفتمت از حرص بر دنیا میجسی.
ابن یمن (از انجمن آرا).

و رجوع به چسیدن و چسپیدن و چسپیدن
شود. ایل کردن و منحرف شدن از راست؛
پس چون از آتش سخن بتفید و از جاده
آزم بر چسپید. (مقامات حمیدی).

— بر چسپیدن؛ بمعنی پیوستن و متصل شدن
بچیزی یا کسی؛ مرا الله می‌آرد و میرسد هر
زمانی، گوئی من به الله بر چسپیده‌ام. (کتاب
المعارف).

تو ز طفلی چون سبها دیده‌ای
در سبب از جهل بر چسپیده‌ای. مولوی.
از خیال دشمن و تصویر اوست
که تو بر چسپیده‌ای بر یار و دوست.

مولوی.
— فرو چسپیدن به چیزی؛ بمعنی سخت و
محکم گرفتن آنچه را؛ با تاج سرخ و به هر
دو دست بر شمشیر فرو چسپیده. (مجمل
التواریخ و القصص). و بدست چپ بر قبضه
شمشیر فرو چسپیده. (مجمل التواریخ
و القصص).

چسپیدنی. [چَ دَ] (ص لیاقت) دوسپدنی
چسپدنی. چسپدنی. هر چیز که خاصیت
چسپندگی دارد. و رجوع به چسپیدن شود.
چسپیده. [چَ دَ] (نصف) چسپیده. (ناظم
الاطباء). دوسپیده. ملصق.

چفل. [چَ قَ] (لخ) دهی است جزء دهستان
لنجان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان که
در ۶ هزارگزی باختر لاهیجان، کنار راه
شوسه سیاهکل واقع است. جلگه‌ای و
مرطوب است با هوای معتدل که ۳۶۶ تن
سکنه دارد. آبش از سفیدرود. محصولش
برنج، ابریشم، چای، کنف و صیفی‌کاری و
شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۲).

چقلان. [] (لخ) مؤلف مرآت البلدان
نویسد: «نام قلعه‌ای است از قلاع دره جزو
محال خراسان». (از مرآت البلدان ج ۴ ص
۲۵۱).

چفنگک. [چَ نَ] (ل) — مرغی است
درازگردن که آن را کاروانک خوانند.
(برهان). کاروانک و بوتمار. (ناظم الاطباء).
چفنگ. چکرنه. مرغ درازگردنی که غالباً در
کنار آب نشیند و او را با چرخ و باز شکار

کنند. و رجوع به چفنگ و چکرنه شود.
چفود. [چَ] (ل) جهود و یهود و تیداک.
(ناظم الاطباء). یرو حضرت موسی و کسی
که متدین بدین وی باشد. و رجوع به جهود و
تیداک شود.

چق. [چَ] (ل) چوبی باشد که ماست را بدان
زنت تا مسکه و کره از آن جدا شود. (برهان).
چوبی که بدان چغرات زنند. (آندراج). چوبی
که بدان ماست را بشوراند تا مسکه برآرد.
(ناظم الاطباء). چغ. چغ. شیرزنه. و رجوع به
چغ و چغ شود.

چقی. [چَ] (ل) مخفف چوق است و آن چوبی
باشد که بر گردن گاو گردونکش نهند. (برهان)
(آندراج). چوبی که بر گردن گاو گردونکش
بندند. (ناظم الاطباء). چغ و چوق و چغ و
جوغ و یوغ. چوبی که بر گردن یک یا دو گاو
نهند و ابزار شیار کردن زمین یا کوبیدن خرمن
را بدان چوب بندند. و رجوع به چغ و چغ و
جوغ و یوغ شود. اگاه بر گاو گردون هم
اطلاق کنند. (برهان) (آندراج). گاو
گردونکش. (ناظم الاطباء).

چقی. [چَ] (ل) بمعنی چغ میباشد. (از آندراج)
(از فرهنگ نظام). پرده‌ای که از نی و یا حصیر
درست کرده بر در اطاق آویزان کنند. (ناظم
الاطباء). و رجوع به چق شود.

چقا. [چَ] (ل) در لهجه کردی بمعنی تپه
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ذیل
چقا).

چقا. [چَ / چُ] (لخ) دهی است جزء دهستان
مشک‌آباد بخش فرمین شهرستان اراک که
در ۴۵ هزارگزی جنوب فرمین متصل به
راه آهن اراک واقع است. دشت و سردسیر
است و ۳۰۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات.
محصولش غلات، ارزن، بنشن، چغندر قند و
صیفی. شغل اهالی زراعت و قالیابی و
راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۲).

چقا. [چَ / چُ] (لخ) دهی است از دهستان
فارسینج اسدآباد شهرستان همدان که در ۳۳
هزارگزی جنوب باختری قصبه اسدآباد و ۷
هزارگزی فارسینج واقع است. کوهستانی و
سردسیر است و ۸۰۰ تن سکنه دارد. آبش از
قنات. محصولش غلات، توتون، لبنیات،
عسل و انگور. شغل اهالی زراعت، گلهداری
و تربیت بوقلمون، صنایع دستی زنان قالیابی
و راهش مالرو است. این آبادی در دو محل
که به فاصله یک هزارگزی واقع‌اند چقابالا و
چقاپاتین نامیده میشوند و سکنه چقابالا ۳۵۰
تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۵).

چقالهیی. [چَ] (لخ) دهی است از بخش
سنجایی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۲

هزارگزی خاور کوزران، کنار رودخانه مرگ
واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۵۰ تن
سکنه دارد. آبش از سراب مسیر عزیزی.
محصولش غلات، حبوبات دیم و لبنیات.
شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو
است ولی در تابستان اتومبیل هم میتوان برد.
گلهداران این آبادی در زمستان به گرمسیر
حدود قصرشیرین می‌روند و بوسیله موتور از
آب رودخانه مرگ استفاده میکنند. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقاملان. [چَ] (لخ) دهی است از بخش
سومار شهرستان قصرشیرین که در ۶
هزارگزی جنوب سومار و ۴ هزارگزی مرز
ایران و عراق واقع است. دامنه و گرمسیر است
و ۷۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کنگیر.
محصولش غلات، لبنیات، مختصر پنبه، ذرت
و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و
راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۵).

چقاراله. [چَ] (لخ) دهی است از
دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان
سندج که در ۵ هزارگزی جنوب کامیاران،
کنار راه شوسه کرمانشاه و سندج واقع است.
جلگه و سردسیر است و ۲۲۱ تن سکنه دارد.
آبش از چاه. محصولش غلات و لبنیات و
شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقابل. [چَ] (لخ) مؤلف مرآت البلدان
نویسد: «مزرعای است در سه فرسخی نهند
که خاکش متصل بخاک بروجر است. محلی
است کوهستانی و در زمستان پربرف که در
سمت جنوب چشمه آب و دره‌ای دارد که
بدره باغ معروف است و آب چشمه به سمت
شمال جاری است و اراضی مزرعه را که
متصل به کوه است آبیاری میکند. این آبادی
قریب ۲۰۰ تن جمعیت دارد و قسمتی از
محصولش دیمی است. (از مرآت البلدان ج ۴
ص ۲۵۱).

چقابل. [چَ] (لخ) دهی از دهستان بابالی
بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد که در ۹
هزارگزی خاور چقلوندی، کنار راه شوسه
چقلوندی به بروجر واقع است. جلگه و
سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از
رود بابالی. محصولش غلات، حبوبات،
لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و
گلهداری؛ صنایع دستی زنان بافتن سیاه‌چادر
و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنین این آبادی
از طایفه بیرانوند میباشند که در ساختمان و
سیاه‌چادر سکونت دارند و برای تعلیف
احشام یلاق و قشلاق میکنند. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).

چقابل. [چَ] (لخ) دهی است از دهستان

طهران بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که در ۴۲ هزارگزی باختر کوهدشت و ۲۲ هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به کوهدشت واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رود خسروآباد. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زرع و گله‌داری، صنایع دستی زنان سیاه‌چادری و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنین این آبادی از طایفه کونانی بوده در سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چقابل. [چ ب] [اِخ] دهی است از دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که در ۴۲ هزارگزی جنوب کوهدشت و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسه خرم‌آباد بکوهدشت واقع است. جلگه و معتدل است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زرع و گله‌داری. صنایع دستی زنان بافتن جل و سیاه‌چادر و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنین این آبادی از طایفه امرائی میباشند که در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چتابلک علی رضا. [چ ب ل ع ز ا] [اِخ] دهی است از دهستان ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۸ هزارگزی شمال رباط ماهیدشت و یک هزارگزی چتابلک محمدزمان خان واقع است. دشت و سردسیر است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات، حبوبات دیم و لبنیات. شغل اهالی زرع و گله‌داری و راهش مالرو است که در تابستان با اتومبیل هم میتوان رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چتابلک قلعه. [چ ب ل ق ع] [اِخ] دهی است از دهستان ماهیدشت بخش مرکزی کرمانشاهان که در ۶ هزارگزی شمال رباط ماهیدشت و ۲ هزارگزی قمشه لر زنگنه واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۶۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و از رودخانهٔ سرک. محصولش غلات، حبوبات دیم و چغندر قند. شغل اهالی زراع و گله‌داری و راهش مالرو است اما در تابستان از طریق قمشه اتومبیل هم میتوان برد. این آبادی به قلعهٔ خواجه‌باشی نیز مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چتابلک محمدزمان خان. [چ ب ل ع م ز ا] [اِخ] دهی است از دهستان ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۷ هزارگزی شمال رباط ماهیدشت و یک هزارگزی چتابلک قلعه واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۰۵ تن سکنه

دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراع و گله‌داری و راهش جز از راه فرعی قلعه داراب‌خان اتومبیل‌رو نیست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقاپور. [چ] [اِخ] دهی است از دهستان رومشکان شهرستان خرم‌آباد که در ۵۱ هزارگزی جنوب باختری کوهدشت و ۵۱ هزارگزی جنوب باختری راه شوسه خرم‌آباد بکوهدشت واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراع و گله‌داری، صنایع دستی زنان سیاه‌چادری و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنین این آبادی از طایفه امرائی میباشند. و در سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چقاپور. [چ] [اِخ] دهی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد که در ۵ تا ۸ هزارگزی خاور گهواره، کنار راه مالرو عمومی گهواره بگردنه امیرخان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات، سبزی، توتون، حصیر و لبنیات. شغل اهالی زراع و گله‌داری و راهش مالرو است اما در تابستان از گهواره اتومبیل هم میتوان برد. سکنهٔ این آبادی از تیرهٔ گهواره میباشند و چشمهٔ ارغوانی بدین آبادی متصل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقابهزار. [چ ب] [اِخ] دهی است از دهستان باندپور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری شاه‌آباد و ۳ هزارگزی شمال شوسه کرمانشاه به شاه‌آباد واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۱۲ تن سکنه دارد. آبش از نهر چهارزبر. محصولش غلات دیم و لبنیات و شغل اهالی گله‌داری و زراع است. در زمستان بیشتر ساکنین این آبادی به گرمسیر گنج قصرشرین میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقاپهنه. [چ ب ن] [اِخ] دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۱۹ هزارگزی باختر الیگودرز، کنار راه مالرو دولت‌آباد به بادکی واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۹۶ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراع و گله‌داری، صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه اتومبیل‌رو است. این آبادی را چقاآسیاب هم مینامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چقاجان علی. [چ ع] [اِخ] دهی است از دهستان چمچال، بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان که در ۱۷ هزارگزی جنوب

باختری صحنه و ۳۲ هزارگزی جنوب شوسه کرمانشاه واقع است. دشت و معتدل است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ گاماسیاب، محصولش غلات، حبوبات، توتون و پنبه. شغل اهالی زراع و راهش مالرو است اما در تابستان از طریق فراش اتومبیل هم میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقاجنگا. [چ ج] [اِخ] دهی است از دهستان منصوری بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری شاه‌آباد کنار راه فرعی شاه‌آباد به پلنگ‌گرد واقع است. دشت و سردسیر است و ۸۴۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ سراروند.

محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراع و گله‌داری است. بیشتر سکنهٔ این آبادی در زمستان بگرمسیر گیلان غرب میروند. این آبادی در دو محل نزدیک بهم که یکی در جنوب و دیگری در شمال رودخانه واقع است. به علیا و سفلی مشهور میباشد و آثار قلعهٔ خراب قدیمی بر روی تپهٔ مجاور آبادی دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقاجاق. [چ] [اِصوت مرکب] صدا و آواز پیاپی خوردن تیر باشد بجایی. (برهان). آواز تیغ و تیر و جز آن که به بدن انسان درخورد و این لفظ مطابق لهجهٔ ترکان است. (آندراج) (غیاث). صدا و آواز برخورد پیاپی تیر بر جایی. (ناظم الاطباء). چخاچخ و چقاجق و چکاجک و چکاکا ک. صدا و آواز تراق تراقی که از زدن تیر یا شمشیر و جز آن به چیزی یا جایی برآید. و رجوع به چخاچخ و چقاجق و چکاکا ک و چکاجک شود.

چقاجق. [چ ج] [اِصوت مرکب] بمعنی چقاجاق است که صدا و آواز پیاپی خوردن تیر باشد بر جایی. (برهان). بمعنی چقاجاق است. (آندراج). صدا و آواز برخورد پیاپی تیر بر جایی. (ناظم الاطباء). چخاچخ و چکاکا ک. و رجوع به چخاچخ و چقاجق و چکاکا ک شود.

چقا چوبین. [چ] [اِخ] ده کوچکی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد که در ۶ هزارگزی شمال باختر گهواره واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقاحسین. [چ ح س] [اِخ] دهی است از دهستان ماهیدشت پائین، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۶ هزارگزی

۱- اسم صوت، در ترکی «چقاجق» بفتح اول و چهارم بهمین معنی است (جغتایی ۲۸۴) (حاشیهٔ برهان ج معین).

شمال باختری رباط ماهیدشت و یک هزارگری راه فرعی قلعه داراب‌خان واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا حمام. [چ ح م] (لخ) نام تپه‌ای است در ۱۹ هزارگری شمال نفت‌شاه، کنار راه شوسه نفت‌شاه به قصرشیرین که پاسگاه مرزبانی دارد و در زمان قشلاق عده‌ای از طوایف قلغانی گورانی است. این محل آبش از رودخانه کنگا کش می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا خندق. [چ خ د] (لخ) دهی است از دهستان گرگانه بخش ولیان شهرستان خرم‌آباد که در ۴ هزارگری شمال خاوری مساور و ۲ هزارگری شمال راه شوسه خرم‌آباد به اندیشک واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه خرم‌آباد. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه میر هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چقاخور. [چ خ] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نوید: «از محال اریعه اصفهان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۱). و رجوع به چقاخور شود.

چقاوه. [چ و] (لخ) دهی است از دهستان جوشقان بخش میمه شهرستان کاشان که در ۲۲ هزارگری خاور میمه واقع است. کوهستانی و سردسیر است. و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، لبنیات و مختصر میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و بافتن کرباس و چادرشب و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چقا رسول. [چ ر] (لخ) دهی است از دهستان کوه‌دشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که در ۱۳ هزارگری جنوب خاوری کوه‌دشت و ۷ هزارگری جنوب راه شوسه خرم‌آباد به کوه دشت واقع است. تپه ماهوری و معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن سیاه‌چادر و طناب و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چقارضا. [چ ر] (لخ) دهی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاهان که در هزار و پانصدگری جنوب خاوری کوزران کنار راه فرعی کوزران بکرمانشاه واقع است. دشت و سردسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از

سراب. محصولش غلات، حبوبات دیم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است اما در تابستان اتومبیل هم می‌توان برد. عده‌ای از گله‌داران در تابستان برای تغلیف احشام به این آبادی می‌آیند و در زمستان به گرمسیر ذهاب قصرشیرین می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقازال. [چ ز] (لخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرده که در ۳۰ هزارگری باختر الیگودرز و ۶ هزارگری جنوب راه آهن دورود به اراک واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۱۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه، محصولش غلات، چغندر و پنبه، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چقازرد. [چ ز] (لخ) محلی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۱۲ هزارگری شمال شوسه شاه‌آباد به قصر شیرین واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۵۵ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات دیم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است ولی در تابستان از سراب حنان اتومبیل هم می‌توان برد. اهالی این محل عموماً در زمستان برای تغلیف احشام بحدود باغچه و قطار قصرشیرین می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا زرد. [چ ز] (لخ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۸ هزارگری باختر کرمانشاه و ۳ هزارگری سیمه واقع است. دامنه و سردسیر است و ۴۴۲ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات، محصولش غلات حبوبات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است ولی در تابستان از سیمه اتومبیل هم می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقازرد. [چ ز] (لخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پاتین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در دو هزار و پانصدگری شمال رباط ماهیدشت و یک‌هزار و پانصدگری کلیائی واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۳۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه مرک، محصولش غلات، حبوبات، صیفی و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است ولی در تابستان اتومبیل هم می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقازرد باغی. [چ ز] (لخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پاتین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۸ هزارگری شمال باختر رباط ماهیدشت و ۴ هزارگری باختر چقاحسین واقع است. دشت و سردسیر

است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه مرک، محصولش غلات دیم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا زنبیل. [چ ز] (لخ) چوخه زنبیل. تپه‌ای نزدیک شوش.

چقاسبزو. [چ س] (لخ) دهی است از دهستان چرداول بخش شیروان شهرستان ایلام که در ۱۴ هزارگری جنوب خاوری چرداول و یک هزارگری جنوب راه مالرو شیروان واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه چرداول. محصولش غلات، لبنیات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاسرائیل. [چ س] (لخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند. که در ۳۱ هزارگری شمال باختری شهر نهاوند و ۸ هزارگری جنوب باختری راه شوسه نهاوند به کرمانشاه و یک هزارگری جنوب باختری راه شوسه نهاوند به کرمانشاه و یک هزارگری جنوب گاماسیاب واقع است. جلگه و سردسیر است و ۲۵۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، توتون حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ایل ترکاشوند در زمستان به این آبادی می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا سرخ. [چ س] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نوید: «تپه‌ای است میان باغات و آبادی شهر کرمانشاهان که چشم‌انداز بسیار خوبی دارد و همه خانه‌ها و مساجد و بازارهای شهر از روی این تپه دیده می‌شود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۱).

چقا سعید. [چ س] (لخ) دهی است از دهستان ۵ بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان که در ۳ هزارگری جنوب خاوری هرسین و یک‌هزارگری جنوب شوسه هرسین و خرم‌آباد واقع است. دشت و سردسیر است و ۴۴۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و رودخانه کهریز. محصولش غلات حبوبات، چغندر قند، قلمستان و صیفی. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان بافتن گلیم جاجیم و جوال. و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا سفید. [چ س] (لخ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۱ هزارگری شمال باختری کرمانشاه و ۲ هزارگری جنوب رودخانه قره‌سو واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۹۴ تن سکنه دارد. آبش از سراب نیلوفر. محصولش غلات، حبوبات دیمی،

صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راهش توپیل رو است. به این آبادی در اصطلاح هل محل چقاچر نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاسلمان. [چ س] [ایخ] دهسی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۶ هزارگزی باختر نورآباد ۲ هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. تپه ماهوری و سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رود بادآور. محصولش غلات، توتون، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و زرعش مالرو است. ساکنین این آبادی از خایفه نورعلی میباشند که در ساختمان و سبب‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چتاسیف‌الدین. [چ س فذ دی] [ایخ] دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۱۸ هزارگزی شمال الیگودرز، کنار راه مالرو گورچل به خومیبالا واقع است. جلگه و معتدل است و ۶۳۱ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی قالیبافی و زرعش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چتاشکر. [چ ش ک] [ایخ] دهسی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۸ هزارگزی شمال کوزران و ۲ هزار و پانصدگزی خاور راه فرعی کوزران به ثلاث واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات، حبوبات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است و در تابستان توپیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چتاصور. [چ ص ف] [ایخ] دهسی است از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری شاه‌آباد و ۵۰۰ گزی راه شوسه شاه‌آباد به کرمانشاه واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، چغندر قند، حبوبات، صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. بیشتر ساکنان این آبادی در زمستان به گرمسیر گچ‌قصر میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا طرم. [چ ط ر] [ایخ] دهسی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۵۱ هزارگزی شمال خاور الیگودرز، کنار راه مالرو لیلان به دارشو واقع است. جلگه و معتدل است و ۴۴۱ تن سکنه

دارد. آبش از قنات و چاه. محصولش غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چقاقاسم. [چ س] [ایخ] دهسی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۷ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و یکهزارگزی شمال راه فرعی و یک هزارگزی نیلوفر واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۶۴ تن سکنه دارد. آبش از فاضل آب و سراب نیلوفر. محصولش غلات، حبوبات دیمی، قلمستان، میوه‌جات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاقزان. [چ ق ز] [ایخ] دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۵ هزارگزی شمال کوزران و ۲ هزارگزی خاور راه فرعی سنجابی به ثلاث واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب. محصولش غلات، حبوبات، لبنیات، چغندر قند و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. گله‌داران این آبادی در زمستان به گرمسیر حدود قصر شیرین میروند و در این محل تپه‌ای از آثار ابنیه قدیم وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاکبود. [چ ک] [ایخ] دهسی است از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری شاه‌آباد و ۲ هزارگزی سیاسیا واقع است. دشت و سردسیر است و ۶۷۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه راوند. محصولش غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. اهالی این آبادی که از طایفه سیاسیا هستند. در زمستان به گرمسیر کاسه گران میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاکبود. [چ ک] [ایخ] دهسی است از دهستان بخش حومه مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۶ هزارگزی شمال کرمانشاه و باختر راه شوسه کرمانشاه به طاقستان واقع است. دشت و سردسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب طاقستان و چشمه. محصولش غلات، حبوبات، صیفی، لبنیات و مختصر میوه‌جات، و شغل بیشتر اهالی زراعت است. عده‌ای از آنان نیز کارگر تصفیه‌خانه نفت کرمانشاه میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاکبود. [چ ک] [ایخ] دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه که در ۶ هزارگزی خاور کوزران و ۴ هزارگزی شمال راه فرعی کوزران به کرمانشاه واقع است.

دشت و سردسیر است و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب عزیز، محصولش غلات، حبوبات، لبنیات، صیفی، چغندر قند و برنج، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. در زمستان گله‌داران این آبادی به گرمسیر حدود قصر شیرین میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاکبود. [چ ک] [ایخ] دهسی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۱۵ هزارگزی شمال باختر کرمانشاه و یکهزارگزی شمال راه فرعی سراب به نیلوفر واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از فاضل آب نیلوفر، محصولش غلات، حبوبات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاکبود. [چ ک] [ایخ] دهسی است از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۲۱ هزارگزی شمال باختری چوار و ۲۱ هزارگزی باختر راه شوسه ایلام به شاه‌آباد واقع است کوهستانی و سردسیر است و ۸۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاکبود نقد علی. [چ ک ب ن ق ع] [ایخ] دهسی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری کوزران و یکهزارگزی خاور راه فرعی چهارزیر به کوزران واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات، حبوبات دیم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاکلبعلی. [چ ک ب ع] [ایخ] دهی است از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری شاه‌آباد و یکهزارگزی شمال راه شوسه شاه‌آباد به کرمانشاه واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، چغندر قند، صیفی، لبنیات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. بیشتر ساکنان این آبادی در زمستان به گرمسیر سرپل‌ذهاب میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا کوچ گینه. [چ ن] [ایخ] ده کوچکی است از دهستان حومه بخش کرند شهرستان شاه‌آباد که در ۹ هزارگزی جنوب خاوری

کردند و ۱۵۰۰ گزی خاور طلسم واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقاگرک. [چ گُ] (بخ) دهسی است از دهستان زلتی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۶۰ هزارگزی جنوب باختری الیگودرز، کنار راه مالرو برچسل به جیرگاه واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۸۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان بافتن قالی و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چقاگل. [چ گُ] (بخ) دهسی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۷ هزارگزی جنوب خاوری شاه‌آباد و ۲ هزارگزی وفائی واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه راوند، محصولش غلات دیم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است اما در تابستان از راه بدرونی اتومبیل هم می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقاگلان. [چ گُ] (بخ) دهسی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۴ هزارگزی شمال خاوری شهر کرمانشاه و ۱۵۰۰ گزی خاور راه شوشه در کنار رودخانه قره‌سو واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از قره‌سو و قنات، محصولش غلات، حبوبات، صیفی و لبنیات، شغل اهالی زراعت و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقاگلان. [چ گُ] (بخ) دهسی است از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان که در ۱۶۵ هزارگزی باختر صحنه و ۴ هزارگزی شمال راه شوشه کرمانشاه به همدان واقع است. دشت و معتدل است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه گاماسیاب و چشمه، محصولش غلات، برنج، چغندر قند، حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقاگنوز. [چ گُ] (بخ) دهی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری کوزران بر سر راه فرعی کوزران به چهارزبر واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و سراب هفت‌آشان، محصولش غلات، حبوبات دیم، لبنیات و چغندر قند، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. در زمستان گلهداران این محل به حدود نفت شاه می‌روند و در این

آبادی تپه‌ای از آثار قدیم باقی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقاگینو. [چ گُ] (بخ) دهسی از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری شاه‌آباد و ۳ هزارگزی ماهیدشت واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، حبوبات، چغندر قند، صیفی، پنبه و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقال بقال. [چ قُ قاب قُ قا] (مرکب، از اتباع) بقال چقال، در تداول عوام، اشاره به صاحبان حرفه‌های کوچک و دکانداران کم‌بضاعت است. در مقام تحقیر و بی‌اعتنایی و رجوع به بقال چقال و چقال شود.

چقالکان. [چ لُ] (بخ) دهسی از دهستان حنون بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد که در ۸ هزارگزی جنوب باختری الشتر، کنار راه شوشه خرم‌آباد به الشتر واقع است. جلگه و سردسیر است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه قلقله، محصولش غلات، حبوبات، لبنیات و پشم، شغل، اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه حنونند می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چقال مصطفی. [چ مُ طُ فا] (بخ) دهسی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری نرده و ۷ هزارگزی جنوب راه شوشه نرده به مهاباد واقع است. جلگه‌ای است باطلاتی با هوای معتدل که ۱۹۱ تن سکنه دارد. آبش از گدار، محصولش غلات، چغندر، توتون، حبوبات و برنج، شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چقاماران. [چ اُ] (بخ) دهسی است از دهستان میاندربند، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۵ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و ۴ هزارگزی باختر راه شوشه کردستان واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه لوج و رودخانه رازآور، محصولش غلات دیمی و لبنیات، شغل اهالی زراعت و راهش از طریق چشمه خضر الیاس اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقاماران بی ابر. [چ نُ اُ] (بخ) دهسی است از دهستان میاندربند، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۵۵ هزارگزی شمال باختر شوشه سندج واقع است. دامنه و سردسیر است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از

سراب بی ابر، محصولش غلات، حبوبات، برنج، چغندر قند، و میوه‌جات و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقاموشان. [چ اُ] (بخ) دهسی از دهستان جابلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۴۰ هزارگزی شمال باختری الیگودرز کنار راه مالرو مقصودآباد به هوش واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۱۶ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چقامیرزا. [چ اُ] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۴ هزارگزی شمال شهر کرمانشاهان نزدیک تصفیه‌خانه نفت کنار قره‌سو واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه قره‌سو و قنات و شغل اهالی زراعت و کارگری در تصفیه‌خانه نفت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقامیرکه. [چ کُ] (بخ) دهسی است از دهستان بیونج بخش کرمانشاهان که در ۱۲ هزارگزی شمال کرمانشاهان ده جامی واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات دیم و لبنیات، شغل اهالی زراعت، گلهداری و تهیه ذغال و هیزم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقان. [چ اُ] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نوید: «یکی از قرای خبوشان است که مشتمل بر چهار مزرعه است و رودخانه‌ای دارد که به رود اترک می‌ریزد و زراعت دیمی آن در اطراف قلعه کشت می‌شود. این آبادی دویت خانوار سکنه دارد که بسیاری از افراد آنها تفنگچی هستند». (از مرآت البلدان چ دانشگاه تهران ص ۲۲۳۲).

چقانرگس. [چ نَ گُ] (بخ) دهسی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری کوزران و ۲ هزارگزی خاور راه فرعی کوزران به چهار زبر واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و نهر کاشنبه، محصولش غلات، حبوبات دیم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. این آبادی تپه‌ای از آثار ابنیه قدیم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقانقد علی. [چ نَ دُ عُ] (بخ) دهی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری کوزران و ۲ هزارگزی خاور راه فرعی کوزران به چهارزبر

واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، حبوبات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش در تابستان اتومبیل‌روست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقایی. [چ ق] (ایخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر که در ۲۹ هزارگزی جنوب شهر ملایر و سه هزارگزی خاور راه شوسه ملایر به پروجرد واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راهش مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقتای. [چ ق] (ایخ) صورتی از چقتای، نام پسر دوم چنگیز، و رجوع به چقتای شود.

چقته. [چ ت] (ا) لهجه و تلفظی از «چوکده» در تداول بعضی از مردم گیلان و آن آلتی است که چوپانان یا شکارچیان گیلانی وقتی که برف زیاد بر زمین نشسته است به پای خود می‌دند تا در برف فرو نروند. نوعی راکت که در بعضی ولایات ایران دهقانان و چوپانان برای فرو نرفتن در برف آن را بکفش یا به پای خود می‌بندند. و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ حاشیه ص ۱۰۸۳ شود.

چق چق. [چ ج] (ا صوت) مخفف چقاچاق و چقاچق، که آواز پیاپی خوردن تیر و شمشیر و امثال آن است. چقه. (در اصطلاح مردم شوشتر)، و رجوع به چقاچاق و چقه شود. (در اصطلاح اهالی مشهد و بعضی شهرستانها و روستاهای خراسان، کنایه از عیش و کیف و شادی است و رجوع به چق چق کردن شود.

چق چق کردن. [چ ج ک د] (مصص مرکب) با زدن چیزی به چیز دیگر صدا و آواز برآوردن. (در اصطلاح مردم مشهد و اهالی بعضی از شهرستانها و روستاهای خراسان، عیش و عشرت و شادی و خوشی کردن؛ چنانکه گویند: دیشب رفتم و چق چق کردم؛ یا آنکه گویند: با برویم چق چق کنیم.

چقچقه. [چ ق / ق] (ا) تلفظی از «چقچه» یا «چقچه» که نوعی اسباب‌بازی کودکانه است. و غوغ ساهاپ، چرچر چهره، مخفف «چقون چقونک»، (لغت محلی شوشتر نسخه خطی)، قلفک، و رجوع به چقون چقونک شود.

چقچقی. [چ ج] (ترکی، ا) قسمی از ساز که از چوب سازند. (ناظم الاطباء).

چقر. [چ ق] (ترکی، ا) شرابخانه. (آندراج). میخانه و شرابخانه و میکده. (ناظم الاطباء): واقفان چون ندانند که یار در چقر است بسوی مدرسه سیفی نمی‌رود ز چقر.

سیفی (از آندراج).

چقر. [چ ق] (ایخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان دره گز که در ۳ هزارگزی جنوب خاوری دره گز و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسه عمومی دره گز به لطف آباد واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۳۱۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چقر. [چ ق] (ایخ) دهی از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری کلاله واقع است. دامنه و معتدل است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه دوجای، محصولش برنج، غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی بافتن پارچه‌های ابریشمی و نمدمالی و راهش از کلاله اتومبیل‌رو است. نمدا این محل بغویی معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چقر. [چ ق] (ایخ) دهی از دهستان سدن رستاق بخش کردکوی شهرستان گرگان که در ۱۲ هزارگزی خاور کردکوی و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسه کردکوی به گرگان واقع است. دامنه و معتدل است و ۱۴۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و رودخانه، محصولش برنج، غلات، حبوبات و توتون سیگار. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی بافتن شال و کسریاس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چقرجای. [چ ق] (ایخ) دهی است از دهستان کلیانی بخش سقر کلیانی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۹ هزارگزی شمال باختر سقر و ۶ هزارگزی گل سفید، کنار گاوردود واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۷۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه گاوردود، محصولش غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس و راهش از گل سفید اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقرلی. [چ ق] (ایخ) دهی از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس که در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری کلاله واقع است. کوهستانی و دارای جنگل است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه یکه‌قوزه، محصولش برنج، غلات، لبنیات، عسل، حبوبات و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چقرمه. [چ ق / م] (ا) غذائی از گوشت و تخم مرغ و پیاز. اهر چیز سخت چون چرم و مانند آن.

چقشور. [چ] (ا) نوعی از کنش. (آندراج).

|| قسمی از چاقشور سرخرنگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به چاقشور شود.

چقل. [چ ق] (ایخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان که در ۱۱ هزارگزی خاور قلعه کلات و ۴۱ هزارگزی شمال خاوری راه بهبهان به آرو واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، برنج، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری، صنایع دستی بافتن قالی، جاجیم و پارچه و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چقلوندرو. [چ ق] (ایخ) دهی است از دهستان دالوند بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد که در یک هزارگزی شمال خاوری زاغه و ۲ هزارگزی شمال راه شوسه خرم‌آباد به پروجرد واقع است. جلگه و سردسیر است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب میرکه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن فرش و جاجیم و راهش مالرو است. کاروانسرای شاه‌عباسی این محل یادگار دوره صفویه است. و ساکنین آبادی از طایفه دالوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چقلوندی. [چ ق] (ایخ) نام یکی از بخش‌های شهرستان خرم‌آباد که در شمال خاوری شهرستان واقع و حدود آن به شرح زیر است: از باختر به کوه ریمه بخش حومه، از خاور به بخش سیلاخور شهرستان بسروجرد، از شمال به کوه گرین بخش سیلاخور و از جنوب به کوه بلومان و بخش زاغه. موقعیت طبیعی این بخش کوهستانی و سردسیر است. آبش از رودخانه هرو و نهرها و چشمه‌ها میباشند. محصولش غلات، حبوبات، صیفی و لبنیات و راههای بخش در مواقع خشکی اتومبیل‌رواند. مرکز بخش در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری شهر خرم‌آباد و کنار راه شوسه واقع است و این بخش از ۴ دهستان که شامل ۱۰۹ آبادی است بشرح زیر تشکیل شده است:

دهستان بابلی با ۲۹ آبادی و ۴۹۲۶ تن سکنه. دهستان مال‌اسد با ۳۰ آبادی و ۵۰۶۰ تن سکنه.

دهستان ورکو با ۱۲ آبادی و ۱۴۲۸ تن سکنه. دهستان آب‌سرد با ۳۸ آبادی و ۶۰۹۰ تن سکنه.

ساکنین این بخش از تیره‌های مختلف بیرالوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چقلوندی. [چ ق د] (بخ) ده مرکزی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد که در کنار راه شوسه چقلوندی به بروجرد واقع است. جلگه و سردسیر است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه هرو، محصولش غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان بافتن سیاه‌چادر، جاجیم و قالی و راهش اتومبیل‌رو است. مزارع کله‌جوب، قنات کیوارکوه، زغزار زیرده و تپه مهدی جزء این ده میباشند و این بخش دارای دبستان، پاسگاه ژاندارمری، صندوق پست میباشد و مرکز اداره بخشداری در خاور آبادی واقع است. ساکنین از طایفه سیامیر چقلوند بوده در ساختمان و چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چقلی. [چ ق] (حامص) چقلی. رجوع به چقلی شود.

چقلی کردن. [چ ق ک د] (مص مرکب) رجوع به چقلی کردن شود.

چقماچی. [چ] (ملاط و طمن و سرزنش. ناظم الاطباء).

چقماق. [چ] (ترکی) یعنی چخماق است که آتشزنه باشد. (برهان). آهنی که بر سنگ زده آتش برآوردند. (آندراج). غیاث). آتشزنه و چخماق. (ناظم الاطباء). چخماق. سنگ چخماق. چقنق. و رجوع به چخماخ و چخماق و آتشزنه شود. || طعنه و سرزنش. (آندراج). و رجوع به چقماچی و چقماقی شود.

چقماق. [] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نوید: «از قرای تربت‌حیدریه است که در سرحد واقع شده. چهل خانوار سکنه دارد و زراعتش از آب قنات مشروب می‌شود. ساکنین این آبادی بعضی بلوچ‌اند و در ملک قریه شریک میباشند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۱).

چقماقلو. [چ] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نوید: «اسم دره‌ای است که در سمت شرقی دره‌میانه که یکی از دهات ملایر است و سه دانگ آن خالصه و سه دانگ دیگرش اربابی میباشد واقع شده و چشمه آبی دارد که رعایای دره‌میانه در آنجا زراعت میکنند دره‌ای است با هوای سرد ییلاقی و تا دولت‌آباد پنج فرسنگ فاصله دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۱).

چقماقلو. [چ] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نوید: «قلعه‌ای است از قلاع بجنورد که هوای ییلاقی و چشمه آبی دارد و زراعتش دیسی است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۲).

چقماقی. [چ] (ص نسبی) منسوب به چقماق. (ناظم الاطباء). آن کس که چقماق

میزند یا چقماق دارد. و رجوع به چقماق شود. || (طعن و سرزنش. (آندراج). دشنام و سرزنش. || نوعی از تنگ که داری سنگ و چقماق است. (ناظم الاطباء). تنگ چقماقی. تنگ چخماقی. و رجوع به چخماق شود.

چقماق. [چ ق] (ترکی) مخفف چقماق است که آتشزنه باشد. (برهان). چقماق. و آتشزنه. (ناظم الاطباء). چخماخ. چخماق. چخق. سنگ چخماق. و رجوع به چخماق شود.

چقندر. [چ ق د] (ل) نام حبیبی است معروف که در آنها کنند. (برهان). (آندراج). همان چقندر است. (از شرفنامه منیری). و رجوع به چقندر و چقندر قند شود.

چقندر آب. [چ ق د] (ل مرکب) معنی این لغت بدرستی دانسته نشد، لیکن در زمان ما چقندر پخته را ورق کرده در ماست یا سرکه یا کشک ریزند و آن را تا مدتی نگاه‌توان داشت: ... دیگر آنکه مردم خوارزم بیشتر خوردنیا می‌یوسانند. پس می‌خورند چون ترینه و چقندر آب و شلغم آب و غیر آن». (ذخیره خوارزمشاهی).

چقو. [چ] (ل) همان چاقو است. (از آندراج). تلفظی از «چاقو» در بعضی لهجه‌ها. آلتی تیز و برنده، دارای دسته و تیغه که اقسام کوچک و بزرگ دارد و بعضی اشخاص نیز نوعی از آن را با خود دارند. (در اصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه) و رجوع به چاقو شود.

چقورا. [چ] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نوید: «مزرعه‌ای است از مزارع میان‌ولایت اطراف مشهد که قدیم‌النسق است و در میان‌کال واقع شده با آب قنات مشروب میشود. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۲).

چقور قشلاق. [چ ق] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی شهرستان بیجار که در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری حسن‌آباد و ۳ هزارگزی باختر راه فرعی بیجار به زنجان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقور یورت. [چ] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نوید: «از قرای قدیم‌النسق سهرورد زنجان است که خورده‌مالک و ده خانوار رعیت دارد. این قریه در کوهستان واقع است. و هوای ییلاقی دارد. محصولش غله دیسی و یونجه و صیفی‌کاری است و دو چشمه آب هم دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۲).

چقوک. [چ / چ] (ل) چسفو و چفوک که گنجشک باشد. چقک. (در اصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). و

رجوع به چفو و چفوک شود.

چقو کدان. [چ] (بخ) دهی است از دهستان لاشار بخش بمپور شهرستان ایرانشهر که در ۷۳ هزارگزی جنوب بمپور و ۲ هزارگزی باختر راه شوسه بمپور به چاه‌بهار واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، برنج، خرما و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چقو گل. [] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نوید: قریه‌ای است از قرای شادکان از محال ارض اقدس که قدیم‌النسق است و دوازده خانه‌وار رعیت دارد و از رودخانه کشف مشروب میشود. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۲).

چقون چقونک. [چ چ ن] (ل مرکب) چقچقه، و آن چسپانیدن انگشتان است در زیر بغل یا پهلوی کسی تا به خنده افتد و خاراندان کف پا را نیز گفته‌اند. (لغت محلی شوشتر خطی). غلی بلی. و آن دست زدن به پهلوی کسی است که او را بد آید و بخندد. (لغت محلی شوشتر - خطی) قلقلک در اصطلاح مردم شوشتر. و رجوع به چقچقه شود.

چقونگش. [چ گ ن] (بخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۹ هزارگزی جنوب گرمی و ۷ هزارگزی راه شوسه گرمی به بیله‌سوار واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۴۰۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چقه. [چ ق] (ل) در تداول مردم شوشتر نام بازی است کودکانه که پاره‌ای سفال را بر پشت یا کف دست نهند به هوا اندازند و بگیرند. (لغت محلی شوشتر - خطی). || (صوت) در اصطلاح اهالی شوشتر صدا و آوایی که از خوردن دو چیز یکدیگر برآید. (لغت محلی شوشتر - خطی). تقه. تق تق و چق چق چقماق و چقماق. و رجوع به چق چق شود.

چقیدن. [چ د] (مص) نیزه نصب نمودن و میخ فروکردن. || حمله کردن و بیگدیگر زدن. || خصومت کردن. (ناظم الاطباء). چخیدن. چفیدن. || مهمه شدن. (ناظم الاطباء). || درمانده شدن. (ناظم الاطباء). || چخیدن. چفیدن. دم زدن. و رجوع به چخیدن شود.

چقینه. [چ ن] (بخ) دهی است از دهستان سزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۴ هزارگزی جنوب خاوری سزواران بر

سر راه فرعی سزواران به کهنوج واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۹۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه حلیل. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چکک [چ] (۱) قباله باشد. به تازی صک گویند. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۲۷۶). قبانه و برات باشد. (فرهنگ اسدی حاشیه ص ۲۷۶). برات وظیفه و مواجب و بیعانه و حجت و منشور و قبالة خانه و باغ و امثال آن باشد و مرعب آن صک است. (برهان). قباله را گویند. (جهانگیری). برات و قبالة خانه. (از سخن آرا) (از آندراج). قباله و برات. (رشیدی). برات و وظیفه و مواجب و حجت و منشور و بیعانه و قبالة خانه و باغ و جز آن. (ناظم الاطباء). قبض و سند و حواله و خط. هر نوشته‌ای که به‌کار یا طلبکار یا فروشنده به خریدار دهد. هر نوشته یا حواله یا خطی که یکی دهند تا بموجب آن پول یا کالا و جز آن را از دیگری بگیرد. مطلق سند. صک. قبانه. قبط. (منتهی الارب). پنچک. بنجاق. چون سال صد و نود اندر آمد هارون الرشید حج کرد و امین و مأمون را با خود ببرد و چون حج سپری کرد مردم موسم را گرد کرد و چک بنوشت یکی مأمون را و یکی امین را بنامه ایشان را نامزد کرده بود و خود با ایشان به خانه کعبه اندر شد و هر دو را سوگند داد و خلق هم به مزگت مکه اندر بودند بفرمود تا هر دو چک بر در کعبه بیاویختند و چون همی خواستند آویخت از دست آنکه همی آویخت بیفتاد و مردمان بغال کردند و گفتند اینکار تمام نشود. (ترجمه طبری بلعمی). و بفرمود فضل بن ربیع تا آن چک که هارون نوشته بود و به خانه کعبه آویخته بود بیاوردند و بدریدند. (ترجمه طبری بلعمی). پس قریش همه گرد آمدند و با هم بنشند به گواهی همه مردها که هیچکس با بنی هاشم سخن نگوید و این چک را از خانه کعبه بیاویختند. و هب بن منبه بیامد و آن چک از تنجا برگرفت و بدرید. (ترجمه طبری بلعمی). هم نگذرم سوی تو هم ننگرم سوی تو تن ناورم سوی تو اینک چک تیرا.^۲

کسانی (از فرهنگ اسدی).

ز هیثال تا پیش رود ترک

به پیرام بخشید و بنوشت چک. فردوسی.

به قیصر سپارم همه یک به یک

زین پس نوشته فرستم و چک. فردوسی.

چو باشد مناره به پیش ترک

بزرگان به پیش من آرند چک. فردوسی.

ن بزرگان گر شوندی زنده در ایام او

چک دهنده پیش او بر بندگی و چاکری.

مزمی.

تالوح آسمان چک ارزاق خلق شد
تو خلق را برمدی مضمون آن چکی.

سوزنی.

دیرست تا ریاست اصحاب را بحق
اندر کتابخانه اسلاف تست چک.

سوزنی (از جهانگیری).

ملک الموت مال و عیسی حال

بذل بسیار و حرص اندک تست

مشری چک نویس قدر تو بس

که سعادت سجل آن چک تست. خاقانی.

تا چک عافیت از خاکم جان بستاید

خط بیزاری آسایش و خور بازدهید.

خاقانی.

|| (صوت) آواز زخم تیغ و صدایی که از

چیزی برآید همچو شکستن چوب و نی و

خوردن چیزی بر چیزی و امثال اینها.

(برهان). آواز زخم تیغ و صدایی که از

شکستن چوب و جز آن و از برخورد چیزی

بر چیزی برآید. (ناظم الاطباء). مرادف «تق»

و «دق» و ادات صوتی نظیر اینها. || (صحن

را نیز گویند چه چکدان به معنی سخندان

باشد. (برهان). سخن باشد (جهانگیری). به

معنی سخن نیز آمده. (رشیدی). سخن. (ناظم

الاطباء). || به معنی قطره و چکیدن هم هست.

و به این معنی (چکیدن) به کسر اول هم آمده

است. (از برهان).^۳ به معنی چکه یعنی قطره

نیز آمده. (انجمن آرا) (آندراج). به معنی

چکه یعنی قطره. (رشیدی). || مشتق حلاجان.

(برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج)

(رشیدی) (ناظم الاطباء). || چوبی بود پنج

شاخه و دسته‌دار به اندام پنجه دست که

دهقانان بدان غله کوفته‌شده را بر باد دهند تا

از گاه جدا گردد و به عربی مدری^۴ خوانند.

(برهان). چوبی را خوانند که آن را سه شاخه و

بیشتر نیز سازند و خوشه‌های کوفته را که در

خرمن باشد بدان حرکت دهند تا باد خورد و

دانه از گاه پاک گردد و آن را سکو نیز خوانند.

(جهانگیری). چوبی که سه چهار شاخه کند و

خوشه‌های کوفته خرمن را بدان به باد دهند تا

باد دانه از آن جدا کند. (انجمن آرا) (آندراج).

چوبی که سه شاخه و چهار شاخه و بیشتر نیز

سازند و خوشه‌های کوفته خرمن بدان حرکت

دهند تا باد خورد و دانه از گاه پاک گردد و

«سکو» نیز گویند. (رشیدی). افزار پنج‌شاخه

و دسته‌دار که خرمن کوفته را بدان بر باد دهند.

(ناظم الاطباء). یکی از افزار کار دهقانان که

آلتی است چوبین دارای چهار و پنج شاخه و

بیشتر به شکل پنجه دست که دسته‌ای بلند

دارد و دهقانان خرمن کوفته را که هنوز گاه و

دانه آن مخلوط است بدان وسیله به باد دهند

تا باد گاه را دورتر برد و دانه‌ها بر جای ماند و

بدین طریق غله از گاه و خاشاک پاک شود.

چارشاخ. (در تداول روستائیان فیض آباد
محولات بخش تربت حیدریه):

تا به غریله همچو برزیگر

دانه از که به چک بازده صاف.

فرالای (از انجمن آرا).

رجوع به چارشاخ و چک زدن شود. || بریدن

شاخ درخت انگور و غیره باشد. (برهان).

بریدن شاخ درخت انگور تا بار برآورد.

(انجمن آرا) (آندراج). بریدن شاخ انگور و

غیره تا بار آورد. (رشیدی). قطع شاخه

درخت انگور و جز آن تا بار دهد. (ناظم

الاطباء). || معدوم و نابود راهم گفته‌اند.

(برهان). بمعنی معدوم و نابود در فرهنگ

۱- مرعب آن «سک» و «شک» و «شاک» و در

ترکی نیز «چک» به معنی گره (عقده)، بند، دفتر،

ورقه گواهی، قباله، امضاء و بخت آمده (جغتایی

۲۸۴). در انگلیسی بمعنی check و در فرانسه

chéque و در فرهنگهای اروپایی و به تبع

ایشان مؤلف «تفسیر الالفاظ الدخيلة» کلمه را از

To check انگلیسی به معنی رسیدگی کردن،

ضبط کردن و مقابله گرفته‌اند و آن از انگلیسی

وارد فرانسوی شده ولی استعمال این کلمه در

فارسی قدیم است، چنانکه فردوسی به معنی

معاهده و تصدیق‌نامه آورده. اسدی در لغت

فرس (ص ۲۷۶) گوید: «چک، قباله باشد، بنازی

صک گویند» و بینی از کسانی مروزی شاهد

آورده است. فرای (R. N. Frye) در معرفی

تاریخ عرب تألیف حتی در Speculum طبع

ماساچوست ج xxiv شماره ۴ ص ۵۸۷ کلمه

انگلیسی cheek را از پارسی «چک» دانسته و

احتمال داده است که اصل آن چینی باشد و

ارجاع به کتاب B. Laufer, Sino Iranica ص

۵۶۰ کرده است. در صفحه مزبور از کتاب اخیر

بحث از «چاو» چینی است که در سال ۶۹۳

ه. ق. به ایران رسیده - در صورتی که فردوسی

(منوفی بین ۴۱۱-۴۱۶) چک را استعمال کرده

است. (حاشیه برهان ج دکتر معین).

۲- شاید این بیت در اصل بدین صورت: «هم

نگذرم کوی تو، هم ننگرم روی تو - دل ناورم

سوی تو...» بوده است لیکن حذف «یا» در «به

کوی» و «به روی» و «به سوی» از شاعران قدیم

بعید مینماید و ممکن است بیت چنین باشد: هم

نگذرم به کویت، هم ننگرم به رویت دل ناورم به

سویت اینک چک تیرا. (پادداشت مؤلف).

۳- مؤلف برهان و دیگر فرهنگ‌نویسان به

تلفظ «چک» به کسر حرف اول در این معنی

اشارتی کرده‌اند. لیکن در تداول عامه و

بخصوص در اصطلاح روستائیان خراسان و

شاید بیشتر ده‌نشینان ایران تلفظ این لغت و

لغاتی چون: چکه و «چکله» و «چیکه» جز به

کسر اول بصورت دیگر معمول و متداول

نیست.

۴- صحیح میزری و میزرا (هر دو بکسر اول)

است. «اقراب الموارده». (حاشیه برهان قاطع ج

دکتر معین).

آورده. (انجمن آرا) (آندراج). در فرهنگ به معنی معدوم و ناچیز آورده. (رشیدی). معدوم و نابود. (ناظم الاطباء):
میادین اوهام در عرض او کم
بساتین فردوس بر صحن او چک.

اخسیکی.^۱
||بمعنی فک اسفل هم هست که چانه و زنخندان مردم و حیوانات دیگر باشد. (برهان). فک اسفل و زنخندان باشد. (جهانگیری). به معنی فک اسفل نیز آمده. (انجمن آرا) (آندراج). به معنی فک اسفل و زنخندان نیز آمده. (رشیدی). فک اسفل و زنخندان. (ناظم الاطباء). مرادف چانه. گلفج. (در اصطلاح روستائیان فیض آباد محمولات بخش تربت حیدریه). و رجوع به چانه و «چک و چانه» و چک و چانه زدن شود. ||ترکی^۲ امر بکشیدن است. یعنی بکش. (برهان). به ترکی، به معنی کشیدن و امر از کشیدن. (جهانگیری) (رشیدی). ||در تداول مردم تهران و اهالی بعضی از شهرستانها به معنی تیانچه و سیلی و کشیده است. در اصطلاح تهرانیان؛ لطمه شدید و پسرصدای است که با کف دست و سر انگشتان به صورت و چهره کسی زنند. تودهنی. و رجوع به سیلی و چک زدن شود.

- چک مسافر. تذکره و پاسپورت. (ناظم الاطباء). پاسپورت. پروانه عبور از مرز و مسافر به خارج از وطن. جَوَاز. (متهی الارب).

- شب چک؛ شب برات. (ناظم الاطباء). شب نیمه ماه شعبان. ليلة الصک؛

چراغان در شب چک آنچهان شد که گیتی رشک هفتم آسمان شد. (منسوب به رودکی).
چکک. [چ] [ک] مخفف چوک است که آلت تناسل باشد. (برهان). آلت تناسل را گویند و آن را چوک و لندو نیور نیز نامند. (جهانگیری). آلت تناسل و به این معنی مخفف چوک است. (از رشیدی). چول و نره و آلت تناسل. (ناظم الاطباء). آلت تناسلی پسرهای نابالغ. (در اصطلاح اهالی فیض آباد محمولات بخش تربت حیدریه). چُل. (در تداول اهالی مشهد و فیض آباد بخش تربت حیدریه):

از عیب در دهان تو افسرده خون چوکس
وز غصه آب گشته ز چشمت روان چوک چک.
پوربهای جامی (از جهانگیری).
و رجوع به چل و چوک شود. ||به زبان ترکی امر به زانو زدن بود. یعنی به زانوی در آی. (برهان).^۳ زانو و بدین معنی مخفف چوک است. (از رشیدی). زانو. (ناظم الاطباء).

- بچک نشستن؛ به معنی؛ چنندک زدن و چنیا تمه زدن و برسر دو پای نشستن و نظایر

اینها:

رای سوی گریختن دارد

دزد کز دورتر نشت بچیک.

حکا ک (از فرهنگ اسدی).^۴

و رجوع به چوک و چک زدن شود.

چکک. [چ] [ک] قطره بود. (فرهنگ اسدی) چکه. چیکه و چیکله. (در تداول روستائیان فیض آباد بخش تربت حیدریه). قطره ای از آب یا هر قسم مایع دیگر:

چکی خون نبود از بر تیره خاک

بکن سیمت را سر از تیغ چاک.

(فرهنگ اسدی).

||یک جانب از چهار جانب بجهول باشد که آن را دزد هم گویند. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی) (ناظم الاطباء). یک طرف از چهار طرف بجهول که در نوعی بجهول بازی آن را دزد هم مینامند. جیک. مقابل پنگ. (در تداول روستائیان فیض آباد محمولات بخش تربت حیدریه):

از برای مقارن فساد

آن یکی پنگ نشیند آن یک چک.

شانی (از فرهنگ رشیدی).

||گردگانی که مغز آن به آسانی برنیاید.

(برهان) (جهانگیری) (رشیدی). گردویی که مغز آن به آسانی برنیاید. (ناظم الاطباء).

نخکله. ||به معنی نصف ربع هم هست که ثمن باشد یعنی هشت یک. (برهان). نیم ربع را نامند. (جهانگیری). نیم ربع یعنی ثمن چیزی.

(رشیدی). ثمن و هشت یک و نصف ربع. (ناظم الاطباء). یک هشتم چیزی. یک قسمت از هشت قسمت هر چیز. ||(صوت) صدای

افتادن قطره آب. صدایی که از افتادن قطره آب یا هر نوع مایع دیگر برآید. چک چک و چیک چیک.

چکک. [چ] [ک] نام تیرهای از نژاد اسلاو.

نامی که اسلاوهای بوم بخود دهند.^۵ ||نام

زبانی که مردم بوم و مراوی و سیلیز بدان تکلم کنند. و رجوع به چکلوا کی شود.

چکک. [چ] [ک] (بخ) دهی از دهستان طیس

مینا بخش در میان شهرستان بیرجند که در

۳۰ هزارگزی جنوب خاوری در میان بر سر

راه مالرو عمومی در میان به دستگرد واقع

است. دامنه و معتدل است و ۹ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چکک. [چ] [ک] (بخ) دهی است از دهستان

طیس مینا بخش در میان شهرستان بیرجند

که در ۴ هزارگزی جنوب خاوری در میان

واقع است. دامنه و معتدل است و ۸۸ تن سکنه

دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل

اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چکک. [چ] [ک] (بخ) دهی از دهستان مؤمن آباد

بخش در میان شهرستان بیرجند که در ۹ هزارگزی شمال باختری در میان بر سر راه شوسه بیرجند و در میان واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، چغندر و شلغم است. شغل اهالی زراعت و راهش اتومبیل رو است. در شمال خاوری این آبادی شوره باروت نیز وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چکاک. [چ] [ک] (بخ) چکاوک. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکاوک شود.

چکاب. [چ] [ک] (بخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری فریمان و ۲ هزارگزی شمال راه شوسه قدیمی مشهد به فریمان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۱۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چکابه. [چ] [ک] (بخ) چنبه. (ناظم الاطباء).

چوب گندهای که در پس در اندازند. و رجوع

به چکاگه و چنبه شود.

چکاته. [چ] [ک] (بخ) ده کوچکی است از

دهستان نشانی شهرستان شهوار که در ۱۶

هزارگزی جنوب خاوری شهوار و سه

هزارگزی جنوب راه شوسه شهوار به

چالوس واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چکاچاک. [چ] [ک] (صوت) آواز و صدای

ضربت تیغ و شمشیر و گرز باشد که از پی هم

زنند. (برهان). آواز گرز و شمشیر که در پی

هم زنند. (انجمن آرا) (آندراج). آواز ضرب

شمشیر و گرز که پی هم زنند. (رشیدی).

چکاچک و صدای برخورد تیغ و شمشیر و

گرز و جز آن بر جایی که پی هم زنند. (ناظم

الاطباء). همان چاک چاک است. (شرفنامه

۱- مؤلف فرهنگ رشیدی این بیت را در خور تأمل میدانند و می نویسند که مصراع اخیر بصورت «بساتین فردوس را صحن او چک» نیز دیده شده است. که معنی قبایله و حجت مناسب آن است.

۲- ترکی آذری cak (بکش) [به کسر کاف]. (حاشیه برهان قاطع ج ذکر معین).

۳- در ترکی cök- MAK (بزانو نشستن). (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۴- اسدی «چک» را به معنی کسی که بر سر دو پای نشسته باشد نوشته و این شعر حکاک را شاهد آورده و حال آنکه در این شعر مراد شاعر حالت و وضع نشستن دزد است نه کسی که بر سر دو پای نشسته است.

افتاده:

با ملک چه کار است فلان را و فلان را
خرس از در گلشن نه و خوک از در گلزار.

متوجهی.

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه قفیه
مرا چکار که منع شرابخواره کنم.

(منسوب به حافظ).

چکارمان - [چ ر] (اخ) دهی از بخش قلعه
زراس شهرستان اهواز که در ۱۰ هزارگزی
جنوب خاوری قلعه زراس واقع است و ۲۵
تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).

چکاره - [چ ز / و] (ص نسبی) (از: چه +
کار + ه. پسوند) اهل چه کار و عامل کدام
عمل و شاغل کدام شغل. || (ص مرکب)
نابکار. (ناظم الاطباء). رجوع به چکاری
شود. || باطل و بیفایده. (ناظم الاطباء). رجوع
به چکاری شود. || در تداول عامه، کنایه از
کسی که بی‌علت و سبب و بدون جهت در
امری و کاری مداخله کند، چنانکه گویند:
فلان کس چکاره است؟

چکاری - [چ] (ص نسبی) نابکار. (ناظم
الاطباء). رجوع به چکاره شود. || باطل.
(ناظم الاطباء). و رجوع به چکاره شود.
|| بی‌قدر و حقیر. (ناظم الاطباء).

چکاسه - [چ س / س] (خا) خااریست را
گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).
خااریست را گویند و آن را ریکاسه و سیخول
نیز نامند و بزبان (؟) تشی و به هندی ساهی و
به زبان گیلان خورده خوانند و آن جانوری
است که بر پشت خارهای ابلق باشد مانند
درک و چون کسی قصد گرفتن کند چنان بدن
خود را در هم فشارد که خارها از بدنش جدا
شود و به آن کس خورده. (جهانگیری).
خااریست. (ناظم الاطباء). چکاشه. سُتْقَرَه و
«سُتْقَرَه گُل». (در اصطلاح روستائیان
فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه).
بُزْتَقَرَه در تداول اهالی خراسان. و رجوع به
چکاشه و ریکاسه و سیخول و خااریست
شود.

چکاشه - [چ ش / ش] (خا) خااریست را
گویند. (از برهان) (از انجمن آرا). خااریست.
(ناظم الاطباء). چکاسه و ریکاسه و سیخول.
و رجوع به چکاسه شود.

چکاط - [چ] (ل) تارک سر باشد، بزبان
خراسان. (از فرهنگ اسدی ج اقبال ص

چه به لغت پهلوی «دوخ چکاد» بمعنی اصلح
باشد. (برهان). به معنی تارک سر است.
(انجمن آرا) (آندراج). تارک سر را گویند
عموماً. (جهانگیری) (رشیدی). مرادف هباک
و کللال. بمعنی میان سر باشد. (از حاشیه
فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۱۰۶). میانه سر که
تار و تارک و هیاک و کاج هم گویند.
(شرفنامه منیری). فرق سر. (ناظم الاطباء).
چکاده:

گرخیو را بر آسمان فکنم
بی گمانم که بر چکاد آید.

طاهر فضل (از حاشیه فرهنگ اسدی).
شب و روز غرقه در احسان اویم
که تاجیست احسان او بر چکادم. ستانی.
خلاف نیست که تاج پرندگان باز است
اگر چه تاج وطن بر چکاد پوپو سود.

اتراخصیکنی.
و رجوع به چکاده و چکاد و دوخ و روخ
چکاد شود. || ابلائی پیشانی را گویند عموماً.
(برهان). جبهه. (نصاب الصبانی). برآمدگی
پیشانی. (ناظم الاطباء). پیشانی. (شرفنامه
منیری). چکاک و ناصیه. و رجوع به چکاک
شود. || سرکوه را گویند خصوصاً. (برهان).
چنانکه پیشانی را چکاد گویند، سرکوه را نیز
چکاد خوانند. (فرهنگ اسدی ج اقبال ص
۱۰۶). قلّه کوه خصوصاً. (رشیدی). سرکوه.
(شرفنامه منیری). قلّه کوه. (ناظم الاطباء).
کوه سر تیغ کوه. چکاده:

بیامد دوان دیده بان از چکاد
که آمد ز ایران سپاهی چو باد. ^۲ فردوسی.
و رجوع به چکاده شود.

|| به معنی سپهرم هست که به عربی جنه
خوانند. (برهان). سپر. (جهانگیری) (ناظم
الاطباء). چکاده. و رجوع به چکاده شود.
چکاده - [چ د / د] (ل) بمعنی چکاد است که
تارک سر باشد. (برهان). تارک سر.
(جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج)
(رشیدی). فرق سر. (ناظم الاطباء). چکاد و
چکاه و میان سر:

نخستین پیش میدان شد پیاده
قدم غرقه در آهن تا چکاده.

شیخ عطار (از انجمن آرا).
و رجوع به چکاد و چکاه شود. || ابلائی
پیشانی. (برهان). برآمدگی پیشانی. (ناظم
الاطباء). و رجوع به چکاد شود. || سرکوه.
(برهان). قلّه کوه خصوصاً. (رشیدی). قلّه
کوه. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکاد شود. ||
سپر باشد که ترکان قلخان گویند. (برهان).
سپر. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). و رجوع به
چکاد شود.

چکار - [چ] (مرکب از چه (ادات استفهام) +
کار) کدام کار. (ناظم الاطباء). چه رسد. چه

منیری). بانگ زخم شمشیر. چکاکچک. چک
چک. چقاچق. چقاچاق. چقاچق حکایت
که جملگی نام صوتی است که از برخوردن یا
فرود آمدن بیایی تیغ و شمشیر و گرز و نظایر
ینها به گوش رسد چاک چاک. چک چاک
آواز حاصل از برخورد شمشیر و تبر و گرز و
تیرزین و مانند اینها به چیزی یا به هنگام
زخم. جرنگ جرنگ و ترنگ ترنگ. صلیل.
قققه:

برآمد چکاکا ک زخم تبر
خروش سواران پر خاشخ. فردوسی.
برآمد چکاکا ک زخم سران
چو بولاد با پتک آهنگران. فردوسی.
چکاکا ک برخاست از هر دو روی
ز پر خاش خون اندر آمد بجوی. فردوسی.
شل و تیر پیوسته چون تار و بود
چکاکا ک برخاست از گرز و خود. اسدی.
چو بر کوه سودی تن سنگ رنگ
به فرسنگ رفتی چکاکا ک سنگ. اسدی.
و رجوع به چقاچق و چقاچق و چقاچاق و
چکاکچک و چک چک شود.

چکاکچک - [چ ج] (ل صوت) مخفف
چکاکا ک است که صدای زدن شمشیر و گرز
شد از بی هم. (برهان). به معنی چکاکا ک
ست. (جهانگیری). همان چکاکا ک است. که
چقاچق و چقاچق نیز گویند. (رشیدی).
چکاکا ک. (ناظم الاطباء):

زیم چکاکچک که آمد ز تبر
کفن گشت در زیر جوشن حریر. نظامی.
و رجوع به چقاچق و چقاچاق و چقاچق و
چکاکا ک شود. || صدای برهم خوردن دندان
ز نیز گویند. (برهان). آواز برهم خوردن
نشان باشد. (جهانگیری) (رشیدی). صدای
برهم خوردن دندانها. (ناظم الاطباء).
چکچک و صدای برهم خوردن دندانها از
سرمای سخت یا از ترس و جز اینها. و رجوع
به چکچک شود. || آواز زدن کاج و سیلی.
و ز سیلی و لطمه و کاج بیایی. صدای چک
و تودهنی بی در پی:

به سخا و بزرگواری خویش
بیر ز یال من چکاکچک کاج. سوزنی.

چکاکچک - [چ ج] (ل مرکب) سخنی و
خیری را گویند که در افواه افتد. (برهان).
خیری را گویند که در افواه افتد. (جهانگیری)
رشیدی. سخن که در افواه افتد. (انجمن آرا)
سراج. چک چک و بیج بیج. سخنی و
خیری که در افواه افتد. (ناظم الاطباء):

چکچک شد این راز اندر میان
که گردیده بد شاه یا رومیان.
ز جاجی (از جهانگیری).

و رجوع به چک چک شود.
چکان - [چ] (ل) بالای سر را گویند عموماً.

۱ - پهلوی cakāl (رأس، فله) (باروجا ۲۲۷).
cikāl (سر) (پوستی. بندش - ۱۱۹) ارمی
cakat (پیشانی، جبهه). (حاشیه برهان قاطع ج
معین).

۲ - ن: که آمد سپاهی ز ایران...

۲۲۸). چکاد. رجوع به چکاد شود.
چکاکه. [چ / ک] () به معنی پیشانی باشد که عرب ناصیه گویند. (برهان).^۱ پیشانی و ناصیه. (ناظم الاطباء). چکاد و چکاده. و رجوع به چکاد و چکاده شود. || قبالة نویس و منشور نویس را هم گویند. (برهان).^۲ قبالة نویس و منشور نویس. (ناظم الاطباء). چکنویس. و رجوع به چک شود. || آن را نیز گویند که در و گوهر سوراخ کند. (برهان).^۳ آنکه در و گوهر را سوراخ میکند. (ناظم الاطباء). || قسی انگور نامرغوب: مکن تو فرق ز پیر و جوان که نکند فرق شکال گرسنه انگور طاقی ز چکاک. سوزنی.
چکاکه. [چ / ک] / [ک] () چوب گندم‌ای که پس در اندازه‌اند. (ناظم الاطباء). چکابه. چنبه.
چکاله. [چ / ل] / [ل] () قسطرات و قطره‌ها. (ناظم الاطباء). چکله‌ها. (در تداول روستائیان فیض آباد مسحولات بخش تربت حیدریه).
چکامه. [چ / م] / [م] () قصیده را گویند و آن مطلقاً است با ایات متوازنة متشابه در قافیه و ردیف زیاده بر هفده بیت، مبتنی بر هفت شرط چنانکه نزد اهل این صنعت مین است. (برهان). شعر و قصیده است. (انجمن آرا) (آندراج). قصیده و چغامه. (ناظم الاطباء). چامه و سرود و شعر و سرود و چگامه:
 اگر قبول ملک افتد این چکامه نثر به آب سیم نگارمش بر صحیفه زر. قاتنی. و رجوع به سرود و چامه و چگامه و قصیده شود.
چکامه سرا. [چ / م] / [س] (انف مرکب) چکامه‌سرای و چکامه‌سراینده. شاعر و قصیده‌سرا. و رجوع به چکامه و چکامه‌سرای و چکامه‌سرای شود.
چکامه‌سرای. [چ / م] / [س] (انف مرکب) چکامه‌سرا. سراینده چکامه. آن کس که چامه و قصیده سراید. شاعر چامه‌سرا. و رجوع به چکامه‌سرای شود.
چکامه‌سرای. [چ / م] / [س] (احصامص مرکب) شاعری و قصیده‌سرای. سرودن چامه و چغامه. شعرسرای. و رجوع به چکامه و چکامه‌سرای و چکامه‌سردن شود.
چکامه‌سردن. [چ / م] / [س] (مص مرکب) چامه و قصیده‌سردن. شعر گفتن. شاعری و چغامه‌سرای کردن. سخن نظم در شیوه قصیده گفتن. و رجوع به چکامه و چکامه‌سرای و چکامه‌سرای شود.
چکامه‌گوی. [چ / م] / [م] (انف مرکب) گوینده و سراینده چامه. قصیده‌سرای. شاعر و چکامه‌سرا. آن کس که شعر از نوع قصیده

سراید. و رجوع به چکامه و چکامه‌سرای شود.
چکان. [چ / ک] (نف) ق) ^۵ بمعنی چکند. (آندراج). چکند. (شرفنامه منیری): قی افتد آن را که سر و ریش تو بیند زان خلم و زان بفتح چکان بر سر و رویت. ^۶ مایعی که در حالت چکیدن باشد. (ناظم الاطباء). ^۷ در حال چکیدن. حالت فروافتادن قطرات مایع از هر قبیل: سوی لشکر خویش بنهاد روی چکان خون ز بازوش چون آب جوی. فردوسی.
 تذروان به چنگال باز اندرون چکان از هوا بر سمن برگ خون. فردوسی.
 گل از باده ارغوانی به رشک چکان از هوا مهر گانی سرشک. اسدی.
 چکان خویش از استخوان می‌دوید همیگفت و از هول جان می‌دوید. سعدی (بوستان).
 || چکاننده. کسی یا چیزی که مایعاتی از قبیل آب یا خون هر نوع جسم سیال دیگر را بچکاند:
 چو دیدند سمرغ را بچکان خروشان و خون از دو دیده چکان. فردوسی.
 - قطره‌چکان: و آن آلتی است مخصوص چکانیدن داروهای مایع در چشم و گوش و بینی یا برای استفاده در موارد دیگر. خون‌چکان. خوی‌چکان.
 || (فعل امر) امر از چکیدن. (شرفنامه منیری). مسخف بچکان. و رجوع به چکاندن و چکانیدن شود.
چکان. [چ] (حرف ربط + صفت / ضمیر) کلمه استفهام، یعنی «چه که آن» و چه چیز. (ناظم الاطباء). مخفف کلمه ترکیبی «چه که آن» بمعنی «زیرا که آن» «چرا که آن» || (صفت + اسم) مخفف «چه» و «کان». کدام کان؟ چه کان؟ (شرفنامه منیری). چه نوع معدن و چه نوع کان؟
 چه ماهی که ماهیت کس نداند چه کانی که از گل تو گوهر چکانی. خواجه (از شرفنامه منیری).
چکان. [چ] (اخ) دهی از دهستان بربورد بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۳۶ هزارگزی شمال الیگودرز واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل که ۵۰۴ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات. محصولش غلات، پنبه و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
چکانا. [چ / ج] () چکانیدن و چکیدن کنانیدن. (ناظم الاطباء).

چکاندن. [چ / د] (مص) چکانیدن. قطره قطره ریختن مایعی را. تقطیر. بالودن: کون هفت سال است تا مهر من همی خون چکاند ابر چهر من. فردوسی.
 دری همی چکاند زری همی فشاند کاند رجهان بماند پاینده تا به محشر. فرخی.
 سخندانی که بشکافد مثل موی سخنگویی که بچکاند مثل زر. فرخی.
 و رجوع به چکانیدن شود.
 || (اصطلاح نظام) تیراندازی با انواع تفنگهای کوچک و بزرگ ساچمه‌ای یا گلوله‌ای: کشیدن ماشه و تیرانداختن و تفنگ خالی کردن را گویند.
چکانند. [چ / ن] / [د] (نف) کسی یا چیزی که مایعی را قطره قطره فروچکاند. عامل چکانیدن. وسیله چکاندن. و رجوع به چکاندن و چکانیدن شود.
چکانه. [چ / ن] / [ن] () بمعنی چغانه است. (اوبهی). || چگنه. لگنه:
 بر مکن جام ای صنم امشب چو دوش کت همه جامه چکانه برچیکد. سنائی.
چکانیدن. [چ / د] (مص) متدلی چکیدن. چکیدن کنانیدن (?) و قطره قطره ریختن. (ناظم الاطباء). مایعاتی چون داروی چشم و نظایر آن را در چشم و گوش و غیره قطره قطره ریختن. با قطره‌چکان یا بوسیله دیگر. داروی مایعی را بر عضوی بیمار قطره قطره ریختن. تقطیر. (زوزنسی) (منتهی الارب). بقطره

۱- مؤلف انجمن آرا نویسد: «در برهان گفته به معنی پیشانی باشد که عرب ناصیه گویند و این خطاست؛ چکاد و چکاده بمعنی ناصیه و پیشانی نیست و تازی سر است» صاحب آندراج هم این جملات را عیناً نقل کرده است.
 ۲- لله باشی این معنی را نیز صحیح نیداند و می‌نویسد: «... صکاک مشدد بمعنی قبالة نویس است و عربی است و صک معرب چک است». مؤلف آندراج هم بی هیچ اظهار نظری نوشته لله باشی را تکرار کرده است.
 ۳- مصحف حکاک (عربی) با تصرف در معنی. (حاشیه برهان قاطع ج معین). مؤلف انجمن آرا این معنی را هم خطا دانسته و نوشته است: «... او حکاک است که در و گوهر سوراخ کند و نگین اسامی را حک کند». و صاحب آندراج نیز نوشته لله باشی را عیناً نقل کرده است.
 ۴- بهلوی cikamak (خسرو کوانان بند ۱۳). (حاشیه برهان قطع ج معین).
 ۵- مشتق از چکیدن. (آندراج).
 ۶- ن: قی افتد آن را که سر و روی تو بیند زان خلم و زان بفتح چکان بر سر و بر روی.
 ۷- این صفت مرکب غالباً با موصوف استعمال میگردد مانند خون‌چکان و قطره‌چکان. (از ناظم الاطباء).

فروریختن:

همی خون چکانید بر چرخ ماه
ستاره نظاره بر آن رزمگاه.
بنگر به ستاره که بتازد ز پس دیو
چون زر گدازیده که بر قبر چکانیش.

ناصر خسرو.

گر سر که چکاندت کسی بر ریش
می‌باش تو بر جراحتش پلبل.
تا کوه گرفت ز فراقت مژده آب
چندان بیچکانید که بر کوه نشان کرد.

سعدی.

و رجوع به چکاندن شود. || افشاندن.
پاشیدن و پاشیدن. ریختن. ریخت و پاش
کردن هر چیزی را؛
بیش آنجا که سخن خواهد بشکافت موی
بسر آنجا که سخن گوید بیچکاند در.

فرخی.

جایی باران از ابر طبع در افشان
در خوشاب چکاند ز ناولدان سخن. سوزنی.
سند فوار باید زبان در کشیدن
که وقتی که حاجت بود در چکانی. سعدی.
حدیث خاک درت را ز چشم سلمان پرس
که کار اوست درین باب در چکانیدن.

سلمان ساوجی.

به فشار مایمی را به جایی درجهانیدن.
سیمی را به فشار درون عضوی یا در محلی
فرو برداندن. تزیق کردن. در چکانیدن و
تدر چکانیدن؛ مثانه را از ریم پاک کنند به ماء
تمل که در وی داروهای ادرارکننده پخته
باشند. هم بخوردن و هم به زرافه در مجرای
بول چکانیدن. (ذخیره خوارزمشاهی). و به
زرقه در مجرای بول میباید چکانید. (ذخیره
خوارزمشاهی). || چکاندن ماشه تفنگ.
فرو خوابانیدن ماشه تفنگ تا چاشنی برکند و
گونه یا ساچمه از تفنگ خارج شود. کشیدن
ماشه. انگشت بر ماشه نهادن و فشار بر آن
ورد ساختن. دست به ماشه تفنگ بردن و
ماشه را فشردن. و رجوع به چکاندن شود.

تدر چکانیدن؛ بمعنی ریختن مایمی در
عضوی یا در جایی. به قطره فروریختن.
قطره قطره ریختن دارویی یا مایمی؛ علاج
چشمی که سرمازده باشد کاه گندم اندر آب
بزنند و آن آب نیم گرم بچشم اندر چکانند و
تمل و عصا سیر اندر چکانیدن سود دارد.
(ذخیره خوارزمشاهی).

در چکانیدن؛ به معنی تزیق کردن و به زور
و فشار مایمی را بدرون عضوی یا جایی
ریختن؛ آنچه علاج مثانه است خاصه آن است
که روغنها و داروهای محلل بمجرای قضیب
در چکانند. (ذخیره خوارزمشاهی). ... و آن
آب در میچکانند تا پاک شود و هرگاه که
بوزد شیر زنان و روغن گل در چکانند.

(ذخیره خوارزمشاهی).

چکاو. [چ] (ج) چکاوک بود. (فرهنگ
اسدی). مرغی است چند گنجشکی و بر سر
خوجی دارد و بانگی زند خوش و تازیش
قبره است. (فرهنگ اسدی حاشیه ص ۴۰۹).
چکاوک بود و چکوک نیز گویند و به تازی
قبره گویند. (فرهنگ اسدی حاشیه ص ۴۰۹).
همان چکاوک و چکوک است که به تازی
قبره گویند، آن مرغی باشد که آواز لطیف کند.
(از فرهنگ اسدی ج اقبال حاشیه ص ۲۵۸
ذیل لغت چکوک). پرنده‌ای است اندکی از
گنجشک بزرگتر و خوش آواز هم می‌شود و او
را به عربی ابوالملیح خوانند^۱. (برهان). نام
جانوری است پرنده که از گنجشک اندک
بزرگتر و خوش آوازتر بود و آن را جل^۲ نیز
گویند و به تازی قبره و ابوالملیح خوانند و در
عراق آن را هوزه نامند. (جهانگیری). نام
مرغی است از گنجشک بزرگتر و تاج بر سر
دارد و آن را به عربی ابوالملیح و قبره
میگویند. (انجمن آرا) (آندراج). مرغی است
از گنجشک اندک بزرگتر و خوش آواز بود و
به هندی چندول گویند و تاج بر سر دارد و در
عراق هوزه و به تازی قبره و ابوالملیح گویند.
(رشیدی). مرادف چکاوک و چکاو. (از
جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از
رشیدی). چکاوک و ابوالملیح. (ناظم
الاطباء). کاکلی. صیغره. قبره:

چو خورشید برزد سر از برج گاو
ز هامون برآمد خروش چکاو. فردوسی.
چنین گفت با گیو جنگی تزاو
که تو چون عقابی و من چون چکاو.

فردوسی.

بدانسان که شاهین رباید چکاو
ر بود آن گرانمایه تاج تزاو. فردوسی.
وقت سحر که چکاو خوش بزند در تکاو
ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد.
منوچهری.

کی تواند که همچو ماغ چکاو
بزند غوطه در میانه او.

سنایی (از انجمن آرا).

و رجوع به چکاوک و چکاو و چنوک و
چکوک و قبره و ابوالملیح شود. || چغانه را نیز
گویند و آن چویی باشد که میان بشکافتد و
چند جلجل بر آن نصب کنند و سر
آوازه خوانان بدان اصول نگاهدارند. (برهان).
چغانه را نامند. (جهانگیری). به معنی چغانه
نیز آورده‌اند. (انجمن آرا) (آندراج)
(رشیدی). یک نوع سازی که چغانه نیز گویند.
(ناظم الاطباء). و رجوع به چغان و چغانه
شود. || نام نغمه‌ای است از موسیقی که آن را
نوی چکاوک نیز خوانند. (برهان)
(جهانگیری) (رشیدی) (ناظم الاطباء). نام

نویی از موسیقی. (انجمن آرا) (آندراج).
نغمه و پرده و آهنگی از موسیقی. و رجوع به
چغان و چغانه و چکاوک شود. || نوعی از
مرغابی هم هست که آن را سرخاب میگویند.
(برهان). نوعی از مرغابی و سرخاب. (ناظم
الاطباء). و رجوع به چکاوک شود.

چکاوک. [چ] (ج) همان چکوک است و
آن مرغی است چون گنجشک که به تازی
قبره گویند. (از فرهنگ اسدی ج اقبال حاشیه
ص ۲۵۸). مرغی باشد که آواز لطیف کند و
گروهی چکاو و چکوک گویندش و به تازی
قنبره باشد. (از فرهنگ اسدی حاشیه ص
۲۵۸). مرغی باشد به بزرگی گنجشک و
عربان قبره و ابوالملیح خوانند. (برهان). نام
جانوری است پرنده که از گنجشک اندک
بزرگتر و خوش آوازتر بود و آن را جل^۳ نیز
گویند و به تازی قبره و ابوالملیح خوانند و در
عراق آن را هوزه نامند. (جهانگیری). مرغی
است از گنجشک اندک بزرگتر و خوش آواز
بود و به هندی چندول گویند و تاج بر سر دارد
و در عراق هوزه و بتازی قبره و ابوالملیح
گویند. (رشیدی). نام مرغی است از گنجشک
بزرگتر و تاج بر سر دارد و آن را به عربی
ابوالملیح و قبره میگویند. (انجمن آرا)
(آندراج). پرنده‌ای از گنجشک کمی بزرگتر و
خوش آواز که به تازی قبره و ابوالملیح گویند.
(ناظم الاطباء). قنبره. کاکلی. (در بعضی
لهجه‌ها) چاوک. خول. چنوک. قنبره و قنبره و
قبره. صیغره. غلغل. غلعلال. غلبل. (مستهی
الارب). مرادف چاوک و چکاو و چکاو و چکوک:

هر چکاوک را زسته زبر سر کلهی
زاغ در باغ گرفته به یکی کنج پناه.

منوچهری.

تا چکاوک بست موسیقار بر منقار خویش
از غنون بسته‌ست بلبل بر درخت ارغوان.
امیر معزی (از جهانگیری).

بنگر به هوا بر به چکاوک که چه گوید
خیر و حسنت بادا خیرات و حسان را.

سنایی.

صفر صلصل و لحن چکاوک و ساری
نفیر فاخته و نغمه هزار آوا. خاقانی.

۱ - پهلوی cakāk (خسر و کواشان بند ۲۵).
(حاشیه برهان قاطع ج معین).

۲ - فرهنگ رشیدی بنوشته جهانگیری که این
پرنده را جل نیز دانسته معترض است و این
معنی را نادرست و خطا میداند مؤلف انجمن آرا
و آندراج هم نظر رشیدی را تأیید کرده‌اند.

۳ - فرهنگ رشیدی می‌نویسد: «... در
جهانگیری بمعنی «جل» گفته و سهو کرده».
مؤلف انجمن آرا و آندراج نیز در خطا بودن این
معنی با فرهنگ رشیدی همداستانند.

نوای چکاوک به از بانگ رود
برآورده یا دشتبانان سرود.
به گوش اندرش از هوای تموز

نوای چکاوک نیامد هنوز.
نظامی.

و رجوع به چکاوک و چکاو و چکاو و
چکوک و قیره و ابوالملیح شود. [نام نوایی
است از موسیقی. (برهان) (جهانگیری)
(رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم
الاطباء). نام لحنی و آهنگی از دستگاههای
موسیقی ایرانی. پردهای از موسیقی. چغان و
چغانه و چکاو:]

زده به بزم تو رامشگران به دولت تو
گهی چکاوک و گه راهوی گهی قالوس.

منوچهری.

نواگر نوای چکاوک بود
چو دشمن زند تیر ناوک بود.
نظامی.

از نوای چکاوک اندر کوه
کبک در رقص کردن آمد باز.

سیف اسفرنکی (از انجمن آرا).

و رجوع به چغان و چغانه و چکاو شود.

|| چغانه را نامند. (جهانگیری) (رشیدی). نام
سازی که آن را چغان و چغانه نیز نامند: و

رجوع به چغان و چغانه و چکاو شود.

|| بعضی گویند پرندهای است که آن را
سُرخاب میگویند. (برهان). نوعی از مرغ آبی

است که آن را سرخاب نام است و به زبان
هندی. نر آن را «چکسوا» و ماده اش را

«چکوی» گویند^۱ و عادت آن چنان است که
نر و ماده به شب از هم جدا شوند و یکجا

خواب نکنند. (جهانگیری) (رشیدی). نوعی
از مرغابی که سرخاب نیز گویند. (ناظم

الاطباء). و رجوع به چکاو شود.

چکاوکش. [چ و /] (ا) چکاوک و قیره.
(ناظم الاطباء).

چکاوگاه. [چ و /] (ا) مرکب) جایی است در
گوشه کمان که گره سمر یا چله کمان در آنجا

واقع میشود. (برهان) (آندراج) (ناظم
الاطباء). موضعی است از گوشه کمان که گره

سر در آنجا واقع شود. (رشیدی). چکاو گاه و
چکاو. و رجوع به چکاو گاه و چکاو شود.

چکاووه. [چ و /] (ا) چکاوک است که به
عربی قیره خوانند. (برهان). مرادف چکاو و

چکاوک. (از جهانگیری) (از رشیدی) (از
انجمن آرا) (آندراج). چکاوک و قیره. (ناظم

الاطباء). عَطْلُ و عَطْلُ و عَطْلُ و عَطْلُ. (منتهی
الارب):

بر فرق سر نرگس تر زرد کلاه
بر فرق سر چکاو^۲ یک مشت گیاه.

منوچهری.

و رجوع به چکاو و چکاوک شود.
چکاو گاه. [چ و /] (ا) مرکب) به معنی
چکاوگاه است و آن جایی باشد در گوشه

کمان که گره سمر یا چله در آنجا واقع
می شود. (برهان). به همان معنی چکاوگاه

است. (از رشیدی) (ناظم الاطباء). و رجوع به
چکاوگاه و چکاو شود.

چکاه. [چ و /] (ا) سر کوه را گویند. (برهان)
(ناظم الاطباء). چکاد و چکاده و تیغ کوه و

قله کوه. رجوع به چکاد و چکاده شود.

|| میان سر و فرق سر آدمی را نیز گفته اند.
(برهان). میان سر و فرق آدمی. (ناظم

الاطباء). تارک و چکاد و چکاده و فرق. و
رجوع به چکاد و چکاده و تارک شود.

|| موضعی از گوشه کمان که گره در آنجا واقع
شود. (از انجمن آرا ذیل چکار) (آندراج).

رجوع به چکاوگاه و چکاو گاه شود.
چک بنده. [چ و /] (ب) (ف) مرکب) در تداول

اهالی طالقان. شکسته بند را گویند. آرو بند.
کسی که شکسته استخوانان را درمان کند. آن

کس که استخوانهای شکسته عضوی از
اعضای بدن انسان یا حیوان را به هم پیوند

دهد و با مهارت آنها را شکسته بندی کند.
چکچاک. [چ و /] (صوت) صدا و آواز پی

در پی زدن گرز و شمشیر و امثال آن باشد.
(برهان) (آندراج). آواز ضرب گرز و شمشیر

که از پی هم زند. (جهانگیری). آواز گرز و
شمشیر که در پی هم زند. (انجمن آرا). صدا و

آواز برخورد پی در پی شمشیر و گرز و جز
آن. (ناظم الاطباء). چکچاک و چکچاک و

چاکچاک و چکچک و چکچک و چکچک و
چکچاکچاک. تپ تاپ و شب شاپ:

ز چکچاک گرز و ز شپشاپ تیر
برآورد از جان دشمن نفر.

اسدی (از جهانگیری).

و رجوع به چاکچاک و چکچاک و
چکچاک شود.

چک چک. [چ و /] (ا) صوت) صدای
چکیدن آب و امثال آن باشد.^۳ (برهان)

(آندراج). صدای چکیدن آب باشد
قطره قطره. (جهانگیری). صدای چکیدن آب

و مانند آن. (ناظم الاطباء). صدای پجایی
چکیدن آب. آوایی که از چکیدن قطرات پی

در پی آب به گوش رسد. چیک چیک. (در
اصطلاح روستائیان فیض آباد محولات بخش

تسرت حیدریه). و رجوع به چک شود
|| صدای برهم خوردن دندانها را نیز گویند به

سبب سرمای سخت و غیر آن. (برهان)
(آندراج). صوت برهم زدن دندان باشد از

سرمای سخت یا وقت طعام خوردن.
(جهانگیری) (رشیدی). صدای برخورد

دندانها به هم. (ناظم الاطباء). تیک تیک. (در
اصطلاح روستائیان فیض آباد بخش

تسرت حیدریه). || صدای پجایی خوردن
شمشیر و گرز باشد بر جایی. (برهان)

(آندراج). آواز زدن گرز و شمشیر و چوب و
مشت و مانند آن بود که زود زود به هم زند و

آن را چکچاک و چکچاک نیز خوانند.
(جهانگیری). همان چکچاک یعنی آواز

ضربت شمشیر و گرز و چوب و مشت و مانند
آن که پی هم زند. (رشیدی). صدای برخورد

گرز و شمشیر بجایی. (ناظم الاطباء). آواز
پیوسته خوردن چیزی بزرگ یا خرد بجیزی

دیگر از همان نوع. صدای برخورد پجایی دو
پاره سنگ یا چوب یا دو قطعه فلز و هر چیز

مانند اینها. چاکچاک و چاکچاک و
طاق طاق و تق تق و چخاچخ و چقاچقا و

چقاچق:

از آنکه تا بر همایگان خجل نشود
همی زند زن من سنگ یافه بر چخماخ

مراز چکچک چخماخ یافه بازرهان
فرست هیزم تا دیگ برنهد طباخ. سوزنی.

و رجوع به چاکچاک و چکچاک و
چکچاک شود.

چکچک. [چ و /] (ا) سخنی و چیزی را
گویند که در افواه افتد. (برهان) (آندراج).

سخنی را گویند که در افواه افتد و چکچک
نیز خوانند. (جهانگیری). سخنی که در افواه

افتد. (رشیدی) (انجمن آرا). سخنی که در
افواه و السنة مردم افتد. (ناظم الاطباء). هر

خبر یا سخن یا واقعه ای که شایع شود و بر سر
زبانها افتد و حس کنجکاو ای افراد را

برانگیزد. پیچ پیچ:
چکچکی اوفتاد در مسجد

از پی هزل و ضحک نزی بی جد.^۴
سنائی (از انجمن آرا).

و رجوع به چکچک شود.
چک چک. [چ و /] (ا) صوت) صدا و آواز

سوختن فیتله چراغ آست وقتی که تر باشد.
(برهان) (آندراج). آواز سوختن فیتله تر

باشد. (جهانگیری). آواز سوختن فیتله تر

۱- بعضی از فرهنگ نویسان و پاره ای از مردم
هند، میان «چکاو» و «چکاوک» به سبب مشابهت
لفظی به غلط افتاده و «چکاوک» به معنی «قیره»
و «ابوالملیح» را با «چکاو» یکی پنداشته اند و
حال آنکه «قیره» مرغ شاگر نیست و «چکاو»
نوعی مرغ آبی است که در فارسی
آنرا «سرخاب» و «سرخابی» و ندرتاً چکاوک
گویند و «چکاوک» به معنی قیره با چکاوک به
معنی «سرخابی» در جنس و نوع تفرق بسیار
دارد. صاحب فرهنگ رشیدی و مؤلف انجمن
آرا نیز این معنی را یادآور شده اند.

۲- ن: چکار.
۳- امروز cilk- cilk گویند. (حاشیه برهان
قاطع ج معین).

۴- ن: چکچکی اوفتاده در مسجد
نزی بی هزل و ضحک، از پی جد.

شده. (رشیدی) (انجمن آرا). آواز و صدای سوختن فیتله چراغ وقتی که تر باشد. (ناظم الاطباء). صدائی که از سوختن فیتله تر شده چراغ برآید. جز جز و جیز جیز. (در تداول هاتی خراسان):

کخ کخ اندر فقیه^۲ چیست خری
چکچک اندر چراغ چیست تری.

سنایی (از فرهنگ رشیدی).
[[آواز روغن داغ شده‌ای که در آن آب باشد. صدای داغ شدن روغن مخلوط به آب جیز جیز. جلیز جلیز. (در تداول روستائیان خراسان).

چک چکی. [چ | ک] (چکاوک و قیره. در تداول مردم شوش به نقل از نسخه خطی لغات شوشتری). [کارد یا چاقوی مخصوص شیزخانه. (در اصطلاح روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه).

چکر. [چ | ک] (چوبی گرد که کودکان بدان بازی کنند. قسمی چوب برای نوعی بازی کودکانه که آن بازی را به عربی طث خوانند. یثته. (منتهی الارباب).

چکر چمنی. [چ | ک | چ | م] (لخ) دهسی از دهستان سرویز بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۲ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۲ هزارگزی باختر راه مالرو جیرفت به راین وقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حیوانات. شغل اهالی زراعت و زهش مالرو است. ساکنین این آبادی از خایفه محمدی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی بران ج ۸).

چکر عطا. [چ | ک | ع | ا] (لخ) دهسی است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس که در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری گنبد واقع است. دشت و هواش معتدل است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه گرگان. محصولش غلات دیمی و نیجات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن قالی و پلاس میباشد. حتی این آبادی چادر نشین بوده بیلاق قشلاق می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چکره. [چ | ک | ن | / | ن] (ل) مرغی است گردن‌دراز که او را کاروانک نیز گویند و به عربی مذکر او را کردوای [بر وزن انسان] خوانند. (برهان). کاروانک که مرغی گردن‌دراز باشد. (ناظم الاطباء). چفتک و چفتک. مرغی درازگردن که پیوسته در کنار آب نشیند و او را با مرغان شکاری صید کنند. و رجوع به چفتک و چفتک و کاروانک شود.
چکرود. [چ | ا] (لخ) ده کوچکی از دهستان شکود بالا که در بخش رودسر شهرستان

لاهیجان در ۵۶ هزارگزی جنوب رودسر و ۲۰ هزارگزی خاور سی پل واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چکره. [چ | ز | / | ا] (ل) قطره و ریزه‌های آب که وقت ریختن آب از جایی، آنها بر اطراف و جوانب بجهند و آن را به عربی «رشحه» خوانند. (برهان). قطره ریزه را گویند که از ریختن آب بجهند و آن را به تازی رشحه خوانند. (جهانگیری). قطره ریزه که از آب جهد و آن را به عربی رشحه گویند. (انجمن آرا) (آندراج) (از رشیدی). قطره و رشحه یعنی ترشح آب و جز آن بر اطراف و جوانب. (ناظم الاطباء). به معنی رشحه یعنی آبی که قطره‌قطره بچکد. (غیاث). مرادف چکله. (از انجمن آرا) (آندراج) (از رشیدی). در این ایام بین العوام به چکه معروف است. (انجمن آرا). (آندراج). پشینگ (در اصطلاح اهالی خراسان):

هفت دریا اندر او یک قطره‌ای
جمله هستی ز موجش چکره‌ای.

مولوی (از انجمن آرا).
و رجوع به چکله و چکه شود. [مطلق آنچه از چیزی بچکد. (برهان). و رجوع به چکله شود. [حباب و کف آب و جز آن. (ناظم الاطباء).

چکری. [چ | ا] (ل) ریواس بود. (فرهنگ اسدی). ریواس. (حاشیه فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۵۲۲). نوعی از ریواس باشد. (برهان) (جهانگیری) (آندراج). نوعی از ریواس. (رشیدی) (ناظم الاطباء). ریواس یا ریواس باشد که حالا ریواس می‌گویند. (اوبهی). نوعی ریواس وحشی:
خواجه تماچ باید و سر بریان
سود ندارد مراسمجل و چکری. کسانی
بهای یاسمن و چکریم فرست امروز.

سوزنی.
در کهستان بنام دولت تو^۳
سزدار شاخ زر شود چکری.

شمس فخری (از جهانگیری).
چکری. [چ | ا] (هندی). [ا] به هندوستانی دختر را گویند.^۴ (برهان) (آندراج).

چکری. [چ | ا] (لخ) ده کوچکی از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۴۱ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران کنار رودخانه حلیل واقع است و ۲۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چکزیه. [چ | ز | ب | / | پ] (ل) کف و زبد. (ناظم الاطباء).

چک زدن. [چ | ز | د] (مصص مرکب) چنپاتمه زدن. چندک زدن. بچک نشستن.

برسر دو پای نشستن:
چو آنجا رسی زن در آن آب چک
که گردد نمک از گذارش سبک.

جامی (از فرهنگ رشیدی).
به دو زانو دمی که بنشیند
همچو اروانه‌ایست کو زده چک.

میلی (از فرهنگ رشیدی).
و رجوع به چک و چوک شود.

چک زدن. [چ | ز | د] (مصص مرکب) کشیده زدن. سلی زدن. تپانچه زدن. صَفغ. دَح. با کف دست ضربه سخت به صورت کسی نواختن. و رجوع به چک شود. [پاک کردن خسرمن گندم کوفته از کاه. بوسیله چک. چارشاخ زدن. (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). و رجوع به چک شود.

چکس. [چ | ک] (ل) نشینه و نشین چرخ و باز و شاهین و امثال آن را گویند. (برهان). نشینه باز و جره و امثال آن. (از جهانگیری). نشینه باز و باشه و امثال آن. (رشیدی). نشینه باز و باشه و آن را «چکسه» [بر وزن عکسه] نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آندراج). چوبی که باز و باشه را بر آن نشانند. (غیاث). چوبی مخصوص نشستن مرغان دست‌آموز شکاری:

بر هوا پرنده باز و بر زمین غرنده‌بیر
بر چکس باشد ز قهر و در قفس باشد ز جیر.
عبدالواسع جبلی (از فرهنگ رشیدی).

فریاد قمری از قفس افغان بازان از چکس
وز بانگ طاوس و مگس آواز گریه است و طنین.
عمیدی لوکری (از فرهنگ رشیدی).
و رجوع به چکسه شود. [به معنی خجالت و شرمندگی هم هست. (برهان). به معنی خجالت و شرمندگی. (جهانگیری) (آندراج). به معنی خجالت و انفعال و شرمندگی. (انجمن آرا). خجالت و شرمندگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکیدن شود.

چکس. [چ | ا] (ل) پارچه کاغذی که در آن دروا چیزهای دیگری می‌چینند. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکسه شود. [نشین باز و چرخ و شاهین و جز آن. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکس و چکسه شود. [هر چیز خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکسه شود. [وقت اندک. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکسه شود.

۱-زل: خک خک

۲-زل: سماع.

۳-زل: در کهستان به نام دولت او.

۴-اردو «چسهر کسری» (دختر) «فرهنگ انگلیسی بارد و عبد الحق: Girl». (حاشیه برهان قاطع ج معین).

چک سبز علی. [چ ک س غ] (لخ) دهی از دهستان هویان بخش ویسان شهرستان خرم آباد که در ۳۲ هزارگزی جنوب باختری ماسور و ۴ هزارگزی خاور راه شوسه خرم آباد به اندیمشک واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل که ۱۰۰ تن سکه دارد. آبش از چشمه‌ها. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه ویس کرم میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چکسلاوکی. [چ ک ل] (لخ) از کشورهای کوهستانی اروپای مرکزی واقع بین آلمان و لهستان و اتریش و مجارستان و روسیه که دارای ۱۲۸۰۰۰ هزارگزی مربع مساحت و ۱۲ میلیون و ۵۰۰ هزار تن جمعیت است. این کشور حکومت جمهوری دارد. و پایتخت آن پراها (پراگ) است و شهرهای معتبر و صنعتی این کشور «برنو»^۱ و «پیلزن»^۲ و براتیسلاوا^۳ نام دارند. این مملکت کشوری است فعال که پایه اقتصاد آن بر کشاورزی و صنعت استوار شده. محصول گندم، چغندرقد و کتان و شاهدانه و دیگر فرآورده‌های کشاورزی بسیار و به حد وفور است. منابع زغال سنگ و لیبیت و آهن و مس و نقره و اورانیوم دارد و در صنعت ذوب فلزات و فلزکاری و اسلحه‌سازی و نیز در صنایع مکانیکی از قبیل ساخت اتومبیل و سایر وسایل نقلیه موتوری و ماشین‌های نساجی و چرم‌سازی قوی و نیرومند و پرمایه است و در ردیف ممالک صنعتی درجه اول اروپا قرار دارد.

چکشه. [چ س / سی] (ل) پارچه کاغذی را گویند که عطاران در آن مشک و عنبر و سفوف و سنون و زرو دارو و امثال آن پیچیده باشند و آن درهم شکسته شده باشد. (برهان). کاغذی را گویند که در میان آن مشک و عنبر و زرو دارو و سفوف و سنون و امثال آن نهاده بپیچند و آن را بهندی «پری» خوانند. (جهانگیری). پارچه کاغذی که مشک و عنبر و زر و دارو در آن پیچند. و به هندی «بری» گویند. (رشیدی). پارچه و کاغذ، برگ درخت که در آن دوا بسته و پیچیده باشند و به هندی آن را «هوریه» گویند. (آندراج). کاغذی که زر و عنبر و مشک در آن پیچند. (انجمن آرا) (غیاث). پارچه کاغذی که در آن دوا و چیزهای دیگر پیچند. (ناظم الاطباء):

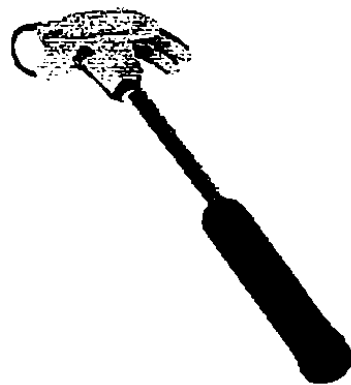
بنشت و یکی کاغذک چکه برون کرد گردآمده از کدیبه به جوجو نه بمشقال. انوری (از جهانگیری). انشیمین باز و باشه رانیز گفته‌اند. (برهان). نشینه باز را نامند و آن را چکس نیز گویند. (از جهانگیری) نشینه باز، مرادف چکس.

(رشیدی). نشینه باز و باشه و چکس نیز گفته‌اند. (انجمن آرا ذیل لغت چکس). نشیمین باز و باشه را نیز گفته‌اند. (آندراج). نشیمین باز و و چسرخ و شاهین و جز آن. (ناظم الاطباء):

عنان بمرکب توسن مده مگر به حساب به چکه باز نیاید چو اوج گیرد باز. نزاری (از جهانگیری).

نزاری اگر دیده باشی کسی که غماز را محرم راز کرد چنان دان که از قوم نصرانیان چلیا کسی چکه باز کرد. نزاری و رجوع به چکس شود. || هر چیز که آن خرد و کوچک باشد. (برهان) (آندراج). هر چیز خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکس شود. || وقت اندک. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکس شود.

چکسیدن. [چ ک د] (مص)^۵ بمعنی خجل شدن و شرمندگی کشیدن باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). سرخ شدن و خجل شدن. شرمندگی شدن. و رجوع به چکس شود. **چکش.** [چ ک / چ ک ک] (ل) افزاری باشد زرگران و مسگران و آهنگران را و به عربی مطرقة خوانند. (برهان). ابزاری بود زرگران و آهنگران را و آن را بعربی مطرقة گویند. (انجمن آرا) (آندراج). دست‌افزاری است آهنگران را که بدان آهن را میکوبند. (از غیاث). مطرقة و افزاری آهنین زرگران و مسگران و آهنگران را که دسته چوبین دارد. (ناظم الاطباء). چکش در تداول امروزی. خایسک. چا کوچ. چکسوج. چکسوش. (در اصطلاح روستائیان فیض آباد محمولات بخش تربت حیدریه):



چکش

چکش. [چ ک] (ل) نشتگاه باز و جرعه و بلبل که به هندی «ادا» گویند. (غیاث از مصطلحات). تلفظی از چکس. و رجوع به چکس شود.

چکش پذیر. [چ ک ک پ] (نف مرکب) پذیرای چکش. درخور چکش خوردن. چکش خواره. و رجوع به چکش خواره و چکش خوارگی و چکش خوارگی شود.

چکش پذیر. [چ ک ک پ] (حامص مرکب) خاصیت چکش خوری فلزات. و رجوع به چکش خوارگی و چکش خوردن و چکش خوری شود.

چکش خواره. [چ ک ک خوا / خا ز / را] (نف مرکب) رجوع به چکش خوردن شود.

چکش خوارگی. [چ ک ک خوا / خا ز / را] (حامص مرکب) رجوع به چکش خوری شود.

چکش خور. [چ ک ک خور / خرا] (مص مرکب) قابلیت تخته شدن و کوفته شدن. (ناظم الاطباء). || (نف مرکب)^۶ فلزات چکش پذیر. مواد چکش خور. خایسک پذیر. و رجوع به چکش خوردن و چکش خوری شود.

چکش خوردن. [چ ک ک خور / خرد] (مص مرکب) کوبیده شدن آهن یا فلز دیگر. نَطْرَن.

چکش خوری. [چ ک ک خور / خرا] (حامص مرکب)^۸ خایسک پذیری. قابلیت ورقه شدن فلز. و رجوع به چکش خور و چکش خوردن شود.

چکش زدن. [چ ک ک ز د] (مص مرکب) زر یا مس یا آهن را چکش کاری کردن. || چکش زدن برای کسی: کنایه است از سعایت وی کردن و بدگویی کردن از او نزد دیگران.

چکش کاری. [چ ک ک] (حامص مرکب) چکش زدن فلزات را. کوبیدن و صاف کردن زر یا مس یا آهن و جز اینها. چکش زنی فلزات: نقره صاف را تاب داده چندان چکش کاری کنند که بوی سرب نماند. (آیین اکبری از آندراج ذیل لغت چکش). و رجوع به چکش و چکش زدن شود.

چکشه. [چ ش] (لخ) دهی از دهستان میرده

1 - Tehécoslovaqui.

2 - Berno. 3 - Pilzen.

4 - Bratislava.

۵ - از چکس + بدن (پوند معدری). (حاشیه برهان قاطع ج معین).

6 - Marteau. 7 - Malléable.

8 - Malléabilité.

تا سر بدوات خامه کرده

چون دسته بچکش استوار است.

وحید کلم (از آندراج).

و رجوع به چا کوچ و چکسوج شود.

چکش. [چ ک] (مص) چکسیدن. (ناظم الاطباء). || گداز و ذوبان. (ناظم الاطباء).

ارتش یا اشخاص دیگر در اسب سواری پوشند. پای پوش چرمین بلندساق که بیشتر در اسب سواری و چوگان بازی از آن استفاده کنند.

— چکمه به گردن؛ کنایه از عذرخواهی و زینهارجویی و پوزش طلبی. و چکمه به گردن انداختن یا چکمه به گردن پیش کسی رفتن نیز اشاره به تسلیم شدن و عذر گناه رفته خواستن است.

— چکمهٔ مرحاج؛ کنایه از چکمهٔ بسیار بزرگ و پاره پاره. مؤلف غیاث و صاحب آندراج نویسد: «... مرحاج مخفف مرحاج است که قافله سالار حاجیان باشد و این لقب شخصی بوده است که پاهای گنده و دراز داشته و موزهٔ او اکثر پاره پاره شده و در میان لوطیان این مثل مقرر شده که حریف را بیگفته اند؛ از اینجا برو و گر نه کونت را چون چکمهٔ مرحاج کنم. چنانکه میرنجابت در شعر آورده است:

خصم تیر آور اگر دم زند آماجش کن
بزنش کفتگی و چکمهٔ مرحاجش کن.

(از آندراج و غیاث ذیل لغت چکمهٔ مرحاج).
چکمه پوش. [چ / م / م] (نصف مرکب) پوشندهٔ چکمه. کسی که چکمه در پای کند آنکس که پوتین ساق بلند را پای افزار کند؛

سفر میکند از سرت عقل و هوش
شد از فکر چقشور چون چکمه پوش.

طاهر وحید (از آندراج).
چکمه دوز. [چ / م / م] (نصف مرکب) دوزندهٔ چکمه. کفش دوزی که در دوختن چکمه تخصص دارد. استاد کفاش که چکمه تواند دوخت. آنکس که پوتین ساق بلند دوزد.

چکمه دوزی. [چ / م / م] (حماص مرکب) دوختن چکمه. عمل چکمه دوز.

چکمه سیاه. [چ / م / م] (بخ) دهی از دهستان دالوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم آباد که در ۱۳ هزارگزی خاور زاغه و ۴ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم آباد به بروجرد واقع است. جلگه و سردسیر است و ۱۶۰ تن سکنه دارد.

۱- در فرهنگ آندراج (چاپ قدیم و جدید) نوشته شده است: «بر وزن و معنی چنچک است که گنجشک باشد... ولی گذشته از اینکه هیچک از این دو لغت (چنچک و کنچک) بدین صورت بمعنی گنجشک نیامده اساساً لغت چکک بر وزن چنچک نمی تواند بود و گمان می رود که در اصل «بر وزن و معنی چنچک که گنجشک باشد...» بوده و اشتهاً بدین صورت چاپ شده است.

۲- ن: اگر بازی اندر چنر کم نگر. (فرهنگ اسدی ص ۴۱۴ ذیل لغت جفر).

3 - Tirage. 4 - Botte.

۵- در ترکی نیز (بهمن معنی) «جفتایی ۲۸۵». (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

چکک و چلک شود.

چکگی. [چ / ک / ک] (حماص) عمل شخص چکه و لوده. لودگی. مزاحی. چگونگی چکه. مسخرگی. دلکی. لودگی سخت. و رجوع به چکه شود.

چکل. [چ / ک / ک] (بخ) چنل و مطهرهٔ چرمین. (ناظم الاطباء). و رجوع به چنل شود.

چکل. [چ / ک / ک] (بخ) تلفظی دیگر از چکل که نام شهری است در ترکستان. رجوع به چکل شود.

چکله. [چ / ل / ل] (بخ) مطلق آنچه از جایی بچکد. (برهان). هر چه از جایی بفتد. (ناظم الاطباء). [قطره و چکیدن را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). چک و چکره و چکه. چیکله. (در لهجهٔ روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). و رجوع به چک و چکره و چکه شود. [اناصیه. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکا ک شود.

چکله. [چ / ل / ل] (بخ) نام مرغی شکاری. (ناظم الاطباء).

چکلیز. [چ / ل / ل] (بخ) درد زائیدن. (ناظم الاطباء).

چکمان. [چ / ل / ل] (بخ) قسمتی از لباس که روی لباسها پوشند. (ناظم الاطباء). چکمن. و رجوع به چکمن شود.

چکمن. [چ / م / م] (بخ) قسمتی از لباس که روی لباسها پوشند. (ناظم الاطباء). چکمان. و رجوع به چکمان شود.

چکمه. [چ / م / م] (ترکی). [در ترکی، موزه را گویند. (آندراج) (غیاث). مأخوذ از ترکی، موزهٔ ساقه بلند و کفش مسافر. (ناظم الاطباء). قسمی پوتین ساق بلند چرمین. پوتین ساق بلند مخصوصی که معمولاً افسران



انواع چکمه

بخش مرکزی شهرستان سقز که در ۱۲ هزارگزی شمال باختری سقز و ۷ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ سقز به میاندوآب واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمهٔ محصولش غلات، لبنیات و توتون. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چکک. [چ / ک / ک] (بخ) مرغی خرد است. (فرهنگ اسدی). بر وزن و معنی چفک است که گنجشک باشد. و به این معنی با کاف فارسی هم آمده است. (برهان). گنجشک را نامند و آن را چفوک نیز گویند. (جهانگیری). بچه گنجشک بود و گویند مرغکی است سخت خرد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۲۷۲) (از اوبهی). مرغکی است خرد. (شرفنامهٔ منیری). چفک و چفو و چفوک و چکک و چگوک. عصفور:

اگر بازی اندر چکک کم نگر
و گر باشه ای سوی بطن مهر.

بوشکور (از فرهنگ اسدی).
و رجوع به چفک و چفو و چفوک و چکک و چگوک شود. [بند و طناب ابریشمی را نیز گویند. و به این معنی به فتح ثانی هم گفته اند. (برهان) (آندراج). ابریشم را گویند. (جهانگیری). بند ابریشمی. (رشیدی). دوال ابریشم و آن را چلک نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). طناب ابریشمین. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکک و چلک شود.

چکک. [چ / ک / ک] (بخ) نام نوایی است که مطربان زنند. (فرهنگ اسدی). نغمه و آهنگی از موسیقی:

بامدادان بر چکک چون جاشگاهان بر شنج
نیروزان بر لبینا شامگاهان بر دهنه.

منوچهری (از فرهنگ اسدی).
چکک کشی. [چ / ک / ک] (بخ) (حماص مرکب) اصطلاحی در امور بانکی. گرفتن پول از حساب شخصی بوسیلهٔ چک یا حواله دادن پولی بکسی بدان وسیله. داد و ستدهای بانکی بوسیلهٔ چک. چکنویسی.

چک کشیدن. [چ / ک / ک] (بخ) (مص مرکب) حواله کردن به بانک بوسیلهٔ چک. نوشتن یک یا چند برگ از دسته چک بانکی و دادن به بانک و گرفتن پول یا دادن چک به افراد به جای پول نقد. صادر کردن حواله بانکی بوسیلهٔ چک.

چکک لو. [چ / ک / ل] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه ای از توابع بلوک بیضای فارس است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۵۲).

چکک. [چ / ک / ک] (بخ) طناب ابریشمین. (ناظم الاطباء). مرادف چکک و چلک. و رجوع به

آبش از سراب چکمه‌سياه، محصولش غلات و لنبیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن فرش و جاجیم و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه دالوند می‌باشند که برای تلیف احشام خود به قشلاق اطراف می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چکمیژک. [چ ز] (ا مرکب) بیماری است که به سبب آن بول آدمی یا حیوانات دیگر قطره‌قطره می‌چکد و آن را بمربری تقطیربول خوانند. (از برهان). مرضی که بول قطره‌قطره بچکد و به تازی تقطیربول گویند. (جهانگیری). مرضی که سبز یعنی بول قطره‌قطره چکد و به تازی تقطیربول گویند. (رشیدی). چکه‌چکه میزیدن و شاشیدن و آن مرضی است که بول آدمی قطره‌قطره چکد و آن را بمربری تقطیربول گویند. (انجمن آرا) (آندراج). سلس‌بول؛ شاشیدن قطره‌قطره. شاش‌بند. (در اصطلاح روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). چکه‌چکه آمدن بول. و رجوع به چکمیژک‌زده و چکمیژک شدن شود.

چکمیژک‌زده. [چ ز ز د] (ان‌مص مرکب) مبتلا به چکمیژک. (ناظم الاطباء). آنکه بولش قطره‌قطره چکد. امثن. (منتهی الارباب). کسی که بیماری تقطیربول دارد. بیمار مبتلا به سلس‌بول. و رجوع به چکمیژک و چکمیژک شدن شود.

چکمیژک شدن. [چ ز ش د] (مص مرکب) به بیماری چکمیژک مبتلا گشتن. سلس‌بول گرفتن. قطره‌قطره شاشیدن. مثن. (منتهی الارباب). و رجوع به چکمیژک‌زده شود.

چکن. [چ ک / ک] (ترکی، ا) نوعی از کشیده و زرکش‌دوزی و بخیه‌دوزی باشد. (برهان). نوعی از کشیده بود. (جهانگیری). نوعی از کشیده و زرکش‌دوزی. (انجمن آرا) (آندراج). نوعی از کشیده که از ابریشم الوان بر جامه و غیره نقش کنند. (غیاث). زرکش‌دوزی و بخیه‌دوزی. (ناظم الاطباء). چکن:

خروس‌وار سحرخیز باش تا سرو تن به تاج لعل و قیای چکن بیاری. کمال‌الدین اسماعیل (از جهانگیری). دلم به سوزن غم خسته باد همچو چکن ز آستانه تو پای اگر کشیده کنم. رضی‌الدین نیشابوری. و رجوع به چکن‌دوزی و چکین شود.

چکن. [چ ک] (ا) در لهجه قزوینی، به معنی ذقن و زنج و زنجندان است. چک و چانه، در تداول اهالی قزوین. و رجوع به چک شود.

آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز که در ۳۰ هزارگزی باختر سراسکند و ۱۴ هزارگزی راه‌آهن میانه به مراغه واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل که ۲۴۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چکن‌ماهه. [چ / م / م] (ا مرکب) قبایله اراضی و فهرستی که دارای حدود و اراضی است و فرمان ملکیت املاک خالصه دیوان که به کسی داده شود. (ناظم الاطباء). و رجوع به چک شود.

چکن‌دور. [چ ک د] (ا) چکن‌دور. (ناظم الاطباء). همان چکن‌دور و چکن‌دور است. تلفظی از نام حویج معروف که انواع گوناگون دارد و نوعی از آن را در آس یا کشک یا دیگر غذاها ریخته بخورند: علی را چشم درد کرد گفت [رسول ص] از این مغور و از این خور. یعنی چکن‌دور بکشک جو بخته. (کیمیای سعادت). سیرندان و چکن‌دور لب و باتنگان لب شاعری نیست چو تو از حد کش تا کشمیر. سوزنی.

من به مثنی چو چکن‌دور سی و دو دندان در نشام به دول چون بدو باتنگان سیر. سوزنی.

و اگر چکن‌دور بیزند و به آب‌کامه و روغن زیت چون آچاری سازند و پیش از طعام بخورند طبع را نرم کند. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به چکن‌دور و چکن‌دور شود.

چکن‌دوز. [چ / ک / ک] (نف مرکب) چکن‌دوزنده و کسی که چکن‌دوزی میکند. (از ناظم الاطباء). آنکس که زرکش‌دوزی و بخیه‌دوزی کند. کسی که بر پارچه و جامه و قبا، با ابریشم الوان چکن‌دوزی کند: شما همه موزونیا و... داشتید و همه را مشاهده کردید و در طبع شما نقش آن گرفت همچو شکل چکن‌دوزان. چون در این جهان آمدید راه غلط کردید و آن را فراموش کردید. (کتاب المعارف). و رجوع به چکن و چکن‌دوزی شود.

چکن‌دوزی. [چ / ک / ک] (حامص مرکب) جامه و قیایی را که چکن دوخته باشند. (از برهان ذیل چکن). آن پارچه را که چکن دارد خوانند. (از انجمن آرا ذیل چکن) (از آندراج ذیل چکن). جامه‌ای که در آن چکن دوخته باشند. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکن شود. || عمل چکن‌دوز. دوختن چکن بر پارچه و جامه و قبا. ابریشم‌دوزی روی پارچه و لباس. و رجوع به چکن و چکن‌دوز شود.

چکن‌نویس. [چ / ن] (نف مرکب)

برات‌نویس و قبایله نویس و مستوفی. (ناظم الاطباء). صکاک. شروطی. ثبات. و رجوع به چک شود.

چکنه. [چ ن / ن] (ا) در تداول روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه، به معنی خرده‌مالک است. چنانکه گویند: آب چکنه یا ملک چکنه یا گلگه چکنه به معنی آب یا ملک یا رهامی که متعلق به چندین مالک و صاحب است.

چکنه. [چ ن] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: لادو قریه است در سر ولایت نیشابور که یکی را چکنه علیا و دیگری را چکنه سفلی نامند و این دو قریه خالصه دیوانی و قدیم‌النقاند و هوایی سردسیری دارند و از آب چشمه مشروب میشوند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۵۲). و رجوع به چکنه بالا و چکنه پائین شود.

چکنه بالا. [چ ن] (اخ) مرکز بخش سرولایت شهرستان نیشابور که در ۹۰ هزارگزی شمال باختری نیشابور بر سر راه شوسه عمومی سبزوار به مشهد و قوجان واقع است. این محل کوهستانی و معتدل است و ۹۱۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، پنبه و میوه. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه و گلیم و راهش اتومبیل‌رو است. در این آبادی اداره‌های دولتی بخش‌داری، ژاندارمری، پست و تلگراف، نماینده آمار، دفتر ازدواج و طلاق و دبستان دولتی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چکنه پالین. [چ ن] (اخ) دهی از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور که در ۴ هزارگزی جنوب چکنه بالا واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۴۱۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راهش اتومبیل‌رو است. این آبادی دبستان دولتی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چکوه. [چ] (اخ) دهی از دهستان منکوره بخش حومه شهرستان مهاباد که در ۵۵ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۳۶ هزارگزی باختر راه شوسه مهاباد به سردشت واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه بادین‌آباد. محصولش غلات، توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چک و اسلواکی. [چ و آل] (اخ) رجوع

۱- از «چکه» و «میز» بمعنی ادرار و «ک» بسوند نیست.

به چکلوا کی شود.

چکوج. [چ] (۱) مرادف چکوج. (از ناظم الاطباء). و رجوع به چکوج شود.

چکوج. [چ] (۱) خایک و مطرقة. (از فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۲۸۷ ذیل لغت خایک). چکش استادان مگر و زرگر. (از برهان) (آندراج). چکش باشد و چاکوج نیز خوانند. (جهانگیری) (از رشیدی). چکش سگری و زرگری (ناظم الاطباء). و رجوع به چکوج و چکوج و چکش شود. (ابزارى پيشه سرتيز و دستهدار مرآسيابان را که بدان سيا را تيز کنند. (برهان) (آندراج). دستافزاري باشد سرتيز که دسته داشته باشد و بنان روی آسيا را درشت سازند تا غله بزودی آرد شود. (جهانگیری) (از رشیدی). سبهای که بدان دندان آسيا تيز کنند. (شرفنامه سنيرى). ابزاري که بدان سنگ آسيا را تيز ميکنند. (ناظم الاطباء). چلوج. چلوج. (از برهان). و رجوع به چلوج شود. (به معنی تيز کردن آسيا هم هست. (برهان) (آندراج). تيز کردگی سنگ آسيا. (ناظم الاطباء).

چک و چانه. [چ ک ن / ن] (۱) مرکب. از تياج به معنی فک اسفل دهان و چانه زنج. (از آندراج). فک اسفل زنج و چانه ذقن. (غیاث). پک و پوز. دک و پوز. دک و دهن. تب و لوجه. چک و چیل. مجموع چانه و فک يتين. چنانکه در تداول عامه گویند: با مشت چک و چانه‌اش را خرد کرد، یا چک و چانه فلان کس را شکست، یا آب از چک و چانه‌اش سرازير شد. و نیز چک و چانه ميت ر بستن. در تداول عامه مصطلح است و مراد ر آن بستن چانه و فک اسفل ميت است بطوری که دهان مرده باز نماند:

فوقی زیاد کن طلب بوس و لانتفن

بندم که ساغرش به چک و چانه آشناست.

فوقی یزدی (از آندراج).

و رجوع به چک و چانه زدن شود.

کنایه از قابلیت و استعداد. (آندراج) (غیاث). عرضه و قابلیت و استعداد و این کسه را در مقام طمعه و سرزتنش نیز میگویند. ستند: فلان چک و چانه این کار را ندارد، یعنی استعداد و قابلیت آن را ندارد. (ناظم الاطباء). در این معنی مرادف «تن و توش» و «دک و پوز» و «سر و وضع» است و بیشتر در مورد کسانی که توانایی انجام کاری را ندارند بکار می‌رود. چنانکه در تداول عامه گویند: فلان کس چک و چانه اینکار را ندارد. یا با این چک و چانه کاری از او ساخته نیست:

متصور در اندیشه حلاجی خود باش

بوج است اتالمق ز تو با این چک و چانه.

معن تأثیر (از آندراج).

و نیز در تداول عامه مرادف با ریخت و

شکل و قیافه است. چنانکه گویند: چک و چانه‌اش را ببین. مؤلف آندراج نویسد چک و چانه‌اش ببیند، یعنی قیافه‌اش دریابید و این در مقام تحقیر گویند.

— بی چک و چانه: یعنی بی گفت و شنود و بی کم و زیاد و بی بر و برگرد. و رجوع به چک و چانه زدن شود.

چک و چانه زدن. [چ ک ن / ن] (۱) (مص مرکب) در اصطلاح مردم بازاری و سوداگران مرادف چانه زدن و اصرار هر یک از دو طرف معامله در مراعات سود خویشتن است. سماجت فروشنده در پایین نیاوردن قیمت جنس و تقاضای مکرر خریدار در کاستن بهای آن. گفت و گوی بایع و مشتری بر سر بهای جنس مورد معامله. مکاس کردن ممانعت. تخفیف خواستن مشتری از بایع یا افزودن طلبیدن بایع از مشتری. و رجوع به چانه زدن شود. (ابوج گونی کردن و یساره بسیار گفتن. (ناظم الاطباء). کنایه از سخن بیهوده گفتن و وراچی کردن.

چک و چیل. [چ ک] (۱) مرکب. از اتباع مرادف چک و چانه و چک و پوز و دک و و دهن و لب و لوجه. چنانکه گویند: آب از چک و چیلش می‌آمد. و رجوع به چک و چانه شود.

چکودر. [چ د] (بخ) دهسی از دهستان شورجه بخش سرخس شهرستان مشهد که در ۶۶ هزارگزی جنوب باختری سرخس بر سر راه مالرو عمومی سرخس به مزدوران واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت. مالداری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چکوسر. [چ س] (بخ) دهسی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن که در ۸ هزارگزی فومن و ۲ هزارگزی شمال شفت که راه فرعی دارد واقع است. جلگه و مرطوب و هوایش معتدل است و ۱۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه شفت و استخر. محصولش برنج، چای، ابریشم و جالیز. شغل اهالی زراعت و زغال‌فروشی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چکوش. [چ] (۱) چکوش. (در تداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). تلفظی از چکش و چکوج که به معنی افزار دست زرگران و مگران و آهن‌گران است. و رجوع به چاکوج و چکوش و چکوج شود.

چکوک. [چ] (۱) چکاوک باشد. (فرهنگ اسدی). مرغکی چون گنجشک که آواز لطیف کند و او را به فارسی چکار و چکاوک و به

عربی قیره و «قیره» نیز گویند. (از حاشیه فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۲۵۸). چکاوک که ابوالملیح باشد. (برهان) (از آندراج). چکاوک. (ناظم الاطباء):

ای غوک چنگلک چو پزمرده برگ کوک
خواهی که چون چکوک بیری سوی هوا.

لیبی (از فرهنگ اسدی).
چون ماهی شیم کی خورد غوطه غوک
کی دارد جغد خیره سر لحن چکوک.^۲

لیبی (از فرهنگ اسدی).
آنکه شهباز همتش گه صید
کرکس چرخ بشکرد چو چکوک.

شمس فخری.
و رجوع به چکاوک و چکاوک شود. گنجشک باشد و آن را چفوک و کلک نیز خوانند. (جهانگیری). و رجوع به چکوک شود. (بعضی گویند پرنده‌ای است که آن را سرخاب میگویند. (برهان) (آندراج). (نام گیاهی است که آن را خرفه گویند و بعربی بقلة اللحمقا خوانند. (برهان) (آندراج). گیاه خرفه که «پریهین» نیز گویند و بزرگتر «خر چکوک» نامند. (از رشیدی). نام گیاهی است که آن را خرفه نیز گویند. (جهانگیری). گیاهی است. (شرفنامه سنيرى). خرفه. (ناظم الاطباء). و رجوع به خرفه شود. (نام نغمه‌ای است از موسیقی. (برهان) (آندراج). نام نوائی از موسیقی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکاوک شود.

چکوک. [چ] (۱) به معنی گنجشک باشد. (برهان) (آندراج). گنجشک و چفوک. (ناظم الاطباء). چفک و چفو و عصفور. و رجوع به چفک و چفوک و گنجشک شود.

چکول. [چ] (۱) برنج نارس (در تداول مردم گیلان). در اصطلاح گیلانها برنج ناری که هنوز آماده درو کردن و به مصرف رسانیدن نیست.

۱- در نسری عارینی و دخیل «چکوج» «چکوش» بمعنی ابزاری فلزی که کارگران بکاربرند چکش آهنگر «جفتایی» ۲۸۵. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۲- بقرار نوشته مصحح فرهنگ اسدی این شعر در نسخه چنین بوده است:

چون ماهی شیم که خورد غوطه چو غوک
نادارد جغد خیره سر لحن چکوک.

و صورت متن تصحیح قیاسی است: ولی در صورت متن هم مصراع اول با مصراع دوم در وزن اختلاف دارد و وزن مصراع اول نادرست است و ظاهراً باید این مصراع بصورت: چون ماهی شیم کی خورد غوطه چفوک باشد زیرا «چفوک» در فرهنگ به معنی نوعی مرغ آبی هم آمده است و بدین طریق وزن و معنی مصراع هر دو صحیح است. (پادداشت مؤلف).

چگونه. [ج ن / ن] (ا) هوبره و کاروانک. (ناظم الاطباء).

چکوور. [ج و] (ا) دهی جزء دهستان کنگران بخش صومعه‌سرای شهرستان قومن که در ۱۴ هزارگزی شمال صومعه‌سرا و ۹ هزارگزی شمال خاوری طاهر گوراب واقع است. جلگه و معتدل است و ۴۴۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه ناسال. محصولش برنج، جالیز، شغل اهالی زراعت و صید ماهی و مرغابی و راهش مالرو است و بوسیله قایق به قریه‌های کرانه مرداب و بندر پهلوی نیز میتوان رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چکه. [ج / چ ک] (ا) به معنی قطره باشد. (برهان). قطره و جزء بسیار کوچک از هر مایعی که کروی شکل باشد. (ناظم الاطباء). چکوه و چکله. چکه و چیکه. (در تداول اهالی مشهد و روستائیان خراسان). رجوع به چکوه و چکله و چکه چکه شود.

چکه. [ج / ک] (ص) کوچک و خرد را گویند. (برهان) (آندراج). کوچک، خرد و خرده. (ناظم الاطباء).

چکه. [ج / ک] (ص) در تداول عامه شخص لوده و مزاح‌کن و مسخره را گویند. آنکه بسیار مسخرگی کند و بخندد و بخنداند. کسی که همه امور را به لاغ و خوش طبعی و استهزاء گذرانند و نسبت به پیش‌آمدهای صعب، لایبالی و ولنگار باشد. آنکه از تمسخر شدن نرنجد و خود مایل به هزل و مسخرگی باشد. بی عار و بی بند و بار. سخت لوده و بسیار مزاح. آنکس که طبع لایبالی‌گونه دارد.

چکه. [ج / ک] (ا) در زبان آذری، بمعنی آبکشی است که از ترکه و چوب تر سازند یا لودن چلو و پلو را. صافی و سله‌ای که از چوب تر و باریک ساخته شود. (یادداشت به خط مؤلف).

چکه چکه. [ج ک / ک] (ق مرکب) قطره قطره. چیکه چیکه. (در بسیاری لهجه‌ها). قطره‌های آب یا هر مایع دیگر که پی در پی چکد. رجوع به چکه شود.

چکه کردن. [ج / ک] (مص) مرکب) فرو ریختن قطرات آب از سقفهای تیرپوش و گاه گلی‌گاه بارانهای بسیار. ریختن قطرات آب باران از سقف‌های ست و نالستوار به درون خانه. چکیدن آب باران و برف به قطره‌های پیایی از سقف‌های گاه گلی کهنه و گل‌اندود نشده. (در اصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). آب چک کردن سقف و غیره. جَدَّ. (از منتهی الارب). و رجوع به چکه و چکیدن شود.

چکی. [ج / ک] (ا) سوراخ میان

سنگ آسیا که بدان سنگ بر دور محور گردش میکند. (ناظم الاطباء).

چکی. [ج] (ق) در تداول عامه، اصطلاحی است در مبادله و فروش اجناس و اشیاء، بدین معنی که چیزی را نانسجیده و نیموده و وزن نا کرده داد و ستد کنند. چنانکه گویند: این گردوها، این کرباسها، این گندمها چکی به چند؟ تخمینی. چوباننداز. نا کش. بدون شمارش. بدون وزن. مقابل کش و منی: این ته بساط حسن که داری چکی به چند تا نقد جان بیارم و یکجا قیان کنم. ؟

چکیانگ. [ج] (ا) نام ایالتی در کشور چین که پیش از ۲۵ میلیون تن سکنه دارد. مرکز این ایالت شهر «هانگ چیو» است.

چکیدگی. [ج / د] (حاصص) تقطیر. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکیدن و چکیده شود.

چکیدن. [ج / د] (مص) اندک ریخته شدن. (آندراج). معروف است. (غیثات). ریزان شدن مایع به شکل قطره. (ناظم الاطباء). ریختن مایع به شکل قطره. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). اینمجاج. تَقَطَّرَ. تَكَوَّرَ. رَشَ. قَطَرَ. قَطُرَ. وَدَقَ. استیداف. ترشح. و شلان. ریختن آب یا اشک یا هر مایع دیگر بصورت قطره‌های پیایی. قطره قطره ریختن هر نوع مایع یا آنچه مذاب شده و بصورت مایع در آمده است:

همی می‌چکد گویی از روی او
همی بوی مشک آید از موی او. فردوسی.
آن خون که میخوری همه از دل همی چکد
دل غافل است و تو بهلاک دل اندری.

فرخی.
و آن قطره باران که برافتد به گل زرد
گویی که چکیده‌ست گل زرد به دینار.

منوچهری.
ر زبان آمد حلقوم همه باز برید
قطره‌ای خون به مثل از گلوی کس نچکید.

منوچهری.
اگر به قول تو جاهل خدای کار کند
از آسمان نچکد بر زمین من مطری.

ناصر خسرو.
ابر آب زندگانی اوست من زنده شدم
چون یکی قطره ز ابرش در دهان من چکید.

ناصر خسرو.
قومی از آب دست او که چکید
بر عذارم گلاب دیدستند.

خاقانی.
هر کجا از خجندیان صدریست
ز آتش فکرت آب میچکدش.

خاقانی.
مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون از او بچکید.

سعدی.
برون جست و خون از تنش می‌چکید
همی گفت و از هول جان می‌دوید.

زهار که خون می‌چکد از گتته سعدی
هرک اینهمه نشتر بخورد خون بچکاند.

سعدی.
چه عارض است که در آفتاب زرد خزان
بهار میچکد از خط همجو ریحانش.

صائب (از آندراج).
ز نوک آن مژه امروز میچکد آتش
مگر به آبله دل رسید نیشترش.

صائب (از آندراج).
چندین عبث بسوخت دل لغت لغت ما
چون شمع سرنگون چکد آتش ز بخت ما.

طاهر وحید (از آندراج).
رجوع به چک و چکه و چکاندن و چکیده
شود. || تقطیر شدن و منقظ شدن. (ناظم

الاطباء). تقطیر شدن. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). گرفتن عرق چیزی بوسیله تبدیل کردن مایع به بخار و بخار به آب. و رجوع به چکیده شود. || به معنی چکاندن و چکانیدن:

چو همزاد را آنچنان بسته دید
دل خسته از دیده بیرون چکید.

فردوسی.
با اینهمه باران بلا بر سر سعدی
نشگفت اگرش خانه چشم آب چکیده‌ست.

سعدی.
|| پاره شدن و ترکیدن:
درگه او قبله بزرگان گردد

تا بچکد زهره مخالف ملومون. فرخی.
برگه بچکید زهره تنین
در بیشه بکاست جان شیرنر.

مسعود سعد.
وزایشان یکی روبیل بود. هر وقت که در
خشم شدی یک نمره زدی چنانکه هر که
بشنیدی زهره او بچکیدی و باز بیهوش شدی.

(قصص الانبیاء ص ۸۱).
- برچکیدن؛ بمعنی ریختن آب یا خون یا هر
نوعی مایع دیگر بر جایی یا بر چیزی:

تو گفتی مگر آسمان بر کفید
ز خورشید خون بر زمین برچکید.

فردوسی.
بلرزید خسرو چو او را بدید
سرشکش ز مژگان به رخ برچکید.

فردوسی.
- فروچکیدن؛ به معنی فروریختن و
فروافتادن انواع مایعات از جایی یا بر جایی:

زواله‌اش چو شدی از کمان گروهه برون
ز حلق مرغ به ساعت فروچکیدی خون.^۴

کسایی.
۱- در ترکی با تشدید دوم به معنی بسیار
کسرچک شقیفه و دو جانب جمجمه است.
«جغتایی ۲۸۶». (حاشیه برهان قاطع ج معین).
Tché-Kiang. 2

۳- از چک + بدن (مصدری). (از حاشیه
برهان ج معین).
۴- ن: ز حلق مرغ ساعت فرو چکیدی گل

خط مشکبوی و خالت به مناسبت تو گویی
تم غبار می رفت و فرو چکیده خالی.

سعدی.

چکیدن. [چ / د] (مص) مکیدن. (از برهان
ذبی چکیده) (از رشیدی) (از انجمن آرا) (از
آندراج). چوشیدن و چشیدن:

بستان آب می چکد ایراکه دایه اوست
خغل نبات را طلبد دایه جابجا.

مولوی (از رشیدی).

و رجوع به چکیده شود.

چکیده. [چ / د] (ا) گرز را نیز گویند که به
عربی عمود خوانند. (برهان). گرز را نیز گویند
و آن را به تازی عمود خوانند. (جهانگیری)
رشیدی). گرز را نیز گویند که عمود باشد.
انجمن آرا) (آندراج). گرز و عمود. (ناظم
لاخیا):

چکیده تو ز مغز یلان کند اعلام

حسام تو ز سر دشمنان دهد پیغام.

شمس دهبانی (از انجمن آرا).

چکیده. [چ / د] (نمف) هر نوع مایع به
ضرات فرو ریخته شده. آب یا خون یا هر مایع
دیگر که قطره قطره از جایی یا برجایی ریخته
و فتابه باشد. رجوع به چکیدن شود. (ناظم
لاخیا). و تنضیر شده و بیرون تراویده. (ناظم الاطباء).
هر چیز که شیر و عصاره آن بوسیله
جوشاندن یا بصورت دیگر از طریق تقطیر
گرفته شود. چون چکیده کاسنی و چکیده
شتره و بید و جز آن. مطلق عصاره و شیر
هر چیز.

— چکیده جگر: کنایه از خون جگر است. (از
آندراج):

غری جان و تم از چکیده جگر آمد

هر تبه کاسم از خویش هم بغویش فرودم.

حاتم مشهدی (از آندراج)

— چکیده خفقان: کنایه از ناله درد آمیز و این
ستاره است نه لفظ مقرر. (از آندراج):

سه به نغمه ما گوش خاطر ای مطرب

چکیده خفقان قابل شنیدن نیست.

طالب آملی (از آندراج).

— چکیده مژه: کنایه از اشک. (از آندراج):

ه روزگار غمت لحظه لحظه گردون را

چکیده مژه ام نایب نجوم شود.

طالب آملی (از آندراج).

است و پنیر و نظایر آن که آبش به وسایل
مختلف گرفته شده باشد: چنانکه ماست را در
مشک یا در کبسه کنند و چون آب ماست به
تسریح کاسته شود آن را ماست چکیده
میگویند. (متهی الارب). (ابو معنی زبده
و تخبه و برگزیده چیزی یا کاری، چنانکه
گویند فلان کس چکیده علم یا ادب یا هنر
است. و نیز چکیده مطالب و چکیده اخبار در
سرد خیر و مطلب ملخص و منتخب بکار

برند.

چکیده. [چ / د] (نمف) به معنی مکیده
باشد که از مکیدن است. (برهان). به معنی
مکیده که چشیده و چوسیده نیز گویند. (از
رشیدی). به معنی مکیده که چشیده و
چوشیده و جوشیده و چشیده نیز گویند. (از
انجمن آرا) (از آندراج). مکیده. (ناظم
الاطباء). و رجوع به چکیدن شود.

چکیده خون. [چ / د] (ا) مرکب
خون چکیده. کنایه از شراب لعلی انگوری
باشد. (برهان). کنایه از می انگوری باشد.
(انجمن آرا). کنایه از می سرخ. (آندراج).
شراب لعلی. (ناظم الاطباء). کنایه از شراب
سرخ رنگ که از انگور سازند:

درده از آن چکیده خون ز آبله تن رزان

کآبله رخ فلک برد عروس خاوری. خاقانی.

چکیزک. [چ / ز] (ا) سوزاک. نوعی بیماری
که در مجرای بول آدمی به هم رسد. (بیماری
تقطیر بول که در مثانه پدید آید. (از فرهنگ
شعوری ج ۱ ص ۱۳۲). چکیزک. بیماری
سلسله البول. و رجوع به چکیزک شود.

چکین. [چ / ک] (ترکی). (ا) به معنی چکن است
که نوعی از کشیده و زرکش دوزی و
بخیه دوزی باشد. (برهان) (آندراج). به معنی
چکن است. (جهانگیری). زرکش دوزی.
(ناظم الاطباء). در ترکی به معنی نوعی از
زرد دوزی روی پشم. (از حاشیه برهان قاطع
ج معین). و رجوع به چکن شود. (ا) در ترکی
به معنی سبزه و علف. (از حاشیه برهان قاطع
ج معین). (ا) در ترکی گوش است. (از حاشیه
برهان قاطع ج معین).

چکین. [چ / ک] (اخ) نام ولایتی هم هست.
(برهان) (آندراج). نام ولایتی. (ناظم
الاطباء). مصحف «چکیل» که تلفظ جفتایی
نام این ولایت است. (از حاشیه برهان قاطع ج
معین). چکل. و رجوع به چکل شود.

چکین. [چ / ک] (اخ) دهی جزء دهستان رامند
بخش بوئین شهرستان قزوین که در ۲۴
هزارگزی بوئین و ۲۶ هزارگزی راه عمومی
واقع است و ۶۷۲ تن سکنه دارد. آبش از
قنات. محصولش غلات، چغندر قند، باغات
اشجار و سردرختی. شغل اهالی زراعت و
بافتن گلیم و جاجیم و راهش ماشین رو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چکین قورچی. [چ / ک] (اخ) نام یکی از
سرکردگان سپاه مغول: و چکین قورچی با
لشکری بسیار از مغولان در رسیدند. (تاریخ
جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۸۹).

چکینی. [چ / ک] (اخ) دهی جزء دهستان اکراد
ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران که در
۵۶ هزارگزی شمال باختری کرج و ۶
هزارگزی جنوب راه شوشه کرج به قزوین

واقع است و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات
و رود کردان. محصولش غلات، بن شن،
چغندر قند، صیفی و لبنیات. شغل اهالی
زراعت و گلهداری و راهش از طریق آبیک
ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۱).

چگاء. [چ / گ] (اخ) دهی از بخش چوار
شهرستان ایلام که در ۱۲ هزار و پانصدگزی
باختر چوار و ۱۲ هزارگزی باختر راه شوشه
ایلام به شاه آباد واقع است و ۵۰ تن سکنه
دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل
اهالی زراعت و گلهداری و راهش مارو
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چگاد. [چ / گ] (ا) چکاد و چکاده. (ناظم
الاطباء). مصحف چکاد. و رجوع به چکاده
شود.

چگال. [چ / ص] هر چیز گران و سنگین و
کثیف و در هم نشسته باشد. (برهان) (از انجمن
آرا) (آندراج). چیز گران و کثیف.
(جهانگیری) (رشیدی). گران و سنگین و
کثیف و در هم نشسته. (ناظم الاطباء). هر
جسم جامد که ذرات آن بسیار بهم نزدیک و
در هم فشرده است:

پیش طبعش گران هوای سبک

پیش حلمش سبک زمین چگال.

رضی الدین نیشابوری (از آندراج).

|| (ا) سیر تیرانداز. (ناظم الاطباء).

چگاله. [چ / ل] (اخ) دهی از دهستان بیرگان
بخش اردل شهرستان شهر کرد که در ۴۸
هزارگزی شمال باختری اردل، نزدیک به راه
عمومی واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد.
آبش از رودخانه. محصولش غلات، کتیرا،
پشم و روغن. شغل اهالی زراعت و گلهداری
و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۱۰).

چگالی. [چ / م] (حامص) حالت و چگونگی
چگال. تکائف. رجوع به چگال و تکائف
شود.

چگامه. [چ / م] (ا) قصیده شعر باشد.
(فرهنگ اسدی). سرواد و چغامه و چکامه.
(از فرهنگ اسدی ج اقبال حاشیه ص ۱۰۷)
قصیده شعر را گویند. (برهان). قصیده را گویند
و آن را چغامه نیز خوانند. (جهانگیری).
قصیده که آن را چغامه نیز گویند. (رشیدی).
همان چغامه و چامه است که قصیده باشد.
(انجمن آرا) (آندراج). قصیده و چکامه و
چغامه. (ناظم الاطباء):

چو گردد آگه خواجه ز حال نامه من^۱

به شهریار رساند سبک چگامه من.

ابوالفضل (از فرهنگ اسدی).

بدین حال افزون بود کرد نامه که معیش در بود و لفظش چگامه^۱ ابوالمثل (از فرهنگ اسدی).

همه بوج و همه خام و همه ست معانی از چگامه تا بساوند.^۲ لیبی (از جهانگیری).

و رجوع به چامه و چغامه و چکامه و سرواد و قصیده شود.

چگان. [چ] [ا]خ) دهی از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان سراغه که در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری سراغه و یک هزارگزی شمال راه اوابه رو سراغه به قره آغاج واقع است. دره و معتدل است و ۵۹۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه چکان محصولش غلات، چغندر، توتون، کشمش بادام و کرچک. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چگان. [چ] [ا]خ) ده کوچکی است از دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۸۰ هزارگزی جنوب کهنوج و ۶ هزارگزی جنوب راه مالرو مارز به رمشک واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چگانی. [چ] [گ] [ا] نوعی از خربزه شیرین باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). نوعی از خربزه باشد. (جهانگیری) (از رشیدی). نوعی از خربزه است که شیرین است و از شدت شیرینی و حلاوت چسبده است و در شیراز چیز چسبده را چگنی و چگنه گویند. (انجمن آرا) (آندراج).

چکاو. [چ] [ا] تلفظی از چکاو و چکاوک و چکاو که نام مرغی است بزرگتر از گنجشک و خوش آواز که به عربی آن راقبره و ابوالملیح خوانند. رجوع به چکاو و چکاوک و چکاو شود.

چکاوک. [چ] [ا] (لهجه ای از چکاوک و چکاو و چکاو. رجوع به چکاوک و چکاو و چکاو شود.

چگاه. [چ] [ا] سرکوه را گویند. (آندراج). و رجوع به چکاد و چکاه شود. || میان سر و فرق سر آدمی را نیز گویند. (آندراج). رجوع به چکاد و چگاه شود.

چگاه. [چ] [ق] مرکب) (از: «چه» و «گاه») که ظاهراً در لهجه قدیم خراسان معنی زمان و گاه و هنگام و وقت میداده است.

— هر چگاه: به معنی هر گاه و هر زمان و هر وقت: مقول است که: هر چگاه دوستی و مهمانی نزدیک او میامد چون از خدمت آن عزیز فارغ می شد آب و علف پیش مرکب او میگذاشت. (انیس الطالین نسخه کتابخانه دهخدا ص ۴۷). فرمودند به ناودان کعبه نظر

کن که هر چگاه به طرف چپ محراب این مسجد متوجه می باشی قبله تو راست ناودان کعبه خواهد بود. (انیس الطالین ص ۱۲۴). و من هر چگاه قصد می کردم که یکی از ایشان را بگیرم دیگری می آمد. (انیس الطالین ص ۱۸۵). هر چگاه ترا در سفر مهمی پیش آید توجه بما نمای. (انیس الطالین ص ۸۰). هر چگاه این کلاه را بینی ما را یاد کنی. (انیس الطالین ص ۱۱۲). و نیز رجوع شود به کتاب انیس الطالین ص ۶ و ۱۱ و ۴۸ و ۴۹ و ۵۶ و ۵۸ و ۱۶۲ و ۱۶۴ و ۱۹۲ و ۲۲۵ و ۲۲۶.

چگاه. [چ] [ا]خ) ده کوچکی است از دهستان بهمنی سردسیر بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان که در ۲۹ هزارگزی جنوب خاوری قلعه اعلا مرکز دهستان واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چگور. [چ] [گ] (ترکی) چگور. قسمی ساز روستایی. آلتی خشن و درشت از ذوی الاوتار ترکان را. نوعی آلت موسیقی و ساز سیمی ساده که بیشتر در میان اقصاد ترکمان متداول است. و رجوع به چگور شود.

چگرچی. [چ] [گ] (ترکی) ص مرکب) کسی که چگر تواند نواخت. چگورچی. چگرزن. ساززن. آن کسی که چگر زدن و چگور نواختن تواند. و رجوع به چگر و چگر زدن و چگرزن و چگورچی شود.

چگور. [چ] [گ] (نام قسمی از درختان جنگلی که در جنوب ایران و بخصوص در بلوچستان و چاه بهار دیده شده است. نوعی درخت جنگلی که نامهای دیگر آن «طلح» و «سیال» و «ببله» است. رجوع به کتاب جنگل شناسی ج ۲ ص ۱۳۴ و کتاب درختان جنگلی ایران ص ۱۷۷ شود.

چگر زدن. [چ] [گ] [ز] (مص مرکب) نواختن سازی که چگر و چگور نام دارد. ساززدن. چگر نواختن. عمل چگرزن و چگرچی و چگورنواز. بوسیله چگر مطربی کردن. و رجوع به چگر و چگور و چگرچی و چگر زن شود.

چگورن. [چ] [گ] [ز] (نص مرکب) زنده و نوازنده چگر. چگرچی. آنکس که هنر چگر زدن و چگور نواختن داند. کسی که در چگر زدن مهارت دارد. و رجوع به چگر و چگور و چگرچی و چگرزدن و چگورزدن شود.

چگورنه. [چ] [گ] [ن] / [ن] [ا] مرغی گردن دراز که آن را کاروانک نیز گویند. (آندراج). تلفظی از جگرنه و چکرنه. کاروانک. و رجوع به جگرنه و چکرنه شود.

چکک. [چ] [ک] [ا] (بر وزن و معنی چفک

باشد که گنجشک است. (برهان). گنجشک را گویند. و آن را چفک و چفوک نیز گویند. (جهانگیری). گنجشک که چفوک و چفک نیز گویند. (رشیدی). گنجشک و چفوک و چفک. (انجمن آرا) (آندراج). چفوک و گنجشک. (ناظم الاطباء). چفو و چفک و چفوک و چگوک. عصفوره:

اگر کند طیران در هوای همت تو^۴ ز چنگ شاهین باز آورد شکار چکک.^۵ شمس فخری (از فرهنگ رشیدی). و رجوع به چفک و چفوک و چکک و چکوک و چگوک شود.

چگل. [چ] [گ] [ا]خ) ناحیتی است و اصل او از خلخ است و لکن ناحیتی است بسیار مردم و مشرق او و جنوب او حدود خلخ است مغرب وی حدود تخس است و شمال وی ناحیت خرخیز است. (حدود العالم ص ۵۲). نام شهریت از ترکستان که مردم آنجا بغایت خوش رو می باشند، و در تیراندازی عدیل و نظیر ندارند. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). شهری است به ترکستان که منسوب بدانجا را چگلی گویند و به خویری و تیراندازی معروفند. (انجمن آرا) (آندراج). یکی از شهرهای معروف ترکستان قدیم. نام شهری است از ترکستان قدیم که ظاهراً مردم آن شهر به زیبایی معروف بوده اند، و بدین مناسبت شاعران در اشعار خود خویریان را بدین شهر نسبت داده یا به مردم این شهر تشبیه کرده اند: «... و هر چیزی که از ناحیت خلخ افتد و از ناحیت خرخیز افتد از چگل نیز خیزد». (حدود العالم).

گفتم که گر دو تیر گشاید سوی چگل گفتایکی چگل بستاند یکی ختن. فرخی. گرهی را نهالها ز چگل گرهی را نهالها ز ختن.

فرخی (از دیوان ص ۳۰۸). ملکی کو ملکان را سر و مایه شکند لشکر چین و چگل را به طلا به شکند. منوچهری.

۱- در این بیت و دیگر ابیاتی که «چگامه» دارد نسخه بدل «چکامه» نیز آمده است و برعکس.
۲- نل: همه باره همه خام و همه ست - معانی با حکایت تا بساوند. و نیز مصراع دوم بصورت: «معانی از چکامه تا بساوند» هم در بعضی جاها دیده شده است. و رجوع به چکامه شود.

3 - Acacia seyal. Arbre à gomme. Acacia giraffae.
۴- نل: ... در هوای دولت او.
۵- نل: ... شکار چگوک.
۶- بتلفظ جغتانی «چکلیل». «جغتایی ۲۸۶». (حاشیه برهان قاطع ج معین).

بی دلکان جان و روان باختند
 یا ترکان چگل و قدهار. منوچهری.
 ز ترک چگل خواست چینی کمان
 به جم گفت کای نامور میهان. اسدی.
 یری روی ریدک هزار از چگل
 ستاره صد و کوس زرین چهل. اسدی.
 آنچه نی را کرد شیرین جان و دل
 و آنچه خاکمی یافت ز آن نقش چگل.
 مولوی.
 ندانم از چه گل است آن نگار یغمایی
 که خط کشید بر اوصاف نیکوان چگل.
 سعدی.
 ضم کرده یاران چین و چگل
 چو سعدی وفا ز آن بت سنگدل. سعدی.
 محقق همان بیند اندر ابل
 که در خویریان چین و چگل. سعدی.
 چون اثر دندان عاشق بر اندام بت چگل و
 گیسوی ضمیران سیاه و دراز چون شب
 عاشقان بیدل. (ترجمه محاسن اصفهان ص
 ۱۲۶).
 به منک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
 که ناله هاش ز بند قیای خویشتن است.
 حافظ.
 - شمع چگل؛ کنایه از معشوق یا هر
 زیارخی؛
 سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
 شاه ترکان فارغ است از حال ما کورستی.
 حافظ.
 نو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل
 ذیق بزمگه خواجه جلال‌الدینی. حافظ.
 صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
 فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم.
 حافظ.
 و رجوع به چگلی شود.
چگل. [چ گ] (ا) گل و لای و لجن را گویند.
 ز برهان (ناظم الاطباء).
چگل. [چ گ] (لخ) دهسی از بخش
 بیککنگی شهرستان زابل که در ۸ هزارگزی
 سن باختری ده دوست محمد، نزدیک راه
 فغانستان واقع است. جلگه و معتدل است و
 ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه هیرمند،
 محصول غلات، پنبه و لبنیات. شغل اهالی
 رعیت و گلهداری و راهش مالرو است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
چگلک. [چ گ ل] (ترکی) (ا) توت فرنگی.
 نزه الاطباء.^۱
چگلمش. [چ گ م] (ترکی، نمنه) در زبان
 ترکی. به معنی کشیده شده. (از غیاث) (از
 سراج). اما صحیح کلمه چگلمش است.
چگلی. [چ گ] (ص نسبی) منسوب به شهر
 چگلی. (ناظم الاطباء). منسوب به «چگل» که
 شهری از ترکستان قدیم است. کسی یا چیزی

که از شهر چگل خیزد. و رجوع به چگل شود.
 || کنایه از مرد یا زن زیباروی و خوش آب و
 رنگ. و رجوع به چگل شود.
چگلیز. [چ] (ا) نام گیاهی. (ناظم الاطباء). و
 رجوع به چگلین شود.
چگلین. [چ] (ا) نام گیاهی. (ناظم الاطباء).
 و رجوع به چگلیز شود.
چگن. [چ گ] (ترکی) (ا) به معنی «چکن» و
 «چگین» است که نوعی از زرکش دوزی و
 بخیه دوزی است؛
 خروس وار سحرخیز باش تا سر و تن
 بتاج لعل و قیای چگن بیاریبی.
 (از ذقایی الحقایق).
 و رجوع به چکن و چکین شود.
چگندزه. [چ گ ز] (ا) بمعنی چغندر باشد.
 (برهان) (از جهانگیری). همان چغندر است.
 (از انجمن آرا) (از آندراج). مرادف چغندر.
 (رشیدی). چغندر. (ناظم الاطباء). چندر و
 چقدره: حسن را گفت که بدکان آن مرد شو
 چندانکه شلم و چگندر است بخر و بیار.
 (اسرارالوحید ج بهمنیار ص ۱۶۵). و رجوع به
 چغندر و چقدر و چندر شود.
چگنی. [چ گ] (لخ) چگنی. نام طایفه‌ای
 است از طوایف قشقایی که تعداد ۳۰۰ خانوار
 است و محل سکونت آنها در حوالی سمیرم
 میباشد. (از جغرافی سیاسی کیهان ص ۸۲).
 رجوع به چگنی شود.
چگنی. [چ گ] (لخ) نام یکی از بخشهای
 خرم‌آباد که از سمت خاور به شهرستان
 خرم‌آباد، از باختر به بخش طرهان، از شمال
 به بخش سلسله و دلفان و از سمت جنوب به
 بخش ویسیان محدود است. اراضی این
 بخش قسمتی جلگه و قسمتی در دامنه کوه یا
 کوهستانی است و آب و هوای معتدل دارد.
 آبش از رودخانه و چشمه‌ها، محصولش
 غلات، حبوبات و صیفی. راهش در تابستان
 از طریق خرم‌آباد و کوه‌دشت اتومبیل‌رو
 است. مرکز بخش چگنی در ۳۶ هزارگزی
 خرم‌آباد واقع است و از آثار قدیم، بنای دو
 امامزاده معروف به باباعباس و حیات الغیب یا
 قلمه مخروبه و پل مخروبه مهم کنشگان که
 پایه‌های آن باقی است در آن محل برجای
 مانده است. این بخش از سه دهستان: دوره،
 ناره کش و ساقی تشکیل یافته که جمعاً بیش
 از ۱۱ هزارو پانصد تن سکنه دارند. و ساکنین
 بخش از طایفه‌های بهرامی، طولانی،
 شاهوند، سادات، حیات الغیب و چگنی
 میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
چگور. [چ] (ترکی) (ا) چگر. قسمی ساز
 روستایی. نوعی ساز سیمی ساده که بیشتر در
 میان ترکمانان متداول است. و رجوع به چگر
 شود.

چگورچی. [چ] (ترکی، ص مرکب) رجوع
 به چگرچی شود.
چگور زدن. [چ ز د] (مص مرکب) رجوع
 به چگر زدن شود.
چگوک. [چ] (ا) بمعنی چغوک است که
 گنجشک باشد. (برهان) (از جهانگیری) (از
 آندراج). گنجشک که چغوک و چغک نیز
 گویند. (رشیدی). چغوک. (ناظم الاطباء).
 چگوک و چگک. عصفور؛
 آنکه شهباز همتش گه صید
 کرکس چرخ بشکرد چو چگوک.^۲
 فخری (از فرهنگ رشیدی).
 و رجوع به چغک و چغوک و چگوک و
 چگک شود.
چگوک. [چ] (ا) چکاوک را گویند که
 بربری قیره خوانند. (برهان). چکاوک. (ناظم
 الاطباء). چکار. چکاو. رجوع به چکاو
 و چکاوک و چکاو شود.
چگونگی. [چ ن / ن] (حامص مرکب)^۳
 طبیعت و طریقه هر چیز و کیفیت. (ناظم
 الاطباء). حال. وضع. طور. حالت. کیف.
 چونی. هویت. ماهیت. کیفیت: و کیفیت بود
 چون چگونگی چیزها. (کشف‌المحجوب
 سبستانی ۱۱۷).... چگونگی حال قاید منجوق
 از وی پرسید. (تاریخ بیهقی).
 آنکه نداند چگونگی نداند
 کهنه‌سرایا که توز بهر چرانی. ناصر خسرو.
 ... پیش از حدوث خطر و معاینه شر چگونگی
 آن را شناخته باشد. (کلیله و دمنه). و رجوع
 به چگونه و کیفیت و چونی شود. || شرح و
 تفسیر. شرح و توضیح. سرگذشت. (ناظم
 الاطباء): ایارده؛ چگونگی یازند است.
 (صحاح الفرس). چنانکه بیارم چگونگی آن
 برجای خویش. (تاریخ بیهقی). || حقیقت.
 (ناظم الاطباء). حقا مطلب. بیان واقع.
 || (اصطلاح فلسفه) این سینا آن را بجای
 کیفیت بکار برده. همچنانکه «چندی» را نیز
 بجای کیمیت آورده است: و این را چگونگی
 خوانند و بتازی کیفیت. (دانشنامه‌ی عملایی ج
 خراسانی ج ۱ ص ۸۵). الله را چگونگی
 نباشد. (کتاب‌المعارف).
چگونه. [چ ن / ن] (ص مرکب، ق مرکب)^۴
 کلمه استهفام است. (از آندراج). بطور
 استهفام استعمال میشود یعنی از چه نوع و در
 چه وضع و در چه حالت و چه طور. (ناظم

1 - Fraisier.

۲- نل: ... چو چگوک.

۳- از چگونه (چگونک) + ی (مصدری)،
 پهلوی cēgōn (حاشیه برهان قاطع ج معین).۴- (از: چه + گونه) پهلوی cēgōn (حاشیه
 برهان قاطع ج معین).

الاطباء، به چگونه، به چه طور، به چه طرز، چنان، به چه نحو، به کدام سان، چون، چه، چه جور، چه نوع، چه شکل، کیفیت، (منتهی الارب):

دریا دو چشم و بر دل آتش همی فزاید
مردم میان دریا و آتش چگونه پاید.

رودکی.

روی وش‌وار کن بوشی ساغر
باغ نگه کن چگونه وش‌وار است.

خسروی.

عمر چگونه جهد از دست خلق
باد چگونه جهد از باد خون.

کسانی.

ریشی چگونه ریشی چون ماله پت آلود
گویی که دوش تاروز با ریش گوه پالود.

عمار،

چرا باشتاب آمدی گفت شاه

فردوسی.

چگونه سپیدی چنین دور راه؟
بگویم ترا من نشان قباد

فردوسی.

که او را چگونه ست رسم و نهاد،
به بهرام گفت ای سرافراز مرد

فردوسی.

چگونه ست کارت به دشت نبرد؟
آنکه خوبی از او نمونه بود

عنصری.

چون بیارایش چگونه بود؟
تو چگونه رهی که دست اجل

عنصری.

بر سر تو همی زند سرباسی،
چگونه داند انگشتری که زرگر کیست

عنصری.

چگونه داند صراف خویش را دینار
چو نیست دانش بر کار خویش دایره را

ناصر خسرو.

چگونه باشد دانا بخالق پرگار،
دمنه پرسید چگونه بود آن حکایت؟ (کلیله و

دمنه)، ... و خردمند چگونه آرزوی چیزی کند

که رنج و تعب آن بیار باشد. (کلیله و دمنه).

سعدی.

دل هدیه تو کردم آن را نخواستی
جان تحفه میفرستم آن را چگونه ای.

سید حسن غزنوی.

چو شکرم به گداز اندر آب دیده خویش
چگونه آبی، آبی به گونه مرجان، سوزنی.

سعدی.

شب درست چه داند به خواب نوشین در
که شب چگونه به پایان همی برد رنجور.

سعدی.

دیدم که چگونه حاصل آمد
از دعوی عشق روی زردی.

سعدی.

چگونه شکر این نعمت گزارم
که زور مردم آزاری ندارم.

سعدی.

چگونه می بینی این دیبای معلم را بر این
حیوان لایعلم. (گلستان سعدی). (از: چه

سعدی.

تعجب + گونه) مرادف چه، چه جور، چه نوع
و جز اینها:

تهنیت خواهم گفتن که خداوند مرا
پسری داد خداوند و چگونه پسری.

فرخی.

چرا که خواجه بغیل و زنش جوانمرد است

زنی چگونه زنی، سیم ساعد و لبه.^۱

عمار،

بی چگونه؛ مرادف بیچون که صفت خداوند
است:

زنده به آند زندگان که چنین گفت
ایزد سبحان بی چگونه و بی چون.

ناصر خسرو.

هر چگونه؛ به معنی هر چند و هر قدر و هر
اندازه؛ حربا که با آفتاب همی گردد، هر

چگونه که گردد. (الفهیم).

زیرا که همی هر چگونه باشد

هم بگذرد این مدت شماری. ناصر خسرو.

چگونگی. [ج] [اخ] ده کسوچکی است از
دهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان

بندرعباس که در ۱۰۰ هزارگزی شمال
بساختری بندرعباس بر سر راه فرعی

بندرعباس به لار واقع است و ۱۵ تن سکنه
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چکیدن. [ج] [د] (مص) چکیدن، و رجوع
به چکیدن شود.

چگینه کش. [ج] [ن] [ک] [اخ] دهسی از
دهستان همت آباد شهرستان بروجرد که در

۱۴ هزارگزی جنوب خاوری بروجرد و ۷
هزارگزی خاور راه شوسه بروجرد به دورود

واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۱۷ تن
سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش

غلات و برنج، شغل اهالی زراعت و راحش
مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

۶).

چگینی. [ج] [اخ] نام یکی از مشهورترین
ایلات اطراف قزوين که ییلاقشان در قافزان و

قشلاقشان در طارم سفلی است. (از
جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۳۶۸ و ۳۶۹).

نام طایفه‌ای از ایلات کرد ایران که قریب دو
هزار خانوارند. و در نواحی و اطراف

سفیدرود، تنگ گاو شمار، رودخانه کشکان،
رود خرم آباد و کوه مله شبانان سکونت دارند

و شغل عمومی آنان تربیت اغنام است. در
محل اقامت این طایفه که از مناطق خوش آب

و هواست محصولاتی از قبیل مازو، بلوط
گزانگین و قلفاف به فراوانی عمل می‌آید. (از

جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۶).

چگینی. [ج] [اخ] دهسی است از بخش
سنجایی شهرستان کرمانشاه که در ۵

هزارگزی خاور کوزران و دو
هزارویانصدگزی شمال راه فرعی سنجایی به

کرمانشاه واقع است. دشت و سردسیر است و
۲۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و سراب

تیران، محصولش غلات، حبوبات، چغندر
قند، لبنیات و قلمستان، شغل اهالی زراعت و

گله‌داری و راحش در تابستان اتومبیل‌رو
است. گله‌داران این محل در زمستان به حدود

قصرشرین میروند. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۵).

چل. [ج] (ا) بندی باشد که از چوب و علف
و سنگ و گل و خاک در پیش رودخانه و

جوی بینند. (برهان) (از جهانگیری). بندی
که از چوب و کاه و سنگ و علف در پیش

رودخانه و جوی ببندند و «ورغ» گویند.

(انجمن آرا) (آندراج) (از رشیدی). بندروغ و

بندی که از چوب و نی و علف و گل و لای و
خاک در جلو رودخانه و نهر بندند. (از ناظم

الاطباء). سد و بندی از سنگ و خاک و چوب
و مانند اینها که دهقانان و آبیاران جلو رود یا

نهر یا جوی برآزند. برق (در اصطلاح
روستائیان فنیض آباد محولات بخش

تربت حیدریه). و رجوع به بند و بندروغ
(بندورغ) شود.

چل. [ج] (فعل امر) امر به رفتن، یعنی برو و
بهندی نیز همین معنی دارد. (برهان).^۲ امر از

رفتن بود. (جهانگیری). امر از چلیدن یعنی
رفتن و به زبان هندی به همان معنی استعمال

شود. (انجمن آرا) (آندراج). امر از چلیدن به
معنی رفتن و این مشترک است در فارسی و

هندی. (غیاث). کلمه امر از چلیدن، یعنی برو.
(ناظم الاطباء). امر از چلیدن یعنی رفتن و به

زبان هندی نیز مستعمل است، اما حق آن
است که اصل هندی است و فارسیان استعمال

کرده‌اند. (رشیدی):
اگر چه غرقه‌ای از فضل او نمید باش

به علم کوش و ازین غرق چهل بیرون چل.
ناصر خسرو (از فرهنگ رشیدی).

از چلچل تو پای من زار شد کچل
من خود نمیچلم تو اگر میچلی بچل.

امیر خسرو (از فرهنگ رشیدی).
چل. [ج] (ا) آلت تناسل را گویند. (برهان)

(از جهانگیری). آلت تناسل که چول نیز
گویند. (رشیدی). آلت تناسل را گویند و چلر

نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آندراج). آلت
تناسل و نره. (ناظم الاطباء). آلت تناسل

پسران خردسال (در اصطلاح روستائیان
فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). و

رجوع به چر و چوک و چول شود.
چل. [ج] (ص) اسبی است که دست راست

و پای چپ او سفید باشد. (برهان). اسبی بود
که دست راست و پای چپ آن سفید باشد و

آن را اشکل و اشکیل نیز نامند. (جهانگیری)
(رشیدی). اسبی که دست راست و پای چپ

او سفید باشد و آن را اشکیل خوانند. (انجمن
آرا) (آندراج). اسب دست راست و پای چپ

۱- ن: فلّه.
۲- در سانکریت çal (برو) از ریشه çal
(حرکت کردن). (حاشیه برهان فاطم ج معین).

سفید. (ناظم الاطباء):

کلوس کچدم و چپ شوره پست آدم گیر
یسار عقرب و چل سم سفید کام سیاه.^۱
(از جهانگیری).

و رجوع به اشکل و اشکیل شود.

چل. [چ] (عدد، ص. ۱) مخفف چهل هم
هست که به عربی اربعین خوانند. (برهان).
مخفف چهل. (از جهانگیری) (از رشیدی) (از
تجمن آرا) (از آندراج). مخفف چهل که عدد
معروف است. (غیث). تعیین عددی به معنی
چهل. (ناظم الاطباء). مخفف چهل که در
شمار از سلسله عشرات و ده برابر چهار
می‌باشد. چنانکه چل روز به جای چهل روز
و چل سال به جای چهل سال و چل شب و
چل هزار به جای چهل شب و چهل هزار و
تغایر اینها گفته یا نوشته آید:

ذکر آنکه گفنی که چل ساله مرد

ز برنا فروتر نجوید نبرد

یر میره چل هزار دگر

همه ناوک انداز و پرخاشخر.

فردوسی.

همی برد بدخواه را بسته دست

ز خویشان او نیز چل بت پرست.

فردوسی.

تقد شش روز از خزانه هفت گردون برده‌ام

گرچه در تپ افکنی چل شب کران آورده‌ام.

خاقانی.

بزرگ‌امید چون گلبرگ بشگفت

چهل قصه به چل نکته فروگفت.

نظامی.

به صورت آدمی شد قطره آب

که چل روزش قرار اندر رحم ماند

و گر چل ساله را عقل و ادب نیست

به تحقیقش نشاید آدمی خواند. سعدی.

شم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد

ترسم آن نرگس مستانه به بنما ببرد.

حافظ.

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم

کز جا کران پیرمغان کمترین منم.

حافظ.

و رجوع به چهل شود.

چل. [چ] (ص) مردم کم عقل و نادان و
حقت و گول. (برهان) (از ناظم الاطباء).
بی عقل و احسق و گول. (جهانگیری) (از
رشیدی). احسق و خفیف‌العقل. (انجمن آرا)
(آندراج). احسق. (غیث). دیوانه. خُل.
ختک. سبک‌منز. سفیه. کودن.

چل. [چ] (ل) در لهجه قزوین، چوبها و نخ
که در فاصله دو چرخ پنه‌ریسی است. || در
تاول روستایان فیض‌آباد محولات بخش
تربت حیدریه، به غربال بزرگی اطلاق شود
که سوراخهای فراخ دارد و بیشتر در

پاک کردن گندم یا جواز کاه و خاشاک به کار
رود.

چل. [چ] (لخ) دهی است از دهستان
میرزاوند بخش الوار گرمسیری شهرستان
خرم‌آباد که در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری
راه شوسه خرم‌آباد به اندیمشک واقع است.
کوهستانی و گرمسیر است و ۲۷۳ تن سکنه
دارد. آبش از چشمه چل. محصولش غلات و
لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری،
صنایع دستی زنان فرش‌بافی و راهش مالرو
است. ساکنین این آبادی از طایفه میرزاوند
می‌باشند و برای تعلیف احشام به ییلاق
می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چل. [چ] (لخ) دهی است از دهستان بلده
بخش نور شهرستان آمل که در ۸ هزارگزی
جنوب خاوری بلده واقع است. کوهستانی و
سردسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از
چشمه‌سار. محصولش غلات و لبنیات. شغل
اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو
است. اغلب سکنه این آبادی برای تأمین
معاش و کارگری به حدود میان‌رود سفلی و
ناحیه می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۳).

چل. [چ] (لخ) دهی است از دهستان
پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد که در
۳۲ هزارگزی شمال باختری اردل واقع است.
جلگه است و جنگل بلوط دارد. آبش از
چشمه و رودخانه محلی. محصولش غلات
دیمی و آبی. شغل اهالی زراعت. صنایع
دستی زنان بافتن قالی و گلیم و راهش
مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۱۰).

چلا. [چ] (ل) چهل روزی که مرتاضان چله
نشینند. (ناظم الاطباء). || چهل روز ایام
نفاسی. یعنی آن مدت پس از زائیدن که زن در
آن نایاک می‌باشد. (ناظم الاطباء).

چلاچور. [چ] (لخ) دهی است از دهستان
بیرون‌یشم بخش کلاردشت شهرستان نوشهر
که در ۱۱ هزارگزی شمال خاور حسن‌کیف و
۳ هزارگزی شمال راه شوسه سرزان‌آباد-
کلاردشت واقع است. کوهستانی و معتدل
است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه.
محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی
زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چلارس. [چ] (لخ) دهی است جزه
دهستان املش بخش رودسر شهرستان
لاهیجان که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری
رودسر و یک هزارگزی شمال خاور املش
واقع است. جلگه و معتدل و مرطوب است و
۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از سلمان‌رود.
محصولش برنج. شغل اهالی زراعت و راهش

مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۲).

چلاس. [چ] (ص) کسی را گویند که پیش
از انداختن سفره از هر رنگ یا هر طبعی
لقمه‌ای چند طعام بخورد و او را به عربی
لَوَّاس خوانند. (از برهان). کسی را گویند
که پیش از گشودن سفره و آوردن آن از هر
دیگ یا هر طبق لقمه بردارد و بخورد و او را
به عربی لواس گویند. (از انجمن آرا) (از
آندراج). اکول و لواس و کسی که پیش
از گسترده سفره از هر طبق یا هر دیگ
چیزی بخورد. (ناظم الاطباء). و رجوع به
لواس شود.

چلاسی. [چ] (لخ) دهی از دهستان گلجیان
بخش شهرستان تنکابن که در ۸ هزارگزی
جنوب باختری تنکابن واقع است. جلگه و
معتدل و مرطوب است و ۲۱۰ تن سکنه دارد.
آبش از رودخانه تیرم. محصولش برنج.
مرکبات و چای. شغل اهالی زراعت و راهش
مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۳).

چلاغ. [چ] (ترکی، ص) شل و شیشه.
(ناظم الاطباء). آنکه یک پای ندارد یا یک
پای او فالج دارد. و رجوع به چلاق شود.
|| آنکه دست ندارد یا یک دست وی
خشکیده و فالج شده است. و رجوع به چلاق
شود.

چلاق. [چ] (ترکی، ص) آدمی شل.
(آندراج). چلاغ. در ترکی «چولاق» به معنی
دست‌شکسته است. (حاشیه برهان قاطع ج
معین). ترکی است. به معنی اشل و اعوج و
کسی که دست یا پای شکسته یا بریده دارد
لیکن بیشتر در پای مستعمل است. کسی که یک
دست یا هر دو دست او بیجان و کج باشد.
(لفت محلی شوشتر، نسخه خطی).
- امثال:

وقت کار کردن چلاقم، وقت خوردن
قلچماقم!

و رجوع به چلاغ شود.

چلاقو. [چ] (لخ) دهی از دهستان کله‌بور
بخش مرکزی شهرستان میانه که در ۲۲
هزارگزی جنوب خاوری میانه و ۵ هزارگزی
راه شوسه میانه به تبریز واقع است. کوهستانی
و معتدل است و ۲۹۷ تن سکنه دارد. آبش از
چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت
و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

چلاقی. [چ] (حماص) چلاق بودن.

۱- ن:ل.

کلوس و کژدم و چپ شوره پست و آدم‌گیر.
یسار و عقرب و چل سم سفید و کله‌سیاه.

چگونگی دست یا پای چلاق. و رجوع به چلاق شود. || کسی که به مسخرگی دست خود را کج گیرد و به چلاق بودن تظاهر کند. (لغت محلی شوستر، نسخه خطی). || (۱) مطلق مردم بازاری و مسخرگان. (لغت محلی شوستر نسخه خطی).

چلاک. [ج] (۱) جاسانوری است که سرگین گردانک گویند و به عربی جُمل خوانند. (برهان) (آندراج). جمل و سرگین گردانک. (ناظم الاطباء). چلانک. کوز. (در تداول اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). و رجوع به جمل و چلانک شود. || عینک. (ناظم الاطباء).

چالایی. [ج / چ] (۱) سیدی باشد که زنان پنبه گلوله کرده و ریمان ریخته را در آن نهند. (برهان) (آندراج). سیدی که زنان پنبه گلوله کرده و ریمان ریخته و جز آن در وی نهند. (ناظم الاطباء).

چالایی. [ج] (۱) دهی از بخش دهلران شهرستان ایلام که در ۳۳ هزارگزی شمال باختری دهلران و ۳۱ هزارگزی شمال راه شوسه دهلران به نصریان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، روغن و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنین این آبادی از طایفه دوستعلی‌وند می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چالان. [ج] (۱) مکتوب اطلاع از جانب زمین‌دار به حاکم که مال‌الاجاره وی حاضر است برای پرداختن. (ناظم الاطباء). عنوان قسمی نامه اداری در اصطلاح مأموران وصول مالیات ارضی و تحصیلداران سابق که فعلاً مصطلح و معمول نیست.

چالان. [ج] (۱) دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر که در ۱۷ هزارگزی باختر اهر و ۳ هزارگزی راه شوسه تبریز به اهر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۸۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه اهر و چشمه. محصولش غلات و سردختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چالاندن. [ج] (۱) (مص) چلانیدن. در تداول عامه، به معنی فشردن و فشاردن. و فشار دادن چیزی. یا چنانکه جامه شسته را برای کم شدن آب آن، یا هندوانه را برای تمیز دادن کالی یا رسیدگی آن یا غوره انگور را برای گرفتن و جدا کردن آب آن، و غیره فشردن. (لغت محلی شوستر). رجوع به چلانیدن شود.

— غوره چلانیدن (چلانیدن)، در تداول عامه تهرانیان؛ کنایه از گریه کردن و اشک ریختن.

چلاتک. [ج / چ] (۱) بسازی است که کوزه گردانک خوانند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). بازی است که آن را کوزه گردان نیز گویند. (جهانگیری) (رشیدی). یک نوع بازی مرکودگان را که کوزه گردانک نیز می‌گویند. (ناظم الاطباء). || جانوری باشد که عرب جُمَل گویند. (برهان). جانوری است که آن را سرگین گردانک هم نامند و به تازی جمل گویند. (جهانگیری) (از رشیدی). جمل را نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آندراج). جمل و سرگین گردانک. (ناظم الاطباء). کرم سرگین که آن را «غیزدوک» و «دیلمک» و «سرگین غلطانک» و «سرگین گردانک» و «سرگین غلطان» و «سرگین گردان» و «کشتک» و «گوی گردانک» و «گوی گردان» نیز گویند و به تازیش جُمَل نامند و هندیان کیوره خوانند. (از شرفنامه منیری). چلاک.

چلان کوه. [ج] (۱) نام کوهی است در ملک یمن. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء):

بکوهی بر شد از تشویش انبوه^۱
که خوانندش در آن کشور چلان کوه.
نزاری (از جهانگیری)^۲
|| کوهی است در چین. (رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج).

چلانفه. [ج] (۱) دهی از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار که در ۳۳ هزارگزی جنوب خاوری بیجار و ۷ هزارگزی شمال خاوری سلامت آباد و راه شوسه واقع است. تپه ماهوری و معتدل است و ۱۱۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه تلوار. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن قالیچه و راهش مالرو است، لیکن در فصل تابستان از سلامت آباد با اتومبیل هم میتوان بدانجا رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چلانفی. [ج] (۱) دهی از دهستان جوانرود بخش پیاوه شهرستان سنندج که در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری پیاوه و ۴ هزارگزی باختر راه اتومبیل رو کرمانشاه به پیاوه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات، و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چلانیدن. [ج] (۱) (مص) فشار دادن و منضبط کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به چلانیدن شود.

چلاو. [ج] (۱) به معنی خشکه برنج. (آندراج) (غیثات). طعامی که از برنج سازند، و با خورشها خورند و خشکه برنج نیز گویند. (ناظم الاطباء). چلو. خوراکی که از برنج با

روغن یا کره سازند و آن را با کباب یا انواع خورشهای دیگر خورند. و رجوع به چلو و چلوکباب و چلوخورش شود.

چلاو. [ج] (۱) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از بلوکات طبرستان و مازندران میباشد که فعلاً تیول منشی‌الممالک است و قلعه‌ای قدیمی و کهنه دارد. این آبادی را چلاون هم نامیده‌اند». (از مرآت البلدان ج ۲ ص ۲۵۴). و رجوع به چلاون شود. نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان آمل است. این دهستان تقریباً در ۴۵ هزارگزی جنوب آمل در دامنه و میان دره‌های کوهستان جنگلی واقع است و هوای این آبادی غالباً مه‌آلود و معتدل می‌باشد. آب آن از چشمه‌سارهای کوهستان. محصول عمده‌اش غلات، لبنیات و عل. شغل عمده ساکنان دهستان گله‌داری و زراعت و صنعت زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی برای لباس مردان است. این دهستان از ۱۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده که جمعیت آن در حدود ۲۱۰۰ تن می‌باشد و قراء مهم آن، گنگرچ کلا، تبارو و باشا کلاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چلاون. [ج] (۱) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از بلوکات طبرستان و مازندران میباشد که تیول منشی‌الممالک است و قلعه‌ای قدیمی و کهنه دارد و آن را به نام «چلاو» هم می‌نامند. صاحب تاریخ طبرستان در شرح عزیمت امیر تیمور به تسخیر طبرستان گوید: حضرت صاحبقران از برکه تاش و راه سرخس به ولایت نسا آمد، امرا شیخ علی بهادر و سونجک بهادر و مبشر بهادر به رسم متقلای صف لشکر آراسته در موضع کاکوکراج به قراول امیر ولی رسیدند و جنگ سخت در پیوست. مبشر را تیری بر دهان رسیده و دو دندان او از بیخ برآمد و با وجود این زخم خصم خود را به دست آورد و سرش از تن جدا کرده پیش حضرت صاحبقران آورد. آن حضرت بر جلادت او آفرین کرده موضع کاکوکراج به رسم سیورغال به او ارزانی داشت و قلعه درون را به جنگ گرفته کوتوال آن را به یاسا رسانیدند و به راه چلاون و دهستان، از آب کرکان گذشته در نواحی کیودجامه و شاسمان نزول فرمود.»

۱- نل: به کوهی بر شد از تشویش واندوه.
۲- صاحب رشیدی و انجمن آرا و آندراج نیز این بیت را شاهد آورده‌اند و چون در معجم البلدان و حدود العالم کلمه چلان کوه دیده نشد بالاخره مسلم نگردید که این کوه چنانکه صاحب برهان نوشته است در ملک یمن بوده یا بنا به نوشته رشیدی و دیگران به کشور چین تعلق داشته است.

از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۴). و رجوع به چلاو شود.

چلاه. [چ] [ل] سنج. (ناظم‌الاطباء). چلب و چلب. و رجوع به چلب و چلب و سنج شود. [چ] لاه و سناج. [ارقص لشکری و سپاهی. ناظم‌الاطباء].

چلب. [چ] [ل] سنج را گویند و آن دو پارچه برنج تنک و پهن باشد که در بازیگاهها و تقاره‌خانه‌ها برهم زند و بنوازند. (برهان) از جهانگیری. دو طبقه پهن که از برنج سازند و می‌نوازند و سنج نیز گویند. [رشیدی]. دو طبقه که از برنج سازند و برهم زتند. در جنگ و عروسها متداول است و آن را سنج نیز گویند و سنج معرب آن است. [تجمن‌آرا]. قسمی آلت موسیقی بدون سیم که از دو صفحه مدور برنجین ساخته شده که هر صفحه رابه یک دست گیرند و آن دو رابه هم زده نوایی از آنها برآورند و در تداول عامه، سنج نامیده می‌شود و اکنون نیز زدن سنج در دسته‌های عزاداری بخصوص در دسته زنجیرزنها معمول است. چلاه. چلب.

چو یک پاس بگذشت از تیره شب ز بیش اندرآمد خروش چلب.

فردوسی.

تنر آن صحرا که شیران دولشکر صف کشند
و آسمان از بر همی خواند بر ایشان افترب
چشمه روشن نبیند دیده از گرد سپاه
یتگ تندر نشود گوش از غوکوس و چلب.
فرخ.

و رجوع به چلاه و چلب و سنج شود.

به معنی شور و غوغا و فتنه هم آمده است. [برهان]. آشوب و فتنه. (جهانگیری). غوغا و آشوب و فتنه. (رشیدی). [تجمن‌آرا]. چلب. هیاو و جنجال. چلب. شنب.

ی‌نتی که ملعون دجال کرد کر
گوش شما ز بس چلب و گونه گون شنب.

ناصر خسرو.

بر دین خلق مهر گشتندی این گروه

چو سلمار نبودی و آن شور و آن چلب.

ناصر خسرو.

ز مهر و کنش غمگین عدو و شاد ولی

ز دست و تیغش بیدار امن و خفته چلب.

قطران.

و رجوع به چلب و چلب شود.

چلب بسم الله. [چ] [ب] [س] [ل] [ه] [ا] (مرکب) مخفف چهل بسم الله. تویذی از مس یا برنج که بر گردن طفل آویزند دفع چشم زخم و عین لکمال را. تویذی برنجین یا از جنس دیگر که بر آن بسم الله یا آیات قرآن و خطوط و علاماتی نویسند و بر گردن طفل کنند برای دفع مضررت چشم بد.

چلبک. [چ] [ب] [ک] (ترکی). [چلبک و چربک.

در ترکی جفتایی نانی است که خمیر تنک ساخته در روغن پزند. (از حاشیه برهان قاطع چ معین ذیل لغت چلبک):

نیم چلبک و حلوا به مردگان چورسد
به بوی هر دو برآرند دست و سر ز قیور.

بسحاق.

و رجوع به چلبک و چربک شود.

چلبله. [چ] [ب] [ل] [ه] [ا] (شباب و اضطراب. (برهان). اضطراب و شباب و بقراری. (ناظم‌الاطباء). شباب و اضطراب. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). [چیزی را گفته‌اند که بطریق انعام یا صلۀ شعر و جادو به کسی دهند. (برهان) (از رشیدی). به معنی چیزی که به طریق انعام و صلۀ به کسی دهند. (انجمن‌آرا) (آندراج). صلۀ و انعام شعر و جز آن. (ناظم‌الاطباء). [اص] [ب] [شباب] و مضطرب را گویند. (جهانگیری). شبابکار و مضطرب. (رشیدی). شبابزه و مضطرب. (انجمن‌آرا) (آندراج). مضطرب. (ناظم‌الاطباء):

ای ز نور رای تو خورشید رختان^۱ در حجاب

وی ز جود دست تو ابر بهاری چلبله.

ظهور فاریابی (از جهانگیری).

چلب بنده. [چ] [ب] [ا] (مرکب) جامه‌ای رقاصان را. چلب بند و نوعی جامه مخصوص رقاصان که از پارچه‌های مختلف به الوان گونه‌گون سازند. جامه‌ای رقاصان را که دامنه‌های آن به رنگهای مختلف بر زیر یکدیگر است و دیده شود. پیراهن مخصوصی که غالباً رقاصهای کولی پوشند و چینها و بیلاتهای دامن گشاد و بلند آن از پائین به بالا به الوان مختلف و به شماره‌های بسیار نمودار است، و بدین مناسبت در مثل هر چیز رنگارنگ و تکه‌تکه را به چلب بند رقاصه‌ها تشبیه کنند.

چلبی. [چ] [ل] (ترکی). [ا] در ترکی به معنی آقا و خواجه و سرور. بلسان الروم سیدی. (ابن بطوطه).

چلبی. [چ] [ل] [ا] (بخ) دهی است جزء دهستان بزچاو بخش وفس شهرستان اراک که در ۱۵ هزارگزی جنوب کمپجان بر سر راه نیمه شوسه کمپجان به اراک واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۵۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، ارزن، ذرت، بنشن، پنبه، انگور و قلمستان. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالی‌بافی و راهش نیمه شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چلبی افندی. [چ] [ل] [ا] [ف] (بخ) مرشد طایفه‌ای در اویش مولویه در قونیه آسیای صغیر. (از کتاب از سمدی تا جامی تألیف ادوارد برون، ترجمه حکمت ص ۵۴۰). شیخ حسام‌الدین، حسن بن محمد بن الحسن بن

اخى ترك كه مرید ملای روم بوده و مولوی، مثنوی مشهور خود را به تشویق وی سروده است. حسام‌الدین چلبی. و رجوع به چلبی حسام‌الدین و حسام‌الدین چلبی شود.

چلبی. [چ] [ل] [ا] (بخ) (حسام‌الدین). حسام‌الدین چلبی. چلبی افندی. ابن اخی ترک. عباس اقبال در کتاب «تاریخ مفصل ایران» ضمن شرح حال مولوی رومی و چگونگی نظم مثنوی در باره عزیزترین شاگردان جلال‌الدین محمد مولوی رومی چنین نگاشته است:

«حسن بن محمد بن اخى ترك ملقب و معروف به حسام‌الدین چلبی (متوفی ۶۸۳ ه. ق.) که جلال‌الدین محمد بلخی رومی فرزند بهاء‌الدین محمد بن حسن خطیبی بکری (۶۰۴-۶۷۲) مثنوی معروف خود را به تشویق وی نظم کرده، چه حسام‌الدین که میل و شوق مریدان مولانا را به قرانت منظومات عرفانی سنائی و شیخ عطار می‌دید از مولانا درخواست کرده است که منظومه‌ای مثنوی به همان روش بگوید، و مولانا در مواقعی که حال و شوری داشته شش دفتر مثنوی را به وزن منطوق الطیر عطار و الهی نامه سنایی گفته و حسام‌الدین آنها را نوشته است. مولوی مدتی قبل از سال ۶۶۲ به نظم دفتر اول مثنوی شروع کرده ولی همین که آن دفتر را به انجام رسانده به مناسبت فوت زوجۀ حسام‌الدین در سال ۶۶۲، دو سال از ادامه آن کار خودداری نموده و در ۶۶۴ دنبال آن را گرفته است. (تاریخ مفصل ایران، تألیف عباس اقبال ص ۵۲۵ و ۵۲۶). استاد فروزانفر در کتاب زندگانی مولانا، شرح حال مفصل چلبی را چنین نوشته‌اند:

«حسام‌الدین حسن بن محمد بن حسن که مولانا وی را در مقدمۀ مثنوی مفتاح خزائن عرش و امین کنوز فرش و بایزید وقت و جنید زمان می‌خواند اصلاً از اهل ارمیه است، بدین جهت مولانا وی را در مقدمۀ مثنوی «ارموی الاصل» گفته است و خاندان او به قونیه مهاجرت کرده بودند و حسام‌الدین در آن شهر سال ۶۲۲ ه. ق. تولد یافت. چلبی، که در اشعار مولانا و در کتب تذکره بر وی اطلاق شده عنوان دیگر حسام‌الدین و بمنزله لقبی است که از اصل معنی عمومی چلبی «سیدی» به طریق تقلید و تخصیص عام به خاص منصرف و در اصطلاح متقدمان به حسام‌الدین اختصاص یافته است. علاوه بر لقب حسام‌الدین و عنوان چلبی او به ابن اخى ترك نیز معروف بوده و علت این شهرت آن است که پدران وی از سران طریقه فتوت و

فوت آموز فیان و جوانمردان بودماند و چون این طایفه به شیخ خود اخی میگفته‌اند به نام اخیه یا اخیان مشهور گردیده‌اند و حسام‌الدین را هم بمناسبت آنکه پدر و جدش شیخ فیان بوده‌اند «ابن اخی ترک» گویند. حسام‌الدین هنوز مراهق نشده بود که پدرش درگذشت «تمامت اکابر و مشایخ زمان و ارباب فوت او را پیش خود دعوت کردند، چه تمامت اخیان معتبر ممالک تریه آبا و اجداد او بودند و فقاخ از ایشان می‌گشودند همچنان علیحده صحت صحبت هر یک را به امان نظر دریافته با جمیع لالایان و جوانان خود راست به حضرت مولانا آمده سر نهاد و خدمت آن حضرت را اختیار کرده خدمتکاران و جوانان خود را دستور داد تا هر یک با کسب خود مشغول شوند و از حاصل اسباب و املاک مالابد او را مهیا گردانند و هر چه داشت به دفعات تار آن حضرت کرد و چنان شد که هیچش نماند تا حدی که لالایان تشیع زدند که هیچ اسباب و املاک نماند، فرمود که اسباب خانه را بفروشید، بعد از چند روز گفتند که به غیر از ما هیچ دیگر نماند فرمود الحمد لله رب العالمین که متابعت ظاهر (سنت) رسول الله میر شد، شما را نیز حبسه لله و طلباً لمرضاة به عشق مولانا آزاد کردم، در آن ایام که شیخ صلاح‌الدین برگزیده و خلیفه مولانا بود حسام‌الدین در خدمت وی به شرائط بندگی و ارادت قیام میکرد و سر تسلیم در پیش می‌داشت و چون صلاح‌الدین خرقة تهی کرد، نظر به جانبازی و فداکاری که از آغاز در بندگی مولانا کرده بود مقبول آن حضرت شد و هر چه از عالم غیب حاصل می‌شد همه را به حضرت چلبی حسام‌الدین فرستاده او را مقدم اصحاب و سر لشکر جنود الله گردانید. اخلاص و حسن ارادت نخستین به حدی در مولانا کارگر افتاده بود که حسام‌الدین را برکسان و پیوستگان خود ترجیح میداد و هر چه از عالم غیب ملوک و امرا و مریدان متعول از اسباب و اموال دنیاوی فرستادند همان ساعت به چلبی حسام‌الدین فرستادی و عنان تصرف و تصریف امور را بدست او باز داده بود، مگر روزی امیر تاج‌الدین معزز مبلغ هفتاد هزار درم سلطانی فرستاده بود فرمود که همه را برگیرند و به چلبی حسام‌الدین برند، سلطان ولد فرموده باشد در خانه هیچ نیست و هر فتوحی که می‌آید خداوندگار به چلبی می‌فرستد، پس ما چه کنیم؛ فرمود که بهاء‌الدین و الله بالله تالله که اگر صد هزار کامل زاهد را حالت مخمضه واقع شود و بیم هلاکت باشد و ما را یکتا نماند آن را هم به حضرت چلبی فرستیم، دوستی و عنایت مولانا با چلبی بدانجا رسیده بود که خاطرش

بی وجود او شکفته نمی‌گشت و در مجلسی که چلبی حضور نداشت مولانا گرم نمی‌شد و سخن نمی‌راند و معرفت نمی‌گفت. یاران این معنی را دریافته بودند و در اینگونه مجالس بیش از هر چیز وجود حسام‌الدین را لازم می‌شمردند. از مقدمه مثنوی و سرآغازهای دفتر چهارم و پنجم و ششم این کتاب به خوبی میتوان دانست که حسام‌الدین در چشم مولانا چه مقام بلندی داشته و تا چه حد مورد عنایت و علاقه بوده است. یاران و مریدان مولانا در طول مدت مذهب و مؤدب شده بودند و این بار بر فرط عنایت مولانا حسد نمی‌بردند و برخلاف چلبی انکار ننمودند و همه در پیشگاه او سر نهاده‌اند. گذشته از آنکه چلبی خلافت مولانا و سمت مقدمی و پیشوایی مریدان داشت به پایمردی تاج‌الدین معزز شیخ خانقاه ضیاء‌الدین وزیر نیز گردید و اگر چه در روز اجلاس او به شیخی بعضی کمر مخالفت در بستند و فتنه برخاست ولی آخر الامر هواخواهان چلبی غالب آمدند و او صاحب دو مسند گردید». (کتاب زندگانی مولانا تألیف استاد فروزانفر صص ۱۰۲ - ۱۰۷). سپس استاد فروزانفر در موضوع «آغاز نظم مثنوی» چنین می‌نگارند: «بهترین یادگار ایام صحبت مولانا با حسام‌الدین بی‌گمان نظم مثنوی است که یکی از مهمترین آثار ادبی ایران و بی‌هیچ شبهتی بزرگترین و عالی‌ترین آثار متصوفه اسلام می‌باشد و سبب افاضه و علت افاده این فیض عظیم از وجود مولانا همانا حسام‌الدین چلبی بوده است. به اتفاق روایات چون چلبی دید که یاران مولانا بیشتر به قرائت آثار شیخ عطار و سنائی مشغولند و غزلیات مولانا اگر چه بسیار است ولی هنوز اثری که مشتمل بر حقایق تصوف و دقائق آداب سلوک باشد از طبع مولانا سر زنده است بدین جهت منظر فرصت بود تا شیعی مولانا را در خلوت یافت و از بسیاری غزلیات سخن راند و درخواست نمود تا کتابی به طرز الهی‌نامه سنائی (یعنی حدیقه) یا منطق‌الطیر به نظم آرد. مولانا فی‌الحال از سر دستار خود کاغذی که مشتمل بود بر ۱۸ بیت از اول مثنوی یعنی از «بشنو از نی چون حکایت میکند» تا «پس سخن کوتاه بساید والسلام» بیرون آورد و بدست حسام‌الدین چلبی داد. جذب و کشش حسام‌الدین که در قوت از جذب شمس کمتر نبود بار دیگر دریای طبع مولانا را که نسبتاً آرامشی داشت به جنبش درآورد و شور و بیقراری دیگر داد و مولانا روز و شب قرار و آرام نمی‌گرفت و به نظم مثنوی مشغول بود و شیعی حسام‌الدین در محضر وی می‌نوشت و مجموع نوشته‌ها را به آواز خوب و بلند بر

مولانا می‌خواند و چنانکه ابیات مثنوی حاکی است بعضی شیعیان نظم مثنوی تا سپیددم از هم نمی‌گشت و گفتن و نوشتن تا به صبحگاه می‌کشید. چون مجلد اول به انجام رسید، حرم حسام‌الدین در گذشت و او پراکنده‌دل و مشغول خاطر گردید و طبع مولانا هم که طالب و مشتری نمی‌دید از مولانا روی درکشید و دو سال تمام نظم مثنوی به تعویق افتاد تا بار دیگر تفرق خاطر چلبی به جمعیت بدل شد و خواهان آغاز نظم و انجام مثنوی گردیدند... صحبت مولانا با چلبی ۱۵ سال امتداد یافت و یاران از اثر صحبت آن شیخ کامل و این طالب مثنوی مواند فواید می‌بردند و به ارادت تمام به خدمت آنان مسابقت می‌ورزیدند. و این ۱۵ سال مولانا از هجوم و آشوب ناقصان تا حدی آسوده خاطر بود و همین آسایش براحت ابد و اتصال مولانا به عالم قدس مثنوی گردید. (کتاب زندگانی مولانا، تألیف استاد فروزانفر صص ۱۰۷ - ۱۱۰). رجوع به چلبی افتدی و حسام‌الدین چلبی شود.

چلبی. [ج ل] [الخ] (سلطان محمد) فرزند یلدیرم بایزیدخان بن مرادخان بن اورخان بن عثمان خان غازی. وی از پادشاهان بزرگ عثمانی بوده و پس از استیلای تیمور با پایان دادن به اختلاف برادران دولت عثمانی را دوباره تأسیس کرده است. نامبرده در سال ۷۸۱ ه. ق. متولد شده و در ۸۲۴ در سن ۴۳ سالگی زندگی را بدرود گفته است و مدت سلطنتش به جز دوران فترت ۸ سال بوده است. رجوع شود به قاموس الاعلام ترکی ج ۳.

چلبی. [ج ل] [الخ] (علی پاشا) فرزند احمدپاشا بیگلربیگی تونس. وی در زمان سلطنت سلطان عثمان ثانی به صدارت عظمی رسیده و در زمان سلطان احمدخان (۱۰۲۶ ه. ق.) با مقام وزارت سمت والی تونس را داشته و در زمان سلطان مصطفی خان (۱۰۲۷) نیروی دریایی زیر فرمان او بوده است. نامبرده در این مقام به سال ۱۰۲۸ در دریای سیاه ۶ فروند از کشتی‌های دشمن را محاصره و توقیف کرد و بدین مناسبت مورد تشویق و محبت سلطان قرار گرفت، او در ۱۰۲۹ از طرف سلطان عثمان خان شهید به صدارت عظمی منصوب شد و یک سال بعد (۱۰۳۰) درگذشت. رجوع شود به قاموس الاعلام ترکی ج ۳.

چلبی. [ج ل] [الخ] (مصطفی پاشا) وی از مردم استانبول بوده و در زمان سلطنت سلطان مصطفی خان چهارم مقامها و منصب‌های مهمی داشته و سرانجام در سال ۱۲۲۳ ه. ق. به مقام صدارت رسیده و ۱۴ ماه در این سمت باقی بوده است. نامبرده به سبب مفهده جویری

عاقبت از صدارت مزول و محبوس گردید و پس از جلوس سلطان محمودخان ثانی تبعید شد و یک سال پس از تبعید درگذشت. و رجوع شود به قاموس الاعلام ترکی ج ۳.

چلبی زاده. [چ ل / و] (اخ) اسماعیل، عاصم آفندی. فرزند رئیس الکتاب کوچک محمد آفندی چلبی. وی در زمان سلطان مصطفی خان ثانی سمت شیخ الاسلامی داشته و در سال ۱۱۵۲ ه. ق. سمت قضاوت یافته پس در سال ۱۱۷۲ به مقام مفتی اعظم رسیده و ۸ ماه در این سمت باقی مانده و در سال ۱۱۷۳ رحلت کرده است. نامبرده در بیشتر علوم زمان خود متبحر بوده و به نظم و تر آثاری نغز و لطیف داشته است. و رجوع شود به قاموس الاعلام ترکی ج ۳.

چلپ. [چ ل] (و) دو طبقه پهن که از برنج سازند و برهم زنند در جنگ و عروسها تناول است و آن را سنج نیز گویند و صنع عرب آن است. (آندراج). سنج که دو پارچه برنج تنک و پهن و گرد باشد و در سازها به هم زتند و بنوازند. (ناظم الاطباء). و رجوع به چلاه و چلب و سنج شود. || به معنی غوغا و آشوب و فتنه. (آندراج). شور و غوغا. (ناظم الاطباء). چلب. چلب. و رجوع به چلب و چلب شود.

چلباسه. [چ س / م] (و) نوعی از ضرب است که سوسمار باشد و آن را وزغه نیز گویند و آن کوچکترین اجناس سوسمار است و بعضی گویند حربا عبارت از اوست و او غرق را درست فرو می برد و گوشت او سم قاتل است. اگر در شراب افتد و بمیرد آن شراب هلاک کننده باشد. (برهان). معروف است و نام او تبدیلات دارد. (از انجمن آرا). جانوری شیه به حربا که در سقف خانه ها باشد. به هندی چهگیلی گویند. (آندراج) غیث). کرپاسو. کرپاسه. کرپاشه. کرپایس. کرپایش. مارولک. کرپس. کریش. کرپسو. کریشو. کرپسه. کرپشه. کیلپته. (در لهجه هالی خراسان). مارپلاس. سوسمار کوچک زهردار. (ناظم الاطباء). و رجوع به کرپاسه و کرپاسو و کرپسو و کریشو و کرپسه شود.

چلبایه. [چ ی] (اخ) یکی از منازل مابین روز کرمان و طس که در صحرای لوت واقع است. (ناظم الاطباء).

چلپ چلپ. [چ ل / ل / چ ل / ل] (و) (صوت) آواز راه رفتن در زمینی که آب کمی در آن باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). صدایی که از شلوار و جامه تر هنگام راه رفتن یا دویدن برخیزد. یا آوایی که از راه رفتن یا دویدن بر زمین آینا ک برآید. (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش

ترت حیدریه). شلپ شلپ. || آواز کشیدن پاشنه کفش بر زمین در راه رفتن. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). چلیک چلیک. تلق تلق. تلیک تلیک.

چلپچی. [چ ج ل] (ترکی). (بمعنی طشتی که در آن دست شویند و این ترکی است و مردم از ناواقفی چلمچی گویند. (آندراج از نصاب ترکی).

چلپک. [چ ب] (ترکی). (بمعنی نانی که خمیر آن را تنک ساخته در میان روغن بریان کرده باشند. (برهان). نانی را گویند که در میان روغن بریان کنند و آن را چواک نیز خوانند. (جهانگیری). نانی که میان روغن بریان کنند و چواک و چریک نیز گویند. (رشیدی). نان تنک در میان روغن بریان کرده که آن را چریک نیز گویند و اصل همین است. (انجمن آرا). کنایه از نان تنک خمیری که در روغن بریان کنند و در مغلیه رواج دارد که در شب قدر یا در روز عید در خانه های همدیگر می فرستند و پزنده آن را چلیک پز نیز گویند. روغن جوشی (در تداول اهالی خراسان). (از آندراج). مرادف چریک. (از آندراج). قسمی از نان روغنی تنک. مرادف چلیل. (ناظم الاطباء).

انبارخانه جو و گندم از آن من دستار خوان چلیک و حلوا از آن تو.

میرزاقلی میلی (از جهانگیری). منعمی را چورسد موت، گذارا چه نشاط که به ماتمکده اش چلیک و حلوا قحط است. طغرا (از آندراج). و رجوع به چریک و چلیک و چلیل و چواک و چلیک پز شود.

چلپک پز. [چ ب پ] (نف مرکب) پزنده چلیک. (از آندراج ذیل چلیک). آن کس که در پختن چلیک مهارت دارد. کسی که چلیک پزد و چلیک پختن داند.

ماه چلیک پز نخواهد شد به عاشق مهربان کز خمیر او نمی آید کسی را بوی نان. سیفی (از آندراج).

و رجوع به چلیک شود. **چلیل.** [چ ب] (و) قسمی از نان روغنی تنک. (ناظم الاطباء).

چل پله. [چ پ ل / ل] (مرکب) چهل پله. آب انبار که چهل پله گودی آن است. آب انبار بسیار گود هر چند که دارای چهل پله نباشد. آب انبار چل پله ای. هر آب انبار پرگودا گرچه پله های آن از چهل تا بیشتر یا کمتر باشد.

چلمت. [چ ل] (اخ) دهی از دهستان قیلاب بالا بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم آباد که در ۲۲ هزارگزی شمال خاور حسینیه و ۲۶ هزارگزی خاور راه شوسه خرم آباد به اندیشک واقع است. تپه ماهوری و گرمسیر

است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه بلارود. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی فرش بافی و راهش ملالو است. ساکنین آبادی از طایفه شادانه اند و برای تغلیف احشام به سیلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چلتاج. [چ] (ص مرکب، مرکب) مرغ یا خروسی که تاج بزرگ زیبا و از هم ریخته دارد. قسمی خروس که تاج بزرگ و شبه شعبه دارد. خروسی که تاج بزرگ و شاخ شاخ دارد. خروسی که تاج چندنورد دارد.

چل تکه. [چ ت ک / ک] (ص، مرکب) پارچه ای که از کناره های ماهوت بریده دوزند. پارچه ای که از مجموع تکه پارچه های مربع شکل ماهوت یا پارچه دیگر دوخته شود. پارچه ای که از ده ها تکه ماهوت چارگوش که بیکدیگر دوخته اند. فراهم آمده است.

- لعاف چل تکه: لعاف که رویه آن از قطعات مربع شکل پارچه های رنگارنگ باشد.

چلتوک. [چ] (و) شلوک. برنج با پوست. برنج پوست نگرفته. برنج پوست ناکنده. برنجی که هنوز از پوست برنیاورده باشند. شالی. برنج از پوست برنیاورده. و رجوع به شالی و شلوک و چلتوک زار شود.

چلتوک زار. [چ] (مرکب) شلوک زار. زمینی که در آن برنج کارند. برنج زار. شالی پایه. شالی زار. و رجوع به شالی پایه و شالی زار شود.

چلتو و شندیز. [ل] (اخ) از قرای ورامین تهران است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۵).

چلته. [چ ت] (و) جبه سطر و دولانی سیاهان. (جوشن. (ناظم الاطباء).

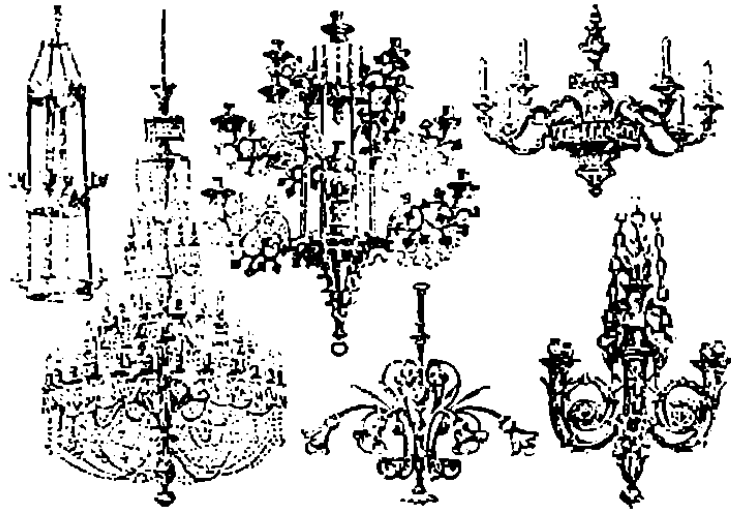
چلچراغ. [چ چ] (مرکب) نخلی باشد از چوب یا نقره که چراغهای بسیار در آن می افروزند. (آندراج). نخلی چوبین و یا برنجین و یا تفرگین که چراغ بسیار در آن افروزند. (ناظم الاطباء). نوعی جار یا قندیل بزرگ که انواع بلورین یا سیمین و زرین در ساختمانهای مجلل برای روشن کردن سالنها بکار برند. چراغ وارو. چراغ بره. چراغوارو. چراغدان:

بهار آمد آن کیمیا ساز باغ
کز او بوته گل شود چلچراغ. طغرا (از آندراج).

۱- مؤلف غیث الفات می نویسد که: بعضی از ناواقفی این لغت را چلمچی گویند، و این تلفظ را نادرست میدانند.

نیست یکشب که ز سوز دل صدبارۀ ما
چلچراغی به سر تربت ما روشن نیست.
تأثیر (از آندراج).

چل چلیش است.
چل دختران [چ دُ ت] (اخ) گسبندی
است در ولایت. (آندراج):



چلچراغ

|| در بعضی رسایل به معنی نوعی از
آتش بازی دیده شده. (آندراج).

چلچل [چ ج] (اص) خال خال. گل باقلی.
قورباغه‌ای. با خالهای سپید و سیاه یا کیود و
سیاه چون هندوانه چلچل یا سرخ چلچل و
غیره. ابلق، که گلهای درشت به غیر رنگ
زمینه دارد.

چلچلک [چ چ ل] (اخ) چشمۀ چلچلک.
مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است
متعلق به نوا که از جنوب به شمال جاری است
و نیم‌سنگ آب دارد». (از مرآت البلدان ج ۴
ص ۲۳۲).

چلچله [چ چ ل / ل] (ل) لاک پشت و
سنگ پشت را گویند. (برهان). لاک پشت. (از
جهانگیری) (از رشیدی) (از انجمن آرا)
(آندراج). لاک پشت و سنگ پشت.
(ناظم الاطباء):

چلچله بنشت و صوفی ره نیافت^۱
چلچله صدبار به زان چل چله.

قاسم انوار (از جهانگیری).
|| به معنی غلیوچ هم آمده است. (برهان).
بعضی به معنی غلیوچ گفته‌اند. (رشیدی). در
بعضی نسخه‌ها بمعنی غلیوچ آمده است.
(جهانگیری). غلیوچ و چفته. (ناظم الاطباء).
|| در تداول امروزی. بمعنی پرستو.^۲
پرستوک. فرستوک. ابابیل. خطاف. بلوئیه. (در
تداول روستائیان فیض آباد محولات بخش
تربت حیدریه). و رجوع به پرستو شود.

چلچلی [چ ج] (حماص مرکب) خلی.
بولهومی. عمل دیوانگان. در تداول عامه
گویند: مرد که به چهل سال رسید اول چل
چلیش است. یا مرد چل ساله تازه اول

بس که در سرت زاهد رانها ن ذوق جماع
می نماید گنبد چل دختران عامه‌اش.

قبول (از آندراج).
|| نام زیارتگاهی در ایران. (ناظم الاطباء).
مزاری در تهران. امامزاده‌ای در تهران.

چلور [چ ل] (ل) قسمی درخت. نامی است که
در نوز مازندران به «الاش» و «راش» دهند.
نامی که در «نور» به «فاگوس سیلوانیکا»^۳
دهند. نیج. درختی است که چوب آن برای
ساخت پارو و دسته بیل یا برای سوخت
استعمال می‌شود و در جنگلهای ایران از آن
موجود است و برای کاغذسازی نیز مفید
می‌باشد. و رجوع به «الاش» و «راش» شود.

چلریز [چ ل] (اخ) ده کوچکی است از
دهستان لیربائی بخش یایی شهرستان
خرم‌آباد که در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری
سیدشت و ۱۳ هزارگزی باختر ایستگاه چم
سنگ واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چل ساله [چ ل / ل] (ص نسبی)
چهل ساله. مرد یا زنی که چهل سال از تاریخ
ولادتش گذشته است. هرکس چهل سال عمر
کرده باشد. مرد یا زن چهل ساله:
دگر آنکه گفشی که چل ساله مرد

ز برنا فزونتر نجوید نبرد. فردوسی.
|| هرآنچه از عمر وی چهل سال گذشته باشد.
(ناظم الاطباء). هر چیز که چهل سال بر آن
گذشته باشد.

چلستان [چ ل] (ترکی، ل) در ترکی؛ دشت
بی آب. (غیاث).

چل ستون [چ س] (ص مرکب. مرکب)
نام عمارتی که ستونهای بسیار داشته باشد.

(آندراج). هر بنایی که دارای ستون زیاد
باشد. (ناظم الاطباء). مسجد یا عمارت
بزرگ:

چنان تیرها در کمان بند بود
که هر خانه‌اش چل ستون می‌نمود.
کلیم (از آندراج).

|| (اخ) قصر معروف چهل ستون در اصفهان که
از بناهای مشهور عهد صفویه است و هم
اکنون در شهر اصفهان جزء ابنیه تاریخی
مراقت و نگهداری میشود. باغ چل ستون
اصفهان. عمارت چل ستون. در اصفهان. و
رجوع به «قصر چهل ستون» ذیل لغت اصفهان
و «چهل ستون» شود. || عمارت سلطنتی
کلاه‌فرنگی قزوین از بناهای شاهان صفویه.

چلکاندن [چ ل د] (مص) چلکانیدن.
پلاساندن. پژمراندن. فلکاندن. و رجوع به
چلکانیدن شود.

چلکانیدن [چ ل د] (مص)
چلکاندن. پلاساندن. پژمراندن.
فلکانیدن. و رجوع به چلکیدگی و
چلکیدن و چلکاندن شود.

چلکیدگی [چ ل د / د] (حماص)
پژمردگی. پلاکیدگی. فلکیدگی. و رجوع به
چلکیدن و چلکیده شود.

چلکیدن [چ ل د] (مص) در تداول
عامه. سخت پژمرده و لاغر و ترنجیده شدن.
فلکیدن. پژمردن. پلاکیدن. پلاکیدن. سخت
پژمردن. و رجوع به فلکیدن و
چلکیدگی و چلکیده شود.

چلکیده [چ ل د / د] (نمف) در تداول
عامه. به معنی پژمرده و پلاکیدن و ترنجیده.
فلکیده. پژمرده شده.

چلکیده فلسکیده [چ ل د / د] (ف) ل د
/ د] (ص مرکب. از اتباج) پژمرده شده.
پژمریده. پلاکیدن. و رجوع به چلکیدن و
چلکیدگی و چلکیده شود.
چلسه [چ س] (ص) خرد. (صاح الفرس).
کوچک. مقابل بزرگ:

بنشت و یکی کاغذک چله برون کرد
حاصل شده از کدیه به جو جو نه به مقال.
انوری (از صحاح الفرس).

چلش [چ ل] (ل) گیاهی است ترش که در
آشها اندازند. (آندراج) گیاهی ترش که در
آشها کنند و ترشک نیز گویند. (ناظم الاطباء):

بود آش دیگش ز روی ترش
که هرگز نخورده‌ست غیر از چلش.

طاهر وحید (از آندراج).

چلشته خور [چ ل ت / ت خ] (ف مرکب)
شخصی که از کسی منتفع شده و به همین توقع

۱- نل: چلچله بگذشت صوفی ره نیافت.
2 - Hirondelle. 3 - Fagus silvatca.

همیشه پیرامون او می‌گردد. (ناظم‌الاطباء).
چشته‌خور. آنکه چون یک یا دو بار از کسی
محبت یا منفعتی بیند. پیوسته چشمداشت
تکرار و توقع مهربانها و سودرسانی‌های
بسیار دارد. و رجوع به چشته‌خور شود.
دل‌آزوده و دل‌آزار و رنجور. (ناظم
الاطباء). [آویزان. (ناظم‌الاطباء).

چل صبح. [چ ص] [لا مرکب] یعنی آن
چهل صباح که در آن تخمیر طینت آدم شده.
آندراج. آن چهل صبح که در تخمیر خمیر
ضیفت آدم گذشت. (شرفنامه منیری). چهل
صبحی که گل آدم تخمیر شده بود.
ناظم‌الاطباء. مخفف چهل صبح. و به همان
معنی. (از آندراج):

نوروز نوشروانشهی چل صبح و شش روزش وهی
جاسوس بختش ز آگهی دی علم فرما داشته.
خاقانی.

چل صبح و هشت خلد به نام محمد است
ز آن عقل حا و میم برین حال دال یافت.
سلمان (از شرفنامه).

و رجوع به چهل صبح شود.
چل صد هزار. [چ ص د] (عدد مرکب.
ص مرکب. مرکب) مخفف چهل صد هزار که
در شمار برابر چهار میلیون است. مساوی
چهل مر، چونکه هر مر در اصطلاح قدما برابر
صد هزار بوده است. هشت کرور:

ترم چند باید؟ بدو گفت مرد
دلاور شمار درم یاد کرد
چنین گفت کای پر خرد مایه‌دار

چهل مر درم، مرمری صد هزار
ز اندازه لشکر شهریار
که آمد ز دینار چل صد هزار. فردوسی.

چل طوطی. [چ] [اچ] (اچ) مخفف
چهل طوطی که نام کتابی افسانه‌ای است. نام
قسانه‌ای معروف از مکر زسان که
زوستایی زادگان باسواد را بخواندن آن رغبتی
ست. و رجوع به چهل طوطی شود.

چلغوز. [چ ز] (ا) در تداول عامه. فضله مرغ
خانگی و کبوتر و نظایر اینها. فضله مرغ و
گنجشک و کبوتر و نظایر آن. فضله یکباره
م‌کیان یا کبوتر. فضله مرغان و پرندگان. [در
مصطلح عامه. لغتی است که به مجاز و بر
سبیل توهین و تحقیر به افراد کوچک‌جثه و
کوتاه‌قد اطلاق شود. مجازاً دشنامی است
تحقیرآمیز به افراد مورد اهانت. در مقام
توهین به کسی گویند که بخواند وی را خرد
و حقیر و غیر قابل اعتنا جلوه دهند.

چلغوزه. [چ ز] (ا) چیزی است مانند
فتق. (فرهنگ اسدی). بار درخت صنوبر
باشد. به اعتبار کنگره‌های آن که هر یک به
منزله غوزه است. (برهان). بار درخت صنوبر
باشد. (از انجمن‌آرا) (از آندراج) (از ناظم

الاطباء). مجازاً بار درخت صنوبر. (غیاث). به
عربی، حب السنوبر الکبار. (از ذخیره
خوارزمشاهی) (بحر الجواهر). فتق.
(منتهی‌الارب). چلغوز. (منتهی‌الارب)
(السامی). بتدق. چلغوزه. که چیزی است
مانند فتق و باریکتر از آن. چیزی چون
پسته که مقوی باه است:

یکو کشمش چادر، یکو نهمش موزه
این مرده اگر خیزد ورنه من و چلغوزه.
رودکی (از فرهنگ اسدی).

و اگر در شانه دردی باشد. داروهای درد
نشانده با آن بیامیزند. چون تخم کتان و لعاب
آن و جوز و چلغوزه و فتق و تخم خطمی و
صمغ بسفایج و صمغ گوز. (ذخیره
خوارزمشاهی).

هرگز نیست ذوق چلغوزه
هست در خورد ریش او بوزه.

آذری (از انجمن‌آرا).
و رجوع به چلغوزه شود. [درخت صنوبر
باشد. چون غوزه آن بسیار است آن را
چلغوزه گویند و معرب آن چلغوز باشد.
(جهانگیری) (رشیدی). درخت صنوبر به
اعتبار آن که غوزه آن بسیار است. بنابراین
آن را چلغوزه نامند. (انجمن‌آرا) (آندراج) (از
غیاث). سوسن. به عربی، صنوبر الکبار:

بود گندم گزی بالا سرافراز
سر چلغوزه گوید با فلک راز.
امیر خسرو (از جهانگیری).

و رجوع به سوسن و صنوبر شود.

چلفتی. [چ ل] (ص) در تداول عامه. چون
به دنبال دست و پایید (دست و پا چلفتی)
معنی بی‌عرضه و نالایی و بی‌دست و پا دهد.
چنانکه گویند: فلان کس دست و پا چلفتی
است. یعنی عرضه و لیاقت انجام کاری را
ندارد.

چل قادی. [چ ق] (اچ) دهی از دهستان
بربرود. بخش الیگودرز شهرستان بربرود که
در ۳۱ هزارگزی خاور الیگودرز. کنار راه
مالرو خاکوآبه چالگه واقع است. کوهستانی
و معتدل است و ۱۳۴ تن سکنه دارد. آبش از
چشمه و قنات. محصولش غلات و لبنیات.
شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چلقب. [چ ق] (ا) به معنی چلته است.
(غیاث) (آندراج). چلقد. و رجوع به چلته و
چلقد شود.

چلقده. [چ ق] (ا) بمعنی چلته است. (غیاث)
(آندراج). مرادف چلته و چلقب است که جنبه
سب و دولایی سیاهیان معنی دهد. و رجوع
به چلته شود. [مرادف چلته و چلقب که به
معنی جوشن نیز باشد. و رجوع به چلته شود.
چلقوز. [چ ق] (ا) فضله هر نوع مرغ و رجوع

به چلغوز شود. [در اصطلاح عامه. در مقام
تحقیر و توهین بافرد خردجثه گفته شود.
رجوع به چلغوز شود.

چلغوزه. [چ ز] (ا) همان چلغوزه است.
و رجوع به چلغوزه شود.

چلقی. [چ] [اچ] دهی است از دهستان
پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد
که در ۹۰ هزارگزی شمال فریمان و ۱۰
هزارگزی شمال راه شومنه مشهد به سرخس
واقع است. دامنه و معتدل است و ۲۸۶ تن
سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و
بشن. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش
مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۹).

چلک. [چ ل] (ا) دو پارچه چوب است که
اطفال بدان بازی میکنند. یکی بقدر سه و جب
و دیگری به مقدار یک قبضه و هر دو سر
چوب کوچک نیز می‌باشد. (برهان). چالیک
است. (جهانگیری). چالیک و چلیک و
چلیک. (از رشیدی) (از انجمن‌آرا) (از
آندراج). دو پارچه چوب یکی کوچکتر و
دیگری بزرگتر که کودکان بدان بازی کنند.
(ناظم‌الاطباء). دو پاره چوب الک‌دولک که
نوعی بازی کودکانه است. و رجوع به چالیک
و الک‌دولک و چلک‌بازی شود.

چلک. [چ] (ا) کفچه دیگ را گویند.
(برهان). کفچه دیگ. (جهانگیری) (رشیدی).
کفچه و کفگیر. (ناظم‌الاطباء). [خنصر.
(ناظم‌الاطباء). انگشت دست که میان انگشت
وسطی و بنصر است. [انگشت کوچک.
(ناظم‌الاطباء). انگشت بنصر و کوچکترین
انگشت دست.

چلک. [چ ل] (ا) طناب ابریشمی باشد.
(برهان) (از انجمن‌آرا) (از آندراج) (از
ناظم‌الاطباء). [کلافه را نیز گویند. خواه
کلافه ریسمان و خواه کلافه ابریشم باشد.
(برهان). کلافه ابریشم. (از انجمن‌آرا) (از
آندراج). کلافه ریسمان و یا ابریشمی. (ناظم
الاطباء).

چلک. [چ] (ا) چمچه و ملاغه و ملقه.
(ناظم‌الاطباء).

چلک. [چ ل] (ترکی). [در ترکی. به معنی
کاسه چوبین. حاشیه برهان قاطع ج معین].
[دلو برای کشیدن آب. حاشیه برهان قاطع
ج معین].

چلک. [چ ل] (اچ) دهی جزء دهستان
قافازان بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین که
در ۹۹ هزارگزی ضیاء‌آباد و ۹ هزارگزی راه
شومنه واقع است. کوهستانی و سردسیر است
و ۴۵۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار.
محصولش غلات. نخود. عدس و لبنیات.
شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن جوال و

ریسمان و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه غیاثوند می‌باشند و در زمستان به قشلاق طارم می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چلک. [چ ل] (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش کوچصفهان شهرستان رشت که در ۵ هزارگزی خاور کوچصفهان و یک هزار و پانصد گزی شمال راه شوسه کوچصفهان به لاهیجان واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۱۳ تن سکنه دارد. آبش از توشاجوب سفیدرود. محصولش برنج و صیفی. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چلک. [چ ل] (اخ) دهی است از دهستان چلندر بخش مرکزی شهرستان نوشهر که در ۱۵ هزارگزی خاور نوشهر و یک هزارگزی راه شوسه نوشهر به بابلسر واقع است. دشت و معتدل و مرطوب است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه محلی. محصولش برنج و عمل. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چلکاسر. [چ ل] (اخ) دهی است جزء دهستان رحمت‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت که در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری رودبار و ۱۶ هزارگزی رستم‌آباد واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، مکاری و شالیبافی است و راهش بر سر راه عمومی رستم‌آباد به صارلو و مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چلک‌باز. [چ ل] (نف مرکب) طفلی که چلک‌بازی کند. بازی کننده‌ی الک دولک. کودکی که چلک‌بازی داند. و رجوع به چلک و چلک‌بازی شود.

چلک‌بازی. [چ ل] (حامص مرکب) بازی کردن با چوبهای چلک. الک دولک بازی کردن. عمل چلک‌باز. چالیک‌بازی. عمل کودکی چالیکی و رجوع به چالیک و چلک و الک‌دولک و چلک‌باز شود.

چلک چلک. [چ ل چ ل] (صوت) آواز کفش‌های پاشنه‌خوابیده هنگام راه رفتن کسی که از این نوع کفش در پای دارد. نقل صوت کفش آنگاه که به سبکی و کاهلی روند. صدای کفش‌هایی از نوع تفلین به هنگام راه رفتن با آنها. چلیک چلیک، چلپ چلپ. و رجوع به چلپ چلپ و چلیک چلیک شود.

چلکدان. [چ ل] (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش لشت نشاء شهرستان رشت که در ۸ هزارگزی جنوب لشت نشاء واقع است. جلگه و مرطوب است و ۴۳۲ تن سکنه دارد. آبش از توشاجوب سفیدرود.

محصولش برنج، ابریشم و چای. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چل کلید. [چ ک] (ص مرکب) صفت جامی که درویشان با خود دارند. جام چل‌کلید.

چلکیت. [چ ل ک] (اخ) در زبان هندی نام یکی از ذوذب‌های عالی در اثیر. و رجوع به کتاب تحقیق مالهند ص ۳۱۶ ذیل جدول: «المذنبات العالیة فی الاثیر» شود.

چلکیت. [چ ل ت] (اخ) در زبان هندی، نام یکی از ذوذب‌های متوسط، در جو. و رجوع به کتاب تحقیق مالهند ص ۳۱۷ ذیل جدول: «المذنبات المتوسطة فی الجوه» شود.

چلکان. [چ ل] (اخ) دهسی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری زنجان و ۲۴ هزارگزی راه مالرو و عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۶۴۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه، محصولش غلات و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت، چوبداری و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چلگوس. [چ گ] (اخ) دهی است از دهستان شوراب، بخش اردل شهرستان شهرکرد که در ۹۰ هزارگزی شمال باختری اردل، وصل براه کوه‌رنگ واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، عدس، کنیرا، پشم، روغن و گزبانگین. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. تونل کوه‌رنگ در فاصله ۲ هزارگزی این آبادی ساخته شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چل‌گزی عجم. [چ گ غ] (اخ) نام یکی از روستاهای ناحیه شبانکاره بلوک دشتستان فارس. (از فارسانامه ناصری).

چل‌گزی عرب. [چ گ غ ز] (اخ) نام یکی از روستاهای ناحیه شبانکاره بلوک دشتستان فارس. (از فارسانامه ناصری).

چل‌گل. [چ گ] (مرکب) نام روغنی است که خاصیت دارویی دارد و در خانه سازند یا عطاران فروشدند. روغن چل‌گل.

چلگی. [چ ل] (حامص) چل‌روزگی نوزاد. چهل‌روزگی ولادت نوزاد. روز چهل تولد طفل.

چلم. [چ ل] (چ ل) (ا) چیزی که تبا کودر آن گذاشته آتش بر آن نهند. (آندراج). مأخوذ از هندی؛ به معنی سر غلیان گلی. (از ناظم‌الاطباء). مرادف چلم و سر قلیان (مجموعه مترادفات ص ۱۱۹). حقه قلیان:

باقر. چلمی چو نانه آهو کو چون فاخته تا چند زخم کو کوکو در محشر اگر آتش دوزخ بینم فریاد برآورم که تبا کو، کو.

باقر کاشی (از آندراج). و رجوع به چلمیم شود. (در افغانستان به معنی مطلق قلیان متداول است. نوعی قلیان که کوزه آن نارگیل است. (نوعی از مخدرات از قبیل بنگ و چرس. قسمی بنگ که درویشان بکار برند. نوعی بنگ و قسمی از مخدرات).

چلم. [چ ل] (ا) در گرگان؛ به «همیشک» که درختچه‌ای است کوچک و در همه نقاط جنگلهای شمال موجود است، گویند. در تلفظ گرگانیان درختی است که نام علمی آن «داناراسزا» می‌باشد. و رجوع به همیشک شود.

چلم. [چ ل] (ا) به لغت اهالی مازندران، چگلگ و توت فرنگی. (ناظم‌الاطباء).

چلم. [چ ل] (عدد ترتیبی، ص نسبی) چلم و چیزی که در مرتبه چهل واقع شده باشد. (ناظم‌الاطباء).

چلمان رود. [چ] (اخ) دهسی است جزء دهستان اشگور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۳۲ هزارگزی جنوب رودسر و ۲۰ هزارگزی جنوب رحیم آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، پشن و ارزن. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و شالیبافی و راهش مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چلمبور. [چ ل ب] (اخ) دهسی است جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین که سردسیر و کوهستانی است و ۲۸۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار. محصولش غلات و باغات. شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چل مرده. [چ م] (مرکب) چوب گنده و مضبوطی که پس در بسته گذارند. (ناظم‌الاطباء). از بعضی ثقاة مسوع است که دو چوبی است سوراخ‌کرده بر پشت در بردو تخته در نصب کنند و چوبی دیگر در آن اندازند برای استحکام. (از آندراج).^۱ کلون. کلید

1 - Danae Racemosa.

۲- صاحب آندراج این لغت را «چل مرد در» ضبط کرده ولی صحیح همان «چل مرده» است و «دره» یا «در سرای» و این قبیل اضافات جزء لغت نتواند بود.

چل مرد در سرای سنبل خان‌اند^۱
جمعی که به هند رانده ایرانند.

سليم (از آندراج).
در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه پایه، و ستونی از خشت و گل است که پشت دیوار شکسته برآزند و بدان وسیله موقتاً دیوار را از سقوط نگهدارند. ستونی از سنگ و خشت و گل که به شکل «گوتیا» پشت دیوار شکسته یا کج شده خوری بنا کنند که دیوار برضلع عمودی «گوتیا» تکیه دارد و قاعده گوتیا مماس بر زمین است.

چلمردان. [چ م] (مرکب) پارچه چرمی زیر قلتاغ زین. (ناظم الاطباء).

چل مردی. [چ م] (ایخ) دهسی است از دهستان میاندورود بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری نکا واقع است. کوهستانی و معتدل و دارای جنگل است و ۴۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه محلی. محصولش غلات، برنج، پنبه و صیفی. شغل اهالی زراعت است و راه فرعی به نکا دارد. در این آبادی ایستگاه حمل چوب قرار دارد و قراء کسینان و کیان خیل جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چلمله. [چ م / ل / ل] (ص) بسمتی مفت و زیگان باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). زیگان. (از جهانگیری) (رشیدی). مفت و زیگان و بدون زحمت. (ناظم الاطباء):
علم حق آن است زآنسو کش عنان
علمه راده جمله علم چلمله.

ناصرخسرو (از جهانگیری).
چلمن. [چ م] (ص) چل. در تداول عامه، کسی که زود فریب خورد. گول. در اصطلاح عوام؛ مرادف پخمه و پیه و پیفوز است. فریب خوار. آنکه به فریب مال وی توان ستد. غشی. نادان. سفیه. ابله. هیل هیو. ضعیف عقل. تنبک. هالو. خل. و رجوع به پخمه و پیه و چل و چلمنی شود.

چل مناره. [چ م / م] (ایخ) نامی که به قسمتی از خرابه‌های آستخر (تخت جمشید) می‌دهند. و رجوع به چل مناره و چهل مناره شود.

چل مناره ۵. [چ م ر] (ایخ) عبارت از تخت سلیمان علیه السلام است. (برهان) (از تجمین آرا) (از آندراج). تخت سلیمان. در فارس. (از ناظم الاطباء). عمارت جمشید را نیز گویند^۲ و آن یکصد و چهل ستون بوده و بر بالای آن قصری ساخته بودمآند یکصد و شصت گز. (برهان). عمارت جمشید را نیز گویند. (از انجمن آرا) (از آندراج). تخت جمشید که در فارس واقع است. (از ناظم الاطباء). چل مناره:

وربلندی درشت میخواهی
میلی از چل مناره در برگیر.

سعدی (صاحبیه).
و رجوع به چل منار و چهل مناره شود.
چلمنی. [چ م] (حامص) در تداول عامه، به معنی گولی و سادگی و پخمنگی است. فریب خوارگی. ابلهگی. سفاقت. پیفوزی. و رجوع به چلمن شود.

چلمه سرا. [چ م س] (ایخ) قصبه مرکزی دهستان ماسال بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش که بازار ماسال در اراضی این قصبه واقع شده و مسافت آن تا رضوانده ۲۱ هزارگز و تا طاهرگوراب ۹ هزارگز است و بر سر راه مارلو عمومی رشت به خلخال قرار دارد. جلگه و مرطوب است و ۳۷۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه ماسال. محصولش برنج و ابریشم، شغل اهالی زراعت و دکانداری و راهش اتومبیل رو است. در این آبادی به تازگی بناهای خوبی ساخته شده و دارای بخشرداری. اداره آسار. فرهنگ، دبستان ۶ کلاسه و یزشک، بهرداری است. روزهای شنبه بازار عمومی در این محل تشکیل میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چلمه سنگ. [چ م س] (ایخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قلعه‌ای است در تربت سرجام». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۹). و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: «دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری فریمان و ۲۲ هزارگزی خاور راه شوشه عمومی فریمان به مشهد واقع و دامنه و معتدل است و ۲۰۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مارلو است. ایمن آبادی را به اصطلاح محلی «چهل من سنگ» نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چلمه سنگ بالا. [چ م س گ] (ایخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری فریمان و ۲۰ هزارگزی خاور راه شوشه عمومی فریمان به مشهد واقع شده و دامنه و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، بنشن. شغل اهالی زراعت، و مالداری و قالیچه بافی و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چلمیان. [چ م] (ایخ) دهی است از دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۵ هزارگزی جنوب باختری جویبار واقع شده و دشت و معتدل و مرطوب است. و ۷۰

تن سکنه دارد. آبش از چاه و آب‌بندان. محصولش برنج، پنبه، غلات، صیفی، کنجد و کتف. شغل اهالی زراعت و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چلمینو. [چ ل م ب] (ایخ) دهی از دهستان گیوی بخش سنجید شهرستان هروآباد که در ۱۰ هزارگزی فادر مرکز بخش گیوی و ۱۰ هزارگزی راه شوشه هروآباد به میانه واقع است. این دهستان کوهستانی و سردسیر است و در کوههای طالش دارای مزارع و مراتع بسیار می‌باشد و ۲۷۸ تن سکنه از ایل شاطرانلو دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چلنچو. [چ ل] (ص) کسی را گویند که لباس و رخوت خود را زود چرکن و ملوث گرداند. (برهان). کسی که چرکن و ملوث باشد و جامه خود را کثیف نگاه دارد. (انجمن آرا) (آندراج). چرکن و آنکه خود را چرکن نگه دارد. (ناظم الاطباء). کسی یا چیزی که چرکن و ناپاک باشد. || کسی که عقلش ناقص باشد. (از انجمن آرا) (از آندراج). و رجوع به چل شود. || مرد بی‌زراکت. (ناظم الاطباء).

چلندر. [چ ل د] (ایخ) مؤلف انجمن آرا نویسد: «نام قریه‌ای است در رستمدار تبرستان، نزدیک «کورشید» که منوچهر پس از فرار از افراسیاب بدانجا آمده خندقی برگرد خود و سپاه خود زد و آب دریا را در آن انداخت و آنجا متحصن شد و عیال و بنه خود را به قلعه «مور» که مانع می‌نماید اند فرستاد، و صاحب تاریخ مازندران گفته است که در دامن آن کوه که «مور» بر فراز آن بوده غاری وجود داشته است که هنوز به دژ منوچهر موسوم است واقه اعلم». (از انجمن آرا ذیل لغت چلندر) (از آندراج ذیل لغت چلندر).

چلندر. [چ ل د] (ایخ) یکی از روستاهای کجور شهرستان نوشهر که در طول راه شوشه نوشهر به بابلر واقع شده و هوای آن چون سایر نقاط ساحلی معتدل و مرطوب می‌باشد

۱ - صاحب آندراج نویسد: «... و سرای سنبل خان نام جایی در ایران که مکان احمفی بوده». (از آندراج ذیل لغت چلندر در).

2 - Bon Homme.

۳ - در میان خرابیهایی (ظ: خرابیه‌های) عمارت جمشیدی توتیای هندی یابند... اکنون مردم سترنهایی که در آن عمارت مانده چهل منار میخوانند. (نزهة القلوب مقاله ۳ ج ۱ سترانج ۱۳۳۱ ص ۱۲۱ در ذکر اصطخر) (حاشیه برهان قاطع ج معین).

و محصول عمده‌اش برنج است. این دهستان از ۹ آبادی تشکیل شده و در حدود ۱۷۰۰ تن سکه دارد. مرکز دهستان قریه چلندر و قراه مهمش عبارت از دزدک، همزهده و ملکار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چلندر. [چ لَ دَ] (بخ) ده مرکزی دهستان چلندر بخش مرکزی شهرستان نوشهر که در ۱۹ هزارگزی خاور نوشهر و ۳ هزارگزی جنوب راه شوشه نوشهر به بابلسر واقع است. دشت و معتدل است و ۴۳۰ تن سکه دارد. آبش از رودخانه محلی و چشمه، محصولش برنج، شغل اهالی زراعت و تهیه چوب و زغال و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چلنگک. [] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قرای قدیم النقی ناحیه براکوه قایمات است که تقریباً ۱۱۰۰ تن سکه دارد.» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۹).

چلنگک. [چ لَ] (بخ) دهی از بخش شب‌آب شهرستان زابل که در ۱۲ هزارگزی شمال باختر سکووه و ۵ هزارگزی باختر راه شوشه زابل به زاهدان واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۲۱۰۰ تن سکه دارد. آبش از رودخانه هیرمند، محصولش غلات، صیفی، لبنیات و پنبه، شغل اهالی زراعت، گلهداری و بافتن قالچه، گلیم و کرباس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چلنگدار. [] (بخ) دهی جزء دهستان برغان بخش کرج شهرستان تهران که در ۲۹ هزارگزی شمال راه شوشه کرج به قزوین واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۷۰ تن سکه دارد. آبش از رود کردان، محصولش غلات، باغات سیوه و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است و از طریق کردان ماشین هم می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چلنگری. [چ لَ گَ] (ص) چلنگری، چیلانگری. آنکه آهن آلات خرد از قبیل زنجیر و انبیر و میخ و امثال آن سازد. آهنگر که چیزهای آهنین خرد و ریز چون میخ و زنجیر و جزآن سازد. کسی که قفل و کلید و چفت و زره و چیزهای آهنین خرد از این قبیل سازد یا تعمیر کند. قفل ساز. سازنده قفل و کلید و نظایر آنها. آنکه چلنگری داند و چلنگری کند. و رجوع به چلنگرخانه و چلنگری شود.

چلنگرخانه. [چ لَ گَ نَ] (ن) (م مرکب) چلنگرخانه. دکان چلنگری. کارگاه چلنگری. جایی که چلنگر در آنجا بساط چلنگری خود را گسترده، خانه و مغازه چلنگر. محل چلنگر. جای کب قفل‌ساز. و رجوع به چلنگر و چلنگری شود.

چلنگری. [چ لَ گَ] (حاصص) قفل و

کلیدسازی. ساختن چیزهای خرد آهنین از قبیل قفل و کلید و چفت و زره و میخ و انبیر و نظایر اینها. عمل چلنگر. کار و پیشه قفل‌ساز. و رجوع به چلنگر شود. || (ل) دکان و کارگاه چلنگر. رجوع به چلنگرخانه شود.

چلو. [چ / جَ لَ / لُ] (ل) چلاو. (ناظم‌الاطباء). خشکه برنج. غذایی که از برنج سازند و با خورشها خورند. در تداول عامه، خوراکی است که از برنج خالص با روغن یا کره پزند و آن را با کباب یا خورش دیگر خورند. مطبوخ برنج بدون آنکه با چیزهایی از قبیل ماش و عدس و رشته و نظایر اینها مخلوط باشد. و رجوع به چلاو و چلوکباب و چلوکبابی و چلوی شود.

چلو. [] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از قلاع بجنورد است که در کنار رودخانه سیم‌بار واقع شده و زراعتش از آب این رودخانه مشروب میشود. این آبادی هوایی گرمسیری و شصت خانوار سکنه دارد.» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۶).

چلو. [چ لَ] (بخ) دهی از دهستان اندیکا بخش قلمه زراس شهرستان اهواز که در ۴۲ هزارگزی خاور قلمه زراس واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۲۵۰ تن سکه دارد. آبش از چشمه، محصولش گندم، جو و برنج، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چلو. [چ لَ] (بخ) دهی از دهستان دهبو بخش سیناب شهرستان بندرعباس که در ۱۲ هزارگزی باختر سیناب و ۴ هزارگزی باختر راه مالرو سیریک به میناب واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۳۰۰ تن سکه دارد. آبش از رودخانه، محصولش خرما، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چلو. [چ لَ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۸۵ هزارگزی جنوب خاور بافت بر سر راه فرعی بافت به اسفندقه واقع است و ۸ تن سکه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چلو. [چ لَ] (بخ) دهی از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد که در ۳۰ هزارگزی شمال باختر اردل واقع است. کوهستانی و معتدل و دارای جنگل است و ۴۵۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه، محصولش غلات آبی و دیمی، انگور، گردو و گوجه، شغل اهالی زراعت و زغال‌سوزی، صنایع دستی بافتن قالی و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چلوار. [چ لَ] (ل) پارچه پنبه‌ای سفید

آهارداری که از آن پیراهن و زیرجامه و دیگر جامه‌ها سازند. چلوار. (ناظم‌الاطباء): آن را که به سر چندگزی چلوار است بینی که چه پیچ و خمش اندر کار است. آصف ابراهیمی.

و رجوع به چلواربافی و چلوار. (بخ) دهی از دهستان اندیکا بخش قلمه زراس شهرستان اهواز که در ۴۵ هزارگزی خاور قلمه زراس واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۷۰ تن سکه دارد. آبش از چشمه، محصولش گندم، جو و برنج، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چلواربافی. [چ لَ] (ل) مرکب) دستگاه و کارگاهی که در آنجا چلوار می‌بافتند. کارخانه چلواربافی. جای بافتن چلوار. و رجوع به چلوار و چلوار. (ل) پارچه

چلوار. [چ لَ] (ص نسبی، ل) پارچه پنبه‌ای سفید آهارداری که از آن پیراهن و زیرجامه و دیگر جامه‌ها سازند. (از ناظم‌الاطباء). چلوار. (ناظم‌الاطباء). در تداول عامه: چلوار را گویند که پارچه‌ای نخی و سفیدرنگ و لطیف است و از آن برای دوختن پیراهن و جامه‌های زیرین و ملافه و روبالش و بسیاری لوازم دیگر در خانواده‌ها زیاد بکار برند. رجوع به چلوار و چلواربافی شود.

چلوان. [چ لَ] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «آبادی از چارمحال اصفهان است.» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۰). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: «دهی از دهستان لار بخش حومه شهرستان شهرکرد که در ۱۵ هزارگزی شمال شهرکرد و یک هزارگزی راه پل زمان‌خان به شهرکرد واقع است. دامنه کوه و هوایش معتدل است و ۱۹۱ تن سکنه دارد. آبش از زاینده‌رود، محصولش برنج و غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است.» (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چلوپز. [چ / جَ لَ / لُ] (ن) (م مرکب) آنکه چلوپزی داند. پزنده و طبخ‌کننده چلو. طباطبائی که در پختن چلو تخصص دارد. کسی که چلوپزی را پیشه دارد. آنکس که در چلوپزخانه کار چلو پختن با اوست. چلوی. و رجوع به چلو و چلوپزخانه و چلوپزی و چلوی شود.

چلوپزخانه. [چ / جَ لَ / لُ] (ن) (ل) مرکب) دکان چلوی. مغازه چلوپزی. جایی

1 - Serrurier.

۲ - کارخانه چلواربافی صنایع‌الدوله، اولین کارخانه بافندگی بود که به ایران آمد.

که در آنجا چلوپزند و فروشند. محل کار چلوپز. و رجوع به چلو و چلوپز و چلوپزی شود. [در اصطلاح بعضی از طبقات، آشپزخانه و مطبخ منزل را گویند. محلی از خانه که مخصوص پختن غذاست. مطبخ.]

چلوپزی. [چ / ل / سو] [ا / سو] (حامص مرکب) عمل چلوپز. شغل چلوپز. پختن چلو. و رجوع به چلو و چلوپز شود. [ا / سو] (مرکب) دکان و مغازه چلوپز. رجوع به چلوپزخانه و چلوپزی شود.

چلوچ. [چ / ل / سو] [ا / سو] (انزازی باشد که آسیابانان سنگ آسیا را بدان تیز کنند. (برهان) (آندراج). دست‌افزاری که سنگ آسیا را بدان تیز کنند. (ناظم الاطباء). چاکوچ و چکوج. افزاری سرتیز و دسته‌دار که آسیابانان برای تیز کردن سنگ آسیا بکاربرند. و رجوع به چاکوچ و چکوج شود.

چل و چو. [چ / ل / سو] [ا / سو] (مرکب. از اتباع) در تناول عامهٔ تهرانیان. به معنی خیرهای دروغ و شایعات بی‌اساس است. مراد هو و چو. زاجیف. خیرهای شایع و دروغ. شایعات دروغین. خیرهای بی‌اصل. اخبار دروغ که پیرا کنند. و رجوع به چل و چو افتادن و چل و چو انداختن و چل و چو انداز شود.

چل و چو افتادن. [چ / ل / سو] [ا / سو] (مص مرکب) شایع شدن خبرهای دروغین و بی‌اساس. هوافتادن. پراکنده شدن شایعات دروغین در افواه. منتشر شدن خبرهای بی‌اصل. و رجوع به چل و چو انداختن و چل و چو انداز شود.

چل و چو انداختن. [چ / ل / سو] [ا / سو] (مص مرکب) منتشر کردن خبرهای دروغین. شایعات بی‌اساس پراکندن. جعل و نشر خبر کردن. هوانداختن. به دروغ خبری در افواه پراکندن. و رجوع به چل و چو و چل و چو افتادن و چل و چو انداز شود.

چل و چو انداز. [چ / ل / سو] [ا / سو] (مص مرکب) نشر خبرهای دروغین و بی‌اساس. آنکه خیابان و شایعات بی‌اصل و ناصحیح در افواه پراکند. یا هوسرا. جاعل و ناشر خبرهای دروغ. کسی که چل و چو اندازی پیشه دارد. جوانداز و خبرساز. و رجوع به چل و چو و چل و چو افتادن و چل و چو انداختن شود.

چلوچوب. [چ / ل / سو] [ا / سو] (مرکب) سیخ کباب را گویند. (برهان) (آندراج). همان چلوچوب است. (شرفنامهٔ منیری). سیخ کباب. (ناظم الاطباء). چلو. سیخ کباب چوبین. و رجوع به چلو و چلوچوب شود.

چلو خورش. [چ / ل / سو] [ا / سو] (مرکب) غذایی مرکب از چلو و قسمی خورش. نوعی خوراک ایرانی که از برنج آبکش و یک قسم خورش و گوشت یا

سبزی ترکیب شود. چلو با خورش، و رجوع به چلو و خورش شود.

چلو صاف کن. [چ / ل / سو] [ا / سو] (مرکب) چلو صافی. ظرفی از مس یا چوب که سوراخهای ریز دارد و چلو جوشیده در آب را در آن ریخته آبش را بگیرند. سله. پالاون. صافی. آبکش. و رجوع به چلو صافی شود.

چلو صافی. [چ / ل / سو] [ا / سو] (مرکب) ظرف مخصوص صاف کردن آب چلو. آبکش. پالاون. سماق بالا. سماق پالان. چلو صاف کن. صافی. سله. و رجوع به چلو صاف کن شود.

چلوک. [چ / ل / سو] [ا / سو] (ریسمانی است که برگردن اسبان بندند. (برهان) (از جهانگیری) (از رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج) (از ناظم الاطباء). عنان اسب. فسار. افسار. اوسار. (در تداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). چلو. پالنگ و رجوع به چلو شود. [ا / سو] (رسمی که به گردن آسیا بندند. (شرفنامهٔ منیری). و رجوع به چلوک شود.

چلوک. [چ / ل / سو] [ا / سو] (ریسمانی که چون آن را بر چرخ آسیابند چرخ از گردش بازماند. (ناظم الاطباء).

چلو کباب. [چ / ل / سو] [ا / سو] (مرکب) (از: چلو + کباب) غذای معروف و مطبوخ ایرانی که در بیشتر شهرهای ایران برای پختن و فروختن آن به مشتریان. محل‌های مخصوص وجود دارد. غذایی مرکب از چلو ساده و کباب، که غالباً با تخم‌مرغ و پیاز و ترشی و دوغ مصرف کنند. خوراکی ایرانی که آن را از چلو یعنی برنج پخته آبکش شده با کباب یعنی گوشت به ورقه‌های نازک بریده شده (برگ) یا کوبیده فراهم آرند و در چلوکبابی‌ها فروشند. و رجوع به چلو کبابی شود.

چلو کبابی. [چ / ل / سو] [ا / سو] (مرکب) محل تهیه و فروش چلوکباب. آنجا که به مشتریان چلوکباب فروشند. دکان چلوکباب‌پزی. شهرت مغازه‌هایی که مخصوص پختن و فروختن چلوکباب است. در تداول عامه، محلی را گویند که از خواستاران چلوکباب در آنجا پذیرایی شود. و رجوع به چلوکباب شود.

چلوک لوٹ. [چ / ل / سو] [ا / سو] (نام کوهی در صفحات ارمنستان. و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۱۶ شود.

چلونند. [چ / ل / سو] [ا / سو] (دهی از دهستان مرکزی بخش آستارای شهرستان اردبیل که در ۱۵ هزارگزی جنوب آستارا، بر سر راه شوشه آستارا به انزلی واقع است. محلی است جنگلی و مرطوب با هوای گرمسیری که

۱۴۸۱ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و قنات. محصولش برنج، صیفی‌کاری و غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و تهیهٔ زغال از چوبهای جنگل و راهش شوشه است. این آبادی محل سکونت ایل چلونند می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چلونک. [چ / ل / سو] [ا / سو] (درخت و بوتهٔ خریزه را گویند. (برهان) (آندراج). همان جلونک است. (شرفنامهٔ منیری). جلنگ. بیاره و بتهٔ خریزه و هندوانه و کدو و خیار و نظایر اینها. و رجوع به جلنگ و جلونک شود. [ا / سو] (تخم خریزه یا گل آن. (ناظم الاطباء). [ا / سو] (نام شخصی بوده است. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی).

چلونک. [چ / ل / سو] [ا / سو] (دهی از دهستان یکسوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۷۲ هزارگزی جنوب باختری قاین و ۲۱ هزارگزی باختر راه شوشهٔ عمومی قاین به بیرجند واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۴۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چلوی. [چ / ل / سو] [ا / سو] (ص نسبی) چلویی. در تناول عامه به کسی گویند که چلوپزی یا چلو فروشی پیشه دارد. چلوپز. مدیر چلوپزخانه. آنکه چلوپزی و چلو فروشی کند. و رجوع به چلو و چلوپز و چلویی شود.

چلوی. [چ / ل / سو] [ا / سو] (دهی از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاه که در ۶ هزارگزی جنوب کوزران و ۴ هزارگزی باختر راه فرعی کوزران به چهار زبر واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و نهر دوکتان. محصولش غلات حبوبات دیم، مختصر چغندر قند و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. در زمستان گلهداران به گرمسیر حدود ده‌هاپ می‌روند و زارعین نغورآباد که خرابه است در این ده ساکن می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چلویو. [چ / ل / سو] [ا / سو] (دهی از دهستان سوسن بخش ایذهٔ شهرستان اهواز که در ۴۳ هزارگزی شمال ایذه واقع است کوهستانی و گرمسیر است و ۲۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش گندم و جو. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چلو و یک منبر. [چ / ل / سو] [ا / سو] (مص مرکب) (حاشیهٔ برهان قاطع ج

۱ - مصحف چکوج. حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

مرکب) در اصطلاح عامه نذری است که در شب عاشورا یا شب یازدهم محرم چهل و یک شمع در چهل و یک جا که منبر و روضه خوانی است، به نیت برآورده شدن حاجات یا سلامت و بقاء عزیزان افروزند. نذری به قصد روا شدن حاجتها و حصول مرادها، بدین ترتیب که در شب دهم یا یازدهم عاشورا به چهل و یک خانه که محل روضه خوانی است رفته، در هر خانه بر پایه هر منبر شمعی افروزند و جمعا چهل و یک شمع روشن کنند.

چله. [چ ل / ل / ل] (۱) ریسائی باشد که از پهنای کار جولاهگان زیاد آید و آن را بیافند و به انگشت پیچیده در جایی گذارند. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). تار جولایان که در مقابل پیود است. (از لغت محلی شوشرنخه خطی). چند رشته نخ از مجموعه نخهایی که تارهای پارچه نخی یا ابریشمی را تشکیل دهد (در تداول جولاهگان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). [از کمان را نیز گویند.] (برهان) (انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). چله کمان. وتر. جلاقی. (مستهی الارب). و رجوع به زه شود.

نرمی مکن که سختی ایام میکشی از آهن است چله کمان کباده را.

محسن تأثیر (از آندراج).
چله. [چ ل / ل / ل] (۱) چهل روز باشد که زن بنشیند از بعد زادن تا بدانگه که پاک شود، بدان چهل روز به گرمابه نشود و نماز نکند. گویند به چله در است. (فرهنگ اسدی). چهل روز ایام نفاس زن پس از زائیدن. (ناظم الاطباء):

برافشاندم خدوآلود چله در شکاف او
چو پستان مادر اندر کام بجهی خرد در چله.^۲
عسجدی (از فرهنگ اسدی).

|| چهل روزی که درویشان در گوشه‌ای نشینند و روزه دارند و عبادت کنند. (برهان). چهل روزی که درویشان و مرتاضان برای ذکر و فکر و طاعت و عبادت خلوت گزینند. (انجمن آرا). ایام مهود که مرتاضان در آن خلوت گزینند و ریاضت کشند. (آندراج). چهل روزی که مرتاضان و درویشان در گوشه‌ای نشسته روزه دارند و عبادت میکنند. (ناظم الاطباء). صوم الاربعین. (حاشیه برهان قاطع ج معین از دائرةالمعارف اسلام). مدت چهل روز که صوفیه در ریاضت گذرانند. عبادت خاص یا ریاضت و ترک حیوانی در مدت چهل روز مرصوفیان و مرتاضان را. چهل روزی که در آن مرتاضان و درویشان چله نشینند. چهل روز ترک حیوانی گفتن و دیگر ریاضات ورزیدن:

پس از پنجاه چله در چهل سال

مزن پنجه درین حرف ورق مال. نظامی.
|| چهل مرگ عزیزی، چون اربعین امام حسین (ع) چله امام. روز چهل مرگ عزیزی که در آن روز عزاداری کنند و مراسم خاص به جای آرند. چهلین روز مرگ کسی که در آن روز مجلسی برای طلب آمرزش او به پای دارند و اطعام مساکین کنند و بازماندگان و شویبان وی به سر خاک مرده روند. روزی که در آن چله مرگ عزیزی را گیرند. روزی که عزای چهل مرده را منعقد سازند. || چهلین روز عمر کودک، که در آن روز مراسم چل روزگی طفل را گیرند. روز چهل تولد نوزاد. چهل کودک نوزاده. چهل روز اول عمر نوزاد، که در چل روزگی طفل را شست و شوی داده، آب چله ریزند. روز چهل ولادت طفل که در آن روز چله کودک را گیرند و آب چله طفل را ریزند. و رجوع به چهل شود. || اربعین. (نصاب). مطلق اربعین. اعم از چهل روز یا چهل سال. مخفف چله. چهل روز:

چله‌ای در خم برآر و چله‌ای اندر سبو
همچو می صافی شو آنگه در دل مینا نشین.
بافراکشی (از آندراج).

و رجوع به اربعین شود. || در تداول عامه، به قسمتی از فصل زمستان و تابستان اطلاق شود. مدتی معین از فصل زمستان و نیز تابستان. رجوع به ترکیبات این کلمه شود.

— چله بزرگ (... زمستان و ... تابستان): چهل روز از موسم زمستان که آغاز آن مطابق اول دی ماه، (هفتم دی ماه جلالی) و پایانش دهم بهمن ماه (شانزدهم دی ماه جلالی) است. و چهل روز از موسم تابستان که اول آن مطابق است با اول تیر ماه (پنجم تیرماه جلالی) و آخر آن دهم مرداد ماه (شانزدهم مرداد ماه جلالی) میباشد.

— چله تابستان: چهل روز اول فصل تابستان که در اصطلاح عامه، چله بزرگ نیز نامیده می‌شود، و گاه کنایه از گرمای سخت هم باشد؛ چله تابستون.
— چله زمستان: همان چله بزرگ است و گاه در تداول عامه، کنایه از سرمای سخت باشد. چله زمستون.

— چله کوچک (... زمستان. ... تابستان): در تداول عامه، بیست روز از فصل زمستان و بیست روز از فصل تابستان را شامل است. بدین ترتیب که بیستروزه زمستان، از دهم بهمن ماه (هفدهم بهمن ماه جلالی) شروع شود و آخر بهمن ماه (پنجم اسفند ماه جلالی) به آخر رسد. و بیست روزه تابستان، آغاز آن از دهم مرداد ماه (شانزدهم مرداد جلالی) و پایان آن آخر مرداد (ششم شهریور جلالی) باشد.

چله. [چ ل / ل / ل] (۱) به معنی آلت تناسل است که چر و چل و چورک و چول نیز گویند: برافشاندم خدوآلود چله در شکاف او
چو پستان مادر اندر کام بجهی خرد در چله.
عسجدی (از فرهنگ اسدی).

چله. [چ ل / ل / ل] (۱) یکی از دهستانهای بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد که در قسمت علیای دره کیلان؛ که دره‌ای است در جهت شمال باختری بجنوب خاوری. واقع است و سلسله کوه سرکش، مله‌نی، کوه کچل و قلاجه در شمال و سلسله کوه سراپان باباگیر و بلاله در جنوب این دهستان قرار دارند هوای قسمت علیای دهستان سردسیر و قسمت سفلی معتدل است و ساکنین دهستان در داخل آن ییلاق قشلاق کرده در سیاه‌چادر و آلاچیق زندگی می‌کنند. دامنه کوه‌های شمال دهستان که برآفتاب است محل قشلاق و دامنه کوه جتویی که بر نثار است محل ییلاق ساکنین است. آبش از چشمه‌سارهای متعدد و زه آب رودخانه محلی، محصولات عمده‌اش غلات، پنبه، ذرت، لپیات، مختصر توتون و سایر محصولات دیمی است و راهش راه شوسه گیلان به شاه‌آباد و ایلام است که از وسط این دهستان می‌گذرد. دهستان چله دارای سیزده مزرعه و ۵۰۰۰ نفر سکنه است و اساسی مزارع و چشمه‌سار و تعداد خانوار تقریبی آنها به شرح زیر است:

مزرعه چهارمله	۲۰ خانوار
چال وارگه	۱۵۰
چال آب کیود	۲۰
چشمه نظامی	۱۲۰
چشمه زینل‌خانی	۶۰
مزرعه سماوات	۲۵
مزرعه بندگیوه کش	۷۰
مزرعه زیارتگاه حضرت سلیمان	۵۰
مزرعه برآفتاب	۷۰
مزرعه نثار	۷۰
مزرعه نثارو برآفتاب	۵۰
مزرعه کلاه دراز امیر خان	۸۰
مزرعه داربید جونسیر	۱۰۰
جمع.	۸۸۵ خانوار.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چله. [چ ل / ل / ل] (۱) دهی از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که

۱- به این معنی در ترکی «چلی» بکر اول و «چلیه» آمده. (حاشیه برهان قاطع ج معین).
۲- از چل (چهل) + (نبت). (حاشیه برهان قاطع ج معین).
۳- این بیت را اسدی برای چل روز نفاس زن شاهد آورده، لیکن بیشتر احتمال آن می‌رود که در این شعر مراد از چله، چهل روزگی کودک باشد.

در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری کرمانشاه و ۲ هزارگزی قیماش واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه مرگ. محصولش غلات، حبوبات، لبنیات و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش از طریق قیماش اتومبیل‌رو است. این آبادی در دو محل به چله‌علیا و چله‌سفلی مشهور است که سکنه چله‌علیا ۲۰۵ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چله. [چَل لَ] (ایخ) دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۵۴ هزارگزی باختر الیگودرز و انتهای راه مارلو سراوند واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۱۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چله افشاندن. [چَل لَ / لِ اَدَ] (مص مرکب) زه کمان را به حرکت در آوردن و تکان دادن. چله کمان را کشیدن و رها کردن: بی عقاب تیر هر سو صد شکار افکندهام چله از شصت هنر چون برکمان افشاندہام. ثنائی (از آندراج).

و رجوع به چله شود.

چله بری. [چَل لَ / لِ بُ] (حامص مرکب) رجوع به چله‌بری کردن شود.

چله‌بری کردن. [چَل لَ / لِ بَ کَ دَ] (مص مرکب) در قدیم عملی از قبیل عزانم بوده است که فعلاً چگونگی آن معلوم نیست. و اینک اصطلاحی است میان بانوان که چون کسی از روی چیزی چون جامه یا ظرفی مکرر و پیاپی آید و زود، گویند، چله‌بری مکن، یا چرا چله‌بری می‌کنی. در تداول بانوان تهرانی، چون کسی از روی جامه گسترده و نظایر آن پیاپی و بسیار آید و رود، عمل او را چله‌بری کردن نامند و به تعریض گویند: چله‌بری میکنی؟ در اصطلاح بانوان، مجازاً بسیار آمدن و شدن را گویند. از روی چیزی چون سفره یا جامه گسترده، مکرر رفت و آمد کردن.

چله بستن. [چَل لَ / لِ بَ تَ] (مص مرکب) زه بستن. چله برکمان بستن. کمان را چله و زه کردن. زه بستن کمان را: کمانگر به نیروی فیض‌الت تواند بقوس قزح چله بست.

ملاطفا (از آندراج).

ز آسمان توان طرفی از قنات بستن به زور چله نشاید به این کمان بستن.

شریف‌الهام (از آندراج).

و رجوع به چله شود.

چله‌خانه. [چَل لَ / لِ نَ / نِ] (ا مرکب)

خانه‌ای که مرتاضان ایام چله در آن بسریند. (آندراج). آنجائی که در مدت روزه داشتن توقف کرده و در را بروی خود می‌بندند. (ناظم‌الاطباء). جای چله نشستن. محل ریاضت کشیدن و چله گرفتن چله‌نشینان. جای اعتکاف صوفیان و زهاد:

به چشم کم منگر در دوات تیره‌دل

که چله‌خانه یوسف درون چاه من است.

صائب (از آندراج).

با این قد خمیده نگشتم گوشه گیر

در چله‌خانه‌ای نشیند کمان ما^۱.

زکی ندیم (از آندراج).

و رجوع به چله شود.

چله‌خانه. [چَل لَ نَ] (ایخ) دهی از دهستان صوفیان بخش شستر شهرستان تبریز که در ۷ هزارگزی خاور شستر و ۲ هزارگزی راه شوسه و خط آهن تبریز به مرند واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۸۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش ماشین‌رو است. این آبادی در دو محل بفاصله ۲ هزارگزی بنام چله‌خانه بالا و چله‌خانه پایین مشهور است و سکنه چله‌خانه بالا ۳۱۸ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چله‌خانه. [چَل لَ نَ] (ایخ) دهی جزء دهستان کلپیر بخش کلپیر شهرستان اهر که در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری کلپیر و ۵ هزارگزی راه شوسه اهر به کلپیر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چله‌خانه. [چَل لَ نَ] (ایخ) دهی از دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب که در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری سراب و ۸ هزارگزی راه شوسه سراب به اردبیل واقع است. جلگه و معتدل و جدیدالاحداث است و ۱۲ تن سکنه دارد. آبش از کهریز. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چله‌خانه. [چَل لَ نَ] (ایخ) ده کوچکی است از دهستان بهاباد بخش بافق شهرستان یزد که در ۶۰ هزارگزی شمال باختر بافق به شهرنو و خرائق واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۸۱ تن سکنه دارد. محصولش غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چله دادن. [چَل لَ / لِ دَ] (مص مرکب) مراسم چله‌مرگ کسی را بوسیله اطعام

مساکین بجا آوردن. اطعام کردن چهل روز پس از مرگ کسی. مشروبات و مأكولات دادن به فقرا و مساکین و دیگر اشخاص در روز چله‌مرگ عزیزی یا بزرگی. چله گرفتن و مراسم چله‌مرده را برگزار کردن. و رجوع به چله و چله گرفتن شود.

چله‌دار. [چَل لَ / لِ] (تف مرکب) کمانگر. (آندراج). سازنده کمان. کمان‌ساز. متخصص

ساختن و چله بستن کمان:

کشیده کمان را چو از روی کار

طلبکار تیرش شده چله‌دار.

طغرا (از آندراج).

|| در تداول عامه، کسی است که در روز چله‌مرگ عزیزی عزاداری کند و مراسم چله را برگزار سازد. آنکه چله‌داری کند. و رجوع به چله و چله‌داری و چله‌داری کردن شود.

چله‌داری. [چَل لَ / لِ] (حامص تیرکب) عزاداری در چله‌مرگ کسی. عمل چله‌دار. و رجوع به چله‌داری کردن و چله داشتن شود.

چله‌داری کردن. [چَل لَ / لِ چَل لَ / لِ] (کد) (مص مرکب) مراسم عزای چله‌مرگ کسی را به یادداشتن. در روز چله‌مرگ کسی مراسم خاص عزاداری را به جای آوردن. چله گرفتن. چله داشتن. || مراسم چله‌نشین صوفیان:

مال یتیمان خوری پس چله‌داری کنی

راه مزین بر یتیم دست بدار از چله^۲ سانی.

و رجوع به چله و چله‌دار و چله‌داری و چله داشتن و چله گرفتن شود.

چله داشتن. [چَل لَ / لِ / لِ چَل لَ / لِ تَ] (مص مرکب) آداب چله‌نشین را معمول داشتن. معتکف چله‌خانه بودن. به عبادت و ریاضت مخصوص چله مشغول بودن. چله‌نشین کردن و چله‌نشین بودن. شرایط و آداب چهل روزه عبادت مخصوص را به جای آوردن:

گله‌در چول و غله‌اندر چال

توان داشت چله از سر حال. اوحدی.

بر سر پای چله داشته‌ام

و آن نه از بهر زله داشته‌ام. اوحدی.

۱- صاحب آندراج این بیت را نیز در معنی چله‌خانه زاهدان و مرتاضان شاهد آورده است. لیکن واضح است که کمان به شیوه زاهدان در چله‌خانه نشینند بلکه در این بیت چله و زه کمان را به ابهام آورده است و شاید چله‌خانه کمان جایی باشد که در آنجا کمان را چله و زه کنند.

۲- در این شعر سانی در هر دو مصراع «چله» بدون تشدید لام آمده که گذشته از مراعات وزن و ضرورت شعری تلفظ صحیح این کلمه نیز به همین صورت است و «چله» به تشدید لام بعداً رایج شده است.

و رجوع به چله و چله نشین و چله نشینی شود. || در روز چهارم مرگ کسی عزاداری کردن چله داری کردن. چله مرگ عزیزی را به یاد داشتن. در چهلین روز مرگ کسی مشغول عزاداری بودن. و رجوع به چله و چله دار و چله داری و چله داری کردن و چله گرفتن شود.

چله ریسک. [چ ل ل / ل ل ش] (م مرکب) چرخ ریسک. چرخ ریس. پرنده ای خرد که آوازی دراز دارد. قسمی پرنده که در اوائل بهار آید و آوازی بس طولانی و دراز دارد. نوعی پرنده که پیش از نوروز و در اواخر زمستان چون پروانه بهار آید و آوازی دراز و با زیر و بم بسیار دارد، و آن را چرخ ریسک و «پوستین بکن حسیر بیوش» نیز گویند. و رجوع به چرخ ریسک شود.

چله کردن. [چ ل ل / ل ل ک د] (مص مرکب) زه کردن کمان را. کمان را چله بستن؛ از زیر دستان که خواهد این کمان را چله کرد باده پرزور چون نگشود ز ابرو چین ترا. صائب (از آندراج)

و رجوع به چله و چله بستن شود. **چله گاه.** [چ ل ل / ل ل ا خ] دهی از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد که در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری لردگان کنار راه لردگان واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۳۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان بافتن جاجیم و قالی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چله گرفتن. [چ ل ل / ل ل ک ر ت] (مص مرکب) چله داشتن و چله نشستن. به آداب و شرایط چله نشینان و مرتاضان عمل کردن. || در تداول عامه، کنایه از نذر و نیاز کردن، به امید روا شدن حاجتی نذوراتی دادن یا دعا و نماز خواندن و روزه گرفتن. || مراسم چهلیم مرگ کسی را به یاد داشتن و چله داری کردن. در روز چهلیم مرگ عزیزی عزاداری کردن و مراسم خاص چله را به جای آوردن. بر سر خاک کسی چهل روز پس از سرگش جمع شدن و آموزش روح مرده را طلب کردن و فقرا و مساکین را پول یا طعام دادن. و رجوع به چله و چله داری و چله داشتن شود.

چلگی. [چ ل ل / ل ل ا ح م ص] در تداول عامه، به معنی چل روزگی یا چهل سالگی است و بیشتر در مورد چهل روزگی کودک نوزاد مصطلح است.

چله گیر. [چ ل ل / ل ل ا ن ف] (نف مرکب) گیرنده چله. || (مرکب) زه گیر، و آن انگشتهای است از پوست که تیراندازان انگشت نر (ابهام) در آن کنند. (یادداشت بخط مؤلف).

خیمه. (یادداشت به خط مؤلف).

چله ناب. [چ ل ل / ل ل ا خ] دهی جزء دهستان اوزمدل بخش ورزقان شهرستان اهر که در ۱۴ هزارگزی راه اراپه رو تیریز به اهر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۷۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت، گلهداری و بافتن جاجیم و گلیم و راهش اراپه رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چله نشستن. [چ ل ل / ل ل ن ش / ش ت] (مص مرکب) بقصد ریاضت و عبادت. معتکف چله خانه شدن. برای انجام ریاضات و عبادات چهل روزه، گوشه انزوا گرفتن. ترک لذایذ دنیوی گفتن و در گوشه خلوتی بعبادت و ریاضت مشغول شدن. مراسم و آداب چله مخصوص مرتاضان و درویشان را به جای آوردن. و رجوع به چله و چله نشستن شود. || در تداول عامه، کنایه از خانه نشستن و کم معاشرت بودن و از دوستان کناره گرفتن است؛ چنانکه گویند: فلان کس چله نشسته، یعنی کمتر از خانه بیرون می آید و با رفقا و دوستان معاشرت نمیکند.

چله نشین. [چ ل ل / ل ل ن] (نص مرکب) چله نشینده. کسی که در چله خانه می نشیند و روزه داشته ریاضت می کشد. (ناظم الاطباء). آن کس که چهل روز به ریاضت و عبادت نشیند. مرتاضی که چهل روز ترک حیوانی کند. معتکف چله. آنکه در گوشه خلوت به شرایط و آداب چله نشستن عمل کند. آن کس که در کار چله داشتن و چله نشستن است. مرتاض یا زاهد یا درویش چله گیر. || به معنی مطلق گوشه گیر و منزوی و معتکف. هر کس که در محلی گوشه گیرد و اعتکاف بگیرد؛

چون دل من به دوستی چله نشین دیر شد طاعت و زاهدی خود زیر ستانه یافت.

عطار. || به اصطلاح لوطیان، آلت تناسل. (آندراج). به اصطلاح لوطیان، نره. (ناظم الاطباء).

چله ور. [چ ل ل / ل ل ا خ] دهی جزء دهستان رحمت آباد بخش رودبار که در ۲۴ هزارگزی شمال باختری رودبار و ۱۰ هزارگزی رستم آباد واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۳۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه سیارود. محصولش برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و مکاری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چلی. [چ] (حامص) به معنی حلق و بی عقلی. (غیاث ازجهانگیری) (آندراج). خلی. چلمنی. احمقی و دیوانگی. ابلهی. سفاقت. و رجوع به چلی کردن شود. || بعضی به معنی نامردی نوشته اند. (غیاث) (آندراج).

چلی. [چ] (ا خ) دهی از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان که در ۱۱ هزارگزی جنوب باختری لنده و ۷۲ هزارگزی شمال راه شوسه بهبهان واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم داری، صنایع دستی زنان بافتن قالی، قالیچه، گلیم و جوال و راهش مالرو است. مسکین این آبادی از طایفه طیبی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چلیاسو. [چ ل ل / ل ل ا خ] دهی از بخش بندپی شهرستان بابل که در ۳۹ هزارگزی جنوب بابل واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه محلی. محصولش لبنیات. شغل اهالی گلهداری و راهش مالرو است. در این محل یک استخر عمیق طبیعی وجود دارد و اهالی این آبادی در زمستان برای تعلیف احشام به حدود قشلاق بندپی میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چلی بالا. [چ] (ا خ) دهی از دهستان کنول بخش علی آباد شهرستان گرگان که در ۲۴ هزارگزی جنوب علی آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه سار. محصولش غلات، ارزن و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان بافتن شال و کرباس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چلیپا. [چ] (ا) صلیب باشد. (فرهنگ اسدی). صلیب نصاری باشد و آن داری است که به اعتقاد ایشان عیسی علیه السلام را بر آن کشیده صلیب کرده اند، و مشابه ترسایان از طلا و نقره سازند و به جهت تجمن و تیرک برگردن آویزند. (از برهان). صلیب را گویند که نصاری دارند. (جهانگیری). چلوب چهارگوشه و سه گوشه که بصورت داری است که بقیده نصاری حضرت عیسی را علی نبینا و علیه السلام بر آن کشیده اند. (از رشیدی). چوبی باشد به صورت داری چهارگوشه که به عقیده نصاری حضرت عیسی (ع) را بر آن کشیدماند و صلیب معرب آن است. (انجمن آرا) (آندراج) (غیاث). خاج و صلیب نصاری که چوبی باشد چهارگوشه و به شکل دار یعنی داری که به اعتقاد عیویان حضرت مسیح را بر آن کشیده اند. (ناظم الاطباء)؛ و آن چوب را که گفتند عیسی را بر آن بردار کردیم ملک برگرفت و قبله ساخت و آن چلییات ۱ - مأخوذ از آرامی صلیبا (عربی صلیب). حاشیه برهان قاطع ج معین).

که ترسایان دارند و چون نماز کنند اندر پیش خویش دارند. و ترسایان ایدون دعوی کنند که عیسی را بر آن چوب بر دار کردند. (ترجمه ضبری بلمعی). قیصر... دستی خلعت فرستاد ز جامه خاص خویش دیبای نیج منقش به نقش چلیپا. (ترجمه طبری بلمعی). آن زاغ را نگه کن چون می پرد (۱) مانند یکی قیرگون چلیپا.

عماره مروزی (از فرهنگ اسدی). به هامون سپاه و چلیپا نماند به دژها صلیب و سکوبا نماند. فردوسی. که اورغ بد نام آن شارسان بنو در چلیپا و بیمارسان. فردوسی. چو بر جامه ما چلیپا بود نشست اندر آیین ترسا بود. فردوسی. چو مهر از بر نامه بنهاد گفت که با من مسیح و چلیپاست جفت. فردوسی.

بود تا مایه ایمان شهادت بود تا قبله ترسا چلیپا. فرخی. بیدند کمر و سجده کند زلف سیاهش چون از لب و انگشت کند شکل چلیپا.

معزی. مگر چلیپا داشتی آواز درد هفت زنار از نهان دربستی. خاقانی. به دست آرم عصای دست موسی یازم زان عصا شکل چلیپا. خاقانی.

عیسی به مناجات به تسبیح خجل گشت ترسا ز چلیپا و ز زنار بر آمد. عطار. رجوع به چلیپاوش و چلیپاخم و چلیپا کردن و صلیب شود. آنچه به شکل دار از طلا و قره سازند و ترسایان بر گردن آویزند و بر سر و زنار نیز نصب کنند. (ناظم الاطباء). سه گوشه ای باشد که براهمه و هندو از طلا و قره و امثال آن سازند و به رشته زنار کنند. (برهان). سه گوشه شکلی از زر و قره و مس و چوب و امثال آن که براهمه در زنار اندازند. تر شرفنامه منیری). سه گوشه ای که هندو و براهمه از طلا و قره سازند و به رشته زنار کنند. (ناظم الاطباء).

بی چلیپای خم مویت و زنار خطت زعب آسا همه تن سلسله وور باد پدر. خاقانی.

سر زلفت که ز اسلام کناری دارد در میان عادت زنار و چلیپا آورد. سلمان (از شرفنامه).

هر خط منحنی را نیز گفت اند. (برهان). کج و متعرف نوشته. (از آندراج). هر خط منحنی. ناظم الاطباء). نوعی نوشتن. نوشتن مشق با خطهای اریب. نوشتن کلمه ای بر کلمه ای مشق خط را.

تا گل روی تو از خط چلیپا سبز شد

از هجوم رنگ چون آینه دلها سبز شد. حسین خالص (از آندراج). و رجوع به چلیپا نوشتن شود. کتایه از زلف معشوق هم هست. (برهان). (آندراج). مجازاً به معنی کجدار و پُرخم. (غیبات). زلف معشوق. (ناظم الاطباء):

همه دانند که مقصود دعا آیین است اگر افتاد ز خط زلف چلیپا در پیش. حسین خالص (از آندراج).

و رجوع به چلیپاخم شود. **چلیپایان**. [چ] (ا) تیره ای از گیاهان گلدار دولیه ای و جدا گلبرگ که گل شببو نمونه کامل این تیره است. (از گیاهشناسی تألیف گل گلاب ص ۲۰۷).

چلیپا پوست. [چ پ ز] (الف مرکب) صلیب پرست. خاج پرست. پرستنده صلیب. کتایه از شخص مسیحی مذهب. عیوی. نصرانی. ترسا. اهل تثلیث. یکتن از ارباب تثلیث. آن کس که مذهب مسیح دارد. مسیحی:

چو بندوی دید آن بزد پشت دست به خوان بر به روی چلیپا پرست. فردوسی. چلیپا پرستان رومی گروه چنانند ازو وز سیاهش ستوه. اسدی. با لابر آر نفس چلیپا پرست از آنک عیسی تست نفس و صلیب است شکل لا. خاقانی.

و رجوع به چلیپا و چلیپا پرستی شود. **چلیپا پرستی**. [چ پ ز] (حامص مرکب) پرستیدن خاج و صلیب. پرستش صلیب. پیروی مذهب مسیح. مسیحی بودن. عیسی مذهبی. مذهب مسیح داشتن. عیوی مذهب بودن. نصرانیت. ترسائی. پیروی از عقیدت اهل تثلیث. و رجوع به چلیپا و چلیپا پرست شود.

چلیپا خم. [چ خ] (ص مرکب) کتایه از زلف معشوق. زلف خم اندر خم. زلف چلیپایی: زلفش چلیپاخم شده لعش میحادم شده زلف و لبش با هم شده ظلمات و حیوان دیده ام. خاقانی.

لعل میحا دمش در بن دیرم نشاند زلف چلیپاخمش بر سر دارم ببرد. خاقانی. و رجوع به چلیپا شود.

چلیپا داشتن. [چ ت] (مص مرکب) صلیب داشتن. خاج داشتن:

گر به مسجد روم ابروی تو محراب من است و در در آتشکده. زلف تو چلیپا دارم. سعدی. و رجوع به چلیپا شود.

چلیپا ساختن. [چ ت] (مص مرکب) ساختن صلیب. ساختن خاج از زر یا قره یا مس و غیره. تصلیب. (منتهی الارب).

چلیپا سوختن. [چ ت] (مص مرکب)

سوختن خاج و صلیب. آتش زدن صلیب و خاج. ظاهر آکتایه از مخالفت کردن با دین مسیح و اظهار دشمنی با ترسایان و مسیحیان:

در هری این ساحری دیدی به ترک و روم شو تا چلیپا سوختن بینی تو در چین و خزر. ستائی.

و رجوع به چلیپا شود. **چلیپا کردن**. [چ ک د] (مص مرکب) منحنی کردن. خم کردن. خماندن.

- پشت کمان و تیر چلیپا کردن: کتایه است از نهادن تیر در کمان برای تیراندازی: پشت کمان و تیر چلیپا کند به رزم تا اسم روم و رسم چلیپا برفکند. خاقانی.

- چلیپا کردن خویش را: ظاهر آکتایه از خم کردن و منحنی کردن خویش در مقام تعظیم و تکریم کسی و اظهار کوچکی کردن: کسی را که اندیشه ناخوش بود بدان ناخوشی رای او کش بود همی خویش را چلیپا کند به پیش خردمند رسوا کند. فردوسی.

و رجوع به چلیپا شود. **چلیپا نوشتن**. [چ ن و ت] (مص مرکب) قسمی در هم نوشتن برای آموختن خوش نویسی. کج و مکرر نوشتن کلمات به قصد خوب شدن خط. درهم و برهم نوشتن. شیوه ای مخصوص نوآموزان خط در مشق خوش نویسی کردن. و رجوع به چلیپا شود.

چلیپاوار. [چ] (ص مرکب) صلیبی و خاج شکل. (ناظم الاطباء). به شکل چلیپا. چلیپاوش. صلیب مانند. و رجوع به چلیپا و چلیپاواری و چلیپاوش شود.

چلیپاواری. [چ] (حامص مرکب) خاج شکلی و وضع صلیبی. (ناظم الاطباء). به شکل چلیپا بودن چیزی. خاج شکلی و چلیپاوشی و صلیب مانند. شبه بودن به صلیب در شکل و وضع. و رجوع به چلیپا و چلیپاوار شود.

چلیپاوش. [چ و] (ص مرکب) چلیپاوار. صلیب مانند. به شکل خاج.

- زلف چلیپاوش: کتایه از زلف پرچین و شکن. زلف خم اندر خم و شکن در شکن:

حلقه آن جعد او سلسله جنبان کیت زلف چلیپاوشش آفت ایمان کیت. مولوی (از آندراج).

و رجوع به چلیپا و چلیپاوار شود. **چلیپای فلک**. [چ ی ف ل] (ترکیب

۱- وزن این مصراع بصورتی که در فرهنگ اسدی آمده درست نیست.

اضافی، مرکب) شکلی که از تقاطع خط محور و خط معدل النهار حاصل میگردد. (ناظم الاطباء).

جلی پایین. [ج] [ا]خ) دهسی از دهستان کتول بخش علی آباد شهرستان گرگان که در ۱۸ هزارگزی جنوب علی آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۶۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه سار. محصولش غلات، لبنیات و ارزن. شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان بافتن شال و کرباس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج).

جلیچه. [ج] [ا]خ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه ای از قریه های چهارمعال اصفهان است». (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۰). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهسی از دهستان میزدج بخش حومه شهرستان شهرکرد که در ۲۷ هزارگزی جنوب باختر شهرکرد، کنار راه بردنجان به جوققان واقع است. دامنه کوه و هواش معتدل است و ۱۷۰۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه میزدج و قنات. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان قالی بافی و راهش مالرو است. این آبادی یک دژ قدیمی به نام قلعه اسعد دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چلیدن. [چ] [د] (مص) روان شدن. (آندراج). رفتن. (غیاث). رفتن و روان شدن. (ناظم الاطباء):

چون ز ستوری به مردمی نشوی
ای پسر و از خری برون نچلی. ناصر خسرو.
از چلچل تو پای من زار شد کچل
من خود نمی چلم تو اگر می چلی بچل.

میر خسرو (از آندراج).
و رجوع به چل شود. [لا] یق و سزاوار بودن. (آندراج). سزاوار شدن و لایق بودن. (غیاث). لایق و سزاوار شدن و شایسته بودن. (ناظم الاطباء):

عالمی را بکشی گر ز جفا میجلدت
هر چه خواهی بکن ای شوخ بما میجلدت.

میرنجات (از آندراج).
[ارمیدن. (غیاث). [جنسیدن. [خائیدن. [گزیدن. (ناظم الاطباء).

چلیده. [چ] [د] [د] (ا) حلقه استخوانی که تیراندازان به شت کنند. (ناظم الاطباء).

چلیک. [چ] [ا] (ترکی). در ترکی، به معنی فولاد. (حاشیه برهان قاطع ج معین). [ظرفی چوبین که دو قاعده آن بشکل دو دایره مسطح است. که بوسیله تخته هایی به یکدیگر متصل شده و در آن شراب، سرکه و غیره ریزند. (حاشیه برهان قاطع چ دکتر معین). بشکه، خمره چوبین. و رجوع به بشکه شود. [ظرفی آهنی یا حلبی، مخصوص نگاه داشتن نفت و

روغن و امثال آن. در تداول عامه انواع ظرفهای کوچک یا بزرگی که حلبی سازان از حلب یا آهن سفید برای نگاهداری نفت یا روغن و امثال آن سازند. بیت. بشکه حلبی. چلیک نفت. جانفتی. چلیک روغن. چلک. (در تداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). بیت حلبی. و رجوع به بیت و بشکه شود.

چلیک. [چ] [ا]خ) دهسی از دهستان رحمت آباد. بخش میاندوآب شهرستان مراغه که در ۲۵ هزارگزی شمال باختری راه میاندوآب به مهاباد واقع است. جلگه و معتدل است و ۴۴۸ تن سکنه دارد. آبش از زرینه رود و سیمین رود. محصولش غلات، چغندر، کشمش و حبوبات. شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چلیک. [چ] [ا]خ) دهسی جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری و ۱۲ هزارگزی راه شوشه گرمی به بیله سوار واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چلیک چلیک. [چ] [چ] [ا] (صوت مرکب) صدای کفش های پاشنه خوابیده و نعلین به هنگام راه رفتن. چلک چلک. چلپ چلپ. صدای راه رفتن کسانی که نعلین و اقسام دیگر کفشهای پاشنه خوابیده به پادارند. صدای به زمین کشیدن پاشنه های کفش راحتی یا نعلین هنگام راه رفتن. و رجوع به چلک چلک و چلپ چلپ شود. [اصدای تخمه شکستن. صدایی که از پایب شکستن تخمه هندوانه و خربوزه و جز آن برخیزد. تسلک تلک. چلک چلک. و رجوع به چلک چلک شود.

چلی کون. [چ] [ک] [د] (مص مرکب) دیوانگی یا کودکی کردن. خل خلی کردن. خلبازی در آوردن. کارهای ابلهانه و سفیهانه کردن. و رجوع به چلی شود.

چلیکه. [چ] [ک] [ا] (در تداول عامه، تکه های خرد و باریک که از هیزم شکسته بر جای ماند. تکه ریزه های هیزم. چوب دراز سخت باریک. خرده های ریزه همه که معمولاً از آنها برای روشن کردن اجاق یا بخاری یا ساور و امثال اینها استفاده کنند. ریزه های هیزم خرد و دراز. چسویچلیک (در تداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). ترشّه (در لهجه اهالی فیض آباد محولات). [کنایه از دستها و پاها و سخت لاغر. کنایه از ساتهای باریک و لاغر و

استخوانی.

چلیم. [چ] [ا] (ا) چیزی که تبا کودر آن گذاشته آتش بر آن نهند. (آندراج). مرادف چلم. (از آندراج). مأخوذ از هندی چلم و سرغلیان. (ناظم الاطباء). در لهجه بلوچی

قلیان:

ما چو ظفرا بهواداری میناسلم

دستیار نی بدبوی چلیم اینجا کیت؟

باقر کاشی (از آندراج).

و رجوع به چلم شود.

چلینگر. [چ] [ک] [ص] چلنگر و چیلانگر. قفل و کلیدساز. و رجوع به چلنگر شود.

چلیوسکین. [چ] [ا]خ) ۲ دماغه ای در شمال شرقی روسیه (شمال سبیری) در منتهی الیه شبه جزیره تایمیر.

چم. [چ] [ا] (ا) به معنی خرام و رفتاری به ناز باشد. (برهان). خرام. (جهانگیری). به معنی خرام و رفتاری از روی ناز. (انجمن آرا) (آندراج) (غیاث). رفتار و خرام از روی ناز. (ناظم الاطباء). رفتاری با ناز و ادا و اطوار شیوه رفتار نازنینان و نازداران. و رجوع به چمیدن شود. [رفتاری را نیز گویند. که خم و پیچی و تمایلی داشته باشد. (برهان). رفتار بطور تمایل و باخم و پیچ (ناظم الاطباء). و رجوع به چمیدن شود. [ساخته و آراسته را نیز گویند. (برهان). ساخته و آماده را گویند. (جهانگیری). ساخته و آراسته و بامعنی و منظم. (انجمن آرا) (آندراج). ساخته و آراسته. (ناظم الاطباء). به سامان. روبراه. سراسر است.

- به چم بودن کار؛ به معنی آراسته و منظم و سراسر بودن کار:

ز گیر اگر تو نه ای به، بتر ز گیر مباش^۲

اگر تو مؤمنی و کار دین تو به چم است.

عصری (از انجمن آرا).^۵
- به چم گشتن کار؛ به سامان شدن و آراسته و منظم گشتن آن:

چرا نه شکر کنم نعمت ترا شب و روز

که از تو اختر من سعد گشت و کار به چم.

شاکر بخاری.

[به معنی اندوخته و فراهم آورده. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). اندوخته و فراهم آمده. (انجمن آرا) (آندراج). ذخیره.

1 - Tonneau. 2 - Tchelliouskine.
3 - Taymir.

۴- این مصراع در جهانگیری از گرگ اگر تو نه ای به بتر ز گیر مباش آمده، لیکن در درشیدی و انجمن آرا از ز گیر... نوشته شده و ظاهراً بدین صورت صحیح تر است.

۵- صاحب رشیدی این بیت عصری را در معنی رونق و نظام شاهد آورده است.

|| معنی را نیز گویند^۱ که روح لفظ است، چه لفظ را به منزله جسم و معنی را روح آن گرفته‌اند، چنانکه هرگاه گویند: این سخن چم ندارد، مراد آن باشد که معنی ندارد. (برهان). معنی و رونق باشد. (فرهنگ اسدی). معنی را گویند. (جهانگیری). به معنی معنی. (انجمن آرا) (آندراج). جان سخن. جان کلام؛ دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم.^۲ شهید (از فرهنگ اسدی). و رجوع به چم داشتن و چم گرفتن شود. || به معنی تمیز بود. (از فرهنگ اسدی): کس چه داند که روسپی زن کیست در دل کیست شرم و حیمت و چم. خطیری (از فرهنگ اسدی). || به معنی جرم و گناه نیز گفته‌اند. (برهان). جرم و گناه باشد. (جهانگیری) (رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). بزه. حیه: حد گنیش کو چم چه چم، بر من بدین سواست و چم منشی نباشد در عجم، شاهی ز نسل بوالشر. حکیم نزاری (از جهانگیری). خوردن و آشامیدن را هم گویند. (برهان). به معنی خوردن آمده. (جهانگیری). خور و آشام. (ناظم الاطباء). و رجوع به چمیدن شود. || خم و خمیده و راههای پرپیچ و خم باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). بمعنی خم. جهانگیری). به معنی خم و خمیده و راههای کج. (انجمن آرا) (آندراج). پیچ و خم. غیثات). چم و خم. کجی و انحراف: بر راه بدین اندرون برو راست نین چم چه جهی بیده بدان چم. ناصر خسرو. و رجوع به خم و چم و خم شود. || به معنی سینه که عرب صدر گوید. (برهان). سینه را گویند. (جهانگیری). سینه و صدر. ناظم الاطباء): سهنداران توران را شهی شایسته بدهمت^۳ که پیش او بشایستی نهادن دستا بر چم^۴. سوزنی (از جهانگیری). طبق یعنی را نیز گویند که آن را از نی بوریا بقد و غله را بدان افشاند و پاک سازند. برهان) (از ناظم الاطباء). چیزی باشد که از نی بوریا بیافتد و غله در میانش انداخته برفشاند تا پاک شود. (از جهانگیری). بگردان بزرگ چوبین را نیز گفته‌اند و کوچک آن را چمچه خوانند. (برهان). بگردان بزرگ چوبی. (ناظم الاطباء). جامه تابستانی را هم می‌گویند. (برهان) ناظم الاطباء). || روح و قوت. || دوره. ناظم الاطباء). || لیم. فن. در تداول عامه و خصوص در اصطلاح اهالی خراسان به معنی

عادت مخصوص هرکس در بکار انداختن دستها یا پاها برای انجام دادن عملی یا اجرای حرکتی چنانکه مثلاً در امر کتابت قلم را بدست راست یا چپ گرفتن یا به هنگام سوار شدن بر مرکب پای راست یا چپ را در رکاب نهادن و نظایر این قبیل عادات را «چم» نامند. و رجوع به چم داشتن شود. || در تداول عامه، کنایه از رگ خواب و نقطه ضعف هر کس. آنچه که با دانستن و به دست آوردن آن در اشخاص، می‌توان در آنها نفوذ کرد و راه تسلط بر آنها یا وسیله جلب همکاری و هم‌آهنگی آنها را دانست. - چم کسی را به دست آوردن کنایه است از رگ خواب او را دانستن یا نقطه ضعف وی را به دست آوردن. طریق فریب خوردن یا راه تسلیم شدن کسی را کشف کردن. چم. [چ / چ] (||) ^۵ چم بود؛ به زبان مرو. (فرهنگ اسدی). مردم دارالمرو و مردم مرو شاهجان چشم را می‌گویند که به عربی عین خوانند. (برهان) (از جهانگیری). به مرو و دارالمرو، مخفف چشم. (رشیدی). به زبان دری فارسی مخفف چشم است. (انجمن آرا) (آندراج). چشم و عین. (ناظم الاطباء): از که آمختی نهادن شعرهای شوخ چم گریستی^۶ شاعران هرگز نبودی آشنا. عجمدی (از فرهنگ اسدی). عالم دیگر است عالمان نیست فرقی ز نور تا چمشان. ستانی (از انجمن آرا). و رجوع به چشم شود. چم. [چ / چ] (||) به معنی لاف و تفاخر. (از برهان). (از جهانگیری) (رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). (ناظم الاطباء). و رجوع به چمیدن شود. || حیوان را نیز گویند که مطلق جاندار است. (برهان). حیوان را نامند. (جهانگیری). به معنی حیوان نیز آمده. (رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). حیوان. (ناظم الاطباء). حیوان بارکش. (ناظم الاطباء): ای رفته و باز آمده و چم^۷ گشته نامت زمین مردمان گم گشته. خیام (از فرهنگ رشیدی). || ثقل انگوری باشد که شیره آن را گرفته باشند. (برهان) (از انجمن آرا). ثقل انگور. (رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). || سرمای سخت را نیز گفته‌اند. (برهان). سرما را گویند. (جهانگیری). به معنی سرما. (رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). سرمای سخت. (ناظم الاطباء). || دانه‌ای باشد سیاه و شفاف که در داروهای چشم به کار برند. (برهان). دانه سیاهی بود برای که در داروهای چشم به کار آید و بغایت

سفید باشد و آن را چشم و چشمک و چاکسوی نیز خوانند. (جهانگیری). چشم. چاکسو. (ناظم الاطباء). و رجوع به چاکسو چشم شود. چم. [چ / چ] (||) جل وزغ را گویند و آن چیزی باشد سبز مانند ابریشم که در روی آبهای ایستاده به هم رسد. (برهان). سبزی باشد شبیه به ابریشم که در میان آب به هم رسد و آن را بزغمه^۸ نیز گویند و در پارسی جبل‌بک نامند. (جهانگیری). سبزی روی آب که جامه غوک گویند. (رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). طحلب و جل وزغ و چغزواره. (ناظم الاطباء). و رجوع به جل‌بک و چغزواره و طحلب شود. چم. [چ / چ] (مرکب از «چه» موصول و «م» ضمیر مفعولی) مخفف چه مرا. از قبیل «چت» و «چش» و «کم» و «کت» و «کش» (از که موصول و ضمیر): افزار خانه از زمی و بام و پوششش هر چم به خانه اندر سرشاخ و تیر بود. کانی. زمین جز به فرمان تو نسیرم وز آن چم تو فرمان دهی نگذرم. فردوسی. فرستم به هر سال من باژ و ساو به پیش تو زان چم بود توش و تاو. فردوسی. نینی کز خراسان من نشسته پست در میگان همی آید سوی من یک به یک هر چم همی باید. ناصر خسرو. چم. [چ / چ] (لخ) محله‌ای در شهر یزد. (برهان) (ناظم الاطباء). چم. [چ / چ] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «نام قریه‌ای است اربابی در ملایر که در سمت جنوب شرقی و در چهارفرسنگی دولت‌آباد، کنار رودخانه‌ای که از بروجرد به ملایر می‌آید واقع است. این قریه ییلاقی خوش آب و هواست که مراتع خوب و زراعت آبی و دیمی دارد و زراعت آبی قریه از آب رودخانه مشروب میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۰). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است:

۱- بهلوی Cim (سبب، علت، شرح، توضیح). اوستا Cim (چرا؟) معنی، دلیل. (حاشیه برهان قاطع ج معین).
۲- صاحب رشیدی این شعر شهید را در معنی رونق و نظام شاهد آورده است.
۳- نل: بایستی. (دیوان چ شاه حسینی ص ۲۵۲).
۴- نل: برهم. (دیوان چ شاه حسینی ص ۲۵۲) و در این صورت شاهد نیست.
۵- cum. (حاشیه برهان قاطع ج معین).
۶- گر برسته... (تصحیح مؤلف).
۷- نل: بلهم. ۸- صحیح: بزغمه.

دهی از دهستان حومه شهر ملایر که در ۲۴ هزارگزی جنوب راه شوسه ملایر به اراک واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۲۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه. محصولش غلات و صیفی. شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی و راهش شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم [ج] [اخ] ده کوچکی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۶۹ هزارگزی جنوب خاور فهلیان و ۷ هزارگزی راه فرعی هراپجان به اردکان واقع است و ۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم [ج] [اخ] دهی از بخش حومه شهرستان نائین که در ۳۰ هزارگزی جنوب نائین و ۸ هزارگزی خاور راه نائین به هاشم‌آباد واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۶۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چم [ج] [اخ] دهی از دهستان پیشکوه بخش تفت شهرستان یزد که در ۸ هزارگزی شمال تفت و ۴ هزارگزی باختر راه تفت به یزد واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۱۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم [ج] [اخ] ده — خروبه‌ای است از دهستان برآن بخش حومه شهرستان اصفهان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم آب [ج] [اخ] دهی از بخش صالح‌آباد شهرستان ایلام که در ۲۴ هزارگزی شمال صالح‌آباد و ۵ هزارگزی شمال شوسه ایلام به مهران واقع است. دره و معتدل است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه گراب. محصولش غلات، برنج، ذرت و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. اهالی آبادی در زمستان برای تعلیف احشام خود به حدود سرنی می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم آبا [ج] [اخ] ده کوچکی است از دهستان پیرگان بخش اردل شهرستان شهر کرد که در ۵۱ هزارگزی شمال باختر اردل و ۲۴ هزارگزی راه فارسان به باباحیدر و ۲۶ هزارگزی کوه‌رنگ واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۷۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه مروارید. محصولش غلات، پشم، روغن، کنیرا. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم آسمان [ج] [اخ] دهی از دهستان

ایدغش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۲۶ هزارگزی جنوب باختری فلاورجان به گردنه سرخ واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و زاینده‌رود. محصولش غلات، برنج و پنبه. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم آسیاب [ج] [اخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع قریه طایقان قم است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم آسیاب [ج] [اخ] دهی از دهستان بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ۸ هزارگزی باختر مسجدسلیمان کنار راه مسجد سلیمان به انجیرک واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی کارگری شرکت نفت، زراعت و مالداری و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنین این محل از طایفه هفت‌لنگ بختیاری می‌باشند. این آبادی از دو محل مرادآباد و حسن‌آباد تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم آسیاب [ج] [اخ] دهی است از دهستان ترکه در اهواز، بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ۸ هزارگزی باختر مسجدسلیمان، کنار راه مسجدسلیمان به انجیرک واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و لوله شرکت نفت. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کارگری شرکت نفت و راهش اتومبیل‌رو است. این محل دارای چاه نفت است و ساکنینش از طایفه هفت‌لنگ بختیاری می‌باشند. این آبادی را سیف‌آباد هم می‌نامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم آسیاب [ج] [اخ] رجوع به بن‌آسیاب شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم آسیا خرابه [ج] [ب] [اخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از مزارع قریه طایقان قم است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چما [ج] [اخ] قصبه مرکزی دهستان کوهستان بخش راور شهرستان کرمان که در ۵۷ هزارگزی شمال باختری راور کنار راه فرعی راور به کرمان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۰۰ تن سکنه دارد. آبش از دو رشته قنات. محصولش غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن پارچه و کرباس و راهش ماشین‌زود است. این آبادی شبه‌هانی

از ادارات دولتی دارد و بنای مقبره شیخ ابوسعید که از ابنیه قدیمی است در این محل واقع است لیکن تاریخ بنا نامعلوم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چماچار [ج] [اخ] دهی جزء دهستان شاندرمن بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش که در ۲ هزارگزی شمال خاوری بازار شاندرمن و ۱۲ هزارگزی شمال خاور ماسال واقع است. جلگه و مرطوب است و ۱۹۸ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه شاندرمن. محصولش برنج، ابریشم و ذغال. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. جنگل موسوم به هفت‌دقتان که آثار پناهای قدیمی بسیار در آن مشاهده می‌گردد، در شمال خاوری این آبادی واقع است. و نمودار آن میباشد که آنجا روزگاری شهر بوده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چماچاه [ج] [اخ] دهی از دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن که در ۱۹ هزارگزی خاور فومن و ده هزارگزی خاور بازار شفت واقع است. دامنه و معتدل است و ۱۰۱۶ تن سکنه دارد. آبش از استخر. محصولش برنج، ابریشم، عسل و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و شالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چماچم [ج] [ج] [ج] [ب] [اخ] پیشانی را گویند و به عربی ناصه خوانند. (برهان). پیشانی بود. (جهانگیری) (رشیدی). بمعنی ناصه و پیشانی. (انجمن آرا) (آندراج):

به درگاه قصر رفیعت نهاده

ملوک عجم از تفاخر چماچم.

حکیم نزاری (از جهانگیری).

|| سوی پیشانی و ناصه. (ناظم‌الاطباء).

چمار [ج] [اخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه‌ای از مزارع کوهستان سیرجان کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چمازده [ج] [د] [اخ] دهی از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگه شهرستان ساری که در ۳۶۰ هزارگزی شمال خاوری کیاسر واقع است. جنگل و کوهستانی است و ۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه زارمرو. محصولش غلات، عسل، لبنیات، و ارزن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن شال، کرباس و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی

۱ - مؤلف رشیدی نویسد: «ظاهرأ چماچم که جمع جمجمه است به معنی کاسه سر، در لغت عربی به تصحیف چماچم خوانده‌اند» و مؤلف انجمن آرائین نظر رشیدی را تأیید کرده است.

ایران ج ۳.

چمازک. [چ ز] [اخ] دهی از دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان ساری که در ده هزارگزی شمال خاوری جویبار واقع است. دشت و معتدل است و ۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات، پنبه و صیفی. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چمازکتی. [چ ک] [اخ] دهی از دهستان عنی آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۳ هزارگزی شمال شهر شاهی، کنار راه شوشه شاهی به جویبار واقع است دشت و معتدل است و ۱۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه سیاهرود، تالارود و آب قنات. محصولش برنج غلات، صیفی، ابریشم، کنجد و پنبه و شغل اهالی زراعت و کارگری کازخانه هاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چمازکلا. [چ ک] [اخ] دهی از دهستان ییسه بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۵ هزارگزی جنوب خاوری بابل و یکهزارو بیستدگزی خاور راه شوشه بابل به گنج افروز واقع است. دشت و معتدل است و ۲۵۵ تن سکنه دارد. و آبش از فاضلاب چشمه جنید، محصولش برنج، صیفی، غلات، پنبه، پیاز و کتف. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چمازکلا. [چ ک] [اخ] دهی از دهستان تاتی رستاق بخش نور شهرستان آمل که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری سولده و ۷ هزارگزی جنوب راه شوشه کنار واقع است. دشت و معتدل است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از وازرود، محصولش برنج و مختصر غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چمازکلا. [چ ک] [اخ] دهی از دهستان شک آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری جویبار واقع است. دشت و معتدل است و ۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش برنج، غلات، پنبه و صیفی. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چمازین. [چ] [اخ] دهی از دهستان ناه آباد بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری بابل و ۲ هزارگزی راه شوشه بابل به آمل واقع است. دشت و معتدل است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کاری. محصولش برنج، مختصر غلات، صیفی، پنبه، کتف و نیسکر. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. این

آبادی زیارتگاهی به نام امامزاده عبدالله دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چماستان. [چ] [اخ] دهی از دهستان نائل رستاق بخش نور شهرستان آمل که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری سولده و ۱۲ هزارگزی جنوب راه شوشه کنار واقع است. دشت و معتدل است و ۴۷۰ تن سکنه دارد. آبش از وازرود. محصولش برنج لینیات و کمی غله. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. اهالی این آبادی در تابستان به ییلاق بلده می روند و بعضی مردم بلده در زمستان به این آبادی می آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چماق. [چ] [ترکی] (گزرز آهنین شش پره را گویند. برهان) (آندراج). گرز آهنی شش پهلوی. (غیاث). گرز آهنین شش پره. (ناظم الاطباء). شش پره. گرز. عمود. عمود آهنین:

بتیغ و تیر همی کرد میر طغرل فتح چنانکه میرالب ارسلان به خشت و چماق.

لامعی. چه گوشمال که از دست او کشید کمان چه سرزنش که ز انصاف او نیافت چماق. سلمان ساوجی.

آن چماق چندر و گرز گزَر از برای حرب گندبا خوش است.

بحق اطعمه. | در این زمان چوبدست سرگره دار را گویند. (برهان). چوب سرکج که در درازی مانند عصا بود و از چوب بادام تلخ باشد که نگه داشتن آن در دست در مذهب امامیه مسنون است. (آندراج). چوبدستی ستر که سر آن گره دار باشد. (غیاث). چوبدستی سرگره دار. (ناظم الاطباء). در اصطلاح قلندران، من تشاء. چوب شفت. در اصطلاح عامه، شفت. چوبدستی خشن چوب خشن و سرکنده که چوپانان و دهقانان مسافر دارند. چوبدستی تراشیده و نغزاشیده:

بنده گریز پای است از وحشت خراسان چون از چماق ترکان اموال خورده عامل. اثر اخسیکتی.

اعتماد تو بر چماق امیر پیش ینم که بر خدای کبیر. اوحدی. ناگاه چماقی بر سر او (بر سر قتلغ حاجب عمادالدوله دیلمی) آمد و کشته شد. (تجارب السلف هندوشاه چ اقبال ص ۲۲۴). [به معنی آلت تناسل. (آندراج). مجازاً به معنی آلت تناسل. (غیاث). نزه. (ناظم الاطباء). کنایه از آلت رجلیت:

به دوشی که بر وی بود جای ساق به شوقی که در دل جهد با چماق. طاهر نصرآبادی (از آندراج).

ذوقی تو که خیل لولیان را بشی پیوسته چماق بینی اندر مثنی گوش تو اگر درخور بینی می بود از رشک دراز گوش را می کشی.

حکیم شفانی (از آندراج).

چماق تپه. [چ ت پ] [اخ] دهی از دهستان فارسینج بخش اسداباد شهرستان همدان که در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری قصبه اسداباد و ۳ هزارگزی جنوب باختری فارسینج واقع است. کوهستانی و سردسیر است. ۲۴۳ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و قنات. محصولش غلات، لینیات، انگور، عمل، حبوبات، توتون و قلمستان. شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان قالی بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چماق دار. [چ] [تف مرکب] دارند؛ چماق. آن کس که چماق بدست دارد. چماقلو. و رجوع به چماقلو شود.

چماقستان. [چ ق] [اخ] دهی جزء دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۷ هزارگزی باختر رودسر و ۵ هزارگزی شمال املش واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از شلمان رود و پلرود، محصولش برنج و چای. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چماقستان. [چ ق] [اخ] دهی جزء دهستان پلرودبار بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در دوازده هزارگزی جنوب خاوری رودسر و ۶ هزارگزی جنوب راه شوشه رودسر به شهسوار واقع است. جلگه و مرطوب است و ۱۹۱ تن سکنه دارد. آبش از نهر پلرود. محصولش برنج و چای. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چماقلو. [چ] [ص مرکب] در تداول عوام، کنایه از شخص زورگویی و مزاحم و مردم آزار. قلندر. قلشن. قلشن دیوان. — مجتهد چماقلو، که علم او کم ولی به دست طلاب زیر دست خود بر امور مسلط است. (از یادداشت مؤلف).

چماقلو. [چ] [اخ] صاحب مجمع الفصحاء نویسد: «مردی از اهل بارفروش بوده، چماقی بدوش می نهاده و راه می پیموده و طبع شعری هم داشته است که این شعر نمونه ذوق اوست: آشیانی دیدم از هم ریخته یادم آمد از سرای خویشتن.

۱- از ترکی «چوماق» به معنی گرز (دزی ج ۱ ص ۲۱۷، جمقدار). (حاشیه برهان فاطح ج معین).

و رجوع به مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۹۲ شود.
چماقی. [چ] [ا]خ (دهمی از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد که در ۲۶ هزارگزی شمال باختری اسفراین و ۲ هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی حصار به سخواست واقع است. جلگه و معتدل است. و ۴۰ تن سکه دارد. آبش از تات. محصولش غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چماله. [چ] [ل] / [ل] (ص) در تداول عامه، به معنی پارچه یا لباس یا کاغذ ناصاف و پرچین و چروک. پارچه یا کاغذ درهم مالیده و در هم فشرده. مُچاله. مقابل صاف و صوف. و رجوع به مُچاله و چماله کردن شود.

چماله کردن. [چ] [ل] / [ل] ک [ذ] (مص) مرکب) در هم مالیدن چیزهایی از قبیل پارچه و لباس و کاغذ و دستمال و غیره. پرچین و چروک ساختن پارچه یا کاغذ و نظایر اینها. مچاله کردن. در هم فشردن و به هم مالیدن و ناصاف کردن کاغذ و لباس و پارچه و امثال اینها.

چمان. [چ] [ن] (ن) خرامان. (جهانگیری). به ناز خرامان و به رفتار در سبب ناز به هر سو میل کنند. (غیاث). راه رفتن به ناز و زیبایی. (انجمن آرا) (آندراج). خرامنده و خرامان و به ناز و زیبایی روان. (ناظم الاطباء). چمنده و خرامنده و به ناز و رونده. نازان و بالان. راه رفتن به ناز و خرامیدن به زیبایی را گویند، یعنی در وقت راه رفتن به هر طرف میل کند. (برهان)^۱

فرستاد پیران هم اندر زمان فرستاده‌ای بر هیونی چمان. فردوسی.
 چو قفقور چینی بدیدش بتاخت سمند چمانش به خوی درتاخت. فردوسی.
 همی خورد و اسبش چمان و چران پلاشان فکنده بیازو کمان. فردوسی.

نهادند زین بر سمند چمان خروش آمد از دیده هم در زمان. فردوسی.
 تماشا کنان گرد خیمه بگشت چو سروی چمان بر کنار چمن. فرخی.
 بزی همچین سالیان دراز دنان و دمان و چران و چمان. منوچهری.
 ز بستان پراکنده گشت انجمن همان با گل و می چمان بر چمن. اسدی.
 روان گوشه گیران را جینش طرفه گلزار بست که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو. حافظ.

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند همدم گل نمی شود یاد سمن نمیکند. حافظ.
 و رجوع به چماندن و چمانی و چماننده و چمیدن شود. || [ل] پیاله شراب را نیز گویند.

(برهان). پیاله شراب که آن را چمانه نیز گویند. (جهانگیری). پیمانه شراب. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء): همچو بلبل لحن و دستاها زنند چون لبالب شد چمان از بلبله. ناصر خسرو (از جهانگیری).
 و رجوع به چمانه شود. || به معنی چمن نیز آمده. (انجمن آرا) (آندراج):

گویی ز باد سرو چمان چون همی چمید حوران جنتند شده در چمان چمان. فرید احوال (از انجمن آرا).
 و رجوع به چمن شود. || انجمن دوستان. (ناظم الاطباء).

چمان. [چ] [ا]خ (دهمی از دهستان میان دررود بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۲ هزارگزی شمال باختری نکا واقع است. دشت و معتدل است و ۲۰۰ تن سکه دارد. آبش از رودخانه نکا. محصولش برنج، غلات، پنبه و صیفی. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چمانچی. [چ] [ا] کوزة سرتنگ شکم فراخ پسر شراب را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). کوزة سرتنگ بزرگ شکم که در آن شراب کنند. (رشیدی) (انجمن آرا ذیل چمانه). تنگ شراب. ابریق شراب. صراحی. و رجوع به چمان شود.

چماندن. [چ] [ذ] (مص) در سیر و خرام آوردن. (از برهان) (از آندراج). خراماندن و بناز و خرام راه بردن:
 پی باره‌ای کو چماند به جنگ بمالد بر و روی جنگی پلنگ. فردوسی.
 چماند به کاخ من اندر سمند سرم بر شود به آسمان بلند. فردوسی.
 دم سخت گرم دارد که به جادویی و افسون بزند گره بر آتش بچماند او شمارا.^۲

مولوی (از انجمن آرا).
 و رجوع به چم و چمان و چمانیدن و چمیدن شود.

چمانه. [چ] [ن] / [ن] (ل) کدوی سبکی بود که در او شراب کنند از بهر خوردن. (فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۴۴۷). کدوی به نگار کرده باشد که شراب درش کنند. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی از حاشیه فرهنگ ج اقبال ص ۴۴۷). نصف کدوی نقاشی کرده که بدان شراب خورند. (از برهان) (ناظم الاطباء). کدوی منقش که در آن شراب خورند. (رشیدی). نیم کدوی منقش بصورت پیاله که در آن شراب خورند. (غیاث). نیم کدوی منقش که در آن شراب خورند. (انجمن آرا) (آندراج). کدوی منقش که شراب در آن کنند. (صحاح الفرس) (اوبهی). نیم کدوی

تراشیده رنگ و رنگار کرده که در آن شراب می خوردند. ظرفی چون صراحی و مانند آن که در آن شراب فرو می ریخته‌اند:

چو از چمانه به جام اندرون فروریزد هوای ساغر و صها کند دل ابدال. منجیک.
 زاد همی ساز و شفل خویش همی یز چند پزی شفل نای و شفل چمانه. کسایی (از فرهنگ اسدی).

گهی خفت بر سنبل و یاسمن گهی با چمانه چمان در چمن. اسدی.
 چه لاقی که من یک چمانه بخوردم چه فضل است پس مر ترا بر چمانه. ناصر خسرو.

دیو بخندد به تو چو تو بنشین روی به محراب و دل بسوی چمانه. ناصر خسرو.

در یاکش از آن چمانه رز کوماند کشتی گران را. خاقانی.
 داد عمر از زمانه بتانیم جان به وام از چمانه بتانیم. خاقانی.
 || پیاله شراب را گویند. (برهان). پیاله شراب. (جهانگیری ذیل چمان). ظرف شراب. (انجمن آرا) (آندراج). پیاله. (شرفنامه مشری). پیمانه شراب. (ناظم الاطباء). جام شراب. ساغر شراب:

بلبل چغانه بشکند ساقی چمانه پر کند مرغ آشیانه بکند و اندر شود در زاویه. منوچهری.
 منظری که از فلک خوانچه ز ریر آیدت خوانچه کن و چمانه کش خوانچه ز ره می بری؟ خاقانی.

و رجوع به چمان شود. || کوزه بود که سرش تنگ باشد. (جهانگیری). چمانچی:
 می بسقال خام نوش اینت چمانه طرب لب به کلوخ خشک مال اینت شمامه طری. خاقانی.
 و رجوع به چمانچی شود. || پیمانه جمشید. (ناظم الاطباء). جام چم.

چمانه. [چ] [ن] / [ن] (ل) به معنی مطلق حیوان باشد. (برهان). حیوان را نامند. (جهانگیری). جاندار و حیوان. (ناظم الاطباء). چم. و رجوع به چم شود. || میانه و وسط. (ناظم الاطباء). || جرعه شراب. (ناظم الاطباء).

چمانی. [چ] [ص] (نسبی)^۳ ساقی را گویند.
 ۱- معنی صفت فاعلی دارد نه مصدری.
 ۲- نل: بزند گره بر آتش و ببندد او هوا را. و در بعضی نسخ: «بزند گره بر آتش بفرید او شمارا» نیز ضبط شده است و ظاهراً «بچماند او شمارا» با مفهوم می که در این بیت منظور نظر شاعر بوده است. مناسبی ندارد.
 ۳- چمان + ی (نسب). (حاشیه برهان قاطع ج معین).

برهان). ساقی باشد. (جهانگیری). به معنی ساقی که پیاله دهد. (انجمن آرا) (آندراج). ساقی. (شرفنامه منیری) (ناظم‌الاطباء). باده‌یما، میگار. گسارنده و دهنده می:

یکی سوی می ای چمانی به چم
به تب داروی کی، به کف جام چم.
ملک الشعراء کاشانی (از انجمن آرا).
خرامان را گویند. (برهان). با حشمت و
توکت خرامان. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به
چمان شود.

چمانی. [چ] [اخ] دهسی از دهستان
کوهساران بخش مینودشت شهرستان گرگان
که در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری
مینودشت واقع است. دامنه و معتدل است. و
۵۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار.
محصولش غلات، لبنیات و ابریشم. شغل
هائی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان،
بختن پارچه ابریشمی و چادرشب و راهش
سارو است. این آبادی از سه محل بالا، وسط،
پین تشکیل شده. (از فرهنگ جغرافیایی
عراق ج ۳).

چمانیدن. [چ] [د] (مص) خرامانیدن.
شرفنامه منیری. در سر و خرام آوردن.
خرامانیدن و به ناز و کشی و آهنگی راه
رفتن چماندن و خرامانندن:

کجامن چمانیدمی بادپای
بیرداختی شیر درنده‌جای. فردوسی.
و رجوع به چم و چماندن شود. [خوش
خرامیدن و به ناز و زیبایی رفتن.
غذالطباء]. و رجوع به چمیدن شود.
خمانیدن کنانیدن. (ناظم‌الاطباء). خماندن و
خوردن.

چم استاد حسین. [چ] [م] [أ] [س] [اخ]
میرت مرآت البلدان نویسد: «یکی از مزارع
قریه ضایقان قم است که در کنار علیای
بودخانه این شهر واقع می‌باشد». (از مرآت
نصف ج ۴ ص ۲۶۰).

چم العبید. [چ] [ب] [ع] [ب] [اخ] دهسی از
دهستان میان آب (سلوک غاقچه) بخش
مرکزی شهرستان اهواز که در ۲۴ هزارگزی
خاور اهواز و ۶ هزارگزی خاور راه آهن
تیرین به اهواز واقع است. دشت و گرمسیر
است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه
غز. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی
رعیت و گلهداری و قالچه‌بافی و راهش در
تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).

چم امیرخان. [م] [أ] [اخ] مؤلف مرآت
تبرستان نویسد: «قریه‌ای است از قرای
تکیلویه فارس». (از مرآت البلدان ج ۴ ص
۲۶۰).

چم انار. [چ] [أ] [اخ] دهسی است از بخش

ارکو از شهرستان ایلام که در ۲۱ هزارگزی
جنوب باختری قلعه‌دره و ۶ هزارگزی شمال
راه مالرو مهران واقع است. کوهستانی و
معتدل است و ۱۵۸ تن سکنه دارد. آبش از
رودخانه ارکواز. محصولش غلات و لبنیات و
شغل اهالی زراعت و گلهداری است و در
زمستان برای تعلیف احشام بگرمسیر
می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم انجیر. [چ] [أ] [اخ] دهسی از دهستان
کرکاه بخش و بیسان شهرستان خرم‌آباد که در
۱۰ هزارگزی باختر مانور کنار جنوبی راه
خرم‌آباد به اندیشک واقع است. تپه ماهوری
و معتدل است و ۲۵ تن سکنه دارد. آبش از
قنات. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی
زراعت و گلهداری و راهش اتومبیل‌رو است.
اهالی این آبادی از طایفه میر می‌باشند. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمباتمه. [چ] [م] [م] [ترکی] (ل) در تداول
تهرانیان. به معنی نوعی و شکلی از نشستن
است روی دو پا. و بیشتر با فعل زدن و
نشستن ترکیب شود. چتدک. چمبک. و
رجوع به چمباتمه زدن و چمباتمه نشستن
شود.

چمباتمه زدن. [چ] [م] [م] [مص]
مرکب) چتدک زدن. سرپا نشستن. پس زانو
نشستن. به چک نشستن. زانو در بغل گرفتن.
چمباتمه نشستن. [چ] [م] [م] [ش] [ت]
(مص مرکب) سرپا نشستن. چمبک زدن.
چتدک زدن. به چک نشستن. پس زانو
نشستن. چمباتمه زدن. و رجوع به چمباتمه
شود.

چم باغ. [چ] [أ] [اخ] ده کوچکی است از
دهستان سرکاله بخش پایینی شهرستان
خرم‌آباد که در ۲۶ هزارگزی باختر ایستگاه
سیددشت واقع است. و ۴۰ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمبوران. [چ] [ب] [أ] [اخ] دهسی از دهستان
ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور که در ۲
هزارگزی جنوب باختری نیشابور واقع است.
جلگه و معتدل است و ۳۱۲ تن سکنه دارد.
آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی
زراعت است و در زمستان برای کار کردن به
نیشابور می‌روند. آبادی رحمت‌آباد هم جزء
این ده می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۹).

چمبرلین. [چ] [ب] [ل] [اخ] سر نویل
سیاستمدار معروف انگلیسی. فرزند «ژرف
چمبرلین» که در تاریخ ۱۸۶۹ م. متولد شده و
به سال ۱۹۴۰ زندگی را بدرود گفته است. وی
در دوران زندگی سیاسی خود مقامها و
منصب‌های مختلف داشته. بدین ترتیب که
نخست در ۱۹۱۵ شهردار بیرمنگام شده و در

سال ۱۹۱۸ به نمایندگی مجلس انتخاب
گردیده پس از ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۳ ریاست
اداره پست را داشته و بعد در ۱۹۲۳ پس از
وزارت بهداشتی به مقام وزارت دارایی رسیده
و سرانجام پس از پیروزی بر «استانلی
بالدوین» (نخست وزیر معروف انگلیس)
در سال ۱۹۳۷ مقام نخست وزیر بدو تفویض
گردیده است. چمبرلین در سال ۱۹۳۸ در
کنفرانس معروف مونیخ شرکت جست و در
۱۹۳۹ اعلام داشت که اگر هیتلر به لهستان
حمله کند و لهستان در مقابل تقاضاهای هیتلر
مقاومت کند انگلستان از استقلال لهستان
دفاع خواهد کرد. وی در ماه مه ۱۹۴۰ از
نخست‌وزیری کناره‌گیری کرد و عضو کابینه
چرچیل شد و پس در همان سال بازنشسته
گردید. شهرت سیاسی این شخص بیشتر
بسبب خاطر ملائمتی است که در برابر
جنگ طلبیهای آلمان و ایتالیا نشان داد و
آتش جنگ جهانی دوم در زمان
نخست‌وزیری او مشتعل گردید.

چمبوریان. [چ] [ب] [أ] [اخ] دهی از دهستان
درب قاضی بخش حومه شهرستان نیشابور
که در ۱۸ هزارگزی خاور نیشابور واقع است.
جلگه و معتدل است. و ۹۷ تن سکنه دارد.
آبش از قنات. محصولش غلات، بشتن و
میوه. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چم بظان. [چ] [ب] [أ] [اخ] دهی از دهستان
چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان
که در ۲۲ هزارگزی باختر صحنه و ۲
هزارگزی خاور راه شوسه کرمانشاه به همدان
واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۸۲ تن
سکنه دارد. آبش از رودخانه گاماسیاب.
محصولش غلات، حبوبات و توتون. شغل
اهالی زراعت و راهش در تابستان اتومبیل‌رو
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمبوتک. [چ] [ب] [أ] [اخ] دهی جزء دهستان
وزاو بخش دستجرد شهرستان قم که در ۱۴
هزارگزی شمال دستجرد و ۱۴ هزارگزی راه
عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر
است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات.
محصولش غلات، توت، گردو، زردآلو و
بادام. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو
است. دو مزرعه چاله‌جوشی و خانک جزء
این آبادی محسوب می‌شوند. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱).

چم بیان. [چ] [ب] [أ] [اخ] دهسی از دهستان
قنقری پایین (اسفلا) بخش بوانات و سرجهان
شهرستان آباده که در ۵۴ هزارگزی باختر
سوربان و ۵ هزارگزی خاور راه شوسه

اصفهان به شیراز واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه معنی. محصولش غلات، چغندر و عدس. شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چمپا، [ج] [ا] [خ] چنپا. قسمی برنج خوب مرغوب و خوردنی که در گیلان عمل آید. نوعی برنج مرغوب که محصول گیلان است. || نوعی یاس. قسمی گل یاس. نوعی گل یاس سفید و معطر. چنپا، رجوع به چنپا شود.

چمپارو، [ج] [ا] [خ] دهسی از دهستان پشت‌آر بابا بخش بانه شهرستان سقز که در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری بانه، کنار مرز ایران و عراق واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، توتون، گرانگبین، مازوج، قلفاف، انگور، ذغال و کتیرا. شغل اهالی زراعت و ذغال‌فروشی و راهش مالرو است. این محل پساگاه مرزبانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمپان، [ج] [ا] [خ] دهی از دهستان گوی آغاچ بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه که در ۳۴ هزارگزی جنوب خاوری شاهین‌دژ و ۱۲ هزارگزی جنوب باختری راه شاهین‌دژ به تکاب واقع است. دره‌ای است با هوای معتدل که ۱۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چم‌پوش، [ج] [ب] [ص] مرکب) مبهم و شک‌دار و مشکوک. || ممتاز و علیحده. (ناظم الاطباء).

چم‌پیل، [ا] [ا] [خ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه‌ای است از مزارع قریه طایقان قم».

(مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم‌پوش، [ج] [ا] [خ] دهسی از دهستان چرداول بخش شیروان شهرستان ایلام که در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری چرداول. کنار راه مالرو چرداول به شیروان واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه چرداول. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمپه، [ج] [ب] [ا] [خ] دهی از دهستان حومه بخش لنگه شهرستان لار که در ۳۰ هزارگزی شمال باختر لنگه و دامنه کوه چمپه واقع است. جلگه‌ای گرمسیر است و ۱۲۷ تن سکنه دارد. آبش از چاه و آب باران. محصولش غلات، خرما، صیفی و سبزیجات.

شغل اهالی زراعت و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چم‌پیرو، [ج] [ا] [خ] دهسی از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۲۸ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان و کناره جنوبی زاینده‌رود، واقع است. محلی است کوهستانی با هوای معتدل که ۴۰۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات و زاینده‌رود. محصولش غلات، برنج و پنبه. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چم‌تک، [ج] [ا] [خ] کفش و پای‌افزار را گویند. (برهان). کفش را گویند و آن را چم‌تک و چم‌تاک و چم‌تک نیز گویند. (جهانگیری). کفش و پای‌افزار و آن را چم‌تک نیز گویند. (انجمن‌آرا) (آنتندراج). کفش و پای‌افزار. (ناظم الاطباء). و رجوع به چم‌تک و چم‌تاک و چم‌تک شود.

چم‌تپی، [ج] [ب] [ا] [خ] دهسی از دهستان یسغوب‌وند پایی بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد که در ۵۴ هزارگزی شمال خاوری حینه و ۴۹ هزارگزی خاور راه خرم‌آباد به اندیشک واقع است. محلی است کوهستانی و گرمسیری که ۲۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه چم‌تپی. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن فرش و راهش مالرو است. ساکنین این محل از طایفه خدمه می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چم‌توخان، [ج] [ب] [ا] [خ] دهی از دهستان سردارآباد بخش مرکزی شهرستان شوشتر که در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری شوشتر و ۱۲ هزارگزی راه شوسه دزفول به شوشتر واقع است. دشتی گرمسیری است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه شیط. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش ماشین‌رو است. این آبادی را خلف‌الله نیز نامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم‌توخان، [ج] [ب] [ا] [خ] ده کوچکی است از دهستان سردارآباد بخش مرکزی شهرستان شوشتر که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری شوشتر و ۱۱ هزارگزی جنوب باختر راه شوسه دزفول به شوشتر کنار رودخانه شیط واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم‌توگان، [ج] [ب] [ا] [خ] دهسی جزء دهستان نیور بخش حومه شهرستان محلات که در ۱۰ هزارگزی خاور محلات و ۳ هزارگزی خاور راه شوسه دلجان به خمین در کنار رودخانه لعل‌بار واقع است. محصولش غلات، پنبه و صیفی. شغل اهالی

زراعت و راهش در تابستان ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چم‌توکمان، [ج] [ب] [ا] [خ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه‌ای است از مزارع قریه طایقان قم».

(از مرآت البلدان ج ۳ ص ۲۶۴).

چم‌تقی، [ج] [ب] [ا] [خ] ده مغروبه‌ای است از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چم‌تک، [ج] [ب] [ا] [خ] به معنی چم‌تک است که کفش و پای‌افزار باشد. (برهان). به معنی چم‌تک و چم‌تاک است. (جهانگیری). کفش و پای‌افزار. (ناظم الاطباء). و رجوع به چم‌تک و چم‌تاک و چم‌تک شود.

چم‌تنگ، [ج] [ب] [ا] [خ] دهسی از دهستان صفائیه بخش هندبجان شهرستان خرم‌شهر که در ۱۵ هزارگزی شمال هندبجان و ۲ هزارگزی باختر راه ماشین‌رو ده ملا به بندر دیلم واقع است. دشت و گرمسیر است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه زهره محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین این آبادی از طایفه افشار می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم‌تنگ، [ج] [ب] [ا] [خ] دهسی از دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۲۷ هزارگزی باختر برازجان، در حاشیه شمالی رودحله واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه شاپور. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم‌تنگو، [ج] [ب] [ا] [خ] ده کوچکی از دهستان صفائیه بخش هندبجان شهرستان خرم‌شهر که در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری هندبجان و ۴ هزارگزی باختر راه شوسه ده ملا به بندر دیلم واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمتو، [ج] [ب] [ا] [خ] ده کوچکی از دهستان اشکور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۵۷ هزارگزی جنوب رودسر و ۶ هزارگزی شونیل واقع است و ۷۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات دیمی و مختصر فندق است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چمتوکش، [ج] [ب] [ا] [خ] دهسی جزء دهستان اشکور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۴ هزارگزی جنوب رودسر و ۷ هزارگزی جنوب سی پل واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. بنش، فندق و گردو. شغل اهالی زراعت.

گنده‌داری و کرباس‌بافی و راهش مالرو و ممبایبور است. (از فرهنگ جغرافیایی بزن ج ۱۲).

چمقال. [چُم] (بخ) دهی است جزء دهستان مرکزی صومعه‌سرای شهرستان قزوین که در ۶ هزارگزی خاور صومعه‌سرا واقع است و راه فرعی صومعه‌سرا به ترکستان از وسط آن می‌گذرد. جلگه و مرطوب است و ۷۸۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه ماسوله. محصولش برنج، توتون سیگار، ابریشم و ماهی. شغل اهالی زراعت و صید ماهی و رهنش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی بزن ج ۱۲).

چم جنگل. [چ ج گ] (بخ) مؤلف مرآت لبنان نویسد: «یکی از آبادیهای چهارمحال سفهان است». (از مرآت البلدان ج ۲ ص ۱۲۶). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: «ده کوچکی است از دهستان لار بخش حومه تبرستان شهرکرد که در ۱۹ هزارگزی شمال شهرکرد و ۷ هزارگزی راه سامان به شهرکرد واقع است و ۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم جنگل. [چ ج گ] (بخ) دهسی از دهستان شیروان بخش چرداول شهرستان بلاء که در ۴۱ هزارگزی جنوب خاوری چرداول کنار راه مالرو شیروان واقع است. محلی کوهستانی و گرمسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کلان. محصولش غلات، ذرت، حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمچاج. [چ] (ص) خمیده. منحنی. کوزیشت. خمیده‌بشت. قوزی.

تخت‌نی کدخدای خام‌طعم بی‌بوج بغل زن چمچاج کج صمصام را سرد بریال سوزنی را ترانه بره چاج.

سوزنی (از یادداشت مؤلف). رجوع به چمچاخ شود.

چمچاخ. [چ / ج] (ص) منحنی و خمیده گویند. (برهان) (از جهانگیری) (از رشیدی) انجمن آرا) (آندراج). کج و منحنی. (از اطباء). خمیده‌بشت. قوزی. چمچاج: رده و چمچاخ کردم از غم عشق نوزخ لعل‌فام و قامت راست.

فرخی (از جهانگیری). تشنه‌قامت و گلروی و مشکبوی وی است خمینه‌بینی و چمچاخ و گنده‌قوز منم. سوزنی (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به چمچاخ شود.
چمچاره. [چ ز / ر] (ل) در تداول عامه تبرستان، دشتام و نغزین‌گونه‌ای است در

جواب گوینده «آره»: چنانکه در مثل چون از کسی پرسند: «این کاسه را تو شکستی؟» و گویند: «آره» بدینگونه پاسخ شوند. تقریبی در پاسخ آنکه به سئزه گویند: «آره». (یادداشت مؤلف).

— چمچاره کن: که در تداول عامه پاسخ یکتن از زیر دستان است که چون گویند «چکار کنم؟» گویند: «چمچاره کن». (یادداشت مؤلف).

چمچاق. [چ] (ل) آتش‌زنه. (ناظم‌الاطباء). چمخاخ. چمخاخ. چمخاق. و رجوع به چمخاخ شود. || سوخته‌دان. (ناظم‌الاطباء). || کینه کوچکی که سپاهیان در آن شانه و سوزن و چیزهای دیگر را می‌گذارند. || تیر. (ناظم‌الاطباء).

چمچال. [چ] (بخ) دهسی جزء بلوک پسرکوه دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت که در جنوب خاوری رودبار و ۷ هزارگزی جنوب امام، سر راه کاروانی سام به قزوین واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، بشن، لبنیات و گردو. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۲).

چمچال. [چ] (بخ) نام یکی از دهستانهای بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان که در جنوب باختری بخش صحنه واقع شده و راه شوسه کرمانشاه - همدان از وسط آن می‌گذرد و نیز رودخانه گاماسیاب پس از گذشتن از شهرستان نهاوند در محل آبدی چم‌سرخه وارد این بخش شده با مشروب نمودن قسمت عمده قراء بخش از طریق جنوب آبدی فراش وارد دهستان دروفرمان می‌شود. رودخانه دینور نیز پس از گذشتن از تنگ دینور قسمتی از قراء این دهستان را مشروب ساخته و در اراضی نادرآباد به رودخانه گاماسیاب می‌ریزد. این آبدی محصول عمده‌اش غلات، حبوبات، چغندر قند، تبا کو و لبنیات است. و در قراء کنار رودخانه دینور برنج هم کشت می‌شود. این دهستان از ۹۷ قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۳۷۰۰ تن است. قریه‌های مهم این دهستان عبارتند از بیستون، بدریان، سفیدچقا، کاشاتو و سنگان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۵).

چم چزشه: [چ جُغ / غ] (ل) رشته‌ای را گویند که تازیانه را از آن بافتند. (برهان). به معنی رشته تازیانه. (از رشیدی) (انجمن آرا) (از آندراج). رشته‌ای که از آن تازیانه بافتند. (ناظم‌الاطباء). || جنسی است از تازیانه. (رشیدی) (انجمن آرا). نوعی از تازیانه و

قمچی باشد. (آندراج). نوعی از تازیانه و قمچی. (ناظم‌الاطباء).

چم چروود. [چ ج] (بخ) دهسی است از دهستان چرداول بخش شیروان شهرستان ایلام که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری چرداول، کنار راه مالرو شیروان واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۷۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه چرداول. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم چوه. [چ ج] (بخ) دهی از دهستان ساق بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری سراب‌دره و ۷ هزارگزی جنوب راه شوسه خرم‌آباد به کوه‌دشت واقع است جلگه و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کشکان. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن سیاه‌چادر و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه سادات حات الثیب میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم چقل. [چ ج ق] (بخ) دهی از دهستان ریمله بخش حومه شهرستان خرم‌آباد که در ۱۵ هزارگزی شمال باختری خرم‌آباد و ۹ هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به کوه‌دشت واقع است. تپه ماهوری و معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت. گله‌داری و بافتن فرش و چادرسیاه و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه حسنوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمچم. [چ ج / ج] (ل) به معنی رفتار و خرام آمده است. (برهان). رفتار و خرام را گویند. (جهانگیری). خرام. (رشیدی). رفتار و خرام. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم‌الاطباء): سر بر مزن از هستی تازه نگر ددگم در بادیه مردان محو است ترا چمچم.

مولوی (از جهانگیری). زمستان منهزم شد تا درآمد سیاه ماه پروردین به چمچم. یوریا (از انجمن آرا).

رجوع به چم و «چم و خم» شود.
چمچم. [چ ج] (ل) سم اسب و استر و خر و گاو و امثال آن را گویند. (برهان). سم اسب و استر و گاو و خر و دیگر حیوانات را خوانند. (جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از

۱ - ظ. «چم چاخ» که در برهان مخنوم به خاه معجمه آمده مصحف «چم چاج» است. (یادداشت مؤلف).

ناظم الاطباء). سم اسب و استر و جز آن (رشدی):

تا تو چمچم کنی شکسته بوم
بسرت سنگ همچو چمچم خرم^۱

سوزنی (از انجمن آرا).

|| نوعی از پای افزار هم هست که ته آن را به جای چرم از کهنه و لته سازند و گیوه همان است. (برهان). نوعی پای افزار باشد که از جامه کهنه بازند و آن را گیوه نیز گویند. (جهانگیری). گیوه که از قسم پای افزار است. (رشدی). نوعی از پای افزار باشد که از جامه کهنه بازند و آن را گیوه گویند و گویند «گیوه» گاه پیاده روی بتوران آن را اختراع کرده. (انجمن آرا) (آندراج). گیوه یعنی پای افزاری که ته آن را به جای چرم از کهنه و لته سازند. (ناظم الاطباء). گیوه و آن پای افزاری است که زیر آن از لته و بالای آن ریمان باشد و معرب آن جمجم است. (از منتهی الارب ذیل لغت جمجم): کلاه صوفیانه بر سر نهاده و چمچمی در پای کرده. (اسرار التوحید ج بهمنیار ص ۲۵).

خوش بود دل بستگی یاد لبری

ماهرویی مهربانی مهتری

چمچمی در پای مردانه لطیف

بر سرش خربندگانه میزری.

سعدی (از انجمن آرا).

اگر کیمخت بلغاری نباشد

که در بوشم من و گرگا و چمچم.

نزاری (از انجمن آرا).

|| کفش نازک کهنه. || چمچه و ملاغ و کفگیر.

(ناظم الاطباء). و رجوع به چمچه شود.

چم چم. [جَ چَ] (اخ) دهی از دهستان فارسین بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری قصبه اسدآباد و ۴ هزارگزی فارسین واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۶۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، توتون، لبنیات و عل. شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان قالی بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمچمال. [جَ چَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «نام بلوکی است حاصلخیز از توابع کرمانشاهان که در سمت شرقی این شهر واقع است. ابتدای حد شمالی این بلوک از اول دربندی است که به تنگ دینور معروف است و این تنگ طوریست که نزدیک یک فرسخ راه از طرفین جبال شامخه متصل به یکدیگر امتداد یافته و تنگ و دره دینور را تشکیل داده است. وسعت و عرض تنگ بعضی جاها به پانصد و در برخی مواضع به دویست ذرع می رسد و اشجار بسیار از بید و غیره بطور

جایی است مشهور به «آب زاه» و حوضی در آنجا ساخته اند که آب جاری در اوست و معلوم نیست که آب از کجا می آید و به کجا می رود. و در «برآفتابان» هم چاهی است که به زندان شامه و دامام مشهور میباشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۵ و ۲۶۶).

و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است:

«نام یکی از دهستانهای بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان است که در جنوب و باختر بخش صحنه واقع شده و راه شوسه کرمانشاه به همدان از وسط و راه کرمانشاه به هرسین از منتهی الیه جنوبی آن می گذرد، و رودخانه گاماسیاب هم پس از گذشتن از شهرستان نهاوند در محل آبادی چم سرخه وارد این بخش میشود و پس از مشروب ساختن قسمت عمده قراء بخش، در جنوب آبادی فراش از این بخش خارج و به دهستان در و فرامان داخل میگردد. و رودخانه دینور نیز پس از عبور از تنگ دینور قسمتی از قراء این دهستان را مشروب ساخته در اراضی قریه نادرآباد به رودخانه گاماسیاب ملحق میشود. این آبادی محصول عمده اش غلات، حبوبات، تنباکو، چغندر قند، و لبنیات می باشد و در قراء کنار رودخانه دینور کشت برنج هم معمول است. این دهستان از ۹۷ قریه کوچک و بزرگ تشکیل یافته و جمعیت آن در حدود ۱۳۷۰۰ تن است. قریه های «بیستون»، «بدریان»، «سفید چقا»، «کاشاتنو» و «سنگان» از قراء مهم این دهستان بشمار می روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمچمه. [جَ چَ] (م / م) (صوت) صدا و آواز پای را گویند وقت راه رفتن. (برهان). آواز پای را گویند که هنگام راه رفتن برآید و شلیبوی و شکاشک و شکک نیز گویند. (جهانگیری). آواز پای را گویند که وقت راه رفتن برآید و آن را شلیبوی نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). صدا و آواز پای در هنگام راه رفتن. (ناظم الاطباء). شکشک:

در صف اقران مجد چمچمه مرکبش

توده کش چشم تنگ از نمک ذوالمنن.

فاخری رازی (از انجمن آرا).

گردنمال و چمچمه باد بویگانش

خوش چون سماع و سرمه بسم و بصر رسید.

فاخری رازی (از انجمن آرا).

و رجوع به شکاشک و شکشک و شکک و شلیبویه شود.

چم چنگ. [جَ چَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از آبادیهای چهارمحال

انسبوه در این تنگ روئیده و جاهای باصفا دارد. از میان تنگ نهری جاری است که منبع آن آبهای کندوله و دینور و بعضی از میاه اراضی کلیای است که از این آب همه دهات بلوک چمچمال مشروب میشوند و مازاد آن در نزدیکی بیستون به رودخانه کاماسب می ریزد. این آبادی را چشمه ها و سرابهای متعدد است که از جمله «سراب چشمه سهراب»، «کمیچه سراب»، «سراب برناج»، «سراب بغو بران»، «سراب بدریان»، «سراب شیخی آباد»، «سراب زردآباد»، «سراب جوگلان» که از مزارع سنگان است، «سراب با بولی» که در سفید چقا واقع است، «سراب نادرآباد» و «چشمه زر» که به «چشمه شاه ماران» شهرت دارد، معروف می باشد علاوه بر این سرابها سراب بیستون هم جزء این آبادی محسوب می شود و چند سراب دیگر هم هست که در آن طرف رودخانه کاماسب واقعند. از قبیل سراب خلیفه آباد که ملک ظهیرالملک است، سراب کا کل که ملک ورثه مرحوم علیقلی میرزا صارم الدوله می باشد، و هنگام طغیان آب بعضی از این سرابها به رود دینور و بعضی به رودخانه کاماسب میریزد. محصول این بلوک، گندم، جو، شلتوک و بعضی حبوبات است و در برخی جاها باغ و اشجار هم دیده می شود و بطور کلی این بلوک بزبانی محصول معروف است. متعلقات این بلوک بیش از چهل قریه است که: سنگان» ملک نگارنده، «جیحون آباد» ملک سادات دکهای، «دردانگه» ملک ویس علی خان و چند خرده مالک که دارای پنجاه خانوار جمعیت و محل سکونت طایفه نانکلی است، «برآفتابان»، «نادرآباد»، «بیستون»، و «تخت شیرین» از آن جمله اند. در این بلوک بعضی آثار قدیمه مشهود است که از جمله در «نادرآباد» سنگری است که نادر شاه افشار آن راهنگام شکست از قشون عثمانی بسته است و در «سنگان» قلعه ای است قدیمی و مشهور است که جای رمه «هجیر» (که در شاهنامه اسم وی آمده) بوده است، و نیز در سمت کوه پرو (معروف بشیطان بازار) دریاچه معتبری است که خسرو پرویز جهت ییلاق خود ساخته و از آن زمان باقی است و نیلوفر زیادی در دریاچه به عمل آمده است، در میان تنگ دینور هم طاقی از آثار قدیمه است به نام «فرهاد تراش» که از میان کوه بریده شده و چند پله می خورد و به میان تنگ می رود، و هم در این تنگ مکانی است مشهور به «نظرگاه مولا» و مفارهای است معروف به «طویله سوراخ» که در آنجا دریاچه ای است و کسی انتهای آن را ندیده و ممکن نیست تا آخر آن بروند، و نیز در پشت چشمه سهراب

۱- ذل: تا تو چمچم کنی شکسته بود

بر سرت سنگ همچو چمچم خرم.

صفهان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان لار بخش حومه شهرستان شهرکرد که در هزارگزی شمال باختر شهرکرد و ۶ هزارگزی راه پل زمان خان به شهرکرد واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۳۰۲ تن سکنه دارد. آبش از زاینده رود و قنات، محصولش برنج، بادام کشمش و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چمچه. [چ / چ / چ / چ] (قاشق و کنگیر کوچک). (آندراج). ملاغه و ملغه و کنگیر. ناظم الاطباء. چمچم. خطیقه. (مستهبی تزیب):

تربیی گرت ماست پیش آورد
تو بیانه آبت و یک چمچه دوغ. سعدی.
دیگ لب شکسته صابون بیزی ز من
آن چمچه هریسه و حلوا از آن تو.
وحشی.

ز خیاشی او شدم غصه خور
نی دارم از غصه چون چمچه پر.

وحید (از آندراج).
و رجوع به چمچم و ملاغه و کنگیر شود. (در
هجه قزوین، به معنی خاک انداز. (در لهجه
تروین؛ قاشق چوبی بزرگ. (اجام و پیاله
چوبین. (ناظم الاطباء).

چمچه زدن. [چ / چ / چ / چ / ز د] (مص
مرکب) برهم زدن غذا را در دیگ بوسیله
چمچه توسط حلوا در دیگ تا برون افتد.
- مثال:

تیب همه شب چمچه زدی کو حلوا.
و رجوع به چمچه شود.

چمچه ساز. [چ / چ / چ / چ] (نف مرکب) آنکه
چمچه بسازد. (آندراج). سازنده چمچه:

جو قاشق ز طبور آری بدست
تو چمچه سازان پذیرد شکست.

طفا (از آندراج).
و رجوع به چمچه شود.

چم حاجی مراد. [چ / م] (اخ) مؤلف
مرآت البلدان نویسد: «یکی از مزارع طایقان
تست». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم حاجی میرزا رضا. [چ / ر] (اخ)
مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع
طایقان قسم است. (از مرآت البلدان ج ۴
ص ۲۶۱).

چم حسین آباد. [چ / ح / س] (اخ) مؤلف
مرآت البلدان نویسد: «یکی از مزارع طایقان
تست». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم حصار. [چ / ح] (اخ) دهی از دهستان
تکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در
۵۴ هزارگزی شمال باختر نورآباد و ۱۳

هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به
کرمانشاه واقع است. کوهستانی و سردسیر
است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه ها.
محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی
زراعت و گله داری و راهش مالرو است.
ساکنین این آبادی از طایفه مظفروند می باشند
و در ساختمان و سیاه چادر سکونت دارند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم حیدر. [چ / ح / د] (اخ) دهی از دهستان
هویان بخش ویسان شهرستان خرم آباد که
در ۳۵ هزارگزی باختری ماسور، کنار
باختری راه شوسه خرم آباد به اندیمشک واقع
است. جلگه و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه
دارد. آبش از رودخانه خرم آباد. محصولش
غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و
گله داری و راهش اتومبیل رو است. ساکنین
این آبادی از طایفه ویس کرم می باشند. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم حیدر. [چ / ح / د] (اخ) دهی از دهستان
آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان
که در ۲۸ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان
و ۵ هزارگزی خاور پل زمانخان واقع است.
کوهستانی و معتدل است و ۲۶۲ تن سکنه
دارد. آبش از زاینده رود. محصولش غلات و
برنج. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان
کریاس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چمخاخ. [چ / خ] (ناظم الاطباء).
تلفظی از چمخاخ که آتش زنه باشد. و رجوع
به چمچاق و چمخاخ شود. (ص) کج و
منعنی. چمچاخ. و رجوع به چمچاخ شود.

چمخال. [چ / خ] (نوعی تفنگ. شمخال.
قسمی تفنگ گلوله ای یا ساچمه ای سرپر که
در قدیم متداول بوده است. و رجوع به
شمخال شود.

چم خاله. [چ / ل] (اخ) دهی از دهستان
مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان که
در ۱۰ هزارگزی خاور لنگرود کنار دریا واقع
است. جلگه و مرطوب است و ۴۰۲ تن سکنه
دارد. آبش از چاه. محصولش لبنیات، صیفی
و ماهی. شغل اهالی زراعت و صید ماهی و
راهش اتومبیل رو است. این آبادی در گذشته
اهمیت بیشتری داشته فعلاً دایره گمرک و
شیلات و انبارهای نفت در اینجاست. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چم خدیجه. [چ / خ / ج] (اخ) ده کوچکی
است از دهستان ابوالفارس بخش رامهرمز
شهرستان اهواز که در ۳۰ هزارگزی جنوب
خاوری رامهرمز و ۲۲ هزارگزی جنوب راه
شوسه ماماتین به هفتگل واقع است و ۲۰ تن
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۶).

چم خرم. [چ / خ / ر] (اخ) دهی از دهستان
آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان
که در ۴۰ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان
و ۲ هزارگزی خاور پل زمانخان واقع است.
کوهستانی و معتدل است و ۱۰۹ تن سکنه
دارد. آبش از قنات و زاینده رود. محصولش
غلات، پنبه و برنج. شغل اهالی زراعت،
صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش مالرو
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم خزام. [چ / خ] (اخ) دهی از دهستان
میان آب (سلوک عنافجه) بخش مرکزی
شهرستان اهواز که در ۳۱ هزارگزی شمال
اهواز و ۱۷ هزارگزی خاور راه آهن، کنار رود
دز واقع است. دشت و گرمسیر است و ۱۰۰
تن سکنه دارد. آبش از رودخانه دز.
محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی
زراعت و گله داری، صنایع دستی بافتن قالی
و قالیچه و راهش اتومبیل رو است. در این
آبادی قبر امامزاده ای بنام علی بن حسین
مورد اعتقاد اهالی است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).

چم خلف عیسی. [چ / خ / ل / س] (اخ) نام
یکی از دهستانهای بخش هندبجان شهرستان
خرم شهر است که در ساحل باختری رود
زهره واقع است و هوای آن گرمسیر است آب
قراء این دهستان از رودخانه زهره. محصول
عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت و
گله داری می باشد. این دهستان از ده قریه
بزرگ و کوچک تشکیل شده که جمعیت آن
در حدود ۲۲۰۰ تن است و از قریه های مهم
آن ناصرآباد است که قریب ۲۸۰ تن جمعیت
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم خلف عیسی. [چ / خ / ل / س] (اخ) ده
مرکزی دهستان چم خلف عیسی بخش
هندبجان شهرستان خرم شهر که در ۳۳
هزارگزی شمال باختری شادکان، بر سر راه
اتومبیل رو هندبجان به خلف آباد، کنار
رودخانه زهره واقع است. دشت و گرمسیر
است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه
زهره. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت
و حشم داری و راهش در تابستان اتومبیل رو
است. ساکنین این آبادی از طایفه قنواتی
می باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم خلیفه. [چ / خ / ف] (اخ) مؤلف مرآت
البلدان نویسد: «یکی از آبادیهای چهارمحال
اصفهان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص
۲۶۱). در فرهنگ جغرافیایی آمده است:
«دهی است از دهستان لار بخش حومه
شهرستان شهرکرد که در ۲۱ هزارگزی راه پل
زمانخان به سامان واقع است. دامنه کوه و
معتدل است و ۲۵۴ تن سکنه دارد. آبش از
رودخانه، محصولش غلات، برنج و کشمش،

شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. در این آبادی زیارتگاهی مورد اعتقاد مردم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چم خلیل. [چَخ] (بخ) رجوع شود به «خلیل‌آباد» که نام فعلی این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم دآشتن. [چَ تَ] (مص مرکب) رونق و معنی و مفهوم داشتن. (از فرهنگ اسدی ذیل لغت چم). با معنی و بارونق بودن: چه جوئی آن ادبی کان ادب ندارد نام چه گوئی آن سخنی کان سخن ندارد چم.

رودکی (از فرهنگ اسدی). و رجوع به چم شود. || عادت داشتن. معتاد بودن. در تداول عامه، بخصوص در اصطلاح روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه، به معنی داشتن عادت در انجام دادن کاری با یکی از دو دست و نظایر این قبیل عادت‌ها، چنانکه فی‌المثل کسی که چاقو یا قلم یا بیل را بدست چپ می‌گیرد، گوید: من به این دست چم دارم. یا با آن دست چم ندارم. و رجوع به چم شود.

چم دالان. [چ] (بخ) ده کوچکی از دهستان سرله بخش جانکی گرمسیری شهرستان اهواز که در ۳۹ هزارگزی جنوب باغ ملک و ۱۲ هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو هفتکل به گنبد لران واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمدان. [چَم] (ا) مصحف «جامه‌دان» که جای مخصوص نهادن جامه‌ها در مسافرت است. در تداول عامه، به صندوق چرمی بزرگ یا کوچکی اطلاق شود که هنگام سفر جامه‌ها را در آن نهند. جامه‌دان و رجوع به جامه‌دان شود.

چم دآود. [چ] (بخ) دهی از دهستان سماق بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد، که در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری سراب دره و ۱۲ هزارگزی جنوب راه شوشه خرم‌آباد به کوه‌دشت واقع است. تپه ماهوری و معتدل است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کشکان. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن سیاه‌چادر و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه شاه کریمی‌باشند و در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم درواهی. [چَ دَ] (بخ) دهسی از دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بو شهر که در ۱۸ هزارگزی شمال باختر برازجان و یک هزارگزی باختر رودخانه شاپور واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه شاپور.

محصولش خرما و صیفی، شغل اهالی زراعت و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم دریشه. [چَ دِش] (بخ) ده کوچکی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند که در ۵۰ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند، کنار راه مالرو یا خلیج به آهنگران واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم دغم. [چَ دَغ] (بخ) دهی از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۱۹ هزارگزی خاور راه آهن، در کنار کارون واقع است. دشت و گرمسیر است و ۵۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه دز و کارون. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی قالیچه‌بافی و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. در نزدیک این آبادی نیز آثاری از نهر بسیار قدیمی دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چمدک. [چ د] (ترکی، ا) نشکنج. (ناظم الاطباء).

چم دیوان. [چ] (بخ) دهی از دهستان ویسان بخش ویسان شهرستان خرم‌آباد که در ۳۳ هزارگزی باختر ماسور، کنار باختری راه شوشه خرم‌آباد به اندیشک واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه خرم‌آباد. محصولش غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنان این آبادی از طایفه ویس‌گرم میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمور. [چَم] (ص) آشکارا. ظاهر. هویدا. واضح. (ناظم الاطباء).

چموراس. [چ] (ا) بمعنی آیه است که جمع آن آیات باشد. (برهان) (آندراج). آیه و نشان. || کرامت. معجزه. (ناظم الاطباء).

چم رحمان. [چَ رَ] (بخ) دهی از دهستان صفائیه بخش هندیجان شهرستان خرم‌آباد که در ۲ هزارگزی شمال خاوری هندیجان بر سر راه اتومبیل‌رو هندیجان به ده ملا در حاشیه خاوری رود زهره واقع است. دشت و گرمسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه زهره. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان این آبادی از طایفه افشار میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم رحیم. [چَ رَ] (بخ) دهی از دهستان سربند پایین بخش سربند شهرستان اراک که در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری آستانه و ۳۰

هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه. محصولش غلات، بنشن، پنبه، انگور، قلمستان و میوجات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چم‌گوه. [چَم] (بخ) دهی از دهستان بلده کجور بخش مرکزی شهرستان نوشهر که در ۳۰ هزارگزی شمال کجور واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش لبنیات، غلات و ارزن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چم‌گوه. [چَم] (بخ) ده کوچکی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند که در ۳۶ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند، کنار راه مالرو گورنصب به داریاب واقع است و ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چموم. [] (بخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: قریه‌ای است از محال کوهپایه و از مضافات ولایت ساوه که هوایی معتدل دارد و محصولش غله و میوجاتی از قبیل انگور، بادام، زردآلو، سیب و هلو میباشند که از آب دو رشته قنات مشروب میشود. این آبادی ملک رعیت و تیول جهان‌محمدخان سیف‌السلطنه است و بر سر راه تهران به همدان واقع شده و دو باب حمام، یک مسجد و یک آب‌انبار و یک باب عمارت عالی از ابنیه قدیمه دارد و ساکنین آن در حدود یکهزار نفر میباشند. (از مرآت‌البلدان ج ۴ حاشیه ص ۲۶۱). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: قصبه‌ای از دهستان کوهپایه بخش نوبران شهرستان ساوه که در ۲۴ هزارگزی شمال خاور نوبران و ۱۲ هزارگزی راه عمومی واقع است. سردسیر است و ۱۵۴۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات و رودخانه کوشکنیر. محصولش غلات، بنشن، بادام، انگور و دیگر میوه‌ها. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن قالیچه، جاجیم و جوراب و راهش از طریق جمشیدآباد اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چم رمضان. [چَ رَم] (بخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: از مزارع قریه طایقان قم است. (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم‌رود. [چ] (بخ) دهی از دهستان طارم‌بالا بخش سیردان شهرستان زنجان که در ۲۷ هزارگزی باختر سیردان و ۱۳ هزارگزی راه عمومی سیردان به زنجان واقع

ست. کوهستانی و سردسیر است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و گردو. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن جاجیم و گلیم و راهش مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چم ریحان. [چ ز] [ایخ] دهی از دهستان مرغاب بخش ایذه شهرستان اهواز که در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری ایذه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۹۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش گندم و جو. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم ریوز. [چ ا] [ایخ] دهی از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۶۸ هزارگزی جنوب خاوری اردکان و یک هزارگزی راه فرعی کامفیروز به پل خان واقع است. جلگه و معتدل است و ۷۱ تن سکنه دارد. آبش از رود کر. محصولش برنج، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم ریگ. [چ ا] [ایخ] دهی از دهستان یکمبه بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ۱۵ هزارگزی جنوب مسجدسلیمان و ۲ هزارگزی خاور راه شوسه مسجدسلیمان به هتنگل واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از لوله کشی شرکت نفت. محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، گله‌داری و کارگری شرکت نفت و راهش تومیل‌رو است. ساکنان این آبادی از طایفه هفت‌تنگ بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم زالو. [چ ا] [ایخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای بلوک کامفیروز فارس می‌باشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم زمان. [چ ز] [ایخ] دهی از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۳۱ هزارگزی باختر الیگودرز و یک هزارگزی خاور راه آهن اراک به دورود واقع است. هوایش معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه و جاجیم و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ ایران ج ۶).

چم زنگی. [چ ز] [ایخ] دهی از بخش زمین‌آباد شهرستان ایلام که در ۶ هزارگزی خاورپهل، کنار راه مالرو دهلران واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه مینه. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم زیدون. [چ ز] [ایخ] دهی از دهستان

زیدون بخش حومه شهرستان بهبهان که در ۲۶ هزارگزی جنوب باختری بهبهان و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسه آغا‌جاری به بهبهان واقع است. دشت و گرمسیر است و ۲۴۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه خیرآباد. محصولش غلات، برنج، کنجد، صیفی، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم زین. [چ ز] [ایخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع چهارمحال اصفهان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی است از دهستان لار بخش حومه شهرستان شهرکرد که در ۱۵ هزارگزی شمال شهرکرد و ۳ هزارگزی راه پل زسانخان به سامان واقع است. دامنه کوه و هوایش معتدل است و ۲۲۳ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه. محصولش برنج و غلات و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم ژاب. [چ ا] [ایخ] دهی از بخش دره‌شهر شهرستان ایلام که در ۱۲ هزارگزی خاور دره‌شهر و ۲۸ هزارگزی شمال خاوری راه دره‌شهر به مازین واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۲۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم ژیه. [چ ا] [ایخ] دهی از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۲۱ هزارگزی باختر چوار و ۲۱ هزارگزی باختر راه شوسه ایلام به شاه‌آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی قالیبافی و راهش مالرو است. ساکنان این آبادی چادرنشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم سار. [چ ا] [ایخ] دهی از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۱۶ هزارگزی باختر چوار و ۱۶ هزارگزی باختر راه شوسه ایلام به شاه‌آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه مورت. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی قالیبافی و راهش مالرو است. ساکنان این آبادی چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم سخیل. [چ س] [ایخ] دهی از دهستان میان‌آب (بلوک عنابجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۵ هزارگزی شمال اهواز، کنار راه‌آهن اهواز به تهران و در ساحل کارون واقع است. دشت و گرمسیر

است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رود کارون. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن قالیچه و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم سوخ. [چ س] [ایخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: قشلاقی است در هفت فرسخ و نیمه مغرب نهاوند که جای زراعت ندارد، لیکن بسبب بودن وحوش و طیور و قوچ و میش در آنجا، شکارگاه مناسبی است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم سوخ. [چ س] [ایخ] دهی از بخش آبدانان شهرستان ایلام که در ۲۶ هزارگزی باختر آبدانان کنار راه مالرو دهلران به نصریان واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۲۳ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه سیمینه. محصولش غلات، پشم و پروغن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ضمناً سه مزرعه چم‌سرخ، دره کچ و سه کلال نیز جزء این ده محسوب میشوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم سوخ. [چ س] [ایخ] دهی از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاه که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری صحنه و ۸ هزارگزی جنوب راه شوسه کرمانشاه به همدان واقع است. دشت و معتدل است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه گاماسیاب. محصولش غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم سوخته. [چ س خ] [ایخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع قریه طایقان قم است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم سعدآباد. [چ س ا] [ایخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع قم است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم سعدی. [چ س ا] [ایخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع نهاوند است که در جنوب شهر واقع شده و اراضی آن متصل به قصبه نهاوند می‌باشد. این آبادی جای یک زوج عوامل است و سکنه ندارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم سیاه. [چ س ا] [ایخ] دهی از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بهبهان که در ۱۸ هزارگزی باختر بهبهان، کنار راه شوسه بهبهان به اهواز واقع است. دشت و گرمسیر است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، کنجد، برنج، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم سیدعلی محمد. [چ س ی ع م]

حَمَّ مَ (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیداد (سرگج) بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری باغ ملک و ۸ هزارگزی جنوب راه اتومبیل رو باغ ملک به ایزه واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم سید محمد. [ج ش ی م ح م] (اِخ) دهی از دهستان سرله بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۲۳ هزارگزی جنوب باغ ملک و ۱۰ هزارگزی خاور راه اتومبیل رو هفتگل به گنبد لران واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه پرتو. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و راهش مارلو است. ساکنین این آبادی از طایفه خلیفه میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمش. [ج] (ا) بمعنی چشم است که بربری عین گویند. (برهان). چشم را گویند. (جهانگیری) (از رشیدی). مقلوب چشم است و مخفف آن. (انجمن آرا). مقلوب چشم است که بربری عین گویند. (آندراج). چشم و دیده و عین. (ناظم الاطباء).

یک تازیانه خودی بر جان از آن دو چشم کز درد او بماندی مانند زرد سبب کی دل بجای داری پیش دو چشم او گر چشم را بنمزه بگرداند از ورب. شهید. چویش بگردن نیز چند بشادی شاه جهان شادمان و خرم و خندان از کف ترکی سیاه چشم پری روی قامت چون سرو و زلفکش چوگان.

رودکی (از تاریخ سیستان).

خلجیان خواهی جمش چشم گرسرین خواهی و بارک میان. رودکی. به کردار چشم گوزنان دو چشم^۱ همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش.

فردوسی (از رشیدی).

گهی ز چشم زند تیر بر دل عشاق گهی ز دست زند تیغ بر سر اعدا.

امیرمزی (از فرهنگ ضیاء).

و رجوع به چشم و چم شود. | اِخرام و رفتاری باشد از روی ناز^۲. (برهان). رفتار خوش را خوانند و آن را خرام نیز گویند. (جهانگیری). خرام و رفتار بنزاز. (آندراج) (از ناظم الاطباء). رفتار بنزاز و با چم و خم. چیدن یا رفتاری با قر و غریبه و اداهای نازنینانه داشتن.

سرخوش و چشان چو کبک مست رفت عاشقان رادل ز هیرانش بکفت.

سیف اسفنگی (از جهانگیری).

و رجوع به چم و «چم و خم» و چیدن شود. | اِذانه سیاهی است که در داروهای چشم به

کار برند. (برهان). دانه‌ای باشد سیاه‌رنگ شبیه به دانه عدس و از عدس کوچکتر که در داروهای چشم بکار برند و آنرا چا کسو و چشام و چشخام و چشم و چشمک نیز گویند. (جهانگیری). چا کسو چشم. (ناظم الاطباء). و رجوع به چشم و چشام و چشخام و چشمک و چشمزک و چا کسو شود.

چم شاطور. [ج ط] (اِخ) دهی از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۲۱ هزارگزی شمال باختری چوار و ۳ هزارگزی باختر راه شوشه ایلام به شاه‌آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی قالیانی و راهش مارلو است. ساکنان این آبادی چادر نشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمشاک. [ج] (ا) یا افزار و کفش را گویند. (برهان). بمعنی چمک و چمتک است که کفش را گویند. (از جهانگیری). کفش و چیزی شبیه به چارق عجم که از بیت المقدس آرند. ولی اطراف آن دوخته نیست. مرادف چمتک در معنی. (از رشیدی). بمعنی یا افزار است. (انجمن آرا). مرادف چمتک و چمتاک و چمتاک و بمعنی یا افزار و کفش است. (از آندراج). کفش و پای افزار. (ناظم الاطباء). و رجوع به چاموش و چمتاک و چمتک و چمتک و چمتاک و چمتک و چموش شود.

چم شسته. [ج ش ت] (اِخ) دهی از دهستان کولیوند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد که در ۲۹ هزارگزی باختر الشتر و ۲ هزارگزی خاور راه شوشه خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌ها. محصولش غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مارلو است. ساکنین این آبادی از طایفه کولیوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم شعبان. [ج ش] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش هندبجان شهرستان خرمشهر میباشد. قراء این دهستان از جنوب خاوری تا جنوب باختری هندبجان ادامه دارد و اغلب آبادیهای آن در ساحل رودخانه زهره واقعست. شغل اهالی این دهستان زراعت و حشمداری است و از ۷ قریه کوچک و بزرگ تشکیل شده که جمعیت آن در حدود ۱۶۰۰ تن و مرکز دهستان چم شعبان است. از قراء مهم این دهستان قریه شاه‌عبدالله است که ۳۰۰ تن سکنه دارد. ساکنین این آبادی از طایفه شعبانی و سادات میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم شعبان. [ج ش] (اِخ) دهی از بخش

هندبجان شهرستان خرمشهر که در ۴ هزارگزی جنوب هندبجان و ۵ هزارگزی جنوب باختری راه اتومبیل رو هندبجان به بندر دیلم واقع است. دشت و گرمسیر است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه زهره. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشمداری و راه آن در تابستان اتومبیل رو است. ساکنان این آبادی از طایفه شعبانی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمشک. [ج ش] (ا) مخفف چمشاک است که کفش و یا افزار باشد. (برهان). بمعنی چمتاک و چمتک و چمتاک است. (از جهانگیری). کفش. (صاح الفرس). کفش و چیزی شبیه به چارق ولی اطراف آن دوخته که از بیت المقدس آرند. مرادف چمتاک. (از رشیدی). یا افزار. (از انجمن آرا). مرادف چمتاک و چمتاک که پای افزار و کفش باشد. (آندراج). کفش و پای افزار. (ناظم الاطباء).

چمشک. [ج م] (اِخ) دهی از دهستان بالا گریه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد که در ۲۷ هزارگزی خاور ملاوی و ۲۷ هزارگزی خاور راه شوشه خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. آبش از نهر چمشک. محصولش غلات، ذرت و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی فرشایی و راهش مارلو است. در این آبادی قلعه‌ای است معروف از آثار شاه‌عباس و ساکنان این محل از طایفه کرد علیوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمشه. [ج ش / ش] (ا) چشمه باشد و آن جایی است که آب از آنجا جوشد و روان شود. (برهان). چشمه بود. (جهانگیری). مقلوب چشمه میباشد که معروفست. (از انجمن آرا). مقلوب چشمه است و آن جایی است که آب از آنجا میجوشد و روان میشود. (آندراج). چشمه. (ناظم الاطباء).

عدو چون تیغ او بیند تش را جان زیان دارد

۱- نل: به کردار چشم گوزنان دو چشم.
۲- به این معنی ظاهراً بفتح اول و کسر دوم اسم مصدر از چمیدن. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۳- این کلمه بصور چمتاک و چمتاک هم آمده، ظاهراً چمتاک صحیح است چه چمتک (ج، چمتکات) (بقول Payne Smith) و نیز چمتک (اسکاف، پای افزار) معرب آن است. (دزی ج ۱ ص ۷۸۷) (حاشیه برهان قاطع ج معین). اما احتمالاً چمتک مصغر چشم، و چشم مخفف چموش باشد. رجوع به چموش به معنی کفش شود.

۴- از چشم (چشم) + (پسوند نسبت). (حاشیه برهان قاطع ج معین).

اگرچه چشمه حیوان عدو را در دهان آید. فرخی (از جهانگیری).

و رجوع به چشمه شود.
چم شهاب. [چ ش] (بخ مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای بلوکات مضافات بندر بوشهر است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر که در ۲ هزارگزی شمال گناوه واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات و خرما. شغل اهالی زراعت و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم شیرو. [چ ش] (بخ دهسی از دهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۵۸ هزارگزی خاور اردکان و یک هزارگزی راه فرعی خانیان به پل خان واقع است. جلگه است با هوای معتدل و ۷۱ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و راهش مازو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم صالحی. [چ ل] (بخ مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع قریه طایقان قم است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چم صبی. [چ ص ب] (بخ دهی از نعتان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر که در ۷۳ هزارگزی شمال خاوری شادگان و یک هزارگزی خاور راه اتومبیل رو زهرمز به خلف آباد واقع است. دشت و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه جراحی. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم داری و راهش در تابستان اتومبیل رو است. ساکنان این آبادی از طایفه بنی خالد میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم صفرعلی. [چ ص ف ع] (بخ مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع طایقان قم است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چم صیدی. [چ ص] (بخ دهسی از نعتان آبسرد بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد که در ۱۹ هزارگزی شمال خاوری چقلوندی و ۳ هزارگزی باختر راه فرعی چقلوندی به بروجرد واقع است. تپه ماهوری و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از سرابسرد و رودخانه سرو. محصولش غلات، صیفی، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت، گلهداری و بافتن سیاه چادر و فرش و راهش مالرو است. ساکنان این آبادی از طایفه پیراوند میباشند که در چادر سکونت دارند و در فصل زمستان به قشلاق میروند.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم طاق. [چ آ] (بخ دهسی از بخش زرین آباد شهرستان ایلام که در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری پهل و یک هزارگزی جنوب راه مالرو دهلران واقع است. کوهستانی و گرمسیر است. ۲۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه سینه. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و در زمستان به مرز عراق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم طاق. [چ آ] (بخ دهسی از دهستان آیدغش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۴۰ هزارگزی باختر فلاورجان و در کناره جنوبی زاینده رود واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۳۹۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و زاینده رود. محصولش غلات، برنج و پنبه. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباسافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم عابدین. [چ ب] (بخ مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع طایقان قم است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چم عالی. [چ آ] (بخ دهی از دهستان لار بخش حومه شهرستان شهرکرد که در ۱۸ هزارگزی شمال شهرکرد و یک هزارگزی راه پل زمانخان به سامان واقع است. دامنه کوه و هوایش معتدل است و ۲۵۸ تن سکنه دارد. آبش از زاینده رود. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم عالی کمربر. [چ آ] (بخ مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع چهارمحال اصفهان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چم عزیزی. [چ ع] (بخ دهی از دهستان مرغا بخش ایزه شهرستان اهواز که در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری ایزه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۱۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش گندم و جو. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم عسکرو آباد. [چ ع ک آ] (بخ دهی از دهستان قمرود بخش حومه شهرستان قم که در ۲۱ هزارگزی شمال قم و ۱۸ هزارگزی خاور راه شوشه قم به تهران واقع است. این آبادی هوایی معتدل و ۱۰۰ تن سکنه دارد که از طایفه غربالکی شاهسون میباشند. آبش از قره چای. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گوسفندداری، شترداری و جسل بافی و راهش مالرو است. مزرعه خوراآباد نیز جزء این آبادی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چم علیشاه. [چ ع] (بخ دهی از دهستان آیدغش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۳۷ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان و در کناره جنوبی زاینده رود واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۴۲۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات و زاینده رود. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم عنایه. [چ ع ی] (بخ دهی از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر که در ۵۵ هزارگزی شمال خاوری شادگان، کنار راه اتومبیل رو اهواز به شادگان و در ساحل شمالی رودخانه جراحی واقع است. دشت و گرمسیر است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه جراحی. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم داری و راهش در تابستان اتومبیل رو است. ساکنان این آبادی از طایفه سادات میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم فراخ. [چ ف آ] (بخ دهی از دهستان یکمبه بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری مسجدسلیمان و ۲ هزارگزی خاور راه شوشه مسجدسلیمان به هفت گل واقع است. کوهستانی است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. آبش از تمیان. محصولش غلات. شغل اهالی کارگری شرکت نفت، زراعت و گلهداری و راهش اتومبیل رو است. ساکنان این آبادی از طایفه هفتگلگ بختیاری میباشند و این آبادی از محل های حاجی آباد و دره گاومیش تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم فروج. [چ ف] (بخ دهی از دهستان خیران بخش مرکزی شهرستان شوشتر که در ۶۵ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۶ هزارگزی باختر راه شوشه مسجدسلیمان به اهواز واقع است. دشت و گرمسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کارون. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم داری و راهش در تابستان اتومبیل رو است. ساکنان این آبادی از طایفه عرب باوی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم قرق. [چ ق ر] (بخ دهی از دهستان کرگاه بخش ویسان شهرستان خرم آباد که در ۷ هزارگزی باختر ماسور، کنار شمالی راه شوشه خرم آباد به اندیشک واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه سار. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش اتومبیل رو است. ساکنان این آبادی از طایفه میر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۶.

چم قلعه. [چ ق غ] (ایخ) دهی از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که در ۴۲ هزارگزی باختر راه شوسه فرعی خرم‌آباد به کوهدشت واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفه کرمی و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم قلعه. [چ ق غ] (ایخ) دهی است از دهستان بالاگریوه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد که در ۹ هزارگزی جنوب ملاوی و ۲ هزارگزی خاور راه شوسه خرم‌آباد به اندیشک واقع است. تپه‌ماهوری و گرمسیر است و ۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه چم‌قلعه، محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. ساکنین از طایفه حیدروند جودکی میباشند و قلعه چم‌قلعه که از آثار قدیم است در این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم قلعه. [چ ق غ] (ایخ) دهی از دهستان بازفت بخش اردل شهرستان شهرکرد که در دو هزار و پانصد گزی شمال باختر اردل کنار راه کوهستانی مال‌امیر واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه بازفت. محصولش غلات، گردو، زردآلو و مختصری برنج. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. در این آبادی قلعه‌ای از آثار قدیم است و ساکنان این دهستان برای قشلاق به اطراف دزفول میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چمقلو. [چ ق] (ایخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج که در ۲۱ هزارگزی شمال باختری قروه و یک‌هزارگزی شمال راه شوسه قروه به سنندج واقعت. جلگه و سردسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات و قلمستان. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان، بافتن قالیچه، جاجیم و گلیم و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمقلوشید. [چ ق ش] (ایخ) دهی از دهستان یلاق بخش قروه شهرستان سنندج که در ۴۳ هزارگزی شمال باختر قروه و ۶ هزارگزی باختری فرهادآباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، میوه جات، قلمستان و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گلهداری و بافتن قالیچه، جاجیم و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

چم قوله. [چ ل] (ایخ) دهی از دهستان چرداول بخش شیروان شهرستان ایلام که در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری چرداول، کنار راه مالرو شیروان واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه چرداول. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم قهرمان. [چ ق ز] (ایخ) دهی از دهستان سماق بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد که در ۹ هزارگزی جنوب باختری سراب‌دوره و ۷ هزارگزی جنوب راه شوسه فرعی خرم‌آباد به کوهدشت واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کشکان. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و راهش مالرو است. در این محل آثار پل مخروطی‌ای از زمان شاهپور ذوالاکتاف باقی است. ساکنین این آبادی از طایفه کرمی میباشند و در ساختمان و چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمک. [چ م] (ایخ) قوت و قدرت. (برهان) (جهانگیری) (انجمن‌آرا) (آندراج) (ناظم‌الاطباء).

پایگه سخنوری یا تم از قبول تو

خود ز ازل بعون تو دست مراست این چمک.

خواجه عمید لوبکی (از جهانگیری).
||بیشی. افزونی. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی) (انجمن‌آرا) (آندراج). افزونی. (شرفنامه منیری). ترقی و پیشی. افزونی. (ناظم‌الاطباء). ||پیشدستی. ||فهری. شأن. شوکت. (برهان) (ناظم‌الاطباء). فرهی. (شرفنامه منیری).

چمک. [چ م] (ایخ) دهی از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۰ هزارگزی جنوب ساردوئیه و یک‌هزارگزی خاور راه فرعی جیرفت به بافت واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و حیوانات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چمک. [چ م] (ایخ) ده کوچکی است از دهستان دلفارده بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۱۲ هزارگزی خاور راه مالرو جیرفت به ساردوئیه واقع است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چم کاکا. [چ ک] (ایخ) دهی از دهستان لار

بخش حومه شهرستان شهرکرد که در ۲۳ هزارگزی شمال شهرکرد و ۶ هزارگزی راه موسی‌آباد به نجف‌آباد واقع است. دامنه کوه و هوایش معتدل است و ۲۸۲ تن سکنه دارد. آبش از زاینده‌رود، محصولش غلات، برنج و بادام. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم کبود. [چ ک] (ایخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: مزرعه‌ای است که در سه فرسخی مغرب نهاوند، در کنار رودخانه‌ای که از تویرکان به نهاوند آمده داخل نهر گاماسب میشود، واقع شده و اراضی مطح آن استعداد هفت زوج گاو زراعت دارد. این آبادی دارای پنج تن سکنه است و زراعتش از آب رودخانه مشروب میگردد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان خزل شهرستان نهاوند که در ۲۰ هزارگزی شمال نهاوند و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسه نهاوند به کرمانشاه، در کنار رودخانه تویرکان واقع است. جلگه و هوایش سردسیر است و ۳۲۱ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه. محصولش غلات، حبوبات و چغندر. شغل اهالی زراعت، گلهداری و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم کبود. [چ ک] (ایخ) دهی است از بخش آبدانان شهرستان ایلام که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری آبدانان، کنار راه مالرو ایلام به آبدانان واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۶۶۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه چشمه کبود. محصولش غلات، پشم و برنج و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. دو مزرعه چشمه کبودبالا و چولیان هم در جزء این ده محسوب میشوند و این آبادی در دو محل نزدیک به هم به علیا و سفلی مشهور است و سکنه فعلی آن ۱۶۷ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم کبود. [چ ک] (ایخ) دهی است از دهستان کلیانی بخش سقر کلیایی شهرستان کرمانشاه که در ۱۸ هزارگزی شمال سقر، کنار راه فرعی بشرآباد واقع است. دامنه و سردسیر است و ۴۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه شیرآباد. محصول آن غلات، حبوبات، توتون، انگور و قلمستان و شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم کبود. [چ ک] (ایخ) دهی از دهستان بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام که در ۸ هزارگزی جنوب خاوری چرداول، کنار راه

فرعی مالرو شیروان واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۴۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه چسرداول، محصولش غلات و نیبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و زهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم کوه. [چ ک ب] (بخ) دهی از دهستان زشون بخش حومه شهرستان بهبهان که در ۴۵ هزارگزی جنوب بهبهان و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسه آغاچاری به بهبهان واقع است. دشت و گرمسیر است و ۲۸۸ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه خیرآباد، محصولش غلات، برنج، کنجد، صیفی، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم کوه. [چ ؟] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: قریه‌ای است از قرای بلوک فارس. مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲.

چم کویم. [چ ک] (بخ) دهسی است از دهستان توبند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۳۰ هزارگزی شمال نورآباد و ۱۸ هزارگزی خاور راه خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. تپه‌ماهوری و سردسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گندم‌داری. صنایع دستی سیاه‌چادربافی و زهش مالرو است. ساکنین آبادی از طایفه تیوند میباشند که در ساختمان و چادر سکونت دارند و برای تهیه علوفه احشام در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم کشکان. [چ ک] (بخ) دهسی است از دهستان سحاق بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد که در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری سرب‌دوره و ۹ هزارگزی جنوب راه فرعی خرم‌آباد به کوه‌دشت واقع است. جلگه و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کشکان. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی چتربافی و راهش مالرو است. ساکنان از طایفه سادات حیات‌الغیب میباشند و در ساختمان و چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم کل. [چ ک] (بخ) دهی از دهستان مرغا بخش ایسره شهرستان اهواز که در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری ایسره واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش گندم و جو. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم کلان. [چ ک] (بخ) دهسی از بخش

دره‌شهر شهرستان ایلام که در ۹ هزارگزی شمال باختری دره‌شهر و ۹ هزارگزی جنوب راه مالرو و دره‌شهر به همدینی واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۳۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه سیکان. محصولش غلات، لبنیات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم کلنگه. [چ ک گ] (بخ) دهی از دهستان چم‌خلف عیسی بخش هندبجان شهرستان خرم‌شهر که در ۱۲ هزارگزی شمال هندبجان کنار راه اتومبیل‌رو هندبجان به خلف‌آباد واقع است. دشت و گرمسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه زهره. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان این آبادی از طایفه قنواتی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم کنار. [چ ک] (بخ) دهسی از دهستان بخش دهلران شهرستان ایلام که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری دهلران و ۳ هزارگزی شمال راه شوسه دهلران به نصریان واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۵۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار. محصولش غلات، روغن و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنان آبادی از طایفه جایزه و زر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم کنار. [چ ک] (بخ) دهسی از دهستان چم‌خلف عیسی بخش هندبجان شهرستان خرم‌شهر که در ۹ هزارگزی شمال هندبجان، کنار راه اتومبیل‌رو هندبجان به خلف‌آباد و در باختر رودخانه زهره. واقع است. دشت و گرمسیر است و ۲۸۲ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه زهره. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان آبادی از طایفه قنواتی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم کنار. [چ ک] (بخ) دهسی از دهستان گندزلبخش مرکزی شهرستان شوشتر که در ۷ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۴ هزارگزی باختر راه شوسه مسجدسلیمان به اهواز واقع است. دشت و گرمسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه گرگر. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان آبادی از طایفه گندزلبخش میباشند و در این محل بنایی است قدیمی به نام امامزاده مرتضی‌علی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم کوره. [چ ک] (بخ) مؤلف مرآت البلدان

نویسد: قریه‌ای است از قرای بلوک دشتی فارس. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چم کوهکوه. [چ ک] (بخ) ده کوچکی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۱۵۶ هزارگزی شمال باختری لار واقع است و ۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم کهریز. [چ ک] (بخ) دهی از دهستان آبدغش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۲۸ هزارگزی باختر فلاورجان، کنار جنوبی زاینده‌رود واقع است. آبش از زاینده‌رود. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چمکی. [چ م] (بخ) دهی از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه که در ۱۹ هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۷ هزارگزی خاور راه شوسه ارومیه به شاپور واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از نازلوچای. محصولش غلات، چغندر، توتون، کشمش و حبوبات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان جوراب‌بافی و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چم گاو. [چ گ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان درختگان بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۴ هزارگزی شمال خاوری کرمان و ۲ هزارگزی شمال خاوری راه مالرو شهداد به کرمان واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چم گاو. [چ گ] (بخ) دهسی از دهستان آبدغش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۲۸ هزارگزی باختر فلاورجان و در کنار شمالی زاینده‌رود واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۸۲ تن سکنه دارد. آبش از زاینده‌رود. محصولش غلات، پنبه و برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم گاو. [چ گ] (بخ) دهی از دهستان گندمان بخش بروجن شهرستان شهرکرد که در ۴۰ هزارگزی باختر بروجن، متصل به راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۲۲ تن سکنه دارد. آبش از زاینده‌رود. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم گور. [چ گ] (بخ) رجسوع به بکش دودانگه پایان شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم گورد. [چ گ] (بخ) دهسی از دهستان

رادکان بخش حومه شهرستان مشهد که در ۱۰۰ هزارگزی شمال باختری رادکان واقع است. جلگه و سردسیر است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت، مالداري و بافتن قالچه و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چم گوداب. [چ گ] (بخ) دهسی از دهستان بالاگریوه بخش ملاوی شهرستان خرم آباد که در ۳۵ هزارگزی جنوب ملاوی و در کنار خاوری راه شوسه خرم آباد به اندیشک واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه صیره. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش اتومبیل رو است. ساکنان آبادی از طایفه میربهاروند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم گودان. [چ گ] (بخ) دهی از دهستان اشیان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۱۹ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان و ۲ هزارگزی راه شوسه شهرکرد به اصفهان واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۵۹۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه زاینده رود. محصولش غلات، برنج و پنبه. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان کربابایی و راهش ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم گردش. [چ گ] (مربک) خرامش بیازبچه. (غیاث) (آندراج). و رجوع به چم و «چم گردش زدن» شود.

چم گردش. [چ گ] (مربک) در تداول روستائیان فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه بمعنی پیچ و خم دیوار و پیچ و خم کوچه و نظایر اینهاست. خم کوچه و خم دیوار و امثال اینها.

چم گردش زدن. [چ گ] (مصب) (مصب مرکب) بناز خرامیدن. (از آندراج). رجوع به چم و «چم گردش» شود. (اگر یختن و دم کردن. (از آندراج):

مصر از چمنش که از حلب نیست
چم گردش اگر زنده، عجب نیست.

معن تأثیر (از آندراج).
چم گرفتن. [چ گ] (مصب مرکب) رونق گرفتن. سروسامان گرفتن. بسامان شدن:

چرا همی نجمم تا کند چران من
که نیز تا نجمم کار من نگردد چم. رودکی.
رجوع به چم شود. در تداول روستائیان خراسان، چم کسی را گرفتن؛ کنایه است از بدست آوردن دل وی و برعبارت دلش کار کردن یا سخن گفتن.

چم گل. [چ گ] (بخ) دهسی از دهستان

بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۲۲ هزارگزی جنوب باختر فهلیان، کنار رودخانه کنی واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۸۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه. محصولش غلات، برنج. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. این محل دارای معدن گچ نیز میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم گور. [چ] (بخ) دهسی از دهستان چنابور شهرستان بوشهر که در ۲۴ هزارگزی جنوب خورموج و در باختر رود هیرمند واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۰۳ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات و خرما. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم گوساله. [چ ل] (بخ) دهی از دهستان اشترجان بخش فلاورجان که در ۹ هزارگزی راه عمومی شهرکرد به اصفهان واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۹۷ تن سکنه دارد. آبش از زاینده رود. محصولش غلات و صیفی. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم ل. [چ ل] (بخ) دهی جزء بلوک خورگام دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت که در ۲۰ هزارگزی خاور رودبار و ۸ هزارگزی رستم آباد بر سر راه رستم آباد به خورگام واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۵۷۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گلهداری و شالیبانی و راهش مالرو است. این آبادی زیارتگاهی بنام اشرف الدین دارد و ساکنان محل برای کسب معاش به گیلان میروند. قریه کوچک و ایشان نیز جزء این ده بشمار آید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چم لاس آباد. [چ] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: از مزارع قریه طایقان قم است. (از مرآت البلدان ج ۵ ص ۲۶۲).

چم لاند. [چ] (بخ) نام دربندی در اصفهان. (ناظم الاطباء).

چم لبنان. [چ ل] (بخ) رجوع به بکش دودانگه بالا شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم لتور. [چ ل] (بخ) دهسی از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم آباد که در ۶۶ هزارگزی باختر کوه دشت واقع است. جلگه و معتدل است و ۹۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه صیره. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان سیاه چادر بافی و راهش اتومبیل رو است. ساکنان آبادی از طایفه

میریکی بوده در چادر ساکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم لطفعلی خان. [چ ل] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از قراری کوه کیلویه فارس میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چم لوان. [چ ل] (بخ) دهسی از بخش ارکواز شهرستان ایلام که در ۲۷ هزارگزی جنوب قلعه دره، کنار راه مالرو امامزاده نصرالدین واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم لوج. [چ] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: نام چشمه و مزرعه ای است متعلق به خزل و جزء خالصه که در شمال آران و در هفت فرسنگی مغرب شهر نهاوند واقع است. در آب این چشمه ماهی وجود دارد و آب چشمه داخل آب ماران شده در دو آب خزل وارد رودخانه گاماسب میشود. صحرای آران علفزار و مرتع خوبی دارد، و در آنجا شلتوک عمل می آید. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چم لول. [چ] (بخ) چنبلول و بادبج. (ناظم الاطباء). رجوع به چنبلول شود.

چم لوله. [چ ل] (بخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومه شهرستان مشهد. در ۴۷ کیلومتری شمال باختری مشهد و کنار راه فرعی مشهد به قوچان واقع است. جلگه و معتدل است. و ۱۰۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، چغندر و کنبند. شغل اهالی زراعت و مالداري و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چم لوله. [چ ل] (بخ) دهی از دهستان طارم بالا بخش سیروان شهرستان زنجان که در ۱۳ هزارگزی شمال باختری سیروان و ۳ هزارگزی راه عمومی طارم واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۱۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه تشویر. محصولش غلات، پنبه، ماش، انار و زیتون. شغل اهالی زراعت، مکاری و بافتن جاجیم و پلاس و راهش مالرو و صعب العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چم لیسان. [چ] (بخ) دهسی از دهستان سرطا بخش راهرمز شهرستان اهواز که در ۱۰ هزارگزی خاور راهرمز، کنار راه شوسه سابق مساماتین به راهرمز واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۶۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه راهرمز. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و راهش

مغزو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم ماهیلان. [چ] [اخ] دهی از دهستان ساق بخش چگی شهرستان خرم‌آباد که در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری سراب‌دوره و ۱۰ هزارگزی جنوب راه خرم‌آباد به کوه‌دشت واقع است. جلگه و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کشکان. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی چادربافی و ریش مالرو است. ساکنان آبادی از طایفه شاه‌کرمی بوده در زمستان به قشلاق میروند. از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶.

چم محسن خان. [چ م س] [اخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع قریه خانیان قم است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۶۰).

چم مختار. [چ م] [اخ] دهی از دهستان بیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۳۰ هزارگزی خاور نوراآباد و ۱۶ هزارگزی باختر راه شوشه خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. تپه‌ماهوری و سردسیر است و ۹۲ تن سکنه دارد. آبش از نهر دیزه‌روز. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گلهداری و سیاه‌چادربافی و راهش مالرو است. ساکنان از طایفه ایبوند میباشند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم مهران. [چ م] [اخ] دهی از دهستان منتهیه بخش هندیجان شهرستان خرم‌شهر که در ۵ هزارگزی شمال خاوری هندیجان در کناره خاوری رودخانه زهره واقع است. دشت و گرمسیر است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه زهره. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری. راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان آبادی از طایفه افشار میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم مزرعه. [چ م ز ع] [اخ] ده کوچکی است از دهستان خاویز بخش اهرم شهرستان اهرم که در ۱۲ هزارگزی خاور اهرم واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم عنی. [چ م] [اخ] دهی از دهستان منتهیه بخش هندیجان شهرستان خرم‌شهر که در ۸ هزارگزی شمال خاوری هندیجان بر سر راه فرعی اتومبیل‌رو هندیجان به ده ملاو در حاشیه خاوری رودخانه زهره واقع است. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راه آنجا در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان آبادی از طایفه افشار میباشند. از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶.

چم مورث. [چ] [اخ] دهی از دهستان هویان بخش ویسان شهرستان خرم‌آباد که در ۳۲ هزارگزی باختر هور در کنار خاوری راه شوشه خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. تپه‌ماهوری و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه خرم‌آباد و چشمه‌ها. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنان آبادی از طایفه ویس‌کرم میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم مولان. [چ] [اخ] ده کوچکی است از بخش دهدز شهرستان اهواز که در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری دهدز. کنار راه مالرو بادلان به بیدله واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم مهدی. [چ م] [اخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع قریه طایقان قم است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۶۲).

چم مهر. [چ م] [اخ] دهی از دهستان بالاگریوه بخش ملای شهرستان خرم‌آباد که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری ملای و در ۳۰ هزارگزی خاور راه شوشه خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. تپه‌ماهوری و گرمسیر است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کشکان. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. این آبادی دارای دستان است و ساکنان آن طایفه‌ای از میرزایی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم می. [چ] [اخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای بلوک فارس میباشند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۶۲).

چم میوان. [چ] [اخ] دهی از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج که در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری پاوه و ۲ هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به پاوه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۳۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، توتون، توت، لبنیات و گردو. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم میرزایی. [چ] [اخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع قریه طایقان قم است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۶۲).

چمن. [چ م] (۱) راه باشد میان بوستان و باغ. (فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۳۶۱). راه راست بود ساخته در میان درختان. راه ساخته بود در میان صف درختان. راهی باشد در باغ میان درختان و از هر دو پهلو راه درخت نشانده و آن جای نشنگاه بگذشته و از ریاحین بر وی کاشته باشد. (فرهنگ

اسدی حاشیه ص ۳۶۱). صحن باغ و خیابان و بلندبهای اطراف زمینی که در آن چیزی کاشته باشند. (برهان). نشنگاه میان باغ که پیرامون آن درختان نشانند و در میانش سه‌برگه و گلها کارند. (رشیدی). نشنگاه میان باغ که پیرامون آن درختان نشانند و در میانه آنها گلها و ریاحین کارند. (آنندراج). نشنگاه باغ. (انجمن آرا). نشنگاهی که گرد بگرد آن درختان سایه‌دار باشد، نیز سوراخی را گویند که زیر درختان بازهشته و سر شاخهای ایشان بهم پیوسته بود. (از شرفنامه منیری). راه بود در باغ و بوستان میان درختان در بازهشته چون زمین کشت و از هر طرف آن درخت نشانده و جای نشستن تهی گذاشته اگر چیزی از بر او از ریاحین کشته بود و اگر نبود. (اوبهی). خیابان که هر طرف آن درخت نشانده باشد. کوچه‌باغ. مسیری در باغ یا بوستان که زمین آن را جایبای سبزه یا گل کاشته و دو طرف درختان سبزه یا میوه‌دار نشانده باشند:

سروبان‌کنده و گلشن خراب

لاله‌ستان خشک و شکسته چمن.

کسایی (از فرهنگ اسدی).

نگار مرا سرو آزاد خوان

کنار من آن سرو برن را چمن. فرخی.

همی بوستان سازی از دشت او

چمنش پر لاله و چاوله. عنصری.

روی تو چون شبلید نوشکنفته بامداد

روی من چون شبلید پژمریده در چمن.

منوچهری.

دهقان به تعجب سر انگشت گزانت

کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلزار.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۵۳).

هست قد یار من سرو خرامان در چمن

بر سر سرو خرامان ماه تابان را وطن

بلکه خد و قد آن زیباضم را بنده‌اند

ماه تابان بر فلک، سرو خرامان در چمن.

سوزنی.

میان انجمن سروان روی زمین

چو سرو باشد در بوستان میان چمن.

سوزنی.

آمد دواسبه عید و خزان شد علم برش

زین عذار شد چمن از گرد لشکرش.

خاقانی.

از چمن دولتی که باغ کیان راست

گر گل نرفت نوبهار بماناد. خاقانی.

داد به هر یک چمن خلعتی از زرد و سرخ

۱- گیلکی cāmān، سنانی نیز cāmān، سنگری، لاسگردی و شهسیرزادی cāmān، سرخه بی cumand. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

خلخه نوردهش صبا، رنگرزش آفتاب.

خاقانی.

گرسخن کش بینم اندر انجمن
صد هزاران گل برویم زین چمن. مولوی.
مرغان چمن نمره زنان دیدم و گریان
زین غنچه که از طرف چمنزار برآمد.

سعدی.

چمن امروز بهشت است و تو دومی بایی
تا خلائق همه گویند که حورالعین است.

سعدی.

عروس چمن گشت، رشک بهشت
بمشاطگی آمد، اردی بهشت.

ظهوری (از آندراج).

مگذر ز صفحه چمن امروز سرسری
تاریخ خروان جهانست روزگار.

اثر (از آندراج).

||بمعنی باغ و بستان و گلزار باشد. (برهان)
(از ناظم الاطباء). مطلق جایی که در آن انواع
درخت یا بوته یا گل کاشته باشند. ||زمین سبز
و خرم را نیز گویند. (برهان). زمین سبز و
مرغزار. (انجمن آرا). زمین سبز و خرم و
مرغزار. (ناظم الاطباء). مسرخ، مسرج، ||در
تداول عامه، نام سبزه و گیاهی معروف است
که در زمین وسط خیابانها و میدانهای شهر یا
در باغها و منازل میکارند تا سبزی خوش رنگ
و بادوام آن چشم اندازی خرم و طرب انگیز
بوجود آرد. و رجوع به چمن زنی و
چمن کاری شود. ||اسب خوشراه و نرم رفتار
را هم گفته اند. (برهان) (از ناظم الاطباء). اسب
راهوار و سبک رفتار. و رجوع به چمن شود.

چمن. [چَمَ] (لِخ) دهی از دهستان ترکور
بخش سلوانای شهرستان ارومیه که در ده
هزارویانصدگزی شمال باختری سلوانا و ۷
هزارگزی شمال راه اربابرو جرمی دانه به
باطلاق واقع است. هواش معتدل است و ۸۰
تن سکنه دارد. آبش از دره دربند. محصولش
غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و
گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

چمن. [چَمَ] (لِخ) دهی از بخش ایسه
شهرستان اهواز که در ۱۴ هزارگزی شمال
ایسه، کنار راه مالرو واقع است. جلگه و
گرمسیر است و ۱۰۶ تن سکنه دارد. آبش از
قنات و آب چاه. محصولش غلات، شغل
اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان
کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).

چمن. [چَمَ] (لِخ) دهی جزء دهستان
مرکزی بخش صومعه سرای شهرستان فومن
که در ۹ هزارگزی شمال باختری صومعه سرا
و ۵ هزارگزی باختر راه شوشه صومعه سرا به
ظاهر گوراب واقع است. جلگه و مرطوب

باشد و این در مقابل مرغان گرفتار است. (از
آندراج). سرودگوینده در باغ به آزادی و
آسودگی، مانند مرغان. (ناظم الاطباء):
بال خون آلوده ای بیرون ز دام آورده ام
یا چمن آسوده مرغان ذوق پروازم کجاست.
دانش (از آندراج).

چمناف. [چَمَ] (لِ) استر را گویند و بمعری بغل
خوانند. (برهان) (آندراج). استر. قاطر. بغل.
(ناظم الاطباء). رجوع به استر و بغل شود.

چمنار. [چَمَ] (لِخ) دهی از دهستان
حشمت آباد بخش دورود شهرستان بروجرد
که در ۱۶ هزارگزی باختر راه شوشه دورود و ۹
هزارگزی باختر راه شوشه دورود به بروجرد
واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۷۸ تن
سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات.
شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمنار. [چَمَ] (لِخ) دهی از دهستان
ایدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان
که در ۴۱ هزارگزی جنوب فلاورجان و ۳
هزارگزی خاور پل زمانخان واقع است.
کوهستانی و معتدل است و ۱۰۴ تن سکنه
دارد. آبش از زاینده رود. محصولش غلات،
برنج و پنبه. صنایع دستی زنان کرباس بافی و
راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۱۰).

چمناف. [چَمَ] (لِ) پای افزار و کفش را
گویند. (برهان) (آندراج). کفش و پای افزار.
(ناظم الاطباء). چمناک. چمتک. چمشاک.
چمتک. چمتک. و رجوع به چمناک و
چمتک و چمشک و چمتک و کفش شود.

چمن اسماعیل. [چَمَ] (لِ) دهی از
دهستان ۳ بخش هرسین شهرستان کرمانشاه
که در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری هرسین و
۳ هزارگزی ده نو واقع است. کوهستانی و
سردسیر است و ۱۴۸ تن سکنه دارد. آبش از
چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل
اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو
است. در این آبادی بین ایزه و ده نو در سینة
کوه آثار حجاری قدیم مشهور به
«فرهاد تراش» وجود دارد، دو نکته قابل
توجه در این حجاری این است که دستهای
شخص حجاری شده رو به آفتابست و صبح و
غروب آفتاب، آفتاب به او میتابد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

چمن افروز. [چَمَ] (لِ) (نسف مرکب)
روشن کننده و افروزنده باغ و بستان. ||کنایه
از گلهای سرخ رنگی که در باغ مایه
چمن افروزی شود. ||نام گل تاج خروس. (از
آندراج). گل بستان افروز. (از ناظم الاطباء).
گل تاج خروس. و رجوع به بستان افروز و
تاج خروس شود.

چمن آرای. [چَمَ] (نِف مرکب) باغبان.
(آندراج). آرایش کننده و زینت دهنده باغ.
(ناظم الاطباء). آنکس که گلها و درختهای باغ
و گلستان را آرایش و پیرایش کند.
چمن پیرای. چمن طراز. چمن ساز:

من اگر خوبم آگرید چمن آرای هست
که از آن دست که میرودم میروم. حافظ.
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبت.
حافظ.

و رجوع به چمن پیرای و چمن طراز و
چمن ساز شود. ||کنایه از گل و سبزه و آنچه
مایه آرایش باغ و بستان است:
هر گل نو که شد چمن آرای

اثر رنگ و بوی صحبت اوست. حافظ.
چمن آرایی. [چَمَ] (حماص مرکب)
کتابه از باغبانی و عمل باغبان. آراستن و
پیراستن درختها و بوته ها و گلهای باغ و
بستان. رجوع به چمن آرای شود. ||آرایش
دادن و آراسته ساختن بستان و باغ و زینت
دادن و زیبا ساختن آن، چنانکه گلها مرگلشن
را. رجوع به چمن و چمن آرای شود.

چمن آسوده. [چَمَ] (نِف مرکب)
کنایه از مرغانی که در چمن زمزمه پرداز

است و ۲۸۱ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه
ماسال. محصولش برنج، توتون، سیگار و
ابریشم. شغل اهالی زراعت و مکاری و
راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۲).

چمن. [چَمَ] (لِخ) دهی از دهستان
سبزواران بخش مرکزی جیرفت که در ۶
هزارگزی جنوب خاوری سبزواران، بر لب
رودخانه هلیل واقع است. جلگه و گرمسیر
است و ۲۲۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات و
رودخانه هلیل. محصولش غلات و برنج.
شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چمن آباد. [چَمَ] (لِخ) مؤلف مرآت
البلدان نویسد: یکی از قرای خواف است. (از
مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۷). در فرهنگ
جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان
بسالخواف بخش خواف شهرستان
تربت حیدریه که در ۴۲ هزارگزی شمال
باختری قصبه رود، بر سر راه شوشه عمومی
تربت حیدریه به سلامی، واقع است. جلگه و
گرمسیر است و ۶۶۱ تن سکنه دارد. آبش از
قنات. محصولش غلات، پنبه و زیره. شغل
اهالی زراعت، گله داری و بافتن قالیچه و
کرباس و راهش ماشین رو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

چمن آرا. [چَمَ] (نِف مرکب) رجوع به
چمن آرای و چمن آرای شود.

چمن آرای. [چَمَ] (نِف مرکب) باغبان.
(آندراج). آرایش کننده و زینت دهنده باغ.
(ناظم الاطباء). آنکس که گلها و درختهای باغ
و گلستان را آرایش و پیرایش کند.
چمن پیرای. چمن طراز. چمن ساز:

من اگر خوبم آگرید چمن آرای هست
که از آن دست که میرودم میروم. حافظ.
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبت.
حافظ.

و رجوع به چمن پیرای و چمن طراز و
چمن ساز شود. ||کنایه از گل و سبزه و آنچه
مایه آرایش باغ و بستان است:
هر گل نو که شد چمن آرای

اثر رنگ و بوی صحبت اوست. حافظ.
چمن آرایی. [چَمَ] (حماص مرکب)
کتابه از باغبانی و عمل باغبان. آراستن و
پیراستن درختها و بوته ها و گلهای باغ و
بستان. رجوع به چمن آرای شود. ||آرایش
دادن و آراسته ساختن بستان و باغ و زینت
دادن و زیبا ساختن آن، چنانکه گلها مرگلشن
را. رجوع به چمن و چمن آرای شود.

چمن آسوده. [چَمَ] (نِف مرکب)
کنایه از مرغانی که در چمن زمزمه پرداز

است و ۲۸۱ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه
ماسال. محصولش برنج، توتون، سیگار و
ابریشم. شغل اهالی زراعت و مکاری و
راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۲).

چمن. [چَمَ] (لِخ) دهی از دهستان
سبزواران بخش مرکزی جیرفت که در ۶
هزارگزی جنوب خاوری سبزواران، بر لب
رودخانه هلیل واقع است. جلگه و گرمسیر
است و ۲۲۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات و
رودخانه هلیل. محصولش غلات و برنج.
شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چمن آباد. [چَمَ] (لِخ) مؤلف مرآت
البلدان نویسد: یکی از قرای خواف است. (از
مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۷). در فرهنگ
جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان
بسالخواف بخش خواف شهرستان
تربت حیدریه که در ۴۲ هزارگزی شمال
باختری قصبه رود، بر سر راه شوشه عمومی
تربت حیدریه به سلامی، واقع است. جلگه و
گرمسیر است و ۶۶۱ تن سکنه دارد. آبش از
قنات. محصولش غلات، پنبه و زیره. شغل
اهالی زراعت، گله داری و بافتن قالیچه و
کرباس و راهش ماشین رو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

چمن آرا. [چَمَ] (نِف مرکب) رجوع به
چمن آرای و چمن آرای شود.

چمن آرای. [چَمَ] (نِف مرکب) باغبان.
(آندراج). آرایش کننده و زینت دهنده باغ.
(ناظم الاطباء). آنکس که گلها و درختهای باغ
و گلستان را آرایش و پیرایش کند.
چمن پیرای. چمن طراز. چمن ساز:

من اگر خوبم آگرید چمن آرای هست
که از آن دست که میرودم میروم. حافظ.
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبت.
حافظ.

و رجوع به چمن پیرای و چمن طراز و
چمن ساز شود. ||کنایه از گل و سبزه و آنچه
مایه آرایش باغ و بستان است:
هر گل نو که شد چمن آرای

اثر رنگ و بوی صحبت اوست. حافظ.
چمن آرایی. [چَمَ] (حماص مرکب)
کتابه از باغبانی و عمل باغبان. آراستن و
پیراستن درختها و بوته ها و گلهای باغ و
بستان. رجوع به چمن آرای شود. ||آرایش
دادن و آراسته ساختن بستان و باغ و زینت
دادن و زیبا ساختن آن، چنانکه گلها مرگلشن
را. رجوع به چمن و چمن آرای شود.

چمن آسوده. [چَمَ] (نِف مرکب)
کنایه از مرغانی که در چمن زمزمه پرداز

چمن افشار. [چَمَ آ] (اخ) مؤلف مرآت لبنان نویسد: یکی از مزارع کوهستانی سرجان کرمان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۶۷). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: نه کوچکی است از دهستان بلورد بخش مرکزی سرجان که در ۷۵ هزارگزی خاور سعیدآباد، بر سر راه مالرو گلنارآباد به بلورد واقع است و ۱۲ تن سکنه دارد. ضمناً مزارع سنگری، گلفگی، چشمه سیف‌اللهی و ده موسی جزء این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چمن الله یار. [چَمَ آل لاه] (اخ) دهی از دهستان کفرآور بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد که در ۱۸ هزارگزی شمال گیلان و ۶ هزارگزی باختر سرباغ واقع است. دشت و معتدل است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کفرآور. محصولاتش غلات، میوه‌جات، توتون و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. اهالی این آبادی از بل کلهر میباشند و در تابستان برای تحیف احشام خود به ارتفاعات مجاور آبدی می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمن اندوه. [چَمَ آ] (نصف مرکب) در سنی. مرادف چمن‌زار و چمن‌خیز و چمن‌پوش است که هر یک معروف میباشند.

چمن‌زار. چمن‌زار: توف موسی نگهم رام تسلی نشود تا تو عالم چمن‌اندود تجلی نشود. میرزا بیدل (از آندراج).

رجوع به چمن‌زار، چمن‌خیز و چمن‌پوش شود.

چمن بو. [چَمَ بُ] (م مرکب) چمن‌پیرا و چمن‌زن. ابزار بریدن چمن. و رجوع به چمن‌پیرا و چمن‌زن و چمن‌زن شود.

چمن بیله. [چَمَ] (اخ) دهی از دهستان ستان بخش مانه شهرستان بجنورد که در ۵۰ هزارگزی جنوب باختری مانه بر سر راه توبه عمومی بجنورد به نردین واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات است. محصولاتش غلات، بنشن، میوه‌جات و پنبه. شغل اهالی زراعت، مالداری و قالبچه‌بافی است و راهش سبز و است. در این آبادی تربیت زنبور عمل معمول است و عمل آنجا معروف میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چمن پوش. [چَمَ] (نصف مرکب) مرادف چمن‌زار و چمن‌اندود و چمن‌خیز است. (از آندراج). جایی که از چمن پوشیده باشد و رجوع به چمن و چمن‌زار و چمن‌خیز و چمن‌اندود شود. || کنایه از سبزپوش. پوشیده شده از رنگ سبز یا جامه سبز:

ز باغ وصف او طوطی چمن‌پوش
بهار بی‌خزان دارد در آغوش.

طفا (از آندراج).

چمن پیرا. [چَمَ] (نصف مرکب) باغبان باشد چه پیرایش، بریدن شاخهای زیادتی درخت را گویند و آن کار باغبان است. (برهان). باغبان را گویند و او را بستان‌پیرا نیز خوانند. (جهانگیری). یعنی باغبان است که باغ را از شاخ زیادتی بی‌فایده و از خار و خشاک پیرایش دهد. (از انجمن آرا). باغبان و کسی که شاخه‌های درخت را پیرایش میکند. (ناظم الاطباء). چمن‌پیرای. آنکه چمن‌پیراید. پیرایشگر چمن. مرادف چمن‌بند و چمن‌ساز و چمن‌طراز و چمن‌آرا و چمن‌آری: ز اصل درگذرد شاخ و سایه‌دار شود ز یک‌دگر جو جدا کردشان چمن‌پیرا.

کمال اسماعیل (از جهانگیری). و رجوع به چمن‌آری و چمن‌بند و چمن‌ساز و چمن‌طراز شود. || (م مرکب) ابزار بریدن زیادتی‌های چمن یاغچه یا باغ. چمن‌بر. چمن‌زنی. و رجوع به چمن‌بر و چمن‌زنی شود.

چمن پیرای. [چَمَ] (نصف مرکب) باغبان (آندراج). پیراینده چمن. آنکه چمن را پیراید. چمن‌پیرا. مرادف چمن‌آری و چمن‌ساز و چمن‌طراز. و رجوع به چمن‌پیرا شود. || (م مرکب) آلت چمن‌بری و چمن‌زنی. و رجوع به چمن‌بر و چمن‌زن شود.

چمن جعفر بیگ. [چَمَ جَ ق] (اخ) دهی از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۳۶ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۸ هزارگزی باختر راه شوشه خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. دامنه و سردسیر است و ۴۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولاتش غلات، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفه غیب‌غلام میباشند که در ساختمان و سیاه‌چادر زندگی میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمن چهر. [چَمَ چ] (ص مرکب) ظاهراً کنایه از زیبارخی است که چهره‌ای چون چهر باغ و بستان رنگین و شکفته و باطراوت دارد: دگر باره جهاندار از سر مهر به گلرخ گفت کای سرو چمن چهر.

نظامی (خسرو و شیرین ج وحید ص ۳۱۱). و رجوع به چمن شود.

چمن خیز. [چَمَ] (نصف مرکب) زمینی یا جایی که استعداد رویدن چمن دارد. یا چمن در آنجا بسیار است. چمن‌زار:

تعالی‌الله ازین شهر چمن‌خیز
که باد اوست بر دلها فرح‌بیز.

شیر (از آندراج).

رجوع به چمن‌زار شود.

چمنده. [چَمَ] (ص) اسب کندرفتار و کاهل را گویند. (برهان). اسب حمام کندرفتار. (از انجمن آرا) (از آندراج). اسب کندرفتار. (ناظم الاطباء). اسب کاهل چابک‌خوار که جنبان نبود. (شرفنامه منیری). چمنده. و رجوع به چمنده شود. || مردم کاهل و تنبل و هیچ‌کاره را نیز گفته‌اند. (برهان). آدم حمام کندرفتار. (از انجمن آرا) (از آندراج). مردم تنبل و هیچ‌کاره. (ناظم الاطباء). و رجوع به چمنده شود. || (ل) در لهجه روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه، بمعنی درخت و بوته گل.

چمندان. [چَمَ] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: از مراتع مومج و قورق دیوانی و محل شکار و چراگاه ایلخی دیوان است و منبع حقیقی رودخانه دلی‌چسای نیز میباشند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۷).

چمندان. [چَمَ] (اخ) دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان است که در ۵ هزارگزی جنوب باختری لاهیجان و ۲ هزارگزی جنوب راه شوشه لاهیجان به رشت واقع میباشند. جلگه و مرطوب است و ۲۶۸ تن سکنه دارد. آبش از استخر و آب رودخانه تخم‌شل. محصولاتش برنج، ابریشم و چای. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چمن‌دگی. [چَمَ دَ] (د) (حامص) صفت و حالت شخص چمنده. خرامندگی. رفتار بناز و خرام. رجوع به چمن، چمنده و چمیدن شود.

چمنده. [چَمَ دَ] (د) (نصف) خرامانده. (شرفنامه منیری). خرامانده و از روی ناز رونده. (ناظم الاطباء). چمان. خرامان: هیچ چمنده و رمنده از آن شربتی تناول نکرد. (از ترجمه محاسن اصفهان ص ۳۹). || صفت اسب یا هر مرکب خوشرفتار: فرودآمدند از چمنده ستور شکسته‌دل و چشمها گشته کور. دقیقی. ز اسب چمنده فرودآمدند گوو پیر هر دو پیاده شدند. دقیقی. چو نیمی ز هفتم شب اندرگذشت چمنده یکی اسب دیدم به دشت. فردوسی. و رجوع به چمن و چمندگی و چمیدن شود.

چمن رمیده. [چَمَ رَ دَ] (نصف مرکب) بمعنی از چمن رمیده است. (آندراج). مرغ فراز کرده از باغ و بوستان. (ناظم الاطباء). مقابل چمن‌آسوده. رمیده از باغ و چمن: مرغ چمن‌رمیده‌ام زخمی خار آشیان

۱- مصحف «چمندر» ترکی بمعنی شتر کاهل و بدرو. «جفتایی ۲۸۷». «حاشیه برهان فاطم ج معین».

کی به بهشت می‌دهم حلقه چشم دام را.

خان آرزو (از آندراج).
چمن رنگ. [چ م ر] (ایخ) دهی از دهستان قلعه‌عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان که در ۴ هزاروپانصدگزی جنوب خاوری مشیز بر سر راه قلعه‌عسکر به کرمان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چمن زار. [چ م ز] (ا مرکب) معروف است. (از آندراج). مرغزار سبز و خرم. (ناظم الاطباء). جایی که چمن و سبزه روید.

چمنستان. چمن خیزی:

بیاساقی ای نویهار طرب
ز نخل قدت برگ و بار طرب
بیاد گل آن چمن زار فیض
بده لاله گون جام سرشار فیض.

طغرا (از آندراج).

رجوع به چمن خیز و چمنستان شود. ||کنایه از رخسار معشوق:

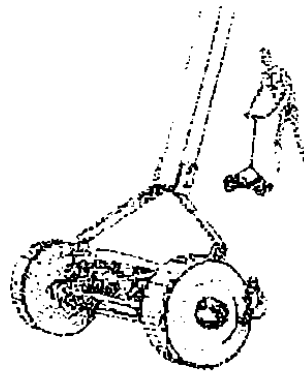
روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزار است
که بر طرف چمن زارش همی گردد چمن ایرو.

حافظ.

چمن زمین. [چ م ز] (ایخ) دهی جزه دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر که در ۲۵ هزارگزی جنوب ورزقان و ۱۳ هزارگزی راه اراپه‌رو تبریز به اهر واقع است و ۲۵۷ تن سکنه دارد. محلی است کوهستانی با هوای معتدل که آبش از چشمه و رودخانه نهند. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی، بافتن جاجیم و گلیم و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چمن زن. [چ م ز] (نف مرکب) پیرانده و برنده زیادت‌های چمن. چمن پیرا. ||(ا مرکب) آلتی است پیراستن و کوتاه کردن چمن را. مقراض چمن‌زنی. چمن‌زنی. چمن پیرا. چمن پُر. ابزار مخصوص بریدن زیادت‌های چمن باغ و باغچه. رجوع به چمن پیرا و چمن پیرای و چمن‌زنی شود.

چمن زنی. [چ م ز] (احامص مرکب) پیراستن و کوتاه کردن چمن. زدن و بریدن زیادت‌های چمن باغ یا باغچه یا ابزار مخصوص این کار. عمل باغیان در پیراستن چمن. ||(ا مرکب) ماشین چمن‌زنی که با آن چمن را برند. ||قچی چمن‌زنی. قچی مخصوص بریدن چمن. چمن‌زن. چمن پیرا. مقراض چمن‌زنی. و رجوع به چمن پیرا. چمن پیرای و چمن‌زن شود.



ماشین چمن‌زنی

چمن ساز. [چ م س] (نف مرکب) باغبان. (آندراج) (ناظم الاطباء). مرادف چمن‌آرای و چمن‌پیرای و چمن‌طراز. (از آندراج):

پیری شکوفه کرد و اجل شد ثمرفشان
صد رنگ آرزوست چمن‌ساز ما هنوز.

میان ناصر علی (از آندراج).

رجوع به چمن‌آرای، چمن‌پیرای و چمن‌طراز شود.

چمنستان. [چ م س] (ا مرکب) مرغزار سبز و خرم. (ناظم الاطباء). چمنزار. رجوع به چمنزار شود.

چمن سلطان. [چ م س] (ایخ) دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز. کنار راه مالرو رکن آباد به سفانک واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۵۳۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان بافتن قالی و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمن سید محمد. [چ م س] (نف مرکب) دهی از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۴۶ هزارگزی باختر چوار و ۳۰ هزارگزی باختر راه شوشه ایلام به شاه‌آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالی‌بافی و راهش مالرو است. ساکنان این آبادی چادرنشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمن سیر. [چ م س] (ص مرکب) آنکه در چمن‌ها بگردد. مرادف چمن‌گرد. (از آندراج). گردش‌کننده در باغها. (ناظم الاطباء). سیرکننده در باغها و بستان. آنکه در باغ و بستان سیر و سیاحت کند:

الفت هوسم نیست به دل‌های چمن‌سیر
ترسم که مرا باغم خود وانگذارند.

حضرت شیخ (از آندراج).

رجوع به چمن‌گرد شود.

چمن صفا. [چ م ص] (ا مرکب) محل نشستن در باغ. (ناظم الاطباء).

چمن طبع. [چ م ط] (ص مرکب) کنایه از کسی که طبعش بسیار رنگین بود. (آندراج). متلون المزاج. ||بی‌قرار. (ناظم الاطباء).

چمن طراز. [چ م ط] (نف مرکب) باغبان. (آندراج) (ناظم الاطباء). مرادف چمن‌آرای و چمن‌پیرای و چمن‌ساز. (از آندراج). و رجوع به چمن‌آرای و چمن‌پیرای و چمن‌ساز شود. ||هر آنچه باغ و چمن را بیاراید و زینت دهد. گل یا درخت یا هرچه مایه زیبایی و آراستگی باغ و چمن شود:

خیز و بجلوه آب ده سرو چمن‌طراز را
آب و هوا زیاده کن باغچه نیاز را.

عرفی (از آندراج).

چمن نظامی. [چ م ن] (ایخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بهبهان که در ۱۵ هزارگزی شمال باختری بهبهان و ۱۱ هزارگزی شمال راه شوشه بهبهان به اهواز واقع است. دشت و گرمسیر است و ۱۸۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه. محصولش غلات. کنبج. حبوبات، برنج و پشم. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمن عزیز. [چ م ع] (ایخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: دره‌ای است از کوه‌های بابایر تویسرکان که مزرعه‌ای از مزارع سرکان و ملک خوانین آن‌جاست این مزرعه چشمه مختصری دارد و محل یک زوج کشتکار است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۷).

چمنک. [چ م ن] (ا) بمعنی چمن‌کاست که کفش و پای‌افزار باشد. (برهان). کفش. (ناظم الاطباء). چمنک. چمنک. چمنک.

چمنک. رجوع به چمنک و چمنک و چمنک و چمنک شود.

چمنگاه. [چ م گ] (ا مرکب) مرادف چمنزار و چمنستان. آنجا که چمن روید. مرغزار و سبزه‌زار:

که در پایان این کوه گرانسنگ

چمنگاهی است گردش‌بیشه تنگ. نظامی.

و آن سرو روتنده زان چمنگاه

شدروی گرفته سوی خرگاه. نظامی.

رجوع به چمن‌زار و چمنستان شود.

چمن گرد. [چ م گ] (نف مرکب) آنکه در چمنها می‌گردد. (آندراج). گردش‌کننده در اطراف باغها. (ناظم الاطباء). مرادف چمن‌سیر. رجوع به چمن‌سیر و چمن‌گردی شود.

چمن گردی. [چ م گ] (حامص مرکب) عمل چمن گرد. گردش کردن و سیر کردن در چمن:

یاد مصفیران در چمن شور خوشی دارم
چمن گردی ز هر فرسوده بال و پر نمی آید.

دانش (از آندراج).

و رجوع به چمن گرد شود.

چمن گل. [چ م گ] (اخ) ده کوچکی است در دهستان بازفت بخش اردل شهرستان شهرکرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چمن گم کدو ۵۵. [چ م گ ک د] (نمف مرکب) صفت مرغ دورمانده از باغ و چمن. از آندراج:

صفت مرغ چمن گم کرده سیر آنگ نیست
و گناریدای نوانسجان به خاموشی مرا.

طالب آملی (از آندراج).

چمن لاله. [چ م ل] (اخ) دهی از دهستان غنسفید بخش هفتگل شهرستان اهواز که در ۱۳ هزارگزی شمال باختری هفتگل، کنار راه

شوسه هفتگل به نفت سفید واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و آب لوله شرکت نفت.

محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گنهداری و راهش اتومبیل رو است. این بستی دارای چاه نفت است و ساکنان آن از

مناطف قشقای میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمن لو. [چ م ل] (اخ) دهی از دهستان حجبک بخش سه چشمه شهرستان ماکو که در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری سه چشمه و

۱۰ هزارگزی راه اراپه رو محمدآباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، شغل

حتی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چمن ملک حسن. [چ م ل ح س] (اخ) نیمی از دهستان کاساوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در ۳۹ هزارگزی شمال

بختری نورآباد و ۲ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه واقع است. نیمه خاوری و سردسیر است و ۹۰ تن سکنه

دارد. آبش از چشمه ها، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری و

کش مالرو است. ساکنان آبادی از طایفه سیرکوند میباشند که در سیاه چادر سکونت

دارند و برای تلفیق احشام بیلاق و قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمن نمشت. [چ م ن م] (اخ) دهی از بخش دره شهر شهرستان ایلام که در ۳ هزارگزی شمال دره شهر و ۵ هزارگزی شمال

خوزی راه مالرو دره شهر به مارین واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۲۰۲ تن سکنه

دارد. آبش از نهر دره شهر، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری و

راهش مالرو است. اهالی این آبادی چادر نشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۵). **چمن وزیو.** [چ م ز] (اخ) ده کوچکی است از دهستان ناوکش بخش چگنی شهرستان

خرم آباد که در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری سراب دره و ۲ هزارگزی راه شوسه خرم آباد به

کوه دشت واقع است. جلگه و معتدل است و ۴۸ تن سکنه دارد. آبش از سراب دره،

محصولش غلات، حبوبات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی

چادر بافی و راهش مالرو است. ساکنان این آبادی از طایفه فتح اللهی میباشند و در

سیاه چادر خانه دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمن هشتادان. [چ م ه] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: از توابع خبیص کرمان

است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۷). **چمنی.** [چ م ن] (ص نسبی) هر چیز سبزرنگ

مانند چمن. (ناظم الاطباء). هر آنچه رنگی به سبزی چمن دارد. [نوعی از رنگ سبز. (از

آندراج). رنگی به رنگ سبزه چمن: سبزه چمنی. [سایه سبزه. (ناظم الاطباء).

چمنی. [چ م ن] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: از قرای بلوک رامجرد فارس است.

(از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۷). **چمن فیله.** [چ م ل] (اخ) دهی از بخش

زرین آباد شهرستان ایلام که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری پهل، کنار راه مالرو دهلران

واقع است. کوهستانی و گرمسیر است. ۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه میمه، محصولش

غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم و خم. [چ م خ] (م مرکب، از اتباع) ادب در معاشرت با زیرکی و استادی. [اظهار

ادب با زبان و اشارات لب و روی. [ادا و اطوار. قر و غریبه. ناز و کرشمه. و رجوع به

چمیدن شود. [راه و روش وصول به مقصود، زیرکان و موقع شناسان را. پیچ و خم هر کار یا هر امری که هوشندان دریابند.

نوعی از کفش و پای افزار باشد. (برهان).^۲ نوعی از پای افزار. (جهانگیری). مخفف

چمشک که پای افزار باشد. (انجمن آرا) (آندراج).^۳ چاموش و قسمی از کفش.

پاپوش. اورسی. صندل. نوعی کفش. پوزار (در لهجه روستائیان فیض آباد محولات

بخش تربت حیدریه). و رجوع به چاموش، چمشاک و چمشک شود.

چموش. [چ] (ص) اسب و استر لگدن و بدفعل را گویند، و معرب آن شموس است.

(برهان). اسب و استر و خر بدفعل لگدن را گویند و معرب آن شموس است.

(جهانگیری). اسب لگدن و توسن که بربی شموس گویند. (انجمن آرا) (آندراج). اسب

استر لگدن و شرور. (ناظم الاطباء). اسب سرکش. (از رشیدی). اسب یا قاطر یا خربادا

و سرکش که چون خواهند زین یا پالان بر او نهند یا تیمارش کنند جفت و لگد اندازد و

شرارت کند: آن اسب چموش لگدن از آن من و آن گربه مصاحب بابا از آن تو.

کمال اسماعیل (از جهانگیری). **چموش گزک.** [چ م گ ز] (اخ) دهی جزء

دهستان طارم پایین. بخش سیردان شهرستان زنجان که در ۱۵ هزارگزی شمال باختری

سیردان و ۱۵ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و هواپش معتدل است

و ۴۶۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی

زراعت، گله داری و بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم و راهش مالرو و صمبلعبور است.

مزرعه شامدشت بوسیله اهالی چموش گزک زراعت شده محل بیلاقی آنها است. این آبادی را شامورن هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چموم. [چ] (اخ) دهی از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرم شهر که در ۸۱

هزارگزی شمال خاوری شادگان و یک هزارگزی خاور راه اتومبیل رو رامهرمز به خلف آباد در کناره شمالی رودخانه جراحی، واقع است. آبش از رودخانه جراحی.

محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و حشم داری و راهش در تابستان اتومبیل رو است. ساکنان این آبادی از طایفه بنی خالد میباشند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

1 - Sabot.

۲ - به این معنی در گیلکی comush. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۳ - ظ. «چموش» مخفف «چمشک» نتواند بود و نوشته انجمن آرا اشتباه مؤلف یا ناسخ است که مصحف را «مخفف» نوشته است.

چم ویلاوند. [چ وَ دَا] (اِخ) دهسی از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم آباد که در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری کوهدهشت و ۴۸ هزارگزی شمال راه شوسه خرم آباد به کوهدهشت واقع است. جلگه است با هوای معتدل و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه صیره. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گلهداری و بافتن چادر سیاه و راهش اتومبیل رو است. ساکنان این آبادی از طایفه کا کاوند بوده در سیاه چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمه. [چَم] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: قریه‌ای است از قرای طارم که ملک علیقلی خان سرتیپ است و ۵۰ خانوار سکنه دارد. این آبادی هوایی معتدل و چند باغ دارد و زراعتش دیمی و آبی است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۷). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی است جزء دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان که در ۲۹ هزارگزی باختر سیردان و ۱۲ هزارگزی راه مارو سیردان به زنجان واقع است. کوهستانی است با هوای سردسیر و ۱۴۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و گردو. شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مارو و صعب‌البور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۲).

چم هاشم. [چ شِ] (اِخ) دهی از دهستان رستم آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز که در ۲۱ هزارگزی جنوب رامهرمز و ۱۲ هزارگزی خاور راه رامهرمز به خلف آباد واقع است. دشت و گرمسیری است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه چم هاشم. محصولش غلات، برنج، کنجد و بزرک. شغل اهالی زراعت و راهش مارو است. ساکنان این آبادی از طایفه بن‌مید میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمه بن. [چ م ب] (اِخ) دهی از دهستان چلاو بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری آمل واقع است. کوهستانی و جنگل دار و هوایش معتدل است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات و عمل. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان بافتن کبرباس، شال و جوراب و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چمه دان. [چ م] (اِسْرکَب) ترکی شده جامه‌دان. همان «جامه‌دان» است که در لهجه ترکی بدین صورت تلفظ شود. جای نهادن جامه‌ها، بخصوص در سفر. صندوق لباس. و رجوع به جامه‌دان و چمدان شود.

چم هندی. [چ هَا] (اِخ) دهی از دهستان

موسیان شهرستان دشت‌میشان که در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری موسیان بر سر راه اتومبیل رو فله به موسیان واقع است. دشت و گرمسیری است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و روغن و شغل اهالی زراعت، گلهداری و بافتن قالیچه و سیاه چادر است. این آبادی را رباط هم مینامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمی. [چ] (ص نسی) ^۱ بمعنی «معنوی» باشد که در مقابل «صوری» است، چه «چم» بمعنی معنی است. (برهان). بمعنی معنوی زیرا که چم بمعنی «معنی» است که ضد صورت است. (انجمن آرا) (آندراج). معنوی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چم شود. || اصلی. معنی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چم شود.

چمیان. [چ] (اِ) بمعنی معنویان. (از برهان ذیل چمی). در داستان بمعنی خاصان و میان معنیان آمده. (از انجمن آرا ذیل چمی) (از آندراج ذیل چمی). چمی خاصان و معنویان. (ناظم الاطباء). و رجوع به چم و چمی شود.

چمیان. [چ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۵۰ هزارگزی جنوب باختری اهواز در کناره کارون و ۱۴ هزارگزی باختر راه اهواز به آبادان واقع است. آبش از رودخانه کارون بوسیله موتور. محصولش غلات، صیفی و سبزیجات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش در تابستان اتومبیل رو است. ساکنان این آبادی از طایفه آل ابوفرهان میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمیدگی. [چ د / د] (حماص) عمل چمیدن. و رجوع به چمیدن شود.

چمیدن. [چ د] (مص) ^۲ بمعنی خرامسان براه رفتن باشد. (برهان). بناز و تکبر رفتن. (صاح الفرس). بمعنی خرامسیدن. (انجمن آرا) (آندراج) (رشیدی) (غیاث). روان شدن از روی تکبر و خرامسان براه رفتن. (ناظم الاطباء). با ناز و کرشمه و چم و خم راه رفتن و خرامیدن. راه رفتن سلاسه‌سلانه. مفروانه و نرم‌نرمک گام برداشتن. در گردشگاهها به آهستگی رفتن و سیر و تماشا کردن:

نشاید کزین پس چمیدم و چریم
وگر خویشتن تاجرا پرویم. فردوسی.
بیباغی که دل گوید ای تن درین چم
بیباغی که تن گوید ای دل درین چر. فرخی.
تا بچمد رنگ در میانه کھسار
تا بچمد گور در میانه دُفند.

منوچهری.
ماه فروردین بگل چم ماه دی بر باد رنگ
مهرگان بر نرگس و ماه دگر بر سوسنه.
منوچهری.

آمد نوروز ماه با گل سوری بهم

باده سوری بگیر بر گل سوری بجم.
منوچهری.
نایب گل چون تویی ساقی مل هم تو باش
جام چمانه بده بر چمن جان بجم. خاقانی.
در آن مینوی مینا گون چمیدند
فلک رارشته در مینا کشیدند. نظامی.
یکی سر برآر از گریبان غم
به آرام دل با جوانان بجم. سعدی.
کبک اینچنین نرود سرو اینچنین نچمد
طاووس را نرسد پیش تو جلوه گری.
سعدی.

همی گفت و در روضه‌ها میچمید
کز آن خار بر من چه گلها دمید. سعدی.
نزید ترا با جوانان چمید
که بر عارضت گرد پیری دمید. سعدی.
چمان چو من به چمن باچمانه چم، بر جوی
اگر معاینه بی بهشت و ماء معین.
سلمان ساوجی.

و رجوع به چمن، چمان و چمیده شود.
|| بمعنی میل کردن و برگشتن و پیچ و خم خوردن هم آمده است. (برهان). میل کردن و پیچ و خم خوردن در راه رفتن. (ناظم الاطباء). بدن را بیچپ و راست خم کردن و پیچ و تاب دادن در راه رفتن. کج مع شدن در حرکت. راه رفتن به روش مستان و تلوتلو خوردن. مطلق راه رفتن و حرکت کردن. مقابل خمیدن و نشستن. حرکت کردن و از پای نشستن:

چرا همی نچم تا کند چراتن من
که نیز تا نچم کار من نگردد چم. رودکی.
هرکه چمد چرد و هرکه خسب خواب بیند
(قابوسنامه).

چو آیدر نخواهی همی آرید
بباید چرید و بباید چمید. فردوسی.
ولیکن بدوزخ چمیدن بیای
بزرگان پیشین ندادند رای. فردوسی.
برسی که بودش فرود آورد
جهاندار پیش سپید چمید. فردوسی.
بچرکت عنبرین بادا چرا گاه

۱- از چم + ی (نسبت)؛ معنی دار، مفهوب- (برستی، بندهش ص ۵۱). پهلوی (cemik) chimik بمعنی معقول و مستدل. (حاشیه برهان قاطع ج معین).
۲- به این معنی از داستان است. (فرهنگ داستان ص ۲۴۳) (حاشیه برهان قاطع ج معین).
۳- از: چم + یدن (پسوند مصدری) جزء اول در اوراق مانوی پارتی C'm (آمدن)، در زبان پارتی (پهلوی اشکانی) C'm (دویدن)، ارمنی Cem (گردش کردن) (هورشمان، دستور ارمنی ص ۱۸۹). Henning, A list of Middle Persian..., BSOAS, tx, I, pp. 81-82) (حاشیه برهان قاطع ج معین).

بجم کت آهنین بادا مفاصل. منوچهری.
 برفتن برآورده بر مرغ و ار
 همه ره جمیده بسینه چو مار. اسدی.
 نیاید با تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت
 جبر و زهر طاعت جبر بجم و زهر حکمت جم.
 ناصر خسرو.
 جمیدن به نیکیت باید، که مرد
 ز نیکی چرد چون به نیکی جمد.
 ناصر خسرو.
 در جهان دین بر اسب دل سفر بایست کرد
 گر همی خواهی چریدن مر ترا باید جمید.
 ناصر خسرو.
 گراز دین و دانش چرا بایست
 سوی معدن دین و دانش بجم. ناصر خسرو.
 و رجوع به جم و جمیده شود. || بالیدن و قد
 کشیدن و جلوه گری کردن؛
 جهاندار گیتی چنین آفرید
 چنان کو چماند بیاید جمید. فردوسی.
 چو باد صبا بر درختان وزد
 جمیدن درخت جوان را سزد. سعدی.
 خوش نازکانه میجمی ای شاخ نویهار
 کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی. حافظ.
 گر سر آن را ببرند [درخت انجیر را] یا سرما
 ن را خشک گرداند باز از بیخ بجمد و ارتفاع
 نیکو دهد. (فلاحنامه). || جولان دادن در
 میدان جنگ و هم نبرد خواستن و حمله کردن.
 سواره یا پیاده در رزمگاه پیش صفوف
 دشمن، خودنمایی کردن و مبارز طلبیدن و
 حمله آغازیدن؛
 در ابدون نتایید با یک سوار
 چگونه جمد در صف کارزار. فردوسی.
 که من دائم اکنون جز او نیست این
 که یارد جمیدن بدین دشت کین. فردوسی.
 چون خواجه ترا کلاه خدای باشد
 - فتح جمی با ظفر گرازی. مسعود سعد.
 و رجوع به چم و چمان شود. || تافتن.
 راغب شدن. || پیچیدن. (ناظم الاطباء). پیچ
 و تاب خوردن؛
 همی زیر چنگال مرغ اندرون
 جمیدن بخاک و مزیدن بخون. فردوسی.
 کج کردن. || شراب آشامیدن. (ناظم
 الاطباء).
 - اندر جمیدن؛ بمعنی گذشتن. سپری شدن؛
 چو پیری ز تیره شب اندر جمید
 کی نامور پیش بزدان خمید. فردوسی.
 - || یرش بردن و تاخت آوردن؛
 چو یار سپیده دمان بر دم
 به جمله باید که اندر جمد. فردوسی.
جمیده. [ج د / د / ن م / ن م] از روی
 نز و غمز و خرام و تکبر براه رفته. (برهان)
 آسندراج. خراسمیده بطور بزرگواری و
 حست و زیبایی. (ناظم الاطباء). و رجوع به

جم و جمیدن شود. || خم شده را نیز گویند.
 (برهان). خم شده و کج گشته. (ناظم الاطباء).
 و رجوع به جمیدن شود. || خسته انگور.
 (ناظم الاطباء).
جمیز. [ج] (کمز و بول و چامیز. چامین
 و چمین. رجوع به چامیز و چامین و چمین
 شود. || غایط. (ناظم الاطباء). رجوع به چامیز
 و چامین و چمین شود.
جمیزی. [ج] [ا]خ نام تیره ای از طایفه
 ملکشاهی در پشتکوه. (از جغرافیای سیاسی
 کیهان ص ۶۸).
جمیم. [ج] [ا]خ دهی از دهستان نهر هاشم
 بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۲۰
 هزارگزی شمال باختری اهواز و ۵ هزارگزی
 راه شوسه حمیدیه به اهواز واقع است و ۵۰
 تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۶).
چمین. [ج] (|| مخفف چامین است که
 شاش و بول را گویند. (برهان). بمعنی بول و
 آنرا چامین نیز گویند. (از جهانگیری). کمیز.
 بول. چامیز. (ناظم الاطباء). مطلق بول و
 شاش آدمی یا حیوان؛
 چاره نبود هم جهان را از چمین
 لیک نبود آن چمین ماء معین.
 مولوی (از جهانگیری).
 بود یعد آن چمین [بول خر] نسبت بدو [مکن]
 آن نظر کو بیند او را راست. کو. مولوی.
 و رجوع به چامیز و چامین و چمیز و کمیز
 شود. || غایط را نیز گویند. (برهان). غایط و
 آنرا چامین نیز گویند. (از جهانگیری). غایط.
 (ناظم الاطباء). غایط و سرگین و کثافتی از
 این قبیل؛
 بلبلان را جای میزید چمن
 مر جمل را در چمین خوشتر وطن.
 مولوی (از جهانگیری).
 و رجوع به چامین و چامیز و چمیز و کمیز
 شود. || محل کثافت و سرگین است. (انجمن
 آرا) (آندراج).
چم یوسفلی. [چ م س غ] [ا]خ دهی
 است از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان
 شهرستان اصفهان در ۳۹ هزارگزی باختر
 فلاورجان، کنار زاینده رود با ۵۱۵ سکنه. آب
 آن از زاینده رود. محصول آنجا غلات و پنبه و
 برنج، شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع
 دستی زنان کرباس بافی و راه آن مارو است.
چن. [ج] (سف سرخم) مخفف چین و
 چیننده، از فعل چیدن. رجوع به چیدن شود.
 - سخن چن؛ مخفف سخن چین، بمعنی نام و
 خبر کش و جاسوس و غماز؛
 کیسه راز را بمقل بدوز
 تا نباشی سخن چن و غماز. ناصر خسرو.
 - سلامت چن؛ مخفف سلامت چین، بمعنی

سلامت گزین و سلامت یاب؛
 هر که گرفته ست سر شاخ صبر
 زین عجیبی شاخ سلامت چین است.
 ناصر خسرو.
چناه. [ج] (ص لیاقت) درخور چیدن. قابل
 چیدن. و رجوع به چیدن شود.
چناب. [ج] (|| کلیچه خیمه را گویند و آن
 تخته ای باشد سوراخ دار که ستون خیمه را بر
 آن گذارند. (برهان). کلیچه خیمه باشد و آنرا
 بادریسه نیز خوانند. (جهانگیری). بادریسه
 خیمه. (رشیدی). کلیچه خیمه و آن تخته
 سوراخ داری است که ستون خیمه را بدان
 گذارند و گذارند. (از انجمن آرا) (از آندراج).
 کلیچه و کماچه خیمه. (ناظم الاطباء)؛
 جز در چناب^۱ تو نوزم خیمه تا
 گر چرخ در دهان کندم چوب چون چناب.
 رضی الدین نیشابوری (از جهانگیری).
 و رجوع به بادریسه شود.
چناب. [ج] [ا]خ نام رودخانه ای است
 مشهور در ولایت پنجاب. (برهان). رودیست
 بس بزرگ از ولایت پنجاب که آب آن بغایت
 لطیف و گواراست. (جهانگیری). یکی از پنج
 رود پنجاب^۲. (حاشیه برهان قاطع ج معین از
 دایرة المعارف اسلام).
چناب. [ج] [ا]خ ده مرکزی دهستان دیکله
 بخش هوراند شهرستان اهر که در ۵
 هزارویانصد گزی هوراند و ۲۰ هزارگزی راه
 شوسه اهر به کلبر واقع است. کوهستانی
 است با هوای معتدل و ۵۲۱ تن سکنه دارد.
 آبش از چشمه. محصولش غلات، سردرختی
 و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری و
 راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۴).
چناچن. [ج چ] [ا]صوت^۳ آواز و صدای
 تیر باشد که پی در پی بیندازند. (برهان). صدای
 تیر را گویند که از پی هم بیندازند و آنرا
 شپاشاپ نیز گویند. (جهانگیری). آواز و
 صدای پی در پی تیر انداختن. (انجمن آرا)
 (آسندراج). آواز و صدای تیر پی در پی
 انداخته شده. (ناظم الاطباء). چناچن.
 چقاچاق. چقاچق؛
 ز بیم چناچن که آمد ز تیر
 کفن گشت در زیر جوشن حریر.
 نظامی (از جهانگیری).
 و رجوع به چقاچاق و چقاچق شود.

۱ - در نسخه «چناب» ضبط شده لیکن ظاهراً
 «چناب» در این مورد اصح و انب است.
 2 - Ginab.
 ۳ - سانکریت jhanjihana (جلنگ جلنگ
 کردن، چکاچاک کردن). (حاشیه برهان قاطع ج
 معین).

چنار. [ج] (۱) چنار. (ناظم الاطباء). استخوان سینه مرغ که گاه دو دست با هم بشکستن آن شرط بندی کنند و این عمل را چنار شکستن گویند. و رجوع به چنار شود.
چنار. [ج] (۱) کبک مضعفی ابریشمین که در نصف آن پول زرد و در نصف دیگر پول سفید گذارند. (ناظم الاطباء).

چنار. [ج / چ] (۱) درختی باشد مشهور. (برهان). درختی معروف که شعرا بزرگ بکف دست پنجه گشاده تشبیه کرده اند. (انجمن آرا) (آندراج). درختی که بار ندارد و برگ او را به پنجه تشبیه کنند. (شرنامه منیری). درختی باشد بسیار کلان، که برگش بشکل پنجه انسان باشد و بشیبا از او اخگر بارد و عمرش بهزار سال رسد و بار ندارد. (از غیث). درختی بسیار کلان و بی بار و طویل العمر که بر گهای پهن دارد. (ناظم الاطباء). چنار. دلب. نلک. نلک. نلک. نلک. منتهی الارب). عیشام. نوعی درخت بی بار ولی گشن و پر شاخ و برگ و تنومند و بسیار عمر که در بعضی مناطق معتدل و سردسیر ایران کاشتن آن از قدیم معمول بوده و هم اکنون در بسیاری از شهرها و ییلاقات ایران اقسام کهنسال و چند صد ساله این درخت موجود و معروفند: ^۱ بنفشه زار بیوشید روزگار برف درونه گشت چنار و زریز شد شنگرف.

کسانی. برافراخت آن بازوی چون چنار بدان تازند بر سر نامدار. فردوسی. به گرد اندرش نی بان درخت تو گفتی که چوب چنارست سخت. فردوسی.

درختی بد اندر بر او چنار بدو برگزشته بسی روزگار. فردوسی. بر دست حنا کرده نهد پای بهر گام هر کس که تماشا گه او زیر چنار است. فرخی.

مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار چون سپر خیزران بر سر مرد سوار. منوچهری. چنگ بازانت گویی شاخک شاهسرم پای بطانست گویی برگ بر شاخ چنار. منوچهری.

قمری هزار نوحه کند بر سر چنار چون اهل شیمه بر سر اصحاب اشعری. منوچهری. نشیده‌ای که زیر چناری کدوبنی بر رست و برودید بر او بر پروز بیست. ناصر خسرو.

بی بر چنار بودم، خرمانی شدم خرماست باروبرگ کون بر چنار من. ناصر خسرو.

رهبری از وی مدار چشم که دیواست میوه خوش زو مکن طمع که چنار است. ناصر خسرو.

چنار پنجه گشادهست و نی میان بسته دعای دولت دستور صدر دنی را. انوری (از انجمن آرا). در ابر اگر ز جود تو یک خاصیت نهند دست نهی برون ندمد هرگز از چنار. انوری (از انجمن آرا).

ز شاخ با دم آید کف چنار برون گراز مهب کف او وزد نیم شمال. انوری. در عروسی گل عجب نبود گریه حنا کنند دست چنار. خاقانی. ز آتش روزار غوان در خوی خونین نشست باد که آن دید ساخت مروحه دست چنار. خاقانی.

هر دست و هر زبان که در آن نیست نفع خلق غیر از زبان سوسن و دست چنار نیست. مولوی (از انجمن آرا).

شکرها می کنم درین ایام که تهی دست گشته‌ام چو چنار. ابن یسین. - امثال:

چنار از خودش آتش گیرد؛ آتش چنار از خود چنار است. مؤلف انجمن آرا و صاحب آندراج نویسد: چنار به آتش گرفتن از خود مشهور است: آب از روی کار اگر ببریم آتشی دان که از چنار آید. انوری (از شرحنامه منیری).

نامت بجان مردمان در چون آتشی از چنار جسته. انوری (از شرحنامه منیری).

هلاک نفس خوی زشت نفس است نکو زد این مثل را هوشیاری کفن بر تن کند هر کرم پيله بر آرد آتش از خود هر چناری. عطار (از انجمن آرا).

|| یعنی حلقه هم آمده است. (برهان). حلقه. (ناظم الاطباء). || آنچه زنان بر دست و پای از حنا می‌گذارند. (برهان) (ناظم الاطباء). || آتشی از آلات آتش در سور و عید را نیز گویند، و آن را در زمین و زیر خاک پنهان کنند و شب آتش زنده شعله بلند کشیده آتش افشانی کند. (انجمن آرا) (آندراج).

چنار. [ج] (۱) ده کوچکی از بخش نوبران شهرستان ساوه که در ۲۳ هزارگزی خاور نوبران و ۱۲ هزارگزی راه عمومی واقع شده و ۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنار. [ج] (۱) دهی جزء دهستان حمزولو بخش خمین شهرستان محلات که در ۲۷ هزارگزی شمال خمین واقع است. کوهستانی

و سردسیر است و ۹۰۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، بنشن، پنبه، چغندر قند، انگور و گردو. شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنار. [ج] (۱) دهی مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از آبادیهای تابع طیس مسنا از محال قسینات است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲).

چنار. [] (۱) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از آبادیها که خالصه دیوانی است و در میان دره در دست راست جاده اسدآباد به کنگاور واقع شده است. این آبادی اشجار زیاد دارد و امامزاده‌ای هم نزدیک آن میباشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲).

چنار. [ج] (۱) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع حسن آباد کاشان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲).

چنار. [ج] (۱) ده کوچکی است از بخش نوبران که در ۱۲ هزارگزی راه عمومی واقع است و ۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنار. [ج] (۱) دهی جزء دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۲۰ هزارگزی شمال باختری گرمی و ۱۰ هزارگزی راه شوسه گرمی به اردبیل واقع است. دشت و هوايش گرمسیری است و ۱۰۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چنار. [ج] (۱) دهی جزء دهستان تیرچایی بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۲۲ هزارگزی خاور بخش و ۲ هزارگزی راه شوسه میانه به تبریز واقع است. کوهستانی است و هوايش معتدل است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش اراپه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چنار. [ج] (۱) دهی از دهستان شیرامین بخش دهخوارقان شهرستان تبریز که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری بخش و ۱۵ هزارگزی راه شوسه مراغه به تبریز واقع است. جلگه و هوايش معتدل است و ۵۳۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، توتون، کشمش و بادام. شغل اهالی زراعت و

۱ - درختی از دولپه‌ای‌های بی‌گلبرگ که درختان زیبای آن زیت خیابانها و باغها است، نزدیک به تیره گرنه‌ها Uniceas. (گل گلاب ص ۲۷۰) - حاشیه برهان قاطع ج معین.

کله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چنار. [چ] (لخ) دهسی جزء دهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد که در ۱۰ هزار و پانصد گزی شمال باختری هسجین و ۱۷ هزار و پانصد گزی راه شوسه هروآباد به میانه واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۲۵۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و سردختی. شغل اهالی زراعت و گله داری میباشد و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چنار. [چ] (لخ) دهی از دهستان زردلان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۵۳ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۱۱ هزارگزی سر فیروزآباد واقع است. محلی کوهستانی و سردسیر است و ۷۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه بالاوند. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری میباشد و راهش مالرو است. لیکن در تابستان از طریق ماهیدشت با اتومبیل هم میتوان رفت. ساکنان این آبادی از طایفه بالاوند میباشند و این آبادی را اهل محل گيجان هم مینامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنار. [چ] (لخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه که در ۴۳ هزارگزی جنوب باختری کوزران و ۱۲ هزارگزی خاور گهواره واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات، توتون و حیویات است. شغل اهالی زراعت و گله داری میباشد و راهش در تابستان اتومبیل رو است. گله داران این آبادی در زمستان به قشلاق نفت شاه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنار. [چ] (لخ) دهی است از دهستان جلالوند که سردسیر و کوهستانی است و ۵۷۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه دره بادام و رودخانه بایونر. محصولش غلات، حیویات، ذرت و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله داری و تهیه زغال و هیزم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنار. [چ] (لخ) دهی است از دهستان چیمچمال بخش صحنه شهرستان کرمانشاه که در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری صحنه و ۸ هزارگزی جنوب راه شوسه کرمانشاه به همدان واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه گامالیاب. محصولش غلات، حیویات و توتون. شغل اهالی زراعت میباشد و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۵).

چنار. [چ] (لخ) دهی از دهستان ویسیان بخش ویسیان شهرستان خرم آباد که در ۲۵ هزارگزی باختر ماسور و یکهزارگزی راه شوسه خرم آباد به اندیشک واقع است. تپه ماهوری و هوایش معتدل است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب چنار. محصولش غلات، حیویات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری میباشد و راهش اتومبیل رو است. ساکنان آبادی از طایفه ویس کرم میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنار. [چ] (لخ) دهی از دهستان گازه بخش پایی شهرستان خرم آباد که در ۲۴ هزارگزی شمال باختری سپیددشت و ۱۸ هزارگزی باختر ایستگاه یشه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه چنار. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری است و راهش مالرو است. ساکنان آبادی از طایفه پایی میباشند و برای تعلیف احشام در اطراف آبادی تفریح مکان میدهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنار. [چ] (لخ) دهی از دهستان منگره بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم آباد که در ۴۰ هزارگزی شمال باختری حسینیه و ۲۲ هزارگزی خاور راه شوسه خرم آباد به اندیشک واقع است. محلی است در دامنه کوه که هوایش معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه چنار. محصولش غلات، لبنیات، باغستان انار و انجیر. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی فرش بافی و راهش مالرو است. ساکنان آبادی از طایفه میرعلیخان میباشند و برای تعلیف احشام ییلاق قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنار. [چ] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای بلوک آباده فارس میباشد. (از مرآت البلدان ج ۵ ص ۲۷۲). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: یکی از دهستانهای دوازده گانه بخش مرکزی شهرستان آباده که از شمال به کوه بسمی و بنجلی، از باختر به ارتفاعات گرگ و جلگه آباده، از جنوب به کوه اسامزاده و دشت طغفور و از خاور به دهستان سورمق محدود میباشد. این دهستان در شمال خاوری واقع شده. هوای آن معتدل است و جمعیت ۱۲ آبادی متشکله آن در حدود ۲۷۰۰ تن است. آب مشروبش از قنات متعدد تأمین میشود. محصولش غلات، پنبه، کشمش، بادام، صیفی جات و لبنیات میباشد. شغل اهالی زراعت، گله داری و باغبانی و صنایع دستی کرباس بافی و

گیوه بافی است. قریه های مهم این دهستان عبارتند از: علی آباد، امیرآباد، یعقوب آباد و بیدک و خود این آبادی مرکز دهستان میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنار. [چ] (لخ) ده مرکزی دهستان چنار که بخش مرکزی شهرستان آباده میباشد و در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری آباده، کنار راه شوسه آباده به اقلید واقع است. جلگه ای با هوای معتدل است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، پنبه، بادام و لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله داری و بافتن کرباس و گیوه است. این آبادی معدن گچ نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنار. [چ] (لخ) دهی از دهستان جاوید بخش فهلیان و منی شهرستان کازرون که در ۶۹ هزارگزی خاور فهلیان و در دشت همایجان واقع است. هوای این آبادی گرمسیری است و ۶۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه محلی و آب چشمه. محصولش غلات و حیویات. شغل اهالی زراعت و قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنار. [چ] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از توابع کربال فارس میباشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲).

چنار. [چ] (لخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای دره گز خراسان است و ۱۷ خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان درونگر بخش نوخندان شهرستان دره گز که در ۹ هزارگزی شمال باختری نوخندان واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۹۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و ذرت. شغل اهالی زراعت و راهش از طریق راه شوسه اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنار. [چ] (لخ) دهی از دهستان قلعه نو بخش کلات شهرستان دره گز که در ۶۳ هزارگزی جنوب خاوری کلات واقع است. دامنه و هوایش معتدل است و ۹۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و کنجد. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنار. [چ] (لخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۰ هزارگزی جنوب فریمان و ۴ هزارگزی خاور راه مالرو عمومی فریمان به پاقلعه واقع است. دامنه و هوایش معتدل است و ۲۸۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و

بنشن. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنار. [ج] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای تربت حیدریه است که در قدیم باغستان داشته و فعلاً مخروبه است. این آبادی در کوهستان واقع شده، زراعتش از آب رودخانه مشروب میشود و ۲۷ خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲).

و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان ازغند بخش فیض آباد محولات شهرستان تربت حیدریه که در ۳۰ هزارگزی جنوب باختر فیض آباد بر سر راه مالرو عمومی ازغند به فیض آباد واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۷۲۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، بادام و خشکیار میباشد. شغل اهالی زراعت و قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنار. [ج] (اخ) دهی از دهستان کاریزنو بالا جام بخش تربت جام شهرستان مشهد است که در ۲۶ هزارگزی خاور راه مالرو عمومی تربت جام به فریمان واقع است. دامنه و هوایش معتدل است و ۱۶۶ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنار. [ج] (اخ) دهی از دهستان گلنکان بخش طبرقه شهرستان مشهد که در ۲۲ هزارگزی باختر گلنکان واقع است. دامنه و هوایش معتدل است و ۲۴۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و راهش اتمیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنار. [ج] (اخ) دهی از دهستان ربع شامات بخش ششتمد شهرستان سبزوار که در ۶۰ هزارگزی جنوب خاوری ششتمد و ۱۳ هزارگزی جنوب قلعه میدان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۱۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنار آرکون. [ج] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از قرای دماوند است و ۲۰ خانوار سکنه دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲).

چناران. [ج] (اخ) مؤلف انجمن آرا نویسد: نام شهری است در خراسان که اکراد در آن شهر حاکم و ساکن میباشند. (از انجمن آرا). مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قلاع بجنورد میباشد که در میان دره واقع است و از آب چشمه مشروب میشود و ۵۰ خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲).

در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان نوده چناران بخش حومه شهرستان دره گز که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری بجنورد بر سر راه قدیمی بجنورد به قوچان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۴۲۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات، محصولش غلات، بنشن و انواع میوه است. شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه بافی میباشد و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چناران. [ج] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از بلوک تابع مشهد مقدس است که از شمال بخاک قوچان، از جنوب به میانولایت و درزاب، از سمت غربی و جنوب غربی به گلنکان و شاندیز و از جهت شرقی به رادکان محدود میباشد. این بلوک دارای رودخانه‌ای است به همین نام که دورشته دارد و یکی از آن دورشته از نیشابور میاید و منبع آن فریزی است و رشته دیگر از سمت نیشابور میاید و منبع آن اخلمد میباشد. قصبه چناران در این بلوک مخروبه شده و از جمعیت آن سصد خانوار باقی مانده است و از آثار قدیم خرابه شهر منیجان در این بلوک باقی است که آن را منسوب به منیجه، دختر افراسیاب و آباد کرده وی میدانند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: نام یکی از دهستانهای بخش حومه شهرستان مشهد که از خاور و شمال خاوری به کوه هزارمسجد، از شمال خاوری به دهستان رادکان، از باختر به دهستان گلنکان بخش طبرقه و از جنوب به دهستان بیزکی محدود است. جلگه‌ای با هوای معتدل است که آب مزروعی آن از رودخانه و قنات میباشد. این دهستان از ۱۱۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۲۰۷۹۳ تن سکنه دارد و راه شوسه مشهد بقوچان از این دهستان میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چناران. [ج] (اخ) مرکز دهستان بخش حومه شهرستان مشهد میباشد که در ۶۰ هزارگزی شمال باختری مشهد بر سر راه شوسه مشهد بقوچان واقع است. جلگه و معتدل است و ۷۵۸ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و قنات، محصولش غلات، بنشن، جالیزکاری و میوه است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیبافی میباشد و راهش ماشین رو است. این آبادی ادارات دولتی، پاسگاه ژاندارمری، چند دبستان و چندین مغازه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چناران. [ج] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: دره‌ای است از دره‌های آرتیمان

تویسرکان که در این دره درختهای چنار خودرو بسیار است و قاشق تراشهای ولایتی هر چهار پنج سال یکبار از این درختها خریده آنها را مثل بید هرس میکنند و شاخه‌ها را بمصرف می‌رسانند. لطافت هوای این دره و چشمه‌سارهای آن که بکوهی بنام اشکنجه منتهی میشوند، مشهور است. اهل سرکان غالباً میوه‌های باغستان خود را صبحها بدوش گرفته از گردنه اشکنجه بدان سمت کوه بهمدان میریند و می‌فروشند و عصر بزرگان برمیگردند. کوههای این ناحیه با چشمه‌سارها و لاله‌های الوان و علفهای خوب، منظری زیبا دارند. در کنار چشمه‌ها توتیای زیاد می‌روید و نخود خودرو نیز در کوهستان بسیار است و شبینم تندی دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲).

چناران. [ج] (اخ) (چنار). دهی است جزء دهستان سیاهرود بخش حومه شهرستان دماوند که در ۱۳ هزارگزی باختر دماوند و ۵۰۰ گزی جنوب راه شوسه رودهن به فیروزکوه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، لوبیا، سیب زمینی و باغات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم و راهش ماشین رو است. مزارع کولی‌بک، اسب‌چران، نوده و کندک نیز جزء این ده محسوبند و ساکنان این آبادی از ایل هداوند میباشند که در فصل بهار برای تغلیف احشام خود به لار می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چناران. [ج] (اخ) دهی از دهستان مرکزی بخش مراوه شهرستان گنبدقابوس است که در ۲ هزارگزی جنوب مراوه‌تپه، کنار راه فرعی قرناوه واقع است. محلی کوهستانی با هوایی معتدل است و ۱۳۱۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، لبنیات، ایربشم و صیفی میباشد. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی قالیچه‌بافی و نمدمالی است و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چناران. [ج] (اخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای نیشابور است که در شش فرسخی آن شهر و در دامنه کوه، در سمت علیای قریه موشان واقع میباشد. قریه‌ای قدیم‌النسق با هوایی معتدل است. و زراعت آن از آب رودخانه و آب قنات مشروب میگردد و بیشتر محصولش صیفی و شتوی است. این آبادی ۲۵ خانوار سکنه دارد و اهالی گوسفند زیاد دارند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان زیرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور میباشد که در ۱۳ هزارگزی

شمال قدمگاه واقع است. محلی کوهستانی است و هوایش معتدل است و ۹۱۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مالدار و راهش مالرو است. کلاته خجنگ نیز جزء این ده میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چناروان. [چ] [ا]خ] دهی از دهستان بقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور که در ۱۸ هزارگزی خاور نیشابور واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و کارگری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چناروان. [چ] [ا]خ] دهی از دهستان کنارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر که در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری بردسکن بر سر راه مالرو عمومی بردسکن به ریوش واقع است. جلگه‌ای است با هوای گرمسیری و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چناروان. [چ] [ا]خ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای یافت در زنجان کرمان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳).

چناروان. [چ] [ا]خ] دهی است از دهستان خزل شهرستان تهاوند که در ۶۵ هزارگزی شمال باختری شهر نهاروند و ۵ هزارگزی جنوب رودخانه گاماسیاب واقع است. محلی کوهستانی و سردسیر است و ۲۷۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات، لبنیات و توتون میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چناروان. [چ] [ا]خ] دهی است از دهستان حسن آباد بخش حومه شهرستان ستمدج که در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری ستمدج و ۹ هزارگزی خاور راه شوسه ستمدج به کرمانشاه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چناروان بیگلرخان. [چ] [ب] [ا]خ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: ده کوچکی است در هشت فرسخ و نیمه مغرب نهاروند که به سبب نزدیکی به لرستان خالی از سکنه مانده و بی استعداد دو سه جفت گاو زراعت دارد و برای مقداری زمین جنگلی میباشد و از چشمه کوچکی که در اینجاست کمی آب جاری است. این آبادی متعلق به خزل و در نهای خاک خزل است که به خاک کرمانشاهان و لرستان اتصال میباشد. در کوه نزدیک این محل خرس و خوک و قوچ و

میش زیاد است و برای شکار جای مناسبی است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳).

چناران بیگلرخان. [چ] [ب] [ا]خ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: آبادی کوچکی است که وضع طبیعی آن مانند «چناران بیگلرخان» است و تا آنجا نیم فرسنگ فاصله دارد. این آبادی محل دو سه زوج عوامل است و دارای جنگل میباشد. در اینجا زراعت نمیشود لیکن برب داشتن مراعات خوب گاهی ایلات به آنجا میروند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳).

چنارانی. [چ] [ص] [ا]خ] نام نژادی از اسبهای ایرانی که به دستور نادرشاه از اختلاط نژاد اسب ترکمانی و عربی پدید آمد. (یادداشت مؤلف).

چنارباشی. [چ] [ا]خ] دهی از دهستان علی‌شیروان بخش بدره شهرستان ایلام که در ۴۶ هزارگزی خاور ایلام، کنار راه مالرو بدره به ایلام واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، لبنیات و توتون، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چناربالا. [چ] [ا]خ] دهی از دهستان کوه‌دشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که در ۷ هزارگزی جنوب باختری کوه‌دشت و ۷ هزارگزی جنوب باختری راه شوسه خرم‌آباد به کوه‌دشت واقع است. جلگه و معتدل است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌ها، محصولش غلات، لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان، بافتن سیاه‌چادر و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنان آبادی از طایفه سادات ابوالوفائی میباشد که در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چناربروم‌بالا. [چ] [ب] [ا]خ] دهی از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان که در ۸ هزارگزی شمال باختری سی‌سخت و ۷ هزارگزی شمال باختری راه اتومبیل‌رو سی‌سخت به شیراز واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، برنج، پشم و لبنیات، شغل اهالی حشم‌داری، صنایع دستی بافتن قالی، جوال و جاجیم و راهش مالرو است. ساکنان آبادی طایفه بویراحمد میباشند. ضمناً آبادی «چناربروم پایین» نیز جزو این آبادی منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنارین. [چ] [ب] [ا]خ] دهی جز، دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان میباشد که در ۱۰ هزارگزی جنوب رودسر و

۳ هزارگزی شمال رحیم‌آباد واقع است. جلگه و هوایش مرطوب است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. آبش از نهر بلرود، محصولش برنج، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنارین. [چ] [ب] [ا]خ] دهی از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل است که در ۱۳ هزارگزی جنوب باختری بابل و یک هزارگزی شمال راه شوسه بابل به آمل واقع میباشد. دشت و هوایش معتدل است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کاری، محصولش برنج، کف، صیفی، مختصر غلات، پنبه و نیشکر، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چنارین. [چ] [ب] [ا]خ] دهی از دهستان گلیجان شهرستان تنکابن است که در ۳ هزارگزی باختر تنکابن و ۲ هزارگزی راه شوسه تنکابن به رامسر واقع میباشد. جلگه است و هوایش معتدل و مرطوب است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه چشمه کیله، محصولش برنج و مرکبات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چنارین. [چ] [ب] [ا]خ] دهی از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگه شهرستان ساری که در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری کیاسر واقع است. کوهستانی و دارای جنگل و هوایش معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از زارمرود، محصولش برنج، غلات و ارزن، شغل اهالی زراعت و بافتن شال و کرباس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چنارین. [چ] [ب] [ا]خ] دهی از دهستان قره‌طغان بخش بهشهر شهرستان ساری که در ۲۱ هزارگزی باختر بهشهر واقع است. هوایش معتدل است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه نکا، محصولش برنج، غلات، پنبه، صیفی و مرکبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چنارین. [چ] [ب] [ا]خ] دهی از دهستان مشک‌آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۹ هزارگزی جنوب خاوری جویبار واقع است. دشت و هوایش معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه یخچی‌خواجه، محصولش برنج، غلات، پنبه، کنجد و صیفی، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چنارین. [چ] [ب] [ا]خ] دهی از دهستان شهرخواست بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۹ هزارگزی شمال ساری و دو

هزارگزی باختر راه شوسه فرح آباد واقع است. دشت و هوايش معتدل و مرطوب است و ۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش برنج، غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چناربو. [چ] [ا]خ] دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری فریمان بر سر راه مالرو عمومی فریمان به تربت جام واقع است. این آبادی در دامنه کوه قرار گرفته و هوايش معتدل است و ۳۴۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنارپائین. [چ] [ا]خ] دهی از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم آباد که در ۷ هزارگزی جنوب کوهدشت و ۷ هزارگزی جنوب راه شوسه خرم آباد به کوهدشت واقع است. جلگه و معتدل است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه چنار. محصولش غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی بافتن سیاه چادر، جل و طناب و راهش در موقع تابستان انومیل رو است. ساکنان آبادی از طایفه آزادبخت میباشند و در ساختمان و سیاه چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنارتو. [چ] [ا]خ] دهی از دهستان خورخوره بخش دیواندره شهرستان سنندج که در ۲۹ هزارگزی باختر دیواندره، کنار راه مالرو دیواندره به خورخوره واقع است. کوهستانی و هوايش سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه. محصولش غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت، گلهداری، بافتن قالیچه و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنارچقاسعید. [چ] [س] [ا]خ] دهی است از دهستان پنجم بخش هرسین شهرستان کرمانشاه که در ۵ هزارگزی جنوب خاوری هرسین و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسه خرم آباد واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱۱۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنارحمام. [چ] [ح] [م] [ا]خ] دهی از دهستان پیر بخش حومه شهرستان خرم آباد که در ۱۵ هزارگزی شمال خرم آباد و ۱۲ هزارگزی خاور راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه واقع است. کوهستانی و هوايش

معتدل است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گلهداری، بافتن فرش، جل و سیاه چادر و راهش مالرو است. ساکنان آبادی از طایفه بیرالوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنارخاتون. [چ] [ا]خ] دهی از دهستان کاغه بخش دورود شهرستان بروجرد که در ۴۰ هزارگزی خاور دورود کنار راه مالرو عباس آباد به کاغه واقع است. جلگه و سردسیر است و ۷۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنارخسکه. [چ] [خ] [ک] [ا]خ] دهی از دهستان کریت بخش پایی شهرستان خرم آباد که در ۴۰ هزارگزی باختر ایستگاه پیددشت واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه چنار. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. ساکنان آبادی از طایفه پایی میباشند و در ساختمان و سیاه چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنارخیری. [چ] [خ] [ا]خ] دهی از دهستان کرگاه بخش ویسان شهرستان خرم آباد که در ۹ هزارگزی جنوب خاوری ماسور و ۹ هزارگزی جنوب خاوری راه شوسه خرم آباد به اندیشک واقع است. جلگه و هوايش معتدل است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رود طایف و آب چاد. محصولش غلات، حبوبات، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان، نخریسی و راهش مالرو است. ساکنان آبادی از طایفه بهاروند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چناردز. [چ] [د] [ا]خ] ده کوچکی است از دهستان سرجهان بخش بوانات و سرجهان شهرستان آباد که در ۷۴ هزارگزی جنوب خاوری سوریان واقع است. ناحیه ای است کوهستانی و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنارراه ۱۵۵. [چ] [ا]خ] ده کوچکی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز که در ۸ هزارگزی باختر شیراز، کنار راه شوسه شیراز به کازرون واقع است. و ۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنارروئیه. [چ] [ر] [ا]خ] دهی از دهستان سرجهان بخش بوانات و سرجهان شهرستان آباد که در ۸۲ هزارگزی جنوب خاوری سوریان واقع است. کوهستانی و هوايش

سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، حبوبات و انگور. شغل اهالی زراعت و قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چناررود ۵. [ا]خ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای کاشان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲).

چناررودخان. [چ] [ا]خ] دهی جزء دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن که در ۲۰ هزارگزی خاور فومن و ۱۱ هزارگزی بازار شفت واقع است. کوهستانی و هوايش معتدل و مرطوب است و ۷۶۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه امامزاده ابراهیم. محصولش لبنیات و دیگر محصولات داسی. شغل اهالی گلهداری و شالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۲).

چنارزار. [چ] [ا]خ] (امرکب) چنارستان. آنجا که درخت چنار بسیار باشد. جای کاشتن و رویدن چنار. و رجوع به چنار و چنارستان شود.

چنارستان. [چ] [ا]خ] (امرکب) درختان چنار. (ناظم الاطباء). باغستان چنار. چنارزار. جای کاشتن و رویدن چنار بسیار. مَدْبَتَه. (منتهی الارب): باید که زمینی مفرد جهت چنارستان معین کنند و شاخ آن در هم نشاندند. (از فلاحنامه). و رجوع به چنار و چنارزار شود.

چنارستان. [چ] [ا]خ] دهی جزء دهستان قانازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین که در ۳۷ هزارگزی ضیاء آباد و ۱۲ هزارگزی راه شوسه واقع است. هوایی معتدل و ۱۲۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه بار. محصول آنجا غلات، سیب زمینی، یونجه، باغات و گردو. شغل اهالی زراعت و بافتن قالی، جوراب و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنارستان. [چ] [ر] [ا]خ] دهی جزء دهستان سربندپایین بخش سربند شهرستان اراک که در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری آستانه و ۴۲ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۹۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه. محصولش غلات، بنشن، پنبه، انگور و قلمستان. شغل اهالی زراعت، گلهداری و بافتن قالیچه و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنارستان. [چ] [ر] [ا]خ] دهی از دهستان هلاچجان بخش ایذه شهرستان اهواز که در ۸ هزارگزی جنوب باختری ایذه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی

زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنارستان. [چ ر] [اِخ] دهی از دهستان قلعه حاتم شهرستان بروجرد که در ۵ هزارگزی شمال خاوری بروجرد و ۴ هزارگزی خاور راه شوسه بروجرد به نشینان واقع است. دامنه و معتدل است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنار سوخ. [چ س] [اِخ] مؤلف مرآت بلدان نویسد: قریبای از قراه سرجام است و تقریباً یکصدتن سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳).

چنار سفلی. [چ س] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین که در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری آوج و ۴۲ هزارگزی راه عمومی واقع است و ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنار سقاوه. [اِخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای کوهکیلویه فارس است. مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳.

چنار سوخته. [چ ت] [اِخ] دهی از بخش کوهک شهرستان جهرم است که در ۲۵ هزارگزی خاور جهرم و ۶ هزارگزی راه عمومی واقع می‌باشد. دامنه و هواش گرمسری است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. آبش ز چشمه. محصولش غلات، انار، زغال و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنار سوخته. [چ ت / ت] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان بوانات بخش بوات و سرچیان شهرستان آباءه که در ۲۲ هزارگزی جنوب خاور سوریان واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنار سوخته. [چ ت / ت] [اِخ] دهی است از دهستان پسا کوه بخش کلات شهرستان دره گز که در ۱۲ هزارگزی جنوب کلات واقع است. کوهستانی و هواش معتدل است و ۲۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه‌سار. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنار سید محرم. [چ س ی م ح ز] [اِخ] دهی از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۴۵ هزارگزی شمال گرمی در مسیر راه شوسه بیل‌سوار به خلندوز واقع است. جلگه است و هواش

گرمسرات و ۶۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه درآورد. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنار شاه‌بجان. [چ ا] [اِخ] دهسی از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و مسنی شهرستان کازرون که در ۳۶ هزارگزی جنوب فهلیان، کنار راه شوسه کازرون به فهلیان واقع است. کوهستانی است و هواش معتدل است و ۳۰۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنار شوره بالا. [چ شو ر] [اِخ] دهی از دهستان سرکانه بخش پایی شهرستان خرم‌آباد که در ۱۷ هزارگزی باختر ایستگاه سیددشت واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه چنار. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. ساکنان آبادی از طایفه پایی بوده برای تعلیف احشام در حوالی این محل تغیر مکان می‌دهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنار شوره پایین. [چ شو ر] [اِخ] دهی از دهستان سرکانه بخش پایی شهرستان خرم‌آباد که در ۱۷ هزارگزی باختر سیددشت و ۱۶ هزارگزی باختر ایستگاه سیددشت واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه چنار. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. ساکنان از طایفه پایی‌اند و در ساختمان و چادر سکونت دارند و برای تغلیف احشام بیلاق قشلاق می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنار شیخ. [چ ش] [اِخ] دهی است از دهستان افشار اول بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۱۴ هزارگزی باختر اسدآباد و ۴ هزارگزی شمال راه فرعی اسدآباد به آجین واقع است. دامنه، سردسیر و ۴۱۹۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه. محصولش غلات، انگور، انواع میوه‌ها و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان بافتن قالی و کرباس و راهش اتومبیل‌رو است. این آبادی دبستان و ۶ باب دکان دارد. در ایسن محل اسامزاده‌ای است بنام امامزاده‌هایی که از آثار قدیم است. عده افراد باسواد این آبادی نیز بیش از سایر آبادیهای دهستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنار عباس خان. [چ ع ب خا] [اِخ] دهی در مرکز دهستان چهاردولی بخش اسدآباد

شهرستان همدان که در ۱۵ هزارگزی شمال قصبه اسدآباد کنار راه مالرو عمومی اسدآباد به قروه واقع است. دامنه و سردسیر است. ۸۲۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌ها. محصولش غلات، لبنیات، حبوبات، انگور و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان بافتن جاجیم و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنار علیا. [چ ع ل] [اِخ] دهی جزء دهستان خرقان بخش آوج شهرستان قزوین که در ۵۱ هزارگزی شمال خاوری آوج و ۵۱ هزارگزی راه عمومی واقع است. هوایی معتدل و ۳۰۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنار فاریاب. [چ ف] [اِخ] دهی از دهستان کوه‌سرخس بخش مرکزی شهرستان شیراز که در ۴۷ هزارگزی جنوب باختر شیراز و ۱۲ هزارگزی راه فرعی شیراز به سیاخ واقع است. کوهستانی و هواش معتدل است و ۲۲۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنار قشلاق. [چ ق] [اِخ] دهی از دهستان ملک بخش مرکزی شهرستان گرگان که در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری گرگان واقع است. دشت و هواش معتدل است و ۱۹۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش برنج، غلات، لبنیات و توتون سیگار. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چنارک. [چ ر] [اِخ] ده کوچکی است از بخش حومه شهرستان دماوند که در ۴ هزارگزی شمال راه شوسه تهران به مازندران واقع است و ۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنارک. [چ ر] [اِخ] دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۱۳۵ هزارگزی شمال خاوری فریمان و ۷ هزارگزی شمال راه اتومبیل‌رو مشهد به مزدوران واقع است. دامنه کوه و هواش معتدل است و ۱۷۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت و مسالداری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنارگل. [چ گ] [اِخ] دهسی است از دهستان سرکانه بخش پایی شهرستان خرم‌آباد که در ۳۰ هزارگزی باختر سیددشت

و ۲۰ هزارگزی شمال باختر ایستگاه چمنگر واقع است. جلگه و سردسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب چنارگل. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. ساکنان آبادی از طایفه پایی میباشند و برای تغلیف احشام در حوالی ده تفسیر مکان میدهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنارلق. [چ ل] [لخ] دهی است جزء دهستان خورش‌رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد که در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری هشجین و ۴۶ هزارگزی راه شوسه هروآباد به میانه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۵۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات، پنبه و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چنارمیشوان. [چ ش] [لخ] دهی است از دهستان سیاخ بخش مرکزی شهرستان شیراز که در ۶۱ هزارگزی جنوب باختر شیراز و ۱۲ هزارگزی راه فرعی شیراز به سیاخ واقع است. جلگه و هوایش معتدل است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه قره‌آغاج. محصولش غلات، برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنارنار. [چ] [لخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: از قرای بلوک سرچاهان فارس است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲). رجوع به چنارناز شود.

چنارناز. [چ] [لخ] دهی از دهستان سرجهان بخش بوانات و سرجهان شهرستان آباده که در ۶۰ هزارگزی جنوب خاور سوریان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات، حبوبات، بادام، گردو و میوه‌ها. شغل اهالی زراعت و قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). رجوع به چنارنار شود.

چنار و کدو. [چ / ک] [ک] ترکیب عطفی، مرکب) کنایه از تباین و عدم تناسب دو چیز یا دو شخص. کنایه از اختلاف و میابتنی که میان دو چیز یا دو شخص نامتناسب در صورت یا معنی وجود دارد.

— امثال:
بدخواه تو خود را به بزرگی چو تو داند
لیکن مثل است این که چناری و کدویی.
انوری.

چنار و منار. [چ / م] [م] ترکیب عطفی، مرکب) کلمه‌ای است که در دشنام غلیظ و ستم شدید استعمال کنند، یعنی چنار و منار در

بتر جای فلان و فلان. و نیز میگویند که چنار دادم و منار دادم. (آندراج):

صبا بگو به محمدرضا که دیگر بار
تند گرفتیم و روغن زدم چنار و منار.
شفایی (از آندراج).

حکّه او چو بشکند ناهار
پیش دندان کند چنار و منار.

شفایی (از آندراج).
|| یعنی آواره و سرگردان نیز در شعر آوردند:

گهی به کابل و گاهی به بند بی تقصیر
سپهر سفله چنار و منار کرد مرا.

میرزا عبدالغنی قبول (از آندراج).
— چنار و منار حواله کردن، کنایه از دشنام سخت و قبیحانه به کسی دادن.

— چنار و منار گفتن: دشنامهای سخت بی‌شرمانه دادن.

چنارویه. [چ ز] [؟] [لخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: از مزارع بلوک کوهپایه کرمان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲).

چنارویه. [چ ؟] [لخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع کوهستانی فارس است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲).

چناروه. [چ ز] [لخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: نام یکی از جویهای سرابی تویرکان و محلی از اراضی مرغوب سرابی است که در کنار رود «کندر» واقع شده است. از این محل چون هزار قدم سر بالا روند در بالای تپه به مزار امامزاده‌ای رسیدند که به امامزاده اسماعیل معروف و از فرزندان بلافضل حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام است و چون دوهزار قدم از مزار امامزاده به سوی شهر سرازیر شوند آنجا کوهی است که «قلندریا» نام دارد و هوایش بس لطیف است. از بالای تپه منظره تویرکان پیداست و اگر در آنجا عمارتی سازند چشم‌اندازی بی‌نظیر خواهد داشت. بین این تپه و مزار امامزاده تپه دیگری است که آن را «ستری» میگویند و اراضی آن مرغوبتر از سایر اراضی است و ملک خرده مالک میباشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۴).

چناروه. [چ ز / ر] [لخ] دهی است از دهستان میاندریند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۳۰ هزارگزی شمال کرمانشاه و ۵ هزارگزی خاور راه شوسه کردستان واقع است. دامنه و سردسیر است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات، دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چناروه. [چ ز / ر] [لخ] دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندره شهرستان

سندج که در ۶۹ هزارگزی شمال باختری دیواندره و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسه دیواندره به ستر واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه. محصولش غلات، توتون و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چناروه. [چ ز / ر] [لخ] دهی است از دهستان سرشینو بخش مریوان شهرستان سندج که در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری دژشاپور و ۶ هزارگزی شمال و به واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کویله. محصولش غلات، لبنیات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو و صبا‌عبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چناروه. [چ ز / ر] [لخ] دهی است از دهستان زاوه‌رود بخش حومه شهرستان سندج که در ۱۸ هزارگزی جنوب شهرستان سندج و دوهزارگزی باختر راه شوسه سندج به کرمانشاه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنارهبالا. [چ ز] [لخ] دهی است از دهستان یوسف‌وند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد که در ۱۵ هزارگزی باختر اشتر و ۴ هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. جلگه و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از سراب چناره. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنان آن از طایفه یوسف‌وند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چناروپایین. [چ ز / ر] [لخ] دهی است از دهستان یوسف‌وند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد که در ۲۱ هزارگزی باختر اشتر و ۷ هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. جلگه و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب چناره. محصولش غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنان آن از طایفه یوسف‌وند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چناری. [چ] [لخ] مؤلف مرآت البلدان نویسد: دهکده‌ای است از روستاهای نهاوند که در سه فرسخی مغرب شهر در پایین کوه متصل به کوه کرد واقع است. این آبادی پنج شش چشمه کوچک دارد که جملگی آنها

بگذر نیم سنگ آب میدهند. اراضی این محل که بیشترش دیم‌کاری است استعداد بیست جفت گاو زراعت دارد و در کوهستان آن خرس و گرگ از انواع وحوش و کبک از انواع ضیور یافت میشود. این آبادی زمینهایش ناهموار و پست و بلند است و ۲۰۰ تن جمعیت دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۴). در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: دهی است از دهستان سلکی شهرستان نهاوند که در ۱۹ هزارگزی باختر شهر نهاوند و ۴ هزارگزی شهرک مرکز دهستان واقع است. جنگه و سردسیر است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. بیش از چشمه، محصولش غلات و توتون، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گنهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چناری. [چ] [ا]خ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: محلی است متعلق به قاینات که بایر می‌باشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۴).

چناری. [چ] [ا]خ) دهی است از دهستان بین شهرستان نهاوند که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری شهر و ۳ هزارگزی کیان واقع است و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چناری. [چ] [ا]خ) دهی جزء دهستان کوهپایه بخش شهرستان قزوین که در ۳ هزارگزی شمال باختری آبیگ واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۵۱ تن سکنه دارد. بیش از چشمه‌سار. محصولش غلات، بنشن، بادام، سیب زمینی، چغندر قند و شلغم. شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و کرباس و ریش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چناری. [چ] [ا]خ) دهی است جزء دهستان قره کهریز بخش سرپند شهرستان اراک که در ۳۰ هزارگزی خاوری آستانه و ۶ هزارگزی راه فرعی خمین به شاه‌زند واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۷۲ تن سکنه دارد. بیش از قنات و چشمه. محصولش غلات، بنشن، پنبه، انگور و قلمتان. شغل حتی زراعت، گله‌داری و قالیچه‌بافی و ریش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چناسک. [چ] [ا]خ) دهی است از دهستان کوهپایه بخش آبیگ شهرستان قزوین که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری آبیگ واقع است. از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱. رجوع به چناس شود.

چناسوند. [چ] [ا]خ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین که در ۲۱ هزارگزی ضیاءآباد و ۱۸ هزارگزی راه شوسه واقع است. هوایش

معتدل است و ۸۹۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار. محصولش غلات، سیب زمینی، یونجه، باغات و گردو. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه و جاجیم و جوراب و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چناغ. [چ] [ا]خ) نوعی از ماهی باشد. (برهان). نوعی از ماهی دریایی است. (انجمن آرا) (آنتدراج). نوعی از ماهی دریایی که اره‌ماهی نیز گویند. (ناظم الاطباء):

چو برزد سر از کوه رخشان چراغ
زمین شد به کردار زرین چناغ. فردوسی.
و رجوع به چناغ شود.

چناق. [چ] [ا]خ) دهی است از دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر که در ۲۶ هزارگزی کلپیر واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۱۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه سلین چای. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چناق بلاغ. [چ] [ب] [ا]خ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری گرمی کنار راه شوسه بیله‌سوار به اصلاندوز واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چناق بلاغ. [چ] [ب] [ا]خ) دهی است از دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۹ هزارگزی خاور بخش و ۲ هزارگزی راه شوسه میانه به تبریز واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۵۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چناق بلاغ. [چ] [ب] [ا]خ) دهی است از دهستان مشکین‌خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر که در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری مشکین‌شهر و ۱۲ هزارگزی راه شوسه اردبیل به مشکین‌شهر واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۸۰ تن سکنه دارد. آبش از سیلاق‌سو. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چناق بلاغ. [چ] [ب] [ا]خ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاچ شهرستان مراغه که در ۳۵ هزارگزی شمال باختری

قره‌آغاچ و ۹ هزارگزی جنوب راه شوسه مراغه به میانه واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات، نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. این آبادی بدو قسمت «چناق‌بلاغ بالا» و «چناق‌بلاغ پایین» در نزد اهالی مشهور است که فاصله این دو یک‌هزارگزی است و سکنه چناق‌بلاغ بالا ۲۵۰ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چناقچی. [چ] [ا]خ) دهی است از دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز که در ۹ هزارگزی خاور خداآفرین و ۳۳ هزارگزی راه شوسه اهر به کلپیر واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۵۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چناقچی سفلی. [چ] [ش] [ا]خ) دهی جزء بخش خرقان شهرستان ساوه که در ۳۰ هزارگزی رازقاق، بر سر راه عمومی خرقان به زرنده واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۲۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه چناقچی‌علیا. محصولش غلات، سیب زمینی، بنشن، یونجه و باغات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و بافتن قالیچه، جاجیم و گلیم و راهش ماشین‌رو است. در این آبادی آثار از خرابه قلعه‌ای قدیمی وجود دارد و مزرعه «نینه گل‌شانه» جزء این ده است. ایل بقدادی نیز در بهار به کوه‌های این محل می‌ایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چناقچی علیا. [چ] [ع] [ا]خ) دهی است از بخش خرقان شهرستان ساوه که در ۲۹ هزارگزی رازقان و ۵ هزارگزی راه عمومی واقع است. هوایش سردسیری است و ۹۴۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و محصولش غلات، سیب زمینی، یونجه، انگور، گردو و میوه‌ها. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن قالیچه جاجیم و گلیم و راهش مالرو است و در تابستان اتومبیل‌رو است. این آبادی چند مزرعه کوچک دارد. و ایل بقدادی در فصل بهار به کوه‌سارهای اینجا می‌ایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چناقلو. [چ] [ا]خ) دهی از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه که در یک هزارگزی باختر راه شوسه ارومیه به سلماس واقع است. جلگه و هوایش معتدل است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از نازلوچای. محصولش غلات، چغندر، توتون، حبوبات و کشمش. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جوراب‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).
چنگاک. [چ] (ا) قفس. || قفس ما کیان. (ناظم الاطباء). لانه مرغ.
چنگال. [چ] (ا) چنار بود. (فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۳۲۲). بمعنی چنار است و آن درختی باشد عظیم و جوهر دار. (برهان) (آندراج). درخت چنار. (ناظم الاطباء). چنار بود. (اوبهی):
 به نام و نعمت ایشان بزرگ نام شدی چنال گشتی از آنکه که بوده بودی نال^۱.
 صانع فضولی (از فرهنگ اسدی).
 و رجوع به چنار شود. || نوعی از ابریشم هندی است که از خارج به ایران آورده اند و در باغهای جنوب ایران غرس کرده اند. (یادداشت مؤلف).
چنان. [چ / ج] (ص مرکب، ق مرکب) مخفف «چون آن» و «چونان». (برهان). مخفف «چونان» است، یعنی چون آن. (انجمن آرا). مرکب است از لفظ «چون» که از ادات تشبیه و «آن» که اسم اشارت است، و ناچار است بودن کاف یانیه بعد از وی خواه مذکور بود، خواه معذوف^۲. (آندراج). کلمه موصول^۳ یعنی «چون آن». «مانند». «مثل آن». «همجو». (ناظم الاطباء). یعنی «چون آن» و «چونان». (از شرفنامه منیری). مرکب است از «چن» که مخفف «چون» است و «آن» که حرف اشاره است پس به قاعده باید بضم اول تلفظ شود چنانچه در هند همین طور است، لیکن در ایران به کسر اول است^۴. (فرهنگ نظام). آنگونه. انسان. همچنان. آنطور. چونان:
 به نشکرده بپرید زن را گلو
 تقو بر چنان ناشکیبا تقو. ابوشکور.
 چرات ریش دراز آمده است و بالا پست
 محال باشد بالا چنان و ریش چنین.
 منجیک.
 چو بر دجله بر یکدیگر بگذرند
 چنان تگ پل را به پی ببرند. فردوسی.
 چنان لشکر گشن و چندان سوار
 سراسیمه گشتند از کارزار. فردوسی.
 نگه کرد کاوس در چهر او
 چنان اشک خونین و آن مهر او. فردوسی.
 مرا گفت جاننا غلط کرده ای ره
 به یک ره فتادی ز ره بر کرانی
 همانجا شو امشب کجا دوش بودی
 ره تو نه اینست مانا ندانی^۵
 در من چه کوبی ره من چه گیری
 چو آرام گیرد دلت با چنانی. فرخی.
 نه تو آورده ای آیین بنا گوش سپید
 مردمان را همه بوده است بنا گوش چنان.
 فرخی.
 امیر چنان شد که همه شکار بر پشت پیل

کردی. (تاریخ بیهقی). مرا تنها پیش خواند و سخت نزدیک داشت. چنانکه بهمه روزگار چنان نزدیک نداشت بود. (تاریخ بیهقی). غلامان... چنان غلبه کردند که کس را از غوریان زهره نبود که از برج سر بر کردند. (تاریخ بیهقی).
 راست خواهی هزار چشم چنان
 کور بهتر که آفتاب سیاه. سعدی.
 نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست
 سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با موش.
 حافظ.
 رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
 چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند.
 حافظ.
 || (حرف اضافه مرکب) بمعنی مانند و مثل. بان. نظیر:
 زمانی برق پر خنده زمانی وعد پر ناله
 چنان مادر ابر سوک عروس سیزده ساله.
 رودکی.
 یکی از جای برجتم چنان شیر بیابانی
 و غیوی بر زدم چون شیر بر روپاه درغانی.
 ابوالعباس.
 گر کونت از نخست چنان بادریسه بود
 آن بادریسه اکنون چون دیگ ریسه شد.
 لیبی.
 بیامد اوقاتن خیزان بر من
 چنان مرغی که باشد نیم پسل. منوچهری.
 || (ق مرکب) آنگونه. انسان. آنطور:
 بخل همیشه چنان ترا بد از آن روی
 کآب چنان از سفال نو ترا بد. خسروانی.
 ز شادی چنان شد دل اردشیر
 که گردد جوان مردم گشته پیر. فردوسی.
 یکی راز خواهم همی با تو گفت
 چنان کن که ماند سخن در نهفت. فردوسی.
 چنان دان که آن کارکردن من است
 نه از چاره هم نبرد من است. فردوسی.
 ز میخ و ترم که بد روز روشن از مه تیر
 چنان نمود که تاری شب از مه آبان.
 عنصری.
 چنان زی که مور از تو نبود به درد
 نه بر کس نشیند ز باد تو گرد. اسدی.
 چنانست دادش که ایمن به ناز
 بخشد همی کبک در چنگ باز. اسدی.
 به کشت ار برد رنج کشورزبان
 چنان کن که ناید به کشور. زیان. اسدی.
 چنان زندگانی کن ای نیکبرای
 از آن پس که توفیق دادت خدای
 که خایند از اندوهت انگشت دست
 چو اندر زینت آید انگشت پای. سنائی.
 من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم
 تو چنان فتنه خویشی که ز من بیخیزی.
 سعدی.

چنان قحط شد سالی اندر دمشق
 که یاران فراموش کردند عشق. سعدی.
 فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
 چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را.
 حافظ.
 چنان بزدره اسلام غمزه ساقی
 که اجتناب ز صها مگر صهیب کند. حافظ.
 چنان زندگانی کن اندر جهان
 که چون مرده باشی نگویند مرد.
 (منسوب به حافظ).
 || پوسته و پیایی و لایقطع:
 گریزان همی رفت مهرت چو گرد
 دهان خشک و لبها شده لاجورد
 چنان تا سینه دمان بر مید
 شب تیره گون دامن اندر کشید. فردوسی.
 چنان تا به نزدیک ایران رسید
 خبر زو به شاه دلبران رسید. فردوسی.
 و رجوع به همچنان شود.
 - آنچنان: آنگونه. انسان. آنطور:
 دل منه بر وفای صحبت او
 کتچنان را حریف چون تو بسی است.
 سعدی (بدایع).
 - همچنان: همانگونه. همانطور:
 که گر بجان رسد از دست دشنامت کار
 ز دوستی نکتم توبه همچنان ای دوست.
 سعدی (بدایع).
چنان. [چ] (ا) بمعنی کوشیدن است. (از برهان) (از انجمن آرا). کوشش و جد و جهد. (ناظم الاطباء).
چنان. [چ] (ا) (اخ) نام موضعی است. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).
چنان. [چ] (ا) (اخ) دهی از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۱۵ هزارگزی شمال باختری چوار و ۱۵ هزارگزی شمال باختری راه شوسه ایلام به شاه آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه
 ۱ - چنال گشتی از آن پس که بوده بودی نال. (تمحیح مؤلف).
 ۲ - در همه جا آوردن کاف ضرورت ندارد، چنانکه در شواهد خواهیم دید؛ وقتی چنان بصورت قیدی بکار رود که در آن معنی تشبیه تقلیل یافته باشد، کاف نیاوردند.
 ۳ - «چون آن» کلمه تشبیه است نه موصول و پس از «چنان» در برخی از موارد «که» موصول آید.
 ۴ - برخلاف آنچه مؤلف پنداشته است، تلفظ «چنان» در ایران به کسر اول نیست، بلکه در بعضی لهجهها این کلمه به کسر «چ» تلفظ میشود و غالب ساکنان مشرق و جنوب ایران بخصوص خراسانیان آن را بضم اول تلفظ کنند و سخنرانان نیز در گفتن و خواندن ضمه حرف اول را مراعات کنند.
 ۵ - ن: برگرد جانی.

دارد. آبش از رودخانه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی قالیبافی و راهش مالرو است. اهالی این آبادی چادرنشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنانچون. [ج / چ] (حرف ربط مرکب، ق مرکب) چنانکه، همچنانکه. بمانند. مثل. (آندراج):

رفیقا چند گویی کو نشاطت
بگنیزد کس از گرم آفروشه
مرا امروز توبه سود دارد

چنانچون دردمندان را شوشه. رودکی.
و گشته زین برند سرخ شاخ بیدین ساله
چنانچون اشک مهجوران نشسته زاله بر زاله.

رودکی
منم خوکرده بر بوش چنانچون باز بر منه
چنان بانگ آرم از بوش چنانچون بشکی بته.

رودکی
تو آن ابری که ناساید شب و روز
ز باریدن چنانچون از کمان تیر

نباری بر کف دلخواه جز زر
چنانچون بر سر بدخواه جز بیر. دقیقی.
|| آنگونه. آسان. بطوریکه:

بر خویش بر تخت بنشاختش
چنانچون سزا بود بنواختش.
فردوسی (از آندراج).

سپید سوی کاخ بنهاد روی
چنانچون بود مردم جنگجوی. فردوسی.
همی تاخت بهرام خشتی به دست

چنانچون بود مردم نیم‌ست. فردوسی.
بزم تو از روی ترکان حصاری چون بهشت
جام تو از باده روشن چنانچون سلسبیل.

فرخی
چنانچون سوزن ازوشی و آب روشن از توشی
ز دوش پیل^۱ بگذاری به آماج اندرون بپله.

فرخی
فروبارید بارانی ز گردون
چنانچون برگ گل بارد بگلشن. منوچهری.

چنانچون کودکان از پیش الحمد
بیاموزند ابجد را و کلمن. منوچهری.
چنانچون دو سر از هم باز کرده

ز زر مغربی دست آورنجن. منوچهری.
نشان طوق بر گردن چنانچون
غلام ارضی جسته ز نخاس.

سوزنی.
چنانک. [ج / چ] (حرف ربط مرکب، ق مرکب) مخفف «چنانکه» و چنانکه مخفف «چونانکه»^۲ گاه در اشعار شاعران به

ضرورت رعایت وزن شعر آمده است. بداندان که. بطریقی که. بنحوی که. بداندگونه که. بصورتی که و غیره:

من به یمگان در نهانم علم من پیدا چنانک

فعل نفس رستی پیداست اندر بیخ و حب.
ناصر خسرو.

مگرت وقت رفتن است چنانک
پیش ازین گفت آن بشیر و نذیر.

ناصر خسرو.
ز دانا نیست پنهان جان چنانک از چشم بینایی
ز نادانست پنهان جان چنانک از گوش کر الحان.

ناصر خسرو.
و رجوع به چنان و چنانکه و چونان و چونانکه شود.

چنانک. [ج / چ] [ک] (حرف ربط مرکب، ق مرکب) مخفف چنانکه. بطریقی که. (ناظم الاطباء). بطوری که. بداندان که. بصورتی که. بنحوی که. بداندگونه که. بقسمی که:

بساکه ست درین خانه بودم و شادان
چنانکه جاه من افزون بد از امیر و بیوک.
رودکی.

چنانکه مرغ هوا پرو بال برهنجد
تو بر خلایق بر پر مردمی برهنج. ابوشکور.

رسول خلیفه در رسید با عهد و لوا و نعوت و کرامات چنانکه هیچ پادشاهی را مانند آن نداشتند. (تاریخ بیهقی). من نسختی کردم

چنانکه در دیگر نسخهها و در این تاریخ
بیاورده‌ام... (تاریخ بیهقی). سلطان گفت به
امیرالمؤمنین باید نامه‌ای بنیشت بدینچه رفت،

چنانکه رسم است. (تاریخ بیهقی). بگریست
به درد چنانکه حاضران از درد وی خون
گریستند. (تاریخ بیهقی). مرا پیش خوانند و

سخت نزدیکم داشت، چنانکه به حمه روزگار
چنان نزدیک نداشته بود. (تاریخ بیهقی).
محمول نی چنانکه امراض

موضوع نی چنانکه جوهر. ناصر خسرو.
مردی را با اسبی نزدیک من فرستاد که
چنانکه هستی بر نشین و نزدیک من آی.

(سفرنامه ناصر خسرو).
چنانکه دست به دست آمده‌ست ملک به ما
به دستهای دگر همچنین بخواهد رفت.

سعدی.
سلطان صفت همی رود و صد هزار دل
با او، چنانکه در پی سلطان رود سپاه.

سعدی.
رویی که روز روشن اگر برکشد نقاب
پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری. سعدی.

|| بحدیکه. (از ناظم الاطباء). به اندازمای که.
چندانکه. تا آنجا که: حنک قریب بهفت سال
بر روی دار بماند، چنانکه پایهایش همه

فروتراشید و خشک شد. (تاریخ بیهقی). ...
حصیری را مالشی فرماید، چنانکه ضرر آن
بسوزیان و به تن وی رسد. (تاریخ بیهقی).
قلعه‌ای دیدم سخت بلند... چنانکه بسیار رنج

رسیدی تا کسی بر توانستی شد. (تاریخ بیهقی). || همینکه. بمحض اینکه: دیگر عادت

ملوک عجم آن بوده است که هر کس ... سخنی
نیکو گفتی در معانی که ایشان را خوش آمدی

گفتندی زه: یعنی احست، چنانکه زه بر زبان
ایشان رفتی از خزینه هزار درم بدان کس
دادندی. (نوروزنامه). || مرادف «که» در

بعضی اشعار آمده است. و بدین صورت پس
از کلمه «اگر» بنحوی آورده شده است که
کلمه «چنان» زاید بنظر میرسد:

من اگر چنانکه نهی است نظر به دوست کردن
همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی.

سعدی.
وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده پیاور غباری از در دوست.

حافظ.
چنان و چنین. [ج / چ] [ن / چ] [ج / چ].
(ترکیب عطفی، مرکب، از اتیاع) کذا و کذا.

مؤلف آندراج بنقل از جواهرالحوادث نویسد
که: «چنان و چنین» را جایی استعمال کنند که
دو چیز یا دو شخص مجهول الحقیقه مراد

باشند. لیکن ظاهراً این تعریف درست نیست
و «چنان و چنین» در نظم و نثر یا در محاوره
بیشتر معنی «آن و این» و «فلان و بهمان» و

«این و آن» و نظایر اینها میدهد. همچنانکه در
این بیت که مؤلف شاهد آورده است، نیز این
معنی مناسب‌تر است:

آگه از خوبستن چون نیست چنین^۳
چه خبر دارد از چنان و چنین.

|| پس از حرف ندا (ای) افاده معنی تحقیر و
تذلیل منادا کند و این به منزله «ایساتیا»
باشد که در زبان عوام هند نوعی دشنام است.

(از آندراج). آی کذا و کذا:
بانگ برزد مرا خر در که خموش
تو کی باری ای چنان و چنین.

انوری (از آندراج).
چنانه. [ج / ن] [ا] جنبه و قمار با رهن و
گرو. (ناظم الاطباء). رجوع به جنبه شود.

چنانه. [ج / ن] [ا] نام قبیله‌ای از قبایل
خوزستان. (از جغرافیای سیاسی کیهان
ص ۹۲).

چنانه. [ج / ن] [ا] نام یکی از دهستانهای
بخش شوش شهرستان دزفول که در جنوب
باختری دزفول و در باختر رودخانه دز واقع
است. هوایش گرمسیری است و سکنه این

۱- ن: بطوسی بیل و مرحوم بهار و دهخدا
این ترکیب را بر صورت متن که درج
عبدالرسولی نوشته شده است، ترجیح داده‌اند.

۲- در رسم الخط قدیم حرف آخر «که» و «چه»
موصول «ه» حذف و بصورت «چنانک» و
«چنانچ» نوشته میشده است.
۳- ظ: آگه از خوبستن چون نیست چنین.

دهستان و آبادیهای تابع آن ۶ هزار تن میباشد. آبش از رودخانه و چاه. محصول عمده اش غلات و شغل بیشتر اهالی دیم کاری است. این دهستان از ۱۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و قصبه چنانه که به «چنانه محمد» معروف است مرکز دهستان میباشد. قریه های مهم این دهستان عبارتند از: عشیره، زامل فیل، زمد و ساکنان این قراء از طوایف مختلفند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنانه محمد. [چ ن م ح م م] (لخ) قصبه مرکزی دهستان چنانه بخش شوش شهرستان دزفول که در ۲۴ هزارگزی باختر شوش و ۲۸ هزارگزی باختر راه سوسه اهواز به دزفول واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. آب آشامیدنی اهالی از چاه. محصولش غلات و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنانهن. [چ ن] (صوت) کلمه تحسین است به معنی آفرین و بارک الله که همه نیکی ها در ضمن آن هست، یعنی وصف نتوان کرد از غایت نیکویی. (برهان) (از جهانگیری) (از انجمن آرا). کلمه تحسین، یعنی آفرین و مرحبا و بارک الله. (ناظم الاطباء). چنانهن. زه. احسن. و رجوع به چنانهن شود.

چنانیدن. [چ ن] (مص) چیدن فرمودن و چیدن. چیدن. و رجوع به چیدن و چیدن شود. || فراهم آوردن. || پسند دادن و چیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به چیدن شود.

چناور. [چ و] (لخ) نام جایی در ختن. (ناظم الاطباء).

چنانهن. [چ ن] (صوت) کلمه تحسین به معنی چنانهن. (ناظم الاطباء) (از برهان). به معنی زه و احسن و آفرین. و رجوع به چنانهن شود.

چننب. [چ ن] (ل) به معنی سنت است که مقابل فرض یعنی واجب باشد. (انجمن آرا) (آندراج). معنی سنت و کاربه و نافله که مقابل فرض و واجب است. (از نصاب الصبیان ابونصر فراهی). سنت و مستحب. مقابل واجب و فرض. (ناظم الاطباء). و رجوع به سنت و مستحب شود.

چنباقمه. [چ م م / م] (ترکی، ل) نوعی نشتن. چک، چندک، چباتمه. نشتن پس زانو. قُرُصَاء. طرزی نشتن که زانو در بغل گرفته پس زانو نشینند. و رجوع به چک و چباته و چندک و چباتمه زدن و چنباقمه نشتن شود.

چنباقمه زدن. [چ م م / م ز د] (مص) مرکب، چک زدن. چباتمه زدن. چندک زدن. پس زانو نشتن. جلوس قرفصاء. سریا نشتن و زانو در بغل گرفتن. و رجوع به

چباتمه زدن و چنباقمه و چنباقمه نشتن شود.

چنباقمه نشستن. [چ م م / م ن ش ت] (مص مرکب) چنباقمه زدن. چباتمه نشتن. به چک نشتن. چندک زدن. پس زانو نشتن. سریا نشتن و زانو در بغل گرفتن. رجوع به چباتمه نشتن و چنباقمه و چنباقمه زدن شود.

چنبر. [چ م ب] (ل) محیط دایره را گویند مطلقاً اسم از چنبر دف و چنبر گردن و افلاک و غیره. (برهان). دایره دف و غربال و هر چه گرد و میان تهی باشد. (از رشیدی). محیط دایره را گویند مطلقاً چه چنبر دف باشد، چه چنبر افلاک و چه غیر از اینها. (از انجمن آرا) (آندراج). دایره یا محیط دایره. (از ناظم الاطباء). حلقه دف و جز آن. (شرفنامه سنیری). محیط دایره را گویند. (غیاث). دایره ای از چوب یا از جنس دیگر. دایره ماندی چون کم غربال و دور چرخ گردونه و نظایر اینها:

خود فلک خواهد تا چنبر این کوس شود تا صدش از جبل الرحمة بطحا شوند.

خاقانی
و رجوع به چنبر چرخ و چنبر دف و چنبر دهل و چنبر غربال و چنبر فلک شود. || به معنی حلقه هم آمده است. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از غیاث). حلقه. (ناظم الاطباء). مطلق حلقه و هر چیز حلقه مانند:

به کشتی همی بند و افسون کنی
که تا چنبر از یال بیرون کنی. فردوسی.
ز بس پیچ و چین است و خم زلف دلبر
گاهی همچو چوگان شود گاه چنبر. فرخی.
چو چنبرهای یاقوتین بروز باد گلبنها
جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر به چنبرها.
منوچهری.

یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه
گذرگاه او تنگ چون چنبری. منوچهری.
ز بیم چنبر این لاجوردی
همی بیرون جهم همزمان ز چنبر.

ناصر خسرو.
گاه در گردنش دستم همچو چنبر حلقه شد
گاه باز آن حلقه های زلف چون چنبر گرفت.
مسعود سعد.

آب نموده در آن در رنگین سوسن
تاب نموده در آن دو مشکین چنبر.
مسعود سعد.

بر وفای دل من ناله برآرید چنانک
چنبر این فلک شعله گربگشاید.

خاقانی.
|| هلال. (صراح) (منتهی الارب). کمان.
کمانی. نیم دایره.
این چنبر گردنده بدین گوی مدور

چون سرو سهی قد مرا کرد چو چنبر.
ناصر خسرو.

شیر غران بودم اکنون رو بهم
سروستان بودم اکنون چنبرم. ناصر خسرو.
اندر رکوع خم ندهد پای و پشتان
لیکن به پیش میر به کردار چنبرند.
ناصر خسرو.

رویم چو گل زرد شد از درد جهالت
وین سرو به ناوقت بخمید چو چنبر.
ناصر خسرو.

|| قلاده و گردن بند. (ناظم الاطباء). طوق یا حلقه ماندی که در گردن اندازند:
فرخ شاهی خجسته داری اختر
بر هر گردن ز شکر داری چنبر. فرخی.
ماده خری تنگ بسته را بنهادم
چنبر بگست و از نوار فروماند. سوزنی.
طوق غم تو دارم بر طاق از آن هم سر
کز طوق تو بیرون سر در چنبری ندارم.
خاقانی (دیوان چ سجاد ص ۲۸۰).

چنبر تست این فلک چنبری
تا تو ازین چنبر سر چون بری. نظامی.
چرخ که در معرض فریاد نیست
هیچ سر از چنبرش آزاد نیست. نظامی.

سر دندان کش را زیر چنبر
فلک دندان کنان آورده بر در. نظامی.
و رجوع به طوق و قلاده شود.

|| استخوان گردن که به عربی «ترقوه» گویند. (رشیدی). چنبر گردن یعنی استخوان کمره گردن که به عربی «ترقوه» خوانند. (انجمن آرا) (آندراج). طوق گردن و ترقوه. (ناظم الاطباء). و رجوع به چنبر گردن شود. || قید. (برهان) (از غیاث). کنایه از قید و گرفتاری و حبس. (ناظم الاطباء). || کمند. (غیاث):

چو سالاری از دشمن افتد بچنگ
به کشتن درش کرد باید درنگ.
که افتد کزین نیمه هم سروری
بماند گرفتار در چنبری. سعدی.

|| حلقه ای از چوب یا از نخ که گاه حیواناتی چون اسب یا سگ یا میمون را از درون آن جهانند:
چون دف لولی درید از یهر میمون چنبر است.
امیر علی شیر نوابی.

|| حلقه هایی از چوب یا از انواع فلز به شکل دایره یا بیضی که بازیگران و تردستان آنها را در دست و پای و گردن اندازند و بازیها و چابک کاریهای گوناگون کنند یا آنکه آن

۱- پهلوی cambar (پوش سر، زینت مو).
و نوعی آلت موسیقی. در ترکیب cambar
vácik (چنبر بازی) (خسرو گواتان بند ۶۲)
اونوالا Tambourine (دایره) ترجمه کرده
است. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

حلقه‌ها را به هوا انداخته، بگیرند و چنبدستی خود را نمایش دهند. و رجوع به چنبربازی شود. [چنبره عنکبوت. اکلاء و چیزی که سر را بیوشاند. (ناظم الاطباء).]

- چنبر آزا: کنایه از دام و بند حرص و حلقه و کند آزا:

سفرهای علوی کند جان پاکت

تغزل چنبر آزا بازش رهانی. سعدی.

- چنبر آسمان: کنایه از حلقه آسمان، که ظهراً مراد همان افق است:

عزت عزم او عجب نیست

تغزل چنبر آسمان گشاید. خاقانی.

- چنبر اجل: کنایه است از مرگ محتوم:

عشق تو چو چنبر اجل شد

کس نه که بر او گذر ندارد. خاقانی.

- چنبر چرخ: حلقه و دایره چرخ. دور چرخ. (ناظم الاطباء):

ز دور چرخ فروایستاده چنبر چرخ

شبه چو چنبر بسته در آخرش آغاز.

- چنبر دوش چرخ. [استطقه افلاک. (ناظم الاطباء):]

ز من و رفتن ما سودی کو

وز ناز امید عمر ما پودی کو

تغزل چنبر چرخ جان چندین پاکان

بسوزد و خاک میشود دودی کو.

- چنبر چرخ: حلقه حلقه: [منسوب به خیام].

رف تو از مشک ناب چنبرچنبر

روی تو از لاله برگ خرمن خرمن. فرخی.

- چنبر خنجر: حلقه‌ای که از خنجرها و شمشیر آن ساخته، بازیگران و رسن بازان از آن گذرانند. (آندراج):

بس مزگان عیان چشمش چو هندو

که جست از چنبر خنجر بدانسو.

- چنبر داف: حلقه چوبی یا فلزی دور داف. [حلقه اطراف داف]:

حد چنبر داف چو صحرای جست

سر و مرتع امن حیوان نماید. خاقانی.

چنبر داف شود فلک مطرب بزم شاه را

سه دو تا به بر کشد زهره سه تایی نوزند.

- چنبر دوش: استخوان گرد کردن که بتازی ترقوه خوانند. (آندراج). چنبر گردن:

سرس نوعی برید از چنبر دوش

که میرد از خان از خمغانه سرجوش.

- چنبر دوش: استخوان گرد کردن که بتازی ترقوه خوانند. (آندراج). چنبر گردن:

سرس نوعی برید از چنبر دوش

که میرد از خان از خمغانه سرجوش.

- چنبر دوش: استخوان گرد کردن که بتازی ترقوه خوانند. (آندراج). چنبر گردن:

سرس نوعی برید از چنبر دوش

که میرد از خان از خمغانه سرجوش.

- چنبر دوش: استخوان گرد کردن که بتازی ترقوه خوانند. (آندراج). چنبر گردن:

سرس نوعی برید از چنبر دوش

که میرد از خان از خمغانه سرجوش.

- چنبر دهل: حلقه اطراف دهل. کم:

آن دوره گوش خر سر سنجی فروش دزد

از هر خم عصری دو دوره پوش کرد

یک یک چو چنبر دهلش کرد خارخار

بر یاد بوق میره باسهل نوش کرد. سوزنی.

- چنبر زلف: حلقه زلف. خم زلف. چین و شکن زلف:

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد

نگر تا حلقه اقبال ناممکن مجنابی. حافظ.

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم

ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن.

- چنبر زلف: حلقه زلف. خم زلف. چین و شکن زلف:

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد

نگر تا حلقه اقبال ناممکن مجنابی. حافظ.

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم

ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن.

- چنبر زلف: حلقه زلف. خم زلف. چین و شکن زلف:

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد

نگر تا حلقه اقبال ناممکن مجنابی. حافظ.

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم

ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن.

- چنبر زلف: حلقه زلف. خم زلف. چین و شکن زلف:

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد

نگر تا حلقه اقبال ناممکن مجنابی. حافظ.

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم

ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن.

- چنبر زلف: حلقه زلف. خم زلف. چین و شکن زلف:

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد

نگر تا حلقه اقبال ناممکن مجنابی. حافظ.

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم

ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن.

- چنبر زلف: حلقه زلف. خم زلف. چین و شکن زلف:

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد

نگر تا حلقه اقبال ناممکن مجنابی. حافظ.

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم

ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن.

- چنبر زلف: حلقه زلف. خم زلف. چین و شکن زلف:

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد

نگر تا حلقه اقبال ناممکن مجنابی. حافظ.

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم

ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن.

- چنبر زلف: حلقه زلف. خم زلف. چین و شکن زلف:

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد

نگر تا حلقه اقبال ناممکن مجنابی. حافظ.

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم

ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن.

- چنبر زلف: حلقه زلف. خم زلف. چین و شکن زلف:

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد

نگر تا حلقه اقبال ناممکن مجنابی. حافظ.

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم

ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن.

- چنبر زلف: حلقه زلف. خم زلف. چین و شکن زلف:

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد

نگر تا حلقه اقبال ناممکن مجنابی. حافظ.

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم

ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن.

به تو و زلف کافرت ماند

ترک غازی که چنبر اندازد. خاقانی.

- چنبر بازه: [چنبره] (نصف مرکب) بازی کننده

با حلقه و چنبر:

به طلسمی که بود چنبرساز

برکشیدش به چرخ چنبرباز. نظامی.

- چنبر بازی: [چنبره] (حماص مرکب)

کنایه از رقص کردن و چرخ زدن. (آندراج)

(غیث):

به مارافسایی آن طره و دوش

به چنبربازی آن حلقه و گوش. نظامی.

[انوعی بازی که در سرکها معمول است،

بدین طریق که اسب و سوار و دیگر حیوان را

از حلقه‌های آویخته به چالاکی گذرانند. و

رجوع به چنبر شود.

- چنبر جهانندن: [چنبره] (مص)

مرکب) نیزه گردانیدن. [بعضی نوشته‌اند کینه

مراد، گرداگرد حریف اسب دواندن است.

(آندراج) (غیث):

- چنبر دولایی: [چنبره] (ترکیب

وصفی، مرکب) کنایه از آسمان و فلک:

نگرید آبی و آن رنگ رخ آبی

گشته از گردش این چنبر دولایی

رخ او چون رخ آن زاهد محرابی.

منوچهری (از مسطحات).

- چنبر زدن: [چنبره] (مص مرکب)

حلقه زدن:

درون دریا مد آمدی به روز دوبار

چنانکه چرخ زدی اندر آب او چنبر. فرخی.

زین دو سه چنبر که بر افلاک زد

هفت گره بر کمر خاک زد. نظامی.

رجوع به چنبر شود.

- چنبر بساختن: [چنبره] (مص مرکب)

حلقه ساختن. طوق و قلاده ساختن:

زین سخن صد هزار چنبر ساخت

همه در گردن وزیر انداخت. نظامی.

رجوع به چنبر و چنبر ساز شود.

- چنبر ساز: [چنبره] (نصف مرکب) سازنده

چنبر:

به طلسمی که بود چنبرساز

برکشیدش به چرخ چنبرباز. نظامی.

رجوع به چنبر و چنبر ساختن شود.

- چنبر غربال: [چنبره] (بخ مؤلف مرآت

البلدان نویسد: از قرا و مزارع بلوک چناران

مشهد مقدس میباشد که در سمت قوچان واقع

است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲). در

فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی از

دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد

میباشد که در ۴۴ هزارگزی شمال باختری

مشهد و در ۲ هزارگزی شمال راه شوسه مشهد

به قوچان واقع است. جلگه‌ای است با هوای

معتدل و ۱۳۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات.

- چنبر دهل: حلقه اطراف دهل. کم:

آن دوره گوش خر سر سنجی فروش دزد

از هر خم عصری دو دوره پوش کرد

یک یک چو چنبر دهلش کرد خارخار

بر یاد بوق میره باسهل نوش کرد. سوزنی.

- چنبر زلف: حلقه زلف. خم زلف. چین و شکن زلف:

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد

نگر تا حلقه اقبال ناممکن مجنابی. حافظ.

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم

ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن.

- چنبر زلف: حلقه زلف. خم زلف. چین و شکن زلف:

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد

نگر تا حلقه اقبال ناممکن مجنابی. حافظ.

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم

ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن.

- چنبر زلف: حلقه زلف. خم زلف. چین و شکن زلف:

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد

نگر تا حلقه اقبال ناممکن مجنابی. حافظ.

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم

ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن.

- چنبر زلف: حلقه زلف. خم زلف. چین و شکن زلف:

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد

نگر تا حلقه اقبال ناممکن مجنابی. حافظ.

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم

ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن.

- چنبر زلف: حلقه زلف. خم زلف. چین و شکن زلف:

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد

نگر تا حلقه اقبال ناممکن مجنابی. حافظ.

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم

ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن.

- چنبر زلف: حلقه زلف. خم زلف. چین و شکن زلف:

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد

نگر تا حلقه اقبال ناممکن مجنابی. حافظ.

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم

ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن.

- چنبر زلف: حلقه زلف. خم زلف. چین و شکن زلف:

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد

نگر تا حلقه اقبال ناممکن مجنابی. حافظ.

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم

ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن.

- چنبر زلف: حلقه زلف. خم زلف. چین و شکن زلف:

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد

نگر تا حلقه اقبال ناممکن مجنابی. حافظ.

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم

ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن.

- چنبر زلف: حلقه زلف. خم زلف. چین و شکن زلف:

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد

نگر تا حلقه اقبال ناممکن مجنابی. حافظ.

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم

ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن.

- چنبر زلف: حلقه زلف. خم زلف. چین و شکن زلف:

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد

نگر تا حلقه اقبال ناممکن مجنابی. حافظ.

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم

ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن.

محصولش غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت، مالداري و قالیچه‌بافی و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنبر غربال. [چَمَبْ بَ غْ] (ایخ دهی از دهستان دونمائی بخش حومه شهرستان قوچان میباشد که در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری قوچان، بر سر راه شوسه عمومی قوچان به مشهد واقع است. جلگه‌ای است با هوایی معتدل و ۱۰۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنبر غربال. [چَمَبْ بَ غْ] (ایخ دهی از دهستان میانولایت بخش حومه شهرستان مشهد میباشد که در ۱۶ هزارگزی شمال باختری مشهد بر کنار راه شوسه مشهد به قوچان واقع است. جلگه‌ای است با هوای معتدل و ۱۶۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مالداري و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنبر فروش. [چَمَبْ بَ فُ] (انف مرکب) فروشنده دایره و غربال. غربال‌فروش؛ کاین فلک زرکش زربفت پوش هست یکی لولی چنبرفروش، خواجو.

چنبر کبود. [چَمَبْ بَ رِ کُ] (ترکیب وصفی، مرکب) فلک اول. (ناظم الاطباء). کنایه از فلک اول است.

چنبر کورن. [چَمَبْ بَ کُ دَ] (مص مرکب) چنبر ساختن. حلقه‌مانندی چون کمان ساختن. - از سرو چنبر کردن؛ کنایه است از خماندن و منحنی ساختن قد راست؛ ز سرو دلارای چنبر کند سن‌برگ را رنگ غیر کند.

فردوسی. **||**گزد کردن چون حلقه چیزی را، بشکل حلقه و کمان چنبری ساختن. حلقه کردن؛ در گردن جهان فرینده کرده‌دو دست و بازوی خود چنبر. ناصر خسرو.

ای عدو آل یغیبر، مکن کز چهل خویش کوه آتش را به گردن در همی چنبر کنی. ناصر خسرو. **||**خم کردن. دوتا کردن. خماندن؛ تراره نمایم که چنبر که را کن به سجده مر این قامت عرغری را.

ناصر خسرو. - چنبر کردن سرو کسی را؛ خماندن قد راست او را؛ بگوشان که جهان سرو من چو چنبر کرد

به مکر خویش، خود اینست کار کیهان را. ناصر خسرو. و رجوع به چنبر شود.

- چنبر کردن چرخ کسی را؛ کنایه از ابرام بی حد کردن و سخت اصرار ورزیدن کسی را در انجام کاری و حصول مقصودی. روا ساختن حاجتی را از کسی به اصرار و پررویی خواستن.

چنبرک زدن. [چَمَبْ بَ زَ دَ] (مص مرکب) چنبر زدن، چنبره زدن، چنبرک کردن، حلقه زدن. خمیده شدن. و رجوع به چنبرک کردن و چنبر زدن و چنبره زدن شود.

چنبرک کورن. [چَمَبْ بَ زَ کُ دَ] (مص مرکب) قد را خم دادن. خم شدن. قامت را به علامت خضوع خماندن. دولا و خمیده ایستادن به علامت خضوع.

چنبرک و قنبرک. [چَمَبْ بَ زَ کُ قَمَبْ بَ زَ] (ص مرکب، از اتباع) کج و کوله. خم و چم. **چنبر گشتن.** [چَمَبْ بَ گَ تَ] (مص مرکب) چنبر شدن، خم شدن. کمانی شدن؛ ز بار منت او گشت گویی.

بدین کردار پشت چرخ چنبر. لیبی. و رجوع به چنبر شود. **چنبر مینا.** [چَمَبْ بَ رِ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان) (از انسجمن آرا) (از آسندراج). یعنی آسمان. (رشیدی). آسمان. (ناظم الاطباء). و رجوع به چنبر شود.

چنبر وار. [چَمَبْ بَ] (ص مرکب) حلقه‌وار. خمیده و منحنی. کمانی؛ بوسه خواهم داد و یحک بند بند آموز را لاجرم زین بند چنبروار شد بالای من. خاقانی.

رجوع به چنبر شود. **چنبر ۵.** [چَمَبْ بَ زَ / رِ] (ا) چنبر. حلقه. دایره. هر چیز دایره‌مانند چون کم غربال و غیره. چنبرک؛ چنبره دید جهان ادراک تست. مولوی.

||حلقه‌مانندی از پاره‌های جامه و تکه‌های پارچه درهم پیچیده که طبق کشان روی سر گذاشته طبق را با سر بر زیر آن نهند تا پوست و استخوان سر از فشار چوب طبق صدمه و آزار نبیند. **||**چنبری از چوب تر و ریمان که گاه کم‌آبی بر سوراخ تنوره گذارند تا فشار آب بیشتر شود. (یادداشت مؤلف).

- چنبره کردن. رجوع به چنبر کردن شود. **چنبر ۵.** [چَمَبْ بَ رِ] (ایخ دهی از دهستان چولائی خانه بخش حومه شهرستان مشهد که در چهل هزارگزی شمال باختری مشهد واقع است. در دامنه کوه واقع و هوایش سردسیری

است و ۴۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش ذرت و کنبج و شغل اهالی زراعت و مالداري میباشد و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنبره زدن. [چَمَبْ بَ زَ / رِ زَ دَ] (مص مرکب) چنبر زدن. حلقه‌های خرد یا بزرگ دایره‌ای شکل زدن. چنانکه مار آن هنگام که در جایی آرام و قرار گیرد بدانگونه گرد خود حلقه زند. و رجوع به چنبر و چنبر زدن شود.

چنبری. [چَمَبْ بَ] (ص نسبی) مدور و گرد دایره‌ای. (ناظم الاطباء). چنبرمانند. حلقه‌مانند. دایره‌مانند. هر چیز که چون کم غربال و چنبر دف و امثال اینها باشد؛

طلب کن بقا را که کون و فساد همه زیر این گنبد چنبریست. ناصر خسرو. از روی چرخ چنبری رخشان سهیل و مشتری چون بر پرند ششتری تابنده دینار و درم. لامعی.

چنبر از هم برگشاید چرخ از اقبال تو گر نگرود بر ره و رای تو چرخ چنبری. سوزنی.

فلک چنبری اندر خط فرمان تو باد ورنه بشکسته چو از عربدگان چنبر دف. سوزنی.

شب نباشد که آه خاقانی. فلک چنبری نمیشکند. خاقانی. گردن چنبری ز بن گوش روز عید حلقه بگوش چنبر دف شد چو چنبرش. خاقانی.

||اهالی. خمیده. قوسی. مقوس. کمانی. قوس‌مانند. هرچه به شکل کمان باشد. خمیده. منحنی. نیم‌دایره‌ای؛ کتون چنبری گشت بالای سرو تن پیلوارت بگردار غرو. فردوسی.

کتون چنبری گشت پشت یلی. فردوسی. **||**تا بد همی خنجر کابلی. فردوسی. ز آن زلف عنبرینت بقد چنبری شود تا پشت من خمیده شود همچو چنبری. خاقانی.

با چهره معصفر و پشتی از یاد حوادث چنبری. (سندبادنامه ص ۱۲۳).

- چنبری شدن؛ بمعنی خم شدن و کمانی شدن. خمیده و منحنی گشتن؛ کتون پیر گشتت و بسیار سال ورا چنبری شد همه برز و یال. فردوسی.

- چنبری کردن؛ بمعنی خم کردن و کمانی کردن چیزی را. منحنی کردن. خماندن. دوتا کردن؛ چنبری کرد پیش یزدان پشت کاژدها گشت و ازدها ش نکشت. نظامی. - چنبری گشتن؛ خم گشتن. منحنی گشتن. خمیده گشتن. دوتا شدن؛

کنون چنبیری گشت سرو سهی
نماند به کس روزگار بهی. فردوسی.
و رجوع به چنبر شود.

چنبوری. [چَمْ بَ] (ایخ) مؤلف مرآت البلدان
نوید: آبادی است قدیم‌السنق از جمله قرا و
مزارع طیس میباشد که در جلگه واقع است و
هوایی معتدل دارد و محصول آن گندم و جو
ست و از آب قنات مشروب میشود. (از
مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲).

چنبک. [چَمْ بَ] (۱) خیز کردن و جستن را
گویند. (برهان) خیز کردن و برجستن باشد.
(جهانگیری). به معنی جست و خیز.
(رشیدی). معنی جست و خیز کردن. (انجمن
آرا) (آندراج). جست و خیز. (ناظم الاطباء).
و رجوع به چنبیدن شود. (معنی سنگ
آن‌ریا هم آمده است و به یونانی مغناطیس
خوانند. (برهان). سنگ آهن‌ریا بود و آن را به
سازی مغناطیس خوانند. (جهانگیری).
آن‌ریا و مغناطیس. (ناظم الاطباء).

چنبلی. [چَمْ بَ] (۱) گدا و گدایی‌کننده را
گویند. (برهان) (آندراج). گدایی باشد.
(جهانگیری). گدا و گدایی‌کننده. (ناظم
لاطباء). رجوع به چنبلی شود. (به لغت
مردم گیلان چکلک باشد. (ناظم الاطباء).
توت فرنگی. و رجوع به چکلک شود.

چنبولول. [چَمْ بَ] (۱) بادبلیج. (ناظم
لاطباء). چنچله و چنچولی. و رجوع به
چنچله و چنچولی شود. (انفخ و پیچش باد
تر شکم.

چنبیلی. [چَمْ بَ] (حامص) حاجتمندی و
گدایی را گویند. (برهان) (آندراج). گدا را
گویند. (جهانگیری). احتیاج و درویشی و
گدایی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چنبلی شود.
چنبور. [چَمْ / چَمْ] (۱) پالهنگ را گویند و
آن ضایبی باشد که بر گوشه لجام اسب و افسار
شتر بندند و به عربی مقود خوانند. (برهان).

ضایی باشد که بر گوشه لجام و افسار اسب و
شتر بندند و اسب و شتر را بکشند و آن را به
تزی مقود خوانند. (از جهانگیری). پالهنگ
که اسب را بدان جنیت کنند، و اصل در آن
پالهنگ است، و اصطلاح این زمان یعنی
یک‌کش و در عربی مقود گویند و به هندش
گدوو خوانند. (آندراج). پالهنگ و طنابی
که بر گوشه لجام اسب و افسار شتر بندند.
ضم الاطباء). و رجوع به چنبور و پالهنگ
شود.

چنبه. [چَمْ / چَمْ بَ / پَ] (۱) چوبی بود که
سافران چون سلاح در دست دارند.
فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۴۶۹. چوبدستی
که شتربانان و امثال ایشان بدست گیرند.
برهان) (از جهانگیری). چوبدستی شتربانان.
چنبی. چوبدستی شتربانان که چماق

گویند و امثال آن. (انجمن آرا) (آندراج).
کدین و چوبدستی شتربانان و جز آنان.
(ناظم الاطباء):

دو چیزش برکن و دو بشکن
مندیش ز غلغل و غرنه^۴
دندان‌ش به گاز و دیده به انگشت
پهلوی به دیوس و سر به چنبه.

لیبی (از فرهنگ اسدی).
چونت زیشان سخن به بی‌ادبی است
زخم چنبه سزدت بر پهلوی.

؟ (از فرهنگ اسدی).
|| چوبی باشد که زنان بدان جامه شویند و از
پس در نیز نهند استواری را. (فرهنگ اسدی
ج اقبال ص ۴۶۹). چوب گنده را گویند مثل

چوبی که در پس در، اندازند و چوبی که
گازران بر جامه زتنند. (از برهان). هر چوب
گنده را گویند، مانند چوبی که در پس در نهند
تا زود گشوده نشود و گاهی گازران بر زیر آن
جامه را بشویند. (جهانگیری). چوب گنده
مانند چوب گازران که بر آن جامه شویند.^۵

(رشیدی). چوب گنده که پس در، اندازند و
چوب گازران که بدان جامه کویند. (انجمن
آرا) (آندراج). || چوب خوشه انگور که بر
تاک چسبیده است. (برهان). چوب خوشه
انگور بر تاک چسبیده. (ناظم الاطباء).

چوب‌گونه‌ای که دانه‌های انگور بدان پیوسته
است. چوب باریک و مشعب که حبه‌های
انگور و خرما و امثال این دو بدان دوسیده
است. تیزنه. (در اصطلاح اهالی فیض‌آباد
محولات بخش تربت‌حیدریه). (کنایه از
مردم ناهموار و درشت باشد. (برهان). مردم
ناهموار و درشت و گردنکش. (ناظم الاطباء).

|| در تداول روستائیان فیض‌آباد محولات
بخش تربت‌حیدریه؛ مطلق ضرب و لطم و
کتک را گویند، چنانکه گویند فلان کس را
چنبه زد یا فلانی چنبه خورد و امثال اینها.
چنبه (در اصطلاح روستائیان فیض‌آباد بخش
تربت‌حیدریه). || چوب «الک» در بازی
«الک دولک». (یادداشت مؤلف).

- چنبه خوردن؛ در تداول روستائیان
فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه،
بمعنی کتک خوردن از کسی است اعم از
اینکه زنده کتک یا چوب یا با دست یا با
وسیله دیگر زده باشد.

- چنبه زدن؛ در اصطلاح روستائیان
فیض‌آباد بخش محولات تربت‌حیدریه بمعنی
کتک زدن است. خواه با دست یا با چوب یا
بوسیله دیگر باشد.

چنبه. [چَمْ پَ / بَ] (ایخ) دهی از دهستان
بازی (بلوک شاختودیه) بخش مرکزی
شهرستان اهواز که در ۵۵ هزارگزی جنوب
خاور اهواز و ۵ هزارگزی جنوب راه اهواز به

راسهرمز واقع میباشد. زمینش جلگه و
هوایش معتدل است و ۲۸۰ تن سکنه دارد.
آبش از چاه، محصولش غلات و لبنیات و
شغل اهالی زراعت و گلهداری میباشد. راه
این آبادی در تابستان اتومبیل‌رو است و
ساکنان آن از طایفه کمی شادکانی‌اند. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنبیدن. [چَمْ دَ] (مص) بمعنی جست و
خیز کردن. (برهان) (آندراج) (از انجمن آرا
ذیل چنبک). بمعنی جست و خیز کردن.
(رشیدی). جست و خیز کردن و جستن و
چبیدن. (ناظم الاطباء):

چنان گریزد دشمن که شیر رایت او
ز هیبت تو نچبید مگر به شکل شکال.
ازرقی (از انجمن آرا) ۷.

۱- لغت مغناطیس، همچنانکه صاحب برهان
نوشته است کلمه‌ای یونانی است و تازیان این
واژه را از یونان گرفته و بصورت دخیل در لغات
خود بکار برده‌اند.

۲- اشتکاس این کلمه را از لهجه گیلانی
نوشته. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۳- از: چنبلی + ی (مصدری). (حاشیه برهان
قاطع ج معین).

۴- در انجمن آرا و آندراج و جهانگیری و
رشیدی به جای کلمه «غرنه»، لغت «غنه» آمده
است، لیکن «غرنه» که در فرهنگ اسدی
نوشته شده، اصح و انب است.

۵- چنانکه از مفاد عبارت جهانگیری و
رشیدی برمی‌آید، مؤلفان این دو فرهنگ در
معنی کردن «چنبه» به چوب‌گازر یا دیگر
لغت‌نویسان اختلاف نظر دارند. زیرا مؤلف
برهان و انجمن آرا و آندراج و فرهنگ اسدی
آن را چوبی دانسته‌اند که گازران بدان جامه را
کویند و شویند، ولی جهانگیری و رشیدی آنرا:
«چوبی نخته‌مانند که زیر جامه نهاده شده» معنی
کرده‌اند.

۶- از چنب + بدن (مصدری). (حاشیه برهان
قاطع ج معین).

۷- مؤلف انجمن آرا این شعر ازرقی را شاهد
آورده و نوشته است: «صاحب جهانگیری در
این معنی همین بیت را شاهد آورده و این بیت
شاهدی صادق نباشد چرا که نجنبد با جیم عربی
هم در این جا صحیح باشد؛ بلکه بهتر است؛ زیرا
که نجنبیدن در زمان خوف و بیم از چنبیدن که
بمعنی جست و خیز کردن است؛ اغراقش بیشتر
است» هرچند که در سه نسخه از فرهنگ
جهانگیری که در دسترس بود این شعر ازرقی
دیده نشد، ولی بغرض آنکه مؤلف جهانگیری
این بیت را شاهد آورده باشد، ایراد لله باشی
وارد نیست؛ زیرا مسلم است که شیر علم به
ظاهر جست و خیزی دارد که ناشی از ورزش باد
است و شاعر میخواهد بگوید که جست و خیز
شیر رایت دشمن تو به هنگام گریز جز بشکل
جست و خیز شکال تواند بود و این معنی از
←

حلقه حلقه بر او رقص کنان دست‌زنان
سوی او چنبد هر یک که منم بنده تو.

مولوی (از انجمن آرا).
و رجوع به چنبد شود. ||گریختن باشد.
(برهان) (آندراج). گریختن و فرار کردن.
(ناظم الاطباء).

چنبیلی. [چَمَب] (۱) یاسمن. (یادداشت
مؤلف از لغتنامه مقالات حریری). گل یاس
سفید. ||برگ یاسمن. (یادداشت مؤلف از
مجمع الجوامع).

چنپا. [چَمَب] (۱) نام گلی است زرد شبیه به
زنبق سفید و در هندوستان بسیار است و
بعضی گویند هندی است. ^۱ و آن را «وای
چنپا» هم خوانند. (برهان). نام گلی است سفید
شبیه به زنبق که اصل آن از هندوستان به ایران
آمده و آن گل را یاس چینی نیز گویند. (از
انجمن آرا). مأخوذ از هندی، گلی زرد و
خوشبو شبیه بزنبق سفید. نوعی یاس معروف
به یاس چنپا که نوعی است از یاس سفید و
بسیار معطر است. (از ناظم الاطباء). چنپه.
(انجمن آرا). خوشبوترین نوع یاس سفید که
در گلستان و گلخانه‌ها پرورند. و رجوع به چنپه
شود. ||نام برنجی است خوب که اصل آن از
هندوستان به ایران آمده و اکنون بسیار شده
در غالب بلاد موجود و مشهور است. (از
انجمن آرا). نوعی از برنج معروف به برنج
چنپا که نوع بسیار خوب برنج است و در
فارس زراعت کنند. (از ناظم الاطباء). در
گیلان به نوعی برنج پست اطلاق شود و منشأ
این لغت هم چمپای هندی است. (از حاشیه
برهان قاطع چ معین). چنپه. (از انجمن آرا).
گویا از اصل هندیست؛ یعنی نوعی برنج و
غله آمده. (فرهنگ شاهنامه). نوعی از اقسام
برنج که در نقاط مختلف ایران کاشته میشود.
و انواع مرغوب و نامرغوب دارد. چمپا. و
رجوع به چنپه شود.

چنبور. [چَمَب] (۱) پالهنک که اسب بدان
کشد. (رشیدی). پالهنک که اسب را بدان
جنبه کنند و اصل در آن پالهنک است و
اصطلاح این زمان یعنی یدککش و در عربی
مقود گویند. (انجمن آرا). چنبور. افسار.
رجوع به پالهنک و چنبور شود.

چنپه. [چَمَب] (۱) نوعی از برنج که در هند
معروف است. (رشیدی). نام برنجی است
خوب که اصل آن از هندوستان به ایران آمده
و اکنون بسیار شده در غالب بلاد موجود و
مشهور است. (از انجمن آرا). برنج چنپا.
نوعی از انواع برنج که در ایران کاشتن آن
متداول است. رجوع به چنپا شود. ||نام گلی
است خوشبو و معروف. (رشیدی). نام گلی
است سفید شبیه به زنبق که اصل آن از
هندوستان به ایران آمده و آن را یاس چینی

نیز گویند. (از انجمن آرا). یاس چنپا.
خوشبوترین یاس سفید که در گلخانه‌ها و
گلستان پرورند. و رجوع به چنپا شود.

چنبی. [چَمَب] (۱) گل چنپا. (ناظم الاطباء). و
رجوع به چنپا شود.

چنقه. [چَمَب / بَ] (۱) کسبه چرمین
درویشان که در آن حشیش و چرس و بنگ و
آلات کشیدن آن حمل کنند. توبره کوچک
درویشان که در آن چرس و چیزهای دیگر
بردارند. توشه‌دان درویشان. خرجین‌گونه‌ای
درویشان را که معمولاً از جنس قالی و قالیچه
بشکل کسبه‌ای دوخته اطراف آن را
چرم‌دوزی کنند و از گردن آویزند و چیزهای
خرد و ریز درون آن گذارند.

— امثال:

فلان کس چنقه‌اش خالی است یا چیزی در
چنقه ندارد! یعنی بی‌مایه و بی‌سواد است.

چنچله. [چَمَب] (۱) باد پیچ و چنبول.
(ناظم الاطباء). ریسمانی دولا که از شاخ
درخت و جاهای بلند آویزان کنند و در آن
نشسته آیند و روند نمایند. (از ناظم الاطباء).

چنچولی. باد. تاب. رجوع به چنچولی شود.
چنچولی. [چَمَب] (۱) بمعنی بادپیچ است و
آن ریسمانی باشد که در ایام عید و نوروز از
شاخ درخت و جاهای بلند آویزند و زنان و
کودکان بر آن نشسته در هوا آیند و روند و
گویند این لغت از لغات هندی است. (از
برهان) (آندراج). ریسمانی که دو سرش بیلا
بسته و در میانش جای نشستن آدمی است که
بر آن تاب میخورد و نامهای دیگرش «تاب»
و «اورک» است. (فرهنگ نظام ذیل
چنچولی). چنچله. (ناظم الاطباء). چنگولی.
(فرهنگ نظام). بادپیچ. باد. (در تداول
روستائیان فیض‌آباد محولات بنخش
تربت حیدریه). و رجوع به بادپیچ و تاب و
چنچله شود.

چنچه. [چَمَب / چَمَب] (۱) دهی جزء دهستان
سنقرگه‌دات بخش مرکزی شهرستان رشت
که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری رشت و ۶
هزارگزی شمال دوشنبه‌بازار واقع است.
جلگه‌ای است با هوای معتدل و مرطوب و
۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از خمام‌رود.
محصولش برنج. شغل اهالی زراعت و راهش
مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۲).

چنخ. [چَمَب] (ص) کسی را گویند که پیوسته
آب از چشمش رود و مژگانش بسبب آن
ریخته باشد و به این معنی بجای حرف ثانی
تحتانی هم آمده است. ^۴ (برهان). کسی را
گویند که پیوسته از چشمش آب آید و
مژگانش ریخته باشد. (انجمن آرا) (آندراج).
چنخ. [چَمَب] (عدد منبهم، ق-مقدار) ^۵ مقدار

غیرمعین باشد. همچو «اند» که آنهم مقداری
است کمتر از ده و غیرمعین. (برهان). عدد
غیرمعین. (رشیدی). مقدار غیرمعین باشد.
همچو «اند» که آنهم مقداری است کمتر از ده.
(انجمن آرا) (آندراج). عدد مجهول از سه تا
نه که گاه برای استنهام و گاه برای خیر دادن
آید. (از غیثا). شمار غیرمعین. (شرفنامه
منیری). مرادف «اند» که عددی است از سه تا
نه. (از فرهنگ نظام). عدد مجهول از سه تا نه.
(ناظم الاطباء). بمعنی تعدادی نامعین و
نامعلوم از کسی یا چیزی. مرادف «اند» در
میهم بودن معدود میباشد، ولی این ابهام به
شماره‌های بین سه تا نه اختصاص ندارد و
ممکن است هر تعداد نامعلومی را شامل شود.
عده‌ای انگشت‌شمار یا بیشتر. معدودی اندک
یا بسیار. عده‌ای نامعلوم:

روستایی زمین چو کرد شیار
گشت عاجز که بود بس ناهار
برد حالی زنش ز خانه بدوش
گرده‌ای چند و کاسه‌ای دو سیار. دقیقی.
که امروز من از پی کین اوی
برانم ز خون یلان چند جوی. فردوسی.
بیر و کمان و بگرز و کمند
بیفکنند بر دشت نخجیر چند. فردوسی.
سواران تنی چند گرد آمدند

→ جنیندن (با جیم عربی) صحیح‌تر و
مناسب‌تر است. اما درباره شعر مولوی که
(رشیدی) آن را شاهد آورده و الله باشی احتمال
داده است که «چنک‌زنان» غلط و «چنک‌زنان»
صحیح باشد. نظریه الله باشی کاملاً صائب است
و در دیوان کبیر ج فروزانفر نیز «چنک‌زنان»
ضبط شده و رشیدی به غلط آن بیت از غزل
دیوان شمس را برای (چنک) شاهد آورده
است. رجوع شود به انجمن آرا ذیل چنک و
فرهنگ رشیدی ذیل جنیندن.

۱- مؤلف نویسد: «عیسی‌خان مهندس از مردم
افغان، گل یاس سفید را به من نشان داد و گفت:
پیش ما چنبیلی این گل است.» (یادداشت به خط
مؤلف).

۲- سانسکریت (Michelia campaka)
campaka، دارای گل زرد خوشبو در زیان
اردو «چمپا کلی» (فیروز اللغات اردو). (حاشیه
برهان قاطع چ معین).

۳- چنچله «استینگاس» در لهجه اصفهانی
هنوز معمول است. (حاشیه برهان قاطع چ
معین).

۴- مصحف «بیخ» که «چنخ» و «سب» «چنخ»
شده. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

۵- پهلوی cand (علامت سوال، چنقد؟) از
اوستا cavant-cvanti و نیز بمعنی آنقدر،
مقداری. (حاشیه برهان قاطع چ معین). در
تداول امروز پیش از معدود آید چون: چند
کتاب. ولی متقدمان گاه معدود را با پای نکره (و
گاه بی آن) مقدم می‌آوردند. تنی چند.

بیزد سرافراز خسرو شدند. فردوسی.
 بشد تازیان با تنی چند شاه
 همی بود لشکر به نخبیر گاه. فردوسی.
 تی چند زان موج دریا برست
 رسیدند نزدیکی آب خست. فردوسی.
 و ن سبب چو مغروط یکی گوی طبر زد
 برگرد رخس بر نقطی چند ز بسد.
 منوچهری.
 چو تازیانا امروز به بستان بدهای
 غنجمای چند از او تازه و نو بر چدهای.
 منوچهری.
 و پس از آن بروزی چند، مجمزی رسید.
 تاریخ بیهقی، فرمود مرا تا از آن طاوسان
 چند تر و ماده با خویشتن کردم. (تاریخ
 بیهقی). چند واقعه بود همه بیاوردهام در این
 تاریخ. (تاریخ بیهقی). چنانکه چند جای
 سخن بیاوردم. (تاریخ بیهقی). چند پایه که
 سرفتی زمانی نیک بنشستی و بیاسودی.
 تاریخ بیهقی. خدمتی چند سره بگردند.
 تاریخ بیهقی).
 بر خیمه گرد لب هیرمند
 بر سود باخرمی روز چند. اسدی.
 زان چند بردازی آزمون
 سه رتد یک هفته دیگر فزون. اسدی.
 سکر و ترفندت کنون از حد گذشت
 سیر دارا کنون ازین ترفند چند.
 ناصر خسرو (از انجمن آرا).
 بر حقیقت به دست کوری چند
 صحتی ماند و کهنه گوری چند. سنایی.
 بریزی چند با دوران دویدن
 چه شاید دیدن و چتوان شنیدن. نظامی.
 چه میکردند کزدم نیش چند
 که برتد از روزی درویش چند. مولوی.
 بر خرقة فقر آدم روزی چند
 چشمه به دهان واعظ و گوش به پند. سعدی.
 جبر ای دلت آخر بنصیحت گفت
 سیه بر دوز مبادا که گرفتار آیی. سعدی.
 جور را بغفلت بشد روزگار
 تری جری دمی چند فرصت شمار. سعدی.
 محقق بود نه دانشمند
 جایی بر او کتابی چند. سعدی.
 حسب حالی نوشتیم و شد ابهامی چند
 عجمی کو که فرستم به تو پیغامی چند.
 حافظ.
 شب می جمله بگفتی هنرش نیز بگویی
 غر حکمت مکن از بهر دل عامی چند.
 حافظ.
 ز توب حذف معدود بهمان معنی آید
 چینی تا برآمد بر این کار چند
 شد شاهزاده بیابا بلند. فردوسی.
 خنجر او چند مندر گریست

بیرسید و گفت اختر شاه چیست؟ فردوسی.
 کلمه استنهام بمعنی «آیا چه قدر» و «آیا چه
 مقدار» و «چه اندازه» و «آیا چه عدد» و «آیا
 تا کی» و «آیا چه مدت» و «آیا چه زمان». (از
 ناظم الاطباء). گاهی بجای لفظ «تابکی» و
 «تا کی» هم استعمال میکنند. (سرهان). در
 اغلب مقامات افاده معنی تا کی کند. (از انجمن
 آرا) (آندراج):
 چند بردارد این هریوه خروش؟
 نشود باده بر سرودش نوش. شهید.
 رفیقا چند گویی کو نشاطت
 بنگر یزد کس از گرم آفروشه. رودکی.
 چند بوی چند ندیم اندم؟
 کوش و برون آر دل از چنگ غم. منجیک.
 زاد همی ساز و نقل خویش همی بر
 چند بری نقل نای و نقل چفانه؟ کسایی.
 نبشته چنین بود و بود آنچه بود
 سخن بر سخن چند خواهی فزود؟ فردوسی.
 مر او را گفت پورا چند گویی
 در آتش آب روشن چند جویی.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 چند بسوزن بشکستی تبر؟
 چند بگنجشک گرفتی عقاب؟ ناصر خسرو.
 چند گردی گرم ای خیمه بلند
 چند تازی روز و شب اندر نوند؟
 ناصر خسرو (از انجمن آرا).
 چند گویی که چو هنگام بهار آید
 گل به بار آید و بادام به بار آید.
 ناصر خسرو (از انجمن آرا).
 زن جانست ترا تنت بدان ای یار
 چند خسی بنگر نیک و نکو بنشین.
 ناصر خسرو.
 چند ازین یوسفان گرگ صفت
 چند ازین دوستان دشمن روی. خاقانی.
 ز یک قابله چند زاید سخن
 چه خرما گشاید ز یک نخل بن. نظامی.
 چند غبارستم انگیختن؟
 آب خود و خون کسان ریختن. نظامی.
 چون به خرگوش آمد این ساغر بدور
 بانگ زد خرگوش کاخر چند جور؟ مولوی.
 چند گویی که بداندیش و حسود
 عیبجویان من مسکینند؟ سعدی.
 گورمقی بیش نماند از ضعف
 چند کند صورت بی جان بقا. سعدی.
 فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان
 چندش بفریاد آوری باری بفریادش برس.
 سعدی.
 بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
 چند چند از بی کام دل دیوانه روم. حافظ.
 چند چند از حکمت یونانیان
 حکمت ایمانیان را هم بدان.
 شیخ بهائی (از حاشیه برهان ج معین).

|| گاه پیش از چند تا آید و آنگاه تنها به معنی
 کی و چه زمان باشد:
 ای بلند اختر نام آور تا چند بکاخ
 سوی باغ آی که آمدگه نوروز فراز.
 منوچهری.
 ای حجت ازین چنین بی آزرمان
 تا چند کشی محال و نا کامی. ناصر خسرو.
 آخر ای سنگدل سیم زنخندان تا چند
 تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند.
 سعدی.
 بداندیشان ملامت میکنندم
 که تا چند احتمال یار بدخوی؟ سعدی.
 گویندمرو در پی آن سرو بلند
 انگشتنمای خلق بودن تا چند؟ سعدی.
 گفتم اسرار غمت هر چه بود گو میباش
 صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند.
 حافظ.
 - چون و چند؛ چگونه و چه اندازه. صاحب
 انجمن آرا آرد: ... چند و چون در نظم و نشر
 شایع و سایر است. (انجمن آرا) (از آندراج).
 چند در کم و چون در کیف. چندی. کم.
 (منتهی الارب). و رجوع به چندی و کم شود:
 وز آن پس یکی کوه بینی بلند
 که بالای آن برتر از چون و چند. فردوسی.
 - چه و چون؛ چه چیز و چگونه:
 مرا با تو بد گوهر دیوزاد
 چرا کرد باید چه و چند یاد. فردوسی.
 - چه و چون و چند؛ چه چیز و چگونه و چه
 اندازه:
 ازو شادمانی و زو دردمند
 بیاید گست از چه و چون و چند.
 فردوسی.
 چهارم شمار سپهر بلند
 همی برگرفتی چه و چون و چند. فردوسی.
 بر نارسیده از چه و چند و چون
 عار است نورسیده برنارا. ناصر خسرو.
 || گاهی افاده معنی قیمت و مقدار کند. (انجمن
 آرا) (آندراج). مقدار نامعین و نامعلوم. (ناظم
 الاطباء):
 چند ازو سرخ چون عقیق یمانی
 چند ازو لعل چون نگین بدخشان. رودکی.
 نداند مشعبد ورا پند چون
 نداند مهندس مراد درد چند. منجیک.
 ز داندگان پس بیرسید شاه
 کزین خاک چند است تا چرخ ماه. فردوسی.
 ستاره ست رخشان ز چرخ بلند
 که بیتا شمارش نگوید که چند. فردوسی.
 درم چند باید بدو گفت مرد

دلوار شمار درم یاد کرد. فردوسی.
این بدان یاد کرده شد تا بدانی که مرتبت روی
نیکو تا کجاست و حرمت او چند است.
(نوروزنامه).
زو قیامت را همی بر سیده اند
ای قیامت تا قیامت راه چند؟ سعدی.
تازه جوانی ز ره ریشخند
گفت به پیری که کمانت بچند؟ سعدی.
شب فراق که داند که تا سحر چند است
مگر کسی که به هجران دوست پایند است.
سعدی.
سرت کردم بگو پوست بچند است.
شیخ بهایی (از انجمن آرا).
||بمعنی هر چند و هر چه نیز آمده است.
(برهان). بمعنی هر چند آمده. (جهانگیری)
(رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج):
بد اندر دلت چند پنهان بود
ز پیشانی آن بد نمایان بود. ابوشکور.
جهان آب شور است چون بنگری
فزون تشنه‌ای چند پیش خوری. ابوشکور.
بیک گمان در جناب وادی قدش
چند دوید و ندید هیچ کران را.
شرف شفرود (از جهانگیری).
||بمعنی اندازه و حجم. (مقدمه تاریخ سیستان
مصصح بهار). مساوی. برابر. به اندازه
همچند: ... و کسیها برگماشت تا مردان و
استادان و مزدوران بیاوردند و در زیر دست
هر استادی هزار مرد کارگر گشتند چنانکه در
جهان چند ایشان نبود. (ترجمه طبری بلعمی).
پس چون ایشان بر سر تل ریگ برآمدند و آن
تل بزرگ بود چند کوهی. (ترجمه طبری
بلعمی)... و اندران خراج که پدرت فیلقوس
هر سال به دارا فرستادی یکی خایه‌ای بودی
چند خایه اشتر مرغی اندر جمله هدیه‌ها که با
خراج بودی... (ترجمه طبری بلعمی). ولیکن
ملک عرب چند ملک اشکانیان نبود. (ترجمه
طبری بلعمی)... چون از در مدینه چند بانگی
برفت، ابوبکر بایستاد و مردمان را بدرود کرد.
(ترجمه طبری بلعمی). بر کوههای وی
[ناحیتی از تبت] پاره زر بایند چند سر
گوسپند. (حدود العالم). پوشنگ، چند نیمه‌ای
از هری است و از گرد وی خندق است.
(حدود العالم). و بصره را دوازده محلت است
هر یکی چند شهری. (حدود العالم). هر دو
عددی که جمله جزء‌های یکی از ایشان چند
عدد دیگر باشد و جمله جزء‌های دیگر چند
عدد نخستین بود ایشان را متحاب خوانند،
یعنی که یک مر دیگر را دوست دارند...
(التفهیم مصصح همایی ص ۳۷). آنچه
سردیش چند تریش هست. (التفهیم). لاجرم
زاویه «ا ک ج» چند زاویه «ب ک ج» بود و هر
دو را قائمه خوانند. (دانشنامه علایی ص ۷۴).

عمرو [لیث] معتقد را اندر هدیه‌ها اشتری
دوکوهان فرستاده بود چند ماده‌ی بزرگ.
(تاریخ سیستان). یکی ازدها که چند کوهی
بود. (تاریخ سیستان). ... شارستان بزرگ
حصین دارد که خود چند شهری باشد از دیگر
شهرها. (تاریخ سیستان). چون یونس از میان
ایشان غایب گشته بود ایزد تعالی ایشان را
عذاب فرستاد. آتشی برآمد از هوا چند کوهی
بر سر ابری بر سر ایشان بایستاد. (قصص
الانبیاء ص ۱۳۶). ... و پس زنجیرهای قوی
سخت بساخت و میخهای آهنین هر یکی چند
ستونی در آن کوه سخت کرد. (فارسنامه
ابن‌البلیخی ص ۱۳۷). شهری است «پسا»
بزرگ چنانکه بسط آن چند اصفهان باشد.
(فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۱۳۰). و بسط
شیراز چند اصفهان است. (فارسنامه
ابن‌البلیخی ص ۱۳۲). اغصف: شی چند دو
شب از درازی. (السامی فی الاسامی). از پس
گوش برآید چند نخودی. (ذخیره
خوارزمشاهی). همه را کوفته و بیخته به
انگبین برشند، شربتی چند گوز معتدل.
(ذخیره خوارزمشاهی). بگیرند: خیربوا،
دارچینی، دارلبیل و زنجبیل و سعد و برنگ
کابلی از هر یکی چهار درم، تربد بیت و
چهار درم، فایند چند وزن همه داروها.
(ذخیره خوارزمشاهی). شربتی چند گوز.
(ذخیره خوارزمشاهی). و ما در فضل و حسن
جده پوران طبقی هزار دانه مرارید هر یکی
چند خایه گنجشکی بیاورد که قیمت آن
خدای تعالی دانست و در پیش مأمون
بریخت. (مجم‌التواریخ). و در جمله نثار را
طبقاتی زرین و سیمین پیش آوردند.
بسیاری همه پر غیر و مشک همچون کرده
چند ناری و آنجا بگاه بریختند و در میان آن
کاغذی نهاده بود هر یکی را نام دهبی یا باغی
یا سرای یا مستظلی یا غلام یا کنیزک یا اسب
و استر و شتر نوشته. (مجم‌التواریخ و
القصص)... و نتوانستند غلبه کردن که
مورچگان بودند هر یکی چند شتری و اسب و
مرد را می‌ریودند. (مجم‌التواریخ و
القصص). بعد از آن پرسیدیم که شما کس را از
ایشان [یاجوج و ماجوج] دیدماید گفتند
وقتی بسیار سر شرقه‌ها [شرفه‌های سد]
آمدند هر شخصی چند بدستی و نسیم بیش
نبودند. (مجم‌التواریخ و القصص). بهمه
قوت عصا برگرفت [موسی] و بر کعب عوج
زد و بفتاد چند جهانی کشته شد. (مجم‌التواریخ و
القصص). گفتند: شاها هر یکی [از
قیل گوشان] چند گزیند، برهنه. (الکندرنامه
خطی نسخه سعید نفیسی). بارگاه امیر آتشی
افروخته چند کوهی. (چهار مقاله عروضی).
غلامی چند دیدم هر یکی با مجمره زرین و

سیمین و پاره بغور چند بیضه‌ای. (تاریخ
بخارا). ||چندان که یا همین که. (مقدمه تاریخ
سیستان ج بهار). تا آنگاه که: دانا همیشه قوی
بود چند هوا بر او غالب نگردد. (تاریخ
سیستان). پادشاه و پادشاهی مستقیم باشد
چند وزیران به صلاح باشند. (تاریخ
سیستان). که با دوستی میان دو تن به صلاح
باشد چند بد گوی در میانه نشود. (تاریخ
سیستان).
- اگر چند اگر چه. هر چند. با وجودی که:
اگر چند فرزند چون دیو زشت
بود نزد مادر چو حور بهشت. اسدی.
یکو بکش از راه ستوری سرا اگر چند
کاین خلق برقتد بر آن ره همه هموار.
ناصر خسرو.
چون لؤلوی شوهار نباشد جو، اگر چند
جو را بگزیند خر بر لؤلوی شوهار.
ناصر خسرو.
چون پادشاه تن خویش گشتم
اگر چند لشکر ندارم امیرم. ناصر خسرو.
مها کند روزی مار و مور
اگر چند بی‌دست و پایند و زور.
سعدی (از انجمن آرا).
و رجوع به اگر و اگر چند شود.
- هر چند: اگر چه. با وجودی که. (از ناظم
الاطباء):
یوز را هر چند بهتر پروری
چون یکی خشم آورد کبیر بری. رودکی.
گفت: هر چند که چنین است، دل وی را در باید
یافت. (تاریخ بیهقی).
- || هر قدر. (از ناظم الاطباء): هر چند دفع
بیشتر کنم تو مبالغت بیشتر کن. (کلیله و
دمنه). و رجوع به هر و هر چند شود.
- یکچند: مدتی. چندی. مدت زمانی:
بر اینگونه یکچند بگذاشتم
سخن را نهفته همی داشتم. فردوسی.
به یک چند بنشست با رای زن
همه نامداران شدند انجمن. فردوسی.
سلیمی که یکچند نالان نخفت
خداوند را شکر صحت نگفت. سعدی.
- یکچندگاه: یکچند. مدتی:
سردش بمادر در آن جایگاه
برآمد بر این نیز یک چندگاه. فردوسی.
چنداه. [ج] [!] باج و خراج. (ناظم الاطباء).
چنداه. [ج] [ق] یعنی چه قدر و چه مقدار و
چه اندازه. (از ناظم الاطباء). و رجوع به چند
و چندان شود.
چنداه. [] [] دهی است جزء دهستان
برغان ولیان بخش کرج شهرستان تهران که
در ۳۰ هزارگزی باختر کرج و ۶ هزارگزی
شمال راه شوسه کرج به قزوین و در دامنه کوه
واقع است. هوایش سردسیری است و ۱۱۲۵

تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ برغان. محصولش غلات، بنشن، چغندر قند، سیوه و نیسات. شغل اهالی زراعت، گلهداری و کرباس‌بافی و راهش از طریق کردان و بانو صحرا ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چندال. [ج] (۱) شخصیتی است که حسها و پلیدیها را پاک کند، و او را بحر بی کناس و در هند «حلال‌خوره» گویند. برهان، بزبان هندی معنی اصلی آن فرومایه‌ترین مردم است که اکثر یاسداری و کله‌بانی قریه‌ها و مواضع مأمور باشند و در حق شیوه آنها خوکیانی بوده و اینکه از مدتی بر در سلاطین و امرای هند قومی باشند که به «خدمتیه» گویند و در اصل «چندال» بودند. از عهد اکبر پادشاه این خدمت بر این قوم مقرر شده و طرف مقابل ایشان گروهی دیگر است مسمی به «کلال» و اینها شراب و ریشته می‌گویند که در عهد پادشاه مزبور شرب و گوشت خوک فروش شده بود و این دو فرقه مأمور بودند که هر دو جنس را فروخته نگهبانی دروازه میکرده باشند و از آن پس درباری سلاطین بعدها آن دو فرقه مذکور نیز فوق قرار گرفته بود، اگرچه آن رسم پسندیده برطرف شده. (آندراج). فرومایه. غیث. کناس. جاروب‌کش. (ناظم الاطباء). اختر زیان کشمیر بمعنی نگهبان. (آندراج). حتی یاسبان نیز آمده. (غیث). یاسبان. (ناظم الاطباء).

بر آن که ز چندال و از بر همین دیون مهر گوشه دید انجمن.

اسدی.

نکچینی چندال که دزد چمن است حذر را گم شده نعلین و عصا در کشمیر.

طفا (از آندراج).

چندال. [ج] (لخ) (چندال بهور) نام یکی از بزرگان و متهوران هند که قلعهٔ «آسی» در تصرف وی بوده است. (از تاریخ یحیی ص ۴ و ۴۱۶).

چنداله. [ج] (لخ) نام قلمه‌ای در هریستان. صاحب مجمل التواریخ در این باره آورده است: «... در سال ۱۱۷۰ برای سرتیبه پنجم احمدشاه بجانب لاهور رفت... در حد خیر شورش طایفهٔ سیک را شنید که قلعه چنداله را در محاصره افکنده و کار بر سندان سخت گرفته‌اند. (از مجمل التواریخ نکته ص ۳۰۶).

چندان. [ج] (۱) چوب صندل را گویند. صندل باشد. (جهانگیری). بمعنی چمن. (از رشیدی). چوب صندل. (ناظم الاطباء).

صندل بر لکلیک ز چندان و بقم مقار و یا

پس چرا شد آبنوسی هر دو پالکلیک‌بچه. سوزنی (از فرهنگ رشیدی).

و رجوع به چندل و چندن و صندل شود.

چندان. [ج] (ق مرکب) مقداری باشد مجهول و غیرمعین. (برهان). مقدار نامعین و نامعلوم. (ناظم الاطباء). آگاهی بجای لفظ آقدر استعمال میکنند. (از برهان). آن مقدار. (رشیدی). بمعنی آن مقدار است، همانطوریکه «چندین» بمعنی این مقدار میباشد. (از انجمن آرا). بمعنی آن مقدار. (آندراج). آقدر و این قدر و هر قدر و چه قدر و هر چه و قدری. (از ناظم الاطباء). بدانقدر. بدان حد. به آن اندازه. آقدر. آنهمه. بدان مقدار.

شادیت باد چندان کاندز جهان فراخا تو بانشاط و راحت با رنج و درد اعدا.

دقیقی.

بچندان فروغ و بچندان چراغ

فردوسی.

بیاراسته چون به نوروز باغ.

فردوسی.

چنان لشکر گشن و چندان سوار

فردوسی.

سراسیمه گشتند از کارزار.

فردوسی.

ابر سام یل باد چندان درود

فردوسی.

که آرد همی ابر باران فرود.

فردوسی.

ور آنجای تاریک چندان سخن

فردوسی.

شنیدم که هرگز نیاید به بن.

فردوسی.

که دانست کز تو مرادید باید

فرخی.

بچندان وفا اینهمه بیوفایی.

فرخی.

چو غرورانه ریشی سرخی و چندان

لبیبی.

کده ماله از ده یکش بست شاید.

لبیبی.

گریا تو برد باری چندان نکردمی من

فردوسی.

در خدمت نکردی چندین تو خوارکاری.

فردوسی.

آن روز که او جوشن خربشته پیوست

فردوسی.

چندان بزند نیزه که نیزه بخروشد.

فردوسی.

قوتش چندان و آنگه خردش چندان

فردوسی.

که در او عاجز گردند خردمندان. منوچهری.

منوچهری.

چندان نقد و غلام و جامه و تار آوردند که تا

فردوسی.

مانند آن هیچ وزیری را ندیده بودند. (تاریخ

فردوسی).

بیهقی). میان دو نماز چندان رنج دید که جز

فردوسی.

سنگ خاره بمثل آن طاقت نداد. (تاریخ

فردوسی).

بیهقی). چندان غلام و زر و سیم و نعمت هیچ

فردوسی.

او را سود نداشت. (تاریخ بیهقی). چندان مردم

فردوسی.

بنظاره ابتاده که اندازه نبود. (تاریخ بیهقی).

فردوسی.

ببخشیدشان هدیه چندان ز گنج

فردوسی.

کزان ماند دریا و کشتی برنج. اسدی.

اسدی.

بتیغ و سنان و بگرز گران

فردوسی.

بکشتند چندان ز یکدیگر گران

فردوسی.

گفت چندان این بیتمک رازدی

فردوسی.

چون ترسیدی ز قهر ایزدی.

مولوی.

دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی

فردوسی.

خواهد، بتواند. (گلستان سعدی). نه چندان

فردوسی.

نرمی کن که بر تو دلیر شوند، نه چندان درشتی که از تو سیر گردند. (گلستان سعدی).

نه چندان بخور کز دهانت برآید

سعدی.

نه چندان که از ضعف جاننت برآید.

سعدی.

غرور نیکوان باشد نه چندان

سعدی.

جفا بر عاشقان باشد نه چندین.

سعدی.

تا آن زمان. (برهان) (رشیدی). افادهٔ معنی تا

آن زمان نیز میکند. (انجمن آرا). بمعنی تا

آن زمان. (آندراج). تا وقتی. تا هنگامی. تا

آنگاه:

برادرت چندان برادر بود

فردوسی.

کجامر ترا بر سرافتر بود.

فردوسی.

سه‌شیر چندان بود کینه‌ساز

نظامی.

که از دور دندان نماید گراز.

نظامی.

مرا بیم شمشیر چندان بود

نظامی.

که شمشیر من تیز دندان بود.

نظامی.

چندان بود کرمه و ناز سهی قدان

حافظ.

کآید بجلوه سرو صنوبر خرام ما.

حافظ.

چندان چو صبا بر تو گمارم همت

حافظ.

کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی.

حافظ.

|| همین که. بمحض اینکه. بمجرد اینکه:

بچندان که او پلک بر هم زدش

سعدی.

شد و بست و باز پس آمدش.

سعدی.

(فرهنگ اسدی ص ۳۰۹ ذیل پلک).

— چندانکه: ^۳ به آن اندازه. آن قدر که.

چندانکه و چندانکه به ابتدای عهد طریق عدل

میسپرد به عاقبت سیرت بگردانید. (فارسانهٔ

ابن‌البیطری ص ۱۰۷). رجوع به ترکیب

چندانکه شود.

— چندانکه: بقدری که. به اندازه‌ای که. تا آن

حد که. که آقدر. که هر قدر. که هر چند:

سپه دید برموده چندانکه دشت

به دیدار ایشان همه خیره گشت. فردوسی.

بفرز و بسوز پیش خویش امشب

چندانکه توان ز عود وز چندن. عسجدی.

گل بیند چندان و سمن بیند چندان

چندانکه به گلزار ندیده‌ست و سمنزار.

منوچهری.

چندانکه توانستی رحمت بنمودی

منوچهری.

۱- بیرونی در «تحقیق ماللهنج زاخانو ۱۹۲۵ ص ۴۹ در عنوان «فی ذکر طبقات التي میونها الروان و مادر نهاده آرد: و اما هادی و دوم و چندال و بدنهو فلیسا معدودین فی شیشی، وانما یشغلون بر ذالات الاعمال من تنظیف القری و خدمتها و کانهم جنس واحد. سانکریت کلمه candala (زاخانو همان کتاب ص ۲۳۹) حاشیهٔ برهان قاطع معین).

۲- نل:

هست بر لکلیک ز چندن و ز بقم مقار و یا.

۳- صورتی است از چندانکه در رسم خط قدیم.

چندانکه توانستی ملکوت بزودی.
 منوچهری.
 بادا به بهار اندر چندانکه بهار است
 بادا به خوان اندر چندانکه خزانست.
 منوچهری.
 و اگر اندکی خون بیرون کنند، چندانکه بیمار
 سببتر شود روا باشد. (ذخیره)
 خوارزمشاهی. فی الجمله چندانکه بگفت
 مفید نیامد. (کلیله و دمنه). چندانکه تعلق
 آدمی بروزی است اگر بروزی ده بودی از
 ملانکه درگذشتی. (گلستان سعدی).
 من جسم چنین ندیده‌ام هرگز
 چندانکه قیاس می‌کنم چنانی. سعدی.
 ز اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی
 چون مهر سخت کردی ست آدمی به یاری.
 سعدی.
 علم چندانکه بیشتر خوانی
 چون عمل در تو نیست نادانی. سعدی.
 چندانکه گفتم غم با طیبیان
 درمان نکردند مسکین غریبان. حافظ.
 || (حرف ربط مرکب) بمحض اینکه. همینکه.
 بمجرد اینکه. در همان لحظه که: چندانکه ما
 در حمام شدم دلاک و قیم درآمدند و خدمت
 کردند. (سفرنامه ناصر خسرو). چندانکه زه بر
 زبان ایشان برفتی از خزینه هزار درم بدان
 کس دادندی. (نوروزنامه). چندانکه خلق
 بیارامید زن حجام درآمد. (کلیله و دمنه).
 مزدور چندانکه در خانه بازرگان بنشست
 چنگی دید. (کلیله و دمنه). || تا آنگاه که. تا
 وقتی که. تا آن زمان که:
 بنوشته ره سنگ و برفت از شکم سنگ
 چندانکه در آورد در آن عیدگه تگ
 از عون خداوند جهان ایزد دادار.
 (منسوب به منوچهری).
 ... و اصلاح او (گوشت گاو کوهی) آن است که
 بسیزند، چندانکه مهرا شود. (ذخیره)
 خوارزمشاهی. چندانکه لطیف و
 نازک اندامند درشتی و سختی کنند. (گلستان
 سعدی).
 - دو چندان؛ بمعنی دو برابر. مضاعف؛
 بشبگیر چون ریمان برشمرد
 دو چندان که هر روز بردی ببرد. فردوسی.
 دو چندان که رشتی بروزی برشت
 شمارش همین بر زمین برنوشته. فردوسی.
 هزاران درود و دو چندان تحیت
 ز ایزد بر آن صورت روح پرور. ناصر خسرو.
 روز شنیدم چو بیابان شود
 سایه هر چیز دو چندان شود. نظامی.
 - صد چندان؛ صد برابر و در مبالغه گویند؛
 تا زمین و آسمان خندان شود
 عقل و روح و دیده صد چندان شود.
 مولوی.

- هزار چندان؛ هزار برابر. چندین برابر در
 مبالغه؛
 از موی تو بوی عنبر و بان آید
 ز آن تنگ شکر هزار چندان آید. فرخی.
 آنچه گویم هزار چندانست
 و آنچه گوید هزار چندانم. خاقانی.
 گر هزارم جفا و جور کنی
 دوست دارم هزار چندانست. سعدی.
 - همچندان؛ برابر. مساوی. همان اندازه به
 همان مقدار؛ گروهی گفتند چهل و پنجمین
 بودند [کشتگان] و همچندان اسیر بودند.
 (ترجمه طبری بلعمی). و این مندر را پسری
 بود نام او نعمان بن المنذر همچندان بهرام بود
 با او بزرگ همی شد. (ترجمه طبری بلعمی).
چندان. [چ] [اخ] شهرت بزرگوار از
 شهرت‌های چین. (فرهنگ اسدی ص
 ۳۹۶). نام شهرت بزرگ از شهرهای چین.
 (برهان). نام شهرت (رشیدی). شهری از
 شهرهای ترکستان و چین (انجمن آرا)
 (آندراج). نام شهری بزرگ در چین. (ناظم
 الاطباء):
 رسیدند زی شهر چندان فراز
 سپه خیمه زد در نشیب و فراز.
 رودکی (از فرهنگ اسدی).
 سخن چند راندند زان رزمگاه
 وز آنجا به چندان گرفتند راه.
 اسدی (از انجمن آرا).
چندان. [چ] [ق] مرکب هر اندازه.
 (آندراج). به هر اندازه. چندان؛
 ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی
 ندانم چند؟ چندان که خواهی. نظامی.
 عمر چندان که کم باشد پریشانی کم است
 زلف کی بودی پریشان گر نیبودی بلند.
 ؟ (از آندراج).
 || بقدری. آقدر. آن اندازه. تاحدی. تا آنجا.
 چندان. تا آن مقدار؛
 زلال آب چندان بود خوش
 کز ویتوان نشاند آشوب آتش. نظامی.
 تحمل را بخود کن رهنمونی
 نه چندان که بار آرد زبونی. نظامی.
 هوای باغ چندان بود گرم
 که سیزی را سیدی دارد آزر. نظامی.
 چون نگه کردم خود را دیدم در بدایت درجه
 انبیا، پس چندان در آن بی‌نهایتی برفتم که
 گفتم بالای این هرگز کسی نرسیده است و
 برتر از این مقام ممکن نیست. (تذکره الاولیاء
 عطار). و رجوع به چند و چندان شود.
چندان اول. [چ] [و] (ترکی). ۱) مأخوذ از
 ترکی گروه و جماعتی را گویند که از لشکر
 براه روند و فرود آیند. (از برهان). فوجی را
 گویند که برای حفاظت لشکر از پس لشکر
 می‌آید. بخلاف هراول. (از آندراج) (از

غیاث) (از ناظم الاطباء). ساحتگ. (ناظم
 الاطباء). || اساقه فوج. (از آندراج) (از
 غیاث). ترکی بمعنی ساقه لشکر است که
 بفارسی دمدار گویند. (از لغت محلی شوشتر
 نسخه خطی).
چندو. [چ] [د] ۱) مخفف چندند باشد که
 حسیبی است معروف. (برهان) (از
 جهانگیری) (آندراج) (انجمن آرا). همان
 چند است. (سفرنامه منیری):
 هرگز نشنیده‌ام که آشی
 فخرش بوجود چند آید. بسحاق اطعمه.
 گزرو شلم و چند، کلم و ترب و کدو
 تره‌ها رسته تر و سبز بان زنگار.
 بسحاق اطعمه.
 چند به عدس دادند حلوا به برنج زرد
 در دایره قسمت اوضاع چنین باشد.
 بسحاق اطعمه.
چندو. [چ] [د] ۱) قسمتی از اعضای گوسفند
 که نه گوشت خالص است بلکه به رگها و
 عصبها پیوسته و به پختن نرم نشود و از این رو
 جویدن آن ممکن نباشد. پاره گوشت
 پررگویی که جویده نشود. فضول گوشت.
 ایاف گوشت که نیزد و سخت ماند. (یادداشت
 مؤلف).
چندو. [چ] [د] (اخ) رودی در جنوب
 قاری قلعه. بستر این رود قسمتی از خط
 سرحدی ایران و شوروی را در مشرق بحر
 خزر تشکیل میدهد.
چندو. [چ] [ه] (اخ) نام رودخانه‌ای در
 هندوستان. (ترجمه تاریخ یعنی چ سنگی
 ص ۴۰۸):
 به چندراه ز سیحون و ازبیه و بهت
 برون گذشت نه کشیش بود و نه لنگر.
 عنصری (دیوان چ قریب ص ۱۱۱).
چندو. [چ] [اخ] نام قلعه‌ای در
 هندوستان که دارای حصنی حصین بود و
 محمود آن را بگشود و به اموال و غنایم بسیار
 رسید. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۱۶، ۴۱۷،
 ۴۱۸).
چندربهان. [چ] [د] (اخ) زساردار. از
 سکنه اکیرآباد بود و «برهن» تخلص میکرد.
 از وارستگی خالی نبود در سر کار داراشکوه
 عنوان منشی‌گری داشت و به دست‌آویز
 چرب‌زبانی بدولت هم‌زبانی رسیده بود، نظم و
 نثرش پسند خاطر شاهزاده می‌افتاد. از
 تصنیفاتش نسخه «چارچمن» بر
 مطلب‌نویسی و سادگی عبارت وی گواهی
 میدهد و قماش نظمش نیز پوشیده نیست.
 ۱- در ترکی، بفتح و کسر اول، بمعنی حمال
 آب، کسانیکه در عقبه سپاه باشند (جغتایی ص
 ۲۸۸) (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۱- در ترکی، بفتح و کسر اول، بمعنی حمال
 آب، کسانیکه در عقبه سپاه باشند (جغتایی ص
 ۲۸۸) (حاشیه برهان قاطع ج معین).

عجب که شاهزاده با آن همه مستدان، خاطر بسخن ساده‌اش پیوسته بود. نویی شاهزاده را یکی از ابیاتش بغایت مطبوع افتاد. روزی در عین غلخانه که مجمع مستدان هفت اقلیم بود بعرض صاحبقران ثانی رساندند که چندرپهان منشی را طرفه شمریست پادشاه اگر حکم شود بحضور آمده بخواند. پادشاه به احضارش حکم نمود چون حاضر شد، فرمود که در این ایام شمری که بابا از تو پسند کرده ست، بخوان چندرپهان این بیت بخواند:

مرا دلیت بکفر آشنا که چندین بار
بکعبه بردم و باز برهن آوردم.
پادشاه دین دار از این سخن برآفت آستینها
برمالید و گفت: که میتوان جواب این کافر
رساند. از امرای عظام افضل خان که بحاضر
جوابی موصوف بود پیش آمد و گفت: اگر
حکم شود شعر استاد را جواب گویم. پادشاه
نشارت کرد افضل خان این شعر حضرت شیخ
را بخواند:

خر عیبی اگر بکعبه رود

چون بیاید هنوز خر باشد.

پادشاه بشگفت و افضل خان را انعامها فرمود
و شاهزاده را منع کرد که بار دیگر چنین
مزخرفات را به حضور نیاورد و چندرپهان را
ز غلخانه بیرون کردند. وی بعد از قتل
دراشکوه ترک خدمت کرد و بشهر بنارس
رفت و در آنجا براه و رسم خویش مشغول
بود تا آنکه فی شهور سنه الف و ثلث و سبعین
در آشکده فنا خاکستر گردید، این غزل از
وست:

کم ز ساده‌دلی بند دیده مژگان را

بخت خس توان بست راه طوفان را

جگر فشان شده‌ام باز جای آن دارد

که لاله زار کنم دامن و گریبان را

همیشه زلف تو را اضطراب در کار است

چگونه جمع کند خاطر پریشان را

تسی خیال تو آمد بخواب و آسودیم

نگر ز هم نگشادیم چشم گریان را

برهن از تو سخن بی دلیل میخوام

که اعتبار نباشد دلیل و برهان را.

(تذکره مرآت‌الخیال ص ۱۳۹).

چندوپندر. [چ د پ و] (امرکب) (از

تبع) چندر در گوشت. رجوع به چندر شود.

چندرچاووش. [چ د و] (امرکب)

اصطلاح زنانه) آنکه خسرهای مهیج را

بزودی از جایی بجای دیگر برد و این کلمه را

بیشتر به دخترهایی که صاحب این عادتند

گویند. زن یا دختری که عادت دارد اخبار را

غائباً بزرگتر از واقع از جایی بجای دیگر برد.

تسی و بیشتر زن که چیزهای خرد را بزرگ

نماید. و در اطراف آن با آواز بلند و پشتاب

به هو کند یا اخبار بد کوچک را بزرگ کرده

بهمه گوید. (پادداشت مؤلف).

چندرغاز. [چ د] (امرکب) شندرغاز.

پولی بسیار کم. پول اندک. نقدینه ناقابل.

تنخواهی سخت اندک. پولی بسیار ناچیز

(بصورت تحقیر و تخفیف). وجه اندک: این

چندرغاز هم که مانده است صرف هوا و

هوس خانم خواهد شد. (پادداشت مؤلف).

چندرگوپتا. [چ ز] (انج) پادشاه نامی

هندوستان که یونانیها نامش را

ساندروکت توس^۱ نوشته‌اند. سلکوس با وی

صلح کرد. و عهدی میان آن دو بدین ترتیب

بسته شد که سلکوس نتیجه فتوحات اسکندر

را در هند با قسمت بیشتر باختر و زُخج و

بلوچستان، پادشاه مزبور را گذار کند و او در

عوض ۵۰۰۰۰ فیل و مبلغ زیادی پول به

سلکوس بدهد. و سلکوس بعنوان وثیقه عهد

و پیمان دختر خود را پادشاه هند داد. (تاریخ

ایران باستان ص ۲۰۴۶). و رجوع به

چان درا گویشود.

چندرمحله. [چ د م ح ل ی] (انج) دهسی

است از دهستان بالاخیابان بخش مرکزی

شهرستان آمل. در ۷۰۰۰ هزارگزی جنوب

باختری آمل و ۵۰۰۰ گزی باختر راه شوسه

آمل به لاریجان واقع شده. هوایش معتدل و

مرطوب است. ۱۸۰ تن سکنه دارد. از تجرود

هراز مشروب میشود. محصولش برنج و

مختصری غلات و توتون و لبنیات است.

شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی

زنان شال و چادرشب بافی است. راهش

مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۴).

چندره. [چ د ر] (بمعنی چندره است. (از

فرهنگ و صاف) (آندراج). کهنه و زنده و

پاره. رجوع به چندره شود.

چندرسین. [چ د] (انج) دهسی است از

دهستان ابهررود بخش ابهر از شهرستان

زنجان در نه‌هزارگزی جنوب ابهر واقع است.

کوهستانی و سردسیر است. ۲۷۲ تن سکنه

دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات

است. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چندش. [چ د] (لرز تند که با سرما نبود.

لرزش نامطبوعی که در اعصاب آدمی پیدا

شود، آنگاه که کاردی یا شیشه نوک تیزی را

بر شیشه و امثال آن کشند. حالتی نامطبوع که

از دیدن جراحتی صعب یا شنیدن آواز کشیده

شدن نوک تیزی بر فلز و چوب سخت یا

چیزی دیگر مزاجهای عصبانی را دست دهد.

— چندش شدن: چندش آمدن کسی را.

چندشم شد. چندشش آمد: از دیدن مار

چندشم شد. از شنیدن آواز کشیدن نوک کارد

به چینی چندشم شد.

— چندش شدن کسی را سردی بیایی که
پیش از تب لرز محسوس شود. (پادداشت
مؤلف).

چندشکلی. [چ ش] (امرکب) اصطلاح

جانورشناسی) نام تغییراتی که تری پانوزها^۲

(جانوری که بطور انگل در خون بعضی از

حیوانات ذی‌قار زندگی میکند) برای جایجا

شدن در دستگاه حرکت خون ظاهر می‌آزند.

(جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی

ج ۱ ص ۸۷).

چندفند. [چ ف] (ا) ترس و بیم و نهیب را

گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). بیم

و نهیب که بر مردم افتد. (از اوهبی).

چندقطبی. [چ ق] (امرکب) اصطلاح

جانورشناسی) نام یک نوع از سلولهای پی

(نرونها) که یک اکزون و چندین داندسیت

دارند. (جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی

فاطمی ص ۱۷۴).

چندکک. [چ د ک] (ا) چناتمه. رجوع به

چناتمه شود. چندک زدن. چناتمه نشستن.

چندک زدن. [چ د ز د] (مص مرکب)

سریا نشستن. چناتمه نشستن. به چک

نشستن. جلوس. قرفصاء. (پادداشت مؤلف).

چندل. [چ د] (بمعنی صندل است.

(جهانگیری). بمعنی صندل است که چوب

خوشبوی معروف باشد و صندل معرب آن

است. (برهان) (آندراج):

هر هلاک‌امت پیشین که بود

ز آنکه چندل را گمان بردند عود. مولوی.

چندل از قدیم از هندی وارد فارسی شده و

معرب آن صندل است و در سانسکریت

چندنه^۳. چندل (صندل) بیشتر محتمل است

که در آسیای غربی از هند وارد شده باشد.

ارمنی آن چندن^۴. و عربی آن صندل است (از

سانسکریت کندنه). رجوع بعواشی برهان

قاطع شود. چندان. چندن. درختی است بومی

آفریقای خاوری و زنگبار. چوب این درخت

از واردات ایران است و چون موربانه آن را

نمیخورد در ساختمانها بسیار بکار برده

میشود. درخت چندل در آب شور و شیرین

میروید و ازدیاد آن به آسانی صورت میگیرد

بدین ترتیب که میوه درخت‌مانند نیزم‌ای بر

درخت میروید و چون بزمن میافتد در خاک

فرومی‌نشیند و بزودی سبز میشود. میگویند

1 - Tchandragnpta.

2 - Sandrocottus.

3 - Polymorphisme (فرانسوی).

4 - Trypanosome.

5 - Mutipolaires (فرانسوی).

6 - Rhtzophora mangle (فرانسوی).

7 - candana. 8 - candan.

این درخت را در سالهای ۱۳۰۵ تا ۱۳۰۷ ه. ق. سلیمان نام ناخدای یکی از کشتیهای بادی زنگبار به ایران آورده و یکی از کارگزارهای بوشهر دویت نهال آن را در کنار مرداب و شهر میکارده و بیشه کوچکی از آن بوجود می‌آید که رفته‌رفته بزرگ شده و جنگلی تشکیل میدهد. ولی پس از چندی بدستور یکی از فرمانداران بوشهر آن را میسوزانند. کارگزار دوباره یکصد نهال آن را می‌آورد و بیشه تازه‌ای میسازد ولی این یکی هم بسر نوشت اولی دچار میشود. چوب چندل تیر ساختمانی خوبی میدهد که در برابر رطوبت خوب ایستادگی میکند. در آفریقا از آن تراورس میسازند. زغال آنهم خوب است. وزن مخصوص چوب خشک چندل ۱/۱۰۰ تا ۱/۲۰۰ میباشد. پوست آن مازوج فراوان دارد. این درخت بلندی ۱۰ تا ۲۰ متر و قطر ۰/۵۰ متر میرسد. دارای ریشه‌های هوایی است که از شاخه‌ها بسمت زمین سرازیر میشود. (جنگل‌شناسی کریم‌ساعی ج ۱ صص ۲۸۶ - ۲۸۷). رجوع به صندل شود.

چندلا [ج] [ا]خ از قرای سوادکوه است و هشت خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۴). از دهات سوادکوه. (مازندران و استرآباد و اینو ص ۱۵۶).

چندم [ج] [د] (عدد مهم ترتیبی) چندمین. امروز چندم ماه است؟

چندما یگی [ج] [ی] [ی] [ح]اصص مرکب^۱ از اصطلاحات موسیقی. مُرکب خوانی.

چندموس [ج] [م] [د] [د] (ق مرکب) چیزی که چند مرد را سزاوار و کافی باشد و موازنه چند کس را نیز گویند. برابری چند مرد. (آندراج). قائم‌مقام چند مرد. (غیاث اللغات). کاری که از قدرت چند مرد برآید.

- چندمردمده خلّاج؛ (قید) با موازنه چند منصور حلاج^۲، در جایی که کسی بر سر لافزنی و خودستایی آید، گویند بیستم چندمردمده حلاجی؛ از عهده چند منصور حلاج توانی برآمد:

طاهر که بکون شیخ محتاجی تو
بر چین شده میخ کرسی عاجی تو
کی حکم‌اش از تو پنبه کاری بیند
پیداست که چندمردمده حلاجی تو.
طغرای مهدی.

و قیاس علیه آن دهمردمده و دومردمده. (آندراج).

- چندمردمده حلاج بودن، کنایه از انجام دادن کاری که در حد توانائی چند مرد باشد. شاید تشبیه بعمل چند مرد حلاج باشد که یک تن آن را انجام دهد.

- چندمردمده حلاجی (جمله خطاب

استفهامی)؛ یعنی موازنه چند حلاج، جایی که کسی بر سر لافزنی و خودستایی آید گویند: بیستم چندمردمده حلاجی. از عهده چند منصور حلاج توانی برآمد. (غیاث اللغات). رجوع به ترکیب چند مردمده حلاج بودن شود.

چند مژه خواب کردن [ج] [م] [ز] / ز خوا / خاک [د] (مص مرکب) بعد از رنج بیخوابی کشیدن قدری خوابیدن. (آندراج).

چندمین [ج] [د] (عدد مهم ترتیبی، ص نسبی) چندم؛ امروز چندمین روز است که من در تهرانم. این چندمین جلد است که منتشر کرده‌ام.

چندن [ج] [د] (صندل باشد. (لغت فرس) (جهانگیری) (برهان) (آندراج) (اوبهی) (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (انجمن آرا). و بعضی گویند چوبی است خوشبوی بغیر از صندل و آن چوب در ولایتی میشود که آن ولایت را زره^۳ میگویند. (برهان). چوبی است خوشبوی که بتازیش صندل خوانند. و از امیر زین‌الدین هروی ملک‌الشعرای بنگاله چنان تسماع است که چوبی است خوشبوی و رای صندل. زره نام ولایتی است «چندن» آنجا میشود. (شرفنامه سنیری). چندن، صندل بود. (حواشی برهان). صندل. و آن درختی است خوشبوی. (یادداشت مؤلف). بمعنی چندل باشد که بصندل مشهور است و چوبی است رنگین و خوشبوی و گویند مار بدان درخت مایل است و بدان پیچد. (آندراج) (انجمن آرا). چوبی است خوشبوی و این مشترک باشد در هندی و فارسی و صندل معرب همین است. (غیاث اللغات). در سنت پارسیان اوروستا را چوب صندل دانسته‌اند و صندل در ادبیات فارسی چندن هم گفته شده است. اما کلمه سوخر در جانی بنظر نگارنده نیامده که از لغات فارسی ضبط شده باشد، لابد این لغت هندی سوخذ^۴ میباشد که بمعنی چوب صندل و در هند هنوز مصطلح است. (پوردادو خسرده اوستا ص ۱۳۹ و ۱۴۲):

بهشت‌آئین سرانی را بپرداخت
ز هرگونه در او تماشا ساخت
ز عود و چندن او را آستانه
درش سیمین و زرین بالکانه. | رودکی.
بسان چندن سوهان زده بر لوح پیروزه
بگردار عبیر بیخته بر تخته دیا.

فرخی
به سقش اندر عود سبید و چندن سرخ
به خاکش اندر مشک سیاه و غیر تر.

فرخی
هم زره روم سوی چین رو و برگیر
از چمن چین بچین نهاله چندن. | فرخی.
اگر چوب عود است و کافور و چندن

از آنست کش چوب تخت است و منبر.
عنصری.

مراد در زیر ران اندر کمی
کشنده‌نی و سرکش‌نی و توسن
عنان برگردن سرخش فکنده
چو دو مار سه بر شاخ چندن.

منوچهری (دیوان چ دبیرساقی ص ۸۶).
بفروز و بسوز پیش خویش امشب
چندان که توان ز عود و از چندن. | عسجدی.
چه پرسی چند گونی چیست حکمت
نه مشکست و نه کافور و نه چندن.
ناصرخسرو.

و آمیخته شد بفر فروردین
با چندن سوده آب چون سوزن.

ناصرخسرو
بسوخته بر سرکه و نمک مکن که ترا^۵
گلاب شاید و کافور سازد و چندن.
ناصرخسرو.

گرت تب آید یکی ز بیم حرارت
جستن گیری گلاب و شکر و چندن.
ناصرخسرو.

چون رسیدی به آتش موعود
خود بگویند که چندی یا عود. | سنایی.
پران خدنگ ار به گه حرب و گاه صید
از خون چنان شود که ندانی ز چندنش.

سوزنی
گویند مردمان که بدش هست و نیک هست
آری نه سنگ و چوب همه نقل و چندن است.
انوری.

در رنگ و بوی دهر نیچم که رهروم
ارقم نیم که بال به چندن برآورم. | خاقانی.
چند و چون [ج] [د] (مرکب، از اتباع)
کم و کیف.

- بی چند و چون؛ بی گفتگو.
- گذشته از چند و چون؛ مافوق کم و کیف:
ز هر چیز گنجی به پیش اندرون
شمارش گذر کرده از چند و چون.

فردوسی.

چندوک، [] [ا]خ دهی است از دهستان
قصرقند شهرستان چابهار. در ۱۶ هزارگزی
جنوب باختری قصرقند کنار راه فرعی
قصرقند به نیک‌شهر واقع است. کوهستانی و
گزسیر و مالاریایی است. ۷۰ تن سکنه دارد.
آبش از رودخانه و محصولش غلات و برنج و

۱- (فرانسوی) Polytonalité.
۲- وجه اشتقاقی عامیانه.
۳- بیان است.

4 - sukhad.
۵- در دیوان ناصر ج کتابخانه تهران:
مکن بسوخته بر سرکه و نمک که ترا
گلاب شاید و کافور سازد و چندن.

خرامست. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو
ست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چنده. [چ د] (عدد مبهم) (از: چند + ه،
پسوند). (حواشی برهان). چند. که مقدار غیر
معین باشد. (برهان) (آندراج).

چنده. [چ د] (بخ) دهی از دهستان دهنز
بخش دهنزر شهرستان اهواز است. در ۲۱
هزارگزی باختر دهنز واقع شده. کوهستانی و
گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. از
رودخانه کارون مشروب میشود. محصولش
گندم و جو است. شغل اهالی زراعت و راهش
مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).

چنده نمودن. [چ د / د ن / ن د] /
نص مرکب این لفظ هندی است. بفارسی
تیره کشیدن و دایره ساختن. (مجموعه
ترادفات ص ۱۲۰).

چندی. [چ] (ق مبهم) چندی. که مقدار
مجهول غیرمعین باشد. (برهان). چند است،
یعنی یکچند. (آندراج) (انسجمن آرا). هر
مقدار نامعین و نامعلوم. بعضی و قدری. (ناظم
الاطباء). عدهای:

همه لشکر چین بهم برشکست
سی کشت و افکند و چندی بخت.

فردوسی.
آبای نکره چند روزی. مدتی. (حواشی
برهان). دیری. مدتی. مدتی طویل. زمانی
چند

چسبید مدح گفتم و چندی عذاب دید
تیرتکت نیست سیمت باری^۲ شمم فرست.
منجیک ترمذی.

جو چندی برآمد بر این سالیان
بسر و بالا شبرش میان. دقیقی.

تیز چندی و چندی شافت
بسته بدش مانده او را نیافت. فردوسی.
بسته دل گوی را پیش خواند
بسی خواب چندی سخنها براند.

فردوسی.
گشت اندرین نیز چندی جهان
همی بودنی داشت اندر نهان. فردوسی.
سروش بسی شاه و چندی نواخت
بیست او کارها را بساخت.

اسدی (گرشاسبنامه ص ۲۰۵).
تخته دلی کنم چندی
سعد دل بیج دلبدی.

سعدی (طیبات).
جسی بر این آمد لطف طبعش را (لطف طبع
حسنت سعدی را) بدیدند و حسن تدبیرش را
ببینیدند. (گلستان سعدی ص ۳۷).

سرخ چندی کف از دامنش.
تیر می گریزد ضامن بر منش.
سعدی (بوستان).

شنیدم که در حبس چندی بماند.

سعدی (بوستان).
یکچند بخیره عمر بگذشت
من بعد بر آن سرم که چندی.

سعدی (ترجمان).
||مبلغی. یک مبلغ:
فریرز کاووس را تاج زر
فرستاد و دینار چندی گهر. فردوسی.

چندی. [چ] (حماصص) کمیت. مقدار.
چندانی. «هندسه چیست: دانستن اندازه‌ها و
(چندی) یک از دیگر». (التفهیم). «و دیگر
علم ریاضیت و اندر وی تشویش و اختلاف
کم افتد. زیرا که از جنبش و گردش دور است
و موضوع وی چون بجمله گیری «چندی»
است و چون بتفصیل گیری «اندازه و شمار»
است. (دانشنامهٔ علانی ص ۷۱). یکی آنکه
جوهر را بسبب وی اندازه برافتد و قسمت بود
و کمی و بیشی بود و این را «چندی» خوانند و
بتازی «کیت». (دانشنامهٔ علانی ص ۸۵). و
حیوان که عام تر است از مردم و خاص تر
است از جسم، و همچنین شمار که خاصتر
است از چندی، و عام تر است از جفت....
(دانشنامهٔ علانی ص ۱۴). نخستین فصل اندر
چندی علمهای حکمت. (دانشنامهٔ علانی ص
۶۸).

— چندی پیوسته با کمیت متصله. این سیما
گوید: کمیت دو گونه است: یکی «پیوسته» که
بتازیش «متصل» خوانند. و یکی «گسته»
که بتازی «منفصل» خوانند. و متصل
چهارگونه است: یکی درازا و بس که جز یکی
اندازه اندر وی نیایی و اندر وی جسم بقوت
بود و چون بفعل آید او را خط خوانند و دوم
آنکه دو اندازه دارد: درازا و پهنا بر آن صفت
که گفتیم و چون بفعل آید آنرا سطح خوانند.
(دانشنامهٔ علانی ص ۸۷).

— چندی گسته: کمیت منفصله. رجوع به
چندی پیوسته و دانشنامهٔ علانی ص ۸۷ شود.
چنده یین. [چ] (ق مرکب)^۲ این قدر. (ناظم
الاطباء). اینهمه. بدین بسیاری. افادهٔ تعدد و
کثرت کند. (یادداشت مؤلف). بسیار:
بدین خواسته نیست ما را نیاز
سخن چند گوئیم چندی دراز.

فردوسی.
سپاوش بدو گفت چون بود دوش
ز لشکر که گشن و چندی خروش.
فردوسی.

ندادندش چندین گر نبود
بچندین و بصد چندین سزاوار. فرخی.
بوستان بانا حال و خبر بستان چیست؟
وندین بستان چندین طربستان چیست؟
منوچهری.
اکنون یکی یکام دل خویش یافتی

چندین به خیره خیره چه گردی بکوی ما.
منوچهری.

گر مستند با دل غمگینم
خیره مکن ملامت چندینم. ناصر خسرو.
گر زهد همی جوئی چندین بدر میر
چون میدوی ای بیهده چون اسب دوانی.
ناصر خسرو.

گفت بنگر که چرا مینگرد گردون.
به دو صد چشم درین تیر زمین چندین.
ناصر خسرو.

چندین همی بقدرت او گردد
این آسیای تیزرو بی در. ناصر خسرو.
چندین غم تو خوردم و ناز تو کشیدم
از عشق من و ناز خود آگاه‌های نوز.
سوزنی.

از آن بازیچه حیران گشت شیرین
که بی او چون شکید شاه چندین. نظامی.
ناصران گفتند از حد مگذران
مرکب استیزه را چندین مران. مولوی.
چه آفت است که موجب چندین مخافت
است. (گلستان). چندین سخن که گفتمی، در
ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که
وقتی شنیدم از قابله خویش. (گلستان).

غرور نیکوان باشد نه چندان
جفا بر عاشقان باشد نه چندین. سعدی.
اگر تو بر دل مسکین من بیخشان
چه لازمست که جور و جفا برم چندین.
سعدی.

جو دبدی کزین روی بسته‌ست در
به بیعاصلی سعی چندین میر.
سعدی (بوستان).

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی از شبی به در داور آمدی. حافظ.
زلف دلبر دام راه و غمزاش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم.
حافظ.

||در این شواهد عدد نامعین باشد و معدود آن
بر حسب معمول پس از آن آید. و گاه نیز بر آن
مقدم باشد:

چندین حریر حله که گسترده بر درخت
مانا که برزند بقرب و شوشتر.
کسانی مروزی.

بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه
پرستنده چندین به زرین کلاه. فردوسی.
بر آورد رازی که بود از نهفت
بدان نامداران ایران بگفت. فردوسی.
که چندین سپه سر به ایران نهاد

1 - candih (در پهلوی).

۲ - جفتی.

۳ - از: چند + این؛ گاه قید فعل باشد و گاه عدد
مبهم و نامعین همچون چند. رجوع به چند شود.

که کس در جهان آن ندارد بیاد. فردوسی. مرا خیره گشتی سر از فر شاه
وز آن زنده یلان و چندین سپاه. فردوسی.
... وی (عبدالله رحمان قوال) گفت: با چندین
اصوات نادره که من یاد دارم امیر محمد این
صوت از من بسیار خواستی. (تاریخ بهیقی).
ما را چندین ولایت در پیش است بفرمان
امیر المؤمنین می باید گرفت. (تاریخ بهیقی).
هر چند حال آلتوتناش بر این جمله بود. امیر
از وی نیک خشود گشت بیچندین نصیحت که
کرد. (تاریخ بهیقی). انوشروان با همه دلنگی
خرسند شد. گفت: چندین بطن بروزگار دراز
برخیزد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۹۷).

چو هندوی دانا بیچندین سؤال
زبون شد ز فرهنگ دانش کمال. نظامی.
قوم گفتندش که چندین گاه ما
جان فدا کردیم در عهد شما. مولوی.
لازمست احتمال چندین جور
که محبت هزار چندین است. سعدی (بدایع).
عجب نیست در خاک اگر گل شکفت
که چندین گل اندام در خاک خفت. سعدی.
گفتش مگدور زمانی. گفت معذورم بدار.
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب.

حافظ.
ادب و شرم تو را خسرو مهرویان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد چندینی.

حافظ.
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
وه که بس بی خبر از غفلت چندین جرسی.

حافظ.
|| همه اینها. || چون اینها. || او چون بطور
استفهام استعمال شود بمعنی آیا چند است.

(ناظم الاطباء).
- چندینا (سربک از چند و الف اطلاق)
مرادف چندین:

اگر ت بدره رساند همی بیدر منیر
مبادرت کن و خاش میاش چندینا.
رودکی (از حدائق السحر).

رجوع به چندین شود.

چنذاب. [ج] [ایخ] دهسی است جزء
دهستان هلیز بخش مرکزی شهرستان اردبیل
که در ۲۷ هزارگزی جنوب خاور اردبیل و ۸
هزارگزی راه شوسه اردبیل به هلیز در دامنه
کوه واقع است. هوایی معتدل و ۳۰۵ تن سکنه
دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و
حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری و
راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۴).

چندانق قورغا. [ج] [ن] [ایخ] دهسی
است جزء دهستان کلخوران بخش مرکزی
شهرستان اردبیل در شش هزارگزی خاور
اردبیل و سه هزارگزی راه شوسه اردبیل

آستارا واقع است. جلگه و هوایش معتدل
است. ۳۰۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه
یالخلو و محصولش غلات است. شغل اهالی
زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چنز. [ج] [ا] [جلجل. الجلاجل. الجلاجل.
چنزه ای دف. (ملخص اللغات حسن خطیب
کرمانی).

چنزوق. [ج] [ز] [ایخ] دهسی است جزء
دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان
اهر. در ۲۸/۵ هزارگزی جنوب ورزقان و
۸/۵ هزارگزی راه شوسه تبریز به اهر واقع
است. کوهستانی و هوایش معتدل است. ۲۸۷
تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش
غلات است. شغل اهالی زراعت. گله داری.
صنایع دستی و گلیم بافی است. راهش مالرو
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چنسن. [ج] [ایخ] دهسی است از دهات
مازندران و آسترآباد واقع در بیرون بزم
کلارستاق. مازندران و آسترآباد تألیف رابینو
ص ۱۲۵). دهی است از دهستان بیرون بزم
بخش کلاردشت شهرستان نوشهر. در ۲۰
هزارگزی شمال خاوری حسن کیف و ۳
هزارگزی باختر شوسه تهران به چالوس واقع
است. کوهستانی و هوایش معتدل است. و
صدتن سکنه دارد. آبش از چشمه است.
محصولش غلات و لبنیات و گردو است. شغل
اهالی زراعت. گله داری. تهیه چوب و ذغال و
صنایع دستی زنان و شال بافی است. راهش
مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۳).

چنغوت. [ج] [ا] [پشم و پنبه باشد که در
نهالی و لحاف و بالش و امثال آن کنند.
(برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). لایسی.
پرکنه. حشو. (ناظم الاطباء). چپخوت.

چنگک. [ج] [ا] (نام سازیت مشهور.
(جهانگیری) (برهان) (غیث اللغات) (ناظم
الاطباء). سازی است مشهور که سر آن
خمیده است و تارها دارد. (آندراج) (انجمن
آرا). نوعی از مزامیر است در غایت شهرت.
(شرفنامه منیری). صنج، و آن بر دو قسم است
یکی دو صفحه برنجین باشد که بر یکدیگر
زنند. و دیگر را که چنگ یا صنج ذوالاوتار
گویند و ترش از ابریشم بوده و از قبل عود و
چغانه و جز آن باشد. (نقل بمعنی از
زمسخری). دو قسم بوده قسمی که از
دفعه است و آوازی چون آواز زنگ دهد و
قسمی دیگر ذوالاوتار است. (مفاتیح العلوم).
این خردادبه گوید: آن از اختراعات ایرانیان
است و عقیده جوهری هم همین است.
(یادداشت مؤلف). و واضع آن رامتن است:
حاسد گوید که شعر او بود تنها و بس

بازنشاند کسی بریط ز چنگ رامتن.

منوچهری.
در نسخه خطی لغت معلی شوشتر در ذیل
کلمه رام آمده است: واضع چنگ که سازی
مشهور است بود.

حلقه ابریشم است موی خوش چنگ
چون مه نوکز خط ظلام برآمد
گرچه تن چنگ شبه ناقه لیلی است
ناله مجنون ز چنگ رام برآمد
بیت و چهارش زمام ناقه ولیکن
ناله نه از ناقه از زمام برآمد. خاقانی.

ون؛ که با انگشتان نوازند. (منتهی الارب).
چنگ یکی از سازهای بسیار قدیم است که
دو هزار سال پیش از میلاد در بابل و آشور
رایج بوده است. انواع ابتدایی آن مثلی شکل
با تخته بطول نزدیک بیک گز و دارای میله‌ای
چوبی بوده که بطور عمودی بر یک سر این
تخته نصب میشده است. انتهای دیگر این میله
چوبی بشکل دست انسان بوده است.
سیم‌های این ساز که معمولاً هشت یا نه تا
بوده است. بموازات وتر این مثلث قائم‌الزاویه
بین تخته و میله امتداد میافته. یک سر سیمها
بتخته محکم وصل میشده و سر دیگر آن به
دور میخها یا گوشیهایی که روی میله چوبی
قرار داشته پیچیده میشده و باقیمانده آن از
طرف دیگر آویزان بوده است. چنین بنظر
می آید که با پیچاندن گوشیها سیمها را شل و
سفت میکرده‌اند. از حجارهای بابل و آشور
چنین برمی آید که سیمهای این ساز از حیث
کلفتی همه یکسان بوده‌اند. بنابراین صوتهای
متفاوت فقط در اثر اختلاف طول سیمها

بوجود می آمده است. به احتمال قوی نوازنده،
ساز مزبور را هنگام نواختن بگردن خود
می آویخته. چنانکه ساز در سمت چپش قرار
میگرفته و بازخمه یا قطعه چوبی که در دست
راست داشته سیمها را مرتش میکرده و از
دست چپ برای ایجاد تنوع در اصوات و ریتم
و آهنگ استفاده میکرده است. نکته دیگری
که از این نقشها درک میشود، این است که
نوازندگان چنگ بلکه نوازندگان همه سازها
در بابل و آشور ایستاده ساز مینواخته‌اند و
این شاید برای رعایت احترام پادشاه یا
ولینعمت بوده است. اما چنگهایی که در
دوره‌های اخیر تاریخ بابل و آشور نقش شده
از حیث شکل و طرز گرفتن و نواختن با
چنگهای دوره‌های قدیم تفاوت بسیار دارد.
البته شکل آن هنوز تقریباً سه گوشه است با
این تفاوت که قاعده آن را که در قدیم یک
تخته بود بیک جعبه صوتی تبدیل کرده‌اند. و
گوشیهایی که یک سر سیم به آن وصل میشد

۱- در پهلوی cang. (حاشیه برهان ج معین).

روی این جعبه قرار داشت و سر دیگر سیم بیله چوبی، محکم بسته میشد و ثابت بود. تعداد سیمها نیز تا حدود هفده سیم افزایش یافت. جعبه صوتی گاهی مستقیم و بدون تختا و در موارد دیگر منحنی بوده است. طرز نوختن این ساز نیز کم کم تغییر کرد، یعنی برخلاف دوره قدیم بجای تخته چون میله چوبی بموازات زمین قرار میگرفت، سیمها تقریباً عمود بر زمین شد. نکته دیگر اینکه سیمت دوره‌های پیش در نوختن آن دیگر زخمه و چوب بکار نمیردند، بلکه با دست آن را مینواختند و هر دو دست در نوختن آن دخالت داشت. در نقشهای طاقستان دو صحنه شکار هست که نوازندگانی را در حال نوختن سازهای مختلف از جمله چنگ نشان میدهد. یکی از این دو صحنه شکار گراز را نشان میدهد، در حالی که دو دسته چنگ نواز در دو جای صحنه نقش کرده است. نغمه‌ای از آنها در کرجی سلطنتی نوشته و نته دیگر در کرجی مخصوص نوازندگان حی دارند. صحنه دوم شکار گوزن را با دو نته نوازنده نمایش میدهد. از این صحنه‌ها برقع و شکل چنگ بغوبی میتوان پی برد در صحنه شکار گراز دو نوع چنگ دیده میشود. یکی نوع جعبه صوتی در بالا قرار دارد، در حالی که در نوع دیگر جعبه صوتی در پایین است. این نمونه بسیار جالب توجه است زیرا تمیز از انواع دیگر چنگ و بسیار نادر است. جعبه صوتی این نوع چنگ را که بشکل قتی روی زمین قرار میگرفته از چوب ساخته و میله چوبی که گوشها روی آن برنده ز جنس سختی ساخته میشده است. این نوع درست شبیه چنگهایی است که سه هزار سال پیش از میلاد در دست سومریها بوده است و گالین^۱ در رساله‌ای بنام «موسیقی سومریها» نمونه‌ای از این چنگ را بدست آورده است. چنین نظر میرسد که این نوع چنگ اختصاص بمواقع و محافل مخصوصی داشته است در نقشهای طاقستان نوازنده چنگ در کرجی سلطنتی است و چنین تصور میشود که این چنگ دارای ده سیم بوده است و چنگهای آشوری و بابلی نیز ده سیم داشته است. در زبان فارسی این نوع چنگ را «ون» مینامیده‌اند. ولی در اغلب فرهنگهای فارسی آن را بمعنی سنج کوچکی که ترنگست میکنند و مینوازند تعبیر کرده‌اند. این اشتباه از اینجا ناشی شده است که فرهنگ نویسان فارسی بتقلید و تبعیت فرهنگ نویسان عرب در سازها و تشریح تاریخ آن دقت کافی بکار نبرده‌اند. چنانکه سنج را که در اصل بچنگ اطلاق میشده بود سنج معمولی که از دو تکه برنج

تشکیل شده و همراه سازهای ضربی آنرا مینوازند، بکار برده‌اند. و اما چنگی که جعبه صوتی در بالا قرار دارد، به اندازه چنگی که شرحش گذشت قدیمی نیست. با این وصف انواع مشابه آن را در بین سازهای معمول در میان بابلیها و آشوریها و عیلامها و مصریها میتوان یافت. در نقشهای برجسته طاقستان دو نوع ممتاز از این چنگ دیده میشود؛ در یکی از آنها میله چوبی عمود بر جعبه صوتی است و در دیگری میله چوبی با جعبه صوتی زاویه حاده میسازد. اولی در صحنه شکار گراز است و بی‌شکایت بچنگهای مصری نیست. چنگ با زاویه حاده که جعبه صوتی آن منحنی است در صحنه شکار گوزن است. این چنگ شباهت زیادی بچنگهای عیلامی دارد. با این تفاوت که چنگهای عیلامی سوراخهایی هم برای خروج صدا داشته است. در عهد ساسانی، چنگ معروفترین و محبوبترین سازها بوده است. در شاهنامه مکرر نام آن آمده و نکیسا موسیقیدان معروف دربار خسرو پرویز در نوختن آن مهارت تام داشته است. تا آنجا که منابع موجود نشان میدهد این ساز در اصل در ایران و عراق رواج داشته و ارتباط آن با ملل خاورمیانه مسلم است. بعضی از نویسندگان عرب در اثر بی‌خبری آن را بروم شرقی و برخی بیونان نسبت داده‌اند. هنری جرج فارمر^۲ موسیقی شناس انگلیسی در کتاب «آثار علمای اعراب مغرب راجع به آلات موسیقی» معتقد است که یونانیها همه سازهای شبیه بچنگ و بسیاری از سازهای دیگر خود را از همسایه‌های شرقی خویش بعاریت گرفته‌اند. (مهدی فروغ مجله موسیقی دوره سوم شماره ۱۱ صص ۲۵ - ۳۲). رجوع به هارپ شود؛ چو زهراز چشیدن چو چنگ از شنیدن چو باد از بزیدن چو الماس گازی. ابوطیب مصعبی. دقیقی چار خصلت برگزیده است به گیتی در ز خوبیا و زشتی لب بیجاده رنگ و ناله چنگ می چون زنگ و دین زردهشتی. دقیقی. یکی چامه گوی و یکی چنگ زن یکی پای گوید شکن بر شکن. فردوسی. غریبیدن چنگ و بانگ ریاب برآمد ز ایوان افراسیاب. فردوسی. فروزنده مجلس و میگسار نوازنده چنگ با گوشوار... همه رخ چو دیبای رومی برنگ خروشان ز چنگ بریزاده چنگ. فردوسی. گهی سماع زنی گاه بریط و گه چنگ گهی چغانه و طنپور و شوشک و غنقا. زینی.

برکش ای ترک و به بکسو فکن این جامه چنگ چنگ برگیر و بنه درقه و شمیر از چنگ. فرخی. رفت آنکه که کمان افکنی اندر بازو وقت آنست که بنشین و برداری چنگ. فرخی. بر سماع چنگ او باید نیبذ خام خورد می خوش آمد خاصه اندر مهرگان با بانگ چنگ. منوچهری. مجلسی سازم با بریط و با چنگ و ریاب با ترنج و بهی و نرگس و با قتل و کباب. منوچهری. با سماع و چنگ باش از جاشگه تا آن زمان بر فلک پروین بدید آید چو سیمین شفرنگ. عسجدی. یاد نکنی چون همی آن روزگار پیشتر تو تهورا کی بدست و من یکی بریط بچنگ. حکیم غنما که (از فرهنگ اسدی). نوازان نوازنده در چنگ چنگ ز دل برده بگماز چون زنگ زنگ. اسدی. گریب خنهای خلق فتنه شود پاک پس سخن اوست بانگ چنگ و چغانه. ناصر خسرو. مزدور چندانکه در خانه بازرگان بنشت چنگی دید. (کلیله و دمنه). پس آن مزدور چنگ برداشت. (کلیله و دمنه). زاغ فروشد ادب، لکلک گوید اصول چنگ سراید کلنگ سیم براید زغن. سنائی. نمره نوش و شاقان و سماع خوش چنگ جان فرزند که صبح و جهان برگیرند آن خمیده قد لاغر تن مورخه را برزند و بنوازند و به بر درگیرند. مجیرالدین بیلقانی. بمجلس تو که ناهید را بحضرت اوست قدی چو چنگ دوتا و تنی چو زیر نزار. مجیر بیلقانی. گیوی چنگ و رگ بازوی بریط بیرید گریه از چشم نی تیزنگر بکشاید. خاقانی. چنگ را با همه برهنه سری پای گیوکشان کنند همه. خاقانی. راستی چنگ را بیست و چهار است رود چون یکی از وی گسست کز شود او بیگمان. خاقانی. خوش است خاصه کسی را که بشنود بصوح ز چنگ زخمه زیر و زعود ناله زار. ؟ (از سندبادنامه ص ۱۲۷). نالید چنانکه در سحر چنگ افتاد چنانکه شیشه در سنگ. نظامی. در آن مجلس که عیش آغاز کردند

1 - Galpin.

2 - Henry George Farmer.

به یکجا جنگ و بریط ساز کردند. نظامی.
ملک سرمست و ساقی یاده در دست
نوا ی جنگ میشد شست در شست. نظامی.
همچو جنگی میان تھی که ترا
به سرانگشت شد زبان گویا. کمال اسماعیل.
چنگی کو در نواز دست و چار
چون نیاید گوش گردد جنگ وار. مولوی.
گوش تواند که همه عمر وی
نشود آواز دف و چنگ و نی.
سعدی (گلستان).
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست
چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست.
سعدی (بوستان).
سر نتوانم که برآرم چو چنگ
ور چو دم پوست ببرد قفا. سعدی.
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم.
سعدی.
بس که در پرده چنگ گفت سخن
بیرش موی تا نموید باز. حافظ.
چنگ در پرده همی میدهدت پند و لیک
و عظمت آنگاه دهد سود که قابل باشی.
حافظ.
از بس فغان و شیونم جنگی است خم گشته تم
اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها.
جامی (از آندراج).
صیار: آواز چنگ که سازست. (منتهی
الارباب).
- چنگ سفدیانه: نوعی چنگ منسوب به
سغد:
بشمار بتارم ایدر مر ترک خویش را
با چنگ سفدیانه و با بالغ و کدو. عماره.
با چنگ سفدیانه و با بالغ و کیاب
آمد بخان چا کر خود خواجه بوضواب.
عماره.
- ناله از چنگ بر آمدن: آوا از چنگ
برخاستن. ناله از چنگ بلند شدن:
گرچه تن چنگ شبه ناقه لیلی است
ناله مجنون ز چنگ رام برآمد
بیت و چهارش زمام ناقه ولیکن
ناله نه از ناقه از زمام برآمد. خاقانی.
- نوازنده چنگ: آنکه چنگ نوازده:
فروزنده مجلس و میگار
نوازنده چنگ با گوشوار... فردوسی.
|| پنجه و انگشتان مردم. (برهان) (آندراج)
(ناظم الاطباء). انگشتان. (لفت محلی شوشر
نسخه خطی ذیل لفت «دول کرش»). کف
دست و انگشتان چون برای گرفتن چیزی
فراهم آمده باشند. (یادداشت مؤلف). دست.
(یادداشت مؤلف):
بچنگ اندرون گرز گاو سار
بسان هیونی گسته مهار. فردوسی.

یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
هر آن کس که پیش آمدی بیدرنگ
نگه کرد قصر بر آن سر فراز
بر آن چنگ و بال و رکیب دراز. فردوسی.
همه کینه جوی و همه رزماساز
همه جنگ را چنگ کرده دراز. فردوسی.
بلاتند با چنگهای دراز
نذارند از ایران چنین چنگ باز. فردوسی.
دندان همه کند شد و چنگ همه ست
گردند چو کفتار کنون از پس مرادر. فرخی.
جنگ او در چنگ او همچون خمیده عاشقی
باز فیر و بانفیر و باغریو و باغرنک.
منوچهری.
زنگی گویی بزد در چنگ او در چنگ خویش
هر دو دست خویش بریده بر او مانند چنگ.
منوچهری.
ینی آن ترکی که چون او برزند بر چنگ چنگ
از دل ابدال بگریزد بصد فرسنگ سنگ.
منوچهری.
نشسته بصد خشم در کازه ای
گرفته بچنگ اندرون بازه ای.
خجسته (از فرهنگ اسدی).
نوازان نوازنده در چنگ چنگ
ز دل برده بگماز چون زنگ زنگ. اسدی.
نه هر کش بود چنگ بر چنگ تیز
بود با همه کس بچنگ و ستیز. اسدی.
به یکی چنگش آخته دهنه ست
به دگر چنگ سینوازد چنگ. ناصر خسرو.
چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما
ما خوش گرفته دامن آرز و امل بچنگ.
سوزنی.
ناخن چنگ گرفتم که دگر
زلف در چنگ نگیرم پس از این. خاقانی.
لب اوست آب حیوان دلم از طلب سکندر
خضر دگر شوم من اگر آرمی بچنگش.
خاقانی.
اگر عشق اوفتد در سینه سنگ
بممشوقی زند در گوهری چنگ. نظامی.
بتیغ از غرض برنگیرند چنگ
که پرهیز و عشق آبکینه ست و سنگ.
بوستان.
- امثال:
از چنگ دزد درآمد، بچنگ رمال افتاد.
- آهنین چنگ: آنکه پنجه نیرومند دارد.
آهنین پنجه:
مکن ز آهنین چنگ شیران تراش. نظامی.
و رجوع به چنگ و آهنین پنجه شود.
- از چنگ به در آوردن: از دست بیرون
آوردن:
گاه بدین حقه پیروزه رنگ
مهره یکی ده به درآورد ز چنگ. نظامی.
- از چنگ به در بردن: ربودن چیزی یا

شخصی از دست کسی، گرفتن از کسی:
از چنگ منش اختر بد مهر به در برد
آری چنگم دولت دور قمری بود. حافظ.
- از چنگ دادن: از دست دادن.
- از چنگ رفتن: از دست رفتن. از دیده
ناپدید شدن:
از آن سرو روان کز چنگ رفته
ز سروش آب و از گل رنگ رفته. نظامی.
- از چنگ رها کردن: از دست دادن. صرف
نظر کردن از چیزی. فرو گذاشتن چیزی. ترک
گفتن:
رها کن ز چنگ این سنجی سرای
که پر مایه تر زین ترا هست جای. فردوسی.
- از چنگ کسی جستن: از وی گریختن.
فرار کردن از کسی:
سپهدار توران ز چنگش بیجت
یکی باره تیز تک بر نشست. فردوسی.
فریدون فرخ که او از جهان
بدی دور کرد آشکار و نهان
ز بد دست ضحاک تازی بیست
بمردی ز چنگ زمانه نجت. فردوسی.
- از چنگ کسی چاره یافتن: از دست وی
خلاص شدن:
نیاید کسی چاره از چنگ مرگ
چو باد خزانست و ما همچو برگ.
- از چنگ رها یافتن: از دست کسی یا
چیزی آزاد شدن. خلاصی یافتن. خلاص
شدن. نجات یافتن:
همین نیز کامد نیاید رها
ز چنگ بداندیش نرا زدها. فردوسی.
- از چنگ رهایی یافتن: آزاد شدن. خلاص
شدن. خلاصی یافتن. از دست کسی یا چیزی
نجات یافتن:
بدام نیامد بمثل تو گور
ز چنگم رهایی نیابی مشور. فردوسی.
بد و نیک ما بگذرد بیگمان
رهایی نیاید ز چنگ زمان. فردوسی.
از چنگ کسی رهایی دادن: کسی را خلاص
کردن. وی را نجات دادن:
- از چنگ گریختن: از دست کسی یا چیزی
فرار کردن. خود را رهایی دادن:
چو خورشید بنمود از چرخ روی
شب تیره بگریخت از چنگ اوی. فردوسی.
- با چنگ گرفتن: با پنجه گرفتن. (ناظم
الاطباء).
- باد در چنگ بودن: دست خالی بودن.
چیزی در کف نداشتن:
چه تربیت شوم یا چه مصلحت بینم
مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگست
بیادگار کسی دامن نسیم صبا
گرفته ایم چه حاصل که باد در چنگست.
سعدی (طبایع).

- بچنگ آمدن؛ حاصل شدن. بدست آمدن. بست شدن و میسر شدن؛ جو از آشتی شادی آید بچنگ خرمند هرگز نکوشد بچنگ. ابوشکور بلخی.

سه جهاندار دادند گنج جنگ آمدش گنج چون برد رنج. فردوسی.

هر گنج و دینار و پرمایه تاج همه جامه دیبه و تخت عاج یکدیگر ز هر سو بچنگ آمدش سی گوهر از گنج گنگ آمدش. فردوسی.

خستین یکی گوهر آمد بچنگ دستش ز آهن جدا کرد سنگ. فردوسی.

تین آستین فشاندن بر عاشقان چه خیزد بر دامن دلی ده از چنگ غم رهایی. رفیع لبانی.

نهر چون به آسانی آید بچنگ سختی چه باید تراشید سنگ. نظامی.

هر کس کافکنند تخم بر روی سنگ حوری وقت دخلش نیاید بچنگ. سعدی (بوستان).

- بچنگ آوردن؛ بدست آوردن. بکف بردن. پیدا کردن و مجازاً، بمعنی ملک و تک است؛ و یکس را چون بچنگ آورم چشمش جهان تار و تنگ آورم. فردوسی.

سینه بندیم و چنگ آوریم جویبید که کشور بچنگ آوریم. فردوسی.

تیرین هفت یل را بچنگ آوریم چون پیش کاروس تنگ آوریم. فردوسی.

چو ضحاکش آورد [جمشید را] ناگه بچنگ خدایک ندادش زمانی درنگ. فردوسی.

تیرینک تو دزد دل و من عس او تیرین بچنگ آرد یک شب عس آخر. سوزنی.

- دست آب حیوان دلم از طلب سکندر حیرت شوم من اگر آرمی بچنگش. خاقانی.

هر چه جست از آن دریای فرهنگ حک ورد و زد بر دامنش چنگ. نظامی.

سینه گذرگاه زنگ آوردند تر چنگ زنگی بچنگ آوردند. نظامی.

- سخن تشبیه بچنگ آورش یک تشبیه بچنگ آورش. نظامی.

- حوز و آن پوش چو شیر و پلنگ تیرینی آن را همه ساله بچنگ. نظامی.

حک ز و باد دیگران نوش کن. سعدی (بوستان).

- همه کآورد ز دزدی بچنگ بست همه چنگک و ساطور و سنگ. یعنی کاشی (از آندراج).

- جنگ آوردن؛ بچنگ آوردن. رجوع به

ترکیب بچنگ آوردن شود. - بچنگ آوریده؛ بدست آورده. بکف آورده. رجوع به بچنگ آوردن و بچنگ آوردن شود؛ هر گنج و هر خزانه که شاهان نهادماند آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر. - بچنگ افتادن؛ بدست آمدن؛ قوی بچنگ من افتاده بود دامن وصل ولی چه سود که دولت تیز چنگی نیست. سعدی (بدایع).

- بچنگ باز آوردن؛ دوباره پیدا کردن. دوباره بدست آوردن. بار دیگر بکف آوردن؛ اگر سعادت خدمت بچنگ باز آرم تهی کنم دل رنجور خویش بر بطوار. رضی الدین نیشابوری.

رجوع به بچنگ آوردن شود. - بچنگ برگرفتن؛ بدست گرفتن؛ یکی جام می برگرفته بچنگ بسر برزده دسته گل برنگ. فردوسی.

- بچنگ داشتن؛ بدست داشتن؛ چنان برگرفتنش ز زین خدنگ که گفتم یکی پشه دارد بچنگ. فردوسی.

- بچنگ کردن؛ حاصل کردن. بدست آوردن؛ کسی که چنگ زد اندر خجسته خدمت او خجسته بخت شد و کرد بخت نیک بچنگ. فرخی.

- بچنگ گرفتن؛ بدست گرفتن؛ یکی تیغ هندی گرفته بچنگ هر آن کس که پیش آمدی بیدرنگ زدی گویو بیدار دل گردنش بزیر گل و خاک کردی تنش. فردوسی.

یکی مرد همچون کوه بیستون درختی گرفته بچنگ اندرون. فردوسی.

چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما ما خوش گرفته دامن آرز و امل بچنگ. سوزنی.

نشسته بصد خشم در کازمای گرفته بچنگ اندرون بازای. خجسته (از صحاح الفرس).

- بر چنگ کسی آوا کردن؛ در داستان او نغمه سرائی کردن و خواندن؛ ور همی چفته کند قد مرا گو چفته کن چفته باید چنگ تا بر چنگ ترک آوا کند. منوچهری.

- پولاد چنگ؛ قوی پنجه. دارای چنگ قوی. آهنین چنگ؛ ز بیم عقابان پولاد چنگ نگردد کسی گرد آن خار هسنگ. نظامی.

رجوع به پولاد چنگ در همین لغت نامه شود. - تیز چنگ؛ آنکه چنگ تیز دارد. قوی پنجه؛ بدو گفت جایی که باشد پلنگ

بدرد دل مردم تیز چنگ. فردوسی.

رجوع به تیز چنگ و تیز چنگی در همین لغت نامه شود. - تیز چنگ شدن؛ توانا شدن. نیرومند شدن. قوی گشتن؛ چنان سخت بازو شد و تیز چنگ که با جنگجویان طلب کرد جنگ. سعدی (بوستان).

- تیغ نصرت در چنگ کسی دادن؛ وی را پیروز کردن. او را مظفر ساختن؛ خدایش تیغ نصرت داده در چنگ کز آهن نقش داند بست بر سنگ. نظامی.

- چنگ بر چنگ مالیدن؛ دست بر دست زدن. دست بر دست مالیدن. از علامت خشم و غضب؛ پیوشید ارجاسب خفتان چنگ بمالید بر چنگ بسیار چنگ. فردوسی.

- چنگ بر دامن زدن؛ متوسل شدن به کسی. رجوع به چنگ در دامن زدن شود؛ جواهر جست از آن دریای فرهنگ بچنگ آورد و زد بر دامنش چنگ. نظامی.

- چنگ بر کندن؛ یا چنگ و ناب جانوری بر کندن؛ آن را زبون کردن. بر آن چیره شدن؛ به انصاف او شاخ آهوبره ز شیر زبانه بر کند چنگ و ناب. سوزنی.

- چنگ تیز بودن؛ نیرومند و توانا بودن؛ نه هر کس بود چنگ بر چنگ تیز بود با همه کس بچنگ و ستیز. اسدی.

- چنگ تیز کردن بر کسی؛ در صدد هلاک وی بر آمدن؛ چون بر تو همی تیز کند چنگ پس او را جوینده چرائی تو بدندان و بچنگال؟ ناصر خسرو.

بر بخت چنگش و فرسوده گشت دندانش چو تیز کرد بر او مرگ چنگ و دندان را. ناصر خسرو.

- چنگ دراز کردن؛ دست دراز کردن. آماده شدن؛ همه کینه جوی و همه رزمناز همه جنگ را چنگ کرده دراز. فردوسی.

- چنگ در دامن کسی زدن؛ یاری خواستن. طلب کمک کردن. متوسل شدن. تشبیه؛ دشمن از تو همی گریزد و تو سخت در دامنش زدستی چنگ. ناصر خسرو.

می نگرند عیب گریبان خویش را در دامن حکایت ما چنگ می زنند. مجد همگر (از آندراج).

- چنگ در گریبان کسی زدن؛ با وی در آویختن. با وی به نبرد برخاستن؛ کماة جنود و حماة جیوش او چون شیر شرز که هنگام جنگ چنگ در گریبان اجل زند... در

سبازرت آمدند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۵۸).
 - جنگ در نای نهادن؛ یعنی دست در گلو نهادن آمده و آن کنایه از نخوردن چیزی و کمال مسکی است. (آندراج). دست به گلوی گذاشتن و فشردن گلو. (ناظم الاطباء).
 - جنگ فرو بردن؛ دست فرو بردن. دست فرو کردن.
 خیالش خرف کرد و کالیورنگ
 بمغزش فرو برد خرنجنگ چنگ.
 - جنگ فرو بردن بغون؛ دست بغون رنگین کردن.
 بغون عزیزان فرو برده چنگ
 سرانگشت ها کرده عتاب رنگ.
 - سعدی (از آندراج).
 - خرنجنگ. رجوع به ذیل همین کلمه شود.
 - دو چنگ در چیزی زدن؛ توسل جستن بدان.
 گراستمانت و راحت جز از تو خواستی
 دو چنگ را زدمی در کمرگه جوزا.
 ناصر خسرو.
 رجوع به چنگ زدن شود.
 - رویین چنگ؛ قوی پنجه. نیرومند.
 آهنین چنگال؛
 گر چه شاطر بود خروس به چنگ
 چه زید! پیش باز رویین چنگ.
 - سعدی (گلستان).
 - شیر چنگ؛ قوی پنجه. نیرومند.
 اگر بیل زوری و گر شیر چنگ
 بنزدیک من صلح بهتر که جنگ. سعدی.
 - فرا چنگ آمدن؛ یافتن. بدست کردن.
 ستور پادشاهی تا بود لنگ
 بدشواری مراد آید فرا چنگ. نظامی.
 - فرا چنگ آوردن؛ بدست آوردن؛ دوستی را که بعمری فرا چنگ آرند نشاید که به یکدم بیازارند. (گلستان). مگر بقوت بازو دامن کامی فرا چنگ آرم. (گلستان).
 ||مشت. چنگه. یک چنگ. یک مشت. مقداری که یک مشت را پر کند. محتوی یک دست با انگشتان نیمه باز؛ یک چنگ کشمش. یک چنگه پول؛ بعد از آن از هیچ حالت خیر نداشت تا بعد از زمانی به چنگی آبی که بر روی من زدند افاقت یافتم. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۸).
 - چنگ چنگ؛ مشت مشت.
 ||چنگال. (جهانگیری). (آندراج) (انجمن آرا). چنگال مرغان و جانوران دیگر باشد. (برهان). پنجه حیوانات شکاری چون باز و شاهین و شیر و پلنگ و امثال آن. (آندراج). مخلب. (نصاب). چنگل. برثن؛
 ز هزای درندگان چنگ دیو

شده ست بر چشم کیهان خدیو. فردوسی.
 چه انسر نهی بر سرت بر چه ترگ
 بر او بگذرد چنگ و دندان مرگ. فردوسی.
 زمانه بزهر آب داده ست چنگ
 بدر دل شیر و چرم پلنگ. فردوسی.
 پس اندر یکی مرغ بودی سیاه
 گرامی بد آن مرغ بر چشم شاه
 سیاهش دو چنگ و بستار زرد
 چو زرد درخشنده بر لاجورد. فردوسی.
 نهیب هیبت او صید زنده بستاند
 ز بشک پیل دمان و ز چنگ شیر عرین.
 فرخی.
 کف یوز پر مغز آهویره
 همه چنگ شاهین دل گودره. عنصری.
 هر باز یزیر چنگ ماغی دارد
 هر آهویی چرا به راغی دارد. منوچهری.
 طولی میان باغ دمان و کشتی کنان
 چنگش چو برگ سوسن و بالش چو برگ نی.
 منوچهری.
 چنگ بازانت گویی شاخک شاهسپر
 پای بطانت گویی برگ بر شاخ چنار.
 منوچهری.
 سر چنگ چون سفت الماس تیز
 چو سوزن همه موی پشت از سبز. اسدی.
 این قوم که میگویند عنبر چشمه ای است
 گفتند بسبب آنکه اندرو چنگ و منقار مرغ
 یابند آن است که... (ذخیره خوارزمشاهی). و
 سبب آنکه اندر وی (اندر عنبر) چنگ
 پرستک یابند... آن است که... پرستک بروی
 نشیند و چنگ او بدو فرو شود. (ذخیره خوارزمشاهی).
 چنگ باز هوا ندارد کبک
 دل شیر عرین ندارد رنگ. مسعود سعد.
 تا همی گریه ناب دارد و چنگ
 موش را چیست به ز خانه تنگ
 تا بود گریه مهتر بازار
 نبود موش جلد دکاندار
 ناب و چنگی که گریبان دارند
 موش را خود برقص نگذارند
 تا بود گریه در کمان کمین
 موش را گلشن است زیر زمین. سنایی.
 به انصاف او شاخ آهویره
 ز شیر زبان برکنند چنگ و ناب. سوزنی.
 بناب موش کزو سر فکنده ام چون چنگ
 به چنگ گریه کزو دست بر سرم چو ذباب.
 خاقانی.
 در حمایل سُر و چنگ چو سودیش نکرد
 چنگ شیر و سروی آهوی نربازدهید.
 خاقانی.
 ... و حلق تذران از چنگ بازان رسته...
 ظهیری (سندبادنامه ص ۹).
 گفتند مگر اجل رسیدش

یا چنگ درنده ای دریدش. نظامی.
 اگر روزی بینی چنگ شیران. عطار.
 خیالش خرف کرد و کالیورنگ
 بمغزش فرو برد خرنجنگ چنگ. سعدی.
 - کبک در چنگ باز خسبیدن؛ کنایه از عدالت و دادگری.
 چنانست دادش که ایمن بناز
 بخشید همی کبک در چنگ باز. اسدی.
 ||نگار خانه مانی و ارتنگ را نیز گفته اند^۱ و آن کتابی است مشتمل بر صنایع و بدایع نقاشی مانی. (برهان) (ناظم الاطباء). نام نگارنامه مانی است و آن کتابی بوده است مشتمل بر صنایع و بدایع و تصویر و نقاشی که مانی اختراع کرده و آن را ارتنگ و انگلیون نیز خوانند.
 ای سنایی نشود کار تو امروز چو چنگ
 تا بخدمت نروی و نکنی پشت چو چنگ.
 سنایی (از جهانگیری).
 جهانگیری بمعنی نگارنامه مانی گفته و بیت سنایی را شاهد آورده. چنگ به این معنی که او خواسته اصلش ارچنگ و ارتنگ است و آن را انگلیون نیز خوانند و ارچنگ تبدیل ارژنگ است و ارژنگ نام نقاشی بوده است. ای سنایی کار تو امسال مثل چنگ یعنی صحیفه مانی نیست و تکلف است و بمعنی چنگ که نوازند نسب است. (آندراج) (انجمن آرا). در دو بیت زیر همین معنی آمده است:
 شکر ایزد را کآن انده و آن غم بگذشت
 کار چون چنگ شد و انده همچون آذر.
 فرخی.
 چو من هزار فروزت و صد هزار فزون
 ز فر خدمت او کرده کار خویش چو چنگ.
 فرخی.
 ||خمیده. منحنی چفته و چمچاخ هم گویند. (جهانگیری) (از برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).
 صنوبر پیش بالام بود چنگ
 چو گوهر پیش دندانم بود سنگ.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زن^۲
 در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ
 چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما
 ما خوش گرفته دامن آرز و امل به چنگ.
 سوزنی.
 ||قلاّب باشد. قلابی که فیل را بدان نگاه

۱- ن: چه زند در این صورت فعل چنگ زدن است.
 ۲- مصحف «ننگ» و «تنگ» مخفف «ارتنگ» (حواشی برهان چ معین).
 ۳- چنگ زلف.

درند و آن را چنگک هم خوانند. چنگیری (آندراج) (انجمن آرا). و همانا قلاب و چنگال و ساز را بواسطه خمیدگی چنگ گفته‌اند. (جهانگیری). و مطلق قلاب شد عموماً و قلابی که بدان قیل رانند خصوصاً و آن را کجک نیز گویند. (برهان). سلابه چنگله:



چنگال برنده

به بسیار در آویختی از چنگ و کتون سخن شاه در آویز چو سلوک ز چنگ.

سنائی.
ز توابع سکوت در موسیقی، توضیح آنکه مستحضر که در صحبت کردن گوینده در وسط حسمعا توقف میکند در نوشتن این سکوتها و این نشانه‌های خاصی از قبیل نقطه «n» و «تیرگون»، و غیره معین میشود. در موسیقی ما توقف و سکوت لازم است. از این رو سکوتهای مختلف در موسیقی بوجود آمده، که در نتیجه است:

سکوت چنگ یا نیمه دم،
سکوت دو لا چنگ یا ربع دم،
سکوت سه لا چنگ یا هشتم دم،
سکوت چهار لا چنگ یا شانزدهم دم،
سکوتها معمولاً در وسط حامل قرار میگیرند. سکوتها هم مانند نوتها ممکن است یک یا چند نقطه داشته باشد. بنابراین مکث محذور در مقابل سفید و نقطه دار. دم نقطه دار غیر سیاه نقطه دار و نیمه دم نقطه دار مقابل چنگ نقطه دار و ربع دم نقطه دار در ازا. چنگ نقطه دار و هشتم دم نقطه دار سکوت سه لا چنگ) مقابل سه لا چنگ تخمناز، و شانزدهم دم نقطه دار (سکوت چهار لا چنگ) مقابل چهار لا چنگ نقطه دار است. نظری بموسیقی نگارش روح الله حتی صص ۱۹-۲۰).

چنگ [ج] (ا) سخن و گفتار بود. جهانگیری (برهان) (آندراج) (ناظم الفیات). امر بسخن کردن. (آندراج) انجمن آرا. و رجوع به چنگیدن شود. برچیدن مرغ دانه را از زمین. (برهان). و دانه

که مرغ از زمین برچیند. (ناظم الاطباء). اکشتی و جهاز بزرگ. (برهان) (ناظم الاطباء).

چنگک [ج] (ا) مستقار جانوران. (جهانگیری). مستقار سرغان. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) لغت محلی شوستر خطی). مقار مرغان. و آن را شد نیز نامند. (شرفنامه منیری). نوک مرغان:

شگبیر کلنگ را خروشان بینی
در دست عبیر و نافه مشک به چنگ.

منوچهری.
چنگ مرغی چه لشکر انگیزد
صف موری چه کارزار کند.

خاقانی.
انوک سنان و پیکان تیر. (جهانگیری) (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).

چنگ آباد [ج] (بخ) دهی است از دهستان میان جام بخش تربت جام شهرستان مشهد واقع در هجده هزارگزی شمال خاوری تربت جام و سه هزارگزی باختر شوسه عمومی معدن چشمه گل. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. معتدل و دارای ۵۰۰ تن سکنه میباشد. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنگ آب ۵۵۵۸۰ [ج] د (مص مرکب) چنگ تیز کردن. چنگ قوی کردن: زمانه بزر آب داده‌ست چنگ
بدر دل شیر و چرم پلنگ. فردوسی.

چنگالی [ج] (بخ) دهی است از دهستان ناوه کش بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد. در ۱۶ هزارگزی خاور سراب دوره، کنار شمالی راه فرعی خرم‌آباد بکوه‌دشت واقع شده. در جلگه قرار دارد. هوایش معتدل و مالاریایی است. ۴۲۰ تن سکنه دارد، که بفارسی و لری سخن میگویند. از رودخانه خرم‌آباد مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوبات است. شغل اهالی گله‌داری، صنایع دستی زنان سیاه‌چادریایی، جل و طناب‌بافی است. راهش اتومبیل‌رو است و سکنه‌اش از طایفه چنگائی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنگار [ج] (ا) خرچنگ را نامند و بتازی سرطان گویند. (جهانگیری) (برهان) (آندراج). پنج پایه. پنج پایک.

چنگاز [ج] (بخ) دهی است از دهستان پائین‌خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل که در دشت واقع است. مرطوب، معتدل و مالاریایی است. دارای ۱۶۰ تن سکنه میباشد. مازندرانی و فارسی زبانند. از شل‌بت هراز مشروب میشود. محصولاتش برنج و مختصری غلات است. اهالی به کشاورزی و

کتاب‌بافی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چنگال [ج] (ا) (از: چنگ + آل، پسوند) پنجه مردم. پنجه دست. (برهان) (جهانگیری) (غیاث اللغات) (آندراج) (شرفنامه منیری) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). دست. مشت: پنجه آدمی چون کمی خم کنند:

چو دیوان بدیدند کویال اوی
بدرید دلشان ز چنگال اوی.

فردوسی.
بکوهم درانداز تا بپر و شیر
ببیند چنگال مرد دلیر.

فردوسی.
بدین کتف و این قوت یال او
شود کشته رستم بچنگال او.

فردوسی.
فرنگیس را دید چون بپهشان
گرفته و را روزبانان کشان

بچنگال هر یک یکی تیغ تیز
ز درگاه برخاسته رستخیز.

فردوسی.
مبارزیت ردا کرده سیمگون زرهی
مبارزی که سلاحش مغالب و چنگال.

فرخی.
چو دیلمان زره‌پوش شاه مزگانش
به تیر و زوبین بر پیل ساخته خنگال

درست گویی شیران آهنین چرمند
همی جهانند از پنجه آهنین چنگال.

عسجدی.
— آهنین چنگال: قوی پنجه:

درست گویی شیران آهنین چرمند
همی جهانند از پنجه آهنین چنگال.

عسجدی (از فرهنگ اسدی).
— استبازو بجهل میفکند
پنجه با مرد آهنین چنگال. سعدی (گلستان).

رجوع به آهنین چنگ شود.
— از چنگال رها کردن: آزاد کردن. خلاصی دادن:

سرت از دوش به شمشیر جدا کردم
چون بکشتم نه ز چنگال رها کردم.

منوچهری.
— از چنگال کسی جستن: از دست کسی خلاص یافتن. آزاد شدن. فرار کردن:

ای کره جهنده ز چنگال مرگ
روگر ز حیل جت توانی بجه.

ناصر خسرو.
— از چنگال کسی خلاص طلبیدن: از آزار و

بزم است.
۲- در اوستا cingha (در کلمه مرکب posho-cingha چنگالهای باز ایرانی از ایرانی canga) سربیکلی، cangal اشکاشمی، cangal، وخیی، cungal طبری، cengal (کتف)، گیلکی cangal (پنجه جانوران و انسان)، بترکی عاریتی و دخیلی: «چنگال» و «چنگل» مغرب آن شکل. (حواشی برهان).

۱- در جنوب خراسان ضبط کلمه بدین معنی

۲- در اوستا cingha (در کلمه مرکب posho-cingha چنگالهای باز ایرانی از ایرانی canga) سربیکلی، cangal اشکاشمی، cangal، وخیی، cungal طبری، cengal (کتف)، گیلکی cangal (پنجه جانوران و انسان)، بترکی عاریتی و دخیلی: «چنگال» و «چنگل» مغرب آن شکل. (حواشی برهان).

۳- در اوستا cingha (در کلمه مرکب posho-cingha چنگالهای باز ایرانی از ایرانی canga) سربیکلی، cangal اشکاشمی، cangal، وخیی، cungal طبری، cengal (کتف)، گیلکی cangal (پنجه جانوران و انسان)، بترکی عاریتی و دخیلی: «چنگال» و «چنگل» مغرب آن شکل. (حواشی برهان).

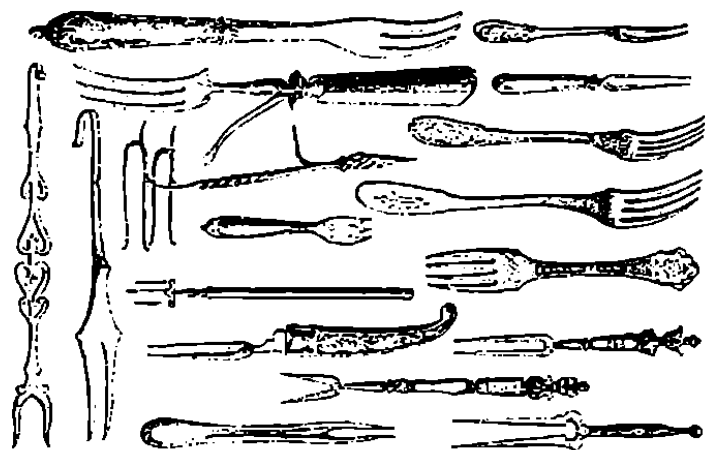
۴- در اوستا cingha (در کلمه مرکب posho-cingha چنگالهای باز ایرانی از ایرانی canga) سربیکلی، cangal اشکاشمی، cangal، وخیی، cungal طبری، cengal (کتف)، گیلکی cangal (پنجه جانوران و انسان)، بترکی عاریتی و دخیلی: «چنگال» و «چنگل» مغرب آن شکل. (حواشی برهان).

۵- در اوستا cingha (در کلمه مرکب posho-cingha چنگالهای باز ایرانی از ایرانی canga) سربیکلی، cangal اشکاشمی، cangal، وخیی، cungal طبری، cengal (کتف)، گیلکی cangal (پنجه جانوران و انسان)، بترکی عاریتی و دخیلی: «چنگال» و «چنگل» مغرب آن شکل. (حواشی برهان).

– جنگال شیر؛ پنجه شیر و کتابه از صاحب قدرت و زورمند است؛
 یکی داستان زد سوار دلیر که روبه چه سنجید جنگال شیر. فردوسی.
 ایا باد بگذرد به ایران زمین بیامی ز من بر شاه گزین (کیخسرو)...
 بگوش که بیژن به سختی در است تنش زیر جنگال شیر نراست. فردوسی.
 چنین گفت هومان بطوس دلیر که آهو چه باشد جنگال شیر. فردوسی.
 – جنگال شیر خاریدن؛ کار هراسناک کردن. بمعمل خطرناک دست یازیدن. مانند باد هم شیر بازی کردن:
 یا من همی چغنی تو و آگه نه ای که خیره دنیال بیر خایی جنگال شیر خاری.
 منوچهری.
 – جنگال گرگ؛ پنجه گرگ؛ بدر دل و گوش غم سترگ اگر بشنود نام جنگال گرگ. فردوسی.
 که در سینه ازدهای بزرگ بگنجد بماند جنگال گرگ. فردوسی.
 که از جنگال گرگم در رویی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی. سعدی.
 و رجوع به جنگال شود.
 – جنگال یوز؛ پنجه یوز؛ ز جنگال یوزان همه دشت غم. فردوسی.
 – در جنگال گرفتن؛ به پنجه گرفتن:
 تذرو گویی سوسن گرفته در جنگال پلنگ لاله حمرا گرفته در جنگال. معزی.
 || قلاب؛ کلب؛ جنگال آهنین پالان که مسافر توشه دان را در آن آویزد. کلاب؛ جنگال آهنین که مسافر توشه دان از وی درآویزد بر پالان. (منتهی الارب). رجوع به قلاب شود.
 || نشانه باشد چون سوراخی. (فرهنگ اسدی). بمعنی هدف و نشانه و تیر هم آمده است و به این معنی (خنگال) هم گفته اند. (برهان). هدف و نشانه تیر. (ناظم الاطباء).
 || نان گرمی را گویند که با روغن و شیرینی در یکدیگر مالیده باشند و آن را چنگالی نیز گویند. (از جهانگیری) (برهان) (از ناظم الاطباء). مالیده ای که از نان و روغن و شیرینی سازند و بر این تقدیر کلمه «نال» برای نسبت بود. چنگالی مالیده گر. (آنندراج).
 خورشی که در فارس متداول است که نان را ریزه کنند و در روغن ریزند و شیرینی از قبل شکر و قند یا عمل و دوشاب بر نان ریزه ریزند و چندان با پنجه بمالند که با یکدیگر مزوج و مخلوط شود و آن را مالیده نیز گویند. (انجمن آرا). نوعی از خوراکی است که از روغن و خرده نان تازه و شیره انگور یا

گرچه ترا شیر مرغزار شکار است.
 ناصر خسرو.
 تذرو گویی سوسن گرفته در جنگال پلنگ لاله حمرا گرفته در جنگال. معزی.
 آدمی گرچه ز جنگال هزار است به بیم هم بزرگبرد و تمویذ کند آن جنگال.
 ازرقی.
 در مرغ همچو چرخ به جنگالان می کاود و جفاره نمی یابد. سوزنی.
 بفر دولت او شیر فرش ایوانش تواند آر بکند شیر چرخ را جنگال. انوری.
 پیش زلفت چو کبک خسته جگر زیر جنگال باز می غلظم. خاقانی.
 جان ایشان از جنگال هلاک و مغلب احتساک بستند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۳۱).
 کز گله دور داشتی همه سال دزد را جنگ و گرگ را جنگال. نظامی.
 نبینی که چون گربه عاجز شود برآرد جنگال چشم پلنگ. سعدی.
 دو بدین جنگ و دو بدان جنگال یک بدنمان چو شیر غرانا. عیب زاکانی.
 – جنگال برآوردن؛ کندن. برکندن. بیرون آوردن:
 نبینی که چون گربه عاجز شود برآرد جنگال چشم پلنگ. سعدی.
 – تیز جنگال؛ جانور قوی پنجه. پرنده تیز جنگ. جنگال تیز:
 چنان اندیشد او از دشمن خویش چو باز تیز جنگال از کرا کا. دقیقی.
 نباید که گیرد بن زود جنگ شود تیز جنگال همچون پلنگ. فردوسی.

تسلط وی رهایی خواستن؛ یک نفس را از جنگال مشتق خلاصی طلبیده آید آموزش بر اطلاق مستحکم شود. (کلیله و دمنه).
 – از جنگال کسی رستن؛ از بند وی خلاص شدن. آزاد شدن:
 بدین رست آخر از جنگال دنیا بقدر خدای فرد قهار. ناصر خسرو.
 – جنگال کسی اسیر بودن؛ در دست کسی گرفتار بودن:
 که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر برادر جنگال دشمن اسیر. سعدی (بوستان).
 – جنگال دراز کردن؛ پنجه دراز کردن. دست یازیدن. دراز دستی کردن:
 هر آنکه گوید کرد از مدیعی شاه زیان دراز کرد بر او شیر آسمان جنگال.
 غضایری.
 – جنگال کند شدن؛ از کار افتادن. در مانده و ناتوان شدن. فرو ماندن:
 جنگال و دندان جهان را گرفتنی ولیکن شدت کند جنگال و دندان.
 ناصر خسرو.
 || هر یک از انگشتان آدمی:
 چو پنهان را نمی بینی درو رغبت نمداری مر این را زین گرفتنی بده جنگال و سی دندان. ناصر خسرو.
 || پنجه جانوران. (جهانگیری) (برهان) (غیاث اللغات) (آنندراج) (شرفنامه منیری) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). مغلب. (دهار).
 جنگ. جنگل. برتن. مجموع ناخن های بعضی مرغان یا درندگان. جنگال ببر، شیر، گرگ، عقاب، باز و غیره. (یادداشت مؤلف):



انواع جنگال

عقابان تیز جنگالند و بازان آهنین پنجه ترا باری چنین بهتر که با عصفور بنشین. سعدی (طبایع).
 و رجوع به جنگال تیز و جنگال تیز و جنگال تیز کردن شود.

از آن مرغ کس روی هامون ندید جز اندام و جنگال پر خون ندید. فردوسی.
 چو ایران ز جنگال شیر و پلنگ برون آوریدم به رای و جنگ. فردوسی.
 مانده جنگال گرگ مرگ شکاری

۱- ن: برین. (دیوان ج نقوی ص ۱۴۵).

س میزند. (لفت محلی گناباد). طعمی از
بین و تکین یا شکر که نان در آن ترد
کنند. نیک. دلکه. غذایی از روغن تنفته و
سرمه قند که نان در آن شکنه کنند.
سنت مؤلف). حلوای آرد گندم.
سنت مؤلف):

سخت روغن برم لال آمده است
سخت غیب چنگال آمده است.

سحق اطعمه.
سوس که آن دنبه پروار تو بگداخت
س روغن آن یک دو سه چنگال نمشیم.
سختن در لهجه شیرازی یعنی مالیدن است)
سحق اطعمه (از انجمن آرا).
سین زمان در چنگ چنگالم اسیر
میخورم مالش ز هر برنا و پیر.

سحق اطعمه.
سفرای دسته دار و فلزی و یا چوبی و دارای
چهار پنجه که بدان غذا خوردند و چیزی را
برگیرند. (ناظم الاطباء). رفیق قاشق. آلتی
چوبین یا فلزین که شاخ شاخ است و بدان
سبزی یا گوشت را گرفته و بدهان گذارند.
گزلک هایی که سرش سه چهار شاخه و تیز
است و آن را بنفذا فرو برده بدهان گذارند.
(یادداشت مؤلف). به آلتی فلزی از لوازم سیز
غذا خوری اطلاق شود که دارای دسته و سه یا
چهار دندان است. (حواشی برهان ج معین).
چنگال افکندن. [ج] آک د [مصص
مرکب) کنایه است از نیرو از دست دادن.
ناتوان و زیون شدن:

دژا گهی که به بیشه درون سپیده دمی

زیم دشته او شیر بکند چنگال. منجیبک.
چنگال اوغلی. [ج] [اخ] (طاهر پاشا)
یکی از وزرای سلطان محمودخان ثانی و
سلطان عبدالعزیزخان (از سلاطین عثمانی).
وی سال ۱۲۵۹ از وزارت معزول شد و پس
ز مدتی درگذشت. (قاموس الاعلام).

چنگال تیز. [ج] [اص مرکب) تیز چنگال.
قوی پنجه. مجهز برای پیکار. آماده برای
تیرد:

تو شادان دل و مرگ چنگال تیز

نشسته چو شیر زبان پرستیز. فردوسی.
درآمد یکی خاد چنگال تیز. خجسته.

چنگال تیز. [ج] [ل] (ترکیب وصفی، [اص
مرکب) سر پنجه نیرومند. پنجه قوی:

چرا چون پلنگان بچنگال تیز

نینگیزد از خان او رستخیز. فردوسی.
چنگال تیز کردن. [ج] ک د [اصص
مرکب) مجهز شدن برای کشتار. خویشتن را
نیرومند کردن:

دگر تنگ دیوی بود پرستیز

همیشه بید کرده چنگال تیز. فردوسی.
همی گفت و مرگ از نهان در ستیز

همی کرد بر جانش چنگال تیز.

اسدی (گرشاسبنامه).

چون محمود مردی بر او خشم گرفته و بر غزل
او دل نهاده و دشمنان بسیار وزیر را پیش
آمده و چنگال تیز کرده اند. (انار الوزراء
عقلی).

چنگال خاییدن. [ج] د [اصص مرکب)
کنایه از در خشم شدن. دچار حسرت و
افسوس گشتن:

مرغزاری که فیله که اسبان تو گشت

شیر کآنجا برسد فرد بخاید چنگال. رودکی.

چنگال خواست. [ج] خوا / خا [اصص
مرکب) رجوع به چنگال خوست و
چنگال خوشی شود.

چنگالخوان. [ج] خوا / خا [اصص مرکب)
رجوع به چنگال خوست و چنگال خوشی شود.

چنگال خوست. [ج] [اصص مرکب) بمعنی
چنگال است. (جهانگیری). بمعنی چنگال
است که نان گرم و روغن و شیرینی درهم
مالیده شده باشد. (برهان). همان خوراک
معروف به چنگال. (شرفنامه منیری). اهر
چیزی را گویند که در هم مالیده باشند.
(برهان). چیزی مالیده. (شرفنامه منیری). هر
چیزی که بچنگال مالیده باشند. و چنگالی و
چنگال ساز را گویند. (آندراج) (انجمن آرا).
و هر چیز درهم مالیده نیک آمیخته. (ناظم
الاطباء). دلک. دلکه. (یادداشت مؤلف). از
چنگال + خوست (کوفته، مالیده). مانند
آبخوست. پای خوست. (حواشی برهان ج
معین).

چنگال خوش. [ج] خو / خ [اصص مرکب)
چنگال خوست باشد. چنگال و هر چیز که
درهم مانند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا).
نوعی از طعام که چنگال نیز گویند. (ناظم
الاطباء). هر چیز درهم مالیده نیک آمیخته.
(ناظم الاطباء). رجوع به چنگال خوست شود.

چنگال دار. [ج] [اصص مرکب) دارنده
چنگال. ذوات برائن.

چنگال درزدن. [ج] د ز د [اصص
مرکب) دست بسبزی زدن. پنجه افکندن
بسبزی: [اصص] چنگال درزدن. (ستهی
الارب).

چنگال رخت. [ج] ل ز [اصص ترکیب اضافی،
[اصص مرکب) گیره رخت. گیره لباس.

چنگال زدن. [ج] ز د [اصص مرکب)
دست زدن. بمجاز دلسته شدن بسبزی.
متوسل شدن:

چنگال مزن در این شتابنده

کت زود کند ز خویشتن زایل. ناصر خسرو.

چنگال مرغ. [ج] ل م [اصص ترکیب اضافی، [اصص
مرکب) پنجه مرغ. دست و پای مرغ. میخلب.
(یادداشت مؤلف).

چنگاله. [ج] ل / ل [اصص مرکب) همه معانی
چنگال آمده است. (شعوری) رجوع به
چنگال شود.

چنگاله دشت. [ج] ل د [اصص] دهی است
از دهستان رودبار بخش معلم کلاهی شهرستان
قزوین، واقع در شصت هزارگزی معلم کلاهی.
دارای ۴۵ تن سکنه میباشد. از شاهرود
مشروب میشود. محصولاتش غلات، برنج،
بشن، انار، انجیر است. اهالی بکشاورزی
گذران میکنند. راهش مالرو است. چند
خانوار از طایفه غیاثوند در آنجا سکونت
دارند. مزرعه الندر جزء این ده است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنگالی. [ج] [اصص نسی، [اصص مرکب) طعمی
که چنگال نیز گویند. (ناظم الاطباء). حلوایی
است از کمک و شیر و جز آن. چنگال.
(یادداشت مؤلف). [اصص مالیده گر. (آندراج).

چنگال مال. (شرفنامه منیری). رجوع به
چنگال شود.

چنگال یازیدن. [ج] د [اصص مرکب)
دست درازی کردن. قصد و آهنگ کردن:

بیازید چنگال گردی بزور

ببشرد یک دست بر پشت بور. فردوسی.

چنگان. [ج] [اصص] دهی است از دهستان
مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل در ۱۸
هزارگزی جنوب خاور گرمی و پانزده
هزارگزی شوسه گرمی به پله سوار واقع است.
ناحیه ای است کوهستانی، گرمسیر. ۷۲ تن
سکنه دارد. از چشمه مشروب میشود.
محصولاتش غلات و حبوبات است. اهالی
بکشاورزی و گلهداری گذران میکنند. راهش
مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۴).

چنگاوه. [ج] و [اصص] نام قهرمانی است در
گرشاسبنامه:

ز گشتی بکشتی همی شد چو گرد

همی کوفت گرز و همی کشت مرد

چنین تا بچنگاوه جنگ جوی

رسید و کمین کرد از کین بر او.

اسدی (گرشاسبنامه ص ۱۲۲).

چنگ ارم. [ج] گ [اصص] [اصص] نام
شخصی است که ساز چنگ را وضع کرده
است. (برهان). او را آرام و رامی و رامتین
نیز گویند. (جهانگیری) (آندراج):

در دل او تاب مهر در لب او آب لطف

باخ ارم بر رخان چنگ ارم بر کنار.

فخرالدین مبارکشا.

و رجوع به ارم در همین لغت نامه شود.

چنگ انداختن. [ج] آ ث [اصص مرکب)
چنگ زدن و خراشیدن. رجوع به چنگ زدن
شود.

چنگ بازداشتن. [ج] ث [اصص مرکب)
بازداشتن چنگال.

رها کردن و دست کشیدن:

یلانند با چنگهای دراز

ندارند از ایران چنین چنگ باز. فردوسی.

چنگ بر چنگ مالیدن. [چ ب چ د]

(مص مرکب) دست بر دست زدن. از علامت

خشم و حسرت و تأسف:

پوشید ارجاسب خفتان چنگ

بمالید بر چنگ بسیار چنگ. فردوسی.

چنگ بر دل زدن. [چ ب و ز د] (مص

مرکب) مثل ناخن بر دل زدن. (آندراج):

بلبل خوش خوان چو بر آهنگ زد

بر دل مستان چمن چنگ زد.

یعنی کاشفی (در وصف باغ از آندراج).

- امثال:

چنگی بدل نمیزند؛ جالب توجه نیست.

دلیند نیست.

چنگ بر زدن. [چ ب و ز د] (مص مرکب)

خراشیدن به ناخن یا فرو بردن پنج ناخن

دست به چیزی. مجازاً، درازدستی کردن.

تعدی و تجاوز کردن. چیزی را ربودن:

بقندیل قدیمان در زدن سنگ

به کالای یتیمان بر زدن چنگ. نظامی.

|| نواختن چنگ:

ینی آن ترکی که چون او برزند بر چنگ چنگ

از دل ابدال بگریزد به یک فرسنگ سنگ.

منوچهری (دیوان چ دبیر ساقی ص ۶۱).

چنگ بو گرفتن. [چ ب گ ر ت] (مص

مرکب) دست باز داشتن. دست برگرفتن:

بتغ از غرض برنگیرند چنگ

که برهیز و عشق آبیگه ست و سنگ.

سعدی (بوستان).

چنگ پشت. [چ پ] (ص مرکب)

خمیده پشت. کوزیشت. (آندراج) (از

مجموعه مترادفات ص ۲۹۰). کوزیشت و

احدب. (ناظم الاطباء):

پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زن

در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ.

سوزنی.

پیریش چنگ پشت کرد و ضعیف

چون بریشم ز گوشمال رباب. سوزنی.

فلک چنگ پشت است و ساعات رگها

که رگ یست و چهار است بر چنگ بسته.

خاقانی.

چنگ تو. [چ] (اِخ) شهری از چین.

پایتخت سوچوان^۱. ۸۰۰۰۰۰ تن سکه دارد

و مرکز بزرگ صنعتی است.

چنگ تیز کردن. [چ ک د] (مص

مرکب) آماده نبرد و کشتار شدن:

چون بر تو همی تیز کند چنگ پس او را

جوینده چرابی تو به دندان و به چنگال.

ناصر خسرو.

چنگ جای. [چ] (اِ مرکب) جای چنگ.

محل تثبیت و دستاویز: اکنون اگر تو موضع

مستحب را بمانی تا خصم بگیرد. چنگ جای

سنت را از دست تو بستاند. (کتاب المعارف).

چنگ چنگ. [چ چ] (اِ مرکب) کنایه از

سرزنش و ملامت. (لغت محلی شوستر

خطی).

چنگ چنگک. [چ چ گ] (اِ مرکب)

خروب. خرنوب. (بهر الجواهر).

چنگ حزین. [چ گ ح] (ترکیب وصفی،

اِ مرکب) چنگی که آواز ملایم داشته باشد.

چنگ با آوای زیر:

ای نور چشم مستان در عین انتظارم

چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان.

حافظ.

چنگ داشتن. [چ ت] (مص مرکب)

چنگال داشتن. دارای چنگ بودن. کنایه است

از نیرو داشتن:

چنگ باز هوا نندارد کیک

دل شیر عرین نندارد رنگ. مسعودی.

|| چنگ داشتن از چیزی: دست باز داشتن از

آن:

بنادانی ز گوهر داشتم چنگ

کنون میبایدم بر دل (سر) زدن سنگ.

نظامی.

چنگ در زدن. [چ د ز د] (مص مرکب)

پنجه درافکندن به. درآویختن به چیزی.

دست بردن بچیزی. اساک. استاک.

استاک. تمسک. (منتهی الارب) (تاج

المصادر بهقی، تمک. (منتهی الارب)

(زوزنی) (تاج المصادر) (دهار). تعلق. (تاج

المصادر) (دهار). || مجاز، متوسل شدن به

کسی یا بچیزی. توسل جستن به... اعتصام.

اعتصام. (تاج المصادر). اعصام. (تاج

المصادر) (زوزنی). عصم. (منتهی الارب).

چنگ زدن: چنگ در زدن به آنچه گرفته شده

است بر من از بیعت. (تاریخ بهقی ج ادیب

ص ۳۱۷). و رجوع به چنگ زدن شود.

چنگدو. [چ] (اِخ) نام شهری است در ملک

چین. (برهان). شهری در چین. (ناظم

الاطباء). نام قدیم خان‌بالیغ (خان بالغ)

دارالملک ختای از اقلیم چهارم و پنجم است

در اقلیم پنجم طولش از جزایر خالدات (تکد

= ۲۴) و عرضش از خط استوا (لز = ۳۷) و

شهری بزرگ است. (نزهة القلوب ج ۲

ص ۲۵۸).

چنگ دهن. [چ گ د] (ترکیب اضافی،

اِ مرکب) نام سازی آهنگین است که بدهن

گذاشته و با انگشت می‌نوازند و آن را در

هندوستان مَنه چنگ گویند. ساز دهنی:

گر سکه دل بر سخن خویش زنی

کی حرف بدی ز دشمن خویش زنی

بدگویی خلق همچو چنگ دهن است

منواز که خود بر دهن خویش زنی.

شیعاع سیستانی (از آندراج).

چنگور. [چ گ] (اِ) نام نوعی مرغابی سیاه

است به اندازه کبک یا کبوتر که در سواحل

دریای خزر نیز یافت میشود.

چنگ ربع وش. [چ گ ر و] (ترکیب

وصفی، اِ مرکب) همان چنگ مشهور است که

مینوازند و از این جهت ربع وش گفته‌اند که

شاهتی به ربع دایره اصطراب دارد:

چنگی آفتاب روی از پس ارتفاع می

چنگ نهاده ربع وش بر بر و چهره بربری.

خاقانی.

چنگرگهاچه. [چ گ گ چ] (اِخ) نام یکی

از علمای برهمن. (ناظم الاطباء). از اکابر

حکمای هندوستان بوده و در ۵۰۲۷ سال

پس از هبوط آدم ابوالشر ظهور نموده و در

آن روزگار گشتاسب شاه ایران بوده است.

وی برای تحقیق حال زردشت به ایران آمده و

بعقیده پارسیان، زردشت از ضمیر او خبر داده

و بدو (بزرگداشت) ایمان آورده بازگردیده. اصل

نام او شنگر اچا^۱ بود که بزبان علمی هندوان

یعنی صاحب شریعت و زراشت بهرام

چگر نکهاچه بفتح جیم پارسی که با کاف

ورای بنون زده وهای مجهول گفته:

چو نامه نزد چگر نکهاچه آمد

دلش در شادی و در کاچه آمد.

(آندراج) (انجمن آرا).

رجوع شود به مزدینا ج ۱ ص ۴۷۹.

چنگ رومی. [چ گ] (ترکیب وصفی، اِ

مرکب) لورا^۲. (الفهیم). رجوع به لورا شود.

چنگره. [چ گ ر] (اِخ) دهی است از

دهستان قلعه کبری بخش سنقر کلیایی

شهرستان کرمانشاه. در دوازده هزارگزی

شمال سنقر و چهار هزارگزی جنوب خاوری

ده عباس واقع و در دامنه قرار گرفته و

سردسیر است. ۲۱۰ تن سکه دارد. از چشمه

شروب میشود. محصولانش غلات دیمی،

توتون. اهالی بکشاورزی اشتغال دارند و از

قالیچه، جاجیم، پلاس بافی گذران میکنند.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنگریان. [چ گ] (اِخ) دهی است از

دهستان گیل‌دولاب بخش رضوان‌ده

شهرستان طوالش. در پنج هزارگزی جنوب

رضوان‌ده کنار راه آهن کیوردچال. در جلگه

واقع شده است. مرطوب مالاریایی است. و

1 - Tcheng - Tou.

2 - Seutchouan.

۳- در ناظم الاطباء چنگر نکاچه ضبط شده است.

۴- در انجمن آرا شنگر اچا آمده است.

5 - Le lyre.

۴۶۱ تن سکنه دارد. از رودخانه شفارود مشروب میشود. محصولانش، ابریشم و صیفی است. اهالی کشاورزی میکنند. راهش مترو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چنگز. [چ گ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد، واقع در پانزده هزارگزی شمال باختر شاه‌آباد و ۹ هزارگزی شمال شوسه شاه‌آباد به قصرشرین. ناحیه‌ای است کوهستانی. سردسیر و ۱۷۵ تن سکنه دارد. از قنات مشروب میشود. محصولانش غلات دیم، نیبات است. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. در تابستان از قرائن علی‌آباد جفتارود اتومبیل میتوان برد. اکثر سکنه زمستان برای تملیف احشام حدود باغچه قصرشرین میروند و چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنگز. [چ گ] (اخ) همان چنگیزخان است. رجوع به چنگزخان شود. یرشکن کا کل ترکانه که در طالع تست بخش و کوشش خاقانی و چنگرخانی. حافظ.

رجوع به چنگیز شود.

چنگ زدن. [چ ز د] (مص مرکب) پنجه ترفکندن. درآویختن بچیزی. بشلیدن. دست بردن بچیزی.

بزد چنگ واژونه دیو سیاه

دیو تا اندر آورد بالای شاه. فردوسی.

چو افراسیاب بدانگونه دید

بزد چنگ و تیغ از میان برکشید. فردوسی.

خویشتن را در آب انداخت و چنگ در پسر

زد (ظهیری، سندبادنامه ص ۱۱۶). مردی

سرخ یک چشم بیامد و چنگ در وی زد که تو

یک چشم من بدزدیدی. (ظهیری، سندبادنامه

ص ۳۰۵). همچنان میراند تا بدرختی رسید

چنگ در شاخ درخت زد و بردوید. (ظهیری،

سندبادنامه ص ۲۲۱).

زنگی گویی بزد در چنگ او در چنگ خویش

هر دو دست خویش بیریده بر او مانند چنگ.

منوچهری.

میتواند چنگ در فتراک زد خورشید را

ز تعلق هر که چون شبم گرفتار آمده.

صائب (از آندراج).

ببیمار، متوسل شدن به... توسل جستن به...

درآویختن و پیوستن در چیزی یا در کاری.

بیدار شو و بدست پرهیز

زن چنگ و بگیر دامن حق. ناصر خسرو.

شاهراه شرع را بر آسمان علم جوی

مرکب گفتاری کن چنگ در کردار زن.

سنائی.

چنگ در گفته یزدان و پیمبر زن و رو

کآنچه قرآن و خبر نیست لسانست و هوس.

سنائی.

چو من جان ندارم ز خسرو دریغ

چه باید زدن چنگ در تیر و تیغ.

نظامی.

از او شخصی فرو افتد گرانگ

ز بیم جان زند در کنگره چنگ.

نظامی.

اگر عشق او فتد در سینه سنگ

بممشوقی زند در گوهری چنگ.

نظامی.

من خرقه فکنده ام ز عشقت

باشد که به وصل تو ز من چنگ.

سعدی (طیبات).

|| خراش دادن جانوران چیزی را با چنگال

خود. (ناظم الاطباء). عمل خراشیدن یا

فرو بردن پنج ناخن دست به... چنگ بروی

کسی زدن. چنگ بروی کسی انداختن.

|| بمجاز درآویختن و پیکار کردن:

گر چه شاطر بود خروس به چنگ

چه زند پیش باز روین چنگ.

سعدی (گلستان).

|| با انگشتان چیزی را ربودن. (ناظم الاطباء).

|| نواختن چنگ.

چنگون. [چ ز] (ف مرکب) چنگ‌نواز.

چنگی. صناع. صنایع:

ندارد بجز دختری چنگزن

سر جعد و زلفش شکن بر شکن. فردوسی.

یکی پایکوب و دگر چنگزن

سدیگر خوش آواز و آنده شکن. فردوسی.

بیامد بر پادشا چنگزن

خرامان بسان سهیل یمن. فردوسی.

یکی چامه گوی و دگر چنگزن

یکی پای کوبد شکن بر شکن.

فردوسی (از اسدی).

در خراسان بوشعیب و بوذر آن ترک کشی

و آن صبور پارسی و آن رودکی چنگزن.

منوچهری.

ترا شاید این گلرخ سیمتن

که هم پای کوبست و هم چنگزن. اسدی.

بدش نغز رامشگری چنگزن

یکی نیمه مرد و یکی نیمه زن.

اسدی (گرشاسبنامه).

پیران چنگ‌پشت و جوانان چنگزن

در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ.

نظامی.

و آن بت چنگ‌زن که ناخته بود

کار او را چو چنگ ساخته بود. نظامی.

|| کتابه از ناهید (زهره) است:

از آن دو ستاره یکی چنگزن

دگر لاله‌رخ چون سهیل یمن. فردوسی.

چنگ زفان. [چ ز] (ف مرکب) در حال

چنگ زدن. در حال نواختن چنگ.

چنگ‌نوازان. رجوع به چنگ زدن شود.

چنگز. [چ گ] (اخ) دهی است از

دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در چهارده هزارگزی شمال خاوری دیزگران و دوهزارگزی تازه‌آباد. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. ۲۵۰ تن سکنه دارد. کردی و فارسی زبانند. از چشمه‌سار و از رود محلی مشروب میشود. محصولانش غلات، حبوبات، لبنیات، جزئی قلمستان و میوه است. اهالی بکشاورزی، قالیچه، جاجیم، گلیم بافی گذران میکنند. راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنگزین. [چ گ] (اخ) دهی است از دهستان قره کهریز بخش سرزند شهرستان اراک، واقع در ۲۳ هزارگزی خاور آستانه و شش هزارگزی قاسم‌آباد. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۲۲۰ تن سکنه میباشد. از قنات مشروب میشود. محصولانش غلات، بنشن، پنبه، چغندر قند و انگور است. اهالی بکشاورزی، گله‌داری و قالیچه‌بافی اشتغال دارند. راهش مارو است. از قاسم‌آباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنگ ساخته. [چ گ ت / ت] (ترکیب وصفی، مرکب) ساخته‌چنگ. چنگ کوک‌شده و آماده برای نواختن. بین شعرا معروف و مشهور است:

به پردلی و به مردی همه نگهدارد

نگاهداشتی ساخته چو ساخته چنگ.

فرخی (آندراج) (انجمن آرا).

و رجوع به ساخته‌چنگ شود.

چنگساز. [چ] (ف مرکب) چنگ‌زن.

چنگ‌نواز. چنگ‌سرای:

پشت بیای صد صنم چنگساز باد

دشمنت سال و ماه بگرم و گداز باد.

منوچهری.

پس از سر یکی بزم کردند باز

بیازی گری می‌ده و چنگساز. اسدی.

کتیزی بدم چنگساز از چگل

فزاینده مهر و رباینده دل.

اسدی (گرشاسبنامه ص ۲۹۹).

چنگ ساز کردن. [چ ک د] (مص

مرکب) چنگ نواختن. چنگ را بنغمه در

آوردن. چنگ سرایدن:

در آن مجلس که عیش آغاز کردند

بیکجا چنگ و بریط ساز کردند. نظامی.

|| آماده نواختن ساختن و کوک کردن چنگ:

مغنی بیا چنگ را ساز کن

بگفتن گلو را خوش آواز کن. نظامی.

چنگ سرای. [چ س] (ف مرکب)

چنگ‌زن. چنگ‌نواز. چنگساز:

همی سراید چنگ آن نگار چنگ‌سرای

نبید باید و خالی ز گفتگوی سرای. فرخی.

رجوع به چنگ زن و چنگ ساز شود.

چنگل سرخ. [چ س] [اخ] دهی است از بخش میان کنگی شهرستان زابل، واقع در نوزده هزارگزی شمال باختری ده دوست محمد، نزدیک مرز افغانستان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه گرم و معتدل. صد تن سکنه دارد. فارسی و بلوچی زبانند. از رودخانه هیرمند مشروب میشود. محصولاتش غلات است. اهالی بکشاوری گذران میکنند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چنگل سفید یانه. [چ گ س ن] (ترکیب وصفی، مرکب) قسمی چنگ بوده است: نشان بطارم مر ترک خویش را یا چنگ سندیانه و با بالغ و کدو. عماره.

چنگش. [چ گ] [اخ] نام یکی از مبارزان توران است که یاری افراسیاب آمده بود و به دست رستم کشته شد. (جهانگیری) (برهان) (شرفنامه منیری) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). نام یک پهلوان تورانی: که چنگش بدش نام جوینده بود. دلیر و به هر جای پوینده بود. فردوسی.

چنگل شدن. [چ ش د] (مص مرکب) خمیده و منحنی شدن. || متقلص گشتن دست و پا. (ناظم الاطباء).

چنگل شور. [چ] [اخ] دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل. در هیجده هزارگزی شمال باختری بنجار و دوازده هزارگزی راه فرعی ادیمی زابل واقع شده. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، گرم و معتدل. و دارای ۱۷۸ تن سکنه میباشد. فارسی و بلوچی زبانند. از رودخانه هیرمند مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات. اهالی بکشاوری، گلهداری، گلیم و کرباس بافی گذران میکنند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چنگل قلاب. [چ ق ل] [م مرکب] چنگی که دارای قلاب است و بدان اشیاء را از محلی نزدیک کشند. عودق. عودقه. رجوع به چنگک شود.

چنگک. [چ گ] [بصفر] ^۱ عموماً قلاب را گویند و خصوصاً قلابی که فیل را بدان رانند. (برهان). بمعنی قلاب میباشد. (آندراج) (انجمن آرا). قلاب و قلابی که فیل را بدان رانند. (ناظم الاطباء). قلاب دروند. (لفت محلی شوشر نسخه خطی). قلاب آهنی نوک تیز و نوک برگشته که بدان چیزی از آب و غیر آن نزدیک کشند یا برکشند و گاه باشد که آن را چندین نوک باشد. قلاب و غالباً با چند سر قلاب چند شاخ. قلاب چند شاخه. چنگ. چنگ خرد. کچک کوچک. (یادداشت مؤلف):

ز آن همه کآورد ز روزی بچنگ داشت همه چنگک و ساطور و سنگ. یحیی کاشی (از آندراج). در اراک (سلطان آباد) قلاب را چنگک گویند. و در گیلکی قلاب آهنی که بدان دلو یا آفتابه که بچاه افتاده، بیرون کشند. (حاشیه برهان ج معین). قناره. نشیل. رجوع به چنگ و قلاب و تشبیل شود.

چنگک کلاخ. [چ ک] [اخ] دهی است از دهستان پائین رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. در بیست هزارگزی شمال خاوری کدکن و هفت هزارگزی خاور کمال چنوقی. در دامنه قرار دارد. معتدل است و ۱۵۹ تن سکنه دارد. فارسی زبانند. آب آن از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات است. سردمش بکشاوری، گلهداری و کرباس بافی اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنگکی. [چ گ] (ص نسبی) منسوب به چنگک. قلابی. رجوع به قلابی شود. || نام استخوانی که در داخل استخوانهای ردیف دوم میج دست قرار دارد. این استخوان بشکل منشور مثلث القاعده‌ای است که دو قاعده آن در جلو و عقب قرار گرفته و غیرمفصلند. سطح قدامی این استخوان، مثلثی شکل است که رأس آن در بالا و کمی در خارج قرار گرفته است. سطح خلفی این استخوان خشن و غیرمفصلی است. سطح فوقانی این سطح در حقیقت فوقانی و داخلی است و سطح تحتانی دارای دو رویه چهارگوش است که با انتهای فوقانی چهارمین و پنجمین استخوان کف دست مفصل میشود.

چنگک گرفتن. [چ گ ر ت] (مص مرکب) چنگ زدن. استساک. رجوع به چنگ زدن شود.

چنگل. [چ گ گ] (ل) ^۲ ناخن باز و شاهین را گویند. (فرهنگ اسدی). چنگ از باز و شاهین و آدمی. (حفان). چنگ بود از باز و شاهین و غیره یعنی پنجه ایشان. (اوبهی). پنجه مردم و حیوانات دیگر باشد از پرنده و غیره. (جهانگیری) (برهان) (غیبات اللغات) (ناظم الاطباء). بمعنی چنگال است. (آندراج) (انجمن آرا). برتن. پنجه. پنجه شیر و مرغان شکاری. جساس. شیر چنگل زنده در شکار. (منتهی الارب):

هیبت او چنگل شیران درد
دولت او سعد ابد پرورد. منوچهری.

تذرو گویی سوسن گرفته در چنگل
پلنگ لاله حمر گرفته در چنگال. معزی.

خرچنگ بچنگل ذراعی
انداخته ناخن سباعی. نظامی.

|| پنجه پرنندگان:

بچنگل همی کرد مقار تیز
چو ایمن شد از بخشش رستخیز. فردوسی.
پُرکنده، چنگ و چنگل ریخته
خاک گشته باز و خاکش بیخته.
رودکی (از لفت فرس اسدی).
آن بلبل کاتوره برجسته ز مطوره
چون دسته طیوره گیرد شجر از چنگل.
منوچهری.
زلفین تو زاغیت برآویخته هموار
دو ماه به مقار و دو خورشید به چنگل.
عمیق (دیوان ص ۱۹۹).
یا ز قفس چنگل او کن جدا
یا قفس خویش بدو کن رها. نظامی.
اندر پس هر خنده، دو صد گریه مهبسات. ؟
در قهقهه کبک دوصد چنگل باز است.
|| بزبان تبری چغندر. (آندراج) (انجمن آرا).
چنگل. [چ گ] (ل) نام درختچه‌ای در طوالش که در میان دره آن را اسکلم تلی میخوانند. مخصوص زمینهای آهنکی است و در جاهانی که چنگل در اثر قطع بیرویه یا آتش‌سوزی نابود شود، در صورتی که زمین برای روئیدن آن مناسب باشد، میرود و نهالهای گرانها را از روئیدن باز میدارد. این گیاه را در گرگان سیاه‌تلو میخوانند. سیاه‌تلو برای ساختن پرچین مناسب است.

چنگل. [] [اخ] از فرای تربت حیدریه است. خلاصه دیوان اکثر طوایف و ایلات بلوچ و ایلات در حوالی آنجا قشلاق میکنند. زراعت آن از آب کال‌سالار مشروب میشود. باغات ندارد. سکنه آن تقریباً هشتاد خانوار است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲).

چنگلاهی. [چ] (ل) پرنده‌ای است که غلیوچ گویند و بجای های «هوز» های «حطی» و نون هر دو نظر آمده است. (برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا). رجوع به غلیوچ شود.

چنگل باز. [چ گ ل] (ترکیب اضافی). مرکب) پنجه‌باز. مخلب. (منتهی الارب):
نی‌نی که همچو چنگل باز است زلف او
من پر ز بیم او چو کبوتر همی زخم. معزی.
که مرغ در قفس ایمن بود ز چنگل باز.
عمیق.
کبوتر بیچه چون آید به پرواز
ز چنگل شه فند در چنگل باز. نظامی.
جهض؛ رهانیدن صید را از چنگل باز و صیاد.
(منتهی الارب).
چنگل تیز کردن. [چ گ ک د] (مص مرکب) کنایه از مجهز و آماده بودن برای

۱- از: چنگ + ک تصغیر.

2 - Os croshu.

3 - Serre d'un rapace.

شکار و نیرد؛ بی طاقت و بی آرام بتجیل تمام چون باز چنگل تیز کرده روی به اصفهان نهاد. (کتاب معاصر اصفهان، داستان ابو شجاع البارسلان).

چنگل ۱۰. [چ گ] [اخ] دهسی است از دهستان بویراحمد بخش که کیلومتر شهرستان بیهان واقع در ۲۲۰۰۰ گزی شمال خاوری بیهان و ۱۸۰۰۰ گزی شمال راه ارا به رو بیهان واقع شده است. کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۲۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصول عمده اش غلات، پشم، لبنیات، شغل اهالی زراعت، حشم داری و صنایع دستی آنها قالیچه و جاجیم بافی است. راهش مالرو و ساکنانش از طایفه بویراحمد میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چنگلوک. [چ گ] [ص] کسی باشد که دست و پایش ست شده باشد و کژ. (فرهنگ اسدی). آدمی و حیوان دیگر که دست و پایی او کج و ناراست باشد. (جهانگیری) (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (از اوبهی) (غیاب اللغات)؛ ای غوک چنگلوک چو پزمرده برگ کوک خواهی که چون چکوک بیری سوی هوا. لیبی (از فرهنگ اسدی).

بگردن به آب اندرون چنگلوک
به از رستگاری به نیروی غوک.
عنصری (از فرهنگ اسدی).
چنگلوک و چفته شکل و بی ادب
سوی او می غیژ و او را می طلب.
مولوی (از جهانگیری).

چنگلوکم چون چنین اندر رحم
نه مه گشتم شد این تفلان مهم. مولوی.
|| شخصی که در هنگام نشستن و برخاستن دست بر پشت کسی نهد و به اعداد دیگری برخیزد. (جهانگیری) (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). کسی که در نشستن و برخاستن محتاج به اعداد و معاونت دیگری بود. || شخص فالج و مفلوج. (ناظم الاطباء). چنگول. چارچنگولی. دست و پایی بهم پیچیده. چهارچنگولی.

چنگلول. [چ] [ل] (ل) نوعی نشستن هنگام خسته شدن. یا بسبب نبودن فرصت دستها را روی زانو میگذازند و می نشینند و بهمان شکل بلند میشوند. (شعوری).

چنگله. [چ گ ل] [ل] (ل) نام سازی است که چنگ گویند. (جهانگیری) (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).

چزد را بر شاخهای خم گرفته لحن نای
یاد را از برگهای خشک بانگ چنگله.
ممود سمسلمان (از انجمن آرا).
رجوع به چنگ شود. || پنجه مردم.

(جهانگیری) (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). رجوع به چنگ و چنگال شود. || پنجه جانوران پرند باشد همچون باز و شاهین. (جهانگیری) (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). || مطلق قلاب را نیز گفته اند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). قلاب. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). رجوع به چنگ و چنگک شود.

چنگله. [چ گ ل] [ل] (ل) موی مرغوله و مجعد را گویند. و آن مویی باشد که هر تارش برهم نشسته و بخود پیچیده بود همچون موی زنگیان، و جعد. تقیض سبط است. و سبط مویی را گویند که تارهای آن مطلقاً پیچ و خم نداشته باشد. (برهان). موی مجعد و مرغوله پیچیده و برهم نشسته را گویند. (آندراج) (انجمن آرا). موی مرغول مجعد و پیچیده. (ناظم الاطباء).

چنگماس. [چ] [اخ] از قسرای ابهر رود زنجان قدیم النسق و ملکی نواب والا رکن الدوله محمدتقی میرزا و از دودانگه مشهور بره بند است. چهل خانوار سکنه دارد و محصولش غله دیمی و آبی است که از روداب قریه دولت آباد مشروب میشود. باغ ندارد. مراعاتش پر آب و علف و در وسط کوه واقع است. هوایش بسیار سرد است و ایبل شاهسون و اینانلو در آنجا بیلاق مینایند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۴). دهی است جزو دهستان ابهر رود بخش ابهر شهرستان زنجان. در ۲۷ هزارگزی جنوب ابهر واقع است. کوهستانی و سردسیر است. ۶۲۱ تن سکنه دارد. از چشمه و رودخانه قاسم آباد مشروب میشود. محصولش غلات و لبنیات و عمل است. شغل عمده اهالی زراعت و گله داری است. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنگ مرغ. [چ گ م] (م) ترکیب اضافی، (م) مرکب) چنگال مرغ. (ازین پوش. اشتیگاس ص ۴۰۱) (ناظم الاطباء).

چنگ مرغان. [چ م] [اخ] دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل. در ۱۳ هزارگزی شمال باختری سکووه و ۳ هزارگزی راه شوسه زاهدان بزابل واقع است. جلگه و گرمسیر است. ۱۳۲ تن سکنه دارد. از رودخانه هیرمند مشروب میشود. محصولش غلات و لبنیات است. راهش فرعی و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چنگ مریم. [چ گ م ی] (م) ترکیب اضافی، (م) مرکب) گیاهی باشد مانند پنجه انگشت و چون زنی دشوار زاید آن را در آب گذارند همین که آن گیاه از هم واشد آن زن را نیز وضع حمل میشود. (برهان) (آندراج). گیاهی

باشد مانند پنجه انگشت بسته که عوام چون زنی دشوار زاید آن را در آب نهند همینکه واشد گویند آن زن خواهد زایید. (ناظم الاطباء). و رجوع به پنجه مریم شود.

چنگ موزه. [چ گ ز] (ز) ترکیب اضافی، (م) مرکب) نوک برگشته موزه. (ناظم الاطباء).

چنگ میان. [چ] [اخ] دهسی است از دهستان دشت سر بخش مرکزی شهرستان آمل. در ۱۲ هزارگزی خاور آمل و دو هزارگزی جنوب راه شوسه آمل به بابل واقع است. دشت و معتدل و مرطوب و مالاریایی است و ۲۹۰ تن سکنه دارد. شیعه اند و بمازندرانی و فارسی تکلم کنند. از گرم رود هراز مشروب میشود. محصولش برنج، صیفی و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چنگ نواختن. [چ ن ت] (ن) مرکب) چنگ زدن و نواختن چنگ:

رودکی چنگ برگرفت و نواخت
باده انداز کو سرود انداخت. رودکی.

چنگ نواز. [چ ن] (ن) مرکب) چنگی چنگ زن. (آندراج):

اگرچه چنگ نوازان لطیف دست بوند
فدای دست قلم باد دست چنگ نواز.

رودکی
چنگ نوازان. [چ ن] (ن) مرکب) در حال نواختن چنگ. ساززان:

چنگ نوازان به هوا سر کشید
چنگ نوازنده نوا بر کشید.

امیر خسرو (از آندراج).
چنگ نوازنده. [چ ن ز د] (د) (ن) مرکب) ساززن. چنگزن:

چنگ نوازان به هوا سر کشید
چنگ نوازنده نوا بر کشید.

امیر خسرو (از آندراج).
رجوع به چنگی و چنگ زن شود.

چنگوار. [چ] (ص) مرکب) همانند چنگ. کوژ، خمیده:

چنگی کو در نوازد بیت و چار
چون نیابد گوش، گردد چنگ وار. مولوی.

چنگوان. [چ گ] [اخ] شهری است بسیار ولایت در هند. (اوبهی). نام شهری است از ولایت هندوستان. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). شهری در هندوستان. (ناظم الاطباء).

چنگ و چلاخ. [چ گ چ] (م) ترکیب عطفی، (ص) مرکب) خمیده و لنگ و افلیج. کوژپشت و لنگ.

چنگ و چلب. [چ گ چ ل] (ل) ترکیب عطفی، (م) مرکب) ظاهراً یعنی شور و غوغا و

هایو و امثال آن است؛ می‌زدگان را گلاب باشد قطره شراب باشد بوی بخور بوی بخار کباب. آخته چنگ و چلب^۱ ساخته چنگ و رباب دیده بشکرلیان گوش بشکرتوین. منوچهری.

و رجوع به چلب شود.

چنگور. [ج] [اِخ] از قرای سجاجس رود زنجان خالصه دیوان قدیم‌النسق، پنجاه خانوار سکنه دارد. زراعتش از یک رشته قنات و یک چشمه مشروب میشود. حاصلش غله دیمی و آبی است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲ و ۲۷۵). دهی است جزء دهستان سجاجس رود بخش قیدار شهرستان زنجان در ۱۲ هزارگزی شمال باختری قیدار و ۹ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع شده است. دامنه و سردسیر است. ۲۰۶ تن سکنه دارد. از چشمه و سجاجس رود مشروب میشود. محصولش غلات و بشتن است. قلمستان دارد و شغل اهالی بیشتر زراعت و قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنگوره. [اِخ] [اِخ] از قرای خرقان قراگوزلو است. زراعتش نصف آبی و نصف دیمی است. باغات میوه زیاد دارد و یکصد خانوار در این قریه سکونت دارند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۵). دهی است از دهستان خرقان بخش آوج شهرستان قزوین در ۳۸ هزارگزی شمال باختر آوج و ۳۸ هزارگزی راه عمومی واقع است. کوهپایه و سردسیر است. ۹۳۶ تن سکنه دارد. از رود گامشکان مشروب میشود. محصولاتش غلات، سیب‌زمینی، سردرختی‌ها، انگور، بادام، قیسی و عمل است. اهالی بکشاوری، قالی و جاجیم بافی گذران میکنند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنگوره. [اِخ] [اِخ] دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع در هیجده هزارگزی ضیاءآباد و چهارده هزارگزی راه شوسه عمومی. معتدل و دارای ۲۴۲ تن سکنه میباشد. از چشمه‌سار و رودخانه مایان مشروب میشود. محصولاتش میوه‌جات، یونجه، انگور، اهالی بکشاوری، قالی، گلیم، جاجیم بافی گذران میکنند. راهش مالرو است از آثار قدیم، قلعه خرابه‌ای در جنب آبادی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنگوری. [ج] [اِخ] از قرای سجاجس رود زنجان خالصه دیوان قدیم‌النسق سی خانوار سکنه دارد. محصولش غله آبی و دیمی است. از آب رودخانه مشروب میشود. چشمه آب

هم دارد. یونجه کاری میکنند. هوایش ییلاقی است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۵). دهی است جزء دهستان سجاجس رود بخش قیدار شهرستان زنجان در ۳۰ هزارگزی شمال قیدار سر راه عمومی قیدار به زنجان واقع شده است. کوهستانی و سردسیر است. ۴۵۲ تن سکنه دارد. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش انواع میوه و غلات است. شغل بیشتر اهالی زراعت و قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنگک و شنک. (ترکیب عطفی، مرکب) چنگ کلنگ^۱ باشد و شنک درختی است بی‌برگ و چوبی سخت دارد؛ ای تو چو شنگی که همچو شنک کنی چنگ وی تو چو مومی که همچو موم کنی سنگ.

(از فرهنگ اسدی ص ۲۹۵). **چنگلوک.** [ج] [ص] شخصی را گویند که از بیماری برخاسته باشد و از ضعف دست بر دیوار گرفته راه رود. (برهان). بیماری که تازه از بیماری برخاسته و به امداد و اعانت کسی و یا چیزی حرکت می‌کند. چنگلوک. || مردم دست و پا کج را گفته‌اند. (برهان). بسمتی چنگلوک است. (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). رجوع به چنگلوک شود.

چنگولک. [ج] [ل] (ص) ضعیف است. **چنگوله.** [ج] [ل] [اِخ] نسام یکی از پاسگاههای گمرک و مرزبانی بخش مهران شهرستان ایلام است. در ۵۴ هزارگزی جنوب خاور مهران و ۴ هزارگزی جنوب راه شوسه مهران به دهلران واقع است. کوهستانی و گرمسیر است. پاسگاه در دره کنار رودخانه چنگوله واقع شده است. آب قنات مخصوص پاسگاه است و آب رودخانه شور و تلخ و گوگردی است. این پاسگاه در حدود ۱۸ هزارگزی با مرز عراق فاصله دارد. سکنه آن را افراد پاسگاه و یک خانوار محلی تشکیل میدهد. در زمان از ایلات پشتکوه برای تعلیف احشام خود به نزدیکی مرز میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنگولی. [ج] [اِ] (ل) نوعی ساز باشد. **چنگه.** [ج] [ک] [ک] (ل) در تداول عامه، قطعات کوچک گوشت آماده برای سیخ کشیدن. چنجه.

— این یک چنگه گوشت، آدمی جزو و ضعیف. (یادداشت مؤلف).

— کباب چنگه، کبابی است که گوشتها را بقطعات کوچک بریده و نکوفته باشند.

گوشتی که بقطعات کرده، سیخ کنند. **چنگه.** [ج] [ک] [ک] (ل) آلت آهنین دندان‌داری است با دسته چوبین که برای شیار زمین در باغها بکار رود. (یادداشت

مؤلف). چنگک. ||حتوی یک چنگ فراهم آورده. مشت. قبضه. چنگ. یک چنگه. یک مشت. یک چنگ. یک چنگه کشمش. یک مشت کشمش. آنگاه که انگشتان تا حدی از هم دور باشند؛ یک چنگه پول. یک چنگه توت. یک چنگه نخودچی. (یادداشت مؤلف). رجوع به چنگ و قبضه شود.

چنگه. [ج] [ک] [اِخ] نام پادشاهی بوده است که گویند دختران مردم را بزور می‌گرفت، میرد و از آنها ازالقه بکارت میکرد و پس از آن اجازه میداد که بشوهر دهند. چند برادر بودند و خواهری داشتند. روزی شاه خواهر ایشان را خواست، یکی از برادران خود را به لباس زنان بیاراست و بخلوتگاه ملک درآمد. چون ملک آهنگ او کرد برجست و آتش شهوت او را به آب خنجر فرونشاند. مردمان آن روز را عید کردند که به عید چنگه مشهور شد. (از برهان) (ناظم الاطباء). نام پادشاهی بی‌عصمت است که عروسان مردم را اول او تصرف میکرد و سپس شوهر. چون خلق بستوه آمدند، دختری را بخواست. برادر او لباس زنانه پوشید و بجای او رفت. چون پادشاه با وی خلوت کرد بضرخ خنجر پادشاه را بکشت، مردم آسوده شدند. و آن روز را عید کردند که به عید چنگه مشهور شد. (آندراج) (انجمن آرا). نام پادشاهی بوده است که دختران مردم را بزور بکارت گرفتند و بعد از آن شوهر دادی تا یکی از مردان خود را بصورت زنی ساخت و او را بکشت، آن روز عید کردند و جشن گرفتند و عید چنگه گفتند، در تقویمها که عید سنکه می‌نویسند احتمال می‌رود عرب آن باشد. (لفت محلی شوشر نسخه خطی).

چنگه‌پا. [ج] [ک] [ک] (ل) مرکب) بر سر انگشتان یا نشستن. (لفت محلی شوشر). بر سر یا نشستن یا بر سر انگشتان نشستن. چه چنگ بسمتی انگشتان است. (لفت محلی شوشر نسخه خطی).

چنگه‌زدن. [ج] [ک] [ک] (ل) (مص مرکب) دستک زدن. زدن دو دست است بر هم تا از آنها آوازی برآید. (لفت محلی شوشر نسخه خطی). صفق. هر دو دست بهم زدن را گویند. (لفت محلی شوشر نسخه خطی).

چنگه‌سر. [ج] [ک] [س] [اِخ] دهی است از دهستان گردیان بخش سلماس شهرستان خوی. در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری سلماس و ۴ هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو شینطال واقع است. در دره واقع است و سردسیر و سالم است. ۵۵۰ تن سکنه دارد. از

۱- چلب بمعنی سنج هم آمده است.

۲- شاید: چنگال کلنگ؟

رودخانه زولا مشروب میشود. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. رهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی برنج ج ۴).

چنگی. [ج] (ص نسبی) چنگ نواز. چنگزن. (غیاث اللغات) (آندراج). نوازنده چنگ. (ناظم الاطباء). مطربی که ساز چنگ

کون معنی چنگی کشیده بینی صف جو خواجگان مطلق بکنج مسجدها.

سپاهانی (از شرفنامه منیری). یک دست تو با زلف و دگر دست تو با جام یک گوش به چنگی و دگر گوش به نایی.

منوچهری. بزیر گل زند چنگی، بزیر سروبن نایی بزیر یاسمین عروه، بزیر نسترن عفری.

منوچهری. چنگی طیب بوالهوس بگرفته زالی را مجس سنج سری کش هر نفس موئی است در پارینخته. خاقانی.

چنگی آفتابروی از پس ارتفاع می چنگ نهاده ریح ووش بر بر و چهره بربری. خاقانی.

بس آنکه ناخن چنگی شکستند ز روی چنگش ابریشم گشتند. نظامی. نوی جهان خارج آهنکی است

ختل در بریشم نه در چنگی است. نظامی. نوی برکشید از سینه تنگ

چنگی داد کاین در ساز با چنگ. نظامی. کیسانام مردی بود چنگی

سیمی خاص امیری سخت سنگی. نظامی. چنگی کو در نواز دست و چار

چون نیاید گوش گردد چنگ وار. مولوی. شنیدستی که در عهد عمر

بود چنگی مطربی با کر و فر. مولوی. حریفان خراب از می لعل رنگ

سر چنگی از خواب در بر چو چنگ. سعدی (بوستان). نهاده پدر چنگ بر نای خویش

سر چنگی و نایی آورده پیش. سعدی (بوستان). دور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن

به تعب زهره چنگی و بهرام سلحشورش. حافظ. مقلد و رقااص. (ناظم الاطباء).

چنگی. [ج] (لخ) نگهبان یکی از قلاع کشمیر به عهد غزنویان و چنگی خداوند قلعه

و راز بند بگشاده بود. (تاریخ بیہقی ج ادیب ص ۱۴۴). و چنگی با وی باید. (تاریخ بیہقی ج ادیب ص ۵۹). و بهرام نقیب را نامزد... و سوی چنگی فرستاد. (تاریخ بیہقی ج ادیب ص ۵۹).

چنگی. (لخ) دهی است از دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران. در ۲۴ هزارگزی خاور ورامین کنار راه شوسه

پارچین به تهران واقع است. در دامنه واقع است و متدل. دارای ۲۵۰ تن سکنه میباشد.

از رود جاجرود مشروب میشود. محصولش غلات است و صیفی کاری دارد. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راهش ماشین رو

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). **چنگ یازیدن**. [ج] د [مص مرکب] آهنگ کردن. دست یازیدن. قصد کردن:

فرامرز چون سرخه را یافت چنگ یازید چونان که یازد پلنگ. فردوسی. چو نتوان گرفتن گریبان جنگ

سوی دامن آشتی یاز چنگ. اسدی. شاهین غمش چو چنگ یازد در چنگلش آسمان نگنجد.

حسین شغانی (از آندراج). **چنگی بن سہمی**. [ج] ی بن س [لخ] در زمان مأمون بن مأمون خوارزمشاه صاحب

درب کشمیر بود و چون دانست با سلطان یمن الدوله نمیتواند درافتد بخدمت او پیوست و کمر بندگی بر میان بست. (ترجمه تاریخ

یمنی ص ۴۰۹). **چنگیدن**. [ج] د [مص] سخن گفتن. (ناظم الاطباء):

خمش بودن نکو فضیلت لیکن نه چندان که گویند که گنگی همان بهتر که در بزم افاضل

ز دانشهای خود چیزی بچنگی که تا معلوم گردد عاقلان را که تو شاخ گلی یا چوب شنگی.

خواجہ نصیر طوسی. و برین قیاس چنگد و چنگید و چنگید. (آندراج) (انجمن آرا). چنگد یعنی سخن کند

و چنگی یعنی سخن کنی. [بازی در آوردن از روی تقلید. (ناظم الاطباء)].

چنگیز. [ج] گ [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین در ۱۲

هزارگزی خاور قزوین در جلگه واقع شده. معتدل و دارای ۲۳۶ تن سکنه است. از قنات

و رودخانه دیزج آبیاری میشود. محصولاتش غلات، بنشن، انگور و بادام است. شغل اهالی زراعت، گلیم و جاجیم و جوراببافی است.

راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۶۱). **چنگیز**. [ج] (لخ) چنگیزخان که نام

اصلیش بزبان مغولی تموچین است در حدود سال ۵۴۹ ه. ق. در مغولستان تولد یافت. پدرش یسوکای بهادر رئیس و خان قبیله قیات از قبایل مغول بود. تموچین سیزده ساله بود که پدرش درگذشت. جمعی از مغولان

اطاعتش را گردن نهادند و تموچین پس از رنج بسیار بر آنان پیروز شد. سپس نزد

اونگ خان رئیس قبیله کرائیت که مسیحی بود رفت و با او دوستی یافت. اونگ خان

چون با پدر تموچین دوستی داشت او را گرامی داشت اما این دوستی دوامی نیافت

چون تموچین روز بروز قویتر میشد و اونگ هر روز بیشتر از او به هراس میافتاد. از این رو

خواست تا بحیل کار تموچین را بسازد. اما تموچین از قصد او آگاه شد و با اتباع خود

هجرت کرد. اونگ خان او را دنبال کرد و چنگی بین آندو درگرفت. سرانجام خان کرائیت کشته شد. و این پیش آمد بشهرت و

اعتبار تموچین افزود و بسیاری از قبایل دیگر فرمان او را گردن نهادند. از این تاریخ او

به چنگیزخان معروف شد. چنگیز در سال ۶۰۰ ه. ق. بقوم نایمان تاخت و در حدود

جبال آلتائی آن قوم را شکست داد تا یانک خان پادشاه قوم نایمان زخمی شد و

چندی بعد درگذشت. پس از تسخیر متصرفات قوم نایمان چنگیزخان اقوام دیگر

مغول حدود تبت و مشرق ترکستان شرقی کنونی را مغلوب کرد و در سال ۶۰۳ ه. ق. بر

طوایف قرقیز غلبه یافت. چون آوازه پیشرفتهای چنگیز بگوش پادشاه قوم اوغور

که یکی از قبایل تاتار است رسید. نمایندگان نزد خان مغول فرستاد و فرمان او را گردن نهاد

و این قوم که در حوضه علیای نهر ارقون و دامنه های جبال قراقرم سکونت داشتند، از

این پس از یاران چنگیز شدند. در زمستان سال ۶۱۲ ه. ق. هنگامی که سلطان محمد

خوارزمشاه بقصد سرکوبی کوچک خان از شهر جند گذشت و بطرف دشت قرقیز مکن

طوایف قباچاق حرکت کرد، در این حوالی با دسته ای از لشکریان چنگیز مصادف گشت که سرکرده آنان توشی (جوجی) پسر چنگیز بود.

توشی و دیگر رؤسای تاتار میل نداشتند که با مسلمانان جنگ کنند. از این رو بسلطان محمد پیام دادند که ایشان از طرف خان مغول برای دفع یاسیغان و تعقیب فراریان آمده اند. خوارزمشاه جواب داد که عموم کفار در چشم من یکسانند پس امر داد تا بسپاهیان چنگیز حمله کنند. این زد و خورد به نتیجه ای نرسید، زیرا اگر چه در روز سپاهیان چنگیز

۱- در بیت مورد استشهاد بجای کلمه «چنگی» در شسرفنامه ساتی آمده است، ولی پس از مراجعه بدیوان معلوم شد پس از معنی شاعر، «چنگی» آورده و کتاب «چنگی» را بساتی تبدیل کرده است.

۲- نل: چنگی.

۳- و فرهنگ ضیاء و ناظم الاطباء آن را چنگیدن ضبط کرده اند.

شجاعت بسیار از خود نشان دادند؛ اما شبانه گریختند و خوارزمشاه در تابستان ۶۱۳ ه. ق. بسمرقت بازگشت. این زد و خورد که نمیتوان جنگی بشمار آورد، اما رشادت جنگیان مغول را بخوارزمشاه نشان داد و در ذهن خوارزمشاه اثر بدی بر جای نهاد که بعدها در مقابل سپاهیان چنگیز همه جا او را وادار به عقب‌نشینی میکرد. سلطان محمد خوارزمشاه پس از فتوحاتی در آسیای مرکزی، بفرق تسخیر چین افتاد و چون پیشر فتوحات چنگیز در بلاد اویغور و تبت بگوش وی رسید و شنید که شهر پکینگ (پکن) پایتخت چین شمالی را خان مغول مسخر کرده است، سلطان محمد برای آگاهی از کار وی عده‌ای را بریاست یکی از ارکان دولت خود که سید اجل بهاء‌الدین رازی نام داشت بچین فرستاد. چنگیز نمایندگان خوارزمشاه را با اکرام تمام پذیرفت و به ایشان پیغام فرستاد که سلطان بگویند که چنگیز همچنان که خود را پادشاه شرق میدانند خوارزمشاه را نیز فرمانفرمای غرب می‌شمارد و مایل است که با او در صلح و دوستی سر کنند. در بهار سال ۶۱۵ ه. ق. چنگیز فرستادگانی با هدایا نزد سلطان محمد خوارزمشاه فرستاد و خود را همچنان دوستدار وی خواند، اما سلطان محمد از اینکه چنگیز وی را پسر خود خوانده بود برآشت. یکی از نمایندگان چنگیز خشم سلطان را فرونشاند و معاهده‌ای میان دو طرف بسته شد که بموجب آن هر دو طرف متعهد شدند که دوستان هم را دوست و دشمنان هم را دشمن بدارند. پس از عقد این عهدنامه عده زیادی از تجار مغول (۴۵۰ تا ۵۰۰ تن) با مقداری کالا و امتعه گرانبها بزم ماوراءالنهر حرکت کردند و بشهر اترار که ابتدای خاک خوارزمشاهیان بود رسیدند. امیر اترار از جانب خوارزمشاه «اینالیق» معروف بغایرخان بود که با ترکان خاتون مادر خوارزمشاه خویشی داشت. وی در مال آنان طمع بست و آنها را نزد خوارزمشاه جاسوس قلمداد کرد و پس از گرفتن اجازه همه را بجز یک نفر که فرار کرد و خبر واقعه را بچنگیز رسانید کشت و اموالشان را ضبط کرد. چنگیز فرستادگانی پیش سلطان محمد فرستاد و از او خواست که غایرخان را بمناسبت آن کجرفتاری تسلیم وی کند، ولی سلطان محمد این تکلیف را نمیتوانست بپذیرد. چون بیشتر لشکریان و غالب سرکردهگان لشکر او از خویشان غایرخان بودند. بعلاوه ترکان خاتون که در کارها نفوذ داشت و بقدرت ترکان قتلگی پشت‌گرم بود، شاه را از این اقدام باز می‌داشت. باری خوارزمشاه نه تنها درخواست چنگیز خان را قبول نکرد بلکه فرستادگان او

را هم کشت و با کار احقانه‌ای پای مغول را به ایران و سایر ممالک اسلامی باز کرد. چنگیز قبل از آنکه انتقام رعایای خود را از خوارزمشاه بگیرد بدفع کوچلک خان رفت. و کوچلک بدون مقاومت از کاشغر بطرف بدخشان گریخت و در آن حدود بقتل رسید. به این طریق دولت نایمان در سال ۶۱۵ ه. ق. منقرض شد.

حمله چنگیز به ممالک خوارزمشاهی؛ چنگیز خان که قدرت سلطان محمد را بیش از اندازه تصور میکرد، پس از آنکه خود را آماده کرد در پائیز سال ۶۱۶ ه. ق. بطرف ماوراءالنهر حرکت کرد و امرای تترلق و المالیق و اویغور که فرمانبردار چنگیز شده بودند با او حرکت کردند. در این هنگام عدد لشکریان چنگیز را محققین میان ۱۵۰ تا ۲۰۰ هزار دانسته‌اند. عدد لشکریان خوارزمشاه بر مراتب بیشتر از سپاهیان چنگیز بوده است، اما ضعف نفس خوارزمشاه و اختلافاتی که میان سرداران وی وجود داشت، نگذاشت که آن لشکر گران کاری بکند. سلطان محمد شورائی از امیران خود ترتیب داد تا در کنار مغول بپنشدند. امام شهاب‌الدین خیوقی که نزد سلطان محترم بود گفت: صلاح آنست که به اطراف نامه نوشته شود و برای دفاع بلاد اسلام لشکر فراهم گردد و در کنار سیحون از عبور مغول جلوگیری شود. ولی امرای خوارزمشاه این تدبیر را نپسندیدند و گفتند: بهتر آن است که مغولان به ماوراءالنهر بیایند و به تگنهای سخت برسند. آنوقت چون ایشان راهها را درست نمی‌شناسند بر ایشان می‌تازیم. و عده دیگر پیشنهاد دیگری کردند. بهرحال سلطان نقشه ماوراءالنهر را پذیرفت لشکر خود را پراکنده کرد و به انتظار مغول نشست. اول شهری که مورد تهاجم مغول واقع شد اترار بود. لشکر چنگیز در رجب ۶۱۶ ه. ق. در مقابل حصار اترار ظاهر شد و چنگیز در این نقطه سپاهیان خود را به چهار قسمت تقسیم کرد. یک قسمت از آن را که مرکب از هفت تومان (تومان = ۱۰۰۰۰) بود بفرماندهی دو پسر از پسران خود جغتای و اوگدای (اکتای) بسخیر اترار گذاشت. دسته دیگر را بسرکردگی پسر دیگرش جوجی (توشی) روانه گرفتن بلاد کنار سیحون مخصوصاً چند گردانید. قسمت کوچکی (۵۰۰۰ نفر) را مأمور گرفتن شهرهای خجند و بناکت کرد. خود چنگیز با تولوی (تولی) و قسمت اعظم لشکرش بسمت بخارا حرکت کرد. چنگیز بعد از گرفتن زرنوق و نور در غره ذی‌الحجه سال ۶۱۶ ه. ق. بسزدیکی دروازه بخارا رسید و آن شهر را در محاصره افکند. فرماندهان لشکر خوارزمشاه در بخارا

اختیارالدین کشلو امیر آخور و اینانج‌خان حاسب بودند. بعد از سه روز محاصره لشکریان بفرماندهی اینانج‌خان از شهر بیرون آمدند و بمغول حمله بردند ولی کاری از پیش نبردند. اینانج‌خان از آسودریا گریخت و لشکرش مهزوم شد. مغولان در تاریخ چهارم ذی‌الحجه ببخارا ریختند و هستی اهل شهر را غارت کردند. بعد از فتح بخارا مغولان بطرف سمرقند تاختند و آن شهر را در ۶۱۷ ه. ق. بگشودند و اهالی را از دم تیغ گذراندند. عده کشته‌شدگان بخارا را از ۵۰۰۰ تا ۷۰۰۰ نفر گفته‌اند. در سال ۶۱۷ مغول شهر جند را گشودند و شهرهای بناکت و خجند را تسخیر کردند و بسال ۶۱۸ خوارزم را فتح کردند. در سال ۶۱۹ پس از عبور از صحرای پنجاب و تسخیر ترمذ و بلخ و گرفتن شهرهای ولایت جوزجان یعنی اندخود و میمند و فاریاب بر زمین طالقان آمدند. این طالقان را که طالقان خراسان یا طالقان بلخ میگویند، نباید با طالقان عراق و طخارستان اشتباه کرد. قلمه طالقان نصرت‌کوه نام داشت و آن از قلاع بسیار مستحکم و بر سر راه بلخ بمر و واقع بوده. محاصره این قلمه ده ماه طول کشید و بسیاری از مغولان در پستی آن از پای درآمدند. در این ضمن پسران چنگیز یعنی تولوی و جغتای و اوگدای نیز از فتح خراسان و خوارزم فراغت یافتند و همه بکسک پسر آمدند. بالاخره چنگیزیان پشته‌ای از سنگ و چوب به ارتفاع حصار ساخته موفق بگشودن در قلمه شدند و عموم پیادگان محصور را با زن و طفل بقتل رساندند ولی سواران آن جماعت بکوه و دره زدند و نجات یافتند. چون سلطان جلال‌الدین تاب لشکریان چنگیز را نداشت، غزنین را خالی کرد و مصمم شد که از شط سند بگذرد و درصدد جمع سپاهی و برگرداندن سیف‌الدین اغراق و سایر رؤسای قشونی که راه خلاف پیش گرفته بودند، برآید. ولی چنگیز خان شتاب کرد و گروهی را بجلو او فرستاد. ایشان در گردیزیک منزلی مشرق غزنین با جلال‌الدین مصادف شدند. جلال‌الدین آنها را مغلوب کرد و بکنار سند رفت. چنگیز خان بعد از پانزده روز که جلال‌الدین، غزنین را تخلیه کرده بود به آن شهر وارد شد و پس از تمین حاکمی از جانب خود بتعیین سلطان بکنار رود سند شتافت. جلال‌الدین درصدد تهیه کشتی برای عبور از سند بود که قشون چنگیز رسیدند. جلال‌الدین با وجود آنکه مأمورین مخصوصی برای فراهم آوردن کشتی به اطراف فرستاده بود، آنگاه فرصت نیافت که کشتی کافی برای عبور برسد فقط یک کشتی فراهم شد و آن را سلطان برای عبور دادن

مادر و زنان حرم خود اختصاص داد. ولی آن هم بر اثر تلاطم امواج شکست و عبور از رودخانه میسر نگردید.

چنگیزیان در کنار سند به اتباع جلال‌الدین رسیدند. سلطان جلادت و رشادت بسیار بفرج داد و قلب سپاه چنگیز را شکست. اما چنگیزیان جناح راست لشکریان او را که سرکردگی امین‌الملک بود از پای درآوردند و پسر خردسال جلال‌الدین را که هفت یا هشت سال بیش نداشت اسیر گرفتند و به امر چنگیز کشتند. مادر و زن و جماعتی از زنان حرم سلطان از وی خواستند که آنان را بکشند تا بدست مغولان به اسیری نینفتند. شاه دستور داد آنان را در سند غرق کردند. سرانجام جلال‌الدین با ۷۰۰ تن از یاران خود مدتها جنگید و چون دید دیگر یارای پایداری ندارد یا اسیر بر لشکریان مقدم اردوی چنگیز ناخت و همین که اندکی آنان را عقب راند خود را به آب سند زد و سلامت بخاک هند رسید. سلطان جلال‌الدین از این تاریخ اسبی را که باعث نجات او شده بود بسیار عزیز میداشت و او را تا سال فتح تفریس همراه داشت و از سواری معاف کرده بود. چنگیز از بقیه لشکریان جلال‌الدین هر کس را یافت کشت و از خاندان سلطان بر اطفال شیرخوار هم رحم نکرد. دختران خوارزمشاه را بخدمت امرای مسلمان فرمانبردار مغول و همسری ایشان واداشتند. چنگیزیان در سال ۶۱۸ ه. ق. شهر مرو را پس از پنج روز محاصره گشودند و نیشابور را که در ردیف مرو و بلخ و هرات بود و یکی از چهار شهر بزرگ خراسان محسوب میشد در دهم صفر ۶۱۸ فتح کردند. مردان را کشتند و زنان را به نسیری بردند. بعد از قتل عام نیشابور طوس را ویران کردند و شهر مشهد را بیاد غارت دادند... چنگیز در سال ۶۱۹ ه. ق. بعد از فرار سلطان جلال‌الدین و کشتار وحشت‌انگیزی که در سراسر ایران کرد، برای فرونشاندن شورش که در چین شمالی و تبت بظهور رسیده بود بمغولستان برگشت. و در رمضان ۶۲۴ ه. ق. در اثر بیماری که از بدی آب و هوای کنار سند گریانش را گرفته بود در ۷۲ سالگی مرد و جهانی را از وحشت و اضطراب رهایی بخشید. (تاریخ مغول تألیف عباس آقیال صص ۱۵-۷).

اهمیت و اخلاق چنگیز: چنگیزخان مردی کاردان و لایق بود، پایدار و خونرد بود و از غرور و نخوت پرهیز داشت. «در عدل چنان بود که در تمام لشکرگاه هیچکس را امکان آن نبود که تازیانه افتاده از راه برگرفتی جز مالک آن را و دروغ و دزدی در میان لشکر او خود کس نشان ندادی و هر عورت که در تمام

خراسان و زمین عجم بگرفتندی اگر او را شوهر بودی هیچ آفریده بدو تعلق نکردی و اگر کافری را بر عورتی نظر بودی که شوهر داشتی شوهر آن عورت را بکشتی آنگاه بدو تعلق کردی. و دروغ امکان نبودی که هیچکس بگوید و این معنی روشن است.» (طبقات ناصری صص ۳۷۴-۳۷۵).

چنگیز. [چ] [اِخ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین. واقع در دوازده هزارگزی خاور قزوین. در جلگه واقع شده، معتدل و دارای ۲۳۶ تن سکنه میباشد. از قنات و رودخانه دیزج مشروب میشود. از محصولاتش غلات، بنشن، انگور، بادام است. اهالی بکشاورزی، گلیم، جاجیم و جوراب بافی گذران میکنند. راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنگیز قلعه. [چ ق] [اِخ] دهی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار. واقع در ۶۸ هزارگزی باختر شهر بیجار و یک هزارگزی جنوب شوسه بیجار - سنندج. در جلگه قرار گرفته. معتدل و دارای ۲۰۱ تن سکنه میباشد. از چشمه مشروب میشود. از محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی با کشاورزی و گلهداری، قالیچه، گلیم و جاجیم بافی گذران میکنند. راهش مالرو است. قلعه خرابه‌ای از آثار قدیم نزدیک آبادی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنگیز نژادان. [چ ن] [اِخ] ج چنگیز نژاد. آنکه از تبار و دوده چنگیز است. مغولان. تاتاران. ازبکان. (غیث اللغات) (آندراج).

چنگیزی. [چ] (ص نسبی) منسوب به چنگیز. رجوع به چنگیز شود.

چنگیزی. [چ] [اِخ] تیره‌ای از اهل نقر. (از ایلات خمسۀ فارسی) (از جغرافیای سیاسی کهان ص ۸۷).

چنگیه. [چ ی] [اِخ] دهی است از بخش صالح‌آباد شهرستان ایلام. واقع در هفده هزارگزی جنوب خاوری ایلام و نه هزارگزی خاور شوسه ایلام - مهران. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۵۰ تن سکنه میباشد. از چشمه و قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی بکشاورزی و گلهداری گذران میکنند. راهش مالرو است. ساکنین از تیره قجر و چادر نشین هستند. زمستان برای تعلیف احشام خود بنزدیکی مرز میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنند. [چ ن ن] [د] (نق) مخفف چننده. رجوع به چیدن شود.

- گل چننده؛ گلچین؛

خار بدان گل چننده قصد کند

گرچه همی او نه قصد خار کند.

ناصر خسرو.
چنو. [چ] (ادات) مخفف چون او (ادات تشبیه + ضمیر). همانند همچون او. بمانند او. بمعنى همچو او باشد. (جهانگیری). مخفف چون او باشد. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (شرفنامه منیری). مثل او. مانند او؛ با فراخی است ولیکن بستم تنگ زید آنچنان شد که چنو هیچ خنثیر نبود. ابوالعباس.

چنو نه هست و نه بود و نه نیز خواهد بود
فراق او متواتر هوای او سرمد. منجیک.
کجا شد شه ترک افراسیاب
که دیگر چنو کس نبیند بخواب. فردوسی.
نخواهم که باشد چنو شهریار
اگر چند بی‌شاه شد روزگار
که او را بسی داوری در سر است
همان رای بالشکر دیگر است. فردوسی.
بدو گفت پیران که شیر زیان
نه درنده گرگ و نه بیر بیان
نباشد چنو در صف کارزار
کجا گوی تنها بدای شهریار. فردوسی.
چه گوئی کز همه حران چنو بوده‌ست کس نیز
نه هست اکنون و نه باشد و نه بوده‌ست هرگز
بگاہ خشم او گوهر شود همرنگ شونیز
چنو خشود باشد من کنم ز انقاس قرمیز.
بهرامی سرخی.

چنو جواد ندیده‌ست روز بزم زمان
چنو سوار ندیده‌ست روز رزم زمین.
فرخی.

ندیده‌ست هرگز چنو هیچ زائر
عظابخشی آزاده‌ای زرفشانی. فرخی.
ای همچو پیک پلید و چنو دیده‌ها برون
مانند آنکسی که مر او را کنی خبک. لیبی.
نه هر که قصد بزرگی کند چنو باشد
نه هر که کان کند او را به گوهر آید کان.

عنصری.
گر چنو زر صیرفی بودی و برازی یکی
دبیه و دینار نه مقراض دیدی و نه گاز.
منوچهری.

میر باید که چنو را دو ملکزاده بود
ایزدش فر و شکوه ملکی داده بود.
منوچهری.

من که بوالله‌مطم پس از مرگ سلطان مسعود و
امیر مردانشاه رضی‌الله عنهما آن نسخه دیدم.
بتمجب ماندم که خود کس تواند ساخت چنو.
(تاریخ بیهقی ج ادب ص ۵۲۵). سلطان
مسعود پادشاهی بزرگ است و در اسلام چنو
دیگر نیست و اگر این لشکر او را از بی‌تدبیری
و بی‌سالاری چنین حال افتاد سالاران و

لشکر بسیار دارد و ما را بدانچه افتاده غره
نیاید شد و رسولی باید فرستاد. (تاریخ بیهقی
ص ۴۹۸). کتابی دیدم بخط استاد ابوریحان و
او مردی بود در ادب و فضل و هندسه و فلسفه
که در عصر جنو دیگر نبود و بگراف چیزی
نوشتی. (تاریخ بیهقی ص ۴۸۱).
جنو تاج و اورنگ را شاه نیست
جز او چرخ فرهنگ را ماه نیست. اسدی.
دار تن پیدای تو این عالم پیداست
جان را که نهانست نهانست جنو دار.
ناصر خسرو.
بر خواب و خورد و فتنه شدتند خسروار
تا چندگه جنو بخورند و فرومرند.
ناصر خسرو.
لشکر گفتند روا باشد و با جنو پادشاهی این
مضایقت نیاید کردن. (فارنامه ابن البلخی ج
اروپا ص ۱۰۱).
نیست اندر هشت جنت کس جنو با قدر و جاه
نیست در هفت آسمان دیگر جنو یک محتشم.
سنائی.
زین چنین بادی و خاکی چون سنائی بر تر آی
تا جنو در شهرهایی تاج باشی شهریار.
سنائی.
در ملک شهنشاهی که ندهد
در دهر جنو نشان دیگر. سوزنی.
چرخ طفل مکتب او بود و او پیر خرد
لیکن از پیران جنو معظم نخواهی یافتن.
خاقانی.
هر چند جهان جنو ندیده‌ست
او کاش جهان ندیده بودی. خاقانی.
نه جنو هم کمان کشم بر خلق
بهر یک شب که در کمین باشم. خاقانی.
پانصد هجرت از جهان هیچ ملک جنو نژاد
از خلفای سلطنت تا خلفای راستین.
خاقانی.
عالمیان معترف شدند که جنو اسامی... بر
سریر خلافت نشست. (ترجمه تاریخ
یمینی). و دیگر ملک خراسان مثل او وزیر
ندید و در سند حکم جنو خواجه نشست.
(ترجمه تاریخ یمینی).
من خاکی کزین محراب هیچم
جنو صد را به حکمت گوش پیچم. نظامی.
بدینسان عاشقی در غم بمیرد
جنو باد آنکه زو عبرت نگیرد. نظامی.
ز یونانیان محتشم زاده‌ای
ندیده جنو گیتی آزاده‌ای. نظامی.
از جنو شاعر پس از تو بحر دست
ده هزاری هم که گفتم اندک است. مولوی.
چنونی خردمند فرخ نژاد
ندارد جهان تا جهانست یاد.
سعدی (بوستان).
دریغست روی از کسی تافتن

که دیگر نشاید جنو یافتن. سعدی.
در اقبال تأیید بویکر سعد
که مادر نژاد جنو قبل و بعد. سعدی.
که هیچ نطفه جنو آدمی نخواهد بود.
(گلستان). || آنگاه که او. وقتی که او. همین که
او. چونکه او. هنگامی که او:
ز خون دل خویش من دست ششم
جنو دست بگشاد بر ریزش خون. سوزنی.
جنگجویی که جنو روی سوی جنگ نهد
استخوان آب شود در تن شیران جهان. فرخی.
جنو بر کشد نره اندر چرا خور
مغنی بسوزد کتاب اغانی.
(حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).
جنو [ج ن] (ا) درخواست و عرض و استدعا.
(ناظم الاطباء). اما در فرهنگهای دیگر دیده
نشد.
جنو [ج ن] (ا) دهی است از دهستان
حسن آباد بخش حومه شهرستان سنندج،
واقع در پانزده هزارگزی جنوب سنندج و
دو هزارگزی خاور راه شوسه سنندج به
کرمانشاه. ناحیه‌ای است کوهستانی و
سردسیر، که دارای ۱۸۰ تن سکنه میباشد. از
چشمه مشروب میشود. محصولش غلات
است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند.
راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۵).
جنولی: [ج ن] (حامص مرکب) (از: جنو +
ی) مانند او بودن. چون او بودن.
چنودیل - [ج ن] (ا) پل صراط را گویند.
(برهان) (ناظم الاطباء). بمعنی پل صراط
است و در این لغت تبدیلات بسیار است.
(آندراج) (النجمن آرا). رجوع به چنود شود.
چنه - [ج ن] (ا) مخفف چانه است که
فک اسفل آدمی و حیوانات دیگر باشد
(برهان) (آندراج) (النجمن آرا) (ناظم
الاطباء). فک اسفل را گویند و آن را چانه و
زفر نیز گویند. (جهانگیری). چانه، زنج.
رجوع به چانه و زنج شود.
چنه - [ج ن] (ا) بهندی نوعی از نخود
است. (فهرست مخزن الادویه).
چنه - [ج ن] (ا) ^۱دانه باشد بقایت ریزه که
خوراک مرغان کنند. (جهانگیری). دانه. و این
مختصر چینه است. (شرفنامه منیری). مخفف
چینه که دانه مرغان است. (برهان) (آندراج)
(النجمن آرا) (ناظم الاطباء). مخفف چینه. دانه.
(لغت معلی شوشتر نسخه خطی):
یا بمقار زجاجی پر کند طاووس فر
پرهای طوطیان از طوطیان وقت چنه.
منوچهری.
تونی در مانده همچون مرغ نادان
چنه دیده ندیده دام پنهان.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
سعدی (بوستان).

چو از پس چنه بر شود زاغرش
گرد زورمندی تن لاغرش.
اسدی (گرشاسبنامه).
در دام جهان جهان همیشه
تخم و چنه جز سیم و زر نباشد
در دام نیاویزد آنکه زی او
تخم و چنه را بس خطر نباشد. ناصر خسرو.
مال چنه‌ست و زمانه دام جهانست
ای هر ساله بدام و بر چنه مایل.
ناصر خسرو.
سعی کنی وقت بیع، تا چنه‌ای چون بری
بازندانی ز شرع، صومعه از مزبله. سنائی.
مرغ چو بر دام و بر چنه نظر افکند
بخت بد آنکه بخارنش رگ بسل.
؟ (از جهانگیری).
طوطیان چمن بجای چنه
لعل و لؤلؤ گرفته در مقار.
؟ (از شرفنامه منیری).
|| چینه‌دان مرغ. (لغت معلی شوشتر نسخه
خطی). || اسخف چینه، دیوار گلی. لاد. چینه
دیوار. (فرهنگ خطی). چهار دیوار بود.
(فرهنگ اوبهی). رجوع به چینه و نیز رجوع
به لاد شود.
چنه‌دان - [ج ن] (ا) مرکب مخفف
چینه‌دان یعنی زاغرش و حوصله پرندگان.
رجوع به چینه‌دان شود.
چنه‌سو - [ج ن] (ا) دهی است از
دهستان تولم بخش مرکزی شهرستان فومن
که در ۱۰ هزارگزی شمال فومن و ۲ هزارگزی
شمال راه شوسه صومعه‌سرا به رشت واقع
شده. جلگه و معتدل است. ۲۲۸ تن سکنه
دارد. از رودخانه گاز رودبار مشروب میشود.
از محصولاتش برنج، توتون، سیگار و چای
است. راهش مالرو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۲).
چنبیه - [ج ن] (ا) دل و قلب داشتن.
(فرهنگ شعوری). جرأت. دلیری و مردانگی.
(ناظم الاطباء). دل و جرأت داشتن.
(اشتینگاس). این لغت بدین معنی در
فرهنگهای دیگر دیده نشد.
چنبیه - [ج ن] (ا) دهی است از دهستان
میان آب بخش مرکزی شهرستان اهواز که در
۲۴ هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۱۰
هزارگزی شمال باختر ملاتانی ساحل شمالی
رودخانه دز واقع است. دشت و گرمسیر
است. ۷۰ تن سکنه دارد. از رودخانه دز
مشروب میشود. از محصولاتش غلات است.
شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راهش
مالرو است ولی از طریق شوشتر اتومبیل رو
۱- در ناظم الاطباء، یکسر اول و ثانی آمده
است.

است. ساکنینش از طایفه عنافه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنبه بالا. [چ ب] [اخ] دهی است از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۶ هزارگزی جنوب باختری اهواز واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنبه پائین. [چ ن پ] [اخ] دهی است از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۶ هزارگزی جنوب باختری اهواز کنار رود کارون واقع است. دشت و گرمسیر است. ۷۰ تن سکنه دارد. از رودخانه کارون بوسیله موتور آبکش مشروب میشود. محصولاتش غلات و سبزیجات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راهش در تیزستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفه سادات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنبجان. [چ] [اخ] دهی است از دهستان حومه بخش رودسر شهرستان لاهیجان. در ۴ هزارگزی شمال باختری رودسر طرفین راه شوه رودسر به لنگرود واقع است. جلگه و مرطوب است. ۸۹۱ تن سکنه دارد. از نهر بل‌رود مشروب میشود. از محصولاتش برنج، چای، کنف و ابریشم است. صیفی‌کاری دارد. شغل اهالی زراعت است. ماشین برنج‌کوبی کوچکی نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنبجان. [اخ] نام رودخانه‌ای است که به بحر خزر میریزد و محل صید ماهی میباشد. (از جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۳۲).

چنی خاتون. [] [] [] نام زن بوقای و بوقای پسر تاتار و میان این بوقا و پادشاه ونوس قیچاق جنگ افتاد و بوقا کشته شد و کسان او متفرق شدند. چنی خاتون زن وی و توری پسر کهر او بستدگی پادشاه اسلام غازان خان افتاد. (از تاریخ غازان ص ۱۰۰).

چنیدر ۵۰. [] [] [] نام ولایتی است و گویند در آن چشمه‌ای است که پیوسته از آن صدای ساز شنیده شود. (فرهنگ شعوری).

چنیوز. [چ] [] [] نام قریه‌ای است در دو فرسنگی میانه جنوب و مشرق بشکان از ناحیه بلوک دشتی. (فارسنامه ناصری ص ۲۱۲).

چنیوز. [چ] [] [] پول نقد و آماده. (ناظم لاطیاء). اما در فرهنگهای دیگر دیده نشد.

چنیشت. [چ ن] [] [] دهی است جزه دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۴۶ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع است. آب و هوای آن کوهستانی و معتدل است. ۶۷۲ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. از محصولاتش غلات و

میوه‌ها است. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. در کوه‌های شمالی این ده غار معروف چنشت وجود دارد. مزرعه‌های کشو، پی‌دره، زندی، غیاث میرزا، دلجیح، استونک، خورشک و بقاآباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنین. [چ] [] [] ص مرکب، ق مرکب (از: ادات تشبیه + ضمیر اشاره) مخفف چون این. بدین‌گونه. بدینسان. این‌گونه. این‌طور. آیدون. در اصل «چون این» بود واو و الف را بجهت تخفیف حذف کردند چنین شد. (غیاث اللغات) (آندراج). این‌طور و مانند این. این لفظ مرکب از «چ» مخفف «چون» و «این» است پس باید بضم اول باشد چنانچه در هند است. اما تلفظ ایران با کسر است. (فرهنگ نظام):

تیزش تا نیازماید بخت
بچنین جایگاه نگراید. رودکی.^۲

خدای عرش جهان را چنین نهاد
که‌گاه مردم شادان و گه بود ناشاد. رودکی.^۳
گنیت چنین آمدگر دنده بدین‌سان
هم باد برین آمد هم باد فرودین. رودکی.
به نشگرده بیرید زن را گلو

تغوبر چنین ناشکیا تفو. ابوشکور.
درخش از نغندد بگاہ بهار
همانا نگرید چنین ابر زار. ابوشکور.

چنین گفت هارون مرا روز مرگ
مفرمای هیچ آدمی را مبرگ. ابوشکور.
چرات ریش دراز آمده‌ست و بالا پست
معال باشد بالا چنان و ریش چنین.

منجیک.
گر آهونی بیا و کنار منت حرم
آرام گیر با من و از من چنین مشم. خفاف.
دل برد و چون بدانست کم کرد ناشکیا
بگریخت تا چنینم دیوانه کرد و شیدا. دقیقی.
چنین بود تا آسمان تیره گشت
همی چشم جنگ‌آوران خیره گشت.

فردوسی.
بدیشان چنین گفت پس زال زر
که‌ای شیرمردان آهن‌چگر. فردوسی.

چنین بود تا بود دور زمان
به نوبی تواندر شگفتی سمان. فردوسی.
چنین پروراند همی روزگار
فزون آمد از رنگ گل رنج خار. فردوسی.

پلنگی به از شهریاری چنین
که‌نه شرم دارد و نه آئین و دین. فردوسی.
بلند قد تو سرو است و روی خوب تو ماه
نه باغ سرو چنان و نه چرخ ماه چنین.

فرخی.
تو چنین فریه و آکنده چرائی پدیرت
هندویی بود یکی لاغر و خشکانج و نحیف.
لیبی.

باشانامه چنین خوانده‌ام که رستم زال
گهی بشد زره هفت‌خان بماندند. عنصری.
چنان بود پدیری کش چنین بود فرزند
چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر.
عنصری.

چنان نماید شمشیر خسروان آثار
چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار.
عنصری.

گوئی برخ کس منگر جز برخ من
ای ترک چنین شیفته خویش چرائی.
منوچهری.

کارهانو گشت در این حضرت بزرگوار چنین
که برانم و براندم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص
۳۹۲). هرچند چنین است فردا به جنگ روم.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۳).
چنین باغی نشاید جز که پرخوار امتانی را
که بردارند بر پشت و بگردن بار کیهان را.

ناصر خسرو.
چنین گویند که آدم علیه‌السلام گندم بخورد...
(نوروزنامه). و چنین گویند که نهال انگور را
از هرات بهمه جهان پراگنده. (نوروزنامه). با
خود گفتم که چنین هم راست نیاید. (کلیله و
دمنه).

این شعر که در مدح تو امروز بخواندم
حقا که چنین بود و چنین است و چنین باد.
سنائی.

ابرهه مذکور پیش پادشاه قصه باز نمود که
حال ایشان چنین بود، پیل چنین و پرنندگان
چنین و سنگ چنین زخم چنین. مردن چنین.
(از تفسیر مجهول‌الاسم سائنه هفتم ملکی
عبدالملی صدرا لاشرائی).

به دستم در از دولت خوش‌عنان
طبرزد چنین شد طبرخون چنان. نظامی.
حیف باشد بر چنین تن پیرهن
ظلم باشد بر چنین صورت نقاب. سعدی.
بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما ست باده ازل است.

حافظ.
— چنین باد؛ مرکب از چنین و تفتیح دعائی از
فعل بودن، امید که بدین‌گونه بواد. آمین! به
اجابت مقرون باد. تأکید در دعاست:

این شعر که در مدح تو امروز بخواندم
حقا که چنین بود و چنان است و چنین باد.
سنائی.

چنبهها. [] [] () در فهرست ولف این کلمه
بهمین بصورت با علامت تردید ضبط شده
است و مخفف چنبهها دانسته شده اما بیتی که

۱- در تداول عامه مردم، بکسر اول تلفظ
میشود.

۲- شعر به دقیقی نیز منسوب است.

۳- شعر به کیانی نیز منسوب است.

در آن فهرست اشاره شده است در شاهنامه ج بروخیم یافت نشد تا از روی آن بصورت اصلی کلمه بی برده شود.

چو. [ج] (حرف اضافه) (ادات تشبیه) مخفف و مرادف چون است. (برهان) (آندراج) (فرهنگ نظام). بمعنی مانند است. (برهان) (شرفنامه منیری). کلمه تشبیه و بمعنی مانند است. (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). بیان. بکردار. مثل: عطیات باد چو باران دل موافق خوید نهیت آتش و جان مخالفان پده باد. شهید بلخی.

چون گل سرخ از میان پیلخوش یا چو زرین گوشوار از خوب گوش. رودکی.

چو هامون دشمنانت پست یادند چو گردون دوستان والا همه سال. رودکی. چنان اندیشد او از دشمن خویش چو باز تیز چنگال از کرا کا. رودکی. آن روز نخستین که ملک جامه ش پوشید بر کنگره کوشک بدم من چو غلیواج. ابوالعباس ربنجی.

می خورم تا چو نار بشکافم می خورم تا چو خنی بر آماسم. ابوشکور. پیاموز تا بد نیایدت روز چو پروانه مر خویشتن را سوز. ابوشکور. ز تا ک خوشه فروخته و ز باد نوان چو زنگیاند بر باد پیچ بازگر. ابوشکور. موسیجه و قمری چو مفریاند از سروبان هر یکی نبی خوان. بشار مرغزی.

کونی دارد چو کون خواجهش لتلت ریشی دارد چو ماله آلوده به پت. عماره. به کین سیاوش ز افراسیاب ز خون کرد گیتی چو دریای آب. فردوسی. دو زن دید با آن نبرده سوار چو تابنده ماه دو پنج و چهار. فردوسی. ز هر دو سپه خاست آوای کوس جهان گشت روشن چو چشم خروس. فردوسی.

بفرمود پس تا بیامد دبیر نیشند پس نامه ای بر حریر که پر موده خاقان چو بار منت. فردوسی. بفرمود پس تا بیامد دبیر نیشند پس نامه ای بر حریر که پر موده خاقان چو بار منت. فردوسی. چو کاسموی گیاهان او بر هته ز برگ چو شاخ بید درختان او تهی از بار. فرخی. جهان همی جو یکی گلبن است و او جو گل است چو گل چند ز گلبن همی چه ماند خار. فرخی. به اسماع جنگ باش از چاشتگه تا آن زمانک بر فلک پیدا شود بروین جو سبیم شترنگ. عسجدی.

سالار سپاهان چو ملک شد سپاهان بر شد بهوا همچو یکی مرغ هوائی.

منوچهری. چو چنبرهای یاقوتین بروز باد گلبن ها جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر بچنبرها. منوچهری.

چو باران درم ریختند از برش گرفتند در مشک سارا سرش. اسدی. چو گل کی دهد بار خار درشت گهر چون صدف کی دهد سنگ پشت. اسدی.

چنان چون مر او را کسی یار نیست چو کردار او هیچ کردار نیست. اسدی. ور ز زردشت بی هوا شوی زنده گردانندت چو قرآن زند. ستانی. احسان همه خلق را نوازند آزاده را چو بنده سازد. نظامی.

چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره وار مرا چو نقطه پرگار در میان گیرد. حافظ. نازنینی چو تو یا کیزه دل و یا ک نهاد بهتر آنست که با مردم بد نشینی. حافظ. - چو باد برخاستن؛ کنایه است از خیز کردن و جستن.

- چو پشت پلنگ؛ ابلق. (شرفنامه منیری). - چو حلقه بی دل و بی مفرز بودن؛ کنایه است از مرده دل و اهل دل نبودن. - چو حلقه بر در بودن؛ کنایه است از مقیم بودن بر در.

- چو خر بر یخ ماندن و چو خر بر گل ماندن؛ کنایه است از فروماندن. - چو روز بودن؛ کنایه است از ظاهر و آشکارا و روشن بودن.

- چو زر؛ کنایه است از خوب و پسندیده لیکن بدین معنی بیشتر با لفظ «کار» استعمال میشود. (آندراج)؛

ز پند تو ای بانوی پیش بین زدم سکه بر زر چو زر بر زمین. نظامی (از آندراج).

- چو سایه در گل خفتن؛ کنایه است از در غلطیدن و مردن باشد.

- چو سنگ بستن؛ کنایه است از محکم و استوار بستن؛

چو سنگش دست و پا محکم بیستد بیفکنند وز آنجا برنشستند.

نزاری قهستانی (از آندراج). - چو کشتی شدم؛ یعنی شناور شدم. (آندراج).

- همچو؛ مانند. مثل. بیان؛ بر که و بالا چو چه؟ همچون عقاب اندر هوا بر تریوه راه چون چه؟ همچو در صحرا شمال.

شهد. چو نامه بر او خواند فرخ دبیر

رخ شاه کاووس شد همچو قیر. فردوسی. همچو لؤلؤ کند ای پور ترا علم و عمل ره باب تو همین است بر و بره باب. ناصر خسرو.

رجوع به همچو شود. || از قبیل. همچنین. نیز؛

چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ زمین شد بکردار روشن چراغ. فردوسی. چو طوس و چو گودرز و گوی دلیر چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر چو رهام و چون زنگه شاوران چو خراد برزین و گند آوران چو گرگین و چون اشکش شیر مرد چو شیدوش شیر آن سوار نبرد. فردوسی. که دیوان بیستند کاووس را چو گودرز گردنکش و طوس را. فردوسی. آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند چون جعفر و مقداد و جو سلمان و جو بوذر.

ناصر خسرو. || (حرف ربط) چنانکه. چو نانکه. بدانسان که. مانند آنکه. آنطور که. آنگونه که؛ یکی آلوده کس باشد که شهری را بیالاید چو از گاروان یکی باشد که گاروان را کند ریخن. رودکی.

ز ناگه بار پیری بر من افتاد چو بر خفته تند ناگه کرجو. فرالاری. ستودن ندانند کس او را [خدای تعالی] چو هست میان بدگی را بیایدت بست. فردوسی. بسوزم بدو تیره جان پدرش چو کاووس را سوخت او بر پسرش. فردوسی.

همه لشکرش زار و گریان شدند چو بر آتش تیز بریان شدند. فردوسی. نماز شامگاهی گشت صافی ز روی آسمان ابر ممکن چو بردارد ز پیش روی او تان حجاب ماردی دست برهنم. منوچهری. رفت رزبان چو رود تیر به پرتاب همی تیز رانده به شتاب از ره دولاب همی. منوچهری.

بدلها اندر آویزد دو زلفش چو دوزخ اندر آویزد بدامن. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه خطی نخجوانی).

سخن گویان همه خاموش ماندند چو هشیاران همه بیهوش بودند. فخرالدین اسد (ویس و رامین).

عقیقین بود سنگ کوهساران چو نوشین بود آب جویباران. فخرالدین اسد (ویس و رامین).

سرایای بعضی و بعضی کیا کن چو اندر مفاک چقدر چقدر. عمیق.

|| (ق زمان) بمعنی هنگام باشد. (برهان).
 وقتی که. هنگامی که. (ناظم الاطباء). آنگاه که.
 زمانی که. گاهی که. بدانگاه که:
 بنام باز همی پرورد و راهقان
 چو شد رسیده نیاید ز تیغ تیز گریغ.
 شهید بلخی.
 یارب چو آفریدی روئی بدین مثال
 خود رحم کن بر امت و از راهشان مکیب.
 شهید بلخی.
 چو گشت آن پرچهره بیمار غنچ
 برید دل زین سرای سپنج. رودکی.
 چو پیش آرند کردارت بمحشر
 فرومانی چو خر پیمان شلکا. رودکی.
 چو آب اندر شمر بسیار ماند
 ز هومت گیرد از آرام بسیار. رودکی.
 شگفت نیست اگر کیغ چشم من سرخ است
 بلی چو سرخ بود اشک سرخ باشد کیغ.
 بو شعیب هروی.
 چو گلبن از بر آتش نهاد عکس افکند
 بشاخ او بر دراج شد ابستاخوان.
 خسروانی.
 چو خورشید آید ببرز بزه
 جهان را ز بیرون نماند مزه. ابوشکور.
 چو دینار باید مرا یاد دم
 فراز آورم من ز نوک قلم. ابوشکور.
 کشاورز و آهنگر و پای یاف
 چو بیکار باشند سرشان بکاف. ابوشکور.
 چو کوشیدم که حال خود بگویم
 زبانم برنگردید از نیشه. شاکر بغاری.
 چو گشتاسب را داد لهراسب تخت
 فرود آمد از تخت و بر بست رخت. دقیقی.
 چو اندر میان بیند ارجاسب را
 ستایش کند شاه گشتاسب را. دقیقی.
 زوستانی زمین چو کرد شیار
 گشت عاجز که بود بس ناهاار. دقیقی.
 چو خوان نهاد نهاری فرو نهاد پشت
 چو طبع خویش بخامی چو یشمه بی چربو.
 منجیک.
 ز خون او چو روی زمین لعل فام شد
 روی وفا سیه شد و چهر امید زرد.
 عماره مروزی.
 نکوشی بهر جا چو آید به کار
 نکوشی گزین وز بدی شرم دار. فردوسی.
 چو از مشرق او [خویشد] سوی مغرب رسد
 ز مشرق شب تیره سر برکشد. فردوسی.
 چو خورشید برزد سر از برج گاو
 ز هامون برآمد خروش چکاو. فردوسی.
 چو گشتاسب آن تخت را دید گفت
 که کار بزرگان نشاید نهفت. فردوسی.
 آن حوض آب روشن و آن کوم گرد او
 روشن کند دلت چو بینی در آینه. بهرامی.
 چو مرا بویه درگاه تو خیزد چه کنم

رهی آموز رهی را و از این غم پزهان.
 فرخی.
 چو مه گرفت بدو بیشتر کند نگاه. فرخی.
 گرد گرداب مگرد ای [بت] نامخته شنا
 که شوی غرقه چو نا گاهی ناغوش خوری.
 لیبی.
 چو راهی بیاید سپردن به گام
 بود راندن تعبیه بی نظام
 تقیان ز دیدن بماتند کند
 گرایشان همیشه نباشند غند. عنصری.
 چو شب رفت و بر دشت پستی گرفت
 هوا چون مغ آتش پرستی گرفت. عنصری.
 فکندش به یک ضرب گردن ز کفت
 چو افکنده شد دست غذا گرفت. عنصری.
 ندانی که ویران شود کار و آنگه
 چو بر خیزد آمد شد کاروانی. منوچهری.
 شاه چو دل بر کند ز بزم و گلستان
 آسان آرد بچنگ مملکت آسان.
 ابوحنیفه اسکافی.
 چو سلطان مسعود از هندوستان با غزنین آمد.
 (تاریخ سیستان). باز عبدالرحمن... را
 بیستان فرستاد چو او یکچند بیود باز او را
 عزل کردند. (تاریخ سیستان). چو طوواف
 بکردی شخصی بزرگوار دیدی. (تاریخ
 سیستان).
 چو شرمت نیست رو آن کن که خواهی.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 چو من باشم مرا دلدار کم نیست.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 شود بدخواه تو رویاه بددل
 چو شیر آسا تو بیخامی بمیدان.
 ؟ (از فرهنگ اسدی نخبوانی).
 چو آمد بر مین و مان خویش
 ببردش بصد لایه مهمان خویش. اسدی.
 چو باشد هنر بخت نبود چه سود. اسدی.
 چو ندروی بجز از کشته هر چه خواهی کار.
 ناصر خسرو.
 برز مگاه چو مریخ وار گیرد روز
 بیز مگاه چو خورشید وار گیرد فر
 زمین مصفر گردد ز بس که راند خون
 هوا مزعفر گردد ز بس که بخشد زر. معزی.
 چو نیست هیچ تمیز از تصور عقل چه نقص
 چو نیست هیچ سخندان و ففور عقل چه سود.
 جمال اصفهانی.
 بخدمت پیوست چو دانست که با افراط باس
 و هیبت شمشیر او جز اسلام و استسلام
 چاره ای نیست. (ترجمه تاریخ یمنی ج
 ۱۲۷۲ ص ۴۰۹).
 به ز خرابی چو دگر کوی نیست
 جز به خرابی شدنم روی نیست. نظامی.
 چو شست آمد نشست آمد پدیدار. نظامی.
 چو باران رفت بارانی میفکن

چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن. سعدی.
 چو خرمن برگرفتی گاو مفروش
 که دون همت کند نعمت فراموش. سعدی.
 چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
 که ای ست مهر فراموش عهد. سعدی.
 چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
 که میخوانند ملاحان سرودی. سعدی.
 چو پشت آینه باشد مکدر
 نماید روی شخص از روی دیگر. شبستری.
 چو ترک گرسنه خرد گم کند
 کله در ته دیگ هیزم کند. امیر خسرو.
 چو آید بمونی توانی کشید
 چو برگشت زنجیرها بگسلد. ابن یمن.
 چو صاحب سخن زنده باشد، سخن
 بنزد همه رایگانی بود
 یکی را بود طعنه بر لفظ او
 یکی را سخن در معانی بود
 چو صاحب سخن مرد آنگه سخن
 به از گوهر نغز کانی بود
 زهی حالت خوب صاحب سخن
 که مرگش به از زندگانی بود. ابن نصیر.
 چو با حبیب نشینی و باده پیمانی
 بیاد آر معیان باده پیمیا را. حافظ.
 جانها ز دام زلف چو بر خاک می فشانند
 بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو.
 حافظ.
 چو من بگذرم زین جهان خراب
 بشوئید جسم مرا با شراب.
 (منسوب به حافظ).
 ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا
 گویا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر. حافظ.
 چو طفل گریه کند بهر کدخدائی نیست.
 وحید قزوینی.
 بلی چو بخت قرین نیست مار گردد یار
 بلی چو چرخ معین نیست چاه گردد جاه.
 قاننی.
 چو گل نباشد در باغ هم خوش است خوید.
 قاننی.
 - امثال:
 چو در قومی یکی بی دانشی کرده کنایه از این
 است که خوب ها، به آتش بدها میوزند.
 چو فردا شود فکر فردا کنیم؛ کنایه از اینکه هر
 روزی را درد و رنج همان روز بس است، و
 رنج فردا را امروز نمیتوان برد.
 چو آمد بمونی توانی کشید
 چو برگشت زنجیرها بگسلد.
 کنایه از اینکه دارائی گاهی در خواب می آید.
 (پادداشت مؤلف).
 || کلمه تعلیل باشد. بمعنی زیرا که. به آن
 سبب. (ناظم الاطباء). از آنکه. بدان سبب که.
 ۱- ن: گرد گرداب مگرد ارت نیاموخت شنا.

چون که از آن رو که بمناسبت آنکه پس آنکه بسبب آنکه از آنجا که: بخت و دولت چو پیشکار تواند نصرت و فتح پیشیار تو باد. رودکی. چو جان پاک جاویدان بماند بماند نام بد تا جان بماند. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). ||چسرا. (یادداشت بخط مؤلف). ||در صورتی که در حالی که با اینکه. (یادداشت مؤلف): جهانانندانم چرا پروری چو پرورده خویش را بشکری. فردوسی. بکن کار و کرده بیزدان سپار بخرما چو یازی چه ترسی ز خار. فردوسی. چو دانی که ایدر نمائی دراز بتارک چرا یرنهی تاج آز. فردوسی. ||حرف اضافه) قریب. نزدیک به. در حدود. تخمیناً. تقریباً. بقدر. (یادداشت مؤلف): سواران رومی چو سیصد هزار حلب را گرفتند یکسر حصار. فردوسی. وز آن پس پرستنده ماهروی چو دوصد برفتند با رنگ و بوی. فردوسی. شمار سواران افراسیاب نبیند خردمند هرگز بغواب بریده چو سیصد سر نامدار فرستادم اینک بر شهریار. فردوسی. چنان شد ز خون خاک آوردگاه که گفندی همی خون بیارد ز ماه چو سیصد تن از نامداران چین گرفته، بیستند بر پشت زین. فردوسی. **چو.** (۱) مخفف چوب است. رجوع به چوب شود. **چو.** [ج] (۲) در تداول عامه بمعنی شایعه است و هو. اما این کلمه غالباً با مصدری از قبیل: انداختن، درافتادن، افکندن بکار رود. - چو افتادن؛ نشر شدن خبری بی اساس. و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود. - چو افکندن؛ شایع کردن خبری بی اساس. شایع ساختن. - چو انداختن؛ چو افکندن. - هو انداختن؛ هو افکندن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود. **چوار.** [ج] (ا) مرکز بخش چوار شهرستان ایلام است که در ۱۸ هزارگزی شمال باختر ایلام کنار راه شوسه ایلام به شاه آباد واقع شده. کوهستانی و سردسیر است. ۴۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه و رودخانه مورت آبیاری میشود. محصولات گندم، جو، حبوبات، برنج و لبنیات است. مردمش به زراعت و گله داری اشتغال دارند. بخشداری. پاسگاه ژاندارمری، گمرک و یک دبستان چهارکلاسه دارد. صنایع دستی زنان

قالیچه و گلیم بافی در آن جا رواج دارد. در ۲۰۰ گزی شمال آبادی تپه‌ای قدیمی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). **چوار.** [ج] (ا) یکی از بخش‌های ده گانه شهرستان ایلام حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال به ارتفاعات کوه شرازول و بخش ایوان از طرف خاور به ارتفاعات کوه بانگول و دهستان خزل بخش شیروان چرادول از جنوب به بخش صالح آباد و سیاه کوه از باختر به مرز عراق. منطقه‌ای است کوهستانی. هوای قریه‌هایی که در دامنه ارتفاعات قرار دارند، سردسیر و قریه‌های دشت و تپه‌ماهور گرمسیر است. کوه شرازول و کوه بانگول و کوه سیاه در شمال و خاور بخش واقع شده است. رودخانه‌های این بخش عبارتند از: رودخانه کلال که از کوه شرازول سرچشمه گرفته پس از آبیاری کردن قریه‌های پلکانه، چشمه سرخ، پلک در قریه بوالحسن با رودخانه مورت یکی شده از مرز ایران خارج میشود. ۲- رودخانه قران که از دامنه‌های کوه مانشت سرچشمه گرفته از هزارگزی جنوب خاور مرکز بخش عبور نموده داخل رودخانه مورت میشود. این بخش از ۴۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت آن در حدود ۴۷۰۰ تن است. محصولات عمده اش گندم، جو، حبوبات، برنج و لبنیات است. مردمش بزراعت و گله داری اشتغال دارند. در آنجا صنایع دستی زنان از قبیل قالیچه، گلیم، چادوسیه بافی رواج دارد. راه شوسه شاه آباد به ایلام از خاور بخش میگردد. بقیه راههای بخش مالرو است. ساکنین بخش از دو طایفه بولی و ازکوازی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). **چواری.** [ج] (ا) نام طایفه‌ای از ایلات کرد ایران. رجوع به ایلات طرهان در همین لغت نامه و جغرافیای غرب ایران ص ۷۷ و ۸۲ شود. **چواسه.** [ج] (س / س) (۱) ضد و برعکس. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی). **چواسی.** [ج] (ا) محلی در مرز ایران و عراق میان حنیبه و عراق و آنجا ایستگاه ترن است و مرع آن شیاسی است. **چواک.** [ج] (۱) نانی باشد که آن را بروغن بریان کنند. (جهانگیری). نانی که آن را بروغن بریان کنند و آن را چواک نیز گویند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباق) (فرهنگ نظام): عدس و باقلی و سیر و پیر و زیتون در پیش نان چواک است و مقیل و ملبار. بسحاق اطعمه (از جهانگیری). **چواکک.** [ج] (ک) (۱) مصفر) رجوع به چواک شود.

چوال. [ج] (۱) صورتی یا ضبطی از چوال است. غراره و عاقل‌ترین مردمان در چوال محال ایشان (زنان) رود. (سندبادنامه ظهیری ص ۱۰۱). و عقلا را بحبایل گفتار، چون گفتار. در چوال محال خود کنند. (سندبادنامه ظهیری ص ۱۱۱). و چون گفتار بگفتار در چوال شد. (سندبادنامه ظهیری ص ۲۲۳). **چوال دوز.** [ج] (۱) مرکب) صورتی از چوال دوز است. سوزن کلفت و قوس داری که با آن چوال را دوزند. رجوع به چوال دوز شود. (الف مرکب) نعمت فاعلی از چوال دوختن دوزنده چوال. که چوال دوزد. **چواله.** [ج] (ا) (ا) مزرعه‌ای است از مزارع رودآور توپسرکان بکصدوسی جریب زمین دارد و بدون رعیت است. ملکی مرحوم میرزا شفیع توپسرکانی و موقوفه امام حسین (ع) است. (مرآت البلدان ج ۲ ص ۲۷۵). **چوان.** [ج] (ا) (ا) ده کوچکی است از دهستان طارم‌بائین بخش سیردان شهرستان زنجان که در ۲۹ هزارگزی جنوب خاوری سیردان و ۱۵ هزارگزی باختر راه شوسه قزوین واقع است. ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). **چوان.** [ج] (ا) (ا) دهی است از دهستان سرجوا بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۱۴ هزارگزی شمال باختر مراغه و ۱۶/۵ هزارگزی شمال خاوری شوسه مراغه و دهخوارقان در دره واقع است. معتدل است و ۸۶۲ تن سکنه دارد. از رودخانه چارطاق آبیاری میشود. محصولاتش غلات و نخود است. مردمش بزراعت و صنایع دستی از قبیل جاجیم بافی اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). **چوان.** [ج] (ا) (ا) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۸۱۵ هزارگزی خاور مراغه به میانه واقع است. کوهستانی است و هوایش معتدل و سالم است. ۳۶۲ تن سکنه دارد. از چشمه‌سارها مشروب میشود. محصولاتش غلات و تسوتون و نخود است. مردمش بزراعت و صنایع دستی از قبیل کرباس بافی اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). **چوان.** [ج] (ا) (ا) دهی است از دهستان مهران رود بخش استان آباد شهرستان تبریز که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری تبریز و ۳ هزارگزی شوسه تبریز به تهران واقع است. جلگه و بیلاقی و سردسیر است. ۵۰۸ تن سکنه دارد. از چشمه و آب کوه مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوبات و بادنه است. مردمش بزراعت و گله داری اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).
چو افتادن. [چ / چو اَد] (مص مرکب) هو افتادن. مشهور شدن. (یادداشت بخط مؤلف). شایع شدن. نشر شدن خبری بی‌اساس. بر سر زبانه افتادن.
چو افکندن. [چ / چو اَک د] (مص مرکب) هو انداختن. چو انداختن. رجوع به چو انداختن شود.
چو انداختن. [چ / چو اَخت] (مص مرکب) چو افکندن. هو انداختن. آوازه درنتاختن. شهرت دادن. اشتهار دادن و بیشتر بروغ یا بگراف. منتشر کردن خبری را که غالباً بی‌اصل است. خبری دروغ شایع کردن. نتشار دادن خبری برای غرضی. شایع ساختن امری. (از یادداشتهای مؤلف).
چو انداز. [چ ا] (نف مرکب) آنکه چو سازد. آنکه آوازه دردهد. که آوازه دراندازد. کسی که خبر دروغ و بی‌اساسی را شهرت نهد که پخش شایعه کند.
چوئین. (إخ) دهسی است از دهستان گلترزان بخش رزاب شهرستان سمنان که ۲۷ هزارگزی شمال خاور رزاب و ۱۵ هزارگزی جنوب شوسه سمنان به سرپویان واقع است. کوهستانی و سردسیر است. ۲۲۰ تن سکنه دارد. از رودخانه و چشمه آبیاری میشود. محصولاتش غلات و لبنیات و توتون است. مردمش بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
چوب. (۱) ماده پوشیده از پوست، تشکیل دهنده درخت اعم از ساقه و ریشه و شاخه آن. ماده‌ای سخت که ریشه و ساقه و تنه و شاخه درخت را تشکیل میدهد. (از ناظم لایبیه). ماده‌ای سخت که ریشه و ساقه و تنه و شاخه درخت را تشکیل میدهد و آن را بری سوزاندن و ساختن اشیاء بکار برند.^۱ خشب و خشه. (دهار) (منتهی الارب). مطیر. نضار. (منتهی الارب). چوب در گیاهان مجموعه‌ای از آوندهای چوبی و رشته‌های چوبی و زنبوری چوبی است که بهم فشرده شده است و تمام این قسمتها بواسطه طبقه زینده ریشه و ساقه ساخته میشود و هرچه تمایز کم‌تر باشد چوبی که در آن دیده میشود بیشتر است. در چوب علاوه بر سلولز و ترکیبات نزدیک به آن مقداری لینین یافت میشود و ممکن است موادی در آن باشد که عصاره مختلف برسد. مانند ماده رنگین بقم^۲ که از چوب بقم گرفته میشود. گیاهشناسی حسین گل‌گلاب ص ۴۲):
 گنجه از طبعند هر دو به بود شادی ز غم در چه از چوبند هر دو به بود منیر ز دار. عنصری.

گر بد آمدت گهی، اکنون نیک آید
 کز یکی چوب همی منیر و دار آید.
 ناصر خسرو.
 عصای کلیم از بدستم بدی
 بچوبش ادب را ادب کردمی. خاقانی.
 چوب را چون بشکنی گوید طراق
 این طراق از چیست از درد فراق. مولوی.
 که تواند که دهد میوه رنگین از چوب
 یا که تاند که برآرد گل صبرگ از خار.
 سعدی.
 اجتراع؛ چوب از درخت باز شکستن. (تاج المصادر بیهقی). التنجیب؛ چوب خوشبوی که بخور کنند جهت معده مترخی نیک نافع است. تهزیج؛ شکستن چوب و جز آن. شمراخ؛ چوب خوشه انگور. ثروق؛ چوب خوشه انگور. که دنباله انگور و خرما بدان پیوسته است. ج. ثفاریق. ثفاف؛ چوب راست‌کسن. خُشَب؛ چوبها. خشب؛ چوب درشت. خشبه؛ چوب درشت. خصله؛ چوب خاردار. (منتهی الارب). خفض؛ چوب خم دادن. (تاج المصادر). خیفوج؛ چوب کهنه یا خاص است بچوب درخت عشر. (منتهی الارب). سفن؛ چوب‌سازی. (دهار). شریح؛ نوعی چوب که از آن کمان سازند. شطیبه؛ چوب به درازا بریده. غمشوق؛ چوب خوشه انگور. عود سمح؛ چوب بی‌گره. عود صلاب؛ چوبی که آتش نگیرد. عود صلب‌المکسر؛ چوب نیکو و سخت. عیازر؛ چوبها. فدر؛ چوب زودشکن. قصف‌العود؛ چوب زودشکن. قیقب؛ چوب که از وی زین سازند (این درید گفت که آن را آزاددرخت خوانند). لوة؛ چوبی که بدان بخور کنند. لپته؛ چوبی که بدان بخور کنند. (منتهی الارب).
 - چوب بادام؛ چوب درخت بادام. و (عوام) گویند همراه گرفتن آن در سفر میحت دارد. (از آندراج):
 جنونم کرد گل از گردش چشم دلارامی
 ز چوب گل نمی‌آید علاجم چوب بادامی.
 غنیمت (از آندراج).
 - چوب برون^۳ (اصطلاح گیاه‌شناسی)؛ قسمت خارجی چوب پاره‌ای از درختان کهن‌سال مانند بلوط و نارون و گردو و کاج که در مجاورت پوست درخت واقع است و دارای سلولهای جوانتر و رنگ روشن و بازی میباشد. چوب برون مینامند. این قسمت برای بالا بردن شیره نباتی بکار می‌رود و چون سلولهای اسکلرو در چوب برون حاوی دانه‌های نشاسته‌اند محل مساعدی برای نشو و نمای قارچها بوجود می‌آورند که از دوام این قسمت می‌کاهد. (گیاه‌شناسی حبیب‌الله نباتی صص ۲۷۶ - ۲۷۷).
 - چوب بلان مکنی. رجوع به عودالبلان

شود.
 - چوب بوریا؛ ساقه‌های نی یا کلش برنج و نظایر آن که در یافتن حصیر بکار رود.
 - چوبی که حصیر برگرد آن پیچند. سفیقه. چوبی باریک و دراز که بروی بوریا پیچند. (منتهی الارب).
 - چوب بهاره (اصطلاح گیاه‌شناسی)؛ چوبهایی که در اوایل بهار در ساقه و ریشه گیاهان تولید میشود و قشر داخلی هادروم را در همان سال تشکیل میدهد. آوندهای چوبی که در این فصل تولید میشود درشت و قطور و تعداد آنها زیاد میباشد. زیرا جریان شیره نباتی در اوایل بهار که گیاه رشد میکند سریع میباشد و گیاه برای بالا بردن شیره خام فراوانش در این فصل به آوندهای درشت و متعدد محتاج است. بانف چوبی و الیاف در این آوندها کمتر تولید میگردد. مقطع عرضی آنها نیز روشن است و بواسطه وجود آوندهای قطور تا حدی متخلخل بنظر می‌آید. (گیاه‌شناسی تألیف حبیب‌الله نباتی صص ۲۷۴).
 - چوب پائیزه (اصطلاح گیاه‌شناسی)؛ چوب سخت و تیره‌رنگی که در ساقه و ریشه گیاهان در فصل پائیز ساخته میشود. و همچنان که در تابستان و پائیز کم‌کم از فعالیت گیاه کاسته میشود، بهمان نسبت از تعداد درشتی آوندها نیز کاسته میشود و در عوض الیاف و سلولهای چوبی بسیاری بوجود می‌آید که چوب را فشرده‌تر و تیره‌رنگ‌تر می‌سازد. بنابراین این طبقه مولد داخلی در هر سال یک طبقه چوب یا هادروم تولید میکند که ابتدا روشن و بعد کم‌کم تاریک میشود و در زمستان رشد آن کاملاً متوقف میشود و بالاخره در کنار چوب سخت و تیره‌رنگ پائیز باز در بهار آینده چوب روشن و نرمی بوجود می‌آید و از روی این طبقات تیره و روشن بدرستی میتوان سن گیاه را معین کرد. (از گیاه‌شناسی تألیف حبیب‌الله نباتی صص ۲۷۴ - ۲۷۵).
 - چوب ترا چوبی که بر اثر حرارت یا آفتاب خشک نشده باشد. مقابل چوب خشک. چوبی که تازه از درخت جدا کرده باشند و هنوز خشک نشده باشد.
 چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
 نشود خشک جز به آتش راست. سعدی.
 - ترکه:

۱ - در پهلوی cop، کردی civak، شمری shiv، سغری cu، سرخه‌یی و شه‌میرزادی cu، دزفولی cu، لاسگردی cu، طبری cu، گیلکی cub. (از حواشی برهان ج معین).
 2 - Hematoxyline.
 3 - Aubler.

تا نباشد چوب تر فرمان نبرد گاو و خر.
- چوب تر به کسی فروختن؛ هیزم تر به کسی فروختن. او را گول زدن. کلاه بر سر او گذاشتن.

- چوب تیر؛ چوبی که از آن تیر سازند. قدح. (منتهی الارب):

ز شوق غنچه پیکان او خدا داند

کدام شاخ گل است اینکه چوب تیر شده است.

محمدقلی سلیم (از آندراج).

- چوب جنگلی؛ در معنای عام چوب که از درختان جنگل باشد. و اختصاصاً چوب درختی بنام الش^۱ است که پوستش صاف و چوبش بسیار محکم است و شاخه‌های آن خم می‌شود. چوب این درخت را در ایران چوب جنگلی می‌نامند. (گیاهشناسی حسین گلاب ص ۲۷۷).

- چوب خدنگ؛ چوب درخت خدنگ که بسیار سخت و محکم است و از آن تیر و نیزه و زین اسب سازند. رجوع به خدنگ شود.

- چوب خشک؛ مقابل چوب تر. شاخه و تته و یا ریشه درخت که برابر آفتاب نهند، پس از قطع یا برآوردن از خاک تا تری آن برود و خشک شود:

این قبا را گر بندی فی المثل بر چوب خشک

چوب گردد سبز و خرم همچو سرو جویبار.

قائمی.

جدل چوب خشک. (منتهی الارب).

- ||هیزم. حطب. (ناظم الاطباء):

همچو چوب خشک افتاد آن تش

سرد شد از فرق سرتا ناخنش. مولوی.

- چوب دار؛ چوبه دار. تیر که مجرمان را از آن آویزند.

- چوب درون^۲ (اصطلاح گیاهشناسی):

قسمت تیره رنگ محکم و مقاومی که بشکل استوانه‌ای در داخل چوب یون قرار گرفته است. چوب درون یا دورامن^۳ خوانده می‌شود و جزو بافت‌های مقاوم نبات محسوب می‌شود و برای راست نگه داشتن درخت بکار می‌رود. در پاره‌های موارد ممکن است درخت، چوب درون خود را از دست بدهد و میان تهی گردد. اما در رشد و نمو آن تغییر روی نمیدهد.

مواد غذایی و دانه‌های نشاسته در چوب درون بمواد مختلف آلی از قبیل مواد رنگی و تانن بدل می‌شود و باعث تیرگی رنگ سلولهای چوب درون می‌گردد. غشاء سلولهای چوبی و بخصوص لیاف این قسمت بمواد رنگی آغشته شده و رنگ تیره‌ای بخود می‌گیرد. مواد مازونی که در چوب درون تولید می‌شود موجب استحکام و افزایش دوام آن می‌شود. در نباتات مخروطی مانند: کاج، مواد صمغی بمواد مازونی اضافه شده غشاء تراکئید را آغشته می‌سازد و مقاومت چوب

درون را در مقابل عواملی مانند رطوبت که باعث پوسیدگی می‌گردد زیاد می‌سازد. رجوع به چوب برون شود. (گیاهشناسی تألیف حبیب‌الله ثابتی صص ۳۷۷ - ۳۷۸).

- چوب سخت (اصطلاح گیاهشناسی): چوب مقاوم و سنگینی است که در آن قسمت‌های مختلف برون چوب و درون چوب و اشعه وسطی بخوبی آشکار می‌باشد. مانند: گردو، نارون، بلوط... و این قبیل چوبها از نظر صنعت دارای ارزش فراوانی هستند. (از گیاهشناسی تألیف حبیب‌الله ثابتی صص ۳۷۸).

- چوب صمغی؛ چوبهای صمغی یا نرادر چوبهایی هستند که درون آنها بواسطه رنگ تیره خود از برون کاملاً متمایز است. ولی اشعه وسطی در آنها دیده نمی‌شود. مقاومت چوبهای صمغی در برابر رطوبت بسیار زیاد است و در صنعت از آنها استفاده فراوان می‌شود. مانند: کاج و سرو. (گیاهشناسی تألیف حبیب‌الله ثابتی صص ۳۷۸).

- چوب گل؛ دنباله گل.

- ||شاخ گل. ساقه گل. شاخه‌ای از بوته گل خاصه گل سرخ:

جنونم کرده گل از گردش چشم دلآرامی

ز چوب گل نمی‌آید علاج چوب بادامی.

غنیمت.

آنکه بر من گل نمیزد پیش از این در دوستی

میزند اکنون بچوب گل من دیوانه را.

سلیم.

- امثال:

چوب نرم را کرم می‌خورد؛ یعنی هر که را جزو ناری مطلوب باشد بیشتر به او آزار میرسد. (آندراج). نظیر: آدم نرم و بردبار بیشتر آزار می‌بیند.

چوب نرم را موربانه می‌خورد؛ نظیر چوب نرم را کرم می‌خورد.

||قطعه‌ای از چوب. قسمتی از چوب. پاره کوچکی از چوب. تکه‌ای از چوب خواه به صورت و شکل طبیعی و خواه تراش خورده و شکل گرفته و بصورت آلت و ابزار درآمده. آل؛ چوبهایی که خیمه و آلاچیق بدان راست میکنند. آله؛ چوبی که خیمه و آلاچیق بدان راست کنند. ج، آلات. انشظاظ؛ چوب گوشه جوال ساختن. اشظاظ؛ چوب در گوشه جوال کردن. ترجیب؛ چوب بزیر درخت زدن تا شکسته نشود از بیاری بار. تسنید؛ چوب بر دیوار افراشتن. جذاة؛ پارهای سطر از چوب. چژه؛ چوبی که در سر او دام نهند و در میان آن ریمان کنند و به آن صید آهو کنند. جهیل؛ چوب که بدان شراب جنتانند. (منتهی الارب). راند؛ چوب دستاس. (دهار). قمری؛ قطعه چوبی که برای گرداندن دست آسیا بر آن نصب کنند. سفتان و سفتان؛ چوب ایستاده

که میان هر دو چرخ چاه باشد. سهوه؛ سه یا چهار چوب که بالای یکدیگر گسترند و بر آن متاع گذارند. شجار؛ چوبی که در دهان بزغاله کنند تا شیر بکشد. شذا؛ چوب پاره‌ها. صلیفان؛ دو چوب که بر دو جانب پالان باشد و پالان بدان بندند. شظاظ؛ چوب جوال. (منتهی الارب). شظاظ؛ چوب گوشه افسار. (دهار). عتر؛ چوب پهن که بر بیل آهن دوزند و پای بروی نهند وقت زمین کندن. عجله؛ چوب پهنی که بر چوب پهنای سر چاه باشد که دلو بدان آویخته شود. عجله؛ چوب با هم بسته که رخت بر آن نهند. عران؛ چوب بینی شتر. فرض؛ چوبی است از چوبهای خانه. قال؛ چوب که بر قله ززند. قطان؛ چوبهای عماری. قعل؛ چوب که زیر شاخه‌های سبز رز نهند. قلال؛ چوب که بر پای کنند جهت وادیع انگور. کلب؛ چوبی که بدان دیوار را تکیه کنند. لگاز؛ چوب و جز آن که در سوراخ بکره داخل کنند تا تنگ گردد. لسه؛ چوبی پهن که هر دو طرف آن در دیوار کرده و بر آن متاع خانه نهند. مان؛ چوب یا آهن که زمین بوی شیار کنند. محاله؛ چوب که گلکاران وقت گلکاری بر آن قرار گیرند. ثردئ؛ چوبی که بدان کشتی رانند. مسامه؛ چوب پیش هودج. یسجه؛ انداره و آن چوبی باشد که بدان گل اندابند. مقوم؛ چوبی که آن را گیرند در سر آماج. نجا؛ هر چوبی باشد یا چوبهای هودج. (منتهی الارب).

- آب را با چوب زدن؛ کار بیهوده کردن. آب در هاون سائیدن. نقش بر آب زدن. آبراست کردن.

- پاچوب؛ برابر و کنار چکان و ترازو، در میدان بارفروشی‌ها و کشتارگاهها.

- پای چوب ایستادن؛ در تداول عامه و در اصطلاح کاسبهای میدان، حاضر شدن شخص برای خرید جنس از دست اول است. صبح زود در میدان و منتظر چکان کردن آن شدن پس از خرید.

- چوب آتشنه؛ چوبی که زود آتش گیرد و تند و تیز بسوزد و برای گرانیدن آتش بکار برند. قداحه. سرخ. (منتهی الارب). چوب چخماق.

- چوب آستانه؛ پاسار. (در تداول عامه) قطعه زیرین از چهارچوب در که در آستانه در قرار گیرد:

تم بر آستان محنت دوست

فتاده همچو چوب آستانه.

علی خراسانی (از آندراج).

- چوب آهن‌نهاد؛ تیره:

1 - Fagus. 2 - Coeur.

3 - Duramen.

چپ لشکرش بارمان همچو باد
 به شست اندرش چوب آهن نهاد. فردوسی.
 - چوب الف. رجوع به چوب حرفی شود.
 - چوب بیلبارد؛ قطعه چوبی همانند
 چوبدستی اما بلندتر و اندکی مخروطی شکل
 و بدان بر گویهای واقع در سطح میز بیلبارد
 ضربه زنند تا در جهتی که خواهند گوی
 حرکت کند.
 - چوب سوراخ زنبور؛ یا چوب به لانه
 زنبور کردن؛ سوراخند خانه زنبوران. عده
 کبری را تحریک کردن و بیکار از جانی
 بیرون آوردن. (از امثال و حکم ج ۲ ص
 ۶۳۲).
 - چوب پالان؛ چوبی که درون پالان نصب
 کنند تا پالان استوار و به اندام ماند همچون
 جناغ زین و جهاز شتر. قند. (دهار) ج. قنود.
 قب: شوق. دو چوب پالان که بدان رسن
 ویزند. (منتهی الارب).
 - چوب پشت در؛ کنده در باشد که پس
 دروازه در، سوراخی به اندازه آن چوب
 سازند و تا دروازه و باشد چوب در آن
 سوراخ باشد و هرگاه بند کنند از سوراخ
 بیرون بر آورده سر آن را سوراخ دیوار که بمحاذی
 آن سوراخ به پهلوی دیگر بود، تکیه دهند و
 گذاردن آن برای محافظت دروازه است؛
 جمال حور زاهد در جهان مستور میماند
 به این خشکی در آنجا که چوب پشت در باشی.
 زکی ندیم (از آندراج).
 - اکلون. قلع. قفل و علق در باشد.
 - چوب پیش کسی داشتن؛ چوب پیش کسی
 گذاشتن. منع کردن و بازداشتن.
 - چوب پیش کسی گذاشتن؛ چوب پیش
 کسی داشتن؛
 در از آن چوب به پیش ره منصور گذاشت
 که قدم از ره باریک ادب دور گذاشت.
 صائب (از آندراج).
 - چوب تاب؛ چوبی که روی آن نشسته تاب
 میخورند.
 - چوب تعلیم؛ چوب سیاست. ترکه ای که
 من بدان اطفال را ادب کند.
 - چوب چارو. رجوع به همین ترکیب در
 ردیف خود شود.
 - چوب جامه کوب؛ بیزر. (منتهی الارب).
 بیغمه. چوبی که بدان جامه شوخکن کوبند تا
 تریخ از وی جدا شود. رجوع به ترکیب چوب
 گزری شود.
 - چوب چیق (با فک اضافه و با اضافه)؛
 نسته چیق. رجوع به چیق شود.
 - چوب چخماق؛ چوب پوسیده و یا چوبی
 خشک که بزیر سنگ چخماق نهند تا آتش در
 آن نهد. زند. (دهار). خف. قو. پده.
 - چوب حرفی؛ چوبی باریک که در دست

اطفال دهند تا آن را روی سطور کتاب گذاشته
 بخوانند برای محافظت سطور کتاب از آفت
 اثر انگشت و گاه از کاغذ باریک سازند و
 همین نام بدان دهند.
 ادب عشق تو در غورگی موزم کرد
 عصای پیری من بود چوب حرفی من.
 تأثیر (از آندراج).
 رجوع به چوب تعلیمی شود.
 - چوب حصر؛ اسل. (منتهی الارب). رجوع
 به چوب بوریا شود.
 - چوب خط. رجوع به همین ماده در جای
 خود شود.
 - چوب در چیزی کردن؛ مانند انگشت در
 چیزی کردن باشد؛
 در گلستانی که وصف قد موزون کرده اند
 سر و جارویی است کآن را چوب در کون کرده اند.
 ضیائی تهرانی (از آندراج).
 - ادر تداول عامه، کسی را آزار کردن.
 - ابرانگختن و تحریک کردن کسی را.
 - چوب دف؛ چوبی که پوستی بر آن کشند
 و آن را با انگشت بنوازند. کفه. (منتهی
 الارب).
 - چوب دنگ؛ قطعه چوبی که دنگیان بر آن
 نشسته شلوک را بزور پا بدان کوبند تا برنج
 از پوست برآید و آن را پادنگ نیز گویند؛
 قطعه چوبی بشکل تیر که یک سر آن ضخیم تر
 و گنده ترست و از میانه متصل بچوب دیگر
 باشد. انسان که تواند از جهت درازی بالا رود
 و پائین آید و هر دفعه که از جانب ضخیم تر
 فرود آید بر مقداری شلوک فروافتد و از آن
 ضربه و زخم پوست از دانه جدا گردد. و این
 نام ظاهراً اسم صوت است مأخوذ از آوای
 فرود آمدن آن چوب. چوب دنگ را اگر
 بوسیله آب بالا و پائین رود آب دنگ و اگر
 یکمک حرکت پای آدمی بر و فرود شود
 پادنگ نامند؛
 بکون نشست چو از سر سکندری برداشت
 بچوب دنگ تو گوئی نشسته کلیم.
 کلیم (از آندراج).
 - چوب دو سر دارد؛ مجازاً، کار بر و
 فرود دارد. مثبت و منفی دارد. خوب و بد
 دارد؛ یعنی کارهایی که مردم میکنند بر آن
 جرم نباید کرد که دست فتنه درازست و چوب
 را دو سرست.
 - چوب دو سر طلا؛ منفور از دو سوی. فلانی
 چوب دو سر طلا (دو سر نجس) است؛ در
 پیش دو طرف دعوی یا دو خصم منفور و
 مکروه است. نظیر از اینجا رانده و از آنجا
 مانده. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۳۳).
 - چوب ذرع. رجوع به ماده چوب ذرع در
 جای خود شود.
 - چوب راز پنهان بر تاب کردن؛ با قصد عجله

و شتاب در کاری عمل را قسمی بجای
 آوردن که سبب بطؤ و کندی آن شود.
 - امثال:
 چون تیر سخن زاست کن آنگاه بگوش
 بیهوده مگو چوب میرتاب ز پنهان.
 ناصر خسرو.
 - چوب زین؛ چوبی که در زین بکار رود و
 آنرا جناغ گویند؛ حنق؛ چوب زین. (منتهی
 الارب). حنو؛ چوب زین و پالان. (دهار).
 حنا.
 - چوب سر دوک؛ قطعه چوبی که به انتهای
 دوک متصل سازند. لویاق. (منتهی الارب).
 - چوب سر علم؛ عرقوه. (منتهی الارب).
 قطعه چوبی که بر بالای علم نصب و متصل
 کنند.
 - چوب سُر مه کش؛ میل. (منتهی الارب).
 - چوب سیاست؛ چوبی که معلمان و
 کشتی گیران، شاگردان و متعلمان را بدان ادب
 دهند و گاهی بجای آن دوالی نیز بکار دارند.
 (آندراج). ترکه ای که معلم اطفال را بدان ادب
 کند. (ناظم الاطباء)؛
 معلم تاکی از چوب سیاست بی گناهی را
 تن چون لوح سیمین تخته حرف جفا کردن.
 رجوع به چوب تعلیم شود.
 - چوب سیگار؛ فی سیگار. رجوع به این
 ترکیب در ردیف خود شود.
 - چوب شدن؛ تبدیل بچوب گردیدن.
 - اساکت و بی حرکت شدن. چون چوب
 خشک و بی حرکت گردیدن.
 - ادر تداول عوام، پای خاستن شرم مرد
 باشد.
 - چوب صندل؛ درخت صندل. قطعه ای از
 درخت صندل؛
 آدمی را آدمیت لازم است
 چوب صندل بو ندارد هیزم است. ؟
 - چوب قباق؛ چوبی بلند و عظیم که در میان
 میدانها نصب کنند و بر فراز آن حلقه ای از طلا
 یا نقره نصب نمایند و سواران از یک سوی
 میدان اسب تازند همین که بسای آن رسند
 همچنان که اسب در حال تاختن است تیر در
 کمان گذارند و آن حلقه را نشانه گیرند. هر
 کس آن حلقه را به تیر زند حلقه از آن او باشد.
 (از آندراج).
 - چوب قفس؛ چوبی که از آن قفس سازند؛
 ز اشک صید شد چوب قفس سبز
 چه شد کاهل قدم صیاد ما را
 ملا آفرین لاهوری (از آندراج).
 - چوب قلبه؛ چوبی که گاو آهن بدان بسته و
 زمین را شیار کنند. رجوع به خیش و قلبه
 شود. جمجمه؛ چوب قلبه که در آن آهن تبیه
 کنند. (منتهی الارب).
 - چوب قلم. رجوع به همین ماده در ردیف

خود شود.

- چوب کار؛ ذرع، آلتی که بدان چیزی به میبایند. (ناظم الاطباء).

- چوب کبریت؛ چوب که در ساختن قوطی کبریت یا هر یک از دانه‌های آن بکار رود.

- || (سافک اضافه) هر یک از چوبهای باریک تراشیده نزدیک چهار سانتی‌متر کمتر یا بیشتر که یک سر آن بگورگردد آغشته است و چون بر سمباده کشند برافروزد و مشتعل شود و تعدادی از آنها را درون یک قوطی جای دهند و آن را قوطی کبریت نام دهند. سیخ کبریت.

- چوب کج؛ چوب که راست و مستقیم نیست.
- امثال:

چوب کج شایستگی ستونی ندارد. (خواججه نظام‌الملک از امثال و حکم ج ۲ ص ۶۳۴).

- چوب کمان؛ چوبی که از آن کمان سازند.

- || قسمتی از کمان که از چوب ساخته شده باشد و ترو زه بدان متصل باشد. نیمه چوب کمان. (دهار). ملال؛ چوب پشت کمان. (منتهی الارب):

کج کج رود از مستی و هر سوی فتد تیر زین باده اگر آب دهی چوب کمان را.

کلیم (از آندراج).

- چوب گازر؛ چوبی که گازر جامه را برای شستن بدان بکوبد. چوب که گازر بدان جامه کوبد. میقمه. (منتهی الارب).

- چوب گازری؛ چوبی که گازران بدان رخت کوبند و رخت شویند. چوب دست رخت‌شویی. جامه کوب. (یادداشت مؤلف).

رجوع به ترکیب چوب جامه کوب شود.

- چوب گدائی؛ بمعنی چوب خط است:

نکرد مدح سرائی کم برای طمع ز خامه چوب گدائی مرا بدست نداد.

مخلص کاشی (از آندراج).

رجوع به چوب خط شود.

- چوب گوفر؛ چوب کشتی نوح اما جنس آن معلوم نگشته است. همیتقدر میدانیم که حضرت نوح (ع) کشتی خود را از آن ترتیب داد و البته چوب سنگین و بادوام و محکم بود. بعضی گمان برده‌اند که همان چوب مرو است. (قاموس کتاب مقدس).

- چوب لای چرخ گذاشتن؛ میان پره‌های گردونه قطعه چوبی قرار دادن تا از حرکت آن جلوگیری کند.

- || مجازاً، سنگ پیش یا انداختن. ایجاد ممانع کردن، در مقابل پیشرفت کاری. اشکال‌تراشی کردن.

- چوب مشعل؛ چوبی که از آن مشعل سازند. (آندراج):

سرگرم بمندیل طلا باف مباحش

باشد خنک افتخار چوبی مشعل.

طاهر نصیر آبادی (از آندراج).

- چوب نان؛ تیری که بدان خمیر نان را پهن کنند. (ناظم الاطباء). وردانه. وردنه. محور. بسطخ؛ چوبی که بر شکل محور و بدان نان را پهن سازند. (منتهی الارب).

- چوب نبات؛ چوبی که در شیرۀ نبات میگذارند و نبات بدور آن می‌بندد.

تالش کرد چو طوطی بسخن تلقین شد قفس چوب نبات از سخن شیرینم.

صائب (از آندراج).

- چوب نشاندن در چیزی؛ استوار کردن چوب در چیزی. و چوب نشاختن بهمین معناست:

یکی نفر گردون چوبی بساخت

به گرد اندرش چوبها درنشاخت.

فردوسی (از آندراج).

- چوب نقاره، چوب طبل؛ چوب کوچکی که با آن طبل نوازند. چوبک؛ چوب که بنقاره عید زدند من حرکت میکنم.

- چوب نورده؛ تیر جولاهگان. (ناظم الاطباء).

- چوب نیزه؛ قطعه چوبی که از آن رمح و نیزه سازند و بر سر آن سان که از آهن است قرار دهند. شیج.

|| چوبدستی. قطعه‌ای از چوب استوانه شکل باریک و دراز در حدود یک گز یا اندکی کمتر و یا بیشتر که گاه رفتن استعانت را بدست گیرند. هرچه بر دست گیرند از جنس چوب برای تکیه کردن بر آن هنگام راه رفتن و یا دفاع کردن از خود بگناه تهاجم و یا راندن. یکر این چوب اگر منحنی و خمیده باشد عنوان عصا و تعلیمی خواهد داشت و اگر

بیش از حد معمول ستر و ضخیم باشد چماق نامیده میشود و اگر بجای استوانه شکل بودن

شش پهلو باشد نام «شش بر» یا «شش پر» بدان دهند؛ و کلاه می‌نمدین بر سر داشت و

پشمینه پوشیده... و توبره در پشت انداخته و چوبی در دست گرفته. (ترجمۀ تفسیر طبری).

چنان نبینی تاول نکرده کار هگرز بچوب رام شود یوغ رانهد گردن. اورمزدی.

با نعمت تمام به درگاہت آدمم امروز با گوازی و چوبی همی روم. فاخری.

از چوب بجز موسی عمران نکند مار.

امیرمزی.

ورنه کی کردی به یک چوبی هنر

موسی فرعون را زیر و زبر. مولوی.

مسوق؛ چوبی که بدان ستور رانند. (منتهی الارب).

- امثال:

چوب بدست خرس دادن آسان است و پس

ستدن مشکل. (امثال و حکم).

- به چوب بستن؛ چوب زدن. پای در فلکه گذاشتن و بر کف پای چوب زدن.

- به یک چوب راندن؛ همه را به یک چشم (بچشم پستی) نگاه کردن و نگریستن. همه را به یک چوب میراند؛ با خادم و خاطی یکسان رفتار می‌کند. همه خران را یک چوب نتوان راند.

- چوب پاسبان؛ چوبدستی که پاسبان بدست گیرد.

- || بمجاز، چوب قانون. بانون. چوبدستی که پاسبانان دارند و آن بیشتر از جنس لاستیک و غیره باشد:

بکوی دوست جای گرم دارم بر نمیخیزم نشینم آنقدر کآتش ز چوب پاسبان خمزد.

قاسم مشهدی.

شهی که دور درش دور باش رخصت را

بفرق چرخ سر چوب پاسبان رقصد.

زلالی (از آندراج).

- || چوبک طبل.

- || مجازاً، دفع و منع است. رجوع به چوب دربان و چوب تقیب و چوب منع شود.

- چوب تحصیلدار؛ چوبی که در دست محصل باشد و محصل کسی است که مالیات و حقوق دیوانی را وصول کند:

بهر جا شدی باره را پا ز جا

قزلباش بستیش بر چوب پا

پی قلمه دادن بر اهل حصار

شد آن چوبها چوب تحصیلدار.

عبدالقادر تونی (از آندراج).

رجوع به ترکیب چوب محصل شود.

- چوب چاووش؛ چوبی که چاووشان به دست گیرند.

- || مجازاً، بمعنی منع و دفع است:

در آن تاراج درهای زمین پوش

زلت مزول گشته چوب چاووش.

امیر خسرو (از آندراج).

رجوع به ترکیب چوب پاسبان و چوب دربان و چوب منع و چوب تقیب شود.

- چوب خرمن کوب؛ چوبدستی سنگینی که بدان خرمن کوبند. (یادداشت مؤلف).

- چوب خیزران؛ عصای خیزران. عصائی که از نی هندی سازند^۱.

- چوب دربان؛ چوبی که به دربان تعلق دارد. یا دربان هنگام دریانی بدست گیرد. چوبی که در دست دربان باشد و از آن معنی دفع و منع

ملحوظ است (آندراج):

بلند ار شود چوب دربان شاه

تم گردد از سایه آن سیاه. ظهوری.

جز در حق بهر دری که روی

بهر انعام چوب دربان است. صائب.

۱ - معنی شاخی و قطعه‌ای از خیزران نیز دارد.

بخواری برنمیزد ازین در صبر آن دارم
کز آب دیده خود سبز بیم چوب دربان را.
عالی (از آندراج).

- امثال:

چوب را که برداشتی گریه دزد میگریزد؛ نظیر:
هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد.
رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۵ و ج
۲ ص ۶۲۳ شود.

- چوب قانون (با فک اضافه یا به اضافه):
چوبدستی که پاسبان دارند. رجوع به ترکیب
چوب پاسبان شود.

- چوب کلیم؛ عصای موسی. چوب موسی:
نه مسیح است ولیکن نقش یاد مسیح
نه کلیم است ولیکن قلمش چوب کلیم.
فرخی.

رجوع به چوب موسی شود.

- چوب محصل؛ چوبی که در دست محصل
یعنی مأمور خراج و عامل وصول مالیات
باشد. (غیث اللغات) (آندراج)؛
دل و دین و خرد تاراج گشت و مرگ مستولی
بی تقد روان دادن بسر چوب محصل هم.
شانی تکلو (از آندراج).

نه حرف طلب بر زبانها روان

نه چوب محصل نه کلک عران.

ملا عبدالله حاتقی (از آندراج).
صطلاح محصل با چوب و چماق یا بی چوب
و چماق نیز متداولست بمعنی شخص مریم و
مصر در انجام کاری.

- چوب منع؛ چوبی که بدان از دخول و ورود
مردم را بازدارند. مجازاً، بمعنی دفع و منع
ست:

میشود باز دل تنگ من از چین جبین

چوب منع است کلید در باغی که تراست. صائب.
حاجب بزمش حجاب و پرده دار او حیاست
نیست چوب منع در درگاه آن گردون وقار.

صائب (از آندراج).
رجوع به ترکیب چوب دربان و چوب پاسبان
و چوب تقیب شود.

- چوب موسی، چوب کلیم؛ عصای موسی
کتابه از عصای کلیم است:
دم و کلک تو در بیان و بنان

گریه بر خصم و دوست نفع و ضرست

غیرت روح عیسی است این لیک
خجلت چوب موسی آن دگرست. انوری.
یا دست تو وارث دست حاتم

و یا کلک تو نایب چوب موسی. انوری.
رجوع به ترکیب چوب کلیم شود.

- چوب تقیب؛ چوب که گاه نقابت در دست
تقیب باشد. یا متعلق به تقیب باشد.

مجازاً، بمعنی منع و دفع است. رجوع به
ترکیب چوب پاسبان و چوب دربان و چوب
منع و چوب چاوش شود.

- چوبی که در دست اطفال نوآموز دهند تا
بر حرف گذارند و صفحه کتاب از اثر انگشت
محفوظ دارند. (از غیث اللغات).

- چوب تعلیمی؛ چوب که سوار مرکب را
بدان ادب کند و آن را در عرف هند چهری
گویند:

شاخ گل میگردد از تر دستی آب و هوا

چوب تعلیمی اگر در دست خود دارد سوار.
صائب.

و نیز مترادف چوب حرفی:

در دویدن سر نیچد مصرعه برجستام

خامه در علم سخن شد چوب تعلیمی مرا.

محسن تأثیر (از آندراج).
- چوب حاکم؛ چوب که حاکم بدان تأدیب
کند:

کند سلفه مت در کعبه فی

اگر چوب حاکم نباشد ز بی.

حاتقی (از آندراج).
رجوع به چوب یاسا یا چوب یساق شود.

- چوب خدائی؛ جزا و سزا. (مجموعه
مترادفات ص ۱۰۹). انتقام الهی و جزا و
سزایی که از پرده غیب بظهور آید:

کند حق ادب بنده بی ادب را

بود دار منصور چوب خدائی.

مخلص کاشانی (از آندراج).
- امثال:

چوب خدا صدا ندارد هر که خورد دوا ندارد؛
از صدا صوت و آواز اراده میشود. مراد آنکه
هر کس سرانجام به جزای اعمال بد خود
میرسد.

- چوب در آب بودن کسی را؛ چوب او در نم
بودن:

به پیش قد تو تا سر کشیده بر لب جو سرو

ز عکس خویش او را هزاران چوب در آب است.^۳

ملاکاشی (از آندراج).
رجوع به ترکیب چوبش در نم است شود.

- چوب سیاست؛ چوبی که مصلحان و
کشتی گیران شاگردان و متعلمان را بدان ادب
دهند و گاهی بجای آن دوالی نیز بکار دارند.
(آندراج). ترکه ای که معلم اطفال را بدان ادب
کند. (ناظم الاطباء):

معلم تاکی از چوب سیاست بی گناهی را

تن چون لوح سیمین تختت حرف جفا کردن.

رجوع به ترکیب چوب تعلیم شود.

- چوبش در نم است؛ یعنی اسباب شلاق و
چوب زدن مهیا دارد و مقرر است که در خانه

|| آلت تأدیب از جنس چوب. ترکه.
چوبدست از شاخه های نازک درخت که
هنوز خشک نشده باشد و در تأدیب
گناهکاران یا زدن حد بجای تازیانه بکار
برند. شاخه های نازک که از درختان باز کنند،
خاصه از درخت انار و بوته گل سرخ و بید و
جز آن؛ و اگر اندر همه ناحیت گیلان کسی را
دشنام دهد یا نبید خورد یا گناههای دیگر کند
چهل چوب یا هشتاد چوب بزنند. (حدود
العالم). هر که... دزدی پیشه سازد او را از
چوب جلاد... چاره نبود. (استدبانامه ص
۳۲۶).

نه امروز است سودای جنون راریشه در جانم
بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم.
صائب (از آندراج).

بلوظ؛ چوبی که بدان زنند. مقععه؛ چوبی که
آنها بر سر مردم زنند. (منتهی الارب).
- چوب ادب؛ چوب طریق. از طرف سلاطین
شخصی در بلاد مأمور و معین میشد که هر
کس از اطوار و آداب برگردد و قدم کج گذارد
او را چوب کاری کنند. آن چوب را چوب
طریق و چوب ادب گویند چه طریق بمعنی
ادب هم آمده است:

نکو داند آن کس که دانشورست

که چوب ادب به ز لوح زورست.

قدسی (از آندراج).
رجوع شود به ترکیب چوب طریق.

- چوب برای کسی داشتن؛ آماده و مهیای
تنبیه کسی شدن. رجوع به چوبش در نم است
شود.

- چوب به کف پا یا پهلو شکستن؛ کنایه از
بسیار زدن و تنبیه کردن است.

- چوب پیچ تیرگز؛ پیچیده و مغلوب تیرگز.
- چوب پیچ کردن؛ در معرض ضربات چوب
قرار دادن.

- چوب تعلیم؛ چوبی که مصلحان و
کشتی گیران شاگردان و متعلمان را بدان ادب
دهند و گاهی بجای آن دوالی نیز بکار دارند:
لنگ بر دوش چو آید بیان مستان
چوب تعلیم بکف وای بجان مستان.

میرنجات (در تعریف کهنه سوار).
ما طریق رهنمایی از خرد آموختیم
چوب تعلیم از عصا دارد به کف استاد ما.

محسن تأثیر.
بهر حالت خدا بیچارگان را چاره گر باشد
عصای فهم کور از چوب تعلیم است طفلان را.

محسن تأثیر.
طفل اشکم بنشست ای مژه در مکتب چشم
چوب تعلیم بر این خونی ناپا کانداز.

ظفر (از آندراج).
- ترکه ای که معلم اطفال را بدان ادب کند.
(غیث اللغات) (ناظم الاطباء).

۱- معنی آلت تأدیب نیز دارد.
۲- در معنی قطعه چوبی که از آن عصا و
چوبدستی کنند و در بکسر چبری دارد و جای
بدمت گرفتن است.
۳- این مثال شاهد چوب مطلق نیز هست.

هر امیری چند بفل چوب در توی حوض میریزند و گناهکاران را بدان میزنند و معلمان مکتبی نیز همچنان چوبها را در نم نگاه دارند که چوب نمناک از زدن زود نمی شکند. و گویند «خوب چوبت در نم است» یعنی ترا خواهند زد و این را در مقامی گویند که مثلاً امری کسی را پی کاری فرستد و او کار را سرانجام ندهد پس امر غایبانه بر سر قهر آید و در آن زمان شخص ثالثی به آن کس بگوید که چوبت در نم است، یعنی ترا خواهند زد. (آندراج).

چوب شکستن بر چیزی؛ کنایه است از چوب زدن. آن مایه کسی را زدن که چوب بشکند:

درین درگاه عالی مانع بسیار می بینم
توان بیهلوی دربان شکستن چوب دربان را.
ناصر علی (از آندراج).

چوب طریق؛ از طرف سلاطین شخصی در بلاد معین و مأمور میشد که هر که از اطوار ادب برگردد او را چوبکاری کند آن چوب را چوب طریق گویند. (آندراج). چوبی که در دست مأمور مخصوص دولت برای تأدیب بوده است:

بدسلوکی به عزیزان کهن سال مکن
که عصا چوب طریق است به کف پیران را.
اسماعیل ایما (از فرهنگ نظام).

رجوع به چوب ادب شود.
چوب کسی را خوردن. رجوع به چوب خوردن شود.

چوب یاسا، چوب یساق؛ چوبی بود که سلاطین ترک گناهکار را بدان میزدند و شرح آن در تاریخهای مغول مذکور است و الف دوم در کلمه اول اعرابی است و لفظی چنانکه ضابطه ترکی است و از این قبیل است مجلکا و قما که به الف نویسد و بفتح تنها خوانند از قبیل «های» مختفی فارسی. چوب حاکم

ادب کردش اول بچوب یساق
بفرمود از گردش تا یساق
بغیرت محاسن ز رویش سرد
در آن انجمن آبرویش ببرد.

هاتفی (از آندراج).

امثال:
چوب را از بهشت آورده اند؛ مراد از چوب ضرب بقصد تنبیه است. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۱۰۶ و ج ۲ ص ۶۳۳).

چوب را به خر و گاو میزنند؛ نادان درخور تنبیه است. رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۱ صص ۲۵۸ - ۲۵۹ و ج ۲ ص ۶۳۳ شود.

||سجازاً، لاغر مثل چوب خشک، سخت لاغر، خشک اندام، لاغر تن، استخوانی، ||سجازاً، ساکت و آرام مثل چوب خشک، صم بکم، بی حس و حرکت، ساکت و صامت.

خاموش و بی جوش و خروش. فروبسته دم و خاموش. ||تخته. تخته که از آن آلت موسیقی سازند:

مثال طبع مثال یکی شکافه زنت
که رود دارد بر چوب برکشیده چهار.

دقیقی.
||در تداول عامه، واحد پول است در معاملات بازاری. و این اصطلاح بسته بمقدار معامله است. اگر معامله کلان باشد و در آن گفتگو از هزار (تومان) بود، یک چوب معادل یک هزار (تومان) است و در غیر این صورت مراد از یک چوب یک تومان است. چوق (در تداول عامه).

چوباره. (لخ) نام رودخانه ای است که به بحر خزر میریزد و محل صید ماهی میباشد.

چوبازار. (ا) در تداول مردم بم، قسمی گیاه طبی که شکته را بدان بندند.

چوبیان. (ا) چوپیان، شبان، راعی، شبان و گله بان و محافظ و حارس گوسفندان و اسبان. (ناظم الاطباء):

به چوبیان بفرمود تا هرچه بود
فسیله بیارد بگردار دود. فردوسی.

گله دار و چوبیان همه کشته شد
سر بخت ایرانیان گشته شد. فردوسی.

چو از روز یک ساعت اندر گذشت
بیامد بدرگاه چوبیان ز دشت. فردوسی.

رجوع به چوبیان و شبان شود.

چوبیان سگ. (س) ||(سگ) سگ چوبیان. سگ شبان، سگ گله، سگ حافظ و حارس گله. (ناظم الاطباء).

چوبیانی. (حامص) چوبیانی، شفل چوبیان، عمل چوبیان، شبانی، رجوع به چوبیانی شود.

چوبیانی کردن. (ک د) (مص مرکب) شبانی کردن. محافظت و معارست گله نمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به چوبیانی کردن شود.

چوب النگو. (ا ل) (مرکب) چوبی است مخروطی شکل که برای بزرگ کردن و صاف کردن النگو بکار میرود.

چوب انداز. (ا) (ف مرکب) که چوب اندازد، اندازنده چوب. ||(ق مرکب) تقویمی بی توجه به نرخ معلوم و متداول، با تخمین، غلط انداز، علی الهی، چکی، با تخمینی جاهلانه و سرسری گفتن بهای چیزی را بگزاف، تقویم بی فکر و رویه.

— بهای چیزی را چوب انداز گفتن؛ بدون مطابقت واقعی آن، به احتمال گول خوردن مشتری قیمتی بگزاف گفتن.

چوب انداز گفتن. (ا گ ت) (مص مرکب) تقویم کردن نه بر حقیقت، بلکه بی اندیشه و علی العمیا، بها گفتن بتخمین، براندن قیمت چیزی، چکی گفتن.

چوب ایمد. (ب آ م) (ترکیب اضافی، مرکب) چوب گاو آهن که زمین را با آن شیار (شدیار) کنند. چوب زمین شخم کن. چوبی که گاو آهن را بر آن نصب کنند. و زمین را بشکافند. (از برهان). چوب گاو آهن. (ناظم الاطباء): یکی دیگر گفت من میخواهم در بی تو بیایم... عیبی بدو گفت کسی نتواند دست خود بر چوب ایمد بندد و از بی خود نگاه کند و ملکوت خدای را شاید. (ترجمه دیانارون ص ۱۶۲ لوقا باب ۹ شماره ۶۲).

چوب باز. (ف مرکب) که چوب بازد. که با چوب بازی کند. ||(ا) جوزق. معرب گوزه، غلاف پنبه که هنوز پنبه از آن برنیورده باشند و بفارسی گوزغه گویند. (ناظم الاطباء).

چوب بازی. (حامص مرکب) عمل چوب بازی. بازی با چوب. با چوب بازی کردن.

چوب بازییدن. (د) (مص مرکب) نیزه زدن. ||با نیزه بازی کردن. (ناظم الاطباء). (محتمل است که چوب بازییدن باشد).

چوب بالان. (ب) (ترکیب اضافی، مرکب) چوب تله، چه بالان یعنی تله و دام است و یا بالان مبدل پالان است و چوب بالان دو قطعه چوبست که در پالان شتر یا خر نصب کنند مانند جناغ در زین.

چوب بو. (ب) (ف مرکب) که چوب برد، که قطع چوب کند، که چوب از هم جدا کند به اره و جز آن.

چوب بری. (ب) (حامص مرکب) عمل چوب بری. قطع کردن چوب. ||(مرکب) محل بریدن چوب، جانی که بوسیله اره یا ماشین چوبها را میبرند و قطع میکنند.

— کارخانه چوب بری؛ کارگاه قطع چوب یا ماشینها.

چوب بست. (ب) (مرکب) چوبهایی که با



چوب بست

هم بسته بنایان بر آن به بشینند و تعمیر و کاه گل کنند. (آندراج) (از فرهنگ نظام). داربست. خو. چوبهایی که عمودی و افقی بهم متصل سازند و در کنار دیوار نصب کنند و کارگران و بنایان بر روی آن کار کنند. چوب بندی. (فرهنگ فارسی معین): نخواهد بطاق دل او نشست که از زهد خشکش کند چوب بست.

و حید (از آندراج). - چوب بست کردن: چوب بست ساختن. خر پشته ساختن. ایجاد داربست کردن. || چوبهای بهم وصل شده عمارت پیش از آنکه روی آنها ساخته شود. (فرهنگ نظام). خر پشته. خرپا. || چوبهایی که بهم پیوندند و شاخه های موراروی آن گسترند.

چوب بست. [ب] [بخ] دهسی است از دهستان مشهد گنج افروز بخش مرکزی شهرستان بابل. در ۱۴ هزارگزی جنوب بابل. ۱۶۵ تن سکنه دارد. از رودخانه سجادرود آبیاری میشود. محصولاتش برنج، پنبه، نیشکر، غلات، کف است. صیفی کاری در آنجا رواج دارد. مردمش یکشاورزی اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

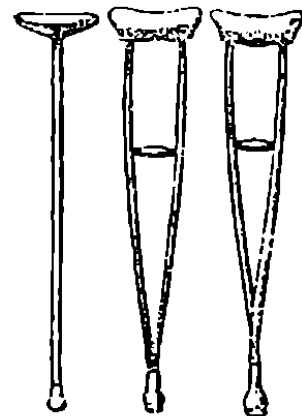
چوب بستن. [ب] [ت] (مص مرکب) متصل ساختن چوب بجیزی. || چوب زدن خاصه بر کف پای کسی.

- به چوب بستن یا بچوب بستن کسی راه پنی او را به فلک گذاشتن و با ترکه زدن. (یادداشت مؤلف).

پنی کسی در فلک کردن و بکف پای او چوب زدن. (یادداشت مؤلف).

چوب بندی. [ب] [حامص مرکب] عمل چوب بستن و داربست یا خرپا ساختن. || (مرکب) رجوع به چوب بست شود.

چوب پا. (ص مرکب) که پا از چوب دارد. || (مرکب) چوب بلند باریک که ضمانت جویی یا میخ بر آن کوفته شده و این ضمانت



چوب زیر بفل

محل اتکاء پاهاست و اطفال بر آن برشوند. و براه روند. || چوب باریک و درازی که لنگان و پا بریدگان زیر بفل گیرند و بکمک آن راه روند. و آن را چوب زیر بفل هم گویند.

چوب پاره. [ز] [ر] [ا] (مرکب) پارهای چوب. تراشه و قطعه های از چوب. (ناظم الاطباء). گفتند بر سر آب میروی گفت چوب پارهای بر آب برود. (تذکره الاولیاء). لهاز؛ چوب پارهای که بدان سوراخ تبر و چرخ چاه را تنگ کنند. (مستهی العرب). || اماله برزیگران که بدان زمین شیار کرده را هموار سازند. (ناظم الاطباء).

چوب پو. [پ] [ا] (مرکب) چوبی کوتاه که بر سر آن دسته ای از پر نرم بندند و استوار کنند و با آن گرد از ظروف بلورین و چینی و چراغها و غیره بگیرند و تیرگی از آنها بزدایند. (یادداشت مؤلف). جاروب مانند ای که از پر کنند و بر دسته ای از چوب استوار سازند برای دور کردن گرد و خاک. (از یادداشت مؤلف).

چوب پور. [پ] [د] [د] (مرکب) چوب پهن و دراز بدرزای عرض در یا درگاه یا کمی طولانی تر که بر بالای در اطاق کوبند و از آن پرده آویزند و گاه آن را از آهن نیز سازند و همین نام چوب پرده بدان دهند.

چوب پنبه. [پ] [ب] [ا] (مرکب) چوب نرم و پنبه مانندی که سابقاً در روشن کردن چخماق استعمال میشد و اکنون از آن استوانه مانندی به اندازه های مختلف سازند و با آن در بطری و شیشه و غیره را سدود سازند. (از فرهنگ نظام). چوب درخت بغاس. (از ناظم

سلولهای آن سلولها پرتویلاسم و مواد حیاتی خود را از دست داده است و خالی شده اند. و هر جای ساقه یا ریشه آسبی بیند طبقه نازکی از آن ساخته میشود تا التیام بدهد. در هنگام پائیز که برگ از ساقه جدا میشود در محل دمبرگ نیز ورقه نازکی از آن ساخته میشود. در بعضی درختان چوب پنبه ممکن است چنان ضخیم شود که بمصارف صنعتی برسد.

خواص فیزیکی و شیمیایی: از لحاظ خواص فیزیکی چوب پنبه کاملاً شبیه کوتین میباشد. از این رو در گذشته گمان میکردند که ساختمان شیمیایی آن دو نیز با یکدیگر مشابه است. ولی بررسیهای اخیر ثابت کرد که خواص شیمیایی کوتین و سوربین (چوب پنبه) با یکدیگر اختلاف دارند و قابل مقایسه نیست. چوب پنبه از نظر شیمیایی شبیه لیپید^۲ هاست و شامل اسید فلوئینیک^۵ (C22 H42 O3) و اسید فلوئینیک^۶ و اسید سوربینیک^۷ C17 H30 O3 و گلیسریدها^۸ و سرین^۹ که یکی از ترکیبات مومی به فورمول (C20 H32 O) است میباشد. و از این رو مانند لیپدها (چربیها) صابونی میگردد و برای این منظور معرفهای مخصوصی که وسیله شناسایی و تشخیص آنها از کوتین است و بمعرفهای هونل^{۱۰} معروف است بکار میرود و اساس آن عموماً روی صابونی کردن اسیدهای سوربین گذاشته شده است. چوب پنبه سطح خارجی ساقه های چند ساله و ریشه را می پوشاند و عملاً جای کوتین را که



چوب پنبه

صفحه نازکی پیش نیست میگردد. پوست زرد رنگ سیب زمینی و پوست خارجی و سخت

الاطباء). نوعی چوب سبک که از پوست درختان مخصوص به اندازه های مختلف سازند و برای بستن سر بطری و مانند آن بکار برند. || (اصطلاح گیاه شناسی) سطح خارجی قسمتهای چوب شده گیاهان را چوب پنبه میوشاند. و آن عبارتست از یک یا چند طبقه سوربین^۱ مانند کوتین^۲ عایق و غیر قابل نفوذ که گیاه را از تغییرات محیط خارج محافظت میکند و بواسطه نرسیدن مواد غذایی

- 1 - Suberin.
- 2 - Cutine.
- 3 - Suberine.
- 4 - Lippide.
- 5 - Acide phéllonique.
- 6 - Acide phloïonique.
- 7 - Glycérides.
- 8 - Glycerides.
- 9 - Célines.
- 10 - Hohnel.

درختان و طبقات قطور چوب پنبه در درخت بلوط. چوب پنبه از تولید مواد سوپرین در غشاء بوجود می آید. (گیاهشناسی حسین گسل گلاب صص ۳۹ - ۴۰ و گیاهشناسی حبیب الله ثابثی صص ۵۹ - ۶۰).

چوب پنبه ای شدن؛ (اصطلاح گیاهشناسی) چوب پنبه ای شدن یکی از تفریاتی است که در غشاء سلول ظاهر میشود و در نتیجه آن مواد مختلفی بنام سوپرین که در نتیجه فعالیت مواد حیاتی سلول بوجود می آید روی قشر اولیه غشاء سلول رسوب میکند. بنابراین سوپرین بصورت صفحه نازکی جایگزین قشر ثانوی غشاء میگردد و در این صورت قشر مشترک و قشر اولی و سومی فاقد این ماده میباشد. خواص چوب پنبه و مواد سوپرین مشابه کوتین است. در محلول شواتزر غیر محلول است و کلرور دوزنگ یده آن را زرد رنگ میازد. مختصر تمام رنگهایی که برای رنگ آمیزی کوتین بکار میرود سوپرین را نیز رنگ آمیزی میکند. (گیاهشناسی تألیف حبیب الله ثابثی صص ۵۸ - ۵۹).



چوب پنبه در بطری

چوب پوش. (نف مرکب) پوشنده چوب. (ان سف مرکب) از چوب پوشیده شده. پوشیده از چوب. ستور و پنهان در چوب. صفت سفی که با تیرهای چوبی ساخته شده باشد. خانه ای که سقفش از چوب پوشیده شده باشد. سقفش چوب پوش است. یعنی از چوب پوشیده است و در ساختمانش چوب بکار رفته است. نظیر: تیرپوش و جز آن.

چوب پوش کردن. (اک د) (مصص مرکب) با چوب پوشاندن چنانکه سقف خانه ای را با چوب یا تیر بپوشانند. در زیر چوب و تیر پنهان کردن.

چوب تاشان. (اخ) ده کوچکی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنجج که در ۲۵ هزارگزی شمال باختر کامیان و ۳ هزارگزی باختر شاهی واقع شده است و اکنون بی سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چوب تاشان. (اخ) (مخفف چوب تراشان) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۱۱ هزارگزی باختر مرزبانی و ۶ هزارگزی خاور راه شوسه کرمانشاه بگردستان واقع است. دشت و سردسیر است. ۲۱۵ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولاتش غلات، حبوبات و لبنیات است. مردمش به زراعت و گلیم و جاجیم باقی اشتغال دارند. در فصل خشکی اتوبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چوب تراش. (ث) (نف مرکب) تراشنده چوب. خراشنده و ورقه ها از سطح چوب برکنده. نحات. خراط. (ا) (مرکب) رند. (لفت محلی شوشتر نسخه خطی). رند. آتسی که بدان از سطح چوب ورقه های نازک جدا کنند.

چوب تراش. (ث) (اخ) دهی است از دهستان گرگاه بخش ویسان شهرستان خرم آباد که در ۲۴ گزی خاور ماسور و ۲۴ گزی خاور راه شوسه خرم آباد به اندیمشک واقع است. جلگه و معتدل است. ۳۵۰ تن سکنه دارد. از رود طاف مشروب میشود. از محصولاتش غلات، لبنیات و حبوبات است. اهالی بزراعت و گله داری اشتغال دارند. راهش سالرو است. ساکنین آن از طایفه بازگراند و در چادر سکونت دارند. در این آبادی بقعه ای بنام مادر کک احمد وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چوب جارو. (ا مرکب) هر یک از ساقه های گیاه جارو که برای روغن بهم دسته کند.

چوب جارو. (پ) (ترکیب اضافی، ا مرکب) چوب راستی که بدنه جارو بتند و آن را در دست گیرند و جارو کنند.

چوب چوبی. (ص نسبی مرکب، ا مرکب) دیواری مشبک از چوبها یا نرده هایی که بفاصله بزمین فروروده باشند. دیوار یا در مشبک و عمودی یا چوب. نرده که از چوبهای موازی قائم یا غیر آن بهمان صفت سازند. (یادداشت مؤلف).

چوب چینی. (پ) (ترکیب وصفی، ا مرکب) بیخی است معروف و گیاه او بی گل و بی ثمر است. برگش به زنبق و ساقش به نی شبیه است و بهترین آن قطعه های بزرگ املس سرخ نیم رنگ شاخ جهانیده بی کرم و بی گره است و بسیار صلب و اندرون سیاه و ثقیل الوزن بعد افراط که صمغی نامند خوب نیست و کرم زده او ضعیف القوه است. مرکب القوی و مایل بحرارت پیوست آن زیاده بر حرارت و بنفایت مخفف رطوبات غریبه و ملطف و مفتوح و محلل و مدر بول و عرق و با رطوبت فضلیه و مقوی باه و متقی

خون و روح از کثافات و با قوه قابضه و مقوی حرارت غریزی و سریع النفوذ در عمق بدن و مقوی اعضای رئیسه و اعضای تناسل و معده و جهت علت آشک و قروح خبیثه بی عدیل و در رفع امراض مزمنه و آکله و علل سوداوی مثل جرب و حکه و تب ربع و نواصیر و درد مفاصل و جذام و داء الفیل و سایر اوجاع بارده و جراحات مزمنه و اورام صلبه و داء الثعلب و داء الحیه و سرطان و بهق و برص سیاه و مالیخولیا که از احتراق بلغم باشد و جهت قطع عادت افیون بی نظیر و رافع مواد نرلی و زکام و منوم و نیکوکننده رنگ رخسار و مستمن اکثر ابدان و در توالد و تناسل قوی الاثر و در بروز فرمودن حصه و رفع سمیت خلط و اختلاط ذهن، مکرر حقیر تجربه نموده است و علاج مایوسین باه شده و مستمل در اکثر مواد، آب طبیخ اوست و جرم او مسدود و قوی التخیف است مگر تازه او که خشک نشده باشد و نخوردن نمک در ایام خوردن او کلیت نیست چه ترک عادت او و اعتیاد به ادویه حاره مظنه ضرر است در اکثر امزجه و همچنین اجتناب محرومین از ربوب حامضه و اشربه کم ترشی لزوم ندارد. و بتجربه حقیر مکرر رسیده است که جمعی بجهت علتی چند از آب متضرر میشدند و بجای آب طبیخ و تقیع چوب چینی مدتها آشامیده از حموضات قلیله اجتناب نموده اند و بسیار متفجع گردیدند و اقسام استعمال او و اخذ عرق و تقوع و غیر آن در دستورات تحریر یافته و مرابای او در جمیع افعال ضعیف تر از طبیخ اوست مگر در تقویت معده و دماغ. (تحفه حکیم مؤمن). ریشه مرقق که از چین آورند. (ناظم الاطباء).

چوب خانه. (ن / ن) (ا مرکب) میان سر خیمه که از چرم کنند و دیرک خیمه در آن جای دهند و خیمه بدان برافرازند. گزیه؛ چوب خانه که در آن سر ستون خانه در کنند. (منتهی الارب). (انبار چوب. محل نهادن چوب (مخصوص به خیمه و جز آن) و سرپرده و بنه و پایگاه و خزانه و چوب خانه ... و بفرمود تا منجنیقها آتش زدند و چوب خانه سلطان و بازار لشکر و هر آلت که نقل نمی شایست کردن بسوختند. (راحة الصدور راوندی).

چوب خط. (اخ) (ا مرکب) قطعه چوبی که بر آن هر دفعه که از کسی چیزی به نیه خزند خطی یا بریدگی پدید آرند. تا گاه محاسبه آن خطوط و بریدگیها بر دفعات خرید دلیل باشد. قطعه چوبی که چون از بقال و صراف چیزی بوعده بگیرند برای حفظ اعداد خطها بر آن چوب کشند تا وقت ادا موافق آن بدهند همانند:

شاخ گل را خارها باشد بجای چوب خط
آب را گل بسته چون خورده دست از پس میدهد.
وحید (از آندراج).

نهال خشک هم دارد ثمر در باغ درویشی
کلید مخزن رزق فقیران چوب خط باشد.
وحید (از آندراج).

و از این عالم است بر چیزی خط کشیدن که
فاده معنی حفظ اعداد کند:

کلید مخزن رزق فقیران چوب خط باشد.
وحید (از آندراج).

می کشم در حساب وعده او
خز مژگان همیشه بر دیوار.

آقاشاپور (از آندراج).

تکه چوبی است که بر آن بی سوادان برای
علامت با چاقو خط میزنند و عموماً نانواها و
تصابها بخیرداران که به نسیه جنس خرند
چوب خط میدهند تا هر وقت چیزی میخرند
فروشنده بر آن خطی میزند و آخر ماه آن
خطها را حساب میکنند. (از فرهنگ نظام).

ضمه چوبی متداول مابین بایع و مشتری که
بوسیله آن را پهن کرده تاریخ میگذارند و

هرگاه مشتری چیزی از بایع می خرد با کارد یا
گزنک خطی بر آن چوب میکند تا نشانه باشد

میخ و یا مقداری را که در میانه خود قرار
داده اند. (ناظم الاطباء). (برای طلب خیرات

به قرض چوبی نزد مسئول عنه بفرستند و او
خطی بر آن کشد و این نشان وعده باشد.

آندراج). (چوب باریکی که نوآموزان
حساب گیرند و با آن بر سطور کتاب خط بزنند

نگهشان با خطوط کتاب تماس پیدا نکند.
کمی آن را از کاغذ و مقوا کنند و بهمین نام

مستند. (چوب گدائی. رجوع به ترکیب چوب
گدائی شود.

چوب خط زدن. [خ ز د] (مص مرکب)

علامت و بریدگی بر قطعه ای چوب پدید
آوردن بنشانی یک دفعه خرید جنس. بر

چوب علامت گذاشتن. بر چوب خط زدن.

چوب خم محمد درویش. [خ م ح م
د د:] (ایخ) دهی است از دهستان پایین جام

خست تربت جام شهرستان مشهد. در ۲۰
هزارگزی جنوب خاوری تربت جام واقع

است. جلگه و معتدل است. ۲۴ تن سکنه
دارد. از قنات مشروب میشود. از

محصولاتش پنبه و غلات است. مردمش
زراعت اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چوب خوار. [خوا / خا] (نف مرکب) که
چوب خورد. خورنده چوب. چوب خوارنده.

(مرکب) گرمی باشد که چوب و هر چیز که
بر زمین افتاده باشد از جنس پشمینه و پلاس

خورد و ضایع سازد. (جهانگیری) (برهان)
آندراج) (انجمن آرا). انواعی از حشره که

چوب خورند چون موربانه و غیره. گرمی که
تیر و چوب هر چه بیاید بخورد. (یادداشت

مؤلف). جانوری است چوبخواره که آن را
موربانه نامند و عرب ارضه خوانند. موربانه.

دیسوک. دیوچه. اورنگ (در تداول مردم
قزوین); رسته. گرمک چوبخوار. (مستهی

الارب). رجوع به موربانه شود. (امرغست.
|| زرد شده و کوفته شده. (ناظم الاطباء).

چوبخوارک. [خوا / خا ز] (ا مرکب)

چوبخوار. موربانه. رجوع به چوبخوار و
موربانه شود.

چوب خواره. [خوا / خا ز / ر] (ا)

مرکب) چوبخوار. چوب خوارک. سرفه.
(زمخسری). ارضه. (ذخیره خوارزشاهی)

(دستور اللغه). موربانه. اورنگ (در تداول
مردم قزوین). رجوع به موربانه شود.

چوب خوردن. [خو ز / خ ز د] (مص

مرکب) فرو بردن و اوباریدن و بلع کردن
چوب. اکل چوب:

در مطبخ تو چوب خورد تا ابا یزد
آتش که از تکبر سرمایه اباست.

کمال اسماعیل.

|| کنایه از آزرده شدن به چوب. || با عصا و یا

ترکه درخت زده شدن و تپیه شدن و با چوب
کوفته شدن. (ناظم الاطباء). تپیه شدن.

مجازات شدن. زده شدن با چوب یا ترکه. با
ترکه زده شدن بر کف پای. (یادداشت مؤلف).

مضروب شدن با چوب:

خری چوب میخورد بر جای جو
خر افتاد و جان داد و خر بنده رو.

نظامی (از آندراج).

بخورد آخر الامر چوبی دوست
نفس راست میکرد می گفت نیست.

نزاری قهستانی (دستورنامه ص ۶۸).

مؤیدالدوله فرمود از چوب خوردن سفوف
باشد. (ترجمان محاسن اصفهان ص ۹۲).

- چوب چیزی (عملی) را خوردن: از عملی
یا چیزی زیان بردن. فلان چوب نادانش را

میخورد. فلان چوب زود رفتش را میخورد.
- چوب کسی را خوردن، چوب گناه کسی را

خوردن: زیان و ضرر و صدمه را بجای کسی
دیگر بردن: فلانی چوب رفیقش را میخورد؛

یعنی چوب گناه رفیقش را میخورد.
- امثال:

چوب استاد گل است هر که نخورد خل است،
نظیر:

تأدیب معلم بکسی تنگ ندارد
سببی که سهیلش نزنند رنگ ندارد.

(امثال و حکم ج ۲ ص ۶۳۰).

هم چوب میخورد و هم پیاز و هم پول میدهد.
چوبدار. (نف مرکب) چوبدارنده. دارنده
چوب. (از فرهنگ فارسی معین). (خادمان

سلاطین و وزرا که چوبهای سیمین و زرین
در دست دارند. بفارسی آن را چوبیکی هم

گویند. و برکی توتقطار بضم تای فوقانی و
فتح قاف و طای مهمله به الف و رای مهمله در

آخر گویند. (آندراج). نوکرهای مخصوص
سلاطین و امرا که چوب تقره و طلا در دست

دارند. (فرهنگ نظام). گرز بردار. (ناظم
الاطباء):

قبصر شرایدارت و چپال چوبدار^۱
خاقان رکابدارت و فقفور پرده دار.

منوچهری.

|| آنکه گوسفند و بز و میش و گاو بسیار از
قره و قصبات گرد کند و برای فروختن

بشهرها برد و در کشتارگاهها و غیره بفروشد.
جلاب. (یادداشت مؤلف). آنکه شغلش خرید

و فروش گوسفند است. گله دار. گوسفنددار.
(فرهنگ فارسی معین). (شخصی که در

میدانهای بافروشی دو سر چوب قپان را
روی دوش گیرد. (فرهنگ فارسی معین).

(اصطلاحاً) قپاندار. و تلفظ عامیانه آن
چوققدار است.

چوبدار کندی. [ک د] (ایخ) دهی است از
دهستان چهار اویساق بخش قره آغاج

شهرستان مراغه در ۱۵ هزارگزی خاور
قره آغاج و ۲۸ هزارگزی جنوب شوسه مراغه

بیانه واقع است. کوهستانی است. هوایش
معتدل است و ۶۴ تن سکنه دارد. از چشمه

مشروب میشود. از محصولاتش غلات و
بزرگ است. مردمش بزراعت و صنایع دستی

از قبیل جاجیم بانی اشتغال دارند. راهش
مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

۴).

چوبداری. (حامص مرکب) حفاظت و
نگهبانی چوب. (عمل و شغل چوبدار که

خرید و فروش گوسفند باشد. (یکی از
مشاغل میدانهای بافروشی است.

قپاندار. (ا مرکب) حق یا مبلغی که
خریدار بعنوان حق توزین به چوبدار (قپاندار)

میپردازد. (فرهنگ فارسی معین).

چوبدانه. [ن / ن] (ا مرکب) سنجد.
(جهانگیری). میوه ای است که آن را سنجد

گویند و بعرابی غیرا خوانند. (برهان)
(آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به سنجد

شود.

چوبدر. [د] (ایخ) دهی است جزء دهستان
قافازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین در

۶ هزارگزی ضیاء آباد و ۱۸ هزارگزی راه
شوسه در جلگه قرار گرفته. معتدل است و

۱۹۲ تن سکنه دارد. از چشمه سار آبیاری
میشود. محصولاتش غلات، گردو، لبنیات

۱- ن: چربزن.

است. مردمش بکشاورزی و گلهداری و گلیم و جوال و جاجیم بافی اشتغال دارند و از طایفه درویش‌وند هستند. زمستان بکوه‌های ملاسوره می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چوبدراز. [د] [اخ] دهسی است از دهستان درو فرمان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۱۱ هزارگزی جنوب خاور کرمانشاه و ۲ هزارگزی شمال سیابان واقع شده است. کوهستانی و سردسیر است. ۲۱۷ تن سکنه دارد. از رودخانه سیابان گوش‌بران آبیاری می‌شود. از محصولاتش غلات، لبنیات و حبوبات است. مردمش بکار زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چوبدر بالا. [د ر] [اخ] دهی است جزء دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراک که در ۵۷ هزارگزی جنوب باختری آستانه و ۲۷ هزارگزی شمال ایستگاه دورود واقع شده است. کوهستانی و سردسیر است. ۴۲۴ تن سکنه دارد. از قنات و چشمه آبیاری می‌شود. از محصولاتش غلات، بنشن، پنبه و انگور است. مردمش بکشاورزی، گلهداری و قالیچه‌بافی اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۲).

چوبدر پائین. [د ر] [اخ] دهی است جزء دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراک که در ۵۴ هزارگزی باختری آستانه و ۳۰ هزارگزی شمال ایستگاه دورود واقع شده است. کوهستانی و سردسیر است. ۱۴۱ تن سکنه دارد. از چشمه و رودخانه محلی آبیاری می‌شود. از محصولاتش غلات، بنشن و پنبه است. مردمش بکشاورزی و گلهداری و قالیچه‌بافی اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۲).

چوبدست. [د] [ا مرکب] چوبدستی، چوبی که در دست گیرند. دستوار. عصا. تعلیمی (یادداشت مؤلف). عصا و تعلیمی. (ناظم الاطباء)؛ خداوند خانه برجست و چوبدستی برداشت. (کلیله و دمنه). در عشق ما بنای دگر می‌گذاشتیم ار چوب دار بودی اگر چوبدست ما. تأثیر (از آندراج).



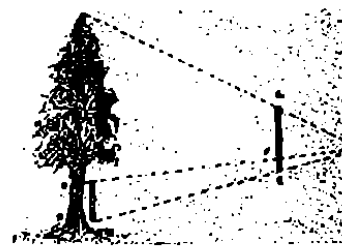
چوبدست موسیقیدانها

|| چوبی که قلندران و بنویان بدست دارند. چوبی که موسیقیدانها و مارشالها بدست گیرند.



چوبدست مارشالها

— چوبدست بلندی‌یاب؛ اسبابی که بوسیله آن میتوان بلندی درخت‌ها را بدست آورد و عبارتست از چوبی به بلندی ۲۵ سانتیمتر که بترتیب خاصی درجه‌بندی شده برای بکار بردن آن باید چوب دیگری به بلندی ۲ یا ۳ یا ۴ متر در پای درخت نصب کنند. سپس دور از درخت در محلی که نوک و بن درخت دیده شود، ایستاده و چوبدست بلندی‌یاب را در



چوبدست بلندی‌یاب

برابر چشم بطور قائم چنان نگاه دارند که بلندی چوبدست سراسر درخت را (درست از سر تا بن آن) از نظر ببینند. آنگاه به انتهای فوقانی چوبی که پای درخت نصب شده است نگاه میکنند و هر درجه که در روی چوبدست در راستای نام برده خوانده شود بلندی درخت را نشان میدهد. درجه بندی چوبدست بلندی‌یاب بترتیب زیر صورت می‌گیرد: چون درخت و چوبدست هر دو قائم و موازی فرض شده‌اند:

$$EF \frac{EG \times BD}{BC} \text{ و } \frac{BD}{EF} = \frac{BC}{EG}$$

پس:

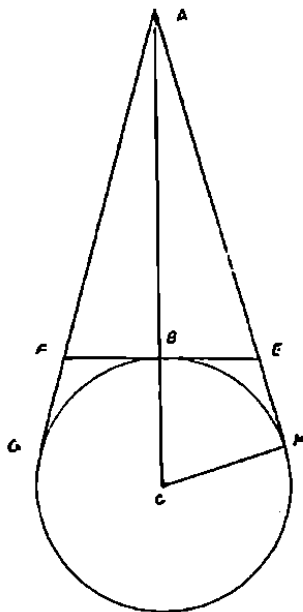
فرض میکنیم که طول BD چهار متر باشد بنا بر این مقدار EF بر حسب سانتیمتر عبارت خواهد بود از:

$$EF = \frac{25 \times 400}{BC}$$

بوسیله این رابطه که میان EF . BC (یعنی درجه چوبدست و بلندی درخت) بدست آمد میتوان چوبدست را زمینه‌بندی کرد. بدین ترتیب که بجای BC مقداری در نظر گرفته و EF را بدست میآورند و در روی چوبدست بدان اندازه جدا کرده و عدد مربوط به بلندی درخت را درج میکنند. مثلاً فرض کنیم بلندی درخت ۱۶ متر یا ۱۶۰۰ سانتیمتر باشد، در این صورت $EF = \frac{10000}{1600} = 6 \frac{2}{5}$

خواهد بود. پس از نقطه E یعنی انتهای چوبدست $6 \frac{2}{5}$ سانتی‌متر جدا کرده و در برابر آن عدد ۱۶ را مینویسند و برای تعیین زمینه‌های دیگر نیز بهمین ترتیب رفتار

میکند. چوبدست بلندی‌یاب اسباب خیلی ساده‌ای است که ساختن آن برای همه کس میر است و بویژه در نقاطی که زمین ناهموار یا ماندابی است و اندازه گرفتن فاصله اسباب تا پای درخت دشوار میباشد، این اسباب مناسب است. البته دقت آن زیاد نیست زیرا قائم نگاه داشتن چوبدست کار دشواری است. همچنین در مورد درختان مرتفع زینه‌های چوبدست خیلی نزدیک بهم است. (جنگل‌شناسی تألیف کریم ساعی ج ۲ ص ۷).
— چوبدست قطر سنج؛ چوبدست قطر سنج یا چوبدست بیلتر عبارت از خط کشی است مدرج بطول تقریبی ۷۵ سانتیمتر که هر گاه آن را بطور افقی مماس بدروخت نگاه دارند قطر



چوبدست قطر سنج

تقریبی درخت را در روی آن میتوانند بخوانند. برای این کار باید خط کش را در فاصله تقریبی ۶۰ سانتیمتر از چشم چنان نگاهدارند که یک سر آن (درجه صفر خط کش) در راستای خطی قرار گیرد که از چشم بیننده بطور مماس بر یک طرف درخت می‌گذرد. در این صورت هر گاه بطرف دیگر درخت نگاه کنند درجه‌ای که در راستای خط بصری مماس بر درخت بر روی چوبدست خوانده میشود، اندازه تقریبی قطر درخت خواهد بود. در موقع اندازه گیری باید سر را بیحرکت نگاهداشت. برای مدرج کردن این چوبدست از فرمول زیر که از تشابه مثلثها بدست آمده استفاده میشود:

$$s = \frac{D}{51 + \frac{D}{6}}$$

در این رابطه S = EF عبارت از قسمتی از چوبدست است که نماینده قطر درخت

$D = 2BC$ میا شد.

فاصله AB یعنی فاصله چشم تا چوبدست ۶۰ سانتیمتر فرض شده است. هر اندازه که فاصله چشم تا چوبدست به ۶۰ سانتیمتر نزدیکتر باشد اندازه گیری دقیقتر خواهد بود. چوبدست بیلتر برای اندازه گیری درختانی که مقطع آنها دایره شکل نباشد شایسته نیست و در هر حال نتیجه‌ای که از آن بدست میاید تقریبی می باشد. ولی در مقابل، سریعترین سبب اندازه گیری قطر درخت است. جنگل شناسی ج ۲ تألیف کریم ساعی صص ۳-۴.

چوبدستی. [د] (ا مرکب) چوبدستی. تناب (دهار) (ناظم الاطباء). از ربه. باهو. تکا. رمر. سلاح. عر زحله. قریه. قصید. قصیده. قده. کواز. تیخه. (منتهی الارب). مرزبه. انهار. مطواح. مقدمه. منة. مناة. مناس. نجا. نغمة. وقام. هادیه. هراوه. منهی الارب) (دهار):

نیان که آهو پرستی کنند
ز تیرش همه چوبدستی کنند. نظامی.
یری آمد ز خشم و کینه بجوش
چوبدستی بر آورده بدوش. نظامی.
ز غ ترسان بهیاری و متی
جو ماز از سنگ و گرگ از چوبدستی.

نظامی.
قتروار کف بر لب زمستی
تیر کشی او را چوبدستی.

سعید اشرف (در تعریف دریا از آندراج).
سار: زدن کسی را بچوب دستی. تقفی:
چوبدستی زدن. تهری: بچوب دستی زدن.
تنه: چوبدستی بزرگ ماندی از آهن سرپهن
که بان دیوار بشکنند. چوبدستی سطر
رشت. عجراه: چوبدستی با گره بیرون آمده.
تکوز: چوبدستی آهن دار. فرغ: به چوبدستی
رعن بر سر کسی. قشبار: چوبدستی درشت.
تسفر: چوبدستی کوتاه. میزویه. میزویه
جوبستی و عصای آهنین. مقلد: چوبدستی
سریخ. مهزام: چوبدستی کوتاه. مهمزه:
جوبستی یا عصا که بر سر آن آهن باشد و
از خر رانند. هجب: بچوبدستی زدن. هروا
جوب دستی زدن کسی را. هری: بچوب
ستی زدن کسی را. (منتهی الارب). رجوع به
جوبستی شود.

چوبدشت. [د] (ا) از قرای بلوک
جیرنت بست قوچان. (سمرات البلدان
ص ۲۷۶).

چوب دوک. (ا مرکب) غوش. (فرهنگ
ستی در کلمه غوش). ظاهراً نام مطلق ساز یا
سری بخصوص باشد. (یادداشت مؤلف).

چوب ذرع. [ب] [د] (ترکیب اضافی).
رکب. چوبی که برای اندازه گرفتن پارچه و

مانند آن بکار رود اندازه آن ۱۶ گره و یا
۱/۰۴ متر است. امروز بیشتر آن را از آهن
میسازند و بهمین نام میخوانند. گاهی اندازه
آن ۸ گره یا نیم ذرع است. رجوع به ذرع شود.
چوبور. [ب] (ا) دهسی است از دهستان
گرگان رود شمالی بخش مرکزی شهرستان
طوالش. در ۳۷ هزارگزی شمال هشتبر و ۳
هزارگزی شمال حویق سر راه شوشه آستارا
واقع شده است. جلگه و مرطوب است.
۱۷۲۵ تن سکنه دارد. از چشمه و رودخانه
آبیاری میشود. از محصولاتش غلات،
لبنیات، عسل، چای، گیلاس، سیب و پرتقال
است. مردمش بکشاورزی اشتغال دارند. سر
راه شوشه ۵ قهوه خانه و چند دکان دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوبور. [ب] (ا) دهسی است از دهستان
شفت بخش مرکزی شهرستان فومن. در ۱۵
هزارگزی خاور فومن و ۶ هزارگزی خاور
شفت واقع شده. جلگه و معتدل و مرطوب
است. ۲۴۹۴ تن سکنه دارد. از رودخانه
اسامزاده ابراهیم آبیاری میشود. از
محصولاتش برنج، ابریشم، چای، لبنیات و
عسل است. مردمش بکشاورزی، گلهداری و
مکاری اشتغال دارند و شال میافند. راهش
مالر است. نزدیک ۲۵ باب دکان دارد. سکنه
قریه های کوچک شانشین، بجارسر،
مبارک آباد، قاشق تراشان جزء چوبور منظور
شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوب رخت. [ز] (ا مرکب) جامه آویز
چوبی که افقی بر دیوار استوار کنند و جامه ها
بروی آویزند. (یادداشت مؤلف). میخ رخت.
رخت آویز. (فرهنگ رازی ص ۴۵).
چوب رختی: شجابه دارچوب. چوب رخت.
مشجب: دارچوب. چوب رخت.
چوب رختی. [ز] (ا مرکب) چوب رخت.
رجوع به چوب رخت شود.

چوب رست. [ز] (ا) (ف مرکب) رسته بر
چوب. رستنی هائی که بر روی چوب
میرویند. (واژه های نو فرهنگستان).

چوب زدن. [ز] [د] (مص مرکب) ضربه
وارد کردن یا چوب بر چیزی. ضربت بوسیله
چوب. زخم و ضربه زدن با چوب و غیره.
زدن با ترکه:

همی چوب زد بر سرش ساروان
ز رفتن بماند آن زمان کاروان. فردوسی.
کز این پس من او را بچوبی زخم
که عبرت بگیرند از او بر زخم. فردوسی.
زینب بطنه گفت بزین خوب میزنی
ظالم بیوسه گاه نبی چوب میزنی. ؟

|| با عصا یا ترکه درخت کسی را زدن و تیبه
کردن. (ناظم الاطباء). با چوب بکف پای
کسی زدن. زدن با چوب. تیبه کردن. تأدیب

کردن. مجازات کردن. حد زدن. کتک زدن.
(یادداشت مؤلف). حسیج: چوب زدن. (تاج
المصادر بیهتی).

- امثال:

چوب خدا صدا ندارد. چون بزند دوا ندارد.
یکی را چوب بیا میزند میگفت: وای پشتم.
|| تازیانه زدن. (ناظم الاطباء). || بر هم نواختن
قطعه چوبی بر تخته ای هنگام حراج و با آن
اعلام قیمت کردن. || در تداول عوام. قیمت
گذاشتن و تقویم اجناس از طریق حراج. در
موقع حراج شخصی که عهده دار فروش
کالاست دو قطعه چوبی را که در دست دارد بر
هم میزند و آخرین بهای پیشنهاد شده را با
صدای بلند اعلام میدارد. (فرهنگ فارسی
معین).

- چوب آخر را زدن: پایان کاری را اعلام
کردن. در حراج ها معمولاً شخص حراج کننده
چوبی بدست میگیرد و پشت میزی می ایستد
هر دفعه که کسی قیمت جنس مورد حراج را
بالا میبرد با چوب بروی میز میکوبد و با
صدای بلند قیمت پیشنهادی آن کس را
باز میگوید و از جمع حاضران می پرسد که
کسی بیشتر خریدار هست یا نیست. در
تکاندن و گرد گرفتن از فرشها هم چوب آخر
را وقتی بفروش میکوبند که در فروش گردی
باقی نمانده باشد و بحقیقت کار گردگیری و
تکاندن پایان گرفته باشد.

- چوب حراج چیزی را زدن: در معرض
تاراج و چپاول و غارت قرار دادن. روبه
نبستی بودن آن چیز.

چوب زن. [ز] (ف مرکب) چوب زننده.
ضربه واردکننده با چوب:

که تا بر ما زمانه چوب زن بود
فلک چوبک زن چوبینه تن بود. نظامی.

|| افراش:

قصر شرابدارت و چپال چوبزن^۲
خاقان رکابدارت و فففور پرده دار.

منوچهری.

چوبسای. (ف مرکب) ساینده چوب. که
چوب سایند. || (ا مرکب) سوهان. (مهذب
الاسماء). سفن. سفن. (ملخص اللغات حسن
خطیب). (در اصطلاح نجاران) سوهانی خشن
که درشت تر از سوهان های دیگرست و بدان
چوب ساینند. (یادداشت بخت مؤلف).

چوب سرخ. [س] (ا) (مرکب) بقم. (ناظم
الاطباء). چوبی است سرخ که چیزها بدان
سرخ کنند. (یادداشت مؤلف).

چوب سرخ. [س] (ا) (ا) (خ) دره ای است که در

1 - Lignicol.

۲- زن: چوبدار.

3 - Rotang ourotin.

خوزستان، واقع شده است.

چوب سرخ. [ش] [لخ] دهسی است از دهستان تل‌بزان بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری مسجد سلیمان سر راه شوسه شرکت نفت واقع است. کوهستانی و گرمسیر است. ۲۰۰ تن سکنه دارد. از لوله شرکت نفت ورود کارون مشروب میشود. از محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی بیشتر کارگر شرکت نفت‌اند و زراعت و گلهداری میکنند. راهش اتومبیل‌رو است و چاه نفت دارد. ساکنینش از طایفه هفت‌لنگ بختیاری‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چوب سفید. [س / س] [لا مرکب] چوب که رنگ آن سفید باشد، خاصه درون آن. اصطلاحاً چوب خشک بقطعات کوچک شکافته و قطع کرده که زود آتش گیرد. و در پختن غذا بکار رود. (اصطلاح گیاه‌شناسی) چوبهائی که درون چوب ندارند. در این قبیل چوبها اشعه وسطی کاملاً واضح و آشکار است و با چشم دیده میشود. چوب قسمت داخلی این چوبها دارای مقاومت زیادست ولی از چوب قسمت خارجی متمایز نیست و مانند آن روشن و سفید میباشد. تبریزی، نمدار، توس، توسکا و افرا. (از گیاه‌شناسی تألیف حبیب‌الله ثانی ص ۳۷۸).

چوب سید. [پ سئ ی] [لا مرکب] نامی است که در شاه‌پسند گرگان به درخت زیتون دهند. (یادداشت بختیاری).

چوب شکاف. [ش] [نف مرکب] شکافنده چوب. (لا مرکب) پانه و فانه. (ناظم الاطباء). چوبی باشد که درودگران در میان چوب دیگر نهند تا شکافتن آن آسان گردد. (از فرهنگ سروری). چوب شکاونه.

چوب شکن. [ش ک] [نسف مرکب] شکننده چوب. که چوب شکنند. چوب شکننده. (لا مرکب) مرغی که دار اشکنگ نیز گویند. (ناظم الاطباء).

چوب شناس. [ش] [نف مرکب] شناسنده چوب. که چوب شناسد. شناسنده انواع چوب. کسی که در شناختن انواع چوب خیره باشد.

چوب شناسی. [ش] [حامص مرکب] عمل چوب‌شناسی. (علم شناختن چوبها). **چوب شوی.** [نف مرکب] شوینده چوب. (لا مرکب) چنبه گازی و کدین. (ناظم الاطباء).

چوب قلم. [ق ل] [لا مرکب] پاره چوب باریکی که یک سرش (سری) که به آن نیش آهنین پیوندد و یا در آن نیش آهنین گذارند) سبترتر از سردیگر باشد و هر چه از سردم رود رفته‌رفته باریکتر شود. امروز بیشتر آن

را از کائوچو و نظایر آن می‌سازند و بهمین نام مینامند.

چوب فروش. [ف] [نف مرکب] فروشنده چوب. و بیشتر بر تیرفروش اطلاق شود. چه غیر تیر را تخته‌فروش و یا الوار فروش گویند. خشاب. تیرفروش. فروشنده تیر و تخته و امثال آن. (یادداشت بختیاری).

چوب فروشی. [ف] [حامص مرکب] عمل چوب‌فروش. (لا مرکب) مکان و دکان و محل فروش چوب. جایی که تیر و تخته و امثال آن می‌فروشند.

چوب فلک. [پ ف ل] [ترکیب اضافی، لا مرکب] قطعه چوبی است استوانه‌ای که هر دو سرش را سوراخ کنند یا دو سوراخ در دو سوی آن ایجاد کنند و ریسمانی از آن دو سوراخ بگذرانند و معلمان آن طناب را که دو سرش در دو سوراخ چوب بند شده است گرد هر دو پای طفل بازی‌گوش افکنند و تاب دهند تا محکم شود آنگاه بر کف پای او چوب زنند:

در این تازه مکتب برای کتک

ز باران و باد است چوب فلک.

طنرا (از آندراج).

رجوع به فلک شود.

چوبک. [ب] [امصغر] چوب خرد و کوچک. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). جیره و جباره؛ چوبک‌هایی که بر استخوان شکسته بندند. کرطه؛ چوبک گوشه کمان. کظر؛ چوبک گوشه کمان. قعری؛ چوبک که بدان آسیای دستی گردانده شود. (منتهی الارب).

— چوبک در میانه شکستن؛ شاید چوبک شکستن بعلامت قهر و پنداشتی چون خط و نشان کشیدن امروز، رسمی بوده است:

من بصد تیغ از او می‌برم او داند

در میان من و خود چوبک اگر میشکند.

این‌همین (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۳۴).

نام تخته و چوبی است که مهتر پاسبانان شها بدست گیرد و آن چوب را بر تخته زند تا پاسبانان از صدای آن بیدار و هشیار باشند. (از جهانگیری) (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). چوبی که شها بزرگ پاسبانان بکوس زند که پاسبانان از آواز آن بیدار باشند. (یادداشت بختیاری). چوب خرد که پاسبان بر طبل زند تا مردم خبردار شوند. (آندراج) (انجمن آرا). چوبی که مفتیان بر دهل زند تا شاگردان بگشت افتند. (لفت محلی شوشری نسخه خطی). چوب کوچکی که بر طبل یا تخته می‌زنند. (فرهنگ نظام). چوب کوتاه و باریک که بدان طبل نوازند. (فرهنگ فارسی معین). چوبی که بدان تقاره و دهل و مانند آن نوازند. (یادداشت

بختیاری):

چوبک زند مسیح مگر زان نگاشند
با صورت صلیب بر ایوان قیصرش. خاقانی.

فناده پاسبان را چوبک از دست
جرس جنبان خراب و پاسبان مست. نظامی.
مزن چوبک دگر چون پاسبانان. مولوی.

ای دل بیخواب ما زان اینستیم
چون خروس بام چوبک می‌زنیم. مولوی.

یک چوبکی بام تو بهرام چوبه شد.

امیرخسرو.

نام آهنگی از آهنگهای موسیقی. (یادداشت

مؤلف). (چوب نان‌پز، و معرب آن شوبق است. نفروج. مطلمه. وژدنه. (یادداشت بختیاری).

مؤلف). تیرک. (چوبی که ننداف بدان پنبه می‌زند. (یادداشت مؤلف). معدکه؛ چوبک نندافی. مطرقة؛ چوبک نندافی. (منتهی الارب).

چوبک اشنان. (یادداشت مؤلف). یک نوع ریشه‌ای که مانند اشنان در گازی بکار برند.

(از ناظم الاطباء). چقان (در تداول مردم قزوین). در تداول تهران، خرده‌های چوب کز

را که در جامه شستن بکار رود گویند. (لفت محلی شوشر نسخه خطی). گیاهچست^۱ از

تیره قرنفلیان که دارای گلهای مجتمع به آرایش مرکب میباشد و برگهای دارای خارست. ریشه آن ضخیم و لمبادار است و

کوبیده آن نیز بنام «چوبک» بمصرف لباس‌شویی میرسد؛ چوبه. بیخ. (فرهنگ فارسی معین).

چوبکاری. (حامص مرکب) کسی را با چوب زدن. (فرهنگ نظام). سیاست و تنبیه

بواسطه چوب زدن. (ناظم الاطباء). زدن با چوب. (یادداشت مؤلف). عمل چوبکاری

کردن. (فرهنگ فارسی معین). (کنایه از سخت گفتن و نکوهیدن:

کی ز صندل به شود درد سرم

ناصرها این چوبکاری وا گذار.

صائب (از آندراج).

بچوب^۲ رمزی از صنعت‌نگاری

زبان صنعتش در چوبکاری.

معن تأثیر (از آندراج):

||بمجاز، کسی را شرمند کرده. فلان تعریف احسان مرا کرد گفتم مرا چوبکاری میکنی.

(فرهنگ نظام). شرمسار کردن با انعام و اکرام (یادداشت مؤلف).

چوبکاری کردن. [ک د] [مص مرکب] زدن با چوب. بچوب بسیار زدن. (یادداشت مؤلف). کتک زدن. (فرهنگ فارسی معین).

||در تداول عامه خجمل و شرمسار کردن ز بسیاری احسان و نیکی. نیکی کردن بجائی

^۱ - Acanthophyllum squarrosum.

^۲ - شاید بچوبش باشد.

بسی نیکي کردن به آنکه نسبت بنو نیکي نکرده است: «ما را چوبکاری میکنند.» یادداشت مؤلف. به مجاز، بیش از حد معمول و مورد انتظار از کسی پذیرائی و بکسی محبت کردن «چوبکاری میفرمائید» که در هنگام تعارف ادا شود. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تجلید کردن شود.

چوبکاری کردن کسی را؛ او را بظایا و بلا ملافت زبانی خجل و شرمند کردن. با انعام و اکرام کسی را که انعام و اکرام وظیفه او بوده است خجل کردن. (یادداشت مؤلف).

چوبک‌اشنان. [بَ ا] (م مرکب) گیسوی را گویند و برمی شوره ای مالک خورند و بدان رخت شویند و در دمشق صابون‌القاق نامند. (برهان) (آندراج). چوبکی که در گازی بکار برند. (ناظم الاطباء). نام فارسی عرطینا است. (یادداشت مؤلف). ماده‌ای که از گیاه چوبک گیرند و بدان رخت شویند، گلیم‌شوی. صابون‌القاق. فرهنگ فارسی معین. رجوع به چوبک و شستن در همین لغت‌نامه شود.

چوب‌کاو. (نم مرکب) آنچه بدان چوب را بکوبند. کاونده چوب. غثله. (منتهی الارب). **چوبک زدن.** [بَ ز د] (مص مرکب) طبل زدن. نواختن طبل. نواختن چوب بر تخته. عس پاسبانان شبگرد در بیدار ساختن پاسبانان با نواختن چوبی به چوب دیگر: حید زخمه‌زن که چوبک زدن به شب چوبک زن خراجی چوبک‌زنان اوست.

چوبک‌زن. [بَ ز] (نم مرکب) قاره‌چی. غیت لثغات. طبل‌نواز. (فرهنگ رازی). حیرت‌زن. (فرهنگ خطی). طبال و نقاره‌زن. یحیی‌دشت مؤلف. چوبک‌زننده. آنکه چوبک زند. (فرهنگ فارسی معین): که بر زمانه چوب‌زن بود. حک چوبک‌زن چوبینه‌تن بود. نظامی. ترش‌خکن صدر توست عیوق چوبک‌زن بام توست فرقد. حسن آوی (ترجمه محاسن اصفهان ص ۸۰)

چوبک‌زنان را گویند و این روش در زمان قبه مقرر و معمول بوده که هر که پادشاه شد چوبک‌زن نام او برده دعا کند و چوبک زند. چوبک‌گیری. مهتر و سرپاسبانان. (غیاث نعمت) (ناظم الاطباء). ریش‌سفید پاسبانان. (آندراج). آنکه وقت سحر ماه رمضان بر در خانه مردم می‌گردد و چوبک زند تا مردم بجهت سحر بیدار شوند. (از چوبک‌گیری). کسی که در هنگام سحر ماه رمضان برای بیدار و هشیار کردن مردم چوبک می‌زند. (فرهنگ فارسی معین). || مهتر

پاسبانان و او آنست که چوبکی و تخته بدست گرفته شب می‌گردد و چوبک را بر تخته می‌زند تا از صدای آن دیگر پاسبانان بیدار شوند. (غیاث اللغات):

باغبانی بیاید آن بت را
یا یکی پاسدار چوبک‌زن.
دلها همه در خدمت ابروی تواند
جانها همه صید چشم جادوی تواند
ترکان ضرر من بشهای دراز
چوبک‌زن بام زلف هندوی تواند. خاقانی.
ناحید زخمه‌زن که چوبک زدن شب
چابک زن خراجی چوبک‌زنان اوست.

چوبک‌زن صبح را چه افتاد
کز کوس و دحل نمیکند یاد. نظامی.
در زلف تو صد هزار دل هست
چوبک‌زن تو چو پاسبانان. عطار.
ز چشم بد برتسید از کواکب
سر زلف تو را چوبک‌زن آورد. عطار.
عدل باشد پاسبان کامها
نی شب چوبک‌زنان بر بامها. مولوی.
نگه کن که سلطان بفلت نخفت
که چوبک‌زنش بامدادان چه گفت.

سعدی (بوستان).
رجوع به شب‌گرد و طبال شود.
چوبک‌زنی. [بَ ز] (حاصص مرکب)
عمل چوبک‌زن. رجوع به چوبک‌زن و
چوبک زدن شود.

چوبکش. [ک / ک] (نم مرکب) کشنده
چوب. || (مرکب) افزاری باشد از چوب که
پنبه دانه را بدان از پنبه جدا کنند. (برهان)
(آندراج) (ناظم الاطباء). چوبگین. رجوع به
چوبکین شود.

چوبکی. [بَ ا] (ص نسبی) (مرکب) نوکر
عس و داروغه و امثال آن. (برهان)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی
معین). نوکر پاسبانان. کهر پاسبانان. عس.
(یادداشت مؤلف):

بهرام دگر که هست چوبین
از چوبکیانت ای شه دین.
محسن تأثیر (از آندراج).

|| مهتر و ریش‌سفید پاسبانان. (برهان). مهتر
و بزرگ پاسبانان شب. (ناظم الاطباء). مهتر
پاسبانان. چوبک‌زن. (فرهنگ فارسی معین).
|| چوبدار. (آندراج). || چوب‌زین. (ناظم
الاطباء). || چوبک‌فروش. رجوع به چوبک و
چوبک‌زن شود.

چوبکی‌گردن. [بَ ک د] (مص مرکب)
آلودن به چوبک یا چوبک‌اشنان به چنان
آلودن. با چوبک شستن. شستن جامه و
مانده‌های آن با چوبک‌اشنان. (یادداشت
مؤلف).

چوبکین. [بَ ا] (||) چوبکش افزاری باشد
که بدان پنبه‌دانه از پنبه جدا کنند خواه آن را از
آهن ساخته باشند خواه از چوب. (برهان)
(آندراج) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی
معین). آنچه بدان پنبه‌دانه از پنبه جدا کنند و
بهندی اوتنی خوانند. (شرفنامه سنیری).
چوبی که بدان پنبه‌دانه از پنبه جدا کنند. میل
آهن حلاجان. محلیج. محبض. (یادداشت
مؤلف). چرخه که پنبه‌دانه از پنبه بگیرد چه از
چوب سازند و چه از فلز. (یادداشت مؤلف).

چوب‌گزن. [بَ گ] (ترکیب اضافی، ||
مرکب) چوبی که بدان پارچه و غیر آن
پیمایش کنند. (از غیاث اللغات) (آندراج).
چوبی که بدان چیز و یا جائی را پیمایند. گز.
(ناظم الاطباء). رجوع به چوب ذرع شود.
چوبگون. (ص مرکب) مانند چوب. مثل
چوب. بر سان چوب. همانند چوب: بتراشه
چوب آن را استوار کرده و رنگ چوبگون
کرده تا بجای نیارند. (تاریخ بهقی ج ادیب
ص ۵۳۷).

چوبلمه. [ل م / م] (||) خربق سفید گلی
است از تیره آله‌ها. دارای پنج تا بیست
گلبرگ که همه دارای مهیزند و ریشه‌های
ضخیم این گیاه دارای ماده سمی شدید
هلیرین است. (گیاه‌شناسی تألیف حسین
گل‌گلاب ص ۱۹۹).

چوبلی. (بخ) دهی است از دهستان آقابای
بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس که در ۱۴
هزارگزی جنوب گنبد و ۲ هزارگزی باختر
گنبد به شاه‌پسند واقع شده است. دشت است
و معتدل. ۵۰ تن سکنه دارد. از رودخانه نوده
آبیاری میشود. از محصولات غلات،
حبوبات و لبنیات است. صیفی‌کاری در آنجا
رواج دارد. مردمش بکشاورزی و گله‌داری
اشتغال دارند. و صنایع دستی زنان قالی،
پلاس و خورجین بافی است. به گنبدقابوس
راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۳).

چوبلی. (بخ) دهی است از دهستان مانه
بخش مانه شهرستان بجنورد که در ۲
هزارگزی باختر مانه سر راه مارو عمومی
مانه به کاشک‌آباد واقع است. جلگه و
گرمسیر است. ۲۷۲ تن سکنه دارد. از
رودخانه اترک مشروب میشود. از
محصولاتش پنبه و برنج است. مردمش
ببزرگ‌تاری و مالداری اشتغال دارند. راهش
مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۹).

چوب نظر. [بَ ن ظ] (ترکیب اضافی، ||
مرکب) نامی است که در شمیرانات و اطراف
تهران به داغداغان دهند. (یادداشت مؤلف).
تا قوت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به

ناقوت و داغداغان شود.
چوبنه. [بَ نَ / نَ] (۱) مخفف چوبینه است و آن مرغی باشد صحرانی شبیه به مرغ خانگی و آن را کار وانگ خوانند و خروس آنرا بمری کروان گویند^۱ هویزه و بوتیمار. (ناظم الاطباء). ||ورده چوبی که بدان خمیر پهن کنند. ||تیر. (یادداشت مؤلف). رجوع به چوبین و چوبینک و چوبینه شود.
چوب نهادن. [بَ نَ / نَ] (مص مرکب) قراردادن چوب. وضع کردن چوب. شحط. شحوط. مشحط. چوبی را در پهلو و بیخ رز نهادن تا بدان بر وادیع خود برآید.
چوب و چماق. [بُ جَ] (ترکیب عطفی، از اتباع) (یادداشت مؤلف). رجوع به چوب و رجوع به چماق شود.
 - چوب و چماق همراه داشتن یا با چوب و چماق آمدن؛ متعرض بودن یا متعرض بر کسی درآمدن.
چوب و فلک. [بُ فَلَ] (ترکیب عطفی، از اتباع) رجوع به چوب فلک و رجوع به فلک شود. (یادداشت مؤلف).
چوبوقلو. [بُ بَ] (ایخ) دهی است از دهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه که در ۲۹ هزارگزی شمال باختری میاندوآب و ۵ هزارگزی باختر راه اراپرو میاندوآب به بناب واقع است. جلگه و باتلاقی است. هوايش معتدل است. ۱۰۰۶ تن سکنه دارد. از زیرنه رود و چاه مشروب میشود. از محصولاتش غلات، چغندر، کشمش، بادام، کرچک و پنبه است. مردمش بزراعت و صنایع دستی از قبیل جاجیم بافی اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
چوبه. [بَ / بَ] (۱) چوبی باشد که بدان خمیر نان را تک سازند و مرعب آن صویح^۲ است. (برهان) (آندراج) (فرهنگ نظام) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). آن آلت چوبین که بدان نان بمالند و در هندی آن را یله نامند. (شرفنامه منیری). چوبکی باریک بقدر گزی یا کتر که گلوله خمیر را پس از وردانه (ورده) زدن و پهن کردن با این چوبک مالند. تیرک. شویق. خشبة اللبخاز. (تاج العروس). در تداول گناباد خراسان چوبه هم گویند و آن چوب لوله شکلی است که بدان خمیر نان روغنی را گرد کنند تا بحد ممکن منبسط و گسترده شود و سپس آن را روی نان بند گسترند و به تنور بندند تا پخته شود. مرکب. چوبه نان. (دهار). ملطاط. چوبه نان پز. (منتهی الارب). ملطاء. (یادداشت بخت مؤلف). اخلو (در تداول مردم قزوین). ||زخمه. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

مضرب. (ناظم الاطباء). رجوع بمضرب و زخمه شود. ||چوبدستی. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). عصا. (ناظم الاطباء). چوبیک. (فرهنگ فارسی معین). ||تازیانه. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).
 - چوبه دار: چوبی که گناهکاران را از حلق بدان آویزند و بکیفر رسانند. صلیب. چوب دار. (یادداشت مؤلف):
 کانی که عقیقی نهد سنگ سیاه است نخلی که بیاری نرسد چوبه دار است.
 شانی تکلو (از آندراج).
 ||چوبیک. چوبه اشنان. چوبیک اشنان. بیخ آذر بویه است که نیز چوبیک گویند. بیخ مریم یک نوعی از آنست که پلاس و گلیم شوی هم گویند. (یادداشت مؤلف). گیاهی از تیره قرنفلیان. (فرهنگ فارسی معین). چقان (در تداول مردم قزوین). رجوع به چوبیک شود.
 - چوبه شتر: جل شتر. (ناظم الاطباء).
 ||(۱) (از: چوب + هاء) این کلمه گاه با معدود اعداد کلمه تیر بکار رود. چون: یک چوبه تیر و دو چوبه تیر: بینداخت سه جای سه چوبه تیر برآمد خروشیدن دار و گیر. فردوسی. سه چار بار از یلان صد هزار همه گرد و شایسته کارزار به یک چوبه تیر تو گشتند باز برآسود ایران ز گرم و گداز. فردوسی. بزد هم بر آن گونه ده چوبه تیر بر او آفرین کرد برنا و پیر. فردوسی. تهمتن بید کمر برد چنگ گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ. فردوسی. هرگز یک چوبه تیر خطا نکردی. (تاریخ سیستان). غلامی را سی چوبه تیر داده بود و دو جمبه. (تاریخ سیستان). و هر غلامی کمائی و سه چوبه تیر بر دست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۰). و یک چوبه تیر سخت بزانش (غازی) رسید کاری. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۲۳). یک چوبه تیر بر حلق وی زد. (تاریخ بیهقی ادیب ص ۱۰۹). تا یک روز بهرام متکروار فرصت نگاه داشت چوبه تیر بر سینه شباه زد و او را بکشت. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۹۸). ناگاه چوبه تیر بر سینه او آمد و کس ندانست کی انداخت و للیانوس درحال جان سپرد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۷۱).
 چرخ مقرنس نهاد قصر مشبک شود چون زگشاد تو رفت چوبه تیر از کمان. خاقانی.
 غلامان چینی که در دار و گیر

ز مونی جهانند صد چوبه تیر. نظامی.
 کمان خواست از دایه و چوبه تیر گهی کاغذش بر هدف گه حریر. نظامی.
 یکی بیشه در گردش از چوبه تیر چو باشد گیا بر لب آبگیر. نظامی.
 گاه توسعاً معنی خود تیر گیرد. خدنگ. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). تیر خدنگ. (آندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا):
 خدنگی که پیکانش یازد بخون سه چوبه بخراطوم پیل اندرون. فردوسی. خدنگی بیبوست و بگشاد دست نشانه به یک چوبه بر هم شکست. فردوسی. دگر چارچوبه بزد بر سرش فروریخت با زهر خون از برش. فردوسی. سه چوبه بزد بر میان چنار بدو نیمه بشکافتش چون انار. اسدی. دری هم برآید ز چندین صد ز صد چوبه آید یکی بر هدف. سعدی (بوستان).
 به پنجاه تیر خدنگش بزد که یک چوبه بیرون نرفت از نمد. سعدی (بوستان).
 ||کلمه چوبه گاه مزید مؤخر واقع شود و افاده معانی خاص کند. چون: چارچوبه: مرکب از چهار چوب. چهار چوب بهم پیوسته که مربع یا مربع مستطیل تشکیل دهد. یک چوبه: دارای یک چوب. دوچوبه: دارای دو چوب. سه چوبه: دارای سه چوب. و گاه لغات دیگر سازد چون: زرچوبه: بیخی که کوبند و در غذا بکار برند. مارچوبه: نوعی رستی.
چوبه. [بَ] [ایخ] چوبینه. چوبین. لقب بهرام چوبین است. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). لقب بهرام سردار هرمز، بیست و یکمین پادشاه ساسانی. (ناظم الاطباء):
 یک چوبیکی ز بام تو بهرام چوبه شد. امیر خسرو.
چوبه. [بَ] [ایخ] دهی است جزء دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان که در ۹ هزارگزی باختر سیردان و ۹ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع شده است. کوهستانی و سردسیر است. ۱۶۳ تن سکنه دارد. آب آن از زه رود محلی است. از محصولاتش غلات، میوه ها و گردوست. مردمش بکشاورزی اشتغال دارند. راهش مالرو و صعب العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
چوبه. [بَ] [ایخ] دهی است جزء دهستان

۱- نر آنرا، بعرابی طریق گویند.
 2 - Saponaire (صابون الفاق).
 (حاشیه برهان ج معین).

توجه بخش مرکزی شهرستان قومن، در ۱۱ هزارگزی شمال قومن و یک هزارگزی شمال به شوسه صومعه سرا به رشت. جلگه و معتدل است و مرطوب. ۷۲۲ تن سکنه دارد. ز رودخانه گازر و دبار آبیاری میشود. از محصولاتش برنج، توتون سیگار، چای و بریشم است. مردمش بکشاورزی و مکاری شغف دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوبه بقالان. [ب ی ب ق ن ا] (بخ ظاهر) - محلی بوده است بخارا مستط از سه غیرت ذیل از تاریخ بخارای ترشخی؛ و قنای بیرون آوردند حداول اوباره شیرستان پیوسته چوبه بقالان. (تاریخ بخارا - ترشخی ص ۶۴). و آن مسجد را ویران کرد و چوبها را بشهر بخارا آورد و مدرسه ای بنا کرد و نزدیک چوبه بقالان و آن چوبها را در حج خرج کرد (تاریخ بخارا ترشخی ص ۶۴). حد اول اوباره شیرستان پیوسته چوبه بقالان حد دوم هم باره شیرستان که پیوسته است شکتانست. (تاریخ بخارا).

چوبه درق. [ب د ر] (بخ دهی است از نعمان منجوان بخش خداآفرین شهرستان نیریز که در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری خد قرین و ۳۱ هزارگزی شوسه امر کلیر واقع است. کوهستانی و معتدل است. ۶۰ تن سکنه دارد. از رودخانه محلی مشروب میشود. از محصولاتش غلات و چوبهای جنگلی است. مردمش بزراعت و گله داری شغف دارند. راهش مالرو است. در دو محل ذخنه ۵۰۰ گز بنام چوبه درق پائین مشهور است چوبه درق پائین ۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوبی. (ص نسبی) منسوب بچوب. (ناظم لایبیا). از چوب ساخته شده از چوب مسجون؛ خانه چوبی، پای چوبی، پل چوبی، تر چوبی، دسته چوبی، قاشق چوبی، قفس چوبی، نیمکت چوبی، تخت چوبی، میز چوبی، صندلی چوبی، صندلی دسته دار چوبی، قفسه چوبی، کفش چوبی، نرده چوبی، هیون چوبی.

- دم چوبی؛ آنکه جنبش و حرکتی نداشته باشد کسی که در کارها است باشد و از وی کاری ساخته نباشد.

- تمک چوبی؛ شبه آدمی که از چوب زرد و بر آن شولانی بپوشانند و بر سر خرمن و پالیز بکارند تا جانوران خراب کار تر بجای آدم حقیقی گیرند و از آن بترسند. ترسک.

- چوبی و آبکشی (اصطلاح گیاهشناسی)؛ بقیهای انتقال دهنده شیره نباتی در ساقه نیز سته ریشه از هادروم^۱ و لپتوم^۲ تشکیل یافته.

اولی برای بالا بردن شیره خام و انتقال آن از ریشه بیرگ و دیگری برای پائین آوردن شیره پرورده از برگ باقیه و ریشه است. هر دسته لپتوم در ساقه همواره با یک دسته هادروم همراه میباشد. این دو دسته در روی یک خط شعاعی قرار گرفته و دسته واحدی بنام دسته چوبی و آبکشی^۳ تشکیل میدهند. در این دسته آوندهای چوبی بیشتر متوجه محور است و آوندهای آبکشی متوجه خارج میباشد. تعداد دسته های چوبی و آبکشی نه تنها در نباتات مختلف فرق میکند و متفاوت میباشد، بلکه در قسمت های مختلفه یک نبات هم ممکنست تغییر نماید و گاهی ممکن است این دسته ها بیکدیگر متصل شوند و حلقه مسدودی تشکیل دهند. بنابراین دسته های چوبی و آبکشی در ساقه میله هائی هستند که بطور منظم در درون استوانه مرکزی قرار گرفته و دسته های آبکشی آنها عموماً بین دسته های چوبی و آندودرم واقع گشته است. قطر آوندهای چوبی با بعد آنها از محور استوانه مرکزی متناسب میباشد، یعنی آوندهائی که دور از محوراند قطورتر میباشد. (گیاهشناسی تألیف حبیب الله ثابتهی صص ۳۰۷-۳۰۶).

- چوبی و آبکشی باز^۴ (اصطلاح گیاهشناسی)؛ در بین دسته های چوبی و دسته های آبکشی یک طبقه سلولهای نازک و سلولزی وجود دارد که طبقه مولد داخلی ساقه را در نباتات چند ساله تشکیل میدهد. دسته های چوبی و آبکشی را در نباتات دو لپه ای که دارای این طبقه مولد میباشد دسته های باز مینامند. (گیاهشناسی تألیف حبیب الله ثابتهی صص ۳۱۰).

- چوبی و آبکشی بسته^۵ (اصطلاح گیاهشناسی)؛ دسته های چوبی و آبکشی در نباتات یک لپه ای فاقد طبقه مولد هستند. از این جهت آنها را دسته های بسته مینامند. (گیاهشناسی تألیف حبیب الله ثابتهی صص ۳۱۶).

- چوبی و آبکشی دوجانبی (اصطلاح گیاهشناسی)؛ چون بافت آبکشی در طرفین دسته های چوبی واقع شده باشد، دسته های چوبی و آبکشی دوجانبی^۶ نام دارند. (گیاهشناسی تألیف حبیب الله ثابتهی صص ۳۰۷).

- چوبی و آبکشی متحدالمرکز^۷ (اصطلاح گیاهشناسی) چون لپتوم مانند حلقه مسدودی هادروم را احاطه کند و یا هادروم لپتوم را احاطه کند، دسته های متحدالمرکز نامیده میشوند. این قبیل دسته های چوبی و آبکشی در یک لپه ای ها مانند ساقه های زیرین زنبق وجود دارد. اگر دسته های آبکشی بوسیله هادروم احاطه شوند هادروساتریک^۸ نامیده میشوند، مانند سرخشا و هرگاه دسته های

چوبی آبکشی را احاطه نمایند لپتوساتریک^۹ نامیده میشوند، مانند دسته های چوبی و آبکشی اغلب نباتات یک لپه ای. (گیاهشناسی تألیف حبیب الله ثابتهی صص ۳۰۸). - چوبی و آبکشی یک جانبی^{۱۱} (اصطلاح گیاهشناسی)؛ ساقه هائی که دسته های آبکشی آنها عموماً بین دسته های چوبی و آندودرم واقع گشته آنها را دسته های چوبی و آبکشی یک جانبی نامند. (گیاهشناسی تألیف حبیب الله ثابتهی صص ۳۰۷).

چوبی. (بخ) پلی بر زاینده رود بین اسپهان و جلفا که در مشرق پل چهارباغ واقع شده. (جغرافیای طبیعی ایران صص ۸۹).

چوبی. (بخ) پل چوبی بر خندق قدیم شمال تهران پشت دروازه شمیران پائین عشرت آباد که اکنون از میان رفته است و محل آن به چوبی شهرت دارد.

چوبی شدن. [ش د] (مص مرکب) ^{۱۱} از جنس چوب گشتن. || احسان و همانند و همشکل چوب گشتن از رنگ و شکل و غیره. || در نباتات چوبی شدن یکی از تغییرات شیمیائی غشاء گلوئیدی سلول است و عبارت دیگر میتوان گفت که غشاء گلوئیدی در نتیجه عمل ادسوربسیون بدو ماده لینین^{۱۲} و کیلو هولوسید^{۱۳} که پولی هولوسید^{۱۴} ماتوز^{۱۵} کیلوز^{۱۶} و گالاکتوز^{۱۷} میباشد آغشته میشود و یا ذرات لینین و کیلو هولوسید روی غشاء آن جا گیر میگردد و بدینوسیله بمقاومت غشاء سلول افزوده میشود و از قابلیت ارتجاع آن کاسته میگردد. بطور کلی بافتهای داخلی گیاهان مانند چوب درختان و یا پوست سخت میوه ها و بعضی از لیاف و بافتهای چوبی دچار این تغییرات شده و غشاء آنها چوبی میشود. بافتهای دیگر نیز مانند غشاء بافت آبکش و پارانشیم استوانه مرکزی و یا قشر ثانوی در اپیدرم بعضی از بازدانه گان ممکنست بحدود چوبی آغشته گردد. امروز معلوم شده است که هرگاه غشاء

- 1 - Hadrome. 2 - Leptome.
- 3 - Falsceau Libéroligneux.
- 4 - Faixceaux ouverts.
- 5 - Faisceaux fermes.
- 6 - Faisceaux Bicolatéraux.
- 7 - Faixceaux concentriques.
- 8 - Falsceaux hadrocentriques.
- 9 - Falsceaux leptocentriques.
- 10 - Faisceaux collatéraux.
- 11 - Lignification.
- 12 - Lignine. 13 - Xyloholoside.
- 14 - Polyholosides.
- 15 - Mannose. 16 - Xylose.
- 17 - Galactose.

یک سلول پارانشیمی چوبی گردد، غشاء سلول مجاور که با آن تماس دارد نیز چوبی میشود. در حالیکه غشاء همین سلول که در طرف دیگر قرار دارد، تنغیری نکرده و سلولزی باقی میماند. سلولهایی که غشایشان کاملاً چوبی نشده است میتوانند به رشد و نمو خود ادامه دهند ولی پس از آنکه تغییرات شیمیائی آنها کامل گردد خواص حیاتی خود را از دست میدهند. (گیاهشناسی تألیف حبیب‌الله تاجی صص ۶۰ - ۶۱).

چوبین - (ص نسبی) هر چیز که از چوب سازند. (آندراج) (انجمن آرا). هر چیز که از چوب ساخته شده باشد. (فرهنگ نظام). منسوب بچوب. (ناظم الاطباء). از چوب. (یادداشت مؤلف). ساخته از چوب. چوبی. افزار چوبین. که از چوب ساخته شده باشد. (از فرهنگ فارسی). و کمان وی (کیومرث) بدان روزگار چوبین بود بی‌استخوان. (نوروزنامه).

- اسب چوبین؛ مرکب چوبین. چوب که کودکان در میان دو پای قرار دهند و از آن اراده اسب سواری کنند و بهر سو روند. نی که کودکان بجای مرکب گیرند:

یاد بتان تاکی کنم فرش هوس را طی کنم
این اسب چوبین بی‌کنم چون مرد میدان نیستم.
خاقانی.

دیوانگان ترسند از صولت قیامت
نشکید اسب چوبین از رشف تازیانه.

سعدی (طبیبات).

به کشتی میشدم هر سو شتابان
سوار اسب چوبین همچو طفلان.

سليم (از فرهنگ ضیاء).
- ||به کنایه، تابوت است. مرکب چوبین. (یادداشت مؤلف).

- پای چوبین؛ پای که از چوب ساخته شده باشد. آنچه از چوب بشکل پا سازند و بجای پا که بر اثر حوادث قطع شده باشد قرار دهند تا رفتن میسر گردد:

پای استدالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی‌تمکین بود. مولوی.
اگر کوهی پای چوبین بیند
که در چشم طفلان نمائی بلند.

سعدی (بوستان).

چو غازی بخود درنشدند پای
که محکم رود پای چوبین ز جای.

سعدی (بوستان).

- پل چوبین؛ پل که از چوب ساخته شده باشد؛ در این راه پلی آمد چوبین بزرگ و رودی سخت بوالعجب و نادر. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۶۳).

- تیغ چوبین؛ شمشیر که از چوب ساخته باشند:

تیغ چوبین را مبر در کارزار
بنگر اول تا نگرده کار زار. مولوی.

- چوبین اسب؛ دارای اسب چوبین. چوبین مرکب:

با امل همراه وحدت چون شوی و چون شود
مرد چوبین اسب با بهرام چوبین همعان.

خاقانی.

- چوبین بهره؛ بسی بهره. خشک بهره. بی‌نصب. محروم:

تو زرین بهره شواز تخت زرین

که چوبین بهره شد بهرام چوبین. نظامی.

- چوبین دست؛ سخت بی بهره. سخت محروم. که هیچ دستی نباشدش:

در پایه شطرنج تراستی نیست

لیکن پدرت عظیم چوبین دست است.

؟

- شمشیر چوبین؛ تیغ چوبین. تیغ که از چوب کرده باشند:

غازی بدست پور خود شمشیر چوبین زان دهد

تا او در آن اتا شود شمشیر گیرد در غزا.

مولوی.

- قدح چوبین؛ قدح و کاسه که از چوب تراشند و سازند؛ عمر قدیمی چوبین از آب برای هر زمان بخواست. (تاریخ قم ص ۳۰۲).

جنبل: قدح چوبین سطر. جمجمه قدح چوبین. (منتهی الارب).

- مرکب چوبین؛ اسب چوبین:

مرکب چوبین بخشکی ابر است

خاص مر درینان را رهبر است. (مثنوی).

- ||کنایه از تابوت است؛ چون سلطان (مسعود) پادشاه شد این مرد (حسنک) بر مرکب چوبین نشست. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۷۶).

- نیش چوبین؛ نیش و میضغ و نشتر که از چوب ساخته باشند:

چون نیش چوبین را کتون رگهای زرین شد زبون

خیز از رگ خم ریز خون قوت رگ جان بین در او.

خاقانی.

بازو و دست رباب از بسکه بر رگ خورده نیش
از نیش چوبینش ز رگ آب روان انگبخته.

خاقانی.

||مجازاً، خشک. کالبد بیجان:

چو چوب دولت ما شد برآور

مه چوبینه چوبین شد به خاور. نظامی.

||روپاکی سرخ‌رنگ که بر سر بندند. (برهان)

(ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

دستمالی سرخ‌رنگ که بر سر بندند. (آندراج)

(انجمن آرا). دستمال بزرگ سرخ‌رنگ که بر سر بندند. (فرهنگ نظام). ||نام پرندهای است.

(جهانگیری). پرندهای است صحرانی شبیه

بصرغ خانگی که او را کاروانک خوانند.

(برهان). مرغیست که کاروانک گویند.

(آندراج) (انجمن آرا). کاروانک. (ناظم الاطباء).

چوبین - (اخ) بهرام یا وهرام لقب بهرام ششم سردار هرمز چهارم پادشاه ساسانیست که از مردم ری و پسر وهرام گنشب و از دودمان بزرگ مهران بود. فرماندهی توانا بود و

محبوب لشکریان و پراز کبر و ادعا و از این جهت شهابتی به بزرگان عهد ملوک‌الطوایفی قدیم داشت. پس از آنکه بر طوایف مهاجم سرحدات شمال و مشرق پیروز شد و ترکان را شکست داد فرماندهی کل نیروی ایران در برابر رومیان انتخاب شد. اما مغلوب گردید.

هرمز با طرزی موهن او را از فرماندهی خلع کرد. چون بهرام از لشکریان خود نگرانی نداشت رأیت خلاف برافراشت. این واقعه

آتش فتنه را از هر سو شعله‌ور کرد. گسبتم

«ویستم»^۱ که از دودمان بزرگ اسپاهیان بود و خویشاوند خانواده سلطنتی بشمار

میرفت (چون خال خسرو پیروز بود) موفق شد. که برادر خود بندوی «ویندوی»^۲ را از

زندان پادشاه بیرون کشد. دو برادر بکاخ

سلطنتی درآمدند، و هرمز را خلع کردند و

بزندان افکندند و کور کردند و پسرش خسرو دوم را که بعد مقلب به پیروز (آبرویز) (=

مظفر) شد سلطنت برداشتند. خسرو در این

وقت در آذربایجان بود، شتابان به تیغون

رفت و در سال ۵۹۰ م. تاج بر سر نهاد. چندی

بعد هرمز را هلاک کردند. بنا بر رای

توفیلا کنوس این کار به امر خسرو واقع شد

و بعضی گویند خسرو رضایت ضمنی بقتل

وی داده بود. اما بهرام چوبین حاضر نبود که

بفرمان پادشاه جدید درآید؛ زیرا که خود

سودای پادشاهی در سر داشت. دودمان

مهران مدعی بودند، که از نسل ملوک اشکانی

هستند و بهرام تکیه به این ادعا کرده بود. از

آنجا که سپاه بهرام نیرومند بود خسرو پیروز

شکست خورد و بهرام فاتحانه به تیغون

درآمد و برخلاف میل جمعی از بزرگان

بدست خود تاج بر سر گذاشت و بنام خیره

سکه زد. در این اثنا خسرو از سرحد روه

گذشت و بشهر سیرسیزیوم^۳ رفت و به پته

امپراطوری موریکیوس^۴ درآمد دوت

ستمعل بهرام چوبین عبارت از یک سل

شورش و فتنه بود. طبقه روحانی و قسمتی

اشراف با او مخالف بودند، و تحمل پادشاه

وی را که از میان خودشان برخاسته بود

نمیکردند ولی از عقیده توده ایرانیان، یعنی

طبقات عامه، اطلاعی نداشتیم. یهودیان بهر

را حامی و نگاهبان خود میدانستند و او را

-

-

-

-

-

-

-

-

-

-

-

-

-

-

-

-

-

-

-

-

-

1 - Visthm. 2 - Vindoe.

3 - Circesium. 4 - Maurikios.

مان مدد میکردند. بندوی که دستگیر و زندانی شده بود، بیاری چند تن از بزرگان رهایی یافت، و پیشرو مخالفان بهرام شد. این توطئه بجائی نرسید و شورشیان را هلاک کردند. بندوی به آذربایجان گریخت، و بنزد برادر خود گتسم (ویستم) رفت که بیاری خسرو بیروز علم طغیان برافراشته بود. قیصر موریکیوس خسرو را یاری کرد بشرط آنکه شهرهای دارا و میافارقین^۱ را که رومیان در جنگ گرفته بودند، به روم واگذار کند. در اثر این پیش آمد بسیاری از بزرگان، که از هواخواهان بهرام بودند او را ترک گفتند، و پس از جنگهای خونین، سپاه روم و ارامنه و تیاج موشل و ایرانیانی که بخسرو پیوسته بودند، بهرام را در سال ۵۹۱ م. در حوالی گنزک آذربایجان شکست دادند و بهرام بزرگان پناه برد، و در بلخ بیاسود و چندی بعد تر آن شهر ظاهراً بتحریک خسرو بقتل رسید. سرگذشت پرحادثه بهرام چوبین موجد افسانه شیرینی بزبان پهلوی بنام وهرام چوبین نامگ شده است که مطالب آن را مورخان عرب و ایران، خاصه فردوسی در کتب خویش آوردهاند. و این افسانه را جلیقین سالم بعربی ترجمه کرده است. بهرام نه تنها از قهرمانان مشهور بشمار میامده، بلکه در خصال مردانه و خوار شایسته دارای مقامی عالی بوده است. (ایران در زمان ساسانیان تألیف آرتور کریستن ص ۸۷ و صص ۴۶۴ - ۴۶۶).
جمعی در تاریخ خود چوبین را شوین ضبط کرده و تفسیری برای فقه‌اللسفه آن پرداخته است. رجوع به شوین و رجوع به ترجمه تاریخ طبری بلمی شود. و سبب این لقب است که وی خشک‌بیکر و لاغر و بلند قامت بود. (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام):

همی راند چون باد چوبین سپاه
سوی دامن اندرآمد ز راه
فردوسی
چو تنی بنزدیک چوبین فراز
چنین گوی کان دختر سرفراز
فردوسی
و عزم چوبین کی اسفها لار لشکر او بود
ترتیب کرد با لشکری تمام تا روی به پیکار
خودن نهاد. (فارسانه ابن‌البلخی ج اروپا ص ۹۰)

س همراه وحدت چون شوی و چون شود
رد چوبین اسب با بهرام چوبین همخان.
خاقانی.

تو زین بهره شو از تخت زرین
که چوبین بهره شد بهرام چوبین. نظامی.
تخت از خانه چوبین برون تاخت
که چوبین خانه از دشمن بپرداخت. نظامی.
چوبین. (بخ) بعضی گویند چوبین شهری
و نه از اینه کیانی و برخی نسبت بنای بهرام
چوبین میدهند. بهرحال گویند چوبین در

زمان صفویه خراب شد و پس از خرابی
قلعه‌ای در آن ساختند. (مرآت البلدان ج ۴
صص ۲۷۶ - ۲۷۷).

چوبین. (بخ) از تهران که بمشهد مقدس
میروند در میانه داورزن و مهر یکی از قرای
واقع در طرف راست راه چوبین است. (مرآت
البلدان ج ۴ ص ۲۷۸). دهی است از دهستان
کاهبخش داورزن شهرستان سبزوار در ۲۵
هزارگزی جنوب خاوری داورزن و ۹
هزارگزی جنوب شوسه عمومی راه تهران
بمشهد واقع است. جلگه و معتدل است. ۲۳۱
تن سکنه دارد. از قنات مشروب میشود. از
محصولاتش غلات و پنبه است. مردمش
بزراعت و مالداری اشتغال دارند. راهش
مالرو است اما در تابستان از راه باقرآباد
میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۹).

چوبین در. (بخ) چوبین در. دهی است
جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان
قزوین. در ۷ هزارگزی قزوین کنار راه آهن
در جلگه قرار گرفته. معتدل است و ۱۲۰۱ تن
سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. از
محصولاتش غلات، نخود سیاه، انگور، بادام،
سیب زمینی، پنبه و چغندر قند است. اهالی
بکشاورزی و گلیم و جاجیم بافی اشتغال
دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱).

چوبینک. (بخ) (مرکب) رویا کی سرخ
رنگ که بر سر بندند. (جهانگیری) (برهان)
(ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).
آن شاه دروغین بین با اسبک و بازینک
شگینک و منگینک سر بسته بهچوبینک.

مولوی.
اکاروانک. پرنده‌ای است شبیه بمرغ
خانگی. (برهان). هوبره و کاروانک. (ناظم
الاطباء). رجوع به چوبین و چوبینه شود.
چوبینه. (بخ/ن) (ص نسبی) از چوب.
منسوب به چوب. هر چیزی که از چوب سازند.
مجموع آلات که از چوب کنند.

— چوبینه آلات، آنچه از چوب کنند، چون:
میز و صندلی و غیره. (یادداشت مؤلف).
انسوعی از ظروف که در سازندگان از
چوب‌های مخصوص سازند. (از ترجمه
محاسن اصفهان). و بر در هر دکان طرائف
بغداد و خزهای کوفه، و دیبای روم، و شرب و
مصر و جواهر بحرین و آبنوس عمان و عاج
هندوستان و تحفه‌های چین و پوستینهای
خراسان و چوبینه‌های طبرستان و پشمینه‌ها
و گلیمهای آذربایگان و گیلان و فرشهای
ارمن از زیلو و قالی و هرچه بدان مانند. (از
ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۳).

— چوبینه تن؛ دارای اندام چوبی. لاغر و

خشک اندام:

که تا بر ما زمانه چوبزن بود

فلک چوبک زن چوبینه تن بود. نظامی.

|| (مرکب) رویا ک سرخ. چوبین. چوبینک.
|| کساروانک. (برهان). مرغی آبی، مرغی
دریائی با گردن بلند و پاهای دراز. (یادداشت
مؤلف). چوبینه. چوبینه. (زمخشری). کروان.
(زمخشری) (منتهی الارب). طریق. نهار. بچه
چوبینه. (منتهی الارب). طریق؛ چوبینه نر.
کروان نر. (یادداشت مؤلف). || تازیانه. قمچی.
شلاق. سوط. (یادداشت مؤلف). || زخمه.
چوبیکی است که خنیا گران بدان ساز نوازند.
مضرب. (یادداشت مؤلف). رجوع به چوبین
و چوبینک شود.

چوبینه. (بخ) لقب بهرام سردار هرمز
ساسانی است. او را چوبین و شوین نیز
گویند

چو چوب دولت ما شد برآور

مه چوبینه چوبین شد به خاور. نظامی.

رجوع به چوبین و شوین شود.

چوبینه. (بخ) دهی است از دهستان
دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاه. در
۳۶ هزارگزی شمال باختری صحنه و ۱۲
هزارگزی باختری راه شوسه کرمانشاه به سقر
واقع شده است. دشت و سردسیر است. ۲۸۰
تن سکنه دارد. از رودخانه شاپورآباد
آبیاری میشود. از محصولاتش غلات،
حبوبات و توتون است. قلمستان نیز دارد.
مردمش بزراعت اشتغال دارند. اتومبیل به
آنجا میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۵).

چوب. (بخ) تلفظی از چوب. رجوع به چوب
شود.

چوپا. (بخ) اصطلاح چارواداران است.
چوپایه. (یادداشت مؤلف).

چوپا. (بخ) مخفف چوب‌پا. رجوع به
چوب‌پا شود.

چوپاره. (بخ) (مرکب) ظرفی است چوبی
مانند سینی که برای صاف کردن برنج از
شلتوک و غیره استفاده می‌کنند و آن را
بوسیله چرخهای آبی از چوب یک تکه
درست می‌کنند. (یادداشت مؤلف).

چوپان. (ص، ل) همریشه شبان در پهلوی
شویان در جغتایی کوپان (با واو مجهول) و
چوبان (با واو مجهول و باء). (حواشی برهان
چ معین). نگهبان گوسفندان و گاو. کسی که
نگهبان گوسفندان است. ناهای دیگرش
گله‌بان و شبان است. مؤلف سراج‌اللسغات
احتمال غالب به ترکی بودن این کلمه داده
لیکن در فارسی بودن آن شک نیست چه

چوپان و شبان از یک ریشه است. «بان» و «بان» بمعنی نگاه‌دارنده است و «چ» «ش» مبدل هم هستند. در اوستا «پسو» بمعنی حیوانات اهلی است. در سنکریت «پشو» بهمان معنی است. پس اصل لفظ بمعنی نگاهدارنده حیوانات اهلی است و در پهلوی این کلمه شبان است. (فرهنگ نظام). گله‌بان. (غیاث اللغات). شبان گوسفندان. (شرفنامه منیری). چوپان و شبان و گله‌دار. (نظام الاطباء). چپان. شبان. گله‌بان. رمه‌بار و رمه‌بان. پاده‌بان. گوسفندچران. راعی. بمعنی حارس و حافظ است. (یادداشت مؤلف).
نگهبان گله گوسفند و گاوه؛

ستمکاره چوپان بدشت قلو
همانا نبرد بدانسان گلو. فردوسی.
بشد کرد چوپان و دو کره تاز
ابا زین و بیجان کنندی دراز. فردوسی.
ز چوب زهر چون چوپان خیر داشت
چرا گاه گله جای دگر داشت. نظامی.
گوسپنداز برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست.
سعدی (گلستان).

گر نشوی گرگ ز چوپان چه غم
ور نکنی ظلم ز سلطان چه غم. خواجو.
باشه عدلش شده با پشه خویش
گرگ بدورش شده چوپان میش. خواجو.
در زمانش بره بر دعوی خون مادران
گرگ را بگرفته گردن پیش چوپان میرد.
سلمان (از شرفنامه منیری).
و آن رمه آهوه که نزدیک تو آمدند چوپان
ایشان من بودم. (انیس الطالین نسخه خطی
کتابخانه مؤلف ص ۲۱۹).

مثال:
اجل سگ که رسد نان چوپان خورد.
چوپان بد داغ پیش آورد:
امیرابوی خراسان نگر
که سوری همی بند و ساز آورد
اگردست شومش بماند دراز
به پیش تو کار دراز آورد
هر آن کارکان را بسوری دهی
چو چوپان بد داغ باز آورد.
ابوالفضل جمعی (از تاریخ بهقی).
و در تاریخ بهقی کنیه این شاعر ابوالمظفر
ضبط شده و شعر نیز بصورت ذیل مکتوب
است:

امیرابوی خراسان نگر
که سوری همی مال و ساز آورد
اگردست ظلمش بماند دراز
به پیش تو کاری دراز آورد
هر آن ملک کان بسوری دهی
چو چوپان بد داغ باز آورد.
هر دو کلمه داغ و دوغ در این مثل بی تناسب

نیست و داغ بذوق نزدیکتر است. چه رسم بر
این رفته است که هرگاه در مسافتی دور که
تقل لاشه عادتاً صعب باشد چون حیوانی
سقط شود خربنده یا ساریبان یا شبان داغ
حیوان را بریده و بصاحب آن میرد تا ظاهر
شود که حیوان مرده است و آنرا نخرخته‌اند و
البته مواشی چوپان بد بعلت عدم مواظبت
کامل بیشتر تلف میشود. (امثال و حکم ج ۳
ص ۱۴۲۳ و ۱۴۲۴). چوپان خائن گرگ
است.

||گله‌بان اسبان. (شرفنامه منیری). یلخی‌دار.
(یادداشت مؤلف). یلخی‌دار:
به رستم چنین گفت چوپان پیر
که ای مهتر اسب کسان را مگیر. فردوسی.
نماند ایچ در دشت اسبان یله
بیاورد چوپان بیدان گله. فردوسی.
رجوع به شبان شود.

چوپان. (ایخ) (امیر...) از امرای بنام زمان
سلطنت ابوسعید بهادرخان که خود و چهار
پسرش دمشق‌خواجه، تیمورتاش، امیرحسن
و امیرمحمود، مصدر مهم‌ترین کارهای
لشکری و کشوری سلطان ابوسعید بودند.

چون امیر چوپان دختر خود بغدادخاتون را
بسال ۷۲۳ ه. ق. به امیر شیخ حسن ایلکانی
داده بود، ابوسعید که در این تاریخ بیست سال
بیشتر نداشت سخت شیفته و دل‌باخته
بغدادخاتون شد. بموجب یاسای چنگیزی هر
زنی که منظور نظر خان قرار گیرد شوهرش
باید او را رها کند و بخدمت خان بفرستد.
ابوسعید پنهانی کسی را پیش امیر چوپان
فرستاد تا راز او را با وی در میان گذارد. امیر
چوپان سخت متغیر شد و برای آنکه ابوسعید
از سودای خود دست بردارد بغداد خاتون را با
شوهرش به قزلباغ روانه کرد. ابوسعید چون
بی‌میلی امیر چوپان را دریافت بدو خشم
گرفت تا آنجا که دمشق‌خواجه پسر امیر
چوپان را بکشت امیر چوپان بر اثر بیوفانی
امرای همراهش و پیوستن آنها باردوی
ایلخانی مجبور شد که بملک غیاث‌الدین پناه
برد اما ملک غیاث‌الدین فرمان ابوسعید امیر
چوپان را کشت. امیر چوپان پیش از آنکه
کشته شود از ملک غیاث‌الدین سه خواهش
کرد: یکی آنکه سرش را از تن جدا نکند و یک
انگشتش را که دو سر دارد جدا سازد و
بنشانی پیش ابوسعید بفرستد. دوم آنکه پسر
خردسالش جلاوخان را نکشد. سوم آنکه
نعمش او را بسمدینه طیبه بفرستد. ملک
غیاث‌الدین این خواهش‌ها را از امیر چوپان
پذیرفت. امیر چوپان را کشت و انگشت او را
بنشانی پیش ابوسعید فرستاد و آن نشانی در
محرم سال ۷۲۸ ه. ق. در قزلباغ باردوی
سلطان رسید. سپس ابوسعید شیخ حسن

جلایر را مجبور کرد تا بغدادخاتون را طلاق
گوید و به این ترتیب به آرزوی دیرینه رسید و
بغداد خاتون بلقب خداوندگار ملقب گردید...
امیر چوپان مردی بود مسلمان و عادل و
خیرخواه ائینه خیر در راه مصر و شام بسیار
بنا کرده است در خدمت اولجایتو و ابوسعید
همیشه به اخلاص و صدق قدم بر میداشت و
قسمت مهمی از رونق سلطنت این دو ایلخان
از برکت کفایت او و پسرانش بود. لیکن
ساده‌لوحی بر مزاجش غالب بود. (تاریخ
مغول تألیف عباس اقبال صص ۳۲۴-۳۲۹).
و نیز رجوع به رجال حبیب السیر و ذیل جامع
التواریخ رشیدی. تاریخ عصر حافظ ج ۱ و
نزهة القلوب ج ۳ شود.

چوپان. (ایخ) (اختاجی) از امرای قزلباغ که
در حدود سال ۷۵۸ ه. ق. با سلیمان‌خان
دراغداد و بحکومت وی گردن نهاد.
سلیمان‌خان بناچار به او و حاجی حسن
مولائی^۱ که او هم از امرای سرکش قزلباغ بود
امارت داد. (ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص
۱۷۱).

چوپان. (ایخ) (امیر تیمورتاش) پسر امیر
چوپان که در حدود سال ۷۱۸ ه. ق. در زمان
سلطنت سلطان ابوسعید بحکومت روم رسید
و در سال ۷۲۲ ه. ق. به اغوای دیگران در
ملک روم خطبه و سکه بنام خود گردانید و به
دعوی آنکه مهدی آخرالزمان است از حکام
مصر و شام درخواست یاری کرد. تا عراق و
آذربایجان را بتصرف خود درآورد. امیر
چوپان چون از کار پسر آگاه شد سلطان را
آگاه کرد و با سپاهی گران بجناب روم شتافت.
تیمورتاش از کرده پشیمان شد و بخدمت پدر
شتافت. امیر چوپان، امیر تیمورکاخنی و
قاضی نجم‌الدین طیبی را که خمیر مایه آن
فته بودند بکشت و تیمورتاش را دربند
بخدمت سلطان ابوسعید برد. ابوسعید بخاطر
امیر چوپان از گناه تیمورتاش درگذشت و بار
دیگر او را بحکومت روم فرستاد. (تاریخ
حبیب‌السیر ج ۳ صص ۱۹۸ و ۲۰۷).

چوپان. (ایخ) (قراوتاش)^۲ از امرای زمان
سلطنت سلطان ابوسعید از قبيلة قراوتاش که
با چند امیر دیگر بهرامی امیر ایرنجین با
سلطان ابوسعید درافتادند و با او از در جناد و
مخالفت درآمدند. در نزدیک ديه مناره‌دار با
سپاه سلطان ابوسعید مصادف دادند. امیر
شیخعلی پسر امیر ایرنجین کشته شد و خود او
در ده کاغذکان به اسیری افتاد. از مجموع

۱- نام حاجی حسن مولائی در حبیب السیر ج
۳ صص ۲۴۴ حاجی حمزه مولای آمده است.
۲- در حبیب السیر چوپان قراوناس آمده
است.

بازی بر سه قرعه و شانزده مهره است. چنانکه هر رمی رنگی خاص داشته باشد؛
خزان نموده مگر چوبی خیابان را
که رنگ باخته دیدیم ما گلستان را.

سراج (از آندراج).
چوب پست. [پ] [ا] نام کوههایی که
در شمال شرقی ایران واقع است و قتل آن در
نزدیکی کوههای میزنو قسمتی از مرز ایران و
ترکستان را تشکیل میدهد.

چوبک زن. [پ] [ا] (نم مرکب! مرکب)
مهرت پاسبانان. (شعوری ص ۳۵۲). رجوع به
چوبک زن شود.

چوبکین. (ص نسبی) چوبک زن. چوبکی.
(شعوری ص ۳۵۲).

چوبکین. [پ] [ا] (ص نسبی) چوبکین. از
جنس چوبک. [ا] افزاری جهت پاک کردن
پنبه. چوبیلین. (ناظم الاطباء). رجوع به
چوبکین و نیز رجوع به چوبیلین شود.
|| عصای کوچک. (ناظم الاطباء).

چوپلانی. [ا] یکی از دهات استرآباد
رستاق است. (مازندران و استرآباد تألیف
رابینو ص ۱۷۰). دهی است از دهستان
استرآباد رستاق بخش مرکزی شهرستان
گرگان. ۴۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات.
محصولش برنج، غلات و توتون است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چوپلنگ. [ا] [ا] (پارچه و یا بندی که بر
سر می بندند. (ناظم الاطباء).

چوپلو. [ا] دهی است از دهستان
گوی آغاج بخش شاهین دژ شهرستان مراغه.
۱۱۵۵ تن سکنه دارد. محصولش غلات،
حبوبات، بادام، کرچک و ذرت است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوپلوجه. [ج] [ا] دهی است از
دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان
مراغه. ۵۹۹ تن سکنه دارد. آب آن از
دره جان آقا و چشمه. محصولش غلات،
چغندر، بادام و حبوبات است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

چوپلین. [پ] [ا] دست افزاری که بدان
پنبه دانه را از پنبه جدا سازند. (جهانگیری).
بمعنی چوبکین است. افزاری که پنبه دانه از
پنبه جدا کند. (برهان) (آندراج). چوبکش.
(شعوری). لابد تصحیف چوبکین است.
(محمد قزوینی از حواشی برهان). افزاری
جهت پاک کردن پنبه. (ناظم الاطباء). رجوع
به چوبکین و چوبکین شود.

چوبی. (ص نسبی) منسوب به چوب.
|| نوعی رقص. نوعی رقص لران. قسمی
رقص بجماعت روستائیان و عشایر را. رقص

مراغه. دارای ۲۹۰ تن سکنه. آب آن از
چشمه و محصولش غلات، نخود و بزرک
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوپانلو. [ا] دهی است از دهستان
لکستان بخش شاهپور شهرستان خوی.
دارای ۱۳۳ تن سکنه. آب آن از چشمه.
محصولش غلات و نمک است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

چوپان محله. [م] [خ] [ا] (چوپان
محلّی) اسم محوطه‌ای است نزدیک شهر
کرمان. بعضی گوسفنددارها در آنجا هستند که
شیر و ماست گوسفندان خود را بشهر آورده
می‌فروشند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۶).

چوپان محلّی. [م] [خ] [ا] [ا] رجوع به
چوپان محله شود.

چوپانی. (حامص) شغل چوپان. (یادداشت
مؤلف). نگهبانی گله گوسفند و گاو شبانی.
(فرهنگ فارسی معین):

نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی. (سعدی (گلستان).
چو دانی کز تو چوپانی نیاید
رها کن گوسفندان را بدژبان.

سعدی (طبایع).

عنان قافله دل بدست آز مده
که می‌نیاید هرگز ز گرگ چوپانی. قاتنی.
چوپانی. [ا] نام آهنکی از آهنکهای
موسیقی. رجوع شود بذیل کلمه آهنک در
همین لغت‌نامه.

چوپانی. [ا] (سلسله...) سلسله چوپانان.
رجوع به چوپانان شود.

چوپانان. [ا] سلسله‌ای از امرا که پس از
درگذشت ابوسعید بهادرخان در قسمتی از
ایران حکومت کردند. (۷۲۸ - ۷۵۸ ه. ق.).
مؤسس آن امیر شیخ حسن کوچک پسر امیر
تیمورتاش بن امیر چوپان سلدوز است و پس
از او پسرش ملک اشرف حکومت کرد.
خاندان چوپانی منحصر به همین دو تن میباشد.
(فرهنگ فارسی معین). رجوع به مرآت
البلدان ج ۱ ص ۳۹۶. تاریخ عصر حافظ ج
۱، ادوارد برون ج ۳. طبقات سلاطین اسلام
ص ۱۹۴ و تاریخ کرد ص ۱۹۹ شود.

چوپایان. [ا] از مزاج میان ولایت مشهد
مقدس است. در هشت فرسخی شهر واقع
است. بیست خانوار سکنه دارد. از آب
رودخانه کشف رود شروب میشود و هوایش
مستدل می‌باشد. (مرآت البلدان ج ۴ ص
۲۷۶).

چوپایه. [ی] [ا] اصطلاح چارواداران
است. (یادداشت مؤلف). چوپا.

چوپو. [پ] [ا] نام بازی معروف در هند که
چهار رکن دارد و هر رکنی بیست و چهار
خانه. هشت در طول و سه در عرض. بنابراین

امرای یاغی که همه یا کشته و یا اسیر شدند
چهار تن بلامت بیرون جنتد که یکی از
آنها چوپان قراوتاش بود. (ذیل جامع
التواریخ رشیدی صص ۱۰۰-۱۰۳). چوپان
قراوتاش چندی بعد بدست امیر سوتای که از
دیار بکر متوجه سلطانیه بود افتاد و کشته شد.
(حسیب السیر ج کتابخانه خیام ج ۳ ص
۲۰۷).

چوپانان. [ا] دهی است از دهستان جندق
و بیابانک بخش خور بیابانک شهرستان
نائین. دارای ۷۷۵ تن سکنه. آب از چشمه و
محصولش غلات است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چوپان یکی. [ب] [ا] (مرکب) مالیات و
عوارض متعلق به حیوانات در عهد صفویه
است که سالیانه مبلغ دوهزار تومان
میرداختند و این مشابه قیچور دوران مغول
میباشد. (مینورسکی، سازمان اداری
حکومت صفوی صص ۲۱۵ و ۲۲۲). شغل
ضابطه‌نویس آن است که محصولات و
مستغلات دیوانی تمام ممالک محروسه و
وجوه راهداری و تبا کوفروشی و تغذیات و
جبهات عمل کردی ممالک و چوپان یکی و
تزامات منافع احضار و سرانه هنود و...
تذکره الملوک ج دبیرساقی ص ۴۱)....
بر رشته دستور رسومات مناصب دیوان
غنی و دستور العمل اخذ چوپان یکی و سایر
وجوهات. متعلق بر کار مزبور... (تذکره
ننوک ج دبیرساقی ص ۴۲).

چوپانقره. [ق] [ا] دهی است از
دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان
مراغه. دارای ۱۸۵ تن سکنه. آب آن از
چشمه. محصولش غلات، کشمش، بادام و
ردآب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۴).

چوپان‌کاره. [ر] [ا] دهی است از
دهستان او باتو بخش دیواندره شهرستان
سنتدج. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از
چشمه. محصولش غلات و لبنیات است.
از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چوپانلار حسینکلو. [ح] [س] [ا] (ا)
دهی از دهستان حومه بخش مرکزی
شهرستان اهر. دارای ۱۱۹ تن سکنه. آب آن
چشمه. محصولش غلات و حبوبات است.
از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوپانلار سردارلو. [س] [ا] دهی از
دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر.
دارای ۶۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه.
محصولش غلات و حبوبات است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوپانلو. [ا] دهی است از دهستان
سهرابمق بخش قره‌آغاج شهرستان

دسته‌جمعی لران و روستائیان. (یادداشت مؤلف). بازی که آن را دستند مینامند و از آن رقص مجوس اراده شده است و در صحاح رقص عجمی است هنگامی که جمعی دست یکدیگر را بگیرند و برقصند. ابن‌السکیت گفته است: بازی که بفارسی آن را پنجگان نامند که سپس معرب شده است. و در صحاح بفارسی پنجه آمده است. ابن‌العربی میگوید: فنزج؛ بازی قبیلۀ نبط است هنگام شادمانی و سرخوشی. (از لسان العرب ج ۲ ص ۴۳۹). فنزج پنجه؛ و آن رقصی است مرعجم را که جمعی دست یکدیگر را گرفته برقصند. (منتهی الارب). پنجه. دست‌بند. (یادداشت مؤلف). رجوع به چوبی رقصیدن شود.

چوبی. (بخ) دمی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار. ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصولش غلات، لبنیات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چوپینیدن. (چ د) (مص مرکب) خبر افتادن. هو افتادن. بر سر زبانها افتادن مطلبی. شایع شدن. در افواه شایع گشتن.

چوبی رقصیدن. (ز د) (مص مرکب) رقص کردن با چوب و آن متداول است میان لران و بختیاری‌ها. رجوع به چوبی شود.

چوبین. (ص نسبی) منسوب به چوب. رجوع به چوب شود. (شموری ج ۱ ورق ۱۵۲).

چوبین. (بخ) تلفظی از چوبین لقب بهرام چوبینه است. رجوع به چوبین (بهرام) شود.

چوبینه. (ن / ن) (ص نسبی) منسوب به چوب و چوبین. رجوع به چوبین، چوبین و چوبینه شود.

چوبینه. (ن) (بخ) چوبینه. لقب بهرام سردار معاصر هرمز و خرو پرویز ساسانی. رجوع به چوبین، چوبینه و بهرام چوبین شود.

چوت. (ا) از نامهای مربوط به هیت قدیم هند. (تحقیق مالهند ص ۲۹۵).

چوت. (ج) (هندی، ا) چاریک. و چاریک مالیات که سابقاً مارهاتا میگرفت. (ناظم الاطباء).

چوت آباد. (بخ) دمی است از بخش قصرقند شهرستان چاه‌بهار. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصولش غلات، برنج، خرما و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

چوتاش. (بخ) دمی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمین‌رود شهرستان همدان. دارای ۲۸۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصولش غلات و حبوبات و لبنیات و انواع میوه‌ها است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چوتخ. (ج ت خ) (بخ) نام یکی از شهرهای

میانی هند قدیم. (تحقیق مالهند ص ۱۵۲).

چوتوه. (ج ت ز / ر) (ا) مریمی که بقدر نیم گریا بیشتر از زمین ارتفاع دارد و در باغ‌ها و در خانه‌ها می‌سازند. (از برهان). چوتوه غلط است و بعضی گویند که چوتوه هندی است و فارسی آن چوتوه است. (از غیاث اللغات).

مریمی را گویند مرتفع از زمین بقدر نیم گز یا بیشتر که بر در باغها و در خانه‌ها سازند و آن را سُکِه (سکو) گویند و این لغت هندی است. (از آندراج) (انجمن آرا). سکوی مریمی که در خانه‌ها و در باغها جهت نشستن سازند. (ناظم الاطباء). [در ترکی بصورت «چوتور» بکار رود یعنی نوک کوچک است. (حواشی برهان).

چوتفوال. [(بخ) در جنوب حکیم‌خان نواحی غربی مرو.

چوت‌مارانی. (ا مرکب) دشتام مردم هند است و این گویا ترجمه زن بمزد باشد. لیکن غلط بسته شده زیرا که مرانی بوزن ترانی است و این را معمول بر عدم اعتنا به شأن زبان هندی توان کرد بلکه غلط شاعر است؛ داد از رایان هندوستان چوت‌مارانیان هندوستان.

محمدسعید اشرف (از آندراج).

چوتوه. (بخ) دمی است از دهستان نارونی بخش شیب آب شهرستان زابل. دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصولش غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

چوج. (ا) اراک. شجره‌الساواک درخت مساواک. مساواک. در بندرعباس آن را چوج سیمانند. از این درختچه دو گونه در

گرمیرهای جنوب ایران بحال وحشی دیده میشود. از قبیل گالوما^۱ در بندرعباس و قسمی که در چاه‌بهار است. و میوه آن به کبک موسوم است. (یادداشت مؤلف).

درختچهای است که در کرانه‌های جنوب و نقاط گرمیری ایران یافت میشود و نام علمی آن سلواد وراپرسیکا است.^۲ (گیاه‌شناسی تألیف کریم ساعی ج ۱ ص ۲۷۴). چوج.

چوجه. (ج / ج) (ا) چوزه و چوجه. (ناظم الاطباء). رجوع به چوزه و چوجه شود.

چوج. (ا) بزبان گرمیری ایران اراک را گویند که درخت مساواک است و شبیه است بدرخت انار و گل آن مایل به سرخی مانند انگور. (آندراج) (انجمن آرا) (از مخزن الادویه). رجوع به چوج شود.

چوچکک. (ج ک) (ا) (مصر) صورتی از چوچکک است یعنی جوجه کوچک. فروخ. (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی):

ای چوچکک بسال و بیلا بلند زه

ای با دو زلف تافته چون دو کمند زه. طاهر فضل (از حاشیه فرهنگ اسدی).

رجوع به چوچکک شود.

چوچکلو. (ج) (بخ) دمی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز. ۱۵۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. محصولش غلات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

چوچکک. (ج ک) (ا) (مصر) جوجه خرد. جوجه کوچک. چوچکک.

چوچم. (ج) (ا) نوعی کفش که درویشان بر پای کنند. (ناظم الاطباء).

چوچو. (ا) گنجشک و عصفور است. چنغو. چنوک. (ناظم الاطباء).

چوچو. (ا) خلال دندان. دندان‌کاو. این کلمه در رشت و بندر انزلی متداولست. (یادداشت مؤلف).

چوچوله. (ل / ل) (ا) اندام کوچکی که نغوظ میکند و در قسمت جلو شرم زن قرار گرفته است. این اندام در زن و سایر پستانداران ماده به یک وضع و شکل جایگزین شده و از دو جسم غاردار غیر اسفنجی تشکیل شده است که بجا و مانند شرم مرد است. از نظر جنین‌شناسی در هفته هفتم

برآمدگی تاسلی^۳ دراز و استوانه‌ای میشود. در قاعده آن مجرای ادرار و سینوس اورورژینال از خارج بسته میشود. اما در زن برآمدگی تکه مانند تاسلی به چوچوله بدل میشود و سینوس اورورژینال باز میماند و تشکیل دهلیز را میدهد. این عنصر مرکز احساسات شهوانی است. رجوع به چچله شود.

چوچوله‌بهم‌زن. (ل / ل) (ا) پ دَر (نف مرکب) خانم‌باز. متایل به معاشرت و خفت و خیز با زنان بدکاره و این ترکیب از تصنیفی در همین زمینه اقتباس شده است که گوید:

علی چینی بندزنم من

چوچوله‌بهم‌زنم من.

(فرهنگ لغات عامیانه تألیف سیدمحمدعلی جمال‌زاده).

چوچونچه. (ج / ج) (ا) قسمی کتان. قسمی جامه کتانی که به روسیه کنند. (یادداشت مؤلف).

چوجه. (ج / ج) (ا) یعنی چوبه است. (از جهانگیری). چوبی باشد که بدان خمیر نان را تنک سازند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به چوبه شود. تبرک دیرک.

1 - Rivinia paniculata.

2 - Salvadora persica.

3 - Chloris.

4 - Genital lubercte.

اوجوزه و جوزه. ||قو. (ناظم الاطباء).

چوخوا. (۱) جامه‌ای است پشمین. (شرفنامه منیری). جامه‌واری که از پشم بافته باشند. (برهان) (ناظم الاطباء). جامه پشمین کوتاه که نوعی از لباس فقر است و ترکی است. (غیاث نفقات). جامه پشمین که در تبرستان بافتند و بیوشند و آن را چوخه نیز گویند. (آندراج) (تجمن آرا). چوخه. پارچه بی‌کرکی که از پشم بافته می‌شود و در مازندران بسیار بافته می‌شود. (فرهنگ نظام). قسمی جامه پشمین خشن که از مازندران آرند و به روی دیگر جامه‌ها پوشند و به روزگار ما هنوز معمول است و در عربی آن را جویخ گویند. (قطر محیط) (یادداشت مؤلف). استی. چوقه^۱ نیم‌تنه قفقازی. گیلکی چوخه^۲ (نیم‌تنه پشمین بی دوخت و بدون آستین که بیشتر گله‌بانان و ساریبانان پوشند). در ترکی «جوخوا» (جامه پوستین). عرب آن «جوخ». حاشیه برهان چ معین. جامه پشمی خشن که چویانان و برزیگران پوشند. (فرهنگ فارسی معین). ||جامه‌ای که نصاری پوشند. برهان. جامه پشمین که راهبان در کلیسا می‌پوشیده‌اند. (آندراج). نوعی از جامه خناری. (ناظم الاطباء):

مرینند در سوراخ غاری

نشه مولوزن و پوشیده چوخوا. خاقانی. نوعی از پوشش کوتاه که بهند جوکیانش پوشند و آن را کنفتا گویند. (شرفنامه منیری). عیا. (یادداشت مؤلف).

چوخط. [خ] (مربک) مخفف چوب‌خط در تداول عامه. رجوع به چوب‌خط شود. **چوخط زدن.** [خ ز د] (مص مرکب) چوب‌خط زدن (در تداول عامه). رجوع به چوب‌خط زدن شود.

چوخورسعد. [س] (لخ) از نواحی قفقاز است. اما بیکلر بیکیان عظیم‌الشان ایران سزده است: اول قندهار. دوم شیروان. سوم هرت. چهارم آذربایجان. پنجم چوخورسعد. شت. (تذکره الملوک ص ۵). چخورسعد.

چوخورگند. [ک] [لخ] دهی است از عتقان چالدران بخش سه‌چشمه شهرستان - کو. ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه محصول غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوخورگیر. [ل] (لخ) نام محلی در ساحل شرقی بحر خزر در جنوب بورگ‌الی واقع است.

چوخورورد. [و] [لخ] دهی است از عتقان ابهرورد بخش قیدار شهرستان - سجان. دارای ۲۰۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوخه. [خ / خ] (۱) چوخوا. جامه پشمین.

||جامه پشمینی که نصارا پوشند:

مولو مثال دم چو برآرد بلال صبح

من نیز سرز چوخه خارا برآورم. خاقانی. رجوع به چوخوا شود.

چوخه زنبیل. [خ ز] [لخ] تپه‌ای است در سه‌فرسنگی شوش که تصور می‌رود قصر اوتاش‌کال باشد. (جغرافی مفصل تاریخی غرب ایران ص ۳۲۳). چقازنبیل.

چوخیدن. [د] (مص) چسپیدن. (جهانگیری) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). سزیه کردن. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). و این تبدیل چسپیدن است. (آندراج). رجوع به چسپیدن و نیز رجوع به چسپیدن شود. ||کوشیدن. (برهان) (ناظم الاطباء). ||لفزیدن را گویند و آنرا تنکوچیدن نیز گفته‌اند. (جهانگیری). لفزیدن و بسر درآمدن و افتادن باشد خواه انسان و خواه حیوان دیگر. (برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). لفزیدن. (غیاث اللغات). لیز خوردن. (یادداشت مؤلف). سر خوردن. از پیش بدر رفتن و با پشت بزمین خوردن. سریدن. شخسپیدن. تزلزل. در سطحی لغزان بدر رفتن پای و افتادن. رجوع به لیز خوردن و لفزیدن شود.

چو۵. [لخ] نام دریاچه‌ای در روسیه که بوسیله رودخانه‌ای بنام نارووا^۱ در خلیج فنلاند جریان پیدا میکند.

چودار. [چ] (۱) مخفف چاودار. قسمی گندم وحشی. بارنج. کارناوار. جودر. جودره. گودر. گودره. طمع. دیوک. دیو گندم. دیله. دیبک. گنگران. (یادداشت مؤلف).



چودار

||دوسر. (ناظم الاطباء). رجوع به دوسر و چاودار شود.

چودری. (۱) صاحب‌منصب دولتی در هند که دوپته داشت و پته بمعنی علامت و نشانه است: «و تفاوت میان چودری و رعیت این بود که چودری دو پته داشت». (تاریخ فیروزشاهی).

چودن. [چ د] (۱) قالب فلزی. (ناظم الاطباء). چدن. ترکیبی از آهن و زغال که تا پنج درصد زغال دارد، شکننده است و بدو رنگ سفید و خاکستری وجود دارد. چون سرد شود بر حجمش افزوده می‌شود از این رو در قالب‌گیری مورد استعمال فراوان دارد. ||در تداول مردم خراسان بظرفی گفته می‌شود که از همین ماده و بشکل نیمکره است و برای تف دادن (بسو دادن) دانه‌ها و سرخ کردن گوشت و غیر آن بکار رود. رجوع به چندن شود.

چوره. (۱) تورنگ را گویند و آن را تذرو نیز نامند. (جهانگیری). پرنده‌ای است که تذرو می‌گویند و آن خروس صحرائی است. (از برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). پرنده‌ای است بقدر ما کیان اما خیلی خوشترنگ که در تکلم قرقاول و در مازندران تیرنگ گفته می‌شود. (فرهنگ نظام). ترنگ. تذرو. تیرنگ. قرقاول. خروس دشتی. (یادداشت مؤلف). رجوع به تذرو و قرقاول شود.

چور. [چ و] (۱) نوعی علف هرزه بیجان که زمین را فراگیرد و از رشد دیگر گیاهان و نباتات مانع آید. فریز (در تداول مردم خراسان).

- چور واجیدن: در تداول مردم گیلان، بی‌خو کردن زمین. پاک کردن زمین از چور و آماده کردن برای زراعت. و پیراستن زمین از خو.

چور. (۱) چول. در تداول عوام بمعنی غارت و چپاول است. رجوع به چول شود.

چور. (۱) (ترکی چول). چل. بیابان. رجوع به چول شود.

- بیابان چور: بیابان بی‌آب و علف را گویند. **چور.** [چ] (۱) در کلمه اتباعتی درد و چور. ظاهراً ترکی باشد. بمعنی درد یا بیماری بد. (یادداشت مؤلف). رجوع به درد و چور و کوفت و چور شود.

چور. [ل] (لخ) دهی است از دهستان بالک بخش مریوان شهرستان سستنج. دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و قنات. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و

1 - cuqqa. 2 - cuxa.

3 - Lac des Tchoudes. Lac peipous.

4 - Narova. 5 - Seigle.

توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چورابه. [ب / ب] (مرکب) آبی که از زیر سد جاری شود. (ناظم الاطباء).

چورپور. (ا) به معنی چور است. (جهانگیری). به معنی چور باشد که تذر و است و او را خروس صحرانی گویند. (برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به چور شود.

چورت. [چ ز] (اخ) دهی است از دهستان در کاسیده بخش چهاردانگه شهرستان ساری. ۴۱۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار. محصولاتش غلات، لبنیات و ارزن و صنایع دستی زنان شال و کرباس باقی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چورتی. [چ ز] (اخ) دهی است از دهستان جنت‌رودبار بخش رامسر شهرستان تکابین. ۴۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار. محصولاتش غلات، لبنیات، گردو و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چورجوری. (اخ) دهی است از دهستان قوشخانه بخش باجگیران شهرستان قوچان. ۱۸۱ تن سکنه دارد. محصول عمده‌اش غلات و بنش است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چورزق. [چ ز ز] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان. ۸۱۸ تن سکنه دارد. محصولاتش غلات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چورزق. (اخ) دهی است از دهستان طارم‌بالا بخش سیردان شهرستان زنجان. دارای ۷۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ جیزلا. محصولاتش غلات، پنبه، برنج، گردو، انار و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چورس. (اخ) نام قریه‌ای از قراء ماکودر مغرب نخجوان واقع در آذربایجان غربی که در زمان شاه‌عباس صفوی سلمان‌خان سورباشی دنبلی در آنجا حکومت داشت. (جغرافیائی غرب ایران ص ۶۴ و تاریخ کرد ص ۲۰۷).

چورس. [چ] (اخ) دهی است از دهستان چای‌پارهٔ بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی. ۲۰۲۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات، چشمه و نهر. محصولاتش غلات و حبوبات است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چورسر. [س] (اخ) از دهات مازندران و استرآباد است. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۴۱).

چورک. [چ ز] (ترکی) چُرک کلمهٔ ترکی

است یعنی نان و خبز. (ناظم الاطباء). نان. [در ترکی استانبولی؛ نان شیرینی است.

چورکوجان. [چ و کو] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان. ۱۲۹۶ تن سکنه دارد. آب آن از حشمت‌رود و رودخانهٔ سفیدرود. محصولاتش برنج و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چورلیلی علی پاشا. [ا ل ی ع] (اخ) از وزیران دوران سلطان احمدخان سوم از سلاطین عثمانی و در دورهٔ سلطان مصطفی‌خان ثانی در گارد شاهنشاهی بخدمت پرداخت. در سال ۱۱۱۵ هـ. ق. پس از جلوس سلطان احمد بمقام وزارت، در سال ۱۱۱۶ هـ. ق. به استانداری طرابلس غربی و در سال ۱۱۱۸ هـ. ق. بسمت نخست‌وزیری رسید و با دختر سلطان مصطفی‌خان ازدواج کرد و قدرت فوق‌العاده‌ای یافت. پس از چهار سال نخست‌وزیری در سال ۱۱۲۲ هـ. ق. از این سمت برکنار شد و بقتل رسید. از این مرد آثار گرانبانی در نقاط مختلف ترکیه باقی مانده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

چورمق. [م] (اخ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان. ۱۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه. از محصولاتش غلات و حبوبات و انگور و لبنیات است. صیفی‌کاری دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چورمق. [م] (اخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان. ۴۶۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. محصولاتش غلات دیم و کسی انگور و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چورمه. [م] (اخ) مرکز دهستان جیرستان بخش باجگیران شهرستان قوچان است. ۲۱۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غلات و انواع میوه‌هاست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چورن. [ز] (اخ) دهی است از دهستان کوهپربخش مرکزی شهرستان نوشهر. دارای ۵۵۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصولاتش غلات و ارزن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چورن. (اخ) دهی است از دهستان کجور از آبادیهای مازندران و استرآباد. (مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۴۸).

چوروت. (ا) چروت. سیگاری که بدون کاغذ از برگ توتون پیچیده میشود. این کلمه از چُرت «اردوست» و اصل آن نیز از انگلیسی گرفته شده است. (فرهنگ نظام). سیگار برگ. رجوع به چروت شود.

چوروک. (ا) چروک. در تداول عوام، چین و شکن و فرورفتگی به درازا در چیزی. چنانکه در جامه یا پوست و مانند آن، چین، شکن، نورد، چین از پی چین، شکنج‌آزنگ، ونج، کیس. (یادداشت مؤلف). غالباً چین و چروک با هم بکار رود.

— چوروک افتادن (در تداول عامه)؛ چین و شکن پیدا کردن چیزی چون پارچه و پوست رخسار و مانند آن، چین از پی چین پیدا آمدن چیزی را. کیس برداشتن.

— چوروک خوردن (در تداول عامه)؛ چین برداشتن. ترنجیده شدن. در ترنجیدن، چین خوردن. تکمیش. نورد پیدا کردن. (یادداشت مؤلف).

— چوروک دادن (در تداول عامه)؛ چین انداختن یارچه و نظایر آن را گویند. چین دادن. چین و شکن دادن.

چوروکیدن. [د] (مص) در تداول عامه، چوروک خوردن. چین خوردن. و چین برداشتن پارچه. کیس برداشتن. چروک شدن.

چوروکیده. [د / د] (ان مف / نف) نعمت فعلی از چوروکیدن در تداول عامه. جامه یا پارچه یا پوست اندام و رخسار که چین‌های پی‌درپی و بسیار بر داشته باشد. چین و شکن بسیار یافته باشد، کیس شده باشد و یا چروک خورده باشد.

چوره. [ز / ر] (ا) دوکدان. (ناظم الاطباء).

چوره. [چ و ر] (اخ) دهی است از دهستان رحمت‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت. ۱۶۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و سیاه‌رود. محصولاتش غلات، برنج و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چوره. [چ ز] (اخ) دهی است از دهستان کناربروز بخش صوهای شهرستان ارومیه. دارای ۳۱۵ تن سکنه. آب آن از درد محصولاتش توتون و غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چوره. [چ ز] (اخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین. ۱۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصولاتش غلات و عدس است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چوره‌باد. [چ ز] (اخ) از قرای زنجان‌رود زنجان قدیم‌النق. محصولش دیمی و آبی. رودخانهٔ کوچکی از میان قریه جاریست که آب آن از چشمه‌سار است. حاصل صیفی و بعضی اراضی از آن رود مشروب میشود منبع این رود از دیزه است که موسوم به عاشقلو دره‌سی میباشد. تقریباً ثمن فرسخ راه باغات دارد. در کوهسار این قریه مرتع و چمن و چشمه‌سار خوبی هست. هوای آن ییلاقی است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۸۳).

چوره‌ناب. [چَ زَا] (اِخ) دهسی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان. ۳۴۵ تن سکنه دارد. آب از قنات و چشمه محصولاتش غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوری. (ا) بازویند و دست‌بند. (ناظم الاطباء). [چوری فروش]. آنکه چوری فرزند. دست‌بند فروش. کسی که دست‌بند و دست‌های زنانه دیگر فروشد. [اجوجه کوچک مرغ]. (فرهنگ نظام). بچه ما کیان که تازه از تخم برآمده و پرهای اولی آن نریخته است. (ناظم الاطباء). [در ترکی دختر. آستراج] (ناظم الاطباء). در ترکی بمعنی کتیر یا کره و دختر خانه‌زاد است. (فرهنگ نظام).

چوری... گنده فراخی که تراست
 ز چه جنس است بگو یا من راست
 تر مشک بود درش فراخ اینهمه چیست
 و ز آنکه جوال است پر از آب چراست؟
 شفائی (از آندراج).
 [خر ترکی پسر. آندراج] (ناظم الاطباء) (از آستراج و بهار عجم).

چوری. [چَ] (ا) اصل این کلمه هندی است و به معنی است که از مویهای دراز گاو بت و حزن برای دور کردن مگس سازند. (ناظم الاطباء). مگس‌یران.

چوری. (اِخ) از دهات اَمل از آبادیهای سرسبز و استرآباد. (مازندران و استرآباد شیف رایسو بخش انگلیسی ص ۱۱۳). در ترجمه فارسی «چاوری» آمده است، و درست نمی‌نماید. (مازندران و استرآباد ص ۱۱۳).

چوریدن. [دَ] (مص) در تداول مردم حران به معنی غارت کردن و چپاول کردن و چپو کردن است.

چوز. (ا) جانور شکاری را گویند که سال برو خسته و گریز نخورده باشد. (جهانگیری) [سراج] (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). پرنده تکرری را گویند که یک سال تمام بر او خسته و تولک نکرده باشد، یعنی هنوز برده‌ی او نریخته باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). [افرج زنان. (از جهانگیری) (از فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). شرم نس. بترجا. مسر. مرمر. (این دو در زبان حال است) زهگیر. نس].

حیرت‌ناز چوز و کون. نیست در این چرا و چون
 کوی ز بی خواص دان. چوز برای جمهره.

سوزنی.

هر چه که در وقت سفر کردنش
 بر زین در چوز زنش.

تُرزی چوزش نهی چیزش بده
 سوزنی از من که کار افتاده‌ام

گادن مفتی نمی‌ارزد بهیچ
 من زن مفتی مکرر گاده‌ام.

یعنای جندقی (از فارسانمه ناصری).
 [بوته گیاهی است بقایت سفید و شبیه است بدرمنه که آن را ژاز و چغز هم خوانند. (جهانگیری) (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). [تذرو را گویند که خروس صحرائی است. (برهان) (ناظم الاطباء). اما به این معنی مصحف چور است. (حواشی برهان).

چوزا. (ا) پرنده‌ای است که آن را غلیواج گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). غلیواژ. زغن. (یادداشت مؤلف). گوشت‌ریا. خاد.

چوزجال. (اِخ) از قرای استرآباد در میان‌دهنه در بالای کوه واقع شده است. از چشمه آبیاری میشود. هوایش ییلاقی و چهل‌ویک خانوار جمعیت دارد و ییلاق اهالی کنول میباشد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۸۵). از دهات قدرسک از آبادیهای مازندران و استرآباد. (مازندران و استرآباد تألیف رایسو ص ۱۷۱).

چوزک. [زَا] (اِخ) (چشمه...) از ناحیه نونی کوه کیلویه و در ۲۵۰۰ گزی شرقی سرفاریاب واقع شده است و این چشمه از درز سنگی درآید که مانند شرم زنان باشد. (فارسانمه ناصری).

چوزک بالا. [زَا] (اِخ) دهسی است از دهستان زنجان رود بخش حومه شهرستان زنجان. ۱۳۰ تن سکنه دارد. از چاه آبیاری میشود. محصولاتش غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوزک پایین. [زَا] (اِخ) دهسی است از دهستان زنجان رود بخش حومه شهرستان زنجان. ۱۴۳ تن سکنه دارد. از زنجان‌رود آبیاری میشود. محصولاتش غلات، برنج، انگور و قیسی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوزگک. [زَگَ] (اِصغرا) (از: چوزه + ک تصغیر) چوزه کوچک. جوجه کوچک. جوجه خرد.

آبی چو یکی چوزگک از سه بیسته
 چون چوزگکان برتن او موی برسته.

منوچهری.
 خانه‌خو هم رفت چون خروسک کهگون
 سوی یکی ما کیان و چوزگکی شش.

سوزنی.

چوزوک. (اِخ) دهسی است از دهستان سراسرود بخش قیدار شهرستان زنجان. ۶۳۴ تن سکنه دارد. از قنات و رودخانه آبیاری میشود. محصولاتش غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوزه. [زَا] (ا) بچه نوزاد ما کیان که بتازیش فرخ خوانند. (سرفنامه منیری). بچه ما کیان. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). بچه ما کیان و جز آن. (ناظم الاطباء). جوجه. (فرهنگ فارسی معین). بچه مرغ. جوجه. چوزه. فرخ. قزوج قوب. (یادداشت مؤلف). ج. چوزگان:

چون پند فرومایه سوی چوزه گراید
 شاهین سته به تذروان کند آهنگ.

جلاب بخاری.

بگیرم آنکه و یرش یکان‌یکان بکنم
 چو پر چوزه اندر ربوده گرسنه خاد.

سوزنی.

در پناه پهلوان کبک و تذرو آرد برون
 چوزگان دانه چین از بیضه شاهین و باز.

سوزنی.

شمر من جز در مدیح او نباشد لاجرم
 فرش عز از قیروان تا قیروان می‌افکند
 دانی از مرغان کدامین بگلاند نسل خویش
 آنکه چوزه از برون آشیان می‌افکند.

عمادی شهرپاری.

جره‌بازت که شکاری فکست
 جیره‌اش چوزه هر بیوه‌زنت. جامی.

چوزه. [زَا] (ا) غوزه پنبه را گویند. (یادداشت مؤلف). کشکله: چوزه پنبه بود که از او پنبه بیرون کنند. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). [ارخنهای کمردوک را نیز گویند که در وقت پنبه رشتن ریمان چرخ را در آن اندازند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). شکاف کمردوک که ریمان در آن افتد وقت رشتن. (فرهنگ نظام). به این معنی چوزه‌دوک نیز گویند. (انجمن آرا).

چوزه. [زَا] (اِخ) دهسی است از دهستان دودانگه بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین. ۵۴۵ تن سکنه دارد. از چشمه و رودخانه محلی آبیاری میشود. محصولاتش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چوزه‌باز. [زَا] (ف مرکب) آنکه چوزه بازند. [ازن پیر که مایل بمردان جوان باشد. (ناظم الاطباء). جوان‌سال‌پند.

چوزه‌خون. [زَا] (اِخ) دهی است از دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. ۶۶۷ تن سکنه دارد. از اوجای‌چای آبیاری میشود. محصولاتش غلات، سیب‌زمینی و یونجه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوزه‌ریا. [زَا] (ف مرکب، مرکب) جوجه‌ریا. مرغ گوشت‌ریا. چوزه‌ریابنده. غلیواج را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

الطباء). غلیواج را گویند که جوجه شکار کند. (انجمن آرا). زغن. خاد. رجوع به چوزه‌لوا شود.

چوزه‌لوا. [ژ / ل] (مربک) چنگلامی. (شرفنامه منیری). جوجه‌ریا. چوزه‌ریا. زغن. خاد. سرخ گوشت‌ریا. غلیواج. (برهان) (آندراج) (ناظم‌الاطباء). رجوع به چوزه‌ریا شود.

چوزه. [ژ / د] (۱) غوزه پنبه. رجوع به چوزه شود.

چوزه. [ژ / د] (۲) چوزه. (ناظم‌الاطباء). جوجه. ج. چوزگان:

شاه از تو غوری بلیاسات بجست
مانده چوزه از کف خات بجست
از آب پیاده گشت و رخ پنهان کرد
پیلان بتوش داد و از مات بجست.

فردوس مطربه.
همچنانک آن مرغ بر آن بیضه خود بنشیند و
آن را گرم میدارد و از آن چوزگان
بیرون می‌آرد... لاجرم چوزگان بیرون
نمی‌آیند. (کتاب‌المعارف).
رجوع به چوزه شود.

چوزه‌ریا. [ژ / د] (نف مرکب، مرکب)
چوزه‌ریا. چوزه‌لوا. جوجه‌ریا. سرخ
گوشت‌ریا. زغن. غلیواژ. (یادداشت مؤلف).
رجوع به چوزه‌ریا شود.

چوست. (۱) درختچه‌ای است که در کلیه
نقاط مرطوب جنگلهای شمال فراوان است.
در مازندران آن را «جز»، در طالش و رودسر
«چوست» و «چشت»، در آستارا «س» در
رشت «کول»، «کول‌کش» و «کوله‌خاس» و
در برخی نقاط طالش «پل» مینامند.
(جنگل‌شناسی تألیف کریم ساعی ج ۱ ص
۲۰۸).

چوسر. [چ / س] (ایخ) ^۲ جغری. شاعر
انگلیسی که مقارن سال ۱۳۴۰ م. در لندن
متولد شد و در ۱۴۰۰ م. زندگی را بدرود
گفت. در سال ۱۳۵۷ خدمتگزار خانم
لایونل ^۳ دوک کلارنس ^۴ بود. در ۱۳۵۹ م. در
اردوگاه فرانسوی خدمت میکرد. در یکی از
عملیات جنگی شرکت کرد و اسیر شد و در
سال ۱۳۶۰ م. خرید شد. در حدود ده سال در
مأموریت‌های دیپلماتیک ایتالیا ^۵ فلاندر ^۶
فرانسه ^۷ و لمباردی ^۸ خدمت کرد. و در
تظاهرات بوکاجی ^۹ شرکت کرد.

نوشته‌هایش به سه دوره تقسیم میشود: ۱-
دوره‌ای که از ۱۳۵۹ تا ۱۳۷۲ م. طول کشید و
در این دوره شاعر تحت تأثیر ادبیات
فرانسوی است و از آثار او در این دوره
ترجمه‌ای از افسانه گل سرخ ^{۱۰} و کتابهای
لیون ^{۱۱} و دوش ^{۱۲} را میتوان نام برد. ۲- در
این دوره که از ۱۳۷۲ تا ۱۳۸۶ م. طول کشید

از زبان و ادبیات ایتالیا متأثر است. و از آثار
شعری او در این دوره پارلمان فول ^{۱۳} و خانه
فیم ^{۱۴} را باید نام برد. ۳- دوره انگلیسی که از
سال ۱۳۸۶ تا ۱۴۰۰ م. طول کشید و از آثار
این دوره او داستانهای کانتربوری ^{۱۵} را ذکر
باید کرد.

چوسر. [چ / س] (ایخ) دهی است از دهستان
الموت بخش معلم‌کلیه شهرستان قزوین. ۳۶
تن سکنه دارد. از رودخانه آنان آبیاری
میشود. محصولش غلات و لبنیات است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چوسر محله. [چ / س] (ایخ) از
دهات آمل. از آبیاریهای مازندران و استرآباد.
(مازندران و استرآباد، رایتو بخش انگلیسی
ص ۱۱۳). در ترجمه فارسی «چاوسر محله»
آمده است و درست نیست. (مازندران و
استرآباد ص ۱۵۳).

چوسیدن. [چ / د] (مص) چسیدن. اعم
از آنکه چیزی بچیزی بچسبند یا بدست محکم
بگیرند. (برهان). چسیدن است و آنرا
چسیدن نیز گویند. (آندراج) (انجمن آرا)
(فرهنگ ضیاء). چسیدن و مصلق گشتن.
(ناظم‌الاطباء). چسیدن که چسیدن هم
گویند. (یادداشت مؤلف). چسیدن. (فرهنگ
فارسی معین).

چوشاهستان. [چ / ه] (ایخ) دهی است از
دهستان حومه بخش آستانه شهرستان
لاهیجان. ۱۲۲ تن سکنه دارد. از نهر
حشمت‌رود از سفیدرود آبیاری میشود.
محصولش ابریشم است. صیفی‌کاری دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوش پوه. [پ / و] (مـ مرکب)
جوش‌پوه. نوعی آش رشته است. (ناظم
الاطباء). جوشواره؟

چوشت. [چ / ت] (۱) در طالش گیاه جز را
نامند. (یادداشت مؤلف). کوله. خاس. رجوع
به چوست شود.

چوشدن. [ش / د] (مص) مخفف چوشیدن
است که بمعنی مکیدن باشد. (برهان)
(آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام).
امتناس و چوشیدن. (از ناظم‌الاطباء):
حلق عدوت هر شبی کز جگر آب چوشدی
آب روانش از لب چشمه خنجر آمده.
سیف اسفرنگ.

رجوع به چوشیدن و مکیدن شود.
چوشک. [ش / ک] (۱) کوزه را گویند که لوله
داشته باشد و آن را بلبله نیز خوانند.
(جهانگیری). کوزه لوله‌دار را گویند. (برهان)
(فرهنگ نظام) (ناظم‌الاطباء). کوزه لوله‌دار
کوچک مأخوذ از چوشیدن که بمعنی مکیدن
است. (آندراج) (انجمن آرا). بلبلی. چون
لوله آن را در دهن گذاشته آب میخوردند.

شاید تشبیه به مکیدن پستان شده که چوشیدن
است. (فرهنگ نظام). کوزه کوچک آبخوری.
از چوشیدن است یعنی مکیدن. (یادداشت
مؤلف).

چوشل. [چ / ش] (ایخ) دهی است از
دهستان سیاحکل بخش سیاحکل دیلمان
شهرستان لاهیجان. ۶۵۹ تن سکنه دارد. از
نهر شمرود آبیاری میشود. محصولش برنج.
ابریشم، چای، لبنیات و علل است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوشلی. [] (ایخ) نام موضعی شمال توریانا
از نواحی شمالی ترکستان روس.

چوشیدن. [د] (مص) مکیدن.
(جهانگیری) (برهان) (غیاث‌اللغات)
(آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). مکیدن
و امتصاص نمودن. (ناظم‌الاطباء). در
سنسکریت چوش بمعنی مکیدنست که در
اردو چوسنا شده است. (فرهنگ نظام).
مزیدن. میکیدن. چنانکه حجام شاخ را
(یادداشت مؤلف). در افغانستان امروزه
بجای مکیدن چوشیدن گویند: الملحان: آنکه
پستان شتر بچوشد تا آواز دوشیدن نشنوند
ضفیل، بانگ چوشیدن حجام شیشه را.
(مذهب الاسماء). رجوع به چوشدن و مکیدن
شود.

چوخ. (۱) تلفظی از چوب در تداول مرده
برخی از نواحی چنانکه عامه تهران. چوق.
چوب. (فرهنگ فارسی معین). اویوخ و غل.
(ناظم‌الاطباء). چخ. چق. جوخ. چویی که بر
گردن گاو گردونه کش‌نهند. اگوار گردونه کش.
(فرهنگ فارسی معین). انهری که از میان
باغ یا کشت و یا چمن عبور کند. جوب
جوی. ابلندروخ. (ناظم‌الاطباء). رجوع به
بوخ و رجوع به بندروخ شود.

چوغامله. [م / ل] (ایخ) دهی است از دهستان
گوندبخش گوند شهرستان شوشتر. ۱۵۰ تن
سکنه دارد. از چاه آبیاری میشود. محصول
عمده‌اش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۶).

۱ - Ruscus Hyrcanus.

2 - Chaucer Geoffrey.

3 - lionet.

4 - Duke of clarence.

5 - Italy. 6 - Flanders.

7 - France. 8 - Lombardy.

9 - Boccaccio.

10 - Roman da la rose.

11 - The Book of the lyon.

12 - The Book of the Duchess.

13 - The parlement of Foules.

14 - The house of fame.

15 - The Canterbury Tales.

چوغان. (ا) چغان. اسم فارسی اشان است. (تندراج) (انجمن آرا). چوبک.

چوغانلو. (بخ) دهسی است از دهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مرغه. ۱۵۶ تن سکنه دارد. از سمن رود و چاه آبیاری میشود. محصولش غلات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چوغری. [عُغ] (ترکی،) ماست که آب آن گرفته باشند. ماست کبهای چغرات. فرهنگ نمناقه. ماست و یا چغراتی که در کبه باقی ماند پس از چکیدن آب وی (ناظم لیلیه). چکیده.

و آن تر از تو باز خواهد آنکه تا اکنون از او جوغری خوردی همی و طایفی و لیولنگ.

غناک (از فرهنگ اسدی).
سب خاکی رنگ برنگ کبک. (ناظم لیلیه).

چوغول. [عُغ] (ترکی، ص) خیرگیر - خود از ترکی. (ناظم الاطباء).

چوغولی. [عُغ] (حماص) چغلی. خیرگیری. شرح اعمال کهنی نزد مهتری نزد مجازات شدن وی. رجوع به چوغولی کردن شود. (غدر و دغا. (ناظم الاطباء).

چوغولی کردن. [عُغ ک د] (مصص) مرکب چغلی کردن. خبر آوردن برای کسی. (ناظم الاطباء). شکایت از کسی پیش کسی بردن. || نمودن اعمال و افعال درخور کوشش کهنی پیش مهتری. باز نمودن تن کودکان نزد بزرگتران تا مجازات شوند. رجوع به چوغولی و چغلی شود.

چوقی. (ا) چوب. رجوع به چوغ شود.

چوقاسیاه. [عُغ] (بخ) دهی است از دهستان کیزبائین بخش سریند شهرستان اراک. ۷۵۱ تن سکنه دارد. از قنات و رودخانه محلی آبیاری میشود. محصولش غلات، چغندر قند، انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چوک. (ا) مرغی است که خویشش از درخت بیاویزد. (فرهنگ اسدی). نام جانوری که خود را از شاخ درخت بیاویزد و حق حق کند زمانی که قطره خونی از دهان او بچکد. جهانگیری (برهان) (آندراج) (فرهنگ خصی). مرغیست که خویشش را از درخت بیاویزد و سر متعار و بانگ زند چندانکه خون بینی ریزد. (اوبهی) (حاشیه فرهنگ خصی). مرغی است که خود را از شاخ درخت بیاویزد و فریاد کند، و حق حق کند. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). پرندمای است که به خود را از شاخه درخت بیاویزد و آوازی شبیه به حق حق میدهد. (فرهنگ نظام). مرغی است که خود را از شاخه درخت سرنگون

بیاویزد و چندان بانگ کند که خون از او روان شود. (فرهنگ خطی) (فرهنگ سروری). بوم کلان که در شها بانگ کند. (فرهنگ سروری چ دبیرسیاقی). مرغیست مانند جغد که خود را از درخت آویزان سازد و فریاد کند. شب آویز. مرغ حق. (فرهنگ فارسی معین). شباهنگ؟ شباویز. (یادداشت مؤلف). نوعی جغد (بوم است) که بر درختان مقام گیرد و از سوراخی که بر بنی وی باشد شب هنگام بانگی چون بانگ «حق» بر آید و عامه گویند حق گوید و از گفتن باز نایستد تا قطره خونی از گلویش بچکد و نیز معتقدند وی از درخت، خویشش نگونار کند که این مکافات و یادافراه از آنست که حبه‌ای از مال یتیم بخورده است:

گونی بهی چون زغم عشق زرد گشت
از شاخ همچو چوک بیاویخت خویشش.

رودکی ۱
چوک ز شاخ درخت خویشش آویخته
ماخ به باد و بال غالیه آمیخته.

منوچهری (از لغت فرس).
در فرهنگ اسدی خطی آقای نخجوانی که تاریخ کتابت آن ۷۶۶ است کلمه «چوک» «کوچ» آمده است بهین معنی و با همین شعر منوچهری لیکن مصرع دوم این است: «بانگ‌کنان تا سحر آب دهان ریخته». (یادداشت مؤلف).

چوک. (ا) آلت تناسل. (جهانگیری) (برهان) (آندراج) (فرهنگ سروری) (انجمن آرا) (فرهنگ خطی) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). نره. مردی. آلت تناسل. (یادداشت مؤلف). آلت تناسل مرد. نره. (فرهنگ فارسی معین). در پهلوی چوک و در طبری چیک (کیر) در عربی «شوق». سر ذکر و آلت مرد است. (حواشی برهان):

بر کسی چون گمان ندافی
بزنی چوک چون چک نداف. فرااوی.
|| زانسو زدن شتر. (جهانگیری) (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):
برانم از عقب کوچ کرده خود لوک
زند جمازه سیم به خیمه گاهش چوک.

جامی (از آندراج).
جهانگیری این معنی را به او مجهول نوشته و معانی دیگر آن را به او معروف و در این تأمل است چه لوک که بر وزن او در شعر آمده به او معروف است. (آندراج) (انجمن آرا). || امر بزانو زدن هم هست. یعنی بزانو درآی و گویند به این معنی ترکی است. (برهان). || زانو زدن. (فرهنگ نظام). رجوع به چوک زدن شود.

چوک. (هندی،) نام هندی چیزی از قبیل رب بیار ترشی که از کوهستان نیال و

نواحی آن می‌آورند و آبلیمو را چون بجوشانند تا غلیظ شود. علق.

چوک. (هندی،) بازار و محلی که در آن خرید و فروش کنند. و بازار هر روزی. || بازار مخصوص به لباسهای مستعمل. (ناظم الاطباء).

چوک. (بخ) از قرای ممسنی فارس است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۸۸).

چوکام. [عُغ] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش خممام شهرستان رشت. ۳۸۵۰ تن سکنه دارد. محصولش برنج، کنف، ابریشم، لبنیات و توتون سیگار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چوکان. [عُغ] (ا) صورتی از چوگان. رجوع به چوگان شود.

چوکان. (بخ) از قرای بلوک خواجۀ فارس است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۸۹).

چوکانلو. (بخ) دهسی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه قراوق. محصولش غلات، نخود، کشمش و زردآلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چوکانلو. (بخ) از توابع قوچان (خجوشان) آب از قنات. سکه‌اش چادر نشین و مالدار و پنجاه خانوار است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۸۹). دهی است از دهستان تکمران بخش شیروان شهرستان قوچان. ۳۸۷ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصول عمده‌اش غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چوکانلو. (بخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. ۱۴۱ تن سکنه دارد. محصولش غلات، توتون و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چوکت. [ک] (بخ) دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چابهار. ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از باران. محصول عمده‌اش حبوبات، لبنیات، ذرت و غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

چوکتو. [ک] (بخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. ۲۸۸ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، نخود و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چوکده. [ک د و] (ا) کفشی که گالش‌ها یعنی طایفه‌ای از دامداران جنگل‌نشین نواحی دیلمان و گیلان و مازندران در هنگام برف

۱- این بیت با اندک تغییری به بهرامی منسوب و در بیشتر فرهنگها به کسانی نیز نسبت داده شده.

پای خود می‌بندند تا در برف فروزنند. این کفش را بزبان اهل محل چوکده گویند. (از ایران باستان ج ۲ ص ۸۳-۸۱). چفته.

چوک زدن. [ژ د] (مص مرکب) زانو زدن. (فرهنگ خطی) (فرهنگ سروری). بزانو درآمدن: پیش امیری و رئیس در رکوع سروری و چوک میزنی. (فیه ما فیه). پیش‌باز آمدند و چوک زدند چوک چون اشتران لوک زدند. پورهای جامی (از آندراج). برانم از عقب کوچ کرده خود لوک زند جمازه سیم به خیمه گاهش چوک. جامی (از فرهنگ سروری). مردمی کو مرا تموک زند پیش او دل بلا به چوک زند. لطیفی (از فرهنگ خطی). و گاهی بخذف واو نیز آمده است. (فرهنگ سروری). و چک مخفف آنست. (فرهنگ نظام):

چو آنجا رسی زن در آن آب چک که گردد نمک از گذارش سبک. جامی (از فرهنگ سروری چ دبیرسیاقی). فروختن شتر و جز آن. استاخه. (یادداشت مؤلف).

چوکک. [ک] (ا) جانورکی است که در ویرانه‌ها آشیانه کند و آن را بوم نیز گویند. (جهانگیری). جغد را گویند، و آن پرنده‌ای است نامبارک و پیوسته در خرابه‌ها آشیان کند. و بوم را هم گفته‌اند و او نیز پرنده‌ای است از جنس جغد، لیکن بسیار بزرگ می‌باشد. (برهان) (آندراج). نوعی از بوه و بوم که همه شب آواز کند: ضوع؛ بوم نر. (یادداشت مؤلف). رجوع به بوم شود. [افروخ ما کیان. جوجه ما کیان. حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی]:

آهو یا شیرکی تواند کوشید چوکک^۱ با بازکی تواند پرید. منوچهری (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

چوکلا. [ک] (ایخ) مشهور به بیشه‌سر. دهی است از دهستان میان‌رود بخش مرکزی شهرستان ساری. ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه تجم. محصولش برنج و غلات و پنبه است. صیفی‌کاری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوکلا. [ک] (ایخ) دهی است از دهستان فرح‌آباد از آبادیهای مازندران و استرآباد. (مازندران و استرآباد راینو ص ۱۶۱).

چوکندی. [ک] (ا) عمارت بالای بام که از چهار طرف دروازه داشته باشد و اصل این کلمه هندی است مرکب از چو بمعنی عدد چهار و کهند بکاف مخلوط الهاء بمعنی حصه

و طرف و پای نسبت و معنی ترکیبی آن چیزی باشد که بچهار طرف نسبت داشته باشد و بمعنی مأخوذ مجازی است که شهرت گرفته:

سهر از سرفرازیش در حساب ز چوکندیش سایه بر آفتاب.

ظهوری (از آندراج).
|| عماری فیل. مهد پیل. و به این معنی نیز مجاز است. (آندراج):
چوکندی شوکوش اگر سایه افکند فیل سهر شانه بدزدد بزیر بار.

سید اشرف (از آندراج).
چوکهار. [] (ا) نام هندی نشاسته جو است. **چوکلی.** (هندی). (ا) نشینگاه مرتفع و سکو و کرسی است. قراول‌خانه. محلی که در آن گمرک را جمع کنند. (ناظم الاطباء).
- چوکلی گماشته؛ رئیس گمرک جزء. || محافظ و پاسان. (ناظم الاطباء).

چوکلی. (ایخ) شهری که نادرشاه مابین ایبورد و کلات بنا کرد و علت بنا کردن آن در این محل آن بود که نادرشاه در اینجا متولد شده بود. بعد از نادر این شهر خراب شد. این شهر شبیه شهر شاه جهان‌آباد هندوستان ولی از آن کوچکتر بود و نهری از وسط بازار بزرگ آن جاری بود. ابتدا این شهر موسوم و معروف به جولودگاه بود ولی خالی از سکنه بود. چون نادر نمیخواست بزور و عنف کسی را به آنجا ببرد و سکنی دهد، پس از آنکه خوارزم را فتح کرد و اسیران بسیار از آنجا آورد در شهر مولودگاه مکن داد. از آن وقت این شهر موسوم به چوک‌آباد شد یعنی شهر پسرجمیت. (مرآت البلدان ج ۴ صص ۲۸۸-۲۸۹). رجوع به چوک‌آباد شود.

چوکلی‌دار. (نف مرکب) دارنده چوکلی. آنکه چوکلی دارد. || مهتر و بزرگ پاسبانان شب. (ناظم الاطباء).

چوکلی‌نویس. [ن] (نف مرکب) نویسنده چوکلی. کسی که حساب پاسبانان و قراولها را داشته باشد. (ناظم الاطباء).

چوگات. [چ] (ایخ) دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از باران. محصولش حیوانات، ذرت و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چوگان. [چ / چو] (ا) مرکب) (از: چوب + گان، پسوند نسبت) در پهلوی چویگان^۱، چویگان^۲، چوبگان^۳. مرعوب آن صولجان است و کلمه فرانسوی شیکان^۴ از فارسی مأخوذ است. (حواشی برهان). چوب بلند سرکچی است که در بازی گوی بکسار برند. (جهانگیری). چوب گوی‌بازی. (آندراج). چوب کچی که بدان گوی زند. (انجمن آرا).

چوب کفچه‌مانندی که با آن گوی بازی می‌کردند. (فرهنگ نظام). چوب‌دستی سرخمیده‌ای که بدان گوی بازی کنند. (ناظم الاطباء). چوبی که دسته آن راست و باریک و سرش کمی خمیده است و بدان در بازی مخصوصی (چوگان‌بازی) گوی زنند. (فرهنگ فارسی معین). مؤلفان فرهنگ گیاث و به تبع او آندراج می‌نویسند که چوگان مخفف چولگان. است مرکب از چول «به لام» بمعنی خمیده و گان که کلمه نسبت است و چویگان بحتانی بعد الواو که بدین معنی آورده‌اند. تحریف اینست و نیز لفظ صولجان دلالت دارد بر آنکه مرعوب همین چولگان به لام باشد و مرعوب چوگان بدون لام و درست نیست. سیدمحمدعلی داعی‌الاسلام مؤلف فرهنگ نظام می‌نویسد: شاید چولگان بمعنی منسوب به چوله لفظی بوده که الف و نون نسبت ملحق به چوله شده و «ها» میدل بکاف شده اگرچه خود لفظ چولگان از میان رفته، لیکن مرعوب آن صولجان دلیل بر وجود است و چوله (بمعنی کج) هنوز وجود دارد و استعمال میشود. این نظر هم درخور تأمل است. کفچه. پهنه. و اما چوگان قدیم با امروز فرق داشته است. در قدیم چوگان صورت کفچه‌داشته که گوی داخل آن بتواند قرار گیرد چه در قدیم گوی را با چوگان از هوا می‌گرفته‌اند و سپس باز به‌ها پرتاب می‌کرده‌اند. اما امروز سر چوب چوگان یا کمی انحناء دارد و یا آنکه چوب کوتاه دیگری بطور متقاطع بر سر چوب دسته چوگان نصب میشود که بتواند گوی را از روی زمین بفلطاند یا با ضربه به‌ها پرتاب کند:

بدانکه که گیرد جهان گرد و میغ گل پشت چوگان‌ت گردد ستیغ. بوشکور. شه هندوان باره‌ای برنشت بیدان خرامید چوگان‌بدست. فردوسی. ز چوگان او گوی شد ناپدید تو گفتی سپهرش همی برکشید. فردوسی. همه بزم و نخجیر بدکار اوی دگر اسب و میدان و چوگان و گوی. فردوسی.

سیاوش چنین گفت با شهریار که کی باشدم دست و چوگان بکار. فردوسی. هنر نماید چندانکه چشم خیره شود به تیر و نیزه و زوبین و پهنه و چوگان. فرخی.

۱- در دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی بدینصورت است: «چوکک با باز...» (دیوان منوچهری ص ۲۲۹).
2 - Čopegan. 3 - Čopgan.
4 - Čopakan. 5 - Chicane.

اطاعت کردن: ای چو گونی گشته در چوگان او تا ابد چون گوی سرگردان او همچو گونی خویشتم تسلیم کن پس بسر می گرد در میدان او. عطار.

— در خم چوگان فکندن: رام کردن و بفرمان آوردن. مطیع کردن. اسیر کردن. بیچاره و زبون کردن: چنان در خم چوگانم فکندند که پا و سر چو گونی می ندانم. عطار.

— در خم چوگان کسی یا چیزی بودن: اسیر سر پنجه قدرت کسی یا چیزی بودن. گرفتار قدرت کسی بودن: ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود. سعدی (طبیبات).

— در خم چوگان ماندن: گرفتار ماندن. اسیر ماندن: وانکه چوگان سر زلف تو دید همچو گونی در خم چوگان بماند. عطار.

— زخم از چوگان کسی خوردن: از او آسیبی و صدمتی تحمل کردن: بگفت ار خوری زخم چوگان او بگفتا بیایش درافتم چو گو. سعدی (بوستان).

— زخم چوگان: ضربه چوگان: مرا چون گوی سرگردان اگر دارد عجب نبود چنین گونی که الا زخم چوگان را نمی شاید. مجیر بیلقانی.

— فلک چوگانی: فلک بازهگر. فلک حیلہ ساز. فلک غدار. فلک کج رفتار: در سه سال آنچه بید و ختم از شاه و وزیر همه بر بود به یک دم فلک چوگانی. حافظ.

— گوی در چوگان فکندن کسی را: او را برادر رساندن. قرین موقتیت ساختن: ملک را گوی در چوگان فکندند شگرفان شور در میدان فکندند ز چوگان گشته بیدستان همه راه زمین زان بید صندل سود بر ما. نظامی.

|| بازی چوگان: بازی گوی و چوگان. گوی و چوگان بازی: همه کودکان را بچوگان فرست بیارای گوی و بمیدان فرست. فردوسی.

بمیدان اسب تازی نیک تازی بچوگان گوی و پهنه نیک بازی. فخرالدین اسعد (ریس و رامین).

چون برنشتند بتماشای چوگان محمد و یوسف بخدمت در پیش امیر مسعود بودندی. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۰۷).

بچوگان خود چنان چالاک بودند که گوی از چنبر گردون ربودند. نظامی.

رجوع به چوگان بازی شود. || گوز. دوتا.

پستان یار در خم گیسوی تاب دار چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس. سعدی.

ز خلق گوی لطافت تو برده ای امروز که دل بدست تو گویی است در خم چوگان. سعدی.

چوگان حکم در کف و گونی نمیزی باز ظفر به دست و شکاری نمیکنی. حافظ.

گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست دامن کشیده گنبد نیلی حصار هم. حافظ.

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما. حافظ.

بود گوی سرم را با خم چوگان تو حالی به یک چوگان چه باشد گر بحال گوی بردازی. جامی.

مرا بس بر سر میدان عشاق این سرافرازی که روزی پیش جوگانت کم چون گوی سر بازی. جامی.

— از خم چوگان بیرون شدن: رها شدن. آزادی یافتن. آزاد شدن. رهایی یافتن: چندانکه چو گوی میدوم از هر سوی می توان شد از خم چوگان بیرون. عطار.

— بچوگان افتادن: اسیر و گرفتار شدن. مجازاً، بدست افتادن و نصیب قسمت شدن: بچندین حیل و حکمت که گوی از همگان بردم بچوگانم نمی افتد چنین گوی ز نخدانی. سعدی (بدایع).

— بچوگان انداختن: با چوگان انداختن. بوسیله چوگان پرتاب کردن: همی باش با کودکان تازه روی بچوگان به پیش من انداز گوی. فردوسی.

— بچوگان بردن: یا چوگان بردن. بوسیله چوگان بردن. ربودن با چوگان: آدم نوزخمه درآمد به پیش تا برد آن گوی بچوگان خویش. نظامی.

— بچوگان کسی یا چیزی گوی بودن: مطیع و متقاد کسی یا چیزی شدن. اسیر سر پنجه قدرت کسی بودن. بفرمان کسی بودن: چو چوگان خمیده است بدگویی ما نباشم بچوگان بدگویی گوی. عنصری.

— بچوگان گرفتن گوی: با چوگان گوی را گرفتن و از حرکت بازداشتن: یکی بنده را گفت شاه اردشیر که رو گوی ایشان بچوگان بگیر. فردوسی.

— چوگان زر: چوگان که از زر ساخته باشند. چوگان کهربائی: چوگان که برنگ کهربا زرد باشد.

— چوگان مشکین: چوگان که از مشک بود. مجازاً، سیاه رنگ.

— در چوگان کسی گشتن: مطیع و متقاد کسی بودن. سر به فرمان کسی نهادن و از فرمان وی

استحاشان پهنه ز پایها چوگان: تیرد سراها گوی، اینست جاه و اینست جلال. فرخی.

عجب نیاشد اگر شد شکسته گوی دلم: سر که میشکند زلف تو بر او چوگان. فرخی.

حر چوگان خمیده است بدگویی ما: عصبی بچوگان بدگویی گوی. عنصری.

سر تیرد در سیمین بود و اکنون: سر بر فلک چون نوک چوگان. منطقی رازی.

سین و ز اهل دین میدانست خالیست: بیکت گوی و هین بگذار چوگان. ناصر خسرو.

عصمت کرد جهان خیره همی تازد: توی گشتستی ای پیر و طمع چوگان. ناصر خسرو.

تحریت این حدیث و بر او هر کسی: بر نشت دست خویش بچوگانی. ناصر خسرو.

سر گشته چو گوی شد دل من: ز رخ نوگشت همچو چوگان. رشیدالدین وطواط.

سر چون گوی سرگردان اگر دارد عجب نبود: سر گونی که الا زخم چوگان را نمی شاید. مجیر بیلقانی.

ست خداتایا زخم فلک راست: نه چوگان جز این گونی ندارد. خاقانی.

در تیر چوگان سر زلف تو دید: همچو گونی بر سر چوگان بماند. خاقانی.

رحم عالم آمد در صحن عالم جان: حیرت و گوی او را میدان تازه بینی. خاقانی.

بیدی که سر زلف چو چوگان داری: سیمین چو گوی میدان داری. خاقانی.

سر تیر فلک را خم چوگان که داد: سحر جسد را نمک جان که داد؟ نظامی.

— زخمه درآمد به پیش: بریدن گوی بچوگان خویش. نظامی.

خو گوی و چوگان بقاصد سپرد: قبری بر از کنجد ناشمرد. نظامی.

تیر چو گونی گشته در چوگان او: — چون گوی سرگردان او. عطار.

مسجی گونی مانده در چوگان چنین: حد خویشم بود سرگردان چنین؟ عطار.

سر چو گونی پا و سرگرم کرده ام تا تو مرا: رخ بگشائی و پس از حلقه چوگانی دهی. عطار.

سیر بر بیست و گفتا گو شوم: — خم چوگانش غلطان میروم. مولوی.

حسین حیل و حکمت که گوی از همگان بردم: حیرت تا نمی افتد چنین گوی ز نخدانی. سعدی.

چنگ، خمیده، قلابی مقوس، منحنی؛

قدم کرد چوگان و در خم اوی

ز میدان عمرم بسر برد گوی، اسی.

— از زلف چوگان ساختن؛ سر زلف را خم

دادن. سر زلف را به پیچ و تاب افکندن، پیچ و

تاب بر سر زلف افکندن؛

بهر کویی بر رویی بچوگان میزند گویی

تو خود گوی زین داری بساز از زلف چوگانی.

سعدی.

— چوگان زلف؛ با زلف خم اندر خم، با زلف

پرتاب، رجوع به همین ماده در ردیف خود

شود.

— چوگان زلف؛ خم زلف، تاب زلف، حلقه

زلف.

— چوگان سر زلف؛ حلقه سر زلف، تاب سر

زلف، خمیدگی سر زلف؛

و آنکه چوگان سر زلف تو دید

همچو گویی در خم چوگان بماند. عطار.

— چوگان سنب؛ کنایه از زلف معشوق باشد.

(برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم

الاطباء).

— چون چوگان؛ خمیده، منحنی، پشت دوتا.

— چون چوگان بودن؛ خمیدن و دوتا شدن؛

دی بدشت از سر چون گوی همی گشتم

وز جفای فلک امروز چو چوگانم.

ناصر خسرو.

— قد کسی را چوگان کردن؛ خماندن بالای

آخته او. پشت کسی را دوتا کردن. کوژ کردن.

مجازاً، پیر کردن؛

قدم کرد چوگان و در خم اوی

ز میدان عمرم بسر برد گوی، اسی.

— کسی یا چیزی را چو چوگان کردن؛

خماندن و دوتا کردن، منحنی کردن و کوژ

کردن؛

چون روی خویش زی سخن آرم بفر

پشتش به پیش خویش چو چوگان کنم.

ناصر خسرو.

گردگردان و فریانت همی برد چو گوی

تا چو چوگانت بگرد این فلک چوگان باز.

ناصر خسرو.

ناصر خسرو.

|| هر چوب سر کج را گویند. (برهان) (فرهنگ

نظام). چوب خمیده و سر کج. (آندراج). هر

چوبی که سرش کج و خمیده باشد. (انجمن

آرا). هر چوب دستی سر کج. (ناظم الاطباء).

هر چوب سر کج عموماً. (فرهنگ فارسی

معین)؛

یکی را بچوگان مه دامغان

بزد تا چو طبلش بر آمد فغان. سعدی.

شب از درد چوگان و سیلی نخت

دگر روز پیرش بتعلیم گفت. سعدی (بوستان).

|| هر چوب سر کج را گویند که بدان نقره

بنوازند. (جهانگیری). چوب سر کجی که دهل

و نقره بدان نوازند. (برهان) (از انجمن آرا) (از

فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی

معین). چوب دهل نوازی و نقره نوازی.

(آندراج). بقرعه؛ چوگان طبل. (زمخشری)

(دهار)؛

خرمدندان نصیحت میکنند

که سعدی چون دهل بیهوده مخروش

ولیکن تا بچوگان میزندش

دهل هرگز نخواهد بود خاموش.

سعدی (طبیات).

— پوست کسی یا چیزی را بچوگان دریدن؛

کسی یا چیزی را تا سرحد مرگ زدن؛

دشمن که نمیخواست چنین کوس بشارت

همچون دهلش پوست بچوگان بدریدیم.

سعدی (طبیات).

|| چوب بلند و سر کجی باشد که گوی فولادی

از آن آویخته باشد و آن را کوکبه خوانند و آن

نیز مانند چتر از لوازم پادشاهی است.

(جهانگیری) (برهان) (از آندراج) (انجمن

آرا) (از فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (فرهنگ

فارسی معین). || از (اصطلاح تصوف) مقادیر

احکام را گویند نسبت بعاشق. فخرالدین

گوید، مراد از چوگان تقدیر جمیع امور است

بطریق جبر و قهر؛

کی بیدان تو بایم این دو سه گوی جهان

در خم چوگان وحدت نا گهان انداخته.

عراقی (فرهنگ مصطلحات عرفاء تألیف

سید جعفر سجادی).

چوگان. (۱) نام آهنکی از آهنکهای

موسیقی. رجوع به آهنک شود.

چوگان. (بخ) دهی است از دهستان حمزه

بخش لوکمره شهرستان محلات. ۲۹۲ تن

سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود.

محصولش غلات، پنبه، چغندر و انگور

است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چوگان. (بخ) دهی است از دهستان وفی

عاشقلو بخش رزن شهرستان همدان. ۳۱۶ تن

سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود.

محصولش غلات، لبنیات و انگور است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چوگان. (بخ) دهی است از دهستان

فعلی کبری بخش سنقر کلیائی شهرستان

کرمانشاه. ۸۲۵ تن سکنه دارد. از قنات و

چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات،

حبوبات، توتون و انگور است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۵).

چوگان باختن. (چ / چو ت) (مص

مرکب) به چوگان بازی پرداختن. بازی گوی

و چوگان کردن. چوگان بازی کردن؛

زمانه اسپ و توراض به رای خویش تاز

زمانه گوی و تو چوگان به رای خویش باز.

رودکی.

نامه نویسد بدیع و نظم کند خوب

تیغ زند نیک و پهنه باز و چوگان. فرخی.

چوگان باختند و نیزه انداختند.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۹).

— گوی و چوگان باختن؛ بازی گوی و

چوگان پرداختن. چوگان بازی کردن؛

اسب در میدان رسوائی جهانم مردوار

یش از این در خانه توان گوی و چوگان باختن.

سعدی (بدایع).

چوگان باز. [چ / چو گام] (نف مرکب) که

به بازی چوگان پردازد. آنکه با چوگان بازی

کند. (از آندراج). کسی که چوگان بازی

میکند. (ناظم الاطباء)؛

ناوک اندازی و زوبین فکن و سخت کمان

پهنه بازی و کسند افکنی و چوگان باز. فرخی.

جمع او بر پرند کشتی گیر

زلف او بر حریر چوگان باز. فرخی.

سر آن ترک چوگان باز، خود کردم که بیوسته

قدم را چون سر چوگان زلف خود دو تا خواهد.

اسیر خسرو دهلوی (از آندراج).

— سپهر چوگان باز؛ سپهر بازیگر. سپهر

کبیر فنار رنگارنگ. سپهر حیل ساز. سپهر

حیله گر؛

در سلاح و سواری و تک و تاز

گوی برد از سپهر چوگان باز. نظامی.

— فلک چوگان باز؛ سپهر چوگان باز. فلک

بازیگر. فلک غدار. فلک حیل ساز؛

گردگردان و فریانت همی برد چو گوی

تا چو چوگانت بگرد این فلک چوگان باز.

ناصر خسرو.

چوگان بازی. [چ / چو گام] (حامص

مرکب) عمل چوگان باز. یکی از بازیهای

بسیار قدیم است. واضح و عامل اصلی آن

کاملاً روشن نیست. بعضی آن را به ایرانیان

نسبت میدهند و میگویند: «چون اسکندر

تصمیم گرفت به ایران حمله کند «دارا» گوی و

چوگانی برایش فرستاد تا بجای کشورگشائی

ببازی پردازد». در سال ۱۱۵۰ م. شیرین،

دختر یکی از امپراطوران مسیحی

چوگان بازی را یاد گرفته بود و شوهر او رازن

دیگری دوست میداشت. روزی شیرین با

رقیب عشقی خود شرط بست که با ه

چوگان بازی کنند. اگر شیرین در مسابقه

پیروز شد آن زن دست از شوهر وی بردارد و

اگر آن زن مسابقه را برسد، شیرین از شوهر

خویش چشم ببوشد. در این مسابقه شیرین

شکست خورد. این بازی سالها پس از آنکه

در ایران رایج بود به هندوستان و از آنجا به

کره و چین و ژاپن رفت و اولین بار انگلیسها

آن را از مشرق زمین به اروپا بردند. یکی از

دیپلماتهای انگلیسی بنام «چارلز زمبول» که

در رأس هیئتی به ایران آمده بود، در بازگشت

حوش به انگلیس اولین باشگاه چوگان بازی در انگلستان تأسیس کرد. افسران انگلیسی ارتش هندوستان شیفته این بازی شدند و سعی داشتند که در مراجعت به اروپا آن را رها نکنند و به تمرین بپردازند. تا جایی که در سال ۱۸۶۹ م. اولین مسابقه رسمی چوگان بازی در انگلستان انجام شد. لیکن این مسابقات بسیار آشفته و نامنظم بود. بعدها قاعده و ترتیبی به آن دادند و قواعد و مقرراتی بر آن وضع کردند. ابتدا از تعداد هر دسته یک نفر و آنها را از هشت نفر به پنج نفر رساندند. پس از چندی چهار نفر رسانیدند. سپس راکوچک تر انتخاب کردند و بازی سریعتر انجام میشد. کم کم بیشتر کشورهای قاره اروپا بچوگان بازی پرداختند و سنگ های چوگان تأسیس کردند. در این بازی سبب بمنزله یک ابزار کارست و حال آنکه در سوارکاری اسب عامل اصلی است. حتی مانند توپ و چوگان است. مدت بازی حد اکثر هشت دورست و هر دور آن هشت دقیقه است. در خلال بازی سه دقیقه برای سترحت منظور شده است و چوگان باز سرت در این فاصله اسب دیگری برگزینند. زمین بازی ۲۷۵ متر طول و ۱۴۰ متر عرض است و از زمین پوشیده شده است. وزن توپها ۱۲۵ گرم و قطر آنها هشت سانتیمتر و جنس آنها از چوبست. هر یک از افراد سه تنش معین دارند و افراد شماره گذاری میشوند.

چوگان پرداختن. [چ / چو پ / ت] (ترکیب مرکب) چوگان ساختن. چوگان کردن. چوگان ترتیب دادن.

در سمنش هر شمی هر چنین میدانگی
حرف ز مه نو هر مهی چوگان نو پرداخته.

خاقانی
چوگان پوست. [چ / چوگان پ / ز] (نفرکیب) آنکه چوگان معبود او باشد. و این سبب که کمال شوق بچوگان بازی بود. (آندراج). پیرستنده چوگان. که چوگان است که چوگان را ستایش کند. و چون است چرخ قرار گیرد و یا برای چرخ و فلک است آورده شود. کنایه از اشتیاق به بازی کردن و ناراست روی است.

سوزن روزکاین چرخ چوگان پرست
سبیزی آورد گونی بدست. نظامی.

چوگان خوردن. [چ / چو خور / خور] (مترکیب) ضرب و زخم دیدن از خوردن چوب خوردن.

مراجه که نشان گیرد از جراحت گوی
حیو معایا هر سو همی خورد چوگان.
فرخی.

وگر گوید ربایم زان زنج گوی
بگو چوگان خوری زان زلف بر روی.

نظامی
چوگان زدن. [چ / چو ز / د] (مترکیب) چوگان بازی کردن. بازی گوی و چوگان کردن.

چو بشنید چوبینه گفتار زن
که با او همی گفت چوگان مزین
هر آن کس که رفتی بمیدان او
چو نزدیک گشتی بچوگان او
زدی دست بر پشت او نرم نرم
سخن گفتن خوب و آوای گرم.
فردوسی.
گه کشد خصم و گه کشد سبکی
گه کند صید و گه زند چوگان.
فرخی.

روز چوگان زدن از خوبی چوگان زدنتی
زهره خواهد که ز گیسو کند او را چوگان.

فرخی
و نیک احتیاط باید کرد تا میان لشکر لاهور
آمیختگی نشود و شراب خوردن و چوگان
زدن نباشد. (تاریخ بهمنی ج ادیب ص ۲۷۱).

شاه چو چوگان زند سلیمان وار
زین بر آن باد صرصر اندازد.
خاقانی.
گر بر سر میگردم از بیچارگی عییم مکن
چون تو چوگان مینوی جرمی نباشد گوی را.

سعدی (بدایع).
به چوگان زدن؛ با چوگان زخم و ضربه
وارد کردن. با آلت چوگان زدن:

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی
ور بچوگان میزند هیچش مگوی.

سعدی (طبایع).
مرد راضیت که در پای تو افتد چون گوی
تا بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی.

سعدی (طبایع).
چوگان زور. [چ / چو ز / ز] (ترکیب اضافی).
[مرکیب] کنایه از تیغ است. (غیث اللغات).
کنایه از شمشیر است. (آندراج). شمشیر.
(ناظم الاطباء):

دست وی از قوت چوگان زور
کرد بر از گوی زمین سر بسر. (آندراج).

چوگان زلف. [چ / چو ز / ز] (ترکیب اضافی). [مرکیب] دارای زلف چون چوگان. با زلف بخرم. با زلف تابدار. با زلف خم اندر خم. بخواه گوی زنج لبان چوگان زلف گهی بگوی گرای و گهی بچوگان باز.

سوزنی
چوگان زن. [چ / چو ز / ز] (نفرکیب) چوگان زننده. با آلت چوگان ضربه واردکننده.

آنکه با چوگان بازی کند. که چوگان زند. زنده چوگان:

گر آن دو عارض رخشان ز فعل یزدان است
ز فعل اهرمن است آن دو زلف چوگان زن.
امیر معزی (از آندراج).

چوگان سیمین. [چ / چو س / م] (ترکیب وصفی). [مرکیب] هلال. (مجموعه مترادفات ص ۳۷۳).

چوگان شدن. [چ / چو ش / د] (مترکیب) خمیدن. خمیده و منحنی شدن. گوز شدن. خمیده و کمانی شدن. دوتا شدن: چنین چند گردی درین گوی گردان کزین گوی گردان شدت پشت چوگان.

ناصر خسرو.
چوگان کردن. [چ / چو ک / د] (مترکیب) [چوگان ساختن. ساختن چوگان. تراشیدن و پرداختن چوگان. ترتیب دادن چوگان:

خمیده بیدش از سودای خورشید
بلی رسم است چوگان کردن از بید. نظامی.
||دوتا کردن. گوز و منحنی کردن. خمیده کردن. چنگ کردن:

قدم کرد چوگان و در خم اوی
زمین عمرم بر برد گوی. اسدی.
— از قامت کسی چوگان کردن: گوز و منحنی ساختن قامت کسی. دوتا کردن. بالای آخته کسی. چنگ کردن قد کسی:

ای جوان سرو قد گونی بپوش
پیش از آن کز قامت چوگان کنند. حافظ.

چوگان کهربانی. [چ / چو ک / ب] (ترکیب وصفی). [مرکیب] کنایه از هلال باشد. (آندراج).

چوگان مشکین. [چ / چو م / م] (ترکیب وصفی). [مرکیب] کنایه از زلف است: گوی سیمین دارد و چوگان مشکین آن پسر با چنین گوی و چنین چوگان کند جولان بری.

سوزنی.
چوگانی. [چ / چو / ا] (ص نسب) (از: چوگان + ی نسبت) خمیده. بخرم. منحنی. دوتا. چنگ شده. مقوس. گوز:

بر در مقصوره روحانیم
گوی شده قامت چوگانیم. نظامی.

در سه سال آنچه بیندو ختم از شاه و وزیر
همه بر بود بیک دم فلک چوگانی. حافظ.
— زلف چوگانی؛ آنکه زلف خم اندر خم دارد. که زلف برگشته و تابدار دارد.

— زلف چوگانی (با کسر فاء)؛ زلف خم اندر خم. زلف برگشته مانند چوگان. (بیادداشت مؤلف).

||در شعر ذیل از فرخی ظاهراً اشاره به مکان خاصی نزدیک غزنین بوده است:
خیز شاها که به چوگانی گرد آمده اند
آنکه با ایشان چوگان زدهای تو هر بار.

فرخی.
||درخور چوگان. که چوگان را شاید. که

چوگان را بود. اسی که در گوی و چوگان باختن موافق مزاج بود. (شرفنامه سنیری). اسی که مناسب چوگان بازی باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). و جلد چاپک و تند و برانگیخته باشد. (ناظم الاطباء). اسی که در چوگان بازی خوب بود. (غیث اللغات). اسی که بر آن سوار شوند و چوگان بازی کنند. (از آندراج). اسب قابل چوگان. (فرهنگ خطی):

دور نبود گر بیراند ز میدان وجود گوی گردون را جویر بکران چوگانی ننت. (از راحة الصدور راوندی).

سکندر که از خسروان گوی برد عنان را به چوگانی خود سبرد. نظامی. همان بود چوگانی بادبای بصد زخم چوگان تجنید ز جای. نظامی. نه بر شیرنگ چوگانی برآمد که خورشید سلیمانی برآمد.

امیر خسرو دهلوی. خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیرین شهسوارا چون بیدان آمدی گونی بزن. حافظ.

چون دوتا شد قدرت از پیری گران جانی مکن بیش از این استادگی با اسب چوگانی مکن. صائب (از آندراج).

چون بیدان می رود بر خنگ چوگانی سوار گوی خورشید از برگردون بچوگان میرد. جمال الدین سلمان (از آندراج).

چوگانی. (اخ) چنانکه از عبارات بیتهی برمیاید نام مکانی است که نزدیک ولوالج بوده است و ولوالج خود شهری بوده است از بدخشان و نزدیک بلخ؛ و آنجا پنج روز بیود با شکار و نشاط شراب تا بنه‌ها و نقل و پیلان از پز غوزک بگذشتند. پس از پز بگذشت و بچوگانی شراب خورد و از آنجا به ولوالج آمد و دو روز بیود و از ولوالج سوی بلخ کشید و در شهر آمد. (تاریخ بیتهی ج فیاض ص ۲۸۵). و امیر بتمجیل تر برفت و بیروان یک روز مقام کرد. و از پز غوزک بگذشت چون بچوگانی رسید دو سه روز مقام بود تا بنه و زرادخانه و پیلان و لشکر در رسیدند. (تاریخ بیتهی ج فیاض ص ۵۵۸). امیر از این نامه اندیشه مند شد جواب فرمود که اینک ما آمدیم و از راه پز غوزک می آیم باید که خواجه به بفلان آید و از آنجا به اندراب بمنزل چوگانی به ما پیوندند. (تاریخ بیتهی ج فیاض ص ۵۵۸).

چوگاه. (اخ) دهی است از دهستان دلاور بخش دشیناری شهرستان چاه‌بهار. در ۳۱ هزارگزی شمال دشیناری. کنار راه مالرو قصر قند به موج. ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از باران و چاه. محصولش ذرت و حبوبات و

لبیات. شغل اهالی کشاورزی و گله‌داری. راهش مالرو است. ساکنینش از طایفه سردارزانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چوگده. [ک] [د] (اخ) دهی از دهستان خشک‌بیجار بخش خمام شهرستان رشت. در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری خمام و ۲ هزارگزی خشک‌بیجار. ۲۱۶ تن سکنه دارد. از نورود و سفیدرود آبیاری میشود. محصولش برنج و ابریشم. شغل اهالی کشاورزی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوگک. [ک] [ک] (اخ) جغد و بوم که نوع بزرگ جغد باشد. (ناظم الاطباء).

چوگور. [ج] [ا] (ترکی) [ا] چنگر. نام سازی بدوی است از ذوات‌الاولتار. (یادداشت مؤلف). رجوع به چگر شود.

چوگیاه. [ج] [ا] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز. در سه هزارگزی شمال باختر شیراز. ۲۶۹ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، انواع میوه و صیفی‌کاری. شغل مردم کشاورزی و باغبانی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چول. [ج] [چ] (ص) خمیده. (فرهنگ اسدی) (جهانگیری) (اوهبی). خم و خمیده. (برهان). کج. (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). کج و خم و خمیده. (ناظم الاطباء). خمیده و کج که چوله هم گویند. (یادداشت مؤلف):

زلفک چول و آن رخان چوماه. (از فرهنگ اسدی ص ۳۲۲).

بار غم بس که بر من افکندی پشت من چول گشته چون چوگان.

؟ (از آندراج).

چول. (ا) آلت تناسل باشد. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). آلت تناسل مرد. نره. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). آلت تذکیر بخصوص از بجه‌ها. (یادداشت مؤلف):

صد بار بگفتم که کچول تو خوشست یک بار تو هم بگو که چول تو خوشست.

قاضی احمد سیستانی (از آندراج).

چول. (ترکی) [ا] چیل. بمعنی صحرا. (یادداشت مؤلف). بیابان. (جهانگیری). جای خالی از آدم را گویند. (برهان). بیابان ریگ‌زار و جایی که آدمی در او نباشد و کم عبور کنند. (آندراج) (انجمن آرا). بیابان. صحرای خالی از بشر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). بیابان. جایی که آدمی در آنجا نباشد بیابان ریگ‌زار و دور از آدمی. (یادداشت مؤلف):

گله‌در چول و غله اندرجال توان داشت چله از سرحال. اوحدی. و اکثر اوقات در طواحين و مواضع چول می‌بود. (مزارات کرمان ص ۱۹۸).

چول. (ا) در تداول عوام، بور شده. کسی که در بازی نوبتش گذشته است. (فرهنگ لغات عامیانه تألیف سیدمحمدعلی جمالزاده).

چول. (اخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. ۷۵ تن سکنه دارد. از چاه مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چولانی. (ا) سبزی مشهور هندی است که نان خورش سازند.

چولاب. (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش کوچصفهان شهرستان رشت. ۷۰۰ تن سکنه دارد. از نهر توشاجوب از سفیدرود آبیاری میشود. محصولاتش برنج، ابریشم و غلات است. زسارتگاهی بنام امامزاده سیدقاسم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چولاق. (ترکی) (ص) صورتی از چلاق. رجوع به چلاق شود.

چولاتک. [ن] [ا] (اخ) دهی است از دهستان پائین‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. ۱۸۷ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصول عمده‌اش غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چولاه. (ا) نجاج و حانک و جولاه. (ناظم الاطباء). [عکبوت]. (ناظم الاطباء). بناسبت شباهت در تیدن تار. تار تهنه. تار تنگ. ظاهراً تلفظی یا صوتی از جولاه است. در سایر فرهنگها دیده نشد.

چول‌بال. (اخ) از قرای ناحیه رستم از نواحی فارس. (جغرافیای مفصل غرب ایران ص ۲۸۹).

چول‌بلاغ. [ج] [ب] (اخ) دهی است از دهستان اوباتو بخش دیواندره شهرستان سنندج. ۲۳۰ تن سکنه دارد. از رودخانه و چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات حبوبات، لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چولیاچای. [ج] [ا] (اخ) دهی است از دهستان ارسشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. ۳۹ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چولج. [ا] [ا] (ا) زردک. حویج. اما ظاهر مصحف حویج باشد.

چولجه. [ج] [ا] (اخ) دهی است از دهستان قزل‌گچیلو بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. ۳۳۱ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری

میشود محصولش غلات، انگور، و انواع میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۹۰ شود.

چولجه. [چ / ج] (اخ) دهسی است از نعتان پیرتاج شهرستان بیجار. ۴۶۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، لبنیات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چولجه قشلاق. [چ / ج] (اخ) دهسی است از دهستان ایجرود بخش حومه شهرستان زنجان. ۴۲۴ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چول ریز. (اخ) از قرای ناحیه رستم از دوحی فارس است. (جغرافیای مفصل غرب ایران ص ۲۸۹).

چولستان. [آ] (مرکب) مرکب از چول ترکی یعنی بیابان و «ستان» فارسی پسوند سکن در ترکی دشت بی آب را گویند. (غیاث نعت: (آندراج)).

چولغوزک. [چ / چو / غ / ز] (آ) آدمک سر. نیز دو تکه چوب که صلیب وار آنها را بهم وصل سازند و بر آن شولائی پیوشانند و آنرا بر سر خرمن یا پالیز بکارند و نیز مردم بی اندام را به تشبیه کنند و گویند فلان به چولغوزکی سیمت مترسک. (لفت محلی گناباد حریص: مترسک، داحول).



چولغوزک

چول قشلاقی. [چ / ج] (اخ) دهسی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر. ۳۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چولک. [آ] (آ) گوی تابداده زنان که از دست سر آویزند. (لفت محلی گناباد حریص: لاغ کس).

چولک. [آ] (اخ) دهسی است از دهستان

پائین شهرستان نهاوند. ۸۵۰ تن سکنه دارد. از رودخانه گاماسیاب آبیاری میشود. محصولش غلات، توتون، حبوبات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۹۰ شود.

چولگی. [چ / چو / ل] (حامص) حالت و چگونگی چوله. کزی و خمیدگی. (یادداشت مؤلف). رجوع به چوله شود. (از اصطلاحات علم آمار).

چوللو. [چ / ل] (اخ) دهسی است از دهستان چهارویمان بخش قره آغاج شهرستان مراغه. ۱۱۷ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، نخود و زردآلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوللو. [چ / ل] (اخ) دهسی است از دهستان نیکجه بخش مرکزی شهرستان سراب. ۴۵۲ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چول مولو. (اخ) دهسی است از دهستان گل تپه فیض‌اللهیگی بخش مرکزی شهرستان سنقر. ۴۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه و قنات و رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات، لبنیات، توتون و تنباکوست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چولو خاقان. [آ] (اخ) نام یکی از حکمرانان ترکان جنوبی که در سال ۶۰۳ میلادی بجای پدرش «نلی خاقان» نشست و سرانجام بر اثر فشار دو طایفه «تولوس» و «سیر تردوش» در سال ۶۱۱ ه. ق. به دربار چین پناهنده شد. (احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۱۷۸، ۱۸۲، ۱۹۱ و ۱۹۲). این نام بصورت «چول خاقان» نیز آمده است، یعنی خاقان و فرمانروای دشت و ناحیه بیابان بدان سوی جیحون.

چوله. [چ / چو / ل] (ص) چول. خمیده و منحنی. (آندراج) (انجمن آرا). خمیده و کج. (فرهنگ نظام). خمیده و منحنی و مایل. (ناظم الاطباء). کج و خمیده و منحنی. (یادداشت مؤلف). کج و کوله. معرب. کج و معوج. کجواج. خُل (در تداول مردم قزوین): جلایرگاه کج که چوله آید به استقبال رکن الدوله آید.

قائم مقام (جلایرنامه. از آندراج). - چوله شدن، کج و چوله شدن؛ کج و کوله گشتن. چون فانوس تا شدن. چهار چنگولی شدن. کج و کوله گشتن. (از فرهنگ عامیانه).

چوله. [آ] (آ) (آ) جانوری است که خارهای دو رنگ دارد و چون قصد او کنند خود را جمع کند و حرکت دهد. آن خارها مانند تیر پیران شوند و بهرجا رسند فروروند و مجروح کنند و آن را اسفر، اسفرنه و سفرنه و

اسکرنه و سکرنه و تشی خوانند. (آندراج) (انجمن آرا). در جنوب ایران خاریشت را گویند. (فرهنگ نظام). خاریشت بزرگ که خارهایش بلند و نوک تیز و دو رنگ است. خاریشت کلان. سیخول. (یادداشت مؤلف):

گرچه دارد ز اعتراض جهول
سینه پر تیر طعنه چون چوله
لیک نزدیک من چنان باشد
که سگ از دور میکند دوله.

نزاری قهستانی (از آندراج).
چوله. [آ] (اخ) نام قومی است از ترک. (غیاث اللغات).

چوله. [آ] (ل / ل) (از اتباع) چاله و چوله. از اتباع است. رجوع به هریک از دو کلمه شود.

چوله شدن. [چ / چو / ل / ل / ش / د] (مص) مرکب خمیده شدن. (ناظم الاطباء). چپ و چوله شدن. کج و کوله گشتن خمیدن بسوئی یا بهرسوئی.

چولهول بالا. (اخ) دهسی است از دهستان بالا گریوه بخش ملای شهرستان خرم آباد. ۴۰۰ تن سکنه دارد. از رودخانه چولهول آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چولهول پائین. (اخ) دهسی است از دهستان بالا گریوه بخش ملای شهرستان خرم آباد. ۲۵۰ تن سکنه دارد. از رودخانه چولهول آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چولهول میان. (اخ) دهسی است از دهستان بالا گریوه بخش ملای شهرستان خرم آباد. ۳۰۰ تن سکنه دارد. از رودخانه چولهول آبیاری میشود. محصول عمده اش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چولی. (حامص) کجی. خمیدگی. وریب، چولی بود. (فرهنگ اسدی). چولی دسته بیل نمیشه.

چولی. [چ / چو] (ص نسبی) در نسبت کلمه‌ای است که در اعلام ربودن چیزی بکار رود. و یا تباه کردن آن. (حامص) و متعاقب پاره کردن بادبادک و احیاناً بر هم زدن بازی را در عرف کودکان خیابان گرد گویند. این عمل مورد کودکان فریاد ززند. «چولی حاله» و بادبادک را پاره کنند. (فرهنگ لغات عامیانه تألیف سید محمد علی جمالیاده). چول کردن؛ ربودن. کش رفتن (در تداول مردم قزوین رایج است): چولی کرد؛ ربود. کش رفت.

چولی. (اخ) از دهات ساری. از آبادیهای مازندران و استرآباد. (مازندران و استرآباد رایتو ص ۱۶۳).

چوم. (آ) آلسی است از چوب و آن چون

چون ژاله بسردی اندرون موصوف
چون غوره بخامی اندرون محکم.
منجیک ترمذی.
بطبع چون جگر عاشقان طپیده و گرم
برنگ چون علم کاویان خجسته بفال.
منجیک ترمذی.
بربسته هوا چون کمری قوس و قزح را
از اصفر و از احمر و از ابیض معلم.
طاهرین فضل چغانی.
ولیک آنکه خداوند چون تو یافت کریم
از او نعمت بسیار کی شود خرسند. آغاجی.
چونانش سختی همی کشیدم
چون مور که دانه کشد بخانه. منطقی رازی.
سپرکردار سیمین بود و اکنون
برآمد بر فلک چون نوک چوگان.
منطقی رازی.
فری روی تابانت چون روی دولت
فری قد یازانت چون عمر اختر.
منطقی رازی.
چون زورق فرکنده فئاده بجزیره
چون پوست سر پای شتر بر در جزار.
خسروی سرخی.
مرا چون تو هزاران هزار هست
ولیکن بتو بر اختیار نیست.
خسروی سرخی.
خرد ستد ز من او چون شه از معاند جان
دلم کشد ز من او چون شه از تف می کین.
قمری جرجانی.
سهی سرورم از ناله چون نال گشته
سها مانده از غم سهیل یمانی. محمد عبد
علم همه عالم به علی داد پیمبر
چون ابر بهاری که دهد سیل بگلزار.
کسانی مروزی.
نیلوفر کیود نگه کن میان آب
چون تیغ آب داده و یاقوت آبدار...
چون راهبی که دورخ او سال و ماه زرد
وز مطرف کیود ردا کرده و آزار.
کسانی مروزی.
دستش از پرده برون آمد چون عاج سید
گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه
پشت دستش بمثل چون شکم قائم نرم
چون دم قائم کرده سر انگشت سیاه.
کسانی مروزی.
بر پیلگوش قطرة باران نگاه کن
چون اشک چشم عاشق گریان همی شده.
کسانی مروزی.
چون نوبهار باغ بیاراست چون بهشت

بمعنی مانند است. (از غیث اللغات). مثل و
مانند. (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام)
(ناظم الاطباء). حمال. حمتای. کُفُو. بکردار.
بسان. مثلی. مانند. بمثابه. آسا. (یادداشت
مؤلف).
بر که و بالا چو چه؟ همچون عقاب اندر هوا
بر تریوه راه چون چه؟ همچو بر صحرا شمال.
شهید بلخی (در صفت اسب).
بشوی نرم هم بزر و درم
چون بزین و لگام تند ستاخ. شهید بلخی.
چون برگ لاله بوده ام و اکنون
چون سبب یزمریده بر آونگم. رودکی.
پیش تیغ تو روز صف دشمن
هست چون پیش داس نو کریا. رودکی.
چون گل سرخ از میان یلقوش
یا چو زرین گوشوار از خوب گوش.
رودکی.
دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کنا
بر یکی سنگین دل نامهربان چون خویشتن.
رابعه قزداری.
روزم از دردت چون نیم شب است
شیم از یادش^۵ چون شاوغرا. ابوالعباس.
شب وصال تو چون باد بی وصال بود
غم فراق تو گوئی هزار سال بود. خسروانی.
نه چون خسروانی نه چون تو بتا
بت و برهن دید مشکوی و گنگ. خسروانی.
صفرای مرا سود ندارد نلکا
درد سر من کجا نشانه علکا
سوگند خورم بهره چه دارم ملکا
کز عشق تو بگداختم چون کلکا.
ابوالمؤید بلخی.
چون یکی جفبوت پستان بند اوی
شیر دوشی زو بروزی یک سبوی. طیان.
یاری گزیدم از همه مردم پری نژاد
ز آن شد ز پیش چشم من امروز چون پری.
دقیقی.
ای روی تو چون باغ و همه باغ بنفشه
خواهم که بنفشه چمن از زلف تو یک مشت.
دقیقی.
یکی چون حقه ای از زر خفجه ست
یکی چون بیضه ای بینی ز عنبر. دقیقی.
دوست با قامت چون سرو بمن بر بگذشت
تازه گشتم چو گل و تازه شد آن مهر قدیم.
معروفی بلخی.
بقای او بمعنی قول باری
بقای دشمنان چون بیت راجز. بدیع بلخی.
گوئی خدایش از می چون لعل آفرید
یا دایگانش داده ز یاقوت سرخ شیر.
منجیک ترمذی.
چون تیغ نیک کش بسگی آزمون کنند
و آن سگ بود به قیمت آن تیغ رهنمون.
منجیک ترمذی.

نیمکتی است و در زیر دو غلطک دارد و بر هر
غلطک جای بجای دندانهای چوبی نصب
شده است و به گار و یا اسب کشیده شود و
چون بر ساقه های گندم حرکت کند خرد کند و
گاه از دانه جدا سازد. «آلتی است از چوب که
به اسب بسته میشود آدمی بر آن می نشیند تا
سنگین شود و از حرکت اسب و گردش آن
آلت روی خرمن دانه از خوشه بتدریج جدا
میشود». (فرهنگ نظام). اسبایی است که
ساقه گندم را خرد میکند. و در تداول مردم
خراسان گردونه گویند. چنجل (در تداول
مردم روستاهای قزوین).
چوم. (۱) چربی و پیه و شحم. (ناظم الاطباء).
اما جای دیگر دیده نشد.
چوم. (بخ) دهی است از دهستان کوارج
بخش حومه شهرستان اصفهان. ۱۰۵ تن
سکنه دارد. از زاینده رود آبیاری میشود.
محصول عمده اش غلات، ذرت و پنبه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
چومار سرا. [س] (بخ) قسریه ای است
نزدیک رشت و بدانجا چشمه با آب سرد و
روشن و گواراست که آب آشامیدنی اعیان
رشت را از آنجا آرند. (یادداشت مؤلف).
چومازده. [د] (بخ) دهی از دهات
بارفروش. (مازندران و استرآباد رابینو بخش
انگلیسی ص ۱۱۸).
چوماسان. (بخ) یکی از کوههای جنوب
چلندر. (مازندران و استرآباد رابینو
ص ۲۰۶).
چوماق. (ترکی) (۱) رجوع به چماق شود.
چومالو. (بخ) دهی است از دهستان
کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان
هرآباد. ۲۹۶ تن سکنه دارد. از چشمه
آبیاری میشود. محصولش غلات، حبوبات و
سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۴).
چوملان. (بخ) دهی است از دهستان شهر
ویران بخش حومه شهرستان مهاباد. ۱۴۶ تن
سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود.
محصولش غلات، توتون و حبوبات است.
مردمش به کشاورزی و گله داری اشتغال
دارند. راهش سالرو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).
چومه. [م] (بخ) دهی است از دهستان
جزیره صلیبخ بخش مرکزی شهرستان
آبادان. ۱۱۵ تن سکنه دارد. از شطالمرب
آبیاری میشود. محصول عمده اش خرماست.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
چون. (حرف اضافه) در پهلوی چینگون^۱
مرکب از چی^۲ (چه) و گون و گونه^۳ که بمعنی
قسم و رنگ است و مخفف آن چو میباشد. (از
حاشیه برهان ج معین). برای تشبیه آید و

1 - čigōn. 2 - čī.

3 - Gauna.

4 - ن: دودش. 5 - ن: یادش.

6 - ن: شام عزرا.

سوسن سفید و گل سرخ و شنبلیله.
 بشار مرغزی.
 ز رسته نیز چندی سپاه
 همی تاخت چون باد با پور شاه. فردوسی.
 ز جنبش آرام گیرد همی
 چون ما تباهی پذیرد همی. فردوسی.
 چندان فروغ و بچندان چراغ
 بیارسته چون بنور و ز باغ. فردوسی.
 هر که چون محمود پشی دارد اندر روز جنگ
 چون سرنشکر مقدم باشد اندر کارزار.
 فرخی.
 پیش خسرو روز خدمت چون خزان اندر شوند
 - بگیرند از فراوان ساز نیکو چون بهار.
 فرخی.
 سکنجاری تا بود بود و وقت شدن
 - سز و بجهان چون تو یادگار پسر.
 فرخی.
 حسد همی باغ چون روی دلیر
 - بیست همی خاک چون مشک آذوقه. فرخی.
 - ست نغش چون طباطبای سیمین
 چنه نسته زیر و پهنه از بر. لیبی.
 - خوی چون نامه مانی منقش
 - خوی چون صورت آزر مصور. لیبی.
 - خوی به بنا گوش نیکوان بر.
 زینبی علوی.
 - مکت چون قصر مدهون گشت بروی کنگره ز زمین
 - مکت هر یکی روشن چو قصر مرد مدهون گر.
 منشوری.
 - مکت که چون خال و سر از خاک زمین برزد
 - مکتی رنگ خورشیدی بشنگرف آرده بیکر
 - مکتی چون شهری سیمین همی بر آسمان تازد
 - مکتی چون ایر یاقوتین همی ناله به ایر اندر.
 منشوری.
 - مکت شد دهر بی مهرگان
 - مکت که چون کوه شد آسمان. منشوری.
 - مکت بر آن عارض چون ماهی شیم
 - مکتی تقضی ز مشک بر تخته سیم.
 مسودی غزنوی.
 - مکت چون دهن شیر و دانه اش
 - مکتی همچو خون آلوده دندان.
 مسودی غزنوی.
 - مکتی چو شاخ کشیده به گرد خویش
 - مکتی که ز مرد بر شاخکی نزار. بهرامی.
 - مکتی ز باغ سیه را نگاه کن
 - مکتی بر رخ بنم آن شمشه سپاه. بهرامی.
 - مکتی که چون آهوی ریمده ز یوز
 - مکتی که چون شیر و ازدهای دمان.
 بهرامی.
 - مکتی که بود چون غضبیری بر تو
 - مکتی چون ناله زر سرخ و سفال.
 غضبیری.

لاله بینی لرزلرزان چون دل بدخواه ملک
 نیمی اندر خون غریق و نیمی اندر زیر قار.
 غضبیری.
 چون حجایی لبستان خورشید را بینی ز ناز
 گه برون آید ز میخ و گه به میخ اندر شود.
 عنصری.
 روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار
 بوستان چون بخت او هر روز بر ناثر شود.
 عنصری.
 گراز فصل زمستانست بهمن
 چرا امشب جهان چون لاله زارست.
 عنصری.
 نهاده دست چون گوران همه بر پشت یکدیگر
 عصای یکدیگر گشته نژند از تهمت عصیان.
 عسجدی.
 هر قطره زر که زو جدا گردد
 چون سیم فروفتد به پیرامن. عسجدی.
 همیشه الماس سخت را بکفاند
 چون بکفاند دو چشم مار ز مرد. منوچهری.
 دو ساعد را حمایت کرد بر من
 فرو آویخت از من چون حمایت. منوچهری.
 نشستم از برش چون عرش بلقیس
 بجست او چون یکی عنقریب هایل.
 منوچهری.
 شیبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک
 چو بیژن در میان چاه او، من. منوچهری.
 ای چون شکر شکسته از پا تا سر
 مگری که تپاه گرد از آب شکر. عطاری.
 نیک بختی چو آب و من سکم
 او ز من دور چون سما ز سگ.
 بایث طبری.
 این گروهی مردم که گرد وی (مسعود)
 درآمدند، هر یکی چون وزیری ایستاده و
 وی نیز سخن می شنود. (تاریخ بهیقی). نباید
 که حاسدان دولت را که... چون کزدم که کار او
 گزیدن است سخنی پیش رفته باشد. فرمود تا
 وی را در خانه کردند سخت تاریک چون
 گوری. (تاریخ بهیقی).
 چو دریاست این گنبد نیلگون
 جهان چون جزیره میانش درون. اسدی.
 چو نامه شد وی و اشجار چون حروف سخن
 چو نقطه شد وی و افلاک چون خط پرگار.
 اسدی.
 چون خر رواست پایگهت آخر
 چون سگ سزاست جایگهت شله.
 ؟ (از حاشیه فرهنگ اسدی).
 هوا چون خوی دلبدان گهی گریان گهی خندان
 چو ایوان خداوندان زمین از زینت و زیور.
 قطران.
 چون رخ من شده است رنگ زمین
 چون دم من شده است طبع زمان. قطران.
 منم غلام خداوند زلف غالیه گون

که هست چون دل من زلف او نوان و نگون.
 قطران.
 نه چون موسی بود هر کس که عمرانش پدر باشد
 نه چون عیسی بود هر کس که باشد مادرش مریم.
 ناصر خسرو.
 تیر بودی چون^۱ و شدستی چون کمان
 بدر بودی چون^۲ شدستی چون هلال؟
 ناصر خسرو.
 چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهائم
 چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر.
 ناصر خسرو.
 شاخ چون کرم پيله گوهر خویش
 بر تند گرد تن همی عمدا. ابوالفرج رونی.
 هر سال درین فصل بر آرد فلک پیر
 چون طبع جوانان جهان دوست جهان را.
 ابوالفرج رونی.
 انواع نبات اکنون چون مورچه در خاک
 از جنبش بسیار مجدر کند آنرا.
 ابوالفرج رونی.
 بنده در مهر تو از جان خدمتی سازد همی
 خرم و زیبا و رنگین چون شکفته بوستان.
 ازرقی.
 ز بهر مژده رخس ساخت چون ستاره و ماه
 پدید کرد سمن زار زیر لالهستان. ازرقی.
 فریاد رسم نیست بفر از تو کسی
 فریاد ز دست چون تو فریادرسی. ازرقی.
 گهی از دیدگان بی غم بیاری چون زلیخا نم
 گهی از باد چون مریم شوی بی شوی آبتن.
 جوهری.
 نه چو اسپان دگر درخور زینت و لگام
 چون خزان آمده درخورد فسار و پالان.
 جوهری.
 گشتم از جیم او چو جیم دوتا
 بر من از میم او جهان چون میم.
 عطایی رازی.
 زلفکانش بیچنگ من چون شست
 من چو صیاد و او چو ماهی شیم.
 عطایی رازی.
 بسان بیژن در مانده ام به بند بلا
 جهان به من بر تاریک چون چه بیژن
 برم ز دستم چون سوزن آژدهوشی
 تنم چو سوزن و دل همچو چشمه سوزن.
 مسعود سعد.
 نظمی به کامم اندر چون باده لطیف
 خطی به دستم اندر چون زلف دلربای.
 مسعود سعد.
 که تاجت فروزنده چون هور باد
 ز تیفت جهان جمله پرنور باد. مختاری.
 چرا قوی همی کند انگور خون همی در تن

۱- این چون بمعنی چگونگی است.
 ۲- این چون بمعنی چگونگی است.

چون تار طرازت شب و روز تن من
تا بر طرف روز پدیدت شب تو.
اثیر اخیکی.
چون لاله دلم چهره بخون شست که بگرفت
سبزه طرف چشمه حیوان لب تو.
اثیر اخیکی.
چونون و چون الفست او به ابرو و بالا
وروز شده الف قد من خمیده چونون.
رشید وطواط.
جانا لب چون شراب داری
رخسار چو آفتاب داری
بی آن لب چون شکر تم را
همچون شکر اندر آب داری. رشید وطواط.
وز ملاقات صبا روی غدیر
راست چون آژده سوهانست. انوری.
روی چون ماه آسمان داری
قد چون سرو بوستان داری. انوری.
امشب من و صد هزار فریاد و خروش
تا باز شبی کی ام بود چون شب دوش.
انوری.
زلفین تابدار و رخ آبدار تو
این چون بنفشه آمد و آن همچو ارغوان.
کمالی.
گشته است روز روشن و عیش فراخ من
این تیره چون در زلفت و آن تنگ چون دهان.
کمالی.
خوش بانگ از سرایش چون لن ترانی آمد
زو هر دمی بزراری دیدار می چه جوئی؟
سانی.
گفتم چنین مگوی که دیدار تو مرا
چون دل موافق و چو روان درخور آمده است.
فتوحی.
چون دست اجل جان شکر آید غم تو
چون پای قضا در به در آید غم تو.
تاج الدین باخزری.
گفتانه ز من شنیده بودی تو نخست
کاندیشه چون منی نه اندازه تست؟
تاج الدین باخزری.
از طیانچه روی چون زرنیخ من زنگار شد
تا کشیدی گرد شکر رخ خطی ز نیل.
عبدالرافع هروی.
چون بلبلان نوازن اندر بهار فضل
کآن تازه گل بصرن گلستان همی رسد.
عبدالرافع هروی.
خواهی که تا قفای مه آسمان دری
بنمای روی چون مه و بردار آستین.
عبدالرافع هروی.
شد ز سرما بسته در یولاد گوهر دار آب
و آب چون یولاد گوهر دار شد در آبدان.
فرقتی.
یک صراحی آب چون آتش فرست
تا از آن آبی بر این آتش زمن. فرقتی

داشت با خویش می نوشین چون آب حیات
هر که را یافت همی داد چنان دلخواهی.
کافی همدانی.
اندر هوس خاک سر کوی تو صد سال
چون زلف تو از باد پراکنده توان بود
در مجلست از جان و ز دل بی دهن و لب
چون جام می لعل همه خنده توان بود.
خالد.
آب را ماند به گاه جستن و رفتن ولیک
هر زمان دودیش چون آتش بسر بر میشود.
روحانی.
ای رشک گل روی تو از تاب بنفشه
چون لاله مراداغ نهاده به جگر بر. روحانی.
چاک از فراق روی چو خورشیدت ای پسر
چون صبح صد هزار گریبان دیگرست.
روحانی.
گه سخن گوید بمجلس چون عطار دبی دهن
گه کمر بندد بمیدان همچو جوزا بی میان.
یعنی.
ای نگار سنگدل ای لعبت سیمین عذار
در دل من مهر تو چون سیم در سنگین حصار.
سیفی.
گاه بر سنگم زنی چون زرو جویی نقش سیم
گه زنی سنگ و مرا چون سیم و زر گیری عیار.
سیفی.
خواهد که نگوید بتو بر نادره لیکن
چون عطسه بود نادره کآن را نتوان داشت.
شطنجی.
دهر نکبت رسان کز آیش
گاه چون گوی و گه چو چوگانم...
پیش چشم خود از نحیفی تن
چون مژه آشکار و پنهانم...
لقیم روحیت و چون روحیت
شعر پرداخته بدیوانم. روحی ولوالجی.
عالیت همت بهمه وقت چون فلک
صافیت نسبت بهمه حال چون هوا.
عبدالواسع جبلی.
که دارد چون تو مشوقی نگار و جابک و دلبر
بنفشه موی و لاله روی و نرگس چشم و تیرین بر.
عبدالواسع جبلی.
ای عارض تو چون گل و زلف تو چو سنبل
من شیفته و فتنه بر آن سنبل و آن گل.
عبدالواسع جبلی.
غزلی چون شکر همی گویم
ز آن دل لب این قدر تراش منست.
قوامی رازی.
داده ام دل به دست نادانی
شده زین کار چون پشیمانی. قوامی رازی.
ای قوامی در آرزوی وصال
چون تو در هجر دلبران تبهم. قوامی.
گر سرم چون کلک برگیری رواست
نامم از دیوان چرا بستر دمای. اثیر اخیکی.

اگر سراسر گلزار هست چون نشتر.
مختاری.
شب در بهار میل کند سوی کوهی
آن زلف چون شب آمد و آن روی چون بهار.
امیر معزی.
این یک دو سه روزه نوبت عمر گذشت
چون آب بجویبار و چون باد بدشت. خیام.
این کتابی که گفته ام در پند
چون رخ حور، دلبر و دلیند. سنائی.
داشت لقمان یکی کریمه تنگ
چون گلوگاه نای و سینه چنگ. سنائی.
بر این خا کدان پر از گرگ تا کی
کنی چون سگان رایگان پاسبانی. سنائی.
بهار از زمرد همی بر درخت
بیاویخت چون دلبری زیوری. ادیب صابر.
زو چه نالی که چون تو مجبورست
زو چه گویی که چون تو حیرانست.
ادیب صابر.
آن به که شب و روز همی پیوندیم
بر گردش روزهای چون شب خندیم.
ادیب صابر.
آن زلف مشکبار بر آن روی چون بهار
گر کوهت کوهی از وی عجب مدار
ای نوبهار عاشق آمد بهار نو
من بنده دور مانده از آن روی چون بهار.
عمیق.
دو دیده چون دو گهر بر رخ فلک بردوخت
رخ سپهر بشمع رخان همی آراست. عمیق.
این چون بهارخانه چین بر ز نقش چین
و آن چون نگارخانه مانی پر از نگار. عمیق.
گر زنده بر سنگ بوسه سنگ گردد چون شکر
یارب این چندین حلاوت در لبی نتوان نهاد.
رشیدی.
ای چون گل سرخ دستمال هر کس
چون دیده نرگس نگران در هر خس
مانند بنفشه سرنگونی ز هوس
چون لاله ز تورنگ به کار آید و بس.
رشیدی.
سر چون قلم ز لوح وجودم بریده باد
گر تا بساق عرش فرود آید این سرم.
سید حسن غزنوی.
روح ز تو خوبتر بخواب نبیند
چشم فلک چون تو آفتاب نبیند.
سید حسن غزنوی.
بی عارض چون سیم توام سنگی نیست
زین آمدنم جز بتو آهنکی نیست.
سید حسن غزنوی.
دل را بدان نگار سپردم که داشتم
زو چون نگارخانه چین پر نگار دل. سوزنی.
سروند ولیکن همه چون ماه تماند
ماهند ولیکن همه چون سرو روانند.
کافی همدانی.

باده‌ای گر بلب چون شکر ت بازدهم
 خراز حال دل آنجا خبرت بازدهم.
 فرقدی.
 سدم چون چنگ نالان در فراقش
 کشیده پوستی بر استخوانی.
 شرف‌الدین شفروه.
 یکران بادپای تو چون آب خوش رواست
 رخسار تکاور تو چو کشتی شناورست
 چون کرسی روان شده با چار قائمه
 چون کشتی روان شده با چار لنگرست.
 شرف‌الدین شفروه.
 غمزه شوخ تو چون طبع جهان فتنه پرست
 حلقه زلف تو چون دور قمر حادثه زای.
 شرف‌الدین شفروه.
 سیزه میان سرشک موج نماینده بود
 نغمه دریاست گفت چون غم تو بی‌کنار.
 عمادی شهر یاری.
 دانه پدیدار شد رنگ قبا چون عقیق
 نغمه چونست؟ گفت سوخته انتظار.
 عمادی شهر یاری.
 چون زنگ خورده آینه‌ای گشته‌ام ز غم
 بی صیقل سخن نتوان یافت روشنم.
 عمادی شهر یاری.
 تن خشک از لب چون شکر معشوق برند
 می روشن بسماع غزل تر گیرند.
 مجیر بیلقانی.
 هشقان رخ چون لاله در سحر منما
 که عاشقان تراناله سحر سازد.
 مجیر بیلقانی.
 سه زیباست ولی چون رخ زیبای تو نه
 رویکاست ولی چون قد یکنای تو نیست.
 مجیر بیلقانی.
 بی راحت دل و جان ای آفتاب خویان
 بی جان نواز چون دل، ای دل‌گداز چون جان
 و عمل خرد باریت چون دولتت کمیاب
 هجر جفانمایت چون محنتت ارزان
 کز صد هزار دیده باشد چو آسمانم
 چون ابر جمله باشد در هجر تو درافشان.
 بیغوملک.
 بخت چون مار تو آسیب زند لعل ترا
 تریبند نرگس جادوی تو افسون نکند.
 فلکی شروانی.
 جرم پاک چیست چو ارواح انبیا
 چون روح بالطافت و چون عقل باصفا.
 جمال‌الدین اصفهانی.
 روی چون خورشید بنمای از نقاب
 کیم از سر همچو نیلوفر گذشت.
 ظهیر فاریابی.
 که زهی در فراق چهره تو
 چهره چون برگ در خزان کرده‌ست.
 شرف‌الدین حسام.
 چون گیسوی تو تافته دارد دل مرا

بادی کز آن دو گیسوی عنبرفشان رسد.
 مؤید نسفی.
 یکی چون بهمن و قارن دگر چون رستم دستان
 یکی چون طوس و چون گرگین دگر چون گبور و چون بیزن.
 مؤید نسفی.
 ز آن گریبان هر که سر بر کرد روزی یا شبی
 آسمان بر پای او بوسه زنان چون دامنست.
 شهاب مؤید.
 آنکه سببت می‌نهد بر گوش فردا گوش دار
 تا به دست مرگ چون در مانده بی سببت کست.
 شهاب مؤید.
 ز نهدان تو چون گویت و چون چوگان مرا قامت
 گریبان تو پر ماهست و پر پیرون مرا دامن.
 شهاب مؤید.
 پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک
 چون فلک شد پر شکوفه نرگس پینای من.
 خاقانی.
 صبحدم چون کله بند آه دود آسای من
 چون شفق در خون نشید چشم شب پیمای من.
 خاقانی.
 با همه چون خاک زمین پست باش
 وز همه چون باد تپی دست باش. نظامی.
 گرم شواز مهر و ز کین سرد باش
 چون مه و خورشید جوانمرد باش. نظامی.
 دو شکر چون عقیق آب‌داده
 دو گیسو چون کسند تاب‌داده. نظامی.
 بی دم سرد چون سحر تیغ مکش که بر فلک
 حاکم عدل روز و شب از دم سرد شد سحر.
 شمس خاله.
 چون حرف اگر با سخنی آمیزم
 در هر معنی لطیفه‌ای انگیزم. شمس خاله.
 زلف تو بجزو همچو ایام چراست
 چون سیم سخن ز وصل تو خام چراست.
 عمرین مسعود.
 چون عقل به یک دوباره ما را
 از مرض نیک و بد برون آر. شمس طیبی.
 خورشید پیش رای تو چون سایه ره نیافت
 آری یکی گدای کجا باید این محل. شمس طیبی.
 لاله چون یوسف آلوده بخون پیراهن
 جامه بدریده ز آسیب زمان می‌آید. ابوعلی مروزی.
 رویم چو گهر باشد و هر ساعت از جزیع
 چون شاخ بدست که بر کهر با رسد. رفیع لیبانی.
 ای روی تو چون گل بهاری
 بر خیز و بیار می چه داری؟ رفیع لیبانی.
 لاله پنداشت هست چون رویت
 وز تو اکنون قفا همی خار. رفیع لیبانی.
 بیار آن می چون لعل خویش تا بایم

ز تاب آتش او در هوای دی با حور.
 رضی‌الدین نیشابوری.
 گفتم که ز خوردنی چه سازم
 اندر خور و خورد چون تو مهمان.
 شمس‌الدین شست‌کله.
 سیرش همه چون عبیر خوشبوی
 آبش همه با گلاب یکسان.
 شمس‌الدین شست‌کله.
 عاشق که در ره آید اندر مقام اول
 چون سایه‌ای بخواری افتاده بر زمینست.
 عطار.
 نه میرس از من سخن زیرا که چون پروانه‌ای
 در فروغ شمع روی دوست ناپروا شدم.
 عطار.
 صد دریا نوش کرده اندر عجیب
 تا چون دریا از چه سبب خشک‌بیم. عطار.
 گل خواست که چون رخسار نکو باشد و نیست
 چون دلبر من برنگ و بو باشد و نیست.
 کمال‌الدین اسماعیل.
 پستان یار در شکن زلف تابدار
 چون گوی عاج در خم چوگان آبتوس.
 سعدی.
 باز آ که در فراق تو چشم امیدوار
 چون گوش روزه‌دار بر آینه کبرست. سعدی.
 حافظ می خور و رندی کن و خوش باش ولی
 دام تزویر مکن چون دگران قرآن را. حافظ.
 دانست که خواهد شدن مرغ دل از دست
 وز آن خط چون سلسله دامی تفرستاد.
 حافظ.
 دردا که از آن آهوی مشکین به چشم
 چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد.
 حافظ.
 ز عنبر بر مهش چتر و ز سنبل بر گلش چوگان
 دلش چون قبله نازی رخسار چون قبله دهقان.
 سراج‌الدین سگری.
 چون طفل نی‌سوار بیدان اختیار
 در چشم خود سواره ولیکن پیاده‌ایم. صائب.
 — همچون؛ همانند. مثل. بسان:
 بینی و گنده دهان داری و نای
 خایگان غر هر یکی همچون درای. رودکی.
 و آن میخ جنوبی چو یکی مطرب خور بود
 دامن بزمین بر زده همچون شب ادهم.
 طاهرین فضل جفانی.
 راست همچون کیبوتران سفید
 راه گم‌کردگان ز هیبت باز آغاجی.
 بوستانا تو چو من گشتی و من گشته چو تو
 تو مگر تازه شدی همچون من از ابر دگر.
 قمری جرجانی.
 ای بهار داد و دین آمد خجسته تو بهار
 ۱- این چون بمعنی چگرنه است.

بوستان یادشایی کرد همچون قندهار.

غضایری

چو من ببنگ سوی آن سپه سپاه کشم
تو آن سپه را همچون سپاه شاه انگار.

فرخی

سکندر نیستی لیکن دوباره

بگشتی در جهان همچون سکندر. لیبی.
مگر عهد داری که همچون سکندر
ملوک زمین را تو قدرت نمائی.

زینبی علوی

باغ همچون کلبه یزاز پردیا شود
باد همچون طبله عطار پرغیر شود.

عنصری

ز روی بادیه برخاست گردی

که گیتی کرد همچون خنز ادکن. منوچهری.
زبان هاش زبانست در غش زر و سیم
براست گفتن همچون زیانده معیار. اسدی.

بر من ای زلف تو و روی تو همچون شب و روز
روز روشن چو شب تاریک مکن گو نکتم.

مسعود سعد

رخی که بود چو جان فریخته رخشان
ز خاک و خون شده همچون لباس اهریمن.

عمیق بخاری.
گرددمی شکافته دلشان ز زخم من
همچون مه از اشارت انگشت مصطفی.

جلیلی

صفای آینه دارند هر دو و مژه ها
به پیش هر یک همچون دو شانه زیر و زبر.

سید حسن غزنوی (دیوان ص ۹۶).
ور تو میکوشی که فردا سرخ روی آبی چو تاب
اشک را در دیده همچون دانه کن در جرم نار.

قوامی رازی

بی آن لب چون شکر تم را
همچون شکر اندر آب داری. رشید و طواط.
همچون کلاه گوشه نوشین روان میخ
برزد هلال سر ز پس کوه بیددار.

روحی ولوالجی

بس ظریف افتاد در بستان خوبی روی تو
از لب همچون رطب با قامت همچون نخیل.
عبدالرافع هروی.

ای بس سخنان نغز همچون گوهر
کز گوش تو همچو حلقه بر در مانده است.
ظهر فاریابی

بگیتی بتر زین نباشد بدی
جفا بردن از دست همچون خودی.
سعدی (بوستان).

- چو نان (از: چون + ان)، رجوع به این
ترکیب در ردیف خود شود.

- چو نانک (از: چون + ان + ک)، رجوع به
این ترکیب در ردیف خود شود.
- چو نانکه (از: چون + ان + که)، رجوع به
این ترکیب در ردیف خود شود. و گاه کلمه

«چون» به «چن» مخفف گردد و با «ان»
ترکیب شود. و بصورت «چنان» در این معنی
بکار رود:

چنانش بکوبم بگرزگران
که پولاد کوبند آهنگران. فردوسی.
بیامد اوفتان خیزان بر من

چنان مرغی که باشد نیم بسمل. منوچهری.
چنان دو کفه سیمین ترازو
که این کفه شود زان کفه مایل. منوچهری.

تن به گهرخانه اصلی شافت
دیده چنان شد که خیالش نیافت. نظامی.
رجوع به چنان در ردیف خود شود. گاه «هم»
که از ادات مشارکت است بر سر ترکیب چنان

درآید: و قیاد با آن همه رنج کی کشیده بود
همچنان بر اعتقاد مزدکی بود. (فارسانه
ابن البلیخی ص ۸۶). نیز همچنان گاه با «ک» و
«که» ترکیب شود و بصورت «همچنانک» و

«همچنانکه» درآید: و چون جان با او جفت
نبود هیچ کار را بکار نیاید، همچنانکه چون
مردم بمیرد هیچ کار را بکار نیاید. (ترجمه

تفسیر طبری). معنی زنده، آنست کی تقیض
زند یعنی کتاب زند همچنانک ملحدان
ابادهم الله نقیض قرآن میکنند. (فارسانه
ابن البلیخی ص ۶۲). و نیز به ترکیب چنان

(«چن» مخفف و «آن») «ک» یا «که» الحاق
گردد و در این معنی بکار رود: گفت: یا موسی
میخواهی که مرا بکشی چنانکه آن مرد را

بکشتی. (ترجمه تفسیر طبری). و مدتی بر این
جمله می بود چنانک جهانیان انوشیروان را
در زبان گرفته بودند. (فارسانه ابن البلیخی
ص ۸۹). از بهر خون ایشان فرزند قزل ملک

فرستادم، چنانکه باید سازد. (سک عیار). و
نیز «چن» مخفف «چون» با «چه» بصورت
چنانچه درآید: گفت: ای خداوند این بنده

برود و این کار را چنانچه خاطر شاه خواهد به
اتمام رساند. (دارابنامه). اوالغ بود چنانچه
اصلاً بحرف «را» تکلم نمیتوانست نمود و

عوض را عین میگفت. (حبیب السیر). رجوع
به چنانک و چنانکه و چنانچه شود. و کلمه
«چنان» بار دیگر با «چون» ترکیب شود و

بصورت «چنانچون» بکار رود:
بان آتش تیزت عشقش
چنانچون دو رخس هرنگ آذر. دقیقی.

بنزدیک او اندر آمد بهوش
چنانچون کسی راز گوید بگوش. فردوسی.
گر آنجا که رفتی خوش و خرم است
چنانچون بیاید دلت بیغم است. فردوسی.

زبان برگشاید بر من به بد
بهر جایگاهی چنانچون سزد. فردوسی.
دم عقرب بتابید از سر کوه
چنانچون چشم شاهین از نشین.

منوچهری.

چنانچون صد هزاران خرمن تر
که عمداً در زنی آتش بخرمن. منوچهری.
چنان چون دو سر از هم باز کرده
زر ز مغربی دستاورنجن.

منوچهری.
گاه «هم» که از ادات مشارکت است بر سر این
ترکیب درآید:

آشکو خد بر زمین هموارتر
همچنان چون بر زمین دشوارتر. رودکی.
و نیز «چنانچون» با «که» بصورت
«چنانچونکه» درآید:

نیایش همی کرد خورشید را
چنانچون که بد راه جمشید را. دقیقی.
کلمه «چون» گاهی مخفف میشود و با ضمیر
اشاره «این» ترکیب میشود:

ولیکن اوستادان مجرب
چنین گفتند در کتب اوایل. منوچهری.
کاین ده ویران بگذاری بما
نیز چنین چند سپاری بما.

نظامی.
این صورت مخفف «چنین» با پیشاوند
مشارکت «هم» بصورت «همچنین» استعمال
شود: و از جانب روم همچنین دست درازیها

کرده بودند. (فارسانه ابن البلیخی ص ۸۵) و
با «که» بصورت «چنین که» درآید: ملک به
انجام سخن گفت چنین که من این هر دو

طایفه را دوست دارم کس دوست ندارد.
(گلستان سعدی). رجوع به چنین شود.
|| معنی مثل و مانند اما بهنگام تعظیم و
بزرگداشت. (یادداشت مؤلف): و آخر

بیازردند (ترکمانان) و بسر عادت خویش که
غارت بود باز شدند... تا سالاری چون
تاش فراش... در سر ایشان شد. (تاریخ

بیهقی). || (حرف ربط) چنانکه. بدانسان که.
آسان که. بدان گونه که. چنانکه. چنانچون
که. (یادداشت مؤلف):

ترسی که کسی نیز دل من بریاید
کس دل نریاید به ستم چون تو ربائی.

منوچهری.
|| (حرف اضافه) از قبیل. (یادداشت مؤلف).
چو:

دگر بویهای خوش آورد باز...
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب
چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب.

فردوسی.
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ
زمین شد بگردار روشن چراغ. فردوسی.

برفتند با مویه ایرانیان...
چو طوس و چو گودرز و گیبو دلیر
چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر...

چو گرگین و چون اشکش شیر مرد
چو شیدوش شیر آن سوار نبرد. فردوسی.

چند فریضه است که چون ^۱ به بلخ رسید. پیش خواهیم گرفت چون مکاتبت کردن با خانان ترکستان. (تاریخ بیهقی). آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر. ناصر خسرو. و ولایتها کی در عهد پددرش قباد از دست رفته بود چون زاولستان و طغارستان و بلاد سند و دیگر اعمال باز دست آورد. (فارسنامه بین البلیخی ص ۹۴). و عادت ملوک فرس و کاسره آن بودی که از همه ملوک اطراف چون چین و ترک و روم و هند دختران ستند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۹۷). و مشومات چون نیلوفر و نرگس و بنفشه و یاسمن سخت بسیار بوده. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۴۲). عباراتست از بدین شرح. بدین تفصیل. (یادداشت مؤلف): و ایشان را یزده ناحیت است بزرگ، چون: حانکجال، تنک، کونم، سراوان، بیلیمان شهر، رشت، تونیم، دولاب، کهن رود استراب، خان بلی. (حدود العالم). از این سوی «رودیان» را هفت ناحیت است بزرگ چون: لافجان، میالفجان، کشکجان، برفجان، داخل، تجن، جمه. (حدود العالم):	سفله فعل مار دارد بیخلاف. جهد کن تا روی سفله تنگری. ابوشکور بلخی. چون بجه کبوتر متقار سخت کرد هموار کرد موی و بیوگند موی زرد. ابوشکور بلخی. تا آنکه که بگویند که خدای عزوجل یکی است و بجز از وی خدای نیست؛ چون بگویند تیغ از گردن ایشان بیوفتاد. (ترجمه تفسیر طبری). نو آن شیرنگ تازی را بیدان چون برانگیزی عدو را زود بنوردهی بدان تیغ بلا گستر. دقیقی. که چون پور باسهم و مهر شود ازو باب را روز بهتر شود. دقیقی. ناهید چون عقاب ترا دید زیر تو گفتا درست هاروت از بند رسته شد. دقیقی. و چون مردی بمرید اگر زنش مر او را دوست دارد، خویش را بکشد. (حدود العالم). چون شدم نیم مست و کالیوه باطل آنگاه نزد من حق بود. خطیری. عهد و میثاق خویش تازه کنم از سحرگاه تا به وقت نماز باز پدواز خویش باز شویم چون دده باز جنب از پدواز. آغاجی. ترست زمین ز دیدگان من چون پای نهم همی فرو لغزم. آغاجی. زن پار او چون بیابد بوق سر ز شادی کشد سوی عیوق. منجیک ترمذی. یک موی بدزدیم از دو زلفت چون زلف زدی ای صنم پشانه. منطقی رازی. ابر تو چون رفت تو ناپهروهور مانی از او ابر من هر جا که باشد من ز جودش بهره ور. قمری جرجانی. خلق شود ز نشت دراز حلیت مرد که گنده گردد چون دیر ماند آب غدیر. ابوالعلاء شوشتری. چون نوبهار باغ بیاراست چون آبهشت از سوسن سفید و گل سرخ و شنبلیله. بشار مرغزی. آن روشنی که چون به پیاله فرو چکد گوئی عقیق سرخ به لؤلؤ فرو چکد و آن صافی که چون بکف دست بر نهی کف از قدح ندانی نی از قدح نیید. کسایی مروزی. چون پند فروماه سوی چوزه گراید شاهین ستنه به تذر وان کند آهنگ. جلاب بخاری. اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن تا بر لب تو بوسه ز من چونش بخوانی. عماره مروزی.	چند فریضه است که چون ^۱ به بلخ رسید. پیش خواهیم گرفت چون مکاتبت کردن با خانان ترکستان. (تاریخ بیهقی). آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر. ناصر خسرو. و ولایتها کی در عهد پددرش قباد از دست رفته بود چون زاولستان و طغارستان و بلاد سند و دیگر اعمال باز دست آورد. (فارسنامه بین البلیخی ص ۹۴). و عادت ملوک فرس و کاسره آن بودی که از همه ملوک اطراف چون چین و ترک و روم و هند دختران ستند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۹۷). و مشومات چون نیلوفر و نرگس و بنفشه و یاسمن سخت بسیار بوده. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۴۲). عباراتست از بدین شرح. بدین تفصیل. (یادداشت مؤلف): و ایشان را یزده ناحیت است بزرگ، چون: حانکجال، تنک، کونم، سراوان، بیلیمان شهر، رشت، تونیم، دولاب، کهن رود استراب، خان بلی. (حدود العالم). از این سوی «رودیان» را هفت ناحیت است بزرگ چون: لافجان، میالفجان، کشکجان، برفجان، داخل، تجن، جمه. (حدود العالم):
رجها دیدم که از مشرق بر آوردند سر جمله در تسبیح و در تجلیل حی لایموت چون حمل چون تور چون جوزا سرطان و اسد سنه میزان و عقرب قوس و جدی و هلو و حوت. ابونصر فراهی. (حرف ربط) وقتی که. (از غیبات اللغات). همین که. (ناظم الاطباء). افاده معنی وقت و هنگام میکند. (آندراج) (انجمن آرا). هنگامی که. (فرهنگ نظام). وقتی که. هنگامی که. (حاشیه برهان ج معین). وقتی. هنگامی. (فرهنگ فارسی معین). وقتی که. در حالی که. آنگاه که. زمانی که. همین که. (یادداشت مؤلف):	یک موی بدزدیم از دو زلفت چون زلف زدی ای صنم پشانه. منطقی رازی. ابر تو چون رفت تو ناپهروهور مانی از او ابر من هر جا که باشد من ز جودش بهره ور. قمری جرجانی. خلق شود ز نشت دراز حلیت مرد که گنده گردد چون دیر ماند آب غدیر. ابوالعلاء شوشتری. چون نوبهار باغ بیاراست چون آبهشت از سوسن سفید و گل سرخ و شنبلیله. بشار مرغزی. آن روشنی که چون به پیاله فرو چکد گوئی عقیق سرخ به لؤلؤ فرو چکد و آن صافی که چون بکف دست بر نهی کف از قدح ندانی نی از قدح نیید. کسایی مروزی. چون پند فروماه سوی چوزه گراید شاهین ستنه به تذر وان کند آهنگ. جلاب بخاری. اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن تا بر لب تو بوسه ز من چونش بخوانی. عماره مروزی.	چون ترا دید زردگونه شده سرد گردد دلش نه ناپیناست. رودکی. چون بسیاری بحبس بجه او را هفت شیاروز خیره ماند و حیران. رودکی. چون بنشیند تمام و صافی گردد گوئی باقوت سرخ گیرد و مرجان. رودکی. مهر دیدم، بامدادان چون بتافت ز خراسان سوی خاور می شتافت. رودکی. جوان چون بدید آن نگاریده روی سان دو زنجیر مرغول موی. رودکی. نجشگ چگونه لرزد از باران چون یاد کنم ترا چنان لرزم. ابوالعباس رینجی. سر را هر چند بهتر پروری چون یکی خشم آورد کبیر بری
می چون میان سیم دو دندان او رسید گوئی کران ماه به پروین درون نشت. عماره مروزی. خیره شود دو چشم که چون بنگری بدو کوشی که بگذری ندهد ره که بگذری. ترکی کشی ایلاقی. سپهدار چون بوالمظفر بود سر لشکر از ماه برتر بود. فردوسی. بیغزای نیکی تو تا ایدری که گردی از آن شاد چون بگذری. فردوسی. به خواب اندر است آنکه بیکار گشت پشیمان شود چون که بیدار گشت. فردوسی. بدین نامه چون دست کردم دراز یکی مهتری بود بود گردن فراز. فردوسی. منوچهر چون یافت زو آگهی بیاراست دهیم شاهنشهی. فردوسی. چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار. فرخی. سر ملوک عجم چون بنزد کوه رسید صف سپاه عدو دید با سکون و قرار. فرخی. خفیف چون خیر خسرو جهان بشنید دوان گذشت و به جوی اندر افتاد و بجز. فرخی. چون در حکایت آید بانگ شتر کند و آروغها زند چو خورد ترب و گندنا. لیبی. رهروی بود در آن راه درم یافت بسی چون توانگر شد گفتی سخنش نادره شد. لیبی. بدین درگاه عالی چون رسیدم رها کردم سوی جانان کبوتر. لیبی. آن زلف نگر بر رخ آن در چشم چون بنگاری چنانکه از غالیه جیم. مسعودی غزنوی. نمت هر کس را همی یکسان شود اصل سخن چون بنمت او رسد اصل سخن دیگر شود چون بیندیشم خرد مر نظم را مانی شود چون بنظم آرم زبان مر لفظ را آزر شود. عنصری. آنکه خوبی از او نمونه بود چون بیارانش چگونه بود؟ عنصری. چون ز احکاش سخن گوئی شود جوهر عرض چون ز آثارش سخن رانی عرض جوهر شود. عنصری. بیچند دلم چون ز پنجه بتم گشاید برغم دلم پیچهنبد. عسجدی. چون اندرو رسی بشب تیره سیاه	چون ترا دید زردگونه شده سرد گردد دلش نه ناپیناست. رودکی. چون بسیاری بحبس بجه او را هفت شیاروز خیره ماند و حیران. رودکی. چون بنشیند تمام و صافی گردد گوئی باقوت سرخ گیرد و مرجان. رودکی. مهر دیدم، بامدادان چون بتافت ز خراسان سوی خاور می شتافت. رودکی. جوان چون بدید آن نگاریده روی سان دو زنجیر مرغول موی. رودکی. نجشگ چگونه لرزد از باران چون یاد کنم ترا چنان لرزم. ابوالعباس رینجی. سر را هر چند بهتر پروری چون یکی خشم آورد کبیر بری	چون ترا دید زردگونه شده سرد گردد دلش نه ناپیناست. رودکی. چون بسیاری بحبس بجه او را هفت شیاروز خیره ماند و حیران. رودکی. چون بنشیند تمام و صافی گردد گوئی باقوت سرخ گیرد و مرجان. رودکی. مهر دیدم، بامدادان چون بتافت ز خراسان سوی خاور می شتافت. رودکی. جوان چون بدید آن نگاریده روی سان دو زنجیر مرغول موی. رودکی. نجشگ چگونه لرزد از باران چون یاد کنم ترا چنان لرزم. ابوالعباس رینجی. سر را هر چند بهتر پروری چون یکی خشم آورد کبیر بری
۱- این چون بمعنی وقتی که است.	۱- این چون بمعنی وقتی که است.	۱- این چون بمعنی وقتی که است.
۲- این چون بمعنی مانند است.	۲- این چون بمعنی مانند است.	۲- این چون بمعنی مانند است.

زود آتشی بلند برافروز زروار. منوچهری. چون دوانگشت دیرانه کند فصل بهار بدوات بدین اندر شگبر پگاه. منوچهری. اطراف گلستان را چون نیک بنگرد پراهن صبوری چون غنچه بردرد. منوچهری. چون عمر نمی ماند، گو هیچ ممان. سلطان طفلرل. پس از عید... نامه رسید از... اعیان لشکر... که چون خیر حرکت ما از نشابور بدیشان رسید بقلمه کوهنیز موقوف کردند. (تاریخ بیهقی). چون قصد ری کرد... و حاجب از گرگانج بکرمان آمد و در باب برادران بقست ولایت سخن رفت. (تاریخ بیهقی). نماز دیگر چون امیر مسعود بخدمت درگاه آمد بوالحسن کرخی بر اثر بیامد. (تاریخ بیهقی). چون راست شود کار و بارت بندیش برو فرود کارت. ؟ (از فرهنگ اسدی). چون بینم ترا ز بیم حسود خویشتن را کلیک سازم زود. مظفری (از فرهنگ اسدی). طفل را چون شکم بدرد آمد همچو افمی ز رنج او بر بیخت گشت ساکن ز درد چون دارو زن به ماچو چه درد هانش ریخت. پسروین خاستون (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). حاسد پند از چه نیک پیوندد سخن دل ندارد چون نبی همدستان. قطران. چون روی خوب بینی دیده فراز هم نه چون تیر عشق بارد شرم و خرد سپر کن. قطران. چون تیغ به دست آری مردم نتوان کشت ز نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت. ناصر خسرو. چون دل شنوا شد ترا از آن پس شاید اگر گرت گوش سر نباشد. ناصر خسرو. خویشتن را خود فریبی چون بیریزی ز دیو چون نهی چون خود کنی عصیان بهانه بر قضا. ناصر خسرو. چون [سلطان] محمود از دعوات خوانشدن فارغ شد قبا در پوشید و کلاه بر سر نهاد و در آینه نگاه کرد چهره خود را بدید تبسم کرد و احمد حسن را گفت: داننی که این زمان در دل من چه می گردد؟ گفت: خداوند بهتر داند. گفت: میترسم که مردمان مرا دوست ندارند از آنچه روی من نه نیکوست و مردمان بعبادت پادشاه نیکو روی دوست دارند. احمد حسن گفت: ای خداوند یک کار بکن تا ترا از زن و فرزند و جان خویش دوست تر دارند و بفرمان تو در آب و آتش شوند گفت: چکنم گفت: زر	را دشمن گیر تا مردمان تو را دوست گیرند. محمود را خوش آمد و گفت هزار معنی و فایده در زیر این است. (از سیاستنامه). لوط را دیدم در مانده بشارستانی چون دعا کرد نگوون گشت همه شارستان. جوهری. تا خوی کند از شرم او زمان چون طی کنم از نعل او زمین. ابوالفرج رونی. چون بستن گفتار بیاموخت مرا بر تخته عشق کرد و بفروخت مرا. ابوالفرج رونی. ندیدی مرا روز بیکار و جنگ که چون تیغ هندی بگیرم بچنگ. عطایی رازی. از آنکه هست شب آبتن و نداند کس که هاله چون سیری شد چه زاید آبتن. مسعود سعد. چون پیرهن عمل بیوشیدم بگرفت قضای بد گریبانم. مسعود سعد. بیگانه گشتن از من چون در سر تو بود با جان من به مهر چرا آشنا شدی. مسعود سعد. انجیل آغاز کرد بلبل بر گل چون ز بنفشه بدید حالت رهبان. مختاری. چون در نگریم نه درخور بودی تو نیز نیازموده بهتر بودی. مختاری. چون عهده نمیشود کسی فردا را حالی خوش دار این دل پرسودا را. خیام. چون عمر بسر رسد چه شیرین و چه تلخ پیمانه چو پر شود چه بغداد و چه بلخ. خیام. چون بوده گذشت و نیست نابوده بدید خوش باش غم بوده و نابوده مخور. خیام. از آتش تو دلم چرا میسوزد چون هیچ ترا عادت دلوزی نیست. امیر معزی. تو جهد کنی بهجر و من جد بوصال چون نیست بجد من بجهد تو مباد. رشیدی. چون نجومیم حرام و ندمم دین جامه لابد نباشدم به ازین. سنائی. چون کنم خانه گل آبادان دل من «اینما تکونوا» خوان چون در آید اجل چه بنده چه شاه وقت چون در رسد چه بام و چه چاه. سنائی. چون نباشی آب رحمت نار زحمت کم فروز ور نباشی خاک معنی باد بی حاصل مباح. سنائی. چون ز راه صدق و صفوت نر من آید نر شما صدق بوذر داشتن یا عشق سلمان داشتن. سنائی. سد دلها بگسلی چون زلف بر بند افکنی	نرخ لؤلؤ بشکنی چون آن دو لب خندان کنی. عمیق. چون با دل تو نیست وفا در یک پوست در چشم تو بکرتنگ بود دشمن و دوست. ادیب صابر. چون گردش آسمان نکوخواه منست دیدم رخ او که بر زمین ماه منست. ادیب صابر. و چون در حد کھولت و موسم عقل و تجریت رسند... صحیفه دل پر فریاد بینند. (کلیله و دمنه). چون آن دورانندیش بخانه رسید در دست خویش از آن گنج جز حسرت و ندامت ندید. (کلیله و دمنه). و چون بر خواندن قادر بود باید که در آن تأمل واجب دارد. (کلیله و دمنه). و چون پرداخته گشت اعلام باید داد (کلیله و دمنه). چون کسری این مثال بدین اشیاع فرمود بر زویه سجده شکر گزارد. (کلیله و دمنه). دریا چو ابر یارد گر آب شد ز شرم چون گشت روشنش که چه پا کیزه گوهرم. سید حسن غزنوی. روید نبات نیشکر از جویبار گوش چون نایزه گشاد زبان شکر گرم. سید حسن غزنوی. ماننده ایشان که بود در همه عالم چون در دو مکان مایه سودند و زیانند. کافی همدانی. جست آن مرغی که چون مفار او تر میشود چشم و گوش اهل معنی درج و گوهر میشود. روحانی. چون نقش تو در آینه روح بختند تقاش خیال تو بگیرد به صور بر. روحانی. سروری چون عارضی باشد نباشد پایدار پای دارد سروری بر تو چه باشد جوهری. سوزنی. بحق دین مسلمانی ای مسلمانان که چون بخود نگریم نیک بد مسلمانم. سوزنی چون فراغت نیافرید خدای من بجهد از کجا بدست آرم؟ سنیو شود خالی ز برف و زاغ پهنای زمین بکسر ز برف و زاغ چون گردد عیان از آسمان لک لک شظرنجو شرطت که چون در حرم عشق آبی ز آن پیش که پای در نهی سر بنهی. رفیع مروزی چون ز خونی که نام او اشکست گشت رخسار لعل و مرجانم تا سخن های آبدار جهان چون فروشد چو خاک کارانم... ۱- این چون بمعنی مانند است.
---	---	---

چون سخن برگزیده‌ام بسخن
خواجه ز آن برکشیده آسانم.
روحی ولوالجی.
زاله سپر برف ببرد از کتف کوه
چون رستم نیان بخم آورد کمان را.
انوری.
بدان صفت که شود غرقه کشتی زرین
بطرف دریا چون بگسلد ازو لنگر. انوری.
چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواندگی
هرکه خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست.
انوری.
چون نشیند گرد میدان بر جبین و جعد او
گر بیفشانند شود بر مشک و عتیر باد و خاک.
کمالی.
بر امید آب خوش در شوره چون چاهی کنی
آب او چون شور آید بایدهش انباشتن. کمالی.
چون گشتی و ندیدی در کار او گشایش
آخر مرا نگویی زین کار می چه جوئی؟
سمانی.
چون یار دلا میان به آزار تو بست
گفتم که نگر دل همه در کار تو بست.
سمانی.
چون صبر ریمده شد پیام تو چه سود
جان رفت ز پریشی و سلام تو چه سود.
ابوالحسن طلحه.
چون یار مرا دید سراسیمه و ست
بزرگان و جهان هر دو برون آمده چست.
تاج‌الدین باخرزی.
گر ترا شکمی بود تا چون برانگیزد بحشر
سوز اسرافیل خلقان را به امر کردگار.
قوامی رازی.
- مکن با من درشتی و رکنی
زیه شو چون گویمت می خورده‌ای.
اثیر اخیسکتی.
- بنهمه در میانه مقصود تویی
حدی گله نیست چون تو هستی همه هست.
اثیر اخیسکتی.
تدر نشاط و لهو ز سر تازه کن کنون
چون زنجهای هجر بیایان همی رسد.
عبدالرافع هروی.
چون روی همچو ماه ترا دید بامداد
فشتد بر جمال تو گلزار آستین.
عبدالرافع هروی.
چون بی و نیک جهان جمله فراموش کنند
نه بر یاد کف شاه مظفر گیرند.
مجیر بیلقانی.
- جهان دیدی که چون آمد نخست
هیچن کامد چنان بیرون شود.
جمال‌الدین اصفهانی.
چون بحریر مدیح تو رسد بنده شهاب
حیت سکندر قلمش بر سر گوهر گذرد.
شهاب مؤید.

بنازد چون بنازی تو لطافت را طرب در دل
بخندد چون بخندی تو ملاحات را روان در تن.
شهاب مؤید.
ناطقه پیش رود بالزنان طوطی وار
چون بر آن پسته سخنهای چو شکر گذرد.
شهاب مؤید.
در آن روزها عیسی در کوه رفت و آنجا در
نماز خدا متکف شد و چون در نماز بود صبح
دمید. (ترجمه دیاتسارون ص ۱۵۶).
ساقی بیاد دار که چون جام می دهی
بحری دهی که کوه غم از جا برافکند. خاقانی.
صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من
چون شفق درخون تشیند چشم شب پیمای من.
خاقانی.
چون تو خجل وار بر آری نفس
فضل کند رحمت فریادرس. نظامی.
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ
فراخی در آمد بمیدان تنگ. نظامی.
نهال چون ثمر افشانند راست گردد لیک
خمید نخل قدم چون فشانند شد ثمرم. نظامی.
سوار یک تنه مهر چون برون آمد
به نیزه خال شب از روی آسمان برداشت.
سیف اسفرنگی.
چون خیمه زد شهنشه سیاره در حمل
شد باز روح نامیه را نوبت عمل.
سیف اسفرنگی.
چون حرف تو با باد صبا میگویم
او از سمت من از جفا میگویم.
سیف اسفرنگی.
چون سخت سمر شود راه بیند خواب را
تا بوسیلت سخن گرد جهان شوی سمر.
شمس خاله.
ز خاک پای تو چون دیده توتیا گیرد
ز دیده چهره خورشید و مه ضیا گیرد.
شمس خاله.
چون نیست ز هرچه هست جز باد بدست
چون هست بهره هست نقصان و شکست
پندار که هست آنچه در عالم نیست
انگار که نیست هرچه در عالم هست.
شیخ نجم‌الدین رازی.
چون گوش فلک شکر وصال تو شنید
از چشمه خورشید مرا چشم رسید.
عمر بن معدود.
چون صبح جمال او بر آمد
خورشید بجا کری درآمد. شمس طیبی.
ز بهر کینه خصم تو از گشاد فلک
شهاب تیر طبیعت روان کند چون تیر.
شمس طیبی.
جانم چو شمع در شب هجرت بلب رسید
چون نیست روز وصل تو بگذار تا رسد.
رفیع لبنانی.
ز آب دیده چه طمع دارم چون می‌بینم

کآب با آتش رخسارش از آن سان یارست.
رضی‌الدین نیشابوری.
چون قحط موی نیست ترا با چنان دو زلف
آخر ز نیم تار چرا میکنی میان.
رضی‌الدین نیشابوری.
چون رایت صبح شد درافشان
شد خیل ستارگان پریشان.
شمس‌الدین شست‌کله.
چون گفت بیار پیش بردم
بذرفت ز من بملک دو جهان.
شمس‌الدین شست‌کله.
چون صبح ولای حق دیدن گیرد
جان از همه آفاق رمیدن گیرد.
سیف‌الدین باخرزی.
کاین دولت دیگران و این محنت تو
چون نیک نگه کنی خیالست خیال.
سیف‌الدین باخرزی.
آن دو روبه چون بهم هبیر شدند
پس بعشرت جفت یکدیگر شدند. عطار.
چون درفتاد در محن عشق ز آن سپس
از مهر دل عبارت عیسی همی شود. عطار.
جایی که شمع رخشان ناگاه بر فروزد
پروانه چون بسوزد آن سوختن یقین است.
عطار.
چون توانستم ندانستم چه سود
چون بدانستم توانستم نبود. عطار.
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین
می‌دهد حق آرزوی متقین. مولوی.
چون قضا آید چه سود از احتیاط. مولوی.
همچنین چون شاه فرمود «اصبروا»
رغبتی باید کز او تابی تو رو. مولوی.
چون در پسر موافقی و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود.
سعدی (گلستان).
دیگر چه توقعست از ایام
چون بدر تمام شد هلالم. سعدی (طیبات).
چون بفرمان زن کنی ده و گیر
نام مردی میر به ننگ بمر
پیش خود منتشر گردانش
لیک کاری مکن بفرمانش. اوحدی.
گفتم ای شام غریبان طره شیرنگ تو
در سرگاهان حذر کن چون بنالد این غریبه.
حافظ.
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضه دارالسلام را. حافظ.
می‌خور که شیخ و حافظ و صوفی و محتب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند. حافظ.
آنها که بشکنند نوازش کنند باز
یعنی که چون شکست نوازش دوای اوست.
؟

|| تا. تا اینکه: شما مرده بهتر و خدای تعالی
خشنود شده چون زنده و خدای خشم آلود.
(ترجمه تفسیر طبری، بلمعی).
خاری که بمن درخله اندر سفر هند
به چون بحضر در کف من دست شب بوی.

فرخی
پای پا کیزه برهنه به بسی
چون به پای اندر دویدن کشکله.

ناصر خسرو
|| در حالی که:

ترا چون پدر باشد افراسیاب
مهان بنده باشد ازین روی آب. فردوسی.
|| قسم. نوع. گونه. (یادداشت مؤلف).

- هر چون؛ هر گونه. هر نوع. هر قسم. هر
وضع و هر صورت؛ و رسم این ناحیت چنان
است که مردی که کنیزکی را دوست دارد او را
بفریبد و ببرد و سه روز بدارد هرچون که
خواهد آنکه به پدر کنیزک کس فرستد تا او را
بزنی به وی دهد. (حدود العالم).
زن ارچه دلیرست و بازوردست
همان نیم مردست هر چون که هست.

اسدی
ایرانیان گفتند: ما فرمان برداریم هر چون که
شاه حکم کند متقاد امر شاهیم. (دارابنامه).

|| چقدر. چه مقدار. چه بسیار. بسیار. چه
اندازه. تا چه حد و اندازه. (یادداشت مؤلف):

چون لطیف آید بگاه نو بهار
بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تاز. رودکی.

همچنان کبکی که دارد انگبین
چون بماند داستان من بدین. رودکی.

چون خوش بود نید بر این تیغ آفتاب
خاصه که عکس آن به نید اندرون پدید.

کسانی مروزی.
|| قریب. تقریباً. در حدود. تخمیناً. بقدر.

به اندازه. (یادداشت مؤلف):
سرانجام آغاز این نامه کرد

جوان بود چون سی و سه ساله مرد. بوشکور.
ز جنگ آوران مرد چون سی هزار

برفتند شایسته کارزار. فردوسی.
دهانش پر از گوهر شاهوار

بیا کند و دینار چون صد هزار. فردوسی.
هم از گنج و دینار چون سی هزار

به بدره درون کن ز بهر نثار. فردوسی.
از آسوده گردان خنجرگذار

بهم حمله کردند چون سی هزار.
اسدی (گرشاسب نامه).

- بی چون؛ بدون اندازه و مقدار. بدون کمیت.
بی چگونگی.

- || صفتی از صفات خداوند:
همه زوال پذیرند جز که ذات خدای

قدیم و قادر وحی و مقدر و بیچون.
جمال الدین اصفهانی.

عمری که می رود بهمه حال جهد کن
تا در رضای آیزد بیچون بسر بری. سعدی.

کنیت سعدی فروشتم ز دیوان وجود
پس قدم در حضرت بیچون مولائی زدم.

سعدی (طیبات).
حیرتم در کمال بیچونست

کاین جمال آفرید در بشری.
سعدی (طیبات).

ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد
و یکی را در شکم ماهی نیکو دارد. (گلستان

سعدی).
- || ای گفتگو:

نسبت این فرعها با اصلها
هست بی چون ارچه دادش وصلها. مولوی.

نسبتی گر هست مخفی از خرد
هست بی چون و خردکی بی برد. مولوی.

- چند و چون؛ چه اندازه و به چه کیفیت و آن
کتابه از بحث در کمیت و کیفیت چیزست:

ز هر چیز گنجی به پیش اندرون
شمارش گذر کرد بر چند و چون. فردوسی.

همی شرم دارم من از تو کتون
تو آگه تری از من و چند و چون. فردوسی.

|| زیرا. از برای. بدان جهت که. از آنجا که.
(ناظم الاطباء). زیرا. از برای. (حاشیه برهان).

علت و سبب. (فرهنگ نظام). زیرا. بدین
سبب. (فرهنگ فارسی معین). زیرا که. از

آنکه. از آن روی که. بعلمت آنکه. (یادداشت
مؤلف). بسبب آنکه. ایراکه:

مرد دینی رفت و آوردش کند^۱
چون^۲ همی مهمان در من خواست کند.

رودکی.
نگه دار خود را از او چون سزد

که نزدیک تر را سبک تر گزد. بوشکور بلخی.
ز تو سام دانم که بد مردتر

نجست این شوی چون نید بدگهر. فردوسی.
تشنه چون بود سنگدل دلبد

خواست آب آن زمان بخنداختند.
منجیک ترمذی.

ما می بخواستیم زدن دوش جام جام
چون تو بیامدیش بماندیم خام خام.

منجیک ترمذی.
تیر و تیغ تازه دارد دین تازی را همی

چون کمین دارد کمانت بر گمان بدگمان.
زینبی علوی.

چون^۳ مراغه کند کسی بر خاک
چون بود خاک. از او چه دارد باک.

عنصری.
چون خداوند میفرماید و میگوید که سوگند

آنرا کفارت کنم من نیز تن در دادم. (تاریخ
بیهقی). چون در تاریخ شرط کردم که در اول

نشستن هر پادشاهی خطبه بنویسم، پس
براندن تاریخ مشغول شوم اکنون آن شرط

نگاه دارم. (تاریخ بیهقی). شنودم که... برادر
ما... را... چون ما دور بودیم... آوردند و بر

تخت ملک نشاندند. (تاریخ بیهقی).
حجت و برهان مجوی جز که ز حجت

چون عدوی حجتی و داعی و مأذون.
ناصر خسرو.

چون دسترس نیود مرا لشکری شدم
دنیا به دست نامد و دین رقت بر سری.

خالد.
چون شبیهی داشت مرغزار به دریا

لاله بر اطراف او برست چو مرجان.
مختاری.

با که گویم راز چون محرم نماند
می زیم با درد چون مرهم نماند

توبه اولتر ز عشق شاهدان
در جهان چون شاهدهی همدم نماند. سمانی.

ور ساختم با غم تو روی همین است
چون جز ز غم من نغزاید طرب تو.

اثر اخبکتی.
چون خاک درت شد محکم دیده من

بشناس حقوق نمک دیده من.
ابوعلی مروزی.

چون^۴ همه تن دیده می بایست بود و کور گشت
این عجایب بین که چون پینای ناپینا شدم.

عطار.
دل به درد تو اگر خوش بکنم خوش نبود

چون یقین شد که مرا از تو نوانی نرسد.
مجیر یلقانی.

چون خاک در تو از عزیزی عمرست
آن به که بسر بریم در کوی تو عمر.

ضیاء خجندی.
گلگون باغ را پس از این عرصه تنگ دار

چون ملک باغ پست شد از ترکناز دی.
شمس طبسی.

چون جهان را نظری سوی وفا نیست به اشک
دیده را سوی جهان راه نظر بریندیم.

خاقانی.
گفت لیلی را خلیفه کاین تویی

کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی

گفت خامش چون تو مجنون نیستی.
مولوی.

|| از چه رو. از چه: چون است فراموش
کرده ای. (یادداشت مؤلف):

که من چون ز همشیرگان برترم
همی به آسمان اندر آید سرم. فردوسی.

۱- نل: کنند. کلند. کلنگ.

۲- مرهم معنی وقتی که. درحالی که و زمانی که
نیز هست.

۳- این چون به معنی وقتی که است.

۴- این چون به معنی زیرا که است.

بخت آنکه:

تست تو را به ابر که یارد شبیه کرد
چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن.
حافظ.

عنی ناز مفرمای و بگردان عادت
چون بیرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای. حافظ.

سر منزل جانان چه امن و عیش چون مردم
حرس قریاد میدارد که بر بندید محملها.
حافظ.

ز دلت استفهام و بمعنی چگونه است. (از
عبث ثلقات). بمعنی چگونه است. (آندراج)
ز تجمن آرا). چگونه و چه طور. (فرهنگ
تذکره). وضع و رسم و روش و نهاد و حالت و
چگونگی. (ناظم الاطباء). چگونه. چنان.
حاشیه برهان چ معین):

چون همه تن دیده میبایست بود و کور گشت
چون عجب بین که چون اینای ناینا شدم؟
عطار.

تغییر مقابل چند. مقابل کم. چگونه؟ چنان.
ز چه روی. بچه سان. بچه طرز. از چه. از چه
سبب چه قسم. چطور. بچه طریق. بچه نحو.
چه ترتیب. (یادداشت مؤلف). و در این حالت
در کلمه «چون» نشانه بیان ضمه نیست
که حفظ شود، چنانکه در قصیده قطران با
سَمَت «گون» «نگون» «آبکون»،
حون»، «خون»، و «گردون»... قافیه شده
ست و مطلع قصیده این است:

غلام خداوند زلف غالیه گون...
سَنَشَاسد همی که کوشش او چون
حق نماند همی که بخشش او چند. رودکی.
سَنیش دشمن بود ویل جو
نه چون ستاند ز تو چیز تو. بوشکور.
سَنگس تنگری تا چون شکفته ست
جو زین جام بر سیمین طبق بر.
طاهرین فضل چغانی.

سَن درنگر که لشکر برف
چون کند اندر او همی پرواز. آغاچی.
سَنگشتن خطاست ایزد را
سَن چون باشدش که بی اکناست.
خسروی سرخی.

سَن نگاه بهرام و ایزدگشپ
سَن یا جنگجویان بر اسب
سَن رختن باغ بیرون شدند
سَن دست کان سرکشان چون شدند.
فردوسی.

سَن ز که خواهد [خدا] بر آرد بلند
سَن کند سوکوار و نژند
سَن نه فرمان او در نه چون
سَن کرد باید بدین رهنمون.
سَن سرانجام این چون بود.
سَن شب دو چشم پر از خون بود.
فردوسی.

همه شب از اندیشه پر خون بدم
جهاندار داند که من چون بدم. فردوسی.

گر نه آئین جهان از سر همی دیگر شود
چون شب تاری همه از روز روشن تر شود؟
فرخی.

سالش از پانزده و شانزده نگذشته هنوز
چون توان دیدن آن عارض چون سیم سیاه.
فرخی.

گر کسی خواهد که در گیتی چو تو کاری کند
چون کند، چون در همه گیتی نیابد هیچ کار.
فرخی (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۸۷).

شهی که روز و شب او را جز این تمنی نیست
که چون زند بت و بتخانه و بر سر بتگر؟
فرخی.

زهره در تن زهر گردد بی گره گردد زره
زهره گوید زه امیرا چون بزه کردی کمان.
زینی علوی.

آبداده خشت پولادست پنداری گیاه
کس نداند چون سَد کشتزار از خشتزار.
غضایری رازی.

سبحان الله جهان نبینی چون شد
دیگرگون باغ و راغ دیگرگون شد.
منوچهری.

نگاه کن که بنوروز چون شده ست جهان
چو کارنامه مانی در آبگون قرطاس.
منوچهری.

من دگر گفتم و بحک تو دگر گشتی
روزبه بودی چون روز بتر گشتی؟
منوچهری.

امروز نگویمت که چون خواهم کرد
فردا دانی که گویمت چون کردم.
قابوس و شمگیر.

یاد نکنی چون همی آن روزگار پیشتر
تو تبورا کی بدست و من یکی بریط بچنگ.
حکیم غمناک (از فرهنگ اسدی).

من که آلتاوتناشم... سخت غمناک و لرزانم
بدین دولت بزرگ... و ندانم تا این حالها چون
خواهد شد. (تاریخ بهیقی). چو ضعیفی افتد
میان دو قوی توان دانست که حال چون باشد.
(تاریخ بهیقی). هر بنده‌ای که... اخبار
گذشتگان را بخوانند... بتواند دانست که
نیکوکاری چیست و سر انجام هر دو چون
است. (تاریخ بهیقی).

دل از آز گیتی چو پر کرده‌ای
از او چون بری آنچه ناورده‌ای؟ اسدی.

بزرگیش ناید به وهم اندرون
نه اندیشه بشناسد او را که چون.
اسدی.

همی ندانم در هجر چند باشم چند
همی ندانم کز دوست چون شکیم چون؟
قطران.

نا کام من برفتی در دام عشق ماندی
فردوسی.

چونست روزگارت ما را یکی خیر کن.
قطران.

گویند برون فتاد رازت چونست
چون راز درون بود که دل بیرونست. قطران.

چند بنالی که بد شده ست زمانه
عیب و بدت بر زمانه چون بنهی چون.
ناصر خسرو.

گر دانشت بمال بدست آید
پس مال می بدانش چون جوئی؟
چون میفروشی آنچه خریدستی
خونی بخون ز بهر چه می شوئی؟
ناصر خسرو.

چون است کار از پس چندان حرب
امروز مر سکندر و دارا را. ناصر خسرو.

چونست که عشق اول از تن خیزد
زو بر دل و تن هزار شیون خیزد.
ابوالفرج رونی.

رطب خورده منع رطب چون کند؟
مسعود سعد.

چون روز رامیاد نیاری ز می تو یاد
زیرا که خوشتر آید می روز رامیاد.
مسعود سعد.

از او [از قاتلی که بار اول بدو شراب داده
بودند] پرسیدند که آن چه بود که دیروز
میخوردی و خویش را چون میدیدی.
(نوروزنامه).

آنکه آرد جهان به کن فیکون
چون کند بد به خلق عالم چون؟ سنائی.

آفتابی که شاه گردونست
هیچ بی تیغ نیست شاه چونست؟ سنائی.

خود یاد نآوری که چه کردند و چون شدند
آن مادران و آن پدران قدیم ما؟ سنائی.

ستمکاره یارست و من مانده عاجز
که تا بار پیداد او چون کشم چون. سوزنی.

در عشق آن ستمگر آرام چون بخواهی
در چنگ شیر شمره زنهار می چه جوئی؟
سنائی.

گر بر دیگری شوم گوید
خیش چون دارد آنکه را قصب است
ور ز او بوسه بایدم گوید
انگبین چون خوری تو را که تب است؟
قوامی رازی.

مرغی چنین شگرف که در حد خود تویی
پروانه را بهم نفسی چون گزیده‌ای؟
اثیر اخیکی.

لاله پدیدار شد رنگ قبا چون عقیق
گفتم چونست؟ گفت سوخته انتظار.
عمادی شهریار.

گر نایزه ابر نشد یا ک بریده
چون هیچ عنان باز نیچید سیلان را. انوری.

۱- این چون به معنی چگونه است.

گفت چون؟ گتمش آن حالت گواهی بود
حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم. انوری.
آن طفل بین که ماهیکان چون کند شکار
بر سوزن خمیده چو یکپاره نان کنند.

خاقانی.
یوسف از گرگ چون کند نالش
که بچاهش برادر اندازد. خاقانی.
بی گناهم کشت عشقت وای اگر بودی گناه
حال چون بودی چو این در بیگناهی میکند.
ظہیر قاریابی.

گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد
نور تو بر خاک زمین چون فتاد. نظامی.
نمدزیم نگرده خشک از این خون
بتر زیم بتر زین چون بود چون؟ نظامی.
دلی همچون جگر دارم بر از خون
سلیمان نیستم پس چون کنم چون؟ نظامی.
ز تو چون پوشم این راز نهانی
وگر پوشم تو خود پوشیده دانی. نظامی.
دولت نگر که چون شده این تیر بروز را
روشن ز خاک بارگه شهر یار چشم.
ضیاء خجندی.

چون دانستم که چون همی باید زیست
در حسرت و آزار همی باید مرد. عطار.
تو پای براه درنه و هیچ میرس
همراه بگویدت که چون باید رفت. عطار.
باد را بی چشم اگر بپوش نداد
فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو
چون همی دانست می راز کدو. مولوی.
مجنون داند که حال مجنون چون است.
مولوی.

خری که بینی و باری بگل در افتاده
بدل بر او شفقت کن ولی مرو بپرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان بیند و چون مردان بگیرد نب خورش.
سعدی (گلستان).

درویش ضعیف حال را در تنگی خشکسال
میرس که چونی؟ (گلستان سعدی).
چون کنم کز دل شکیبایم ز دلیر ناشکیب
چون کنم کز جان گزیرست وز جانان ناگزیر.
سعدی (طیبات).

نداند خوابناک مست و مخمور
کەشب را چون بروز آورد رنجور. سعدی.
چون من خیال رویت جانان بخواب بینم
کز خواب می بیند چشم بجز خیالی.
حافظ.

صبا ز آن لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چونست حالش. حافظ.
ز گریه، مردم چشم نشسته در خونت
بین که در طلبت حال مردمان چونست.
حافظ.

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است

عقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما. حافظ.
تو کی دانی که لیلی چون نکویست
کز و چشمت همی بر زلف و رویت.

وحشی.
هر که را گویند باشد نوبتی در آسیا
آسمان چون نوبت ما را فرامش کرده است.
صائب.
چون است که حسن را در چشم برادر خود
می بینی و چو بی که در چشم خود داری
نمی بینی. (از ترجمه انجیل ستی).

چون است که تو هیچ نگویی. (یادداشت
مؤلف). || چرا؟ برای چه؟ (یادداشت مؤلف):
گر تو لشکر شکنی داری و کشورگیری
پادشا از چه دهد گنج به لشکر بر خیر
چون ترا ندهد از آن تا تو به لشکر شکنی
سر بشمیر دهی تن به تیر دیده به تیر.

سوزنی.
— چرا و چون؛ بچه دلیل و چگونگی و آن کنایه
از دلیل و برهان خواستن است در جزئیات:
برفتند با او به خیمه درون
سخن بیشتر بر چرافت و چون. فردوسی.

چرا نه بفرمان او در نه چون
خرد کرد باید بدین رهنمون. فردوسی.
عزود است جوز و کون نیست در این جراد چون
کون ز پی خواص دان چوز برای جَٹھرہ.
سوزنی.

چرا و چون نرسد دردمند عاشق را
مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید.
سعدی (بدایع).

— چون و چرا؛ چگونگی و به چه علت؛ رجوع
به همین کلمه در ردیف خود شود.
— چون و چندی؛ چگونگی است و چه مقدار:
نهادند، هیزم دو کوه بلند
شمارش گذر کرد بر چون و چندی. فردوسی.

— چه و چون و چندی؛ چه چیز است و چگونگی
است و چه مقدار است:
بگفتند راز سهر بلند
همان کار او بر چه و چون و چندی. فردوسی.
از او شادمانی وز او دردمند
بباید گشت از چه و چون و چندی.

فردوسی.
سواری و تیر و کمان و کمند
عنان و رکیب و چه و چون و چندی.
فردوسی.

برو تا سر تیغ کوه بلند
بین تا که ماند و چه و چون و چندی.
فردوسی.
|| اگر. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف):
عجب چون صبح خوشتر میرد خواب
چرا افکنند گل را در سهر باد؟

رابعه قزداری.
خرد چشم جیانت چون بنگری

تو بی چشم شادان جهان نسپری. فردوسی.
اکنون چون شنود که کار یکسویه گشت،
بهمراه آید. (تاریخ بیهقی).

چون تو بزنی بخورد باید
این خود مثل است در خراسان. ناصر خسرو.
چون خوری بیش پیل باشی تو
کم خوری جبرئیل باشی تو. سنائی.
چون بر ابر گونه ای باشد بجهد
ملک هر دو عالم و یک موی تو.
اثیر اخیسکی.

چون ز چاهی میکنی هر روز خاک
عاقبت اندررسی در آب پاک. مولوی.
چون عدو نبود جهاد آید محال
شہوت او نپزد نباشد امثال
صبر نبود چون نباشد میل تو
صبر چون نبود چه حاجت خیل تو. مولوی.
چونا. کلمه فعل به طور استفهام؛ یعنی حال
شما چگونه است؟ (ناظم الاطباء).

چونان. (ق مرکب) از «چون» + «آن». (دکتر معین، حواشی برهان). یعنی چنان،
(فرهنگ سروری ج دبیرساقی). به معنی
چنان و همچنان و همچو آن باشد. (برهان)
(از آنتدراج). مخفف چون آن. به معنی مانند
آن. (فرهنگ نظام). کلمه تشبیه؛ یعنی مانند
آن و همچو آن و چنان. (ناظم الاطباء):
چونانش بسختی همی کشیدم
چون مور که گندم کشد به خانه.

منطقی رازی.
گشت قصر بندگانش قلعه های شاه هند
قصرهای قیصران روم هم چونان بود.
عنصری (از فرهنگ سروری).

بگرفت شکوفه به چمن برگذر باغ
چونانکه ستاره گذر کاهکشان را.
ابوالفرج رونی.
قمر به نیسی از اورنگ داد و چونان داد
که او نمود چو یک نیمه منکسف ز قمر.
مختاری.

غصه چونان شد که تو بر تو نشست
گریه چونان شد که نم در نم نماند.
سیدحسین غزنوی.
بجوی مهر من ای نوبهار حسن که من
بکارت آیم چونان به مهرگان آتش.

رشید وطواط.
— چونانک (از: چون + آن + ک)؛ مانند آنکه.
مثل آنکه:
غم گریزد ز پیش ما چونانک
خان و قیصر ز پیش شاهنشاه. زبئی علوی.

چونانک دهان ماهی خرد
آنکه که کند ز تشنگی باز. بزرجمهر قاپی.
— || پس از چه طریق. (ناظم الاطباء).
۱- این چون به معنی چگونگی است.

- [ادر وقتی که. (ناظم الاطباء).

- چونانکه (از: چون + آن + که):
تیا بود ار مرو بنازد به کائی
چونانکه سمرقند به استاد سمرقند.

کسائی مروزی.
زیرنگد بجمله همی کشتان بزور
چونانکه پوست بر تن ایشان همی درید.
بشار مرغزی.

کجا شریف بود چون غضابری بر تو
ضیع باشد چونانکه زر سرخ و سفال.
غضابری رازی.

چگونه کوهی چونانکه از بلندی آن
تیزگان را گونی فرود اوست مقر. فرخی.
درخنده بود بر متنی بساط سیف
چونانکه بر حکیم دقیقی چغانیان. معزی.
جو یرده حرم حرمت از میان برخاست
عن بیتم چونانکه عادت حکماست.
عمق بخاری.

ح حرص خواسته ورزیم تا شود بر ما
بیل خواسته چونانکه موی بر سنجاب.

سوزنی.
چوید: میگذری بر من و مراد راه
همی گذاری چونانکه کاروان آتش.
رشید وطواط.

چونانکه عنکبوت لماب دهن تند
حوز جگر ز دیده به تن بر همی تم.
عمادی شهریاری.
مرغزی شود اکنون فلک و ابر در او
بست چونانکه تو گونی همه ناقه است و جمل.

انوری.
چونانکه روح و راحت و شادی به جان خلق
فرش رایت سلطان همی رسد.

عبدالرافع هروی.
چونان. (!) چوبی که بدان خمیر نان را پهن
یکت (ناظم الاطباء). مخفف چوب نان
ست

چونان. (ق تشبیه) به معنی همچین و همچو
تند (برهان). ظاهراً با «چونین» خلط و
تحریف شده. (دکتر معین حواشی برهان). به
معنی همچین و همچو این باشد. (آندراج).
همچو این. بدین طریق. مثل این و بنابر این.
نظ الاطباء).

چونچنان. [ن چ] [اخ] دهسی است از
بعثت حومه بخش لشت نشاء. شهرستان
بست. ۸۹۰ تن سکنه دارد. از نورود و
سبزود آبیاری میشود. محصولانش برنج و
کتف است. صیفی کاری دارد. اهالی به
کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۲).

چونزان. [اخ] ده کوچکی است از
بعثت به پشت بخش مرکزی شهرستان
سروان. در نزدیک مرز پاکستان واقع شده

پسنج خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

چونزق. [ز] [اخ] دهسی است از دهستان
اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. ۱۱۱
تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود.
محصولاتش غلات و حبوبات است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چونزق بالین. [ز] [اخ] دهسی است از
دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان
اردبیل. ۶۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری
میشود. محصولاتش غلات و حبوبات است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چونقرالوی پل. [پ] [اخ] دهسی است از
دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه.
۳۷۰ تن سکنه دارد. از رودخانه نازلوچای
آبیاری میشود. محصولاتش غلات، چغندر،
کشمش، حبوبات و توتون است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

چونقرالوی یکان. [ی] [اخ] دهسی است
از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان
ارومیه. ۹۷۰ تن سکنه دارد. از نازلوچای
آبیاری میشود. محصولاتش غلات، کشمش،
حبوبات و توتون است. مردمش به کشاورزی
و صنایع دستی از قبیل جوراببافی اشتغال
دارند. راهش ارایه رو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

چونکته. [ک] [حرف ربط مرکب] (مرکب از
«چون» + «که») به معنی زیرا که. از آن روی
که. (یادداشت مؤلف):

سیرت او وحی نامه به کسری
چونکه به آیش پندنامه بیا کند. رودکی.
سایه زلف تو چون فر همایت به فال
چونکه فال من دلخسته همایون نکند.

فلکی شیروانی.
چونکه محمول بهی نبود لدیبه
نیت ممکن بود محمول علیه. مولوی.

چونلی. [اخ] دهسی است از دهستان
دولتخانه بخش حومه شهرستان قوچان.
۴۶۳ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود.
محصول عمده اش غلات است. مردمش به
کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

چون و چرا. [ن چ] [مرکب] (مرکب از
چون، چگونه + چرا. آدات استفهام) مباحثه و
گفتگو. مناقشه و منازعه. (ناظم الاطباء).
جدل:

نهایی به چون و چرا نیز راه
نه کهر بدین دست باید نه شاه. فردوسی.
اگر کشته گر مرده هم نگذیریم
سزدگر به چون و چرا نگریم. فردوسی.
به رزم دلبران توانا بود
به چون و چرا نیز دانا بود. فردوسی.

|| چگونه و به چه علت:

ارغنون ساز فلک رهن اهل هنر است
چون از این غصه نالیم و چرا نغروشیم.
حافظ.

- چون و چرا خواستن؛ دلیل خواستن. علت
و کیفیت و چگونگی امری را پرسیدن:
چون چون و چرا خواستم و آیت محکم
در عجز بیچیدند این کور شد آن کر.

ناصر خسرو.
چونه. [ن / ن] (!) گنده و مقداری از خمیر
آرد که جهت پختن یک قرص نان آماده شده
باشد. (ناظم الاطباء). خمیری که برای پختن
نان گلوله شده باشد. (فرهنگ نظام). واحدی
برای خمیر آرد گندم یا جو بدان مقدار که یک
قرص نان سازد. (از فرهنگ فارسی معین).

|| گلوله‌ای از هر نوع خمیر.
چونه. [ن] (!) (در تداول عامه) مخفف پچانه
است. چانه. زنج. (فرهنگ لغات عامیانه.
تألیف سیدمحمدعلی جمالزاده).

چونه. [ن:] [هندی] (!) آهک باشد. (فرهنگ
سروری). مأخوذ از هندی. آهک زنده. (ناظم
الاطباء):

سرخی رویش ز سرخه منکرش
چونه و فوفل شده رنگ آورش.
خسرو (از فرهنگ سروری ج دیرسیاتی).
و در نسخه حسین وفانی به معنی یکبار آمده
این معنی غریب است و ظاهراً با معنی چاره
خلط شده است.

چونه خانلو. [ن] [اخ] دهسی است از
دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان
اردبیل. ۱۲۶ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری
میشود. محصولاتش غلات و حبوبات است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چونفی. (حامص) چگونگی. (ناظم الاطباء).
مقابل چندی و کمیت. (فرهنگ فارسی
معین). کیفیت. (یادداشت مؤلف):

دعوی که مجرد بود از شاهد معنی
باطل شورش اصل به چونی و چرائی.
سنائی.

چونین. (ص مرکب، ق مرکب) (از «چون»
آدات تشبیه + «این» صفت اشاره) به معنی
چنین باشد. (برهان). چنین و چون. این و
مانند این و به این وضع. (ناظم الاطباء):

ندانستم من ای سیمین صنوبر
که گردد روز چونین زود زایل. منوچهری.
چوهی. [اخ] ^۱ فیلسوف و تاریخ دان چینی
در سال ۱۱۳۰ م. تولد یافت و در سال
۱۲۰۰ م. درگذشت. وی مفسر کتابهای مذهبی
بوده است.

چوینده. [چ] [ده] [اخ] دهسی است از

دهستان مرکزی بخش قصبه معمره شهرستان آبادان. ۳۰۰ تن سکنه دارد. از رودخانه یمن شیر آبیاری میشود. محصول عمده اش انار و خرما است. ساکنینش از طایفه آل ابوفرhan هستند. چوبیده از دو محل مشهور به یک و دو تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چوگان. (ا مرکب) چوگان را گویند. (برهان). لنتی در چوگان یا مصحف آن است و یا مصحف «چوگان» پهلوی است. (حواشی برهان ج معین). مصحف چولگان است. (آندراج).

چه. [چ:] (ا) مخفف چاه است. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء):

موکشان بر لب چه آرد زود
نیز نه بان کند نه ویل و نه وای. خسروی.
هر بزرگی که سر از طاعت تو باز کشید
سرنگون گشت ز منظر به چه سبب باز.

فرخی.
نه چاهی را بگه دارد نه گاهی را به چه دارد
ز عفوش بهره ورتر هر که او افزون گنه دارد.

فرخی.

از این تاریخ چه بیرون شدن را
ز مردان مرد باید وز زنان زن. ناصر خسرو.
بدانش تو صورتگر خویش باش
برون آئی از ژرف چه مردوار. ناصر خسرو.
به یک لفظ آن سه خوان را از چه شک
به صحرای یقین آرم همانا. خاقانی.

مگر نشیندی از فراش این راه
که هر کوه چه کند افتد در آن چاه. نظامی.
و آن چه از بهر دیگران کنندی
خویشتن را در آن چه افکنندی. نظامی.
گردخود چون کرم یله بر متن
بهر خود چه میکنی اندازه کن. مولوی.
در قناد اندر چهی کو کنده بود
ز آنکه ظلمی بر سرش آینه بود. مولوی.
این ندانی کز پی من چه کنی
هم در آن چه عاقبت خود افکنی. مولوی.

— امثال:
چه ممکن که خود افنی بد ممکن که بد افنی.
(امثال و حکم). رجوع به چاه شود.

چه. [چ / ج] (پسوند تصغیر) به فتح اول و عدم ظهور هاء در فارسی علامت تصغیر است. (در پهلوی ایچک، ایچه، ایزه، اینزک، ایچک، ایوک نشانه تصغیر است). (حواشی برهان قاطع ج معین). چون در آخر کلمه درآوردند اضافه تصغیر کند مانند باغچه و طاقچه. (برهان) (آندراج). چون در آخر اسمی درآید دلالت بر تصغیر می کند و معنی کوچکی به آن میدهد. مانند: باغچه؛ یعنی باغ کوچک. و جویچه؛ جوی کوچک و طاقچه؛ طاق کوچک. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام).

این علامت را در آخر ترکیبات اسمی ذیل میتوان دید: آلوچه. انبانچه. ایوانچه. بازارچه. بانچه. باغچه. بانوچه. بچه (شاید از بهبه و چه باشد). بزبچه. بُنیچه. بیلچه. پاتیلچه. پاچه. پارچه (شاید از پاره و چه باشد). پالانچه. پخلوچه. پخلیچه. پسرچه. پسرچه. پیازچه. تاجچه. تپانچه:

به یکی زخم تپانچه که بدان روی کزت^۱
بزدم جنگ چه سازی چه کنی بانگ [و] زغار.
ابوالمثل بخاری.

تربچه. تفارچه. تیانچه. تیپچه. تیمچه.
جویچه. چاهچه. چمچه. حوضچه. خرچه.
خشتچه. خمچه. خوانچه. خیکچه. دالانچه.
دانچه. دخترچه. درختچه. دریاچه. دریچه.
دستارچه. دیناری و دستارچه ای یا ده
پیروزه نگین سخت بزرگ بر انگشتری نشانده
به دست خواجه داد. (تاریخ بیهقی).

دکانچه. دمچه. دوشکچه. دولابچه. دولچه.
دهچه. دیگچه. داوچه. زاچه. زاغچه. زچه.
زرچه (قسمی برنج). زغارچه. زنجچه.
زیلوچه. ساما کچه. سیبچه (شاید مخفف
سبذچه باشد). سراجچه. سرخچه. سرخیچه.
سنبچه. سنگچه. شادبچه. شاما کچه. شمچه.
صندوقچه. طاسچه. طبقچه. عتربچه (از طلا
یا تفره). غراچه. غرچه. فرچه. قالیچه. قباچه.
کیچه. کتابچه. کریچه. کفچه. کمانچه. کمچه.
کمبچه. کلوچه. کویچه. گرهچه. گلیمچه.
لعافچه. لگنچه. ماچوچه. ماسوچه. مشکچه.
مفا کچه. ماماچه. ماهچه. مورچه. میخچه.
نانچه (ناقه). ناوچه. نوچه. نیچه. نیلچه.
نیمچه. یخچه. (یادداشت مؤلف).

چه. [ج] (حرف ربط) برای تعلیل آمده است. (از برهان) (از آندراج). زیرا. (ناظم الاطباء). به علت اینکه و برای اینکه. (فرهنگ نظام). ایرا که، زیرا که، که از آنکه. برای آنکه. زیرا به علت آنکه. (یادداشت مؤلف). در صورتی حرف ربط بشمار آید که دو جمله را بهم پیوند دهد و آن به معانی ذیل آید: زیرا. ازیرا. بعد از «چه» تعلیل آوردن لفظ که نادر است؛ خداوندان ما از این دو (اسکندر و اردشیر) ... بگذشته اند... چه اسکندر مردی بود که آتش وار سلطانی وی نیرو گرفت... روزی چند... و پس خاکستر شد. (تاریخ بیهقی). ابومطیع... بدرگاه آمده بود و وی بماند... چه شب دور کشیده بود. (تاریخ بیهقی). چه در جهان بقعی نیست نزه تر از گرگان و طبرستان. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۴۷۵). آنچه درخواست است و بفرای دل وی بازگردد بشما می درخواهد چه بدان اجابت باشد. (تاریخ بیهقی ج ادب ۳۲۵). چه هر که محبت او را از دنیا قاصر باشد حسرت او بوقت مفارقت اندک بود. (کلیله و دمنه). چه

اگر این معنی بر وی پوشیده بماند انتفاع او از آن صورت نبیند. (کلیله و دمنه). ای فرزند هنر آموز چه بی هنر همه جا خوارست. (؟) [برای تسویه آید؛ یعنی برابر شردن دو چیز که با هم مغایرند. (آندراج). اعم از. (فرهنگ نظام). مساوات و برابری. اعم از اینکه. (یادداشت مؤلف). خواه. (ناظم الاطباء):

چه فضل میر ابوالفضل بر همه ملکدان
چه فضل گوهر و یاقوت بر نهره پیش.
رودکی.

زستن و مردنت یکی است مرا
غلبکن در چه باز یا چه فراز. ابوشکور.
چه دینار و چه سنگ زیر زمی
هر آنکه کز و نایدت خرمی. ابوشکور.
چه آن کس که بیچد سر از شهریار
چه آن کس که دیده بخارده به خار. ابوشکور.

دل شیر دارد تن زنده بیل
چه هامون به پیش چه دریای نیل.
فردوسی.
چه هامون چه کوه و چه دریای آب
ز گرز و ز شمشیر او شد به تاب.

فردوسی.
زمان چون ترا از جهان کرد دور
پس از تو جهان را چه ماتم چه سور.
فردوسی.
هر کجا خواهد راند چه به دشت و چه به کوه
هر کرا خواهد سازد گذر و منزل گاه. فرخی.
کجا حمله او بود چه یک تن چه سپاهی
کجا هیبت او بود چه شیری چه شگالی.
فرخی.

سپه کشیده چه از تازی و چه از بلغار
چه از برانه چه از اوزگند و از فاراب.
عنصری.

چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی
آن را چه دلیل آری و این را چه جوابست.
منوچهری.
چون نگه کرد بدان دخترکان مادر پیر
سبز بودند یکایک چه صغیر و چه کبیر.
منوچهری.

چه آن کز دلبرم آگاهی آرد
چه آن کم مزدگانی شاهی آرد.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
چه گوهر چه سخن دانگی نیرزند
بر آن دشتی که گردان کینه ورزند.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
و دست لشکریان از رعایا چه در ولایت خود
و چه در ولایت بیگانه و دشمن کوتاه دارید.
بر کسی ستم نکنند. (تاریخ بیهقی).
بگذشته چه اندوه و چه شادی بر دانا

نمده ایدون و گذشته‌ست برابر.
ناصر خسرو.
چه لال و چه گویا برابر بود
سخن چون ز اندازه برتر بود. ناصر خسرو.
گرمی همیشه به بوی است مشک
جو شد بوی چه مشک و چه خاک خشک.
اسدی.
چه مردن دگر جا چه در شهر خویش
سوی آن جهان ره یکی نیست پیش. اسدی.
چه نازی چه روشن چه بالا چه پست
شماست بر هتیش هر چه هست. اسدی.
چه تن کیش ضحاک را دشمن است
چه نزدش چه او و چه اهریمن است.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
مرفی میان پادشاهان و دیگران فرمان‌روایی
ست چون پادشاه چنان باشد که فرمانش بر
کس نگردد چه او و چه دیگران. (نوروزنامه).
چون عمر بسر رسد چه شیرین و چه تلخ
بسته چو پر شود چه بغداد چه بلخ. خیام.
خیز چون تو بی‌جنسی چه دانائی چه نادانی
تست چون تو نامردی چه نرم‌آهن چه روئینا.
سنائی.
چون در آید اجل چه بنده چه شاه
بخت چون در رسد چه بام و چه چاه. سنائی.
چه به بی‌اصل زر و زور دهی
چه چراغی به دست کور دهی. سنائی.
گرمی بخوهی کشت چه امروز چه فردا
بزدل خوهی داد چه فردا و چه امروز.
سوزنی.
چو گریگ باش که چون فند میان رمه
سین و چه بره دندانش را چه بخته چه شاک.
سوزنی.
چون مصطفی نیایی چه معرفت چه جهل
چون زر نه بینی چه سیستان چه بست.
خاقانی.
سیرزن گر تویی شیر مرد
حده منته چه نه شیر روز نبرد. نظامی.
بهر پیر خوردن بود ای پسر
بزی نهان چه سنگ و چه زر. سعدی.
ست کوتاه باید از دنیا
سختی چه دراز و چه کوتاه. سعدی.
چون قدر دین ندانی پیشت چه دین چه کفر
سرتک خطیب چه هندی چه گدنا.
سراج‌الدین قمری.
سحر چشم دشمن چه در چشم دوست
ست هر کو دلیریش خوست.
حضرت ادیب.
چه بین و چه آن؛ در یک حکم است، خواه
بر خواه آن. (پادداشت مؤلف).
چه بخواهی چه نخواهی؛ اعم از اینکه
حیرمی یا نخواهی. خواه بخواهی، خواه
حیرمی؛ من این کار را میکنم، چه بخواهی

چه نخواهی. باید این کار بشود، چه بخواهی
چه نخواهی.
- چه بیاید چه نیاید؛ خواه بیاید، خواه نیاید.
اعم از اینکه بیاید یا نیاید. (پادداشت مؤلف).
- چه بیایی چه نیایی؛ اعم از اینکه بیایی یا
نیایی. خواه بیایی و خواه نیایی، من میروم اعم
از اینکه او بیاید یا نیاید. زش آیی زش نیایی.
خواهی بیا، خواهی نیا. آمدن و نیامدن
مساوی است. (پادداشت مؤلف).
- امثال:
چه برای کر بزنی چه برای کور برقصی. (امثال
و حکم ج ۲ ص ۶۷۳).
چه به من گو، چه به در گو، چه به خر گو، نظیر:
لا ابالی چه کند دفتر دانایی را
طاعت و عطف نباشد سر سوای را.
سعدی (از امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۳).
چه جمعه و چه آدینه، خواه جمعه خواه آدینه.
جمعه و آدینه یکی است. (امثال و حکم ج ۲
ص ۶۷۴).
چه سر به کلاه چه کلاه به سر. نظیر: دو لنگه
یک خروار است. هر دو صورت کار را یک
نتیجه باشد. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۹).
چه علی خواجه چه خواجه علی. نظیر: دو
لنگه یک خروار است. (امثال و حکم ج ۲
ص ۶۸۰).
چه مرده، چه گریخته، چه بزهار آمده؛ ولیکن
اگر دشمنی از تو زنهار خواهد اگر چه سخت
دشمن بود و با تو بدکردار باشد او را زنهار ده
و آن را غنیمت بزرگ شناس که گفته‌اند: چه
مرده و چه گریخته و چه بزهار آمده.
(قابوسنامه).
چه یک مرد جنگی چه یک دشت مرد. (امثال
و حکم ج ۲ ص ۶۸۲).
|| خواه... خواه... خواهی... خواهی... هم... هم:
بسی رنجها بردم اندر جهان
چه در آشکار و چه اندر نهان. فردوسی.
بدو گفت آن خواهر کشته شاه
کجا جویش در میان سپاه.
که با او مرا هست چندین سخن
چه از نو چه از روزگار کهن. فردوسی.
|| از قبیل. (پادداشت مؤلف). مانند: چون:
و دیگر بزرگان روی زمین
چه فغفور و قیصر چه خاقان چین
همه دخت رستم همی خواستند
همه بر دلش خواهش آراستند. فردوسی.
نیا طوس را داد چندان گهر
چه اسب و پرستار و زرین کمر
کز اندازه هدیه برتر گذشت
هم از راه برمایگان برگذشت. فردوسی.
چه زرین کمرهای گوه‌رنگار
هم از یاره و طوق و از گوشوار
چه اسبان تازی بزرین ستام

چه شمشیر هندی بزرین نیام
بزدیک خاقان فرستاد شاه
دو منزل همی راند با او براه. فردوسی.
و بسیار عطا داد از هر چیزی چه اشتر و چه
گوسپند و چه جامه‌های نیکو و چه زر و سیم
و چه مشک و کافور و عنبر و عود. (تاریخ
سیستان).
- گرچه، گاهی «چه» با «گر» (مخفف اگر،
حرف شرط) ترکیب شود و به صورت حرف
ربط مرکب «گرچه» در آید) هر چند، اگر چه:
گرچه غم سوز و غصه کاهست او
زو برم کآب زیر کاهست او
گرچه آبی تنگ نماید و سهل
پای در وی منه تو از سر جهل. اوحدی.
|| (موصول) در صورتی موصول باشد که
قسمتی از جمله را به قسمت دیگر پیوند دهد
و به معنی چیز آید. (در غیر عاقل مستعمل
است). و پیش از «چه» موصول غالباً یکی از
کلمات، این - آن - هر - من - تو - او - ما -
شما - ایشان قرار گیرد. بلافاصله و یا با
فاصله یک یا چند کلمه:
هر چه بخواهد بده که گنده زبانت
دیو ریمده نه کنده داند نه رش. منجیک.
چو از ره سوی رام بر زین رسید
بگفت آنچه از شاه کسری شنید. فردوسی.
آنچه کرده‌ست ز آنچه خواهد کرد
سختم اندک نماید و سوتام. فرخی.
خواجه فراموش کرد آنچه کشید
آب فرغولها بسی به دغول.
؟ (از فرهنگ اسدی نخبوانی).
و پنجم علم آنچه بیرون از طبیعت است.
(دانشنامه علایی ابن سینا). و هر چه به مرد
می‌ماند اندرین معنی الا به سادتی معین.
(الهیات دانشنامه علایی ابن سینا). و علتی و
معلولی و هر چه بدین ماند که شاید این حالتها
را تصور کنی اندر چیز از محسوسات.
(دانشنامه علایی ابن سینا).
آنچه درخواست است و بفرغ دل باز گردد و
بتمامی در خواهد چه بدان اجابت باشد.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳۵). آنگاه کسانی
که سرای را شایند نگاهدارند و آنچه نشانند
در باب ایشان آنچه رای واجب کند فرموده
آید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۳۵). ما را متصور
گشت آنچه رفته است. بهر چه ببایست که
باشد پادشاهان بزرگ را از آن زیادت تر بود.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۲).
هر چه به عالم دغا و مسخره بوده‌ست
از حد فرغانه تا به غزنی و فزدار. نجیبی.
آخر چه هر آنچه بود اول
مقصود چه آنچه بود بهتر. ناصر خسرو.
چون نیست ز هر چه هست جز باد به دست
چون هست به هر چه هست نقصان و شکست

بندار که هست آنچه در عالم نیست
انگار که نیست هر چه در عالم هست.
شیخ نجم‌الدین رازی.
مگر آنچه گر بر ملا افتد
وجودی از آن در بلا افتد. سعدی.
بیار آنچه داری ز مردی و زور
که دشمن پیای خود آمد به گور. سعدی.
و بر رعایا ستم نکنند و اندر اعمال و لایبها که
برسم مقطمان باشد، نایبان ایشان را تصرفی
نباشد، و دستها کوتاه مانند در آنچه دارند، به
حکم و مال بازایستند و بدان قناعت کنند،
(مجمل فصیحی خوانی ج محمود فرخ). و اگر
از جایی هیچ تعدری رود بی‌حشمت باز باید
نمود تا آنچه رای واجب دارد فرموده شود.
(مجمل فصیحی خوانی ج محمود فرخ).
هر چه رفت از عمر یاد آن به نیکی میکنند
چهره امروز در آئینه فردا خوشست. صائب.
کس نکند بجای تو آنچه بجای خود کنی. ؟
|| بلکه:
نه آن بود که تو خواهی همی و داری دوست
چه آن بود که قضا کرد ایزد دادار.
ابوحنیفه اسکافی.
- گاه «آنچه» با «از» یا «ز» ترکیب شود و به
صورت «از آنچه» و «ز آنچه» درآید؛
آنچه کرده‌ست ز آنچه خواهد کرد
سخت اندک نماید و سوتام. فرخی.
- و گاه با «هر» یکی شود؛
آخر چه هر آنچه بود اول
مقصود چه آنچه بود بهتر. ناصر خسرو.
|| اوصف کثرت است و برای کثرت آید. (از
برهان) (از آندراج). بسیار. (ناظم الاطباء)
(فرهنگ نظام). چقدر. بسیار. (فرهنگ
فارسی). بس. بسیار؛
چه عجب، بسیار عجب! (یادداشت مؤلف).
چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش
سکن بد بکس گر نخواهی بخویش.
(منسوب به رودکی).
چه ناخوش بود دوستی با کسی
که مایه ندارد ز دانش بسی. دقیقی.
نشستند بر گاه بر ماه و شاه
چه نیکو بود گاه را شاه و ماه. عنصری.
چه نیکو گفت با جمشید دستور
که با نادان نه شیون باد نه سور.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
ز جاننش خوشتر آمد عشق رامین
چه خوش باشد به دل یار نخستین.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی
که یک سر مهربانی درد سر بی
اگر مجنون دل شوریده‌ای داشت
دل لیلی از آن شوریده‌تر بی. باباطاهر.
چه خوش گفت لقمان که نازیستن

به از سالها در خطا زیستن. نظامی.
چه خوش نازیست ناز خوبرویان
ز دیده‌رانده را دزدیده جویان. نظامی.
چه خوش گفت آن نهانندی به طوسی
که مرگ خر بود سگ را عروسی. نظامی.
چه خوش گفت شاه جهان کیباد
که نفرین بد بر زن نیک باد. سعدی.
چه خوبست تشریف شاه ختن
وز آن خویرتر خره خویشتن. سعدی.
چه خوش باشد که بعد از انتظاری
به امیدی رسد امیدواری. جامی.
چه خوش وقت است و خرم روزگاری
که یاری بر خورد از وصل یاری. جامی.
- امثال:
چه خوش است دوشاب فروشی هیچکس
نخرد خودت بنوشی. (امثال و حکم ج ۲
ص ۶۷۷).
چه خوش بود که برآید به یک کرشمه دو کار.
(امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۷).
چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی.
باباطاهر.
|| (ق) وصف کثرت است. (برهان). چند.
چندان. (ناظم الاطباء). بسیار. (فرهنگ نظام).
چقدر؛
چه سألهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت.
سعدی (گلستان).
چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت
چه رنجها که کشیدند و دیگری آود.
سعدی.
چه مایه دارد در پیش طبع او دریا
چه پایه دارد در نزد آبگون فرغ. قائمی.
چه دلاور است دزدی که به کف چراغ دارد.
(از امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۸).
|| هر قدر. هر اندازه. هر مقدار. هر چه؛
قطعه‌ای گفتم و فرستادم
او رسانید قطعه را بر تو
هیچ توفیق خیر خواهی یافت
او بدین خیر هست رهبر تو
چه میسر شود بدو برسان
تا رساند به من میسر تو. سوزنی.
|| (ق) تحسین و تعجب) عجیب. غریب.
شگفت: مردی و چه مردی! مردی کامل در
صفات نیک یا مردی در نهایت بدی. چه زنی
است این زن؛ عجب زنی است. چه زنی!
عجب زن خوبی یا عجب زن بدی. که هم در
مقام تعظیم آید و هم برای تعقیر. (یادداشت
مؤلف)؛
مکن امید دور و آرز دراز
گردش چرخ بین چه کرمندست. خسروی
خرمند شاهی چو نوشیروان
به هر مز بدی روز پیری جوان

بزرگان کشور ورا یاورند
چه یاور همه بنده و چا کردند. فردوسی.
به فرمان رسیدم به کوه بلند
چه کوهی بسان سپهر بلند. فردوسی.
یارب چه جهانست این یارب چه جهان
شادی به سیر بخشد و غم به قیان. صفار.
به کوه رهو برگرفتند راه
چه کوهی بلندیش بر چرخ و ماه. اسدی.
خورشیدی و سحاب چه خورشیدی و سحاب
خورشید جودذره، سحاب سخانمی.
سوزنی.
نه در بیچار قرارت نه در جبال سکون
چو تیز رحمت پیکی چه تیز رو سیاح.
مفوسد سعد.
|| برای تعظیم و بزرگداشت؛
دلیری ستاده چو نر ازدها
چه نر ازدها بل چو کوه بلا. فردوسی.
|| او در مقام تعقیر:
چو از راستی بگذری خم بود
چه مردی بود کز زنی کم بود. عنصری.
زنت مرد، چون تو نمیری همی
چه مردی بود کز زنی کم بود. بدخشی.
- امثال:
چه سگی باشد؛ چه میتواند بکند.
چه عزانی است که مرده‌شو هم گریه میکند.
(امثال و حکم ج ۲ ص ۶۸۰).
|| (از ادات استفهام) در مقام استفهام استعمال
کنند. (برهان). در مورد استفهام آید.
(آندراج) (فرهنگ نظام). پرسش را رساند
(در مورد اشیاء). (فرهنگ فارسی معین).
|| چرا. برای چه. به چه سبب. به چه علت.
(یادداشت مؤلف)؛
به یکی زخم تپانچه که بدان روی کوت^۱
بزدم جنگ چه سازی چه کنی بانگ [و] زغار.
بوالمثل.
رفت آنکه رفت و آمد آنکه آمد
بود آنکه بود خیره چه غم داری؟ رودکی.
ای سند چو استر چه نشینی تو بر استر
چون خویشتی را نکند مرد مسخر.
منجیک.
بر کمرگاه تو از کستی جورست بتا
چه کستی بیهده کستی و چه بندی کمر.
خسروی.
ای آنکه ترا پیشه پرستیدن مخلوق
چون خویشتی را چه بری بیش پرست.
کسانی.
دلبر! دو رخ تو بس خوبست
از چه با یار کار گشت کنی؟ عماره.
چه بری همی تو سر بیگناه
که کاووس و رستم بود کینه‌خواه. فردوسی.

چه بندی دل اندر سرای سپنج
 چه نازی بگنج و چه نالی زرنج. فردوسی.
 چه بیچی همی خیره در بند آز
 چو دانی که ایدر نمائی دراز. فرخی.
 کسی را چو من دوستگانی چه باید
 که دل شاد دارد به هر دوستگانی. فرخی.
 حشنتن را چه ستاید چو ستوده ست بفضل
 چه نیازست سیه موی جوان را بخضاب. فرخی.
 عسجدی نام او تو نیز میر
 چه کسی خیره گرد او لک و پک. عسجدی.
 چه زنی طعنه که با هیزان هیزند همه
 که تری هیز و تویی مسخره و شنگ و شنگ.
 خطیری (از فرهنگ اسدی).
 سوری باغ و گل باید اکنون شدن
 چه سیم از بام و از پنجره.
 بونصر (از فرهنگ اسدی).
 شستی چه بوی تو بیشتر زین
 حمش چه بوی بیا و بخروش. خفاف.
 چه بیله این خرد کت داد یزدان
 چو تزدت را نخواهد بود درمان.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 چه بیله که رنج فزونی بریم
 ستمن بمانیم و خود بگذریم. اسدی.
 چه بیله سوی هر خوشی تاختن
 خند گور هر جانور ساختن. اسدی.
 چون جای بقا نیست به آسانی بگذار
 که بیست چه بری رنج و بکاخ و به ستاوند.
 طیان.
 خن تر سر نداری ای پسر هش
 چه جویی مهربانی از پدرکش. ناصر خسرو.
 تیر من سیر مال شوم همچو این و آن
 سر شکم چه باید زهره و جگر مرا.
 ناصر خسرو.
 چه بیله ترا سلیل و رحیق
 سر خرسند گشتی به سرکه و شخار.
 ناصر خسرو.
 تیری ز بهر چه دعوی کنی
 چو کجک تشوئی خود دستار خویش.
 ناصر خسرو.
 چه بیله مفقر از آهن مر او را
 که برتن داده باشد مفقر از فر.
 ازرقی.
 چه نیمه بیده سوی بستان
 حویله همی بایمیش بگورستان. سنائی.
 چه خوری چیزی کز خوردن آنچه ترا
 بر چند سرو نماید به نظر سرو چونی.
 سنائی (دیوان ص ۷۳۴ ج مضاف).
 چه بیله تازش و نالش بر اقبالی و ادباری
 که تیر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی.
 سنائی.
 چرخ نیل رنگ چه نالد حدود تو

از سیر کلک تو شده با ناله و غرنگ.
 سوزنی.
 دل بد چه کنی بر من و بدعهد چه گردی
 قاصد چه شوی بی سببی فتنه و شر بر.
 سوزنی.
 آزار دل عاشق مسکین چه کنی
 او را چه زنی که روزگارش زده است.
 داعی.
 چه حاجت که نه کرسی آسمان
 نهی زیر پای قزل ارسلان. سعدی.
 چه حاجت است عیان را به استماع بیان
 که بی وفائی دور فلک نهانی نیست. سعدی
 هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد
 چه حاجت است که بنمائی آفتاب مبین را.
 سعدی.
 چه تقاضا کنی بنام پدر
 چون ندانی نهاد گام پدر. اوحدی.
 چه نهی مال بهر فرزندان
 که به ایشان نرسد چندان. اوحدی.
 چه جای شکر و شکایت ز نقش یش و کیم است
 که بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند.
 حافظ.
 ||به کدام دلیل. به کدام سبب و علت.
 (یادداشت مؤلف):
 ترا با جهان آفرین بود جنگ
 که از چه سپید و سیاهت رنگ. فردوسی.
 چو از تو بود کزوی و بیرهی
 گناه از چه بر چرخ گردون نهی. اسدی.
 بر شاه ایرانم امید هست
 چراغم، چه باید، چو خورشید هست.
 اسدی.
 - چرا (مرکب از «چه» + «راه»):
 برفتند با او بخیمه درون
 سخن بیشتر بر چرا رفت و چون. فردوسی.
 چرا نه بفرمان او در نه چون
 خرد کرد باید بدین رهنمون. فردوسی.
 ||چطور. چگونه:
 حکیمیا چو کس نیست گفتن چه سودا
 از این پس بگو کافریش چه بود؟ فردوسی.
 - چه آید، چه گشاید؛ در تداول عامه، تا چه
 پیش بیاید و چگونه گرهی را بگشاید. و یا از
 ناچیزی امری حکایت کند که چون انجام
 گیرد چه مشکلی میتواند گشود. کجا میتواند
 مشکلی را بگشاید، دردی را چاره کند.
 - چگونه (چه + گونه)؛ چطور؟ به چه ترتیب
 و وضع. (ناظم الاطباء).
 ||کی. کجا:
 چه خیری برآید از آن خاندان
 که بانگ خروس آید از ما کیان. سعدی.
 - امثال:
 چه داند کور مادرزاد قدر چشم روشن را.
 (از امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۸).

خر چه دانه قدر حلوائی نبات.
 - چه نسبت؛ چه رابطه:
 چه نسبت خاک را با رب ارباب
 وجود ما همه مستیت یا خواب؟ شبتری.
 عدم کی راه یابد اندرین باب
 چه نسبت خاک را با رب ارباب. شبتری.
 ||از کجا:
 جوان گفت با دختر چرب گوی
 چه دانی که شاپورم ای ماهروی. فردوسی.
 ||کدام:
 جهانان چه خواهی ز پروردگان
 چه پروردگان داغ دل بردگان. فردوسی.
 چه مهر که پای ترا خاک نیست
 چه زهر آنکه نام تو تریاک نیست. فردوسی.
 بدو گفت ای مرد با رای و کام
 نژادت کدام و چه مردی بنام. فردوسی.
 چه زیانست اگر گفت نیارست کلام
 کز عصا مار توانست همی کرد کلیم.
 ابوحنیفه اسکافی.
 تو جاه و گنج ز فرهنگ از قناعت جوی
 چه جاه و گنج فزون از قناعت و فرهنگ؟
 عنصری.
 چه سود کند که آتش عشقش
 دود از دل و جان من برانگیزد. عسجدی.
 چه چیز آمد این مهر فرزند و درد
 که با نیک و بد هست با جان نبرد.
 ؟ (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی).
 بگشای راز عشق و نهفته مدار عشق
 از می چه فایده که بزیر نهنن است. اسدی.
 هوا نمائند تا بر رسم ز عقل که من
 کیم چیم چه کسم بر چیم که را مانم؟
 سوزنی.
 چون توانستم ندانستم چه سود
 چون بدانستم توانستم نبود. عطار.
 چه سود از دزدی آنکه توبه کردن
 که نتوانی کمند انداخت بر کاخ. سعدی.
 چه سود آنکه که ماهی مرده باشد
 که باز آید بجوی رفته آبی. ابن سینا.
 - امثال:
 چه باک از موج بحر آن را که دارد نوح کشتی بان.
 سعدی (از امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۲).
 چه خرم بگل خوابیده است. رغبت یا
 احتیاجی به این کار ندارم. و از این رو سختیا
 و گرانهای آن را بر خود هموار نکنم. (امثال و
 حکم ج ۲ ص ۶۷۵).
 چه مادری که از دایه مهربانتر نباشد. (امثال و
 حکم ج ۲ ص ۶۸۱).
 - از چه؛ از کدام. از که:
 بدین گونه بر نام او از چه رفت
 ازیرا که او را پسر بود هفت. فردوسی.
 - بر چه؛ برای کدام کار. برای چه کاری:
 کدامت جنگی و گردان که اند

نشسته برین کوه سر بر چه اند. فردوسی.
 - چند و چه:
 سپاهش نگه کن که چند و چه اند
 سپید کدامست و گردان که اند؟ فردوسی.
 - چه و چون و چند: بجزئیات تمام. از سیر تا
 پیاز در جانی که پرش از نوع و جنس و
 کیفیت و کمیت باشد:
 بگفتند راز سپهر بلند
 همان کار او بر چه و چون و چند. فردوسی.
 چو جاماسب آن تخت را بنگرید
 بدید از در دانش او را کلید
 بر او بر شمار سپهر بلند
 همه کرد پیدا چه و چون چند. فردوسی.
 سواری و تیر و کمان و کمند
 عنان و رکیب و چه و چون و چند.
 فردوسی.
 - درجه: درجه مورد سخن باید گفت: از کدام
 مورد حرف باید زد. این سخن را درجه مورد
 بیان آورد. این سخن را در کدام مورد بیان
 کشید.
 || کستی. که هست:
 پیرسید و گفتش چه مردی بگوی
 چرا کرده ای سوی این مرز روی؟ فردوسی.
 چه مردی بدو گفت در کوهسار
 نبینی همی لشکر بیشمار. فردوسی.
 || چه فرق است؟ کدام تفاوت است:
 اگر آدمی بچشم است و دهان و گوش و بینی
 چه میان نقش دیوار و میان آدمیت. سعدی.
 || کدام اندازه. کدام مقدار:
 چه دانش بود با چنان تاجور
 که باشد همه ساله بیدادگر. فردوسی.
 چه خورد شیر شربه در بن غار
 باز افتاده را چه قدرت بود. سعدی.
 چه زید بیای پیلان اله چوب ترکمانی^۱. (امثال
 و حکم ج ۲ ص ۶۷۹).
 - چه داری؟ چه قدر داری. کدام قدر و اندازه
 داری.
 آنچه داری؛ آن اندازه که داری:
 بیار آنچه داری ز مردی و زور
 که دشمن بیای خود آمد به گور. سعدی.
 - که چه! که چه مقدار:
 بکاوید کالاش را سر بر
 که داند که چه یافت زر و گهر. عنصری.
 || کدام کار. چه کند: یعنی کدام کار را بکنند.
 (یادداشت مؤلف):
 چه بایدت کردن کنون بافدم
 مگر خانه رومی چو روبه به دم. ابوشکور.
 چه کردی تو با شاه ایران زمین
 ابا لشکر و پهلوانان ز کین. فردوسی.
 چو مرا بویه درگاه تو باشد چکنم
 رهی آموز رهی را و از این غم برهان.
 فرخی.

- امثال:
 دیگ چه کنم بار کرده؛ یعنی به سرگردانی
 افتاده.
 کاسه چکنم به دست دارد؛ یعنی به کار
 خویش فرومانده و حیران و سرگردان است.
 || عجیب. غریب. شگفت:
 رزبان گفت چه رایست و چه تدبیر همی
 مادر این بچگان را ندهد شیر همی.
 منوچهری.
 ترا دام و دد باز داند به مهر
 چه مردم بود کت نداند بچهر.
 (گر شاسب نامه).
 من ترسان بر عبدالمطلب شدم [حلیه پس از
 گم کردن محمد صلعم در کودکی] چون مرا
 بدان حال دید گفت چه بود؟ شغلی رسید؟
 گفتم شغلی و چه شغلی. گفت مگر پسر ت گم
 شد؟ گفتم نعم. (تاریخ سیان).
 - امثال:
 چه آشی باشد که لایق قح باشد. نظیر برای
 هر خری آخر نیندند. (امثال و حکم ج ۲ ص
 ۶۷۲).
 || کدام سبب:
 بسا که ست در این خانه بودم و شادان
 چنانک جاه من افزون بد از امیر و ملوک^۲
 کنون همانم و خانه همان و شهر همان
 مرا نگویی کز چه شده ست شادی سوگ.
 رودکی.
 || کدام چیز. چه چیز: به چه ارزد؛ به کدام چیز
 می ارزد. چه خواهی؛ یعنی کدام چیز را
 می خواهی. (یادداشت مؤلف):
 بر که و بالا چو چه؟ همچون عقاب اندر هوا
 بر تریوه راه چون چه؟ همچو در صحرا شمال.
 شهید.
 و گر کشت خواهد همی روزگار
 چه نیکوتر از مرگ در کارزار. دقیقی.
 از بهر که بایدت بدینسان [شو] و گیر
 وز بهر چه بایدت بدینسان تف و تاب. کسایی.
 ز راه خرد بنگری اندکی
 که معنی مردم چه باشد یکی. فردوسی.
 حکیمان چو کس نیست گفتن چه سود
 ازین پس بگو کافرینش چه بود؟ فردوسی.
 مگر مرد بادانش و یادگیر
 چه نیکوتر از مرد دانا و پیر. فردوسی.
 و گر سوی درگاه خوانمش باز
 بجویم سخن تا چه دارد به راز. فردوسی.
 به هر^۳ خاشهای خویشتن پرورد
 بجز خاشه او را چه اندر خورد؟ فردوسی.
 چو آمد بنزدیک ایران سپاه
 سواری برافکنند فرزند شاه
 که پرسد که این جنگجویان که اند
 وز این تاختن ساخته بر چه اند؟ فردوسی.

شادی چه بود بیشتر زین
 خاشش چه بوی بیا و بخروش. خفاف.
 مردم تنی ای خر به چه میماند رویت
 چون بوزنه ای کو به کسی باز خمماند. طیان.
 از مار کینه ورت ناسازگارتر چه
 گفتار چریش آرد بیرون از آشیانه. لیبی.
 چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی
 آن را چه دلیل آری و این را چه جوابست؟
 منوچهری.
 آمد آنگاه چنان چون متکبر ملکی
 تا ببیند که چه بوده ست بهر کشتگکی.
 منوچهری.
 من آن خواهم که تو باشی شکیا
 چه خواهد کور جز دو چشم بینا.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 از او [از قاتلی که بار اول بدو شراب داده
 بودند] پرسیدند که آن چه بود که دیروز
 میخوردی و خویشتن را چون میدیدی؟
 (نوروزنامه).
 بد و نیک تو بر تو باشد مه
 از بد و نیک کس کسی را چه. سنائی.
 بشر اندرت مردم خواندم آری
 که تا کارم ز تو گیرد فروغی.
 خطی ما را تو هم دادی و شاید
 دروغی را چه آید جز دروغی. سنائی.
 ز ناسزایان تخت نیا گرفت به تیغ
 نبیره را چه به از مسند نیا دیدن؟ سوزنی.
 چه بهره میری از اختلاط ناهلان
 بجز شراره و دود از دکان آهنگر.
 ظهیر فاریابی.
 چه بر خیزد از خود آهن ترا
 چو سر آهنین نیست در زیر خود. عطار.
 تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی
 چه از آن به ارمغانی که تو خویشتن بیایی.
 سعدی
 چه خورد شیر شربه در بن غار
 باز افتاده را چه قوت بود. سعدی.
 چه میخوامم از طارم افراشتن
 همین بس از بهر بگذاشتن. سعدی.
 بگفتا اذن خواهی چیست از من
 چه بهتر کور را از چشم روشن؟ جامی.
 ز زندگی چه به کرکس رسد بجز مردار
 چه لذت است به عمر دراز نادان را؟ صائب.
 چه خواهی ز خر مهره اندوختن
 گهر تو زگر بایدت توختن. ادیب نیشابوری.
 چنین باید از بارت آبستی

۱- اله چوب همان آلاچیغ امروز است.
 ۲- یعنی چگونه است.
 ۳- ظاهر آبیوک باشد. (یادداشت مؤلف).
 ۴- زل: زهر
 ۵- این چه معنی چرا دارد.

چه زاید ز خورشید جز روشنی.
ادیب نیشابوری.

— امثال:
نگر که چه میگوید منگر که که میگوید. (از متن مختصر طبع هند).
— برای چه؛ بخاطر کدام. بخاطر چه چیز.
— تا چه؛ تا چه چیز:
گر تا چه دارد کنون آرزوی
— بر ما همین رای و خوی. فردوسی.
نگر سوی درگاه خوانمش باز
جویم سخن تا چه دارد به راز. فردوسی.
— چه جوئی؛ چه را جستجو میکنی. چه چیز
میجویی:
چه جوئی چه گوئی چه شاید بدن
سین داستانی نشاید زدن. فردوسی.
چه جوئی اندر این اجناس مردم
شمیری دگر هر یک مصور.
— مثال:
چه دند آنکه اشتر میچراند. (امثال و حکم - ص ۶۷۷).
— چه گفت؛ چگونه گفت. چه چیز گفت.
— چه گوئی؛ چه میگوئی. چه چیز میگوئی:
چه جوئی چه گوئی چه شاید بدن
سین داستانی نشاید زدن. فردوسی.
چه گوئی اندرین چرخ مدور
تیر و تا بد همی مهر منور.
— سنائی:
چه ستد از کار پوستین یکبرگه و دو آستین؛
باز کار بسی بدر آزا کشید، بسی دیر کشید.
متن و حکم ج ۲ ص ۶۸۱).
چیت:
چو بن آمد نصیب ما چه چاره
چه شاید کرد با سیر ستاره؟ ناصر خسرو.
چه فیده ز زره با گشاد شست قضا
چه منتعت ز سیر با نقاذ زخم قدر؟
مسعود سعد.

چه زبان آفتاب را از ابر
تر خود جفت با مسلمان گیر؟ سنائی.

چهار [ج / چ] (عدد، ص.) همان چار، عدد
حروف است. (آندراج). اربع، اربعه، (متنی
— رب، عدد اصلی میان سه و پنج، دو برابر
— شمار میان سه و پنج، دودو. این کلمه با
و متنی آن تتر^۲ از یک اصل است و شاید
چهار اصل تتر باشد. علامت آن «۴» است و
— تارون^۱ یونانی شاید هم ریشه باشد.
— بنده آن در ارقام هندی «۴» و در حساب
حس دهه باشد. (یادداشت مؤلف):
چهار چیز مرآده راز غم بخرد
نیرست و خوی نیک و نام نیک و خرد
هر آنکه ایزدش این هر چهار روزی کرد
— که شاد زید جاودان و غم نخورد.
رودکی.

بوشاسب دیدم شبی سه چهار
چنانک آیدی نزد من روزگار. ابوشکور.
بیاور آنکه گواهی دهد ز جام که من
چهار گوهرم اندر چهار جای مدام.
ابوالعلاء ششتری.
تا جز از بیست و چهارش نبود خانه نرد
همچو دو سی و دو خانه ست نهاد شترنگ.
نچار (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی).
مثال طبع مثال یکی شکافه زنت
که رود دارد بر چوب برکشیده چهار.
دقیقی.
ز ایران دگران باز به امید کنند
از پی دیدن دیناری دو چشم چهار. فرخی.
چندین حدیث گفته شد و آخر آن نگار
تا بوسه ای بداد دو چشم چهار کرد. فرخی.
چهارست آهوی شه آشکار
که شه را نباشد بتر زین چهار
یکی خیر مرویی دوم بددلی
سوم زفتی و چهارمین کاهلی. اسدی.
چهار چیز که اصل فراغت است و مثال
نیرزد آن بچهار دگر در آخر حال
گنه بشرم ملامت عمل بنجملت عزل
بقا بطنخی مرگ و طمع به دل سوال.
انیرالدین.

ممکن نشود که با دغای تو
ما را ز دو پنج یک چهار آید. عمادی.
چهار [ج / چ] (اسم هندی درخت است.
چهار [ج / چ] (اخ) از دهات بازار فروش، از
آبادیهای سازندگان (سازندگان و استرآباد
رایس ص ۱۱۶ بخش انگلیسی).

چهار آئین [ج / چ] (مرکب) به معنی
خیمه چهار گوشه است که شروانی و راوتی
باشد. (برهان) (از آندراج). نوعی خیمه
چهار گوشه. شروانی. (از ناظم الاطباء).
(فرهنگ فارسی معین). (اخ) کتابه از
خلفای اربعه است. (برهان) (آندراج) (از
ناظم الاطباء). (چهار مذهب را گویند.
(برهان) (از آندراج). چهار مذهب معروف
اهل سنت: حنفی، شافعی، مالکی و حنبلی.
(از ناظم الاطباء).

چهار آخر سنگین [ج / چ] (ج / خ و س) (ل)
مرکب) چهار آخر سنگین. کتابه از چهار حد
جهان؛ یعنی مشرق، مغرب، شمال و جنوب
است. (از برهان) (از آندراج) (از ناظم
الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).
|| چهار عنصر باشد. که خاک و آب و باد و
آتش است. (برهان) (آندراج) (از ناظم
الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).

چهار آخشیج [ج / چ] (ل) (مرکب)
چهار عنصر. رجوع شود به چهار آخشیج.
چهار آس [ج / چ] (ل) (مرکب) چهار
تک خال ورق. چهار تک خال در بازی ورق.

رجوع به چارآس شود.
چهار آشکوبه [ج / چ] (ب) (ص)
نسبی) ساختمانی که چهار طبقه داشته باشد.
چهار مرتبه. چهار آشیانه.
چهار آینه [ج / چ] (ی / ن) (ل) (مرکب)
چهار آینه. چارآینه. نوعی جامه جنگ که
سابقاً بهنگام رزم آن را میپوشیدند و آن دارای
چهار قطعه آهن صیقلی شده و آینه مانند بود،
که در پیش سینه قرار میگرفت (از فرهنگ
فارسی معین). سینه بند. گویا مال سینه تنها
بوده است. (یادداشت مؤلف):
چو بندد چهارآینه در نبرد
نماید از آن حسن کردار مرد.
میرزا طاهر وحید.

رجوع به چارآینه شود.
چهار ابرو [ج / چ] (ا) (ص) (مرکب) شاهدی
که خط پشت لب وی دیده باشد || یک قسم
از قلندران که موهای ریش و بروت و ابرو را
میراشند. رجوع به چارابرو شود. (اخ)
صفتی برای بهمن ذوالعاجب. بهمن جادویه.
بهمن چارابرو.
چهار ابرو شدن [ج / چ] (ا) (ص) (مرکب)
مرکب) دیدن موی بر پشت لب. رجوع به
چارابرو و چهارابرو شود.
چهار اجساد [ج / چ] (ا) (ل) (مرکب)
چهار عنصر. رجوع به چاراجساد شود.
چهار اخلاط [ج / چ] (ا) (ل) (مرکب) صفرا و
سودا و بلغم و خون.
چهار ادویه [ج / چ] (ا) (ل) (مرکب)
رجوع به چارادویه شود.
چهار ارکان [ج / چ] (ا) (ل) (مرکب) نوعی از
خیمه باشد که در عراق آن را شروانی گویند و
در هندوستان راوتی. (برهان) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). نوعی از خیمه
چهار گوشه. شروانی. چهار آیین. (فرهنگ
فارسی معین). (چهار حد عالم را نیز گفته اند
که مشرق و مغرب و شمال و جنوب باشد.
(برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء): دستور
ششم که در بیط مملکت تمکین چهار ارکان
داشت. (سندبادنامه ظهیری ص ۲۲۵). و
سراپرده خسرو سیارگان از حیث چهار ارکان
فروگشادند. (سندبادنامه ظهیری ص ۲۱۸).
رجوع به چارارکان شود.
چهار آژدها [ج / چ] (د) (ل) (مرکب)
چهار عنصر. رجوع شود به چارآژدها.
چهار اسب [ج / چ] (ا) (ص) (مرکب) که اسب
چهار دارد.

۱- این چه به معنی چه چیز است.
۲- در پهلوی cahār، در اوستا cathwāro
گیلکی caār. (حراشی برهان ج معین).
3 - Tetra. 4 - Tessaron.

— کالکة چهاراسب: که با چهاراسب کشیده شود. رجوع شود به چاراسب. و رجوع به چهاراسب شود.

چهاراسباب. [چ / چ آ] (مركب) چهار علت: علت فاعلی، علت غائی، علت مادی، علت صوری. [چهارتوه: قوه هاضمه، قوه دافعه، قوه ماسکه، قوه جاذبه. رجوع به چاراسب شود.

چهاراسبه. [چ / چ آب / پ] (ص نسی) دارای چهاراسب.

— کالکة چهاراسبه: که با چهاراسب کشیده شود. (یادداشت مؤلف). کالکة‌ای که چهاراسب به آن بسته باشند. کالکة‌ای که با نیروی چهاراسب حرکت کند.

[کنایه است از با سرعت و شتاب بسیار. چاراسبه.

چهاراسبه تاختن. [چ / چ آب / پ ث] (مص مركب) با چهاراسب بسوی چیزی یا جایی تاختن. [کنایه از تند رفتن و عجله و شتاب داشتن است: فلان را دیدم که چهاراسبه می‌تازد و می‌آید؛ سخت بشتاب می‌آید.

چهاراستاد. [چ / چ آ] (مركب) رجوع به چاراستاد شود.

چهاراسطقس. [چ / چ ا ط ق] (مركب) چهارآغشیج. چهارعنصر، آب و آتش، باد و خاکه پس از زبده لطایف چهاراسطقس سه مولود در وجود آورد. (سندبادنامه ظهیری ص ۲).

چهاراصل. [چ / چ آ] (مركب) چهارعنصر است. آب و آتش، باد و خاک. رجوع به چاراصل شود.

چهارافرا. [چ آ] (لخ) از دهات آمل از آبادیهای مازندران و استرآباد. (مازندران و استرآباد راینو ص ۱۱۳ بخش انگلیسی).

چهارافشار. [چ آ] (لخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. ۳۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چهاراقران. [چ / چ آ] (مركب) خیمه و شروانی. (برهان). [چهارحد جهان. (برهان). [لخ] چهار یار حضرت رسول رجوع به چهارارکان شود.

چهارامام. [چ آ] (لخ) نام نهری است که به خلیج استرآباد میریزد. (مازندران و استرآباد تألیف راینو ص ۹۷).

چهارامام. [چ آ] (لخ) نام همان فریده یا قصبة ساحلی چارمان یا چهارمان میباشد که سابقاً شارمان یا شارمام نام داشت و ولاش، باو را در آنجا به قتل رسانید. (مازندران و استرآباد تألیف راینو ص ۲۱۵).

چهارامهات. [چ / چ ا م] (مركب) چهارعنصر:

زمانه را ز پی زادن چنو فرزند عقیم گشت چهارامهات و هفت آباش.

سنائی. **چهارامین.** [چ آ] (لخ) چهارخلیفه: ابابکر و عمر و عثمان و علی (ع). (ناظم الاطباء). [کنایه از مجتهدین چهارگانه تن: شافعی و ابوحنیفه و مالک و احمد حنبل میباشد. (از ناظم الاطباء).

چهارانجیلی. [چ آ] (لخ) دیاتسارون: چنانکه یک لفظ فرو گذاشته نشد از چهارانجیلی، الا همه درین کتاب ضبط شده. (دیباچه دیاتسارون).

چهاراویماق. [چ آ] (لخ) نام محلی تابع بخش هشرد (سراکند) در آذربایجان. رجوع شود به چاراویماق. (یادداشت مؤلف).

چهارباد. [چ / چ] (مركب) صبا و دیور و شمال و جنوب. صبا باد مشرق است و دیور بادی که از طرف مغرب وزد. (آندراج).

چهاربازار. [چ / چ] (مركب) محل تقاطع چهاربازار که بجهارسوقی منتهی میشود. آنجا که از چهار جانب بازار گشاده شود و جای تقاطع آن چهار بازار باشد. مانند: چهاربازار تهران. رجوع به چاربازار تهران شود.

چهاربازار. [چ] (لخ) نام محلی کنار راه زاهدان به بیرجند میان چشمه ملاحین و کوله شمیدر در ۲۰۰۲۰ گزی زاهدان. (یادداشت مؤلف).

چهارباغ. [چ / چ] (مركب) نام آهنگی در موسیقی. چهارپاره. رجوع به ذیل کلمه آهنگ شود.

چهارباغ. [چ / چ] (مركب) اصطلاحی بوده است. شاید مانند چهارخیابان امروز؟ (یادداشت مؤلف): چهارباغ، رجوع به چهارباغ شده: آنسال مقام افتاد به نشابور خواست که دیگر زمین خرد تا برای چهارباغ باشد و به ده هزار درم بخرید از سه کدخدای. (تاریخ بهقی چ ادیب ۶۲۱). و دیگر از در ریگستان تا دشتک تمام خانه‌های موزون منقش عالی سنگین و مسهمانخانه‌های مصور و چهارباغهای خوش و سرحوضهای نیکو... و در این چهارباغها میوه‌های الوان فراوان... (تاریخ بخارا ۳۳).

چهارباغ. [چ] (لخ) نام خیابان وسیعی است در شهر اصفهان که از محاذی مغرب عمارت چهل‌ستون به طرف جنوب مستد است و از جمله اماکن تاریخی ایران میباشد. رجوع به چارباغ اصفهان شود.

چهارباغ. [چ] (لخ) دهی است از بخش خوانسار شهرستان گلپایگان. ۷۲۰ تن سکنه

دارد. از قنات آبیاری میشود محصولش غلات، تباکو و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چهارباغ. [چ] (لخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نشابور. ۱۲۵ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چهارباغ ابراهیم سلطان. [چ غ] (لخ) [ش] (لخ) از بناهای ابراهیم سلطان گورکانی است. رجوع به چارباغ ابراهیم سلطان شود.

چهارباغ اصفهان. [چ غ] (لخ) نام خیابان وسیعی در شهر اصفهان است. رجوع به چارباغ اصفهان. و چهارباغ شود.

چهارباغ اصفهان. [چ غ] (لخ) عبارت بوده است از: باغ احمد سیاه، باغ بکر، باغ فلاسان، باغ کاران. (محاسن اصفهان مافروخی).

چهارباغ امیرمزید ارغون. [چ غ آ] (لخ) رجوع شود به چارباغ مزید ارغون.

چهارباغ امین آباد علیا. [چ غ آ دغ] (لخ) از بناهای عبدالله‌خان امین‌الدوله. رجوع شود به چارباغ امین‌آباد علیا.

چهارباغ طهران. [چ ط] (لخ) رجوع شود به چارباغ طهران.

چهارباغ طوقچی. [چ غ ط] (لخ) خیابانی است در بیرون دروازه طوقچی اصفهان. رجوع به چارباغ طوقچی شود.

چهارباغ گروس. [چ غ گ ز رو] (لخ) باغی است در سمت جنوب قصبة بیجار. رجوع به چارباغ گروس شود.

چهارباغ مشهد. [چ غ م ه] (لخ) نسه یکی از محلات قدیم مشهد که در زمان شاهرخ‌شاه افشار دارالسلطنه در آن بود است و اکنون نام کوچهای است که یکر آن به خیابان علیا (بالا خیابان) باز شود: و شاهرخ‌شاه از ورود ایشان مطلع شده برای رفع شبهه به آستانه مقدسه آمده در عمارات سرکار فیض آثار حضرت با ایشان ملاقات کرده [و] اظهار سرور نموده رفتن چهارباغ تکلیف نمود. (مجمل التوارخ گلستانه ص ۴۰). یکی از امرا بطویله رفته آسبی را بزرگ زین کشیده آورده و همگی امرا به اتفاق سه را سوار کرده و خود در جلو افتاده روانه چهارباغ که دارالسلطنه است گشته و لشکریان از اطراف و جوانب مطلع شده به امر پیوسته و سکنه شهر هم به دستور، خود در شریک نموده داخل [عمارات] چهارباغ «گردیدند». (مجمل التوارخ گلستانه ج مدرس رضوی صص ۴۵ - ۴۴). یوسف‌علیخان جلایر این وقت را فرصت شمرده همان سواران و پیادگان جلایر

بتدریج دودو سه‌سه از دروازه‌های چهارباغ داخل نموده با مردمان اندرون که متفق بودند (مجمعل التواریخ گلستانه ج مدرس رضوی ص ۵۵).

چهارباغ میرزا شاهرخ. [ج غ ز] (بخ) در بیرون شهر سمرقند. رجوع به چهارباغ میرزا شاهرخ شود.

چهارباغ هرات. [ج غ ه] (بخ) رجوع به چهارباغ هرات شود.

چهارباف. [ج / ج] (ص مرکب) مخفف چهاربافت. که بافت چهار دارد. (پارچه). انواعی از ابریشم اعلا. (ناظم الاطباء).

چهاربالش. [ج / ج ل] (ل مرکب) چهار متکا بوده که سلاطین و امرا وقت نشستن بر اطراف خود می‌گذاشتند. دو پشت سر و یکی بر طرف راست و یکی بر طرف چپ. (فرهنگ نظام). چهار بالش که هنگام نشستن در پشت سر و زیر پا و جانب راست و جانب چپ بگذارند و بدانها تکیه دهند. (فرهنگ فارسی معین):

گر بهتر زبید و بگوهر بالش
و رازبید چهاربالش و مستند منوچهری.
نختی همه از زر سرخ بود... و چهار بالش از شوشه زر بافته و ابریشم آکنده. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۵۵۰).

زان بزرگی که در سگالش اوست
چارگوهر چهاربالش اوست. نظامی.
گاه، جانی که نیست ملکان آنجا باشد.
فرهنگ اسدی نخبوانی. دست. (مذهب اسماء). تخت و مستندی که ملوک و سلاطین بر آن نشینند. (برهان) (ناظم الاطباء):

... رابر چهاربالش چرخ
ویه ملک پنجگانه زدند.

ظهیر فاریابی (از آندراج).
: مملکت و وارث و مستحق نبود کسی
چهاربالش دولت به وی آراسته گردد.
سندبادنامه ظهیری ص ۸۰. و در چهاربالش سکت و مستند سلطنت چون آفریدون و جم نر یابد. (سندبادنامه ظهیری ص ۴۲). گر سکت اصل دست اجل درنوردد چهاربالش سکت عاطل و ضایع ماند. (سندباد نامه ظهیری ص ۳۷). و مقاصد و اغراض وزرای ... مگال آن است که چهاربالش مملکت به ... نرند ناخلف شاه دهند. (سندبادنامه ظهیری ص ۳۷). الدست؛ دست جامه، هم تازی است و فارسی؛ یعنی چهاربالش. ج، الدسوت. جنب الاسماء. || جهات اربع که مشرق و غرب و شمال و جنوب باشد. (برهان). حدت چهارگانه. (ناظم الاطباء). || عناصر ... که خاک و آب و هوا و آتش باشد. ... هان. کنایه از عناصر اربعه باشد.

(آندراج). کنایه از چهار عنصر است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به چهاربالش شود. || دنیا و عالم. (برهان). کنایه از دنیا است به اعتبار چهاررکن. (آندراج). جهان و عالم. (ناظم الاطباء). کنایه از دنیا است. (فرهنگ فارسی معین).

چهاربالش ارکان. [ج ل ش ا] (بخ) کنایه از خلفای اربعه باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). || ترکیب اضافی، (مرکب) خیمه چهارگوشه. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به چهاربالش ارکان شود.

چهاربالشت. [ج ل] (ل مرکب) رجوع به چهاربالش و چهاربالش شود.

چهاربالش عزت. [ج / ج ل ش ع ز] (ترکیب اضافی، (مرکب) مستند جلال و شکوه:

در آن حرم که نهندش چهاربالش عزت
جز آستان نرسد خواجهگان صدرنشین را.
سعدی.

رجوع به چهاربالش شود.

چهاربالش نشین. [ج / ج ل ن] (نلف مرکب) آنکه بر چهار بالش متکی شود. صدرنشین. مستد نشین. رجوع به چاربالش نشین شود.

چهاربالش نه. [ج / ج ل ن ه] (نلف مرکب) مستد نهند. رجوع به چاربالش نه شود.

چهارباله. [ج / ج ل ل] (ل مرکب) نام حشره‌ای دارای چهار بال و در هر دو سوی بدن دو پر برای پرواز دارد. و این حشره به مرکبات زیان فراوان رساند. (یادداشت مؤلف).

چهاربامک. [ج / ج م] (ل مرکب) نام مرضی است که به عربی آن را قعقاع گویند. (برهان). مصحح برهان میگوید: ظاهراً صحیح آن چهاربایک است زیرا تنگی از فرهنگ شعوری آن را چهاربایک نقل کرده است. (از آندراج) (از انسجمن آرا). چهاربایک با بعضی از نسخ جهانگیری هم موافقت دارد. رجوع به چهاربایک شود.

چهاربخت. [ج ب] (بخ) دهسی است از دهستان حومه بخش اشنوبه شهرستان ارومیه. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهاربختی چه. [ج ب ج] (بخ) تیره‌ای از طایفه اورک هفت‌لنگ بخنباری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴). رجوع به طایفه اورک شود.

چهاربخت. [ج / ج ب] (ل مرکب) شاید نامی از دوره عناصر پرستی باشد. و مراد از چهار: آب و باد و خاک و آتش باشد و معرب آن سهاربخت؛ یعنی چهار نجات داد.

(یادداشت مؤلف).

چهاربخت. [ج / ج ب] (ل مرکب) صلیب. خاج. (یادداشت مؤلف).

چهاربخت. [ج ب] (بخ) نام این استندار. یکی از اجداد یحیی بن مندته. و معرب آن سهاربخت است. (یادداشت مؤلف).

چهاربختان. [ج ب] (بخ) نام یکی از مقربان امیر احمد بن عبدالعزیز بن دلفین ابی‌دلف المعلی امیر اصفهان و کرج بودلف و گلپایگان در قرن سوم هجری قمری. شخصی از مقربان امیراحمد را بیافتند نام او محمد بن الحسن چهاربختان معروف به محمد دلفان. (کتاب‌النقض ص ۲۲۰).

چهاربخش. [ج ب] (بخ) دهسی است از دهستان روضه‌چای بخش حومه شهرستان ارومیه. ۴۰۰ تن سکنه دارد. از شهرچای آبیاری میشود. محصولش غلات، توتون، چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. دبستانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهاربو. [ج / ج ب] (ل مرکب) چهارضلعی. ذواریمه اضلاع. (یادداشت مؤلف). سطحی از جوانب محاط به چهار خط راست متصل. که چهار خط راست محیط او گردد. رجوع به چهارضلعی شود.

چهار برابر کردن. [ج / ج ب ب ک د] (مص مرکب) دوبار مضاعف کردن. دوبار دوچند کردن. افزودن چیزی یا تعدادی یا عددی تا آنجا که چهار برابر میزان اول شود.

چهار بوج. [ج ب] (بخ) دهسی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میان‌دوآب شهرستان سراغه. ۷۰۰ تن سکنه دارد. از زرنه‌رود آبیاری میشود. محصولش غلات چغندر، کشمش و بادام است. شغل اهالی زراعت و جاسج‌بافی است. در دو محل بفاصله ۲۵۰۰ گز بنام چهاربرج قدیم و جدید مشهور و چهاربرج جدید ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهار بوج. [ج ب] (بخ) دهسی است از دهستان حومه بخش خشت شهرستان کازرون. ۱۸۵ تن سکنه دارد. از رودخانه شاپور آبیاری میشود. محصولش غلات و خرما، برنج و پنبه است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهار بوج. [ج ب] (بخ) دهسی است از دهستان همایجان بخش اردکان شهرستان شیراز. ۵۲ تن سکنه دارد. از رودخانه شش‌پیر آبیاری می‌شود. محصولش غلات، حبوبات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهار بوج. [ج ب] (بخ) دهسی است از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان

نوشهر، ۲۲۰ تن سکنه دارد. از چاه آبیاری میشود. محصولش غلات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهاربرج. [چ ب] [ا ب] دهی است از دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر. ۳۰۰ تن سکنه دارد. از رودخانه شاپور و چاه آبیاری میشود. محصولش غلات، تنباکو، و صیفی است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهاربرج. [چ ب] [ا ب] ده کوچکی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. ۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چهاربرج. [چ ب] [ا ب] دهی است از دهستان میانولایت بخش حومه شهرستان مشهد. در ۲۴۰۰ گزی شمال باختری مشهد واقع است و ۴۱۱ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و یافتن قالیچه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهاربرج. [چ ب] [ا ب] دهی است از دهستان میانآباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. در ۲۴ هزارگزی شمال باختری اسفراین واقع است. ۶۲۴ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات، پنبه، زیره و انواع میوه است. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهاربرج. [چ ب] [ا ب] دهی است از دهستان میانولایت بخش حومه شهرستان مشهد. ۴۱۱ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهاربرج. [چ ب] [ا ب] دهی است از دهستان تحت جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور. ۹۷ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهاربرج بالا. [چ ب] [ا ب] دهی است از دهستان گرمخان بخش حومه شهرستان بجنورد. ۶۷ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهاربرج پالین. [چ ب] [ا ب] دهی است از دهستان گرمخان بخش حومه شهرستان بجنورد. در ۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری بجنورد واقع است، ۵۲۷ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و

مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهاربرجک سیستان. [چ ب] [ا ب] [ا ب] (ا ب) دو محل به این اسم موسوم است، یکی آباد و دیگری خراب. چهار قلعه و آبادی بوده و باصافه نلث فرسخ به طور مربع، این چهار آبادی را چهاربرجک مینامیدند و در دوفرسخی رود هیرمند در ست مشرق واقع بوده و چهاربرجک آباد مشهور به چهاربرجک سردار اسانخان بلوچ واقع در ساحل رود هیرمند در طرف شمال قلعه دارد. در اطراف قلعه طایفه بلوچ از چوب گز خانه ساخته‌اند میان قلعه و در خارج ۳۰۰ خانوار بلوچ که تقریباً عده نفوس آنها ۱۳۵۰ نفر میباشد سکنی دارند. پنج قریه از توابع چهاربرجک است و سکنه کلابلوچند. از چهاربرجک تا قلعه کرباسک یازده فرسخ است که در دو طرف رود هیرمند؛ یعنی در شمال و جنوب این رود چه در آبادی و چه در میان جنگل گز طایفه و ایل بلوچ ساکن میباشند این جماعت ۱۱۳۰ خانوار و مالدار هستند. گاو و گوسفند و شترهای خوب دارند. زراعت هم میکنند. (مرآت‌البلدان ج ۴).

چهاربرجی. [چ ب] [ا ب] دهی است از دهستان مشدریزه میانولایت باخرز بخش طیات شهرستان مشهد. ۱۰۶ تن سکنه دارد. از قنات مشروب میشود. محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهاربرجی. [چ ب] [ا ب] دهی است از دهستان بابائی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. ۲۴۰ تن سکنه دارد. محصولش غلات، صیفی، لبنیات و پشم است و از رود بابائی آبیاری میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهاربرجک. [چ ب] [ا ب] (ا ب) چهار ورق. در اصطلاح بازی آس ورقهائی که بر آنها صورت تک‌خال، شاه، بی‌بی و سرباز نقش است. رجوع به چاربرگ شود.

چهاربرگه. [چ ب] [ا ب] (ا ب) که چهار ورق داشته باشد. (ا ب) در اصطلاح گیاه‌شناسی گیاهی که چهار برگ داشته باشد یا چهار برگ از برگهای آن رسته باشد. صاحب آندراج گوید: نام گیاهی است. اما بنظر نمرسد که نام گیاه خاصی باشد بلکه بر هر نوع گیاهی که برگهای آن چهارتایی باشد میتوان اطلاق کرد.

چهاربرگه شدن. [چ ب] [ا ب] [ا ب] [ا ب] (ا ب) دارای چهاربرگ. (ا ب) در اصطلاح گیاه‌شناسی گیاهی که چهار برگ داشته باشد یا چهار برگ از برگهای آن رسته باشد. اما صاحب آندراج گوید: نام گیاهی است. اما بنظر نمرسد که نام گیاه خاصی باشد بلکه بر هر نوع گیاهی که برگهای آن چهارتایی باشد میتوان اطلاق کرد.

د) (مص مرکب) دارای چهاربرگ شدن. چون علاوه بر دو لبه ستر دانه، دو برگ دیگر از میان آن دو لبه بر روی گیاه را چهاربرگ گویند و اصطلاح کنند که گیاه چهاربرگه شده است. (از یادداشت مؤلف).

چهاربرگی. [چ ب] [ا ب] (ا ب) (ا ب) حالت چهاربرگ. دارای چهاربرگ بودن. چهاربرگ داشتن. رجوع به چاربرگی شود.

چهاربر منتظم. [چ ب] [ا ب] [ا ب] (ا ب) (ا ب) چهارضلعی منتظم. سطحی که از چهارسو محاط به چهار خط عمود بر هم باشد. رجوع به چهارضلعی منتظم شود.

چهاربرود. [چ ب] [ا ب] (ا ب) دهی است از دهستان حومه بخش دهخورقان شهرستان تبریز. ۲۹۸ تن سکنه دارد. از رودخانه چهاربرود آبیاری میشود. محصولش غلات، حبوبات، توتون و بادام است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهاربره. [چ ب] [ا ب] (ا ب) دهی است از دهستان برده‌بره بخش اشترینان شهرستان بروجرد. ۱۳۲۸ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهاربست باغ. [چ ب] [ا ب] (ا ب) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. ۱۹۸ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهاربسیط. [چ ب] [ا ب] (ا ب) (ا ب) کنایه از عناصر اربعه است. (برهان) (آندراج). چهارعنصر. (ناظم الاطباء). چارآخشیج. رجوع به چاربیط شود.

چهاربلاغ. [چ ب] [ا ب] (ا ب) از قرای محال برینه‌رود زنجان، قدیم‌النسق ملکی عمیدالملک هویش ییلاق، زراعتش غله دیمی و آبی. یک رشته قنات خراب و چهار چشمه دارد که بهمین جهت به چهاربلاغ موسوم شده زیرا بلاغ در ترکی به معنی چشمه است. زراعت این قریه از این چشمه‌ها مشروب میشود و پانزده خانوار سکنه دارد. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۹۸).

چهاربلاغ. [چ ب] [ا ب] (ا ب) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان. ۶۰۲ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصول عمده‌اش غلات دیم و لبنیات است. شغل اهالی کشاورزی و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهاربلوک. [چ ب] [ا ب] (ا ب) از بلوکات همدان، حد شمالی حاجی‌لو و مهربان، شرقی

حاجی‌لو، جنوبی تویرکان و غربی اسدآباد، مرکز شهر همدان است. اراضی آن حاصلخیز، عنده قراه ۱۲۷ و جمعیتش به استثنای شهر همدان ۵۸۰۰۰ نفر است. (یادداشت مؤلف). نام یکی از دهستانهای بخش سیمینه رود تهران همدان است. وجه تسمیه آن این است که این دهستان از چهاربلوک قدیم بنام حومه، سیمینه‌رود، ترک و کوهپایه تشکیل شده. حدود: از شمال به دهستان‌های خنایندلو و حاجی‌لو، از جنوب همه جا خط‌الرأس اصلی کوه الوند. از خاور به دهستان شراه و از باختر به بخش اسدآباد و چهاردولی.

وضع طبیعی: سلسله جبال الوند در جنوب دهستان در جهت شمال باختر به جنوب خاور کشیده شده، شعب فرعی آن از خاور و شمال باختر دهستان را محصور میکند و فقط از طرف شمال خاور به طرف دهستان حاجی‌لودشت است. رودخانه‌های متعدد بخش حومه همدان که از دره‌های شمالی الوند سرچشمه میگیرند، در ۲۴ هزارگزی شهر همدان همه بهم ملحق شده از وسط دشت سکور در جهت شمال خاور سپس به طرف خاور جاری میشود و به رودخانه قره‌چای که در دهستان سربند شهرستان اراک سرچشمه گرفته و از وسط بخش شراه میگذرد می‌پیوندد و سپس وارد منطقه کوهستانی رودبار تفرش شده در بند ساوه از کوهستان خازج شده پس از مشروب نمودن قراه تهران ساوه از حدود قمرود با رودخانه حریار تم یکی شده به دشت کویر میله سپی میگردد. هوای دهستان نسبت به جاهای پست و بلند متغیر است هوای مناطق کوهستانی جنوب یعنی در دره‌های متعدد الوند و شهر همدان سردسیر و در تابستان معتدل است هوای دشتهای زمستان سرد و تابستان بسیار گرم است. به طور کلی زمستان شهر همدان و دهستان چهاربلوک سرد و خنولانی است. قریه‌های کوهستانی از چشمه‌های متعدد الوند آبیاری میشود. و قریه‌هایی که در دامنه و دشت واقعند از قنات و زه‌آب رودخانه‌هایی که از الوند سرچشمه میگیرند و به طرف قره‌چای جاری هستند آبیاری میشود. چاه‌های آب قریه‌های دشت شیرین در عمق سه الی پنج متر به آب میرسد. محصول آبیادهای کوهستانی، انواع میوه‌های سردسیری و قریه‌های دامنه و دشت، جو، گندم، حبوبات و انگور است. قراه و قصبات چهاربلوک را راه‌های فرعی به سه راه که از شهر همدان به تهران، کرمانشاه و ملایر کشیده شده وصل میکند. دهستان چهاربلوک از ۱۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده که

روی هم رفته ۱۱۱۰۰۰ تن سکنه دارند. مرکز بخش حومه بهار است. صالح آباد در ده هزارگزی بهار و لالین در ۲۴ هزارگزی شمال همدان است و کارگاه‌های سفالین بسیار دارد. و نیز شورین که شراب آن بخوبی شهرت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۵).
چهاربُنجه اغری گله زن. [چ ب ج ی م و] [اگ ل ز] [اچ] یکی از طوایف ایل قشقانی ایران و مرکب از ۶۰۰ خانوار است. در آس پاس و سه ده خسرو و شیرین مکن دارند. (یادداشت مؤلف). عبارت است از دبه آس پاس و سه ده خسرو و شیرین. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۹).

چهاربُنجه ملیونند. [چ ب ج ی م و] [اچ] یکی از طوایف ایل قشقانی ایران و مرکب از ۳۰۰ خانوار است و در وندا، گُرانی، زنگنه و لک مکن دارند. (یادداشت مؤلف) (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۹).
چهاربند. [چ / ج ب] [ا] (مرکب) چهارمفصل، دو مفصل دست و دو مفصل زانو. اکنایه از چهارعنصر است. اکنایه از دنیا و عالم است. رجوع به چاربند شود.

چهاربندی. [چ / ج ب] [ا] (ص نسبی) [ا] مرکب) توبره پستی که چهاربند دارد و مسافران پیاده و روستائیان آن را به پشت بندند. (فرهنگ فارسی معین). اریسمانی که سوار تازه کار را با آن بر اسب بندند تا سوارکاری بیاموزد. رجوع به چاربندی شود.
چهاربُنجه. [چ ب ج] [ا] (اچ) شعبه‌ای از ایل جاکی کوه گیلویه از ایلات فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸). و آن شامل چهار ایل بویراحمد، چرام، دشمن زیاری و نوثی است. رجوع به طایفه جاکی شود.

چهاربُی بی. [چ / ج] [ا] (مرکب) ۱) چهاربانو. چهارخانم. آدر بازی ورق و آس چهار صورت به نقش بی بی (دام) هست که بر حسب رنگ و نوع بر هر یک بی بی خاج (گشتیز) (ترفل) ۲، بی بی سیاه‌خال (بیگ) ۳، بی بی دل (کر) ۴ و بی بی خشت (کارو) ۵ اطلاق کنند.

چهاربُیخ. [چ / ج] [ا] (مرکب) چهارریشه. بیخ کاستی، بیخ رازبانه، بیخ کبر و بیخ کرفس را گویند. اچهارعنصر: دو شاخ گیوی او چون چهاربُیخ حیات به هر کجا که اثر کرد اخرج المرعی. خاقانی. رجوع به چاربُیخ شود.

چهاربُیخی. [چ / ج] [ا] (ص نسبی) چهاراصلی. چهارریشه‌ای. اچهارعنصری. رجوع به چاربُیخی شود.

چهاربُیید. [چ] [ا] (اچ) دهی است در بجنورد، زراعتش آبی و هوایش میلاقی است. از چشمه آبیاری میشود، پانزده خانوار سکنه

دارد. (مرآت‌البلدان ج ۲ ص ۲۹۸). دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد، ۷۱۱ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۹).

چهاربُیید. [چ] [ا] (اچ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، ۱۵۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهاربُییشه. [چ ش] [ا] (اچ) دهی است از دهستان بویراحمد گرمسیری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان، ۲۱۵ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و برنج و پشم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهاربُییشه. [چ ش] [ا] (اچ) دهی است از دهستان تل‌بزان بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز، ۱۳۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهاربُییشه. [چ ش] [ا] (اچ) دهی است از دهستان مرغا بخش ایزه شهرستان اهواز، ۸۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش گندم و جو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهاربُییشه. [چ ش] [ا] (اچ) دهی است از دهستان گندزلو بخش مرکزی شهرستان شوشتر، ۷۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهاربُییشه. [چ ش] [ا] (اچ) دهی است از دهستان ماهور و میلانی بخش خشت شهرستان کازرون، ۱۲۸ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهاربُییشه مرغا. [چ ش م] [ا] (اچ) دهی است از دهستان مرغا بخش ایزه شهرستان اهواز، ۱۰۵ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش گندم و جو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارپا. [چ / ج] [ا] (ص مرکب، مرکب) که چهار پا دارد. دارای چهار پا. که قناتم او چهار باشد. ذوابه قناتم. اصطلاحاً مرکب سواری مانند اسب و آستر و خر و شتر و امثال آن. (حواشی برهان ج معین). هر حیوانی که چهار پا (دو دست و دو پا) دارد. (فرهنگ

1 - Les quatre dames.
2 - Trèfle. 3 - Pique.
4 - Cœur. 5 - Carreau.

فارسی معین). چارپا؛ وحش. چهارپای دشتی که رنده بود. (دهار)؛ و آن مرد داعی را در شهر، بر چهارپایی نشانند و بردند تا از آب فرات عبره کردند. (فارسانه ابن البلخی ص ۱۱۹). تخم را به باغبان خویش داد و گفت در گوشه‌ای بکار و گرداگرد او پرچین کن تا چهارپا اندر او راه نیابد و از مرغان نگاه دار. (نوروزنامه).

— امثال

چهارپا را چهار روز آزمایشند و دو پا را دو روز. مقصود از چهار روز آزمودن چهارپا ایام خیار حیوان است در شرع و از دویا مراد انسان باشد. و معنی آنکه سیرت و سریرت آدمی زود شناخته آید. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۱).

||کنایه از چهارعنصر است:

رنگ از دو سه سفید بزداي

ضدی ز چهارطبع بگشای

یک عهد کن این دو بیوفا را

یکدست کن این چهارپا را. نظامی.

چهارپائین. [چ / ا] (اخ) دهسی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. از قنات مشروب میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارپاره. [چ / ز / ر] (ص مرکب، ا مرکب) چهار جزء. چهار قسمت. مشتمل بر چهار جزء یا قسمت (از ناظم الاطباء).

— چهارپاره کردن، یا به چهارپاره کردن؛ به چهار جزء قسمت کردن؛ و هرورن الرشید جعفر را، پسر یحیی برمک، چون فرموده بود تا بکشند مثال داد تا به چهارپاره کردند، و به چهار دار کشیدند. (تاریخ بهقی ج فیاض ص ۱۹۳).

||انوعی ساز. (ناظم الاطباء). زنگهای کوچکی که رقاصان به هنگام رقص در انگستان کنند و به تانب ضرب موسیقی آن را به صدا درآورند. (فرهنگ فارسی معین). چارپاره. از آلات غنا است. آلتی از آلات موسیقی؛ و در چپ و راست کودک مطربان و اهل ساز ایستاده بودند و با توغن و کمانچه و نی و موسیقار و صنج و چهارپاره و دهل به نوازش درآورده. (حسیب السیر ج طهران ۴۰۱). ||انوعی رقص که در قدیم معمول بوده است. چارپاره. رجوع به چارپاره شود. ||انوعی ساچمه تفنگ که معمولاً شکارهای سنگین را با آن میزنند. چارپاره. چهارپاره در حکم ساچمه درشت است برای تفنگهای سریر، با این تفاوت که معمولاً ساچمه سلطان و مدور است گاه درشت گاه ریز اما چهارپاره ممکن است چنین نباشد. رجوع به چارپاره شود. ||در اصطلاح عروض هر بیت از قصیده یا قطعه که

از چهار قسمت دارای یک وزن مساوی مرکب باشد و همه مسجع. مگر بخش قافیه که با دیگر ابیات موزون و مقفاست. کسانی گویند

ببزارم از پیاله، وز ارغوان و لاله

ما و خروش و ناله، کنجی گرفته تنها.

این را در قدیم مسط اصطلاح کرده بودند و البته مسط برای نوع دیگر شعر اصطلاح نیز شده است که امروز فقط بر این اخیر اطلاق میشود. رجوع به مسط در ترجمان البلاغة و حدائق البحر شود.

چهارپاره. [چ / ج / ز / ر] (ا مرکب) (چهارباغ) آهنگی از آهنگهای موسیقی. رجوع به کلمه آهنگ و رجوع به چارپاره شود.

چهارپاره. [چ / ر] (اخ) دهسی است از دهستان ترکه‌ده بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز. ۱۲۵ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات است. این آبادی از محل‌های چشمه‌ایناق و حسین آباد تشکیل شده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارپاره‌زن. [چ / ج / ز / ر] (انف مرکب) آنکه چهارپاره زند؛

سار از تو مشعبد چمن گشت

هندوی چهارپاره‌زن گشت. خاقانی.

تعبیر چهارپاره‌زن را در اشعار میرزا حبیب اصفهانی در ذیل کتاب دستور سخن وی دیده‌ام و در آنجا معنی بشکن زدن مفهوم میشود. و آن صدائی است که مطربان به انگشت برآورند. (یادداشت مؤلف). رجوع به چارپاره‌زن شود.

چهارپاره کردن. [چ / ج / ز / ر] (ک د) (مص مرکب) دوبار دوزیمه کردن. رجوع به چهارپاره شود.

چهارپای. [چ / ج] (ص مرکب، ا مرکب) دارنده چهارپا. ذوالریمه قوائم. که بر چهار پایه و قائمه استوار باشد. ||چارپای؛ گروهی از حیوانات اهلی یا وحشی که بر دو دست و دو پا حرکت کنند. همچون: گاو، گوسفند، اسب، خر، استر و اشتر. ماشی (در جمع مواشی). (یادداشت مؤلف): اراحه؛ چهارپای با مأوی بردن شبانگاه. بیمه؛ چهارپای. (دهار) (تاج المصادر بهقی)؛ و پولی ساختند و خلائق و چهارپایان بدان می‌گذشتند. (ترجمه تاریخ طبری). و [مردم بجناک ترک] خداوندان خرگاه و قبه و چهارپای و گویندند. (حدود العالم). و این بربریان [به مغرب] ... خداوندان چهارپایند و با زر بسیارند و لکن عرب به چهارپای توانگرترند. و بربریان به زر توانگرترند. (حدود العالم). دو روز شهر و نواحی غارت کردند و بسیار مال و چهارپای

به لشکر رسید. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۴۴). از ری سوی خراسان بیامدند و از ایشان فسادها رفت و چهارپای کوزکاتان یکسر برانندند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۴۰۷). و گفتند ما را اجازه ده تا اینجا باشیم و آب خوریم و چهارپایان را بچرانیم. (قصص الانبیاء ص ۵۰). و گوشت مرغ زود گوارنده‌تر از گوشت چهارپایان باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). و هرچه از مال و چهارپایان و اسباب بنی‌اسرائیل در خزانه و در دست کسان بخت‌انصر و در خزانه همین مانده بود با ایشان داد. (فارسانه ابن البلخی ص ۵۷). و گیاه این مرغزار به زمستان بکار آید و تابستان چهارپایان را زیان دارد. (فارسانه ابن البلخی ص ۱۵۴). و مال او و خان و مان و چهارپایان او را تاراج داد. (فارسانه ابن البلخی ص ۱۲۰). چنین گویند که از صورت چهارپایان هیچ صورت نیکوتر از اسپ نیست. (نوروزنامه). اسپ... شاه همه چهارپایان چرنده است. (نوروزنامه). جو توشه بیغامبران است و توشه پارسامردمان که دین بدیشان درست شود و توشه چهارپایان و ستوران که ملک بر ایشان بیای بود. (نوروزنامه). هر چهارپای که یافتند بر در سرای مقتدر پی کردند. (مجموع التواریخ والقصص). و در حوالی ولایت در این سیلاب قرب سیصد آدمی از مرد و زن و بسیار چهارپای هلاک گشتند. (تاریخ سیستان). مصلحت آن بود که در طویله چهارپایان روم و سوری نیکو بگیرم. (سندبادنامه ص ۲۲۰). بیطار از آنچه در چشم چهارپایان میکرد در دیده او کشید. (گلستان؛ اوایده؛ چهارپایان دشتی. رجوع به چارپا و چاروا شود.

چهارپای بند. [چ / ج / ب] (ا مرکب) کنایه از چهارعنصر است که انسان مجموعه‌ای از آن است. رجوع به چارپای بند شود.

چهارپایک. [چ / ج / ی] (ا مرکب) نام مرضی است که آن را به تازی قعماق خوانند. (جهانگیری). نوعی شپش است که در مژه و سایر جاهای بدن پیدا شود. و این غیر شپش عادی است و عرب آن را قعماق گویند. و شپش عادی را قمل گویند. (از بحر الجواهر). چارپایک. قعماق. (یادداشت مؤلف). رجوع به چارپایک شود.

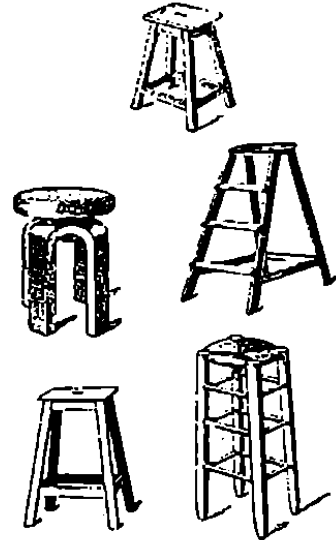
چهارپایه. [چ / ج / ی / ی] (ص مرکب، ا مرکب) که دارای چهار پایه باشد. هر چیز که قوائم چهارگانه دارد. چون تخت یا میز و جز آن:

این ز نصرت زده سه پایه بخت

فلک آن را چهارپایه تخت. نظامی.

||انوعی وسیله برای نشستن و آن معمولاً سطحی است از تخته، متکی بر چهارپایه

چوبی و پایه‌ها در انتها با قطعات چوب بهم پیوسته، و کمتر از یک گز بلندی دارد تا بر آن همچون صندلی توان نشستن. پایه‌ها گاهی بر سطح عمودند و گاهی مورب هستند چنانکه مجموعاً بشکل هرم ناقصی درآیند. چهارپایه فلزی نیز بتازگی متداول شده است و نوعی از آن هست که بیش از معمول ارتفاع دارد تا چون بر فراز آن روند به قسمتهای فوقانی دیوار یا سقف و غیره دست یابند، یا بر فراز آن گندان و اشیاء دیگر نهند تا نمایان تر باشد.



انواع چهارپایه

— به چهارپایه بستن؛ بستن به نیمکتی چهارپایه دار برای آزار و شکنجه. تخت خواب. در تداول عامه عربهای جنوب ایران و کشور عراق «چل‌پایه». چهارپایه چارپا. ستور. که قوائم چهار دارد؛ تخت، لرزیدن و جنیدن مرغ و چهارپایه و حر آن بجای خود. صاحب تاج السروس در زیر این لغت «هامة» آورده است، در این عبارت: کل طائر او هامة تحرک فی مکانه فقد تفتی. و هامة به معنی خزنده و گزنده و ستور است رجوع به چهارپایه شود.

چهارپایه بستن. [چ / ج / ی / ی ب ت] مص مرکب) نصب کردن ارکان و قوائم چهرگانه هر چیزی. [آساده کردن تخت خوب. تخت خواب بستن.

چهارپایی. [چ / ج] (ص مرکب) منسوب به چهارپا. رجوع به چارپایی شود. [حاصص مرکب) چهارپایا بودن. [امانند ستوران و چهارپایان اسیر بودن و رنج بردن؛ سه به سه پایه هوایی

عن الحمل از چهارپایی. نغاسی (لیلی و مجنون ج و حید ص ۱۷۶). **چهارپایه.** [چ / ج ب] (ص مرکب، [ص مرکب) هر چیز چهارگوشه. [اصطلاح

نجاری. قطعه چوبی که از چهار جانب رویه سطح دارد و بشکل مکعب تراش خورده باشد. [نوعی از خیمه که در هند «بی‌چوبه» خوانند. رجوع به چارپنج شود.

چهارپندر. [چ / ج پ د] (ص مرکب) آب‌ه اریقه. عناصر چهارگانه.

چهارپرو. [چ / ج پ] (ص مرکب، [مرکب) قسمی شیسه. (یادداشت مؤلف). طرف شیسه‌ای مکعب‌مستطیل شکل که آب یا نوشتابه را بکار دارند. [چهارپهلوی. [ادارای چهارپره. [قسمی چماق که بر سر آن آهنی گنده و چهارپره است. (یادداشت مؤلف). [ادارای یال برای پریدن. رجوع به چارپره شود.

چهارپرتنگ بالا. [چ ب ت گ] (اخ) دهی است از بخش ایزه شهرستان اهواز. از چاه آبیاری میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارپرتنگ پایین. [چ ب ت گ] (اخ) دهی است از بخش ایزه شهرستان اهواز. از چاه آبیاری میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارپروند. [چ ب و] (اخ) تیره‌ای از طایفه مزرائی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵).

چهارپره. [چ / ج پ ز] (ص مرکب) که پره چهار دارد. [ص مرکب) نوعی تیر. (ناظم الاطباء).

چهارپول. [چ / ج] (ص مرکب) دوشاهی (مرکب از چهار + پول به معنی نصف شاهی). چهار پول سیاه نمی‌ارزد؛ یعنی چیز کم‌ارزشی است. قیمت چندانی ندارد. (یادداشت مؤلف).

چهارپهلوی. [چ / ج پ] (ص مرکب) آنچه دارای چهارسو و چهارپره باشد؛ مربع شرجع؛ چوب دراز چهارپهلوی.

— حرفهای چهارپهلوی؛ سخنان با کتایه. حرفهای زنده. (یادداشت مؤلف). سخنان آبدار.

چهارپهلوی شدن. [چ / ج پ ش د] (مص مرکب) بسیار خوردن و انباشتن شکم. [فربه و تومند شدن؛ گریه را شکم از نعمت او چهارپهلوی شد. (مرزبان‌نامه). [به پشت خوابیدن. [کتایه از فربه و تومند است. (یادداشت مؤلف). رجوع به چارپهلوی شود.

چهارپهلوی کردن. [چ / ج پ ک د] (مص مرکب) چیزی را به صورت چهارپهلوی درآوردن. [چاق و فربه کردن. رجوع به چارپهلوی کردن شود.

چهارپهلوی گفتن. [چ / ج پ گ ت] (مص مرکب) سخنی را به کتایه گفتن. سخنان معنی دار و نیش‌دار گفتن. سخن که به چند گونه از آن بتوان تعبیر کرد.

چهارپیر. [چ] (اخ) خلفای اریقه. چهارپیار: که با چهارپیر زبان کرده در دهن که با دو طفل در دهن افکنده ریمان. خاقانی.

چهارپیوند. [چ / ج پ] (ص مرکب) سردی و گرمی و تری و خشکی. رجوع به چارپیوند شود.

چهارتا. [چ / ج] (ص مرکب) چهارلا. دارای چهارتا. چهارتو. دو توی مضاعف. [ص مرکب) کتایه از چهار عنصر است. [کتایه از دنیا به اعتبار چهاررکن. [طنبور. (لغت محلی شوشتر). طنبور. رباب. شوشک. چهارتار و چهارتاره. رجوع به چارتا شود.

چهارتا. [چ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان رستم بخش فهلیان و معنی شهرستان کازرون. ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهارتار. [چ / ج] (ص مرکب، [مرکب) که تار چهار دارد. [سازی که چهار تار دارد. طنبوری که دارای چهار سیم است. شوشک. رجوع به چارتار شود.

چهارتاره. [چ / ج ز] (ص مرکب) نام ساز. (غیث اللغات) (آندراج). طنبور. و رباب هر سازی که چهار سیم دارد. چهارتاره؛ شارک ز تو چمن گشت

هندوی چهارتاره‌زن گشت. خاقانی. [کتایه از عناصر اریقه. [دنیا به اعتبار چهار عنصر. رجوع به چارتاره شود.

چهارتاق. [چ / ج] (ص مرکب) که تاق چهار دارد. [کاملأ باز (ظاهرأ در مقام مشابهت به چهارطاق و چهارطاقی) صفت دری که کاملأ باز باشد. رجوع به چهارطاق شود؛ در چهارتاق است؛ که هر دو لنگه آن به کلی بازست.

چهارتاگاو. [چ] (اخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. ۱۱۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۹).

چهارتال. [چ / ج] (ص مرکب) طنبور. (لغت محلی شوشتر).

چهارتخته. [چ ت ت] (اخ) دهی است از دهستان هنام و بسطام بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. ۲۶۰ تن سکنه دارد. از رود هنام آبیاری میشود. محصولش غلات حبوبات و لبنیات و پشم است. ساکنینش از طایفه حسنوند می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارتخته کوک. [چ ت ت] (اخ) دهی است از دهستان بالاارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. ۱۱۵ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و

بنشن و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهار تخم. [چ / ج ت] (م مرکب) چهارگونه تخم و دانه. رجوع به چهارتخمه شود.

چهار تخمه. [چ / ج ت م] (م مرکب) چهارتخم. [جوشانده‌ای مرکب از «بارنگ» و «قدومه» و «سپستان» و «بهدانه». سینه‌درد و سرماخوردگی را مفید می‌باشد. (یادداشت مؤلف). رجوع به چارتخمه شود.

چهار ترک. [چ / ج ت] (ص مرکب) صفت کلاه یا خیمه‌ای که دارای چهاربخش باشد. یا از چهاربخش ساخته شده باشد. [در اصطلاح بنایی نوعی سقف گنبدی شکل را گویند. رجوع به چارترک شود.

چهار ترکیب. [چ / ج ت] (م مرکب) چهارگوهر. چهارعنصر. رجوع به چارترکیب شود.

چهار تک. [چ / ج ت] (م مرکب) نوعی تاخت اسب. نوعی دویدن اسب. تاخت و چهار نعل یا آرام و یرتمه. (از ناظم الاطباء). قسمی دویدن اسب که آن را چهارگانه گویند. (یادداشت مؤلف). [اسب خوش‌راه و تیزدو. (ناظم الاطباء).

چهار تکاب. [چ / ج ت] (ایخ دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. ۱۱۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهار تکبیر. [چ / ج ت] (م مرکب) چهار بار الله اکبر گفتن. [اشاره است به نماز میت که در آن چهار تکبیر بایستی بگویند و این نماز خاص اهل سنت و جماعت است. چه در مذهب شیعه در نماز میت بایستی پنج تکبیر گفت. [کنایه از ترک چیزی است. رجوع به چار تکبیر شود.

چهار تکبیر خواندن. [چ / ج ت خوا / خا د] (مص مرکب) گزاردن نماز میت. نماز میت خواندن:

خوانده برگنده پیری و میری
سه طلاق و چهار تکبیر سانی.

در حال چهار تکبیر بر ملک خواند و عروس پادشاهی را سه طلاق بر گوشه چادر بست. (تاریخ جهانگشا).

چهار تکبیر زدن. [چ / ج ت ز د] (مص مرکب) کنایه از گزاردن نماز بر جنازه اموات است. (از انجمن آرا). گزاردن نماز میت. مراد تکبیر هاست که در نماز میت گویند. در نماز میت معمول شیعه پنج تکبیر است و چهار تکبیر مخصوص نماز اهل سنت و جماعت باشد: و هی علی المؤمنین خمس تکبیرات بلاخلاف بینا. (فرهنگ خطی). [ترک کردن.

(انجمن آرا). یعنی ترک کردم. و این کلام کنایه از نماز جنازه است که بعد از آن مرده را وداع کنند. (فرهنگ خطی). رجوع به چار تکبیر زدن شود.

چهار تکبیر کردن. [چ / ج ت ک د] (مص مرکب) گزاردن نماز میت. رجوع به چار تکبیر کردن شود. [ترک کردن. رها کردن. و ترک گفتن: پس چون بر ساحل محیط کرم تشنه روزی چند صبر کرد و اثر شفاء عارضه نمیدید، چهار تکبیر بر آن حضرت کرد و عنان عزیمت بر صوب غور و غزنین گردانید. (تاریخ سلاجقه کرمان).

چهار تکبیر گفتن. [چ / ج ت ک ت] (مص مرکب) نماز جنازه گزاردن. [همه چیز را ترک گفتن. رجوع به چهار تکبیر کردن شود.

چهار تنگ. [چ / ج ت] (ایخ دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. ۶۴ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهار تو. [چ / ج ت] (م مرکب) چهارتا. چهارلا.

چهار تیغه. [چ / ج غ / غ] (ص مرکب) که آن را چهار تیغه (تیغ) باشد. دارای چهار تیغ. رجوع به تیغ شود.

— قلمتراش چهار تیغه: قلمتراش یا چاقوئی که چهار تیغ داشته باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

چهار جانب. [چ / ج ن] (م مرکب) چهار سمت. رجوع به چار جانب شود.

چهار جل. [چ / ج ج] (م مرکب) چهارجامه. رجوع به چارجل و چارجامه شود.

چهار جوهر. [چ / ج ج جو ه] (م مرکب) کنایه از عناصر اربعه. [ایخ] چهار ستاره نعلش است از بنات النعش. رجوع به چار جوهر شود.

چهارجوی. [چ / ج] (م مرکب) چهارنهر. [ظاهراً چهارجوی بهشت باشد. در شعر ذیل:

بزم چو هشت باغ بین باده چهارجوی دان
خاصه که ساز عاشقان حورلقای نوزند.
خاقانی.

چهارجوی. [چ] (ایخ) چارجوی. شهری است در ساحل غربی جیحون از اعمال بخارا و به ملک خوارزم نزدیک است.

چهارجوی بهشتی. [چ / ج ی پ ه] (ترکیب وصفی، م مرکب) کنایه از جویهای بهشت است. رجوع به چارجوی بهشتی شود.
چهار جوی فطرت. [چ / ج ی ف ز] (ترکیب اضافی، م مرکب) عناصر اربعه.

چهار مزاج انسان. رجوع به چارجوی فطرت شود.

چهار جهت. [چ / ج ح ه] (م مرکب) چهار حد اصلی. چهارسوی و چهارطرف: چهار جهت اصلی: مشرق، مغرب، شمال و جنوب. چهار جهت فرعی: شمال شرقی، شمال غربی، جنوب شرقی و جنوب غربی. [عالم. رجوع به چارجهت شود.

چهار چرخه. [چ / ج چ خ] (ص) نسبی مرکب آنچه دارای چهار چرخ باشد. [م مرکب] نوعی گاری که دارای چهار چرخ است. رجوع به چارچرخه شود.

چهار چریک. [چ / ج] (ایخ) دهی است جزو دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان اراک. ۱۰۵۷ تن سکنه دارد. از چشمه و قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن و ینبه است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالی‌بافی میباشد. آب چشمه معروف به سکز تومان در این ده دارای خواص طبی است و برای برخی امراض و سوء هاضمه مفید است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چهار چشم. [چ / ج چ] (ص مرکب) که چشم چهار دارد. [آبشار مشتاق و منتظر و مراقب: چهار چشم (چهار چشمه) آن را می‌پایند: به دقت مراقب او بود. [صفت سگ نیز واقع شود. مُتَمِّین: سگ چهارچشم. (مهدب الاسماء). رجوع به چارچشم شود.

چهار چشم شدن. [چ / ج چ ش د] (مص مرکب) کنایه است از به دقت در کسی یا چیزی نگاه کردن. کنجکاوانه به بررسی چیزی پرداختن. با کنجکاوای فراوان به کسی یا چیزی نگریستن:

صدر جهان محمد اسعد که سوی او
اقبال را شده‌ست ز جودش چهارچشم.
هروی مروزی.

رجوع به چارچشم شدن شود.

چهار چشمه. [چ / ج م] (ایخ) مزرعه‌ای است از تویرکان جدیدالبناء از متعلقات کاوکران. آب در آنجا کم است. از شکاف کمری بقدر یک لوله آفتابه آب جاری بوده است و این آب از چهار سوراخ بیرون می‌آمده بنابراین استخری بستند و نام او را چهارچشمه گذاشتند. در زیر استخر چهار جریب باغ بعمل آورده‌اند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۹۸).

چهار چشمه. [چ / ج م] (ایخ) دهی است از دهستان کلیانی بخش اسدآباد شهرستان همدان. ۱۷۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان از قبیل قالی‌بافی میباشد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).
چهارچشمه. [چ ج م] (لخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرده. ۱۶۳۷ تن سکنه دارد. از قنات و چاه آبیاری میشود. محصولش غلات، لبنیات، پنبه و چغندر است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان میباشد. دهستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
چهارچشمه. [چ ج م] (لخ) ده کوچکی است از دهستان تسادگان بخش حومه شهرستان مشهد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
چهارچشمه شمس. [چ ج م ش] (لخ) دهی است از دهستان بروجرده بخش الیگودرز شهرستان بروجرده. ۲۳۸ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، پنبه و چغندر است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، و صنایع دستی زنان میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
چهارچشمه ناظم. [چ ج م ظ] (لخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرده. ۲۶۹ تن سکنه دارد. از قنات و چاه آبیاری میشود. محصولش غلات، چغندر و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان از قیر گلیم و پارچه بافی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
چهارچشمی. [چ ج م] (ص نسبی، ق مرکب) صفت کسی که چشمهای کاملاً باز و مرقب داشته باشد؛ فلان چهارچشمی است؛ یعنی مواظب همه چیز و همه امور است. چهارچشمی.
چهارچشمی پالیدن. [چ ج م پ] (ص مرکب) به دقت در چیزی نگریستن. کسی را زیر نظر داشتن و به دقت مواظب شدن و رفتار وی بودن. رجوع به چهارچشمی پالیدن شود.
چهارچشمی دیدن. [چ ج م د] (ص مرکب) با کنجکاو و دقت فراوان در کسی یا چیزی نگریستن. رجوع به چهارچشمی پالیدن و چهارچشمی پائیدن شود.
چهارچشمی گریه کردن. [چ ج م گ] (ص مرکب) سوختن و گریستن. اظهار فقر و تنگدستی فراوان کردن. رجوع به چهارچشمی تریه کردن و چهارچشمی شود.
چهارچشمی نگاه کردن. [چ ج م ن] (ص مرکب) با چشمهای گشاده چیزی یا کسی خیره شدن. سخت کنجکاو

شدن. رجوع به ترکیب چشمها چهار شدن در ذیل چشم شود.
چهارچمن. [چ ج م] (ل مرکب) کنایه از عالم و جهان است. (از ناظم الاطباء).
چهارچنار. [چ ج م] (لخ) از قنات آبیاری استرآباد است. از قنات آبیاری میشود. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۹۸). از دهسات استرآباد رستاق است. (ترجمه مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۷۰).
چهارچنگلی. [چ ج م گ] (ص نسبی، ق مرکب) چهارچنگولی. رجوع به چهارچنگولی شود.
چهارچنگولی. [چ ج م] (ص نسبی، ق مرکب) تن و دست و پای کز و خشک‌شده. || در تداول عامه بدن مشنج و خشک. رجوع به چهارچنگولی شود.
 - چهارچنگولی ماندن؛ حرکت نتوانستن از کثرت درد، که در ناحیه کمر و پشت از قولنج و غیره عارض شود.
چهارچوب. [چ ج م] (ل مرکب) قطعاتی از چوب که بیش از ۳ و کمتر از پنج باشد. چهار قطعه چوب که معمولاً تراشیده شده و به زوایای قائمه بهم متصل شده باشد و چهار جانب چیزی را فرا گیرد.
 - چهارچوب در؛ قطعات چوب چهارگانه اطراف در که دو به دو موازی و مساوی است و شکل مستطیلی سازد و دو لنگه در (در درهای دولتی) و در یکلتی داخل آن حرکت کند و باز و بسته شود. حاشیه چوبین در. دریواس. رجوع به چهارچوب شود.
 - در چهارچوب چیزی گفتگو کردن؛ در محدوده آن سخن گفتن و گفتگو کردن درباره چیزی آن سان که از حدود آن تجاوز نکند، مانند در چهارچوب قانون صحبت میکنیم، در چهارچوب قانون بایستی قضاوت کرد. در چهارچوب علم گفتگو باید کرد.
 - در چهارچوب قرار دادن و در چهارچوب افکندن؛ مجازاً به معنی محدود کردن و برای چیزی حد و حدودی قرار دادن است.
چهارچوب. [چ ج م] (ل مرکب) از اصطلاحات علم آمار، اساس آمارگیری نمونه‌ای را اصطلاحاً چهارچوب گویند. و آن عبارت است از: فهرست مجموعه واحدهای جامعه مورد مطالعه که از آن به تعداد معینی نمونه انتخاب میشود. در طرح و اجرای هر آمارگیری لازم است که قبلاً اطلاعاتی از جامعه مورد مطالعه و بعضی از مشخصات جامعه آماری در دست باشد، تا به عنوان چهارچوب در طرح آمارگیری آن جامعه استفاده شود. این اطلاعات را ممکن است از آمارگیری‌های قبلی که درباره موضوع مورد مطالعه انجام گرفته و یا از منابع دیگر مثلاً

اطلاعاتی که در ادارات و مؤسسات دولتی و وابسته به دولت موجود است به دست آورد. این اطلاعات را معمولاً از آخرین سرشماری یا آمارگیری به دست می‌آورند و این اطلاعات هرچه تازه‌تر و دقیق‌تر باشد از آمارگیری نتیجه بهتری گرفته میشود. زیرا اگر زمان تهیه چهارچوب خیلی دیرتر از زمان آمارگیری باشد ممکن است تغییرات کلی در وضع واحدهای نمونه حاصل شده باشد و آمارگیری بی‌ارزش شده باشد، و تورش تولید کند. (روشهای مقدماتی آماری ۳۲).
چهارچوب فطرت. [چ ج م ف] (ل مرکب) اضافی. کنایه از چهارعنصر است. رجوع به چارچوب فطرت شود.
چهارچوبه. [چ ج م ب] (ل مرکب) چهارچوب. رجوع به چارچوب و چارچوبه و چهارچوب شود.
چهارچوبه. [چ ج م] (لخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بیرجند. ۱۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه و قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و انگور است. شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
چهارچهار. [چ ج م] (ل مرکب) مربع. چهارضلعی. رُباع. || چارچار. چهار روز از آخر جمله بزرگ و چهار روز از اول جمله کوچک زمستان که مصادف است با ششم تا چهاردهم بهمن ماه.
چهارچهارگردن. [چ ج م گ] (ص مرکب) به دسته‌های چهارتائی قسمت کردن.
چهارحاشیه. [چ ج م ح] (ل مرکب) چهار طرف. چهاردور.
چهارحد. [چ ج م ح] (ل مرکب) چهارجهت چیزی. چهارسوی چیزی. حد شمالی و جنوبی و شرقی و غربی چیزی؛ زمین چار خلیفه ملک پیداست. خانه به چهارحد میباشد. نظامی.
چهارحد. [چ ج م] (لخ) دهی است از بخش خرقان شهرستان ساوه. رجوع به چارحد شود.
چهارحرفی. [چ ج م] (ص نسبی) کلمه‌ای که از چهار حرف تشکیل شده باشد. مانند: آغوش. رباعی. رجوع به چارحرفی شود.
چهارحصار. [چ ج م ح] (ل مرکب) چهاربار. چهارقلعه. چهارحصن. || ادعائی که بر پیراهن جنگجویان می‌نوشتند تا از آسیب و گزند مصون مانند. چارحصار.
چهارحمال. [چ ج م ح] (ل مرکب)

چهار باربر. چهارحمل کنند. || چهاربسیط که کنایه از چهارعنصر باشد. (برهان) (آندراج). چهارعنصر. (ناظم الاطباء). کنایه از چهارعنصر است. || چارستون خانه. رجوع به چارحماش شود.

چهارحوض. [چ / ح / ح / ح] (اخ) نام یکی از کاخهای شاه عباس صفوی در اصفهان که در مجاورت عمارت تیموری واقع بود. و از یک طرف به باغ چهلستون و از طرف دیگر به میدانی (که به نسبت نام همین کاخ میدان چهارحوض خوانده میشد) ارتباط داشت.

چهارخال. [چ / خ] (ا مرکب) مرکب از چهار (عدد اصلی) + خال. در تداول عامه مرادف «لو». و خال به هر یک از نقش‌های قراردادی ورق‌های بازی اطلاق شود. و هر خال نماینده واحدی باشد. چهارلو، برگ یا ورق بازی که چهارلو یا چهار نقش داشته باشد. || اصطلاح دیگری است در ورق‌بازی و آن چهارگونه نقش منقوش بر ورقهای بازی است و آن نقوش: خال سیاه^۱، خشت^۲ دل^۳ گشیز یا خاج^۴ است. || اصطلاح دیگری است در ورق‌بازی و آن چهار مشابه است از چهار نقش چون: چهارآس، چهارشاه، چهاربی‌بی، چهارسرباز، چهارده‌لو و غیره...

چهارخان. [چ / خ] (ا مرکب) خانه زیر افشار در نرد. (یادداشت مؤلف).

چهارخانوار. [چ / ن / ن / ن] (اخ) دهی است جزء دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه. از چشمه آبیاری میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهارخانه. [چ / ن / ن / ن] (ص مرکب) که خانه‌های چهارگانه داشته باشد. که نقش چهار گوشه و خانه‌های منظم (مربع) داشته باشد. شطرنجی: پارچه چهارخانه: پارچه‌ای که خانه‌های مربع شکل داشته باشد.

چهارخانه. [چ / ن / ن / ن] (ا مرکب) شکبه گویند. || نوعی طعام که گیا نیز گویند. || آنان قندی نازک. || نوعی رشته فرنگی که از خمیر سازند. (ناظم الاطباء).

چهارخانه سر. [چ / ن / ن / ن] (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان. ۷۱ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش جای است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چهارخانه کردن. [چ / ن / ن / ن] (ا مرکب) شطرنجی کردن. به خانه‌های مربع شکل قسمت کردن. در اصطلاح نقاشی و نقشه کشی، وقتی که نقاش یا نقشه کش در کار نقاشی و نقشه کشی ناتوان است و چیره دستی خاص این دو فن را ندارد بر صورت یا نقشه‌ای که می‌خواهد آن را چند برابر کند، اول چهارخانه‌های کوچک رسم میکند و سپس

کاغذ یا پارچه‌ای که آن صورت و نقشه را می‌خواهد روی آن نقاشی کند یا بکشد، به تعداد خانه‌های صورت و نقشه اصلی (منتهی) هر چند برابر که بخواید بزرگتر) چهارخانه میکند. چون معمولاً جزئی از صورت یا نقشه اصلی در هر خانه کوچک قرار میگیرد. نقاش یا نقشه کش به آسانی میتواند همان وضع و حال را در خانه مشابه اما بزرگتری که روی کاغذ یا پارچه که از پیش چهارخانه و آماده کرده است منکس و مرتسم کند و در حقیقت چهارخانه کردن تصویر یا نقشه، یک نوع تجزیه کردن صورت و نقشه است به اجزاه بسیار کوچک.

چهارخایه. [چ / ی / ی / ی] (ص مرکب) که خایه چهار دارد. || مجازاً جگرآور. دلیر. گندآور. خایه‌دار. زرنش. مرد مرده: گرکنده بینی تراخته کنند هر در که از او کنند یک لخته کنند تاکی بود این چهارخایه زرنشان خوب است که بینی تراخته کنند.

شرف‌الدین شفانی. || پردلی در شکار. (اشتیگاس). || استیزه جو. جنگخواه. جنگ‌آرزو (اشتیگاس). || زن باره. (اشتیگاس).

چهارخایگی. [چ / ی / ی / ی] (حامص مرکب) حالت و چگونگی چهارخایه. مجازاً دلیری و جنگجویی. گندآوری. خایه‌داری. || زن بارگی. داشتن میل فراوان بزنان. رجوع به چارخایگی شود.

چهارخروار. [چ / خ / ز] (اخ) دهی است از دهستان نوده چناران بخش حومه شهرستان بجنورد. ۲۲۷ تن سکنه دارد. از رودخانه و چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت و مال‌داری میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارخصم. [چ / خ / خ] (ا مرکب) چهار دشمن. چهارضد. || مجازاً چهارعنصر. رجوع به چارخصم شود.

چهارخلط. [چ / خ / خ] (ا مرکب) در اصطلاح پزشکان قدیم، بلغم و خون و سودا و صفاست. رجوع به چارخلط شود.

چهارخلیفه. [چ / خ / ف / ف] (اخ) چهار خلیفه صدر اسلام: ابوبکر، عمر، عثمان و علی بن ابیطالب (ع). چهاریار. رجوع به چارخلیفه شود. || (ا مرکب) کنایه از چارعنصر است.

چهارخوان. [چ / خ / خ / خ] (ا مرکب) چهارجوی بهشت. || (اخ) کنایه از نیل و فرات و دجله و جیحون است. رجوع به چارخوان شود.

چهارخواهر. [چ / خ / خ / خ] (ا مرکب) کنایه از چهارعنصر است. چهارگوهر.

چهارآشخج:

وین هر چهارخواهر زاینده با بیجان بی عدد و بی مر. ناصرخرو. **چهارخیابان.** [چ / ج] (ا مرکب) جانی که دو خیابان یکدیگر را قطع کنند. میدانی که چهار خیابان از چهار سو به آن منتهی شود. رجوع به چارخیابان شود.

چهاردانگ. [چ / ج] (ا مرکب) چهار قسمت از شش قسمت چیزی. ثلثان. (زمخشری) (مذهب الاسماء). دو ثلث. || اصطلاح موسیقی (آواز) است. رجوع به دانگ شود. || اصطلاحی در تراشیدن قلم. رجوع به چاردانگ شود.

چهاردانگ. [چ / ج] (اخ) از قرای محال نرماشیر است. ۱۴۲ خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۹۸).

چهاردانگ. [چ / ج] (اخ) ده کوچکی است از دهستان میان تکاب بخش بستان شهرستان گناباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهاردانگ. [چ / ج] (اخ) ده کوچکی است از دهستان میان بخش بستان شهرستان گناباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهاردانگ و نیم. [چ / گ / گ] (ا مرکب) نه قسمت از دوازده قسمت چیزی. نصف و ربع چیزی با هم. (از زمخشری): ... والعمال سکه نواب کامیاب اقدس اشرف اصلی نیز پنجاهی به وزن نه دانگ و نیم زمان شاه محمود و طلای اشرفی به دستور قدیم چهار دانگ و نیم سکه میشود و کمال رواج و رونق الحمدلله در اصفهان و تمام اطراف ممالک محروسه دارد. (تذکره الملوک ج ۲۴ ص ۲).

چهاردانگه. [چ / گ / گ] (ص مرکب) چیزی که دو قسمت از سه قسمت را داشته باشد. که دو ثلث از تمام را بدارد. || در اصطلاح بنایان آجری که دو دانگ آن شکسته باشد. (یادداشت مؤلف).

چهاردانگه. [چ / گ / گ] (اخ) نام شاخه‌ای از رود کارون. رود کارون چون به شوشتر رسد به دو شاخه گردد، شاخه‌ای از جانب مغرب شهر رود و شاخه دیگر از جانب مشرق آن و پس از طی حدود ۵ فرسنگ باز بهم رسند. و جلگه میاناب را درون این دو شاخه تشکیل دهند. چهاردانگه یا شطیط نام شاخه بزرگتر است که به مغرب شهر رود و دودانگه یا گرگر نام شاخه کم‌آب‌تر که به مشرق شهر جاری باشد.

چهاردانگه. [چ / گ / گ] (اخ) از قرای بلوک سرحد فارس است. (مرآت البلدان ج ۲۹۸۴).

1 - Pique. 2 - Carreau. 3 - Cœur. 4 - Tréfle.

ز بلوکات سردسیر فارس. (تاریخ عصر حافظ ص ۲۴۸). از بلوکات ولایت قشقای فارس. طولش ۱۴۴ و عرض آن ۶۶ هزار گز میباشد. حد شمالی آباده و اقلید، جنوبی سئین و کالیفروز و شرقی قنری و غربی شس ناحیه. آب و هوای آن سردسیر است، و همیشه ۶۵۰۰ تن میباشد. چهار دانگه به چهار ناحیه قسمت میشود: خونکشت، بجان، خسرو شیرین و کوشک زرد. و دارای ۲۹ قریه است. (یادداشت مؤلف).

چهار دانگه. [چ گ] [ا]خ] دهی است از بلوکات ولایت قراجه داغ آذربایجان، ۴۳ قریه دارد و ۴۰ فرسخ مساحت آن است. مرکز آن قریه سیاندرون حد شمالی ارس کنار شرقی گرمادوز.

چهار دانگه. [چ گ] [ا]خ] دهی است از نعتان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران، ۱۸۱ تن سکنه دارد. از قنات و رودگردان آبیاری میشود. محصولش غلات، بنشن، چغندر قند و انگور است. صیفی کاری دارد. شغل اهالی زراعت و گنهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چهار دانگه. [چ گ] [ا]خ] دهی است از نعتان غار بخش ری شهرستان تهران. ۱۰۵۵ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، چغندر قند، و انواع میوه است. صیفی کاری دارد. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چهار دانگه. [چ گ] [ا]خ] نام یکی از بخشهای شهرستان ساری که از شمال به بخش مرکزی ساری و بخش بهشهر، از جنوب و خاور به ارتفاعات سینه کوه، دازاب کوه، پادله کوه، و کوه چنگی از سلسله جبال البرز و از باختر به بخش دودانگه محدود است.

وضع طبیعی: در این بخش سه دره مهم وجود دارد که جهت آنها از جنوب خاور بشمال باختری است و چهار رشته کوه پوشیده از درخت های جنگلی بین این دره ها واقع گردیده. طول این دره ها در حدود صد هزار و فاصله بین آنها در حدود ۳۰ هزار گز است و در خانه گرماب در دره باختری جریان دارد. و قراء دهستان سورتیچی در کناره های این دره واقع شده اند. در دره مرکزی رودخانه زارمرود جریان دارد. و قراء دهستان هزارجریبی در قسمت علیا و قسمتی از قراء سورتیچی در قسمت سفلی آن وجود دارد رودخانه مهربان یانکا در دره سوم که تقریباً شرقی غربی است جریان دارد و قراء دهستان شهریاری در قسمت علیا و قراء دهستان بخش در قسمت سفلا واقع گردیده. راههای

بخش به علت وجود جنگلهای انبوه و شیب زیاد صعب العبور است. و در زمستان و مواقع بارندگی و آمد و شد مشکل میشود. اکثر قراء بخش در دامنه های جنوب ارتفاعات واقع شده دامنه های شمالی دارای دامنه های انبوه است. جنگلهای بخش برای گاو داران بسیار مفید است. در طول رودخانه تا حدود ۷۰ هزار گز برنج کاشته میشود. آبادیها با مسافت هزار تا شش هزار گز دورتر از رودخانه روی ارتفاعات قرار دارد. محصول عمده بخش برنج است که در کنار رودخانه کاشته میشود. در ارتفاعات و دامنه ها غلات دیمی و لبنیات است. شغل عمده اهالی کشاورزی و گلهداری است. این بخش از ۳ دهستان تشکیل شده مرکز بخش قصبه کیاسر است. تعداد قراء و جمعیت دهستان عبارت است از:

۱- دهستان سورتیچی ۹۴ آبادی و ۲۲۲۰۰ نفر

۲- دهستان هزارجریبی ۵۴ آبادی و ۱۵۰۰۰ نفر

۳- دهستان شهریاری ۴۷ آبادی و ۱۳۰۰۰ نفر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهار دانگه. [چ گ] [ا]خ] نام یکی از دهستانهای پنجگانه بخش هوراند شهرستان اهر. در شمال بخش واقع است. آب و هوای آن معتدل مایل به گرمی است. از شمال و باختر به دهستان گرمادوز، از جنوب به دهستان های دودانگه و دیکله، و از خاور به دهستان انگوت محدود میباشد. قراء تابعه از رودخانه های محلی و چشمه سارها آبیاری میشود. از ۲۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده که روی هم رفته ۵۲۷۰ تن سکنه دارند. قراء مهم آن: کاوار، کورن، کلی قوزی، دهرود، و مرکز دهستان ارلان میباشد. محصول عمده اش غلات، حبوبات و میوه های جنگلی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهار دانگه. [چ گ] [ا]خ] نام یکی از دهستان های جنوب خاور شمال به جهودانه شود.

چهار درخت. [چ د] [ا]خ] دهی است از دهستان بالا رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه، ۱۱۳ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، چغندر قند است. شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهار در خمی. [چ د] [ا]خ] نام سکویی در زمان اتا فردات اول پادشاه پارس، در حدود ۳۰۰ ق.م. که ارزش آن معادل چهار درهم بوده است. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۴۹۶).

چهار در خمی قره: نام سکویی از قره در زمان ابوالگراس دوم والی صیدا در حدود ۲۵۰

ق.م. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۶). **چهار درد.** [چ د] [ا]خ] (مرکب) کنایه از درد زاهوست. درد شدید هنگام زایمان. درد سخت زن زاج. رجوع به چار درد شود.

چهار درگاه. [چ د] [ا]خ] (مرکب) سرپرده. خیمه. رجوع به شامیانه شود.

چهار درویش. [چ د] [ا]خ] نام افسانه ای کهن است. (از یادداشت مؤلف). افسانه عامیانه مختصر و منظومی است به طرز مثنوی در سه داستان مشتمل بر لطائف و نکته ها که در آن سه درویش سرگذشت خود را برای امیر خراسان باز میگویند، و امیر خراسان نیز داستان زندگی خویش را برای آنان نقل میکند. داستان چهار درویش را بعضی از امیر خسرو دهلوی دانسته اند، که درست نیست. میر محمد حسین تحسین آن را به نام نو طرز مرصع به هندوستانی ترجمه کرد. و ترجمه دیگری از آن به نام باغ و بهار بوسلف یکی دیگر از مردم هند صورت گرفت. افسانه چهار درویش در بعضی طبع شده است. و نظم آن از خواجه ابوتراب بن خواجه علیخان بن نجم الدین بن خواجه علی نتری منخلص به نقاش است. رجوع به چار درویش شود.

چهار دره. [چ د] [ا]خ] دهی است از دهستان بهمنی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. ۱۰۰ تن سکنه دارد. از رودخانه پوتو آبیاری میشود. محصولش غلات، برنج، پشم و لبنیات و صنایع دستی قالی، قالیچه، جاجیم و پارچه بافی برای چادر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهار دری. [چ د] [ا]خ] (ص نسبی) اتاقی که چهار در معمولاً به سوی حیاط یا باغچه و باغ داشته باشد. اتاقی که در ضلع مشرف به حیاط آن چهار در نصب شده باشد. اتاقی که از آن چهار در به جانب حیاط گشوده شود. || (مرکب) کنایه از دنیا است. || کنایه از عناصر چهارگانه است. رجوع به چاردری شود.

چهار در پچه. [چ د] [ا]خ] (مرکب) کنایه از چشم و گوش و دهان و بینی است. (از شرفنامه منیری) (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || کنایه از چهار عنصر است. || کنایه از کسی است که بر یک سخن نماند. (آندراج) (انجمن آرا).

چهار دست و پا. [چ د] [ا]خ] (مرکب) قوائم حیوان؛ یعنی مجموع شمار دستها و پاهای کسی یا حیوانی. دودست و دو پای او؛ چهار دست و پای خود را برداشت [گ] و آوازی حزین و ناله ای از او شنیده میشود. (انیس الطالین ص ۲۹).

چهار دست و پا رفتن. [چ د] [ا]خ] ز

ت) (مص مرکب) خمیده بر دو دست و دو پا قرار گرفتن همچون ستوران و حرکت کردن. مانند ستور رفتن. چون چهارپایان حرکت کردن. رجوع به چار دست و پا رفتن شود.

چهاردستی. [چ / ج] [ص نسبی، ق مرکب] با چهار دست. که در آن چهار دست باشد.

— قمار چهاردستی؛ قماری که چار حریف در آن به بازی نشیند. رجوع به چار دستی شود.

چهار دندان. [چ / ج] [ص مرکب] که دندان چهار دارد. || شتر هفت ساله. (فرهنگ نظام).

چهار دندان پیشین. [چ / ج] [ص مرکب] ترکیب وصفی، (مرکب) دندانهای پیشین انسان و دیگر پستانداران. دندانهای تیز و بران که در انسان تعدادشان در هر فک چهار باشد. زیبایه. ثنایا.

چهار دندان شدن. [چ / ج] [ص مرکب] دارای چهار دندان گردیدن. || در چهارپایان اهلی کتایه از پیر شدن باشد. چهار دندان شدن شتر، بهفتم سال رسیدن شتر است. و چهار دندان شدن گاو، اشاره به پیر شدن گاو میباشد؛ شتر که چهار دندان شود از آواز جرس ترسد. (تذکره الاولیاء).

چهار دندانه. [چ / ج] [ص نسبی] که دندانه چهار دارد. || رباعی الاصل؛ شتر هفت ساله. رجوع به چهار دندان شود.

چهار دوال. [چ / ج] [ص مرکب] قطعه چوبی کوتاه است که مکاربان به یک سر آن چهار دوال و سیخ کوچکی نصب کنند و حیوانات را بدان برانند و به جای دوال اگر زنجیر کنند شلاق گویند. (از لغت محلی شوشتر خطی). رجوع به چار دوال شود.

چهاردولی. [چ / ج] [ص نسبی] نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش مرکزی شهرستان مراغه. در جنوب خاوری بخش واقع و موقعیت آن کوهستانی است. قراء دهستان از چشمه سارها و قنات و آبهای برف و باران آبیاری میشود. محصول عمده اش غلات و لبنیات است. شغل ساکنین قراء دهستان کشاورزی و گلهداری، و صنایع دستی و جاجیم و جوراب بافی است. دهستان چهاردولی از ۵۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و روی هم رفته ۱۰۱۹۰ تن سکنه دارد. راه شوسه میاندوآب به شاهین دژ از قسمت جنوب باختری این دهستان عبور میکند. ابنیه قدیمی این دهستان به شرح زیر است: در قریه چچکلو خرابه‌های سه قلعه و آثار شهر هلا کوخان باقی است. در قریه فتور خرابه‌های قلعه ساری‌دش و در قریه خلیج قلعه جرم‌دش و در قریه خوشانی بالا غار بزرگی است که بیشتر اهالی آثار مزبور را

منسوب به دوره مغول میدانند. مرکز دهستان قریه محمودجیق میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهاردولی. [چ / ج] [ص نسبی] نام یکی از دهستانهای بخش قروه شهرستان سنندج است. این دهستان در جنوب خاوری بخش واقع شده و از شمال به دهستان اسفندآباد همین بخش، از خاور به بخش سینه‌رود، از جنوب به بخش اسدآباد و از باختر به بخش سنقر و کلیانی از شهرستان کرمانشاهان می‌پیوندد. هوای دهستان سردسیر است. (زمتان طولانی، تابستان معتدل). آبادیهای دهستان از چشمه آبیاری میشود. و محصول عمده آن غلات و لبنیات است. ارتفاعات در باختر این دهستان کوههای شمالی و خاوری بخش سنقر کلیانی و کوههای جنوبی دهستان اسفندآباد واقع است و خرسرنه -

سنگ‌سوراخ - بنصری نامیده میشوند. ارتفاع قله خرسرنه ۲۵۶۷. سنگ‌سوراخ ۲۹۲۷ و بنصری ۲۸۰۲ گز است. کوههای دهستان خدابنده‌لو در خاور دهستان کشیده شده و به سلسله اصلی الوند متصل میگردد. گردنه‌همه کسی بین قروه و همدان پست‌ترین نقطه کوه مذکور میباشد و ارتفاع آن ۲۱۶۵ گز است. رودخانه مهمی در این دهستان وجود ندارد. تنها رودخانه کوچک شیروانه و تکیه است که از ارتفاعات باختری سرچشمه گرفته به طرف شمال جریان پیدا میکند و به رودخانه شور می‌پیوندد. آب رودخانه‌های کوچک دیگر دهستان که در بهار و مواقع بارندگی زنده و آب دارند به رودخانه بالا منتهی میشوند. دهستان چهاردولی از ۳۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و ۱۲۰۰۰ تن سکنه دارد و قریه‌های مهم آن عبارت است از: صندوق‌آباد، نارنجک، آقبلاغ، باباشیداله، گندآب بالا و پائین. راه شوسه سنندج به همدان از وسط دهستان میگذرد. آبادیهای ناظم‌آباد دوسر، وی‌نار، و داش‌بلاغ این دهستان کنار راه شوسه واقع شده‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهاردولی اسدآباد. [چ / ج] [ص نسبی] یکی از دهستانهای چهارگانه بخش اسدآباد شهرستان همدان. این دهستان در شمال بخش واقع شده و از شمال به دهستان چهاردولی بخش قروه، از جنوب به دهستان جلگه‌افشار، از خاور به کوه آلماقولاغ و از جانب باختر به دهستان کلیانی اسدآباد محدود است. قسمت مرکزی شمال دهستان دشت، و جنوب باختر و خاور آن کوهستانی است. سردسیر است. زمستانهای آن طولانی و تابستان‌های آن معتدل است. قریه‌های کوهستانی از چشمه‌ها و قریه‌هایی که در

دشت واقع‌اند از رودخانه شهاب آبیاری میشوند. محصول عمده دهستان: غلات، حبوبات، پیاز، توتون و لبنیات است. این دهستان از ۲۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۸ هزار نفر است. مرکز دهستان آبادی چنار عباسخان و قراء مهم آن: کمک، پیرملو، ایوراع، قره‌بلاغ، آهوته، حسن‌آباد میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهارده. [چ / ج] [ص مرکب، ص مرکب] (مرکب) عدد اصلی میان سیزده و پانزده. ده بعلاوه چهار. رجوع به چارده شود.

— ماه شب چهارده یا چهارده شب؛ بدر. ماه تمام. پرمه. گرده‌مه. گرده‌ماه.

— مثل ماه شب چهارده؛ سخت زیبا. بسیار زیبا.

— مه چهارده‌شب؛ معشوق زیباروی؛ از تو ای چون مه چهارده‌شب

پانزده مه گست پیوندم. سوزنی.

چهارده. [چ / ج] [ص مرکب] دهستان لقمجان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان، ۳۲۸۳ تن سکنه دارد. از سفیدرود آبیاری میشود. محصولش برنج، و کف و ابریشم است. صیفی‌کاری دارد. شغل اهالی زراعت است. ۲۰ دربند دکان و یک حمام دارد. چهارده از محله‌های شیرکوه، کاسچان کاسچرا، لات‌محله تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهارده. [چ / ج] [ص مرکب] دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان. ۳۵۰ تن سکنه دارد. از سلمان‌رود و پل‌رود آبیاری میشود. محصولش برنج و چای است. شغل اهالی زراعت است. این ده از دو محل بالا و پائین تشکیل شده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهارده. [چ / ج] [ص مرکب] از قرای استرآباد است. خالصه دیوان از سه رشته قنات آبیاری میشود. (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۹۸). از دهات سدن رستاق (مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۶۸). دهی است از دهستان سدن رستاق بخش کردکوی شهرستان گرگان. ۱۱۸۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصول عمده اش برنج، غلات، پنبه، حبوبات و توتون و سیگار است. شغل اهالی کشاورزی و گلهداری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. یک دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چهارده. [چ / ج] [ص مرکب] دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه، ۲۲۵ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، پنبه و بنش است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و

قالیچه و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهاردهه. [چ ده] (بخ) دهسی است از دهستان فلاور بخش لرگان شهرستان شهرکرد. ۱۲۲ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و برنج است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان، گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چهاردهه‌ها. [چ ده] (بخ) مرکب از: چهار + دهه. ج. داهی، یعنی چهارگريزان و چهارزیرگان و مراد معاویه بن ابی سفیان، زباین ابیه، عمرو بن العاص، مغیره بن شعبه. شده: آن خداوند در بحر تفکر بطلب در صواب غوطه خورد و رانی زد که هرگز تخیسه آن چهار شخص که دهه‌ها عرب بودند؛ یعنی معاویه و زیاد و عمرو بن العاص و مغیره بن شعبه به گنه آن نرسیدی. (المضاف لی بدایع‌الازمان ص ۱۱۲).

چهارده بالا. [چ ده] (بخ) دهسی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند و ۱۱۸ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارده بند. [چ ده ب] (ص مرکب) مرکب از چهارده + بند که بند چهارده دارد. (مرکب) اصطلاحاً بند، بیت شعری است با فقیه خاص و ممتاز از قوافی ابیات قبل خود که در «ترکیب بند» به دنبال هر ترکیب آید و تر هر قسمت و ترکیب قافیه دیگر گیرد و در «ترجم بند» عیناً تکرار شود.

— چهارده بند محتشم؛ چهارده بند شعر در صیبت و سوک اهل بیت رسول، که محتشم کاشانی آن را سروده است. (یادداشت مؤلف).

چهارده پالین. [چ ده] (بخ) ده کوچکی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، و انواع میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارده جفته. [چ ده ج ت] (بخ) دهسی است از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد، ۲۰۰ تن سکنه دارد. از سراب هرسم آبیاری میشود. محصولش غلات، حبوبات، چغندر، توتون و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهارده چاک. [چ ده] (بخ) تیرمای از بین اینانلو از ایلات خسته فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶). رجوع به ایل اینانلو شود.

چهارده چریک. [چ ده چ] (بخ) یکی از طوایف ایل تشقانی که مرکب از ۱۲۰ خانوار

است و در حوالی سمیرم مکن دارند. (یادداشت مؤلف). طایفه‌ای از طوایف ایل تشقانی. (جغرافیای سیاسی کیهان ۸۳).

چهارده رودبار. [چ ده] (بخ) دهی است از دهستان نرم‌آب بخش دودانگه شهرستان ساری، ۱۲۰ تن سکنه دارد. از رودخانه تجم آبیاری میشود. محصولش غلات و برنج و شغل اهالی کشاورزی و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چهارده ساله. [چ ده ل / ل] (ص نسبی) کودکی که سال وی از سیزده گذشته اما به پانزده نرسیده باشد. رجوع به چارده‌ساله شود.

چهارده قوت. [چ ده ق و] (ص مرکب) چهارده نیرو که عبارت است از حواس ظاهری از قبیل: جاذبه، ماسکه، هاضمه، دافعه، غاذیه، مولده، مصوره، نامیه، غضبی، شهوانی و غیره. (حکمت اشراق صص ۲۸۸-۲۸۷).

چهارده کلاته. [چ ده ک ت] (بخ) دهی از دهات هزارجریب واقع در کوهستانهای جنوب شرقی مازندران. (ترجمه مازندران و استرآباد تألیف رابینو حاشیه ص ۸۴).

چهاردهم. [چ ده] (عدهد ترتیبی) مرکب، ص نسبی (مرکب از: چهارده + م) ماقبل مضموم، پسوند عدد ترتیبی و مراد از آن بیان مرتبه عدد است. رجوع به چاردهم شود.

چهارده معصوم. [چ ده م] (بخ) مراد پیغمبر اسلام و دخترش فاطمه و علی (ع) است با فرزندان که امامان شیعه‌اند؛ یعنی: امام حسن، امام حسین، امام زین‌العابدین، امام محمدباقر، امام جعفر صادق، امام موسی‌الکاظم، امام رضا، امام محمدتقی، امام علی تقی، امام حسن عسکری، امام مهدی قائم‌الزمان.

چهارده معصومی. [چ ده م] (ص نسبی) منسوب به چهارده معصوم. یعنی دوازده امام و پیغمبر اکرم و حضرت فاطمه. — سادات چهارده معصومی؛ ساداتی که گروهی از آنان در ایران و عده‌ای در کراچی بر می‌برند. آقاخان محلاتی از آنهاست. (یادداشت مؤلف).

چهاردهمین. [چ ده] (ص نسبی، علامت نسبت) آنچه در مرتبه چهاردهم قرار گیرد. رجوع به چاردهمین شود.

چهاردهه. [چ ده] (بخ) مرکب از: چهار + دهه، صفت نسبی (ده + ه) منسوب به عده ده. (چهار مرتبه ده تا چهل تا. عده ده را واحد مرتبه دوم یا مرتبه دهگان (عشرات)

قرار میدهند و آن را یک‌دهه مینامند و از آن یکی از سه بخش سه‌گانه ماه اراده کنند، چنانکه دهه آخر ماه صفر. یا دهه اول ماه محرم؛ یعنی ده روز متوالی آخر ماه صفر و ده روز متوالی اول تا دهم ماه محرم. و یا یکی از بخشهای دهگانه قرن (صد سال) را منظور دارند چنانکه دهه دوم قرن پنجم؛ یعنی سالهای ۴۱۱ تا ۴۲۰ و جز آن.

چهارده هزار. [چ ده ه] (عدهد مرکب، ص مرکب، مرکب) اربع‌عشر الفاً. عددی که از هزار برابر کردن عدد چهارده پیدا شود.

چهارده یک. [چ ده ی / ی] (ص مرکب) یک چهاردهم، یک قسمت از چهارده قسمت چیزی.

چهاردیوار. [چ دی] (ص مرکب) چاردیوار. جانی که از چهار ست محصور بود. که از هر سوی دیواری گرد او بکشد. محاط به چهار دیوار از چهار سو. چهاردیواری. دیواربست؛ و یک روز به نزدیک آن چاردیوار گذشت و او را قصه آن دیواربست و آن مردمان بگفتند. (ترجمه تفسیر طبری). (کنایه از چهار طرف عالم (برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

— چهاردیوار جهان (گیتی)، چهارحد عالم. (فرهنگ فارسی معین).

— (کنایه از چهار عنصر. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).

— چهاردیوار نفس؛ کالبد آدمی. بدن آدمی. جسم آدمی.

— (کنایه از دنیا و جهان میباشد. رجوع به چاردیوار شود.

چهاردیوار. [چ دی] (بخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد، ۲۴۱ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، توتون و حبوبات است. شغل اهالی کشاورزی و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهاردیوار. [چ دی] (بخ) ده کوچکی است از دهستان بساجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهاردیوار. [چ دی] (بخ) ده کوچکی است از دهستان هترا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چهاردیواری. [چ دی] (ص نسبی) مرکب، (مرکب) منسوب به چهار دیوار. جانی که از چهار طرف با چهار دیوار محصور شده باشد. چهاردیواری؛ آن مردگان در آن چهاردیواری بمانندن سالیان بسیار. (ترجمه

تفسیر طبری، رجوع به چار دیواری شود.
- بودجه چهاردیواری؛ بودجه درست و کامل.

- چهاردیواری اختیاری؛ مثلی است که از آن مصونیت حقوقی خانه و جایبش را خواهند. (یادداشت مؤلف).

- چهاردیواری بودجه؛ چهارچوب بودجه در حد توانائی و امکانات بودجه.

چهاردیه. [ج] [د] [ا]خ از اعمال ارجان است و ارجان از اعمال پارس است. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۴۸ و ص ۱۲۰ ج کبریج).

چهارراه. [ج] [ا] (مربک) جانی که در راه یا دو کوچه همدیگر را قطع کنند. محل تقاطع دو کوچه یا دو راه یا دو خیابان. آنجا که از چهار جهت و سوی گذر و معبر متد گردد و هر معبری راهی مقابل خود و ممتد در جهت مخالف خود داشته باشد. رجوع به چارراه شود.

- سر چهارراه؛ ملتقای گذرهای چهارگانه یا نقاط متصل به محل تقاطع. حوالی جانی که از هر جهت از جهات چهارگانه آن گذر و معبری بیرون رفته باشد.

چهارراه. [ج] [ا] (مربک) داروئی است. و صاحب ذخیره خوارزمشاهی در ترکیب معجون شلیتا نام آن آرد و به تازی آن را تراب اربعه گویند. (یادداشت مؤلف).

چهارراه. [ج] [ا]خ دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. در ۱۲ هزارگزی باختر لنده مرکز دهستان واقع است. ۱۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارراه. [ج] [ا]خ دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. در ۱۵ هزارگزی خاور فهلیان و ۴ هزارگزی خاور شوشه کازرون به بهبهان واقع است. ۳۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، حبوبات و برنج است. شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهارراه. [ج] [ا]خ دهی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان دره گز. ۱۶۵ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات و بنش است. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارراه. [ج] [ا]خ ده کوچکی است از بخش سمیرم شهرستان شهرضا. در ۴۶ هزارگزی جنوب باختر سمیرم واقع است. ۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چهارراه گیشین. [ج] [ا]خ دهی است از دهستان پشتکوه باشت و بابونی بخش گچساران شهرستان بهبهان. ۶۵۰ تن سکنه دارد. از قنات و چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و روغن است. شغل اهالی زراعت، حشم‌داری و صنایع دستی زنان میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارراهی. [ج] [ا] (مربک) تداول دیگری از چهارراه. رجوع به چارراه و چهارراه شود.
چهارراهی. [ج] [ا]خ طایفه‌ای از ایلات ممسنی فارس است. (یادداشت مؤلف). از ایلات متفرقه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

چهاررئیس. [ج] [ز] [ا] (مربک) کنایه از عناصر چهارگانه است. (برهان) (آندراج):

مباد کز پی خشنودی چهاررئیس

دو پادشاه را در ملک دل بیازارم. خاقانی.

چهارردیفی‌ها. [ج] [ز] [ا] (ص نسبی)^۱ راستای از ستارگان دریائی که دو ردیف یا در هر طرف ناودان آمولا کر دارند. مانند استریاس گلاسیالیس^۲ که در تمام دریاها فراوانند و استریاس روبنس^۳ که در تمام اقیانوسها زیست میکنند. و هلیاستر^۴ که ۳۰ تا ۴۰ بازو دارد. (جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۲۶۰).

چهاررکن. [ج] [ا] (مربک) ارکان اربعه پایه‌های چهارگانه. ||عناصر چهارگانه. چهارآخشیج. آب و آتش و باد و خاک. ||چهارطبع. طبایع اربعه. ||دو دست و دو پا.

- چهاررکن کعبه؛ منار شامی و یمانی و عراقی و حجرالاسود. و این چهار از ارکان کعبه است. (غیث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء)؛ خانه کعبه به میان مسجدت مربع طولانی، که طولش از شمال به جنوب است و عرضش از مشرق به مغرب، و طولش سی ارش است و عرض شانزده و در خانه سوی مشرق است و چون در خانه روند، رکن عراقی بر دست راست باشد و رکن حجرالاسود بر دست چپ و رکن مغربی جنوبی را رکن یمانی گویند. و رکن شمال مغربی را رکن شامی گویند و حجرالاسود در گوشه دیوار به سنگی بزرگ ترکیب کرده‌اند و در آنجا نشاندند چنانکه چون مردی تمام‌قد بایستد با سینه او مقابل باشد. (سفرنامه ناصرخروج دبیرسیاقی صص ۹۵-۹۴).

- چهاررکن مناسک؛ مسج، طواف، سعی و حلق در مناسک حج.

چهاررنگ. [ج] [ز] [ا] (مربک) نام دو رگ در لب زیرین و دو رگ در لب زیرین باشد و قصد آن در بیماریهای دهان و لثه سود دارد. (بحر الجواهر)؛ آن کانت الماده فضلة حارة (فی امراض اللثة) استعمل الاستفراغ و قصد

الجهارک. (قانون ابوعلی سینا کتاب سیم ص ۱۰۰). و مغرب آن چهاررک است. و هی عروق اربعه علی کل شفة منها زوج. (قانون ابوعلی سینا کتاب اول ص ۱۲۴).

چهارروزه. [ج] [ز] [ا] (ص نسبی) مجازاً به معنی زودگذر و ناپایدار که بس نیاید و به درازا نکشد. سنجی.

- چهارروزه عمر یا عمر چهارروزه؛ عمر زودگذر.

- دنیای چهارروزه؛ دنیای ناپایدار. جهان گذران.

چهارزانو. [ج] [ا] (مربک) نوعی از نشستن است. مربع نشستی. قرار گرفتن روی زمین به کیفیتی که هر دو ساق یا به جانب داخل خم و با یکدیگر متقاطع گردند و سر زانوان به جانب بیرون متمایل باشند و کف پا در زیر آن واقع شود:

گفتا منشین چهارزانو
کآن هست نشانه تکر
نشستند جز دو زانو
نیکوآبدان و مردم حر
گفتم چه ادب کدام حری
بشنو ز من این حقیقت مر
آموخته‌ایم این ادب را
ما از عرب و عرب ز اشتر. دهخدا.

رجوع به چارزانو شود.

چهارزانو زدن. [ج] [ز] [ا] (مصص) (مربک) نوعی از نشستن است به طوری که زانوها در طرف راست و چپ قرار گیرد و پای چپ زیر زانوی راست و پای راست زیر زانوی چپ باشد. (از فرهنگ فارسی معین). مربع نشستن. گردپای نشستن. رجوع به چارزانو زدن و چارزانو نشستن شود.

چهارزانو نشستن. [ج] [ز] [ا] (ش) (مصص) (مربک) مربع نشستن. تبریع. (زوزنی). گردپای نشستن. (یادداشت مؤلف). رجوع به چارزانو زدن و چارزانو نشستن شود.

چهارزبان. [ج] [ز] [ا] (ص) (مربک) کنایه از کسی است که بر یک سخن نماند و هر لحظه سخنی گوید. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || (مربک) کنایه از چشم و بینی و گوش و دهن باشد. (انجمن آرا).

چهارزبانی. [ج] [ز] [ا] (حامص) (مربک) عمل چهارزبان. رجوع به چهارزبان شود. || (مربک) کنایه از چهارعصر است. رجوع

1 - Quadrisesónes.

2 - Asterias glacialis.

3 - Asterias rubens.

4 - Heliaster.

به چارزبانی شود.

چارزبو. [چ ز ب] (بخ) دهسی است از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. در ۲۴۰۰۰ گزی شمال خاوری شاه‌آباد کنار راه شوشه شاه‌آباد به کرمانشاه واقع است، ۸۴۰ تن سکنه دارد. از چشمه ییاری میشود. محصولش غلات. چغندر قند و نباتات است. چهارزیر در سه محل زیر واقع شده. چهارزیر بالا. ۱۰۰۰ گزی شمال گردنه معروف چهارزیر؛ چهارزیر پائین. ۱۵۰۰ گز پائین تر از چهارزیر بالا، چهارزیر عینیتهی خانی، ۳۰۰۰ گز با چهارزیر پائین قاصه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چارزن. [چ ز] (ا مرکب) کنایه از چهار عنصر است:

تگری کاین چارزن هموار

همی از هفت شوی چون زاید. ناصر خسرو.

چهار ساعته. [چ / ج غ ت / ت] (ص نسبی) به مدت چهار ساعت. زمانی به اندازه چهار ساعت: تمام راه را چهار ساعته رفت. بن همه راه را چهار ساعته آمد.

چهار ساق. [چ / ج] (ا مرکب) این ترکیب در بیت ذیل از نظامی آمده است و از آن معنی چهارپایه و چهارستون برمی آید:

دین را که چهار ساق دادی

ز شگونه چهارطاق دادی. نظامی.

چهار سالگی. [چ / ج ل / ل] (حامص مرکب) چهارساله بودن. || حالت و چگونگی چهارساله. رجوع به چار سالگی شود.

چهار ساله. [چ / ج ل / ل] (ص نسبی) که چهار سال داشته باشد. که چهار سال بر وی گذشته باشد: اجزاء؛ چهارساله شدن شتر. رباع: چهارساله شدن گوسفند. (تاج المصادر بیغی). رجوع به چار ساله شود.

چهارستون. [چ ش] (بخ) دهسی است از دهستان کرمانی بخش شاهپور شهرستان خوی، ۱۸۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهارستون بدن. [چ / ج ش ن ب د] (ا مرکب) دو دست و دو پا. رجوع به چارستون بشن شود.

چهارسو. [چ / ج س] (ا مرکب) چارسر. عطلاهی است در بازی ورق و آن چهار صورت یکسان چهار خال مختلف باشد. مانند چهارشاه که خال یا نقش چهارگانه شاه ورق است در هر دست ورق. و چهاربی بی که چهار خال یا نقش بی بی است در یک دست ورق و چهار سرباز که چهار نقش یا خال سرباز است در یک دست ورق. و این نام

شاید بدانجهت اطلاق شده است که در صورت معمولاً نیمی از تته که شامل سر و قسمت کمی از شانه و سینه است تصویر میشود و اطلاق سر به نقش از باب ذکر جزء و اراده کل است.

چهارسر آوردن. [چ / ج س و د] (مص مرکب) اصطلاحی است در بازی ورق و بازی آس. و آن با هم آوردن یا جمع آمدن چهار صورت شاه یا آس یا بی بی از خالها و نقش های چهارگانه ورق است در یک دست بازی. رجوع به چارسر آوردن شود.

چهارسریاز. [چ س] (ا مرکب) چهار صورت سرباز از چهارتتش و خال که بر هر دست ورق بازی تصویر شده است و هر صورت را به نوع خال همراه آن بازخوانند چنانکه به تناسب گویند سرباز خاج (گشیز)، سرباز خال سیاه (بیک)، سرباز خشت (کارو) و سرباز دل (کور)، رجوع به چار سرباز شود.

چهارسروشست. [چ / ج س ر] (ا مرکب) چهار طبع. رجوع به چارسروشست شود.

چهارسلطان. [چ / ج س] (ا مرکب) رجوع به چارسلطان شود.

چهارسمت. [چ / ج س] (ا مرکب) چهارطرف. چهارجانب. چهارجهت. رجوع به چارست شود.

چهارسو. [چ / ج] (ا مرکب) چارسو. چهارسوک. چهارطرف. چهارجهت. چهارجانب. چهارست. || محل تقاطع دو بازار. آنجا که دو بازار مانند صلیب هم را قطع کنند

دانم که کوچ کردی از این کوچی خطر ره بر چهارسوی امان چون گذاشتی.

خاقانی. || چهاربازار. آن محل که بازار به چهار جانب از آن باز و متدد گردد. چهارسو. چهارسوق: «اذالتت اربع طرق یسمونها ربعة. و یسمیها اهل الکوفه: الجهارسو، و الجهارسو بالفارسیه». (البیان والتبیین جاحظ ج حسن السندی ج ۱ ص ۳۳). همین عبارت در طبع حسن افندی الفاکهانی ص ۱۰ «چهارسوک» آمده و این اصح است. (حواشی برهان): هر چهارسویی عرصه عرصات و لجه عمال. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۲).

فریق دیگر طرف چهارسو رفتند. (انیس الطالین ص ۱۰۱). در رفتن شما به طرف چهارسو حکمتی بوده است. (انیس الطالین ص ۲۰۹). اجازت طلبیدم که به طرف چهارسوی ترمذ روم. (انیس الطالین ص ۲۰۹). و به راه چهارسو به طرف یغدان بتعجیل روان شدم. (انیس الطالین ص ۳۲۱). || مربع. چهارپهلوی. چهارضلعی: و او را به حدود

کردوان یکی کوه است و سر او پهن و هامون. و چهارسو چهارفرسنگ اندر چهارفرسنگ و از هیچ سو بدو راه نیست مگر از یک سو. (حدود العالم). و این دکه ۵ چهارسوست یک جانب در کوه پیوسته است و سه جانب در صحراست. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۲۶).

— چهارسوها؛ ج چهارسو. ذواربقة اضلاع: «چهارسوها چند گونه اند». (التفهیم).

|| مکعب. شش وجهی: و گور مادر سلیمان از سنگ کرده اند خانه چهارسو هیچکس در آن خانه نتواند نگریدن. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۵۵). رجوع به چارسو شود.

چهارسو. [چ] (بخ) از آبادیهای مازندران و استرآباد است. و این اسفندیار گفته است: مصلقه بن هبیره که مدت دو سال با فرخان بزرگ در جنگ و ستیز بود سرانجام در راه بین کجور و کندسان کشته شد و در دهکده چهارسو مدفون شد. قبرش در آنجا در عهد مؤلف مزبور زیارتگاه مردم عوام بود زیرا گمان میکردند که مقبره یکی از اصحاب پیغمبرست. (ترجمه مازندران و استرآباد رایانو ص ۲۰۵).

چهارسویی. [چ / ج] (ص نسبی) منسوب به چهارسو. رجوع به چهارسو شود. || (حامص مرکب) مربع یا مکعب بودن چنانکه زمین یا خانه. || چهارضلعی: و نیز گردی و درازی و سه سویی و چهارسویی و نرمی و درشتی و آنچه بدین مانند. (دانشنامه علانی ابن سینا ص ۸۵ س ۱۶).

چهارسوق. [چ] (بخ) دهسی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان. در ۵۰ هزارگری شمال باختری قصبه کبودرآهنگ و ۶ هزارگری باختر راه قافله رو قدیم همدان به زنجان واقع است. ۲۰۴ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و نباتات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهارسوقه. [چ ق] (بخ) دهسی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، ۱۴۴ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارسوی. [چ / ج] (ا مرکب) که چهارطرف و جهت دارد. چهارسو. || مربع. و بدان صحیفه اندر انگشتی بود چهارسوی. (ترجمه تفسیر طبری).

1 - Tréfle. 2 - Pique. 3 - Correau. 4 - Cœur. ۵-دکه = سکو. مهتابی.

چهارسوی کردن. [ج / ک د] (مص مرکب) چهار طرفه کردن. از چهار طرف راه دادن. از چهار جانب راه گشادن. چهارراه کردن. تریب. (زوزنی). چهارسوی.

چهارشاخ. [ج / ج] (ا مرکب) ابزار چوبی که دسته آن به دسته بیل و پارو ماند و به یکسر آن چهار شاخه نوک تیز که اندکی خمیدگی دارند وصل شده است. و روی هم رفته به پنجه انسان و چنگال غذاخوری بی شباهت نیست و گاهی نیز ممکن است پنج شاخه و بیشتر داشته باشد. اما بهمین نام چهارشاخ خوانده میشود و برای به یاد کشیدن خرمنهای کوفته بکار رود تا دانه از گاه جدا ماند. شنه. پنجه. رجوع به چهارشاخ شود. [انوعی از تعزیرب. چارشاخ. در ترکیبات چهارشاخ ماندن و چهارشاخ نگه داشتن و چهارشاخ زدن آمده است. رجوع به این ترکیبات در ردیف خود شود.

چهارشاخ زدن. [ج / ز د] (مص مرکب) به باد کشیدن خرمن یا چهارشاخ تا دانه از گاه جدا گردد. باد دادن. رجوع به چارشاخ زدن شود.

چهارشاخ ماندن. [ج / د] (مص مرکب) کنایه از حرکت نتوانستن و بازماندن از جنبش است به سبب درد شدید و سخت اعضا... بی حرکت ماندن است که از شدت درد کمر یا درد پشت ناشی شود. جنبیدن نتوانستن از کمر به بالا به علت درد کمر یا شخ شدن اعصاب. (یادداشت مؤلف). رجوع به چارشاخ ماندن شود.

چهارشاخه. [ج / خ] (ص نسبی) که شاخه و شبه چهار دارد.

— جار چهارشاخه، لوستر و سقف آویزی که به هر جهت از جهات چهارگانه آن بازویی و شاخه‌های منتهی به لاسپ و حیابی متصل شود. نظیر پنج شاخه و ده شاخه و جز آن. رجوع به چارشاخه شود.

چهارشانگی. [ج / ن / ن] (حسامص مرکب) حالت و کیفیت چهارشانه. آنکه سینه و پشت و شانهای نیرومند و قوی دارد. صفت چهارشانه. رجوع به چهارشانه شود.

چهارشانه. [ج / ن / ن] (ص مرکب) دارای شانهای پهن و گشاده. با سینه‌ای پهن و قوی و پشتی فراخ. میانه بالائی با استخوان‌های درشت و سینه و کتفهای پهن و گشاده. دوبهری. مربع الخلق. مربع القامة. || تنومند. رجوع به چارشانه شود.

چهارشاه. [ج / ج] (ا مرکب) چارشاه. در بازی ورق و آس چهار ورقی که بر آنها صورت شاه مصورست و بر حسب نوع خالی که همراه صورت شاه آید، شاه خاج یا گشیز (ترف)، شاه خال سیاه (پیک)، شاه خشت

(کارو) و شاه دل (کورا) نامیده شود. — چهارشاه آوردن، جمع آوردن چهار ورق که صورت شاه بر آنها مصور باشد در یک نوبت و دست از بازی ورق یا آس.

— چهارشاهش به چهار آس خورده، تعبیری است از حریف قوی که برابر قویتر از خود قرار گیرد و مغلوب شود. گویند چون حریف حیلت و قوتی زیاده داشت دست از او برد. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۲).

چهارشاهی. [ج / ج] (ا مرکب) یک عباسی. هشت پول. هشت پول سیاه. || کنایه از میلی است ناچیز. ثروتی اندک.

چهارشاهی محله. [ج / ح ل ل] (اخ) ده کوچکی است از دهستان لقمجان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چهار شدن. [ج / ش د] (مص مرکب) دو به اضافه دو گشتن. اربع شدن. ارباع. (تاج المصادر بیهقی).

چهارشکل. [ج / ش / ش] (ا مرکب) چهار صورت. || در اصطلاح منطق اشکال چهارگانه یا اشکال اربعه منطبق. آن عبارت است از: شکل اول: حد وسط در صغری معمول و در کبری موضوع است و شرط انتاج آن «مفکب» یعنی باید صغری موجب و کبری کلی باشد. شکل دوم: حد وسط در

حد وسط در صغری و کبری موضوع است و شرط انتاج «مفکاین» یعنی صغری موجب و یکی از دو مقدمه کلی باشد. شکل چهارم: حد وسط در صغری موضوع و در کبری معمول است و شرط انتاج «مین کف» یا «خین کاین» میباشد که ممکن است دو صورت پیدا کند: اول آنکه دو مقدمه موجب و صغری کلی باشد. دوم آنکه مقدمتین از نظر سلب و ایجاب اختلاف داشته باشد و یکی از آن دو کلی باشد:

اوسط اگر حمل یافت در بر صغری و باز وضع به کبری گرفت شکل نخستین شمار حمل بهر دو دوم وضع بهر دو سوم رابع اشکال را عکس نخستین شمار؟ در جدول اشکال چهارگانه و صورتهای مختلفی که از تألیف آنها با هم پیدا میشود نموده شده است.

چهارشنبه. [ج / ش م ب / پ] (ا مرکب) نام روز پنجم هفته و آن میان سه شنبه و پنجشنبه است:

چهارشنبه که روز بلاست باده بخور به ساتگینی خور تا به عافیت گذرد. منوچهری.

رجوع به چارشنبه شود. — امثال: از خر می‌پرستند چهارشنبه کی است!

جدول اشکال و نتایجی که از تألیف نتایج و مقدمات قیاسات حادث شود

اشکال	مقدمات	حدود	صغری دور و عکس		کبری دور و عکس	
			نتیجه ۱	عکس نتیجه ۱	نتیجه ۲	عکس نتیجه ۲
شکل اول	صغری عکس صغری کبری عکس کبری	ج ب ب ج ب ا ا ب	۳ عکس کبری ۱ ۴ عکس کبری ۲	۳ عکس کبری ۱ ۲ عکس کبری ۲	۲ کبری ۱ ۱ کبری ۲ ۲ عکس صغری ۲ ۳ عکس صغری ۳	
شکل دوم	صغری عکس صغری کبری عکس کبری	ج ب ب ج ب ا ا ب	۲ کبری ۱ ۲ کبری ۲ ۱ صغری ۳ ۲ صغری ۴	۳ عکس کبری ۱ ۳ عکس کبری ۲ ۴ عکس صغری ۳ ۳ عکس صغری ۴	۲ کبری ۱ ۲ کبری ۲ ۲ صغری ۱ ۳ عکس صغری ۳	
شکل سوم	صغری عکس صغری کبری عکس کبری	ب ج ج ب ب ا ا ب	۲ عکس کبری ۲ ۲ عکس کبری ۱	۲ عکس کبری ۱ ۲ کبری ۲ ۲ صغری ۱ ۳ عکس صغری ۳	۱ کبری ۱ ۲ کبری ۲ ۲ صغری ۱ ۳ عکس صغری ۳	
شکل چهارم	صغری عکس صغری کبری عکس کبری	ب ج ج ب ب ا ا ب	۲ کبری ۲ ۲ کبری ۱ ۱ عکس صغری ۳ ۲ عکس صغری ۴	۲ کبری ۱ ۲ عکس کبری ۲ ۲ صغری ۱ ۳ عکس صغری ۳	۱ عکس کبری ۱ ۲ عکس کبری ۲ ۲ صغری ۱ ۳ عکس صغری ۳	

شبه‌های چهارشنبه هم غش میکند. شنبه و چهارشنبه‌اش یکی شده! سعد و نحس یا نیک و بد او درهم شده است.

صغری و کبری معمول است و شرط انتاج آن «خین کب» اختلاف مقدمتین است از نظر سلب و ایجاب و کلی بودن کبری. شکل سوم:

فلان چهارشنبه پول پیدا کرده است؛ یعنی به مراد و آرزو رسیده است. سعادت یافته است. یکی چهارشنبه پول گم میکند و دیگری (یکی دیگر) پیدا میکند؛ در یک زمان یکی به خوشبختی میرسد یکی به بدبختی.

چهارشنبه. [ج / چ شَم ب / پ] (لامرکب) در علم احکام نجوم، رب آن عطارد است. (یادداشت مؤلف).

چهارشنبه. [ج شَم ب] (ایخ) نام یکی از شهرهای ترکیه. رجوع به چارشنبه شود.

چهارشنبه بازار. [ج / چ شَم ب / پ] (لامرکب) بازاری که روستائیان روزهای چهارشنبه بیرون از شهر در میدان وسیعی بپا دارند و در آن چهارپایان و سایر کالاهای خود را در معرض خرید و فروش درآورند. این بازار در هر نقطه به یکی از روزهای هفته اختصاص مییابد و بنام همان روز نامیده میشود مانند: شنبه بازار، یکشنبه بازار، و توشنبه بازار... [ایخ] نام بازاری که در خیابان طبرسی مشهد واقع است و فروشندگان همه روزه در کنار باسطهای خود به خرید و فروش اشیاء کهنه و فرسوده میریزانند.

چهارشنبه بازار. [ج / چ شَم ب] (ایخ) نام محلی کنار راه رشت به آستارا میان رضوانده و ارده جان در ۷۲۸۰۰ متری رشت. (یادداشت مؤلف). بازار کوچکی است جزء دهستان گیل دولاب بخش رضوانده شهرستان طولاش، در هزارگزی شمال رضوانده بین آبادیهای ارده کنار سفارود، سندیان و رضوانده واقع گردیده و چنانکه از نامش پیداست روزهای چهارشنبه بازار عمومی دارد ۸۰ تن سکنه و ۵۰ دریندگان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چهارشنبه رامیتن. [ج شَم ب ت] (ایخ) نام جدید یکی از شهرهای قدیم بخارا به اسم ریتن^۱ یا ریمیش^۲ یا اریامیش^۳ یا اریامیشه^۴ که تا قرن هشتم بنام رامیتن^۵ معروف بوده است اثری از این شهر امروز به اسم «چهارشنبه رامیتن» هنوز باقی است و نقدسی آن را بخارای قدیم یا «بخارالقدیمه» دانسته است. (شرح احوال و اشعار رودکی ج ۱ صص ۷۵-۷۲).

چهارشنبه سوری. [ج / چ شَم ب / پ] (مرکب) جشنی که در غروب سه شنبه آخر سال شمسی برپا دارند و آتش افروزند و بر آن به جهیدن گذرند برای رسیدن به سعادت و سلامت در سال نو. گله چهارشنبه. رجوع به چارشنبه سوری شود.

چهارشنبهی. [ج / چ شَم ب / پ] (ص نسبی) منسوب به چهارشنبه. رجوع به چارشنبهی شود.

چهارشهره. [ج ش / و] (ایخ) مرکب از چهار شهر. یا شهری مرکب از چهار قسمت مجزی و مشخص چنانکه سترابون انطاکیه یا آن تیوخوی^۱ یا^۲ را چنین نامیده است و کلمه انطاکیه از نام پدر سلکوس که آن تیوخوس نامیده می شد گرفته شده است. این شهر را در کنار رود آرن تس قدیم بنا کرده بودند و سکنه اولی آن را که ۵۲۰۰ تن بودند از آن تی گونیا آورده. این شهر چهارمحلّه داشت که هر کدام از دیگری با خندقی جدا میشد و بهمین جهت است که سترابون شهر مزبور را بدانگونه یاد کرده است. چون در این شهر حرفیات مرتبی نشده است، راجع به قسمتهای مختلف آن نمیتوان نظر ثابت و قاطعی داشت. آنچه مسلم است این است که برخی از بناهای آن از زمان امپراطوران رم بوده است. و چون پایتخت بوده سلوکیها آن را با معابد و ابنیه و عمارات بسیار زیبا آراسته بودند. این شهر بیشتر مرکز خوش گذرانی و عیش و عشرت بود و از نظر علوم و فنون به پای اسکندریه و شهر پرگام در آسیای صغیر نمیرسد. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۱).

چهارشیرینی. [ج / چ] (لامرکب) شکر سرخ. گزنگین (گز علفی). ترنجبین و نبات. رجوع به چارشیرینی شود.

چهارصبح. [ج / چ ص] (لامرکب) چهارروز. چهاریامداد. چهارصبح عمر. چهارروز عمر. چهارروزه عمر. چهارروزه زندگانی. و از آن کوتاهی مدت اراده کنند. و یا کوتاه وانمود کردن مدت خواهند. هر چند که کوتاه نباشد. سنج. رجوع به چارصبح شود.

چهارصد. [ج / چ ص] (عدد مرکب، ص مرکب، مرکب) (از: چهار + صد) عددی که از چهار برابر کردن عدد صد پیدا شود و نماینده آن در ارقام «۴۰۰» و در حساب جمل «ت» است. (از یادداشت مؤلف). اربعمائه: بفرمود تا آن چهارصد مرد را بند گران برنهادند و در آن چهارصفه محبوس کردند. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی): سربه چهارصد مرد.

چهارصد دینار. [ج / چ ص] (لامرکب) چارصد دینار. در عباسی. (یادداشت مؤلف). هشت شاهی.

چهارصد هزاره. [ج / چ ص ه / ا] (عدد مرکب، ص مرکب، مرکب) (مرکب) (مرکب از عدد چهار + صد + هزار). اربع مائه الف. عددی که از هزار برابر کردن عدد چهارصد پیدا شود.

چهارصد یک. [ج / چ ص ی / ی] (لامرکب) یک قسمت از چهارصد قسمت چیزی. یک چهارصدم. از چهارصد قسمت یک قسمت. از چهارصد تا یکی.

چهارصفه. [ج / چ ص ف / ف] (لامرکب) نوعی بنا. (یادداشت مؤلف):

ارسالان خان را سرائی بود، چنانکه ما چهارصفه گوئیم بفرمود تا آن چهارصد مرد را بند گران برنهادند و در آن چهارصفه محبوس کردند و آن چهارصفه را چهار در بود. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

چهار صنف حیوان. [ج / چ ص ف] (حئی / حئی) (لامرکب) آدمی و پرندگان و خزندگان و چرندگان. رجوع به چارصنف حیوان شود.

چهارصورت. [ج / چ ر] (لامرکب) (مرکب از چهار (عدد) + صورت، به معنی نقش) و از آن مراد چهار تصویر شاه یا چهارتقش سربازی و یا بی بی است بر ورق بازی یا آس. و چون چهار تصویر یکسان (مثلاً تصویر شاه یا سرباز و یا بی بی) یک جا گرد شود، چهارصورت گویند، مترادف آنکه به چهارتقش شاه، چهارشاه، و به چهارتصویر بی بی، چهاربی بی. و به چهارتصویر سرباز، چهارسرباز گفته شود. رجوع به چارصورت شود.

چهارضد. [ج / چ ض د] (لامرکب) (مرکب از چهار (عدد) + ضد) و آن عبارت است از: گرمی و سردی، تری و خشکی. رجوع به چارضد شود.

چهارضرب. [ج / چ ض] (لامرکب) بحر هفتم از اصول هفده گانه موسیقی. (فرهنگ فارسی معین). اواختن ضرب چنانکه در زورخانه ها معمول است. اکتایه از تراشیدن موی ریش و سبیل و ابرو چنانکه بعضی قلندران کنند. االن چهارضرب: یعنی که عوام منتصب شیعه کنند. رجوع به چارضرب و لنن شود.

چهارضرب زدن. [ج / چ ض ز د] (مص مرکب) کنایه از تراشیدن موی ریش و سبیل و ابرو و مؤگان باشد و این آئین بعضی از قلندران بوده است:

مراز صحبت اضداد عشق یار برید
چهارضرب کسی زد کزین چهار برید.
ملاقاسم مشهدی.

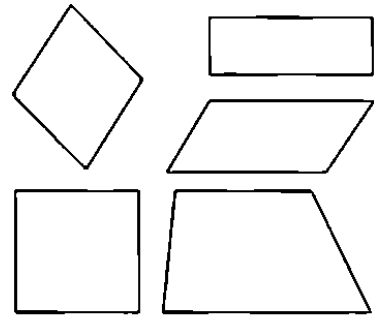
رجوع به چارضرب و چارضرب زدن شود.
چهارضویه. [ج / چ ض ب / پ] (ص مرکب) منسوب به چهارضرب. بسا چهارضرب. بویله چهارضرب. رجوع به چهارضرب شود.

چهارضربه زدن. [ج / چ ض ب / پ] (مص مرکب) از چند کس یا چند جا بهره مند شدن. رجوع به چارضربه شود.

چهارضلعی. [ج / چ ض] (ص نسبی)

1 - Ramisan. 2 - Riamisan.
3 - Ariamisan. 4 - Ramisanayah.
5 - Ramitan. 6 - Antiochla.

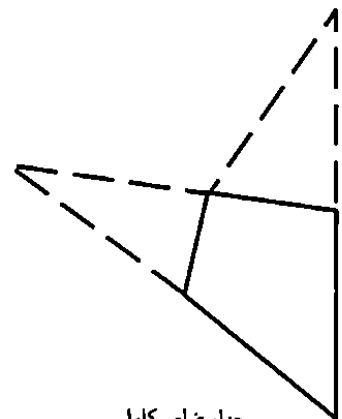
دارای چهار بر. که چهار پهلو داشته باشد. که دارای چهار ضلع باشد. هر سطح محدود به چهار خط مستقیم متقاطع.



انواع چهارضلعی

چهارضلعی کامل، سطحی است که از محل تلاقی چهار خط و امتداد آنها حاصل شود. مانند شکل ABCDEF. شش نقطه تقاطع این چهار خط را رأس‌های چهارضلعی و هر دو رأس غیر واقع بر یک ضلع را دو رأس متقابل می‌نامند. قطر چهارضلعی خطی است که رأس‌های متقابل را بهم وصل کند. بنابراین هر چهارضلعی کامل دارای سه قطر است. در هر چهارضلعی کاملاً اوساط اقطار بر یک استقامت‌اند. (قضیه گوس)^۱. در هر چهارضلعی کامل هر قطر بوسیله دو قطر دیگر به نسبت توافقی تقسیم می‌شود. (قضیه پاپوس)^۲

چهارضلعی محاطی: اگر چهار رأس یک



چهارضلعی کامل

چهار ضلعی روی یک دایره واقع شوند این چهارضلعی را محاطی گویند. شرط لازم و کافی برای اینکه یک چهارضلعی، محاطی باشد این است که اولاً دو زاویه روبروی آن مکمل هم باشند. ثانیاً برعکس اگر در یک چهارضلعی دو زاویه روبرو مکمل هم باشند آن چهارضلعی، محاطی است. در یک چهارضلعی محاطی، حاصل ضرب اقطار مساوی است با مجموع حاصل ضرب‌های اضلاع مقابل؛ یعنی اگر اضلاع چهارضلعی

محاطی، به ترتیب AB و BC و DC و AD و اقطار آن BD و AC باشد همواره بین آنها رابطه زیر برقرار است (قضیه بطلمیوس):

$$AB \cdot DC + AD \cdot BC = BD \cdot AC$$

چهارضلعی منظم: چهارضلعی منظم مربع است. اگر بسزواهییم سطح یک چهارضلعی را محاسبه کنیم قطرهای آن را رسم می‌کنیم چهارضلعی بدو مثلث تجزیه می‌شود. حال سطح این دو مثلث را محاسبه می‌کنیم ثابت کرده‌اند که اگر «da» «ad» طولهای دو قطر و a زاویه بینشان باشد سطح چهارضلعی مساوی است با: $da \cdot ad \cdot \sin a$ و نیز مجموع مسجذورات چهار ضلع یک چهارضلعی مساوی است با: مجموع مسجذورات اقطار و در ضمن چهار برابر مسجذور خطی است که نقاط اوساط قطرها را وصل کند.

چهارطاق. [ج / ج] (مربک) چارطاق.

چهارطاقی. قبه و گنبدی که بر چهار پایه و ستون استوار باشد، سطحی که زیر آن قرار می‌گیرد مربع است و ستونها بر گوشه‌های آن قرار دارد و هر دو ستون از بالا با طاق و هلالی به یکدیگر متصل شوند و قبه و گنبد بر این طاقها و ستونها نهاده می‌شود و در میان ستونها در و دیواری وجود ندارد. [بنائی به شکل خاصی که بر گورها کنند. ساختمان چهارگوشی که با چهار ستون و یک سقف بر سر قبرها سازند. (یادداشت مؤلف).] اخیمة چهارگوشه، نوعی خیمه است که در عراق، شروانی و در هندوستان، راوتی گویند. شروانی. (از برهان) (از ناظم الاطباء):

شخص پنجم به شاه انجم گفت کای فلک با چهارطاق تو جفت. نظامی.

دین را که چهارساق دادی زینگونه چهارطاق دادی. نظامی.

لاله در اکتاف جویبار بر چرخ اخضر چهارطاق ساخته. فراش صبا از کارگاه روم و چین بر بساط بتان رزمه‌ها گترده. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۰۰).

چو قطع گردد بیخ طناب دهر دوزنگ چهارطاق عناصر شود شکسته ستون.

عبدالرزاق فیاض (از بهار عجم).

||جامه خواب. رختخواب. رجوع به چهارطاق افکندن شود.

چهارطاق. [ج / ج] (ایخ) ظاهرأ نام دروازه‌ای بوده است در شهر کرمان: با دلیران لشکر و شاه مظفر متوجه کرمان شد. و تا دروازه چهارطاق عنان باز نکشیدند و از آنجا آتش جنگ اشتعال گرفت. (تاریخ گزیده ج اروپا ص ۶۳۱).

چهارطاق. [ج / ج] (ایخ) دهسی است جزء دهستان اشتهارد بخش کرج شهرستان تهران،

۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چهارطاق. [ج / ج] (ایخ) دهسی است جزء دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان، ۲۴۷ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، انگور، قیسی و یونجه است. شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چهارطاق. [ج / ج] (ایخ) دهی است از دهستان پشت‌بظام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود. ۴۶۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، بنشن و انواع میوه و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این ده از دو محل بالا و پائین تشکیل شده است، یکی به چهارطاق سعیدآباد مشهور است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. و دیگری چهارطاق آقابزرگ شهرت دارد و سکنه آن ۴۳۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چهارطاق. [ج / ج] (ایخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه، ۷۴۸ تن سکنه دارد. از چشمه‌سار آبیاری میشود. محصولش غلات، حبوبات، بادام و کرچک است، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی از قبیل جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهارطاق. [ج / ج] (ایخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ، در ۴۲ هزارگزی باختر قصبه کبودرآهنگ واقع است. محصولش غلات دیم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان، گلیم و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهارطاق. [ج / ج] (ایخ) دهی است از دهستان چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرذ، در ۴ هزارگزی شمال الیگودرز واقع است، ۷۳۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارطاق. [ج / ج] (ایخ) دهی است از دهستان نهره‌اشم بخش مرکزی شهرستان اهواز، در ۲۵ هزارگزی باختر اهواز و ۳ هزارگزی شمال راه شوسه اهواز به هویزه واقع است، ۱۲۰ تن سکنه دارد. از چاه آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. در هزارگزی این آبادی تپه‌ای است که آثار ابنیه قدیمی در آن دیده میشود. این آبادی از دو

سحل تشکیل گردیده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارطاق. [چ] [اخ] دهی است از دهستان بزم بخش گاویندی شهرستان لار. در ۵۳ هزارگزی خاور گاویندی واقع است. ۲۰۸ تن سکنه دارد. از چاه آبیاری میشود محصول غلات و خرماسه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهارطاق. [چ] [اخ] دهی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان. در ۴۰ هزارگزی شمال باختر بافت. ۵۱۹ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصول غلات و حبوبات است. شغل دنی زراعت است. دری‌کوبی و نهنگ جزء بی‌ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چهارطاق. [چ] [اخ] دهی است از دهستان نمتازیان بخش شیز شهرستان سیرجان. ۱۵۵ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود. محصول غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چهارطاق. [چ] [اخ] دهی است از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز. بخش طبیبات شهرستان مشهد. در ۷ هزارگزی شمال باختر نیات واقع است. ۳۹۳ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصول غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و مال‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارطاق. [چ] [اخ] دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. در ۴۰ هزارگزی جنوب خاور اردل واقع است. ۱۶۵ تن سکنه دارد. از رودخانه محلی و چشمه آبیاری میشود. محصول غلات، گرده، انگور و عسل است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چهارطاق ارکانی. [چ] [چ ق] (ترکیب وصفی، مرکب) دنیا. رجوع به چهارطاق رکانی شود.

چهارطاق افکن. [چ] [چ آک] (نسب مرکب) آنکه بستر و خوابگاه افکند. که بستر و خوابگاه گستر. [افراش. (ناظم الاطباء). کنایه از فراش است. رجوع به چهارطاق افکن شود.

چهارطاق افکندن. [چ] [چ آک] (مص مرکب) کنایه از خوابگاه آماده ساختن بستر افکندن. رختخواب پهن کردن. جامه خواب گستردن.

چهارطاق بن. [چ] [ب] [اخ] دهی است از دهستان «مذکوره» از بخش مرکزی

شهرستان ساری. ۱۴۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصول برنج و غلات است. شغل اهالی زراعت میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چهارطاق بودن. [چ] [چ] [مص] (مرکب) شباهت و مساندگی داشتن به چهارطاق و چهارطاقی. گشادگی داشتن. بازوگشاده بودن.

- چهارطاق بودن در: گشاده بودن و باز بودن کامل آن.

چهارطاق خوابیدن. [چ] [چ] [خوا] [خا] [مص] (مرکب) خوابیدن به پشت در حالتی که دستها بر زمین کشیده و پاها کاملاً باز و آزاد باشد. رجوع به چهارطاق خوابیدن شود.

چهارطاق کردن. [چ] [چ] [ک] [مص] (مرکب) ساختن عمارتی که به چهارطاقی شبیه باشد. چهارطاق پدید آوردن.

- چهارطاق کردن در: در رابتماسی بازکردن هر دو لنگه در را با تمام بازکردن. (یادداشت مؤلف).

- [اکنایه از بازکردن دو زانوی خمیده شخص نشسته است بطرفین چنانکه انتهای دوران نمایان گردد.

چهارطاقی. [چ] [چ] [ص] (نسب، مرکب) قبه و گنبدی که بر چهارپایه و ستون استوار شود و از هر جانب طاقی هلالی دارد و هر یک از طاقهای چهارگانه بر دو پایه و ستون نهاده شود و سقف و قبه و گنبد بر این پایه‌ها و طاقها قرار گیرد. [اینایی مانند این که بر سر قبرها کنند: حنظله روزی بر چهارطاقی شدی و به آواز بلند گفتی بنی اسرائیل را که: قولوا جمیماً لاله الا الله. (قصص الانبیاء ۱۳۲).

چهارطاقی. [چ] [اخ] دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. ۱۷۷ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصول غلات و چغندر قند است و شغل اهالی زراعت میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چهارطاقی. [چ] [اخ] دهی است جزء دهستان طارم پائین بخش سردان شهرستان زنجان. ۸۰ تن سکنه دارد. از زه‌آب رودخانه سفیدبلاغی آبیاری میشود. محصول غلات و برنج است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چهارطبیع. [چ] [چ] [ط] [مص] (مرکب) از چهار + طبیع) مراد گرمی و سردی و خشکی و تری است. (از غیث اللغات) (آندراج):

روزی دهان پنج حواس و چهارطبیع خوالیگران نه‌فلک و هفت‌اخترند.

ناصرخسرو.

ای مهر تو چون چهارطبیع اندر خور
وز پنج‌نماز شکر تو واجب‌تر. مسعود سعد.
رنگ از دوسه سفید بزدا
ضدی ز چهارطبیع بگشای. نظامی.

رجوع به چهارطبیع شود.
چهارطبقه. [چ] [ط] [ب] [ق] [ص] (مرکب) که طبقات چهار دارد. که دارای چهار اشکوب است. چهاراشکوبه. یا چهار اشکوب که روی هم قرار گرفته باشند و مجموعاً تشکیل واحد مستطی را دهند. آنچه چهار مرتبه داشته باشد. چهارآشیانه.

چهارطرخان. [چ] [ط] [اخ] دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. ۴۹۴ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصول غلات و چغندر قند است. صیفی‌کاری دارد. شغل اهالی زراعت است. در زمینهای به شعاع ۳۰۰ گز که مرکز آن تپه بزرگی معروف به چال‌ترخان است. آثار ابنیه دوره ساسانی دیده می‌شود. و در تابستان ۱۳۱۵ بوسیله باستان‌شناسان امریکائی در آن کارشهای علمی بعمل آمده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چهارطرف. [چ] [ط] [ر] [مرکب] چهار سمت: یعنی مشرق، مغرب، شمال و جنوب: و اگر از چهارطرف جانی پیدا میکرد که کسی ناخنی بند تواند کرد... (مسجل التواریخ گلستانه ص ۱۸). رجوع به چارطرف شود.

چهارطناب. [چ] [ط] [مرکب] کنایه از چهارعنصر است:

زانکه مدهوش گشته‌اند همه
اندرین خیمه چهارطناب. ناصر خسرو.

چهارطوفان. [چ] [ط] [مرکب] کنایه از چهارعنصر است. [اکنایه از چهارطبیع است. رجوع به چارطوفان شود.

چهارعقاب. [چ] [چ] [مرکب] کنایه از عناصر چهارگانه است:

میرید آنچنان کز آن تگ و تاب
پر فکند از بی‌اش چهارعقاب. نظامی.

چهارعلم. [چ] [ل] [اخ] کنایه از چهاریار است. خلفای راشدین. (شرفنامه منیری).

ابوبکر و عمر و عثمان (رض) و حضرت علی مرتضی (ع) [مرکب] عناصر چهارگانه. (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به چارعلم شود.

چهارعمل. [چ] [چ] [م] [مرکب] یا چهارعمل اصلی (در حساب) عبارت است از: عمل جمع و عمل تفریق و عمل ضرب و عمل تقسیم. رجوع به چهارعمل اصلی و رجوع به چارعمل اصلی شود.

چهارعمل اصلی. [چ] [چ] [م] [ل] [ا] (ترکیب وصفی، مرکب) در حساب. جمع و تفریق و ضرب و تقسیم است. رجوع به

چار عمل اصلی شود.
چهارعنصر. [ج / چ ع ص] (المركب) (مركب از چهار + عنصر) چهارآخشیج. عناصر چهارگانه، آب و آتش و باد و خاک.
چهارعیال. [ج / چ ع ا] (المركب) (مركب از چهار + عیال) کتابه از آخشیجان است که عناصر چهارگانه باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به چارعیال شود و رجوع به چارعنصر شود.

چهار فرس. [ج / ف ر] (المركب) (مركب از چهار + فرس) چهارعنصر. چهارآخشیج. رجوع به چارفرس شود.

چهار فرسخ. [ج / ف س] (الخ) نام یکی از دهستانهای بخش شهداد شهرستان کرمان. در باختر شهداد واقع است و حدود آن به شرح زیر است: از شمال به دهستان حرچند. از خاور به دهستان حومه شهداد، از جنوب به دهستان سیرج، از باختر به دهستان حرچند و درختگان. وضع طبیعی آن کوهستانی است. محصول عمده اش غلات و خرماست. شغل اهالی کشاورزی است. این دهستان از ۱۹ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن ۱۲۵۷ نفر میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چهار فرسخ. [ج / ف س] (الخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری شوسف واقع است. ۱۴۸۸ تن سکنه دارد. از فئات آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). به گفته صاحب مرآةالبلدان (ج ۴) از مزارع طبس سینا از محال قایمات. قدیم‌النسق است.

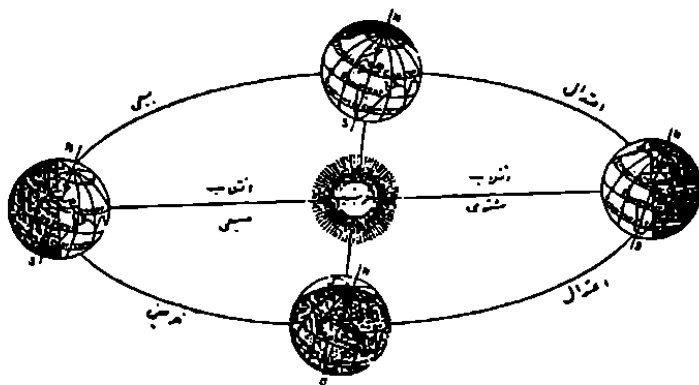
چهار فرسنگ. [ج / ف س] (الخ) رجوع به چهارفرسخ و چارفرسنگ شود.

چهار فریضه. [ج / ف ض] (الخ) نام دهستانی در حومه شهرستان بندر انزلی است. قراء این دهستان در حومه بندر انزلی تا شعاع ۶ فرسخ واقع است و از ۲۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است. جمعیت آنها روی هم رفته در حدود ۱۶ هزار نفر میباشد و قراء مهم آن به شرح زیر است: آبکنار، کپورچال، سنگاچین، خمیران، کلور و بشمن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چهار فصل. [ج / ف ص] (المركب) (مركب از چهار + فصل) چهارموسم. چهارگاه. یک قسمت از چهار قسمت سال شمسی و تقییمات چهارگانه که از نوروز یعنی اعتدال ربیعی آغاز شود چنین است: بهار و تابستان و پاییز و زمستان و هر فصلی به طور متوسط ۹۰ روز دارد و جمع روزهای فصول چهارگانه ۳۶۰ روز می‌شود و چون مدت

گردش زمین به دور خورشید ۳۶۵ روز و شش ساعت است در قدیم این پنج روز و چند ساعت را به عنوان پنجه دزدیده در پایان سال می‌آورده‌اند. متداول این است که به موجب قانون، بهار را ۹۳ روز و تابستان را ۹۳ روز و پاییز را ۹۰ روز و زمستان را ۸۹ روز (هرچهار سال یکبار ۹۰ روز) محسوب میدارند. ولی بهار به طور متوسط ۹۲ روز و ۲۱ ساعت و تابستان ۹۳ روز و ۱۴ ساعت. پاییز ۸۹ روز و ۱۹ ساعت و زمستان ۸۹ روز طول میکشد. بهار و تابستان روی هم رفته ۱۸۶ روز و ۱۱ ساعت و پاییز و زمستان ۱۷۸ روز و ۱۹ ساعت طول می‌کشد و خورشید در نیمکره شمالی ۸ روز زیادت می‌باشد. فصول چهارگانه بر حسب درجه حرارت و نور بسیار متفاوت است. در ابتدای بهار و پاییز خورشید روی منطقه استوائی قرار دارد و میل آن صفرست. دایره روشنائی بر دو قطب زمین میگردد و همه مدارات را به دو قسمت تاریک و روشن تقسیم میکند و در تمام نقاط کره زمین طول روز و شب مساوی است. از ابتدای بهار تا اول تابستان چون میل خورشید زیاد شود دایره روشنائی دیگر مدارات را نصف نمیکند. و در تمام نقاط نیمکره شمالی قوس روز از قوس شب بیشتر است. هرچه نقطه‌ای از استوا دورتر باشد اختلاف شب و روز آن بیشتر است. در استوا قوس شب و روز مساوی است. در قطب شمال روز و در نیمکره جنوبی شب است. در ابتدای تابستان که میل خورشید ۲۷ - ۲۳ است در نقطه قطب شمال در این مدت روز است. پس در فصل بهار در نیمکره شمالی روزها بلند می‌شود و شبها کوتاه میگردد و در نیمکره جنوبی وضع بر عکس است.

شبها بتدریج کوتاه و روزها بلند می‌شود. در قطب شمال همواره روز است و در قطب جنوب همواره شب و در استوا وضع به یک سنوال میباشد. از اعتدال پائیزی تا انقلاب زمستانی میل خورشید بتدریج از صفر تا ۲۷ - ۲۳ تنزل میکند. در نیمکره جنوبی روزها از شبها درازتر می‌شود و در نیمکره شمالی شبها از روزها طولی‌تر است. وضع نیمکره جنوبی مانند وضع نیمکره شمالی است در فصل بهار. در فصل زمستان خورشید دوباره به سمت استوا میل میکند و روزهای نیمکره شمالی دراز می‌شود. در نیمکره جنوبی روزها کوتاه می‌شود و تا ابتدای بهار از شبها درازتر است. در سراسر دو فصل پاییز و زمستان در نقطه قطب شمال مطلقاً شب و در نقطه قطب جنوب مطلقاً روز است. پس در حقیقت طول شب و روز بستگی به وضع دایره روشنائی دارد و آن نیز به اندازه میل خورشید مربوط می‌شود. نکته مهم آن است که در استوا همواره طول شب و روز مساوی است. از نظر درجه حرارت مقدار حرارتی که هر عنصر در روی زمین در یک ثانیه از آفتاب می‌گیرد متناسب است با جیب تمام زاویه حادث مابین خط قائم این عنصر و شعاع تابش نور. بنابراین هر اندازه ارتفاع نصف‌النهاری خورشید و زمان تابش آفتاب نسبت به نقطه معینی افزایش پیدا کند، درجه حرارت آن نقطه بالا می‌رود. از این رو در منطقه استوائی همواره هوا گرم‌تر از سایر نقاط است. صرف نظر از بعضی عوامل جزئی می‌توان گفت که درجه حرارت هر مکان با عرض جغرافیائی آن مکان بستگی دارد؛ یعنی هر قدر از استوا دورتر شویم گرما کمتر خواهد شد. بعلاوه بلندی و کوتاهی روزها در



نمایش حرکت انتقالی کره زمین در چهار فصل

این مسئله دخالت کامل دارد چنانکه در اوایل تیر با اینکه آفتاب نسبت به نیمکره شمالی تقریباً عمودی‌تر می‌تابد، معیناً در اوایل مرداد هوا گرم‌تر است. چه در این مدت

در فصل تابستان وضع مانند بهار است اما در جهت معکوس. میل خورشید کم می‌شود. و در نیمکره شمالی روزها بتدریج کوتاه و شبها بلند می‌شود و در نیمکره جنوبی بر عکس

سوره روزها بلندتر از شهباست و گرمای برده مترکم می‌شود. شها چون کوتاه است شتمتع نمی‌گردد به همین دلیل در تمام سال سرفتر از عوامل خارجی) دو ساعت بعد از ظهر هوا گرمتر از عین زوال ظهر است در حالی که مطابق قاعده تابش مسئله بایست برعکس باشد و چنین نیست. ||سجازاً همه سال تمامی سال. ||چیزی که همه سال تواند و در هر فصلی تواند بود. که همه سال یافت

چهارقاب. [ج / ج] (ا مرکب) چهارکرم. چهره است که اسب راهوار باشد و از آن ستر چهارقاب است. (لغت محلی شوشتر سح خن).

چهارقاب. [ج / ج] (ا مرکب) مرکب از چهره قاب به معنی پزول = بچل، یا کعب یا سخوتی که از قوزک پای گوسفند یا گاو پزول معمولاً پزول گوسفند در قمار به دست عدد آن در بازی معمولاً چهار و گاه پنج است. **چهارقاب** را بسیار بازی را ببر. رجوع به

چهارقاش. [ج / ج] (ا مرکب) مرکب از چهره قاش به معنی قستی که از چیزی چون سب و هندوانه و خربزه و غیره جدا کنند) **چهارقاش** چهره برش ساوی است از مجموع چهره چهارگانه چیزی.

چهارقاش. [ج / ج] (ا مرکب) دهسی است از چهره مرغ بخش ایزه شهرستان اهواز. در هزارگزی جنوب باختری ایزه، ۵۵ تن سکه دارد. از چشمه آبیاری می‌شود. حیوش غلات و شغل اهالی زراعت است. **چهارقاش** جغرافیایی ایران ج ۶.

چهارقاش. [ج / ج] (ا مرکب) دهسی است از چهره سوسن بخش ایزه شهرستان اهواز. در هزارگزی شمال ایزه واقع است. ۱۸۰ تن سکه دارد. از چشمه آبیاری می‌شود. حیوش غلات و شغل اهالی کشاورزی است. **چهارقاش** جغرافیایی ایران ج ۶.

چهارکش کوند. [ج / ج] (ا مرکب) (مص) چهره چهاربرش ساوی از سب یا خربزه جدا کردن. به چهار قسمت ساوی سینه خربزه یا سبی را بریدن.

چهارکند. [ج / ج] (ا مرکب) (مص) مرکب از چهره عتبا + قد، درازی و طول چیزی) به سب چهارنوا، خاصه در پارچه. ||راست و به سب (ا مرکب) اصطلاحاً سرپوش و سب زنانه. پارچه چهارگوش که زنان سب و بر سر کنند. آنچه زنان بر سر بندند. سب سربند. رجوع به چارقد شود.

چهارقد ایستادن. [ج / ج] (ا مرکب) (مص)

مرکب) راست و به اندام ایستادن.

چهارقل. [ج / ج] (ا مرکب) (مرکب) از چهار + قل) «قل» امر حاضر مفرد از مصدر «قول» عربی است. به معنی بگو. چون این کلمه در آغاز چهار سوره از سوره‌های قرآن کریم آمده است و این سوره‌ها چون با کلمه «قل» آغاز می‌شود آن چهار را «چهارقل» اصطلاح کرده‌اند و آن سوره‌ها عبارتند از: سوره اخلاص که با «قل هو الله احد...» شروع می‌شود و سوره فلق که با «قل اعوذ برب الفلق...» آغاز می‌شود. و سوره الناس که با «قل اعوذ برب الناس» ابتدا می‌شود و سوره کافرون که با «قل یا ایها الکافرون...» آغاز می‌شود. رجوع به چارقل شود.

چهارقلعه. [ج / ج] (ا مرکب) دهستان حومه بخش تکاب شهرستان مراغه. در ۸ هزارگزی شمال باختری تکاب و هزارگزی جنوب اراهره و تکاب به شاهین دژ واقع است. ۱۰۳ تن سکنه دارد از چشمه آبیاری می‌شود. محصولش غلات، بادام و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهارقلعه. [ج / ج] (ا مرکب) دهستان کوه‌دشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری کوه‌دشت و ۱۲ هزارگزی جنوب راه شوسه فرعی خرم‌آباد به کوه‌دشت واقع است. دامنه و معتدل است. ۱۲۰ تن سکنه دارد از چشمه و نهر آبیاری می‌شود. محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت. گلهداری و صنایع دستی زنان می‌باشد. ساکنینش از طایفه پسرچانی می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارقلم. [ج / ج] (ا مرکب) (مرکب) از چهار (عدد) + قلم، استخوان ساق یا دست) به معنی دو استخوان ساق دست و دو استخوان ساق پا. رجوع به چارقلم شود.

چهارکاد. [ج / ج] (ا مرکب) (جغرافیایی سیاسی کهان ص ۶۲).

چهارکام. [ج / ج] (ا مرکب) رجوع به چهارکرم شود.

چهارکاوه. [ج / ج] (ا مرکب) دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر. در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۶ هزارگزی خاوری راه فرعی شوشتر به بندر قیر کنار باختری رود گرگر. ۱۸۰ تن سکنه دارد. از شعبة رودخانه کارون آبیاری می‌شود. محصولش غلات، برنج و کنبج و شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارکتاب. [ج / ج] (ا مرکب) چهار کتاب آسمانی: تورات موسی، زبور داود، انجیل

عیسی و قرآن محمد (ص). (تاریخ بلمسی ج فرهنگ ج ۱ ص ۱۰۷). و بعضی صحف ابراهیم را (به جای زبور داود) در این زمره به شمار آورند.

چهارکودن. [ج / ج] (ا مرکب) (مص) (مرکب) تربیع. (یادداشت مؤلف).

چهارکوکس. [ج / ج] (ا مرکب) طبایع اربعه. (شرفنامه منیری). کنایه از چهارعنصر است. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). ||(اخ) تخت شداد. بعضی تخت کساوس را نیز گفته‌اند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). به مناسبت آنکه در افسانه‌ها آمده که تخت شداد را بر بال چهار کرکس بستند و شداد بر آن نشست و به هوا رفت. درباره کیکاوس هم همین افسانه را گفته‌اند. (حواشی برهان ج معین). پای تخت کساوس. (ناظم الاطباء).

چهارکس. [ج / ج] (ا مرکب) (ا مرکب) بن عبدالله الناصری المصلاهی لقب به فخرالدین و مکنی به ابومنصور از امیران بزرگ دولت صلاحیه مصر و مردی بزرگووار و بزرگ‌قدر و بلندهمت بود. بنای قیاریه کبری در قاهره به وی منسوب است. ابن خلکان می‌گوید: جماعتی از تجار را که در شهرهای گوناگون میگشتند دیدم که آنها می‌گفتند ما به زیبایی و عظمت و استحکام بناهای قیاریه در هیچ شهری ندیدیم. در قسمت بالای قیاریه مسجد بزرگی و بهارخواب معلق ساخت. و در سال ۶۰۸ ه. ق. در دمشق درگذشت و در جبل صالحیه دفن شد. مدفنش در آنجا مشهور است. ابن خلکان در ترجمه چهارکس به عربی می‌گوید: معناه بالمری اربعة نفس و هو لفظ عجمی... (ابن خلکان ص ۱۳۰).

چهارکش. [ج / ج] (ا مرکب) از مزارع متعلقه به قاینات است. آبش از قنات و هوایش ییلاقی است. (مرآت البلدان ج ۴). ده کوچکی است از دهستان شهاب بخش حومه شهرستان بیرجند. در ۶ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع است و کوهستانی و معتدل می‌باشد.

چهارکشت. [ج / ج] (ا مرکب) دهسی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان. در ۳۲ هزارگزی شمال باختری بافت و ۳ هزارگزی شمال خاوری گوغر. از قنات و چشمه آبیاری می‌شود. محصولش غلات و حبوبات است. شغل اهالی کشاورزی و صنایع دستی قالی‌بافی بی‌رقشه است. ساکنینش از طایفه آقاجانلو می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چهارکرم. [ج / ج] (ا مرکب) چهارکرم است که اسب راهوار باشد و از آن تندتر

چهارقاب است (لفت محلی شوستر نسخه خطی). شاید این «کم» صورتی از «گم» مخفف گام باشد. رجوع به چهارقاب شود.

چهارگوره. [چ / ر] (ایخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش و حومه شهرستان مشهد. در ۹ هزارگزی شمال خاوری مشهد و ۵۰۰ هزارگزی خاور راه مشهد به کلات واقع است. جلگه و معتدل است، ۱۱۸ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات، و شغل اهالی زراعت و مالداري است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارکوکب. [چ / ک / کوک] (ایخ) چهار کوکب قطعه الفرس. چهار ستاره‌ای که در پس دلفین قرار دارند. هر دو تای از آن در پهلوی یکدیگرند و آن دو تای واقع بر محل دهان اسب یک وجب با هم فاصله دارند و آن دو تای دیگر که در ناحیه سر اسب میباشد یک ذراع از هم دورند. نخستین آن دو، ستاره‌ای است جلوتر از دو ستاره جنوبی که در سر قرار دارد و دوم ستاره‌ای است که در پهلوی ستاره نخستین می‌باشد سومی ستاره‌ای است متقدم از دو ستاره شمالی و نزدیک به دهان اسب و رابع ستاره‌ای است پهلوی ستاره سوم. بظلمیوس میگوید: این چهار ستاره پنهانند و دو ستاره بزرگتری که بر طرف سر میباشد در دید چشمی با دو ذراع از یکدیگر دورند. (صور الكواکب ص ۱۱۸).

راگویند. (برهان) (آندراج). اسب تیز رفتار (فرهنگ نظام).

— چهارگامه‌ران: که تند و سریع راند. که به تگ راند. که به چهارنمل راند. (یادداشت مؤلف).

— اسب چهارتکه‌ران. و آن نوعی از رفتار اسب است، چون بخواهند که اسب را بدوانند، اول گام با مرغاً برانند سپس چهارتکه راند و بعد از آن بدوانند و این رفتار سوم را چهارتکه و چهارگامه بدان سبب میخوانند که در این رفتار اسب هر چهارپای را یک‌باره برمیدارد (از مؤید الفاضل). رجوع به چهارگامه شود.

چهارگان. [چ / ا] (ص نسبی، ق مرکب) (مرکب از چهار + گان) عدد توزیعی است و واحد را که چهارست به قسمتهای مساوی بخش کند. چهارچهار. رُباع؛ یعنی اربعة‌اربعه. (منتهی الارب). رُبع (از منتهی الارب). چهار به چهار. [چهار در چهار. [چهار و چهار. (ناظم الاطباء).

چهارگانه. [چ / ن / ن] (ص نسبی) اسب راهوار تیزگام باشد. (جهانگیری). قسمی دودین که آن را چهارتک تیزگویند. اما در این معنی ظاهراً مصحف چهارگامه است. رجوع به چهارگامه شود. [اربع. (یادداشت مؤلف). [ا] (مرکب) چهارعنصر. عناصر چهارگانه: ز آسزش این چهارگانه شد خوش نمک این چهارخانه. نظامی.

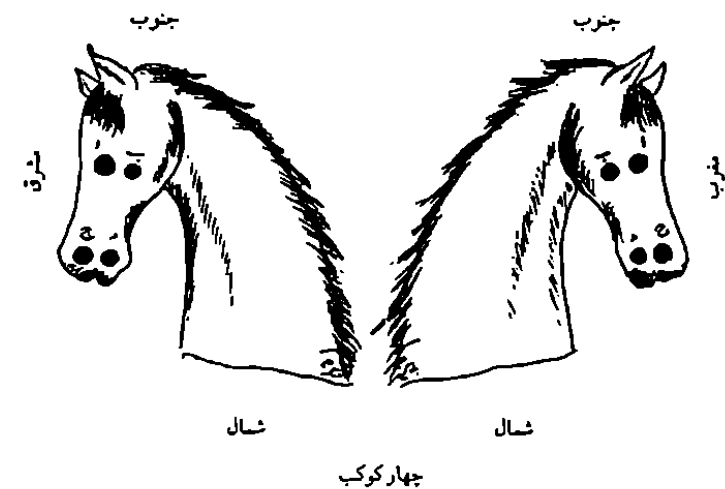
طیس واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارگاو. [چ / ا] (ایخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج، در ۱۹ هزارگزی شمال باختر قروه و ۶ هزارگزی شمال شوسه قروه سنندج واقع است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهارگاه. [چ / ا] (ا مرکب) یکی از دستگاههای موسیقی ایرانی است. دستگاهی است بسیار قدیم و اصل. این دستگاه جنبه پهلوانی و حماسی دارد و حرکت و پیشرفت را میرساند. مقدمه آن متین و موقر است و مویه و منصورى آن خون‌انگیز و مخالف آن شکایت‌آمیزست. مبارک‌باد، آواز محلی شاد و پر جنبش که در سراسر ایران در جشن‌های عروسی با هلهله و شادی می‌خوانند. در این دستگاه ساخته شده است و فواصل بی در پی و درجات آن از مایه «دوه» بدین ترتیب است: ب. ب. + ط. ج. ط. ب. ب. + ط. ج. گوشه‌های دیگر این دستگاه عبارتند از: بدر، زایل، بسته‌نگار، مویه، حصار، پس‌حصار، مرعبد، مخالف، مغلوب، دویستی، کرشمه، حزین، خزان، حدی، ارجوزه، منصورى، ساربانک، پرپرستوک، شهرآشوب، حاشیه، لزگی. [کنایه از کالبد عنصری باشد که از چهار عنصر ترکیب یافته است. (از آندراج).

چهارگاه. [چ / ا] (ا مرکب) خانه چهارم نزد که برای برگرفتن یک مهره از آن چهار خال کعبین باید. چهارخان. چارخان. رجوع به شش‌گاه و یک‌گاه شود. (یادداشت مؤلف).

چهارگاه. [چ / ا] (ایخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد. در ۳۶ هزارگزی جنوب مهاباد و ۴ هزارگزی خاور شوسه مهاباد به سردشت واقع است کوهستانی و معتدل است، ۲۱۶ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).



چهارکوکب

چهارکهن. [چ / ک] (ایخ) ده کوچکی است از دهستان هشون بخش بافت شهرستان سیرجان. در ۳۰ هزارگزی باختر بافت و ۴ هزارگزی جنوب راه فرعی بافت به سیرجان واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چهارگام. [چ / ا] (ا مرکب) رجوع به چهارگامه شود.

چهارگامه. [چ / م / م] (ص نسبی) تیز تند. سریع. به چهارنمل. به چهارتک (در ناختن اسب). [توسماً اسب راهوار و تیزرو

چهارگانه. [چ / ن / ن] (ایخ) یاران و هم‌پیمانان چهارگانه که بر بنی‌امیه قیام خواستندی کرد. حسین بن علی (ع) عبدالله بن عمر. عبدالرحمن بن ابوبکر و عبدالله بن زبیر. (یادداشت مؤلف). و معاویه از بهر این چهارگانه که بیعت نکردند به مدینه آمد. (مجلد التواریخ و القصص).

چهارگانه. [چ / ن] (ایخ) ده کوچکی است از دهستان اصفاک بخش طیس شهرستان فردوس. در ۶۳ هزارگزی جنوب خاوری

چهارگاه. [چ / ا] (ایخ) دهی است از دهستان کلیانی بخش سنقر کلیانی شهرستان کرمانشاهان. در ۱۸ هزارگزی سنقر و هزارگزی باختر راه فرعی گردخانه واقع است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. از چشمه و رودخانه همدان آبیاری میشود. محصولش غلات، حبوبات و توتون است. شغل اهالی کشاورزی و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهارگزین. [چ / گ] (ایخ) چاه‌های

چهارکس که گزیده و منتخب بودند از دیگر ریه صدر اسلام و آن چهار خلفای راشدین شدند یعنی ابوبکر و عمر و عثمان و علی غرض از ناظم الاطباء).

چهارگل. [چ / گ] (مربک) چهارگل از تنه گیاهان که در مداوای امتلاء معده حوتند و بکار برند و این چهار عبارتند از: ترغیثه و گل پتیرک و گل کدو و گل نیلوفر.

چهارگلخن. [چ / گ خ] (مربک) که به از چهارحد جهان باشد. (برهان استخراج). اکتایه از چهارعنصر است. (برهان از آندراج).

چهارگنبد. [چ گم ب] (اخ) از بلوکات حبه سرجان و پاریز در ایالت کرمان و سرتان تکیه است. (یادداشت مؤلف).

چهارگنبدی. [چ گم ب] (اخ) طایفه‌ای از ساجقی کرمان. (جغرافیای سیاسی ص ۹۵). طایفه‌ای از ایل ساجقی از سوی کرمان و بلوچستان و مرکب از ۱۲۰ حنور است. سکن ایشان چهارگنبد است و در رستان مفرق میشوند. (یادداشت مؤلف).

چهارگوش. [چ / ج] (ص مرکب) مربع کن. که به شکل مربع باشد. که همچون مربع بی چهار گوشه و چهار طرف باشد. رجوع به چارگوش شود.

چهارگوش بودن. [چ / ج د] (مص) مربع بودن. چهار گوشه داشتن. شکل بی دشتن. آگوش داشتن. مراقب اوضاع حوت بودن. هرچه دقیق تر قوه شنوائی حوت دشتن. بیدار و هشیار بودن. در همه حال متصد اطراف و جوانب بودن.

چهارگوش شدن. [چ / ج ش د] (مص) مربع حوت شنوائی خود بکار بردن برای بهتر شنیدن سخن یا آوازی. گوش تیز کردن. به سخن آوایی گوش فراداشتن به نحوی که در جگرین زیر و بم صوت و آوا شنیده شود و حرف و کلمه‌ای از کلام نشنیده نماند. گوش حوت دشتن. سخت متوجه شدن.

چهارگوشی. [چ] (اخ) دهی است از استان ماروسک بخش سرولایت شهرستان سیریز در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری مازندران. معتدل و کوهستانی است. ۱۷۹ تن حوت دارد. از قنات آبیاری میشود. حوت غلات و شغل اهالی زراعت است. فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹.

چهارگوشه. [چ / ج ش / ش] (ص) مربع که چهار خط از چهار جانب آن درآید. وضع چهار زاویه سازد. هرچیز که چهار ریه داشته باشد. مربع. اجسم تکمیب؛ چارگوشه ساختن چیزی. (منتهی الارب). مرکب کتایه از تخت است و آن را «پات» : تهمه نیز گویند و به تازی «سریر» خوانند

(آندراج) (از انجمن آرا). کتایه از تخت پادشاهان مییاشد. (فرهنگ فارسی معین). اکتایه از تابوت است. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا):

در گوشه نشست و ساخت توشه تاکی رسدش چهارگوشه. نظامی. [چهار جانب. (برهان). چهار جهت و چهار سوی:

رفع فلک از چهارگوشه داده ز درت هزار خوشه. نظامی. [سریند. [سفره کوچک. (برهان). رجوع به چارگوشه شود.

چهارگوهر. [چ / گ / گوه] (مربک) چهارعنصر. عناصر چهارگانه: گفتم چهارگوهر گشته پایدار گفتم مزاج مختلف آرنده عبر. ناصر خسرو. رجوع به چارگوهر شود.

چهارگهر. [چ / ج گ ه] (مربک) چهارعنصر. چهارآخشیج. عناصر چهارگانه: نهاد عالم و ترکیب چرخ و هفت اختر شد آفریده به ترتیب از این چهارگهر. ناصر خسرو.

رجوع به چارگهر و چارگوهر شود.

چهارلاچنگک. [چ / ج چ] (مربک) از اصطلاحات موسیقی. و آن نام سکوتی است معادل با یک شانزدهم دم سکوتها در موسیقی مانند نقطه و ویرگولهای کلاماند و معمولاً در وسط خط حامل قرار میگیرند و مانند نوتهای ممکن است یک یا چند نقطه داشته باشند. رجوع به ذیل کلمه چنگ شود.

چهارلاشه. [چ / ج ش / ش] (مربک) (مرکب از چهار + لاشه) و آن کتایه از عناصر چهارگانه است.

چهارلب. [چ / ل] (ص مرکب) آنکه لب برین و زیرین او هر دو شکاف دارد. (یادداشت مؤلف). که لب بالا و پائینش شکاف داشته باشد. [مربک] شرم زنان را گویند. که دو لب کوچک و دو لب بزرگ دارد.

چهارلکات. [چ / ل / ل ک ک] (مربک) چهاربانو. چهاربی بی. رجوع به چاربی بی و لکات شود.

چهارلنگک. [چ / ل] (اخ) نام یکی از ایلات بختیاری که خود مشتمل بر پنج طایفه بزرگ است که عبارتند از: ۱- محمود صالح مزانی (جزء محمود صالح است). ۲- کیورمرسی (که شامل دو طایفه جانکی گرمیر و سهونی است). ۳- زلتی. ۴- موگونی. هیاهوند (که شامل پنج طایفه بسجاق. پولادوند. عبدالوند. حاجیوند و عیسیوند است). محل سکونت این ایل از شمال به خاک جاپلق و از مشرق به گلپایگان و خونسار و اسپاهان و از جنوب به بختیاری و هفت لنگ و از مغرب به سیلاخور

سفلی محدود است. از کوههای معروف آن یکی غالیه کوه است که از باصفاترین جبال بختیاری و بسیار سبز و خرم است. این کوه دارای پرندگان و حیوانات شکاری و خرس و پلنگ مییاشد و در چند نقطه آن معادن زغال و گوگرد و نفت وجود دارد. درختان مهم آن بادام. بلوط و سرو است. در دامنه شرقی آن چنارهای کهن دیده میشود. در اغلب نقاط این کوه زنبور عسل به حال طبیعی عسل تهیه میکند و اهالی بدون زحمت از آن استفاده میکنند. در یک فرسخی این کوه دزی بنام دز ارزنگ وجود دارد که محل سکونت طایفه عیسیوند است. ایلات چهارلنگ تابستان را در ییلاقات کوهستانی و زمستان را در حدود شوشتر و دزفول و ساری دشت میگذرانند. چون رؤسای ایلات بختیاری در دوره مشروطیت غالباً مصدر امور مهمی در مملکت بوده‌اند افراد ایل را به کارهای صنعتی واداشته و تشویق کرده‌اند. در خاک بختیاری بناهای بسیار زیبا ساخته‌اند و به طور کلی باید گفت که در اخلاق و روحیات افراد ایل تفسیر محوسی پیدا شده است که نظیر آن را در افراد سایر ایلات ایران نمیتوان دید. (از جغرافیای سیاسی کیهان صص ۴۳۳-۴۳۲).

چهارلنگر. [چ / ل گ] (ص مرکب) که لنگر چهار دارد. کشتی بزرگ که چهار لنگر داشته باشد. [مربک] کتایه از چهار دست و پای حیوان باشد. رجوع به چارلنگر شود.

چهارلو. [چ / ل] (مربک) اصطلاحی در بازی ورق. نام ورقی از اوراق بازی که بر آن چهار خال نقش شده باشد. (مرکب از چهار عدد مابین سه و پنج) + لو. که در اصطلاح قمار معنی شکلی دارد که بر ورق رسم شود و به عبارت بهتر این کلمه به عنوان معدود برای هر شکل مقفوش بر اوراق بازی بکار رود. چنانکه دو لو؛ یعنی دارای دو شکل. سه لو؛ دارای سه شکل و چهار لو؛ ورقی که دارای چهار شکل باشد. و این اطلاق برای همه انواع نقشها و خالهای ورق است.

چهارم. [چ / ر] (عدد ترتیبی. ص نسبی) عدد ترتیبی. که در مرتبه چهار قرار گیرد: ارباع؛ چهارم به آب آمدن اشتر. (از تاج المصادر بیهقی). رابع. رابعه. (منتهی الارب):

چهارم علی بود جفت بتول که او را بخوبی ستاید رسول. فردوسی. چهارم شمار سپهر بلند

همی برگرفتی چه و چون و چند. فردوسی. یکی چون دیده یعقوب و دیگر چون رخ یوسف سد یگر چون دل فرعون. چهارم چون کف موسی. منوچهری.

انگشت چهارمین چون از سوی ابهام

شمارند. [از درجه چهارم (اصطلاح طب). رجوع به درجه شود. (یادداشت مؤلف).

- تب چهارم: تب ربع. حُمی الربع: اشترغاز بدو [به آنجندان] نزدیک است و تب چهارم را سود دارد. (ذخیره خوارزمشاهی).

- چهارم اسطراب: کنایه از قرآن است. رجوع به چارم اسطراب شود.

- چهارم بلاه: اقلیم چهارم که آن خراسان است و منسوب به آفتاب میباشد. (شرفنامه منیری).

چهارمادر. [ج / چ / د] [ا (مرکب) کنایه از چهار عنصر است. چهارآخشیج. [ا (خ) چهار ستاره نقش از بنات النمش باشد. رجوع به چارمادر شود.

چهارمادران. [ج / چ / د] [ا (مرکب) امهات اربعه. عناصر چهارگانه. آب و باد و خاک و آتش. چهارآخشیجان:

خصم تو چهارمادران را

فرزند یگانه‌ای است خشتی.

چهارمادر سفلی. [ج / چ / د] [ا (مرکب) کنایه از چهار عنصر است. چهارآخشیج: هفت پدر علوی را در دوازده منزل حرکت و سیر داد. چهارمادر سفلی را در صمیم عالم علوی مقر و مقر پدید کرد. (ظہیری سندبادنامه ص ۲).

چهارمامک. [ج / چ / د] [ا (مرکب) نام مرضی است که به عربی آن را مقام گویند.

چهارماهه. [ج / چ / د] [ا (ص) نسی) که چهار ماه بر او گذشته باشد. که چهار سی روز؛ یعنی یکصدویست روز پاییده باشد. که چهار ماه داشته باشد. که صدویست روز از عمرش بگذرد. چیزی که هفده هفته عمر کرده باشد.

چهارمحال. [ج / چ / د] [ا (خ) بخشی است کوهستانی که در جنوب غربی اصفهان بین لرستان، فارس و خوزستان واقع است و به چهار ناحیه: زار - کبار - مروه - کندان تقسیم میشود. این بخش محل سکونت دو ایل بزرگ بختیاری به نام چهارلنگ و هفتلنگ میباشد و در تقسیمات جغرافیایی امروز به نام چهارمحال بختیاری خوانده میشود. این منطقه منبع رودهای کارون و قم و زاینده‌رود میباشند. رودخانه کارون از رشته کوههای کوه‌رنگ بختیاری سرچشمه می‌گیرد و سرچشمه زاینده‌رود دامنه شرقی کوه‌رنگ است. کوههای مهم آن رشته کوههای بختیاری است که بلندترین نقطه آن به نام زردکوه ۴۵۴۷ متر ارتفاع دارد و همیشه پوشیده از برف است. در این بخش معادن آهن و سرب یافت میشود و دارای مزارع وسیع و مراتع و باغهای فراوان است. آب و هوای آن کوهستانی و سردسیر است زمستانهای سرد و تابستانهای معتدل دارد.

مرکز آن شهر کرد و شهرهای مهمش ایذه و بروجن است. حوزه چهارمحال ۲۳۰۲۳ تن جمعیت دارد. که بیشتر به کار کشاورزی و دامداری و صنایع دستی از قبیل قالی و قالیچه، گلیم و جاجیم باقی اشتغال دارند. (از مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۵۵) (جغرافیای غرب ایران ص ۸۳) (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۰۹، ۴۲۰) (رودکسی ص ۳۱۴) (یادداشت‌های مؤلف و فرهنگ فارسی معین). رجوع به چارمحال شود.

چهارمحال. [ج / چ / د] [ا (خ) دهسی است از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر. در ۲۶ هزارگزی خاور گناوه و ۸ هزارگزی راه فرعی برازجان به گناوه واقع است. ۲۲۲ تن سکنه دارد و از چاه آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهارمزاج. [ج / چ / د] [ا (مرکب) مزاجهای چهارگانه.

۱- بلغمی مزاج: (قطور و کم‌بنیه) خوش‌مشرب و خون‌سرد و ست‌عنصر و کندذهن است. ۲- دموی مزاج: (خوش‌آب و رنگ و ظاهر آقوی‌بنیه) خوش‌بین و خوشگذران، جدی و سبک‌منز و سطحی است. ۳- سوداوی مزاج: (سیه‌چهره، باریک‌اندام) مضطرب و ناراضی و بدبین است. ۴- صفراوی مزاج: (باریک‌اندام و زردقام) باحرارت و خشن و زودخشم و جاه‌طلب و ثبات‌قدم است. (علی اکبر سیاسی، روانشناسی از لحاظ تربیت صص ۵۰۰-۵۰۱).

چهارمضراب. [ج / چ / د] [ا (مرکب) اصطلاح موسیقی است و این اصطلاح شاید از چهار سم تار قدیم گرفته شده باشد. و آن ضربی است از آهنگهای ضربی در موسیقی ایرانی و مقید است به اوزان دو ضرب مرکب و بندرت سه ضرب (مرکب یا ساده) و این قطعه ضربی در ابتدای آوازها به وسیله آلات موسیقی (آلات موسیقی سمی) نواخته می‌شود و در اصل مخصوص تار و سه تار بوده ولی اکنون در پیانو و ویولون هم رایج شده است و سرآغاز یا مبین و نماینده حالات دستگاهی است که نوازنده به دنبال آن خواهد نواخت. چهار مضراب را برای هر یک از دستگاهها و آوازها و بیات‌ها و احياناً گوشه‌هایمیان ساخت و نواخت.

چهارمغز. [ج / چ / د] [ا (مرکب) گردکان. جوز. گوز. گردو. رجوع به گردو شود. [اسفز پسته و بادام و فندق و گردو یا تخمه. عغز: چهارمغز که خورده شود. عغاز: چهارمغز ما کول. (منتهی الارب). رجوع به چارمغز

شود. **چهارمقابل.** [ج / چ / د] [ا (مرکب) چهاربرابر. ضعف دوبرابر. دو برابر دو چند. [عددی که چهار بار در نفس خود ضرب شود. اما این معنی که در برخی از فرهنگها آمده است بر اساسی نمی‌نماید. و چهار مقابل به معنای نخستین متداول است و به معنی آخر غلط است. زیرا چهار بار عددی را در نفس خود ضرب کنیم یعنی به توان چهار برسانیم نه اینکه چهار برابر کنیم.

چهارمقابل کردن. [ج / چ / د] [ا (مرکب) چهاربرابر کردن. دو بار دو چند کردن: چون بخواهیم عددی را چهار مقابل کنیم آن را در عدد ۴ ضرب میکنیم. $4 \times 4 = 16$ $4 \times 4 = 16$ چهار مقابل ۴۰ و ۴۰ برابر چهار مقابل عدد ده است. رجوع به چهار مقابل شود.

چهارمقاله. [ج / چ / د] [ا (مرکب) اربع مقالات. که مقاله چهار دارد. [ا (خ) نام کتابی از بطلمیوس. رابوعا. [نام کتاب نظامی عروضی سمرقندی. (یادداشت مؤلف).

چهارملان. [ج / چ / د] [ا (خ) دهسی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان. در ۲۸ هزارگزی باختر سنقر و ۴ هزارگزی باختر سیرکوه واقع است. ۲۷۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، حبوبات، توتون است. شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهارمله. [ج / چ / د] [ا (خ) دهسی است از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد در جنوب خاوری شاه‌آباد. در ۱۳ هزارگزی هرسم واقع است. ۱۵۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری می‌شود. محصولش غلات دیم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهارمنظور. [ج / چ / د] [ا (مرکب) کنایه از فلک چهارم است که فلک آفتاب باشد. (آندراج).

چهارمنقوطة. [ج / چ / د] [ا (مرکب) کنایه از فلک کرسی باشد که فلک البروج است به اعتبار چهار نقطه مشرق و مغرب و شمال و جنوب. (برهان) (آندراج).

چهارمن نیم. [ج / چ / د] [ا (خ) دهسی است از دهستان پائین‌جام بخش تربت جام شهرستان مشهد. در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری تربت جام و ۹ هزارگزی جنوب مالرو عمومی تربت جام به قلمه حمام واقع است. ۳۹۷ تن سکت دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش

غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و ستاری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارموج. [چ / م / مُو] (مرکب) خوقان. گرداب. رجوع به چارموج شود. - چهارموج بلا؛ بلا که از چهار جهت روی آورد. دایه که از هر جانب روی کند. مجازاً به معنی بلای بزرگ. مصیبت عظیم. فتنه تامه. لذی هول.

تر میان چهارموج بلا

تو ده ای دل بلای ما شده ای.

چهارموجه. [چ / م / مُوج] (مرکب) گرداب. (غیاث اللغات) (آندراج) - خد الاطباء. رجوع به چارموجه شود.

- چهارموجه شدن دریا؛ طوفانی شدن دریا. - رنگخته شدن آب دریا. به تلاطم افتادن. - از هر سوی خیزآبها برخاستن. از هر جانب کوه‌های آب بر هم غلطیدن.

چهارموجه شدن. [چ / م / مُوج] (مرکب) (ص مرکب) ... دریا) برانگیخته شدن. به تلاطم افتادن. طوفانی شدن.

چهارموران. [چ] (اخ) از قمرای تکلیبویه فارس است. (مرآت البلدان ج ۲ ص ۲۹۸). ده کوچکی است از دهستان تکبری بخش اردل شهرستان شهرکرد. در ۶۰ هزارگزی شمال اردل واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چهارمه. [چ] (اخ) دهی است از بخش چناران بخش حومه شهرستان مشهد در ۷۲ هزارگزی شمال باختری مشهد در ۱۰ هزارگزی خاوری شوسه عمومی مشهد به مرجع واقع است. جلگه و معتدل و ۳۴۳ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارموران. [چ] (اخ) دهی است از بخش چناران بخش الیگودرز شهرستان یزد در ۲۷ هزارگزی شمال الیگودرز در ۱۰ هزارگزی دارباغ به گل‌گرد واقع است. ۳۰۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود.

حوض غلات و شغل اهالی کشاورزی و سبب دستی زنان قالی و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارمین. [چ] (اخ) دهی است از بخش چناران بخش حومه شهرستان یزد در ۷۴ هزارگزی شمال باختری مشهد در ۱۰ کیلومتری شمال شوسه مشهد به مرجع واقع است. جلگه و معتدل است. ۲۱۲ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود.

حوض غلات، چمندر و سیب‌زمینی است. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارمی. [چ] (عدد ترتیبی، ص

نسبی) منسوب به چهارم. آنکه در مرتبه چهارم قرار دارد. چهارمین یا چیزی که در مرتبه میان سوم و پنجم است.

چهارمیخ. [چ] (ا) (مرکب) چهار عدد میخ که روی زمین یا روی دیوار به شکل مربع یا مربع مستطیل بکوبند و چهارگوشه چیزی را بدان ببندند. (فرهنگ فارسی معین).

عراصف؛ چهارمیخ چوب پالان. (نوعی شکنجه، بدان سان که دو دست و پای کسی را از چهار جانب کشیده دارند و هر یک را میخی ببندند خواه بر روی زمین و خواه بر دیوار؛ هیچ دانه مخالفت و خیانت به کشتن و شکنجه و چهارمیخ میماند. (بهاءالدین ولد).

|| چهارعنصر. || عمل لواط. (ناظم الاطباء). رجوع به چارمیخ شود.

- به چهارمیخ کشیدن؛ شکنجه و آزار کردن. تعذیب کردن. به عقابین کشیدن.

- چهارمیخ حیات؛ کنایه از عناصر چهارگانه است. (غیاث اللغات) (آندراج).

|| چهار باد شمال و جنوب و صبا و دیبور. صبا بادی است که از جانب مشرق وزد و دیبور بادی که از جانب مغرب وزد. (از غیاث اللغات).

چهارمیخ بودن. [چ] (ص مرکب) بدنه بودن. به بند بودن. در بند گرفتار بودن. در چهارمیخ بودن. در شکنجه و عذاب بودن.

هستم چهارمیخ در این خانه دودر پرهازم چو بازگشایند روزم.

سیدحسن غزنوی.

چهارمیخ زدن. [چ] (ص مرکب) در شکنجه و عذاب افکندن. به چهارمیخ کشیدن؛ او را بر در مدرسه او که در ختن ساخته بود چهارمیخ زدند. (جهانگشای جویبی).

چهارمیخ شدن. [چ] (ص مرکب) شکنجه دیدن و عذاب شدن. رجوع به چارمیخ شدن شود.

چهارمیخ کردن. [چ] (ص مرکب) استوار کردن و بستن با چهارمیخ. چهارمیخه کردن. (به چهارمیخ کشیدن. بند کردن)

بیر طناب هوس پیش از آنکه ایامت چهار میخ کند زیر خیمه خضرا. خاقانی. || لواطه کردن. (فرهنگ خطی). رجوع به چارمیخ کردن شود.

چهارمیخه. [چ] (ص نسبی) استوار و محکم و پابرجا. رجوع به چارمیخه شود.

چهارمیخه بودن. [چ] (ص مرکب) محکم و استوار بودن. پابرجا بودن.

چهارمیخه کردن. [چ] (ص مرکب) محکم کردن. استوار کردن. استوار ساختن.

چهارمیر. [چ] (اخ) خلفاء اربعه. (غیاث اللغات) (آندراج). خلفاء راشدین. چاریار.

چهارمیل. [چ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان در ۸۵۰۰ گزی شمال اردستان کنار راه فرعی چهارمیل به شهراب واقع شده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چهارمین. [چ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) منسوب به عدد چهار. چیزی در مرتبه چهارم. که میان مرتبه سوم و پنجم قرار دارد. رجوع به چهارم و چارمین شود.

چهارناحیه. [چ] (اخ) نام بلوکی جانب شمالی شیراز است. ۱- ناحیه دشت اوجان. ۲- ناحیه دشت خسرو شیرین. ۳- ناحیه دشت خون. ۴- ناحیه دشت کوشک زرد. رجوع به معال اربعه شود.

چهارناحیه. [چ] (اخ) نام دهی مرکب از چهار بخش و در حقیقت مرکب از چهار ده به الموت قزوین که از آن جمله است: اسطیر و معلم کلایه... رجوع به معلم کلایه شود.

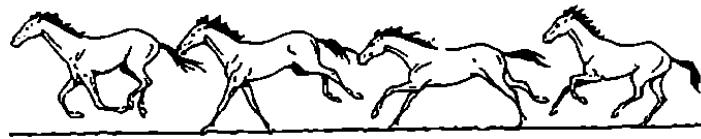
چهارنیش. [چ] (ص مرکب) خانه یا زمینی که از چهار طرف محدود به معبر عمومی باشد. خانه یازمینی که از چهار جهت به خیابان یا کوچه پیوندد. (در اصطلاح بنایان آجری یا خشتی که هر چهار سوی قطر آن هموار و بی‌شکستگی باشد. (یادداشت مؤلف).

چهارنعل. [چ] (ا) (مرکب) قسمی از رفتن اسب به شتاب. تاخت سریع اسب. چهارگامه. تگ سریع اسب. دو سریع.

چهارنعل دو زمان یا سه زمان یا چهار زمان دارد. ولی معمولاً دارای سه زمان است. در زمان اول فقط یک پای خلفی اسب با زمین تماس دارد و سه پای دیگر از زمین بلند می‌باشد. در زمان دوم اتکاء پای اول تمام شده و حیوان اتکاء قطری پیدا میکند. در زمان سوم اتکاء قطری تمام میشود و اتکاء حیوان روی یک پای قدامی می‌افتد. پس از گذشت این سه زمان حیوان در فضا رها شده و به زمین میرسد. زمانهای سه گانه به تناوب باز از سر گرفته میشود آخرین پای طرفی که به زمین اصابت میکند چهارنعل را بدان طرف منسوب میدانند. از این رو چهارنعل را میتوان چهارنعل به راست یا چهارنعل به چپ نامید. مثلاً در چهارنعل به راست اولین اتکاء بر پای خلفی چپ می‌باشد. و بعد اتکاء قطری چپ است پس اتکاء قدامی راست صورت می‌گیرد و در چهارنعل به چپ از اتکاء پای خلفی راست شروع شده و به اتکاء پای

قدامی چپ تمام میشود. (از کالبدشناسی هنری تألیف نعمت‌الله کیهان صص ۱۸۱ -

است که از هر طرف به مثلث‌های مسطح محدود باشد. هر یک از این مثلث‌های مسطح



«حرکت اندامهای اسب در چهارنعل»

۱۸۰). رجوع به چارنعل شود. **چهارنعل تاختن.** [چ / ج ن ت] (مص مرکب) راندن اسب به شتاب تمام. در تگ افکندن. چون باد صرصر راندن مرکب. بس تند دوآیندن. چهارگامه راندن. آئند و تیز رفتن. یا شتاب تمام رفتن.

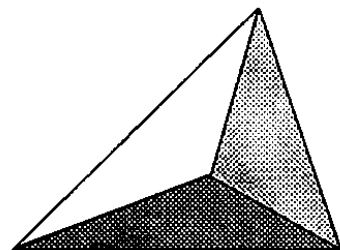
چهارنعل رفتن. [چ / ج ن ت] (مص مرکب) به شتاب رفتن اسب. تند و تیز رفتن. به تگ خاستن. سخت دویدن. چهارگامه رفتن. رجوع به چارنعل رفتن شود. **چهارنفس.** [چ / ج ن] (م مرکب) چهار نفس اماره و لوازمه و ملهمه و مطمته است. رجوع به چارنفس شود.

چهارنظم. [چ / ج ن] (م مرکب) کنایه از چهارعنصر است. (برهان) (آندراج). چهارآخشیجان. اطبیاع اربعه. (شرفنامه منیری).

چهاروادار. [چ / ج هاز] (نف مرکب) چاروادار که چهارپا به کرایه دهد. مکاری. کرایه کش. خر بنده. آنکه اسب و خر و استر و قاطر و بابو به کرایه دهد. سئوربان. خرکچی. در تداول گناباد خراسان هم کسانی که چهارپا را به کرایه میدهند چهاروادار میگویند؛ و قصه داد وی دیوانه و چهاروادار و سقا را نیز فرمودند. (انیس الطالین ص ۲۱۹). گفتند این دیوانه را چهاروادار میگویند. (انیس الطالین ص ۲۱۷). رجوع به چاروادار شود.

چهارواداری. [چ / ج هاز] (حامص مرکب) کار چاروادار. عمل چاروادار. چارواداری. چهارپا به کرایه دادن. چهارپا داشتن. کرایه کشی. رجوع به چارواداری شود. ارفتاری خشن و دور از آداب در نشستن و خاستن و صرف غذا و جز آن.

چهاروجهی. [چ / ج و] (م مرکب) جسی



چهاروجهی

را وجه و اضلاع آنها را یال و انتهای یالها را رأس چهاروجهی میخوانند. خطی که دو رأس غیرواقع در یک وجه را به هم وصل میکند قطر چهاروجهی نامیده میشود. سطح جانبی هر چاروجهی مساوی است با مجموع سطح‌های وجوه جانبی آن. و مساحت چهاروجهی برابر است با مجموع مساحت‌های وجوه آن و یا به عبارت دیگر مساحت هر چهاروجهی برابر است با مجموع سطح جانبی و سطح قاعده آن. مقطع هر چهاروجهی مثلث است. هر هرم مثلث‌القاعده چهاروجهی است. از این قرار دو چهاروجهی که دارای قاعده‌های معادل و ارتفاع‌های برابر باشند، معادلند و هر منشور مثلث‌القاعده را میتوان به سه هرم مثلث‌القاعده یا سه چهاروجهی متعادل تجزیه کرد و حجم هر چهاروجهی ثلث حجم منشوری است که به همان قاعده و همان ارتفاع باشد. و چهاروجهی یکی از اجسام افلاطونی است. فضائی که با وجود هر چهاروجهی اشغال میشود با حجم آن چهاروجهی برابر است و حجم هر چهاروجهی مساوی است با ثلث حاصل ضرب مساحت قاعده در ارتفاع آن. چون بخواهیم حجم یک چهاروجهی را محاسبه کنیم نخست باید مساحت قاعده آن چهاروجهی را حساب کنیم. به این ترتیب که اگر طول قاعده مثلثی که در قاعده چهاروجهی قرار گرفته به اندازه a و ارتفاع آن به اندازه h باشد مساحت قاعده چهاروجهی عبارت است از: طول قاعده مثلث در نصف ارتفاع آن. یا: $S = \frac{1}{2} a \cdot h$ حال برای محاسبه حجم چهاروجهی گوئیم اگر ارتفاع چهاروجهی برابر با H باشد حجم آن مساوی است با: $V = \frac{1}{3} S \cdot H$

چهاروجهی منتظم. [چ / ج و ی م ت ظ] (م مرکب) جسی است که از هر طرف به مثلث‌های متساوی‌الاضلاع مسطح برابر محدود میباشد هر یک از این مثلث‌های متساوی‌الاضلاع مسطح را وجه مینامند و هر یک از اضلاع مشترک میان وجه را یال و انتهای یالها را رأس‌های چهاروجهی خوانند. در چهاروجهی منتظم شش یال و چهار رأس وجود دارد و در هر رأس سه مثلث متساوی‌الاضلاع برابر دیده میشود. مساحت

هر چهاروجهی منتظم عبارت است از: مجموع مساحت‌های وجوه آن. در چهاروجهی منتظم یالها و وجوه با هم برابرند. **چهارهزار.** [چ / ج ذ / ه] (عدد مرکب، ص مرکب، م مرکب) مرکب از دو عدد اصلی «چهار» و «هزار» عدد واقع بین سه هزار نهصد نود و نه و چهار هزار و یک. اربع الف: اگر قلعه چنار به من گذارید پسر خود را با چهارهزار سوار به خدمت پادشاه فرستم. (تاریخ شاهی ۱۸۶). شیرخان بعد به دست آوردن قلعه رهناس سر به فلک برد و در خیال ملک‌گیری کمر چست بر بست خواص خان را با چهارهزار سوار براهه چهار کهند فرستاد. (تاریخ شاهی ص ۱۹۱).

چهارهفته. [چ / ج ذ ت] (م مرکب) مرکب از عدد چهار و کلمه هفته، برابر بیست‌وهشت روز. آکنایه از ناچیز و معدوم باشد. (برهان) (آندراج) (مؤیدالفضلا). ناچیز و معدوم. (ناظم الاطباء).

چهاری. [چ / ج ص] (ص نسبی) مرکب از عدد چهار و یاء نسبت. منسوب به عدد چهار. - ده‌چهاری، نسبت به چهارده، چهاردهی:

من کیستم که بر من توان دروغ بستن نه قرص آفتابم چه ماه ده‌چهاری. منوچهری. **چهاریار.** [چ / ج ا] (اخ) چهارخلیفه. خلفای راشدین. چهارگزین:

خسرو است جای باطنیان
قم و کاشان و آبه و طبرش
آبروی چهاریار بدار
و اندرین چارچای زن آتش.

؟ (از راحة‌الصدور).
به برزاخان گفت به یاری چهاریار باصفا و ده یار بهشتی... میروم و سر شاه‌عباس را با نوجه‌های او می‌آورم. رجوع به چاریار شود. (حسین کرد).

چهاریاری. [چ / ج ا] (ص نسبی) آنکه به چهار یار اعتقاد دارد. مؤمن به چهاریار. که به خلافت، خلفای چهارگانه را بجا داند. آنکه به خلافت خلفای اربعه به ترتیب قائل باشد. که خلافت خلفاء راشدین حق داند. رجوع به چاریری شود.

چهاریک. [چ / ج ی / ی] (م مرکب) ربع. یک چهارم. یک قسمت از چهار قسمت چیزی. رُبُع. رُبُوع. (منتهی الارب): هزبع؛ مقدار یک چهارم از شب. رجوع به چاریک و ربع و مَخْلُه شود.
- چهاریک دانگ؛ دو حبه. یک طسوج. (منتهی الارب).

چهاریک کردن. [چ / ج ی / ی ک د ا] (مص مرکب) به چهار قسمت تقسیم کردن. تربیع. به چهار حصه بخش کردن.

چهاریکی. [چ / ج ی / ی] (ص نسبی)

شوب به چهاریک عدد کسری. ربع چیزی. یک قسمت از چهار قسمت چیزی. یادداشت مؤلف.

چجازشک. [ج ز] (اخ) دهی است متصل به فرخار (فرخاردیس) که اکنون جزء نیشابور است و آن را چیزک میگویند. (از نسیقات مرحوم بهمنیار بر تاریخ بیهق).

چال. [ا] (ا) به هندی پوست اشجار است. جهنگیری^۱.

چان. [ج] (ق) فراوان و بسیار. (ناظم لایبیا). در مآخذ دیگر دیده نشد.

چان. [ج] (حرف استهزام) کدامها. (از خط لایبیا). اما این جمع، متداول نیست.

چاؤ. [ا] (ا) به هندی طرفه را نامند. یخناخت مؤلف.

چاواکاپهل. [ا] (ا) به هندی کزمازج را گویند (یادداشت مؤلف). رجوع به کزمازگ و فرقه شود.

چه تو. [ج ت] (اخ) طسایفه‌ای از طوایف تفتی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۲). یکی از طوایف ایل قشقایی ایران و مرکب از ۶ خانوار است که در مرودشت مکن - (یادداشت مؤلف).

چه جا. [ج] (اخ) دهی است از دهستان کوز بخش علی‌آباد شهرستان گرگان. در ۳ هزارگزی جنوب علی‌آباد واقع است. کوهستانی و معتدل و مرطوب است. ۱۰۵ تن سکه دارد. از چشمه‌سار آبیاری می‌شود. محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی کشاورزی و صنایع دستی زنان کرباس، شال - خ می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ - رجوع به چه‌جاه شود).

چه‌جاه. [ج] (اخ) دهی از دهات کنترل از مدت استرآباد رستاق. (سفرنامه مازندران و ساریه رایینو ترجمه انگلیسی ص ۱۷۱). رجوع به چه‌جاه شود.

چهجه. [ج ج] (ا) صوت) آواز بلبل و مانند بی و این کلمه از اصوات است. (از غیثات تحت). آواز بلبل که به تازی صفر خوانند. (سراج). آواز بلبل و جز آن. (از فرهنگ سید ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام). آواز - و پرندگان خوش‌آواز دیگر. (فرهنگ عربی معین). حکایت صوت هزار. نام آواز - صوت بلبل. بانگ بلبل. قتل. نغمه. - (یادداشت مؤلف):

چه نیست با بهار و گل بود اشعار رنگین را
سحر ز چهجه بلبل ز من بشنو ز من بشنو.

فطرت (از آندراج).
تیر گریبل آن جلوه ستانه شود
قتل شیشه می چهجه ستانه شود.

تنها (از آندراج).
از مصلحات موسیقی، تحریر صدا و آواز

(یادداشت مؤلف). غلطیدن آواز در گلو به هنگام خوانندگی.

چه چه زدن. [ج ج ز د] (مص مرکب) خواندن بلبل. خواندن بلبل و قناری و سایر پرندگان خوش‌آواز. آواز برآوردن بلبل. نشید برکشیدن. ||سخت خوب خواندن مغنی آواز را. سخت خوش خواندن. غلطاندن آواز در گلو. (یادداشت مؤلف). تحریر. به خوبی تحریر دادن با صدای صاف و رسا.

چهجهه. [ج ج ه] (ا) صوت) آواز بلبل. حکایت صوت هزار. بانگ بلبل. دستان. رجوع به چهجه شود.

چهجهه. [ج ج ه] (اخ) نام رودی است در مشرق مهنه در شمال شرقی طوس به خراسان.

چهجهه. [ج ج ه] (اخ) دوست محمد. نام توپچی نصرالله میرزا فرزند نادرشاه افشار بوده است. (مجموع التواریخ گلستانه ص ۱۹).

چهجهه. [ج ج ه] (اخ) از مزارع میان‌ولایت شهر مقدس است. قدیم‌النسق در شش فرسخی شهر واقع است. سکنه‌اش سی خانوار و تیموری میباشند. از آب قنات مشروب می‌شود. هوایش معتدل است. (مرآت‌البلدان ج ۲ ص ۳۰۰). دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومه شهرستان مشهد. در ۳۶ هزارگزی شمال باختری مشهد در کنار کشف‌رود واقع است. جلگه و معتدل است. ۱۳۳ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری می‌شود. محصولش غلات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهجهه. [ج ج ه] (اخ) دهی است از دهستان رادکان بخش حومه شهرستان مشهد. در ۸۸ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۳ هزارگزی شمال خاوری رادکان واقع است. جلگه و معتدل است. ۸۸ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری می‌شود. محصولش غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهجهه. [ج ج ه] (اخ) مرکز دهستان پساکوه بخش کلات شهرستان دره گز. در ۸۵ هزارگزی جنوب خاوری کلات واقع است. دامنه و معتدل و ۲۴۰ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالچه‌بافی است. پساگاه، مرزی گمرک و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهجهه زدن. [ج ج ه] (مص مرکب) خواندن بلبل و قناری. خواندن بلبل و سایر پرندگان خوش‌آواز. نشید برکشیدن. رجوع به چهجه زدن شود.

چه چیز. [ج] (مرکب از «چه» حرف استهزام + «چیز») کدام چیز. ای شیء: نهم؛ چه چیز حادث شد ترا. (منتهی الارب).

چه چیز. [ج] (حامص مرکب) ماهیت. اصل و کنه هر چیز؛ چنانکه اندررسید به چه چیزی روان و تصور کردن وی چنانکه گردیدن به نامردن روان و تصدیق کردن به وی. (ابن سینا دانشنامه علانی ص ۴).

چه خاک. [ج ه] (ترکیب اضافی، مرکب) مجازاً قبر، گور؛

برکشید آن غریق را بشتاب
در چه خاک بردش از چه آب. نظامی.

چهره. [ج] (ا) چهره. (از شرفنامه منیری). صورت (دهار). روی را گویند که به عربی وجه خوانند. (برهان) (آندراج). دورخ. دو رخسار. رخ. رخسار. رخساره. رو. روی. سیما. صورت. طلعت. عارض. عذار. قدام. لقاء. منظر. منظره. وجه. (یادداشت مؤلف). این کلمه در اوستایی چیهتر بوده است و در فارسی چهر گردیده. (فرهنگ ایران باستان یوردادود ص ۳):

دانش او نه خوب و چهرش خوب
زشت کردار و خوب دیدار است. رودکی.
به دل گفت گویو این بجز شاه نیست
چنین چهر جز درخور گاه نیست. فردوسی.
بزند من آرید با خویشتن
که جوید همی چهر وی چشم من. فردوسی.
کنیزک بختداید و آمد دوان
به بانو بگفت ای مه بانوان
جوانی دژم رزه در بر در است
که گونی به چهر از تو نیکوتر است. اسدی.
همه چهر جم داشتند آشکار
به دیبا و دیوارها برنگار.

اسدی (گرشاسب‌نامه).
وین چهرهای خوب که در نورش
خورشید بی‌نوا شود و مضطر. ناصر خسرو.
به چهر آفتابی به تن گلینی
به عقل خردمند بازی کنی. سعدی (بوستان).
گاه کلمه چهر در این معنی به کلمات دیگر
پیوندد و گاه کلمات دیگر به چهر پیوندد و
بکار رود.

- آرزوی چهر کسی داشتن؛ خواهان دیدار او بودن؛

که ما رادل و جان پر از مهر اوست
همه آرزو دیدن چهر اوست. فردوسی.
- آزادچهر؛ دارای چهره آزادگان. که چهره
مردم آزاده دارد؛

که مردی عزیز و آزادچهر

۱ - تلفظ این کلمه در پاکستان و هند به ظهور «ه» در تلفظ نیست همچنین در «چهاز» و «چهاز کاپهل».

به فرخندگی در تو دیده سپهر. نظامی.
 - آژنگ چهر؛ که چهره پرچین و شکن دارد.
 - آیر و فرسوده.
 - آکنایه است از خشمگین و غضبا ک.
 - اندیشه چهر کسی را داشتن؛ خیال کسی را در سر پروردن. به یاد کسی بودن. آرزوی دیدار کسی را داشتن؛
 دل و جان و هوشم پر از مهر اوست
 شب و روزم اندیشه چهر اوست. فردوسی.
 - یا چشم چهر کسی را چستن؛ چشم به راه او داشتن. سخت مشتاق دیدار او بودن؛
 بنزد من آرید با خویشن
 که جوید همی چهر وی چشم من. فردوسی.
 - به چهر دگرگونه گشتن با...؛ بظاهر تغیر کردن با...
 نداند کسی راز گردان سپهر
 دگرگونه گشته است با ما به چهر. فردوسی.
 - به چهر کسی خیره شدن؛ بر روی کسی چهارچشم نگریستن. کسی را با کنجکاوای نگاه کردن. با شگفتی در روی کسی دیدن. مشتاقانه به چهره کسی نگریستن؛
 چو شیروی رخسار شیرین بدید
 روانش نهانی ز تن بر پرید.
 چنان خیره شد اندر آن چهر اوی
 که شد دلش آکنده از مهر اوی. فردوسی.
 - به چهر کسی یا چیزی سبک نگریستن؛ شتابزده به کسی یا چیزی نگاه کردن. زود او را از زیر چشم گذراندن؛
 ز بس کز جهان آفرین کرد یاد
 ببخشود و دیده بدو [بفریدون] باز داد
 فریدون چو روشن جهان را بدید
 به چهر وی اندر سبک بنگرید. فردوسی.
 - آبه کسی یا چیزی سرسری نگاه کردن. مجازاً بدو اهمیت ندادن. به چیزی نشمردن او را. به چیزی نگرفتن او را. در شمار نیابردن کسی یا چیزی را.
 - بیدارچهر؛ که چهره هوشیار دارد. که هشیاری و فراست از چهره اش خوانده شود.
 - پریچهر؛ بری روی. که چهره فرشتگان دارد. خوب روی. زیباروی.
 - پسندیده چهر؛ نیکوچهر. نکوچهر. نیکو صورت. نیکوروی. آنکه روی پسندیده و زیبا دارد؛
 که بیم پسندیده چهر ترا
 بزرگی و مردی و مهر ترا. فردوسی.
 - پوشیده چهر؛ بسته روی. آنکه چهره در تقاب دارد.
 - [محبوب. باحیا].
 - تاریک چهر؛ سیاه روی. سیه روی. و چون صورت ظاهر را گواه حقیقت باطن گیرند و گویند از کوزه همان ترابد که در اوست مجازاً به معنی بدمنش. بدخوی و بداندیش و سیاه دل

است؛
 شبی سخت بی مهر و تاریک چهر
 به تاریکی اندر که دیده است مهر. نظامی.
 قلم درکش دیو تاریک چهر. نظامی.
 - تازه چهر ماندن؛ تازه مرو ماندن.
 - [مجازاً جوان ماندن. شکسته نشدن. پیر و شکسته نشدن؛
 گراز بخشش کردگار سپهر
 مرا زندگی ماند و تازه چهر
 بمانم به گیتی یکی داستان
 از این نامه نامور باستان. فردوسی.
 - توشه جان کسی از چهر کسی بودن؛
 جانش به جان او بستگی داشتن. از چهر کسی مایه زندگی گرفتن؛
 مرا دل سراسر پر از مهر تست
 همه توشه جانم از چهر تست. فردوسی.
 - تیره چهر؛ سیاه. تار. سخت تاریک؛
 بسی سرخ یا قوت بدکش بها
 ندانست کس پایه و متها
 که روشن شدی زو شب تیره چهر
 چو ناهید رخشان بدی بر سپهر. فردوسی.
 - [مجازاً به معنی سیاه بخت.
 - چشم بر چهر کسی نهادن؛ متوجه کسی بودن. در چهره کسی نگاه کردن. دیده بر روی کسی دوختن؛
 نهاده همه چشم بر چهر شاه
 بدان تا چه گوید ز کار سیاه. فردوسی.
 - چهر به کسی نمودن؛ چهره به کسی گشادن. رخساره به کسی نشان دادن.
 - [مجازاً کسی را مورد توجه قرار دادن. به کسی مهر و محبت ورزیدن. کسی را مورد تفقد و مهربانی قرار دادن.
 - چهر پر از آب بودن؛ رویی از اشک تر داشتن. چهره از اشک پوشیده داشتن. گریان و اشک ریزان بودن؛
 همه روی پوشیدگان را به مهر
 پر از خون دلست و پر از آب چهر. فردوسی.
 - چهر پر از خنده آوردن؛ خندان روی بودن. بشاش بودن. چهره باز و خندان داشتن؛
 پدروار پیش تو مهر آورم
 همیشه پر از خنده چهر آورم. فردوسی.
 - چهر خود در آب دیدن؛ به خود نگریستن. خود دیدن و به خویشتن توجه کردن. خویشتن خویش را معاینه دیدن؛
 فزودن به فرزندان بر مهر خویش
 چو در آب دیدن بود چهر خویش. فردوسی.
 - چهر رخشان شدن؛ افروخته رخسار شدن. شکفته رخسار گشتن؛
 چو بهرام باد آنکه با مهر تو
 نخواهد که رخشان شود چهر تو. فردوسی.
 - چهر سیه کردن؛ ماتم زده و سوگوار شدن؛

همی گرید ابر از درینت به مهر
 سلب هم به مهرت سیه کرد چهر.
 اسدی (گر شاسب نامه).
 - چهر کسی به مردم ماندن؛ شبیه آدمیان بودن. به رخسار همچون آدمی بودن. صورت آدمی داشتن؛
 به مردم نماند همی چهر اوی
 به گیتی نجوید کسی مهر اوی. فردوسی.
 - چهر گواه بر چیزی بودن؛ گواهی دادن صورت ظاهر از حال باطن. گواه بودن ظاهر آدمی به باطن وی. اثر گذاشتن خوی آدمی در چهره وی. بهم پیوستن ظاهر و باطن؛
 گراو را ببخشد ز مهرش سزاست
 که بر مهر او چهر او بر گواست. فردوسی.
 - چهر مهرانزه؛ رویی که مایه فزونی محبت گردد. صورت که به سبب زیبایی عشق را بیفزاید. رویی که بر مهر و عشق بیفزاید؛
 راستی گویم به سروی ماند این بالای تو
 در عبارت می نیاید چهر مهرانزه ای تو. سعدی.
 - خریدار چهر کسی بودن؛ طالب او بودن. عاشق بر روی کسی بودن. کسی را دوست داشتن. به کسی عشق و علاقه داشتن؛
 خریدار دیدار و چهر ترا
 همان خوب گفتار و مهر ترا. فردوسی.
 - خوب چهر؛ خوب روی. زیباروی. خوش سیما. آنکه روی زیبا دارد. خوش سیما. مصلطت. پری دیدار؛
 شگفتی بر او بر فکندند مهر
 بماندند خیره بدان خوب چهر. فردوسی.
 نمودند کآن رومی خوب چهر
 چه بد دید از آن زنگی سرده مهر. نظامی.
 جوانمرد چون دید کآن خوب چهر
 ملکزاده را جوید از پیر مهر. نظامی.
 - خورشید چهر؛ که رویی چون خورشید تابان دارد؛
 بدو گفت کای شاه خورشید چهر
 تو موسیل را چون نیرسی به مهر. فردوسی.
 - در چهر کسی نگاه کردن؛ متوجه او شدن. در روی او دیدن؛
 نگه کرد کاووس در چهر اوی
 چنان اشک خونین و آن مهر اوی. فردوسی.
 - دیده از چهر کسی برداشتن؛ دل از وی کندن. دل از وی برداشتن. ترک علاقه فیما بین کردن؛
 مرا آرزو نیست از مهر اوی
 که دو دیده بردارم از چهر اوی. فردوسی.
 - دیده برداشتن از چهر کسی؛ یک چشم زدن از او غافل نماندن؛
 چنان شد دلش باز در مهر اوی
 که دیده نبرد داشت از چهر اوی. فردوسی.
 - دیسوچهر؛ که رویی چون دیو دارد.

۷۵ خانوار است. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۳۰۰).

چهر آراستن. [چ ت] (مص مرکب) آرایش کردن صورت. زیب و زینت کردن رخسار. خوش‌منظر ساختن صورت. به چهره آذین بستن.

- آرایش چهره؛ آرایش چهره. زیب و زینت رخسار. آراستگی منظر و چهره:

بر آرایش چهر با فر و زیب
نباید که گیرند اندر فریب. فردوسی.

- زمین را به چهر آراستن خورشید؛ آن را روشن و نورانی کردن:

چو از چرخ گردنده بفروخت مهر
بیاراست روی زمین را به چهر. فردوسی.

چهر آرز. [ا ج] (اخ) دهسی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. در

۲۵ هزارگزی جنوب خاور اردل و ۱۵ هزارگزی راه ناغان به باجگیران واقع شده.

۴۴۴ تن سکنه دارد. از چشمه و رودخانه آبیاری می‌شود. محصولش غلات، نخود و برنج است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان از قبیل گلیم و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چهر برافروختن. [ا ج ب آ ت] (مص مرکب) روی رخشان کردن. نورانی کردن روی. تابناک کردن. مثلاً آن‌کردن:

که چون بامدادان چراغ سهر
جمال جهان را برافروخت چهر. نظامی.

|| سرخ شدن چهره. گلگون شدن. گل بر چهره شکفاندن. گل انداختن چهره. || امجازاً خشمگین و غضبناک شدن.

چهر بر چهر نهادن. [ا ج ب ج ن / ن د] (مص مرکب) رخساره به رخساره نهادن. صورت روی صورت نهادن:

بشد چهر بر چهر خسرو نهاد
گذشته‌سخن‌ها همه کرد یاد. فردوسی.

چهر برگشادن. [ا ج ب گ د] (مص مرکب) تصویر کردن. نقاشی کردن. نقش کردن. نگاشتن.

- چهر بر کسی گشادن: به کسی مهر و محبت کردن. به کسی لطف کردن:

چنین است کردار گردان‌چهر
نخواهد گشادن همی بر تو چهر. فردوسی.

- چهر تازه‌تر برگشادن؛ از لونی دیگر نگاه کردن. از نوع دیگر تفسیر کردن:

کنون در سخن‌های بوذرجمهر
یکی تازه‌تر برگشائیم چهر. فردوسی.

چهر بنمودن. [ا ب ن / ن د / پ د] (مص مرکب) آشکار کردن صورت. رخ نمودن. نمودن رخسار. آشکار کردن رخسار. هویدا کردن صورت. روی نمودن. روی نشان دادن. || ظاهر شدن. آشکار شدن. پیدا شدن.

فرستی یافت باشه از سر مهر. نظامی.
|| قیافه:

کنون صد پسرجوی همسال اوی
به بالا و چهر و بر و یال اوی. فردوسی.

کنون این جهانجوی فرزند اوست
همانست گویی بچهر و به پوست. فردوسی.

ترداد ایزد چنین فر و چهر
که افزونت بر هر یکی داد مهر. فردوسی.

بیامد به شگیر دستور شاه
بیرد آن همه کودکان را به گاه

به یک جامه و چهر و بالا یکی
که پیدا نبود این از آن اندکی. فردوسی.

|| روی مردم خواه تراشد و خواه نقش کنند و غیر مردم. || صورت مادی و ظاهر هر چیز. ظاهر:

نداند کسی راز گردان‌سهر
دگرگونه گشته‌ست با ما بچهر. فردوسی.

در بیت ذیل فردوسی «چهر» در برابر «جان» آمده است به ذکر جزء و اراده کل به معنی تن.

و یا ظاهر در برابر باطن:

هسان اورمزد و همان روزمهر
بشوید به آب خرد جان و چهر. فردوسی.

|| به معنی اصل و ذات نیز آمده است. (برهان) (آنتدراج). در اوستا چیز به معنی تخمه و نژاد است و اکنون چهر گوئیم. (پورداود، یشتها ج ۲ ص ۲۱۱):

بدین چهر و این مهر و این رای و خوی
همی تخت و تاج آیدت آرزوی. فردوسی.

|| امجازاً مظهر. جای نمایش. محل بروزه: ترا بر تن خویش بر مهر نیست

و گر هست مهر ترا چهر نیست. فردوسی.

چهره. [ا ج] (اخ) دهسی است از دهستان چهاربخش هرسین شهرستان کرمانشاهان.

در ۱۸ هزارگزی باختر هرسین و هزارگزی باختر راه شوسه هرسین به کرمانشاه واقع است. ۶۲۸ تن سکنه دارد. از چشمه مهم آبیاری می‌شود. محصولش غلات، ذرت، چغندرقتد و انواع میوه است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۵). از

بیستون که به کرمانشاهان می‌روند در طرف چپ راه قریه‌ای است موسوم به چهر در پشت‌تپه و دهکده بل‌وردی واقع است و

مستعلق به اولاد میرزاسلیمان‌خان است. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۳۰۰).

چهر آباد. [ا ج] (اخ) از قرای غنی بیکلوی زنجان و در میان کوه واقع است. در میان کوه

باغات و چمن خوبی دارد و چشمه آب از میان چمن جاری است که تقریباً یک سنگ و نیم آب دارد. باغات و اراضی قریه از آب آن

دو چشمه و از آب رودخانه مشروب می‌شود. آب و هوا و صفای خوب کاملی دارد در آنجا صیفی پنبه و کرچک بعمل می‌آید. سکنه‌اش

زشت‌روی. پتیاره‌روی:
فرشته‌صفت گرد آن دیوچهر. نظامی.

- زرین چهره؛ آنکه چهره‌ای به رنگ زر دارد. زردچهره:

چنین ماهی اسیر مهر گشته
تن سیمیش زرین چهر گشته.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
- زشت چهره؛ نازیبا. زشت‌روی.

- سیب چهره؛ که چهری چون سیب دارد در رنگ و لطافت:

بناں سیب چهران مردم فریب
همی کرد بازی چو مردم به سیب. نظامی.

- شیرچهره؛ همانند شیر به چهره. دارای رویی چون شیر:

سهری بینم و سیارگانی
به صورت‌های گوناگون مصور

همه کزدموش و خرچنگ‌کردار
گوزن شیرچهر و گاوپیگر. ناصر خسرو.

- گاوچهره؛ دارای صورت و نقش گاو.
- گرگ چهره؛ که روی چون گرگ دارد. که

خمن و خوبی چون گرگ دارد. بدطینت. زشت‌طینت.

- گل چهره؛ که روی چون گل دارد. که صورت ضیف و زیبا دارد.

- گلنارچهره؛ آنکه چهره‌ای چون گلنار دارد یعنی سرخ و سپیدرنگ است. که چهرش به

رنگ گلنار باشد سرخ و سپید:
چو نه سال بگذشت بر سر سهر

تن زرد گشت آن چو گلنارچهر. فردوسی.
هسان نازنینان گلنارچهر

گزار آتش بریدند مهر. نظامی.

- ماه چهره؛ دارای رویی چون ماه. همانند ماه رخسار. زیباروی. ماه‌روی:

چو بشنید آن دختر ماه چهر
که باید برید از رخ شاه مهر. فردوسی.

- منوچهر چهره؛ دارای رویی چون منوچهر با بر و جلالت و شکوه:

خسرو جم قدر منوچهرچهر
چهره بخاک در او سوده مهر.

(از حبیب‌السر ج تهران ج ۳ ص ۲۲۶).
- سهرچهره؛ خورشیدچهره. که چهره‌ای

مورنی دارد. که روی رخشان دارد.
- نازنین چهره؛ نازنین رخسار. نازنین روی:

سو گشتش ای نازنین چهر من
نه شوریده داری دل از مهر من.

سعدی (بوستان).
- نسبیک چهره؛ زیباروی. خسرو.

- سحیح جمال. نیکوچهر. خوب چهره.
- همایون چهره؛ فرخنده‌روی. که چهره‌ای

سریک و میمون دارد. خوش‌سیما. فرخ‌لقا. فرخ‌دیدار:

نه شی خلوت آن همایون چهر

هویدا شدن:

چو خورشید تابنده بنمود چهر
بیاراست روی زمین را به مهر. فردوسی.
چهر پرداز. [چ پ] (نصف مرکب)
چهر پردازنده. چهر آرا. رخ پرداز. روی نگار.
رنگ آمیز. نقاش. (یادداشت مؤلف).

چهرزاد. [چ ز] (لخ) نام حمای دختر بهمن
است و بهمن او را به حکم شریعتی که تابع آن
بود به نکاح خود درآورد و داراب از او متولد
شد. (جهانگیری) (برهان). لقب دختر بهمن
است و وی را خمانی نیز گفته‌اند و در نسب
وی اختلاف است بعضی گفته‌اند که وی زن
بهمن و دختر حارث ملک مصر بود و بهمن
وصیت کرد که پادشاهی از آن او و فرزندش
باشد. پارسیان گویند که وی خود دختر بهمن
بود و آنکه دختر ملک مصر بود از وی زاده
شد. و وی را شمیران بنت بهمن نام بود و به
لقب. وی را حمای می‌خواندند وی از پدرش
آبستن گشت و چون بجای پدر بر تخت
سلطنت نشست عدل و داد پیشه کرد و
آبادانها نمود. پلی بر دجله به بشداد بست که تا
زمان اسکندر باقی بود و به فرمان اسکندر
خراب شد. همچنین در پارس و استخر پارس
عمارات عالی برپا ساخت که از آن میان
ایوان چهل مناره مشهور به تخت جمشید را
میتوان نام برد که باز به دست اسکندر به آتش
کشیده شد و ویران شد... چون شش ماه از
سلطنت حمای گذشت پسری از وی متولد شد
اما او بسبب حب جاه و مقام پسر را از امرا و
بزرگان پنهان داشت. صندوقی فراهم کرد و از
بیرون آن را قیراندود کرد و نوزاد را با
گوهرهای فراوان در آن صندوق گذاشت و به
آب استخر فارس انداخت. صندوق به دست
گازری افتاد گازر صندوق را از آب گرفت و
نوزاد را از میان آن برداشت و او را داراب نام
کرد بعدها حمای داراب را شناخت و سلطنت
را به وی سپرد. مدت پادشاهی حمای چنانکه
در مجمل التواریخ و حبیب‌السیر آمده است
سی سال بود. فردوسی در شاهنامه گوید:

پسر بود او را یکی شیرگیر
که ساسانش خواندی ورا اردشیر
یکی دخترش بود نامش حمای
هنرمند و بادانش و پا کرای
همی خواندندی ورا چهرزاد
ز گیتی بدیدار او بود شاه
پدر دریدیرفتش از نیکویی
بدان دین که خواندی ورا پهلوی
حمای دل افروز تابنده ماه
چنان بد که آبستن آمد ز شاه
چو شش ماه شد پر ز تیمار شد
چو بهمن چنان دید بیمار شد
چو از درد شاه اندر آمد ز پای

بفرمود تا پیش او شد حمای
بزرگان و نیک اختران را بخواند
به تخت گرانمایگان بر نشاند
چنین گفت کاین پاک تن چهرزاد
ز گیتی فراوان بوده ست شاد
سیردم بدو تاج و تخت بلند
همان لشکر و گنج و بخت بلند
ولیعهد من او بود در جهان
هم آن کس که زو زاید اندر نهان
اگر دختری زایدش گر پسر
ورا باشد این تاج و تخت و کمر
حمای آمد و تاج بر سر نهاد
یکی رای و آیین دیگر نهاد
سپه را همه سر بسر بار داد
در گنج بگشاد و دینار داد
به رای و به داد از پدر درگذشت
همه گیتی از دادش آباد گشت
همی گفت کاین تاج فرخنده باد
دل بدسگالان ما کنده باد
همه نیکویی باد کردار ما
میناد کس رنج و تیمار ما
توانگر کنیم آنکه درویش بود
نیازش به رنج تن خویش بود
مهان جهان را که دارند گنج
نخواهم که باشند از ما به رنج
چو هنگامه زادن آمد فراز
ز شهر و ز لشکر همی داشت راز
همی تخت شاهی پسند آمدش
جهان داشتن سودمند آمدش
نهانی پسر زاد و با کس نگفت
همی داشت آن نیکویی در نهفت
بیاورد آزادتن دایه‌ای
یکی پاک و پرشرم و پرمایه‌ای
نهانی بدو داد فرزند را
چنان شادشاخ برومند را
کسی کو ز فرزند او نام برد
چنین گفت کآن پاکزاده ببرد
.....

یکی خوب صندوق از آن چوب خشک
بکرد و گرفتند در قیر و مشک
درون نرم کرده به دببای روم
برآلوده بیرون او دبق و موم
.....

یکی گازر آن خرد صندوق دید
پیوید وز کارگه برکشید

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۵ ص ۱۷۵۵
و ۱۷۵۶ و ۱۷۵۸ و ۱۷۵۹ و ۱۷۶۰). زندگی
حمای چهرزاد در شمار افسانه‌های تاریخی
است و آنچه در مجمل التواریخ و حبیب‌السیر
و شاهنامه آمده بر اساس تاریخی نیست و
بیشتر با افسانه آمیخته است.

چهرق. [چ ر] (لخ) دهی است از دهستان

ینگجه بخش مرکزی شهرستان سراب. در
۱۸ هزارگزی شمال باختری سراب و ۱۵
هزارگزی راه شوسه سراب تبریز واقع است.
جلگه و معتدل است. ۴۸۴ تن سکنه دارد. از
چشمه آبیاری می‌شود. محصولش غلات و
حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۴).

چهرقان. [چ ق] (لخ) دهی است جزء
دهستان حومه بخش وفس شهرستان اراک.
در ۱۸ هزارگزی شمال باختری کمبجان و
۱۸ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است.
کوهستانی و سردسیر است. ۱۴۳۱ تن سکنه
دارد. از چشمه و قنات آبیاری می‌شود.
محصولش غلات و انگور و بادام است. شغل
اهالی زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۲).

چهرکه. [چ ر] (لخ) ده کوچکی است از
دهستان بوئانات بخش بوئانات و سرچهان
شهرستان آباءه. در ۱۴ هزارگزی شمال
سوریان و ۴۶ هزارگزی راه شوسه شیراز به
اصفهان واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۷).

چهرگشادن. [چ گ د] (مص مرکب) روی
گشادن. تقاب از چهر برگرفتن. پرده از رخ به
یکو فکندن. بی حجاب برآمدن. رخساره
گشودن. || خندان شدن. گشاده رو گشتن.
منبسط شدن:

زمانی چنین بود و بگشاد چهر
زمانه به دلش اندر آورد مهر. فردوسی.
- چهر با کسی گشادن، با کسی بر سر مهر
آمدن:

گفتا بگشای چهر با من
نانی بشکن به مهر با من. نظامی.
- چهر بچیزی گشادن، در مواجهه او خود را
قرار دادن برای مراقبت.

- چهر بیدار گشادن: به دقت در مواجهه قرار
دادن. در معرض دید قرار دادن:
نجستی دل من جز از داد و مهر
گشادن به هر کار بیدار چهر. فردوسی.

چهرم. [چ م] (لخ) تلفظی از جهرم است:
ز جهرم بیامد به شهر سخر
که آزادگان را بدان بود فخر. فردوسی.
رجوع به جهرم شود.

چهرن. [چ ن] (لخ) دهی است از دهستان
رابر بخش بافت شهرستان سیرجان. در ۴۸
هزارگزی خاور بافت سر راه مالرو لاله‌زار به
رابر واقع است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. از چشمه
آبیاری میشود. محصولش غلات و حبوبات و
شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

چهر نمودن. [چ ن / ن / ن د] (مص
مرکب) روی نمودن. رخسار نشان دادن.

در آویزم از چهره زربین قنای. خاقانی.
- از چهره سکبا دادن؛ روی ترشی به کسی نمودن. با چهره درهم کشیده و اخم آلود روی به کسی نمودن:

گر برای شوربائی بر در اینها شوی
اولت سکبا دهند از چهره و آنگه شوربا.

خاقانی.
- از چهره سکبا ریختن؛ کنایه از غبار غم از خاطر زدودن و چین و شکن و ترش رویی از چهره بر طرف ساختن است:

ز آن پیش کز مهر فلک خوان برهای سazed ملک
ابر اینک افشاندن نمک وز چهره سکبا ریخته.

خاقانی.
- اهرمن چهره؛ که چهره شیطانی و اهریمنی دارد. دیو چهرمای. دیو صورت. ابلیس منظره
- || مجازاً بداصل و بدذات:

از این مارخوار اهرمن چهرگان ز
ز دانائی و شرم بی بهرگان. فردوسی.

- بدیع چهره؛ تراز روی. زیباروی.
خوب روی:

گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی
که در مشاهده عاجز کند لعبت چین را.

سعدی.
- به اجل زرد چهره گشتن؛ مردن:

ور به اجل زرد گشت چهره سهراب
رستم دستان کارزار بماناد. خاقانی.

- به چهره چیزی را در زر گرفتن؛ منعکس ساختن رنگ زرد چهره در چیزی و آن کنایه از زردی رخسار و لاغری و ناتوانی است:

سم آن خر به اشک چشم و چهره
بگیرم در زر و یاقوت حمرا. خاقانی.

- به چهره مانند کسی یا چیزی شدن؛ همانند او گشتن. شبیه او شدن:

به چهره شدن چون پری کی توانی
به افعال مانده شو مر پری را. ناصر خسرو.

- پری چهره؛ که رخساری چون پری دارد به زیبایی. پری روی. مجازاً خوب روی:

چو رستم بد انسان پری چهره دید
ز هر دانشی نزد او بهره دید. فردوسی.

پری چهره گریبان ازو بازگشت
ایا انده و درد انباز گشت. فردوسی.

بیامد پری چهره میگسار
یکی جام می بر کف شهریار

جهاندار بستد ز کودک نبید
بلور از می سرخ بد ناپدید. فردوسی.

نگاری پری چهره کز چرخ ماه

۱- در اوستا چیتیره cithra و در سنسکریٹ چیتیره به معنی صورت نقاشی شده است. (فرهنگ نظام).

۲- ظ: روینگ؟ یا رودنگ؟ (یادداشت مؤلف).

به افعال مانده شو مر پری را. ناصر خسرو.
در کف خواجه چون همی ماند

کش سخن در و چهره زر باشد. مسعود سعد.
و (ترکان) چنین خون ریز و خوب چهر (از

آند) و ترک را پسران بودند چون توتل و چگل... (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۰۰

س ۱۲). و اوصاف چهره هر یک برشمردی. (کلیله و دمنه). سیاس و ستایش مر خدای را

جل جلاله که آثار قدرت او بر چهره روز روشن تابان است. (کلیله و دمنه). چون نقاب

خاک از چهره بگشاد (دانه)... معلوم گردد که چیست. (کلیله و دمنه).

یکی دبه درافکنندی بزیر پای اشترمان
یکی بر چهره مالیدی مهار ماده ما را.

عمیق بخاری.
گر نیایدت چهره چون گل زرد

گر دافراط اکل و شرب مگرد. سنائی.
این بگرید چو دیده واقف

و آن بخندد چو چهره عذرا. ادیب صابر.
تیغ او آبتن است از فتح و اینک بشگرش

نقطهای چهره بر آبتنی دارد گوا. خاقانی.
تا خیال چهره اش در چشم ماست

هر چه در کون است کان میخواندش.
خاقانی.

بگذاریم زر چهره خاقانی را
حلی آریم و به تابوت پسر بریندم. خاقانی.

چهره من جام و چشم من صراحی کن که من
چون صراحی بر سر جام تو جان خواهم فشانم.

خاقانی.
فشانند آب گل بر چهره ماه

بیستند اسب را بر آخور شاه. نظامی.
به سرهنگی حسایل کردن تیغ

بسامه را که پوشد چهره در میخ. نظامی.
چهره های زیبا چون برگ خزان طراوت

فروریخت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۵).
گفتند بتان که چهره ما

قدر گل و رونق سن برد. عطار.
چون نقاب از چهره برگیری بست

خلق خود کردند جان افشان ز تو. عطار.
گر خواجه ز بهر ما بدی گفت

ما چهره ز غم نمی خراشیم. کمال اسماعیل.
چهره امروز در آئینه فردا خوشست. صائب.

گاه کلمه چهره به کلمات دیگر پیوندد و صفت
مرکب سازد چون: اهرمن چهره. بدیع چهره.

یسری چهره. ترک چهره. خورشید چهره.
خوب چهره. زشت چهره. سرخ چهره.

سن چهره. سیاه چهره. سیه چهره. گل چهره.
ماه چهره. نکو چهره. رجوع به هر یک از این

ترکیبات در جای خود شود.
- از چهره در آویختن؛ از بر چهره آویزان

کردن. بر رخ گرفتن. فرو آویختن از رخسار:
چو یوسف بر آیم به تخت قناعت

روی نشان دادن. || مجازاً خود را نمودن.
خویشتن را در معرض نگاه کسی قرار دادن:

برویش او تیز و بنمای چهر
بیاری و بیسای رویش به مهر. فردوسی.

- بفرخی چهر نمودن؛ به خجستگی چهر نمودن. به مبارکی روی نمودن:

گردش اختر و پیام سپهر
هم بدین فرخی نمودن چهر. نظامی.

- چهر آشکارا به کسی نمودن؛ آشکارا روی به کسی آوردن و آن کنایه از اقبال کردن و

روی خوش نشان دادن است:
نه پیوست خواهد جهان با تو مهر

نه تیز آشکارا نمایدت چهر. فردوسی.
بروی موافقت نشان دادن. موافقت کردن.

مداستان شدن. هم آهنگ شدن:
ز بند آزمودیم و چندی ز مهر

بگنیم و طلحدن نمود چهر. فردوسی.
اقبال کردن:

گمانش چنان بد که گردان سپهر
به گیتی مر او را نمودست چهر. فردوسی.

بیر خورد و موافقت داشتن:
همی گفت تا کردگار سپهر

چگونه نماید بدین کار چهر. فردوسی.
چهره. (چ ز / ا) صورت و روی آدمی

شد. (برهان). روی. (آنندراج). صورت و
روی آدمی را گویند. (از انجمن آرا). رخ.

روی. صورت. سیما. (ناظم الاطباء). رو.
نیزار. رخسار. عارض. مُحْتَمَل. وجه. چهر.

سیما. لقاء. طلعت. (یادداشت مؤلف):
رسته گشته ست ز تو چهره خوبی

چون چهره دوشیزه بیک رنگ^۱ به گلنار.
خسروی.

برشته زین بیشتر با کلاه
چهره به کردار تابنده ماه. فردوسی.

ببندد بر چهره شاه ماه
خروشی برآمد ز درگاه شاه. فردوسی.

همان آدمی بود کآن چهره داشت.
ز خوبی ز هر اختری بهره داشت

فردوسی.
مردی که سلاحی بکشد چهره آن مرد

ب دیده من خویش از صدمت مشکوی.
فرخی.

مرغ اندر آنگیر و برو قطره های آب
چون چهره نشسته برو قطره های خوی.

منوچهری.
مجلس زهت بسیج و چهره معشوق بین

خانه امش طراز و فرش دولت گستران.
؟ (از فرهنگ اسدی نخبوانی).

روی بستان را چون چهره دلبران
ز شکوفه رخ و از سبزه عذار آید.

ناصر خسرو.
بچهره شدن چون پری کی توانی

<p>برچین و چروک. - چهره ضمیمه صورت باطن: آفتاب رنگ چهره ضمیمه او را شنا کرد... (سندبادنامه ظهیری ص ۱۲). - چهره عمر؛ روی زندگی. صورت زندگانی: دود وحشت گرفت چهره عمر آب دیده بریز و پاک بشوی. خاقانی. - چهره کسی یا چیزی از کسی یا چیزی آراسته گشتن؛ مایه آذین چهره کسی یا چیزی شدن. به جلوه کسی یا چیزی فزودن. مایه قوام و رونق چیزی یا کسی شدن. - چهره کسی یا چیزی از نقاب بیرون آمدن؛ از حجاب بیرون آمدن. آشکارا و ظاهر شدن روی او. جلوه کردن. به ظهور آمدن: چهره آن شاهد زربفت پوش از نقاب پرنیان آمد برون. خاقانی. - چهره کسی یا چیزی را احمر کردن؛ سرخی به صورت کسی یا چیزی دادن. گلگون کردن چهره کسی یا چیزی: تا چهره عتیق کند احمر از شعاع بر اوج گنبد فلک اخضر آفتاب. خاقانی. - اسجازا مایه زندگی و قوام چیزی شدن. - چهره کسی یا چیزی را در چیزی پوشیدن؛ روی آن کس یا آن چیز را از نظرها دور داشتن و پنهان کردن: به سرهنگی حمایل کردن تیغ بسا مه را که پوشد چهره در میخ. نظامی. - چهره کسی یا چیزی را در کسی یا چیزی دیدن؛ انعکاس صورت کسی یا چیزی را در کسی یا چیزی مشاهده کردن: از این پرنیان زان دلم شد دژم که دیدم در او چهره شاه جم. فردوسی. - چهره کسی یا چیزی را دژم کردن؛ مکدر ساختن. پوشانیدن از چیزی چنانکه از غم و غیره. تیره و تار کردن: گرز بی غز و غز قصد خراسان کنی گردسواران کند چهره گردون دژم. خاقانی. - چهره گلناری؛ رخ گلگون: خد مؤرد؛ رخ گل فشان. - چهره نازک؛ روی لطیف: میکند تأثیر دیگر در دل روشن سخن چهره نازک به یک پیمان رنگین میشود. صائب. - چهره نعمت؛ روی نواخت. رخسار نعمت و نواخت. - خوب چهره؛ خوب روی. زیبا. نکوروی: ز توران بیامد سراقراز گویو گرفته بسی نامداران نیو بسی خوب چهره بتان طراز</p>	<p>- اسجازا صورت حال: چهره امروز در آئینه فردا خوش است. صائب. - چهره باز؛ چهره گشاده. روی خندان. - چهره باز داشتن؛ گشاده رو بودن. خندان بودن. خرم بودن. شادان بودن. شکفته رو بودن. طلق الوجه. - چهره چو تاج خسروان؛ کنایه از چهره زرد است. - چهره چون گل بشکفتن؛ از چیزی یا کسی شادان روی شدن. به شور و نشاط آمدن: چو برزو ز شاه این سخن ها شنید چو گل زان سخن چهره اش بشکفید. فردوسی. - چهره چیزی بچیزی آراستن؛ زیب و زیور دادن. تزئین کردن: به دولت چهره نعمت بیارای به نعمت خانه همت بیا کن. منوچهری. - چهره چیزی یا کسی را بوسه دادن؛ عرض اخلاص کردن. عرض محبت کردن. اظهار مودت و دوستی کردن: تو بوسه داده چهره سنگ سیاه را رضوان ز خاک پای تو بوسه ستان شده. خاقانی. - چهره حال؛ حقیقت و کیفیت حال. (ناظم الاطباء). - چهره خوبی؛ صورت خوبی. - آنچه معرف و شناساننده خوبی است: آراسته گشته است ز نو چهره خوبی چون چهره دوشیزه بیک رنگ^۱ و به گلنار. خسروی. - چهره در چیزی دیدن؛ عکس رخسار در چیزی شفاف و صیقلی مشاهده کردن. صورت خود را در چیزی دیدن: گرچه در نفت سیه چهره توان دید ولیک آن نکوتر که در آئینه بیضا بیند. خاقانی. - چهره دژم ساختن؛ روی در هم کشیدن. چین و شکن به چهره آوردن. روی ترش کردن. خود را مقبوس و عبوس گرفتن: ز دفسرده دلان قاعده کردن چو ابر با دل آتشفشان چهره دژم ساختن. خاقانی. - چهره را به گل اندودن؛ پوشاندن رخساره به گل. چهره با گل پوشاندن. گل به صورت مالیدن. بر چهره از گل لایه محافظی در برابر ناسازگارهای محیط خارج بوجود آوردن: عاقل آنکه رود به خانه نعل که به گل چهره را ببنداید. خاقانی. - چهره شاداب کردن؛ روی خرم کردن. شادان و خنده روی شدن. شکفاندن رخساره: چو چندی شد و چهره شاداب کرد ورا نام تمینه سهراب کرد. فردوسی. - چهره شکسته؛ چهره پرچین و شکن. روی</p>	<p>نیارد در او تیز کردن نگاه. اسدی (گرشاسبنامه). پری چهره ای دید کز دلبری پرستنده شد بیکرش را پری. نظامی. پری چهره ترکی که خاقان چین به شه داد تا داردش نازنین. نظامی. پری چهرگان را به صد گونه زیب صف اندر صف آراسته دلفریب. نظامی. نواگر شدند آن پری چهرگان. نظامی. طیبی پری چهره در مرو بود که در باغ دل قامتش سرو بود. سعدی (بوستان). پری چهره را همشین کرد دوست که عیب من او گفت و یار من اوست. سعدی (بوستان). وشاقی پری چهره در خیل داشت که طبعش بدو اندکی میل داشت. سعدی (بوستان). هزار قطعه موزون بهیچ درنگرفت چو زر ندید پری چهره در ترازوم. سعدی (خواتیم). - ترک چهره؛ دارای رخساری چون ترکان. - اسجازا زیبارو. که چهره زیبا دارد. خوب روی؛ و در بعضی جزایرش صورتهای سفید پوست و ترک چهره و صاحب حسن اند و امردان ایشان چون زنان روپوش باشند. (نزهة القلوب ج لیدن ص ۲۳۳). - چهره آتش نما؛ برافروختگی و سرخی روی را گویند به هنگام متی و غضب. - چهره ارغوان؛ رخسار که همانند ارغوان باشد. ارغوانی چهره. چهره گلگون. چهره گل فام و گل رنگ: دوان خون بر آن چهره ارغوان شد آن نامور شهریار جوان. فردوسی. - چهره از غم خراشیدن؛ خراشیدن رخسار بسیب روی نمودن غم و اندوه. آزرده رخسار بسبب بروز غم: گر خواجه ز بهر ما بدی گفت ما چهره ز غم نمی خراشیم. کمال اسماعیل. - چهره از کسی پوشیدن؛ روی پنهان کردن: از ایران کس آمد که پیروز شاه بفرمود تا پرده بازگاه نه بردارد از پیش سالار بار بپوشد چهره ز ما شهریار. فردوسی. - چهره از نقاب نمودن؛ نقاب از چهره به یک سو زدن. رخساره آشکار کردن. رخ از پرده نشان دادن. رخ نمودن: جبهه زرین نمود چهره صبح از نقاب عطسه شب گشت صبح. خنده صبح آفتاب. خاقانی. - چهره امروز؛ صورت امروز. رخساره امروز.</p>
--	--	---

۱- به روینگ و. یا؛ رودنگ و. (پادداشت مؤلف).

گراشابه اسان و هر گونه ساز. فردوسی.
و (ترکان) چنین خون ریز و خوب چهره. (از آندراج). و ترک را پسران بودند چون توتل و چگل... (مجموعه التواریخ ص ۱۰۰ س ۱۲).
- خون بر چهره دوان شدن؛ جاری شدن خون بر رخسار بسبب بریدگی در سر یا صورت:

دوان خون بر آن چهره ارغوان

شد آن نامور شهریار جوان. فردوسی.

- خون در صورت دویدن؛ گلگون شدن چهره. سرخ شدن چهره. مویرگهای سطحی صورت از خون آکنده شدن بسبب مشاهده منظری خشم انگیز یا شرم انگیز.

- سرخ چهره؛ سرخ روی. آنکه رخساره سرخ و گلگون دارد:

سرخ چهره کافرانی مستحل نابا کدار

زین گروهی دوزخی نایا کزاده سندر. فردوسی.

غواص
- سکیای چهره؛ چین و آژنگ چهره که دلالت بر اخم و ترشرونی کند. ترشرونی. عبوسی:

هم شوربای چشم نه سکیای چهره ها

کاین شوربیا به قیمت سکیا برآورد. خاقانی.

- گرد بر چهره ماه برآوردن؛ برانگیختن غبار از تاخت اسب چنانکه فلک را تیره و تار کند.

هوا را پوشاندن به گرد از تاختن اسب در میدان جنگ:

برون آمد و رای ناورد کرد

برآورد بر چهره ماه گرد. فردوسی.

- گل چهره؛ گل روی. آنکه چهره چون گل دارد. آنکه رویش مانند گل است:

غلامان گل چهره دلبرای

کمر بر کمر پیش تختش به پای. نظامی.

جوانمرد گلچهره چون سروین

ز رومی به زنگی رساند این سخن. نظامی.

صد خار بلا از دل دیوانه ما خاست

هر روز که بی ساقی گلچهره نشستم.

بابافغانی.

در این بزم ساقی گلچهره ایست

که هر ساغری را از او بهره ایست.

امیدی تهرانی.

- نقاب از چهره برگرفتن؛ روی باز کردن.

چهره گشادن. پرده از روی برگرفتن. کشف

حجاب کردن:

تو نقاب از چهره برگیری بس است

خلق خود کردند جان افشان ز تو. عطار.

آقیافه. دیدار. منظر. (ناظم الاطباء):

به دل گفت گیو این بجز شاه نیست

چنین چهره جز درخور گاه نیست. فردوسی.

چو آن چهره خسروی دیدمی

از آن نامداران بیرسیدمی. فردوسی:

- به چهره کسی را ماندن؛ به قیافه همانند

کسی بودن. شبیه کسی بودن:

بسی آفرین بر سیاوش بخواند

که خسرو به چهره جز او را نماند. فردوسی.

اصل. ذات. اخرج: چهره دوک، چرخه و

کلافه نغ. (از ناظم الاطباء).^۱

چهره. اچ / ز / ا / ا (ب) پسر ساده امرد.

(برهان). غلام و پسر ساده. (آندراج) (انجمن

آرا) (ناظم الاطباء). نوکر. ملازم. و به این

معنی هندی است. (از برهان). ملازم امرد و

نوکر. (ناظم الاطباء): خواجه نظام الملک در

بیرون بارگاه سلطان ملکشاہ چهره حسن

(حسن صباح) را که اوراق مذکور در دست

داشت گفت که این اوراق به من (خواجه

نظام الملک) نمای تابینم که چگونه دفتری

مرتب ساخته است و چهره را از التماس

خواجه حیا مانع آمد دفتر به دستش داد و

نظام الملک در آن اوراق نگریست و بر تفتیح

و تهذیب آن وقوع (وقوف) یافت و آن را بر

زمین زد چنانکه از هم فرو ریخت و گفت

مهملی چند در این دفتر نوشته شده است و

چهره آن اوراق را بی ملاحظه ترتیب فراهم

آورد. (حسیب السیرج کتابخانه خیام ج ۲

صص ۴۶۴ - ۴۶۳). و چهره خود را گفت تا

بچهره حسن دوستی کند. تذکره دولتشاه (ذیل

ترجمه شاهنور):

چهره ای دیدم و آهنگ تماشا کردم

غزه اش رهن جان بود نمیدانستم.

اشرف (آندراج).

|| غلامبار. آنکه با جوانان درآمیزد.

چهره. اچ / ر / ا (خ) دهی است از دهستان

بابل کنار بخش مرکزی شهرستان شاهی. در

۲۲۵۰۰ گزی جنوب باختری شاهی کنار راه

فرعی بابل به دانه کلا واقع است. ۷۰۰ تن

سکنه دارد. از رودخانه بابل آبیاری میشود.

محصولش برنج، نیشکر، ابریشم، کتان و

غلات است. شغل اهالی گله داری و صنایع

دستی زنان بافتن پارچه های ابریشمی و نخی

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چهره آباد. اچ / ر / ا (خ) دهی است جزه

دهستان غنی بیگلر بخش ماه نشان شهرستان

زنجان. در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری

ماه نشان و ۲ هزارگزی راه مارو عمومی واقع

است. کوهستانی و سردسیر است. ۴۶۵ تن

سکنه دارد. از چشمه وزه آب رودخانه محلی

آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن

است. شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چهره آراستن. اچ / ز / ا (ب) (مص

مرکب) زیب و زینت دادن رخسار. آرایش

کردن روی. تزئین رخسار کردن:

به دولت چهره نعمت بیارای

به نعمت خانه همت بیا کن. منوچهری.

النفش صورت کردن. تصویر کشیدن.
رخ سازی کردن.

چهره آرای. اچ / ز / ا (ب) (مص مرکب)

آراینده چهره. رخسار را زیور و زینت دهنده.

آرایشگر. آرایش کننده. که چهره را آرایش

کند. || چهره پرداز. نقاش. مصور. || مجازاً

صفت حق تعالی. واهب الصور:

ابارای او بنده را پای نیست

جز او جان ده و چهره آرای نیست. فردوسی.

چهره انگیز. اچ / ز / ا (ب) (مص مرکب)

انگیزنده چهره. رخ نماینده.

- چهار گوهر چهره انگیز؛ طبایع اربعه.

چهار آخشیجان:

بدین چهره انگیز گوهر چهار

بدین هفت رخشنده و هفت تار. اسدی.

چهره ای. اچ / ز / ا (ب) (مص نسبی) منسوب

به چهره. مثل و مانند چهره. || سرخ نیرنگ

که در عرف هند آن را گلایی گویند یا نزدیک

به گلایی. (آندراج). رنگ چهره ای که لفظ

دیگرش گلی است. (فرهنگ نظام). گلگون.

(از ناظم الاطباء). سرخ نزدیک به پشت گلی.

رنگ سرخ باز. سپید مایل به سرخی.

صورتی:

از شوق تو خون در دل گل میجو شد

شمع از هوست به سوختن میکوشد

از عکس گل روی تو دایم چون گل

آئینه لباس چهره ای میشود.

سلیم (از آندراج).

چهره ای شد ز می و دید در آئینه و گفت

بند چه زیباست ببینید همین رنگ به گل.

زکی ندیم (آندراج).

چهره را چهره ای از خون جگر ساختم

همجو زخم این لب برخنده ام از شادی نیست.

مخصوص کاشی (از آندراج).

چهره برافروختن. اچ / ز / ا (ب) (مص مرکب)

صورت را جمال بخشیدن. به

گلگونه آرایش رخسار کردن. آراستن

رخسار. گلگونه کردن رخسار. همانند گل

کردن رخسار:

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند

نه هر که آینه سازد سکندری داند. حافظ.

چهره برقی. اچ / ز / ا (ب) (مص مرکب)

صورت را جمال بخشیدن. به

گلگونه آرایش رخسار کردن. آراستن

رخسار. گلگونه کردن رخسار. همانند گل

کردن رخسار:

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند

نه هر که آینه سازد سکندری داند. حافظ.

چهره برقی. اچ / ز / ا (ب) (مص مرکب)

صورت را جمال بخشیدن. به

گلگونه آرایش رخسار کردن. آراستن

۱- کلمه چهره در این معنی در تداول مردم
برخی از ولایات به فتح اول و اخفاء هاء است.
۲- تلفظ این کلمه در پاکستان و هند به ظهور
ده در تلفظ نیست.
۳- در اردو چهورا chora مخفف چهورا
chokra به معنی پسر است. (حواشی برهان ج
معین).

گرمناهی اسبان و هر گونه ساز. فردوسی.
و (ترکان) چنین خونریز و خوب چهره. (از
آندراج). و ترک را پسران بودند چون توتل و
چگل... (مجله التواریخ ص ۱۰۰ س ۱۲).

خون بر چهره دوان شدن؛ جاری شدن
خون بر رخسار بسبب یسردگی در سر یا
صورت:

خون خون بر آن چهره ارغوان

تا آن نامور شهریار جوان. فردوسی.

خون در صورت دویدن؛ گلگون شدن
چهره. سرخ شدن چهره. مویرگهای سطحی
صورت از خون آکنده شدن بسبب مشاهده
شغری خشم‌انگیز یا شرم‌انگیز.

سرخ چهره؛ سرخ‌روی. آنکه رخساره
سرخ و گلگون دارد:

سرخ چهره کافرانی مستحل ناپا کدار

تا گروهی دوزخی ناپا کزاده سدره.

غواص.

سکای چهره؛ چین و آژنگ چهره که
سخت بر اخم و تشریفی کند. تشریفی.
نبوی:

ه شوربای چشم نه سکای چهره‌ها

تا این شوربا به قیمت سکای بر آورم. خاقانی.

گرد بر چهره ماه بر آوردن؛ برانگیختن غبار
تاخت اسب چنانکه فلک را تیره و تار کند.

هو را پوشاندن به گرد از تاختن اسب در
بازن جنگ:

بوی آمد و رای ناورد کرد

برورد بر چهره ماه گرد. فردوسی.

گل چهره؛ گل‌روی. آنکه چهره چون گل
سرت آنکه رویش مانند گل است:

سلامان گل چهره دلربای

تبر کمر پیش تختش به پای. نظامی.

حو نرد گلچهره چون سروین

رومی به زنگی رساند این سخن. نظامی.

سه خار بلا از دل دیوانه ما خاست

هر روز که بی ساقی گلچهره نشستم.

باباقفانی.

سین بزم ساقی گلچهره‌ایست

تا هر ساغری را از او بهره‌ایست.

امیدی تهرانی.

تاقاب از چهره برگرفتن؛ روی باز کردن.

چهره گشادن. برده از روی برگرفتن. کشف
حجاب کردن:

تو تاقاب از چهره برگیری بس است

حق خود کردند جان افشان ز تو. عطار.

قیافه. دیدار. منظر. (ناظم الاطباء):

تا گفت گیو این بجز شاه نیست

چنین چهره جز درخور گاه نیست. فردوسی.

چو آن چهره خسروی دیدمی

تا ز نامداران پیرسیدمی. فردوسی:

به چهره کسی را ماندن؛ به قیافه همانند

کسی بودن. شبه کسی بودن:

بسی آفرین بر سیاوش بیخواند

که خسرو به چهره جز او را نماند. فردوسی.

اصل. ذات. اچرخ؛ چهره دوک؛ چرخه و
کلافه‌نخ. (از ناظم الاطباء):^۱

چهره. (چ / چ / ز / ر / ا) (ا) پسر ساده‌امرد.

(برهان). غلام و پسر ساده. (آندراج) (انجمن

آرا) (ناظم الاطباء).^۲ نوکر. ملازم. و به این

معنی هندی است. (از برهان). ملازم‌امرد و

نوکر. (ناظم الاطباء): خواجه نظام‌الملک در

بیرون بارگاه سلطان ملک‌شاه چهره حسن

(حسن صباح) را که اوراق مذکور در دست

داشت گفت که این اوراق به من (خواجه

نظام‌الملک) نمای تا ببینم که چگونه دفتری

مرتب ساخته است و چهره را از التماس

خواجه حیا مانع آمد دفتر به دستش داد و

نظام‌الملک در آن اوراق نگریست و بر تنقیح

و تهذیب آن وقوع (وقوف) یافت و آن را بر

زمین زد چنانکه از هم فروریخت و گفت

مهملی چند در این دفتر نوشته شده است و

چهره آن اوراق را بی ملاحظه ترتیب فراهم

آورد. (حبیب‌السراج کتابخانه خیام ج ۲

صص ۴۶۴-۴۶۳). و چهره خود را گفت تا

بچهره حسن دوستی کند. تذکره دولتشاه (ذیل

ترجمه شاهفورا):

چهره‌ای دیدم و آهنگ تماشا کردم

غمزه‌اش رهن جان بود نمدانستم.

اشرف (آندراج).

اغلامباره. آنکه با جوانان درآیزد.

چهره. (چ / ر / ا) (بخ) دهی است از دهستان

بابل کنار بخش مرکزی شهرستان شاهی. در

۲۲۵۰۰ گزی جنوب باختری شاهی کنار راه

فرعی بابل به دانه کلا واقع است. ۷۰۰ تن

سکه دارد. از رودخانه بابل آبیاری میشود.

محصولش برنج، نیشکر، ابریشم، کتان و

غلات است. شغل اهالی گله‌داری و صنایع

دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و نخی

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چهره آباد. (چ / ر / ا) (بخ) دهی است بجزه

دهستان غنی‌یگلو بخش ماه‌نشان شهرستان

زنجان. در ۳۶ هزارگزی شمال‌خاوری

ماه‌نشان و ۲ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع

است. کوهستانی و سردسیر است. ۴۶۵ تن

سکه دارد. از چشمه و زه‌آب رودخانه محلی

آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن

است. شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چهره آراستن. (چ / ز / ر / ا) (مصص

مرکب) زیب و زینت دادن رخسار. آرایش

کردن روی. تزین رخسار کردن:

به دولت چهره نعمت بیارای

به نعمت خانه همت بیا کن. منوچهری.

آنقش صورت کردن. تصویر کشیدن.
رخ‌سازی کردن.

چهره آرای. (چ / ز / ر / ا) (مصص مرکب)

آراینده چهره. رخسار را زیور و زینت‌دهنده.

آرایشگر. آرایش‌کننده. که چهره را آرایش

کند. آچهره‌پرداز. نقاش. مصور. اسجرازاً

صفت حق تعالی. واهب‌الصورة:

ابارای او بنده را پای نیست

جز او جان‌ده و چهره‌آرای نیست. فردوسی.

چهره انگیز. (چ / ز / ر / ا) (مصص مرکب)

انگیزنده چهره. رخ‌نماینده.

چهار گوهر چهره‌انگیز طبايع اربعه.

چهارآخشیجان:

بدین چهره‌انگیز گوهر چهار

بدین هفت‌رخشده و هفت‌تار. اسدی

چهره‌ای. (چ / ز / ر / ا) (مصص) منسوب

به چهره. مثل و مانند چهره. اسرخ‌نیرنگ

که در عرف هند آن را گلابی گویند یا نزدیک

به گلابی. (آندراج). رنگ چهره‌ای که لفظ

دیگرش گلی است. (فرهنگ نظام). گلگون.

(از ناظم الاطباء). سرخ نزدیک به پشت گلی.

رنگ سرخ باز. سپید مایل به سرخی.

صورتی:

از شوق تو خون در دل گل میجوشد

شمع از هوست به سوختن می‌کوشد

از عکس گل روی تو دایم چون گل

آئینه لباس چهره‌ای می‌بوشد.

سليم (از آندراج).

چهره‌ای شد ز می و دید در آئینه و گفت

بچه زیباست ببیند همین رنگ به گل.

زکی ندیم (آندراج).

چهره را چهره‌ای از خون جگر ساخته‌ام

همجو زخم این لب پرخنده‌ام از شادی نیست.

مخصوص کاشی (از آندراج).

چهره برافروختن. (چ / ز / ر / ا) (مصص مرکب)

صورت را جمال بخشیدن. به

گلگون‌آرایش رخسار کردن. آراستن

رخسار. گلگون کردن رخسار. همانند گل

کردن رخسار:

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند

نه هر که آینه سازد سکندری داند. حافظ.

چهره برق. (چ / ز / ر / ا) (بخ) دهی است جزء

دهستان گورانبیم بخش مرکزی شهرستان

اردبیل. در ۲ هزارگزی جنوب باختری و ۶

۱ - کلمه چهره در این معنی در تداول مردم

برخی از ولایات به فتح اول و اخفاء هاء است.

۲ - تلفظ این کلمه در پاکنان و هند به ظهور

ده در تلفظ نیست.

۳ - در اردو چهره را chora مخفف چهره‌کرا

chokra به معنی پسر است. (حواشی برهان ج

معین).

هزارگزی راه شوسه اردبیل به تبریز واقع شده. کوهستانی و معتدل است. ۳۴۴ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود، محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهره بشکفتن. [چ ز / ر پ ک ت] (مص مرکب) خندان شدن، متبسم گشتن. شادان روی شدن. به شور و نشاط آمدن. گشاده‌روی شدن از فرح و شادی: جو پرزو ز شاه این سخن‌ها شنید / چو گل زان سخن چهره‌اش بشکفید.

عطائی (برزنامه). **چهره پرداز.** [چ ز / ر پ] (نصف مرکب) پردازنده چهره. چهره‌آرا. رخ‌پرداز. رخساز. مصور. (غیاث اللغات). مصور و صورتگر را گویند. رنگ‌آمیزنده. (برهان). نقاش. (یادداشت مؤلف). اکنایه از آفتاب است.

— چهره‌پرداز بهار؛ کنایه از آفتاب بهاری است: این چه رخسارست گویا چهره‌پرداز بهار / آب و رنگ صد گلستان صرف یک گل کرده است. صائب.

— چهره‌پرداز جهان؛ کنایه از آفتاب است یکی چون آفتاب پرورش‌دهنده عالم است و دیگر چون تا آفتاب طالع نشود همه الوان و صور در خفا باشد و همین که ظاهر و طالع شد همه ظاهر میگردند پس گویا چهره جهان ساخته و پرداخته اوست. (از آندراج).

چهره پردازی. [چ ز / ر پ] (حماص مرکب) عمل چهره‌پرداز. رخساز. صورت‌سازی. ساختن و پرداختن چهره اشخاص و چیزها. مصوری. صورتگری. نقاشی.

چهره پوشیدن. [چ ز / ر د] (مص مرکب) روی به کسی نمودن. از خفا برنیامدن. آشکار نشدن. دیدار نمودن: از ایران کس آمد که پیروز شاه / بفرمود تا پرده بارگاه / نه بردارد از پیش سالاربار / ببوشید چهره ز ما شهریار. فردوسی.

چهره تپه. [چ ر ت پ] (اخ) دهسی است جزء دهستان انگوران بخش سامانستان شهرستان زنجان. در ۳ هزارگزی خاور ماه‌نشان و هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است. ۹۲ تن سکنه دارد. از رودخانه قزل‌اوزن آبیاری میشود. محصولش غلات و برنج و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چهره خراش. [چ ز / ر ی خ] (نصف مرکب) خراشیده چهره. شخایندة رخسار. [ان‌مص

مرکب) روی خراشیده. (ناظم الاطباء). دارای رخسار مجروح و شخوده. [ا‌مرکب - اضافه مقلوب] خراش چهره. بریدگی بر رخسار.

چهره خیز. [چ ز / ر] (نصف مرکب) که رخسار از آن نمایان شود. که عکس رخسار از آن برآید و در آن نماید و آن کنایه از روشن و مجلا و مصفاست. (از آندراج) (از غیاث اللغات).

چهره درهم کشیدن. [چ ز / ر د ه ک] / ک د] (مص مرکب) چین و شکن بر چهره آوردن. روی درهم کشیدن. گره بر چین افکندن بسبب ناملایمی و ادراک رنجی یا کردار و گفتار ناموافقی:

من نه آن رندم که چون بر دوش بار غم کشم / دیده را بر هم فشارم چهره را در هم کشم. باقر کاشی (از مجموعه مترادفات).

رجوع به اخم کردن و ابرو درهم کشیدن شود. **چهره ساختن.** [چ ز / ر ت] (مص مرکب) صورت کشیدن. نقاشی کردن. صورتگری کردن. چهره پرداختن. رخسازی کردن. منظره ساختن. [ارو پرو کردن. مقابل کردن. مواجهه دادن.

چهره شدن. [چ ز / ر ش د] (مص مرکب) مقابل شدن. (غیاث اللغات) (از آندراج). روبرو شدن. مواجهه شدن. روبرو شدن. رودرو قرار گرفتن: با آینه چهره میتوان شد / گر روی تو در میان نباشد.

غنی (از آندراج). [حریف شدن. (غیاث اللغات). کنایه از حریف و روکش باشد. (آندراج). [ارو پرو شدن حریف. (از فرهنگ نظام). کنایه از برخاستن به منازعت باشد. (برهان). به جنگ برخاستن. (یادداشت مؤلف). [ادر اصطلاح قماربازان، بردن است پس از باخت بسیار. بردن در قمار یا باخته را بردن. (و در این معنی چهره شاید صورتی از چیره باشد). (از یادداشت مؤلف). در زمان ما بازی‌کن یا ک‌باخته و دیگر بار باز پس برده را گویند.

چهره شکستن. [چ ز / ر ش ک ت] (مص مرکب) رنگ شکستن. (آندراج). کم‌رنگ کردن. (ناظم الاطباء): ز بسکه دارم از آن چشم بی سرانجامی / شکسته چهره من همچو رنگ بادامی. مفید بلخی (از آندراج).

چهره شوی. [چ ز / ر] (نصف مرکب) که رخساره شوید. ششودهنده صورت. [محوکننده صورت. زایل‌کننده رخسار. — چهره‌شوی حیات؛ محوکننده آثار زندگانی: مرگ است چهره‌شوی حیات تو همچو می

می برکف است چهره بر از چین چه مانده‌ای. خاقانی.

چهره طراز. [چ ز / ر ط] (نصف مرکب) چهره‌آرا. زینت و زیوردهنده رخسار: نوعروسی نبود در تنق خاطر من / که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز.

عرفی (از آندراج). [مصور. صورتگر. نقاش. (ناظم الاطباء). [دلفریب. دلربا. پستیده و دلخواه.

چهره گردیدن. [چ ز / ر گ د] (مص مرکب) مقابل شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). روبرو شدن. مواجهه شدن. مقابل شدن. رودرو قرار گرفتن. راست آمدن با کسی. روبرو شدن:

کجایا بر همین زاهد تواند چهره گردیدن / ندارد سبجه‌اش آن دل‌رگ زنار می‌باید.

ظهوری (از آندراج). [اکنایه از حریف و روکش باشد. (آندراج). حریف شدن.

چهره گشا. [چ ز / ر گ] (نصف مرکب) بردارنده حجاب از رخ. گشاینده صورت. چهره گشای. جلوه‌نما. زنی که روی خود باز و اظهار دلربایی کند. [مصور و صورتگر. (از ناظم الاطباء). نقاش. (یادداشت مؤلف).

چهره گشایی. [چ ز / ر گ] (حماص مرکب) عمل چهره‌گشا. نقاشی و مصوری. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء): و بقلم زبان صور معانی را چهره گشایی پیش / گرفتند. (تذکره عوفی). [اظهار. نمایش. (ناظم الاطباء).

چهره گشادن. [چ ز / ر گ د] (مص مرکب) رخ نمودن. از پرده برآمدن. صورت خود را بی حجاب آشکار ساختن. جلوه کردن. آشکار شدن. نمودار شدن. جلوه فروختن:

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست / من رخ زرد بخونابه منقش دارم. حافظ. [نقش کردن. تصویر کردن. نقاشی کردن. نگاشتن:

نقاش صنع چهره خوبش همی گشاد / بیکار شد چو کار بشکل دهن رسید.

سید حسن غزنوی. — نقاب از چهره گشادن؛ ظاهر شدن. آشکار شدن. نقاب و پوشش از صورت به یک سو زدن. رخسار از پس پرده و نقاب بیرون کردن چون نقاب خاک‌از چهره بگشاد... معلوم گردد که چیست. (کلیده و دمنه).

چهره گشاده. [چ ز / ر گ د] (ان‌مص مرکب) مجلو. برقع برافکننده. روی‌گشاده: سیر ماه چهره گشاده‌قلم قدرت اوست. و تیغ آفتاب از میانه صبح برکشیده ارادت او. (سندباد نامه ظهیری ص ۲).

چهره گشای. [چ ز / ر گ] (نف مرکب)

چهره گشای. آنکه چهره گشاید. که روی باز کند
تخرخار گشاده سازد. که پرده از رخ بیکو
رست

نخستین موسم نوروز که از لطف هوا
مستن بینی در انجمن^۱ چهره گشای.

شرف شفروه.

صورتگر. نقاش:

نقش کشیدن دلگشای ترا

حمة فتنه بوده چهره گشای. ابوالفرج رونی.

مستنجان پرده جان را

نقش دیوار تست چهره گشای.

سیف اسفرنگ.

حنة مئی است طبع چهره گشای بهار

بیب عیسی است ماه رنگرز شاخسار. (۴)

چهره هالیدن. [چ ز / ر د] (مص مرکب)

بزی بر چیزی هالیدن. رخسار بر چیزی

نقش. صورت ماس با چیزی ساختن.

کتیه ز اظهار عجز و فروتنی است. (از

سرجه)

بریتی نوست قبله محراب دولت است

حدیث چهره و حاجت بخواه ازو.

حافظ (از آندراج).

چهره نگار. [چ ز / ر ن] (نف مرکب)

سریگر. نقاش. نگارنده چهره. مصور.

جیره نگار (ترکیب اضافی، مرکب) روی

حقوق. چهره معشوق. صورت معشوق.

چهره خفا. [چ ز / ر ن / ن] (نف مرکب)

صورتگر. نقاش. صورتگر. نمایشگر چهره. که

هر کسی یا چیزی را نمایش دهد. که منظر

سری چیزی را نقاشی کند.

چهره نویس. [چ ز / ر ن] (نف مرکب)

حنه چهره های نوکران را نوشته سررشته آن

عتر نگاهدارد. (آندراج) هارعجم.

مصویس. (ناظم الاطباء). آیا کسی بوده

ست که شمائل و ملامح هر فرد لشکری را

برحیثه؟ (یادداشت مؤلف)^۲:

بدری شان ز طالع مهر

چهره نویس چون منوچهر.

محسن تأثیر (از بهار عجم).

سریخویس. صورت بردار. آنکه سیاهه نام

سریچه کند. که صورت سپاهیان بردارد.

حیثه به چهره نویسی شود.

چهره نویسی. [چ ز / ر ن] (حماص)

سریخویس. ثبت چهره نویسی. ثبت کردن نام

سری سیاهی. نایبی از جانب مشارالیه

سری شکر نویسی. به اتفاق ایشان روانه. و

سریخته بر حضور و غیبت و چهره نویسی و

سری سرجب ایشان درست داشته. انقاد درگاه

سری سیماید. (تذکره الملوك چ دبیرستانی

سری رجوع به سازمان حکومت صفویه

سری سیر یا ترجمه تعلیقات مینورسکی بر

تذکره الملوك شود.

چهره یق. [چ] (اخ) نام یکی از دهستانهای

هفت گانه بخش سلماس شهرستان خوی در

جنوب باختری بخش و در مرز ایران و ترکیه

واقع است. از شمال به دهستان کره سنی از

جنوب بگردیان و شیطال از خاور به دهستان

حومه از باختر بمرز ایران و ترکیه و شیطال

محدود است. موقعیت این دهستان

کوهستانی و سردسیر است. آب مزروعی آن

از چشمه سارها و آب (برف و باران) کوههای

مرزی میباشد. قسمتی از این آبها پس از

مشروب نمودن قراء به رودخانه زولا میریزد.

دهستان چهریق از ۳۰ آبادی بزرگ و کوچک

تشکیل شده مجموع سکنه آن در حدود

۲۷۸۰ تن میباشد شغل اهالی گله داری و

صنایع دستی و جاجیم بافی است. محصولش

غلات، توتون است. این دهستان بنام قریه

چهریق که مرکز دهستان میباشد معروف

است و محل سکونت ایل شکاک میباشد.

تمام راههای این دهستان کوهستانی است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهره یق. [چ] یکی از قلاع خوی میباشد و

مدتی سیدعلی محمد باب مقتدای طایفه

بایبه... در آن قلعه مأخوذ و موقوف بود.

(مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۰۲). دهی است از

دهستان چهریق بخش سلماس شهرستان

خوی. در ۱۹۵۰ گزی جنوب باختری

سلماس واقع است. تا سلماس راه ارابه رو و

۲۰۰ تن سکنه دارد. از رودخانه زولا آبیاری

میشود. محصولش غلات و شغل اهالی

زراعت و گله داری است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴): مقرر شد که سید را از

قلعه چهریق به شهر تبریز آورند... سید باب را

از چهریق به تبریز آوردند و در مقام تحقیق

حال او برآمدند. (روضه الصفای ناصری

ج ۱). سیدعلی محمد شیرازی ملقب به باب

مدتی در این قلعه زندانی بوده است. سابقاً

مجمعی از دعوی سیدعلی محمد شیرازی

ملقب به باب و خلفای او در فارس و مکالمه

نظام الدوله حسین خان صاحب اختیار آن

ملک با او و آوردن معتدالدوله منوچهرخان

او را به اصفهان و بعد از آن بردن او بقلعه

چهریق سلماس و خوی مرقوم افتاد.

(روضه الصفای ناصری ج ۱۰). چون بر انای

دولت واضح شد که عامه خلایق بجهت

محبوس بودن سید در قلعه چهریق در باب

علم و فضل او سخنان بلند میگویند...

(روضه الصفای ناصری ج ۱۰).

چهارسار. [چ] (مرکب) چاهسار. سر چاه.

لب چاه. دهانه چاه:

ز چهار زنجیر آویخته

همه زر و با گوهر آمیخته. اسدی.

چه سان. [چ] (ادات استفهام) (مرکب از

«چه» حرف استفهام + «سان» پسوند

شبهت) چگونه؟ به چه کیفیت؟ به چه ترتیب.

چون؟

چهستان. [چ ه] (اخ) نامی است که ترکان

به بوهم اطلاق کرده اند. رجوع به بوهم شود.

چه فو. [چ] (اخ) بستندی در چین در

ساحل شمالی نزدیک جزیره شان تونگ^۳

(خلیج پچ - چی - لی) که در دریای زرد

واقع است و ۱۱۶۰۰۰ سکنه دارد.

چه قدر. [چ ق] (ق مرکب) چقدر. چه

اندازه. چه مقدار. و گاه بضرورت شمری دال

ساکن را متحرک سازند چنانکه در بیت ذیل

از صائب:

شمع بالین خود از دیده بیدار کنی

گر بدانی چه قدرها بصفائی در خواب.

صائب (از آندراج).

چه قسم. [چ ق] (ادات استفهام) (مرکب از

«چه» ادات استفهام + «قسم»). به چه کیفیت؟

چگونه؟ چطور؟

چهک. [چ ه] (مصفر) مخفف چاهک. چاه

کوچک. چاه خرد.

چهک. [چ ه] (اخ) دهی است از دهستان

لادیز بخش میرجاوه شهرستان زاهدان در

۱۵ هزارگزی جنوب میرجاوه و ۸ هزارگزی

جنوب راه فرعی میرجاوه به خاش واقع

است. ۱۵۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری

میشود. محصولش غلات. پنبه. لبنیات است.

شغل اهالی کشاورزی و گله داری است. سکنه

از طایفه ریگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۸).

چهک. [چ ه] (اخ) دهی است از بخش

زابلی شهرستان سراوان در ۸ هزارگزی شمال

باختر زابلی کنار راه مالرو زابلی به ایرانشهر

واقع است. ۱۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه

آبیاری میشود. محصولش خرما، ذرت و

غلات است. شغل اهالی کشاورزی است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چهکوه. [چ ه] (شاید انبار و جای نگهداری

چوب و چیزهای دیگر باشد) چهکوهائی که

مملو از بان بود از رسیدن شرار اخگر بیکبار

آتش گرفته... زیاده بر هزار نفر... را سوخته.

(مجموع التورایخ گلستانه)^۴.

۱ - ظاهراً بضرورت شمری حرف آخر کلمه

انجمن مکسور تلفظ میشود.

۲ - با توجه به چهره دو معنی غلام و ملازم.

چهره نویس را تهیه کننده فهرست غلامان و

ثبت کننده در دفاتر باید معنی کرد.

3 - Tch - lou. 4 - Chan - long.

5 - Pé - tchl - li.

۶ - ظاهراً چهکوه در زبان اردو به معنی ارابه و

کاری است.

چهکنده. [چ ک] [اِخ] دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. در ۶ هزارگزی جنوب باختری بیرجند واقع است. جلگه و معتدل است. ۲۸۶ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، ابریشم و میوه است. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهکنده. [چ ک] [اِخ] دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند. در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند و ۶ هزارگزی جنوب باختری گل‌دره واقع و معتدل است و ۲۶۲ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و انجیر. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهکنده. [چ ک] [اِخ] دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند. در ۱۰۰ هزارگزی شمال باختری بیرجند سر راه مارو عمومی شوسف واقع است. دامنه و گرم‌راست و ۲۲۰ تن سکنه دارد از قنات آبیاری میشود محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهکنده روشاوند. [چ ک ش و] [اِخ] دهی است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند. در ۳۶ هزارگزی شمال باختری بیرجند واقع است. دامنه و گرم‌سیر است. ۳۱۱ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهکندهک. [چ ک د] [اِخ] دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند. در ۴ هزارگزی جنوب خاوری خوسف و ۱۹ هزارگزی شمال خاوری گل واقع است. کوهستانی و معتدل است ۹۶ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهکندهود. [چ ک] [اِخ] دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومه شهرستان بیرجند. در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع است. دامنه و معتدل است و ۹۱۶ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود محصولش غلات، پنبه و انواع میوه است شغل اهالی زراعت و مالداری و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چه‌گندن. [چ گ د] [مص مرکب] چاه‌گندن. کندن چاه. حفر چاه. فروردن چاه در زمین. - چه‌گندن برای کسی؛ کنایه است از پاپوش

دوختن برای او. بقصد گرفتار ساختن کسی. وسایل آسیب دیدن وی را فراهم کردن: برگرد خود چون کرم پله برمتن بهر خود چه میکنی اندازه کن. مولوی. دو کس چه کنند از پی خاص و عام یکی خوب سیرت یکی زشت‌نام.

سعدی (بوستان). **چهکندهوک**. [چ ک] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. در ۶۰ هزارگزی جنوب بیرجند واقع است. از قنات آبیاری میشود و محصولش غلات و انواع میوه است. کلاته‌صفر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهکندهوک. [چ ک] [اِخ] دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومه شهرستان بیرجند. در ۶۱ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۱۴ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. مزرعه حسین آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چه - کیانگ. [چ] [اِخ] ایالتی در چین که از ۲۸ ایالت دیگر چین خیلی کوچکتر است. ۹۶۴۰۰ کیلومتر مربع وسعت و ۲۵ میلیون نفر جمعیت دارد. کرسی آن هانگ - چو^۱ میباشد. این ایالت یکی از مراکز مهم تهیه ابریشم در چین است. خاکش حاصلخیز است و در آن غلات، برنج، چانی، پنبه و رنگ‌دانه‌هایی مانند نیل بخوبی بعمل می‌آید.

چه‌گونه. [چ ن / ن] [ادات استغنام] (مرکب از «چه» استغنام + «گونه»، چه‌سان؟ رجوع به چگونه شود.

چهل. [چ ه] [عدد، ص] (چهار دهه. عددی که از چهار برابر کردن عدد ده واحد مرتبه دوم یا مرتبه دهگان (عشرات) پیدا شود. (۴۰ = ۴ × ۱۰). عدد مابین سی و نه و چهل و یک، چل، چهله، چله، اربعون، اربعین، ربعون، قرنظین، قرنظینه، و نماینده آن در ارقام هندی «۴۰» است و در حساب جمل «م»، مُلیف؛ زنی که بیچهل و پنج سالگی رسیده باشد.

چهل آب. [چ ه] [اِخ] نام کوهی به فیروزکوه است و رودخانه (کاری‌سر) بابل‌سر از آنجا سرچشمه میگیرد. (یادداشت مؤلف).

چهل امیران. [چ ه ا] [اِخ] دهی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار. در ۴۵ هزارگزی جنوب خاور بیجار کنار رودخانه تلوار واقع است، ۲۸۰ تن سکنه دارد. از رودخانه تلوار و چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی کشاورزی و گلهداری است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵). **چهل امیران**. [چ ه ا] [اِخ] دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار. در ۱۶ هزارگزی جنوب شهر بیجار و ده‌هزارگزی باختر راه شوسف بیجار به همدان واقع است ۱۳۰ تن سکنه دارد. از چشمه و قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات و انواع میوه است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهل بازه. [چ ه ز] [اِخ] دهی است از دهستان دوغانی بخش حومه شهرستان قوچان. در ۵۲ هزارگزی جنوب خاوری قوچان سر راه مارو عمومی شغل آباد به برگیش. کوهستانی و معتدل است، ۹۶ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهل بوه. [چ ه ب و] [اِخ] نام شاخه‌ای که از جانب راست به رودخانه لار می‌پیوندد. (ترجمه مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۶۷).

چهل پای. [چ ه] [اِ مرکب] شبت. کرم درخت که بر هر چیز بچسبد.

چهل پای. [چ ه] [اِ مرکب] نام گیاهی است که در داروسازی بکار میرود. (از ناظم الاطباء). گیاهی از تیره سرخس‌ها است ساقه زیرین ضخیم دارد برگهای آن بزرگ و طویل است و هیچگونه بریدگی در پهنه آنها دیده نمیشود. در سطح زیرین آنها برجستگی میانی برگ (رگبرگ اصلی) که دنباله دم‌برگ است بخوبی نمایان است. رشته‌های طویل هاگینه‌ها موازی هم و مایل به رگبرگ اصلی در زیر برگ قرار گرفته است. این گیاه در مناطق معتدل میروید و در نقاط مرطوب زیاد دیده میشود. ساقه زیرین آن به عنوان قابض و مدر بکار میرود نام دیگرش زنگی‌داروست و در کتابهای فارسی بنام استقولوقندریون نیز نامیده شده است.

چهل پخت. [اِخ] (کوه...) نام کوهی بنواحی شمال شرقی در مغرب جاجرم است.

چهل پری. [چ ه پ] [اِخ] دهی است از دهستان بیزکی بخش حومه شهرستان مشهد. در ۵۶ هزارگزی شمال باختری مشهد در جنوب کشف‌رود واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۳۹ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود محصولش غلات، چغندر و پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

1 - Tché - kiang.
2 - Hang - tcheou.
3 - Scolopendrium.

چهل تخم. [چ هت] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان بم در دوهزارگزی شمال باختری بم و ۴ هزارگزی شمال شوسه کرمان به بم واقع است، ۴۷۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و خرمات اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چهل تخم. [چ هت] (اخ) دهی است از دهستان پشت رود بخش فهرج شهرستان بم. در ۲۵ هزارگزی باختر فهرج و ۲ هزارگزی شوسه بم به زاهدان واقع است، ۴۶۵ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، خرما و حنا است. شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چهل تن. [چ هت] (ا مرکب) چهل نفری که با موسی به کوه طور رفتند. (ناظم الاطباء).
چهل تان. [چ هت] (ا مرکب) گروهی از ابدال که حق تعالی عالم را بوجود ایشان قائم دارد. (غیاث اللغات) (آندراج).

چهل تان. [چ هت] (اخ) نام بقعه و تکیه و مزار چهل تن درویش واقع در میان تکیه خواجه حافظ و تکیه هفت تان بشیراز. کریم خان زند عمارت و سه دیوار و حصار از آجر و گچ دور این چهل قبر بساخت و فرهاد میرزا پسر عباس میرزای ولیعهد بسال ۱۲۵۷ ه. ق. چهل سنگ تراشیده بر آن چهل مزار نصب نمود. (از فارسنامه ناصری ص ۱۵۹).

چهل ته. [چ هت] (ا مرکب) جبه. (ناظم الاطباء).

چهل جای. [چ هت] (اخ) نام نهری در حاجی ر است که از کوه نیلی سرچشمه میگردد و بناهای یسک و چهل گیسو نیز نامیده میشود. این نهر یکی از سه نهری است که خرمارود را تشکیل میدهند. خرمارود در نزدیکی خرابه های شهر قدیم گرگان به گرگان رود می پیوندد. (ترجمه سازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۲۱۹).

چهل جریبی. [چ هت] (اخ) نام زمینی به کاشان که امروز جای ورزش است. ساختمانهای آن بوسیله انجمن تربیت بدنی کاشان از اعانه های عمومی تأمین شده است. (تاریخ اجتماعی کاشان ص ۳۲۶).

چهل چراغ. [چ هت] (ا مرکب) چراغواره. رجوع به چلچراغ شود.

چهل چشمه. [چ هت] (اخ) از دهات دیلارستان از آبادیهای دره لار به لاریجان است. (ترجمه سازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۵۴).

چهل چشمه. [چ هت] (اخ) کوهی است

در مغرب کردستان به ارتفاع ۴۰۰۰ متر. (یادداشت مؤلف).

چهل چشمه. [چ هت] (اخ) در تویسرکان چشمه ساری است که در دامنه کوه کوبره و بالای کاشانی واقع است. از این چشمه ها آب سرازیر میشود و رود بسیار عظیمی تشکیل میدهد که از زیر آبادی کاشانی جاری میشود و اراضی این آبادی را مشروب میکند و از آنجا سرازیر میشود بسنجوران و از آنجا به آرزوج و کم کم زیادتی آن بجائی میرسد که عبور از آن رود دشوار میگردد. این کوه از حیث آب و هوا بسیار خوب است و متصل به کوه الوند میباشد. رود حاصل از این کوه که موسوم به کرزان است بعد از آنکه چند آبادی را مشروب کرد به صحرای خزل رسیده به رود گاماسب میریزد. (مرآت البلدان ج ۳۰۴۴).

چهل چشمه. [چ هت] (اخ) اسم یکی از قرای حومه شیراز است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۰۳).

چهل چشمه. [چ هت] (اخ) دهی است از بخش مینودشت شهرستان گرگان. در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری مینودشت واقع است. ۵۰ تن سکنه دارد. محصولش غلات و ابریشم. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چهل چشمه. [چ هت] (اخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. در ۶۴ هزارگزی خاور فهلیان و خاور کوه طویله واقع است. ۱۹۱ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود محصولش غلات و حبوبات و شغل اهالی کشاورزی و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهل چشمه. [چ هت] (اخ) دهی است از دهستان چنارود بخش آخویره شهرستان فریدن. در ۴۵ هزارگزی جنوب خاور آخویره و ۶ هزار گزی راه کوهرنگ واقع است. ۴۴۷ تن سکنه دارد. از رودخانه و چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چهل چشمه فسا. [چ هت] (اخ) (چشمه...) نیم فرسخ مغربی قریه تنگ گرم است. (فارسنامه ناصری).

چهل چشمه لار طبرستان. [چ هت] (اخ) ی ر ط ب ر (اخ) نام رودی است که آن را قرخ بلاغ هم میگویند درهای است عریض که عرض آن در حدود هزار ذرع و امتدادش تقریباً از مشرق بمغرب کم و بیش دو فرسنگ و تمام رودخانه لار از طرف مغرب به مشرق آن جریان دارد. این اسم خالی از مسی

نیست و محتمل است که زیاده از چهل چشمه آب از کوههای اطراف داخل رودخانه لار شود. هوایش در تابستان معتدل است ولی شها سرد میشود. در دهنه این دره آثار قدیمی پیداست حفاری که کردند شمعدان چدنی کار قدیم و بعضی اسبابهای دیگر بیرون آمد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۰۳).

چهل حجره. [چ هت] (اخ) از قراه و مزارع بلوک چناران مشهد مقدس است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۰۳). دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد. در ۱۴ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲ هزارگزی جنوب کشف رود واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۰۴ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهل حصار. [چ هت] (اخ) از قلمه های قدیم اسفراین و جای هفت زوج گاو ملک دارد. آبش از رودخانه آوردغان میباشد و یک رشته قنات هم دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۰۳). دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. در ۹ هزارگزی جنوب باختری اسفراین و ۶ هزارگزی باختر راه شوسه عمومی بجنورد به راه اسفراین واقع است، ۶۵۵ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، پنبه، بنشن و زیره است. شغل اهالی زراعت، و قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهل حصاران. [چ هت] (اخ) نام چند آبادی در حدود کاشان که کاشان کنونی بر اساس یکی از آنها بنیان گذاشته شده است. (تاریخ اجتماعی کاشان ص ۳۱).

چهل خانه. [چ هت] (اخ) دهی است از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن. در ۱۴ هزار گزی شمال باختر داران متصل به راه ماشین رو دامنه به بونین واقع است. از چشمه و قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، عدس و انگور است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی از قبیل قالی و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چهل دختران. [چ هت] (اخ) نام یکی از پنج دروازه شهر استرآباد به جنوب شهر. (ترجمه سازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۰۴).

چهل دختران. [چ هت] (اخ) نام کوهی که در شمال شرقی شهر شیراز است. رجوع به چهل مقام شود.

چهل دختران. [چ هت] (اخ) نام مزاری بوده است به سرخس. به طرف مزار

چهل دختران می‌رفتند. (انیس الطالین نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۲۱۸).

چهل دختران. [چ دُت] (بخ) نام چند موضع است در ایران. و وجه تسمیه آن است که به پندار عامه چهل دختر از دست کفار در آنجا غایب شده‌اند. (از یادداشت مؤلف).

چهل دختران. [چ دُت] (بخ) نام مقبره‌ای به شهر قزوین. در طرف شرقی آغاز خیابان سپه قزوین از شمال اول دونبشی که روبروی دبیرستان شاپور است (مدرسه امید سابق) اکنون دکانی ساخته‌اند که در آنجا آجرهای سیمانی تهیه می‌کنند. تا چهل سال پیش آنجا زیرزمین‌مانندی بود که مقبره بود و آنجا را چهل تن یا چهل دختران می‌گفتند. درباره آن روایات مختلف شده است. برخی می‌گویند کودکان دربار صفوی که پیش از رسیدن بسن بلوغ می‌مردند در آنجا دفن می‌شدند. بعضی دیگر را عقیده بر این است که آنجا مدفن مردان و زنان و کودکان خاندان صفویه است که به امر شاه اسماعیل دوم کشته شده‌اند. در هر حال آنجا مقبره و جایگاه دفن خصوصی بوده و گمان می‌رود یکی از روایاتی که معروف است مقرون بحقیقت باشد زیرا می‌گویند یک راه زیرزمینی هم آنجا را به حیات عالی‌قاپی اتصال میداده است و اکنون هم آن ممبر و نقب وجود دارد. (از میثودر صص ۶۷۳ - ۶۷۴).

چهل درم. [چ دِر] (مرکب) نام وزنه‌ای است. (ناظم الاطباء). اوقیه. (یادداشت مؤلف).

چهلور. [چ ل] (ل) نامی است که در نور به راس دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به راس شود.

چهل روز. [چ دِر] (بخ) دهی است جزء دهستان تیمور بخش حومه شهرستان محلات. در ۱۸ هزارگزی جنوب محلات و ۱۲ هزارگزی جنوب راه شوسه دلیجان به خمین واقع است. کوهستانی و سردسیر است. ۱۵۰ تن سکنه دارد. از رودخانه لمل‌بار آبیاری می‌شود. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چهل روزه. [چ دِر] (ص نسبی) که چهل روز بر وی گذشته باشد. که دوران زندگی به چهل روز برآمده باشد. که مدت حیاتش به چهل روز بالغ شده باشد.

- کودک چهل‌روزه؛ کودکی که عمر وی چهل روز باشد.

چهل‌روزه شد رود و می‌خواستند یکی تخت شاهی بیاراستند... چو آن خرد را سیر دادند شیر نُوشتندش اندر میان حریر چهل‌روزه را زیر آن تاج زر نهادند بر تخت فرخ‌بدر. فردوسی.

چهل زرعی عجم. [چ دِر] (بخ) دهی است از دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر. در ۴۲ هزارگزی شمال باختر برازجان و ۵ هزارگزی شمال راه فرعی برازجان به گناوه واقع است. ۵۵۰ تن سکنه دارد. از چاه آبیاری می‌شود. محصولش خرما و شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهل زرعی عرب. [چ دِر] (بخ) دهی است از دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر. در ۳۶ هزارگزی شمال باختر برازجان و ۷ هزارگزی راه فرعی برازجان به گناوه واقع است. ۲۵۰ تن سکنه دارد. از چاه آبیاری می‌شود. محصولش غلات و شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهل ساله. [چ دِر] (ص مرکب) که چهل سال بر وی گذشته باشد. که دوران حیاتش به چهل سال برآمده باشد. - مرد یا زن چهل‌ساله؛ مرد یا زنی که چهل سال از تاریخ تولدش گذشته باشد. رجوع به چهل‌ساله شود.

چهل ستون اصفهان. [چ دِس] (بخ) (بخ) نام بنایی است در شهر اصفهان در مغرب میدان شاه که در وسط صحن وسیعی واقع شده و دیوارهای کوتاهی دارد. این بنا از ساختمانهای زمان شاه‌سلطان حسین و در محل بنای قدیمتری که متعلق بشاه‌عباس کبیر بوده است ساخته شده. در شمال آن استخر طویلی است که به پله‌های مرمری منتهی می‌گردد و آن پله‌ها منتهی به صفه‌ای پوشیده می‌شود. بنای اصلی کاخ ۱۷۱۳ متر مساحت دارد و بر صفه‌ای قرار گرفته که از یک متر تا ۱/۶ متر از زمین ارتفاع دارد. چون بناهای مذکور دارای بیست ستون بلند است و عکس این ستونها در آب استخر منعکس می‌شود آن را چهل‌ستون گفته‌اند. رجوع شود به قصر چهل‌ستون در ذیل کلمه «اصفهان» و کاخ چهل‌ستون در ذیل کلمه «کاخ».

چهل ستون قزوین. [چ دِس] (بخ) (بخ) نام بنایی به قزوین که در اطراف آن باغ بسیار بزرگی بود. طول آن از خیابان واقع در شمال سبزه‌میدان کنونی تا حیات نادر و عرض آن نیز از جلوی اداره پست و تلگراف تا دیوار غربی شعبه بانک ملی امتداد داشت ولی قسمت زیادی از باغ مزبور در خیابانها افتاد و بخش بزرگی هم بنام «سبزه‌میدان» به گردش‌گاه عمومی اختصاص یافت. در این باغ ساختمان در آشکوبه‌ای است که از چهار سوی آن چهار خیابان کشیده بودند. خیابان جنوبی از خیابانهای دیگر طولانی‌تر، وسیع‌تر و پسا کبیره‌تر بود. در دو طرف خیابانها

چهارهای بلند وجود داشت و سراسر باغ از درختان میوه پوشیده بود. در شمال و جنوب عمارت دو حوض بود که از نهرهای پیرامون کلاه‌فرنگی آب پیوسته داخل آنها میشد و از نهری که در وسط خیابان جنوبی بود بجانب حیاط نادری می‌رفت. این بنا تا پیش از ۱۳۰۰ ه. ق. به «کلاه‌فرنگی شاه طهماسب» معروف بود چنانکه شاهزاده فرهاد میرزا معتقدالدوله هنگامی که از زیارت خانه کعبه باز میگشت در قزوین شاهزاده احمد میرزا عضدالدوله فرماندار قزوین از او استقبال و پذیرائی نموده و در این باره در کتاب «هدایة السبیل و کفایة الدلیل» چنین مینویسد: «روز جمعه نوزدهم ربیع‌الاول سنه ۱۲۹۳ ه. ق. صبح به تماشای باغ کلاه‌فرنگی شاه طهماسب اول رفتم خیلی خراب و ویران شده بود. از این عبارت حدس نزدیک به یقین میتوان زد که مرحوم سعدالسلطنه که فرماندار قزوین بوده است در سال ۱۳۰۶ یا ۱۳۱۲ ه. ق. آنجا را تعمیر اساسی نموده و آن را بنام چهل‌ستون خوانده است. عمارت مذکور دو آشکوبه است ازاره‌سازی آن با سنگ و بقیه را با آجر ساخته و بسندکشی نموده‌اند لچکیهای طاق‌نماها را با کاشی زینت داده‌اند و باقی با گچ سفید شده است. پوشش آشکوب اول با طاق آجری است و آشکوب دوم نیز با آجر ساخته شده و روی آن را با گچ سفید کرده‌اند ساختمان آشکوب دوم تالار بزرگ مرتفعی است که از هر سمت ارسه‌های پهن پنج چشمه بلندی که وسط دارد و در دو طرف آن در کار گذاشته‌اند. راه طبقه بالا سابقاً از جانب مشرق بود ولی حالا از طرف شمال راه باز کرده‌اند. هر دو آشکوب عمارت غلام گردش دارد. طبقه زیرین با ستون و طاق آجری است و در آشکوب بالا تیرهای چوبی صاف و ظریف کار گذاشته‌اند. سقف غلام گردش و تالار بالا قاب است و پوشش خرپشته می‌باشد. این بنا بیشتر در دست فرمانداران بود. از ۱۳۳۰ ه. ق. به بعد این باغ و بنا به اختیار اداره ژاندارمری که فرماندهان آن افسران سوئدی بودند گذاشته شد. اداره مزبور در طرف شمال شرقی این بنا بغاصه تقریبی صدگام بیمارستانی احداث کرد که اکنون اثری از آن نیست. از ۱۳۰۰ ه. ش. بیعد عمارت مزبور در دست فرمانداران بوده و برخی تغییرات در آن داده‌اند که یکی تفسیر راهروی طبقه بالا است و دیگری دو اطاق کوچک در تالار جدا کرده و به دفتر اختصاص داده‌اند. طبقه زیر ظاهراً مخصوص آبدارخانه بوده یک اطاق بزرگ در وسط و چند اطاق کوچک در اطراف آن است در سال ۱۳۳۴ ه. ش. آشکوب زیرین را خواستند تعمیر کنند اندکی

ز گجهای آن را که تراشیدند از زیر آن تنه‌های دوره صفوی بیرون آمد. از سال ۱۳۳۶ ه. ش. بنای چهل‌ستون بموزه تخصصی داده شده است. (از مینودر صص ۶۰۸-۶۱۰).

چهل سر. [چ ه س] [اِخ] دهی است از دهستان فیض‌آباد بخش فیض‌آباد محولات تهران تربت حیدریه. در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری فیض‌آباد واقع است، ۲۶۶ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و پنبه و ابریشم است. شغل اهالی زراعت و کسریاس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهل سنگ. [چ ه س] [اِخ] نام قلعه‌ای است از قلاع بلوک ناصری مشهد مقدس. از سکنات جدید این بلد که به اهتمام نواب حاکم‌تسلطنه سلطان‌مراد میرزا آباد شده است (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۳۰۴).

چهل شنبه. [چ ه ش ب] [اِخ] ده کوچکی است از بخش قلعه‌زراس شهرستان اهواز. در ۱۲ هزارگزی جنوب قلعه‌زراس کنار راه سرو آب زالو به گذراندر واقع است. از چاه و قنات آبیاری میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهل صبح. [چ ه ص] [اِخ] (مرکب) رجوع به چهل صبح شود.

چهل طاس. [چ ه] [اِخ] (مرکب) رجوع به چهل کلید شود.

چهل طوطی. [چ ه] [اِخ] نام کتابی است - بی چهل افسانه که در مدت چهل روز عری یا گفتن یکی از آنها بانوی خانه را که عداوت دارد مشغول میدارد تا خواجه وی سرباز میگردد. (از یادداشت مؤلف). - **چهل چهل طوطی؛** تعبیر مثلی از حکایتی است.

چهل کمان. [چ ه ک] [اِخ] دهی است از دهستان پاکوه بخش کلات شهرستان خراسان. در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری واقع است. دره و معتدل است، ۱۶۲ تن سکنه دارد از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهل گز. [چ ه گ] [اِخ] دهی است از دهستان دیبویچین بخش مرکزی شهرستان خراسان. در ۱۵ هزارگزی باختر اردبیل و ۱۲ هزارگزی شوشه مشکین اردبیل واقع شده است. سکنه دارد. از رودخانه قهره‌چای آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهل گزی. [چ ه گ] [اِخ] دهی است از دهستان مزدقانجای بخش نویران

شهرستان ساوه. در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری نویران و ۲ هزارگزی راه عمومی واقع است. جلگه و معتدل است. ۲۰ تن سکنه دارد. از چشمه‌سار و رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات، بادام و گردو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چهل گزی. [چ ه گ] [اِخ] دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش حومه شهرستان خراسان. در ۱۸ هزارگزی شمال سمنج و ۷ هزارگزی باختر راه شوسه سمنج به سفر واقع است. ۸۰ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهل گزی. [چ ه گ] [اِخ] مرتعی است از دهستان حومه بخش کرند شهرستان خراسان. در ۱۶ هزارگزی کرند و ده هزارگزی جنوب باختری طلسم واقع است. تابستان عده‌ای در حدود ۱۲۰ نفر از گله‌داران کرندی به این محل می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهل گزی علیا و سفلی. [چ ه گ ی ع] [اِخ] دو محل است از قشلاقات طوایف شامون افشار که در محال سهرورد و سجاس‌رود زنجان واقع و سکنه مشهور بطایفه کورحستلو می‌باشند. در چهل گزی علیا و سفلی اهالی محصول و زراعتی ندارند. آب آنها از رودخانه تأمین میشود. ییلاقشان قانلی و چیتلو و کوهسار فیض‌آباد است. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۳۰۴).

چهل گیسو. [چ ه] [اِخ] رجوع به چهل جای شود.

چهلیم. [چ ه ل] (عدد ترتیبی، ص نسبی) (مرکب از چهل + م ماقبل مضموم، پسوند عددی) مرتبه چهل که در میان مرتبه سی و نهم و چهل و یکم واقع است.

چهل مرغان. [چ ه م] [اِخ] رجوع به چهل مرغیان شود.

چهل مرغیان. [چ ه م] [اِخ] دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیه شهرستان نیشابور. در ۱۲ هزارگزی جنوب فدیه و ۱۲۴ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است و به اصطلاح محلی آن را چهل‌مرغان نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهل مقام. [چ ه م] [اِخ] (چهل دختران) نام کوهی واقع در دو میلی شهر شیراز و در شمال شرقی آن شهر و بنا بگفته صاحب فارسنامه ناصری قبر شاه‌شجاع، ممدوح حافظ در دامن آن در نزدیک «هفت‌تان» واقع است. عبارت صاحب فارسنامه این است «و در دامن کوه چهل‌مقام که بصفه

ضرایبان شهرت یافته میانه شمال و مشرق شیراز بمسافت ربع فرسخی قبری است که حضرت کریم‌خان زند سنگی بزرگ بر او انداخته است و میانه اهل شیراز بقبر شاه‌شجاع معروف گشته است». (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۳۲۱ و ۳۲۲ و تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ ص ۱۸۴).

چهل منار. [چ ه م] [اِخ] چهل مناره. نام سابق تخت جمشید. (فرهنگ ایران باستان ص ۱۳۰). نامی بود که بومیان محل به تخت جمشید میدادند. (یادداشت مؤلف) رجوع به پرس بولیس و تخت جمشید شود.

چهل مناره. [چ ه م] [اِخ] چهل منار. نام سابق تخت جمشید. (فرهنگ ایران باستان ص ۱۳۰)

سیلی از چهل مناره در برگیر.

چهل منجیلی. [چ ه م] [اِخ] محلی است از قشلاقات شامون افشار که در محال سهرورد و سجاس‌رود زنجان میباشد. سکنه آن از طایفه کورحستلو و پانزده خانوارند. چشمه آبی دارند. زراعت ندارند. ییلاقشان اراضی فیض‌آباد است. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۳۰۴).

چهل منی. [چ ه م] [اِخ] دهی است از دهستان قلعه گنج بخش کهنوج شهرستان جیرفت. در ۴۵ هزارگزی جنوب کهنوج و رودخانه هلیل واقع است. ۱۶۰ تن سکنه دارد. از رودخانه هلیل آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چهل مهرین. [چ ه م] [اِخ] قلعه آبادی در سیستان در ساحل رود هیرمند و در طرف جنوب در روی تپه بلندی واقع بوده و نهایت استحکام را داشته است اکنون سکنه ندارد و جزو محال رودبار سیستان محسوب میشود. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۳۰۴).

چهلمین. [چ ه ل] (ص نسبی) (مرکب از «چهل» + «م» + «ین» علامت صفت نسبی) مرتبه واقع میان سی و نهمین و چهل و یکمین از اعداد ترتیبی.

چهل نابالغان. [چ ه ل] [اِخ] قلعه‌ای است در جنوب نهاوند که ۴۵۰۰ گز ارتفاع دارد و پوشیده از برف میباشد. (یادداشت مؤلف).

چهل و چهار پا. [چ ه ل چ / چ] (مرکب) ذات اربع و اربعین. که شماره پاهایش چهل و چهار باشد. [هزارپا یا نوعی از آن. گوشخزک. گوش‌خبه. گوش‌انگ. گوش‌خارک. گوشخز. (از مجمع‌الفرس سروری ص ۱۲۱) و حاشیه آن چ دبیرسیاقی؛ و همچنین با سرکه و انگبین بر گزیدگی حیوان چهل و چهار پا ضمام کنند نافع بود. (ذخیره

خوارزمشاهی.

چهل و شش شاهی. [چ ه ل ش] (ا مرکب) دو قران و شش شاهی.

لقمه چهل و شش شاهی؛ هدیه و تحفه که به آورنده آن اضعاف قیمتش باید داد. مهمانی که بمهماندار اضعاف خرج او باید پرداخت. هدیه که تلافی آن چندین بار گران‌تر از قیمت خود هدیه خواهد بود. (یادداشت مؤلف).

چهله. [چ هل ل / ل] (ص نسبی) منسوب به چهل. چله. اربعین؛

چهله چهل گشت و خلوت هزار ییزم آمدن دور باشد ز کار. نظامی.

پادشاه اسلام در آن قشلاق چند روزی میخواست که خلوتی برسبیل چهله برآورد. (تاریخ غازانی ص ۱۵۲).

روشن نکنی دیده بالباس چهله از رخت سیه تان نشینی به ظلامی.

نظام قاری.

چهله. [چ هل ل] (لخ) از قرای بلوک دشتان فارس از نواحی تنگستان است. (از

سمرات‌البلدان ج ۴ ص ۳۰۴ و فارسنامه ناصری). دهی است از دهستان حومه بخش خورموج شهرستان بوشهر. در ۱۲ هزارگزی شمال باختر خورموج و خاور کوه‌مند واقع است. ۱۹۷ تن سکنه دارد. از چاه آبیاری میشود. محصولش غلات و خرما و شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چه لی. [چ ل] (لخ) نام خلیجی در دریای زرد در غربی‌ترین قسمت آن دریا که بین چین شمالی و منچوری واقع است.

چهل یکک. [چ هی / ی] (ا مرکب) عدد کسری. یک قسمت از چهل قسمت. از چهل یکی. یک چهلیم.

چه مورچگان. [چ ه ج / ج] (ا مرکب) طاس لفظی. لانه مور مورچه‌خوار؛

غار یو چه مورچگان تنگ در این ره به چون بعضر ساخته از سرو سهی کوی.

فرخی.

چهو. [چ] (لخ) دهی است از بخش قسم شهرستان بندرعباس، در ۱۰۳ هزارگزی باختر قسم سر راه مالرو قسم به باسعید واقع است. ۱۹۵ تن سکنه دارد. از چاه و باران آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی کشاورزی و صید ماهی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چهواز. [چ ه] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش گاویندی شهرستان لار. در ۴۲ هزارگزی جنوب خاور گاویندی در کنار راه مارو گاویندی به حیران واقع است. ۱۳۳ تن سکنه دارد. از آب باران و چاه آبیاری میشود. محصولش غلات و خرما و لبنیات و شغل

اهالی کشاورزی و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهه. [چ ه] (لخ) دهی است در سبزوار.

چهیی. [چ] (ص نسبی) منسوب به چه. چاه. چاهی. رجوع به چاهی شود.

چهیدن. [چ د] (مصر) چکیدن. (جهانگیری) (برهان) (آندراج).

چهیل. [چ] (عدد، ص) (ا) صورتی از چهل؛ پادشاهی نوشیروان چهیل و هشت سال بود و بروایتی چهیل و هفت سال. (مجم‌التواریخ

والقصص). و بدین حساب از گاه کیومرث با سی سال او تا ملک بعر رسیدن چهار هزار

و چهیل و نه سال و دو ماه... (مجم‌التواریخ

والقصص). رجوع به چهل شود.

چهینک. [چ] (ا) بھندی عطه را گویند. (از منتهی الارب ذیل عطه).

چی. (ا) (مخفف چیز) به معنی چیز باشد. (جهانگیری). مخفف چیز است که آن را به

عربی شه خوانند. (برهان). و ظاهراً شه عرب معرب این کلمه است. (یادداشت مؤلف):

مرغ جانی رود که چینه بود نه بجانی رود که چی نبود. سمدی.

من این مرد زیرک منش میثاسم اگر چی ندارد بسی چینه آرد.

شاه داعی شیرازی (از جهانگیری). هیچی: هیچ چیز (در تداول عوام = چیز).

هیچ چی به هیچ چی: هیچ چیز به هیچ چیز، در

تداول عامه تعبیری است طنز و تعجب و گله‌آمیز یعنی بدون نتیجه و حاصل. چی چی

گفتی؛ یعنی چه چیز گفتی (در تداول عامه).

چی. (ترکی، پسوند) در ترکی پسوند نسبت شفلی است و دارنده و متصدی معنی میدهد

چون در آخر کلمه درآید به معنی «گر» و «کار» فارسی باشد و گویا همان است که ما

در گوانچی و میانچی داریم و ترکان نیز از ما گرفته‌اند چه علاوه بر دو شاهد گوانچی و

میانچی در زبان ارمنی نیز که شعبه‌ای از آریایی است این پسوند معمول است.

(یادداشت مؤلف). جی صورت دیگر چی است چنانکه شمس قیس همه جا آغاجی

شاعر را آغجی مینویسد. (یادداشت مؤلف). در ترکیات ذیل این پسوند را توان دید:

آخورچی. آفتابه‌چی. آقابله‌چی. اراپه‌چی. اردو‌بازارچی. انحصارچی. اوراق‌چی.

ایلچی. باروت‌چی. باسه‌چی. باشماقچی. باطریچی. باورچی (آشیز). بستانچی. بیتکچی. پارسیچی. پدرات‌چی (بطرات‌چی).

پرین‌چی. بستچی. پلچی (بلچی فروش). پوستچی. تفنگچی. تلفونچی. تلگرافچی. تماشاچی. توپ‌چی. توتونچی. جارچی. جل‌چی. جوراب‌چی. چاپچی. چاپانچی.

چاپارچی. چراغچی (مدیر چراغها، چراغچی باشی). چپرچی. چرخ‌چی.

چرک‌چی. چرمچی. چگرچی. چمانچی (نمیدانم چمانچی را قدما استعمال میکردند یا پس از غلبه مغول پیدا شده است).

(یادداشت مؤلف). حجامت‌چی. حریرچی. حلقچی (زلوبیا). خزانه‌چی. خرکچی

(خرکچی باشی). درشکه‌چی. دکچی. دکمه‌چی. دمبک‌چی. دواچی. راپرت‌چی.

سرنایچی. سرفه‌چی. سورچی. سیورسات‌چی. شال‌چی. شانہ‌چی.

شکارچی. شلوغ‌چی. شمغال‌چی. شورچی (سورچی) (کارگر مستخرج نمک است و در

مائه ششم این کلمه متداول بوده و در المضاف الی بدایع‌الازمان احمدبن حامد کرمانی آمده

است). (یادداشت مؤلف). شیورچی. طودق‌چی. طیاره‌چی. غرابیه‌چی. غره‌چی.

فاتوره‌چی. نامیچی. فتوره‌چی. قاپوچی. قاطرچی. قالیاق‌چی. قایق‌چی. قذکچی.

قزق‌چی. قره‌چی. قلق‌چی. قندره‌چی. قورچی (قورچی باشی). قورخانه‌چی.

قوشچی. قولچی. قهوه‌چی. کافه‌چی. کالک‌چی. کتابچی. کتانچی. کرناچی.

کشیک‌چی. گاری‌چی. گمرک‌چی. لدکاچی (لنکه‌چی). ماخچی. ماشین‌چی. ممت و مال

چی. مطبوعه‌چی. معدن‌چی. مقاطعه‌چی. سوزقان‌چی. سوزیکال‌چی. سوزیگانچی.

مهمانخانه‌چی. نق‌چی. نعلچی. نقاره‌چی. تقب‌چی. واگن‌چی. یاپونچی. یورت‌چی.

رجوع به هر یک از این ترکیبات در جای خود شود و اینک شواهدی برای برخی از این

ترکیبات: بعضی بجهت آنکه وجه پروات هر چند صد ارمات ایلچی تحصیل آن را به

ولایات می‌رفتند. (تاریخ غازانی ج هرتغورد ص ۲۳۶). و بعضی بواسطه طمع و تصرفات

نواب و بیستکچیان ماسم... (تاریخ غازانی ۳۳۶). اگر در حدود دیهی که خانه

قوش و قوشچیان آنجا بودی از کاروانیان و خواجگان... (تاریخ غازانی ص ۳۴۲). و امرا

و قوشچی و پارسیچی را فرمود تا... (تاریخ غازانی ص ۳۴۳). اما تدارک حال قوشچیان

که ملازم‌اند چنان فرمود. (تاریخ غازانی ص ۳۴۴). و این زمان به نادر قوشچی یا

پارسیچی براهی میکند. (تاریخ غازانی ص ۳۴۵). و جهت قوشچیان و غیر هم

چهاربانی چند باید و... (تاریخ غازانی ص ۳۴۸). و باورچیان و شرابداران و فراشان و

اختاجیان هر یک چیزی از ما کول و مشروب

1 - Tché - li.

۲ - تلفظ این کلمه بزبان اردو به ظهور ea در تلفظ نیست.

و غیره میردند. (تاریخ غازانی ص ۳۲۲). و خزنچیان با هم کنگاج کرده میدانند و همچنین فراشان چون محافظت ایشان میکردند. (تاریخ غازانی ص ۳۲۲). و نواب مره، تورچی بر سر آن. (تاریخ غازانی ص ۳۲۴). در باب ایلچیان اول تدبیر چنان فرمود که از هر صد و دوست ایلچی بیهوده نون که... (تاریخ غازانی ص ۳۶۰). و بهر وقت که ایلچی جهت مهمی یا مطالبه مالی و محتاجی بولایت آمدی... (تاریخ غازانی ص ۲۴۳). چرخچیان (از دو طرف) بیانداری مشغول و صدای توپ و تفنگ غرض میدان را فرورگرفته... (مجموعه التواریخ گیلستانه چ مدرس رضوی ص ۲۵). چرخچیان فریقین که در مرکه قتال بنوک نجانستان یکدیگر را از خانه زین جدا کردند. (مجموعه التواریخ گیلستانه چ مدرس رضوی ص ۲۵). و کدخدایان قزوین را سمیت اسماقلی یک نسفچی باشی از تیغ سربخ گذرانید. (مهافل المؤمنین از حاشیه حمزه تواریخ گیلستانه چ مدرس رضوی ص ۳۰). از طرف خود عبدالعلی خان بنی عم حوزر نایب و با هزار نفر تفنگچی پیاده و بنده سوار در قلعه گذاشته و... (مجموعه تاریخ گیلستانه ص ۲۶). و سرکردگان دیگر که در شاهان فرستاده که قلعه و توپخانه و سرخن توپچی باشی را از روی صلح یا حگ به دست آورده... (مجموعه التواریخ گیلستانه ص ۲۳). امیرخان ولد یاریکجان میجی شی عرب میش مست... (مجموعه تاریخ گیلستانه ص ۲۳). تق چیان را فرمود حفر تب اشتغال نمایند. (حبیب السیر ج ۱ جزو ۴ از ج ۳ ص ۳۵۲ س ۵). ابواب حرم و احترام بر روی ایلچیان آستان سپهر حرم نیگشاید. (حبیب السیر). ایه معنی است و صفتی که با آن ساخته شود حاشیه بیتمه زبان عربی نزدیک است، مانند: سرجی: کسی که هو اندازد. آنکه کارش هو سرجی است. چوچی: آنکه کارش غارت است و چاولچی: آنکه غارت کند. مانند: حاشیه سلامت تصغیر است و به تعبیر بهتر: در مواردی «چه» را چی تلفظ کنند: حرجی. نجافچی. قباچی.

چی - حرف ربط) صورت قدیم حرف «چه» - سن معانی حرف «چه» استعمال شود: - است مخلوق اگر به دست قضاست - تو چرا گاه چی و چون و چراست. عمق بخاری.

- مزاج او مستولی شده است چی - بحسب مروت و فتوت از خرد و حریت - قوت و افعال ذمیمه از عقل و فضل - است نیست (سندبادنامه ص ۷۶).

|| تلفظ عامیانه «چه» در مقام استفهام: چشم چون نرگس فروبندی که چی هین عصایم کش که کورم ای اخی. مولوی. || چی چی آ (= چه چیز): اطلس چی دعوی چی رهن چی ترک سرمستی در لاغ ای اخی. مولوی. || چه چیز: بدان تا نداند که من خود کیم بدیشان سیرده ز بهر چیم. فردوسی. || چه هستم: هوا نماند تا بر رسم ز عقل که من کیم، چیم، چه کسم، بر چیم، که را مانم. سوزنی. آنم که برد رشک بر امروز دیم جانم، خردم، دلم ندانم که چیم. اثرالدین اخبیکتی (از آندراج). || چیست: ای خواجه با بزرگی اشغال چی ترا برگیر جاخشوک و برو می درو حشیش. شهید. جرم من چی چو طبع وحشی من جز درت آبخور نمی گرد. رضی الدین نیشابوری. دلوچی و حیل چی و چرخچی این مثالی بس ریک است ای غوی. مولوی. - بر چی بودن: بر عقیدت یا دین یا مذهب یا مسلک بودن: هوا نماند تا بر رسم ز عقل که من کیم چیم چه کسم بر چیم که را مانم. سوزنی. || در مقام نسبت بمکان بکار رود همانند چی: علاء الملک ابوبکر احمد البجامچی. (الباب الالباب ج ۱ ص ۱۱۱).

چی - (اخ) نام سلسله دوازدهم سلاطین چین و آنان چهار تن بوده اند و نام پادشاه اول این سلسله گاودی بوده است (یعنی بلند مرتبه). (یادداشت مؤلف).

چییا - [ج / ج] (ا) در لهجه کردی به معنی تپه است. چقا، رجوع به چقا شود. (یادداشت مؤلف).

چییا کلان - [ک] (اخ) نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاه میان چیا کیودو چیا میرزا در ۵۶۵۵۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

چییا کیودو - [ک] (اخ) نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاه میان مرادحاصل و چیا کلان در ۵۶۵۰۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

چییا لکه - [ل] (ا) تسوت فرنگی. چیلک. شا کله. چلم. در عربی آن را فروله و شلیک خوانند. گیاهی از خانواده گلسرخیان^۲ و از تیره چیا لک^۳ است و چند سال عمر میکند.

جوانه‌ای میزند که نمو آن ساقه خزنده چیا لک را تشکیل میدهد. این ساقه بر زمین میخزد، و از بندهای خود آنجا که مجاور با زمین است ریشه‌ها بجا میگذارد که در زمین فرو میرود و ساقه هوایی از آن خارج میشود و به این ترتیب بوته تازه‌ای بوجود می‌آید. برگهای مرکب سه تایی است به این ترتیب که دمبرگ اصلی به سه برگچه که کناره‌های آن دنداندار دارد منتهی میشود. گلپوش سفید و از پنج گلبرگ منظم جدا از هم تشکیل شده است و پرچمهای بسیار دارد و بساک آنها بسوی درون برگشته است. مادگی آنها از چندین برچه آزاد مرکب میباشد و هر برچه دارای یک تخمدان و خنامه و کلاله است. خانه تخمدان بسیار کوچک و دارای دو تخمک میباشد و غالباً یکی از تخمکها پس از تشکیل لاغر میگردد و از میان میرود. برچه‌ها بر نهنجی محذب قرار گرفته و میوه مرکبی می‌سازند که مواد غذایی در آن جمع میشود. میوه آن از فندقه (ساده‌ترین میوه‌های خشک ناشکوفه)^۴ بسیار تشکیل میشود از این رو آن را چندین فندقه‌ای^۵ مینامند. این گیاه جدا کاسبرگ است و در نواحی معتدل میروید. میوه‌های چیا لک وحشی یا جنگلی معطر و کوچک است و در تیرماه و مرداد ماه میرسد. چیا لک از پایان قرن شانزدهم به بعد کاشته میشود و امروز بیشتر از ششصد نوع مختلف از این گیاه می‌شناسند که به سه گروه آنها را میتوان تقسیم کرد. دشمنان سرسخت چیا لکها نوزادان سوسکه‌های طلائی، وقتی که بحالت کرم میباشند، و حلزون‌ها و مورچه‌ها هستند. از امراض شایع چیا لک اهلی و وحشی یکی مرض سکه‌های قرمز است. قارچ مولد این بیماری در سطح زیرین برگ لکه‌های مدور کوچک بقطر یک تا سه میلیمتر به رنگ قرمز یا بنفش بوجود می‌آورد و وسط این لکه‌ها به علت مرگ سلولهای بافت زیرین ابتدا سفید و بعد خاکستری میشود و سپس میریزد به این ترتیب به برگ منظره غریبالمانندی میدهد. رنگ حاشیه لکه‌ها ارغوانی روشن یا قهوه‌ای خاکستری است. علاوه بر برگ دمبرگ هم مورد حمله این قارچ قرار میگیرد. در این حال لکه‌های بیضی شکل در جهت طول دمبرگ تشکیل می‌آید. رجوع به چیلک شود.

چییا مبه - [ب] (اخ)^۶ سرزمین بزرگی است در جنوب هندوچین و سابقاً مستقل بوده

۱ - نل: یاریکخان.

2 - Rosacées. 3 - Fragiées.
4 - Akène. 5 - Polyakène.
6 - Tsiampa.

است ولی اکنون از توابع آنام بشمار است. عرض شمالی آن ۱۸° و ۱۲۵' و طول شرقی آن ۳۵° و ۱۰۶' می‌باشد. زمین آن کوهستانی است. (از قاموس الاعلام ترکی).

چیامیرزا. (بخ) نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاه میان چیا کلان و باغنی در ۵۵۶۶۵۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

چیان. (۱) قومی از مردم چین که در تبت سکونت دارند و بنام شحازان و طوفان هم نامیده شده‌اند. (یادداشت مؤلف).

چیانه. (ن) (بخ) دهی است از دهستان پیران بخش حومه شهرستان مها‌آباد. در ۵۶ هزارگزی جنوب باختر مها‌آباد و ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری شوسه خانه به تقده واقع شده. ۱۶۶ تن سکنه دارد. از رودخانه بادین‌آباد آبیاری میشود. محصولش غلات، توتون و حبوبات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چیانه. (ن) (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه. در سه هزارگزی باختر تقده و ۱۵۰۰ گزی شمال شوسه به تقده واقع شده است و ۶۹۵ تن سکنه دارد. از رودخانه گدار آبیاری میشود و محصولش غلات، توتون چغندر و حبوبات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری و صنایع دستی از قبیل جاجیم‌بافی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چیانی‌دن. (چ [د] مص) فراهم آوردن جمع کردن. [ذبح کردن. (ناظم الاطباء).

چیپ. (انگلیسی، ۱) اصطلاحی است قماربازان را در بازی پوکر، و آن پیشنهاد یکی از بازیکنان است بدیگران پس از پخش کامل پنج ورق و تعویض آنها طبق معمول تا همگی دست خود را بازکنند یعنی ورقه‌های محفوظ در دست خودشان را رو کنند.

چیپال. (بخ) نام پادشاه لاهور بوده است. (برهان). پادشاه و رأی لاهور معاصر سلطان محمود غزنوی. (از آندراج) (از انجمن آرا). در سنسکریت چیپال^۱ است. وی پادشاه کابل پسر بهیم از اقطاع کلر و از براهمه بوده است. در فرهنگها و تواریخ «چیپال» را از القاب رؤسای هند دانسته‌اند و این بر اساسی نیست. (اعلام فرهنگ فارسی معین). بیرونی در مالهند آرد: هندیان را در کابل پادشاهانی ترک بوده است که گویند اصل ایشان از تبت بوده و اول ایشان برهتکین نام داشت و بتفصیلی که در کتاب مالهند بیرونی (صص ۲۰۷ - ۲۰۸) مطور است بر کابل و حوالی آن به عنوان شاهی کابل مستولی شد و شاهی در اولاد او مدت مدیدی در حدود شصت قرن ماند... و از جمله ایشان کنک بوده است که

بهار (یعنی بتخانه) موسوم به کنک‌چیت در پرشاور منسوب بدو است و او را با رای‌کنوج (قنوج در کتب اسلامی) واقعه‌ای است که در اصل کتاب مطور است. آخرین ایشان لگتورمان بود و وزیر او کلر که از براهمه بود وی بر حسب اتفاق دقتانی یافت و بدان پشت‌گرم و قوی شد و پس از چندی وزیر لگتورمان را بسبب زشتکاری حبس کرد و بر ملک مستولی شد. و بعد از او چند تن از برهمنان سلطنت کردند. نخست سامند سپس کملاو سپس بهیم و سپس چیال پس پسرش آندپال و سپس پسر او تروچیپال^۲ (گویند در سال ۴۱۲ ه. ق. بتخت نشست) پنج سال بعد پسر وی بهیچال بشاهی رسید. و خاندان شاهی هند منقرض شد و از ایشان کسی نماند. از این شرح روشن شد که چیال نام شخصی بود از برهمنان که بشاهی کابل رسید پس پادشاه لاهور نبود وانگهی این قول بعضی مورخین که «چیال» از القاب رؤسای هند است مثل: قیل در عرب و بطریق در روم بر اساسی نیست. (تعلیقات دیوان ناصر خسرو ص ۶۵۴). و نیز برای اطلاع بر مکانته آندپال با محمود غزنوی رجوع به همان تعلیقات و تاریخ یمینی شود. چیپال سال ۳۹۲ ه. ق. در پشاور از سلطان محمود غزنوی شکست یافت و دستگیر شد. عنصری در قصیده معروف بمطلع «ایا شنیده هنرهای خسروان بخیر» درین باره گوید:

شنیده‌ای خیر شاه هندوان چیپال
که بر سیه بلندش همی بود افسر

فزون ز لشکر او بر فلک ستاره نبود
حجر نبود بروی زمین بر و نه مدر

بدین صفت سپهی چون شب سیاه بزرگ
به دست ایشان شمشیرهای همچو سحر

چو دود تیره درو آتشی زبانه‌زنان
تو گفته‌ای که پراکنده شد بدشت سقر

ز بیم ایشان از مغزها ریمده خرد
ز هول ایشان از دیده‌ها ریمده بصر

خدا یگان خراسان بدشت پرشاور
بحملهای پیرا کند جمع آن لشکر

پیاده‌ناشده آنجا به یک زمان آن روز
نه مانده بود سواری نه شاه و نه چاکر

فروختند همی زنده شاه هندو را
به پیش خیمه شاهنشاهی ره‌پرور. عنصری.

نام این مرد به عنوان حاکم قسمتی از هند در اشعار شاعران معاصر محمود غزنوی و سپس در سخن سرایندگان دوره‌های بعد اتساعاً به عنوان مطلق حاکم هند آمده است چنانکه شواهد ذیل گویای این معنی است. فرزند چیپال مورد بحث آندپال است و دو فرزند وی برهمن‌پال و تریلوکانیپال و نام این دورا نیز در تاریخ بنسب جنگهای محمود در

سرزمین هند می‌بینیم و نیز بنام چیپال یا اجیال یا برچیپال و شاید به صورت صحیح «ترچیپال» در جنگ قنوج سال ۴۰۹ ه. ق. برمیخوریم که از سلطان محمود شکست یافته است. رجوع به دیوان عنصری (ص ۱۲۶ ج دبیرسیاتی) و نیز رجوع به حبیب‌السر (ج ۲ ص ۳۷۲ ج کتابخانه خیام) شود:

به تیغ طره ببرد ز پنجه خاتون

بگریز بست کند تاج بر سر چیپال. منجیک.

خلافت جدا کرد چیپالیان را

ز کتهای زرین و شاهانه زیور. فرخی.

خانه یعقوبیان و خانه مأمونیان

خانه چیپالیان و این چنین صد بر شمار.

فرخی.

نه با یعقوبیان دولت نه با مأمونیان نعمت

نه با چیپالیان قوت نه با سامانیان سامان.

فرخی.

کیست آن کس که سر از طاعت تو باز کند

که نه چون ایلیک آید سه و چون چیپال.

فرخی.

قیصر شربادارت و چیپال جوین

خاقان رکابدارت و فقنور پرده‌دار.

منوچهری.

اگر به ترک بکاوند مشهد ایلیک

وگر به هند بجویند دخمه چیپال عنصری.

چیپال سرا پرده و خرگاه کند

قیصر بستورگاه در کاه کند.

علی‌بن حسن باخرزی.

خراج قیصر رومست و سرگزیت خلم

بهای بندگی دلها ابا چیپال. غضایری.

هزار جای فزون گشت عنصری که ملک

بروز جنگ به آید ز خان و از چیپال.

ناصر خسرو.

ب خواب دید دگر شب امیر آن چیپال

یکی بلندی و او بر سرش گرفته قرار.

مسعود سعد.

امیر اگر، چیپال، از سر گنبد

فرو دوید و به پست آمد از بلند حصار.

مسعود سعد (دیوان ص ۲۶۴).

بحری است که موج سخطش کرد برانگیخت

از قلعه بودار و وز لشکر چیپال. مسعود سعد.

پیشکارانش خراج از هندو چین آورده‌اند.

چاو شانش دست بر چیپال و خان افشاندند.

خاقانی (دیوان، ج سجدی، ص ۱۰۸).

چون به هندو چین او دستم رسید

دست بر چیپال و خان خواهم فشاند.

خاقانی.

نعل سندن و افسر شروانشهان بقدر

1 - Chip. 2 - Jayapāla.

3 - Trilocanapāla.

از تاج قیصر و سر چیچال درگذشت.

خاقانی،
و چیچال که پادشاه هندوستان بود آن حال
مشاهدت نمود. (ترجمه تاریخ یعنی ۳۴). و
چون چیچال چند مرحله برفت و بمأمّن رسید
و در واسطه ممالک خویش قرار گرفت.
ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۹.
و چون چیچال آنحال مشاهدت کرد و ممالک
خویش بر شرف زوال دید... (ترجمه تاریخ
یعنی ص ۴۰).

زدم کردن فورقتال را

گرفتم بچین جای چیچال را. نظامی.
نبودم تحفه چیچال و فقور
که پیش آرم زمین را بوسم از دور. نظامی.
من ترک هند و جینه چیچال گفته‌ام
یاد و بروت چونه بیک جو نمیخرم.

شیخ آذری.

نه خاقان چینم نه با او برابر

نه چیچال هندم نه با او پسرعم. قانئ.
چیچت. [۱] (۱) ریگ مخصوص یا ماسه نرم که
در کنار رودخانه باشد. (لغت محلی شوشتر
سخه خطی کتابخانه مؤلف ذیل رمل). ریگ.
نیز داشت مؤلف). رجوع به ریگ شود.

چیچت. (هندی، ۱) نوعی منوج پنبه‌ای
نرک. پارچه‌ای از پنبه یافته نازک. پارچه
نخی و معمولاً منقش به نقشهای خرد یا
ترشت از گل و غیره.

چیچت. (۱) نام درختی جنگلی از انواع
قرست و در تمام جنگلهای شمال ایران از
حکک تا ییلاق میروید. و در نور و کجور
سزنتران آن را شیردار، در آستارا و طولاش و
کوهپایه گیلان ککم و کیکم، در لاهیجان و
رستم و شهوار آج و در دیلمان چیت
می‌نامند. کرب. اولس. رجوع به کرب شود.

چی قاقب. (بخ) دهی است از دهستان
بیراحمد سرحدی بخش کهکیلویه به
شهرستان بهبهان. در ۱۳ هزارگزی باختری
سی سخت و ۱۲ هزارگزی باختر راه
تومیل رو سی سخت به شیراز واقع است.
۲۰۰ تن سکنه دارد از رودخانه کبک کبان
بیزی می‌شود. محصولش غلات، برنج، پشم
و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و دام‌داری
و صنایع دستی از قبیل قالی و جوال و جاجیم
بسی اشتغال دارند. ساکنینش از طایفه
بیراحمد سرحدی میباشند. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).

چیتا وکیا. (و) [بخ] شهری در جزیره
مالت است. در ۱۰ هزارگزی شهر والتا، کوهی
یا قلّه بزرگ دارد که برای بازی اسکی بسیار
مناسب است و بناهایی جهت اسکی‌بازان در
آن ساخته‌اند. این شهر دارای کلیسای بزرگ
و تاریخی است و در زیر آن غاری است که

گویند یکی از حواریون به نام (پاولوس) سه
ماه در آن مخفی شده است. پیش از والتا مرکز
جزیره مالت این شهر بوده است. (از قاموس
الاعلام ترکی ج ۳).

چیچت بند. [ب] [بخ] دهی است از بخش
میانکنگی شهرستان زابل. در ده هزارگزی
شمال باختری ده دوست محمد نزدیک مرز
افغانستان واقع شده و ۱۶۶ تن سکنه دارد. از
رودخانه هیرمند آبیاری میشود. محصولش
غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

چیچتران تخمه. [ت] [بخ] نام سرداری
از طایفه سارگاتیا از معاصران داریوش
هخامنشی و این پادشاه در کییه بیستون که به
پارسی و عیلامی نوشته شده است وی را
دروغزن خوانده است. رجوع به چیتر تخم و
چیترن تخم شود.

چیچتر تخم. [ت] [بخ] نام سرداری از طایفه
سارگاتیا^۲ در زمان داریوش. وی میگفت که
از دودمان هوروختر است از این رو بر
داریوش بشوید و خود را شاه سارگات
خواند. داریوش سپاهی از مادیان و پارسیان
فراهم آورد و به سرداری تخم‌سپاد نامی به
سرکوبی وی فرستاد. تخم‌سپاد چیتر تخم را
شکست داد و وی را به اسیری گرفت و نزد
داریوش برد. داریوش بینی و گوشهای او را
برید و دو چشمش را برکنند سپس وی را به
زنجر بستند و در درگاه نگاه داشتند تا
مردمان او را بدیدند پس به امر داریوش او را
در اربل مصلوب کردند. (از تاریخ ایران
باستان ج ۲ ص ۱۵۷۷ و تاریخ کرد ص ۹۶).

چیچترن تخم. چیچتران تخم.

چیچترادات نسک. [ن] [بخ] نام نسک
دوازدهم کتاب اوستا که در آن از فریدون و
بخش کردن خونیرس یا کشور مرکزی میان
پسرانش سلم و تور و ایرج سخن رفته بوده
اما این نسک از میان رفته است. (پورداد
یسا ج ۱ ص ۵۸).

چیچتر فا. [بخ] شهر کوچکی است در جزیره
قبرس. این شهر در زمان قدیم به نام (کیره)
معروف و یکی از مهم‌ترین و بزرگترین
شهرهای جزیره بوده است. (از قاموس
الاعلام ترکی ج ۳).

چیچت ساز. [ن] (مرکب) (مرکب از «چیت»
+ «ساز» مخفف سازنده) چیچگر. سازنده
چیت. || آنکه چیت‌ها را رنگ کند:

به این قالب خشک بی جان مرا
حیات است از چیت‌سازان مرا.

طاهر وحید (از آندراج).

چیچگر. [گ] [ص] (مرکب) (مرکب از
«چیت» + «گر» علامت صفت فاعلی)
چیچت‌ساز. || آنکه چیت‌ها را رنگ کند:

به او یک قلم چیچگر یار نیست
اگر رشوه چیت قلمکار نیست.

طفا (آندراج).

چیچگر. [گ] [بخ] دهی است جزء بخش کن
شهرستان تهران. در هشت هزارگزی جنوب
باختر کن بین دو جاده اسفالت تهران به کرج
در جلگه واقع شده است و ۱۴۶ تن سکنه
دارد. از قنات آبیاری میشود محصولش
صیفی و انار است. اهالی به کشاورزی اشتغال
دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چیچگر. [گ] [بخ] دهی است از دهستان
جعفرآباد فاروج بخش حومه شهرستان
قوچان. در ۷۵ هزارگزی باختر قوچان و ۹
هزارگزی جنوب باختری شوسه قدیمی
قوچان به شیروان واقع شده است و ۲۶۷ تن
سکنه دارد. از قنات آبیاری می‌شود.
محصولش غلات، انگور است. اهالی به
کشاورزی و مالداری و قالیچه‌بافی اشتغال
دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چیچتل. [ت] [هندی، ۱] پول کوچکی که
رواج هندوستان است. (ناظم الاطباء).

چیچتلان. [بخ] دهی است از دهستان
چرداول بخش شیروان چرداول شهرستان
ایلام. در ۹ هزارگزی باختری چرداول و کنار
راه اتومبیل‌رو چرداول به آسمان آباد واقع
شده است و از رودخانه چرداول آبیاری
میشود. محصولش غلات و لبنیات است.
اهالی به کشاورزی و گلهداری اشتغال دارند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چیچت و پیمت. [ت] [مرکب، از اتیاع).

چیچته. [ت] [هندی، ۱] یوز شکاری. [امتیاس
اراضی. (ناظم الاطباء).

چیچترن تخم. [ز] [بخ] نام سرداری از
طایفه سارگاتیا که معنی آن تهم چهر یا
دلیرنژاد و پهلوان تخمه است. (پورداد
فرهنگ ایران باستان ص ۲۰۹). رجوع به
چیچتر تخم شود.

چیچتی جو. [ج] [جو] (مرکب) شلتوک
بی‌مغز که به مرغان دهند. (یادداشت مؤلف).

چیچتاپ. [صوت] [ماچ و صدای لبها در
هنگام بوسیدن. (ناظم الاطباء).

چیچتاکتا. [بخ] رجوع به چیچک شود.

چیچچال. [بخ] دهی است از بخش ارکواز
شهرستان ایلام. در ۲۶ هزارگزی جنوب خاور
قلعه‌دره و ۲ هزارگزی خاور راه مالرو
امام‌زاده نصرالدین واقع شده. ۱۰۰ تن سکنه
دارد و از چشمه آبیاری میشود. محصولش
غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و

1 - Chitta Wechla.

2 - Citran takhma.

3 - Sargatiya.

گله‌داری اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چیچرو - [جی چ ز] (اخ) سیرون. از بزرگترین خطبای روم است در سوم ژانویه ۱۰۷ ق.م. تولد یافت و در هفتم دسامبر سال ۴۳ ق.م. درگذشت. چیچرو در جوانی تا ۲۷ سالگی به تحصیل علوم قضائی اشتغال داشت پس از آن سفری به یونان و آسیا کرد و در آن نواحی نیز یکسال در مصاحبت خطبا و دانشمندان زمان بسر برد. سپس به روم بازگشت و در ۳۱ سالگی برای جمع‌آوری مالیات به جزیره سیلیا رفت و بواسطه نیک‌رفتاری محبوب مردم آن جزیره گشت و از جانب ایشان بر ضد «ورس» حاکم رومی که بر آن قوم ظلم بسیار روا داشته بود اقامه دعوی کرد و «ورس» را با بیان دو خطابه که سخت معروف است محکوم ساخت از آن زمان روز بروز بر شهرت وی بیفزود و در ۶۴ ق.م. به مقام کنسولی نائل آمد و چندی بعد چون فتنه کاتی لینا را باز بر دستی فرونشاند به لقب «پدر وطن» مفتخر گشت. پس از مرگ قیصر چیچرو به مخالفت آنتونیوس^۱ که هوای دیکتاتوری در سر داشت برخاست و سرانجام مفلوب وی گشت و با آنکه در خیال فراز بود بواسطه تردید بسیار به دست لشکریان آنتونیوس گرفتار و کشته شد لشکریان آنتونیوس سر و دست او را نزد سردار خویش بردند و آنتونیوس سر و دستهای وی را بر منبر خطابه آویخت. چیچرو را از نظر قضائی در فصاحت و بلاغت نظری نمی‌شناختند. ولی از لحاظ سیاسی به پایه دسترس^۲ نرسیده است. غالب خطابه‌ها و آثار فلسفی و مراسلات این خطیب بزرگ اکنون موجود و معرف قریحه توانا و هوش سرشار و فکر بلند اوست. در حکمت به حکمت آکادمی متمایل است ولی در اخلاق شیوه رواقیان را دارد در واقع از التقاطیون است و اهمیتش بیشتر به زیبایی بیانش بستگی دارد.

چیچروین - [جی چ] (اخ)^۳ (بورس نیکلابویچ) فیلسوف و جامعه‌شناس روس، در سال ۱۸۳۰م. متولد شد و در سال ۱۹۰۴م. در زمان دولت تسارو^۴ درگذشت. آثار عمده‌اش از این قرار است: فلسفه حقوق^۵؛ علم و مذهب (۱۸۷۹)^۶؛ معرفت و حقیقت^۷؛ زمان و مکان^۸. جامعه‌شناسی^۹. چیچروین در جوانی خود را هواخواه اتوکراسی^{۱۰} نشان داد ولی بعد تغییر عقیده داد و از آزادی اجتماعی جانبداری کرد. در آخرین اثرش «پیری روسیه در قرن بیستم»^{۱۱} که وصیت‌نامه سیاسی است و در سال ۱۹۰۴م. آن را در برلین منتشر کرد، وی آشکارا اعلام کرد که

زمان اتوکراسی گذشته است و روسیه در حکومت باید روش آزادی را پیش گیرد.

چیچست - [جی چ] (اخ) نام باستانی دریایچه ارومیه. حمدالله مستوفی در نزه‌القلوب مینویسد: «چیچست به ولایت آذربایجان، آن را دریای شور گویند. بلاد ارومیه و اشنویه و دهخوارقان و طروج و سلماس بر ساحل اوست و در میانش جزیره و آنجا کوهی است که مدفن پادشاهان مغول است». محمدبن خلف تیریزی صاحب برهان مینویسد «چیچست به لغت ژند و یازند کوه را گویند و به عربی جبل خوانند» اما گفته او درست نیست و شاید اشتباه وی از اینجا ناشی شده است که جزیره و کوه میان دریایچه را به نام چیچست میخوانده‌اند. حمدالله مستوفی در نزه‌القلوب نام این دریایچه را کیودان مینویسد و میگوید نام باستانی آن چیچست بوده و ارامنه آن را کیوتان یا کیوتان دزو^۱ میخوانند و آبهای تنغو و جغتو و صافی و سرارود در او میریزد. دورش چهل و چهار فرسنگ است. معودی و ابن حوقل آن را بحیره کیودان خوانده‌اند. آقای پوردادود در خردداوست حاشیه ص ۳۱۲ و ۱۳۳ مینویسند: راجع به دریایچه چیچست که همان ارومیه باشد در تفسیر پهلوی (ژند) مندرج است «از چیچست» تا دریایچه «چیچست» چهارفرسنگ است این دریایچه چهار فرسنگ درازا و پهنا دارد. از این عبارت چنین برمی آید که دریایچه به نام شهر مجاور خود نامزد بوده است. دریایچه چیچست در شمال غربی ایران و نزد ایرانیان باستان مقدس بوده است. زیرا زرتشت در نواحی این دریایچه بوجود آمد و جنبه تقدس این دریایچه بدین مناسبت است. آب آن شور است و نزدیک ۱۷ درصد نمک دارد و هیچ جاننداری جز گرمی ریز که مخصوص همان آب است نمیتواند در آن زندگی کند. بنا بر افسانه‌های تاریخی «یل کشورهای ایران و آراینده پادشاهی، کیخسرو در کنار دریایچه ژرف و فراخ چیچست (ارومیه) صد اسب و هزار گاو و ده هزار گوسفند فدا ساخت و درخواست که در سراسر کشورها بزرگترین شهریار شود. (آبان‌یشت فقرات ۴۹ - ۵۱). یل کشورهای ایران و آراینده پادشاهی، کیخسرو، صد اسب و هزار گاو و ده هزار گوسفند از برای ناحیه فدا کرد و از او درخواست که روبروی دریایچه ژرف و فراخ چیچست، افراسیاب بزهکار تورانی را بکشد. برای کین پدرش سیاوش دلیر که به بیداد کشته شد و برای کین اغربرت دلیر» گوش‌یشت فقرات ۲۱ - ۲۳ (فرهنگ ایران باستان ص ۲۵۲). نام چیچست در شاهنامه به غلط ناخغان «خنچست» آمده

است. آتشکده معروف «آذرگنـب» در کنار این دریایچه قرار داشته است:

سوی راه چیچست بنهاد روی
همی راند شادان دل و راه‌جویی. فردوسی.
در این آب چیچست پنهان شده‌ست
بگفتم به تو راز جوانان که هست. فردوسی.
هوايش از تبريز گرمتر است و به جهت قرب بحیره چیچست به عفونت مایل و... (نزّه القلوب ج لیدن ص ۸۰). و آبش از رود صافی است که از سهند برمیخیزد و در بحیره چیچست ریزد. (نزّه القلوب ج لیدن ص ۸۰). بر کنار بحیره چیچست افتاده هوايش گرم است و به عفونت مایل و آبش از عيون آن جبال برمیخیزد و به بحیره چیچست ریزد. (نزّه القلوب ج لیدن ص ۸۵). کیخسرو در طلب او (افراسیاب) از دریا بگذشت و او راگرد جهان می‌گردانید تا آذربایجان در دریای چیچست بر دست هوم اسیر شد. (تاریخ گزیده ج لندن صص ۹۴ - ۹۵). انام شهری مجاور دریایچه چیچست که نام خود ظاهراً به دریایچه داده است. (از فرهنگ ایران باستان ص ۲۵۲).

چیچک - [جی چ] (!) در ترکی به معنی گل است. (از آنندراج). گل که به تازی ورد خوانند. (از سروری). چیچک (سروری). ||به معنی آبله لفظ ترکی است. (غیاث اللغات). جُدْزِی مرضی که امروز به آبله معروف است. این معنی نیز از معنی گل مأخوذ است که ترکی است. (یادداشت مؤلف). جدری به «بای» نبت. غَضاب و غَضاب. نَفْطَه. نَفْطَه. ارض مجدرة: زمینی که در آن مردم را چیچک بسیار گیرد. تجدیر: چیچک برآوردن. تقشش: به شدن از چیچک. جدرة: چیچک برآوردن. مجدرة: چیچک برآورده شده. (منتهی الارب).

- چیچک‌زده: آنکه به مرض چیچک گرفتار شده باشد. که بیماری چیچک گرفته باشد.

چیچک آباد - [جی چ] (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان ساوه. در ۱۸ هزارگزی ساوه و ۱۰ هزارگزی

- 1 - Antonius.
- 2 - Démosthène.
- 3 - Tchitchérine, Boris Nikolaïevitch.
- 4 - Tambov.
- 5 - La philosophie du droit.
- 6 - La religion et la science.
- 7 - La réalité et la conscience.
- 8 - L'espace et le temps.
- 9 - La sociologie.
- 10 - L'autocratie.
- 11 - La Russie à la veille du xre siècle.
- 12 - Dzou.

علمی قابل و یکی از مؤسسين انجمن جغرافیایی روس بود.

چیدم، [د] (از) قرای بندر دیلم فارس است. (مرآت البلدان).

چیدن، [د] (مص) آراستن و ترتیب دادن. (آندراج). با ترتیب نهادن مثل چیدن غذا بر سفره (فرهنگ نظام). به سامان نهادن چیزها. به نظم و ترتیب نهادن چیزها در جایی. به نظم و ترتیب نزد هم گذاردن. منظم کنار هم نهادن چیزها. به نظم و ترتیب آراستن: ظرفها را دور طاچه چیده بود؛ ظرفها را با نظم و ترتیب گذاشته بود. سفره را چیدند؛ سفره را گسترده و آراسته و مرتب کردند:

از بزم تو نور در نظرها چیدند

وز لعل تو شور در شکرها چیدند

رخشانی شیشه‌ها و شفافی رنگ

در دامن شام خوش سحرها چیدند.

ظهوری (از آندراج).

کلمه چیدن به صورت ترکیب بکار رود و اینک موارد و شواهد آن.

- آشیانه چیدن؛ لانه ساختن پرندگان. آشیان بستن و خانه ساختن مرغان:

آشیان زغن و زاغ بچیدم بر سر

سر قدم ساخته در خار مغان رستم.

عرفی (از آندراج).

- آکناپه از خانه ساختن آدمی.

- اسباب چیدن؛ مرتب کردن و سامان دادن اسباب.

- اسباب چینی کردن؛ پاپوش دوختن. (مجازاً) مقدمه چیدن، ترتیب دادن مقدماتی از گفتار و غیره به منظور تهمت نهادن بر کسی:

ولی بر بنده جرمی نیست لازم

تو خود میخواستی اسباب چیدن.

ناصر خسرو.

- بازچیدن؛ مرتب چیدن. بی هم نهادن.

- ادوباره چیدن. از نو منظم کردن.

- جمع کردن و یکایک برگرفتن آنچه چیده شده است.

- برچیدن؛ درنوردیدن. جمع کردن چیز

چپچله، [چی چ / ل / ل] (ل) پشته نرمی که بچه‌ها بر آن سرخوردند. سرسره. زُحلوغه:

خارج. برون. جمد. یخ و زحلوغه. چپچله داخل. درون طبق ته وضوفاست مشغله.

(انصاب الصبایان).

چپچله، [چی چ / ل / ل] (ل) بیماری و مرض. درد و رنج. (ناظم الاطباء).

چپچوران، [انج] دهی است از دهستان پهلوی دژ بخش بیانه شهرستان سقز. در ۸ هزارگزی جنوب خاوری بانه و سه هزارگزی خاور کریم آباد واقع است. ۱۲۵ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، توتون، مازوج، گزاتگین و زغال است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چپچی خوار، [خوا / خا] [انج] دهی است از دهستان گل تپه فیض‌اللهیگی بخش مرکزی شهرستان سقز. در هزارگزی باختر رودخانه خورخوره و ۳۴ هزارگزی خاور سقز واقع شده. ۹۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی کشاورزی و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چپخ، [ص] چسب. (سروری). آنکه از چشمهای او پیوسته آب و چرک آید و بدین سبب مژگانش ریخته باشد. (از آندراج) (از ناظم الاطباء). آنکه آب از چشمش همیشه رود و مژگانش ریخته باشد. (سروری):

چپخ که شد غمزه زنی ساز او

کور بود هر که کشد ناز او. امیر خسرو.

چپخاچف، [چی چ / ا] [انج] (پیر). سیاح و طبیعی دان روس. در سال ۱۸۱۲م. در گاجینا^۱ نزدیک سن پترزبورگ^۲ بدنیآ آمد و در ۱۸۹۰م. در فلورانس^۳ درگذشت. ابتدا به

کارهای سیاسی پرداخت و به مدت دو سال (۱۸۴۲ - ۱۸۴۴م). وابسته سفارت کبرای قسطنطنیه^۴ بود. سپس یک مأموریت علمی در کوههای آلتائی^۵ یافت چون میخواست بیشتر اوقات خود را به مطالعات زمین‌شناسی و گیاه‌شناسی اختصاص دهد از آن استعفا کرد. از سال ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۳م. شش مسافرت به آسیای صغیر^۶ کرد و کشورهای دیگر مخصوصاً کشورهای آفریقای شمالی را دید.

وی مقالات و خاطرات متعددی به فرانسه نوشت. تألیفات گوناگون وی از این قرار است: سفر علمی در آلتائی شرقی (پاریس، ۱۸۴۴ - ۱۸۴۵م). آسیای صغیر (پاریس ۱۸۵۲ - ۱۸۶۹م. در ۸ مجلد) و نامه‌هایی درباره ترکیه (بروکسل، ۱۸۵۹م). اسپانیا الجزیره، و تونس (پاریس ۱۸۸۰م).^{۱۰} نوشت. اسرارش پلانن^{۱۱} هم که در ورسای^{۱۲} در سال ۱۸۹۲م. درگذشت سیاح

به ساره به قم در جلگه واقع شده. ۶۱ تن سکنه دارد. از رودخانه قره چای آبیاری میشود. محصولش غلات و چغندر قند. شغل اصلی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چپچکتو، [چی چ] [انج] ناحیه‌ای است از دهستان نزدیک میمه و آن نیز شهری است (آندراج) (انجمن آرا).

چپچکلو، [چی چ] [انج] دهی است جزه دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. در ۲ هزارگزی باختر ری و ۲ هزارگزی راه کریم. در جلگه واقع شده هزارگزی به آن ۳۴۶ تن سکنه دارد. از قنات و رودخانه کرج آبیاری میشود. محصولش غلات، صیفی و چغندر قند است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چپچکلو، [چی چ] [انج] دهی است جزه دهستان ایرغان بخش مرکزی شهرستان سرب در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری سرب در ۱۵ هزارگزی شوسه سرب به تبریز واقع شد ۲۶۵ تن سکنه دارد، از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و حبوبات است، حتی به کشاورزی و گلهداری اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چپچکلو، [چی چ] [انج] دهی است از دهستان سهندآباد شهرستان تبریز. در ۲۹ هزارگزی جنوب باختری بستان آباد و ۲۶ هزارگزی شوسه بستان آباد به تبریز واقع شده. سکنه است و ۳۱۸ تن سکنه دارد. از رود چپچکلو آبیاری میشود. محصولش غلات، ریخت تبریزی و شغل اهالی کشاورزی و نمذاری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چپچکلو، [چی چ] [انج] دهی است از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان سرخه. در ۸۱ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۵۰۰ گزی باختر شوسه شاهین دژ به سهندآباد واقع است. جلگه است، ۱۰۲ تن سکنه دارد. از زربینه رود آبیاری میشود. محصولش غلات بادام، چغندر، و حبوبات است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چپچکلو، [چی چ] [انج] دهی است از دهستان سیاه منصور شهرستان بیجار. در ۵ هزارگزی شمال باختری حسن آباد سوگند و ۱۰ هزارگزی شمال آق قلعه سی واقع است. ۴۴۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی ریخت و گلهداری و صنایع دستی زنان، از قالیچه و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

1 - Tchikhatchev, Pierre.

2 - Gatchina.

3 - Saint - Pétersbourg.

4 - Florence. 5 - Constantinople.

6 - Altaï. 7 - Asie Mineure.

8 - Voyage scientifique dans l'Altaï oriental (Paris) (1844 - 1845).

9 - L'Asie Mineure (Paris, 1852 - 1869; 8 vol.).

10 - Lettres sur la Turquie (Bruxelle 1859). Espagne, Algérie, et Tunisie (Paris 1880)

11 - Platon. 12 - Versailles.

گسترده. مقابل گسردن.
 - تفرقه چیدن بر چیزی در جانی؛ جدائی افکندن.
 آسمان بر بساط تفرقه چید پای افتادگی نرفت از جا.
 والء هروی (از آندراج).
 - دام چیدن؛ وسیله و اسباب انگیزتن برای گرفتار کردن کسی. تله و دام تبیه کردن. دام نهادن. تله گذاردن. تله کاشتن. تور انداختن. دام گسردن؛
 طرفه‌دانی چیده بر ما هوشیاری بی‌سبب خویش را در خانه خمار می‌باید کشید.
 ظهوری (آندراج).
 - در چیدن؛ چیدن.
 - در هم چیدن؛ داخل هم قرار دادن.
 |در تداول چاپخانه‌ها نزد هم نهادن حروف سربی تا کلمه‌ای بوجود آید و مطلبی بعبارت درآید. قرار دادن حروف سربی کنار هم مطابق خبر و مطلبی که باید طبع شود.
 - و اچیدن؛ برچیدن.
 - |پخش کردن و جدا کردن حروفی که حروف چین برای بوجود آوردن کلمه پهلوی هم نهاده است.
 |بر بالای هم گذاشتن چیز. (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). |برگرفتن و برداشتن از زمین.
 - مرد مبارز چیدن سنان از میدان؛ با طعن نیزه یکایک مبارزان را زدن و کشتن و از پهنه نبرد دور کردن؛
 سبک چنان که به مقدار دانه چیدن مرغ سنانش چیدن مرد مبارز از میدان. سوزنی.
 |یک‌یک از زمین برداشتن. یک‌یک برداشتن چیزهای پراکنده از زمین و گردآوری آنها در کیسه یا سبد و جز آن. التقاط. یک‌یک برداشتن چیزی از جایی؛ چون درم‌ها بگرفت از در انوشیروان روان شد و آن درم‌ها همی ریخت و مردمان همی چیدند تا به خانه رسید هیچ درم نمانده بود. (ترجمه طبری بلعی)؛
 یکی ز راه همی زر بردارد و سیم یکی به دشت به نیمه^۱ همی چند غوشای. طیان.
 رو همان پیشه که کردی یدرت همز آور ز رز و چین غوشا.
 علی قرط اندکانی.
 از گهر گرد کردن به فغم نه شکر چید هیچکس نه درم.
 عنصری.
 - خرده چیدن مرغ؛ با ستقار برداشتن و بلعیدن مرغ خرده‌های طعام را. جمع کردن مرغ دانه را به مقدار از زمین؛
 درویش بجز بوی طعامش نشنیدی

مرغ از پس نان خوردن او خرده نجیدی.
 سعدی.
 - خوشه چیدن؛ عمل خوشه‌چین؛ یعنی آنکه بر اثر دروگران برود و خوشه‌های گندم و جو را که جابجا بر زمین افتد جمع کند؛
 هر که مزروع خود بخورد بخوید
 وقت خرمش خوشه باید چید. سعدی.
 - دانه چیدن یا دانه برچیدن؛^۲ دانه برداشتن مرغ از زمین و فرو بردن. (از ناظم‌الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). دانه برداشتن مرغ از زمین خوردن را. برداشتن مرغ دانه‌ها را به مقدار از زمین. (یادداشت مؤلف)؛
 سبک چنانکه به مقدار دانه چیدن مرغ سنانش چیدن مرد مبارز از میدان. سوزنی.
 - ریزه چیدن؛ ریزه‌خواری.
 - ریزه چین (ریزه‌چن)؛ ریزه‌خوار؛
 جم‌صفتان ز خون من ریزه چندان من چرا موروش از ره خسان ریزه چنم دریغ من.
 خاقانی.
 - لقمه چیدن؛ اندک‌اندک از اینجا و آنجا قسوت و خوراک خود را فراهم کردن. در یوزگی؛ هنرمند... هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیدن و سختی بیند. (گلستان سعدی).
 |بریدن. جدا کردن. قطع کردن. گرفتن. کوتاه کردن. در تلفظ عامیانه بریدن کاغذ و پارچه یا مقراض. چدن. بریدن؛ با داس چیدن؛ یعنی با داس درو نمودن. (قاموس مقدس)؛
 بهار آمد از گلستان گل چنم
 ز روی زمین شاخ سنبل چنم. فردوسی.
 همی گل چدند از لب رودبار
 رخان چون گلستان و گل در کنار. فردوسی.
 آستین برزده‌ای دست به گل برزده‌ای
 غنچه‌ای چند از او تازه و نو بر چده‌ای.
 منوچهری.
 تن ما چو میوه‌ست و او میوه‌دار
 بیچینند یک روز میوه ز دار.
 اسدی.
 گل برچند روز بروز از درخت گل
 زین گلستان هنوز مگر گل نچیده‌اند.
 سعدی (بدایع).
 مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست
 به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن.
 حافظ.
 هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
 در رهگذار باد نگهبان لاله بود. حافظ.
 چه می‌چینی پر و بالم به مقراض
 که از بال و پر مگر گل میتوان چید.
 ناظم هروی (از آندراج).
 گریغ شدم بخون کشیدند مرا
 و ر شمع شدم به تیغ چیدند مرا
 سلی خور دهر خشک‌دستم گویی

از خاک تیمم آفرینند مرا.
 ناظم هروی (از آندراج).
 - پشم چیدن؛ بریدن پشم با دو کارد و یا مقراض.
 - چیدن پادشاه؛ یهودیان را رسم بود که گله‌های خود را در چراگاه‌های عام نخوانند بچرانند مگر در ماه نیسان؛ یعنی پس از آنکه اسب و گله‌های پادشاه چرا نموده و علفهای خوب و پاکیزه را خورده باشند و تا اواخر ماه آذار در آنجا چرا مینمودند و از آن پس ایشان را جو میدادند تا آخر سال. (قاموس مقدس).
 - چیدن شارب؛ گرفتن فزونهای شارب. برداختن شارب از فزونها. چیدن شارب مستحب است. کوتاه کردن موی سبت.
 - چیدن موی؛ بریدن و قطع کردن موی. پیراستن موی از فزونها. آراستن موی با پیراستن.
 - رُطَب چیدن؛ باز کردن خرما از نخل؛
 از آن باغ رنگین رطب چیدمی
 وزو دادمی هر کز دادمی. نظامی.
 - |کنایه از بوسه گرفتن است.
 - ستاره از خاک چیدن؛ کنایه است از گل چیدن.
 - |مجازاً جمع کردن درهم و دینار و پول از زمین؛ درهم و دینار از زمین برگرفتن؛
 آنجا که تو دامن کرم بفشانی
 از خاک بجز ستاره کس چیدن نی. انوری.
 - گل از چیزی یا جانی چیدن؛ به مراد دل و آرزو رسیدن. کنایه از کامیاب شدن است؛
 ای دل شباب رفت و نجیدی گلی ز عیش
 پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را. حافظ.
 - گل از رخ کسی چیدن؛ از تماشای رخسار کسی لذت بردن؛
 مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست
 به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن.
 حافظ.
 - گل چیدن؛ جدا کردن گل از شاخه و بوته آن. باز کردن گل. کشدن گل از بوته‌اش.
 باز کردن گل از شاخه؛
 بهار آمد از گلستان گل چنم
 ز روی زمین شاخ سنبل چنم. فردوسی.
 بگشتند هر سو همی گل چدند
 سراپرده را چون برابر شدند. فردوسی.
 به گل چیدن آمد عروسی به باغ
 فروزنده رونی چو روشن چراغ. نظامی.
 میان باغ حرامست بی تو گردیدن

۱- ظ: هیمه.

۲- فرهنگها این معنی را برای خود مصدر «چیدن» آورده‌اند در حالی که این معنی خاص مصدر مرکب «دانه چیدن» یا «دانه برچیدن» است نه چیدن تنها.

که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن.

سعدی (بدایع).

شدم بر بوی گل چیدن به گلشن

شان خار چنگم زده دامن جامی.

— لاله و گل چیدن؛ از گلستان گل و لاله
برگرفتن و دسته بستن؛

مقصود من آنست که تو لاله و گل

می چینی و من درد تو برمی چینم. سعدی.

— سیوه چیدن؛ کندن سیوه از شاخ درخت.
باز کردن سیوه. قطف؛

یکی جامه زندگانی است تن
که جان داردش پوشش خویشتن

بفرساید آخرش چرخ بلند

چو فرسود جامه بیاید فکند

تن ما چو میوه است و او میوه دار

بچینند یک روز میوه ز دار. سعدی.

— ناخن چیدن؛ بریدن و کوتاه کردن ناخن.

گرفتن فرونیهای ناخن؛ قتل است که روزی

در دهه ذی الحججه به صحرا شد و از آرزوی

حج میسوخت و گفت اگر آنجا نیم باری بر

قوت این حسرتی بخورم و اعمال ایشان

بجای آرم که هر که متابعت ایشان کند در آن

عمال که موی باز نکنند و ناخن نچینند او را از

ثواب حاجیان نصیب بود. (تذکره الاولیاء).

— نوک کسی را چیدن یا نوک کسی را کوتاه

کردن یا بریدن نوک کسی؛ مجازاً با گفتار و

سخن ملزم و مسکت کسی را از ادامه یا

تکرار گفتاری بازداشتن. با سخن کسی را

و ادب به سکوت کردن. کسی را از ادامه ادعا و

دعوی خود بازداشتن.

|| زفتن. پاک کردن. ستردن.

— چیدن درد از کسی؛ درد او بر خود گرفتن.

کسی را از درد و غم رهائی بخشیدن. درد و

غم از کسی باز کردن. با استمالت و دلجوئی

تکین به درد کسی دادن. رجوع به ترکیب

درد از کسی چیدن شود.

— درد از کسی چیدن؛ کسی را از درد و غم

رهائی بخشیدن؛

دُر زان لب لعل نوش خوردت چینم

لاله همه زان رخ چو وردت چینم

در بوسه لبست گزیده ام دردت کرد

درمان دلم تویی که دردت چینم. خاقانی.

گفت دردت چینم و خود درد بود

خار بود ار چه به صورت ورد بود. مولوی.

پیش از این از راست وز چپ میدوید

که بچینم درد تو چیزی نچید. مولوی.

— درد بر چیدن از کسی یا چیزی؛ درد و اندوه

از کسی یا چیزی باز کردن و دور کردن. گرفتن

درد و اندوه از کسی یا چیزی؛

مقصود من آنست که تو لاله و گل

می چینی و من درد تو برمی چینم. سعدی.

— بخود چیدن؛ مایه تفاخر خود شمردن.

بیا کز چشم بيمارت هزاران درد برچینم.

حافظ.

— درد برچین؛ غمگوار. غمخور؛

مهربان داشتم تو آئینی

چینی بلکه درد برچینی. نظامی.

— عمل چیدن؛ بریدن عسل به شانه ها از

کندو و بیرون کردن آن. انگبین برچیدن؛

جل التحل جلاء؛ دور کردن زنبوران را تا انگبین

برچیند. (منتهی الارب). اشتیاق.

|| برگزیدن. انتخاب کردن. گلچین کردن.

|| جذب کردن. بخود کشیدن.

— چیدن آب؛ بخود کشیدن آب چنانکه

اسفنج، السقی؛ خون و مانند آن در خویشتن

چیدن. (تاج المصادر بیهقی). بر شعله؛ آنچه

در زیر نمدن بود تا خوی چیند. (مهذب

الاسماء)؛ و رطوبت معده بچیند و وی را

دباغت کند. (الالبیه عن حقایق الادویه). و

رطوبتها بچیند. (الالبیه عن حقایق الادویه). و

او (یعنی ابار) دارونی است که همه ریشهای

بد را منفعت کند. خاصه مر ریشهای چشم را

که رطوبتها از وی چیند. (الالبیه عن حقایق

الادویه). و از صدف سوخته مغفول کرده

ذرور سازند و چند کرت بکار دارند تریهء

قصرحه را بچیند و خشک کند. (ذخیره

خوارزمشاهی). قلفند، سخت قابض است و

در وی حرارتی است تریهء چشم را بچیند.

(ذخیره خوارزمشاهی).

— بکه اسباب نشاط ما تنگ افتاده است

میتوان با پنبه چید از شیشه ما باده را.

قاسم مشهدی (از آندراج).

و گاهی با مزید مقدم «بر» در همین معنی بکار

رود.

زهره بر چیده چو خورشید نم هر جرعه

که در آن خاک چنان بی خطر آییخته اند.

خاقانی.

— آب چین؛ که آب را به خود کشد. که آب را

جمع کند و در خود کشد.

— آکفن. رجوع به آب چین شود.

— عرق چین؛ که عرق را در خود کشد. که

خوی برگیرد و خود کشد.

— نوعی کلاه. شب کلاه. رجوع به عرق چین

شود.

— اشک از جانی به دامن چیدن؛ اشک را با

دامن خشک کردن. با دامن گرفتن اشک را؛

میکند با آستین جوهر ز روی تیغ پاک

آنکه می چیند به دامن اشک از مژگان من.

صائب (از آندراج).

— چیدن سخن؛ استماع آن؛

چشم گوید غمزه کرده مست حرام

گوش گوید چیده ام سوء الکلام. مولوی.

|| فراهم کردن. جمع کردن.

— بخود چیدن؛ مایه تفاخر خود شمردن.

تفاخر کردن. امری یا امری را مایه فخر خود
شمردن؛ ندید بدید وقتی که دید به خودش
چید.

— بر خود چیدن؛ به امری تفاخر کردن. به آن
کبر و ناز فروختن. (یادداشت مؤلف).

— فراخود چیدن؛ در خود جمع کردن؛ دامن

محبت فراخود چیدن؛ ترک صحبت کردن؛

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دادم که در

نشین عزلت نشینم و دامن صحبت فراخود

چینم. (گلستان سعدی).

|| یافتن با میل. نسج جوراب و مانند آن با

میل؛ جوراب چیدن. گیوه چیدن.

چیدن. [د] [اخ] دهی است از دهستان

ابوالعباس بخش جانکی گرمسیر شهرستان

اهواز. در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری باغ

ملک و ۱۰ هزارگزی خاور راه اتومبیل رو

باغ ملک به قلعه تل واقع است. ۲۰۰ تن سکنه

دارد. از رودخانه ابوالعباس آبیاری میشود

محصولش غلات، برنج، انار و بلوط است.

احالی به کشاورزی و گلهداری اشتغال دارند.

ساکنینش از طایفه جانکی هستند. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چیدن و واچیدن. [د ن د] [مص]

مرکب اشیائی گرانها به تناسب در جایها

نهادن. به کاخال و ظروف و اوانسی مرتب و

منتظم آراستن. به کاخال و زینتها مزین کردن.

رجوع به چیده و واچیده شود. || منتظم و

مرتب کردن و سپس بر هم زدن و به هم

ریختن؛

از آنکه کار جهان چیدنست و واچیدن. ؟

چیده. [د / د] [ن مف] با نظم و ترتیب

گذاشته شده. آراسته به نظم و ترتیب خاص.

منتظم نزدیک یکدیگر. مرتب پهلوی هم.

مرتب نهاد شده. اشیائی منتظم در جایی نهاده.

با نظم و ترتیب چیزها روی هم گذاشته یا بر

هم نهاده شده؛

بیرون شد پیرزن پی سیزه^۱

و آورد پزند چیده برترین.

اسماعیل رشیدی.

|| چیزهای پراکنده یک یک از زمین برداشته

و در کیه یا سبد و جز آن گرد کرده شده.

|| جدا شده. قطع شده. باز کرده. چیزی برکنده

از بوته درختی چون گل و میوه. مقطوف؛ حذر

فوت، چیده ناخن. خرقه؛ آنچه چیده شود از

میوه. (منتهی الارب). قلامه؛ چیده ناخن

(دهار). || بریده شده. مقراض شده. مقطوع به

دو کارد. || جذب کرده. بخود کشیده. || آنچه با

میل بافته شده باشد. با میل یافته شده.

|| برگزیده. منتخب. لب. چیده و برگزیده از هر

چیزی. (منتهی الارب). || جمع. فراهم.

چیزها داند کردن به چنین باب اندر. فرخی.
 - دست چیر بودن؛ مسلط بودن؛
 ملک را بود بر عدو دست چیر
 چو لشکر دل آسوده باشند و سیر. سعدی.
 - میل چیر بودن؛ هوس غالب بودن؛
 زمستانش به بردع میل چیرست.
 که بردع را هوای گرمیست.
 - هوی بر کسی چیر بودن؛ هوا و هوس بر او
 غالب بودن. خواهانی بر او غلبه داشتن؛
 گرچه بر بیخرد هوی چیرست
 بر در خانه هر سگی شیرست. سنائی.
 ||دلاور و شجاع. (شرفنامه منیری) (از
 برهان) (ناظم الاطباء). دلاور. (از فرهنگ
 خطی)؛
 از ایرانیان کس نبد دیده چیر
 چنان دیوچهران گرد دلیر.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 به گاه نبردی یکی چیر شیر
 غلط گفته‌ام بلکه از شیر چیر.
 ؟ (از شرفنامه منیری).
 - چیردل؛ شجاع. پیردل. جسور. بسی باک.
 متهور؛
 یکی پهلوان بچه شیردل
 نماید بدین کودکی چیردل. فردوسی.
 ||(بهره، حصه، نصیب. برهان) (از آندراج)
 (ناظم الاطباء). تیر. حظ؛
 از سخن چیر نیاید بجز آواز ستور
 مردم است آنکه بدانست سرود از تکبیر.
 ناصر خسرو.
 چرا که تا به تن اندر بود نیارآمد
 تنت مگر که مر این چیر را نظر دارد.
 ناصر خسرو.
 نه بزرگ است که از مال فزون دارد بهر
 آن بزرگ است که از علم فزون دارد چیر.
 ناصر خسرو.
 چو کورست گردون چه چیر از هنر
 چو کزست گردون چه سود از قفان.
 سعود سعد.
 بنده‌ای باش بی نصیب و چیر
 که فرشته نه گرسنه‌ست نه سیر. سنائی.
 ||گاو زر. اما جای دیگر دیده نشد. ||شاعر و
 شاهراه. اما جای دیگر دیده نشد. ||اواخر.
 (ناظم الاطباء). اما جای دیگر دیده نشد.
 چیمو. (بخ) قریه‌ای است در چهار فرسنگی
 مشرق سوریان. (از فارسنامه ناصری). از
 قرای یوانات فارس است.
 چیمو. [چی ی] [بخ] دهی است جزء دهستان
 زنجان رود بغش حومه شهرستان زنجان. در
 ۵۰ هزارگزی شمال باختری زنجان و ۶
 هزارگزی راه شوسه تبریز به زنجان واقع
 است. ۱۸۴ تن سکنه دارد. از چشمه و
 زنجان رود آبیاری میشود. محصولش غلات

بر او دشمنانش بیاشند چیر.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 به گرداب در غرقگان را دلیر
 مگیر ار نباشی بدان آب چیر.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 چو بر هوش میخواره می چیرشد
 سران را سر از خر می سیر شد. اسدی.
 توان گفت بد با زبان دلیر
 زبان چیره گردد چو شد دست چیر.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 ز دشمن چو بینی سواری دلیر
 میان دو صف بر یلان تو چیر. اسدی.
 سالار بک ای در صف احرار دلیر
 دست تو که جود و سخا کردن چیر. سوزنی.
 گرچه بر بیخرد هوی چیرست
 بر در خانه هر سگی شیرست. سنائی.
 به عشق گریه گر خود چیر باشی
 از آن بهتر که با خود شیر باشی. نظامی.
 به آخر چون شود دیوانگی چیر
 گریز مرد ازو چون آهو از شیر. نظامی.
 غمی دارم هلاک شیر مردان
 برین غم چون نشاط چیر گردان. نظامی.
 از غفوری تو غفران چشم سیر
 روبهان بر شیر از عدل تو چیر. مولوی.
 ملک را بود بر عدو دست چیر
 چو لشکر دل آسوده باشند و سیر. مولوی.
 غالبست و چیر بر هر دو جهان
 شرح این غالب ننگد در دهان. مولوی.
 گرانیاری از دست این خصم چیر
 چنان میرم گآسیاسنگ زیر.
 سعدی (بوستان).
 ||توانا.
 - بازوی چیر؛ بازوی توانا؛
 نگه کن که بر منهراس دلیر
 چه آوردم از گرز و بازوی چیر.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 شما را پس از بازوی چیر من
 اگر تان رهد سر ز شمشیر من.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 - بر کسی یا چیزی چیر بودن؛ مسلط بودن؛
 بر سماع راست هر کس چیر نیست
 طعمه هر مرغی انجیر نیست. مولوی.
 - بر کسی یا چیزی چیر گردیدن؛ بر او غالب
 آمدن. بر او ظفر یافتن. مسلط شدن بر او؛
 شه چو ظالم بود نباید دیر
 زود گردد بر او مخالف چیر. سنائی.
 - به کاری یا در کاری چیر بودن؛ بر آن
 تسلط داشتن. رموز آن نیک دانستن. بر انجام
 دادن آن توانا بودن؛
 اگر چند هستی تو در جنگ چیر
 نه من رو بهم نیز تو شرزه شیر. فردوسی.
 اوبه می دادن جادوست به دل بردن چیر

- چیده میان؛ باریک میان؛
 قوی قوائم و فربه سرین و چیده میان
 درازگردن و آهخته گوش و گردشکم. سنائی.
چیده سوسو. [د س] [بخ] ده کوچکی است از
 دهستان نازیل بخش خاش شهرستان
 زاهدان. در ۶۶ هزارگزی شمال باختری خاش
 و هزارگزی شوسه زاهدان به خاش واقع
 است. ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۸).
چیده و واچیده. [د و د] [د] (ترکیب
 عطفی، مرکب) ایشانی گران بها به تناسب در
 جایها نهاده. به کاخال و ظروف واوانی مرتب
 و منظم آراسته. به کاخال و زینتها مزین شده
 چنان که اطاقی. (یادداشت مؤلف).
 - اطاق چیده و واچیده؛ اطاقی که از هر
 جهت آراسته و مرتب باشد. اطاقی که در آن
 هر چیزی بجای خود گذاشته شده باشد و همه
 جا نظم و ترتیب به چشم نشیند.
چیدو. [ذ] [بخ] یکی از قرای شمیران است
 واقع در سمت غربی سلطنت آباد مابین
 رستم آباد و دزآشوب. آبش از سه رشته قنات
 است. میانه رستم آباد و چیدر نزدیک امامزاده
 علی اکبر بالای یک بلندی آثار خرابه‌ای است
 یسکن در قدیم قلعه بوده است. چیدر را
 امامزاده دیگری است موسوم به امامزاده
 اسماعیل. (مرآت البلدان). دهی است جزء
 بخش شمیران شهرستان تهران. در سه
 هزارگزی جنوب خاور شمیران واقع است.
 ۹۸۶ تن سکنه دارد. از قنات و در بهار از
 رودخانه دربند و دارآباد آبیاری میشود.
 محصولش غلات و بنشن. صیفی و انار است.
 اغلب اهالی به کشاورزی اشتغال دارند.
 بناهای قدیم در روی تپه‌ای آنجا دیده میشود.
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
چیو. (ص) مخفف چیره. پیروز. غالب. مظفر.
 غالب. مسلط؛
 کجانام او سیده شیر بود
 همیشه به جنگ اندرون چیر بود. فردوسی.
 اگر چند هستی تو در جنگ چیر
 نه من رو بهم نیز تو شرزه شیر. فردوسی.
 او به می دادن جادوست به دل بردن چیر
 چیزها داند کردن به چنین باب اندر. فرخی.
 شاهی که بدو هیچ ملک چیر نباشد
 شاهی که شکارش بجز از شیر نباشد.
 منوچهری.
 نشسته بر آهو عقاب دلیر
 چو بر اسب گردی به ناورد چیر.
 اسدی.
 سرانجام هم بخت شه بود چیر
 درآمد سر بخت بدخواه زیر.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 سرانجام هم گردد از جنگ سیر

و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چیر. (بخ) دهی است از دهستان کناربروز بخش صومای شهرستان ارومیه. در ۲۷ هزار و پانصد گزی جنوب خاوری هشتیان و دهزارگزی باختر شوسه ارومیه به شاهرود واقع است. دره است. ۱۰۸ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و توتون است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چیر آمدن. (م د) (مص مرکب) چیره شدن. پیروز شدن. فاتح گشتن. غالب آمدن. رجوع به چیر و چیره شود.

چیران. (بخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن. در ۵ هزارگزی خاور فومن و ۱۵۰۰ گزی راه فرعی فومن به شفت واقع است. ۱۰۷۲ تن سکنه دارد. از رودخانه قلعه رودخان آبیاری میشود. محصولش برنج و توتون و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چیر بخت. (ب) (ص مرکب) که بخت غائب دارد. پیروزبخت.

چیر بخت گشتن. (ب گ ت) (مص مرکب) پیروزبخت شدن. خوشبخت شدن. پیروز شدن. غالب و فاتح آمدن. سه روز این چنین بود پیکار سخت نکست از دلیران یکی چیربخت.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

چیر بختی. (ب) (حامص مرکب) حالت و چگونگی چیربخت. غلبه. پیروزی. بنیم تا بر که سختی بود که را ز آسان چیربختی بود.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

چیر بود خایک. (ب ی) (بخ) دهی است در دهستان چرام بخش کهکیلویه شهرستان یهپهان. ۱۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، پشم و لبنیات است. ساکنینش از طایفه چرام هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چیر پائین. (ب) (بخ) دهی مخروبه است از بخش حومه شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چیر جان. (بخ) از مزارع کوهستانی سرجان کرمان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۲۶).

چیر چنگ. (ج) (ا) چیرینه را گویند و آن نئی باشد به اندام آلت تناسل که از چرم ساخته باشند. مچاچنگ. ایرکاشی. آلت چیرینه. رجوع به مچاچنگ شود.

چیر دست. (د) (ص مرکب) ملط. غالب چیره دست.

بسا عقل زور آور چیر دست که سودای عشقش کند زیر دست.

سعدی (بوستان).

||ماهر. توانا. رجوع به چیر دست شود.

چیر شدن. (ش د) (مص مرکب) پیروز شدن. ظفر یافتن. غلبه کردن. مظفر شدن. ملط شدن. فایق شدن. تسلط یافتن. غالب آمدن. فاتح آمدن. پیروز گشتن.

چو دشمن به جنگ تو یازید چنگ شود چیر اگرستی آری به جنگ. اسدی.

گر شود چیر و تاج بردارد وز ولایت خراج بردارد. نظامی.

چو روزی چند بر وی رنج شد چیر تن از جان سیر شد جان از جهان سیر.

نظامی.

به آخر چون شود دیوانگی چیر گریزد مرد ازو چون آهواز شیر. نظامی.

بر کسی یا چیزی چیر شدن؛ بر کسی یا چیزی ملط شدن. فایق آمدن بر کسی یا چیزی.

چو بر هوش میخواره می چیر شد سران را سر از خرمنی سیر شد. اسدی.

طفانشاه سخن بر ملک شد چیر قراخان قلم را داد شمشیر. نظامی.

گوزن ماده میکوشید با شیر برو هم شیر نر شد عاقبت چیر. نظامی.

چو بر عقل دانا شود عشق چیر همان پنجه آهنین است و شیر.

سعدی (بوستان).

— دست چیر شدن؛ توانا شدن. ملط آمدن؛ توان گفت بد با زبان دلیر

زبان چیره گردد چو شد دست چیر. اسدی.

چیر کندی. (ک) (بخ) دهی است از دهستان چای پاره بخش قره ضیاء الدین آذربایجان. در ۱۳ هزارگزی جنوب باختری قره ضیاء الدین و ۵ هزار و پانصد گزی خاور شوسه خوی به ما کو واقع است. ۴۲۸ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود.

محصولش غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چیر گوداندن. (گ د) (مص مرکب) چیرگی دادن. ملط ساختن. پیروز گرداندن. تسلط دادن؛

نفس خود بر خود مگردان چیر تو زود او را بازگیر از شیر تو. مولوی.

چیر گشتن. (گ ت) (مص مرکب) پیروز شدن. غالب شدن. فاتح آمدن. ملط گشتن.

تسلط یافتن؛ به مژده سواری برافکنن براه که ما چیر گشتم بر کینه خواه. اسدی.

بسی بر ستاره گران گشته چیر بسی سروران را سر آورده زیر. اسدی.

دگر رهش پرسید گرد دلیر

که ای از خرد بر هوا گشته چیر. اسدی.

به پیش پدر شد تورگ دلیر

پرسید کای بر هنر گشته چیر. اسدی.

آفت خواست یافت بر من دست

انده خواست گشت بر من چیر. محمود سعد.

چیرگی. (ز) (حامص) حالت و چگونگی چیره. چیره بودن. چیر بودن. غلبه. تسلط. قهر. سیطره. استیلاء. پیروزی. تفوق. برتری. دست. ید. (یادداشت مؤلف).

زبردستی؛

چو آمد به تخت اندرون تیرگی

گرفتند ترکان بر آن چیرگی. فردوسی.

هسه چیرگی با منوچهر بود

کزومنز گیتی پر از مهر بود. فردوسی.

در آمد به تاج اندرون خیرگی

گرفتند پیرمایگان چیرگی. فردوسی.

بدین ستودگی و چیرگی به کار کمان

ازین ستوده تر و چیره تر به کار قلم. فرخی.

گناه دشمن پوشد چو چیره گشت به عفو

به چیرگی در عفو از شمایل حکمات. عنصری.

چیرگی بیشتر مخالفان را بود و ضعف و سستی بر لشکر ما چیره شده گشتی از تاب می‌بشوند. (تایخ بهیمنی ص ۵۹۱).

دهد رشک را چیرگی بر خرد

خورد چیز خود هر کس. او غم خورد. اسدی.

ز دشمن میدان ایمنی جز به دوست

که بر دشمن چیرگی هم به دوست. اسدی.

و معدن شیران است (کامفیروز) چنانک هیچ جای مانند آن شیران نباشد به شرز و چیرگی (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۲۵). ||دلآوری.

شجاعت. رجوع به چیرگی کردن شود. ||عزت. (یادداشت مؤلف). عجزه. (متنبی الارب).

چیرگی کردن. (ز) (ر ک د) (مص مرکب) دلآوری کردن. شجاعت از خود نشان دادن؛

بدان کس دهم چیز او را که چیز

از او بستد و چیرگی کرد نیز. فردوسی.

چیرگی کردن در شعر ذیل از فرخی شاید به معنی پیشدستی کردن باشد:

به روز جنگ مر او را (باز) به چشم بسته برند

نه ز آن قبل که ز جنگ آیدش نیب و ملال ولیکن از بی آن کو چو خصم دید ز دور بی آنکه وقت بود چیرگی کند به قتال.

فرخی. ||گستاخ شدن. بی ادب شدن. ||اغضبناک شدن. (ناظم الاطباء).

چیرم آباد. (ز) (بخ) دهی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس.

در ۹۵ هزارگزی شمال میناب سر راه مالرو میناب به کلاشکرد واقع است. ۳۰۰ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود. محصولش خرماست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
چپروک. (ایخ) دهسی است از دهستان اصفاک بخش طیس شهرستان فردوس. در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری طیس و ۳ هزارگزی شمال خاوری شوشه عمومی طیس به دهک واقع است. ۱۱۴ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و انگور و انجیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چپرو. (ز / ر) (ص) چپر. مستولی. مسلط. (از برهان). غالب. (غیاث اللغات). پیروز. مظفر. فیروز. (از ناظم الاطباء). قاهر. این کلمه با افعال بودن و آمدن و شدن و کردن و غیره صرف شود. (یادداشت مؤلف):

دل من پرآزار از آن بدسگال
بند دست من چیره بر بدهمال. بوشکور.
کجا لشک و خشم است و کین و نیاز
به پنجم که گردد بر او چیره آز
تو گر چیره باشی بر این پنج دیو
پدید آیدت راه کیهان خدیو. فردوسی.
ز مهمان چنان شاد گشتم که شاه
به جنگ اندرون چیره بیند سپاه. فردوسی.
اگر لشکر ما پذیره شوند
سواران بدخواه چیره شوند. فردوسی.
شاعر که مدح گوی چنین مهتری بود
بر طبع چیره باشد و بر شعر کامگار. فرخی.
زدشمنان زبردست چیره خانه خویش
نگاهداشت نیارد به حبله و نیرنگ. فرخی.
آخر چیره نبود جز که خداوند حق
آخر بیگانه رادست بند بر عجم. منوچهری.
چو بر دل چیره گردد مهر جانان
به از دوری نباشد هیچ درمان.

(ویس و رامین).
آن کس که آرزوی وی بشامی چیره تواند شد
چنان که همه سوی آرزو گراید و چشم
خردش نابینا ماند. (تاریخ بهیقی). چون به
خادم رسیدم به حالی بودم عرق بر من نشسته
و دم بر من چیره شده. (تاریخ بهیقی ج ادیب
ص ۱۷۳). می ترسیم که اینجا خللی بزرگ
افتد چون لشکر در گفتگو آمد مخالفان چیره
شوند نباید که کار به جای بد رسد. (تاریخ
بهیقی ص ۵۸۹).

توان گفت بد با زبان دلیر
زبان چیره گردد چو شد دست چپر. اسدی.
چو چیره شوی خون دشمن مریز
مکن خیره با زبردستان ستیز. اسدی.
رسانید مزده به شاه دلیر
که بر ازدها چپر شد نره شیر. اسدی.
دست و قوت دست و قول دیو باشد زین قیاس

ور نباشی تو نباشد دیو چیره سوی ما.
ناصر خسرو.

قومی که تانیافت از ایشان خرد نصیب
هرگز نشد سپاه هدی چیره بر ضلال.

ناصر خسرو.
بسا کسا که همی گفت شیر چیره منم
کنون ز بیم تو بیچاره تر ز روباهست. معزی.
سپاه زنگ (تاریکی شب) به غیبت او (شاه
ستارگان، خورشید) بر لشکر روم (روز) چیره
گشت (کلیله و دمنه). در خدمت او طایفه
نابکار و همه در خیانت و درازدستی چیره و
دلیر. (کلیله و دمنه).

نزدیک بود چشم زخمی رسد و کفار چیره
شوند. (ترجمه تاریخ یمنی).

دشمن از آن گل که فسون خوان بداد
ترس بر او چیره شد و جان بداد. نظامی.

چنان گامیز از راز آن نوا
به رقص و طرب چیره گشتی هوا. نظامی.

یا منم دیوانه و خیره شده
دیو بر من غالب و چیره شده. مولوی.

کاشتران قربان همی کردند تا
چیره گردد تیغشان بر مصطفی. مولوی.

— چیره تر؛ مسلط تر. غالب تر؛
گناه چیره تر از عفو میر زشت بود
که عفو میر فزون از گناه بیارست.

بوشکور.
به گیتی ز آب و آتش چیره تر نیست
دو جانند و دو سلطان توانگر. دقیقی.

نباید زبان از هنر چیره تر
دروغ از هنر نشمرد دادگر. فردوسی.

خصمان چیره تر شدند. (تاریخ بهیقی ۶۳۴).
||دلاور. (از برهان). شجاع. (غیاث اللغات).
قوی. توانا. دلیر. قادر. ||پیش دستی. ||زیرک.

هوشیار. ||گستاخ. بسی ادب. درشت خوی.
||حصه. بهره. نصیب. ||همیا. آراسته. ساخته.
پسند. آماده. سببیده. (فرهنگ اسدی نسخه
نخجوانی). احتمال میرود که معنی اخیر از
تحریف کلمه «چیده» به صورت «چیره»
حاصل شده باشد. ||||| انجام. آخر. (ناظم
الاطباء).

چپرو. (ز / ر) (ندی). (ا) دستاری که بر سر
پیچند. (برهان). به معنی دستار هندی است
ولی متأخرین به معنی بستن و پیچیدن بکار
برده اند. (از آندراج). در هندی دستار است.
(از فرهنگ نظام). در اردو چیره (نوازی که
دور دستار بندند). (حواشی برهان ج معین):
ز عکس ماه و موج آب در شبها بجوش آیم
که پندارم بت من چیره زر تار می پیچد.

آسمان بر سر از مه و خورشید
چیره زر دگر نمی بندد.

کلیم (از فرهنگ نظام).
سپهر بر سر خود چیره ز آفتاب نیست
که تا کمر بدر مالک الرقاب نیست.
درویش واله (از فرهنگ نظام).
چپرو. (ز / ر) (ایخ) دهسی است از دهستان
برادوست بخش صومای شهرستان رضائیه.
در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری هشتیان و
هزارگزی باختری اراپه رو سرو به نازلو واقع
است. ۲۵۷ تن سکنه دارد. از رود سرو
آبیاری میشود. محصولش غلات و توتون
است. اهالی به کشاورزی و گلهداری اشتغال
دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
چپیره آمدن. (ز / ر) (م) (مص مرکب)
مسلط شدن. استیلا یافتن. فائق آمدن. برتر
آمدن:
دورخ و دولت به رنگ و مزه
چیره آمد بر ارغوان و شکر. عنصری.
چپیره بازو. (ز / ر) (ص مرکب) توانا. قادر:
بداد و دهش چپیره بازو بود
جهانبخش بی همترازو بود. نظامی.
چپیره بند. (ز / ر) (ب) (ص مرکب)
دستار بند. (آندراج) (ناظم الاطباء):
عجب نیست از سرو بالا بلند
که از عشق بیجان شود چپیره بند.
ظفرا (از آندراج).
||به اصطلاح رقاصان هند زنی را گویند که به
تقلید مردان چپیره بر سر بندد و رقص کند.
||با کره و دوشیزه. (از آندراج).
چپیره بودن. (ز / ر) (م) (مص مرکب)
مسلط بودن. فایق بودن. توانا و قادر بودن.
توانائی داشتن:
بلاغت نگه داشتندی و خط
کسی کو بدی چپیره بر یک قط. فردوسی.
از ایرانیان شاد شد شهریار
که چپیره بندند اندر آن کارزار. فردوسی.
آخر چپیره نبود جز که خداوند حق
آخر بیگانه رادست بند بر عجم. منوچهری.
— بر کسی یا چیزی چپیره بودن؛ مسلط بودن
بر کسی یا چیزی:
دل من پرآزار از آن بدسگال
بند دست من چیره بر بدهمال. ابوشکور.
شاعر که مدح گوی چنین مهتری بود
بر طبع چیره باشد و بر شعر کامگار. فرخی.
چپیره خوردن. (ز / ر) (خ) (م) (مص مرکب)
(مص مرکب) با تسلط و احاطه خوردن. یا ولع
خوردن.
اشتر گرسنه کیمه خورد
کی شکوهد ز خار چپیره خورد. رودکی.
چپیره داشت. (ز / ر) (م) (مص مرکب)
غالب داشتن. مسلط داشتن. عقل بر هوای
نفس چیره داشتن. (تحفة الملوک).
چپیره دست. (ز / ر) (م) (مص مرکب)
چپیر دست. ماهر. زبردست. توانا. قادر.

دیدید عدلی که خلق یاد ندارد چنان. معدومعد.	کجا تو نام جستن که تیز یاباند چه چاره دانم کردن که چیره دستانتند.	حاذق؛ بیامد یکی موبد چیره دست مر آن ماهر خ را به می کرد مست. فردوسی. تقاش چیره دست است آن ناخدای ترس عقاندیده صورت عقا کند همی. ؟ (از کلیله).
- چیره زبان بودن؛ فصیح و بلیغ بودن. زبان آور و سخن دان بودن. که بسیار دان بود و چیره زبان هشیوار و بی نادل و بدگمان. فردوسی. چیره زبانی. (از / ر ز) (حامص مرکب) زبان آوری. سخن دانی. فصاحت. بلاغت. گشاده زبانی: جوانی گذشت و چیره زبانی طعم گرفت نیز گران. رودکی. به خاموش چیره زبانی دهد به فرتوت زور جوانی دهد.	که این نامه ز اسکندر چیره دست به خاقان که با اسکندر پرست. نظامی. گراین چاره سازی به دست آوریم بر آن چیره دستان شکست آوریم. نظامی. هنرمند. پیشه ور. تیز دست. چالا ک دست. جلدکار. (ناظم الاطباء). کتابه از سرکش است. (آندراج) (ناظم الاطباء). بدخواه. بداندیش. (ناظم الاطباء). چیره دستی. (از / ر ذ) (حامص مرکب) عمل چیره دست. مهارت. استادی. حذاقت. مهارت. غلبه. (غیاث اللغات). (آندراج) (از ناظم الاطباء). تسلط. زبردستی: میاری که به مردی و چیره دستی و رنگ چو یکی نبود در میان بیست هزار. فرخی. حربی سخت بگردند باران مهم بن رونک چیره دستی کردند... عبدالله بن احمد هزیمت شد. (تاریخ سیستان ص ۳۱۱). به کار شهری هر که سستی کند بر او هر کسی چیره دستی کند. اسدی (گرشاسب نامه).	بین کارهای من که گره در گره شده است بگشادمی یکایک اگر چیره دستی. خاقانی. به فرمان او زرگر چیره دست ظنی های زر بر سر ترقه بست. نظامی. نخاند چو رومی کسی نقش بست که صقل چینی بود چیره دست. نظامی. بیرخ ز درمان آن چیره دست ز آن تاب و آن تب به یکباره رست. نظامی. غالب. ملط. (از غیاث اللغات). سرفاتق: بیشان بود گشتم چیره دست به خنجر ببرد سر هر دو پست. فردوسی. خسرو پیروزبختی شهریار چیره دست تخ و نصرت بر زمین و بخت و دولت بر یار. فرخی. ز ایرانیان کس نشد چیره دست که بر ما ز پیلان ما بد شکست. اسدی (گرشاسب نامه).
اسدی (گرشاسب نامه). چیره سخن. (از / ر ش خ / خ) (ص مرکب) بلیغ. زبان آور. سخنور. مسلط بر سخن گوئی: خرمند و دانا و چیره سخن جوانه به سال و به دانش کهن. فردوسی. ولیکن تو ای پور چیره سخن زبان بر نیا برگشاده مکن. فردوسی. وز آن یس فرستاد مردی کهن بنزدیک بهرام چیره سخن. فردوسی. بدو گفت کای مرد چیره سخن به گفتار مشتاب و تند می مکن. فردوسی. چیره شدن. (از / ر ش ذ) (مص مرکب) غالب آمدن. فاتح آمدن. غلبه کردن. مستولی شدن. غالب شدن. فاتح آمدن. ظفر یافتن. قهر. مسلط شدن. مسلط گشتن. تسلط یافتن. استیلا یافتن. بهر. بهر. استیلاء. (یادداشت مؤلف). غَلَبَ. غَلَبَ. غَلَبَ. غَلَبَ. غَلَبَ. غَلَبَ. غَلَبَ. غَلَبَ. غَلَبَ. غَلَبَ. غَلَبَ. غَلَبَ. غَلَبَ. الارب). قمع: کجا گوهری چیره شد زین چهار یکی آخشیشش بر او برگمار. بوشکور. چو چیره شدی بی گنه خون مرز مکن با جهاندار یزدان ستیز. فردوسی. و گر بیم دارد به دل یک زمان شود چیره رای و دل بدگمان. فردوسی. چو تخت عرب بر عجم چیره شد همی بخت ساسانیان تیره شد. فردوسی. ما می ترسیم که اینجا خللی بزرگ افتد. چون لشکر در گفتگو آمد مخالفان چیره شوند نباید که کار بجای بدرسد. (تاریخ بیهقی ص ۵۸۹). دشمن سخت چیره شد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۲).	ای شاه سوار ملک هستی سلطان خرد به چیره دستی. نظامی. خدا داده این چیره دستی که هست مشو بر خدادادگان چیره دست. نظامی. سرکشی. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). چیره دستی کردن. (از / ر ذ ک ذ) (مص مرکب) غلبه کردن. زبردستی نشان دادن. درازدستی کردن: همان زنگیان چیره دستی کنند چو پیلان آشفته مستی کنند. نظامی. چیره دل. (از / ر د) (ص مرکب) قوی دل. بی پروا. بردل. جسور: به ایران زمین باز کردند روی همه چیره دل گشته و رزم جوی. دقیقی. چیره زبان. (از / ر ز) (ص مرکب) زبان آور. نطق. بلیغ. (ناظم الاطباء). گشاده زبان. سخندان. حرّاف (در تداول فارسی زبانان). فصیح: بشد مرد بیدار چیره زبان بنزدیک سالار هاماوران. فردوسی. بجستند ز آن آنجنم هر دو ان یکی پا کدل مرد چیره زبان. فردوسی. چنان چون بیایست چیره زبان جهان دیده و گرد و روشن روان. فردوسی. کزین مرد چینی چیره زبان فتاده ستم از دین خود در گمان. فردوسی. گفت که مسعود سعد شاعر چیره زبان	ز آن پس نریمان چو شد چیره دست یس از رزم در بزم شادی نشست. اسدی (گرشاسب نامه). سکندر شود بر جهان چیره دست به داری دارا در آرد شکست. نظامی. فرومایگان را کند چیره دست. نظامی. - بر کسی یا چیزی چیره دست شدن؛ بر کسی به چیزی غالب آمدن. مسلط شدن. دست به تخت: کسی کو به تنها سپاهی شکست بین چاره شد بر عدو چیره دست. نظامی. - به کسی یا چیزی چیره دست گشتن؛ بر او تسلط یافتن. غلبه یافتن. دست یافتن. قوی. نیرومند: باید که دشمن شود چیره دست رها یابد از بند آن پیل مست. عطایی (برزنامه). بخیر. دلاور. (ناظم الاطباء): همی داردش (فرزند را) تا شود چیره دست به موزدش خوردن و بر نشست. دقیقی. چنین گفت رستم گو نیکبخت که جانم فدای شه و تاج و تخت بگفت این و بر رخسار رخشان نشست به خسرو آمد یل چیره دست. فردوسی. به عمرویه بود شه را نشست چو پیشند کآمد یکی چیره دست. فردوسی. نگر ره سپید یل چیره دست بیرسد کای پیر یزدان پرست. اسدی (گرشاسب نامه).
اسدی قومی که تا نیافت از ایشان خرد نصیب		

هرگز نشد سپاه هدی چیره بر ضلال.
ناصر خسرو،
غزال چشم نگاری که بر شکار دلم
شده است چیره تر از شیر بر شکار غزال.
سوزنی.
نزدیک بود چشم زخمی رسد و کفار چیره
شوند. (ترجمه تاریخ یمنی). تاج الملوک را
در لشکر سلطان هیچ آفریده بگویی نتوانستی
چیره شد. (تاریخ طبرستان).
دشمن از آن گل که فسون خوان بداد
ترس بر او چیره شد و جان بداد. نظامی.
یا منم دیوانه و خیره شده
دیو بر من غالب و چیره شده. مولوی.
- بر کسی یا چیزی چیره شدن؛ بر او دست
یافتن بر کسی یا چیزی غلبه کردن. بر او
ستولی شدن:
چنین گفت افراسیاب آن زمان
که بر جنگیان چیره شد بدگمان. فردوسی.
چو بخت عرب بر عجم چیره شد
همی بخت ساسانیان تیره شد. فردوسی.
- چیره شدن بر کسی یا چیزی؛ دست یافتن
بر او. ستولی شدن بر کسی یا چیزی. فائق
آمدن بر... استحواذ. سلطه. استیلاء. اجهاض؛
چیره شدن بر کسی برای تخلیص دیگری.
تدویخ؛ چیره شدن بر بلاد و دست یافتن بر
اهل آن. تهقم؛ چیره شدن بر کسی. جهضا
چیره شدن بر کسی برای تخلیص دیگری.
دوخ؛ چیره شدن بر بلاد و دست یافتن بر اهل
آن. قتی؛ چیره شدن بر کسی در جوانمردی.
قخر؛ چیره شدن بر کسی در مفاخرت. (منتهی
الارباب). (یادداشت مؤلف):
بدانگه که می چیره شد بر خرد
کجا خواب و آسایش اندر خورد. فردوسی.
چو چیره شود بر دل مرد رشک
یکی دردمندی بود بی پزیشک. فردوسی.
چو چیره شود بر دلت بر هوا
هوا بگذرد همچو باد هوا. فردوسی.
- دست بر چیزی چیره شدن؛ توانا شدن،
سلطه شدن. در کاری دست یافتن. قوی
شدن. زبردست شدن؛
چنین چیره شد دست ترکان بچنگ
سپه را کتون نیست جای درنگ. فردوسی.
- عقل بر هوا چیره شدن؛ ستولی شدن عقل
بر احساس. فائق آمدن عقل بر هواهای
نفسانی؛ هرگاه عقل بر هوا چیره شود... از
امارات ثبات و دوام دولت بود.
(تحفة الملوک).
چیره کردن. [از / رگ د] (مص مرکب)
سلطه کردن. فائق کردن. تغلب. اداله. اظهار.
- چیره کردن بر کسی یا چیزی؛ سلطه کردن
بر... ستولی کردن بر...
دیر خوردن چیره کن بر نهاد

اگر خود بمانی دهد آنکه داد. فردوسی.
- چیره کردن کسی یا چیزی را بر کسی یا
چیزی؛ کسی را بر کسی یا چیزی سلطه
کردن:
جهانجوی گفت ای سرانجم
تو کردی ورا چیره بر خویشتن. فردوسی.
چیره گردانیدن. [از / رگ د] (مص
مرکب) چیره کردن. غلبه و تسلط دادن.
تغلب. (منتهی الارباب).
چیره گردیدن. [از / رگ دی] (مص
مرکب) سلطه شدن. غلبه یافتن. فائق آمدن.
چیره شدن. (منتهی الارباب):
وگر چیره گردد هوا بر خرد
خردمندت از مردمان نشمرد. فردوسی.
گرت چیره گردد بر ایشان زبان
گذشتی ز تیار و رستی ز جان. فردوسی.
که گر بر خرد چیره گردد هوا
نیاید ز چنگ هوا کس رها. فردوسی.
چو بر دل چیره گردد مهر جانان
به از دوری نباشد هیچ درمان.
(ویس و رامین).
چون مرد افتد با خردی تمام، و قوت خشم و
قوت آرزو بر وی چیره گردند قوت خرد
منهزم گردد و بگریزد و ناچار آن کس در غلط
افتد. (تاریخ بهیقی).
چو بر تن چیره گردد دردمندی
فرو آید سهی سرو از بلندی. نظامی.
کاشتران قربان همی کردند تا
چیره گردد تیغشان بر مصطفی. مولوی.
عماً قریب لشکر مغول بر ملک بغداد چیره
گردند. (رشیدی). داد ستمدینگان بدهد تا
ستم کنندگان چیره نگردند. (مجالس سعدی
ص ۲۱).
چیره گشتن. [از / رگ ت] (مص مرکب)
غالب آمدن. غالب شدن. پیروزی یافتن.
سلطه شدن. ستولی شدن. انجاح. بوغ.
تَبُوغ. (منتهی الارباب). چیره گردیدن چیره
شدن:
دگر آرز بر تو چنان چیره گشت
که چشم خرد مر ترا خیره گشت. فردوسی.
چو رخسار رستم ز خون تیره گشت
جهانجوی تازی بر او چیره گشت. فردوسی.
سپاه زنگ بنیبت او (شاه ستارگان) بر لشکر
روم چیره گشت. (کلیله و دمنه).
چنان کادسیز را ز آن نوا
برقص و طرب چیره گشتی هوا. نظامی.
- چیره دل گشتن؛ بی پروا گشتن. قوی دل
شدن. پردل و جسور شدن:
به ایران زمین باز کردند روی
همه چیره دل گشته و رزمجوی. فردوسی.
چپوی. (حامص) چپرگی. چپویدن.
- چپری کردن؛ تسلط و برتری نشان دادن؛

زهی از هنر گر چه چپری کند
نیاید بر شه دلیری کند.
اسدی (گر شاسب نامه).
چپری نان. (انج دهی است از دهستان
دلاور بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار. در
۱۶ هزارگزی باختر دشتیاری و کنار راه
مالرو دشتیاری بدج واقع است. ۲۰۰ تن
سکنه دارد و از آب باران آبیاری میشود.
محصولش غلات و ذرت و لبنیات است اهالی
به کشاورزی و گلهداری اشتغال دارند و از
طایفه سردار زانی هستند. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).
چپزی. (ا) شیء. (منتهی الارباب) (دهار). پدیده.
تعبیری عام هر موجود و موضوع و حال را؛
نیاید جز آن چیز کاندز خورد. دقیقی.
ز پندت نبد هیچ مانیده چیز
ولیکن مرا خود پر آمد قفیز. فردوسی.
خوبتر چیز در جهان سخن است
خلق آن خواجه خوبتر ز سخن. فرخی.
از کمال هیچ چیزی نیست شادی عقل را
زانکه کامل بهر آن شد چیز تا نقصان شود.
سنائی.
چه چیز بهتر و نیکوترست در دنی
سپاه نه ملکی نه ضیاع نه رهنه نی.
ناصر خسرو
هیچ چیز بتو نزدیکتر از تو نیست چون خود
را نشناسی دیگری را چون شناسی. (کیمیای
سعادت). و از دو چیز نغست خود را مظهر
باید گردانید. (کلیله و دمنه).
گرچه دارم هم از مکارم تو
همه چیز ای ستوده در همه چیز. انوری.
این دو چیزم بر گناه انگیختند
بخت نافرجام و عقل ناتمام.
سعدی (گلستان).
- امثال
از این چیزها قبر آقا دوست نمیشود.
- چیزی را بی چیزی نفروختن؛ شیئی را با
شیئی دیگر عوض نکردن:
نخواهم من از رومیان بازنیز
بنفروشم این رنجها را بچیز. فردوسی.
||مال. ثروت. خواسته. هستی. دارائی. ملک.
مایملک. متعلقات:
بداندیش دشمن بود ویل جو
که تا چون ستاند از او چیز او. رودکی.
ز چیز کسان دست کوتاه کنی
دژ آگاه را بر خود آگه کنی^۱. بوشکور.
مهری مکه بیکبارگی بدو شد (قصی بن
کلاب) و خلق را نیکو میداشت و درویشان
را نگرش همی کرد و حال همه کس بدیدی و

۱ - ظاهرآ: دژ آگاه را بر خوش آگه کنی.
(یادداشت مؤلف).

بازدانی و معلوم کردی و ایشان را چیزها دادی و او را خواسته بسیار بود. (ترجمه ظیری بلعمی).	کآن را که چیز نیست خرد هیچ چیز نیست. خاقانی.	جوان چیز بیند پذیرد فریب بگاہ درنگش نباشد شکیب. فردوسی.
ی چیز جهان پیش تو ناچیز بفرمای چیزیم ورآن چیز بود اندک شاید و ز اندکی چیز مخور هیچ تأسف کامروز مرا اندک بسیار نماید.	داد خاقان خراج و دختر و چیز حمل دینار و گنج گوهر نیز. نظامی (هفت پیکر).	- چیزمیزا اندک و قلیل. (آندراج). چیز اندک. بضاعت مزجات.
دهقان علی شطرنجی.	نهانی بخوانندگان چیز ده که خشودی ایزد از چیز به. نظامی.	- چیزی در وقت پیدا کرده؛ وظیفه. (لفت ابوالفضل بهقی).
ز چیز کسان دور دارید دست بی آزار باشید و یزدان پرست. فردوسی.	بتولای خود عزیزش کرد. نظامی.	- دست از چیز کسان کوتاه کردن؛ به مال کسان دست درازی نکردن. طمع نکردن به مال کسی:
گر نیست چیز لختی بورز که بی چیز کس را ندارند ارز. فردوسی.	حاکم خان و مان و چیزش کرد. نظامی.	ز چیز کسان دست کوتاه کنیم خرد را سوی روشنی ره کنیم. فردوسی.
مروت نباید اگر چیز نیست همان جاه نزدیکت نیز نیست. فردوسی.	ملک زین حکایت چنان بر شکفت که چیزش ببخشید و چیزش نگفت. (بوستان).	آفریده. مخلوق. موجود. هر چه هستی داشته باشد:
چیز تو او ساز مهمان کند زن مرد آزاده خندان کند. فردوسی.	شهری است پر کرشمه خوبان ز شش جهت چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم. حافظ.	پدید آمد از دو چیزی دراز سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز. فردوسی.
ز ایشان فراوان بکشند نیز گرفتند از مرز بسیار چیز. فردوسی.	به هر که هر چه دهی نام آن میر صائب که چیز خود طلبیدن کم از گدائی نیست. صائب.	به گیتی در از زندگان چیز نیست کش اندر نهان دشمنی نیز نیست. اسدی ز.
جان و دل من آن خواجهمست و تو جنگ به چیز خواججه اندر زدی. فرخی.	- از چیز کسان بی نیاز بودن؛ چشم به مال غیر نداشتن. از مال غیر بی نیاز بودن:	چیزند یا نه چیز عرض وار بگذرند. ناصر خسرو.
مکن زو یاد اگر چه مهربانست کجا چیز کسان ز آن کانت. فردوسی.	ز چیز کسان بی نیازیم نیز که دشمن شود دوست از بهر چیز. فردوسی.	هر چیز که هست آنچه آن می باید آن چیز که آنچه آن نمی باید نیست.
مرویس است چشم و روشنائی جیون از جان و چیز پادشاهی. (ویس و رامین).	- با چیز؛ چیزدار. مالدار. متمول. ملی. ثروتمند. مقابل بی چیز و نادار.	خواججه نصیرالدین طوسی.
مکن دزدی و چیز دزدان مخواه نیز طمع مفکن به زندان و چاه. اسدی.	- بچیز؛ باچیز. مالدار. ثروتمند. متمول:	- به چیز برداشتن؛ به چیزی برداشتن. بحساب آوردن. ارزی نهادن.
مردم کاروان رفت شاد حد چیز هر کس بدو باز داد. اسدی (گر شاسب نامه).	همه چیز گیتی نیرزد بشیز. فردوسی.	- به چیز برداشتن؛ ارزی نهادن. ارجی قائل نشدن:
برگی ترا شاه مهر اج داد کت اورنج و چیز و کهات تاج داد. اسدی.	- بهره از چیز داشتن؛ توانگر بودن. از ثروت و مال بی نیاز بودن:	پس آزادگان این سخن را بنیز نبردانند ایچ گونه بچیز. فردوسی.
تن و جان بود چیز را ماهه دار جو جان شد. بود چیز، ناید بکار. اسدی.	ولیکن ندارند بهره ز چیز ز زر و ز سیم و زر گونه نیز. فردوسی.	- به چیز داشتن؛ به چیزی داشتن. توجه کردن. مورد مهر و محبت قرار دادن:
آتش و چیز حرام هر دو یکست خله گنت از محمد البجلی. ناصر خسرو.	- بی چیز؛ نیازمند. محتاج. فقیر. نادار:	پیر باچیز نیست خواججه عزیز پیر بی چیز را که داشت به چیز. سنائی.
چیز باید که کار در عالم چیز دارد که خاک بر سر چیز. مسعود سعد.	ترک عمل بگفتم و ایمن شدم ز زلت بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی. سعدی (طیبات).	- به چیزی نشمردن؛ مهم ندانستن. قابل اعتنا ندانستن. بچیزی نگرفتن. در شمار نیاوردن. بحساب نیاوردن.
نت ندهند تا نباشی سگ شکندت اگر ننداری چیز. مسعود سعد.	- چیز به کسی بخشیدن؛ اتفاق کردن. عطا دادن:	- به چیزی نشمردن؛ مهم ندانستن. بچیزی نشمردن. مهم ندانستن:
برغم چیز دل نیاویزم سه حرص تن نرنجانم. مسعود سعد.	به درویش بخشیم بسیار چیز نثار و خورشهای بسیار نیز. فردوسی.	بیچارگیم بچیز نگرفتی درماندگیم بهیچ نشمردی. سعدی (طیبات).
زین مرد را بسیار چیز داد و به خانه خویش ز فرستاد. (مجمل التواریخ و التخصص).	بسی بر منش آفرین کرد نیز. فردوسی.	- کسی را به چیزی نداشتن؛ قابل اعتنا نشمردن. مهم ندانستن. بحساب نیاوردن. ارجی نهادن:
سرد دین باش و مال را یله کن چیز دنیا بچمگلی خله کن. سنائی.	- چیز به کسی دادن؛ مال بخشیدن به کسی. عطا دادن:	ستاینده کو بی سپاست نیز سزدگر ندارد کس او را به چیز. فردوسی.
بیر با چیز نیست خواججه عزیز جویی چیز را که داشت بچیز. سنائی.	گهر دادش و چیز چندان ز گنج که ماند از شمارش مهندس به رنج. اسدی.	همان خسروش داد پیغام نیز که بندوی را من ندارم به چیز. فردوسی.
چیز آن اسیران را هر کسی را چیزی بداد و کشت. (تاریخ سیستان).	- چیز دیدن؛ مشاهده کردن چیز. شیء ملاحظه کردن و در بیت ذیل از فردوسی شاید معنی خواسته و کالا و متاع یا موضوع و مورد و مسئله موافق طبع داشته باشد:	وجود. هستی. مقابل عدم: کند چون بخواهد ز ناچیز چیز که آموزگارش نباید بنیز. فردوسی.
چون در زمانه چیز نداری خرد چه سود		که یزدان ز ناچیز چیز آفرید

بدان تا توانائی آمد پدید. فردوسی.
گراز چیز چیز آفریدی خدای
ازل تا ابد مایه بودی بجای. نظامی.
- چیز گشتن؛ مهم و با ارز و ارجمند و
مایه دار شدن.
هر آنکس که ناچیز بد چیز گشت
وز اندازه کهنتری برگذشت. فردوسی.
- ناچیز؛ مقابل چیز. عدم، مقابل وجود. هیچ.
نیستی؛
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید
بدان تا توانائی آمد پدید. فردوسی.
هیگونی زمانی بود از معلول تا علت
پس از ناچیز محض آورد موجودات را پیدا.
ناصر خسرو (دیوان چ محقق - مینوی ص ۱)
ور اندیشه من چنان شد درست
که ناچیز بود آفرینش نخست. نظامی.
- ایست. بی مقدار. اندک مایه؛
بچشم خرد چیز ناچیز کرد
دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد. فردوسی.
هر آنکس که ناچیز بد چیز گشت
وز اندازه کهنتری برگذشت. فردوسی.
کنون پنداری ای ناچیز همت
که خواهد کردنت روزی فراموش.
سعدی (گلستان).
- ناچیز بودن؛ پست و حقیر و خوار و
بی مقدار بودن. بی ارزش بودن. بی ارج بودن.
هر آنکس که ناچیز بد چیز گشت
وز اندازه کهنتری برگذشت. فردوسی.
بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشتم.
سعدی (گلستان).
- ناچیز شدن؛ معلوم شدن. نیست شدن؛
لیکن چو پدید آید خورشید در آن دم
ناچیز شود آن نم او جمله به یک بار.
مسعود سعد.
- ناچیز کردن؛ معدوم کردن. نیست و نابود
کردن. از بن برداشتن. از بین بردن؛ فرمان
سلطان محمود بود به توقیع وی که خواجه
احمد را ناچیز کرده آید. (تاریخ بهیقی ج
ادیب ص ۳۷۰).
|| این کلمه با فعل منفی در مقام نفی مطلق
بکار رود و معنی هیچ دهد؛
به خانه جز از سرخ یا قوت نیز
نماند از بد و نیک صندوق چیز. فردوسی.
مر آن خستگان را بیردند نیز
نهشتند از آن خسته و کشته چیز. فردوسی.
سبک توشه راه برداشتن
ز شکر و دعا چیز نگذاشتند.
(منسوب به فردوسی).
زنان را نیست چیزی بهتر از شوی.
(ویس و رامین).
تنت آینه ساز و هر دو جهان

بین اندر او آشکار و نهان
هر آلت که باید بداد دست نیز
بپا نه یزدان نمانده است چیز. اسدی.
از ایشان نمانده است جز نام چیز
برفتند، ما رفت خواهیم نیز.
اسدی (گرشاسب نامه).
همه خواندند بر تو چیز نماند
یاد نا کرده از صحاح و کور. ناصر خسرو.
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست.
سعدی (بوستان).
|| احرف. سخن. مطلب. موضوع. قول. نکته.
دقیقه؛
ز من هر دو پدرود باشید نیز
سخن جز شنیده مگوئید چیز. فردوسی.
و منصور او را (ابومسلم خراسانی را)
چیزهای سخت همی گفت. (تاریخ سیستان).
پس یعقوب بن لیث گفت چیزی که من اندر
نیابم چرا باید گفت. (تاریخ سیستان).
کس ندارد گوش در دهلیزها
تا پیرسم از کتیزک چیزها. مولوی.
ملک زین حکایت چنان بر شکفت
که چیزش بیخشد و چیزش نگفت.
(بوستان).
بزبان پارسی چیزی میگوید که مفهوم ما
نگردد. سعدی (گلستان). تو چیزی گفتمی ما
خوشمان آمد ما هم چیزی نوشتیم تا ترا
خوش آید.
|| اندام. عضو؛
دو چیزش برکن و دو بشکن
مندیش ز غفل و غرنه
دندانش به گاز و دیده به انگشت
پهلوی به دبوس و سر به چنبه. لیبی.
|| حادثه. اتفاق؛
چه داند کسی تا چه آید بسر
بهر چیز کآید بپندم کمر. فردوسی.
نگر تا نرسید از مرگ و چیز
که کس بی زمانه نمرده است نیز. فردوسی.
نمانم که تا شب بمانی به بند
نه بر جانم آید ز چیزی گزند. فردوسی.
|| علت. موجب. سبب؛ آن خروس سفید
چون آن مار را دید بانگ کرد بی عادت
خویش مادر بچه آگاه شد گفت این بی وقت
بانگ کرد بی چیز نباشد. (قصص الانبیاء ۲۶).
خواب آن نرگس فغان تو بی چیزی نیست.
حافظ.
|| خوردنی. غذا؛
بپاشم بر آب و چیزی خوریم
وز آن پس به آسودگی بگذریم. فردوسی.
وز آن چیز که ابراهیم القوسی را ساخته بودند
چاشت خوردند. (تاریخ سیستان). || ازمان
اندک. اندک زمان. پارهای از زمان؛ چیزی

نیابت تا لشکر در رسید با این مقدار مردم
جنگ پیوست. (تاریخ بهیقی). در خیر است
که حضرت رسول (ص) در وقتی که از زمین
به عالم بقا رحلت نمود شش هزار چیزی کم
مانده بحقیقت معلوم نشد که چند گذشته و
چند مانده. (قصص الانبیاء ص ۱۴).
- چیزی نمانده است که... کم مانده است
که... نزدیک است که... عنقریب.
|| تقد. تقدینه. موجودی. خواسته. مایه؛
فرختم شاها و اینک بهاست
کنون مان سوی دانه مثنی هواست
اگر بیند از رای فرخ عزیز
دهد دانه ما را بدین مایه چیز.
(منسوب به فردوسی).
|| متاع. کالا. جنس؛
بسی گوهر از گنج بگزید نیز
ز دنیا و دینار و هر گونه چیز. فردوسی.
به یارانش بر خلعت افکند نیز
درم داد و دینار و هر گونه چیز. فردوسی.
به موید درم داد ده بدره نیز
هم از جامه و اسب و بسیار چیز. فردوسی.
مرتبه داران رسول را ب بازار بیاوردند و
مردمان درم و دینار و شکر و چیز
می انداختند. (تاریخ بهیقی). یا دختر با کالیجار
چندان چیز آورده بودند از جهیز معین که آن
را حد و اندازه نبود. (تاریخ بهیقی ج ادیب
ص ۴۰۳). فراسان به بشارت بخانههای
محتشمان رفتند و این خبر بدادند و بسیار
چیز یافتند. (تاریخ بهیقی).
- چیز از جایی خاستن؛ جنس و یا کالائی از
جائی خاستن. حاصل آمدن جنسی از جائی.
کالا و متاع که از جائی به دست آید؛
ز چیزی که خیزد ز هر کشوری
که بیسند اندر جهان مهتری
فرستاد سبب شتروار بار
از ایران بر قیصر نامدار. فردوسی.
|| کار. عمل؛
تو نیز همه روز در اندیشه آئی
کآن چیز کنی کز تو نگیرد دلش آزار.
فرخی.
و وی مردی پخته و عاقبت نگر است چیزی
نکرده است که از عهده آن بیرون نتواند آمد
(تاریخ بهیقی). خویشتر را نگر چیزی مکن
که سزاوار خشم آفریدگار گردی جل جلاله.
(تاریخ بهیقی ص ۵۱۵). خویشتر کانا ساخته
بود (یحیی بن ازهر) چیزها می کرد که مردمان
از آن بسختندیدی. (تاریخ سیستان).
ذی الجناحین چیزی نیارت کرد. (تاریخ
سیستان). || انبض. رنگ. تفسره و آنچه در
معاینه طبی مورد توجه واقع شود؛ بوالعلا آمد
و چیزها که نگاه بایست کرد نگاه کرد و نومید
برفت. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۱۰).

چیز بخشیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) عطا - حق مال دادن. انعام دادن. خواسته دادن به کسی بلاعوض:

چیز آتش و خورد و بخشید چیز - تعقان بسی آفرین یافت نیز. فردوسی.

چیز می کاسیم دهد باز نیز - چنان دان که بخشیده‌ای جان و چیز. فردوسی.

چیز بر او آفرین کرد نیز - برایش بخشید بسیار چیز. فردوسی.

چیز خواننده. [خوا / خان نَ دَ / دَ] (نصف مرکب) که خوانندگن تواند. باسواد. دبیر. مستخدم. چیز خوانندگان:

چیز پیران داننده را - تکبیدل و چیز خواننده را. فردوسی.

چیز سیرگر آن کس که داننده بود - مرسته و چیز خواننده بود. فردوسی.

چیز داد پاسخ که نزد تو من - مگر با یکی انجمن. کسبشند پیش تو دانندگان

چیز دیده و چیز خوانندگان. فردوسی.

چیز خور. [خسوز / خسز] (نصف مرکب) حقیق چیز خورده. [مجازاً زهر خورانیده. سموم شده. زهر خورده.

چیز خور شدن. [خسوز / خسز] (مص مرکب) - کسب زهر خورانیده شدن. سموم شدن.

چیز خور کردن. [خسوز / خسز / ک دَ] (مص مرکب) سموم کردن. زهر دادن. زهر به حوری کسی دادن. زهر دادن برای کشتن یا جلد عیب و نقصی. سم خورانیدن کسی را

چیز گاهی او. او را برای دیوانگی یا عاشق شدن یا کشتن بی علم او زهر خورانیدن: فلان چیز را چیز خور کردند؛ زهر دادند و کشتند. گنجا را زدها چیز خور کردند؛ زهر دادند و کشتند (از یادداشت مؤلف).

چیز دادن. [دَ] (مص مرکب) مال بخشیدن. عطا دادن:

چیز هفته ابا گشتم بود شاد - موی خلت و چیز بسیار داد. فردوسی.

چیز رستم دوسد بدره دینار داد - صد گویو را چیز بسیار داد. فردوسی.

چیز دانه (نصف مرکب) تمول. غنی. مالدار. تیرنگر. (یادداشت مؤلف). ثروتمند. ملی.

چیز داری. (مص مرکب) تمول. تیرنگری. مالدار.

چیز. [زَ] (بخ) از قرای بلوک شیران، بین خیز امامزاده قاسم و دارآباد است. (یادداشت مؤلف). چیز. رجوع به چیز شود.

چیز فرستادن. [فَ رَ دَ] (مص مرکب) هدیه فرستادن. تحفه فرستادن. مال و خواسته رسال کردن:

هم ایرانیان را فرستاد چیز
 نبشته به هر شهر مشهور نیز. فردوسی.

چیز کزین پس فزونتر فرستیم چیز
 که این باج بد نایج بایست نیز. فردوسی.

چیز گک. [زَ] (مص مرکب) چیز کوچک. چیز کم.

چیز کمی؛ چیز کمی. چیز کوچک. چیز کم. چیز خرد:

چیز ناله سرنا و تهدید دهل - چیز کمی مانند بدان ناقور کل. مولوی.

چیز گریچه بر ما ریخت آب و گل شکی - یادمان آمد از آنها چیز کمی. مولوی.

چیز گری از آب هتشت در جسد - بول گریش آتشی را می کشد. مولوی.

چیز بطحّه چیز کمی برآمده گرد در پای گوسفند که - بدان زمین را خراشد. (منتهی الارب). امثال:

چیز تا نباشد چیز کمی مردم نگویند چیزها.

چیز [مجازاً به معنی چیز کم‌ها. [در برخی فرهنگها آمده است که خاریشت را گویند اما ظاهراً محرف چیز و چیزوک باشد.

چیز لیز. (لا مرکب، از اتباع) از اتباع است و معنی آن کالای کم و اندک بود. (جهانگیری).

چیز کم و اندک که به عربی بضاعت مزجات خوانند. (برهان) (غیث اللغات):

چیز چون پنه از جان نیست جان باشد عزیز - چون پنه آمد نام جان شد چیز لیز. مولوی.

چیز چیز لیز گک. [زَ] (لا مرکب، از اتباع) چیز لیز: چون چیز لیز کمی بهم افتاده بارزو گفتمی بنزد ما به امانت نهاده بود. انوری.

چیز نان ید. [دَ] (نصف مرکب) در تداول مردم خراسان با فقیر و نوکبه مرادف است. نسیبیدید. تازه به دوران رسیده. نوتوانگر: و مردم چیز نادیده را بر چیز استوار مدار. (منتخب قابوسنامه ص ۱۸۲).

چیز و. (لا) خاریشت بزرگ. (از برهان) (از آندراج). خاریشت. (ناظم الاطباء): و عهد اهل سجستان با عرب این بود که چیز و نکشند که اگر چیز و را هلاک کنند در آن ولایت از افعی نتوان بود. (تاریخ بیهق ص ۳۰).

چیز و گیو. (نصف مرکب) گیرنده چیز و. [گستاخ. تند مزاج. (ناظم الاطباء).

چیز ۵. [زَ / زَ] (لا) مقاش و موجین که زنان بدان موها را برکنند. (ناظم الاطباء).

چیز ۵. [زَ] (بخ) دهی است جزء دهستان طارم پائین بخش سردان شهرستان زنجان. در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری سردان سر راه عمومی سردان به زنجان واقع است و ۵۵۴ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و سیب زمینی است. اهالی به کشاورزی و قالیچه و جاجیم باقی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چیزه بود. [زَ] (لا) سبب. باعث. جهت. دلیل. (ناظم الاطباء).

چیزه بود گور. [زَ گَ] (لا مرکب) مسبب. (ناظم الاطباء).

چیزی. (لا) (مرکب از چیز + ی) شیء. [کمی. قدری. مقداری. و چون با عدد بکار رود مترادف با عدد مجهول «انده» افتد؛ یعنی مبلغ یا مقدار یا مقداری بیشتر: کوه قارن ناحیتی است که مر او را ده هزار و چیزی ده است. (حدود العالم). گفت دهاقین را سخنان حکمت باشد ما را از آن چیزی بگویی. (تاریخ سیستان).

چیزی شدن؛ عنوانی یافتن. موجودیت یافتن. اهمیت و اعتبار گرفتن:

چیز هیچکس از پیش خود چیزی نشد - هیچ آهن خنجر تیزی نشد

چیز هیچ حلوانی نشد استادکار - تا که شاگردش کربیزی نشد.

چیزی. (بخ) رجوع به طایفه ملکشاهی شود.

چیز است. (جمله استفهامی) مخفف چه هست، یا چه چیز است:

چیز دمنه را گفتا تا این بانگ چیست - با نهیب و سهم این آوای کیست. رودکی.

چیز چه سازیم و درمان اینکار چیست - بر این رفته تا چند خواهی گریست. فردوسی.

چیز ترادل بر اندیشه مهرتست - ببینم تا رای یزدان بیچیت. فردوسی.

چیز جهاندار گفت این سخن چیست باز - خداوند این راز که وین چه راز. فردوسی.

چیز باز رز را گفتم ای دختر بیدولت - این شکم چیست چو پشت و شکم خریست. منوچهری.

چیز عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده - باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما. حافظ.

چیز [در زبان شعر گاهی بتناسب وزن حرف «چ» و «ی» متحرک میشود و بوزن «چه است» بکار میرود چنانکه در این بیت ناصر خسرو:

چیز نیکوی چیست و خوش چه ای برنا - دیباست ترانکو و خوش حلوا. ناصر خسرو.

چیز [به چه سبب است. از چه روست. چراست: و ندر این بستان چندین طربستان چیست. منوچهری.

چیز چین در ابرو بسم آمدن ای بدخو چیست - گر سر جنگ نداری گره ابرو چیست؟ (از لغت اوبهیی).

چیز [از چگونه است. چطور است. که است. به چه کیفیت است. چه سان است. چون است:

چیز بوستانبانا حال و خبر بستان چیست - و ندرین بستان چندین طربستان چیست. منوچهری.

زن را آهسته بیدار کرد و معلوم گردانید که حال چیست. (کلیده و دمنه).

چیستان (لامرکب) (چیست + آن) لفظی که بکلمه «چیست آن» ابتدا شود. لفظ را گویند و آن را اَحْجِیة نیز گویند. (جهانگیری). به معنی پرسیدن باشد و آن را لفظ هم گویند و به عربی اغلوطه خوانند. (برهان). دیسان. لفظ. اغلوطه. (از لفت محلی شوشتر نسخه خطی ذیل دیسان). اِدْه. (زمخسری). اُدْعَیَه. اُدْعَوْه. اُدْجُوه. حَجَّتا. اَلْقُوه. بَرِدک. بُرد. بُرد. چَرْبُک. (یادداشت مؤلف). لَفْز. لَفْز. لَفْز. لَفْز. لَفْز. لَفْز. لَفْز. لَفْز. لَفْز. (متنهی الارب). و آن را پرد و پردک نیز گویند؛ یعنی پوشیده و در پرده. (آندراج) (از انجمن آرا). شمس قیس رازی گوید: لفظ آن است که معنی از معانی در کسوت عبارتی مشکل مشابه بطریق سؤال بپرسند و از این جهت در خراسان آن را «چیست آن» خوانند و این صنعت چون عذب و مطبوع افتد و اوصاف آن از روی معنی با مقصود مناسبتی دارد و بحشو الفاظ دراز نگردد و از تشبیهات کاذب و استعارات بعید دور بود پسندیده باشد و تشحیذ خاطر را بشاید. (المعجم فی معایر اشعار العجم ج مدرس رضوی صص ۳۱۴ - ۳۱۲).

رشیدالدین وطواط گوید: لفظ - این صنعت همان معمات الا که این را بطریق سؤال گویند و عجم این را چیستان خوانند. (حدائق السحر):

اگر این چیستان تو بگشائی
گوی دانش ز موبدان بیری. لیبی.
إلغاز، چیستان گفتن. تداعی؛ چیستان گفتن. (متنهی الارب). مخابته؛ چیستان گفتن کسی را تا در غلط افتد. (از متنهی الارب). مداعاه؛ با هم چیستان گفتن. (متنهی الارب). اینک شواهدی چند بر چیستان:
آن چیست کز آن طبعی همی تابد
چون ملحم زیر شمر عثایی
ساقش بصفحت چو ساعد حورا
دستش بمثل چوبای مرغابی. رودکی.
چیست آن درج زمر درنگ ناپیدا دهان
چون صدف بیکتاری ناسفته دارد در میان
حیرتی دارم که چون آن درج بشکافد کسی
افکنند آن گوهر ناسفته از کف رایگان. ؟
آن چیست که خود رید و خود بافد جامه
خود خامه همی بافد او باشد عریان.
که لفظ عنکیوت است.
چیست آن قصر بی در و روزن
خیره زو پیکر سهیل یمن
.....
نه ستاره در او گرفته وطن.
که لفظ سیب است. و عثمان مختاری در چیستان مهد و سرقد و تخت روان

قصیدهای به مطلع زیر دارد:

چیت آن چرخش که باشد هر دو کوه آن را مدار
آلت رفتش هشت و جای آسودنش چار.
عثمان مختاری (دیوان چ همنی ص ۱۸۶).
چیت آن گوهر که می‌زاید از آن دریا روان
صورت او در ولیکن باشدش از جرز کان.
مجدهمگر.

|| مطلق لفظ. (یادداشت مؤلف). رجوع به لفظ شود. || ماهیت. (برهان). ماهیت. ذات. چگونگی. کیفیت. (از ناظم الاطباء). || خاصیت. (ناظم الاطباء).

چیستی. (حامص) ماهیت. کنه. رجوع به ماهیت شود.

چیسه. (پ) [(خ) دهسی است از دهستان میان آب. (بلوک البرویه) بخش مرکزی شهرستان اهواز. در ۳۱ هزارگزی شمال باختری اهواز واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد از چاه آبیاری میشود ساکنین از طایفه البرویه هند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چیش پیش. (پ) [(خ) از فرمانروایان قوم پارس (حدود سالهای ۶۷۵ - ۶۴۰ ق. م). پسر و جانشین هخامنش سردودمان سلسله هخامنشی که پیش از هخامنش ریاست پارسومش به وی رسید (۶۷۵ ق. م) چون از ناتوانی ایلام آگاهی یافت پناح انزان (انسان) حمله برد و خود را پادشاه انزان خواند. و در حدود سالهای ۶۷۵ تا ۶۴۰ که مبنای دولت خود را در انزان مستحکم یافت رو بجانب دره‌های فارس نهاد و آنجا را به قلمرو خویش پیوست. چیش پیش کشور خود را میان دو پرش که یکی آریازنه و دیگری کوروش نام داشت بخش کرد. داریوش بزرگ در سنگ‌نبشته بهستان (بیستون) از وی چنین یاد میکند: داریوش پسر ویشتاسب (گشتاسب) پسر آرشام پسر آریارمنه پسر چیش پیش پسر هخامنش. پس از چیش پیش از اعقاب او کسانیکه به فرمانروائی رسیدند از اینقرارند:

چیش پیش	
آریارمنه	کوروش
آرشام	کمبوجیه
ویشتاسب	کوروش بزرگ
داریوش بزرگ	کمبوجیه (فاتح مصر).
چیستان . (ا) در زبان شیرخورگان، رقص: چیستان کن: برقص. (از یادداشت مؤلف).	
چیستان بالا . (ا) (مرکب) بسزبان زنان، بنکوهش و استهزاء و تمبیر و تعریض و تحقیر جامه سخت کوتاه و مخالف عفاف. لباس نادرخور و نابرازنده و کوتاه. جامه کوتاه نامتاسب. جامه کوتاه و تنگ و بی‌اندام. لباس بسیار کوتاه نابرازنده و خلاف رسم.	

(یادداشت مؤلف).

- چیستان بالا درست کردن؛ لباس کوتاه و ناموزون دوختن.

چیستان کردن. [ک] [م] (مص مرکب) در زبان اطفال شیرخوار، رقصیدن. نمانای کردن. نسیای کردن. رقصیدن. در تداول زنان شیرخورگان را. (یادداشت مؤلف).

چیغ، (ترکی، ا) چیغ. برده ماندی که از نی و چوب‌های نازک سازند و از پیش در خانه آویزند. (از برهان) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

چیغاب. (خ) دهی است از بخش موسیان شهرستان دشت میشان. در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری موسیان کنار راه اتومبیل‌رو دزفول به موسیان واقع است. ۲۵۰ تن سکنه دارد. از رودخانه چیغاب و چشمه عین‌خوش آبیاری میشود. ساکنینش از طایفه چسنیری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چیغه زن. [غ] [ز] (نصف مرکب) بهادر و دل‌آور. جنگی و غازی. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف جینه‌زن باشد.

چیغمت. (ا) گیاهی است که آن را لیف خوانند. از گیاهان بالارونده است. گیاهی است یک‌ساله و بسوته آن شبیه به بسوته کدوست. رجوع به لیف شود.

چیغی. (ترکی، ا) رجوع به چیغ شود.
چیچک. (ا) زنبوره. (یادداشت مؤلف). || آواز زنان در حالت اضطراب و وحشت و خوف. (از لفت محلی شوشتر نسخه خطی). چیغ.

چیچکان. (خ) ده کوچکی است از دهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز. در ۳۷ هزارگزی شمال اردکان و ۳۷ هزارگزی شوسه اردکان به شیراز واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چیچک چیچک. (اصوت) نام آواز افتادن قطره‌های آب. حکایت صوت فروافتادن قطره‌ها. آواز فروافتادن قطره‌ها. حکایت صوت فروچکیدن قطره‌ها. (یادداشت مؤلف). || آواز مرغان. (غیاث اللغات) (آندراج).

چیچک‌وو. (خ) دهی است از بخش زابلی سراوان. در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری زابلی کنار راه مالرو سوران به ایران‌شهر واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چی گسست. [ک] [خ] چیچست. نام دریاچه ارومیه است بنا به روایات قدیم. رجوع به چیچست شود.

چیچک لک. [ا] [ا] نام ترکی میوه‌ای است شبیه به دل گنجشک که دانه‌های ریزی شبیه به دانه‌های میوه توت دارد. رنگ رسیده آن سرخ تیره و مزه‌اش ترش شیرین است و گیاهش به قدر شبری و زیاده از آن. بویش به

بوی گرمک و خربوزه مانند است. برگش مانند برگ گل سرخ است و ساقه‌اش اندکی خار دارد. گلش شبیه به پایچاک میباشد و مانند بنفشه گیاهش همیشه سبز است و در تکابن آن رالپ‌دانه و در دیلم چمبل و در گیلان و مازندران خربوزه کسانند و این نسیذ، منجوتو نامیده است... چیکلک سرد و تر و مقوی است. دافع صفرا و نیروبخش دماغ است. این گیاه در خواص مانند علیق است. (تحفه حکیم مؤمن). چیکلک، رجوع به چیکلک شود.

چیکو. (ا) پادو. خانه‌شاگرد. (در تداول بادان و نواحی اطراف آن). (یادداشت مؤلف).

چیگان. (بخ) دهی است از دهستان منصور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری شاه‌آباد و ۱۳ هزارگزی چشمه‌سنگی واقع است. کوهستانی است. ۹۱۰ تن سکنه دارد. از رودخانه گوادر آبیاری میشود. محصولش غلات دیم و لبنیات است. این ده از دو محل به نام چیکان علیا و چیکان سفلی تشکیل شده که به فاصله سه هزارگزی از هم واقعند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چیگان. (بخ) دهی است از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن. در ۱۲ هزارگزی جنوب داران و ۵ هزارگزی راه تران به آخوره واقع است. و در دامنه کوه و سردسیر است و ۷۸۷ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات و حبوبات و سیبزمینی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چیکو ۵. (گ) [بخ] دهی است از بخش جندق شهرستان سراوان. در ۶ هزارگزی جنوب خاوری جالق و ۳ هزارگزی خاور راه فرعی جالق به سراوان واقع و جلگه است. و ۵۰۶ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و خرماست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چیکو ۶. (گ) [بخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان سراوان. در ۶ هزارگزی باختر راه فرعی سراوان به جالق واقع و جلگه است. و ۱۵۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چیکلک. (ا) چیکلک. چیکالک. گیاهی است از تیره گل‌سرخها با میوه خوشمزه و دارای ویتامین C و مواد قندی. رنگش را عوام به عنوان داروی ضد نفرس می‌شناسند.

چیکو. (بخ) دهی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد. در ۱۰

هزارگزی جنوب لردگان و ۱۰ هزارگزی راه فرعی لردگان به پل کوه واقع است. جنگل و جلگه است. ۲۲۳ تن سکنه دارد از چشمه و دریاچه لردگان آبیاری میشود. محصولش غلات، تنباکو و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چیلاخور. [خوز / خُر] [بخ] دهی است جزه دهستان سنجاس رود بخش قیدار شهرستان زنجان. در ۴۰ هزارگزی باختری قیدار و ۶ هزارگزی راه مارو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر و ۳۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۲).

چیلان. (ا) عتاب را گویند. (جهانگیری) (برهان) (انجمن آراء). عتاب بود. (لوبهی). سنجید گرگانی بود. (صحاح الفرس). سنجید چیلان. در ترکستان چین نوعی عتاب است ریزتر از عتاب ایران:

سنجد چیلان به دو نیه شده
تقطعه به سرمه به یک‌یک زده^۱. رودکی.
مانند یکی درخت چیلان
سرکنده و برگ و بر ندارد.

؟ (از فرهنگ جهانگیری).
[چوب سفتی است از درخت عتاب و نسبت بدان و مشتبل به پیشه مربوط به آن چیلانی است. (الانساب سمانی).

چیلان. (ا) آلات و ادواتی که از آهن سازند مانند زرفین در و زنجیر و حلقه‌های کوچک و براق زین و لگام اسب و رکاب. (برهان) (از آندراج). خرده‌ریزی که از آهن سازند چون چفت و حلقه و لجام و غیره. (یادداشت مؤلف). [ایشه‌ای که در آن خرنها منزل کنند. (ناظم الاطباء).

چیلان. (بخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. در ۲۸ هزارگزی خاور مراغه به قره‌آغاج واقع است. کوهستانی و معتدل است. ۱۲۶۴ تن سکنه دارد. از رودخانه لیلان و چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، کرجک، چغندر و نخود است. این قریه از دو محل به نام چیلان بالا و چیلان پائین تشکیل شده است و به فاصله هزارگزی از هم قرار دارند. سکنه چیلان پائین ۷۲۳ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چیلان کشه. [ک ش] [بخ] دهی است جزه دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان. در ۲۱ هزارگزی باختر سیردان و ۶ هزارگزی راه مارو عمومی در قسمت جنوبی رودخانه قزل‌اوزن واقع است. کوهستانی است. ۳۲۶ تن سکنه دارد. از رودخانه چوبدرچای آبیاری میشود. محصولش

غلات، پنبه، انار و زیتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چیلانگر. [گ] (ص مرکب) کسی که چیلان یعنی آلات و ادوات آهنی سازد. چیلان‌ساز. آنکه افزار آهنین کوچک سازد. چیلانی؛

ز چیلانگرم شعله در جان گرفت
دلم آتش از آب حیوان گرفت.
وحید (از آندراج).

رجوع به چیلان شود.
چیلانده. [ن / ن] (ا) عتاب‌بن است که آن را سنجید گرگان هم میگویند. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به عتاب شود.

چیلانی. (ص نسبی) منسوب به چیلان. منسوب است به چیلان که چوب سفتی است از درخت عتاب که اشتغال به پیشه مربوط به این چوب را افتاده میکند. (الانساب سمانی). رجوع به چیلان شود. [چیلانگر. رجوع بیه چیلانگر شود.

چیلانندان. [ا] [بخ] نام محلی کنار راه رشت به آستارا بیان پورمه‌سرا و شیلات در ۱۵۸۵۰۰ گزی رشت. (یادداشت مؤلف).

چیلدارو. (ا) نام فارسی سرخس است. رجوع به سرخس شود.

چیلدو. (ا) انعام. این کلمه ترکی است و به این صورت ظاهراً مفرس است. (غیاث اللغات) (از آندراج).

چیلک. [ا] (ا) ریمانهای است که از برگ خرما و جز آن بافته میشود. (لفت بلوچ نیک‌شهر).

چیلک. [ا] (ا) چینه. رجوع به چینه شود.

چیلک. [ا] [بخ] دهی است از دهستان بیلاق بخش حومه شهرستان سنندج. در ۲۶ هزارگزی خاور سنندج و ۲/۵ هزارگزی جنوب شوسه سنندج به همدان واقع است. کوهستانی و سردسیر و محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چیلک‌دان. [ا] (ا) مرکب) چینه‌دان. کراز. زاغر. زاغر. حوصله. رجوع به چینه‌دان شود.

- چیلک‌دان کسی را خالی کردن یا چیلک‌دان کسی را تکاندن؛ به چایلوسی و فریب او را به افشای رازهای خود واداشتن. از کسی زیر پا کشی کردن. (یادداشت مؤلف).
چیلک‌شاز. [ا] [بخ] نام محلی از چلندرزار رستمدار مازندران. (مرآت‌البلدان ج ۲ ص ۳۴۲).

چیلکی. (بخ) ده کوچکی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس. در ۹۴ هزارگزی شمال میناب و ۷ هزارگزی

۱- ظاهرأ در صفت دهان و خط معشوقه است.

باختر راه کلاشکرد به میناب واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چيله (ل / ل) (ل / ل) ریزه‌های هیمه. خاشاک. حیزم. هیزم ریزه. هیمه خرد. خرده‌های پاریک و کوتاه هیزم. تریسه. تراشه ریز هیزم. فروزینه. چیزها که با آن آتش گیرانند. افزوزه. ساقهای خشک گیاه و مانند آن که بعضی مرغان از آن لانه کنند. آنچه گنجشکان لانه ساختن را برند. آنچه فقرا سوختن را از هیمه و هیزم رایگان برچینند. ضرام. (یادداشت مؤلف).

— چيله جمع کردن؛ گرد کردن چيله؛ گنجشکان برای لانه ساختن چيله جمع میکنند. (یادداشت مؤلف).

چيله (ل / ل) (ل / ل) (هندی،) غلام و بنده و برده. (از آندراج) (ناظم الاطباء).

چيله سو (ل / س) (ل / س) ده کوچکی است از دهستان باهوکلالت بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری دشتیاری کنار راه دلگان به گواتر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چيليك (ترکی،) پیت. بشکه. چلیک: یک چلیک نفت؛ یک پیت نفت. رجوع به چلیک شود.

چيم پيل (ل) در لاهیجان به نوعی چپالک گویند و آن را در شرکوه چیمبو خوانند. (یادداشت مؤلف).

چيمتاي (ل / خ) نام هفتمین از خانان آق‌اردو از دشت قباچاق شرقی از خاندان ازدا. وی از سال ۷۲۵ تا ۷۶۲ ه. ق. فرمانروایی داشت. (یادداشت مؤلف).

چيمد يک (ترکی،) نیشگون. آلیخ‌گیر. رجوع به یخ‌گیر شود.

چيمه (م) (ل / خ) دهی است از دهستان چیمه‌رود بخش نظنز شهرستان کاشان. در ۲۲ هزارگزی شمال باختری نظنز و ۱۱ هزارگزی پل هنجن واقع است. کوهستانی است و سردسیر. ۱۲۰۰ تن سکنه دارد. از سه رشته قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و حبوبات انواع میوه‌هاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چيمه رود (م) (ل / خ) نام یکی از دهستانهای بخش نظنز شهرستان کاشان است. این دهستان در شمال باختری نظنز و دره شمالی کوه کرکس واقع است. سردسیر و خوش آب و هواست. آب آن از زه رودخانه محلی است. محصولش انواع میوه‌های سردسیر و غلات است. این دهستان از شش آبادی و چند مزرعه تشکیل شده و سکنه آن در حدود ۴۴۰۰ تن و قراه مهم آن از این قرار است: چیمه، هنجن، بیدهند، فریزهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چين (ل) شكن و بهم كشيدي و ترنجيدي در پوست روي يا پارچه يا چرم و امثال آنها. آژنگ. (از فرهنگ اسدی نخجوانی). شكنج. (برهان) (آندراج). يرا. (ملحقات برهان). انجوخ که بر اندام از لاغری و پیری پیدا آید. (اوبهی). گره چنانکه در موی یا ابروی. پیچ. گره. (انجمن آرا). انجخ. انجوخ. انجوخه. انکماش. پیچ و تاب چنانکه در زلف. تاب. تسرنج. ترنجیدگی. چنفل. چوروک. خم. درنوردیدگی. ژنگ. ژول. شكن. طی. غسر. گلچ. کنج. کنجلك. کوس. کيس. لا و تا و تو و بهم كشيدي چنانکه در پارچه و جز آن ماز. مطوی. نورد.

اگر ابروش چين آرد سزدگر روي من بيند که رخسارم بر از چين است چون رخسار ينهان.

کسائی باد بهاری به آنگير بر آمد چون رخ من گشت آنگير بر از چين.

به دل پر ز کين و به رخ پر ز چين فرسته فرستاد زی شاه چين. فردوسی. سوی حجره خویش رفت آرزوی ز مهمان بیگانه پرچين به روي. فردوسی. پذیره شدنش پر از چين به روي سخنها نرفت ايچ بر آرزوی. فردوسی.

زیس پیچ و چين تاب و خم زلف دلير گهی همچو چوگان شود گاه چنبر. فرخی. معشوق او بتی که دل اندر دو زلف او گم کرده از خم و گره و تاب و پیچ و چين. فرخی. هیت شمیر او بر کشوری گر بگذرد روی برنایان کند چون روی یران پر ز چين. فرخی. پر از چين زلف و رخ پر نور گویی نبندی مشاطه چینیانت. ناصر خسرو. برجستن مراد دل ای مسکین چو گانت گشت پشت و رخان پرچين. ناصر خسرو. بدو گشت دینار چين دست سائل وز آن شرم شد روی دینار پرچين. سوزنی. خط مسلسل او هر که دید پندارد که زلف لببت چين است کرده چين بر چين. سوزنی.

ز آتش دلها صبا سوخته شد سر بر سر تا به سر زلف تو کرد گذر چين به چين. خاقانی.

مرگ است چهره شوی حیات تو همچو می می بر کف است چهره بر از چين چه مانده‌ای. خاقانی.

همه ترکان چين بادند هندوش مباد از چينان چيني بر ابروش. نظامی.

گره بر گره چين زلفش چو دام

همه چينيان چين او را غلام. نظامی. گرسخن گویم ز چين زلف تو از سر کين چين در ابروی افکني. عطار. چون چين قبا بهم درافتند عشاق، چو کز نهی کلاحت. عطار. همه عالم صنم چين بعکایت گویند صنم آنست که در هر خم زلفش چين است. سعدی (بدایع).

هندوی چشم میناد رخ ترک تو باز گره به چين سر زلفت بخطا مینگرم. سعدی (طیبات).

بتی دارم که چين ابروانش حکایت میکند بتخانه چين. سعدی (طیبات).

در چين زلفش ای دل مسکين چگونه‌ای کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو. حافظ. چين نپسنديدش بچهره اگرچه شاهد غضبان بود ز ننگ سرا. قاتانی.

غضن؛ چين پيشانی و جامه. (دهار). صاحب آندراج گوید: نقش مراد و آیه عذاب و مسطر و سطر و مداحسان و مدانعام و لب و جوهر و تیغ و ماه عید و شیرازة دل بیدار، کند غنچه و رگ تلخی از صفات و تشبیهات کلمه چين و شواهد ذیل را بر آن اقامه کند:

آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب چين چين او رگ تلخی است در گلاب. حاجی طالب نصیب. گرچه مسطر مانع از جولان نگرده خامه را خشک می‌گردد نگاه از جبهه پرچين تو. صائب.

تیغ ابروی ترا جوهر چين می‌بایست رقم ناز بر آن لوح جبین می‌بایست. صائب. موج لطف از جوهر تیغ عتابش می‌چکد غنچه چين جبینش از تبسم ناز داشت. بیدل.

و نیز گوید که این کلمه با لفظ گشادن و شکفاندن و خوردن و بردن و برداشتن و سرخاستن و ریختن و رستن و نشستن مستعمل است. رجوع به شواهد کلمه و نیز رجوع به این ترکیبات در ردیف خود شود.

— ابرو پرچين گشتن؛ خشمگین شدن. غضبناک شدن. تند شدن به نشانه عدم رضایت:

همه زرد گشتند و پرچين به روي کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی. فردوسی.

— با رخ پرچين؛ با چهره پرشکنج و تاب. انجوخیده. چروکید. ترنجیده. درهم کشیده. با چهره پرشکنج:

زين عيد عدو را غم و اندوه و ترا لهو

۱- موهم معنی کشور چين نیز هست.

تو بارخ چون لاله و او بارخ بر چین.

فرخی.

— بچین؛ دارای چین. با آژنگ. چین پیدا کرد:

موی سپید و روی سیاه و رخ بچین بر زینت صدف شده^۱ و گشته کآینه. شهید.

— برو (یا) ابرو پر از چین کردن؛ خشمگین شدن:

برو پر از چین کرد نوشین روان

شگفت آمدش کار هر دو جوان. فردوسی.
ز گفتار کسری سرافراز مرد

برو پر از چین کرد و رخسار زرد. فردوسی.
— [ب] قصد صلابت تند شدن و حالت غضب بخود گرفتن:

بفرمود تا رخسار را زین کنند

سولان بروها پر از چین کنند. فردوسی.
— باچین؛ نوعی جامه زنانه. رجوع به باچین شود.

— بچین؛ با چین و خم فراوان. بسیار لا و تا. شکنج بسیار. چین چین. خم اندر خم:

سیرس از من حدیث زلف بر چین
مجبانبید زنجیر مجانبین. شبتری.

— چهره پر از چین؛ ترشرو:
مرگ است چهره شوی حیات تو همچو می
سیرک است چهره پر از چین چه مانده ای.

خاقانی.
— چین از ابرو گشودن؛ بر سر مهر و ملایمت سخن با فرونشاندن غضب:

چین ز ابروی گره گیر تو خط هم نکشود
ت قیامت نشود نرم کمائی که تراست. صائب.

— چین از پیشانی کسی گشادن؛ چهره کسی به خنده گشادن. کسی را خندان روی کردن.
خته به لب کسی آوردن:

ز بی خسروی خوان که در چین نهاد
— پیشانی چینیان چین گشاد. نظامی.

— چین از چهره گشادن؛ خندان روی شدن:
توی چین ز چهره چین بگشاد
و ز رطب جوی انگبین بگشاد. نظامی.

— چین از میان ابروی کسی بیرون بردن؛ کسی را شاد و خوش دل کردن. افسردگی از کسی دور کردن:

خویگوتی ای پسر بیرون برد
ز میان ابروی دشمن چین. ناصر خسرو.

— چین بر ابرو انداختن؛ اخم کردن. پیشانی نرم کشیدن. چین و شکن بر جبین آوردن.
رو ترش کردن. خشناک شدن. خشمگین شدن.

— چین بر ابرو اندر آوردن؛ سخت برآشتن؛ نشی پر ز درد و سرش بر ز کین
بر ابرو ز خشم اندر آورد چین. فردوسی.

— چین بر ابرو بر آوردن؛ ابرو را درهم کشیدن. بهم برآمدن. آشفته شدن. غضبناک شدن.

— چین بر ابرو آوردن؛ ابرو را درهم کشیدن. بهم برآمدن. آشفته شدن. غضبناک شدن.

— چین بر ابرو آوردن؛ ابرو را درهم کشیدن. بهم برآمدن. آشفته شدن. غضبناک شدن.

— چین بر ابرو آوردن؛ ابرو را درهم کشیدن. بهم برآمدن. آشفته شدن. غضبناک شدن.

— چین بر ابرو آوردن؛ ابرو را درهم کشیدن. بهم برآمدن. آشفته شدن. غضبناک شدن.

— چین بر ابرو آوردن؛ ابرو را درهم کشیدن. بهم برآمدن. آشفته شدن. غضبناک شدن.

— چین بر ابرو آوردن؛ ابرو را درهم کشیدن. بهم برآمدن. آشفته شدن. غضبناک شدن.

شدن:

مکن ترکی ای ترک چینی نگار

بیا ساعتی چین بر ابرو میار. نظامی.
— چین بر ابرو زدن؛ گره بر ابرو آوردن.

ابروان درهم کشیدن

— [ب] بهم برآمدن. آشفته شدن:

دست او را برگرفتم چین بر ابرو زد سپهر
گفت ای بیهوده گو از زاغانی شرم دار.

قآنی.

— چین بر ابرو سرشتن؛ گره بر ابرو آوردن. مجازاً خشمگین شدن:

سوی چین شد بر ابرو چین سرشته

اذا جاء القضاء بر سر نوشته. نظامی.

— چین بر ابرو فتادن؛ به خشم آمدن.

— [ا] کنایه از تنگدل شدن. غمناک شدن. محزون گشتن.

— چین بر ابرو فکندن؛ روی درهم کشیدن. در غضب شدن. (برهان) (آندراج).

— [ا] کنایه از پیر شدن. (برهان) (آندراج).

— چین بر ابرو نیفتادن؛ افسرده نشدن. تحمل کردن. پایداری و استقامت ورزیدن:

هزار سنگ پریشان بی گنه بخورم

که او فتاده نبینی بر ابروان چینم. سعدی.
— چین بر جبین آوردن؛ اخم کردن. رجوع به اخم کردن شود.

— چین بر چهره آوردن؛ رو ترش کردن. خشمگین شدن.

— چین بر چین؛ مجعد. تابدار. پرتاب. خم اندر خم. چین چین:

خط مسلسل او هر که دید پندارد

که زلف لمبت چین است کرده چین بر چین. سوزنی.

— چین به ابرو زدن از کسی؛ خشم نمودن به کسی. نمودن که با او بر سر غضب و دشمنی است:

بفرمود تا کوس رویین زنت

به ابرو در از چینیان چین زنت. نظامی.
— چین به ابرو فکندن؛ رو ترش کردن. اخم کردن.

— [ا] کنایه از پیر شدن است.

— چین به چهر آوردن؛ به نشانه خشم یا ملال ابرو در هم کشیدن:

نباید که جز داد و مهر آوریم

و گر چین ز کاری بچهر آوریم. فردوسی.
— [ا] روی درهم کشیدن. اخم کردن. کنایه از مخالف شدن باشد. (از آندراج) (از انجمن آرا). تند گشتن. خشمگین شدن. غضبناک شدن:

و دیگر بجائی که گردان سپهر

شود تند و چین اندر آرد به چهر. فردوسی.
— چین به چهره افکندن؛ رو ترش کردن. روی درهم کشیدن. اخم کردن. رجوع به اخم

شدن:

کردن شود.

— چین به چین گذر کردن؛ گذشتن از لابلای چیزی. خم به خم عبور کردن. از هر چین و شکن گذشتن:

ز آتش دلها صبا سوخته شد سر سیر

تا به سر زلف تو کرد گذر چین به چین. خاقانی.

— چین پیشانی؛ فرورفتگیها و خطها که در پوست پیشانی به علت بالا رفتن سن و یا اخم کردن و خشمگین شدن پیدا شود. شکنج رخسار. خطوط جبهه از پیری یا خشم:

کسی که تشنه لب ناز تست میداند

که موج آب حیاتست چین پیشانی. عرفی.
— چین چین؛ پر از چین. جامه و مانند آن که چین بسیار داشته باشد. رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود.

— چین جبین و چین پیشانی و چین ابرو؛ خطوطی که در هنگام بی دماغی و اخم رویی بر پیشانی و ابرو می افتد:

کسی که تشنه لب ناز تست می داند

که موج آب حیاتست چین پیشانی. عرفی.
عتاب و ناز و دشمنش چه خواهد بود حیرانم.
پر رویی که باشد چین ابرو مداحمانش.

صائب.
— چین در ابرو انداختن از کسی؛ از کسی ناخشنود شدن. خشم گرفتن:

ز کس چین در ابرو نینداختی

ز بازی به تندی نیرداختی. سعدی.
— چین در ابرو فکندن؛ تند شدن. خشمگین شدن. غضبناک شدن:

گر سخن گویم ز چین زلف تو

از سر کین چین در ابروی افکنی. عطار.
— چین در جبین داشتن؛ سخت خشمگین بودن. خشم آوردن. به حالت غضب در بودن:

شده تند کاووس و چین در جبین

شده راست مانند شیر عرین. فردوسی.
— چین در چین؛ شکن در شکن. خم اندر خم:

همه گره گره است آن دو زلف چین در چین

گره به غالیه و چین به مشک ناب عجین. فرخی.
— چین قبا؛ شکن و ته جامه:

کلاه گوشه خصم تو گر بیند چرخ

بهم فروشکند طاق در چو چین قبا. سپاهانی.
— چین قبا در هم افتادن؛ با هم دست به گریبان شدن.

— خم و چین بر ابرو بودن از کسی؛ از او متفر

۱- شاید بسوزینه طرف شده. در فرهنگ شموری بجای «صدف» «طرف» است. (یادداشت مؤلف).

و دل‌نگران و خشمگین بودن. از او ناخشنود بودن:

حاجدم گوید ببردی دوستانم راز من
دوستان را خود بر ابرو بود از او خم و چین.

منوچهری.

— رخسار پر از چین گشتن؛ پرچین شدن چهره.

— آکنایه از پیر و ناتوان شدن.

— روی پرچین کردن؛ خشم و غضب آوردن.

— آنگوخته و پسرکنج ساختن روی همانند روی پیران. ترنجبیده کردن پوست رخسار:

هیبت شمیر او بر کشوری گر بگذرد
روی برنایان کند چون روی پیران بر ز چین.

فرخی.

— روی و جبین پرچین کردن؛ روی ترش کردن به علامت عدم رضایت و ناخشنودی:

سوی چین دین من راه بیاموزم
مر ترا، گر نکتی روی و جبین پرچین.

ناصرخسرو.

— زلف پرچین؛ سوی پسرکن. زلف خم اندر خم. گیوی پرتاب.

— زلف چین در چین؛ زلف خم اندر خم. زلف گره در گره:

همه گره گره است آن دو زلف چین در چین
گره به غالیه و چین به مشک ناب عجین.

فرخی.

— کمرچین؛ نوعی جامه زنانه. رجوع به کمرچین شود.

— ادر گیاهشناسی، فرورفتگی‌ها و روزنه‌هایی که به اشکال گوناگون در سطح دانه گرده بواسطه ضخیم شدن ساترینوز^۱ پیدا میشود و به این ترتیب غشاء دانه گرده یکنواختی خود را از دست میدهد. (گیاهشناسی حبیب‌الله تابتی ص ۴۶۶). ادر زمین‌شناسی، خمی در

سنگهای چینه‌ای (مطبق)، علت مستقیم پیدایش چین‌ها فشارهای جانبی قشر جامد زمین است. بعضی از چینها کم‌دامنه‌اند و میتوان آنها را مستقیماً مشاهده کرد. ولی اغلب آنها بقدری وسیع و سنگهای آشکار آنها بقدری متفرقتند که تشخیص چین مستلزم بررسی پهنه‌های نسبتاً وسیع و تطبیق کردن طبقات سنگهای پهنه‌ای از سنگ را که به صورت تاق (طاق) چین خورده باشد،

تاق‌دیس^۲ و آن را که به صورت جام چین خورده باشد، ناودیس^۳ میخوانند. تاق‌دیس شکنجی^۴ تاق‌دیس بزرگی است که پهلوهایش خود مرکب از تاق‌دیس‌ها و ناودیسها باشد.

تعریف ناودیس شکنجی^۵ بهین قیاس است چین‌ها غالباً در زیر سطح زمین و از نظر پنهانند ولی فرسایش ممکن است آنها را آشکار سازد مثلاً سر یک تاق‌دیس ممکن

است طوری سائیده شود که فقط پهنه همواری باقی بماند، و حتی در نتیجه متلاشی شدن سنگهای نزدیک سطح زمین و سایش زمین بواسطه عوامل مختلف طبیعی: آفتاب، باد، باران، یخبندان، آبهای جاری، یخهای متحرک و دریا. ممکن است باقیمانده یک تاق‌دیس پایین‌تر از سطح یک ناودیس قرار گیرد.

— چین یادبزی؛ با تاها و لاهای موازی و متعدد.

— چین برگشته^۶؛ چینی است که در نتیجه زیادتی فشار بر یک پهلو یکی از دو پهلو روی دیگری قرار گرفته باشد. (دائرة المعارف فارسی).

— چین پسین؛ چین خوردگی دوم بیخ حلق.

— چین پیشین؛ یکی از چین‌خوردگیهای بیخ حلق که به آخر زبان متصل می‌شود.

— چین تک‌شیب^۷؛ چینی است که فقط یک پهلو داشته باشد.

— چین خوابیده^۸؛ چین برگشته‌ای است که پهلوهای آن افقی قرار گرفته باشد.

— چین سرین^۹؛ قسمتی که برآمدگی سرین را از سطح خلفی ران جدا میکند. چین سرین به کنار تحتانی عضله سرینی بزرگ مربوط نیست زیرا کنار تحتانی این عضله مایل است در صورتی که چین سرین افقی میباشد و عبارت از نوار لیفی است که به برجستگی ورگی میچسبید ابتدا به داخل متوجه می‌شود و کنار عضله سرینی بزرگ را دور میزند و بعد به

طور افقی به خارج می‌رود و الیاف عضلانی را قطع میکند در این محل پوست به نوار لیفی مذکور می‌چسبید و چین افقی سیرش را میکند. (کالبدشناسی هنری ج کیهانی ص ۱۰۶).

— چین گبخته؛ چین نامنظم و با فواصل درشت.

— چین منگل^{۱۰}؛ چینی که به طور قائم در کنار چشم زردپوستان قرار دارد و تکه اشکی^{۱۱} را که در زاویه داخلی میان دو پلک در دریاچه اشکی^{۱۲} قرار دارد پوشیده می‌دارد. (کالبدشناسی هنری ج کیهانی ص ۱۴۵).

— چین همخواب^{۱۳}؛ چینی است که دو پهلویش همشیب و موازی باشد.

چین. (۱) حاصل چین. (یادداشت مؤلف). یک بار چین. یک دفعه بریدن سیزهائی که چند بار توان چیندن. یک بار درو. حصاد.

چین اول تره و یونجه و امثال آن؛ چین دوم شبدر. تره هشت چین دارد. (یادداشت مؤلف). رجوع به درو شود.

— شاه‌چین؛ آن نوبت از چیندن که به فراوانی و کمال از دیگر نوبتها برتر بود.

||چیده. چیده‌شده:

— ته‌چین؛ چیده‌شده در بن و زیر چیزی.

— انواعی پلو با گوشت و ماست و زعفران.

— دارچین؛ چیده‌شده از درخت.

— دست‌چین؛ چیده‌شده با دست سلامت میوه و دقت را.

— سیدچین؛ چیده‌شده در سید.

— سنگ‌چین؛ به سنگ برآورده.

— شب‌چین؛ چیده‌شده به گاه شب.

— صبح‌چین؛ چیده‌شده به صبح. از بوته یا شاخه جداشده به وقت صبح.

چین. (تف) مخفف چیننده. رجوع به چیننده و نیز رجوع به ترکیبات ذیل در معانی و ردیفهای خود شود.

— پاورچین‌پاورچین رفتن؛ قدم آهسته و یواش رفتن. با تانی و طمانینه رفتن. آهسته و بی‌صدا گام برداشتن.

||پرگزیننده. انتخاب‌کننده.

— دست‌چین کردن؛ انتخاب و به‌گزین کردن.

— شاه‌چین؛ که انتخاب احسن کننده. به‌گزین.

— گل‌چین؛ انتخاب‌کننده. برگزیننده.

— اباغبان. که گل از شاخه بازکنند.

— گل‌چین کردن؛ انتخاب کردن. برگزیدن.

— گل‌چین‌گل‌چین؛ خرامان‌خرامان. رفتاری به تانی و ناز. رفتنی به ناز و با خرام.

— نکته‌چین؛ بیرون‌کشنده دقایق و لطایف کلام.

— بکه‌چین کردن؛ انتخاب احسن کردن. به‌گزینی. ||گزارنده. بیرون‌کشنده.

— خبرچین؛ خبربر. دو به هم زن.

— سخن‌چین؛ غماز:

سخن چین کند تازه جنگ قدیم

به خشم آورد نیکمرد سلیم. سعدی.

||جذب‌کننده. بخودکشنده. چنانکه پارچه پرزدار یا کاغذ آب‌خشک‌کن.

— آب‌چین؛ که آب بر خود گیرد. (کاغذ. پارچه).

— خوی‌چین؛ عرق‌گیر.

— عرق‌چین؛ عرق‌گیر.

— انواعی کلاه بی‌به که فرق سر را پوشانند. رجوع به عرق‌چین شود.

||که چیزها را با نظم و ترتیب روی هم یا در

1 - Centrifuga. 2 - Anticline.

3 - Syncline. 4 - Anticlinorium.

5 - Synclinorium.

6 - Overfold. 7 - Monocline.

8 - Recumbent fold.

9 - Pli fessier.

10 - Bride mongole.

11 - Caroncule lacrymale.

12 - Lac lacrymal.

13 - Isoclinal fold.

قاره را اشغال کرده است بر طبق مآخذ سازمان ملل متحد، از حیث وسعت سومین مملکت کره زمین است (اولی اتحاد جماهیر شوروی و دومی کانادا) پرجمعیت‌ترین ممالک زمین. نیز هست از شمال به سبیره و جمهوری مغولستان، از مغرب بر ترکستان روس، پامیر، روسیه، افغانستان، و هند؛ از جنوب به هند، نپال، بھوتان، برمه، لائوس، ویتنام شمالی و دریای چین جنوبی و از شرق به سبیره و کره شمالی و دریای زرد و دریای چین شرقی محدود است. یسینه طول آن از غرب به شرق در حدود ۴۸۰۰ هزار گز و و یسینه عرضش در حدود ۳۲۰۰ هزار گز است مساحت زمینلا چین ۹۷۰۰۳۰۰ هزارگزی مربع و مساحت فرمز (تسایوان) و جزایر پنگهو (پسکادورس) ۲۵۹۶۰ هزار گز مربع می‌باشد. جمهوری چین (به چینی چونگ هواسینکونو) در سال ۱۹۱۱ م. تأسیس شد و از ۱۹۴۹ م. منقسم به دو واحد سیاسی مجزاست یکی جمهوری خلق چین با (۹۷۶۱۰۰۰۹ هزار گز مربع) (جمعیت در حدود ۶۴۰۰۰۰۰۰۰) که عملاً همه زمینهای چین و بعضی از جزایر ساحلی را در دست دارد، و پایتختش پکن است؛ و دیگر چین ملی که فرمز را در دست دارد و پایتختش تایپه است.

تقسیمات سیاسی: در ۱۹۵۶ م. کشور چین منقسم بود به ۲۲ ایالت و سه ناحیه خودمختار (مغولستان داخلی، سینکیانگ - اویغور و تبت)، و سه شهر ویژه (پکن، تین‌تین، و شانگهای)، ناحیه معروف به «چین خاص» در قسمت جنوب شرقی چین واقع و مساحتش ۲۵۵۷۰۰۰ هزار گز مربع (حدود ۳۶/۷٪ خاک چین) است. مرز شمالی آن تقریباً مطابق دیوار بزرگ چین می‌باشد. شهرهای عمده چین عبارتند از: پکن، تین‌تین، چانگچون، چنگتو، چونگ‌کینگ، چینگتائو، سیان، شانگهای، کانتون، لوتا، (پورت‌آرتور، و ایرن)، موکدن، نانکینگ، ووهان و هاربین. خاک چین تقریباً به دو قسمت منقسم است: یکی اراضی پست قسمت شرقی، که مشتمل بر ۲۵٪ خاک چین است و دیگر فلاتها و کوههای غربی. عمده‌ترین اراضی پست آن عبارتند از: ۱ - دشت منچوری. ۲ - دشت چین شمالی، که میر سفلی رود زرد از آن میگذرد. ۳ - دره و دلتای رود یانگ‌تسه. ۴ - دلتای رود سی‌کیانگ که بر کانتون احاطه دارد. شیب عمومی خاک چین از جبال مرتفع سینکیانگ و تبت در مغولستان در غرب به طرف نواحی پست ساحلی در شمال است. مغولستان فلاتی است مرتفع، با فرازای تقریبی ۱۱۵۲۰ مگر که جبال رفیعی بر آن

بازکند.

- [مجازاً کام‌گیرنده]:
رطب چین درآمد ز نوشینه خواب دماغی پراتش دهانی پرآب. نظامی.

- [مجازاً به معنی بوسه گیرنده. رباینده بوسه].

- گل چین: قطع‌کننده گل از بوته. بازکننده گل از شاخه.

- موی چین: برنده و قطع‌کننده موی.

- [آلت بریدن موی].

ترکیبات دیگر کلمه چین در معانی فاعلی و مفعولی:

- انگبین چین. پرچین. پی و پاچین. ترچین. تف چین. جرعه چین. خمارچین. خرچین. مقدمه چین.

- پاچین: نوعی جامه زنانه.

- پنه چین: نوعی ماشین جدید.

- درچین ورجین: درچین ورجین کردن، مرتب و بسامان کردن اثاث خانه.

- کف چین: کف چین کردن.

- براق چین: براق چین کردن.

چین، (اخ) سلسله‌ای از پادشاهان چین که از ۲۲۱ ق. م. تا ۲۰۷ ق. م. حکمفرمایی کرد. این سلسله از مردمی به نام چین نام گرفته است که در ۳۱۸ ق. م. از شمال غربی چین به دشت ثروتند سچوان سرازیر شدند. چین‌ها پس از تجزیه دولت چو قدرت یافتند و در حکومت چین نظامی برقرار کردند، که تا این اواخر بجا ماند. مؤسس و اولین امپراتور سلسله چنک نام داشت که پس از تأسیس سلطنت خود را شی هوانگ‌تی (نخستین امپراتور) خوانند. وی قلمرو خود را از دیوار بزرگ چین (که به امر وی برای جلوگیری از هونهای مهاجم ساخته شد) تا نواحی فوکی، کوانگستونگ، کدانس، و تونکن بط داد، و بوسیله حفر ترعه‌ای، حمل و نقل بین یانگ‌تسه و هوانگ‌هو (رود زرد) را عملی ساخت. به منظور ایجاد فرهنگی متحدالشکل، سازمان حکومتی هرمی‌شکلی بوجود آورد، که تا قرن ۲۰ م. دوام یافت، نظام ملوک‌الطوایفی عهد چو را منسوخ کرد، و چین را به صورت مملکت واحد متمرکز دواورد، و در عهد وی قسمتی از آثار قدیم چینی را (جز آثار علمی) سوزانیدند، تا از افکار ملوک‌الطوایفی گذشته اثری باقی نماند. شی هوانگ‌تی در ۲۱۰ ق. م. درگذشت، و پسر نالایق وی پس از سه سال سلطنت، تاج و تخت را از دست داد، و سلسله چین برافتاد. احتمالاً نام «چین» از اسم این سلسله گرفته شده است. (دائرة المعارف فارسی).

چین، (اخ) در مآخذ اسلامی صین قسمت مرکزی و شرقی آسیا که بیش از یک دوم این

کار هم گذارد. مرتب.

- بادبجان دورقاب چین: کنایه از چاپلوس و متعلق است.

- حروف چین: در کنار هم قراردهنده حروف برای ساختن کلمات و عبارات در شایع.

- راسته چین: در اصطلاح مطبعه که راسته چینی کند؛ یعنی سطور صفحات بی‌حواشی و پاورقی را بچیند. رجوع به راسته چینی شود.

- گوهرچین: گوهرآما. آنکه ترصیع کند. که جواهر نشانند.

- جمع‌کننده. فراهم آورنده. بردارنده از زمین. جایی. ملقط. برچیننده. چنانکه مرغ دانه و تماشائی نثار را.

- تپاله چین، تپاله برچین، آزاله چین (در تاول عامه قزوین)، که سرگین از کوی‌ها گرد کند سوخت زمستانی را؛

- خوشه چین: برچیننده و گردآورنده و جمع‌کننده خوشه. آنکه پس از درودن غله در کشتزار بگردد و خوشه‌های بر زمین افتاده را جمع کند؛

همه خوشه‌چینند و من دانه کار همه خانه‌پرداز و من خانه‌دار. نظامی.

خداوند خرمن زیان میکند که با خوشه چین سرگران میکند.

سعدی (بوستان).

- خوشه چین خرمن اصحاب دولتم زری نگه کن ای که خداوند خرمنی.

سعدی (طبیات).

رو خوشه چین باش سعدی صفت که گرد آوری خرمن معرفت. سعدی.

- دانه چین: دانه برچین. بردارنده و گردکننده دانه و حبوب از زمین چنانکه مرغ.

- دینارچین: گردآورنده دینار؛

به درگشت دینار چین دست سائل روزن شرم شد روی دینار پرچین. سوزنی.

- ریزه چین: که دانه‌ها یا قطعات خرد از غذا و جز آن بر زمین افتاده باشد بردارد.

- شکرچین: جمع‌کننده دانه‌های شکر.

- کهنه چین: فراهم آورنده قطعات کهنه و زنده از کویها.

- کهنه چین: کهنه چین.

- نثارچین: بردارنده و جمع آورنده نثار از حق به هنگام شایاش.

جدا کننده. قطع‌کننده. برنده. بازکننده.

- پاچین، په چین: جدا کننده خوشه‌های خرد و بجای مانده از انگور و خرما پس از تمام انگورچینی یا خرماچینی.

- خارچین، برنده خار. رجوع به این ترکیب نیز جای خود شود.

- رطب چین: چیننده خرما. که خرما از شاخه

احاطه دارد. بیابان گریبی در مرکز این فلات است. پهنه‌های وسیعی در سینکیانگ را بیابانها یا کوههای مرتفع اشغال کرده‌اند. رشته تین‌شان این ناحیه را به دو قسمت منقسم می‌سازد: حوضه دزونگاری در شمال است. و شبکه رودهای ایلی و ایرتیش آن را مشروب میکنند در جنوب تین‌شان بین تین‌شان و بیابان وسیع تا کلاماگان، حوضه تاریم واقع است. جاده قدیم معروف به جاده ابریشم از سینکیانگ میگذشت. تبت فلات مرتفعی است که فرازای متوسط آن ۴۵۷۰ گز است. کوههایی که کناره این فلات را تشکیل میدهند از مرتفعترین کوههای جهانند. از آن جمله است کونلون در شمال، هیمالایا در جنوب، و رشته کوههایی در شرق که از سچوان به طرف جنوب در یوننان کشیده شده‌اند و عبور از آنها تقریباً غیرممکن است. رودهای سند، برهماپوترا، و سالوین، هر سه در این فلات سرچشمه میگیرند. منچوری دو رشته جبال در امتداد شمال - جنوب دارد: یکی خینگان بزرگ در غرب و دیگری چانگپای در شمال. دره‌های وسیع و حاصلخیزی در میان این کوهها قرار دارد که رودهای آمور، سونگاری، اوسوری، یالو، و غیره آنها را مشروب میکنند. از جنبه تاریخی، چین چند کوه مقدس داشته است که از آن جمله تای یا تای‌شان (در شانتونگ) را میتوان نام برد. چین را سه شبکه رودهای عظیم: هوانگ (رود زرد) در شمال، یانگ‌تسه در چین مرکزی، و سی‌کیانگ (رود غربی) در جنوب، زه کشی میکند. دیگر از رودهای مهم چین آمور است و ریزابه‌هایش (سرنگاری و یالو) در منچوری پی، که بندر تین‌تین بر آن واقع است، هوای، چینتانگ، که هانگجو بر مصب آن قرار دارد، و بالاخره مین، که در فوجو به دریا میریزد. و رودهای سند، سالوین، مکونگ و برهماپوترا نیز در چین سرچشمه میگیرند. اما در برمه، هند، و هندوچین جاری میشوند. رود تاریم در سینکیانگ مهمترین رود داخلی چین است. اگرچه چین دریاچه‌های بسیار دارد فقط معدودی از آنها وسعت قابل ملاحظه‌ای دارند از آن جمله است تونگتینگ، در هونان، پویانگ، در کیانگسی، و تای و هونگ‌تسه در کیانگسو. چون رودهای عمده در چین از غرب به شمال جاری است، برای تسهیل ارتباط بین نواحی شمالی و جنوبی، مخصوصاً در نواحی پرجمعیت جنوبی، شبکه‌ای از کانالها تعبیه شده است که مهمترین آن کانال بزرگ یایون - هوانگ که هانگجو را به یکن مرتبط می‌سازد. منابع طبیعی: چین از لحاظ کشاورزی متنوع

است و میتوان آن را به ناحیه‌ای دارای رستنها حیوانات مخصوص به خود تقسیم کرد. در جنوب، دره سی‌کیانگ (رود غربی) دارای رستنه‌های مدارگانی است. غلات سالی سه بار و سبزیجات تا سالی هفت بار محصول میدهند، برنج، نیشکر، توتون، بعل می‌آید. در چین مرکزی در دره یانگ‌تسه و در نواحی جنوبی، محصول عمده برنج است و چای و ابریشم این ناحیه مشهور میباشد. چین شمالی و منچوری جنوبی منطقه‌ای از جنگلهای درختان برگ‌ریز بوده است، ولی پهنه‌های وسیعی از آن جنگل سترده شده است، و مزارع گندم، پنبه، ارزن، و ذرت خوشه‌ای جایگزین جنگلهای شده است. منچوری شمالی یگانه منطقه سیاحاک پرمایه چین است. این منطقه زمانی استپ بوده، ولی اکنون در بیشتر آن گندم و سویا (گیاه یکساله است که دانه‌های آن شبیه به لوبیای کوچک است و از آن برای خوراک استفاده میکنند) زراعت می‌شود. جمعیت چین برابر سرشماری سال ۱۹۵۲ و ۱۹۵۴ م. ۵۸۲۵۸۲۳۹ تن بود اما این رقم دائماً افزایش می‌یابد چنانکه اخیراً آن را حدود ۶۵۰ میلیون نوشته‌اند.

صنایع: چین همیشه کشوری زراعتی بوده است و حتی در زمان حاضر نیز نیمی از سکنه آنها کشاورز هستند و بسبب کثرت جمعیت زمینی که قابل کشت و زرع ولی نا کشته باشد در چین وجود ندارد. پس از آیدن کمونیتها و اقدام به اصلاحات ارضی و تقسیم مجدد اراضی در ۱۹۵۰ - ۵۲ نظام کشاورزی چین صورت تعاونی پیدا کرد. در ۱۹۵۶ م. ۹۰٪ کشاورزان عضو شرکتهای تعاونی بودند. در سال ۱۹۵۸ اقدام به تبدیل نظام تعاونی به نظام اشتراکی شد. از جنبه زراعتی، کوه چینگینگ چین را به دو ناحیه تقسیم میکند. محصولات عمده ناحیه شمالی گندم، ارزن، و ذرت خوشه‌ای است، که عموماً به طور دیم کاشته میشود، ولی در مغولستان داخلی آبیاری هم معمول است. فرآورده‌های عمده دیگر این منطقه جو، جو برهنه، نخود، شاهدانه، پنبه، توتون، پسته زمینی و غیره است. محصول عمده ناحیه جنوب، برنج است. چای در تپه‌های منطقه مرز بین نوکین و کیانگسی در مغرب چکیانگ، در شمال غربی کیانگسی، و در سچوان بعل می‌آید. در سال ۱۹۰۰ م. بیش از چهل درصد چای جهان را چین تولید نمود ولی در سالهای بعد این مقدار تقلیل یافت. دیگر از فرآورده‌های چین جنوبی، خیزران، نیشکر، توتون، پنبه (در دره یانگ‌تسه) و انواع سبزیها، و در نواحی ساحلی انواع مرکبات است. قبل از جنگ چین و ژاپن، بیشتر کارخانه‌ها و کارگاههای

صنعتی چین در شهرهای ساحلی و یا مناطق رود یانگ‌تسه تمرکز یافته بود. پس از توسعه یافتن مخاصمات چین و ژاپن در سال ۱۹۳۷ م. قریب ۴۴۰ کارخانه و کارگاه به ناحیه غربی منتقل شد. کارخانه‌های صنعتی چین تا سال ۱۹۴۹ م. در مالکیت خصوصی اشخاص بود. از آن به بعد، دولت برای تسخیر دادن این وضع اقدام کرد و سرانجام در سال ۱۹۵۹ م. کارخانه‌ها تحت نظارت دولت درآمد. جنگ دوم جهانی باعث توسعه صنعتی چین گردید.

استفاده از راههای آبی از قدیم‌الایام در چین اهمیت داشته است و شبکه‌های عمده برای این منظور شبکه‌های هوانگ‌هو در شمال و یانگ‌تسه در جنوب بوده است. جهت جریان این رودها از غرب به شرق است و کانال‌های متعدد و شاخه‌های مختلف آنها را بهم متصل و ارتباط میان مناطق مختلف را تأمین میکند. بزرگترین کانال سرزمین چین، کانال بزرگ یایون‌هو (بطول حدود ۱۶۰۰ کیلومتر) است، که میان هانگجو و یکن ساخته شده است. از سال ۱۹۳۷ م. اهمیت کشتیرانی در آبهای داخلی بیشتر شد. امروزه ۱/۴ حمل و نقل آبی کشور از طریق آبهای ساحلی انجام میگردد. آغاز ساختمان راه آهن چین را باید از ۱۸۷۶ م. دانست، که بازرگانان انگلیسی و امریکائی شانگهای خط کوتاهی بطول ۱۶ کیلومتر ایجاد کردند، که دولت چین نابودش کرد. پس از شکست یافتن (۱۸۹۵ م.) چین از ژاپن، دولت چین ب فکر احداث خطوط راه آهن افتاد. در سال ۱۹۵۵ چین در حدود ۲۹۰۰۰ کیلومتر خط آهن داشته است. استفاده از راههای هوایی از سال ۱۹۲۹ م. بوسیله چند شرکت امریکائی و آلمانی برای حمل و نقل مراسلات پستی میان چین و اروپا آغاز شد، و بتدریج با تشکیل شرکتهای ملی توسعه یافت، چنانکه در سال ۱۹۵۳ م. بیشتر شهرهای بزرگ ارتباط هوایی داشتند. از نظر حکومت، چین تاریخی کهنال و طولانی دارد. قدیمترین حکومتی که از آن اطلاع داریم حکومت خاندان شانگ (۱۵۲۳ - ۱۰۲۷ ق. م.) است، که در رأس دستگاه حکومتی خاقان قرار داشت، امور جنگی و مذهبی زیر نظر او، و وظیفه دفاع از مملکت و تأمین آرامش و آسایش ملت بر عهده وی بود. سلسله چو (۱۰۲۷ - ۲۵۶ ق. م.) نظام ملوک‌الطوایفی را برقرار کرد. سرانجام ملوک‌الطوایف سبب انقراض آن گردیدند (۲۵۶ ق. م.) و پس از مدتی هرج و مرج، خاندان چین بر همه ایالات مستولی شد، و امپراتوری چین را بنا نهاد که تا دوران ما دوام یافت و در ۱۹۱۱ - ۱۹۱۲ م. در برابر بیستم

حکومتی جدیدی که ره آورد مغرب زمین بود؛ یعنی حکومت جمهوری. از هم باشید. پس از ۱۵ سال آزمایش و خطا، در سال ۱۹۲۶ تا ۱۹۲۸ م. حکومت جدیدی روی کار آمد که در برابر حزب کومینتانگ مسئول بود و تا سال ۱۹۴۶ زمام امور را در دست داشت، و در این سال با یک انقلاب نظامی از چین خاص بیرون رانده شد، و اداره امور مملکت به دست کمونیستها افتاد و جمهوری خلق چین تأسیس گردید (اول اکتبر ۱۹۴۹ م.). نخستین امپراتوری چین بوسیله سلسله چین تأسیس گردید، و در این دوره ملوک الطوائفی برافزاد، و ساختمان دیوار بزرگ چین آغاز گردید، و نظام حکومتی این سلسله تا قرن ۲۰ م. دوام یافت. پس از چندی هرج و مرج سلسله هان سلطنت یافت. در این دوره، چین از جهت غرب گسترش یافت، هونها فلات مغولستان دفع شدند و چین با آسیای مرکزی و غربی و حتی دولت روم ارتباط یافت. در دوره های اخیر، دین بودائی وارد چین شد. دوره معروف به سه پادشاهی مقدمه چهار قرن ملوک الطوائفی و جنگ بین ممالک کوچک و ناخست و تاخت و تاز هونها در قسمتهای شمالی بود. در این دوره نامساعد، ترقی فرهنگی سیرمی در چین روی داد. آیین بودا و تائو وواج یافت. و آیین کنفوسیوس را به مخاطره انداخت. پیشرفتهای علمی هندیان در طب، ریاضیات، نجوم، معماری اقتباس شد. و هنر رونق یافت. در دوره سلسله تسین سوک الطوائفی تا حدی تجدید گردید، و قدرت مرکزی ضعیف شد. در دوره سلسله های سونی و تانگ، بار دیگر امپراتوری وحدت یافت، و ساختن کانال بزرگ آغاز گردید. از پیشرفتهای عمده این عصر درختان برقرار شدن روش امتحان از مستخدمین دولت و تجدید حیات آیین کنفوسیوس بود. بالاخص اشعار آبدار و جندار این دوره جالب است. با ضعف دولت تانگ دگربار چین تجزیه شد، و دوره معروف به سلسله های پنجگانه و ده مملکت مستقل آغاز گردید. فن چاپ در این دوره پیشرفت کرد و رسم بستن پای زنان، که زنان چینی را هزار سال در بدبختی نگاه داشت ظاهراً از آنز این دوره است. در طی سه قرن بعد چین مستخوش تجزیه بود، سلسله سونگ در چین مرکزی و جنوبی سلطنت داشت، و در عین حال اقوام وحشی قراختای، جرجن^۱ و تانگوت^۲ (یا تانگوت یا تنفوت) در چین شمالی و غربی دولتهائی تأسیس کردند، که سرانجام به دست چنگیزخان برافزاد. دولت قراختای از سال ۹۱۶ تا ۱۱۲۵ م. دوام یافت، در جناح غربی، نزدیک انتهای دیوار بزرگ

چین، سرزمین چین تحت اشغال قومی تبتی به نام تانگوت بود که در حدود سال ۹۹۰ م. دولتی تشکیل دادند، که در سال ۱۰۳۲ م. به دست چنگیزخان برافزاد. عصر سونگ با رواج ادب و فلسفه، اختراع حروف قابل انتقال، باروت، و قطب نما ممتاز است. مغولها سرانجام مقاومت چین جنوبی را هم در هم شکستند (۱۲۷۹). و بدین طریق، برای نخستین بار سراسر چین تحت استیلای سلسله خارجی یوان درآمد، که بوسیله قوبلای قآن تأسیس شده بود. پس از سلسله یوان سلسله چینی مینگ سلطنت کرد. در این دوره پایتخت از نانکنگ به پکن منتقل گردید (۱۴۲۱ م.). در همین دوره پای اروپائیان به چین باز شد. پرتغالیها در سال ۱۵۵۷ م. در ما کائو مهاجرنشین دایر کردند و مواجه با سیاست ضد خارجی چین شدند. اسپانیائیان در سال ۱۵۵۷ م. هلندیها در ۱۶۰۶ م. و انگلیسها در ۱۶۳۷ م. به چین راه یافتند. مقارن این احوال منچوها در سال ۱۶۴۴ م. سلسله چینگ یا منچو را تأسیس کردند. برای اطلاع از انقلابات نیم قرن اخیر و حکومت کنونی چین رجوع به دائرة المعارف فارسی شود.

چین - (ان) در اصطلاح و تداول و کتب نظم و نثر فارسی گاه به جای ترکتان چین بکار رفته است و آن قسمت از آسیای مرکزی که ترکتان شرقی و یا ترکتان چین خوانده می شود فضای محصور بین جبال تیان شان و کونلن و نجد پامیر یعنی حوضه نهر تاریم و شنب آن مثل ختن دریا و قند دریا و کاشغر دریا و آق سوست و پیش مسلمین به نام کاشغر و ختن معروف بوده است. در شواهد ذیل اشاره به کلمه چین شده است گاه چین اصلی و گاه چین اصطلاحی:

برفت آن برادر ز روم این ز چین
به زهر اندر آمیخته انگین. فردوسی.
نبودش جز از رزم چین آرزو
به بازو خم خام و چین در برو. فردوسی.
هند چون دریای خون شد چین چو دریابار او
زین قبل روید به چین بر شه مردم استرنگ.
عسجدی (از فرهنگ اسدی نخبجوانی).

شاه راسر سبز باد و تن جوان تا هر زمان
شاعران آندش از انصای روم و حد چین.
منوچهری.

ملکی کو ملکان راسر و ماهه شکند
لشکر چین و چگل را به طلایه شکند.
منوچهری.

بفرمود جستن به چین علم دین را
محمد شدم من به چین محمد.
ناصر خسرو.

سوی چین دین من راه بیاموزم

مر تراگر نکنی روی و جبین پرچین.
ناصر خسرو.

تا هسای نام تو بگشاد بال
از فضای قیروان تا حد چین. خاقانی.

میخش از روم در عرب فکند
گردش از چین به بربر اندازد. خاقانی.

به ترکتان اصلی شو برای مردم معنی
به چین صورتی تا کی بی مردم گیا رفتن.
خاقانی.

بر تریش که تبت چین شد چو بگذری
از بوی ناهه عطسه مشکین زند مشام.
خاقانی.

دگر باره پرسید کز چین و زنگ
ورقهای صورت چرا شد دورنگ. نظامی.

محقق همان بند اندر ایل
که در خویرویان چین و چگل.

سعدی (بوستان).

- آرایش چین: زینت و زیور ساخت و خاص چین. این ترکیب پنج بار در شاهنامه بکار رفته است اما نوع زیور و زینت از آن شواهد بر نمی آید، شاید پرده نقاشی و آینه بندی مراد باشد. رجوع به کلمه آرایش شود:

در ایوان یکی تخت زرین نهاد
به آیین و آرایش چین نهاد. فردوسی.

- آهوی چین: آهو که در سرزمین چین زیست کند:

نشکفت اگر چو آهوی چین مشک بردهم
چون سر به خورد سنب و بهمن برآورم.
خاقانی.

- آینه چین: آینه ساخت کشور چین:

خسرو چین از افق آینه چین نمود
ز آینه چرخ رفت رنگ شه زنگار. خاقانی.

- بتخانه چین: بتکده سرزمین چین:

بتی دارم که چین ابروانش
حکایت می کند بتخانه چین. سعدی.

- ترکان چین: خویرویان چینی. زیبارخان چین:

همه ترکان چین بادند هندوش
مباد از چینیان چینی بر ابروش. نظامی.

- ترکتان چین: رجوع به کلمه چین شود.

- خاقان چین: نام عمومی فرمانروایان ترکتان شرقی است و گاه در ادبیات و روایات نظم و نثر داستانی، بر فرمانروایان قبایل ترک ماوراءالنهر نیز اطلاق شده است:

گریزان و رخسارگان پر ز چین
همی رفت تا پیش خاقان چین. فردوسی.

- خاقان چینی: خاقان سرزمین چین:

ز چین تا به گلزریون لشکرست

1 - Jorgen.

2 - Tangut. (Tangqut).

بر ایشان چو خاقان چینی سرست.

فردوسی.

— سیه‌دار چین؛ سالار و سردار سپاهیان چین. فرمانروای سرزمین چین.

سیه‌دار چین هر دم از چین دیار

فرستاد نزلی بر شهریار. نظامی.

— صنم چین؛ زن و خوبروی از مردم چین؛

همه عالم صنم چین به حکایت گویند

صنم آن است که در هر خم زلفش چین است.

سعدی.

— سففور چین؛ نام عمومی پادشاهان چین؛ پادشاه چین را سففور گویند (مجم‌التواریخ و‌القصص ص ۴۲۰).

— لمبت چین؛ زیباروی از مردم چین؛

گرفته‌راه تماشا بدیع چهره بتانی

که در مشاهده عاجز کنند لمبت چین را.

سعدی.

— مشک چین؛ مشک که از چین آرند؛

چون مشک چین نو داری ز آهوی چین برس

آهو به چین به است که سنبل چرا کند.

خاقانی.

نه همه حکمت خدا اندر یکی شاعر نهاد

نه همه بویی بود در نافه‌های مشک چین.

منوچهری.

— نقاش چین؛ چهره‌پرداز چینی. صورتگر چینی؛

ابر شد نقاش چین و باد شد عطار روم

باغ شد ایران نور و راغ شد دای گنگ.

منوچهری.

فریدون گفت نقاشان چین را

که پیرامون خرگاهش بدوزند. سعدی.

— اکتایه از بهار است.

|| چینان. مردم چین. اهالی چین؛

نبودش جز از رزم چین آرزو

به بازو خم خام و چین در پرو. فردوسی.

چین. [ج] [اِخ] ^۱ (ارنست بوریس). عالم

وظائف‌الاعضاء انگلیسی در سال ۱۹۰۴م. در

آلمان متولد شد. استاد علم‌الامراض در

آکسفورد برای همکاری با فلوری ^۲ و

فلینگ ^۳ در کشف پنی‌سیلین قسمتی از

جایزه نوبل ۱۹۴۵م. به وی داده شد.

چین آب. (ا مرکب) پس آب که کشت را

دهند پس درو کنند.

چین آویز. (نصف مرکب) آویخته با چین و

شکنج. || قسی پارچه ابریشم گران‌بها در

دوره محمدشاه و اوائل ناصرالدین‌شاه. قسمی

منسوج ابریشم. شاید صورتی دیگر از

قنایز باشد. (یادداشت مؤلف).

چینان. (ق) در حال چیدن. رجوع به چیدن

شود.

چین افتادن. [اُد] [مص مرکب] (... در

پوست یا جامه و گاه ابرو) شکنج گرفتن.

شکن و نورد پیدا آمدن. جمع شدن چنانکه پوست ترنجیده؛

باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم

ز آن پریشانی نگر در روی دست افتاده چین.

سعدی.

روی دریا در هم آمد زین حدیث هولناک

میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین.

سعدی.

چین انداختن. [اَت] [مص مرکب]

چین افکندن. چین دادن. به کیس و شکن

در آوردن.

— چین در ابرو از کسی انداختن؛ با کسی خشم گرفتن؛

ز کس چین در ابرو نینداختی

ز بازی به تندی نیرداختی. سعدی (بوستان).

چین اندرون. [اِن اَد] [لخ] ظاهراً چین

اصلی مراد باشد؛ پادشاه چین اندرون را

تسغزخاقان گویند. (مجم‌التواریخ

و‌القصص ج بهار ص ۴۲۰).

چین برداشتن. [بَ تَ] [مص مرکب]

چین پیدا کردن. چروک برداشتن. کیس

خوردن. شکنج و نورد پیدا کردن. شکن

گرفتن.

چین بروج. [بَ] [لخ] نام دهی از ده‌های

هزارجریب. (سفرنامه سازندران و استرآباد

تألیف رابینو ص ۱۶۵). رجوع به چینی بارج

شود.

چین پرورد. [بَ وَ] [نصف مرکب]

پرورده سرزمین چین که در چین پرورش

یافته باشد؛

شاه از آن تگ چشم چین پرورد

خواست کز خاطرش فشانند گرد. نظامی.

چین پیدا کردن. [بَ کَ دَ] [مص

مرکب] چین خوردن. چروک یافتن. کیس

پیدا کردن. نورد و شکنج یافتن. شکن گرفتن.

رجوع به جمع شدن شود.

چین جنوبی. [اِن جَ] [لخ] رجوع به

چین و تاریخ مغول اقبال و‌الدائرة المعارف

فارسی شود.

چین چوروک. [نُ جُ] [ا مرکب]. از

اتباع) رجوع به چین و چروک شود.

چین چیخری. [لخ] نام پدر مرتبه که از

مردم پارس و از محلی به نام «کوگ‌نگا» بود

این مرد بر داریوش یاغی شد و چنانکه در

کتیبه بیستون آمده است به اهالی خوزستان

گفت: من ای ماینس پادشاه خوزستانم.

چینچیللا. (اسپانیایی). ^۱ پستاندار جوونده

کوچکی است که در آمریکای جنوبی در

رخنه‌های سنگی کوه‌های آند در بولیوی و

پرو و شیلی زندگی میکند، و نام علمی آن

Clinilla laniger است. پوست نرم

خاکستری آن یکی از گرانبهاترین پوستهای

قیمتی است. (از دائرة المعارف فارسی).

چین چین. (ص مرکب) شکن شکن. با چین‌های بسیار. صاحب چین‌های بسیار.

پرشکن؛

ای زلف سرکشت همه چین چین شکن شکن

مویت برای بردن دلها رسن رسن.

چین خای. [لخ] نام ایالتی از چین به

مساحت ۶۹۷ هزار گز مربع و دارای یک

میلیون و دویست هزار سکنه و کرسی آن

نین‌شاه است.

چین خوردگی. [خسوز / خسرد / د]

(حمامص مرکب) حالت و چگونگی

چین خوردن.

چین خوردن. [خسوز / خسرد] [مص

مرکب] شکن گرفتن. ترنجیدن. شکن یافتن.

چروک پیدا کردن. چنانکه رخسار و رو. لا و

تا یافتن چنانکه در پارچه؛ این پارچه خوب

چین نمیخورد. رجوع به ترنجیدن شود.

چین خوردن. [خسوز / خسرد / د] [نصف

مرکب] ^۵ با چین. نوردیده و شکن گرفته.

مشتنج. با نورد.

چین دادن. [د] [مص مرکب] در

اصطلاح خیاطی تا کردن پارچه و لاهار

طول یا عرض آن پیدا آوردن.

چین دار. (نصف مرکب) چین‌دارنده. دارای

شکنج. با نورد. با تا و لاهای بسیار.

چین دیار. [لخ] دیار چین. سرزمین چین.

چینستان؛

سیه‌دار چین هر دم از چین دیار

فرستاد نزلی بر شهریار. نظامی.

چینستان. [ن س] [لخ] (مرکب از: چین +

ستان. پسوند مکان که غالباً به نام سرزمینها

می‌پیوندد). سرزمین چین. کشور چین.

مملکت چین؛ افراسیاب ملک ترکستان بود.

ملکی بزرگ بود و همه ترکان زمین مغرب به

فرمان او بودند و نشست او در بلخ بودی و

گاهی در مرو بودی و شهر بلخ همه ترکان

داشتند و از جیحون گذشته بودند و همه بلخ و

مرو خیمه‌ها و خرگاهها ترکان بود تا سرخس

تا عقب نیشابور به سه فرسنگ از این سوی

همه ترکان بودند، و این همه به پادشاهی

منوچهر بود و افراسیاب بگرفته بود و سپاه او

را عدد پیدا نبود و پادشاهی او از حد جیحون

گذشته بود با این زمین‌ها از آب این طرف تا

فرغانه و ترکستان تا حد چینستان همه سپاه

او بود پس آن سپاه بکشید و به حد منوچهر

آمد. (ترجمه طبری بلعسی). مشرق تبت

بعضی از چینستان است. (حدود العالم).

1 - Chain, Ernest Boris.

2 - Florey.

3 - Fleming.

4 - Chinchilla.

5 - Ridé.

ناحیتی است که مشرق او دریای اقیانوس شرقی است و جنوب وی حدود واقواق و کوه سراندیب و دریای اعظم و مغرب وی هندوستان و تبت است و شمال وی حدود تبت و تفزغز و غرخیز و این ناحیتی است بسیار نعمت با آب روان و اندر او معدنهای زر است بسیار و اندر آن ناحیت کوه است و سیابان و دریا و ریگ است و ملک او را قفقوزچین خوانند و گویند که از فرزندان قزیدون است و گویند که ملک چین سیصد و شصت ناحیت دارد که هر روزی از سال مال یک ناحیت را به خزینه آرند و مردمان این ناحیت مردمانی خوب صنعت اند و کارهای بیع کنند و برود عنان^۱ اندر نشسته به تبت یند به بازرگانی و بیشترین از ایشان دین مانی دارند ملک ایشان شمنی است و از این ناحیت زر بسیار خیزد و حریر و پرنده و خاوپیز چینی^۲ (۲) و غضاره (۳) و دارچینی و ختو که از او دسته های کارد کنند و کارهای بیع اندر هر جنسی و اندرین ناحیت پیل و گرگ است. (حدود العالم ص ۵۹ و ۶۰ ج ۳ ستوده):

یر پیل و آن سنگ اکوان دیو که از ژرف دریای کیهان خدیو فگندست بر پیشه چینستان یاور ز بیژن بدان کین تان. فردوسی. روز میدان گر ترا قماش چینستان بدید خیره گردد شیر بنگارد همی نقش سوار. فرخی.

کاروان مهرگان از خزران آمد یاز اقصای بلاد چینستان آمد. منوچهری. وز خوب غلامان همه خراسان چون بتکده هند و چینستانست.

ناصر خسرو. به طغرا بر کشد صورت بسان نقش چینستان به دفتر بر کشد جدول بسان صحن انگلیون. امیرمزی.

چین شرقی. [ن ش] [اخ] رجوع به چین و رجوع به شدالازار ص ۵۰۸ شود.

چین شمالی. [ن ش] [اخ] رجوع به چین و ختا و تاریخ مغول اقبال و دایرة المعارف فارسی شود.

چینقای. [اخ] از مشاهیر امرای عیسوی و گهای قان. رجوع به تاریخ مغول اقبال ص ۱۵۲ و ۱۵۴ و ۱۵۸ شود.

چین کوردن. [ک د] [مص مرکب] چیدن. فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۴۹. رجوع به چیدن شود. [چین و شکن پیدا آوردن در رخسار و ابروان. فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۴۹].

چین کیانگ. [ک] [اخ] بندر آزاد چین بر ساحل یانگ تسه کیانگ در (کیانگ مو)

دارای ۶۲۵۰۰۰ سکنه.

چینگانه. [ن / ن] (۱) ترکی شده کلمه اروپائی تزیکان یا تسیگان^۱ سوزمانی. غربال بند. فیج. فیوج. غره چی. قشمال. کولی. لوری. لولی^۲. کوچ و بلوج. یادداشت مؤلف). رجوع به لوری و لولی شود.

چینگتالو. [ا] [اخ] شهری در شمال ایالت شانتونگ چین، کنار دریای زرد. در سال ۱۹۴۸ م. جمعیتش در حدود ۸۸۴۳۶۸ نفر بود. از سال ۱۸۹۸ تا ۱۹۱۴ م. این شهر به عنوان جزئی از کیائوچو تحت حکومت آلمان بود، و از سال ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۲ م. ژاپن آن را در دست داشت. پس از جنگ دوم جهانی تا سال ۱۹۴۹ م. پایگاه دریائی ممالک متحده امریکا گشت. (از دائرة المعارف فارسی).

چین گرفتن. [گ ر ت] [مص مرکب] چین برداشتن. و شکن یافتن:

دم خون چورود مبین هین گرفت

ز غم چهره شاه چین چین گرفت. اسدی.

چینگهای. [اخ] ^۷ یا کوکونور. ایالتی در شمال غربی چین، به وسعت ۶۴۷۵۰۰ هزار گز مربع و جمعیت ۱۶۷۶۵۳۴ نفر. کرسی آن سینگ. از جنوب غربی به تبت محدود است. بیشتر آن فلاتی مرتفع است. دریاچه کوکونور در آن قرار دارد. صادرات عمده اش پشم و پوست دباغی نشده است. این پهنه در حدود سال ۱۷۲۴ م. تحت استیلای چین درآمد. (از دائرة المعارف فارسی).

چین لوتنگ. [اخ] ^۸ نام اصلیش هونگلی^۹ (۱۷۱۱ - ۱۷۹۹ م.) چهارمین امپراطور (۱۷۳۶ - ۱۷۹۶ م.) چین از سلطه چینگ. در دوره سلطنت وی چین به منتهای وسعت خود رسید. چین لونگ در قبال تجاوزات دول غربی مقاومت کرد، و مدتی فعالیت مبلغین مسیحی را ممنوع ساخت. دربارش مرکز هنرمندان و اهل فضل و خود نویسندهای سرکار ولی کم مایه بود. (دائرة المعارف فارسی).

چینلینگ. [اخ] چینلینگ شان. نام رشته کوهی در چین شمالی است.

چین ماچین. [ا مرکب] از اتباع چین و ماچین. قیر و فر. با چین های بسیار در جامه. رجوع به چین و ماچین شود.

چین ماچین. [ن] [اخ] چین و ماچین. نام چین شمالی؛ یعنی ترکستان. ابن البیطار در شرح ماده راوند گوید: فارسیان، چین شمالی یعنی ترکستان را چین ماچین خوانند و آن مثل این است که بگویند چین چین. «و هو بیلاذ التترکستان التي یسمونها الفرس چین ماچین؛ ای صین الصین». (مفردات ابن البیطار ج ۱ ص ۱۳۱).

شاید اصل آن چین و ماورا چین باشد؛ یعنی چین و کششین و نیز ممکن است مراد چین (ترکستان شرقی) و مهاچین (چین بزرگ) باشد. رجوع به چین و ماچین شود.

چیندگی. [ن ن د / د] [ا] (حامص) حالت و چگونگی چیتده. عمل چیتده. رجوع به چیتده شود.

چینده. [ن ن د / د] [د] (نف) آنکه چیتده. که چیدن کار دارد. رجوع به چیدن در همه معانی شود: جان، جانی؛ چیتده میوه. (مستهی الارب).

چینو. [اخ] دمی است از دهستان قندرسک بخش رامیان شهرستان گرگان. در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری رامیان واقع است. کوهستانی است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود و محصولش برنج و غلات. ارزن و لینیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چینوار. [چین] [ص] چینور. راست. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۴۷).

چینوت. [چین و] [اخ] [پل یا پول یا بوهل] در روایات زردشتیان پل صراط است. چینود. رجوع به چینود و رجوع به صراط شود.

چین و چروک. [ن چ] [ا مرکب] از اتباع چین و چوروک. چین و شکن. باشکن و نورد بسیار. باکیس و نورد و شکنج بسیار. **چین و چروک خوردن.** [ن چ] [خوژ] / [خز د] [مص مرکب] تا خوردن. شکن یافتن. کیس برداشتن. بسیار نورد و شکن یافتن.

چین و چگل. [ن چ گ] [اخ] سرزمین چین (ترکستان شرقی) و ناحیه چگل (در ماوراءالنهر) و در تداول شاعران قدیم این دو نام بیپای آید:

ملکی کو ملکمان را سر و مایه شکند

لشکر چین و چگل را به طلایه شکند.

منوچهری. **چین و چوروک.** [ن] [ا مرکب] از اتباع

رجوع به چین و چروک شود.

چین و خم. [ن خ] [ا] (ترکیب عطفی). [مرکب] پیچ و تاب. شکن و نورد. رجوع به چین و نیز رجوع به خم شود.

چینود. [ن د] [اخ] [پل] صراط. چینوت. پل صراط به اعتقاد زرتشتیان. به موجب

۱- نل: غیان. ۲- نل: خاوخیر چینی.

3 - Tchín-Kaiang.

4 - Tzigane.

5 - Bohemienne.

6 - Tsingtao.

7 - Tsinghal.

8 - Chien lung.

9 - Hung - li.

روایات زردشتی، یک سوی این پل بر روی قلعه دانیشی است، که نزدیک رودی است بهمین نام. و در ایران و بیخ واقع است، و سوی دیگرش بر کوه البرز قرار دارد، و در زیر پل، در حد میانه‌های آن، دروازه دوزخ است. در کتب و روایات زردشتی راجع به این پل و دشواریهایی که در هنگام عبور از آن پیش می‌آید سخن بسیار رفته است. به اعتقاد عامه زردشتیها این پل در هنگام عبور نیکان و خاصان به قدر کافی گشاده و عریض میشود، و در موقع عبور بدکاران تا به اندازه لبه تیغ باریک میگردد، و از این رو روح بدکار از آنجا بدون دوزخ می‌افتد. اوصاف چینود با آنچه نزد مسلمین راجع به پل صراط گفته میشود شباهت بسیار دارد. (دائرة المعارف فارسی). در فرهنگهای فارسی این کلمه به صورت خنیور نیز آمده است که ناگزیر مصحف و محرف کلمه چینود باید باشد و نیز در اشعار شاعران و شاید در تداول این کلمه صورت چینود نیز یافته است چنانکه اسدی به هر دو صورت و عنصری به صورت اخیر آن را بکار برده است:

ترا هست محشر رسول حجاز
دهنده به پول چینود جواز. عنصری.
بدانی که انگیزش است و شمار
همیدون به پول چینود گزار. اسدی.
رهاننده روز شمار از گداز
دهنده به پول چینود جواز. اسدی.
و اینک شواهد کلمه چینود:
سپه‌روی خیزد ز شرم گناه
سوی چینود پیل نباشدش راه. اسدی.
رهی سخت چون چینود^۱ تن‌گداز
تهی چون کف زفت روز نیاز. اسدی.
اگر خود بهشتی و گر دوزخی
گذارش سوی چینود پیل بود. اورمزدی.
چینور. [و] [ص] چینوار. راست. (فرهنگ شموری ج ۲ ص ۳۴۷).
چینور. [و] [لخ] دیگرگون شده کلمه چینود است. پل صراط. رجوع به چینود شود.
چین و شکن. [ن] [ش] ک [ترکیب عطفی.]
مرکب) نورد و شکنج. رجوع به چین و رجوع به شکن شود.

چین و ماچین. [ن] [لخ] چین ماچین. چین و ماوراء چین. یا چین و کشنشین^۲ یا چین و ماچین:
چین تو ظاهر و ماچین به مثل باطن
تو به چین بودی و مانده‌ست ترا ماچین.
ناصر خسرو.
چین و ماچین. [ن] [ل] مرکب، از اتباع چین ماچین. قر و فر. با چین‌های بسیار در جامه.
چینوی. [نوئ] [لخ] نام یکی از بزرگان

چین و از یاران خاقان ترک معاصر بهرام چوبینه:

به چین مهتری بود چینوی نام^۳
دگر سرکتی بود زنگوی نام. فردوسی.
چینه. [ن] [ل] مأخوذ از نام خاص چین، نارنج. جنه. (دزی ج ۱ ص ۲۳۹).
چینه. [ن] [ن] [ل] جنه. دانه مرغان. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). دانه‌ای که مرغان خورند. (غیاث اللغات). علف مرغ بود. (اوبهی). دانه که مرغان خورند. آنچه از دانه و جز آن که مرغ به ستقار از زمین چیند. (یادداشت مؤلف). در تداول گناباد خراسان دانه‌ای که به طور دهند. دان. دانه. چیلک. رجوع به چیلک شود:
همه کارها را سرانجام بین
چو بدخواه چینه نهد دام بین. اسدی.^۴
جهان دامدارست نیرنگ‌ساز
هوای دلش چینه و دام آرز.

اسدی (گرشاسبنامه)
نباشد سوی چینه آهنگ باز
نه تیهو سوی گوشت آید فراز.
اسدی (گرشاسبنامه)
وگر مرغکی کوچک آید فراز
دهدش آب و چینه به روز دراز.
اسدی (گرشاسبنامه)
همای هست، خاقانی سخن دانم
که هیچ خوشه نیرزد برای چینه من.
خاقانی.
مرغت جان عاشق و چندانش حوصله
کز هر دو کون لایق او نیست چینه‌ای.

عطار.
نقل است که گفت در سفری بودم، صحرا پر برف بود و گبری را دیدم دامن در سر افکنده و از صحرا برف می‌رفت و ارزن می‌پاشید. ذوالنون گفت ای دهقان چه دانه پاشی؟ گفت مرغکان چینه نیابند. دانه می‌پاشم تا این تخم بپرازد و خدای بر من رحمت کند. گفتم دانه‌ای که بیگانه باشد کی پذیرد؟ گفت اگر نپذیرد بیند آنچه میکند. (تذکره الاولیاء).
مگر خدنگ تو مرغیت آهتین متقار
که هست چینه او دانه دل دشمن.
اثیر اومانی.

بی عدد لاحول در هر سینه‌ای
ماند مرغ حرشان بی چینه‌ای. مولوی.
مرغ جائی رود که چینه بود
نه بجائی رود که چی نبود. سعدی (گلستان).
و بزرگان گفته‌اند مرغ را چینه باید و کودک را شیر. (از فتوت‌نامه ملاحین کاشفی).
ترا سخن چو خوش آید ز طوطی نطقی
بده ز شکر الطاف خویش چینه او.
حسین مؤیدی دهستانی.
- چینه بر چین، یا چینه در چین؛ صفت

جوجه‌ای که خود به تنهائی دانه از زمین برچیند و در امر تغذیه نیازی به مادر نداشته باشد.

||چینه‌دان. رجوع به چینه‌دان شود: چینه‌اش خالی شده است. ||چهار دیوار. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی):
بر از میوه کن خانه را تا به بر^۵
بر از دانه کن چینه را تا به سر.
ابوشکور (از حاشیه فرهنگ اسدی).

چینه. امروز به معنی دیوار گلین است و شعر ابوشکور را هم در فرهنگ اسدی برای خنبه شاهد آورده‌اند یعنی کلمه چینه را خنبه خوانده‌اند. (یادداشت مؤلف). ||در اصطلاح بنائی دیوار گلی. دیوار گلین. دیواری که از گل برآرند بی آجری و خشتی. دیواری که از گل بی خشت برآرند. دیواری از گل برآورده. (یادداشت مؤلف). در تداول گناباد خراسان آن را دای گویند. دیوار گلی که از رده‌های گل برآورند. در تداول شوشتر دگ و نسبو و نسبو گویند. ||در اصطلاح بنائی هر مرتبه از گل باشد که بر دیوار گذارند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). هر طبقه از طبقات دیوار از گل برآمده. لاد. رده دیوار. (غیاث). رخص. چینه بن دیوار. رمص: رسته بنا یا چینه دیوار برتر از رسته بنا باشد. (منتهی الارب). ||در زمین‌شناسی لایه‌ای از سنگ که سراسر آن کم و بیش یکسان و نسبت به لایه‌های فوقانی و تحتانی آن مشخص باشد. طبقه‌ای از زمین. (از لغات مصوب فرهنگستان).

چینه. [ن] [ن] [ل] اسم است از کلمه چین (از مصدر چیند) در مقام تخصیص نوع از جنس. رجوع به چین شود.
- خارچینه: خارچین. ابزار خارکن.
- موچینه: موچین. آلت کندن موی از رخسار.

چینه چین. [ن] [ن] [ل] (نف مرکب) دانه چین. که دانه از زمین برگردد. دان جمع کن:
زاغ سپه‌روی بود چینه چین
چرخ سپه چشم بود دورین. امیر خسرو.
چینه خوار. [ن] [ن] [ل] خوا / خا (نف مرکب) دانه خوار. مرغی که دانه خورد. مرغی که از دانه تغذیه کند. ||جوجه‌ای که بی یاری و کمک دانه برچیند.

چینه خواری. [ن] [ن] [ل] خوا / خا (حامص ۱-ن: چینور.
2 - Chine et Cochinechine.
۳-ن: به چین اندرون بود حسری نام (و در این صورت شعر متن شاهد نخواهد بود).
۴- این بیت در بعضی نسخ شاهنامه به نام فردوسی است (رجوع شود به شاهنامه ج بروخیم ص ۷۸۹).
۵-ن: به در

سربک) عمل چینه خوار. دانه خواری. دانه خواری.

چینه دادن. (ن / ن / ن) [مص مرکب] دانه دخن به مرغ. دادن دان. غذا دادن به طیور از حیوب و شبه آن؛ زق؛ چینه دادن مرغ بچه را بخنار. (تاج المصادر بهقی). عذار؛ چینه دخن مرغ بچه را به منقار. (تاج المصادر بهقی). زغل؛ چینه دادن مرغ بچه را به منقار. منتهی الارب).

چینه دان. (ن / ن) [مرکب] ۱) مرکب از چینه + دان، ظرف) حوصله مرغانه را گویند. بهان، حوصله مرغان است که دانه در آن جمع شود، و آن را زاغر نیز گویند. (آندراج) تنجمن آرا). علف دان مرغ جای دانه و خوراک مرغان و آن غصه سنگ دان است. (یادداشت مؤلف). زاو، زاو، زاو، (منتهی الارب). قونص. حوصل. حوصل. چیلک دان. کیز. (یادداشت مؤلف). حوصل. حوصل. غرغرة. غرغرة. نُعْمَةُ. توطه. قریه. (منتهی الارب). چیلک دان (در تداول مردم قزوین). چینه دان میان مری و سنگدان قرار گرفته و در بردن مواد سخت معده را یاری میکند. چینه دان مرغان شکاری، ماکیانها و کبوترها و پرندگان بالارونده مخصوصاً طوطیها غالباً بزرگ میشود. چینه دان کبوترها دو زائده دارد که به هنگام ترخ تازه تخمها (که جوجهها تازه از تخم برآمده باشند) ماده پیریمانندی ترشح میکند که جوجههای نوزاد در روزهای زندگی از آن تغذیه میکنند.

مردوس غرابخوار هر دم دورس ز چینه دان برانداخت. خاقانی. حبه سنگدان مرغ و چینه دان آن. (منتهی الارب).

چینه دان کسی را تکاندن یا چیلک دان کسی را خالی کردن؛ کنایه از زیر پای کسی را کشیدن و مزه دهان کسی را فهمیدن است. حَضُّ. (یادداشت مؤلف).

چینه دانه. (ن / ن / ن) [مص مرکب] حوصله مرغان. (غیاث اللغات) (آندراج). چینه دان. رجوع به چینه دان شود.

چینه نازی. (ن / ن) [حماص مرکب] - ختن دیوار گلی. چینه کسی. بنا کردن و برآوردن دیوار از ردههای گل، [ترتیب قرار گرفتن سنگهای تهنشتی به صورت چینهها چنانکه در آبهای را کد مواد سنگینتر سریعتر رسد دیگر در ته آب نشست میکنند. در چینی جاری نیز، وقتی که سرعت جریان به اندازه کافی کم شود، مواد درشتتر زودتر از مواد خردتر فرومی‌نشینند. تهنشتن شدن مواد معمولاً به وضع افقی است و طبقاتی که روی هم تهنشتن میشوند با هم متوازی‌اند. هر یک از این طبقات یک چینه یا بستر، و صفحه

فاصل بین دو چینه «بستر» خوانده میشود. در تقسیمات ازمنه زمین‌شناسی، چینه‌سازی‌های متعلق به یک دوران را گروه، به یک دوره را سیستم، به یک دور را ریه و به یک عصر را «سازند» خوانند این دسته‌ها اغلب بسبب وجود طبقات ناموافق از هم جدا میشوند، و آنها طبقاتی هستند که در چینه‌های مجاور آنها ناپوستگی دیده میشود. این ناپوستگی علامت آن است که در فرایند ساخته شدن سنگها، بسبب فرسایش یا به علت موقوف شدن تهنشت، توقفی روی داده است. (دائرة المعارف فارسی).

چینه شناسی. (ن / ن ش) [نف مرکب] عالم به به معرفت طبقات الارض. که به علم طبقات الارض آشنا باشد.

چینه شناسی. (ن / ن ش) [حماص مرکب] علم و معرفت به طبقات الارض. قسمتی از زمین‌شناسی است که از چینه‌های زمین و شرایط تشکیل آنها، و سن نسبی و پراکندگی و سایر خصوصیات آنها بحث میکند.

چینه کشی. (ن / ن ک / ک) [نف مرکب] چینه‌ساز. آنکه دیوار از رده‌های گل برآرد، بنایی که کار او ساختن چینه است. آنکه دیوار گلی کند. بنا که چینه کشد. که چینه برآرد. که دیوار گلی سازد. که چینه کند باغ و خانه و جز آن را. دیوارگر. (یادداشت مؤلف). در منتهی الارب در ذیل کلمه رفاص آمده است: دیوار گلین‌ساز. و در المنجد چنین آمده: الرهص من العائط: اول صف منه الطین الذی یبني به والزفاص عامله.

چینه کشی. (ن / ن ک / ک) [حماص مرکب] شغل چینه کش. کار دیوار گلی‌ساز. دیوارکشی. دیوارسازی. دیوارگری. کشیدن دیوار گلی.

چینه کشیدن. (ن / ن ک / ک) [مص مرکب] ساختن دیوار گلی. بنا کردن دیوار از گل. دیوار برآوردن از رده‌های گل.

چینی. (حماص) چیدن در تمام معانی. رجوع به چیدن شود.

- اسباب چینی؛ تهیه مقدمات عملی علیه کسی. توطه.
- انگورچینی؛ انگور چیدن.
- خسرچینی؛ خسرگزاری. سخن چینی. نظامی.

- دینارچینی؛ برچیدن و جمع آوردن دینارهای پراکنده بر زمین.
- راسته چینی؛ در اصطلاح حروف چینیان و مطابع، چیدن صفحات بدون حواشی و پاورقی و زیرنویس و بدون گذاردن علامات و شماره‌ها در متن و حاشیه است. مرتب کردن حروف در صفحاتی که مشتمل بر متنی

بدون حواشی و زیرنویس است.
- [در اصطلاح بنایی، در یک رده قرار دادن آجرهای دیوار و بی پشامدگی و فرورفتگی برآوردن آن.

- سنگ چینی؛ محصور کردن محلی با سنگ. برآوردن دیواری یا بنایی یا دیوار چاهی با سنگهای خرد و درشت.
- کهنه چینی؛ برچیدن کهنه و ژنده از کوبها.
- لقمه چینی؛ کهنه چینی.

- مقدمه چینی؛ ترتیب دادن پیش درآمد کلام.
- نکته چینی؛ مضمون‌های باریک و دقیق عنوان کردن. در کلام آوردن لطافت و دقایق مضامین.

چینی. (ص نسبی) از مردم چین. از چین. اهل چین.

سرای تو بر سرو و پر ماه و پر گل
ز یغمانی و چینی و خلخانی. فرخی.
همه ترکان چین باندند هندوش
مباد از چینان چینی بر ابروش. نظامی.
بیاد آید آن لببت چینی‌ام
کند خاک در چشم خوددینی‌ام.
سعدی (بوستان).

||منسوب به سرزمین چین.

- چینی برند؛ برند چینی. برنیان و حریر بافته در چین. پارچه ابریشینی که در چین کنند؛
مرا شاه ایران فرستد به هند
بچین آیم از بهر چینی برند فردوسی.
گراز کابل و زابل و مرز هند
شود روی گیتی چو چینی برند. فردوسی.
فرستاد نزدیک دانای هند
بسی اسب و دینار و چینی برند. فردوسی.

بریزادگان رزم را دلپند
پیولاد پوشیده چینی برند. عنصری.
نظامی بیاغ آمد از شهر بند
بیاری بستان به چینی برند. نظامی.

در ارتگ این نقش چینی برند
قلم نیست بر مانی نقشند. نظامی.

- ||شمشر چینی. شمشر ساخت چین.
- چینی تاج؛ که تاج ساخت چین دارد؛
شاه رومی قبای چینی تاج

جزیش داده چین و روم خراج. نظامی.
- چینی حریر؛ حریر که در کشور چین بافند؛
بفرمود تا پیش او شد دبیر

قلم خواست رومی و چینی حریر. فردوسی.
تار آورم عود و مشک و عبیر
زمین را بپوشم به چینی حریر. فردوسی.
- چینی سجنجل؛ آینه چینی؛
ز آهن هندی به عشق تیغ او

چینیان چینی سجنجل کرده‌اند. خاقانی.
- چینی سرشت؛ متداول و معمول چین که

سابقه تدارک آن به چین کشد:

گذشت از خورشهای چینی سرشت

که رضوان ندید آن چنان در بهشت. نظامی.

- چینی کلاه؛ کلاه ساخت چین یا معمول در چین دارد.

- [[دارنده کلاه ساخت چین یا معمول در چین؛

که رومی کمر شاه چینی کلاه

نشست از بر گاه روزی پگاه. نظامی.

- چینی نگار؛ نگاشته و تصویر کرده چین. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- [[نگار اهل چین. خو بروی چینی.

- آبیگنه چینی؛ شیشه که در چین سازند.

- بدل چینی؛ نام عمومی هر نوع ظرف سفالی که از گل رس معمولی ساخته و به آن لعابی از اکسید قلع داده باشند. نوع پست چینی.

رجوع به بدل چینی شود.

- تمثال چینی؛ نقش و تصویر و مجسمه و تندیس ساخت کشور چین؛

بهشتی مرغی ای تمثال چینی

در این دوزخ بگو تا چون نشینی. نظامی.

- حریر چینی؛ حریر یافت چین و حریر که از چین آرند.

- خط چینی؛ رجوع به چینی (خط) شود.

- دببای چینی؛ پارچه ابریشمی که در چین بافته باشند؛

یکی گفتش ای خسرو نيمروز

زدببای چینی قبائی بدوز. سعدی (بوستان).

- دینار چینی؛ زر مکوک چین. دینار که به چین سکه کنند؛

زدینار چینی ز بهر تار

بیاورد فغفور چین صد هزار. فردوسی.

- زبان چینی؛ رجوع به چینی (زبان) شود.

- سیر چینی؛ سیر ساخت چین؛

همان خود و شمشیر و برگستان

سیرهای چینی و تیر و کمان. فردوسی.

- ظرف چینی؛ رجوع به چینی در معنی ظرف شود.

- فرش چینی؛ گستردنی که در چین یافتند؛

یافت از فرش چینی آیش. نظامی.

- فغفور چینی؛ پادشاه چین. رجوع به چین شونده؛

نچوید همی جنگ تو فور هند

نه فغفور چینی نه سالار سند. فردوسی.

- کاس چینی؛ کاسه چینی؛

مژه چون کاس چینی نم گرفته

میان چون موی زنگی خم گرفته. نظامی.

- کاسه چینی؛ سفالینه‌ای که از خاک مخصوص اول به چین کردند. رجوع به چینی در این معنی شونده؛

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند

به چهل سال کاسه چینی. سعدی (گلستان).

- کبابه چینی؛ نوعی گیاه. رجوع به کبابه شود.

- کلاه چینی؛ چینی کلاه. کلاه ساخت چین.

- [[آلت موسیقی، از سازهای ضربی که در موسیقی نظامی بکار رود. جنس آن مسی و شامل کلاهی چینی است. این کلاه در انتهای چوبدستی استوار گردیده است و سر چوبدست از زنگوله‌های کوچک و بزرگ زیست یافته. چون چوبدست را تکان مختصری بدهیم این زنگوله‌ها به آواز درمی آیند.

چینی. (اخ) (خط...) چینی؛ یعنی الفبایی که چینیان بکار می‌برند طبق روایات اختراع امپراطور چین «فوهی» است، و هر حرف چینی اساساً مشکل از یک ریشه یا «کلید» و یک «فونتیک» است امروز غالباً توافق دارند که همه حروف فرهنگ چینی را از ۲۱۴ کلید استخراج کنند؛

نیشن یکی نه که نزدیک سی

چه سفدی، چه چینی و چه پهلوی.

فردوسی.

رجوع به دایرة المعارف فارسی شود.

چینی. (اخ) (زبان...) و لغت مردم چین این زبان مهمترین زبانهای گروه چین و تبتی و یکی از قدیمترین زبانهای زنده و زبانی است که بیش از هر زبان دیگر بدان سخن میگویند.

این زبان اصلاً یک هجائی است. در بحث از زبان چینی باید بین زبان ملفوظ و مکتوب فرق گذاشت، زیرا بجهانی که بخصوصیات خط چینی مربوط میشود این دو زبان از ایام قدیم در راههای متباعد سیر کرده‌اند. زبان چینی مشتمل بر لهجه‌های مختلفی است، که از جمله آنها لااقل هشت لهجه هست که هر یک زبان جدا گانه است، و برای صاحبان لهجه‌های دیگر به کلی نامفهوم است. این لهجه‌ها عبارتند از: کانتونی، سوانوئی، آمویی، فوجوئی، ونچوئی، و نینگپوئی که عموماً محدود بناوحاسی ساحلی جنوبی و مرکزی هستند، و لهجه‌های ها کا (جنوب شرقی چین)، و ماندان (لهجه اخیر مدتها است که لهجه اکثریت مردم چین است، و امروز صورت تنقیح یافته آن زبان ملی مردم چین میباشد). مزلک، صاحبان لهجه‌های مختلف بوسیله خط چینی، که خط واحدی است، با یکدیگر مرتبط‌اند. یک چینی اهل شمال زبان ملفوظ یک نفر چینی اهل جنوب را نمی‌فهمد، مثلاً «رود» را به لهجه چینی پکنی چیانگ^۱ به لهجه کانتونی کونگ^۲ و به لهجه ونچوئی کوآ^۳ گویند، ولی صورت مکتوب «رود» را هر چینی که ببیند معنی آن را می‌فهمد. این وضع درست مانند آن است که یک فرانسوی و یک آلمانی ارقام را تلفظ

کنند یا صورتهای مکتوب 1 و 2 و 3 و غیره را ببیند، در حالت اول هیچیک گفته دیگری را نمی‌فهمد و حال آنکه در حالت دوم، هر دو معنی مشترکی را می‌فهمند. مشخصات برجسته زبان چینی یکی تک هجائی بودن آن است، یعنی هر کلمه عبارت از یک هجاست و دیگر فقیر بودن آن است از نظر تنوع اصوات هجائی. (لهجه پکنی فقط ۴۲۰ و لهجه کانتونی در حدود ۷۲۰ صورت هجائی دارد و هیچ لهجه‌ای بیش از ۱۰۰۰ صوت هجائی ندارد). فهرست لغات چینی که امروز در محاورات یا تحریر بکار میرود با لغات نه کتاب شریعی (ووچینگ و شی شو)، از ۱۰۰۰ علامت تجاوز نمیکند، که نمایش کلمات تک هجائی هستند، ولی آزادانه با هم ترکیب میشوند (نظیر کلمات «کوردل» و «دوستدار» در فارسی). از جهت کتابت میتوان آنها را به سه دسته تقسیم کرد: صورت نگاشت‌ها، مفهوم نگاشت‌ها، و صورت نگاشت‌ها. صورت نگاشت‌ها بقایای دوران شکل نگاری هستند، و مشتمل بر علامات اشیاء ساده میباشند. مفهوم نگاشت‌ها از ترکیب دو علامت برای نمایاندن مفهومی وابسته به آنها حاصل میشوند. صورت نگاشت‌ها که در حدود ۹۰٪ علامات را تشکیل میدهند، از ترکیب یک علامت («ریشه») و یک جزء صوتی یا فونتیک^۴ ساخته میشوند و در آنها، ریشه نماینده معنی است و جزء صوتی فقط تلفظ را نشان میدهد. از یسرفت هائی که از جهت فرهنگ و تمدن در تاریخ چین اهمیتی بسزا دارد بط زبانی ادبی است به موازات زبان منطوق، که بندرت نوشته میشده است، مندرجاً از حیث تلفظ و معنی به صورت کتونی تحول یافته است، ولی زبان ادبی تقریباً به یک حال مانده است. در نتیجه یک فرد چینی که خواندن را آموخته است، بهمان سهولت که مثلاً روزنامه‌های امروز را میخواند و میفهمد، آثار ادبی سه هزار سال قبل را میخواند و میفهمد حال آنکه یک نفر انگلیسی زبان تحصیل کرده و مسلط بر زبان انگلیسی امروز از عهده فهمیدن زبان چاسر بر نیاید مگر اینکه این زبان را تحصیل کند. زبان اقلتهای چین به چهار گروه چینی و تبتی (جنوب غربی)، ترکی (شمال غربی)، مغولی (شمال)، و تونگوز (شمال شرقی)، تقسیم میشود. برای شرح و تفصیل رجوع به دائرة المعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین شود. ||ظواهر در شعر زیرین نام آهنگی است:

1 - Ciang.

2 - Kong.

3 - Koa.

4 - phonétique.

به نخن پاریسی و چینی و خماسو
به نخن مویه زال و قصیده لغزی. منوچهری.
چینی. (ص نسبی، لا بافته. منسوج. گلیم
منقش:

ز عراضی و چینی برگذراگه
یکی میدان بساط افکنده بر راه. نظامی.
چینی. (ص نسبی، لا چوب چینی.
نیشتا. (دزی). قطعات چوبی که به سرخی
زند و آب جوشانده آن را چون دارویی در
قدم به کار بردندی و بیشتر با عشب توأم
کردندی. و آن قطعات بریده بیخی است چند
سبی یا اناری، خردتر و درشتتر، با
سبی که به سرخی زند و طیبیان آب
جوشانده آن را بیشتر با عشب تجویز کنند در
ست سی چهل روز یابی.

- چوب چینی: رجوع به چوب چینی در
جای خود شود.

- تاز چینی، رجوع به دارچینی شود.
- شاه چینی، رجوع به شاه چینی شود.
- ورد چینی، گل سفید. گل مشکین. (از
مجمع الخواص). رقیق عشب صینی. رجوع به
چوب چینی شود.

چینی. (ص نسبی، لا نوعی ظرف شکستی
که ز گل و به طرز مخصوص سازند و در کوره
بزند سفالینه ای لطیف که اول به چین کردند
و امروز در همه جا سازند و باز بدان نام چینی
نهند. ظرف آبگینه که در قدیم از چین
می آوردند و بدین سبب به چینی شهرت گرفته
ست. قسمی ظروف سفالین منقش. ظروف از
حد کی مخصوص. ظروف سفالی که با خاک
مخصوص پزند و لعاب بر آن دهند. قسمی
سفالینه لطیف:

- توتی سمی کن از بهر آش
تسه گر چینی نباشد گو مباح.
- ز رجوع به ترکیب خاک چینی شود.
- چینی بنددار: چینی بندکرده. ظرف چینی
شکسته که او را پیوند کرده باشند:
- ز صنعت تو اعجاز
- چینی بندکرده آواز.

واله هروی (در صفت کارگران هرات).
- زیش خود چو خیزد گناه
عز زهد در دیده داد نگاه
- سر بر به یک توبه استوار
- قیمت فند چینی بنددار. ظهوری.
- چینی رشیدی: قسمی از چینی. (آندراج):
گر چینی رشیدی از قصر برآید بجای رشید
خشن می دانند. (ملاطفر).

- چینی بوزرا نوع نفیسی از ظرف چینی که
در شهر بوزرا فرانسه کنند.
- چینی ففوری: نوع نفیسی از چینی. نوعی
چینی نفیس. رجوع به ففوری شود.
- چینی کر: چینی کم آواز که چون بر جدار

آن ضربهای زنند آوازی با زنگ و مسند
برنیارده:

پست گردد چو سخن عیب سخن پردازست
چینی کر لقب چینی کم آوازست. تأثیر.
- چینی مرغی: نوع نفیسی از چینی با نقش
خاص و تصاویر.

- چینی هشرخان: نوعی از چینی که از
هشرخان روسیه آرند و نوع پست چینی
است.

- خاک چینی^۱: یکی از خالصترین اقسام
خاک رس است و بیشتر آن را کائولینیت
تشکیل میدهد. این اصطلاح را بعضی مترادف
با کائولن بکار میبرند. خاک چینی در
سفالگری (خاصه در ساختن چینیهای
ظریف) بکار میرود زیرا خوب قالبگیری
میشود و ریزدانه است، و با آتش سفید
میگردد. در کاغذسازی نیز موارد استعمال
دارد. (از دائرة المعارف فارسی).

چینی آموز. (نصف مرکب) آموخته از
مردم چین. که داننده چینی تعلیم کند:
این سخن را که چینی آموخت^۲

جامه نوکن که فصل نوروزست. نظامی.
|| (نصف مرکب) آموزنده زبان چینی. فراگیرنده
معارف چین.

چینی بلاغ. (ب) [بخ] دهسی است از
دهستان سهند آباد بخش بتان آباد شهرستان
تبریز. در ۲۷ هزارگزی جنوب باختری
بتان آباد و ۲۴ هزارگزی شوسه بتان آباد به
تبریز واقع است. کوهستانی و ۱۷۵ تن سکنه
دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش
غلات و شغل اهالی کشاورزی است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چینی بلاغ. (ب) [بخ] دهسی است جزء
دهستان عباسی بخش بتان آباد شهرستان
تبریز. در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری
بتان آباد و ۵ هزارگزی راه شوسه تبریز واقع
است. ۳۶۲ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری
میشود. محصولش غلات و حبوبات است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چینی بندون. (ب) [ز] (مص مرکب)
بهم پیوستن قطعات کاسه و بشقاب شکسته و
امثال آن با بندهای کوچک فلزی. کاسه
دوختن.

چینی بندون. (ب) [ز] (نصف مرکب)
کاسه بند. کاسه دوز. شصاب. که قطعات
شکسته چینی و سفال را به کمک بندهای
کوچک فلزی بهم متصل کند. طبق بند.

چینی بندونی. (ب) [ز] (حامص مرکب)
عمل چینی بندون. طبق بندی.

چینی پارچ. [بخ] دهی است از دهستان
شهریاری بخش چهاردانگه شهرستان ساری.
در ۳۴ هزارگزی جنوب خاوری به شهر واقع

است کوهستانی و جنگلی است. ۴۰ تن سکنه
دارد از رودخانه نکا و چشمه آبیاری میشود.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چینی جان. [بخ] محلی در راه رامسر به
رشت.

چینی خانه. [ن] [ا] مرکب) خانه که
ظروف چینی در آن باشد. (آندراج). [ارواقی
که در عمارتها سازند و طاقهای مختصر
نزدیک بهم به طرح غریب در آن ترتیب دهند
و ظروف چینی و شیشههای الوان در آن
گذارند برای خوشایندگی و آرایش آن مکان.

چینی خانه. [ن] [ا] (بخ) اسم محلی است در
اصفهان از یک سمت جنب عمارت دولتی و
از طرفهای دیگر پشت بازار مسگرها و میدان
شاه واقع است. (مرآت البلدان ۳۴۵ ج ۴).

چینی خانه. [ن] [ا] (بخ) رجوع به شیخ
صفی الدین (بقمهای) در دایرة المعارف فارسی
شود.

چینی ساز. (نصف مرکب) آنکه چینی سازد.
که ساختن ظروف لعابدار از خاک چینی کار
دارد. که کارش ظروف لعابدار ساختن از
خاک چینی است.

چینی سازی. (حامص مرکب) هنر یا
صنعت ساختن ظروف و اشیاء لعابدار و از
خاک چینی. رجوع به دایرة المعارف فارسی
(ذیل سفالینه سازی) شود.

چینی طراز. [ط] (ص مرکب) دارای طراز
چینی. با طراز چینی. با زیست و آرایش
چینی:

دگر باره این نظم چینی طراز
بین تا کجا میکند ترکاز. نظامی.

دخت سقلاب شاه نرسین نوش

ترک چینی طراز رومی پوش. نظامی.

چینی کار. (ص مرکب) که کار آن چون کار
چینیان است. که تصاویر و نقوش و عمل
چینیان باشد:

نقش این کارگاه چینی کار
بهر ترک بستی درین پرگار. نظامی.

چینی ناز. (ص مرکب) دارای ناز و کمرشمة
چینی. با کمرشمة و غنج و دلال چون چینیان:
گفت رومی عروس چینی ناز

کای خداوند روم و چین و طراز. نظامی.

چینی نگار. [ن] [ن] (نصف مرکب) که آفریننده
آن چینی باشد. که از مردم چین آن را ساخته
و پرداخته باشد. ساخته و پرداخته دست
چینی. [در چین ساخته و پرداخته شده.

1 - Esquine. Squine china. Snitax china.

2 - Sévres. 3 - China clay.

۴ - در هفت بیکر (ص ۱۹): جتی آموز (در این صورت شاهد نیست).

پرداخته و ساخته چین. ||ص مرکب) با نگار
و نقش چینی. ||سجازاً زیبا: نگار چینی. دلبر
چینی. زیباروی چینی:

مکن ترکی ای ترک چینی نگار
بیا ساعتی چین بر ابرو میار. نظامی.

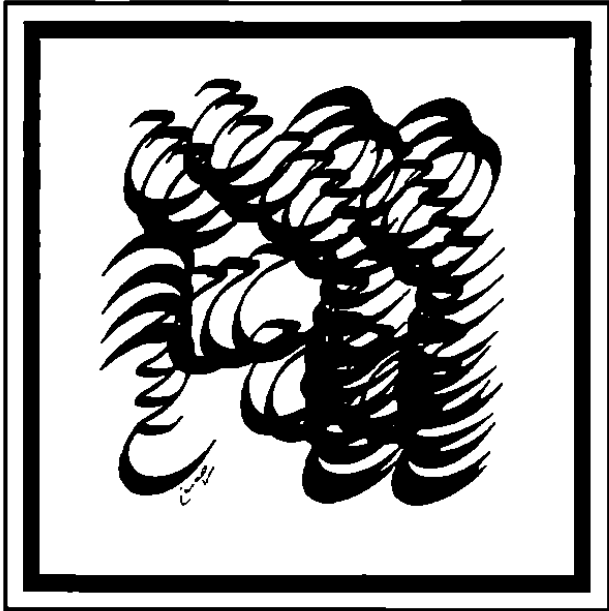
بهاری کهن بود چینی نگار. نظامی.

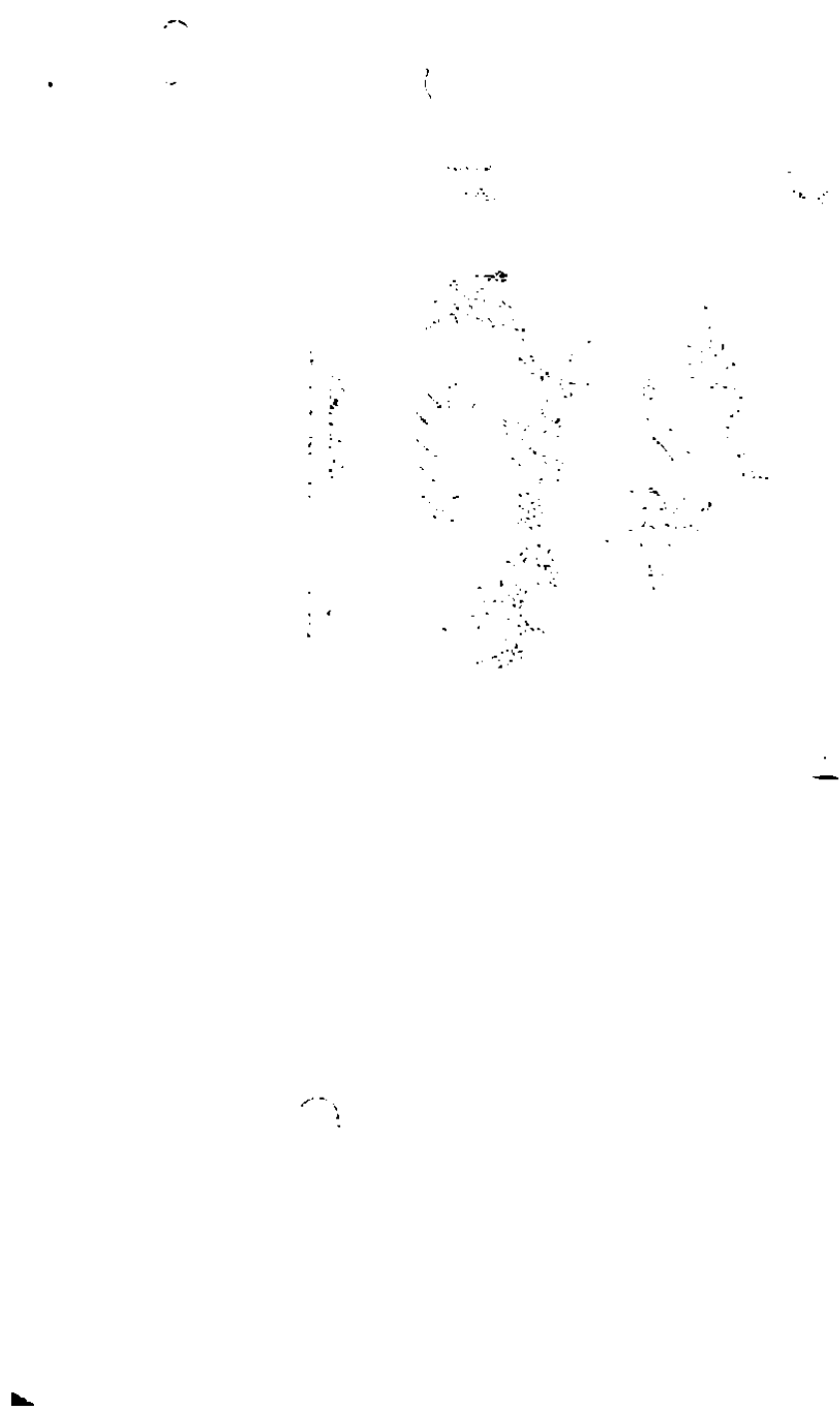
چینی نواز. [ن] (نف مرکب) نوازنده
چینی. که مایه نوازش چینی است:

ز غفلت صراحی است چینی نواز
دهان قدح مانده از خنده باز. ظهوری.

چیوی زاده. [ذ] [اخ] محمد افندی. از
علماء و شیخ الاسلامان دوران سلطنت
سلطان مرادخان ثالث و فرزند محیی الدین
چیوی زاده است و بسال ۱۹۱۵ ه.ق. درگذشته
است. (قاموس الاعلام ترکی).

چیه. [ج ی] [اخ] دهی است از دهستان
ایتیوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد. در
۲۶ هزارگزی شمال خاوری نورآباد و ۱۵
هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به
کرمانشاه واقع شده. جلگه است و از چشمه
آبیری میشود. ساکنینش از طایفه ایتیوند
می باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).







ح

بسم الله تعالى

ح. (حرف) حرف ششم است از حروف هجاء عرب پس از جیم و پیش از خاء و حرف هشتم از حروف فارسی پیش از خاء و پس از ج. و آن از حروف مصنعة ملفوظة و یکی از حروف ششگانه حلقیه است و آن را به حساب جُمَّل و هم حساب ترتیبی فارسی به هشت دارند و نام آن حاء است و آن را حاء حطی و حاء مهمله و حاء غیر منقطه نیز نامند و این حرف، خاص زبان عرب است^۱ و ح رمز «حیتو» و رمز «صح» و گاه رمز «حاشیه» و نزد محدثین، رمز تحویل از سندی به سند دیگر است آنگاه که حدیث را اسناد زیاده از یک باشد.

ابدها:

حرف «ح» در تعریب:

↔ گاه بدل «خ» آید:

حشم = خشم.

حب = خب.

↔ گاه بدل «ه» آید:

جناح = گناه.

حرف «ح» در زبان عربی:

↔ گاه بدل به «ا» شود:

جدل = اِدَل.

↔ گاه بدل به «ج» شود:

ترش = جرش.

احتراض = اجتراش.

↔ گاه بدل به «خ» شود:

مُخ = مَخ.

طلحیف = طلخیف.

طماخر = طماخر.

طمخیر = طمخیر.

↔ و بدل «ز» آید:

حلقوم = زلقوم

↔ و بدل به «ع» شود:

حتی = عتی.

حدس = عدس.

اطلاح = اطلّاع.

طماح = طماخ.

↔ و به جای «ف» آید:

افلاس = احلاس

و فارسی‌زبانان همیشه حرف «ح» کلمات عرب را «ه» تلفظ کنند لیکن در کتابت صورت اصلی را محفوظ دارند.

حاء . (ا) نام حرف ششم از حروف هجاء عرب.

حاء . (ع ص) مرد صالح. مرد نیکوکار. || زن بسلند آواز. زن جمهوریة الصوت. || زن زبان‌دراز. زن سلطه. || (لخ) نام مردی. || نام قبیله‌ای.

حالب . (و) (ع ص) گناهکار.

حالت . (و) (ع ص) بسیار نگویند. بسیار ملامت‌کننده. کوام. عدال.

حائج . (و) (ع) | درختی است خاردار.

حائز . (و) (ع ص) | نعمت فاعلی از حیرت. سرگردان. سرگشته. متحیر. حیران. مرد سرگشته که بیرون شد کار نداند. || جای گرد آمدن آب. || لاغر. زار. || مفاکی که در آن آب باران گرد آید در دشت و جز آن. || جای پست. حَیر. || استان. ج. حوران. حیران.

|| چربش گوشت. پیه. چربو. || (لخ) کربلا. یا موضعی به کربلا در ساحل نهر حینی. شعبه فرات که روضه حسین بن علی علیهما السلام بدانجاست. || (ص) حائز بانز: از اتباع است؛ ای هالک کاسد.

حائز ملهم . (و) (ه) | (لخ) در یمامة است. اعیی گوید:

فرکن مهراس الی مارد

فقاخ منفوحة فالحائز.

داود بن متمم بن نوریة درباره یوم ملهم گوید:

و یوم ابی جزء بملهم لم یکن

لیقطع حتی یدهب الذحل نائره

لدی جدول البشیرین حتی تفجرت

علیه نحور القوم و احمر حائره.

ابو احمد عسکری گوید: یوم حائز؛ روزی است که اشیمین مأوی الصالحیک از بزرگان بکسرین وائل و پهلوانان ایشان بدست حاجب بن زرارة کشته شد. و درباره آن گفته شده است:

فان تفتلوا منا کریماً فاننا

قتلنا به مأوی الصالحیک اشیما.

و نیز یوم حائز ملهم جنگی است حنیفه و یشکر را. (معجم البلدان ج ۳ ص ۲۰۲).

حائرة . (و) (ع ص) تانیث حائز. گوسفند

و زن که هرگز جوان نشوند. ج. حوائر.

|| حائرة من الحوائر: که در آن خیری نیست.

حائز . (و) (ع ص) نعمت فاعلی از حیازت و حوز. جامع؛ لیکن للمزید من فضل الله حائزاً

و من الثواب بالقدر المعلى فانزاً. (تاریخ بیهقی، نامه خلیفه القائم بامر الله).

حائش . (و) (ع ص) درختان انبوه. و آن را واحد نیست.

حائص . (و) (ع ص) ناقه‌ای که فحل بدو گشنی نتواند. ضیق اندام را.

۱- کلمه هیز فارسی. هم در کتب تاریخ و ادب و غیره و هم در لغت‌نامه‌ها بیشتر با حاء حطی نوشته میشود و این رسم الخطی بیش نیست. و تلفظ همان هاء هوز است و هال فارسی نیز در مخطوطات گاهی حال با حاء حطی دیده شده و غلط است.

حائض. [و] [ع ص] نعت فاعلی از حیض. حائضه. زن خون دیده. زن ناپاک. زن بی نماز. زن حیض فاده. عارک. دارس. ارهون. طامث. لک دیده.

حائض شدن. [و ش د] [مص مرکب] درس. دروس. طمٹ. طهر. لک دیدن. خون دیدن. ناپاک شدن. حیض افتادن او را.

حائضه. [و ض] [ع ص] حائض.

حائط. [و] [ع] [د] دیوار. جداره.

دوستی بربرد زان مخلص تمام رو به حائط کرد تا نارد سلام. (مشنوی).

||دیوار باغ. ||اکده. کنت. کند. ج. حیطان، حیاط. ||بستان دیواربست. ج. حوائط:

دریغ سی و سه پاره رز و دوازده ده

دریغ حائط و قصر و زمین و انهارم. سوزنی.

||ص) طعامی حائط: طعامی باددار. طعامی که مستغف گردد از آن شکم. نفاخ.

حائط. [و] [اخ] ناحیه‌ای است به یمامة.

حائف. [و] [ع ص] ستمگر. جائز. ||ماثل از راستی. ج. حافه. حیف. (ناظم الاطباء).

حائک. [و] [ع ص] نعت فاعلی از حوک و

حیاکت و حیاک. بافنده. جولاه. جولاهه.

جولا. نساج. گوفشانه. پای باف. همگر.

چشیر. چشیره. بافکار. ||نعت فاعلی از

حیک و حیکان. آنکه خرامد. آنکه گرازان

رود. آنکه گاه رفتن دوش و تن جنباند. آنکه

گاه رفتن دوشها جنباند و زانوها فراخ نهد.

حائگی. [و] [حامص] بافتندگی. جولاهی.

بافکاری. پایبافی. گوفشانی. همگری.

حائل. [و] [ع ص] [و] نعت فاعلی از حول و

حیل. ||استیرالون. ||شتر بیچه ماده همینکه از

شکم مادر آماده برآمده باشد، و سر را سقب

گویند. ||خرمابن که سالی بار آرد و سالی

نیارد. ||اشتر ستاخ. شتر نازا. ناقة حائل، آنکه

باردار نشده باشد از گشن یافتن یا آنکه باردار

نشود یک سال یا دو سال یا سالها. مقابل

حامل. ||انازاینده از هر حیوان. زنی که آبستن

نیست. مقابل حامل. ج. حیال. حول. حوّل.

حوئل. ||میش که نزاید. ||بازداشت: برزخ؛

حائل و بازداشت میان دو چیز. (متنهی

الارب). مانع. حاجز. بازدارنده میان دو چیز.

جوال. حوّل. حوّل:

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق

سد سکندر نه مانع است و نه حائل. سعدی.

||امیانچی. ||چون الف تأسیس را لازم دارند

حرف دخیل را حائل نامند. (المعجم فی

سمایر اشعار المعجم). ||صاحب کشف

اصطلاحات الفنون آرد: نزد بعضی از شعراء

عجم اسم دخیل است و شرح آن در ضمن

معنی لفظ دخیل گفته آید. انشاء الله تعالی.

حائل. [و] [اخ] موضعی است به نجد.

||موضعی است میان دو کوه.

حائم. [و] [ع ص] نعت فاعلی از حوم و حوام و حیام و حومان. گرد چیزی گردنده. ج. حوم. ||قاصد و عازم و آهنگ کننده کاری. ج. حوم. ||تشنه. ظمآن. عطشان. ج. حوائم. حوم.

حائن. [و] [ع ص] گول. احمق.

حائنه. [و ن] [ع ص] [و] تأنیت حائن. محنت

نازله مهلکه. بلای مهلک. ج. حوائن. ||می.

(متنهی الارب). و ظاهراً معنی اخیر برای

حائنه به تقدیم نون بر یاء است.

حاب. [ب] [ع صوت] کلمه‌ای است که

بدان شتر نر را زجر کنند.

حاب. [حاب ب] [ع ص] سهم حاب؛ تیری

که گرد نشانه افتد. ج. حواب.

حاب. [ع] [ا] گناه. اثم. ذنب. عصیان. جناح.

حاب. [پ ن] [ع ص] حبیب. نعت است از

حَبِیْب.

حابو. [ب] [اخ] (قسم خوردن) شخصی

قتلی که شوهر یا نایل قاتل سیرا بود. و او

ظاهراً از طائفه خود عزلت گزیده زندگانی

بسر همی برد و صاحب جاه و رتبه بود و ذریه

او را حابریان گویند. (قاموس کتاب مقدس).

حایس. [ب] [ع ص] نعت فاعلی از حبس.

بازدارنده. حبس کننده. ||محبوس. و بدین

معنی در شعر حصین بن همام آمده است:

موالیکم مولی الولادة منهم

و مولی الیمین حایس قد تسما.

— حایس العرق؛ دارو که خوی بازدارد.

— حایس دم؛ دارو که خون از جستن و

دویدن بازدارد. دوا که خون ببندد. که خون را

بند آرد. خون بر.

حایس. [ب] [اخ] نام جانی و نام روزی از

روزهای بنی تغلب که بدانجای بود. اختل

گویند

لیس برجون ان یکونوا کقومی

قد بلوا یوم حایس و الکلاب.

و هم او گویند:

فاصبح ما بین الکلاب فحایس

قفاراً یفنیها مع اللیل یومها.

و ذوالرمة گویند:

اقول لمجلی یوم فلج و حایس

اجدی فقد اقوت علیک الامالس.

رجوع بمعجم البلدان یاقوت شود.

حایس. [ب] [اخ] [و] ابن دغنه کلبی. صحابی

است و او راست؛ خبری در اعلام النبوة، که

ابونصر آن را به اختصار آورده و هشام بن

الکلبی آن را، از عدی بن حاتم آرد که گفت:

مرا مزدوری بود از کلب که او را حایس بن

دغنه گفتندی. روزی که به آستان خانه

ایستاده بودم او را دیدم هراسان و

پریشان خاطر بیامد و گفت شتران خود

بازگیر، گفتم ترا چه رسیده است که چنین

مضطرب و پریشانی؟ گفت: آنگاه که من در وادی بودم ناگاه شیخی را دیدم که از شکاف کوه بلندی، آرام فرود آمد و چون بر زمین مستقر گردید گفت:

یا حایس بن دغنه یا حایس

لا تعرض بقلیک الوساوس.

هذا سنا التور بکف القابس

فاجتج الی الحق و لا تدارس.

و پس از آن پنهان گردید. من شتران از آنجای

بردم و به وادی دیگر شدم و در آن جای

بخفتم ناگاه سواری مرا لگدی بزد و از خواب

بیدار شدم همان شیخ را دیدم که می گفت:

یا حایس اسمع ما اقول ترشد

لیس ضلول حائر کمهندی

لا تترکن نهج الطریق الاقصد

قد نسخ الدین بدین احمد.

عدی گوید من از شنیدن این سخنان بهوش

شدم و چون بهوش باز آدمم حایس باقی قصه

را ذکر کرد و گفت: یا عدی، خداوند دل مرا به

اسلام نرم کرد. و از آنگاه، حایس را ندیدم.

رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنة ۱۳۲۳ ج

۱ ص ۲۸۴ و ۲۸۵ شود.

حایس. [ب] [اخ] [و] ابن ربیعہ التمیمی. مکنی

به ابو حیه. ابن حیان گویند: او صحبت رسول را

دریافت. و ابن السکن گویند حایس از

بصرین، و سر وی، حیه. از او روایت کند

که از پیغمبر (ص) شنیدم که فرمود: «العین

حق» و این حدیث را احمد و ترمذی و ابن

خزیمه و بخاری نیز روایت کنند و در

الادب المفرد، همه از طریق یحیی بن ابی کثیر

از حیه روایت کنند. بخوی گویند جز این

حدیث چیزی از وی نمیدانم و ابن عبدالبر

گویند در اسناد حدیث او اضطراب است.

رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنة ۱۳۲۳ ج

۱ ص ۲۸۵ شود.

حایس. [ب] [اخ] [و] ابن ربیعہ الیمانی. بقول

ابن حیان، صحابی است و بارودی گویند: در

جنگ صفین با معاویه بود و کشته شد. طبرانی

از طریق عبدالواحد بن ابی عون روایت کند که

علی علیه السلام در جنگ صفین بر حایس که

از عباد بود گذر کرد و شاید بود که این مرد

حایس بن سعد بن منذرین ربیعہ آتی الذکر

باشد. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنة

۱۳۲۳ هـ. ق. ج ۱ ص ۲۸۵ شود.

حایس. [ب] [اخ] [و] ابن سعد بن منذرین

۱۰ - Hemostatique.

۲- عقلائی گویند به عقیده ابوموسی ابن کلب

حیه است و صحیح نیز همان است.

۳- در تہذیب تاریخ ابن عساکر ج ۳ ص ۹۱۹

«سعیده» آمده است و مؤلف کتاب مزبور گویند

بجای سعید «ربیعہ» نیز گفته شده است.

ربیعۃ ابن سعد بن بشری الطائنی الیمانی. صحابی است و او از آن گروه از صحابه است که ابوبکر به شام فرستاد. وی از ابوبکر صدیق و فاطمه علیها السلام روایت دارد. و از ابوبکر روایت کند که پیغمبر (ص) گفت: «من صلی صلاة الصبح فهو فی ذمة الله فلا تخفروا الله فی عهده فمن قتلہ طلبه الله حتی یکبه الله فی النار علی وجهه». ابن سبعم او را در طبقه اولی از صحابه آورد و با ابن سعد و ابوزرعہ دمشقی که حایس را در شمار صحابه که به شام رفته‌اند دانند موافقت دارد. ابن عساکر نیز در تاریخ خود گوید که حایس از جمله آن صحابه است که ابوبکر به شام فرستاد و از اهل عبادت و اجتهاد یمن بود. او از دست عمر بن الخطاب رضی الله عنه به قضاء حمص مأمور شد و در آن وقت به خواب دید که خلیل ملانک از جانبی با آفتاب طلوع شدند و ماه نیز محاط به کواکب از سونی برآمد و این رؤیا عمر را حکایت کرد عمر از وی پرسید تو آنگاه در کدام جانب بودی گفت من در جانبی که ماه و ستارگان بودند ایستاده بودم عمر از ارسال وی به حمص باز ایستاد و حایس تا خلافت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام بزیست و آنگاه که جنگ صفین بود او ملتزم جیش معاویه شد. و سرداری ییادگان با او بود و ابوالفضل عامری گوید که حایس در این جنگ صاحب لواء طیء از اهل شام بود و در میدان جنگ این ابیات میخواند:

اما بین المنايا غیر سبع
بقین من المحرم او ثمان
اما یعبیک انا قد کفنا
عن اهل الکوفة الموت العیان
أیہانا کتاب الله عنہم
ولا تہامہم السبع المثنی.

و او در محرم سنه ۳۷ ه. ق. کشته شد و خواب او بدین گونه تعبیر گردید. و شاعری عراقی در امر قتل او گوید:

و نحن قتلنا حایسا فی عصابة
کرام و لم نترك بصفین مضبا.

حارث بن یزید گوید در روز جنگ صفین ابومسلم خولانی و حایس طائنی و ربیعۃ خرضی با هم گرد آمدند و گفتند هر یک از ما دعائی کند ابومسلم گفت: اللهم اکفنا و عافنا. حایس گفت: اللهم اجمع بیننا و بینہم. ربیعہ گفت: اللهم اجمع بیننا تم ابنا ہم و ابلہم بنا. و چون جنگ در گرفت ابومسلم سلامت از معرکه بدر رفت و چشم ربیعہ کور شد و حایس کشته گردید. و گویند چون علی (ع) با مالک اشتر بر کشتگان صفین میگذشت مالک متوجه کشته‌ای گشت و گفت این حایس است و من او را مؤمن میدانستم و اکنون او را بگمراهی کشته می‌بینم. علی فرمود: هم اکنون

او مؤمن است. رجوع به تہذیب تاریخ کبیر ابن عساکر ج ۳ ص ۴۱۹ و ۴۲۰ و کتاب الاصابہ ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۵ شود.

حایس. [ب] [لخ] ابن سعد الیمانی. صحابی است. عبدالصمد بن سعید حمصی او را در شمار صحابه‌ای که به حمص آمدند آورد و گوید او از حمص به مصر شد. عقیلانی گوید شاید که این مرد با حایس سابق الذکر یکی باشد. رجوع به کتاب الاصابہ ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۶ شود.

حایس. [ب] [لخ] ابن عمر. مکنی به ابوهاشم. رجوع به ابوهاشم سعد سجاری... شود.

حایس. [ب] [لخ] ابوالأقرع تمیمی. او حکم عرب بود به جاهلیت. (منتهی الارب).

حایس الجوز. [ب] [سئل ج] [ع] مرکب گج. جیر. و از آن گج را حایس الجوز نامند که حفظ جوزالطیب از فساد و تباهی کند. (داود ضریر انطاکی). جیس. جبین.

حایس النفط. [ب] [سئل ج] [ع] مرکب تبن (?). شئی به لاته یحفظ دهن النفط من الصمود. (داود ضریر انطاکی).

حایسی. [ب] [ص] نسبی) منسوب به حایس، نام جد ابوجعفر محمد بن یونس. (سمعی).

حایص. [ب] [ع] (ص) نعت فاعلی از حبص. سخت رونده. صاحب این کلمه را آورده و سید مرتضی زبیدی در تاج العروس گوید این کلمه تصحیف حایص یا جیم مؤخده است.

حایض. [ب] [ع] (ص) تسیر که در پیش تیرانداز و رامی افتد.

حایط. [ب] [ع] (ص) نعت فاعلی از حیط و حیوط، باطل.

حایطیہ. [ب] [طی ی] [لخ] گروهی از معتزله پیروان احمد پسر حایط که از یاران نظام میباشند و آنان گویند جهان را دو آفریننده است یکی قدیم و آن خدای حقیقی است. و دیگری محدث و آن عسی است که در روز جزا محاسبه بندگان با او باشد. و قول خدای تعالی: و جاء ربک و الملک صفًا. (قرآن ۲۲/۸۹) مشعر بر این معنی است و هم مراد از این در آیت: إلا أن یتهم الله فی ظلل من القمام (قرآن ۲۱۰/۲) و نیز مقصود از حدیث خلق الله آدم علی صورته. و خبر یضع الجبار قدمه فی النار. و انما سی المسیح لانه فرخ الاجسام و احدها. آمدی گوید: این گروه کفار و مشرک باشند و چه نیکو نامی آمدی بر آنها نهاده است.

حابل. [ب] [ع] (ص) [ل] دامیار. صیاد. دام‌گسترده و بندنده. [ل] جادو. ساحر. آنکه گره به رسن زند. جوزن. [ل] نام زمینی است.

|| تار. مقابل بود و نابل شود بود و در مثل است: تار حابلهم علی نابلهم، یعنی افروختند آتش شر و بدی را میان خودها. **حَوَّلَ حابله** علی نابلہ: گردانید اعلای آن را اسفل. **|| اصْبَ حابیل**. سوسار حبیلہ خوار. **|| آبتن**.

|| ساربان. ساروان. (زوزنی). **|| ادم صیاد**.

حابله. [ب] [ل] [ع] (ص) زن آبتن. حامل. حابله ج. **حَبْلَه**.

حابور. [ع] [ل] مجلس **فُتّاق**. خرابیات. مجلس شادی.

حابلول. [ع] [ل] رسن که بدان بر درخت خرما بالا روند. رسن که بدان بر درخت خرما شوند.

حایه. [ب] [ع] [ل] گناه. بزه. اثم. جناح.

حایی. [ع] (ص) [ل] مرد بلنددوش. **|| تیری** که بر زمین غیزان رسد برنشانه، **ضید زاهق**. (منتهی الارب). تیری که در مقابل حدف به زمین خورده و بعد به آن اصابت کند. **|| انباتی** است. **|| ایقال**: انه لحابی الشراسیف، ای مشرف الجبین (?). **|| کودک** که فرا خزیدن آمده بود.

|| سینبر. (معمود بن عمر ربیعنی).

حایی. [لخ] [ع] به روزگار دیلم مردم کرمان و ایراهتان را تهر کردند و بطاعت آوردند و ده هزار مرد از ایشان به عهد عضدالدوله در خدمت او بودند بر سبیل سپاهی و مقدم ایشان یکی بود حایی نام. (فارسنامه ابن بلخی ج اروپا ص ۱۴۱). و حایی نسخه بدلی هم دارد به صورت جایی.

حاییه. [ب] [ع] [ل] ریگی است که بدانجا گیاه حایی روید.

حاتیفی. [لخ] نام کتابی است صابین را و در آن امر رأس و عجائب نیرنجات و عقده و صور و غیر آن است. (ابن التمیم).

حاتک. [ب] [ع] (ص) اشتر خرد گام. **|| حقیر**. کوتاه.

حاتکه. [ب] [ک] [ع] (ص) اشتر خرد گام.

حافل. [ب] [ع] (ص) مانند. همتا. **حَتَل**.

حاتم. [ب] [ع] (ص) کلاغ سیاه. زاغ سیاه. **|| زاغ سرخ‌پا** و سرخ‌منقار که آن را غراب‌البین گویند. (منتهی الارب). و آن زاغی سرخ‌پای و سرخ‌منقار و دانه‌خوار و حلال‌گوشت بود و عرب بانگ او را شوم‌گیرد و نشانه جدائی و فراق شمرده. و آن خردتر و کشیده‌اندام‌تر از کلاغ است و نوک و پای او به رنگ مرجان باشد در سرخی و خوشرنگی و شغافنی. **|| داور**. قاضی. **حا کم**. ج. **حُتوم**.

حاتم. [ب] [لخ] نام شاعری است عرب و او راست:

إذا ما اتی یومٌ یُفرقُ بیننا

۱- در تہذیب تاریخ ابن عساکر در این قسمت از این سلسه نسب «ربیعہ» نیامده و مستدر بن سعد است.

بعوت، فکن انت الذی یتاخڑ. در عقدالفرید آمده است: آنگاه که متوکل وزیر خود، عبدالله بن یحیی بن خاقان را بجزیره افریطش نفی کرد این وزیر با کنیزکی افریطشی عشق ورزیدن گرفت و محبوبه عراقی را فراموش کرد جاریه عراقی ابیات ذیل بدو فرستاد:

کیف بعدی لا ذقم التوم اتم
خبرونی مذ بنت عنکم و بنت
بمراض الجفون من خز دالیه
ن و ورد الخدود بعدی فتم
یا اخلائی ان قلبی و ان یا
ن، من الشوق عندکم حیث کتم
فاذا ما ابی الاله اجتماعا
فالناپا علی وحدی و عشم.

و صاحب عقدالفرید گوید که این معنی از مضمون شعر مذکور حاتم گرفته شده است. رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۲۴۴ ج محمد سعید الیریان شود.

حاتم. [ت] [ایخ] (امیر... شاه...) یکی از امراء زمان شاه طهماسب اول و امیرکهدم، گیلان. او سر بعضیان افراشت و در سال ۹۴۲ ه. ق. شهر رشت را که مرکز پهلوی است متصرف گشت و لقب شاهی بر خود نهاد. و به نام خود سکه زد و خطبه نیز به نام او خواندند. رابینو گوید: در تاریخ گیلان عبدالفتاح فومنی (ص ۱۱۳) آمده است که بیت ذیل بر فص خاتم او منقوش بوده است:

جهان که وسعت او صد هزار فرسنگ است
به پیش چشم جهان بین هم تنگ است. ؟
و در کتاب مزبور از نقش سکه او چیزی نیامده است. رجوع به مکتوبات رابینو ص ۸۲ شود.

حاتم. [ت] [ایخ] ابن احمد. هفتمین از امراء حمدانی صنعا. او از ۵۴۵ تا ۵۵۶ ه. ق. امارت داشت. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۸۴ شود.

حاتم. [ت] [ایخ] ابن اسماعیل. محدث است و از جعفر بن محمد روایت دارد. رجوع به کتاب المصاحف ص ۹۸ شود.

حاتم. [ت] [ایخ] ابن اسماعیل المدنی. محدث است.

حاتم. [ت] [ایخ] ابن الحماس. ششمین از امراء حمدانی صنعا. او پس از هشام بن القبت در قرن ششم هجری امارت یافت. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۸۴ شود.

حاتم. [ت] [ایخ] ابن عبدالله بن سعد طائی مکنی به ابوسفانه^۱، مردی سخی و جوانمرد از قبیله طی که عرب به سخا و کرم وی مثل زند: اکرم من حاتم طی. و در فارسی مثل حاتم یا

مثل حاتم طائی گویند. و از آن سخت سخی و بخشنده خواهند:

ای دریغ آن حر هنگام سخا حاتم فحش
ای دریغ آن گو هنگام و غا سام گراه. رودکی.
حاتم طائی تونی اندر سخا
رستم دستان تونی اندر نبرد
نی که حاتم نیست با جود تو راد
نی که رستم نیست در جنگ تو مرد.
رودکی.

مگرد ای چرخ گردان جز به نیکی
بر این رستم دل حاتم جوانز.
بدیع بن محمد بن محمود بلخی.

فمنند نداء حاتم الجود باخل
و عندی لبید فی المدیح بلید.
ابونصر محمد بن محمد بن ابراهیم بن الخضیر
الحلبی در مدح رشیدالدین الصوری.
معروف گشته از کف او خاندان او
چون از سخای حاتم طی خاندان طی.

منوچهری.
رستم به وقت کوشش با او بود جبان
حاتم بگاہ بخشش پیش بود بغیل.
ادیب صابر ترمذی.

صاحب ری از حشم زبید ترا وقت هنر
حاتم طی از خدم زبید ترا وقت سخا.
عبدالواسع جیلی.
سخای حاتم پیش سخای تو زرق است
نبرد رستم نزد نبرد تو بازی. سوزنی.
در رزم رستی تو و در بزم حاتم^۲
گردون ترا عتاق^۳ قزح بهر آن دهد.

ظهیر فاریابی.
و کرم حاتم و معن زانده و آل برمک را
یک ساعته بذل او (ابوبکر احمد جامعی)
منوخ گردانید. (عوفی). که در خراسان لقب
حاتم الزمانی بر قامت او پست آمده بود.
(عوفی). از مشاهیر اجواد عالم و ثالث حاتم
طائی و معن بن زانده... (باب الالباب ج ۱ ص
۳۵۵).

چون دست [تو] صحیفه اقبال نشر کرد
در ناله آمدند کریمان آل طی. شمس طیبی.
مجنونان اگر حاتم نام دهد
مخواه آب اگر خضر ساقی بود. ابن یمن.
طمع از خلق گدانی باشد
گر همه حاتم طائی باشد. جامی.

در ایام دولت او [اتابک مظفرالدین بن ملک بن
زنگی]؟ خواجه امین الدین کازرونی پرتو
اهتمام بر انجام امور وزارت انداخت و از
و فور جود و سخا حاتم طائی و معن زانده را
مستعمل ساخت. (حبیب السیر). کمال
سخاوتش [سخاوت شاه شجاع] ناسخ اطوار
معن زانده و حاتم طی و در احیای مراسم
عدل و انصاف با کسری معادل... (حبیب
السیر).

در هر نشست و خاست که دیدت زمانه گفت
شد زنده باز حاتم و نوشیروان نشست.
زکی مراغه‌ای.

زنده شد مردمی حاتم و مردی رستم
چون به بزم اندر شستی و به رزم اندر خاست.
زکی مراغه‌ای.
منوخ شد سخاوت حاتم که شد پدید
از گوهر عطیت تو با نصاب تیغ.
نظام الدوله جامی کاتب.

صاحب حبیب السیر گوید در تحفة الملوکیه
مسطور است که روزی حاتم طائی و نابغه
ذبیانی و شخصی از مردم مدینه به
خواستگاری ماریه^۱ که به حسن صورت و
سیرت موصوف بود رفتند و هر یک آن عقیقه
را به ازدواج خود دعوت کردند. ماریه جواب
داد که شما امشب هم در این نواحی توقف
کنید و هر کدام شعری مناسب حال خویش
املا کنید تا من تأمل کرده فردا به منا کحت هر
یک که مصلحت دانم رضا دهم. ایشان به

منزلی که نزول کرده بودند بازگشتند و ماریه
جهت ضیافت هر یک شتری فرستاد و در
وقت شام در زئی گدایان بدانجا رفت و زبان
سؤال برگشاد. مرد مدنی شرم جمل به وی داد
و نابغه دنب شتر را پیش او داشت و حاتم چند
قره از پشت شتر و پاره کوهان و قطعه‌ای از
ران ایشان فرمود و صبح روز دیگر که
خواستگاران به در خانه ماریه رفتند و ابیاتی
که گفته بودند بخواندند کنیزکان آن مستوره
سفره ضیافت گسترده هرکس آنچه شب
بماریه داده بود در پیش وی نهادند. مدنی و
نابغه خجل گشته حاتم دست در گردن عروس
مقصود حمانل کرد.

بیت:
ز حاتم بدین قصه راضی مشو
از این نفز تر ماجرائی شنو. سعدی.

و در بعض کتب تاریخ به مطالعه رسیده که
نوبتی جمعی از بنی امیه نزدیک مقبره حاتم
نزول کردند و شب آنجا توقف کرده یکی از
ایشان مکنی به ابی‌الخیر بود چند کزوت به سر
قبر حاتم رفت و گفت ما را امشب مهمانی کن
که مهمان توایم باید که خون ضیافت
بگسری. و همراهان او را از این ابرام نامفوق

۱- در کتاب الشعر والشعراء ابن قتیبه (ج مصر ص ۷۲) کتبت او ابو عدی آمده است. و عدی نام یکی از پسران حاتم است و سفانه نام دختر اوست.

۲- شاید: حاجبی، چه کمان حاجب بن زراره تنگی است. رجوع شود به حاجب بن زراره در همین لفت‌نامه.

۳- شاید: کمان.
۴- نام این زن در عقدالفرید و اشعار حاتم. ماویه آمده است و صحیح نیز همان است.

منع کرده به خواب رفتند و سحرگه به عزم زحجل از جای خواب برخاستند. ابوالخیر گفت در واقعه دیدم که حاتم از گور بیرون آمده و شتر مرا بی کرد چون نظر کردند دیدند شتر ابوالخیر از جای نمیتواند جفتید لاجرم گفتند که اینک حاتم ما را مهمانی کرد شتر را کشته بکار بردند. ابوالخیر در وقت کوچ زدیف یکی از رفیقان گشته [سپس] گذر آن جماعت بر نواحی منزل قبیله بنی طی افتاد ناگاه عدی [بن حاتم] را دیدند که شتری را گرفته می آورد و میگوید که ابوالخیر در میان شما کیست ایشان او را به عدی نمودند و او جمل به وی تسلیم کرد و گفت دوش پدر خود را در خواب دیدم که با من گفت شتر ابوالخیر را جهت او و همراهانش بکشتم عوض آن ید.

حاتم بن عبدالله بن سعد بن العشرع طائی مادر او عیبه دختر عقیف، وی سردی بخشنده و شاعر بود چنانکه درباره وی گفته اند: اذا قاتل غلب و اذا سئل وهب و اذا ضرب بالقداح سبق. او اسراء خویش آزاد می کرد و گویند وقتی قبیله عنزه را اسیری بود و حاتم بر آن قبیله گذر کرد، اسیر به حاتم ملتیجی شد. حاتم فداء او نداشت بجای اسیر در بند قبیله عنزه درآمد تا آنگاه که مال فداء پیرداخت. گویند او سال خویش بیش از ده بار بخش کرد. بو عبیده گویند: بخشندگان عرب سه تن باشند: کعب بن امامه و حاتم طائی که عرب بدین دو مثل زند و هر پهن ستان مدوح زهر و حاتم دیگرهای بزرگ در پیشگاه خانه بود همیشه بر دیگران نهاده و چون ماه رجب درآمدی هر روز اشتری بکشتی و مردمان را اطعام کردی. وی در جوانی ساریانی شتران پدر میکرد و نیز آن وقت روزی عبید بن الابرص و بشر بن یی حازم و نابغه ذبیانی که بخدمت نعمان شدن میخواستند بر او گذشتند حاتم آنان را شناخت لیکن هر یک را اشتری نهر کرد و پس از شناختن آنان همه شتران پدر را بدیشان بخشید و نزد پدر آمد و گفت ای پدر مسجد و بزرگواری روزگار را چون طوق کیوتران بگردن تو افکنم و رفته بازگفت. پدر و را از خانه براند. حاتم گفت با کی نیست و از بنر دوری گزید و مادر او عیبه زنی مالدار بود و نیز در جود و سخا به پسر مانده بود چنان که نتوانستی چیزی نگاه داشتن. کسان او وی را از این کار باز می داشتند ولی سودی نمی داشت. در آخر او را یک سال حبس کردند و در این مدت روزی معین به او رسانیدند که چون سختی کشد از این ببادستی باز آید و سپس وی را از زندان برآوردند و قسمتی از مال وی بدو باز دادند و زنی از هوازن نزد وی آمد و چیزی خواست

عنه همه آن مال بدو ارزانی داشت و گفت در آن سختی و گرسنگی که مرا رسید سوگند یاد کردم که چیزی را از خواهنده دریغ ندارم و گفت:

لمری لقد ماعضی الجوع عضه
فالیث أن لا تمنع الدهر جانما
فقولا لهذا اللانعی الآن اعغنی
فان انت لم تفعل فمض الاصابما
فهل ماترون الیوم الا طبیعه
فکیف بترکی یا ابن امی الطباثما.

عدی بن حاتم گوید که حاتم کم سخن بود و میگفت: هر جای که ترک سخن ممکن بود ترک اولی تر. نوار. زن حاتم گوید: سالی سخت خشک ما را فرارسید که زمین از هیت آن بلرزد و شیردهندگان را شیر در پستان بخوشید و شتران را جز پوستی بر استخوان نماند و هر مال و ثروتی که بود نابود شد و هلاک را یقین کردیم در یکی از شهای بسیار سرد، فرزندان ما عبدالله و عدی و سفانه از گرسنگی فریاد میکردند. حاتم به سوی پسران رفت و من به طرف دختر رتم و تا پاسی از شب نگذشت. آرام نگرفتند. حاتم سخن گفتن گرفت و بدان سخن مرا مشغول میداشت. مراد او دریافتم و خود را به خواب زدم و چون دیری از شب گذشته بود کنار خیمه بالا رفت. حاتم گفت کیست؟ آن کس گفت زنی از همسایگانم و از نزد کودکانی که از گرسنگی فریاد میکنند می آیم. و پناهگاهی جز تو نمیدانم. حاتم او را گفت آنها را نزد من آر که خداوند تو و آنها را اسیر گرداند. زن برفت و در حالی که دو کودک در آغوش گرفته بود و چهار تن دیگر گرداگرد او بازگشت. حاتم به سوی اسب خود رفت و آن را بکشت و کارد بدست زن داد و گفت از آن بکار بر. پس بر آن گوشت گرد آمدیم و بریان کردن و خوردن گرفتیم پس به خیمه های قبیله روی آورد و یکایک را گفت برخیزید و آتش برافروزید. همگی گرد آمدند و حاتم جامه به خود پیچید و در کنجی بایستاد و ما را میگریست و با آنکه او را احتیاج به غذا بود پاره ای از آن گوشت نخورد. و چیزی نگذشت که جز استخوان و سم اسب بر جای نماند. پس من حاتم را بر این کار ملامت کردم. حاتم گفت:

مهلا نوارا قلی اللوم والمذلا
ولا تقولی لشیء فات ما فعلا.^۱

و آورده اند که حاتم بخوستاری ماویه دختر زعفر [رفت] و نابغه ذبیانی و مردی از بنیت^۲ که هم برای خواستگاری او رفته بودند در آنجا بیافت. ماویه آنان را گفت به رحال خود بازگردید و هر یک از شما را شمری باید گفتن و منصب و کارهای خود در آن آورده باشید تا من کریمترین و شاعرترین شما را به شوهری

بگزینم و آن سه تن برفتند (ابن قتیبه در اینجا قصای مانند قصه صاحب حبیب السیر آورده است) و بامدادان هر سه نزد او بازگشتند. نابغه گفت:

حلا سألت هذا ک الله ما حبسی
اذا الدخان تنشى الاشمط البرما
انی اتمم ایاری و امنحهم
مثنی الأیادی و اکوالجفنة الأدماء.
و بشتی قطعه زیرین انشاد کرد:

حلا سألت هذا ک الله ما حبسی
عند الشتاء اذا ما هبت الريح
اذا اللقاح غدت ملقی اصرتها
و لا کریم من الولدان مصوح.
و حاتم قطعه ذیل بخواند:

اماری ان المال غاد و رانح
و یقی من المال الاحادیث والذکر^۳

اماری انی لا اقول لائل
اذا جاء يوماً حل فی مالنا نذر
اماری اما مانع فمیین
و اما عطاء لا ینهنه الزجر

اماری ان یصبح صدای بقفرة
من الارض لا ماء لدی و لا خمر
تری ان ما انتقت لم ینک ضرنی

و ان یدی مما بخلت به صفر
و قد یعلم الاقوام لو ان حاتمأ
اراد ثراء المال کان له وفر^۴.

و چون هر سه از خواندن شعرهای خود فارغ شدند، ماویه بفرمود تا خوان بگسترند و داده های دوشین هر یک را نزد او نهادند بنی و نابغه سرهای خود از شرمساری به زیر

۱- در الشعر والشعرا همین یک بیت آمده اما در عقد الفرید پس از بیت مزبور مضبوط است: ولا تقولی لمال کنت مهلهک

مهلا، و این کنت أعطی الناس والجبلا
یری البخیل سبیل المال واحده
ان الجواد یری فی ماله سبلا.

۲- در رساله حاتمیه حسین کاشفی ج طهران (ص ۱۱ به بعد) یکی از اکابر یثرب و یثربی آمده است.

۳- در ج ۱ ص ۲۲۱ از عقد الفرید پیش از این بیت ذیل آمده است:

اماری قد طال التجنب والهجر
وقد عذرتنا فی طلاکم العذر.

۴- در ج ۱ ص ۲۲۲ عقد الفرید بعد از این بیت ابیات ذیل نیز آمده است:

فانی وجدی زب واحدا
اجرت فلاقته علیه ولا اسر
ولا ظلم ابن العم ان کان اخوتی
شهوذا و قد اودی باخوته الدهر
غینا زمانا بالتقصد و الفنی
و کلا سفانا و هو کاسبا الدهر
فما زادنا ماوی علی ذی قرابه
غانا، و لا ازری باحلامنا الفقر.

افکندند و آهسته بیرون رفتند و ماویه حاتم را به شوهری برگزید. و هم حاتم راست در این معنی:

و انی لسنجارالمطی علی الوجی
و ما انا من خلانک اینه عفرزا
فلاتألینی و اسألنی ای فارس
اذا التعلیل جالت فی قناتد تکسرا
و انی لوهاب قنوعی و ناقتی
اذا ما انتسب و الکمیة المصدرا
و انی کاشلاء اللجام و لن تری
اخال الحرب الا ساهم الوجه اغبرا
اخوال الحرب ان عضة به الحرب اعضها
و ان شمرت یوماً به الحرب شمرا.

و ماویه از دختران ملوک یمن بود و عدی بن حاتم از او بزاد و بعضی گفته اند عدی از نواری زن دیگر حاتم است. و باز حاتم راست:

اذا کان بعض المال رباً لاهله
فصالی بحمدالله رب معبد
الا ابلغار هم بن عمر و رساله
فانک انت المرء بالخیر اجدر
رایتک ادنی من اناس قرابة
و غیرک منهم کنت احب و انصر
اذا ما ائی یوم یفرق بیننا
یموت فکن انت الذی یتاخر
فانک ان اعطیت بطنک سؤلہ
و فرجک نالا منتهی الذم اجمعاً.

و در رساله حاتمیه حسین کاشفی آمده است: القصة حاتم را نیز دغدغه نکاح ماویه عثمان هوس گرفته خیال توجه به دیار وی در سر افتاد و اسباب سفر مهیا کرده متوجه قبیله وی گشت و در آن وقت نایفه ذبیانی که از مشاهیر عرب بود با یکی از اکابر یثرب بهمن تلمنی روی به منزل ماویه نهاده بودند قضا را در اثنا راه به حاتم رسیدند و به مرافقت و موافقت یکدیگر نزد ماویه شدند و هر یک مدعی و متمنای خود را با محرمان وی در عیان آوردند... ماویه بر فحوای احوال مهمانان مطلع گشته بینام فرستاد که حالا از راه رسیده اید و تعب سفر و کسرت غربت کشیده امشب در وثاقتی که به جهت هر یک متمین شده جای گزینید و شعری در بیان حسب و نسب و فضایل خود انشا کرده مفاخر و مناقب آباء و اجداد در آن مذکور سازید و علی الصباح به موقف اعلام من رسانید تا آنچه بعد از اطلاع بر قوت طبع و لطافت ذهن و احوال و احساب و انساب هر یک مرا روی نماید شما را بر آن صاحب وقوف گردانم. ایشان به منازل مقرر فرود آمدند و ماویه فرمود تا متعلقان او علیحده برای هر یک شتری نحر کرده به خیمه او فرستادند و خود روی بسته جامه های کهنه پوشیده به شکل گدایان بر در وثاقتی هر یک آمده گوشت شتر

طلبید. نایفه دم شتر به وی داد و یثربی از جگر و سیرز پاره ای به جهت او فرستاد و از آنجا که کرم ذاتی حاتم بود پاره ای از گوشت ران و قدری از کوهان پیش سایل نهاد و ماویه آنها را برداشته بخانه آورد. سرزبانی در باب جماعة من الشعراء القدماء از کتاب موشح^۱ در امر حاتم از قول اصمعی آرد: گفتیم درباره حاتم طائی چه گوئی؟ گفت حاتم در شمار کسانی است که تکریم را شاید اما کسی نگفته است که او در شعر از فحول شعرا بشمار می آید. ابن عبدربه در عقدا الفرید آرد: «و آمده است که چهار کس به چهار چیز معروف شده اند: حاتم به سخا و احسنف به حلم و خریم به نعمت و عمیر بن الحباب به سر» و نیز در کتاب الزبرجدة (از کتاب عقدا الفرید). در قسمت الجود مع الاقلال. آمده است که حاتم گفت:

اشاحک ضیفی قبل انزال رحله
و یغصب عندی و المعمل جدید
و مال الخصب للاضیاف ان یکر القری
ولکنما وجه الکریم خصیب.

و در قسمت لطیف الاستمناح آمده است: عتی از پدر خود روایت کند که گفت: مردی نزد حاتم شد و گفت قومی را بر من چندین خونبها واجب آمده و آنها را با مال و امید خود تحمل کردم اما مال را بیرداختم و امید من تو باشی اگر آنها را از بابت من پذیری هم و غمی را کفایت کرده ای و وامی را پرداخته ای و اگر این کار را مانعی پیش آید امروز ترا دم نکم و از فردای تو ناامید نگردم. و در باب اجواد اهل البجاهلیه از همان کتاب آمده که جوانمردی و بخشش در جاهلیت به سه تن منتهی گردید: حاتم بن عبدالله بن سعد طائی و هرم بن سنان مری و کعب بن مامه ایادی. اما آن کس که بدو مثل زنتد حاتم است. گویند آنگاه که سرمای زمستان سخت شدی غلام خود یاسر را گفتی برشته ای آتش برافروز که راه گرم کردگان بدان راه یابند و قصد ما کنند و در این معنی گوید:

اوقد فان اللیل لیل قر
والربیع یا واقد ربیع صر
عل یری نارک من یر
ان جلیت ضیفاً قانت حر.

و گویند حاتم جز اسب و سلاح خود که آنها را نمی بخشید چیزی نگاه نمی داشت. و در باب سوده از همان کتاب از قول ابن الکلبی آمده است که: اوس بن حارثه بن لام طسانی و حاتم بن عبدالله طائی بنزد نعمان بن منذر شدند. نعمان ایاس بن قبیصه طائی را گفت کدام یک برترند؟ ایاس گفت ای ملک، من نیز از قبیله طی باشم از خود آنان پرس تا ترا از خود خبر دهند. چون اوس نزد منذر بار یافت منذر پرسید تو برتری یا حاتم؟ گفت:

کوچکترین فرزندان حاتم از من برتر باشد و اگر من و مال و فرزندان من از آن حاتم بودیم حاتم ما را در پیکروز بفارت دادی پس حاتم بر او درآمد. نعمان او را گفت: تو برتری یا اوس؟ گفت: کوچکترین فرزندان اوس از من برتر باشد. نعمان گفت بخدا سوگند که بزرگواری و سؤدد این است و هر یک را صد شتر عطا داد.

نام حاتم در کتب و ادب پارسی و تازی اعم از نشر و نظم بسیار آمده است و قصص و حکایاتی نیز از وی آورده اند. کلمه حاتم را مولانا جلال الدین بلخی با «کده» ترکیب کرده و بصورت «حاتم کده» آورده و از آن معنی «جای جود و سخا و بخشش» خواسته است: محتسب بود او یکی بحر آمده

هر سرمویش یکی حاتم کده.

و شعرای متأخر آن را با خم و تم قافیه کنند. و در کتب از حاتم با نایفه و بعض دیگر شعرای عصر ماجراهایی ذکر کرده اند. و قسمتی از اشعار حاتم را گرد کرده اند و بسی غضبان در لندن بطبع رسیده است و از جمله آن است:

هل الدهر الا لیوم او اس او غد
کذاک الزمان بیننا یتردد
یرد علینا لیلۃ بعد یومها
فلا نحن ما نبقی ولا الدهر ینفد
لنا اجل اما تنامی امامه
فنحن علی آثاره نتوزد.
و سعدی گوید:

شنیدم در ایام حاتم که بود
به خیل اندرش باد پانی چو دود
صبا سرتی رعد بانگ ادهمی
که بر برق پیشی گرتی همی
به تک زاله میریخت در کوه و دشت
تو گفستی مگر ابر نیشان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد
که باد از پیش بازماندی چو گرد
بگفتند مردان صاحب علوم
سخنهای حاتم بسلطان روم
که هستای او در کرم مرد نیست
چو اسب بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی در آب
که بالای سیرش نبرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه
که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نزاد
بخواهم گر او سکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهی است
و گر رد کند بانگ طبل تهی است
رسولی خردمند و عالم به طی
روان کرد و ده مرد همراه وی

حزله که حاتم آمد فرود
 بر آسود چون تشنه بر زنده رود
 ساطی بیفکند و اسپ بکشت
 - مان شکر دادشان زر بشت
 تب آنجا بودند و روز دگر
 بگفت آنچه دانست صاحب خبر
 همی گفت حاتم بریشان چو مست
 - حسرت بدنمان همی کند دست
 که ای بهره ور مؤید نیکنام
 جز پیش از اینم نگفتی پیام
 من آن بادرفتار دلدل شتاب
 بی شهادت و شکر کردم کیاب
 که دانستم از هول یاران و سیل
 شاید شدن در چراگاه خیل
 نوعی دگر روی و راهم نبود
 جز او بر در بارگاهم نبود
 مروت ندیدم در آئین خویش
 که همان بخیل دل از فاقه ریش
 بر نام باید در اقلیم فاش
 سحر مرکب نامور گو مباش
 کسان را درم داد و تشریف و آب
 عیبی است اخلاق نیکو نه کسب
 خیر شد به روم از جوانمرد طی
 هر روز آفرین گفت بر طبع وی
 حاتم بدین قصه راضی مشو
 زین خوبتر ماجرائی شنو
 - که گفت این حکایت بمن
 که بوده است فرماندهی در یمن
 - که آوران گوی دولت ربود
 که در گنج بخشی نظیرش نبود
 چون گفت او را سحاب کرم
 که شش چو باران فشانندی درم
 کسی نام حاتم نبردی برش
 که سودا فرستی از او بر سرش
 که چند از مقالات آن بادسج
 که نی ملک دارد نه فرمان نه گنج
 تنبم که جشنی ملوکانه ساخت
 چه چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
 - که ذکر حاتم کسی باز کرد
 سحر کس ثنا گفتن آغاز کرد
 حسرت مرد را بر سر کینه داشت
 یکی را بخون خوردنش برگماشت
 که تا هست حاتم در ایام من
 خونده به نیکی شدن نام من
 لاجوی راه بنی طی گرفت
 کشتن جوانمرد را پی گرفت
 حوتی بره، پیش باز آمدش
 تیز بوی انسی فراز آمدش
 خوروی و دانا و روشن روان
 بر خویش برد آن شب میمان
 تیغ کرد و غم خورد و پوزش نمود
 - پیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بردست و پای
 که نزدیک ما چند روزی پیای
 بگفتا نیارم شد این جا مقیم
 که در پیش دارم مهمی عظیم
 بگفت از نهی با من اندر میان
 چو یاران یکدل بکوشم بجان
 بمن دار گفت ای جوانمرد گوش
 که داتم جوانمرد را پرده پوش
 در این بوم حاتم شناسی مگر
 که فرخنده در ایست و نیکوسیر
 سرش پادشاه یمن خواسته است
 ندانم چه کین در میان خاسته است
 گرم ره نمائی بدانجا روم
 همین چشم باشد ز لطف توام
 بختید بر نا که حاتم منم
 سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
 نباید که چون صبح گردد سپید
 گزندت رسد تا شوی ناامید
 چو حاتم به آزادگی سر نهاد
 جوان را برآمد خروش از نهاد
 بغا ک اندر افتاد و بر پای جت
 گهش چشم بوسید و گه پا و دست
 بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
 چو بیچارگان دست برکش نهاد
 که گر من گلی بر وجودت زخم
 نه مردم که در کیش مردان، زخم
 دو چشمش بیوسید و در برگرفت
 وز آنجا طریق یمن برگرفت
 ملک در میان دو ابروی مرد
 بدانست حالی که کاری نکرد
 بگفتا یا تا چه داری خیر
 چرا نیست سر بفترا ک بر
 مگر با تو نام آوری حمله کرد
 نیارودی از ضعف تاب نبرد
 جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
 ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
 به شه گفت کای شاه بارای و هوش
 از این در سخنها حاتم نبوش
 که دریافت حاتم نامجوی
 هنرمند و خوش منظر و خویروی
 جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
 به مردانگی صد چو خود دیدمش
 مرا بار لطفش دوتا کرد پشت
 بشمشیر احسان و قضم بکشت
 بگفت آنچه دید از کرمهای وی
 شهشه ثنا گفت بر آل طی
 فرستاده را داد مثنی درم
 که ختم است بر نام حاتم کرم
 مرا و اسزد گر گواهی دهند
 که معنی و آوازهاش همرهند.

 ز بنگاه حاتم یکی نیگمرد

طلب ده درم سنگ فایده کرد
 ز راوی چنین یاد دارم خبر
 که پیشش فرستاد تنگ شکر
 زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود
 همان ده درم حاجت پیر بود
 شنید این سخن نام بردار طی
 بختید و گفت ای دلارام حق
 گراو حاجت اندر خور خویش خواست
 جوانمردی آل حاتم کجاست.

 شنیدم که طی در زمان رسول
 نکردند منشور ایمان قبول
 فرستاد لشکر بشیر نذیر
 گرفتند از ایشان گروهی اسیر
 بفرمود کشتن بشمشیر کین
 که بی باک بودند و ناپاک کدین
 زنی گفت من دختر حاتم
 بخواهید از این نامور حاکم
 کرم کن بجای من ای محترم
 که مولای من بود اهل کرم
 بفرمان پیغمبر نیک رای
 گشادند زنجیرش از دست و پای
 در آن قوم باقی نهادند تیغ
 که رانند سیلاب خون بیدریغ
 بزاری به شمشیر زن گفت زن
 مرانیز با جمله گردن بزن
 مروت نبینم رهائی ز بند
 به تنها و یاران من در کمتد
 همی گفت گریان بر احوال طی
 بسمع رسول آمد آواز وی
 ببخشودش آن قوم و دیگر عطا
 که هرگز نکرد اصل گوهر خطا. سدهی.
 رجوع به عقد الفرید ج محمد سعید المریان ج
 ۱ ص ۶۳ و ۹۱ و ۱۸۱ و ۱۹۵ و ۲۱۹ و ۲۲۰
 و ۲۲۱ و ۲۲۲ و ۲۲۴ و ۲۲۷ و ۲۴۰ و ج ۲
 ص ۱۲۵ و ۱۸۱ و ج ۳ ص ۱۰ و ۲۷۶ و ۲۷۸
 و ۲۸۲ و ۳۰۴ و ۳۴۹ و ج ۴ ص ۱۲۹ و ج ۵
 ص ۲۶۴ و ج ۷ ص ۶ و ۱۴۴ و ۱۴۵ و ۲۱۵ و
 به الشعر والشراء ابن قتیبه ج مکتبه التجاریة
 الکبری صص ۷۰-۷۵ و موشع مرزبانی ص
 ۸۱ و ۹۵ و ۲۵۵ و ۳۲۶ و ۳۲۷ و رساله.
 حاتمیه حسین کاشفی و به حبیب السیر و
 بوستان سعدی و کتاب الجواهر ابوریحان ص
 ۱۱۰ شود.
حاتم. [ب] [اخ] ابن عبیدالله النمری. مکنی
 به ابو عبیده از ثقات محدثین بصره. او بعد از
 سده دوم هجری به اصفهان آمده است و از
 محدثین بصره چون مبارک بن فضاله و
 عثمان بن مطر و عیسی بن میمون و ابو هلال و
 سلام بن المنذر و قاسم بن الفضل الکتانی و
 عبدالعزیز بن مسلم و ربیع بن مسلم روایت
 حدیث دارد و رسته و سمویه و ابراهیم بن

راشد و جز آنان از او روایت کنند. وفات او در اصفهان بوده است. رجوع به ذکر اخبار اصفهان ابونعیم ج ۱ ص ۲۹۶ شود.

حاتم. [ت] [الخ] ابن العشیم. اولین از امراء بنی حمدان صماء است و از سال ۴۹۲ تا سال ۵۰۲ ه. ق. امارت کرده است. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۸۴ شود.

حاتم. [ت] [الخ] ابن عنوان البلخی لقب به اصم. ابن الجوزی در کتاب صفة الصوفی آورده است: در نام پدر او اختلاف است. حاتم بن عنوان^۲ و حاتم بن یوسف و حاتم بن عنوان بن یوسف گفته شده است. کنیه او ابو عبدالرحمن است و از موالی مثنی بن یحیی معاریبی بوده و صحبت شقیق دریافته است^۳ و جامی در نفعات الانس ج نول کشور ص ۴۲ گوید: «او استاد احمد خضروه است» - انتهى. و در تذکرة الاولیاء و نفعات الانس و قاموس الاعلام آمده است: که حاتم از مردم بلخ است و وفات او در خراسان. و بنا به گفته جامی در نفعات الانس، در واشجرد که دیهی است از نواحی بلخ، بسال ۲۲۷ ه. ق. نوشته اند و هم در صفة الصوفی آمده است:

محمد بن ابی عمران گوید: حاتم اصم را پرسیدند که کار خود را در توکل بخدا، بر چه استوار کردی؟ گفت: بر چهار خصلت. دانستم که روزی مرا غیر از من نخواهد خورد پس اطمینان یافتم که خواهد رسید و دانستم که کار من کسی جز من نخواهد کرد پس مشغول آن شدم. و دانستم که مرگ ناگهان خواهد رسید پس بر او پیشدستی جست و دانستم هر جا که باشم از نظر پروردگار دور نیستم پس پیوسته از او شرم دارم. نقل است که عبدالله بن سهل گفت حاتم اصم را شنیدم که میگفت: سی سال نزد شقیق تردد داشتم. روزی مرا گفت چه دریافتی؟ گفتم روزی خود را نزد خدای یافتم پس جز به خدا مشغول نشوم. و چون دیدم که خداوند تعالی دو ملک بر من گماشته که آنچه گویم می نویسند جز بحق سخن نگویم. و چون دیدم که مردم برون مرا نگرند و خدای تعالی درون مرا پس مراقبت درون را اولی و واجب تر دیدم و ظاهر را دست برداشتم. و دیدم که پروردگار را مستحی است که خلق را به وی میخواند پس من خود را برای او آماده کردم تا هنگامی که مرا آید بکشتن من نیازمند نشود و گوید ای حاتم سمی تو هدر نشد و حسن بن علی العابد از او روایت کند که میگفت اگر صاحب خیری نزد تو نشسته باشد که سخن ترا نویسد از او می پرهیزی و حال آنکه سخن تو بر پروردگار عرضه میشود و از او پرهیز نداری. نقل است که ابوتراب نشیبی گفت: حاتم یا شنیدم که میگفت مرا چهار زن و نه فرزند است. شیطان

طمع نکرد که در امر روزی آنان در من وسوسه کند. و حامد لفاف از حاتم روایت کند که گفت در سه جای مواظبت خویش کن گاه عمل بیاد آر که خدای تعالی ترا ببیند و گاه گفتار بیاد آر که او عزوجل می شنود و گاه خاموشی بیاد آر که خدای ترا میداند.

در تذکرة الاولیاء ذکر حاتم اصم قدس الله روحه آمده است: از بزرگان مشایخ بلخ بود و در خراسان بر سر آمده بود. مرید شقیق بلخی بود و نیز خضروه را دیده بود و در زهد و ریاضت و وروع و ادب و صدق و احتیاط بی بدل بود. توان گفت که بعد از بلوغ یک نفس بی مراقبت و بی محاسبت از وی بر نیامده بود و یک قدم بی صدق و اخلاص بر ننگرفته بود تا بعدی که جنید گفت صدیق زمانتا حاتم الأصم و او را در سخت گرفتن نفس و دقایق مکر نفس و معرفت رعونات نفس کلماتی عجب است و تصانیفی مستعبر و نکت و حکمت او نظیر ندارد چنانکه یکی روز یاران را گفت اگر مردمان شما را پرسند که از حاتم چه می آموزید چه گوئید؟ گفتند گوئیم علم. گفت اگر گویند حاتم را علم نیست، گفتند بگوئیم حکمت. گفت اگر گویند حکمت نیست چه گوئید؟ گفتند بگوئیم دو چیز: یکی خسرندی بدانچه در دست اوست. دوم نومیذی از آنچه در دست مردمان است. یکی روز اصحاب را پرسید که عمری است تا من رنج شما میکشم باری هیچکس چنانکه می باید نشده اید. یکی گفت فلان کس چندین غزا کرده است. گفت مردی غازی بود، مرا شایسته ای می باید. گفتند فلان کس بسی مال بذل کرده است. گفت مردی سخی بود مرا شایسته ای می باید. گفتند فلان کس بسی حج کرده است گفت مردی حاجی بود مرا شایسته ای می باید. گفتند ما نمی دانیم تو بیان کن که شایسته کیست گفت آنک جز از خدا نترسد و جز بخدای امید ندارد. و گرم او را تا بعدی بود که روزی زنی بسزد او آمد و مسئله ای پرسید مگر بادی از او رها شد حاتم گفت آواز بلندتر کن که مرا گوش گران است تا پیرزن را خجالتی نیاید. پیرزن آواز بلند کرد تا او آن مسئله را جواب داد. بعد از آن تا آن پیرزن زنده بود قرب پانجاه سال خویشتر کر ساخت تا کسی با پیرزن نگوید که او نه چنانست. چون پیرزن وفات کرد آنگاه سخن آهسته را جواب داد که پیش از آن هر که با او سخن گفتی، گفتی بلندتر گوی. بدین سبب اصمش نام نهادند. نقل است که یکی حاتم را بدعوت خواند. گفت مرا عادت نیست به مهمان رفتن. مرد الحاح کرد. گفت اگر لابد است اجابت کردم سه کار ترا باید کرد گفت بکنم گفت آنجا نشینم که من خواهم و آن کنی

که من خواهم و آن خورم که من خواهم. گفت نیک آمد پس برفت و درآمد و بصف نعال بنشست. گفتند این نه جای تست. گفت شرط کرده ام که آن جا نشینم که من خواهم. چون سفره بنهادند حاتم قرصی جوین از آستین بیرون کرد و خوردن گرفت گفت یا شیخ از طعام ما چیزی بخور. گفت: شرط کرده ام که آن خورم که من خواهم. چون فارغ شدند گفت آن سه پایه را در آتش بنه تا سرخ شود مرد چنان کرد. گفت اکنون بدین راه گذر بنه مرد چنان کرد برخاست و پای بر سه پایه نهاد و گفت قرصی خوردم و بگذشت. و گفت اگر شما می دانید که صراط حق است و دوزخ حق است و از هر چه کرده باشید بر آن صراط پرسند انگارید که این سه پایه آن صراط است پای بر آنجا نهید و هر چه امروز در این دعوت بخورید حساب بمن دهید گفتند یا حاتم ما ر طاق آن نباشد حاتم گفت پس فردا چون طاق خواهد داشتن که از هر چه کرده باشید در دنیا و خورده از همه باز پرسند: قال لله تعالی: و لئن لئن یومئذ عن النعیم^۲ آن دعوت بر همه ماتم شد. نقل است که یک روز کسی بر او آمد گفت مال بسیار دارم و میخواهم که از این مال ترا و یاران ترا بدهم می گیری گفت از آن مترسم که تو میری و مرا باید گفت که روزی دهنده آسمان و روزی دهنده زمین برود. مردی حاتم را گفت از کجا میخوری گفت از خرمن گاه خدای که آن نه زیادت و نه نقصان پذیرد آن مرد گفت سال مردمان بفسوس میخوری حاتم گفت از مال تو هیچ میخورم؟ گفت نی گفت کاشکی تو از مسلمانان بودی. گفت حجت میگوئی گفت خدای تعالی روز قیامت از من حجت خواهد گفت این همه سخن است. گفت خدای تعالی سخن فرستاده است و مادر بر پدر تو بسخن حلال شده است. گفت: روزی شما از آسمان آید. گفت روزی همه از آسمان آید و فی السماء رزقکم و ما توعدون^۳ گفت مگر روزن خانه شما فرو می آید. گفت در شک مادر بودم آن روز نه روزی می آمد؟ گفت به ستان بختب تا روزی بدهان تو آید. حاتم گفت دو سال در گهواره استان خفته بوده و روزی بدهان من در می آمد. گفت هیچ کس را دیدی که می درود نا کشته؟ گفت موی سرت

۱- ج ۴ ص ۱۳۴ بعد.
 ۲- صاحب لاموس الاعلام علوانا ضبط کرد است.
 ۳- در تذکرة الاولیاء ج لیدن ص ۱۹۶.
 ترجمه حال شقیق بلخی آمده است: و است حاتم اصم بوده.
 ۴- قرآن ۸۱۰۲ ۵- قرآن ۲۲/۵۱.

که می دروی نا کشته است. گفت در هوا رو تا روزی بتو رسد. گفت چون مرغ شوم برسد. گفت بزمین فرو رو تا برسد. گفت اگر مور شوم برسد. گفت بزیر آب شو و روزی بطلب گفت ماهی را روزی در زیر آب می دهد اگر بمن نیز برسد عجب نبود آن مرد خاموش گشت و توبه کرد و گفت مرا پسندی ده گفت طمع از خلق بیر تا ایشان بخیلی از تو بپرند و نهانی بین خویش با خدای تیکوکن تا خدای آشکارای ترا نیکو گرداند و هر کجا باشی خلق را خدمت کن تا خلق ترا خدمت کنند و هر او را مردی گفت از کجا میخوری گفت: **بِهَ خَزَائِنِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ**^۱ نقل است که حدث لناف گفت که حاتم گفت که هر روزی بساز ابلیس وسوسه کند که امروز چه خوری گویم مرگ گوید چه پوشی گویم کفن گوید کجا باشی گویم به گور گوید ناخوش مردی را مر ماند و رفت. نقل است که زن وی چنان بود که گفت من بزغ و میروم. زن را گفت ترا چندی نفقه مانم. گفت چندانکه زندگانی خواهی ماند گفت زندگانی بدست من نیست. گفت روزی هم بدست تو نیست. چون حاتم رفت پیرزنی مر زن حاتم را گفت حاتم روزی تو چه مانده است گفت حاتم روزی خواره بود روزی ده اینجاست نرفته است. نقل است که حدث گفت چون بزغ بودم ترکی مرا بگرفت و بینکد تا بکشد دلم هیچ مشغول نشد و نترسید ستر میبودم تا چه خواهد کرد کرد می جست ناگاه تیری بر وی آمد و از من بختد گفتم تو مرا کشتی یا من ترا؟ نقل است که کسی به سفری خواست رفت حاتم را گفت مر وصیتی کن. گفت اگر یار خواهی ترا حدی بس و اگر همراه خواهی کرام الکاتبین بس و اگر عبرت خواهی ترا دنیا بس و اگر سستی خواهی قرآن بس و اگر کار خواهی عبادت خدای ترا بس و اگر وعظ خواهی ترا سرت بس و اگر اینکه یاد کردم ترا بسنده بست دوزخ ترا بس. نقل است که حاتم روزی حامد لناف را گفت چگونه ای؟ گفت سلامت و عافیت. او گفت سلامت بعد از گشتن صراط است و عافیت آن است که در پخت باشی. گفتند ترا چه آرزو کنی؟ گفت عافیت. گفتند همه روز در عافیت نه ای؟ گفت عافیت من آرزوست که آن روز عاصی شوم. نقل است که حاتم را گفتند فلان مال بزر جمع کرده است. گفت زندگانی به آن جمع کرده است. گفتند نه. گفت مرده را مال به چه کار آید. یکی حاتم را گفت حاجتی هست. گفت بخواه. گفت حاجتم آن است که - تو مرا بینی و نه من ترا. و یکی از مشایخ حاتم را پرسید که نماز چگونه کنی؟ گفت چون وقت در آید وضوء ظاهر کنم و وضوء

باطن کنم. گفت ظاهر را به آب پاک کنم و باطن را بتوبه و آنگاه بسجد در آیم و مسجد حرام را مشاهده کنم و مقام ابراهیم را در میان دو ابروه خود بنهم و بهشت را بر راست خود و دوزخ را بر چپ خود و صراط زیر قدم خود دارم و ملک الموت را پس پشت خود انگارم و دل را بخدای سپارم آنگاه تکبیر بگویم با تعظیم و قیامی بحرمت و قرائتی با هیبت و سجودی با تضرع و رکوعی با تواضع و جلوسی بحلم و سلامی بشکر بگویم. نماز من این چنین بود. نقل است که یکروز بجمعی از اهل علم بگذشت و گفت اگر سه چیز در شماس است و اگر نه دوزخ شما را واجب است. گفتند آن سه چیز چیست؟ گفت حرمت دینه که از شما گذشت و نتوانید در آن طاعت زیادت کردن و نه گناهان را عذر خواستن و اگر امروز به عذر دینه مشغول شوی حق امروز کی گزاری؟ دیگر امروز را غنیمت شمردن و در صلاح کار خویش کوشیدن بطاعت و خشوند کردن خصمان. سوم ترس و بیم آنکه فردا بتو چه خواهد رسید نجات بود یا هلاک و گفت خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است فراغت عبادت پس از امن مؤمنان نهاده است و اخلاص در کار در تو میدی از خلق نهاده است و نجات از عذاب به آوردن طاعت نهاده است تا مطیع اوئی امید نجات است. و گفت حذر کن از مرگ به سه حال که ترا بگیرد کبر و حرص و خرامیدن اما متکبر را خدای از این جهان بیرون نبرد تا نچشاند خوارتی از کمترین کس از اهل وی و اما حریص را بیرون نبرد از این جهان مگر گرسنه و تشنه گلوش را بگیرد و گذر ندهد تا چیزی بخورد اما خرامنده را بیرون نبرد تا او را نفلتاند در بول و حدث. و گفت اگر وزن کنی کبر زاهدان روزگار ما را و علما و قراء ایشان را بسی زیادت آید از کبر امرا و ملوک. و گفت بخانه و باغ آراسته غره مشو که هیچ جای بهتر از بهشت نیست آدم دید آنچه دید. دیگر به بسیاری کرامت و عبادت غره مشو که بلم با چندان کرامت و با نام بزرگ خدای که او را داده بود دید. آنچه دید. خدای تعالی گفت فمله کمثل الکلب. دیگر به بسیاری عمل غره مشو که ابلیس با آن همه طاعت دید آنچه دید. دیگر بدیدن پارسایان و عالمان غره مشو که هیچ کس بزرگتر از مصطفی نبود صلی الله علیه و آله و سلم. تعلبه در خدمت وی بود و خویشتان وی وی را می دیدند و خدمت میکردند و هیچ سود نداشت و گفت: هر که در این مذهب آید سه مرگش بیاید چشید: موت الابيض و آن گرسنگی است و موت الاحمر و آن سرفه آن احتمال است و موت الاسود و آن سرفه داشتن است و گفت هر که بمقدار یک سب از

نمی‌گیری. گفت اندر پذیرفتن ذل خویش دیدم و اندر ناگرفتن عز خویش دیدم. یکبار قبول کرد. گفتند چه حکمت است؟ گفت عز او بر عز خویش اختیار کردم و ذل خویش بر ذل او برگزیدم. نقل است که چون حاتم ببغداد آمد خلیفه را خبر دادند که زاهد خراسان آمده است. او را طلب کرد چون حاتم از در درآمد خلیفه را گفت با زاهد خلیفه گفت من زاهد نیم که همه دنیا زیر فرمان من است زاهد تویی. حاتم گفت نی که تویی زاهد که خدای تعالی می‌فرماید: قل متاع الدنيا قليل. (قرآن ۷۷/۴). و تو به اندکی قناعت کرده‌ای زاهد تو باشی نه من. که دنیا و عقبی سرفرو نمی‌آورم چگونه زاهد باشم - انتهی. حاتم اصم مریدان را گفت هر که را از شما روز قیامت شفیع نبود در اهل دوزخ او از مریدان من نیست. (تذکره الاولیاء ص ۱۰۳). در تفحات الانس ج نول کشور ص ۴۴ آمده است: شخصی از وی طلب موعظت کرد گفت: اذا اردت ان تعصى مولاك فاعصه فی موضع لا یراک. صاحب روضات الجنات در باب حاتم اصم آمد: قشیری در رساله خویش گوید که از استاد ابوعلی دقانی شنیدم که زنی نزد حاتم شد و از مشتی بیرسد و قضا را در این حال از زن بادی بجست و زن سخت شرمسار گشت. حاتم گفت آواز بلند کن چه مرا شنوائی کند است و زن سرور شد و پیش خود گفت پس او آن آواز نشنید و غلبه اسم اصم بر حاتم از اینجاست - انتهی. او از کبار اصحاب معرفت و وجدان و ذوق و عرفان است و گفتارهای نغز دارد و بزمان خلافت معتصم عباسی و خلیفه پس از معتصم بود و صحبت شقیق بلخی و دیگر شیوخ دریافت و احمد بن خضویه بلخی از کبار مشایخ خراسان کلمات او شنیده است و چنانکه در تاریخ اخبار البشر آمده است وفات او بخراسان در حدود سال ۲۳۷ هـ. ق. بود و او را کلمات و حکایات ظریفه است که ارباب فن در رسائل خود ذکر کرده‌اند و از جمله آنکه وقتی او را گفتند به چه چیز بحکمت رسیدی؟ گفت به تهی بودن شکم و شب‌زنده‌داری و سخا و نسی و آنگاه که او در علم و تقوی بمقام بلند رسید بدو گفتند چرا در جامع با ما نشینی؟ گفت نشستن جامع را دوکس باید یا جامی و یا جاهلی. من جامع نباشم و جاهل بودن را نیز دوست نگیرم و گفت ملازم خانه خویش باش و اگر همصحب طلبی خداوند تعالی ترا بپسندد است و اگر رفیق خواهی کرام‌الکاتبین ترا پس و قرآن مونی نیکوست و ذکر موت واعظی بزرگ است و علی بن‌القم در این قطعه نظر بگفته‌های حاتم دارد:

ترک الانس بالانس

فما فی الانس من انس
واقبلت علی القرآ
ن درسا ایما درس
عی یونسی ذاک
اذا استوحشت من رمسی.
و شیخ مصلح‌الدین سعدی فرماید:
گروهی برآند ز اهل سخن
که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد
که در چنبر عنکیوتی فتاد
همه ضعف و خاموشی کید بود
مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار
که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند
که در گوشه‌ها دامها هست و بند
یکی گفت از آن حلقه اهل رای
عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش
که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه‌گردی بیانگ مگس
نشاید اصم خواندنت زین سپس
تسم‌کنان گفتش ای تیزهوش
اصم به که گفتار باطل نبوش
کسانی که با من بخلوت درند
مرا عیب‌پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارندم اخلاق دون
کند همتم پست و نفسم زبون
چنان مینامیم که من نشوم
مگر کز تکلف میرا شوم
چو کالیوه داندتم اهل نشست
بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد نشوند نباید خوشم
ز کردار بد دامن اندر کشم
بجیل ستایش فرو چه مشو
چو حاتم اصم باش و غیبت شو.
رجوع به الصفاح ۴ صص ۱۳۴ - ۱۳۷ و
تذکره الاولیاء ج لیدن ج ۱ صص ۲۴۴ -
۲۵۱ و روضات الجنات ص ۱۵۳ و ۱۹۴ و
۱۹۶ و ۱۹۷ و ۲۰۲ و ۲۸۸ شود.
حاتم. [ت] [ا] ابن قدامه. محدث است و
ابوسهل مصری از او روایت دارد. رجوع به
سیره عمر بن عبدالعزیز تصنیف ابن الجوزی ج
مصر سنه ۱۳۳۱ هـ. ق. شود.
حاتم. [ت] [ا] ابن اللیث. محدث است و
حافظ جمال‌الدین ابی‌الفرج عبدالرحمن بن
الجوزی از او روایت دارد. رجوع به سیره
عمر بن عبدالعزیز تصنیف ابن الجوزی ج مصر
سنه ۱۳۳۱ هـ. ق. شود.
حاتم. [ت] [ا] ابن ماهان. جد لیث، پدر
یعقوب و عمرو و علی و طاهر و صفار است.
رجوع بتاریخ سیستان ص ۲۰۰ و ۲۶۹ و

۳۴۲ شود.

حاتم. [ت] [ا] ابن مسلم ابی‌صغیره
قشیری مکنی به ابو یونس. محدث است.
شعبه از او روایت کند.

حاتم. [ت] [ا] ابن مسلم مکنی به
ابوصغیره. محدث است و شاید بود که این مرد
همان حاتم بن مسلم مذکور در عقدالفرید
باشد که در قسمت خلافت ولید در ۴۵
سالگی وفات کرد. رجوع به عقدالفرید ج
محمد سعید العریان ج ۵ ص ۲۱۵ شود.

حاتم. [ت] [ا] ابن النعمان. یکی از
بزرگان باهله است. رجوع به عقدالفرید ج
محمد سعید العریان ج ۳ ص ۲۰۰ شود.

حاتم. [ت] [ا] ابن وردان مکنی به
ابویزید. محدث است.

حاتم. [ت] [ا] ابن هرثمین الاعین. یکی
از امراء عصر خلفای عباسی والی مصر. وی
در ۱۹۴ هـ. ق. از دست محمد امین بحکمرانی
مصر منصوب گشت و او را با مردم احواف^۱
محاربه‌ای روی داد و وی در این جنگ تا
بلیس پیش رفت و سپس صلح کردند و
ولایت او در مصر شش ماه بکشید و سپس در
سال ۱۹۵ معزول شد و بناء قبه الهواء به مصر
او برآورد.

حاتم. [ت] [ا] ابن هرثمین نصرالجلی.
او به عهد متوکل بالله بجای پدر خویش
هرثمین نصر چند روز سمت ولایت مصر
داشته است.

حاتم. [ت] [ا] ابن یونس جرجانی
معروف به مخضوب و مکنی به ابومحمد. از
حفاظ و محدثین و موطن او اصفهان است.
وی از ابوالولید الطیالسی و سعید بن منصور و
علی بن النعمان و مسدد و یحیی الحمانی روایت
دارد و محمد بن احمد الزهری و احمد بن
محمود بن صبیح از او روایت کنند. رجوع به
کتاب ذکر اخبار اصفهان ابونعمان ج ۱ ص
۲۹۷ شود.

حاتم. [ت] [ا] دهملوی ظهیرالدین
(شیخ...). یکی از مشاهیر شعراء هندوستان و
اولین ادیبی که بزبان اردو نوشت او بود. مولد
او سال ۱۱۱۱ هـ. ق. شهر دهلی است و او را
بزبان اردو دو دیوان است.

حاتم. [ت] [ا] شفی بن مرثد. مکنی به ابو
فروه. خواهرزاده یزید بن مرثد. محدث است.

حاتم. [ت] [ا] کاشی. هدایت الله. شاعر
معاصر شاه عباس. او در اول هدایت و سپس
حاتم تخلص می‌کرد و او را دیوانی است. و
بیت ذیل از اوست:

فتاده از نظر هر که هست در عالم

۱- ابن کلمه در معجم البلدان و هم در
لغت‌نامه، خوف بصورت افراد آمده است.

هنوز چشم بداندیش در قفای من است.
(از قاموس الاعلام ترکی).

حاتم. [ت] [ایخ] همدانی. از شعرای ایران. وی در همدان شغل عطاری می‌ورزید. بیت ذیل از اوست:

خانه دل را نهی کن از هوسها چون حباب
تا توانی کف‌زنان چون موج از دریا گذشت.
(از قاموس الاعلام ترکی).

حاتم آباد. [ت] [ایخ] نام محلی کنار راه نژیرون و همدان میان دیوان و گوریجان در ۲۴۱ هزارگزی طهران.

حاتم بخشی. [ت ب] [حامص مرکب] به تعبیر و نکوشش، عمل بسیار بخشیدن. سراف، تپذیر.

حاتمی. [ت] سمانی در انساب گوید: هذه نسبة الی جدالمتب. والشهور بهذه النسبة نحن احمدین محمدین عبدوس بن حاتم حاتمى الفقيه كان من علماء اصحابنا ثنائین و سمع الحديث الكثير بخراسان و العراق والحجاز و درس الفقه بمكة و تخرج به جماعة. سمع ابي العباس الاصم و غيره و توفي يوم الجمعة وقت الخطبة لت مضي من شهر رمضان من سنة ۲۸۴ و كان ابن سبع و ربيع سنة. قال الحاکم ابو عبيد الله و كان من علماء المسلمين اديب فقيه كاتب اصولی. خبرنا زاهر بن طاهر أبا (?) ابو عثمان عابونی اجازة سمعت الحاکم ابا عبيد الله تحفظ يقول سمعت ابا الحسن احمدین محمد حدیثی الفقيه يقول سمعت ابازید يقول رأيت رسول الله صلى الله عليه وسلم و انا بمكة في سنة كانه يقول لجبرئيل عليه السلام يا روح قه صحبه الی وطنه و ابو حاتم احمدین حمدين حاتم الفقيه الحاتمی المزکی من اهل خيبران قصة طوس كان فقيها فاضلا مناظراً سمع الحديث به نيسابور من ابي العباس حمدين يعقوب الاصم و بغداد من ابي علي سائيل بن محمد الصفار و بمكة من ابي سعيد حمدين محمد بن زياد بن الاعرابي و بطوس من ابي الحسن محمد بن محمد بن علي الحكاري و بقرمين من ابراهيم بن شيبان و عبتهم سمع منه الحاکم ابو عبيد الله محمد بن عبيد الله الحافظ و ذكره في التاريخ فقال ابو حاتم الفقيه المزکی الحاتمی بقية المشايخ عوس و نواحيها و من احسن الناس عارية عن العلم (?) و السربها (?) كتب معنا به نيسابور من سنة ۲۴ ثم خرج الی العراق سنة ۳۰ و اتانا بالطبران سنة ۴۳. و عقده مجلس نشر و التدريس و توفي في رجب سنة ۳۹۲ و وضع محمد بن الحسن بن المظفر اللغوي معروف بالحاتمی من اهل بغداد كان اديباً خبيراً اخبارياً فاضلاً روى عن ابي عمر محمد بن عبد الواحد الزاهد و غيره اخباراً

املاها في مجالس الادب روى عنه ابوالقاسم علي بن المحسن التنوخي و توفي في شهر ربيع الاخر سنة ۳۸۸ و القاضی ابوالمؤيد ميمون بن ابي الصلاء احمد بن الحسن بن عدي بن حاتم بن اصم ابن عصمة الحاتمی النسفی الی جده الاعلی كان قاضی نصف مدة مدیة سمع جده ابا علي الحسن بن عدي الحاتمی روى عنه ابو حفص عمر بن محمد بن احمد النسفی ولد سنة ۳۴۲ و توفي بنصف ليلة الجمعة التاسع عشر من رجب سنة ۴۱۲.

حاتمی. [ت] همدانی (ابوالفتح...) او در دوره محمودی صاحب برید تخارستان بود و در دیوان زیر دست بونصر مشکان بکار دبیری می‌ورزیده است و چنانکه از تاریخ بیهقی بر می‌آید اخبار دیوان را به امیر مسعود او می‌رسانده است و در زمان سلطان مسعود از کار دیوان بر کنار شد و سمت مشرفی بلخ و تخارستان یافت و نائب برید هرات گردید. تاریخ بیهقی گوید: چون روزی دو سه بر این جمله بی‌بود امیر یک چاشنگهی بونصر را بخواند، و شنوده بود که در دیوان چگونه می‌نشیند، گفت نام دبیران نباید نشست، آنکه با تو بوده‌اند و آنکه با ما از ری آمده‌اند، تا آنچه فرمودنی است، فرموده آید. استادم بدیوان آمد و نامهای هر دو فوج نیسته آمد، سخت پیش برد امیر گفت: عبيد الله نبه بوالعباس اسفراينی و بوالفتح حاتمی نباید، که ایشان را شغلی دیگر خواهیم فرمود. بونصر گفت: زندگانی خداوند دراز باد، عبيد الله را امیر محمد فرمود تا بدیوان آوردم حرمت جدش را، و او بر نانی خویشتن دار و نیکو خط است و از وی دبیری نیک آید. و ابوالفتح حاتمی را خداوند مثال داد بدیوان آوردن بروزگار امیر محمود چه چا کرده‌اند خداوند است. گفت همچنین است که همی گوئی اما این دو تن در روزگار گذشته مشرفان بوده‌اند از جهت مرا در دیوان تو، امروز دیوان را نشانید. بونصر گفت: بزرگا غنیا که این حال امروز دانستم. امیر گفت اگر بیشتر مقرر گشتی چه کردی؟ گفت هر دو را از دیوان دور کردم که دبیر خانی بکار نیاید. امیر بخندید و گفت این حدیث بر ایشان پدید نباید کرد که غنا ک شوند، و زو کریم‌تر و رحیم‌تر کس ندیده بودم. و گفت که ما آنچه باید بفرمائیم، عبيد الله چه شغل داشت؟ گفت صاحب بریدی سرخس، و بوالفتح صاحب بریدی تخارستان، گفت بازگرد. بونصر بازگشت، و دیگر روز چون امیر بار داد همگان ایستاده بودیم. امیر آواز داد، عبيد الله از صف پیش آمد، امیر گفت بدیوان رسالت می‌باشی؟ گفت می‌باشم گفت چه شغل داشتی بروزگار پدرم؟ گفت صاحب بریدی سرخس گفت همان شغل بتو ارزانی

داشتیم، اما باید که بدیوان نشینی که آنجا قوم انبوه است، و جد و پدر ترا آن خدمت بوده است. و تو پیش ما بکاری، با ندیمان پیش باید آمد، تا چون وقت باشد ترا نشانده آید. عبيد الله زمین بوسه داد و بصف باز رفت... پس ابوالفتح حاتمی را آواز داد، پیش آمد، امیر گفت مشرفی میباید بلخ و تخارستان را وافی و کافی، و ترا اختیار کرده‌ایم و عبدوس از فرمان ما آنچه باید گفت با تو بگوید. وی نیز زمین بوسه داد و بصف باز شد. پس بونصر را گفت دو منشور باید نشست این دو تن را تا توفیق کنیم. گفت نیک آمد. و بار بگفت، و بدیوان باز آمد استادم، و دو منشور نیسته آمد و بتوفیق آراسته گشت، و هر دو از دیوان برفتند و کس ندانست که حال چیست و من هر که بوالفضل از استادم شنودم... از خواججه بونصر شنیدم که بوسهل در سر سلطان تنهاده بود که خوارزمشاه آلتوناش راست نیست و او را بشجورقان فرو می‌بایست گرفت چون برفت تیر از دست بدر رفت و گردن آن چون علی قریب و اریارق و غازی همه بر افتادند. خوارزمشاه آلتوناش مانده است که حشمت و آلت و لشکری بسیار دارد، اگر او را برانداخته آید و معتمدی از جهت خداوند آنجا نشانده آید پادشاهی بزرگ و خزانه و لشکر بسیار برافزاید. امیر گفت تدبیر چیست؟ که آنجا لشکری و سالاری محتشم باید تا این کارها بکنند، بوسهل گفت سخت آسان است اگر این کار پنهان ماند، خداوند بخط خویش سوی قائد منجوق که مهتر لشکر کجیات است و حضرتی و بخوارزم میباید و بخون خوارزمشاه تشنه است ملطفه‌ای نویسد تا وی تدبیر کشتن و فرو گرفتن او کند، و آنجا قریب سه هزار سوار حشم است پیداست که خوارزمشاه و حشم وی چند باشند آسان وی را بر توان انداخت، و چون ملطفه بخط خداوند باشد اعتماد کنند و هیچ کس از دبیران و جز آن بر آن واقف نگردد. امیر گفت سخت صواب است، عارض تویی نام هر یک سخت کن. همچنان کرد و سلطان بخط خویش ملطفه نوشت و نام هر یک از حشم داران ببرد بر محل، و بوسهل اندیشه نکرد که این پوشیده نماند و خوارزمشاه از دست بشود. خواججه بونصر استادم گفت چون این ملطفه بخط سلطان گیل کردند، امیر با عبدوس آن سر بگفت، عبدوس در مجلس شراب با بوالفتح حاتمی که صاحب سر وی بود بگفت، و میان عبدوس و بوسهل دشمنانگی جانی بود، و گفت که بوسهل این دولت بزرگ را بیاد خواهد داد، بوالفتح حاتمی دیگر روز با بومحمد مسعودی، وکیل خوارزمشاه بگفت به حکم دوستی و چیزی نیکو بستد. مسعودی در

وقت بمعمانی که نهاده بود با خواجه احمد عبدالصمد این حال بشرح باز نمود و بوسهل راه خوارزم فرو گرفته بود و نامه‌ها می‌گرفتند و احتیاط بها می‌آوردند. معمای سعدی باز آوردند. سلطان بخواجه بزرگ پیغام داد که وکیل در خوارزمشاه را معما چرا باید نهاد و نشت باید که احتیاط کنی و پرسی. سعدی را بخواندند بدیوان و من آنجا حاضر بودم که یونصرم و از حال معما پرسیدند. او گفت من وکیل در محتشمی‌ام و اجیری و مشاخره و صلت گران دارم و بر آن سوگند منظر داده‌اند که آنچه از مصلحت ایشان باشد زود باز نمایم، و خداوند داند که از من فسادی نیاید و خواجه یونصرم را حال من معلوم است و چون مهمی بود این معما نیشتم. گفتند این مهم چیست؟ جواب داد که این ممکن نگردد که بگویم، گفتند ناچار ببايد گفت، که برای حشمت خواجه تو این پرسش بر این جمله است و الا بتو دیگری پرسیدندی، گفت چون چاره نیست لابد امانی باید از جهت خداوند سلطان، باز نمودند و امان شدند از سلطان، آن حال باز گفت که از ابوالفتح حاتمی شنوده بودم و او از عبدوس خواجه چون بر آن حال واقف گشت فراسد و روی بمن کرد و گفت بینی چه میکنند؟ پس سعدی را گفت پیش از این چیزی نوشته‌ای؟ گفت نوشته‌ام و این استظهار آن را فرستادم. خواجه گفت ناچار چون وکیل در محتشمی است و اجیری و مشاخره و صلت دارد و سوگندان منظره خورده او را چاره نبوده است اما ابوالفتح حاتمی را مالشی باید داد که دروغی گفته است، و پوشیده مرا گفت: سلطان را بگوی راز بر عبدوس و بوسهل زوزنی پیدا نباید کرد تا چه شود، و سعدی را گفته آمد تا هم اکنون معمانامه‌ای نویسد با قاصدی از آن خویش و یکی به اسکدار که آنچه پیش از این نوشته شده بود باطل بوده است، که صلاح امروز جز این نیست تا فردا بگویم که آن نامه آنجا رسد چه رود و چه کنند چه بینم و سلطان از این حدیث باز ایستد و حاتمی را فدای این کار کند هر چند این حال پوشیده نماند و سخت بزرگ خللی افتد. من رفتم و پیغام خواجه باز گفتم چون بشنید؟ متحیر فرمواند چنانکه سخن نتوانست گفت و من نشستم پس روی بمن کرد و گفت هر چه در این باب صلاح است بیاید گفت که ابوالفتح حاتمی این دروغ گفته است و میان بوسهل و عبدوس بد است و این سگ چنین تضریبی کرده است و از این گونه تلبیسی ساخته، باز آمدم و آنچه رفته بود بازاراندم با خواجه، سعدی را خواجه دل گرم کرد و چنانکه من سخت کردم در این باب دو نامه معما نشت یکی بدست قاصد و یکی بر

دست سوار سلطان که آنچه نشته بوده است آن تضریبی بوده است که ابوالفتح میان دو مهتر ساخت که با یکدیگر بد بودند و بدین سبب حاتمی مالش یافت بدانچه کرده و سعدی را باز گردانید و ابوالفتح را پانصد چوب بزدند و اشراف بلخ که بدو داده بودند بازستند چون سعدی برقت خواجه با من خالی کرد و گفت دیدی که چه کردند که عالمی را بشورانیدند... طرفه تر آن است که من خود از چنین کارها سخت دورم چنین که بینی و آلتوتاش این همه در گردن من کند نزدیک امیر رو و بگوی که همه حال چیزی رفته است پوشیده از من، خداوند اگر بیند بنده را آگاه کند تا چه واجب است از دریافتن بجای آورده شود. بر فتم و بگفتم. امیر سخت تافته بود، گفت: نرفته است از این باب چیزی که دل بدان مشغول باید داشت. بوسهل این مقدار با ما میگفت که آلتوتاش رایگان از دست بشورقان من بانگی بر وی زدم، عبدوس بشده است و با حاتمی غم و شادی گفته که این بوسهل از فساد فرو نخواهد ایستاد، حاتمی از آن بازاری ساخته است تا سزای خویش بدید و مالش یافت. گفتم این سلیم است زندگانی خداوند دراز باد این باب درتوان یافت اگر چیزی دیگر نرفته است و بیامدم و با خواجه باز گفتم، گفت: یا یونصر رفته است و نهان رفته است، بر ما پوشیده کردند و بینی که از زیر این چه بیرون آید، و باز گفتم. پس از آن نماز دیگری پیش امیر نشته بودم که اسکدار خوارزم را بدیوان آورده بودند حلقه برافکنده و بردزده دیوانیان دانسته بودند که هر اسکداری که چنان رسد سخت مهم باشد آن را بیاورد و بستم و بگشادم نامه صاحب برید بود برادر ابوالفتح حاتمی به امیر دادم بستد و بخواند و نیک از جای بشد دانستم که مهمی افتاده است. امیر گفت بودنی بود، اکنون تدبیر چیست گفت بعاجل الحال جواب نامه صاحب برید باز باید نشت و این کار قاندر را عظمی نباید نهاد و البته سوی آلتوتاش چیزی نباید نشت تا نگویم که پس از این چه رود اما این مقدار یاد باید کرد که قاندر ابلهی کرد و حق خویشتن نگاه نداشت و قضاء ایزدی با آن بار شد... و همه حالها در این روزها نامه صاحب برید رسد پوشیده اگر تواند فرستاد و راهها فرونگرفته باشند و حال را بشرح باز نموده باشد آنگاه بر حسب آنچه خوانیم تدبیر دیگر می‌آزیم و برادر این ابوالفتح حاتمی است آنجا نایب برید، ابوالفتح این تقریب از بهر برادر کرده باشد. امیر گفت همچنین است، که ابوالفتح بدان وقت که بدیوان یونصر بود هر چه در کار پدر ما رفتی بما می‌نشتی از بهر پدرش که بدیوان خلیفت هرات بود. من که

یونصرم گفتم درینا که من امروز این سخن می‌شنوم، امیر گفت اگر بدان وقت می‌شنودی چه میکردی؟ گفتم بگفتمی تا قفاش بدریدندی و از دیوان بیرون کردندی که دبیر خائن بکار نیاید و برخاستیم و باز گشتیم و امیر بوسهل عارض را بخوانده بود و به زبان بمالیده و سرد کرده و گفته که تا کسی از این تدبیرهای خطای تو، اگر پس از این در پیش من جز در حدیث عرض سخن گوئی گویم گردنت بزنند و عبدوس را نیز خوانده و بسیار جفا گفته که سز ما را که تو بگفتم آشکارا کردی و شما هیچ کس داشتن را نشاید و برسد شما خاتان آنچه مستوجب آنید... و راجع بزمانی که حاتمی نائب هرات بود در تاریخ ابوالفضل بهقی آمده است: و روز چهارشنبه چهارم این ماه امیر تا نزدیک نماز پیشین نشسته بود در صفا بزرگ کوشک نو و هر کاری رانده و پس برخاست بر خضرا شده، استاد آغاز کرد که از دیوان باز گردد سواری در رسید از سوارانی که بر راه غور ایستانیده بودند و اسکداری داشت حلقه‌ها برافکنده و بردزده ببط ابوالفتح حاتمی نایب برید هرات، استاد آن را بستد و بگشاد یک خریطه هم بردزده و از نامه فصلی دو بخواند و از حال بشد پس نامه درنوشت و گفت تا در خریطه کردند و مهر اسکدار نهادند و بومصور دیوان بان را بخواند و پیغام فرستاد و وی برقت و استاد سخت غمناک و اندیشمند شد چنانکه همه دبیران را مقرر گشت که حادثه‌ای سخت بزرگ افتاد و بومصور دیوان بان باز آمد بی‌نامه و گفت می‌بخواند، استاد برقت و نزدیک امیر بماند تا نماز دیگر پس بدیوان آمد و آن ملطفه ابوالفتح حاتمی نایب برید مرا داد و گفت مهر کن و در خزانه حجت نه و وی باز گشت و دبیران نیز... و در جای دیگر بهقی گوید: و این بوطلمه چون حاجب سبایش را ترکمانان بزدند آنگاه هرات آمدند به استقبال ایشان رفته بود و میزبانی داده و نزل، و سب کشته شدن او این بود. و ابوالفتح حاتمی را نایب برید هرات بنیابت استاد یونصر هم بگرفتند و او نیز پیش این قوم شده بود، و استاد البته سخن نگفت که روی آن نبود در این وقت، و او را با بوعلی شادان طوسی کدخدای شهنشاه خراسان بشانند و سوی قلعه برکز (؟) بردند بحدود یر شور و آنجا باز داشتند. رجوع به تاریخ بهقی ج فیاض ص ۱۴۵ و ۱۴۶ و ۳۱۷ و ۳۱۸ و ۳۲۰ و ۳۲۲ و ۵۴۲ و ۵۸۹ شود.

حاتمی. [بخ] محمد بن حسن البغدادی مکتی به ابی عبدالله. از مشاهیر علما و ادباء

قناعت پیچیده در گوشه‌ای منزوی بود از شنیدن قتل نادری سر از جیب تفرعن برآورده بعد از افسوس و تأسف به بی‌چشمی در حالت کوری بنای شورش و فساد گذاشته از ایل حاج جوانان کاری انتخاب نموده و از سایر ایلات زنگنه و فرقه وند ایلجاری نموده قریب چهارده پانزده هزار سوار و پیاده فراهم آورده بحکمرانی مشغول... و در آخر بتدبیر سلیم‌خان سردار کشته شده. رجوع بمجمل التواریخ گلستانه ص ۱۳۲ و ۱۲۹ شود.

حاج. (ا) صاحب تعفه گوید حاج را بفارسی اشترخار و بترکی دوه تیکانی^۱ نامند گیاهی است که ترنجبین^۲ بر او منقذ می‌گردد. گرم و بسیار خشک و رادع و جالی و مفتوح و تریاق سموم. و شرب و بخور او و ضحاد او رافع بواسیر و طلای عصاره و سوخته او جهت قسروح ساعیه بی‌عذیل و مضر کرده و مصلحتش کثیرا و بدش حندقوقا و روغن او که از آب تازه او ترتیب دهند جهت مفاصل و جمیع علل بارده بغایت مؤثر و اکتحال عصیر او جهت بیاض خفیف چشم و قطور سه قطره او در بینی و بعد از آن استنشاق روغن بنفشه رافع صداع مزمن و مجرب دانسته‌اند و صاحب شکوفه او جهت بواسیر نافع است. و صاحب اختیارات آرد: حاج خاری است که ترنجبین از وی حاصل میشود و نبات کشوت بر وی پیچیده شود و بشریازی خار ارو(؟) خوانند عصاره وی چون در چشم کشند سبیدی ببرد و تاریکی زائل کند و گل وی جهت بواسیر بسفایت سودمند بود - انتهى. صاحب بحرالجواهر و هم داود ضریر انطاکی عاقول را ردیف حاج گفته‌اند. و در معالجات امروزی من آن را که ترنجبین است در مضجعات برای شیرینی آن و هم تلین و در بعضی تسهلات چون فلوس و مانند آن چون مددی افزایند. و اشترغاز و خلنج و انوبرخیس و شن را نیز اهل لغت مرادف حاج آورده‌اند. که نامهای دیگر خار من ترنجبین است. و من بنی‌اسرائیل در تیه نیز همان است. ترنجبین ترانگین. عاقول. انوبرخیس. علف ترنجبین. تلنگین. خار ترنجبین. شن. ابن‌البیطار گوید اینکه رازی در الحاوی گوید حاج اریقی باشد، غلط است. اریقی خلنج^۳ است.

حاج. [حاج ج] [ع ص] نعت فاعلی از حج. حج کرده. حج گذار. حج گذاشته. حج کننده. حاجی. ج. حجاج. حجج. حج. حاج. و یهود ایران بتازگی زائرین بیت‌المقدس را حاجی

و آزار ابر گشت همه در آبدار صحرا ز لاله و گل زرد و سپید و سرخ گونی بر آب عکس ستاره است پیشمار صلصل بغفل اندر با بلبیل از نشاط قمری سرودگوی شده بر سر چنار من یار فاخته شده اندر فراق دوست او نزد یار خویش و مرا هجر یار یار.

حاتمیه. [ب مسی ی] [ا یخ] نام قریه‌ای و نخلستانی از آن آل ابی‌حفصه بمامه. (معجم البلدان).

حاتن. [ب] [ع ص] نعت فاعلی از حتن. روزی حاتن؛ روز برابر در گرما از صبح تا شام. || سخت.

حاتی. [ع ص] نعت فاعلی از حتی. || بسیار شرب. (منتهی الارب).

حاتیمور. [ا یخ] (امیر...) یکی از امراء الجایتو سلطان آنگاه که مردم فومن و رشت و تولیم با یکدیگر متفق گشتند و در مقابل لشکر مغول پایداری کردند و این خبر به الجایتو رسید و سخت خشمگین گردید، او را با چند تن از مردان کاردریده بدان دیار فرستاد. حافظ ابرو در ذیل جامع التواریخ رشیدی، گوید: «و چون صورت واقعه بعرض رسانید پادشاه را از غیرت آتش غضب شعله زدن گرفت امیر حسین و امیر سیونج را با لشکرها مقرر فرمودند تا امیر حاتیمور و باقی امرا چند مرد کاردریده سپاهی متوجه فومن و تولیم و رشت شوند و بموجب فرمان متوجه آن دیار شدند...» رجوع به ذیل جامع التواریخ ص ۱۷ شود.

حات باث. [ب ث] [ع ص] مرکب، از اتباع. ترکم حات باث؛ گذاشت ایشان را پراکنده و متفرق. حوث بوث. حوثاً بوثاً. رجوع به حوث و بوث شود.

حاتو. [ب] [ع ص] نعت فاعلی از حتر.

حاتم. [ب] [ا یخ] ابن مرید. رجوع به جائم بن مرید با جیم معجمه شود.

حاتیاء. [ع ی] یکی از سوراخهای نهانی موش دشتی یا خاک‌سوراخ آن.

حاج. [ا یخ] (ایسل...) نام یکی از ایلهای کرمانشاهان است و حسین‌خان زنگنه حاج از این ایل بود و پس از قتل نادر که هر کس، در هر گوشه‌ای سر بطفیان بر میداشت حسین‌خان هم از ایل حاج، جوانان کاری انتخاب کرد و سر بشورش برداشت. ابوالحسن بن محمد امین گلستانه در مجمل التواریخ آرد که: «و در کرمانشاهان حسین خان زنگنه حاج که در ایام نادرشاه چاوش باشی ملتزم رکاب بود و حضرت نادری بسبب استاد خیانتی که بدو داده بودند هر دو چشم او را از حدقه برآورده مطلق‌العنان کرده بود در آن وقت در کرمانشاهان پسا بدامن

عصر خویش است او در بغداد بتدریس و فاده اشتغال داشت و در سنه ۵۲۸۸. ق. ترگذشت و آنگاه که وی صحبت شاعر مشهور متنی را دریافت چون متنی چنانکه بید حرمت او نداشت حاتمی از کبر و نخوت وی برنجید و رساله‌ای در عیوب و نقائص وی بیگاشت. حاتمی را در ادب و شعر و لغت تزیینات بسیار است که یاقوت آنها را ذکر کرده است. رجوع به تاریخ بغداد ج ۲ ص ۲۱۴ و انساب سمعانی ورق ۱۴۸ و معجم ادبای مارگلیوت ج ۶ صص ۵۰۱-۵۱۸ و محمد بن الحسن شود. و نیز او را کتابی است به نام حلیه‌الادب در دو مجلد. صاحب کشف نقشون کتابی را به نام کتاب الخالی والماعطل حاتمی نامی نسبت میکند و محتمل است از صاحب این ترجمه باشد والله اعلم.

حاتمی. [ب] [ا یخ] محمد بن الحسن. حاتمی در تیمه گوید او پسر ابوعلی شاعر کاتب است و بلاغت نثر را با براعت نظم جمع کرده و در وقعه‌الادهم او را رساله‌ای معروف است و از وی دو بیت نقل میکند:

ی حبیب لو قیل لی ماتمی

هـ تعدیته ولو بالمنون

شهی آن اهل فی کل جسم

دره بلحظ کل العیون.

و بزمان القادر بالله عباسی میزیت و پسر وی نیز شاعر بوده است و ثعلبی متخبی از قصیده وی در مدح خلیفه القادر بالله و قصمعی در مدح امیر شمس المعالی و دو سه قصیده دیگر در تیمه آورده است. رجوع به جزء ثانی تیمه‌الدهر ج دمشق ص ۲۷۲ شود.

حاتمی. [ب] [ا یخ] هروی. عبدالکریم بن حمد مکنی به ابوالفتح (الامیر). محمد عوفی در ریاب الالباب گوید: حاتمی که حاتم عهد و حمی ارباب جهد بود بر عوام ولایت هرات ری و ارباب فضل و هنر را مراعی افضل کتب عهد و اکمل ارباب فضل بود، خطی چون در مکتون و نظمی چون زر موزون و او عرس هر دو میدان و والی هر دو بیان بود شعر صاحب در مقابله اشعار تازی او بازی و نبی و صابی در حضرت او بوقت اظهار آثار شش صبی نمودی و این دو بیت تازی در مفت خمر گفته است:

ه تری الخمر مثل الشمس فی قدح

تایبیر فوق ید کالنیث اذ صابت

دنکاس کافوره لکنها جمده

و لخمیر یاقوته لکنها ذابت.

و ز قصیده ربیعی که در وصف آثار طبیعی گفته است این ابیات بر خاطر بود نوشته آمد:

ه یار خرم و فرخنده روزگار

و ز است مشکبار جهان را بهشت وار

ه زن بهمنی همه یاقوت گشت و در

1 - Alhagi. Alhage. Hedysarum alhagi (Hedysarom alhagi).

2 - Manne alhagi. Alhagi maurorum.

۳- ظ: هخلیخ.

نماند.

حاج. [حاجج] (ع مص) آهنگ کردن. آهنگ طواف کعبه کردن بنیت عبادت معروف. حج کردن. (اقترب الموارد).

حاجج. [حاجج] (ع ص) ۱) حج حاج: «خليفة آل بويه را فرمان داد از دار خلافت تا راه حاج آبادان کردند و مانعی نمانده است تا از حضرت مسعودی سالاری محتشم نامزد شود و حاج خراسان و ماوراءالنهر بیایند مثلاً رفت بخراسان تعجیل ساخته شدن مردمانی که آرزومند خانه خدای عزوجل بودند و خواجه علی میکائیل را نامزد کردند بر سالاری حاج...» (تاریخ بیهقی).

حاج آباد. (ایخ) نام محلی کنار راه لاهیجان به رشت میان لاهیجان و سرخاب، در ۵۵۵۴۰۰ گزی تهران.

حاج آقا. (ایخ) محلی در مشرق بستان آباد. **حاجات.** (ع) ۱) حج حاجت.

- قاضی الحاجات: برآورنده نیازها. یکی از اسماء صفات باری عزاسمه: «گفت [دسته] بر درگاه ملک مقیم شده‌ام و آن را قبله حاجات و مقصد امید ساخته.»

حاج احمد خلیفه. [أَمَّ حَ فَا] (ایخ) او راست: روضة التوحید، منظومه ترکی. رجوع به کشف الظنون ج ۱ ص ۵۸۳ شود.

حاجب. [ح] (ع) ۱) ابرو. برو. استخوان ابرو مع گوشت و موی. موی ابرو. و هما حاجبان. ج. حواجب. قوس حاجب؛ خم ابرو، کمان ابرو. (منتهی الارب). ۱) او قوس حاجب بن زراره که بدان مثل زنت. رجوع به حاجب بن زراره شود. ۱) بازدارنده. حاجز. مانع. پوشنده چیزی. ۱) برده دار. آنکه مردمان را باز دارد از درآمدن. چوبدار. خرم باش. دربان. حداد. سادن. بواب. قاپوچی. آذن^۱. ج. حَجَبِيه. حُجَاب:

مر حاجب شاه و شاه را نیکو خواه. منوچهری.

که مراداد رازدار خدای حاجب کردگار بنده نواز. ناصر خسرو. ندیم و حاجب و جاندار و دستور همه رفتند و خسرو ماند و شاپور. نظامی.

حاجب درگاه تو منع نداند که چیست هر که رود گو پرو هر که رسد گو بیا. فیضی. این کلمه در تاریخ بیهقی مکرر آمده است: و کارها همه برغازی حاجب میرفت... این قراتکین نخست غلامی بود امیر را به هرات تقابیت یافت و پس از تقابیت حاجب شد... در پیش امیر مسعود بودند با حاجبی که نامزد بود... با حاجب نوبت شغلی داشت... و حاجب پنداشت که هر یکی را بیستگان چوب فرموده است، یکی را بیرون خانه فرو گرفتند و چون سه چوب بر آن یزدند بانگ

بر آورد. امیر گفت هر یکی را یکی چوب فرموده بودیم و آن نیز بخشیدیم... و چند حاجب با کلاه سیاه و با کمر بند در پیش و غلامی سی در قفا... حسن سهل با بزرگتی که او را بود در روزگار خویش مر ایشان را پیاده شد حاجبش او را دید که میرفت... و زکیدن و گفتار آن قوم به حاجب میرسانیدند و او میخندیدی و از آن باک نداشتی... حسن بدید گریستن حاجب را و چیزی نگفت، چون بسخاته باز آمد. حاجب را گفت چرا می گریستی؟... و غلامی را از آن خواجه احمد حسن به حاجبی نامزد کردند با قباوی رنگین که حاجب خواجهگان را در برسپاه رسم نباشد... خواجه احمد حسن و دو حاجب دیگر با وی بودند... بوسهل زمین بوسه داد و برقت او را دو حاجب... بجامه خانه بردند... حاجب بازگشت و امیر بونصر مشکان را بخواند... معصم گفت بخانه افشین رو با مرکب خاص ما و بودلف برای بوی عبدالله باز بر... که رسول می آید بدین خدمت، سبکتکین پیش تا رسول و نامه رسید بوعلی و ایلمنگو را با حاجبی از آن خویش بغزنی فرستاد... چون قصد ری کرد و بگرگان رسید و حاجب فاضل عم خوارزمشاه آنجا آمد... القیض علی اریارق الحاجب... و حاجبش را [اریارق] التون تکین امیرک تکین با خود یار کرد... چون اریارق را بستند و غلامان و حاجبش یا حاشیتش دربشوریدند... سوی حاجبش پیغامی و دلگرمی سخت نیکو بود... چون عیدوس این پیغام بگذارد آبی بر آتش آمد و حاجب و غلامانش زمین بوسه دادند این فتنه در وقت بنشست... و سه از آن حاجب جامه دار یارق تمش... و در نهان حاجبش را طغرل که وی را عزیزتر از فرزند داشتی بفریفتند بفرمان سلطان... یوسف بسیار شادی کرد و بسیار بخشید خادمان را و بسیار صدقه داد و این غلام را برکشید و حاجب او شد... خواجه بر اثر وی پیغام داد بر زبان حاجب خود که فرمان عالی چنان است که فرزند تو پسر است اینجا ماند... حاجب را حقی نیکو گذارد و باز گردانید... حاجب بدیوان ما آمد و پسران نیازی قودقش را که این شغل بدیشان مفوض بودی بخواند. هر دو حاجب خویش را التوتاش و اسفکنین بهراست خزان زر و سیم و دیگر رغانب باز داشت... چند حاجب و سرهنگان این پادشاهان باخیلها... و مقدم پیلانان مردی بود چون حاجب ابوالنصر. و پس از این هر روزی کوتوالی قلمه غزنی شغلی با نام که بر رسم وی است حاجبی از آن وی بنام قتلغ تکین آن را راست میدارد. چنانکه اینک در باب حاجب ساخته است... رای نیکو را در باب حاجب که مر ما را بمنزله

پدر است و عم تپاه گردانید... شک نیست که معتمدان حاجب این حال تقریر کرده باشند... اکنون بعاجل الحال فرزند حاجب را، سستی، ولدی و معتمدی نخواستی تمام ارزانی داشتیم... اگر تا این غایت نخواستی بواجبی از مجلس به حاجب نرسیده است اکنون پیوسته بخواهد بود... حاجب بوالنصر بازوی رسول گرفت وی را از میان صفه نزدیک تخت آورد و بنشانند... روزی سخت با شکوه بود و حاجبی چند... بلکاتکین حاجبی را اشارت کرد... حاجب بلکاتکین از وی بستد و حاجب بونصر را داد تا پیش امیر بنهاد... و حاجب بلکاتکین بازوی وی بگرفت و نزدیک تخت بنشانند... امیر گفت مظفر را چرا کشید گفتند فرمان خدواند رسید بزبان حاجبی... نوعی از ردیف است که قبیل از قافیه واقع شود یا میان هر دو قافیه و هر مصرع بیت ذوقافین حائل گردد. (غیاث).

حاجب و محبوب را در لغت قبل به اصطلاح شرح شناختی^۲. اما در نزد شعرا، در منتخب تکمیل الصنایع آید که: حاجب عبارتست از کلمه‌ای یا بیشتر که مستعمل باشد در لفظ و قبل از قافیه اصلی به یک معنی تکرار یابد. و یا چیزی که در حکم این مستعمل باشد. مثال اول لفظ «از یار» در این بیت:

هر چند رسد هر نفس از یار غمی
باید نشود رنجه دل از یار دمی.

مثال دوم لفظ «در» در این بیت:

زده عشق تو آتشم در جان
سوخت جانم بوصل کن درمان.

و اگر حاجب در میان دو قافیه واقع شود لطف آید مثاله. بیت:

ای شاه زمین بر آسمان داری تخت
ست است عدو تا تو کمان داری سخت.

و شعری که مشتمل باشد بر حاجب آن را محجوب و رعایت تکرار حاجب واجب نیست بلکه متعین است. حاجب در ردیف از مخترعات شعری عجم است و نزد فصحای عرب معتبر نیست. و در مجمع الصنایع آرد: که بعضی حاجب را بمعنی ردیف و محجوب را بمعنی مردف (پشتدیده دال) اطلاق کنند. ۱) اول خورشید. (مهذب الاسماء). کرانه آفتاب که نخست بر می آید (منتهی الارب). تیغ خور. ۱) کرانه هر چیزی. (منتهی الارب).

حاجب. [ح] (ایخ) مولای زید بن ثابت است. ابن ابی حاتم؟ بنقل از پدر خود گوید که حاجب معروف نیست و حدیثی را که در باب فضل قباہ آرد یعقوب بن محمد زهری از

1 - Chambellan.

۲- رجوع به حجب شود.

سحاق بن ابراهیم بن نطاس از نوح، نقل کند. رجوع به لسان المیزان عقیلی ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۲۷ شود.

حاجب. [ج] [ایخ] التوتاش خوارزمشاه. رجوع به التوتاش شود.

حاجب. [ج] [ایخ] ابن احمد طوسی مکنی به ایومحمد او از محمد بن رافع و ذهلی و محمد بن حماد ابی وردی و از او ابن منده و قاضی ابی بکر حیری روایت کنند. مسعود بن عقیلی جزیری گوید که از حاکم درباره حاجب سؤالی کردم او گفت وی هرگز حدیثی ننشوده است لکن او را عمی بود که او سماع حدیث کرده است پس از آن بلاذری نزد وی شد و گفت آیا تو با عم خویش در مجلس حدیث حاضر می آمدی گفت آری و او عمری طویل یفت و در سال ۳۲۶ ه. ق. فجاءه درگذشت. رجوع به لسان المیزان عقیلی ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۲۶ شود.

حاجب. [ج] [ایخ] ابن خلف. محدث است و حافظ جمال الدین ابوالفرج عبدالرحمن بن نجیزی از او روایت کند که گفت عمر بن عزیز را آنگاه که بخلافت رسیده بود بر منبر تميم که مردم را خطبه میکرد و در خطبه خود میگفت: «الا ان ما سن رسول الله صلى الله عليه وسلم و صاحبه فهو دين ناخذ به و ننهي به و ما سن سواهم فانا نرجئه». رجوع به حیره عمر بن عبدالعزیز تصنیف ابن الجوزی ج ۲ ص ۱۲۲ ه. ق. شود.

حاجب. [ج] [ایخ] ابن دینار، معروف به حاجب القیل. از قبیله بنو مازن بن عمرو بن تميم است. وی شاهد «یوم السلی» بود. در جنگ که میان بنی مازن و بنی یشکر برپا شد زاهر بن عبدالله بن مالک، تميم بن ثعلبه یشکری را بکشت و گفت:

هـ تيم اي رمح طراد

هـ تي احمم واي نصل جلاذ

هـ محش حرب مقدم متعرض

هـ سوت غير معرّد حياذ.

و حاجب گفت:

هـ ي يشكر ا عني و ابنا وائل

هـ ي زها طرا و جمع الاراقم

هـ ت تلمي انا اذا الحرب شمرت

هـ سم على اعدائنا في الحلاقم

هـ تة قراة في الشاء ماعر

هـ حدة كماء كالليوث الضراغم

هـ ييهم سمر من الخط لدنة

هـ ييش تجلي عن فراخ الجماجم

هـ وينك قوم ان فخرت بعزم

هـ تخرت بز في الهبي و الفلاصم

هـ هـ نزلوا يوم السلي عزيزها

هـ سمر العوالي و السيوف الصوارم.

رجوع به عقد الفريد ج محمد سعيد الميران ج

۳ ص ۲۹۴ و ج ۶ ص ۶۰ شود.

حاجب. [ج] [ایخ] ابن زرارة بن عدس ابن زيد بن عبدالله بن دارم الدارمی التميمی. یکی از بزرگان و از پانزده تن حکام عرب است بجاهلیت. او رئیس قبیله تميم بود. در زمان انوشیروان و چون انوشیروان قبیله تميم را از ریف عراق منع کرد حاجب بخدمت او رسید و کمان خود را به پذیرفتاری همه عرب، نزد انوشیروان به گروگان گذاشت و از عهده عهد برآمد. ابن عبدبره در کتاب الجمائنه فی الوفود، عقد الفريد گوید: «التيمي عن ابيه: ان حاجب بن زرارة وفد علي كسرى لما منع تيمياً من ريف العراق، فاستأذن عليه، فأوصل اليه فقال: أسيد العرب انت؟ قال: لا. قال: فسيد مصر؟ قال: لا. قال: فسيد بني ابيك انت؟ قال: لا. ثم اذن له فدخل عليه قال من انت؟ قال سيد العرب! قال: اليس قد اوصلت اليك: أسيد العرب انت؟ فقلت: لا حتى اقتصرت بك علي بني ابيك، فقلت لا...؟ قال له: ايها الملك لم اكن كذلك حتى دخلت عليك فلما دخلت عليك صرت سيد العرب. قال كسرى: زه! املوا فاه دراهم! ثم قال: انكم معشر العرب غدر حرساء علي الفساد، فان اذنت لكم اقدمت البلاد، و اغرمت علي العباد، و اذتموني. قال حاجب: فاني ضامن للملك ان لا يفعلوا قال: فمن لي بان تفي انت؟ قال: ارضك قوسي! فلما جاء بها ضحك من حوله و قالوا: لهذه المصايفي! قال كسرى ما كان ليلها لشيء ابداء. فقبضها منه، و اذن لهم ان يدخلوا الريف» و اين کمان حاجب در عرب مثل شد چنانکه بو تمام گوید:

اذا اقتخرت يوما تميم بقوسها

حفاظاً علي ما و طدت من مناسب

فانتم بذی قار امالت سيوفكم

عروش الذين استرهنوا قوس حاجب.

و چون حاجب فرمان یافت، پس وی عطارد

بخدمت انوشیروان شتافت و رد کمان پدر

درخواست کسری او را گفت: تو آن را بگرو

تنهاد ای عطارد گفت چنین است. کسری

گفت آنکس را که کمان بگرو داد چه شد؟

عطارد گفت وی پدر من بود و بمرد. قوم وی با

وی در وعده ای که کرد وفا کردند و او نسبت

بخداوند وفا ورزید. کسری کمان بدو باز داد و

او را خلعت فرمود و چون عطارد بخدمت

پیغمبر رسید و اسلام آورد این کمان را

بخضرت او اهداء کرد و پیغمبر صلی الله علیه

و آله قبول فرمود. سپس آن را بمرادی یهودی

به چهار هزار درهم بفروخت. حاجب بن

زراره بوفاء معروف است. گویند روزی فرزندی

بر سلیمان بن عبدالملک در آمد. سلیمان

چنان نمود که او را نمی شناسد و روی درهم

کشید و گفت: نام تو چیست؟ فرزندی گفت: یا

امیر المؤمنین مرا شناسی؟ سلیمان گفت: نی، فرزندی گفت: انا من قوم منهم اوفى العرب و اسود العرب، و اجدو العرب، و احلم العرب، و افرس العرب، و اشعر العرب! سلیمان گفت: والله لتبين ما قلت او لاوجعن ظهرک و الاهدومن دارک! فرزندی گفت: نعم یا امیر المؤمنین: اما اوفى العرب فحاجب بن زرارة الذي رهن قوسه عن جميع العرب فوقى بها... و آنگاه که نعمان بن منذر گروهی از بزرگان عرب را بخدمت نوشیروان فرستاد که هر یک در مفاخر عرب چیزی گویند حاجب در زمره آنان بود و صاحب عقد الفريد گفتار وی را در حضرت کسری چنین آرد: «ثم قام حاجب بن زرارة التيمي و قال: وری زندک، و علت يدك، و هي سلطانك، ان العرب امة قد غلظت اكبادها، و استحصدت مرتها، و منعت درتها، و هي لك واسقة ما تالفها، و مترسلة ما لايتها، سامعة ما سامحتها، و هي العلقم مرارة، و هي اللصاب غضاضة، و اللسل حلاوة، و الماء الزلال سلاسة: نحن وقودها اليك، و السنتها ليدك: ذمتنا محفوظة، و احسابنا ممنوعة و عشاثرنا فينا سامعة مطيعة، ان نوب لك حامدين خيراً فلك بذلك عموم محمدتها، و ان ندم لم نخص بالدم دونها، قال كسرى: يا حاجب ما اشبه حجر التلال بالوان صخرها، قال حاجب: بل زير الاسد بصولتها. قال كسرى: و ذلك. حاجب اسلام آورد و از دست رسول مأمور صدقات تميم گردید. نام حاجب در اشعار عرب، بخصوص فرزندی و جریر آمده است چنانکه فرزندی گوید:

ابت عامر ان ياخذوا من اسيركم

مئين من الاسرى لهم عند دارم.

مقصود او از «اسير» حاجب بن زرارة است که

بنی عامر به «یوم شعب جيله» او را اسیر کردند

و جریر گوید:

كانك لم تشهد لقيطاً و حاجباً

و عمرو بن عمرو اذ دعا يال دارم

و يوم الصفا كنتم عبيدا لعامر

و بالحزن اصبحتم عبيد اللهازم.

و نیز جریر در حق بنی دارم گوید:

و يوم الشعب قد تركوا لقيطاً

كان عليه حلة ارجوان

و كبل حاجب بالشام حولا

فحكّم ذا الرقية و هو عان.

و همو خطاب به ابن لجا، گوید:

يا تيم هل لك مثل اسرة حاجب

او مثل آل عتبة بن شهاب.

۱- در قاموس الاعلام زرکلی عدی آمده است.

۲- این نام در نسب حاجب، در الاصابه مذکور، و در عقد الفريد نیامده است.

و وفات او بسال سوم هجرت بود. رجوع شود به عقدالفرید ج محمدسعید المریان ج ۱ ص ۲۵۷ و ۲۶۰ و ۲۶۳ و ۲۶۶ و ۲۶۷ و ج ۲ ص ۶۴ و ج ۳ ص ۱۲ و ۲۹۸ و ۳۰۲ و ج ۶ ص ۱۱ و ۱۶ و ۸۷ و موشح مرزبانی ص ۱۰۳ و ۱۲۹ و ۳۲۰ و الاصابه و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۰۰.

حاجب، [ج] (اخ) ابن زید بن تیم بن امیة بن خلف بن بیاضة الانصاری الاوسی البیاضی. طبری و ابن شاهین نقل از شیوخ خود گویند که حاجب وقعة احد را دریافته است. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنة ۱۲۲۳ ج ۱ ص ۲۸۶ شود.

حاجب، [ج] (اخ) ابن زید یا یزید انصاری اشهلی. بقولی وی از تیره ازد شنوءه است و حلیف بنی عبدالاشهل صحابی است و در وقعة یمامة شهادت یافته است. و سیف او را در زمره کسانی آورد که از بنی عبدالاشهل در وقعة یمامة کشته شده اند. رجوع شود به کتاب الاصابه ج ۱ ص ۲۸۶.

حاجب، [ج] (اخ) ابن زید الانصاری الغزرجی. صحابی است او با برادر خویش حباب غزوه احد را دریافته اند.

حاجب، [ج] (اخ) ابن عمر. مکنی به ابوخشینه، تابعی است.

حاجب، [ج] (اخ) ابن مالک بن ابی بکر ارکین فرغانی. مکنی به ابی العباس. وی نایبنا بود و بسال ۲۹۶ هـ. ق. به اصفهان نزد بدرالحمامی شد. حاجب از محمد بن عبدالله بن عبدالحمک و از عیاد بن الولید و از احمد بن محمد بن یحیی القطان و از عبدالصمد بن عبدالوهاب حمصی و از احمد بن ابراهیم دورقی روایت کند و روایات او به پنج و گاهی به شش یا هفت واسطه به پیغمبر رسد. ابو محمد عبدالله بن محمود و احمد بن اسحاق و عبدالله بن محمد بن عمر و محمد بن عبدالرحمن بن الفضل و عبدالله بن محمد بن جعفر از وی روایت کنند. وفات او در سنه ۳۰۶ هـ. ق. بدمشق بود. رجوع شود به ذکر اخبار اصفهان ابی نعیم ج لیدن سنه ۱۹۳۱ ص ۳۰۲ و ۳۰۳.

حاجب، [ج] (اخ) ابن معاویه بن ابی سفیان مکنی به ابو یوسف، تابعی است.

حاجب، [ج] (اخ) ابن النعمان مکنی به ابی الفضل. در ایام خلافت القادر بالله روایت وزارت برافراشت. رجوع شود به دستورالوزراء ص ۸۲.

حاجب، [ج] (اخ) ابن ولید مکنی به ابواحمد. تابعی است.

حاجب، [ج] (اخ) ابن یزید صحابی است.
حاجب، [ج] (اخ) (امیر) ابوبکر مشر. از کسان مجدالملک بهاءالدوله علی بن احمد

جامعی است. عسوفی در ترجمه حال مجدالملک در لیاب الالیاب آرد: «و هم از او شنیدم که خدمت ملک شهید قطب الدنيا والدین سقی الله تراه رانه بناری که در آخر صاحب برید شده بود و بوبکر مشر امیر حاجب هر دو قاصد من بودند رباعی گفتم والحق مطبوع است و لطیف:»

پیش کار تو ای مبارک ایام
وی مقبل روزگار شادی فرجام
بپسند که رانه و مشر باشند
کز تیغ تو صدر رانه مشر شد نام.^۱
(لیاب الالیاب ج ۱ ص ۱۱۶).

حاجب، [ج] (اخ) ابونصر یکی از حجاب بزرگ سلطان مسعود است که در عهد محمود و اوائل کار مسعود کارهای خرد را عهده دار بود چنانکه در ماه شوال سال ۴۲۲ هـ. ق. که سلطان مسعود از غزنین بکابل آمد این ابونصر زعامت یلبانان داشت و در این تاریخ سمت حاجبی یافت و بدان جای رسید که زعیم حجاب گردید و کارهای بزرگ بدست او میرفت و تا سال ۴۵۱ بنا بگفته بهقی بجای بوده است. بهقی گوید: «وامیر از غزنی حرکت کرد روز پنجشنبه نیمه شوال^۲ و بکابل آمد و آنجا سه روز بود و پیلان عرضه کردند هزار و شصت و هفتاد نفر و ماده بپسندید، سخت فربه و آبادان بودند و مقدم یلبانان مردی بود چون حاجب ابوالنصر و پسران قرقمان و همه یلبانان زیر فرمان وی. امیر ابونصر را بناوخت و بسیار بستودش و گفت این آزاد مرد در هوای ما بسیار بلاها دیده است و رنجهای بزرگ کشیده از امیر ماضی، چنانکه به یک دفعه او را هزار چوب زدند و جانب ما را در آن پرسش نگاه داشت و بحقیقت تن و جان فدای ما کرد، وقت آمد که حق او نگاه داشته آید که چنین مرد بزعامت یلبانان دریغ باشد با کفایت و مناصحت و سخن نیکو که داند گفت و رسوم تمام که دریافته است خدمت پادشاهان را. خواجه احمد گفت ابونصر را این حق هست و چنین مرد در پیش تخت خداوند نباید پیغامها را امیر فرمود تا او را بجامه خانه بردند و خلعت حاجبی پوشانیدند که بر روزگار داشته بود، و پیش آمد باقبای سیاه و کلاه دو شاخ و کمر زر و سیم. خدمت بجای آورد و بغیمه خود بازرفت و حق او همه اعیان درگاه بواجبی بگزاردند. و پس از این هر روز وجیه تر بود تا آنگاه که درجه زعامت حجاب یافت چنانکه بیارم بوقت خویش که کدام وقت بود و امروز سنه احدی و خمین و اربعمائة بحمدالله

بجای است و بجای باد سلطان معظم ابو شجاع فرخزاد بن ناصرالدین الله که ایورا بناوخت و حق خدمت قدیم وی بشناخت و

لشکرها میکشد و کارهای با نام برد دست وی برمی آید چنانکه بیارم. و چون به غزنین باشد در تدبیر ملک سخن گوید و اگر رسولی آید رسوم باز می نماید و در مشکلات محمودی و مسعودی و مودودی رضی الله عنهم رجوع با وی میکنند. و کوتوالی قلمت غزنین شغلی با نام که برسم وی است حاجبی از آن وی به نام قتلغ تکین آن را راست میدارد...»

رجوع شود به تاریخ بهیقی ج فیاض ص ۲۸۴ و ۲۸۹ و ۲۷۰ و ۲۷۲ و ۲۲۸ و ۴۴۳ و ۴۵۷ و ۴۷۲ و ۴۸۱ و ۴۸۴ و ۵۰۵ و ۵۰۹ و ۵۳۰ و ۵۴۲ و ۶۲۴ و ۶۲۶ و رجوع به ابوالنصر حاجب شود.

حاجب، [ج] (اخ) اصفهانی (آقا جواد) شاعر ایرانی. او به هندوستان شد و به حکمران ایالت «اوده» یعنی الدوله نواب سعادتعلی خان بهادر پیوست و پس از ارتقاء بمدارجی عالی در آخر ترک و تجرد گزید و کوث درویشان پوشید و در اصقاع هند بیاحت پرداخت و در محلی نامعلوم در همین سیر آقایی در گذشت و از گفته های اوست:

تا چرخ ناله دل رنجور میرود
این تیر را بین چقدر دور میرود.

حاجب، [ج] (اخ) بدیع بن عبدالله بن عبدالغفار مکنی به ابوالنجم پدر ابوالوفاء محمد حاجب است وی صاحب ابوالحسین علوی داماد صاحب بن عباد بود و او بیفداد و ری سفر کرد و در ری سماع حدیث کرد. وفات او در ۱۹ جمادی الاخره سنه ۴۲۳ هـ. ق. است. رجوع شود به انساب سمعانی ورق ۱۴۸.

حاجب، [ج] (اخ) بکتکین. بروزگار سلطان محمود خدمتها کرده بود و در زمان مسعود نیز، در تکیاناد کارها بدست او رفت و حاجب و سپاه سالار او گردید و در سال ۴۲۶ هـ. ق. وفات کرد. بهیقی گوید: «و روز چهارشنبه ۲۶ این ماه^۳ از بلخ نامه رسید بگشته شدن حاجب بکتکین سپاه سالار و کوتوال ولایت ترمذ و چنان خدمتها کرده بود بروزگار محمود بروستای نشابور و ابونصر طیفور سپاه سالار شاهنشاهیان را بگرفت و بغزنین آورد و در روزگار این پادشاه به تکیاناد خدمتها پسندیده نمود بحدیث امیر محمد برادر سلطان مسعود چنانکه پیش از این یاد کرده ام. و در این وقت چنان افتاد از قضای آمده که فوجی ترکمانان قوی بحدود

۱- تمام رباعی مغلوط است و به حدس هم درست نشد.

۲- ظاهر آ شوال سال ۴۲۲ هـ. ق. است.

۳- مقصود محرم سال ۴۲۶ هـ. ق. است.

ترمز آمدند و به قادیان بیار فساد کردند و غارت و چهارپای راندند. بکتکین حاجب ساخته با مردم تمام دم ایشان گرفت، از پیش وی به اندخود وسیله^۱ در آمدند و بکتکین بتغ میراند بحدود شیورقان بدیشان رسید و جنگ پیوستند از چاشنگاه تابگاه دو نماز و کزری رفت سخت نیرو و بسیار مردم کشته شد بیشتر از ترکمانان و آن مخاذیل به آخر هزیمت شدند و راه بیابان گرفتند و بکتکین به رفت خاصگانش گفتند خصمان زده و کوفته بگریختند بدم رفتن خطاست فرمان تیرد که اجل آمده بود و تنی چند از مبارزتر خصمان دریافت و باز جنگ سخت شد که گریختگان جان را میزدند بکتکین در سواری رسید از ایشان، خواست که او را بزنند خویشان را از زمین برداشت میان زره پیش بهارش پیدا شد ترکمانی ناگاه تیری انداخت آنجا رسید او برجای بایستاد و آن درد سیخورد و تیر بیرون کشید بجهد و سختی و بکسی نمود تا دشوار شد و بازگشت چون حزن رسید او را از جنیت گشادند و از اسب فروگرفتند و بغویابانیدند گذشته شد و لشکر شیورقان آمد و وی را دفن کردند و ترکمانان چون پس از سه روز خبر این حادثه بشنیدند - آمدند. امیر رضی الله عنه بدین خبر غمناک شد که بکتکین سالاری نیک بود... رجوع شود به تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۴۳۸ و ۵۷۶.

حاجب. [ج] [ا]خ] جامه دار یارق تغمش، یکی از حاجبان و سالاران سلطان مسعود سیده است، و پس از یک رویه شدن کار هرت، مسعود او را با سپاهی، برای سرکوبی عیسی مدان والی مکران، و صافی کردن آن ولایت و گذاشتن بوالعسکر برادر عیسی، را تراجا، بمکران فرستاد، یارق تغمش بسال ۴۳۰ ه. ق. این کار راست کرد و عیسی را کشت و بوالعسکر را بمکران نشانند. تاریخ بیهقی گوید: «و چون سلطان مسعود را بهرات کز یک رویه شد و مستقیم گشت... حاجب یارق تغمش جامه دار را بمکران فرستاد با شکری انبوه تا مکران صافی کند و بوالعسکر تراجا نشانند، امیر یوسف را با ده سرهنگ و صیجی لشکر بقصد فرستاد تا پشت جامه دار - شد و کار مکران زود قرار گیرد...» و هم او گوید: «در این وقت بهرات را پیش چنان افتاد که لشکر بمکران فرستد با سالاری محتشم تا بکتکین که بنشور آمده بود از چند سال - گریخته از برادر، بمکران نشانده و عیسی فرور عاصی را برکنده شود. پس بشاورت توتناش و سپاه سالار غازی یارق تغمش جامه دار نامزد شد سالاری این شغل با چهار هزار سوار درگاهی و سه هزار پیاده.

خمارتاش حاجب را نیز فرموده آمد تا این ترکمانان با وی رفتند چنانکه بر مثال جامه دار کار کنند که سالار وی است. ایشان ساخته از هرات رفتند سوی مکران، و بوالعسکر با ایشان. و امیر مسعود رضی الله عنه چون بهرات کار یک رویه شد... حاجب جامه دار را یارق تغمش نامزد کرد با فوجی قوی سپاه درگاهی و ترکمانان قزل و بوقه و کوکتاشی که در زینهار خدمت آمده بودند، و بیستان فرستاد و از آنجا بمکران رفتند، و امیر یوسف را با فوجی لشکر قوی بقصد فرستاد گفت پشتیوان شامت تا اگر بمدد حاجت آید مردم فرستد و اگر خود باید آید بیاید... مکرانی چون خبر این لشکرها و برادر بشنود کار جنگ ساخت و پیادهای بیست هزار کیچی و ریگی و مکرانی و از هر ناحیتی و هردستی فراز آورد و شش هزار سوار و حاجب جامه دار بمکران رسید، و سخت هشیار و بیدار سالاری بود و مبارزی آمد نامدار، و با وی مقدمان بودند و لشکر حریم و آراسته. دو هزار سوار سلطانی و ترکمانی در خرماستانهاشان کمین نشانند و کوس بزدند و مکرانی بیرون آمد، و بر پیل بود، و لشکر را پیش و سوار و پیاده و ده پیل خیاره، جنگی پیوستند چنانکه آسیا بر خون بگشت، و هردو لشکر نیک بکوشیدند و داد بدادند، و نزدیک بود که خللی افتادی جامه دار را، اما پیش رفت و بانگ بر لشکر برزد و مبارزان و اعیان یاری دادند و کمین درگشادند و مکرانی برگشت بهزیمت، و بدو رسیدند در مضیقه که میگریخت، بکشتندش و سرش برداشتند و بسیار مردم وی کشته آمد، و سه روز شهر و نواهی غارت کردند و بسیار مال و چهار پای بدست لشکر افتاد پس بوالعسکر را به امیری نشانند و چون قرارش گرفت و مردم آن نواهی بروی بیارامیدند جامه دار با لشکر باز گشت...» و نیز تاریخ بیهقی گوید: «در این میانه پنج سوار رسید، دو از آن امیر یوسف بن ناصرالدین از قصدار که آنجا مقیم بود چنانکه گفته ام، و سه از آن حاجب جامه دار یارق تغمش، و خبر فتح مکران آوردند و کشته شدن عیسی مدان و ماندن بوالعسکر برادرش و صافی شدن این ولایت... رجوع شود به تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۶۹ و ۲۴۰ و ۲۴۴ و ۲۴۹ و ۲۸۱ و ۲۲۹.

حاجب. [ج] [ا]خ] چابک، یکی از غلامان سرای سلطان محمود بود و پس از آن حاجب سلطان مسعود گردید. بیهقی گوید: «چندتن از غلامان سرای امیر محمود چون قای اغلن و ارسلان و حاجب چابک که پس از آن از امیر مسعود رضی الله عنه حاجبی یافتند... رجوع شود به تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۳۳.

حاجب. [ج] [ا]خ] حمام الدین یکی از حجاب و بزرگان عهد مغول است، در زمان ارغون و ابوقا، رجوع شود به حیب السیر ج تهران ص ۴۳.

حاجب. [ج] [ا]خ] زاده، رجوع بسولی محمد بن مصطفی شود.

حاجب. [ج] [ا]خ] سالار (اریارق) از بزرگان عهد سلطان محمود است و در زمان سلطان مسعود حاجب سالار هندوستان بود رجوع شود به تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۸۳ و ۱۴۹ و ۱۶۳ و ۲۲۰ تا ۲۲۴ و ۲۲۶ و ۲۳۲ و ۲۵۷ و ۲۶۶ و ۲۸۴ و ۳۱۹ و ۳۳۲ و ۵۷۰ و اریارق شود.

حاجب. [ج] [ا]خ] سالار (حمام الدین) از سرداران و نزدیکان الملک الناصر و خلیفه ابوالریح بود و در واقعه مرج الصفر که در دوم ماه رمضان سال ۷۰۲ ه. ق. میان لشکر مغول و لشکریان مصری و شامی اتفاق افتاد فرماندهی جناح راست قشون سلطانی را بعهده داشت و این قشون بدست امیر چوپان و تیتاق درهم شکست و حمام الدین بقتل رسید. رجوع شود به تاریخ مغول ص ۲۷۷ و ۲۷۸.

حاجب. [ج] [ا]خ] شباشی یکی از حاجبان بزرگ زمان سلطان مسعود است. رجوع شود به تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۴۴۲ و ۴۴۶ و ۴۷۲ و ۴۸۱ و ۴۸۴ و ۴۹۷ و ۴۹۸ و ۵۰۰ و ۵۰۵ و ۵۰۹ و ۵۱۸ و ۵۲۵ و ۵۳۷ و ۵۳۸ و ۵۳۹ و ۵۴۱ و ۵۴۳ و ۵۴۸ و ۵۵۰ و ۵۵۶ و ۵۶۵ و ۵۶۸ و ۵۷۰ و ۵۷۲ و ۵۷۳ و ۵۷۴ و ۵۸۰ و ۵۸۹ و ۶۰۲ و ۶۴۵ و ۶۴۸ و ۶۵۱ و ۶۸۹ و شباشی.

حاجب. [ج] [ا]خ] علی بن قریب^۲ معروف بحاجب بزرگ یکی از بزرگان اسراء سلطان محمود غزنوی پس از وفات سلطان محمود در سنه ۴۲۱ ه. ق. وی امیر ابواحمد محمد پسر کوچک و ولی عهد سلطان محمود را در غزنین بتخت سلطنت نشانید و سلطان مسعود در آن وقت به اصفهان بود و ما بین دو برادر کاربنازعت کشید. سلطان مسعود روی بغزنه آورد چون بهرات رسید حاجب بزرگ اعیان لشکر را بموافقت سلطان مسعود

۱- به احتمال قوی «مینه» یا «مینه» معروف است که در همین محل واقع است و بانثانی اند خود و شیورقان درست منطبق میشود. رک: مراد و جغرافیای تاریخی ایران ص ۸۲ (دکتر فیاض).

۲- ابن حاجب علی بن ابل ارسلان القریب است که بعدها بتفصیل شناخته خواهد شد در زمان امیر محمد پیشکار او بود و پس از حادثه نکیاباد نیز زمام کارها بدست داشت. (دکتر فیاض).

بازداشت و سلطان محمد را خلع کرد و در قلعه کوهتیز من توابع غزنه محبوس کرد و در سوم ذی‌القدره سنه ۴۲۱ در هرات بخدمت سلطان مسعود پیوست و در همان روز به فرمان سلطان مسعود او و برادرش حاجب منکیراک را گرفته بزندان فرستادند و کان آخر الهمد بهما. رجوع به تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱ و ۴ و ۷ و ۸ و ۱۱ تا ۱۳ و ۱۸ و ۵۰ تا ۵۲ و ۵۵ تا ۶۲ و ۷۰ و ۷۶ و ۸۲ و ۹۴ و ۱۶۰ و ۳۳۲ و ۵۷۰ چهارمقاله عروضی، ج قزوینی ص ۱۶۱ و ۱۶۲ و طبقات ناصری ج کلکته ص ۱۲ و رجوع به علی بن قریب شود.

حاجب. [ج] (اخ) عمرو، محدث است رجوع به انساب سمعی ورق ۱۴۸ شود.

حاجب. [ج] (اخ) غازی (آسفتکین)^۱ سالار غازیان یکی از طرفداران مسعود بود که در موقع مخالفت وی با برادر خود محمد در نیشابور شمار وی آشکار ساخت و خطبه به نام وی خواند و لشکر بسیار جمع کرد و اعیان آن نواحی را به اطاعت مسعود در آورد. رجوع به تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۲۷ و ۳۶ تا ۳۹ و ۴۶ و ۵۲ و ۵۵ و ۵۹ و ۶۱ تا ۶۴ و ۶۸ و ۶۹ و ۸۲ و ۹۰ و ۱۳۹ و ۱۴۰ و ۱۴۲ و ۱۴۳ و ۱۶۳ و ۱۶۴ تا ۲۲۱ و ۲۲۸ و ۲۳۰ و ۲۳۱ و ۲۳۲ و ۲۳۳ تا ۲۳۸ و ۳۱۹ و ۳۲۲ و ۴۲۴ و ۴۵۱ و ۵۲۸ و ۵۷۰ و به غازی، در این لغت‌نامه، و به آسفتکین و آسفتکین، در این لغت‌نامه شود.

حاجب. [ج] (اخ) هبة‌الله بن حسن مکتبی به ابوالحسن. ابن الانباری نام او را در طبقات النعمون آورده است. وی از افاضل اهل ادب، و شاعری ملیح الشعر است. او راست: یا لیلۃ سلک ازما ن بطیها فی کل سلک اذ ارتقی درج السررة مدرکا مالس یدرک والبدر قد فضع الظلام فشره عنه مهتک و کانما زهر النجوم بلمعها شعل تمرک والنیم احیاناً یومجج کانه ثوب مسک و کان نثر المسک بنفع فی النسیم اذ تحرک والنور یرسم فی الریاض فان نظرت الیه سرک شارطت نفسی ان اقوم بحقها والشرط املک حتی تولی اللیل من هزما وجاء الصبح یضحک واه الفتی لو انه فی ظل طیب العیش یترک والمراء یحب عمره فاذا اتاه الشیب فذلک و او در آخر ماه رمضان سنه ۴۲۸ هـ. ق. در خلافت القائم بامرالله ببغداد، فجأة بمرد. رجوع شود به معجم الادباء ج مارگلیو ج ۷ ص ۲۳۹ و ۲۴۰.

حاج بابا. (اخ) ابن حاج ابراهیم بن عبدالکریم. او راست: خلاصه الاعراب.

حاج بابای طوسی. (اخ) او راست: شرح عوامل (عوامل المائة، شیخ عبدالقاهر جرجانی عوامل متوفی بسال ۴۷۱ هـ. ق.) و

اعراب کافیة ابن الحاجب (متوفی در سال ۵۶۴ هـ. ق.).

حاجبان. [ج] (ل) جمع فارسی حاجب. این کلمه در تاریخ بیهقی بسیار آمده است: «خواجه و حاجبان سوی بلخ برفتند تا بحضرت خلافت برسیدند ببغداد... حاجبان او را به پیش تخت بردند و بنشانند و باز پس آمدند... حاجبان برفتند و بمیان سرای بغازی رسیدند و چند تن پیش از حاجبان رسیده بودند و این مزوده داده... بامدادان در صفة بزرگ بار داد و حاجبان برسم میرفتند پیش... و آنچه میانه بود سپاه سالار غازی و حاجبان را بخشید... غلامان را برنطاق آوردند... و سلطان ایشان را پیش خواست و هر چه خارتر بود به وثاق فرستاد و آنچه نیاست به حاجبان و سرانین بخشید... پس امیر سعید و امیر مسعود بنشستند و بنوبت حاجبان و ندیمان با ایشان بخوان... بار بگست خواجه بزرگ را باز گرفت با عارض و بونصر مشکان و حاجبان بلکاتکین و بکتندی... و دیگر روز که بار داد با دستار سید و قبای سید بود و همه اولیا وحشم و حاجبان با سید آمدند... علامت سلطان و مرتبه داران و حاجبان در پیش... حاجبان نیز بازگشتند قاید بانگ بر او زد و دست بقرچولی کرد حاجبان و غلامان در وی آویختند... خواجه علی و حاجبان سوی بلخ فرستاد... حاجبان و مرتبه داران پیش ایشان...» «بشرین مهدی و بزمش که حاجبان وی بودند پیش پسر بگذاشت...» (ترجمه تاریخ مینی).

شد بجای حاجبان در پیش رفت پیش آن مهمان غیب خویش رفت.

حاجب ازدی. [ج] بآ (اخ) محدث. و بقول ابن عیینه از سران اباضیه است و از ابی‌الشعنا بصری و حسن و غیر از آن دو روایت کند و اسودبن شیبان از وی روایت آرد. این حبان گویدکه حاجب بسیار خطا کند تا آنجا که اگر در حدیثی منفرد بود بدان احتجاج نکنند و بخاری او را در زمره ضعفاء محدثین آرد و حدیث «الحدث حدثان اشد هما حدث اللسان» را از طریق او از ابن عباس روایت کنند و ابن عیینه گوید از حاجب ازدی که از سران اباضیه بود سماع دارم. رجوع شود به لسان المیزان عمقلانی ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۴۶ و ۱۴۷.

حاجب القیل. [ج] ب ل ق (اخ) شاعری است از عرب. (منتهی الارباب).

حاجب الکبیر. [ج] ب ک (اخ) رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۲۲۸ س ۱۹ شود.

حاجب بار. [ج] ب (ترکیب اضافی، مرکب) آذن، بواب. [ج] بیرئیل.

حاجب بدر. [ج] ب ب (اخ) یکی از حاجبان سلطان مسعود بود. بیهقی آرد: «و حاجب بدر را با لشکری قوی ببادغیس فرستاد». (رجوع به بدر حاجب شود).

حاجب بزرگ. [ج] ب ب ز (اخ) پارسالار. سالار بار. چنانکه از اسم او مشهود است بزرگترین حجاب شاهی یا امیری است و در زمان سلطان محمود و مسعود بن محمود غزنوی حاجب بزرگ التونتاش و علی قریب بلکاتکین بودند و این ترکیب در بیهقی بسیار آمده است: «آگفتم زندگی حاجب بزرگ دراز باد... از ابتدای کودکی وی تا آنگاه که برای البتکین افتاد حاجب بزرگ و سپاه سالار سامانیان و کارهای درشت که بروی گذشت. (تاریخ بیهقی). خلعتی سخت بزرگ فاخر راست کرده بود حاجب بزرگ را. (تاریخ بیهقی). حاجب بزرگ را فرمود که بدرگاه رود و مثال دهد خلیفت را. (تاریخ بیهقی). و من و بو احمد تکلی کدخدای حاجب بزرگ و امیرک معتمد علی و غلامان را باشکره داران گیل کردند صید را. (تاریخ بیهقی). حاجب بزرگ و علی تکین گفتند تدبیر شربتی سازند. (تاریخ بیهقی). این اعیان که بر درگاهند هر کسی که شفلی دارد چون حاجب بزرگ و سالاری غلامان سرانی... دور نتوانند شد. (تاریخ بیهقی). سلطان حاجب بزرگ بلکاتکین را گفت. (تاریخ بیهقی). حاجب بزرگ را گفت: فرموده بودیم تا پیلان را برانند و بکابل آرند تا عرض کرده آید کدام وقت رسند. (تاریخ بیهقی). امیر پس از عرض کردن پیلان حاجب بزرگ بلکاتکین را خلعت داد. (تاریخ بیهقی). کار لشکر و غلامان سرای و مرتبه داران حاجب بزرگ و سالاران بتامی بساختند. (تاریخ بیهقی). خالی کردند حاجب بزرگ و غلامان سرانی همگان را مثال داد و بازگشتند. (تاریخ بیهقی). و حاجب بزرگ بلکاتکین در قفای ایشان. (تاریخ بیهقی). نثارها آوردن گرفتند از آن خداوند زادگان امیران فرزندان و خواجه بزرگ و حاجب بزرگ عارض و بونصر مشکان و حاجب بزرگ و بکتندی سالار حاضر بودند. (تاریخ بیهقی). گفتند با کالتجار خالش حاجب بزرگ منوچهر ساخته بود او را زهر دادند. (تاریخ بیهقی). سپاه سالار علی را

۱ - احتمال می‌دهیم این کلمه «آسفتکین» (آسفتکین) باشد و این شخص همان باشد که بعنوان حاجب کبیر محمود در تاریخ عینی در طی داستان فتح بهمین نگر نام برده شده است. (دکتر فیاض).

2 - Chambellan.
3 - Grand Chambellan .

مثال داد تا بطوس رود و حاجب بزرگ بلکاتکین سوی سرخس. (تاریخ بهقی). و حاجب بزرگ از نساپور برقت. (تاریخ بهقی). مردم آن نواحی گوش سپاه سالار علی و حاجب بزرگ بلکاتکین دارند. (تاریخ بهقی). حاجب بزرگ را یخواف و باخزر و سفیدرود، سپاه سالار را بطوس فرستاد. (تاریخ بهقی).

حاجب شمس. [ج پ ش] (ترکیب اضافی، مرکب) اول خورشید یعنی آنچه از آفتاب پیدا میشود بار اول در وقت طلوع. **حاجب کبیر.** [ج ک] (بخ) لقب خوارزمشاه آلتوتاش است: «خوارزم حاجب کبیر آلتوتاش داد...» (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۰۶). رجوع به آلتوتاش خوارزمشاه شود.

حاجب گه. [ج گ ه] (ا مرکب) جای حاجب:

نه تنها سرائی است بل هشت و هفت در آنها باید دو فرسنگ رفت فلک پیش ایوان او کوتاه است در آن هفت دهلیز حاجبگه است غیر جایگاهی از آن پرده ایست بر پرده استاده حاجب دویت.

(یوسف و زلیخا).

حاجب ماوراء. [ج پ و] (ترکیب اضافی، مرکب) آنچه مانع دیدن چیزهای ماوراء خویش گردد. کتف^۱.

حاجب نوبتی. [ج پ ن / نوب] (ترکیب وصفی، مرکب) ظاهراً هر یک از حجاب که بنوبت در شبانه روز بکار حجابت پردازند: و پوشیده مثال داد تا حاجب نوبتی بر نشست و بخانه بوسهل رفت. رجوع شود به تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۳۰.

حاجبه. [ج ب] (ع ص، ا زنی که بشغل حجابت پردازد: این زن سخت نزدیک بود سلطان مسعود چنانکه چون حاجبه ای شد. تاریخ بهقی ج ادیب ص ۴۰۳).

یک به یک را حاجبه جشن گرفت نا پدید آید گهر بنگر شگفت. مولوی.

حاجبی. [ج] (ص نسبی) منسوب بحاجب. سمانی گوید: «و هذه النسبة الى لجد و اسمه حاجب» و در کتاب انساب گروهی با این نسبت ذکر شده اند. ابروئی^۲. (حامص) پرده داری: «خواجه احمد حسن و دو حاجب دیگر با وی بودند و بسیار مرتبه داران و غلامی را از آن خواجه بحاجبی نامزد کردند. (تاریخ بهقی). امیر فرمود وی را بجامه خسانه بردند و خلعت حاجبی پوشانیدند. (تاریخ بهقی). باز مجاملتی در میانه بماند که ترک آرام گیرد و این پسر او را، شی هم فردا ببايد نواخت و حاجبی داد.

(تاریخ بهقی). و اکنون بعاجل الحال فرزندان حاجب را، شی ولدی و متعددی نواختی تمام ارزانی داشتیم و حاجبی یافت. (تاریخ بهقی). غلامی از آن وی را حاجبی دادند و خلعت پوشانیدند که به رسم حاجبی با وی برقت... (تاریخ بهقی). غلامش را سپاه پوشانیدند بحاجبی... (تاریخ بهقی). امیر حاجبی بقاتق داد...» (تاریخ بهقی). رجوع شود به تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۸۶ ۱۵۱ و ۲۸۸ و ۲۳۲ و ۳۳۵ و ۳۸۱ و ۵۴۵ و انساب سمانی ورق ۱۴۹ و ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۴.

حاجبی. [ج] (بخ) رجوع شود به احمد بن ابراهیم بن احمد بن حاجب نساپوری. در این لغت نامه، و انساب سمانی ورق ۱۴۹.

حاجبی. [ج] (بخ) رجوع شود به اسماعیل بن محمد بن حاجب در این لغت نامه و انساب سمانی ورق ۱۴۹.

حاجبی. [ج] (بخ) رجوع شود به صخر بن محمد بن حاجب، در این لغت نامه، و انساب سمانی ورق ۱۴۹.

حاجبی. [ج] (بخ) رجوع شود به محمد بن احمد بن الهیثم ابن صالح... در این لغت نامه، و انساب سمانی ورق ۱۴۹.

حاجبی. [ج] (بخ) رجوع شود به موسی بن علی بن مذاح خیاط، در این لغت نامه، و ورق ۱۴۹ انساب سمانی.

حاجبی. [ج] (بخ) رجوع شود به میمون بن ظاهر بن عبدالله بن محمد بن احمد بن حاجب، در این لغت نامه و انساب سمانی ورق ۱۴۹.

حاجبی بزرگ. [ج ی ب ز] (ترکیب وصفی) شغل حاجب بزرگ: «و حاجبی بزرگ نیز قرار گرفت بر این معتم... (تاریخ بهقی). و حاجب سبشی را حاجبی بزرگ دادند و خلعتی تمام از علم و منجوق و طبل و دهل و تختهای جامه و خریطه های سیم و دیگر چیزها که این شغل را دهند... (تاریخ بهقی). و امیر حاجبی بزرگ با ابوالعباس تاش داد و او در ملابست آن شغل آثار خوب ظاهر گردانید...» (تاریخ بهقی). رجوع شود به تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۵۶ و ۵۰۵ و ترجمه تاریخ یمنی ص ۵۱.

حاج پاشا. (بخ) این خواجه علی بن مراد بن خواجه علی بن حاتم الدین قونوی. او راست: مجمع الانوار فی جمیع الاسرار، و آن تفسیری است بزرگ در چند مجلد. (کشف الظنون).

حاج پاشا. (بخ) خضر بن علی، ملقب به جلال الدین. معروف به حاج پاشا. او راست: کتابة الجلال، و آن کتابی مختصر است در طب: (کشف الظنون).

حاج پاشا. (بخ) رجوع به علی بن خطاب

شود.

حاجت. [ج] [ع] (ا) صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: در مجمع السلوک آمده است: ضرورت مقداری را گویند که آدمی بی آن بقا نیابد و آن را حقوق نفس نیز گویند و حاجت، مقداری را گویند که آدمی بی آن بقا باید معیذاً بدان محتاج شود، چون جامه دوم بالای پیراهن و نعلین در پای، و فضول، آن را گویند که از این دو قسم بیرون بود و آن پایانی ندارد پس باید که مرید مبتدی ترک حاجت و فضول کند و ترک ضرورت نکند - انتهى. || نیاز. نیازمندی. احتیاج^۳. ما به الاحتیاج. ما یحتاج. محتاج الیه. ارب. ارب. اربه. ماریه. میل. وطر. بقیه. بقیه. عوز. فکر. تَلَّه. تَلَّه. تَلَّون. تَلَّونه. (منتهی الارب). لیانه. (دهار). (منتهی الارب) (اقرب العوارد). زین. قُنه. حوجاء. زهر. بدد. اشکله. شجن. صاژه. ذنانه. دُرسه. لُاسة. لُوام. لُذنه. ظلف. شَجِب. شَجُو. (منتهی الارب). آیفِت. (فرهنگ اسدی نخجوانی)^۴. تلنگ. (برهان قاطع):

بتو حاجت آنتم ای مهربان که بیدار باشی و روشن روان. فردوسی. که حاجت نبیشان به یک پر کاه اگر چند در بسته بد سال و ماه. فردوسی. دُ دیگر چه حاجت مرا با کس است کز این رزم رستم شما را بس است. فردوسی.

بیرسد پس شاه فرمانروا که حاجت چه باشد شما را بما. فردوسی. لشکر بی اندازه جمع شده است و بزیادت ولایت حاجت است. (تاریخ بهقی). این هست ولیک نیست حاجت تا از پی رزمها شوی کوشا. مسعود سعد. گفتم که حاجتم بتو افزون کنون از آنک حاجت فزون بود همی ای ماه در سفر. مسعود سعد.

خلق را داده از کریمی خویش هر که را بیش حاجت، آلت بیش. سنائی. خود این معانی (خوردن، بوئیدن...) بر قضیت حاجت... هرگز تیسر نپذیرد. (کلیده و دمنه). و زیر او انواع تاریکی و تگی چنانکه بشرح آن حاجت نباشد. (کلیده و دمنه). ضایع گردانیدن فرصت و کاهلی در موضع حاجت (کلیده و دمنه). ماهی خوار... بقدر حاجت ماهی میگرفت. (کلیده و دمنه). آتقدر که بدان حاجت باشد برگیریم. (کلیده و دمنه).

1 - Opaque. 2 - Sourcilier.

3 - Exigence. Besoin.

۴ - این کلمه را اسدی به حاجت معنی کرده است و آیفِت کردن را بمعنی عرض حاجت آورده.

عرصه ولایت بموجب ایشان وفا نمیکند و حاجت است که از حضرت بزمید تان پاره‌ای انعام فرمایند. (ترجمه تاریخ یمنی).
 حرمی حشمت جاهش ز وصف مستغنی است که حاجتی نبود بام چرخ را به یتاق.
 رفیع‌الدین لیبانی.

نیست حاجت مرا بافسانه
 کدیه خوش نیست گنج در خانه. مولوی؟
 وصف ترا گر کند ورنکند اهل فضل
 حاجت مشاطه نیست روی دلارام را.

سعدی
 حاجت بکلاه ترکی داشتت نیست
 درویش صفت باش و کلاه تتری دار. سعدی.
 حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است گفت آنکه را سخاوت است
 پشجاعت حاجت نیست. (گلستان سعدی).
 چه حاجت است بمشاطه روی زیبا را.

سعدی
 عفو کردن پس از گناه بود
 بی‌گنه را بعفو حاجت نیست. ابن یمن.
 حکیم را بوصیت کردن حاجت نیست.
 (قره‌المیون).

اجابت حاجت؛ برآوردن نیاز کسی.
 قضای حاجت؛ شکر کردن بعاجت نخستین
 اجابت حاجت دومین باشد. (قابوس‌نامه).
 بی‌حاجت؛ بی‌نیاز؛

بی‌حاجتم به فضل خداوند لاجرم
 اندر جهان ز هر که به من نیست حاجتت.
 ناصر خسرو.

ور تو خود از حجت بی‌حاجتی
 نه به تو مر حجت را حاجت است.
 ناصر خسرو.

بی‌حاجتی؛ بی‌نیازی؛
 آزادی اندر بی‌حاجتی است. هر چند که
 حاجت بیشتر بود به بندگی نزدیکتر بود.
 (کیمیای سعادت).

|| خَلَّةٌ. حویبه. حبیه. مصفیه. مکنه. شُرٌّ.
 (منتهی الارب). افتقار. فاقه. فقر. تنگدستی؛

معیار دوستان دغل روز حاجت است
 قرضی برای تجربه از دوستان طلب. صائب
 || شغل. کار؛ فقرع الباب فقلت من هذا فقال
 علی فقلت ان رسول الله (ص) علی حجة
 (حدیث). تاریخ اصفهان ابونعیم ج ۱ ص ۲۲۲
 س ۱۶. لا يزال الله فی حجة العبد ما كان فی
 حجة اخیه. (حدیث). تاریخ اصفهان ابونعیم
 ج ۱ ص ۲۳۴ س ۲. به حاجتی برخاست
 [درودگر]. (کلیله و دمنه). || طلبیه. سؤال.
 (دهار). مطلب. مقصود. خواهش. آرزو. کام.
 مسؤل؛

مرا حاجت از خواهش خویش نیست
 کس از دشمنان تو درویش نیست. فردوسی.
 مرا حاجت از تو یکی بارگیت

وگر نه مرا جنگ یکبارگیت. فردوسی.
 دو حاجت بخوام چو فرمان دهی
 که بر تو بماناد شانشهی. فردوسی.

یکی حاجتم بنزدیک شاه
 وگر چه مرا نیست این پایگاه. فردوسی.
 گفتم زندگانی خداوند دراز باد، روزی مسعود
 است. حاجتی دیگر دارم. (تاریخ بیهقی).

شهری که من آنجا چو رسیدم خردم گفت
 این جا بطلب حاجت و زین منزل مگذر.
 ناصر خسرو.

یک حاجت باقی است و در جنب عواطف
 ملکانه خطری ندارد. (کلیله و دمنه).

— بعاجت برخاستن؛ بستراج شدن. بفتاظ
 شدن. بقضای حاجت رفتن؛ و هر گاه که طعام
 خورده بودی زود بعاجت برخاستی و از
 خورد و بعاجت برخاستن بدیگر مهمات و
 مصالح نرسیدی. (ذخیره خوارزمشاهی). و
 عضله‌ها از تیزی صفرا، آگاهی باید که
 بعاجت همی بر باید خاست. (ذخیره
 خوارزمشاهی).

— بعاجت خواستن؛ دعاء؛
 چون جامه‌اشن جن اندر کندکی
 خواهد ز کردگار بعاجت مراد خویش
 گرهست باشگونه مرا جام ای بزرگ.

بنهادام دعای ترا بنده وار پیش. رودکی.
 — حاجت آمدن؛ ضرورت پیدا کردن؛
 حاجت آمد بدانکه مسعود لیث را نزدیک او
 فرستاد تا دل او را خوش گرداند و برفت و
 راست نیامد... (تاریخ بیهقی).

— حاجت کسی را قضا کردن؛ اسعاف حوائج
 کسی یا حاجات کسی کردن. مستجاب کردن
 (دعایا).

— حاجت نداشتن به...؛ محتاج نبودن به...
 غنی بودن از...
 — روز حاجت؛ گاه ضرورت؛ آنکه سنگ در
 کیه کند از تحمل آن رنجور گردد و روز
 حاجت بدو خیری نیاید. (کلیله و دمنه).

معیار دوستان دغل روز حاجت است
 قرضی برای تجربه از دوستان طلب. صائب.
 — عرض حاجت؛ آیفت کردن. (فرهنگ
 اسدی نخجوانی).

— قضای حاجت؛ بیرون رفتن. بستراج
 شدن.

— || برآوردن نیاز کسی. اجابت حاجت.
 حاجت برآوردن.

— || به آرزو رساندن. به آرزو رسیدن. مراد
 یافتن؛ سلطان از این حدیث سخت بیازرد و
 رسول بُسراخسان را بی قضا حاجت
 بازگردانید. (تاریخ بیهقی).

— نماز حاجت؛ نمازی است که برای برآورده
 شدن حاجت گذارند. و آن دو رکعت است. ج.
 حاجات. حوَج. حوائج. حاج.

حاجت آمدن. [حَجَّ مَدًا] (مص مرکب)
 ضرورت پیدا کردن. لازم شدن. احتیاج پیدا
 کردن. نیاز افتادن؛ شعر در او (مسعود) نیکو
 آمدی و حاجت نیامدی که دروغی گفته آید.
 (تاریخ بیهقی). و اگر وی از این ولایت دور
 ماند جبال و آن ناحیت تباہ شود چنانکه
 حاجت آید که آنجا سالاری باید فرستاد.

(تاریخ بیهقی). حاجت نیاید ترا اسطلاح رای
 ما کردن. (تاریخ بیهقی). حاجت آمد به
 معاونت یلان غور. (تاریخ بیهقی). هر چیزی
 که خرد و فضل وی آن را سجل کرد بهیچ گواه
 حاجت نیاید. (تاریخ بیهقی). اگر آید حاجت،
 مردم گرم مزاج راه بخوردن شراب، با آب و
 گلاب ممزوج کنند تا زیان نکند. (نوروزنامه).

|| ضرورت. ضرور. دربایست. اندر بایست.
 (دهار)؛ اگر گرام و خوش پشت نباشد بیم
 میکند در وقت، و وقتیکه حاجت آید میرسد.
 (تاریخ بیهقی). خداوند را خود مقرر است
 بگفتار بنده و دیگربندگان حاجت نیاید.
 (تاریخ بیهقی).

حاجت آوردن. [حَجَّ وَدًا] (مص مرکب)
 حاجت خواستن. سؤال. دعا. حاجت
 برداشتن. || نیازمند ساختن؛ ز بدروز، بی‌بیم
 دارستان

به بدخواه حاجت نیارستان. فردوسی.
حاجت افتادن. [حَجَّ أَدًا] (مص مرکب)
 لازم شدن. احتیاج پیدا کردن. نیاز آمدن.
 ضرورت یافتن؛ در جناح آنچه لشکر قوی‌تر
 بود جانب قلب نامزد کرد تا اگر میانه و میره
 را بمردم حاجت افتد می‌فرستد. (تاریخ
 بیهقی). و بتقریر و ابضاح آن حاجت نیفتد
 (کلیله و دمنه). و اوساط مردمان را در
 سیاست ذات و خانه و تبع خویش بدان
 حاجت افتد. (کلیله و دمنه). پادشاهان را در
 سیاست رعیت... بدان حاجت افتد. (کلیله و
 دمنه). و اگر مدت مقام دراز شود و بزیادتی
 حاجت افتد باز نمای. (کلیله و دمنه). تا هر
 نفقه و مؤنت که بدان حاجت افتد تکفل کنی.
 (کلیله و دمنه). بر درگاه ملک مهمات حادث
 شود که بزیردستان در کفایت آن حاجت افتد
 (کلیله و دمنه). و نیز شاید بود که کسی را برای
 فراغ اهل و فرزندانش... بجمع مال حاجت افتد
 (کلیله و دمنه). منفعل را بیم حاجت افتاد
 (کلیله و دمنه).

حاجت برداشتن. [حَجَّ بَدًا] (مص مرکب)
 عرض نیاز کردن. حاجت بردن. تمنا
 کردن؛ کیست که... با لیمان حاجت بردارد و
 خوار نشود. (کلیله و دمنه).

حاجت بودن. [حَجَّ بَدًا] (مص مرکب)
 عرض نیاز کردن. حاجت برداشتن. تمنا کردن
 سؤال؛
 میر حاجت بنزدیک ترشروی

که از خوی بدش فرسوده گردی. سعدی.
- دست حاجت پیش کسی بردن: عرض
نیاز کردن پیش کسی. از کسی چیزی طلب
کردن. حاجت خواستن از کسی:

تست حاجت چو بری پیش خداوندی بر
که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود.

سعدی.
حاجت جای. [جَ تَ] (ا) (مـرکب)
بیت‌الخلا. حَسْ. میرز. (منتهی الارب).
دب‌خانه. مبال.

حاجت خواستن. [جَ خِوَا / خِا تَ]
نص مرکب) سَوال. (دهار). دعا: حاجت
خویش بی محابا ببايد خواست. (کلیله و
منه).

ت جهانداری کاین چرخ ز حق حاجت خواست
که تو بر لشکر بدخواهانش بگمار مرا.

منطقی.
حاجت روا. [جَ رَا] (ص مرکب) آنکه
حاجت او برآمده باشد. مقضی المرام. ناجح.
کامروا:

بی بر بساط بزرگان نشتم
که بک نفس حاجت‌روائی ندیدم.

سيف اسفرنگ.
[تف مرکب] روا کننده حاجت. برآورنده
حاجت:

تیر سرای تو هست آفرین سربانرا
حریم کعبه حاجت‌روا علی‌التمین. سوزنی.
کعبه حاجت‌روای سالان درگاه تست
گشته مر هر ملتیس را زو محصل ملتیس.

سوزنی.
مسجد حاجت روا: مسجدی که دعاها در
آن درگیر و مستجاب شود:
شیر فلک را شده است از بی کسب شرف
مسجد حاجت‌روا خاک سر کوی او.

سنائی (دیوان ج مصفا ص ۷۲۵).
مسجد حاجت‌روا جونى مجو اینجا که نیست
راه سنت گیر و آنکه مسجد حاجت‌روا.

سنائی.
حاجت‌روائی. [جَ رَا] (حامص مرکب)
تجاج.

حاجت روا کردن. [جَ رَکَ] (مـص
مرکب) اسعاف. اسال. انجاج. نجح. حاجت
روا کردن خواستن. استجاج. تنجز.
برآوردن نیاز کسی:

گوید که هم جلالت کعبه است قصر شاه
هر حاجتم که باشد در وی روا کنم.

مسعود سعد.
حاجت گاه. [جَ] (ا) (مرکب) آب‌خانه.
دب‌خانه. مترج. میرز. مبال.

حاجت‌مند. [جَ مَ] (ص مرکب) صاحب نیاز
و احتیاج. محتاج. نیازمند. مضطر. نیازمند.
تلنگی. حاجت‌مند:

از غزنین اخبار میرسید که لشکرها فرزاز
می‌آید و جنگ را می‌سازند و به زیادت مردم
حاجت‌مند گشت. (تاریخ بیهقی). وقتی که
مردم در خشم شود سطوتی در او پیدا آید که
در آن ساعت بزرگ آفتی بر خرد وی مستولی
باشد و وی حاجت‌مند شود بطیبی که آن آفت
را علاج کند. (تاریخ بیهقی). اگر حرمت درگاه
خلافت را نبودی ناچار قصد بغداد کرده
آمدی تا راه حج گشاده شدی که ما را پدر
برای اینکار واماند، چون وی گذشته شد اگر
ما را حاجت‌مند نکردی بسوی خراسان
بازگشتن بضرورت امروز بمصر و شام
بودیمی. (تاریخ بیهقی). اگر بیماری آید
صحتش دهی و اگر حاجت‌مندی حاجتش را
روا کنی. (قصص الانبیاء). غلامان را گفت
کسی که دعوی خدائی کند بدینگونه
حاجت‌مند نباشد. (قصص الانبیاء).

نیافرید خدایت یخلق حاجت‌مند
بشکر نعمت آن در بروی خلق میند. سعدی.
اگر کشور خدای کامرانست
وگر درویش حاجت‌مند نانت. سعدی.
|| فقیر. بی چیز. مُقل. درویش. بی‌نوا:
زمانه بر بود از من هر آنچه بود مرا
بجز که محنت من نزد من همی باید

.....
اگر تنالم گویند نیست حاجت‌مند
وگر تنالم گویند زاز میخاید. مسعود سعد.
- حاجت‌مندتر: محتاج‌تر. نیازمندتر: و
پادشاهان از همگان بدین چه میگویم
حاجت‌مندتراند. (تاریخ بیهقی ص ۹۹)

- حاجت‌مند شدن: بؤس. بش. حوج. (تاج
المصادر بیهقی). آژب. (صراح). إصابه.
(منتهی الارب).

حاجت‌مندی. [جَ مَ] (حامص مرکب)
نیاز. افتقار. احتیاج: و گفته‌اند: «حاجت‌مندی
دوم اسیری است». (قابوسنامه). باب اول اندر
شناختن سبب حاجت‌مندی مردم و دیگر
جانوران بغداد. (ذخیره خوارزمشاهی).

حاجت‌موند. [جَ مَ] (ص مرکب) محتاج.
نیازمند. نیازمند. حاجت‌مند. صاحب نیاز و
حاجت:

من نگویم که قاسم الأرزاق
نعمت داده از تو بتاند

لیک گویم که هیچ بخرد را
حاجت‌موند تو نگرداند. سنائی.

حاجتها. [جَ] (ا) جمع فارسی حاجت.
اوطار. آراتب. مأرب. اژب. حاج. حوائج.

حاجج. [جَ] (ع ص) حاج.
حاج جعفرخان. [جَ فَ] (لخ) رجوع به
مجمل‌التواریخ ص ۲۳۹ (۲) شود.

حاج جمال فومنی. [جَ لَ مَ / مَ] (لخ)
از بزرگان گیلان است. در نیمه دوم سده

دوازدهم. و آنگاه که محمد حسن خان قاجار
به این ولایت لشکر کشید. حاج جمال
بمقاومت بر روی بر خاست و سپس بقید
اطاعت او در آمد. در حواشی و توضیحات
مجمل‌التواریخ^۱ آمده است: «در سال ۱۱۶۵
از مازندران با لشکر بسیار از راه ساحل
بگیلان رفت^۲ حاج جمال فومنی که از اعظم
گیلان بیه‌پس و در آن هنگام بر جمع آن
ولایت فرمان روا و حکمران بود در مقام
مسانمت او برآمد و با جمعی در پس سنگر
نشسته به مدافعه پرداخت و مدتی پایداری
کرد تا اینکه جمعی از مردم آن ولایت که به
حاجی جمال دشمنی داشتند با محمد
حسن خان سازش کرده از مدافعه خودداری
نموده راه دخول بر لشکر او گشودند حاجی
جمال از نگاهداری و حفظ آن ولایت عاجز
شده و ناچار قبول اطاعت کرده و دژ سلک
پیروان او در آمد محمد حسن خان بعد از اخذ
مال و گرفتن مثال حکومت را باز به حاج جمال
وا گذار کرده و جماعت عمارلو را که بشرارت
مشهور و در آن ولایت مسکن داشتند تأدیب
و تنبیه کرده از راه قزوین و طالقان و تنکابن
بمازندران بازگشت.»

حاججه. [جَ] (ع ص) حاجته.
حاج حسین یزدی. [حَ سَ یَ] (لخ)
(مولی...) از دانشمندان دوره صفویه (قرن
یازدهم) است و صاحب روضات گوید او
استاد خلیل‌بن القزازی (۱۰۰۱ - ۱۰۸۹
ه. ق.) و شارح خلاصه العصاب است. رجوع
شود به روضات الجنات ص ۲۶۷.

حاج خراب. [] (لخ) (اسیر...) از اسراء
دوران آل مظفر است «و چون امیر شیخ را در
منزلی که جهت شوکت و استکیار ساخته بود
در غایت تزلزل و انکسار دید روی بدو آورده
پرسید که امیرحاج خراب را تو کشته‌ای
جواب داد که بلی بموجب فرموده ما او را
بقتل آوردند و جناب مبارزی حکم قصاص
کرده آن پادشاه عالیجاه را به اولاد امیرحاج
خراب سپردند و پسر امیرحاج خود در همان
ساعت نایره زندگانی او را بضرط شمشیر
آبدار منطقی گردانید...». رجوع به جبط^۳ ج ۲
ص ۹۳ شود.

حاج خواجه لو. [خَ جَ] (لخ) یکی از
طوائف اطراف مشکین آذربایجان. مرکب از
۱۰۰۰ خانوار بیلاق این طائفه سنبلان (؟) و
قشلاق مفان میباشد. و این طائفه زارع باشند.
حاجو. [جَ] (ع ص) (ا) نعت فاعلی از حجر.

۱ - ص ۳۵۰ مجمل‌التواریخ، و این حواشی از
آقای مدرس رضوی است.
۲ - یعنی محمد حسن خان.
۳ - جبط، اختصار حبیب‌المرج طهران.

بازدارنده. مانع. حاجور. [گو آب باران. (مذهب الاسماء).] لب مفاک وادی که آب از آن بیرون نرود. کنار وادی که آبرنگاه دارد از روان شدن. ج. حجران. زمین بلند که میان آن پست باشد. [جانی که گیاه رمت روید و فراهم و گرد گردد.]

حاجور. [ج] [لخ] منزلی است حاجیان را پیاده براه مکه:

از دم پاکان که بنشاندی چراغ آسمان ناف باحورا بحاجر ماه آبان دیده‌اند. خاقانی. و ظاهراً همان موضعی است که یاقوت، در معجم البلدان درباره آن گوید: و هو [ای العاجر] موضع قبل معدن النقره و قال دون فید حاجر.

حاجر. [ج] [لخ] نام موضعی به نجد به یک منزلی قاروره. (رحله ابن جبیر).

حاجری. [ج] [ص نسبی] منسوب به حاجر. ابن خلکان گوید: «هذه النسبة الى حاجر و كانت بلدة بالعجاز لم يبق منها سوى الآثار...» از کسانی که بدین نسبت معروفند عیسی بن سنجرین بهرام... آتسی الذکر است. رجوع به وفیات الاعیان ابن خلکان ج طهران ج ۱ ص ۴۲۶ شود.

حاجری. [ج] [لخ] عیسی بن سنجرین بهرام بن جبریل بن خمار تکین طاش تکین الاربلی، مکنی به ابی‌یحیی و ابی‌الفضل، ملقب به حسام‌الدین و معروف به حاجری. رجوع به عیسی بن سنجر... و وفیات الاعیان ابن خلکان ج طهران ج ۱ ص ۴۲۵ و ۴۲۶ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حاجز. [ج] [ع ص] [ل] نعت فاعلی از حجز، درآینده میان دو چیز (منتهی الارب). میانجی. میانه. حائل. حاجب. مانع. عائق. دیوار. (دستوراللفظ). فصل. حجاز. برزخ: و جعل بین البحرين حاجزا. (قرآن ۶۱/۲۷). آنچه برای دفع آب بر پا شود. مایسک الماء من شفة الوادی. (دستوراللفظ). بازداشت. (دستوراللفظ). (مجمع‌اللفظ). ج. حواجز. [البه شمشیر. دهانه شمشیر. روثه. [استمکاره. (منتهی الارب). ظالم. (اقرب الموارد). ج. حَجَزَة: هم حَجَزَة سيطرون علی المجزة: ای ظلمة یسلطون علی العاجزین. و نیز گفته میشود «انهم حجرة یذبون عن العجزة». [حاجز. مانع. حائل. عائق. حاجب.

— حجاب حاجز: ^۱ دیافرغما. رجوع به حجاب حاجز شود.

حاجز. [ج] [لخ] ظاهراً تنگه جبل الطارق: «قال الحجازی فی موضع من کتابه ان طول الاندلس من الحاجر الی اشبونة الف میل و نيف». ثم قال بعد کلام و مسافة العاجر الذي بين بحر الزقاق والبحر المحيط اربعمون ميلا». رجوع به نفع الطیب ج ۱ ص ۶۴ و ۱۸ و ۱۹

شود. [صاحب غیاث اللغات بتقل از صراح و منتخب گوید: نام منزلی است در راه مکه معظمه. ظاهراً این قول درست نباشد و صاحبان صراح و منتخب «حاجر» سابق الذکر را با حاجز اشتباه کرده‌اند.

حاجز. [ج] [لخ] ابن عوف الازدی اللص. نام یکی از شعرای عرب. رجوع به البیان والتبیین ج ۱ ص ۲۴۱ شود.

حاج علیرضا. [ع] [لخ] (قنات...) از قنات وقفی شهر تهران، در سمت شمال، مقدار آب آن ۳ سنگ. مسافت مادرچاه تا شهر سه چهارم فرسنگ است.

حاجلات. [ج] [ع ص] [ل] شتران پی کرده که در رفتن به یک پای برجهند. (منتهی الارب).

حاجم. [ج] [ع ص] نعت فاعلی از حجامت. حجامت‌کننده. کشنده خون. حجامت‌چی. حجام.

حاج محمد علی. [م] [ع] [لخ] (قنات...) از قنات وقفی شهر تهران، در سمت شمال، مسافت مادرچاه تا شهر سه ربع فرسنگ است.

حاج محمد تقی. [م] [ع] [ل] (مرکب) تفنگ حاج محمد تقی. قسی از تفنگ.

حاج محمد قلیخان. [م] [ع] [ل] (لخ) حاکم مراغه. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۴۱ شود.

حاجور. [ع] [ل] لب مفاک وادی که آب از آن بیرون نرود. [حرام. (منتهی الارب).

حاجوره. [ز] [ع] [ل] بازی است کودکان را و آن چنان باشد که خطی مدور بکشند و طفلی در میان آن بایستد و دیگر کودکان برای گرفتن او پیرامون وی حلقه زنند. حَجُورَه.

حاجه. [ج] [ع] [ل] خار سید. خار ترنی.

حاجه. [ج] [لخ] [لخ] نام جانی است. لبید گویند

فذكرها مناهل اجنات بحاجة لاتزح بالدوالي. (معجم البلدان).

حاجه. [ج] [ع ص] تأنیث حاج، نعت مونت از حج. زنی بزیرت خانه کعبه توفیق یافته. ج. حواج.

حاج هواس. [لخ] مسحمدین مسحمدین ابراهیم. رجوع به محمدین محمد... شود.

حاجی. [از ع. ص.] [ل] حاج. حنیف. (منتهی الارب). آنکه فریضه حج گذاشته بود: لاجرم روی بزرگان همه سوی در اوست حاجتند ایشان گوئی و در خواجه حرم. فرخی.

حسک قرمطی را بر دار باید کرد و بسنگ بیاید کشت تا بار دیگر برغم خلفا هیچکس خلعت مصری نباشد و حاجیان را در آن دیار نبرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۸۲).

حاجیان آمدند با تنظیم شاگرد از رحمت خدای رحیم. ناصر خسرو. حاجی تونیستی شتر است از برای آنک بیچاره بار می‌برد و خار می‌خورد. سعدی. مغلان چیست تا حاجی عنان از کعبه بر تابد خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد.

سعدی. شادی گیوان بافت بصورت علویان و با قافله حجاج به شهری درآمد در هیأت حاجیان. (گلستان).

دریای اخضر فلک و کشتی هلال هستند غرق نعمت حاجی قوام ما. حافظ.

بخشش آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام. حافظ.

حاجی به ره کعبه و ما طالب دیدار او خانه همی جوید و ما صاحب خانه خیالی (از دیوان شیخ بهانی ص ۲۴۷).

حاجی به ره کعبه و ما طالب دیدار او خانه همی جوید و ما صاحب خانه خیالی (از دیوان شیخ بهانی ص ۲۴۷).

حاجی به ره کعبه و ما طالب دیدار او خانه همی جوید و ما صاحب خانه خیالی (از دیوان شیخ بهانی ص ۲۴۷).

حاجی حاجی را بمکه ببرد رفت و باز دیگر نخواهد آمد. بس دیر خواهی آمد؟ این وام را که کرد باز نخواهد داد. این عاریت باز نمی‌گرداند.

گفت حاجی خانه است گفت نه گفت اگر هم بود بپیزی نبود.

حاجی مرد شتر خلاص.

و صاحب غیاث اللغات گوید: حاجی به تشدید جیم منسوب بحاجة و حاجة صفت است برای موصوف محذوف که لفظ جماعت باشد و حاجة صیغه مونث اسم فاعل است پس حاجی کسی است که منسوب باشد

بجماعت حاجة بعالت الحاق پای نسبت. تالی تأنیث از آخر حاجة ساقط شد چنانکه در عامی و معتزلی و فارسیان بتخفیف جیم خوانند و بعضی توهم کرده‌اند که در اصل حاجج بوده یک جیم را به یاء قلب کرده‌اند. بر اهل تنج مخفی نخواهد بود. مثل این در صیغه اسم فاعل و دیگر اسماء مهمود نیست اگر چه در افعال این قسم قلب آمده است - انتهى.

حاجی. [لخ] (امیر غیاث‌الدین...) جد آل مظفر است. صاحب حبیب‌السیر آرد:

«مبارزان مرکه اخبار در میدان احوال آل مظفر کسیت قلم را بدین منوال جولان داده‌اند که جد اعلی امیر مبارزالدین محمد که نخستین سلاطین آل مظفر است موسوم بود بغیاث‌الدین حاجی خراسانی و طلوع اختر وجود امیر غیاث‌الدین حاجی از افق ولادت بروایت مطلع السعدین در نشتان خواف روی نمود و بقولی آن جناب از سجاوند خواف بود و باتفاق مورخان امیر حاجی در زمان تلمط

1 - Diaphragme.

2 - Détroit de Gibraltar.

چنگیزخان بر ولایت خراسان از مولد و منشأ خویش بسخطه دارالعباد یزد رفت و او حرتهای عظیم خلقت بود که در یزد موزه‌ای که گنجایش پایش داشته باشد پیدا نشد و شمیری که در میان می‌بست بنگ یزد سه من و نیم وزن داشت و دیده بخت امیر حاجی سیدار سه پسر منور بود ابوبکر و محمد و منصور. ابوبکر و محمد ملازمت علاءالدوله که در یزد رایب حکومت افراشته بود اختیار کردند و در آن اوان که هلاکوخان عازم بغداد بود علاءالدوله ابوبکر را با سید سوار به رتوی ایلیخان روان گردانید و هلاکوبعد از فتح دارالسلام بغداد او را با فوجی از سپاه به سرحد مصر فرستاد و ابوبکر در آن دیار آثار تسخ و اقتدار بظهور رسانیده در جنگ عرب خفاجه بقتل آمد و محمد تا وقت حلول اجل طبیعی در سلک نوکران علاءالدوله انتظام داشت و از این دو برادر عملاً نسل نماند اما منصورین حاجی خراسانی که همواره در خدمت پدر بزرگوار سر میرد او راسه پسر بود... رجوع به حیط ص ۸۸ شود.

حاجی. (ایخ) (امیر...) نوه امیر مظفر، سرسلطه مظفریان، و خواهرزاده سیربازالدین نخستین پادشاه این خانواده است. «و از امیر مظفر پسرماند و دختری. دختر را به برادرزاده خود امیر بدرالدین بیگر داده بود که از او شاه سلطان و امیر حاجی در وجود آمدند...» رجوع به حیط ج ص ۸۸ شود.

حاجی. (ایخ) (امیر... سیف‌الدین)... چون بن خبر به امیرزاده میرانشاه که در کنار آب مرغاب بود رسید آتش خشمش اشتعال یافته بر حاجی سیف‌الدین و امیر اقبوغا را با عوجی از سپاه ظفر اتما برسم متغلا روانه هرت گردانیده خود متعاقب از آنجا در حرکت آمد... رجوع به حیط ج ۲ ص ۱۲۸ شود.

حاجی. (ایخ) (امیر جلال‌الدین...) ابن تاج‌تدین علی شیروانی وزیر موسی‌خان‌بن نسی بایدو، (که از شوال تا ۱۴ ذی‌الحجه سنه ۷۳۰ ه. ق. سلطنت کرده است)، این پادشاه و وزیر قدرت مطیع ساختن امرای بزرگ را نداشتند. رجوع به حیط ج ۲ ص ۷۷ و تاریخ مقول ص ۳۵۲ شود.

حاجی. (ایخ) (ملک صالح). صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید بیست و چهارمین تن از حکام ترک مصر و آخرین آنان، او پس از مرگ علی، معروف بملک منصور، در ۷۸۲ ه. ق. جلوس کرد و بعلت حدائت سن اتاپک و برقوق چرکی به اداره امور پرداخت و پس از یک سال و نیم به اتفاق امرا رسماً تاج

شاهی بر سر نهاد و او آخرین این سلسله است و پس از او غلامان چرکی بحکومت مصر رسیدند.

حاجی. (ایخ) یا حاج (ملک) مظفر. صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید از سلسله غلامان ترک و هیجدهمین آنان که در مصر حکومت رانده‌اند پسر ملک ناصرالدین محمدبن فلاوون، او پس از برادر خود ملک کامل شعبان بر مستند حکمرانی جلوس کرد در ۷۴۷ ه. ق. و پس از یک سال یکی از اسراء وی او را بکشت.

حاجی آباد. (ایخ) نام عده کثیر از قراء و از جمله، قریه مرکز بلوک میانولایت ولایت مشهد در خراسان. قریه‌ای از توابع سمنان که دارای معدن نفت است.

قریه‌ای بجنوب غربی شاهرود. قریه‌ای کنار راه زاهدان به برجند میان بزرده و شوکت‌آباد در ۴۵۰۳۶۸ گزی زاهدان.

قریه‌ای کنار راه مشهد به کاریز میان سنگ بت و سعیدآباد در ۴۲۸۰۰ گزی مشهد.

قریه‌ای کنار راه طهران بستان میان قشلاق و جعفرآباد در ۱۱۴۵۰۰ گزی طهران.

قریه‌ای کنار راه طهران به شمشک میان رودک و اوشان در ۳۹۰۰۰ گزی طهران.

قریه‌ای است در خوار. قریه‌ای کنار راه ستنج بهمدان میان شکوه‌آباد و تازآباد در ۱۰۱۷۰۰ گزی ستنج.

قریه‌ای کنار راه ملایر بهمدان میان ملایر و مهرآباد در ۴۰۰۰ گزی ملایر.

قریه‌ای کنار راه همدان و کرمانشاهان میان بیل وری و رحیم‌آباد. در ۵۴۱۰۰۰ گزی طهران.

قریه‌ای بچهار فرسنگی کرمانشاهان. (مجمل التواریخ گلستانه صص ۱۶۵ - ۱۶۶).

قریه‌ای کنار راه بروجرد و خرم‌آباد میان عریان و احمدآباد در ۴۶۱۶۰۰ گزی طهران.

قریه‌ای بجنوب غربی عراق. قریه‌ای بمشرق کوه گیلویه.

قریه‌ای کنار راه قم و اصفهان میان نی زار و دودهک در ۲۰۱۴۰۰ گزی طهران.

قریه‌ای کنار راه اصفهان به خونسار میان ملک‌آباد و تیران در ۲۸۷۰۰ گزی اصفهان.

قریه‌ای در ولایت اصفهان در بلوک برخواست که خربزه آن بخوبی مشهور است.

قریه‌ای کنار راه آباده و شیراز میان خانه درویش و امیرآباد در ۶۲۵۷۰۰ گزی طهران.

قریه‌ای به هفت فرسنگی مشرقی ده دم، (فارس‌نامه).

قریه‌ای به یک فرسنگ و نیم شمال شرقی فتح‌آباد. (فارس‌نامه).

قریه‌ای در دوفرسنگی جنوب غربی اسپاس. (فارس‌نامه).

قریه‌ای به شمال شرقی طارم. (فارس‌نامه).

قریه‌ای به سه فرسنگی غربی نیریز. (فارس‌نامه).

قریه‌ای به یک فرسنگ و نیم شمال شرقی تل بیضا. (فارس‌نامه).

قریه‌ای در دو فرسنگی شمال شرقی جهرم. (فارس‌نامه).

قریه‌ای میان کرمان و بندر عباس. قریه‌ای بمشرق فارس.

قریه‌ای بشمال مزایجان نزدیک محمدآباد. قریه‌ای کنار راه سیرجان و بندرعباس میان نیراز و گهگان در ۱۳۳۹۶۰۰ گزی طهران.

ناحیه‌ای از نواحی آمل. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو صص ۱۱۳).

ناحیه‌ای از نواحی استرآباد و قنات بازید، که نصف آنرا، در سنه ۱۱۵۵ ه. ق. میرزا محمدباقر نامی وقف مسجد محله دباغان استرآباد کرده است، در آنجاست. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو صص ۴۰ ع و صص ۷۵).

ناحیه‌ای از نواحی کولباد که در دو میلی شمال «سپ و نیزه» است. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو صص ۶۵).

ناحیه‌ای از نواحی کتول. در استرآباد. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو صص ۱۲۸).

یکی از قراء شاه کوه استرآباد. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو صص ۱۲۶).

حاجی آقا. (ایخ) مرکز بلوکات ثلاثه اوجان.

حاجیا. (ایخ) قریه‌ای است در نواحی تربت حیدریه.

حاجیا. (ایخ) نام یکی از پسران ده گانه زرارة بن عدس است. رجوع به انساب سمانی ورق ۱۰ شود.

حاجیانه. [ن / ن] (ص نسبی) چون حاجیان.

حاجی ابراهیم. [!] (ایخ) (دره...) دره‌ای است که قسمتی از خط سرحدی غرب ایران، از شمال آن میگذرد. رجوع به جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان صص ۴۱ شود.

حاجی ابراهیم پاشا. [!] (ایخ) یکی از وزرای سلطان محمدخان ثالث او در اول منصب قضاوت داشت و سپس بمنصب میرمیرانی حلب رسید و در تاریخ ۱۰۱۰ ه. ق. که در اناتولی طغیان بظهور آمد او

۱- متوفی در سنه ۷۱۳ ه. ق.

۲- در تاریخ مقول اقبال، جمال‌الدین آمده است.

بتکلیف آنان مأمور شد و چون چنانکه میبایست از عهد مأموریت خویش برنیامد در قونیه متقاعد گردید و در ۱۰۱۲ ه. ق. خزانه مصر را بدر سعادت برد و با رتبه وزارت بولايت مصر منصوب گردید و پس از ۱۳ ماه که در مصر بود غلامان مصری او را بکشند. (از قاموس الاعلام ترکی).

حاجی احمد پاشا. (ا.م) (ا.خ) رجوع به احمد پاشا حاجی شود. (از قاموس الاعلام ترکی).

حاجی اردبیلی. (ی.ا.ذ) (ا.خ) شاعری ایرانی. بیت ذیل از جمله اشعار اوست: دارد آندم سر ما ترک پری پیکر ما که بفتراک خود آویخته بیند سرما.

حاجی ارزانی. (ا.ا) (ص) (س.ر.ک.ب) گزینفروش.

حاجی امیر. (ا.ا) (ا.خ) رجوع به گردنه حاجی امیر شود.

حاجی امین. (ا.ا) (ا.خ) نام محلی است بشمال خمسه.

حاجی اوغلی بازارجفی. [۱] (ا.خ) قصبه‌ای است در بلغارستان واقع در سنجاق بارنه، در چهل هزارگزی شمال بارنه، دارای پنج هزار سکنه. (از قاموس الاعلام ترکی).

حاجی بابا. (ا.خ) شیخ ابراهیم طوسی معروف به حاجی بابا. او راست: رساله فی‌اللهو که گوید آن را از کتب معتبره گرد آورده است. این کتاب در دو باب است: باب نخست در حرمت لهو و باب دوم در اثبات حلال و حرام. رجوع شود به کشف‌الظنون ج ۱ استانبول ج ۱ ص ۵۶۳.

حاجی بابا. (ا.خ) (کتاب...) در سال ۱۸۲۴ م. / ۱۲۳۹ ه. ق. یعنی قریب بده سال پس از مراجعت آخری خود از ایران جیمز موریه^۱ کتابی به انگلیسی در لندن منتشر ساخت به نام حوادث زندگانی حاجی بابای اصفهانی و چهار سال بعد از این تاریخ جلد دیگری بشکل ذیل بر کتاب اولی خود تحت عنوان «حاجی بابا در انگلستان» انتشار داد. این دو کتاب هر دو بشکل داستان است و ابداً جنبه تاریخی ندارد. جیمز موریه با تألیف این دو داستان که در حقیقت یک کتاب بیش نیست بخیال خود خواسته است که آداب و اخلاق و طرز زندگانی اجتماعی و سیاسی و عقاید قومی و تعبیرات زبانی و تعارفات معموله مردم ایران را ببخوانندگان انگلیسی زبان بفهماند اما انصاف این است که مؤلف کتاب حاجی بابا بهمان درجه که مهارت در انشاء تألیف خود بکار برده بهمان درجه هم در تقریر معانی که تجسم آنها منظور او بوده است بی‌انصافی و غرض‌ورزی و بدنقسی بفرج داده است یعنی همه جا لحن استهزاء و طعن و

انتقادهای نیش‌دار و بزرگ کردن معایب و زشت قلم دادن آداب‌هایی که او آنها را زشت میدانسته بر مزاج او غالب است بشکلی که اگر کسی قوم ایرانی را نشناخته و به احوال گذشته و فعلی آن آشنائی نداشته باشد با خواندن کتاب حاجی بابای موریه آن قوم را منحصرأ مردمی خرافاتی و پست و دروغگو و متعلق و ظالم و از همه جهت دور از آداب انسانیت و آئین تمدن خواهد شناخت و متصف بهیچ فضیلت و معرفتی نخواهد دانست چنانکه بدبختانه همین تأثیر نایبجا را کتاب حاجی بابای موریه سالهای سال در ممالک انگلیسی‌زبان داشته و از این راه به نام و نشان ایران در خارج لطمه بزرگی زده و مانع آن شده است که انگلیسی‌زبانان دنیا چنانکه شایسته بوده است بحقیقت حال و استعداد ذاتی و روحیه قوم ایرانی و ارزش واقعی آن بی‌برند بهمین نظر هم بعضی از سیاستمداران انگلیس در معامله با ایران در طی این صد سال اخیر مرتکب خطبهای سیاسی چندی شده‌اند که بزبان ایشان نیز منتهی گردیده و پشیمانی بار آورده است. این مسئله از بدیهیات است که هر قوم خواه وحشی و نیمه‌تمدن باشد خواه تمدن همراه با فضائل و محاسن یک مقدار نیز آداب و عادات قومی و روایات و قصص ملی دارد که زاده طبع و محیط جغرافیایی و گذشته تاریخی و ادبی اوست و چون ملازم وجود آن قوم و از خصائص طبیعی و متعلقات لاینفک آن محسوب میشود قابل انطباق بر ملل دیگر و در خور اقتباس و تقلید نیست بلکه بسیاری از آنها در نظر سایر اقوام غریب و عجیب و ناپسند و مضحک مینماید اما چون جمیع اقوام هر یک مبالغی از قبیل مراسم و آداب و افسانه و روایت دارند نهایت درجه بی‌انصافی و کوتاه بینی است اگر کسی جمیع آداب و عادات قومی خود را مقبول و مستحسن بشمارد و از آن کلیه ملل دیگر جهان را زشت و ناپسند پنداشته به استهزاء و طعن و لحن در آنها زبان بگشاید. امروز هر کدام از ما با اینکه خود را بلند نظر و با انصاف بقلم می‌آوریم اگر بشنویم که قسمتی از مردم ولایت تبت در بر خورد بیکدیگر بعنوان تعارف و سلام علیک بینی‌های خود را بر یکدیگر میمالند تعجب میکنیم و بی‌اختیار میگوئیم که عجب عادت غریبی است در صورتی که شاید نزد همان مردم عادت‌هایی که ما در برخورد بیکدیگر در دست دادن بهم داریم از جهت غریبیت هیچ کمتر از بینی بهم مالیدن ایشان نباشد چنانکه بعضی از ایرانیان هم که یک قرن و نیم قبل اول‌بار به اروپا رفته و عادت دست‌دادن را در میان اروپائیان دیده بودند دچار همین

شگفتی شده و شرح آن را در سفرنامه‌های خود با کمال تعجب نوشته‌اند.

جیمز موریه در کتاب حاجی بابای خود گذشته از اینکه به هیچ یک از محاسن و فضائل قوم ایرانی اندک اشاره‌ای نکرده و بعد از سر همه آنها گذشته است با یک نوع ریزه کاریهایی که همه حاکی از خبث طینت و غرض خاص او است هر جا مجال یافته است این قبیل آداب و مراسم و عادات مردم ایران را با آب و تاب تمام شرح داده و به استهزاء آنها پرداخته است حتی در باره کسانی که بر او حق نعمت و سروری و آشنائی و رفاقت داشته و گاهی هم از جساتها و بی‌ادبیا و فحشهای او در طی مصاحبت در آزار بوده و بسروی خود نمی‌آورده‌اند، بگستاخی و ناپسندی پرداخته و یکنیاتی که ابلغ از تصریح است ایشان را در کتاب حاجی بابا تخطئه و مسخره کرده است از آن جمله است معامله‌ای که با میرزا حاجی‌بابای افشار کرده و نام او را شاید به این جهت که اسم حاجی‌بابا از جهت ترکیب لفظی بنظر او مضحک می‌آمده و یا بعلت اخلاقی که موریه در کار محصلین ایرانی میکرده و ایشان از جمله حاجی‌بابای افشار از او مظنون بوده و بین ایشان صفاتی وجود نداشته است برروری کتاب خود گذاشته بهمین وجه با حاجی میرزا ابوالحسن خان شیرازی ایلچی ایران که موریه در خدمت او به انگلیس رفته و در رفتن و برگشتن از خوان نعمت و محبت و رفاقت او متمتع بوده تا آنجا که خود موریه در مقدمه سفرنامه اول خویش از او به احترام و سپاسگزاری یاد میکند و میگوید: «از جانب من بسی ناپسندگاری است اگر در اینجا مراتب امتنانی را که مدیون همسفر خود میرزا ابوالحسن خان ایلچی سابق ایران هستم بیان نکنم چه او در بسیاری از موضوعاتی که مربوط به ایران بود اطلاعاتی بسیار بمن داده و در تحصیل زبان فارسی با همان سیره محبوب و سعه صدری که مخصوص اوست

۱ - James Justinlen Morier در نوبت مجموعاً بالغ بر شش سال در ایران مانده، دفعه اول از ۲۸ ذی‌الحجه ۱۲۲۳ تا ۲۲ ربیع الاول ۱۲۲۴، بار دوم از جمادی الاخری ۱۲۲۵ تا ذی القعدة ۱۲۳۰ ه. ق. و سمت او منشی‌گری سفارت انگلیس بود یا در ایامی که سفیری از آن دولت در تهران اقامت نداشت در کارهای آن سفارت نیابت میکرد و در عقد عهدنامه گلستان و تعیین خطوط سرحدی تازه بین ایران و روسیه و امضای معاهده ایران و انگلیس مستقیماً دخیل بود. رجوع به مجله یادگار شماره ۵ سال ۱۳۶ تا ۱۳۹، و به جیمز موریه در همین لغت‌نامه، شود.

بمن مساعدت کرده» با این حال تمام «کتاب حاجی بابا در انگلیس» شرح سخریه آمیز سفارت همین حاجی میرزا ابوالحسن خان ست به انگلیس و در آن قسمت این مؤلف ناپس هر چه خواسته و توانسته است از سفیر ایران و حرکاتی که به او نسبت داده به ستهزاه یاد کرده و از ساختن و پرداختن هیچ عیب و نقصی در اعمال و افعال او خودداری نکرده است و این بی‌انصافی و غرض‌ورزی موریه چیزی بوده است که در همان ایام هم در ایران انعکاس زشت یافته و مردم اینجا را زرده و رنجیده خاطر ساخته بوده است. مرحوم هدایت در روضه الصفای ناصری در ذیل وقایع سال ۱۲۳۱ ه. ق. موقعی که از بازگشتن موریه از ایران صحبت میدارد میگوید: «گویند مستر موریه دو کتاب تألیف کرده از نیک و بد سفارت خود هر چه دیده و شنیده در آن درج نموده از سفیر ایران یعنی حاجی میرزا ابوالحسن خان نکایت و حکایت بسیار برنگاشته است.» موریه در کاغذی که بتاریخ دسامبر ۱۸۲۳ م. (ربیع الثانی ۱۲۳۹ ه. ق.) یعنی اندکی قبل از انتشار کتاب حاجی‌بابا از لندن به یکی از دوستان مقیم ستانبول خود نوشته شرحی داستان مانند در باب اصل و منشأ و وجه تسمیه کتاب خود به سرگذشت حاجی‌بابا که خلاصه آن این است که موریه در حین مراجعت از ایران به انگلیس در سال ۱۲۳۰ در شهر توفات از بلاد رمنان عثمانی به یکی از عمال فتحعلیشاه که از مأموریتی از ستانبول برمیگشته مصادف میشود و این شخص که میرزا حاجی‌بابا نام داشته بعطت ناخوشی سختی در توفات مانده و بر اثر معالجات یکنفر ایتالیایی سعی طبابت در شرف مرگ بوده است. موریه پس از دقت او را میشناسد و بیاد می‌آورد که این میرزا حاجی‌بابا را وقتی که سمت مشیگری نخستین وزیر مختار ایران در انگلستان میزیسته ملاقات کرده بوده است. موریه او را معالجه میکند و میرزا حاجی‌بابا داستانی را که از سرگذشت زندگانی خود در طی مأموریت خویش در ستانبول نوشته بوده بعنوان یادگار و یاداش موریه میدهد تا اگر آن را شایسته یافت در زویا انتشار دهد موریه از این هدیه ممنون و سرور میشود و همان را به انگلیسی ترجمه میکند. کتاب سرگذشت حاجی‌بابا به ادعای موریه ترجمه همان نسخه‌ای است که میرزا حاجی‌بابای مذکور به او داده است. درست معلوم نیست که این ادعای موریه تا چه حد مقرون بصحت باشد. آنچه مسلم است اینکه بن حاجی‌بابا اگر هم وجود تاریخی داشته ست غیر از میرزا حاجی‌بابای افشار طیب

است که شرح حال او گذشت چه این شخص بتفصیلی که دیدیم در سال ۱۲۳۰ حین مراجعت موریه از ایران در انگلیس تحصیل میکرده و در ۱۲۳۵ به ایران برگشته است و پیش از سفر میرزا ابوالحسن خان هم به لندن نام چنین کسی نیست. نام یک میرزا بابای دیگر در بعضی از سفرنامه‌های اوائل عهد محمدشاه دیده می‌شود که میرزای هیئت نمایندگی انگلیس در ایران بوده و در اوائل رجب ۱۲۵۱ در راه بین زنجان و قزوین در سن پیری فوت کرده او سالها بوده است که در خدمت نمایندگان انگلیس میزیسته. بعید نیست که اگر واقعاً حاجی‌بابای موریه اصلی تاریخی داشته بوده است تا حدی غرض او از حاجی‌بابا این میرزا بابای ثانی باشد. اثر شوم انتشار کتاب حاجی‌بابا در دنیا و لطمه‌ای که از این راه بحسن شهرت قوم ایرانی زد باقی بود تا آنکه شاهکار بسیار مهم مرحوم ادوارد برون به نام «کتاب تاریخ ادبی ایران» به انگلیسی در دنیا منتشر شد و این کتاب که سرعت در مغرب زمین بخصوص در سالک انگلیسی زبان قبول عام یافت عظمت ایران قدیم و مقام جلیل گویندگان و دانشمندان این سرزمین را چنانکه شایسته بود بخواص مردم دنیای جدید فهماند و نظر بسیاری از ایشان را نسبت به ایران و ایرانی برگرداند و بتدریج افسانه غرض‌آمیز و پنداشت باطلی را که انگلیسی‌زبانان بر اثر قرائت کتاب موریه نسبت به ایران در ذهن خود جا داده بودند از میان برد و بهمه ثابت کرد که ایرانی قومی بوده است که در ردیف یونانی و رومی بتشکیل تمدنهای درخشان و دولتهای عظیم توفیق یافته از میان ایشان شعرا و فضلانی برخاسته‌اند که از هیچیک از شعرا و فضلای نواحی دیگر دنیا از جهت قدر و مرتبه و بلندی نظر و فکر کمتر نبوده‌اند. خوشبختانه از مردم انگلیس کسانی که اهل انصاف بوده و ایرانیان را از نزدیک شناخته و مثل موریه با غرض سر و کار نداشته‌اند آنچه را که لازمه حق و انصاف بوده است دیده و نوشته‌اند حتی یک عده از ایشان بر موریه نیز تاخته و بی انصافی او را مورد انتقاد قرار داده‌اند و ما در اینجا بعنوان نمونه بنقل یک فقره اکتفا میکنیم. موریه در باب سرباز ایرانی چنین اظهار عقیده میکند «برای خمیره سربازی هیچ چیز بهتر از ایلات ایرانی نیست چه این مردم که از طفولیت به زندگانی چادرنشینی خو گرفته‌اند برای قبول هر سختی و تبدلات چوبی حاضرند و با غذائی قلیل و بی آنکه آه و ناله‌ای از ایشان برآید مسافاتی را طی میکنند که برای ما باور نکردنی است. در انصاف به این صفات این سربازان شاید با سربازان سایر

ملل عالم یکی باشند ولی از هنر اصلی یک سرباز که فن کشتن دشمن باشد بسیار بی نصیبند. چون به طرز قدیم خود در جنگ آوری عادت کرده‌اند هر کس خود را نسبت به دیگری مستقل می‌پندارد و بزرگترین فکر او در جنگ بیش از آنکه بفکر کشتن دشمن باشد متوجه نجات جان خود است. این قوم از طرز جنگ کردن ما بوئی نبرده و نظر ایشان در باب مفهوم شجاعت با نظر ما بکلی تفاوت دارد.» کلنل شیل که خود در عهد محمد شاه برای اصلاح نظام لشکری از هند به ایران آمده و مدتها با سربازان ایرانی سرو کار داشته در رد این بیان سفسطه آمیز موریه میگوید «به نظر من موریه در این بیان نیش‌دار خود نسبت بفن سلحشوری در ایران نهایت درجه بی‌انصافی را بخرج داده است چه هیچ طائفه جنگ آور غیرمنظمی نیست که بتواند - چه ایرانی باشد چه کرد چه عرب چه افغان چه ترکمن چه ترک - با سپاه منظم ایرانی تاب مقاومت آرد اگر چه نظام ایرانی و عثمانی تا کنون هیچوقت با یکدیگر روبرو نشده بودند اما در جنگ اخیری که بین این دو قوم رخ داد سه یا چهار هزار سپاه منظم ایرانی در محل توپراق قلعه بین بازید و ارزنة الروم سی یا چهل هزار ترک عثمانی را مغلوب و مستهزم ساخت. سرباز ایرانی فعال و با نشاط و زورمند است و در تحمل خستگی و صبر بر گرسنگی و تشنگی و ناسازگاری هوا طاقتش فوق‌العاده است. بسیار باهوش است و چنین بنظر میرسد که برای زندگانی سربازی ساخته شده. با اینکه بر تن لباسی صحیح و در پا کفشی درست ندارد و هیچوقت هم جیره و مواجب او بتمام به او نمیرسد باز روزی ۲۴ میل (هشت فرسنگ) راه می‌پیماید و اگر لازم شود تا چهل میل نیز روزانه میتواند راه برود. برخلاف سرباز عبوس و بی جان عثمانی سرباز ایرانی یک پارچه نشاط و شادی است.» در جانی دیگر همین کلنل شیل

۱- در اینکه جلد اول این کتاب بقلم یا اقلأ بشرکت یکی از وراث عبید زاکانی یعنی یک تن نافذ ایرانی نوشته شده است برای کسی که ذوق سلیم ادبی داشته باشد جای هیچ شبهه نیست لکن جلد دوم بی شبهه از موریه است که بی اطلاعی و بی خبری و بی مزگی از سرپای آن می‌بارد و به سستی فکر و ضعف جنبه ادبی مؤلف آن گواهی صادق است و نیز بروشنی آفتاب معلوم می‌کند که نویسنده جلد اول غیر نویسنده مجلد دوم است.

۲- در این معرفی ایرانی بمغرب زمینیان خدمات گزیده شاعر آلمانی و فیض جبرالد انگلیسی و کنت دو گوینی فرانسوی فراموش شده است.

مینویسد: «ایرانی را بعلمت هوش و سرعت انتقال و میرزات اجتماعی غالباً فرانسوی مشرق زمین میخوانند. بر این صفات باید صفت سلحشوری را هم که از مختصات جنگ آوران نژاد گالیانی (نژاد قدیم فرانسویان) است افزود. راست است که ایرانی هیچوقت بدقت نظر عجیب یک سرباز انگلیسی نرسیده (۱۱) ولی سرباز ایرانی برای فهم و قبول هر نکته اصلی که تحصیل آنها در یک فوج پیاده لازم باشد سهولت حاضر و مستعد و از این جهت از او کمال رضامندی حاصل است.» مقصود ما از تطویل کلام در باب کتاب حاجی بابای موریه بیشتر این بود که تا حدی سابقه زندگانی مؤلف و علت تسمیه کتاب و نظرهای خاص و مراتب غرض و مرض او نسبت به ایران و تأثیرات شوم کتاب وی بر خوانندگان بخوبی روشن شود تا کسانی که اصل یا ترجمه فارسی حاجی بابا را خوانده و شاید تا اندازه‌ای مفتون هنرنامه‌ی و روانی انشاء آن شده‌اند از حقیقت مطلب غافل نمانند و چشم بسته نوشته‌های زهر آگین و مغرضانه او را بعین قبول نپذیرند. نقل به اختصار از مقاله آقای اقبال، در مجله یادگار سال ۱ شماره ۵، رجوع به همان شماره از ص ۴۵ تا ص ۵۰ شود.

حاجی بابا افشار. [۱] (لخ) یکی از کسانی است که اولین بار برای تحصیل به اروپا رفتند و یکی از علل رفتن برای تحصیل به اروپا این بود که در طی دوره اول جنگهای ایران و روس عباس میرزا و میرزا بزرگ بزودی دریافته که با وسائل ساده و ناقص از کار افتاده‌ای که ایشان در اختیار دارند نمیتوانند از عهده توپ و تفنگ و نظام روسیه و وسائل دیگری که در دسترس آن طائفه است بر آیند و برای مقابله با ایشان جز اخذ همان وسائل و اقتباس همان نظام چاره دیگر نیست بهمین جهت با وجود عدم معرفت کامل به احوال اروپا و تمدن اروپائی و نداشتن خیره و متخصص و روابط و مترجم تا آنجا که میتوانند کوشیدند. آمدن هیئت نمایندگان نظامی فرانسه بریاست ژنرال گاردان و هیئت نمایندگان انگلیس برپرستی سرجان ملکم و آوردن یک عده خیره نظامی و فنی و معلم تا حدی این کار را آسان کرد و موجب ظهور نهضتی در کار نظام لشکری و توجه تمدن اروپا گردید. از جمله کارهایی که در این ضمن به تشویق عباس میرزا و میرزا بزرگ قائم مقام صورت گرفت فرستادن یک عده محصل و کارگر و صنعت آموز بود بممالک خارجه برای آموختن رموز کار تمدن اروپائی و یاد گرفتن زبان آنها و فرا گرفتن علوم و فنی که بکار نظام و

ترقی صنعت و غیره بیاید. تا آنجا که اطلاع داریم اول اقدامی که در این باب شده در سال ۱۲۲۶ ه. ق. بوده است. در این سال وزیر مختار انگلیس سر هر فرد جونس^۱ که در دوم ذی الحجه ۱۲۲۳ ه. ق. به طهران آمده و مأموریت خود را انجام داده بود و به انگلیس برمیگشت دوتن از جوانان ایرانی را برای تحصیل با خود به انگلیس برد. این دو جوان ظاهراً در ماه سپتامبر یا اکتبر آن سال (رمضان یا شوال ۱۲۲۶) به لندن رسیدند، یکی از آنها که نشی بیشتر بود موسوم بود بکاظم و پسر نقاشی شاهزاده عباس میرزا بود و برای تحصیل نقاشی به انگلیس آمده بود دومی میرزا حاجی بابا [افشار] پسر یکی از صاحبان عباس میرزا بوده و برای تحصیل علم طب و شیمی رفته بوده است. جوان اولی یعنی کاظم پس از هجده ماه توقف در انگلیس در ۲۵ مارس سنه ۱۸۱۳ م.^۲ بمرض سل مرد و کاغذی از حاجی بابا بزرگ انگلیسی و بخط او در آرشیو وزارت خارجه انگلیس است که در باب ساختن سنگ قبری برای قبر رفیق خود کاظم بوزارت خارجه نوشته و انگلیسی خوب و فصیحی است این کاغذ را بتاریخ ۱۲ مه ۱۸۱۴ م.^۳ نوشته و پس از یادآوری در لزوم ساختن سنگ قبر که وعده داده شده بود (یا در نظر بوده) ساخته شود حاجی بابا تأکید میکند و میگوید این فقره باعث خوشنودی والدین کاظم خواهد شد و ضمناً صورت کتیبه‌ای به انگلیسی می‌نویسد که بهتر است روی سنگ قبر نقش شود و در آن کتیبه احترامات آخری خود را بدوست خود تقدیم میکند و اسم خود، حاجی بابا را در آن صورت کتیبه می‌نویسد، این دو جوان ظاهراً با همان لباس ایرانی در انگلیس زندگی میکردند و بمدرسه میرفتند کاظم استعداد فوق‌العاده بروز داد و او را پیش بزرگترین اساتید نقاشی در انگلیس فرستادند ولی افسوس که عمری نکرد. از عجایب امور آن است که ماژور سوزرند^۴ که مواظب و سرپرست آنها بود در مراسله‌ای که بتاریخ ۱۶ ژویه ۱۸۱۲ م. می‌نویسد میگوید جای تأسف است که این دو جوان نوشتن و خواندن فارسی را نمیدانند و این فقره موجب آن است که انگلیسی را هم به اشکال بیاموزند^۵ مخارج این دو جوان سه ماه به سه ماه قلمداد شده بود و در حدود ۳۲۷ تا ۳۰۲ لیره است به اختلاف (لیره انگلیسی معادل یازده قران و کسری بوده است) و تفصیل مخارج ثبت شده که محض اختصار از نوشتن آنها صرف نظر میکنیم» در سفرنامه میرزا صالح شیرازی که در ۲۹ شوال ۱۲۳۰ م. به لندن رسیده... مینویسد که «روز سه شنبه سیزدهم ذیقعد...

آقا حاجی بابا افشار را که مدت پنج سال بود در این ولایت حسابالامر قدر جاه نواب والا روحی فداء (یعنی عباس میرزا) بطلب تحصیل آمده بود دیدم مجلس بلباس انگریز و با او صحبت داشتیم شب هم در آنجا مانده» باز در محل دیگر از سفرنامه خود مینویسد: «الیوم که روز ششم ذیحجه الحرام است بدیدن قولونل خان رفتن و سؤال نمودم که آیا جوابی از دفتر خود شنیده است جواب گفت مطلقاً جوابی به او نداده‌اند گفتن مرا چه لازم است بکنم گفت در منزل خود آرام گرفته تا جوابی از دولت انگریز برسد در مراجعت از منزل او آقا حاجی بابا را دیدم بمن گفت اگر صلاح دانی مادامی که از دولت انگریز حکمی برسد و ترا اذن دهند که داخل بمدرسه‌ای از مدارس شوی باید درس بخوانی من منزلی در حوالی خانه خود گرفته و معلم خود را دیده اجرتی به او داده قبول کردم» میرزا صالح شیرازی در تمام مدتی که در انگلیس بوده (سه سال و نه ماه و بیست روز) همواره با حاجی بابای افشار حشر داشته و مکرر در سفرنامه خود از او ذکر میکند. در غره شوال ۱۲۳۴ ه. ق. که میرزا صالح با سه تن دیگر از محصلین ایرانی... بعزم ایران سوار کشتی شد، حاجی بابا هم که تحصیلات خود را تمام کرده بود با این جماعت عازم ایران گردید. میرزا صالح در سفرنامه خود در موقعی که به جبل طارق رسیده بودند مینویسد که: «چون وضع غذا و روشنائی ایشان در کشتی بد بود آقا حاجی بابا کیتین کشتی را طلبیده باو گفت کارگذاران دولت انگلیس ما را بهمهرا تو کرده و طی نموده‌اند که خوراک ما را بخوبی دهی اگر به این گونه رفتار کنی حال ما زوری بتو نداریم البته بمحض ورود مالنا شرحی به دولت انگریز نوشته شکایت تو را خواهیم کرد اگر وضع رفتار تفاوت کرد مطلقاً شکایتی نخواهیم کرد اگر چه علی الظاهر کیتین مزبور اظهار بی‌پروائی نمود و گفت من مطلقاً از کسی خوف ندارم لیکن بعد از گفتگوی آقا حاجی بابا فوراً رفتار را تفاوت داده بهتر از اول در خدمتگذاری کوشید» اما در طی راه حاجی بابا غالباً به طبابت و پرستاری از همراهان خود که در کشتی گرفتار ناخوشی میشدند اشتغال داشته تا آنکه در سوم محرم

1 - Sir Harford Jones.

۲- یعنی چهارم ربیع الثانی ۱۲۲۸.

۳- مطابق ۲۲ جمادی الاولی ۱۲۲۹.

4 - Sutherland.

۵- ظاهراً این فقره صحیح نباشد زیرا که بسیار بعید است که عباس میرزا و اطرافیان او کسانی را برای تحصیل بخارج فرستاده باشند که نوشتن و خواندن فارسی را نیز نمیدانستند.

۱۳۳۵ ه. ق. قدم به خاک عثمانی در آسیا بگذرانند. میرزا صالح میگوید که: «در زیت مصطفی آقا نوکر من نزدیک به بنده آنکه مذکور ساخت که در اسلامبول شهرتی بیجیده بود که نواب محمد علی میرزا سیاهی رنگی خود بر سر بغداد فرستاده است و همین دولت علیه ایران و روم نزاع است مرا حاضر رسید که شما را بکلی خارج از این سرزمین کنم. در اسکودار شهرت دادم که شما از بی عثمانی به انگلند رفته در مراجعت از آنجا بیی دولت عثمانی شما را به همراه ما دو نفر تریه که صحیحاً سالمأ به دست دولت ایران برتیه برگردیم و نیز شهرت دادیم که شما عتد ترکی نمیدانید. آقا علی نام تبریزی بی بلیاس عربی را دولت عثمانی مترجم شما داده است لیکن آقا علی مذکور از راه حدتی به هر جا میرسد میگوید که این حضرت ایلچی هستند و من صندوقدار آنها هستم و مرا دروغگو درآورده قطع نظر از آن که با هر کس بدون واسطه آقا علی حرف سزید و مردم حرف مرا از این پس قبول میکنند که میگویم شما زبان نمی فهمید، بفرمایید این است که میرزا فرج الله وقایع نگار حضرت اینک ما را از سر خود باز کند شما بگفت که در عرض راه همه جا مهمانخانهها هست مثل راه روس و انگلند و ماهم سرشته نداشتیم مطلقاً تدارک راه ندیده ایم حتی چه آن بختی و سفره ثانی به همراه نداشتیم به بی اوضاعی شهرت ایلچی گری کردن در غریبه ریشخند محض آمد. مصطفی آقا چون مرد زیرک کار آمد درستی بود گفت در نظر مردم چنین جلوه نموده است. که فیما بین چنین ایران و روم نزاع در این معنی خلاف عتد است که در این وقت بدون شات و شوت بیچور و گذر کردن اقلأ در نظر مردم عظمی هسته و چاپارخانهها را نیز خوفی در دل پیدا شده نسبتها را زود دهند به این بی اوضاعی شما حیوانتید که شهرت ایلچی گری دیدید. دیشب حبلی کرده ام که آقا حاجی بابا لباس انگریزی پوشیده از این پس من چنین شهرت بیبم که این شخص طبیعی است انگریزی و من سه نفر را دولت علیه ایران پی تحصیل رسانم به انگلستان فرستاده. بعد از اتمام تحصیل دولت انگریز طبیب مزبور را به همراه رسانده است که شما را به دولت ایران ببرد و هنگامی که به اسلامبول رسیدید طبیب مزبور بدولت عثمانی این مراتب را خنهر کرده و دولت عثمانی مصطفی آقا را با یک نفر تاتار دیگر به همراه طبیب مزبور با رقم سغانی روانه کرده است که شما را سلامت به ایران رسانند. بعد از این گفتگو بنده را از فکر و خوش آمده آقا حاجی بابا را دیده و او را

راضی کرده که لباس انگریزی بپوشد... و از آن پس آقا حاجی بابا با لباس انگریزی در پیش دیگران بعقب سوار اسب شده از این پس آقای حاجی بابا مسمی به حکیم صاحب گردید». حاجی بابا و همراهان به این ترتیب در صفر یا ربیع الاول ۱۲۳۵ ه. ق. بتبریز رسیدند و هر کدام از طرف دستگاه ولیعهد بشفلی منصوب شده اند. در ایام تحصیل در انگلیس حاجی بابا بسیار سعی و همواره در طلب علم شایق بوده و قسمتی از تحصیلات خود را در دارالفنون شهر اراکسپورده انجام رسانده و پیوسته با رجال انگلیسی که در ایران مأموریت یافته بودند مانند سرجان ملک و سرگور اوزلی مربوط بود. از مخلفات حاجی بابا دو کتاب مانده است که او را دو نفر از مشاهیر انگلیسی به او هدیه داده و پشت آنها بخط خود مزمین کرده اند یکی ترجمه انگلیسی یکی از کتب زمین شناسی ژورژ کوویه^۱ عالم فرانسوی است که آن را ویلیام بوکلند^۲ (۱۷۸۴ - ۱۸۵۶ م.) معلم زمین شناسی دارالفنون اراکسپورده در تاریخ ۱۲ ژوئن ۱۸۱۵ م. بحاجی بابا یادگار داده و آن کتاب بشرح مرسله ای که آقای رضا تابش به آقای تقی زاده نوشته اند در تهران بدست ایشان افتاده بوده. دیگری کتابی است در اشعار ادبیات از سرجان ملک معروف که او آن را در ۱۸۱۴ م. بحاجی بابا هدیه داده و آن کتاب در لندن است. حاجی بابا بعد از مراجعت به ایران سمت حکیمباشی را در دستگاه عباس میرزا پیدا کرد و ظاهراً در تمام مدتی که بین برگشتن او و مرگ عباس میرزا فاصله است (از اوایل ۱۲۳۵ تا جمادی الاخر ۱۲۴۹ ه. ق.) همه وقت همین مقام را در خدمت ولیعهد داشته و در سفر خراسان عباس میرزا که در همان سفر هم مشارالیه مرد حاجی بابا یعنی میرزا بابا حکیم باشی پیش او بسمت نیابت دکتر کارمک^۳ انگلیسی میزیست فقط ولیعهد چند ماه قبل از مرگ خود یعنی در سال ۱۲۴۸ ه. ق. او را بمعیت محمد حسین خان زنگنه مأمور سفارت روس و انگلیس نمود (ظاهراً برای مذاکره و قراری در بساب کرور آخر از غرامات معاهده ترکمانچای که هنوز پرداخته نشده بود) و ایشان بتبریز رفتند تا تهیه کار سفر را ببینند ولی این سفارت بعلت مرگ ولیعهد صورت نگرفت و قرار شد که حاجی میرزا ابوالحسن خان شیرازی... به این مأموریت برود... اینک سواد مرسله ای را که بلافاصله پس از مرگ ولیعهد در خراسان میرزا محمد خان امیر نظام زنگنه از تبریز بمیرزا ابوالقاسم قائم مقام که در این تاریخ در خراسان بوده نوشته است و در آن از این مأموریت گفتگو

میکنند ذیلاً نقل میکنیم: «قبله گاهها پیشتر مراتب تأخیر و تعویق عزیمت روانه شدن عالیجنابان محمد حسین خان و میرزا بابای حکیم باشی را عرض کرده ام. حاجت شرح و بسط مجدد نیست. این روزها مذکور شد که در عوض عالیجنابان مشارالیهما مقرب الخاقان میرزا ابوالحسن خان وزیر دول خارجه حسب الامر شهر یاری مأمور سفارت روس و انگلیس است و اول از راه اسلامبول به لندن میروند بعد از اتمام لوازم سفارت آنجا از راه دریا به پطرزبورخ خواهد آمد...» بعد از مرگ عباس میرزا حاجی بابا حکیمباشی محمد میرزای ولیعهد شد و در ۱۲۵۱ ه. ق. سال دوم سلطنت محمد شاه بهین سمت در تهران بود. استوارت^۴ منشی مترالس^۵ وزیر مختار انگلیس که در همین سال بتهران آمده و حاجی بابا را ملاقات کرده در باب او چنین می نویسد:

«در جزء ایرانی که بدین ما آمدند یکی نیز میرزا بابا حکیمباشی بود که در لندن تحصیل کرده و انگلیسی بکمال درستی تکلم میکند. میرزا بابا فوق العاده نسبت بموریه (یعنی مؤلف کتاب حاجی بابا) خشناک است که چرا در کتاب حاجی بابا بجمارت نام او را اختیار کرده و بر آداب ایرانی تاخته است.» میرزا بابای حکیمباشی برادری نیز داشته است که در روسیه تحصیل علم معدن کرده بود. از بعد از تاریخ ۱۲۵۴ ه. ق. از احوال حاجی میرزا بابا حکیمباشی افشار اطلاع بدست نداریم و نمی دانیم که در چه تاریخی فوت کرده است. قدر مسلم اینکه او تا اواخر سال ۱۲۵۴ هنوز طبیب محمد شاه بوده و سولیتکف^۶ روسی که در این سال در ایران بوده در آخر این سال او را در تهران ملاقات کرده و بتوسط او بحضور محمد شاه باریافته است و جیمز موریه از راه بدفنی نام این مرد را بر کتاب مشهور خود موسوم به «حاجی بابا» گذاشته است رجوع بمجله یادگار، سال اول شماره ۵، مقاله اقبال صص ۲۸ - ۳۶ شود.

حاجی بابا خان. (ایخ) بختیاری. آنگاه که صادق خان برادر کریمخان اصفهان را تصرف کرد حاجی بابا خان از طرف علیمردانخان حکومت اصفهان داشت و از مقابل صادق خان فرار اختیار کرد. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۶۰ شود.

1 - Georges Cuvier.

2 - W. Buckland.

3 - Dr. Cormick.

4 - Stuart.

5 - Mr. Henry Ellis.

6 - Soltykoff.

حاجی باغ. (بخ) نام ناحیه‌ای است از نواحی کولباد. رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو شود.

حاجی بچه. [بخ] البستی. ملقب به شمس‌الدین. عوفی در لباب الالباب گوید: الامام الاجل شمس‌الدین حاجی بچه(?) البستی، مذکری مذکور با فضلی موفور نگین ولایت فضل و هنر که اگر چه از بست است اما عالم بیان (?) از آن تکمیل آباد است چنان لطیف طبع عالی سخن که از مفرح بیان او دل گرم سیر نمی‌شد آفریدگار سبحانه و تعالی ذات او را اعجوبه عالم غیب گرداند و نظم و نثر مر خاطر خطیر او را چنان ملکه شد که بر هر چه او را امتحان کنند هم بر فور تذکیری در آن پردازد و آنچه نثر گفته باشد نظم بیان کند و از لطائف اشعار او این یک رباعی بخاطر بود:

گویند زر ترا بود خرسندی
خرسند شوی چون دل از او برکندی
زر کنده کان و بی وفای دهر است
برکنده بی وفا چرا دل بندی.
و این یک بیت فرد هم او گفته است:
گر هیچ بسبب زرخش باز رسی
باری بر رس که نرخ شفتالو چیت.

رجوع به لباب الالباب ج ۱ ص ۲۸۷ شود.
حاجی بخارا. [بخ] نام تاجری که شمس‌الدین ابلتش را بخرید. رجوع به حبط ج ۱ ص ۴۱۶ شود.

حاجی برادر. [بخ] از نزدیکان امیر عادل آقا. از امرای معتبر ایلکانیان. رجوع به ذیل جامع التواریخ حافظ ابرو شود.

حاجی برلاس. [بخ] (امیر...) از اولاد میمونکابن قرا چار نویان است و با امیر بیان سلدوز، لشکری بمرقتد کشید و سپس در شهر کش لواء استقلال برافراشت و چون در سنه ۷۶۱ هـ. ق. توغلقتمورخان روی بمرقتد آورد امیر حاجی برلاس هراس بی‌قیاس بخود راه داد و بصوب خراسان توجه کرد و از خراسان باز آمد و به خجند نزد امیر بایزید جلایر رفت و بار دیگر میان امراء و حکام ماوراءالنهر غبار نزاع ارتفاع یافت امیر تیمور نسبت به امیر خضر میسوری چند شرایط باری بجای آورد و عاقبت از او جدا شده به امیر حاجی برلاس پیوست و چون توغلقتمورخان باز بر پریشانی ماوراءالنهر اطلاع یافت در سنه ۷۶۲ هـ. ق. بدانجا شتافت و پس از انقیاد امرا، ناگاه‌خان، بی‌جهتی امیر بایزید را بقتل رسانید امیر حاجی برلاس و بر سبیل هزیمت عنان عزیمت بسوی خراسان منتظف گردانید و چون در یکی از قراء جوین فرود آمد بر دست جمعی از اشرار بقتل رسید. رجوع به حبط ج ۲ ص ۳۱ و ص ۱۲۵ و ص ۱۲۶ شود.

حاجی بکتاش. [بخ] (بخ) قریه بزرگی است در ۷۵۰۰۰ گزی قیصریه در ۶۰۰۰۰ هزارگری شهر قیر از ولایت آقره و مزار یکی از مشاهیر اولیا موسوم به حاجی بکتاش ولی. بدانجا است این قریه دارای ۳۱۱ خانوار و ۱۵۰۰ تن سکنه و یک جامع و یک مدرسه است. باغ و باغچه‌های بسیاری در این قریه است و آبهای جاری و میوه بسیار دارد و آب و هوای آنجا نهایت لطیف و سازگار است و تکیه آنجا مرکز بکتاشیان است و ناحیت حاجی بکتاش مرکب از ۱۴۲ قریه و سکنه آن ۳۴۵۵ تن می‌باشد و اراضی منبت دارد که گندم و جو و دیگر حیوانات و انواع احرار بقول در آنجا بعمل می‌آید. (نقل به اختصار از قاموس الاعلام ترکی).

حاجی بکتاش ولی. [بخ] و [بخ] رجوع به بکتاش شود.

حاجی بکنده. [بخ] (بخ) قنات... نام قناتی است در اطراف رشت. رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶ شود.

حاجی بهرام. [بخ] از شمیرای بخاراست و از اوست بیت ذیل:
یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشم
ترسم که ناگهی کند آگاه‌باشم.

(قاموس الاعلام ترکی).
حاجی بیرام ولی. [بخ] رجوع به بیرام شود.

حاجی بیگ. [بخ] برادر امیر نوروز، از امراء معروف زمان غازان است آنگاه که امیر نوروز خواجه صدرالدین زنجانی را از وزارت عزل کرد و جمال‌الدین دستجردانی را بجای او گماشت، مصالح حل و عقد امور دیوانی و تهیه سورات لشکر را بعهده برادر خود حاجی بیگ وا گذاشت. و خواجه صدرالدین زنجانی و برادرش قطب جهان از زبان امیر نوروز و برادر او حاجی بیگ مراسلاتی خطاب بسلطان مصر ساختند به این مضمون که با وجود اسلام غازان چون امرای او هنوز به این شرف نائل نیامده‌اند برای لشکرکشی به ایران و قلع ریشه کفر سلطان را فرضی مناسب فراهم است و امیر نوروز و برادران او حاجی بیگ و لکزی جهت قیام بکمک لشکریان مصری حاضرند بعلاوه در آن نامه ذکر فرستادن چند ثوب جامه گرانبها را از طرف امیر نوروز به عنوان هدیه برای سلطان گنجانند و آن مراسلات مزور را با هفتاد ثوب جامه در موقع بیهوش کردن عالم‌الدین قیصر که بمصر آمد و شد میکرد در کبسه و در جزه بارهای او گذاشتند و چون عالم‌الدین و کسان او دستگیر شدند آنها را بیرون آوردند. افشای این مسئله باعث

تحریک غضب غازان گردیده و ایلخان که در این تاریخ در همدان بود بمجلسه از آنجا به سمت شهروان حرکت کرد و بقدری خشمناک و در تحقیق احوال عالم‌الدین قیصر جاهل شد که روزی قریب سی فرسخ راه پیمود و در ۲۱ جمادی الاولی سال ۶۹۶ هـ. ق. به شهروان رسید و در آنجا قیصر را به حضور او آوردند و باروبنه او را تفتیش کردند و از آن مراسلات ساختگی یکی را گفتند که خط و انشای حاجی بیگ برادر امیر نوروز است غازان در حال خشم کلی امر داد که قیصر و سه نفر همراه او را به زخم چماق از پای در آورند و حاجی و لکزی و ساتمش برادران امیر نوروز را بدون محاکمه و پرش کشتند. رجوع به تاریخ مغول ص ۲۶۱ و ۲۶۴ و ذیل جامع التواریخ رشیدی. تألیف حافظ ابرو ص ۲۸ و حبط ج ۲ ص ۵۱ شود.

حاجی بیگ. [بخ] (امیر...) پسر امیر حسن امیر چویان و پسر عم شیخ حسن کوچک است. حافظ ابرو در ذیل جامع التواریخ آرد: «دو پسر دیگر از آن امیر حسن حاجی بیگ و غوج حسن یکی را شیخ حسن کوچک که پسر عمش بود زهر داد و غوج حسن را سلیمان خان بقتل آورد.» حاجی بیگ بقول حافظ ابرو نایب شیخ حسن ایلکانی بوده است چنانکه گویده و چون بیفاد مراجعت نمود | امیر شیخ حسن ایلکانی | در سنه اثنی و اربعین و سبعمانه حاجی بیگ نایب امیر شیخ حسن ایلکانی جهت آنکه از صورت زندگانی دلشاد خاتون و سلطنتش بر شوهر متشکی بود و او را مانع بقصد خاتون کشته شد.» رجوع به ذیل جامع التواریخ حافظ ابرو ص ۱۲۵ و ۱۲۸ و ۱۶۳ و حبط ج ۲ ص ۷۳ و ۷۹ و ۱۴۱ شود.

حاجی بیگ جانی قربانی. [بخ] (بخ) از امرا و تربیت‌یافتگان امیر تیمور بود و چون امیر تیمور اصفهان را فتح کرد حاجی بیگ را در آن شهر گذاشت و عازم شیراز گشت و سپس در قلعه طوس حکومت میکرد و سر به طغیان برداشت، امیر تیمور امیرزاده امیرانشاه را جهت دفع او به خراسان فرستاد و چون از آب آمویه بگذشت، و به اتفاق والی هرات متوجه دشمنان شد و مهم ایشان را بر طبق دلخواه ساخت حاجی بیگ فرار برقرار اختیار کرد و به دست سادات هزار جبریی گرفتار گشت و او را مقید بحضور امیر تیمور بردند و بقتل رسید. رجوع به حبط ج ۲ ص ۱۰۰ و ۱۰۱ و ۱۴۲ شود.

حاجی یگفتلغ. [بخ] یکی

۱- این کلمه در حیب السیر، در یک جا، جانی و در دیگر جا، جونی، آمده است.



چهار سرداری است که در زمان سلطان حسین پسر سلطان اویس، به دست شاه شلی بر شدند. رجوع به ذیل جامع التواریخ ریتی. تألیف حافظ ابرو ص ۲۰۰ شود.

حاجی پاشا آیدینی. (ایخ) طبیبی بوده است به دربار سلطان بایزیدخان عثمانی و پس از مرگ وی بخدمت شاهزاده سلیمان بیست. مولد وی شهر آیدین و سپس به مصر شد و در حلقه تدریس شیخ اکمل الدین درآمد علوم عقلیه و حکمیه نزد مبارک شاه منطقی تحصیل کرد و او را بر شرح مطالع یعنی لوامع تفسیر قطب الدین رازی، حاشیه و تعلیقاتی است که در سنه ۷۸۴ هـ. ق. از نگارش آن مرغت یافته است و چنانکه خود حاجی پاشا بر این حاشیه گوید آن را به خواهش بعضی حوستان خود بر شرح قطب الدین نگاشته و برقع لبس او را توجیه و مراد وی را واضح و اعتراضات به شارح مذکور را رد میکند و آن را به حواشی شارح فاضل و تقریرات سوعه‌ای از او، در اثناء درسی، زینت داده است. این کتاب حاشیه کاملی است بر تمام کتاب^۱ و آن را پیش از آنکه سید شریف بر شرح قطب الدین حاشیه نویسد تصنیف کرده است و سید با شهادت به فضیلت نامه حاجی پاشا و تحسین او در بعضی موارد او را رد میکند. و نیز طوابع بیضاوی را شرح کرده است و آنگاه که مبتلی به بیماری گردید تحصیل فن طب پرداخت و پس از اكمال آن تبحر در بیمارستان مصر سمت مدیریت بخت و سپس به آیدین بازگشت و کتابی به نام نشفا به نام محمد بیگ بنوشت و نیز کتابی مختصر در طب بترکی به نام تسهیل دارد که به بخش است بخش نخست آن مشتمل بر بحث قسمت طب علمی و عطلی است. بخش نیه در اغذیه و اشربه و ادویه. بخش سوم در عیال و علامات بیماریها. و نیز او راست: سئک الکلام فی مسائل الکلام. رجوع به کشف الظنون ج ۱ استانبول ج ۱ ص ۲۸۶ و ج ۲ ص ۴۵۲ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حاجی پیر پکاول. (ایخ) از رجال زمان سلطان حسین میرزا و امیر علی شیر نوانی است. رجوع به حیط ج ۲ ص ۲۷۲ و ۲۷۸ شود.

حاجی ترخان. (ت) (ایخ) یا هشرخان (ایخ) شهری از مملکت روسیه در اروپا کرسی ناحیتی بهمن نام واقع در جزیره‌ای از تنگباری (مجمع الجزائری) که از دلتاهای ویکا (آتل) تشکیل میشود در ۴۵ هزارگزی مشب این رود ببحر خزر. دارای ۲۲۵۰۰۰ مردم و سابقاً آنجا آرشوک‌نشین یونانی و هم زشوک نشین ارمنی بود این شهر مرکز صید ماهی بحر خزر ورود آتل است و بواسطه

مذنبها این ناحیت به لنین گراد و از خانگلنگ می‌پیوندد و بتوسط کشتیهای بخاری به مکاره یا نیزنی نوگورد (گرگی) او دریند و با کو و استرآباد تجارت دارد و صادرات عمده آن ماهی خاویار، سریشم، ماهی، روناس، پنبه، سیوه تازه و خشک، و موئینه مشهور به آستاراخان و پیه، و منوجات است و واردات آن ابریشم و ابریشمین، قالی، شال، گیاههای طبی و رنگهای صباغی است. طرز عمارات و ابنیه آن گوناگون است و از تنوع طوائف مختلف ساکن در آنجا حکایت میکند. قلعه یا کرملن آن در کنار رود آتل واقع است و کلیسای بزرگ (کاندارل) عظیمترین بناه این شهر است بنای شهر را به آستاراخان نامی نسبت میدهند چیزی که محقق است آن است که در ۱۵۵۴ م. / ۹۶۷ هـ. ق. ایوان باسیلوویچ بقصد انتقام از تاتارهای نوگائیس آن شهر را مسخر و ویران کرد در ۱۶۷۰ م. / ۱۰۸۰ هـ. ق. استین کورازن حاکم طاغی آنجا آستاراخان را متصرف شد ولی عمومی او موسوم به زا کرلو او را از آن شهر براند و این ناحیت را به اطاعت تزار باز گردانید در ۱۷۰۲ م. / ۱۱۱۳ هـ. ق. و ۱۷۱۸ م. / ۱۱۳۰ هـ. ق. حریفی بزرگ در این شهر روی داد و بالتمام سوخت و بطر کبیر از نو آن را آبادان کرد و بواسطه مساعدتها و امتیازاتی که بدان شهر بخشید بزودی آستاراخان یکی از شهرهای مهم روس گردید و این بطوطه^۱ این شهر را دیده است و گوید: قَوْلنا الی مدینه الحاج ترخان و معنی ترخان عندهم للموضع المحرر من المغارم (و هو فتح المشاة و سکون الزاء و فتح الغناء المعجم و آخره نون) و المنسوب الیه هذه المدینه هو حاج من الصالحین ترکی. نزل بموضعا و حررله السلطان ذلک الموضع. فصار قریة ثم عظمت و تمدت و هی من احسن المدن عظیمة الاسواق مبنیة علی نهر اتل و هومن انهار الدنيا الکبار و هنالك یقیم السلطان حتی یشد البرد و یجمد هذاالنهر و یجمد المیاء المتصلة به ثم یأمر اهل تلک البلاد فیأتون بالآلاف من احمال التین فیجعلونها علی الجلید المنعقد فوق النهر والتین هنالك لا تأکله الدواب لانه یضرها و کذلک ببلاد الهند و انما اکلها الحشیش الاخضر لخصب البلاد و یسافرون بالمرایات فوق هذاالنهر والیاء المتصلة به ثلاث مراحل و ربما جازت القوافل فوکه فی آخر فصل الشتاء فیفرون و یهلکون و لما وصلنا مدینه الحاج ترخان رغبت الغاتون بیلون ابنه ملک الروم من السلطان أن یأذن لها فی زیارة ابیها لتضح حملها عنده و تعود الیه فأذن لها و رغبت منه أن یأذن لی فی التوجه صحبتها لمشاهدة

قسطنیة العظمی فمئنی خوفا علی ملاطحة و قلت له انما ادخلتها فی خرتک و یجوز انک فلا اخاف من احد فأذن لی و ودعاه و وصلنی بالف و خمسة دینار و خلعة و افراس کثیرة واعطنی کل خاتون منهن سبائك الفضة و هم یسونها صوم (بفتح الصاد المهمل) واحدها صومة و اعطت بنته اکثر منهن و کستی و ارکستی و اجتمع لی من الخیل و الثیاب و الفروات السجاب و السور جملة - انتهى. امیر تیمور در زمان سنه ۷۹۲ هـ. ق. روی به این شهر آورد. «حاکم آنجا که محمدی نام داشت به پای اضطرار مراسم استقبال بجای آورد و امیر تیمور گورکان او را در خدمت امیر جهانشاه و فوجی از امرا و سپاه برای فرستاد و ایشان آن موضع را ویران ساخته بر وقت مراجعت که از آب آتل بر روی یخ میگذشتند محمدی را بزیر یخ انداختند آنگاه خسرو آفاق متوطنان حاجی ترخان را کوچانیده به مکافات زنجیرسرای که اوزبکان سوخته بودند آتش در آن بلده زد^۳.

حاجی ترخانی. (ت) (گل... رجوع به گل رشتی شود.

حاجی تولو. (ایخ) نام یکی از تیره‌های ایل بهارلو است. که در فارس سکنی دارند. رجوع به جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص ۸۶ و رجوع به ایل بهارلو شود.

حاجی تمجه. (ایخ) او راست: مجمع القواعد، بسزبان ترکی در حساب. (کشف الظنون).

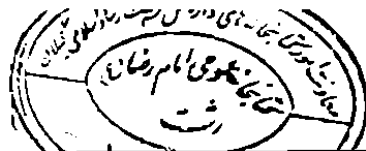
حاجی حاجی. (ا مرکب) پرستو. رجوع به پرستو شود.

حاجی حسن مولانی. (ایخ) از اسراء قره‌باغ در زمان چوپانیان. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۱۷۱ شود.

حاجی حمزه. (ح ز) (ایخ) یکی از بزرگان زمان امیر شیخ حسن کوچک است. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۱۷۷ و ۱۹۸ و حیط ج ۲ ص ۷۸ شود.

حاجی حمزه. (ح ز) (ایخ) قریه‌ای است بزرگ مرکز ناحیتی مرکب از هشت قریه در حدود ولایت قسطنونی در شمال غربی آماسیه بر ساحل رود قزل آیرماق. (قاموس الاعلام ترکی).

۱- صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: تا فصل تصورات و تصدیقات.
۲- ص ۲۲۰ از جزء ۱ رحله ج مطبعة ازهریه (۱۹۲۸ م).
۳- حیط ج ۲ ص ۱۵۰ و ۱۵۱.



حاجی خلیفه

حاجی خاتون. ۱ (بخ) چهارمین زن سلطان خاتون امیرعلی و متادری

ابوسعید. او در کارهای سلطنت مداخله میکرد و آنگاه که سلطنت اربا گاون هنوز قوامی نگرفته بود، یعنی سنه ۷۳۴ ه. ق. حاجی خاتون با دلشاد خاتون و عده‌ای از امراء آشوب طلب گرد علی پادشاه برادر خود جمع شده او را بمخالفت اربا گاون برانگیختند. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۷۱ و حیط ج ۲ ص ۷۷ و تاریخ مغول عباس اقبال ص ۳۴۲ و ۳۵۰ شود.

حاجی خان. (بخ) کنگرلو، حاکم نخجوان. از کسانی است که کریم خان زند، پس از تصرف سلماس و خوی و قلعه ارومی، در سنه ۱۱۷۶ ه. ق. چون عزیمت عراق کرد همراه خود بدین شهر آورد رجوع به مجمل التواریخ ص ۳۴۱ شود.

حاجی خان ساده جلیلی. [۱] (بخ) رجوع به مجمل التواریخ ص ۳۲۰ شود.

حاجی خرابه. [خ ب] (بخ) نام محلی است در شمال همدان.

حاجی خربنده. [خ ب د] (بخ) یکی از چهار سرداری است که در زمان سلطان حسین پسر سلطان اویس جلایری، بدست شاه شبلی اسیر گشتند. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی، تألیف حافظ ابرو ص ۲۰۰ شود.

حاجی خرناس. [خ ج] (مربک) لو لو. صورت مهبی که بجهت ترسانیدن اطفال سازند. - امثال:

حاجی خرناس؛ سخت بلند و زشت و با آواز خشن.

حاجی خلیفه. [خ ف] (بخ) مصطفی بن عبدالله، کاتب چلبی، معروف به حاج خلیفه، از مورخین بزرگ ترک متعرب مائه یازدهم است. مولد وی، ماه ذی القعدة سنه ۱۰۱۷ ه. ق. بقطنطیه بوده است. در ۱۴ سالگی بخدمت سلاحداری، که پدر او نیز این کار داشت مشغول شد و در همین وقت چون شاگردی بدیوان محاسبات آناتولی (آناتولی محاسب قلمی) در آمده و در سنه ۱۰۲۲ نظارت خراج را در بلاد روم عهده دار شده است. از سال ۱۰۲۳ تا سال ۱۰۴۵ ه. ق. پیوسته با سپاهیان ترک، در سرحدات آناتولی بود به این ترتیب که در اواخر سنه ۱۰۲۳ بچنگ اباطه پاشا، که سر از اطاعت باب عالی باز زده بود، پرداخت و در سنه ۱۰۳۵ در محاصره بغداد (۱۱ صفر تا ۷ شوال سنه ۱۰۳۵)، علیه ایرانیان، شرکت کرد. و پس از آن در جنگ دوم (از اول محرم تا ۱۶

ربیع الاول ۱۰۳۵) و جنگ سوم (از ۶ تا ۲۲ محرم ۱۰۳۸) با اباطه پاشا، یعنی محاصره ارزروم، شرکت کرد و در اواخر ربیع الثانی سنه ۱۰۳۸ به استانبول بازگشت. پدر وی در ذی القعدة سنه ۱۰۳۵ در موصل در گذشت. و حاجی خلیفه از این هنگام سمت نظارت دیوان سپاهیان سوار (سواروی باش) مقابله قلمی یافته است و هم در ماه شوال سنه ۱۰۳۸، با سپاهیان که بفرماندهی وزیر خسرو پاشا، برای جنگ با ایرانیان میرفتند، برقت و جنگ همدان (اواخر سنه ۱۰۳۹) و محاصره بغداد (از ۲۲ صفر تا ۸ ربیع الاول سنه ۱۰۴۰) را بدید و در اواخر سنه ۱۰۴۰ به قسطنطیه بازگشت. و عاقبت جنگ بزرگی را که بین ترکان و ایرانیان روی داد و سپهالاری لشکر ترک با شخص سلطان مراد بود، و از سنه ۱۰۴۳ تا سنه ۱۰۴۵ ه. ق. ادامه داشت، درک کرد و در زمستان سنه ۱۰۴۳ که لشکریان بحلب بودند، حاجی خلیفه به زیارت کعبه شتافت و ضمناً کتابخانه‌های بزرگ را دیدن کرد و در ماه رجب سنه ۱۰۴۵ به استانبول بازگشت و به مطالعه و تألیف پرداخت و در سنه ۱۰۵۵ جنگ اقرطش را نیز بدید و در همین سال (۱۰۵۵) از کار برکنار شد و پس از سه سال به مساعدت طرفداران خود، با منصب و لقب «خلیفه» بکار خود مشغول شد و از این هنگام به «حاجی خلیفه» معروف گردید. آثار وی بترتیب تاریخ تألیف بدین قرار است:

۱ - فذلکه، کتاب مختصری است بزبان عربی و شامل تاریخ تقریباً ۱۵۰ سلسه. این کتاب خلاصه‌ای است از کتاب جتایی با اضافاتی از مؤلف، و تاریخ تألیف آن سنه ۱۰۵۱ ه. ق. است. ۲ - حاشیه‌ای بر تفسیر بیضاری که آن را بسال ۱۰۵۲ ه. ق. نوشته است. ۳ - شرحی بر محمدیه علی قوشچی منجم، که آن را پایان نرسانده و اکنون در دست نیست. ۴ - جامع‌المتون، مشتمل برسی متن از متون معتبره و خود مؤلف بار دیگر دوازده متن آن را انتخاب و «مختصر جامع‌المتون» نامیده است و تاریخ تألیف آن معلوم نیست و چون در جلد اول کشف‌الظنون نام این کتب آمده^۲ باید گفت مسلماً پیش از سنه ۱۰۶۴ ه. ق. که سال اتمام ترتیب جلد اول کتاب مزبور است تألیف شده است. ۵ - تقویم التواریخ، کتابی است بزبان ترکی و چنانکه خود مؤلف، در کشف‌الظنون^۳ گوید نتیجه کتب تاریخ است و آن را در دو ماه از ماههای سال ۱۰۵۸ ه. ق. سوده کرده است و تواریخ معموله را در آن آورده و وقایع را در جدولهایی ذکر کرده و آن را در دو نسخه، که یکی سه کراسه و هر صفحه از آن شامل ۵۰ سال است و دیگری ده کراسه

و هر صفحه آن شامل ۲۰ سال است قرار داده. و این کتاب فهرست ماندی است برای کتب تاریخ، و بخصوص کتاب فذلکه سابق الذکر مؤلف. مقدمه و خاتمه جامع‌المتون بترکی و خود کتاب بفارسی است. ۶ - جهان نما (نسخه اول). کتابی است بزبان ترکی در هیئت و جغرافیا. چنانکه خود مؤلف در کشف‌الظنون^۴ گوید این کتاب دو قسمت است: یکی دریاها، و صور آنها، و جزایر. و دیگری خشکی، اعم از شهرها و نهرها و کوهها و ممالک و ممالک آن. این کتاب بترتیب حروف هجا و شامل اکتشافات جغرافیائی بعد از سده نهم می باشد. تاریخ تألیف جهان نما سنه ۱۰۵۸ ه. ق. است و حاجی خلیفه آن را به نام سلطان محمد رابع کرده است. ۷ - سلم الوصول الی طبقات الفحول، کتابی است بزبان عربی، در ترجمه احوال بزرگان. جلد اول این کتاب در سال ۱۰۶۱ و ۱۰۶۲ ه. ق. پاکتویس شده است. ۸ - تحفة‌الاخیار^۵ فی الحکم و الامثال والاشعار. کتابی است شامل پند و امثال و مرتب بترتیب حروف هجا و تاریخ تألیف آن ۱۰۶۱ یا ۱۰۶۳ ه. ق. است. ۹ - کشف الظنون عن اسامی الکتب و الفنون. دائرة‌المعارفی است بزبان عربی، در نام کتابهای فارسی و عربی و ترکی تا زمان مؤلف و شامل تعریفات است از علوم مختلفه. حاجی خلیفه در تألیف این کتاب بیست سال وقت صرف کرده است و جلد اول آن در سال ۱۰۶۴ ه. ق. بیابان رسیده است. این کتاب بهمت فلوگل، از سال ۱۸۳۵ تا سال ۱۸۵۸ ه. ق. در لیزیک، با ترجمه لاتینی، در هفت مجلد، و بسال ۱۲۷۴ ه. ق. در بولاق مصر، در دو مجلد، و در سنه ۱۳۱۱ ه. ق. در استانبول، در دو مجلد، و اخیراً نیز در استانبول، در دو جلد، بطبع رسیده است. ۱۰ - لوامع النور فی ظلمة اطلس منور. ترجمه‌ای است بزبان ترکی از اطلس منور^۶ که در سنه ۱۶۲۱ م. در آرnhem^۷ بطبع رسیده. و تألیف آن در سنه ۱۰۶۴ و ۱۰۶۵ ه. ق. پایان رسیده است. ۱۱ - جهان نما. (نسخه دوم). کتابی است در هیئت، بزبان ترکی، مؤلف در این کتاب آثار

۱ - این کلمه در حیب‌الر «خواتون» آمده است.
۲ - کشف‌الظنون ج ۱ استانبول ج ۱ ص ۳۸۴.
۳ - ج ۱ استانبول ج ۱ ص ۳۲۱.
۴ - ج ۱ استانبول ج ۱ ص ۳۱۴.
۵ - نام این کتاب در کشف‌الظنون ج ۱ ص ۲۵۹ تحفة‌الاخیار... آمده.
6 - L' Atlas Minor de Mercator el Hondius.
7 - Arnheim.

جغرافی دانها و نقشه کشهای اولی اروپا از کسبیل: اُرتلیوس^۱ و ژرار مرکاتور^۲ و کووریوس^۳ را اساس کار خود قرار داده است. ۱۲ - ترجمه‌های از تاریخ خالکو کندیلاس^۴ یزانی، نویسنده مائه شانزدهم. ۱۳ - رونق السلطه. ترجمه‌ای است در باب تاریخ قسطنطیه. ۱۴ - ترجمه فذلکه بزبان ترکی. ۱۵ - الالهام المقدس من الفیض القدس. ۱۶ - دستورالعمل فی اصلاح نخل. رساله‌ای است در باب اصلاحات سنی. که آن را در سال ۱۰۶۳ ه. ق. تألیف کرده است. ۱۷ - رجم الرجیم بالسین والیم. ۱۸ و ۱۹ و ۲۰ - مجموعه تاریخی و ادبی در سه دفتر که خلاصه سصد تألیف است. ۲۱ - ضحکه التواریخ. کتابی است بزبان ترکی و نبیة فذلکه است و شامل تاریخ آل عثمان از سنه ۱۰۰۰ ه. ق. تا اوائل سنه ۱۰۶۵ ه. ق. است. کتاب از سال ۱۲۸۶ تا سال ۱۲۸۷ ه. ق. در استانبول بطبع رسیده است. ۲۲ - حقه لیکار فی اسفار البحار. تاریخی است در باب جنگهای دریائی ترکیه که در سنه ۱۱۴۱ ه. ق. در استانبول بطبع رسیده و جیمز سین^۵ آن را به انگلیسی ترجمه کرده و در سنه ۱۸۳۱ م. در لندن بطبع رسیده است. ۲۳ - میزان الحق فی اختیار الاحق که تألیف آن را در ماه صفر ۱۰۶۷ ه. ق. به پایان رسانیده است. حاجی خلیفه تا زمان ابراهیم بیگ داماد حیات داشته است وفات او در ۱۷ سنه تحبیه سنه ۱۰۶۷، در حدود پنجاه سنگی است. رجوع به کشف الظنون ج ۱ و استانبول ج ۱ ص ۳۲۱ و ۲۸۴ و ۲۱۴ و قاموس الاعلام ترکی ج ۵ ص ۲۸۰۶ و ۳۸۰۱ و الاعلام زرکی ج ۳ ص ۱۰۴۲ و حبه المطبوعات ستون ۷۳۳ و ص ۱۴۵۹ و کتبه متنوع بمادو مطبوع ص ۷ و ۵۰ و ۱۴۷ و ۲۶۶ و ۲۷۴ و ۲۷۷ و ۲۷۸ و دائره المعارف سلام ج ۲ ص ۲۱۷ و ۲۱۸ شود.

حاجی خلیل. [خ] [اخ] رجوع به حیط ج ۳ ص ۲۲۸ شود.

حاجی خلیل. [خ] [اخ] نام محلی است در شمال غربی ارمینیه.

حاجی خواجه. [خوا / خاج] [اخ] یکی از رجال عصر تیموری. در حیب‌السیر آمده است: «و در خلال آن احوال ایلچی شاه تنج از فارس رسیده و مکتوبی را که در وقت سمرات موت نوشته بود و اولاد خود را بخش نموده رسانید. آن حضرت در جواب آن کتابت بمضمون آیه کریمه و انا حییم تحیه فیوا باحسن منها. (قرآن ۸۶/۴). عمل نمود. کریمه‌ای از خاندان مظفری را جبهه سزاده پیرمحمد بن عمر شیخ خواستگاری کرد و حاجی خواجه را جبهه اتمام آن مهم

مصحوب ایلچی شیراز فرستاد... و چون قرین سعادت و اقبال قبه‌الاسلام بلخ را محل نصب سرداقات جاه و جلال ساخت حاجی خواجه و ایلچیان که پیش از این جبهه خواستگاری مخدره‌ای از دودمان مظفری بجان شیراز رفته بودند بازآمدند و دختر سلطان اوس بن شاه شجاع را جبهه شاهزاده پیر محمد بن عمر شیخ آوردند... رجوع به حیط ج ۲ ص ۱۳۸ و ۱۳۹ شود.

حاجی داغ. [اخ] نام محلی است در آذربایجان، و در آنجا معدن زغال سنگ هست، و اهالی برای مصرف خود بطرز عادی یعنی کندن چاههای کم عمق از آن استفاده میکنند. رجوع به جغرافیای اقتصادی ایران تألیف کیهان ص ۲۲۹ شود.

حاجی داود. [اخ] نام محلی است در مشرق شط فرات، در مقابل جوادیه.

حاجی دیلا. [اخ] نام قریه‌ای است از قراء لاریجان. رجوع به سفرنامه استرآباد و مازندران رابینو ص ۱۱۵ شود.

حاجی زانی. [اخ] نام یکی از طوائف ناحیه بمپور بلوچستان است مرکب از ۴۰۰ خانوار.

حاجی زاده. [ذ / د] (ص مرکب) فرزندان حاجی. ابله گول. اکتیف. مُبَدِر.

حاجی زمان. [ز] [اخ] شاعری از مردم شیراز. وی شغل کفاشی داشت و دکان او مجمع قضا و ادبای عصر بود. بیت ذیل از اوست:

جام بلور از خم شراب برآمد
ماه فرو رفت و آفتاب برآمد.

(از قاموس الاعلام ترکی).

حاجی زینل عطار. [ز ن ع ط ا] [اخ] علی بن حسین انصاری مشهور به حاجی زینل عطار. از دانشمندان مائه هشتم هجری است. او راست: اختیارات بدیعی در ادویه مفرده و مرکبه. این کتاب بزبان فارسی. در سنه ۷۷۰ ه. ق. تألیف شده و مرتب بر دو مقاله است: یکی در مفردات و دیگری در مرکبات. (کشف الظنون).

حاجی سبزواری. [س] [اخ] شاعری از مردم سبزواری و بیت ذیل از جمله اشعار اوست:

فلک بگوشه نشینان ستم کند که محیط
همیشه سیلی امواج برکنار زند.

حاجی سبزواری. [س] [اخ] رجوع به هادی (حاج ملا...) سبزواری شود.

حاجی سعید گمانگر. [س ک گ] [اخ] نام دهی است از مشهد سر. رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۷ شود.

حاجی سقا. [س ق سا] [اخ] وی بزمان سلطان مسعود، در خدمت دربار میریزت و

بیهقی. در شرح دستگیری اربار ق گوید: «وی [اربارق] بدهلز پشست، و من که بوالفضلم در وی می‌نگریستم، حاجی سقا را بخواند و وی بیامد و کوزه آب پیش وی داشت، دست فرو میکرد و یخ می‌برآورد و میخورد...» رجوع به تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۲۲۸ شود.

حاجی سلطان. [س] [اخ] پسر ملک تیمور و از امرا و سرداران مائه هشتم. حافظ ابرو در ذیل خود بر جامع‌التواریخ رشیدی گوید: ناگاه خبر رسانیدند که حاجی سلطان پسر ملک تیمور بر سیل شیخون بر سر او [امیر عادل] فرستد. امیر لطف الله که داماد او بود با جمعی از لشکریان و نوکران او که پیش او مانده بودند، و چند جبه که داشت با ایشان داد... و مقرر چنان بود که آن شب شیخون کنند، شخصی از میان این جماعت گزینخته حاجی سلطان را خبر کرد، او از میان لشکرگاه خود بیرون رفت، وقت سحرگاه که ایشان به بنگاه خود رسیدند دست بغارت و تاراج برآوردند ناگاه از گوشه‌ای برایشان زد و ایشان را خراب کرد و تا نزدیک سلطانه میدوانید و جمعی را دستگیر کرد... و هم در آن زمان امیر عادل خواجه یوسف را با جمعی که در قلعه مانده بودند با قریب صد سوار از جهت استخبار حالات بیرون فرستاد ایشان چون بقروق سلطانه بیرون آمدند، چهار پایان فراوان از اسب و گوسفند در آن حوالی یافتند و از مخالفان خبر نزدیک شنیدند، آن چهار پایان را در قلعه رانندند و مخالفان در حوالی شهر یازک نهان شدند، بتصور آنکه چون عادت امیر عادل آن بود که هر روز بر سیل سیر و استنشاق هوا قریب یک فرسخ از شهر بیرون رفتی و وقت شیلان مراجعت کردی، نهان شده بودند که چون او سوار شود او را در بیرون قلعه دریابند، امیر عادل خود پیشتر این معلوم کرده بود و حرم را احتیاط کرده چون آفتاب یک نیزه طلوع کرد، پنج قشون یاسامیسی کرده از دروازه قروق درآمدند و برابر قلعه بایستادند تا چاشتگاهی هیچکس از قلعه بیرون نرفت، ایشان را تصور چنان شد که ضعفی بحال امیر عادل راه یافته و کس در قلعه نیست قریب دوست مرد پیاده گشته و سپرها در سر کشیده شمیرها

1 - Ortelius.
2 - Gerard Mercator.
3 - Cluverius.
4 - Khalkokondyias.
5 - James Mitchell.
۶ - زینل، مخفف زمین‌العابدین است. و در تداول به کسر زو فتح نون است.

بکشیدند و روی بدر قلمه آوردند. چون نزدیک شدند از قلمه تیرباران و سنگ باران کردند و غلبه را زخمهای کاری زدند و چند کس را بقتل آوردند و بازگشتند و همان جا فرود آمدند و بزرگان شهر کسی که بیرون مانده بودند طلب داشتند و سید امیر علی را پیش عادل فرستادند و گفتند که ما را سلطان احمد پیش تو فرستاده است و گفته که ملازم تو باشیم، بهمان دستور که ملازمت تو میکردیم خدمت بجای آوریم این فریب در امیر عادل نگرفت و سید را باز گردانید و بدان التفات نکرد. روز دیگر چاشتگاه سه شنبه بیست و چهارم شعبان امیرولی و سنتای و دیگر امرا بر سیدند و در قروق نزول کردند، باز سید علی را بقلمه فرستادند و از زبان امیر علی پیغام آورد و گفت که حال من از تو پوشیده نیست که بندگی حضرت خاقانی مرا از خانه من بیرون کرد و جای مرا بگرفت و من پناه بیادشاه بردم، رجوع معامله من به تو کرده است... امیر عادل گفت... چگونه این خیالات به دماغ راه توان داد و ذکر آمدن شما به در قلمه طریقه صلح و آشتی نداشت و منتلاً فرستادن وجه پوشیدن و حوالی شهر غارت کردن نشان موافقت و اتحاد و دوستی نیست و من مدهاست تا این بازیچهها ورزیدهام، به این فریب در دام نخواهم افتاد، بعد از سه روز قرار دادند که چون خاطر تو قرار نمیگیرد از امرائی که آمدهاند دو دو می آیند و سوگند یاد میکنند که با دوست تو دوست باشیم با دشمن تو دشمن تا خاطر تو قرار گیرد و بیرون آئی. حاجی برادر که نائب امیر عادل بود پیش امیرولی آمد و امرا دو دو میرفتند و سوگند یاد میکردند تا مجموع امرا سوگند خوردند، بفر از امیرولی و سنتای و حاجی سلطان، مقرر چنان بود که بحضور یکدیگر سوگند یادکنند، بعد آن خلاف از پیش ایشان ظاهر شد و به محاربه انجامید و محاربات عظیم واقع گشت. فریب دو هفته شب و روز جنگ بود و به انواع تدبیرات اسباب قلمه گیری راست میکردند و احیاناً جمعی را بسبیل رسالت و نصیحت می فرستادند اما قصد صلح صورت نمی بست و هر روز آتش فتنه بالا میگرفت... و چون خبر رسیدن تقمیش به تبریز به سنتای رسید فکر کرد که قضیه قلمه پتنگ آمده است و اکنون اندک مایه از لشکریان محاصره میتوانند کرد. حاجی سلطان پسر ملک تیمور را مقرر کرده که با شاه علی حامی و شبلی پسر زاده شیخ ایناق و... بمحاصره قیام نمایند و خود متوجه تبریز شد و چون به حوالی تبریز رسید چنان معلوم کرد که لشکریان تهماق به تبریز درآمدهاند و غارت کرده و امیرولی با ایشان متفق شده، مجال

مقاومت نیافته روی به گریز نهادند و به طرف بغداد رفته سلطان احمد ملحق شدند، بعد از سه روز که سنتای روان شد امیر عادل لشکر و جبهه که در قلمه داشت چنانکه مردم بیرون معلوم نکردند عرض کرد و مردم را مهیا و آماده گردانید. روز پنجشنبه غره ذوالحجه این سال^۱ چاشتگاه مردم خود را مکمل کرده بیرون آمد و خواجه یوسف را از دست چپ بطرف بازار نعل بندان روانه کرد و قرارداد که از بازار قصابان پس پشت مخالفان نگاه دارند و اعجبکی را بساغلبه از راه در مسجد جامع روانه کرد و گفت که از بام بازار با مخالفان در محاربه باشید و امیر لطف الله و حسن بوکاول و جمعی مردان کارزار برای ایشان فرستاد، حاجی سلطان در میان بازار پشرب خورده مشغول بود، ناگاه آوازه باغی شنید از سرمستی شمشیر پیش او نهاده بود برگرفت و روی بدشمن آورده و این ابیات میخواند:

چو زان لشکر گشن برخاست گرد
رخ نامداران ما گشت زرد
من این گرز یک ضرب برداشتم
سپه را همان جای بگذاشتم
خروشی خروشیدم اندر کمین
که چون آسیا شد بر ایشان زمین.
و غافل از آن که آسیا با فلک در خروشیدن او
تعبیهها راست کرده، القصه در میان محاربه
عظیم واقع شد و غلبه از مردان کار و نامداران
کارزار در آن میدان جنگ و آن موقف نام و
سنگ بقتل آمدند و در اثنای حال
حاجی سلطان را زخمی رسید و بدان تبه
گشت و قریب پنجاه زخم دگر پیاپی بر او
زدند و از میانه جنگگاه او را پیش امیر عادل
آوردند. رجوع به ذیل جامع التواریخ ص
۲۳۲ و ۲۳۳ و ۲۳۴ و ۲۳۷ شود.

حاجی سلیمان. (سَلِّ لَ [] (لخ) کاشانی از
شعراي مائه دوازدهم و اوائل مائه سیزدهم
هجری است. تخلص او صباحی و از مردم
بیدگل، از توابع کاشان میباشد وی در عصر
امراء زندیه بود و با آنان ارتباط داشته و آنها
را مدح گفته است و چون علیرادخان زند،
در اواخر ربیع الاول سنه ۱۱۹۹، در مورچه
خورت بمرد، صباحی تاریخ فوت او را در
این مصراع بیاورد: «جسم علیراد ز تخت
روان فتاده. و نیز تاریخ وفات علیرادخان و
جلوس جمفرخان زند را در پایان قصیده ای
که در مدح جمفرخان است گفته:

نوشت کلک صباحی ز قصر سلطانی
علیراد برون شد نشست جمفرخان.
با هاتف و شهاب و آذر معاصر و معاشر بود
طبع صافی داشته و همت بر تتبع طرز
فضحای قدما میگماشته، مدائح و مرثیاتی
خوب دارد وفات او در سنه ۱۲۰۶ ه. ق.

است او راست در صفت بهار و مدح
امیرالمؤمنین علی (ع):
کرد از عهد جوانی یاد زال روزگار
ساخت نو پیرانه سر پیرایه پیرار و پار
باغ از گلهای سرخ و راغ از اوراق سبز
در برش حمرا حریر و بر سرش خضر اخمار
همجو چشم و روی خوبان ترگس و گل راعیان
دیده عابد فریب و چهره زاهدشکار
پای کوبان بر نوای طوطی و دراج سرو
دست ایشان بر سرود قمری و بلبل چنار
لاله اندر بوستان بی غازه رویش را فروغ
ترگس اندر گلستان بی باده چشش را خمار
پیکر کوه گران از ریزش ابر مطهر
دفتر برگ خزان از جنبش باد بهار
این یکی چون جسم فرعون آمد اندر آب غرق
و آن یکی چون گنج قارون در زمین شد خاکسار
ابر سیمایی به راغ و لاله روشن به باغ
عاشق وامق سرشک و شاهد عذراعذار
روی گلبرگ طری افروخته شیرین صفت
قامت سرو سهی افزاخته پرویزوار
در نوا بلبل به آهنگ نیکساز آشیان
نغمه زن قمری بلحن باربد از شاخسار
باغ پر نسرین و من در گوشه خلوت غمین
دشت خوش رنگین و من در کنج تنهایی نکار
نا گهم طاوس مستی جلوه کرد از در کزرو
گفتی اندر کلیه ام زد چتر طاوس بهار
از دهان نوشخندش معجز عیسی عیان
از نگاه چشم بندش سحر هاروت آشکار
گیوی عبر طرازش بند دهلی غمین
طره زلف درازش دام جانهای فکار
گشته از نوشین دهانش دلبر نو شاد شاد
مانده با فرخنده رخسارش بت فرخار خار
بر رخسار ابرو عیان یا بر هوا قوس قرح
یا بگردون ماه نو یا بر کف شه ذوالفقار
مظهر الطاف یزدانی علی عالی آنک
از ظهورش شد کمال قدرت حق آشکار
وهق او پروین کلاف و سیف او ذابح غلاف
سهم او شعری شکاف و رمح او رامح شکار
چتر او خورشیدسای و دست او خیر گشای
نطق او معجز نمای و کلک او قرآن نگار
دلدار او راستام و قنبر او را غلام
چرخ انجم احتشام و مهر گردون اقتدار
خشم او صرصر صریر و قهر او آذر نظیر
عفو او اندک پذیر و لطف او آسان گذار
شد چو دید از وی نوبی این دستگاه خسروی
داد را بازو قوی بیدار را پهلوی نزار
خشک اگر ماند نخل، آن را چه نم کشند دخیل
ابر گو باشد بخیل، آمد چو دستش قطر بار
نوح چون گشتش دخیل و خضر را چون شد دلیل
شد چو همدم با خلیل و گشت با موسی چو بار

تختی از آتش کشاند آب روان بخشش چشاند
 آتش در گل نشاند، از نخلش آتش داد بار
 ز شکوه او نیبودش اگر بر پشت زین
 وز نهب او نیبودش اگر بر سر مهار
 به نمی جست این چنین خنگ فلک برگرد خاک
 تن نمداد این چنین گاو زمین در زیر بار
 تر کند از حکم محکم چرخ را منع از خرام
 بر کند از امر جاری خاک را منع از قرار
 تختی چرخ روان همچون زمین باید سکون
 نگر خاک گران چون آسمان گیرد مدار
 حوست تا در خیل او گردد سپهاریش شغل
 حوست تا در جیش او باشد زره سازیش کار
 به شد صرصر سلیمان را بزین اندر روش
 به شد داود را آهن بدست اندر فشار
 بر تیغ آسمان سایش بهنگام نبرد
 به گرز کوه فرسایش بگاه کارزار
 برود از ماه و سازد سینه خورشید ریش
 بخورد از گاو و سازد پشت ماهی را فکار
 حکم حکم تست ای نفس تو نفس مصطفی
 بست دست تست ای دست تو دست کردگار
 نه و دست ابر را ماند بگاه رزم و بزم
 سخن بر خون چکان و لیک ابر لعل بار
 تبحخش کان طبیعت مفلان را در بغل
 به ریش ابر دست سایلان را در کنار
 به تعب باشد بدمان لعل و لعل تابناک
 به غب ریزد بخرمن در و در آبدار
 برستان را دهد چون پنجه لطف تو زور
 حیرستان را کند چون شحنه قهر تو خوار
 تک گردد چرخ افکن صعوه گردد بازگیر
 تیر گردد شیراوزن بره گردد گرگ خوار
 به هیجا از خروش رزمسازان چون شود
 حنت محشر عیان شور قیامت آشکار
 به گردد از دوسو خندان چو برق اندر غمام
 به گردد از دو سونالان چو عد اندر بهار
 به بر هر سرفراز و بر سر هر رزمساز
 حوش خنجر گداز و خنجر جوشن گذار
 به تیغ آبگون و ساخته نعل هیون
 به تین صحرا از خون و نیلگون دشت از غبار
 به تدر پیش تیغ پردلان در الامان
 به تدر پیش رمح سرکشان در زینهار
 به بهر تنها تک آور چون پلنگ اندر جبال
 به تر خونها شناور چون نهنگ اندر بحار
 به تیران تیران نهنگ تیغ بران را غذا
 به تیرگردان عقاب تیر بران را شکار
 به هر خند چو نقش از صورت شیر علم
 به حکم تابد چو عکس از شکل گرز گاوسار
 به گرتون برسد از شیرش همی راه گریز
 به گرتون جوید از گاوش همی راه فرار
 به به یک سو برون تأیید ایزد رهنمون
 به به دست دلدل و بردست رخشان ذوالفقار
 به حکم کوه اندام تو از پردلان پیلتن
 به به ترکسوز تو از سرکشان پایدار

هر کرا بر تن دود فارغ کند از حبس گور
 هر کرا بر سر رسد ایمن کند از ننگ دار
 بر تو خورشید شمشیر تو بر هر کس فتد
 سایه بروی ننگند جز کرکس مردار خوار
 تشنه لب او لیک خونش آبگاه وحش و طیر
 گرسنه او لیک اندامش غذای مور و مار.
 در مدح سید احمد هاتف اصفهانی و ذم اطبای
 زمان گفته:
 یارم از در درآمد از یاری
 این بخواب است یا به بیداری
 بر خلاف گذشته گفتی عذر
 مهربانی بر ستکاری
 برغم غمزه های گوشه چشم
 خنده کنج لب بضمخواری
 دولب او ز باده عنابی
 دو رخ او ز غازه گلناری
 در یکی از دو زلف او پیدا
 دل که عمریت بوده متواری
 قصد می کرد ساغری دو کشید
 تا بمستی کشید هشیاری
 فرصتی جستم و بد دل گفتم
 کای ز یاران گزیده بیزاری
 در کجا روز میکشد به شب
 در کجا شب بروز می آری
 گفت گاهی اگر برون بکشد
 طره این مرا به طراری
 جای دارم بحضرتی که بود
 چون فلک در بلند مقداری
 حضرت هاتف آنکه خاک درش
 میدهد رشک مشک تاتاری
 ای که شاید ز شوق مقدم تو
 تن مسیحا دهد به بیماری
 گو به انبازی تو لاف زنتد
 مثنی از سفلیگان بازاری
 جلوه گردد در حلق جمادی چند
 لیک از حلیه هنر عاری
 کینه ور چون یلان قفقازی
 بعشه گر چون بتان فرخاری
 تاج بر سر نه و خراج طلب
 تیغ برکف نه و بخونخواری
 میکنندش ز بیم مرگ هلاک
 هر که اندک تیبش شد طاری
 مهر تابنده را چه غم که کند
 جلوه خفاش در شب تاری
 رفت تا آذر از جهان که در او
 بیند ایزد بچشم غفاری
 از سموم تموز یاد دهد
 در دماغم نسیم آذاری
 در گلویم گره کند گریه
 خنده کبکهای کهساری
 نوک خارم خلاند اندر چشم
 چهره شاهدان گلناری

شوم درگوش من چو نوحه بود
 بانگ قمری و نغمه ساری
 دایم آئینه دلم در زنگ
 از خرام سپهر زنگاری
 بلبل خامه ام فرامش کرد
 بذله گوئی و نغز گفتاری.
 رجوع به مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه
 ص ۲۵۹ و ۲۶۰ و مجمع الفصحا ج ۲ ص
 ۲۶۳ - ۲۶۶ شود.
حاجی سمرقندی. [س م ق ا] (اخ)
 شاعری از مردم سمرقند. رجوع به قاموس
 الاعلام ترکی شود.
حاجی سواتی. [اخ] پدر حاجی طغان
 یکی از امراء عصر مغول. رجوع به ذیل
 جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص
 ۱۴۹ شود.
حاجی سیاح. [س ی یا] [اخ] (۱۲۵۲) -
 ۱۳۴۴ ه. ق. میرزا محمد علی پسر
 سلامحمد رضای محلاتی معروف
 به حاجی سیاح، در حدود سنه ۱۲۵۲ ه. ق. در
 محلات متولد شد و در شب جمعه هفتم
 ربیع الاول سنه ۱۳۴۴ ه. ق. مطابق سه مهرماه
 ۱۳۰۴ ه. ش. در تهران وفات یافت در سن
 نود و دو سالگی. از قراری که از خود آن
 مرحوم در مراسله ای که از او در روزنامه
 ایران مورخه ۶ مهر ماه ۱۳۰۴ ه. ش. منتشر
 شده منقول است تقاطی را که سیاحت کرده
 بطور خلاصه از قرار ذیل است. در حدود سنه
 ۱۲۵۷ ه. ق. در بیست و سه سالگی خود
 هوس سیاحت و جهانگردی بر او غلبه کرد و
 بدون آنکه کسی را از قصد خود مطلع کند از
 محلات بققازیه حرکت کرد و در آنجا از
 زبان ارمنی و ترکی و روسی آتقدر که بتواند به
 یکی از آن زبانها تکلم کرده رفع حاجت کند
 بیاموخت و در تغلیس در یکی از مدارس
 آنجا معلم زبان عربی و فارسی گردید و پس
 از چندی از آنجا به استامبول رفت و در
 مدرسه لازاریتها زبان فرانسه را تحصیل
 کرد و از آنجا بفرانسه و انگلستان و ایتالیا
 رفت و در این مملکت اخیر ملاقات پاپ
 بی نهم^۱ نایل آمد و گاریالدی معروف را نیز
 در آنجا بدید و سپس بسوئد و نروژ و آلمان
 رفت و در این مملکت اخیر دوبار بیسارک
 را از قراری که خود میگوید ملاقات کرده
 است و از آنجا بروسیه رفته و بوسیله قبول
 ایران بحضور تزار الکساندر دوم رسیده است
 و در مراجعت به استامبول با سید جمال الدین
 افغان (عین تعبیر خود حاجی سیاح است)
 آشنا شد و از مریدان او گردید سپس سایر
 ممالک اروپا را از قبیل سویس و اطریش و

دانمارک و پرتغال و یونان و اسپانی و رومانی و بلغارستان را سیاحت کرد و پس از بندر هاور^۱ بکشتی نشسته به نیویورک رفت و سالها در ممالک متحده امریکای شمالی سیاحت مشغول بود و خود میگوید که کراراً بملاقات رئیس جمهوری مسترگرن^۲ نائل آمده است. از امریکا بمساعدت حکومت امریکا توانسته است مسافرتی بژاپون کند. در ژاپون (نمیگوید در کدام شهر) با حاج عبدالله بوشهری که چهل سال بود در ژاپون اقامت داشت آشنا شده و بصیرت او در کار سیاحت او مساعدتها کرده پس از ژاپون بچین آمده و غالب شهرهای برمه و سنگاپور را سیاحت کرده و از آنجا به هندوستان رفته و مدتهای مدید در آن سرزمین گردش کرده است و از آنجا به افغانستان و ترکستان که تازه به تصرف روس درآمد بود رفته است. بعد گوید نه مرتبه به مکه مشرف شده است و در مصر دیده بوده است که مردم در مجالس و محافل آشکارا حشیش می‌کشیده‌اند مانند تنباکو و توتون والهده فی ذلک علیه، و میگوید در عکا روزی به حمام رفته بودم جوانی شخصی را شست و شو میداد و دائم سرو دستش را می‌بوسید، آهسته جویا شدم معلوم شد آنکه استراحت کرده میرزا حسین علی (بهاء) و آن جوان عباس افندی است. در سنه ۱۲۹۵ هـ. ق. به ایران مراجعت کرد ولی مشاهده بدبختی مردم که در نتیجه قحطی معروف چند سال قبل هنوز باقی بود بی‌اندازه او را متأثر کرده که مجدداً به هندوستان و چین و امریکا مسافرت کرده و این مسافرت مجدد او سه سال طول کشیده و در مراجعت در بمبئی بخدمت هم‌شهری خود آقاخان محلاتی سیدحسن شاه رسیده و او کاغذی از مادرش به او نشان داده و او را تشویق به مراجعت وطن و دیدار مادر و اقارب و خویشان نمود او نیز سخن او را پذیرفته به ایران مراجعت کرد و در آنجا تاهل اختیار نمود. معاشرت او با سید جمال‌الدین افغانی وقتی که این اخیر به تهران آمد باعث سوء ظن ناصرالدین شاه شده او را بخراسان تبعید نمود و پس از چهارده ماه اقامت در خراسان مجدداً او را اجازه مراجعت به تهران دادند. چون نوشته‌جات میرزا ملکم‌خان بر ضد دولت ایران و مخصوصاً بر ضد میرزا علی اصغرخان اتابک اعظم بتوسط او منتشر می‌شد و اتفاقاً در همان اوقات سید جمال‌الدین افغان نیز مجدداً به ایران مراجعت کرده بود این قضایا باز موجب سوءظن حکومت شده سید جمال‌الدین را مقهوراً بمتبات تبعید کردند و حاجی سیاح را مدت ۲۲ ماه در قزوین حبس کردند و او و میرزا رضا قاتل ناصرالدین شاه با

هم در یک زندان بودند صاحب ترجمه در زندان از میرزا رضا بعضی مطالبی دریافته بود که فوراً محض جلوگیری از وقوع حادثه محتمله مضمون آن مطالب را به اتابک نوشته بود و همین مطلب باعث اثبات بی‌گناهی او شد بعد از قتل ناصرالدین شاه که پیش‌بینی‌های او و در عین حال بی‌گناهی او را ثابت می‌کرد از آن غائله جدید نجات یافت. از قراری که حاجی سیاح خود نوشته سیاحت‌نامه او در دو جلد است و لابد اکنون در نزد اولاد اوست. (وفیات معاصرین بقلم علامه محمد قزوینی، مجله یادگار سال پنجم شماره ۱ و ۲).

حاجی سیف‌الدین. (سَ فُ دِی) [اخ] (امیر...) یکی از امراء زمان امیر تیمور. وفات ۸۰۴ هـ. ق. به نیشابور. صاحب حبیب‌السیر گوید: «امیر تیمور گورکان بعد از آنکه یک ماه در حدود نخجوان کامیاب و کامران اوقات گذارید و از جانب گرجستان ملک گرگین با پیشکش فراوان بدرگاه عالم‌پناه رسید عزم قشلاق قره‌باغ فرموده از راه گنجه و بردع نهضت کرد. در ۲۲ ربیع‌الآخر سنه اربع و ثمانمانه (۸۰۴) ماهجه لوی کشورگشا سایه وصول برآن دیار انداخته قبه بارگاه جم‌اقتدار و شاهزادگان کامکار به اوج فلک دوار افراخته شد. در آن اثنا خبر آمد که امیرزاده محمدسلطان که بموجب فرمان واجب الادعان از سرحد مفلوستان به مراقبت امیر حاجی سیف‌الدین متوجه آستان اقبال‌آشیان بوده چون به نیشابور رسیده جناب اسارت مآبی و دعوت حیات بمتقاضی اجل سیرده و شاهزاده حشمت‌آیین او را تجهیز و تکفین کرده وروزی بمقصد آورده از اردبیل گذشته است و در اقسام منزل گزیده. صاحبقران حمیده‌صفات از فوت امیر حاجی سیف‌الدین متأسف و از وصول امیرزاده محمد سلطان شادمان گشته... رجوع به حیط ج ۲ ص ۱۴۹ و ۱۵۰ و ۱۶۲ و ۱۶۴ و ۱۷۹ و ۱۸۱ و ۱۸۲ شود.

حاجی سیف‌الدین خان. (سَ فُ دِی) [اخ] رجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۵۲ شود.

حاجی شاه. (اخ) ابن یوسف‌شاه. آخرین اتابکان یزد است که از سنه ۶۹۰ تا سنه ۷۱۸ هـ. ق. حکومت کرد و چون در این سال (۷۱۸) برادر شیخ ابواسحاق اینجو یعنی امیر غیاث‌الدین کبخرو از راه شبانکاره یزد آمد با اتابک حاجی‌شاه طرح دوستی انداخت پس از آنجا بمید شتافت و بین او و امیر مبارزالدین نیز رشته الفت برقرار گردید ولی چیزی طول نکشید که بین نایب امیر کبخرو و اتابک حاجی‌شاه بر سر امری جزئی نزاع

در گرفت و اتابک که مردی بی‌رحم و ظالم بود نایب امیر کبخرو را بقتل آورد. کبخرو و مبارزالدین پس از تحصیل اجازه از ابوسعید، اتابک را مورد حمله قرار دادند و او را در این سال منهزم ساختند و سلسله اتابکان که قریب سصد سال در این ولایت حکومت میکردند، به این ترتیب در سال ۷۱۸ برافتاد و حکومت آن پس از رسیدن امیر مبارزالدین بخدمت ابوسعید از طرف ایلخان بعهده او گذاشته شد. رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص ۴۰۳ و ۴۱۴ و ۴۱۵ شود.

حاجی شهریان. (شَ) [اخ] از امراء عصر مغول است و چنانکه از ذیل جامع‌التواریخ رشیدی، تألیف حافظ ابرو بر می‌آید وی در سنوات ۷۲۵ و ۷۲۶ - ۷۲۸ هـ. ق. حیات داشته و او را پسر ی بوده است بنام امیر وفادار که بدست ملک اشرف کشته شده است.

رجوع به ذیل جامع‌التواریخ ص ۱۸۷ شود.
حاجی صادق. [وا] [اخ] نام محلی است در طوس، از نواحی شمال مشهد.

حاجی صالح پاشا. [ا] [اخ] از مردم زعفران بولی. وی بزمان سلطان سلیم‌خان ثالث در ۱۲۲۱ هـ. ق. پس از بوستانچی‌باشی حاجی محمد پاشا بمقام کاپیتان پاشائی رسید و با کشتیهای دولت عثمانی به بحر ایض شد و در مقابل نمره لنگر افکند و با یک دسته از کشتیهای انگلیس بحرب پرداخت و چون گمان میرد که کشتیها بدست دشمن خواهد افتاد همه را بسوخت و غرق کرد و آنگاه که به استانبول بازگشت معزول شد و پس در شاه و دیگر سنجاقها سمت بیگلربیگی داشت و به سال ۱۲۴۰ هـ. ق. به والیگری آخ‌سنه منصوب گردید و هم بدانجا درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

حاجی طبسی. (اَی طَبَّ) [اخ] شاعری از مردم طبس. او را در راه سفرهند راهزنان بکشتند و رباعی ذیل از اوست:

در خوابگه جهان من شیدانی
چشمی بگشودم از بی بیانی
دیدم که در او نبود بیدار کسی
من نیز بخواب رفتم از تنهائی.

حاجی طغای. [ط] [اخ] پسر امیر سوتنای^۴ وی از سال ۷۲۲ هـ. ق. ببعده بجای

۱ - Le Havre.

۲ - ظاهراً مقصود Ulysses Grant است که از سال ۱۸۶۸ تا ۱۸۷۶ م. (۱۲۸۵ - ۱۲۹۳ هـ. ق. رئیس جمهوری آمریکا بود.

۳ - این نام در تاریخ مغول، تألیف عباس اقبال «طغای» و در ذیل جامع‌التواریخ حافظ ابرو «طغای» و «طغان» و در حبیب‌السیر «طغان» آمده است.

۴ - در فهرست ذیل جامع‌التواریخ «سوتنای».

بر حکومت ارمنستان و دیار بکر داشت و با سی پادشاه و قوم اویرات عداوت میورزید و حاجی طغای رسولی پیش امیر شیخ حسن بکتی (ایلخانی) بیلا دروم فرستاد و او را به سن به ایران و بدست گرفتن زمام امور دعوت کرد. ملک ناصر، پیوسته میخواست بر بد دشمنان خود، با او متحد شود و از جمله آنکه که تصور کرد تیمورتاش بقتل نرسیده و میورزی که او آنها را به این کار گماشته بود او فریب داده اند سخت متوحش شد و دانست که گر تیمورتاش قدرت پیدا کند در آینده برترین دشمنان او خواهد گردید، همین نظر سببی پیش طغای حکمران دیار بکر فرستاد یکی از دختران خود را بمقد پسر او در آورد و بر ضد هواخواهان تیمور اتحاد ببندد. حاجی طغای بسلطان پیغام داد که ظهور بیزنتاش نباید حقیقت داشته باشد و در هر صورت او قبلاً با امیر شیخ حسن بزرگ در مدعیان جدید اتفاق کرده است. در همان وقت که رسول الملک الناصر پیش حاجی طغای آمده بود لشکریان امیر شیخ حسن چوپانی رسیدند و حاجی طغای به بغداد گریخت و فرستاده شدن مصر نیز راه فرار بطرف حلب پیش رفت و خبر وقایع حدود آذربایجان را به صلاح سلطان رساند. کمی بعد سلطان مصر بنگر همان رسول را پیش حاجی طغای رساند و پیشنهادهای سابق خود را تجدید کرد حاجی طغای پیغام داد که حالیه موقعی قیول پیشنهاد عروسی مناسب نیست مینکه دشمن مغلوب شد حاجی طغای در دست تجدید روابط با سلطان برخواید آمد. سک الناصر که از وحشت ظهور امیر تیمورتاش خیال راحت نداشت دانماً حاجی طغای را به بد دشمنی با چوپانیان و اتحاد امیر شیخ حسن ایلکانی تحریض مینمود و بده بود از این خیال دست بر نمیداشت و برضت ساتی بیگ (۷۳۹ - تا اوایل ۷۴۱) در قبا، دیاربکر تحت حکم حاجی طغای بود در سنه ۷۴۰ هـ. ق. با شیخ حسن بزرگ متحد شد و هر دو تبعیت سلطان مصر را قبول کردند و به نام سلطان خطبه خواندند و سکه زدند و مقداری از آن سکه ها را همراه رسول سلطان به قاهره فرستادند. خبر اتحاد حاجی طغای و شیخ حسن بزرگ شیخ حسن کوچک را متغیر کرد و او برای سرکوبی این مدعت از آذربایجان به دیاربکر لشکر کشید حاجی طغای را مغلوب کرد و در عقب وی بصرف ولایت موش عزیمت کرد، و حاجی طغای در آن حدود، به دست امیر رحیم برادر امیر علی پادشاه سال ۷۴۳ یا ۷۴۴ هـ. ق. کشته شد. شیخ حسن کوچک

ولایت موش را به باد غارت داد، شیخ حسن ایلکانی، امیر علی جعفر و یکی دیگر از سرداران خود را به جلوی اردوی شیخ حسن کوچک فرستاد و ایشان چوپانیان را منهنز کردند و شیخ حسن کوچک از دیاربکر متوجه بیلا دروم گردید. در ارزنة الروم محراب و منبری را که حاجی طغای در همان ایام نزدیک ساخته بود بسوخت و قبر پسر حاجی طغای را شکافته نعش او را از گور بیرون آورد و پس از خرابی بسیار در جمادی الاولی سال ۷۴۱ با سلیمان خان بربیز بازگشت. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۱۵۲ و ۱۵۶ و ۱۵۹ و ۱۶۰ و ۱۶۵ و ۱۶۶ و رجوع به تاریخ منول ص ۲۵۲ و ۲۵۵ و ۲۵۶ و ۲۵۷ و ۲۵۹ و ۲۶۰ و حیط ج ۲ ص ۷۷ شود.

حاجی طهرانی. [ع ط] [اخ] شاعری از

مردم طهران. بیت ذیل از اوست:

آنانکه دل به غیبت من شاد می کنند

باری بدان خوشم که مرا یاد می کنند.

حاجی عبدالعظیم کما تکر. [ع دُنْ ع

ک گ] [اخ] قریه ای از قراء مشهد سر. رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۷ شود.

حاجی عبدالله. [ع دُنْ لاه] [اخ] آنگاه که

میرزا سلطان ابراهیم شاه محمود را مغلوب کرد و خود بر اریکه شاهی مستقر شد و در باغ مختار نزول کرد جمعی از امرا و لشکریان را بتکامی اعدا روان فرمود. زمره ای از آن طائفه که از عقب شاه محمود رفتند ملک قاسم ولد اسکندر قرا یوسف و دولت گلدی طغانی و قرامان ترکمان و حاجی خلیل و برادرش حاجی عبدالله را دستگیر کرده نزد سلطان میرزا ابراهیم بردند و به امر او بقتل رسیدند. رجوع به حیط ج ۲ ص ۲۲۸ شود.

حاجی عبدالله عباس. [ع دُنْ لاه

ع ب با] [اخ] یکی از امراء زمان امیر تیمور است. رجوع به حیط ج ۲ ص ۱۶۳ و ۱۷۰ شود.

حاجی عطار لو. [ع ط ط] [اخ] یکی از

تیره های ایل بهارلو است. رجوع به ایل بهارلو و جغرافیای سیاسی ایران، تألیف کیهان ص ۸۶ شود.

حاجی علی پاشا. [ع] [اخ] وی از

وزرای سلطان احمدخان ثانی و او به مرتبه صدارت رسیده. مولد او مرزیفون است و در ابتدا وی از بستگان مصطفی پاشای مرزیفونی مقتول که مقام صدارت داشت، بود و در آن وقت کدخدای دربانان بود و سپس سمت چاووش باشی داشت و بعد از آن با رتبه وزارت به حکومت سقز و حانیه منصوب گشت و سپس با رتبه سرعسکری به

حکمرانی ارضروم مأمور شد و هم در آن سال به سمت قائم مقامی تعیین گردید و پس از آن ولایت دیاربکر به وی دادند و در اوائل سال ۱۱۰۳ هـ. ق. او را به استانبول خواستند و پس از عزل علی پاشای صدراعظم به درجه صدارت ارتقا یافت سپس او را به بلگراد مأمور کردند و او در آنجا جنبه تدافعی اختیار کرد و از جنگ احتراز جست و تنها برتیم و تعمیر قلاع اکتفا کرد و در ۱۱۰۴ بادرنه باز گشت و آنگاه که احمد افندی را عزل کردند وی در استغفای خویش اصرار ورزید و معزول شد و به او اجازه دادند که در نزدیکی چکمه اقامت کند و سپس استدعا کرد که او را به بروسه تبعید کنند و در ۱۱۱۰ هـ. ق. به حکومت قنده منصوب شد و بدانجا در گذشت. او مردی غنی و مستقیم الرأی بود و مدت صدارت او یکسال بود. (قاموس الاعلام ترکی).

حاجی علی پیاده. [ع د / و] [اخ] از

کسان و ملازمان میرزا یادگار محمد بود و در آن شب که سلطان حسین میرزا بر میرزا یادگار چیره شد و او را گرفتار کردند، حاجی علی پیاده نیز گرفتار شد. رجوع به حیط ج ۲ ص ۲۵۵ شود.

حاجی علی قلی خان. [ع ق] [اخ]

بختیاری. رجوع به سردار اسعد شود.

حاجی علیقلیخان کازرونی. [ع ق ن

ز] [اخ] از بزرگان مردم فارس است. وی در مانده ۱۲، و اوائل مائه ۱۳ هـ. ق. یعنی در زمان کریمخان زند و جانشینان او میزیست و کارهای بزرگی را عهده دار بود. ابوالحسن گلستانه در مجمل التواریخ گوید: «بالجمله چون علیرادخان صادقخان را بعد از آنکه سه سال و ده ماه حکمرانی کرده بود با اولاد متفرض گردانید اهل شیراز را ببهول هزار تومان جریمه کرده محصلان غلاظ و شداد بوصول و ایصال آن تعیین و صد مرادخان برادرزاده خود را در شیراز بیگلریگی فارس مقرر کرد که بصواب دید و مدارالمهامی حاجی علیقلیخان کازرونی امور ضروری را تمثیت دهند و خود با افواج قاهره و اعیان فارس روانه عراق گردید... پس از آن جعفر بر مستد حکمرانی نشسته به جهت تمثیت امور فارس و اینکه دارالملک طبقه زندیه از اول، شیراز تعیین یافته بود جعفرخان نیز عزیمت فارس کرد و بعد از چندی حاجی علیقلیخان کازرونی را که از عهدی بعید از نجبای عظامای فارس و بشجاعت و مناعت موصوف بود سردار فوجی معتد نموده تمثیت و انتظام امور مملکت عراق روانه و خود نیز با سپاهی انبوه بجانب عراق نهضت پژوه گردید و در این سفر خود بنفس نفیس و جسته عظیم روانه

همدان که اسماعیل خان بن شجاع‌الدین خان زند که جوانی شجاعت‌پویوند و در همدان جمعیتی فراهم آورده مرکه‌آرا بود تنبیه و تادیب کرده مهام آنها را بر وفق سرام انجام دهد. بعد از ورود موکب عظمت نمود به آن حدود اسماعیل خان نیز با جمعیت همراهی به مقابله آمده رزمخواه گردید. چون جعفرخان را بسبب عظم جثه و کبر بطن و ثقل پیکر بمجرد مقابله خصم توهم شکست و گرفتار شدن خود و عدم قدرت فرار تاب مقاومت در معرکه قتال نبود و این معنی بر اسماعیل خان نیز وضوح یافته بود در حمله اول مضمون «الفرار مما لا یطاق» جعفرخان را سیاق مبارزت شده از میدان فرار و اسماعیل خان از عقب او رانده قدری تعاقب کرده و بنه و اسباب او را تاخت کرده مراجعت به همدان کرد و جعفر خان با شکست خوردگان به دارالسلطنه اصفهان رسید. مقارن آن حال حاجی علی‌قلی خان کازرونی در حدود کاشان با فوج همراهی جماعت اعراب جندقی را بعد از مجادله استمالت داده روانه اصفهان کرده خود نیز به تعاقب عازم بود. از استماع شکست جعفرخان و معاودت به اصفهان رسیدن به اصفهان را لازم دیده طی منازل میکرد. قبل از ورود او اعراب جندقی که به قسم و تمهد، حاجی موصوف آنها را روانه کرده بود جعفرخان به مجرد حضور آنها به حضور حکم بقتل سردار آنها فرموده بواقی اعراب را به گرفتن اسلحه و اسباب سامعد نموده حاجی علیقلی خان قبل از دخول به دارالسلطنه در سمدآباد که خارج شهر است از شنیدن سوح و صدور آن حکم به اعراب مذکوره متغیر و خشناک بحضور رفته سبب آن حال را استفسار کرده بعد از گفتگو متغیرانه معاودت به سمدآباد و با آنکه جمعی از وزراء و اعیان دولت و امنای مملکت جعفرخان به نصایح آمدند مفید نیفاده هنگام صبح در کمال بی‌اعتنائی از آنجا کوچیده با فوج همراهی راهی فارس گردید. جعفرخان که اکثر اعتماد و اطمینان که تمک به وجود حاجی مزبور میداشت و از این که آقا محمدخان قاجار با لشکر جراز که در آن زمان در مازندران مِسوطالید و بر اکثر ولایات عراق و آذربایجان مسلط و قلعه مراغه در محاصره داشت از استماع مفارقت حاجی علیقلی خان از جعفرخان محاصره قلعه مذکور را گذاشته به قصد جعفرخان علم عزیمت بسمت اصفهان افراشت... و حاجی علیقلی خان بعد از ورود به کازرون جمعی دیگر از سپاهیان کوهمره و ایالت آن حدود ضمیمه فوج همراهی خود کرده صحاری دشت ارژنه که ما بین شیراز و

کازرون و به نزاهت و خضارت اشارت از سرایستان ارم دارد فغیم خیام مخالفت انجام گردانیده در اضحلال جعفرخان میکوشید. علما و اعیان فارسی از جانب جعفرخان به دلجوئی و استمالت او آمده به لطائف الحیل او را مستمال و مطمئن به شیراز بردند. بعد از دو ماه و نیم در هشدهم رمضان ۱۲۰۰ جعفرخان نقض عهد کرده حاجی علیقلی خان را مقید و محصلان شدیده بر سر متعلقان او به گرفتن جریمه مقرر و علی‌همت‌خان کلیائی را با جمعی سوار به حکومت کازرون فرستاده و خود متعاقب با دوازده هزار سوار از شیراز به عزم تمثیت امور لرستان و آن حدود وارد کازرون گردید... جعفرخان بعد از سه ماه روانه بیهان و از آنجا معاودت به شیراز کرده به بعضی توهمات و سعایت برخی از سعات صید مرادخان را با اخوان که برادر زادگان علیرادخان سابق‌الایان بودند با اولاد علیرادخان و ابراهیم خان بن اسماعیل خان بن شجاع‌الدین خان... تمامی را مقید و در بروج ارگ در زنجیر و محبوس داشت... سرداران محبوسه در بروج ارگ که حاجی علیقلی خان کازرونی نیز در بروج مقید بود بتحریر حاجی علیقلی خان و راهمائی و معاودت چهارکس از غلام بیجان حضوری جعفرخان در صبح پنجشنبه بیت و پنجم ربیع‌الثانی ۱۲۰۳... برفاقت و معاودت و تحریر حاجی علیقلی خان از راه پشت بام بعضی از آنها داخل حرم‌سرای جعفرخان شده او را مقتول و سر او را از بام ارگ بیرون انداختند. ایلات بشورش آمده با یکدیگر قاصد ستیز و آویز گردیدند بتجویز حاجی علیقلی خان خلعتخانه دیوانخانه را بتاخت آنها بخشیدند... بعد از آن صید مرادخان بر تخت حکم نشسته مدار تدبیر مهام سلطنت بکف کفایت حاجی علیقلی خان تفویض کرد... [و او برتبه امیرالامرائی فارس معین کرد]. بعد از تمکن لطفعلی خان بر سریر حکمرانی... حاجی ابراهیم شیرازی را که در اول کدخدای محله شیراز بود و بعون عنایت لطفعلی خان در عهد جعفرخان تا این زمان منصب کلانتری فارس منسوب به او می‌بود بسبب استعداد ماده و کمال دانشمندی و مساعی او را در انتقال دولت به لطفعلی خان خطاب پدیری داده مدارالمهام گردید... و حاجی علیقلی خان کازرونی با آنکه اعظم قلعه جعفرخان پدر لطفعلی خان بود و دیگران را بدون تحریر او هرگز توهم ارتکاب این امر خطیر در ضمیر صورت‌پذیر نمیشد چون روز قبل از دخول لطفعلی خان بدارالملک شیراز تمام اعیان و سرداران فارس به اتفاق حاجی ابراهیم خان شیرازی مذکور بخانه او

آمده بعهد و میثاق و سوگند به قرآن مجید او را از فساد امر لطفعلی خان بازداشته تمامی ایشان متعهد و سوگند مؤکد داشتند که هرگاه لطفعلی خان را با شما بد طوری بغاظر رسد به اندک ظهور تمامی ما متفق‌اللفظ و القلب ترک خدمت او کرده با شما موافق و با او متناقض باشیم چنانچه (؟) محرر این اوراق نیز یکی از حضار بود بعد از وقوع این میثاق به احتیاط اینک شاید سرداران ایلات باز حاجی علیقلی خان را محرک عدول از این وفاق شده فسادی در این اتحاد نمایند از حاجی علیقلی خان ملتس نقل و تحویل بخانه حاجی ابراهیم خان گردیدند و خواهش ایشان تلقی بقبول شده روز دوم ورود و جلوس لطفعلی خان تمامی اعیان فارس حاجی علیقلی خان را به خدمت لطفعلی خان برده از التفات و عطوفت او را مستمال و کماکان به عزت و اعتبار برقرار بود... رجوع به مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه ص ۲۸۶ و ۲۸۸ و ۲۸۹ و ۲۹۰ و ۲۹۱ و ۲۹۲ ر ۳۶۲ شود.

حاجی علیقی. (عَاقِ) [اخ] نام یکی از آبادیهای شهرستان گرگان است و اکنون این آبادی را مازیار خوانند.

حاجی غلامی. (عَاقِ) [اخ] همان بورکی علیا میباشد که فرسخی میانه جنوب و مغرب خشت است. (فارس‌نامه ناصری).

حاجی قادی. (اخ) حاجیه قادی. دختر یکی از وزرای سلطان بایزیدخان دوم موسوه به اسکندر پاشاست و نام او مهر شاه است. وی زنی صاحب خیرات و حسنات بسیار بود و در قرب قوجه مصطفی پاشا جامع و تکیه‌ای دارد و نزدیک وزیر، چفته حمامی از آثار اوست. وفات او بزمان سلیمان خان در ۹۴۷ ه. ق. بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

حاجی قره. (اقَ زَا) [اخ] (رود...) در یادداشتهای ما ذکر محل آن فراموش شده است. شاید در ایالت آذربایجان باشد.

حاجی قزوینی. (اقَ) [اخ] شاعری از مردم قزوین و منشأ و موطن وی شهر کاشان است. بیت ذیل از گفته‌های اوست:

ما با تو خورده‌ایم می و بی تو کی خوریم
خون جگر خوریم اگر بی تو می خوریم.

حاجی قلعه سی. (اقَ عَاقِ) [اخ] نام کنونی قصر مجللی است در زمین مسطحی نزدیک قصر شیرین که قلعه خسروی مشرف بدر است. رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص ۲۲۰ شود.

حاجی قوام. (اقَ) [اخ] یعنی قوام‌الدین حسن تمناجی. از وزرای شاه شیخ ابواسحق در عهد امارت خاندان اینجو در فارس و در محصل مالیات دیوانی بود و عایدات فارس

روزی ده هزار درهم در ضمان خود گرفته بود. در عهد شاه شیخ ابوسعحاق حاجی تقرب تمام یافت و ندیم و مشاور شاه گردید. در محاصره شیراز از طرف امیر مبارز که شش ماه طول کشید. روزی شاه شیخ از وی پرسید مهم ما و مظفر بکجا خواهد رسید حاجی قوام گفت تا من زنده‌ام انهدام بجلال مقام تو راه نخواهد یافت ولی در همان اوان یعنی روز ششم ربیع‌الاول سال ۷۵۴ حاجی فوت کرد. مؤلف حبیب‌السر آرد که وی جهت مبالغه در اشاعه خیر و احسان انگشت‌نمای مرد و زن بود. وی یکی از مدوحن خواجه حافظ است و در غزلی که مطلع آن بیت ذیل است: آنکه رخسار ترارنگ گل و سرین داد صبر و آرام تواند بمن مکین داد.

«خواجه قوام‌الدین» آمده: در کف غصه دوران دل حافظ خون شد از فراق رخت ای خواجه قوام‌الدین داد. که شاید همین حاجی قوام باشد. و در چهار جای دیگر از دیوان خواجه که سخن از او بمیان است در سه جا «حاجی قوام» و در یکجا «قوام‌الدین حسن» آمده بدین ترتیب: در قطعه‌ای که در مدح شیخ ابوسعحاق و اکابر آن زمان گفته:

بمهد سلطنت شاه شیخ ابوسعحاق

به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همجو او ولایت بخش
که جان خویش پیرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجدالدین
که قاضی به از او آسمان ندارد یاد
دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین
که بمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر شهشه دانش عضد که در تصنیف
بنای کار موافق بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل
که نام نیک ببرد از جهان بیخوش و داد
نظیر خویش بنگناشتند و بگذشتند
خدای عزوجل جمله را بیامرزاد.
و در غزلی که مطلع آن بیت ذیل است:
ساقی بنور پاده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما.
گوید:

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما.
و در غزلی که با این مطلع آغاز میشود:
عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام.
گوید:

نکنه دانی بذل گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام.
و در غزلی که مطلعش این است:
مرا عهدیت با جانان که تا جان در بدن دارم

هواداران کویش را چو جان خویشان دارم.
گوید:

برندی شهره شد حافظ میان همدان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام‌الدین حسن دارم.
رجوع به دیوان خواجه ج علامه قزوینی ص
۱۰ و ۷۷ و ۲۱۰ و ۲۲۴ و ۳۶۳ و رجوع به
ذیل جامع‌التواریخ ص ۱۶۸ و حیط ج ۲ ص
۹۳ و حافظ شیرین سخن تألیف دکتر معین.
صص ۲۷۹ - ۲۸۰ شود.

حاجی کلا. [ک] [ا]خ نام عده‌ای از قرا. و از جمله، قریه‌ای در بالا بلوک بارفروش. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۷). و قریه‌ای در لالا آباد بارفروش. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۸). قریه‌ای در ناحیه دابو به آمل. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۲). قریه‌ای در ناحیه گرم رودپی در آمل. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۳). قریه‌ای در کار کنده ساری. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۱).

حاجی کلا کار دگر. [ک] [ا]خ نام یکی از قراء بارفروش است. رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۸ شود.

حاجی کمال. [ک] [ا]خ (ده...) سه فرسخ و نیم میانه شمال و مغرب قاضیان است.

حاجی کوچک. [ج] [ا]خ رکابدار. در زمان امرای قره قویونلو در آذربایجان میزیسته و از قبل قزاقیوسف دومین امیر این سلسله حکومت تبریز داشته و به امر او علاءالدوله پسر سلطان احمد جلایر را در قلعه عادل خور مقید ساخته است. رجوع به حیط ج ۲ ص ۱۸۶ شود.

حاجی کویی. [ا]خ رجوع به «گموش حاجی کویی» شود. (قاموس الاعلام ترکی).

حاجی گرای. [ا]خ پسر تاش تیور و برادرزاده الغ محمد. اولین خان قرم. او از سال ۸۲۳ تا ۸۷۱ ه. ق. مقام خانی داشت. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۲۰۸ و ص ۲۰۹ شود.

حاجی گرای خان. [ا]خ یکی از خانهای قرم، بیست و یکمین خوانینی که عنوان گرای خان داشتند. او پسر قریم گرای از احفاد سلامت گرای است و پس از مرگ پدر بخدمت سلیم گرای خان پیوست و در سفر نمچه (اطریش) در اردوی عثمانی بود مردی شجاع و جسور و در محاصره وینه و سایر جنگها خدمات بسیار کرد و آن گاه که مرادگرای خان قرم مرتکب بعض اعمال شد که برخلاف دلخواه دربار عثمانی بود و معزول گردید یعنی در تاریخ ۱۰۹۴ ه. ق. بجای او منصوب شد و وقتی که به قرم بازگشت با

سپاهی که تنگه اسماعیل را گرفته بودند مصادف شد و آنان را بکشت و پراکنده کرد و عده کثیری را اسیر کرد او با کمال شجاعتی که داشت بخیل و تند مزاج بود و تاتارها که معتاد به عطایای گران خانهای اسلاف او بودند بروی بشوریدند و او در قلعه منکوب تحصن اختیار کرد و مردم سعادت گرای پسر قرم گرای را بخانی برداشتند و او به اقامت در ردوس مأمور گردید و بسال ۱۱۰۰ ه. ق. بدانجا درگذشت. نقل به اختصار از قاموس الاعلام ترکی. و لن پول در طبقات سلاطین اسلام ص ۲۱۰ او را سی‌امین خوانین قرم شمرده است.

حاجی لو. [ل] [ا]خ ناحیه‌ای است در استرآباد و نام کنونی آن مینو دشت یا دشت مینو است. این ناحیه را در قدیم کبودجامه مینامیدند و حمدالله مستوفی در ضمن «نکر ولایت مازندران» درباره کبودجامه گوید: «ولایتی است و اکنون چون جرجان خراب است مجموع ولایت داخل کبود جامه است حاصلش ابریشم و انگور و غله بسیار میاشد و ولایتی عریض است.» و چنانکه از تضعیف کتاب رابینو بر می‌آید حاجی‌الر نام ایل و حشمی نیز میباشد که در این ناحیه سکنی گزیده بودند. و علامه قزوینی در حواشی خود بر لباب‌الالیاب می‌آورد که کبود جامه نام حشمی است که میانه استرآباد و خوارزم می‌نشستند و شهری داشتند موسوم به «شهرنو» رجوع به نزهت‌القلوب ج لیدن ص ۱۶۰ و سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۷۶ و ۷۸ و ۸۳ و ۸۴ و ۱۰۰ و ۱۶۲ و لباب‌الالیاب ج ۱ ص ۵۱ و ۵۲ و ۲۰۴ شود.

حاجی لک لک. [ل] [ل] (مرکب) نامی است که عوام به لکلک (اقلق) دهند. چه غیبت او را چند ماه از سال بهج رفتن او گمان برند.

حاجی لو. [ا]خ یکی از بلوکات حمدان. حد شمالی آن مهربان و سردرود و شرقی درگزین (درجزین) و جنوبی چاربلوک و غربی مهربان و خدابنده لوست. این ناحیه آب و هوائی معتدل دارد و مرکز آن گردآباد است و دارای ۹۳ قریه و ۳۸۰۰۰ مردم است. رجوع به جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص ۲۸۰ و ۲۸۳ و ۲۸۴ شود.

حاجی ماما خاتون. [ا]خ او محبوبه سلطان (سلطان پسر شیخ حسن ایلکانی) و مادر فرزندان او. و وفات وی بسال هفتصد و هفتاد (ه. ق.) بوده است. (ذیل جامع‌التواریخ تألیف حافظ ابرو ص ۱۹۵).

حاجی محله. [م] [ل] [ا]خ موضعی کنار راه چالوس به شسوار. میان ولی‌آباد و شسوار. در ۴۵۵۵۰ گزی تهران. رجوع به

سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۴ و ۱۲۵ و ۱۵۱ و ۱۵۲ شود.

حاجی محمد. [م ح م م] (ایخ) شاعری از رجال دربار همایون شاه پادشاه هندوستان. بیت ذیل از اوست:

صد آرزوست در دل تنگم گره ز دوست
دل نیست در برم گره آرزوی اوست.

(از قاموس الاعلام ترکی در ذیل کلمه حاجی).

حاجی محمد. [م ح م م] (ایخ) (امیر...)

غناشیرین از امرا و بزرگان زمان میرزا سلطان محمدبن بایسقر است. صاحب حبیب‌السیر گوید: «امیر حاجی محمد غناشیرین که در زمان خاقان فردوس مکان داروغه کرمان بود و در آن اوان از سایر امراء میرزا محمد بزمید

اقتدار و اعتبار ممتاز و مستی بود آغاز ظلم و تعدی کرده خاطر ترک و تازیک را بطلبه و مصادره بیازرد و هر چند خواجه غیاث‌الدین پیر احمد خوانسی که در دیوان میرزا محمد در جرگه امراء عظام مهر میزد جناب امارت مآب را از اشتعال نایره جور و

بیداد منع می‌فرمود بجائی نرسید لاجرم اختلال به احوال ملک و مال راه یافت و هرکس توانست از دارالسلطنه هراة گریخته عنان عزیمت بصوب ملازمت میرزا ابوالقاسم بایر تافت و چون میرزا بایر چند روز در قلعه عماد بسر برد بدستور سابق آن حصار را به

محمد صالح سپرده از راه ایبورد روی توجه بجناب استرآباد آورد و گماشتگان میرزا محمد را از آن ولایت بیرون تاخته بار دیگر لواء سلطنت برافراشت چون این خبر به سمع میرزا محمد رسید استیصال میرزا بایر را

مسطح نظر همت گردانیده... و امیر حاجی محمد غناشیرین را با سایر امرا جلادت قرین برسم منغلای پیشتر روان فرمود... از جانبین طالبان نام و تنگ در میدان جنگ تااختند... و به نیزه تمیان‌نشان روزنها

در سینه‌های یکدیگر گشادند در این نوبت عنایت الهی شامل حال میرزا ابوالقاسم بایرگشت و سپاه عراق انهزام یافته دست قضا طومار حیات امیر حاجی محمد غنا شیرین را... درنوشت... رجوع به حبط ج ۲ ص ۲۲۱ و ۲۲۲ شود.

حاجی محمد اول. [م ح م م د ا و] (ایخ) دهمین از خانان اوزبک خبیوه از سال ۹۶۵ تا سال ۱۰۱۱ هـ. ق. (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۵۰).

حاجی محمد باقر. [م ح م م ق ا] (ایخ) نام محلی است در شمال غربی میان طاق در حدود نائین.

حاجی محمد ثانی. [م ح م م د ا] (ایخ) هیجدهمین از خانان اوزبک خبیوه پس از عرب محمد ثانی و پیش از بادگار. طبقات

سلاطین اسلام ص ۲۵۰.

حاجی محمد خسرو. [م ح م م خ د ا] (ایخ) رجوع به حبیب‌السیر ج ۲ ص ۲۱۹ و ۲۲۰ شود.

حاجی محمد سمرقندی. [م ح م م د س م ق ا] (ایخ) یکی از شعراء ماوراءالنهر است و مطلع ذیل از اوست:

از شوق ترکس تو که حتمیم ست از او
چندان گریست دیده که ششمیم دست از او.

(از قاموس الاعلام ترکی).

حاجی محمد قهستانی. [م ح م م ق د ا] (ایخ) (خواججه...) از بزرگان دیوان میرزا بدیع الزمان بود و پس از روی کار آمدن محمدخان

شیانی عهددار وزارت وی گردید. رجوع به حبط ج ۲ ص ۳۰۷ و ۳۱۲ شود.

حاجی محمد قندهاری. [م ح م م ق د ا] (ایخ) یکی از ادبا و مورخین است و

تساریخی معروف دارد که به نام تاریخ حاجی محمد قندهاری مشهور شده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

حاجی محمد کشمیری. [م ح م م ک ا] (ایخ) یکی از علما و شعراء هندوستان است.

او به زمان اکبرشاه در دهلی میزیست و عدهای کثیر از طلاب در دوره درس او حاضر می‌آمدند و او اصلاً از مردم همدان ایران بود و در ۱۰۰۶ هـ. ق. در دهلی درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

حاجی محمد مشهدی. [م ح م م د م ه] (ایخ) از متأخرین شعراء خراسان است. او در

هندوستان میزیست و ملک الشعراء شاهجهان یکی از ملوک تیموریه بود و او را منظومه‌ای است به نام ظفرنامه در شرح فتوحات شاهجهان و نیز دیوانی مرتب و کتابی در فن انشاء و قدسی تخلص می‌کرد. وفات او در ۱۰۵۵ هـ. ق. بود. (از قاموس الاعلام ترکی).

حاجی مصطفی پاشا. [م ط ف ا] (ایخ) وی قائد سپاهی بود که در عصر سلطان

احمدخان پادشاه عثمانی به ایران آمد و در آنجا بعضی پیشرفت‌ها کرد و در آن وقت منصب چاووش‌باشی داشت و سپس در ۱۱۳۹ هـ. ق. بدو عنوان میرمیران دادند. (از قاموس الاعلام ترکی).

حاجی منکقتلغ. [] (ایخ) از اسراری سلطان احمد در کرمود تبریز. رجوع به ذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۲۳۱ شود.

حاجی مؤمن الخراسانی. [م م ن ل خ ا] (ایخ) رجوع به روذات‌الجنات ص ۲۲۶ (؟) شود.

حاجی مین دقز. [د ق ن] (ا مرکب) مردی با مال بسیار؛ مگر من حاجی مین

دقوزم؟ یعنی با سرمایه کم و تَنک مرا این خرج یا بذل سزاوار نیست. مین دقز بزبان ترکی یعنی هزار و نه است.

حاجی نجیب یوز. [ن ب ب] (ایخ) از بزرگان و ریش‌سفیدان زمان شیخ صدرالدین

پسر شیخ صفی‌الدین، و از پیروان اوست. شیخ صدرالدین او را با پیره احمد باقلانی بنصیحت و ترک محاربت پیش تولیان فرستاد. رجوع به حبط ج ۲ ص ۲۲۷ شود.

حاجی نوروز خاتون. [ن ا] (ایخ) زوجه عادل آقا بوده است و عادل آقا ابتدا شحنة

بنفاد بود و بتدریج در دستگاه ایلکنیان ترقی یافته از امرای معتبر و مشهور شد و در سال ۷۷۸ هـ. ق. که سلطان حسین برای گذراندن بهار به چمن اوجان رفت و عادل آقا جهت

یابشی مملکت از سلطانیه آمده بود و در اثنای سخنی که در خرگاه سلطان حسین مبادله کردند، با عادل آقا گفتند که تا به امروز ترا به پیشوایی خود قبول کردیم، اکنون قبول نمیکنیم، عادل آقا گفت شما دانید و از خرگاه

بیرون آمد و متوجه تیول خود شد و در حال بطرف سلطانیه روان شد، ایشان فکر کردند که قضیه نااندیشیده کردیم و او را از خرگاه بیرون گذاشتیم و صلاح در آن دیدند که اسرانیل

ابایلو و حاجی نوروز خاتون که خاتون عادل آقا بود، پیش عادل روند و آن کدورت را دفع کنند چون خبر به عادل رسید کسی پیش اسرانیل فرستاد و گفت ساهاست که حق نان و نمک داریم، میباید که پیش من نیائی و هم

از آنجا بازگردی و الا اگر مکروه و وهنی بینی از خود بینی، و خاتون خود را الزام کرد در بازگشتن و خود بسلطانیه آمد... عادل آقا در سال ۷۸۱ هـ. ق. در سلطانیه

بپوخواهی سلطان حسین جلایر قیام کرده برای خود ترتیب اساس حکومت داد و بخيال تعرض بممالک آل مظفر افتاد شاه شجاع به عزم سرکوبی او به سلطانیه آمد حافظ ابرو در

ذیل جامع‌التواریخ رشیدی در باب آمدن شاه شجاع تبریز و این حاجی نوروز خاتون آرد «شاه شجاع را از اطراف و جوانب خاطر مطمئن گشت و عزیمت تخریر تبریز مصمم کرده با لشکر شیراز و اصفهان متوجه تبریز گشت... چون بحوالی سلطانیه رسید، عادل

جهت ضبط مملکت به تبریز رفته بود خاتون خود حاجی نوروز خاتون و جمعی معتمدان را در قلعه سلطانیه گذاشته بود، شاه شجاع خواست که با ایشان بمحاربه و مجادله مشغول شود، حاجی نوروزخاتون پیغام فرستاد و گفت من عورتی‌ام و در خانه خود نشسته‌ام و سایه پادشاهان سنگی باشد و پیش شما آمدن من عیب باشد، اگر پادشاهان به عورتی التفات نفرمایند حاکم باشند و

حادث. [د] (ع ص) نعت فاعلی از حدوث. نو. تازه^۱. نوشده. نوشونده. (مهذب الاسماء). نوآورده. ج. حوادث. (تاج العروس). || (اصطلاح فلسفه) مُحَدَّث، مقابل قدیم. آنکه آغاز دارد. || اجرسانی در تعریفات آرد: الحادث مایکون مسبوقا بالعدم و یسمی حدوثا زمانیا و قد یبعرن الحدوث بالحاجة الی الغیر ویسمی حدوثا ذاتیا. || حدیث کننده. ج. حادثین. حادثون. حادثات. (مهذب الاسماء). حوادث. (تاج العروس).

حادث. [د] (لخ) نام موضعی است باحال دریای یمن.

حادثات. [د] (ع ل) ج حادثه:

باغی کز او بریده بود دست حادثات

کاخی کز او کشیده بود دست روزگار.

فرخی.

شکم حادثات آبستن

از نهب تو آفکانه کند.

حادث شدن. [د] (ش د) (مص مرکب)

پیش آمدن. روی دادن. اتفاق افتادن. پیداشدن. پدید آمدن. واقع گردیدن. عارض شدن. افتادن. رخ دادن. بنوی پدیدار گشتن. حدوث. دفته پیدا آمدن. طاری شدن. وقوع: چاره نیشناسم از اعلام آنچه حادث شود. (کلیده و دمنه). بر درگاه ملک مهمات حادث شود که بزیردستان در کفایت آن حاجت افتد. (کلیده و دمنه). جنگهای نابیوسیده... حادث شود. (کلیده و دمنه). شیر... پرسید که چیزی حادث شده است؟ (کلیده و دمنه). الیح را به خوارزم رمدی سخت حادث شد. (ترجمه تاریخ یعنی). نصرین الحسن بن فیروزان بسبب قحطی که در ولایت دیلم حادث شده بود به ولایت ایشان افتاد و همه را آواره کرد. (ترجمه تاریخ یعنی). به سامع او رسانیدند که در میان رعیت جمعی حادث شده اند و با صاحب مصر انتماء می کنند. (ترجمه تاریخ یعنی ج طهران ص ۳۹۸). ابوعلی جاسمی از خواص ابوعلی سیمجور حکایت کرد که وقتی پیش خوارزمشاه برساتی رفته بودم پیش از رحشتی که میان ایشان حادث شد. (ترجمه تاریخ یعنی).

حادثه. [د] (ع ل) چیزی نو که نبود سابق.

سختی نو که پدید آید. (دستوراللفه). کارنو. احدوثه. سختی روزگار. (مهذب الاسماء). نادبه. عادیه. خطب. مُلَقه. (ربنجنی). نازله.

۱ - Poussah. Poussa. Ramponeau.

۲ - Aiguë. ۳ - Pointu.

۴ - Inflammatoire.

۵ - Aigu. ۶ - Chronique.

۷ - Triangle acutangle.

۸ - Récent.

۷۹ و ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۱۶۲ شود.

حاجی یوسف. [س] (لخ) قاضی به قول صاحب حبیب السر «از جمله امرا و قربان دایمیک خان بود و از دوازده دیوان پادشاهی یکی تعلق به او داشت». رجوع به حبط ج ۲ ص ۴۰۲ و ۴۰۳ و ۴۰۴ شود.

حاجونا. (لخ) نام یکی از پزشکان دوازده گانه یونانی است که آنان را چون بروج اثناعشر متصل بیکدیگر و سودمند میسرده اند. (عیون الانیاء ج ۱ ص ۳۴).

حاکام. (ل) رجوع به خاکام شود.

حاد. (ل) کلاغ و زاغ. (فرهنگ شعوری).

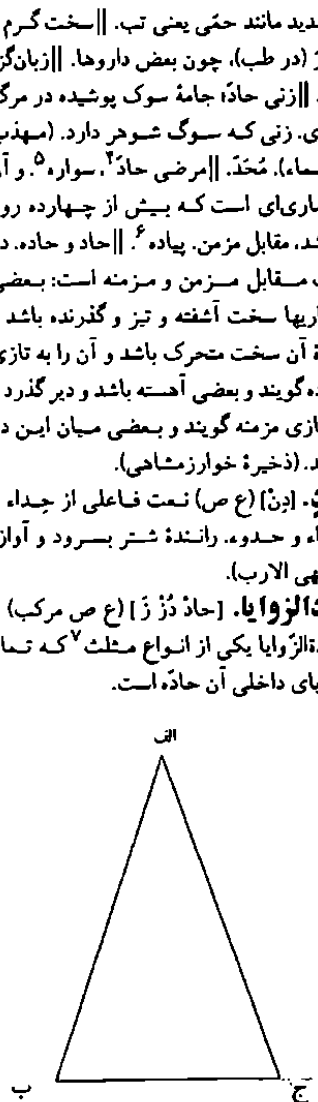
حاد. (لخ) نام یکی از فرزندان یعقوب که از مادر با یوسف جد است. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۹۴ و فرهنگ شعوری شود.

حاد. [حاد] (ع ص) ذلق. بُرنده. تیز.

سرتیز. نوک تیز. چون کارد و نشگرده و امثال آن. || تند و آن مرکب از تلخی و حراقه است و فعل او مثل افعال اجزاء است. || شدید مانند حمتی یعنی تب. || سخت گرم و حاز (در طب). چون بعضی داروها. || زبان گز. تیز. || زنی حاده جامه سوک پوشیده در مرگ شوی. زنی که سوگ شوهر دارد. (مهذب الاسماء). مُحَدَّ. || مرضی حاد. سواره. و آن بیماری ای است که بیش از چهارده روز نکشد. مقابل مزمن. پیاده. || حاد و حاده. در طب مقابل مزمن و مزمنه است: بعضی بیماریها سخت آشفته و تیز و گذرنده باشد و ماده آن سخت متحرک باشد و آن را به تازی حاده گویند و بعضی آهسته باشد و دیرگذرد و به تازی مزمنه گویند و بعضی میان این دو باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

حاد. [د] (ع ص) نعت فاعلی از جداء و حُداء و حدوه. راننده شتر بسرود و آواز. (منتهی الارب).

حاد الزوایا. [حاد زو] (ع ص مرکب) و حاده الزوایا یکی از انواع مثلث که تمام زوایای داخلی آن حاده است.



تصور فرمایند که اگر به تسخیر این خانه متغول شود و میر نگرده. پادشاه را چه حوسی قایم بماند و اگر کلی معامله از پیش بر دین خانه و ما کجا خواهیم شد.

تو رو آن جوکه من هستم اینک [کذا] ست آور که من در دستم اینک

پادشاه شجاع را سخن او مقول افتاد و از آنجا ستوجه تبریز گشت... رجوع بذیل جامع التواریخ ص ۱۹۹ و ۲۰۵ شود.

حاجی وفند. [و] (لخ) جزء طایفه هی دیوتد. از ایل بختیاری ایران، و دارای شعب سی است: غالبی، زید قاند، حیل هلی، الیاس.

حاجی یاتماز. (ل مرکب) (از کلمه حاجی

عربی و یاتماز ترکی یعنی بی خواب و کسی که نمی خبند). لقب و بازیچه ای است اطفال و آن به صورت مردی است از کائوتچوک یا خدایی کاواک و در پایان آن فلزی نهاده که مرکز ثقل اوست. و از هر سوی که آن را بکند بر سر پای ایستد.



حاجی یاتماز

حاجی یادار. (لخ) نام دیهی است در حیه فخر عمادالدین که در وقفنامه مورخ به تاریخ ۹۸۹ ه. ق. از آن نام برده شده است و بن تاحیه فخر عمادالدین در رستاق استرآباد سیاشد. رجوع به سفرنامه سازندران و استرآباد راینو ص ۱۱۷ شود.

حاجیه. [جی ی] (ص) در تداول فارسی یتان. حاجه. حاجیه. زنی حج گذارده.

حاجی یعقوب شاه. [ی] (لخ)

سیلابی از امراء و بزرگان زمان چوپانیان ست آنگاه که شیخ حسن ایلکانی همپان تیمور را از حکومت خلع و سلیمان خان را بجای وی نصب کرد حاجی یعقوب از کسان سلیمان خان در جنگهایی که سلیمان خان برای استقرار مقام خود می کرد با او بود. رجوع به حبط ج ۲ ص

قضیه. واقعه. وقعة. پیش آمد. اتفاق. رویداد. نایبه. طارقه. عارضه. صافقه. صیفه. (منتهی الارب): امیر نامه‌ها فرموده به غزنی و جمله مملکت. براین حادثه بزرگ و صعب که افتاد و سلامت که بدان مقرون شد. (تاریخ بهیقی). به نشابور باز آمدند نزدیک این پادشاه که پس از آن حادثه اتفاق افتاد. (تاریخ بهیقی). پس پناه برد امیرالمؤمنین دنباله این حادثه الم‌رسان... (تاریخ بهیقی). چون فرود آمدیمی، که پایست حادثه بدین بزرگی بیفتد، رفتن بود و افتادن. امیر براند از آنجا و نظام بگست. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۶۳۷). اگر از این حادثه بجهت نادر باشد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۷۱). حادثه بدین صعبی بود تا مرا زندگی است تلخی این از کام نشود. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۹۹). گفت [غازی] این حظه را بخوان تا نیکو اندیشه دارد و من بحق او رسم اگر این حادثه درگذرد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۳۱). از حادثه زمان آینده مترس وز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس این یکدم قدر را غنیمت میدان از رفته میندیش وز آینده مترس. خیام. مگر که پروین بر آسمان سیاه تو شد که هیچ حادثه آن رازهم نکرده جدا.

مسعود سعد.
عاجزتر ملوک آن است که... هرگاه حادثه بزرگ افتد... موضع حزم و احتیاط را بگذارد. (کلیله و دمنه). عاجز... در کارها حیران بود و وقت حادثه سراسیمه و نالان. (کلیله و دمنه). چون صورت حادثه پیدا آمده باشد عاقل... و جاهل... یکسان باشند... (کلیله و دمنه). و عقل من چون قاضی مزور که حکم او در یک حادثه بر وفق مراد هر دو خصم نفاذ یابد لاجرم خصومت منقطع نشود... (کلیله و دمنه).

از خشکسال حادثه در مصطفی گریز کاینک بفتح باب ضمان کرد مصطفی. خاقانی.
از حادثه سوزم که برآورد زمن دود وز نایبه نالم که فرو برد بمن ناب. خاقانی.
از لگد حادثات سخت شکسته دلم بسته خیالم که هست این خلل از بوالعلا. خاقانی.
نسخه این تفسیر در مدرسه صابونی نیشابور مخزون بود تا حادثه غز افتاد. (ترجمه تاریخ یمینی). لشکر دیلم در آن حادثه پای بیفشردند و سربازها کردند و دستبردها نمودند. (ترجمه تاریخ یمینی). گریبان روزگار از این حادثه چاک. (ترجمه تاریخ یمینی ج طهران ص ۲۴۴).
دل که با مهر تو آمیخته شد چون می و شیر

آید از حادثه‌ها بیرون چون موی از ماست. کمال اسماعیل.
ج. حادثات. حوادث. اقرب الموارد). حادثه‌ها.
حادثه‌جو. [و ت / ث] [نصف مرکب] و حادثه‌جوی؛ آنکه از حوادث و پیش آمده‌ها نفع جستن خواهد.^۱
حادثه‌جویی. [و ت / ث] [حماصص مرکب] عمل حادثه‌جویی.
حادثه‌زای. [و ت / ث] [نصف مرکب] که مولد حوادث است؛
کی بود کاین سیه حادثه‌زای
هنه از یکدگر فرو ریزد.
انوری.
حاذر. [ذ] [ع ص.] [ا] نعت فاعلی از حذر و حذارة، مرد گرداندام. (منتهی الارب). اشیر. اسد. اغلام محتلی الیبدن شدید البطش. (تاج العروس). غلام محتلی الیبدن شدید البطش. (تاج العروس). نوچه فریه یا خو بروی با جمال. (منتهی الارب). او قسری، و انسا لجمیع حادرون ای مؤدود بالکراع والسلاح. حذاق بالقتال اقویاه نشطون له او ساترون خارجون طالبون لموسی علیه السلام. (منتهی الارب).
حاذره. [ذ] [لخ] المازنی. (او را خویدره نیز گویند). قطب‌بن الحصین النطنانی الذبیانی و بقول صاحب معجم المطبوعات: «قطب‌بن اوس بن محصن بن ثعلب‌بن سعد بن نزار». شاعری از عرب جاهلی. دیوان او را ابوسعید شگری و اصمعی گرد کرده‌اند و قسمتی از دیوان مزبور به اهتمام انگلیمان^۲ بسال ۱۸۵۸ م. در لیدن بطبع رسیده است. او راست: فأتوا علينا لأباً لأبیکم باحسانا إن الثناء هو الخلد.
ابن بزی گوید از آن جهت او را حاذره گویند که زبان این سیر گفته است: کانک حاذرة المنکبین - رصماء تنفض فی حائر. رجوع بکتاب الأغسانی ج ۲ صص ۸۱ - ۸۴ و فهرست ابن ندیم ج مصر ص ۲۲۴ و کتاب البیان والتبیین ج ۳ ص ۱۹۲ و تاج العروس و کشف‌الظنون و معجم المطبوعات شود.
حاذره. [ذ] [ع ص] تأنیت حادر. مردم گوشتین سیر. عین حاذره؛ چشمی گوشتین و تمام. نایقه حاذره‌العینین؛ آنکه چشمش پرگوشت و صلب باشد. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب). و رجوع به حادر شود.
حادق. [ذ] [ع ص] لغتی است عامیانه که بجای حافظ، یعنی «استاد در کار» متداول است (ذیل قوامیس العرب دزی ج ۱ ص ۲۶۹) و در میان عوام ایرانیان نیز حادق با دال مهملة معمول است.
حادور. [ع] [ا] گوشواره و آنچه بروی کودک کنند از نیل چون هلالی. و ظاهراً حادور در این معنی همان لام است که در تداول شماری

فارسی زبان می‌آید؛
چه کشی از بی قبولش لام.
الغلاکی. اسمهل. ازمن نشیب. (منتهی الارب).
حاده. [حاذ] [ع ص] تأنیت حاد. تند. تیز. الرائحه حاذه، ای ذکیه؛ بوئی تند. بوئی تیز. اسواره. (طه). اسقابل مزمنه. (در بیماری)^۳.
- زاویه حاذه؛ زاویه تنگ‌تر از قائمه و منفرجه (هندسه). رجوع به حاد و زاویه شود.^۴
حادی. [ع ص] آنکه شتران را حدی خوانند. آنکه برای اشتر خواند تا نیک رود هنر؛ بنشاط آوردن شتران را برود اراننده. سائق. ساربان.
حادی. [ع ص.] [ا] یک (در مذكر) در ترکیب، چون حادی عشر.
حادی النجم. [دین] [لخ] نام دیگر دبران است^۵ و آن ستاره‌ای است از قدر اول که اندکی سرخی زند و آن را عین‌الشور نیز نامند. واقع در صورتی از صور فلکی بهمین نام و آن یکی از چهار ستاره شاهی مصریان قدیم است.
حادید. [لخ] (تند و تیز، حدید) و آن قریه‌ای است بنزدیکی لذ. فاندانلد، گمان میرسد که حادید همان ده است که بر فراز تل شرقی تده واقع است و امروز آن را حدیده نامند (قاموس مقدس).
حادی عشر. [ع] [ش] [ع] عدد مرکب، ص مرکب، [مرکب] یازدهم. و در مؤنت، احدی عشر.
- عقل حادی عشر؛ لقبی است که حکم بخواجه نصیرالدین طوسی دهند.
حاذ. [ع] [ا] پشت. [ا] آنجا از هر دو ران که ده سر وی افتند. [ا]س ران مردم. (مذهب الاسماء). [احاذالمن] موضع انداختن نمذین بر پشت ستور. [لخ] خفیف العاذ؛ قلبی المال. [اکم عیال]. [سبک دوش]. [احال] یقار هو خفیف العاذ ای الحال؛ او سبک حال است. (مذهب الاسماء). [انام درختی است. حاذ]. [لخ] نام موضعی به نجد.
حاذت. [ذ] [ع] [ا] حالت؛ هما بحاذة واحده ای بحالة واحده.
حاذره. [ذ] [ع ص] نعت فاعلی از حذر. حزه. فسرا گیرنده. (مذهب الاسماء). ترساننده ترسنده. پرهیزنده. ج. حاذرون.
حاذرون. [ذ] [ع ص.] [ا] ج. حاذر.

^۱ - Aventurier.

^۲ - G. H. Engelmann.

^۳ - Aigu. 4 - Angle aigu.

^۴ - Aldébaran یا Aldébaram.

حاذق. [ذ] [ع ص] نعت فاعلی از حذق. ستاد. (ادب نظری) (دهار). سخت استاد رنجی. ماهر. استادکار. نیک‌دان. زیرک. نیک‌سار در کاری. اوستا. استاد. استاد با ضمت و دانا در کاری. کامل در فن. بلع. سح. (منتهی الارب). مجرب. مستن. ج. حذقون. حاذقین. حذاق: استادان حاذق و سخته چابک ترتیب دادند. (ترجمه تاریخ جی ج طهران ص ۴۲۰). چونکه آید او حکیم حاذق است بدقتش دان کاو امین و صادق است.

مولوی. بنوری فیلسوف حاذق و جهان‌بیده با او بود تخت‌ای پادشاه شرط محبت آن است که تا توتی در حق هر دو طائفه نیکوئی کنی. گستان. یکی از ملوک عجم طیبی حاذق خدمت مصطفی فرستاد. (گلستان). آتند. نیز گزنده. تیف: خل حاذق. [حاذق باذق: زیاع است بمعنی زیرک و ماهر در کار. **حاذق.** [ذ] [اخ] یکی از اطبا و شعرای پرسی‌گوی هند است. صاحب تذکره صبح نشن گوید: حکیم محمد اسحاق بن علی حسین از اجله سادات قصبه موهان مضاف سارااماره لکنهو است. خوش‌فکر و سخیال و نکته‌جو و بکلیات و جزئیات علم به عمل طب ماهر و حاذق و بر انواع نظم غنی‌الخصوص در نعت حضرت سرور کلمات علیه افضل السلام والصلوة بدقت و عفت قادر و فائق. دیوان مدینه نعت او که از عز تا انجام همه اش مدح و ثنای سیدالانبیاء سلفه علیه و آله و سلم است بر فضل و کمالتش دال و به این رهگذر ملقب حسان‌الهند است. نزد ارباب کمال از مبدأ بیضی طبیعی عرش‌یما یافته و برای تعلم فن سعاری بخندمت مولوی محمد احسن گرامی شاتفه خدایش زنده دارد که بسی ضامن نازه و نازک در مدینه نعت از رشحه حمانش میبارد. او راست:

رب بنور چهره زیبای مصطفی

ندی نور خویش ز سیمای مصطفی

خورشید تقطه‌ای است که آمد بروی روز

خط آفتاب تجلای مصطفی

حسن بری بسله دارد ز زلف پای

چو تہ شد ز بسکه بودای مصطفی

حذق بجای نعت عدیل تو در سخن

سه محال عقل چو هستای مصطفی.

و نیز:

کند معوج جمال محمد عربی

جمال وقف کمال محمد عربی

یکی است خواب پریشان و جلوه یوسف

چشم معوج خیال محمد عربی

سرسک آل بود لعل بی بهاگر ریخت

ز دیده در غم آل محمد عربی
پری کنیز غلام محمد عربی
ادا (?) غلام خرام محمد عربی
چه گویمت ز حسام محمد عربی
کف قضاست نیام محمد عربی.

و هم:

نور نظر جان رخ نیکوی محمد
عطر گل ایمان تن خوشجوی محمد
از طاق دلم شیشه سودای حرم را
افکند هوای خم ابروی محمد.

*

از گران ارزی جنس و خوبی رویش میرس
حسن خوبان را شکست از نقش پا بازارها.

*

یوسف بزر قلب دهد هر که فروشد
با تقد دو عالم سر سودای مدینه.

*

روغن ز گل طور کشیدند و زدندش
در کا گل آه دل شیدای مدینه.

*

حسن آفرین خودست خریدار مصطفی
نازم بحسن گرمی بازار مصطفی.

با آنهمه تمجید و تجلیل مؤلف صبح گلشن
باید گفت که ذائقه شعری ما ایرانیها به درک
دقائق هند قادر نیست. ادوارد برون نیز نام
شاعری هندی پارسی‌گوئی را به نام حاذق در
کتاب خود آورده است بنقل از شبلی و گوید
یکی از سیزده تنی است که صائب شعر آنها را
پسندیده است و تضمین کرده که شاید همین
حاذق مذکور تذکره صبح گلشن باشد. رجوع
به تاریخ ادبیات برون ترجمه رشید یاسمی
ص ۱۱۴ و ۱۱۵ و ۱۷۷ شود.

حاذق. [ذ] [اخ] او راست: اخلاق و آداب
احلام الاحلام. و آن مقامه‌مانندی است
تهذیبی. (معجم المطبوعات).

حاذقی. [ذ] [حاصص] مهارت. استادی.

حاذله. [ذ] [ع ص] تأنیت حاذل. [عین
حاذله: چشم مژه فرو ریخته و آب از وی
روان شده و سرخ شده و جای مژگان ورم
کرده.

حاذوره. [ز] [ع] مرد بیدار با پرهیز و
ترس.

حاذه. [ذ] [ع] نام درختی است. (یکی
حاذ).

حاذه. [ذ] [ع] یکی حاذ.

حاذی. [ع ص] برابر.

حار. [حارو] [ع ص] نعت فاعلی از حر.
گرم. (دهار). مقابل بارد. سرد. مولوی آن را در
مقابل برد آورده است:

خصم و یار و نور و نار و فخر و عار

تخت و ذیل و برد و حار و ورد و خار.

[یکی از امزجه نه گانه قداماء اطباء. و آن بر دو

گونه است: حار بالفعل، چون آتش و حاز
بالتوفه، چون قفل. (مفاتیح العلوم خوارزمی).
[اکسار دشوار. [اسوی منخرین. (منتهی
الارب). [آب گرم. (مذهب الاسماء). [حاذ و
حار، از اتباع. تب‌دار را از تناول اغذیه حاذ و
حاز پرهیز سزد. [گرم‌کننده. (غیاث). [آرمد
حاز: چشم درد حاذ. تب حاز: تب تند.^۳

حار. [اخ] نام قبیله‌ای است از قبائل یمن.
رجوع به انساب سماعی ورق ۶ شود.

حارات. [ع] [ج حازة] کلاته‌ها و ده‌های
خرد که خانه‌های آنها یکجا باشد.

حاران. [اخ] خشک اول پسر عیفة متعه
کالیب میباشد. رجوع به قاموس کتاب مقدس
ص ۲۰۷ شود.

حاران. [اخ] اسم مکانی یا شهری در شمال
شرقی الجزیره واقع در میانه رود فرات و
خابور و آن همان جانی است که تاریخ وفات
یافته و مدفون گشت و پس از آن لابان برادر
ریقه نیز در آنجا سکونت ورزید و عسا کر
آشوریان بر آن دست یافتند و هنوز به اسم
قدیمش معروف است. و در کناره رود بلیک
واقع میباشد. لکن دکتر بیک گمان می‌برد که
همان حاران حالیه میباشد که در طرف دریای
عسبیه در نزدیکی دمشق واقع است اما
اعتباری بدین قول نیست. (قاموس کتاب
مقدس ص ۲۰۷).

حارب. [ر] [ع ص] نعت فاعلی از حرب.

حارب. [ر] [اخ] موضعی است در حوالی
دمشق، بحوران شام و نزدیک مرج الصفر، از
سرزمین قضاعه. (معجم البلدان).

حارث. [ر] [ع ص] نعت فاعلی از حرث.
کشاورز.^۴ (دهار). برزگر. (نصاب) (مذهب
الاسماء). زارع:

اینک بخشیدت خریدی وارثی

ربع را چون میسانی حارثی. مثنوی.

دهقان. [اجمع‌کننده چیزی. [اکاسب. ج.

حارثون و حرث. [اشیر. اسد. ابوالحارث.

حارث. [ر] [اخ] نام قریه‌ای است از قراء
حوران، به نواحی دمشق. و آن را
حارث‌الجولان نیز گویند و جولان کوهی
است به شام و حارث نام قله‌ای از قتل آن
است.

حارث. [ر] [اخ] جنگل. و آن جنگل یهودا
بود که داود از حضور شاول بدانجا گریخت.
کاندر گوید باید آن را شهر حارث خوانند
چنانکه در یوسف و دو نسخه معتبر از
سوتیل مذکور است بنابراین موقعش در نزد

1 - Cuisant. Echauffant. Aigué.

2 - Ophthalmie. Algue.

3 - Fièvre inflammatoire.

4 - Cultivateur. Laboureur.

قریه خرس حایله به طرف شمال وادی ارنبه و قعیله میاشد. (قاموس کتاب مقدس ص ۳۰۷).

حارث. [ر] (اخ) به قول صاحب تاریخ سیستان وی پدر حاله زن اسماعیل و مادر قیدار است. رجوع بتاریخ سیستان ص ۴۴ شود.

حارث. [ر] (اخ) صاحب مجمل التواریخ والقصص، در آن قسمت از کتاب خود که بیان نسب حمای چهارزاد میکند، از این حارث نام می برد و عبارت او این است: «همای چهارزاد: در نسب او خلاف است، بعضی گویند دختر حارث بود ملک مصر...» رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۳۰ شود.

حارث. [ر] (اخ) بیست و یکمین ملک از غسانیان یعنی آل جفنه. رجوع به حیط جزء ۲ از ج ۱ ص ۹۲ شود.

حارث. [ر] (اخ) نام یکی از پادشاهان غسانی شام است معاصر رسول اکرم که پیغمبر (ص) نامه ای با شجاع بن وهب اسدی بدو فرستاد. رجوع به حیط ج ۱ جزء ۳ از ج ۱ ص ۱۲۹ شود.

حارث. [ر] (اخ) برادر ذوالکلاع الحمیری از شجاعان شام است. رجوع به حیط جزء ۴ از ج ۱ ص ۱۸۶ شود.

حارث. [ر] (اخ) مکنی به ابوزینب از بزرگان یهود معاصر پیغمبر (ص) وی در جنگ خیبر سالاری و پیشوایی قسمتی از یهود داشت و برادر مرحب سالار معروف یهود خیبر است. رجوع به امتاع الاسماع مقریزی ص ۱۸۷ و ۳۱۳ و ۳۱۴ و ۳۲۲ شود.

حارث. [ر] (اخ) مکنی به ابو عبدالله. محدث است و پسر او عبدالله از وی روایت کند.

بخاری گوید او همان حارث بن نوفل است و گوید غیر از او بچنین نام کسی نمی شناسم. ابن عبدالبر گوید ابو عبدالله. حارث، در باب نماز میت از پیغمبر (ص) روایت کند و حدیث مزبور را علقم بن مرثد، از عبدالله بن حارث، از این حارث روایت دارد. ابن الاثیر و ابو عمر نیز گویند که حارث منظور همان حارث بن نوفل است. عسقلانی گوید احتمال می رود که او حارث بن نوفل باشد اما جزم در این مطلب نمیتوان کرد. رجوع به کتاب الاصابه ج ۱ ص ۱۲۲۲ ج ۱ ص ۳۱۰ و استیعاب ج ۱ ص ۱۱۷ و حارث بن نوفل شود.

حارث. [ر] (اخ) مکنی به ابوالعباس. محدث است.

حارث. [ر] (اخ) پدر زهدم. محدث است و از انس روایت دارد و پسر وی از او روایت کند. ابوالحسن بن القطان او را مجهول می شمارد. رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۶۱ شود.

مبارک بن فضاله و حسین بن واقد و جز آنها گویند که حارث از طریق ثابت از انس روایت کند. رجوع به کتاب الاصابه ج ۱ ص ۳۱۰ شود.

حارث. [ر] (اخ) محدث است. ابن قتیبه، در عیون الاخبار آرد که ابی اسحاق از حارث و او از علی (ع) روایت کند که گفت: «مثل المؤمن الذی یقرأ القرآن مثل الاترجه ریحها طیب و طعمها طیب، و مثل المؤمن الذی لا یقرأ القرآن مثل الصرة طعمها طیب و لاریح لها، و مثل الفاجر الذی یقرأ القرآن مثل الريحانة ریحها طیب و طعمها مُرّ، و مثل الفاجر الذی لا یقرأ القرآن مثل الحنظلة طعمها مر ولا ریح لها.» و هم او در جای دیگر از کتاب مزبور گوید که ابن اسحاق از حارث و او از علی (ع) روایت کند که پیغمبر (ص) فرمود: «للمسلم علی المسلم خصال سَنُ یسَلِّمُ علیه اذا لقیه، و یجیبه اذا دعاه، و یُسْتَمْتِ اذا عطس، و یعوده اذا مرض، و یحضر جنازته اذا مات، و یحب له ما یحب لنفسه.» رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۳۱ و ج ۳ ص ۱۴ شود.

حارث. [ر] (اخ) مکنی به ابوصالح. مولای عثمان ابن عفان. تابعی است.

حارث. [ر] (اخ) مکنی به ابی الفضل از رجال نیمه اول قرن چهارم است. صاحب تاریخ سیستان گوید: باز خبر آمد که بوالفضل حارث و بوالفضل حصین بیعت کردند بیست و نهمین عبدالله را اندر رجب سنه ثلث عشر و ثلثمائة. رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۱۲ شود.

حارث. [ر] (اخ) نام یکی از صنادید عرب است که شیطان به نام سراقه او را بجنگ تحریض کرد:

چونکه حارث با سراقه گفت این از عتابش خشمگین شد آن لعین. مولوی.

حارث. [ر] (اخ) نام یکی از اعضاء وفدی است از شامیان، که چون عبدالله بن علی از شام بگریخت، بحضور منصور عباسی رسیدند و حارث در پیشگاه منصور گفت: «انا لنا وقد میاهاة، و انما نحن وقد توبه، ابلینا بفتنة استخفت کریمنا و استغزت حلیمنا، و نحن بما قدّمنا محترفون و مما سلف منا معتذرون؛ فأن تعاقبنا فقد اجرنا، و ان تعف عنا فظالما احسنت الی من اساء منا» منصور فرمود ضیاع او را که به غوطه بود، باز دهند رجوع به عقدالفرید ج محمد سعید الیریان ج ۲ ص ۳۱ شود.

حارث. [ر] (اخ) ابن ابی اسامه محمد التمیمی. محدث است و از محمد بن سعد و مدائنی روایت دارد. او راست مستدی. وفات وی در سال ۲۸۲ هـ. ق. بوده است. رجوع به

حارث. [ر] (اخ) محدث است و عسقلانی در لسان المیزان گوید: «شیخ لابی هاشم» و هردو را مجهول میدانند و سپس میگوید که ابوهاشم منظور، ابوهاشم بن بنت داود بن ابی هند است و نیز گوید که ابن حارث از عمرو بن قیس روایت دارد. رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۶۰ شود.

حارث. [ر] (اخ) محدث است و از زید بن علی روایت کند. ابن ابی حاتم از ابی زرعه روایت کند که گفت وی را نیشناسم. رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۶۱ شود.

حارث. [ر] (اخ) غلام معاویه است که در جنگ صفین با او بود. صاحب حبیب السیر در شرح قسمتی از این جنگ آرد: «مخارق دو مسلمان دیگر را بجز شهادت رسانید آنگاه شاه ولایت پناه تفسیر لباس کرده روی بیدان نهاد و مخارق بر امیرالمؤمنین حمله برده آن حضرت به یک ضربت شمشیر نصف بدن او را از پشت زین بر روی زمین انداخت و از اسب فرود آمده سر آن بداختر را از مرکب تن جدا کرده و هفت مبارز از لشکر شام جهت انتقام مخارق متعاقب یکدیگر بمبارزت امیرالمؤمنین حیدر مبادرت نموده بمجرد تعریک ذوالفقار از پای در آمدند. مخالفان چون صورت حال بدین منوال دیدند متوهم گشته دیگر کسی قدم در میدان نهاد و معاویه غلام خویش حارث را که بصف جلاوت انصاف داشت مخاطب ساخته گفت همت بر دفع این سوار مصروف دار که غیر از تو کسی با او قتال نتواند کرد حارث گفت ایها الامیر من این مبارز را چنان می بینم که اگر جمیع پهلوانان شام بپیشت اجتماع بروی حمله کنند روی نگر داند بلکه بیشتر ایشان را به قتل رساند غالباً خاطر نابارک تو از من ملال یافته است که مرا بمحاربه او مأمور میگردانی لاجرم دست از جان شیرین شسته ترا وداع میکنم و بیدان میروم معاویه گفت معاذله که من بهلاکت تو راضی شوم اگر ترا مصلحت در محاربت این شخص نیست تا دیگری با او محاربت کند حارث این معنی را توفز عظیم دانسته از محاربت ماند و معاویه دلیران شام را بر قتال امیرالمؤمنین تحریض کرد هیچکس زبان به قبول آن امر خطیر نگشود...» رجوع به حیط جزء ۴ ج ۱ ص ۱۸۶ شود.

حارث. [ر] (اخ) محدث است. ابن ابی حاتم از پدر خود آرد که او را صحبت است و نسائی از طریق حبیب بن سیمه از حارث روایت کند که گفت مردی پیش پیغمبر (ص) بود مردی دیگر بر آن حضرت بگذاشت و گفت: «یا رسول الله انی احب...» الحدیث.

کتاب الموشع ص ۱۵۱ و سیره عمر ابن عبدالعزیز تصنیف ابن الجوزی ص ۵ و کشف نضون ج ۱ استانیول ج ۲ ص ۲۳۰ و ۴۳۱ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن ابی حارثه، صحابی است و ابن فتحو بنقل از طبری آرد که رسول (ص) دختر حارث جمره را خواستگاری کرد. حارث بدروغ گفت که در دختر سیاهی باشد و چون به خانه خود برگشت دختر را دید به بیماری پریس گرفتار گشته. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۳۰ ج ۱ ص ۲۸۹ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن ابی حیسر. رجوع به حارث بن انس بن رافع شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن ابی ربیع بن مغیره بن عبدالله بن عمر بن مخزوم مخزومی. صحابی است و ابن منده از طریق قاسم جرمی آرد که چون حارث بمکه آمد پیغمبر (ص) سی هزار مراه از او بوام گرفت و بعضی گویند آنکه پیغمبر (ص) از او وام گرفت عبدالله بن ربیع برادر حارث است نه خود او و گروهی این حدیث را در باب هر دو برادر می آورند. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۱ و ۲۹۲ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن ابی الزبیر. محدث است. ابی حاتم آرد که حسن بن عرقه گفت از پسر خود از حارث پرسیدم گفت او شیخی است و چندان بزیست که ابوزرعه و اصحاب - و را درک کردند و از او حدیث نوشتند. رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۴۰ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن ابی زید العکلی. از قده و تابعینی است که در کوفه زندگی کردند. رجوع به طبقات الفقهاء ابی اسحاق عسری ج بغداد ص ۶۳ و ۶۴ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن ابی سیره. صحابی است. و او را پسری بود به نام سیره و بعضی گویند که پدر سیره یزید بن ابی سیره است نه حارث. رجوع به استیعاب ج حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۴ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن ابی سیره جعفی. وی بر سر سیره بن سیره است و بعضی گویند که سیره همان حارث بن ابی سیره محدث است و پسر او از صحابه باشد. رجوع بکتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۲ و ج ۳ ص ۶۴ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن ابی شمر، جبله بن نحرث الرابع بن حجر. معروف بحارث عسفی. ملقب به اعرج و چون مادر او جفتی بود او را حارث جفتی و حارث پنجم نیز گویند. از پادشاهان مشهور غسان است و او در عرب عراق و حجاز وقایع مشهور است.

زی پدر حلیمه ای است که درباره او گفته شده «ما یوم حلیمه بسر» و مادر حارث ماریه ذات القرطین میباشد و حسان بن ثابت، در جاهلیت، او را مدح گفته است و روزی حسان پیش حارث شد و گفت: «أنتم ضابحا ایها الملک! السماء عطاؤک، والارض وطاؤک، والدی و والدتی فداؤک أنسی بناویک [ابن] المنذر؟ فوالله لقد لک، احسن من وجهه و لامک احسن من ابیه، و لظلمک خیر من شخصه، و لصتک خیر من کلامه، و لشمالک خیر من یمینه» سپس گفت:

فذلک احسن من وجهه

و امک خیر من المنذر

و سری یدیک اذا اعترت

کیمنی یدیه، فلا تتر.

و نایفه گوید:

«والحارث الاعرج خیر الانام».

حارث مردی جوان و بسیار بخشش و شجاع و عارف به اسرار جنگ بود و در زمان خسرو پرویز بجنگ مندرین مندرین ماء السماء که از دست رومیان، در شام حکومت داشت، شد و این جنگ بعین اباغ بود و منذر در معرکه کشته شد، و سی سال پادشاهی راند. وفات او در حدود چهل سال پیش از هجرت یعنی در نزدیکی سنه ۵۸۰ م. بوده است و حسان بن ثابت در رثاء او گوید:

انی حلفت یمینا غیر کاذبه

لو کان للحارث الجفتی اصحاب

من جذم غسان مترخ حملانهم

لا یقیقون من المعزی اذا ابوا

ولا یفادون محمرا عیونهم

اذا تحضر عند الماجد الباب

کانوا اذا حضروا شب العقار لهم

وطیف فیهم با کواس واکواب

اذا ابوا جمیما او لکان لهم

اسری من القوم او قتل و اسلاب

لجالدوا حیث کان الموت ادرکهم

حتی یؤوبوا لهم اسری و اسلاب

لکنه انما لاقا بمأشبه^۱

لیس لهم عند صدق الموت احساب

رجوع به دیوان حسان بن ثابت ج لیدن ص ۴۵ و ۹۰. (متن) و ص ۷۳ و ۱۱۵ (حواشی و تعلیقات کتاب) و عقدا فرید ج محمد سعیدالمریان ج ۲ ص ۱۱ و ج ۳ ص ۱۲ و ۱۳ و ۲۴ و ۲۳۷ و ج ۶ ص ۱۱۰ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۰۱ و حیط جزء ۲ از ج ۳ ص ۹۲ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن ابی صعصعه، عمرو بن زید بن عوف بن مبدول بن عمرو بن غنم بن مازن بن نجار و او را سه برادر بود به نام ابوکلاب و جابر و قیس. حارث در غزوه یمامه بشهادت رسید و دو تن از برادران او

یعنی ابو کلاب و جابر در وقعه موده بدرجه شهادت نائل گردیدند رجوع بکتاب الاستیعاب ج حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۳ و امتاع الاسماع ص ۳۰۷ و ۳۰۸ و ۴۱۷ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن ابی ضرار بن حبیب بن حارث بن عاتد بن مالک بن المصطلق بن مالک الغزاعی المصطلق. او پدر ائم المؤمنین جویریة است. ابن اسحاق در مغازی، آرد که چون حارث پس از اسیری دختر خود، برای باز خریدن او یا فدیة بمدینه میشد آنگاه که بمقیق رسید شتری چند در آنجا دید و دو شتر برگزیده را در شعبی پنهان کرد و آنگاه که به خدمت پیغمبر (ص) رسید و فدیة دختر خواست داد، پیغمبر (ص) فرمود آن دو شتر که پنهان کردی کجاست؟ و حارث از این اخبار بغیب بر نبوت او صلی الله علیه و آله یقین کرده کلمه شهادت بر زبان راند و دو پسر و گروهی از قوم او نیز اسلام آوردند برخی از روات از طریق عیسی بن دینار مؤذن آرد و او بنقل از پدر خود گوید از حارث شنیدم که گفت:

بخدمت پیغمبر رسیدم و مرا به اسلام خواند و من اسلام آوردم و حدیث مفصلی از او روایت کند که قصه ولید بن عقبه و نزول آیه «یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بئاً فینوا» (قرآن ۶/۲۹) در آن است. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۴ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن ابی طلحه. او در جنگ احد لواء مشرکین در دست داشت و بدست قرمان کشته شد. رجوع به کتاب امتاع الاسماع مقریزی ص ۱۲۶ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن ابی العلاء سعید بن حمدان بن حمدون التغلبی الربعی، معروف به ابی فراس حمدانی. رجوع به ابی فراس حمدانی در همین لغت نامه شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن ابی العلاء عمار بن العریان ابوسفیان. رجوع به معجم الادب ج ۳ ص ۳ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن ابی قارب قرشی سهمی. موسی ابن عقبه گوید او صحابی است و در غزوه اجنادین بدرجه شهادت رسیده است. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۰ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن ابی مالک. رجوع به ابی واقد حارث بن عوف شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن ابی موسی الاشعری. مکنی به ابو برده تابعی است.

۱- و بروی «انما لاقا بمأشبه».

۲- صاحب استیعاب «حارث بن ضرار» آورده است و گویند: او را «حارث بن ابی ضرار» نیز گویند.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن ابی هاله، نباشین زرارۀ بن و قدان بن حیب بن سلام بن عدی بن عمرو بن اسید بن عمرو بن تمیم. پدر او، نباشین زرارۀ که او را زرارۀ بن نباش و مالک بن نباشین زرارۀ و هندی زرارۀ بن نباش نیز گویند، پیش از پیغمبر (ص) شوهر خدیجه، زن آن حضرت، بود و حارث برادر هندی ابی هاله ریب پیغمبر (ص) است. ابن الکلبی و ابن حزم گویند که حارث نخستین کسی است، که در زیر رکن پمانی، در راه خدا کشته شد. عکری گوید که چون پیغمبر (ص) به امر خدا، امر خود آشکار کردن خواست در مسجدالحرام برخاست و گفت: «قولوا لا اله الا الله فتلحوا» گروهی بمخالفت برخاستند و صریح به کسان خود پیوست، و حارث بدو برخورد و با صریح و همراهان و کسان وی دست و گریبان شدند و حارث کشته شد و این اول کسی باشد که در اسلام بشهادت رسید. و سیف، در فتوح از سهل بن عثمان بن مطعون آرد که گفت پس از شهادت حارث بن ابی هاله، که سال هشتم هجری بود نخستین وصیتی که پیغمبر (ص) بنا فرمود، و ما چهل تن بودیم، و سواي ما کسی در مکه مسلمانی نگرفته بود. الحدیث. رجوع به کتاب الاصابه ج ۳ ص ۱۳۲۳ ج ۶ ص ۳۰۶ و ج ۶ ص ۲۹۴ و اعلام زرکلی شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن اثوب. رجوع به حارث بن ثوب شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن احمد، مکنی به ابی احمد و ملقب به ولی الدوله. رجوع به آثارالباقیه ص ۱۳۳ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن اسد بن عبدالعزی بن جموت بن عمرو بن القیس بن رزاح بن عمرو بن سعد بن کعب الخزاعی. او بگفته هشام بن الکلبی، درک صحبت رسول (ص) کرده است. رجوع به عقدالفرید ج محمد سعید الیربان ج ۳ ص ۲۲۳ و کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۶ ص ۲۸۶ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن اسد محاسبی مکنی به ابی عبدالله یکی از بزرگان متصوفه و پیشوای طریقت محاسبیان از صوفیه است صاحب کشفالمحجوب در بیان احوال این فرقه از اهل طریقت گوید: «تولی محاسبیان به ابی عبدالله الحارث بن الاسد المحاسبی است رض عنه. و وی به اتفاق همه اهل زمانه خود مقبول النفس والقول بود و عالم به اصول و فروع حقایق سخن. وی اندر تجرید توحید رود بصحت معاملات ظاهری و باطنی و نادره مذهب وی آن است که رضا را از جمله مقامات نگوید و گوید که آن از جمله احوال است و این خلاف ابتدا وی کرد آنگاه اهل

خراسان این قول گرفتند و عراقیان گفتند که رضا از جمله مقامات است و این نهایت توکل است و تا امروز میان این قوم این خلاف باقیست...» و پس از بیان مطالبی در معنی رضا گوید: «بشر حافی از فضیل عیاض رضی الله عنهما پرسید که زهد فاضلتر یا رضا؟ فضیل گفت: الرضاء افضل من الزهد لان الرضاء لا یتمنی فوق منزله؛ رضا فاضلتر از زهد است از آنجی راضی را تمنی نباشد و زاهد صاحب تمنی بود یعنی فوق منزلت زهد منزلتی دیگر هست که زاهد را بدان منزلت تمنی بود یعنی فوق رضا هیچ منزلتی نیست تا راضی را بدان تمنی افتد پس پیشگاه فاضلتر از درگاه و این حکایت دلیل است بر صحت قول محاسبی که رضا از جمله احوال است و از مواهب ذوالجلال نه از مکاسب بنده و احتیال... ابوالعباس بن عطا گوید رض عنه الرضاء نظر القلب الی قدیم اختیار الله للعبد؛ رضا نظر دل بود به اختیار قدیم خدای و حکمی مرینده را یعنی هر چه به وی رسد داند که این را ارادتی قدیم و حکمی سابق است بر من و مضطرب نگردد و خرم دل باشد و حارث محاسبی صاحب مذهب رض عنه گوید الرضاء سکون القلب تحت مجاری الاحکام؛ رضا سکون دل بود اندر تحت مجاری احکام بدانج باشد. و اندر این مذهب وی قوی است از آنچه سکون و طمأننت دل از مکاسب بنده نیست که از مواهب خدای است جل جلاله و دلیل کند که رضا از احوال بود نه از مقام. گویند که عتبه القلام شبی نخفت و تا روز میگفت ان تمدبني فانا لك محب وان ترحنني فانا لك محب؛ اگر مرا بدوزخ عذاب کنی دوست توام و اگر بر من رحمت کنی دوست توام یعنی الم عذاب و لذت نعمت بر تن بود و قلق دوستی اندر دل این مر آن را مضارت نکند و این سخن تا کید قول محاسبی است که رضا نتیجه محبت بود که محب راضی بود بدانج محبوب کند اگر عذاب دارد یا دوستی خرم بود و اگر در نعمت بود از دوستی محبوب نگردد و اختیار خود فرو گذارد اندر مقابله اختیار حق...» و در ضمن بیان «الترق بین المقام والحال» گوید: «و مشایخ رض عنهم اینجا مختلفند گروهی دوام حال روا دارند و گروهی روا ندارند و حارث محاسبی رض عنه دوام حال روا دارد و گوید محبت و شوق و قبض و بسط جمله احوالند اگر دوام آن روا نباشدی نه محب محب باشدی و نه مشتاق مشتاق و تا این حال بنده را صفت نگردد اسم آن بر بنده واقع نشود و از آن است که وی رضا را از جمله احوال گوید و اشارت آنچه ابو عثمان گفته است بر این است: منذ اربعم سنه ما قالتم ان الله على حال

فکرته... و در جمله بدان که رضا نهایت مقامات است و بدایت احوال و این محلی است که یک طرفش در کسب و اجتهاد است و یکی در محبت و غلیان آن و فوق آن مقام نیست. و انتقطاع مجاهدت اندر آن است. پس ابتداء آن از مکاسب بود انتهاء آن از مواهب. کنون احتمال کند که آنک اندر ابتدا رضا خود بغوید دید گفت مقام است و آنک اندر انتهاء رضا خود بحق دید گفت حال است این است حکم مذهب محاسبی اندر اصل تصوف. اما اندر معاملات خلافی نکرده است بجز آنکه مریدان را زجری کردی از عبارات و معاملاتی که موهوم و خطا بودی هر چند اصل آن درست بودی چنانکه روزی ابو حمزه بغدادی که مرید وی بود بنزدیک وی اندر آمد مردی مستمع و صاحب حال بود و حارث شاه مرغی داشت که بانگ کردی. اندر آن ساعت بانگی بکرد بوحوزه نفرهای بزد، حارث برخاست و کارد برگرفت و گفت کفرت و قصد کشتن وی کرد مریدان در پای شیخ افتادند و وی را از وی جدا کردند بسوحوزه را گفت اسلم یا مطرود گفتند ایهاالشیخ ما جمله وی را از خواص اولیا دانسته ایم و از جمله موحدان دانیم، شیخ را با وی تردد از کجاست حارث گفت مرا با وی تردد نیست و اندر وی بجز خوبی دیدار نه، و باطن وی را بجز مستغرق توحید نمیدانم اما ورا چرا چیزی باید کرد که مانده باشد با فعال حولیای تا از مقاتل ایشان اندر معاملت وی نشانی باشد. مرغی که عقل ندارد و بر مجاری عادت و هوای خود بانگی کند چرا وی را با حق سماع افتد و حق تعالی متعززی نه، و جز دوستان وی را جز بر کلام وی آرام نه، و جز به اسلام وی وقت و حال نه وی را بسچیزها نزول و حلول نه، و اتحاد و امتزاج بر قدیم روا نه، چون بوحوزه آن وقت نظر شیخ دیدی گفت ایهاالشیخ هر چند که من اندر اصل درست بودم اما چون فعلم مانده بود بفعل قومی توبه کردم و بازگشتم^۱. و از این جنس وی را ظرف بسیار است و من مختصر کردم». و نیز صاحب کشف المحجوب گوید: «و منهم امام فنون و جاسوس ظنون، ابو عبدالله الحارث بن اسد المحاسبی رض. عالم بود به اصول و فروع و همه اهل علم را تولی و اقتدا در وقت وی بوی بود. کتابی کرده است رغایب^۲ نام اندر اصول تصوف، و جز آن وی را تصانیف بسیار است اندر هر فن. عالی حال و

۱- این قصه با کمی اختلاف عبارت در تذکره الاولیاء نیز آمده است.
 ۲- شاید «الرعاية لحق الله باشد، که ذکرش خواهد آمد.

سز رنگ همت بود و اندر وقت خود
 شیخ المشایخ بغداد بود از وی روایت آرند که
 نُعت: العلم به حركات القلوب فی مطالعة
 نجیب اشرف من العمل بحركات الجوارح؛ آن
 کس که بحركات دل اندر محل غیب عالم بود
 چتر از آنک بحركات جوارح عامل بود. مراد
 سز این آن است که علم محل کمال است و
 چهن محل طلب. و علم اندر پیشگاه بهتر از
 آنک چهل بر درگاه. که علم مرد را به درجه
 کمان رساند و چهل از درگاه اندر نگذراند. به
 حقیقت علم بزرگتر از عمل بود از آنک
 خداوند تعالی را بعلم توان شناخت و بعمل
 نرس توان یافت. و اگر بعمل بی علم بدو راه
 سندی نصاری را و رهبانان را اندر شدت
 جهادشان اندر مشاهده اندی و مؤمنان
 عسی اندر مقایه. پس عمل صفت بنده است
 به عظم صفت خداوند تعالی... و از وی رحمة
 الهی می آید که روزی درویشی را گفت: کن لله
 لا فلائکن؛ خداوند تعالی را باش و اگر نه
 خود باش. یعنی به حق باقی باش یا از وجود
 خود فانی یعنی به صفوت مجتمع باش یا بفر
 شترق و بحق باقی باش یا از خود فانی یا بدان
 صفت باش که حق تعالی گوید: اسجدوا لآدم و
 سبحان صفت باش که: هل انی علی الانسان
 حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا. (قرآن
 ۱۶-۱۷) اگر خود را باشی با اختیار خود قیامت
 خود بود و اگر نباشی با اختیار خود قیامت
 حق بود. و این معنی لطیف است. والله اعلم
 بحساب... و نیز در باب او آرد «و باز
 حارث محاسبی و جنید و سهل بن عبدالله و
 حفص حداد و... صاحب مذهب محمد بن
 حنفی رضی الله عنهم اجمعین با جماعتی
 بجز بر آند که حضور مقدم از غیبت است از
 حج همه جمالها اندر حضور بسته است و
 غیبت از خود راهی باشد به حق چون پیشگاه
 راه آفت گردد پس هر که از خود غایب
 بود لامحاله بحق حاضر بود و فایده غیبت
 حضور است. غیبت بی حضور جنون باشد و
 غیبه و یا مرگ. و غفلت باید تا مقصود این
 غیبت حضور باشد و چون مقصود موجود شد
 غت ساقط شود. چنانکه گفته اند: لیس الغائب
 من غاب من البلاد، انما الغائب من غاب
 من لمراد و لیس الحاضر من لیس له مراد انما
 الحاضر من لیس له فؤاد. حتی استقر فیہ
 نرد. نه غایب آن بود که از شهر خود غایب
 بود غایب آن بود که از کل ارادت غایب بود تا
 ردت حق ارادت وی آید و نه حاضر آن بود
 که ورا ارادت اشیا نبود که حاضر آن بود که
 در دن رعنا نبود تا اندر آن فکرت دنیا و
 عسی نبود و آرام با هوا نبود و اندر این معنی
 حریبت است یکی را از مشایخ رحمة الله
 عنهم:

من لم یکن بک فانیاً عن نفسه
 و عن الهوی بالانس والاحباب
 فکانه بین المراتب واقف
 لئال حظ او لحن مآب.

و نیز هم او گوید در باب عقیده حارث اندر
 ایمان: «مراد اینجا اعتقاد مشایخ است از
 متصوفه و جمهور ایشان اندر ایمان بدو
 قسمت اند چنانکه فقهاء فریقین گروهی گویند
 که قول و تصدیق و عمل ایمان است چون
 فضیل عیاض و بشر حافی و... و گروهی
 گویند ایمان قول و تصدیق است چون ابراهیم
 ادهم و ذی النون المصری و ابویزید... و
 حارث محاسبی و جنید... رضوان الله علیهم
 اجمعین...» و نیز درباره عقیده حارث در باب
 محبت گوید: «و فی الجملة محبت خداوند
 تعالی مر بنده را آن است که با وی نعمت
 بسیار کند و وی را اندر دنیا و عقبی ثواب دهد
 و از محل عقوبت ایمن گرداند و وی را از
 معصیت معصوم دارد و احوال رفیع و مقامات
 سنی وی را کرامت کند و سرش را از التفات به
 اغیار بگسلاند و عنایت ازلی را بدو پیونداند
 تا از کل مجرد شود و مر طلب رضاء وی را
 مفرد گردد و چون حق تعالی بنده ای را بدین
 معانی مخصوص گرداند آن تخصیص ارادت
 وی را محبت نام کنند و این مذهب حارث
 محاسبی و جنید و جماعتی از مشایخ
 است...» و نیز گوید: «و گویند که حارث
 محاسبی چهل سال روز و شب پشت بدیوار
 باز نهاد و جز به دو زانو نشست از وی
 پرسیدند که خود را رنجه چرا میداری گفت
 شرم دارم که اندر مشاهدت حق جز بنده وار
 بشنیم...» و در فصل فقر و غنا در باره حارث
 و عقیدت او در این باب گوید «و خلاف
 کرده اند مشایخ این قصه رحمة الله اندر فقر و
 غنا تا کدام فاضلتر است اندر صفات خلقی از
 آنچه خداوند تعالی غنی بر حقیقت است و
 کمال اندر جمله اوصاف وی راست جل
 جلاله یحیی بن معاذ الرازی و احمد بن
 ابی العواری و حارث المحاسبی و ابوالعباس
 عطا و روم و ابوالحسن بن شمعون و از
 متأخران شیخ المشایخ ابوسعید فضل الله بن
 محمد المهنی رحمة الله علیهم اجمعین برآند
 که غنا فاضلتر که فقر و دلیل آرند که غنا صفت
 حق تعالی است و فقر بر وی روا نیست پس
 اندر دوستی صفتی که مشترک باشد میان بنده
 و خداوند تعالی تمام تر بود از آن صفت که بر
 وی تعالی و تقدس روا نباشد. گوئیم این
 شرکت اندر اسم است نه اندر معنی که شرکت
 معنی را مماثلت باید. چون صفات وی قدیم
 است و از آن خلق محدث این دلیل باطل
 بود...» و در شرح احوال احمد بن عاصم
 انطاکی و ابو حمزة بغدادی آمده است «و منهم

مدوح جمع اولیا و قدوة اهل رضا ابو عبدالله
 احمد ابن عاصم الانطاکی (رض عنه) از اعیان
 قوم بود و سادات ایشان و عالم بطوم شریعت
 و اصول و فروع و معاملات. عمری دراز
 یافت و با قدما صحبت کرده بود و اتباع
 تابعین را دریافته بود از اقران بشر و سری بود
 و مرید حارث محاسبی و فضیل را دیده بود و
 با وی صحبت داشته... و منهم سرپرده اسرار
 و تمکین و اساس اهل یقین ابو حمزة البغدادی
 الیزاز رض عنه از کبرا و متکلمان مشایخ بود
 و مرید حارث محاسبی بود و با سری صحبت
 داشته بود...» خطیب بغدادی، در تاریخ بغداد
 آرد که محاسبی یکی از کسانی است که میان
 زهد و علوم باطن و ظاهر جمع کرد و از
 یزید بن هارون روایت دارد و ابوالعباس بن
 مسروق طوسی و جز او از وی روایت کنند. و
 این مسروق گوید حارث را شنیدم که میگفت:
 ثلاثة اشياء عزيزة او معدومة: حسن الوجه مع
 الصيانة. و حسن الخلق مع الديانة و حسن
 الاخاء مع الامانة. و نیز از حارث روایت کند
 که گفت: لکل شیء جوهر و جوهر الانسان
 العقل و جوهر العقل التوفيق. ابونعیم بچند
 روایت از حارث و حارث بچند روایت از ابن
 مسعود روایت کند که: شغل النبی صلی الله و
 سلم من امر المشرکین فلم یصل الظهر و
 والمصر والمغرب والشاء فلما فرغ صلاه
 الاول فالاول و ذلك قبل ان تنزل صلاة
 الخوف. و خطیب از حسن بن محمد الخلال و
 حسن بچند روایت از حارث و حارث بچند
 روایت از ابی الدرداء آرد که پیغمبر (ص)
 فرمود «افضل ما یوضع فی میزان العبد یوم
 القيامة حسن الخلق» و نیز ابونعیم بچند
 روایت از حارث نقل کند که گفت
 عبدالعزیز بن عبدالله این شعرها را انشاد کرد:

الخوف اولی بالهدى. اذا ناله والعز
 والحب یحسن بالمطیع. و بالتقی من الدرن
 والشوق للنجباء. والابدال عند ذوی النطن.

ابوالحسن محمد بن عبدالواحد بچند روایت از
 حارث محاسبی آرد که حارث گفت: ترک
 الدنيا مع ذکرها صفة الزاهدین و ترکها مع
 نیانها صفة العارفين و نیز ابونعیم بنقل از
 جعفر خلدی آرد که جنید بن محمد گفت:
 حارث محاسبی به خانه ما می آمد و میگفت
 بصحرا بیرون شویم، او را میگفتم: مرا از
 عزلت و امتیث بر نفس خود بدر می آری و
 بسوی بلیات و آفات و رؤیت شهوات
 می کشانی. حارث میگفت: با من بدر آی و
 مترس. با وی میرفتم. راه از هر چیز خالی
 مینمود، و چیزی را که مکروه بداریم نمیدیدیم
 و چون بجائی که می نشست می رسیدیم مرا
 میگفت: از من سؤال کن. او را میگفتم سؤالی
 ندارم وی میگفت: آنچه در دلت افتد از من

باز پرس پس از آن سؤالا بر من هجوم میکرد و من پرسیدن میگرفتم و حارث بجواب می پرداخت و چون بخانه میشدم آنها را کتابها می ساخت. و نیز گوید جنید را شنیدم که گفت: حارث را بسیار میگفتم: عزلتی کنی. حارث می گفت چند گوئی: انسی و عزلتی؟ اگر نمی از خلق بمن نزدیک شوند بدانها انس نگیرم و اگر نیم دیگر از من دوری گزینند از دوری آنها مرا وحشی نباشد و نیز گوید جنید را شنیدم که گفت: حارث سخت بد حال و بی چیز بود و روزی که بدرخانه خود نشسته بودم بدانجای گذشت، آثار بد حالی از گرسنگی بر روی او بدیدم او را گفتم: یا عم اگر بر ما در آیی چیزی بایی. حارث گفت چنین کنی؟ گفتم آری و بسیار سرور کردم. با وی بخانه شدم و شتابان آهنگ خانه عم خود، که از خانه ما بزرگتر بود و هیچ گاه از خورا کهای فاخری، که چون آنها بخانه ما یافت نگشتی. خالی نبود، کردم و انواع طعام بیاوردم و پیش وی گذاشتم. حارث لقمه ای از آن برگرفت و بدانها گذاشت و خائیدن گرفت و آن را فرو نبرده از جای بجست و چیزی نگفت و بدر شد. چون فردای آن روز او را بدیدم گفتم یا عم مرا سرور داشتی و آن سرور بر من منقص کردی. حارث گفت: ای فرزند، حال سخت بد بود و کوشیدم از طعامی که مرا آوردی بخورم. اما میان من و پروردگار علامتی است که چون مطعموم مرضی و حلال نباشد بونی از آن بشامام رسد که خوردن آن نتوانم و آن لقمه در دهلیز خانه شما افکندم. خطیب بغدادی گوید احمد حنبل از آن جهت حارث را دوست نمیداشت که در علم کلام نظر می کرد و مردم را از رفتن بسوی او باز میداشت و نیز بچند روایت از اسماعیل بن اسحاق السراج آرد که احمد حنبل روزی مرا گفت چنین شنیدم که حارث بسیار پیش تو آید اگر شود او را نزد خود خوان و مرا بجائی بنشان که سخن او شنوم و وی مرا نبیند. گفتم سمأ و طاعة، و این سخن احمد مرا سخت پسندیده آمد، قصد حارث کردم و خواستم که با اصحاب خود آن شب را پیش ما آید، حارث بیذرفت و گفت اصحاب من بیارند، ارده و خرما ی بسیاری فراهم کن و ایشان را، چیزی بر آن میفز. آنچه فرمود کردم و پیش احمد شدم و ماجری بگفتم، پس از مغرب به خانه ما آمد. و به غرفه ای رفت به ورد خود پرداخت. حارث و اصحاب وی بیامدند و طعام بخوردند و پس از آن نماز عشا گذارند یاران در خدمت حارث، خاموش بنشستند و تا نیمی از شب گذشته کسی لب به سخن نگشود، پس یکی از آنان به سخن درآمد و حارث را مستثنی پرسید،

حارث، سخن گفتن آغازید و اصحاب کان علی رؤسهم الطیر، به سخنان او گوش فرا می داشتند. گروهی از آنان گریان و گروهی دیگر ترسان و مدهوش بودند و او همچنان رشته سخن در دست داشت. من به غرفه ای که احمد حنبل در آنجا بود شدم که بنیم وی در چه حال است. او را دیدم چنان گریسته که بسپهوش شده. پیش حارث و یاران وی بازگشتم آنان را هم بر آن حالت که داشتند دیدم و تا بامداد نیز بر همان حالت بودند و بامدادان بپرا کنندند. باز نزد احمد رفتیم او را متغیر حال یافتیم وی را گفتم یا اباعبدالله چگونه یافتی؟ احمد گفت: هرگز چون این گروه ندیده ام و هرگز علم حقایق چون سخنان این مرد نشنیده بودم، با این حال صحبت ترا با ایشان روانی بینم، پس از این برخاست و بدر شد. و نیز به چند روایت از سعید بن عمرو بردعی آرد که گفت: ابو زرعه را، بدان گاه که در باب محاسنی و کتابهای او پرسیدند، دیدم که پرسنده را گفت: «ایا ک و هذه الکتب. هذه کتب بدع و ضلالت، علیک بالآخر، فانک تجد فیها ما یغنیک عن هذه الکتب، قبل له هذه الکتب عبرة قال: من لم یکن له فی کتاب الله عبرة فلیس له فی هذه الکتب عبرة، بلفمک ان مالکین انس و سفیان الثوری و الاوزاعی، والائمة المتقدمین، صنعوا هذه الکتب فی الخطرات والوساوس و هذه الاشیاء؟ هؤلاء قوم خالفوا اهل العلم، یاتوننا مرة بالحوارث المحاسنی و مرة بعبدالرحیم الدبلی، و مرة بعائنه الاصح، و مرة بشقیق، ثم قال: ما اسرع الناس الی البدع. و نیز به چند روایت از جعفر بن ابی ثور آرد که گفت حارث را هنگام وفات دیدم که میگفت اگر آنچه خواهم بینم بروی شما تبسم کنم و اگر چیزی دیگر بینم آن را نشان آن بر رویم می بینید، پس تبسمی کرد و بمرد. و نیز به چند روایت از ابوالقاسم نصرآبادی آرد که گفت: چنین شنیدم که چون حارث در باب کلام چیزی گفت احمد حنبل ویرا ترک گفت و حارث، به خاندهای در بغداد، پنهان شد و در همان جای بمرد و بجز چهارتن کس بر وی نماز نگذارد. شیخ عطار در تذکرة الاولیا گوید: «آن سید اولیا آن عمده اتقیا آن محتشم معتبر آن محترم مفتخر آن ختم کرده ذوالمنافی شیخ عالم حارث محاسنی رحمته الله علیه از علماء مشایخ بود به علوم ظاهر و باطن و در معاملات و اشارات مقبول النفس و رجوع اولیا، وقت در همه فن بدو بود و او را تصانیف بسیار است در انواع علوم و سخت عالی همت بود و بزرگوار بود سخاوتی و مروتی عجب داشت و در فراست و حذاقت نظیرکند داشت و در وقت خود شیخ المشایخ بغداد

بود و بتجربید و توحید مخصوص بود و در مجاهده و مشاهده به اقصی الفیاض بود و در طریقت مجتهد و نزدیک او رضا از احوال است نه از مقامات و شرح این سخن طولی دارد. بصری بود و وفات او در بغداد بود و عبدالله خفیف گفت بر پنج کس از پیران ما اقتدا کنید و بحال ایشان متابعت نمائید و دیگران را تسلیم باید شد اول حارث محاسنی دوم جنید بغدادی سوم رویم چهارم ابن عطا پنجم عمرو بن عثمان مکی رحمهم الله زیرا که ایشان جمع کردند میان علم و حقیقت و میان طریقت و شریعت و هر که جز این پنج اند اعتقاد را شایند اما این پنج را هم اعتقاد شاید و هم اقتدا شاید و بزرگان طریقت گفته اند که عبدالله خفیف ششم ایشان بود که هم اعتقاد را شاید و هم اقتدا را شاید اما خویشتن ستودن نه کار ایشان است. نقل است که حارث را سی هزار دینار^۱ از پدر میراث ماند گفت به بیت المال برید تا سلطان را باشد گفتند چرا گفت: پیغمبر فرموده است و صحیح است که القدری مجوس هذه الامة؛ قدری مذهب، گیر این امت است و پدر من قدری بود^۲ و پیغمبر علیه السلام فرمود میراث نبرد مسلمان از مع^۳ و پدر من مع و من مسلمانم و عنایت حق تعالی در حفظ او چندان بود که چون دست به طعامی بردی که شهت در او بودی رگی در پشت انگشت او کشیده شدی چنانکه انگشت فرمان او نبردی او بدانتی که آن لقمه بوجه نیست. جنید گفت روزی حارث پیش من آمد در وی اثر گرسنگی دیدم گفتم یا عم طعام آرم گفت نیک آید در خانه شدم چیزی طلب کردم شبانه از عروسی چیزی آورده بودند پیش او بردم انگشت او مطاوعت نکرد لقمه در دهان نهاد بر هر چند جهد کرد فرونشد در دهان میگردانید تا دیرگاه برخاست و در پایان سرای افکند و بیرون شد بعد از آن گفت از آن حال پرسیدم حارث گفت گرسنه بودم خواستم که دل تو نگاه دارم لکن مرا با خداوند نشانی است که هر طعامی که در وی شبهتی بود به حلق من فرو نرود و انگشت من

۱ - یعنی اسماعیل بن اسحاق سراج را.

۲ - ابن خلکان و صاحب روایات، هفتاد هزار درم، آورده اند.

۳ - او کان ابوه را فقیماً... (انساب سمعانی ورق ۵۰۹) «وکان ابوه واقفياً» (تاریخ بغداد ج ۸ ص ۲۱۴).

۴ - اشاره است به: «لا یتوارث اهل الملتین شیأه» که در انساب سمعانی و وفیات الاعیان ابن خلکان و روایات الجنات با کمی اختلاف در عبارت، و در نسخه بدلهای ص ۲۲۵ ج ۱ تذکرة الاولیا، چاپ لیدن، بعد از «پیغمبر علیه السلام فرموده با همین عبارت، آمده است.

مطاوعت نکند هر چند که کوشیدم فرو نرفت آن طعام از کجا بود گفتم از خانه‌ای که خویشاوند من بود پس گفتم امروز در خانه من آبی گفتم آیم در آمدیم و پاروای نان خشک آوردم پس بخوردیم. گفتم چیزی که پیش درویشان آری چنین باید و گفتم سی سال است تا گوش من بجز از سر من هیچ نشنیده است پس سی سال دیگر حال بر من بگردید که سر من بجز از خدای هیچ نشنید و گفتم کسی را که در نماز میینند و او بدان شاد شود متوقف بودم بدان تا نماز او باطل شود یا نه اکنون غالب ظن من آن است که باطل شود و در محاسبه محالقتی تمام داشت چنانکه او را محاسبی بدین جهت گفتندی^۱ و گفتم اهل محاسبه را چند خصلت است که بیازموده‌اند در سخن گفتن که چون قیام نموده‌اند بتوفیق حق تعالی به منازل شریف پیوسته‌اند و همه چیزها به قوت عزم دست دهد و به قهر کردن هوی و نفس که هر کرا عزم قوی باشد مخالفت هوی بروی آسان باشد پس عزم قوی دار و بر این خصلتها مواظبت‌نمای که بی‌مجرّب است. اول خصلت آن است که به خدای سوگندیاد نکنی نه براست و نه بدروغ و نه بهیو و نه بعد و دوم از دروغ پرهیز کنی و سوم وعده خلاف نکنی چون وفا توانی کرد و تا توانی کسی را وعده مده که این به صواب نزدیک است و چهارم آنکه هیچ کسی را حنت نکنی اگر چه ظلم کرده باشد و پنجم دعاء بد نکنی نه به گفتار و نه به کردار و سکافات نجوئی و برای خدای تحمل کنی و شتم بر هیچ کسی گواهی ندهی نه به کفر و نه به شرک و نه به نفاق که این به رحمت بر خلق نزدیک‌تر است و از مقت خدای تعالی دورتر است و هفتم آنکه قصد معصیت نکنی نه در ظاهر و نه در باطن و جوارح خود را از هم زرداری و هشتم آنکه رنج خود بر هیچ کسی نیکنی و بار خود اندک و بسیار از همه کس برداری در آنچه بدان محتاج باشی و در آنچه بدان مستغنی باشی و نهم آنکه طمع از خلائق بریده گردانی و از همه ناامید شوی از آنچه دارند و دهم آنکه بلندی درجه و استکمال عزت نزدیک خدای و نزدیک خلق بر آنچه خواهد در دنیا و آخرت بدان سبب توان کرد که هیچ کس را نبینی از فرزندان آدم علیه سلام مگر که او را از خود بهتر دانی و گفتم مرتبت، علم دل است در قرب حق تعالی و گفت رضا، آرام گرفتن است در تحت مجاری حکام و گفت صبر نشانه تیرهای بیلا شدن است و گفت تفکر اسباب را به حق قایم دیدن است و گفت تسلیم ثابت بودن است در وقت نزول بلا بی‌تغیری در ظاهر و باطن و گفت حیا باز بودن است از جمله خواهی بند که

است بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت داد بنده را واجب است حق آن گزاردن چون هر حق که بنده بعبادت خواهد گزارد هم حق حق خواهد بود و بتوفیق او خواهد بود پس بنده را حقی که بود با حق حق حق گزارد پس کتاب تصنیف کرد (کذا) والله اعلم بالصواب. این مسروق گفت که حارث آن وقت که وفات میکرد بدرمی محتاج بود و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود هیچ نگرفت و هم در آن ساعت که دست‌تنگ بود فرو شد.

رحمة الله علیه رحمة واسعة - انتهی.

و بنا بگفته سماعی از یزید بن هارون و محمد بن کثیر کوفی و جز آنان روایت دارد و ابوالعباس احمد بن مسروق طوسی و غیر او از وی روایت کنند و نیز سماعی آرد که ابوعلی فقیه گفت حارث محاسبی را به باب الطلاق بیان راه، دیدم که با پدر خود در آویخته بود و مردم بدیشان گرد آمده بودند، و او پدر را میگفت مادرم را طلاق ده که تو بر دینی هستی و او بر دین دیگری باشد. و نیز گوید که ابوالقاسم نصرآبادی گفت: چنین شنیدم که حارث محاسبی چیزی در باب کلام بگفت و احمد حنبل از او دوری گزید. و نیز آرد که احمد بن حنبل حارث را، از آن جهت انکار می‌کرد که در علم کلام نظر داشت و در آن کتابی چند ساخته بود و بدین سبب مردم از دور او به پراکندند و حارث، به بغداد، پنهان میزیست و او را در زهد و اصول دینان و رد مخالفین، از معتزله و رافضه، کتابهایی است و کتب او را فوائد کثیره و منافع بسیار است. و هم سماعی گوید که ابوعلی بن شاذان، کتاب دماء حارث را ذکر کرد و گفت اصحاب ما امر دمائی را که بین صحابه جاری شده بر این کتاب قرار داده‌اند و از جمله کتابهای او کتاب «الرعاية لعسوق الله عزوجل» است^۲ حاجی خلیفه گوید که در این کتاب مطالبی است که در شرح نیامده و از این روآنگاه که بدست ابوزرعه رازی رسید گفت این بدعت باشد. و نیز او راست کتاب «التوهم» و کتاب «التفکر والاعتبار». جامی، در نفعات الانس، گوید: «حضرت حارث بن الاسد المحاسبی از طبقه اولی است: کثرت او ابوعبدالله است و از علمای مشایخ است و قدمات ایشان. جامع بوده میان علوم ظاهری و علوم اصول و معاملات و اشارات، وی را تصانیف بوده و استاد بغدادیان است. و باصل از بصره است اما در بغداد برفته از دنیا در سنه ثلث و اربعین و

خداوند بدان راضی نبود و گفت محبت میل بود بهیگی بچیزی پس آن را ایثار کردن است بر خویشان بتن و جان و مال و موافقت کردن در نهان و آشکارا پس بدانستن که از تو همه تقصیر است و گفت خوف آن است که البته یک حرکت نتواند کرد که نه گمان او چنان بود که من بدین حرکت مأخوذ خواهم بود در آخرت. و گفت علامت انس بعق و حشت است از خلق و گریز است از هر چه خلق در آن است و منفرد شدن بعلاوت ذکر حق تعالی بر قدر آنکه انس حق در دل جای میگیرد بعد از آن انس بمخلوقات از دل رخت بر میگیرد و گفت صادق آن باشد که او را با ک نبود اگرش نزدیک خلق هیچ مقدار نماند و جهت صلاح دل خویش داند و دوست ندارد که مردمان ذرهای اعمال او ببینند و گفت در همه کارها از سستی عزم حذر کن که دشمن در این وقت بر تو ظفر یابد و هر گاه که فتور عزم دیدی از خود هیچ آرام مگیر و بخدای پناه جوی. و درویشی را گفت کن لله والا لاتکن، گفت خدای را باش و اگر نه خود مباش این نیکو سخنی است و گفت سزاوار است کسی را که نفس خود را بر ریاضت مهذب گردانیده است که او را راه نماید به مقامات و گفت هر که خواهد که لذت اهل بهشت یابد گو در صحبت درویشان صالح قانع باش و گفت هر که باطن خود را درست کند بمرافقت و اخلاص، خدای تعالی ظاهر او را آراسته گرداند به مجاهده و اتباع سنت و گفت آنکه بحرکات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنکه بحرکات جوارح عالم بود و گفت پیوسته عارفان فرو می‌روند در خندق رضا و غواصی میکنند در بحر صفا و بیرون می‌آیند جواهر وفا تا لاچرم به خدای می‌رسند در سر و خفا و گفت سه چیز است که اگر آن را بیابند از آن بهره بردارند و ما نیاتیم دوستی نیکو با صیانت و با وفا و با شفتت. و نقل است که تصنیفی می‌کرد درویشی از وی پرسید که معرفت حق حق است بر بنده یا حق بنده برحق او بدین سخن ترک تصنیف کرد یعنی اگر گوئی معرفت بنده بخود می‌شناسد و بجهد خود حاصل میکند پس بنده را حقی بود بر حق و این روا نبود و اگر معرفت حق حق بود بر بنده روا نبود که حق را حقی بیاید گزارد اینجا متحیر شد و ترک تصنیف کرد دیگر معنی آن است که چون معرفت حق حق است تا از جهت کرم این حق بگرام کتاب کردن در معرفت به چه کار آید. حق خود آنچه حق بنده بود بدو دهد که آذینتی زبی اگر کسی بود که حق آن حق خواهد گزارد در معنی آنک لا یتهدی من احببت؛ بود لاچرم ترک تصنیف کرد. دیگر معنی آن است که معرفت حق حق

۱- سماعی علاوه بر این جهت گوید که بنا بگفته بعضی در حال ذکر سنگ ریزه میسرده.

۲- این کتاب به اهتمام بانو مارگریت سمیت سال ۱۹۴۰، در لندن طبع رسیده است.

ماتین، پس از احمد حنبل بدو سال و از سخنان حارث است که: من صحیح بالمراقبة والاخلاص زين الله ظاهره بالمجاهدة و اتباع السنة و هم وی گوید: من لم يهذب نفسه بالرياضات لا يفتح له السبيل الي سنن المقامات. ابو عبدالله خفيف گوید: اقتدوا الضممة من شيخنا والباقون سلموا(?) احوالهم: حارث المحاسبی والجنید و رویم و ابن المطا و عمرو بن عثمان المکی قدس الله تعالی اسرار هم لانهم جمعوا بين العلم والعقايق. و هم حارث محاسبی گفته: صفة العبودية ان لا ترى لنفسك ملکا و تعلم انک لا تملك لنفسک ضرراً و لا نفعاً. گویند حارث محاسبی قدس سره چهل سال بروز و بسبب پشت بدیوار باز ننهاد و جز بدو زانو نشست از او پرسیدند که چرا خود را بتعب میداری گفت شرم دارم که در حضرت بمشاهده بنده وار نشینم. وفات حارث در ۲۴۳، بغداد بود و بیش از چهارکس بر جنازه وی نماز نگزارند. رجوع به الفهرست ابن ندیم ج مصر ص ۲۶۱ و کشف المحجوب ج لنینگراد ص ۱۵۹، ۱۹۴، ۲۱۹، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۱، ۳۶۸، ۳۹۷، ۴۳۴ و تاریخ بغداد ج ۸ صص ۲۱۱-۲۱۷ و تذکرة الاولیاء ج لیدن ج ۱ ص ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹ و ج ۲ ص ۱، ۶، ۱۱۵، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۹۲ و انساب سمعانی ورق ۵۰۹ و مناقب احمد حنبل تألیف ابن جوزی ص ۱۲۱، ۱۸۵ و صفوة الصفوة ابن جوزی ج ۲ ص ۲۰۷، ۲۰۸ و وفیات الاعیان ج تهران ص ۱۳۷ و نفعات الانس ج نول کشور ص ۲۵ و کشف الظنون ج استانبول ج ۱ ص ۵۷۲ و روضات الجنات ص ۲۰۶ و قاموس الاعلام ج ۶ ص ۴۱۷۳ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۰۱ شود.

حارث، [ر] [ایخ] ابن الاسلمت، عامر بن جسم بن وائل بن زید بن قیس بن عامر بن مرثه بن مالک بن الاوس الاوسی. مکنی به ابقویس، در نام او اختلاف است و او را حارث وصیفی و عبدالله و صرمت خوانده‌اند. وی یکی از بزرگان عرب است در جاهلیت و اوائل اسلام، و در شجاعت و شعر عدیل قیس بن الحطیم می‌باشد. در اسلام او نیز اختلاف است و ابو عبید قاسم بن السلام در ترجمه حال پسر وی، عقبه، گوید: او و پدرش را صحبت بود. در جاهلیت پیرو دین حنیفه بود و در این دین اعلم مردم بشمار میرفت. حارث سفری بشام کرد و بر آل جفنه فرود آمد و اکرام و احترام یافت، و از رهبانان و احبار سؤالات کرد. ایشان او را بدین خود خواندند لکن حارث نپذیرفت و گفت من بر دین ابراهیم باشم. سیسی، برای انجام اعمال عمره، به مکه رفت و زید بن عمرو بن نفیل را بدید و با

وی سخن گفت. حارث میگفت: کسی بر دین ابراهیم جز من و زید بن عمرو نباشد. و گویند او صفات پیغمبر (ص) و هجرت او را به یثرب از پیش می‌گفت، و او وقعه بعثت را که پنج سال پیش از هجرت روی داد دریافته بود و چون پیغمبر (ص) بمدینه رفت، حارث بخدمت او شد و پرسید که مردمان را بچه چیز دعوت فرمایی پیغمبر (ص) برخی از شرانغ اسلام را برای او ذکر فرمود حارث گفت: «ما احسن هذا واجمله» لکن اسلام نیاورد و گفت در کار خود نگرم و باز کردم و پس از این پیوسته قوم خویش را به پیروی پیغمبر (ص) میخواند و میگفت «استبقوا الی هذا الرجل» و ده ماه پس از هجرت، وفات کرد و گویند چون حارث را مرگ فرا رسید پیغمبر (ص) کس بدو فرستاد و فرمود: «لا اله الا الله» گوی تا ترا بدان شفاعت کنم و گویند که در آن حال کلمه توحید از او بشنیدند. و ابو عمر گوید در اسلام او نظر است و از ابن اسحاق روایت شده است که حارث بگریخت و بمکه رفت و تا سال فتح مکه، در آن جای، باقریش، بیود. ابو موسی بنقل از مستغفری و او بنقل از ابن جریر از عکرمه آرد که آیه «لا یحل لکم ان ترثوا النساء کرها» (قرآن ۱۹/۴) در باره حارث و زن او، کشته بنت معن بن عاصم، نازل شده است. و بنظر طبری، و جز او، منقول از ابن جریر آیه راجع به پسر حارث و کبشه «ولا تکفوا مانکع اباؤکم من النساء» (قرآن ۲۲/۴) است و گویند که این آیه درباره حارث و زن او کبشه، و پسر وی نازل گردیده است. و قصه آن چنان است که حارث را زنی کبشه نام بود و چون وفات یافت، پسر او، زن پدر را خواستگاری کرد، زن بخدمت پیغمبر رفت و گفت حارث در گذشت و پسر او که از نکوکاران قبیله است مرا بزنی خواهد، پیغمبر خاموش ماند و پاسخی نفرمود و سپس آیه: «ولا تکفوا...» نازل گردید. گویند این اولین زن است که بر پسر شوهر خود حرام گردید. و از اشعار او است:

و تکرما جاراتها فیزرنها
و تعتل من اتیانهن فتعذر.

رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۲ ج ۷ ص ۱۵۸ و ۱۵۹ شود.

حارث، [ر] [ایخ] ابن الفلح، محدث است. و ابن معین گوید او ثقة نیست و ساجی و عقلی او را از زمره ضعفا گفته‌اند. علی بن الحسین بن الجنید از وی روایت کند و او را ثقة خواند و ابن التجار ذکر او می‌آورد و مروان بن معاویه از او روایت دارد و حدیث «من صلی فی هذا المسجد، یعنی مسجد قباء، کان له عدل عمره» را محدثین یحیی از طریق حیارث از ابن عمر روایت کند. رجوع به لسان المیزان ج

حیدرآباد ج ۲ ص ۱۴۷ شود.
حارث، [ر] [ایخ] ابن آفیش یا وقیش، عکلی عوفی، که او را حارث بن زهرین آفیش نیز گویند. از محدثین صحابه است. ابن ماجه، حدیثی در باب شفاعت، بسند صحیح، از وی روایت کند. ابن خزیمه نیز حدیث مزبور را، با حدیثی دیگر، در باب میتی که از او سه فرزند بجای ماند، روایت میکند. و بنوی صریحاً او را صحابی و صاحب سماع حدیث از رسول صلوات الله علیه میگوید. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۲ ج ۱ ص ۲۸۶ شود.

حارث، [ر] [ایخ] ابن الازعم [الهمدانی] ابن ابی‌تینه بن عبدالله بن مرابن مالک بن حرب بن حارث بن سعد بن عبدالله بن وداعة. ابن عبدالبر و عبدان او را صحابی گفته‌اند وی در اواخر روزگار معاویه وفات کرده است. و ابن شاهین او را تابعی میگوید و گوید درک جاهلیت نیز کرده است. ابن سعد نب او را بنحو مذکور آورده و در طبقه اولی از تابعین اهل کوفه شمرده است و گوید در اواخر زمان معاویه وفات کرد. بخاری نیز ذکر او کرده است ابن ابی‌حاتم و مسلم و ابن حبان و خلیفه بن خیاط او را در زمره تابعین ذکر میکنند. رجوع بکتاب الاستیعاب ج ۱ ص ۱۰۸ و رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۲ ج ۲ ص ۵۳ شود.

حارث، [ر] [ایخ] ابن الایهم، یکی از پادشاهان غسانی است که بیست و دو سال ملک رانده است. رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۱۷۶ شود.

حارث، [ر] [ایخ] ابن انس بن رافع انصاری. صحابی است و بگفته ابن اسحاق غزوه بدر را دریافته است وی از بطن عبدالاشهل بن جسم بن الحرث بن العزرج بن عمرو بن مالک بن اوس است. حارث جنگ بدر را دریافته و در وقعه احد شهادت رسیده است. رجوع به عقدالفرید ج محمد سعید العریان ج ۳ ص ۳۲۶ و رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۲ ج ۱ ص ۲۸۶ شود.

حارث، [ر] [ایخ] ابن انس بن مالک بن عبید بن کعب الانصاری از بنی‌النسبت است. موسی بن عقبه گوید: او غزوه بدر را دریافت. و ابو عمر گوید: شاید که این حارث همان حارث بن انس بن رافع باشد، لکن عسقلانی بطور قطع می‌گوید که این حارث بن انس غیر از حارث بن رافع انصاری است رجوع به کتاب الاصابه ج شركة طبع الکتاب العلمیه بمصر سنه ۱۳۲۲ ج ۱ ص ۲۸۷ شود.

حارث، [ر] [ایخ] ابن انعم، محدث است و از ۱- شاید مقصود عقبه بن حارث باشد.

حض از تابعین روایت دارد ابن ابی حاتم او را مجهول می‌شمارد لکن ابن حبان وی را در زمره ثقات آورده است. رجوع به لسان میزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۲۷ و ۱۴۸ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن اوس بن رافع بن امری، تیسین زید بن عبدالاشهل الانصاری ذوسی الأشلی. صحابی است. ابو معشر گوید او غزوه بدر را دریافت و ابن لهیعه، نقل زنی الاسود، نام پدر او را «اشیم» می‌آورد. و حضی او را همان حارث بن انس ابن رافع می‌شمارند. رجوع به کتاب الاصابه، ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۶ و ۲۸۷ و رجوع به حارث بن انس شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن اوس بن عتیک (عتاب) بن عمرو بن عبدالاعلم بن عامر بن زعوراه بن چشم بن حارث بن خزرج الانصاری. صحابی است. قداح، در نسب انصار ذکر او آورده و بن سعد گوید که او غزوه احد، و غزوات پس از آن، را دریافته است و در وقعه اجنادین بختل رسیده است. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۷ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن اوس ابن لودان بن حارث بن عدی انصاری اوسی. مکنی به ابو سعد. محدث است و طبری گوید که وفات او در سنه ۵۹۴ ق. است. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۱ و ج ۷ ص ۸۴ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن اوس بن معاذ بن النعمان انصاری. صحابی و برادرزاده سعد بن معاذ رئیس قبیله اوس است و گویند وی غزوه خندق را دریافته است و مبنای این قول گفته شده است، که احمد از طریق علقمه بن وقاص از او نقل کند که گفت: «خرجت يوم خندق فسمعت حيا فالتفت فاذا انا بسعد بن معاذ و معه ابن اخيه الحارث بن اوس يحمل حية» و ابو عمرو گوید حارث شاهد جنگ نیز بوده است و در احد شهادت رسیده و بنی میان این دو قول، چنانکه عسقلانی هم متوجه است، منافات باشد. چه وقعه احد سرها پیش از خندق روی داد و آنکس که در حد شهید شده چگونه خندق را درک تواند کرد؟ و عسقلانی گوید نام او را در شهادت احد نیفتام و «حارث بن اوس بن معاذ» را که ابن سحاق در زمره شهداء احد آرد نمیگوید که وی برادرزاده سعد بن معاذ است. بنا بر این تواند بود که حارث شهید احد کس دیگر باشد. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۷ و ج ۲ ص ۶۹ و ج ۷ ص ۱۹۲ و امتاع الاسماع ص ۱۰۸ و ۱۰۹ و ۲۵۲ و ۴۲۲ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن اوس ثقفی. بقول ابن

و چون خالد خواست که صحابه را میان خود و مشی بن حارثه تقسیم کند او را با مشی گذاشت و در جای دیگر میگوید که ابن حارث عامل پیغمبر (ص) بود بر نیسی از جدیده بنی طئی. رجوع به کتاب الاصابه ج ۱ ص ۲۸۷ و ۲۸۸ و ج ۲ ص ۷۰ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن بیه. مهتر مجاشع، از بنی تمیم، وی از جلساء و ندماء ملوک بود و فرزدق او را مدح گفته است. رجوع به تاج العروس، درب ی ب، شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن تبع الرعینی. صحابی است. عبدالفتنی بن سعید بنقل از ابی سعید بن یونس، می‌آورد که حارث بر سولی، بخدمت پیغمبر (ص) آمد و تا فتح مصر حیات داشت و در حرب فتح مصر حاضر بود. رجوع بکتاب الاصابه ج ۱ ص ۲۸۸ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن تمیم (ابو جزه) ابن ابی عمرو بن اسمیة بن عبد شمس بن امیة الاموی. او از معمرین عرب است، در جاهلیت و صدر اسلام، واقدی و زبیر گویند که او در غزوه بدر با مشرکین بود و سعد بن ابی وقاص وی را اسیر کرد. ابو حاتم سجستانی، در کتاب المعمرین از او نام میرد و میگوید مردی گندمگون و بلند بالا و خشک اندام بود و روزی در پشت سر عمر نماز میکرد. عمر این آیت میخواند، «کانهم خشب مسندة» (قرآن ۲/۶۳) حارث گفت: یا ابن الخطاب آیا از من کنایت کنی یا بخدای سوگند که دیگر در پشت سر تو نماز نگذارم. مرزبانی در معجم الشعرا آرد که وی آنقدر بزیست که تا پاهای وی از کار پفتاد و خود او گوید:

کبرت و ابنتی اللیالی و من بعض

کما عشت یصبح ذا وسوس مقعدا

و قصری وان عمرت عشرين حجة

فناء ولا یبقی الزمان مخلدا.

بلاذری گوید که عمر آنگاه که حارث مدح خالد بن ولید گفت او را نهی کرد و گفت: «ان حب الفخر مسفدة للدين» عسقلانی گوید: کسانی که راجع بصحابه کتاب کرده‌اند نامی از این حارث نبرده‌اند و حق این است که او درک صحبت رسول (ص) کرده است و پس از فتح مکه ایمان نیز آورده است چه پس از فتح مکه هیچ قرشی بدین بت‌پرستی باقی نماند و همه آنان در حجةالوداع با رسول (ص) بودند و او در زمره آن دسته از مسلمین قریش بود که پس از فتح مکه ایمان آوردند.

سعد، صحابی است و گوید او غیر حارث بن عبدالله بن اوس است و ابو حاتم و بغوی و ابن حبان نیز همین عقیده دارند ولی بعضی گویند که این دو یکی باشند. و از کتاب استیعاب هم چنین بر می‌آید. حارث از مردم حجاز و ساکن طائف بود. و ولید بن عبدالرحمن و عمرو بن عبدالله بن اوس از وی روایت کنند. رجوع به کتاب استیعاب ج حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۲ و کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۷ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن بدل السعدی، و نام او را حارث بن سلیمان، و یا سلیم بن بدل، و بقولی عبدالله بن الحارث بن بدل گفته‌اند. گروهی چون بغوی و مطین و باوردی و ابن شاهین او را در زمره صحابه آورده‌اند و از طریق معاذ بن معاذ، و او بنقل از محمد بن عبدالله الشعیبی از حارث بن بدل روایت کنند که گفت: «شهدت [مع] النبي صلى الله عليه و آله وسلم يوم حنين فانهم أصحابه» بغوی، در معجم الصحابه در این قول تردید کند و گوید شعیبی این حدیث را سماع ندارد و کسی از صحابه را ندیده است و ابن عبدالبر، در استیعاب، بواسطه ضعف شعیبی، که در این روایت منفرد است، و اضطراب در حدیث مذکور، آن را صحیح نمی‌داند و عسقلانی نیز با او موافق است و گوید حارث شرف صحبت نیافته و تابعی است و او را در زمره آنانکه درک صحبت نکرده و بلفظ صحابی خوانده شده‌اند نام میرد. و ابو زرعه دمشقی حارث را در طبقه سوم از تابعین شامی بشمار آورده و گوید شعیبی از حارث روایت دارد و چون ابو حاتم (ابن ابی حاتم) را مسلم است که شعیبی هیچیک از صحابه را درک نکرده، گوید او را صحبت نیست و مجهول است. لکن ابن عساکر در تاریخ خود آورده است که حارث صحبت پیغمبر (ص) را درک کرده است. رجوع به کتاب الاستیعاب فی معرفة الاصحاب ج حیدرآباد ج ۱ ص ۱۰۸ و کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۶۹ و لسان میزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۴۷ و ۱۴۸ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن البرضاء. رجوع به حارث بن مالک بن قیس بن عوف بن جابر... شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن بسخر. ابن الندیم در قسمت «الکتب المؤلفة فی الطبیح» گوید: «کتاب الطبیح للحارث بن بسخر» رجوع به الفهرست ابن ندیم ج مصر ص ۴۴۰ و رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵۳ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن بلال مزنی، صحابی است. تیف، در فتوح آورده است که وی در زمره صحابه‌ای است که با خالد بن ولید بودند

۱- در الاصابه: «رسول الله».

۲- در کتاب عیون الانباء ج (۱) ۱۵۳، ضمن تطبیق زنان هادی و مهدی، از شخصی بنام «حارث بن بسخر» نام میرد که شاید همین حارث منظور باشد.

حارث تا زمان خلافت عمر بزیست. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۸، شود.

حارث. [ر] [ا] ابن ثابت بن ثعلبه بن زید الانصاری، صحابیت. و چون ثعلبه را بقلب جدع میخواندند لذا حارث معروف به ابن الجدد شده است. پدر حارث، ثعلبه، در یوم الطائف، بدرجه شهادت رسید و بقول ابن سعد دو پسر بنام حارث و عبدالله و یک دختر مسماة ام اباس از او بر جای ماند رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۱ شود.

حارث. [ر] [ا] ابن ثابت بن سعید بن عدی بن عمرو بن امری، القیس ابن مالک الاغربین ثعلبه بن کعب ابن الخزرج بن حارث بن الخزرج الانصاری. صحابی است. ابن شاهین بنقل از شیوخ خود گوید که وی در غزوة احد شهادت رسید. و ابن عبدالبر، در استیعاب نام جد او را بجای «سعید» سفیان آورده است. رجوع بکتاب الاصابه ج ۱ ص ۲۸۸ و کتاب الاستیعاب فی معرفة الاصحاب ج ۱ ص ۱۰۸، شود.

حارث. [ر] [ا] ابن ثابت بن عبدالله بن سعید بن امری، القیس بن ثعلبه بن کعب ابن الخزرج، صحابی است. ابن شاهین از شیوخ خود آرد که او در غزوة احد شهادت رسید. ابن الاثیر گوید تواند بود که ابن حارث همان «حارث بن ثابت بن سعید بن عدی» مذکور فقرة قبل باشد و عقلائی گوید این درست نیست چه در نسب یکی نیستند رجوع بکتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۸، شود.

حارث. [ر] [ا] ابن ثعلبه بن عمرو بن جفته، سومین ملوک آل جفته، از غسانیان عرب و شام. مدت امارت او بیست سال بود. رجوع به مجمل التواریخ و القصص صص ۱۷۳ - ۱۷۵، شود.

حارث. [ر] [ا] ابن ثقف. محدث است. و از محمد بن سیرین روایت دارد و یحیی بن یمان و ابو داود حفری از او روایت کنند. و حفری گوید که حارث بنقل از حسین حدیث کند که مفاد از رسول (ص) پرسید: ماهو کائن بعدک؟ پینمبر (ص) فرمود: «ایکون خلفا ثم یکون ملکا ثم یکون فتن یتبع بعضها بعضا». و همو گوید حدیث مستدی از حارث بیاد ندارم و آنچه روایت کند مراسیل و مقطعات است و ابن عدی و ابو حاتم نیز چنین گویند و ابن البجاورد او را ضیف میشارد و ابن حبان وی را در زمره ثقات می آورد. رجوع بلسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۴۸، شود.

حارث. [ر] [ا] ابن ثوب، حافظ عبدالغنی مقدسی بقلط نام پدر او را اثوب گفته است و

ابن ما کولا قول او را خطا شمرده است. وی تابعی است و درک صحبت امیرالمؤمنین علی علیه السلام کرده است رجوع به تاج العروس. در ماده ثوب شود.

حارث. [ر] [ا] ابن ثولاء [ث] محدث است و بقلط او را در زمره صحابه شمرده اند. عقلائی گوید اینکه محمد بن عبیدالله بن المهاجر از حارث ابن ثولاء روایت کند که گفت: «شهدت مع رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم یوم حنین» درست نیست و حدیث مزبور مربوط به حارث بن بدل سابق الذکر است. رجوع بکتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۰، شود.

حارث. [ر] [ا] ابن جارود التیمی. محدث است و از حسین بن علی علیهما السلام روایت کند. رجوع بلسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۴۸، شود.

حارث. [ر] [ا] ابن جبلة بن حارث. پنجمین از غسانیان است و مدت امارت او ده سال بود. و ماریة ذات القرطین بنت عمرو بن جفته مادر اوست، و بیلقا می نشست و حفیر را او پی افکنند و هم بنانی میان قصر اشرف و دعجان کرده است. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۷۵ و ص ۱۷۶، و رجوع به حبط ج ۱ ص ۱۹، شود.

حارث. [ر] [ا] ابن جران. رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۴۵، شود.

حارث. [ر] [ا] ابن جمعه. شاعری ایرانی است و نام اصلی او هرمزان است او بعربی شعر میگفت. او راست:

هم ای الفرس [ملکوا] جمیع الناس طرًا
و هم رفقوا هر قلا بالواد

و هم قتلوا ابا قابوس عصبا
و هم اخذوا البیطة من اباد.

حارث. [ر] [ا] ابن جمازین مالک بن ثعلبه بن عتبان، حلیف بنی ساعده. صحابی است، طبری گوید او درک غزوة احد کرد و ابن شاهین نیز بنقل از شیوخ خود، گوید وی برادر کعب بن جماز است. رجوع بکتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۸، شود.

حارث. [ر] [ا] ابن جهمان. محدث است. و از مردی موسوم به علی روایت میکند و شیخ طوسی نام این دو کس را در زمره رجال شیعه آورده است. رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۴۹، شود.

حارث. [ر] [ا] ابن جندب العبیدی. مردی از وفد بنی عباس بن عوف، از بطن عبدالقیس، بخدمت رسول می باشد و وی آنگاه که بشرف رؤیت رسول (ص) رسید اسلام آورد. رجوع: بکتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۸، و ج ۲ ص ۲۳۶، شود.

حارث. [ر] [ا] ابن جنید العبیدی. اسماعیلی او را در زمره صحابه آورده و از او روایت کرده اند که گفت پیغمبر (ص) مرا فرمود: «ایا کم والجدال فان الجدال لا یدل علی خیر» رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۸، شود.

حارث. [ر] [ا] ابن حارث الازدی. صحابی است و از پیغمبر (ص) روایت دارد. با وردی و طبرانی و جز آنان از طریق عباده بن نسی از عدی بن هلال سلمی از او روایت دارند رجوع به کتاب الاستیعاب ج حیدرآباد ج ۱ ص ۱۰۹ و کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۸، شود.

حارث. [ر] [ا] ابن حارث الاشعری الشامی. مکنی به ابی مالک، صحابی است و ابوسلام اسود، مطوور حبشی، مفرداً از او روایت کند و گروهی او را با ابومالک اشعری که به کنیه خود مشهور و در نام او اختلاف است، خلط کرده اند و ابن ابی مالک به اسم معروف است و از ابومالک دیگر که به کنیه شهرت دارد متأخر است، چنانکه ابوسلام از وی سماع داشته است. رجوع به کتاب الاستیعاب ج حیدرآباد ج ۱ ص ۱۰۹ و کتاب الاصابه ج مصر ج ۱ ص ۲۸۸، شود.

حارث. [ر] [ا] ابن حارث الفامدی. مکنی به ابو مخارق، صحابی است و از پیغمبر (ص) روایت دارد. ابن السکن و ابوالقاسم بن عیسی او را در زمره حصصها می آورند. و روایت «الفردوس سره الجنة» و «خمری علیک نحرک» از اوست. سلیم بن عامر و خالد بن سعدان [در اصابه مدان] و شریح بن عبید و ولید بن عبدالرحمن الجرشلی از وی روایت آرند. و گویند وی وقعة راهط را دریافته است. رجوع بکتاب الاستیعاب ج حیدرآباد ج ۱ ص ۱۰۹ و کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۹، شود.

حارث. [ر] [ا] ابن حارث شامی. صحابیت و بعضی او را همان حارث بن الحارث الفامدی سابق الذکر می شمارند. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۰، شود.

حارث. [ر] [ا] ابن حارث بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم بن عمرو بن مصیص القرشی الهمی. صحابی است. ابوالاسود بنقل از عروة و ابو حذیفه بخاری، در العبتاء و ابن اسحاق و گروهی دیگر او را در زمره شهدای اجنادین گفته اند و سیف، در فتوح، او را از شهدای یرموک می شمارد. و ابن عساکر در تاریخ کبیر خود گوید بعضی او را از شهدای وقعة فحل دانند ابن عبدالبر گوید حارث بن قیس با پدر و دو برادر خود، بشر و معمر بحیثه هجرت کردند و بلاذری نیز

چهارکس که گزیده و منتخب بودند از دیگر مردم صدر اسلام و آن چهار خلفای راشدین باشند؛ یعنی ابوبکر و عمر و عثمان و علی (ع). (از ناظم الاطباء).

چهارگل. [چ / چ گ] (مرکب) چهارگل از گل‌های گیاهان که در مداوای امتهاء معده جوشانند و بکار برند و این چهار عبارتند از: گل بنفشه و گل پنیرک و گل کدو و گل نیلوفر. **چهارگلخن.** [چ / چ گ خ] (مرکب) کنایه از چهارحد جهان باشد. (برهان) (آنندراج). [کنایه از چهارعنصر است. (برهان) (از آنندراج).

چهارگنبد. [چ گم ب] (ایخ) از بلوکات ناحیه سیرجان و یاریز در ایالت کرمان و مرکز آن تکیه است. (یادداشت مؤلف).

چهارگنبدی. [چ گم ب] (ایخ) طایفه‌ای از ایل بجاقچی کرمان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۵). طایفه‌ای از ایل بجاقچی از طوایف کرمان و بلوچستان و مرکب از ۱۲۰ خانوار است. مسکن ایشان چهارگنبد است و در زمستان متفرق میشوند. (یادداشت مؤلف).

چهارگوش. [چ / چ] (ص مرکب) مربع شکل. که به شکل مربع باشد. که همچون مربع دارای چهار گوشه و چهار طرف باشد. رجوع به چهارگوش شود.

چهارگوش بودن. [چ / چ د] (مص مرکب) مربع بودن. چهار گوشه داشتن. شکل مربعی داشتن. [گوش داشتن. مراقب اوضاع و احوال بودن. هرچه دقیق‌تر قوه شنوائی بکار داشتن. بیدار و هشیار بودن. در همه حال مترصد اطراف و جوانب بودن.

چهارگوش شدن. [چ / چ ش د] (مص مرکب) همه قوه شنوائی خود بکار بردن برای بهتر شنیدن سخن یا آوائی. گوش تیز کردن. به سخن یا آوائی گوش فراداشتن به نحوی که کوچکترین زیر و بم صوت و آواشنیده شود و یا حرف و کلمه‌ای از کلام نشنیده نماند. گوش خواباندن. سخت متوجه شدن.

چهارگوشلی. [چ] (ایخ) دهسی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور. در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری چکنه بالا. معتدل و کوهستانی است. ۱۷۹ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارگوشه. [چ / چ ش / ش] (ص مرکب) که چهار خط از چهار جانب آن درآید و از تقاطع چهار زاویه سازد. هرچیز که چهار زاویه داشته باشد. مربع. اُجْم. تکمیب؛ چهارگوشه ساختن چیزی. (منتهی الارب). [(مرکب) کنایه از تخت است و آن را «پات» و «گاه» نیز گویند. به تازی «سریر» خوانند

(آنندراج) (از انجمن آرا). کنایه از تخت پادشاهان میباشد. (فرهنگ فارسی معین). [کنایه از تابوت است. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا)].

در گوشه نشست و ساخت توشه تاکی رسدش چهارگوشه. نظامی. [چهار جانب. (برهان). چهار جهت و چهار سوی].

رفع فلک از چهارگوشه داده ز درت هزار خوشه. نظامی. [سربند. [سفره کوچک. (برهان). رجوع به چارگوشه شود.

چهارگوهر. [چ / چ گ / گ و ه] (مرکب) چهارعنصر. عناصر چهارگانه؛ گنم چهارگوهر گشتهست پایدار گنتمزاج مختلف آورنده عبر. ناصر خسرو. رجوع به چارگوهر شود.

چهارگهر. [چ / چ گ ه] (مرکب) چهارعنصر. چهارآخشیج. عناصر چهارگانه؛ نهاد عالم و ترکیب چرخ و هفت‌اختر شد آفریده به ترتیب از این چهارگهر. ناصر خسرو.

رجوع به چارگهر و چارگوهر شود. **چهارلاچنگک.** [چ / چ ج] (مرکب) از اصطلاحات موسیقی. و آن نام سکوتی است معادل با یک شانزدهم دم سکوتها در موسیقی مانند نقطه و ویرگولهای کلاماند و معمولاً در وسط خط حامل قرار میگیرند و مانند نوتها مسکن است یک یا چند نقطه داشته باشند. رجوع به ذیل کلمه چنگ شود.

چهارلاشه. [چ / چ ش / ش] (مرکب) (مرکب از چهار + لاشه) و آن کنایه از عناصر چهارگانه است.

چهارلب. [چ / چ ل] (ص مرکب) آنکه لب برین و زیرین او هر دو شکاف دارد. (یادداشت مؤلف). که لب بالا و پائینش شکاف داشته باشد. [(مرکب) شرم زنان را گویند، که دو لب کوچک و دو لب بزرگ دارد.

چهارلکات. [چ / چ ل / ل ک ک ا] (مرکب) چهاربانو. چهاربی بی. رجوع به چاربی بی و لکات شود.

چهارلنگک. [چ ل] (ایخ) نام یکی از ایلات بختیاری که خود مشتمل بر پنج طایفه بزرگ است که عبارتند از: ۱- محمود صالح مرزانی (جزء محمود صالح است). ۲- کیورمرسی (که شامل دو طایفه جانکی گرمسیر و سهونی است). ۳- زلقی. ۴- موگونی. هپاوند (که شامل پنج طایفه بسجاق، پولادوند، عبدالوند، حاجیوند و عیسیوند است). محل سکونت این ایل از شمال به خاک جابلق و از مشرق به گلپایگان و خونسار و اسپهان و از جنوب به بختیاری و هفتلنگ و از مغرب به سیلاخور

سفلی محدود است. از کوههای معروف آن یکی غالیه کوه است که از باصفاترین جبال بختیاری و بسیار سبز و خرم است. این کوه دارای پرندگان و حیوانات شکاری و خرس و پلنگ میباشد و در چند نقطه آن معادن زغال و گوگرد و نفت وجود دارد. درختان مهم آن بادام، بلوط و سرو است. در دامنه شرقی آن چنارهای کهن دیده میشود. در اغلب نقاط این کوه زنبور عسل به حال طبیعی عسل تهیه میکند و اهالی بدون زحمت از آن استفاده میکنند. در یک فرسخی این کوه دزی بنام دز ارژنگ وجود دارد که محل سکونت طایفه عیسیوند است. ایلات چهارلنگ تابستان را در ییلاقات کوهستانی و زمستان را در حدود شوشتر و دزفول و ساری دشت میگذرانند. چون رؤسای ایلات بختیاری در دوره مشروطیت غالباً مصدر امور مهمی در مملکت بوده‌اند افراد ایل را به کارهای صنعتی واداشته و تشویق کرده‌اند. در خاک بختیاری بناهای بسیار زیبا ساخته‌اند و به طور کلی باید گفت که در اخلاق و روحیات افراد ایل تفسیر محسوسی پیدا شده است که نظیر آن را در افراد سایر ایلات ایران نمیتوان دید. (از جغرافیای سیاسی کیهان صص ۴۲۳-۴۲۲).

چهارلنگر. [چ / چ ل گ] (ص مرکب) که لنگر چهار دارد. کشتی بزرگ که چهار لنگر داشته باشد. [(مرکب) کنایه از چهار دست و پای حیوان باشد. رجوع به چارلنگر شود.

چهارلو. [چ / چ] (مرکب) اصطلاحی در بازی ورق. نام ورقی از اوراق بازی که بر آن چهار خال نقش شده باشد. (مرکب از چهار عدد مابین سه و پنج) + لو. که در اصطلاح قمار معنی شکلی دارد که بر ورق رسم شود و به عبارت بهتر این کلمه به عنوان معدود برای هر شکل منقوش بر اوراق بازی بکار رود. چنانکه دو لو؛ یعنی دارای دو شکل. سه لو؛ دارای سه شکل و چهار لو؛ ورقی که دارای چهار شکل باشد. و این اطلاق برای همه انواع نقشها و خالهای ورق است.

چهارم. [چ / چ ز] (عدد ترتیبی، ص نسبی) عدد ترتیبی، که در مرتبه چهار قرار گیرد؛ (رباع چهارم به آب آمدن اشتر. (از تاج المصادر بیهقی). رباع. رابته. (منتهی الارب):

چهارم علی بود جفت بتول که او را بخوبی ستاید رسول. فردوسی. چهارم شمار سپهر بلند همی برگرفتی چه و چون و چند. فردوسی. یکی چون دیده یعقوب و دیگر چون رخ یوسف سد یگر چون دل فرعون، چهارم چون کف موسی. نونچهری. [انگشت چهارمین چون از سوی ابهام

عمرو راه نمی‌دادند و چون حارث ابرص بود اجازه رفتن نزد عمرو نداشت روزی در پس قبه عمرو قصیده خود را بخواند و عمرو بشنید و حارث را نزد خود طلبید ابو عمرو شیبانی به ارتجال این قصیده در یک موقف پیوسته در شگفت بود و می‌گفت اگر آن را در یک سال نیز می‌گفت بآسی بر او نبود. صولی گوید: تآهب سفر و جمع وسائل آن را بهتر از این گفته حارث وصف نتوان کرد:

اجمعوا اهرم عشاء فلما
اصبوعوا اصبعت لهم ضوضاء
من منادٍ و من مجيب و من تصه
هالی خبلی خلال ذاک رُغَاءُ.

گویند بکرین وائل و تیمین مر نزد ملکی از ملوک عرب حضور یافتند و میان آن دو مفاخره و مناظره در گرفت و تخم بغضاء و عداوت بین بکرو تیمین از آن روز کشته شد تا آنجا که با بهانه‌ای جزئی جنگ بیست چهارساله‌ای میان آنان برپا شد و حارث در این معنی گوید:

قرّبی یا خَلِّی و یحک درعی
لقعت حربنا و حرب تیمین
اخوة قرّشوا الذنوب علینا
فی حدیث من دهرهم و قدیم
طلبوا صلحنا ولات اوان
ان ما یطلبون فوق النجوم.
و او راست:

لمن الدیار عفون بالحبس
آیا تنها که همارق الفرس
لا شیء فیها غیر اصورة
سفع البغدود یلحن فی الشمس
و غیر آثار اللجیاد باء
راض الجماد و آیه الدعس
فحببت فیها الركب احدس فی
کل الامور و کنت ذاحدس.

لا أعرفتک ان ارسلت قافیه
تلقی المعاذیر ان لم تنفع العذر
ان السید له فی غیره عظة
و فی التجارب تحکیم و معتبر.

واذ کروا حلف ذی المجاز و ماء
دَمَ فیهِ المهود و الکفلاء
حذر الخون و التمدی و هل تنه
قض ما فی المهارق الا هواء.

و نیز او راست:
یا ایها المزمع ثم انتی
لا یشک الحازی ولا الشاحج
ولا قعید اعضب قرنه
هاج له من مرتع هانج
بنا الفتی یسمی و یسعی له

تاج له من امره خالنج
بترک ما زَفَّح من عیشه
یعبث قیه جمج حامج
قلت لمر و حین ارسلته
و قد حبا من دوننا عالنج
لا تکسع الشول باغبارها
انک لا تدری من الناتج
و اصب لِضیافک البانها
فَأَنْ شَرَّاللبن الوالنج.

و جاحظ آرد که ابو عبیده گفته است قسمتی از این اشعار مصنوع است. و هم از اوست:

و هم زباب حائر
لا تسمع الأذان رعدا.

و از اشعار اوست که بدان مثل زنند:

عش بجد لا یضرک النوک ما او تیت جدا
والنوک خیر فی ظلال العیش ممن عاش کدا.

وفات حارث در حدود سنه ۵۰ پیش از هجرت (مطابق سال ۵۷۰ م.) بوده است. رجوع به الشعر و الشعراء ابن قتیبه ج مصر سنه ۱۹۳۲ م. ص ۵۳ و عیون الاخبار ابن قتیبه ج ۲ ص ۹۵ و ۹۶ البیان و التبین ج ۲ ص ۳۱ و ۸۶ و ج ۲ ص ۶ و رجوع به عقد الفرید ج محمد سعید المریان ج ۲ ص ۱۵۱ و ج ۳ ص ۳۰۹ و ج ۶ ص ۱۲۰ و قاموس الاعلام ترکی و رجوع به الموشح ص ۷۷ و ص ۲۲۳ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۰۱ شود.

حارث. [ر.] [لخ] ابن حوطلب اللیثی. او بروز صفین، آنگاه که علی علیه السلام بر منبر بود، برخاست و گفت: گمان بری که ما طلحه و زبیر را گمراه دانیم؟ علی (ع) گفت یا حار، انه ملیوس علیک، ان الحق لا یعرف بالرجال. فاعرف الحق فالحق تعرف اهله. رجوع به البیان و التبین ج ۳ ص ۱۳۶ شود.

حارث. [ر.] [لخ] ابن خالد قرشی. صحابی است. ابن منده گوید که هشیم از عبدالرحمن عدوی. و عبدالرحمن از ابن الاشعث و ابن الاشعث از حارث. روایت کند. و ابن الاثیر گوید: شاید او همان حارث بن خالد بن صخر باشد. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ص ۲۹۰ شود.

حارث. [ر.] [لخ] ابن خالد بن صخر بن عامر بن کمبین سعد بن تیمین مر قرشی تیمی. از صحابه متقدمین در اسلام است وی در مکه بعبادت قبول اسلام نائل آمد ابن اسحاق و دیگران، او را در زمرة هجرت کنندگان بحیثه آرند ابن عابد از طریق عطاء خراسانی از عکرمه و عکرمه بنقل از ابن عباس، آرد که حارث با جعفر بن ابیطالب بحیثه هجرت کرد. و ابن ابی شیبه از طریق موسی بن عبیده روایت کند که حارث از مهاجرین است. ابن اسحاق و ابن عبدالبر

گویند که او با زن خود، ریطه دختر حارث بن جبیله ابن عامر بن کمبین سعد بن تیمین مره به حبشه رفت و او را از این زن، در آنجا، چهار فرزند آمد: «موسی و زینب و ابراهیم و عایشه» آ که به بنی الحارث معروفند. و هر چهار هم در حبشه وفات کردند. و مصعب زبیری و دیگران گویند، آنگاه که حارث با فرزندان، از حبشه، بحجاز میرفت در راه از آسی بیاشامیدند و بمردند و چون حارث بمدینه آمد پیغمبر (ص) بنت عبیدزیدین هاشم بن عبدالمطلب ابن عبدمناف را بحیثه نکاح او در آورد. محمد بن ابراهیم بن حارث تیمی محدث مدنی از احفاد او است. رجوع به کتاب الاستیعاب ج حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۰ و کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۰ شود.

حارث. [ر.] [لخ] ابن خالد بن العاصی بن هشام بن المغیره بن عبدالله بن مخزوم معروف بحارث مخزومی. شاعری است ظریف، غزل سرا، از قریش و او در اواخر زمان عربین ابی ربیعته شهرت یافت و در شعر بر طریق او میرفت وی عاشق عاتشه دختر طلحه بود و بدو تشبیب میکرد و او را با وی حکایات بسیار است. حارث از عاتشه روایت دارد و زراره بن مصعب از او روایت کند. بعضی گفته اند که او از دست معاویه ولایت مکه یافته است و این درست نیست بلکه پدر او، خالد، از جانب عثمان ولایت مکه داشت و چون عثمان کشته شد امیرالمؤمنین علی علیه السلام او را از امارت مکه عزل فرمود. و یزید بن معاویه حارث را ولایت مکه داد، بروزگار عبدالله بن الزبیر. او راست:

سایکی و مالی غیره من معول
علیک و مالی غیر حک من جرم
لعل انکاب الدمع ان یذهب الیسی
و یشفی مما فی الضمیر من السقم.

و وی در آخر از دست عبدالملک امارت مکه داشت. وفات حارث در حدود سنه ۵۸۰ ق. بمکه بود. رجوع به الموشح مرزبانی ص ۲۰۹ و ۲۱۰ و عقد الفرید ج ۱ ص ۲۱۷ و تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر ج شام سنه ۱۳۳۱ ج ۳ ص ۴۳۸ و الاعلام زرکلی ص ۲۰۱ و ۲۰۲ و البیان و التبین ج ۲ ص ۲۲۰ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۹۷ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حارث. [ر.] [لخ] ابن خلدان. از سخنان اوست: الفتة! فانها تقبل بشیة و تدبر بیان، وان المؤمن لا یلسع من جعر مرتین. و هم او گفت: اتقوا عصبا تاتیکم من الشام کاتها دلاء قد

۱- در کتاب الاصابه «جله» آمده است.
۲- در کتاب الاصابه «موسی و عاتشه و زینب و فاطمه» آمده است.

تقطع و ذمها. رجوع به البیان والتبیین ج ۲ ص ۱۴ شود.

حارث. [ر] [ا] (بخ) ابن خرار (۵) الخزاعی. مکنی به ابومالک. صحابی است. رجوع به فاموس الاعلام شود.

حارث. [ر] [ا] (بخ) ابن خزیمه ابن عدی بن یغتم بن سالم بن عوف بن عمرو بن عوف بن لخرج الاشهللی الانصاری. طبرانی، در کتاب الاصابه فی تمیز الصحابه گوید: کنیت وی ابوبشر و بقول ابن عبدالبر مکنی به ابو خزیمه است و بنا بقول صاحب عقدالفرید و ضربانی از بطن نوفل میباشد. موسی بن عقبه و بوالاسود، بنقل از عروه، گویند که حارث

وقعه بدر را دریافته است طبری گوید که حارث در وقعه بدر و احد و خندق و وقایع دیگر حاضر بود. ابن منده باسنادی ضعیف از روایت کند که پیغمبر در روز دوشنبه مبعوث گردید. ابن ابی داود، در کتاب لمصاحف، بروایت از ابن اسحاق و او بنقل از یحیی بن عباد و یحیی بنقل از پدر خود عیاد بن عبدالقین الزبیر، آرد که حارث پیش عمر آمد و این دو آیه آخر سوره براءه: «لقد جاءکم رسول من انفسکم عزیز علیہ ما عتم حریص علیکم بالمؤمنین رؤف رحیم»^۱

در ب المرش العظیم^۲ بیاورد. عمر او را گفت: یا دیگری از اصحاب نیز این آیات روایت کرده است حارث گفت: بخدای سوگند ندانم،

لیکن شهادت میدهم که آنها را از پیغمبر شنیدم و بحافظه سپردم. عمر گفت من نیز نهادت میدهم که آنها را از پیغمبر (ص) شنیدم. و اگر سه آیت بود از آن سوره ای جدا میکردم سوره های قرآن را بنگرید و این دو آیه یکی از آنان بیفزایید عباد گوید من آنها را سوره براءه افزودم. و پیغمبر (ص) وی را با

یاس بن البکر مواخات داد. ابن عبدالبر از بوعمر آرد: آنگاه که ناقه پیغمبر (ص) در غزه تیوک، گم شد منافقان گفتند آنکه جای شتر خود ندانند چگونه از آسمانها آگاهی دهد

پیغمبر (ص) فرمود: «انی لاعلم الا ما علمنی ذ و قد اعلمنی بمکانها و دلنی علیها و هی فی لوادی فی شعب کذا حبیبها شجرة فانطلقوا حتی تأتونی بها» و گروهی به آوردن اشتر برفتند، حارث اشتر را بدید. زمام وی بدرختی بند شده و آن را بخدمت حضرت آورد. در کتاب الاصابه بنقل از طبری آمده

ست که حارث در سنه ۴۰ هـ. ق. در ۶۷ سالگی، در مدینه، درگذشت. رجوع به کتاب لمصاحف ابن ابی داود ج لیدن سنه ۱۹۲۷ ص ۳۰ و عقدالفرید ج ۳ ص ۳۳۰ و کتاب الاستیعاب ج حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۰ و کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۱ و نتاع الاسماع مقریزی شود.

حارث. [ر] [ا] (بخ) ابن خزیمه. مکنی به ابی خزیمه صحابی انصاریست. ابن عبدالبر او را غیر از ابو خزیمه بن اوس بن زید بن اصرم... انصاری، متوفی در خلافت عثمان شمارد و گوید این دو مرد هر دو از انصارند لیکن یکی خزرجی و دیگری اوسی است. رجوع به کتاب الاستیعاب ج حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۰ و ج ۲ ص ۶۲۸ شود.

حارث. [ر] [ا] (بخ) ابن خفاف بن ایسای بن رخصه الثقفاری. بخاری گوید صحابیت. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر ج ۱ ص ۲۹۱ شود.

حارث. [ر] [ا] (بخ) ابن خلیفه مکنی به ابوالعلا. محدث است. عقیلانی در لسان المیزان آرد که ابو حاتم مختصراً از او ذکر کند و من حدیثی از او در فوائد ابوالعباس بن نجیح دیدم که ابراهیم بن عبدالرحیم از او روایت کرده

است. حارث از سعید روایت دارد. رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۴۹ شود.

حارث. [ر] [ا] (بخ) ابن الذهللی. شاعری است عرب که از شعر او در الحماسه آمده است. او راست:

قومی هُم قتلوا أمیم اخنی

فاذا رمیت یصینی همی

ولئن عفوت لا عفون جلالا

ولئن قرعت لا وهن عظمی.

حارث. [ر] [ا] (بخ) ایسن راشد النجاشی. ابوالحسن مدائنی و سیف بن عمر او را در زمره آنانکه درک خدمت رسول کرده لیکن در خلافت عثمان اسلام آورده و بر بعضی بلاد ایران حکومت یافته اند آورده. و گویند آنگاه

که اهل عمان سرتد شدند او سالاری عبدالقیس داشت و صحابان صوحان با او بود. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۱ شود.

حارث. [ر] [ا] (بخ) ابن رافع. عقیلانی آرد که عبدالله مروزی بسام از ابن سبار گوید که حارث از صحابه بود و در وقعه احد بشهادت رسید. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۱ شود.

حارث. [ر] [ا] (بخ) ابن زافع بن مکث الجهنی. محدث است و گروهی او را صحابی گفته اند و ابوموسی از طریق بقیه از عثمان بن زفر و او از محمد بن خالد بن رافع بن مکث و او از عم خود حارث بن رافع آرد که پیغمبر (ص) گفت:

«حسن الملكة نماء و سوء الخلق شؤم» و او را روایتی است از جابر. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۰ شود.

حارث. [ر] [ا] (بخ) ایسن رسمی بن بلدمه انصاری سلمی. مکنی به ابوقتاده از بزرگان حبابه و از بطن بنی غنم ابن کمب بن سلمه بن جشم بن الخزرج است. واقدی و ابن قدام و

ابن الکلبی نام او را نعمان و بعضی نام او را عمرو گفته اند و مادر او کشته، بنت مطهر بن حرام بن سواد است. حارث را «فارس رسول الله (ص)» گویند و از آن حضرت روایت کند که فرمود «خیر فرساننا ابوقتاده و خیر رجالتنا سلمه بن الاکوع» در اینکه حارث

وقعه بدر را دریافته است اختلاف است. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۱ و ج ۷ ص ۱۵۵ شود.

حارث. [ر] [ا] (بخ) ایسن ربیع بن زباید سفیان بن عبدالله بن ناشبن هدم بن عود بن قطیعه بن عیس عیسی صحابی و یکی از نه تن وفد بنی عیس است که بخدمت پیغمبر رسیدند و پیغمبر آنها را دعای خیر کرد و فرمود «ابنونی لکم عاشراً اعقد لکم». رجوع به

کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۱۵۵ و ص ۲۹۱ شود.

حارث. [ر] [ا] (بخ) ایسن ربیع بن زباید عوف بن عامر بن ذهل بن ثعلبه الذهللی. او زمان پیغمبر (ص) را درک کرده و بواسطه بیستی که گفته است او را بلقب کلخ میخواندند. مرزبانی، در معجم الشعراء، ذکر او آورده و گوید حارث مخضرم است و در فتحها شرکت داشته است. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر

سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۳ شود.

حارث. [ر] [ا] (بخ) ابن رحیل محدث است و از پدر خود روایت دارد ابن حجر در لسان المیزان او را مجهول گفته و ابن حبان او را از تفات شمرده است. رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۴۹ شود.

حارث. [ر] [ا] (بخ) ابن زمعه بن الاسود. یکی از پنج تنی است که نخستین بار رده آورده اند. رجوع به امتاع الاسماع ص ۲۰ و ص ۸۱ شود.

حارث. [ر] [ا] (بخ) ایسن زهیر، از بزرگان بنی عیس است و در یوم الفرات، که بنی عامر بر بنی عیس تاختند با پدر و برادر خود و رقاه حضور داشت. و در یوم الهبائه که بنی عیس بر ذبیان تاختن گرفتند نیز شرکت داشت. رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۵ و ۶ و ۲۳ شود.

حارث. [ر] [ا] (بخ) ابن زهیر بن اقیش المکلی. صحابی است. گویند پیغمبر (ص) بدو و قوم او نامه کرد و اول نامه این است:

«بسم الله الرحمن الرحيم هذا کتاب من محمد

۱- در کتاب المعاصف ابن ابی داود ج لیدن سنه ۱۹۳۷ م. ص ۳۰ و ۵ خزیمه، آمده است.

۲- قرآن ۱۲۸/۹.

۳- قرآن ۱۲۹/۹ و ۸۶/۲۳ و ۲۶/۳۷.

۴- در الحماسه: «سظرت».

۵- در کتاب الاصابه ببلدمه بن خناس بن عبید بن غنم بن سلمه انصاری خزرجی سلمی، آمده است.

النبی، رسول الله، لینی اقیس، اما بعد... رجوع بکتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۲ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن زیاد محدث است و از انس بن مالک روایت دارد و ابو نعیم از او روایت کند. گروهی او را ضعیف و مجهول گفته‌اند. رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۱ ص ۱۴۹ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن زیاد انصاری ساعدی. صحابی است و درک غزوه بدر کرده است. احمد و ابوداود در فضائل انصار و ابن ابی خشمه و بخاری در تاریخ و بغوی و بعض دیگر از طریق عبدالرحمن بن غسیل از جمره بن ابی اسید، از او روایت کنند که گفت: بروز خندق پیغمبر را دیدم آنگاه که با مردم بر هجرت بیعت میکرد. گفتم: یا رسول الله با این مرد بر هجرت بیعت کن. حضرت فرمود او کیست؟ گفتم حوطلبین یزید پسر عم من. حضرت فرمود: «انکم معاصر الانصار لاتهاجرون الی احد و لکن الناس یهاجرون الیکم» ابن قانع، این حارث را با حارث بن عمرو اشتباه کرده و او را خال برای ابن عازب گفته است. رجوع بکتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۲ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن زیاد شامی. بنوی گوید وی صحابیت. ابن عساکر گوید او صحابی نیست و حتی درک زمان رسول نکرده است. ابن حبان حارث را از ثقات تابعین گفته است. رجوع بکتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۱ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن زیاد شیبانی کوفی. مکنی به ابوالعلاء، در رجال شیخ طوسی (متوفی ۴۶۰ هـ. ق.) از صحابه امام جعفر صادق (ع) شمرده شده است. و گوید از وی روایت هست. (تتبع المقال ج ۱ ص ۲۴۴).

حارث. [ر] [لخ] ابن زید صحابیت. رجوع بقاموس الاعلام ص ۱۹۰۸ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن زید از بزرگان قبیله ذبیان. او به «یوم الیممریه» بدست عیبها بقتل رسید. رجوع بعقد الفرید. ج ۶ ص ۲۱ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن زید بن حارثه بن معاویه بن ثعلبه ابن حذیمه بن عوف بن بکر بن عوف بن انمار. مکنی به ابی عتاب. صحابی است. وی در سنه ۲۱ هـ. ق. کشته شد. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۲ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن زید بن العطف بن ضبیعه بن زید ابن مالک بن عوف بن عمرو بن مالک بن اوس انصاری اوسی صحابی است. ابن منده و ابو نعیم ذکر او آورده‌اند. رجوع بکتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص

۲۹۲ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن زید الریمی. صحابی است. رجوع به قاموس الاعلام شود. حارث بن زید بن حارثه ربیع عدی. [لخ] ابوموسی او را از صحابه شمرده گوید: کنیه وی ابوعتاب است. و بسال بیست و یک هجرت کشته شد. مامقانی. شماره ۲۰۰۵.

حارث. [ر] [لخ] ابن سامة بن لوی. رجوع به بلوغ الارب آلوسی ج ۲ ص ۵۳ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن سدوس. او را بیست و یک فرزند نسریه بود. (متهی الارب) و بنو الحارث رهط خالد بن مضرند. رجوع به البیان والتبین ج ۳ ص ۷۴ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۴ و بلوغ الارب آلوسی ج ۴ ص ۲۱۴ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن سرار الخزامی. طبرانی گوید: او صحابیت و ابن حجر گوید او همان حارث بن ابی ضرار است. رجوع بکتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۱ و به حارث بن ابی ضرار سابق الفکر شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن سراقه. محدث است. شیخ طوسی او را در زمره رجال شیعه آرد و گوید از اصحاب علی (ع) بود. رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۴۹ شود. ابن منده و ابونعیم و ابن اثیر وی را در زمره صحابه آورده گویند انصاری و از بنی عدی بن نجار باشد و در بدر کشته شده است لیکن کشته شدن در بدر با صحابه علی بودن ساقات دارد. مامقانی ج ۱ ص ۲۴۴ و ۲۴۵ و رجوع به حارث (بعد ازین ققره) شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن سراقه بن حارث الانصاری التجاری. صحابی است و ابوالاسود بنقل از عروه او را از شهیدان بدر شمرده است و بعضی گویند نام او حارثه بن سراقه است نه حارث و شاید که او را برادری بنام حارث بوده است. رجوع بکتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۲ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن شریح التیمی از شجعان و بزرگان ساکن خراسان بوده است. وی در سنه ۱۱۶ هـ. ق. بر امیر خراسان خروج کرد و جامه سیاه پوشید و مردم را به احیای دین و کتاب خدا و سنت پیغمبر و بیعت با رضی^۱ بخواند و از اطاعت هشام بن عبدالملک (از خلفای بنی مروان) سرباز زد و بسوی فاریاب رفت، و از فاریاب روی بلخ آورد و در این هنگام حکومت بلخ نصر سیار داشت. وی یا ده هزار سپاهی بمقابله حارث که چهار هزار سپاهی همراه داشت، شتافت ولی پسنداری نتوانست و راه گریز پیش گرفت، حارث او را تعقیب کرد و ببلخ در آمد و نصر از آن شهر بدررفت. حارث او را برهیا کرد و مردی را، از فرزندان عبدالله بن خازم

بحکومت بلخ گماشت، و پس از آن بر جوزجان و طالقان و مروالروذ استیلا یافت و کار وی بالا گرفت، و گویند که شماره لشکریان او به شصت هزار رسید. سپس روی بمر و آورد، عاصم بن عبدالله بجنگ او پرداخت، شکست بر سپاه حارث افتاد و بسیاری از سپاهیان او در نهرها غرق شدند و بیش از سه هزار لشکری با وی نماند. و از آنجا بیلاذ ترک رفت و دوازده سال بماند نصر سیار، امیر خراسان، امان یزیدین ولید را برای او فرستاد و او را به بازگشت بخراسان دعوت کرد. حارث در جمادی الاخره سنه ۱۲۷ بمر و بازگشت، نصر سیار آنچه از حارث سته بود باز داد و او را روزانه پنجاه درهم مقرر داشت و خواست که او را به حکومت گمارد و صد هزار دینار دهد. حارث نپذیرفت و او را پیغام فرستاد که مرا با دنیا و لذت آن کاری نیست و از تو خواهم که به کتاب خدا و سنت رسول کار کنی و مردم نیکوکار بکار گماری و اگر چنین کنی ترا یاری کنم و یا دشمنان تو جنگ کنم و به کرمانی پیغام فرستاد که اگر نصر، بکتاب و سنت عمل کند او را یاری کنم و اگر چنان نکرد و تو دادگری پیشه سازی، و از سنت پیروی کنی یاری تو برخیزم. حارث بنی تمیم را بسوی خود بخواند. آنان و گروهی دیگر، نزدیک به هزار کس، نزد او گرد آمدند. حارث نصر را گفت سیزده سال پیش بسبب جور و ستم از این شهر برفتم و اکنون تو مرا بر آن میداری. و چون ابن هبیره ولایت عراق یافت و مروان بن محمد را بیعت خواست، حارث نصر را گفت یزیدین ولید مرا امان بداده است و مروان امان نداده و امان یزید را نیز نپذیرم و در این باب با نصر مخالفت کرد. نصر او را به اجتماع و اتحاد بخواند و از جدائی و افتراق نهی کرد. حارث نپذیرفت و از او جدا شد و اردوی خود مرتب کرد و به نصر پیغام فرستاد که کار را به شوری گذارد. نصر نپذیرفت. حارث جهیم بن صفوان، پیشوای جهیمه را گفت که سیرت وی و آنچه که مردم را بدان دعوت میکنند بر مردم بخواند، جهیم چنین کرد. چون مردم سخن وی بشنیدند نزد حارث گرد آمدند، و حارث نصر را پیغام فرستاد که سالمین احوز را از ریاست شرطه و عمال خود را از کار، برکنار سازد و کسانی تعیین کند که عمال نیکوکار و عامل بکتاب خدا برگزینند. نصر، مقاتل بن سلیمان و مقاتل بن حیان، و حارث، سقره بن شعبه الجهضمی و معاذ بن جبلة را برگزیدند. نصر کاتب خود را فرمود سنی را که این چهار تن

می پذیرند بنویسد و عمالی را که بر می گزینند بر ثمر سمرقند و طخارستان بگمارد. نصر حارث گفت اگر انقراض دولت اموی خواهی ترا بمال و عدت یاری دهم. حارث گفت: چنین باید کرد، اما کسان من در این باب با من بیعت نکنند. نصر خواست ولایت ماوراءالنهر تو را دهد، حارث نپذیرفت. نصر او را گفت به کرمانی پرداز، اگر او را کشتی در طاعت تو باشم، حارث نپذیرفت، و بدین رضا دادند که جهم بن صفوان و مقاتل بن حیان را حکم سازند. و رأی این دو بر این قرار گرفت که سر از کار بر کنار گردد و کار را بشوری گذارند. نصر نپذیرفت و حارث با وی مخالفت کرد و کار بجنگ کشید و آتش فتنه بالا گرفت و عاقبت حارث در سنه ۱۲۸ هـ. ق. (سنه ۷۴۶ م.) در مقابل سور مرو کشته شد و در این حان نصر سیار خطاب بجد او، این اشعار بگفت:

یا مدخل الذل علی قومہ
حنأ و سحقالک من هالک
شؤمک اردی مضراً کلها
و خرمن قوم بالعارک
یا کانت الازد و اشباعها
تضع فی عمر و لامالک
ولا بنوسع اذا الجموا
کن طمر لونه حالک.

رجوع به کامل ابن اثیر ج ۱ مطبعة الازهریه سنه ۱۳۰۰ ج ۵ ص ۸۵ و ۱۴۵ و ۱۵۵ و ۱۶۲ و ۱۶۳ و ۱۶۴ و رجوع به الاعلام زرکلی ص ۲۰۰ و رجوع به ضحی الاسلام ج ۳ ص ۸۱ و ۳۲۵ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن سریع نقال. یکی از قتها و محدثین که در باب او بسیار سخن گفتند، گروهی او را ضعیف و مجهول و حتی کتاب میدانند و گروهی او را در زمره ثقات شمرند. عبدالرحمن بن الجوزی، در کتاب مناقب احمد بن حنبل در عنوان «فی ذکر من حدث عنه من مشایخه و من الاکابر» نام او را برد و گوید از احمد حنبل روایت دارد و عبارت او در باب وی چنین است: «و منهم لحارث بن سریع النقال، انبأنا ابن خیرون قال: انبأنا ابوبکر احمد بن علی بن ثابت قال انبأنا یوطاهر محمد بن الحسن بن سعدون نوصلی قال انبأنا علی بن عمر الحضرمی قال حدثنا احمد بن الحسن بن عبد الجبار الصوفی قال حدثنا الحارث بن سریع قال حدثنا حمد بن محمد بن حنبل قال اخبرنی صاحب یتیم...» و ابن حبان او را ثقة میدانند و گوید اصل وی از خوارزم است و در بغداد سکنی گزیده و از معتبر و دیگر علمای عراق روایت دارد و حمد بن حسن عبد الجبار صوفی و ابابلی از او روایت کنند. حارث در سنه ۲۳۶ هـ. ق. به

بغداد، وفات کرده است. رجوع به مناقب الامام احمد بن حنبل، تألیف عبدالرحمن بن الجوزی ج ۱ مصر ص ۸۸ و رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۱ صص ۱۴۹ - ۱۵۱ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن سعد. محدث است، بقول ابن حجر گروهی به اشتباه او را صحابی دانند و از او این حدیث نقل کنند: یا رسول الله! ارایت دواء نتداوی به... رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۱ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن سعد حجوری. وی مشهور است به حجور که نام قبیله‌ای است از همدان و از شعراء آن قبیله میباشد و در باب جنگ ابی الهند نام گوید:

ان افلت النوم فلا سمات
هیات هیات هیات
لا مخلص له ولا انقلاط
الیوم حتی حضر الیقاق
قحطان احیاء لنا اموات
قد غمینی منهم ولا التفات.

رجوع به تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر ج ۳ ص ۴۴۵ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن سعید. محدث است و از ایوب بن مدرک روایت دارد. رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۱ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن سعید (سعد) ابن ابی ذناب الدوسی. ابن حبان او را از ثقات تابعین گفته است و گوید عمر او را بمصدقی فرستاد. حارث پسر عم ابوهیره است و یزید بن هرمز از او روایت کند. و ابن حجر حارث را در باب «من ادرك التبی ولم یره» آورده است. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۴ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن سعید. مکنی به ابی محمد. تابعی است.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن ابی العلاء سعید بن حمدان تغلبی همدانی. مکنی بابی فراس. رجوع به ابوفراس حارث بن ابی العلاء... شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن سعید کذاب و بعضی نام او را حارث بن عبدالرحمن بن سعدالمثنی گفته‌اند. وی از مردم دمشق مولی ابی الجلاس العبدری القرشی و یا مولی مروان بن الحکم بود ابن جابر گوید: قاسم بن مخیمرة نزد ابی ادریس خلوانی شد و ابوادریس در این وقت یعنی بزمان عبدالملک قضاء دمشق داشت. و گفت حارث نزد من آمد و از من عهد گرفت که سخنان او بشنوم، اگر پذیرفتم چه بهتر، اوگزینه کتمان کنم، سپس گفت: من رسول خدایم، من گفتم: تو یکی از دجالهای

دروغ زنی که رسول خدا (ص) از آنان خبر داد و فرمود: ان الساعة لا تقوم حتی یرخرج ثلاثون دجالا کلهم یزعم انه نبی، و تو یکی از آنان باشی و عهد با تو روا نبود، و من امر تو با امیر المؤمنین عبدالملک بردارم ابوادریس گفت: ترساندن وی خوب نبود کاش او را با ملایمت نزد ما می آوردی تا دستگیر کنیم. سپس ابوادریس امر حارث با عبدالملک در میان نهاد، و عبدالملک فرمان داد تا او را بیاویختند. علاوه بر زیاد گوید: به هیچ کار عبدالملک جز کشتن وی حارث را غبطه نمی‌برم. و شنیده‌ام که رسول خدا (ص) گفت: لا تقوم الساعة حتی یرخرج ثلاثون دجالون کذابون (کذا) کلهم یزعم انه نبی فمن قاله فاقطوه، و من قتل منهم احداً قله الجنة. ابن ابی خیمه روایت کند که چون حارث کذاب ظهور کرد مکحول و عبدالله بن ابی زکریا نزد وی شدند و او را امان دادند و گفتند دعوی خود بما آشکار کن، او گفت من نبی از انبیاء باشم، ایشان او را رد کرده، گفتند: تو را امان نباشد و هر دو نزد عبدالملک شده دعوی وی بدو افشا کردند. حارث بگریخت و به بیت المقدس پنهان شد عبدالملک کسان بطلب وی فرستاد، تا او را دستگیر کردند و باسر او بکشند. و نیز از عبدالرحمان بن حسان روایت شده است که حارث کذاب از اهل دمشق بود، و پدر او بحوله می‌زیست، و حارث مردی متصد و زاهد بود و چون شروع بتحمید میکرد، در فصاحت بی مانند بود سپس ابلیس بر او دست یافت و او پیدر خود بحوله نوشت: اعجل علی فانی قد رأیت شیئا أتخوف ان یکون الشیطان قد عرض لی، و پدر او بر اضطراب وی بیفزود و بوی نوشت: یا بنی اقبل علی ما امرت به ان الله تعالی یقول فی الشیاطین [تنزل علی کل افاک اثم] فامضی لما امرت به، حارث بمسجد میشد، و با یک یک اهل مسجد سخن می‌پرداخت و از آنان عهد می‌گرفت تا سخنان وی بشنوند، اگر گفتار وی درخور پذیرفتن بود پذیرند و گرنه کتمان کنند. و بدیشان شگفتها مینمود، و از جمله به رخامه‌ای که در مسجد بود انگشت میزد و آواز تسبیح از سنگ بر می‌آمد و میوه‌های تابستان در زمستان به مردم میخورانید و میگفت از شهر بیرون شوید تا من ملائکه بشما بنمایم، و آنان را بجناب دیر مرآن میرد، و مردانی چند را بر فراز کوه بدیشان مینمود، رفته رفته مردمی بسیار بدو می‌رویدند، و امر او فاش شد تا بقاسم مخیر خیر بردند و او با قاسم نیز همان عهد و میثاق در میان آورد و دعوی خویش بگفت. قاسم گفت: دروغ گویی ای دشمن خدا و سوگند با خدا که تو پیغمبر نباشی و عهد و میثاقی با تو تمام نشود، و این

خبر به ابوادریس برد و ابوادریس گفت بد کردی، لازم بود با وی رفیق می‌بودی تا او را دستگیر کنیم، ولی اکنون وی بگریزد پس از مجلس خویش برخاست و بنزد عبدالملک خلیفه رفت، و ماجری بگفت. عبدالملک کسان بطلب وی فرستاد و او را نیافتند. عبدالملک به صیره شد و گفت: همه عسکر من پیروان حارثند، و از این روی وی را دستگیر کردن نمی‌خواهند. حارث بگریخت و در بیت المقدس مخفی شد، و کسان او بیرون می‌شدند و مردم را بنزد وی می‌بردند، و مردی بصری بود به بیت المقدس و یکی از اصحاب حارث نزد وی شد و گفت در این جا مردی متکلم هست، خواهی سخنان وی شنودن؟ گفت: آری (و بلید گوید: اهل بصره استماع سخنان متکلمان دوست گیرند) و با وی برفت، و بحارث درآمدند و او بتحمید آغاز کرد، و پس از آن دعوی خود بمیان آورده گفت: من نبی مبعوث مرسل باشم، بصری گفت: سخنان تو سخت نیکوست، لیکن این دعوی تو جای تأمل است و باید در آن بیندیشم، حارث گفت: پس بیندیش؛ بصری بیرون شد، و دیگر روز نزد وی رفت و او سخنان پیشین اعاده کرد، بصری گفت: کلام تو نیکوست و در دل من جای گزید، و بتو بگرویدم، و این دین همان دین مستقیم است حارث امر کرد تا وی را در رفتن و آمدن نزد وی آزاد گذارند. بصری نزد وی میرفت و می‌آمد تا از مداخل و مخارج وی آگاهی یافت و دانست وی بکجا می‌شود و در کجا پنهان می‌گردد پس از وی دستوری خواست تا ببصره شود و در آنجا مردمان را بدین وی خواند و او رخصت داد، مرد بصری در صیره بمخدمت عبدالملک رسید و چون نزدیک سرابرد خلیفه شد فریاد برآورد «النصیحة» النصیحة» کسان عبدالملک گفتند: نصیحت تو چیست؟ گفت: مرا نصیحتی است امیرالمؤمنین را، و او را نزد خلیفه بردند اصحاب خلیفه گرد وی بودند، باز فریاد کرد النصیحة، عبدالملک گفت: نصیحت تو چیست؟ گفت خلوت خواهم که یک تن نیز نزد تو نباشد. و چون عبدالملک بمساکر خویش بدگمان بود و آنان را گرویده حارث کذاب ظن برده بود چنانکه سابقاً گفتیم، از خلوت بهراسید، و بدو گفت نزدیک من آی، عبدالملک بر تخت بود بصری نزدیک شد، عبدالملک پرسید چه گوئی؟ وی آهسته بگوش عبدالملک گفت: الحارث، عبدالملک از تخت بزیر آمده گفت: کجا است؟ بصری گفت: او به بیت المقدس است، و من مداخل و مخارج وی دانم، و قصه را بتمام حکایت کرد، عبدالملک گفت: از هم اکنون تو صاحب وی

و امیر بیت المقدس و امیر هر چه که من دارم باشی، بفرما تا چه کنم؟ گفت ای امیر مؤمنان گروهی را که زبان عرب ندانند در اختیارم گذار، خلیفه امر کرد تا چهل تن از مردم فرغانه را که در عسکر وی بودند، بیاوردند و گفت باوی بروید، و هر امر که دهد اطاعت کنید، و بما کم بیت المقدس نوشت: که فلان تا آنگاه که از بیت المقدس بیرون شود امیر تو باشد، به هر چه فرمان کند اطاعت کن، مرد بصری به بیت المقدس شد، و فرمان بامیر آنجا بنمود، امیر گفت اکنون چه فرمائی گفت اگر توانی هر چه شمع بشهر بیت المقدس هست گرد آور، و هر یک را بمردی ده و آنان را بکویها و زوایای شهر بدار و آنگاه که من گفتم بیفروزد آنان شمعا همگی بیفروزند، امیر چنان کرد. ایشان را در کویها و زوایای بیت المقدس بداشت. بصری تنها شبانه بتزل حارث شد و حاجب را گفت: از پیامبر خدا دستوری خواه که من هم اکنون نزد وی شوم حاجب گفت: پیامبر تا صبح ندمد هیچ کس را نپذیرد، گفت بوی بگو که من بازگشتم و شوق من بزبارت وی سبب شد که هم از گرد راه بدینجا آمیم. حاجب برفت و گفته بصری بحارث رسانید، حارث رخصت کرد، بصری بخانه در آمد، و فریاد برآورد اسرجواا یعنی مومها بیفروزید، و در همه شهر در حال شمعا افروخته شد، چنانکه گوئی روز است بصری فریاد کرد که هر کس بر شما گذرد او را دستگیر کنید، پس بدان حجره که بر حسب عادت حارث در آن منزل داشت داخل شد، و او را بدانجا نیافت، و اصحاب حارث گفتند ههات پیغمبر خدای را خواهید کشتن؟ خدا وی را به آسمان برد؛ بصری دست بسوراخی که مدخل سردابی بود فرو برد، و دامن جامه حارث بدست وی آمد. بکشید و او را از سوراخ بیرون کرد و بفرغانیان گفت: او را بگیرید و بیندید و نگاه دارید حارث گفت: آیا کسی را که می‌گوئید ربی الله! کشتن خواهید؟ فراغانیان گفتند: این کرامت ما بود، اینک تو کرامت خویش بنمای؛ بصری بنزدیک عبدالملک بازگشت و قصه بگفت. عبدالملک دستور داد تا داری نصب کردند و او را بیاویختند و بمردی امر داد تا با حربهای بروی زند، حربه بیکی از اضلاع وی خورده بازگشت، مردمان فریاد برآوردند که سلاح در تن پیغمبران کار نکنند، و مردی از مسلمانان چون این بدید حربهای بدست گرفت و بدو نزدیک شد، و در میان دو ضلع از اضلاع وی فرو برد و او را بکشت، و این ابی‌خشمه از شیخی مکنی به ابو ربیع که گروهی از قداما را دیده بود حکایت کند، که چون حارث را دید بیت المقدس دستگیر کردند، جامعهای از آهن

بر گردن وی افکندند که هر دو دست او را نیز بگسردن او مسی‌پیوست، و چون بعقبه بیت المقدس رسید این آیت خواندن گرفت: قل ان ضللت فانما أضل علی نفسی و ان اهتدیت فیما یوحی الیّ انا سمیع قریب. (قرآن ۵۰/۳۴) و چون این آیت بر خواند جامعه بحرکت آمد، و از گردن و دو دست وی بیفتاد، و نگاهبانان وی کورت دیگر جامعه برگردن و دستهای وی نهادند و چون بعقبه دیگر رسیدند آیتی دیگر از قرآن بخواند که من اکنون آن آیت فراموش کرده‌ام، و کورت دیگر جامعه از گردن وی بیفتاد، و چون او را نزد عبدالملک بردند، امر به حبس وی کرد و جماعتی از اهل ققه و علم را نزد وی فرستاد تا او را پند دهند و از خدای بترسانند، و بیا گاهانند که آنچه میکند از شیطان است، و او از قبول گفتار آنان سرباز زد، و فقها عبدالملک خبر بردند، و در آن وقت عبدالملک امر به آویختن وی داد، و باز گفته‌اند: آنگاه که حربه بر تن وی کارگر نیامد عبدالملک بضارب گفت: آنگاه که حربه بر تن او فرو می‌آوردی نام خدای بردی؟ گفت: نه فراموش کردم. گفت: این بار نام خدای ببر، و او چنان کرد و حربه بتن او فروشد. نقل باختصار از تهذیب ابن عساکر ج ۳ صص ۴۲۲ - ۴۲۵. و در لسان المیزان ج ۲ صص ۱۵۱ - ۱۵۲ از منظم بن جوزی روایت کند که واقعه حارث بن سعید در سال شصت و نهم از هجرت بود. و عجب این است که عسقلانی گوید ابن عساکر ذکر حارث نیاورده است.

حارث. [ر] [ا] (بخ) ابن سعید بن قیس بن حارث بن شیبان بن فاتک بن معاویه الا کریم الکندی. صحابی است. ابن شاهین نقل از ابن الکلبی و طبری او را در زمره کسانی آرد که به رسولی خدمت پیغمبر رسیدند رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۲ شود.

حارث. [ر] [ا] (بخ) ابن سفیان محدث است و از بعض تابعین روایت دارد. ازدی او را در زمره ضعفا شمرده است، و یحیی بن سعین گوید که او ثقة نیست. مروان ابن معاویه از وی روایت کند. رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۲ شود.

حارث. [ر] [ا] (بخ) ابن سفیان بن عبدالاسد مغزومی، محدث است. زبیر بن بکار گوید وی برادرزاده ابی سلمه بن عبدالاسد است. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۲ شود.

حارث. [ر] [ا] (بخ) ابن سفیان بن معمر بن حبیب بن وهب بن حدافه بن جمع قرشی سهمی. صحابی است و با پدر خود از هجرت حبه بازگشت. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۲ و ص ۲۹۳

شود.
حارث. [ر] (اخ) ابن سلمان رملی. مکنی به ابوسلیمان. محدث است. و از عراقیان روایت کند او نَسَبُ عقبه بن علقمة است. ابوزرعه و علی بن داود القنطری از او روایت کنند ابن حبان او را توثیق کند. ابن عدی در ترجمه عقبه بن علقمة آرد که حارث احادیث غیر محفوظه را روایت کرده است. رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد سنه ۱۳۳۰ ج ۲ ص ۱۵۲ شود.

حارث. [ر] (اخ) ابن سلمة العجلانی صحابی است. ابن اسحاق گوید او درک غزوة احد کرد و ابن مندة گوید روایتی از وی شنیده نشده است. رجوع به کتاب الاصابه چاپ مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۳ شود.
حارث. [ر] (اخ) ابن سلیل الادی. او حلیف علقمة ابن خصفة الطائی است و در پیری الزبیا، دختر علقمة، رابزنی کرد و او را قصه‌ای است که منشأ مثل سائر: «تجوع الحرّة ولا تکل ثدیها» شده است. حارث راست:

تَهَرَّتْ أَنْ رَأَتْني لَابَاكِبْرَا
 وَ غَايَةَ النَّاسِ بَيْنَ الْمَوْتِ وَالْكِبْرِ
 فَانْ بَقِيَتْ لَقِيَتْ الشَّيْبَ رَاغِمَةً
 وَ فِي التَّعْرِفِ مَا بَعْضِي مِنَ الْعَبْرِ
 فَانْ يَكُنْ قَدْ عَلَا رَأْسِي وَ غَيْرِهِ
 صَرَفَ الزَّمَانَ وَ تَغْيِيرَ مِنَ الشَّمْرِ
 فَقَدْ أَرُوْحَ لِلذَّمَاتِ الْفَتَى جَذَلَا
 وَقَدْ اصْبَتَ بِهَا عَيْنًا مِنَ الْبَقْرِ
 عَنِي الْيَكُ فَا نِي لَا يُوَافِقُنِي
 عَوْرَالْكَلامِ وَلَا شَرِبَ عَلِي الْكَدْرِ.

رجوع به عيون الاخبار ج ۴ ص ۴۷ و ۴۸ و رجوع بمجمع الامثال میدانی ج تهران، ص ۱۰۹ و ۱۱۰ شود.

حارث. [ر] (اخ) ابن سلیم بن ثعلب بن کعب بن حارثة. صحابی انصاری است. عدوی، در نسب انصار، گوید که حارث درک غزوة بدر کرد و در احد بشهادت رسید. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۳ شود.

حارث. [ر] (اخ) ابن سلیم بن عبید بن سفیان بن مسعود بن سلیمان جهنی بصری. از رجال زمان سلیمان بن عبدالملک است، و پدر او از اشراف و بزرگان قوم خود بود و در جنگ جمل با عاتشه بود. رجوع به تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر ج ۳ ص ۲۴۵ و ۴۴۶ شود.

حارث. [ر] (اخ) ابن سمن بن رواس بن دالان بن صعب بن حارث بن مرهب همدانی المرهبی. ابن الکلبی گوید که او وقعة قادسیه را درک کرد، و او راست:
 اقدم اخافهم علی الاساوره

ولا تهالن لرؤس نادرة
 فانما قفصرک موت الساهرة
 ثم تعود بعدها فی العافرة.
 و این رجز از یکی از بنی قشیر نیز روایت شده است، و این بیت هم در جمله رجز مزبور آمده است:
 من بعد ما کنت عظاماً ناخرة
 اناللقشیری اخوالمهجرة.

و بعضی بجای قادیه یرموک گفته و در قطعه فوق رومیان را اساوره گفته و با فرس اشتباه کرده است چه رومیان را بطارقه گویند نه اساوره. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۴ شود.

حارث. [ر] (اخ) ابن سواد انصاری. صحابی است. ابوالاسود بنقل از عروة او را در زمرة کسانی که غزوة بدر را دیده‌اند آرد. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۳ شود.

حارث. [ر] (اخ) ابن سوید. از کسانی است که در وقعة جمل با طلحه و زبیر بود. و او است که گوید: «والله ما رأیت مثل یوم الجمل لقد اشرعوا رماحهم فی صدورنا و اشرعنا رماحنا فی صدورهم و لو شاءت الرجال ان تمشی علیها لمشت. یقول هؤلاء لا اله الا الله والله اکبر، و یقول هؤلاء لا اله الا الله و الله اکبر فوالله لوددت انی لم اشهد ذلك الیوم، و انی اعمی مقطوع الیدین والرجلین». رجوع بمقدالفرید ج محمد سعیدالمریان ج ۵ ص ۸۳ شود.

حارث. [ر] (اخ) ابن سوید بن صامت انصاری الاوسی. ابن اثیر گوید اهل نقل را اتفاق بر این است که حارث، مجذوبین زیاد را بکشت و یغمبر (ص) او را بجای مجنفر بقتل رسانید عجلانی در این گفته ابن الاثیر در باب اتفاق اهل نقل، نظر دارد و گوید عدوی و ابن الکلبی و قاسم بن سلام بطور قطع گویند که این واقعه مربوط به برادر وی است نه خود او. عبدالرزاق، در تفسیر خود و مسدد، در مستدرک خویش، از جعفر بن سلیمان، و ابن مند و بارودی و جز آنها از طریق جعفر روایت کنند که حارث مسلمان بود و پس از آن مرتد گردید و بکفار پیوست و بدین سبب این آیه نازل شد: «کیف یهدی الله قوماً کفروا بعد ایمانهم (قرآن کریم، ۸۶/۳)» و مردی آن را بر حارث بخواند حارث گفت: «والله انک لصدوق و ان الله اصدق الصادقین» و بار دیگر اسلام آورد عبد بن حمید و فریابی از طریق بن ابی نجیح از مجاهد آرنده که این آیه در باب مردی از بنی عمرو بن عوف نازل شده است و از طریق سدی آرنده که در باب حارث بن سوید یکنی از بنی عمرو بن عوف آمده است، و گروهی از رواة از ابن عباس آرنده که این آیه

در حق مردی نازل شده است که پس از اسلام آوردن مرتد گردید ولی نام او را ذکر نمیکنند. و گروهی دیگر گویند که مردی از انصار رده آورد و این آیه درباره او نازل شد. ابن عساکر گویند که مجنفر سوید بن صامت پدر حارث را در جاهلیت کشته بود و چون حارث در آغاز جنگ احد او را ببیدوی را بقتل رسانید و بگریخت و حسان بن ثابت در این باب گوید:

یا حار فی سنة من نوم اولکم
 ام کنت ویحک مقترأ بجیریل
 ام کنت یا ابن زیاد حین تقته
 بغزة فی فضاء الارض مجهول.

و ابن عبدالبر چنین پندارد که حارث بن سوید، و بقولی ابن مسلم مخزومی مرتد گردید و بکفار پیوست و آیه مزبور در باب او فرود آمد. رجوع بکتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۳ شود.

حارث. [ر] (اخ) ابن سوید التیمی مکنی به ابو عایشه. از تابعین و محدثینی است که گویند جاهلیت را درک کرده و بقول ابن عیینة از بزرگان اصحاب عمرو بن مسعود است و از او روایت کند و از علی (ع) نیز روایت دارد ابراهیم تیمی و اشعث بن ابی الششاء و گروهی دیگر از او روایت کنند. وفات حارث در اواخر زمان خلافت عبدالله بن الزبیر یعنی سنه ۷۲ هـ. ق. بوده است. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۴ و به عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۲۴ شود.

حارث. [ر] (اخ) ابن سوید التیمی الکوفی. مکنی به ابو عاتشه. ابن مندة او را صحابی میشارد و از طریق حمید اعرج از مجاهد در باب حارث بن سوید آرد که در عهد رسول اسلام آورد و پس از آن مرتد شد و سپس با سلام باز گشت. ابن حجر گوید این قصه مربوط بحارث بن سوید انصاری سابق الذکر است. پس باید گفت که وی همان حارث بن سوید انصاری است و اگر کسی دیگری باشد از زندگانی او اطلاعی در دست نیست. رجوع بکتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۱ و رجوع بحارث بن سوید بن صامت انصاری شود.

حارث. [ر] (اخ) ابن سوید پدر سجاح است و سجاح همان زنی است که به عهد ابوبکر دعوی یغابری کرد و بعد از آن با مسیلمة الکذاب یکی شد و مسیلمه او را بزنی بگرفت. رجوع بمجمل التواریخ و القصص ص ۲۶۶ شود. و رجوع به سجاح شود.

حارث. [ر] (اخ) ابن سهل بن ابی صمصمة انصاری. صحابی است. از بنی مازن بن النجار. نقلی بنقل از محمد بن سلمة از ابن اسحاق،

آرد که او وقته طائف را دیده است و در آن وقته بدرجه شهادت رسیده عقلانی گوید بعضی گفته اند که این شخص حباب بن سهل است نه حارث و شاید که این حارث و حباب دو برادر باشند. رجوع بکتاب استیعاب ج حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۴ و بکتاب الاصابة ج مصر سنة ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۳ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن شبل بصری، محدث است و از ام النعمان الکندیه روایت دارد یحیی و دارقطنی و بخاری و ابو حاتم و ساجی و ابن جارود و عقیلی او را از ضعفا و غیر معروف دانند. و ابن حبان او را در شمار ثقات آرد. رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۲ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن شبل کرمینی شیخی است محدث از اهل بخارا و سهل بن شاذویه او را تکذیب کرده است. رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۳ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن شیبلی، محدثی است ضعیف. (منتهی الارب).

حارث. [ر] [ا]خ) ابن شداد، شاعری است عرب که ابن قتیبه، در عیون الاخبار، دو بیت ذیل را از او نقل میکند که در حق علی بن الربیع الحارثی گفته است:

الناس تحتک اقدام وانت لهم
راس و کیف یُؤوی الرأس و القدم
فحبنا من ثناء الماد حين اذا
اثناو علیک بان یتنوا بما علموا.

رجوع به عیون الاخبار ج ۳ ص ۱۶۲ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن شریح بصری. شیخ طوسی در رجال وی را در عداد اصحاب صادق علیه السلام شمرده است. تنقیح المقال ماقانی ج ۱ ص ۲۴۵.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن شریح بن ذؤیب بن ربیع بن حارث بن نمیر بن عامر النعمیری صحابی است. ابن البخاری در تاریخ آرد که وفدی از بنی نمیر^۲ بخدتم پیغمبر (ص) آمدند که حارث در زمره آنها بود. و عمر بن شیه او را شریح بن حارث گفته است. رجوع بکتاب الاصابة ج مصر سنة ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۳ و ص ۲۹۴ و کتاب استیعاب ج حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۵ و رجال شیخ طوسی شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن شریح بن زید از قبیله هلال بن وکیل بن مجاشع بن دارم است و او امیر خراسان بود. رجوع به عقدالفرید ج محمد سعید المریان ج ۳ ص ۲۹۸ و ج ۱ ص ۱۷۲ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن شریح متقری. شیخ طوسی در رجال خود وی را از صحاب امام باقر شمرده است. رجال ماقانی ج ۳ ص ۲۴۵.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن الشرید. از بزرگان بنی عامر و از رؤساء یوم التفرات بود و در این جنگ بنی عامر بر بنی عیس غلبه کردند. رجوع بعقدالفرید ج محمد سعید المریان ج ۳ ص ۲۹۴ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن شریک بن عمرو بن قیس بن شراحیل شیبانی معروف به الحوفزان. از شجعان و بزرگان بنو ذهل بن شیبان است و در بسیاری از جنگهای عرب چون: ذی طلوع و الفیظ و مخطط و جدود و الزورین و زرود الاول جنگها کرده و گاهی غالب و زمانی مغلوب بوده است. در یوم الجدود بر بنی مقذبن مناة تاخت و غنائم بسیار بدست آورد و گروهی را باسیری برد که از آنجمله زنی از بنی ربیع بن الحرث بود بنام زرقاء. و چون بجدود رسید بنی ربیع عرض او گردیدند وی را از رفتن بر سرآب بازداشتند و از غنائم او بهره خواستند. حارث چون دسترسی به آب نداشت درخواست آنان پذیرفت و قسمتی از غنائم بایشان بداد و صلح کرد چون بنی سعد این خبر بشنیدند قیس بن عاصم درباره بنی ربیع گفت:

جزی الله یروعا باسوا سعیا
اذا ذکرت فی التانیات امورها
و یوم جدود قد فضحت ابا کم
و سالتهم و الخیل تدمی نحو رها.
و مالک در پاسخ گوید:

سأسال من لاقی فوارس منقذ
رقاب امام کیف کان نکیرها.

و چون فریاد و شیون بنی سعد بلند شد قیس بن عاصم از پس حارث برقت و چون حارث دریافت و قیس را شناخت، زرقاء را بر اسب خود موسوم به زید، بترک خویش نشاند و او را با گیسوان وی بخود بست و بگریخت و قیس در پی وی برقت تا بنزدیک او رسید و فریاد کرد: یا ابا حمار، انا خیر لک من الفلاة و العطش! حارث گفت ماشاء للزید، و چون قیس از رسیدن بدو مأیوس شد زرقاء را آواز داد و گفت: میلی به یا جعار! چون حارث این سخن بشنید گیسوان زرقاء را، که بدانها او را بخود بسته بود بشمشیر برید و وی را از پشت اسب بر زمین افکند، و قیس زرقاء را به قبیله بنی ربیع باز گردانید. سوید ابن حیان متقری در این معنی گوید:

و نحن حفزنا الحوفزان بطنة
تمج نجیما من دم العوف اشکلا.

بعضی گویند حارث حرب ذی قار را نیز دریافته است و هامرز را بکشته و برخی گویند حارث ابن وقعه را دریافته و هامرز بدست یزید بن حارثه بقتل رسید. رجوع به عقدالفرید ج محمد سعید المریان ج ۳ ص ۲۹۴ و ۲۷۵ و ۲۷۶ و ۲۷۷ و ۲۷۸ و ۲۷۹ و ۲۸۰ و ۲۸۱ و ۲۸۲ و ۲۸۳ و ۲۸۴ و ۲۸۵ و ۲۸۶ و ۲۸۷ و ۲۸۸ و ۲۸۹ و ۲۹۰ و ۲۹۱ و ۲۹۲ و ۲۹۳ و ۲۹۴ و ۲۹۵ و ۲۹۶ و ۲۹۷ و ۲۹۸ و ۲۹۹ و ۳۰۰ و ۳۰۱ و ۳۰۲ و ۳۰۳ و ۳۰۴ و ۳۰۵ و ۳۰۶ و ۳۰۷ و ۳۰۸ و ۳۰۹ و ۳۱۰ و ۳۱۱ و ۳۱۲ و ۳۱۳ و ۳۱۴ و ۳۱۵ و ۳۱۶ و ۳۱۷ و ۳۱۸ و ۳۱۹ و ۳۲۰ و ۳۲۱ و ۳۲۲ و ۳۲۳ و ۳۲۴ و ۳۲۵ و ۳۲۶ و ۳۲۷ و ۳۲۸ و ۳۲۹ و ۳۳۰ و ۳۳۱ و ۳۳۲ و ۳۳۳ و ۳۳۴ و ۳۳۵ و ۳۳۶ و ۳۳۷ و ۳۳۸ و ۳۳۹ و ۳۴۰ و ۳۴۱ و ۳۴۲ و ۳۴۳ و ۳۴۴ و ۳۴۵ و ۳۴۶ و ۳۴۷ و ۳۴۸ و ۳۴۹ و ۳۵۰ و ۳۵۱ و ۳۵۲ و ۳۵۳ و ۳۵۴ و ۳۵۵ و ۳۵۶ و ۳۵۷ و ۳۵۸ و ۳۵۹ و ۳۶۰ و ۳۶۱ و ۳۶۲ و ۳۶۳ و ۳۶۴ و ۳۶۵ و ۳۶۶ و ۳۶۷ و ۳۶۸ و ۳۶۹ و ۳۷۰ و ۳۷۱ و ۳۷۲ و ۳۷۳ و ۳۷۴ و ۳۷۵ و ۳۷۶ و ۳۷۷ و ۳۷۸ و ۳۷۹ و ۳۸۰ و ۳۸۱ و ۳۸۲ و ۳۸۳ و ۳۸۴ و ۳۸۵ و ۳۸۶ و ۳۸۷ و ۳۸۸ و ۳۸۹ و ۳۹۰ و ۳۹۱ و ۳۹۲ و ۳۹۳ و ۳۹۴ و ۳۹۵ و ۳۹۶ و ۳۹۷ و ۳۹۸ و ۳۹۹ و ۴۰۰ و ۴۰۱ و ۴۰۲ و ۴۰۳ و ۴۰۴ و ۴۰۵ و ۴۰۶ و ۴۰۷ و ۴۰۸ و ۴۰۹ و ۴۱۰ و ۴۱۱ و ۴۱۲ و ۴۱۳ و ۴۱۴ و ۴۱۵ و ۴۱۶ و ۴۱۷ و ۴۱۸ و ۴۱۹ و ۴۲۰ و ۴۲۱ و ۴۲۲ و ۴۲۳ و ۴۲۴ و ۴۲۵ و ۴۲۶ و ۴۲۷ و ۴۲۸ و ۴۲۹ و ۴۳۰ و ۴۳۱ و ۴۳۲ و ۴۳۳ و ۴۳۴ و ۴۳۵ و ۴۳۶ و ۴۳۷ و ۴۳۸ و ۴۳۹ و ۴۴۰ و ۴۴۱ و ۴۴۲ و ۴۴۳ و ۴۴۴ و ۴۴۵ و ۴۴۶ و ۴۴۷ و ۴۴۸ و ۴۴۹ و ۴۵۰ و ۴۵۱ و ۴۵۲ و ۴۵۳ و ۴۵۴ و ۴۵۵ و ۴۵۶ و ۴۵۷ و ۴۵۸ و ۴۵۹ و ۴۶۰ و ۴۶۱ و ۴۶۲ و ۴۶۳ و ۴۶۴ و ۴۶۵ و ۴۶۶ و ۴۶۷ و ۴۶۸ و ۴۶۹ و ۴۷۰ و ۴۷۱ و ۴۷۲ و ۴۷۳ و ۴۷۴ و ۴۷۵ و ۴۷۶ و ۴۷۷ و ۴۷۸ و ۴۷۹ و ۴۸۰ و ۴۸۱ و ۴۸۲ و ۴۸۳ و ۴۸۴ و ۴۸۵ و ۴۸۶ و ۴۸۷ و ۴۸۸ و ۴۸۹ و ۴۹۰ و ۴۹۱ و ۴۹۲ و ۴۹۳ و ۴۹۴ و ۴۹۵ و ۴۹۶ و ۴۹۷ و ۴۹۸ و ۴۹۹ و ۵۰۰ و ۵۰۱ و ۵۰۲ و ۵۰۳ و ۵۰۴ و ۵۰۵ و ۵۰۶ و ۵۰۷ و ۵۰۸ و ۵۰۹ و ۵۱۰ و ۵۱۱ و ۵۱۲ و ۵۱۳ و ۵۱۴ و ۵۱۵ و ۵۱۶ و ۵۱۷ و ۵۱۸ و ۵۱۹ و ۵۲۰ و ۵۲۱ و ۵۲۲ و ۵۲۳ و ۵۲۴ و ۵۲۵ و ۵۲۶ و ۵۲۷ و ۵۲۸ و ۵۲۹ و ۵۳۰ و ۵۳۱ و ۵۳۲ و ۵۳۳ و ۵۳۴ و ۵۳۵ و ۵۳۶ و ۵۳۷ و ۵۳۸ و ۵۳۹ و ۵۴۰ و ۵۴۱ و ۵۴۲ و ۵۴۳ و ۵۴۴ و ۵۴۵ و ۵۴۶ و ۵۴۷ و ۵۴۸ و ۵۴۹ و ۵۵۰ و ۵۵۱ و ۵۵۲ و ۵۵۳ و ۵۵۴ و ۵۵۵ و ۵۵۶ و ۵۵۷ و ۵۵۸ و ۵۵۹ و ۵۶۰ و ۵۶۱ و ۵۶۲ و ۵۶۳ و ۵۶۴ و ۵۶۵ و ۵۶۶ و ۵۶۷ و ۵۶۸ و ۵۶۹ و ۵۷۰ و ۵۷۱ و ۵۷۲ و ۵۷۳ و ۵۷۴ و ۵۷۵ و ۵۷۶ و ۵۷۷ و ۵۷۸ و ۵۷۹ و ۵۸۰ و ۵۸۱ و ۵۸۲ و ۵۸۳ و ۵۸۴ و ۵۸۵ و ۵۸۶ و ۵۸۷ و ۵۸۸ و ۵۸۹ و ۵۹۰ و ۵۹۱ و ۵۹۲ و ۵۹۳ و ۵۹۴ و ۵۹۵ و ۵۹۶ و ۵۹۷ و ۵۹۸ و ۵۹۹ و ۶۰۰ و ۶۰۱ و ۶۰۲ و ۶۰۳ و ۶۰۴ و ۶۰۵ و ۶۰۶ و ۶۰۷ و ۶۰۸ و ۶۰۹ و ۶۱۰ و ۶۱۱ و ۶۱۲ و ۶۱۳ و ۶۱۴ و ۶۱۵ و ۶۱۶ و ۶۱۷ و ۶۱۸ و ۶۱۹ و ۶۲۰ و ۶۲۱ و ۶۲۲ و ۶۲۳ و ۶۲۴ و ۶۲۵ و ۶۲۶ و ۶۲۷ و ۶۲۸ و ۶۲۹ و ۶۳۰ و ۶۳۱ و ۶۳۲ و ۶۳۳ و ۶۳۴ و ۶۳۵ و ۶۳۶ و ۶۳۷ و ۶۳۸ و ۶۳۹ و ۶۴۰ و ۶۴۱ و ۶۴۲ و ۶۴۳ و ۶۴۴ و ۶۴۵ و ۶۴۶ و ۶۴۷ و ۶۴۸ و ۶۴۹ و ۶۵۰ و ۶۵۱ و ۶۵۲ و ۶۵۳ و ۶۵۴ و ۶۵۵ و ۶۵۶ و ۶۵۷ و ۶۵۸ و ۶۵۹ و ۶۶۰ و ۶۶۱ و ۶۶۲ و ۶۶۳ و ۶۶۴ و ۶۶۵ و ۶۶۶ و ۶۶۷ و ۶۶۸ و ۶۶۹ و ۶۷۰ و ۶۷۱ و ۶۷۲ و ۶۷۳ و ۶۷۴ و ۶۷۵ و ۶۷۶ و ۶۷۷ و ۶۷۸ و ۶۷۹ و ۶۸۰ و ۶۸۱ و ۶۸۲ و ۶۸۳ و ۶۸۴ و ۶۸۵ و ۶۸۶ و ۶۸۷ و ۶۸۸ و ۶۸۹ و ۶۹۰ و ۶۹۱ و ۶۹۲ و ۶۹۳ و ۶۹۴ و ۶۹۵ و ۶۹۶ و ۶۹۷ و ۶۹۸ و ۶۹۹ و ۷۰۰ و ۷۰۱ و ۷۰۲ و ۷۰۳ و ۷۰۴ و ۷۰۵ و ۷۰۶ و ۷۰۷ و ۷۰۸ و ۷۰۹ و ۷۱۰ و ۷۱۱ و ۷۱۲ و ۷۱۳ و ۷۱۴ و ۷۱۵ و ۷۱۶ و ۷۱۷ و ۷۱۸ و ۷۱۹ و ۷۲۰ و ۷۲۱ و ۷۲۲ و ۷۲۳ و ۷۲۴ و ۷۲۵ و ۷۲۶ و ۷۲۷ و ۷۲۸ و ۷۲۹ و ۷۳۰ و ۷۳۱ و ۷۳۲ و ۷۳۳ و ۷۳۴ و ۷۳۵ و ۷۳۶ و ۷۳۷ و ۷۳۸ و ۷۳۹ و ۷۴۰ و ۷۴۱ و ۷۴۲ و ۷۴۳ و ۷۴۴ و ۷۴۵ و ۷۴۶ و ۷۴۷ و ۷۴۸ و ۷۴۹ و ۷۵۰ و ۷۵۱ و ۷۵۲ و ۷۵۳ و ۷۵۴ و ۷۵۵ و ۷۵۶ و ۷۵۷ و ۷۵۸ و ۷۵۹ و ۷۶۰ و ۷۶۱ و ۷۶۲ و ۷۶۳ و ۷۶۴ و ۷۶۵ و ۷۶۶ و ۷۶۷ و ۷۶۸ و ۷۶۹ و ۷۷۰ و ۷۷۱ و ۷۷۲ و ۷۷۳ و ۷۷۴ و ۷۷۵ و ۷۷۶ و ۷۷۷ و ۷۷۸ و ۷۷۹ و ۷۸۰ و ۷۸۱ و ۷۸۲ و ۷۸۳ و ۷۸۴ و ۷۸۵ و ۷۸۶ و ۷۸۷ و ۷۸۸ و ۷۸۹ و ۷۹۰ و ۷۹۱ و ۷۹۲ و ۷۹۳ و ۷۹۴ و ۷۹۵ و ۷۹۶ و ۷۹۷ و ۷۹۸ و ۷۹۹ و ۸۰۰ و ۸۰۱ و ۸۰۲ و ۸۰۳ و ۸۰۴ و ۸۰۵ و ۸۰۶ و ۸۰۷ و ۸۰۸ و ۸۰۹ و ۸۱۰ و ۸۱۱ و ۸۱۲ و ۸۱۳ و ۸۱۴ و ۸۱۵ و ۸۱۶ و ۸۱۷ و ۸۱۸ و ۸۱۹ و ۸۲۰ و ۸۲۱ و ۸۲۲ و ۸۲۳ و ۸۲۴ و ۸۲۵ و ۸۲۶ و ۸۲۷ و ۸۲۸ و ۸۲۹ و ۸۳۰ و ۸۳۱ و ۸۳۲ و ۸۳۳ و ۸۳۴ و ۸۳۵ و ۸۳۶ و ۸۳۷ و ۸۳۸ و ۸۳۹ و ۸۴۰ و ۸۴۱ و ۸۴۲ و ۸۴۳ و ۸۴۴ و ۸۴۵ و ۸۴۶ و ۸۴۷ و ۸۴۸ و ۸۴۹ و ۸۵۰ و ۸۵۱ و ۸۵۲ و ۸۵۳ و ۸۵۴ و ۸۵۵ و ۸۵۶ و ۸۵۷ و ۸۵۸ و ۸۵۹ و ۸۶۰ و ۸۶۱ و ۸۶۲ و ۸۶۳ و ۸۶۴ و ۸۶۵ و ۸۶۶ و ۸۶۷ و ۸۶۸ و ۸۶۹ و ۸۷۰ و ۸۷۱ و ۸۷۲ و ۸۷۳ و ۸۷۴ و ۸۷۵ و ۸۷۶ و ۸۷۷ و ۸۷۸ و ۸۷۹ و ۸۸۰ و ۸۸۱ و ۸۸۲ و ۸۸۳ و ۸۸۴ و ۸۸۵ و ۸۸۶ و ۸۸۷ و ۸۸۸ و ۸۸۹ و ۸۹۰ و ۸۹۱ و ۸۹۲ و ۸۹۳ و ۸۹۴ و ۸۹۵ و ۸۹۶ و ۸۹۷ و ۸۹۸ و ۸۹۹ و ۹۰۰ و ۹۰۱ و ۹۰۲ و ۹۰۳ و ۹۰۴ و ۹۰۵ و ۹۰۶ و ۹۰۷ و ۹۰۸ و ۹۰۹ و ۹۱۰ و ۹۱۱ و ۹۱۲ و ۹۱۳ و ۹۱۴ و ۹۱۵ و ۹۱۶ و ۹۱۷ و ۹۱۸ و ۹۱۹ و ۹۲۰ و ۹۲۱ و ۹۲۲ و ۹۲۳ و ۹۲۴ و ۹۲۵ و ۹۲۶ و ۹۲۷ و ۹۲۸ و ۹۲۹ و ۹۳۰ و ۹۳۱ و ۹۳۲ و ۹۳۳ و ۹۳۴ و ۹۳۵ و ۹۳۶ و ۹۳۷ و ۹۳۸ و ۹۳۹ و ۹۴۰ و ۹۴۱ و ۹۴۲ و ۹۴۳ و ۹۴۴ و ۹۴۵ و ۹۴۶ و ۹۴۷ و ۹۴۸ و ۹۴۹ و ۹۵۰ و ۹۵۱ و ۹۵۲ و ۹۵۳ و ۹۵۴ و ۹۵۵ و ۹۵۶ و ۹۵۷ و ۹۵۸ و ۹۵۹ و ۹۶۰ و ۹۶۱ و ۹۶۲ و ۹۶۳ و ۹۶۴ و ۹۶۵ و ۹۶۶ و ۹۶۷ و ۹۶۸ و ۹۶۹ و ۹۷۰ و ۹۷۱ و ۹۷۲ و ۹۷۳ و ۹۷۴ و ۹۷۵ و ۹۷۶ و ۹۷۷ و ۹۷۸ و ۹۷۹ و ۹۸۰ و ۹۸۱ و ۹۸۲ و ۹۸۳ و ۹۸۴ و ۹۸۵ و ۹۸۶ و ۹۸۷ و ۹۸۸ و ۹۸۹ و ۹۹۰ و ۹۹۱ و ۹۹۲ و ۹۹۳ و ۹۹۴ و ۹۹۵ و ۹۹۶ و ۹۹۷ و ۹۹۸ و ۹۹۹ و ۱۰۰۰

۵۸ و ۵۹ و ۶۰ و ۶۱ و ۶۲ و ۶۳ و ۶۴ و ۶۵ و ۶۶ و ۶۷ و ۶۸ و ۶۹ و ۷۰ و ۷۱ و ۷۲ و ۷۳ و ۷۴ و ۷۵ و ۷۶ و ۷۷ و ۷۸ و ۷۹ و ۸۰ و ۸۱ و ۸۲ و ۸۳ و ۸۴ و ۸۵ و ۸۶ و ۸۷ و ۸۸ و ۸۹ و ۹۰ و ۹۱ و ۹۲ و ۹۳ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ و ۹۷ و ۹۸ و ۹۹ و ۱۰۰

حارث. [ر] [ا]خ) ابن شعیب عبیدی. صحابی و محدث است. نووی در شرح مسلم از صاحب تجرید، آرد که او با وفد عبدالقیس بخدتم پیغمبر (ص) فرستاده شد، بعضی گویند آنکه با وفد عبدالقیس بود عیسی عبیدی است نه حارث بن شعیب. رجوع بکتاب الاصابة ج مصر سنة ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۴ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن شهاب از بزرگان معاصر نعمان ابن منقر و حاجب بن زرارة است و در یوم طخفه پیش نعمان بود. رجوع به عقدالفرید ج محمد سعید المریان ج ۳ ص ۸۷ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن شهاب طائی. تابعی و محدث است. شیخ طوسی او را در زمره رجال شیعہ آرد و گوید که از علی (ع) روایت دارد. رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۳ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن صباح. تابعی و محدث است. شیخ طوسی او را از رجال شیعہ شمرده و گوید از علی (ع) روایت دارد. رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۳ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن صبیرة (باضیرة) ابن سعید بن سهم بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لوی سهمی قرشی، مکنی به ابی وداعة صحابی است. حارث در وقعه بدر اسیر گردید پیغمبر (ص) فرمود: «ان له بمکة ابنا کبیرا». پسر او مطلب چهار هزار درهم فدیه پدر بداد و این نخستین کس از اسیران بدر بود که بفدیه از اسارت رها یافت. حارث و پسر او مطلب از مسلمین یوم الفتح اند. رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۷۰ و ابی وداعة، در همین لغت نامه، و قاموس الاعلام شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن صخر. شاعری از عرب است. و او راست:

بضرب یزید الهام عن سکناته
کما ذید عن ماء البیاض القرانی.

(البیان و التبین ج ۳ ص ۳۹).

حارث. [ر] [ا]خ) ابن ستمه بن عمرو بن عتیک بن عمرو بن عامر^۳ بن مالک بن النجار، مکنی به ابوسعده، وی از بنو مذول، از قبیله خزرج و پدر ابی جهیم است و از امین رو

۱- نام و نسب او در استیعاب چنین آمده است: حارث بن شریح بن ذؤیب بن ربیع بن عامر بن خویلد المقری التمیمی.

۲- در استیعاب آمده است: وفدی از بنی منقر باقیس بن عاصم.

۳- عامر را مذول نیز گویند که جذ بطنی است از قبیله خزرج، و این تیره در تواریخ بنام مذول معروف است.

حتى بفظ او را با كنية ابو جهيم ذكر کرده اند. سوسين عقیة و ابن اسحاق و ابن عبدربه، در عتق الفرید، دیگران و او را صحابی بدری گفته اند. و شاعری در این جنگ گوید:

رب ان الحارث بن الصمة
حن وفاقاً صادق و ذمة
قبل فی مهامه مهمة
فی لیلۃ ظلمات مدلهمة
یحوق بالنبی هادی الامة
یتمس الجنة فیما تمته.

و بن عبدالبیر گوید حارث جنگ احد را نیز دریافته است. و آنگاه که در این وقعه مردم را کتند او با پیغمبر (ص) پایداری کرد و بر مرگ با آن حضرت بیعت کرد. و بقول صاحب خنای الاسماع یکی از هفت تن انصاری بود که با پیغمبر (ص) میمانند. و یکی از پنج تن نصاری است که بر مرگ با رسول اکرم بیعت کردند و عثمان بن عبدالله مغزومی را در این وقعه بکشت و سلاح و زره و خود او بتصرف از آورد. ابن اسحاق، در مغازی و ابن عبدالبیر، در استیعاب، و ابوالاسود، در عروة، و مقریزی در امتاع الاسماع، آورند که وی در بئر معونة شهادت رسید. ابن شاهین گوید پیغمبر (ص) و را با صهیبن سنان اخوت داد. رجوع به عتق الفرید ج ۳ ص ۲۲۸ و کتاب الاستیعاب ج ۱ ص ۱۱۱ و ۱۱۲ و کتاب الاصابة ج ۱ ص ۱۲۲۲ ج ۱ ص ۲۹۴ و امتاع الاسماع مقریزی ص ۹۴ و ۱۳۱ و ۱۳۲ و ۱۳۸ و ۱۴۰ و ۱۴۱ و ۱۵۳ و ۱۷۱ و ۱۷۲ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابسن ضرار، و بقولی حارث بن ابی ضرار، الخزاعی، ابن عبدالبیر، بیان این حارث و حارث پدر جویریة فرق گذاشته است. و ابن فتحون، و جز او نیز جزم کرده اند که حارث غیر از پدر جویریة است. ابن حجر گوید برای آنچه گفته اند دلیلی نیابورده اند. و این مرد همان حارث بن ابی ضرار پدر جویریة میباشد. او راست:

و عمرو إذ اتانا مُشْتَبِئًا
كُونًا رَأْسَهُ عَضْبًا صَقِيلًا
قُلُوبًا لَللَّيْلِ مَا أَبْوَأَ بِشَخْصٍ
يُخَيِّرُ أَهْلَهُمْ عَنْهُمْ قَتِيلًا.

رجوع به بیان و التبین ج ۳ ص ۱۴ و کتاب الاصابة ج ۲ ص ۷۱ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن طفیل بن سنجرة، برادر زاده رضاعی عاتشه است. بیشتر ارباب رجال او را تابعی گفته اند و ابن عبدالبیر گوید او صحابی است. و عتقلانی گوید او را رؤیت است. رجوع به کتاب الاصابة ج ۱ ص ۱۲۲۲ ج ۲ ص ۵۲ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابسن طفیل بن عمرو الدوسی، صحابی است. ابوالفرج اصفهانی

بازگشت ولی این قبیله از ترس بنی عامر حمایت وی نکردند. حارث پیش معبدین زوارة^۳ تسمی شد، معبد چندی وی را حمایت کرد و سپس روی از وی بگردانید و این حمایت از حارث سبب جنگ حرجان، که معبد در آن هلاک شد، گردید حارث مدتی امیر قبیله عنزة بود و زمانی بنواحی یمامه رفت، و به قبیله طوی پناهنده شد و در این معنی گوید:

لمعری لقد حلت بی الیوم ناقتی
علی ناصر من طیئی، غیر خاذل
فاصبحت جا را للمجرة فهم
علی باذخ یعلو ید المطاول
إذا أجاة لفت علی شعاہیا
و سلمی فانی اتم من تناولی.

حارث مدتی در آن قبیله بسر برد و چون اسود از بدست آوردن او درماند فرمود تا چند تن از جارات وی را به اسیری و بردگی ببردند و اموال آنان غارت کردند. حارث این خبر بشنید و بروی سخت گران آمد و با کوشش بسیار آن بردگان و اموال ایشان بجایگاه خود باز گردانید و شرحیل پسر اسود را، که پیش دایة خود سلمی، زن سنان، بود، بحیلتی بدست آورد و بقتل رسانید و در این معنی گوید:

أخصی حمار بات یکدم لحمه
اتوکل جاراتی و جارک سالم
علوت بذی الحیات مفرق رأسه
ولا یرکب المکره الا الا کارم
فتکف به کما فتکت بخالد
و کان سلاحی تحویته الجماعم
بدأت بذاک و انتیت بهذه
و نالفة بیض منها المقادم.

و پس از آن پیوسته از اسود گریزان بود تا اینکه بمکه آمد و خود به قریش پیوست چنانکه در این معنی گوید:

إذا فارقت ثعلبۃ بن سعد
واخوتهم نَسَبًا الی لوی
الی نسب کریم غیر دغل
و حی من اکارم کل حی
فان یک منهم اصلی فمتمم
قربان الایه بنوقصی.

گفتند: هذه رحم کرشاء اذا استغنیتم عنها اذیرتم. حارث خشمگین از پیش آنان برفت و در این معنی گفت:

الا لاسم منا ولا نحن بینکم

گوید طفیل و خاندان او برسولی بخدمت پیغمبر (ص) رسیدند و اسلام آوردند. رجوع به کتاب الاصابة ج ۱ ص ۱۲۲۲ ج ۱ ص ۲۹۵ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن طلحة بن ابی طلحة. یکی از حمله لواء مشرکین در وقعه احد. او بدست عاصم بن ثابت بن ابی الالفح کشته شد. رجوع به امتاع الاسماع ص ۱۲۵ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابسن ظالم انصاری خزرجمی، مکنی به ابوالاعور. او صحابی بدری است. رجوع به قاموس الاعلام شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن ظالم بن غظین مرهین عوفین سعدین ذبیان. مکنی به ابویلی. از فتا کان و دلیران مشهور عرب است در جاهلیت، و در بزرگی و مناعت بدو مثل زنند: «امنح من حارث بن ظالم»، او یکی از ده تن است که در زمان نعمان بن منفر نزد کسری انوشیروان برسالت آمدند. نام او در دیوان منوچهری آمده است:

در حرب هزار کیبیا دانی
چون حارث بن ظالم العری.

پدر حارث در کودکی وی کشته شد و کینه کشته پدر خود پیوسته در دل میداشت. بعد از کشته شدن زهرین جذیمه سیادت غطفان بحارث رسید. وی پیش نعمان بن منذر^۱ پادشاه حیره رفت. خالد بن جعفر^۲ سید بنی عامر، کشته پدر خود را، که ندیم نعمان بود، در آن جای بدید و در محضر نعمان بگفتگو پرداختند و چون شب درآمد خالد بخوابگاه خود رفت و برادر او در خوابگاه را حراست میکرد چون پاسی از شب بگذشت حارث پشت خوابگاه خالد را، که قبه ای چرمین بود، بدید و بدرون شد و حارث را بکشت. عمرو بن الاطنابة گفت:

عقلانی و علا صاحبیا
ان فینا القبان یرفن بالضر
ب لتیانا و عیاشرینا
یتاهین فی التیم و یضر
بین خلال القرون سکا ذکیا
ابننا الحارث بن الظالم الرء
دید و النادر الذور علینا
انما نفل النیام ولا ن...
تل یقظان ذالاح کتیا.
حارث به حیلتی عمرو را بیافت. عمرو از وی امان خواست، حارث موی پیشانی او ببرد و گفت:

عقلانی بلذتی قینتیا
قبل ان تکی المیون علینا
قبل ان تذکر العواذل انی کنت قدما لامرهن عصیا
ما ابالی اذا اصطبحت ثلاثا نرشدیا دعوتی ام غویا
غیر الا أسر الله انما فی حیاتی ولا اخون صینا
بلفنتی مقالة المرء عمرو
بلفنتی وکان ذاک بدیا
فخرنا لموعده فالتینا
فوجدناه ذالاح کتیا
غیر ما نائم یروغ باللوی
ل معدا بکفه مشرفیا
فرجعنا بالمن منا علیه
بعد ما کان منه منا بدیا.
و چون بنی عامر این خبر بدانستند در طلب حارث بکوشیدند، حارث بقبیله خود غطفان،

۱- در عتق الفرید: «اسود بن منذر» که برادر

نعتان است، آمده.

۲- در الاعلام زرکلی «جعفر بن خالد» هم آمده است.

۳- در الاعلام «حاجب بن زوارة» آمده است.

برنا الیکم من لژی بن غالب
غدونا علی نثر العجاز واتم
بمنشعب البطحاء بین الاخاشب.

سپس، حارث روی بشام آورد و به یزید بن عمرو غسانی پیوست و یزید او را پناه داد، و این یزید را شتری بود زنهاری حارث آن را بکشت، یزید در جستجوی شتر برآمد و در این خصوص به حسن تغلبی کاهن رجوع کرد، حسن گفت: حارث شتر را بکشته است یزید در پی حارث افتاد. حارث دریافت و حسن تغلبی را بکشت. یزید وی را بخواست و امر بکشتن او فرمود. حارث گفت: تو مرا پناه دادی، با پناه داده خود غدر موز. یزید گفت از غدر بتو با کی نیست چه تو بمن غدرها کردی و پسر حسن تغلبی را امر بکشتن او فرمود. پسر حسن حارث را در حدود سنه ۲۲ پیش از هجرت (در حدود سنه ۶۰۰ میلادی)، در حوران، بکشت و شمشیر او برگرفت و در ماههای حرام به عکاظ برد و آن را به قیس بن زهیر عسبی بنمود قیس او را بکشت و در رثاء حارث گفت:

وما قصرت من حاضن دون سترها
ابر وافی منک حارین ظالم
اعزو احمی عند جارو ذمة
واضرب فی کاب من النقع قاتم.

رجوع به عقدالفرید ج ۱ ص ۲۵۷ و ۲۶۴ و ۲۶۵ و ج ۳ ص ۱۰ و ۳۰۰ و ۳۰۴ و ج ۶ ص ۷ و ۸ و ۱۴ و ۱۵ و ۱۶ و ۱۷ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۰۲ و البیان والتبیین ج ۱ ص ۱۸ و ج ۲ ص ۱۲۵ و ج ۳ ص ۲۴۵ و به عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۸۳ و ۱۸۴ و ج ۳ ص ۱۲۹ و ج ۴ ص ۹۶ شود.

حارث. [ر] [اخ] ابن عاصم، نووی در بحث از اذکار، از حدیث ابی مالک اشعری که «الظهور شطر الایمان» سخن گوید نام او را حارث بن عاصم آرد. ابن حجر گوید این غلط است و او کعب بن عاصم و یا حارث بن العارث است. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۱ شود.

حارث. [ر] [اخ] ابن عامر بن نوفل معروف به صاحب الرفادة^۱ از بزرگان قریش و از جماعت بنی نوفل است و رفادة او را بود و در وقعه بدر کشته شد. رجوع به عقدالفرید ج محمد سعیدالمریان ج ۳ ص ۲۶۰ و ص ۲۶۴، و امتاع الاسماع ص ۱۵۲ و ۱۷۵ و ۱۷۶ شود.

حارث. [ر] [اخ] ابن عباد بن^۱ قیس بن ثعلبه بکسری. مکنی به ابی منذر و ابو بجر. از حکیمان و دلیران و بزرگان و شاعران عرب است در جاهلیت. وی در جوانی امارت بنی ضمیمه داشت و جنگ معروف بسوس بزمان وی بود. و او با چند قبیله از بکر، که

جیوشنافخمة، ان استجدتا ففیر ررض، و ان استطرقتا ففیر جهض، و ان طلبتا ففیر غمض لا نشی لذعر، ولا تنکر لدهر، و ما حنا طوال، و اعمارنا قصار. کسری فرمود: انفس عزیزة والله ضعیفة حارث گفت: ایها الملک و انی یکون لضعیف عزة او لضعیر مرة؟ کسری فرمود: لو قصر عمرک لم تتول علی لسانک نفسک. حارث گفت: ایها الملک ان الفارس اذا حمل نفسه علی الکئیة مغررا بنفه علی الموت فهی منیة استقبالها، و حیة استدرها، و العرب تعلم انی ابعث الحرب قدما، و احبها و هی تصرف بها، حتی اذا جاشت نارها، و سمعت لظاهها، و کشتت عن ساقها، جعلت مقادها رمحی، و برقاها سفی، و رعدھا زئیری، و لم اقرر عن خوض ضحاحها حتی انقص فی غمرات لجبها، و اکون فلکا لفرسانی الی ببحوثة کبشها، فاستطرھا دما، و اترک حماها جزوالباع و کل نسر قشم، پس انوشیروان روی بعرهبانی که در خدمت او حضور داشتند کرد و فرمود: اکنذک هو؟ آنان گفتند: فعاله انطق من لسانه. حارث پس از عمری دراز، در حدود سنه ۵۰ و یا ۵۲ پیش از هجرت (حدود سنه ۵۷۰ م.) وفات کرد. رجوع بعقدالفرید ج محمد سعید المریان ج ۱ ص ۲۵۷ و ۲۶۰ و ۲۶۱ و ج ۳ ص ۳۱۱ و ج ۶ ص ۷۲ و ۷۶ و ۷۷ و ۹۸ و مشوش مرزبانی ص ۱۰۴ و شعراء النصرانیة ص ۲۷۰ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۰۲ و ۲۰۴ و معجم المطبوعات ج ۱ ص ۷۲۵ شود.

حارث. [ر] [اخ] ابن عباس. محدث است و از او روایت شده است که ابومسهر را گفت هیچکس شناسی که امر دین امت نگاه دارد. ابومسهر گفت جز جوانی که در ناحیه مشرق است کس نشناسم و مقصود از این جوان احمد بن حنبل بود. رجوع به تهذیب تاریخ کبیر این عساکر ج شام سنه ۱۳۳۱ ج ۳ ص ۴۴۶ شود.

حارث. [ر] [اخ] ابن عباس بن عبدالطلب الهاشمی پسر عم رسول (ص). وی شرف صحبت نیافته است. ابو عمر گوید همه فرزندان عباس را رویت باشد اما افتخار

۱- صاحب متهی الارب در یکی از معانی رفادة آرد: «مالي که فریش در جاهلیت بجهت حاجیان بیرون آوردندی و بدان برای ایشان گندم و مویز خریدندی و کانت الرفادة و النفاية لبی هاشم...»

۲- حدر عقدالفرید: عباد بن ضمیمه بن قیس بن ثعلبه بن عکابه آمده است.

۳- قصیده مزبور از معلقات است و بسال ۱۸۲۷ م. با ترجمه لاتینی بکوشش J.A.Dullers درین طبع رسیده است.

۴- نعامه اسب حارث بوده است.

یشکر و عجل و قیس از آن جمله‌اند، از جنگ کناره گرفت تا آنگاه که مهلهل یکی از فرزندانش او را بنام بجر، بکشت. حارث برآشت و جنگ را ساز کرد و قصیده مشهور خود را که این رویت از آن است:

قربا مریط النعامة منی
لنعت حرب وائل عن حیالی
لم اکن من جناتها علم الا
له و انی بحرھا الیوم صالی.

بگفت^۱ و «قربا مریط النعامة^۲ منی» را پیش از پنجاه بار در این قصیده تکرار کرده است. نعامه را پیش او آوردند موی پیشانی و دم او ببرید. و حارث اول کس است در عرب که بچنین کاری پرداخت و پس از او این عمل برای خونخواهی سنت شد و بواسطه دخول او در جنگ وجود او در دو وقعه بزرگ قضه و تلحاق اللمم، بکر بر تغلب چیره آمد. و در امر «یوم تلحاق اللمم» طرفین العبد گوید:

سائلوا عنا الذی یعرفنا
ما لتوا فی یوم تلحاق اللمم
یوم تبدی البیض عن اسوقها
و تلف الخیل افواج النعم.

و در این وقعه مهلهل که نام وی عدی بن ربیعه است بدست حارث اسیر گردید و حارث او را نمیشناخت بدو گفت اگر عدی بن ربیعه را بمن نمانی ترا آزاد کنم. مهلهل گفت اگر او را بتو نمانم به عهد خود وفا خواهی کرد؟ حارث گفت آری. مهلهل گفت من عدی بن ربیعه هستم. حارث موی پیشانی او ببرید و رها کرد و گفت:

لهف نفسی علی عدی و لم اء
رف عدیا اذا مکتی الیدان.

و قسم یاد کرد تا زمین در باب تغلب یا او سخن نگوید دست از آن قبیله بر ندارد. قبیله تغلب مردی را در زیر زمین پنهان کردند و چون حارث بر آن جای بگذشت آن مرد گفت:

ابا منذر افیت فاستبق بعضنا
حنایک بعض الشراھون من بعض.

حارث را گفتند: «برالقسم». و بکر و تغلب صلح کردند. حارث در زمره وفدی که در زمان نعمان بن منذر بخدمت انوشیروان آمد بدربار این پادشاه آمد و چون بار یافتند هر یکی از اعضاء این وفد در خدمت کسری سخنی گفت آنگاه که نوبت به حارث رسید بر پای خاست و گفت: «دامت لک المملکة باستکمال جزیل حظها، و علو ثنائها من طال رشاؤه کثر متحه، و من ذهب ماله قل متحه. تناقل الا قاول یعرف اللب و هذا مقام سوجف بما تطلق به الرکب، و تعرف به کنه حالنا المعجم و العرب و نحن جیرانک الادیون، و اعوانک المسیون، خبولنا جسمه، و

صحبت مخصوص فضل و عبدالله است. مادر حارث، و بقولی ام ولد او، حسیله دختر جندب بن الربیع است. گویند پدر حارث او را طرد کرد و او بشام شد و از آن جا بکنه پیش زبیر، خواهر زاده عباس، پدر خود رفت و زبیر او را نزد خال خویش شفاعت کرد. هشام بن الكلبي و هشام بن عدی گویند چون زبیر بشفاعت نزد خال شد و حارث را با خود برد، عباس او را گفت، جنتی بابی عضل لا و صلتك رحم، گویند حارث پس از مرگ پدر ناپیدا شد. صاحب قاموس الاعلام او را صحابی داند. رجوع بکتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۱ و ۵۲ و رجوع بقاموس الاعلام شود.

حارث. [ر] [ا]خ] ابن عباس بن الوليد بن عبدالملک. مادر او دختر قطری بن الفجاءة است. رجوع به عقده الفرید ج محمد سعید عریان ج ۵ ص ۱۸۶ شود.

حارث. [ر] [ا]خ] ابن عبید، و بقولی عبده، از وی ابو مخنف، بنقل از او، آرد که حارث وقعه یرموک را دریافت و نیز از او نقل کند که گفت «در گروه سواران بودم رومینی از صف بیرون شد و مبارز طلید من بیمارزه او شتافتم، خالد بن ولید مرا گفت پیش از این بیمارزه دیگری پرداخته ای گفتم نه گفت بجای خود بازگرد» ابن سعد و خلیفه او را در طبقه اولی، بعد از صحابه آرند و نیز خلیفه او را در زمره کسانی که وقعه صفین را، با معاویه دیده اند، آرد و گوید سردار پیادگان فلسطین بود. وفات حارث در زمان معاویه بوده است. رجوع بکتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۴ شود.

حارث. [ر] [ا]خ] ابن عبدالرحمن مکنی به ابی ذباب از متقدمین رواه و محدثین است. از عبدالاعلی بن عبدالقبن عامر القرشی روایت کند و روایات او بیک یا دو واسطه به عمرو عثمان میرسد و اسماعیل ابن امیه از او روایت دارد، رجوع بکتاب المصاحف ص ۲۲ و ۵۲ شود.

حارث. [ر] [ا]خ] ابن عبدالرحمن بن عمرو جرش. از فصحا و وجوه غوطه بود و آنگاه که شامیان بعبدالله بن علی پیوستند و منصور عباسی برای سرکوبی او لشکر بشام فرستاد و عبدالله را مغلوب و یغداد مجوس کرد ضیاع گروهی از شامیان نیز ضبط شد. پس از این واقعه وفدی از شامیان که حارث از آنان بود، نزد منصور رفتند چند تن، در خدمت منصور برخاستند و سخنانی گفتند و پس از آن حارث برخاست و گفت: «یا امیرالمؤمنین انا لنا وفد مباحات و لکننا وفد توبه ابلینا بفتنة استغرت کریمنا و استخفت حلیمنا فنحن بما قدمنا مترقون و بما سلف منا متعذرون فان

تماقنا فيما اجرنا و ان تف و تحسن فظالما احسنالی من اساء.» منصور وفد را گفت «الجرشی خطیکم» و فرمود که ضیاع او به غوطه، باز دهند و شامیان را عفو کرد. اصمعی گوید که چون منصور شامیان را عفو کرد مردی او را گفت: «یا امیرالمؤمنین الانتقام عدل والتجاوز فضل و المستفضل قد جاوز حدالمنصف فنحن نعید امیرالمؤمنین بالله من ان یرضی لنفسه باوکس النصیین و ان لا یرتفع الی اعلی الدرجتین» حارث در سال ۱۳۵ هـ. ق. عامل صانعه گردید و با مردم نیکو رفتار بود و چون ثمامه بن ولید عبسی، بسال ۱۶۱ هـ. ق. از دست مهدی، عمل این ناحیه بعهده گرفت رومیان بر آن جای دست یافتند ابوالخرقاء، درهجو ثمامه و مدح حارث گفت:

أ تمام لم تسمع صریخ جماعة
صرخوا بدعوة مجرح ملهوف
ینحاک یا سرهم و انت بسمع
منهم بدایق فی الوف الوف
حیران تضرب فی الصدور مهانة
و حماقة كالضارط المتزوف
فدع الممالی لت من احلاسها
للحارث الجرشی او معیوف.

رجوع به تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر ج شام ج ۳ ص ۴۵۰ شود.

حارث. [ر] [ا]خ] ابن عبدالرحمن او راست: کتاب ناسخ القرآن و منسوخه. رجوع بکتاب الفهرست ابن ندیم ج مصر ص ۵۷ شود.

حارث. [ر] [ا]خ] ابن عبدالعزیز بن ابی دلف عجلی. مکنی به ابی لیلی. ششمین از حکام بنی دلف کردستان. پس از عمر بن عبدالعزیز وفات او در سنه ۲۴۸ هـ. ق. بوده است. رجوع بطبقات سلاطین اسلام ص ۱۱۲ و ۱۱۳ شود.

حارث. [ر] [ا]خ] ابن عبدالعزیز بن رفاعه بن ملان بن ناصرتین قصصه بن نصر بن سعد بن بکر بن هوازن سعدی. ابن سعد گوید که کنیت او ابو ذؤب است. حارث شوهر حلیمه، دایه پیغمبر (ص) بود. ابن اسحاق بنقل از پدر خود از گروهی از بنی سعد بن بکر، در سیره آرد که حارث چون بکنه آمد قریشیان او را گفتند: سخن پدر خود که گوید مردم را پس از مرگ بعثت و رستاخیز است نمیشوی؟ حارث پیغمبر (ص) را گفت، فرزندانم چه میگوئی؟ حضرت فرمود چون آن روز آید ترا دست گیرم تا سخن امروز دریابی، حارث پس از این اسلام آورد و در اسلام خود نیکو عقیدت بود. حارث میگفت اگر پسر من گیرد مرا فرو نخواهد گذاشت تا به بهشت اندر برد. ابن سعد این قصه را در باب پسر حارث آرد و بگوید پیغمبر (ص) را برادری بود رضاعی بنام عبدالله پس از بعثت آن حضرت را گفت: آیا

رستاخیزی خواهد بود؟ پیغمبر (ص) فرمود قسم بکنی که جان من در دست اوست در روز قیامت دست تو گیرم تا این سخن دریابی. و چون ایمان آورد میگریست و میگفت امیدوارم که پیغمبر قیامت دست من گیرد. و نیز گوید که این قصه ممکن است از آن پدر و پسر، هر دو باشد ابن اسحاق آرد که حارث پس از رحلت پیغمبر اسلام آورد و بعضی او را با ابو کبشه، حاضن پیغمبر (ص)، یکی دانند. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۶ و امتاع الاسماع ص ۵ شود.

حارث. [ر] [ا]خ] ابن عبدالله، و بقولی عبدالله ازدی. مکنی به ابی عاتکه. محدث است. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۵ شود.

حارث. [ر] [ا]خ] ابن عبدالله بن ابی ربیع۱ ذی الرحمن، ابن مفیره بن عبداللّه بن عمرو بن مخزوم مخزومی قرشی. ملقب به قباح، پدر او موسوم به بعبیر بود و پیغمبر (ص) او را عبدالله نامید و عبدالله از دست ابی بکر و عثمان عمل یمن یافته بود و مادر حارث دختر ابرهه حبشی، و بدین عبسی بود. حارث صحابی و محدث است و از پیغمبر روایت دارد و در اینکه روایت او بسط از آن حضرت باشد بعضی را تأمل است. او از عمر و عائشه و ام سلمه روایت کند و ابن سعد وی را در طبقه اولی کسانی که از عمر روایت کرده اند. زهری و طبقه او از حارث روایت کنند. یحیی بن معین حارث را از تابعین مکه داند و ابن سعد در ترجمه حال او آرد که وی مردی خطیب و عقیف بود و چون مادر او حبشی بود رنگی مائل بساهی داشت. صاحب تاج العروس آرد که حارث در زمان عمر ولایت جند داشت و چون از حصر عثمان آگاه شد بیاری او شتافت و در راه از چارپا بیفتاد و ببرد ولی صحت این قول معلوم نیست چه در تسواریخ آمده است که حارث از دست عبدالله بن الزبیر ولایت بصره و خراسان و سیستان یافت و در خلافت عبدالملک بن مروان برسولی پیش او رفت و او را با وی قصه ای است در باب سماع، عبدالله بن الزبیر از عائشه در باره بناء کعبه، که در تاریخها مطور است و در خصوص ملقب شدن او به قباح، که پیمانهای است بزرگ، گویند که چون ولایت بصره یافت و بدان جا شتافت قباح را پیمانهای آنها قرار داد یا بقولی مردم بصره این

۱- در تهذیب تاریخ ابن عساکر عبداللّه بن ربیع۱ آمده.

۲- حور الیاء و الثبیین آمده است: و انما سمی ←

یمنانه را پیش او بردند. و این چند بیت. که خطاب بمیدان بن الزبیر است. و صاحب اغانی آنها را از عمر بن ابی ربیعہ دانند. و حافظ و ابن عساکر و دیگران آنها را به ابی الاسود دولی نسبت کنند. درباره حارث گفته شده است:

امیر المؤمنین جزیت خیراً
ارحنا من قباع بنی المغیره
حمدناه ولسناه فاعیا
علینا ما یرلناه مریرة.
سوی ان الفتی نکح اکول
و سهاک مخاطبة کثیرة
کانا حین منیاه اطفنا

بضمان تورط فی حفیره.
و چون ابن الزبیر این اشعار بشنید حارث را که یک سال حکومت کرده بود عزل کرد. و نیز ابو ذؤب در حق حارث گوید:

سحب الشوارب لایزال کانه
عبد آل ابی ربیعة مشنع.

و نیز شاعری راجع بدو گفته است:

احارث داری مرتین هلم منها
و کنت ابن اخت لاتبجار غوائله
و انت امریء بطحاء مکة لم یزل
بها منکم معطی الجزیل و فاعله.

گویند که مردی از موالی زنی از عرب بحالۀ نکاح در آورد حارث میان آن دو جدائی افکند و قسمتی از خانه مرد را ویران کرد. آن مرد پیش ابن الزبیر شد و گفت:

هذا مقام مطرد

هدمت ما کنه و دوره

و شیء علیه عداته

ظلمنا فعاقبه امیره

فی ان شربت نجم ما

کان حلافیه غدیره.

ابن زبیر بحارث نوشت که زن را بشوهر بازدهد. گویند مردی بنام مره. از بنی تمیم. راه می برد حارث او را بگرفت و تازیانه زد. آن مرد گفت:

عمدت فعاقت امرأ کان ظالمأ

فالقہ فی ظهری القباع و اوقدا

سیاطا کاذناب الکلاب و شرطه

مقالیس راعوا مسلما متهودا.

و گویند که همین مره وقتی شکایت پیش حارث برد و گفت:

أحار تنهّم فی القضاء فانه

إذا ما الامام جار فی الحكم اقتدا

فانک موقوف علی الحكم فاحفظ

ومهما تصیر الیوم تدرک به غذا

وانی مما ادرک الامر بالانا

و اقطع فی رأس الامیر المهندا.

حارث او را گفت: «واؤه لا قطنه فی راسک قبل ان تطعمه فی راسی» و فرمود او را بزندان بردند و کسی را واداشت که او را بقتل رساند.

الاصابة ج مصر سنة ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۵ شود. و در بعض مأخذ حارث ابن عبدالله بن اوس ثقفی محدث است.

حارث. [ر] [إخ] ابن عبدالله بن حنظلة النخیل. از بزرگان اوائل نیمه دوم قرن اول هجری است. حارث با پدر و هفت برادر خود نزد یزید بن معاویه رفت. یزید، علاوه بر کسوت و نفانس. پدر را صد هزار درهم و هشت برادر را هشتاد هزار درهم بخشید و چون بمدینه باز گشتند، مردم عبدالله را گفتند «ماورائک» او گفت از پیش کسی می آیم که اگر کسی را، جز این فرزندانم نیامم هم با او جهاد کنم و آنگاه که در وقعه حره مردم بگریختند عبدالله بن حنظلة فرزندان را یکایک بمیدان فرستاد تا کشته شدند و خود نیز بجنگ پرداخت تا کشته گردید. رجوع به تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر ج ۳ ص ۴۴۷ شود.

حارث. [ر] [إخ] ابن عبدالله بن سائب بن مطلب بن اسید بن عبدالعزی بن قسی القرشی الاسدی. ابن شاهین از ابن ابی داود آرد که حارث در زمره صحابه است و از سیاق سخن ابن ابی داود بر می آید که وی مکنی به ابی حارث بوده است. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنة ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۵ شود.

حارث. [ر] [إخ] ابن عبدالله بن سعد بن عمرو بن قیس بن عمرو بن امریء القیس بن مالک الأغرین ثعلبیه بن کعب بن خزرج بن حارث بن خزرج انصاری، که او را حارث بن ثابت بن عبدالله بن سعد نیز گفته اند، و بقول عسقلانی شاید حارث بن ثابت عم حارث بن عبدالله باشد. صحابی است و بقول ابو عمرو جنگ احد را دریافت. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنة ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۵ و کتاب استیعاب ج حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۲ شود.

حارث. [ر] [إخ] ابن عبدالله بن کعب بن عمرو بن عوف بن میذول انصاری اوسی. صحابی است. عدوی گوید وقعه حدیبیه و وقایع بعد از آن را درک کرده است و در وقعه حره بشهادت رسیده است. رجوع کتاب الاصابة ج مصر سنة ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۵ شود.

حارث. [ر] [إخ] ابن عبدالله بن نوفل. ابن قتیبه داستانی از او نقل کند. رجوع به ج ۱ عیون الاخبار ص ۲۵۵ شود.

حارث. [ر] [إخ] ابن عبدالله بن وهب الأزدی النمری الدوسی. او محدثی نزلی فلسطین و بقولی صحابی است. ابن منداه گوید که بخاری

بنوی بقتل از هارون حمال او را در زمره صحابه آرد و ابن حجر گوید او را صحبت و حتی رؤیت نیست چه پدر او در حبشه زاده است. (۱) بخاری و ابن سعد و ابن حبان او را در شمار تابعین آرند. رجوع به البیان والتبیین ج ۱ ص ۱۲۲ و ۱۶۹ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۷۱ و ج ۳ ص ۲۵ و تاریخ سیستان ص ۱۰۵ و ص ۶۰۷ و تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۳ ص ۴۴۷ - ۴۵۰ و کتاب الاصابة ج مصر سنة ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۲ و ص ۷۳ و تاج العروس و منتهی الارب در کلمه قبایع، شود.

حارث. [ر] [إخ] ابن عبدالله بن ابی ربیعہ. وی از دست عبدالله بن زبیر ولایت بصره داشت. و آنگاه که عبدالملک بن مروان جیش بن دلجه القینی را، با هفت هزار تن، برای گرفتن بیعت بمدینه فرستاد و ابن الزبیر به عیاش بن سهل نوشت که بسنج او شتابد. حارث حنیف بن السجف را با نصد تن از بصریان بمدد عیاش فرستاد. گویند عبدالملک بن مروان او را پرسید: ما کان یقول الکذاب فی کذا و کذا؟ یعنی ابن الزبیر؛ فقال ما کان کذابا. یحیی بن الحکم روزی او را گفت: من امک یا حارث؟ او گفت هی التي تعلم! عبدالملک یحیی را گفت: اسکت فهی انجب من امک. ممکن است که این شخص همان حارث بن عبدالله بن ابی ربیعہ ملقب به قبایع باشد. رجوع به عقد الفرید ج محمد سعید المریران ج ۱ ص ۴۹ و ج ۵ ص ۱۶۶ شود.

حارث. [ر] [إخ] ابن عبدالله بن اسماعیل بن عقیل همدانی بغدادی خازنی. مکنی به ابی الحسن. محدثی است صدوق و ثقه. ابن صالح او را در طبقات همدان آرد و گوید او خازن یکی از خلفا بود. ابن حبان در صحاح خود او را مستند شمرده و در زمره ثقات آورده است. ابو زرعه گوید جز یک حدیث منکر. در نهی قتل مور و زنبور، نشیده ام که از او روایت کرده باشند از شریک و هشیم و ابو معشر و اسرائیل و دیگر بزرگان روایت کند و حسن بن سفیان و موسی بن هارون حمال و جز آنها از او روایت آرند. رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۲ شود.

حارث. [ر] [إخ] ابن عبدالله بن اوس. صحابی است. و بقول بعضی. وی همان حارث بن اوس ثقفی است. رجوع به کتاب الاصابة ج ۱ ص ۲۸۷ و حارث بن اوس ثقفی شود.

حارث. [ر] [إخ] ابن عبدالله بن اوس ثقفی. صحابی است و از عمر روایتی دارد. ابو داود و نسائی و ترمذی حدیث او را در حج روایت کرده اند و عمرو بن اوس و ولید بن عبدالرحمن حرشی از او روایت کنند. رجوع به کتاب

→ بالقیاع لانه اتی بمکیال لأهل المدينة فقال ان هذا المکیال القیاع نسبی به والقیاع الواسع الرأس.

او را صحابی گفته است و باستانی ضعیف از مفر این عیاض بن حارث بن عبدالله بن وهب دوسی روایت کند که حارث با پدر خود؛ از هفتاد تن وفد قبیله دوس بود و حارث در خدمت رسول بماند و پدر او بسراة باز گشت. ابن سعد و خلیفین خیاط او را از طبقه اولادی تابعین گفته‌اند او وقعه یرموک را با خالد بن ولید درک کرده است و در جنگ صفین با معاویه بود و از طرف او سالاری پیادگان فلسطین داشت. واقدی گوید که وی از عقلاء و اخیار مسلمین است. ابن عساکر گوید که سفیان بن عون از هر لشکری از لشکریان شام مردمی را که اهل نجات و عفاف و سیاست بودند برگزید و اینان عدت او بودند و از مردم برگزیدگان فلسطین یکی حارث بود و او راست در رثاء سفیان: اعینی ان انفتما الدمع فاسکبا دمایان سفیان بن عون فودعا معاوی من للروم جاشت واقبلت علیک ولا سفیان للداغ ان دعا لیک علی سفیان شعت ارامل و ارملة شعنا فی الفرضیا و بیک علی سفیان کل طمره و کل طمر سارح قد تخلما افام الفتی والجد والحزم والنهی بقرحة ما غنی الحمام و سجما.

و او جدایی زهیر عبدالرحمن بن مفرأ بن حارث دوسی را زی محدث است. رجوع به کتاب استیعاب ج حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۲، و تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر ج ۳ ص ۴۵۱ و کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۵ شود.

حارث. [ر] [اخ] ابن عبدالله الاعور مکنی به ابی زهیر، تابعی است.

حارث. [ر] [اخ] ابن عبدالله البجلی از بزرگان عرب صدر اسلام است. ابن عدنه گوید او صحابیست و ابن حجر گوید حارث شرف صحبت نیافته است و حتی زمان پیغمبر (ص) را درک نکرده است. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۱ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حارث. [ر] [اخ] ابن عبدالله ثعلبی کوفی. ابن النجاشی او را از رجال شیعه شمرده است و گوید محمد بن سالم بن عبدالرحمن از وی روایت کند و وی از ضعف است. رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۴ شود.

حارث. [ر] [اخ] ابن عبدالله جهنی. صحابی است. ابن سعد و جز او از طریق سعید بن خالد جهنی روایت کنند که سعید گفت ضحاک بن قیس مرا پیش حارث بن عبدالله فرستاد و حارث گفت: پیغمبر (ص) مرا بنیمن فرستاد چون بر قدم جبری پیش من آمد و گفت: «ان

محمداً قدمات» از این سخن او چنان دگرگون گردیدم که او را کشتن خواستم تا نامه ابوبکر، در این باب برسد، حیر را بخواستم و بدو گفتم آن از کجا دانستی؟ گفت ما آن را در کتاب خود داریم. او را گفتم پس از او چگونه خواهد بود؟ گفت «ستور حا کم الی خمس و ثلاثین» و نیز حارث گفت اگر دانستی که او صلوات الله علیه رحلت خواهد فرمود هرگز از او جدا نشدمی. ابوموسی گوید صاحب این قصه جریر بن عبدالله البجلی است اما عقلانی در این نظر ابوموسی تأمل دارد. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۵ شود.

حارث. [ر] [اخ] ابن عبدالله مدنی. محدث و از موالی بنی سلیم است، از اسحاق فروری نقل از مالک و او از نافع و نافع از ابن عمر آرد که پیغمبر (ص) بر ما در آمد. در حالیکه ابوبکر بسمت راست و عمر بسمت چپ او بود، و فرمود: «هکذا نیمت یوم القیامة» ابوجعفر محمد بن صالح بن بکر گیلانی این حدیث را از او روایت کند، و دارقطنی، در غرائب مالک، آن را صحیح شمرده است و حارث را تضعیف می کند. رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۴ شود.

حارث. [ر] [اخ] ابن عبدالله الهمدانی. از اصحاب علی (ع) است. صاحب حبیب السیر گوید، در سنه خمس و اربعین معاویه حارث بن عبدالله را از حکومت بصره معزول و آن منصب را بزید بن ابیه تفویض کرد. و باز گوید (در سال ۶۵ هـ. ق.) حارث بن عبدالله الهمدانی که در سلک اصحاب جناب ولایت مآب (ع) انتظام داشت وفات یافت و او بعمل عبادت و علوم موصوف بود رجوع به حبیب السیر جزو دوم از ج ۲ ص ۴۹ و تهذیب ابن عساکر ج ۳ ص ۴۵۳ ترجمه حارث بن عبدالله بن وهب شود.

حارث. [ر] [اخ] ابن عبدالمدان. یکی از بزرگان عرب. او بدست و علقه بن عبدالله بن حارث کشته شد. رجوع به عقدالفرید ج محمد سعیدالمریان ج ۳ ص ۳۲۳ شود.

حارث. [ر] [اخ] ابن عبدالمطلب. وی از بزرگان بنی هاشم بن عبدمناف و عم رسول اکرم است. عبدالمطلب را یازده و یا سیزده پسر بوده است که بزرگترین آنها حارث بود و ابوسفیان و مفره و نوفل از جمله فرزندان حارثند. مادر حارث صفیه، از قبیله بنی عامرین صعصعه است. رجوع به عقدالفرید ج محمد سعیدالمریان ج ۳ ص ۲۶۲ و ج ۵ ص ۷ و عیون الاخبار ج ۳ ص ۱۰ و حبیب السیر جزو ۳ از ج ۱ ص ۱۰۱ شود. ابن ابی حاتم او را در زمره صحابه آورده و گوید از جناب رسول (ص) عمل بعضی

نواحی مکه داشت و از دست ابوبکر و عمر و عثمان نیز ولایت مکه یافت و پس از آن بصره منتقل گردید. ابن حجر گوید این وهمی شیخ است. امین ولایتها نوه او، حارث بن نوفل بن الحارث بن عبدالمطلب را بوده است و حارث بن عبدالمطلب در جاهلیت زندگانی را بدرود گفته است. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۶ و ج ۲ ص ۷۲ و تاریخ سیستان ص ۵۲ شود.

حارث. [ر] [اخ] ابن عبد شمس خثعمی. بخاری و ابن حبان او را صحابی گفته‌اند و ابن مندیه وی را از عداد شامیان شمارد. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۵ و ص ۲۹۶ شود.

حارث. [ر] [اخ] (غشسان) ابن عبد عمرو بن بؤی ابن یلکان مقریزی نام او برده است. رجوع به امتاع الاسماخ ص ۲۴ شود.

حارث. [ر] [اخ] ابن عبد عمرو بن معاذ بن یزید بن عمرو بن الصقین نغیل بن عمرو بن کلاب بن ریمه ابن عامر بن صعصعه الکلابی. وی پدر زفر، و جاهلی است او پس از رحلت پیغمبر (ص) اسلام آورد. رجوع بکتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۴ شود.

حارث. [ر] [اخ] ابن عبد قیس بن لقیط بن عامر بن امیه بن ظرب بن حارث بن فهر قرشی فهری، که او را حارث بن قیس نیز گفته‌اند. صحابی است. و ابن اسحاق و ابن دأب او را در زمره مهاجرین بحیثه آرند اما بلاذری گوید که واقدی او را در شمار این گروه نیاورده است رجوع به استیعاب ج حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۲ و کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۶ شود.

حارث. [ر] [اخ] ابن عبد کلال بن نصر بن سهل بن عربی بن عبد کلال بن عبید بن فهید بن زید الحمیری. یکی از اقبالی یمن است. و همدانی، در انساب، آرد که پیغمبر (ص) بحارث و برادر او نامه نوشت و رسول خود را فرمود که بر آنها «لم یکن» بخواند و حارث اسلام آورد. اما آنچه روایات در آن متواتر است این است که حارث در یمن بماند و در خصوص اسلام خود به پیغمبر (ص) نامه نوشت. ابن اسحاق و دارقطنی و ابوالحسن مدائنی، در کتاب رسل النبی، آردند که شخصی نامه‌هایی، راجع به اسلام آوردن پادشاهان

۱- در کتاب الاستیعاب ج ۱ ص ۱۱۲ همفراه آمده است.

۲- در تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۳ ص ۴۵۱ باخراج ابن مندیه و حافظ، آمده است که خود او بسراة بازگشت نه پدر او. و نیز در همان جا آمده که حارث در هنگام رحلت رسول (ص) بمدینه بود.

حمیر، که حارث بن عبد کلال از جمله آنان بود، از توک بخدمت پیغمبر (ص) آورد، و نیز گویند که پیغمبر (ص) مهاجرین اسیامیه را برسولی پیش حارث فرستاده بود و حارث اسلام آورد و در نامه خود برسول اکرم نوشت:

و دینک دین الحق فیه طهارة و انت بما فیه من الحق أمر.

رجوع بکتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۶ و ص ۲۹۷ و رجوع به امتاع الاسماع ص ۲۹۵ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن عبد مناف، صحابی و محدث است و روایت کند که پیغمبر را در باب میراث عمه و خاله پرسیدند آن حضرت فرمود: جبرئیل مرا خبر داد که آنان را میراث نباشد. رجوع بکتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۷ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن عبد منبه اموی، از بزرگان بنی امیه است که با کسان خود ساکن دیر هند، از اقلیم آبار، در غوطه دمشق، بود. از وی، در آنجا که نام آن گروه از بنی امیه را آورد که ساکن دمشق و غوطه دمشق بودند از وی نام میرود. رجوع به تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر ج ۳ ص ۲۵۶ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن عبیده (و بقولی عبیده) بن رباح غسانی، محدث است، طبرانی و خطیب و حافظ از او اخراج کنند که وی از ابن منب نقل کند که گفت پیغمبر (ص) آیه «کل یوم هو فی شأن» (قرآن ۲۹/۵۵) را بر ما تلاوت کرد گفتم: یا رسول الله و ما ذلك الشأن؟ فرمود: «ان یغفر ذنبا و ینفر کربا و یرفع اقواما و ینزع آخرین» رجوع به تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر ج ۲ ص ۲۵۱ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن عبید بن رزاح بن کعب انصاری ظفری، صحابی است، ابو عمرو گوید حارث و پسر او، نصر را صحبت است رجوع بکتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۷ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن عبید از وی، رجوع بحارث بن عبید الله از وی شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن عبید الله، از مردم معاصر هارون الرشید است و از اسحاق موصلی سماع دارد و یوسف بن عمر مدنی از او روایت کند. رجوع بمقدالفرید ج محمد سعید العریان ج ۷ ص ۲۵ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن عبیدالایادی مکنی به ابی قدامه، تابعی و محدث است، و ابوداود از وی روایت کند که گفت مطر وراق را شنودم که میگفت: بعد از اشکال نکردن دو فقیه عراق، یعنی حسن و شعبی در خرید و فروش مصاحف، دیگر سخن کسانی که در این باب

بکتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۷ و رجوع بحارث بن عتیق شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن عتیک بن نعمان بن عمرو بن عتیک بن عمرو بن منذول انصاری بخاری، مکنی به ابی اخزم صحابی است، واقدی آورد که او وقعه احد و وقعات دیگری را شاهد بود و در وقعه جسر ابی عبید بدرجه شهادت نائل گردید. رجوع بکتاب الاستیعاب ج حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۳ و بکتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۷ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن عدی بن خشره بن امیه بن عامر بن احطمة (خطمة) الانصاری الحطمی (الخطمی)، صحابی است ابو عمر به پیروی از ابن الکلبی آورد که حارث در وقعه احد بدرجه شهادت رسید. رجوع به کتاب الاستیعاب ج حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۳ و کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۷ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن عدی بن مالک بن حرام بن خدیج بن معاویه الانصاری المعلاوی، صحابی است، ابن العدوی آورد که حارث وقعه احد را درک کرد و موسی بن عقبه او را در زمره کسانی آورد که در وقعه جسر، بسال ۱۵ ه. ق. بدرجه شهادت نائل شدند. رجوع بکتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۷ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن عرفجه بن حارث بن مالک بن کعب انصاری اوسی، صحابی است، موسی بن عقبه و واقدی و ابن عمارة وی را در شمار کسانی که وقعه بدر را درک کرده اند، آوردند. رجوع بکتاب الاستیعاب ج حیدرآباد ج ۱ ص ۲۹۷ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن عصر (یاغصن) الثقفی، مکنی به ابی وهب، تابعی و محدث است.

حارث. [ر] [لخ] ابن عقیف کندی، ابن منده گوید بخاری او را در زمره صحابه آورده است و عقلائی گوید شاید ابن حارث بن عقیف و حارث بن عقیف آتی الذکر، یکی باشند. رجوع بکتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۷ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن عقبه بن قابوس هزنی، واقدی، در مغازی آورد که حارث و عم او وهب در هنگام جنگ احد گوسفندانی از آن خود را بدینه آوردند و این شهر را خالی یافتند و بخدمت پیغمبر (ص) به احد شتافتند و اسلام آوردند و با مشرکین جنگیدند تا کشته

چیزی گویند نبردازم. حارث از علی بن زید و بُردین سنان و زعبیل روایت دارد و ابوداود طیالیسی از او روایت کنند. رجوع بعیون الاخبار ج ۱ ص ۳ و ص ۳۳۱ و کتاب المصاحف ص ۱۷۷ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن عبیده، که او را حارث بن عمیر کلاعی نیز گویند، ابن حبان گوید کنیت او ابوهوب است وی قاضی حمص و از محدثین و تابعین شام است که بمصر نیز ساکن گردیدند. ابوحاتم و دارقطنی او را از ضفا دانند و ابن حبان او را در زمره ثقات شمارد. از عبدالله بن عثمان بن خیشم و هشام بن عروه و جماعتی دیگر روایت دارند. عمرو بن عثمان حمصی بن (راهویه) و گروهی از مردم مصر از او روایت دارند. وفات او در ذی القعدة سال ۱۸۶ اتفاق افتاده است. رجوع به لسان العیزان ج ۱ ص ۲۹۶ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن عبیده بن حارث بن المطلب بن عبدمناف المطلبی، پدر او در وقعه بدر شهادت رسید. بلاذری حارث را در زمره فرزندان عبیده آورد و گوید فرزندی پس از خود نگذاشت. و بقول عقلائی حارث را رؤیت است. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۵۲ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن عبیده بن حارث بن عبدالمطلب بن عبدمناف قرشی مطلبی، بلاذری و دیگران او را در زمره ناسبین آوردند و عقلائی گوید که حارث را صحبت است و چنان نمایند که در حیات پیغمبر (ص) وفات کرده باشد. رجوع بکتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۷ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن عبیده، محدث است و از علاه ابن کثیر روایت دارد و عُمر بن عمران از او روایت کند. رجوع به عیون الاخبار ج ۳ ص ۳۴ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن عتیق بن قیس انصاری، ابن شاهین او را صحابی دانند و در زمره کسانی که وقعه احد را درک کرده اند آورد. ابن حجر گوید آن حارث که جنگ احد را شاهد بود پسر عتیک است نه عتیق پس باید گفت که یا عتیق محرف عتیک است و این دو حارث نام یک کس باشد و یا حارث بن عتیق صحابی نبوده است و حتی زمان پیغمبر (ص) را درک نکرده. رجوع بکتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۲ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن عتیک (بقول ابن شاهین عتیق) بن قیس بن هیشم بن حارث بن امیه بن معاویه بن مالک بن عمرو بن عوف انصاری، صحابی است و بقول عدوی و ابن شاهین وقعه احد را درک کرده است ابن سعد، بنقل از واقدی، و ابن عمارة او را در زمره کسانی آوردند که جنگ بدر را دیده اند. رجوع

۱- نام و نسب او در استیعاب چنین آمده است: «الحارث بن عرفجه بن الحارث بن کعب بن التجار بن کعب بن حارث بن غنم بن الحلم بن اسره القیس بن مالک بن الاوس الانصاری».

شدند. و هم او گوید که عمر میگفت: «ان احب موة الى موة المزنين». رجوع به استيعاب چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۳ و کتاب الاصابة ج مصر سنة ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۸ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن علقمة بن کلدۀ از جماعت بنی عبدالدار است، وی گروگان قریش نزد ابی بکرم بود، و پسر او نصر را پیغمبر (ص) بازداشت و در یوم الانیل علی (ع) را امر بکشتن او فرمود. رجوع به عقد الفرید، ج محمد سعید المریان ج ۳ ص ۲۶۴ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن علی وراق مکنی به ابی القاسم. از بزرگان اهل تقوی و رؤساء ممتازه است. وی از مردم خراسان و از طبقۀ جبائی است و او را با جبائی، در اهواز مناظراتی بوده است. ابو زید بلخی از وی نام برده و گوید او را کتب سودمندی است و در جانب غربی بغداد وراقی داشت و ندیم (شاید ابن ندیم) تصانیف بسیاری از او نام برده است. رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۴ و ۱۵۵ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن عمر، یا عمران و یا عمرو. مکنی به ابی وهب، محدث است و عقلانی او را مجهول داند و گوید شاید که وی همان ابو وهب، حارث بن عبیدة، قاضی حمص سابق الذکر باشد. رجوع بکتاب لسان المیزان ج حیدرآباد سنة ۱۳۳۰ ج ۲ ص ۱۵۴ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن عمران جعفری کلابی منسوب به جعفر بن کلاب بن ربیع بن صمصمة. شیخ طوسی در رجال او را از اصحاب امام صادق علیه السلام شمرده و نجاشی گوید: ثقة است و از امام صادق (ع) روایت دارد، و دارای کتابی است و ما آن را با ذکر سند از او روایت کنیم. و علامه در قسم اول خلاصه گوید: وی کوفی و ثقة است. و در منتهی المقال آمده است که: وی بسال ۱۴۳ ه. ق. وفات کرد لکن ما این تاریخ را جای دیگر نیافتیم. این داود و غیره نیز ذکر او آورده اند. تنقیح المقال مامقانی ج ۱ ص ۲۴۶.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن عمر اشعری (نام پدر او را عمرو نیز گفته اند). وی از قضات دمشق بروزگار عبدالملک بن مروان بود و مردی قصه ای بروی برداشت و زنی مدعی شد که زن قاضی را هدیه ای داده اند و این حکم بدان جهت کرده است عبدالملک بحارث نوشت:

إذا رشوة من دار قوم تحممت
على اهل بيت و الأمانة فيه
سعت هرباً منه و ولت كانها
حليم تولى عن جواب سفیه.

حافظ گوید ذکر از حارث جز در این قصه، نیافته ام و ابوالحسن بن سميع او را در طبقۀ

و او حارث را پادشاهی آنان گماشت. حارث چون در ملک استقرار یافت آنچه که در دست ملوک حیره و ملوک غسانی شام بود بتصرف خود درآورد و بر مندرین ماء السماء که از ملوک بنی لخم است استیلا یافت و در آخر سال ۵۲۸ و یا اوائل سال ۵۲۹ ه. ق. پادشاهی حیره نشست. گویند وقتی ابن هبولة غسانی زن حارث را با سیری برد حارث بمقابله و مقاتله بن هبولة شتافت و وی را بکشت و سپس زن خود را نیز بقتل رسانید او راست:

كل انثى و ان بدالك منها
آية الود عهدا خيتور
ان من غرة النساء بود^۱
بعد هند لجاهل مفروز.

گویند حارث در زمان قباد بود و قباد او را برکشید و تا زمان انوشیروان حکومت کرد.

امراء القيس در حق او گوید:
أبعد الحارث الملك بن عمرو
وبعد الملك حجر ذي القتياب
أرجي من صرف العيش لينا
ولم تغفل عن الصم الهضاب.

صاحب مجمل التواريخ والتقصص گوید: «و قباد حارث بن عمرو بن حجر الکنندی را پادشاه کرد بر عرب» و نیز در جای دیگر از کتاب خود او را برادرزاده تبع بن حسان، که آخر همه تبعان بود، می شمارد و گوید: «و خواهرزاده اش را الحارث بن عمرو بن حجر الکنندی بر قبائل معد خلیفت کرد...» و در جای دیگر آرد: «که بعد از وی^۲ الحارث [بن عمرو بن حجر] المقصور را قباد بن فیروز برکشید، که او را بسیاری معاونت کرده بود بر اصحاب مزدک و بدین سبب پادشاهی حارث قوی گشت، و پسرانش پراکنده شدند، ایشان را بر تمیم و اسد، و بکر و تلب و قیس پادشاه کرد و هر چه از قبائل زرار بنجد مقام کردند در پادشاهی حارث بودند، و سالها بماند تا کسری نوشیروان مندرین ماء السماء را بر عرب پادشاه کرد... پس چون حارث از مندر بگریخت و مندر پسرش را بکشت، بنو کلب به مسلمان بر حارث افتادند و کشته شدند...» و در عیون الاخبار چهار بیت ذیل بنام حارث الکنندی آمده است:

فلما أن أتيته و قلنا
بحاجتنا تَلَوْن لُون ورس
و أضحى بكنه يحتك ضرسا
يرينا أنه و جع بضرس

چهارم از تابعین اهل دمشق آورده و نغطویه نیز قصه مذکوره را در هنگام قضاء او بدمشق گفته است. رجوع به تهذیب تاریخ ابن عساکر ج شام ج ۲ ص ۴۵۳ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن عمر طاحی مکنی به ابی عمران. محدث است و از شادابین سعید روایت کند. عقلانی او را مجهول گفته است. رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۵ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن عمر هذلی صحابی و بقول واقدی تابعی و از عمرو بن مسعود روایت دارد. واقدی و ابن حبان گویند وی بعهد پیغمبر (ص) دنیا آمده است و واقدی گوید وی در سنة ۷۰ ه. ق. وفات کرده است. رجوع به کتاب الاستيعاب ج حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۴ و کتاب الاصابة ج مصر سنة ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۲ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن عمرو. (یا حارث) بن مالک و یا حارث بن الطلائقة [ط]. یکی از دشمنان پیغمبر (ص) است از قریش. رجوع به امتاع الاسماع ص ۲۳ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن عمرو. یکی از ملوک حیره از آل نصر یا آل لخم، معاصر انوشیروان است. رجوع به آل نصر شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن عمرو بن تمیم. پدر یکی از قبایل عرب بجاهلیت است و فرزندان او قبائل العبطات باشند. رجوع به عقد الفرید ج محمد سعید المریان ج ۳ ص ۲۹۲ و ۲۹۵ و ۳۱۳ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن عمرو بن ثعلبة، و بعضی گفته اند حارث بن عمرو بن حارث بن ایاس بن عمرو بن سهم بن نضلة بن غنم بن ثعلبة بن معین مالک بن اعصر باهلی سهمی. مکنی به ابی سبقة^۳ صحابی است. وی ساکن بصره بود و در زمره صحابه و از محدثین این شهر بشمار آید و از طریق نبیه او زرارة روایت کنند که حارث گفت: «بخدمت پیغمبر (ص) به منی یا به عرفات، رسیدم و مردم بر او گرد آمده بودند و آنحضرت آنان را خطبه میفرمود» و پسر وی عبدالله، و نسه وی زرارة بن کریم بن حارث، از او روایت کنند. رجوع بکتاب الاستيعاب ج حیدر آباد ج ۱ ص ۱۱۲ و کتاب الاصابة ج مصر سنة ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۸ و ص ۲۹۹ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن عمرو بن حجر الکنندی معروف به مقصور و آکل المرار یکی از ملوک کنده و هیجدهمین از ملوک معد و مادر او ام ایاس دختر عوف بن محلم شیبانی است و گویند آغاز کار او چنین بود که چون میان قبائل بکرین وائل اختلاف افتاد و شیرازة کلرهل از هم گسیخته شد خواستند کسی را پادشاهی بردارند لذا پیش تبع آن زمان شدند.

۱- «طلائقة» نام مادر او است.
۲- در استيعاب ابوسفیه آمده است.
۳- د: «إليان و الشين» بشی ه.
۴- یعنی بعد از حجر آکل المرار.

قتلت لصاحبی ابه کزاز
و قلت أیزه اتراه یسی
و قنا هاربین ماجیمیا
نخادر ان نزن بقتل نفس.

رجوع به البیان و التبین ج ۳ ص ۱۹۶ و
مجلد التواریخ و القصص ص ۴۴ و ۱۶۶ و
۱۷۸ و ۱۷۹ و ۴۲۴ عیون الاخبار ج ۳ ص
۱۵۴ و رجوع به حبیب‌السر جزو ۲ ج ۱ اول
ص ۹۲ و ایران در زمان ساسانیان کریستن
ترجمه رشید یاسمی ص ۲۵۲ و ۲۵۳ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن عمرو بن حجر. شاید
همان حارث بن عمرو بن حجر کنندی باشد.
رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۵۲
و حارث بن عمرو بن حجر کنندی شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن عمرو بن حرام بن
عمرو بن زید بن نعمان بن مالک بن ثعلبه بن
کعب بن خزرج بن حارث بن خزرج انصاری
خزرجی. صحابی است و ابن سعد آرد که
حارث و برادر او سعد وقعه احد را دریافته‌اند
و ابن الکلبی گوید که این دو برادر. در جنگ
صفین با علی (ع) بودند. رجوع به کتاب
الاصابة ج مصر سنة ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۸
شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن عمرو بن عبدالله بن
قیس بن ابی عمرو بن ربیع بن عاصم بن
عمرو بن زید الاصر. یکی از بزرگان قبیله
بنی زید الاصر است. رجوع به عقد الفرید ج
محمد سعیدالمریان ج ۳ ص ۲۴۴ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن عمرو بن غزیه بن
ثعلبه بن خشاء بن مذبول بن عمرو بن غنم بن
مازین تیم الله بن ثعلبه بن عمرو بن الخزرج
الانصاری الخزرجی المدنی. او را در شمار
انصار آرنند. حارث برادر حجاج و
عبدالرحمن و سعید، فرزندان عمرو، هستند.
ابو عمر حارث را با حارث بن غزیه که از
پیغمبر (ص) روایت کند، یکی داند. ابن قانع
حارث را ترجمه حالی نوشته است و در این
ترجمه حدیثی از حارث بن غزیه آرد و آن دو
را یکی داند. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر
سنة ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۸ و استیعاب ج
حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۲ شود.

حارث. [ر] [لخ] (مُقاعس) ابن عمرو بن
کعب بن سعد بن زیدمناهن تمیم المسترقی
التمیمی. رجوع به امتاع الاسماع مقریزی ص
۵۰۹ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن عمرو بن مؤمل بن
حبیب بن تمیم بن عبدالله بن قرطبن رزاح بن
عدی بن کعب بن لؤی بن غالب قرشی عدوی.
صحابی است و ابو عمرو گوید: او یکی از
هفتاد تن از بنی عدی بن کعب است که در سال
جنگ خیبر بمدینه مهاجرت کردند. رجوع به
کتاب الاصابة ج مصر سنة ۱۳۲۳ ج ۱ ص

۲۹۸. و رجوع به استیعاب ج حیدرآباد ج ۱
ص ۱۱۲ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن عمرو بن مزقیاء بن
عامر. یکی از ملوک حمیر است و چون
شکنجه با آتش را مرسوم کرد او را محرق
گفتندی. دو برد او در تاریخ و ادب عرب
داستانها دارد از آنجمله است که ابو عبیده
گوید روزی و فود عرب پیش نعمان بن المنذر
گرد آمدند نعمان دو برد محرق را بیاورد و
گفت: لیم اعز العرب قبیله فلیبهما. عامر بن
احیم السعدی برخاست و آن دو برد به سر
کرد. نعمان او را گفت: بم انت اعز العرب؟
احیم گفت: المز و العدد من العرب فی معد، ثم
فی نزار، ثم فی تمیم، ثم فی سعد، ثم فی کعب،
ثم فی عوف، ثم فی بهدله، فمن انکر هذا
من العرب فلینا فیرنی! فکت الناس. پس
نعمان گفت: هذه حالک فی قومک. فکیف
انت فی نفاک و اهل بیتک؟ احیم گفت: انا
ابو عسرة، و خال عسرة، و عم عسرة! و اما انا
فی نفسی فهذا شاهدی. ثم وضع قدمه
فی الارض ثم قال: من ازالها عن مکانها فله
مائة من الابل! فلم یقم الیه احد، فذهب
بالبردین. فرزدق گوید:

فما تم فی سعد و لا آل مالک
غلام اذا ما قیل لم یتهدل
لهم وهب النعمان بُردی محرق
بمجد معدّ و المدید المحصل.

و صاحب مجمل التواریخ و القصص این قصه
از او حکایت کند: «پس چنان افتاد که در عهد
حسن الحسیری سبل العرم بیامد، و پیش از آن
بروزگار دراز زنی کاشته، به نام طریقه،
بسخان سجع چنانکه عادت باشد، خیر داده
بود عمرو بن مزقیاء بن عامر را و او جد انصار
بود از قبیله رسول (؟) صلی الله علیه، قبیله او
[س] و خزرج، و سید جمله بنی کهلان از آل
قحطان، پس عمرو بیندیشید از آن ضیاعهای
آباد و جاههای نزه، پس پسر خویش حارث
را پیش خواند و اشراف قبیله را، و پسر را
گفت چون من بر سر انجمن اشراف ترا کاری
فرمایم، مرا ناواجب پاسخ کن و من ترا
عصایی بزنم، تو مرا یک لطمه بزن. حارث
گفت حاشا که من هرگز این کنم، و هیچ
آزادزاد پدر را لطمه نزنند، عمرو گفت او
عمران همچنین روایت است نام او گفت من
همی فرمایم ترا، و در این کاری هست پس
دیگر روز اشراف حمیر و جماعت سادات
یمن جمع گشتند، بمحفظی بزرگ، عمران
حارث را کاری فرمود، پاسخ زشت کرد،
پدرش او را بزد بدعا، حارث پدر را لطمه بزد،
عمران سوگند خورد که در زمینی که مرا چنین
خواری رود نباشم. بزرگان حمیر و سادات
بشفاعت برخاستند، سود نداشت، و سوگند

زیاد کرد، پس گفت ابن ضیاع و اسبان من
بخرید که دلم از این جایگاه سرد گشت، تا
دیگر جای روم، چون دانستند که حقیقت
همی گوید بیهای گران ضیاع او جمله و هر چه
نابردنی بود، بخریدند و عمران با جماعت
خویش برفت و از بعد مدتی بند گسته
گشت، و سیل اندر آمد، و همه زمین یمن
پست گشت و هامون، و هیچ عمارت نماند
مگر جائی که بر بلندی بود، چون ارمان^۱ و
حضر موت و عدن، و چنین جایها، پس این
گروه معزق شدند در ناحیهها، و حارث به
یثرب آمد و مقام گرفت بجوار جهودان که از
بیت المقدس بگریخته بودند از بخت نصر و
حصارها ساخته چون فدک و خیبر و
بنی قریظه و دیگرها و نسل حارث به یثرب
بماند، جمله اوس و خزرج فرزندان او اند و
تغلب بن عمرو و برادرش حارث بذی قار
رفت و مقام گرفت، و پسر او خزاعه بود، که
بنی خزاعه جمله فرزندان او اند... رجوع به
عقد الفرید ج محمد سعیدالمریان ج ۳ ص ۶۴
و ۶۵ و ج ۳ ص ۲۸۱ و ۲۹۶ و ۳۱۲ و ۳۱۳ و
۳۳۱ و ۳۵۶ و ج ۶ ص ۱۷۸ و ۱۷۹ و مجمل
التواریخ و القصص ص ۱۵۰ و ۱۵۱ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن عمرو اسدی. مکنی به
ابی ملب^۲. صحابی و به کنیت خود معروف
است. ابن ما کولاه به تبعیت مرزبانی و ابن قانع
و ابن منذ و گروهی دیگر او را عرفطه بن
نضله گفته‌اند و عسقلانی نیز گوید که حارث
باین نام مشهورتر است. و مادر پدر او از وی
قتل کند که ابومکمت گفت بخدمت پیغمبر
(ص) رسیدم و این شعرها را بخواندم:

یقول ابومکمت صادقاً
علیک السلام اباالقاسم
سلام الاله و ربه
و روح المصلین و الصائم.

حضرت فرمود: «یا ابامکمت علیک السلام
تحیه المولی». ابن قانع از طریق سلیمان بن
عبدالعزیزین ثابت آرد که حارث با وفد

۱- در حاشیه ۱ ص ۱۵۱ مجمل التواریخ
و القصص: ظ: انمار.

۲- در نام و نام پدر و کنیت او اختلاف است.
صاحب کتاب الاصابة در جای دیگر نیز نام او را
حارث و نام پدر وی را عمرو و کنیت او را
«ابوملب» آورده است و گوید او را عرفطه بن
نضله نیز گویند و در ترجمه عرفطه بن نضله آرد:
نام رنوب وی را «حارث بن ثعلبه بن عمرو بن
الاشربین ثعلبه بن جحر بن فقس» هم گفته‌اند
و در این جا کنیت او را «ابومکمت» و در جای
دیگر «ابومکعب» گوید و چون در آن جای که او
را «ابومکمت» آورده است شکل و ضبط کلمه را
ذکر کرده چنان می‌نماید که کنیت وی
«ابومکمت» باشد نه «ابوملب» و «ابومکعب».

بنی‌اسد آهنگ تشرف خدمت پیغمبر (ص) کرد و چون بخدمت آن حضرت رسید دو بیت شعر خود بخواند. حضرت فرمود: «و علیک لسلام». ابونعم نیز آن را چنین اخراج کرده است. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۲ ج ۱ ص ۲۹۹ و ج ۴ ص ۲۲۶ و ج ۷ ص ۱۷۹ و ۱۸۰ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن عمرو انصاری. صحابی است. برخی حارث را عم و برخی خال برابن عازب دانند و از براه روایت شده است که گفت عم خود، حارث را دیدم که با زبانی میرفت. مقصد او پرسیدم گفت: «بعثتی رسول الله (ص) الی رجل نکح امرأه ابیه فامرني ان اضرب عنقه و أخذ ماله.» و بعضی روایت کنند که براه گفت: «خال خود حارث را دیدم که...» رجوع به استیعاب ج حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۲ و ۱۱۳ و کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۲ ج ۱ ص ۲۹۸ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن عمرو جعفی. محدث است و شیخ طوسی او را در زمره رجال شیعه آورد. رجوع بلسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۵ شود. وی از اصحاب امام صادق (ع) است. (تقیع المقال مامقانی ج ۱ ص ۲۴۶).

حارث. [ر] [ا]خ) ابن عمرو سلامانی. محدث و بقول عقلانی مجهول است. رجوع بلسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۵ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن عمرو طائی. ابن حبان و را در زمره صحابه از مردم شام آورد و گوید در غزاه ارمینیه سردار لشکر بود و در جنگ مزبور کشته شد. ابن عساکر هم از شخصی بنام حارث بن عمرو طائی نام برد و گوید که حارث از دست عمر بن عبدالعزیز امارت بلفاه یافت و در سنه ۱۰۷ هـ. ق. والی ارمینیه شد و سلیمان بن عبدالملک او را بمدینه فرستاد و در سنه ۱۰۸ والی آذربایجان بود و ابن خلیفه گوید که حارث تا سنه ۱۱۲ در قید حیات بود. شاید بتوان گفت که ابن حارث طائی با حارث طائی مذکور که منظور ابن حبان است یکی باشند. رجوع بکتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۲ ج ۱ ص ۲۹۸ و تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر ج شام ج ۳ ص ۴۵۳ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن عمرو غنوی. کوه حارث و حویرت منسوب بدوست. رجوع به حارث و حویرت شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن عمر. تابعی است. **حارث**. [ر] [ا]خ) ابن عمر. محدث است و از ابراهیم بن عقبه روایت کند. رجوع به سیره عمر بن عبدالعزیز، تصنیف ابن الجوزی ص ۵۷ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن عمر ازدی لهیبی، صحابی است. واقعی از عمرو بن الحکم روایت کند که پیغمبر (ص) نامهای با حارث

بوده است. رجوع بکتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۲ ج ۲ ص ۵۴ و رجوع به تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر ج شام ج ۳ صص ۴۵۳ - ۴۵۵ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن عمیره. مردی از بنی‌السبعین الصعبین معاویة بن کبیر بن مالک بن جشم بن حاشد از قبیله همدان است و اعشی همدان در مدح او گوید:

الی ابن عمیره تخدی بنا
علی انها الفلص الضفیر.

رجوع بمقدالفرید ج محمد سعیدالمریان ج ۳ ص ۲۴۰ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن عمیره. یا یزید بن عمیره، محدث است و ابو داود و ترمذی و نسائی از او اخراج روایت کنند. رجوع بلسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۵ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن عینه محدث است. و از علاء بن کثیر روایت کند که ابی‌الأسقع ابن دعای پیغمبر (ص) را از بر داشت: «یا موضع کل شکوی و یا شاهد کل نجوی بکل سبیل انت مفیم تری ولا تری وانت بالمنظر الأعلى». رجوع به عیون الاخراج ج ۲ ص ۲۸۱ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن عوف. یکی از بزرگان عرب در جاهلیت است و به یوم الرقم سالاری بنی‌مره داشت. رجوع بمقدالفرید ج محمد سعیدالمریان ج ۶ ص ۲۶ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن عوف بن ابی‌حارثه (حازم) مزنی^۳. از دلیران و فرسان عرب در جاهلیت. در وقعه احزاب سالاری بنومره داشت و آنگاه که در این جنگ کار بر مسلمین سخت شد و پیغمبر (ص) صلح را خواستار گردید حارث بن عوف و عینه بن حصن را که دو سالار غطفان بودند بخواست که در باب صلح با آنان سخن گوید و چون از صلح منصرف شد و فرمود که یمان نامه را پاره کنند حارث و عینه برخاستند حضرت ایشان را گفت: ارجعوا. بیننا السیف. ابو عبیده، در کتاب الایباج آورد که گویند پیغمبر (ص) دختر او قسرافه را بزنی خواست. حارث بدروغ گفت وی پس است و شایسته آنحضرت نیست. حضرت فرمود چنان باشد و چون حارث بخانه یازگشت دختر را پس یافت و این دختر از آن پس به

بامیر بصری فرستاد و چون حارث به مؤتة (نزدیک کسک، در شرق الاردن) رسید شرحیل بن عمرو غسانی او را بکشت. و این واقعه در سنه ۸ بعد از هجرت بوده است. و بعثت کشته شدن او غزوه مؤتة روی داد. و گویند حارث تنها کس است از رسولان پیغمبر (ص) که کشته شد. رجوع به کتاب الاصابة ج ۱ ص ۲۹۹ و تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر ج ۳ ص ۲۵۶ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۰۴ و امتاع الاسماع مقریزی و حبیب‌السیر جزو ۳ ج ۱ ص ۱۲۴ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن عمیر اسدی شامی، مکنی به ابی‌الجودی^۱ یحیی بن معین. نسائی و ابوحاتم گویند او محدثی شامی و صالح و ثقة است و سفیان حمیری گوید وی در واسط بود و پس از آن به سجستان شد. حارث ساکن واسط بود و از ابی‌ذر و نافع و جز آنان روایت دارد. شعبه و هشیم و ابوعوانه و گروهی دیگر از او روایت کنند. ابن عساکر در تاریخ کبیر خود گوید: سند ما از طریق حارث به ابو درداء میرسد که گفت: «اوصانی خلیلی صلی الله علیه وسلم ان انظر الی من هو اسفل منی ولا اننظر الی من هو فوقی. و ان احب المساکین، و ان ادنو منهم، و ان اصل رحمی، و ان قطعونی و جفونی، و ان اقول الحق و ان کان مرأا. و ان لا اخاف فی الله لومة لائم. و ان لا اسأل احدا و ان استکثر من لاحول ولا قوة الا بالله فانها من کنز الجنة.» و از مردی بنام «بلع» نیز روایت کند و گوید که از عمر بن عبدالعزیز شنیدم که میگفت: «نعم الذخیره للمرء المسلم عندالله یوم القیامة اصطناع الصروف. و قال لی اغتم الدمعة تسلیها علی خدک لله عزوجل». رجوع به تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر ج شام ج ۳ ص ۴۵۶ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن عمیره^۲ حارثی زبیدی. محدث است و از معاذ بن جبل و ابی‌عمیده بن الجراح و ابوالدرداء و عبدالله بن مسعود و سلمان فارسی روایت کند. و عبدالرحمن بن غنم و ابی‌خلف از او روایت دارند حارث در عهد رسول (ص) اسلام آورد و مصاحب معاذ بن جبل بود. و پس از رحلت رسول (ص) با معاذ بمدینه شد. سعد و یعقوب بن شیبه از طریق شهر بن حوشب از عبدالرحمن بن غنم از حارث روایت کنند که او گاه مرگ معاذ بن جبل در طاعون عمواس حضور داشته است. شریک از ابوخلف از حارث بن عمیره روایت کند که گفت در یمن از معاذ شنیدم که میگفت از رسول (ص) شنیدم که فرمود: «لو امرت احداً ان یسجد للجدی لأمرت المرأة ان تسجد لزوجها.» و بقول هشیم بن عدی مرگ حارث در زمان معاویه

۱- در تهذیب ج ۱۳۳۱ به غلط ابرالجزوی آمده است.

۲- در تهذیب تاریخ ابن عساکر عمیر آمده است.

۳- در استیعاب «سری» آمده است و مقریزی نام بنویس او را در امتاع الاسماع چنین آورده: «حارث بن عوف بن ابی‌حارث بن مرثبه بن غنیم بن سعید بن ذبیان بن بغیض بن ربیع بن غطفان».

برصاء معروف گردید و پسر عم وی، یزید بن جمره، او را بزنی گرفت و پسر او شب یابن البرصاء معروف است. واقندی از طریق عبدالرحمن بن ابراهیم آرد: آنگاه که پیغمبر (ص) از تبوک باز میگشت، و فد بنی مره که سیزده مرد بودند، و حارث بن عوف رئیس آنان بود، آهنگ پیغمبر (ص) کردند و بخانه دختر حارث فرود آمدند و هنگامی که پیغمبر (ص) در مسجد بود بخدمت آن حضرت رسیدند، حارث گفت: «یا رسول الله انا قومک و عشیرتک انا من لؤی بن غالب» زیر گوید: عم من مصعب مرا روایت کرد که حارث بن عوف بخدمت رسول (ص) رسید و گفت کسی با من فرست که بدین تو دعوت کند و من او را یار و مددکار باشم. حضرت مردی از انصار را با او بفرستاد، عشیره حارث بدو غدر کردند و او را بکشتند. حسان بن ثابت خطاب بحارث گوید:

یا حار من یفدر بدمه جاره
منکم فان محمداً لک یفدر^۱
وامانة المری ما لتودعته
مثل الزجاجة صدعها لم یجیر^۲

بکتاب استیعاب ج حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۳ و کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۲۲۳ ج ۱ ص ۲۹۹ و امتاع الاساع مقریزی ج مصر سنه ۱۹۴۱ ص ۲۱۹ و ۲۲۰ و ۲۳۶ و الاعلام زرکلی شود.

حارث، [ر] [ا]خ) ابن عوف بن اسد بن حارث بن عبدمناف لیشی. مکنی به اسی واقند صحابی و از بنی لیشی بن بکر بن عبدمناف بن علی بن کنانه بن حزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر است. در نام وی و نام پدر او اختلاف است. برخی او را حارث بن عوف و بعضی عوف بن حارث و گروهی حارث بن مالک بن اسید بن جابر بن عوتر بن عبدمناف اشجع بن عامر بن لیش خوانده‌اند. گویند مردی قدیم الاسلام و از کسانی است که وقعه بدر را دریافتند و در روز فتح مکه لواء بنی لیش و ضمره و سعد بن بکر با او بوده. و بعضی گویند وی از کسانی است که در روز فتح مکه اسلام آوردند اما قول قدیم الاسلام بودن وی اصح مینماید. حارث را در زمره کسانی که وقعه حدیبیه را دریافتند نیز آرند. او یک سال در مکه مجاور گردید و در همان جا بسال ۶۸ هـ. ق. در ۷۵ سالگی و بقولی ۸۵ سالگی وفات کرد و در مقبره مهاجرین مدفون گردید. رجوع به استیعاب ج حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۳ و ج ۲ ص ۶۹۹ و کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۲۲۳ ج ۱ ص ۲۰۰ و ج ۷ ص ۲۱۲ شود.

حارث، [ر] [ا]خ) ابن عوف عیدی. بقول ابن حجر زمان پیغمبر (ص) را دریافتند است و با علاء بن الحضرمی، قتال ربیعہ را، در بحرین

درک کرده و او را در آن وقایع آثار بسیار باشد و گویند این حارث است که حطم را بکشت و بعضی گویند که حطم بدست برادر حارث، حبیب، و بقولی بدست شماخ کشته شد. رجوع بکتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۲۲۳ ج ۲ ص ۵۵ شود.

حارث، [ر] [ا]خ) ابن عوف المری. سردار بنی مره در جنگ خندق، از سپاه ابوسفیان، رجوع به البیان والتبیین ج ۱ ص ۱۱۰ و حبیب السیر جزو سیم ج ۱ ص ۱۲۶ و ص ۱۵۲ شود.

حارث، [ر] [ا]خ) ابن عیسی، و بقولی ابن عیسی، عبدی صباحی. صحابی است. و بقول ابو عبیده یکی از افراد وفد عبدالقیس میباشد که بخدمت پیغمبر (ص) آمدند. رجوع بکتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۲۲۳ ج ۱ ص ۳۰۰، شود.

حارث، [ر] [ا]خ) ابن عیسی. بیت من بیوت آل عیسی، و رئیسهم. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۵).

حارث، [ر] [ا]خ) ابن عینه حمصی. محدث است و از عبدالرحمن بن سلمه روایت دارد. صاحب لسان المیزان او را مجهول شمرده و گوید ابن حبان او را در زمره ثقات آورده است و گفته از ولید بن مسلم روایت دارد و نام پدر او را عبیده ذکر کرده و سپس خود صاحب لسان المیزان گوید گمان می‌کنم این شخص که منظور ابن حبان است همان حارث بن عبیده حمصی قاضی حمص سابق الذکر باشد. رجوع به لسان المیزان ج ۲ ص ۱۵۵ شود.

حارث، [ر] [ا]خ) ابن غزوان، یکی از بنی زید بن عمرو بن غنم بن تغلب، معروف به نابغه تغلبی. او راست:

هجرة أمامة حجراً طویلاً
وما كان هجرک الاحمیلاً
علی غیر بغض ولا عن قلی
ولا حیاة والا ذهولاً
بخلتنا لبلک قد تعلمین
فکیف بلوم البخیل البخیلاً.

رجوع به موشح مرزیانی ص ۲۲۵ شود.

حارث، [ر] [ا]خ) ابن غزیه انصاری، و او را غزیه بن حارث نیز گفته‌اند. ابن سکن و ابن منده و بارودی او را در شمار صحابه آرند و حسن بن سفیان در مستند خود، از طریق اسحاق بن عبدالله بن اسی فروره، و او بنقل از عبدالله بن رافع از او روایت کند که گفت از پیغمبر (ص)، بروز فتح مکه شنیدم که فرمود: «لا هجرة بعد الفتح» و «متعة النساء حرام ثلاث مرات» و ابن سکن گوید ابن حدیث را یزید بن خصیفه از عبدالله بن رافع از غزیه بن حارث روایت کرده است. چنانکه از گفته ابن عبدالبر در استیعاب، بر می‌آید وی در جنگ جمل با

علی (ع) بوده است چه در کتاب مذکور آمده است: هو القاتل یوم الجمل، یا مشر الانصار انصروا امیر المؤمنین آخراً کما نصرتم رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم اولاً والله ان الآخرة تشبه بالاولی. الا ان الاولی افضلهما» رجوع به استیعاب ج حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۴ و کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۲۲۳ ج ۱ ص ۳۰۰ شود.

حارث، [ر] [ا]خ) ابن غسان. محدث است. و از ابن عمران جونی روایت دارد. صاحب لسان المیزان گوید مجهول است و سپس آرد که عقیلی او را بصری گفته و از طریق او روایت کرده‌اند که از ابو عمران، و او از انس، روایت کرده است که «بعاء یوم القیامة یصحف مختومة فتضرب بین یدی الله تعالی فیقول للملائكة اقبِلوا هذا والقوا هذا فیقول الملائكة و عزتک ما رأینا الاخیراً فیقول انه کان لفریح وجهی». حارث از ابن جریر نیز روایت دارد. از وی او را غیر ثقه دانند و ابن حبان او را از ثقات شمرده است. رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۱ ص ۱۵۴ و ص ۱۵۵ شود.

حارث، [ر] [ا]خ) ابن غصین. محدث است. و شیخ طوسی او را در رجال شیعه آورده است و نام و نسب او را چنین ذکر کرده: «حارث بن غصین بن هبث ثقفی کوفی» و گوید که از امام جعفر الصادق (ع) روایت کند. حارث بقول صاحب لسان المیزان از عمش روایت دارد و بقول ابن حبان، که او را در زمره ثقات آورده است، حسین بن علی جعفی از او روایت کند و سلام بن سلیم نیز از وی روایت دارد. رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۳ ص ۱۵۶ و خلاصه علامه و رجال بن داود و جزیره و غیره از کتب رجال شود. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۶).

حارث، [ر] [ا]خ) ابن غطفی کندی سکونی شامی. بعضی او را غطفی، و یا عضیف، بن حارث گفته‌اند. کنیت او ابو غطفی است. ابن صالح و ابن سکن گویند. «حارث بن غطفی» صحیح است چه «غطفی بن حارث» کس دیگر باشد و کنیت او ابواسماء است. ابن منده نیز «حارث بن غطفی» را از «غضیف بن حارث» اصح میدانند. حارث از صحابه و محدث است. وی ساکن حمص بود و حدیث او را شامیان روایت کنند. معاویه بن صالح از او روایت دارد و یکی از روایات او از حارث این است: «رايت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم واضعاً یدیه الیمنی علی الیسری فی الصلاة». رجوع به کتاب الاستیعاب ج

۱- در استیعاب «لا یعذر» آمده است.

۲- در استیعاب «لا یجیر» آمده است.

حیدرآباد، ص ۱۱۴ و کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۰ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن فروة بن الشيطان بن خديج بن امری، القیس بن حارث بن معاویة بن حارث بن معاویة بن ثور کندی. ابن الکلبی و ابن سعد و طبری گویند او را وفادت است عسقلانی گوید: قال ابن الاثیر وقع فی ذیل ابی موسی العارث بن قرة بقات و الذی فی تجمهرة فروة بقاء و زیادة او و هو الصواب و قال ان جده للشيطان سمی بذلك لجمالہ. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۳ ص ۳۰۰ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن فضل مدنی. شیخ طوسی در رجال خود وی را از اصحاب سجاد علی بن الحسین (ع) شمرده است. ظاهراً امامی لیکن مجهول الحال است. (تقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۶).

حارث. [ر] [ا]خ) ابن قزاد. یکی از بزرگان عرب جاهلیت. در یوم زروود که خزیمه بن طارق اسیر گردید و بر سر اسارت او میان انیف بن جبلة الضبی و اسید بن جبلة اللیطی نزاع در گرفت حکمت بحارث دادند و چون مادر حارث از بنی سعدین ضیبة بود جنان حکم کرد که ناصیة خزیمه از آن انیف باشد و انیف صد اشتر به اسید دهد. رجوع به عقد تقرید ج محمد سعیدالمریان ج ۶ ص ۴۹ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن قوم البهزی از شجران و سواران عرب است در صدر اسلام. حارث زمان پیغمبر (ص) را درک کرده است و با سعد بن ابی وقاص و قعقہ قاصیه را دریافته سعد شجاعت او را پیش عمر بستود و گفت چون او سواری ندیده‌ام چون سوار دشمن برخورد کند در او سی آویزد تا او را بکشد. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۵ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن قیس شیخ طوسی در رجال خویش وی را از باران علی (ع) شمرده و گوید: در جنگ صفین پای خود را از دست برداد. علامه در خلاصه گوید آنکه پایش در صفین قطع شد علقمة بن قیس بوده است نه حارث بن قیس. مامقانی گوید: منافاتی نیست بین این دو قول، چه در صفین پاهای بسیار بریده شده است (تقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۷).

حارث. [ر] [ا]خ) ابن قیس. از قراء است. ابو معدن حزم، در طبقات القراء، نام او آرد و گوید که وی عهد پیغمبر (ص) را درک کرده است و بدیدار آن حضرت نائل نگردیده. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۵ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن قیس. محدث است و از اظهر فزارای روایت دارد و ابن عوف از او روایت کند. ابوحاتم گوید او را نشانم و ابن

حبان او را در زمرة ثقات آرد. رجوع به لسان میزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۶ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن قیس بن اسماء بن مرین شهاب بن ابی شمر الفسانی. یکی از دلاوران و شاعران عرب جاهلیت. ابن الکلبی و ابن ماکولا گویند که حارث برسولی خدمت پیغمبر (ص) رسیده است و ابن فتحون و ابن الامین گفته او را استدراک کرده‌اند. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۰ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن قیس بن حصن بن حذیفه بن بدر الفزاری. عسکری گوید: با وفد بنی فزاره بخندت پیغمبر (ص) رسید. ابن حجر گوید آن کسی که در وفد بنی فزاره بود حربین قیس است نه حارث بن قیس. بنابراین حارث بن قیس مزبور راه اگر چنین کس باشد، صحبت نبوده است و عهد رسول (ص) را نیز چنین کسی درک نکرده. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵ و ص ۶ و ص ۷۲ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن قیس بن خلد بن مخلدن عامر بن زریق بن عبد حارثه بن مالک بن عقیب بن چشم انصاری زرقی. مکنی به ابی خالد. صحابی است. ابن اسحاق و دیگران او را در زمرة کسانی که وقعه‌های بدر و احد و عقبه و وقعات دیگر را دیده‌اند آردند. واقدی از طریق ضمیرة بن سعید آرد که ابو خالد در وقعه یمامه مجروح گردید و در خلافت عمر وفات کرد. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۱ و ج ۷ ص ۵۰ و کتاب الاستیعاب ج ۱ ص ۱۱۴ و کتاب الکنی، از کتاب الاستیعاب ص ۶۳۸ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن قیس بن عدی بن سعد بن سهم قرشی سهمی. معروف به ابن الفیظلة. ابن خیشمه از طریق نصر بن مزاحم از معروف ابن خربود آرد که گفت شرف و بزرگواری، در جاهلیت، به ده تن از قریش منتهی گردید و در شمار آنها حارث را نام برده است. او یکی از اشراف قریش در جاهلیت بود و در امالی که مردم وقف خدایان و یا نذر میکردند حکومت داشت. حارث اسلام آورد و با سه پسر خود، حارث و بشیر و معمر به حبشه مهاجرت کرد، و صاحب عقدالتقرید گوید که وی وقعه بدر را درک کرده است.

سقریزی گوید وی از قرشیان دشمن پیغمبر (ص) است. زبیر و ابن الکلبی گویند که از مستهزین است و در تجرید بر آن افزاید که کسی جز ابوعمر و نگفته است که حارث اسلام آورده است. عسقلانی، در اصابه، آرد کتة ابوعبیدة و مصعب و طبری و جز آنان نیز او را در گروه مستهزین آورده‌اند اما این قول

منافاتی با توبه و مهاجرت او به حبشه ندارد. و آیه «انسا کفیناک المستهزین (قرآن ۹۵/۱۵)» صراحتی در عدم توبه بعضی از آنها ندارد. رجوع به کتاب الاستیعاب ج حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۴ و عقدالتقرید ج محمد سعیدالمریان ج ۲ ص ۲۶۱ و ۲۳۶ و ۲۳۰ و کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۱ و امتاع الاساع مقریزی ص ۲۲ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن قیس بن عمیرة اسدی کوفی. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب پیغمبر (ص) شمرده گوید: وی آنگاه که مسلمان شد هشت زن داشت. پیغمبر فرمود تنها چهارتن از آنان را انتخاب کند و بقیه را دست باز دارد. (تقیح المقال ج ۱ ص ۲۷۲).

حارث. [ر] [ا]خ) ابن قیس بن قلیسی بن ضیفی^۱ نخستین تبع از ملوک بنی حمیر یمن است. صاحب مجمل التواریخ و التخصیص ضمن شرح پادشاهی حمیرین سبا، نخستین پادشاه از قحطانیان گوید. «اول کسی از قحطانیان او بود که پادشاهی کرد و به پیری رسید، و ملک بروی و فرزندانش بماند و بیرون از یمن ملک ایشان نبود، تا روزگاری دراز که پادشاهی با تبع نخستین افتاد. العارث الرایش، و او را در کتاب سیرالملوک ببطاط^۲ گفتند و ذی الاسباب^۳ لقب، و در آن اول دو ملک بودند یکی سبا و دیگر بحضرموت، و مردم اندکی طاعت داشتندی، تا رایش بیامد و بروی جمع شدند و تابع او گشتند، و پادشاهی صافی شد. پس او را تبع لقب از این نهادند.» و سپس در شرح پادشاهی حارث آرد: «ملک العارث الرایش مائة و خمس و عشرون سنة. العارث بن قیس بن قلیسی بن صیفی بن سبا الا صفر الحمیری، و میان او تا حمیرین سبا الا کبر پانزده پدر بود، و او را رایش از بهر آن خوانند که غزا و تاختن او بدور جایی برسد از یمن و سوی هندوان رفت، پس به آذربایگان آمد، و آنجا با افراسیاب (!) و ترکان حرب کرد و بهمه جایگاهش ظفر یافت، و یحمانیان در عهد او توانگر شدند، و معنی رایش آن است که بدور جایی تاختن کرد و کند. و در کتاب المعارف خواندم که رایش از آنجا سوی زمین حرم و مکه آمد، و شعری گفت اندر ذکر ملوک از بعد، و فرزندان و ذکر پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم یاد کرده است، در جمله بدین بیتها:

و یملک بعد هم رجل عظیم
نبی لا یرخص فی الحرام

۱- حمزه: ابن قیس بن صیفی.
۲- مرحوم بهار را عقیده این است که شاید «ملطاط» که یکی از حمیریان است، باشد.
۳- سعردی او را حارث بن ذی سدد گوید.

پس می احمداً یا لیت شمری

أعمر بعد مخرجه بعام.

و اندر روزگار او قلمین عاد خداوند کرکان فرمان یافت. رجوع به مجمل الثواریخ و القصاص ص ۱۵۴ و ۱۵۵ و ۴۲۲ و حبیب السیر جزو ۴ ج ۱ ص ۱۹۳ شود.

حارث. [ر] [ل]خ) ابن قیس بن هبشة انصاری. شیخ طوسی او را از اصحاب پیغمبر (ص) شمرده گوید وی ساکن مدینه بود. (تقیع المقال ج ۱ ص ۲۴۷).

حارث. [ر] [ل]خ) ابن قیس اسدی و او را قیس بن حارث بن حذاف اسدی نیز گفته اند. و «حارث» بن قیس که قول جمهور است اصح می نماید. حارث از صحابه است. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۲ ج ۱ ص ۳۰۱ و ج ۵ ص ۲۴۸ شود.

حارث. [ر] [ل]خ) ابن قیس اعور. ابن طاوس «در تحریر طاوسی» گوید: حرث بن قیس فقهی جلیل بود. در خلاصه علامه و رجال کشی نیز نام وی آمده. برادرش ابی بن قیس در جنگ صفین کشته شد. و برادر دیگرش علقمة در این جنگ پای خود از دست بداد. (تقیع المقال ج ۱ ص ۲۴۷).

حارث. [ر] [ل]خ) ابن قیس الجهضمی جاحظ از او داستانی نقل کند رجوع به البیان والتبیین ج ۲ ص ۵۲ شود.

حارث. [ر] [ل]خ) ابن قیس فهری صحابی است. رجوع به حارث بن عبد قیس شود.

حارث. [ر] [ل]خ) ابن قیس کنندی. یکی از شمره مخضرمی و دعل بن علی، در طبقات الشعراء ذکر او آورده. و شمری از قصیده ثانیة وی ثبت کرده است. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۲ ج ۲ ص ۵۵ شود.

حارث. [ر] [ل]خ) ابن کرز. صحابی است. عبدالصمد بن سعید او را از آن گروه از صحابه شمرده که به حمص سکنی گزیدند و گوید مهاجرین حبیب از او روایت کند. (الاصابة ج مصر ۱۳۲۲ ج ۱ ص ۳۰۱).

حارث. [ر] [ل]خ) ابن کعب. نام یکی از اجداد عرب جاهلیت. رجوع به بنی الحارث بن کعب و رجوع به عیون الاخبار ج ۴ ص ۲۲۶ شود. **حارث.** [ر] [ل]خ) ابن کعب. ابن منده از علی بن سعید عسکری آرد که حارث همان اسلم اعرجی صحابی است و عقلائی گوید گمان کنم که این درست نباشد. رجوع به اسلم اعرجی و کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۲ ج ۱ ص ۳۴ و ص ۳۰۱ شود.

حارث. [ر] [ل]خ) ابن کعب بن سعد بن زید مناة. یکی از بزرگان عرب جاهلی، آنگاه که قسمتی از قبایل بنی سعد بن زید مناة و بعضی از قبایل بنی عمرو بن تمیم در تیسان تتلاقی کردند غیلان بن مالک بن عمرو بن تمیم پای

حارث قطع کرد، و چون از وی دیت خواستند غیلان سوگند یاد کرد که دیت ندهد و گفت:

لا نغفل الزجل ولانديها

حتى تروا داهية تسبها.

پس جنگها برپا شد و غیلان را چنان مجروح کردند که گمان میرفت کشته شده است و وقتی در ماه محرم با ضبه از محلی میگذشت حارث او را گفت در این محل جوانی را بکشتم و این شمشیر او برگرفتم. ضبه شمشیر را بدید و بشناخت و گفت:

ان الحديث ذوشجون. و با همان شمشیر حارث را بکشت، مردم ضبه را ملامت کردند که در ماه حرام قتل کردی؟ ضبه گفت: «سوق السيف العذل» و این گفته در عرب مثل است.

رجوع به عقدا فرید ج محمد سعید العریان ج ۳ ص ۲۲ و ج ۶ ص ۹۰ شود.

حارث. [ر] [ل]خ) ابن کعب بن عمرو بن عوف بن مذبول بن عمرو بن غنم بن مازن بن النجار الانصاری التجاری المازنی. ابن الکلبی گوید وی صحابی است و در وقعة یمامة بدرجه شهادت نائل گردید. (الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۲ ج ۱ ص ۲۰۱).

حارث. [ر] [ل]خ) ابن کعب از دی کوفی. شیخ طوسی او را در زمره رجال شیعه آرد. (السان العیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۶). شیخ طوسی وی را از اصحاب حضرت سجاد (ع) شمرده است. (تقیع المقال ج ۱ ص ۲۴۷).

حارث. [ر] [ل]خ) ابن کعب جاهلی. از معمر بن عرب است. عیدان از او نام می برد و می گوید از احمد بن سبار شنیدم که میگفت وی جاهلی است و صد و شصت سال زندگی کرد و از پندهای نیکوی وی فرزندان خویش چنین نمایند که مصلحانی پذیرفته است. ابن عساکر گوید حارث پیش از بعثت سیزسته است و بصحبت نائل نگردیده است. (کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۲ ج ۲ ص ۷۲).

حارث. [ر] [ل]خ) ابن کعب کهلانی. از قبيلة کهلان، جدی جاهلی و بنوالدیان، رؤساء نجران، از اعقاب او میباشند. رجوع به اعلام زرکلی شود.

حارث. [ر] [ل]خ) ابن کعب بن عمرو بن ابی علاج ابن ابی سلمة بن عبدالعزی بن غمره بن عوف بن قسی ثقفی مکنی به ابی وائل از مردم طائف، از بطن ثقیف، مولای ابوبکره ثقفی طبیب مشهور عرب. وی معاصر رسول (ص) بود و طب را در ایران، در بیمارستان جندی شاپور، آموخت و گویند دوبار به ایران آمد و در این ملک بطبابت پرداخت و بعضی بزرگان ایرانی را معالجه کرد و از این راه مالی بدست آورد و گویند سمیه مادر زیاد کنیزک دهقان زندورد بود از ناحیت کسکری و ابی حارث دهقان بیمار شد و حارث بن کعبه ثقفی طبیب

وی را معالجت کرد و شفا پذیرفت، پس سمیه را بطیب بخشید^۲ و سمیه در خانه وی ابابکره را که نفع نام داشت، بزاد و حارث نفع را بفرزند وی خویش شناخت و بار دیگر پسرى بزاد بنام نافع. او را نیز بفرزندى نگرفت. و به آخر حارث سمیه را به غلام رومی خود موسوم به عبید بزنی داد و سمیه زیاد را در خانه عبید بزاد، گویند حارث اسلام آورد گروهی او را از صحابه شمرده اند و بعضی در اسلام او تردید کرده اند و مواردی را که رسول (ص) بیماری پیش او فرستاده و یا او را بمعالجه بیماری خوانده است دال بر جواز استعانت از اهل ذمه در معالجات شمرند. ابو داود از طریق بن ابی نجیح از مجاهد و او بتقل از سعد بن ابی نجیح از مجاهد و او بتقل از سعد بن ابی وقاص روایت کند که سعد گفت وقتی بیمار شدم پیغمبر (ص) بیاد من آمد و فرمود: «انک مفنود انت الحارث بن کلبه اخا ثقیف فانه یطبب». ابن منده، از طریق اسماعیل بن محمد بن سعد آرد که محمد از پدر خود روایت کرده است که چون سعد بیمار شد پیغمبر (ص) به عیادت او شد. و فرمود: انى لارجوان یشفیک الله. ثم قال للحارث بن کلبه عالج سعداً ما به^۳ اخبار و سخنان حارث در حکمت و طب بسیار است. جوهری در صحاح گوید: عمر حارث بن کلبه

۱- در تاریخ الحکماء فقهی «عمرو بن علاج» آمده است.

۲- در عقدا فرید آمده است که حارث طبیب معالج ابوالخیرین عمرو کندی بود و ابوالخیر سمیه را بشارت بخشید.

۳- قول فقهی در تاریخ الحکماء در باب قصه معالجه حارث سعد بن ابی وقاص را با عبارات مذکوره اختلاف دارد، اینسچنین: قال سعد مرصت (در کتاب تاریخ بیمارستانات فی الاسلام، که از ج ۲ تخریح الدلالات السمیة، نقل شده: مرصت مرضاً) فانانی النبی صلعم یعودنی فوضع یدیه بین یدئ (در تاریخ بیمارستانات بتقل از ج ۲ تخریح الدلالات السمیة، ندی) حتی وجدت بردها علی فرادی فقال انک رجل مفنود انت الحارث بن کلبه اخا ثقیف فانه یطبب فمره فلیأخذ سبع تمرات فلیجأهن بنواهن و لیلک یهن. رواء صدقة المروری عن ابی عیبة و روى محمد بن اسحاق عن اسماعیل بن محمد بن سعد بن ابی وقاص عن ابیه، قال: «مرض سعد و هو مع رسول صلعم فی حجة الوداع فعاده رسول الله فقال یا رسول الله ما ارانی الا لمأبئ» فقال النبی صلعم: «انی لارجوان یشفیک الله حتی یضربک قوم و یتفتح بک آخرون. ثم قال للحارث بن کلبه عالج سعداً ما به فقال والله انی آارجو شفائه فیما معه فی رحله هل معکم من هذا التمر المعجوة شیء. قالوا نعم فخلط له التمر بالحلیة ثم اوسمها سناً ثم احسأ اياه فکانما انشط من عقال».

طیب عرب را، پرسید «سالدواء؟» حارث گفت «الازم» یعنی الحمیة. و بعضی گویند که معاویه از او پرسید «الطب یا حارث؟» حارث گفت «الازم یا معاویه» یعنی الجوع. و او را معالجات بسیار است و بعدادات عرب و آنچه از داروها بدان احتیاج داشتند دانا بود. حارث برسولی نزد کسری انوشیروان شد و چون بار یافت، کسری او را گفت، کیستی؟ گفت: «انا الحارث بن کلدۀ الثقفی». کسری گفت شغل تو چیست؟ حارث گفت: «الطب» کسری پرسید: از قوم عرب باشی؟ حارث گفت: «نعم من صمیمها و بیحوجة دارها» کسری گفت: عرب بدان نادانی و کم خردی و بدخوراکی پزشک را چه کنند؟ حارث گفت: ایها الملک اذا کانت هذه صفتها کانت احوج الی من یصلح جهلها و یتقیم عوجها و یسوس ابدانها و یعدل امشاجها فان العاقل یرفع ذلک من نفسه و یمیز موضع دائه و یحترز عن الادواء کلها بحسن سیاسته لفسه». کسری گفت: چگونه رنج معالجت را تحمل کنند و آنان اگر با حلم بودند بجهل منسوب نمیشدند. حارث گفت: «الطفل یناغی فیداوی والحمیة ترقی فتحاوی. ثم قال ایها الملک العقل من قسم الله تعالی قسمة بین عباده قسمة الرزق فیهم فکل من قسمة اصاب و خص بها قوم و زاد فمنهم مثر و معدم و جاهل و عالم و عاجز و حازم و ذلک تقدیر العزیز العلیم». کسری را از سخن او خوش آمد و پرسید و گفت: کدام یک از اخلاق و سجایا و روشهای عرب را میثانی و آن را می پسندی؟ حارث گفت: «ایها الملک لها انفس سخیة و قلوب جریة و لفة فصیحة والسن بلیغة و انساب صحیحة و احساب شریفة یرمق من افواهم الکلام مروق السهم من نیمة الرام. اعذب من هواه الربیع و الین من سلبیل المعین مطعموا الطعام فی الجعبد و ضاربوا الهام فی الحرب لایرام عزهم و لایضام جارهم و لایستاج حریمهم و لایذل کریمهم و لایقرون بفضل اللانام الا للملک الهام الذی لا یقاس به احد و لایوازیه سوقة و لا ملک». کسری روی بنزدیکان کرد و گفت مردی است راجع و قوم خود را مادی و بفضیلت آنان ناطق و در آنچه گوید صادق و خردمند آزموده چنین باشد. پس او را بنشستن اجازت فرمود و گفت دانش تو در طب به چه پایه باشد؟ حارث گفت: «ناهیک». کسری فرمود: اصل طب چه باشد؟ حارث گفت: «الازم» کسری گفت: ازم چه باشد؟ حارث گفت: «ضیط الشفتین و الرفق بالیدین». کسری گفت: راست گفتی اکنون بگو که درد سخت کدام است؟ حارث گفت: «ادخال الطعام علی الطعام هو الذی یغنی البریة و یهلک السباع فی جوف البریة». کسری گفت: راست گفتی بگو

که پایه و مایه دردها چیست؟ حارث گفت: «هی التخمة ان بقیت فی الجوف قتلت و ان تحللت اقمتم». کسری فرمود: راست گفتی اما در باب حیجامت چه گوئی؟ حارث گفت: «فی نقصان الهلال فی یوم صحو لاغیم فیہ و النفس طیبة و العروق ساکنه لسرور یفاجنک و هم بیاعدک». کسری گفت: در باب گرمابه رفتن چه گوئی؟ حارث گفت: «لا تدخله شعباناً و لا تنش اهلک سکراناً و لا تقم باللیل عرباناً و لا تعمد علی الطعام غضباناً و ارفق بنفسک یکن ارخی لبالک و قلل من طعامک یکن اهنأ لئومک» کسری گفت: در باب دارو چه گوئی؟ حارث گفت: «سالمزمتک للصحة فاجتنبه فان هاج داه فاحسمه بما یردعه قبل استحکامه فان البدن بمنزلة الارض ان اصلحتها عمرت و ان ترکها خربت». کسری فرمود: در باب شراب چه گوئی؟ حارث گفت: «اطیبه اهناه و ارقه أسراه و اعذبه اشهاه لا تشربه صرفاً فیرتک صداعاً و یشر علیک من الادواء انواعاً». کسری گفت: کدام یک از گوشتهای پسنیدیده تر است حارث گفت: «الضأن الفتی، اسنه و ابدله و القدید المالح مهلک للآ کل و اجتنب لحم الجزور و البقر». کسری فرمود: در باب میوهها چه گوئی؟ حارث گفت: «کلها فی اقبالها و حین اوانها و اترکها اذا ادبرت و ولت و اتقضى زمانها و افضل الفوا که الرمان و الاترج و افضل الریاحین الورد و البنفسج و افضل البقول الهندباء و الخس». کسری فرمود که در آشامیدن آب چه گوئی؟ حارث گفت: «هو حیاة البدن و به قوامه ینفع ما شرب منه بقدر الحاجة و شربه ببدالنوم ضرر افضله أمراه و ارقه اصقاه و من عظام انهار البارد الزلال لم یختلط بماء الاآجام و الاآ کام ینزل من صرادح السطان و یتسلل عن الرضراض و عظام الحصى فی الایفاح». کسری گفت: مزه آن چه باشد؟ حارث گفت: «لا یوهم له طعم الا انه مشتق من الحیات». کسری پرسید که رنگ آن کدام است؟ حارث گفت: «اشبه عن الا بصارلونه لانه یحکی لون کل شیء یتلون فیہ». کسری فرمود: مرا بگوی که اصل انسان چه باشد؟ حارث گفت: «اصله من حیث شرب الماء یعنی رأسه». کسری فرمود آن روشنی که در چشم است چیست؟ حارث گفت: «مرکب من ثلاثة اشیاء فالبیاض شحم و السواد ماء و الناظر ریب» کسری گفت: بنیاد بدن مردم بر چند طبیعت استوار است؟ حارث گفت: «علی اربع طبائع: المرة السوداء و هی باردة یابسة و المرة الصفراء و هی حارة یابسة و الدّم و هو حار رطب و البلغم و هو بارد رطب». کسری فرمود چرا بر یک طبیعت نباشید؟ حارث گفت: «لو خلق من ج واحد لم یأ کل و لم یشررب و لم یعرض و لم یهلک».

فرمود اگر بر دو طبیعت پایدار بود چه میشت حارث گفت «لم یجز لانهما ضدان یتقلان» فرمود: اگر سه بودی چه بودی؟ حارث گفت: «لم یصلح موافقان و مخالفان، فالاربع هو الاعتدال و القیام». انوشیروان گفت: سرد و گرم را با جمال بیان کن: حارث گفت: «کل حنجر حار و کل حامض بارد و کل حریف حار و کل مر معتدل و فی المر حار و بارد». کسری پرسید: بهترین چیزی که مره سودا بدان درمان شود کدام است؟ حارث گفت: «کل حار لین». فرمود درمان زرداب (مره الصفراء) با چیست؟ گفت: «بکل بارد لین». پرسید: بلغم را چه دارو باشد؟ گفت: کل حار بابس. پرسید: در درمان خون چه گوئی؟ گفت: «اخراجها اذا زاد، و تظفته اذا سخن بالاشیاء الباردة اليابسة». پرسید: در درمان بادها چه گوئی؟ گفت: «بالحقن اللینه و الادیهان الحارة اللینه». کسری فرمود: حقن اجازت دهی؟ حارث گفت: «نعم قرأت فی بعض الكتب ان الحقنة تنقی الجوف و تکسح الادواء عنه، و عجبت لمن احتقن کیف یرهم او یعدم الولد، و ان الجاهل کل الجاهل من اکل ما قد عرف مضرته، فویثر شهوته علی راحة بدنه». پرسید: برهیز باشد؟ گفت: «الاعتصام فی کل شیء فانه اذا اکل فوق المقدار یضیق علی الروح ساحتها و یدنسامها». پرسید: در باب آمیزش با زنان چه گوئی؟ گفت: «کثرة غشیانهم ردی، و ایساک و اتیان المرأة المنة^۱ فانها کالشن البالی تجذب قوتک و تقم بدنک ماؤها سم قاتل و نفسها موت عاجل، تأخذ منک الککل و لا تمطیک البض و علیک باتیان الشباب فان الشابة ماؤها عذب زلال و عناتها^۲ غنخ و دلال، فوها بارد و ریقها عذب و ریحها طیب و منها ضیق^۳ تزيد قوة الی قوتک و نشاطاً الی نشاطک». کسری پرسید کدام زن دلخواهتر و دیده از دیدن او شادان تر باشد؟ حارث گفت: «ان أصبتها العدیة القائمة العظیمة الهامة^۴ واسعة الجبین، قنواء المرزین، کحللاً لساء صافیة الخد، عریضة الصدر، ملیحة النحر، فی خدها رقة و فی شفتها لیس، مقرونة العاجیین ناهدة الثدین، لطیفة الخصر و القدمین، بیضاء فرعاء، جمعدة عضة بضة، تخالها فی الظلمة بدرا زاهراً تبسم عن اقحوان و عن مسم کالارجوان کانهما بیضة مکتونة الین من الزید و احلی من

۱- در عقد الفرید آمده است: «واجتنب اکل القدید المالح و السمز و البقر»
 ۲- دُر عقد الفرید: «المروية» آمده است.
 ۳- در عقد الفرید: «معاققتها»
 ۴- در عقد الفرید: «ورحمها حرج»
 ۵- در عقد الفرید: «مدیدة و عظیمة».

الشهد و از نه من الفردوس والخلد و از کسی ریعاً من الیاسمین و الورد تفرح بقریبا و تسرك الخلوۃ معها؛ گویند کسری چنان بخندید که شانه‌های او بحرکت آمد. کسری او را پرسید: در کدام وقت آمیزش با آنان نیکوتر باشد؟ حارث گفت: «عند ادبار اللیل یکون الجوف اخلی والنفس احدأ والقلب اشهی والرحم ادفی». کسری گفت: آمیزش با ایشان در کدام وقت لذیذتر و طربناک‌تر است؟ حارث گفت: «نهاراً. بزدک النظر انتشاراً» و در عیون الانبیاء آمده است: «فان اردت الاستماع بها نهاراً تسرح عینک فی جمال و جهها و یجتی فوک من ثمرات حسنها و یمی سمعک من حلاوة لفظها و تسکن الجوارح کلها الیها». انوشیروان او را گفت: آفرین بر تو اعرابی باد. از دانش و هوش و فهم بهره‌مندی و در میان احمقان بعلم مخصوص باشی. پس او را عطا فرمود و صلّت داد و حوائج او برآورد و گفتار او را نوشتن فرمود. الواثق بالله در کتاب «ستان» خود آرد که حارث بن کلدۀ بر گروهی بگذشت که در آفتاب بودند. گفت علیکم بالظّل فان الشمس تنهج الثوب و تنقل الريح و تشحب اللون و تهيج الداء الدفين. از سخنان اوست: المعدة بیت الداء^۱ و الحیة رأس الدواء و عودوا کل بدن ما اعتاد^۲ عبدالرحمن بن اسی بکرة گوید که حارث بن کلدۀ اطلب^۳ عرب و این سخنان از اوست: من سرّ البقاء و الابقاء فلیبا کر الفداء^۴ و لیخفف الرداء و لیقل غشیان النساء^۵. حارب بن محمد از پدر خود روایت کند که حارث گفت «اربعۃ اشیاء تهدم البدن التشیان علی البطنة و دخول الحمام علی الامتلاء و اکل القدید و مجامعة المجوز. داود بن رشید از عمرو بن عوف روایت کند که گفت چون حارث محضتر گردید اطرافیان او را گفتند ما را وصیتی کن که پس از تو آن را بکار بندیم. حارث گفت: لا تزوجوا من النساء الا شابة و لا تا کلا النساء کما فی اوان تضجها و لا یتعالجن احد منکم ما احتمل بدنه الداء و علیکم بالنورة فی کل شهر فانها مذیبة للبلغم مهلکة للمرة منیة للحم. و اذا تغدی احدکم فلین علی اثر غدائه و اذا تعشی فلیخط اربعین خطوة. و نیز از سخنان اوست: دافع بالدواء ما وجدت مدفعا و لا تشربه الا من ضرورة فانه لا یصلح شیئاً الا انسد مثله. در باب یکی از معالجات عجیبه حارث چنین روایت شده: سلیمان بن جلجل از حسن بن تحسین و او از سعید بن الاموی و سعید از عم خود محمد بن سعید و او از عبدالملک بن عمیر روایت کند که گفت: در برادر بودند. در قبلة تقیف که رشته دوستی و الفت میان ایشان مستحکم بود. بزرگتر

بسفری خواست رفت. زن خود برادر کوچک سیرد و راه خویش پیش گرفت. برادر را چون نظر بر زن برادر افتاد شیفته و دلباخته او گردید و بیمار شد. چون برادر بزرگ از سفر بازگشت پزشکان را بیخواند. کسی درد او ندانست تا حارث را بیاروند چون بیمار را بدید گفت: «اری عینین محتجبتین و ما ادری ما هذا الوجع و سأجرب فاسقوه نبیذاً» چون شراب در او کارگر شد این اشعار خواندن گرفت:

الارقا الارقا قليلا ما اكونه
الما بی الی الایا ت بالخفیف از رهنه
غزالا^۵ مارایت الیو م فی دور بنی کنة
اسیل الغد مریوب و فی منطفه غنه^۶
حارث را گفتند: «انت اطب العرب»: حارث گفت او را باز شراب دهید. بیمار چون شراب را بخورد و سرست تر گردید این ابیات بخواند:

ایها البجیرة اسلموا و قفوا کی تکلموا
و تقضوا لیانة و تحبوا و تمعوا^۷

خرجت مزنة من ال بحر ریا تجمجم
هی ما کنتی و تز عم انی لهاجم.
گویند که برادر بزرگ زن را طلاق داد تا برادر کوچک او را بزنی گیرد. برادر کوچک سوگند خورد که چنین کار هرگز نکند. و از درد عشق ببرد. حارث را در زمره شعراء نیز آورده‌اند و گویند او را دیوانی است مشروح. و در عقدا لفرید آمده که در یوم الحریره، حارث بن کلدۀ تقفی این اشعار بگفت:

ترکت الفارس البذاخ منهم
تمج عروقه علقا عیطا
دعت بنانه بالرمح حتی
سمعت لمتنه فیه اظیطا
لقد ارویت قومک یا این صخر
وقد جشتمهم امرأ شطیطا
و کم اسلمت منکم من کمی
جریحا قد سمعت له غلیطا.

گویند حارث نواختن عود نیز می‌توانست و این هنر در ایران و یمن آموخت و گویند او را کتابی بود بنام «محاورة فی الطب» شامل محاوره او با انوشیروان. بعضی را عقیده این است که حارث تا روزگار معاویه بزیست و در سن ۵۰ ه. ق. وفات کرد و برخی گویند که حارث با ابوبکر غذائی زهرآلود از دست جهودی، بخورد و ابوبکر را گفت در این غذا زهر بود که پس از یک سال بکشد و چنین شد و حارث در روز وفات ابوبکر زندگی را بدرود گفت.^۸ صاحب مجمل التواریخ و القصاص آرد که: «چنین روایتست که جهودی ابوبکر را مهمان داشت و حارث بن کلدۀ الطیب باوی بود، و بر آنج پیش‌داده شد همی خوردند. حارث چون لقمه بدهن اندر

نهاد و طعم یافت بینداخت و گفت اندر این طعام زهر است و تا یک سال بکشد، و همچنین بود. سال دیگر روز چهارشنبه^۹ بیست و دوم ماه جمادی‌الآخر سال سیزدهم ابوبکر فرمان یافت رحمة الله علیه رجوع به عقدا لفرید چ محمد سعیدالمریان ج ۵ ص ۱۸ و ۲۸۹ و ۲۹۰ و ج ۶ ص ۱۰۹ و ج ۷ ص ۳۱۲ و ج ۸ ص ۱۷ و ۱۸ و صص ۸۷-۹۳ و طبقات الامم قاضی صاعد اندلسی ج بیروت ص ۲۷ و مجمل التواریخ و القصاص ص ۲۶۹ و ۲۷۰ و ۲۹۵ و تاریخ الحکماء قفطی ج لیبیک صص ۱۶۱-۱۶۲ و عیون الانبیاء فی طبقات الاطباء ج ۱ صص ۱۰۹-۱۱۳ و تاج العروس و حبیب السیر جزو ۴ ج ۱ ص ۱۶۰ و قاموس الاعلام ترکی و الاعلام زرکلی و ترجمه ابن البیطار لکلرک ج ۱ ص ۲۰۶ و عیون الخبار ج ۲ ص ۶۵ و ج ۳ ص ۲۱۸ و ۲۷۲ و ج ۴ ص ۱۳۲ و بلوغ الارب الوسی ج ۳ ص ۳۲۸ و ۳۲۹ و ۳۲۲ و ۳۲۳ و ۳۲۴ و ۳۲۷ شود.

حارث. [ر] (ابن) ابن لقیط النخعی. محدث است و از عمر روایت دارد و پسر او حنث از وی روایت کند. حارث زمان پیغمبر (ص) را

۱- در عیون الانبیاء: «المعدة بیت الداء» و صاحب عیون الانبیاء گوید این سخن منسوب به پیغمبر (ص) است.

۲- صاحب عیون الانبیاء گوید این سخنان را به عبدالملک بن ابجر و به پیغمبر (ص) نیز نسبت داده‌اند.

۳- در عیون الانبیاء: «من سره البقاء ولا یقاه فلیجود الفداء» و در همان کتاب بروایت ابوعوانه از عبدالملک بن عمیر روایت شده که حارث بن کلدۀ گفت: «من سره البقاء ولا یقاه فلیبا کر الفداء و لیجعل العشاء و لیخفف الرداء و لیقل الجماع».

۴- در عیون الانبیاء ابن سخنان و سخنی چند دیگر به علی (ع)، نسبت داده شده است و در همان کتاب آمده که برخی از این سخنان از حارث بن کلدۀ روایت شده است.

۵- در عیون الاخبار: غوال.

۶- در عیون الاخبار بیت مزبور چنین ضبط شده است. غوال اکحل العین و فی منطفه غنه.

۷- این دو بیت در عیون الاخبار چنین آمده است:

ایها الحی اسلموا اسلموا کت اسلموا
لا تؤلوا و تمعضوا و اریموا کی تکلموا.

۸- صاحب عقدا لفرید گوید که جهودان او را مسموم کردند.

۹- در عقدا لفرید، در باب تاریخ و روز وفات ابوبکر آمده که او در روز دوشنبه هفتم جمادی‌الآخری سن ۱۳ ه. ق. که روز سردی بود ششتر کرد و تب او را عارض شد و پس از پانزده روز در شب سه شنبه هشت روز از ماه مزبور مانده، در سن مذکور وفات کرد.

دریافته است و ابن سعد گوید حارث جنگ قادیسه را شاهد بود و ابن خیثمة بسقل از ابی نعیم آرد که حش بن حارث گفت از پدر خود شنیدم که گفت: «لما قدمنا من اليمن فنزلنا المدينة، خرج الينا عمر بن الخطاب فطاف في النخع ونظر اليهم». رجوع به کتاب الاصابة ج ۱ ص ۱۳۲۳ شود.

حارث. [ر] [اخ] ابن مالک. مکنی به ابی موسی. تابعی و محدث است.

حارث. [ر] [اخ] ابن مالک بن اسید بن جابر بن عوف بن عبد مائة بن اشجع بن عامر بن لیس. مکنی به ابی واقد. صحابی است. رجوع به حارث بن عوف لیشی و ابی واقد لیشی شود.

حارث. [ر] [اخ] ابن مالک بن زید بن النوف معروف به ذواصیح. ابرهه بن الصباح پادشاه نهامه از فرزندان او است. صاحب عقد الفرید گوید: «و هو اول من عملت له السیاط الاصبحة». رجوع به عقد الفرید ج ۱ ص ۳۱۹ شود.

حارث. [ر] [اخ] ابن مالک بن عمرو ملقب به حط. از قبیله تمیم و از اجداد عرب است بجاهلیت. اولاد او را حیطات و منسوب بدو را حیطی گویند. رجوع به الاعلام زرکلی و رجوع به حیطی و حبط و حیطات شود.

حارث. [ر] [اخ] ابن مالک بن مالک بن قیس بن عوذ بن جابر بن عبد مناف بن سجع بن عامر بن لیس بن بکر الکنانی اللیشی، و بقولی خزاعی. معروف به ابن البرصاء. و برصاء^۱ مادر او، و بقولی مادر پدر او است. حارث نخست در مکه و سپس در مدینه اقامت گزید. ترمذی و ابن حبان از او حدیث روایت کرده و آن را صحیح دانسته اند. دارقطنی از طریق شعبی از او روایت کند که گفت: در روز فتح مکه از پیغمبر (ص) شنیدم که فرمود: «لا تنزى مكة بعد اليوم الى يوم القيامة». سعید بن مسیب گوید که حارث از جلساء مروان بن الحکم بود و با او شب زنده داری میکرد و ماجرائی را که میان حارث و مروان بوده است چنین نقل میکند: وقتی در باب فیه پیش مروان سخن بمیان آمد و گفته شد که فیه مال الله است و عمر آن را در مواضع خود صرف کرد. مروان گفت فیه از آن امیر المؤمنین معاویه است و میان کسانی که خواهد آن را تقسیم کند. حارث از پیش مروان بدر شد و سعد بن ابی وقاص را بدید و ماجری بدو باز گفت و چون من^۲ خواستم بمسجد روم سعد مرا بدید و گفت بدنال من آی من فرمان بردم و با او همچنان میرفتم تا بر مروان در آمدیم، سعد با او درشتی کرد و قصه را بگفت. مروان ندیمان را گفت کرا بیند که قصه را باین شیخ گفته باشد؟ گفتند: این البرصاء. مروان فرمود حارث را برهنه کنند و

تازیانه زند. حالی دربان پیامد و حکیم بن حزام را اجازت دخول خواست. مروان گفت جامه های حارث بازدهید تا این شیخ دیگر را بر ما نینگیزاند. این قصه دال است بر اینکه حارث تا خلافت معاویه بزیسته است. رجوع به کتاب الاصابة ج ۱ ص ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۲ و امتاع الاسماع ص ۳۴۲ شود.

حارث. [ر] [اخ] ابن مالک انصاری. صحابی است و ابن مبارک از معمر و او از صالح بن مسمار آرد که پیغمبر (ص) حارث را فرمود: «یا حارث بن مالک کیف اصبحت؟» حارث گفت: «اصبحت مؤمناً حقاً» حضرت فرمود: «ان لكل قول حقيقة فما حقيقة ايمانك؟» حارث گفت: «عرفت نفسي عن الدنيا فاهتريت ليلي و انطمأت نهاري و كاني انظر الى اهل الجنة يتزاورون فيها و كاني اسمع عن اهل النار.» حضرت (ص) فرمود: «مؤمن نور الله قلبه...» و این حدیث را اشخاص مختلف بمبارات گوناگون نقل کرده اند و بعضی آنان آورده اند که پیغمبر (ص) او را حارثه خطاب کرده است. فضل بن غزوان و بعضی دیگر آردند که گروهی بر نواحی مدینه بناختند. حارث برای منع آنان بیرون شد و هشت تن از ایشان بکشت و خود کشته شد. رجوع به کتاب الاصابة ج ۱ ص ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۳ شود.

حارث. [ر] [اخ] ابن مالک طائی. از بزرگان عرب صدر اسلام. وی زمان پیغمبر (ص) را درک کرد. ابن وثیمه آرد که او یکی از کسانی است که در جنگ رده پایداری کردند و با عدی بن حاتم صدقه خود را بابویکر بدادند. او راست:

وفينا وفاء ماوفى الناس مثله
وسربلنا مجدداً عدی بن حاتم.

رجوع به کتاب الاصابة ج ۲ ص ۵۵۵ شود.

حارث. [ر] [اخ] ابن محمد. مکنی به ابی حبیب. تابعی است.

حارث. [ر] [اخ] ابن محمد. یکی از سرداران حجاج بن یوسف است.

حارث. [ر] [اخ] ابن محمد. محدث است و از ابی مصعب روایت دارد و ابی واحمد ابراهیم بن اسحاق بن ابراهیم از او روایت کند. رجوع به لسان المیزان ج ۱ ص ۱۵۹ شود.

حارث. [ر] [اخ] ابن محمد. محدث است و از ابی الطفیل روایت کند و زافر بن سلیمان از طریق حارث از ابی الطفیل آرد که گفت در روز شوری بدرخانه خود ایستاده بودم، بانگها بلند شد. علی بن ابیطالب (ع) را شنیدم که میگفت: «یا مع الناس لابی بکر و انا والله اولی بالامر منه و احق به فسمعت و اطعت

مخافة ان يرجع الناس كفارا يضرب بعضهم رقاب بعض ثم تابع الناس عمر و انا والله اولی بالامر منه فسمعت و اطعت مخافة ان يضرب بعضهم رقاب بعض ثم اتهم تردون ان تابعوا عثمان اذن اسمع و اطيع ان عمر جعلني في خمسة لا يعرف لي فضلا عليهم ولا يعرفونه لي كلنا فيه شرع سواء و ايم الله لو اشاء ان اتكلم فشم لا يستطيع عريبيهم ولا عجمهم رده نشدتكم بالله افیکم من اخي رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم غمري قالوا لا. قال: نشدتكم بالله افیکم احد له مثل عمي حمزه؟ قالوا: اللهم لا. قال: نشدتكم بالله افیکم احد له اخ مثل اخي جعفر ذی الجناحين الموشى بالجواهر يطير بهما في الجنة قالوا لا. قال: افیکم احد له مثل سبطي الحسن و الحسين سیدی شباب اهل الجنة؟ قالوا لا. قال: افیکم احد له زوجة مثل زوجتي؟ قالوا لا. قال: افیکم احد كان اقتل لمشرکي قريش عند كل شديدة تنزل برسول الله صلى الله عليه و آله و سلم مني؟ قالوا لا. عقلائی گوید: این حدیث درست نیست و حاشا که امیر المؤمنین چنین گفته باشد. عقیلی از طریق یحیی بن مغیره نیز این حدیث را روایت کند و گوید حارث و ابی الطفیل مجهول اند و ابن عدی نیز او را مجهول داند. ولی بن حبان او را در زمره ثقات آرد. عقلائی گوید: این حدیث را اصلی نباشد و امیر المؤمنین از چنین گفتاری برکنار است. رجوع به لسان المیزان ج ۱ ص ۱۵۶ و ۱۵۷ شود.

حارث. [ر] [اخ] ابن محمد بن ابی اسامة التیمی. حافظ و محدث و صاحب مسند است. ابوالعباس نباتی در آنجا که او را در شمار مشیخة قاسم بن اصغ آرد. گوید: وی راوی اخبار، محدثی ثقة و بسیار حدیث است. دارقطنی گوید در باب حارث اختلاف است و بنظر من مردی ثقة است و ابن حبان نیز وی را در زمره ثقات آرد. ابن حزم در جانی گوید ضعیف و در جای دیگر گوید مجهول است ذهبی در تلخیص المستدرک گوید: «لیس بعمدة». خلف بن مرزبان را با او حکایتی است که خود خلف آن را چنین نقل کند: روزی پیش حارث شدم گروهی از وراقان را در دهلیرخانه او دیدم و او نام آنها را با اجرت دو درهم مینوشت. او را گفتم نام من نیز بنویس. پس وراق نامها را بدو عرض کرد حارث گفت: «این مرزبان مع هؤلاء ولا کرامة» این خیر بمن گفتند رقمه ای بگرفتم و این آیات بر آن بنوشتم و بدو فرستادم:

ابلف الحارث المحدث قولاً

۱- بفتح اول. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۷).
۲- یعنی سعید بن مسیب.

عن اخ صادق شدید المحبة
ویک قد کتت تعتری سالف ال
ذکر قدیما الی قبائل ضبة
و کتبت الحدیث عن سائر ال
س و حاذیت و اللقاه بن شبة
عن یزید و الواقدی و روح
و ابن سعد و القنبری و هدبه
ثم صفت من احادیث سفیا
ن و عن مالک و مسند شعبه
و عن ابن المدینی ایضا فمازال
ت قدیما تیت للناس کتبه
افنهم اخذت بیعک للعلم
و ایشار من یزیدک حبه
سوءه سوءة لشیخ قدیم
ملک الحرص و الضراعة قلبه
فهو کالقفر فی المعیشة یسا
و امانه بعد تعین رطبة.

چون حارث آن رقعہ را بخواند گفت:
«ادخلوه قاتله الله فضحتی». بقول
حاجی خلیفہ حارث را مند است. احمد بن
کامل گوید حارث مردی ثقه بود و به ۹۶
سالگی رسید. عقیلانی گوید مولد او بسال
۱۸۶ هـ. ق. و وفات در ۲۸۲ بوده است. و
وفات او را در سنه ۲۷۹ نیز گفته اند ولی آنچه
بیشتر گفته شد درست می نماید چه گفته
احمد بن کامل که حارث ۹۶ سال زندگی کرد
- در حالی که میدانیم از اصحاب حارث بوده
است - قول عقیلانی را تأیید میکند. رجوع
به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۷ و
۱۵۸ و رجوع به کشف الظنون شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن محمد بن نعمان
ابو محمد بن ابی جعفر بجلی کوفی. پدر او
معروف به شیطان الطاق (مؤمن الطاق) است.
حارث یکی از ائمۀ عارف بحدیث اهل بیت
میباشد و شیخ طوسی او را در زمره مصنفین
شعبه آرد و گوید او را کتابی معتد علیه است.
علی بن الحکم گوید که حسن بن محبوب گفت
حارث در حلقه درس محمد بن حسن صاحب
الرأی حاضر شد. محمد بن الحسن بی اجازت
او سخنی نگفت و چون حارث برفت محمد
گفت: «ای رجل لولا. یعنی الرفض». حارث
مردی شعر شناس و کثیر الروایه نیز بوده است.
رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص
۱۵۹ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن محمر ظهیری تابعی
است.

حارث. [ر] [لخ] ابن محمد العمری (؟)
محدث است و از اسماعیل بن ابی حکیم
روایت کند. رجوع به سیره بصرین عبدالعزیز
تألیف ابن الجوزی ص ۱۲ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن محمد کوفی. شیخ
طوسی در رجال خود وی را در عداد اصحاب

صادق (ع) شمرده است. (تنقیح المقال ج ۱
ص ۲۴۷).

حارث. [ر] [لخ] ابن محمد المکفوف.
محدث است و از ابوبکر بن عیاش از
معروف بن خربوذ و او از ابی الطفیل و
ابو الطفیل از ابوذر آرد که پیغمبر (ص) فرمود:
«لا تزول قدما عبد حتی یشل عن حبا اهل
البیت و اومی الی علی». عقیلانی گوید ابن
خبر اصل ندارد و نیز گوید که ابوبکر باغندی،
از یعقوب بن اسحاق طوسی هم خبر مزبور را
از حارث روایت کرده است. حارث از جلدین
السری از ابی اسحاق از ابی الاحوص از عبدالله
روایت کند که پیغمبر (ص) فرمود: «لا الفین
احدکم یتغنی و یدع ان یقرأ سورة البقرة». عقیلانی
گوید جلد ثقه است. رجوع به لسان
المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۹ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن مخاشن. صحابی است.
ابو عمر گوید اسماعیل قاضی، بنقل از علی بن
المدینی، او را از مهاجرین دانند. مدفن او
ببصره است. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر
سنه ۱۲۲۳ ج ۱ ص ۳۰۳ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن مغلد انصاری زرقی.
بواسطه ارسال حدیثی، ابن شاهین او را از
صحابه شمارد و از طریق سهیل بن ابی صالح،
و سهیل بنقل از پدر خود، از حارث روایت
کند که گفت: پیغمبر (ص) فرمود: «من اتى
النساء فی ادبارهن لم یخظرا لة الیه». و ابن
حدیث را اصحاب سنن از سهیل از حارث بن
مغلد از ابی هریره نقل کرده اند و عیدان نیز از
طریق سعید بن سمان آرد: که او از ابوهریره
شنید که میگفت: «یا حارث ان استطعت ان
تموت فمت». قصه ای نیز از او نقل کند و از
این روی حارث را از صحابه دانند. ابن حجر
گوید روایت صحبت حارث را دلیل نباشد و
او را از تابعین شمرد. ابن حبان و بخاری و
دیگران نیز وی را در زمره تابعین آرند. رجوع
به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۲۲۳ ج ۲ ص
۷۲ و ص ۷۳ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن مره بن ذهل بن شیبان.
از بزرگان عرب است در جاهلیت و در یوم
النهی سالاری بنی شیبان داشت و در یوم
الذنائب که بنی تغلب پیروز گردیدند و بسیاری
از بکریان را از دم تیغ گذرانیدند، حارث
بدست کعب بن زهیرین چشم کشته شد.
رجوع به عقد الفرید ج محمد سعید العریان ج
۶ ص ۷۴ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن مره بن دودان النفیلی.
از بزرگان صدر اسلام است و زمان پیغمبر
(ص) را درک کرده و تیه او را یکی از کسانی
داند که در جنگ رده بودند و موعظتی که
بنی عامر را بدان وعظ کرده است. از او بنقل
کند که قسمتی از آن در ذیل نقل میشود:

بنی عامر ان تنصروا الله تنصروا
وان تنصوا الله ووالدین تخفلوا
وان تهزموا لا ینجکم منه مهرب
وان تشبوا للقوم والله تقتلوا.

رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۲۲۳ ج
۲ ص ۵۵ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن مره الجهنی. از دلاوران
صحابه است. سیف در فتوح از او نام برد و
گوید آنگاه که خالد بن ولید در زمان ابوبکر، به
عراق رفت حارث از دست او امارت قضاة
یافت. حارث از ابن مسعود روایت کند و
ارطاة ابن ارطاة نخمی از او روایت دارد.
رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۲۲۳ ج
۱ ص ۳۰۳ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن مره حنفی مکنی به
ابی مره. محدث است.

حارث. [ر] [لخ] ابن مره البیدی از سرداران
و غزاة صدر اسلام و اصحاب علی (ع) است.
وی در سال ۳۹ هـ. ق. بغزو بلاد سند رفت و
پیوسته بدین غزو مشغول بود تا بسال ۴۲
هـ. ق. (۶۶۲ م) بقتل رسید. رجوع به الاعلام
زرکلی ج ۱ ص ۲۰۵ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن مرطین سفیان بن
مجاجع. از بزرگان عرب است بجاهلیت و در
یوم طخفة حاجب ابن زراره از نعمان در
خواست که وفات حارث را باشد. رجوع به
عقد الفرید ج محمد سعید العریان ج ۶ ص ۸۶
شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن مسعود بن عبده بن
مظهر بن قیس بن امیه بن معاویه بن مالک بن
عوف الانصاری الاوسی. صحابی است.
موسی بن عقبه و ابن اسحاق او را از کسانی که
در یوم الجسر بدرجه شهادت رسیدند یاد
کنند. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه
۱۲۲۳ ج ۱ ص ۳۰۴ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن مسکن بن محمد ضبی
اموی. مکنی به ابی عمرو تابعی. وی از بزرگان
قضاة و فقهاء مذهب مالکی و تفقات محدثین
مانند دوم و سوم است او از سفیان بن عینه و
محمد بن نصر الجهنی از او سماع دارد. وی از
مردم مصر است و چون از موالی بنی امیه بود
به اموی معروف گردید. حارث را در عصر
مأمون به عراق آوردند، صاحب عقد الفرید
گوید روزی حارث بر مأمون درآمد. مأمون
مسئله ای از او پرسید حارث گفت در این
مسئله تراچنان پاسخ گویم که مالک بن انس
پدرت هارون را گفت، و گفته مالک را یاد
کرد. مأمون را آن سخن خوش نیامد و گفت.
«لقد تیت و تیس مالک». حارث گفت:
«فالسامع یا امیر المؤمنین من التیس اتیس»
مأمون متغیر گردید و حارث برخواست و
بیرون شد و از گفته خود پشیمان گردید و

بخانه خود نرسیده رسول مأمون بدر در آمد. حارث بددل شد و یقین کرد که آسیبی بدو خواهد رسید. کفن یوشید و نزد مأمون شد. چون بدرگاه او رسید مأمون او را بخود نزدیک کرد و گفت: «یا هذا ان الله قد امر من هو خیر منک بالآنة القول لمن هو شر منی. فقال لیه موسی صلی الله علیه و سلم اذا ارسله الی فرعون «فقولا له قولنا لعله یتذکر او یخشی (قرآن ۲۰/۴۴)». حارث گفت: «یا امیر المؤمنین، ابوء بالذنب و استغفر الله تعالی، قال: عفا الله عنک انصرف اذا شئت». و چون خلق قرآن را معتقد نبود در این مسئله گرفتار و مجوس شد و آنگاه که متوکل بخلافت رسید او را از زندان رهایی داد. حارث بمصر بازگشت و در سال ۲۳۷ هـ. ق. بر مسند قضاء مصر بنشست، و در سنه ۲۴۵ از این شغل استفا کرد. صاحب عقدالفرید گوید: آنگاه که واقع عهده دار خلافت گردید احمد بن ابی داود را مأمور مسئله خلق قرآن کرد و فقهاء عصر را بدین امر بخواند، از جمله آن فقها حارث بود. او را گفتند: شهادت ده که قرآن مخلوق است. حارث گفت: اشهد ان التوراة والانجیل والزیور والقران هذه الاریمة مخلوقة، و چهار نگشت خویش برداشت و بدان خلق قرآن را یکتایت بنمود و خویشتن را از قتل نجات داد^۱ و نیز صاحب عقدالفرید گوید: وقتی حارث و عمرو بن عبید، در منی، تصادف کردند، عمرو حارث را گفت: روا نباشد که من و توئی در یک جای گرد آیم و بی فائدتی از یکدیگر جدا شویم، اگر خواهی تو چیزی گوی و اگر خواهی من چیزی گویم. حارث او را گفت بگوی آنچه خواهی. عمرو گفت: «هل تعلم احدًا اقبل للعن من الله عزوجل؟ حارث گفت: لا. عمرو گفت: «فهل تعلم عذرا این من عذر من قال لا اقدر فیما تعلم انت انه لا یقدر علیه؟ حارث گفت: لا. عمرو گفت: فلم تقبل قول من لا اقبل للعن من عذرا ولا این من عذر (۵). حارث خاموش ماند و چیزی نگفت. حارث از پای ناتوان بود لذا او را بر تخت روانی میبردند و گاهی چهار زانو، بر چهار پائی می نشست. حارث در زمان تولیت قضاء مصر امر بحفر خلیج اسکندریه داد و نلاء بر جناز و خواندن قرآن را با العنان منع کرد. حارث، از پادشاهان و امیران سخت دوری میگزید. مولا او بسال ۱۵۴ هـ. ق. و وفات در سنه ۲۵۰ هـ. ق. است. رجوع بعقد الفرید ج محمد سعید المریان ج ۱ ص ۴۷ و ج ۲ ص ۲۰۶ و ۲۰۷ و ص ۲۸۷ و سیرة احمد بن حنبل تصنیف ابن الجوزی ص ۴۰۰ و الاعلام زرکلی والحلل السندی ج ۲ ص ۱۴۴ و حیب السیر جزو ۳ از ج ۲ ص ۹۹ و ضعی الاسلام ج ۳ ص ۱۹۸ شود.

حارث. [ر] [ایخ] ابن مسلم. ابومغیره مخزومی قرشی حجازی. شیخ طوسی وی را از صحابه شمرده است. (تقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۷).

حارث. [ر] [ایخ] ابن مسلم بن الحارث. محدث است و از طریق جسد خود از پیغمبر (ص) روایت کند. ابن حبان او را از ثقات داند. و دارقطنی گوید که حارث مجهول است. رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۶۰ شود.

حارث. [ر] [ایخ] ابن مسلم الرازی المقری. محدث است. سلیمانی گوید در حق حارث نظر است. رجوع بلسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۹ شود.

حارث. [ر] [ایخ] ابن مضر بن عبید بن رزاح انصاری. صحابی است. عدوی گوید بیمة الشجرة را دریافته است و در قادیسه بدرجه شهادت نائل گردید. رجوع بکتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۴ شود.

حارث. [ر] [ایخ] ابن معاذ مکی به ابی ذر. صحابی است.

حارث. [ر] [ایخ] ابن معاذ بن نعمان بن امری، التیس بن زید بن عبدالشاهل انصاری اسهلی. صحابی و برادر سعد بن معاذ و عم حارث بن اوس بن معاذ است. رجوع بکتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۴ شود.

حارث. [ر] [ایخ] ابن معاویة بن ثور بن مرتع بن ثور الکندی الکهلانی معروف به الحارث الاکبر و حارث حراب از قبيلة قحطان و یکی از ملوک جاهلی است و بر مشرق و یمامة و بحرین حکومت داشت و این حکومت پس از پدر خود یافت. یعقوب بن اسحاق کندی فیلسوف و اشعث بن قیس صحابی از نسل وی باشند. رجوع بتاریخ الحکماء قطعی ص ۳۶۰ و عیون الانباء ابن ابی اصیبه ج ۱ ص ۲۰۶ و ۲۰۷ و الاعلام زرکلی ص ۲۰۵ و عیون الاخبار ص ۲۰۷ و حیب السیر، اختتام کتاب. ص ۴۲۲ شود. و یکی از فرزندان او معاویة الاکرمین بن الحارث بن معاویة بن الحارث است. لید گوید: والحارث الحراب حل بمالجدثاً اقام به فلم یتحول.

رجوع به تاج العروس و منتهی الارب شود.

حارث. [ر] [ایخ] ابن معاویة ثقفی. از شجعان و بزرگان عرب و از اصحاب حجاج بن یوسف عراقی بود و حجاج او را با گروهی قریب به هزار تن از شرطه بجنک شیب فرستاد. و حارث در سال ۵۷۷ هـ. ق. بدست شیب کشته شد. رجوع به الاعلام زرکلی بحیب السیر جزو ۲ از ج ۲ ص ۵۶ شود.

حارث. [ر] [ایخ] ابن معاویة الحارثی. جد عیسی بن شیب. وی از جانب سلم بن زیاد بخراسان شد تا راه حکومت آنجا را برای سلم هموار ساخت و سپس سلم بدانجا رهسپار گردید. (احوال رودکی ج ۱ ص ۲۳۷ و ۲۴۵).

حارث. [ر] [ایخ] ابن معاویة سکونی. صحابی و حلیف بنی هاشم است. حارث در ایام صلح امام حسن (ع) و معاویة در کوفه درگذشت. رجوع بکتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ص ۳۰۴ شود.

حارث. [ر] [ایخ] ابن معاویة الکندی. در صحبت او اختلاف است. گروهی چون ابن مندة و ابو نعیم او را از صحابه شمرند. ابن سعد و ابوزرعة دمشقی او را در طبقه اولی از تابعین شام آرند و ابو مسهر گوید حارث از بزرگان اصحاب ابی الدرداء است. عجللی گوید او از کبار تابعین است و بخاری و مسلم و ابوحاتم و ابن سمیع و ابن حبان نیز او را در زمره تابعین نام برند. ابو وهب کلاعی از مکحول از او قصه ای در باب مسح بر سوزه نقل کند، و یعقوب بن سفیان از طریق سلیم بن عامر از حارث آرد که وی بر عمر درآمد و عمر او را گفت: «ما اقدمک؟ کیف ترکت اهل الشام؟» و او قصه خود بگفت. ابن حجر عسقلانی گوید بظن غالب چنین نماید که حارث از مخضرمین باشد. رجوع بکتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۴ شود.

حارث. [ر] [ایخ] (یا ابوسعید رافع و یا اوس) ابن السُّعَلِی بن نفع بن السُّعَلِی بن لوفان بن خالد بن زید بن ثعلبة الزرقی الانصاری. بقول صاحب امتاع الاسماع، یکی از دو تن است که پس از تحویل قبله از بیت المقدس بکعبه، نخستین بار بسوی آن نماز گزاردند. رجوع به امتاع الاسماع مقریزی ص ۵۹ شود.

حارث. [ر] [ایخ] ابن معمر بن حبیب بن وهب بن حذافه بن جمح الجمحی. وی صحابی و جد حارث ابن حاطب مذکور است. ابوالاسود، بنقل از عروة، او را از کسانی که بعشه مهاجرت کردند آرد. ابن عابد و ابن مندة از طریق او، روایت عطاء خراسانی را که از پدر خود، از ابن عباس نقل کرده است آرند و گویند که حارث بعشه مهاجرت کرد و فرزند او حاطب بدانجا متولد شد. ابن حجر گوید این روایت درست نیست و حاطب بعشه متولد نشد و چنانکه گذشت حارث بن حاطب است که در آنجا تولد یافته است. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۴ و ص ۳۰۵ شود.

۱- از هذه الاریمة چهار انگشت خویش اراده کرده است.

حارث. [ر] [ا]خ] ابن مسفرة. رجوع به ابی الجودی در ذیل لستنامه شود.

حارث. [ر] [ا]خ] ابن مسفرة النضری^۱ البصری. محدث است و از امام محمد باقر (ع) و برادر او زید بن علی و جعفر بن محمد الصادق علیهما السلام روایت دارد. شیخ طوسی و ابن النجاشی او را در زمره رجال شیعه آرند و ثقة دانند. علی بن الحکم گوید حارث از پرهیزکارترین مردم زمان خود بود. ثعلب بن میمون و هشام بن سالم و جعفر بن بشر و دیگران از او روایت کنند. رجوع به لسان المیزان ج حیدر آباد ج ۲ ص ۱۶۰ شود. در فهرست شیخ طوسی آمده است که او را کتابی هست و اصحاب ما آن را روایت کرده اند. (تفحیح المقال ج ۱ ص ۲۴۷ و ۲۴۸).
حارث. [ر] [ا]خ] ابن منصور. محدث است. بدو واسطه از ابن الحنفیة در باب جواز فروش مصاحف روایت کند. رجوع به ص ۱۷۵ کتاب المصاحف ابن ابی داود ج لیدن سنة ۱۱۲۷ م شود.

حارث. [ر] [ا]خ] ابن منصور. مکنی به ابی منصور. تابعی و محدث است.

حارث. [ر] [ا]خ] ابن مینا. محدث و از بزرگان عرب صدر اسلام. وی زمان پیغمبر (ص) را درک کرده. حارث از عمر روایت دارد. بخاری در تاریخ خود از او نام برد و ابن حبان او را از ثقات تابعین یاد کند. عقلانی گوید: «و فی جهالة» و ابن معین گوید: «لیس حدیثه بشیء». رجوع بکتاب الاصابة ج مصر سنة ۱۲۲۲ ج ۲ ص ۵۵ و لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۶۰ شود.
حارث. [ر] [ا]خ] ابن نهبان. مولی حمزة بن عبدالمطلب. مورخین گویند نهبان غلام حمزه مردی شجاع بود و دو سال پس از شهادت حمزه وفات یافت و پسرش حارث به علی (ع) پیوست و پس از وی با حسن و آنگاه با حسین علیهما السلام بود و از مدینه با حسن (ع) بمکه و کربلا رفت و در عاشوراء کشته شد. (تفحیح المقال ج ۱ ص ۲۴۸).

حارث. [ر] [ا]خ] ابن نبیه. صحابی و پدر انس صحابی است. ابو عبدالرحمن سلمی او را در زمره اصحاب الصفة آرد و پسر او انس حدیثی از وی روایت کند. رجوع بکتاب الاصابة ج مصر سنة ۱۲۲۲ ج ۱ ص ۳۰۵ شود.

حارث. [ر] [ا]خ] ابن نصرالهمی و یا حارث بن سهم بصری. صحابی است، و زبیر بن بکار. در الموقیات، از طریق محمد بن اسحاق از او شعری در باب قصه سقیفة بنی ساعده در مورد انصار آرد:

یا لقومی لخفة الاحلام
و انتظاری لزلة الاقدام

قبل كانوا من الدعاة الى الآ
- وكانوا ازمة الاسلام
ان ذا الامر دوننا لقریش
و قریش هم ذوو الاحلام.

و تیمه گوید چون مهاجرین و انصار در باب خلافت بنزاع برخاستند حارث بن النضر الانصاری برخاست و خطاب بقوم خود شعری گفت، و بیت اول و سوم شعر مذکور را بعلاوه این بیت آرد:

فاتقوا الله معشر الاوس والخز
رج واخشوا عواقب الايام.

و شعر دیگری در باب امیری خالد بن ولید در جنگ رده، در یمامه از او ذکر کند، و چنانکه گذشت، آنچه را که و تیمه در باب نام پدر و نسبت حارث آرد با آنچه که زبیر بن بکار گفته است. اختلاف دارد و الله اعلم بالصواب. رجوع بکتاب الاصابة ج مصر سنة ۱۲۲۲ ج ۱ ص ۳۰۵ شود.

حارث. [ر] [ا]خ] ابن النضر. محدث است. شیخ طوسی او را از رجال شیعه یاد کند و گوید که عبدالله ابن المعیر از او روایت دارد. رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۶۰ شود.

حارث. [ر] [ا]خ] ابن نضر بن حارث انصاری. عدوی در نسب انصار آرد که حارث را صحبت است و قداح گوید که وی بیعة الرضوان را دریافت و پدر او را صحبت بود. در ضبط نام او اختلاف است. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنة ۱۲۲۲ ج ۱ ص ۳۰۵ شود.

حارث. [ر] [ا]خ] ابن نظام ابی چشم بن عمرو بن مالک بن چشم حاشد بن چشم بن حزان (عمران) بن نوف بن حمدان الهمدانی. از بزرگان عرب صدر اسلام. وی زمان پیغمبر (ص) را دریافت. ابن حجر بنقل از ابن الکلبی گوید که او پدر اعشى همدان است ولی در آن قسمت از دیوان اعشى میمون^۲ که معنون بعنوان «باب اعشى همدان» میباشد درباره او چنین آمده است. «وهو ابو مصعب عبدالرحمن بن عبدالله و در الاعلام زرکلی نام و نسب اعشى همدان چنین است: «عبدالرحمن بن عبدالله بن الحارث الهمدانی». رجوع بکتاب الاصابة ج مصر سنة ۱۲۲۲ ج ۲ ص ۵۵ و دیوان اعشى ج رودلف گیر، سنة ۱۹۲۸ ص ۳۱۱ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۹۷ شود.

حارث. [ر] [ا]خ] ابن نعمان. صحابی است. رجوع بحارثة بن النعمان بن تقیع شود.

حارث. [ر] [ا]خ] ابن نعمان. محدث است و اسحاق ابن ابراهیم شهیدی از او روایت کند و او از خلید بن دعلج روایت دارد. رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۷۹ شود.

حارث. [ر] [ا]خ] ابن نعمان بن اساف بن

نضلة بن عبدعوف بن غنم بن مالک بن النجار الانصاری النجاری. صحابی است. عدوی گوید او وقعة بدر و احد و وقائع دیگری را دریافت و در مؤتة بدرجه شهادت رسید، ابن اسحاق و ابوالاسود، از عروة آرند که حارث در مؤتة بدرجه شهادت نائل گردید، و ابن حجر گفته عدوی را، در باب دیدن حارث وقعة بدر را استدرا ک کند و گوید آنکه وقعة بدر را دیده است حارث بن نعمان بن امری، القیس آتی الذکر، باشد نه حارث بن نعمان بن اساف. رجوع به کتاب الاصابة؛ ج مصر؛ سنة ۱۲۲۲ ج ۱ ص ۳۰۵ شود.

حارث. [ر] [ا]خ] ابن نعمان بن امری، القیس بن الزکریا ثعلب بن عمرو بن عوف بن مالک بن اوس الانصاری الاوسی. صحابی است. ابن سعد گوید که موسی بن عقبه و ابن عمارة و ابو معشر و واقدی او را در شمار کسانی که وقعة بدر را شاهد بودند آرند. و ابن حجر گوید ابوالاسود، از عروة، و ابن الکلبی نیز او را در این شمار آورده اند. ابن اسحاق او را یاد نکرده است و طبرانی از طریق عبدالله بن ابی رافع روایت کند که در وقعة صفین با علی (ع) بود. ابن مندة گوید از وی حدیثی معروف نیست. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنة ۱۲۲۲ ج ۱ ص ۳۰۵ شود.

حارث. [ر] [ا]خ] ابن نعمان بن خزیمه بن ابی خزیمه و بقولی خزیمه بن ثعلب بن عمرو بن عوف انصاری اوسی. عبادان او را در عداد صحابه آرد و میان وی و حارثه بن نعمان فرق گذارد. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنة ۱۲۲۲ ج ۱ ص ۳۰۵ شود.

حارث. [ر] [ا]خ] ابن نعمان بن امیه انصاری اوسی. شیخ طوسی او را در رجال خود از صحابه پیغمبر شمرده گوید بدر واحد را دریافت است. در خلاصه علامه و رجال ابن داود نیز نام وی ذکر شده است. (تفحیح المقال ج ۱ ص ۶۴۸).

حارث. [ر] [ا]خ] ابن نعمان بن رافع بن ثعلب بن چشم الاوسی. محدث است. ابن مندة گوید پسر وی از او روایت دارد و سلیمان بن عبدالله، بدو واسطه، حدیث او را از ابن پسر روایت کند. رجوع بکتاب الاصابة ج مصر سنة ۱۲۲۲ ج ۱ ص ۳۰۵ شود.

حارث. [ر] [ا]خ] ابن نعمان بن قیس. از بزرگان عرب صدر اسلام است که زمان پیغمبر (ص) را درک کرده. رجوع بکتاب الاصابة ج مصر سنة ۱۲۲۲ ج ۲ ص ۵۶ شود.

۱- در تفحیح المقال: النضری.

۲- طبع و تصحیح Rudolf Geyer که بسال ۱۹۲۸ در اروپا نشر شده است.

حارث. [ر] [لخ] ابن النعمان ا کفانی مکنی به ابی النصر. تابعی و محدث است.

حارث. [ر] [لخ] ابن نفع. گوید ابن حارث همان ابی سعد بن معلی است (؟) رجوع بکتاب الاصابة ج ۱ ص ۱۲۲۳ ج ۱ ص ۳۰۶ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن نوف. مکنی به ابی الجعد. محدث است. ابن المدینی گوید که وی مجهول است. عقیقانی آورد که ابن اثباتی نیز در باب او باختصار پرداخته. رجوع به لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۰ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن نوفل. محدث است. رجوع به امتاع الاسماع. ص ۴۰۸ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن نوفل بن حارث بن عبدالمطلب بن هاشم هاشمی قرشی. از صحابه و ولایه و پدر عبدالله ملقب به بیه است. و عبدالله بیه در عهد رسول متولد شد. ابن ابی خیثمه بنقل از مصعب آرد که حارث را صحبت و روایت است. ابن الکلبی گوید که آیه: «و ما کان الله ليعذبهم و انت فيهم...»

(قرآن ۲۳/۸) درباره حارث بن نوفل نازل شده است. ابن حبان و زبیر بن بکار او را در زمره صحابه آرند و گویند از دست پیغمبر (ص) ولایت بعض نواحی مکه یافت و ابوبکر و عمر و عثمان نیز او را در آن کار باقی گذاردند و ابن سعد بنقل از علی بن عیسی بن عبدالله بن الحارث بر گفته ابن حبان و زبیر بن بکار افزاید که حارث سپس بصره رفت و در آن جا برای خود خانه‌ای ساخت و در آخر خلافت عثمان (در حدود سنه ۳۵ ه. ق.) در همان شهر درگذشت و بنا بگفته یکی از خاندان او حارث در زمان معاویه وفات کرده است. عتبی گوید که سید بن العاص، آنگاه که والی مدینه بود، پسر خود عمرو را ولایت مکه داد و چون عمرو بمکه آمد کسی جز حارث پیش‌باز او نرفت. عمرو او را گفت: «یا حارث ما الذي منع قومك ان يلقوني كما لقيتني؟». حارث گفت: «ما منهم من ذلك الا ما استقبلتني به، والله ما كنتي و لا اتمت اسمي، وان ما انهاك عن التشفير على الكفانك، فان ذلك لا يرفعك عليهم و لا يضعهم لك.» عمرو گفت: «والله ما اسأت الموعظة، و لا اهتمك على النصيحة، و ان الذي رأيت مني لخلق.» رجوع بعقدالفريد ج محمد سعيدالريان ج ۲ ص ۲۱۷ و الاصابة ج ۱ ص ۱۲۲۳ ج ۱ ص ۳۰۶ و الاعلام زرکلی شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن وحشی بن مالک الجنبی. صحابی و جد ابی ظیان و حصین بن جندب است. رجوع به کتاب الاصابة ج ۱ ص ۱۲۲۳ ج ۱ ص ۳۰۸ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن وعلة. از بزرگان و شرفاء عرب و از فرزندان حارث است حصین بن المنذر بن الحارث بن وعلة که در وقعة صفین با علی (ع) بود و ریاست قبیله ربیعہ داشت و علی (ع) درباره او فرمود:

لمن رایة سوداء يخفق ظلها اذا قيل قدمها حصين تقدما.

رجوع به عقدالفريد ج محمد سعيد الريان ج ۳ ص ۳۱۱ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن وعلة الجرمی. از فرسان و اعلام و فحول شعراء قضاة و شعر او پسندیده است. حارث از شعراء مفضليات است. او راست:

و زعمتم ان لا حلوم لنا

ان العصا قرعت لذي الحلم.

رجوع به البيان والتبيين ج ۳ ص ۲۷ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن وهب. تابعی است و بروایتی که از صنایع دارد معروف است و ابن حجر گوید طبرانی اشتباها او را از صحابه آرد. رجوع به کتاب الاصابة ج ۱ ص ۱۲۲۳ ج ۲ ص ۷۳ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن وهب. و بقولی وهبان، از قبیله بنی عدی بن ذهل صحابی است و با وفد بنی عدی بخدمت پیغمبر (ص) رسید. زبیر، در موفقیات از طریق یحیی بن محمد بن عبدالله بن ثوبان آرد که عمر، ابو موسی و قدامة بن مطعون و ابوهریره و حارث بن وهب را از کار برکنار کرد و نیمی از اموال هر یک بست و حارث را گفت: «ما قلاص و اعبد بعثا بمائة دينار». حارث گفت: «خرجت بنفقة معي فخرجت فيها.» عمر گفت: «اما والله ما بعثناك للتجارة في اموال المسلمين: ^۱ ثم امره ان يعطها» ^۲ حارث گفت: «والله لا عملت لك عملا بعدها» ^۳ عمر گفت: «تبدل حتى استملك» ^۴. رجوع به عقدالفريد ج محمد سعيدالريان ج ۱ ص ۲۸ و رجوع به کتاب الاصابة ج ۱ ص ۱۲۲۳ ج ۱ ص ۴۶ و ص ۳۰۸ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن وهب، و بقولی وهب بن حارث. طبرانی از طریق اشعث از ابواسحاق از حارث روایت کند که گفت: «صليت مع رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم بمكة و بنى ركعتين» و از این روی او را صحابی داند. ابن حجر گوید اشعث را در نام او اشتباه است و صاحب حدیث مزبور، چنانکه در صحیح هم، از طرق مختلف از ابواسحاق روایت شده حارث بن وهب است نه حارث. بنابراین اگر چنین کسی بوده بشرف صحبت نائل نیامده است. رجوع به کتاب الاصابة ج ۱ ص ۱۲۲۳ ج ۲ ص ۷۳ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن هاشم بن مغیر مخزومی. رجوع به حارث بن هشام شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن هانی بن ابی شمرین جبلی بن عدی بن ربیع بن معاویة الکندی. ابن الکلبی گوید وی به رسولی بخدمت پیغمبر (ص) رفت و یوم سابط را بمذائین درک کرد. رجوع به کتاب الاصابة ج ۱ ص ۱۲۲۳ ج ۱ ص ۳۰۶ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن هانی بن حارث العدوی. محدث است و پسر او محمد از او روایت کند. عقیقانی در باب محمد گوید که از پدر وجد خود روایت دارد و سپس آرد: «لا بدري من هو ولا أبأوه فلا يتخذ علي ما رواه.» رجوع به لسان الميزان ج حيدرآباد ج ۵ ص ۱۱۱ شود.

حارث. [ر] [لخ] ابن هشام بن مغیره بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم قرشی مخزومی. مکنی به ابی عبدالرحمن. مادر او ام الجلاس اسماء دختر مغیره (مخزومه) و بقول عقیقانی فاطمه دختر ولید بن مغیره است. او از بزرگان عرب در جاهلیت و از بزرگان اسلام و از صحابه است. کمبج اشرف یهودی او را مدح گفته. در شرف و بزرگی بدو مثل زند، چنانکه شاعری گوید:

اظننت ابن اباك حين تبني

في المسجد كان الحارث بن هشام

اولي قریش بالمكارم والندی

في الجاهلية كان و الاسلام.

حارث برادر ابی جهل بن هشام است. و در وقعة بدر با مشرکین بود و از معرکه بگریخت او را سرزنش‌ها کردند و از آنجمله این سه بیت حسان بن ثابت است:

ان كنت كاذبة بما حدثني

فنجوت منجى الحارث بن هشام

ترك الاجبة لم يقاتل دونهم

و نجابر اس طمرة و لجام

ملأت به الفرجين فامتدت به

و ثوى احبته بشر مقام.

حارث این گفته حسان را پاسخ گفت و چنین

عذر خواست:

والله^۱ يعلم ما تركت قتالهم

حتى رموا فرسی^۲ باشقر مزید

و وجدت ریح الموت من تلقائهم

فی مازق و الخيل لم تبدد

۱- در عقدالفريد: ماتني.

۲- در عقدالفريد: اما والله ما بعثناكم لنتجروا

في اموال المسلمين.

۳- در عقدالفريد: ادها.

۴- در عقدالفريد: اما والله لا عملت عملا

بعدها.

۵- در عقدالفريد: انتظر حتى استملك.

۶- در امتاع الاسماع عمر ضبط شده است.

۷- در عيون الاخبار: «الله».

۸- در عقدالفريد: «مهري».

فعلمت^۱ انی ان اقاتل واحداً
اقتل ولا ینکنی^۲ عدوی مشهدی
فقررت^۳ عنهم والاحبة فیهم
طمعاً لهم بعقاب یوم مرصد^۴

حاکم رتبیل چون این اشعار بشنید گفت: «یا
مشر العرب حستم کل شیء فحسن حتی
للفرار». ابو عبیده معمر بن مشی و اصمعی
گویند در عذر خواهی از فرار به از این ابیات
شنیده نشده است. صاحب عقد الفرید آرد: در
روز فتح مکه حارث حربه‌ای تیز میگرد زن
وی او را بدید بدو گفت این حربه را چه کنی؟
حارث گفت آن را برای محمد(ص) و یاران او
آماده کرده‌ام. زن گفت چیزی را در مقابل
محمد(ص) و یاران او پایدار نمی‌بینم. حارث
گفت امیدوارم که یکی از آنان را بخدمت تو
گمارم و چنین رجز خواند:

إن یقبلوا الیوم فما بی علی
هذا سلاح کامل وآله
وذو غرین سریع السله^۵.

و چون در یوم الخندمة خالد با او روبرو شد
حارث بگریخت. زن او را ملامت کرد.
حارث گفت:

إنک لو شاهدت یوم الخندمة
اذ فرصتوان و فر عکرمة
ولحقتنا بالیوف السلمة
یفلقن کل ساعد و جمجمة
ضربا فلا تسمع الا غممة
لم تطقی فی اللوم اذنی کلمة.

چنانکه گفته شد حارث در وقعه بدر با
مشرکین بود و پس از این وقعه پیغمبر(ص)
قتل او را میخواست و در روز فتح مکه هنگام
ظهر که رسول(ص) بلال را فرمود بر بام کعبه
اذان گوید حارث گفت وائکلاد الیتی مت قبل
هذا الیوم! قبل ان اسمع بلالا ینهی فوق الکعبه.
و در همین روز، با عبدالله بن ابی ریمه
عمرو بن مغیره بن عبدالله بن عمر بن مخزوم
مخزومی، بخانه ام هانی دختر ابی طالب، که
زن یکی از خویشان او، یعنی حبیره بن
ابی وهب مخزومی، بود پناه برد. علی(ع)
بخانه خواهر خود، ام هانی، رفت و قصد
کشتن آن دو کرد. ام هانی شفاعت کرد.
حارث در همین روز اسلام آورد و در اسلام
نیکو عقیدت گردید و در محاربات با کفار
شرکت می‌کرد و در غزوات امین رجز
میخواند:

انی بری و النبی مؤمن

والیعت من بعد الممات موقن
اقبح بشخص للحیة موطن.

حارث در زمرة المؤلفه قلوبهم شمار می‌آید
و در وقعه حنین با پیغمبر(ص) بود و
رسول(ص) او را، مانند افراد دیگر از المؤلفه
قلوبهم، صد شتر داد. زیرین بکار در موفقیات

از محمد بن اسحاق، در باب قصة سقیفة
بنی ساعدة، آرد حارث که در این هنگام سید
بنی مخزوم بود و جز سابقین از صحابه عدلی
نداشت برخاست و گفت: «والله لولا قول
رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم لائمة من
قریش ما ابدنا منها الانتصار ولکانوا لها اهلا
ولکنه قول لاشک فیہ فوالله لولم ینبئ من
قریش کلها الارجل واحد لصر الله هذا الامر
فیہ». در استیعاب آمده است که ابو زید عمر بن
شبة این دو بیت را از حارث انشاد کرده است:

من کان یسأل عنا این منزلا
فالاتحوانة منا منزل فمن
اذ نلیس العیش صفوا ما یکدره

طنن (قول) للوشاة ولانیو بنا الزمن^۶.

ابن مبارک و دیگران گویند که حارث در
خلافت عمر با اهل و مال خود بشام رفت و
بسیاری از مردم مکه در مشایعت او
میگریستند و تا هنگام وفات بشام بود. پس از
مرگ حارث، از فرزندان وی عبدالرحمن و
ام حکیم باقی بودند و عبدالرحمن از پدر
روایت کند که پیغمبر(ص) را گفت: «یا رسول
الله اخبرنی بامر اعتصم به». حضرت فرمود:

«الملك علیک هذا» و بزبان او اشارت کرد
حارث گوید چون مرد کم‌گویی بودم این
اشارت مرا آسان نمود و سختی آن در نیافتم و
چون آهنگ این کار کردم چیزی دشوارتر از
آن نیافتم. مدائنی گوید حارث در جنگ
یرموک، در ماه رجب سنه ۱۵ هـ. ق. بشهادت

رسید. واقدی، بنا بگفته اصحاب سیر، و برخی
دیگر گویند که حارث در طاعون عمواس در
سنه ۱۸ هـ. ق. در گذشته. ابن لهیعه، از یزید بن
ابی حبیب و او از زهری و زهری از ابی بکر بن
عبدالرحمن، آرد که حارث را با یکی از موالی
خود اختلاقی پیش آمد و دعوی پیش عثمان
بردند. بنابراین چنین می‌نماید که حارث تا
زمان عثمان زنده بوده است، ابن حجر گوید
ابن لهیعه ضعیف است و از زیر آرد که گفت
حارث را پس از مرگ پسر جز عبدالرحمن
نمانده بود. عبدالرحمن و ناجیه دختر عتبه بن
سهل را پیش عمر بردند. عسر گفت: «زوجوا
الشریفة بالشریفة عسی الله ان ینشر منهما» و
این گفته عمر راست آمد و فرزندان آن دو
بسیار شدند. ابن عبدالبر آرد: «و خلف عمر بن
الخطاب رضی الله عنه علی امرأته فاطمة بنت
الولید بن المغیره و هی ام عبدالرحمن بن
العاص بن هشام...» بنابراین شهادت حارث

در ماه رجب سنه ۱۵ هـ. و یا فوت او در سنه
۱۸ هـ. ق. صحیح تر می‌نماید والله اعلم
بالصواب. رجوع بکتاب الاستیعاب ج
حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۵ و ۱۱۶ و رجوع
بعقد الفرید ج محمد سعید المریان ج ۱ ص
۱۰۹ و ۱۱۳ و ۱۱۴ و ج ۶ ص ۱۸۳ و الاصابة

ج مصر سنه ۱۳۲۲ ج ۱ ص ۳۰۷ و ۳۰۸ و
رجوع به معجم البلدان یا قوت، در کلمه
اقحوانه، و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۷۰ و ۸۶ و
۲۸۶ و ۲۵۸ و ۲۸۱ و ۲۸۲ و ۳۹۰ و ۴۰۵ و
۴۲۴ و ۵۲۴ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۶۹ و
۳۳۹ و ۳۴۰ شود.

حارث. [ر] [الخ] ابن هشام الجهنی مکنی به
ابی عبدالرحمن. از صحابه نزیل مصر. بغوی
گوید: حارث دو حدیث از پیغمبر(ص) روایت
کرده است. بخاری و ترمذی و طبرانی و
دولابی و عسکری و ابن یونس و بارودی و
دیگران نیز او را در زمرة صحابه آرند و ابن
سعد او را از کسانی که وقعه خندق را درک
کرده‌اند، یاد کند و ابوالفتح ازدی منفرداً
حکایت کند که نام او زید است. ابن حجر
گوید که بخط حافظ عمادالدین بن کثیر
خواندم که گویند این شخص همان عقبه بن
عمر صحابی مشهور است. رجوع بکتاب
استیعاب ج حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۶ و

۱- در عیون الاخبار: «وعلمت».

۲- در عیون الاخبار: «ولا یفرؤ».

۳- در عیون الاخبار: «فمهدت». در
عقد الفرید: «فصلدت».

۴- در عیون الاخبار: «مفصد» و در
المعارف: «سرمده».

۵- صاحب امتاع الاسماع آمده کردن سلاح و
خواندن این رجز را به واعش، یکی از
بنی صاهله الهذلی، و بنا بقولی به حماس بن
قیس بن خالد یکی از بنی بکر، نسبت میدهد.

۶- در معجم البلدان، در ذیل کلمه اقحوانه، در
باب چهاربیت، که این دو بیت جزو آنهاست
قصة ذیل آمده است: هشام بن ولید بروایت از
پدر خود آرد که گفت گروهی از مکه قصد شام
کردند و من با آنان بودم، چون از سرزمین اردن
می‌گذشتیم قصری پیدا آمد برخی گفتند بدانجا
رویم و زمانی در پیشگاه آن بیاسانیم، در این
گفتگو بودیم که در قصر باز شد و زنی زیبا
بیرون شد و گفت از کدام قبیله اید؟ گفتیم از
قبائل مختلفه. گفت کسی از مردم مکه در میان
شاهست؟ گفتیم آری. زن این ابیات انشاء کرد:

من کان یسأل عنا این منزلا

فالاتحوانة منا منزل فمن

وان قصری هذا ما به وطنی

لکن بمکة امی الاهل والوطن

اذ نلیس العیش صفوا ما یکدره

قول الوشاة و ما بنیوه الزمن

من کان ذا شجن بالشام ینزله

فیالاطح امی الهم والحزن.

و سپس بگریست و بیهوش شد، زالی از قصر
بیرون آمد و او را بیهوش آورد و گفت:

فی کل یوم لک مثل هذا مرات

تالله للموت خیر لک من الحیات.

ماجرای زن از زال پرسیدیم. گفت این زن از آن
کسی از مردم مکه بود و او وی را بفروخت لکن
زن از او دوست میداشت و فراموش نکرد.

الاصابة ج مصر سنة ۱۲۲۳ ج ۱ ص ۳۰۶ و ج ۷ ص ۱۲۴ و ۱۲۵ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن خاتم نخعی. صاحب نواه اشتر در روز صفین. شیخ طوسی در رجال خود وی را ذکر کرده است. (تنقیح تمقال ج ۱ ص ۲۴۸).

حارث. [ر] [ا]خ) ابن یزید. محدث است و از ابی ذر روایت دارد. ابن معین گوید این روایت او از ابوذر بسطام نباشد. ابن عدی گوید حارث معروف نیست. ابن حبان او را از ثقات داند و گوید یحیی بن سعید انصاری از او روایت کند. رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۶۰ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن یزید. از بطن یربوع بن حنظله بن مالک بن زید مناة بن تمیم. یکی از اصحاب امام حسن (ع) است. رجوع به عقدالفرید ج محمد سعیدالمریان ج ۳ ص ۲۹۷ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن یزید بن انیه (و یا به قول ابی حاتم و عبدالرحمن بن قاسم، ابی انیه) از بنی معیص بن عامر بن لؤی تفرشی العامری. پیش از اسلام آوردن او، مسلمین از زحمت وی در مکه آسوده نبودند. عبدالرحمن بن قاسم گوید حارث در بند کردن عیاش بن ابی ربيعة کمک کرده و عیاش سوگند خورده که اگر تواند او را بکشد. ابن جریر از طریق بن جریر از عیاش از عکرمة روایت کند که حارث بن انیه با ابو جهل، عیاش بن ربيعة را آزاری دادند و عیاش قسم یاد کرد که حارث را بکشد. هنگامی که صحابه هجرت کردند حارث اسلام آورد و گروهی از اسلام او خبر نداشتند و او با مهاجرین نبود تا بنزدیک حسرة رسید، عیاش او را بدید و پنداشت که هنوز مشرک است وی را بکشت. ابن اسحاق در سیره آورد که عبدالرحمن بن حارث بن عبدالله بن عیاش گوید قاسم بن محمد مرا گفت که آیه: «و ما کان لمؤمن ان یقتل مؤمناً الا خطأً» (قرآن ۹۲/۴) در باب جد تو عیاش، و حارث بن زید (ظ: یزید) نازل شده است از سیاق عبارت بعضی رواة در باب حارث چنان می نماید که او بعد از اسلام آوردن بخدمت پیغمبر (ص) رسید و شرف صحبت یافت و پس مهاجرت کرد و بدست عیاش کشته شد و از این روایت باید او را در زمرة صحابه شمرد. ابن ابی حاتم در البصرح والتعديل آورد که حارث بن یزید بن ابی انیه همان است که بعد از آمدن او بمدینه، پس از وقعة احد، بدست عیاش بن ابی ربيعة، به بقیع، کشته شد. ابن عبدالبر از حارث در دو جا سخن گوید و در جانی نام پدر وی را «یزید» و در جای دیگر «یزید» آورد و از این روی دو حارث تو هم کرده است. رجوع به کتاب

الاصابة ج مصر سنة ۱۲۲۳ ج ۱ ص ۳۰۸ و ۳۰۹ و استیعاب ج حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۶ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن یزید البکری. محدث است و بعضی او را همان حارث بن حسان دانند. رجوع به حارث بن حسان و الاصابة ج مصر سنة ۱۲۲۳ ج ۱ ص ۳۰۹ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن یزید الجهنی. محدث است. عبدان گوید از احمد بن سيار شنیدم که میگفت از حارث حدیثی معروف نیست و نام او در حدیث ابویسر که گوید: «و کان لی علی الحارث بن یزید الجهنی مال فطال حبه ایای...» برده شده است. در صحیح مسلم، از عبادة بن الولید بن عبادة بن الصامت آمده است که با پدر خود بطلب علم پیش قبیله ای از انصار شدیم و نخستین کسی را که دیدیم ابوالیسر بود، و ابوالیسر گفت: «کان لی علی فلان بن فلان الحرامی مال...» عقلائی گوید حرامی در زمرة انصار است و شاید که جهنی، حلیف انصار باشد و پس گوید او را روایت حدیثی یافتیم که اسناد آن ضعیف است و در باب آن حدیث آورد که از حارث بن یزید جهنی روایت شده است که گفت: «کان النبی صلی الله علیه و آله ینهی ان ینال فی الماء المجتمع المستقم». رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنة ۱۲۲۳ ج ۱ ص ۳۰۹ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن یزید السعدی از قدماء شعراء عرب و او جد احیر لصل است او راست:

للا أعق ولا احوب ولا اغیر علی مضر
لکنا اغزو اذا ضح المطی من الدبر.

رجوع به البیان والتبیین ج ۳ ص ۱۲۰ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن یزید سکونی. محدث است و در لسان المیزان آمده است. «شیخ للولید بن مسلم، وی از عمرو بن قیس روایت دارد. رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۶۰ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن یزید. از کسانی است که بعد از پیغمبر (ص) فتوحات را درک کرده است. سبب از او در فتوح سخن گوید و از عمر روایت کند که به سعد بن ابی وقاص نوشت عمرو بن مالک بن عتبه بن وهب را بسالاری لشکر بگمار و او را برای محاصره هیت فرست. عمرو برفت و هیت را محاصره کرد و حارث را بر نیمی از لشکر سالاری داد و خود بسوی قرقیباة رفت این فتوح این مطلب را استدراک کرده است. عقلائی گوید چون در آن زمان امارت جز بصحابه ندادندی باید حارث را از صحابه شمرد. رجوع به الاصابة ج مصر سنة ۱۲۲۳ ج ۱ ص ۳۰۹ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن یزید الطائی حلیف

بنی عمرو بن عوف. یکی از مناقین است که در تبوک بود. رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۴۷۴ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابن الیهیم. شانزدهم از ملوک غسانیه او بیست و دو سال و پنج ماه مالک تاج و تخت بود. رجوع به حبیب السیر جزو ۲ از ج ۱ ص ۹۳ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) ابوالفضل. یکی از سرهنگان عرب در سیستان بزمان امارت امیر ابو جعفر. (شرح احوال رودکی ص ۴۸۲ و ۴۸۳).

حارث. [ر] [ا]خ) ازدی. محدث است و از ابن العنینه روایت دارد و ثوری از او روایت کند. ابن ابی حاتم گوید او را نشناسم، و ابن حبان او را در زمرة ثقات آورد. رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۱۶۱ شود.

حارث. [ر] [ا]خ) اشعری. شیخ طوبی در رجال خود شرح حال او را آورده و گوید از صحابه رسول است ولیکن مجهول الحال است. (رجال مامقانی شماره ۱۹۶۳).

حارث. [ر] [ا]خ) الاعور. از فقهاء تابعینی است که در کوفه زندگی کردند. ابواسحاق گوید در کوفه، در باب فرائض کسی از عبیده و حارث اعور اعلم نبود. ابن سیرین گوید: آنگاه که بکوفه رفتم چهار تن از فقهاء بدان جا بودند، هر کس از مردم کوفه که نخست حارث را نام میبرد پس از او، نام عبیده می آورد و آنکس که بنام عبیده آغاز میکرد پس نام حارث میگفت و سوم آنها علقمه و چهارم شریح است. وی از معاصرین و مصاحبین علی (ع) و عبدالله بن مسعود است.

و از علی (ع) روایت کند که گفت از پیغمبر (ص) شنیدم که میفرمود: «کتاب الله فیه خبر ما قبلکم و نبأ ما بعدکم و حکم ما بینکم. هو الفضل لیس بالهزل. هو الذی لا تزیف به الا هواء و تشیع منه العلماء ولا یخلق علی کثرة الرد ولا تقضی عجائبه. هو الذی من ترکه من جبار قصمه الله، و من ابتغی الهدی فی غیره اضله الله. هو حبل الله المتین، و الذکر الحکیم، و الصراط المستقیم...» رجوع بمعقدالفرید ج محمد سعیدالمریان ج ۲ ص ۹۹ و ۱۰۰ و طبقات الفقهاء ابی اسحاق شیرازی ج بغداد ص ۶۰ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۲۳ و البیان والتبیین ج ۱ ص ۱۱۱ و حبیبالسیر جزو ۴ از ج ۱ ص ۱۹۴ شود. حسین بن معین الدین مسیبی در حُرَف لام شرح دیوان امیرالمؤمنین (ع) از قول علی (ع) خطاب بعبارت اعور همدانی، آورد:

یا حار همدان من یمت یرنی

۱- در استیعاب از ابوحاتم روایت شده است که «و ذلک قبل احد».

من مؤمن او منافق قبالا
يعرفني طرفه واعرفه
بنته واسمه و ما فعلا
وانت عند الصراط معترضى
فلا تخف عشرة ولا زللا
اقول للنار حين توقف للمر
ض ذرية لا تقربى الرجالا
ذرية لا تقربيه ان له
حبلا بحبل الوصى متصلا
استيك من يارد على ظمائه
تخاله فى الحلاوة الملا
قول على لحارث عجب
كم ثم اعجوبة له جملا.

مراد از حار در این اشعار حارث اعور همدانی است که از خواص اصحاب مرتضی (ع) بود و ترخیم بضرورت شعر است، چه ترخیم منادای مضاف در سعه کلام جایز نیست. (شرح دیوان امیرالمؤمنین حرف لام ج سال ۱۲۸۵ ص ۳۶۹ و ۳۷۰) حارث اعور را کسی در رجال خود و ابن طاوس در تحریر طاوسی و علامه حلی در قسم اول خلاصه الاقوال و حسن بن داود در رجال خود و میرزا محمود رجالی در وسط و شیخ عبدالله مامقانی در تنقیح المقال یاد کرده‌اند. شیخ بهائی (متوفی ۱۰۳۱ ه. ق.) خود را از اولاد حارث همدانی میدانسته است. رجوع به روضات الجنات ص ۹۳ (ترجمه حسین بن عبدالصمد حارث پدر شیخ بهائی) شود.

حارث. [ر] [ا]خ] البستانی. او برادر ابوالجحاف و معاصر با فرزدق شاعر (متوفی در سنه ۱۱۰ ه. ق.) است و از این شاعر روایت کند که از فرزدق شنیدم که این شعر انشاد میکرد:

فيا عجباً حتى كلب تبني
كان اباه نهل او مجاشع.
رجوع به الموشع مرزبانی ص ۱۰۱ شود.

حارث. [ر] [ا]خ] حَرَاب. رجوع به حارث بن معاویه بن ثور شود.

حارث. [ر] [ا]خ] حفار. مولای عثمان بن عفان و سید ابو فرقه کسان است. رجوع به الوزراء والکتاب ص ۸۹ شود.

حارث. [ر] [ا]خ] خراسانی مکنی به ابی حفص. از مهندسين معاصر ابن عمید. و بنابراین در حدود سال ۳۶۰ ه. ق. میزیسته است. او راست: تفسیر مقاله دهم اقلیدس. رجوع بتاریخ الحكماء قفطی ص ۶۴ و کشف الظنون و گاهنامه و ابو حفص شود.

حارث. [ر] [ا]خ] زونی. محدث است ابن ابی حاتم گوید پدرم گفت او را نمی‌شناسم. رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۶۶ شود.

حارث. [ر] [ا]خ] سمرقندی. از انای مأمون

بود و پس در زمرة سرهنگان سپاه معتصم درآمد و چون معتصم پس از فتح عمورية عزیمت استبول کرد، شنید که حارث با سرهنگان دیگری، چون عبودین عتبه و عمر فرغانه‌ای و احمد بن خلیل، که از افشین و اسباب رنجیده خاطر شده بودند دل بر خلافت عباس بن مأمون نهاده‌اند. ناچار عنان عزیمت منعطف گردانید و جماعت مذکور را مؤاخذه و مقید ساخته پس از ثبوت گناه تمامی ایشان را بقتل رسانید. رجوع بحیب السیر جزو ۳ از ج ۲ ص ۶۹ شود.

حارث. [ر] [ا]خ] شامی در رجال کسی و تحریر طاوسی و خلاصه الاقوال علامه، ذکر او آمده و او و حمزه بسری را ملعون خوانده‌اند. و از امام صادق (ع) روایت کرده‌اند که آیه (هل انبکم علی من تنزل الشیاطین قرآن ۲۲۱/۲۶) تنزل علی کل افک اثیم) (قرآن ۲۲۲/۲۶) در حق هفت تن نازل شده است که از آنجمله حارث و حمزه مزبور باشند. (تنقیح المقال ما مقانی ج ۱ ص ۲۴۵).

حارث. [ر] [ا]خ] شیانی از شجاعان سپاه علی (ع) که در جنگ صفین بدست کریم بن ابرهه شهید شد. رجوع به حیب السیر جزو ۲ از ج ۱ ص ۱۸۵ شود.

حارث. [ر] [ا]خ] طائفی او پدر حکیم است که با پدر و مادر و فرزندان خود به مدینه هجرت کرد و بدانجا زندگی را بدرود گفت. پنجمین (ص) فرزندان و پدر و مادر او را عطا فرمود و زن را چیزی نداد و والدین را فرمود که از ترکه حکیم او را نفع دهند و آیه «والذین یتوفون منکم و یذرون ازواجاً...» (قرآن کریم، ۲۳۲/۲) درباره این حکیم نازل شده است. رجوع بکتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۲ ج ۲ ص ۳۲ شود.

حارث. [ر] [ا]خ] غامدی عقلانی گوید وی پدر حارث (بن حارث) غامدی سابق الذکر است و شاید این حارث همان حارث بن یزید مذکور باشد. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۲ ج ۱ ص ۲۸۸ و ص ۳۱۱ و حارث بن حارث الغامدی شود.

حارث. [ر] [ا]خ] کذاب. رجوع به حارث بن سعید کذاب شود.

حارث. [ر] [ا]خ] متبئی. رجوع به حارث بن سعید کذاب شود.

حارث. [ر] [ا]خ] محرق. قبیله‌ای از طائفة غسان که بطنی از طائفة ازد از اعراب بوده‌اند. رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۱۹ شود.

حارث. [ر] [ا]خ] ملیکی. صحابی و محدث است و از پیغمبر (ص) روایت کرده است که: «الخیل معقود فی نواصیها الخیر الی یوم القیامة و اهلها معانون علیها»^۱ ابن حجر گوید این حدیث از دیگری نیز روایت شده است.

رجوع به کتاب الاستیعاب ج ۱ ص ۱۱۶ و کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۲ ج ۱ ص ۳۱۰ شود.

حارث. [ر] [ا]خ] منجم. از پیوستگان حسن بن سهل و او از فضلاء منجمین است و ابومعشر از او نقل کند. و او راست: کتاب الزیج. رجوع به تاریخ الحكماء قفطی ص ۱۶۳ و الفهرست ابن ندیم ج مصر ص ۳۸۸ شود.

حارث. [ر] [ا]خ] همدانی. از خواص علی (ع) است. رجوع به حارث اعور شود.

حارث آباد. [ر] [ا]خ] قریه‌ای است در سه فرسخی شمال غربی گاوکان.

حارثان. [ر] [ا]خ] مراد حارث بن ظالم بن جذیمه بن ربیع بن غیظین مره و حارث بن عوف بن ابی حارثه بن مره بن نسیه بن غیظین مره صاحب العماله است و از قبیله باهله. منظور حارث بن قتیبه و حارث بن سهم بن عمرو بن ثعلبه بن غنم بن قتیبه است. رجوع به تاج العروس و منتهی الارب شود.

حارث و حویرث. [ر] [و] [ح] [و] [ر] [ا]خ] نام دو کوه به ارمینیه است و بالای آن گورستان پادشاهان آن دیار است که با زر و زیور خود دفن شده‌اند. و گویند بلیناس حکیم آن را طلسم ساخته تا کسی بدان دست نیابد. پس هیچ مردم از این کوه بالا رفتن نخواستند... مدائنی گوید: دو کوه حارث و حویرث در «دبیل» هستند و بنام حویرث بن عقبه و حارث بن عمرو غنوی خوانده شده‌اند. چه این دو تن با سلمان بن ربیع به ارمستان بودند و آن دو تن نخستین کسان باشند که بدین دو کوه راه یافتند. پس بنام ایشان خوانده شد. و ابن قتیبه روایت کند که بررود «رس» در ارمستان هزار شهر بود پس خداوند پیغمبری بنام موسی بنزد ایشان فرستاد، و این جز موسی بن عمران معروف باشد پس ایشان را بسوی خدا خواند و ایشان او را تکذیب کردند. پس ایشان را نفرین کرد و خداوند دو کوه حارث و حویرث را از شهر طائف بلند کرده بر سر ایشان افکند، و گویند اهل الرس زیر این دو کوه مانده‌اند. معجم البلدان ج ۳ ص ۱۹۸.

حارثة. [ر] [ث] [ا]خ] راویسته است و از علی (ع) روایت دارد. و ابواسحاق از او روایت کند. رجوع به امتاع الاسماع ص ۸۴ شود.

حارثة. [ر] [ث] [ا]خ] رجوع به غسان شود. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۱۹).

حارثة. [ر] [ث] [ا]خ] ابن الاضبط، و بقولی

۱- و بروایت: «الخیل معقود فی نواصیها الخیر والنبل...».

حارثة الاضبط السلمی. محدث است، او از پدر خود و پسر او یحیی و یا عبدالرحمن، از وی روایت کند. رجوع بکتاب الاصابة ج مصر سنة ۱۲۲۳ ج ۱ ص ۵۲ و ۵۴ و ۲۱۰ شود.

حارثة. [رث] [بخ] غطریف بن امرء القیس [البطریق] ابن شعبه بن مازن بن الازد بن العوث من ولد کهلان بن سبا. رجوع به تاریخ سیستان ص ۴۹ و مجمل التواریخ والقصص ص ۱۵۰ و ۱۷۴ و ۲۲۵ شود. [قبیله ای از غسان که بطنی از ازد بوده اند. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۱۹).

حارثة. [رث] [بخ] ابن بدر بن حصین بن ظن بن مالک بن غدانه بن ربیع بن حنظله بن زید مناهن تمیم الغدانی الربوعی التمیمی. از سادات و فرسان بنی تمیم و از سرداران و امراء عصر اموی است. او مردی خطیب و شاعری فصیح بود و او را با عمر و علی (ع) و زیاد حکایاتی است. حارثة شراب میخورد و بر روی او اثری بود روزی نزد زیاد رفت. زیاد او را گفت: ما هذا الاثر بوجهک؟ حارثة گفت: اصلح الله الامیر رکت فرسالی اشقر فحملنی حتی صدم بی الحائط. زیاد گفت: نورکت الاذهب لم یصیک مکروه. (مقصود حارثة از فرس اشقر، شیر «لین» است.) روزی زیاد او را گفت: خطیب تر مردم کیست، من یا تو؟ حارثة گفت: الامیر اخطب منی اذا تواعد و وعد و اعطی و منع و برق و رعد، و انا اخطب منه فی الوفاة و فی الشاء و التحبیر، و انا اکذب انا خطیب فاحشو کلامی بزیادة ملیحة شهية، و الامیر یقصد الی الحق و میزان العدل و لا یزید فیه شعيرة و لا ینقص منه! زیاد گفت: خدای تو را مرگ دهاد! صفت من و خود را خوب بیان کردی و با اینکه خطابه را بتمامها بخود اختصاص دادی مرا خشنود ساختی و خود را زهانی بخشیدی. سپس روی بفرزندان خود کرد و گفت بجان شما سوگند که سخن صریح چنین است. وقتی زیاد را بر هم نشینی با حارثة شراب خواره ملامت کردند. زیاد گفت: انلوموننی علیه فوالله ما نقل فی مجلسی قط و لاحک رکابه رکابی و لا سارمی فی علاوة تریح فغیر علی و لا دعوته قط فاحتجت الی تجشم الالتفات الیه حتی یوازینی و لا شاورته فی شیء الا نصحنی و لا سألته عن شیء من امر العرب و اخبارها الا وجدته به بصیراً. پس از مرگ زیاد پسر او عبدالله بحارثة الصفات نکرد و نسبت بوی سختیها روا داشت حارثة او را گفت با اینکه مقام مرا نزد پدر خود میدانی این ستم و جفا چرا بر من روا میداری؟ عبدالله گفت: پدرم بدان جایگاه رسیده بود که عیب بر او نهادن و خرده گیری از او ممکن

است و مسلمان شده و از کسانی است که با سجاج قیام کردند و پس از آن هدایت یافت. گروهی حارثة را تابعی دانستند و حاکم، در تاریخ نیشابور از سلیمان بن احمد لخمی، یعنی طبرانی معروف، آرد که حارثة از صحابه است. ابن حجر گوید در معجم طبرانی نامی از او نیامده است بنا بر این نباید وی را در زمره صحابه آورد و چون ابوالفرج اصفهانی گوید حارثة از هم سالان و هم عصران اخنبن قیس میباشد باید گفت از کسانی است که زمان پیغمبر (ص) را درک کرده و بخدمت او نرسیده است. میرد در کامل آرد که در ولایت عبدالله بن العارث، معروف به ببه، به عراق، حارثة مأمور جنگ با خوارج شد و از پیش آنان بگریخت و با کسان خود، در نهر تیری، بکشتی نشست، کشتی او را غرق کردند و حارثة و کسان او در این واقعه زندگی را بدرود گفتند و آن در سال ۶۴ هـ. ق. بود. رجوع به البیان والتبیین ج ۲ ص ۱۵۲ و ۱۵۳ و ج ۳ ص ۱۴۱ و ۱۴۲ و ۲۶۱ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۵۸ و ۵۹ و ج ۲ ص ۲۰۱ و ۲۰۲ و المعرب جوالیقی ج مصر ص ۲۸۹ و معجم البلدان، در کلمه سرق، و کتاب الاصابة ج مصر سنة ۱۲۲۳ ج ۲ ص ۵۶ و کشف الظنون، در کلمه دیوان و الاعلام زرکلی شود.

حارثة. [رث] [بخ] ابن ثور. شیخ طوسی در رجال خود وی را در عداد اصحاب علی (ع) ذکر کرده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۹).

حارثة. [رث] [بخ] ابن جابر العبیدی، از قبیله عبدالقیس. از بطن بنی عصر. در وفدی از عبیدقیس بخدمت پیغمبر (ص) رسیده است. در باب ابن وفد قصه ای است بدین قرار: آنگاه که اشج عبدالقیس یعنی منذر بن عابدین حارث بن منذر بن نعمان عبیدی اسلام آورد و مدتی هم اسلام خود را پنهان میداشت، در سال فتح مکه با شانزده تن از بزرگان بقصد رسیدن بخدمت پیغمبر (ص) آهنگ مدینه کردند، و یکی از این شانزده تن حارثة بود، ولی در شب پیش از روز رسیدن انسان پیغمبر (ص) عزم فتح مکه را جزم و بدان سوی متوجه شده و در باب ابن وفد فرموده است: «لیأتین ركب من قبل المشرق ولم یکرهوا علی الاسلام لصاحبهم علامة» و چون رسول (ص) بمدینه بازگشت شرف

نمود اما من جوانم و کار جوانان میتوان بمن نسبت داد. تو مردی شراب خواره ای ترسم چون ترا به خود نزدیک کنم و بوی شراب از تو دمیدن گیرد مردم گمان کنند که من شراب خورده ام اگر خواهی نخستین کسی از آیندگان نزد ما و آخرین کسی از روندگان از پیش ما باشی دست از می خواری بردار حارثة گفت از این کار دست بر میدارم، برای تقرب بتو، نه برای خدا و از عبدالله خواست که او را کاری دهد. عبدالله او را ولایت سرق داد. هنگام رفتن حارثة بدانجا گروهی او را مشایعت کردند و ابوالاسود الدؤلی^۱ در زمره آنان بود، حارثة را گفت:

احار ابن بدر قد ولیت ولایة

فکن جردافها تعون و تسرق

فلا تحقرن یا حار شیئا تصیه^۲

فحظک من ملک العراقین سرق

فان جمیع الناس اما مکذب

یقول بما یهوی و اما مصدق

یقولون اقوالا یظن و شبهة^۳

فان قبل حاتوا حقوا لم یحقوا

ولا تعجزن فالعجز اخبث مرکب

فما کل مدفوع الی الرزق یرزق

و بارز^۴ تیمما بالفتنی ان الفتنی

لسانا به المرء الهیوبه ینطق.

حارثة گفت: لا یمسی علیک الرشید. و بدین

ابیات بدو پاسخ داد:

جزاک ملک الناس خیر جزائه

تقد قلت معروفنا و اوصیت کافیا

امرت بحزم لو امرت بفره

لا لفتنی مه لرایک عاصیا

سطلی اخا یصفیک بالود حاضرنا

ویولیک حفظ القیب ما کان ناثبا.

حارثة را دیوانی است و از اشعار اوست:

اذا ما مت سر بنو تمیم

علی الحدثان لو یلقون مثلی

عدو عدو هم ابداء عدوی

کذلک شکلهم ابداء و شکلی

و نیز او راست:

اذا هم امسی و هوداء فأمضه

ولست بمضیه و انت تغازله

ولا تنزلن امر الشدیده بامری

اذا رام امر عوقته عوادله

و قل للفؤاد ان ترابک نزوة

من الروح افرخ اکثر الروح با طله.

همو گوید:

خلت الدیار فدت غیر مسود

و من الشقاء تفردی بالسؤدد.

و در هنگام تخالف دو قبیله ازد و ربیع گوید:

لا تحسین فؤادی طائراً فرعا

اذا تخالف ضب البر والنون

گویند حارثة در کودکی اسلام را درک کرده

۱- عیون الاخبار: انس الدؤلی.

۲- در عیون الاخبار: «ولا تحقرن یا حار شیئا اصبه».

۳- در عیون الاخبار: «یقولون اقوالا ولا یعلمونها».

۴- در عیون الاخبار: «و باره».

حضور بخدمت او را یافتند. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۰ و ج ۲ ص ۲۳۶ شود.

حارثة. [رِثَ] [إخ] ابن جبلة بن شراحيل الكلبي. عیدان و ابوموسی به تبعیت عیدان، وی را در شمار صحابه آرند. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۰ شود.

حارثة. [رِثَ] [إخ] ابن جناب بن هیل العنری. از کنانة عذرة، از قحطان، جدی جاهلی و بجد بن انیف، جد مادری یزید بن معاویه، از فرزندان اوست. رجوع به الاعلام زرکلی شود.

حارثة. [رِثَ] [إخ] ابن الحارث بن الخزرج بن عمرو الازدی القحطانی. جدی است جاهلی و رافع بن خدیج و براه بن عازب از فرزندان اویند. رجوع به الاعلام زرکلی شود.

حارثة. [رِثَ] [إخ] ابن حرام. ابن حجر نام او را در زمره کسانی که زمان پیغمبر (ص) را درک کرده و بصحبت نائل نیامده اند آورده است. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۳ شود.

حارثة. [رِثَ] [إخ] ابن حمیر (خارجة بن حنیل و خارجة بن الحمیر) اشجعی حلیف بنی سلمه. صحابی است و موسی بن عقبه و ابوالاسود از عروه، و یونس بن بکر، از ابن سحر، او را در زمره کسانی که وقعة بدر را شاهد بودند آرند. ابراهیم بن سعد نام او را خارجه ضبط کرده است و در ضبط نام پدر وی نیز اختلاف است. گروهی او را جمیره نوشته اند و طبری حمیره گفته است و ابوموسی، بنقل از ابی حاتم، جمیزه آورده است. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۰ و ۳۱۱ و امتاع الاسماع ص ۲۷۱ شود.

حارثة. [رِثَ] [إخ] ابن ربیع انصاری. عیدان و ابوبکر بن علی او را در زمره صحابه آرند و ابوموسی سخن آن دورا استدراک کند. عقلانی گوید: ظاهراً این شخص همان حارث بن سراقه آتی الذکر باشد. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۱ شود.

حارثة. [رِثَ] [إخ] ابن سراقه بن عدی بن النجار انصاری النجاری. صحابی و مادر او ربیع دختر نضر عمه انس بن مالک است، احمد و طبرانی، از طریق حماد بن سلمه، از ثابت بن انس و بخاری و نسائی، از حمید، و ترمذی، از طریق سعید، از انس روایت کنند که او در وقعة بدر بشهادت رسید و ارباب مغازی نیز با این قول موافق اند و در امتاع الاسماع آمده است که نخستین کسی از انصار

که بقتل رسید حارثه بود و حیان بن العرقه او را شهید کرد. و این منده بر روایت حماد بن سلمه اعتماد دارد و میگوید حارثه در یوم احد بشهادت رسید ولی ابونعیم قول ابن منده را انکار کرده و در انکار خویش مبالغه ورزیده است. و در روایت طبرانی، از طریق حماد، و بنوی از طریق حمید، آمده است که حارثه در وقعة احد بشهادت رسید. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۱ و امتاع الاسماع مقریزی ص ۸۴ شود.

حارثة. [رِثَ] [إخ] ابن سعد بن مالک بن النخع النخعی... از کهلان، از قحطان. جدی جاهلی و حجاج بن ارطاة از فرزندان او است. رجوع به الاعلام زرکلی شود.

حارثة. [رِثَ] [إخ] ابن سفیان البجلی. بقول ابن حجر از کسانی است که زمان پیغمبر (ص) را درک کرده است و بصحبت نائل نیامده. وی شوهر سلمی دختر جابر احمیه بود. عبدالله بن المبارک در کتاب البر و الصلوة آرد که ابان بن عبدالله البجلی، و ابان، بقول ابواحمد زبیری، از کریم بن ابی حازم مرا حدیث کرده که سلمی دختر جابر نزد عبدالله بن مسعود آمد و گفت: «ان زوجی حارثة بن سفیان لحق باللّه قتل بطبرستان و انه خطبني رجال و انی حبست نفسي علی زوجی افترجولی ان اكون من ازواجه فی الجنة؟ قال نعم». ابواحمد زبیری در روایت خود از ابان بجللی آرد که ابن مسعود گفت پیغمبر (ص) را شنیدم که فرمود «ان اول امتی لحوقاً بی امرأة من احسن» رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۴۶ شود.

حارثة. [رِثَ] [إخ] ابن سهل بن حارثة بن قیس بن عامر بن مالک بن لوزان بن عمرو بن عوف انصاری. صحابی است، و طبری و ابن القداح و ابن شاهین گویند که در وقعة احد بدرجه شهادت نائل گردید. عدوی گوید این وقعه را درک کرد اما شهادت او در این وقعه معلوم نیست و ابن فتحوں گفته عدوی را استدراک کند. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۱ شود.

حارثة. [رِثَ] [إخ] ابن شراحیل بن کمب بن عبدالعزی بن عوف بن عذرة بن زید بن امری، ابن القیس بن عامر بن النعمان بن عامر بن عبدود بن زید بن اللات بن رفیده بن ثور بن کلب بن وبرة الكلبي. وی پدر زید بن حارثه و جد اسامة بن زید و حارثه بن جبلة سابق الذکر است. ابن منده و حاکم از طریق یحیی بن ایوب روایت کنند که رسول (ص) حارثه را به اسلام دعوت فرمود و او قبول اسلام کرد و سپس روایت خود را استدراک کرده گوید رجال اسناد این روایت مجهول اند و از راهی دیگر به احوال او شناسائی نداریم، و آنچه

محقق است اینکه حارثه بطلب پدر خود زید به مکه آمد و پیغمبر (ص) او را در کار خود مختار کرد و حارثه صحبت رسول (ص) را برگزید و جز از این راه خبری از اسلام وی در دست نیست. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۱ شود.

حارثة. [رِثَ] [إخ] ابن ظفر. مؤلف اصابة گویند: این شاهین نام او را در حرف حا آورده و ابو موسی نیز او را متابعت کرده است ولی صحیح جیم است [یعنی جاریه] (کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۳). رجوع بجاریه بن ظفر... شود.

حارثة. [رِثَ] [إخ] ابن عبید الكلبي. ابوحاتم سجستانی او را در زمره معمرین آرد، و گوید که هشام کلبی گفت: سلمه بن مغیث، یکی از اولاد حارثه، مرا روایت کرد که گمان کنم حارثه پانصد سال (!) زندگی کرده است و از او این اشعار انشاد کرد:

الایالیتی قضیت عمری
و هل یجدی علی الدهر لیتی
حتنی حایات الدهر حتی
بقیت رذیة فی قمر بیتی
تأذی بی الاقارب اذأرونی
بقیت و این منی الیوم موتی.

و ابن حجر او را در زمره کسانی که زمان پیغمبر (ص) را درک کرده اند آورده است رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۶ شود.

حارثة. [رِثَ] [إخ] ابن عدی بن امیه بن الضیب الجذامی الضیبی. ابن ابی حاتم، بروایت از پدر خود، و ابن ماکولا گویند که حارث را صحبت است. فرموده رسول (ص): «اللهم بارک لحارثة فی طعامه» در حق این حارثه است پسر او از پدر روایت دارد و ابوبشر دولابی و ابن منده از این پسر روایت کنند. بخاری نیز از حارثه نام برد و ابوعمر او را مجهول شمارد. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۲ شود.

حارثة. [رِثَ] [إخ] ابن عمرو. ملقب به ذوالناج. رجوع به ذوالناج شود.

حارثة. [رِثَ] [إخ] ابن عمرو الشیبانی. از بنی ذهل، از شیان، از عدنانیه، جدی جاهلی و منکدر بن لبید از فرزندان اوست. رجوع به الاعلام زرکلی شود.

حارثة. [رِثَ] [إخ] ابن عمرو بن المسلم. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ و رجوع به حارث بن عمرو بن مومل شود.

حارثة. [رِثَ] [إخ] ابن عمرو بن مزینا الاسدی. از قحطان اوجدی است جاهلی و منازل فرزندان وی، که بقولی همان قبیله خزاعه هستند، پس از هجرت از یمن، به مرالظهران، در یک منزلی مکه بود. رجوع به

مجموع التواریخ والقصص ص ۲۲۵ و معجم بلدان، کلمه ظهران، و اعلام زرکلی، و رجوع به حارث بن عمرو بن مزینا شود.

حارثة. [رِثْ] [لِخ] ابن قدامه، شیخ طوسی در رجال خود وی را از یاران علی (ع) شمرده، و برخی او را جاریه بن قدامه خوانده‌اند و صحیح جیم است. (تقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۹).

حارثة. [رِثْ] [لِخ] ابن قطن بن زابیر بن حصین کعب بن علم بن جناب الکلبی. صحابی است و ابن شاهی از طریق هشام بن تکلیب آورد که حصن و حارثه پسران قطن برسولی خدمت پیغمبر (ص) رسیدند و اسلام آوردند و رسول (ص) نامه‌ای درباره آنان نوشت و حصن اشعاری در مدح حضرت او گفت که از آنجمله است بیت ذیل:

و جدتک یا خیر البریه کلها

نبت کریمانی الارومة من کعب.

و ابن سعد نیز از هشام بن کلبی به اسنادی دیگر، وفادت حارثه را بخدومت رسول (ص) نقل کند و گوید: انه صلی الله علیه و آله وسلم کتب کتاباً لحارث بن قطنی: هذا کتاب من محمد رسول الله لاهل دومة الجندل و ما یلیها من طوائف کلب مع حارث بن قطن لنا الصاخبة من البغل و لکم الصامت من النخل علی الحارث العشر و علی المسامرة نصف العشر. رجوع بکتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۲ شود.

حارثة. [رِثْ] [لِخ] ابن قعین بن جلید بن حدید الطائی، از قبیله بنی طریف بن مالک. ابن شاهی در ترجمه زید الخلیل از او نام برد و بنقل از ابن الکلبی آورد که او گفت حارثه با زید برسولی بخدومت رسول (ص) رسید و شرف صحبت یافت. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۲ شود.

حارثة. [رِثْ] [لِخ] ابن مالک. رجوع به حارث بن مالک انصاری و کتاب الاصابة ج ۱ ص ۳۱۲ شود.

حارثة. [رِثْ] [لِخ] ابن مالک بن عصب بن جسم بن الخزرج از بنی مخلصین عامر بن زریق انصاری زرقی. واقدی و ابن عبدالبر او را در زمره کسانی که وقعه بدر را درک کرده‌اند آرند و بنا بر این باید او را در شمار صحابه آورد ولی ابن حجر این قول را استدراک کند و در آن قسمت از کتاب خود از او نام برد که بترجمه احوال کسانی که زمان رسول (ص) را دریافته و بشرف صحبت نائل نیامده‌اند جای داده. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۳ شود.

حارثة. [رِثْ] [لِخ] ابن مالک بن نعمان انصاری، کلبی در کتاب الکافی در باب حقیقت ایمان و یقین، داستانی از مذاکره

پیغمبر (ص) با حارثه نقل کرده گوید: پیغمبر (ص) دعا کرد که شهادت نصیب او شود و پس از چند روز او را همراه با سریه‌ای بجنگ فرستاد حارثه در آن جنگ هشت یا نه تن را بکشت و عاقبت خود نیز شهید شد. و در روایت قاسم بن برید آمده است که وی بهمراهی جعفر بن ابوطالب کشته شد و او دهمین تن است که در آن جنگ بشهادت رسید. (تقیح المقال - ج ۱ ص ۲۳۹).

حارثة. [رِثْ] [لِخ] ابن مَضْرَب المبدی محدث و از کسانی است که زمان پیغمبر (ص) را درک کرده ولی شرف صحبت نیافته‌اند. وی از عمر و علی (ع) و جز آنان روایت دارد و ابواسحاق از او روایت کند و سیمی وی را ثقه شمارد. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۶ شود.

حارثة. [رِثْ] [لِخ] ابن النعمان بن نفع بن زید بن عبید بن ثعلبه بن غنم بن مالک بن النجار الانصاری. به قول ابن سعد کنیت او ابو عبدالله است. او صحابی و بگفته ابن سعد و موسی بن عقبه از کسانی است که وقعه بدر را درک کرده‌اند. ابن اسحاق نیز از وی نام برد ولی نام جد او را رافع آورد. نسائی از طریق زهری از عروه، و عروه از عاتشه و عاتشه از پیغمبر (ص) آورد که گفت: «دخلت الجنة فسمعت قراءة فقلت من هذا فقيل حارث بن النعمان» سپس رسول (ص) فرمود «كذلكم البر» و احمد طبرانی از طریق زهری آورد گفت عبدالله بن عامر بن ربیع از حارثه سرا روایت کرد که گفت: «مررت علی رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و معه جبرائیل جالس فی المقاعد فلما رجعت قال هل رأیت الذی کان معی قلت نعم قال فانه جبرائیل و قدر عليك السلام» و ابن شاهی از طریق مسعودی از حکم، از قاسم روایت کند: «ان حارثة اتي النبي صلی الله علیه و آله وسلم و هو یناجی رجلاً فجلس و لم یسلم فقال جبرائیل اما انه لو سلم لرددنا علیه، فقال لجبرائیل و هل تعرفه؟ فقال: نعم هذا من الثمانین الذین صبروا یوم حنین رزقهم و رزق اولادهم علی الجنة فی الجنة» حارث و طبرانی از طرق مختلفه این روایت را آورده‌اند بخاری در تاریخ خود از طریق ثابت از عبدالله بن ربیع آورد که حارثه عثمان را گفت «ان شئت قاتلنا دونک» حارثه از پیغمبر (ص) سماع دارد و گوید: «سمعت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم یقول مناولة المسکین تقی مصارع الوء» ابن سعد و گروهی از محدثین و ارباب رجال گویند که حارثه در اواخر عمر نابینا گردید و ابن سعد گوید که او در خلافت معاویه مرده است. رجوع بکتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج

۱ ص ۳۱۲ و امتاع الاسماع ص ۴۰۷ و صفة الصفوة ج ۱ ص ۱۸۷ شود.

حارثة. [رِثْ] [لِخ] ابن النمر. مکنی به ابی ائال. از کسانی است که زمان پیغمبر (ص) را دریافت ولی بشرف صحبت نائل نیامد در عهد ابوبکر وقعه یرموک را درک کرد. ابومخنف از مالک بن قسامه آورد که شاعر مسلمانان در وقعه یرموک گفت:

یحیی جذاما و لهما کل سلهه

و استکحم القتل اصحاب البراذین.

و نیز مالک بن قسامه گوید سپس ابوائال حارثه بن النمر چنین انشاد کرد:

لله بالیرموک قوم طحطحوا

احساب عانی الروم بالاقدام

فتطلت منهم کائنات زخرفت

بالشام ذات قناتس و رخام.

رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۶ و ۵۷ شود.

حارثة. [رِثْ] [لِخ] ابن وهب خزاعی مادر او ام کلثوم، دختر جبرول بن مالک خزاعی است و برادر مادری عبدالله بن عمر است. حارثه صحابی و محدث است. از پیغمبر (ص) و حفصه دختر عمر و جز او روایت دارد. او را در صحیحین چهار حدیث باشد که از آن جمله است: «صلى بنا النبي صلی الله علیه و آله و سلم أن ما کان الناس بنی رکتین» ابواسحاق سیمی و معبد بن خالد و غیرها از او روایت دارند رجوع بکتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۳ شود.

حارثة. [رِثْ] [لِخ] ابن هرم عقیمی بصری. تابعی است. رجوع بکتاب کنی دولاپی ج ۲ ص ۶ شود.

حارثة. [رِثْ] [لِخ] ابن یزید ابی زهریر بن امری، القیس الانصاری الخزرجی صحابی است و بستی به نقل از محمد بن فلیح و او به نقل از موسی بن عقبه، آورد که حارثه وقعه بدر را درک کرد و ابراهیم بن منذر، به نقل از محمد بن فلیح، نام او را خارجه آورد و در این معنی با بستی مخالف است. و چون بستی و ابراهیم بن منذر هر دو از محمد بن فلیح روایت کنند، مخالفت این دو با یکدیگر عجیب است. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۱ شود.

حارثة. [رِثْ] [لِخ] بنت حراط مادر ابن الهمسج. یکی از اسلاف پیغمبر (ص) است. رجوع به مجمع التواریخ والقصص ص ۲۲۸ شود.

حارثی. [رِثْ] [لِخ] (ص نسبی) منسوب به قبیله بنی حارثه. رجوع به انساب سمرعانی شود.

حارثی. [رئی] [اخ] او راست:

وقت علی الدیار فکلنتی
فما ملکت مدامها القلوص.

رجوع به موشح مرزبانی ص ۱۷۹ شود. و نیز
او راست:

ایتناه زوارا فامجدنا قری
من الیث والداء الدخیل المخامر
و اوسنا علما برّد جوانبا
فاعجب به من ناطق لم یعاور.

رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۸۱ شود. و
نیز او راست:

و تعلم انی ماجد و تروعاها
بقیة اعرابیة فی مهاجر.

رجوع به البیان والتبیین ج ۱ ص ۱۰۵ و
حارثی علاءالدین (؟) شود.

حارثی. [ر] [اخ] یکی از بخلاء زمان
خویش بود. رجوع به عیون الاخبار ج ۳ ص
۲۲۹ و ۲۳۰ و ۲۵۳ و ۲۵۴ و البخلاء جاحظ
ج مصر سنه ۱۳۲۳ صص ۵۴-۶۴ شود.

حارثی. [ر] [اخ] حسین بن عبدالصمد.
رجوع به حسین بن عبدالصمدین
محمدالجیبی العاملی الحارثی الهمدانی شود.

حارثی. [ر] [اخ] علاءالدین شیخ الاسلام.
نعمان ثانی و کان معانی و منبع علوم شریعت
و مطلع خورشید حقیقت و آفتاب فلک فضل
و بزرگواری و آسمان مجد و نیکوکاری و
معمار دیار علم و معیار دینار حلم، اگر چه
بکمال بزرگی مشهور بود فاما از قصد فلک
غدار رنجور بود. مدتی مدید در خوارزم
شهری شد و من سعادت خدمت او در آنجا
دریافتم و از او اجازت احادیث ستم و در
خدمت او روزی چند فواید اقتباس کردم و
کمال قدر و بزرگی او از آن برتر است که کسی
او را بشر نسبت کند یا او را بدان مباحثات بود
اما شاید که بجهت تشعّب خاطر وقتی نفثه
المصدوری پرداخته است و این رباعی از وی
روایت کرده‌اند:

یارب من تشنه جام خون چند کشم
یار ستم طاس نگون چند کشم
از بهر دو لقمه نان که هم داده تست
من مت هر نا کس دون چند کشم.
و این رباعی هم از وی نقل کرده‌اند در آن
وقت که بخوارزم رفت:

حالی باری بر آتم تا چه شود
خاکی است همیشه مفرشم تا چه شود
بر ناخوشی دهر خوشم تا چه شود
نو میکن [میکش] من همی کشم تا چه شود.

و در قصه کاریز در جوار مشهد طوس
خانقاهی است بر دیوار آن خانقاه قصیده‌ای
تازی در مدح خاندان نبوت نوشته و تخلص
بعلی بن موسی الرضاه (ع) کرده بر قافیت میم
چون ایراد اشعار تازی تکفل نکرده‌ایم بر این

تر، یکی از امزجه نه گانه در طب.
حارز. [ر] [ع ص] نعمت فاعلی از حرز.
حارس.

حارسی. [ر] [ع ص] نعمت فاعلی از حرس و
جراته. نگهدارنده. نگهدار. نگاهبان. نگهبان.
(دهار). رقیب. حافظ. پاسبان. (دهار) (مهدب
الاسماء) (غیاث). پاس دارنده: ج. حرس.
أحراس، حراس، حراس، حرس، حرسه:

قصر بلقیس دهر بین که پری
حارس بام و بالکانه اوست. خاقانی.

سریر سلطنت را حامی و حارس نماند از سر
اضطرار فائق را استمالت کردند. (ترجمه
تاریخ یمینی). جماعتی که حارسان او بودند
بگریختند و او را بسته بلا و خسته عنا رها
کردند. (ترجمه تاریخ یمینی).

پاسبانی بود در یک کاروان
حارس مال و قماش آن مهان. مولوی.
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست
بهر خلوت سخت نیکو مکنی است. مولوی.

خفته بود آن شه شبانه بر سریر
حارسان بر بام اندر داروگیر. مولوی.

نجم ناقب گشته حارس دیوران
که پهل دزدی ز احمد سرستان. مولوی.

آن مسلمان سر نهاد از خستگی
خرس حارس گشت از دل بستگی. مولوی.

دید پیلی سهمنا کی میرسد
اول آمد سوی آن حارس دوید. مولوی.

نور این شمس شمس فارس است
روز خاص و عام را او حارس است. مولوی.

آن کسی را کش خدا حافظ بود
مرغ و ماهی مرورا حارس شود. مولوی.

ملک را شب وزیر نام اندوز
حارس و پاسبان بود تا روز. اوحدی.

از زندان بان.
حارس. [ر] [اخ] (آفتاب) (کوه...) این نام
در سفر داوران ۳۵:۱ و دور نیست که در
نزدیکی عین شمس یا کفر حارث واقع
بوده‌است. (قاموس کتاب مقدس).

حارس السماء. [ر] [س] [اخ] و
حارس الشمال^۲ (فلک). بقار. نام یکی از
صورت‌های شمالی. از جمله ستاره‌های عواء.
[نام دیگر صورت عواء. (نفایس الفنون: مقاله
پنجم علم صور کواکب از قسم دوم در علوم
اولی).] [نام دیگر سماک راسخ. رجوع به
ثوابت شود.

حارسی. [ر] [حامص] حارس شدن:

۱- در اینجا هدایت رباعی دوم او را نقل کرده
است.

اقتصار افتاد. (الباب‌الالباب ج ۱ ص ۲۰۹ و
۲۱۰) هدایت در ریاض العارفین آرد: حارثی
مروزی. فاضلی دانشور و شیخی

سمرقند گستر. مدتها در مرو و بلخ شیخ
الاسلامی کرده از سبحان صدق‌اندیش و
سخن‌سنان مدحت کیش اهل بیت رسالت و
حضرات ائمه معصومین (ع) بوده و از
همگنان گوی مفاخرت ربوده. قصاید بسیار
بزبان عربی در مدایح آن بزرگواران منظوم
کرده غالب اشعارش بدان زبان است.^۱
(ریاض العارفین ج ۱۳۰۵ ص ۱۸۵).

حارثی. [ر] [اخ] محمد بن محمد. رجوع به
محمد بن محمد مکی شهید اول مقتول بسال
۵۷۶۶ ه. ق. شود.

حارثی. [ر] [اخ] محمد بن مرتضی. رجوع
به محمد بن مرتضی شود.

حارثی. [ر] [اخ] محمود بن صاعد بن
عبدالله حارثی. مکی به ابوالقاسم از فقه‌های
حنفی مائه هفتم، وفات بسال ۵۶۰۶ ه. ق. او
راست: «تفهیم التحریر لنظم الجامع الکبیر» در
فقه. نسخه خطی آن در کتابخانه خدیوی
موجود است. (اعلام زرکلی ص ۱۰۱۴).

حارثی. [ر] [اخ] مروزی. رجوع به حارثی
علاءالدین... شود.

حارثی. [ر] [اخ] مسعود بن احمد بن
مسعود بن زید حارثی، سلفب بمعدالدین.
ققهی حنبلی از اهل مصر. مولد سال ۶۵۲
ه. ق. و وفات بسال ۷۱۱ ه. ق. او راست:
شرح مقنن قدامه در فقه، یک نسخه خطی
آن در کتابخانه مصر موجود است. (اعلام
زرکلی ص ۱۰۳۵).

حارثی. [ر] [اخ] الواعظ. رجوع به
ابی طالب المکی شود.

حارثیه. [ر] [سی] [اخ] موضعی است
بجانب غربی بغداد. (تاج العروس).

حارثیه. [ر] [سی] [اخ] گروهی از فرقه
اباضیه از یاران ابی الحارث الاباضی و آنان
در امر قدر یعنی مخلوق بودن افعال بندگان و
هم در استطاعت پیش از فعل، با اباضیه
مخالف باشند و در باب قدر بر مذهب معتزله
روند. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و
الملل والنحل شهرستانی و تعریفات جرجانی
(ذیل: حارثیه) شود.

حارج. [ر] [ع ص] نعمت فاعلی از حرج.
[مرد گناهکار. (منتهی الارب).

حارج. [ر] [ع] [!] موضعی است. (منتهی
الارب).

حارده. [ر] [ع ص] نعمت فاعلی از حرد و
حروده. که از میان قوم بیک سو رود و تنها
منزل گزیند. مجرد. [مرد تندمزاج. تندمزاج.
ج. حوارد. [خشم‌گیرند.

حاروطب. [ز] [ر] [ع ص] مرکب گرم و

۲- در اینجا هدایت رباعی دوم او را نقل کرده
است.

حارسی از درها گنج راست
 خازنی راحتاً رنج راست. نظامی.
 من نخسم حارسی دز کنم
 گر بر آرد گرگ سر تیرش زخم. مولوی.
حارش. [ر] [ع] (ص) نعت فاعلی از حَرَش و
 نَحْرَش خراشنده. [اصاید. صیاد سوسمار.
 'مَهْذَبُ الاسماء. (ل) جوش و آبله‌ای که
 بر زبان مردم و اشتر برآید. (اقرب الموارد).
حارِصَة. [ر ح] [ع] (ص) شجبه‌ای که پوست سر
 را اندک بشکافد. جراحات سر که پوست
 بشکافد. (مَهْذَبُ الاسماء). شکستگی سر که
 تنها پوست کمی بشکافد. خستگی سر که
 پوست بشکافد. جراحی که در اثر آن قسمتی
 ز پوست سر یا صورت پریده شود. بازله.
 متلاحمة. [الحارِصَة و هی التي تقشر الجلد و
 فیها (ای دیتها) بعیر. و هل هی الدامیة؟ قال
 لشیخ [شیخ طوسی] نعم. و الروایة ضعیفة
 والا کثرون علی أن الدامیة غیرها و هی روایة
 منصور بن حازم عن ابی عبدالله (ع). فنی
 لدامیة اذاً بعیران. و هی التي تأخذ فی اللحم
 یسراً. و اما المتلاحمة فهی التي تأخذ فی
 اللحم کثیراً و لا یبلغ السحاق. و فیها ثلاثة
 بُعرة. و هل هی غیر الباضعة؟ فمن قال الدامیة
 غیر الحارِصَة فالباضعة و المتلاحمة واحدة. و
 من قال الدامیة و الحارِصَة واحدة فالباضعة
 غیر المتلاحمة... (شرایع ج ۱۳۱۱ ص ۲۴۲
 باب دیات) (ذکری ج ۲ ص ۵۹۸ و ۶۵۶).
 [البیرونی] که باران آن زمین را بخرشد از
 سختی. ج. حوارص.
حارِض. [ر] [ع] (ص) نعت فاعلی از حَرَضَ
 و حَرُوض و حَرَضَه. تباہ. [اسرد بیمار
 بر جسمانده مشرف بر مرگ. [اسرد
 گذاخته جسم. [آنکه اندوه و بیماری وی دراز
 باشد. [آنکه ناکس و فرومایه باشد.
حارِضَة. [ر ح] [ع] (ص) تأنیث حارِض.
 [ازن بیمار برجای مانده و مشرف بر مرگ.
 [گذاخته جسم.
حارطوش. [ر] [ع] (ص) محلی است در مشرق کوه
 جودی.
حارق. [ر] [ع] (ص) نعت فاعلی از حرق.
 سوزان. [دندان دَه. (آندراج).
حارقان. [ر] [ع] (ص) دو رگ است در زبان.
 (مَهْذَبُ الاسماء). دو رگ در زیر زبان. (بحر
 الجواهر).
حارقتان. [ر ق] [ع] (ص) سرهای دو ران در
 دو سرین. [دو بی است در سرین.
حارقة. [ر ق] [ع] (ص) تأنیث حارق.
 [آتش. (منتهی الارب). [ازن تنگ اندام.
 (مَهْذَبُ الاسماء). زن تنگ شرم. (از منتهی
 الارب). [ازنی که زنان همسایه را دشنام
 بیار دهد. (منتهی الارب). [آنجا که ران
 برین پیوندد. (مَهْذَبُ الاسماء). [ازن که

جماع دهد مرد را بنصف اسفل و نصف اعلای
 خود بکار دیگر مشغول دارد. (منتهی الارب).
 [ازن مغلوب الشهوة. حتی تحرق انبایها
 بعضها علی بعض اشفاقاً من ان تبلغ الشهوة بها
 الشهیق اوالخیر. (منتهی الارب). [اصص)
 آرامش یا زن بر پهلو خوابانیده یا همچو شتر
 خوابانیده. (منتهی الارب).
حارک. [ر] [ع] (ص) سر کف ستور. زور کف
 اسب. (مَهْذَبُ الاسماء). [رستگاه یال اسب
 از سوی پشت که سوار در دست گیرد.
 [استخوان میان دوش. استخوان دو دوش.
 استخوانی بلند از دو جانب دوش. [انتهای ما
 بین دو دوش. ج. حوارک. [در عبارت ذیل
 معنی حارک اگر مصحف نباشد بتحقیق بر ما
 معلوم نیست: اما صواع و صاع و سفایة
 اشیاهند و مفران در او خلاف کردند بعضی
 گفتند شکل سقراقی بود که او (یوسف) بدان
 آب خوردی زرین. این قول ابن زید است. و
 گفتند سیمین بود بر شکل حارکی بود سیمین.
 (تفسیر ابوالفوح ج ۱ ص ۳ ج ۲ ص ۱۲۸).
حارگان. [ر] [ع] (ص) محلی است در شمال
 فارس.
حارم. [ر] [ع] (ص) نعت فاعلی از حرمان یا
 حریم. (معجم البلدان). [اما هو بحارم عقل. او
 خردمند و باعقل است. (منتهی الارب).
حارم. [ر] [ع] (ص) حصنی استوار و کوره‌ای
 بزرگ مقابل انطاکیه و بقول ابن سعد از این
 حصن تا انطاکیه یک منزل راه است. و در
 زمان یاقوت از اعمال حلب بشمار میرفته و
 آن را چشمه‌ها و درختان بسیار بود و نهر
 کوچکی در آنجا جریان داشت و بعلت برآبی
 از نواحی وبائی بشمار می‌آمد. یاقوت گوید از
 جهة استواری و پناهگاه بودن موضع و
 حرمان دشمن از آن بدین نام نامیده شده
 است. صاحب منجم العمران گوید: حارم
 قضائی است در لواء حلب و مرکز آن شهر
 حارم است و هزار^۱ تن سکنه دارد و مدیریة
 باریشا از نواحی این قضاست. محصولات
 وی میوه و حبوب و توتون و پنبه و غیره
 است. حارم در سنه ۵۴۶ ه. ق. در تصرف
 (پرنس) صاحب انطاکیه بود و نورالدین
 محمد بن زنگی آن را محاصره کرد و دژ آن را
 ویران ساخت و بیاد غارت داد و دنبال
 فرنگیان راه که از این دژ بدژ دیگری پناه برده
 بودند. بگرفت و آنان را مغلوب کرد و
 شاهزاده صاحب انطاکیه را بکشت و جماعتی
 از فرنگیان را به اسیری بگرفت. سپس در سنه
 ۵۵۹ ه. ق. نیز نورالدین آن را محاصره کرد و
 پسر شاهزاده مذکور را شکست داد و قریب
 ده هزار تن از فرنگیان را بکشت بزرگان و
 سرداران آنها را اسیر کرد و حارم را به برادر
 رضاعی خود مجدالدین ابی بکر بن الدامیة به

اقطاع بداد و پس از او الملک الصالح بن
 نورالدین آن را بازگرفت و آن را به سعدالدین.
 که از مدبران دولت او بود. به اقطاع بداد و
 سپس سعدالدین را بکشت و یکی از مالیک
 پدر را. بنام سرخک بجای او گماشت و در
 سنه ۵۷۹ ه. ق. صلاح‌الدین ایوبی. بعد از فتح
 حلب قصد حارم کرد و تسلیم آن را از
 سرخک بخواست. سرخک ابا کرد. مردم او را
 بگرفتند و بصلاح‌الدین سپردند و قلعه را بدو
 تسلیم کردند. صلاح‌الدین یکی از خواص
 خود را بدانجا بگماشت و پس از مرگ حارم
 با دیگر نواحی حلب. بدست فرزند او. الملک
 الظاهر. افتاد. رجوع بضمیمه معجم البلدان
 شود.
حارود. [ع] (ص) ^۲بیدستر. حیوانی که گند
 بیدستر [جند بیدستر] ^۳خایه اوست.
 سگلابی. سگلابی. قطور. قنذر. ویدستر.
 سقلای. هزرد. قوقی. قضاة. رجوع
 بمفردات ابن الیطار و بحر الجواهر و دزی ج
 ۱ ص ۲۳۹ و رجوع به جند بیدستر و بیدستر
 شود.
حارود. [ع] (ص) ابن یزید. مکنی به
 ابی الضحاک تابعی است.
حاروق. [ع] (ص) امرأة حاروق؛ زن خوش
 آرایش.
حارة. [ر] [ع] (ص) نعت فاعلی. تأنیث
 حاز. [ل] [ع] (ص) خردل فارسی. [اص) ادویة حازة؛
 دو اهای گرم مزاج و غالباً از ادویة حازة؛ ابازیر
 اراده کنند. [امراض حارة؛ بیماریهای گرم.
 [بلاد حارة؛ ممالک گرمسیر. [منطقه حارة؛
 منطقه گرم.
حاره. [ر] [ع] (ص) کلاته. (نصاب) (مَهْذَبُ
 الاسماء). [اده خرد. (مَهْذَبُ الاسماء). ده خرد
 و آنکه خانه‌های آن یکجا باشد. [چهار
 دیوار. [محلّه. (به اصطلاح دمشقیان).
 [محلله‌ای که خانه‌های آن نزدیک یکدیگر
 باشد. (یاقوت به نقل از ازهری). [اکتتزار.
 (غیاث) (شرح نصاب). ج. حارات.
حاره. [ر] [ع] (ص) موضعی است. (معجم
 البلدان).
حاری. [ر] [ع] (ص) نسبی) منسوب بحیره
 شهری نزدیک کوفه.
حار یابس. [حازر] [ع] (ص) مرکب گرم
 و خشک. یکی از اجزای آن گانه طب قدیم.
حاریار. [حازر یارر] [ع] (ص) مرکب. از اتباع)
 از اتباع است. (مَهْذَبُ الاسماء). یَرّه بمعنی
 آتش است.

۱ - صاحب قاموس الاعلام، جمعیت حارم را
 دو هزار تن نوشته است.
 2 - Castor.
 3 - Le Castoréum.
 4 - Zone torride.

حاری دهر. (ری ئی ذ) [ع ق مرکب] جیز دهر. هرگز. (منتهی الارب). ابدأ. (اقرب الموارد).

حاریم. (ایخ) (پن‌بینی) مردی که رئیس فرقه سوم کهنه بود. (کتاب اول یوحنا ۸:۲۴) پسران وی به بازر و بابل مراجعت کردند (عزرا ۱۰: ۲۱) و (نحمیا ۱۵: ۱۲) و حریم نیز خوانده شده است. (قاموس مقدس).

حاریم. (ایخ) مردی که پسر او پارمائی از حصار اورشلیم را مرمت کرد. (نحمیا ۳: ۱۱) (قاموس مقدس).

حاریم. (ایخ) یکی از اجداد آنانکه از اسیری مراجعت کردند و زنان بیگانه را که تزویج کرده بودند رها کردند. (عزرا ۲: ۲۲ و ۳۱: ۱۰ و نحمیا ۷: ۳۵). (قاموس مقدس).

حاریه. (ئی) [ع] انسی کاسته تن از کلان‌سالی که بجز سر و جان و زهر در وی هیچ نمائنده باشد. (منتهی الارب). آن مار که از بسیاری زهر و پیری نقصان گرفته بود. (مهدب الاسماء). مار پیر پرخطر.

حاریه. (ئی) [ع] از اعلام است. (منتهی الارب).

حاز. [حازز] [ع] بریدگی دو شوخ پینه سینه شتر از آسیب آرنج وی. پس اگر خون برآید گویند: بالبعیر حاز و اگر خون نه برآید بالبعیر ماسح خوانند. (از منتهی الارب). به حاز. یقال اذا اصاب المرفق طرف کرکرة البعیر فقطعه و ادماه و ان لم یدمه قیل: به ماسح. (اقرب الموارد). [احزرت حازة من کوعها، مثل، یضرب فی اشتغال القوم بالمرحم عن غیره. (منتهی الارب). والضمیر للجارية. (اقرب الموارد).

حازب. [ز] [ع] (ص) نعت فاعلی از حَرب. امری حازب. کاری سخت. کاری دشوار. ح، حَرب و حَوَازِب: نزلت کرائه الامور و حوازب الخطوب. (حدیث). (اقرب الموارد).

حازر. [ز] [ع] (ص) نعت فاعلی از حَزَر و مَحَزَرَة: اندازه کننده. دیدن. خراس. [شیر ترش. (مهدب الاسماء). شیر ترش و زیانگیز. [ترش، از شیر و نیذ. [آرد جو که بوی آن خوش نباشد. [اروی ترش و عبوس. (منتهی الارب).

حازر. [ز] [ع] (ایخ) مصحح و طابع عقدالفرید این کلمه را با خازر یکی دانسته و در فهرست خود بر کتاب مذکور نوشته: «الحازر = الخازر» و خازر بقول یاقوت نهری است میان موصل و اربیل. رجوع به فهرست عقدالفرید ج محمد سعیدالمریان و رجوع به خازر شود.

حازق. [ز] [ع] (ص) (نعت فاعلی بمعنی مفعولی) از حَزَق. آنکه موزه وی تنگ بود بر وی. (مهدب الاسماء). آنکه موزه تنگ پای وی فشارده باشد. (منتهی الارب).

حازقة. [ز] [ع] (ص) نعت فاعلی. تأنیث حازق. [ع] جماعت. گروه. حزاقه. حزیق. (منتهی الارب).

حازم. [ز] [ع] (ایخ) سدوسی مکنی به اسی‌دیم. مؤلف تاریخ بخارا او را در شمار قضاة خراسان آورده گویند: و دیگر ابودیم حازم سدوسی که وی را از خلیفه فرمان قضا رسید. (تاریخ بخارا ص ۲).

حازم. [ز] [ع] (ص) نعت فاعلی از حَزَم. بالاحتیاط. محتاط^۱ دوراندیش. مأل‌بین. مأل‌اندیش. آخرین. پیش‌بین. استوارکار. هشیار در کار. حزم‌گیرنده. (مهدب الاسماء). هوشیار. حزم. دانا. (غیاث). عاقل:

پادشاه عاقل حازم باید که در حال خشم از مردم آن ستاند که در حال رضا بتدارک آن قیام تواند نمود. (ترجمه تاریخ یمنی).

هر که در توست او چون خادم است مر ورا کو صابر است و حازم است. مولوی. حازمی باید که ره تاده برد

حزم نبود طمع طاعون آورد. مولوی. [عازم. مصمم^۲. منجزه: مردم دو گروهند: حازم و عاجز. (کلیله و دمنه). آورده‌اند که در

آبگیری... سه ماهی بودند دو حازم و یکی عاجز. (کلیله و دمنه). [معقود. معقوده. ج. حَزَمَة و حَزَماء.

حازم. [ز] [ع] (ایخ) حصار و قلعه‌ای است از مضافات حلب که هلا کو آن را بتصرف درآورد. صاحب حبیب السیر گویند: «و ایلخان

چون از مهم حلب فارغ گشت کمند همت بر کنگره تسخیر حصار حازم که از مضافات آن ولایت بود انداخت و آغاز محاصره و محاربه کرده کار ساکنان آن مکان باضطرار انجابد و

پیغام فرستادند که اگر فخرالدین ساقی بدین جا آمده سوگند خورد که لشکریان مترض مال و جان ما نخواهند شد بیرون آمده و قلعه را تسلیم مینمایند و فخرالدین ساقی شخصی

بود که به آن مردم سابقه معرفتی داشت و در آن ایام بملازمت هلا کوخان قیام مینمود و فخرالدین بعد از وصول پیغام بموجب فرموده ایلخان بقلعه رفته و عهد و پیمان در میان آورده آن طائفة نادان پایان آمدند و

هلا کوخان فرمان داد که مجموع ایشان را حتی اطفال شیرخواره و کودکان گهواره بقتل آوردند و هیچکس از آن جماعت نجات نیافت مگر ارمنی زرگر که در آن فن ماهر بود

آنگاه ایلخان فخرالدین ساقی را حاکم حلب ساخته توکل بخشی به شجنگی آن ولایت منصوب شد. (حبیب‌السیر جزو ۱ ج ۳ ص ۳۴).

حازم. [ز] [ع] (ایخ) محدث است. رجوع به سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۱۴۷ و ۲۰۱ و ۲۶۹ شود.

حازم. [ز] [ع] (ایخ) صحابی است. (منتهی الارب).

حازم. [ز] [ع] (ایخ) ابن ابراهیم بجلی کوفی. شیخ طوسی در رجال خود وی را در عداد اصحاب صادق (ع) آورده گویند وی ساکن بصره بود. و از او روایت داریم. (تفیح المقال ج ۱ ص ۲۴۹).

حازم. [ز] [ع] (ایخ) ابن ابی‌حازم. صحابی است. (منتهی الارب). وی ملقب به احمسی است. (تفیح المقال ج ۱ ص ۲۴۹) (قاموس الاعلام ترکی).

حازم. [ز] [ع] (ایخ) ابن حاتم. مکنی به ابی حاتم تابعی است.

حازم. [ز] [ع] (ایخ) ابن حرام (یا جزام) الجذامی^۳. صحابی و محدث و از مردم بادیة الشام است و پسر او از وی روایت کند که گفت: «آیت النبی صلی الله علیه و آله و سلم یصد اصطلتها من الاردن و احدیها الیه قبلها و کسانی عمامة عدنیة و قال لی ما اسمک قلت حازم قال بل انت مطعم». رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنة ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۳ و منتهی الارب شود.

حازم. [ز] [ع] (ایخ) ابن حرملة بن سعید الفزاری. صحابی و محدث است و مولای او ابوزینب از او روایت دارد و ابن قانع نام او را بتصحیف در خاء معجمه آورده است. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر سنة ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۳ شود.

حازم. [ز] [ع] (ایخ) ابن الحسین. مکنی به ابی اسحاق. تابعی است.

حازم. [ز] [ع] (ایخ) ابن خزیمه. از سرداران هارون الرشید و از بطن نهشل‌بن دارم است. رجوع به عقدالفرید ج محمد سعید المریان ج ۳ ص ۲۹۸ و ج ۵ ص ۳۶۷ و ص ۳۶۸ شود.

حازم. [ز] [ع] (ایخ) ابن عطاء الاعمی. مکنی به ابی خلف. تابعی است.

حازم. [ز] [ع] (ایخ) ابن محمد بن حسن بن محمد بن خلف ابن حازم الانصاری القرطاجنی النحوی. مکنی به ابی الحسن و ملقب به هنیء الدین. او شیخ بلاغت و ادب و در نظم و نثر و نحو و لغت و عروض و علم بیان اوجد زمان و فرید عصر خود بود و از جماعت کثیری که تقریباً بهزار کس بالغ شود روایت کند و ابوحیان و ابن رشید از او روایت دارند. درباره او گفته شده است «وله اختراعات فائمه و اختراعات رائقة لا نعلم احداً ممن لقیناه

1 - Prudent 2 - Résolu.

۳- ابو عمر او را خزاعی گویند و عسقلانی گفته او را صحیح نمیدانند و گویند همان جذامی درست است. و در قاموس الاعلام ترکی حرامی آمده.

جمع من علم اللسان ما جمع ولا احکم من معاهد علم البیان ما احکم من منقول و مبتدع و اما البلاغة فهو بحرهما العذب والمنفرد بحمل رايتهما امراً في الشرق والغرب و اما حفظ لغات العرب و اشعارها و اخبارها فهو حمال روایتها و جمال اوقارها یجمع الی ذلك جودة تصنيف و براعة الخط و يضرب بسهم فی تعقبات و الدراية اغلب عليه من الروایة...»
 و راست: ۱ - منهاج البلغاء فی علمی البلاغة و البیان^۱ ۲ - کتابی در قوافی. ۳ - قصیده مبیه در نحو که ابن هشام ابیاتی از آن را در مسئله زنبوریه، در معنی آورده است. از اشعار اوست:

من قال حسی من الوری بشر
 فحسی الله حسی الله
 کم آیه للاله شاهده
 یانه لاله الاهو.

مولد حازم بسال ۶۰۸ هـ. ق. و وفات او در شب شنبه بیست و چهارم ماه رمضان سنه ۶۸۴ است. رجوع به کشف الظنون و روضات الجنات ص ۲۰۲ شود.

حازم. [ز] [لخ] ابن محمد بن یونس، مکنی به ابی ذر. تابعی است.

حازم. [ز] [لخ] الرواسی. مکنی به ابی جعفر. از بزرگان علوم عربیه و استاد علمای کوفه در علوم مزبور است. و او شاگرد عیسی بن عمر، صاحب کتاب الجامع فی الافراد و الجمع است. رجوع به روضات الجنات ص ۲۰۲ شود.

حازمه سوس. [ز م س] [لخ] حازمه دز موضعی است بمازندران و رایینو گوید این نام را با خرمه زر نزدیک آمل، مذکور در کتاب ابن اسفندیار باید مقایسه کرد. رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۳۰ شود.

حازمه کوی. [ز م] [لخ] محله‌ای است در آمل. و علت تسمیه این محل بدین نام آن است که عبدالله بن حازم حاکم مازندران در نیمه دوم مائه دوم، یعنی بزمان هارون خانه خود را در این محله بساخت. رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۲۴ شود.

حازمی. [ز] [ع ص نسبی] منسوب به حازم.

حازمی. [ز] [لخ] یاقوت در معجم البلدان، از او روایت کند. رجوع به کلمه هکر در معجم البلدان، و المغرب جوالیقی ج مصر ص ۲۵۲ شود.

حازمی. [ز ی ی] [لخ] نسابه است و او راست: کتاب التنب. رجوع به الحلل السندیة ج ۱ ص ۲۹۷ و ۲۹۸ و ۲۹۹ شود.
حازمی. [ز] [لخ] ابوالفضل منجم. صاحب نامه دانشوران آرد: وی از اکابر منجمین و

حکما و از اعظام متبحرین و فضلاست. مولد و منشای وی بغداد است در همان دیار بکسب فضائل و کمالات پرداخت و رهسپار طریق علوم متعلقه بنجوم گردید تا خود را بر منزل مقصود رسانید و در آن فن احاطتی تمام و مرتبتی بی نهایت یافت. علمای احکام گویند احکام و دلائل و قواعد نجومی را چنان عالم بود که هیچ حکمی از احکام وی در آن زمان تخلف ننمودی و هیچ اختیاری از اختیارات او را نتیجه بد حاصل نگشتی و رواج شهرت وصیت فضایل وی با روزگار الناصلرلدين الله عباسی مقارن بود. آورده اند که در سنه پانصد و هشتاد و دو هجریه سیارات سبعة در برج میزان که یکی از مثلثه هوائی است قرآن کردند بنابر این ابوالفضل استباط کرد که اگر آن قرآن را تأثیر بتأخیر افتد از قوت و شدت خارج نباشد پس از دلایل نحویه و سایر امارات علمیه بر این معنی جزم کرد که بادی سخت وزیدن گیرد به حدی که بنیان عمارات در ربع مکون روی به انهدام نهد و اکثر قصور مشیده و ابنیه محکمه را آثار بر جای نماند چنانکه بزعم منجمین در طوفان نوح کواکب سبعة در یکی از مثلثه مانی قرآن کردند و دنیا را آب فروگرفت و شد آنچه شد بالجمله چون این حکم از حکیم ابوالفضل در بغداد و سایر بلاد انتشار یافت بیشتر منجمین و خداوندان احکام که در امصار دیگر بودند حکم او را متبع دانسته بر آن داستان یک رای شدند و در کتب تواریخ مضبوط است که حکیم اوحدالدین آنوری ایبوردی نیز در همان تاریخ همین حکم را کرده و بدان تأثیر قوی خبر داد و چون این حکم هم از حکیم اوحدالدین در مرو و سایر اطراف اشتهار گرفت اغلب از اعیان منجمین و اصحاب احکام رای او را صواب شمرده بدان قول متفق شدند لاجرم شهرت آن حکم و شیوع آن خبر بطوری معتقد مردم گردید که منجمین آن سرزمین نیز در وقوع آن حادثه و حدوث آن واقعه متحد شدند و همگی ایشان را تصدیق کردند. الاشراف الدین عقلائی که از فحول منجمین است و در آن زمان در مصر ساکن و مردی دقیق النظر و صائب الرأی بود با جمله منجمین در این حکم آغاز خلاف کرد و بر ضد اقوال آنها شرحی برنگاشت و نظراتی که در آن قرآن کلی به آن تأثیر معارضت و مقاومت داشت بنوشت و بر رد دعوی ایشان و اثبات کلام خود دلائل بسیار اقامه کرد که در ایام قرآن سیمه نسیمی نخواهد وزید تا چه رسد که ریاح عاصفه عالم را زیر و زبر کند مع القصه چون از ابوالفضل و سایر منجمین این حکم اشتهار یافت و گوش زده عالمان گردید مردم سخت بترسیدند و از برای خویش

در زمین سردابها ساختند که بدان مکانها پناه برند و هم مفارها اختیار کردند تا در آن داهیه اموال و ائقال خود را بدانجا قتل کنند بر حسب مشیت کامله در شب موعود جزئی بادی نوزید که برگی را از درخت حرکت دهد و گویند اتفاقاً پیرهنی چیراغی بر ستاره افروخته بود در آن شب آنقدر باد نوزید که آن چراغ خاموش شود به اقتضای الکلام یحجر الکلام چه نیکو مناسب است که در این مقام به اشعار ابی تمام اشارت رود. در سنه ۲۲۳ هـ. ق. السمتص بالله عباسی فتح عموریه را وجهه همت ساخته بتجهیز لشکر تصمیم عزم داد. منجمین آن سرزمین طالع حرکت را استخراج کرده از دلایل فلکیه و سایر آثار نجومیه حکم کردند که در آن جنگ ابواب فتوح مسدود و رایات نصرت سرنگون خواهد شد بهتر که خلیفه از آن اراده دست ترض کوتاه دارد و پای مکاوحت در دامن برپیچد. متعص سخنان ایشان را وقتی نهاده به آن واقعه مبادرت جست. قضا را در آن جنگ برخلاف عقیده منجمین آیات نصرت و ظفر ظاهر گشت و سیاه خلیفه را فحی نمایان شد. ابوتمام شاعر بتقریض منجمین کمر بست و بتویخ ایشان لب گشود و این قصیده را انشاد کرد:

السيف اصدق انباء من الكتب
 فی حده الحدیث الجید واللعب.

بالجمله چون در زمان موعود بهیوجه بادی نوزید و از احکام اصحاب تنجیم اثری بظهور نرسید بدان جهت ابوالفضل و سایر منجمین شرمناک و اندهگین گشتند و سرمدان زبان طعن برایشان دراز کردند و ابوالفتانیم محمد بن علی الواسطی در آن ایام این چند شعر را در نکوهش ابوالفضل منجم انشاد کرد:

قل لابی الفضل قول معترض
 مضی جمادی و جمانا رجب
 و ماجرت زعرج کما حکموا
 و لا یبدا کواکب ولا ذنب
 کلاً ولا اظلمت ذکاء ولا
 ابدت اذا من ورائها الشهب
 یقضی علينا و لیس یعلم ما
 یقضی علیهم فذا هو العجب
 فادم بتقویمک الفرات والا-
 طرلاب خیر من اصفر الخشب
 قدبان کذب المنجمین و فی
 ای مقال اتوا و ما کاذب
 مدبر الامر واحد احد

۱ - حاجی خلیفه نام کتاب مزبور را چنین ثبت کرده است و گوید در طبقات السیرطیه «سراج البلغاء آمده و صاحب روضات نیز «سراج البلغاء» آورده است.

لیس بسع لعادت سب
لاالمشتری سالم ولا زحل
باق ولا زهرة ولا القطب
فلیبطل المدعون و ما وضعوا
فی کتیبهم و لیحرق الکتب.

یعنی بزبان اعتراض با منجم عصر ابوالفضل حازمی بگویی که ماه جمادی و رجب بگذشت و آن حکم عجب بظهور نیوست نه باد بنیادکن وزیدن گرفت و نه کوکب و ذوزنب نمودار گشت نه قرص خورشید تیره شد و نه شهب و نیازک پدید آمد، شگفت تر آنکه تو درباره دیگران خبر از آینده دهی و آن خبر را صادق شناسی ولی از وقایعی که بر تو بگذرد هیچ خبر نداری و از انکشاف خطای خود آگاه نباشی خوشتر آنکه تقویم خویش در فرات اندازی و هم اسطرلاب خود در آنجای افکنی زیرا که در اسطرلاب برنجینی هر گاه قاعده‌ای مصور شود آن است که خود از اسطرلاب چوبین بهتر است، [کذا؟] برآستی چه خوب دروغ منجمان فاش گردید، کدام حکم آوردند که در آن دروغ نگفته‌اند. ای مردم بیخرد مدبر امور خداوند یگانه است نه هفت کوکب سیاره، آنها را در حوادث کون و فساد هیچ اثر نیست. در آن هنگام که مشیت ازلی تعلق گیرد تمام این مؤثرات سبع چنان متأثر شوند که جملگی فنای محض گردند و نیست و نابود شوند، نه از برجیس و کیوان نام بماند و نه ناهید و قطب بیاید. پس علمای احکام بر آنچه در کتب نگاشته‌اند خوشتر آنکه قلم بطلان درکشند و تمامت تقویم و دفاتر تجسیم به آتش بسوزند. مخفی نماند که محققین مورخین و دقائق‌شناسان اصحاب تنجیم بر آنند که آن قران از سبعة سیاره بوده است و شرمه‌ای که آن قران را در ماسوای زحل دانسته‌اند از راه صواب دور افتاده‌اند، همان خوشتر که هر کس در طی این مسئله بر خطای قوم واقف گردد و قلم اصلاح در میان آورد و از عیب‌جویی و خرده‌گیری‌کناره‌گیری چنانکه ما نیز با خامه اعتذار می‌گذاریم در زمانی که ملکزاده دانشمند وزیر علوم در آستان عاطفت‌ارکان محض امثال امر همایونی کشیدن سیم تلگراف را وجهه عزم ساخت در خط آذربایجان به انجام مقصود رهسیر بود بدارالسعادة زنجان درآمد مدت شش ماه در آن بلد اقامت داشت. از نکایت تنهائی و کربت غربت خاطر فضیلت ذخائر والا را بجمع و تألیف کتاب فلک السعادة که همانا فلکی است مزین بتجوم سعادات، مشغول نمودند و چون اسباب تألیف چنانکه باید و شاید فراهم نبود در مسئله قران سه بر کتاب عقدالملی که در تاریخ کرمان است اعتماد جسته قران را در سوای زحل

دانسته‌اند. در این اوقات خجسته آیات که حسب الامر الاقدس الاعلی این مسائل شریفه و مطالب عالیه طراز اوراق و زیور اطباق می‌شود، ملکزاده دانشمند وزیر علوم اشارت دادند تا تیمه دهر و نادره عصر نیوتن دوران و ارشمیدس زمان نجم الملک میرزا عبدالغفار معلم علوم ریاضی با اهتمام تمام و دقت بی‌نهایت تقاویم سیارات سبه را بجهت رفع این اختلاف استخراج کردند در سنه پانصد و هشتاد و دو. تقاویم آنها از قرار است که ثبت میشود: در روز اول محرم پانصد و هشتاد و دو تقویم شمس بوده است حاظی و تقویم زحل وسط لح و تقویم مشتری هلیج ی. پس معلوم میشود که قران مهود در هر هفت کوکب بوده در برج سنبله یا میزان و آن نزدیک اواسط سال پانصد و هشتاد و دو بوده در ماه جمادی الاولی یا جمادی الاخری یا رجب یعنی وقتی که تقویم شمس نیز سنبله یا میزان بوده است پس این معنی کالشمس فی رابعة النهار روشن گشت که در آن سال کوکب سبه قران داشتند و ظهیرالدین فاریابی در مدح رکن الدین طغرل بن ارسلان سروده است:

اجتماع اختران دانی که در میزان چراست
خود نکو دانی که این خدمت چه نیکو کرده‌اند
از برای قیمت یک ذره خاک پای تو
تقد هفت اقلیم گردون در ترازو کرده‌اند.

مع الجملة آنچه وزیر علوم در فلک السعادة آورده است به اقتضای و لکل حکیم هفوة و هم به اعتماد تاریخ کرمان با کتب قوم و رأی جمهور مخالفت دارد. مع القصة میر تقی‌الدین بن محمد بن شرف‌الدین علی‌الحسینی الکاشانی که دانشمندی یگانه و ادیبی فرزانه بوده است در تذکره موسومه بزیادة الاشعار و خلاصة الافکار که از مؤلفات اوست آورده که این حکم اگر چه از منجمین آن عصر واقع نگشت لیکن نکته‌سنجان آن زمان و حکمای آن دوران را سپس معلوم گردید که آن قران خالی از تأثیر نبوده سن جمله آنکه چنگیزخان در همان سال در توران زمین بر قوم خود سروری گرفت و رتبه آن یافت که طوق طاعت برگردن دیگران بنهد و هم در ممالک ایران اتابک محمد بن ایلدگزر که مایه استحکام قواعد و انتظام قوانین سلطنت سلطان طغرل سلجوقی بود در ذیحجه همان سال درگذشت و بعد از قتل طغرل بساط سلجوقیان درنور دیده شد و ملک ایران و بیشتری از سالک روی زمین پر آشوب و فتنه گشت چنانکه مفصلاً در تواریخ مبوطه مضبوط است ولی ملکزاده دانشمند در کتاب فلک السعادة اعتذار منجمین را غیر موجه دانسته است و در مقام

رد و اعتراض برآمده گوید که من اولاً در طوفان نوح سخن کنم و گویم بر ارباب بصیرت و خیرت پوشیده نیست که تعیین زمان طوفان از کتب سر و ملل بنهایت دشوار است و در تعیین وقت آن واقعه بحدی اختلاف اقوال است که تحقیق حق و تشخیص صواب متعسر بلکه متعذر است. ثانیاً در باب تولد چنگیزخان سخن رانم و گویم گروهی که در تاریخ و سیر اقوال ایشان محل اعتنا و اعتماد تواند بود در میلاد چنگیزخان روایات مختلفه دارند بدان مثابه که مایه‌الاختلاف مقدار سی سال میشود چنانکه خوندمیر در حبیب‌السیر آورده است که چنگیزخان در زمان قران سبه بر الوس خود ریاست یافت و تفاوت ریاست با ولادت سی سال است اذنا جاء الاحتمال بطل الاستدلال و اگر کسی در عبارت اصحاب احکام بدقت بنگرد واضح میشود که ایشان تولد چنگیزخان را بطالع میزان در زمان قران قیاس کرده‌اند چنانکه صاحب اثمار الاشجار در ثمره دوم در شرح آثار قران اعظم گوید مولودی که طالع ولادتش بیرج قران باشد پادشاهی بشود که اقلیم روی زمین در زیر نگیں آورد و قیاس آن است که چنگیزخان بطالع میزان در آن وقت تولد یافته است. بالجمله و لو سلمنا که میلاد چنگیزخان در ایام قران بوده است باز حکم ابوالفضل و انوری باطل است چه ایشان خرابی عالم را بریاح نسبت داده‌اند و حال آنکه بسوف و رماح بوده است. مع القصة وفات ابوالفضل منجم چون از محل صحیح بدست نیامد به ایراد آن مبادرت نکرد. (نامه دانشوران ج ۱ از صص ۱۵۱ - ۱۵۴).

حازمی. [ز] [لیخ] احمد بن محمد بن ابراهیم بن حازم المؤذن البخاری الحازمی. یکی از مشایخ و ثقات محدثین بخارا. وی ندیم وزیر ابوعلی بلعی و صاحب سزاو بود. حازمی یغداد رفت و در آنجا از اسحاق بن احمد بن خلاد آزدی و عبدالله بن محمد بن یعقوب حارثی بخاری و عبدالرحمن بن محمد بن جری بخاری و هشتمین کلیب شاشی و محمد بن یوسف الاحلم و دیگران روایت دارد و ابوعبدالله فسخار و قاضی ابوالقاسم علی بن محسن تنوخی و محمد بن طلحة النعمانی و جز آنان از وی روایت کرده‌اند. مولد او بسال ۲۸۹ هـ. ق. بیخارا بوده است. العاکم ابوعبدالله حافظ در تاریخ خود نام او آرد و گوید در بخارا از او خواستیم که ما را حدیث گوید نپذیرفت و سپس چون عازم حج گردید در رمضان سال ۳۷۲ در نیشابور

۱- در تاریخ بغداد: «خلف».

۲- در تاریخ بغداد: «حرث».

پیش ما آمد و حدیث گفت^۱ و در راه حج در سنه ۲۷۳ ه. ق. وفات کرد^۲. رجوع بتاریخ بغداد ج ۴ ص ۲۸۷ و انساب سمعانی ورق ۱۴۹ و ۱۵۰ شود.

حازمی. [ز] [إخ] الهمدانی. محمد بن موسی بن عثمان بن حازم ملقب به زین الدین و مکنی به ابی بکر، معروف به حازمی همدانی. محدثی شافعی. مولد وی ۵۴۸ و یا ۵۴۹ و وفات ۵۸۴ ه. ق. بغداد. او راست: الاعتبار فی بیان النسخ والنسخ من الآثار (در حدیث)، که بسال ۱۳۱۹ در حیدرآباد بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

حازمیه. [ز می ی] [إخ] گروهی از خوارج و از یاران حازم بن عاصم^۳ اند که با فرقه شیبه موافقت دارند و آورده اند که این گروه درباره امیرالمؤمنین علیه الصلوة والسلام متوقف میباشند و براهت از او چون براهت از دیگران، تصریح نمیکنند. (کشاف اصطلاحات الفنون از شرح موافق)، و رجوع بمفاتیح العلوم ج ۱ مصر سنه ۱۳۴۹، ص ۱۹ شود.

حازوق. [إخ] مردی از خوارج. صاغانی گوید او بدست عبدالله بن نعمان بن عبدالله بن وهب بن سعد بن عوف بن عامر... کشته شد. ابومحمد بن الاعرابی گوید دختر او محیاء، و بقول ابن الکلبی، خواهر او، و بقول جوهری زن او و یسا مادر او، در مرثیه وی برای ضرورت وزن جزا گفته است:

نقلب عینی فی القوارس لاری
حزاقا و عینی کالحجارة من القطر
فلویدی ملک الیمامة لم تزل
قبائل تبین العقائل من شکر.

ابن بری گوید شعر از حزنق است در مرثیه برادر خود حازوق که بنوشکر او را کشته بودند. رجوع به تاج العروس در ماده «حزق» و منتهی الارب شود.

حازة بنی شهاب. [حاز ز ت ب ش] [إخ] رجوع به حازة... شود.

حازة بنی شهاب. [ز ز ی ب ش] [إخ] مخلافی است یمن. (معجم البلدان).

حازة بنی موفق. [حاز ز ت ب م و ف] [إخ] رجوع به حازة... شود.

حازة بنی موفق. [ز ز ی ب م و ف] [إخ] شهری است به سرزمین یمن، نزدیک حرص یائین زبید. (معجم البلدان).

حازی. [ع ص] آنکه در اعضا و خال روی نگرد و فال گوید. (مذهب الاسماء). آنکه بنگریستن خال و کف دست فال گوید. خال بین کف بین.

حازی جهینه. [ج ه ن] [إخ] کاهنی است. رجوع به بیان والتبیین ج ۱ ص ۲۳۵ شود.

حاس. [حاس س] [ع ص] نعت فاعلی از

حس. حس کننده، دریابنده، آنکه حس کند. مقابل محوس؛ دیگر فضیلت حاس بر حس در این باب آن است که حاس هر صورت که حس بدو رساند نگاه تواند داشت و تواند گرفت و حس آن را فراموشی کند. (کشف المحجوب سستانی، ج ۱ پانجم از مقالات سیم).

حاس. [ع ا] نام سرغی است. (مذهب الاسماء).

حاس. [إخ] موضعی است در سرزمین معرة ابن ابی حصیة گوید:

و زمان لهو بالمعزة مونی
بشایتها و بجانی هرماها
ایام قلت لذی المعودة سنی
من خندریس حنا کها او حاسها.

(معجم البلدان).

حاسب. [س] [ع ص] نعت فاعلی از حساب. شمارنده. شمارکننده. شمارگر.

شمارگیر. (مذهب الاسماء). محاسب سمعانی گوید: «بفتح الحاء و السین المهملتین و فی آخرها الباء المعجمة بواحدة. هذه اللفظة لمن يعرف الحساب... ج، حَسَبَ، حُسَاب، حاسون، حاسین: ثم رُدَّوَاللّٰهُ سَولاهم الحق الاله الحکم و هو اسرع الحاسین. (قرآن ۶۲/۶). و نضع الموازین القسط لیوم القیامة فلا تظلم نفس شیئا و ان کان مقال حَبَّیة من خردل آتینا بها و کفی بنا حاسین. (قرآن ۴۷/۲۱). || احب الحاسین؛ شمارگرتر شمارگران. باری تعالی.

حاسبان. [س] [!] جمع فارسی حساب. مراد منجمانند که بر تخته قدری خاک باشند و ارقام بر آن رسم کرده احوال کواکب و حرکات نجوم دریابند:

ز خاک پای مردان کن چو تخت حاسبان تاجت
وگر تاج زرت بخشند سردردزد و ستانش.

خاقانی.
حاسبین. [س] [ع ص] [!] ج حساب. **حاست.** [حاس ت] [ع ص] نعت فاعلی، تأنیث حاس. رجوع به حاسته شود.

حاسده. [س] [ع ص] نعت فاعلی از حسد. رشکن. رشک برنده. رشک بر. حسد برنده. حسود. صاحب حسد. حسدکننده. حقود. بدخواه. (دهار) (مذهب الاسماء). آنکه زوال نعمت غیرا ترضی کند. تمنا کننده زوال نعمت کسی. باثر. (منتهی الارب). ج، حاسدون، حاسدین. حَسَد. حَسَاد. حَسَدَةٌ: قُلْ اَعوذ برب الفلق... و من شرَّ حاسد إذا حَسَدَ. (قرآن ۱۱۳-۱/۵).

اندی که امیر ما باز آمد پیروز
مرگ از پی دیدنش روا باشد و شاید
پنداشت همی حاسد کو باز نیاید
باز آمد تا هر شفکی ژاژ نخاید. رودکی.

دلمان چو آب با می تن چون بهار بادی
از بیم چشم حاسد کش کنده باد باهک.
بوشعیب (از فرهنگ اسدی نخبجویانی).

با سهم تو آن را که حاسد تست
پیرایه کمند است و جلد کمر.
منجیبک (از فرهنگ اسدی نخبجویانی).

دو چیز را ز برای دو تن نهاده مقیم
ز بهر ناصح تخت و زبهر حاسد دار. فرخی.
ای عوض آفتاب روز و شبان تاب تاب
تو بمثل چون عقاب حاسد مملوئت خاد.
منوچهری.

مرا گفت ای ستکاره بجانم
بکام حاسدم کردی و عاذل. منوچهری.
حاسد چو پیش باشد بهتر رود سعادت
چون باد پیش باشد بهتر رود سماری. منوچهری.

حاسدان بر من حد کردند و من فردم چنین
داد مظلومان بده ای عز میرمؤمنین

شیر نر تنها بود هر جا و خوکان جفت جفت
ما همه جفتیم و فرد است ایزد جان آفرین
حاسدم بر من همی یشی کند، این زو خطاست
بفسرد چون بشکند گل پیش ماه فرودین
حاسدم خواهد که او چون من همی گردد بفضل
هر که بیماری دق دارد، کجا گردد سین
حاسدم گوید چرا بر من بیک گفتار من
کوژگشتی چون کمان و تیر گشتی در کمین
کوژگشتن با چنان حاسد بود از راستی
بازگفته، راست آید نقش کوژ اندر نگین
حاسدم گوید بپردی دوستانم را ز من

دوستان را خود بر ابر و بود از وی خم و چین
مردم دانا نباشد دوست او یک روز بیش
هر کسی انگشت خود یک ره کند در زولقین
حاسدم گوید چرا باشی تو در درگاه شاه
اینست بفضی آشکارا، اینست جهلی راستین
هر کجا باغی بود آنجا بود آواز مرغ
هر کجا مرغی بود آنجا بود تیر سفین

حاسدم گوید که ما پیریم و تو برناتری
نیست با پیران بدانش مردم برنا قرین
گر بگیری دانش بدگوهران افزون شدی
روسیه تر نیستی هر روز ابلیس لعین
حاسدم گوید چرا خوانند کمتر شعر من
ز آن تو خوانند هر کس هم بنات و هم بنین
شعر من ماء معین و شعر تو ماء حمیم
کس خورد ماء حمیمی چون بود ماء معین؟

۱- در تاریخ بغداد آمده است آنگاه که عازم حج بود در بغداد حدیث کرد.

۲- در یکجا از انساب سمعانی و تاریخ بغداد وفات حازمی در سال مذکور آمده است و در جانی دیگر از انساب محرم سال ۲۷۶ مذکور است.

۳- در مفاتیح العلوم آمده است: «منسوب بشعیب بن حازم».

حاسدم گوید چرا تو خدمت خسرو کنی
روبهان را کرد باید خدمت شیر عرین
یلبان را روزی اندر خدمت ییلان بود
بندگان را روزی اندر خدمت شاه زمین
حاسدم خواهد که شعر او بود تنها و بس
باز نشناسد کسی بریض ز چنگ رامتن
نه همه حکمت خدا اندر یکی شاعر نهاد
نه همه بویی بود در ناهه‌های مشک چین
شاعری تشبیب داند شاعری تشبیه و مدح
مطربی قالوس داند، مطربی شکر نوین
حاسدم گوید چرا در پیشگاه مهتران
ما ذلیم و حقیر و تو امینی و مهین
قول او بر جهل او، هم حجت است و هم دلیل
فضل من بر عقل من هم شاهد است و هم بین
حاسدا هرگز نبینی، تا تو باشی، روی عقل
دوزخی هرگز نبیند روی و موی حورعین
حاسدا تو شاعری و نیز من هم شاعرم
چون ترا شعر ضعیف است و مرا شعر سمین
شعر تو شعر است، لیکن باطنش پر عیب و عار
کرم بسیاری بود در باطن در ثمین
شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست
بچه نازان به از شمشاه افکنند چنین.
منوچهری.

نداشت سود از آن گآینه‌ی سعادت او
گرفته بود ز گفتار حاسدان زنگار.

ابوحنیفة اسکافی.
حاسد امروز چنین متواری گشته است و
خموش. (تاریخ بیهقی). حاسدان را هرگز
آسایش نباشد. (تاریخ بیهقی). پدر ما
[مسعود] خواست که وی را ولیعهدی باشد...
تا آن کار بزرگ با نام ما راست شد و پس از
آن حاسدان و دشمنان دل او را بر ما تیباه
کردند... ما را بمولتان فرستاد. (تاریخ بیهقی).
و چون خواجه بزرگ احمد در رسید مقررتر
گردانید تا باد حاسدان یکبارگی نشسته آمد.
(تاریخ بیهقی). نباید که حاسدان دولت را که
کار این است که جهد خویش میکنند که
دل مشغولها می‌افزایند سخنی پیش رفته
باشد. (تاریخ بیهقی). و در نعمتها و نواختهای
گونه‌گونه و جاه و نهاد وی نگردند اندر آنچه
حاسدان و متوقان پیش وی نهند. (تاریخ
بیهقی). جهد کرده آید تا بناهای افراشته در
دوستی را افراشته‌تر کرده آید تا از هر دو
جانب دوستان شادمانه شوند و حاسدان
بکوری... روزگار کران کند. (تاریخ بیهقی).
پس تاش را از خاصگان خود کرد که چون او
سه چهار تن نبودند در سه چهار هزار غلام، و
او را حاسدان و عاشقان خاستند. (تاریخ
بیهقی). در این میانه عبدرس را بخواند و
انگشتر خویش بدو داد و امسانی بخط خود
نشت و پیغام داد که حاسدات کار خود
بکردند. (تاریخ بیهقی). و حاسدان و دشمنان

ما که بحیلت و تعریض اندر آن سخن پیوستند
ایشان را بانگ بر زد و ما صبر میکردیم.
(تاریخ بیهقی). اگر طاعنی یا حاسدی گوید که
اصل بزرگان این خاندان بزرگ از کودکی
آمده است خامل ذکر، جواب وی این است
که... (تاریخ بیهقی). تا آنگاه که مضربان و
حاسدان دل آن خداوند [محمود] را... بر ما
[مسعود] درشت کردند. (تاریخ بیهقی).
حاسدی مجال فساد یافته است. (تاریخ
بیهقی).

تیر عزمت که خست حاسدا
سیر از دیده و جگر باشد. مسعود سعد.
ناصح ناصح تو برجیس است
حاسد حاسد تو کیوان است. مسعود سعد.
از آن که آتش تیغ و صیقل مرکب تو
دو چشم حاسد کور و دو گوش کر دارد.
مسعود سعد.
حاسد او گفت کآید هر فرزای را نشیب
ناصح او گفت آید هر نشیبی را فراز.

سوزنی.
خک شود مژه در دیدگان حاسدا
در آن زمان که بوی یتگر د بچشم حسد.
سوزنی.

حاسدت با تو ا گرنرد عداوت باز
آبدندان تر از او کس توان یافت بیاز.

انوری.
بر امید کلاه دولت تو
حاسدان را قبا نمد مرساد. خاقانی.
کشتن حاسد ترا درد حسد نه بس بود
کوبخلاف جنتت دارد امید مهتری.
خاقانی.
گر چه حاسد بخاطرم زنده‌ست
خاطرم کشت خواهد او را زار. خاقانی.
گرفتم کآتش نابت قدح حاسدان در وی
چو آتش نام او داند کجا سوزاند اندامش.
خاقانی.

عقل بکر است و اختران تیب
تیباند حاسد ابکار. خاقانی.
عالمی کز ایر جودش در بهار نعمتد
حاسدان را صاعقه در خانمان افشانداند.
خاقانی.
اگر حاسدان بفرض گویند که این شتر است و
گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد.
(گلستان).

حاسدا فکن. [س] [ا ک] [ن ف مرکب] که
حاسد را مغلوب سازد:
الا یا آفتاب جاودان تاب
هنرور یار جوی حاسدا فکن. منوچهری.

حاسدون. [س] [ع ص.] [ا حاسدین.] ج
حاسد: همیشه این دولت بزرگ پاینده باد و
هر روزی فزونی علی رغم الاعداء
والعاسدین. (تاریخ بیهقی).

حاسور. [س] [ع ص] نعمت فاعلی از حسر.
برهنه. (متنی الارب). [امبارز که زره و خود
یا سیر نداشته باشد. (متنی الارب). مرد بسی
خود، مرد برهنه بی‌درع و جوشن و خود.
بی‌زره. بی‌زره و بی‌خود. (مهذب الاسماء).
مقابل مقنع: حین قیل له اتلقى عدوک حاسراً.
ج. حَسْر. (متنی الارب). و حواسر. (مهذب
الاسماء). [اگشن بازمانده از گشتی. (متنی
الارب). [امراة حاسر؛ زن برهنه ذراع و بسی
معجز. ج. حواسر و حَسْر.

حاسرین. [ع] [ع ص] نوعی از یاسمن و
نَسْرَن. (دزی ج ۱ ص ۲۳۹).

حاسم. [س] [ع ص] نعمت فاعلی از حَم.
بُرند. قاطع. [سخن جازم. کلام قاطع.

حاسم. [س] [ا ح] موضعی است در بادیه.
(معجم البلدان) (متنی الارب).

حاسن. [س] [ع ص] نعمت فاعلی از حَسَن.
حَسَن. حُسان. حُسان. حَسین. خوب‌روی.
صاحب‌جمال. [انیکوکار. (۱) ماه.

حاسوس. [ع] [ا حاسوس و بعضی گفته‌اند با
مهمله جاسوس است در خیر و نیکی و با
معجمه در شر و بدی. (اص) مرد بدبین.
(متنی الارب). [ا حطسال سخت.

حاسة. [حاش س] [ع ص] نعمت فاعلی،
تأثیت حاس. (۱). [احد الحواس الخمسة یعنی
آن چیز که بدان چیزی دریابند و هی السمع
والبصر والشم والذوق واللمس. (مهذب
الاسماء). یکی از حواس خمس. یکی از
حواس پنجگانه. قوتی است که دریابد چیزی
را چون سامعه و باصره و لامسه و غیره.
(غیاث). هر قوه‌ای در حیوان که بدان چیزی
دریابد از قبیل دیدن و شنیدن و برماسیدن و
چشیدن و بوئیدن. یکی از پنج نیرو که بدان
چیزی دریابد از بوئیدن و شنیدن و دیدن و
بودن و چشیدن. هر یک از حواس خمسة
ظاهری و هر یک از حواس خمسة باطنی.
یکی از پنج حواس. (متنی الارب). قوه
نفسانیه مدرکه و منه «تعالی الله ان یدرک
بحاسة من الحواس» (اقرب الموارد). ج.
حواس:

گفتم که نفس حسیه را پنج حاسه چیت
گفتا که لمس و ذوق و شم و سمع با بصر.
ناصر خسرو.

و بیاید دانست که حاست سمع اندر عصب
پنجم از آن نهاده است که... (ذخیره
خوارزمشاهی). از بهر آنک دماغ از کار
فرمودن حاسته‌ها پنجگانه ظاهر که سمع و
بصر و شم و ذوق و لمس است و از بعض
حاسته‌ها باطن چون ذکر و فکر و تمیز مانده
گردد... (ذخیره خوارزمشاهی). علامت
خاصة لقوة تشجی آن است که حاسته‌ها بر
حال خویش باشد... (ذخیره خوارزمشاهی).

شود.
حارث، [ر] [لخ] ابن سلمان رملی. مکنی به ابوسلیمان. محدث است. و از عراقیان روایت کند او نَسَبَ عقبه بن علقمة است. ابوزرعه و علی بن داود القنطری از او روایت کنند ابن حبان او را توثیق کند. ابن عدی در ترجمه عقبه بن علقمة آرد که حارث احادیث غیر محفوظه را روایت کرده است. رجوع به لسان العیزان ج حیدرآباد سنه ۱۳۲۰ ج ۲ ص ۱۵۲ شود.

حارث، [ر] [لخ] ابن سلمة العجلانی صحابی است. ابن اسحاق گوید او درک غزوه احد کرد و ابن مندة گوید روایتی از وی شنیده نشده است. رجوع به کتاب الاصابه چاپ مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۳ شود.
حارث، [ر] [لخ] ابن سلیمان الادی. او حلیف علقمة ابن خصفة الطائی است و در پیری الزبیا، دختر علقمة، رابزنی کرد و او را قصه‌ای است که منشأ مثل سائر: «تجوع الحزوة ولا تکل ثديها» شده است. حارث راست:

تهزأت أن زأنتی لباکرا
 و غایة الناس بین الموت والکبر
 فان بقیت لقیث الشیب راغمة
 و فی التعرف ما مضی من العبر
 فان یکن قد علا رأسی و غیره
 صرف الزمان و تغییر من الشعر
 فقد اروح للذات الفتی جذلا
 وقد اصبت بها عیناً من البفر
 عنی الیک فانی لا یوافقنی
 عور الکلام ولا شرب علی الکدر.

رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۴۷ و ۴۸ و رجوع بمجمع الامثال میدانی ج تهران، ص ۱۰۹ و ۱۱۰ شود.

حارث، [ر] [لخ] ابن سلیمان ثعلبیه بن کعب بن حارثه. صحابی انصاری است. عدوی، در نسب انصار، گوید که حارث درک غزوه بدر کرد و در احد بشهادت رسید. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۲ ج ۱ ص ۲۹۳ شود.

حارث، [ر] [لخ] ابن سلیمان عبید بن سفیان بن مسعود بن سلیمان جهنی بصری. از رجال زمان سلیمان بن عبدالملک است، و پدر او از اشراف و بزرگان قوم خود بود و در جنگ جمل با عاتشه بود. رجوع به تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر ج ۳ ص ۴۲۵ و ۴۴۶ شود.

حارث، [ر] [لخ] ابن سمی بن رواس بن دالان بن صعب بن حارث بن مرهب همدانی المرهبی. ابن الکلبی گوید که او وقعة قادسیه را درک کرد، و او راست:
 اقدم اخافهم علی الاساوره

ولا تهالن لرؤس نادره
 فانما قصرک موت الساهرة
 ثم تمود بعدها فی الحافره.
 و این رجز از یکی از بنی قشیر نیز روایت شده است، و این بیت هم در جمله رجز مزبور آمده است:
 من بعد ما کنت عظاماً ناخرة
 اناالقشیری اخوالمهاجرة.

و بعضی بجای قادسیه یرموک گفته و در قطعه فوق رومیان را اساوره گفته و با فرس اشتباه کرده است چه رومیان را بطارقه گویند نه اساوره. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۴ شود.

حارث، [ر] [لخ] ابن سواد انصاری. صحابی است. ابوالاسود بنقل از عروه او را در زمرة کسانی که غزوه بدر را دیده‌اند آرد. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۳ شود.

حارث، [ر] [لخ] ابن سوید. از کسانی است که در وقعة جمل با طلحه و زبیر بود، و او است که گوید: «والله ما رایت مثل یوم الجمل لقد اشرعوا رماحهم فی صدورنا و اشرعنا رماحنا فی صدورهم و لو شاءت الرجال ان تمشی علیها لمشت، یقول هؤلاء لا اله الا الله والله اکبر، و یقول هؤلاء لا اله الا الله و الله اکبر فوالله لوددت انی لم اشهد ذلك الیوم، و انی اعمی متطوع الیدین والرجلین». رجوع بمقد الفرید ج محمد سعیدالمریان ج ۵ ص ۸۲ شود.

حارث، [ر] [لخ] ابن سوید بن صامت انصاری الاوسی. ابن اثیر گوید اهل نقل را اتفاق بر این است که حارث، مجذربن زیاد را بکشت و پیغمبر (ص) او را بجای مجذربن بقتل رسانید عقیلانی در این گفته ابن اثیر در باب اتفاق اهل نقل، نظر دارد و گوید عدوی و ابن الکلبی و قاسم بن سلام بطور قطع گویند که این واقعه مربوط به برادر وی است نه خود او.

عبدالرزاق، در تفسیر خود و مسنده، در مسند خویش، از جعفر بن سلیمان، و ابن مسنده و بارودی و جز آنها از طریق جعفر روایت کنند که حارث مسلمان بود و پس از آن مرتد گردید و بکفار پیوست و بدین سبب این آیه نازل شد: «کیف یهدی الله قوماً کفروا بعد ایمانهم (قرآن کریم، ۸۶/۳)» و مردی آن را بر حارث بخواند حارث گفت: «والله انک لصدوق و ان الله اصدق الصادقین» و بار دیگر اسلام آورد عبد بن حمید و فریابی از طریق بن ابی نجیح از مجاهد آردند که این آیه در باب مردی از بنی عمرو بن عوف نازل شده است و از طریق سدی آردند که در باب حارث بن سوید یکی از بنی عمرو بن عوف آمده است. و گروهی از رواة از ابن عباس آردند که این آیه

در حق مردی نازل شده است که پس از اسلام آوردن مرتد گردید ولی نام او را ذکر نمیکنند. و گروهی دیگر گویند که مردی از انصار رده آورد و این آیه در باره او نازل شد. ابن عساکر گوید که مجذربن سوید بن صامت پدر حارث را در جاهلیت کشته بود و چون حارث در آغاز جنگ احد او را بدید وی را بقتل رسانید و بگریخت و حسان بن ثابت در این باب گوید:

یا حار فی سنة من نوم اولکم
 ام کنت و یحک متراً بجبریل
 ام کنت یا ابن زیاد حین نقله
 بفرّة فی فضاء الارض مجهول.

و ابن عبدالبر چنین پندارد که حارث بن سوید، و بقولی ابن مسلم مخرومی مرتد گردید و بکفار پیوست و آیه مزبور در باب او فرود آمد. رجوع بکتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۳ شود.

حارث، [ر] [لخ] ابن سوید التیمی مکنی به ابوعایشه. از تابعین و محدثینی است که گویند جاهلیت را درک کرده و بقول ابن عینه از بزرگان اصحاب عمرو بن مسعود است و از او روایت کند و از علی (ع) نیز روایت دارد ابراهیم تیمی و اشعث بن ابی الشعثاء و گروهی دیگر از او روایت کنند. وفات حارث در اواخر زمان خلافت عبدالله بن الزبیر یعنی سنه ۷۲ هـ. ق. بوده است. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۴ و به عیون الاخبار ج ۱ ص ۳۲۴ شود.

حارث، [ر] [لخ] ابن سوید التیمی الکوفی. مکنی به ابو عاتشه. ابن مندة او را صحابی می شمارد و از طریق حمید اعرج از مجاهد در باب حارث بن سوید آرد که در عهد رسول اسلام آورد و پس از آن مرتد شد و سپس با سلام باز گشت. ابن حجر گوید این قصه مربوط بحارث بن سوید انصاری سابق الذکر است. پس باید گفت که وی همان حارث بن سوید انصاری است و اگر کسی دیگری باشد از زندگانی او اطلاعی در دست نیست. رجوع بکتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۲ ج ۲ ص ۷۱ و رجوع بحارث بن سوید بن صامت انصاری شود.

حارث، [ر] [لخ] ابن سوید پدر سجاح است و سجاح همان زنی است که به عهد ابوبکر دعوی پیغامبری کرد و بعد از آن با مسیلمة الکذاب یکی شد و مسیلمه او را بزنی بگرفت. رجوع بمجمّل التواریخ و القصاص ص ۲۶۶ شود، و رجوع به سجاح شود.

حارث، [ر] [لخ] ابن سهل بن ابی صعصعة انصاری. صحابی است. از بنی مازن بن النجار، نفیلی بنقل از محمد بن سلمة از ابن اسحاق،

مسخن قوی و مدر بول و حیض و عرق و شیر و مخرج جنین و مشیمه و مفتوح سده احشا و منقی شش و مقطع و مهمل بلغم و اقسام کرم و مقوی معده و گرده و محلل خون جامد و تریاق سموم بارده حیوانی و نباتی و شکوفه خالص او مهمل سودا و قائم مقام افتیمون، و چون حاشا را با نمک و سرکه بنوشند مهمل بلغم و خلط آبیخته به آن و طبیخ او با عمل جهت عسرالنفس و تنقیه بلغم سینه و مسحوق او با آب و غسل جهت قولنج و تحلیل فضول و درد رحم و گلو و تقویت گرده و تنقیه آن و تحریک باه و رفع صرع و خوردن قلیل او با طعام جهت قوه باصره و ضمام او با سرکه جهت نمش و تألیل منکوسه و اورام تازه بلغمی و با آرد گندم و شراب جهت عرق النساء و امثال آن نافع و مضر ریه و مصلحش نعناع و قدر شربش از دو مثقال تا پنج درهم و بدلتش نیم وزن او افتیمون و در غیر تنقیه یک وزن و نیم صحر و چون یک جزو آن را با ده جزو آب انگور بجهوشانند تا ثلث او بشود در جمیع افعال قویتر است و چون صد مثقال آن را کوفته و بیخته در لهای بسته در شصت رطل آب انگور انداخته بگذارند تا خمر شود جهت تقویت هاضمه و رفع سقوط اشتها و اوجاع اعصابی و برودت او و سایر اوجاع مآدون تهیگاه و قشریره تبهای یارد و رفع مضرت سردی هوا و برف و سموم بارده بنایت مؤثر است - انتهی. گیاهی است شبیه بصعتر میخورد آن را زنبور عمل. (منتهی الارب). صعتر الحمیر. ثومس^۱ نام دوائی است که نوعی از پودنه کوهی باشد. بالیونانیة ثومس^۲ و عندالمغاربة صعترالعمار (در نسخه لکلرک صعترالحمیر) و يقال له المأمون لعدم غائلته و هو ریمی^۱ يكون بالجبال والادوية بورق صغیر كالصعتر و قضبان دقاق نحو شیر الی الحمرة و زهر^۱ ابيض یخلف بزرراً دون الخردل حاد^۱ حریف یدرک بیوثة [شاید، یونیه] و هو حار یابس فی الثانية یقطع البلغم بطبعه و مطلق الخفقان و البخار و لو من نحو الکراث یحد البصر بخاصیة فیه اکلامع الطعام و امراض الصدر کضیق النفس و السعال و البهر و ضعف المعدة و الکبد و الطحال و السدد و الحمصی شرباً و الکراز و النساء و الآثار کالکلف طلاء و السموم مطلقاً و اذا جعل جزء منه فی عشرة من العصیر فی شمس او نار حتی یدهب ثلثه کان فی ما ذکر ابلغ و هو یدخرج الباردین خصوصاً السوداء و الاجنة و الدود و یدر و یقارب الاقتیمون و یضر الرئة و یصلحه التمتع و شربته الی خمسة و بدله نصف وزنه افتیمون و متى تمت له ثلاث سنین سقطت قوته و اظنه بمصر لان الشریف یقول قضیانه تمتل قتائل القنادیل. (تذکره داود انطاکی ج ۱ ص ۱۱۶).

و ابن البیطار گوید: یرفه شجار و الاندلس و عامتها بصعتر الحمیر و هو کثیر بارض بیت المقدس و ما والاها و قال دیسقوریوس فی الثالثة نومش و هو العاشا یرفه جل الناس و هو تمش صغیر فی مقدار ما یصلح ان یهباً من اغصانه فتل القنادیل و له ورق صفار دقیق کثیر علی طرفه رزس صفار من الزهر فرفریة و اکثر ما ینبت فی المواضع الصخریة و المواضع الرقیقة و قال جالیئوس فی السادة یقطع و یسخن اسخانا یبناً و هو لذلك یدر الطمش و البول و یدخرج الاجنة و ینفتح سدد الاحشاء و ینفع النفث من الصدر و من الرئة و من اجل ذلك ینبغی ان نضعه من التحفیف و الاسخان فی الدرجة الثالثة و قال دیسقوریوس و اذا شرب بالملح و الخلل اسهل کیموساً بلغمیاً و اذا استعمل طبیخه بالصل نفع من عسر النفس الذی یحتاج معه الی الانتصاب و من الریو و اخراج الدود الطوال و ادر الطمش و اخراج المشیمه و الأجنة و هو یدر البول و اذا عجن بالصل و لعق سهل نفث الدم و الفضول التي فی الصدر و اذا تضمد به مع الخلل حلل الاروام البلغمیة العدیة و هی تحلل الدم المتعقد و تقلع النمش و التألیل التي یقال له افرودونس و اذا خلط بالسویق و عجن بالشراب و وضع علی عرق النساء وافقه و اذا طرح فی الطعام و اکل نفع من ضعف البصر و قد یصلح استعماله فی وقت الصحة. و قال ماسرجویة ینقی الکبد و المعدة و اذا سحق و عجن بالماء و العسل و شرب منه مقدار مثقالین نفع من القولنج و حلل الفضول و قوی الکلی و هبج الجماع. و قال اللدمشقی نافع من وجع الفم و الحلق و من جمیع ما ینفع منه الاقتیمون غیر انه دونه. و قال ابن سرافیون ققاع الحاشا یسهل المره السوداء الا انه ضعیف و لذلك ینبغی ان یخلط معه الملح و من الناس من یعطیه مع الخلل لیزید فی تلطیفه قال والشربة من ققاعه مثقالان مع خلل و ماء. و قال روفس الحاشا و الصعتر یدفجان الظلمة التي فی البصر و یلطفان البلغم و العاشا اقوی من الصعتر فی ذلك قال دیسقوریوس فی الخامسة و اما الشراب الذی یتخذ بالحاشا فهذه صفته: یدق الدواء و ینخل و یمؤخذ منه مائة مثقال و یصر فی خرقة و یلقى فی جرّة من عصیر و هذا الشراب ینفع من سوء الهضم و قلة الشهوة و ینفع العصب اذا اضطربت و تحرکت و من الاوجاع التي تكون تحت الشراسیف و من الاقشعرار الذی یرض فی الشتاء و من سموم الهوام التي تبرد الدم و تجمد. (ابن البیطار ج ۲ ص ۱ و ۲). و صاحب مخزن الادویه گوید: حاشا، بفتح اول و الف و فتح شین معجمة و الف بیونانی ثومس و در مغرب معروف بصعتر الحمیر است و در بیت المقدس

و حوالی آن در مواضع سنگلاخ بسیار میروید. ماهیت آن نوعی از پودنه کوهی است شبیه بصعتر و بقدر یک شبر و شاخهای آن باریک و پربرگ و ریزه و بر آن زغنی مانند پنبه و گل آن ریزه و مدور و سفید مائل به بنفشی و سرخی و تخم آن کوچکتر از خردل و منبت آن سنگلاخها. طبیعت آن در دوم سرد و خشک و شیخ الرئیس و بغدادی و صاحب شفاء الاقسام و دیگران گرم و خشک در سوم و انطاکی در دوم دانسته اند.

افعال و خواص: آن مسخن قوی و مدر بول و حیض و عرق و شیر و مخرج جنین و مشیمه و مفتوح سده احشاء و منقی سینه و شش و جهت ضیق النفس و سرفه و تقویت معده و کبد و طحال و گرده و تحلیل خون منجمد و تریاق سموم بارده حیوانی و نباتی و حایس نفث الدم و مقطع و مهمل بلغم و مخرج اقسام کرم معده و شکوفه خالص آن مهمل سودا، قائم مقام افتیمون و با نمک طعام و سرکه باعث زیادتی تلطیف و تقطیع آن است و چون دو درهم حاشا را با نمک و سرکه بیاشانند اسهال کیموس بلغمی کند و چون دو مثقال آن را با غسل برشند و با آب گرم بیاشانند جهت فالج و لقوه و نسیان و کزاز و صرع و تقویت گرده و باه و رفع درد دهن و حلق و نفث بلاغم و تفتیح و قولنج نافع و چون قدر قلیلی در طعام داخل کنند مانند سبزیها و بخورند ضعف چشم را نافع بود و قوت باصره را نگهدارد و ضعف معده و جگر حادث از اخلاط فاسده را زائل کند و اعانت بر هضم غذا نماید و آشامیدن طبیخ آن با عمل جهت عسرالنفس و ضیق نفس انتصابی و اخراج حیات و ادرار حیض و بول و اخراج جنین و مشیمه و لموق آن با عمل جهت اسهال نفث بلغم و فضول مجتسمه در سینه و سرفه و ضیق النفس و ضمام آن با سرکه جهت تحلیل اورام بلغمی تازه و تحلیل خون منجمد در اعضا و قلع نمش و تألیل برآمده و یابسه که بیونانی افروخودیس نامند و با سویق و شراب جهت عرق النساء و امثال آن نافع و صخری آن جهت مصروعین نافع و باعث افاقه آنهاست و گویند چون نزد مصروع در حین صرع حاشا را بسوزانند که دود آن بمشام او رسد اگر به افاقه آید علامت بره آن است. مضرته و مصلح آن نعناع. مقدار شربت آن از دو مثقال تا پنج درهم، بدل آن در تنقیه نیم وزن آن افتیمون و در غیر تنقیه یک وزن و نیم آن صعتر، و چون یک وزن آن را با ده وزن آن آب انگور بجهوشانند تا ثلث بماند در جمیع

1 - Thumos. (thym).

2 - Thumas. (thym).

افعال قویتر از جرم آن است و شراب آن که صد مثقال کوفته بیخته در له بسته در شصت رطل آب انگور در خم کوچک انداخته سر آن را بسته بگذارند تا خمر گردد پس استعمال آن جهت تقویت هاضمه و رفع سوءالهضم و سقوط اشتها و اوجاع عصبانی و برودت و سایر اوجاع حادثه مادون تهیگاه و قشریره تپهای بارد و دفع ضرر سردی هوا و برف و سموم بارده حیوانیه و نباتیه بغایت مؤثر و حاشا در جمع افعال قویتر از صخر است:

نداند طبع این حاشا ز حاشا
نداند فهم آن بهمین زبهن. خاقانی.
حاشا عن السامعین. [ع یش سام] [ع صوت مرکب] دور از جناب شما رجوع به حاشا شود.

حاشا گ. [ع صوت] دور باد از تو:
پس بگویند بنده را حاشا ک
مردکی ریش گاو و کون خراست. انوری.
مهر از تو توان برید هیات
کس بر تو توان گزید حاشا ک. سعدی.
تو بحری و هر دو کون خاشا ک
خاشا ک درون بحر، حاشا ک.

سلمان ساوجی.
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشا ک. حافظ.
[ا] چوبی بزرگ.

حاشا لک. [ا] [ع صوت مرکب] دور باد از تو. حاشا ک.

حاشا لله. [ا] [ع صوت مرکب] معاذ الله. پناه بر خدا.

حاشا و کلا. [و ک ل لا] [ع صوت مرکب] ابدأ. بیهوجوه:

کلاه رفعت و تاج سلیمان
بهر کل کی رسد حاشا و کلا. مولوی.
[استزهم از این کار یا فکر.

حاشد. [ش] [ع ص] نعت فاعلی از حشد.
آنکه بجالا کی ناهه را دوشد. [ص] خوشه
بسیار بار خرم. ج. حاشدون. حاشدین.
حُشد.

حاشده. [ش] [ا] [ع ص] حی است از عرب.

حاشد. [ش] [ا] [ع ص] ابن اسماعیل بن عیسی بخاری معروف به غزال. حافظ و محدث و از اقران بخاری صاحب صحیح است. حاشد ساکن شهر شاش بود. غنچار در تاریخ بخارا از طریق عباس بن سوره آورده است که گفت ابوجعفر السدی را شنیدم که میگفت حافظ شهر ما سه تن اند: محمد بن اسماعیل و حاشد بن اسماعیل و یحیی بن سهیل. وفات حاشد در سنه ۲۰۱ و یا ۲۰۲ ه. ق. است. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۶۲ و ۱۶۳ شود.

حاشد. [ش] [ا] [ع ص] ابن چشم بن حیوان بن

نوف الهمدانی. از قحطان. جدی است جاهلی. و بنی حبور از قریزندان او باشند. (اعلام زرکلی، از نهیة الارب).

حاشد. [ش] [ا] [ع ص] ابن عبدالله بن ایتر بن عبدالله البخاری، از محدثین بخاراست و در طبقه صاحب صحیح بشمار آید. قال ابواحمد الحاكم فيه نظر - انتهى. و عسقلانی گوید در تاریخ بخارا از او ذکر می شده است. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۶۲ شود.

حاشد. [ش] [ا] [ع ص] ابن عبدالله بن ایتر بن عبدالله بن مرتبه احنف بن قیس سفدی اغدون. مکنی به ابی عبدالرحمن. وی از مردم اغدون از قرای بخارا و از روات مشهور است. وفات وی بسال ۲۵۰ ه. ق. است. (انساب سمانی ص ۴۵).

حاشد. [ش] [ا] [ع ص] ابن عبدالله صوفی عابد بخاری، مکنی به ابی عبدالله معروف بحاشد کم پناه (?). از عرفای بزرگ و ائمّه بخارا. وی در محلهای در میدان سکونت داشت و بسال ۲۴۶ ه. ق. درگذشت و مزار او هنوز در بخارا بیرون دروازه حاجان بر شمال جویبار زیارتگاه است و از مقامهای متبرک بخارا است. (شرح احوال رودکی ج ۱ ص ۴۴۶).

حاشد. [ش] [ا] [ع ص] ابن مهاجر کوفی عامری. شیخ طوسی وی را بدین عنوان از اصحاب امام صادق (ع) شمرده و ظاهراً شیمی باشد. (تتقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۹).

حاشد. [ش] [ا] [ع ص] کم پناه (?). رجوع به حاشد بن عبدالله... صوفی شود.

حاشور. [ش] [ع ص] نعت فاعلی از حشور. گردکننده. (مذهب الاسماء). گردآورنده. (منتهی الارب). ج. حاشورن. [آنکه نخست خیزد روز رستخیز یعنی پیغامبر ما صلی الله علیه و آله و سلم. (مذهب الاسماء). آنکه نخست خیزد در روز قیامت. و آن لقب محمد صلوات الله علیه است. یکی از القاب پیامبر صلوات الله علیه. یعنی که برستخیز نخست برخیزد. مقریزی ضمن اسما و کنی و القاب رسول صلوات الله علیه در امتاع الاسماع. (امتاع الاسماع ج ۱ ص ۳).

حاشک. [ش] [ع ص] نعت فاعلی از حشک. بی هم آینه. ج. حواشک. (منتهی الارب). [اقوس حاشک: کمان سخت. (منتهی الارب). [انخله حاشک: خرمان بیاربار. (منتهی الارب). درختی که خرما بسیار آورد. [ارباح حواشک: بادهای مختلف المهب و بادهای تند یا نرم و ست. (منتهی الارب).

حاش لله. [ش] [ل ل ا ه / ل ه] [ع صوت مرکب] پاکست مر خدای را. پاکست خدا را. پاکست و دوری است خدای را از این کار. (غیاث). سززه است خدای تعالی. دور دارد

خدا. تنزیها لله. معاذاً لله. معاذاً لله. از راه تنزیه مقام الوهیت را: و قلن حاش لله ما هذا بشراً ان هذا الا ملک کریم. (قرآن ۳۱/۱۲). قال ما خطیبکُنْ اذ راودتن یوسف عن نفسه قلن حاش لله ما علمنا علیه من سوء... (قرآن ۵۱/۱۲).

فحاش لله ازین هر دو پاک دار ضمیر
بخواه از ایزد از این هر دو قول استغفار.
ناصر خسرو.

حاش لله نه مرا بلکه فلک را نبود
با سگ کوی تو این زهره و یارای مجال.
انوری.

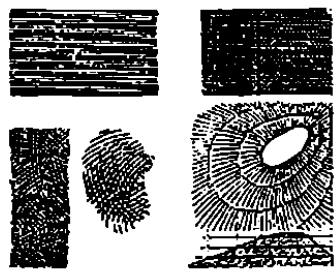
اگر خواهید کشتی برود و شما را سلامت بود
مرا بدریا افکنید گفتند حاش لله که تو بنده
گریخته باشی. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۳ ص ۴۵۰).

ز خر بترم حاش لله وحده
اگر آب جوزی مباح فرستم. مجیر یلقانی.
بی تو من و عیش حاش لله
کز خواب و خیال آن میان. خاقانی.
حاش لله که بندگان خدای
این چنین بند بر نهند پیای.

دیوانه نه ایم حاش لله
با عقل و هدایت تمامیم. عطار.
حاش لله ایش شاه الله کان
حاکم آمد در مکان ولا مکان. مولوی.
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر.

حافظ.
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
ایتقدر هست که که گه قدمی مینوشم. حافظ.
بگر دگلشن رویت دیده سنبل تر
ندیده هیچکس اسلام را ز کفر حصار
کدام کفر چه اسلام حاش لله از آن
که دست قدرت یزدان والی غفار
بگرد سوره والشمس بهر دفع گزند
نوشته آیت واللیل را بخط غبار.

رشیدای زرگر.
حاشور. (فرانسوی، [ا] حاشور. نوعی از



انواع حاشور

خطوط باریک چون سایه کمرنگ در رسم و نقاشی. ||حاشورزدن (در نقاشی).^۱
حاشوم، (اخ) (غنی) مردی که پسرانش به آزر و بابل مراجعت کردند (عزرا ۲: ۱۹ و نحما ۷: ۲۲) و بیشتر ایشان زنان غریبه در حباله نکاح داشتند (عزرا ۱۰: ۳۳) و وکیلان ایشان عهدنامه را مهر کردند. (قاموس مقدس). یکی از آنانکه بطرف چپ عزرا ایستاده عزرا خود بخواندن شریعت مشغول بود (نحما ۸: ۴۸) (قاموس کتاب مقدس).
حاشیت، [ئ] [ع] رجوع به حاشیه شود.
حاشیتان، [ئ] [ع] تشبیه حاشیه. ||این المخاض و ابن اللبون. يقال: ارسل فلان رائداً فانتهى الى ارض قد شبع حاشيتها. (اقراب الموارد) (تاج العروس).
حاشیتین، [ئ] [ع] تشبیه حاشیه. ||در اصطلاح ریاضی، طرفین رجوع به کلمه از تطابق شود.
حاشیش، (ا) ببری و بفارسی حسن یوسف نامند، چیزی است که در آنها منجمد میشود مایل بفیادی و بدمزه و مایل بشیرینی و حار و بیار تند و قویتر از فریون. در چهارم گرم و خشک و نیم درهم او مقوی قوی و یک درهم او کشنده است به قی مفرط و ضماد او جالی و سرخ کننده رنگ رخسار و مستعمل زنان است و جهت امراض بارد استعمال او در خارج بدن جائز است. (تعفه حکیم مؤمن).
 حاسیس. (دزی ج ۱ ص ۲۳۹). بعضی آن را دوایی ارمنی دانسته‌اند. (دزی ج ۱ ص ۲۳۹). رجوع بحاسیس شود.
حاشیه، [ئ] [ع] رجوع به حاشیه شود.
حاشیه، [ئ] [ع] حاشیت. حاشیه. کنار. کناره. کرانه؛ اگر از این جهت غیاری برحاشیه خاطر شریف نشسته است ارش این جنایت را ملتزم شوم. (ترجمه تاریخ یحیی ص ۱۹۶). ||کناره و پیرامن جامه و جز آن. سجاجف. ||تسمی یراق برای دوره لباس. ||حشور. آکنه. ||شرح. ||شتران جوان خردسال. اشتر خرد. (مهدب الاسماء). ریزه از شتران ج. حواشی. ||مردم خرد و فرومایه. ج. حواشی.
 - حاشیه خیابان، کنار خیابان. پیاده‌رو.
 ||کسان. اتباع. خدمت. حشم. کسان و اهل مرد و خاصه او که در کتف اویند. بستگان. مصاحبان. همدمان؛
 مر حاشیه شاه جهان را و حشم را هم مال دهنده‌ست و هم مال شان است.
 منوچهری.
 زیرا که ولایت چو تنی هست و در آن تن این حاشیه شاه رگ است و شریان است.
 منوچهری.
 بچه نداند از لهر مادر نداند از عدو

آید بپردشان گلو با اهل بیت و حاشیه. منوچهری.
 هرگز به کجا روی نهاد این شه عالم با حاشیه خویش و سواران سرانی.
 منوچهری.
 پیش شیر تنها رفتی و نگذاشتی که کسی از غلامان و حاشیه وی را یاری دادندی. (تاریخ بیهقی). صندوقهای شکاری بر گشادند تا نان بخورند و اتباع و غلامان و حاشیه همه بخوردند. (تاریخ بیهقی). و غلامان نوشتگین خاصه خادم از مرو در رسیدند با مقدسی خسارتگین نام و کدخدای نوشتگین محمودک دبیر و چند تن از حاشیه همه آراسته. (تاریخ بیهقی). جمله لشکر و حاشیت را گفت سوی بغداد باید رفت و برفتند... (تاریخ بیهقی). این شش هزار سوار و حاشیت یک ساعت دمار از شما برآرند. (تاریخ بیهقی). در باب تجمل و غلامان و آلت و حاشیت و خدمتکار وی زیادتها فرمودی. (تاریخ بیهقی). امیر را برانندند و سواری سیصد بسا او و حرما و حاشیت را بر استران و خران... (تاریخ بیهقی). احمد گفت: بیت هزار من نیل رسم رفته است خاصه را و پنجهزار من حاشیت درگاه را. (تاریخ بیهقی). نشانندن حرما را در عمارتها و حاشیت را بر استران و خران. (تاریخ بیهقی). از امیر فضل اندرخواه، خاصگان و حاشیت خویش را بخانه تو فرستد به مهمانی. (تاریخ بیهقی). ابوالفتح علی بن احمد... بصره آمده با ابناء و حاشیه آنجا مقام کرده. (سفرنامه ناصر خسرو).
 جلی همچو دگر حاشیه در خدمت تو چو قلم ساخته از سر همه ساله قدم است.
 عبدالواسع جلی.
 ||کنار صفحه نوشته یا نه نبشته. کرانه کتاب و دفتر. هاشم. پیرامون متن. مرز. مقابل متن، و مقابل بوم. ||آنچه در کنار صفحه کتاب نویسد، از ملحقات و زیادات. از باب تسمیه حال باسم محل. ||شرحی که بر متن نویسد. تعلق. تعلقه. ||مردمان شاگردپیشه و خدمتکاران. (غیاث). ||سایه مرد. (منتهی الارب). ج. حواشی. ||حاشیه بساط، سفید. آنچه بر دو طرف نیچ است برنگ دیگر، آنچه بر دو طرف بساط است. ج. حواشی. ||متن و حاشیه کردن؛ عملی صحافان را که حاشیه صفحه را از کاغذی جز کاغذ متن کنند مصور و مذهب یا ساده، دوسانیدن کاغذی دیگر به اطراف متن.
حاشیه بندی، [ئ] [ب] (حماصص مرکب) برآوردن مرز. گل کاری کردن دور باغچه‌ها.
حاشیه دار، [ئ] [ب] (نف مرکب) هر چیز

بهن کناردار.
 - جامه حاشیه دارا ثوب مفروز.
حاشیه دوزی، [ئ] [ب] (حماصص مرکب) دوختن حاشیه پارچه‌ها و جامه‌ها بطریقی خاص.
حاشیه زادی، [ئ] [ب] (ص مرکب) حقیرزاده. چاکر زاده. بی اصل و نسب؛ و منع کرده هیچ بی اصل یا بازاری یا حاشیه زاده دبیری آموزد. (فارسنامه ابن بلخی چ کمریج ص ۹۲).
حاشیه نشین، [ئ] [ب] (نف مرکب) آنکه در حاشیه مجلس نشیند. حاضری در مجلس که بکاری نیست.
 - امثال:
 حاشیه نشین دلش فراخ است (با گشاد است)؛ یعنی چون سود و زبانی در امر ندارد هر چه بیشتر و بهتر و پر خرج تر را رأی دهد. نظیر: از کبه خلیفه می‌بخشد؛
 خرج که از کبه مهمان بود
 حاتم طائی شدن آسان بود.
حاشیه نویسی، [ئ] [ب] (نف مرکب) محشی. نویسنده حواشی. رجوع به حاشیه نویسی شود.
حاشیه نویسی، [ئ] [ب] (حماصص مرکب) تشبیه نوشتن حواشی. گویند تعلیقه بحواشی کتب معقوله و فلسفه گفته شود. و حاشیه برای جز آن باشد. چه حاشیه از حشو و بمعنی زائد است و اهل فلسفه از اطلاق این نام بتعلیقات خود ابا دارند. و از آنجا که حاشیه نویسی بر کتب و اظهار نظر در تألیف دیگران آسانتر از تألیف است از قدیم عمومیت بسیار یافته است. و لیکن پیش از مائت دهم اندکی محدودتر بوده، و حاشیه نویسان فقط بتوضیح برخی عبارات مفلک اکتفا میکردند، و حاشیه‌های این دوره‌ها عموماً واضح و روشنتر از متن میباشد. برعکس در دوره صفوی و قاجاریه که میتوان آن را دوره حاشیه نویسی نامید عده حاشیه‌ها بسیار است و عبارات حاشیه از متن مفلک تر و پیچیده تر شده است، و هر قدر در تاریخ پیش آیم این خاصیت آشکارتر گردد

1 - Hachurer.

۲- این مثال برای معنی قبل نیست و در صراح مثال ذیل آمده است: يقال: قد شبع حاشیتا بنی فلان من الکلاه.

۳- این کلمه با کلمه Margo لاتینی و Marge فرانسوی از یک ریشه است. و مارگراف آلمانی نیز از همین اصل است.

4 - Note marginale.

5 - Les Conseillers ne sont pas les payeurs. Vouloir du cuir d'autrui faire large courroie.

حواشی که در این دوره نوشته شده بر سه قسم است: ۱ - حاشیه بر کتب ادبی و بخصوص کتابهای درسی، که تعداد زیادی حواشی بر آنها تملیق شده، و این حواشی بیشتر جنبه شرح و توضیح و تعلیل و استدالات بیجا بنفع نویسنده متن کتاب است و کمتر به انتقاد صحیح پرداخته‌اند. ۲ - حواشی بر کتب دینی و آنها یا شامل مسائل اصولی و کلامی است و یا مسائل عملی و فروع دین است. حواشی اصولی و کلامی بیشتر مشتمل بر توضیحات و استدالات عقلی برای ماتن است نه اظهار عقیده، و کتب ردود و معارضات را کمتر بصورت حاشیه می‌نوشتند بلکه آنها را مستقلاً تألیف می‌کردند، و در آنها بدون توجه بهت و سین کلام طرف را ابطال میکردند. و بیشتر حواشی کتب فروع دین و مسائل عملی مختصر و فتوائی است که مجتهدان استیاطات خود را در احکام مذهبی بدان وسیله اظهار کنند. و این حاشیه برای مدت زندگانی نویسنده آن، که مرجع تقلید است مورد استفاده، و پس از او بکلی بی‌ارزش است. در این حواشی معنی یا محشی دلیل خود را ذکر نکنند و فقط به رأی و فتوی اکتفا ورزد و از زمانی که صنعت چاپ رایج شده مفتیان و مراجع تقلید به جای اینکه این حاشیه‌ها را در کنار صفحات رساله‌های عملیه اسلاف خود نویسند، آنها را بصورت غلطنامه، مانند یک کتابچه جدا گانه چاپ می‌کنند. ۳ - حاشیه‌های کتب معقول چون در اواخر عهد تیموری نهضتی مختصر در افکار فلسفی و عرفانی آغاز شد، و دانشمندان تا اندازه‌ای حق اظهار نظر در این مطالب را داشتند، در دوره حاشیه‌نویسی بدین مسائل بیشتر توجه میشد چنانکه مؤلفی رساله فلسفی مینوشت و آن رساله در زمان حیات مؤلف مورد حاشیه‌نویسی قرار میگرفت بطوریکه خود یا طرفداران او مجبور میشدند بر آن حواشی، حاشیه نویسند و چه بسا حاشیه‌ها که در درجات بعد بعنوان «محاکات» میان دو حاشیه سابق نوشته میشد. برای مثال بتجربید خواجه طوسی (متوفی ۶۷۲ هـ. ق.) را می‌بینیم که قوشچی (متوفی ۸۷۹) آن را شرح کرده، و ملا جلال دوانی (متوفی ۹۰۷ هـ. ق.) اول آن را حاشیه نوشته و بحاشیه قدیمه دوانیه معروف است و چون کسانی بر آن حاشیه نوشتند دوانی دوباره حاشیه‌ای بعنوان حاشیه جدید نوشته و برای مرتبه سوم نیز حاشیه‌ای بعنوان حاشیه اخیریه یا حاشیه اجدد بر آن کتاب نوشت و پس از فوت او غیاث‌الدین منصور دشتکی (متوفی ۹۴۸ هـ. ق.) مکرراً حاشیه‌ها بر حاشیه‌های دوانی نوشته است. و همچنین دوانی (متوفی

۹۰۷) حاشیه‌ای بر تہذیب المتعلق تفتازانی (متوفی ۷۹۲ هـ. ق.) نوشته و ابوالفتح شریفی (متوفی ۹۷۶ هـ. ق.) حاشیه‌ای بر حاشیه دوانی نوشته و غیاث‌الدین نامی حاشیه‌ای بر حاشیه شریفی نوشته و شیروانی (متوفی ۱۰۹۸ هـ. ق.) حاشیه‌ای بر حاشیه غیاثی نوشته است. این حاشیه‌ها برخی مدون و بصورت کتاب مستقل درآمد و برخی بهمان گونه در کنار صفحات کتاب محشی علیه باقی مانده است. (الذریعة ج ۶ ص ۷ و ۸).

حاصِب. [ص] [ع ص] (ص) نعت فاعلی از حصب. ایاد سخت که سنگ ریزه و خاک بردارد. باد سنگ باران. باد که سنگ آرد. پادی که سنگ ریزه باشد: افا تمم ان یخفف بکم جانب البر او یرسل علیکم حاصِباً ثم لا تجدوا لکم وکیلاً. (قرآن ۶۸/۱۷) فکلا اخذنا بذنبه فمنهم من ارسلنا علیه حاصِباً و منهم من اخذته الصبحة و منهم من خفنا به الارض و منهم من اغرقنا و ما کان الله لیزللمهم و لکن کانوا انفسهم یظلمون. (قرآن ۴۰/۲۹). انا ارسلنا علیهم حاصِباً الا آل لوط نجینا هم بحر. (قرآن ۲۴/۵۴). ام اتمم من فی السماء ان یرسل علیکم حاصِباً فستعلمون کیف نذیر. (قرآن ۱۷/۶۷). [آن علت که موی فرو ریزد از مردم. (مہذب الاسماء). داء العطب. [ابری که برف و تگرگ بارد. برف و یخچہ بارد. [ابری که ریزہ‌های برف و یخ که از ہم ریزد.

حاصِبِص. [ص ص / ص ص] [ع] مرکب، از اتباع لغتی است در حصص و بیص. [واقع فی حصص و بیص... و حاصِبِص: ای فی اختلاط لا محیص عنه. (منتہی الارب).

حاصِبانی. [إخ] (الحاج یوسف فرنیسی) وی در حاصیبا پرورش یافت و اسبشناس بود. وفات ۱۸۹۲ م. او راست: سراج اللیل فی سروج الخیل، محتوی قواعد اسب سواری و کیفیت اداره اسب و بیطریه آن، چ بیروت ۱۸۸۱ م.

حاصِبِیبا. [إخ] (تصبه‌ای است مرکز قضا در ۶۰ هزارگزی جنوب غربی دمشق در شام، (قاموس الاعلام ترکی).

حاصِده. [ص] [ع ص] نعت فاعلی از حَصَد و حَصَاد [ح / ح] درونده، دروکنده، دروگر. (منتہی الارب). [قطع کنند. ج. حصده و حصاد. (منتہی الارب).

حاصِر. [ص] [ع ص] نعت فاعلی از حَصَر و حَصْر. محصورکننده در حصارکننده، بازدارنده. [محصرکننده. شمارنده. [محصور بین حاصرین....

حاصل. [ص] [ع ص] (ص) نعت فاعلی از حصول. بدست آمده. درآمد. برآمده. برآورده. برداشت. بهره. نتیجه. نتایج. دخل. جدوی. بر. بار. ثمر. ثمره. میوه. محصول؛

سی و پنج سال از سرای سپنج بسی رنج بردم به امید گنج چو بر باد دادند گنج مرا بند حاصلی سی و پنج مرا. فردوسی. نگارین منا برگرد و مگری که کار عاشقان رانیت حاصل. منوچهری. کیست مر این قبه را محرک اول چیست ازین کار کرد بهره و حاصل. ناصر خسرو. نگاه کن که از این کار چیست حاصل تو کنون که بر تو گذشته است نجعی و شمس. ناصر خسرو. دانی که نیست حاضر و نه حاصل در خاک و آب و آتش و باد اینها. ناصر خسرو. یک نان بدو روز اگر شود حاصل مرد وز کوزه شکته‌ای دمی آبی سرد... خیام. شادی مطلب که حاصل عمر دمی است هر ذره ز خاک کیکبادی و جمی است. خیام. روز و شب در تو حاصل است، که دید؟ روز شب را گرفته اندر بر. مسعود سعد. حاصل آن [راحتی اندک] اگر مُسیر گردد خسران دنیا و آخرت باشد. (کلیله و دمنه). گر حاصل کسی ز جهان ناز و نعمت است دانی چه حاصل است ز مرگ تو ای درم. خاقانی. هیچ حاصل بجز در بقم نیست ز آنچه بر من زگرم و سرد گذشت. خاقانی. از تک و تازم ندامت است که آخر نیستی است آنچه حاصل تک و تاز است. خاقانی. حاصل شش جهات و هفت اقلیم عشر انعام بی بهانه اوست. خاقانی. زین گران مایه تقد کیه عمر حاصل الا زیان نمی‌یابم. خاقانی. آخر گفتار تو خاموشی است نظامی. حاصل کار تو فراموشی است. نظامی. راه یقین جوی زهر حاصلی نیست مبارکتر ازین منزلی. نظامی. تا نرسد تفرقه راه پیش تفرقه کن حاصل معلوم خویش. نظامی. راحت مردم طلب آزار چیست؟ جز خجلی حاصل اینکار چیست؟ نظامی. دست بر برزد و لغتی گریست حاصل بیداد بجز گریه چیست؟ نظامی. حاصل دنیا چو یکی ساعت است طاعت کن کز همه به طاعت است. نظامی. گیرم پدر تو بود فاضل از فضل پدر ترا چه حاصل. سعدی. کسی رنج در حاصلی چون برد که از رنج او دیگری برخوردار. امیر خسرو.

||سود، فائده، نفع، ||ثمر، ثمره، بر، باره؛
ربع حشمت زمین دولت را
حاصل از دست ابروار تو باد.
||موجود، واقع؛

حاصل و رابع موجود به هر وقت ز تست
هر چه سلطان جهان را غرض و کام و هواست.
مسعود سعد.

و شوق بکمال کرم و مکارم شمیم مولوی
صاحب کبیر سیدالوزراء ادام الله معالیه
حاصل است که رقم تجاوز بر این هفوات و
عشرات فرماید کشید. (ترجمه تاریخ یحیی
ص ۱۸).

||در اصطلاح محاسبان اطلاق میشود بر آنچه
از اعمال حسابیه حاصل میشود و بدست
می آید از جمع و تفریق و ضرب و تقسیم و
تضعیف و تصیف: حاصل ضرب و حاصل
قسمت. ||اجموع حساب. ||آنچه ثابت و
باقی ماند بعد رفتن ماسوای آن. (مستهی
الارباب). ||آنچه موجود باشد در بیت المال یا
زرد عامل. ||بقیه چیزی. باقی مانده. (دهار).
باقی حساب. (مذهب الاسماء): امیر آواز داد
که تو کیستی؟ گفت: بنده را ابواحمد خلیل
گویند پدر بومطیع که همباز خداوند است،
گفت [امیر]: بر سرت مستوفیان چند مال
حاصل فرود آورده اند؟ گفت [ابواحمد]:
شانزده هزار دینار، گفت [امیر]: آن حاصل
بدو بخشیدم حرمت پیری ترا و حق خدمت او
را. (تاریخ بیهقی). و سخت شمار خویش را
نیز بفرستاد که بر وی پنجاه هزار دینار و
شانزده هزار گوسفند حاصل است، و قصه
نشته بود و التماس کرده که گوسفند سلطانی
را که وی دارد به کسی دیگر داده آید، که وی
پیر شده است و آن را نمی تواند داشت و
مهلتی و توقفی باشد تا وی این حاصل را نجم
بنجم^۱ به سال بدهد. (تاریخ بیهقی). در آن
وقت که میکائیل بزراش پیش آمد... من که
عبدالفقارم ایستاده بودم، میکائیل سخت و
قصه پیش داشت، امیر گفت: بستان و بخوان.
بستم و هر دو بخواندم، بخندید و گفت: مانک
را حق بسیار است در خاندان ما این حاصل و
گویندان بدو بخشیدم، عبدالفقار بدار استیفا
رود و گوید مستوفیان را تا خط بر حاصل و
باقی وی کشند. (تاریخ بیهقی). و پس از
وفات سلطان محمود رضی الله عنه مهم
صاحب دیوانی غزنه بدو داده آمد با ضیاع
خاص و قریب پانزده سال این کارها میراند
پس بفرمود که شمار وی بیاید کرد. مستوفیان
شمار وی باز نگریستند هفده هزار هزار درم
بر وی حاصل محض بود، و او را از خاص
خود هزار هزار درم بود و همگان میگفتند که
حال بوسعید چون شود با حاصلی بدین
عظیمی. چه دیده بودند که امیر محمود با

معدل دار که وی عامل هرات بوده و با بوسعید
خاص که وی ضیاع غزنین داشت و عامل
گردیز که بر مالشان حاصلها فرود آمد چه
سیاستها راندن فرمود از تازیانه زدن و دست
و پای بریدن و شکنجهها. اما امیر مسعود را
شرمی و رحمتی بود تمام و دیگر که بوسعید
سهل روزگار گذشته وی را بسیار خدمتهای
پسندیده از دل کرده بود چه بدان وقت که
ضیاع خاص میداشت در روزگار سلطان
محمود و چه در سایر اوقات چون حاصلی
بدین بزرگی از آن وی بر آن پادشاه حلیم
کریم یعنی امیر مسعود عرضه کردند گفت:
طاهر مستوفی و بوسعید را بخوانید و فرمود
که این حال مرا مقرر باید گردانید. طاهر باب
باب باز میراند و باز مینمود تا هزار هزار درم
بیرون آمد که ابوسعید را هست و شانزده
هزار هزار درم است که بر وی حاصل است و
هیچ جای پیدا نیست، و مالا کلام فیه که
بوسعید را از خاص خویش بیاید داد. امیر
گفت یا باسعید، چه گوئی و روی این مال
چیست؟ گفت زندگانی خداوند دراز باد،
اعمال غزنی دریائی است که غور و عمق آن
پیدا نیست و بخدای عزوجل و بجان و سر
خداوند که بنده هیچ خیانت نکرده است و این
باقی چندین ساله است و این حاصل حق
است خداوند را بنده. امیر گفت این مال بتو
بخشیدم که ترا این حق هست. (تاریخ بیهقی).
پس عیدوس را گفت باز گرد تا من امشب
مثال دهم تا حاصل و باقی وی پیدا آرند.
(تاریخ بیهقی).

- باحاصل: سودمند. (التفهیم).

- بحاصل: بفرجام. در آخر. بالنتیجه؛
چرا این مردم دانا و زیرک سار و فرزانه
به تیمار و عذاب اندر ابا دولت به پیکار است
اگر گل بارد [کاره] از مدبرک ابا زینون زبخت او
بر آن زبون و آن گلین بحاصل خنک و خار است.
خسروی (از فرهنگ اسدی نخبجوانی).

دلی را کهز هوی جستن چو مرغ اندر هوا یابی
بحاصل مرغ و ار او را به آتش گردنا یابی.^۲
کسانی.

- بحاصل آمدن؛ بدست آمدن. تولید شدن؛

ز بد کردن آمد بحاصل زیان

اگر بد کنی غم بری از میان. فردوسی.
کارها یک رویه شد و مرادها بتعامی بحاصل
آمد. (تاریخ بیهقی). بسیار طیبیاند که
می گویند فلان چیز نباید خوردن که از وی
چنین علت بحاصل آید و آنگاه خود از آن
بسیار خورند. (تاریخ بیهقی). اگر همه
خراسان زیر و زیر کنند این زر و جامه
بحاصل نیاید. (تاریخ بیهقی).

- بحاصل بودن؛ بدست بودن؛

رویت گل و لب تو شکر وین عجب که نیست

جز درد دل بحاصل از آن گلشکر مرا.
امیر خسرو دهلوی.

- بحاصل شدن؛ بدست آمدن؛

ای شگفت آنکه همین کینه خوارزم کشد
تا بحاصل شودش نام و بپنگ آرد ننگ.
فرخی.

- بحاصل کردن؛ بدست کردن. اینمناش؛

چکار بود که تو سوی آن نهادی روی
که کام خویش بحاصل نکر دی آخر کار.
فرخی.

- بی حاصل؛ بیهوده. بی فایده؛

از صحبت زمانه بی حاصل
حاصل کنون بیار چه داری هین.
ناصر خسرو.

عرض کردیم همه کشته بی حاصل خویش

هر چه برماست بدانستیم اکنون کز ماست.
مسعود سعد.

- حاصل آمدن؛ بدست آمدن. بوجود آمدن؛
از جهت ما در مقابل آن نواختی بسزا حاصل
نیامده است. (تاریخ بیهقی).

جمعی ز مغایرت حاصل آید

من نظم کنم جمع آن مغازی. مسعود سعد.
علاجی در وهم نیامد که موجب صحت اصلی
تواند بود و بدان از یک علت مثلاً ایمنی کلی
حاصل تواند آمد. (کلیله و دمنه). و هم اوساط
مردمان را در حفظ مال و ملک از خوانندن
فائده حاصل آید. (کلیله و دمنه). ممکن است
که او را [شیر را] بنصیحت من فرجی حاصل
آید. (کلیله و دمنه). و چند فائده ایشان را اندر
آن حاصل آمد. (کلیله و دمنه).

اقبال بین که حاصل خاقانی آمده است

کاندر سه مه دو عید و دو حج شد میسرش.
خاقانی.

- حاصل افتادن؛ عاید شدن؛

من ز مسجد بخرایات نه خود افتادم
ایم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد. حافظ.
حاصل بودن؛ موجود بودن؛ با آنچه ملک
عادل انوشیروان کسری بن قباد را سعادت
ذات... حاصل است میبینم که کارهای زمانه
میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه).

- حاصل دادن؛ بر دادن. بار دادن. محصول
دادن؛

خیر پنهان کن اگر داری طمع اجری بحشر
دانه چون در خاک پنهان گشت حاصل میدهد.
ملا مقصای جامی.

از آب و گل غرض شجر قامت تو بود

۱- در حاشیه ج ادیب مشن ج لیاض - غنی،
نجم نجم آمده است.

۲- این بیت بصورت ذیل نیز آمده است:

دلی را کهز هوی جستن چو مرغ اندر هوی بینی
بحاصل مرغ و ار او را به آتش [شاید بگرد] گردنا بینی.

عالم نداد بهتر ازین حاصلی دیگر. نظیری.
 - حاصل... داشتن؛ تمتع از... داشتن؛
 چه بندی دل در آن دور از خدائی
 کزو حاصل نداری جز بلائی. نظامی.
 ز حل و عقد عشق ملک رویت
 ندارم حاصلی جز انتظاری. عطار.
 کسی که نقش رخ یار در نظر دارد
 محقق است که او حاصل بصر دارد. حافظ.
 - حاصل شدن؛ برآمدن. برآورده شدن.
 بدست آمدن. حصول^۱: گفت [امیر محمد]:
 مرادی دیگر است اگر آن حاصل شود هر چه
 بمن رسیده است بر دلم خوش شود. (تاریخ
 بیهقی). این پدریان نخواهند گذاشت تا
 خداوند را مرادی برآید و یا مالی حاصل شود.
 (تاریخ بیهقی).
 قافیهای طیبانی (؟) که مرا حاصل شد
 همه برستم در مدح کنون وقت دعاست.
 موعود سعد.
 پار مقصود من نشد حاصل
 ترسم امسال همچو پار بود. موعود سعد.
 و گمان برد که کمال فضل و فصاحت حاصل
 شد. (کلیله و دمنه). و از اینجا گفته‌اند که هر
 کس که او را هر چه آید باید پس هر چه او را
 باید آید چون تحقیق کند رضای خدا از بنده
 آنگاه حاصل شود که رضای بنده از خدا
 حاصل شود. (اوصاف الاشراف خواججه
 نصیرالدین طوسی).
 حاصل نشود رضای سلطان
 تا خاطر بندگان نجوئی. سعدی.
 - حاصل شده؛ محصول.
 - حاصل کردن؛ بدست کردن. بدست آوردن.
 تحصیل. اکتساب^۲: توان دانست که در دنیا و
 عقبی نصیب خود از سعادت تمام یافته باشد و
 حاصل کرده. (تاریخ بیهقی). چون در این
 روزگار این تاریخ کردن گرفتن حرصم زیادت
 شد بر حاصل کردن آن. (تاریخ بیهقی). و علم
 بسیار حاصل کرد [بهرام گور] و چون بعد آن
 رسید که سواری تواند کردن... (فارسنامه این
 بلخی ص ۷۵).
 تو حاصل نکردی بکوشش بهشت
 خدا در تو گوئی بهشتی سرشت. سعدی.
 تأمل در آینه دل کنی
 صفائی بتدریج حاصل کنی. سعدی.
 یکی بر سر گور گل می سرشت
 که حاصل کند زان گل گور خشت. سعدی.
 - حاصل گرداندین؛ بدست آوردن؛ امیر
 اشارت کرد نشتن را و بنشتم گفت بنویس
 آنچه می باید که از آمل و طبرستان حاصل
 شود. و آن را بوسهل اسماعیل حاصل گرداند.
 (تاریخ بیهقی).
 - حاصل گردیدین؛ بدست آمدن. بوجود
 آمدن:

پدر هرگز نمی خواهد که او را دختری باشد
 چرا حاصل نمیکرد در گذر اندر دل پسر دارد.
 ناصر خسرو.
 - حاصل گشتن؛ بدست آمدن؛ ما در این
 هفته از اینجا حرکت خواهیم کرد و همه
 مرادها حاصل گشته. (تاریخ بیهقی).
حاصل. [ص] [ایح] (شاه باقر مشهدی).
 یکی از خذام آستان مقدس رضوی و
 متأخرین شعرای ایران است. در زمان
 سلطنت جهانگیر به هندوستان مهاجرت کرده
 و در آنجا ثروتی بدست کرده در سنه ۱۱۱۴
 ه.ق. درگذشته است. از اوست:
 سحر چو شمع بی روی گشت دانستم
 که هر که پرده دری کرد زود رسوا شد.
 (قاموس الاعلام ترکی).
حاصل جمع. [ص] [لی ج] (ترکیب اضافی.
 مرکب) آنچه از جمع کردن چند عدد بدست
 آید، مثلاً حاصل جمع ۵ و ۷، دوازده باشد:
 ۵ + ۷ = ۱۲.
حاصل چینی. [ص] [حامص مرکب]^۳
 درو. درویدن محصول. حصاد. چینی.
حاصل خیز. [ص] [نف مرکب]^۴ بزور.
 برومند: زمینی حاصل خیز.
حاصل خیزی. [ص] [حامص مرکب]^۵
 برومندی. بزوری.
حاصل ضرب. [ص] [لی ض] (تسریب
 اضافی. مرکب) آنچه از ضرب چند عدد در
 یکدیگر بدست آید، مثلاً حاصل ضرب ۵ در
 ۶ سی باشد: ۵ × ۶ = ۳۰.
حاصل کلام. [ص] [لی ک] (ترکیب اضافی.
 مرکب) خلاصه کلام. مجمل سخن.
 (آندراج):
 رنجش از هواخواهان شیوه مروّت نیست
 جان من مرنج از من حاصل کلام این است.
 ملا آفرین لاهوری.
حاصلة. [ص] [ل] (ع ص) نعت فاعلی از
 حصل. تأنیث حاصل.
حاصم. [ص] [ع ص] نعت فاعلی از حصم.
حاصن. [ص] [ع ص] نعت فاعلی از
 حصن: و امرأة حاصن؛ زن پارسائی گزیده.
 زن پرهیزکار. [ازن شوی کرده. محصنة.
حاصنات. [ص] [ع ص] [اج حاصنة.
حاصنة. [ص] [ن] [ع ص] تأنیث حاصن. زن
 پارسا. ج. حاصنات. حواصن.
حاصور. (ایح) (محاصره شده) شهر معروفی
 از شهرهای کنعانیان که یابین بر آن سلطنت
 داشت، و بوشع آن را مفتوح ساخته به آتش
 سوخت (بوشع ۱۱: ۱۰ و ۱۱: ۱۱) لکن ثانیاً آباد
 شده باز پادشاهی از کنعانیان که هم یابین نام
 داشت نزد آن شهریار رفت (؟). و گمان میرود
 که لفظ یابین هم مثل فرعون لقب سلسله‌ای از
 کنعانیان بوده و او همان است که

لشکرش بسرداری سیرا بمقابل باراق
 برآمده هزیمت یافتند. (داود ۲۴: ۱۶-۱۶). پس
 از آن سلیمان ملک آن شهر را حصاردار کرده
 (اول پادشاهان ۹: ۱۵) بعد از تغلث فلاسر
 (تیکلات پلسر) آن را مفتوح ساخت و
 ساکنانش را به آشور به اسیری برد. بعضی
 موضع شهر مرقوم را تل خریبه و دیگران
 حضیره و یا خرابه حره دانسته‌اند. و عظمت
 آن شهر از آیاتی که در ارمیا (۴۹: ۲۸-۳۳)
 وارد است بخوبی معلوم میگردد. [شهری که
 در طرف جنوبی زمین یهوذا واقع بود. (بوشع
 ۱۵: ۳۳). [شهر دیگر در همان حدود (بوشع
 ۱۵: ۲۵) که بگمان ربنسن حضیره، و بزعم
 کاندلر همان فرارمایت که در نزدیکی بیت
 جبرین واقع است. شهر دیگری در جنوب
 یهوذا (بوشع ۱۵: ۲۵) که بگمان کاندلر همان
 خشرم میباشد که بشمال بئر شیع واقع است. و
 دور نیست که این سه شهر آخری یکی باشند.
 (قاموس کتاب مقدس).
حاصورا. (ایح) یا قوت در معجم البلدان آرد:
 نام موضعی است و گوید ابن القفطاع آنرا
 حاضور بسا ضاد معجمه و بدون الف
 آورده‌است و آنرا نام آبی میداند (تجدیدن این
 دو نام را دو مسمی میباشد یا یکی از آن دو
 مصحف دیگریست).
حاصه. [حاص ص] (ع) عتّی که موی سر
 بریزاند. داه الثلب. [ص] (بیهیم رحم حاصه؛
 ای محصوة، او ذات حصّ). (منتهی الارب).
 مقطوعه و بریده که دیگر بار نیوندد.
حاضر. [اض] [ع ص] نعت فاعلی از حضور
 و حضارة. مقابل غائب. شاهد. شهید.
 حضور دارنده. باشنده. عاهن. ج. حَضْر،
 حاضرین، حضار، حضور. (منتهی الارب):
 فمن لم یجد فصیماً ثلاثة ايام فی الحج و سبعة
 اذا رجعت تلک عشرة كاملة ذلك لمن لم یکن
 اهله حاضری المسجد الحرام... (قرآن
 ۱۹۶/۲). و بر همه کس لازم است ایستادن
 بحق او و وفا نمودن به او در این هیچ شک
 ندارم و رب ندارم و فرو گذاشت نمیکنم
 درباب او و بغیر او مایل نمیشوم و بر آنکه من
 دوست باشم دوستاران او را و دشمن باشم
 دشمنان وی را از خاص و عام و نزدیک و
 دور و حاضر و غائب و چنگ در زده‌ام در
 بیعت او به وفای عهد. (تاریخ بیهقی).
 بوالحسن عبدالله و عبدالجلیل را بغواندند و
 من نیز حاضر بودم. (تاریخ بیهقی). حاضران
 را بر وی [حسنک] رحمت آمد. (تاریخ

1 - Résulter. 2 - produire.
 3 - Récolte. (فرانسوی).
 4 - Productif. Fertille. (فرانسوی).
 5 - Productivité. (فرانسوی).

یهقی). خواجه بزرگ و حاضران خطهای خویش نشستند در معنی شهادت. (تاریخ بیهقی). گد خدا و خاصگانش را حاضر نمودند. (تاریخ بیهقی). سخت بیعت و سوگندنامه را استادم پیاری کرده بود ترجمه‌ای راست چون دیبا... به رسول عرضه کرد و تازی بدو داد تا می‌نگریست و به آوازی بلند بخواند چنانکه حاضران بشنوند. (تاریخ بیهقی). شما که حاضرید اندر این که گفتم چه گوئید، همگان گفتند: آنچه خواجه بزرگ بیند و داند ما چون تو اینم دید و دانست؟ (تاریخ بیهقی). یا وی بنهاده بود... باید که وی اینجا به حاضر آید. (تاریخ بیهقی). چندان جامه و طرائف... و اصناف نعمت بود در این هدیه سوری که امیر و همه حاضران بتعجب ماندند. (تاریخ بیهقی).

زبهر حاضر اکنون زبانت حاجب تست زبهر غائب فردا رسول تو قلمست.

ناصر خسرو.
کسری و حاضران شگفتی نمودند عظیم. (کلیله و دمنه). یکی از حاضران تنبیهی واجب دید بختنید. (کلیله و دمنه). و ملک و جملگی حاضران آنرا پسندیده داشتند. (کلیله و دمنه). هرگاه که یکی از آن [طبايع] در حرکت آید زهری قاتل و مرگی حاضر باشد. (کلیله و دمنه).

گرز درت غائبم جان بر تو حاضر است مهره چو آمد بدست مار بکف گو میا.

خاقانی.
گر تو از بوی مشک عطسه زنی هر که حاضر، دعوات پشرايد. خاقانی.
هرگز وجود حاضر و غایب شنیده‌ای من در میان جمع و دلم جای دیگر است.

سعدی.

|| آماده ساخته. (فرهنگ اسدی نخجوانی). آراسته. بسیجیده. غتید. (منتهی الارب). مستعد. مهیا؛ برای انجام اوامر حاضر؛ و وجدوا ما عملوا حاضراً و لا یظلم ربك احداً. (قرآن ۴۹/۱۸)؛ و آنچه کرده باشند حاضر باشد یعنی نسخه و تفصیل و نوشته آن به اجزای آن از ثواب و عقاب. (تفسیر ابوالفتح ج ۱ ص ۴۲۸). || تقد^۱. (مذهب الاسماء). عین: مهر حاضر؛ مهر نقد. مقابل مهر غایب، مهر نسیه. || آگاه. (غیاث). || به آب درآینده. (منتهی الارب). || (اصطلاح قفه) مقیم. آنکه در اقامتگاه خود حضور دارد. || شهرنشین. شهری. مقیم در شهر. آنکه در شهر نشیند. (مذهب الاسماء). روستائی. دهقان. تخته قاپو. مقابل یادی و تازی و اهل وبر و مسافر. ج. حضار. حضره. (منتهی الارب). (مذهب الاسماء). || قبيله و حی بزرگ را گویند، مانند حاضر طی، و بدین معنی جمع است چنانکه

سامر بمعنی سمار و حاج بمعنی حجاج بکار می‌رود. حسان گوید:

لنا حاضر قفم و باد کانه
قطن الاله غزّه و تکرماً. (معجم البلدان).

|| حال: زمان حاضر؛ زمان حال.

- امر حاضر. رجوع به امر... شود.

- حاضر آماده؛ از اتباع است.

- حاضر آمدن؛ حضور. شهود. (تاج المصادر

بیهقی) (دهار). تحضر. (تاج المصادر بیهقی).

اكتناح. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

احتضار. ورود. (تاج المصادر بیهقی). تمیید.

(تاج المصادر).

- || پیدا شدن.

- حاضر آمدن خواستن؛ استحضار.

استشهاد. (تاج المصادر بیهقی).

- حاضر آوردن؛ حاضر ساختن. حاضر

کردن و بصواب آن نزدیکتر که مزدوران

حاضر آرم. (کلیله و دمنه). بزرجمهر را

بفرمان کسری حاضر آوردند. (کلیله و دمنه).

- حاضر باش؛ آمادگی.

- حاضر باش زدن؛ به وسیله اعلام

حاضر باش، احضار کردن.

- حاضر بودن؛ آماده بودن. حضور داشتن.

حاضر شدن. حضور یافتن. آماده شدن.

- حاضر کردن؛ احضار. اشهاد. (تاج المصادر

بیهقی) (زوزنی). ایراد. (تاج المصادر بیهقی).

احتضار.

- || احضار کردن. آوردن. پیش آوردن؛

چنین فرمود خسرو موبدان را

که حاضر کرد باید آن جوان را.

(منسوب به نظامی).

گرفتند حالی جوانمرد را

که حاضر کند سیم یا مرد را. (بوستان).

خلیفه خادمی را گفت که چند کس را از

موبالان ما حاضر کن. (؟).

- || از بر کردن.

- حاضر و غائب کردن؛ در مدرسه یا در سان

قشون، بر رسیدن که کدام یک از شاگردان یا

سربازان و جز آنان غائب‌اند. بر رسیدن

بحضور و غیاب شاگردان و سربازان و

کارگران و غیره.

- دفتر حاضر و غائب^۱؛ دیوان عرض. دفتر

حضور و غیاب. دفتری که در مدارس و

وزارتخانه‌ها شاگردان و یا اعضاء غائب و

حاضر را از آن معلوم کنند.

حاضو. [ض] [اِخ] [موضعی است از رسال

دهناء. (معجم البلدان). || کوهی است از

کوههای دهناء. (منتهی الارب).

حاضو. [ض] [اِخ] [ابن مهاجر باهلی، مکتی

به ابو عیسی. تابعی است.

حاضر الذهن. [ض] [رُذ] [ع ص مرکب]

آنکه چیزها را همیشه بیاد دارد.

- حاضر الذهن بودن؛ در یاد داشتن.
حاضر باش. [ض] [اِخ] [مرکب] گفتار یا آوازی از آلتی، برای خواندن سربازان به مشق و غیره.

- حاضر باش زدن؛ به آواز در آوردن آلتی. برای خواندن سربازان برای حضور بخدمت یا کار یا مشق و غیره. بسیار باجیان به واسطه آواز شیوری یا مانند آن اعلان کردن تا حاضر آیند.

|| (ص مرکب) کسی که بخدمت امیری دایم و هر وقت حاضر باشد. (آندراج).

حاضر جواب. [ض] [ج] [ص مرکب] ^۲

آنکه عاده جواب فی الحال تواند گفتن. آنکه

زود پاسخ کند گفته‌ای را. آنکه بی‌اندیشه

پاسخ سخن‌ها گوید. نقل. (منتهی الارب) (تاج

المصادر بیهقی). زبیر. (منتهی الارب) لُقاعة.

(منتهی الارب) (مذهب الاسماء):

ساقیان نادره گویند؛ شیرین‌ادا

مطربان چابک طمناجی حاضر جواب.

مختاری غزنوی.

تأمل کنان در خطا و صواب

به از زاغایان حاضر جواب. (بوستان).

- حاضر جواب شدن؛ نقل. (منتهی الارب).

حاضر جوابی. [ض] [ج] [حامص مرکب]

بدون‌اندیشه جواب دادن. زود پاسخ دادن.

بدون‌اندیشه پاسخ دادن. چگونگی و حالت

حاضر جواب؛ و ابوالاسود معروف است به

حاضر جوابی. (تفسیر ابوالفتح رازی).

بیاران گفت کر خاکی و آبی

ندیدم کس بدین حاضر جوابی. نظامی.

حاضر حلب. [ض] [رُح ل] [اِخ] یا قوت

بقل از کتاب الفتح بلاذری آرد که بنزدیک

حلب حاضری بود که آنرا حاضر حلب

گفتندی و از قبائل مختلفه عرب مانند تنوخ و

جز آن بدانجا گرد آمده بودند، و ابو عبیده بعد

از فتح قسریین بدانجا شتافت و با شرط

پرداخت جزیت با مردم آن سامان صلح کرد.

و پس از آن مردم ناحیه مزبور اسلام آوردند و

اعقاب آنان تا کمی پس از وفات

هارون الرشید بدانجا مقیم بودند. و سپس در

وقت فتنه محمد امین، با مردم حلب بجنگ

پرداختند و خواستند آنان را از شهر خود

برانند، هاشمیان حلب بقبائل اطراف نامه‌ها

نوشتند و از ایشان یاری خواستند، قبایل

مزبور نیز یاری آنان شتافتند و نخستین کسی

که بیاری آمد عباس بن زفر الهلالی بود. مردم

1 - Comptant (فرانسوی).

2 - Le registre d'appel. Le registre des absents (فرانسوی).

3 - Prompte à la repartie. Improvisateur (فرانسوی).

حاضر در مقابل مردم حلب و معاضدین آنان تاب مقاومت نیاوردند و مردم حلب ایشان را از آنجای برانندند و حاضر را ویران کردند. مردم حاضر به قسرنین شتافتند و اهل قسرنین از آنان استقبالی بزا کردند و برای ایشان نزل و جامه آوردند. و چون بدانجا درآمدند تصرف آن سرزمین را خواستند. مردم قسرنین هم آنان را از شهر خویش بیرون کردند و از آن پس در شهرها پراکنده گروهی از آنان را به تکریت دیدم. و قومی به ارمینیه و عده‌ای به بلدان دیگر شدند. یا قوت پس از قتل گفته بلاذری خود گوید: آنچه ما از حاضر حلب دیدیم محله‌ایست بزرگ به ظاهر حلب در سمت جنوب غربی، و میان آن و باره شهر یک تیر پرتاب مسافت است، و آنرا حاضر السیمانیه نیز گویند، و بیشتر مردم آن ترکمان مستعرب‌اند از فرزندان سپاهیان. و در آن مسجدی بزرگ و زیبات که در آن خطبه خوانند و نماز جمعه برپا شود، بازارهای بسیار برای انواع احتیاجات دارد و والی آن مستقل است. (معجم البلدان).

حاضر ضامن. [ض م] (م مرکب) کسی که کفالت بحاضر کردن کسی کند، بحریمی او را کفیل النفس و زعیم النفس گویند. (آندراج از نقایس اللغات).

حاضر طیبی ع. [ض ر ط ی ی] (ایخ) قبیله طی پس از حیرب الفساد در دو کوه نزول کردند، و چون ابو عبیده بر سر ایشان تاخت برخی از آنان اسلام آوردند و او با عده‌ای دیگر بر جزیه صلح کرد و پس از اندک مدتی همه قبیله بجز عده‌ای قلیلی مسلمانان گرفتند. (معجم البلدان).

حاضر غایب. [ض ی] (م مرکب) در اصطلاح عرفا، خلسه: حضرت خواجه از آن منزل بیرون آمدند و اصحاب چنانکه سنت ایشان بود حاضر غائب نشسته بودند. (انیس الطالبین نسخه خطی متعلق به کتابخانه مؤلف ص ۸۳).

حاضر قسرنین. [ض و ق ن ن] (ایخ) دهی است به قسرنین، و آنرا قبیله تنوخ، پس از رفتن بزرزمین شام و مدتی چادرنشینی بساختند و این حاضر را تشکیل دادند. و چون ابو عبیده قسرنین را فتح کرد مردم حاضر را به اسلام بخواند، گروهی اسلام آوردند و گروهی بدین عیبی ماندند، ابو عبیده بشرط پرداخت جزیه با آنان صلح کرد و بیشتر کسانی که بدین عیبی ثبات ورزیدند بنی سلیح بن حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعه بودند و گروهی از مردم حاضر قسرنین بمعهد مهدی عباسی اسلام آوردند. عکرمه العیبی در رثاء فرزندان خود گوید:

سقی الله اجداناً وراثتی ترکتها
بحاضر قسرنین من سبل القطر.
رجوع به معجم البلدان (کلمه حاضر طیبی) شود.

حاضر کلب. [ض ر ک] (ایخ) موضوعی است در نزدیکی حلب شامل جمعی از اعراب تنوخ و غیره و آنان در نتیجه منازعه با حلییان پراکنده و بعدها قبائل دیگر بدانجا آمده محله عظیمی تشکیل کردند.

حاضر و آماده. [ض ر د / د] (ترکیب عطفی، ص مرکب) از اتباع است. رجوع به آماده شود.

حاضر و غایب کردن. [ض ر ی ک د] (مص مرکب) خواندن اسامی جمعی برای تعیین حاضران و غایبان، چنانکه معلم شاگردان را و صاحب منصب سربازان را.

حاضرة. [ض ر] (ص ع) ۱) تأنیث حاضر. || شهر. خلاف بادیه. (متهی الارب). ده. روستا. || گوش فیل. (متهی الارب). || (اصطلاح فقه) صلوه حاضرة؛ نماز شخص غیر مسافر.

حاضرة. [ض ر] (ایخ) قریه‌ای است به اجاء، دارای نخل و طلیح. || قصبه شهر جیان از اعمال اندلس، و آنرا اوریبه نیز گویند. || شهری کوچک از اعمال جزیره الخضراء به اندلس. (معجم البلدان).

حاضری. [ض] (ص نسبی) ۱) غذا که پختن نخواهد. مقابل پختنی. و آن نهاری یا شامی است که در آن پلو و خورش و یا آبگوشت و کوفته و آش نباشد بلکه پنیر و سبزی و ماست و دوغ و سکنجبین و خیار و نیمرو و امثال آن بود. ماحضر. نزل. وکات. عجاله. عجول. مراد ماحضر یعنی طعام موجود. (غیث از مصطلحات): گفت حاضری برای این مرد غریب آرید حالا... کسی را مجال چیز پختن نیست. (رشحات علی بن حسین کاشفی). || اطعمی که در اول روز خورند اما سر نخورند:

ای که مهمان من مست شدی، غیر شراب
حاضری میطلبی نیست مرا حاضر هیچ.
آصفی.

بخانه ماحضری کز تو مهمان بیند
جواب حاضری از پیشخدمتان بیند. اثر.
حاضران را بؤد غم خوردن
چون درآمد بحاضری خوردن؟

بعیبی کاشی (در هجو اکولی).
حاضری. [ض] (ص نسبی) منسوب به حاضر و حاضرة.

حاضری. [ض] (حاصص) حاضرة: گفتم خواجه بزرگ تواند دانست، درمان این، بی حاضری وی راست نیاید. (تاریخ بیهقی).

حاضری. [ض] (ایخ) نسبت به جد، و بدان

منسوب است ابوبشر محمد بن احمد بن حاضر الطوسی. العاکم ابوعبدالله الحافظ در تاریخ خود از او نام برد و گوید ابوالبشر حاضری با مردم صحبت میداشت و به نیک محضری موصوف است و بسیاری از شیوخ را بخراسان و عراق دیدار کرده. وی از ابوالحسن زهر [خراسان] و از ابومحمد بن صاعد [عراق] و اقران آنان سماع دارد. (انساب سمانی ص ۱۵۰).

حاضری. [ض] (ایخ) صالح بن احمد بن محمد بن عزالدین محمد الصفیرین شیخ الاسلام عزالدین محمد الکبیرین خلیل [اقضی القضاة] حاضری الاصل حلبی حنفی. مدتی نائب قاضی القضاة جمال الدین یوسف سبطین آجاحتی بود و جمله «الحمد لله رب العالمین» امضای او بود. بسال ۹۲۲ ه. ق. وفات یافت. (اعلام النبلاء فی تاریخ حلب ج ۵ ص ۳۸۷).

حاضری. [ض] (ایخ) ولی الدین محمد. مولد وی بسال ۷۷۵ ه. ق. در حلب، و او نزد پدر خود عزالدین علاء حاضری علم آموخت، و از شمس عسقلانی و محمد بن محمد بن عمر بن عوض، و از ابن طباطب و جز ایشان اجازت یافت. مردی گوشه گیر و ثروتمند بود. در ربیع الآخر سال ۸۴۱ وفات یافت. ابوزدر کتوزالذهب گوید: بسال ۸۴۰ طاعون در حلب شروع شد و کمایش انتشار داشت تا آنکه در سال ۸۴۱ شدت یافت و خلق بسیار بکشت، از جمله شیخ ولی الدین محمد بن علاء عزالدین بود که در حلاویه درگذشت. (اعلام النبلاء فی تاریخ حلب ج ۵ ص ۲۲۱).

حاضر براق. [ض ر ی] (ص مرکب) آماده. مهیا:

جمله عریان ز جامه و شلوار
همه حاضر براق بوس و کنار.
اشرف (در تعریف رانان هندوستان).
|| که تمام سلاح بر تن دارد.

— حاضر براق شدن، حاضر براق بودن؛ مهیا و آماده شدن یا بودن. مجازاً، لباس پوشیده و مهیای رفتن بجائی شدن یا بودن.

— حاضر براق کردن؛ مهیا و آماده کردن.

حاضری سبیب. [ض ی سی] (ترکیب اضافی). [مرکب] قسمی مطبوخ از سبب.

حاضن. [ض] [ع ص] (نعت فاعلی از حضن و حضانت. زن پارسا. زن مستوره. ج. حضانت، حواضین. || لله. لا. دایه مُرضیه. ج. حضان، حضنه؛ و پستان حاضن

1 - Repas improvisé servi à la hâte. Repas maigre (فرانسوی).

2 - Beignet de pommes (فرانسوی).

حلم و رزانت در دهان باطن درایت او نهد. (جهانگشای جوینی).

حاضنه. [ض ن] [ع ص]. (ا) نمت فاعلی. دایه و آنکه بجای وی باشد در تعهد بچه. (منتهی الارب). دایگان. (دستوراللفه). پیشکاره. زن پیشکار. پیشکاره: سلامة حاضنه ابراهیم بن رسول الله (ص) بود. [مرغ که بر خایه نشسته بود. (مهذب الاسماء).] خرمابن که خوشه‌های خرد دارد، او النخلة التي خرجت کبانتها و قصرت عراجنها. ج. حواضن.

حاضوراء. [خ آبی است. حاضوم. (ع) حاطوم. گوارش. جوارش. گوارش.

حاطب. [ط] [ع ص] نمت فاعلی از حطب. جمع کننده هیزم. هیزم چین. هیزم گردکن. هیزم گردکننده. آنکه هیزم جمع کند. [هیزم شکن.

حاطب. [ط] [خ] ایسن ایسی بکتمین عمرو بن عمیرین سلمة بن صمب بن سهل اللخمی. صحابی و حلیف بنی اسد بن عبدالعزی یا زبیر و یا از موالی عبدالله بن حمید بن زهرین حارث بن اسد است. و در اینکه حاطب غزوة بدر را درک کرده خلاقی نیست. گویند آنگاه که پیغمبر (ص) عزم فتح مکه کرد حاطب به مردم مکه نامه نوشت و آنان را از عزم رسول (ص) آگاه ساخت و آیه «یا ایها الذین آمنوا لاتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء تلفون الهم بالمودة و قد کفروا بما جاءکم من الحق یرجون الرسول و ایا کم أن تؤمنوا بالله ربکم ان کنتم جهاداً فی سبیلی و ابتغاء مرضاتی تسرون الهم بالمودة و انا اعلم بما اخفیت و ما اعلمت و من یفعله منکم فقد ضل سواء السبیل» (قرآن ۱/۶۰) در حق او نازل گردید و عمر کشتن او خواست، پیغمبر (ص) حاطب را گفت: یا حاطب ما دعا کالی ما صنعت؟ حاطب گفت کان اهلی فهم فکتبت کتاباً لایض الله و لا رسوله و نیز گفت والله ما لرتبت فی الله منذ اسلمت و لکنتی کنت امرء غریباً و لی بیکة بنون و اخوة. و معتذر شد که او را در مکه عشیرهای نبوده است که از کسان او حمایت کنند. رسول (ص) عذر او بپذیرفت. حاطب سفیر پیغامبر (ص) بجانب مقوقس پادشاه اسکندریه نیز بسوده است چنانکه از طریق پسر او عبدالرحمن در این مورد از حاطب روایت شده است که گفت: بثنی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم الی المقوقس ملک الاسکندریة فجتبه بکتاب رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم. مرزبانی در معجم الشراء آورد که حاطب در جاهلیت یکی از فرسان و شعراء قریش بود. این ایسی خیشه. بنقل از مدائنی و طبرانی بنقل از یحیی بن بکیر، آرند

که حاطب در خلافت عثمان، در سنه ۳۰ پس از هجرت، در ۶۵ سالگی وفات کرد. گویند وی به معاملات بصیر و در داد و ستد صاحب خیرت بود و وقتی یکی از کسان او چیزی بفروخت و چون حاطب حاضر معامله نبود و فروشنده منبون شد، سپس در نظائر آن این مثل زدند: صفتی لم یشهدها حاطب، و این گفته در آنجا گویند که کاری بدون حضور خبیری انجام شود. رجوع به امتاع الاسماع مقریزی ص ۹۵ و ۱۴۶ و ۲۰۵ و ۳۰۷ و ۳۲۶ و ۳۶۳ و ۳۹۴ و قاموس الاعلام ترکی و کتاب الاصابة ج مصر ۱۳۲۳ ه. ق. ج ۱ ص ۳۱۴ و الاعلام زرکلی و کتاب البیان و التیین ج ۳ ص ۲۷۷ و حیب السیر ج ۱ جزو ۲ ص ۱۳۱ و ۱۳۵ و منتهی الارب و عقدالفرید ج محمد سعید المریان ج ۲ ص ۷۲ شود.

حاطب. [ط] [خ] ابن الحارث بن معمر بن حیب بن وهب بن حذافه بن جمح القرشی الجمعی. صحابی است و ابن اسحاق او را در زمره مهاجرین حبشه آورد. واقدی و جز او گویند در هجرت دوم بحبشه رفته است و گویند در سرزمین حبشه زندگی را بدرود گفته و طبرانی او و برادرش خطاب را از جمله مسلمانانی که در حبشه وفات کرده اند آورده است. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر ۱۳۲۳ ه. ق. ج ۱ ص ۳۱۴ و ۳۱۵ شود.

حاطب. [ط] [خ] ایسن عبدالعزی بن ایسی قیس بن عبدود بن النضر بن مالک بن حسل بن عامر بن لوی القرشی العامری. صحابی است و ابوموسی در ذیل آورد که عبدالله بن الاجلیع، بنقل از پدر خود و او بنقل از ابن بشرین تیم، گوید که حاطب از «مؤلفه قلوبهم» است. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر ۱۳۲۳ ه. ق. ج ۱ ص ۳۱۵ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حاطب. [ط] [خ] ایسن عمرو بن عبدشمس بن عبدود قرشی عامری. صحابی و پسرعم حاطب سابق الذکر و برادر سهیل است. گویند او از سابقین اسلام و نخستین کسی است که بحبشه مهاجرت کرد و در اینکه او غزوة بدر را درک کرده خلاقی نیست و آخرین کس که با جعفر بن ابیطالب از حبشه خارج شد او بود. و گروهی بر آنند که حاطب سودة دختر زمة را به ازدواج پیغمبر (ص) درآورد، بنابراین باید گفت بازگشت او از حبشه پیش از هجرت به مدینه بوده است و بقول ابن عدربه او یکی از ده واند تن است که در آغاز ظهور اسلام نوشتن میدانستند. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر ۱۳۲۳ ه. ق. ج ۱ ص ۳۱۵ و عقدالفرید ج محمد سعید المریان ج ۴ ص ۲۴۳ شود.

حاطب. [ط] [خ] ابن عمرو بن عتیک (ابن امیه) ابن زید بن مالک بن عوف بن عمرو بن عوف بن مالک الانصاری الاوسی. بقول ابوعمر صحابی است و غزوة بدر را درک کرده است ولی ابن اسحاق او را از اصحاب بدر نشمده است. عقلانی گوید جز ابوعمر کسی او را در شمار بدریان ذکر نکرده و عموم اصحاب رجال متفقند که پسر او حارث بن حاطب سابق الذکر از صحابه بدر بوده است و باز عقلانی بر گفته خود افزاید که نام جد حاطب پدر حارث عبید است نه عتیک و شاید در اینجا تصحیفی روی داده باشد. رجوع به کتاب الاصابة ج مصر ۱۳۲۳ ه. ق. ج ۱ ص ۳۱۵ شود.

حاطب اللیل. [ط] [ن] [ع ص مرکب] آنکه به شب از صحرا هیزم گرد کند. گردکننده: هیزم به شب. هیزم گردکننده به شب. آنکه به شب هیزم گرد کند در بیابان. [کتابه است از آنکه هده و بیهده گوید و فرق میان جید و ردی نکند. آنکه هرچه بر زبانش آید گوید و امتیاز نکند میان گفتار خوب و بد. آنکه سخن رطب و یابس درهم گوید. پراکنده گوی. که هرچه بر زبان آید بگوید. (مهذب الاسماء). المکثار کحاطب اللیل. مثل است از اکثربین صیفی. پرگویی چون خارکن شب باشد. و این تشبیه از آنست که بسا باشد او را در این حال مار یا عقرب گزد. رجوع به امثال و حکم شود.

حاطمة. [ط م] [ع] داهیه. (مهذب الاسماء).

حاطمة. [ط م] [خ] یکی از نامهای مکه است و از آن جهت بدان نامیده شده که هر کس را که بدان اهانت روا دارد درهم شکند. (معجم البلدان).

حاطورة. [ز] [ع ص] سیف حاطورة؛ شمشیر یرنده. (منتهی الارب).

حاطوم. [ع] [ق حطسال. [جوارش. گوارش. گوارنده. داروی هضم. هاضوم. آنچه طعام بگوارد. (مهذب الاسماء). ج. حواطیم.

حاطه الله. [ط ه ل] [ع] جمله فعلیه دعایی خداوند او را نگاه دارد. حاطهم الله؛ خداوند ایشان را نگاه دارد؛

این لشکر منصور ترا حاطهم الله بر شوره پیروزی پیوسته گذر باد.

سیدحسن غزنوی. هرچه رفته است از عطیهای ایشان تا کنون حاطه الله زو بیک احسان مفرد میرود.

انوری. لشکرت حاطهم الله چو بی خصم روند

۱- در امتاع الاسماع مقریزی: ایسی بلثه (عمرو، و قبل راشد).

بخداگر رهشان سد سکندر گیرد. ظهیر.
حاطهم الله. [ط دُمْلَ لاه] (ع جمله فعلیه دعایی) رجوع به حاطه الله شود.
حاطب. [ظ] (ع ص) نعمت فاعلی از حظوب، کوتاه و فربه.
حاف. [حاف] (ع ص) نعمت فاعلی از حف. گرداگرد آینه چیزی را، و منه قوله تعالی: و ترى الملائکة حافین من حول المرش... (قرآن ۷۵/۳۹). || سبخت چشم زخم رسانده. || سبوق حاف؛ سب لتنا کرده. (منتهی الارب).
حاف. [حاف] (ع) یکی از حافان. (مهدب الاسماء). رجوع به حافان شود.
حاف. [ف] (ع ص) نعت فاعلی از حفی و جفوة. برهنه پای. || سوده پای. (منتهی الارب). || نعت فاعلی از جفایه و تخفایه. بیالنه کننده در مهربانی و نوازش و ظاهر کننده فرحت و سرور و بسیار پرستنده از حال کسی. (منتهی الارب) (تاج العروس).
حافات. (ع) [ح حافة]. کناره های رود. (مهدب الاسماء). || اطراف و جوانب. || حاجات.
حافان. [حاف] (ع) دو رگ است سبز در زیر زبان، الحاف یکی. (مهدب الاسماء). دو رگ سبز که زیر زبانند.
حافتان. [ف] (ع) [تشتیه حافة]. حافتا الوادی؛ دو کرانه وادی. (منتهی الارب).
حافد. [ف] (ع ص) [نعت فاعلی از حفد و حفود و حفدان]. || نواسه پسرینه. (مهدب الاسماء). نژاد پسرینه. نواده. نبیره. فرزنده زاده. (غیاث از کنز). دخترزاده. || داماد. (غیاث) (کنز اللغات). || بذرزن. || ایرادرزن. || بار. یاریگر. دوست. (غیاث) (کنز اللغات). || خدمتکار. (غیاث). در خدمت شتابنده. نیکو خدمت. ج، احفاد، حفده، حوافد.
حافد. [ف] (ع) [لح] یکی از قلاع صنعا، یمن، از حازه بنی شهاب. (معجم البلدان).
حافده. [ف] (ع) [نواسه دخترینه. ج، حوافد. (مهدب الاسماء).
حافو. [ف] (ع ص) نعت فاعلی از حفر. کننده چاه و جز آن. (غیاث). || (ل) سب. سم. (مهدب الاسماء). سم ستور. (منتهی الارب). سم اسب و استر و خسر. سب چارپای. ج، حوافر. (مهدب الاسماء). حافر، هو غیر المشقوق فی ذوات الاربع و هو عرض القرن فی ذوات الاظلاف و لم یجتمع القرن و الحافر فی الحيوان الا الکرمکن المعروف بحمارالهند. کذا قال فی التشریح و یذکر عند اصوله و لکن افرد فی المقالات حوافر الخیل فذکر ان التجریه شهدت لفاطرها [کذا] بأنه یلین کل صلب حتی انه یجمل الزجاج منظرًا و ان حافرالبطة یمنع الولادة.

(تذکره ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۱۶). || نوعی صدف که به سم ستور ماند.
 - ذوات الحافرا اسب و استر و خسر و آنچه بدان مانند.
حافو. [ف] (ع) [لح] دهبی است میان بالس و حلب و دیر حافر بدانجاست. راعی گوید: أمن آل و سنی آخراللیل زائر و وادی العویر دوتا و السواخر تخطلت الینا رکن هیف و حافر طروقاً و انی منک هیف و حافر. و همة این نامها مواضعی نزدیک به شام میباشد. (معجم البلدان).
حافو. [ف] (ع) [لح] (جساء...) مقاطعه ای در فلسطین و قول صحیح آنست که در یهودا که یوشع آن را مفتوح ساخت واقع است و دور نیست که همان شهر حالیه باشد (یوشع ۱۷:۱۲) و ذریه حافر را حافریان گویند. (سفر اعداد ۳۲:۲۴) (قاموس کتاب مقدس).
حافر البرذون. [ف] (ع) [ر] (ع) [مرکب] سم استر است، چون بسوزانند صرع را سودمند بود و چون با زیت بیامیزند و بر داء الثعلب و خنازیر طلا کنند، نافع بود. (اختیارات بدیمی).
حافر البغل. [ف] (ع) [ر] (ع) [مرکب] رجوع به او قنوس شود.
حافر الحمار. [ف] (ع) [ر] (ع) [مرکب] سم خسر است، چون از سم راست وی نگینی سازند و مصروع با خود نگاه دارد صرع از وی زایل شود. دیقوریدوس گوید سهای خر چون بسوزانند و بیاشامند چهل روز متواتر هر روز به وزن فلخارن (و در نسخه ای: فلخازن) مصروع را نافع بود و چون با زیت بیامیزند و بر خنازیر طلا کنند نافع بود و بر شقاقی که از سرما بود ضمد کند زایل کند. (اختیارات بدیمی).
حافر المهر. [ف] (ع) [ر] (ع) [مرکب] سورنجان. (اختیارات بدیمی) (تحفة حکیم مؤمن). خانی الکلب. لعبت بربریه. اصابع هر مس. رجوع به سورنجان شود.
حافر حمارالوحش. [ف] (ع) [ر] (ع) [مرکب] سم خرگور است، چون بسوزانند و بیاشامند صرع را نافع بود و چون با زیت بیامیزند و بر خنازیر طلا کنند تحلیل کند و داء الثعلب را نافع بود. (اختیارات بدیمی).
حافرة. [ف] (ع) [ر] (ع) [مؤنث حافر]. || اول هر چیزی. يقال: التوا فالتوا عند الحافرة، یعنی در اول دچار شدن. (منتهی الارب). رجوع علی حافرته؛ بازگشت به همان راه که آمده بود. (منتهی الارب). یقولون أینا لمرودون فی الحافرة. (قرآن ۱۰/۷۹)؛ آیا ما رده شدگانیم در حالت اول؟ (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۵)

(۴۶۷). فی المثل: النقد عند الحافرة او عند الحافر؛ یعنی در اول کلمه. و اصله ان الخیل اکرم ما كانت عندهم و كانوا لا یبعونها نسنة یقول له الرجل للرجل؛ ای لایزول حافره حتی بأخذ ثمنه و كانوا یقولونها عند السبق و الزهان؛ ای اول ما یقع حافر الفرس علی الحافرا ای المحفورة فقد وجب النقد. هذا اصله ثم کثر حتی استعمل فی کل اولیة. (منتهی الارب).
حافز. [ف] (ع) [جانی که دوتا میشود کنج دهان بجانب روی. (منتهی الارب). || اول کار. (مهدب الاسماء). || حالت اصلی. || خلقت اولی.
حافشة. [ف] (ع) [آبراهه. ج، حوافش. (منتهی الارب).
حافظ. [ف] (ع ص) نعت فاعلی از حفظ. نگاهدارنده. نگاهدار. نگاهبان. (مهدب الاسماء). گوشدار. دارنده. بازدارنده. حفیظ (در همه معانی). حارس. رقیب. مقاعد. قعید. واقی. صائن. حامی. میطر. (منتهی الارب). ج، حفظة. حفاظ. حافظون، حافظین: فانه خیر حافظاً و هو ارحم الراحمین. (قرآن ۶۴/۱۲).
 وز کید جهان حافظ تو باد جهاندار. منوچهری.
 شاه جهان بوسعید ابن یمین دول حافظ خلق خدا ناصر دین امم [کذا]. منوچهری.
 لعظمک فی النفوس تیت ترعی بحفاظ و حراس تقات. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۹۲). ناصر دین الله الحافظ لعباد الله. (تاریخ بهقی ص ۲۹۸). ناصر دین الله و حافظ بلاد الله المنتقم من اعداء الله ابوسعید مسعود. (تاریخ بهقی ص ۳۷۷).
 خاقانی است خاک درت حافظش تو باش زین مشت آتشی که ندارند رای خاک. خاقانی.
 مداخل و مخارج آن نواحی بردان و حافظان هشیار سپرد. (ترجمه تاریخ یمینی). || آنکه کلام خدای از بر دارد. آنکه قرآن را بتامه یا قسمت عمده آنرا از بر دارد. آنکه تمامی قرآن از بر دارد و گاهی با قرات سبعة. ج، حفاظ: حافظم در مجلسی دودی کشم در محفلی بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم. حافظ.
 || آنکه کتابی و یا مطلبی فرا گیرد و حفظ کند. || یادگیر. یادگیرنده. || راه هویدا و راست. (منتهی الارب). || مطرب و قوال. (غیاث):

1 - Sabot (فرانسوی).

2 - Colchique (فرانسوی).

سازدر آغوش هر سو مطربان زهره‌سوز
نشر مضراب هر یک با رگ جانی قرین
حذا حافظ خوش‌الحان که مرغ لهجه‌شان
در دل بلبل فشارد ناخن صوت حزین.

طالب آملی.

||مردی حافظ‌العین؛ مرد بیدار که خواب بر وی غلبه نکند. (منتهی الارب). || در اصطلاح درایهٔ بمعنی متقن است. و از ظاهر بعضی گفته‌های علمای عامه، حافظ مترادف محدث است و برخی دیگر گفته‌اند که حافظ کسی را گویند که عارف بحدیث بوده و متقن باشد و بعضی گفته‌اند: حافظ کسی است که به اکثر مشایخ هر طبقه از احادیث عالم و دانا باشد بطوری که آنچه را که از هر طبقه از ایشان می‌شناسد بیشتر از کسانی باشد که عارف به اوضاع و احوالشان نمی‌باشد. در اصطلاح مسلمانان به یکی از دو معنی اطلاق میگردد اول کسی که قرآن از بر داشته باشد دوم کسی که صدهزار حدیث از بر داشته باشد. (نامهٔ دانشوران. در ترجمهٔ احوال حافظ ابرو). ||سمعی گوید: در بغداد حافظ به کسی گویند که جامه‌های مردم در جامه‌دان حمام نگاه دارد. (انساب سمعی ص ۱۵۰ ب). جامه‌دار. سمعی گوید: لقب عده‌ای از ائمه است که حدیث را می‌شناخته‌اند و مدافع و حافظ حدیث بوده‌اند. از استاد خود ابوالقاسم اسماعیل بن محمد بن فضل که در اصفهان سمت حافظی داشت. شنیدم که میگفت به اصفهان با ابوزکریا یحیی بن ابی عمرو بن منذر و ابوعبدالله محمد بن عبدالواحد الدقاق، حدیثی از شیخی شنیدیم. پس من نام ابوزکریا یحیی را با لقب «الشیخ الامام الحافظ» نوشتم. و چون جدا شدیم دقاق بمن گفت: شرم نکردی؟ چگونه برای یحیی بن منذر لقب «حافظ» نویسی؟ او چه حدیثی از بر دارد؟ گفتم: ای شیخ محمد اگر میگوئی «حافظ» را فقط برای کسی نویسد که تمام احادیث پیغامبر بدانند پس نیایستی برای کسی این عنوان نویسد. و اگر برای کسی که بعضی از احادیث داند و بعضی نداند حافظ گفتن روا باشد. پس من و یحیی و تو و همه در آن برابریم. پس دقاق ساکت شد. (انساب سمعی ص ۱۵۰ الف و ب). || (الخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مذهب الاسماء).

حافظ. [ف] [الخ] صاحب مجمل التواریخ والتقصص (ص ۲۸۲) از او نقل کرده و بهار در پاورقی احتمال داده است که این نام مصحف جا حفظ باشد.

حافظ. [ف] [الخ] او راست: الممالک والممالک مختصر. (کشف‌الظنون ج ۱ استنبول ج ۲ ص ۴۲۳).

حافظ. [ف] [الخ] ابراهیم بن اورمه بن

سیاوش بن فرسخ اصفهانی. مکنی به ابواسحاق. مردی کثیرالحدیث بود و در بغداد و بصره افادت میکرد و در ایام فتنهٔ زنگیان بصره حیات داشت و بسال ۲۹۱ هـ. ق. درگذشت. ابوداود سلیمان بن اشعث سجستانی و اسماعیل بن احمد بن اسید، و محمد بن یحیی و جز ایشان از وی روایت کنند. (سمعی ص ۱۵۱ ب).

حافظ. [ف] [الخ] ابراهیم بن محمد بن حمزه بن عمار بن حمزه بن یسار بن عبدالرحمن بن حفص. مکنی به ابواسحاق. جد وی حفص برادر ابومسلم صاحب‌الدولة بود. او یکی از پیشوایان حفظ بود و از ابوشعیب حرانی و احمد بن یحیی حلوانی و یوسف قاضی و جز ایشان روایت دارد، و ابویکر احمد بن موسی بن مردویه حافظ از وی روایت کند. او در نهم ماه رمضان سال ۳۴۳ هـ. ق. وفات یافت. (سمعی ص ۱۵۱ ب).

حافظ. [ف] [الخ] ابن ساقی. رجوع به حافظ بغدادی شود.

حافظ. [ف] [الخ] ابن عا کر، ابوالقاسم علی، صاحب تاریخ دمشق در هشتاد جلد با خط ریز. (عیون الانباء ج ۲ ص ۲۳۶). رجوع به ابن عا کر ابوالقاسم... شود.

حافظ. [ف] [الخ] ابن غیاث‌الدین. خوندمیر گوید: ملک حافظ بن ملک غیاث‌الدین بن رکن‌الدین. جوانی بود خوش صورت و خط خوب می‌نوشت. بعد از فوت برادر خویش ملک شمس‌الدین حاکم هرات گشت، و در زمان ایالت او غوریان بر ملک استیلاء یافته بی استصواب ملک مهمات را فیصل میدادند، و در شهزده ۷۳۲ هـ. ق. در ممر حصار او را بقتل رسانیدند. (از حیب‌الیرج ج ۲ جزو ۲ ص ۱۲۱). براون گوید: در سنین آخر سلطنت ابوسعید تغییراتی چند در ملوک کورت هرات روی داد. ملک غیاث‌الدین در اکتوبر ۱۳۲۹ م. ۷۲۹ هـ. ق. وفات یافته و بجای او پسر ارشد وی شمس‌الدین سلطنت نشست، و او چنان بشرب خمر اعتیاد داشت که گویند در اثنای سلطنت ده‌ساعهٔ خود فقط ده روز هشیار بود. پس از او برادر جوان وی حافظ بر تخت نشست و او مردی دانشمند و سردمدار بود. و در ۱۳۳۲ م. ۷۳۲ هـ. ق. ناگهان کشته شد و فرزند برادرش سزالدین جانشین وی گشت. (تاریخ ادبیات ایران ترجمهٔ حکمت بنام از سعدی تا جامی ج ۳ ص ۶۴). جلوس ملک حافظ بسال ۷۳۰ هـ. ق. بوده است. رجوع به کورت و تاریخ مقول ص ۳۷۸ و ۳۷۹ و طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۲۲۵ شود.

حافظ. [ف] [الخ] ابن ناصر دمشقی. رجوع به حافظ دمشقی شود.

حافظ. [ف] [الخ] ابوسعید علانی. رجوع به حافظ علانی و حافظ خرگوش ابوسعید و عثمان بن سکن بغدادی (حافظ ابوسعید) شود.

حافظ. [ف] [الخ] ابوعبدالله حسین بن احمد بن محمد بن طلحه بن محمد بن عثمان حافظ. شیخی بود که جامهٔ مردم در گرمابه‌های کرخ بغداد نگاهداری میکرد. ابونصر بورمانی (؟) اصفهانی در روایت خود از او، وی را به لقب حافظ خوانده است. و او مردی صالح بود، و سمعی گوید: لایعرف شیئاً ما من الحدیث عن انه (؟) سمع الحدیث عن ابی عمر عبدالواحد بن محمد بن مهدی الفارسی، و ابی سعد احمد بن محمد بن احمد المالینی، و ابی الحسن محمد بن عبیدالله الخفافی، و ابی القاسم الحسن بن الحسن بن المنذر القاضی، ابی سهل محمود بن عمر المکبری و غیرهم. و گمان ذیل از او روایت کرده‌اند: ابوعبدالله محمد بن حسن بن باغان مفری، و ابومحمد یقین بن ابراهیم بن منذر صوفی در اصفهان و ابوعبدالله محمد بن احمد عبدالقاهر طوسی در موصل و ابوالفتح محمد بن عبدالباقی بن بطی در مکه و ابوالقاسم علی بن طراز بن محمد رینی و ابوعبدالله حسین بن محمد بن علی خزفی در بغداد و ابوجعفر حنبل بن علی سحری در هرات و ابوالقاسم اسماعیل بن محمد بن قاسم موسوی در مرو و عدهٔ بسیاری جز ایشان نزدیک چهل تن. وی در ماه صفر سال ۴۹۳ هـ. ق. درگذشت و در گورستان جامع منصور دفن شد. (سمعی ص ۱۵۰ ب).

حافظ. [ف] [الخ] ابوعبدالله. رجوع به حافظ زینی شود.

حافظ. [ف] [الخ] ابوعلی. رجوع به حافظ نیشابوری شود.

حافظ. [ف] [الخ] ابومیمون. رجوع به حافظ لدین الله شود.

حافظ. [ف] [الخ] ابونصر. رجوع به حافظ‌الدین ابونصر شود.

حافظ. [ف] [الخ] ابونعیم. رجوع به ابونعیم احمد بن عبدالله بن احمد... اصفهانی شود.

حافظ. [ف] [الخ] ابیوردی. زین‌الدین. او راست: المعجم. رجوع به زین‌الدین حافظ ابیوردی شود.

حافظ. [ف] [الخ] احمد. رجوع به احمد بن حسین بن خرون و احمد بن خرون شود.

حافظ. [ف] [الخ] احمد (خواجه...). حفظ کلام دارد و از مردم هرات است. او راست:

گفتش در نظر آن رخ بصفای قمر است
زیر لب خنده زنان گفت صفای دگر است.

(ترجمهٔ مجالس‌النفائس ص ۱۵۲).

حافظ. [ف] [الخ] احمد قزوینی. از جملهٔ مطربان و نغمه‌سرایان عهد شاه عباس.

(ترجمه تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ج ۲ ص ۸۸).

حافظ. [ف] [ا]خ اسکانی. رجوع به هبة الله... شود.

حافظ. [ف] [ا]خ اصفهانی. رجوع به عبدالرحمن بن محمد بن اسحاق اصفهانی صاحب تاریخ اصفهان شود.

حافظ. [ف] [ا]خ اصفهانی، ابوالحسن طاهر بن عرب بن ابراهیم، ملقب به فخرالدین و معروف به حافظ اصفهانی یا حافظ طاهر. از قراء معروف. او راست: تجویدالقرآن به فارسی و منهل العثمان و القرائة المفردة لأبي عمرو، و القرائة المفردة لابن عامر و القرائة المفردة لحمزة، و القرائة المفردة لنافع و شرح شاطیبة، همه بفارسی. وی در مقدمه قرائة مفردة ابن عامر خود را شاگرد محمد بن محمد بن الجزری متوفی ۸۳۲ هـ. ق. معرفی کرده. اجازة روایتی و قرائتی از این مرد بخط خود در سه صفحه برای ابوالمعارف نجم الدین محمد سعدی حموی شیرازی بتاریخ ۸۵۷ نوشته که در مجموعه کتزالکین نزد آقای

فخرالدین موجود است. رجوع به الذریعة ج ۳ ص ۳۶۸ و ج ۸ ص ۶۸ و ۶۹ شود.

حافظ. [ف] [ا]خ (سید) اکبر علی. یکی از شعرا و سادات هندوستان. او خواهرزاده و شاگرد مولوی کرام الدین حیران است و نسبت وی به جعفر برادر امام حسن عسکری (ع) میرسد و سید جلال الدین بخاری یکی از اجداد وی بوده و آبا و اجداد او در دهلی از مشایخ طریقت بودند. او راست:

لرزه می افتد ز ماهی تا به ماه آسمان ناله ام چون از دل پراضطراب آید برون.

(قاموس الاعلام ترکی).

حافظ. [ف] [ا]خ بهاء الدین (شیخ...).

رجوع به بهاء الدین حافظ و نفعات الانس ص ۲۹۱ به بعد شود.

حافظ. [ف] [ا]خ جمال (جلال الدین) محمود. از جمله مشایخ خاتمه اخلاصیه و خطیب و حافظ و مرابخوان آنجا. و نیز یکی از خوشنویسان زمان. او راست:

سیح اگر شود یک تکلم از دهش دگر ز شرم نباشد مجال دم زدش.

(ترجمه مجالس الثفانس ص ۲۷۵).

امیر علیشیر صاحب ترجمه را در ص ۹۸ همان کتاب بنام جمال الدین یاد کرده است.

حافظ. [ف] [ا]خ حسین بن علی. رجوع به حافظ نیشابوری شود.

حافظ. [ف] [ا]خ حصیرچی زاده. محمداقا. رجوع به حصیرچی زاده شود.

حافظ. [ف] [ا]خ عبدالعظیم المنذری. رجوع به حافظ منذری شود.

حافظ. [ف] [ا]خ علی اوبهی. رجوع به

اوبهی شود.

حافظ. [ف] [ا]خ علی بغدادی. رجوع به حافظ بغدادی شود.

حافظ. [ف] [ا]خ علی پاشا. یکی از مردم آماصیه و از وزرای عهد سلطان محمودخان ثانی. وی در ابتدا در خدمت بعضی وزراست

قیوچی پاشی (دربان پاشی) داشت و سپس به قطنطیبه شد و آنگاه با رتبه وزارت والی طرابزون گردید و در سنة ۱۲۲۵ هـ. ق. به سمت قیودان پاشائی در نیروی دریائی چرخه چی علی پاشا در بحر اسود تعیین شد و پس از چهار ماه به سمت والی و دین منصوب گردید. (قاموس الاعلام ترکی).

حافظ. [ف] [ا]خ علی جامی. امیر علیشیر گوید: صاحب کمال زمان خود بود به تخصص در علم تصوف. و حضرت مخدومی نورا (عبدالرحمان جامی) در نفعات الانس شرح این بیت شیخ فریدالدین عطار را که گوید:

ای روی در کشیده به بازار آمده خلقی بدین طلسم گرفتار آمده

از او ذکر فرموده است. در علم قرائت جمیع قراء عصر به شاگردی او مباحث داشتند و من نیز چند درسی از وی فرا گرفتم. و قیرش در حظیره شیخ بهاء الدین عمر است. درویش منصور سبزواری در تصوف شاگرد او بوده است. (ترجمه مجالس الثفانس ص ۲۲ و ۲۳ و ۲۴ و ۲۰۶ و ۲۰۷). و رجوع به حبیب السیر ج ۲ جزو ۳ ص ۲۲۶ شود.

حافظ. [ف] [ا]خ عقیف الدین. رجوع به عقیف شود.

حافظ. [ف] [ا]خ محمد (الحاج). او راست: الکلام المتین فی معرفة الیبراهین که در مطبوعه المعارف مصر طبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

حافظ. [ف] [ا]خ محمداقا. رجوع به حصیرچی زاده شود.

حافظ. [ف] [ا]خ محمد بک. رجوع به محمد بک شود.

حافظ. [ف] [ا]خ محمد شریف. رجوع به محمد شریفین عبدالله شود.

حافظ. [ف] [ا]خ محمد بن ناصر سلامی، منسوب به مدینه السلام بغداد. محدث است.

حافظ. [ف] [ا]خ معین الدین خلیفه. یکی از صدور سلطان حسین میرزا تیموری. رجوع به حبیب السیر ج ۲ جزو ۳ ص ۲۹۹ شود.

حافظ. [ف] [ا]خ نجیب. رجوع به وسیله محمد شود.

حافظان. [ف] [ع] [ا] تثبیه حافظ. گرسنگی و برهنگی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

||ادو فرشته راست و چپ مردم.

حافظ ابراهیم. [ف] [ا]خ محمد بن

ابراهیم فهمی شاعر. یکی از وکلای دارالکتب مصر. مولد او بسال ۱۸۷۲ م. در قاهره وی مدتی در زمره صاحب منصبان مصری در سودان خدمت کرد و سپس به مصر آمد و ملازم محمد عبده بود تا در ۱۹۱۱ م. در دارالکتب مشغول کار شد. متفوطی در مسخرات خود او را از شعرای طبقه اول شمرده. شعر او در ممالک عرب مشهور است و در آن لغت کهن بسیار استعمال کرده است. او راست: اللیسوا، ترجمه از تیره بختان (بینوایان) و یکتور هوگو که در سال ۱۹۰۳ م. چاپ شده و نیز مقدمه علوم تربیتی (التربیه الاولیه) و دیوان او در سه جزء بسالهای ۱۳۱۹ و ۱۳۲۶ هـ. ق. چاپ شده و کتابچه ای در اقتصاد. و لیالی سطیح در انتقاد اخلاق عمومی و الموجز در علم اقتصاد که همه چاپ شده است. (معجم المطبوعات ص ۷۳۶ و ۷۳۷).

حافظ ابرو. [ف] [ا]خ شهاب الدین عبدالله بن عبدالرشید. معروف به حافظ ابرو. یکی از مورخین نامی دوره تیموری. از آغاز زندگانی او آگاهی کافی در دست نیست. در نام و نسب او نیز اختلاف است ولی خود او در مقدمه تاریخ ملوک کورت (نسخه خطی کتابخانه ملک) نام خود را «عبدالله بن لطف الله بن عبدالرشید السیهدارنی [؟] المدعو بحافظ ابرو» آورده و برای خود لقبی یاد نکرده است. لیکن عبدالرزاق سمرقندی صاحب «مطلع السعدین» لقب او را نورالدین گفته، و فصیحی خوانی که معاصر اوست در مجمل فصیحی او را شهاب الدین خوانده.

راجع به لقب «حافظ ابرو» در نامه دانشوران آمده است: در تسمیه حافظ مذکور به ابرو بعضی میگویند که ابروی پیوسته زیبایی داشته است به حدی که سبب شهرت وی گردیده و به آن عضو ممتاز و در میان مردم مرسوم و معلوم شده چنانکه یکی از اسراء عثمانیه بهمین جهت بعنوان قره قاش مشهور گردیده است. و ظن بعضی آنکه مشارالیه که از اهل خراسان بوده همانا اصلاً از الکای اَیَر خراسان که در حدود بسطام است بوده و ابری

۱- هنگامی که حافظ ابرو در خدمت امیر تیمور و پسر وی شاه رخ مزینت فصیحی خوانی نیز در دربار تیموری و معاصر حافظ ابرو بوده، در صورتی که عبدالرزاق هنگام مرگ حافظ هیجده ساله بوده است، چه تولد او بسال ۸۱۶ هـ. ق. است و هنوز به دربار شاه رخ راه نیافته بود. و در همین موقع سن فصیحی خوانی در حدود چهل سال بوده و بکارهای دیوانی اشتغال داشته است. رجوع به تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ج ۲ صص ۴۲۶-۴۲۹ شود.

به ابرو تعریف یافته، و بهر حال او را به لقب حافظ می‌خوانده‌اند به یکی از دو جهت: یا قرآن مجید را از بر داشته و یا یک‌صد هزار حدیث حفظ کرده‌است چه این لقب در اصطلاح مسلمین به یکی از این دو معنی اطلاق می‌گردد، و بعضی گمان برده‌اند که تعریف ابرو باشد و این درست نیست، چه خود او گوید:

بنده کمترین دولتخواه

کاتب‌العبد عبد (ظ: ابن) لطف‌الله

آنکه شهرت بحافظ ابرو

یافته پیش میر و شاه و سپاه.

در محل تولد حافظ ابرو نیز اختلاف است. عبدالرزاق سمرقندی تولد او را در هرات و محل نشو و نما را در همدان گفته و در مطلع‌السعدین گوید: «... المشتهر بحافظ ابرو الهروی مولداً الهمدانی غفر الله له». قاضی نورالله شوشتری و دیگران حافظ را همدانی گفته‌اند. فصیحی خوافی او را خوافی شمرده^۱، عموم مورخین به متابعت از عبدالرزاق او را هراتی خوانده‌اند لیکن گفته فصیحی خوافی متقن‌تر است. تاریخ تولد حافظ نیز روشن نیست، در نامه دانشوران آمده: «... و از عهد سلطنت شاهرخ نیز قریب بیست و هشت سال دریاخته‌است». هم در کتاب مزبور درباره معاصرین حافظ گوید: «و از مشاهیر رجال که حافظ ابرو با ایشان سمت معاصرت بلکه با بعضی معاصرت داشته یکی مولانا شرف‌الدین علی یزدی است صاحب ظفرنامه تیموری، و دیگر امیر نورالدین شاه نعمه‌الله ولی، پیشوای طائفة نعمه‌اللهی از صوفیه، و دیگر خواجه محمد مشهور به پارسی صاحب کتاب «فصل الخطاب» که از خلفا و اصحاب خواجه بهاء‌الدین نقشبند است، و دیگر امیر قاسم انوار عارف معروف که شهرتش شرق و غرب را فروگرفته، و دیگر امیر شاهی شاعر مشهور سبزواری». از این رو میتوان گفت حافظ ابرو پیش از تشرف به دربار شاهرخ در سنی بوده‌است که امیر تیمور او را به دربار خود پذیرفته‌است و با مردان معروف مانند نظام شامی مؤرخ و شاه نعمه‌الله ولی (که در آن زمان هفتادساله بوده) و دیگران معاشرت شده‌است. در اینکه حافظ ابرو در دربار امیر تیمور و در سفرها نیز در رکاب او بوده گفتگونی نیست و خود در یک جا صریحاً حضور خود را ذکر کرده می‌گوید: «بعد از یک هفته که در شَم (شنب) غازان نزول فرموده بودند، از طرف سلطانیه آواز رسید که لشکریان گیلان در قزوین خرابی می‌کنند و راه سمرقند و خراسان را در بند آورده‌اند، بندگی حضرت اعلی امیر عادل را طلب کرد و گفت مردم گیلان در قزوین خرابی

می‌کنند... می‌باید که به عیسی و اعجکی که در قلمه‌اند مکتوب نویسی تا ایشان را معاونت نمایند... امیر عادل این بنده را فرمود تا مکتوبات به این جماعت نوشته... و این حال در بیست و چهارم شعبان سنه ثمان و ثمانین و سبعمائة (۷۸۸) بود^۲ و با مقابله ظفرنامه نظام‌الدین شامی^۳ ممکن است حدس زد که حافظ ابرو تاریخ این زمان را از آن کتاب عیناً استنساخ کرده باشد و کلمه این بنده را نیز جزو عبارت آورده باشد چنانکه نظام‌الدین شامی این کلمه را مکرر استعمال کرده‌است. و در سال مرگ حافظ ابرو اختلاف نیست و همگی آنرا ۸۳۴ نوشته‌اند. فصیحی خوافی گوید: «وفات مولانا شهاب‌الدین عبدالله خوافی معروف به حافظ ابرو صاحب کتاب زبدة‌التواریخ در یوم یکشنبه ثالث شوال در سرجام در موقع مراجعت موکب پادشاه عالیان [شاهرخ میرزا] از آذربایجان اتفاق افتاده او را در زنجان در جوار اخو ابی‌الفرج زنجانى مدفون ساختند...». عبدالرزاق سمرقندی نیز در مطلع‌السعدین بیت ذیل را در تاریخ مرگ حافظ آورده‌است:

سال هشتصدوسی و چهار در شوال

وفات حافظ ابرو و شهر زنجان بود.

حافظ در دربار امیر تیمور مقام داشته و در مسافرتها و جنگهای وی حاضر بوده، در کتاب جغرافیای خود گوید: «... و این کمینه را که... مسود این سطور است همیشه در خاطر اختلاجی میبود که آنچه از احوال کلی عالم معلوم گشته بعضی از کتب این فن و بعضی برای‌العین مشاهده افتاده بپس آنکه مدتی مدید از سفرهای بعید چند نوبت از جانب غرب و شمال دیار ماوراءالنهر و ترکستان و دشت قبچاق و خراسان و عراقین و فارس و آذربایجان و آران و موغان و گرجستان و ارمینه صغری و کبری و تمامی عرصه ممالک روم، و شام، و سواحل فرات، زابین، تکریت، موصل، دیاربکر، گرجستان، سواحل بحر خزر، دربند، شروانات و گیلانات، رستمدار، آمل، ساری، جرجان، و از جانب جنوب و مشرق زابل، کابل، بلاد منصوره سند، هند، ملتان، اوجه، دهلی که معظم بلاد است تا کنار آب گنگ مطالعه افتاد^۴...». و همچنین ادوارد براون گوید^۵ حافظ ابرو نوشته‌است که هنگام فتح حلب و دمشق بدست امیر تیمور سال ۸۰۳ حاضر بوده‌است و نیز در مقدمه «ذیل سفرنامه» حضور خود را در رکاب تیمور اشاره کرده می‌نویسد «... و این کتاب را [ظفرنامه را] اوایل رمضان سنه ست و ثمانمائه زیادت نیست که حضرت صاحب‌قرانی بعد از تسخیر بلاد روم از قزاقان اران متوجه دارالسلطنه سمرقند گشت وقایع

و حالاتی که بعد از آن دست داد تا زمان وفات حضرت صاحب‌قران بموجب اشارت حضرت شعاری شاهرخی... کمترین بندگان عبدالله بن لطف‌الله... در قلم آورد، و این کمینه در آن ایام ملازم اردوی همایون بود، و کیفیت احوال که معروض میدارد مشاهده نمود...^۶». پس از مرگ تیمور زمان پادشاهی شاهرخ (۸۰۶) حافظ به خدمت خود در دربار ادامه داده‌است، ولی آنچه از مقدمه تاریخ شاهرخ میرزا نگارش خود حافظ برمی‌آید این است که: شاهرخ در آغاز از هنر و دانش این مورخ اطلاع نداشته‌است، چنانکه می‌نویسد^۷: «... اما بعد چنین گوید مؤلف تألیف... حافظ ابرو... که چون بخت یآوری کرد و سعادت مساعدت نمود شرف تقبیل عتبه... شاهرخ بهادر... دست داد، فرمان همایون بر آن جمله بنفاد انجامید که برای تخلیه مآثر... دودمان بر لاسی... تاریخی میباید پرداخت و وقایعی که در این ایام میمون بوقوع پیوسته... مجموع ساخت... گفت این معنی را از شخصی در انواع علوم متبحر و در فنون فضایل متفنن و ذهنی صافی و عقلی وافی ناگزیر است تا از عهده آن نقصی تواند نمود، تو بچه اهلیت و استعداد و کدام بضاعت و صناعت تصدی این امر خطیر توانی گشت؟ از تلقین بخت و الهام دولت این معنی بسع جان رسید که اگر این خبر از صورت عدم به فضای صحرائ وجود نیامدی بر زبان این صاحب‌دولت نترفتی، چون از ارشاد بخت و دولت ندای این سعادت بگوش جان رسید سینه اهل [کذا] از شرح آن منشرح گشت و لیبیک سمعاً و طماعه گفته امثال مثال را بر رغبت و نشاط و اهتزاز و انبساط التزام نمود... ولی پس از پایان یافتن کتاب در سال ۸۱۹ حافظ ابرو نزد شاهرخ پایهای ارجمند یافت و در سلک نزدیکان شاه جای گرفته همواره در سفر و حضر ملازم شد، و از این پس به تألیف تاریخهای دیگر دستور یافت. حافظ ابرو به رموز و آئین تاریخ‌نویسی آگاه و مخصوصاً از احوال و امور روزانه سیاست زمان خود اطلاع کافی داشته، و در نوشته‌های خود تا

۱- رجوع به تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۴۲۶ شود.
 ۲- ذیل جامع‌التواریخ حافظ ابرو ص ۲۴۲.
 ۳- ظفرنامه ج فلیکوس تور.
 ۴- نسخه خطی جغرافیای حافظ ابرو، کتابخانه موزه بریتانیا برگ ۸ و ۹.
 ۵- تاریخ ادبیات ج ۳ ص ۴۳۵.
 ۶- ذیل ظفرنامه نسخه خطی کتابخانه ملک.
 ۷- مقدمه تاریخ شاهرخ تألیف حافظ ابرو نسخه خطی کتابخانه ملک.

حد امکان آنچه را میدیده و با از اشخاص موثق میشنیده معتبر دانسته و کتر به افسانه و حکایات پرداخته است. یکی از خصایص تاریخ‌نویسی حافظ ابرو برخلاف آنچه عده‌ای از خاورشناسان پنداشته‌اند آنست که جانب حقیقت و راستی را نگاه داشته و دیگر آنکه برخلاف بیشتر تاریخ‌نویسان قدیم در آغاز هر فصل یک فهرست از منابع و مدارک خود یاد کرده است. بطور قطع حافظ ابرو زبان‌های عربی و ترکی را میدانسته، و در سرودن شعر نیز دست داشته، چنانکه در فهرست ریمو (ص ۲۲۲) گوید: در زمان شاهرخ حافظ ابرو در هرات پایتخت پادشاه تیموری اقامت گزیده و در سال ۸۱۸ قصیده‌ای برای ساختن قلعه جدید گفته که چند بیت آن در روی دروازه قلعه نگاشته شده. علاوه در ضمن بسیاری از وقایع اشماری مناسب آورده است که ظاهراً متعلق بحافظ ابرو میباشد زیرا در غیر آن نام شاعری را که از او اقتباس کرده مذکور میدارد. آثار حافظ ابرو مدتها پس از او مورد توجه و محل استفاده مورخین مانند عبدالرزاق سمرقندی صاحب مطلع‌السدین و میرخوند نویسنده روضه‌الصفاء و خوند میر نگارنده حبیب‌الیر و جز ایشان بوده است. از آثار حافظ یکی جغرافیای اوست، چون سال ۸۱۷ یک کتاب جغرافیا به لغت عربی بر شاهرخ عرضه شد وی دستور داد تا حافظ جغرافیای کاملی به زبان فارسی تألیف کرد، حافظ در این کتاب از جهان‌نامه محمد بن نجیب بکران و آثار ابن سعید و صورالاقالیم محمد بن یحیی و سفرنامه ناصر خسرو و مالک‌الممالک عبدالله بن محمد و قانون البلدان و دیگر رسائل و رقا و فصول استفاده کرده و بسال ۸۱۷ از آن فراغت یافته است. در سال ۸۲۰ حافظ ابرو مأمور تألیف تاریخ جغرافیائی جامع شد و آنرا بسال ۸۲۳ پایان رسانید و در آن تاریخ عالم را تا سال پایان تألیف منظم ساخت و در مقدمه آن ترجمه تاریخ طبری و جامع‌التواریخ رشیدی و ظفرنامه تیموری را نام برده است، ولیکن برخلاف روش خود در مقدمه کتاب نامی از خود نبرده است و همین سبب شد که تا مدتی مؤلف کتاب ناشناخته بماند تا بالاخره ریمو تشخیص کرد که مؤلف این کتاب حافظ ابرو است. از جغرافیای حافظ شش نسخه معرفی شده است:

- ۱) نسخه کتابخانه سلطنتی
- ۲) نسخه کتابخانه ملک
- ۳) نسخه مؤید ثابتی در تهران
- ۴) نسخه موزه بریتانیا
- ۵) نسخه اسکفوردر لندن
- ۶) نسخه لنین‌گرا

شهرت حافظ بیشتر در تاریخ‌نویسی اوست. تاریخ عمومی ایران را با کشورهایی که با آن پیوستگی دارد تا زمان مرگ خود گرد آورده است و متأسفانه از این کتاب فقط دو نسخه یکی در تهران و دیگری در استانبول می‌شناسیم.

تالیفات حافظ ابرو: نخستین اثری که از حافظ پدید گشته و سبب بلندی مقام او گردید [ظ: ذیل] کتاب ظفرنامه شامی و تاریخ حکومت خود شاهرخ میباشد که بعدها آن را بر ذیلی که به جامع‌التواریخ نوشته افزوده است، سپس بسال ۸۱۶ قسمتی از تاریخ را که شامل وقایع بعد از مرگ هولاکو از ۶۶۳ تا ۸۱۶ است پرداخته^۱ و بعدها همین قسمت را دنبال کرده و به تاریخ وقایع ۸۲۳ رسانیده و سپس جغرافیای خود را مرتب ساخته و به تدوین وقایع پس از مرگ غازان خان یعنی از سال ۷۰۲ که خواجه رشیدالدین کتاب جامع‌التواریخ را بدانجا رسانیده بود، شروع کرده، بطوری که جامع‌التواریخ رشیدی را ذیلی باشد^۲، و این کتاب شامل فصول ذیل است:

۱- از سلطنت اولجایتو سلطان تا آخر حکومت اعجکی در عراق عجم و ابتدای پادشاهی امیر تیمور گورکان (۷۰۳-۷۸۱) و این قسمت است که در تهران به سال ۱۳۱۷ ه. ش. چاپ شده است. ۲- تاریخ آل مظفر. ۳- تاریخ سلوک کسرت. ۴- پادشاهی طغیانیمورین سودای کابون بابا کاون و پادشاهی امیر ولی‌بن شیخ علی هندو. ۵- تاریخ سریدارویه و عاقبت کار ایشان. ۶- ذیل ظفرنامه نظام‌الدین شامی که آنرا از سال ۸۰۶ به بعد حافظ ابرو تدوین کرده است. ۷- تاریخ شاهرخ میرزا، که بسال ۸۱۹ ختم میگردد. پس، از آنچه گذشت مستفاد میشود که بسال ۸۲۰ شاهرخ حافظ را مأمور نوشتن تاریخ حوادث عالم کرده و حافظ مأموریت خود را به اضافه کردن بخشهای تاریخی به جغرافیایی خود بسال ۸۲۳ انجام و تقدیم پادشاه کرده است. و دیگر بار بایسنقر میرزا بسال ۸۲۶ مورخ دربار پدر را مأمور کرد تا تاریخی شامل تمام وقایع از آغاز خلقت تا زمان او برشته تحریر درآورد، حافظ بنابه دستور بایسنقر تاریخ مفصل عمومی در چهار قسمت (ربیع) تألیف کرده ربیع رابع را «زبدة‌التواریخ بایسنقری» نام نهاد و تمام کتاب را بنام «مجمع‌التواریخ سلطانی» خوانده است^۳. از سال ۸۳۰ تا ۸۳۳ که سال مرگ حافظ است از او آثاری باقی نمانده و شاید وی این سه سال آخر عمر را به استراحت گذرانیده باشد. شرح زندگانی حافظ ابرو تا اندازه‌ای تاریک است و برخی

از روی بی‌انصافی او را بدزدی در تألیف نسبت داده‌اند. (نقل به اختصار از مقدمه ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ج تهران ۱۳۱۷ ه. ش.). رجوع به تاریخ ادبیات براون ج ۳ (ترجمه حکمت) ص ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۳۲، ۳۸۸، ۴۷۳-۴۷۶. قاموس الاعلام ترکی، تاریخ مغول ص ۴۹۱، حبیب‌الیر ج ۳ جزو ۱ ص ۸۲ و ج ۳ جزو ۳ ص ۲۱۰ شود.

حافظ احمد پاشا. [ف: ظ: ام] [ا:خ] رجوع به احمد پاشا و قاموس الاعلام شود.

حافظ اسماعیل پاشا. [ف: ا] [ا:خ] رجوع به اسماعیل پاشا و قاموس الاعلام ترکی شود.

حافظ الاجساد. [ف: ظل: ا] [ع: مرکب] حافظ السوتی، حافظ الاموات، قطران (فهرست مخزن‌الادویه). [اشقر دیون].^۴ موسیر، رجوع به حافظ الاموات شود. [ف: ظل: ا] [ع: مرکب] حافظ الاطفال. [ف: ظل: ا] [ع: مرکب] حافظ النحل، فریون، (فهرست مخزن‌الادویه)، افریون.^۵ (اختیارات بدیعی).

حافظ الاموات. [ف: ظل: ام] [ع: مرکب] قطران. (تذکره ضریح انطاکی ج ۱ ص ۱۱۶). رجوع به حافظ الاجساد شود.

حافظ الجوز. [ف: ظل: ج] [ع: مرکب] نوره است جهت آنکه مانع کرم زدن آن است. (فهرست مخزن‌الادویه).

حافظ الدین. [ف: ظل: دی] [ا:خ] (تل...)^۶ موضعی است در بخارا که قدیم تل میانه و پس از آن تل بغرابیک و در این زمان تل خواجه طرخان و تل مولانا حافظ‌الدین معروفست. از بقاع بخارا و زیارتگاه است. محمد بن علی بن طرخان یکی از ائمه بخارا از آنجاست. (احوال و اشعار رودکی ص ۴۲۷).

حافظ الدین. [ف: ظل: دی] [ا:خ] ابونصر بن خواجه محمد پارسا بن محمد بن محمود الحافظ البخاری. آنگاه که پدرش خواجه پارسا در سفر حج در شهر مدینه درگذشت قائم مقام پدر شد، و در نفی وجود و بذل موجود کار از وی گذرانید. وفاتش بسال ۸۶۵ ه. ق. اتفاق افتاد و در قبه‌الاسلام بلخ مدفون گشت. یکی از شعرا در تاریخ وفات او

۱- فهرست این ج ۱ ص ۸۶.

۲- ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ج ۳ تهران ۱۳۱۷ ه. ش. ص ۳.

۳- تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۴۲۵ از فصیحی خوافی.

4 - Echalote - Teucrium. Scordium

(لکتری). (لاتینی).

5 - Euphorbium. (لاتینی).

۶- در حبیب‌الیر «ابونصر» ولی در قطعه‌ای که در تاریخ وفات او گفته‌اند «ابونصر» مصرح است.

گوید:

خواجه اعظم ابونصر آنکه شد
تکیه گاهش مستند دارالبقا
سز او چون با خدا پیوسته بود
زین سبب تاریخ شد سز خدا.

(حبیب‌السر ج ۳ جزء ۳ ص ۲۰۹).

حافظ‌الدین. [فِ ظُ دِی] (اِخ) بلقینی.
رجوع به عبدالله بن احمد حافظ‌الدین بلقینی
شود.

حافظ‌الدین. [فِ ظُ دِی] (اِخ)
عبدالله بن احمد نفی. رجوع به عبدالله...
شود.

حافظ‌الدین. [فِ ظُ دِی] (اِخ) محمد بن
احمد. رجوع به محمد بن احمد عجمی شود.

حافظ‌الدین. [فِ ظُ دِی] (اِخ) محمد بن
محمد بن شهاب. رجوع به محمد... شود.

حافظ‌الدین. [فِ ظُ دِی] (اِخ) محمد بن
محمد کردوی. رجوع به محمد... شود.

حافظ‌الصحة. [فِ ظُ صِ حَ] (ع ص
مِ رِ كِ ب) نگهبان سلامت. || طبیب
حافظ‌الصحة^۱ قسمی از اطباء بدین نام بودند
که مواجب دیوانی و مأموریت در شهرها
داشتند.

حافظ‌الکافور. [فِ ظُ لُ] (ع | مِ رِ كِ B)
فلفل. (تحفة حکیم مؤمن) (فهرست
مخزن‌الادویه) (تذکره ضریر انطاکی ج ۱ ص
۱۱۶).

حافظ‌الموتی. [فِ ظُ مَ] (ع | مِ Rِ Kِ B)
حافظ‌الاجاد. قطران. (تحفة حکیم مؤمن).
|| اشتردیون. موسیر. رجوع به حافظ‌الاجاد
شود.

حافظ‌النحل. [فِ ظُ نَ] (ع | مِ Rِ Kِ B)
حافظ‌الاطفال. (اختیارات بدیمی). فریبون^۲.
(اختیارات بدیمی) (فهرست مخزن‌الادویه).

حافظ‌النفط. [فِ ظُ نَ] (ع | مِ Rِ Kِ B) تین
است چه مانع صعود اوست. (تحفة حکیم
مؤمن). حابس‌النفط. (تذکره ضریر انطاکی ج
۱ ص ۱۱۶).

حافظ‌امیر. [فِ آ] (اِخ) برادر امیر علی و
معاصر سلیمان خان (۷۴۱-۷۴۵ ه. ق.) از
ایلیخانان ایران بود. رجوع به امیر حافظ شود.

حافظ‌اندروشی. [فِ ظُ ؟] (اِخ) او
راست: مختصر‌التهدیب.

حافظ‌اوهبی. [فِ ظُ آ ب] (اِخ) حافظ
سلطان علی اوهبی، از مردم متین خراسان.
مردی پا کیزه روزگار و صحبت‌دیده و
خوش طبع است، و خطوط را نیک نوید اما
در لباس و عقد دستار بسیار تکلف میکند. او
راست:

بیتون را گر کند سیل فنا بنیاد ست
کی تواند نقش شیرین از دل فرهاد ست؟

(ترجمه مجالس‌النفائس ص ۱۴۴).

او راست: «تحفة الاحباب» در لغت فارسی و
«زبدة‌التواریخ». فرهنگ نورالدین
تحفة‌الاحباب را در ضمن مدارک خود
شمرده است. در مجالس‌المؤمنین ذکر او آمده
و از زبده او نقل کند. اوهبی منسوب به «اوبه»
از اعمال حسرات است. (الذریعه ج ۳ ص
۴۱۰).

حافظ‌ایوبی. [فِ آئِ یُ] (اِخ) (ملک...)
ارسلان‌شاه بن ملک عادل سیف‌الدین
ابوبکر بن نجم‌الدین ابوبین شادی بن ایوب.

از خانواده سلاطین ایوبی مصر و شام. حافظی
زین‌الدین طیب و سیاستمدار معروف که با
مغولان همکاری کرد به نسبت صاحب
ترجمه مشهور است، چه وی طیب خاص او
بوده است. ابن ابی‌اصیحه گویند: نورالدین
حافظ ارسلان‌شاه بن ابی‌بکر بن ایوب صاحب
قلعه جعبر بود، و پس از مرگ او قلعه جعبر
بدست اولاد او باقی نماند بلکه بوسیله
مکاتبات که زین‌الدین حافظی طیب ملک
حافظ در آن شرکت داشت قلعه جعبر به
الملك الناصر یوسف بن محمد بن غازی
صاحب شهر حلب تسلیم گردید. (عیون‌الانباء
ج ۲ ص ۱۸۹). رجوع به تاریخ مغول ص ۱۴۴
و طبقات سلاطین اسلام جدول صص
۶۸-۶۹ شود.

حافظ‌باخرزی. [فِ ظُ خَ] (اِخ) رجوع
به حافظ جلاجل باخرزی شود.

حافظ‌بخاری. [فِ ظُ بَ] (اِخ) رجوع به
محمد بن محمود (پدر خواجه محمد پارسی)
شود.

حافظ‌بخاری. [فِ ظُ بَ] (اِخ) او
راست: شرح عقود‌العقائد امام سدید‌الدین
محمد بن ابی‌بکر المعروف به امام‌زاده
البخاری، و این شرح در مجلدی کبیر است.
(کشف‌الظنون).

حافظ‌بغدادی. [فِ ظُ بَ] (اِخ) علی بن
انجب بن عثمان، معروف به ابن ساعی^۳.
سورخ بغدادی. متوفی بسال ۶۷۴ ه. ق.
(حبیب‌السر ج ۳ جزء ۱ ص ۴۰). رجوع به
ابن ساعی تاج‌الدین شود.

حافظ‌بغدادی. [فِ ظُ بَ] (اِخ) رجوع
به علی بن عمر... شود.

حافظ‌بلقینی. [فِ ظُ بَ] (اِخ) رجوع به
عبدالله بن احمد بلقینی شود.

حافظ‌بن حاجب. [فِ ظُ بَ] (اِخ)
رجوع به عمر بن الحاجب عز‌الدین شود. او
راست: معجم‌العافظ. (کشف‌الظنون).

حافظ‌بیہقی. [فِ ظُ بَ هَ] (اِخ) ابوبکر.
رجوع به ابوبکر بیہقی و بیہقی... شود.

حافظ‌پاشا. [فِ آ] (اِخ) نام دو تن فریق
(رتبه‌ایست نظامی) که هر دو مدتی وزیر
نظمیه بودند (ضبطیه ناظری). یکی از ایشان در

طنی تخلیه بوسه به سمت فرماندهی لشکر در
آنجا بود و مردم وی را به قبول این سمت
مجبور کرده بودند. در نتیجه وی به اسارت
اطریشی‌ها درآمد و او را به سرزمین اطریش
بردند و سپس وی را از راه تریست به
استانبول فرستادند. در اینجا او بعضویت
کمیسیون تفتیش نظامی و سپس به الیگری
اشقودره برگزیده شد و بعد از سنه ۱۳۰۵
ه. ق. به مرض قلبی درگذشت. او در بلژیک
درس خوانده بود و زبان فرانسه را بسیار
خوب میدانست. (قاموس‌الاعلام ترکی).

حافظ‌پاشا. [فِ آ] (اِخ) چرکس محمد. یکی
از مشیران عهد سلطان محمودخان و سلطان
عبدالمجیدخان. وی در هنگام وقوع وقعه
نزب والی کردستان بود و به فرماندهی
سپاهانی که به قهر و قمع ابراهیم‌پاشای
مصری مأمور بودند منصوب شد اما تقدیر
موافق تدبیر نیامد و او مغلوب گشت و سپس
مدتی وزیر نظمیّه بود و در اواخر والی ایالات
یانیه، اسکوب و بوسه شد. (قاموس‌الاعلام
ترکی).

حافظ‌پناهی. [فِ بَ] (اِخ) به کمان‌ابرو
مشهور است. وی از اهل خراسان بود، و آواز
خوب داشت چنانکه دو سه جا وظیفه
می‌گرفت، صاحب طبع نیک و دیوانیت.
(ترجمه مجالس‌النفائس ص ۱۴۷).

حافظ‌توبتی. [فِ ظُ تَ] (اِخ) رجوع
به حافظ شربتی شود.

حافظ‌جامی. [فِ ظُ] (اِخ) رجوع به
حافظ علی جامی شود.

حافظ‌جعابی. [فِ ظُ جَ] (اِخ) (اِخ)
ابوحيان حافظ بن الجعابی. مردی صادق است
و از تابعین روایت کند. (معجم‌الادباء ج
مارگلیوت ج ۵ ص ۳۹۵).

حافظ‌جلاجل. [فِ ظُ جَ] (اِخ)
باخرزی. یکی از جمله مطربان و نغمه‌سرایان
عهد شاه‌عباس. (ترجمه تاریخ ادبیات ایران
تألیف براون ج ۴ ص ۸۸).

حافظ‌چغانی. [فِ ظُ چَ] (اِخ) رجوع به
چغانی شود.

حافظ‌حاجی‌بیک. [فِ بَ] (اِخ)
قزوینی و مقبول عامه است. خواننده خوبی
است و موزون هم هست. این مطلع از اوست:
ما با تو خورده‌ایم می و بی تو کی خوریم
خون جگر خوریم اگر بی تو می خوریم.

(ترجمه معجم‌العواصص ص ۲۹۵).

حافظ‌حلوائی. [فِ ظُ حَ لَ] (اِخ)

1 - Hygiéniste. Médecin sanitaire

(فرانسوی).

2 - Euphorbium (لاتینی).

۳- در حبیب‌السر چاهی بخلط: ابن ساقی.

بروزگار دولت خاقان کبیر شاهرخ سلطان حافظ یکی از شعراء متین بود و سخن او شهرتی داشت و این غزل او راست:

ای بدو چشم تو نظر بازیم
از نظر خویش نه اندازیم
ای ز قدت جمله سرفرازیم
وقت بشد باز که بنوازیم
مرد رقیب تو چو دیدم ترا
کشته شد آن کافر و من غازیم
چند چو چنگم بدهی گوشمال
وقت شد ای شاه که بنوازیم
«دید چو سرگشتگی من بعشق
خاست فلک نیز به انبازیم»
حافظ حلوانی و از کمال
معتقد حافظ شیرازی.

(تذکره الشعراء دولتشاه صص ۴۶۲-۴۶۴).

حافظ حمیدی. [فِ ظِ حُ مَ] (اِخ) محمدبن فتوح بن عبدالله الازدی المیسورقی الحمیدی، مکنی به ابو عبدالله، مورخ و محدث اندلس، مولد وی بسال ۴۱۸ هـ. ق. ۱۰۲۷ م. او سفری به مصر و مکه و دمشق کرد و به بغداد سکنی گزید و بسال ۴۸۸ هـ. ق. بدانجا وفات یافت. او راست: «جذوة المقتبس فی اخبار علماء اندلس» و «تاریخ اسلام» و «الذهب المسبوك فی وعظ الملوك» و «تسهيل السبيل الی علم الترسيل» و «الجمع بین الصحیحین» در حدیث (خطی). (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۶۳).

حافظ خرگوشی. [فِ ظِ خَ] (اِخ) ابوسعید، عبدالملک بن محمد نیشابوری خرگوشی. رجوع به عبدالملک... شود.

حافظ خلیل قزوینی. [فِ خِ لِی لِ قِ] (اِخ) صاحب کتاب الارشاد در ذکر قزوین. رجوع به خلیل قزوینی شود.

حافظ دارقطنی. [فِ ظِ رِ قِ] (اِخ) رجوع به دارقطنی بندادی شود.

حافظ دعی. [فِ دَ] (اِخ) رجوع به النورالسافر ص ۴۸ و عثمان بن محمد بن عثمان دعی در همین لغت نامه شود.

حافظ دمشقی. [فِ ظِ دِ مَ] (اِخ) شمس الدین محمد بن ناصرالدین دمشقی. متوفی بسال ۸۲۲ هـ. ق. او راست: «جامع الآثار فی مولد المختار» در سه مجلد، و «المولد الصادی فی مولد الهادی» در یک کرايه، و «اللفظ الرائق فی مولد خیر الخلائق» و این از هر دو مستخرتر است. (کشف الظنون).

حافظ دمیاطی. [فِ ظِ دِ مِ] (اِخ) او راست: کشف القطاء عن الصلاة الوسطی. رجوع به دمیاطی شود.

حافظ دهستانی. [فِ ظِ دِ هِ] (اِخ) رجوع به حافظ رواسی شود.

حافظ ذهبی. [فِ ظِ ذَ] (اِخ) او راست: المعجم الصغیر و العذب اللسل فی الحدیث اللسل. رجوع به ذهبی و این قایماز شود.

حافظ رازی. [فِ ظِ رِ] (اِخ) رجوع به حافظ کاشانی شود.

حافظ رحمت خان. [فِ رَ مَ] (اِخ) یکی از سرداران لشکر روهیله از افغانها که با پادشاه درانی احمدخان به دهلوی رفت. رجوع به مجمل التواریخ احمد گلستانه ص ۹۸ و ۹۹ شود.

حافظ رملی. [فِ ظِ رِ] (اِخ) ابوالقاسم. رجوع به رملی شود.

حافظ رواسی. [فِ ظِ رِ] (اِخ) ابوفتیان عمر بن عبدالکریم دهستانی رواسی. از اساتید حدیث و از مشایخ روایت غزالی است. ذهبی در تذکره الحفاظ، و سبکی در طبقات الشافعیة ذکر او آورده اند. مولد وی به سال ۴۲۸ هـ. ق. و وفات در سرخس به ماه ربیع الآخر سال ۵۰۳ است. (غزالی نامه ص ۲۴۴).

حافظ رومی. [فِ ظِ رِ] (اِخ) رجوع به حافظ عجم رومی شود.

حافظ رهاوی. [فِ ظِ رِ] (اِخ) رجوع به عبدالقادر رهاوی شود.

حافظ زینی. [فِ ظِ زِی] (اِخ) ابوعبدالله زینی بن واصل بن عبدالشکور بن زین. او و پدر وی محدث باشند.

حافظ سخاوی. [فِ سِ] (اِخ) رجوع به سخاوی شود.

حافظ سعد. [فِ سِ] (اِخ) از جمله مریدان میر قاسم انوار است ولیکن چون بی باک و ناپاک بود میر او را از خانقاه بیرون کرد، و فرمود تا خاک ناپاک حجره او از خانقاه پاک کنند، و در این زمان حافظ سعد این غزل گفت:

مرا در عالم رندی به رسوائی علم کردی
دلم بردی و جانم را ندیم صد ندم کردی.

و حافظ سعد در آن زمان از درد حرمان و سوز هجران بمرد و جان از هجر نبرد و قبر او معلوم نیست. و این معما به اسم احمد میرک از اوست:

سر می ندارم مدار و می آر
بمان سعد و ابر سر کوی یار.

(ترجمه مجالس الفانس ص ۱۸۴ و ۱۸۵).
حافظ سعید. [فِ سِ] (اِخ) غلام مأمون. رجوع به حبیب السیر ج ۲ جزء ۳ ص ۹۵ شود.

حافظ سلطان. [فِ سِ] (اِخ) رجوع به حافظ اوبهی شود.

حافظ سلفی. [فِ ظِ سِ لِ] (اِخ) رجوع به احمد بن محمد بن احمد سلفی شود.

حافظ سیروزی. [فِ ظِ سِ] (اِخ) یکی از شعراء دوره سلطان مرادخان ثالث. در ابتدا

وی در زمره علما بود و بعدها براه قلندری و دوره گردی در تکایا و جوامع افتاد و عمری بدین حال بسر آورد. (قاموس الاعلام ترکی).

حافظ سیوطی. [فِ ظِ سِ] (اِخ) رجوع به جلال الدین عبدالرحمن خضری سیوطی مصری شود.

حافظ شام. [فِ ظِ] (اِخ) رجوع به محمد بن عبدالله معروف به ابن ناصرالدین شود.

حافظ شربتی. [فِ ظِ شِ بَ] (اِخ) از مردم متین خراسان است. او در خوش طبعی فرید زمان و یگانه دوران بود. بسیار متواضع و مؤدب و نیکو مشرب، در زمان سلطان ابوسعید به زیارت مکه رفت. و مدت بیست سال در آنجا مجاور شد. گویند روزی بابر میرزا از جانب خیابان نشأناک می آمد و حافظ قریب ای پیر شراب داشت. اتفاقاً مولانا زاده ابهری که مفتی زمان بود و او نیز بقدر کیفیتی در سر داشته چنانکه میرزا و حافظ هر دو بر این معنی حاضر شده اند. میرزا بحافظ فرموده که فرود آی و کلاه ای بدار، حافظ فرود آمده و کلاه از مولانا زاده ابتدا کرد و این بیت «خواجه حافظ» را خواند:

در دور پادشاه عطابخش جرم پوش
حافظ قریب کس شد و مفتی بیاله نوش.

میرزا بحافظ تحسین و احسان و مروت بسیار کرد. و این معنی به اسم «الله یار» از اوست:

هر چند که جان و دل در هجر تو افکار است
چون نیک نظر کردم حق بر طرف یار است.

حق (یعنی الله) در طرف «یار» قرار گیرد «الله یار» شود. حافظ در علم موسیقی عَلم بود، و نقشا و تصنیهای او در میان مردم مشهور است. مولانا جنونی هروی. حافظ شربتی را هجو گفته و هجو او مشهور است. (ترجمه مجالس الفانس ص ۱۹ و ۹۲ و ۱۹۴ و ۲۶۷).

حافظ شربتی. [فِ ظِ شِ بَ] (اِخ) پدر شیخ کمال تربتی شاعر معاصر میر ابوسعید است. میر علی شیر توانی گوید: شیخ کمال به مکه شد و از مکه باز آمد و در تربت فوت شد و تربتش آنجاست. پدر مشارالیه حافظ نام داشته و طبابت می کرده، و شیخ دائم از غایت خوش طبعی قطعه های مطایبه آمیز برای او میگفته است، و این قطعه از آنجاست:

تا که حافظ طیب تربت شد
گشته شد جملگی که و مه او

موش در شربتش فتاد و بمرد
مرگ موش است شربت به او.

و نیز او راست:

نزد حافظ سپاهی آمد
رخت بگشاد پیش او بنشست
پس بحافظ بگفت از سر درد

که سرم درد میکند پیوست

حافظش داد شربتی بعلاج

شربتش خورد و رخت را بر بست.

(ترجمه مجالس النفاثین ص ۳۳).

حافظ شغانی. [فِ ظِ شِ] [لِخِ] رجوع به حافظ چغانی شود.

حافظ شیرازی. [فِ ظِ] [لِخِ] خواجه

شمس‌الدین محمد. جامع دیوان حافظ که

عموماً او را محمد گلندام میدانند^۱ بر دیوان

حافظ مقدمه‌های نوشته و به مناسبت قدمت

این سند عیناً در اینجا نقل میشود^۲: حمد

بسی حد و ثنای بسی عد و سیاس بسی قیاس

خدانودی را که جمع دیوان حافظان ارزاق به

پسروانۀ سلطان ارادت و مشیت اوست،

بی‌مانندی که رفع بنیان سبع طباق نشانه

عرفان حکمت بی‌علت اوست، حکیمی که

طوطی شکرخای ناطقه انسانی را در محاذات

آینه تأمل عرایس معانی به ادای دلگشای اِن

من بیان لاسراً گویند، علیمی که بلبل

دستان سرای خوش‌نوی زبان را در قفس

تنگ دهان بقوت اذهان در ترنم و تنم اِن من

الشعر لحکمة آورد:

آن بنده‌پروری که زبان در دهان نهاد

در کلام در صدف هر زبان نهاد

جان را ز لطف عذب غذائی لطیف داد

دل را مفرحی ز سخن در بیان نهاد

در بحر سینه در معانی بی‌پرورد

در کان طبع لعل سخن بی‌کران نهاد.

و جواهر منظوم صلوات بی‌نهایت، و زواهر

متنور تحیات بی‌منتهی و غایات نثار روح

پرفروغ و صدر مشروح زبان‌آوری که ندای

جان‌فزای انا افصح العرب و العجم به سامع

سکنۀ مسئله‌گیرا و سفرۀ مظهر خضرآ

رسانید، و از شمیم نسیم روح‌پرورد اِن

روح‌القدس نفت فی روعی، مشام جان

زنده‌دلان در دو جهان مطر و مروح گردانید،

و سر زلف عروسان سخن را بدستاری آلائی

اوتیت القرآن و مسئله معۀ، حسن بیان او

پیراست، و گردن و گوش خزاین دلها بدر

فوائد جان‌فزای و غرر فراید معجزنمای

اوتیت جوامع‌الکلم، لفظ گهربار او آراست^۳،

اعنی جناب رسالت‌مآب، خواجه کشور

دانائی، دیباجۀ دفتر سخن‌آرائی، صادق

برهان (ص) و القرآن ذی‌الذکر، صاحب دیوان

و ماعلمناه الشعر [قرآن ۶۹/۳۶]، صدر

جریدۀ انبیا، بیت قصیدۀ اصفیاء محمد

مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

از اکیات المبارکات^۴:

چشم و چراغ جمع رسل هادی سبل

سلطان چاربالش ایوان اصفیا

گنجینه حقایق اسرار کاینات

مجموعۀ مکارم اخلاق انبیا

دستش محیط جود و دَمَشِ کیمیای علم

نطقش مکان صدق و دلش معدن صفا.

و درود بی‌کران و تحیات بی‌پایان بر ارواح

طیبه و اشباح طاهرۀ جماعیر آل و اصحاب و

مشاهیر رجال و احباب او باد^۵ که سمند

خوشخرام عبارت و رخس تیزگام مجاز و

استمارت را زین تیزین بر نهاده و در میدان

بیان جولان نموده، و بچوگان فصاحت و

بلاغت گوی هروری و سخندانی از مصاقع

خطبا و ادباء افاصلی و ادانی در ربودند، تا

صدای صیت رسالت و ندای صوت جلال

محمد رسول‌الله و الذین معه اشداء علی‌الکفار

[قرآن ۲۹/۴۸]، بگوش هوش فصحاء

اطراف عالم و بلغاه اکناف اسم رسانیدند.

سان^۶ لسان و تیغ بیان و الشعراء پیبهم

للفاوون [قرآن ۲۴/۲۶]، از هیبت جلال

تبیوت در غمد کلال و تَبُوت بماند، و مشاهیر

صفت قتال:

یرمون بالخطب الطوال و تارة

وحی الملاحظ خيفة الرقباء.

هنگام تحدی و جدال از معارضه و مقابله

ایشان سیر عجز و ابتهاج در روی قیل و قال

کشیدند که لایاتون بمثله ولو کان بعضهم

لبعض ظهراً [قرآن ۸۸/۱۷]:

مستغرق درود و ثنا یاد روحشان

تا روز را فروغ بود شمع را شمع^۷.

بر تقادان رسته بلاغت و جوهریان روز بازار

فضل و براءت، نامداران خطفۀ سخن و

شهوران عرصۀ ذکا و فطن، سالکان

سالک نظم و نثر و سالکان ممالک دقایق

شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل

خویش سخت قیمتی و باصفا، و کلام منظوم

در نفس خود عظیم نفیس و گرانبهاست، در

دکان امکان هیچ متاعی از او گرانمایه‌تر

توان خرید و در بازار ادوار هیچ بضاعت از

او بارفت‌تر نتوان دید، صیرفی خرد را تقدی

از آن عزیزتر بدست دل نیاید، و نقشبند

ذکرت را صورتی از آن زیباتر در پرده خیال

رخ نماید، وزن و مقدار این در شاهوار ندانند

الا خردمندان کامل و قدر و اعتبار این نقد

تمام عیار نشانند الا جوهریان عاقل^۸:

گریدی گوهری ورای سخن

آن فرود آمدی بجای سخن.

و هو میدان لایقطع الا بسوابق الاذهان و

میزان لایرفع الا بآیدی بصائر البیان^۹ اما نغن

اسالیب کلام و تنوع تراکیب نثر و نظام^{۱۰} بسیار

و بی‌شمار است، و تفاوت حالات سخنوران و

تباين درجات هنرپروران^{۱۱} بحسب مناسبت

نفوس و طباع و رعایت موافقت رسوم و

۱ - محمد قزوینی در این انتساب تردید کرده.

رجوع به مقدمه دیوان حافظ چ قزوینی شود.

۲ - نقل از دیوان خواجه، چ قزوینی.

۳ - بعضی نسخ جدیده در اینجا عبارت ذیل را

علاوه دارندند: «و صدای صدق فحواي و ما یظنق

عن الهی ان هیر الأ وحی یوحی [قرآن

۳/۵۳-۴] در آفاق و انفس انداخت، ولی در

نسخ قدیمه... از این عبارت اثری نیست.

۴ - بعضی نسخ چاپی اینجا بیت ذیل را علاوه

دارند:

محمد کازل تا اید هر چه هست

ز آرایش نام او نقش بست.

ولی در هیچیک از نسخ خطی حاضرۀ نزد من از

بیت مزبور اثری نیست.

۵ - در بعضی نسخ جدیده در اینجا بیت ذیل را

علاوه دارند:

هزار آفرین از جهان‌آفرین

بر اولاد و احفاد او اجمین.

۶ - چنین است بدون واو عاطفه در نسخ

قدیمه، و همان صواب است و این جمله جواب

«تا صدای صیت رسالت... الخ» است. بعضی

نسخ: و ستان (با واو عاطفه)، و آن تحریف است

ظاهراً.

۷ - چنین است در اغلب نسخ خطی، بعضی

دیگر: شمس را شعاع، بعضی نسخ چاپی: شمع

را (شمس را) ضیاء. در بعضی نسخ خطی جدید

و در اغلب نسخ چاپی، بعد از این بیت عبارت

ذیل را علاوه دارند: «خصوصاً امام المشارق و

المغرب جامع اصناف حقایق و معارف قائل

کلمة انا کلام الله الناطق اسدالله الغالب علی‌بن

ابی طالب:

شهنشهی که سحرگاه روز فطرت بود

غرض وجود شریفش ز خلقت انسان

مکرمی که ز لطف قدیم لم یزلی

حدیث منقش گشته زیور قرآن

امیر ملک ولایت که شد ز مبدأ حال

برای مدحت او مستعد نطق، زبان.

ولی در هیچیک از نسخ قدیمه... بهیچ وجه من

الوجه از جمله مزبور اثری نیست و بدون شک

الحاقی میباشد از متأخرین در عهد صفویه

بقصد اینکه خواجه را نظر به بعضی مصالح،

شیعه قلمداد کنند.

۸ - بعضی نسخ علاوه دارند: و فی الحقیقه.

۹ - این جمله عربی با اندک تغییری مأخوذ

است بدون شک از عبارت ذیل که در

زهرالآداب حصری قیروانی (مطبوع در حاشیة

عقدالفرید ج ۱ ص ۱۲۵) مذکور است و او نیز

ظاهراً از یکی از کتب ثعالبی نقل کرده‌است:

«البلاغه میدان لایقطع الا بسوابق الاذهان و

لایسلک الا بیماثر البیان».

۱۰ - چنین است صریحاً در نسخه رشید

یاسمی، سایر نسخ: و تنوع تراکیب نظم و نثر، و

به قرینه اینکه تمام فقرات این مقدمه بدون استثنا

مسنج است اینجا نیز برای مسجع با «کلام»

بدون شک «نظام» به طبق نسخه رشید یاسمی

انسب است از «نظم و نثر» سایر نسخ، و نظام

مرادف نظم و بهمان معنی است یعنی شعر و

کلام منظوم. (منتهی الارب).

۱۱ - بعضی نسخ: هنروران.

اوضاع بود^۱ و قد قیل: لیست البلاغة أن یتال عنان القلم و اسنانه او یسط رهان القول و میدانه، بل هی ان یبلغ امد المراد، بالفاظ اعیان و معان افراد^۲ هر شاعر ماهر که به کتبه این نکته رسد و بر جلوه این قضیه واقف شود رخساره عبارت او نضارت گیرد و جمال مقاتل او طراوت پذیرد تا بجائی رسد که یک بیت او نایب مناب قصیده‌ای شود و یک غزل او واقع موقع دیوانی گردد، و از قطعه سلکتی اقطاع یابد، و به رباعی از ربع مسکون خراج ستاند.

قافیه سنجان چو قلم برکشند^۳

گنج دوعالم بسخن درکشند

خاصه کلیدی که در گنج راست

زیر زبان مرد سخن سنج راست.

و بی تکلف مخلص این کلمات و متخصص^۴ این مقدمات ذات ملک صفات مولانا الاعظم السعید المرحوم الشهد^۵ مقرر العلماء استاد نعاير الادباء معدن اللطائف الروحانية، مخزن المعارف السبحانية شمس الملة و الدین محمد الحافظ الشیرازی بود طیب الله تربته، و رفع فی عالم القدس رتبه، که اشعار آبدارش رشک چشمه حیوان، و بنات افکارش غیرت حور و ولدانت، اسیات دلاویزش ناسخ سخنان سبحان^۶ و منشآت لطف آمیزش منی احسان حان^۷.

کنظم الجمان و روض الجنان

و أمن القواد و طیب الرقاد^۸.

مذاق عوام را به لفظ متین شیرین کرده و دهان خواص را^۹ به معنی مبین^{۱۰} نمکین داشته، هم اصحاب ظاهر را بدو ابواب آشنائی گشوده و هم ارباب باطن را از او مواد روشنائی افزوده، در هر واقعه سخنی مناسب حال گفته و برای هر معنی لطیف غریبه‌ای^{۱۱} انگیزته و معانی بسیار به لفظ اندک خرج کرده، و انواع ابداع در درج انشاء درج کرده گاه سرخوشان کوی محبت را بر جاده معاشقت و نظربازی داشته و شیفته صبر ایشان بر سنگ بی ثباتی زده^{۱۲}:

بشوی اوراق اگر همدرس مانی

که علم عشق در دفتر نباشد.

و گاه دردی کشان مصطفی ارادت را به ملازمت پیر دیر مغان و مجاورت بیت الحرام خرابات ترغیب کرده^{۱۳}:

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود

سر ما خاک کرده پیر مغان خواهد بود.

افاضت لسال طبع لطیفش که حکم هذا عذب فرات سائق شرابه^{۱۴} دارد خاص و عام را شامل و شایع است، و افادت آثار^{۱۵} فضل فیاض کشکوة فیها مصباح^{۱۶} اقاصی و ادانی را لایح و ساطع، سحر حلال طبعش عقده در زبان ناطقه افکنده و عقد منظوم

فکرش وزن متاع بحر و کان برده، رشحات ینابیع ذهن وقادش حدائق مجلس انس را بزلال معین^{۱۷} و من الماء کل شیء، حتی^{۱۸} صفت نضارت بخشیده، و نفعات گلزار فکرش^{۱۹} در ریاض جانها معنی آیت فانظر الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها^{۲۰} فاش کرده، کلمات فصیحش چون انقاس مسیح دل مرده را حیات بخشیده، و رشحات اقلام خضر خاصیتش بر سریر سخن بد بیضا نموده^{۲۱} گویی هوای ربیع کسب لطافت از نیم اخلاق او کرده، و عذار گل و نسرین زیب و طراوت از شعر آبدار او گرفته، و قد^{۲۲} شمشاد و قامت دلجوی سرور آزاد اعتدال و اهتزاز از استقامت رای او پذیرفته:

حد چه میری ای سست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خداداد است.

و بی تکلف هر در و گوهر که در طرف دکان جوهری طبیعت موجود بود از بهر زیب و زینت دوشیزگان خلوت سرای ضمیرش در سلک نظم کشیده لاجرم چون خود را به لباس و سکوت عبارت و حلیه استعارت آراسته دید زبان به دعوی برگشاد و گفت:

دور مجنون گذشت و نوبت ماست

۱- بدون شک بود بفتح واو به صیغه مضارع بودن باید خوانده نه بود به سکون واو به صیغه ماضی، بعضی نسخ این کلمه را ندارد و بعضی نسخ جدید عبارت ذیل را اینجا علاوه دارد: «در تفتیح و تحسین و تقریر و تحریر و تفرین و آفرین به اختصار مقتضیات مقام و اعتنا و اهتمام به شأن اقتراض و اهتمام هنگام ایراد کلام [و] فصل و وصل و تعریف و تکبیر و تقدیم و تأخیر و ابهام و توضیح و کنایت و تصریح و ایجاز و اطباب و خواص افاده در هر باب جمله بر این یک مسئله مبتنی و متکلم علی الحقیقه بر رعایت این یک دقیقه معنی، ولی در نسخ قدیمه مانند حن و هندی و دبیر خاقان و تقوی ۲ و بیه که اساس طبع این مقدمه اند از جمله مزبور اثری نیست.

۲- این جمله عربی عیناً در زهرالآداب حصری قیروانی، حاشیه عقدالفرید ج ۱ ص ۱۱۵، مذکور است و از روی آن مدرک تصحیح شد، و در عموم نسخ این مقدمه کامیاب محرف است.

۳- چنین است در اغلب نسخ این مقدمه، ولی در نسخه رشید یاسمی و نسخه بیه: «سخن برکشند» و این مطابق است با عموم نسخ نظامی چه این دو بیت از دیباچه مخزن الاسرار نظامی است، «خاصه کلیدی» در بیت دوم ظاهراً وصف ترکیبی است یعنی کلید مخصوصی که در گنج راست... الخ.

۴- چنین است در اغلب نسخ، بعضی دیگر: مختص. مختص. ملخص.

۵- چنین است در اغلب نسخ موجود نزد اینجناب (هفت نسخه از یازده نسخه) و مقصد

از این کلمه در اینجا یعنی در مورد خراج در دست معلوم نشد که به چه مناسبت اطلاق کلمه «شهد» بر او شده است.

۶- سبحان به فتح سین مهمله و سکون حاء مهمله و نپس باء موحده و الف و نون، مردی بوده از عرب از قبیله وائل که در بلاغت به وی مثل زدند.

۷- یعنی حسان بن ثابت انصاری شاعر معروف حضرت رسول (ص).

۸- این بیت عربی در غالب نسخ محرف است و عین این عبارت در زهرالآداب حصری قیروانی (در حاشیه عقدالفرید ج ۱ ص ۱۲۰) در وصف شعر آمده است و از روی آن مدرک تصحیح شد ولی در آنجا و در غالب نسخ این مقدمه این عبارت بصورت نشر یعنی بدون فاصله بین معراعین و بدون اینکه در یک سطر مستقل نوشته شده باشد مکتوب است لیکن در نسخه آقای دبیر خاقان و نسخه آقای ملک بصورت شعر نگاشته شده و همین اقرب بصواب بنظر می آید.

۹- بعضی نسخ: و دهان جان خواص را.

۱۰- چنین است در غالب نسخ، بعضی دیگر: متین (مانند قفرا قیل).

۱۱- گویا «غریبه» را بمعنی بدیع و نادر و غیر مبتذل استعمال کرده است، بعضی نسخ: و برای حال هر کسی در معنی غریب و لطیف سفته.

۱۲- از اینجا تا کلمه «رواحل غزلهای جهانگیرش» از چهار نسخه ملک و تقوی ۲ و بیه و نسخه رشید یاسمی بکلی ساقط است.

۱۳- بعضی نسخ جدید علاوه دارند: و فرموده، و گفته.

۱۴- قرآن ۱۲۳۵.

۱۵- تصحیح قیاسی، نسخ حاضره: و آثار (باواو عاطفه).

۱۶- قرآن ۳۵/۲۴.

۱۷- ماه معین: بفتح میم، یعنی آب روان.

۱۸- قرآن ۳۰/۲۱.

۱۹- چنین است در حن و هندی، سایر نسخ: فکرش (یعنی بعینه مانند چهار سطر قبل).

۲۰- قرآن ۵۰/۳۰.

۲۱- چنین است در پنج نسخه، ولی مناسبت خضر با بد بیضا به هیچ وجه معلوم نشد، چه بد بیضا از معجزات حضرت موسی بوده است و با خضر ادنی ارتباطی ندارد، حن و هندی و نسخه آقای دبیر خاقان: «و رشحات اقلام بر سریر یمین در بد بیضا نموده» (؟؟). نسخ چایی: «و کلیم کلام معجز نظامش در طور سخنوری بد بیضا نموده»، و این عبارت بکلی ساختگی و ناسد بنظر می آید چه معجزه بد بیضا را حضرت موسی در مصر در مقابل تخت فرعون ابراز نمود نه در کوه طور که در شبه جزیره سینا مابین مصر و شام واقع و مروض متاجات حضرت موسی بوده با حضرت احدیت، پس چگونگی کلیم کلام معجز نظامش در طور سخنوری بد بیضا نموده است!

۲۲- چنین است در نسخ قدیمه، در نسخ جدید: و قد نیکوی.

هر کسی پنج روز نوبت^۱ اوست. و با موافق و مخالف و طنز و در آویخته و در مجلس خواص و عوام و خلوت سرای دین و دولت، پادشاه و گدا و عالم و عامی بزرها ساخته و در هر مقامی شنبها^۲ آمیخته و شورها انگیکته:

حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد

از سر پیمان برفت^۳ با سر پیمان شد.

و چون از شائبه شهت و غائله شهوت مصون و محروس بودند و دست تصرف بیگانه به دامن عصمتشان نرسیده، و گوشه طره^۴ عفتشان بر انگشت خیانت کسی فرو نکشیده، و رخساره احوالشان از خجلت عار و ضجرت طمن در صون عصمت و حرز امانت محفوظ مانده چنانکه گفته اند:

گر من آلوده دامنم چه عجب

همه عالم گواه عصمت اوست.

لاجرم^۵ رواجل غزلهای جهانگیرش در ادنی مدتی به اقصای ترکستان و هندوستان رسیده، و قوافل سخنها دلپذیرش در اقل زمانی به اطراف و اکناف عراقین و آذربایجان کشیده، قد هب [فهب؟] هبوب الريح^۶ و دب دبیب المسیح^۷ بیل سار مسیر الامثال و سری سرای [الخیال]^۸: سماع صوفیان بی غزل شورانگیز او گرم نندی و مجلس می پرستان بی نقل سخن ذوق آمیز او رونق نیافتی^۹:

غزل سرائی حافظ بدان رسید که چرخ

نوی زهره برامشگری^{۱۰} بهشت از یاد

بداد داد سخن در غزل بدان وجهی

که هیچ شاعر از آنگونه داد نظم نداد

چه شعر عذب روانش ز بر کسی گوئی

هزار رحمت حق بر روان حافظ باد.

اما بواسطه محافظت درس قرآن، و ملازمت بر تقوی و احسان^{۱۱} و بحث کشف و مفتاح^{۱۲} و مطالعه مطالع و مصباح و تحصیل^{۱۳} قوانین ادب و تجسس^{۱۴} دواوین عرب، بجمع اشعار غزلیات نپرداخت و بتدوین و اثبات ابیات مشغول نشد^{۱۵} و مسود این ورق عفا الله عنه ما سبق^{۱۶} در درس گاه دین پناه مولانا و سیدنا

۱- بعضی نسخ: پنج روزه.

۲- شنب؛ به فتح شین و فتح غین معجمه، بمعنی برانگیختن فتنه و خصومت و نزاع است. (متنی الارب). یعنی تقریباً عین معنی شور در فتره بعد، و این کلمه تصحیح قیاسی است از خود ما، جمیع نسخ موجوده «شعبها» با عین مهمله دارند و آن بدون شبهه تصحیف است.

۳- بعضی نسخ: گذشت.

۴- چنین است در حن و هندی، سایر نسخ: چادر. - طره؛ بالضم، کرانه جامه که پرزه ندارد.

۵- از آغاز عبارت «گاه سرخوشان کوی محبت راه چنانکه در همانجا نیز بدان اشاره شد تا اینجا یکی از چهار نسخه ملک و تقوی ۲ و

بهاء و «ی» ساقط است و بعید نیست تمام این جمله طویل الحاقی باشد چه نوع مطالب و طرز انشاء آن و مخصوصاً عدم نفید نام آن به سجع با سایر قسمتهای این مقدمه تا درجهای متفاوت بنظر می آید. کلمه «رواحل» بعد از فقط در نسخه «ی» دارد و از سایر نسخ ساقط است.

۶- چنین است در بقاء و ملک و تقوی ۲: قد رب هبوب الريح، هندی: قد هبوب الريح، اغلب نسخ چایی: قد هب الريح، این عبارت عیناً در زهر الادب حصری قیروانی (در حاشیه عقدالفرید ج ۱ ص ۱۲۱) مذکور است در وصف سرعت انتشار شمر که گویا مأخوذه از یکی از کتب ثعلبی باشد این چنین: «اشعاره سارت مسیر الشمس و هبت هبوب الريح و طبقت تخوم الارض و انتظمت الشرق الی الغرب».

۷- چنین است صریحاً در نسخه ملک، نسخ دیگر: و دب بیت المسیح، یا: ورب و هبت المسیح، یا: و دب بیت المال (کذا)، نسخ چایی: و ذهب المسیح، «دب دبیب المسیح» یعنی نرم رفت مانند نرم رفتن مسیح، این تعبیر را و به عبارتی اخیری تشبیه سرعت انتشار امری یا خبری یا شعری را در افطار عالم به نرم رفتن مسیح در جهان در موردی دیگر از نظم و نثر عربی یا فارسی بخاطر ندانم دیده باشم ولی معذک و جبهی و محملی می توان برای آن توجیه نمود چه یکی از معانی کلمه «مسیح» بمعنی رصفی در عربی مرد سیاح و جهان پیماست و یکی از وجوه تلقب حضرت عیسی مسیح را نیز بعضی از علمای مسلمین همین معنی فرض می کرده اند، در تاج العروس گوید: «و من المجاز المسیح و هو الرجل الكثير السیاحة، قیل و به سمی عیسی علیه السلام لانه مسح الارض بالسیاحة و قال ابن السید سنی بیدلک لجزولانه فی الارض و قال ابن سیده لانه کان سائحاً فی الارض» و اشتقاق این لفظ را نیز یا از سیاحت می گرفته اند بر وزن مفعول یا از مساحت بر وزن فعیل بمعنی فاعل. (تاج العروس: مسیح).

۸- مأخوذه است بدون شک از این تعبیر مذکور در زهر الادب حاشیه عقدالفرید ج ۱ ص ۱۲۱ که او نیز ظاهراً از یکی از کتب ثعلبی نقل کرده: «شعره امیر من الامثال و اسری من الخیال».

۹- متن مطابق نسخ قدیمه است، نسخ جدید عبارت ذیل را اینجا علاوه دارند: «بلکه های و هوی مستان و مشتاقان بی ولوله شوق او نبودی و سرود رود می پرستان بی غلغله عشق او رونق نگرفتی».

۱۰- چنین است در نسخه ملک، ی و تقوی ۲: و رامشگری، حن و هندی: و را مشتری (کذا)، باقی نسخ: و ناهید را، در بعضی نسخ بجای کلمه بعد: «بیرد».

۱۱- این عبارت اخیر یعنی «و ملازمت بر تقوی و احسان» مطابق حن و هندی و نسخه آقای دبیر خاقان است که اقدم و اصح نسخ دارای این مقدمه میباشد، سایر نسخ جدید و نسخ چایی بجای آن: و ملازمت شغل سلطان، یا: ملازمت تعلیم سلطان، - و این نسخه بدل برای شرح

احوال حافظ خالی از اهمیت نیست چه بنابر نسخ جدید، حافظ ملازمت شغلی از اشغال سلطانی را می نموده یا معلم سلطان بوده است در صورتی که بنابر سه نسخه قدیمی مذکور ابدأ چنین چیزی در بین نبوده و خواجه جز بمحافظت درس قرآن و ملازمت بر تقوی و احسان و تحصیل علم و ادب و نجس دواوین عرب به شغلی دیگر از اشغال دنیوی نمی برداخته است.

۱۲- چنین است صریحاً و واضحاً در همان سه نسخه مذکوره، نسخ جدید: و تحشیه کشف و مفتاح، - و این نسخه بدل نیز بهمان لحاظ مذکور بی اهمیت نیست چه بنابر نسخ جدید، حافظ حواشی بر کشف و مفتاح نگاشته بود در صورتی که بنابر سه نسخه اول خواجه فقط به بحث و تدقیق و مطالعه کتب مذکور می برداخته است.

۱۳- بعضی نسخ: تحصین، بعضی دیگر: تحقیق.

۱۴- چنین است در حن، الف، ط، ت. نسخ دیگر: نحسین.

۱۵- چنین است این جمله در حن و هندی و نسخه آقای دبیر خاقان، نسخ دیگر: ولی محافظت درس قرآن و... از جمع اشعار غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین و اثبات ابیاتش رازع گشتی.

۱۶- در اینجا در نسخ قدیمه و جدید اختلاف فراوان بسیار مهمی موجود است از اینقرار: در هفت نسخه از یازده نسخه خطی دیوان که دارای این مقدمه میباشد و آن هفت نسخه همه نسبتاً اقدم و اصح از آن چهار نسخه دیگرند یعنی حن و هندی و نسخه آقای دبیر خاقان و نسخه رشید یاسمی و نسخه دوم تقوی و نسخه حاج حسین آقاملک و نسخه باه، از دو نسخه کتابخانه ملی طهران بعد از این جمله دعایه (عفا الله عنه ما سبق) مطلقاً و اصلاً اسمی از مؤلف این مقدمه که در عین حال جامع دیوان خواجه نیز هم اوست بهیچ وجه من الوجوه برده نشده است و همه این هفت نسخه بعینه بهمین نحوند که در متن ما چاپ کرده ایم یعنی «مسود این ورقه عفا الله عنه ما سبق در درس گاه دین پناه... الخ بدون علاوه هیچ اسمی خواه محمد گلندام یا غیر آن، در صورتی که در آن چهار نسخه دیگر یعنی نسخه الف و سبه و نواب و نسخه اول تقوی و در عموم نسخ چایی بعد از کلمه «ما سبق» علاوه دارند: «اقل انام محمد گلندام (یا گل اندام)»، و این فقره یعنی اینکه در هفت نسخه از یازده نسخه از این مقدمه ابدأ اسمی از جامع دیوان حافظ که بنابر مشهور در این اواخر محمد گلندام نامی بوده، برده نشده بدون هیچ شک و شبهه تولید شک عظیمی در صحت و اصالت نام محمد گلندام می نماید و این احتمال را بی اختیار در ذهن تقویت مینماید که شاید این محمد گلندام الحاقی باشد از یکی از متأخرین گننام که چون دیده این مقدمه بدون اسم مؤلف است خواسته از این فرصت استفاده نموده آنرا بنام خود قلمداد کند، و قرینه دیگری که تا درجهای مؤید این احتمال است آنست که دولتشاه ←

استادالشر قوام الملّة و الدّین عبدالله^۱ اعلی الله درجاته فی اعلیٰ علین^۲ بکرات و مرات که به مذاکره رفتی در اثناء محاوره گفتی^۳ که این فرایند فواید را همه در یک عقد می‌باید کشید و این غرر درر را در یک سلک می‌باید پیوست تا قلاده جید وجود اهل زمان و تسمیه و شاح عروسان دوران گردد و آن جناب^۴ حوالت رفع ترفیع این بنا بر ناراستی روزگار کردی و بندر اهل عصر عذر آوردی تا در تاریخ سنه اتنی^۵ و تسعین و سبعمانه [۷۹۲] و دیعت حیات بموکلان قضا و قدر سپرد و رخت وجود از دهلیز تنگ اجل بیرون برد و روح پا کشی با ساکنان عالم علوی قرین شد و همخوابه^۶ پاکیزه رویان حورالعین گشت:

بسال باء و صاد و ذال ابجد^۷
ز روز^۸ هجرت میمون احمد
بسوی جنت اعلیٰ روان شد
فرید عهد شمس‌الدین محمد
بخاک پاک^۹ او چون برگزینم
نگه کردم صفا و نور مرقد.

و بعد از مدتی سوابق^{۱۱} حقوق صحبت، و لوازم عهود محبت، و ترغیب عزیزان باصفا و تحریض دوستان باوفا، که صحیفه حال از فروغ روی ایشان جمال گیرد، و بضاعت افضال بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد، حامل و باعث این فقیر شد بر ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب، امید به کرم و اهب‌الوجود^{۱۱} و مفیض‌الخیر و الوجود آنکه قائل و ناقل و جامع و سامع را در خلال این احوال و اثنای این اشتغال حیاتی تازه و سرتی‌بی‌اندازه کرامت گرداند^{۱۲} و عشرت^{۱۳} را بفضل شامل و لطف کامل درگذراند^{۱۴}، انه علی ذلک تقدیر و بالاجابة جدیر.

ترجمه احوال حافظ شیرازی: به اتفاق تذکره‌نویسان لقب اصلی او شمس‌الدین است، و آن از بیت ذیل نیز که از قطعه‌ای در

→ سرفندی که تذکره معروف خود را در حدود ۸۹۲ ه. ق. یعنی درست صد سال بعد از وفات حافظ تألیف نموده در شرح احوال خواجه گوید: «بعد از وفات خواجه حافظ معتقدان و مصاحبان او اشعار او را بدون ساخته‌اند که چنانکه ملاحظه میشود ابتدا اسمی از جامع دیوان او ننمید و مثل این میماند که نام جامع دیوان او از همان عصرهای بسیار نزدیک به عصر خواجه معلوم نبوده است و الاً ظاهراً دلیلی نداشت که دولتشاه نام او را نبرد، و همچنین سودی در شرح ترکی خود بر دیوان خواجه که در سنه هزار و سه ه. ق. تألیف شده گوید: «و بعد الوفات بعض احباب سوابق حقوق صحبت و لوازم عهد مودت و محبت سیله متفرق غزلیاتی ترتیب و تبویب ایلمش» و عبارت فوق یعنی سوابق حقوق صحبت... الخ

چنانکه بعدها ملاحظه خواهد شد تقریباً عین عبارت او اواخر همین مقدمه حاضره است پس واضح است که سودی در حدود هزار و سه عین همین مقدمه را در دست داشته و معذک می‌بینیم نام جامع دیوان را که مؤلف مقدمه نیز هم اوست نبرده و فقط به تعبیر «بعض احباب» اکتفا کرده است پس معلوم میشود که در نسخه او نیز ظاهراً نام محمد گلندام وجود نداشته است.

۱- چنین است در اغلب نسخ قدیم و جدید، در حن و هندی و نسخه آقای دبیرخاقان: قوام الملّة و الدّین محمد، در نسخه ملک و تقوی^۲ و باء: قوام الملّة و الدّین علی.

۲- چنین است در اغلب نسخ، حن و هندی و نسخه آقای دبیرخاقان بجای این جمله دعائیه دارند: اعلیٰ الله تعالی شأنه...

۳- یعنی ظاهراً بلکه قطعاً قوام‌الدین عبدالله مذكور.

۴- یعنی خواجه حافظ.

۵- چنین است صریحاً و واضحاً و بهمان خط کاتب اصلی در نسخه رشید یاسمی، در نسخه آقای ملک با اصلاح جدید انجین، سایر نسخ: احدی، بدون شبهه صواب همان دو نسخه رشید یاسمی و ملک است، و سایر نسخ که احدی و تسعین و سبعمانه [۷۹۱] دارند به ظن غالب بلکه بنحو قطع و یقین غلط فاحش باید باشد. و منشأ این غلط نیز به احتمال بسیار قوی همان قطعه مشهور ولی بی‌اساسی است که نه قائلش معلوم است و نه اینکه در چه عصری گفته شده، و در آخر اغلب نسخ چاپی دیوان حافظ چاپ شده یعنی:

چراغ اهل معنی خواجه حافظ
که شمع بود از نور تجلی
چو در خاک مصلی یافت منزل
بجو تاریخش از خاک مصلی
والا بشهادت صریح عموم مورخین معاصر با قریب‌المصر یا حافظ وفات او در سنه هفتمصدونودود بوده است از اینقرار:

اولاً - احمدین محمدین یحیی معروف به فصیح خوافی که معاصر با حافظ بوده ولی از قبیل معاصرت جروان یا پیر، چه تولد وی بشصریح خود او در کتاب مشهور خود «مجمعل فصیحی» در سنه ۷۷۷ بوده است، بنا بر این وی در وقت وفات حافظ جوانی بوده پانزده یا شانزده ساله، مسورخ مسزبور در ذیل حوادث سنه هفتمصدونودود از کتاب مذكور (نسخه دوست دانشمند ما آقای حاج محمدآقا نخجوانی مقیم تبریز) وفات حافظ را در همان سنه ضبط کرده و دو بیت اول عین همین ابیات آتی همین مقدمه حاضر را نیز ایراد نموده و عین عبارت او از قرار ذیل است: «انجین و تسعین و سبعمانه، ۷۹۲: وفات مولانا اعظم افتخار الافاضل شمس الملّة و الدّین محمد الحافظ الشیرازی الشاعر بشیراز مدفوناً بکت و در تاریخ او گفته‌اند بیت: بسال ب و ص و ذ ابجد - ز روز هجرت میمون احمد - بسوی جنت اعلیٰ روان شد - فرید عصر شمس‌الدین محمد.

ثانیاً - جامی که فقط بیست و پنج سال بعد از وفات حافظ متولد شده (۸۱۷) در کتاب

نجات‌الانس وفات خواجه را صریحاً و بدون نقل قول دیگر در سنه «انجین و تسعین و سبعمانه» نگاشته است.

ثالثاً - حبیب‌السیر که در حدود سنه ۹۳۰ یعنی قریب ۱۴۰ سال بعد از وفات حافظ تألیف شده نیز وفات او را صریحاً و بدون نقل خلافی در همان سنه ۷۹۲ ضبط کرده است.

رابعاً - سودی شارح ترکی دیوان حافظ شرح مزبور را در حدود سنه ۱۰۰۳ به اتمام رسانیده و قاضی نورالله شوشتری در مجالس المؤمنین و حاجی خلیفه در کشف‌الظنون هر سه نیز وفات خواجه را بدون نقل دیگری در همان سنه ۷۹۲ ضبط کرده‌اند.

پس چنانکه ملاحظه میشود از مورخین معاصر یا قریب‌المصر یا حافظ هیچکدام در تاریخ وفات حافظ غیر سنه ۷۹۲ را ذکر نکرده‌اند (فقط دولتشاه از این کلمه متنی میباشد که وفات خواجه را در سنه ۷۹۴ نگاشته) و تاریخ ۷۹۱ فقط در مؤلفات متأخرین از قبیل تقی کاشی و صاحب آنشکده و صاحب ریاض‌المارفین و مجمع‌الفصحا و امثالهم دیده میشود که مأخذ همه آنها بدون شک فقط و منحصرأ همان قطعه سابق‌الذکر مجهول‌القائل «بجو تاریخش از خاک مصلی» بوده و سپس همه به تقلید و تبعیت یکدیگر همان قول را یکی بعد از دیگری نقل کرده‌اند و ابداً مأخذ تاریخی ندارند.

۶- چنین است در حن و هندی، سایر نسخ: و پس از مفارقت بدن همخوابه.

۷- چنین است در نواب و شرح سودی و عموم نسخ چاپی (یعنی باء مؤحده و صاد مهمله و ذال معجمه)، ی: بسال ب ص ذال ابجد (یعنی بعینه مثل نسخ سابقه ولی دو حرف اول با حروف مقطعه)، ملک: بسال با و ذال و صاد ابجد، تقوی^۱ و ۲ و باء و سه: بسال با و صاد ذال ابجد (کذا)، مجمعل فصیح خوافی در ذیل حوادث سنه ۷۹۲ چنانکه سابقاً نیز بدان اشاره شد: بسال ب ص ذ ابجد (یعنی بعینه مثل متن ولی هر سه حرف با حروف مقطعه)، فقط قدسی برخلاف اجماع جمیع نسخ خطی و چاپی اینطور چاپ کرده است: بسال ذال و صاد و حرف اول، و بدون شبهه این روایت اصلاح جدید تعمدی است از یکی قراء متأخر برای اینکه این ماده تاریخ مطابق باشد با تاریخ غلط مشهور ۷۹۱ که در غالب نسخ این مقدمه قبل از این ابیات دارد، هندی و نسخه آقای دبیرخاقان اصل این ابیات را هیچ ندارد.

۸- چنین است در نسخ قدیمه، بعضی نسخ دیگر: ز دور.

۹- تقوی^۱ و ۲ و حن و ی و نواب: بخاک پای او.

۱۰- این سه کلمه را یعنی «و بعد از مدتی» را فقط سه نسخه قدیمی حن و هندی و نسخه آقای دبیرخاقان دارد و در سایر نسخ موجود نیست.

۱۱- بعضی نسخ: واجبالوجود.

۱۲- بعضی نسخ: گرداناد.

۱۳- بعضی نسخ: هفوات و عشرات را، بعضی دیگر: هفوات و زلات را.

۱۴- بعضی نسخ: گذراناد.

تاریخ وفات اوست برمی آید:
بسی جنت اعلی روان شد
فرید عهد شمس الدین محمد.

نویسنده مقدمه دیوان حافظ او را (شمس الملة و الدین) یاد کرده و در یکی از دیوانهای چاپی حافظ^۱ «شمس الدین و الدنيا» نوشته‌اند، بدیهی است که لقب او همان شمس الدین بوده و «ملت» و «دنيا» زائد است. پس از وفات او، اهل ذوق و عرفان وی را به القاب ذیل خوانده و ستوده‌اند: بلبل شیراز، لسان‌القیب، خواجه عرفان، خواجه شیراز، ترجمان‌الحقیقه، کاشف‌الحقایق، ترجمان‌الاسرار، مجذوب سالک، ترجمان‌اللسان، و غیره. نام وی به اتفاق همه صاحبان تذکره محمد است و آن از بیت ذیل نیز که از قطعه‌ای در تاریخ وفات اوست، تأیید می‌شود:

یگانه سمدی ثانی، محمد حافظ

از این سراجی فانی بدار راحت رفت.

و همچنین در قطعه‌ای دیگر در تاریخ وفات او «فرید عهد شمس الدین محمد» آمده که در فوق نقل شد. تخلص خواجه «حافظ» است و او خود در مقطع اغلب غزلیات و ضمن بعضی اشعار دیگر خویش این تخلص را بکار برده‌است و حتی یک غزل مردف بکلمه «حافظ» در دیوان خواجه است به مطلع ذیل:

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ

که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ^۲.

از قدیم حافظ به کسانی که قرآن را از بر داشتند اطلاق می‌شده، خواجه شیراز نیز قرآن را با روایات سبع از بر داشت:

عشقت رسد بفریادگر خود بسان حافظ

قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت.

از اینرو خواجه کلمه «حافظ» را تخلص

خویش اختیار کرد:

ز حافظان جهان کسی چو بنده جمع نکرد

لطایف حکمی با نکات قرآنی.

خانواده: اطلاع دقیقی از خانواده حافظ در دست نیست. جد حافظ را شیخ

غیاث‌الدین^۳ و پدر وی را بعضی بهاء‌الدین و

از اهل کویای اصفهان^۴ و برخی کمال‌الدین

و از مردم تویرکان^۵ نوشته‌اند. در شغل پدر

و اجداد او نیز اختلاف است: ریاض‌العارفين

آنان را از علماء و فضلاء میدانند و تذکره

میخانه نویسد: شغل پدر او تجارت و صاحب

ثروت و مکتب بود. جد حافظ^۶ یا پدر

وی^۷ از مسقط‌الرأس خوه‌آلوز زمان اتابکان

فارس عازم شیراز شد و در آن شهر توطن

گزید. مادر او بگفته عبدالنسی مؤلف میخانه از

مردم کازرون بود و در محله دروازه کازرون

شیراز خانه و مکتب داشته پس از وفات پدر

خواجه سه پسر از او بجا ماند که کوچکترین

آنان محمد بود. برادران مدنی با هم زیستند و سپس جدا شدند^۸ و فقر و مکتب بر ایشان مستولی گشت^۹. از دو برادر یکی را حافظ خود بنام «خواجه خلیل عادل» میخوانند و شاید «خلیل‌الدین عادل» نام داشته‌است. حافظ ماده تاریخ ذیل را بیاد او گفته:

برادر خواجه عادل طاب مشواه

پس از پنجاه‌ونه سال حیاتش

بسی روضه رضوان سفر کرد

خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل عادلش پیوسته بر خوان

وز آنجا فهم کن سال وفاتش.

چون شماره «خلیل عادل» بحساب جُمُل

۷۷۵ است که تاریخ وفات اوست و عمر او

نیز بتصریح قطعه فوق ۵۹ سال بوده پس

تاریخ تولد وی بسال ۷۱۶ است. حافظ این

قطعه را نیز گویا در مرگ برادر دیگر خود که

در جوانی فوت کرده بود، گفته‌است^{۱۰}:

درینا خلعت حسن جوانی

گوش بودی طراز جاودانی

درینا حسرتا دردا کز این جوی

نخواهد رفت آب زندگانی

همی باید برید از خویش و پیوند

چنین رفته‌ست حکم آسمانی

و کل اخ یفارقه اخوه

لعمر ابیک الا الفرقان.

در دائرةالمعارف بریتانیکا آمده: تاریخ فرشته

پس از دو قرن فقط در یک جا از خواهر

حافظ و اطفال او بدون ذکر اسامی آنان یاد

کرده‌است (تاریخ فرشته ج جان پریگس

بمبئی ۱۸۳۱ م، ج ۱ ص ۱۷۷). اکثر نویسندگان

بطور قطع^{۱۱} و برخی ظاهراً^{۱۲}، مولد او را شیراز

دانسته‌اند. ملا عبدالنسی فخر زمانی قزوینی در

تذکره میخانه درباب حافظ مینویسد:

«والدهاش کازرونی و در محله دروازه

کازرون شیراز خانه و سکنی داشته‌اند».

برخی از نویسندگان^{۱۳} مکن او را در محله

شیادان شیراز نوشته‌اند، این محله با محله

مورستان از زمان کریم‌خان زند، یک کوی

گشته و مجاور درب شاهزاده قرار دارد^{۱۴}.

درباب تاریخ تولد خواجه اختلاف است،

دائرةالمعارف بریتانیکا می‌نویسد: «تاریخ

دقیق تولد وی نامعلوم است ولی بطور قطع

مولد او پیش از ۷۰۰ ه. ق. / ۱۳۲۰ م،

نبوده‌است». و غالباً تولد او را بالقطع والیتین

در اوایل قرن هشتم هجری (چهاردهم م.)

دانسته‌اند^{۱۵}. دائرةالمعارف فرانسه تولد او را

در ربع اول قرن هشتم هجری نوشته. فرصت،

عمر حافظ را چهل و شش سال دانسته و چون

تاریخ وفات او ۷۹۱ یا ۷۹۲ است بنا بر این

قول، مولد وی بسال ۷۲۵ یا ۷۲۶ باشد. مؤلف

تذکره میخانه عمر حافظ را ۶۵ سال گفته.

بنا بر این تولد او در سال ۷۲۶ اتفاق افتاده‌است. هیچیک از دو قول اخیر صحیح نیست، زیرا قدیمترین شعر حافظ که میتوان تاریخی برای آن تعیین کرد، این قطعه است:

خسروا دادگرا شیردلا بحرکفا

ای جلال تو به انواع هنر ارزانی

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد

صیت سمعودی و آوازه شمسلمانی

گفته باشد مگر ت ملهم غیب احوالم

این که شد روز سفیدم چو شب ظلمانی

در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر

همه بر بود یک دم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر

گذرافتد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخور او استر من جو میخورد

توبره افشاند بمن، گفت: مرا میدانی؟

هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست

تو بفرمای که در فهم نداری ثانی^{۱۶}.

و مدوح این قطعه جلال‌الدین مسعودشاه بن

شرف‌الدین محمودشاه اینجو برادر مهر شیخ

ابواسحاق اینجوست که در بغداد به امیر شیخ

حسن بزرگ پناهنده شده بود و مورد نوازش

او واقع گشته با سلطان بخت دختر

دمشق خواجه و خواهر دلشادخاتون (بیوه)

ابوسعید که در این وقت زن امیر شیخ حسن

ایلیکانی بود) ازدواج کرد و در سال ۷۴۳ به

امر شیخ حسن به اتفاق امیر یاغی باستی پسر

هشتم امیر چوپان، که هر دو را مستقلاً

بحکومت فارس معین کرده‌بود از طرف

لرستان عازم شیراز شد. غالب مردم شیراز با

وجود غلبه شیخ ابواسحاق حکومت شیراز را

حق برادر بزرگ او مسعودشاه میدانستند و

این سبب شد که بین طرفداران دو برادر

۱- دیوان ج مطبع سعادت شیراز.

۲- این غزل در دیوان ج قزوینی نیامده.

۳- ریاض‌العارفين.

۴- تذکره میخانه.

۵- فال حافظ، تألیف روحی دستغیب

شیرازی.

۶- بقول تذکره میخانه.

۷- بقول آثارالمعجم و دریای کبیر فرصت

شیرازی.

۸- تذکره میخانه.

۹- تاریخ ادبیات براون ج ۳.

۱۰- در دیوان ج قزوینی نیامده.

۱۱- دائرةالمعارف بستانی، دائرةالمعارف

بریتانیکا، مقدمه حافظ خلخالی ص ۱۵.

۱۲- دائرةالمعارف اسلام ص ۲۲۴.

۱۳- روزنامه نوبهار شماره ۱۱، بهرامی.

۱۴- شیرازنامه ص ۵۵.

۱۵- دائرةالمعارف بستانی، دائرةالمعارف

بریتانیکا.

۱۶- حافظ ج قزوینی ص ۳۷۴.

اختلاف ایجاد شد ولی امیر شیخ ابواسحاق نسبت به برادر مهتر تواضع داشت و برحسب اشاره او از شیراز خارج شده بطرف گرمسیر شیانکاره رفت. خواجه حافظ قطعه فوق را در این هنگام گفته و از آن چنان برمی آید که یکی از کسان مسعودشاه استری از حافظ دزدیده بود و خواجه بوسیله این قطعه بطور مطایبه بدو تذکره داده است. اما جلال‌الدین مسعودشاه اینجو بر اثر حسادت امیر یاغی باستی در ۱۹ رمضان سال ۷۴۳ بدست او کشته شد. بنابراین با ملاحظه تاریخ وفات خواجه در ۷۹۱ یا ۷۹۲ چنین برمی آید که خواجه این قطعه را لااقل ۴۸ سال قبل از فوت خود گفته باشد.^۱ حافظ میگوید در مدت سه سال از شاه و وزیر مرزوق بوده است و بنابراین از سه سال پیش از این تاریخ یعنی از ۷۴۰ با دربار مرتبط بوده است و اگر سن او را در این تاریخ در حدود سی سال فرض کنیم، تاریخ تولد او در حدود ۷۱۰ بدست می آید. حافظ به تصریح مقدمه منسوب به محمد گلندام «در درس‌گاه دین‌پناه مولانا و سیدنا استادالبشر قوام الملة و الدین عبدالله»^۲ حاضر میشد و از دیگر استادان عصر نیز کتب علم و ادب کرد، خود گوید: علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد ترسم آن نرگس مستانه یکجا ببرد. و بارها از مدرسه و قیل و قال بحث یاد کرده است:

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال بحث
در راه جام و ساقی مهر و نهاده‌ایم.
بخواه دفتر اشعار و راه صحراگیر
چه وقت مدرسه و بحث و کشف کشف است؟
در نتیجه حافظ قرآن را از بر کرد:
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری.
و روایات قراء سعه را تماماً محفوظ داشت:
عشقت رسد بفریادگر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت.
خواجه در تفسیر نیز دست داشته، بقول نویسنده مقدمه منسوب به محمد گلندام «بحث کشف» میگرد آ و خود گوید:
بخواه دفتر اشعار و راه صحراگیر
چه وقت مدرسه و بحث و کشف کشف است؟
صاحب مجمع‌النصحاء تألیف تفسیری را نیز بدو نسبت میدهند. از این بیت او برمی آید که وی بر بطون تفاسیر اطلاع داشته است:
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطایف حکمی با نکات قرآنی.
نیز بتصریح مقدمه دیوان، خواجه به «مطالعه مطالع و مصباح» مشغول بود. کتب بسیاری بنام «مطالع» و شرح مطالع در حکمت و منطق و کلام و غیره باقی است.^۳ بعضی محققین

منظور از «مطالع» مذکور را همان «مطالع الانظار فی طوابع الانوار» تألیف بیضاوی (متوفی ۶۸۵ ه. ق.) در حکمت^۴ و برخی مراد شرح مطالع قطب‌الدین رازی که در منطق تألیف شده، دانسته‌اند.^۵ همچنین کتب بسیار بنام «مفتاح» و شروع آنها اشتها دارد^۶ و مراد از مفتاح مذکور به اتفاق «مفتاح‌العلوم» تألیف سکاکی (متوفی بسال ۶۳۶ ه. ق.) است و این کتاب در عصر حافظ از کتب درسی بوده است چنانکه احمدبن ابی‌الخیر، در شرح حال قطب‌الدین ابوسعید محمد السیرانی نویسد (شیرازنامه ص ۱۴۵): «کتاب مفتاح‌العلوم فی المعانی و البیان بالتمام در حضرتش خوانده‌ام و بشهور سنه احدی و عشرین و سبعمائه (۷۲۱) بجوار حق پیوست». نویسنده مقدمه دیوان گوید: خواجه بتحصیل قوانین ادب و تجسس دواوین عرب^۷ مشغول بود، و خود او گوید:
اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبی است
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است.
حافظ به موطن خویش شیراز بسیار علاقت داشت و در اشعار خود این علاقه را نیک نشان داده است:
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیش مکن که خال لب هفت کشور است
فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش آفتاب کبر است.
بده ساقی می باقی که در جنت نخواستی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را.
اگرچه زنده رود آب حیات است
ولی شیراز ما از اصفهان به.
و در غزلی شیراز را چنین توصیف کند:
خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
خداوندانگه دار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش آفتاب
که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی
عبیر آمیز می آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صاحب‌کمالش
که نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان ندادند انفعالش...
از اینرو حافظ نمیخواست است هیچگاه
شیراز را ترک گوید و سفر گزیند:
من کز وطن سفر نگزیدم بصر خویش...
و علت سفر نگزیدن را همان علاقه به شیراز و نزهت‌گاههای آن داند:
نمیدهند اجازت مرا به سیر و سفر
نسیم باد مصلی و آب رکناباد.
اما عاقبت حامدان موجب ملالت خواجه گردیدند و وی گفت:
ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش

باید برون کشید از این ورطه رخت خویش.
زیرا در نتیجه تصاریف روزگار، ذوق سلیم از شیرازیان رخت پرسته بود:
سختدانی و خوشخوانی نمورزند در شیراز
یا حافظ که تا خود را به ملک دیگر اندازیم.
حافظ آرزوی سفر کرد:
آب و هوای فارس عجب سفله پرور است
کوه‌هرمی که خیمه از این خاک برکنم
حیف است بلبل‌ی چو من اکنون در این قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسن.
و در جای دیگر گوید:
ره نبردیم بمقصد خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند.
و نیز:
از گل فارسیم غنچه عیشی نشکفت
حیثا دجله بغداد و می روحانی.
سفر بغداد میر شد ولی وسیله مسافرت او به یزد فراهم آمد. در این زمان یزد تحت سلطنت شاه یحیی (برادرزاده شاه شجاع) بود، حافظ، در غزل ذیل علاقه خود را به یزدیان اظهار می‌کند:
ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زرخندان شما...
و در آن میان می‌گوید:
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگویی
کای سر حق ناشناسان گوی چوگان^۸ شما
گرچه دوریم از بساط قرب، همت دور نیست
بنده شاه شائیم و شناخوان شما...
ای شهنشاه بلنداختر، خدا را همتی
تا بیوسم همچو گردون خاک ایوان شما
میکند حافظ دعائی، بشنو و آمین بگویی
روزی ما باد لعل شکران‌شان شما.
پس خواجه به یزد حرکت کرد و این سفر پس از سال ۷۶۲ ه. ق. ظاهراً اتفاق افتاده است، زیرا در این حدود شاه یحیی بحکومت یزد منصوب شد و تاگاه وفات شاه شجاع یعنی سال ۷۸۶ بهمین سمت باقی بود. حافظ بخدمت شاه یحیی رسید ولی او که مردی نسیم

۱- تاریخ عصر حافظ تألیف غنی صص ۵۰-۴۸
۲- دیوان حافظ ج قزوینی ص قز.
۳- همان کتاب ص قز.
۴- رجوع به حافظ شیرین سخن تألیف محمد معین صص ۸۶-۸۷ شود.
۵- از سعدی تا جامی ترجمه تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ج ۳ ص ۲۹۹.
۶- تاریخ ادبیات ایران تألیف رضازاده شفق صص ۱۴۹-۱۵۰.
۷- رجوع به حافظ شیرین سخن صص ۹۰-۹۱ شود.
۸- دیوان ج قزوینی ص قز.
۹- ن: ل: میدان.

بود شاعر را بی بهره گذاشت و وی مایوس شد و غزلی به مطلع ذیل بدو فرستاد:
دانی که چیست دولت، دیدار یار دیدن
در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
که در پایان گوید:
گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
یارب بیادش آور درویش پروریدن.
ولی باز مؤثر نیفتاد. مردم یزد نیز قدر آن
بزرگوار نشناختند و او را رنجانیدند و حافظ
این غزل بسرود:
خرم آن روز کز این منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
چون صبا یا تن بیمار و دل بیطاعت
بیواداری آن سرو خرامان بروم
گریچه دانم که بجائی نبرد راه غریب
من بیوی خوش آن زلف پریشان بروم...
دل از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بریندم و تا ملک سلیمان بروم
نذر کردم گر از این غم بدر آیم روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم.
خواجۀ شیراز ظاهراً به یاری خواجۀ
جلال‌الدین تورانشاه وزیر به شیراز بازگشت.
پس از چندی سلطان محمودشاه دکنی از
خواجۀ درخواست که به هند سفر کند، حافظ
این دعوت را پذیرفت و بجزیره هرمز رفت و
در آنجا به کشتی نشست، قضا را بادی مخالف
بوزید و دریا را منقلب ساخت، حافظ از رفتن
اباه کرد و از کشتی بیرون شد و غزلی گفته نزد
میرزا فضل‌الله اینجو وزیر محمودشاه فرستاد
که بمرض شاه برساند:
دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
به می فروش دلق ما کز این خوشتر نمی‌ارزد
بکوی می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرند
زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد
رقیب سرزنشها کرد، کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک کدر نمی‌ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است
کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد
بس آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود
غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بیوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان به صد من زر نمی‌ارزد.
طریقیت حافظ: درباره طریقت حافظ گفتگو
بسیار است. پیداست که خواجۀ دیرری در
طلب و سرگردان بود:
دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد
و آندر آن دایره سرگشته پابر جا بود.
و در وادی حیرت فرورفت:
از هر طرف که رقتم جز حیرتم نیفزود
زنهار از این بیابان، وین راه بی‌نهایت.

و دانست:

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت.
و چندان انتظار کشید که فرمود:
مردم ز انتظار و در این پرده راه نیست
یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد.
خواجۀ از سرگردانی ملول شد و دانست که
«بخود اهتمام نمودن» تنها باعث وصال
نیست:
بسی خود نتوان بر دره بگوهر مقصود
خیال بود که این کار بی‌حواله بر آید.
و نیز:
مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم؟
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما به دوست نبردیم ره به هیچ طریق.
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت.
جامی در نفعات‌الانس آرد^۱: «هرچند معلوم
نیست که وی به یکی از اهل تصوف نسبت
ارادت کرده باشد اما سخنانش چنان با
مشرب این طایفه واقع شده است که هیچ‌کس
را این اتفاق نیفتاده» و امیر شیرعلی لودی در
مرآة‌الخیال^۲ همین مطلب را آورده است.
هدایت در ریاض‌العارفین نوشته: «جامی در
نفعات‌الانس آورده است که حافظ پیری
نداشت و همین امر در محضر یکی از عرفا
مذکور شد، فرمود که: اگر بی‌پیر چون حافظ
توان شد کاش مولوی جامی هم پیر نداشتی».
از اشعار حافظ چنین برمی‌آید که وی به پیری
رسیده بود:
ای دلیل ره گم‌گشته، خدا را مددی
که غریب ار نبرد دره بدلات برود.
ای آنکه ره به مشرب مقصود برده‌ای
زین بحر قطره‌ای به من خاکسار بخش.
تو دستگیر شوای خضر پی خجسته که من
بیاده میروم و هم‌همان سوارانند.
کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه
کانشاف میدهم ز راه او فتاده‌ایم.
و حتی از «پیر طریقت» یاد میکند:
نصیحتی کنمت یادگیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است.
و به سالکان اندرز دهد:
به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه در این ره رهبری نرسید.
بی خضر مرو تو در خرابیات
هرچند سکندر زمانی.
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد کس که در این نکته شک و ریب کند
شیان وادی ایمن گهی رسد به مراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند.
در اینجا تصریح میکند که به پیران متوسل

شده است:

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هر زمان، در نیکامی میزنم.
در غزل ذیل، مؤدۀ قرب ورود مسیحانقیسی
میدهد:
مؤدۀ ای دل که مسیحانقیسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده‌ام قالی و فریادرسی می‌آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی آنجا به امید قیسی می‌آید
جرعه‌ای ده که به میخانه ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتسی می‌آید
یار دارد سر صید دل حافظ، یاران
شاهیازی به شکار مگسی می‌آید.
و حافظ بدو رسید:
بنده پیر مغانم که ز جلمم برهاند
پیر ما هرچه کند عین دلالت باشد.
اما طریقت حافظ همچون طریقت صوفیان
عصر نبود و از زهد و ریا و مرید و خاتقاه بیزار
بود:
رطل گرانم ده ای مرید خرابیات
شادی شیخی که خاتقاه ندارد.
از اینرو طریقت و نام مرشد خویش پوشیده
داشت.
معاصرین: معاصرین خواجۀ از علماء، شیخ
مجدالدین اسماعیل بن محمد بن خداداد قاضی
شیراز (متوفی ۷۴۵)، قاضی عضدالدین
عبدالرحمن بن احمد ایچی مؤلف مواقف
(متوفی ۷۴۵)، شیخ بهاء‌الدین از ائمه جماعت
(متوفی ۷۸۲)، علامه میر سیدشرف جرجانی
(متوفی ۸۱۶)، قوام‌الدین عبدالله (متوفی
۷۷۲)، و از عرفا شیخ امین‌الدین (متوفی
۷۴۵)، خواجۀ سیدکمال‌الدین ابوالوفا، شیخ
زین‌الدین تابیادی (متوفی ۷۹۱)، شاه نعمت‌الله
ولی ماهانی (متوفی ۸۲۷)، و از شعراء
خواجوی کرمانی (متوفی ۷۶۳)، عبید زاکانی
(متوفی ۷۷۱؟)، عماد فقیه کرمانی (متوفی
۷۳۳)، سلمان ساوجی (متوفی ۷۷۸)، کمال
خسجندی (متوفی پس از ۷۹۳)، بسحاق
شیرازی مشهور به اطعمه (متوفی ۸۴۰)، از
پادشاهان اینجو، جلال‌الدین مسعودشاه، شاه
شیخ ابواسحاق (مقتول سال ۷۵۴)، و از
سلاطین آل مظفر، امیر مبارزالدین محمد
(۷۱۸-۷۶۵)، شاه شجاع (۷۶۰-۷۸۶)،
سلطان زین‌العابدین (۷۸۶-۷۸۹)، شاه یحیی
(۷۸۹-۷۹۵)، شاه منصور (۷۹۰-۷۹۵)، و از
سلاطین آل جلایر (ایلکانی) سلطان اویس
(۶۷۷-۷۵۷)، سلطان احمد (۷۸۴-۸۱۳)، و

۱- صص ۴۰۰-۴۰۱.

۲- ج بیعی ص ۵۲

از سلاطین هند سلطان غیاث‌الدین (متوفی ۷۷۵)، محمود شاه دکنی (۷۸۰-۷۹۹)، نهمین تورانشاه سلطان هرمز، و نیز امیر تیمور گورکانی (۷۷۱-۸۱۷). از وزراء خواجه عمادالدین محمود وزیر شاه بواسحاق و حاج قوام‌الدین حسن (متوفی ۷۵۴) وزیر شاه ابواسحاق، برهان‌الدین متوفی بسال ۷۸۰ وزیر امیر مبارزالدین محمد، قوام‌الدین محمد صاحب‌عیار (مقتول بسال ۷۶۴) وزیر شاه شجاع، خواجه جلال‌الدین تورانشاه (متوفی بسال ۷۸۷) وزیر شاه شجاع را باید نام برد. وفات خواجه بقول شهر در ۷۹۲ اتفاق افتاده است^۱. (نقل به اختصار از حافظ شیرین‌سخن تألیف محمد معین ج ۱). ادوارد براون در ج ۳ تاریخ دیبای خود آرد: درباب این شاعر بزرگ، که و را لسان‌الغیب و ترجمان‌الاسرار لقب داده‌اند اشاراتی طبعاً در بسیاری از کتب مانند تذکره‌الشعراء که بعد از فوت او است تا مجمع‌الفصحاء و ریاض‌العارفین تألیف هدایت که در قرن گذشته نگاشته شده، آمده، و همه مشتمل بر نام و شرح مختصری از حالات وی میباشد، ولیکن هیچ‌یک از آنها مطالب مفصلی که جزئیات احوال او را نشان دهد ندارد، و غالباً حکایاتی است مربوط به بعضی ابیات او که آنها نیز بیشتر اختراعی و مصنوعیت، برای آنکه آن ابیات را شرح و تفسیر کنند. تنها اثری از معاصرین حافظ مشتمل بر ذکر نام او که ما را بدان آگاهی حاصل شده همانا مقدمه‌ایست که یکی از دوستان وی که جامع اشعار او بوده موسوم به محمد گلندام نوشته^۲. وی در آنجا پس از طناب کلام در ذکر صفات شریفه و محبوبیت و نزد خاص و عام و شهرت جهانگیری که حتی در زمان حیات او را حاصل شده، و قوافل سخنهای دلپذیرش از فارس نه تنها بخراسان و آذربایجان، بلکه به عراق و هندوستان رفته، چنین میگوید: «اما بواسطه محافظت درس قرآن و ملازمت شغل سلطان و بحث کشف^۳ و مصباح^۴ و مطالعه مطالع^۵ و مفتاح^۶ و تحصیل قوانین ادب، و تحقیق دوایس عرب، بجمع اشعار غزلیات نیرداخت و بتدوین و اثبات ابیات مشغول نشد. و مسود این اوراق اقل انام محمد گلندام عفی الله عنه ما سبق در درس‌گاه دین‌پناه مولانا و سیدنا استادالبشر قوام‌الملک و الدین عبدالله اعلی الله درجاته بکرات و مرآت که به مذاکره رفتی در اثناء محاوره گفتی که این فراید فواید را همه در یک عقد می‌باید کشید، و این غرور در در را در یک سلک میباید پیوست، تا قلاده جید وجود اهل زمان و آن تجمیع و شجاع عروسان دوران گردد. و آن

جناب حوالت رفع و ترفیع این بنا بر ناراستی روزگار کردی و بقدر اهل عصر عذر آوردی تا در تاریخ سنه احدی و تسعین و سبعمائة^۷ ودیعت حیات بموکلان قضا و قدر سیده. شرح حالات حافظ: راجع به احوال حافظ میر گوراوزلی^۸ در کتاب دلپذیر خود موسوم به یادداشتهائی راجع به ترجمه حال شعرای ایرانی^۹ شرحی نگاشته و غالب حکایات راجع به ابیاتی را که در دیوان اوست جمع‌آوری کرده‌است و نیز تفصیلی مشروح و قابل‌تحسین از عصر و زمان استاد شیراز و کلیاتی راجع به اشعار او در مقدمه ترجمه دیوان او به انگلیسی تألیف میس گرتروود لوتین بل^{۱۰} تحت عنوان اشعاری از دیوان حافظ^{۱۱} آمده‌است که آنرا باید در عداد بهترین آثار انگلیسی درباره این شاعر فارسی بشمار آورد.

تحقیقات شبلی درباره حافظ: خلاصه
رویسهرفته بهترین و کاملترین مطالعات محققانه‌ای که درباره حافظ بعمل آمده، آنچه من اطلاع دارم، همانا در کتاب شعرالعجم است که شبلی نعمانی بزبان اردو نگاشته، و در این فصل کراراً از آن نقل کرده‌ایم. تصور میرود بهتر آنست که بهر صورت از آنچه او گفته درباب تاریخ احوال آن شاعر خلاصه‌ای ترتیب دهم که شامل بعضی حقایق درباره اوضاع و احوال او و مناسبات وی با معاصرینش نیز میباشد و از اشعار او هم استیاض میتوان کرد و نیز به مناسبتی که در تاریخ زندگانی او بزبان فارسی محل مراجعه آن مؤلف دانشمند بوده‌است اشاره کنیم. وی در میان آنها مخصوصاً اسامی این کتب را ذکر میکند: حبیب‌السر (رجوع به جزء ۳ ص ۳۷ متن کتاب شود) و تذکره میخانه تألیف عبدالنبی فخرالزمان ۱۰۳۶. ه. ق. ۱۶۲۶ م. که در زمان سلطنت جهانگیر تألیف شده و متأسفانه بدست نویسنده نرسیده است^{۱۲}.

منابع فارسی در ترجمه احوال حافظ:^{۱۳}
مؤلفات فارسی که در احوال رجال محل مراجعه ما واقع شد اطلاعات زیادی بما نداد (زیرا چنانکه شبلی اشاره میکند همه آنها از یکدیگر استنسخ و نقل کرده‌اند و مطالبی که گفته‌اند دلیل محکمی بر صحت آن قائم نیست بلکه موجب سهو و اشتباه نیز می‌شود) و آنها عبارتند از: تذکره‌الشعراء دولتشاهی، بهارستان، نفحات‌الآنس جامی، آتشکده لطفعلی‌بیک که عیناً ناقل دولتشاه بوده‌است، هفت‌اقلیم و بالاخره مجمع‌الفصحاء که تألیف جدیدی است و بعضی اطلاعات تازه که صحت آن مشکوک است بدست میدهد، مانند اینکه اصل حافظ از توسرکان بوده و اینکه او را تألیفی در تفسیر قرآن میباشد.

نسبت و دوره طفولیت حافظ: شبلی نعمانی در کتاب خود مطالب را به اسلوب منظمی بیان کرده، تخت از نسب و کیفیات تحصیلات حافظ شروع به سخن کرده و آن مطالب را از تذکره میخانه که در فوق مذکور شد اخذ کرده، لیکن ظاهراً خود به تذکره مذکور چندان اعتباری نمیدهد. بهرحال بنا بر آنچه نوشته است پدر حافظ موسوم است به بهاء‌الدین و از اصفهان به شیراز در عصر

۱- رجوع شود به مقدمه دیوان حافظ ج فزونی ص قح، و همین مقاله (حواشی مقدمه دیوان).

۲- راجع به محمد گلندام رجوع شود به حواشی فزونی بر مقدمه گلندام که در همین مقاله نقل شد.

۳- کشف، نام تفسیر معروفی است تألیف زمخشری بنام الکشاف عن حقایق التنزیل و کراراً در اروپا و مصر بطبع رسیده.

۴- مصباح، مابین کتب مختلفه که همه به این اسم موسومند ظاهراً مقصود مصباح تألیف المطرزی (وفات ۶۱۰) در علم صرف و نحو.

۵- مطالع، ظاهراً مقصود مطالع‌الانظار در شرح طوابع‌الانوار تألیف قاضی بیضاوی (وفات سنه ۶۸۵) باشد.

۶- مفتاح، مقصود مفتاح‌العلوم تألیف سکاکی (وفات سنه ۶۲۶) است. قول پروفور براون درباره مطالع مذکور افتاد. اما مطالع‌الانظار تألیف قاضی بیضاوی نیست بلکه مطالع‌الانظار علی طوابع‌الانوار تألیف شمس‌الدین ابوالثنا محمودین عبدالرحمن اصفهانی الشافعی متولد بسال ۶۷۴ و متوفی بسال ۷۴۹ و آن شرحی است بر کتاب طوابع‌الانوار و الانتظار تألیف قاضی بیضاوی در توحید.

۷- در نسخه حافظ ج فزونی تاریخ وفات او اثنی و تسعین و سبعمائة آمده‌است (رجوع به حاشیه مفصل فزونی ص قح شود).

8 - Sir Gore Ouseley.

9 - "Biographical Notices of Persian Poets".

10 - Miss Gertrude Lowthian Bell.

11 - Poems from the Divan of Hafiz.

۱۲- کتاب تذکره میخانه که در تاریخ تألیف این کتاب بنظر پروفور براون نرسیده بوده‌است بعدها در سال ۱۹۲۶ م. به اهتمام محمد شفیع استاد عربی در دانشکده لاهور در همان شهر بطبع رسیده‌است و دارای مقدمه و حواشی بزبان اردو است. شرح حال مفصل خواجه حافظ مشتمل بر بسیاری حکایات شیرین در صص ۸۰-۹۳ آن کتاب مندرج است.

۱۳- در این اواخر قاسم غنی، استاد طب، تحقیقات بسیار در آثار و افکار و احوال حافظ کرده‌اند و جلد اول از مجموعه ایشان شامل تاریخ عصر حافظ یا تاریخ فارس و مضافات و ایالات مجاوره در قرن هشتم بسال ۱۳۲۱ ه. ش. در تهران بطبع رسیده‌است. و سپس جلد دوم آن بسال ۱۳۳۰ چاپ شده.

اتابکان فارس مهاجرت کرده و در آنجا به کسب و تجارت ثروتی اندوخته است، ولی عاقبت او را مرگ دررسیده و کارهای او آشفته گشته و او را وارثی نبود جز زوجه و فرزندی خردسال که به یتوانی و تنگدستی معاش میگردند. و آن پسر بعدها ناگزیر گردید که روزی خود را به عرق جبین و کدّ یمین حاصل کند. با اینهمه هر وقت فرصت و مجالی میافتد در مکتبی که در جوار او بود به کسب کمال میرداخت. در آنجا سرمایه علمی به کف آورد و قرآن مجید را حفظ کرد و از همین رو بعدها وی تخلص خود را حافظ قرار داد. لقب «حافظ» عموماً به کسانی اطلاق میشود که میتوانند کلام الله مجید را تماماً از بر بدون غلط بخوانند، اندکی برنیامد که وی به نظم اشعار مشغول گردید لیکن او را در این کار براعتی حاصل نمیگردید. تا اینکه در شب قدری در بقعه بابا کوهی که در تل شمالی شیراز واقع است او را مکاشفه‌ای روی داد و توفیق زیارت امام علی بن ابی طالب او را حاصل گردید که به او غذای ربانی عنایت کرد، و به وی فرمود که از این پس موهبت شعر و کلید علم لدنی نصیب او خواهد شد.^۱ همدوحین حافظ: بعد از آن شبلی نعمانی سخن را به ذکر بعضی از سلاطین و امرا که حافظ را در کف لطف و حمایت خود قرار داده بودند معطوف میسازد، و در آن میان نخست شاه شیخ ابواسحاق اینجو را نام میرد.^۲ این امیر پسر محمود^۳ اینجوست که در زمان سلطنت غازان خان بحکومت فارس منصوب گردید. ابواسحاق خود شاعر و شاعر دوست، و مردی سرخوش و عیاش بود و بطوری از امور مملکت غفلت داشت که چون عاقبت یکی از قربان درگاه وی موسوم به شیخ امین‌الدین وی را به وخامت کارها متوجه ساخت و قوت روزافزون دشمنان وی یعنی آل مظفر را که به محاصره پایتخت او مشغول بودند به وی تذکر داد، او در جواب گفت دشمن وی باید احمق نادان باشد که در این فصل دلاویز بهار به این وضع به جنگ پرداخته است و سپس این بیت بخواند:

بیا تا یک امشب تماشا کنیم
چو فردا شود فکر فردا کنیم.

حافظ درباب دوره سلطنت کوتاه ولی طربناک ابواسحاق میگوید:

راستی خاتم فیروزه ابواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود.

رجال خسته دربار ابواسحاق: قطعه ذیل را حافظ به یاد پنج تن که دربار شاه ابواسحاق بوجود ایشان آرایش گرفته بود گفته است و آنها از رجال عمده آن عصرند:

بمهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق

به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش
که گوی فضل ربود او بعدل و بخشش و داد
دوم بقیه ابدال شیخ امین‌الدین^۴
که بود داخل اقطاب و مجمع او تاد
سوم چو قاضی عادل اصیل ملت و دین^۵
که قاضی به از او آسمان ندارد یاد
دگر چو قاضی فاضل عضد^۶ که در تصنیف
بنای شرح موافق بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام^۷ در یادل
که او بجدو چو حاتم همی صلا در داد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذاشتند
خدای عزوجل جمله را بیا مرزاد^۸.

مبارزالدین مظفر: امیر مبارزالدین محمدبن مظفر که در مملکت فارس از سال ۷۵۴ ه. ق. ۱۲۵۲ م. تا سال ۷۵۹ ه. ق. ۱۲۵۷ م. حکومت کرد بکلی با سلف خود ابواسحاق خوشگذران مابینت داشت و از جنسی دیگر بود، مردی سخت و قسی و غلیظ‌القلب، بمحض اینکه شیراز را بگشود در تمامت میخانه‌ها را بیست و یاده‌نوشی و میگاری را بسختی سمانت کرد. از این ریاکاری حافظ رنجیده خاطر شد و در یکی از غزلهایی که به این ایام ضیق و عسرت اشاره میکند، چنین میگوید:

اگرچه باده فرح بخش و باد گلپز است
بیانگ جنگ مخور می که محتب^۹ تیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
ز رنگ باده بشوید خرقه‌ها از اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیز است.
و نیز گفته:

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فرو بسته ما بگشایند

۱- آنچه در شیراز معروفست مکاشفه حافظ در کوه شرقی ننگ‌الله کبر در نزدیک جایگاهی که به جاه مرناض علی‌شاه معروف است اتفاق افتاده، و هنوز نزد مردم آن شهر در این باب حکایات شیرین در السنه و افواه جاریست.

۲- بنابه گفته فارسانه وی شیراز را بسال ۷۵۲ ه. ق. ۱۲۴۲ م. تسخیر کرد و سپس بسال ۷۶۳ ه. ق. ۱۲۵۲ م. آن شهر را مبارزالدین محمدبن مظفر محاصره کرد، و پس از آن که پسر خردسال شیخ ابواسحاق علی سهل کشته شد مبارزالدین به اصفهان رانده شد، ولی عاقبت بر ابواسحاق غلبه کرد و او را دستگیر کرد و بسال ۷۵۷ ه. ق. ۱۲۵۷ م. بکشت.

۳- بمرج نقل فارسانه: محمود اینجو بسال ۷۳۶ ه. ق. ۱۲۳۵ م. بدست او یا بقتل رسید و او نیز بنوبت خود بدست فرزندان (محمود) سعید اینجو کشته شد.

۴- شیخ امین‌الدین محمدبن علی بن سعید کازرونی از اجله عراقی زمان خود بود، و وفات

او بسال ۷۴۵ ه. ق. در کازرون اتفاق افتاد. رجوع به شیراز نامه ابوالخیر زرکوب شود.

۵- قاضی مجدالدین اسماعیل بن رکن‌الدین بحی قاضی معروف زمان خویش، متوفی بسال ۷۵۶ در شیراز. خواجه حافظ در تاریخ وفات او گفته است: سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق. این بطوطه نیز در رحله از او بتفصیل یاد میکند. بیتی که بر او نقل کرده سهو است و صحیح آن این است: دگر مرئی اسلام شیخ مجدالدین. (حافظ چ قزوینی ص ۳۶۲).

۶- قاضی عضدالدین عبدالرحمن بن احمد الابیحی، مؤلف کتابهای چند در علوم حکمت و کلام و اخلاق و غیره، از آن جمله کتاب المواقف فی علم الکلام میباشد، و بر آن میر سیدشرف علامه جرجانی شرحی مفصل نگاشته است. قاضی عضد در سال ۷۵۶ ه. ق. ۱۳۵۵ م. وفات یافت.

۷- حاجی قوام مدوح حافظ است که در دیگر اشعار نیز او را ستوده و از آن جمله در این بیت معروف:

در پای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما.

و این حاجی قوام‌الدین حسن وزیر شاه شیخ ابواسحاق بوده است که محمود گیتی در تاریخ خاندان آل مظفر وفات او را در سال ۷۵۲ ه. ق. ذکر میکند. خواجه حافظ قطعه‌ای در تاریخ وفات او دارد که ذیل آن نقل میشود:

سرور اهل عثام شمع جمع انجمن
صاحب صاحبقران حاجی قوام‌الدین حسن
ثالث ماه ربیع الآخر اندر نیم روز
روز آدینه بحکم کر دگار ذوالمنن
هفتصد و پنجاه و چار از رحلت خیرالبشر
مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
مرغ روحش کو همای آشیان قدس برد
شد سری باغ بهشت از دام این دار محن.

۸- این قطعه با آنچه در نسخه طبع قزوینی آمده و محتوی بر حواشی مفیده است اختلاف فاحش دارد. برای مزید فایده عین آن نقل میشود:

بمهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق
به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش
که جان خویش پیرورد و داد عیش بباد
دگر مرئی اسلام شیخ مجدالدین
که قاضی به از او آسمان ندارد یاد
دگر بقیه ابدال شیخ امین‌الدین
که یمن همت او کارهای بته گشاد
دگر شهشه دانش، عضد که در تصنیف
بنای کار موافق بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام در یادل
که نام نیک ببرد از جهان بیخوش و داد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذاشتند
خدای عزوجل جمله را بیا مرزاد.
(دوبان چ تهران ص ۳۶۶).

۹- در اشعاری که حافظ در این زمان گفته است غالباً هر جا اشاره به «محتب» کرده مقصود او مبارزالدین محمد است زیرا او را به طعن و طنز «محتب بزرگ» مینامیدند.

گیسوی چنگ بیزید بمرگ می ناب
تا همه منیچه‌ها زلف دوتا بگشایند
در میخانه بستند خدایا میسند
که در خانه زویر و ریا بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند.
شاه شجاع و میخانه‌ها؛ شاه شجاع که بجای
پدر خویش امیر مبارزالدین به سلطنت
نشست، سختگیرهای جابرانه او را بنر می و
ملاطفت جبران کرد و رباعی ذیل را خود در
این باب گفته‌است:

در مجلس دهر ساز مستی پست است
نه چنگ بقانون و نه دف بر دست است
رندان همه ترک می‌پرستی کردند
جز محتسب شهر که بی می مست است.
و پس از آنکه میخانه‌ها بازگشوده شد حافظ
در غزل ذیل از این انتصاح شادی کرده‌است:
سحر ز هانف غمیم رسید مزده بگوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن بر زبان و لب خاموش
بیانگ چنگ بگوئیم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
رموز مملکت خویش خسروان دادند
گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش.
و باز در غزل دیگر گفته‌است:

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
بین که رقص‌کنان میروند به ناله چنگ
کسی که از نغمه‌ها استماع سماع.
و هم در غزلی دیگر از اوست:

چنگ در غلغله آمد که کجا شد منکر
جام در قهقهه آمد که کجا شد مناع
عمر خسرو طلب از نفع جهان میطلبی
که وجودیست عطا بخش و کریمی نفاع
مظهر لطف از ل روشنی چشم امل

جامع علم و عمل جان نبهان، شاه شجاع.
رشک شاه شجاع به حافظ؛ با وجود همه این
شعار و دیگر ابیات در مدح شاه شجاع،
گویند که رابطه میان شاه و آن شاعر چندان
نیکی نبوده‌است. شاه شجاع را حسن عقیدتی
به قتیبه زمان عماد قتیبه کرمانی بوده‌است و او
چنانکه منقول است گریه‌ای داشته که او را در
هنگام ادا نماز و انجام رکوع و سجود تعلیم
داده بود که به او اقتدا و تقلید کند، این عمل
گریه‌ها را شاه بر کشف و کرامت قتیبه حمل
میکرد^۱ ولی حافظ آنرا حيله گری و مکاری
میدانست و در آن باب این غزل را گفت:

صوفی بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه‌باز کرد
ای کبک خوش خرام که خوش میروی بناز
غره مشو که گریه عابد نماز کرد^۲.

نظر حافظ درباره عماد قتیبه کرمانی؛ ظاهراً
همین سوه نظر حافظ درباره عماد سبب اصلی
بی میلی شاه شجاع نسبت به وی گردید. ولی
چون شاه خود نیز در شعر سرائی با حافظ
رقابت میکرد و شعر او به پایه کلام استاد
نمیرسید از اینرو نایره حسد در باطن وی
مشتمل شد و بر بی لطفی بیفزود. وقتی سلطان
بر شعر حافظ عیب گرفته و گفت غزلیات او
در معانی و مقاصد مختلفه است و در باب
واحد نیست، لفظه‌ای صوفیانه است و دیگر
دم عاشقانه. در بیتی ستانه و جسمانی و در
بیتی جذبی و روحانی، یکی لطیف و عرفانی
است و در جای دیگر گستاخانه. حافظ چون
بشنید گفت: آری با همه این عیوب در آفاق
اشتهار یافته و همه کس آنرا میخوانند و
تحسین میکند لیکن اشعار دیگر حریفان
هیچگاه از دروازه شهر بیرون نرفته‌است. شاه
شجاع از این سخن برنجید، و اندکی برنیامد
که این بیت حافظ اتفاقاً بسمع او رسید که
میگوید:

گر سلمانی از این است که حافظ دارد
وای اگر از پی امروز بود فردائی.

حافظ را آگاه کردند که این بیت را بر او گرفته
و آنرا وسیله تهمت کفر و ارتداد شناخته‌اند،
چه شک در وقوع روز قیامت کفر است. وی
با اضطراب خاطر نزد مولانا زین‌الدین ابوبکر
تأییدی که در آن وقت بزم سفر حج به شیراز
رسیده بود رفته و از او علاج کار خواست.
مولانا به او گفت که بیتی دیگر در آن غزل
درج باید کرد و آن بیت را بطریق نقل قول از
دیگران روایت کرد. تا بنابه قاعده «نقل کفر
کفر نیست» او را مجال عذری باشد. حافظ
قول او را بکار بست و این بیت بگفت، و مقدم
بر آن مقطع درج فرمود:

این حدیث چه خوش آمد که سرگره میگفت
بر در میکرده‌ای با دف و نی ترسانی.

و چون او را به گناه ارتداد و ارتیاب در امر
معاد متهم ساختند به بیت دوم استاد کرد و
گفت که وی گوینده آن سخن نیست و اگر
ترسانی چنین کلام گفته باشد بر او حرجی
نیست^۳.

شاه منصور؛ شاه شجاع در سال ۷۸۵
ه. ق. / ۱۳۸۳ م. یا در سال ۷۸۶ وفات یافت^۴
و بجای وی سلطان زین‌العابدین پسر وی
پادشاه گردید. او نیز بدست ابن عم خود
دستگیر شد و در سال ۷۸۹ ه. ق. / ۱۳۸۷ م.
معزول و محبوس گردید و حافظ فتح او را به
غزل ذیل تهنیت گفته‌است:

بیا که رایب منصور پادشاه رسید
نوید فتح و ظفر تا به مهر و ماه رسید.

شاه زین‌العابدین که بعد از دستگیری بفرمان
شاه منصور کور گردیده قبلاً سلطنت تیمور را

شناخته و فرستاده او قطب‌الدین را پذیرفته،
نام او را در سکه و خطبه مندرج فرموده بود.
و تیمور خود اندکی قبل از عزل شاه
زین‌العابدین یعنی در سال ۷۸۹ ه. ق. / ۱۳۸۷
م. به شیراز ورود کرد، در همین سفر بوده‌است
که ظاهراً واقعه ملاقات امیر تیمور با خواجه
حافظ روی داده که تفصیل آنرا دولتشاه
سمرقندی (چ لیدن ص ۲۰۵) نقل کرده و
گفته‌است که آن در سال ۷۹۵ یعنی در سفر
دوم تیمور به شیراز واقع شده و حال آنکه در
آن وقت سه یا چهار سال از تاریخ فوت شاعر
شیراز میگذشته است.

تاریخ وفات حافظ؟ عجب این است که
دولتشاه با همان عدم توجه و بی‌دقتی مهیود
نخست تاریخ این ملاقات را در سال ۷۹۵
ه. ق. / ۱۳۹۳ م. ذکر میکند و سپس به سهو و
اشتباه تاریخ وفات حافظ را یک سال قبیل از
آن یعنی سال ۷۹۴ ه. ق. / ۱۳۹۲ م. قید
میکند. و حال آنکه واقعه فوت خواجه در
سال ۷۹۱ یا احتمالاً در سال بعد یعنی ۷۹۲
واقف شده‌است. اول بموجب قطعه
ماده تاریخی است که هم‌اکنون در روی سنگ
قبر او نقش و حک شده و آن این است:

چراغ اهل معنی خواجه حافظ
که شمع بود از نور تجلی
چو در خاک مصلی یافت منزل
بجو تاریخش از خاک مصلی؛

مجموع حرفی که کلمات «خاک مصلی» را
تشکیل میدهد بحساب جمل ۷۹۱ میشود.
هرمان بیکنل^۵ در کتابی که راجع به حافظ
شیرازی و ترجمه منتخباتی از اشعار او
نوشته^۶، ماده تاریخ فوق را بطوری بکار برده
که با استخراج اعداد لاتین از آن همان عدد
۷۹۱ حاصل میشود. و نیز همین سال را محمد
گلندام جامع دیوان حافظ ذکر میکند لکن
جاسمی در نفحات‌الانس و خواندمیر در
حیبالسیر و فصیحی خوافی در کتاب

۱- بعضی محققین معاصر این داستان را
مجعول دانند.

۲- ذل در ج فزونی:
صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه‌باز کرد
ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست
غره مشو که گریه عابد نماز کرد.

۳- این حکایت در حیبالسیر ج ۲ جزء ۲ ص
۳۷ نقل شده‌است.

۴- ماده تاریخ وفات شاه شجاع را به عبارت
«حیف از شاه شجاع» گفته‌اند که در روی قبر وی
منقور و در مجمل فصیحی نیز منقور است.

5 - Hermann Bicknell.

۶- رجوع به تاریخ ادبیات ایران تألیف براون
ج ۲ صص ۷۶-۷۷ شود.

مجمّل، سال بعد، یعنی سنه ۷۹۲ را سال وفات خواجه دانسته‌اند.^۱

شهرت حافظ در ایام حیات وی: سابقاً شهرت عظیم حافظ حتی در ایام حیات او اشاره کردیم چنانکه خود او نیز میگوید:

بشمر حافظ شیراز میگویند و میرفتند
سپه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی.

در بیتی دیگر بغزلی که خود سروده اشاره کرده و گفته است:

شکر شکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود^۲
طی مکان بین و زمان در سلوک شعر
کاین طفل یکشه ره صدساله میرود.

نه تنها با ملوک مظفری شیراز بلکه با بسیاری از دیگر امراء ملوک معاصر، حافظ را رابطه بوده است. سلطان احمد بن اویس جلایری پادشاه فاضل و کامل که از سلالة ایلخانیان در بغداد سلطنت میکرد و خود نیز شاعر و موسیقی شناس و نقاش و هنرپیشه بود و کراراً کوشش میکرد که حافظ را به دربار خود جلب کند لیکن بدلیلی که خود شاعر گفته است:

نمیدهند اجازت مرا به سیر و سفر
نسیم خاک مصلی و آب رکن آباد

موفق نگردید، معذک حافظ در مدح او اشعاری دارد که از آن جمله این غزل است:

احمدالله علی معدلة السلطان

احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشه شهنشه نژاد

آنکه مزید اگر جان جهانش خوانی

از گل فارسیم غنچه عیشی نشکفت

حبذا دجلة بغداد و می روحانی

برشکن کا کل ترکانه که در طالع تست

دولت خسروی و منصب چنگر خانی^۳.

هر چند حافظ هیچوقت به سفر بغداد که آرزوی او بود توفیق نیافت لیکن ظاهراً این آرزو را همیشه در دل داشت چنانکه یک جا میگوید:

ره نیردیم بمقصود خود اندر شیراز

خرّم آن روز که حافظ ره بغداد کند.

دعوت حافظ به هندوستان: دو تن از ملوک هند نیز سعی کردند که حافظ را به سفر هندوستان و زیارت دربار خود راغب سازند، یکی از آنها محمود شاه بهمنی دکنی است که شاهی شمر دوست و شاعر نواز بود، به وساطت یکی از مقربان درگاه خود موسوم به میر فضل الله حافظ را به تختگاه خود دعوت کرد و برای او وجهی که کفاف مصارف سفر وی را کندگیل داشت. حافظ قسمت عمدۀ آن مبلغ را قبل از حرکت از شیراز خرج کرد و چون در بین راه خود به خلیج فارس به قصبۀ لار رسید یکی از دوستان فقیر و تهیدست

خود را در آنجا بدید و آنچه برای او باقی مانده بود به او عطا کرد، و در آنجا دو تن از بازرگانان ایرانی خواجه محمد کازرونی و

خواجه زین الدین همدانی که عازم سفر هندوستان بودند به او تکلیف کردند که با آنان همسفر شده و در برابر لذت مصاحبت او

مسافرتش را بپردازند، حافظ تقاضای ایشان را پذیرفته با آنها تا بندر هرمز

رفت و در آنجا در کشتی که منظر انتقال وی به هندوستان بود بنشست، ولی در همان اوان

دریا را طوفانی فرا گرفت و شاعر را چنان دهشتی دست داد که فسخ عزیمت کرده به

شیراز بازگشت و برای محمود شاه غزلی ساخته به هندوستان فرستاد و این ابیات از آن

غزل است^۴:

دمی با غم بسر بردن جهان بکسر نمی‌ارزد

به می بفروش دلق ما کز این بهتر نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که یم جان در او درج است

کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد

بکوی می فروشانش بیجای در نمی‌گیرند

زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا به بوی سود

غلط کردم که یک مریضش به مدن زر نمی‌ارزد^۵.

شبلی نعمانی حکایت میکند و الهدهده علیه^۶

که سلطانی دیگر از هندوستان موسوم به

سلطان غیاث الدین بن سلطان اسکندر بنگالی

که در سال ۷۶۸ هـ. ق. / ۱۳۶۶ م. به تخت

سلطنت نشست با حافظ ارسال و مرسولی

داشت، شاعر را برای او غزلی است معروف

که این ابیات از آنست:

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود

وین بحث با ثلاثه غساله میرود

شکر شکن شوند همه طوطیان هند

زین قند پارسی که به بنگاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین

غافل مشو که کار تو از ناله میرود.

مرو قایع زندگانی داخلی حافظ: تا اینجا

سخن از روابط حافظ با شاهان معاصر بود،

اکنون اندکی عطف کلام به آنچه از حوادث

زندگانی شخص او در دست است میکنیم: از

آنچه راجع به عشق او با دخترکی شاخ نبات

نام گفته‌اند و اینکه عاقبت او را به عقد

مزاوجت خود درآورد دلیل استواری در

دست نیست و نباید توقع داشت که این گونه

جزئیات امور زندگانی را تذکره نویسان ایران

نوشته باشند، زیرا ایشان راجع به مطالب

داخلی شعرا همیشه بکلی سکوت پیشه

کرده‌اند. با همه این احوال محتمل است که

حافظ دارای عیال و فرزندان متعدد بوده و

گمان میرود که در این غزل اشاره به وفات

زوجه خود کرده باشد:

آن یار کز او خانه ما جای پری بود

سر تا قدمش چون پری از عیب پری بود.

لیکن در همان غزل نیز هیچگونه تصریح واضحی به اینکه آنرا درباره همر خود

گفته‌است ندارد. اما راجع به فوت فرزند خود که بخر دسالی مرداست در این قطعه صریحاً

اشاره کرده است:

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند

چه دید اندر خم این طاق رنگین

بجای لوح سین در کنارش

فلک بر سر نهادش لوح سنگین^۷.

و نیز محتمل است که قطعه ذیل اشاره به

وفات پسر دیگرش باشد که در آنجا ماده

تاریخ وفات او را گفته است:

صبح جمعه بد و سادس ربیع نخست

که از دلم رخ آن ماهروی شد زائل

بسال هفتصد و شصت و چهار از حجرت

چو آب گشت بمن حل حکایت مشکل

در بیغ و درد و تأسف کجا دهد سودی

کنون که عمر به بازیچه رفت بیحاصل^۸.

بموجب تذکره خزانه عامره که میر غلامعلی

آزاد در سال ۱۱۷۶ هـ. ق. / ۱۷۶۲ م. در

هندوستان تألیف کرده در شرح حال حافظ

میگوید که وی را پسری بود موسوم به شاه

۱- در نسخه تفحات خطی متعلق به علی اصغر حکمت، جامی بخط خود سال وفات حافظ را سنه اثین و تسعین و سبعمانه نوشته است.

۲- رجوع به کتاب Rosenzweig-Schwannao ج ۱ ص ۲۱۶ شود.

۳- در نسخ صحیحه این مصراع چنین است: بخشش و کوشش قاننی و چنگر خانی.

۴- این حکایت بنابه روایت مورخ هند محمد قاسم فرشته استرآبادی است.

۵- نل: غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد.

۶- مولوی عبدالمتقدر که فهرست گرانبانی برای کتابخانه بانکی پور بنام "Persian poets from Ferdowsi to Hafiz" نگاشته پادشاه مدوح در این غزل را همان سلطان مذکور در حکایت قبل یعنی محمود شاه بهمنی دانسته است که از ۷۸۰ تا ۷۹۹ سلطنت کرده است و در این صورت آن حکایت شکل کاملتری بخود میگیرد.

۷- در این غزل نیز صریحاً اشاره به مرگ فرزند خود میکند:

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بهدش حال پریشان دل کرد
طوطی را بخيال شکری دل خوش بود
نا گهش سبل فنا نقش امل باطل کرد
قره العین من آن میره دل بادش باد
که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد.

۸- این قطعه اصلاً و ابداً از حافظ نیست. گذشته از سخافت لفظ و معنی سه بیت نیز بهم ارتباطی ندارد.

نعمان که به هندوستان آمد و در شهر برهان پور وفات یافت و در اسیرگره مدفون گشت.^۱

مقامات علمی حافظ: اما آنچه راجع به مقامات علمی حافظ میتوان گفت یکی آنست که مسلماً به شهادت اشعار ملمع وی که به دو زبان عربی و فارسی گفته، وی را در زبان عرب دستی توانا بوده است، علاوه بر آنچه جامع دیوان وی محمد گلندام بالصراحه بیان کرده که وی را مطالعات و تحقیقات در علوم دین و دواوین عرب بوده، خود وی نیز گفته: حافظان جهان کس چون بنده جمع نکرد نظایف حکما با کتاب قرآنی^۱.

و نیز از این شعر ثابت میشود که وی قرآن را حفظ داشته است:

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری.

حافظ و الطاف ملوک زمان: مولوی شبلی نعمانی معتقد است که اینکه غالباً از بی نیازی حافظ سخن گفته و او را از عنایات و انعام شاهان معاصر مستغنی میدانند از اشعار او استخراج نمیشود، بلکه برخلاف در آنجا غالباً مدایحی از اکثر سلاطین عصر خویش مانند شاه شجاع، شیخ ابواسحاق، سلطان محمود^۲، شاه منصور و پادشاهان یزد و هرموز دیده میشود، چنانکه در این قطعه خود میفرماید:

شاه هرموزم ندید و بی سخن صد لطف کرد
شاه یزدم دید و مدحش کردم و هیچم نداد
کار شاهان ایچنین باشد تو ای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق و نصر نشان دهاد.
همچنین در یکی از غزلیات نفز و مشهور وی، خود اشاره به قصور شاه یزد در رعایت جانب احوال او کرده و چنین گفته است:

عمرتان یاد و مراد ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما
بی صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما
گرچه دوریم از بساط قرب، همت دور نیست
بنده شاه شمایم و شناخوان شما.

اختلاف حافظ با دیگر مدیحه سرایان: همچنانکه مولوی شبلی نعمانی اشاره کرده است فرقی مابین حافظ با غالب مدیحه سرایان بزرگ مانند انوری و ظهیر فاریابی و سلمان ساوجی و دیگران آنست که وی هیچوقت وسائل خوار و فرومایه برای جلب مال و کسب معاش بکار نبرده و نه مانند آنان وقتی که مدح مؤثر نیافتاده به هجوسرائی می پرداخته است. دیگر از خصوصیات حیات وی علاقه قلبی اوست به شیراز موطن وی، که هیچوقت از مدح آب رکناباد و گلگشت مصلی خسته نمی شد و در

وصف آنها میسرود:

بده ساقی می باقی که در جنت نخواستی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را.

و نیز میگفت:

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش آفتاب کیر است.

هرچند اشعار حافظ سرودهایی است در وصف گل و بلبل و می و مشوقه و غالباً از جمال ازلی که تمام اشیاء نیک و دلپذیر عکسی از چهره اوست سخن گفته ولی گاهگاه از بزرگان و رجال و علما که در ظل حمایت ایشان میزیسته است نیز نام میبرد، از آن جمله اند: حاجی قوام الدین حسن، خواجه جلال الدین، شاه یحیی، نصره الدین که علاوه بر سلاطین سابق الذکر در اشعار او یاد شده اند. اگرچه وی در همه فنون شعر مانند مثنویات و مقطعات و قصاید و رباعیات آثاری از خود گذاشته لیکن در فنی که بمرتبه کمال رسیده است همانا غزل سرایی میباشد. دیگران که بعد از وی در این رشته سخن گفته اند مانند صائب و سلیم^۳ و عرفی همه برهانی قاطع بر نهایت کمال و برتری او هستند. از میان کسانی که به این نکته اشاره کرده اند سرگور ازلی^۴ در کتاب «یادداشت های تاریخی در باب شعراء ایران» ص ۲۳ از همه بهتر میگوید: «سبک سخن وی روشن و متناسب و بی عیب است و مراتب کمال علم و بلوغ دانش او را نشان میدهد، که چگونه بر باطن و حقائق اشیاء مانند ظواهر امور بصیرت داشته است.

لکن از همه بالاتر آنکه کلام او بقدری جذاب و فنان است که هیچیک از شعراء دیگر به پایه او نمیرسند». اما آنچه خوانندگان انگلیسی از مقام حافظ استفاده میتوانند کرد در تحقیقات بانو گرتروود لوتین پل دیده میشود که کلامی است انتقادی و نفز، و دارای معانی عمیق و پرمغز، خاصه از آنجا که وی حافظ را بطرزی روشن و جالب با معاصر بزرگ وی، دانسته شاعر ایتالیا مقایسه کرده و پس از بحثی دقیق از اشعار وی چنین گفته است: «در باره حافظ تاریخ معاصر او کوچکتر از آنست که حاوی و شامل افکار بلند وی تواند شد، چه آن شهری که سراسر عمر در آنجا زندگانی کرده و آنرا شاید بهمان درجه که دانسته فلورانس را عزیز می شمرد، دوست داشته پنج یا شش بار به بلیه محاصره و آفت جنگ دچار گردیده، و بارها از دستی به دستی دیگر انتقال یافت. لشکر کشی فاتح یک بار آنرا با خون سیراب کرد، دیگری آنرا طعمه آتش غارت و یغما ساخت، و دیگر بار پادشاهی متمصب و ریا کار مردان ظریف خوش مشرب آنجا را دچار احکام سخت و زهد خشک و ریا قرار داد. حافظ دائماً مشاهده میکرد که

چگونه سلاطین و ملوک یکی بعد از دیگری طلوع کرده به اوج عزت میرسند و سپس در حقیض ذلت فرو می افتند و مانند قطره های برف در آفتاب تموز محو و نابود میشوند. پیوسته حوادث فرح انگیز از پس اتفاقات حزن آور روی میداد، سقوط سلطنت ها و وقوع رزم ها همواره در برابر دیده شاعر واقع میشد، لیکن از همه این وقایع در اشعار او هیچ انعکاسی تقریباً دیده نمیشود، تنها گاهی اشارتی اتفاقی به پارامای حوادث سیاسی زمان مورد توجه دقیق مفسرین دیوان او واقع میشود، یا بیستی چند در مدح پادشاهی یا امیری اتفاقاً از نظر خواننده میگذرد، نه ذکر از فتح پادشاهی^۵ یا تحسینی از شجاعت امیری و هماغه که یک تن شاعر عزیز النفس را در خور است همین اندازه را بر قلم خود روا داشته و از این بیش سخن نگفته است. لکن بعضی بخوبی درک میکنند که همان بی اعتنائی ظاهری حافظ فلسفه او را مرتباً چنان ارجمند داده است که دانسته آنرا فاقد میباشد. شاعر ایتالیائی در حدود فلسفه خود متحجر و جامد مانده و نظریه او را در باب جهان همان نظریه عمومی عصر و زمان اوست. و آنچه در نظر او حقیقت واقع جلوه گر شده است نزد بسیاری از اهل زمان ما شبیهی زشت و ناپسند بیش نیست، ولی دورنمایی که حافظ طراحي کرده منظری وسیعتر و دلگشا تر میباشد که زمینه مقدم آن چندان

۱ - نل: لطایف حکمی با نکات قرآنی، در رساله نویسنده این سطور بنام «درسی از دیوان حافظ» در مردادماه ۱۳۱۹ ه. ش. نگاشته اشاره به حفظ قرآن و مطالعات او در علوم معقول و فنون حکمت کرده، در هفت بیت مختلف حافظ تصریح به حفظ قرآن نموده است. برای تفصیل بیشتر در این باب میتوان بر رساله مذکور رجوع کرد. (علی اصغر حکمت).

۲ - اگر مقصود سلطان محمود مظفری برادر شاه شجاع است، مدیحه ای از حافظ بنام او بنظر بنده مترجم نرسیده، فقط این بیت در مدح عمادالدین محمود وزیر شاه ابواسحاق انجو آمده:

بخواه جام صبحی بیاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود.

۳ - شاعر سلیم تخلص که در غزل معروف باشد بنظر نرسید، ظاهراً مقصود براون، کلیم کاشی بوده است.

4 - Sir Gore Ouseley.

۵ - گاه از پیروزی سدوح یاد کند، از آن جمله گوید:

بشری اذا السلامة حلت بذی سلم
له حمد معترف غایه النعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مزده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم...
رجوع به حافظ شیرین سخن ج ۱ ص ۳۲۱ شود.

واضح و روشن نیست، تو گوئی دیده خرد او چنان بدقت نظر و حدت بصر موصوف بوده که در جهان پهناور خیال در منزلگاه باشندگان اعصار آتیه نفوذ کرده است. از اینرو بر ماست که بر او از اینکه عصر و زمان خود را برای ما وصف و شرح نکرده خرده نگیریم و از اینکه از حیات شخصی او در سخن وی چندان اثری یافت نمیشود بر او عیب نجوئیم، چه در کلام بلند وی افکاری عمیق که حتی عصر ما را نیز فرا گرفته است، جلوه گرمیاشد و او به منزله نغمه سرائی است که به آواز دلکش او هم مست و هم هوشیار و مردم حال و استقبال هر دو بطرب آمده اند.

آنچه غزل سرائی بحافظ صدیون است: شبلی نعمانی تکمیل فن غزل و وسعت نطاق آنرا به حافظ و تا درجه کمتر به معاصرین او مانند سلمان و خواجو مدیون میداند، چه در نزد اساتید قدیمتر مانند سعدی و امیر خسرو و حسن دهلوی یگانه موضوع غزلیات آنان تنها «عشق» است اما خواجو از مطالب دیگر نیز در غزلهای خود سخن سروده موضوعات دیگر مانند ناپایداری جهان و امثال آن را نیز در غزل آورده است و سلمان در صنایع لفظی و تشبیهات لطیف و استعارات بدیع غزلهای خود را بعد کمال رسانیده است، اما حافظ محاسن همه را در کلام خود جمع کرده و بر آن از لطف و ذوق خاص خویش چیزها افزوده، حتی غالباً از دیوان آنان بیعتی یا مصراعی را اخذ کرده و آنرا به سلیقه خود اصلاح کرده و از اینرو جمال و کمال خاصی بر آن بخشیده است.

ابیات متشابهة حافظ و خواجو: نسبت به سعدی بعضی از موارد متشابه اشعار او را در جلد دوم تاریخ ادبیات تألیف خود ذکر کرده ایم^۱ ولی شبلی نعمانی بعضی ابیات و اشعار متشابهه که در کلام سه استاد یعنی حافظ و خواجو و سلمان وارد است با یکدیگر مقایسه کرده است و اینک بعضی از آنرا که در آنها مابین حافظ و خواجو شباهتی است ذیلاً می نگاریم:

حافظ

(۱)

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیت یاران طریقت بعد از این تدبیر ما
در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم
کاین چنین رفته است از روز ازل تقدیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چو خورش است
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود، پرهیز کن از تیر ما.

خواجو

(۱)

خرقه رهن خانه خمار دارد پیر ما
ای همه یاران مرید پیر ساغرگیر ما
گر شدیم از باده بدنام جهان، تدبیر چیست
این چنین رفته است از روز ازل تقدیر ما
ما دل دیوانه در زنجیر زلفت بسته ایم
ای بسا عاقل که شد دیوانه زنجیر ما
از خدنگ آه عالم سوز ما غافل مشو
کز کمان نرم زخمش سخت باشد تیر ما.

حافظ

(۲)

نسیم صبح سعادت، بر آن نشان که تو دانی
گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راحت
بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح فرازیت بیخشی^۲ از آن که تو دانی
من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت بخوان چنانکه تو دانی.

خواجو

(۲)

ایا صبا خبری کن مرا از آن که تو دانی
بدان زمین گذری کن بدان زمان که تو دانی
چو مرغ در طیران آبی و چون به ارج رسیدی
نزول ساز در آن آشیان چنان که تو دانی
چنان مرو که غباری بدو رسد ز گذارت
بدان طرف چو رسیدی چنان بران که تو دانی.

حافظ

(۳)

مجمو درستی عهد از جهان بی بنیاد
که این عجزه عروس هزار داماد است.

خواجو

(۳)

دل در این پیرزن عشوه گردهر میند
کاین عروسی است که در عقد بسی داماد است.

حافظ

(۴)

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کشت.

خواجو

(۴)

منزل او یار قرین است چه دوزخ چه بهشت
سجده گر خود به نیاز است چه مسجد چه کشت.

حافظ

(۵)

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان بدرشود.

خواجو

(۵)

کی برکم دل از رخ جانان که مهر او
با شیر در دل آمد و با جان بدرشود.
شبلی نعمانی مدعی است که از این قبیل
اشعار که مشابهت بین حافظ و خواجو را

ظاهر میسازد میتوان مثال بسیار آورد لکن
همین چند نمونه را کافی دانسته است، در هر
حال وی از مزایای هر یک از ابیات طرفین
بحث کرده و غالباً حکم بر رجحان حافظ
داده است.

ابیات متشابهة حافظ و خواجه سلمان:
پس از آن همچنین مابین اشعار حافظ و
سلمان تطبیق کرده، و از هر دو ابیات متشابهة
ذیل را ذکر کرده است:

حافظ

(۱)

عید است و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیده است بی می قدح نهاده
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشنید
بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده
زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من
ساقی پیاله ای ده تا دل شود گشاده
در مجلس صبحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی بر جام می فتاده^۳.

سلمان

(۱)

آوازه جمالت تا در جهان فتاده
خلقی بیستجویست سر در جهان نهاده
سودای زهد خشکم بر باد داده حاصل
مطرب بز ن ترانه ساقی بیار باده
مانیم بسته دل را در لعل دلگشایت
آن لب بخنده بگشا تا دل شود گشاده
سودانیان زلفت گرد تو حلقه بسته
شوریدگان مویت در یکدگر فتاده.

حافظ

(۲)

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراستام.

سلمان

(۲)

رندی و عاشقی و قلاشی
هیچ شک نیست که در ما همه هست.

حافظ

(۳)

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالی مقام را.

سلمان

(۳)

درون صافی از اهل صلاح و زهد مجوی

۱- تاریخ ادبیات براون ج ۲ ص ۵۳۶ و نیز رجوع به فهرست کتابخانه بانکی پور ص ۲۵۵ شود.

۲- مطابق نسخه قزوینی.

۳- ظ: رسان. (مرحوم دهخدا).

۴- بی هیچ شک و تردید این غزل از حافظ نیست. (مرحوم دهخدا).

که این نشانه رندان دُرُدی آشام است.

حافظ

(۴)

گرچه بدنامی است نزد عاقلان

مانمی خواهیم تنگ و نام را.

سلمان

(۴)

مکن ملاست رندان دگر به بدنامی

که هرچه پیش تو تنگ است نزد ما نام است.

حافظ

(۵)

جلوه بر من مفروش ای ملک‌الحاج که تو

خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم.

سلمان

(۵)

غرض از کعبه و بت‌خانه توئی سلمان را

چه کنم خانه بی‌خانه خدا، باید رفت.

حافظ

(۶)

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم

بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم.

سلمان

(۶)

من از آن روز که در بند توام آزادم

پادشاهم چو بدست تو اسیر افتادم.^۱

شلی نعمانی امثله کثیری از ابیات و کلمات

مشابه حافظ و خواجو و سلمان را نقل

میکند، لکن این چند نمونه که در فوق ذکر شد

برای بیان این مشابهت کفایت است، زیرا بر

کمال تشابه^۲ این سه شاعر تا آنجا که مرا

آگاهی است، هیچیک از مستشرقین اروپا

التفات نکرده‌اند و نیز این معنی جالب توجه

است که (چنانکه بدان سابقاً در تاریخ ادبی

ایران ج ۲ صص ۸۳ - ۸۹ اشاره کرده‌ایم)

غالب منتقدین ادبیات شرقی همواره مایل

بوده‌اند که بیشتر به اختلاف صوری که مابین

کلمات دو شاعر ظاهر است و یک معنی واحد

را به عبارات مختلف بیان کرده‌اند توجه کنند

و کمتر از اختلاف و تباینی که در افکار و

معانی مابین آن دو بوده‌است بحث کرده‌اند و

شاید بعلمت همین میل که شاعران را بوده‌است

این عادت بوجود آمده که غالب شعراء بزرگ

مثل خود حافظ بیتی یا سراسر غزلی را از

معاصرین یا قدما گرفته و کوشش میکرده‌اند

که غزلی به همان سبک و صورت بسازند و

در آن عبارات و جمل آنرا بطرحی نو و جالب

دراورند، ولی بحر و قافیه و معنای عمومی

آنرا ابداً تغییری ندهند. این اندازه تصرف در

آثار شعری دیگران را بکلی مشروع و

پسندیده میدانسته و آنرا به‌بجوجه سرقت و

انتحال نمی‌شمرده‌اند، چه نیت شاعر متوجه به

آن بوده‌است که وی در سبک شعری سلف یا

معاصر خود اصلاحی کند ولی این قضیه

تحقیقاً مربوط به هنریات یا مضاحک نمی‌باشد

مانند اشعار عبید را کانی یا بسحاق اطعمه.

زیرا که نیت شاعر در تقلید یا استقبال کلام

شعرا دیگر تفوق جدی بر آن دیگری

نیست، بلکه قصد وی فنکاهت و مطایبه است.

مفسرین حافظ: عدة مفسرین اشعار حافظ

نه تنها بزبان فارسی بلکه ترکی و احتمالاً به

اردو نیز بسیار است، لکن در آن همه چند

شرحی که اتفاقاً مورد مطالعه نویسنده قرار

گرفت ندرتاً بحثی انتقادی یا تفسیر معانی

میشد. بهترین شرحی که بر ترکی نوشته‌اند و

معروف‌ترین همه، سه شرح است یکی تألیف

سروری، دوم تألیف ششمی و سوم تألیف

سودی، و این شرح اخیر را بفراوانی بدست

میتوان آورد و بنظر من مفیدتر از همه است،

زیرا که مؤلف بسیار عاقلانه عمل خود را

محدود کرده‌است بتوضیح معانی لغوی و از

هرگونه تفسیر مجازی و تشبیلی دوری جسته

و بیهوده سعی نکرده‌است که برای کلمات و

ابیات مشکله معانی وهمی جستجو کند.^۳ در

اینکه بسیاری از این غزلیات دارای معانی

عرفانی و اشارات و اصطلاحات رمزی است

کمتر مورد انکار میباشد، ولی در بسیاری

دیگر مقصود گوینده همان معانی ظاهری

است که از آن استفاده میشود و ابداً نخواسته

است که جمال معشوقه روحانی را وصف کند

یا از مستی شراب بهشتی نغمه‌سرانی کند و

سر این نکته که در اشعار حافظ امور مادی

جسمانی با مطالب معنوی روحانی چنان در

هم آمیخته است، چنانکه نخست شاه شجاع

نیز بر این معنی اعتراض کرده، در نزد کسی که

واقف به طبع و روحیه ایرانیان باشد پنهان

نخواهد بود، چه در آن سرزمین بسیار

اشخاص یبانت میشوند که در اثناء یک

شبانروز آنها را حالات مختلفه دست میدهد،

گاهی مسلمانی متدین، و زمانی رندی لایبالی،

وقتی زاهدی خشک و لحظهای عارفی پارسا

و حتی مظهر کامل الوهیت، جلوه گر میشوند.

طالب معانی دیوان حافظ که خود نتواند به این

اشعار فرق گذاشته بیتی را که معنای ظاهری

لفظی دارد، از بیتی که صاحب معانی رمزی

عرفانی است جدا کند، هرگز نخواهد توانست

که از کتب شرح دیوان او استفاده کند، چه در

آنجا شارح بیچاره دانماً این اصطلاحات را

اینطور تعبیر و تکرار میکند که مقصود از می

«نشأه روحانی» است، و مراد از میخانه

«خانقاه صوفیان» است، و مطلوب از پیر

مغان «مرشد معنوی» میباشد. برای خواننده

انگلیسی‌زبان که بخواهد این سبک تحقیقی را

پیروی کند باید به ترجمه انگلیسی نثری

کاملی که ویلر فورس کلارک از دیوان حافظ

کرده‌است به انضمام حواشی فراوان و یک

شرح مفصل جامع آن، رجوع کند. درباب

معانی رمزی اصطلاحات و اشارات شعراء

صوفی یا صوفی‌نمای ایران، کتاب نفیس و

محتسای ترجمه گلشن راز شیخ شبتری چ

وینفیلد^۴ و همچنین کتاب کوچک پالمر^۵

موسوم به عرفان در شرق^۶ دو کتاب نافع و

سودمند است که به هر دو مراجعه میتوان کرد

و برای دانستن اصل و مبادی و صفات عامه

تصوف، خواننده را حواله میکنیم به فصل

سیزدهم (ص ۴۱۶) از ج ۱ کتاب نویسنده

موسوم به تاریخ ادبی ایران.

لطیفه غیبیه، تألیف مولا محمد دارابی؛ رساله

کوچکی درباره حافظ مورد توجه نویسنده

قرار گرفت که سیدنی چرچیل^۷ منشی شرقی

سفارت انگلیس در تهران مرا بوجود آن

رساله متوجه ساخت و آن رساله مستحق

بحث میباشد مخصوصاً از آن لحاظ که در

آنجا بعضی اعتراضات منتقدین معاصر خود را

درباره اشعار حافظ خلاصه میکند و سپس

آنها را رد و جرح میکند. این رساله کوچک

موسوم است به «لطیفه غیبیه» و آنرا محمدین

محمد دارابی تألیف کرده، از شرح حال مؤلف

و تاریخ تألیف نتوانستیم چیزی معلوم کنیم^۸ و

۱- این مطلع از غزل سعدی است در کتاب بدایع نه از سلمان.

۲- شباهت سلمان ساوجی و خواجوی کرمانی و کمال خجندی و عماد فقه کرمانی و امثال آنان با حافظ همان شباهت مجسمه یک شخص نسبت بخود آن شخص است که هرچند مجسمه‌ساز کمال مهارت در صنعت را بکار برده باشد معهما شباهت صورتت نه حقیقت و معنی، و با همه فضلی که شبلی نعمانی و اطلاعات بسیاری که مرحوم براون از ادبیات فارسی داشته‌اند، چون نمیتوانند چنانکه باید مانند ارباب اهل ذوق از اهل زبان حافظ را بشناسند، نوع این مقولات را نوشته و شرح و بسط داده‌اند. (مرحوم دهخدا).

۳- شرح سودی بر هشتاد غزل از اول دیوان حافظ در طبع آن دیوان در لیزبیک ۱۸۵۴ م. بدست برکهاوس Brockhaus موجود است. بعدها شرح کامل سودی نیز با عین متن به ضمیمه یک شرح ترکی دیگر در اسلامبول در سال ۱۸۷۰ م. بطبع رسیده‌است.

4 - E. H. Whinfield.

5 - E. H. Palmer.

6 - Oriental Mysticism.

7 - Sidney Churchill.

۸- لطیفه غیبی تألیف شاه محمد دارابی بهمت کتابفروشی احمدی شیراز در چاپخانه موسوی شیراز در سال ۱۳۱۹ ه. ش. نیز بطبع رسیده است. آقا میرزا احمد عبدالحی مرتضوی تبریزی مقدمه‌ای بر آن نگاشته و از قول سید ←

آن رساله مشتمل است بر ۱۲۷ صفحه کوچک که بچاپ سنگی در تهران بسال ۱۳۰۴ ه. ق. ۱۸۸۶ م. طبع شده است. و غالباً شامل توضیحاتی از بعض اشعار مشکل میباشد.

دفاع از اعتراضات و انتقادات بر کلام حافظ: سه وجه اعتراض شدید که مؤلف سعی کرده است پاسخ دهد بنا بر آنچه در ص ۵ آن کتاب مطور است عبارتند از:

اول آنکه از بعض ابیات معنی معلوم نمیشود. یا اگر معنائی دارد فهم آن بسیار مشکل و از قبیل معما و لغز است. مثل این بیت:

ما چرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت.

دوم آنکه بعض ابیات برخلاف ظاهر شرح و بوالهوسانه و از روی هوای نفس است. مثل این بیت:

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ.

و یا این بیت:

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی ما رنگ زردی ببرد.

سوم آنکه اشعارش موافق اصول مذهب اشعری است که علمای امامیه آنرا باطل میدانند. مثل این بیت:

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پندی تنبیر ده قضا را^۱.

و یا این بیت:

این جان عاریت که بحافظ سپرده دوست^۲
روزی رخش بینم و تسلیم وی کنم^۳.

ترجمه های دیوان حافظ: طبع دیوان کامل که سودی شرح کرده است و ممکن است که با مقابله تازه و دقیقی با نسخ قدیم کاملتر

نیز بشود من حیث المجموع مشتمل است بر ۶۹۳ قطعه و منظومه به این ترتیب: ۵۷۳ غزل، ۴۲ قطعه، ۶۹ رباعی، ۶ مثنوی، ۲ قصیده، و

یک مخمس. ترجمه کاملی به آلمانی از تمام این ابیات بشر بقلم رزرویک شوانو، و نیز یک ترجمه کامل انگلیسی به نثر از تمام آن

دیوان به قلم ویلبرفورس کلارک انجام گرفته است. و علاوه بر آن بسیاری غزلیات مفرده و یا مجموعه ترجمه های بسیار به السنه

مختلفه انگلیسی، آلمانی، لاتین، فرانسه و غیره نیز کرده اند که بعضی مشهور است و بعضی منظوم. برای فهرست جامع این

ترجمه ها رجوع به فهرست نسخ خطی اداره هندوستان نمرة ۱۲۴۴^۴ تألیف هرمان اینه^۵ و

همچنین فهرست کتب بانکی پور (از فردوسی تا حافظ ص ۲۵۶) شود. در میان ترجمه های منظوم دیوان حافظ به انگلیسی بزرگتر و

ذیقمت تر از همه آنست که بقلم هرمان یکتل^۶ انجام گرفته. این شخص که در سال

۱۸۳۰ م. متولد شده و در ابتدا بتحصیل طب در مریشخانه سن بارتلمی پرداخته و در سال

۱۸۵۴ م. به اخذ درجه ام. آر. سی. اس. نائل گردید و در خدمت طبی لشکری وارد شد. در ایسام شورش هندوستان در آنجا بود و

سفرهای بسیار در اروپا و آسیا و افریقا و امریکا کرد، و بنام عبدالواحد در سال ۱۸۶۲ م. زیارت مکه رفت و حج بعمل آورد. مدتی

نیز در شیراز بسر آورده و در آنجا به تحقیق نکات مشکوکه دیوان حافظ اشتغال داشته است و شخصاً به اماکن و قاطعی که شاعر در اشعار خود ذکر کرده رفته و برآی العین

مشاهده کرده است. وی در سال ۱۸۷۵ م. وفات یافت. بعد از سرگ وی برادر او ا. س. یکتل در همان سال تألیف او را با دقتی

ناشی از محبت برادری انتشار داد. کتاب وی علاوه بر یک دیباچه و مقدمه و ضمیمه و فهرستها و نه تصویر مشتمل بر ترجمه کامل

یا ناقص ۱۸۹ غزل، تمام ۴۲ قطعه و ۶۹ رباعی و دو مثنوی و یک مخمس است. غالب

ترجمه های متعدد حافظ که عبارتست از لاتینی به قلم منیسکی^۷ در ۱۶۸۰ م. و تامس هاید^۸ در ۱۷۶۷ و رویسکی^۹ در ۱۷۷۱ و

ترجمه فرانسوی ۱۷۹۹ و انگلیسی ۱۷۹۲ و ترجمه های سیر ویلیام جونز^{۱۰} و نیز ترجمه های آلمانی از ترجمه وال (واهل)^{۱۱} در

۱۷۹۱ تا ترجمه بدنست^{۱۲} در ۱۸۷۷، و نیز مساعی که اخیراً در ترجمه انگلیسی از طرف اشخاص متعدد مانند پاین^{۱۳} و بوستین

ماک کارتلی^{۱۴} ویلبرفورس کلارک^{۱۵} بعمل آمده است. در این مقام از غالب آنها سخن

نمیگوئیم. فقط به مختصر سخنی درباب سه ترجمه انگلیسی که بنظر من از همه بیشتر قابل توجه است اکتفا میشود. قدیمترین این

سه ترجمه همان است که هرمان یکتل انجام داده و در سال ۱۸۷۵ بطبع رسیده است و

ترجمه دوم برترتیب تاریخی به قلم دوشیزه گرت رودلوتین بل، لندن ۱۸۹۷ میباشد. علاوه بر مقدمه قابل تحسین که راجع به تاریخ

زندگانی و صفات شاعر نگاشته، از ۴۳ غزل آن نیز ترجمه کرده است. سبک این ترجمه

گرچه آزاد است ولی برای من به مراتب زیباترین و تا آن حد که مرتبط به روح حافظ

است صدیق ترین ترجمه اشعار اوست. آخر همه ترجمه ایست که در سال ۱۸۹۸ به قلم

والتر لیف^{۱۶} انجام گرفته و ۲۸ غزل او را ترجمه کرده، در آنها مترجم سعی کرده است که صورت و معنای کلام اصلی را در زبان انگلیسی عیناً حفظ کند، و توفیق او در این مقصود تا حدی است که التزام چنین شرطی اجازه میداد است. وجود این سه ترجمه از زحمت ترجمه اشعار حافظ چنانکه در مورد

بعضی دیگر از شعرا کرده ایم ما را معاف میدارد، چه این ترجمه های سه گانه هر کدام بطریقی خوب و مستحسن است. یعنی هرمان

یکتل از لحاظ حفظ معنای اصلی از همه صحیح تر میباشد. غالباً ترجمه ساده تاریخیها

ماهرانه انجام یافته و منتهای حسن قریحه را بکار برده است. و والتر لیف از حیث صورت

به عالی ترین نهجی اسلوب کلام حافظ را نشان میدهد. در حالتی که دوشیزه بل خود

شعری ساخته است که در خوبی و لطف در عداد اشعار طراز اول انگلیسی میباشد و

میتوان گفت به استثنای ترجمه فیتزجرالد از عمر خیام ترجمه این بانوی شاعره لطیف ترین

و درست ترین ترجمه شاعرانه ایست که از چکامه های فارسی بزبان انگلیسی بوجود آمده. زیرا که بعضی ترجمه های منظوم که

سابقاً سیر ویلیام جونز از اشعار حافظ کرده هر چند بسیار زیبا و جمیل است لکن آنها را

→ قطب الدین محمد تبریزی معاصر شاه سلطان حسین صفوی متوفی بسال ۱۱۷۳ ه. ق. در کتاب فصل الخطاب شرح حالی از شاه محمد

دارابی مذکور ذکر کرده و در آنجا گفته است «شاه محمد دارابی کان استاد کل افاضل دواالعلم شیراز فی عصره، و عندی رساله المساء بمعراج الکمال فی تحقیق معنی الشیخ و الارشاد و المرید و الاسترشاد، ولی آنچه از متن خورد آن رساله استفاده میشود آنست که مؤلف معاصر

بود با شاه عباس دوم صفوی، و در بدایت حال در قصه دارابجرد فارس بوده سپس بشیراز آمده و به کسب کمال مشغول شده است، و در حدود سال ۱۰۶۲ ه. ق. در احمدآباد گجرات هندوستان زندگی میکرده است.

۱ - این معنی قابل توجه است که عقیده به جبر Fatalisme که بزعم اروپائیان از اصول خاصه دیانت اسلام شمرده شده نزد فرقه شیعه مردود می باشد. رجوع به شرح تجرید الکلام علامه حلی شود.

۲ - عقیده به رزیت الهی که ظاهراً از عقابد حنبله است مطابق بادی کلام شیعی مردود است. رجوع به شرح تجرید و دیگر کتب کلام شود.

۳ - در اینجا براون در عنوان چرا ترکها اشعار فارسی را بهتر از هندیهها طبع کرده اند شرحی آورده که از نقل آن صرف نظر شد.

4 - Collection 720.

5 - Hermann Elhe.

6 - Hermann Bicknell.

7 - Meninski. 8 - Thomas Hyde.

9 - Revisky.

10 - Sir William Jones.

11 - Wahl. 12 - Bodenstedt.

13 - Payne.

14 - Justin McCarthy.

15 - Wilberforce Clarke.

16 - Walter Leaf.

نیتوان حقیقه شعر بمعنای کلمه نماید و بعلاوه چنان آزاد است که بزحمت میتوان آنرا ترجمه حقیقی بشمار آورد^۱.

عزاز خواجه حافظ: آرامگاه حافظ در باغ زیبایی در شیراز واقع شده است که به حافظیه معروف است. و این مقبره را ابوالقاسم بابر^۲ تزیین کرده و در وقتی که بسال ۸۵۶ ه.ق. ۱۴۵۲ م. بشیراز آمد ساختن آن مقبره را به مولانا محمد معمائی رجوع فرمود. رجوع به دولتشاه ص ۲۰۸ شود. در ازمنه اخیره آن مقبره را کریم خان زند که یکی از بهترین پادشاهان ایران بوده است مرمت کرده و بر زینت و جمال آن بیفزوده است. و سنگی که هم اکنون بر روی قبر حافظ قرار دارد به امر آن پادشاه از یک پارچه مرمر بسیار زیبا تراشیده شده و در آنجا نصب کرده اند و بعضی ابیات این غزل بر آن منقوش است:

نزد رومیان قدیم رواج دارد. چنانکه گفتیم حافظ را لسان‌القیب و ترجمان‌الاسرار لقب داده اند و چنین معتقد هستند که چون آدمی در کاری به شک و تردید مبتلا باشد میتواند از کلمات و اشعار خواجه استمداد کند. بدینگونه که بر روح خواجه فاتحه دمیده و در دل نیت کرده آنگاه دیوان او را می‌گشاید. در اولین شعری که چشم بر آن می‌افتد یا آنکه در آخرین غزلی که در صفحه گشوده واقع شده است جواب سؤال خود را خواهد یافت و شعر اول از غزل ثانی نیز شاهد آن فال تواند بود. و نیز جدول‌های مخصوصی بنام فال‌نامه درست کرده اند که مشتمل است بر مربعاتی چند که غالباً مضروب اعداد اول مانند ۷ یا ۹ میباشد و هر مربع کلمه یا حرفی را محتوی است که میتوان برای آن مقصود بکار برد و اغلب در مقدمه چاپهای شرقی دیوان یکی از



آرامگاه حافظ

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
ظایر قدمس و از دام جهان برخیزم... الخ.
مردم شیراز حافظیه را بسیار حرمت میدارند و هم آنان که آشنای آن آستانند و هم رندان صاحب‌دل که از اطراف جهان به شیراز می‌آیند همه آنجا را زیارتگاه خود میدانند. و قبر شاعر را عده بسیاری از قبور دیگران که در عالم خاک شرافت مصاحبت جسمانی را با کالبد آن مرد روحانی آرزو کرده‌اند احاطه کرده است. و مصداق بیت او صورت تحقق یافته که می‌فرماید:

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود^۳.

تفال به دیوان حافظ: در اینجا باید چند کلمه در باب تفال به دیوان حافظ بنگاریم. چه این امری است در ایران بسیار متعارف و معمول تا بعدی که مانند استخاره به قرآن کریم نزد مسلمانان یا تفال به کلمات و برزویل

فالنامه‌ها وجود دارد با دستور استعمال آن. معذک این جدولها با وجود ظاهر مرموز و حیرت‌انگیزی که دارد جواب‌های بسیار محدود و مبهم میدهد چنانکه اگر آن مربعات مضروب عدد هفت باشد. هفت جواب و اگر مضروب عدد نه باشد. نه جواب بدست میدهد و قس علی‌ذلک. و چنانکه لین^۴ بدرستی اشاره کرده است. همین طرز مربعاتی برای تفال نزد مصریان قدیم نیز معمول بوده است. در نتیجه این عقیده که در شرق رواج داشته. عموماً در مواقع شک و تردید بطور قاعده کلیه آدمی باید جنبه منفی را اختیار و از اتیان بعمل مثبت احتراز کند. همین واسطه اکثر جواب‌هایی که از این مربعات استخراج میشود یا بطور وضوح ناهی از عمل است و به اصطلاح معمول «فال بد است» یا آنکه جنبه مردد دارد. و بندرت جواب مثبتی که مشوق انجام کار باشد از آنها استخراج میگردد^۵. (از

سعدی تا جامی ترجمه تاریخ ادبیات براون ج ۲ صص ۲۹۸-۳۴۲). محمد بن شیخ الهروی رساله‌ای در تفالآت دیوان خواجه نوشته است و نیز مولی حسین کفوی متوفی پس از ۹۸۰ رساله‌ای بترکی در همین موضوع دارد. از امثال است: کسی که نمیداند خواجه حافظ شیرازی است.

و رجوع به فهرست «از سعدی تا جامی ترجمه تاریخ ادبیات براون ج ۳» و تذکره دولتشاه سمرقندی و تذکره آشکده و مجمع‌النصحاء و ریاض‌العارفین و حافظ شیرین‌سخن و شرح احوال و آثار حافظ ج ۱ تألیف قاسم غنی و فهرست تاریخ مغول و فهرست مجالس‌النفائس شود. در شعبه کتابهای خطی شرقی کتابخانه دولتی شهر تاشکند (ازبکستان) نسخه خطی خمسه امیر خسرو دهلوی موجود است که نسبتها از لحاظ قدمت بلکه از نقطه نظر اینکه سه منظومه خمسه یعنی هشت‌بهشت، خسرو و شیرین و اسکندرنامه را خود حافظ بزرگترین شاعر ایرانی استیخ کرده فوق‌العاده جالب توجه است. در زیر منظومه اول در صحیفه ۸۳ چنین امضاء شده است: کتبه الفقیر محمد بن محمد الملقب بشمس‌الحافظ احسن الله احواله فی الثالث عشر جمادی الاول سنة ست و خمسين و سبعمائه [۷۵۶] والحمد لله حمداً کثیراً و سلم تسليماً. در زیر منظومه دوم در صحیفه ۱۳۰ چنین نوشته شده: کتبه

۱- در اینجا براون شرح مفصلي در مقایسه ترجمه‌های ثلاثه که از غزلیات حافظ به قلم این سه تن مترجم انگلیسی‌زبان آمده است، بیان کرده و خصائص و مزایای هر یک را جداگانه شرح داده و با نسخه فارسی طبع رزنزویک تطبیق کرده و از هر ترجمه یک غزل برای نمونه ذکر کرده که چون خوانندگان فارسی این کتاب را نسفی از آن حاصل نمی‌شد از نقل آنها صرف‌نظر کردیم.

۲- ابوالقاسم بابر پسر میرزا بایسنقر نواده شاهرخ بن تیمور که از سال ۸۵۴ تا ۸۶۱ ه.ق. در خراسان و عراق و فارس حکومت کرده و این بابر را با ظهیرالدین بابر بن عمر شیخ بن ابروسعدین محمد بن میرانشاه بن تیمور که مؤسس سلسله گورکانیه هندوستان است اشتباه نباید کرد چه وی در سال ۹۳۷ وفات یافت.

۳- آرامگاه کنونی حافظ بنانی است مجلل و زیبا، که در زمان رضاشاه پهلوی و در ۱۳۱۶ ه. ش. و به اهتمام مرحوم علی ریاضی رئیس معارف فارس و معماران و سنگتراشان و کاشی‌کاران شیراز پرداخته گردید. رجوع به حافظیه شود.

4 - Lane.

۵- براون در اینجا شرحی در تجزیه یکی از فالنامه‌ها نقل کرده است.

الفقیر اضعف خلق الله تعالی محمدبن محمد الملقب بشمس الحافظ الشیرازی احسن الله احواله فی الرابع و عشرين صفر ختم بالغیر و الظفر سنة ست و خمسين و سبعمانه والحمد لله الذی هدانا لهذا و سلم تسليماً كثيراً. در پایان منظومه اخیر که هشت‌بهشت است نوشته شده: کتبه الفقیر اضعف خلق الله محمدبن محمدبن محمد الملقب بالشمس الحافظ الشیرازی احسن الله احواله فی یوم الاثنين سادس عشر شهر ربيع الآخر سنة ست و خمسين و سبعمانه الهجرية والحمد لله اولاً و آخراً والصلوة علی محمد باطناً و ظاهراً و سلم تسليماً. در زیر منظومه اول مطلع الانوار (صحیفه‌های ۱-۲۸) بطور اختتامیه خطی ذیل نوشته شده است: کتبه البعد الفقیر الی الله الفنی احمدبن ولی بن عبدالله الشیرازی عفی الله عنهم فی یوم الثلاثاء ثالث عشر جمادی الاول سنة ست و خمسين و سبعمانه. منظومه لیلی و مجنون بدست چه کسی نوشته شده است، اشاره نشده. تمام این کتاب با خط یکنواخت و بسیار جالبی که خطی است بین نسخ و ثلث و در آسیای میانه آنرا نسخ ثلث می‌نامند نوشته شده.

خط حافظ مخصوصاً بسیار متین و زیبات و با خطی که با آن مطلع الانوار رونویس شده است شباهت کلی دارد و خطی که با آن منظومه لیلی و مجنون بتوسط یک نفر خوش‌نویس نامعلوم استنسخ شده است خطی است خیلی تند و از روی بی‌میالاتی تحریر یافته. متن صحیفه در چهار شون قرار گرفته و با خطوط طلائی و الوان جدول‌بندی شده و سرلوحه‌ها بوسیله زرقون مرقوم شده است، کاغذ کتاب بسیار اعلی و ضخیم و با آهارمهره است.

در صحیفه اول کتاب عنوان آن با طرز بسیار ظریف و جالبی بوسیله رنگ‌های مختلف و رنگ طلائی نقاشی شده، در پنج دایره آن که نام منظومه‌های نظامی (خمس نظامی) نوشته شده است و شاعر معروف هندی خسرو دهلوی در سبک خط و رنگ آمیزی اوراق منظومه خود از آن تقلید کرده است و در پائین در قسمت سفید صحیفه با رنگ طلائی و به خط ثلث چنین نوشته شده است: خسرو دهلوی روح الله روحه. سرلوحه منظومه‌ها با رنگ طلائی و رنگ دیگر بطرز بسیار زیبایی انجام یافته، عنوانهایی به خط کوفی مانند بسم الملک الوهاب با سفیدآب نوشته شده (فقط سرلوحه منظومه اول کنده شده و بجای آن کاغذ سفید چسبیده‌اند). تمام کتاب شامل ۱۹۶ ورق است و اندازه اوراق ۲۹/۵ × ۱۹/۵ سانتیمتر می‌باشد. این کتاب بخوبی محفوظ مانده دارای جلد بسیار عالی

و در کتابخانه قاضی کلان اخیر بخارا موسوم به شریف جان مخدوم بوده است.

اهمیت علمی و صنعتی این کتاب که از آثار باستانی ادبیات و صنعت ایران است بسیار است و محتاج به شرح و تفصیل نیست ولی در ترجمه حال حافظ یک قسمت جالب توجهی را اضافه می‌کند و آن این است که معلوم میشود شاعر بزرگ کتابها را رونویس هم میکرده و عبارت عربی احسن الله احواله که بی‌دری در امضاهاش دیده میشود گویا مؤید آن است که زندگی شاعر همیشه هم به وضع خوبی نبوده. (روزنامه دوست ایران شماره ۴۶ به قلم سینوف). با این همه نمیتوان یقین داشت که این کتاب بخط حافظ صاحب ترجمه باشد.

حافظ صابونی. [فِ ظ] [لِخ] صادقی کتابدار در مجمع الخواص آرد: از قزوین است. چنین پیر باصفا کم پیدا میشود. باینکه سن بسیار داشت بسیار شکفته و خوش‌دل بود. و حقیر [صادقی کتابدار] در اوایل جوانی بشرف صحبتش مشرف شده ابیاتی را که میگفتم به اصلاحش میرسانیدم، و از اشعار لطیفش استفاده می‌کردم. همه گونه شعر بزبانهای مختلف می‌گفت. در مدح خان احمد قصیده‌ای در هفت لهجه ساخته بود که بسیار خوب شده، و اغلب به لهجه خودشان شعر میگفت. و این اشعار از آنهاست:

مَرّه ز تازه و لئی شیشه کلاو هاده
کلاچو هادهم شیشه لوبلوهاده
سَرک پیر تَرّه اومن چه جنگ ویراهی
مه عاشقام و ته دیوانه سَر ماهی
هرگه که کا کل آن و له بوشانه میزنی
از رشک شانه‌ایش دلم اشانه میزنی
زاهد که عشق‌بازی حافظ ره طمنه زنی
دیوانه اینه خوشتر تورانه میزنی
چو بلبل این همه افغان ز سر و نور سیمی
اگرچه غنچه گریبان درم حق اودیسی.
(مجمع الخواص صص ۱۷۹-۱۸۰).

حافظ صدقی. [فِ ص] [لِخ] در سیاه مصر مقام بیوزباشی داشت و معلم نقشه‌برداری مدارس نظام بود. او راست، مقاله طب در نزد عرب قبل از اسلام و صدر اسلام، و القطفات الدرّیه فی فن الطوبوغرافیه که هر دو چاپ شده است. (معجم المطبوعات ص ۷۳۷).

حافظ صفانی. [فِ ص] [لِخ] رجوع به چغانی... شود.

حافظ ضیاء الدین. [فِ نُد دی] [لِخ] رجوع به ضیاء الدین محمدبن عبدالواحد شود.

حافظ طاهر. [فِ ه] [لِخ] ابن حسین بن عبدالرحمن الاهدل. رجوع به طاهر بن حسین

شود.

حافظ طاهر. [فِ ه] [لِخ] رجوع به حافظ اصنهانی ابوالحسن طاهر عرب شود.

حافظ طبری. [فِ ظ ط ب] [لِخ] ابوالقاسم اسکافی. وی شرح السنة تألیف حسین بن مسعود بغوی را اختصار کرده است. رجوع به هبه الله حافظ... شود.

حافظ طیب. [فِ ظ ط] [لِخ] رجوع به حافظ شربتی شود.

حافظ طحاوی. [فِ ظ ط ا] [لِخ] او راست: شرح بر کتاب الآثار تألیف محمدبن حسن. رجوع به طحاوی محمدبن حسن شود.

حافظ طوسی. [فِ ظ] [لِخ] رجوع به طوسی شود.

حافظ عثمان. [فِ ع] [لِخ] یکی از مشاهیر خوشنویسان. وی در استنبول نشو و نما یافت و در شیوه خط از شیخ حمدالله استاد خود درگذشت و خط او دربارت از خط استاد است. وفات وی در سنه ۱۱۱۰ ه. ق. بود و او در صحن تکیه قوجه مصطفی پاشا مدفون گردید از آثار او یک جلد مصحف عزیز و یک طغرا مرقع در ایاصوفیه موجود است و بطریق عکس‌برداری این قرآن کریم را انتشار داده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

حافظ عثمان. [فِ ع] [لِخ] یکی از ناشرین کتب علمی و ادبی در اوایل قرن چهاردهم هجری در استانبول. کتابهای چاپ حافظ عثمان تاکنون شهرت دارد.

حافظ عجم. [فِ ع ج] [لِخ] یکی از شعرای عثمانی که در زمان سلطان سلیم خان ثانی میزیست. وی با برادرش قوقله عجم از ایران آمده و مدتی در مرزبفون اقامت گزید و سنت مدرسی مدرسه علی‌پاشای قطنطیه را داشت. و به اکثر علوم و فنون واقف بود، و تألیفات و اشعار و حتی عنوان کتابهای وی طرز غریبی دارد. از اشعار اوست:

خوشا که میکده کنجنده بریتاغم اوله
آلم آیاغم اوله کاسه دن فراغم اوله.
(قاموس الاعلام ترکی).

حافظ عجم. [فِ ع ج] [لِخ] رومی، محمدبن عادل. متوفی در حدود ۹۰۰ ه. ق. او راست: ارجاع العلم الی نقطه. (کشف الظنون ج ۱ ص ۸۲).

حافظ عجمی. [فِ ع ج] [لِخ] رجوع به محمدبن احمد عجمی شود.

حافظ عراقی. [فِ ظ ع] [لِخ] ابوالفضل عبدالرحیم بن حسین بن عبدالرحمن. معروف به حافظ عراقی. محدث کبیر کردتزااد. مولد او بسال ۷۲۵ ه. ق. / ۱۳۲۵ م. در رازسان از اعمال شهر اربل است و با پدر در کودکی به مصر شد و سفری به مکه و مدینه و قدس و

دشوق و بعلبک و حماة کرد، پس به غزه و نابلس و مصر بازگشت، و در قاهره سال ۸۰۶ ه. ق. ۱۴۰۴ م. بدرد زندگانی گفت. او راست: «المعنى عن حمل الاسفار فى الاسفار» و «نکت منهاج البیاضی» در اصول و «ذیل علی المیزان» و «الفیه» در غریب حدیث (خطی) و «نظم سیرت نبوی» و «تخریج احادیث الاحیاء» در چهار جزء و «تقریب الاسانید» و «ذیل علی ذیل العبر ذهی» و «المعجم» در شرح احوال عده‌ای از رجال قرن هشتم هجری و «التقید و الايضاح» در اصطلاحات حدیث (خطی). و «شرح تقریب» (خطی). و بسیاری دیگر از کتب. رجوع به الضوء الاعم فی القرن التاسع و ذیل طبقات الحفاظ و لحظ الاحاط و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۱۶ شود. و نیز او راست ذیل بر «عبر الاعصار و خیر الامصار» تألیف حسینی (متوفی سال ۷۶۷). (کشف الظنون در عنوان «عبر...».)

حافظ علائی. [فِ ع] [اِخ] ابوسعید. او راست: وشى المعلم. رجوع به کشف الظنون ج ۱ ص ۲ ص ۶۲۵ شود.

حافظ علی. [فِ ع] [اِخ] امیر علیشیر نوائی آورده‌است: وی ولد مولانا نوراست که میر ذکری لطف او کرده. فی الواقع که از بی نظیران است. و قصاید مصنوع خواجه سلمان را بارها جواب گفته و خوش طبعان او را در معنی مسلم میدارند. مطلع یکی از قصائد خواجه سلمان اینست:

صفای صفوت رویت بریخت ابر بهار
هوای حشمت کویت بیخت مشک تار.
حافظ علی در جواب گوید:

قیام قامت جانان بلاست در رفتار
ظلام ظلمت هجران رواست بر اغیار.
و نیز او راست:

حریم حرمت کوی تو جنت ابرار
شیم نکت موی تو راحت احرار.
این رباعی هم از اوست:

هنگام سحر که نرگس و لاله شکفت
مرغ سحری ناله کنان این میگفت
می نوش که بی‌نشاه همی خواهی بود
برخیز که در خاک بسی خواهی خفت.

(ترجمه مجالس التفانس ص ۱۴۳).
خوند میر حافظ علی را ولد نورالدین محمد غوریانی گفته و چنین گوید: سالی چند به صدارت و استادی ابوتراب میرزا منصوب بود. و اکثر خطوط را خوب مینوشت. و در علم عروض و صنایع مهارت بیار دارد و در صنعت مقلوب که مشکلترین صنایع است این مطلع در سلک نظم کشیده:
داد ما را درد و درد آرام داد
دارم آرامی و وی ما را مراد.

و در صنعت مقطوع و موصول به دو حرف و سه حرف و چهار حرف این رباعی بر صفحه بیان نگاهشته‌است:

ای در دل زارم زده دردت آذر
خالت به رُخت بر گل نو نافه تر
خطت به لب شکر شکن مشک ختن
چشمت بهر شیم گسو غیر^۱.

حافظ عمانی. [فِ ع] [اِخ] (اسام...) او راست مرشدالوقف و الابتداء.

حافظ غیاث. [فِ ا] [اِخ] رجوع به ابومنصور حافظ غیاث بن مقیم سلمی کوفی شود.

حافظ غیاث. [فِ ا] [اِخ] خوند میر گوید: قدوة ارباب علم و عرفان و عمده محدثان زمان بود. و در ایام سلطنت خاقان منصور (سلطان حسین میرزا) سالهای موفور در بلده هرات به افاده قیام می‌فرمود. وفاتش در سنه سیح و تسین و ثمانمانه (۸۹۷ ه. ق.) اتفاق افتاد و در مزار شیخ بهاءالدین عمر مدفون گشت. (حیب السیر ج ۳ جزو ۳ ص ۳۲۷).

حافظ فاطمی. [فِ ط] [اِخ] رجوع به حافظ لدین الله فاطمی شود.

حافظ قزوینی. [فِ ط] [اِخ] صاحب کتاب ارشاد در ذکر قزوین. رجوع به خلیل قزوینی و حافظ احمد قزوینی و حافظ هاشم قزوینی شود.

حافظ قشیری. [فِ ط] [اِخ] عبدالغافر. رجوع به قشیری عبدالغافر شود.

حافظ قمی. [فِ ط] [اِخ] رجوع به حافظ مظفر قمی شود.

حافظ قونوی. [فِ ط] [اِخ] یکی از شعرای عثمانی ساکن قونیه. وی مشوی خوان بود و در قرن دهم هجری میزیست. (قاموس الاعلام ترکی).

حافظ کاشانی. [فِ ط] [اِخ] مسلا عبدالصمدین کمال، مشهور به قاری و حافظ کاشی. او راست: تجوید تطویل به فارسی و انیس التوابع در اخلاق، کتاب اخیر در هشت باب است و در آن مؤلف خود را شاگرد شیخ عبدالعالمی کرکی (متوفی سال ۹۴۰ ه. ق.) گفته‌است. باید دانست که صاحب ریاض شخصی بنام حافظ رازی را نیز از شاگردان شیخ کرکی مذکور یاد کرده‌است. رجوع به الذریعه ج ۲ ص ۴۵۲ و ج ۳ ص ۳۶۰ شود.

حافظ کاظمی. [فِ ط] [اِخ] رجوع به محمد بن شمس الدین قاری کاظمی شود.

حافظ کبیر. [فِ ط] [اِخ] احمد بن محمد بن برقانی خوارزمی. رجوع به احمد بن محمد برقانی شود.

حافظ کبیر. [فِ ط] [اِخ] احمد بن محمد طحاری. رجوع به طحاری... شود.
حافظ کبیر. [فِ ط] [اِخ] رجوع به

عبدالمظلم منذری شود.

حافظ کورت. [فِ ط] [اِخ] رجوع به حافظ بن غیاث الدین شود.

حافظ کلبی. [فِ ط] [اِخ] هشام. رجوع به کلبی شود.

حافظ کوفی. [فِ ط] [اِخ] ابومنصور بن المقیم سلمی. رجوع به ابومنصور حافظ غیاث شود.

حافظ لدین الله فاطمی. [فِ ط] [اِخ] نزل لا یط [اِخ] عبدالمجید بن محمد بن مستصر بالله عبیدی. مکنی به ابومیمون. یازدهمین خلیفه از خلفای فاطمی علوی مصر. مولد وی عسقلان سال ۴۶۷ ه. ق. / ۱۰۷۴ م. و او سال ۵۲۴ پس از مرگ پسر عم خویش امر با حکام الله سلطنت رسید و در

پنجم جمادی الآخر سال ۵۴۴ ه. ق. ۱۱۴۹ م. در مصر درگذشت. وی احمد بن فضل جمالی را بوزارت گماشت و پس از اندکی از خودسری او بهراسید و سال ۵۲۶ او را بکشت و ابوالفتح یانس حافظی را به وزارت منصوب کرد. پس چون از او نیز خودکامی و خودسری دید او را نیز مسموم کرد و کارها را بدست پسرش سلیمان داد و پس از دو ماه وزارت، او نیز بمرد. پس کار وزارت را به

پسر دیگر وی بنام حسن سپرد. و پس از اندکی از او سعایت کردند. پس او را نیز سال ۵۲۹ مسموم ساخت و امری ارمنی را بنام تاج الدوله بهرام به وزارت گماشت و او را نیز

سال ۵۴۳ بکشت و پس از وی وزارت به کس نداد تا وفات یافت. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۹۲ و ۳۹۲ و طبقات سلاطین اسلام ص ۶۱ و ۶۲ و عیون الانباء ج ۱ ص ۱۱۰ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حافظ مدینی. [فِ ط] [اِخ] محمد. رجوع به مدینی شود.

حافظ مزجاجی. [فِ ؟] [اِخ] احمد بن علی. رجوع به مزجاجی شود.

حافظ مزنی. [فِ ط] [اِخ] ابوعبدالرحمن شیخ جمال الدین. از تلامذ

نوی. فقیه عالم به مذهب، متبحر در اصول، مشهور در ادب و عالم حدیث و حافظ اسانید است و چون نووی درگذشت دو تصنیف پاکتویس نشده بجای ماند. یکی از آن دو تهذیب الاسماء و اللغات است و دیگر طبقات الفقهاء که ملخصی از طبقات ابن الصلاح است و حافظ مزنی آن دو را تخریج و پاکتویس کرد و به بهترین وجه مرتب گردانید و فتاوی مشهوره نووی را بر

۱ - پس خوند میر رباعی سابق الذکر را از او نقل کرده‌است. (حیب السیر ج ۳ جزو ۳ ص ۳۰۴).

آن تملیق کرد. وفات حافظ بسال ۶۸۷ هـ. ق. است. (طبقات الشافعیة ابی بکرین هدایت الله الحینی المصنف صص ۸۷-۸۸).

حافظ مزی. [فِ ظِ مَزِی] (اِخ) یوسف بن عبدالرحمان بن یوسف القضاعی الکلبی، ابی الحجاج دمشقی مزّی. محدثی در دیار شام. مولد وی بسال ۶۵۴ هـ. ق. / ۱۲۵۶ م. در ظاهر حلب، و او در مزة از نواحی دمشق نشأت یافت و به شهر دمشق بسال ۷۲۲ هـ. ق. / ۱۳۴۱ م. درگذشت. وی در لغت و حدیث و رجال ماهر است، و تألیفاتی چند دارد، از جمله «تهذیب الکمال فی اسماء الرجال» و «الاطراف» (در حدیث، خطی) و «التتقی من الاحادیث» (خطی). کتانی گوید: حافظ ابوسعید علانی کتابی در شرح احوال مزّی نوشته و نام آنرا «سلوان التمزی بالعافظ ابی الحجاج المزّی» نهاده است. (الاعلام زرکلی ج ۳ صص ۱۱۸۰ و ۱۱۸۱). و رجوع به فهرس الفهارس ۱۰۷:۱ و القلائد الجوهریة (خطی) شود.

حافظ مستغفری. [فِ مٌ تَغْفِرِی] (اِخ) جعفر. رجوع به مستغفری شود.

حافظ مشقی. [فِ مٌ شَقِی] (اِخ) اسماعیل افندی. یکی از متأخرین شعرای عثمانیه. مولد او سنه ۱۲۲۱ هـ. ق. در قطنطیه. او در هشت سالگی حافظه قوی نشان میداد. و به سمت منشی دیوان همایون و مشاغل دیگر تعیین شد و در فن انشاء بسیار ماهر گردید و مدتی سردبیر جریده حوادث بود، سپس داخل طریقت خلوتیه شد و در خانه خویش خلوت گزید و بعضی اشعار و منشآتش در مجموعه‌ای موسوم به مشفقانه طبع و نشر شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

حافظ مظفر. [فِ مٌ ظَفَر] (اِخ) قسّی. یکی از مطربان و نغمه‌سرایان عهد شاه عباس. (ترجمه تاریخ ادبیات ایران ج ۴ صص ۸۸).

حافظ مغربی. [فِ ظِ مَغْرِبِی] (اِخ) احمد بن محمد. رجوع به تلسانی شود.

حافظ مقدسی. [فِ ظِ مٌ قَدْ دَ] (اِخ) عبدالله. رجوع به مقدسی شود.

حافظ ملکه. [فِ مٌ لِ] (اِخ) رجوع به حافظ بن غیاث‌الدین و حافظ ابوبی شود.

حافظ منذری. [فِ ظِ مٌ ذَ] (اِخ) رجوع به عبدالعظیم منذری شود.

حافظ موسی احمد. [فِ سَ اَم] (اِخ) او راست: علم تدبیرالصحة، و آن در مصر طبع رسیده و کتابی مدرسی است.

حافظ میر. [فِ] (اِخ) از مردم قریه سینان است. صفات حمیده و اخلاق پسندیده داشت و به انواع فضل و کمال آراسته بود. این رباعی از اوست:

افسوس که حسنت ای جفاجوی نماند

و آن خال سیاه عنبرین بوی نماند
در کوی تو خانه داشتم روزی چند
آن خانه خراب گشت و آن کوی نماند.
(ترجمه مجالس التفانی صص ۱۴۴).

حافظ نسائی. [فِ ظِ نَ] (اِخ) احمد. رجوع به نسائی شود.

حافظ نسفی. [فِ ظِ نَ سَ] (اِخ) رجوع به عبدالله بن احمد نسفی شود.

حافظ نسوی. [فِ ظِ نَ سَ] (اِخ) ابوالعباس. حسن بن سفیان بن عامر شیانی نسوی. صاحب «المسند نسوی» در حدیث. محدث خراسان، و پیشوای فقه و ادب در آن سامان. مولد وی سال ۲۱۳ هـ. ق. / ۸۲۸ م. و وفات سنه ۳۰۳ هـ. ق. / ۹۱۶ م. در دیه «وز» نزدیک نسا. رجوع به تذکره الحفاظ ج ۲ صص ۲۴۵ و الرسالة المستطرفة صص ۵۳ شود.

حافظ نیشابوری. [فِ ظِ نِ] (اِخ) حسین بن علی بن یزید، مکنی به ابوعلی. وی در حفظ و ورع و رحلت (سفر) یگانه بود و در نیشابور از جعفر بن احمد بن نصر حافظ سماع دارد، و در هرات از ابوعلی حسین بن اندیس انصاری، و در نسا از حسن بن سفین، و در مرو از عبدالله بن محمود سعدی، و در جرجان از عمران بن موسی، و در ری از ابراهیم بن یوسف مسهبانی، و در بغداد از عبدالله بن محمد بن ناجیه، و در کوفه از محمد بن جعفر عیّات [عیّات؟]، و در بصره از ابوخلیفه قاضی، و در واسط از جعفر بن احمد بن سنان حافظ، و در اهواز از عبدالله بن احمد عسکری، و در شوشتر از احمد بن یحیی بن زهر، و در اصفهان از ابو عبدالله محمد بن بصر، و در موصل از ابوعلی احمد بن علی بن منی، و در مکه از مفضل بن محمد جندی، و در دمشق از ابوالحسن احمد بن عمر بن حوصا، و در مصر از ابو عبدالرحمن بن شعب النّساء، و در غزه از حسن بن فرح غزّی صاحب ابن بکیر، و دیگر معاصرین که ذکر همه بدرارازا کشد، و بسیاری از حفاظ از وی روایت دارند، مانند ابو عبدالله محمد بن اسحاق بن منده اصفهانی، و ابو عبدالله محمد بن عبدالله البیع و ابو عبدالله محمد بن ابراهیم بن جعفر جرجانی. (انساب سمانی).

حافظ واسطی. [فِ ظِ سِ] (اِخ) مؤلف عیون الانباء (ج ۱ صص ۳۰۴) از وی نقل کرده. رجوع به محمد بن سعید بن یحیی واسطی شود.

حافظون. [فِ] (ع ص) [ا] حفاظین. ج حافظ. [افرشتگان نگهبان و نویسندگان اعمال.

حافظه. [فِ ظِ] (ع ص) [ا] تأنیث حافظ. [قوه حافظه؛ مقابل قوه ذاکره. نیروی است که (بقول قدما) جای آن تجویف اخیر دماغ

است، و کار آن نگاهداری چیزهاییست که نیروی واهمه آنرا درک کند از امور جزئیته، پس حافظه خزانه وهم است مانند خیال برای حس مشترک. (تعریفات جرجانی صص ۵۵). حافظه نزد حکما نیرویست که نگاه میدارد آنچه را که قوه وهمیه از معانی ادراک میکند و در موقع، مدرکات خود را بیاد می آورد و به این مناسبت آنرا ذاکره نیز نامیده‌اند. و جایگاه آن بطن اخسر از دماغ است. (کذافی بحرالجواهر). و آن نیرویست که جایگاه آن تجویف اخیر از دماغ میباشد، و وظیفه آن نگاهداری مدرکات وهم از معانی جزئیته باشد. و در حقیقت حافظه خزانه دار وهم است، مانند خیال سر حس مشترک را، چنانکه در اصطلاح سید جرجانی گفته. و در لفظ حواس شرح آن بیان شده است. (کشاف اصطلاحات الفنون). قوه‌ای که دانسته‌ها و حس شده‌ها و درک کرده‌ها را بیاد دارد. قوه‌ای که گذشته و غائب را در خاطر نگاه دارد. قوه‌ایست در آدمی که اثرات گذشته را در خاطر نگاه دارد. ^۱مقابل ذاکره. یاد. یاده. (برهان قاطع).

— امثال:

دروغ گو کم حافظه است.

و خزانه مدرک المعنی هو القوه التی تسمی العافظة و معدنها مؤخرالدماغ و لذلك اذا وقع هناك آفة وقع الفساد فیما یخص بحفظ هذه المعانی و هذه القوه تسمی ایضاً متذکرة. فیکون حافظة لصیانتها ما فیها و متذکرة لسرعة استعدادها لاستبانتها و التصور بها مستیة ایاه اذا فقدت و ذلك اذا اقبل الوهم بقوته المتخیلة فجعل یرض واحداً واحداً من الصور الموجودة فی الخیال لیکون كأنه یشاهد الامور التی هذه صورها فاذا عرض له الصورة التی ادرك معها المعنی الذی یبطل. لاح له المعنی کما لاح من خارج و استیته القوه العافظة فی نفسها. (شفاه ابن سینا ج مطبعة دارالفنون ۱۲۰۳ هـ. ق. جزو ۲ صص ۳۲۴).

استعداد ذهن برای نگاهداری گذشته و بازشناسی آن حافظه خوانده میشود. امور منسوب به حافظه دو دسته است: یک دسته آنها که معرفت بتاریخ زندگی هر کس را بخود او میدهد، یعنی از وقایع گذشته زندگی آگاهش میسازد، مانند شرح قضیه‌ای که روز پیش یا دو سال قبل یا در دوران کودکی برای شخص روی داده و مربوط به حافظه اوست. دسته دیگر اموری که آثار گذشته است بی آنکه خود گذشته باشد، مانند: الف - قطعه نظم یا نثر که در نتیجه تکرار حفظ شدماست و شخص میتواند آنرا از بر بخواند اما لعظمت

عمر خود را که قطعه مزبور در آن لحظات از بر شده است بیاد ندارد. ب- افکار و عقاید و احکام و براهینی که در اثر ابتیاه و تکرار ملکه ما شده و میتوانیم هنگام لزوم بکار بسته مورد استفاده قرار دهیم لیکن نمیدانیم آنها را کی و چگونه به ذهن خود سپرده ایم. ج- آنچه توسط حواس ظاهره (خاصه باصره) در گذشته ادراک شده بعد در نظر نفس مجسم میگردد، مانند فلان عمارت یا قیافه فلان شخص یا فلان آهنگ موسیقی... که چندی پیش دیده یا شنیده شده و اینک بتصور می آید.

اندکی دقت معلوم میدارد که دسته دوم از کیفیات سابق الذکر دارای صفات اصلی امور عادی میباشد، زیرا بواسطه تمرین و تکرار در ذهن رسوخ یافته و در واقع عبارت است از استعداد شخص به تکرار فعل گذشته، بنابراین صحیحتر خواهد بود که آنها را نوعی از عادات نفسانی محسوب بداریم و هنگامی که سخن از حافظه است فقط به امور دسته اول توجه کنیم. لیکن از آنجا که تا کنون به پیروی از اصطلاح عامه هر دو دسته از امور را منسوب به حافظه میدانسته اند ما هم آنها را تحت همین عنوان مورد بحث و تحقیق قرار میدهیم.

تاریخچه تذکار: یاد یا تذکار را اگر مورد بررسی و تحقیق قرار دهیم متضمن پنج مرحله خواهیم یافت، به عبارت دیگر از آن دمی که چیزی ذهن را عارض میشود تا آن لحظه که آن چیز دوباره به قسمت روشن ذهن می آید پنج عمل انجام میشود از این قرار: ۱- فراگیری. ۲- نگاهداری. ۳- یادآوری. ۴- بازشناسی. ۵- جایگزینی. زیرا اولاً چیزی ادراک میشود، ثانیاً از خود اثری باقی میگذازد، ثالثاً آن اثر در موقع مقتضی صورت امر گذشته را بیاد می آورد، رابعاً این صورت از دیگر صورتهای ذهنی مانند احساسات و ادراکات فعلی و خیالهای واهی تمیز داده میشود. خامساً امر بخاطر آمده ممکن است در عرصه گذشته در جای معین خود قرار گیرد. تذکار همیشه کامل نیست بلکه آنچه بخاطر می آید غالباً مرحله پنجم را ندارد. یادی که متضمن هر پنج مرحله باشد تذکار صریح کامل خواهد بود، یادهایی که به مرحله پنجم نرسد فقط تذکارات صریح است. و آنها که از مرحله چهارم نیز نمی گذرد تذکاراتی باشند ناقص و مبهم. اینک به توضیح هر یک از مراحل پنجگانه می پردازیم:

۱- ۲- فراگیری و نگاهداری (تحصیل و حفظ): تحصیل و فراگیری آنست که صورتی در ذیل ادراک حسی یا توأم با ادراک حسی

امری، از آن امر در ذهن پیدا شود. باقی ماندن این نقش یا صورت را هم حفظ یا نگاهداری مینامیم. اهمیت این دو مرحله نخست واضح است، چه بدیهی است تا چیزی ذهن را عارض نشود و تا آن چیز اثری از خود باقی نگذارد نمیتواند بعدها احیاء گردیده بخاطر آید. درباره چگونگی باقی ماندن اثر، بعضی از دانشمندان این عقیده را دارند که هر چه وارد ذهن میشود در آنجا بالضرورة اثر میگذارد، یا به عبارت دیگر فراموشی مطلق وجود ندارد. در تأیید این قول شهادت اشخاصی آورده شده که از خطر مرگ رهائی یافته نقل کرده اند که در لحظه ای که آنرا دم آخر میدانستند زندگی گذشته را مانند سینما توگراف از صفحه خاطر گذرانده پاره ای وقایع و حوادث دوران کودکی را بیاد آورده اند که از ذهن خود محو شده میدانستند. ملاحظه بعضی از مردمان سالخورده که از دوران جوانی خود جزئیات بکلی فراموش شده را بیاد آورده نقل میکنند و برخی مردمان مریض که قطعانی از نظم یا اثر (که از آنها اثری در ذهن خود باقیمانده فرض نمیکردند) از بر میخوانند. نیز در اثبات نظر فوق ذکر کرده است. لیکن از این نمونه ها و مثالها که بگذریم هیچ دلیل دیگری، خاصه دلیلی که جنبه علمی داشته باشد، در دست نیست که ضروری بودن حفظ کلیه آثاری که ذهن را عارض شده اند برساند. نظر فوق را اگر اندکی تخفیف دهیم و بصورت ذیل درآوریم مورد قبول عموم حکما خواهد بود: هر چه نفس را عارض میشود خواه ادراک باشد یا انفعال یا فعل، شاید اثری از خود باقی بگذارد. این اثرگذاری و حفظ شدن کیفیات بر طبق اصول و تحت شرایطی صورت میگیرد که میتوان آن را قوانین حفظ خوانند و شکی نیست که هر اندازه بیشتر رعایت شود رسوخ امور مربوط در ذهن و دوام آنها بیشتر خواهد بود. اما درباره توجیه حفظ یعنی بیان ماهیت و محل اثری که از گذشته باقی میماند یا به عبارت ساده تر توضیح اینکه این اثر چیست و در کجا گذارده میشود بحث های مفصلی شده است که اندکی پائین تر به مجملی از آن اشاره خواهیم کرد.

۳- یادآوری یا تذکر: اموری که حفظ یا نگاهداری شده گاهی از قسمت تاریک نفس بیرون آمده زیر نظر وجدان قرار میگیرد، این مرحله را تذکر یا یادآوری مینامیم. تذکر بر دو گونه است، یا ارتجالی است یا ارادی. تذکر ارتجالی آنست که امری بواسطه بستگی به اموری دیگر، بی آنکه برای یافتن آن از شخص اراده و کوششی سر بزند بخودی خود پیدا می شود مانند همه حرکات عادی و

انتقالات ذهن از حالت و فکری به حالت و فکری دیگر. هر قدر این ارتباط و بستگی بیشتر باشد عمل تذکر سریعتر انجام خواهد گرفت. اینگونه تذکر تابع قوانین تداعی معانی است و در واقع با آن فرقی ندارد. تذکر ارادی مستلزم دخالت اراده و تأمل است، مثلاً وقتی کلمه فراموش شده ای را در ذهن جستجو میکنیم یا میخواهیم بو یا طعم غذایی را بخاطر آوریم یا نزد طبیب که میرویم ساعی هستیم علامات و مشخصات ناخوشی خود را آنچنان که به ذهن سپرده ایم برایش شرح دهیم با تذکر ارادی سر و کار داریم. «ولیم جیمز» برای نشان دادن عمل ذهن هنگامی که چیز فراموش شده ای را تعقیب میکند بیان مشهوری دارد. این حکیم امر فراموش شده را به چاله ای مانند کرده است که ناگهان در صحنه نفس پدیدار میگردد، در این موقع ذهن بجستجوی چیزی برمی آید که بتواند آن چاله را پر کند و در این راه سعی بلیغ بخرج میدهد. در اینجا دو نکته هست که نباید از نظر دور داشت. یکی اینکه دخالت اراده در تذکر این نیست که نفسانیات فراموش شده را احیاء کرده بصورت تذکار درآورد، بلکه این است که بطور غیر مستقیم به یادآوری مطلب مدد کرده موجبات حواس پرتری را دور میکند و ابتیاه را بکار میاندازد و میان افکار بجای روابط سطحی مناسبات معقول منطقی برقرار میازد و جستجوی ذهن را در راهی که بیشتر امید توفیق می رود هدایت می کند. گاهی مساجدات ذهن نتیجه مطلوبه را حاصل نمیکند و آن غالباً برای اینست که ذهن خسته و فرسوده گردیده یا آنکه قدم در راه غلط گذاشته و در آن سماجت بخرج میدهد. در اینگونه موارد بهتر خواهد بود که در کار فعلی ذهن وقفه قائل شده بگذاریم اندکی استراحت کند یا بکارهای دیگر مشغول شود. تا اینکه بعد بهتر بتواند منظور را تعقیب کند.

نکته دوم اینست که در تذکر ارادی نفس فقط جستجو نمی پردازد بلکه ایجاد هم میکند، زیرا امر گذشته را مانند شیء عکاسی عیناً نگاهداری نکرده و ارائه نمیدهد بلکه از آن مختصر اثری نگاه داشته به هنگام تذکر آنرا مایه تذکار قرار میدهد و گذشته را در واقع از نو میازد. برای هر کس به تجربه ثابت شده که بسیاری از امور گذشته وقتی بیاد می آید عین گذشته نیست بلکه خواهی نخواهی در آن تصرفاتی بعمل آمده است.

۴- بازشناسی یا تشخیص: اختصاصی ترین عمل حافظه بازشناسی یعنی تشخیص این نکته است که امر بخاطر آمده تعلق به گذشته داشته، نه ادراک فعلی است، نه خیال واهی. این بازشناسی به سه وجه صورت میگیرد:

عملی، حسی و عقلی.
الف - بازشناسی عملی، عبارتست از آگاهی شخص به مصرف اشیاء. شخص چیزی را که می بیند بازمی ناسد برای اینکه آنرا می تواند بکار بزند و در مقابل آن، حرکات مناسب از خود نشان میدهد، چنانکه روی صندلی می نشیند، با قاشق غذا می خورد، لباس را می پوشد.

ب - بازشناسی حسی، در صورتی است که شخص در برابر امری حس کند که سابقاً هم ادراکش کرده است، مثلاً بر پشت کسی یا چیزی یا بشنیدن نغمه و آهنگی احساس کند که آنرا دیده یا شنیده است، در پی همین احساس مبهم است که معمولاً کوشش میکنیم به اینکه یادهای غیر صریح و ناقص خود را صریح و کامل کنیم، یعنی به نفسانیات گذشته ای که این تذکارات مبهم پرتوی از آنهاست دوباره دست بیاییم. ویلم جیمز در بیان بازشناسی حسی میگوید: تذکار همراه خود ادراکی مبهم از نفسانیات مختلفی که در موارد پیشین ملازمش بوده می آورد، این نفسانیات که تذکار مزبور را هاله مانند احاطه کرده و بر طبق اصل کلی مجاورت یکدیگر را بیدار می کنند ذهن را وادار میکنند به اینکه کیفیت ملحوظ را متعلق بگذشته، یعنی تذکار تشخیص بدهد.

ج - بازشناسی عقلی، هنگامی است که نفسانیات مختلفی که محیط بر تذکار است به اندازه کافی صراحت پیدا کند و در نتیجه آن صراحت، شخص حالت فعلی ذهن خود را قطعاً منسوب به گذشته بداند، یعنی آن را با ادراکات فعلی و خیالات واهی فرق بگذارد. امتیاز تذکار و ادراک فعلی به این دلیل صورت میگیرد که اولاً شدت و صراحت تذکار همیشه کمتر از ادراک فعلی است (مگر در مورد توهم که برعکس است) و ثانیاً عقل حکم میکند به اینکه نمیتوان برای این دو حالت نفس یک عنوان قائل شد، مثلاً کسی که در دفتر کار خود نشسته آنرا می بیند (ادراک فعلی) و ضمناً منظره بندر و دریا را بیاد می آورد (تذکار)، میدانند که نمیتواند در آن واحد هم در دفتر کار خود باشد هم در کنار دریا، پس ناچار یکی از این دو حالت نفسانی را به گذشته نسبت خواهد داد. خاصه که سایر مشهودات حسی او - منظره حیاط، صدای خادم و خادمه - به این امتیاز مدد میکند و میرساند که در بندر نیست و منظره دریا تذکار است نه ادراک فعلی، اما تشخیص تذکار از خیال واهی برای آنست که ذهن تذکار را صورت حقیقی امر گذشته می پندارد و خود را ذیحق در تفسیر آن نمیداند، در صورتی که خیال واهی را چون خودش ساخته و پرداخته

است میتواند مورد هر گونه دخل و تصرفی قرار دهد، چنانکه مثلاً عمارت پنج طبقه موهومی را که با فلان خصوصیات تصور کرده است بیست یا صد... طبقه ای فرض کرده با خصوصیات دیگر بنظر می آورد.

۵ - جایگزینی یا تحدید در گذشته: بازشناسی تذکار به درجه ای از صراحت که رسید جای آن تذکار خود بخود در زمان گذشته تعیین میگردد. بدیهی است که بسیاری از یادهای ما به این مرحله نرسد و احتیاجی هم نیست که برسد، لیکن هرگاه این نیازمندی پیدا شود ذهن برای حصول منظور سلسله تذکارات خود را از زمان حال به ماقبل سان می بیند تا به خاطره های دیگری برسد که تذکار منظور به مناسبتی با آنها بستگی دارد، مثلاً شما مسافرتی به اصفهان کرده اید و احتیاج دارید تاریخ آنرا بدانید. نظر ذهن شما از زمان حال به ماقبل متوجه شده سعی میکند صغغه کاملی از زندگی گذشته را که عمل مسافرت در آن جای دارد، احیاء نماید، از جمله خصوصیات که در این ضمن بنظر تان میرسد این است که یکی از همراهان شما پوستینی در بر داشت و شما غبطه می خوردید چرا مثل او نکرده و چنین لباسی گرم با خود برداشته اید. این ققره شما را منتقل میکند به اینکه مسافرت مزبور در فصل زمستان صورت گرفته، دیگر اینکه بیاد می آورید که در اصفهان فلان شخص را ملاقات کردید و میدانید که او دو سال و نیم پیش فوت شده است، پس مسافرت اصفهان پیش از فوت او بوده... باری، بر همین سیاق تفحص خود را تعقیب میکنید تا تاریخ مسافرت را پیدا کنید. در کیفیت جایگزینی در گذشته که مرحله آخر تذکار است، تن^۱ میگوید «ما مواقع را در زمان همانگونه تعیین میکنیم که مواضع را در مکان، یعنی نقطه ای را مبدأ قرار داده مواقع و مواضع مزبور را به آن نقطه نسبت میدهیم. در مورد زمان، این نقطه مبدأ برای هر کس عبارتست از حالت فعلی و حاضر او». در تکمیل بیان تن باید گفت که علاوه بر این مبدأ که نخستین نقطه اتکاء ذهن است، نقاط اتکاء دیگری هم هست که تجسّات آن را آسان میکند و هر یک از آنها دوره کم و بیش درازی از زندگی گذشته شخص را خلاصه می کند و جایگزینی امور در زمان گذشته بوسیله انتساب به آن نقاط اتکاء صورت میگیرد. این نقاط اتکاء بر سه گونه است: الف - وقایع مهم زندگی شخصی از قبیل ناخوشی سخت، زناشویی، مرگ یکی از بستگان و نظائر آن، مثلاً میخواهید بدانید فلان کتاب را کی ایشاع کرده اید، میگوئید همان روزی بود که به مجلس عروسی یا

عزای فلانی میرفتم، یا فلان کس را کی برای نخستین بار ملاقات کردید، میگوئید هنگامی بود که از مرض حصه بستری بودم و به عیادت آمده بود. نقص اینگونه از جایگزینی آنست که شخصی و فردی است و مفهوم همه کس واقع نمیشود. ب - وقایع اجتماعی مانند اعلان مشروطیت در ایران، الفساء کاپیتولاسیون، اعلام آزادی زنان ایرانی، که معلوم گروهی از مردمان میباشد ولی عامه ناس از آن آگاهی ندارند. ج - حوادث فلکی، که بهترین نمونه آن مواضع مختلف آفتاب و فصول چهارگانه سال است و آن معروف همه مردمان میباشد. اینگونه از نقاط اتکاء است که منشأ سنوات تاریخی شده است.

بیان علمی حافظه: حفظ یا نگاهداری کیفیات را در نفس سابقاً به انواع مختلف توجیه میکردند، دکارت آنها را به تاهانی مانند مینمود که بر کاغذ گذارده شود و میگفت عبور نفوس حیوانی از روی این تاه - که در قلمرو ذهن حکم جاده های مرتسم را دارند - امور گذشته را احیاء می کند. بعضی دیگر از حکما قائل به یک نوع تلألؤهای ذهنی شده گفتند هر امری که نفس را عارض میشود آنرا مانند مشعلی فروزان منور میسازد و اثر این روشانی و تلألؤ مدتها در نفس باقی میماند. این توجهات و نظائر آنها اگرچه ماهرانه و لطیف است لیکن این نقص بزرگ را دارد که تکبّه آنها بر دلائل علمی نبود. نظریه بدنی (فیزیولوژیک) در مائه گذشته توسعه بسیار علم وظایف الاعضاء و تحقیقات راجع به مراکز عصبی و عمل آنها نظریه کلی تقسیم مغز را به بطن هائی که هر کدام مرکز دستهای از نفسانیات باشد، روتقی تازه بخشید و در موضوع مخصوص حفظ امور در ذهن دانشمندی نظیر شارکو و ریبهو این نظر را اعلام و تبلیغ کردند که اثراتی که باقی میماند منحصراً بشکل تغییرات بدنی میباشد، به عبارت دیگر حافظه کاملاً مربوط و وابسته به مغز بوده و هر یک از احساسات و افکار - در برابر خود سلولهای متمایز مغزی خواهد داشت که مانند شیشه عکاسی از آن متأثر گردیده و این اثر را برای آینده نگاهداری می کند - ریبهو، شماره سلولهای مغز را به ششصد میلیون تخمین میکرد^۲ و آنها را برای نگاهداری آثار تمام حالاتی که در مدت یک عمر عادی بشری ذهن شخص را عارض میشود کافی میدانست، بخصوص که برای هر سلولی این توانائی را قائل بود که بتواند در

حکیم و نقاد فرانسوی مائه نوزدهم Taine - 1
۲ - امروز شماره سلولهای مغز را متجاوز از ده میلیارد میدانند.

ترکیبات مختلف وارد شود. مهمترین دلیلی که در تأیید این نظریه آورده شده است اینست که بعضی امراض مغز فراموشیهای معینی را نتیجه میدهند، از آن جمله جراحت یا نقص دومین چین خوردگی قسمت مؤخر نیمکره چپ، کسوری ذهنی، و جراحت یا نقص نخستین چین خوردگی قسمت جبینی نیمکره چپ، کوری ذهنی را باعث میشود.^۱

انتقاد نظریه بدنی، اصلاح و تکمیل آن: اگر نظریه فوق صحیح می بود یعنی اگر سلولهای که بکار ادراک احساسات سمعی و بصری میروند همانهایی باشند که آن احساسات را حفظ و نگاهداری میکنند، لازم می آید که کوری و کوری ذهنی که علتشان اختلال آن سلولها است همواره با کوری و کوری معمولی همراه باشند در صورتی که چنین نیست و کسانی که دچار کوری و کوری ذهنی هستند بخوبی می بینند یا می شنوند فقط معنی مبصرات یا سموعات خود را نمی فهمند. از این گذشته معاینه و تشریح مغز بعضی اشخاص که دچار مرض فراموشی کلی شده اند هیچ جراحت معینی را نشان نداده است. مراد از این انتقاد فقط مدلل داشتن این نکته است که حافظه علاوه بر مقدمات و موجبات بدنی، مقدمات و موجبات دیگری هم دارد و الا در اساس نظریه فوق چون و چرانی نیست و تازه ترین تحقیقات علمی هر روز نشان میدهد که تذکارات دارای زمینه بدنی هستند و با مراکز عصبی خاصه یا مغز مناسبات بسیار نزدیک دارد. ایراد بزرگی که بر نظریه شارکو و ریبو و پیروان آنها وارد است این است که پایه تذکار را روی تفسیر یک یا چند سلول معین گذاشته و پنداشته اند که صور ذهنی مانند کلیشه های عکاسی، پهلوی یکدیگر در مغز جای میگیرد (و به همین جهت صفت «راکد»^۲ بنظریه آنها داده شده است)، در صورتی که کوچکترین امر نفسانی چندین هزار سلول منطقه مربوط را به حرکت می آورد و همین سلولها در ترکیبات دیگر نیز وارد میشوند. مثلاً ناچیزترین احساس بصری تمام منطقه بصری را که مرکب از هزاران سلول است تکان میدهد و ناچیزترین احساس بصری دیگر همین عناصر را به وجهی دیگر بکار می اندازد - عیناً مانند بسیاری اصوات مرکب هم آهنگ^۳ که مثلاً روی پیانو نواخته شود. حالا چنانچه این نکته را در نظر گیریم که هر احساسی در قلمرو سایر حواس انعکاسی می بخشد، بعلاوه دارای جنبه انفعالی میباشد و تعبیر هم می شود (یعنی بر زبان می آید) آن وقت ملتفت خواهیم شد که چرا جراحتهای محلی مغز در عین اینکه حافظه را متزلزل میسازد نمیتواند

آنها بکلی از میان ببرد و این جراحات بر تذکارات مستقیم، یعنی بر آنهایی که تازه هستی یافته و کمتر تکرار شده و با سایر نفسانیات بستگی کثرتی دارد لطمه میزند، لیکن نمیتواند در دیگران تأثیر مهمی بیخشد. نظریه بدنی که بصورت فوق درآید صفت «راکد» را از دست داده تحریکی^۴ خواننده میشود.

امراض حافظه: حافظه را در صورتی مریض میخوانند که یا دچار ضعف و سستی شده باشد یا آنکه از خود حدت و شدت غیرطبیعی نشان دهد. فراموشیهای غیرطبیعی در نتیجه ضعف حافظه پیدا میشود.

فراموشی طبیعی و لزوم آن: باید دانست که فراموشی بر دو گونه است، یا طبیعی است یا غیرطبیعی و آنها با هم فرق کلی دارند. فراموشی طبیعی برای ذهن از ضروریات اولیه بشمار میرود زیرا اگر نفس قادر نبود به اینکه قسمتی از جریانات و حالات خود را بطور موقت یا دائم مورد غفلت قرار دهد همواره در زیر بار متراکم کیفیات کلی و جزئی بشمار و پیچیده و مغشوش بر میرد و نمیتوانست هیچ عمل مهمی انجام دهد. بعلاوه فراموشی بگفته ریبو «قوه ایست نجات دهنده و پرفایده زیرا نیکگذارد زندگی گذشته، ما را زیر چنگال خود اسیر نگاه داشته مجبور کند به اینکه همواره آنها تجدید کنیم. کسانی که قوه فراموشیشان کم است و جزئیات گذشته با سماجت مخصوص در خاطر آنها باقی مانده خودتمانی میکنند، حقیقتاً اسیر آنها شده راحتی ندارند».

اقسام امراض حافظه: امراض حافظه عبارت است از فراموشیهای غیرطبیعی که بسیار متنوع و متعدد است و در اینجا فقط به چند قسم آنها اشاره میشود:

۱- فراموشیهای تدریجی، که بیشتر در پیران دیده میشود، و آن نتیجه ضعف و انحطاط مراکز عصبی است. پیرمردی را حکایت میکنند که چهارده ماه طیب خودش را هر روز دید و هرگز نشناخت.

۲- فراموشیهای ناگهانی، که غالباً دنبال ضربه ای بر سر وارد آید یا حمله صرعی^۵ یا تأثیر شدید روحانی دست میدهد. دکتر ژرژ دوما^۶ در کتاب خود موسوم به «پرشانیهای روحی و پریشانیهای عصبی جنگ»^۷ مجروح جنگی را نقل میکند که پس از بخود آمدن در مریضخانه، برای مدت زمانی توانائی نگاهداری ادراکات بصری را در ذهن از دست داده بود چنانکه پرستار خود را که روزی ده بیست بار میدید باز نشناخت و گمان میکرد صدها پرستار مختلف ناشناس خدمت او را میکنند.

۳- فراموشیهای کلی، در صورتی است که تمام گذشته از خاطر زدوده و محو شود. دکتر ژرژ دوما میان مجروحین جنگی که ضربه ای به مغزشان وارد آمده بود چندین تن را دچار این مرض یافته میگوید: «آنها از گذشته خود هیچ نمیدانستند، حتی تاریخ تولد و سن و اسم خود را فراموش کرده بودند».

۴- فراموشیهای جزئی، وقتی است که دوره محدودی از زندگی گذشته فراموش شود مانند فراموشیهای قهقرانی و آن چنان است که مریض در نتیجه حادثه ای، مدتی محدود را از زمان وقوع آن حادثه به سابق فراموش میکند. افسری را نقل میکنند که از اسب بزمن افتاد، پس از آنکه بخود آمد تمام وقایع زندگی خودش را از دو روز قبل تا زمان وقوع حادثه بکلی فراموش کرده بود و مثل این بود که این دو روز را زنده نبوده است لیکن پس از آنکه بهبودی یافت مطالب بتدریج از عقب به جلو و از کهنه به نو بخاطرش آمد.

۵- فراموشیهای اختصاصی، هنگامی است که دسته معینی از صور ذهنی فراموش میشود مانند الموان یا اشکال یا اصوات یا اعداد یا فلان زبان. کسی را که با مغز بر زمین خورده بود گویند پس از آنکه حالتش بجا آمد نمیتوانست قیافه کان خود را تصور کند و با آنکه نقاشی میدانست وقتی از او خواستند شکل پرندهای را از حفظ بکشد، نقشی عجیب کودکانه ترسیم کرد.

۶- امراض مربوط به تکلم، که بر چند گونه است: الف - نوعی از لالی، و آن چنانست که مریض سخن و نوشته دیگران را میفهمد و خودش هم کتباً میتواند بیان مقصود کند لیکن نمیتواند تکلم کند. ب - کوری ذهنی، مریض میتواند سخن بگوید، چیز بنویسد و بخواند ولی آنچه را میشنود نمیفهمد. ج - کوری ذهنی، مریض از درک معنی چیزی که میخواند عاجز است. باید دانست که امراض مربوط به تکلم نتیجه اختلال حافظه تنها نیست، بلکه در این حالت استعدادهای دیگر

۱- کوری ذهنی در صورتی است که مریض کلمات را می بیند اما معنی آنها را نمی فهمد و کوری ذهنی هنگامی است که اصوات را می شنود لیکن از ادراک معنی آنها عاجز است.

2 - Statique (فرانسوی).

3 - Accords.

4 - Dynamique (فرانسوی).

5 - Crise épileptique (فرانسوی).

6 - Dr. Georges Dumas حکیم معاصر، استاد دانشکده ادبیات پاریس.

7 - Troubles mentaux et Trouble nerveux de guerre.

نفس هم شاید صدمه دیده باشند زیرا در قوه تکلم علاوه بر حافظه، عادت و پاره‌ای از اعمال عالی عقلانی نیز دخالت دارند.

۷- تحریک یا اشتداد غیر طبیعی حافظه هم نوعی از مرض بشمار میرود. از جمله نمونه‌های آن شهادت برخی اشخاص است که از خطر مرگ رهائی یافته میگویند در آن لحظه‌ای که میان مرگ و زندگی بوده‌اند جزئیاتی از گذشته خود را بخاطر آورده‌اند که در تمام عمر بیاد نداشتند. نمونه دیگر اشتداد غیر طبیعی حافظه در بعضی تب‌های شدید ملاحظه میشود. از جمله «تن» زنی را نقل میکند که در حال تب قطعات کاملی به زبان لاتینی و یونانی و عبرانی از بر میخواند، در صورتی که هیچ سواد نداشت. پس از تحقیق معلوم شد که در نرسالگی نزد عمویش که کشیش پرستان بود زندگی میکرده و قطعات مزبور را از او شنیده بوده‌است. علت تحریک حافظه غالباً بدنی است و مخصوصاً بواسطه هجوم و سرعت فوق‌العاده جریان خون در سفرز پیدا میشود. (از علم‌النفس یا روانشناسی از لحاظ تربیت تألیف علی‌اکبر سیاسی صص ۱۲۳-۱۳۸).

حافظه. [ف] [ظ] [خ] نام یکی از اصنام قوم عاد است. کسانی که عزم سفر داشتند در ازمنه قدیم از این صنم استمداد همت می‌کردند. (قاموس الاعلام ترکی).

حافظ هاشم. [ف] [ش] [خ] قزوینی. یکی از مطربان و اهل نغمه عهد شاه عباس اول صفوی. (تاریخ ادبیات ایران ج ۴ ص ۸۸).

حافظی. [ف] [ص] نسبی) منسوب به حافظ، و گروهی از بزرگان بدین نسبت شهرت دارند؛ و کار دولت ناصری یعنی حافظی معنی که امروز ظاهر است. (تاریخ بیہقی ج فیاض ص ۹۹).

حافظی. [ف] [خ] شاعر و فقیه عهد شاه طهماسب. او راست منظم‌های فارسی در طهارت و نماز در حدود دویت بیت، و آنرا به دستور شاه طهماسب برای آسانی حفظ به نظم آورده. آغاز آن چنین است:

ابتدانا باسمه الاعظم

و هو الله صانع العالم.

و در اواخر آن گوید:

حافظی این رساله مختصریت

از برای عرابی و حضرتیت.

و نسخه آن نزد سید صدر در کاظمین هست.

(الذریعة ج ۳ ص ۲۵۰).

حافظی. [ف] [خ] (خسواجه...) از دارالامان کرمان است، اما از بیاری اقامت در شهر هرات میتوان گفت از آنجاست. طالب علم است، و از حکاکی صاحب وقوف. او راست:

فروغ ماه رخت دیده را پر آب کند
کسی ندیده که مه کار آفتاب کند.

(ترجمه مجالس النفاث ص ۱۵۳).

وی از شعرای ایران است و به زمان شاه عباس پیشه حکاکی داشت، فاضل و عالم بود. (قاموس الاعلام ترکی).

حافظی. [ف] [خ] ابوالفتح یانس حافظی. الحافظ لدین الله فاطمی، بسال ۵۲۶ هـ. ق. وی را به وزارت خود در قاهره بگماشت و چون از او خودسری دید او را با زهر بکشت و وزارت به پسر وی سلیمان داد. (الاعلام زرکلی ص ۵۹۲ و ۵۹۳).

حافظی زین الدین. [ف] [ز] [د] [ی] (خ) صدر امام عالم امیر زین‌الدین سلیمان بن مؤید بن علی بن خطیب عقباء. وی طب را نزد مہذب‌الدین عبدالرحیم بن علی بکمال آموخت و طبیب حافظ ایوبی ملک‌ارسلان‌شاه نورالدین بن ابی‌بکر صاحب قلمه جعبر بود و بدو تقرب داشت. حافظی در ادب و هنر و خوشنویسی و شعر نیز دست داشت، و به فنون سپاهگیری آشنا و در نزد پسران ملک حافظ ایوبی مکانی بسزا داشت و چون ملک حافظ ایوبی درگذشت پس از مکانیات بسیار که حافظی در آن دست داشت قلمه جعبر بدست الملک الناصر یوسف بن محمد بن غازی صاحب حلب افتاد، و حافظی بحلب نزد الملک الناصر تقرب یافت و دختر رئیس حلب را بزنی کرد و اموال بسیار اندوخت، و چون الملک الناصر دمشق را فتح کرد با او بدانجا شد و به مقامهای بلندتر ارتقا یافت، و ابن ابی‌اصیبه درباره او گفته:

و مازال زین‌الدین فی کل منصب

له فی سماء المجد اعلی المراتب

امیر حوی فی العلم کل فضیلة

وفاق الوری فی رأیه و التجارب

اذا کان فی طب قصدر مجالس

و ان کان فی حرب فقلب الکتاب

فقی السلم کم احیا ولیاً بطیبه

و فی الحرب کم افنی العدا بالتواض.

و چون رسولان مغول و تتر بدمشق نزد الملک الناصر آمدند وی حافظی را بعنوان رسول پیش هولاکو و سران دیگر مغول فرستاد. مغولان حافظی را در این سفر به مال و جاه تطمیع کردند، و او ایشان را در فتح بلاد اسلام رهنمانی و مساعدت و تشویق کرد، و چون بنزد الملک الناصر بدمشق بازگشت مغولان را در نزد پادشاه بزرگ جلوه میداد و لشکر ناصر را تعزیر میکرد و او را از خطر مقاومت میترسانید تا آنکه تتر به حلب رسیدند و پس از یک ماه محاصره آنرا فتح و قتل عام کردند و زنان و کودکان بسیار به اسارت بردند، الناصر یوسف از دمشق بطرف

مصر فرار کرد لیکن حافظی در دمشق باقی ماند و دمشق به صلح بدست مغول افتاد و حافظی و یاران او به احترام میزیستند تا آنجا که به لقب ملک زین‌الدین شهرت یافت. ناصر که از مغولان شکست یافته بود به مصر حمله برد ولیکن مغلوب پادشاه آنجا الملک المظفر سیف‌الدین شد و لشکرپانش متفرق شدند و سیف‌الدین به شام حمله کرد و در وادی کنعان مغولها را شکست داد و به دمشق وارد شد. حافظی از ترس مسلمانان از دمشق به همراهی مغولان بگریخت و پس از مرگ سیف‌الدین، الملک الظاهر بیبرس بجای او پادشاه مصر و سوریه گردید. (عیون‌الانباء ج ۲ ص ۱۸۹ و ۱۹۰). لقب حافظی از زمانی که طیب ملک حافظ ایوبی بوده بدو داده شده‌است.

خوندمیر گوید: چون هولاکو از فتح حلب فراغت یافت قلمه حازم را محاصره کرده و مردم آنجا پیغام دادند که اگر فخرالدین ساقی بیاید و سوگند خورد که مغول با مردم قلمه کاری ندارند تسلیم خواهیم گشت و پس از بستن قرارداد و فتح قلمه تمام مردم را از دم شمشیر گذرانیدند، هولاکوساقی را حاکم حلب کرد و پس از اندکی مردم حلب از او شکایت کرده و هولاکوساقی را بقتل رسانید و زین‌الدین حافظ را به حکومت حلب منصوب کرد. (حیب‌السیر ج ۳ جزء ۱ ص ۳۴).

حافظی. [ف] [خ] محمد پارسا. رجوع به محمد پارسا شود.

حافظ یاری. [ف] [خ] مردی بغایت خوش طبع و خوش صحبت و شیرین کلام بوده و بیشتر اوقات تلاوت قرآن میکرد و علم قرانت را خوب میدانست و از جمله مصاحبان میر علی شیر نوائی بود و همیشه همای همت بر نصیحت و پند مردم میگماشت. این مطلع در انصاف از اوست:

گرم بر سر هزار آید بلا شایسته آنم

که همت بدترین خلق و خود را نیک میدانم.

و در مدرسه اخلاصیه جامه نهاد و سزارش بسر کوچه صفا اتفاق افتاده. (ترجمه مجالس النفاث ص ۳۹ و ۲۱۲).

حافظین. [ف] [ظ] [ع] تشبیه حافظ. دو

۱- برای توضیحات بیشتر راجع به امراض حافظه رجوع شود به «علم‌النفس عمومی» تألیف علی‌اکبر سیاسی.

۲- و کار دولت ناصری و یبینی و حافظی و معنی. (تاریخ بیہقی ج ادیب ص ۹۲). این اوصاف مأخوذ است از القاب پادشاهان غزنوی ناصر دین الله، بمین‌الدولة، حافظ عباد الله، معنی شاید مأخوذ از «معین خلیفة الله» باشد. (تاریخ بیہقی ج فیاض ص ۹۹).

فرشته راست و چپ مردم. قمیدان.

حافظین. [ف] [ع ص.] (ا) حافظون. ج حافظ.

حافظیه. [ف ظی ئ] [لخ] دهی جزء بخش حومه شهرستان محلات در ۲۱۰۰۰ گزی جنوب باختر محلات متصل به جاده محلات به خمین. سکنه ۱۵ نفر. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۶۶).

حافظیه. [ف ظی ئ] [لخ] نام مزار خواجه حافظ شیرازی در شیراز است. میر علی شیر نوانی درباره مولانا محمد معمانی صدراعظم بابر میرزا گوید: در ایام مکتب خود در شیراز بر سر تربت خواجه حافظ گنبد ساخت، و بابر میرزا را در آن گنبد ضیافت کرد، اما یکی از خوش طبعان شیراز بیجانیی که نظر میرزا افتد این بیت نوشته بود:

اگرچه جمله اوقاف شهر غارت کرد

خدش خیر دهد آنکه این عمارت کرد.

میرزا خواننده و در آن باب بسیار مطایبه کردند و من این نقل را از خودش شنیدم و با فقیر الفتی داشت. (ترجمه مجالس الشفاس ص ۲۷ و ۲۱۱). فرصت شیرازی گوید: تکیه حافظیه در سمت شرقی شیراز است ولی چندان مسافتی با شهر ندارد^۱ و آن از جمله تکاپای معروفه عالم است. بنیادش نیز از مرحوم کریم خان است و آن دو طرف است، طرفی بسیار وسیع و باروح که اراضیش قبرستان است و در وسط آن قبور مزار خواجه واقع شده لوح مزارش سنگ مرمر بسیار بزرگی است که بعضی اشعار او را بر آن نقر کرده اند، محجری از آهن دور آنست و بر آن مزار قبه‌ای نیست، اما طرف دیگر باغچه‌ایست که در آن اشجار بسیار و انواع اشعار است، و در میان دو طرف مذکور حجراتی است که به هر دو طرف مذکور درها باز میشود و در وسط حجره‌ها تالاری است ملوکانه و اساسی بزرگانه نیز دو طرفش گشاده و در آن چهار ستون از سنگ بریاست، در جلو آن تالار دریاچه‌ای است که از آب رکنابادش مجری است و آب‌انباری نیز در زاویه آنجاست، الحق تکیه‌ای به این نهاد و سرشت روضه‌ایست از روضه‌های بهشت. (آثار العجم ج ۱۳۱۲ ص ۴۶۹).

صاحب فارس نامه گوید: این تکیه از حضرت کریم خان زند است، سقف ایوان را بر چهار ستون یکپارچه سنگ پنج‌ذرعی از دو جانب گذاشته و از دو جانب ایوان هشت حجره وسیع ساخته و تا کنون به آبادی تمام باقی است. (فارسنامه ناصری نسخه خطی). ادوارد براون گوید: آرامگاه حافظ در باغ زیبایی در شیراز واقع شده است که به حافظیه معروفست، و این مقبره را ابوالقاسم بابر^۲

تزیین کرد در وقتی که سال ۸۵۶ ه. ق. ۱۴۵۲ م. به شیراز آمد، ساختن آن مقبره را به مولانا محمد معمانی رجوع فرمود^۳. در ازمته اخیر آن مقبره را کریم خان زند که یکی از بهترین پادشاهان ایران بوده است، مرمت کرده بر زینت و جمال آن بیفزود، و سنگی هم که اکنون بر روی قبر حافظ قرار دارد به امر آن پادشاه از یک پارچه مرمر بسیار زیبا تراشیده شده و در آنجا نصب کرده اند، و بعضی ابیات این غزل بر آن منقوش است:

مژده وصل تو کو کر سر جان برخیزم

طایر قدسم و از دام جهان برخیزم.

مردم شیراز حافظیه را بسیار حرمت میدارند، هم آنان که آشنای آن آستانند و هم رندان صاحب دل که از اطراف جهان به شیراز می آیند همه آنجا را زیارتگاه خود میدانند و قبر شاعر را عده بسیاری از قبور دیگران که در عالم خاک شرافت مصاحبت جممانی را با کالبد آن مسرد روحانی آرزو کرده اند احاطه کرده است، و مصداق بیت او صورت تحقق حاصل کرده که میفرماید:

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه

که زیارتگه رندان جهان خواهد بود.

(از سده تا جامی ص ۲۳۲ و ۲۳۳).
علی اصغر حکمت گوید: به سال ۱۳۱۰ ه. ق. بعضی از حکام خیراندیش شیراز را بخاطر گذشت که بنای قدیم حافظیه را که از عهد کریم خان زند ملقب به وکیل باقی مانده و رو بخرابی و کهنگی نهاده بود تعمیر و مرمت کنند، بنابراین عمارت مذکور را که عبارت بود از ایوانی دورو مشتمل بر چهار ستون سنگی بزرگ و یک ردیف حجرات، خراب کرده، در صدد ساختمان جدید برآمدند، متأسفانه حوادث روزگار مجال اتمام به ایشان نداد. و بسال ۱۳۱۲ ه. ش. که به مناسبت ساختمان آرامگاه فردوسی طوسی در تمام مردم ایران جوش و جنبش خاصی نسبت به آثار بزرگان ادب بظهور رسیده بود، و همه متوجه احیای آثار گویندگان و تجلیل نام اساتید شعر بودند، خاطر صاحب‌دلان شیراز از خرابی آرامگاه حافظ محزون و غمین بود، و این بنده نیز که در این تأثر و تأسف با ایشان انباز بودم پیوسته با خود می‌اندیشیدم که چه شود اگر بنای مجملی چنانکه درخور شأن و منزلت خواجه شیراز است بر سر مزار او به یادگار ساخته شود که از اداه قدرشناسی نسبت به آن استاد بزرگ اشارتی باشد. در همان ایام مردی در یکی از اوراق منبجعه تهران به مقام مقدس لسان‌الغیب اسائه ادب کرده این بیت او را:

گر می‌فروش حاجت رندان روا کند

ایزدگنه ببخشد و دفع بلا کند

مورد انتقاد قرار داد. روزی جمعی برای تهیه سرمایه بنای بارگاه او انجمن کرده بودند، بسیار گفتند و شنیدند و نتیجه حاصل نشد. نویسنده این سطور به حکم علاقه هموطنی با خواجه بیشتر از دیگران دلگیر و محزون بودم. در آن نیمه شب بخاطر رسید که از دیوان خواجه فالی بگیرم. پس نیت کرده دیوان را گشودم، از عجایب همان بیت مذکور که مورد صحبت بود برآمد که: گر می‌فروش حاجت رندان روا کند... بر روح خواجه فاتحه خواندم. اندکی بر نیامد که نیت برآورده شد. از جوه بز و منابع خیر سرمایه فراهم آمد و در سال ۱۳۱۴ ه. ش. که هنوز این بنده بخدمت فرهنگ مشغول بود بنانی رفیع و گنبدی منیع بر سر بنای آن آرامگاه آغاز گشت. و بی آنکه دیناری از صندوق دولت استمانت خواسته شود آن بنای ارجمند بسال ۱۳۱۶ ه. ش. پایان یافت، و بجای چهار ستون شانزده ستون بزرگ از سنگ محکم افزاشته شد. و در سر قبر نیز گنبدی متین بر هشت پایه سنگی نصب گردید. و از اشعار خواجه غزلهایی انتخاب شد، و چون خواجه در حسن خط استاد خطاطان زمان بوده، یکی از استادان خط‌ثلث‌نویس معاصر آنها را بهمان شیوه برنگاشت و بر روی کاشی‌های ظریف برآورده در و دیوار را بدان زینت بخشید، و پس از سه سال خاتمه یافت، و اینک جایگاهی مجلل و بوستانی دلکش فراهم آمده که زیارتگاه اهل ذوق و کعبه صاحب‌دلان است. نقشه این بنا را مهندس گدار^۱ فرانسوی طرح و رسم کرد، و به اهتمام علی ریاضی رئیس فرهنگ فارس و معماران و سنگتراشان و کاشی‌کاران شیراز به محل اجرا گذارده شد. (از سده تا جامی صص ۲۳۲-۲۳۵ حاشیه). و رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران شود.

حافل. [ف] [ع ص.] (ا) کناره شهر. (مذهب الاسماء).

حافل. [ف] [ع ص.] نعت فاعلی از حفل. || اضرع حافل؛ پستان بسیار شیر و پر شیر ج. حفل، حوافل. (مذهب الاسماء)؛ شاة حافل؛ گوسفند بسیار شیر. || واد حافل؛ وادی

۱- از طسرف دروازه اصفهان قریب یکپهزار و هفتصد قدم متوسط فاصله دارد. (فرست شیرازی).

۲- بابر پسر میرزا بایسنقر نواده شاهرخ‌بن تیمور که سالهای ۸۵۴-۸۶۱ در خراسان و عراق و فارس حکومت کرده. (رجوع به مجالس الشفاس ص ۳۷ و ۲۱۱ شود).

۳- تذکره دولتشاه ص ۳۰۸ دیده شود.

بسیار توجیه، یعنی بسیار سیل.

حافله. [ف] [ل] [ع] (ص) مؤنث حافل. پر. بسیار. کثیر: الا آنکه نعمت حق سبحانه و بعمده در بازماندهٔ امیر ماضی سابع اللسان و صافیة اللباس است و نامة الفراس و ناصرة الا کناف و حافلة الاخلاف. (ترجمهٔ تاریخ یمنی ج تهران ص ۴۶۰). اناقة حافله: شتر مادهٔ بسیار شیر در پستان.

حاف و راف. - احاف ف راف [ع] [ع] مرکب. از اتباع پرستار. دلسوز. حامی. خادم و امثال آن: ما له حاف و لا راف: کس ندارد. بی کس است.

حافون. [حاف فو] [ع] (ص) [ل] ج حاف. بمعنی گرداگرد آینه چیزی را. رجوع به حافین شود.

حافه. [ف] [ع] [ل] کنار چیزی. کناره رود. ج. حافات. (مذهب الاسماء). [حاجت. [سختی. شدت. [گاو خرمن کوبی که بر کناره باشد و نسبت به گاووان همراه خود زیاده تر گردش دارد. (منتهی الارب).

حافه. [ف] [ع] (ص) [ل] ج حائف. بمعنی سنگر. [اخ] نام موضعی است. (منتهی الارب).

حافی. [ع] (ص) نعت فاعلی از حَفَّ و جَفْوَة. برهنه پای. (منتهی الارب). پابرهنه. (منتهی الارب): التزام کردن عسورات را سافرات الوجوه، و رجال را حافیات الارجل از خانها بیرون آورد. (جهانگشای جویی).

آن یکی تا کعبه حافی می رود و آن یکی تا مسجد از خود می شود. مولوی. [سوده پای. (منتهی الارب). [سوده سیل. [سوده شم. (منتهی الارب). ج. حافون، حافات. (مذهب الاسماء). حفاة. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). [قاضی. (منتهی الارب). داور.

حافی. [اخ] بشر حافی. رجوع به بشر شونده بشر حافی را بشر شدادب سر نهاد اندر بیابان طلب...

حافی حمیری. [ح] [م] [ی] [ا] [خ] ابرسن قضاة، از بنی حمیر. جدی جاهلی است. از فرزندان او بنو جرم و بنویلی و بنومهره و بنو خالد و بنو جشم معروفند. رجوع به سیانک الذهب فی انساب العرب و قاموس و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۰۷ شود.

حافیره. [ز] [ع] [ا] نوعی ماهی است سیاه. **جافیق.** [اخ] قضایست در ولایت و سنجاق سیواس، در مشرق آن ولایت، و مرکز قضا قریه قوج حصار است که در ۶ ساعتی از شهر سیواس واقع است. این قضا دارای ۱۵۹ ده و ۱۷ ناحیه است. اراضی آن بطور کلی کوهستانی است ولی صحرایی حاصلخیز هم دارد، نهر قزل ایرماق از وسط قضا

میگذرد. جنگلها و چراگاههای فراوان در این سرزمین یافت شود. گوسفند و گاو بعد و فور دارد و محصولات آن بطور عمده عبارت است از: گندم، جو، و حبوبات گوناگون و انواع میوه و سبزی و ۱۶۵ مسجد و مسجد آذینه و ۱۵۰ مکتب اسلامی و ۲۲ دبستان برای نصارا و ۲۰ کشت و دیر و ۷۶ آسیا و دو کاروانسرا در این قضا هست. (قاموس الاعلام ترکی).

حافین. [حاف فی] [ع] (ص) [ل] ج حاف. بمعنی گرداگرد آینه چیزی را و تری الملكة حافین من حول العرش. (قرآن ۷۵/۳۹).

حافیه. [ح] [ع] (ص) تأنیث حافی. رجوع به حافی شود.

حاق. [حاق ق] [ع] (ص) [ل] نعت فاعلی از حق. نفس الامر. حقیقت امر و مغز آن. اصل شیء: حاق واقع، حاق مسئله، حاق مطلب این است. [وسط چیزی. (منتهی الارب). میان چیزی. (غیاث اللغات): سقط علی حاق رأسه: آنکه با سر افتد. [جته فی حاق الشتاء. (منتهی الارب): در ببحیوچه زمستان پیش او آمد. [حاق القفاء: میان پس گردن. (مذهب الاسماء). [حاق الجوع: گرسنگی صادق. [رجل حاق الرجل: مردی کامل در مردی مرد. [حاق الشجاع: مردی کامل در شجاعت. کامل در دلوری. (منتهی الارب). مرد مرد. دلبری دلبر. و رجوع به حاقه شود.

حاق اتصال. [حاقق ائ ت] [ع] [م] مرکب اتصال دو کوکب است به یکدیگر با وحدت عرض و طول، مثل آنکه قمر در سوم درجهٔ حمل به عرض یک درجهٔ شمالی، و زحل در سوم درجهٔ میزان به یک درجهٔ عرض شمالی باشد.

حاقب. [ق] [ع] (ص) نعت فاعلی از حقب. آنکه شکمش قبض کرده باشد. (منتهی الارب). کسی که حبس کند غائط خود را. [آنکه تنگش گرفته باشد: لا صلاة لحاقن و لا حاقب: فسر الحاقن بالذی حبس بوله كالحاقب للغائط. [آنکه محتاج به تخلیه بول باشد و نتواند تا آنکه غائط وی حاضر شود. رجل حاقب: مردی که بشتاباند وی را خروج بول. بعیر حاقب: شتر شاش بندشده.

حاقده. [ق] [ع] (ص) نعت فاعلی از حقد. کینه ورز. کینه ور. کینه ور. بدخواه. بداندیش.

حاقو. [ق] [ع] (ص) نعت فاعلی از حقارت. تحقیر کنند.

حاقف. [ق] [ع] (ص) کج. کز. و فی الحدیث: فاذا ظبی حاقف؛ ای رابض فی حقف من الرمل او یکون منظوياً کالمقف و قد انحنی و انتنی فی نومه. (منتهی الارب). آهونی که در اثر جراحت و جز آن در خواب کز و دوتا گردد، و یا به زانو درآمد در ریگ توده و یا

درهم پیچیده شده مانند ریگ تودهٔ منحنی. **حافل.** [ق] [ع] (ص) نعت فاعلی از حقل. زارع. کشاورز.

حافل. [ق] [ع] [خ] یکی از قراء جبل لبنان است. حافلانی بدانجا منسوب است. رجوع به حافلانی شود.

حافلانی. [ق] [ع] [خ] ۱ ابراهیم. دانشمند مارونی، از مارونیان سوریه در مائه هفدهم م. مولد وی قریهٔ حافل سوریه و وفات در رُم

بسال ۱۶۶۴ م. او در مدرسهٔ مارونیان رم به کسب علم پرداخت و پس از اشتغال به تعلیم عربی و سریانی در رم، لونی سیزدهم او را به پاریس خواند. تا در ترجمهٔ تورا به زبانهای مختلف همکاری کند (۱۶۴۰). سپس وی به

رم بازگشت و استاد عربی و سریانی در کلتز رویال گردید (۱۶۴۶). پس از مراجعت به رم در ۱۶۵۲ در تدوین کتاب مقدس بزبان عربی که توسط جمعیت تبلیغاتی در ۱۶۷۱ تهیه شد شرکت کرد. وی با گابریل سونینا^۱ ایتالیایی، و والرین فلاوی^۲ استاد عبری در پاریس مشاجرات سخت داشت. آثار متعدد

به لاتین از او باقی است که عمدهٔ آنها کتب ذیل است: مجمع نقیه (نیسه) طبق آثار شرقی^۳ (۱۶۴۵)، فهرست ادبیات کلدانی (۱۶۵۳). صاحب معجم المطبوعات گوید:

وی عدهٔ بسیاری از کتب عربی و فارسی را به لاتینی ترجمه کرد، از جملهٔ آنها جام گیتی نام است که به مختصر مقاصد حکمة فلاسفة العرب موسوم کرد و شرح احوال او را یوسف الدبس مطران در تاریخ سوریه آورده و نیز در جامع العجج الراهنة آمده است. و اصل جام گیتی نام تألیف قاضی میدی حسین بن معین الدین است. (از معجم المطبوعات ص ۷۳۸). مؤلف ذریعه از اکتفاء القنوع نقل میکند که مختصر مقاصد حکمة فلاسفة العرب ترجمهٔ جام گیتی نام تألیف خواجه نصیر طوسی است که ابراهیم حافلانی آنرا بعربی ترجمه کرده و در پاریس بسال ۱۶۴۱ و در آلمان بسال ۱۶۴۲ چاپ شده است. (ذریعه

ج ۵ ص ۲۵). حافلانی نخستین کس است که تاریخ فلسفه شرق را به زبان لاتینی نگاشت و به سن شصت و چهار سالگی پس از تألیف شصت کتاب دربارهٔ تاریخ و فلسفه و زبانهای سامی درگذشت. و نیز او اولین کس است که

1 - Echellensis (Eccelensis), Abraham.

2 - Polyglotte (فرانسوی).

3 - Gabriel Sionita.

4 - Valerien Flavigny.

5 - Le Concile de Nicée, d'après les monuments orientaux.

تاریخچه مارونیان را به لاتینی نوشت. رجوع به مجله الهلال سال ۲۹ ج ۴ ص ۲۶۰ شود.

حاقلی. [ق] [لخ] رجوع به حاقلانی شود. **حاقن.** [ق] [ع] ص) نعت فاعلی از حَقْن. آنکه او را گمیز بشتاب گرفته باشد. **حابس البول.** (مذهب الاسماء). آنکه بول آمده را نگاه دارد. **قال:** لا رأی لحاقن. و فی المثل: و انا منه كحاقن الاهالة: یعنی ماهر و حاذق به آن، و اهاله پیه گداخته باشد. (منتهی الارب): **عبدالرحمن** گفت من حاقنم بکنار بام باید شد. هر دو بکنار بام شدند عبدالرحمن خویشن را از بام فروافتند. (تاریخ سیستان). **اهلال** حاقن: ماه نو که هر دو کناره وی بسوی بالا باشد. (منتهی الارب).

حاقناتن. [ق] [ن] [ع] [ل] تشبیه حاقنة. دو مفاک میان ترقوه و کتف. رجوع به حاقنة شود.

حاقنة. [ق] [ن] [ع] ص) [ل] نعت فاعلی. تأنیت حاقن. **||** امده. (منتهی الارب). **||** مفاک که میان ترقوه و کتف است، و آن دو باشد. (منتهی الارب). میان چنبر گردن و رگ گردن. **||** گوچنبر گردن. **||** قسمت زیرین شکم، ج، حواقن. (منتهی الارب). **||** الالحن حواقنک بذواقنک، یعنی ترا به فکر خواهم انداخت، چه انسان متفکر ذقن را به گودی ترقوه فرومی برد. این مثل را هنگام تهدید به قهر و غلبه گویند. (از منتهی الارب). **||** گاو دندان. (مذهب الاسماء).

حاقورة. [ز] [ع] [ل] آسمان چهارم. (منتهی الارب).

حاقول. [ع] [ل] نوعی ماهی سبز و دراز. (از منتهی الارب).

حاقفة. [حاق] [ق] [ع] [ل] بلائی ثابت. ج، حوائق. (منتهی الارب). **||** اقیامت. (منتهی الارب) (دهار). رستخیز. سمیت بذلک لأن فیها حوائق الامور او یحق لكل قوم عملهم: الحاقفة ما العساقفة و ما ادريک ما العساقفة. (قرآن ۱/۶۹-۳) (منتهی الارب). **||** ارجسل حاقفة الرجل: مرد کامل در مردی. مرد مرد. (منتهی الارب). مانند حاق الرجل. **||** ارجسل حاقفة الشجاع: مرد کامل در دلوری. (منتهی الارب). مانند حاق الشجاع.

حاکل. [ک] [ع] ص) دشوار. پوشیده. پیچیده.

حاکم. [ک] [ع] ص) [ل] نعت فاعلی از حکم. داور. قاضی. دیکان. لازم. فتاح. (تفسیر ابوالفتح رازی). فیصل. راعی. (منتهی الارب). لز. حکم. (اصطلاح فقه) آنکه اهلیت قوی و قضاوت بین اشخاص دارد: وی چون حاکم است که در کارها رجوع به او کنند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۵). در شهری مقام نکنید که در وی حاکمی عادل... نباشد.

(تاریخ بیهقی ص ۳۸۶). وی [عقل] چون حاکم است که در کارها رجوع به وی کنند و قضا و احکام به وی است. (تاریخ بیهقی). به هیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل. (گلستان).

هرچه کنی تو بر حقی حاکم دست مطلقیش که داوری برم از تو که خصم و داوری؟ **سعدی.**

ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش
گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار. **سعدی.**
|| سُئِر. **||** فرمانده. **||** فرمانرما. **||** کسی که از طرف دولت مأمور حکومت ایالت و شهر و یا دیهی باشد. **||** رائس. (منتهی الارب). **||** عظیم. (منتهی الارب). **||** والی:

أشکارا دهی از اندک و بی مایه زکات
رشوت حاکم جز در شب و پنهان ندهی.
ناصر خسرو.

حاکم در خورد شهریان باید. **ناصر خسرو.**
مالک ملک وجود حاکم رد و قبول
هرچه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست. **سعدی.**

مالک رد و قبول هرچه کند پادشاست
گر بکشد حاکمت ور بنوازد رواست. **سعدی.**

ج. حُکَم، حاکمین، حاکمون. (مذهب الاسماء). **||** حاکم لشکر؛ منصبی از مناصب عهد غزنویان: احمد و شکر خادم تنی چند از خواص و طیب و حاکم لشکر را بخواندند و گفتند شما بشتن و تابوت ساختن مشغول شوید. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۸). سلطان دانشمند نبیه و حاکم لشکر را و نصر خلف آنجای [طازم، در وقعة حسنک] فرستاد.

(تاریخ بیهقی ص ۱۸۰). **||** اززد علماء اصول و فقهاء، حاکم خدای تعالی و محکوم علیه کسی است که طرف خطاب واقع شده باشد، و او شخص مکلف است. و محکوم به موضوع خطاب که عبارت است از فعل مکلف و آنرا محکوم به نیز گویند پس وقتی که گفته شد نماز واجبست، محکوم علیه شخص مکلف به اداء نماز و محکوم به نماز باشد، و این مانند آنست که بگویند: امیر بر زید چنین حکمی صادر کرد. و این برخلاف اصطلاح منطقیانست که آنان محکوم علیه و محکوم به را بر طرفین قضیه اطلاق کنند. از اینرو محکوم علیه در مثال مذکور نماز است. و محکوم به عبارت از وجوبست نه فعل مکلف، و این قاعده در جایی که چیزی صفت فعل مکلف باشد مانند وجوب و نحو آن و در چیزی که حکم تعلیمی باشد مانند سببیت و مانند آن، ظاهر و شایع است، چه حق تعالی به مکلف خطاب کرده که فعل او سبب است مر شیئی را یا شرط آنست یا غیر آن. اما در

جانی که شیء اثر باشد مر فعل مکلف را مانند ملک رقیه یا ثمنه یا منفعت یا ثبوت ذین بر ذمه کسی. پس گفتن اینکه محکوم به فعل مکلف است ظاهر نیست و بلکه اگر ما قرار دهیم ملک رقیه را نفس حکم در این مورد چیزی که صالح باشد که آنرا محکوم به بخوانیم در بین نخواهد بود. چنانچه در کتاب تلویح بدین نکته اشاره کرده است. (کشف اصطلاحات الفنون). **||** (اصطلاح اصول) یکی از دو روایت متعارض که بروایت دیگر مقدم باشد. رجوع به حکومت شود. **||** [لخ] یکی از نامه های خدا.

حاکم. [ک] [لخ] [ع] [ن] [ع] [ل] مکنی به ابوسعید. ابوجعفر بعائی و ابوبکر صبیغی از وی روایت کنند و او از ابوالفتح نیشابوری روایت دارد. رجوع به معجم الادب ج ۶ ص ۲۲۶ و ۴۱۰ و ۴۱۳ شود.

حاکم. [ک] [لخ] [ع] [ن] [ع] [ل] ابوعبدالله بن بهرام خواری بیهقی. رجوع به محمد بن ابراهیم بن بهرام و تاریخ بیهقی ص ۲۱۴ شود.

حاکم. [ک] [لخ] [ع] [ن] [ع] [ل] ابوعبدالله. سمعانی از او بسیار نقل کند. رجوع به حاکم نیشابوری و تتمه صوان الحکمة ص ۲۴ شود.

حاکم. [ک] [لخ] [ع] [ن] [ع] [ل] ابوعلی فاطمی. رجوع به حاکم بامر الله فاطمی شود.

حاکم. [ک] [لخ] [ع] [ن] [ع] [ل] ابوالفتح نصرین علی بن احمد حاکمی طوسی. رجوع به حاکمی طوسی شود.

حاکم. [ک] [لخ] [ع] [ن] [ع] [ل] ابوالفضل محمد بن احمد. رجوع به ابوالفضل و دستورالوزراء ص ۱۰۸ و حبیب السیر ج تهران ج ۲ جزو ۴ ص ۱۳۰ و ۱۳۱ و ۱۴۳ و ۱۴۴ و ۱۵۱ شود.

حاکم. [ک] [لخ] [ع] [ن] [ع] [ل] امیرک زیادی، علی بن ابراهیم زیادی، مکنی به ابوالقاسم. مؤلف تاریخ بیهقی گوید: او را حاکم امیرک زیادی گفته اند. و خواجه علی بن الحسن الباخری در کتاب دمیة القصر، علی بن ابراهیم السبزواری آورد. و از او افاضل روزگار و بلغای خراسان بود. و العقب منه نادرالدهر جعفر العاکم - و لا عقب له - و حاکم زکی ابوالفضل عبداً. و مجدالخطباء قاسم بن العاکم. و الشیخ العسین نادرالدهر را عقب نبود. در میان وضو در آب حلاک شد. فی سنة ۵۰۸ ه. ق. و توفی العاکم ابوالفضل عبداً (عبداً) فی شهر سنة اثنی عشره و خمسمائه (۵۱۲). و توفی قاسم بن العاکم فی شهر سنة اربع عشرة و خمسمائه (۵۱۴) و این قاسم مدتی مدید خطیب قصبه بود... و این جماعت مدتها قضای ناحیت تیمار داشتند و حج اسلام بگذاردند... و از این بزرگان عقبی که مآثر اسلاف بدیشان تازه شود نمائده اند و لعل الله یحدث بعد ذلک امراً. و از اشعار حاکم

امیرک زیادی این ابیات معروفتر است:
 المت بعید الاربعین مفاصلی
 و غداً یعادینی الطباع الاربع
 عجل المشیب الی قبل اوانه
 ان المشیب الی المعنی اسرع.
 و خواجه احمد عمیره در کتاب مائة حارثة
 روایت کند از حا کم امیرک علی بن ابراهیم
 زیادی این ابیات:

اصلی علیها و الفواد لها یصلی
 و عینی کان قد سل فیها الی نضلا
 تمنیت اذ لم افدها عند موتها
 بنفسی و مالی اننی لم اکن اصلا.

و خواجه فقیه رئیس ابو عبدالله محمد بن یحیی
 که رئیس این ناحیت بود از این حا کم
 متوحش گشت و سماعت ساعیان بنزدیک
 وی در محل قبول افتاد فرمود تا این حا کم را
 بر خری برهنه نشانند مقید و از سزوار به دار
 ریاست بردند بقصبة چشم. پس این حا کم در
 این حسب حال گوید:

کفانی انی فوق ظهر اتان
 اجرء علی رأس الملا بهوان
 و ان قیدت رجلا من غیر ریه
 سوی ان ابیت الفصم فعل هجان
 و انی بین العالمین ممزق

ادیمی و مقبوض یدی و لسانی
 و ان کان ذنبی کل ذنب جنبه
 فما فوق ما عندی جنایة جان.
 و این حا کم امیرک و شعر او در دمیه القصر
 مذکور است. و او اختلاف به امیر ابوالفضل
 السیکالی داشته است. (تاریخ بیهق
 صص ۱۹۶-۱۹۷).

حا کم. [ک] [لخ] جعفر زیادی. رجوع به
 جعفر زیادی حا کم... و حا کم امیرک شود.

حا کم. [ک] [لخ] عبدالشکور آفندی. یکی از
 شعرای عثمانی در مائه ۱۳ هجری و از دبیران
 دیوان هسایون. (قاموس الاعلام ترکی).

حا کم. [ک] [لخ] علی بن احمد بن ابی الفضل
 زمیخی. رجوع به علی بن احمد زمیخی و
 تاریخ بیهق صص ۲۴۹ شود.

حا کم. [ک] [لخ] محمد آفندی (سید...).
 یکی از متأخرین شعرای عثمانی و او
 وقعه نویس بوده و در سنه ۱۱۸۴ ه. ق.
 درگذشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

حا کممانه. [ک] [ن / ن] (ص نسبی، ق) چون
 حا کمی. چون حا کم.

حا کم اول. [ک] [م ا و] [لخ] رجوع به
 حا کم بامر الله ابوالعباس شود.

حا کم بامر الله. [ک] [ب ا ر ل لاه] [لخ]
 ابوالعباس احمد بن ابی حسن قسبی بن
 علی بن ابی بکر بن خلیفه مسترشد بالله بن
 مستظهر بالله. هنگام سقوط بغداد به دست
 مغولان، وی پنهان گردید و نجات یافت، و با

جمعی از یاران به نزد حسین بن فلاح اسیر
 بنی خفاجه شد و مدتی نزد او بود و سپس به
 دمشق نزد امیر عیسی بن مهنا رفت و چون
 ناصر ملک دمشق خبر یافت او را بخواند ولی
 در این زمان تار هجوم آوردند، و چون ملک
 مظفر به دمشق آمد، امیر قلیج بغدادی را به
 طلب او فرستاد، و وی با عده ای از امراء عرب
 با او بیعت کردند، و بالشکر مغول مصاف داد و
 غالب شد و غانه و حدیثه و هیت رافتح کرد. و
 سپس علاءالدین طبریس نائب دمشق با او
 مکاتبه کرد و ملک ظاهر بیبرس او را دعوت
 کرد. حا کم به دمشق آمد، وی را به قاهره نزد
 ظاهر فرستادند لیکن چون نزدیک قاهره
 رسید ترسید اگر به شهر درآید او را به زندان
 افکنند. پس به حلب بازگشت و صاحب حلب
 و رؤساء با او بیعت کردند. وی خلق بسیار
 گرد آورده قصد غنایه کرد، پس در غنایه نزد
 مستصر شد و از او اطاعت کرد لیکن
 مستصر در این حوادث هلاک شد و حا کم به
 طرف رجهه نزد عیسی بن مهنا شد، و با ملک
 ظاهر بیبرس مکاتبه کرد، بیبرس او را به
 قاهره خواند، حا کم نیز اجابت کرده با فرزند و
 جماعتی بدانجا شتافت، بیبرس با او بخلافت
 بیعت کرد و خلافت او چهل و اند سال طول
 کشید. بیبرس حا کم را در دژ بزرگ قلعه نگاه
 داشت و در جامع کبیر قلعه بنام او خطبه
 میخواندند. شیخ قطب الدین گوید: روز
 پنجشنبه هشم محرم سال ۶۶۱ ه. ق. بود
 سلطان بار عام داد و خود بنشت و حا کم
 بامر الله سواره تا نزدیک ایوان بزرگ قلعه
 جبل بیامد و نزدیک سلطان بنشت، و این
 پس از اثبات نسب او بود. پس سلطان بنزد او
 شد و به امارت مؤمنان با او بیعت کرد، سپس
 حا کم به نزد سلطان شد و امور مملکت از
 جانب خود بدو تفویض کرد. آنگاه همگی
 مردم با او بیعت کردند. در روز بعد که آدینه
 بود، حا کم خطبه جمعه بخواند و در آن از
 جهاد و امامت سخن گفت و درباره هتک
 حرمت خلافت بغداد اشاره کرده گفت: و این
 سلطان ملک ظاهر به یاری امامت هنگامی
 برخاست که امامت بی یار و یاور شده بود و
 سپاه کفر را پس از آنکه کشور اسلام را
 لگدکوب کرده بودند تار و مار ساخت. و آغاز
 این خطبه چنین بود: الحمد لله الذی أقام
 لآل العباس رکناً و ظهراً... و پس از آن
 بتسامی اکتاف نامه نوشتند و مردم را بخلافت
 او خواندند و در رمضان سال ۶۶۳ سلطان
 خلیفه را در دژ محبوب داشت و مردم را از
 دیدار او منع کرد و علت آن بود که یاران
 خلیفه درباب امور دولت مداخله میکردند، و
 تا سال ۷۰۱ خلافت حا کم ادامه داشت و
 سلاطین را او خلعت و تاج میداد. وفات

حا کم شب جمعه هجدهم جمادی الاولی
 سال ۷۰۱ بود، و عصر آن روز در پائین قلعه
 سوق الخلیل بر جنازه او نماز گزارند و اعیان
 و اشراف و وزراء پیاده تشیع جنازه او کردند.
 و او در نزدیکی قبر سیده نفیسه دفن شد. وی
 نخستین کسی از آل عباس است که بدانجا
 دفن شد و تا کنون (اوائل مائه دهم هجری)
 دفن اموات ایشان در آن قبرستان ادامه دارد.
 وی ولایت عهد خلافت را پس از خود بنام
 فرزند خویش ابن [ظ: ابو] الربیع سلیمان
 کرده بود. پس از مرگ او بنام ابوالربیع خطبه
 خوانده شد. (تاریخ الخلفاء تألیف جلال الدین
 سیوطی صص ۳۱۷ - ۳۲۱).

حا کم اول در آغاز کار فرزند خود محمد
 ملقب به مستک را به ولایت عهد خلافت
 گماشت و چون محمد مستک در حیات
 پدر وفات کرد حا کم ولایت عهد به پسر او
 ابراهیم واثق فرزند مستک بن حا کم داد
 لیکن چون او را نالایق یافت عزل کرده و
 ولایت عهد را به فرزند بلافضل خود ابوالربیع
 ملقب به مستکفی وا گذاشت و از این روی
 میان ابراهیم واثق و عم او مستکفی شکرآب
 بود و همواره واثق سلطان را نسبت به
 مستکفی بدبین میساخت. (تاریخ الخلفاء
 صص ۳۲۴). هندوشاه گوید: نکته غریبه: چون
 سلطان مسعود مقتفی را خلافت داد بعد از آن
 خلافت تا آخر دولت عباسیان که سنه ست و
 خمین و ستمانه [۶۵۶] تاریخ آنت بماند،
 و حق سبحانه تعالی روا نداشت که فرزندان
 راشد بکلی از منصب آباء و اجداد محروم و
 ممنوع شوند، خلافت از اعقاب مقتفی به
 اعقاب راشد رسید، و خلیفه ای که اکنون
 [سال تألیف ۷۲۴] در مصر موجود است و
 خطبه او بنام او کنند و سلاطین آن بلاد او را
 عزیز دارند از فرزندان راشد است و نام و
 نسبش بر این گونه: الحا کم ابوالعباس احمد بن
 ابی الحسن بن ابی بکر علی القتی بن ابی جعفر
 منصور بن الفضل، و هو الراشد. سید نسابه
 بدرالدین حسن بن علی حسینی نسابه مصر
 گفت: چون ابوالعباس به مصر آمد و نسب
 خویش بنمود، و اهل مصر با او بیعت کردند،
 من در نسب او توقف کردم، زیرا که پیش من
 به ثبوت نرسیده بود، و در شجره خویشتن
 نیافتم. پیغمبر را بخواب دیدم که فرمود نام او
 العاق کن که از ماست. (تجارب السلف
 صص ۳۰۳ - ۳۰۴). و رجوع به قاموس الاعلام
 ترکی شود. زرکلی گوید: ابوالعباس احمد بن
 علی بن احمد بن مترشد بن مستظهر. دومین

۱ - در تاریخ بیهق: زمیخی، و غلط است.
 رجوع به زتیخ در معجم البلدان شود.

۲ - ظ: القبی.

خليفة عباسی مصر است که در زمان الظاهر بپرس پس از آنکه خبر مفقود شدن مستنصر منتشر شده بود ظهور کرد و پیوستگی نسب خویش به عباسیان را نزد بپرس سال ۶۶۰ اثبات کرد، پس بپرس با او بیعت کرد و آنچه با مستنصر بود بدو تفویض و خطبه و سکه بنام او کرد، و او را معزراً در برج زندانی کرد و وی آنجا بیود تا سال ۷۰۱ که در قاهره بمرد. و از امر سلطنت هیچ بدست او نبود. (زرکلی ج ۱ ص ۵۵).

حاکم بامر الله. [ک ب آر ل لاه] [لخ] ابوالعباس احمد بن مستکنی بالله ابوالربیع سلیمان بن حاکم بامر الله اول ابوالعباس احمد بن ابی علی حسن قسبی بن علی بن ابی بکر بن خلیفه مستنصر بالله بن مستنصر بالله عباسی، مشهور به حاکم دوم، سیوطی گوید: چون حاکم بامر الله اول ولایت عهد خلافت را به فرزند خود محمد ملقب به مستنک سپرد و محمد مستنک در حیات پدر وفات کرد، حاکم اول ولایت عهد را به فرزند او ابراهیم و اتق بن محمد مستنک بن حاکم اول واگذار کرد ولی چون او را نالایق دید وی را عزل کرد و ولایت عهد را به فرزند بیافضل خود ابوالربیع مستکنی بالله سپرد و او عم ابراهیم و اتق بود، و پس از مرگ حاکم اول سلطان با مستکنی بیعت کرد لیکن ابراهیم و اتق همواره میان مستکنی و سلطان ناصر نمایی و تضریب میکرد تا آنجا که چون مستکنی فرزند خود حاکم دوم احمد را بخلافت نصب و پس وفات کرد سلطان عمل او را نپذیرفت و با ابراهیم و اتق بیعت کرد ولیکن چون هنگام مرگ سلطان در رسید پشیمان شد، وصیت کرد تا ابراهیم و اتق را عزل و با حاکم دوم بیعت کردند و این در محرم سال ۷۲۲ ه. ق. بود. (تاریخ الخلفاء ص ۳۲۴). پس از مرگ ملک ناصر، ملک منصور ابوبکر بن ملک ناصر در یازدهم ذیحجه سال ۷۴۱ به تخت نشست و ابراهیم و اتق و پسر عم او حاکم دوم را با قضاة مصر در مجلسی گرد آورد و استفتاء کرد که مستحق خلافت کیست؟ این جماعه پاسخ داد مستکنی در شهر قوص بدرود حیات گفته و فرزند خود احمد را به خلافت منصوب کرده و چهل عادل به گواهی گرفته است و این مسئله نزد وکیل من در آن شهر ثابت شده و نزد من نیز ثابت است. پس سلطان ابراهیم را عزل و با حاکم دوم بیعت کرد. قضاة و امرآ نیز بیعت کرده و از این روز لقب حاکم بامر الله که لقب جد او بود بدو داده شده. ابن فضل الله در کتاب مسالک پس از ذکر فضایل و مناقب بیشار او متن بیعتنامه او را چنین آورده است: بسم الله الرحمن الرحيم. «ان الذين يبغونك انما

يبغون الله - الى قوله... - عظيماً^۱. هذه بيعة رضوان و بيعة احسان، و جمعة رضى يشهدا الجماعة و يشهد عليها الرحمن. بيعة يلزم طائرها العنق و يحوم بائرها و يحمل انباؤها البرارى و البحار، مشجونة الطرق، بيعة يصلح الله بها الأمة و يمنح بسببها النعمة، و يتجارى الرفاق و يسرى الهناء فى الآفاق، و تتزاحم لزهرة الكواكب على حوض المجرة الدقاق، بيعة سعيدة ميمونة شريفة بها السلامة فى الدين و الدنيا مضمونة، بيعة صحيحة شرعية ملحوظة مرعية، بيعة تسابق اليها كل نية، و تطاوع كل طوية و يجتمع عليها شتات البرية، بيعة يستهل بها النعمان، و يتهلل البدر التمام، بيعة متفق عليها الاجماع و الاجتماع، لبط الايدى اليها انعمت عليها الاجماع، فاعتقد صحتها من سمع الله و اطاع. و بذل فى تمامها كل امرى، ما استطاع. حصل عليها اتفاق الابصار و الاسماع و وصل بها الحق الى مستحقه و اقره الغنم و انتقع النزاع. يضمنها كتاب مرقوم يشهده المقربون و تلقاه الأئمة الأقربون. الحمد لله الذى هدانا لهذا و ما كنا لنهتدى لولا أن هدانا الله^۲. ذلك من فضل الله علينا و على الناس و الينا و لله الحمد و الى بنى العباس اجمع على هذه البيعة ارباب المقدر و العجل، و اصحاب الكلام فيما قل و جل، و ولات الامور و الحكام، و ارباب المناصب و الاحكام حملة العلم و الاعلام، و حماة السيوف و الاقلام، و اكابر بنى عديمتان، و من انخفض قدره و اناف، و سرورات قریش و وجوه بنى هاشم و البقية الطاهرة من بنى العباس، و خاصة الأئمة و عامة الناس بيعة ترى بالحرمين خيامها، و تخفق بالمأ زمين اعلامها و تعرف بعرفات بركاتها و تعرف بنى و يؤمن عليها يوم الحج الاكبر، و تؤم ما بين الركن و المقام و الحجر، و لا يتنى بها الا وجه الله الكريم بيعة لا يحل عقدها و لا ينبد عهدها لازمه جازمة، دائبة دائمة، تامة عامة، شاملة كاملة، صحيحة صريحة، متعبة مريعة، و لا من يوصف بعلم و لا قضاء، و لا من يرجع اليه فى اتفاق و لا امضاء، و لا امام مسجد و لا خطيب و لا ذوفتوى يسئل فيجب، و لا من لزم المساجد و لا من تضمهم اجنحة المحارب و لا من يجتهد فى رأى فيخطىء او يصيب، و لا محدث بعديت، و لا متكلم فى قديم و حديث، و لا معروف بدين و صلاح، و لا فرسان حرب و كفاح، و لا راشق بسهام، و لا طاعن برماح، و لا ضارب بصفاق، و لا ساع بدم، و لا طائر بجناح، و لا مغالط للناس و لا قاعد فى عزلة، و لا جمع كثرة و لا قلة، و لا من يستقبل بالجوزاء، لا واه، و لا من يعلو فوق الفرقدين نواؤه و لا باد و لا حاضر، و لا مقيم و لا سائر، و لا أول و لا آخر و لا سر فى باطن

و لا معلن فى ظاهر، و لا عرب و لا عجم، و لا راعى ابل و لا غنم، و لا صاحب اناة و لا بدار، و لا ساكن فى حضر و بادية بدار، و لا صاحب عمد و لا جدار، و لا ملجج فى البحار المذاخرة و البرارى و القفار و لا من يحتلى صهوات الخيل، و لا من يسبل على المعجاجة الذليل و لا من تطلع عليه شمس النهار و نجوم الليل، و لا من تظله السماء و تقله الارض، و لا من تدل عليه الاسماء على اختلافها و ترفع درجات بعضهم على بعض، حتى آمن بهذه البيعة و آمن (عليها) و آمن بها، و من الله عليه و هداه اليها، و أقر بها و صدق، و غض لها بصره خاشعاً لها و أطرق، و مد إليها يده بالبايعة، و معتقده بالمتابعة، و رضى بها و ارتضاها، و اجاز حكمها على نفسه و امضاءها، و دخل تحت طاعتها و عمل بمقتضاها و قضى بينهم بالحق و قيل: الحمد لله رب العالمين، و انه لنبأ استأثر الله بعبدته سليمان ابى الربيع الامام المستكنى بالله امير المؤمنين كرم الله ثوابه و عوضه عن دار السلام بدار السلام، و تقله مزكى يديه عن شهادة الاسلام بشهادة الاسلام، حيث أشره بقربه، و مهد لجنبه، و اقدمه على ما قدمه من مرجو عمله و كسبه، و خسار له فنى جواره فريقاً، و انزله مع الذين انعم الله عليهم من النبيين و الصديقين و الشهداء و الصالحين و حسن اولئك رفيقاً. الله اكبر ليومه لولا مخلفه كانت تضيق الارض بما رحبت، و تجزى كل نفس بما كسبت، و تتبأ كل سريرة ما ادخرت و ما جنت، لقد اضطرهم سفير الأ أنه فى الجوانح، لقد اضطررب منبر و سرير لولا خلفه الصالح، لقد اضطر مأمور و أمير لولا الفكر بعده فى عاقبة المصالح، و لم يكن فى النسب العباسى و لا فى البيت المسترشدى و لا فى غيره من بيوت الخلفاء من بقايا آباؤهم و جدود، و لا من تلده أخرى اللبالي و هى عاقر غير ولود من تسلم اليه أمة محمد عقد تياتها و سر طوياتها الا واحد. و اين ذلك الواحد، هو و الله من انحصر فيه استحقاق ميراث آياته الاطهار، و تراث اجداده الاخيار و لا شىء هو الا ما اشتمل عليه رداء الليل و النهار. و هو ولد المنتقل الى ربه، و ولد الامام الذاهب لصلبه المجمع على انه فى الايام فرد هذا الانام و هكذا فى الوجود الامام، و انه الحائز لما زرت عليه جيوب المشارق و المشارب، و الفائز بملك ما بين المشارق و المغارب. الرافى فى صفح السماء هذه الذرة المنيفة، الباقي بعد الائمة الماضين، و نم الخليفة، المجمع فيه شروط الامامة. المتضع لله و هو ابن بيت لا يزال الملك فيهم الى يوم القيامة (!) الذى يفضح السحاب نائله، و الذى لا يعزه عالده و

لا يفره عاذله. والذي ما لرتقى صهوة المنبر بحضرة السلطان زمانه الا قال بامر الله وقام قائمه. و لا تعد على سرير الخلافة الا و عرف انه ما خاب مستكفيه و لا غاب حاكمه. نائب الله في ارضه. و القائم مقام رسوله (ص) و خليفته و ابن عمه. و تابع عمله الصالح و وارث علمه. سيدنا و مولانا عبدالله و وليه ابوالعباس الامام الحاكم بامر الله امير المؤمنين ايد الله ببقائه الدين. و طوق بيضه الملحدين. و كتب تحت لوائه المستعدين و كتب له النصر الي يوم الدين. و كتب بجهاده على الاذقان طوائف المفسدين. و اعاذ به الأرض ممن لا يدين بدين و اعاد بعده ايام آياته الخلفاء الراشدين و الائمة المهديين. الذين قضوا بالحق و به كانوا يعدلون. و عليه كانوا يعملون. و نصر انصاره و قدر اقتداره. و اسكن في القلوب سكينته و وقاره و مكن له في الجود و جمع له اقطاره و لما انتقل الي الله ذلك السيد و لقي اسلافه. و نقل الي سرير الجنة عن سرير الخلافة. و خلا العصر من امام يسكن ما بقي من نهاره. و خليفته يقابل مزيد الليل بأنواره و وارث نبي بعثه و مثل آياته استثنى الوجود بعد ابن عمه خاتم الانبياء عن نبي يقتضى على آثاره و مضى و لم يسهده. فلم يبق اذ لم يوجد النص الا الاجماع. و عليه كانت الخلافة بعد رسول الله (ص) بلا نزاع. اقتضت المصلحة الجامعة عقد مجلس كل طرف به معقود. و عقد بيعة عليها الله و الملائكة شهود. و جمع الناس له و ذلك يوم مجموع له الناس و ذلك يوم مشهود. فحضر من لم يبعأ بعده بمن يخلف. و لم يبر بانهم و قد مد يده طامعاً لمزيدها و قد تكلف. و اجتمعوا على رأى واحد استخاروا الله فيه فصار و أخذ يمين يمد لها الايمان و يشهد بها الايمان و يعطى عليها الموائيق و تعرض امانتها على كل فريق. حتى تقلد كل من حضر في عنقه هذه الامانة. و حط على المصحف الكريم يده و حلف بالله و اتم ايمانه. و لم يقطع و لا استثنى و لا تردد و من قطع عن غير قصد اعاد و جدد. و قد نوى كل من حلف ان النية في يمينه نية من عقدت له هذه البيعة. و نية من حلف له. و تدمم بالوفاء له في ذمته. و تكفله على عادة ايمان البيعة و شروطها و احكامها المرددة و اقسامها المؤكدة بأن يبذل لهذا الامام المفترض الطاعة الطاعة و لا يفارق الجمهور و لا يفر عن الجماعة الجماعة و غير ذلك مما تضمنته نسخ الايمان المكتتب فيها اسماء من حلف عليها مما هو مكتوب بخطوط من يكتب منهم و خطوط العدول الثقات عمن لم يكتبوا و أدنوا أن يكتب عنهم حسبما يشهد به بعضهم على بعض و يتصادق عليه اهل السماء و الأرض. بيعة تم بحشيئة الله تمامها و عم بالصوب المنفذ غمامها. و قالوا: الحمد لله

الذي أذهب عنا الحزن. و وهب لنا الحسن. ثم الحمد لله الكافي عبده الوافي لمن يصف على كل موهبة حمده. ثم الحمد لله على نعمة يرغب امير المؤمنين في ازديادها. و يرهب الا أن يقاتل أعداء الله بامدادها. و يدأب بها من ارتقى منابر ممالكها بما بان من مباينة اضدادها تحمده و الحمد لله ثم الحمد لله كلمة لا يمل من ترددها و لا يمل بما تفوق النهم من سداده و لا يظلل الا على ما يوجب تكثير اعدادها و تكبير اقدار اهل وادها و تصخير التحقير. لا التحبيب لاندادها. و تشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له شهادة تقايس دماء الشهداء و امداد مدادها. و تنافس طرر الشباب و غرر السحاب على استمدادها. و تتجانس رقومها المدبجة. و ما تلبه الدولة المباسية من شعارها. و الليالي من دارها. و الاعداء من حدادها. و تشهد ان محمداً عبده و رسوله و على جماعة اهله و من خلف من ابناءها. و سلف من اجدادها. و رضى الله عن الصحابة اجمعين. و التابعين لهم باحسان الي يوم الدين. و بعد فان امير المؤمنين لما اكسبه الله من ميراث النبوة ما كان لجدده. و وهبه من الملك السليمانى لا ينفى لأحد من بعده. و علمه منطق الطير مما يتحملة حمائم البطائق من بدائع البيان. و سخر له من البريد على متون الخيل ما سخره من الريح لسليمان. و آناه الله من خاتم الانبياء ما امتد به ابوه سليمان و تصرف. و اعطاء من الفخارية من اطاعه كل مخلوق و لم يتخلف. و جعل له من لباس بنى العباس ما يقضى له سواده بسودد الاجداد. و ينقض على ظل الهدب ما فضل به عن سويداء القلب و سواد البصر من السواد. و يمد ظله على الأرض و كل مكان دار ملك. و كل مدينة بغداد. و هو في ليله السجاد. و في نهاره المسكرى. و في كرمه جعفر و هو الجواد. يديم الابتهاج الي الله تعالى في توقيفه و الابتهاج بما يفص كل عدو بريقه يبدأ يوم هذه البيعة بما هو الاهم من مصالح الاسلام و مصالح الاعمال فيما تحلى به الايام. و يقدم التقوى امامه و يقرر عليها احكامه. و يتبع الشرع الشريف و يقف عنده و يوقف الناس. و من لا يحمل امره طامعاً على العين يحمله غضباً على الرأس. و يجعل امير المؤمنين بما استقر به النفوس و يرد به كيد الشيطان و انه يؤس و يأخذ بقلوب الرعايا و هو غنى عن هذا ولكنه يسوس و امير المؤمنين يشهد الله عليه و خلقه بأنه أقرولى كل أمر من ولاة امور الاسلام على حاله و استمر به في مقيله تحت كنف ظلاله على اختلاف طبقات ولاة الامور و طرقات الممالك و الثغور. برأ و بحرأ. سهلاً و وعراً. شرقاً و غرباً. بعداً و قرباً. و كل جليل و حقير. و قليل و كثير. و صغير و كبير. و ملك و

مملوك. و امير و جندي. يبرق له سيف شهير. و رمح ظهير. و مع من هؤلاء من وزراء و قضاة و كتاب. و من له تدقيق في انشاء و تحقيق في حساب. و من يتحدث في بريد و خراج. و من يحتاج اليه. و من لا يحتاج. و من في التدريس و المدارس و الربط و الزوايا و الخوانق. و من له اعظم التعلقات و ادنى العلاقات. و سائر ارباب المراتب و اصحاب الرواتب. و من له من مال الله رزق مقسوم. و حق مجهول او معلوم. و استمر كل امرى على ما هو عليه. حتى يستخير الله و يتبين له ما بين يديه. و من ازداد تأهيله زاد تفضيله. و الآفاير المؤمنين لا يريد الا وجه الله. و لا يحايى احداً في دين الله و لا يحايى حقاً في حق. فان المحاباة الحق مداجاة على المسلمين. و كلما هو مستر الي الآن مستر على حكم الله مما فهمه الله له و فهمه سليمان. لا يغير امير المؤمنين في ذلك و لا في بعضه تغييراً. شكر الله على نعمه. و هكذا يجازى من شكر. و لا يكدر على احد مورد انزه الله نعمه الصافية به عن الكدر. و لا يتأول في ذلك متأول. الا من جحد النعمة و كفر. و لا يتعلل متعلل. فان امير المؤمنين نعوذ بالله و نفيذ ايامه الفرر من النير. و أمر امير المؤمنين اعلى الله امره ان يعلن الخطباء بذكره و ذكر سلطان زمانه على المنابر في الآفاق. و أن يضرب باسمها التقود. و تير بالاطلاق. و يوشع بالدعاء لهما عطف الليل و النهار. و يصرح منه بما يشرق و وجه الدرهم و الدينار. و قد أسمع امير المؤمنين في هذا المجمع المشهود ما يتناقله كل خطيب. و يتداوله كل بعيد و قريب. و مختصره: ان الله امر بأمر و نهى عن نواه. و هو رقيب و سيفرغ الالباء لها السجايا و يفرغ الخطباء لها شوب الوصايا. و تكمل بها المزايا. و يخرج من المشايخ الغبايا من الزوايا. و يسر بها السمار و يترنم بها الحادى و الملاح. و يرق شجوها بالليل المقمر و يرقم على جبين الصباح. و تعظ بها مكة بطحاهها و يحيى بحدانها قفاه. و يلتفتها كل أب فهمه ابنه. و يسأل كل ابن نجيب آباء. و هولكم أيها الناس من امير المؤمنين من سدد عليكم بيته. و اليكم ما دعاكم به الي سبيل الله من الحكمة و الموعظة الحسنة. و لأمير المؤمنين عليكم الطاعة. و لولا قيام الرعايا ما قبل الله اعمالها و لا اسك بها البحر و دحا الارض و أرسى جبالها. و لا انتفت الآراء على من يستحق و جانت اليه الخلافة تجر اذبالها. و أخذها دون بنى آبيه. و لم تكن تصلح الاله. و لم يكن يصلح الا لها. و قد كفاكم امير المؤمنين السؤال بما فتح الله لكم من ابواب الارزاق و اسباب الارتزاق. و اجراكم على وفاقكم و

علمکم مکارم الأخلاق و أجزأ کم علی عوانکم و لم یسک خشية الاتفاق و لم یبق لکم علی امیر المؤمنین الا أن یسر فیکم بکتاب الله و سنة رسوله (ص) و یعمل بما یعد به من یحیی اطال الله بقاء امیر المؤمنین من بعده و یزید علی من تقدم و یتقد فروض الحج و الجهاد و ینیم الرعايا بعدله الشامل فی مهاده و امیر المؤمنین یتقد علی عاده آیاته موسم الحج فی کل عام. و یشمل بزه سکان الحرمین الشریفین و سدنة بیت الله الحرام و یجهر السبیل علی ضالته و یرجون ان یعود علی حاله الاول فی سالف الايام. و یتدقق فی هذین المسجدین بحرہ الزاخر و یرسل الی ثالثهما فی البیت المقدس سا کب الغمام، و یتقد بعدله قبور الانبیاء (ص) ایضا کانوا و اکثرهم فی الشام، و الجمع و الجماعات هی فیکم علی قدیم سنتها و قویم سنتها و ستزید فی ایام امیر المؤمنین لمن یتقد الیه و فیما یتسلم من بلاد الکفار و یسلم منهم علی یدیه. و أما الجهاد فکفی باجتهد القائم عن امیر المؤمنین بمأموره المقلد عنه جمیع ماوراء سریره و امیر المؤمنین قد وکل منه خلد الله سلطانه عیناً لاتام و قلد سناً لو أغفت بوارقه لیله واحدة عن الاعناء سلت خیاله علیهم الاحلام و سؤکد امیر المؤمنین فی ارتجاع ما غلب علیه الهدی و قد قدم الرصیة بأن یوالی غزو العدو المخذول برأ و بحرأ و لا یکنف عمن ظفر به منهم قتلاً و لا أسراً، و لا یفک اغلالاً و لا اسراً و لا یفک یرسل علیهم فی البر من الخیل عقاباً و فی البحر غریباناً تحمل کل منهما من کل فارس صقراً و یحمی الممالک من یتخرق اطرافها باقدام و یتحول اکتانها باقدام و ینظر فی مصالح الفلاح و الحصون و الثغور و ما یحتاج الیه من آلات القتال و أمهات الممالک التی هی مرابط البنود و مرابض الأسود و الامراء و العسا کر و الجنود و ترتیبهم فی المیمنة و المیسرة و الجناح الممدود و یتقد احوالهم بالمرض بما لهم من خیل تمقد مابین السماء و الارض و ما لهم من زرد موزون و بیض مسها ذهب ذائب فکانت کأنها بیض مکتون و سیوف قواضب و رماح بسبب دوامها من الدماء خواضب و سهام توصل القسی و تفارقها فتحن حنین مفارق و تزمجر القوس زمجرة مغاضب و هذه جملة اراد امیر المؤمنین بها اطایة قلوبکم و اطالة ذیل التطویل علی مطلوبکم و دمانکم و اموالکم و امراضکم فی حماية. الا ما أباح الشرع المظهر و مزید الاحسان الیکم علی مقدار ما یخفی منکم و یظهر و اما جزئیات الامور فقد علمت ان من بعد عن امیر المؤمنین غنی عن مثل هذه الذکری و انتم علی تفاوت مقادیرکم و دیمة امیر المؤمنین و کلکم سواء

فی الحق عند امیر المؤمنین و له علیکم اداء النصیحة و ابداء الطاعة بریرة صحیحة فقد دخل کل منکم فی کنف امیر المؤمنین و تحت رقه و لزمه حکم بیعتہ و الزم طائرہ فی عنقه و سيعلم کل منکم فی الوفاء بما اصبح به علیاً و من أوفی بما عاهد علیه الله فیؤتیه أجرأ عظیماً. هذا قول امیر المؤمنین، و قال: و هو یصل فی ذلك کله بما تحمد عاقبته من الاعمال، و علی هذا عهد الیه و به یعهد و سا سوی هذا فجور لا یشهد به علیه و لا یشهد و امیر المؤمنین یتسخر الله علی کل حال و یتعبد به من الاعمال و یسأل أن یمده لما یحب من الآمال و لا یمده له حبل الامهال و یختم امیر المؤمنین قوله بما امر الله به من العدل و الاحسان، و الحمد لله و هو من خلق أحمد و قد آتاه الله ملک سلیمان و الله یمتع امیر المؤمنین بما وهبه و یملکه اقطار الارض و یورثه بعد العمر الطویل عقبه و لا یزال علی سدة العلیا قومده. و لدست الخلافة به أبهة الجلالة کأنه مامات منصوره و لا أودی مهدیه و لا رشیده - انتهى.

ابن حجر در «درر» آرد که نخست او را به لقب مستنصر خواندند، و سپس لقب حاکم گرفت. شیخ زین الدین عراقی گوید: او از بعض متأخرین حدیث شنیده است. وی در طاعون نیمه سال ۷۵۲ وفات یافت. و از حوادث زمان او اینکه سلطان منصور را به نام شرب خمر و فساد اخلاق و رابطه با زنان پدر خویش خلع کرد و او را در زندان قوص کشتند و این سزای اعمال پدر وی درباب خلیفه وقت بود، و پس از او برادرش ملک اشرف کجک را بتخت نشاندند و او را نیز در همان سال عزل کردند، و برادر دیگر وی احمد ناصر را به سلطنت گماشتند. و عقد بیعت را میان این سلطان و این خلیفه قهی الدین سبکی قاضی شام اجرا کرد ولی در سال ۷۴۳ احمد ناصر را نیز عزل و برادر دیگر آنان اسماعیل صالح را به تخت نشاند و صالح بسال ۷۴۶ بمرد، پس حاکم بامر الله برادر دیگر او را بنام شعبان کامل به تخت نشاند و بسال ۷۴۷ شعبان کشته شد و برادر او امیرالحاج ملقب به مظفر به تخت نشست و بسال ۷۴۸ او نیز خلع شد و برادر دیگر او حسن ناصر به تخت نشست. و در سال ۷۴۹ طاعونی عظیم واقع شد. و بسال ۷۵۲ ناصر نیز خلع شد و برادر دیگر ایشان ملک صالح به تخت نشست و این هشتمین فرزند محمد ناصرین قلاوون بود که به تخت نشست و شیخو را به عنوان اتابک انتخاب کرد. در کتاب «ذیل مالک» گوید: او نخستین کس بود که در مصر بنام امیرکبیر مشهور گشت. (تاریخ الخلفاء جلال الدین سیوطی ج ۱۳۵۱)

۵. ق. صص ۳۲۵ - ۳۳۲). از مطالب فوق برمی آید که در زمان حاکم دوم که پنجمین خلیفه عباسی مصر است برخلاف چهار خلیفه سابق بر او، سلطه و قدرت حقیقی بدست خلیفه عباسی بود و وی در مدت خلافت خود چند سلطان را عزل و نصب کرده است. بعکس خلفاء پیشین که آلت اجرای مقاصد مالیک مصر بوده اند. (تاریخ الخلفاء سیوطی صص ۳۱۶ - ۳۴۸) (از تاریخ ابن کثیر و مسالک و ذیل آن و انباء النضر و تاریخ بغداد و تاریخ دمشق و اوراق صولی و طیوریات و حلیة الاولیاء و کامل میرد و امالی تملمب و جز آن).

حاکم بامر الله. (ک پ ا ر ل ل اه) (بخ) (۱... ابو) منصور بن العزیز بن المعز بن المنصور بن القاسم بن المهدي، صاحب مصر، مکنی به ابوعلی. وی در حیات پدر بنه ماه شعبان ۲۸۳ هـ. ق. ولایت یافت و بروز مرگ پدر مستقل گردید. او مردی بخشنده و خونریزی بی باک بود و بسیاری از رجال دولت خویش را بازداشت کرد و بکشت و روشی سخت شگفت داشت، هر زمان احکامی صادر میکرد و مردم را به اجرای آنها ملزم میکرد از جمله به سال ۲۹۵ بفرمود تا لمن صحابه را بر دیوارهای مساجد و مقابر و طرق نویسند و به ولایة کشور مصر نوشت که صحابه را من کنند، آنگاه به سال ۳۹۷ مردم را از آن بازداشت و پس از اندکی دستور داد کسانی را که بر صحابه لعنت کنند بزنند و ادب کنند و رسوا گردانند. دیگر اینکه بسال ۳۹۵ بفرمود تا هر کجا سگی یابند بکشند. دیگر اینکه فروش آبجو و ملوخیا و باقلای مصری و ترتیزک و ماهی بی قشر را منع کرد و بر فروشندگان آن سخت گرفت تا آنجا که گروهی از آنان را تازیانه زد و در کوچها بگردانید و آنگاه گردن زد. دیگر بسال ۴۰۲ از فروش مویز (کم یا بسیار) و از هر نوع که باشد نهی کرد و بازرگانان را اجازت نداد که آن را به مصر وارد کنند و سپس مویز بسیار گرد کرده بسوخت و گویند تاوانی آن پانصد دینار بود. و در این سال فروش انگور را منع کرد و گواهان به جیزة^۱ فرستاد تا بسیاری درخت مو بریده و گاو بر آن راندند و کوزه های عسل که در انبار آنها بود و به پنجهزار میرسد گرد کرده بشکستند و در نیل سرنگون کردند. هم در این سال ترسایان و جهودان را که خیری نبودند فرمان داد تا دستار سیاه بر سر گذارند و ترسایان را گفت که زناری برداری یک ذراع و وزن پنج رطل به گردن آویزند و جهودان را فرمود که غل های چسبین به وزن زنار

۱ - دهی است در مصر. (متهی الارب).

ترسایان به گردن کنند و بر مرا کب محلا سوار نشوند بلکه رکب آنان چوین باشد، و مسلمانان را بخدمت نگیرند و بر خری که کرایه دهند؛ آن مسلمان بود و کشتی که راننده آن مسلمان باشد سوار نشوند و ترسایان آنگاه که به حمام روند صلیب بگردن کنند و جهودان زنگ آویزند تا از مسلمانان شناخته شوند. آنگاه گرمابه های جهودان و ترسایان را از مسلمانان جدا ساخت و بر بالای گرمابه ترسایان صلیب و از آن جهودان صورت غل کشید و این بسال ۴۰۸ بود. و در این سال بفرمود تا کتیسه ای را که قمامه نام داشت، و کتیسه های دیگر را ویران ساختند و آنچه در آنها بود به مسلمانان بخشید و گروهی از ترسایان پی در پی به اسلام گرویدند و مردم را از بوسیدن زمین به احترام وی و دعا و صلوات که در خطبه ها بر او میفرستادند بسازداشت و بسجای آن سلام بر امیرالمؤمنین (ع) را مقرر داشت. و بسال ۴۰۴ بفرمود تا کسی به تنجیم مشغول نشود و در صناعت نجوم سخن نراند و بفرمود تا ستاره شناسان را تبعید کند. پس همه آنان را به محضر قاضی مالک بن سعید بیاوردند و او ایشان را توبه داد و از تبعیدشان چشم پوشید و با نوازندگان نیز چنین کرد. و در شعبان این سال زنان را از رفتن به کوچه ها در شب و روز بازداشت و کشتگران را گفت تا سوزه برای زنان ندرزند و صورت نسوان را از گرمابه ها محو کرد و زنان تا هنگام حکومت فرزند وی ظاهر بر این حال بودند، و بر این مدت هفت سال و هفت ماه برآمد و در شعبان سال ۴۱۱ گروهی از ترسایان که مسلمانی گرفته بودند به کیش خود بازگشتند و حاکم بفرمود تا کتیسه های آنان مرمت کرده آنچه از متاع آن گرفته بودند باز پس دادند. ببالجمله اینها شمه ای از احوال اوست و شرح تمام آن بدرازا کشد.

ابوالحسن علی معروف به ابن یونس منجم، زبیبی را که به زبیب حاکمی معروف شده است برای او بساخت و آن زبیب کبیر و مسوط است. ابن خلکان گوید: این داستان را از خط حافظ ابوطاهر احمد بن محمد سلفی رحمه الله تعالی نقل میکنم؛ روزی حاکم در مجلس خویش نشسته بود و اعیان دولت در آنجا حاضر بودند، یکی از حاضرین این آیه از کتاب خدای بخواند: فلا و ربک لایؤمنون حتی یحکموک فیما شجر بینهم ثم لایجدوا فی انفسهم حرجاً مما قضیت و یسلموا تسلیماً (قرآن ۶۵/۴)، و در آن حال که میخواند به حاکم اشارت میکرد، چون از خواندن پیرداخت دیگری که ابن مشجر نام داشت و مردی پارسا بود برخوردارند: یا ایها

الناس ضرب مثل فاستمعوا له ان الذین تدعون من دون الله لن یخلقوا ذباباً ولو اجتمعوا له وان یسلهم الذباب شیئاً لایستقدوه منه ضعف الطالب و المطلوب ما قدره الله حق قدره ان الله لقوی عزیز. (قرآن ۲۲/۷۳ - ۷۴). چون از خواندن پیرداخت چهره الحاکم بگردید آنگاه بفرمود تا ابن مشجر را یکصد دینار بدادند و آن دیگری را چیزی نفرستاد. آنگاه یکی از اصحاب ابن مشجر وی را گفت تو خوی حاکم را میدانی بیم آن میرو که کینه وی بر تو یجنید و تو را کفر دهد، مصلحت آنست که خویشش از او پوشیده داری، ابن مشجر آهنگ حج کرد و به کشتی نشست و در دریا غرق شد، آن رفیق وی را در خواب دید و حال او پرسید، گفت مگس کواتمی نکرده و ما را بر در بهشت رساندند (اشاره به کلمه ذباب در آیه شریفه است) و این به برکت نیت نیکوی وی بود. حاکم جامع بزرگ قاهره را که پدر وی بنای آن آغاز کرده بود ادامه داد و فرزند او آنرا کامل کرد و در بیرون مصر جامع راشده را بنا نهاد و آغاز عمارت آن به روز دوشنبه، هفدهم ربیع الاول بسال ۳۹۳ بود و تولیت بنای آن حافظ ابومحمد عبدالغنی بن سعید داشت و محراب را ابوالحسن علی بن یونس منجم راست کرد، حاکم مساجدی چند در قاهره (ن: قرافه) برپای کرد و قرآنها و آلات تفره و پرده ها و حصیرهای سامانیته گزانتها بدانتها فرستاد و او بیشتر اعمال خویش نقض میکرد. ولادت او به شب پنجشنبه بیست و سوم ربیع الاول سال ۳۷۵ در قاهره بود. وی تهانی را دوست داشت و مایل بود تنها بر چارپا نشیند و چنان افتاد که شب دوشنبه بیست و هفتم شوال سال ۴۱۱ به بیرون مصر شد و شب را همه بگردید و نزد قبر فقاعی بامداد کرد آنگاه به شرقی حلوان رفت و دو تن «رکابی» با او بود. پس یک تن از آن دو با تن عرب سویدی بازگشتند، آنگاه رکابی دیگر بازآمد و گفت الحاکم را نزدیک گور فقاعی و «مقصبه» بجا گذاشتم، مردم تا روز پنجشنبه سلخ آن ماه در انتظار بازگشت او بودند و چون نیامد روز یکشنبه دوم ذوالقعدة مظفر صاحب المظلة و خطبای صقلی و نسیم (متولی السیر) و ابن تشکین ترکی (صاحب الزمخ) و گروهی اولیای کتیمی و ترکان بدنبال وی بیرون شدند و به دیرالقدر و جانی که سلوان نام دارد رسیدند، آنگاه مردمان قصد کوه کردند و در آن هنگام چشم آنان بر خر اشهب الحاکم که قمر نام داشت و برقله کوه بود افتاد و بر دو دست آن نشان ضرب شمشر بود و زمین و لجم بر خود داشت. آن گروه اثر پای حیوان و آنکه از پیش او و کسی که از پی وی رفته بود گرفته

برفتند تا به برکه ای که در شرقی حلوان است رسیدند و جامه های حاکم را که هفت جبه بود بدانجا بیافتند که نشان کار در آن بود و آن را به قصر قاهره آوردند و دانستند که وی کشته شده است، لکن گروهی از دوستان او که درباره وی بگزاره سخن گویند پندارند که الحاکم زنده است و باز خواهد آمد و به غیبت وی سوگند خوردند ولی این پنداری نابخردانه است. گویند خواهر الحاکم کسی را فرستاد تا او را از یا در آورد و شرح این داستان بدرازا انجامد. (وفیات الاعیان ابن خلکان ج ۲ صص ۲۴۹-۲۵۱).

ابن اثیر گوید: چون عزیز بالله اسماعیلی بسال ۲۸۶ وفات یافت فرزند یازده ساله وی بنام حاکم بامر الله به تخت نشست، ارجوان خادم سرای عزیز بالله برای حاکم بیعت گرفت و حسن بن عمار شیخ کتامة بر امور مسلط شد و به لقب امین الدولة ملقب گردید و این نخستین لقب در دربار علوی مصر بود. دوستان حسن امین الدولة بدو پیشنهاد کردند تا حاکم را بکشد و میگفتند بوجد کسی که ما را به بندگی بگیرد احتیاجی نیست، او خطر حاکم را کوچک پنداشت و قتل او را نپذیرفت. و طائفه کتامة را بر کشور مصر مسلط کرد، و ایشان بر اموال و نوامیس مردم دست یازیدند. در این مدت حاکم در قصری میریست و ارجوان خادم او را نگهبانی میکرد. پس ارجوان با شکر خادم عضدالدوله دیلمی که در این هنگام در مصر بود سازش کرد و به منجوتکین حاکم دمشق نامه نوشت و از مظالم ابن عمار (امین الدولة) شکایت کرد. منجوتکین مجهز شد و از دمشق به سوی مصر حرکت کرد، چون خبر به ابن عمار رسید به تجهیز سپاه پرداخت و چنین وانمود که منجوتکین بر حاکم یاغی شده است، پس لشکری به سرداری ابوتیم سلیمان بن جعفر بن فلاح کتیمی به جنگ او فرستاد، لشکر مصر در عقلان با منجوتکین تلافی کرد و منجوتکین شکست یافت و دوهزار تن از یاران او کشته و منجوتکین را اسیر کرده به مصر آوردند. ابن عمار برای جلب رضایت مردم مشرق او را نکشت، و ابوتیم کتیمی مذکور را بر شام گماشت. وی برادر خود علی را در دمشق عامل کرد و خود به طبریه رهسپار گردید. مردم از پذیرفتن او امتناع کردند، ابوتیم به ایشان نامه ای مبتنی بر تهدید نوشت. ایشان ترسیده و پیوزش خواستند و گناه را به سفاه قوم نسبت داده

۱- برای داستان فرار شکر از بغداد از دست شرفالدوله دیلمی رجوع به ابن اثیر و تواریخ دیگر شود.

کس به نزد علی فرستادند. علی به ایشان اعتناء نکرد و با لشکریان وارد دمشق شد و آن شهر را سوخت و غارت کرد و مردم را بکشت و به لشکرگاه خویش بازگشت. پس ابوتیم بدانجا شد و زندانیان را آزاد و به مردم احسان کرد و برادر را بر طرابلس گماشت و لشکر ابن الصمصامة کتامي را از آنجا دور کرد. ابن الصمصامة بتزد ارجوان شد و با وی همدست شد تا دوری بنی کتامة و ابوتیم کتامي را از مصر غنیمت شمرده کار ابن عمار (امین الدوله) را بازند. پس مشارقه را گرد آورد و ایشان را به قیام بر ضد امین الدوله تشویق کرد. ابن عمار بر این معنی مطلع و مستعد کارزار شد، و چون خواست ارجوان و شکر را دستگیر کند، فتنه بپا خاست و مشارقه بر ابن عمار و کتامیان حمله کردند. ابن عمار پنهان شد. ارجوان حاکم را بیرون آورد و بر تخت نشاند و از نو برای او بیعت گرفت و به مردم دمشق نامه نوشت. ایشان خزائن ابوتیم سلیمان کتامي را غارت کردند و او فرار کرد و کتامیان را بکشتند و فتنه در دمشق بالا گرفت و احداث مسلط شدند. ارجوان ابن عمار را آزاد کرد و اقطاع وی بدو باز داد ولیکن درب سرای او بست. در این هنگام مردم صور قیام کردند و ملاحی را که معروف به علاقه بود بحکومت گماشتند. و مفرج بن دغفل بن جراح نیز خروج کرد و بر ملة نشست و فساد آغاز کرد. و نیز در این هنگام دوقس صاحب روم به قلعه اقامیه نزول کرد. ارجوان لشکر ابن صمصامة را به ملة برد و والی آنجا اطاعت کرد و وی بر ابوتیم سلیمان کتامي دست یافت و او را دستگیر کرد و سپس لشکری سپرداری ابوعبدالله حسین بن ناصرالدوله بن حمدان به صور فرستاد. و ابوعبدالله از جانب دریا و خشکی بدانجا حمله برد. علاقه ملاح به روم متوسل گردید. دولت روم چند کشتی به مساعدت او فرستاد ولی در این جنگ رومیان شکست یافتند. ابوعبدالله صور را بگرفت و غارت کرد و علاقه را اسیر کرد و به مصر فرستاد. در آنجا پوست وی را کتاندند و بدار کردند و این نخستین پیروزی ارجوان بود. پس لشکر ابن صمصامة را به سوی مفرج بن دغفل فرستاد. مفرج از پیزیده فرار کرد و کس فرستاد و امان خواست و پس از آن لشکر را برای جنگ با رومیان فرستاد. و چون لشکر به دمشق رسید مردم از او [ابن الصمصامة] اطاعت کردند. پس به سران احداث انعام و اکرام کرد و گفت که هر مغربی که تعدی ورزد خون وی هدر بود. پس مردم مطمئن شدند. آنگاه لشکر را بسوی اقامیه برد و با رومیان مصاف داد لیکن شکست یافت و جز بشارت

اخشیدی و یانصد تن از یاران وی بقیه بگریختند. لشکر روم لشکرگاه مسلمانان را غارت کرد. دوقس و فرزند وی در میان چند غلام بزیار رأیت خود ایستاده نظاره میکردند. یکی از کردان از اطرافیان بشارت اخشیدی بنام احمد بن ضحاک به دوقس حمله برد. وی بخیال آنکه کرد پناه آورده هیچ نجنبید. احمد کردخشی که در دست داشت بدو انداخت و دوقس کشته شد. مسلمانان بازگشتند و رومیان مغلوب را تا دروازه انطاکیه تعقیب کردند و عدهای بسیار بکشتند. و ابن الصمصامة به ظاهر دمشق بازگشت و چون زمستان بود مردم وی را به داخل شهر دعوت کردند نپذیرفت و در «بیت لسیا» نشست. و با مردم دمشق نیکوییها پیوست و سران احداث را بناخت. و ایشان را اطعام کرد و چند روز برای آنان و همراهان ایشان خوان بگسترده و بفرمود همه روز پس از صرف غذا برای شست و شوی دست به آبدارخانه بزرگی که جهت این کار اختصاص داده بود بروند. و چون مدتی بدین منوال بگذشت. روزی دستور داد تا چون سران احداث به آبدارخانه درآیند درها ببندند و همه را از دم شمشیر بگذرانند و در این روز سه هزار تن را بدین شیوه بقتل رسانید و سپس وارد دمشق شد و به تماشای شهر رفت. مردم به تضرع و زاری پرداختند و او بر ایشان ببخشود و اشراف و بزرگان را گرد آورد و سران احداث را در برابر ایشان بقتل رسانید و اشراف را به مصر تبعید کرد و اموال آنان بگرفت. سپس ابن صمصامة به بیماری بواسیر و شدت ضربان مبتلا شد و درگذشت و پس از او فرزند وی محمد به ولایت نشست. و ولایت او نه ماه بطول انجامید. پس از این واقعه ارجوان قرارداد تارکه دهساله با بیل پادشاه روم منعقد کرد و کارها بدست ارجوان میرفت. پس لشکری به طرابلس غرب و برقه فرستاد و آن شهرها بگشود و اناسی صقلی را به ولایت بگماشت. و ارجوان به حاکم بالله خدمتهای بسیار کرد. لیکن حاکم از مقام او بهر اسید و او را به سال ۲۸۹ بکشت. ارجوان خصی و سفیدپوست بود و وزیر بنام فهد بن ابراهیم داشت و او مسیحی بود. حاکم پس از قتل ارجوان فهد را به وزارت گماشت و حسین بن جوهر را به مقام ارجوان نصب کرد و او را قائد القواد لقب داد. حاکم پس از مدتی حسین بن عمار سابق الذکر را بکشت و سپس حسین بن جوهر را بقتل رسانید و مدتها وزرای خود را یکبیک میکشت. سپس لشکری به سرداری یارخ تکین به حلب فرستاد و آنجا را محاصره کرد (کامل ابن اثیر ج ۹ صص ۴۸ - ۵۱ و ۶۴). و نیز حاکم فلفل

را بر طرابلس گماشت.^۱

قیام ابورکوة: ابن اثیر گوید: سال ۳۹۷ حاکم بر ابورکوة دست یافت. نام ابورکوة ولید بود و از آن روی وی را ابورکوة کنیت دادند که رکوة صوفیانه همواره همراه میداشت. وی از نواده هشام بن عبدالملک بن مروان بود. و مؤید هشام بن حاکم اموی صاحب اندلس جد اوست. چون منصور بن ابی عامر بر مؤید اموی غالب شد افراد خانواده او را که لایق پادشاهی بودند بقتل رسانید. برخی از ایشان که ابورکوة از زمره ایشان بود فرار کردند. او در این هنگام پیش از بیست سال داشت. پس به سوی مصر رفت و حدیث نوشت و آنگاه به مکه و یمن شد و به مصر بازگشت. پس برای قائم دعوت آغاز کرد و بنوقرة و جز آنان از او تبعیت کردند. و سبب آن بود که حاکم فاطمی در این هنگام در قتل بیگانهان و قواد و اشراف اسراف میکرد. و عدهای بی شمار در زندان می داشت و اموال ایشان میگرفت. و مخصوصاً بنی قره را آزار بسیار میداد. و اعیان ایشان در زندانهای او بودند. میان بنی قره و بنی زنانة جنگها و خونریزیها بود ولی در این هنگام با هم متفق گشتند تا سر حاکم را از خود دفع کنند. پس ابورکوة نزد بنی قره شد و مکتب خانه ای جهت آموختن خواندن و نوشتن به کودکان باز کرد و اندکانکند به امامت مسجد بنی قره منصوب شد و شروع به دعوت کرد و او را اجابت کردند و بر او گرد آمدند. ابورکوة می گفت: در کتابهای کهن آمده است که من مالک مصر شوم. پس والی برقه خبر او به حاکم فاطمی بنوشت. حاکم نوشت که ایشان را به خود وا گذار. ابورکوة قدرت یافت و به برقه روی آورد با بنی قره و بنی زنانة چنین قرار داد که ثلث غنائم از آن او و دو ثلث دیگر از آن بنی قره و بنی زنانة باشد. والی برقه برای دفاع از برقه بیرون آمد ولی استقامت نتوانست و شکست یافته بگریخت. ابورکوة بر برقه دست یافت. و عدالت پیشه ساخت. سپس حاکم لشکری به سرداری ینال الطویل جهت دستگیری او فرستاد و در ذات الحمام [که میان آن و برقه یک مفاز بی آب و علف بود] تلاقی فریقین روی داد و ینال و عدهای بسیار از لشکریان وی اسیر شدند. مردم مصر از این شکست حاکم خشنود شدند و به ابورکوة نامه نوشته او را به حمله مصر دعوت کردند. حاکم از عسکر شام استمداد کرد و ابورکوة را

۱ - ابن اثیر در ج ۹ ص ۱۶۵ این مرد را بنام بانس صقلی خوانده است.

۲ - ابن اثیر جنگهای فلفل را در ج ۹ ص ۷۴ آورده است.

(کشف الظنون ج ۲ ص ۱۱). نواده او صاحب المحيط برهان‌الدین عمرین مازن حنفی است. (کشف الظنون ج ۲ ص ۵۹).

حاکم صلح. [ک م ص] (ترکیب اضافی، مرکب) ^۱ فقیه. [داوربخش. امین صلح. رجوع به محکمه صلح و آئین دادرسی تألیف متن دفتری سال ۱۳۲۷ ه. ش. ص ۳۱] شود.

حاکم عباسی. [ک ع ب با] (لغ) رجوع به حاکم بامر الله ابوالعباس احمد بن ابی‌علی شود.

حاکم عباسی. [ک ع ب با] (لغ) رجوع به حاکم بامر الله ابوالعباس احمد بن مستکفی بالله... شود.

حاکم عرف. [ک م ع] (ترکیب اضافی، مرکب) حاکمی که از طرف دولت به تراض و فصل خصومات و حکم پردازد. مقابل حاکم شرع.

حاکم فاطمی. [ک ط ا] (لغ) رجوع به حاکم بامر الله منصور بن عزیز بن معز... شود.

حاکم کورن. [ک ک د] (مص مرکب) کسی را بر جایی یا بر مالی حکومت دادن. [ملاک. تحکیم. تسویم. تاج المصادر بی‌قی]. [حکم به نفع یکی از طرفین دعوی صادر کردن.

حاکم گرای. [ک گ ر گ] (لغ) پنجاهمین حاکم و خان قرم (کریمه) از سال ۱۱۶۸ تا ۱۱۷۱ ه. ق. رجوع به گرای و خانان کریمه در همین لغت‌نامه و طبقات سلاطین اسلام ص ۲۱۱ شود.

حاکم گردآیندن. [ک گ د] (مص مرکب) تحکیم. [تاج المصادر بی‌قی]. حاکم کردن. تسویم.

حاکم لشکر. [ک م ل ک] (ترکیب اضافی، مرکب) یکی از مناصب لشکری عهد غزنویان؛ و این مجلس را حاکم لشکر و قبیله به امیر رسانیدند. [تاریخ بی‌قی ج ادیب ص ۱۸۲]. و دانشمند نبیه و حاکم لشکر نصرین خلف را گفت: مردم انبوه بر کار باید کرد. [تاریخ بی‌قی ص ۴۵۷]. و رجوع به حاکم شود.

حاکم مروزی. [ک م ز و] (لغ) ابوالفضل محمد بن محمد السمی. یکی از دانشمندان درجه اول و قاضی بخارا. حمیدی فرمانفرمای خراسان وی را به وزارت برگزید و او بسال ۳۲۲ ه. ق. مقتول شد. وی تألیفات و شاگردان بسیار داشت. [قاموس الاعلام ترکی].

حاکم مطوعی. [ک م ط و ا] (لغ) به رسولی از طرف لشکر سلطان مسعود به نزد یانغان ترکمان و خوارج رفت و با آنکه غلبه با ایشان بوده‌است آنان را به تسلیم واداشت. رجوع به تاریخ بی‌قی ج ادیب صص ۵۸۴ -

۶۰۱ شود.

حاکم نشین. [ک ن] (نصف مرکب) ^۲ شهر یا قصبه‌ای که مقر حاکم است.

حاکم نیشابوری. [ک م ن] (لغ) محمد بن عبدالله بن محمد بن حمدویه [خ م / ح م م] ابن نعیم ضبی طهمانی، معروف به حاکم نیشابوری و ملقب به ابن بیع. صاحب روضات وفات او را به نقل از خلیلی در ارشاد به سال ۴۰۳ ه. ق. گفته‌است و چلی در کشف‌الظنون کتب ذیل را بدو نسبت داده‌است: کتاب الاربعین. تاریخ نیشابور. امالی‌المشیات. اکلیل فی‌الحدیث. المدخل الی‌الاکلیل. تراجم‌الشیوخ. سیاق فی ذیل تاریخ نیشابور. و صاحب ذریعة تخریب‌الصحیحین را بر آن افزوده است. ابن خلکان گوید: تخریب علم‌الحدیث از مفردات اوست. ترجمه‌ای از تاریخ نیشابور به فارسی بدست آمده که ریچارد فرای مستشرق آمریکایی به تصحیح آن مشغول است. رجوع به زرکلی ص ۹۲۸ و ذریعة ج ۲ ص ۲۸۰ و ۳۱۴ ج ۴ ص ۴ و روضات ج ۱ ص ۷۱۶ و نیز رجوع به ابن بیع و محمد بن عبدالله در همین لغت‌نامه و معجم‌الادبیاء ج ۱ ص ۴۶. ۱۲۲، ۱۲۵، ۲۸۲، ۳۷۵، ۴۱۱-۴۱۳ ج ۲ ص ۶۵، ۶۶، ۸۲، ۸۳، ۱۵۶، ۲۲۷، ۲۲۹، ۲۷۱، ۲۷۲ ج ۴ ص ۱۴۱، ۱۸۳ ج ۵ ص ۶۲، ۱۰۶، ۲۴۹ ج ۶ ص ۱۱۱، ۱۴۰، ۲۲۷، ۲۶۹، ۲۷۴، ۴۱۶ ج ۷ ص ۲۴۰ و استماع‌الاسماع ص ۴۱، ۱۰۵، ۲۹۹، ۳۱۵، ۳۶۴، ۳۹۴ و ۵۵۱ شود.

حاکم نیشابوری. [ک م ن] (لغ) ابوالاحمد. او راست: کتاب‌الکتبی. (کشف‌الظنون).

حاکمون. [ک ا ع ص.] (لغ) حاکم در حالت رفعی. حاکمین.

حاکمه. [ک م] (ع ص) تأنیث حاکم. زن حاکم. خاتون. ملکه.

- طبقه حاکمه، طبقه‌ای از مردم که قدرت حکومت در دست آنانست.

- هیئت حاکمه: مجموع دوائر و اشخاصی که در قومی حکم رانند. قوه حاکمه.

حاکمی. [ک ا] (حامص) سمت حاکم. حاکمیت. قدرت. اختیار. حکمرانی: امیر المؤمنین ترا نگهبان ایشان کرده، و سیاست ایشان را بتو حواله کرده و تو را جهت حاکمی ایشان خواسته. [تاریخ بی‌قی ج ادیب ص ۳۱۳].

آن روز هیچ حکم نباشد مگر بعد از ایزد سزوم رانشته بها کمی ^۳.

ناصرخرد (دیوان ص ۴۵۱).

حاکمیان. [ک ا] (لغ) خاندانی که امام علی بن زید بی‌قی صاحب تاریخ از آن خاندانست. وی در کتاب مزبور آورد: و بعد از

این خاندان حاکمیان و فندقیان است که اسلاف من بوده‌اند، و ایشان از فرزندان خزیمه بن ثابت ذوالشهادتین صاحب رسول‌الله (ص) بوده‌اند و قرارگاه اصلی ایشان قصبه سیوار بوده‌است از نواحی والشان از نواحی بت. و حاکم امام ابوسلیمان فندق بن الامام ابوبین الامام الحسن از آن ولایت به نیشابور آمد به قضاء و فتوی دادن به فرمان سلطان محمود... [تاریخ بی‌قی صص ۱۰۱-۱۰۳]. سپس مؤلف شرح احوال چند تن از خانواده خود را در ذیل این عنوان یاد و از جمله پدر و عم خویش را معرفی کرده‌است.

حاکمیت. [ک م ی] (ع مص جعلی، اِمص) حاکمی. عمل حاکم.

- حق حاکمیت ملی؛ حقی که سازمان ملل برای هر ملتی شناخته و پذیرفته‌است، و به موجب آن باید ملتها بر سرنوشت خود مسلط باشند و هیچ ملتی حق مداخله در تعیین سرنوشت ملت دیگر ندارد.

حاکمی طوسی. [ک ی] (لغ) نصرین علی بن احمد، مکنی به ابوالفتح و ملقب به حاکمی طوسی یا حاکم. وی از استادان حدیث و مشایخ روایت غزالی بوده‌است. (غزالی‌نامه تألیف همائی ص ۳۴۵).

حاکمین. [ک ا ع ص.] (لغ) حاکم در حالت نصیبی و جزئی. حاکمون.

- احکام‌الحاکمین: یکی از نامهای صفات خدای تعالی. استوارترین داوران. داورتر داوران. رجوع به احکام‌الحاکمین شود.

حاکه. [ک ا] (ع ص.) (لغ) حاکم. بافندگان. نساجان. جولاهان. جامه‌بافان. جولاهگان. قوم حاکه و قوم حوکه. (از منتهی الارب).

حاکه. [ک ا] (لغ) وادیی است در بلاد عذرة، و بدانجا وقعه‌ای یعنی جنگی بوده‌است. (معجم البلدان).

حاکمی. (ع ص) نعمت فاعلی از حکایت. حکایت‌کننده. روایت‌کننده. نقل آورنده. گزارنده. ناقل. محدث. راوی. خبرگزار. آگاهی‌دهنده. نقل‌کننده. ج. حکاة.

- حاکمی از: دلیل بر حاکمی از فلان امر بودن؛ انباء از آن یعنی معنی و فموی و مستنبط از آن این است:

نامه دوست حاکمی از دل اوست
دوست را چیست به ز نامه دوست؟ سنانی.

1 - Juge de paix (فرانسوی).

2 - Chef-lieu (فرانسوی).

۳ - یعنی خداوند مانند حاکم سزوم [در داستان معروف] نیست. درج تقری تهران متن دیوان به غلط چنین چاپ شده: ایزد سزوم را نبرد است بها کمی.

آینه بی نقش شد باید بها
ز آنکه شد حاکی ز جمله نقشها. مولوی.
- حاکی صوت؛ اسمی که آوای چیزی را
برساند. اسم صوت.^۱
- امثال:

لیس علی الحاکمی من حرج؛ بر حکایت‌کننده
حرج نباشد. نقل کفر، کفر نیست. (از مسائل
کلامی). متکلمین فرق مختلف چندین کتاب
بغنوان الحکایة و المحکی نوشته‌اند، از آن
جمله است ابو محمد جعفر بن مبشر معتزلی
متوفی سال ۲۳۴ هـ. ق. (الاتصار ص ۸۱) و
ابوالفتح عثمان بن جنی، نحوی معروف،
متوفی سال ۳۹۲، که علم‌الهدی سید مرتضی
بر آن رد نوشته (فهرست طوسی ص ۲۲۰)
(روضات ص ۴۶۶) و ابن قتیبه دینوری
(۲۱۳-۲۷۶) که شیخ مفید آنرا رد کرده
(فهرست طوسی ص ۳۱۵) و نجاشی تقضی در
همین باب از کتاب عینی به شیخ مفید نسبت
داده (رجال نجاشی ص ۲۸۶)، و آن شاید
اشتباه باشد و مقصود از حکایت نقل قول غیر
است به همان شکلی که او آورده‌است، بر
سبیل حکایت بدون افزایش یا کاهش
(مجمع البحرین ص ۳۲)، و در این صورت بر
حکایت‌کننده (حاکی) راجع به مضمون و
مطلب حکایت بحثی وارد نیست، و اگر
حرجی باشد بر کسی است که حکایت از او
شده (محکی عنه) چنانکه سید مرتضی، ابن
راوندی را در نقل و حکایت اهل مذاهب
چون او آنها را فقط بر سبیل حکایت
آورده‌است مقرر نمی‌شمارد، ولی جاحظ را
بر خلاف وی چون اظهار تعلق و عقیده به
حکایت خود کرده خطا کار میدانند. (شافی
ص ۱۲) (خاندان نویختی ج تهران ۱۳۱۱
هـ. ش. ص ۱۲۳).

حال (ع) کیفیت، چگونگی. وضع. هیأت.
گونه. شکل. جهت. بث. دبة. دب. حالت.
طبق. بیته. اهجوارة. اهجیراء. اهجیری. هجیر.
هجیرة. هجیری. طبة. شان. بال. داب. قنید.
قنید. اهلوب. طبع. فتن. بلولة. (منتهی
الارباب). بللة. خلد. (منتهی الارباب) (دهار).
عوف. (منتهی الارباب). امر. حطة. یرب. کل.
کُلل. دین. مهیدیه. قصة. مرن. مرن. ج. احوال.
ابوریحان بیرونی در بعضی عناوین التفهیم
آرد: حاله‌ها بروج یک با دیگر. حاله‌ها
ستارگان. حاله‌ها بروج. حاله‌ها ستارگان از
آفتاب. حاله‌ها آسمان و زمین. حال اقالیم.
حال بروج از جهت افق. حال خانه‌ای که از
دو برج مرکب باشد. حال ستارگان بهر دو
خسانة آنها. حال ستارگان در سعادت و
نحوست:

بوستان بانا حال و خبر بستان چیست
و آندر این بستان چندین طربستان چیست

دلش گشت پر آتش مهر زال
از او دور شد رامش و مهر و حال.^۲
فردوسی.

پرشان بگردم دوصد سال بیش
چنین دیده‌ام حال و احوال خویش.
فردوسی.

زین مثل حال من نگشت و نافت
که کسی شال جست و دیبا یافت. عنصری.
در طمع آنکه کشته را بفروشد
اینست عجایب حدیث و اینست عجب حال.
منوچهری.

زود بخرندشان ز حال نگشته
هرگز که خریده بود دختر کشته؟ منوچهری.
و پس از آن حالها گذشت بر سر این خواجه.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۵). و اگر
فالمیاذبانه از این گونه که شما میگویند حالی
باشد تا قیامت آن عار از خاندان ما دور نشود.

(تاریخ بیهقی ص ۱۲۹). چون یک چندی
روزگار برآید و کارها تمام یک‌رویه گردد و
قرار گیرد آنگاه ایزد عزذ کوره آنچه تقدیر
کرده‌است و حکم حال و مشاهده واجب
کند... (تاریخ بیهقی ص ۲۱۶). چون بر کار
رسی حاله‌ها دیگر که تازه میشود می‌بازنماید
هر کسی را آنچه درباره‌ی وی باشد. (تاریخ
بیهقی ص ۲۷۱). در این که گفتم ممما و تأویل
نیست به هیچ مذهب از مذاهب استعمال
رخصت میکند در چنین حالی. (تاریخ بیهقی
ص ۳۱۸). آن حال بازگفت که از ابوالفتح
حاتمی شنوده بودم و وی از عبدوس. (تاریخ
بیهقی ص ۳۲۱). خوارزمشاه بنده را بخواند و
گفت: تو که صاحب‌بریدی شاهد حال بودی
چنانکه رفت انشاء کن. (تاریخ بیهقی
ص ۳۲۴). امیر گفت: اینجا حالی دیگر است
که خواجه نشنوده است. (تاریخ بیهقی
ص ۳۲۵). خواجه گفت اکنون این حال بیفتاد
و یک چیز مانده‌است که اگر آن کرده آید
بعاجل‌العمال این کار را لغتی تکین توان
داد. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۹). نامه‌ها را برساند
و پیغامها بگزارد و احوالها مقرر خویش
گرداند و بازگردد. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۱). اگر
حال دیگرگونه باشد من نفس خود به خوارزم
نیرم. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۰). و سوی مقدمان
که بر لب رود بودند پیغام داد که حال چنین
است. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۲). احمد و امیرک
را بخواند و گفت که مرا حال چنین پیش آمد.
(تاریخ بیهقی ص ۳۵۴). معتمدی چون امیرک
اینجاست این حالها چون آفتاب روشن کند.
(تاریخ بیهقی ص ۳۵۵). تا خداوند سلطان

ای پُر تو رسیده بهر تنگ چارهای
از حال من ضعیف بجو نیز (ببندیش) باره‌ای.
رودکی.
عیشی است مرا با تو چونانکه نیندیشی
حالی است مرا با تو چونانکه نینداری
عیشیم بود با تو در غیبت و در حضرت
حالیم بود با تو در متی و هشاری.
منوچهری.

گر آئی و این حال عاشق بینی
کئی رحم در وقت و زی وی گرانی. زنبی.
حال شهای هجر خاقانی
چون بخوامی ز زین و آن بشنو. خاقانی.
شیدی حال خاقانی که چون است
ولی بر خویشن پیدا نکردی. خاقانی.
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست.
حافظ.

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج و ورقهای غنچه تور بر توست.
حافظ.
ز گریه مردم چشم نشسته در خونست
بین که در طلبت حال مردمان چونست.
حافظ.

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چونست حالش؟ حافظ.
|| عادت. خوی. شنشنة. داب. هجیر. || وضع
و چگونگی زندگی. جریان امور و کارها.
کیفیت وقایع:
چو کوشیدم که حال خود بگویم
زبانم برنگردد از نیشه. شاکر بخاری.
ترا که می‌شنوی طاققت شنیدن نیست
مرا که می‌طلبم خود چگونه باشد حال؟
(منسوب به رودکی).

یکی حال از گذشته دی یکی از نامده فردا
همی گویند و بنداری که و خوشروند یا کندا.
دقیقی.

1 - Onomatopée (فرانسوی).

2 - Condition.

۳- به احتمال قوی این کلمه «هال» است.

عذر من بپذیرد و حال لطیف شود. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۵). این سالاران و امیرک که متعهدان سلطنتند هرآینه چون بدرگاه رسد و حال بازنمایند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۸). نامه رفت به امیر چغانیان با شرح این احوال تا هشیار باشد. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۰). چنین است حال آنکه از فرمان خداوند تخت، سلطان مسعود بیرون شود. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۲). احوال این قوم - زندگانی خداوند دراز باد - بر این جمله رفت. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۲). طلیعه فرستد و احوال ترکمانان مطالعه کند. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۹). کافئه مردم را... بر اندازه بداشت چنانکه حال سیاست و درجه ملک، آن اقتضا کرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۵). با این دو تن خالی کردند و حالها بازگفتند. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۴). در چنین ابواب کار کتب دیگر است و حال مشاهده دیگر. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۶). در حدیث مادر و ولادت وی و امیر محمود سخنان گفتندی و بود میان وی یعنی آن پادشاه و مادرش حالی بدوستی و حقیقت. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۸). پس از این بگویم که حال چون شد و بدآموزان چه باز نمودند. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۴). حالی داشت با بوسهل روزنی بحکم مناسبت در ادب و پیوسته بهم بودند و شراب خوردندی. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۵). و خانان ترکستان از آن مردمانند که چنین حالها بر ایشان پوشیده نماند. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۴). دشمنان هر دو جانب چون حال یکدلی و یکدستی ما بدانند دندانهاشان کند شود. (تاریخ بیهقی). و از حالها می بازگفتیم بحکم آنکه در میان بودم. گفت: همچنانست که گفتی. (تاریخ بیهقی). محمود چون بر این حال واقف شد... (تاریخ بیهقی). من چون بدرگاه رسم حال تو بازنمایم. (تاریخ بیهقی). حال پادشاهان این خاندان... بخلاف آنست. (تاریخ بیهقی). از خواجه بونصر شنودم گفت: هرچند که حال آلتوتناش بر این جمله بود... (تاریخ بیهقی). نامها رفت جملگی این حالها را به ری و سپاهان و آن نواحی نیز. (تاریخ بیهقی). سوی پسر کا کوی و دیگران... نامه‌ها فرمودیم بقرار گرفتن این حالها بدین خوبی و آسانی. (تاریخ بیهقی). این زن آن حالهای روزگارها بگفتی. (تاریخ بیهقی). بزرگا غنا که این حال امروز دانستم. و هرچند این حالها بر این جمله بود هم نگذاشتند که دل آن پادشاه بر ما تمام خوش شدی. (تاریخ بیهقی). چنانکه خبر آن به دور و نزدیک رسید... و آن حال تاریخی است. (تاریخ بیهقی). من [آلتوتناش] رفته و ندانم که حال شما چون خواهد شد که اینجا هیچ دلیل خیر نیست. (تاریخ بیهقی). و شرم

دارم که بگویم بر چه جمله بود سلطان مسعود را آن حال مقرر گشت. (تاریخ بیهقی). ما در این هفته حرکت خواهیم کرد بر جانب بلخ تا... احوال آن جانب را مطالعه کنیم. (تاریخ بیهقی). و ندانم تا این حالها چون خواهد شد. (تاریخ بیهقی). و نخستها شده است چنانکه چند جای، این حال بیاورد. (تاریخ بیهقی). بر خان پوشیده نیست که حال پدر ما امیر ماضی بر چه جمله بوده است. (تاریخ بیهقی). بیاوردم این حال را تا بدان واقف شده آید. (تاریخ بیهقی). و امیرک را با خویشان برد تا مشاهده حال باشد و گواه وی. (تاریخ بیهقی). گفت: مرا چنین حالی پیش آمد و بخود مشغول شدم آنچه صوابست بکنید تا دشمن کامی نباشد. (تاریخ بیهقی). و شک نیست که معتمدان صاحب این حال را تقریر کرده باشد و وجوه آنرا باز نموده. (تاریخ بیهقی). تا خداوند سلطان عذر من بپذیرد و حال لطیف شود. (تاریخ بیهقی). معتمدی چون امیرک اینجاست این حالها چون آفتاب روشن شد. (تاریخ بیهقی). مردی سدید جلد سخندان و سخن گوی تا به خوارزم شود و نامه‌ها را برساند و پینامها را بگزارد و احوالها مقرر خویش گرداند و بازگردد. (تاریخ بیهقی). نامه‌ها نبشتند بر صورت این حال و خیلش به غزنین رسید. (تاریخ بیهقی). گفت طاهر... را بخواهید و این حال مرا مقرر گردانید. (تاریخ بیهقی). حالهای حضرت بدیدم و نیک بدانستم نخواهند گذاشت آن قوم که هیچ کار بر قاعده راست برود یا بماند. (تاریخ بیهقی). احوال خواجه ابوسهل محمد بن حسن زوزنی. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۹). بیارم احوال وی پس از این. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۲). بوالصالح تانی... که نام و حال وی بیاوردم یکی از ایشان بود. (تاریخ بیهقی). استادم... پوشیده گفت: چه کردی و چه رفت؟ حال بازگفتم. (تاریخ بیهقی). آمد تازان تا نزدیک خواجه احمد و حال بازگفت. (تاریخ بیهقی). یکی مرد را گفتم که حال چیست؟ (تاریخ بیهقی). سحرگامی استادم مرا بخواند برقم و حال باز پرسیدم. (تاریخ بیهقی). و کس ندانست که حال چیست. (تاریخ بیهقی). امیرک بیهقی برسد و حالها بشرح باز نمود. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۲). اخبار و احوال رسولانی که از حضرت غزنه به دارالخلافه رفتند باز آمدند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۲). رفت بر جانب خراسان... و پس از آن حالها گذشت بر سر این خواجه نرم و درشت. (تاریخ بیهقی). حال وی بگفت و آنگاه باز نمود که اختیار ما با تو میبافت. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۵). امیرک حال من چون بالشکر به درگاه نزدیک سلطان رود باز نماید.

تاریخ بیهقی ص ۳۵۶). اگر بینی آن معجون را ما را بیاموز تا اگر کسی از بیاران ما را... چنین حالی پیش آید آنرا پیش داشته آید. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۱). تا مگر حرمت ترا نگاه دارد [افشین] که حال و محل تو داند نزدیک من [استصم] و دست از بودلف بردارد. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۰). بازگردانیده می آید با نواخت هرچه تماستر چنانکه حال و محل و راستی وی اقتضا کند. (تاریخ بیهقی). حال ز بی فعل (قوه) اگر به فعل بگردد آن ازلی حال، بود مخدّت و زایل. ناصر خسرو. دیگرگت گشته است حال تن ز گشت روزگار همچو حال تن سردگر حال جان دیگر کنی. ناصر خسرو. چون تفت نکو حال شد از مال از آن پس جان را به خرد باید کردنت نکو حال. ناصر خسرو. نماند بر تو پنهان هیچ حالی نبینی از جهان در دل ملالی. ناصر خسرو. بیان کن حال و جایش را اگر دانی مرا ورته میوی اندر ره حکمت ز تقلید ای پسر عمیا. ناصر خسرو. چو نادانی ندانی هیچ از این حال شود ضایع تر از روز و مه و سال. ناصر خسرو. اکنون چون حالی چنین پدید آمد، بدارالملک آدمم تا چه فرمانی. (فارسانمه ابن بلخی ج کسبریج ص ۹۹). و نامه فرستادند سوی ابرویز بشرح حال و زمینهار خواستند. (فارسانمه ابن بلخی ص ۱۰۲). و چون این حال با پیرویز رسید بتلافی حال مشغول نگشت. (فارسانمه ابن بلخی ص ۱۰۵). اما پیغمبر (ص) همان روز خبر داد که آنجا این حال رفته بود. (فارسانمه ابن بلخی ص ۱۰۶). و رکن الدوله خسار تکین قوت رأی و تدبیر آن نداشت که تلافی این حال کند. (فارسانمه ابن بلخی ص ۱۳۶). و چون حال آنجا بر این گونه بود و هیچ بازرگانی به سیراف کشتی نیارست آورد ازبهر ایمنی راه به کرمان یا مهربان یا دورق و بصره اوکندند. (فارسانمه ابن بلخی ص ۱۳۶). و اگر کسی حالی نماید بخلاف راستی او [شاهپور] غور آن داند. (فارسانمه ابن بلخی ص ۱۷۲). ز فرماه فروردین جهان چون خلد رضوان شد همه حالت دگرگون شد همه رستی دگرمان شد. معزی. و بحال خردمند، آن لایقتر که همیشه طلب آخرت را بر دنیا مقدم دارد. (کلیله و دمنه). و اول نعمتی که خدای تعالی بر من تازه گردانید دوستی پدر و مادر بود و شفقت ایشان بر حال من. (کلیله و دمنه). زن را آهسته بیدار کرد و

معلوم گردانید حال چیست. (کلیله و دمنه). از شاهدت این حال در شگفتی عظیم افتادم. (کلیله و دمنه). چه حال خرد و کفیات و کیاست تو معلوم است. (کلیله و دمنه). زاهد حال را مشاهده می‌کرد. (کلیله و دمنه). جمال حال من تازه شود. (کلیله و دمنه). در این باب اشارت کرده‌است بحال دو عاقل زیرک. (کلیله و دمنه). نر... حال خویش با ایشان [مرغان] بگفت. (کلیله و دمنه).

اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال برخلاف رضاست؟

انوری.

حال من بنده در ممالک هست.

حال آن بیخ فروش نیشابور. انوری.

چنان مدان که تغافل نموده باشم از آن که بر تباهی حالم همین قصیده گواست.

انوری.

سلام علیک انوری کیف حالک

مرا حال بی تو نه نیک است. باری. انوری.

حالی که به دشمنان نخواهم

خاقانی.

حَسَبِ دَلِ دُوسْتَانِ مِیْنَامِ

نَظَرِ کُنْ بَرِ اَحْوَالِ زَنْدَانِیَانِ. (بوستان).

بدانست پیغمبر نیک‌فأل

که گیر است پیر تبه‌بوده‌حال. (بوستان).

بر احوال نابوده علمش بصر. (بوستان).

چندانکه مهربان آن حضرت بر حال من

وقوف یافتند. (گلستان). گفتم حکایت آن

رویاه مناسب حال تست. (گلستان). نظر

عزیزان در مصلحت حال من عین صواب

است... کسان به تفحص حال او برانگیخت...

قاضی دریافت که حال چیست. (گلستان).

ندیده‌ای که چه سختی رسد بحال کسی

که از دهانش بدر میکنند دندان.

(گلستان).

دلَم از ضعف حالش بهم برآمد، مروت ندیدم

در چنان حالی ریش درونش را بملامت

خراشیدن. (گلستان). از نکبت حالش ممانه

بدیدم که پاره‌پاره بهم میدوخت. (گلستان).

آنکه در راحت و تنم زیست

او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند

که به احوال خود فروماند. (گلستان).

زیر بایت گردانی حال مور

همچو حال تست زیر پای پیل. سعدی.

چو گویم حال خود با تو چه میدانم که میدانی

که هم ناگفته میدانی و هم ننوشته میخوانی.

؟

||وجه. راه. طریقه. گونه:

بهر حال باشد از او [سلطان محمود] بازپس

که او را جهاندار یار است و بس. فردوسی.

بهبیج حال روا نباشد، و از مروت نرسد که ما را

اندر این رد کرده آید. (تاریخ بهیقی).

دشمنان... به هیچ حال به مراد نخواهند رسید.

(تاریخ بهیقی). میان بنده و آنتوتناش نیک نبوده‌است به هیچ روزگار و به همه حال آنچه

رفت از من داند. (تاریخ بهیقی ص ۳۲۵). بهمه حالها در زیر این چیزی باشد. (تاریخ بهیقی

ص ۳۲۴). نزدیک امیر رو و بگوی که بهمه حال چیزی رفته‌است پوشیده از من. (تاریخ

بهیقی ص ۳۲۲). نیکو گرداند خدا بر خورداری ما را بتو و پیوسته گرداند نبشته

ترا در همه احوال به ما. (تاریخ بهیقی ص ۳۱۴). در همه احوال من ترا این تربیت

خواستمی نیکوتر بودی که با من بگفتی. (تاریخ بهیقی ص ۳۴۲). گفت: فردا جنگ

باشد به همه حال، بجای خود بازروید و امشب نیکو پاس دارید. (تاریخ بهیقی). آنچه

خواسته آمده‌است از غلام و اسب... که عهدی باشد که قصد خراسان کرده نباید و بهیج حال

خلیفت ما نباشد. (تاریخ بهیقی). من پیر شده‌ام و از من این کار بهیج حال نباید. (تاریخ

بهیقی). بهیج حال وی را این نرود با سلطان و نگذارد که وی چاکران او را بخورد. (تاریخ

بهیقی). بهیج حال او [حصیری] را دست خواجه نخواهم داد. (تاریخ بهیقی).

گرچه دهی و گر ندهی حله در دو حال جز گوهر ثنای من اینجا نثار نیست. سنائی.

حیله‌هاشان جمله حال، آمد لطیف کل شیء من ظریف هو ظریف. مولوی.

بهمه حال اسیری که ز بندی برهد خوشرش دان ز امیری که گرفتار آید. (گلستان).

||وضع شخص که مقصود او را بفهماند، مقابل مقال: حال او گویاست؛ وضع او این مطلب را

می‌رساند. ||سرگذشت. شرح حال: تو حال و قصه من خوان که حال و قصه من

بسی شگفت‌تر از حال واقی و عذراست. ؟ ||وجد. شور. مقابل قال:

قمری در شد به حال، طوطی در شد به رقص بلبل در شد به لحن، فاخته در شد به دم.

سنوچهری مور گفت [بلبل را] توشب و روز در قال بودی و من در حال. (مجالس سعدی، مجلس

اول). ||جذبه. حالتی خاص که صوفیان را دست دهد. صفوت مشاهده ارباب ریاضت

در برابر احادیث و روایات. شور و وجد مکاشفه. مقابل قال:

در یکی زاویه بحال بخصب تا سحرگاه نمره از کاغک.

حقیقی صوفی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

چندگونی ز حال غیر که قال قال بی‌حال عار باشد و شین. سنائی.

مرد رازه ز حال برخیزد

حال باید که قال برخیزد. سنائی.

دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد کورا نبوده باشد در عمر خویش حالی.

سعدی. گله در چول و غله اندر چال

نتوان داشت چله از سر حال. اوحدی.

علم رسمی سربر قیل است و قال نه از او کیفیتی حاصل نه حال. شیخ بهائی.

و رجوع به ارباب حال در همین ماده شود. ||خوش شدن صوفی: کبخ کنخ؛ حراره بود و

حال صوفیان. (لغتنامه اسدی). و صوفیان خویشان را اندر سماع مشغول کنند که بر

ایشان حالی بدید آید. عبارت از آن حال این است که گویند فلان خوش گشت. (ذخیره

خوارزمشاهی). ||یکی از قطعاتی کتاب در ردیف وزیر، خشی، بیاضی و غیره: این

کتاب [تفسیری که به امر امیر خلف نبشتند] صد مجلد است در قطع حال که عمری تمام

در استساخ آن مستغرق شود. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۵۳). ||ازمان. هنگام، اثناء. وقت

که تو در آن هستی. ج. احوال، احواله؛ و دولت را بزرگتر رکنی است، و در همه حالها

راستی و یکدلی و خداپرستی خویش اظهار کرده‌است. (تاریخ بهیقی). و محمد امین

گرچه به بغداد کشته شد اما در آن حال خلیفه نبود. (کلیله و دمنه). او [مرد] در میان این

حال... تدبیری می‌اندیشید. (کلیله و دمنه). فراموش نکرد ایزد در آن حال

که بودی قطعه‌ای مدفوق و مدهوش. (گلستان).

||کنون. اکنون. حالا. نک. اینک. زمان حال. حاضر. نهایت زمان گذشته و آغاز زمان

آینده. مقابل ماضی و مستقبل و مضارع، و نیز مقابل مأل. فی‌الغف، نهاية الماضی و بدایة

المستقبل. (ترتیفات جرجانی ص ۵۵). زمانی که در وی باشند. (منتخب). ما یکون الانسان

عليه والوقت الذي انت فيه. مؤنثه و قد يذكر، والواحدة الحالة:

حال. با کژ کمان راست کند کار جهان راستی تیرش کژی کند اندر جگرا.

شا کر بخاری. چنین وفا دارد در حق نعمت خداوند حال و

گذشته را به واجبی بگزارد. (تاریخ بهیقی). آنگاه نفس خویش را میان چهار کار... مخیر

گردانیدم؛ وفور مال و ذکرسایر و لذات حال و ثواب باقی. (کلیله و دمنه). اما تو اشارت

مشفقان و قول ناصحان سبک داری و آنچه به مصلحت مأل و حال تو پیوندد بر آن ثبات

نکنی. (کلیله و دمنه). و به دقایق حیلہ گرد آن می‌گشتند که مجموعی سازند مشتمل بر مناظم حال و مأل. (کلیله و دمنه). ||ادا. ناز. اظهار اندوه و درد و خلاف واقع. بهانه‌جویی.

حال می آورد؛ ناز میکند. ادا می آورد؛ و یک ساعت لغوه و فالج و سکنه افتاد وی را و روز آدینه بود، امیر [مسعود غزنوی] را آگاه کردند، گفت نباید بونصر [مشکان] حال می آورد تا با من به سفر نیاید. (تاریخ بیهقی). هر چند این همه حال نیرنگ است و بر آن داحیان و سوختگان [ظ: پختگان] بنشود، و دانند که افروخته ناست. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۱). [انهاد. | آن دو میل که بر دو طرف میدان بنهد تا گوی از آن بگذرانند. گول. گل: شاد باش ای مقبل فرخنده فال

گوی معنی راهمی بر سوی حال^۱. مولوی. | به معنی گوی و چوگان نیز آمده است، و به این معنی در اصل با های هوز است و لفظ فارسی است. (از غیث اللغات). | در اجبه. گردونا، که کودک را ببدان رفتن آموزند. (مهذب الاسماء). گردونچه کودک. | گل سیاه. (مهذب الاسماء). | او الحال فی اللغة، الطیر^۲ الاسود. (معجم البلدان در ماده حال). | گل و لای بدبوی. | خاک نرم. | آخا کستر گرم. | برگ درخت سمر که ریخته باشند در جامه. | زوجه. | اشیر. | پشتواره. | جای نمود از پشت اسب. | آناه پشت. | چادر که در آن چیزی کرده و بسته باشند. | ایتخیف اللام فی اللغة الصفة، يقال: کیف حالک؛ ای صفتک. و قد يطلق علی الزمان الذی انت فيه. سمي بها لأنها تكون صفة لذی الحال. کذا فی الهدایة حاشیة الکافیة و جمع الحال، الاحوال. و الحالة ایضاً بمعنی الصفة و فی اصطلاح الحكماء هی کیفیة مختصة بنفس او بذی نفس و ما شأنها ان تفرق و تسمى بالحالة ایضاً. کذا يفهم من المنتخب و بحر الجواهر و یجىء فی بیان کیفیات النفسانیة ما یوضح الحال. و فی اصطلاح الاطباء یطلق علی اخص من هذا. و فی بحر الجواهر: الاحوال تقال باصطلاح العام علی کل عارض و باصطلاح الخاص للاطباء علی ثلثة اشياء فقط. الاول الصحة و الثانی المرض و الثالث الحالة المتوسطة بینهما فلا تكون العلامات و الاسباب بهذا الاصطلاح من الاحوال - انتهى. قوله: علی کل عارض؛ ای مفارق اذ الراخ فی الموضوع یسمى ملكة لا حالاً كما یجىء. و الحالة الثالثة و یسمى بالحالة المتوسطة ایضاً عندهم، هی الحالة التي لا توجد فیها غاية الصحة و لا غاية المرض، كما وقع فی بحر الجواهر ایضاً و یجىء فی لفظ الصحة. و فی اصطلاح المتکلمین یطلق لفظ الحال علی ما هو صفة لموجود لا موجودة و لا معدومة. فقید الصفة یرخرج الذوات. فانها امور قائمة بانفسها. فیها اما موجودة او معدومة. و لا تكون واسطة بینهما و المراد بالصفة ما یکون قائماً بغيره بمعنی الاختصاص التام فیدخل الاجناس و الفصول فی الاحوال. و الاحوال

القائمة بذاته تعالی کالماهیة و القادریة عند من یشبهها. و قولهم لموجود، ای سواء کان موجوداً قبل قیام هذه الصفة او معه. فیدخل الوجود عند من قال بانه حال فهذا القید یرخرج صفة المعدوم فانها معدومة فلا تكون حالاً. و المراد بصفة المعدوم الصفة المختصة به. فلا یرد الاحوال القائمة بالمعدوم کالصفات النسبیه عند من قال بحالیها. لا یقال اذا كانت صفات المعدوم معدومة فیها خارجة بقید لا معدومة. فیکون قید لموجود مستدرکاً لأننا نقول الاستدراک ان یکون القید الاول معنیاً عن الآخر دون العکس. نم یرد علی من قال انها لا موجودة لا معدومة قائمة بموجود. و یجاب بأن ذکره لکونه معتبراً فی مفهوم الحال لا للاخراج. و قولهم لا موجودة لیرخرج الاعراض فانها متحققة باعتبار ذواتها و ان كانت تابعة لمحالها فی التحیز. فی من قبیل الموجودات. و قولهم لا معدومة لیرخرج السلوب التي تتصف بها الموجودات فانها معدومات لا احوال و اورد علیه الصفات النفسیه. فانها عندهم احوال حاصلة للذوات حالتی وجودها و عدها. و الجواب ان اللام فی قولهم لموجود لیس للاختصاص بل لمجرد الارتباط و الحصول. فلا یضر حصولها للمعدوم ایضاً الا انها لا تسمى حالاً الا عند حصولها للموجود لیکون لها تحقق تبعی فی الجملة. فالصفات النفسیه للمعدومات لیس احوالاً الا اذا حصل تلك المعدومات فحینئذ تكون احوالاً. هذا علی مذهب من قال بأن المعدومات ثابت و متصف بالاحوال حال المعدوم و اما علی مذهب من لم یقبل بثبوت المعدوم او قال به و لم یقبل باضافة بالاحوال فالاعتراض ساقط من اصله. و قد ینصر الحال بأنه معلوم یکون تحققه بغيره و مرجعه الی الاول فان التفسیرین متلازمان.

التقسیم: الحال اما معلل ای بصفة موجودة قائمة بما هو موصوف بالحال كما یعمل المتحرکة بالحركة الموجودة القائمة بالمتحرک و یعمل القادریة بالقدرة. و اما غیرمعلل و هو بخلاف ما ذکر فیکون حالاً ثابتاً للذات لا بسبب معنی قائم به، نحو الاسودیة للسواد و المرضیة للعلم و الجواهریة للجوهر. و الوجود عند القائل بکونه زائداً علی الصاحیة فان هذه احوال لیس ثبوتها لمحالها بسبب معان قائمة بها. فان قلت جوز ابو هاشم تعلیل الحال بالحال فی صفاته تعالی فکیف اشترط فی علة الحال المعلل ان تكون موجودة قلت لعل لهذا الشرط علی مذهب غیره.

فائدة: الحال اثبت امام الحرمین اولاً و القاضی من الاشاعرة و ابو هاشم من المعتزلة و بطلانه ضروری. لأن الموجود ما له تحقق. و المعدوم

ما لیس كذلك. و لا واسطة بین النفسی و الاثبات ضرورة فان ارید نفی ما ذکرنا من أنه لا واسطة بین النفسی و الاثبات فهو سفسطة. و ان ارید معنی آخر بأن ینصر الموجود مثلاً بما له تحقق اصالة و المعدوم بما لا تحقق له اصلاً فیتصور هنا ک واسطة هی ما یتحقق تبعاً فیصیر النزاع لفظیاً. و الظاهر هو انهم وجدوا مفهومات یتصور عُروض الوجود لها بأن یحاذی بها امر فی الخارج فسما تحققها وجوداً و ارتفاعها عدماً. و وجدوا مفهومات لیس من شأنها ذلك کالامور الاعتباریة التي یسمیها الحكماء مقولات ثانیة. فجعلوها لا موجودة و لا معدومة. فنحن نجعل العدم للوجود سلب الایجاب و حم یجعلونه عدم ملكة. کذا قبل. و قد ظهر بهذا التأویل ایضاً ان النزاع لفظی. و ان شئت زیادة التحقيق فارجع الی شرح المسواقف و حاشیة للجلولوی عبدالحکیم فی مقدمة الامور العامة و اخیرها. و فی اصطلاح الاصولین یطلق علی الاستصحاب. كما یجىء فی محله و فی اصطلاح السالکین هو ما یرد علی القلب من طرب او حزن او بسط او قبض. کذا فی سلك السلوک و فی مجمع السلوک، و تسمى الحال بالوارد ایضاً. و لذا قالوا لا ورد لمن لا وارد له. احوال کار دل است که فرومی آید به دل سالک از صفای اذکار. یعنی احوال تعلق به دل دارد نه به جوارح. و آن معنی است که از عالم غیب بعد حصول صفای اذکار در دل پدید آید. پس احوال از جمله مواهب بود. و مقامات از جمله مکاسب باشد. و قیل حال معنی باشد که از حق سبحانه و تعالی بدل پیوندد. و یا بتکلف توان آورد چون برود. و بعضی مشایخ حال را بقا و دوام گویند، چه اگر موصوف بصفی بقا نباشد حال نبود. لوائح باشد و خنوز صاحب آن بحال نرسیده است. نبینی که محبت و شوق و قبض و بسط جمله احوالند. اگر دوام نباشد نه محب محب باشد و نه مشتاق مشتاق و تا حال بنده را صفت نگرده اسم آن بر وی واقع نشود. و بعضی حال را دوام و بقا نگویند، كما قال الجنید: الحال نازلة تنزل بالقلب و لاتدوم. و فی الاصطلاحات الصوفیة لکمال الدین: الاحوال هی المواهب الفائضة علی العبد من ربه. اما واردة علیه میراثاً للمعمل الصالح المزمکی للنفس المصفی للقلب. و اما نازلة من الحق تعالی امتناناً محضاً. و انما سمیت الاحوال احوالاً لحول العبد بها من الرسوم الخلقیة و درکات البعد الی الصفات الحقیة و درجات

۱- شاید: حال.

۲- در نسخه جایی مصر: الطیر الاسود، و بی شک الطین است. (مرحوم دهخدا).

القرب وذلك هو معنى الترقى. || أو فى اصطلاح النحاة يطلق على لفظ يدل على الحال بمعنى الزمان الذى انت فيه وضعاً، نحو: أنسى ليجزئنى ان تذهبوا به. ^١ صيته صيغة المستقبل بعينها. وعلى لفظ يبين هيئة الفاعل او المفعول به لفظاً أو معنى على ما ذكره ابن الحاجب فى الكافية. والمراد بالهيئة، الحالة اعم من ان تكون محققة كما فى الحال المحققة او مقدرة كما فى الحال المقدرة. و ايضاً هي اعم من حال نفس الفاعل او المفعول او متعلقهما مثلاً، نحو: جاتنى زيد قائماً ابوه. لكنه يشكل بمثل جاء زيد والشمس طالعة. الا ان يقال الجملة الحالية تتضمن بيان صفة الفاعل. اى مقارنته بطلوع الشمس و ايضاً هي اعم من ان تدوم الفاعل او المفعول او تكون كالدائم لكون الفاعل او المفعول موصوفاً بها غالباً كما فى الحال الدائمة ومن ان تكون بخلافه كما فى الحال المتنتلة. ولا بد من اعتبار قيد الحيشة المتعلقة بقوله يبين اى يبين هيئة الفاعل او المفعول به من حيث هو فاعل او مفعول، فبذكر الهيئة خرج ما يبين الذات كالتمييز و باضافتها الى الفاعل و المفعول به يخرج ما يبين هيئة غيرهما، كصفة المبتدأ، نحو زيد العالم اخوك و يقيد الحيشة خرج صفة الفاعل او المفعول فانها تدل على هيئة الفاعل او المفعول مطلقاً لا من حيث انه فاعل او مفعول. الا ترى انهما لو انسلخا عن الفاعلية و المفعولية و جملا مبتدأ و خبراً او غير ذلك كان بيانها لهيتهما بحاله. و هذا التردد على سبيل منع الخلو لا الجمع. فلا يخرج منه، نحو ضرب زيد عتراً راكيبين. و المراد بالفاعل و المفعول به اعم من ان يكون حقيقة او حكماً فيدخل فيه الحال عن المفعول معه لكونه بمعنى الفاعل او المفعول به و كذا عن المصدر، مثل ضربت الضرب شديداً فانه بمعنى احدثت الضرب شديداً. و كذا عن المضاف اليه، كما اذا كان المضاف فاعلاً و مفعولاً يصح حذفه و قيام المضاف اليه مقامه. فكانت الفاعل او المفعول، نحو: بل تتبع مله ابراهيم حينياً. اذ يصح ان يقال بل تتبع ابراهيم حينياً. او كان المضاف فاعلاً او مفعولاً و هو جزء المضاف اليه فكان الحال عنه هو الحال عن المضاف و ان لم يصح قيامه مقامه كمصحين فى قوله تعالى: ان دابر هؤلاء مقطوع مصحين ^٢ فانه حال عن هؤلاء باعتبار ان دابر المضاف اليه جزءه و هو مفعول ما لم يسم فاعله باعتبار ضميره المستكن فى المقطوع و لا يجوز وقوع الحال عن المفعول فيه و له لعدم كونهما مفعولين لا حقيقة و لا حكماً. اعلم انه جوز البعض وقوع الحال عن المبتدأ كما وقع فى جليى التلويح. و جوز المحقق التفتازانى و السيد الشريف وقوع الحال عن خبر المبتدأ. و

قد صرح فى هداية النحو انه لا يجوز الحال عن فاعل كان. فعلى مذهب هذا العهد لا يكون جامعاً و الظاهر ان مذهب ابن الحاجب مخالف لمذهبهم و لذا جعل الحال فى زيد فى الدار قائماً عن ضمير الظرف لا من زيد المبتدأ و جعل الحال فى هذا زيد قائماً عن زيد باعتبار كونه مفعولاً لأشیر او انبه المستبين من فحوى الكلام و قوله لفظاً او معنى اى سواء كان الفاعل و المفعول لفظياً بأن يكون فاعلية الفاعل و مفعولية المفعول باعتبار لفظ الكلام و منطوقه من غير اعتبار امر خارج يفهم من فحوى الكلام سواء كانا ملفوظين حقيقة نحو: ضربت زيداً قائماً. او حكماً نحو: زيد فى الدار قائماً فان الضمير المستكن فى الظرف ملفوظ حكماً او معنوياً بأن يكون فاعلية الفاعل و مفعولية المفعول باعتبار معنى يفهم من فحوى الكلام، نحو: هذا زيد قائماً فان لفظ هذا يتضمن الاشارة و التنبه اى أشير او انبه الى زيد قائماً.

التقسيم: تنقسم الحال باعتبارات: الازل انقسامها باعتبار انتقال معناها و لزومها الى قسمين متنتلة. و هو الثالب. و ملازمة و ذلك واجب فى ثلاث مسائل احديها الجامدة الغير المأولة بالمشق نحو هذا مالك ذهباً. و هذه جيتك خراً و ثانيها المؤكدة، نحو: ولئى مدبراً. و ثالثها التى دل على عاملها على تجدد صاحبها، نحو: و خلق الانسان ضعيفاً. ^٣ و تقع الملازمة فى غير ذلك بالسمع و منه قائماً بالقسط اذا عرّب حالاً. و قول جماعة انها مؤكدة وهم، لأن معناها غير مستفاد مما قبلها. هكذا فى المبنى. الثانى انقسامها بحسب التبيين و التوكيد الى مبينة و هو الثالب و تسمى مؤسدة ايضاً و الى مؤكدة و هى التى يستفاد معناها بدونها و هى ثلاث: مؤكدة لعاملها، نحو: ولئى مدبراً. و مؤكدة لصاحبها، نحو: جاء القوم طرأ و نحو: لآمن من فى الارض كلهم جميعاً. ^٤ و مؤكدة لمضمون جملة، نحو: زيد ابوك عطوفاً و اعمل النخاعة المؤكدة بصاحبها و مثل ابن مالك و ولده بطلبك الامثلة للمؤكدة لعاملها و هو سهو. هكذا فى المبنى. قال المولى عصام الذين الحال الدائمة ما تدوم ذالاحال او تكون كالدائم له و المتنتلة بخلافها و قد سبق اليه الاشارة فى بيان فوائد قيود التمرير. و صاحب المبنى سماها اى الحال الدائمة بالملازمة. الا ان ظاهر كلامهما يدل على انها تكون دائمة لذى الحال لا ان تكون كالدائمة له فليس فيما قال مخالفة كثيرة اذ يمكن التوفيق بين كلامهما بأن يراد باللزوم فى كلام صاحب المبنى اعم من اللزوم الحقيقى و الحكمى فعلم من هذا ان المتنتلة مقابلة للدائمة و ان المؤكدة قسم من الدائمة مقابلة للمؤسدة. و منهم من جعل المؤكدة

مقابلة للمتنتلة فقد ذكر فى الفوائد الضيائية ان الحال المؤكدة مطلقاً هى التى لا تنتقل من صاحبها مادام موجوداً غالباً بخلاف المتنتلة و هى قيد للعامل بخلاف المؤكدة - انتهى. و قال الشيخ الرضى: الحال على ضربين متنتلة و مؤكدة و لكل منهما حد لا اختلاف ماهيتهما. فحد المتنتلة جزء كلام يتقيد بوقت حصول مضمونه تعلق الحدث بالفاعل او المفعول و ما يجرى مجراها و بقولنا جزءه كلام يخرج الجملة الثانية فى ركب زيد و ركب مع ركوبه غلامه، اذا لم يجعلها حالاً و بقولنا بوقت حصول مضمونه، يخرج، نحو: رجعت القهقري لأن الرجوع يتقيد بنفسه لا بوقت حصول مضمونه و قولنا تعلق الحدث فاعل يتقيد و يخرج منه التعت فانه لا يتقيد بوقت حصوله ذلك التعلق و تدخل الجملة الحالية عن الضمير لاقادته تقيد ذلك التعلق و ان لم يبدل على هيئة الفاعل و المفعول و قولنا و ما يجرى مجراها يدخل فيه الحال عن الفاعل و المفعول المعنويين و عن المضاف اليه و حد المؤكدة اسم غير حدث يجىء مقررراً لمضمون جملة و قولنا غير حدث احتراز عن نحو: رجعت رجوعاً - انتهى حاصل ما ذكره الرضى. و فى غاية التحقيق ما حاصله انهم اختلفوا ففهم من قال لا واسطة بين المتنتلة و المؤكدة فالمؤكدة ما تكون مقررة لمضمون جملة اسمية او فعلية و المتنتلة ما ليس كذلك. و منهم من اثبت الواسطة بينهما فقال: المتنتلة متجددة لا تقرر مضمون ما قبلها سواء كان ما قبلها مفرداً او جملة اسمية او فعلية و المؤكدة تقرر مضمون جملة اسمية. و الدائمة تقرر مضمون جملة فعلية - انتهى. الثالث انقسامها بحسب قصد ذاتها و التوطئة بها الى قسمين: مقصودة و هو الثالب و موطئة و هى اسم جامد موصوف بصفة هى الحال فى الحقيقة بأن يكون المقصود التقيد بها لا بموصوفها فكان الاسم الجامد وطاً الطريق لما هو حال فى الحقيقة، نحو قوله تعالى: انا انزلناه قرآناً عربياً ^٥. و نحو: فتمثل لها بشرأ سوياً ^٦. فان القرآن و البشر ذكر لتوطئة ذكر عربياً و سوياً و تقول جاتنى زيد رجلاً محسناً فما قيل القول بالموطئة انما يحسن اذا اشترط الاستثاق و اما اذا لم يشترط فينبغى ان يقال فى: جاتنى زيد رجلاً بهياً انهما حالان مترادفان ليس بشئ. الرابع انقسامها بحسب الزمان الى ثلاثة اقسام: مقارنة و تسمى الحال المحققة ايضاً و هو الثالب، نحو: هذا يعلى شيخاً و مقدرة و هى المستتلة، نحو:

١- قرآن ١٣/١٢. ٢- قرآن ٦٦/١٥.
٣- قرآن ٢٨/٤. ٤- قرآن ٩٩/١٠.
٥- قرآن ٢١/١٢. ٦- قرآن ١٧/١٩.

فادخلوها خالد بن،^١ أي مقدرى الخلود ونحو: بشرناه بأسحق نبياً،^٢ أي مقدرأ نبوته. و محكية و هي العاضية، نحو: جاء زيد اس راكباً. الخامس انقسامها باعتبار تعددها و اتحاد ازمستها و اختلافها الى المتوافقة و المتضادة فالمتوافقة هي الاحوال التي تتحد في الزمان و المتضادة ما ليس كذلك. السادس انقسامها باعتبار وحدة ذي الحال و تعدده الى المترادفة و المتداخلة. فالمترادفة هي الاحوال التي صاحبها واحد و المتداخلة ما ليس كذلك بل يكون الحال الثانية من ضمير الحال الاولى. و في الارشاد: يجوز تعدد الحال متوافقة سواء كانت مترادفة او متداخلة و كذا متضادة مترادفة لا غير. فالمتوافقة المتداخلة، نحو: جاني زيد راكباً قارئاً على ان يكون قارئاً حالاً من ضمير راكباً فان جعلت قارئاً حالاً من زيد يصير هذا مثلاً للمتوافقة المترادفة. و المتضادة المترادفة، نحو: رأيت زيدا راكباً سائراً.

فائدة: ان كان الحالان مختلفين فالترقيق واجب، نحو: لقيته مصعداً منحدرأ، أي لقيته و انا مصعد و هو منحدر او بالعكس. و ان كانا متفتحين فالجمع اولي، نحو: لقيته راكيباً او لقيت راكباً زيدا راكباً او لقيت زيدا راكباً راكباً. قال الرضي: ان كانا مختلفين فان كان قرينة يعرف بها صاحب كل واحدة منهما جاز وقوعهما كيف كانا، نحو: لقيت هنداً مصعداً منحدرأ. و ان لم تكن فالاولي ان يجعل كل حال بجانب صاحبه، نحو: لقيت منحدرأ زيدا مصعداً و يجوز على ضعف ان يجعل حال المفعول بجانبه و يؤخر حال الفاعل. كذا في العباب.

فائدة: يجتمع الحال و التميز في خمسة امور، الاول الاسمية و الثاني التكرير و الثالث كونهما فضلة و الرابع كونهما رافعين للابهام و الخامس كونهما منصوبين. و يفترقان في سبعة امور، الاول ان الحال قد تكون جملة و ظرفاً و جزأ و مجروراً و التميز لا يكون إلا اسماً. و الثاني ان الحال قد يتوقف معنى الكلام عليها، نحو: و لاتقربوا الصلوة و انتم سُكَّارِي،^٣ بخلاف التميز. الثالث ان الحال مبنية للهيئات و التميز مبن للذوات. الرابع ان الحال قد تعدد بخلاف التميز. الخامس ان الحال تتقدم على عاملها اذا كان فعلاً مستصرفاً او وصفاً يشبهه بخلاف التميز على الصحيح. السادس ان الحال تؤكد لعاملها بخلاف التميز. السابع ان حق الحال الاشتقاق و حق التميز الجمود. و قد يتما كان فتقع الحال جامدة، نحو: هذا مالك ذهباً. و التميز مشتقاً. نحو: قد درّه فارساً. و كثير منهم يتوهم ان الحال الجامدة لا تكون الا مأولة بالمشق و ليس كذلك. فمن الجوامد الموطنة كما مرّ و منها ما يقصد به

التشبيه، نحو: جاني زيد اسداً، أي مثل اسد و منها الحال في بعت الشاة شاة و درهماً و ضابطته ان تقصد التقيط فتجعل لكل جزء من اجزاء المتجزى قسطاً و تنصب ذلك القسط على الحال و تأتي بعده بجزء تابع يوارى المطف او بعرف الجر، نحو: بعت البرّ قفيزين بدرهم. كذا في الرضي و العباب. و منها المصدر المأول بالمشق، نحو: اتيت ركضاً، أي راكضاً و هو قياس عند المبرد في كل ما دلّ عليه الفعل و معنى الدلالة انه في المعنى من تسميات ذلك الفعل و انواعه نحو اتانا سرعة و رجلة. خلافاً لسبويه، حيث قصره على السماع. و قد تكون غير مصدر على ضرب من التأويل بجمله بمعنى المشتق، نحو: جاء البرّ قفيزين و منه ما كثر للفضيل، نحو: يتّ حساباً باباً باباً، أي مفصلاً باعتبار ابوابه و جاء القوم ثلاثة ثلاثة، أي مفصلين باعتبار هذا العدد و نحو: دخلوا رجلاً رجلاً او ثم رجلاً، أي مرتين بهذا الترتيب و منه كلمته فاه الى في و بعبته بدأ بيد - انتهى. و الحال في اصطلاح اهل المعاني هي الامر الداعي الى التكلم على وجه مخصوص، أي الداعي الى ان يعتبر مع الكلام الذي يؤدي به اصل المعنى خصوصية ما هي السمة بمقتضى الحال مثلاً كون المخاطب منكراً للحكم حال يقتضي تأكيد الحكم و التأكيد مقتضاها و في تفسير التكلم الذي هو فعل اللسان بالاعتبار الذي هو فعل القلب سامحة بالثبته في التثبته على ان التكلم على الوجه المخصوص انما يعد مقتضى الحال اذا اقترن بالتصد و الاعتبار حتى اذا اقتضى المقام للتأكيد. و وقع ذلك في كلام بطريق الاتفاق لا يعد مطابقاً لمقتضى الحال و في تقييد الكلام بكونه مؤدياً لأصل المعنى تبيته على ان مقتضيات الاحوال تجب ان تكون زائدة على اصل المعنى و لا يرد اقتضاء المقام التجرد عن الخصوصيات لأن هذا التجرد زائد على اصل المعنى. و هذا هو مختار الجمهور. و اليه ذهب صاحب الاطول فقال: مقتضى الحال هو الخصوصيات و الصفات القائمة بالكلام. فالخصوصية من حيث انها حال الكلام و مرتبط به مطابق لها من حيث انها مقتضى الحال و المطابق و المطابق متبايران اعتباراً على نحو مطابقة نسبة الكلام للواقع. و على هذا النحو قولهم: علم المعاني، علم يعرف به احوال اللفظ العربي التي بها يطابق اللفظ مقتضى الحال أي يطابق صفة اللفظ مقتضى الحال. و هذا هو المطابق بعبارة القوم حيث يجعلون العذف و الذكر الى غير ذلك معللة بالاحوال و لذا يقول السكاكي الحالة المتضمنة للذكر و العذف و التأكيد الى غير ذلك فيكون الحال هي الخصوصية و هو الالئق بالاعتبار لأن الحال

عند التحقيق لا تقتضي إلا الغوصيات دون الكلام المشتمل عليها. كما ذهب اليه المحقق التفتازاني حيث قال في شرح المفتاح: الحال هو الامر الداعي الى كلام مكيف بكيفية مخصوصة مناسبة و قال في المطول مقتضى الحال عند التحقيق هو الكلام المكيف بكيفية مخصوصة و مقصوده ارادة المحافظة على ظاهر قولهم هذا الكلام مطابق لمقتضى الحال فوقع في الحكم بأن مقتضى الحال هو الكلام الكلي و المطابق هو الكلام الجزئي للكلي على عكس اعتبار المنطقيين من مطابقة الكلي للجزئي فعدل عما هو ظاهر المنقول و عما هو المعقول و ارتكب التكلف المذكور. فائدة: قال المحقق التفتازاني الحال و المقام متقاربان بالمفهوم و التباير بينهما بالاعتبار. فان الامر الداعي مقام باعتبار توهم كونه محلاً لورود الكلام فيه على خصوصية. و خيال باعتبار توهم كونه زماناً له و ايضاً المقام يعتبر اضافته في اكثر الاحوال الى مقتضى بالفتح اضافة لامية فيقال مقام التأكيد و الاطلاق و العذف و الاثبات و الحال الى مقتضى بالكر اضافة بيانية فيقال حال الانكار و حال خلو الذهن و غير ذلك ثم تخصيص الامر الداعي باطلاق المقام عليه دون المحل و المكان و الموضوع اما باعتبار ان المقام من قيام السوق بمعنى رواجه فذلك الامر الداعي مقام التأكيد مثلاً، أي محل رواجه او لأنه كان من عاداتهم القيام في تشاهد الاشعار و امثاله فاطلق المقام على الامر الداعي لأنهم يلاحظونه في محل قيامهم و قال صاحب الاطول الظاهر انهما مترادقان اذ وجه التسمية لا يكون داخلاً في مفهوم اللفظ حتى يحكم بتعدد المفهوم بالاعتبار و لذا حكمتا بالترادف و هيها ابحاث تطلب من الأطول و المطول و حواشيه. (كشاف اصطلاحات الفنون).

||در كفيات نفسانيه. آنچه سريع الزوال بود حال گویند و آن چیزی كه بطيء الزوال است ملكه خوانند. (خواجہ نصیر الدین طوسی، اساس الاقتباس ص ٤٤). ||طرب. وجد. نشاط. مجلس حاله مجلس طرب. به اصطلاح فارسیان بمعنی رقص و وجد. (غیاث اللغات):

عیشی است مرا با تو چونانکه نیندیشی
حالیست مرا با تو چونانکه نینداری
عیشم نبود بی تو در غیبت و در حضرت
حالم نبود بی تو در مستی و هشیاری.
منوچهری.

بكاويدمی چشمه وجد و حال
روان گشتی از چشمه آب زلال.

١- قرآن ٧٣/٣٩. ٢- قرآن ١١٢/٣٧. ٣- قرآن ٢٣/٤.

نزاری قهستانی (دستورنامه چ شوروی ص ۶۹).

||در اصطلاحات صوفیه گاهی بمعنی حراره و کنخ کنخ (یعنی قول و تصنیف) آید. (لغتنامه اسدی). ||و الحال عند اهل الحق معنی یرد علی القلب من غیر تصنع و لا اجتلاب و لا اکتساب من طرب او حزن او قبض او بسط، او هیأه و یزول بظهور صفات النفس سواء یعقبه المثل او لا. فاذا دام و صار ملکاً یسمی مقاماً، فالأحوال مواهب و المقامات مکاسب و الأحوال تأتي من عین الجود و المقامات تحصل بیدل المجهود. (تعریفات جرجانی ص ۵۵). هو ما یرد علی القلب من غیر تمعد و لا اجتلاب و من شرطه ان یزول و یعقبه المثل و ان یرقی و لا یعقبه المثل. فمن اعقبه المثل قال بدوامه، و من لم یعقبه المثل قال بعدم دوامه (۴) و قد قیل الحال تخییر الاوصاف علی العبد. (تعریفات، اصطلاحات صوفیه ص ۱۷۷):

بیا ساقی آن می که حال آورد

کرامت فرزاید کمال آورد

بمن ده که بس بی دل افتاده ام

وز این هر دو بی حاصل افتاده ام. حافظ.

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست

در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست.

حافظ.

||بعضی از علمای کلام عجایب فن کلام را سه می‌شمارند: قول به طفره از نظام (شهرستانی ص ۳۸) و قول به احوال از ابوهاشم جیانی (شهرستانی ص ۵۷) و قول به کب از ابوالحسن اشعری. (شهرستانی صص ۶۸-۶۹). و یکی از شعرا در این باب گفته است:

مما یقال و لا حقیقه تحت

معقوله تدنو الی الانهزام.

الکعب عند الاشعری و الحال عند الهاشمی [ظ: البهشمی] و طفره النظام. (متهاج السنة ج ۱ ص ۱۲۷). ||حال: حوصله. دماغ. روی. برگی. حال این کار را ندارم؛ مهیای آن نیستم. حوصله آنرا ندارم. دماغ آنرا ندارم.

||اصطلاح نحو) حال نکر مایست منصوب و مشتق که بعد از تمام بودن ترکیب کلام از جهت لفظ برای بیان هیئت ذوالحال هنگام صدور فعل آید، چون: عاد القاتل من الحرب ظافراً و ذوالحال، یا فاعل است یا مفعول، خواه لفظی باشد مانند: وقف العالم خاطباً و شربت الماء صافياً، و خواه معنوی مانند: یلذ لی صوغ الکلام فصیحاً و سزنی قدوم الصدیق. و ذوالحال باید معرفه باشد چه ذوالحال محکوم علیه است و محکوم علیه باید معلوم باشد تا از حکم فائده بدست آید. و هرگاه مفید فائده باشد میتواند نکره آید مانند نکره بودن

ابتدا هنگامی که مفید فائده است و مسوغات نکره بودن ذوالحال مانند مسوغات نکره بودن مبتدأست، چون: جاءنی را کباً رجل و الق رجل کریم مبسماً، و این مانند آنست که بگویی فی الدار رجل یا رجل کریم فی الدار و شرط است در حال که نکره باشد، و هرگاه معرفه آید باید به نکره تأویل گردد، مانند: جاء الرسول وحده؛ یعنی جاء الرسول مفرداً، و در بیشتر موارد حال مشتق است و اگر لفظ جامد بر هیئتی دلالت کند جائز است حال واقع شدن آن، خواه به مشتق تأویل گردد مانند کز زید اسداً، یعنی شجاعاً و خواه تأویل نگردد مانند لیست خاتمی ذهباً.

اقسام حال و ارتباط حال با ذوالحال: حال حکمی است بر ذوالحال مانند خبر که حکمی است بر مبتدا و در این صورت حال باید با ذوالحال مربوط باشد. اصل در حال مفرد بودن آن است ولی گاهی جمله یا شبه جمله (ظرف و مجرور) نیز حال واقع میشود، و ارتباط حال و ذوالحال در این موارد بدین قرار است:

۱- هرگاه حال مفرد یا شبه جمله (ظرف و مجرور) باشد بوسیله ضمیر یا ذوالحال مربوط میشود، چون: اقبل الشاعر منشداً و جاء الامیر بین رجاله و سار فی مویکبه.

۲- هرگاه حال جمله اسمیه باشد ارتباط آن با واو یا با ضمیر و واو هر دو است، چون: سهرت و الناس نائمون و تکلم الخطیب و هو واقف.

تبصرة: این واو را واو حال یا واو ابتدا گویند و ضابط آن چنان است که بتوان بجای واو «اذ» قرار داد، چنانکه گویی: سافرت و الشمس طالعة؛ ای سافرت اذ الشمس طالعة.

۳- هرگاه حال جمله فعلیه و فعل آن ماضی مثبت باشد به «واو» و «قد» مربوط گردد، چون: جاء الرسول و قد اسرع.

۴- هرگاه حال جمله فعلیه بود و فعل آن ماضی منفی به «ما» باشد حتماً باید به «واو» مقترن شود، چون: قام الخطیب و ما فاه بینت شفة.

۵- هرگاه حال جمله فعلیه و فعل آن مضارع مثبت بود به ضمیر تنها مربوط شود، چون: اقبل الصدیق یبشر القوم.

۶- هرگاه مضارع منفی باشد به ضمیر یا به «واو» و «ضمیر» هر دو مربوط شود، چون: قمت لایالی و ادبت المذنب و لم اشفق. حال خواه مفرد باشد و خواه جمله ممکن است متعدد آید، چون: جاء زیداً را کباً مبسماً و جاء عمرو یرکض و راء ابیه و هو فرح.

رتبه حال و ذوالحال: حال باید از ذوالحال مؤخر باشد ولی در سه مورد واجب است بر ذوالحال مقدم گردد:

۱- هرگاه ذوالحال نکره محضه باشد^۱ و نکره محضه آنست که مضاف نباشد و بعد از نفی و استفهام قرار نگرفته باشد»، چون: قدم مسرعاً رجل و رأیت رابضاً اسداً.

۲- هرگاه ذوالحال محصور باشد، چون: مسافر ماشياً الأبوک.

۳- هرگاه ذوالحال اضافه به ضمیری شود که عود به متعلق آن میکند، چون: جاء بأخذ بشار کلب اخوه و سار یدیر الباخرة ربانها.

و در سه مورد باید حال از ذوالحال مؤخر باشد:

۱- هرگاه حال محصور باشد، چون: مانرسل الرسل الامیرین.

۲- هرگاه جمله مرتبط به واو باشد، چون: جاءنی الغلام و هو یحمل البشری.

۳- هرگاه ذوالحال به اضافه یا حرف جر مجرور باشد، چون: عجبت من ذهاب الامیر ماشياً و مررت بهنر جالسه.

و در غیر این موارد تقدیم حال بر ذوالحال و تأخیر آن از این جائز است، چون: زرت الحئی عامراً و زرت عامراً الحئی.

عامل حال: دو قسم است، لفظی، و آن فعل یا شبه فعل است. و معنوی، و آن چیزی است که متضمن معنی فعل باشد، مانند:

۱- اسم اشاره، چون: هذا صدیقک متقبلاً.

۲- ظرف، چون: زید عندک ضیفاً.

۳- جار و مجرور، چون: زید فی الدار نانماً.

۴- حروف تمی، چون: لیته عندنا نالاً.

۵- حروف ترجیحی، چون: لعل زیداً الینا قادماً.

۶- حروف تشبیه، چون: كأنه البدر طالماً.

۷- حروف تنبیه، چون: ها أنه الخطیب مصفاً.

۸- حروف ندا، چون: یا زید هاجماً.

بعد از استفهام نیز اسمهایی آمده است که منصوب و حال میباشد، چون: من ذا بالباب واقفاً؟ و ما شأنک قائماً.

رتبه حال یا عامل آن: حال باید از عامل خود متأخر باشد جز در موردی که حال صدارت طلب باشد و در این صورت واجب است بر عامل خود مقدم شود، چون: کیف عاد اخوک. و جایز است تقدم آن بر عامل خود هرگاه عامل فعل متصرف یا صفتی غیر افعال التفضیل باشد، چون: باسماً قدم الزائر و بریناً اخوک محبوس.

تبصرة: در مواردی که تأخیر حال از ذوالحال واجب بود تقدیم حال بر عامل آن در آن موارد ممنوع است.

۱- علت تقدیم حال بر ذوالحال اینست که به نعتی که ذوالنعت آن منصوب است مشبه نشود، چون: رأیت رجلاً را کباً، و در غیر مورد نصب نیز بر آن مورد حمل کرده اند طردهً للباب.

موارد حذف عامل حال: واجب است حذف عامل حال در سه مورد (بنابر قیاس):

- ۱- در موردی که حال سُدْ مَدْ خیر باشد، چون: ضربی العبد مَسْئُلاً.
- ۲- هرگاه حال مؤکِّد مضمون جمله باشد، چون: زیدٌ أبوک عطفاً.
- ۳- هرگاه در مورد توییح بوده و فعل، بدل از لفظ آید چون: اُمتکلماً و قد سیر بالتمش.

— آشفته حال: شوریده حال. پریشان:

و ضعیفی چنان که درخور حشش نمرود آشفته حال را نبود معتبر سخن. سعدی.

— ارباب حال، صاحبان حال و جذبه: نتوان به قیل و قال ز ارباب حال شد منعم نیشود کسی از گفتگوی گنج. صائب.

— از حال رفتن: مفسی علیه شدن. بیهوش گردیدن.

— از حال شدن (بشدن): از حال رفتن. بیهوش شدن: یک خریطه همه بر در زده و آنرا بگشاد استاد یک دو فصل بخواند و از حال بشد. (تاریخ بیهقی ص ۵۵۳). سر حنک را دیدم... من از حال بشدم. (تاریخ بیهقی).

— از حال گردیدن (بگردیدن): تفوّل. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). استحاله از حال بگردیدن آب. اُسون. تسی. اجون. اَجین.

— از حال گشتن: تفسیر حال دادن. تفسیر. (تاج المصادر بیهقی) (دهار): شیرخواران رزان را ببردند گلو تا رزان تافته گشتند و بگشتند از حال.

فرخی.

همین بس است که گیرد زبان و حال بگردد فصاحت سخن عشقی نحو و صرف ندارد.

نصرت خان عالی.

— از حالی بحالی گردنده عاتک. (متهی الارب).

— از حالی بحالی گشتن: تفسیر یافتن: اگرچه شب بیوشد روی صورت نگردد صورت از حالی بحالی. ناصر خسرو.

— بحال آمدن: افاقه یافتن.

— بحال آوردن: بیهوش آوردن.

— بدحال، بیماری نزدیک بمرگ.

— بد حال و روز، بی برگ و نوا. فقیر. گرفتار بدبختی.

— برگشته حال: متغیر حال:

سگی شکایت ایام با سگی میگفت نبینیم که چه برگشته حال و میکنم. سعدی.

— بهر حال، بهر حالی: در هر وقت. در هر حال. در هر صورت:

فرزند همان کند بهر حال کمز مادر خویش و از پدر دید. ؟ اگر نادان بگیرد جای دانا بهر حالی نباشد جز محالی. ناصر خسرو.

— بی حال: ست در کارها. کاهل.

— بی حال شدن: بی هوش شدن. از خود رفتن. غشی کردن. مفسی علیه شدن. مغمی علیه شدن. از هوش بشدن.

— بی حالی: سستی در کارها. کاهلی.

— پریشان حالی: وضع آشفته: دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و در ماندگی. (گلستان).

— پیروز حال: مظفر. موفق:

چو پیروز بود آن نمونهش بقال در این هم توان بود پیروز حال. نظامی.

— حال آمدن: افاقه یافتن.

— آفریه شدن پس از لاغری.

— حال آوردن: بیهوش آوردن.

— آسخت زدن.

— حال کردن: در تداول عوام. لذت بردن و التذاز نرم و سبک از حسنی و جمالی یا از موسیقی و امثال آن. رجوع به حال کردن شود.

— حالگاه، حالگه: میدان چوگان بازی، و این به های هوز صحیح است. (غیاث).

— حال گردان: محوّل. محوّل الأحوال. رجوع به حال گردان شود.

— حال و روز: از اتباع است. رجوع به بد حال و روز در همین ترکیبها شود.

— خوشحال، خوشنود. غاضف: اندوه فایده نمی کند خوشحال میباید بود. (انیس الطالین نسخه خطی مؤلف ص ۱۲۴). بذوق دریافت لقای شریف ایشان خوشحال میرتم. (انیس الطالین ص ۲۱۲).

— در این حال: در این اثناء. در این هنگام.

— در حال: فوراً. فوری. برفور. علی الفور. در زمان. فی الفور. در ساعت: در حال آنچه گفتنی بود بگفتم و دل وی را خوش کردم. (تاریخ بیهقی). رقصه نوشتم و عذری خواستم... در حال سی دینار فرستاد که این را به بهای تن جامه بدهید. (سفرنامه ناصر خسرو). بسیار نیکویی گفت و بنشاندش و هم در حال خلعت وزارت پوشانید. (تاریخ برامکه). ... عاقل و زیرک، در حال استقبال کرد عثمان بن ابی العاص را. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۱۵). و نیزه بر سینه شهرک زد و بکشت، و در حال کفار هزیمت شدند. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۱۴). و چون فرود آمدند تا آسایشی دهند... گرد لشکر بهرام پدید آمد، در حال بندوبه ابرویز را گفت: جامه و ساز خویش مراد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۰۱). و لیلیانوس در حال جان سپرد و هزیمت در آن لشکر افتاد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۷۱). هر که از خدمت کاران خدمتی شایسته به واجب بگردی، در حال او را نواخت و انعام فرمودندی بر قدر خدمت.

(نوروزنامه).

روانه شد چو سیمین کوه درحال درافکنده بکوه، آواز خلخال. نظامی.

درحال کور شد. داوری پیش قاضی بردند. (گلستان). عتاب آغاز کرد که درحال مرا بدیدی چراغ بکشتی، بچه معنی؟ (گلستان).

درحال بفرمود منادی کردند. (مجالس سعدی). دراز گوش خود را یافت و درحال آمد برور تمام. (انیس الطالین ص ۱۰۸).

— در هر حال: باری. بهر جهت. الحاصل. والحاصل. خلاصه. مخلص.

— دل از حال رفتن کسی را: ضعیف شدن دل. متأثر شدن از چیزی ترش چون سرکه و امثال آن.

— دیگرگون (دگرگون) شدن حال: برگشتن حال. تفسیر حال.

ز فرّ یاد فروردین جهان چون خلد رضوان شد همه حالت دگرگون شد همه رنگش دگرسان شد. امیر معزی.

— زبان حال: آنچه از وضع و چگونگی و ظاهر کسی توان دید از حقیقت که صاحب آن بزبان نگفته است:

هر یک بزبان حال با هم گفتند جامی که بدست تکت کج دار و مریز. (منسوب به خیام).

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار بر کوزه گل همی لگد زد بسیار و آن گل بزبان حال با وی می گفت من همچو تو بوده ام گرامیم بدار. (منسوب به خیام).

هر یک بزبان حال با من گفتند کوزوزه گرد کوزوزه خر و کوزوزه فروش؟ خیام. نباتش هر زمانی از زبان حال میگوید کسی کآن ابر ما کم کرد کم باد از جهان نامش. خاقانی.

چشم بزبان حال گوید بی آنکه به اختیار گویم. سعدی.

— شرح حال: سرگذشت. ترجمه حال.

— شوریده حال: پریشان حال. آشفته حال: ندانی که شوریده حالان ست چرا برفشاند در رقص دست؟ (بوستان).

بدان ماند اندرز شوریده حال که گویی به کژدم گزیده مثال. (بوستان).

— صورت حال: وصف حال. ظاهر حال: از صورت حال خود بر این شکل دانی که چه آیدم همین یاد... کمال اسماعیل. هر غزلم نامه ایست صورت حالی در او نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست؟ سعدی.

— ضعیف حال: ست حال:

درویش ضعیف حال را در تنگی خشکسال میرس. (گلستان).

— ضعیف حالی، سستی، ضعف:

مجنون زره ضعیف حالی

بود از همه خواب و خورد خالی. نظامی.

— فی الحال؛ در حال. فوراً؛ فی الحال این قطعه

را به پاره‌ای کاغذ بنویشت... (مجالس سعدی).

اگر درویش را گویند می‌باید مردن، فی الحال

میرد. (انیس‌الطالبین نسخه خطی مؤلف

ص ۹۳).

— قوی حال؛ نیرومند:

تو بیکار قوی حال کجا دریایی

که ضعیفان غمت بارکشان ستند. سعدی.

— کشف حال؛ پیدا کردن حقیقت امر؛ بنمایم

اضداد و مکاید خُساد بدان رسد که در دست

ناصرالدین شهید شد و چون کشف حال

بفرمود پشیمان گشت و فائده نداشت. (ترجمه

تاریخ یبسی ص ۳۵۷).

— کلّ حال کسی را دیدن؛ در تداول عوام،

سخت او را کوفتن. سخت او را مجروح

کردن. سخت او را دشنام گفتن؛ سرما و باد،

دیروز کلّ حال مرا دید؛ یعنی نهایت درجه در

من اثر کرد، و مرا بیمار ساخت.

— گشتن حال. رجوع به از حال گشتن در

همین ترکیب‌ها شود.

— متغیر حال؛ برگشته حال. آشفته؛ چرا چنین

متغیر حالی؟ (انیس‌الطالبین ص ۱۶۰).

— مجلس حال؛ مجلس غنا و طرب.

— مشوش حال؛ مضطرب؛ و خلق این موضع

مشوش حال میگردداند. (انیس‌الطالبین نسخه

خطی مؤلف ص ۱۵۴)، شی مشوش حال بودم

و ذوق خود را هیچ نیافتم. (انیس‌الطالبین

ص ۱۱۵).

— نگران حال؛ مشوش. مضطرب؛ همه خلق

نگران حال و حال نگران خدمت خواجه

است. (انیس‌الطالبین ص ۲۱۵).

— نیکو حال؛ غاضف. (منتهی الارب).

— هم حال؛ کسی که دارای همان حالت باشد

که دیگری. هم وضع.

حال. (ع) ج حالت. (منتهی الارب).

حال. (ا) ج شهرت در یمن از سرزمینهای

ازد و بارق و یَشکر. ابومنهال عبیده بن منهال

گوید: چون اسلام به این سرزمین رسید

یشکرها پیش‌دستی کردند و بارق‌ها سستی

نمودند. و آنان خویشاوند یشکر بودند و نام

یشکر والان است، و در کتاب الردة آمده: حال

از مخلف‌های طائف است. (معجم البلدان).

حال. [حاله] (ع ص) نعمت فاعلی از

حلول. آنکه جای گیرد. آنکه حلول کند.

گنجینه. مظروف. آنچه در محل جای گرفته.

مقابل محل. [انازل، فرودآینده. (منتهی

الارب). ج، حُلُول، حُلُل، حُلُل. وقت برسیده.

سررسیده. سرآمده. منقضی شده؛ دین حال؛

وام سررسیده. موعد ادا رسیده (نقه). خلاف

مؤجل. [قد علم تعریفه مما سبق و هو عند

الحکماء منحصراً فی الصورة و العرض. و فی

شرح حکمة العین ان كان المحل غائباً عن

الحال فيه مطلقاً، ای من جمیع الوجوه یسمى

موضوعاً. و الحال فيه یسمى عرضاً و ان كان

له ای للمحل حاجة الی الحال بوجه یسمى

هیولی و الحال فيه یسمى صورة فالموضوع و

الهیولی یشترکان اشتراک اخص تحت اعم و

هو المحل و یفترقان بأن الموضوع محل

مستغن فی قوامه عما یحلّ فيه و الیهولی محلّ

لا یستغنی فی قوامه عما یحلّ فيه. و العرض و

الصورة یشترکان اشتراک اخص تحت اعم

ایضاً و هو الحال و یفترقان بأن العرض حال

یستغنی عنه المحل و یقوم دونه. و الصورة

حال لا یستغنی عنه المحل و لا یقوم دونه

— انتهى. (کشاف اصطلاحات الفنون). بهری

موجودات یافته میشود که با موجودی دیگر

ملاقاتی باشد، ملاقاتی تمام نه بر سبیل ممانعت

و مجاورت، بل چنانکه میان هر دو ممانعتی

در وضع تصوّر نتوان کرد. و موجود دوم را از

موجود اول صفتی حاصل آید، چنانکه

سیاهی و جسم، چه هرگاه که میان سیاهی و

جسم ملاقات افتد، آن ملاقات نه بر سبیل

ممانعت و مجاورت بود، بل ملاقاتی تمام بود.

و جسم را به سبب سیاهی صفتی حاصل شود،

و آن آنست که او را سیاه گویند، پس این نوع

ملاقات را بحکم اصطلاح حکما حلول

خوانند. و آن موجود را که بسبب او صفت

حاصل آید، مانند سیاهی حال گویند. و آن

موجود را که به او موصوف شود، مانند جسم،

محل گویند. و حال دو گونه بود: یا حالی بود

که سبب قوام محل باشد و محل بی او متقوم و

موجود بالفعل نتواند بود مانند امتداد

جسمانی، آن چیز را که قابل امتداد است، چه

قابل امتداد بی امتداد موجود نتواند بود، و

چنین حال را صورت خوانند، و محل او را

ماده. و یا حالی بود که محل بی او متقوم و

موجود بالفعل باشد، و آنگاه آن حال در او

حلول کرده باشد، مانند سیاهی و جسم، چه

جسم بی سیاهی جسم باشد و موجود بالفعل

بود، و چنین حال را عرض خوانند و محل او

را موضوع. (اساس‌الاقباس صص ۳۵-۳۶).

حالا. (از ع، ق، ا) اکنون. کنون. اینک. تک.

نون. الآن. امروز. آیدر. ایمه. همیدون. آیدون.

فی الحال. این زمان. در همین وقت. در همین

حال. در همین زمان:

دروغی که حالا^۱ دلت خوش کند

به از راستی کت مشوش کند. سعدی.

|| فوراً. معجلاً. عاجلاً. || یک دم. (لغت‌نامه

اسدی ص ۵۱۵). || یسار دست. سلم. نقد. || از

حالا: از هم اکنون. از این بعد: از حالا تا فردا:

از امروز تا فردا.

حالا. [لن] (ع ق) فی الفور. در حال.

حالات. (ع) ج حالت: لی مع الله حالات

لا یسئنی فیها ملک مقرب و لا نبی مرسل.

— حالات‌الذهر: گردشهای روزگار.

حالات. (ا) به یونانی اسفنج است. (فهرست

مخزن‌الادویه) (تحفة حکیم مؤمن).

حالان. (ا) لقب ابو عبدالله احمد بن

محمد بن اسحاق بن ابراهیم همدانی، معروف

به ابن فقیه. رجوع به احمد بن محمد بن اسحاق

و به ابن‌القیه در همین لغت‌نامه شود.

حائفة. [ل] (ع) ج ماریت خبیث. حیه

خبیثه قتاله. (ا) (قرب‌الموارد). || (ص) زن که

چرک و پوست دور کند از روی ادم.

حالب. [ل] (ع ص) نعمت فاعلی از حلب.

دوشنده شیر. دوشنده. دوختار:

تو هنوز از خارج آنرا طالبی

مجبلی از دیگران چون حالی. مولوی.^۲

|| (ا) کیش. کمال. || ارگ بن ران که از راه آن

بول از کرده بسوی مئانه آید و آن دو باشد. و

از آن دو با کلمه حالین. تنیة حالب عبارت

کنند. و میرزا علی در تشریح گوید:

مجرائست که بول را از حوضچه‌ای به مئانه

می‌برد برای هر کلیه‌ای یک و بندرت دو آند.

حجم آن بسیار تغییرپذیر و کلیةً به اندازه قلم

کتابت است، اما اگر مائمی جهت جریان بول

باشد زیاده متع میشود. طول آن مختلف از

یست و پنج تا سی صد یک گز است. از فوق

بتحت و از وحشی به انسی تا محاذات عجز به

اربع ممتد و از آنجا به قدام و انسی تا قعر

مئانه نازل و به میان غشاء مخاطی و عضلی

آن نفوذ کرده پس از سیر یک تا دو صد یک

گز، مابین این دو غلاف در یکی از زاویه‌های

خالی مثلث بتوسط ثقیه تنگی باز میشود. و

در معبر بطنی از قدام با صفاق و عروق منوی

یا رحمی تخمدانی که بسیار به ارب با آنها

تقاطع کرده از خلف با پیواس و از تحت با

زاویه محلّ انشعاب شریان حرقی اصلی

مجاور است. حالب ایمن در طرف وحشی

ورید اجوف واقع و با انتهای معاء دقاق تقاطع

کرده از عجز که گذشت یعنی در تجویف

حوضی با شریان سروی یا بندنافی قائم مقام

آن و با عروق تحت‌عانی در مردان با مجرای

ناقل و در زنان با جزء فوقانی و طرفی عتق

رحم متقاطع است از فوق اول در مخن رباط

۱- نل: حالی.

۲- این بیت بدین صورت در یادداشت‌های ما بود، لکن در فهرست منوی ج علاءالدوله یافت نشد.

عریض واقع پس متوالیاً بکنار وحشی و
تحتانی و انسی آن می‌آید. رجوع به حالبان و
حالبین شود.

حالبان. [ح] [ع] تنبیه حالب. دو راه بول.
دو میزراه، از گرده به مشانه. دو رگ سرین.
رجوع به حالبین شود.

حال بد زدن. [ح] [ب] [ز] [د] (مص مرکب)
حال بد کردن:

بمردن خویش را چون فال بد زد
همان فال بد او را حال بد زد. امیر خسرو.
حال بنجن. [ب] [ج] [ح] پیش‌بینی مالیات
بواسطه آوردن قسمت مالیات سال آینده را
بحساب امسال (۴). (ناظم الاطباء).

حالبه. [ح] [ب] [ع] ص مؤنث حالب. ج.
حوالب. [ح] [ب] [ع] ص مؤنث (مهذب الاسماء).

حال به حال شدن. [ح] [ب] [ش] [د] (مص
مرکب) تفسیر حالت دادن. حالی بحالی شدن.

حالبی. [ح] [ب] [ع] (اصطراطیقوس^۱). (ضریر
انطاکی ج ۱ ص ۱۱۶). بویونیون. بیوسون

(مصحف بویونیون). (ابن بیطار. متن عربی
ص ۲۶). ثونیون (مصحف بویونیون). (ابن

بیطار. متن عربی ص ۲۶). این دوا بدین نام
نامیده شده زیرا ورم حالب را ضامداً و تلیقاً

درمان کند و آن به یونانی اصطراطیقوس است
و در حرف الف مذکور افتاد. (ابن‌البیطار در

ماده حالبی). و رجوع به اصطراطیقوس شود.

حالبین. [ح] [ب] [ع] تنبیه حالب. دو رگ
از راست و چپ در بین ران است و از آن دو.

بول از دو گرده به سوی مشانه آید. رجوع به
حالبان شود.

حال پوسی. [ح] [ب] [ع] (حامص مرکب)
پریش از کیفیت و چگونگی. استقرار از

چگونگی مزاج. پرسیدن حالت.

حالت. [ح] [ع] گشت هر چیزی. حال.
[کیفیت آدمی و آنچه آدمی بر آنست. طریقه.

(منتهی الارب). وضع. شأن. (المنجد). حال:
کله. حیه. حویه. حویه. حیه. حیه. حیه. حیه.

(الارب). ج. حال. حالات: تنبیه حالت سخت.
(منتهی الارب): از آن شرح کردن نباید که به

مقایسه حالت و حشمت... وی [محمود] دیده
آمده‌است. (تاریخ بهقی).

جز که بدکردار کس بیدار نه
کس چنین حالت ندید ای وای مام.

ناصر خسرو.
گرگ مرا حالت یوسف رسید

گرگ تیم جامه نخواهم درید. نظامی.
گر بخندد همچو ایشان آن زمان

بی‌خبر از حالت خندندگان. مولوی.
چو ملاح آمدش تا دست گیرد

می‌آدا کانداز آن حالت بمیرد. (گلستان).
پیری صدوپنجاه ساله در حالت نزع است.

(گلستان). بیچاره در حالت تو میدی بزبانی که

داشت ملک را دشنام دادن گرفت. (گلستان).
و شرح آنچه بعد از این حالت میان خلف و

حسین بن طاهر حادث شد، در موضع خویش
به اشباع رسد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۶۱).

در این حالت بود که یکی از خدمتکاران
درآمد. (گلستان). توبه در این حالت که بر

هلاک خویش اطلاع یافتی سودی نکند.
(گلستان). پرسیدمش که چگونه‌ای و چه

حالت است؟ گفت: تا کودکان بیاوردم دیگر
کودکی نکردم. (گلستان). اسیر فرنگ شدم در

خندق طرابلس با جهودانم بکار گیل بداشتند.
یکی از رؤساء حلب که سابقه معرفتی در میان

ما بود گذر کرد و بشناخت، گفت: این چه
حالتست؟ (گلستان). و یک نفس آرام نیافت،

چون روز شد گفتمش آن چه حالتست؟
(گلستان). در این حالت، که دو هندو از پس

سنگی بدرآمدند. (گلستان).
شهباز دست پادشهم این چه حالت است

کز دست برده‌اند هوای نشینم. حافظ.
حکم مستوری و متی همه بر خاتمتت

کس ندانست که آخر بچه حالت برود.
حافظ.

|| طبع. طور. حال. || خصلت. (دهار). || موقع.
مورد. جا. محل. || مرگ. موت: و چون ادمان

سیر ایشان را بطراز رسانید آوازه وقوع
حالت کیوک خان برسد. (جهانگشای جوینی

ج لیدن ج ۲ ص ۲۴۸). آوازه حالت واقعه
کیوک خان بشنید. (جهانگشای جوینی).

|| گزارش سرگذشت. || ذوق. وجد. شوره:
مجنون عشق را درگ امروز حالت است

کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالت است.
سعدی.

اشتر بصر عرب در حالتست و طرب
گردوق نیست تراه کز طبع جانوری.

(گلستان).
گر مطرب حریران این پارسی بخواند

در رقص و حالت آرد پیران پارسا را.
حافظ.

رقصیدن سرو و حالت گیل
بی صوت هزار خوش نباشد. حافظ.

در نمازم خم ایروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد. حافظ.

|| (اصطلاح صوفیه) وجد. طرب. حال: فریاد
از خلق برآمد و حالتها رفت. (اسرارالتوحید

ص ۴۵). چون قوال این بیت بگفت درویشان
را حالتی پدید آمد. (اسرارالتوحید ص ۱۰).

حالی که از آن حالت [مراقبت] بازآمدم یکی
از دوستان گفت... (گلستان).

مطربان گویی در آوازند و صوفی در سماع
شاهدان در حالت و شوریدگان در های و هوی.

سعدی.
چون صوفیان بحالت و رقصند در سماع

ما نیز هم بشعبه دستی برآوریم. حافظ.
رهی زن که صوفی بحالت رود

بمستی وصلش حوالت رود. حافظ.
|| در تداول فارسی، چگونگی در صورتی یا

معنایی که به بیان نتوان آورد؛ چشمهای
بی‌حالتی یا باحالتی دارد؛ یعنی بی‌آن و

بی‌گیرائی یا باآن و باگیرائی. || او در بیت ذیل
شیخ نظامی که حق تسامح در استعمال

کلمات دارد معنی حالت را ننمیدانم:
آن شغل طلب ز روی حالت

کز کرده نباشدت خجالت.
- بشوریده‌حالت؛ پریشان‌حال:

شد یک دو مه که بنده بشوریده‌حالت است
زین اختر مشعب و ایام چاپلوس.

شهاب‌الدین محمدبن هماد (از لباب الالباب).
- زبان حالت؛ زبان حال:

خاقانی را زبان حالت
از نامده ترجمان بینم. خاقانی.

حالت. [ح] [ع] (ایخ) موضعی است به دیوار
بلقین آبن جسر نزدیک حرّه‌الرجلاء بین مدینه

و شام. (معجم البلدان).
حالت‌افندی. [ح] [ع] [ف] [ن] [د] محمدسید.

یکی از رجال دوره سلطان محمودخان ثانی.
وی مظهر اعتماد و الطاف شاهانه بود ولی

بی‌احتیاطی در حرکات و سکنات و توجه به
اغراض و منافع شخصی برای او نتیجه سوء

داد. او بمنظور خوش‌خدمتی به بعضی بیکهای
فشار که مخدوم سابق وی بودند برای

فرمانروائی علی‌باشای تپه‌دلنلی کوشش کرد
و سبب عمده عصیان موره و فترت روم هم او

بود. وی پسر حسین‌افندی از اشراف قضاة
قریم (کریمه) است. در ابتدای حال نزد

رئیس‌الکتاب راشد افندی سمت معاونت
مهرداری داشت، سپس وکیل امور

نائب‌الحکومه یکی (ینی) شهر شد. بعدها به
سمت منشیگری در خدمت بعض اعیان و

اشراف منصوب گردید و بعد بعنوان منشیگری
و معاونت خزانه‌داری مشغول انجام خدمات

دولتی شد. مدتی هم به مقام سفارت مأمور
پاریس شده در سنه ۱۲۲۲ ه. ق. به ریاست

دفتر همایون و پس از دو ماه به ریاست دزیار
مفتخر گردید و در اواخر سال مزبور به

کوتاهیه تبعید و بعد از یک سال آزاد شده با
مأموریت مهمی به بغداد فرستاده شد. در

هنگام عودت به منصب امین درباری و چند
سال بعد به درجه مأمور توقیع همایون ترفیع

۱ - مصحف اصطراطیقوس (فرانسوی: Aster
attique).

۲ - لکلرک در ترجمه حالبین این کلمه را
آورده‌است: Le cordon spermatique

۳ - بنی‌القین. (منتهی الارب).

یافت و عاقبت در نتیجه اعمال نفوذ و اقتدار بیجا در سنه ۱۲۳۸ ه. ق. به قونیه تبعید و در آنجا اعدام گردید. و چون وی به طریقت مولویه داخل بود جسد او را در همانجا و سر بریده وی را در صحن مولویخانه غلظه دفن کردند و در همینجا او را موقوفات و کتابخانه ایت. حالتانندی از شاعری نیز بهره داشته است. (قاموس الاعلام ترکی). کتابخانه حالتانندی یکی از کتابخانه های مهم استانبول و دارای فهرستی مرتب میباشد.

حالت بک. (لَبَّ) (لَبَّ) (لَبَّ) یکی از نویسندگان عثمانی. وی پسر خالدانندی وزیر مالیه بود و نژاد وی به عبدالقادر گیلانی منتهی میگردد. مولد وی بسال ۱۲۵۵ ه. ق. است. زبان عربی و فارسی را از مشوی خوان مشهور خواجه حسامافندی آموخت و از مجالس درس استادان جامع ایاصوفیه استفاده کرد. در عنوان جوانی مقالات بسیار در جریده حوادث انتشار داد و به تصحیح تاریخ ناپلئون پرداخت و بعد از چند مأموریت کوچک با رتبه دوم به سمت معاون ریاست دفتر حلب تعیین شد و پس به مقام ریاست دفتر نایل گردید و در همین اوقات روزنامه رسمی فرات را تأسیس کرد. علاوه بر این در حلب نیز روزنامه ای غیررسمی موسوم به «عذیرالفرات» و اثر مسمی به «فهرست ولایت حلب» و سالنامه ای مشتمل بر احصائیه های مفید انتشار داد و این کتاب مظهر تقدیر باب عالی واقع گردید و یک نسخه آن را برای نمونه پیر ولایت فرستاده توصیه اقتدا و پیروی از آن کردند. در سال ۱۲۸۲ ه. ق. در عدلیه به سمت ریاست دوم به سردبیری دیوان احکام منصوب شد و در سایه جدید و کاردانی در امور تشکیلاتی آن زمان به مقام رئیس اول ترفیع یافت و پس از یک سال از این کار منصل گردید و بعداً به ریاست کل اداره معارف منتخر شد و در همین اثنا در سن ۴۰ سالگی بسال ۱۲۹۵ ه. ق. بدرود زندگانی کرد. وی ترجمه احوال ملا لطفی و فؤادپاشا را به سبکی فصیح نوشته است. و کتابی در علم بلاغت تألیف و به «انموذج» تسمیه کرده و نیز کتابی برای تدریس تاریخ موسوم به مبدأ کتابت بوجود آورده که هر درس آن مشتمل بر ترجمه احوال و شرح زندگانی یکی از سلاطین آل عثمان میباشد. مقالات ادبی متناوبه او به صورت مجموعه ای موسوم به دولاب درآمد و رساله های «سراالاسرار» و «سیرالاقمار» نیز از تألیفات اوست. چند قطعه تأثر هم نگاشته و دیوانی نیز موسوم به «حالة الشباب» دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

حالتی. (لَ) (لَ) یکی از شعرای ایران از سادات گیلان و خطاطان معروف. او راست: به دامن بس که گل زین چشم خونافشان من باشد گلستان بهار عاشقی دامان من باشد. (قاموس الاعلام ترکی).

حالتی. (لَ) (لَ) (لَ) عبداللہ بن صنوبر قاضی. یکی از شعرای عثمانی در سائۀ یازدهم هجری. از اهالی ایلیجه کوستندیل از روم ایلی. (قاموس الاعلام ترکی).

حالتی. (لَ) (لَ) (لَ) عزمی زاده مصطفی افندی. یکی از شعرای عثمانی در سائۀ دهم و یازدهم هجری. وی پسر پیرمحمد عزمی افندی از وزرای اعظم میباشد. مولد او استانبول سنه ۱۷۷۷ ه. ق. است. او در نزد مشاهیر علماء مانند خواجه سعدالدین افندی و غیره به تکمیل علوم پرداخت و اصولاً تمام مدارس به قصد استفاده سری زده و از هر خرمینی خوشه ای چیده و مورد التفات و توجهات پاورسلطان سلیم خان گردیده و در شام و مصر و بروسه و ادرنه و استانبول سمت قضاء داشت و از ۱۰۲۲ ه. ق. در انطاپولی و از ۱۰۳۷ در روم ایلی قاضی عسکر بوده و در سنه ۱۰۴۰ درگذشت. جسد وی در صحن مکتبی که روبروی خانه خود بنا کرده بود مدفون است. وی از فضلا و علمای نامدار بود و او راست: این ملک در علم اصول، حاشیۀ در در فقه، شرح منفی اللیب، تعلیقات بر شرح هدایه و شرح مصباح، مقالات متعلق به تفسیر، منشآت و دیوان مرتب. (قاموس الاعلام ترکی). حاجی خلیفه گوید: وی مشوی مهر و مشتری پدر خود را نیز تکمیل کرد و به سال ۱۰۳۹ وفات یافت. (کشف الظنون).

حالتی. (لَ) (لَ) (لَ) لطفعلی بیک آذر گوید: اسمش قاسم بیک از طائفۀ ترکمانیه در بلده تهران نشو و نما یافته، در عهد شاه طهماسب صفوی در قزوین بعد از رفع عیب بیگ بودن، اسم خود را مصدر به ملا ساخته بتدریس بقمه شاهرزاده حسین پرداخته، طبع سلیمی در شعر داشته، صاحب دیوانست. (آتشکده آذر ص ۱۱). صادقی کتابدار او را از شعرای عهد شاه عباس صفوی دانسته است و دیوانی دارد. ابیات ذیل از اوست:

چشم و دلم پر است مکن منعم ای رفیق
بگذار کاین دو کاسه خون سرنگون شود.
ذوق الطاف تو ای کاش نمی یافت دلم
یاد هر لطف تو اکنون سبب صدالم است.
چه خوش باشد دوروزی یار اگر راه سفر گیرد
که تا باز آمدن هر بوالهوس راه دگر گیرد.
رخصت گل چیدن داده ست دیگر باغبان
کو تماشاخانه که دامن پر گل حسرت کند؟
رباعی:

تب دور ز جسم ناتوانت بادا
جان همه کس فدای جانت بادا
از بردن نام دشمنان شرمم باد
درد تو نصب دوستانت بادا
ایضاً:
پیوند گسته ای و خندد بتو دل
پیوند گستن نه پسندد بتو دل
هرگز گفنی که حالتی حال تو چیست
خون باد دل کسی که بتد بتو دل.
ایضاً:
دلدار دگر بدم خویشم فکند
وز نو نمکی بر دل ریشم فکند
ترسم بفلط ربوده باشد دل را
ببند که همان دل است پیشم فکند.
ایضاً:
امروز چه شد که مت جام گله ای
سرگرم بدادن پیام گله ای
من چشم هزار عذراخواهی دارم
با من تو هنوز در مقام گله ای.
(از مجمع الخواص).

حالتی. (لَ) (لَ) (لَ) محمد. یکی از شعرای عثمانی. وی در سائۀ یازدهم هجری میزیسته و از اهالی تیره بوده، مدتی برای تحصیل علوم به سیر در بلدان پرداخته، عاقبت در قونیه بطریقت مولوی گرویده تمام هم خود را به حل رموز و اسرار مشوی وقف و مناتب مولوی را به ترکی منظوم ترجمه کرده است و نظیره ای منظوم بعنوان اصول بر «اصول» یحیی نوشته است. (قاموس الاعلام ترکی). وی صاحب دیوان ترکی است و چلبی در کشف الظنون وفات او را در سنه ۱۰۱۲ ه. ق. نوشته است.

حال دادن. (ذ) (مص مرکب) شرح حال گفتن:
عشق آن کو حال بنده با تو داد
وصف شاهی در نهاد ما نهاد.
اسیری لاهیجی.

حالس. (لَ) (لَ) (لَ) نعمت فاعلی از مجلس. (۱) یکی از خطهای نوعی بازی کودکان عرب، و آن چنان باشد که از خط پنج خانه بر زمین کشند و در هر خانه پنج پشکل جمع کنند و در میان آن پنج خانه دیگر خالی باشد و آن پشکلها را به آن خانه ها نهند و این بازی را حوالس و هر خط آنرا حالس گویند. (منتهی الارب).

حالع. (لَ) (لَ) (لَ) ابن عابربن صالح بن ارفحشدین سام بن نوح (ع). وی پدر ارغنون و او پدر ساروخ است و هو اول من شکل الدرهم و الدنانیر. (تاریخ گزیده چ براون ج ۱ ص ۳۰).

حالف. (لَ) (لَ) (لَ) نعمت فاعلی از حلف. سوگند یادکننده. سوگند خورنده.

حالف. [ا] [اخ] (مبادله کردن) مکانی باشد در مرز و بوم قتالی (یوشع ۱۹: ۳۳) و فاندافلد آنرا بیت لیف دانسته است لکن کلارک گمان میبرد که همان محلی است که به سرسفيد سسی و در جنوب صور واقع است. (قاموس مقدس).

حالق. [ا] [ع ص.] (ا) نعت فاعلی از حلق. سترنده موی. سرتراش. آرایشگر سر و صورت. سلمانی. ج. حَلَقَة. ابر و مخلوط. اَبْدُئِمَن. (منتهی الارب.) مَشُوم. اَبِستان پرشیر. ج. حَلَق. حوالق. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب.) اِتاک بررفته بر درخت. ااکوه بلند. (منتهی الارب.) جبل مرتفع. جای بلند. جاء من حالق؛ ای من مکان مشرف. لا تفعل کذا امک حالق؛ نفرینیت، یعنی چنین مکن مادرت ترا گم کند. و در گم شدن تو موی سر برکناد و بتراد.

حالق الشعر. [ا] [قش ش] [ع] (م مرکب) سترنده موی. دارویی است غالباً آنرا سنگ قیشر دانند. و جالینوس گوید: زرنیخ باشد. (ضریح انطا کی ج ۱ ص ۱۱۶). رجوع به قیشر شود. ابن بیطار گوید: گیاه فاشرا باشد که بفارسی هزارجشان نامند - انتهی. جالینوس گوید زرنیخ است و بعضی گویند فاشراست. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به هزارجشان، کرم دشتی، کرمة البیضاء و فاشرا شود.

حالقون. [ا] [ع ص.] (ا) ج حالق در حالت رفعی.

حالقون. (اخ) نام دیهی است از ماوراءالنهر که جنگ امیر تیمور با قمرالدین در آنجا واقع گردید. رجوع به حبیب السیر ج ۳ جزء ۳ ص ۱۳۴ شود.

حالقَة. [ا] [ق] [ع ص.] (ا) تأنیث حالق. اقطع رحم. اذنی که از مصیبتی موی سر خود سترده باشد. اَبْدُئِمَن. (منتهی الارب.) مَشُوم.

حالک. [ا] [ع ص.] نعت فاعلی از حلق. سیاه. حانک: اسود حالک؛ سیاهی سیاه. سخت سیاه. غراب حالک؛ زاغ سیاه تیره. ج. حوالک. (مذهب الاسماء).

حالکان. [ا] [اخ] (شهرکیت از حدود خراسان با آب روان. و بیشتر مردم وی جولاهه اند. (حدود العالم ج طهران ص ۶۳).

حال کردن. [ا] [د] (مص مرکب) کیف کردن. طرب. شفق. وجد. (غیاث اللغات). ادر تداول عامه فارسی زبانان، لذت بردن از ساز و آواز رامشگر و امثال آن. لذت بردن از سماع یا منظر خوب رویی.

دیشب نظر در آینه خط و خال کرد خال و خطی بدید که افتاد و حال کرد.

شانی تکلو.

مجنون در آسمان چو قمر دید حال کرد گویا کماج خیمه لیلی خیال کرد. آصفی.

حال کونی. که. [ا] [ک/کوک] (حرف ربط مرکب) در حالیکه. در صورتی که.

حال گاه. (ا مرکب) حال. که. میدانی را گویند که در آن چوگان بازی کنند. و شاید که از تفسیر لهجه قومی است. در اصل حالکه به های هوز. چه هال در فارسی بمعنی گوی است. (غیاث اللغات).

حال گردان. [ا] [ک] (نصف مرکب) نعت فاعلی از حال گرداندن. گرداننده و تفسیر دهنده حالها. اَسْوَالُ الْأَحْوال. نعتی از نعمت خدای تعالی:

من نگویم که جز خدای کسی

انوری.

حال گردان و غیب دان باشد.

انوری.

خاقانی امید را مکن قطع

خاقانی.

از فضل خدای حال گردان.

خاقانی.

حال گردان تویی بهر سانی

نظامی.

نیست کس جز تو حال گردانی.

نظامی.

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب

حافظ.

جمله میداند خدای حال گردان غم مخور.

حافظ.

حال گردیدن. [ا] [د] (مص مرکب) تفسیر یافتن حال. متفیر شدن حال. (غیاث):

همین بست که گردد زبان و حال بگرد

فصاحت سخن عشق صرف و نحو ندارد.

نعمت خان عالی.

حالم. [ا] [ع ص.] نعت فاعلی از حلم. محتلم. (منتهی الارب.) اَبالغ. (منتهی الارب.) خواب دیده. بجای مردان یا زنان رسیده. خود را شناخته. ج. حالمون. (مذهب الاسماء).

حال مؤکده. [ا] [م] [ک] [د] (ترکیب وصفی، مرکب) الحال المؤکده هی التسی لاینک ذوالحال عنها مادام موجوداً غالباً، نحو زید ابوک عطوفاً، و الحال المتقله بخلاف ذلک. (تتریفات جرجانی ص ۵۵).

حالو. (ا) صورت دیگری از خالو، بمعنی خال و دایی.

— امثال: یکی نگفت حالو خرت بچند؟

ا|| (ص) زبون. ابله.

حال و احوال. [ا] [أخ] (ا) مرکب. از اتباع) از اتباع است. رجوع به حال شود.

حال و روز. [ا] (ا) مرکب. از اتباع) از اتباع است. وضع زندگی؛ حال و روزش بد است.

حالوقه. [ا] [ق] [ع ص.] (ص) سترنده کسار: رجل حالوقه. اَبْرَنْدَه. بُرْان: سیف حالوقه.

حالول. (اخ) (جزیره... جزیره ای در خلیج فارس، در مشرق شبه جزیره قاطر.

حالموم. (ع) (ا) نوعی از پنیر است یا شیر

ستر شده که مشابه پنیر تازه باشد. (منتهی الارب.) ا|| شنجار. رجوع به حالوما شود.

حالوما. (ا) گیاهی باشد سرخ به سیاهی مایل و آنرا سرخ مرد میگویند. (بهران). به

سربانی ابوخلسا (انخوسا) است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). حمیراء. خس الحمار. رجل الحمار. کحلایه. تانیت. شنجار. شنگار. انقیلا. مالقس. هوچویه.

حال و ملکه. [ا] [م] [ک] [ک] (ترکیب عطفی، مرکب) نوع دوم (از کیفیت)، کیفیات نفسانی بود. و آنرا حال و ملکه خوانند. و نام این نوع هم بدو لفظ باشد. و آن هیتی بود که اجسام ذوقس را بسبب نفس، یا نفوس را به مشارکت ابدان حادث شود، مانند علوم و اعتقادات و ظنون و عدالت و عفت و شجاعت و سخاوت و دیگر فضایل. و اضداد آن از ردائل و اخلاق نیک و بد و دیگر عوارض نفسانی چون خوف و غم و اندوه و خجلت و حیا و شادی و دوستی و دشمنی و خشم و کینه و صحت و مرض و امثال آن. و هرچه از آن جمله سریع الزوال بود، مانند ظنون و اعتقادی که راسخ نشده باشد، و خشم حلیم و صحت مراض و غم و اندوه منبسط طبع و خجلت و حیا و آنرا حال خوانند. و آنچه بطی الزوال بود، چون علوم و فضایل و ردائل و کینه و مانند آن، آنرا ملکات خوانند. و ملکه هیتی نفسانی بود که موجب صدور فعلی یا انفعالی شود بی رویتی. و مابین میان حال و ملکه به عوارض بود. و حال آن هیتی بود که عارض شود و هنوز راسخ نشده باشد، و چون راسخ گردد ملکه باشد، پس نسبت حال با ملکه چون نسبت طفل بود با مرد. (اساس الاتیاس ص ۴۴).

حالة. [ا] [ع] (ا) پشت واره جامه. (مذهب الاسماء). این معنی را در جای دیگر نیافتیم. و رجوع به حالت شود.

حالی. (ع ص) نعت فاعلی از حلی. بحلیه. منحللی. بزبور آراسته: و این قصیده که...

بدرر تشبیهات حالیت و از معایب خالی. (لباب الالباب ج ۲ ص ۹۹). بعدل واقف سلطانی حالی گشت. (جهانگشای جویبی).

جهان به ضیاء و روشنی حالی بود. (جهانگشای جویبی). ا|| نعت فاعلی از حلوان و حلوات. شیرین.

حالی. (ق) درحال. در ساعت. فی القور. فوراً. همان دم. دردم:

روستایی زمین چو کرد تیار گشت عاجز که بود پس ناهار

۱ - Abyrone (فرانسوی).

۲ - نل: جز تو خود نیست حال گردانی.

۳ - Anchusa. 4 - Anchusa.

برد حالی ز نش ز خانه بدوش
 گردهای چند و کاسه‌های دو سیار. دقیقی.
 خریزه پیش وی نهاد آشن
 وز بر او بگشت حالی شاد. غضایری.
 مردی را بر سر میل فرستادند و چند بار آن
 قضیب بر آن طشت زد حالی ابر برآمد و باران
 باریدن گرفت. (مجمعل التواریخ و القصص).
 حالی بر جای خود سرد شد [زن]. (کلیله و
 دمنه). باید که آنجا حاضر باشی تا روزگار چه
 دست دهد. حالی صد دینار فرمود تا برگ
 رمضان سازم. (چهارمقاله). فرمود هیچ نکفتی
 حالی دویستی بگویی، من بر پای جسم و
 خدمت کردم و چنانکه آمد حالی این دویستی
 بگفتم. (چهارمقاله).
 حالی به وداع از اشک هر دو
 لون شفق ارغوان بینم. خاقانی.
 امروز پیشم آمد نالان و زار و گریان
 حالی بسوخت جانم کردم از او سوالی.
 خاقانی.
 حالی هر دورا در خانه آورد. (روضة العقول).
 و خیر ورود به طخیرستان به سلطان رسید
 حالی کوچ کرد. (ترجمه تاریخ یمنی
 ص ۲۹۷).
 ره پیش گرفت زید حالی
 میرفت چو باد لایالی. نظامی.
 لیلی به من آورد حالی
 ورنه من و تیغ لایالی. نظامی.
 فرود آوردش از شبدیز چون ماه
 فرس را راند حالی بر علفگاه. نظامی.
 نشست و باده پیش آورد حالی
 بتی یارب چنان و خانه خالی. نظامی.
 چو زد کوزه بر حوضه سنگ بست
 سفالین بد آن کوزه حالی شکست. نظامی.
 چو زاده شود کوزه بادپای
 سرش باز بزند حالی بجای. نظامی.
 حالی از آن قطره که آمد برون
 گشت روان این فلک آبگون. نظامی.
 حالی از آن خطه قلم برگرفت
 رسم بدو راه ستم برگرفت. نظامی.
 در آن مجلس که او لب برگشادی
 نبود کسی که حالی جان ندادی. نظامی.
 چو تو حالی نهادی پای در پیش
 بکنجی هر کسی گیرد سر خویش. نظامی.
 بعید آرای ابروی هلالی
 ندیدش کس که جان نبرد حالی. نظامی.
 کسی کو ده کمان حالی کشیدی
 کمانش را به حمالی کشیدی. نظامی.
 وز آنجا رخت بر بستند حالی
 ز گلها سبزه را کردند خالی. نظامی.
 حریفی جنس دید و خانه خالی
 طبق پوش از طبق برداشت حالی. نظامی.
 الماس و سهاله و شکر داشت

حالی سبیل ز دیده برداشت.
 اوحدالدین کرمانی.
 گرفتند حالی جوانمرد را
 که حاصل کنی سیم یا مرد را. (بوستان).
 || آنگاه. آن زمان: حالی طاققت حرکت
 نداشت [شتر به]. (کلیله و دمنه).
 چو آن سیمین بران در عیش رفتند
 حجاب شرم حالی برگرفتند. نظامی.
 || اکنون. این زمان: این طائفه اگر چه حالی
 پیغامها بر این جمله دادند و رضاطلبی
 میکنند. (تاریخ بیهقی ص ۵۹۷). وزیر آنچه
 بشنیده بود و پرسیده از حاکم مطوعی تاملتر
 با شرح و بسط بر رأی عالی یازراند و صلاح و
 فساد که بود باز نمود. و حالی سکوتی پیدا
 آمد. (تاریخ بیهقی ص ۶۰۱). و فرمود که به
 کفایت تو حالی این کار تسکین یافتی. (تاریخ
 بیهقی ص ۶۰۱). من حالی خود در این
 ولایتم و چون بازگردم گذار من بر شما
 باشد. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).
 کشتند در این راه بسی عاشق بی تیغ
 کز خون یکی عاشق حالی اثری نیست.
 سنائی.
 حالی تحویل صواب نمی نماید. (کلیله و
 دمنه). حالی بصلاح آن لایقتر که تدبیر
 اندیشی. (کلیله و دمنه).
 حالی بر او هر که در آید به سوالی
 آسوده دلی یابد حالی و مالی. سوزنی.
 چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت
 حافظ مکن شکایت تامی خوریم حالی.
 حافظ.
 من آدم بهشتیم اما در این سفر
 حالی اسیر عشق جوانان مهوشم. حافظ.
 از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
 یک چند نیز خدمت معنوق و می کنم. حافظ.
 || زمانی. وقتی:
 کردیم بسی جام لبالب خالی
 تا بو که نهیم لب بر آن لب حالی.
 سعدی (رباعیات).
 همه در گرد شیرین حلقه بستند
 چو حالی برنشت او برنشتند. نظامی.
 چو سلطان خود کند حالی رسولی
 رسولی دگر باشد فضولی. پوریای ولی.
 - حالی را؛ فعلاً. اکنون و فرمودند که حالی
 را بجزرانیه رود. (ترجمه تاریخ یمنی
 ص ۱۵۶). و تقدیم درباره تو به اتمام رسد و
 حالی را قومی در اعتداد تو آورده شد.
 (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۶۴).
 - حالی که؛ همین که. بمحض آنکه. وقتی که:
 گفتم... کتاب گلستانی تصنیف توانم کردن...
 که باد خزان را بر ورق او دست تظاول
 نباشد... حالی که من این سخن بگفتم دامن گل
 بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد

وفی. (گلستان). حالی که من این سخن بگفتم،
 عنان طاققت و تحمل از دست درویش
 بدر رفت. (گلستان). و در بحر مکاشفت
 مستغرق گشته حالی که از آن حالت باز آمد.
 (گلستان). حالی که از این معامله باز آمد یکی
 از محبان گفت از این بوستان که بودی ما را
 چه تحفه آوردی؟ (گلستان). || (ص) جلد.
 (غیاث). چست.
حالی. (اخ) مولوی الطاف حسین، وطنش
 پانی پت، و در شاه جهان آباد نشو و نما یافته،
 نکات علوم مستعاره را بخوبی شکافته.
 سنجیدگی و فهمیدگی از طبع والا پیش بر خود
 می بالد، و جودت وحدت دست و بازوی ذهن
 رسایش میمالد. نظم و نثر عربی و فارسی
 دارد و بکمال لطافت می نگارد، و از خدمات
 مولوی فیض العین سهارنپوری، و
 اسدالله خان غالب و نواب مصطفی خان بهادر
 دهلوی دستمایه فیض سخن دارد. هر چند نام
 و کلامش در نگارستان سخن مجملاً مرقوم
 بوده لکن اینک ترجمه و انتخاب سخنان خود
 رسانید. بناء علیه در این جا نیز ذکر حال و قال
 بزبان خامه و صفحه قرطاس رسیده (او
 راست):
 چون نهد گوش بر ترانه ما
 روزه از یاد ما فسانه ما
 در سراب آب خضر می جویی
 ای وفاجسته در زمانه ما
 گوهری کز دو کون بیرون است
 می توان یافت در خزانه ما.
 یار با تست، اگر جذبه گیرایی هست.
 یوسف آخر رود آنجا که زلیخایی هست.
 من و از می دو سه پیمانها و یار و لب کشت
 ند ز دوزخ بدلم بیم و نه پروای بهشت
 هر کجا دل بخیال تو چمن آراید
 گل و نسرين ز ارم آید و طوبی ز بهشت.
 بود در ظرف معان آب بقا
 منت خضر کشیدیم عبث
 عشق از خویش بریدن میخواست
 حالی از خلق بریدیم عبث.
 شوقی بدوست راهنما داشتم چه شد
 دردی به از هزار دوا داشتم چه شد
 کارم ز سعی خضر بجایی نمی رسد
 در ظرف خویش آب بقا داشتم چه شد.
 بگذر از وسوسه عقل که منزل طلبان
 راه از غول ره و چاره ز رهنز پرسند
 دل ربایند و بما صبر و شکیب آموزند
 جان ستانند و ز ما باعث شیون پرسند.
 صید نافکنده محو دست و بازوی خود است
 این جوان روزی شکار خویشتن خواهد شدن
 در غریبی طرح الفت افکنم با هر کسی
 در دل گیر و مسلمانم وطن خواهد شدن.
 سر برمفراز و خاک پای همه باش

دلها مغراش و در رضای همه باش
با خلق نیامیختن از خامی تست
ترک همه گیر و آشنای همه باش.

(صبح گلشن صص ۱۱۶-۱۱۸).

حالی. (اِخ) از شعرای محمد شبیانی خان در سمرقند بود و چون پادشاه افاضل نواز آن شهر فتح کرد بدرگاه آمد. رجوع شود به رجال حبیب‌السر ص ۱۹۶. و چون بیشتر شهرت او به بنایی است، بدان کلمه رجوع شود.

حالی. (اِخ) سید عبدالله، اصلش از مدینه طایبه و مولدش عباس‌آباد اصفهان، و پدرش از خُدّام کربلای معلی علی و افندیها الرحمة و الرضوان. خط نسخ او بر خط ریحان نوخطان خط نسخ میکشید و در سخن سنجی و سخن‌پردازی از اصلاح میرزا صائب بر خود می‌بالید. او راست:

طپد در سینه‌ام دل از خیال حلقه زلفش

چو گنجشکی که ماری گردش در آشیان پیدا.

تفاضل کردنت را عذر بیار است میدانم

تو را با یک جهان عاشق سرو کار است میدانم.

(صبح گلشن صص ۱۱۶).

حالیاء. (از ع، ق) اکنون. حالی. در این وقت. فعلاً. عجالة: بیک عاقل خود را حالی غافل می‌بازد. (جهانگشای جویی).

تغشی بر آب می‌زمن از گریه حالی

تا کی شود قرین حقیقت مجاز من. حافظ.

یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانه کیت

جان ما سوخت بیرسد که جانانه کیت

حالی خانه برانداز دل و دین منت

تا در آغوش که می‌خسب و همخانه کیت؟

حافظ.

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است

حالی غلغله در گنبد افلاک انداز. حافظ.

صوفی صومعه عالم قدس لیکن

حالی دیر مفاست حوالنگاهم. حافظ.

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد

حالی فکر سبک کن که پر از یاده کنی. حافظ.

تا درخت دوستی کی بر دهد

حالی رفتیم و تخمی کاشتیم. حافظ.

حالی مصلحت وقت در آن می‌بینم

که کشم رخت به میخانه و خوش بشنیم.

حافظ.

حالی مزار و مرقد مطهر ایشان آنجا است.

(انیس الطالین بخاری نسخه مؤلف صص ۲۲). و

اشارت به موضعی کردند که مرقد مطهر ایشان

حالی آنجا است. (انیس الطالین بخاری

صص ۲۲۶).

از گلستان رخت حسن بتان یک ورق است

حالی از ورق عشق تو اینم سبق است.

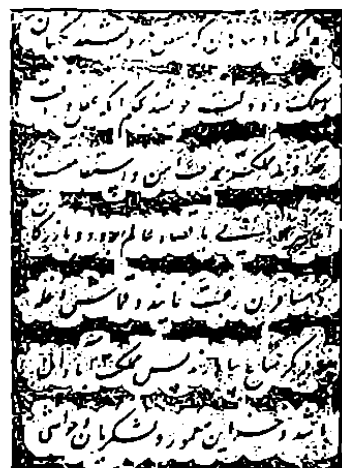
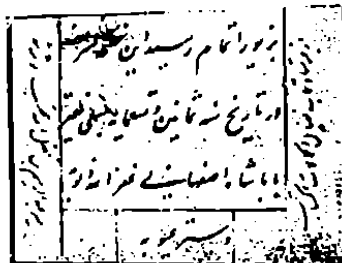
کمال خجندی.

خرج کن اینکه حالی دارم

آنچه یابم دگر برت آرم. مکتبی.

حالی اصفهانی. [ای فَا] [اِخ] باباشاه.

وی یکی از معروفترین و زیردست‌ترین استادان خط نستعلیق نیمه دوم قرن دهم هجری بود. از زمان سلطنت شاه طهماسب تا دوره شاه عباس اول صفوی در عراق و خراسان در کتابت نستعلیق استاد مسلم شناخته شده است. گویند هشت سال در خدمت میرعلی هروی تعلیم خط گرفته است و اگر پیش زنده می‌ماند، از میرعلی و سلطان علی کم نمی‌ماند. و مسلم اینکه در کتابت از میرعلی هروی دست کم نداشته. و از سلطان علی مشهدی پیش بوده است. و میرعمز کاشانی مذکور که خود از استادان این خط است. خط باباشاه را از هیچ‌یک از اساتید این فن فروتر ندانسته است. باینکه باباشاه در نزد هنرشناسان و بزرگان عصر منزلی بسزا داشته. غالباً به انزوا می‌گذرانیده ولی سفرهایی به عراق و خراسان کرده و مدتی در بندها اقامت گزیده. و همانجا درگذشته است. باباشاه گاهی شعر می‌گفته و حالی تخلص میکرده. و نظم رساله‌ای در تعلیم خط نیز به وی نسبت داده‌اند. وفاتش را میرزا حبیب سال ۱۰۱۲ ه. ق. و صاحب گلستان هنر ۹۹۶ ضبط کرده‌اند. نمونه خط وی به شماره ۲۸ در کتاب نمونه خطوط خوش کتابخانه سلطنتی از روی نسخه کتاب نصاب الملوک که موجود در آن کتابخانه است آمده است.



دو نمونه از خط حالی باباشاه اصفهانی
نقل از نمونه خطوط خوش کتابخانه سلطنتی
ج تهران ۱۳۲۷ ه. ق. صص ۲۱۹

حالی به حالی شدن. [بِ شِ] [د] (مص مرکب) متغیر شدن. ملون گردیدن.

حالی به حالی گردیدن. [بِ گِ] [د] (مص مرکب) حال بحال شدن. تفسیر دادن حال.

- از حالی به حالی گردیدن:

خدایت آنکه ذات بی‌مثالش

نگردد هرگز از حالی بحالی.

حالی بین. (نف مرکب) خلاف دوربین. که مألوف نباشد:

چشم را این نور [نور مستعار] حالی بین کند

چشم عقل و روح را گرگین کند. مولوی.

دبدم بر رو فتد هر جا رود

دیده و جانی که حالی بین بود. مولوی.

حالی‌دشت. [د] [اِخ] نام محلی در مازندران میان میان بابل و درازکلا در ۱۵۰۰۰ گزی بابل.

حالی شدن. [شِ] [د] (مص مرکب) یافتن. دریافتن. فهمیدن. نیک فهم کردن.

حالی کردن. [کِ] [د] (مص مرکب) در تداول عوام، تلقین کردن. افهام. فهمانیدن.

ملفت کردن. نیک فهمانیدن. تفهیم.

دریابانیدن. منکشف کردن. مکشوف کردن.

فهمانیدن. واقف کردن. تعریف کردن. معروف

کردن. تئیه کردن. متبه کردن. متبه کردن.

مطلع کردن. ارائه کردن.

حالی نوایی. [اِ] [اِخ] او را دیوانی است بترکی. (کشف الظنون).

حالیة. [اِ] [ع ص] تأنیث حالی. زنی که بسزور آراسته باشد. (آندراج). زن زیورپوشیده. صاحب‌پیرایه.

حالیة. [الی] [ع ص] نسبی. کنونی. فعلی.

حالیة. [الی] [اِخ] فرقه‌ای از متصوفه و بر باطل باشند. میگویند که رقص و سماع و دست زدن و چرخ رفتن و سرود شنیدن حلال

است. و به این افعال حالتی می‌آورند که

بیهوش شوند. و مریدان ایشان گویند که شیخ

تصرف کرده. حال آورده. و مذهب ایشان

عین ضلالت و بطالت است و بدعت و مخالف

سنت. کذا فی توضیح المذاهب. (کشاف

اصطلاحات الفنون).

حام. (اِخ) نام یکی از سه پسر نوح است که

جد امجد قبطیان و بربریان و سوهانیان

میباشد. (سعمانی ورق ۶). پسر نوح و پدر

سیاهان باشد که هندو گویند و حبش خوانند و

او را دو پسر بود. (مجموع التواریخ و القصص

صص ۱۰۹). این بلخی گویند: و بعضی از اهل

تواریخ میگویند کیومرث بعد از نوح

بوده است و نسب او چنین می‌گویند: حام بن

یساف بن نوح و در نسب او [کیومرث]

اختلاف است. (فارسنامه ابن بلخی صص ۲۶).

رجوع به تاریخ گزیده صص ۲۶ و ۲۷

شود. ابوالسودان که گویند پدر سیاه‌پوستانت و او را چهار پسر بوده: کوش، مصرایم، قوط، کنعان. (قاموس مقدس). بابلی‌ها را توریة از اعتقاد حام دانسته. (ایران باستان ص ۳۰). صاحب حبیب‌السیر گوید (ج ۱ ص ۱۲): حام بقول فرقه‌ای از علمای اسلام در سلک انبیای عظام انظام داشت و نوح در زمان تقسیم ربع سکون دیار مغرب و زنج و حبشه و هند و سند و اراضی سودان را به حام تفویض کرد و حام بدان مقام شتافته حق سبحانه و تعالی او را نه پسر کرامت فرمود: هند، سند، زنج، نوبه، کنعان (؟)، کوش، قبط، بربر و حبش. در سبب تغییر لون ذریات وی وجوه متعدده گفته‌اند، از جمله آنکه روزی نوح (ع) در خواب بود و عورتش مینود حام بر آن بگذشت و نوشید و بقیة صاحب تاریخ گزیده بختید، و این سوء ادب موجب آن شد که رنگ اولاد او سواد پیدا کرد و پیغمبری از نسلش منقطع گردید. وجهی دیگر آنکه نوح علیه‌السلام در کشتی اولاد و اتباع خود را از مباشرت نسوان منع کرد و حام مخالفت فرموده پدر جایز دانسته و با منکوحه خویش نزدیکی کرد، و نوح علیه‌السلام بر این واقعه مطلع شده و دعا کرد: اللهم غیر نطفته. و تیر این مسأله به هدف اجابت رسیده اولاد حام سیاه‌فام متولد شدند. نقل است که چون ذریت حام بسیار شدند به تقدیر ایزدی هر فرقه‌ای به لغتی تکلم کردند لاجرم از صحبت یکدیگر متفرق شده هر گروهی بطرفی رفتند و به تعبیر موضعی پرداختند - انتهى. نام پسر سوم حضرت نوح (ع) است نظر به روایت کتب عبرانی و وقتی آن حضرت عریان بخواب رفته بود گذر حام به آنجا افتاد و پدر را در همان حال گذاشته گذشت، بعداً دو پسر دیگر او سام و یافت بدانجا آمده بدن پدر را مستور ساختند چون نبی‌الله از خواب بیدار گردید در حق نخستین، دعای بد و درباره دو دیگر دعای نیک کرد، در اثر همین نفرین و دعا روی حام و تمام نژاد او سیاه و محکوم به پردگی نژاد سفید گشتند. اما روی آن دو برادر و ذریه آنان سفید ماند. حام را سه پسر موسوم به کنعان، کوش و قوط بود. گویند اقوام: قبط، حبش، سودان و بربر از نسل و نژاد اینان بوجود آمده‌اند، متأخران و نسابان و علمای لسان نیز طوایف و اقوام قبط و حبش را اقوام حاسیه نامیده‌اند و برخی از دانشمندان بربریان را نیز به این زمره درآورده‌اند. زبانهای حاسی با السنه سامی بی‌تاسب نیستند ولی تاسبشان به اندازه تناسب موجوده در بین انواع خود السنه سامیه نمیباشد یعنی در درجه دوم است. پاره‌ای از مورخان اسلام مردم فینیقیه را هم

از نژاد حام میدانند ولی دانشمندان زبان‌شناس با این قول توافق ندارند و اقوام نامبرده را از نژاد سامی می‌شمارند. (قاموس الاعلام):

بی‌باک و بدخویی که ندانی بگاہ خشم نه نوح را ز سام و نه مر سام را ز حام.

ناصر خسرو.

بیرحمی و درشت که از دستند تو

نه نیک سام رست و نه بد حام بیرحام.

ناصر خسرو.

کوس جلالش بشرق و غرب بجنید

شکر نوالش ز سام و حام برآمد. خاقانی.

تو جهان خود چو نوح مشکن از آنک

سام بر خیل حام پیروز است. خاقانی.

و نیز رجوع به دیوان ناصر خسرو ص ۲۶۱،

۲۹۸، ۴۰۹ و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۹۹ و

رجوع به تاریخ‌الحکماء ققطی ص ۱۷۰، ۱۹۰

و عقدالقرید ج ۱ ص ۲۳۵ و ج ۲ ص ۲۵۸ و

ج ۷ ص ۲۶ و ۲۷۱ و عیون الاخبار ج ۳

ص ۹۰ و ۱۳۰ و التفهیم ص ۱۹۵ و مجمل

التسوارینخ والقصص ص ۹۸ و ۱۰۲ و

۱۰۶-۱۰۹ و ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۸۷ و حیط^۱ ج ۱

ص ۲۶۹ شود. ||نوحام: بطنی از خشم.

(صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۰).

حام. [مِن] [ع] (ص. ۱) من اوابد العرب. کان

الفعل اذا صار من اولاده عشرة ابطن، قالوا

حمی ظهره فترک، و لاجمل^۱ علیه شیء، و

لا یرکب، و لایمنع ماء، و لا مرعی، و قد اخیر

الله تعالی ببطلان ذلک بقوله: «ما جعل الله من

بحیره و لا سائیه و لا وصیلة و لا حام».

(صبح الاعشی ج ۱ ص ۴۰۲). آلوسی در

بلوغ الارب آرد: حامی نعت فاعلی از حمی

بمعنی منع است، و در آن اختلاف شده. فراه

گوید: هو الفعل اذ التمع ولد ولده، فقولون قد

حمی ظهره فهمل و لایطرده عن ماء و لا

مرعی، و از ابن عباس و از ابن مسعود و

ابوعبیده و زجاج نقل است که: آن نرینه‌ای

است که از پشت او ده پشت برآید. آنگاه

گویند حمی ظهره و پس از آن بر پشت آن

حیوان بار نیرند و از آب و خوراک بازش

ندارند. شافعی گوید: آن حیوان نری است که

ده سال برای صاحب خود کار کرده باشد و

گویند: نرینه‌ایست که از او هفت ماده پست

سر هم برآید. و جمع میان آن اقوال به آنست

که اعراب را درباره آن عقیده‌ها مختلف بوده.

و معنی آیه «ما جعل الله من بحیره و لا سائیه و

لا وصیلة و لا حام»^۲ آنست که خداوند این

قانونهای کهنه را تشریح و امضاء نکرده‌است.

الذین کفروا یفترون علی الله الکذب حیث

یفعلون ما یفعلون و یقولون الله سبحانه و تعالی

امرنا بهذا؛ یعنی ولیکن کفار بر خداوند دروغ

بسته میگفتند خداوند ما را چنین دستور

داده‌است. و پیشوای ایشان عمرو بن لحنی بوده که بنا بر مشهور نخستین کس است که آن افعال شنیعه کرد، ابن جریر و جز او از ابوهریره آورده‌اند که گفت پیغمبر را شنیدم به اکثم بن جون میگفت: ای اکثم جهنم را بر من عرضه داشتند و من عمرو را در آن جای دیدم او اولین کس است که دین ابراهیم را تغییر داد. و انه اول من سب السوائب و وصل الوصیلة و حمی الحامی^۳ و نیز عبدالرزاق و جز او از زید بن اسلم آرد که پیغمبر گفت: نخستین کسی که دین ابراهیم تغییر داد من میشناسم، گفتند چه کس است؟ فرمود: مردی از بنی مدلیج. او دو نانه داشت پس گوش آن دو را پاره کرد و شیر و پست آنها را حرام ساخت و گفت آن دو را در راه خدا را ساختن پس بدانها محتاج شد پس شیر آنها را بخورد و بر پشت آنها سوار گشت. من او را در جهنم یافتم در حالیکه آن دو حیوان او را میجویدند و به آیه یاد شده بر حرمت این عمل استدلال و نیز از آن میتوان استنباط کرد که تحریم هر منفعت حرام است، و ابن ماجشون با این آیه استدلال کرده که مرد نمی‌تواند به بنده خود گوید «انت سائیه» (تو را هستی). او میگوید بدین کلمه بنده آزاد نگردد. و برخی دیگر از علما رها کردن پرندگان را نیز از باب سائیه ساختن شمرده و برخی از علما گویند که این عمل (سائیه و رها کردن حیوانات) ثواب و پاداشی ندارد. و برخی بدین نیز اکتفا نکرده برای آن کیفر قائل شده‌اند. ولیکن مردم از این احکام بکلی غافل هستند. و بالجملة مقصود از این آیات باطل ساختن بدعتی است که در زمان جاهلیت اعراب آنرا ایجاد کرده بودند. (بلوغ الارب ج ۳ ص ۳۸ و ۳۹).

|| (ص) شتری که ده بچه از پشت او پیدا شده باشد. رجوع به حامی شود. || نعت فاعلی از حمی. حمایت‌کننده. || گرد چیزی گردند.

حامها. (۱) در اوزان دو قسم است: یکی حامای صغیر و دیگری حامای کبیر. صغیر آن عبارت از دو مثقال و کبیر آن سه مثقال است. (بهر الجواهر).

حاماقطی. [(۱)] یونانی است و آنرا لیوس [ظ: ابولوس] اقطی نیز گویند، و آن سیوقه است و بر دو قسم است: بزرگ به اندازه درختی و کوچک به اندازه یک بدست، و هر دو مشرفه‌الاوراق (دنداندار) و باریک‌ساق با

۱- حیط، نشانه‌ای است برای کتاب حبیب‌السیر ج ۱ طهران.

۲- قرآن ۱۰۳/۵.

۳- رجوع به عمرو بن لحنی بن قعقه بن خندف، اول من غیر دین ابراهیم شود.

گل سفید، و میوه آن مانند بطم است. برگهای قسم بزرگ آن مانند برگ گردو و کوچک وی مانند بادام است. بیش از چهار شاخه نیارد، با آفتاب برج جوزا می‌رسد و تا دو سال ریشه آن باقی ماند. و آن گرم و خشک است در دوم. اخلاط لزج و رطوبتها بیرون آرد. شرب و طلای آن سده و استقاء و درد مفاصل را بتجربه زائل کند، و دردهای رحم و امراض مقعد حتی بواسیر مفتوحه را احتمالاً دفع کند. دانه آن را در زمان حیض خوردن مانع حمل شود (بتجربه) و چکیده آنرا در دهان مضمضه کردن کرم دندان بکشد. طلای آن موی سیاه کند. و از ریختن موی جلودگری کند. و اگر سه روز آنرا در بینی ریزند سرخی چشم ببرد و شش (ریه) را مضر است و اصلاح آن با عمل است. و شربت آن تا یک درم. (تذکره ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۱۶). از یونانی خامایاخته^۱ است. دزی آنرا با سابوکوس ابولوس^۲ تطبیق می‌کند و در بعضی مأخذ حامی آمده است. (دزی ج ۱ ص ۲۳۹). غلیون اقلی کوچک. حمام صغیر. خان الارض. بل. بل شیرین. بیسل. ابل. نار هندی. طرثوث. طرثیث. شن.

حاماسوقی. (۱) گیاهی است به اندازه یک بدست بر زمین پهن شود و شاخه‌های آن از پنج نگذرد، از ریشه‌ای به ضخامت یک انگشت برآید، و برگهای آن کوچک و گل آن سفید و بر شاخه‌های وی میوه‌ای چون فلفل باشد که چون بکنند رطوبتی شیرمانند از آن برآید. و آن خشک و گرم است در اول. برای عرق‌گزیدگی آشامیدن و ضماد آن تجربه نیکو داده و ریختن آن در رحم زن مصلح است. (تذکره ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۱۶).

حاماسیس. (۲) داروئی هندی یا ارمنی است، و گویند آن شیری شیرین است در فریبون. (تذکره ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۱۶).
حامالاون. (۳) (۱) صحیح آن خامالاون^۳ باوینج است. رجوع به خامالاون شود. (دزی ج ۱ ص ۲۳۹).

حامامینس. (۱) (۱) گویند گیاهی مانند گندم است. بیش از یک بدست نباشد و برای درد پشت سودمند بود. ولیکن صحیح آنست که حامامینس مانند حاماسیس مجهول است. (تذکره ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۱۶).

حامت. (م) (ع) ص) حیت: تمر حامت؛ خرمای بسیار شیرین. (منتهی الارب).

حامد. (م) (ع) ص) نعمت فاعلی از حمد. ستایشگر. حمدکننده. درودفرستنده. سیاسگزار. ستاینده. (دهار)، ج، حامدون: الثانیون العابدون العابدون السائحون. (قرآن ۱۱۲/۹). وجود مبارک خود را ذلیل عزت و اسیر شوکت و رهین منت بیگانه نساخت، و

ثنا و ستاگویی او در بزم بذل مواهب و در رزم قرع کتائب، حامد او تقوی و زهد در دنیا و پرستاری اولی‌القریبی و ماحد وی اجتناب از هوی... (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۴۴۷).

حامد. (م) (لخ) (تل...) موضعی است از کوه چراء مشرف بر مکه. ابو صخر هذلی گوید: بأغزر من فیص الایسیدی خالد و لایزید یعلو جلامید حامد.

(معجم البلدان).
حامد. (م) (لخ) (داماد) چیبوی زاده محمود حامد اندلی) از علمای مشهور عثمانی. وی در عصر سلطان مرادخان ثالث مسند شیخت اسلامی داشت و از اهالی قونیه است و مولد وی بسال ۹۰۰ ه. ق. است و پس از تحصیل علوم رسمی در سنه ۹۲۲ از موطن خویش بقطنطنیه مهاجرت کرد و بحلقه تدریس چیبوی زاده و دیگر دانشمندان نامی پایتخت مداومت کرد آنگاه در بروسه و کوتاهیه و استانبول مدتی مدید بتدریس پرداخت و بدامادی شیخ الاسلام چیبوی زاده نایل گردید، در سنه ۹۵۴ در منسیا و بعد در شام و مصر و بروسه و بالاخره در قطنطنیه مشغول قضاوت گشت. در سال ۹۶۴ قاضی عسکر روم ایلی بود. بعد از عودت از سفر سکتوار در بلگراد مزول و متقاعد شد. در سنه ۹۸۲ بجای ابوالسعودافندی مسند شیخ الاسلامی را اشغال کرد و مدت سه سال و سه ماه کفایت خود را در این شغل خطیر نشان داده و در شعبان ۹۸۵ درگذشت. جسد او را نزدیک مزار ابویواب انصاری دفن کردند. او مردی عالم و فاضل بود و «فتاوی حامدیه» از مؤلفات و مدونات وی میباشد. در استانبول در نزدیکی «قیل یوقوشی» مسجدی محتوی بر منازل خدام دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

حامد. (م) (لخ) (ملا...) یکی از شعرای ایران است و از مردم قصبه بیهان. او راست: ما عذر اینکه بی تو چرا زنده مانده‌ایم خواهیم خواست از تو اگر مرگ امان دهد.

(قاموس الاعلام ترکی).
نسخه‌ای از آداب‌المطالعة والبحت در کتابخانه خوانساری در نجف هست که بر ظہر آن مؤلف را ملا حامد نوشته است. لیکن در کشف‌الظنون در عداد شرحهای کتاب آداب‌البحت سرقتندی یکی را شرح ابوحامد گفته است. (ذریعه ج ۱ ص ۲۹).

حامد. (م) (لخ) (یا عبدالحامد) یحیی. یکی از مشاهیر خطاطان. وی اول کسی است که خط کوفی را بخط نسخ تحویل کرد. او در عصر معاویة بن یزید میزیسته و در سنه ۱۲۲ ه. ق. درگذشته است. (قاموس الاعلام ترکی).^۴

حامد. (م) (لخ) ابن ابی سلوم بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم خلیل (ع). شخصیته افسانه‌آمیز. گویند وی برای کشف سرچشمه رود نیل سفر کرد است. داستان مسافرت برای کشف سرچشمه رود نیل در کلیله نیز هست. در مجمل التواریخ والقصص درباره جویها و مخصوصاً رود نیل گویند: روایتست که حامد بن ابی سلوم بن العیص بن اسحاق بن الخلیل ابراهیم (ع) از پادشاهان وقت بزمین مصر گریخت، و آن عجایب رود نیل بدید، نذر کرد که همی رود تا منبع رود نیل بداند، سی سال در میان مردم برفت و سی سال دیگر تنها برفت بی مردم... بر ساحل نیل تا به بحر اخضر رسید، پس آنجا مردی را دید در میان درختی سیب همی نماز کرد، حامد بر وی سلام کرد، او جواب داد، پرسید که چه مردی؟ حامد نسب خویش بگفت، و از حال آن مرد باز پرسید، گفت: من عمران بن فلان بن العیص بن ابراهیم، (او او خود این عم او بود، پس گفت یا حامد ترا اینجا چه آورده است؟ گفت نذر کردم به منتهای نیل برسم، عمران گفت: من نیز همین نذر کرده‌ام اما مرا وحی گردید که هم اینجا بیاشم تا آخر عمر، حامد گفت: مرا خبر ده تا آنجا کسی رفته است؟ عمران گفت بمن رسیده است که از فرزندان عیص یکی آنجا رود و شک نیست که تو باشی و من ترا آنچه باید بگویم بدان شرط که چون بازایی اگر مرا مرده یابی دفن کنی، و اگر همین جا بیاشی تا خدای تعالی وحی کند.^۵ حامد گفت هرچه گویی چنان کنم، عمران گفت: بر ساحل می‌روی تا به دایه‌ای رسی سخت عظیم چنانکه نه اولش بینی و نه آخر از بزرگی^۶ نگر تا ترسی، و جهد کن تا بر او

1 - Xamaixtê.

2 - Sambucus ebulus (لاتینی).

3 - Xamaimèlon. Camomille

(فرانسوی).

۴ - خط نسخ اقدم از خط کوفیت. و شرح متن بر اساسی نیست.

۵ - مقدسی: رجل من بنی العیص یقال له حاندین ابی شالوم بن العیص (احسن التفاسیر ج لیدن ص ۲۱). کذا یاقوت (ج ۸ ص ۳۶۶).

۶ - مترجم از عربی کلمه سنین را که در اصل حدیث است سنین خوانده و آنرا به دو سی سال قسمت کرده است: قال المقدسی... حتی دخل ارض مصر فاقام بها سنین، فلما رأى عجایب نیلها... جعل الله علی نفه ان لا یفارق ساحلها حتی یبلغ متها... (بهار).

۷ - در مقدسی فلان را ندارد.

۸ - در اینجا متنها مختلف است.
۹ - سناتی دابة مقاربة. یاقوت: معادبة الشمس اذا طلعت اهوت اليها لتبلمها (لتلثمها، یاقوت). فلاهولک (ص ۲۱).

نشینی که بوقتی^۱ طلوع آفتاب بشتابد آنجا بگردد، و بگاه غروب همچنین برود، و چون به روی زمین رسی و کوه و صحرا همه آهتین بینی چون بگذشتی بزمینی رسی همچنان کوه و درختان و هامون نحاس باشد. چون برگذری باز بزمین سیم^۲ رسی هر چند چشم کار کند. و از آن پس بزمین زر رسی، و چون بجایی رسی که دیواری بینی و قبه و شرفها همه زرین، و آنرا چهار در، و آنجا فرود آیی که آب از آنجا بیرون می آید. پس حامد برفت و همچنان کرد تا بجایی رسید و آن عجایب دید که آب از آن سوراخ بیرون می آید، در آن قبه زرین و از آن چهار در، همی بیرون آمد و سه شاخ در زمین ناپیدا گشت و یکی بر زمین می رفت و آن اصل رود نیل بود، حامد^۳ از آن آب بخورد و بیاسود و خواست که بر بالای آن سوراخ رود، فریسته آواز داد که بایست یا حامد که بغایت منتهای نیل رسیدی، و این بهشت است که از آنجا همی فرود آید، حامد گفت: می خواهم که بنگرم آنچه در بهشت است. فریسته گفت نتوانی طاقت دیدن داشتن اگون. گفت: این چیست که همی بینم بدین گردش؟ فریسته گفت این فلک شمس است و قمر که بر مثال آسیاب همی گردد. گفتا خواهیم که آنرا ببینم، بفرمان خدای عزوجل حامد بر آن فلک نشست شبانه روزی یک دور تا عجایب قدرت خدای تعالی را بدید، و گویند ندید، والله اعلم! پس حامد از آن شاخها پرسید که در زمین ناپیدا گشت، گفت یکی فخرات است و یکی دجله و سه دیگر جیحان، و خواست که باز گردد فریسته او را خوشه ای انگور داد، از بهشت سه صفت در آن، یکی برنگ زبرجد، دیگر چون یاقوت سرخ و سوم سفید، و گفتا نگر تا بدین هیچ نگزینی که ترا بسنده باشد، و هرگز سیری نگردد که این از میوه بهشت است و هم بر آن سان که آمدی بازگرد که منتهای مطلوب تو حاصل گشت. حامد انگور بستد و بر آن دابه بر نشست، چون بجایگاه باز رسید عمران را مرده یافت، او را دفن کرد و سه روز برآسود، پس مردی پیش آمد و پیرسید و پیر عمران بگریست و خیر رود نیل پرسید از حامد^۴ و او همی گفت و مرد گفتا همچنین خوانده ام در کتابها^۵ از این سبب این درخت همی نخوری؟ حامد گفت مرا از بهشت روزی داده اند که مرا هیچ حاجت نیاید، مرد گفتا بر میوه بهشت هیچ نتوان گزید و این سبب هم از بهشت است از بهر عمران فرستاده اند، و بسیار بگفت تا حامد از آن سبب دندانسی فروربرد، چون بنگرید دست خویش بدندان گزیده بود، گفت: آو بخ بفریفت مرا آنک پدر و مادر ما را فریفت یعنی ابلیس آدم را، و آن مرد ناپیدا

گشت، و میوه بهشت از وی برفت. پس حامد پس از روزگاری به مصر آمد و این حکایت با مردم گفت، و از وی باز نوشتند، و آنجا به مصر متوفی شد، رحمه الله علیه. (مجمل التواریخ والقصص ص ۴۷۴ و ۴۷۶). و البته افسانه و دروغ است.

حامد. [م] [لخ] ابن احمد بن محمد بن احمد، مکنی به ابواحمد مروزی، معروف به زیدی. علاقه خاص به حدیث زیدین انبیه داشت پس بدان منسوب شد. ساکن طرطوس بود و به بغداد آمد، و در آنجا از ابوجرا محمد بن حمدویه و جز او روایت میکرد و دارقطنی و وراق از او روایت کنند. در کتاب ابن نلاج و کتاب محمد بن علی بن فیاض دیدم که وفات حامد زیدی در رمضان ۳۲۸ هـ. ق. بود. ابن مسرور گفت حامد به مصر آمد و چون به بغداد بازگشت در رمضان سال ۳۲۹ وفات یافت. و گویند زایچه او بسال ۲۸۲ بوده است. (تاریخ بغداد ج ۸ صص ۱۷۱-۱۷۲).

حامد. [م] [لخ] ابن احمد بن هشمن خالد، مکنی به ابوحسین بزاز. از احمد بن منصور رمادی روایت کند، و ابوجعفر یقطنی از او روایت آرد. ابن قانع گوید که حامد بزاز در سال ۳۲۸ هـ. ق. وفات یافت. (تاریخ بغداد ج ۸ ص ۱۷۱).

حامد. [م] [لخ] ابن احمد نینوایی بغدادی. وی از ابوالفضل بن دکین روایت کند، و احمد بن سلمه نیشابوری از او روایت آرد. ابن ابی حاتم رازی ذکر او آورده است. (تاریخ بغداد ج ۸ ص ۱۶۷).

حامد. [م] [لخ] ابن اسحاق. از عبدالله بن عمران روایت کند و محمد بن جعفر بن یوسف از وی روایت آرد. رجوع به اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۹۳ شود.

حامد. [م] [لخ] ابن اسحاق اصفهانی. از محمد بن زنبور مکی روایت کند. و محمد بن جعفر بن یوسف مؤدب از وی روایت آرد. رجوع به اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۹۴ شود.

حامد. [م] [لخ] ابن اسحاق بن ابراهیم ماهان بن بهمن بن بک ارجانی فارسی، معروف به موصلی، فرزند اسحاق موصلی مثنی و موسیقی دان معروف است. رجوع به معجم الأدباء ج مارگلیوت ج ۲ ص ۲۲۳ شود.

حامد. [م] [لخ] ابن ایوب وزنی، ملقب به حمیدالدین. او راست: الجواهر المنظومة، و آنرا شرحی است بنام مرقاة المبتدین و نهایت المتنهین. (کشف الظنون).

حامد. [م] [لخ] ابن برهان الدین بن ابی ذر غفاری. از دانشمندان قرن دهم و یازدهم هجری. او راست: حاشیه بر مختصر فتاوانی در معانی و بیان و در مقدمه آن گوید: حاشیه ای دیگر بر مطول نوشته که در آن میان

حاشیه خطائی و حاشیه میر سید شریف محاکمه و داوری کرده و خطائی را تأیید و شریف را رد کرده است. رجوع به فهرست کتابخانه سپهالار ج ۲ ص ۴۰۵ و فهرست رضوی ج ۳ ص ۵۸ شود. و نیز او راست: رسالة فی آداب المطلقة، و هی تشمل علی مقدمة و مقصد و وصية و همه أن در دو ورق است. (کشف الظنون).

حامد. [م] [لخ] ابن بلال بن حسن، مکنی به ابوحامد بخاری. وی بغدادی شد و از محمد بن عبدالله بخاری و جز او روایت کند. و ابویکر شافعی و جز او از وی روایت کنند. ابویولید در بندی گوید: وفات حامد در رجب سال ۳۲۸ هـ. ق. بود. (تاریخ بغداد ج ۸ ص ۱۷۰).

حامد. [م] [لخ] ابن حکم بن حسن، مکنی به ابوسهل بخاری. وی بسال ۳۰۹ هـ. ق. در راه حج به بغداد درآمد، و در آنجا از محمد بن عصمة حدیث شنید و علی بن عمر سکری از وی روایت کند. (تاریخ بغداد ج ۷ ص ۱۷۰).

حامد. [م] [لخ] ابن خضر الخجندی، مکنی به ابومحمود. از بزرگان علماء ریاضی و رصد معاصر فخرالدوله دیلمی، وی در مشکلات مستقیمه و کرویہ تبعات داشته و بطوری که ابوریحان بیرونی در کتاب «مقالید علم هیئت» می آرد، شکل مثنی در مشکلات کروی (اکر) از امیر ابونصرین عراق ریاضی دان معروف ایرانست و آنرا ابن عراق اختراع کرده ولی ابوریحان تذکر داده که ابوالوفاء بوزجانی و ابومحمود حامد بن الخضر خجندی هر یک ادعا کرده اند که این شکل را قبل از ابونصر آورده و به قانون آن شکل در ریاضیات عمل کرده اند. خواجه نصیرالدین طوسی در کتاب «کشف القناع» این معنی را از «مقالید علم هیئت» نقل کرده است. خجندی آلتی رصدی بنام فخرالدوله ساخت و آنرا «سدس فخری» نام نهاد که یکی از آلات رصدیه قدماست و سدس دایره مدرج در آن آلت است و بوسیله آن طول کواکب را تعیین کنند و امروز سکستان^۶ نظیر آن آلت است که برای ارتفاع یابی بکار میرود لابد بجای عضاده، امروز دوربینی نصب میکنند. در سال ۳۶۴ هـ. ق. خجندی برای فخرالدوله دیلمی شروع به رصد کرده است. سال قطعی وفات خجندی را نیاقتیم ولی مسلماً در ۳۶۴ حیات داشته و

۱- یا، علامت اضافه و به صدای کسره تلفظ میشود.

۲- روایات در کتابها به اختلاف نقل شده.

۳- نل: خانه. ۴- نل: خانه.

۵- یاقوت: ثم الثفت الی شجرة تفتح هناك فاقبل یحده و یطری ففاحها فی عینه فقال با حانده ألا تأکل؟ (معجم البلدان ج ۸ ص ۳۶۸).

با ابوالوفاء بوزجانی معاصر بوده است و ابوالوفاء نیز در ۳۶۴ در بغداد اشتغال برصد کواکب داشته. (از گاهنامه سیدجلال‌الدین طهرانی). او راست: رسالة الصحیفة الآفاقية فی الاسطرلاب، و کتاب العمل بالزرقالة.

حامد. [م] [لخ] ابن سعد بن یزید، مکنی به ابو عامر. برادر بزرگ ابومعمر اسماعیل بن سعد است. اصل ایشان از فارس بود و از محمد بن رمح و جز او از مصریان روایت کند و محمد بن مخلد و جز او از وی روایت کند. این قانع گوید: ابو عامر حامد در شوال ۲۹۷ هـ. ق. وفات یافت. (تاریخ بغداد ج ۸ صص ۱۶۸-۱۶۹).

حامد. [م] [لخ] ابن سلمة. از رواة است. رجوع به محاسن اصفهان مافروخی ص ۴ شود.

حامد. [م] [لخ] ابن سمجون (سمحون)، مکنی به ابویکر. ابن البیطار در مفردات خود مکرر از مفردات او نقل کند از جمله در شرح کلمة هندبا و حریر. رجوع به ابن سمجون در همین لغت نامه و رجوع به الأعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۰۸ و حلال‌التندیة ج ۱ ص ۲۲۹ و ج ۲ ص ۱۲۰ و ۱۲۱ شود.

حامد. [م] [لخ] ابن سهل بن سالم، مکنی به ابوجعفر ثغری. دارقطنی او را ثقة شمرده است. وی در سه‌شنبه ۱۸ جمادی‌الآخر سال ۲۸۰ هـ. ق. وفات یافت. (تاریخ بغداد ج ۸ صص ۱۶۷-۱۶۸).

حامد. [م] [لخ] ابن شاذی، مکنی به ابومحمد کثی. وی به بغداد شد و از ابراهیم بن یوسف بلخی اخی عصام و جز او روایت میکرد. و محمد بن مخلد و جز او از وی روایت کنند. (تاریخ بغداد ج ۸ ص ۱۶۸).

حامد. [م] [لخ] ابن صباح، مکنی به ابوغان مؤدب، وی از ابراهیم بن عامر بن ابراهیم روایت کند. رجوع به اخبار اصفهان ابونعم ج ۱ ص ۲۹۴ شود.

حامد. [م] [لخ] ابن صبح طائی کوفی. شیخ طوسی در رجال خود او را در شمار اصحاب صادق (ع) آورده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۹).

حامد. [م] [لخ] ابن عباس. بعد از عزل ابن فرات در جمادی‌الآخرای ست و ثلاثمائة [۳۰۶ هـ. ق.] بر مسند وزارت مقتدر باقیه عباسی نشست و در سنه ۳۰۹ حسین بن منصور حلاج که اکثر علماء او را از کبار اولیاء شمرده‌اند بسمی حامد شهید شد، و در سال ۳۱۱ حامد مؤاخذ و معاقب گشته نوبت دیگر ابن فرات پای بر مسند وزارت نهاد و در سنه اثنی عشر و ثلاثمائة [۳۱۲] کرت دیگر ابن فرات مقید گشته، مقتدر منصب وزارت به ابوالقاسم عبیدالله بن محمد خاقانی داد.

(دستورالوزراء ص ۷۷). قتل منصور حلاج در بغداد سال ۳۰۷ بزمان مقتدر خلیفه و به سبی وزیر حامد بن عباس بود. (تاریخ گزیده ج ۱ ص ۷۷۶). حسن بن محمد قمی در تاریخ قم داستان ماحت قم را هفتمین بار به امر حامد بن عباس بن حسن چنین آورده است: میان اسد بن جمهور عامل قم و میانه اهل قم خلافتی واقع شد. پس از اهل قم پنجاه مرد بعضی از عرب و بعضی از عجم به حضرت حامد بن عباس بن حسن رفتند و او به کرج بود. و نیز گویند به همدان بود و این صورت در جمادی‌الآخره سنه احدى و تسعين و مائتین [۲۹۱] بود، چون آن پنجاه مرد از قم به حضرت عامل رسیدند از اسد شکایت کردند... پس حضرت حامد اسد را از ایشان معزول کرد و یحیی بن اسحاق را بعوض او بر ایشان عامل گردانید. (تاریخ قم ص ۱۰۵). حامد در زمان وزارت خود ابن بسام را با علی بن عیسی بر کارها برگماشت. ابن بسام در قصیده‌ای که کتاب را هجا گفته، در حق او گوید:

و عبدون یحکم فی المسلمین

و من مثله تؤخذ الجالیة

و دهقان طی تولی العراق

و سقی الفرات و زرقانیة

و حامد یا قوم لو امره

الی لأزمته الزاویة

نعم و لأرجعته صاغراً

الی بیع رمان خسراویة

ایا رب قدر کرب الأردلون

و رجلتی من بینهم ماشیة

فان کنت حاملها مثلهم

و الا فارجل بنی الزانیة.

(معجم‌الادباء ج ۱ ص ۸۷ و ۸۸ و ۳۱۲ و ج ۵ ص ۱۱۴ و ۳۲۵).

هندر شاه گوید: حامد پیوسته در اعمال سواد متولی بود اما در اعمال حضرت خبیرتی نداشت و مردی کریم و مفضل و کثیر الحاشیة بود، اما در استخراج اموال سخت‌دل بودی و اندک ثبات و سریع‌البطش، لکن کرم او عیبه را می‌پوشانید. گویند روزی بسرای مقتدر رفت یکی از خواص مقتدر از او جهت چهارپایان قدری جو خواست براتی از برای او به صد کر جو نوشت و یکی دیگر گفت چهارپایان من هم محتاج جواند او را هم صد کر نوشت و همچنین متعاقب میخواستند و او بروات مینوشت تا در یک ساعت هزار کر بنوشت و بیخشد، و چون مقتدر با ابن فرات متغیر شد عزم کرد که او را بگیرد حامد به ملک واسط بود او را بخواند و وزارت به وی تفویض فرمود و خلعتش داد روز سه‌شنبه دویم جمادی‌الآخرای سنه ست و ثلث مائة

[۱۳۶]. و چون حامد در وزارت شروع کرد مردم بدانستند که او قوانین آن منصب نمیداند، و مقتدر معلوم کرد و از تولیت آن پشیمان شد و نخواست که بزودی نقض رأی خویش کند، علی بن عیسی بن الجراح را از حبس بیرون کرد و با او منضم گردانید بطریق نیابت تا نقص حامد به کمال او متدارک شود و چون علی بن عیسی در کار خبرتی تمام داشت حل و عقد مصالح او میکرد اما نام وزارت بر حامد بود و یکی از شعرادر این معنی گفته است:

قل لابن عیسی قولة

یرضی باین مجاهد

أنت الوزیر و انما

سخروا بلحیة حامد

جملوه عندک ستره

لصلاح أمر فاسد

مهما شکلت فقل له

کم واحد فی واحد.

گویند حامد جامه سیاه پوشیدی و در دست وزارت نشستی و علی بن عیسی در پیش او نشستی مانند نواب، و علی را از علامات ظاهر وزارت هیچ نبود اما در حقیقت وزیر او بود و در این معنی گفته‌اند:

أعجب من کل ما رأینا

کون وزیرین فی بلاد

هَذَا سواد بلا وزیر

و ذا وزیر بلا سواد.

بعد از آن مقتدر حامد را معزول کرد و ابن فرات را باز وزارت داد و ابن فرات حامد را در خسفیه بکشت به اشارت مقتدر. (تجارب‌السلف صص ۲۰۶-۲۰۷). در جمادی‌الآخرای سال ۳۰۶ خلیفه وزارت را به حامد بن عباس وا گذاشت. حامد چون از کار وزارت اطلاعی نداشت ابوالحسن علی بن عیسی را به نیابت خود برگزید، و در حقیقت تمام امور وزارت در دست علی بن عیسی بن جراح قرار گرفت، و حامد بهمان اسم وزارت و عهده‌داری خراج و مالیات ولایت واسط که آنها را در ضمان خود گرفته بود قانع شد. ابومحمد حامد بن عباس که مردی لثیم و سفیه و متعصب و کینه‌ورز بود بدستاری علی بن عیسی در کشیدن حساب ابوالحسن بن الفرات و کسان او مرتکب اقسام ردالتها شد چنانکه کسان او ابوالحسن بن فرات را دشنام دادند و آزار کردند و او را به پرداخت مالی عظیم مجبور ساختند و پسر او محسن و یارانش را به ضرب چوب عذاب کردند، و همین حامد است که در سال ۳۰۹ حسین بن منصور حلاج را در بغداد مصلوب کرد و در اواخر وزارت خود ابوالقاسم حسین بن روح نوبختی نائب سوم امام غایب شیعه را در دارالخلافة به حبس انداخت. در ربیع‌الآخر سال ۳۱۱

مقدر خلیفه حامد بن عباس و علی بن عیسی را که حامیان جدی اهل سنت و دشمنان مخالفین این فرقه محبوب میشدند از وزارت و ریاست دواوین خلع کرد و ابوالحسن علی بن محمد بن فرات را خلعت داده در دفعه سوم به وزارت خود منصوب کرد. ابن فرات حامد بن عباس را که از ایام وزارت خاقانی مالیات و خراج واسط را در عهده و ضمان خود داشت بر سر آن اعمال باقی گذاشت. ولی طولی نکشید که دشمنان حامد بن عباس وزیر را به مطالبه مالی که حامد در عهده داشت واداشتند و ابن فرات که در تاریخ ۲۱ ربیع الآخر سال ۳۱۱ بار سوم به وزارت برقرار شده بود اندکی بعد از تصدی این مقام ابوالعلاء محمد بن علی بزوفری و ابوسهل اسماعیل بن علی نوبختی یعنی رئیس فرقه امامیه را در بغداد که در دیوان نیز مقامی داشت مأمور کرد که به واسط رفته حساب مالی را که حامد به دیوان مدیون است از او بخواهند. ابوسهل با حامد بن عباس در این عمل بطریقه منشیان و اصحاب دفتر رفتار کرد و از طریق رفیق و مدارا خارج نشد ولی بزوفری بعکس با او بسخنی معامله کرد و با خطاب درشت و عتاب تمام از او مطالبه مال کرد^۱ و با وجود این باز بمناسبت قدرتی که حامد در واسط پیدا کرده بود نتوانست از او مال باقی را بگیرد، و خلیفه مجبور شد برای تقویت او و ابوسهل نوبختی عده‌ای از غلامان و لشکریان خود را بفرستد. اما حامد به امید زندهار خلیفه با لباس مستعار از واسط فرار کرده به بغداد رفت ولی خلیفه او را گرفته بدست ابوالحسن بن فرات سپرد و پسر ابوالحسن یعنی محسن که مردی قسی و ظالم و بدکردار و به «خبیث بن الطیب» معروف بود حامد را سخت عذاب کرد و همراه بعضی از یاران خود به واسط فرستاد تا حساب او را بکشند، و ضمناً دستور داد تا او را در رمضان ۳۱۱ مسموم کردند... اما رفیق و مدارای ابوسهل نوبختی با حامد بن عباس که مردی متصب و به اقرار خود دشمن رافضه و ابن‌الفرات دوست و حامی ابوسهل و امامیه محبوب میشد، شاید جهات سیاسی داشته، چه ابوسهل در قضیه دعوت حسین بن منصور حلاج هم در عهد وزارت ابن فرات و هم در ایام حامد بن عباس با این داعی جدید که اساس تشکیلات دینی فرقه امامیه را تهدید میکرد و نزدیک بود که ریشه نفوذ ایشان را در دستگاه خلافت از بیخ برکنند بسخنی درافتاده و نگذاشته است که دعوت حلاج در بغداد و دربار قوام گیرد و همین کیفیات یکی از اسباب دستگیری حلاج و قتل وی بدست حامد بسال ۳۰۹ بوده‌است. احتمال کلی

میرود که در قضیه قتل حلاج ابوسهل با حامد موافق و شاید محرک بوده و همین سابقه اتحاد سیاسی ابوسهل را در مأموریت واسط بر عایت حقوق دیرین حامد واداشته است. (خاندان نوبختی صص ۹۹ - ۱۰۱). داماد حامد ابوالحسن محمد از دیوانیان و از خانواده معروف آل‌بسطام بود و در سال ۳۲۱ خلیفه مدتی خانه او را تحت نظر گرفت. (خاندان نوبختی صص ۲۳۲). تنوخی آرد: قاضی ابوالحسن محمد هاشمی مرا گفت، حامد بن عباس مردی خوش نفس و گشاده دل و جوانمرد و سخی بود، روزانه در خانه او چند سفره گسترده میشد، و هیچ‌کس از عامه و حاشیه و جز ایشان هنگام غذا از خانه او بیرون نمیرفت، حتی کودکان مردم نیز در آنجا طعام میخوردند و چه بسا روزی چهل سفره می‌گسترند، و پاننان گوشت نیز میدادند، و به همه کس نان سفید می‌خورانیدند. روزی چون بخانه آمد در دهلیز پوست باقلا دید، وکیل را احضار کرده سبب پرسید. گفت دربانان باقلا میخوردند. گفت مگر گوشت به ایشان داده نمیشود؟ گفت چرا. پرسید پس سبب چیست؟ چون وکیل تحقیق کرد گفتند خانواده ما گرسنه‌اند و خوردن گوشت برای ما گوارا نیست ناچار آنرا بخانه میفرستیم تا شامگاه با ایشان بخوریم، و چون نیمروز گرسنه میشویم باقلا میخوریم. حامد دستور داد جیره برای خانواده‌ها برقرار سازند تا دربانان جیره خود را در دهلیز بخورند و بخانه نرفتند، ولیکن پس از چندی باز پوست باقلا در دالان بدید و در خشم شد، و چون تندخوی و بدزبان بود دشنام داده گفت مگر جیره‌ها را نیفرودم؟ وکیل گفت: چون بر جیره افزودیم اول را برای خانه میفرستند و دوم را به قصاب و گوشت‌فروش واگذار کرده تا روزهایی که نوبت درباری با ایشان نیست آنها را از گوشت‌فروش بازگیرند و روزی سازند. پس دستور داد دیگر به جیره خشکه آنان اضافه نکنند و همه‌روزه سفره پهن کرده همه را وادار کنند بر آن سفره بخورند. و گفت اگر پس از این در دهلیز خانه پوست باقلا بینم تو و ایشان را بچوب بندم. نام وی در مجمل السواریخ و التخصص صص ۳۷۷ حامد بن ابی‌العباس آمده و غلط است. و نیز رجوع به العقد الفرید ج ۱۹۴۰ م. ج ۴ صص ۲۵۱ و ج ۵ صص ۴۰۸ و عیون‌الانباء فی طبقات‌الاطباء ج ۱ صص ۲۲۱ و حبیب‌السیر ج طهران ج ۱ صص ۳۰۰-۳۰۱ و محاسن اصفهان مافروخی صص ۲۷ و شدالازار ج ۱۳۲۸ ه. ش. صص ۴۲ شود.

حامد. [م] [ا]خ) ابن علی بن حامد کمال. او و پدر و برادر وی همگی در کحالت، و

چشم‌پزشکی شهرت بسزا دارند. برادر او عبدالرحیم بن علی بن حامد کحال معروف به دخوار است. رجوع به عبدالرحیم... و نیز رجوع به عیون‌الانباء ج ۲ صص ۲۳۹ شود.

حامد. [م] [ا]خ) ابن علی. رجوع به ابوریع شود.

حامد. [م] [ا]خ) ابن علی بن ابراهیم عمادی. رجوع به حامد عمادی ابن علی شود.

حامد. [م] [ا]خ) ابن عمرو. ملقب به سرباوک (۲). یکی از سران لشکر یعقوب لیث صفاریت و او رئیس عیاران سیستان بود.

رجوع به تاریخ سیستان صص ۱۹۴، ۱۹۶-۱۹۹، ۲۰۲ و رجوع به سربانک شود.

حامد. [م] [ا]خ) ابن عمر، مکنی به ابومعمر همدانی. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق شمرده و گوید از موالی همدان و از اهل کوفه بود. و در برخی نسخه‌های رجال، کنیت او شیخ ابومعمر آمده‌است. (تفحیح‌المقال ج ۱ صص ۲۴۹).

حامد. [م] [ا]خ) ابن محمد، مکنی به ابورجاء و ملقب به آله بمعنی عقاب. مافروخی او را از معاصرین خود و از کتاب و مردان علم و ادب اصفهان شمرده. و ابیات ذیل را از او آورده‌است:

ایا بلده روحاء طاب نسیما

و یا جنة فیحاء دام نسیما

و یا بقمة لزال یا رج جوها

کماشع بالمسک الزکی ادیما

نمیرک سلال و ظلک سجج

و نمعا کفی الحالات حنی وخیما

محلننا فیها مراد لمن رعی

و ان درست بالحدائث رسوما

بها الروضة الفناء و الفعاده الی

اذا خالطتها النفس زالت هموما

اوانس جروا آن و الجی ناعم

یساعدنی فیها مع الدهر رسما (۲)

لقد طاب سقیها و غض تباها

و عطر ریها و ورق نسیما

بها من بقایا الفاضلین عصابه

بحشمة فخرالملک فهُؤز عیما

و کیف یرجئی فی صلاح عشیرة

فساد و مولانا العمید کریمها

له عادتا طول و بذل اعرتا

لمکرمة یولی و نعمی ندیما.

رجوع به محاسن اصفهان مافروخی صص ۳۳ و ۱۱۶ شود.

حامد. [م] [ا]خ) ابن محمد یا احمد بن محمد، مکنی به ابوریحان اصفهانی. وزیر عضدالدوله یاقوت در معجم‌الادبیه ج ۱ صص ۳۳۵ و ۳۳۶

۱- تاریخ‌الوزراء صص ۳۴-۳۵ تکملة تاریخ طبری (نسخه کتابخانه ملی پاریس ۲۴. ۵. ۴).

داستان مساعدت وی را در رهائی ابراهیم بن هلال صابی آورده است. رجوع به احمد بن محمد اصفهانی شود.

حامد. [م] [الخ] ابن محمد بن حکم بن عبدالرحمن، مکنی به ابومحمد. وی از محمد بن منصور روایت دارد و محمد بن مخلد از او روایت کند. (تاریخ بغداد ج ۸ ص ۱۶۸).

حامد. [م] [الخ] ابن محمد بن شعیب بن زهیر، مکنی به ابوالعباس بلخی مؤدب. وی در بغداد از سربین یونس و جز او از وی روایت شنید و ابوبکر شافعی و جز او از وی روایت دارند. او می‌گفت قاضی جراحی گوید حامد بلخی ثقة و صدوق است و در پنجاه سوم محرم سال ۳۰۹ ه. ق. درگذشت، و ابن منادی در پنجم محرم گفته است. (تاریخ بغداد ج ۸ ص ۱۶۹-۱۷۰).

حامد. [م] [الخ] ابن محمد بن عبدالله بن معاذ، مکنی به ابوعلی رفاء هروی. وی در جوانی به بغداد شد و در آنجا و مکه و کوفه و حلوان و همدان و ری و نیشابور علم آموخت، و در پیری به بغداد بازگشت. و بدانجا از دارسی [عثمان] و جکانی [علی] و یسکری [فضل] و حسین انصاری هروی و محمد سامی هروی و جز آنان روایت شنید و ابن رزقویه و جز او از وی روایت کنند. ابوعبدالله نیشابوری گوید حامد رفاء هروی بسال چهل و دو (ظ: ۲۲۲ ه. ق.) بدینجا آمد و نزدیک خانه ابوعلی حافظ منزل کرد و حدیث گفت، محمد بن احمد بن یعقوب گوید ابوعلی حامد رفاء در هرات روز جمعه ۲۷ رمضان سال ۲۵۶ وفات یافت. رجوع به تاریخ بغداد ج ۸ صص ۱۷۳-۱۷۴ و معجم الادباء ج ۵ ص ۲۴۷ و ذریعه ج ۲ ص ۳۸۵ شود.

حامد. [م] [الخ] ابن محمد بن محمد خوارزمی حنفی، ملقب به افتخارالدین. مولد وی بسال ۶۴۷ ه. ق. است و نزد دمیاطی و ابن مشرف و جز آنان تلمذ کرده است و چند کتاب بنظم آورده و نیز شرح حال خویش را در رساله‌ای بنگاشته است. او در دهه آخر محرم سال ۷۴۱ درگذشت. (الدرر الکامنة فی اعیان المائة الثامنة ج ۲ ص ۵).

حامد. [م] [الخ] ابن محمد بن واضح. او از عبدالرحمان طیب روایت کند و محمد بن مخلد از او روایت آورده گوید او برای خاقانیه وکالت میکرد. (تاریخ بغداد ج ۸ ص ۱۶۷).

حامد. [م] [الخ] ابن محمد قونوی. رجوع به حامد عمادی ابن محمد شود.

حامد. [م] [الخ] ابن محمد المهدی. از سدوحین فرخی که قصیده‌ای در ستایش او سروده که آغاز آن چنین است: تادل من ز دست من بستدی

سربرای نگار دیگر شدی تا آنجا که گوید:

عالم فضل و علم خواجه عمید
حامدین محمد المهدی.

فرخی (دیوان ص ۳۹۸).

حامد. [م] [الخ] ابن محمود بن عیسی، مکنی به ابومحمد و ملقب به تفتی. وی از شاذ کونی و علی بن محمد طنافسی روایت آرد و عبدالله پدر ابونیم اصفهانی از وی روایت کند. رجوع به اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۹۳ شود.

حامد. [م] [الخ] ابن مروان (قاضی شیخ...)، مکنی به ابوعبدالله. مستوفی او را در عداد وجوه مذهب امام احمد بن حنبل آورده است. رجوع به تاریخ گزیده ص ۷۹۹ شود.

حامد. [م] [الخ] ابن الساور بن یزید خللی، مکنی به ابوالحسن، مؤذن جامع مدینه معروف به شاذ مؤذن. وفات سال ۲۵۰ ه. ق. او از ازهر و سلیمان بن حرب و ابن ابی عدی و سفیان بن عینه و حسن بن قتیبه روایت کند. و عبدالرحمان بن احمد بن ابی یحیی اعرج از او روایت آرد. رجوع به اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۹۲ شود.

حامد. [م] [الخ] ابوبکر مصری. وی به بغداد شد و در آنجا از یوسف قراطیسی، و دمیاطی و جز آنان روایت شنید، و ابوزرع از وی روایت کند. (تاریخ بغداد ج ۸ ص ۱۷۲).

حامد. [م] [الخ] محمد. رجوع به محمد حامد شود.

حامد اسود. [م] [الخ] [الخ] در تذکره الاولیاء (ج ۲ ص ۱۵۰) روایتی از او بنقل از ابراهیم خواص آمده است.

حامد افندی. [م] [الخ] [الخ] (احمد...) یکی از متأخرین شعرا و خوشنویسان عثمانی است از اهالی استانبول. در ۱۰۸۰ ه. ق. درگذشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

حامد افندی. [م] [الخ] [الخ] نسیف زاده احمد. یکی از متأخرین شعرا عثمانی. وی مدت مدیدی سمت دبیری و منشی‌گری و پاره‌ای از مناصب دیوانی داشت و سپس به شیخ مولویخانه غلظه غائب‌افندی انتصاب پیدا کرد و داخل طریقت شد و ترک خدمت دولت گفت. در ساحلخانه واقع در پنی‌کوی عزلت گزید و در سنه ۱۲۴۸ ه. ق. آنگاه که متجاوز از ۸۰ سال داشت درگذشت. دیوانی مرتب دارد. وی خوش‌نویس و موسیقی‌دان نیز بوده است. (قاموس الاعلام ترکی).

حامد افندی. [م] [الخ] [الخ] (خواجه...) پسر مترجم قاموس مشهور عاصم‌افندیست. او یکی از شعرا متأخر است. از عیناب به استانبول شد و در جامع بشرآغا واقع در برابر باب‌عالی بتدریس ادبیات عربی و فارسی اشتغال ورزید و سپس در اسکدار کنج عزلت

اختیار کرد و در همین اوقات به مرض رعشه مبتلا شده و در ۱۲۵۸ ه. ق. درگذشت.

حامد افندی. [م] [الخ] [الخ] او راست: حاشیه‌ای بر مرآت‌الاصول که بسال ۱۰۸۷ ه. ق. تألیف و بسال ۱۲۸۰ ه. ق. به چاپ رسیده است. (معجم المطبوعات ص ۷۲۸).

حامد الاغور. [م] [الخ] [الخ] یکی از فارغ‌التحصیلان دارالمعلمین بیروت در ۱۹۱۴ م. او راست: حقائق‌التاریخ الاسلامی مطبوع در بیروت بسال ۱۳۳۱ ه. ق. (معجم المطبوعات ص ۷۲۸).

حامد اله. [م] [الخ] [الخ] رجوع به حامدین محمد اله شود.

حامد یزاز. [م] [الخ] [الخ] رجوع به حامدین احمد بن هیشم شود.

حامد بیک طیفور. [م] [الخ] [الخ] یکی از متأخرین شعرا عثمانی. پسر نوح بیک همشیره‌زاده صدراعظم حکیم اوغلی علی‌باشا. او در سال ۱۱۹۴ ه. ق. به سمت رئیس‌الکتابی بخرانه همایون داخل شد. بعداً طریق تدریس برگزید، و در تاریخ ۱۲۳۰ قاضی حلب شد. بعداً به استانبول بازگشت و در سنه ۱۲۳۲ درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

حامد جبروتی. [م] [الخ] [الخ] ابن محمود جبروتی. مکنی به ابومحمد. ساکن مکه. علم و عبادت بدو بکمال رسید. وی بسال ۹۶۲ ه. ق. وفات کرد و شیخ عبدالعزیز زمزمی قصیده‌ای در رثا او سروده که مطلع آن این است:

ایها الغافل الفبی تبه

ان بالنوم یقظة الناس اشبه.

در این قصیده پنجاه‌ویکیتی او را جامع علوم خوانده گوید پنجاه سال با او دوست بودم، و وی را به کینت ابومحمد خطاب کرده است. رجوع به التورالسافر صص ۲۵۲-۲۵۵ شود.

حامد حسین. [م] [الخ] [الخ] (سیر سید...) موسوی هندی نیشابوری. صاحب عیقات‌الانوار. فرزند سیدمحمدقلی. مؤلف ریحانة‌الادب او را بعنوان صاحب عیقات در حرف «ص» آورده گوید: حجة الاسلام والمسلمین لسان‌الغناء والمجاهدین ترجمان الحکماء والمتکلمین علامه‌العصر میر حامد حسین موسوی هندی ابن‌المفتی سیدمحمد تقی‌بن محمد حسین بن حامد حسین بن زین‌العابدین، از فقا و ارکان علمای امامیه و وجوه و اعیان فقهاء اثنی عشریه و جامع علوم عقلیه و نقلیه. وجود وی از آیات الهیه و از مفاخر شیعه بلکه عالم اسلام بوده و بالخصوص از وسائل سربلندی این قرن حاضر بر قرون دیگر میباید و علاوه بر

قهاقت و دیگر علوم دینیہ در علم شریف حدیث و اخبار و آثار و معرفت احوال رجال فریقین و علم کلام خصوصاً در مبحث امامت دارای مقامی عالی و کثرت احاطه و تبحر علمی او مسلم خودی و بیگانه و عرب و عجم و عامه و خاصه بوده و در مذاقہ از حوزه دہانت و بیضہ شریعت اهتمام تمام داشته، و تمامی ساعات و دقائق عمر شریفش در تألیفات دینی مصروف بوده و آئی فروگذاری نداشته. تا آنکہ دست راست او از کثرت تحریر و کتابت عاطل شده و در اواخر با دست چپ می نگاشته است. و از مراجعہ بہ کتاب عقبات او مکشوف میگردد کہ از صدر اسلام تا عصر وی احدی در فن کلام خصوصاً در باب امامت بدان منوال و نمط تصنیفی نپرداخته و حاجی میرزا محمدحسن شیرازی و شیخ زین العابدین مازندرانی و اکثر بزرگان وقت تقریظات بسیاری بر آن کتاب نوشته اند. و شیخ عباس ہندی رسالہای مخصوص موسوم بہ سواطع الانوار فی تقریظات عقبات الانوار، تألیف و تا بیت و ہشت تقریظ از حجج اسلام طراز اول نقل، و در بعضی از آنها گفته شدہ است کہ در یک سال بہ سبب انتشار این کتاب عدہای از سنیان ہندی شیعہ شدہ اند و مخفی نماند کہ کتاب عقبات در امامت و رد کلمات بر باب امامت کتاب تحفہ اثنی عشریہ مولوی شاہ عبدالعزیز بن ولی اللہ دہلوی است کہ مردی سنی و متعصب بودہ و تواتر عدہای از اخبار امامت را انکار کردہ. صاحب عقبات در این کتاب تواتر آنها را از قول بزرگان اہل سنت نقل کردہ است. کتاب عقبات بنام مجلد طبر، غدیر، نور، تشبہ، ولایت، مدینۃ العلم، و جز آن حاوی چندین مجلد بودہ و ہمہ آنها در لکھنو چاپ شدہ است. تألیفات میر حامد حسین بسیار است. و از آن جملہ «استقصاء الافحام و استفاء الانتقام فی رد منتهی الکلام» است. منتهی الکلام تألیف ملا حیدرعلی سنی است. حامد حسین در این کتاب و مسئلہ تحریف قرآن و زندگی امام صاحب الزمان را بتفصیل در دہ مجلد بہ پارسی نوشته و در ہند چاپ کردہ است. و «سفار الانوار عن وقایع افضل الأسفار» و «افحام اہل المین فی رد ازالۃ اللین» و «عقبات الانوار فی امامۃ الأئمۃ الاطہار» فارسی در چندین مجلد کہ در فوق ذکر شد، و جز آنها کہ در حدود دوست تألیف می باشد. وفات میر حامد حسین در ہجدم صفر سال ۱۳۰۶ ہ. ق. در لکھنو واقع و در حسینہ خود مدفون گردید. برادر حامد حسین اعجاز حسین صاحب «کشف العجب والاسرار عن وجہ الکتب والاسفار» است. رجوع بہ اعجاز حسین و نیز رجوع بہ ریحانۃ

الادب ج ۲ صص ۴۲۲-۴۲۳ شود.
حامد صائدی. [م د و] [ا ب خ] ازدی او را در عداد صحابہ پیغمبر شمرده گوید: کسی جز ابواسحاق از وی روایت نکرد، لیکن ابوموسی او را استدراک کردہ. عتقانی گوید بخاری بدو نسبت صحبت ندادہ، لیکن ابن ابی حاتم گوید: حامد صائدی و شاکری نیز گفته شدہ، منسوب بہ حی و طائفہای از ہمدان. وی از سعد بن ابی وقاص روایت کند، و ابواسحاق سبعی از وی روایت آرد: ابن مدینی گوید: از سعد روایت شنیدہ لیکن ما حال وی باز نشاسیم - انتہی. و در تجرید نیز همین سخن آمدہ است و میزان الاعتدال او را تابعی شمرده. رجوع بہ الاصابہ ج ۱۲۲۳ ہ. ق. ج ۱ صص ۳۱۵ شود.
حامد علی میرزا. [م خ] [ا ب خ] پسر واجد علی شاہ، پادشاہ اخیر لکھنو (ہندوستان). وی در سنہ ۱۸۵۶ م. مجبوراً در معیت جدہ خویش بانو دو اکر کہ نائبۃ السلطنہ بودہ بہ انگلستان رفت.
حامد عمادی. [م ع] [ا ب خ] حامد بن علی بن ابراہیم عمادی دمشقی. وی مفتی و پسر مفتی دمشقی بود. مولد بسال ۱۱۰۳ ہ. ق. در دمشق. وی در فقہ و ادب و فرائض زبردست و سی و چہار سال با وقار و ہیبت مفتی بود. مؤلفات بسیار دارد، از آن جملہ است: «الفتاوی» در دو مجلد بزرگ و «التفصیل بین التفسیر و التأویل» و «ضوء الصباح فی ترجمۃ ابی عبیدۃ الجراح» و «ترجمۃ الشیخ الاکبر» و «شرح خطبۃ الکشاف» و «رسالہای در افیون» و «مجموعۃ رسائل» و «دیوان» و «شرح بیٹی الرقمتین». وی بیشتر درسہای خود را با خطبہای از انشاء خویش افتاح میکرد و این خطبہا را در مجموعہای گرد کرده اند. بسال ۱۱۷۱ ہ. ق. ۱۷۵۸ م. در دمشق وفات یافت. (الاعلام زرکلی ج ۱ صص ۲۰۸).
حامد عمادی. [م ع] [ا ب خ] حامد بن محمد قونوی عمادی. مفتی روم. او راست: الفتاوی الحامدیہ در فقہ بہ مذهب ابوحنیفہ کہ ابن عامد آنرا تنقیح و بنام تنقیح الفتاوی الحامدیہ نامیدہ است. (معجم المطبوعات صص ۷۳۹). جلی گوید: فتاوی حامدیہ در چہار مجلد است و مؤلف آن حامد بسال ۹۸۵ ہ. ق. وفات یافته است. (کشف الظنون).
حامد قزوینی. [م د ق ز] [ا ب خ] شمس الدین ابوالرثا حامد بن ابی المظفر قزوینی، معروف بہ ابن العمید. تغلیبی او را یاد کردہ گوید: مولد وی قزوین بسال ۵۴۸ ہ. ق. و در مراغہ نزد مجد جلی و در بغداد نزد سدید سلماسی و فخر نوقانی علم آموخت، او حدیث شنیدہ و حدیث گفته

است، و بر قطب نیشابوری قرائت کردہ و با او بسال ۵۷۶ ہ. ق. شام شدہ، و متولی قضاء حمص گشتہ و سپس بہ حلب منتقل گردیدہ، و در آنجا درس گفته است و بسال ۶۲۶ وفات یافت. (اعلام النبلاء در تاریخ حلب ج ۴ صص ۴۰۱).
حامد قونوی. [م د ن] [ا ب خ] رجوع بہ حامد عمادی ابن محمد قونوی شود.
حامد کرمانی. [م د ک] [ا ب خ] یا ابنو حامد بن ابی الفخر کرمانی، ملقب بہ اوحدالدین. رجوع بہ اوحدالدین کرمانی و رجوع بہ شدالازار ج ۶ صص ۳۱۰ شود.
حامد کرمانی. [م د ک] [ا ب خ] پدر ابو حامد افضل الدین احمد بن حامد کرمانی، مورخ معاصر زنگی و پسر وی تکلہ. (شدالازار صص ۳۴۹).
حامد لواف. [م د ل و] [ا ب خ] یا حامد لغاف. بتوفی در فصل چہار از باب پنجم تاریخ خود او را در عداد مشایخ اسلام و متأخر از تابعی التابعین شمرده است. (تاریخ گزیدہ صص ۷۹۶). و ہم اوست کہ سنایی در حدیقہ داستانی درباره او سرودہ گوید:
 آن شنیدی کہ حامد لواف
 در حریم حرم چو کرد طواف...
 (حدیقہ الحقیقہ ج مدرس رضوی صص ۴۶۲).
حامد وفا. [م و] [ا ب خ] هروی. رجوع بہ حامد بن محمد بن عبدالقہن معاذ هروی شود.
حامد هروی. [م د ه ر] [ا ب خ] رجوع بہ حامد بن محمد بن عبدالقہن معاذ هروی شود.
حامدی. [م] [ا ب خ] رادیوانی در ترجمان البلاغہ صص ۹۷ از او آوردہ است:
 تن نہ ہمی باشد آگہ ز جان
 جان نہ ہمی باشد آگہ ز تن.
حامدی. [م] [ا ب خ] نصر بن احمد بن محمد بن جعفر بن محمد بن حامد حامدی نسفی، مکتی بہ ابوالحسن. وی از نف بہ مرو شد و از مردان آن سامان، فقہ آموخت، و از ابوالفضل محمد بن حسین حدادی در مرو، و از ابوعلی زاہر بن احمد امام در سرخس حدیث شنید. جوانی فقیہ و زاہدی ادیب و فاضل بود. در مرو بہ ربیع الاول سال ۳۹۶ ہ. ق. وفات یافت و نزدیک ابو عمر و کثانی دفن شد. (سمرانی صص ۱۵۲ الف).
حامدی. [م] [ا ب خ] اسماعیل بن موسی حامدی مالکی، پیر و شیخ رواق صمایدہ در جامع ازہر بسال ۱۸۲۰ م. او راست: تقریر حاشیہ صبان بر شرح اشعونی در نحو در دو جزء و حاشیہ حامدی بر شرح کفرای بر اجرومیہ و ہر دو چاپ شدہ است. (معجم المطبوعات صص ۷۳۹).
حامدی. [م] [ا ب خ] شوشتری. وی در زمرة شمراہ شاہ عباس ماضی مدفون و نزد

سخن شناسان به طلاق لسانی و عذب البیانی
مدح و محمود است. او راست:
فلک بر جان من میخواست آزار جهانی را
در آخر مبتلای عشق آن نامهربانم کرد.
ای دلبر زودرنج از یاری سیر
ای کافر دیر صلح و در جنگ دلیر
بسم الله اگر خون مرا میریزی
اینک من و اینک تو و اینک شمشیر.
(صبح گلشن ص ۱۱۸).

سامی گوید: یکی از شعراى ایرانست. در شهر
شتر نشو و نما یافته و به شاه عباس ماضی
منسوب بوده. (قاموس الاعلام ترکی).
حامدی. [م] [ا]خ) گویا قزوینی است. هر
قسم شعر میگوید. و چنان بلند پرواز و
خودپسند است که امیر خسرو را بزحمت
قبول دارد. خدا همه شاعران را از این حال در
امان خود نگاه دارد. این بیتها از اوست:
بجلوه‌ای ز برم آن پری روان گردید
که آب حرمت اندر دهان جان گردید
زمانه داشت مرا کینه نهان در دل
چو مبتلای توام دید مهربان گردید.

(مجمع الخواص ص ۳۰۴).
حامدی قمی. [م] [ی] ق] [ا]خ) از ناظران
زمان شاه طهماسب ماضی است و بجواهر
مضامین شریفه و لای کلمات لطیفه طبیح
در فیاضی:

بقتل داد مرا وعده یار و من مُزدم
ز بیم آنکه میادا شود فراموش.
ز دل رشک آیدم گر بگذرد در دل خیال تو
چنان بینم که افتد چشم غیر بر جمال تو؟
(صبح گلشن ص ۱۱۸).

حامر. [م] [ع] ص) مرد صاحب خر. (منتهی
الارب).

حامر. [م] [ا]خ) ناحیتی است میان رَقَّة و سِج
کنار شط قرات. اخطل گفته است:
و ما نَزید یعلو جلاید حامر
یشق لها خیزراناً و غرقداً...

(معجم البلدان).
حامر. [م] [ا]خ) وادی است در سماوه طرف
شام از آن بنی زهرین جناب از بنی کلب. و در
آن مارها بسیار باشد. نایفه گوید:
سأربط کلبی ان یریک نبیحه
و ان کنت ارضی سُحلان و حامرأ.
این سبکت درباره سحلان و حامر گفته دو
وادی در شام است.

حامر. [م] [ا]خ) وادی است در پشت پیرین
در ریگ بنی سعد. و معتقد بودند که هیچکس
بدان جا نرسیده است. (معجم البلدان).

حامر. [م] [ا]خ) موضعی است از دیار غطفان.
تزدیک ازل از شربه. شاید مراد امرؤالقیس از
حامر در بیت ذیل همین موضع است:
قعدت له و صحبتی بین حامر

و بین اکام بعد ما تأمل. (معجم البلدان).
حامرة. [م] [ز] [ع] [ا]خ) خسرندگان. (منتهی
الارب).

حامرة. [م] [ز] [ا]خ) (مسجد...) در بصره است
و از آن روی آنرا بدین نام خوانند که وقتی
حتات مجاشعی از آنجا بگذشت و خرائی را با
خرندگان بدید و گفت: ما هذه الحامرة؟ و هذا
مثل قولهم الحبة تحت البارقة که مراد از آن
شمشیرهاست و منظور برانگیختن بجنگ
است و بفظ البارقة گویند. و ابوالاحمد گوید که
عامه حامرة را احامرة گویند و آن خطاست.
(معجم البلدان). و رجوع به عیون الاخبار ج ۲
ص ۱۰۶ و ۱۹۲ شود.

حامز. [م] [ع] ص) زبان گز.
- حامز الفؤاد: مرد زیرک. تیز فهم. ظریف.
سخت دل. (منتهی الارب).

حامز. [م] [ا]خ) موضعی است. (منتهی
الارب).

حامزة. [م] [ز] [ع] ص) تأیث حامز. [ا]رمانه
حامزة: انار ترش. (منتهی الارب).

حامض. [م] [ع] ص) نسبت فاعلی از
حموضت. ترش. (دهار). ترش مزه. ج.

حوامض (ترشها). (مذهب الاسماء).
[حامض الفؤاد: متفردل و فاسدقلب. (منتهی
الارب). رجل حامض الفؤاد. فی النضب: ای
متغیره و فاسده. عداوة. کما فی العیاب و هو
سجاز. (تاج السروس). [حامض الرئین.
مرئئیس (?). ج. حوامض. (منتهی الارب).
حامض بمعنی ترش است و فعل او تلطیف و
تفتیح و تقطیع و تنقیة سجاری و تبرید و
تجفیف و تسکین صفرا و اطفاء حدت خون و
تولید ریاح و مضر اعصابست و هرچه زبان را
اندکی بگزد و با قلیل جلا و خدریة و تقطیع
باشد حامض نامند.

حامض. [م] [ا]خ) احمد بن عبدالله بن
عبدالصمد بن علی بن عبدالله بن عباس بن
عبدالمطلب هاشمی. مکنی به ابوالعبیر. و او را
حمدون حامض نیز گویند. رجوع به
معجم الادباء ج ۶ ص ۲۷۱ و ابن ندیم ص ۲۱۷
و ابوالعبیر هاشمی شود.

حامض. [م] [ا]خ) سلیمان بن محمد بن احمد
بغدادی نحوی و رواق. مکنی به ابوموسی. یکی
از ائمه نحویین کوفه. وی از ابوالعباس ثعلب
علم آموخت و جانشین او شد. و ابوعمر و
زاهد معروف به غلام ثعلب و ابوجعفر
اصفهانی برزویه از وی روایت کنند. و ابوعلی
تقار کتاب ادغام فراء را بر وی قرائت کرد. و
به وی گفت: چنان بیان را خلاصه کنی که در
هیچ کس دیگر این قدرت را نیافته ام. وی
گفت این نتیجه چهل سال مصاحبت
ابوالعباس است. ابوالحسن بن هارون گوید که
ابوموسی حامض در بیان و علم عربیت و شعر

یگانه است. وی جامع میان دو مذهب کوفی و
بصری بود لیکن نسبت به کوفیان تعصب
میورزید. و چون تندخوی بود به لقب حامض
(ترش) ملقب گردید. و در خلافت مقتدر
عباسی در ۲۳ یا ۲۴ ذیحجه سال ۳۰۵ ه. ق.
وفات یافت. او راست: خلق الانسان. السبق و
النصال. المختصر فی النحو. کتاب النیات.
کتاب الوحوش و جز آن. (معجم الادباء ج ۴
ص ۲۵۴). و سمعانی غریب الحدیث را نیز بدو
نسبت داده است. (سمعانی ورق ۱۵۲ الف).
ابن ندیم گوید: ابوموسی سلیمان بن محمد
الحامض بن احمد الحامض و رواق. از اصحاب
ثعلب و از خواص او و از علمای نحو و لغت
است و مذهب بصریان دارد. و خطی خوش
داشت. از اوست: کتاب خلق الانسان.
کتاب النیات. کتاب الوحوش. کتاب مختصر
در نحو - انتهى. و رجوع به معجم الادباء ج ۳
ص ۵۸ و تاریخ بغداد ج ۹ ص ۶۱ و روذات
ص ۳۲۱ شود.

حامض اللبن. [م] [ث] ل ب] [ع] [ا] مرکب)
اسید لاکتیک. جوهر ترشی که از شیر
ترش شده گیرند.

حامض مروزی. [م] [ض] [م] [ز] [ا]خ)
صولی در الاوراق گوید: و مات المروزی
المعروف به حامض رأسه (?). لاثنی عشرة ليلة
خلت من شهر رمضان. و قد سمع الناس منه
حدیثاً کثیراً. (اخبار الرازی ص ۲۱۳).

حامضة. [م] [ض] [ع] ص) نعت فاعلی مؤنث
از حمض و حموض (منتهی الارب) و
حموضة. [ا]بیل حامضة: شتران
شورگیا خورنده. ج. حوامض. شترانی که
گیا شور خورده باشند.

حامضة. [م] [ض] [ا]خ) چشمه آبی است
مقابل جاه حُلوة واقع میان سیراء و حاجر.
ابوزیاد گوید: حامضة آبی است از آبهای
بکربن کلاب. (معجم البلدان).

حامضی. [م] [ا]خ) ابوالقاسم عبدالله بن
محمد بن اسحاق بن یزید بن نصر بن مهران
مروزی حامضی. معروف به حامض. وی
مروزی الاصل بود و به بغداد سکنی گزید و از
حسن بن ابی الربیع جرجانی و ابویحیی
محمد بن سعید عطار و سعدان بن نصر. و
یوسف بن محمد بن صاعد و حلق (?). ابن محمد
واسطی کردوس. و ابوامیه محمد بن ابراهیم
طرطوسی. و ابوعرف مروزی روایت شنید و
از جعفر بن حرب فقط یک حدیث روایت
دارد. و علی بن عبدالعزیز بن مردک. و
ابوعمر بن حیوة الخزاز. و ابوبکر ابهری فقیه.
و ابوالحسن دارقطنی. و معافا ابن زکریا
جریری و احمد بن فرج بن حجاج از وی

روایت کنند. او به رمضان سال ۳۲۹ هـ. ق. درگذشت. (سهمانی ورق ۱۵۲ الف).

حامل. [م] [ع ص] نعت فاعلی از حمل. بزنده. حَمَلٌ کننده. بردارنده چیزی بر خود. نگاه دارنده. باربردار. ج. حَمَلَةٌ؛ حاملی محمول گرداند ترا

قابلی مقبول گرداند ترا. مولوی.

— حامل سفار؛ مقیس از آیه شریفه مثل اللذین حملوا التوریه ثم لم یحملوها، کمثل الحمار یحمل سفاراً^۱. کنایت از مردمان نادان و عالم بی عمل.

— حامل بودن؛ چیزی را با خود بردن.

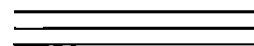
— حامل شدن؛ چیزی را با خود داشتن.

— حامل مکتوب؛ پیک. قاصد.

— حامل وحی؛ جبرئیل. رجوع به حامل وحی شود.

— حامل وزر (اوزار)؛ گناه کاره؛ گر خداوند تعالی به گناهیت بگیرد گویمارز که من حامل اوزار تو باشم. سعدی (طبیات).

|| (اصطلاح موسیقی) خطهایی که علامات نهایی موسیقی بر آن نقش کنند.



حامل

|| حامله^۲ حَمَلٌ. زن باردار. آبتن. بارور. باردار. مقابل حائل. ج. حاملات، حوامل. (مذهب الاسماء)؛

زمانه حامل هجر است و لابد نهد یک روز بار خویش حامل. منوچهری. کنار آبدان گشته بشاخ ارغوان حامل سحاب ساج گون گشته بطفل عاجگون حَمَلٌ. منوچهری.

سر نگونسار ز شرم و روی تیره ز گناه هر یکی با شکمی حامل و پرماز لبی. منوچهری.

بمهد راستین و حامل بکر بدست و آستین پادمجرا. خاقانی.

تا که شد نوروز سلطان فلک را میزبان حاملان طبع جان بر میزبان افشاندند. خاقانی.

عجوز جهان مادر یحیی آسا از او حامل تازه زهدان نماید. خاقانی.

|| مؤلف کشف اصطلاحات الفنون آرد: عند اهل الهيئة هو الخارج لغير الشمس و یجی شرحه فی ذکر لفظ الخارج. بیرونی گوید: فلک حامل فلکی است همچون فلک اوج. مرکز او بیرون از مرکز عالم، و سطح او بسطح فلک مایل است. و فلک التدویر را همی برد، چنانکه مرکز فلک التدویر بر محیط او سوی توالی البروج همی رود چنانکه صورتش

بنگاشیم. (التفهیم صص ۱۲۲-۱۲۳). فلک حامل؛ در اصطلاح هیئت قدیم فلکی باشد میان هر یک از این افلاک ششگانه که تدویر کوکب در فغن آن مرکوز باشد، سوائی شمس. (آندراج). || (اصطلاح فیزیک) سهمی باشد که جهت آن جهت نیرو و درازای آن شدت نیرو را معین کند^۳. || شعاع حامل^۴. شعاعی است که از نقطه ثابتی در جهتی متغیر کشیده شود برای آنکه وضع متغیر نقطه‌ای را که متعاقب متحنی معینی است نگه دارد.

حاملات. [م] [ع ص] (ج حامله).

حامل البرعوم. [م] [ع ص] [ب] [ع ص] مرکب^۵ حاری و حامل شکوفه و غنچه.

حامل البول. [م] [ع ص] [ع ص] مرکب^۶ حامل و هادی بول در نسج سلولی.

حامل السبع. [م] [ع ص] [ب] [ع ص] نام صورت فلکی قنطورس. (مفاتیح العلوم خوارزمی ج مصر ۱۳۴۹ هـ. ق. ص ۱۲۵).

حامل العناق. [م] [ع ص] [ع ص] نام صورت نوزدهم از صور نوزده گانه شمالی فلکی که قدما آنرا انیخس نیز نامند و از کوکب آن عنز و عیوق است. (مفاتیح العلوم خوارزمی ج مصر ۱۳۴۹ هـ. ق. ص ۱۲۵).

حامل خط. [م] [ع ص] [ط] [ع ص] ترکیب اضافی. (مرکب) آنکه خط برد. (مذهب الاسماء). برید. پیک.

حامل رأس الغول. [م] [ع ص] [ع ص] نام دیگر صورت برساوش است. (جهان دانش). برساوش^۷. حامل رأس الغول، ای برنده سر غول که در بیابان مردم را گمراه کند. (التفهیم). شکل یازدهم از بیست و یک شکل شمالی که بر فلک مرتسم است بصورت مردی بر پای چپ خود ایستاده و پای راست برداشته و دست راست بر سر نهاده به دست چپ سر دیو خون چکان به سوی گرفته. و ستارگان آن بیست و شش باشند. (غیث). نام صورت هجدهم از نوزده صورت شمالی فلکی قدماست. (مفاتیح العلوم خوارزمی ج مصر ۱۳۴۹ هـ. ق. ص ۱۲۵).

حامل صوت. [م] [ع ص] [ع ص] ترکیب اضافی. (مرکب)^۸ آلتی به شکل شیپور که برای انتقال صوت به مسافت دور بکار میرود. بلندگو.

حاملگی. [م] [ع ص] [ع ص] (حامص) بارداری. آبتنی.

حامل موقوف. [م] [ع ص] [ع ص] ترکیب وصفی. (مرکب) نزد شعراء عبارتست از آنکه در ترکیب معنی انگیزد که در یک بیت تمام نشود و به ضرورت در بیت دوم تمام کند، پس سیاق ترکیب چنان آرد که بیت اول موقوف ماند و بیت دوم حامل گردد. مثاله: هیچ دانی چراست چرخ بگفت

هیچ دانی زمین چراست بجا او بقدر تو دید گشت سرش قدرتت این بدید ماند بیا. (کشف اصطلاحات الفنون).

به اصطلاح، شاعر انشای معنی قصد کند و در یک بیت ادا نکرده بر بیت دوم، وقوف گذارد. و سیاق ترکیب طوری باید که بیت اول دال باشد بر اینکه اتمام معنی موقوف بر بیت دوم است:

گر به میخانه مرا جاذبه پیر مغان از کرم راهنما نوبت دیگر گردد دست وقتی کم از گردن مینا کوتاه که مرا طوق گریبان خط ساغر گردد. صائب (از آندراج).

شمس قیس در المعجم فی معایر اشعار المعجم این اصطلاح را بعنوان توفیق معانی یاد کرده گوید: توفیق معانی ابیات بر یکدیگر چندان قبیح نباشد که آنرا در معایب شعر باید آورد بل که از این جنس افتد که سخت بدیع و نادر باشد، چنانکه مسعود سعد گفته است:

جواد کفی عادل دلی که در قست ز ظلم و بخل نیامد نصیب او الا که جام باده بساقی دهد ز دست تھی بتیغ سر بزند کلک را نکرده خطا. و معروفی گفته است:

آواز تو خوشتر بهمه روی نزدیک من ای لببت فرخار ز آواز نماند^۹ بامدادین در گوش غمین مرد بیمار. و دیگری گفته است:

راست گویی که در دل شعرا راست گویی که در دو چشم بشر از پی مدحت تو رُست زبان وز پی دیدن تو خاست بصر. (المعجم ج تهران صص ۲۲۰-۲۲۱).

حامل موقوف متولد. [م] [ع ص] / موفی م ت و ل [ع ص] ترکیب وصفی. (مرکب) نزد شعرا آنست که حامل ناخوانده و نا نوشته معلوم گردد. مثاله، شعر:

در حسن ترا کسی نماند الا خورشید که صبح سر برون آرد تا خدمت کند و پای تو بود اما

۱- قرآن ۵/۶۲

۲- Enceinte (فرانسوی).

۳- Vecteur (فرانسوی) (کتاب مقاومت مصالح ج ۱ ص ۳۲۸).

۴- Rayon vecteur (فرانسوی).

۵- Gemmifère (فرانسوی).

۶- Urinifère (فرانسوی).

۷- Persée (فرانسوی).

۸- Porte-voix (فرانسوی).

۹- ظ: نماز.

بینی تو بسوی او چو تابنده ما.
 همه مصراعها موقوفند و حامل مصراع اخیر
 نانوشته معلوم میگردد. و آن بینی است. کذا
 فی جامع الصنائع. (کشاف اصطلاحات
 ثننون).
حامل وحی. [م ل و ح ی] (لخ) کنایه از
 جبرئیل است:
 که ای حامل وحی برتر خرام.

سعدی (بوستان).
حامله. [م ل / ل] (ازع. ص) تأنیث حامل.
 برنده. حمل کننده. آنکه بار بر پشت یا بر سر
 دارد. (مهذب الاسماء). ج. حاملات.
 [آبتن. باردار. حامل. زن باردار. حیلنی.
 حامله. بارور. بارگرفته. حامله:
 و آن نار همدون بزنی حامله ماند
 و آندر شکم حامله مشی پسران است.

منوچهری.
 بیان یکی زنگی حامله
 شکم کرده هنگام زادن گران. منوچهری.
 دهر بدگوهر به شر آبتن
 جز بلا هرگز نژاد این حامله. ناصر خسرو.
 خود مادر قضا ز وفا حامله نشد
 و در شد بقهرش از شکم افکند هم قضا.

خاقانی.
 مانند کجاوه حامله خوشخرام را
 اندر شکم دو بچه رسانده محضرش. خاقانی.
 نه شکم آسمان حامله بار اوست
 بر سر یک مشت از آن مانده چنین بی قرار.
 خاقانی.

از جفتی غم بیاد غصه
 دل حامله گران ببینم. خاقانی.
 نوبر چرخ کهن نیست بجز جام می
 حامله زاب خشک گوهر تر در شکم.
 خاقانی.
 ز آن نخل خشک تازه شود گر نسیم قدس
 چون مریم است حامله تن دختر سخاش.
 خاقانی.

دل حامله گشت و غم همی زاد
 ز آن هر نقش هزار درد است. خاقانی.
 هر دم مرا به عیب تازه است حامله
 ز آن هر دمی چو مریم عذرا بر آورم.
 خاقانی.
 هم زحل رنگم چو آهن هم ز آتش حامله
 وز حریمی چون نیام آهن و آتش خورم.
 خاقانی.

از حسرت کلاه تو دریای حامله
 چون ابر بر جواهر عذرا گریسته. خاقانی.
 حامله مست اقبال مادر زاد او
 قابلهش ناهید عشرت زای باد. خاقانی.
 گرز نصرت نه حامله مست چرا
 تقطه تقطه است پیکر تیش. خاقانی.
 لعبت چشم بخونین بچگان حامله شد

راه آن حامله را وقت سحر بکشاید.
 خاقانی.
 دختر آفتاب ده در تنق سپهرگون
 گشته بزهره فلک حامله هم به دختری.
 خاقانی.
 تیغ تو نه ماهه بود حامله از نه فلک
 لاجرمش فتح و نصر هست بنات و بنین.
 خاقانی.

هر نفسی حوصله ناز نیست
 هر شکمی حامله ناز نیست. نظامی.
 فقیره درویشی حامله بود. (گلستان).
 شب فراق بروز وصال حامله بود
 دلم خوش است به اندیشه شفای الم. سعدی.
 شب حامله است تا چه زاید فردا.
 (جامع التمثیل).

|| شجرة حامله؛ درخت بارور. (متهبی
 الارب). || ابوالفتوح رازی در تفسیر آیه
 «فالحاملات و قرأه^۲ آرد؛ قال: ما الحاملات،
 گفت چیست آن بادهای گران برگرفته. گفت
 تلک الحاب، ابر است از باران بار گران
 دارد. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۵ ص ۱۲۶).
 [زنبیل که بدان انگور کشند بسوی خرمن.
 (متهبی الارب).

حامله شدن. [م ل / ل ش د] (مصص
 مرکب) بار برداشتن. بار گرفتن. آبتن شدن:
 یارب چه تظنه بود نیدانم
 کز وی زمانه حامله غم شد. خاقانی.
 [کنایه از رشوه گرفتن.

حامله گردیدن. [م ل / ل گ دی د]
 (مصص مرکب) حامله شدن:
 شاخه‌ها دختر دوشیزه باغند هنوز
 باش تا حامله گردند به الوان ثمار. سعدی.
حامله گشتن. [م ل / ل گ ت] (مصص
 مرکب) حامله شدن. آبتن شدن:
 آنکه تا چرخ ز تقدیر فلک حامله گشت
 نه چنو زاد و بزاید همه عمر دگر. سنائی.

حامورابی. (لخ) ششمین پادشاه از اولین
 سلسله پانزده نفری^۲ سلاطین بابل و مؤسس
 و بانی حقیقی و واقعی مملکت بابل. قانون
 حامورابی قدیم‌ترین قوانینی است که تا امروز
 بدست است. سلطنت وی در حدود
 ۲۰۰۳-۱۹۶۱ ق.م. وی بیست سال ضد
 ریم‌سن پادشاه عیلام و لارسا^۱ پادشاه فرات
 سفلی جنگیده است. او جهانناری بزرگ
 است که قلمرو خویش را با تشکیلات منظم و
 قوانین متحد ساخت و معتقدات حکمی را با
 حکومت سیاسی جدید مورد قبول اتباع خود
 قرار داد. و به تجارت خارجی نیز وسعت
 بخشید. سلسله وی کمی بعد از او نابود شد،
 اما آثار وی بجای ماند، و بابل در نزد شرقیان
 تا زمان سلوکیان شهری قابل توجه بشمار
 میرفت.

حامورابی (کتاب قوانین): ستونی بدرآزای
 ۲/۲۵ گز و اکنون در موزه لورور^۵ است و آن
 در سال ۱۹۰۱-۱۹۰۲ م. بوسیله همراهان
 مورگان فرانسوی در خرابه‌های شوش کشف
 شد. و آن را چون غنیمت جنگی در اواخر
 قرن ۱۱ ق.م. بشوش برده بودند. در رأس آن
 نقش برجسته حامورابی را در حال سجود
 (عبادت) برابر خدای خورشید (شمس) و
 خدای عدالت نشان میدهد. متن قوانین که
 مسبق به یک مقدمه است و در پایان نتیجه
 گرفته شده دارای تقییماتی منظم نیست،
 بخش اول آن درباب مالکیت و بخش دوم
 درباب افراد است و آن قدیمی‌ترین مجموعه
 قوانینی است که تا کنون شناخته شده‌است.
 حمورابی یا حامورابی یکی از سلاطین سامی
 است که مابین سالهای ۲۱۲۳-۲۰۸۰ ق.م.
 سلطنت میکرده‌است. اسم او از لغت ایلامی
 اشتقاق یافته و گویند معنی آن بزرگ‌زاده
 است. و نیز گویند حامورابی همان امورافل
 پادشاه «شمنار» است که در اصحاح
 چهارده گانه (سفر خلق) از آن ذکر شده که
 پس از آنکه بر بلاد کلدیه استیلا یافت و
 ایلامیا را که قرون متمادی در آن سرزمین
 سلطنت داشتند از کلدیه بیرون کرد خود را
 سلطان عالم تمدن آن زمان (بفر از مصر) نام
 داد. مملکت حامورابی از جنوب غربی ایران
 تا دریای متوسط (مدیترانه) امتداد داشت،
 ولی جنگهای پی‌درپی که تفصیل آن بر ما
 مجهول است. بالاخره سلطنت او را متلاشی و
 این سطوت و عظمت را از دست وی بدر برد.
 یکی از مورخین یونان میگوید: «در سرزمین
 عجیب و تاریخی بین‌النهرین صدها میل مربع
 زمین‌های سبز و خرم و وادیهای لم‌بزرع و
 اراضی خشک و بی‌اتلاقی دیده میشود که
 بواسطه مسدود شدن جویهای مصنوعی این
 اختلافات تولید شده‌است. حامورابی سد
 سدیدی برای جلوگیری از طغیان آب دجله
 ساخت و نهرهای پیشماری که زمینهای کلدیه
 را مشروب میساخت احداث کرد». خود
 حامورابی در یکی از نوشته‌های خویش
 میگوید: وقتی که ربه‌النوع «انو» و رب‌النوع
 «بعل» سلطنت سرزمین سومر و اکاد را به من
 اعطا کردند. قنات حامورابی را حفر کرده و با
 آب دجله زمینهای سومر و اکاد را که در

۱- بقول آندراج شعر از امیر خسرو دهلوی
 است.
 ۲- قرآن ۲/۵۱.
 ۳- آنچه مسلم است این عده میباشند، ولیکن
 از فهرستهای دیگر که بدست آمده ممکن است
 بیشتر هم باشند. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۱۹).
 4 - Larsa. 5 - Louvre.

اطراف این رودخانه واقع و قابل کشت و زرع است آبیاری کرده حاصل گندم برداشتم، سرزمینی را که ساکنین آن تقسیم کرده بودند بشکل متحد درآوردم و با مردمان بخوشی و خوبی رفتار کرده امنیت را در تمام آن ناحیت برقرار کردم. در یکی از ستونهای که «دُ مرگان» در خرابه‌های شوش کشف کرده نوشته شده که هامورابی آفتاب پرست بود و تمام قوانین و شرایع خود را از عطا‌های آفتاب میدانست. در این ستون کلمات ذیل منقوش است: این ولایات که منتهی میشود به آسمان و مردمان هنرمند دارد بحکم آفتاب خداوند و حاکم آسمانها و زمین بمن عطا گردیده آنچه بیاد هیکل «ایساغیل» محبوب خود بنا کردم برای اینست که اسم مرا تا ابد در زبانها جاری سازند. هر مظلومی که ادعای قانونی دارد اگر مقابل صورت من بایستد و این نوشته را بخواند و کلمات گرانبهای مرا بفهمد، بحقیقت که این نوشته دعوی او را ثابت و حق را نصیب او خواهد کرد و بالاخره خواهد گفت: هامورابی پادشاهی بود رعیت دوست و مظلوم‌نواز، کرامت و مجد خود را از «میروداخ» دریافت کرده و به مساعدت او بر شمال و جنوب تسلط یافته موجبات خوشنودی خدای خود را فراهم ساخت و میروداخ قوانین و شریعت او را تا ابد باقی و پایدار خواهد گذاشت.

لقب «پادشاه نیکوکار» برای هامورابی بهترین القاب است، زیرا شخصی بود بغایت مهربان و با افراد رعیت به نیکی رفتار میکرد بطوری که خود او میگوید: «هامورابی پادشاه احسان. آن کسی که آفتاب به وی قانون و حقیقت را بخشید من هستم، کلمات من درخور توجه است، اعمال من بی نظیر است، اشرار و بدکرداران را از بین میبرم، اشخاص متکبر را فروتن میازم، اگر کسی پس از مرگ من در محو این کلمات بکوشد بیقین اقدام وی شریعت مرا از میان نخواهد برد. آنچه بیادگار از خود میگذارم فناپذیر است و آفتاب سلطان زمین و آسمان آنرا نگاهداری خواهد کرد، چنانکه مملکت مرا حفظ کرد. پادشاه احسان شخصی است که به رعایای خود نیکی و احسان کند». باز میگوید: «کلمات تاریخی من که به روی تخته‌سنگها نوشته شده در میان اعقاب من محترم خواهد بود. این کلمات قوانین مملکت من است. اگر شخصی توانا و حکیمی بر این سرزمین تسلط یابد بمقتضای شریعت من رفتار خواهد کرد.

آنچه این پادشاه نامور برای سلاطین و اعقاب خود از قبیل کتاب «وداع» و «شون» نوشته ثابت میکند که رفتار و کردار او طوری بوده

که اعقابش همواره او را احترام و تقدیس میکردند. قوانین وی تا پنج قرن پس از مرگ او معمول و مجری و سرزمین بابل جایگاه راحت و امنیت بود تا آنکه نائزه جنگ از جبال ایلام و عاتو به بابل و سوریه سرایت کرده شهرت و معروفیت وی از میان برفت.

شریعت هامورابی: هنگامی که «دُ مرگان» عالم شرق شناس فرانسوی بکاوش در خرابه‌های شوش به کشف آثار ایلامی پرداخت، ستون سنگی بسیار محکمی بطول دو متر و نیم بدست آورد که چهارهزار سطر از قوانین هامورابی بر آن منقوش و تمام را «پرشیل» متخصص در لغات سامیه بزبان فرانسه ترجمه و منتشر ساخت. این قوانین از جرائم، سرقت، رشوه شروع و به جنحه و جنایات و دزدیهای عادی، قصاص بندگان و غیره منتهی میشود. در موضوع خرید و فروش، اجاره اراضی، دین و آداب تجارتنی مواد مخصوص ذکر کرده. راجع به اطباء، بنایان، مهندسین نظام مخصوصی ترتیب داده و بطور خلاصه مجازات و جرائم قوانین او را میتوان بر اساس «العین بالعین و السن بالنس و الجروح قصاص» فرض کرد.

توراة و قوانین هامورابی: وقتی ترجمه قوانین هامورابی در اروپا انتشار یافت، تمام متفکرین و دانشمندان غرب را بخود مشغول کرد و در اطراف آن عقاید مختلف اظهار می‌شد و بالاخره در نتیجه بحث و استقصای بسیار معلوم شد که بین قوانین هامورابی و احکام توراة از جهتی اختلاف و از جانبی شباهت بسیار موجود است. اختلاف از حیث وقایع تاریخی و تشابه از نقطه نظر شرایع و قوانین کاملاً مشهود میگردد. در قسمت اول علمای آلمان میگویند: هامورابی همان ملک «آمورافل» است که در اصحاب چهارده گانه از آن ذکر شده، ولی علمای فرانسه برخلاف آن معتقدند. بقول دانشمندان آلمان هامورابی همان کسی است که توانست قشون سیل آسای «اریوک» و «لوموم» و «تل‌عال» را شکست داده بر آنان ظفر یابد، ولی بقول شرق شناسان فرانسه هامورابی کسی بوده که خود را سلطان قادر تمام خطه آسیا میدانست و هیچوقت به زیردستان خود توجهی نداشت. یکی از القاب هامورابی بطوری که قبلاً ذکر کردیم پادشاه نیکوکار و صلح جوست که خود را بدان ملقب کرده و در غالب آثار خود آورده.

عصرهای تاریخی: غالب مورخین قوانین توراة را مبتنی بر شرایع بابلی دانسته و در اطراف آن مباحثات بسیار کرده‌اند. «ماسرو» مدیر سابق آثار مصری در این خصوص گوید: من به اینکه هامورابی واضع قوانینی

بوده معتقدم، ولی در عین حال میگویم «سارگون» و «نمارتیس» هزاروپانصد سال پیش از او قوانینی راجع به تکالیف زنان، وظایف خانوادگی و تعیین مسئولیت اطباء، بنایان و غیره وضع، و این اقتباس سلسله وار به دوره‌های نامعلوم و عصرهای تاریکی که بر ما مجهول است منتهی میگردد و شاید اعقاب ما روزی به این اسرار تاریک و رازهای نهانی پی برده حقیقت را کشف کنند. (نقل به اختصار از مقاله سیدمصطفی طباطبایی). هامورابی جز تدوین این قانون کارهای دیگر نیز انجام کرده‌است. اوریم سین، پادشاه عیلام را از شهر لارسا بیرون کرد (۲۰۹۳ ق.م.) و از اینجا معلوم است که بابل در صد جمع کردن شهرها و بزرگ کردن کشور خود بوده. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۲۰).

ستل هامورابی: لوحی سنگی در حفاریات شوش بدست آمده که حالا در موزه لوور پاریس است، بر لوح مزبور قوانین هامورابی کنده شده، و این قدیمترین قانونی است که تاریخ بشر بدست دارد. راست است که پایه قوانین هامورابی بر قوانین کهن دیگری است که از زمان سومریها وجود داشته، ولی از این قانونها نسخه تدوین شده‌ای تا کنون بدست نیامده‌است. اهمیت قانون هامورابی فقط در قدمت آن نیست بلکه بیشتر از این حیث است که تمدن عالی را که در چهارهزار سال قبل بابل داشته، می‌نماید. چون مدرجات این لوح بهتر از وقایع نگاری درجه تمدن بابلیها را در آن زمان میرساند خلاصه‌ای از این قانون را از کتاب ایران باستان مشیرالدوله در اینجا می‌آوریم، این لوح ابتدا در شهر سیپ پار^۲ بود و یکی از فاتحان ایلام آنرا مانند یک غنیمت جنگی، یا نشانه فتح و پیروزی به شوش برد. در شوش نیز چنین لوحی وجود داشته، ولی فقط پارچه‌هایی از آن بدست آمده‌است. متن این قانون عبارتست از دویست و هشتاد و دو ماده و همه آنها چنین انشاء شده «اگر کسی چنین کند، چنان باید بشود». در این متن اصل یا قاعده کلی نیست و مواد آن موافق دعای مدنی و کیفری تنظیم گشته که در دادگاههای بابل اقامه میشده‌است. مواد مزبور به این نوع امور راجع است: افتراء، سوگند دروغ، رشوه به قاضی، خریدن گواهان، بی‌عدالتی قاضیان،

۱- عین عبارتی که مترجمین قوانین هامورابی به فرانسه نقل میکنند: pour l'œil pour l'œil, dent pour dent, tête pour tête
 ۲- سیپ پار، یکی از شهرهای اکد است.

جنایات بر ضد مالکیت، روابط ارباب و رعیت، حقوق بازرگانی، حقوق خانواده، تعدی بر شخص، حق الزحمه پزشک، حق الزحمه معمار، کشتی‌سازی، اجاره کشتی، کرایه حیوانات و زبانه‌ها که از آن برخیزد، مقررات بردگی حقوق و تکالیف ارباب نسبت به بنده و کنیز. در قانون حامورابی همه آزادان در برابر قانون مساویند و برتری‌های نژادی وجود ندارد. فرقی میان بابلی و جزاوی نیست. مردم سه دسته‌اند: آزاد، آزادشده، برده. طبقات چهار است: روحانیان، کارمندان دولت، سربازان، بازرگانان و پیشه‌وران. قشون دائمی است و خدمت نظامی از پیش برقرار شده. غلام و کنیز می‌توانند مالک شوند و در تحت حمایت قانون هستند. کشتن بنده بی محاکمه ممنوع است. آنان را می‌توان فروخت. ارباب می‌تواند خود زمین را شخم بزند یا بندگان و کنیزان خود را به این کار گمارد. بازرگانی و حمل و نقل آزاد است. داد و ستد هم کالا بکالا و هم کالا بپول رواست. با حلقه‌های ترقه که وزن معین دارد نرخها را مینجند. قانون حامورابی اصلاحاتی در قانونهای پیشین کرده وضع زنان و فرزندان را بهتر ساخته: زن یکی است. ولی اگر نازا باشد، می‌توان زن غیرعقدی داشت. زناشویی بی قرارداد قانونی نیست. اگر آزاد، کنیزی را بزنی گیرد، آن کنیز حقوق آزاد خواهد داشت. جهیز مال زن یا خانواده پدر وی است. ولی شوهر می‌تواند از آن بهره بردارد. زن و شوهر مسئول وامهای یکدیگرند. که پیش از زناشویی داشته‌اند. اگر شوهر زنش را طلاق گوید میباید جهیز او را رد کند و یک سهم پری از مال خود به وی بخشد. ولی اگر زن نازا باشد فقط جهیزش به وی بازگردد. در مورد خیانت زن، شوهر او را بیرون میکند و یا برده می‌سازد. اگر مرد اسیر شد، زن می‌تواند شوهر کند. ولی اگر شوهر اول بازگشت باید بیخانه او برگردد. در موارد بیوفایی میان زن و شوهر کفر زن سخت و سنگین تر است. در مورد تهمت خوردن زنان محاکمه خدایی میشود. یعنی زن خود را به رودخانه میاندازد. اگر آب او را فرونگرفت بی‌تقصیر است. مرد از زنش ارث نمی‌برد. زیرا که مال زن متعلق به فرزندان اوست. ولی زن علاوه بر جهیز خود از دارایی شوهر متوفی بعنوان هدیه دریافت میکند. زن می‌تواند اموال خود را اداره کند. اجاره دهد، جهیز خود را پس گیرد، مال خود را ببخشد، تجارت کند، کسی پیشه سازد، در شمار روحانیون درآید. زنان بیوه و دختران را مستقلاً محاکمه میکنند. ولی زنان شوهردار توسط شوهر ایشان. از آنچه گفته شد

برمی‌آید که قانون حامورابی درباره زن، از حقوق رومی مساعدتر و موافقتر بوده. زن پس از مرگ شوهر می‌تواند شوهر گیرد. و اگر فرزندان مانع گردند دادگاه دخالت کرده اجازه میدهد اگر فرزندان شوهر نخستین کودک باشند دادگاه قیم و سرپرست معین کرده صورتی از ترکه تهیه کرده به شوهر دوم می‌سپارد بی‌آنکه او حق فروش داشته باشد. فرزندان از هر مادری باشند در بردن ارث پدر برابرند ولی پدر می‌تواند وصیت کند که مال غیرمقول او را به پسر محبوب او بدهند. اولاد جهیز مادرشان را مساوی تقسیم میکنند. ولی مادر می‌تواند هدیه‌ای را که از شوهر دریافتی به یکی از فرزندان خود بدهد. دخترانی که جهیز گرفته‌اند از ارث محرومند. ولی آنها که جهیز ندارند، در بردن ارث با پسران برابرند. برادران وارث خواهراند ولی پدر می‌تواند در زندگی خود بخشی از دارایی خود را به دختران بدهد با این شرط که آنها به هر کس که خواهند به وصیت واگذار کنند. در این مورد، دیگر برادران به مال خواهران حقی ندارند. پسرانی که از زنان غیرعقدی زاده‌اند و پس پدر ایشان را بفرزند می‌شناسند با فرزندان زنان عقدی برابر ارث می‌برند ولی اینان مزایایی دارند. پسرانی که بفرزند می‌شناسند نشده باشند فقط آزاد میشوند. دختری که از زن غیرعقدیست، از برادران خود جهیز می‌گیرد. از این قانون چنین برمی‌آید که بابلیها تفاوت مالکیت را از تصرف بخوبی درک کرده. و معاملات گوناگون حتی معامله بیع شرط نیز رواج داشته. و از اینجا استنباط میشود که پایه قوانین حامورابی بر حقوقی بوده که هزاران سال نشو و نما میکرده. در این قانون بستنکار می‌تواند حبس کردن بدهکار را در صورت سرپیچی از پرداخت وام بخواهد. ولی اگر بدهکار بر اثر بدرفتاری بستنکار بپرد وی مسئول خواهد بود. و این درست برخلاف الواح دوازده گانه روم است که به بستنکار حق میدهد در صورت سرپیچی بدهکار از پرداخت وام او را دوشقه کند. پرداخت وام ممکن است با پول یا گندم و جو باشد. در این قانون از سرمایه‌دار و بازرگانی و بانکداری گفتگو شده و میرساند که بانکهای بزرگ بوده که نمایندگان به اطراف میفرستاده و سرمایه‌هایی در این بانکها می‌نهادند (مانند بانک اجی بی). دادن تسک، حواله، برات، و نیز گرفتن سود، بهره کشی، معمول بوده. اندازه سود صدی بیست (۲۰٪) و در مواردی ۳۳٪ و یا ۴۰٪ بوده است. از وام چند نفری مشترکاً، از نسیه‌فروشی، بیع شرط، یاد شده. داوری سابقاً در دست کاهنان معابد بوده ولی در

قانون حامورابی داوران پادشاهی رسیدگی میکنند. دادگاه بابل دیوان عالی است. و پژوهش نهایی از حقوق پادشاه است. کار کاهنان آنست که در برابر هیکل خدایان گواهیها را با سوگند بپذیرند. کلاتران شهر نیز حق داوری دارند. ولی با حضور ریش‌سفیدان شهر. این نکته بسیار جلب توجه کرده است که قوانین حامورابی با مذهب و اخلاق مربوط نیست و از این‌روی با دیگر قانونهای خاورزمین تفاوت دارد. مقصران و بزه کاران از آن جهت کیفر می‌بینند که به افراد جامعه زیان رسانیده‌اند. پایه کیفرها بر قصاص قرار دارد. «چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان». این قاعده تا آنجا اجرا میگردد که مثلاً بنده نافرمان را گوش می‌برند. فرزند جور را زیان. دایه تقصیرکار را پستان، جراح غیرماهر را دست، کیفر دزد مرگ بوده. از خصوصیات این قانون آنست که انتقام انفرادی ممنوع است. مجنی علیه یا کسان وی باید دادخواهی کنند. و این میرساند که دولت بابل بدرجه عالی از تمدن رسیده که دادخواهی را بهمه گرفته است. پادشاه حق بخشش گناه دارد. اختیارات پادشاه نسبت به برخی شهرها مانند بابل، سیپ‌پار، نیپ‌پور، بواسطه یک نوع امتیازها که به آنها داده شده، محدود می‌بوده. حقوقدانان امروز از بررسی این قوانین به این نتیجه رسیده‌اند که این حقوق از آن ملتی است که صدها سال در ترقی و تکامل پیش رفته. و در برخی از جاها موافق افکار ملل کنونی میباشد و کهنه نشده است. شایان توجه است که حقوق زن نسبت به دارایی خود بقدری است که حتی بعضی ملل کنونی اروپا هم آن حقوق را بزن نمیدهند. مثلاً مطابق قانون امروز فرانسه زن شوهردار صغیر است و بی اجازه شوهر حق معامله ندارد.

حاملول. (الخ) (شفقت یافته) پسر کوچک فارص بود (سفر پیدایش ۱۲:۴۶ و اول تواریخ ایام ۵:۲). نسل او را حاملویان گویند. (سفر اعداد ۲۶:۲۱) (قاموس کتاب مقدس).

حامه. (م) (خ) (ع) خاصه مرد از اهل و اولاد، و خویشان و قبیله. || شتران گزیده. در احوال‌پرسی گویند: کیف الحامه و العمامه.

حامه. (م) (خ) (ع) حمله متوفی آنرا یکی از بلاد آفریقه گفته که در اقلیم دوم و سوم واقع است. و در حاشیه نسخه بدل حمه و حمد و حمیه آمده است. رجوع به نزهة القلوب مقاله ۳ ص ۲۴۶ شود. حامه و بلش در مآلحه

۱- الیه فرانسه قبل از جنگ، نه مطابق قانون اساسی ۱۹۴۸ م.

در غرب اندلس واقعند. رجوع به الحلل السندیة ج ۱ ص ۲۰۶ شود.
حامی. (ع ص.) (یا) نعت فاعلی از حمایت. حمایت کننده بعنایت و کرم. نگاه دارنده بعنایت و کرم. دفاع کننده. زمینهار دهند. زینهار دار. پشتیبان. پشت و پناه. پشتوان. هوادار. طرفدار. وشکرده. مدافع. دفاع کننده از کسی. آنکه دفع کند از کسی. ج. حماة. (منتهی الارب):

عدل تو از اهتمام حامی آفاق شد
 با گل و مل کس دگر خار ندید و خمار.

خاقانی.
 سالک از مة انام، حامی شغور اسلام... (گلستان). [فلان حامی الحیا؛ ای یحیی حوزته و ما ولیه. [شیر بیسه. شیر که اسد باشد. (منتهی الارب). [آن شتر که چون از وی ده فرزند فرا گرفتندی، او را از کار آزاد و رها کردندی تا خود چرا کند. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۴۰). آن گشن اشتر که از او ده بچه گرفته بودند نیز وی را کارا نفرمودندی در جاهلیت. (مذهب الاسماء). فحل دیرینه که ده بطن یا کمتر از آن آبتن کرده باشد، و آنرا آزاد کنند و برنشینند. و سوی و پشم وی بگیرند و بگذارند تا هر کجا که خواهد بچرد. (منتهی الارب). و اعلموا الحامی بغير علم الفحول. (البیان والتبیین جاحظ ج ۳ ص ۶۶). جاحظ در این جا فحل را در مقابل حامی قرار داده. [سیاه پوست. زندگی: غلام حامی عبد حامی. و رجوع به فقرة بعد شود.

حامی. (بخ) یکی از سه قسمت نژاد سفیدپوست بشر است. در توراة آمده: بنی حام از حام پسر نوح بودند. در باب مساکن آنها بین محققین اختلاف است؛ بعضی وطن اصلی آنها را بابل یا جایی در آسیای غربی دانسته عقیده داشتند که این مردمان از آسیا به آفریقا رفته در مصر و لیبیا^۱ و غیره سکنی گزیده اند. ولیکن نلدکه^۲ به این عقیده است که همیشه مسکن آنها آفریقای شمال شرقی بوده زیرا از حیث قیافه و شکل و غیره به سیاه پوستان آفریقا نزدیک ترند. اکثر محققین اهالی قدیم مصر (قبطی ها) و نیز بربرهای لیبیا و کوشیا یا حبشها را از بنی حام دانسته اند. (ایران باستان ج ۱ ص ۷ و ۸).

حامی. (بخ) دهی از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند در سی هزارگزی شمال باختری خوسف. دره. معتدل. سکنه ۱۲۷ تن شیعی مذهب، فارسی زبان. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، لبنیات. کار اهالی کشت، قالیچه بافی، مال داری. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حامی. (بخ) یکی از متأخران شعرای عثمانی از اهالی دیاربکر. وی به منشی گری و

ریاست دفتر بعضی وزرا تایل شده در سنه ۱۱۶۰ ه. ق. در شهر «آمیده» سقط الرأس خویش درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

حامی. (بخ) یکی از شعرای عثمانی و از اهالی سالونیک. وی در دفتر خانه بعضی از وزراء سمت ریاست دفتر و منشی گری داشت و در تاریخ ۱۲۵۸ ه. ق. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

حامی. (بخ) ابن شمعون سمود. وی وکیل خاخامخانه مصر بود. او راست: الاحکام الشرعیة فی الاحوال الشخصیة للاسرائیین که در مطبعة کوطن و روزنتال سال ۱۹۱۲ م. در دو جزو در یک مجلد بطبع رسیده. (معجم المطبوعات).

حامی الدولة. (بخ) [بخ] این لقب بر روی سکه های بعضی پادشاهان غزنوی دیده شده است. (التعود العربیة از انتاس کرملی ج قاهره ۱۹۳۹ م. ص ۱۳۱).

حامی الظئینة. [مسطظ ظ ن] (بخ) لقب ربیعة بن مکدم است. (المقدالفرید). رجوع به ربیعة شود.

حامی پاشا. (بخ) مصطفی. یکی از اطبای معروف عثمانی. وی در مکتب فنون طبیة شاهانه تحصیلات کامل کرد و به ترتیب مقرر و سیر مراتب معینه برتبه «سیرلوانی» نایل گردید، شخصی فعال و ساعی بود و سلسله ای از رسالات مفیده درباب حفظ صحت و دیگر معلومات نافعه ترجمه و تألیف و طبع و نشر کرده و در ۱۲۹۵ ه. ق. درگذشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

حامیتان. (بخ) [بخ] دو کرائه سم از چپ و راست. (منتهی الارب). دو جانب سب.

حامیم. (بخ) [بخ] ح. م. حاء میم. نام چند سوره از قرآن مجید است. رجوع به حم شود.

حامیم. (بخ) ابو محمد بن سنانة المحکمی. وی در اوائل قرن چهارم هجری به دعوی نبوت برخاست و کتابی به تقلید قرآن مجید نوشته مدعی وحی شد، خاله و همشیره او که از ساحرات و کاهنات بودند به وی گرویدند. این پیغمبر کاذب به قبیله غماره انتساب داشت و در تاریخ ۳۱۵ ه. ق. در زد و خوردی که در بیرون شهر طنجه وقوع یافت بقتل رسید. پس از وی پسر او عیسی در بین قبیله خویش نفوذ و اقتدار بسیار یافت. (قاموس الاعلام ترکی).

حامیم عین سین قاف. [بخ] [بخ] ح. م. ع. س. ق. نام سوره ۴۲ قرآن مجید است. سوره الشوری. رجوع به حمسق شود.

حامیة. [بخ] [بخ] (ع ص.) (یا) نعت فاعلی مؤنث حامی. حمایت کننده. [مردی یا جمعی که حمایت مردم خود کنند. (منتهی الارب). مردی دلیر که قوم خود نگاه دارد. [دیگیایه.

[سنگها که بدان نورد چاه کنند. (منتهی الارب). [آتش بغایت گرم: نار حانیة. (قرآن ۱۱/۱۰۱). نارا حانیة. (قرآن ۴/۸۸). ج. حوامسی. (منتهی الارب). [در عصر حاضر، در ممالک عربی ساخولی شهر را حانیة گویند. [هو علی حانیة القوم (بر حانیة قوم بودن): یعنی آخرین کس است که حمایت کند قوم را در امور آنان. [ارفتن بحانیة خود: رفتن بجهت و مقصد خویش: مضیت علی حانیة: آی وجهی و مقصدی. (منتهی الارب).

حانیة. [بخ] [بخ] (عین...) چشمه ایست در بحر مغرب که آفتاب در وقت غروب پندارند که در آنجا فرورود. (آندراج).

حانیة. [بخ] [بخ] این رباب. صلت دهان از وی روایت کند، و او از سلمان فارسی روایت دارد. رجوع به المصاحف سجستانی ص ۱۰۲ شود.

حانیة. [بخ] [بخ] ابن سبیب اسدی. واقدی در کتاب الزدة به اسناد خود آورده است که پیغمبر او را بسال ۱۱ هجری برای اخذ مالیات قوم خود منصوب کرد. رجوع به الاصابة ج ۱۲۲۳ ه. ق. ج ۱ ص ۳۱۵ شود.

حان. [حانن] (ع ص) نعت فاعلی از حنین. (منتهی الارب). [آرزومند. (مذهب الاسماء). [سبک طرب کننده و آرزومندشونده. (آندراج). [بشدت گریه کننده از حزن، و شادی کننده از فرح.

حانات. (بخ) [بخ] حانوت و حانة.

حانان. (بخ) (رحیم) نه نفر به این اسم بودند: اول مردی معروف از بنیامیان (اول تواریخ ایام ۲۳:۸). دوم مردی از اولاد شاول (اول تواریخ ایام ۳۸:۸ و ۴۴:۹). سوم مردی از شجاعان داود (اول تواریخ ایام ۴۳:۱۱). چهارم یکی از اجداد نثیم که به از و بابل مراجعت کردند (عزرا ۲:۴۶ و نحما ۷:۴۹). پنجم یکی از لاویان که عهدنامه را مهر کرد (نحما ۷:۸) حنان خواننده شده است، وی عزرا را در تفسیر شریعت معاونت همی کرد (عزرا ۷:۸). ششم رئیسی که عهدنامه را مهر کرد (نحما ۱۰:۲۲). هفتم مردی دیگر که عهدنامه را مهر کرد (نحما ۱۰:۲۶). هشتم جمع کننده عشاها، که نحما وی را بجای عوام نائب قرار داد (نحما ۱۳:۱۳) و خزانه دارانی که نحما انتخاب نمود از کهنه و کتبه و لاویان و عوام بودند، نهم مردی که اولاد او را در هیکل حجره بود. (ارامیا ۴۳:۳۵) (قاموس کتاب مقدس).

حانیة. [بخ] [بخ] نام سربازانی است که در تونس زیر دست بیگ انجام وظیفه می کنند، و

وظایف ایشان مانند وظیفه ژاندارمری در ممالک دیگر است. ج. حوانب. (دزی ج ۱ ص ۲۲۹).

حانث. [ن] [ع] (ص) نعت فاعلی از حنث. شکسته قسم. خلاف کننده قسم. شکسته سوگند. سوگند شکسته. سوگند شکن. || زنهارخوار. || خلف وعده کننده. خلف عهد کننده. || مائل شده از حق به باطل. || مائل شده از باطل به حق.

— حانث گردانیدن کسی را؛ مائل گردانیدن از باطل به سوی حق یا از حق به باطل. (منتهی الارب).

حانثه. [ن] [ع] (ص) نعت فاعلی از حنث. بریان کننده.

حانط. [ن] [ع] (ص) نعت فاعلی از حنوط. || احمر حانط؛ نیک سرخ. سخت سرخ. سرخ سرخی سرخ. احمر قانی. || ثمره غضا. || ادیم حانط؛ پوست سرخ رنگ. || مرد با گندم. مرد با گندم بسیار. || حانط الصرة؛ خداوند صرة کلان. بسیار درم. || حانط الی؛ دشمن است با من و کینه دارد. (منتهی الارب).

حانق. [ن] [ع] (ص) موضعی به مغرب بیجانباد از نواحی مکران.

حانقة. [ن] [ع] (ص) نعت فاعلی از حنق. (منتهی الارب). خشم گیرنده. کینه ورز. خشم گن. خشم گین. خشم گرفته. حنق. حنیق. کینه توز. کینه ور.

حانک. [ن] [ع] (ص) نیک سیاه. (منتهی الارب). سیاه سیاه. حالک. سیاهی سیاه سخت سیاه.

حانکجال. [] [ع] (ص) نام ناحیتی است به گیلان. (حدود العالم ص ۸۷).

حانوت. [ع] [ا] حانیة. حاناة. دکان می فروش. (منتهی الارب). میخانه. خرابیات. || دکان. (کشف اللغات) (لغات اللغات) (دهار) (غیاث اللغات):

گفت بد موقوف این لت لوت من آب حیوان برد در حانوت من. مولوی. که شبلی ز حانوت گندم فروش به ده برد انبان گندم بدوش.

سعدی (بوستان). دکان الخمار. یونث و یذکر و الخمار نسه. (اقراب الموارد). دکان شراب فروشی. مرد شراب فروشی. || کربک. کلبه. (مهدب الاسماء). کربج. کربق. ج. حوانیت. (مهدب الاسماء) (اقراب الموارد). ج. حوانی. و النسبة الیه حانی و حانوی. (اقراب الموارد).

حانوتی. [ت] [ی] [ع] (ص) نسبی منسوب به حانوت. کلبه دار. (مهدب الاسماء).

حانوتی. [ع] (ص) محمد بن عمر حانوتی. ملقب به شمس الدین. ققیی از حنیان اهل قاهره

(۹۲۸-۱۰۱۰ ه. ق.). او راست؛ اجابة السائلین در فقه. فتاوی حانوتی. (الاعلام زرکلی ص ۹۴۱ از فهرست کتابخانه خدیوی).

حانون. [ع] (ص) صاحب نعمت) سه تن در کتاب مقدس بدین نام بودند: اول شادشاه عمونیان است که پدر وی ناحاش با داود نیکویی کرد، بنابراین چون ناحاش را مرگ قرار سید و رخت از جهان بدربرد، داود معدودی از بندگان خود را محض تعزیت و سرسلامتی به حانون گسیل فرمود. حانون ایشان را جاسوس انگاشته نصف ریش آنان را برآشید و لباس ایشان را از کمر به بالا بریده رها کرد. چون این معنی به سمع داود رسید ایشان را امر کرد که در اریحا بمانند تا وقتی که مویهای ایشان باز رویده شود. پس از آن صلاهی جنگ درداد و بنی عمون و مساعدان ایشان را هزیمت داد. جمع عظیمی را نیز عرضه تیغ ساخت چنانکه در کتاب دوم سموئیل: ۱۰ مفضلاً یاد شده است. دوم شخصی اورشلمی که در مرمت دیوار اورشلم اعانت کرد (نحمیا ۳: ۱۲). سوم اورشلمی دیگر که در مرمت حصار اورشلم اعانت کرد. (نحمیا ۳: ۲) (قاموس کتاب مقدس).

حانوی. [ن] [وی] [ع] (ص) نسبی منسوب به حانوة. می فروش. خرابانی.

حانوة. [ن] [ع] (ص) (مغرب) (ا) مغرب خانه. || دکان می. (منتهی الارب). دکان می فروش. (مهدب الاسماء). خانه خنّار. میخانه. (زمخشری). دکان خمار و غیر او. میکده. خراب گاه. دکان شراب. ج. حانات. (زمخشری) (منتهی الارب).

حانوة. [ح] [ن] [ع] (ص) نعت فاعلی مؤنث از حنین. || ناقه که از جدایی بچه خود بنالد. (منتهی الارب). || ناقه؛ ماله حانوة و لانه؛ او را نه ناقه و نه گوسفند است؛ ای لانه ناقه و لا شاة. (منتهی الارب).

حانوة. [ن] [ع] (ص) نقطه و محلی است در حدود خابور و نصیبین، که آب هرماس از آن می گذرد. رجوع به نزّهة القلوب ص ۲۲۶ شود.

حانی. [ع] (ص) نسبی منسوب به حانوت. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). صاحب حانوت. (اقراب الموارد). || منسوب به شهر حانی. و حنوی برخلاف قیاس است. (منتهی الارب).

حانی. [ع] (ص) شهرت به دیاربکر. در آنجا معدن آهن هست که به دیگر شهرها برند. ابوصالح عبدالصمد بن عبدالرحمان بن احمد بن عباس حنوی و ابوالفرج احمد بن ابراهیم مرجی حنوی بدان منسوبند. (معجم

البلدان). حانی و سیلون، شهری وسط است از اقلیم چهارم، حقوق دیوانیش صد و هفتاد و یک هزار دینار است. (نزّهة القلوب ص ۱۰۳). و رجوع به تاریخ مقول ص ۱۳۸ شود.

حانیب. [ع] (ص) جویبی در ذکر مراجعت سلطان جلال الدین خوارزمشاه به گرجستان این صورت را در شمار نام شهرهایی چند آورده گوید: لشکر گرج و آلان و ارمن و سریر و لگزبان و قفقاق و سونیان و ابخاز و حانت و شام و روم... (تاریخ جهانگشا ج ۲ ص ۱۷۰). و نسخه بدل آن: حانیت، جانیت، جانین است و در جامع التواریخ نسخه پاریس خانت و خانیت آمده. (رجوع به جهانگشا ج ۲ صص ۱۷۰-۱۷۱ ح شود).

حانیش. [ع] (ص) (مذکور در اشعیا ۴: ۳۰) گمان میرود که یکی از شهرهای خالص شاهنی بوده که در جنوب تحفیس واقع بوده. رجوع به تحفیس شود. (قاموس کتاب مقدس).

حانین. [ع] (ص) (بیت...) از ضواحی صفا است. رجوع به زرکلی ج ۱ ص ۲۳۴ شود.

حانیفی. [ع] (ص) حسن بن علی بن حسن عاملی حاتنی. شاعری کثیرالشعر از اهل «بیت حانین» از اعمال صفا است. او راست؛ مجموع قصاید در مدح امیر فخرالدین بن معن. وفات وی بسال ۱۰۲۵ ه. ق. است. (زرکلی ج ۱ ص ۲۳۴ از خلاصه الاثر).

حانیة. [ن] [ع] (ص) نعت فاعلی مؤنث از حنو. مهربان. || زنی که سوی نکند از مهربانی که با فرزند دارد. (منتهی الارب). || گویند که خم دهد گردن خود را بدون علت. (منتهی الارب).

حانیة. [ن] [ع] (ص) (منتهی الارب). خمر. || حاناة. حانوت. دکان می فروش. || می فروشان. (منتهی الارب).

حانیة. [ن] [ع] (ص) شهرت در ساحل شمالی از قسمت غربی جزیره کریت (اقریطش)، مرکز ولایت کریت به ساحل بین نهر کلادیوس. در جهت غربی شبه جزیره آکروتیری و لنگرگاه سواد در ۳۵ درجه و ۳۰ دقیقه عرض شمالی و ۴۰ درجه و ۲۱ دقیقه طول شرقی. سکنه آن مرکب از مسلمانان و نصاری و عده ای یهودی است. ۲۲ مسجد و جامع و ۶ تکیه و ۲ کلیسای یونانی و یک کلیسای کاتولیک و ۱۳ مکتب انات و ذکور برای مسلمانان و نصاری و یهودیان و دو بیمارستان و ۲ بارخان و توپخانه. ۳ حمام و ۷ قنات و یک باغ ملی، ۷ کارخانه صابون پزی، و ۲ کارخانه ذوب فلزات و ۲ آسیای بخاری و یک دستگاه کشتی سازی و

۴ مطبوعه دارد و گرداگرد شهر سوری هست و دو دروازه دارد. بناهای آن خشتی است و بیشتر بطرز قدیم و از آثار زمان وندیک‌هاست و کوجه‌های آن پریچ و خم است. لنگرگاه این شهر از جانب شمال بوسیله یک رصیف متشکل از تخته‌سنگها مسدود شده و در یک طرف درونی لنگرگاه یک قلعه، و در طرف دیگر آن قلعه‌ایست که منار بحری (منارة البحر) بر روی تعبیه شده‌است. در طرف مشرق قصبه لنگرگاه مهم سوده و همچنین در نزدیکی این شهرک بیلاقیهای خوب و نیز قصبه حلیه است. در لنگرگاه سوده یک دارالصنایع بحری موجود است. این شهر یکی از بلاد بسیار قدیمی و نام باستانی آن «کیدونیا» است و در گرداگردی بعضی آثار عتیقه مشهور نیز یافت شود. این شهر در قرون وسطی بدست وندیکها افتاد و آنان بنای شهر مزبور را تجدید، و استوار و مستحکم ساختند. غازلی یوسف پاشا در زمان سلطان ابراهیم خان این شهر را فتح کرد و از سال ۱۰۵۵ هـ. ق. تا این اواخر شهر مرکزی ایالت کریت، شهر قدیمه بود که بزرگترین شهر جزیره میباشد. در ۱۲۷۲ هـ. ق. شهر حانیه را مرکز این ایالت قرار دادند. یکی از سنجاقهای پنجگانه‌ای که ولایت کریت (اقریطش) مرکب از آنها میباشد و عبارت است از قسمت غربی جزیره مزبور و از طرف مشرق محدود است به سنجاق اسفاکیه. اراضی آن کلیه کوهستانی است و بعضی نقاط هم حاصلخیز میباشد. محصولات این قسمت مانند محصولات قسمتهای دیگر جزیره است که عبارت است از زیتون، پرتقال، لیمو، انگور و غیره. این سنجاق به سه قضا و ۹ ناحیه منقسم گشته و ۲۸۲ دهکده دارد.

سنجاق حانیه

قضا	ناحیه	تعداد قراه
کیدونیا	پروپیلونزو	۱۲
	لاگوس	۱۴
	الیکان	۱۴
	پروولیا	۹
	کرمکا	۱۲
سله	اگرودور	۷
	عزیزیه	۱
	پالیوخورا	۲۰
	کانیانو	۱۷
کیسامو	کدانو	۱۱
		۱۶۵
		۲۸۲

مرد مارگیر. (منتهی الارب). حواء. حاوی. (منتهی الارب).
حاوچرد. [۱] (بخ) محمدبن حسن قمی آنرا یکی از کشتزارهای ساوه شمرده. رجوع به تاریخ قم ص ۱۴۰ شود.
حاوحسیه. [۱] (بخ) نام فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد (ص). (فهرست ابن‌التدیم ج مصر ص ۴۷۹).
حاوحین. (بخ) محمدبن حسن قمی آنرا یکی از مزارع و کشتزارهای ساوه گفته‌است. رجوع به تاریخ قم ص ۱۴۰ شود.
حاود. [و] (بخ) پدر قبیله، از خدان. (منتهی الارب).
حاوی. (ع ص) حاوی. نعمت فاعلی از حی و حوایه. فراگیرنده از هر سوی. محتوی. احاطه کننده. گراذگردگیرنده. از همه سو بر چیزی محیط‌شونده. محیط. شامل. مشتمل. محتوی بر. [مارافاسی]. (مهذب الاسماء). مارگیر. صاحب‌مار. الذي یرقی الحیه. (اقراب الموارد). حواء.
حاوی. (بخ) نام کتاب معروف محمد زکریا که آنرا «الجامع الحاصر لصناعة الطب» و «حاصر صناعة الطب» و «الجامع الكبير» و «الجامع» نیز نامند. کتاب الحاوی اعظم و اهم کتب مؤلفه محمدبن زکریای رازی است. ابن‌العمید وزیر رکن‌الدوله دیلمی بعد از وفات رازی مسودات آنرا در ری بدست آورده بتوسط شاگردان رازی مرتب کرد. نسخ متعدده از آن موجود است و ترجمه لاتینی آن در سنه ۱۴۸۶ م. در برشیا از بلاد ایتالی و بعد از آن در سنه ۱۵۰۹-۱۵۴۲ م. در ونیز بطبع رسیده‌است. (تعلیقات قزوینی بر چهارمقاله ص ۷۰). ابن‌التدیم در شمار تألیفات رازی آورده‌است که: کتاب حاوی. الجامع الحاصر لصناعة الطب نیز نام دارد. و آن در دوازده قسمت است. قسمت اول در معالجه بیماریها و بیمارارن. دوم در حفظ صحت. سوم در رتبه و شکسته‌بندی و جراحات. چهارم در قوای داروها و غذاها و آنچه در طب بدان احتیاج باشد. پنجم در ادویه مرکبه. ششم در صنعت طب. هفتم داروسازی و داروها و رنگ و بو و مزه هر یک. هشتم در ابدان. نهم اوزان و مکابیل. دهم در تشریح و منافع هر یک از اعضاء. یازدهم اسباب طبیعی در صنعت طب. دوازدهم مدخل علم طب در دو مقاله: اول در اسماء طبی، دوم در اوایل طب. (فهرست ابن‌التدیم ج مصر ۱۳۴۸ هـ. ق. ص ۴۱۷). در فهرستی که بیرونی برای مؤلفات رازی نوشته جزء دوازدهم حاوی را کتاب جداگانه دانسته گوید: الجامع الكبير وقد عرف بالحاوی و هو کتآلیف لم یبصرف فیها و لم یبته. قفطی در تاریخ الحکماء گوید: کتاب

الحاوی فی الطب و یسمى الجامع الحاصر لصناعة الطب اثنی عشر قسماً. و در جای دیگر گوید: کتابه الذي سماه الجامع و هو سبعون مقالة. ابن ابی‌اصیمه در عبون‌الانبياء گوید: کتاب الجامع و یسمى حاصر صناعة الطب و غرضه فی هذا الكتاب جمع ما وقع اليه و ادرکه من کتاب طب قدیم او محدث الی موضع واحد فی کل باب و هو ینقسم اثنی عشر قسماً: القسم الاول، فی حفظ الصحة و علاج الامراض و الوشی و الجبر و الملاجت. القسم الثاني، فی قوی الاغذیه و الادویه و ما یحتاج اليه من التدبیر فی الطب. القسم الثالث، فی الادویه المركبه و فیه ذکر ما یحتاج اليه منها علی سبیل الاقربا یذین. القسم الرابع، فیما یحتاج اليه من الطب فی سحق الادویه و احراقها و تصعیداتها و غسلها و استخراج قواها و حفظها و مقدار بقاء قوه کل دواء منها و ما أشبه ذلك. القسم الخامس، فی صیلة الطب و فیه صفة الادویه و الوانها و طومها و رواتحها و معادنها و جیدها و رديتها و نحو ذلك من علل الصیلة. القسم السادس، فی الابدال. یذكر فیه ما ینوب عن کل دواء او غذاء اذا لم یوجد. القسم السابع، فی تفسیر الاسماء و الاوزان و المکابیل التي للعقاقیر و تسمية الاعضاء و الادواء بالیونانیة و السریانیة و الفارسیة و الهندیة و العربیة علی سبیل الکتب المسماة بششماسی (?). القسم الثامن، فی التشریح و منافع الاعضاء. القسم التاسع، فی الاسباب الطبعیه من صناعة الطب. غرضه فیه ان یبین اسباب العلل بأمر الطبیعی. القسم العاشر، فی المدخل الی صناعة الطب و هو مقاتلان: الاولی منهما فی الاشیاء الطبعیه و الثانيه فی اوائل الطب. القسم الحادی عشر، جمل علاجات و صفات و غیر ذلك. القسم الثاني عشر، فیما استدرکه من کتب جالینوس (و لم یذکرها حنین و لا هی فی فهرست جالینوس). اقول: هذا التقسیم المذكور هیئنا لیس هو لکتابه المعروف بالحاوی و لا هو تقسیم مرضی، و یمکن ان هذه کانت مسودات کتب وجدت للرازی بعد موته و هی مجموعه علی هذا الترتیب فحسب انها کتاب واحد، و الی غایتی هذه مارأیت نسخه لهذا الكتاب و لا وجدت من أخیر أنه رأه. کتاب حاوی که آن را الجامع الحاصر لصناعة الطب نیز میگویند بزرگترین تألیف و تصنیف محمد زکریای رازی است و مدتها مرجع علماء و اطباء اروپا بوده و مکرر به طبع رسیده‌است. اول دفعه در شهر برشیا^۲ از بلاد ایتالیای شمالی به لاتینی ترجمه و در دو جلد طبع شده

۱- عبون‌الانبياء ج ۱ صص ۳۱۷-۳۱۸.
 2 - Brescia.

حاوی. [و] (ع ص) (از «ح‌ی‌ی») رجل حاوی؛

(۱۲۸۶ م.) و پس از آن مکرر در ونیز ایتالیا در سالهای ۱۵۰۹ و ۱۵۲۲ م. چاپ شده^۱ که نسخه این ترجمه بسیار کمیاب است. نسخ خطی متعدد آن در کتابخانه‌های معتبر عالم مانند: کتابخانه موزه بریتانیا، کتابخانه مونیخ^۲ (از شهرهای آلمان) و کتابخانه آکسفورد و کمبریج انگلستان و کتابخانه اسکوریاال اسپانیا و کتابخانه سلیم آقا (استانبول) و کتابخانه سرای (استانبول) و کتابخانه سلیمانیه (استانبول) و کتابخانه شهید علی‌ریشا (استانبول) و کتابخانه موصل^۳ و کتابخانه آستان قدس رضوی و کتابخانه رامسپور هندوستان و کتابخانه مدزس هندوستان و کتابخانه ملک در تهران موجود است.

کتاب حاوی پس از وفات محمد زکریای رازی به اسر ابوالفضل بن عمید استاد صاحب‌بن عباد وزیر رکن‌الدوله دیلمی از اوراق مشوش و پراکنده‌ای که از رازی باقی مانده بود به اهتمام شاگردانش جمع‌آوری و پس از جمع این اوراق پراکنده کتاب حاوی را تهیه کردند چنانکه ابن ابی‌اصیبه در ذیل توضیحات خود راجع به این کتاب در عیون‌الانباء نیز بدان اشاره کرده گوید نسخه کامل این کتاب را بشرح فوق ندیده و نیز از کسی نشنیده‌ام. این کتاب در حدود سی مجلد است و در این باب بیان مورخین مختلف است، بعضی مانند ابوالفداء در تاریخ خویش سی مجلد و برخی بیست و بعضی هجده مجلد در کتب خود ذکر کرده‌اند و آنچه بتحقیق نزدیک است شاید در ابتداء گردآوری این کتاب سی مجلد بوده‌است و بصورت دائرةالمعارف طبی است که از معلومات قدما یونانیان و ایرانیان و غیره تا زمان خود رازی جمع شده، و قرون متعاقب اطباء اروپا بخصوص جامعه طب ایتالیا و پزشکان این سرزمین از آن استفاده میکردند نسخه خطی که در کتابخانه اسکوریاال اسپانیا وجود دارد هفتاد مجلد میباشد. قدما درباره این کتاب بسیار معتقد بوده و مقام وی را در میان کتب طبی بس گرامی میداشتند و تقریباً تمام مورخین از آن ستایش کرده‌اند. نظامی عروضی سمرقندی در مقاله چهارم کتاب خود درباب علم طب و هدایت طبیب مینویسد «... پس از کتب بساطت یکی بدست آرد چون سته عشر^۴ جالینوس یا حاوی محمد زکریا یا کامل‌الصناعة^۵ یا صدباب بوسهل مسیحی^۶ یا قانون بوعلی سینا یا ذخیره خوارزمشاهی^۷ و بوقت فراغت مطالعت همی کند...». ابن ابی‌اصیبه گوید: «کتاب حاوی از بزرگترین و مهمترین کتب طبی است بجهت آنکه در آن جمع امراض و

درمان بیماریها چه از متقدمین و چه از متأخرین تا زمان رازی را شامل است و در آن هر موضوعی را که از گوینده نقل کرده نامش را ذکر کرده‌است...». چنانکه میدانیم عموم مورخین بلااستثناء نام کتاب حاوی را «الجامع الحاضر لصناعة الطب» گویند و از این عبارت معلوم میگردد که جامعترین کتاب طب تا آن زمان بوده‌است اما بدبختانه هنوز تعداد و مطالب مجلدات و فصول و ابواب این کتاب بطور تحقیق و دقیق معلوم و معین نیست. در الفهرست ابن‌الدیم و عیون‌الانباء دوازده باب (قسم) ذکر کرده چنانکه بیان شد. بیرونی سیزده فصل و قطعی در جایی دوازده فصل و در جایی دیگر هفتاد مقاله ذکر کرده‌است و تقسیمات این مورخین مانند یکدیگر نیست و اصولاً مجلدات حاوی که در دست است مطابق تقسیمات فوق نمی‌باشد. اروپائیان به این کتاب بیشتر از مورخین شرق اهمیت میدهند بدلیل آنکه محتویات آن مجموعه مشاهدات و اتفاقاتی است که رازی به رأی‌العین دیده و این بزرگترین و مهمترین وجهی است که حاوی را بر سایر کتب طبی اسلامی مزیت و برتری میدهد و رازی در این کتاب جمیع عقاید اطباء یونان و ایران و عرب و روم را تا زمان خود با عملیات و نظریات خویش (که با مرضی تجربه کرده‌است) جمع‌آوری کرده و منبغی عالی برای پی بردن بمقام وی میباشد و به این دلیل در تاریخ طب رتبه ارجحندی را دوازده است. ادوارد براون در کتاب طب عرب میگوید: «این کتاب بر سایر کتب طبی اسلامی مزیت و برتری دارد بدلیل آنکه رازی اتفاقات و مشاهداتی که به رأی‌العین دیده در آن نوشته‌است». بطور اجمال همانطور که از فصول و ابواب کتاب حاوی معلوم میشود در این کتاب از جمیع شعب طب و اصول تدای و حفظ‌الصحة و علم‌الامراض و دواسازی و سایر شعب بخوبی بحث شده‌است و چنانکه متبعین به آن نام دائرةالمعارف داده‌اند بسیار بجای و مناسب میباشد و کمتر در میان کتب طبی قدیم کتابی به این پایه و مایه میرسد. با این تفاوت که علاوه بر معلومات مزبور جمیع اطلاعات مطبوعی و بیمارستانی و شرح حال بیماران و اوضاع مریضخانه‌ها را با طرز نیکو بیان کرده‌است. آنچه از کتاب حاوی در کتابخانه‌های جهان فعلاً موجود است جزو یا اجزائی از این کتاب میباشد و نسخ متعدده آن که در کتابخانه‌های بزرگ یافت میشود با یکدیگر اختلاف کلی دارند. و کمتر با هم شباهت دارند و هنوز کسی نتوانسته بطور قطع بگوید کتاب حاوی کامل که اول دفعه تهیه شده در کدام کتابخانه است. از حاوی

کثیر نسخه‌های بسیار یافت نمی‌شود و آنچه هست اجزاء آنست. بدیهی است که اختلاف در عده مجلدات این کتاب ناشی از ذوق کاتب و سفارش دهندگان بوده که هر یک در آن دستی برداند و بدین جهت نمی‌توان گفت نسخه حاوی سی مجلدی کامل‌تر از نسخه حاوی هجده مجلدی باشد. آنچه در کتابخانه حاج حسین آقا ملک میباشد بدین قرار است:

- ۱- بنام Continens Rasia. Le Continent ۲ - Munich. München.
- ۳- فهرست منخرطات مرصل ص ۲۲ و ۵۸
- ۴- شانزده کتابی بوده از تألیفات جالینوس که اطباء آن زمان برای آموختن طب ترجمه آنها را که توسط حنین بن اسحق و حیث بن الحسن الاعلم مترجم بعمل آمده میخواندند. برای اطلاع بیشتر رجوع به کتاب الفهرست و قطعی و عیون‌الانباء شود.
- ۵- کتاب کامل «الصناعة» تألیف ابوالحسن علی‌بن العباس المجوسی است. این کتاب به اسم ملکی معروف است که شامل اطلاعات علمی و عملی و قریب‌ادین میباشد و با کمال سادگی جمع‌آوری و بیان گردیده و اول دفعه در سال ۱۲۹۲ م. در ونیز بلاطینی ترجمه و همچنین سال ۱۵۲۲ م. در لیون فرانسه چاپ شده‌است و تا ظهور قانون بوعلی کتاب ملکی بسیار مورد توجه اطباء بوده و همین که بوعلی قانون را تألیف کرد این کتاب از رونق افتاد مهلهذا در مقام خود رتبه ارجحندی را داراست. این کتاب را به زبان لاطینی و فرانسه Almaleki, Libertotius و medicinae مینامند و مکرر در مصر و لاهور و ونیز و لیدن (Leyden از شهرهای هلند) بطبع رسیده و شامل دو قسمت است: علمی و عملی و هر کدام دارای ده مقاله میباشد که هر مقاله به ابوابی منقسم گردیده‌است، توضیحاً اضافه میشود که علی‌بن عباس مجوسی برخلاف نام مجوسی کیش اسلام داشت و در اهواز متولد گردیده و طبیب مخصوص عضدالدوله دیلمی بوده و در ساختمان بیمارستان عضدی شرکت داشته‌است.
- ۶- صدباب بوسهل مسیحی، این کتاب تألیف بوسهل معروف استاد بوعلی سینا میباشد (که پس از شنیدن دعوت و اراده سلطان محمود سبکتگین بغزنین به اتفاق بوعلی سینا فرار میکند و در وسط راه بواسطه تشنگی میمیرد). نام دیگر این کتاب «کتاب‌المائة فی الطب» میباشد. یک نسخه خطی آن را در کتابخانه ملک دیده‌ام.
- ۷- ذخیره خوارزمشاهی تألیف زین‌الدین ابوالبراهیم اسماعیل بن حسن بن احمد بن محمد الحسینی الجرجانی است که بنام قطب‌الدین ابوالفتح محمد بن نوش تکین خوارزمشاه مؤسس سلسله خوارزمشاهیان تألیف کرده. کتابی بسیار مفید و حاوی جمیع مطالب طبی آن زمان بوده‌است. وفات جرجانی سال ۵۳۱ ه. ق. میباشد. رجوع به اسماعیل جرجانی شود.

الف - نسخه خطی کهن سال از جلد چهارم و پنجم حاوی که در یک مجلد و بتاریخ ۵۷۱ ه. ق. تحریر یافته و شامل امراض معدی، سوء مزاج، اسهال، بیماری صفرا و اسهال اطفال و قولنج‌ها و ذکر ضامداها و خفقانهای معدی و امزجة مختلفه و درمان آنها با ذکر ادویه و معالجاتی که تا زمان او از حکمای سلف بوده با شرح جزئیات آن و همچنین عقاید و آراء علی بن ربن طبری و ابن ماسویه و جالینوس و امثال ایشان را شرح داده و انتقاد کرده است.

ب - نسخه خطی کهن سال از جلد ششم در یک مجلد که در حدود قرن هفتم هجری نوشته شده و آن شامل بیماریهای کبد، طحال، أمعاء، دولاپ، سنگها، بیماری آلات تناسلی، مثانه، کلیه، مفاصل، بواسیر، بیماریهای مقعد، نقرس، جرب، عرق النساء، دملها، زخمها، نبضها، صداع، شقیقه، بیماریهای دماغ، چشم، اقسام تبها، هوای شهرها، سرطان، بیماریهای رحم، اورام، و با بیان عقاید و افکار بقراط، جالینوس، روفس حکیم، بختیشوع، ابن سرابیون، ابن ماسویه، حنین بن اسحاق، جورجیس حکیم و جز ایشان، با ذکر کتب و مآخذ و انتقاد کامل از هر یک.

ج - نسخه خطی قدیمی جلد دوم حاوی که شامل بیماریهای چشم و ضامان آن، گوش، بینی، دندان، لب، ذات‌الجنب، بیماریهای صدر (سینه) و مری و معده، کبد، صفرا، سوء هضم با ذکر مطالبی که از کتب علماء و حکماء سلف و نسخ و در مانهای آنها ذکر کرده که بسال ۱۰۶۷ ه. ق. نوشته شده است.

د - ایضاً کتاب حاوی کبیر متن و حاشیه شده که تقریباً تمام بنظر میرسد. در این نسخه از غالب بیماریها و درمان آنها بحث و اقوال و آراء و اعمال بسیاری از اطباء متقدم را ذکر کرده است.

بعلاوه در این کتاب حکایاتی از مشاهدات خویش آورده و سرگذشتهای بیمارانی را که معالجه کرده شرح داده است. باید دانست همانطور که ابن ابی‌اصیبه در کتاب خود گفته تقیساتی که در باب مجلدات و ابواب کتاب حاوی ذکر شده است پسندیده و مرضی نباشد بعلت آنکه این کتاب پس از وفات رازی با کمک خواهر و شاگردان وی از یادداشتهای بسیار تهیه و تدوین شده و چنانکه از محتویات سه نسخه که دیده‌ایم مشاهده میشود از بیماریهای کبد و معده و صفرا در هر سه نسخه بحث شده در صورتی که نسخه اول شامل جلد چهارم و پنجم و نسخه دوم شامل جلد ششم و نسخه سوم شامل جلد دوم از کتاب حاوی میباشد و از این حیث کتاب حاوی کاملاً برخلاف قانون

بوعلی سیناست زیرا که جمیع نسخ «قانون» بر یک منوال از جهت ترتیب و از حیث ابواب و غیره میباشد در صورتی که در مجلدات موجوده از کتاب حاوی ابدأ این ترتیب دیده نمیشود و اصولاً بنیای صحیحی ندارد. علت دیگر عدم ترتیب این کتاب آنست که حاوی از روی یادداشتهای طبی رازی جمع شده و اصولاً تهیه کتاب حاوی بواسطه عظمت برای همه کس ممکن نبوده و فقط اغنیاء میتوانند آن را بدست آرند. در این صورت کتاب و نسخ به میل و سلیقه خود آن را ترتیب داده و تفسیراتی در آن قائل شده‌اند چنانکه علی بن عباس مجوسی اهوازی ارجانی در کامل‌الصناعة خود میگوید: «فقط دو نسخه از حاوی دیده‌ام». رجوع به کتاب الملکی یا کامل‌الصناعة ج قاهره ۱۲۹۴ ه. ق. / ۱۸۷۷ م. شود. اکنون متأسفانه نمیتوان تعیین کرد که ترجمه لاتینی کتاب حاوی از روی کدام نسخه ترتیب داده شده، و آن نسخه در کجاست، و یا اصلاً نسخه اولی از آن وجود دارد یا آنکه مفقود شده و از بین رفته است. بخصوص اگر متوجه این نکته شویم که مترجمین در آن زمان اصولاً بصحت و سقم مطالب و ترتیب و روش و سیاق عبارت و سایر مسائل مربوطه بیک چنین کتابی مهم وقعی گذاشته‌اند یا خیر، ولی میتوان گفت که ابدأ توجهی نکرده‌اند و الاً ممکن بود ترجمه آن بهتر و مرتب‌تر تهیه گردد. مقداری از مجلدات حاوی را مترجم معروف کتب طبی اسلامی موسوم به زرار ذ کرمون^۱ ترجمه کرده و این همان کس است که منظوری رازی و قانون ابوعلی سینا و کتاب جراحی ابوالقاسم^۲ را نیز ترجمه کرده است. مورخین اروپائی بر آنند که کتاب حاوی بزرگترین دائرةالمعارف طبی زبان عرب است که پزشک ایرانی لاقبل پانزده سال تمام برای آن متحمل زحمت شده است و نتیجه و نخب تجارب و زحمات خود را که عملاً دیده با یادداشتهای روزانه در آن ثبت کرده و معتقدند که عمر وی کفاف اتمام آنرا نداده و قبل از ختم کتاب دار فانی را وداع گفته است. آنچه بنظر میرسد دو کتاب بره‌الساعة و حاوی دو تألیف رازی است که باید آنها را خاتمه تألیف وی محسوب داشت. با این تفاوت که کتاب بره‌الساعة تمام است ولی کتاب حاوی را از یادداشتهای او پس از مرگ وی دیگران جمع کرده‌اند بنابراین نمیتوان گفت که آخرین تألیف وی حاوی است بلکه باید گفت حاوی نتیجه زحمات چندین ساله دانشمند ایرانی در هنگام تصدی بیمارستانهای بغداد و ری و مشاهدات او در بیماراران و شرح حال آنان با نتایجی که از

داروها و در مانها دیده است یادداشت کرده که پس از وی مرتب شده است. برخی از تذکره‌نویسان اخیر اشتباهی کرده‌اند و آن اختلاط حاوی کبیر با حاوی صغیر میباشد و چنین پنداشته‌اند که رازی را دو حاوی است، یکی بنام حاوی کبیر دیگری بنام حاوی صغیر، در صورتی که چنین نیست و ما محض مزید اطلاع گوئیم: حاوی صغیر تألیف محمود بن الشیخ الربانی صاین الدین الیاس میباشد که مشتمل بر پنج مقاله است و نسخ بسیار از آن در طهران هست که به اسم حاوی زکریا در دست اشخاص وجود دارد ابتدای آن چنین است: «الحمد لله الواحد الماجد السبح خالق الجن والانس رب الملائكة و الروح ظهر منه بدایع الموجودات... قال المولی الولی الحکیم العلیم الصارف عمره فی تعظیم امر الله و الشفقة علی خلق الله حاوی المعقول و المنقول جامع الفروع و الاصول استاذ الحکماء المسحقین نجم الملة و الدین محمود بن الشیخ الربانی الامام الصمدانی صاین الدین الیاس روح الله روحهما و جذد فتوحهما، اما بعد فلا یخفی علی رأی ذوی العقول ان علم الطب اشرف من سایر العلوم لأن شرف کل علم بحسب شرف موضوعه و موضوع علم الطب بدن الانسان و من البدهیات ان هذا الموضوع فی عالم الکنون و الفساد اجل و اشرف من سایر الکائنات فلا یرحم العلم به اجل و اشرف من سایر العلوم لاسیما اذ ورد به الخیر المأثور عن النبی (ص) حیث قال: العلم علمان علم الابدان و علم الادیان...» پس از آن شرحی ذکر میکند که بعضی دوستان و اخوان مرا گفتند کتابی در طب تألیف کنم و من نیز اطاعت کردم... لذا این کتاب را تألیف کردم و آن را «العاوی لعلم التداوی» نام نهادم و بر پنج مقاله ترتیب دادم: مقاله اول - در بیان بیماریهاست شامل ۱۲۵ باب.

مقاله دوم - در تبها شامل ۲۷ باب.

مقاله سوم - در بیماریها و علل ظاهرة اعضاء بدن شامل ۱۰۵ باب.

مقاله چهارم - در بیان ادویه مفرده بترتیب حروف تهجی.

مقاله پنجم - در بیان ادویه مرکبه و کیفیت استعمال و ترکیب آنها شامل ۵۰ باب. (از شرح حال و مقام محمد زکریای رازی تألیف محمود نجم‌آبادی).

1 - Gérard de Crémone.

۲ - در کتاب «شرح حال و مقام محمد زکریای رازی» تألیف محمود نجم‌آبادی نام این طبیب را که اروپائیان Abulcasis گویند «ابوالخیس» نقل کرده. رجوع به لغت‌نامه شود.

و نیز رجوع به فهرست ابن السدیم ص ۳۰۰، کامل الصناعه ج بولاق ص ۵، تاریخ الحکماء للسنطی ص ۲۷۴، ابن ابی اصیبه ج ۱ صص ۲۱۴-۲۱۵، کشف الظنون در باب حایه، بروکلن در تاریخ علوم عرب ج ۱ ص ۲۳۴ شود.

حاوی. (لخ) دهی از دهستان چنانه بخش شوش شهرستان دزفول در چهل هزارگزی جنوب باختری شوش و چهل و دو هزارگزی باختر راه شوسه دزفول به اهواز. دشت، گرمسیر، مالارائی. دارای چهارصد تن جمعیت همه شبعه. آب آن از رود کرخه، محصول آنجا غلات. کار مردم زراعت. راه در تابستان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حاویاء. (ع) چرب بوده. **حاویه**. ج، حواری. (منتهی الارب)، ج، حاویات، و منه: کان نقیق الحب فی حاویانه. (اقراب الموارد). جگر آ کند. سختو. جهودانه. چرغند. زونج. کیا. مبار. گدک. چرب بوده. عصب (عربی بقول مؤلف برهان قاطع).^۱ نکانه. تقانق. زناج.

حاوی بودن. (ذ) (مص مرکب) مشتمل بودن. گنجیده بودن. در بر داشتن.

حاویج. (ا) آنچه بالای دیگ پخته اندازند برای خوشبوئی مانند ادرك و زیره و قرقل و جز آن. (آندراج).^۲ حویج.^۳

حاوی سنندجی. (ی س ن ن ذ) (لخ) حسیقلی خان بن اسمان الله خان. وی والی کردستان بوده، فضل و دانش و حب و نسب و همت و حشمت را جامع گشته در زمان قدرت کردستان در ملک پایان سکونت جسته و هم در ریماں شباب در سنه ۱۲۶۲ هـ. ق. درگذشته. در نظم و نثر تازی و دری صاحب قدرت و در فنون سخنوری مرتبه عالی داشته. بعضی اشعارش نوشته شده. از اوست:

دی دم صبح تن نزار به بستر
وز می دوشینه بود دُردی در سر
جام ز بدمستی حریف شکسته
نظم ز آثار اکل و شرب مقدر
مینا افتاده چون بسجده مصلی
یا چو مجاهد که خونش ریخته کافر
مرغ سحرخوان به وصل صبح پرافشان
شمع شبستان ز هجر شام مکدر
ساقی آتش جبین غنوده بداندان
کش نجهاند ز خواب چهر چو آذر
گفتمش ای از تو من بمکنت دارا
گفتمش ای یا تو من بعیش سکندر
خیز که بلبل بیانگ نغز سراید
وقت صبحی بطرف گلشن می خور
خاست، چنان خاست کز نسیم سیرغم
چشم گشود آنچنان گشود که عیبر

گفتم رطلی گران نه بیش و نه کم ده
بوسه ای آنکه ز لب نه بوسه که شکر
رطل بیورد و بوسه داد و گرفت
خرقه تزویر بر فکندم از سر
ناگهم آن دلربا نگارک دیرین
همچو مه چارده درآمد از در
دست گرفت و مرا به بنگه خود برد
جایی کز حد وصف من بد برتر
باده پارینه هرچه خواهی موجود
صحت دیرینه هرچه گویی درخور
چون بنوا او هزار تقمه داود
چون بخرام او هزار لعبت کشر.
در شکایت از بند و زندان گوید:
به چه تقصیر گرفتارم و رنجور و اسیر
کس ندیده ست گرفتار مگر با تقصیر
دست نا کرده گنه، کرده کسی اندر غل
پای نارفته خطا، دیده کسی در زنجیر
پای من در دم ماری است که زهرش بر من
بتر از مرگ و غم و غایله دارد تأثیر
جای من در بن غاریت که بر من نرسد
روشنی شب ز مه و روز ز خورشید منیر
در بیستم غل و غولان به یسارم انبوه
قالی در زیر و کهنه پلاسی در زیر
گر بخیزم که وضو ساز کنم گوید خیز
که خیشی تو و دور است خیش از تطهیر
نان اگر خواهم گویند که افسرده تور
آب اگر جویم گویند که خشکیده غدیر
کف پائیت مرا سخت تر از زانوی پیل
ناختاند مرا تیز تر از پنجه شیر
سرم از موی جوانی شده آکنده به پشم
تم از چرک مثالی شده اندوده بقیر
ز صغیر و ز کبیرم گنهی نیست بیاد
بر من آگاه خداوند لطیف است و خبیر
لیک در مذهب این قوم گناهی است مرا
که به میزان عمل هست گرانتر ز اثر^۴
آن گنه چیست تولای علی بد نبی
و آن علی کیست شه عمروکش خبیرگیر
آنکه سجاده نشین حرمش بود بتول
و آنکه دو پور گرامیش بهر وصف (؟) شهیر
آنکه مشغول به تجهیز نبی بود و نماز
دیگران در پی غضب فدک و نصب امیر
مال من عرضه تاراج و غرض^۵ شعبة غضب (؟)
زوع پامال ستم کیل (؟) رهین تسعیر
پیش از این در برم از غیب رسیدی مقصود
حالیا بر سرم از چرخ فروبارد تیر
نفسم در دل گردون مثل آهن و آب
ز پس آنکه همی بود چو انگشت و خمیر
گر هنرور به پیزی شود از دهر بکام
جست باید ز حمل مایه و از تورش شیر
بی هنر نیز همین راتبه گر جوید باز
چرخش از مهر رغیف آرد و از ماه پتیر.
رجوع به مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۹۸ شود.

حاویه. (ی) (ع ص، ا) نفت فاعلی مؤنث حاوی. || آنچه از رودها که درهم کشیده و منقبض گردد. (اقراب الموارد). چرب بوده. حاویاء. جگر آ کند. عصب. ج، حواوی، حاویات. (اقراب الموارد). رجوع به حاویاء شود.

حای. (لخ) ابن شمعون مسعود. وکیل خاخامخانه مصر. او راست؛ الاحکام الشرعیة فی الاحوال الشخصیة در حقوق خصوصی و اموری که در علم حقوق به امور شخصی معروف است از قانون مدنی مصر در مورد یهودیان آنجا، در دو مجلد. (معجم المطبوعات ستون ۷۳۹).

حایب. (ی) (ع ص) گناه کار. ج، حوب. (مذهب الاسماء). حائب.

حایف. (ی) (ع ص) رجوع به حانت شود.
حایج. (ی) (ع ص) نفت فاعلی از حویج و حاجت. نیازمندی. (مذهب الاسماء). و رجوع به حاجج شود.

حایذ. (ی) (لخ) ابن ابی سلوم. شخصی داستانی که به منبع رود نیل رفته است. رجوع به حامدین ابی سلوم شود.

حایو. (ی) (ع ص، ا) نفت فاعلی از حیرت. سرگشته. سرگردان. که بیرون شد کار نداند. (منتهی الارب). متحیر. حیران. (مذهب الاسماء). ج، حوران. حیران. (مذهب الاسماء) (اقراب الموارد).^۶ || جای پست. || بستان. (منتهی الارب). اصمعی گوید: مططن و وسط بلند اطراف. ج، حوران. موضعی (معجم البلدان) (اقراب الموارد). مجتمع الماء و حوض یسب الیه مسل ماء الامطار. (اقراب الموارد). گرداب. گوباران. (مذهب الاسماء). مفاکی که آب باران در او گردآید در دشت. (منتهی الارب). حوضی که آب باران در آن گرد شود، چه آب در آن متحیرانه چرخ زند. حوض که آب سیل و باران بدان ریزد و گرد آن متحیرانه بچرخد. و بیشتر مردم آنرا حَیْر خوانند چنانکه عایشه را عَیْشَة گویند. (معجم البلدان).

1 - Saucisson.

2 - Condiment. Assaisonnement

(فرانسوی).

۳- و اینکه زردک را حویج گویند، از قبیل نسمة خاص به اسم عام است.

۴- ظ: نییر. رجوع به نییر شود.

۵- ظ: عرض.

6 - Mésantère (فرانسوی).

۷- ثعلب در کتاب الفصح گفته است: جمع حایر و حیر، حیران و حوران است. ابر القاسم او را رد کرده گوید: جمع ندارد چه آن نام قیر حسین بن علی است. و حیران جمع جوار است نه جمع حایر. (معجم البلدان).

حایر. [ای] (الخ) موضع قبر حسین بن علی (ع). (معجم البلدان). وجه تسمیه آنرا حمدالله متوفی چنین گوید: جهت آنکه چنانکه ذکر رفت بهمد متوکل خلیفه آب در او بستند تا خراب شود. آب، حیرت آورد، و زمینی که ضریح حضرت است خشک ماند. عمارت آن مشهد نیز عضدالدوله فناخسرو دیلمی ساخت و آن موضع نیز شهرچه شده است که دورش هزار و چهارصد گام است و بر ظاهر آن قبر هجدهم جدم حزر ریاحی است و اول کسی که جان را جهت امیرالمؤمنین حسین فدا کرد و در آن جنگ شهید شد، اوست. از طرف یزید علیه اللعنة و از رسول (ص) مرویست که من زار الحسین ليلة النية غفر الله له السنة. و شب نية گفته شد که غرة شهر رجب است. (نزحة القلوب مقالة ۲ ص ۳۲).

حایر الحجاج. [ای] (الخ) موضعی در بصره که خشک شده است. (معجم البلدان ج ۳ ص ۲۰۴).

حایر ضحاک. [ای] (الخ) نام فرستاده مأمون به محمد بن جعفر دیباج، هنگامی که وی در اطراف مدینه خروج کرد. محمد بن حسن قمی گوید: و محمد بن جعفر دیباج در سنه مائتین (۲۰۰) هجریه به ناحیت مدینه خروج کرد، و بر آن ناحیت غلبه کرد و مأمون، حائر ضحاک را بدو فرستاد تا امان نامه او قبول کرد و با او به مرو به حضرت مأمون رسید. (تاریخ قم ص ۳۲۲).

حایرة. [ای] (ع) رجوع به حائرة شود. **حایری**. [ای] (الخ) نصرالله بن حسین مدرس حایری. رجوع به نصرالله شود.

حایری. [ای] (الخ) سید ولی بن سید نعمه الله حسینی رضوی محدث. وی با شیخ حسین عاملی پدر شیخ بهائی و دیگر شاگردان شهید دوم معاصر بود. او راست: انوار السرائر و مصباح الزائر به فارسی. تحفة الملوک. در المطالب و غرر المناقب و کنز المطالب که بسال ۹۸۱ هـ. ق. گارش یافته. مجمع البحرین فی فضائل البطین. منهاج الحق و الیقین. شرح احوال او در أمل الآمل و الذریعه ج ۲ ص ۴۷۲ آمده است.

حایری یزدی. [ای] (الخ) (شیخ...) عبدالکریم یزدی. رجوع به عبدالکریم شود.

حایز. [ای] (ع) حائز. نعمت فاعلی از حایز. گرد آورنده. جامع.

— حایز شرائط: واجد شرایط. جامع شرایط لازم. و رجوع به حائز شود.

حایش. [ای] (ع) خرمستان. (مذهب الاسماء). درختان انبوه (مفرد ندارد). (منتهی الارب). || آب خانه (؟). (مذهب الاسماء). و رجوع به حایش شود.

حایص. [ای] (ع) ص. (ا) ناقه ای که فحل بدو گشئی تواند کرد از تنگی اندام وی. ناقه که نر بر او گشئی نتواند کرد از تنگی اندام او. **حیصاء**. (منتهی الارب). حیصاص. ج. حیصاص. حیص. (مذهب الاسماء). و رجوع به حیصاص شود.

حایض. [ای] (ع) ص) نعت فاعلی از حیض. **حایضة**. (منتهی الارب) (صراح). ج. حیض. **حواض**. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب). و رجوع به حواض شود.

حایض او، من شده به گرمابه ماهی او، من طپیده در قابه. سنانی. لعیت زرنیخ شد این گوی زرد چون زن حایض بی لعبت مگرد.

حایض شدن. [ای] (ع) ص) (مصر مرکب) تعیض. عذر دیدن. حایض گشتن. بی نماز شدن. و رجوع به حایض شود.

حایضة. [ای] (ع) ص) آنکه او را حیض افتاده باشد. حایض. (منتهی الارب) (صراح).

حایط. [ای] (ع) ص) نعت فاعلی از حوط و حیطة و حیاطت. || (ا) دیوار. ج. حیاطن. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب). ج. حیاط. و قیاس حوطان است. (منتهی الارب): در بیت المقدس جائی طلب کرد که آنرا شاید حائطی باید. (قصص الانبیاء ص ۱۷۴).

همچو نوری تافته بر حائطی حائط آن انوار را چون رابطی.

مولوی. || (ص) طعام حایط: طعام که متفخ گردد از آن شکم. (منتهی الارب). رجوع به حائط شود.

حایط. [ای] (ع) (ا) مراد زمینی است در داخل شهر که اطراف آن دیوار کشیده باشند و در آن زراعت کنند. این گونه زمینها را امروز در سبزوار حَیْطُ بر وزن نمط و در مشهد حَیْطه بر وزن بیضه گویند. (حواشی تاریخ بیقی از بهمنیار ص ۳۳۲).

حایط. [ای] (الخ) از نواحی یمامة است. حفصی گوید: سوق الفقی آنجا بوده است. (معجم البلدان ج ۲ ص ۲۰۴).

حایط العجوز. [ای] (الخ) دیواری است بر کرانه نیل در مصر. احمد بن اسحاق گوید: آنرا زنی پیر در زمان قدیم ساخت و سبب آن بود که آن پیرزن یگانه پیری داشت که طعمه شیر شد پس پیرزن گفت دیواری خواهم کشید که دردنگان را از رسیدن به نیل بازدارد و آن دیوار طلسم بود. و شمال اقالیم را به حیث و وزن و زنی خویش و صورت مردمان و چارپایان و سلاحی که مردم آنجا دارند و راه هر اقلیم به مصر در آن تصویر کرد، و نیز گویند: این دیوار میان نوبه و صعید برای

آن بنا شده است که مانع از هجوم مردم نوبه به صعید گردد و برخی گویند پادشاهان دستور ساختن این دیوار را به درازی سیصد فرسنگ دادند و عده ای گویند بین فرما تا اسوان سی روزه راه است تا بین ایشان و حبشیان حاجز باشد. قاضی ابوعبدالله قضاعی گوید:

حائط العجوز، از عریش تا اسوان زمین مصر را از شرق و غرب احاطه کرده است. دیگران گویند: چون خداوند فرعون را غرق کرد، در کشور مصر جز زنان و بردگان و مزدوران از اشراف و رجال کسی باقی نماند، و زنان اشراف را ناخوش بود که مردی از بردگان و مزدوران پادشاهی نشیند، ناچار زنی بنام دلوکه دختر ریا را بتخت مصر نشاندند. او صاحب عقل و ذکاء و از خاندان اشراف بود و صد سال عمر داشت. ملکه ترسید که پادشاهان دیگر وقتی از کمی رجال مصر خبر

یابند بر او حمله کنند. پس زنان اشراف را گرد آورده گفت: تا کنون هیچگاه کسی جرأت حمله به مصر نداشته لیکن اکنون بزرگان ما از میان رفته اند، و ساحران که سبب پیروگی ما بودند نابود شدند و من چنان بینم که دیواری بر گرد کشور بکشیم تا ما را از خطر حمله بیگانگان نگاه دارد. پس کنار رود نیل دیواری ساخت که همه کشور مصر را احاطه کرد و همه کشتزارها و شهرها و دیهها را در میان گرفته بود و نزدیک آن خلیجی (خندقی) ساخت و در آن آب انداخت و بر آن پلها بست. و در فاصله سه میل به سه میل دیده گاهها و اسلحه خانه های بزرگ و میان آنها دیده گاههای کوچک تر مهیا ساخت. و سپاهیان بگماشت و به ایشان دستور داد تا هرگاه بظری متوجه شوند زنگها را بصدا درآورند و اگر شب باشد بر بلندیا آتش افروزند تا زودتر خبر به مرکز رسد. و ساختمان این دیوار شش ماه بکشید چه عده بسیاری در آن کار کردند و آثار این دیوار تا کنون در نواحی صعید باقی است. پس دلوکه زنی ساحر بنام تدوره را احضار کرد و بفرمود تا برای محافظت مصر از حمله بیگانگان ساختمان طلسمی معروف به «برابی» را در میان شهر منف (منیس) بساخت. پس دلوکه بیست سال سلطنت کرد و درگذشت. (معجم البلدان ج ۳ ص ۲۰۴ و ۲۰۵). آثار و انقراض این دیوار در عصر سقریزی پدیدار بوده و یکی از عجائب بیست گانه کشور مصر بشمار میرفته.

(قاموس الاعلام ترکی).

حایط القرمید. [ای] (الخ) آنگاه که فردیناند و ایزابل بر غرناطه مستولی شدند بر مسلمانان جنوب سخت گرفتند و این سختی در شمال چون لازم نبود، کمتر بود. لذا

بسیاری از یهودیان و مسلمانان در سرقسطه^۱ و برشلونه^۲ مانندند که آداب و رسوم شرقی خود را از دست ندادند و آنان را آثار بسیاری بود که برخی از آنها تا کنون برجاست که از آن جمله حائظ القلوب، در کنیة السیود میباشد.

رجوع به حلال السندیة ج ۲ ص ۱۱۷ شود.
حایط بنی عامر. [ی ط ب م] [لخ] محلی است نزدیک مکه که راه آن شعبی است، میان دو کوه و آخر آن بطن عرفة است. رجوع به نزہة القلوب ص ۸ شود.

حایط بنی مداش. [ی ط ب م] [لخ] موضعی است در وادی القری. رسول خدا (ص) آن سرزمین را به بنی مداش به اقطاع داد و از این روی بنام ایشان خوانده شد. (معجم البلدان ج ۳ ص ۲۰۴).

حایط حاجی قوام. [ی ط ق] [لخ] محلی است در پنج فرسنگی شیراز. از او تا دیه دشت ارژن هشت فرسنگ است. رجوع به نزہة القلوب ص ۱۸۷ شود.

حایف. [ی] [ع ص] رجوع به حائف شود.
حایک. [ی] [ع ص] نعمت فاعلی از حیاکت. مرد بافنده. رجوع به حانک شود.

ج. حویک. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب).
ج. حایکون. مجازاً، دروغ بیاف: صدق ابویعقوب و کذب العائکون. (تاریخ سیستان ص ۲۷۶).

زانکه جمله کب ناید از یکی هم دروگر. هم سقا هم حایکی. مولوی.
حایک. [ی] [لخ] حمزه [ظ: ابو حمزه] مجمع بن سمان حایک. ابن ابی حاتم گفته است: مجمع تیمی همان فرزندان سمان حایک و مکنی به ابو حمزه است. کوفی است و از ماهان زاهد روایت دارد. ابو حیان تیمی و سفیان ثوری از وی روایت کنند. یحیی بن معین گفته است: مجمع تیمی ثقه بوده است. (سمانی ص ۱۵۲ الف).

حایک. [ی] [لخ] الغوری، یوحنا. او راست: العلاج بالماء البارد. ترجمه از اصل خوری سیستان کتیب و آن در بیروت چاپ شده است. (معجم المطبوعات ص ۷۳۹).

حایک. [ی] [لخ] غلام یوسف بن ابی الساج است. خوند میر گوید: در شهر سنه ۳۱۳ ه. ق. حایک غلام یوسف بن ابی ساج با مقتدر خلیفه مخالفت کرد و مملکت ری را مسخر گردانید و مقتدر به امیر نصر پیغام داد که ما شهر ری را بتو ارزانی داشتیم باید که بنفس خود متوجه آن سوی گردی، و امیر نصر بموجب فرموده به ری رفته حایک به گوشه ای گریخت و امیر سعید بعد از دو ماه که در آن ولایت بسر برد سیمجور را طلبیده محمد بن علی مملوک که به حکومت ری مشغول بود تا در سنه ۳۱۶ پهلوی بر بستر

ناتوانی نهاد و حسن بن قاسم، حسن راعی ما کان بن کاکی را از طبرستان طلب داشته حکومت ری را بدیشان بازگذاشته متوجه خراسان شد. (حیب السیر ج ۲ جزء ۴ ص ۱۲۰).

حایکون. [ی] [ع ص] [لخ] حایک (در حالت رسمی). بافتندگان. جولاهگان. || دروغ باقان: طاهر گفت صدق ابویعقوب و کذب الحایکون و بدان آن خواست که کسی که چیزی ننداند و اندر آن سخن گوید او جولاهه باشد. (تاریخ سیستان ص ۲۷۶).

حایکین. [ی] [ع ص] [لخ] حایک (در حالت نصبی و جزئی).

حایل. [ی] [ع ص] [لخ] رجوع به حائل شود.
حایل. [ی] [لخ] (جشمه...) ابوعبیده و ابوزیاد گویند: چشمه آبی است در بطن مروت در سرزمین یربوع. ابوعبیده گوید: اذا قطن حائلاً و المروت فأبعد الله السویق الطلوت.

(معجم البلدان ج ۳ ص ۲۰۵)
رجوع به حائل شود.

حایل. [ی] [لخ] حفصی گوید: موضعی به یمامة است از بنی نمیر و بنی حمان از بنی کعب بن سعد بن زید مثابن تمیم. و دیگران گفته اند: حایل در سرزمین یمامة از آن بنی قشیر است، و آن وادی است که ابتداء آن دهنه است. ابوزیاد گفته است حایل موضعی است میان سرزمین یمامة و باهله، و آن سرزمین بزرگی است نزدیک سوقة و آن قطعه معروف است. (معجم البلدان ج ۳ ص ۲۰۵).

حایل. [ی] [لخ] ابن کلیبی گوید: وادی است میان در کوه بنی طی. امرؤ القیس گوید:

ابت اجاً ان تلم العام رهبا

فمن شاه فلینهض لها من مقاتل

تیب لیونی بالقریة آتنا

و اسرحها غیباً بأکناف حائل

بنو ثعل جیرانها و حماتها

و تمنع من رجال سعد و نائل.

گویند عربی بیابانی به شهری مانده بود. پس میل بیابان خود کرد و در حنین دیار خویش این اشعار پرسود:

لمعری لنور الاقحوان بحائل

و نور الخزامی فی آلاء و عرفج

احب الینا یا حمید بن مالک

من الورد و الخیری و دهن البنفسج

و اکل یرابع و صب و ارنب

احب الینا من سماناً و تدرج

و نص القلاص الصهب تدمی انوفها

یحین بنا مابین قو و منج

احب الینا من سفین بدجلة

و درب متی ما یظلم اللیل یرتج.

(معجم البلدان ج ۲ ص ۲۰۵ و ۲۰۶).

حایم. [ی] [ع ص] رجوع به حائم شود.

حاین. [ی] [ع ص] رجوع به حائن شود.

حاینة. [ی ن] [ع ص] [لخ] رجوع به حائنة شود.

حأحاة. [ح ح ح] [ع ص] حأحاً بالتیس؛ تکه را به آب خوانند. (اقرب الموارد). مصدر این کلمه را در لغت نامه ها نیاورده اند و قیاساً مصدر حأحاة است.

حب. [ح ب ب] [ع ل] دانه. (دستور اللفظة) (مذهب الاسماء) (ترجمان القرآن). دان. حبه.

ج. حبوب، حبان، حبوبات. آنچه در ثمر بارز باشد و بی غلاف مثل گندم و جو. || تخم. بزره؛ مسکن دشمن تو بود و بود

هر زمینی کز او فروید حب. فرخی.

من به یمگان در نهانم علم من پیدا چنانک به فعل نفس رستی پیداست اندر بیخ و حب.

ناصر خسرو.

اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزدی

در نطفه ها و خایه مرغان و بیخ و حب.

ناصر خسرو.

حبه مهر تو گر ابر بگیرد پس از آن

از زمین برزنند جز اثر حبه تو حب. سنائی.

پهلوان چه را چو ره پنداشته

شورماش خوش آمده حب کاشته. مولوی.

همچنان گردد هم اندر دم زمین

سبز کشت از سنبل و حب تمین. مولوی.

|| داروهای کوفته و سرشته و به گلوله های

خرد به اندازه ماشی تا نخودی و کوچکتر و

بزرگتر کرده^۵. ج. حبوبه گردها و

عصاره های لاینحل در آب و بدطعم و بدبو را

که مقدار شربت آن کم باشد با شربت

گلیسرین یا صغ و یا نشاسته و امثال آن

ببرشند سپس حب سازند، و این برای

سهولت بلع است که بیمار را از خوردن مایع

بدبو و بدطعم معاف میدارد.

— حب کردن؛ گلوله ساختن داروهای

سرشته و کوفته. تحشیر:

همچو مطبوخ است و حب کآن را خوری

تا بدیری شورش و رنج اندری. مولوی.

ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف

اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف. مولوی.

|| چینه. چنه. || پاره شکسته از قند یا نبات به

مقدار بادامی یا بزرگتر؛ یک حب قند.

مثل حب نبات؛ نهایت شیرین (میوه چون

انگور شیرین، هندوانه شیرین). || بسیار

جمعیل.

1 - Saragosse. 2 - Barcelone.

۳- در شعر فارسی گاهی بتخفیف آمده.

4 - Pepln. Graine. Bale (فرانسوی).

5 - Pitule.

6 - Égrenner (فرانسوی).

عمر عدو چو عمر حباب و شرار باد.

معمود سعد.

عمر اعدای او بیاد پیش
زانکه بر آنگیز عمر حباب.

سوزنی. گه سیم گری نماید آتش

خاقانی. گه شیشه گری کند حبابش.

خاقانی. گر شیشه کند حباب شاید

خاقانی. شیشه ز بی گلاب باید.

خاقانی. بوقت مکرمه بحر کفش چو موج زدی

خاقانی. حباب وار بدی هفت گنبد خضرا.

خاقانی. بادیه بحر و بر آن بحر چو باران و حباب

خاقانی. قبه سیم زده حله و احیا بینند.

خاقانی. خاقانی است پیشرو کاروان شعر

خاقانی. همچون حباب پیشرو کاروان آب.

خاقانی. آذین صبحی رازد قبه حباب از می

خاقانی. هر قبه از آن دری شهوار نمود اینک.

خاقانی. تا که هوا شد صبح کوزه ما در دریز

خاقانی. بر سر سیل روان شیشه گر آمد حباب.

خاقانی. دردی مطبوع بین بر سر سبزه ز سیل

خاقانی. شیشه نارنج بین بر سر آب از حباب.

خاقانی. خصم تو هست بر سر در پای اشک خویش

خاقانی. کم عمر و بی قرار و تهی مغز چون حباب.

خاقانی. کمال اسماعیل

خاقانی. و اندرون خرگاه را از عقود لآئی حباب (؟)

خاقانی. بریخت. (جهانگشای جوینی).

خاقانی. در تن همچون سیو هستی چو آب

خاقانی. گفتگو و صلح و جنگت چون حباب.

خاقانی. می فتاد از جوزین جوز اندر آب

خاقانی. بانگ می آمد همی دید او حباب.

خاقانی. مولوی. غنچه گل را حباب چون قلعه در بسته یافت

خاقانی. خندقش جوی روان و بلبش هندوی بام

خاقانی. برگذشت از آب آن خندق بکشتی حباب

خاقانی. رفت و در یک دم گشاد آن قلعه فیروزه فام.

خاقانی. خواجه جمال الدین سلمان.

خاقانی. زهی محال چو حفظت به بحر غوطه زند

خاقانی. که بعد از این شکند زورق حباب نهنگ.

خاقانی. عرفی. بر هوا می افکند هر دم کلاهی از حباب

خاقانی. قطره از شادی که دریا حال او پرسیده است.

خاقانی. کلیم. با کمال نازکی افکار ما بی مغز نیست

خاقانی. هر حبابی کشتی نوح است در جیحون ما.

خاقانی. صائب. غبار خاطر من گر بگریه آمیزد

خاقانی. چه خا کها که نه در کاسه حباب کند.

خاقانی. صائب. از حباب آموز حمت را که با صد احتیاج

خالی از دریا برون آرد سبوی خویش را.

صائب.

صائب. مثل عمر حباب: زمانی سخت کوتاه.

صائب. || در گه. در گاه. آستانه. آستان. سده. عتبه.

صائب. و صید. و صیده. فناء. کریاس. || صاحب

صائب. آندراج گوید: بادیمما، پوج، بیمز، سیک مفز،

صائب. شوخ چشم. اهل بصیرت، بسی تعلق،

صائب. خشک مفز، تنگ ظرف، تنگدل، نیک دل،

صائب. ساده دل، تهی دست، تهی چشم، بی بصر،

صائب. ناتمام، تردامن، خودنما، خانه بدوش،

صائب. خانه بدروش، سست بنیاد، سست بنیان، از

صائب. صفات حباب است. و قبه. قفل، خانه

صائب. در بست، چشم، چشمه، نهنگ، سر، افسر،

صائب. تاج، کلاه، عقده، گره، کیه، سیر، آینه، مهر،

صائب. کوکب، فانوس، کفش، کاسه، کاسه سرنگون،

صائب. کاسه واژون، جام، قدح، شیشه، سبوی،

صائب. زورق، کشتی، گوهر، غنچه، کدو، پستان از

صائب. تشبیهات اوست. || شب نم. (منتهی الارب).

صائب. ژاله. || نهایت چیزی، یقال: حبابک کذا، ای

صائب. غایه محبتک، و حبابک ان تفعل کذا، ای مبلغ

صائب. جهدک. (منتهی الارب).

صائب. - حباب الماء: خطهای آن که از باد بر روی

صائب. آب پدید آید. و کذلک حباب الرمل فیهما.

صائب. (منتهی الارب).

صائب. - || معظم آب. (منتهی الارب). بیشتر آب

صائب. دریا. (مهدب الاسماء). جایی که آب بسیار و

صائب. ژرف دارد.

صائب. حباب. [ح] [ع] [ج] حَبّ. دوستی ها.

صائب. حباب. [ح] [ع] [ج] حَبّ. محابه. با کسی

صائب. دوستی کردن. (وزونی). با هم دوستی گرفتن.

صائب. محابه.

صائب. حباب. [ح] [ع] [ج] حَبّ. گوشواره یکدانه. (منتهی

صائب. الارب). || دوستی. (منتهی الارب). حَبّ.

صائب. حباب. [ح] [ع] [ج] حَبّ. بمعنی نیم خم

صائب. آب.

صائب. حباب. [ح] [ع] [ج] حَبّ. شیطان (و شیطان در

صائب. اینجا مرادف حیة عربی و مار فارسی است).

صائب. || مار. (منتهی الارب). || نوعی است از مار.

صائب. (مهدب الاسماء). || دوست. (منتهی الارب).

صائب. || دوستی. (مهدب الاسماء). (منتهی الارب).

صائب. || بسیاری از آب و ریگ. || دیو. || سرپوشی

صائب. که روی شیرینی و مواد غذایی نهند و نیز در

صائب. ساعت سازی بکار برند. || گوی که بر روی

صائب. لوله لامپا و جز آن استوار کنند از شیشه یا

صائب. بازقن. گوی لاپا. گوی چراغ. گو. آباژور:

صائب. دل رقیب مگو نازک است چون دل من

صائب. حباب شیشه کجا شیشه حباب کجا؟

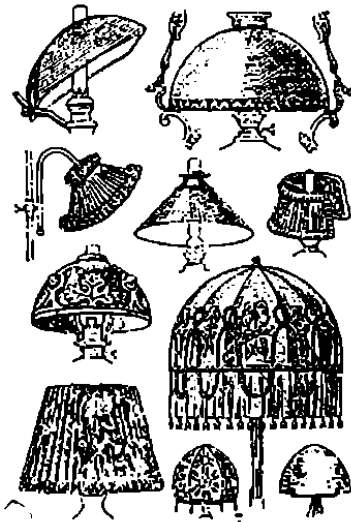
صائب. وحید.

صائب. ج حبابه. || حیوانی است بسیار کوچک و

صائب. سیاه شبیه به عقرب و از جمل بیماریکتر و در

صائب. غیر بیدانجیر بهم نمیرسد و چون کسی را بگذرد

صائب. در یک شبانروز اگر نکشد از سه روز



انواع حباب

نمیگذرد. و علاجش تبرید و تخدیر قوتست.

حباب. [ح] [ع] [ج] حَبّ. (ع ص) خم فروش.

حباب. (مهدب الاسماء). صانع الحباب و باتنها.

حباب. (اقترب الموارد). || گندم فروش. (ذیل اقرب

حباب. الموارد از تاج).

حباب. [ح] [ع] [ج] حَبّ. نام قبیله ای از بنی سلیم.

حباب. [ح] [ع] [ج] حَبّ. (منتهی الارب).

حباب. [ح] [ع] [ج] حَبّ. (ع ص) محدث است. جاحظ

حباب. گوید: قلت لحباب انک تکذب فی الحدیث.

حباب. فقال: و ما علیک اذا کان الذی ازید فیه احسن

حباب. منه فوالله ما ینفمک صدقه و لا یضرک کذبه، و

حباب. مایدور الامور الاعلی لفظ جید و معنی

حباب. حسن، و لکنک والله لو اردت ذلك لتلجلج

حباب. لسانک و ذهب کلامک. (البیان والتبیین ج ۲

حباب. ص ۲۶۹).

حباب. [ح] [ع] [ج] حَبّ. یکی از صحابه است، و در

حباب. تفسیر اسفرائینی از او نقل شده. (فهرست

حباب. کتابخانه مدرسه سیهالار ج ۱ ص ۷۹).

حباب. [ح] [ع] [ج] حَبّ. ابن ابی سلول. رجوع به

حباب. حباب بن عبدالله بن ابی سلول شود.

حباب. [ح] [ع] [ج] حَبّ. ابن اسد جهنی. رجوع به

حباب. حباب سرق شود.

حباب. [ح] [ع] [ج] حَبّ. ابن جبلة دقاق. از مالک

حباب. روایت کند. از دی او را دروغ گو خوانده.

حباب. دعلج در کتاب غرائب مالک از او نقل کند.

حباب. (لسان المیزان ج ۲ ص ۹۶۴).

حباب. [ح] [ع] [ج] حَبّ. ابن جبیر. حلیف بنی امیه.

حباب. ابن عبداللیر او را در عداد صحابه که در جنگ

حباب. طائف کشته شدند شمرده است. (تفحیح المقال

حباب. ج ۱ ص ۲۴۹). طبری پدر او را حیب نامیده

حباب. گوید پسر او عرفظه است. ابن فتحون گوید:

1 - Globe. Globe de lampe. Cloche. Abat-jour (فرانسوی).

در نام او خلافت و برخی با خاء و تشدید باه آورده‌اند. (الاصابة ج ۱ ص ۳۱۵ و ۳۱۶) (الاستیعاب ج ۱ ص ۱۲۳). و در قاموس الاعلام ترکی بعنوان حجاب جبر آمده‌است.

حجاب. [ح] (لخ) ابن جزیه عمر بن عمرو بن عامر بن عبدالرحمن ظفر ظفری. برخی او را در عداد صحابه شمرده‌اند که بدر و احد را دریافته و در قادیسه کشته شده‌است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۹). عقیلانی او را حسابین جزیه عمر بن عمرو بن عامر بن عبدالرحمن ظفر انصاری ظفری خوانده‌است. ابن ماکولا و طبری و ابن شاهین او را از شهداء یمامه شمرده‌اند. ابن قدامه بدر او را جزئی با تصغیر خوانده‌است. (الاصابة ج ۱ ص ۳۱۶) (الاستیعاب ج ۱ ص ۱۲۳). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

حجاب. [ح] (لخ) ابن حبان طائی کوفی. رجوع به حبابین حبان شود.

حجاب. [ح] (لخ) ابن حباب جیب. رجوع به حبابین جبر شود.

حجاب. [ح] (لخ) ابن حبان طائی کوفی. شیخ طوسی او را بهمین عنوان از اصحاب صادق (ع) شمرده، و ظاهراً امامی باشد لیکن مجهول الحال است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۹). عقیلانی او را حسابین حبان خوانده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۹۶۴).

حجاب. [ح] (لخ) ابن رثاب عکلی. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده گوید: او پدر زیدین حباب کوفی بود. امامی و مجهول است. و در برخی نسخ بجای رثاب، ریان آمده و آن غلط است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۹).

حجاب. [ح] (لخ) ابن زیدین تیمم امیه بن خلف بن بیاض بن خلف بن سعد بن مرثبان مالک بن اوس انصاری بیاضی. برخی او را از شهداء احد شمرده‌اند و مجهول الحال است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۹). عقیلانی حال او را از ابن شاهین و ابن کلیبی نقل کرده. (الاصابة ج ۱ ص ۳۱۶). ابن عبدالبر گوید: او و برادرش حاجب بن زید احد را دریافتند. (الاستیعاب ج ۱ ص ۱۲۳). و صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: در وقعه یمامه کشته شد.

حجاب. [ح] (لخ) ابن صالح واسطی. رجوع به حباب واسطی شود.

حجاب. [ح] (لخ) ابن عامر بن کعب تیمی. از تیم اللات و از شیعه کوفه بود و با مسلمین عقیل بیعت کرد و چون مسلم گرفتار شد او نزد قوم خود پنهان گردید، و چون حسین بن علی (ع) بکربلا آمد، حجاب پنهانی بسوی او شتافت و در راه بدو پیوست و در واقعه کربلا کشته شد. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۰).

حجاب. [ح] (لخ) ابن عبد فرزاری. بنوی او را

در عداد صحابه شمرده. او و ابراهیم حریبی از طریق عبدالله بن حاجب نقل حدیث کنند. وقتی نزد پیغمبر آمد و گفت هرچه فرمایی چنان کنم، پیغمبر گفت به اسلام درآی و هجرت کن، او نیز دستور را اجرا کرده با خانواده مهاجرت کرد. (الاصابة ج ۱ ص ۳۱۶).

حجاب. [ح] (لخ) ابن عمرو الانصاری، صحابی، برادر ابوالیسر و بدر عبدالرحمان است. در زمان پیغمبر وفات یافت، زن او مادر عبدالرحمان کنیز بود و چون مدیون بود و خواستند کنیز را بفروشند، پیغمبر دستور داد کنیز را آزاد کردند و غلامی بجای او به ایشان داد. دارقطنی نام او را حنات نوشته. (الاصابة ج ۱ ص ۳۱۶).

حجاب. [ح] (لخ) ابن عبدالله بن ابی سلول. از صحابه است. (قاموس الاعلام ترکی).

حجاب. [ح] (لخ) ابن عمیر سلمی ذکوانی، وثیقه او را در کتاب الردة یاد کرده و وصیت او را به بنی حنیفه مبنی بر ملازمت اسلام نقل کرده و خطبه و کلماتی نیز از او آورده‌است. ابن فتحون نیز او را استدراک کرده. (الاصابة ج ۲ ص ۵۷).

حجاب. [ح] (لخ) ابن فضالة ذهلی یمامی حنفی، او به بصره شد و انس بن مالک را در آنجا بدید و چون درباره سفر هند با وی مشورت کرد انس بی اجازه پدر و مادر صلاح ندانست. ابن ماکولا روایت او را قوی نمی‌شمارد. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۵).

حجاب. [ح] (لخ) ابن قیظی الانصاری اشعلی. صحابی است و در غزوه بدر شهید شد. موسی بن عقبه و ابن اسحاق و ابن ماکولا او را در شمار درک کنندگان بدر یاد کرده‌اند و برخی بنقل از ابن اسحاق، نام او را حبان گفته‌اند. ابو عمرو، او را حباب و حباب هر دو یاد کرده‌است. ابن منده نیز با حاء مهمله آورده‌است. (الاصابة ج ۱ ص ۳۱۶). ابن عبدالبر گوید: او و برادر پدر و مادری وی صیفی بن قیظی در غزوه احد شهید شدند. و مادر ایشان صبه بنت تیهان خواهر هشتمین تیهان است. (الاستیعاب ج ۱ ص ۱۲۳). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

حجاب. [ح] (لخ) ابن محمد ثقفی. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده گوید: کوفی بود، و ظاهر این سخن آنست که امامی بوده لیکن مجهول الحال است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۰) (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۵).

حجاب. [ح] (لخ) ابن منذر بن جموح بن زیدین حرامین کعب بن غنم بن کعب بن سلمه انصاری خزرجی سلمی. ابن سعد گوید: کنیت او ابو عمرو بود و وقعه بدر را در سن

سی و سه سالگی دریافت و اوست که در روز سقیفه بنی ساعدة فریاد زد: «انا جذیلها المحکک و عذیقتها المرجب». و نیز از او روایت است که در روز بدر از پیغمبر پرسید آیا اینجا جانیست که خدا معین کرده و حق چون و چرا کردن با ما نیست، یا به رأی ما منوط است؟ پیغمبر گفت: جنگ و رأی از آنی ماست نه خداوند، حجاب گفت: پس اینجا جای خوبی برای جنگ نیست، و پیغمبر از او بپذیرفت. و نیز از حجاب نقل است که در دو مورد پیغمبر پیشنهاد مرا بپذیرفت، یک مورد همان داستان بدر است و دوم هنگام رحلت که خداوند او را میان زیستن و مردن مخیر کرده، پس پیغمبر روی به یاران کرده مشورت کرد، ایشان زندگی او را ترجیح دادند، پس پیغمبر از من پرسید، من در پاسخ گفتم هرچه خدا خواسته بپذیر، او بپذیرفت. ابن سعد گوید: در خلافت عمر بمرد، و از شعر اوست:

ألم تعلمنا هـ در ابیکما

و ما الناس الا کمه و بصر

بانا و اعداء النبی محمد

اسود لها فی العالمین زئیر

نصرنا و آوینا النبی و ماله

سوانا من اهل الملتین نصیر.

رجوع به اصابة ج ۱ ص ۳۱۶ و ۳۱۷ و البیان والتسبیح ج ۲ ص ۱۸۱ و المقصد الفرید ج ۴ ص ۲۷۲ و ج ۵ ص ۱۳ و زرکلی ج ۱ ص ۲۰۸ و فهرست استماع الاسماع و المرصع و تاریخ الخلفاء ص ۴۶ و الاستیعاب ج ۱ ص ۱۲۳ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حجاب. [ح] (لخ) ابن موسی تیمی سعدی. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده، و ظاهراً امامی است ولیکن حال او مجهول است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۰).

حجاب. [ح] (لخ) ابن یحیی کوفی. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده، و ظاهراً امامی است، لیکن حال وی مجهول است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۰). و رجوع به لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۵ شود.

حجاب. [ح] (لخ) ابن یزید. در رجال کشی (متوفی بال ۴۵۰ هـ. ق.) ذکر او آمده و در برخی نسخ آن، یزید به زید تبدیل شده‌است. کشی گوید: حباب بن یزید با حارث بن قنانه و احنبن قیس بر معاویه وارد شدند، معاویه پس از مذاکرات طولانی به احنبن پنجاه هزار درهم و به حباب سی هزار درهم داد، پس حباب نزد معاویه رفت و گفت: تو به احنبن قیس که طرفدار علویان است پنجاه هزار دادی و بمن که طرفدار آراء اموی شده‌ام سی هزار، معاویه گفت من با آن مال دین او را خریدم، حباب گفت: ای امیر المؤمنین دین مرا

نیز بخیر، پس معاویه قسمت او را تکمیل کرد، ولیکن یک هفته پیش نگذشت که حباب وفات یافت و تمام مال به معاویه بازگشت. و فرزند در رثاء حباب این اشعار سروده:

أنا كل ميراث الحباب ظلامه
و ميراث حرب جاحد لك ذابته
ابوك و عمي يا معاوية اورثا
تراثاً فيختار التراث اثاره
ولو كان هذا الدين في جاهلية
عرفت من المولى الجليل جلابيه^۱
ولو كان هذا الامر في غير ملككم
لاذيتة اذ غصّ بالماء شاربه
و كم من اب لي يا معاوي لم يكن
ابوك الذي من عبد شمس يقاربه.

رجوع به تنقيح المقال ج ۱ ص ۱۰۲ و ۲۵۰ و المقدّ الفريد ج ۳ ص ۲۹۸ شود.

حباب. [ح] [اخ] ابو عقیل. طبرانی چنین آورده، و صحیح حجاب است. رجوع به الاصابة ج ۲ ص ۷۴ و حجاب ابو عقیل شود. **حباب**. [ح] [اخ] جبر. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و حباب بن جبر شود.

حباب. [ح] [اخ] جزء. صحابیت. رجوع به حباب بن جزء شود. **حباب**. [ح] [اخ] جهنی. رجوع به حباب سرق شود.

حباب. [ح] [اخ] ذوالرجل اعرج. لقب است اسب مالک بن قحافة بن حرث بن عوف بن ربيعة را. (المصرع). و رجوع به ذوالرجل شود.

حباب. [ح] [اخ] سرق بن اسد جهنی. صحابیت و نام او حباب است. و در حدیث آمده است: فابتاع من بدوی راحلتین ثم اجلسه علی باب دار لیخرج الیه بمنها فخرج من الباب الآخر و هرب بهما فأخبر به النبی (ص) فقال التمسوه فلما اتی به قال له انت سرق و کان یقول لا احب ان ادعی بنیر ما ستانی رسول الله (ص).

حباب. [ح] [اخ] میرزا فتح الله، از مردم قریه خوزان از بلوک اصفهان. نسب وی به امیر نجم ثانی میرسد که در زمان نواب همایون شاه اسماعیل صفوی در سرداری ولایت ماوراءالنهر شهید شد. و میرزای مزبور در جوانی به هندوستان رفته و بعد از تحصیل سامان و مراجعت به اصفهان در زمان شاه طهماسب (ثانی) صفوی به منصب کلانتری دارالسلطنه مزبور مباحی و در دولت نادری در سنه ۱۱۶۲ هـ. ق. به خراسان مأمور و حسبالحکم آن پادشاه قهار با میرزا رحیم اشتهاردی و میرزا کاظم اصفهانی میان ری و کاشان در صحرائی نمک شهید شدند^۲. از اوست. بدنگفته:

آن سلیمانی که از هولش به نیرو میکشد

گر دهد فرمان بجدی و صوه و نحل و غراب
طعمه از چنگال شیران لقمه از کام نهنگ
مهره از پهلوی ثیمان بیضه از پشت عقاب
آن شهنشاهی که گاه حمله چون گیرد شان
از نهیب او بیندازند در هامون و غاب
شاخ کرگ و عاج فیل و تاب مهر و بال مرغ
پنجه شیر و مهره مار و زهره ببر و پر عقاب
چون در ایوان باده پیمائی و سازی برگ عیش
هشت چیزت هشت چیز آرند در بزم شراب
نحل شهد و نخل تمر و باغ ورد و صبح (آ) قند
نجم نقل و ماه شمع و مهر جام و تاک آب
ساقی دور از خم گردون مینای سپهر
تا بجام ماه و طاس مهر میریزد شراب
کاسه درویزه خصم تو خالی چون هلال
ساغر هرروزه بزم تو پر چون آفتاب.

و نیز او راست:

اگر زخم به لب از دست آن نگار انگشت
شود چو غنچه ز خون دلم نگار انگشت
برآید از رگ من ناله گر بخارم تن
بدان مثابه که مطرب زند بتار انگشت
به کار بسته ام از هیچ ره گشادی نیست
مگر دمی که غمت را کند شمار انگشت
به تلخ کامی ایام شادباش و مزین
بشده کاسه هر سفله ز بهار انگشت.

(آتشکده آذر ج ۱۲۷۰ هـ. ق. بمبئی ص ۳۷۱).

حباباء. [ح] [اخ] نام یکی از هفت کوه موسوم به اکوام که مشرفند بر بطن الجریب. (معجم البلدان ج ۳ ص ۲۰۶).

حبابو. [ح] [اخ] مردی از بنی کلاب، پدر ام المؤمنین عربیه، زوجه مطلقه رسول (ص) است.

حباب شیشه. [ح] [پ شی / ش / شی] ترکیب اضافی، مرکب حبابی که از بند شدن هوا در جرم شیشه بماند:

دل رقیب مگو نازک است چون دل من
حباب شیشه کجا شیشه حباب کجا؟ وحید.
گشاد عقده خاطر شکست اهل دل است
که شیشه میکشد چون حباب شیشه شکست.

تأثیر (از آندراج).

حباب واسطی. [ح] [پ] [اخ] دارقطنی گوید: پیری نیکوکار بود. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۵). حباب واسطی بن صالح محدث است. (منتهی الارب).

حبابه. [ح] [ب] [ع] [ا] یکی حباب. غنچه کوبله. سوارک. (ادیب نظری). غوزه. گوی. سیاب. نفاخه. ققاعه. ج. حباب.

حبابه. [ح] [ب] [ب] [ا] [اخ] از اعلام زنان عرب است.

حبابه. [ح] [ب] [ا] [اخ] نام زنی که ابوسلمه بنوذ کی^۳ از وی روایت کند. (منتهی الارب).

حبابه. [ح] [ب] [ا] [اخ] السعدی. شاعری است

سارق از عرب. (منتهی الارب). **حبابه**. [ح] [ب] [ا] [اخ] الوالبیه. تابعیه است. (منتهی الارب) و مکنی به ام السدی است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۰).

حبابه. [ح] [ب] [ع] [ا] تأنیث حباب. دیو ماده. || دوست (زن).

حبابه. [ح] [ب] [ع] [ا] جانور کیست سیاه آبی. ج. حباب.

حبابه. [ح] [ب] [ا] [اخ] نام یکی از اصحاب حضرت یاقر (ع) که از برکت دست او علیه السلام علت برص وی زائل شده است.

حبابه. [ح] [ب] [ا] [اخ] یکی از مغنیات مشهور عرب. وی محبوبه یزید بن عبدالملک خلیفه اموی بود. اسم وی عالیه است و حبابه را با جاریه دیگر یزید بن عبدالملک که مسماة به

سلامه است و هر دو طرف توجه خلیفه بودند قیسی یزید مینامیدند و تعلق خاطر خلیفه به حبابه بدان حد بود که بیشتر اوقات خویش را بنظاره جمال و شنیدن آوازه های او میگذرانید و امور حکومت و خلافت را مهمل میگذاشت و در آخر روزی در حین تفتی دانه ناری بر شش او جسته به خبه برمد و مرگ او در خلیفه بدان حد گران آمد که بیش از هفت روز تحمل فراق وی نتوانست و بروز هفتم مرگ حبابه وفات کرد. رجوع به عقد الفرید ج ۴ ص ۲۳۰ و

ج ۵ ص ۲۰۵ و ۲۰۷ و ج ۷ ص ۶۷ و البیان والتبیین ج ۲ ص ۱۰۱ و ۱۰۲ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۲۴۹ و قاموس الاعلام ترکی و تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ج ۵ ص ۳۱ شود.

حبابه. [ح] [ب] [ا] [اخ] دختر حارث بن ثعلبه، از بنی کهلان از عرب قحطان. مادر قبیله ای از عرب جاهلی. عبدالله بن مدان گوید: «و بنو حبابه ضاریون قباهم». رجوع به نهایه الأرب قلفشندی ص ۱۸۹ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۰۹ شود. وی مادر صبح و ثعلبه دو جد جاهلی عرب است، و فرزندان ایشان را بنی حبابه گویند. رجوع به بنی حبابه و نیز رجوع به عقد الفرید ج ۲ ص ۲۴۶ و ۲۴۷ شود.

حبابه. [ح] [ب] [ا] [اخ] دخت عجلان. یکی از رواة است. احمد بن خلیل از ابوسلمه از حبابه حدیثی نقل کرده. حبابه از مادر خود ام حفص و او از صغیه از ام حکیم از پیغمبر (ص) نقل کرده است. رجوع به عیون الاخبار ج ۳ ص ۳۶ و ۲۷ شود.

حبابه. [ح] [ب] [ا] [اخ] دهی از دهستان آسیاب بخش هندیهجان شهرستان خرمشهر در

۱- القلیل خلایه.

۲- کذا متن آتشکده آذر، ولی تاریخ قتل نادر سال ۱۱۶۰ است.

۳- در قاموس الاعلام ترکی: بنورکی.

چهل و پنج هزارگزی شمال خاوری هندوستان و یک هزارگزی جنوب راه اتومبیل رو به بهمان به خلف آباد، دشت، گرمسیر مالاریائی، سکنه ۱۵۵ تن شیعه، آب آن از چاه، محصول آنجا غلات، کار مردم کشت، حشم داری، راه در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از طائفه کمب، این آبادی از دو محل تشکیل شده بنام حبابه یک و دو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حبابی. [ح] [ا]خ رجوع به مصطفی بن سید حسن الحسینی شود.

حبابی. [ح] [ص] نسبی^۱ منسوب به حباب، چون حباب، از حباب.

حبابیو. [ح] [ع] [ا]ج خَبُور. (منتهی الارب).

حبابیه. [ح] [بی] [ا]خ نام دو قریه است به مصر که یکی از آن دو را منتریون نیز نامند، و آن از کوره شرقیه است، و دیگری را منزل نعمه نیز خوانند و آن نیز شرقیه است. (معجم البلدان ج ۲ ص ۲۰۶).

حبات. [ح] [ب] [ا]ج حبة: چون مرغ در التقاط حبات ایشان را به سفار نقار برمیچینند. (ترجمه تاریخ یمنی چایی ص ۲۵۰).

حباتو. [ح] [ت] [ع] [ص] [ا]ج حبر.

حباتو. [ح] [ت] [ع] [ص] قطع کننده رحم. (تاج العروس).

حباتک. [ح] [ت] [ع] [ص] حَبْتِک. کم جفته ناتاور.

حباتل. [ح] [ت] [ع] [ص] حَبْتَل. مرد کم گوشت و کم جفته و ناتاور.

حجاج. [ح] [ع] [ا] درختی است. [درخت انگور.

حجاج. [ح] [ع] [ص] چوب بزدن. [تیز دادن. (زوزنی). رجوع به حجاج شود.

حجاجو. [ح] [ع] [ا] شوات نر. هوبره نر. [ص] سطر.

حجاجعل. [ح] [ع] [ا] بسازی است کودکان عرب را، و آن چنان است که کودک

نر خویش بر زمین نهد آنگاه بر پشت برگردد. کله معلق. در عراق این بازی را «ابوجمل» (تشبه به جانور معروف) گویند.

حجاجعیزان. [ح] [ع] [ا] نام گیاهی است. (ناظم الاطباء).

حجاجل. [ح] [ع] [ص] کوتاه گرداندام.

حجاجی. [ح] [ج] [ع] [ص] [ا] چ خَبِج.

حجاجب. [ح] [ج] [ع] [ا] کسرم شب تاب. چراغله. آتشیز. کسرم شب افروز. کسرم شب افروز. شب تاب. شب افروز. شب افروز.

شب چراغک. آتشک. چراغک. کمیچه. کساونه. سراج اللیل. سوزنه. شب سوزنه. زنازاده. ولدالزنا. گی ستاره. عروسک. یراع.

طیوٹ. سراج القطلب^۲. (تذکره ضریر انطا کی

در شرح حبابب). ضریر انطا کی در تذکره گوید: حبابب، و هو الطیوٹ و یسمی بالشام.

سراج القطلب^۳ و هو حیوان کالذباب الکبیر، له جناحان و اذا طار فی اللیل اضاءه مثل السراج.

و هو حار یابس اذا جفف و لو فی غیر النحاس و رمی برأسه و شرب بالحلثیت فتت العصی، مجزب. و اذا خلط بالاسفیداج و الصبر اسقط

البواسیر طلاء، و سمنیه تقارب الذراریح، فلا یستعمل منه فوق دائق و ینبغی اصلاحه

بالزیت - منتهی، و صاحب تحفه گوید: فارسی کرم شب تاب نامند. حیوانی است از مگس

کوچکتر و رنگش اغبر و زرد و مقدش در غایت سبزی و در زیر بال او مسور، چون پرواز کند مکشوف میگردد و در شب مانند

اخگر میدرخشد. گرم و خشک باشد با دوازده

مقال تقیع حلثیت چون در سه روز بنوشند جهت اخراج سنگ گرده و مثانه مجزب دانسته اند، و بطور یک عدد از خشک او با

روغن گل جهت چرک گوش و کرمی و با صبر و سفیداب مسقط بوسیر، و تدهین او با روغن

کنجد بر رخسار مورث دوستی مردم و در قضای حاجات مؤثر است. [مگس شب تاب.

(آندراج). [نام حشره است^۴ که به رز [مو] زبان رساند. [آتشی که از بهم خوردن دو

سنگ و آتشرنه برجهد. (آندراج). آتشی که از ساییدن سم اسب با سنگ برجهد.

حبابحب. [ح] [ع] [ص] ج حبابب. کوچک از هر چیز. (معجم البلدان ج مصر ج ۲ ص ۲۰۶).

حبابحب. [ح] [ع] [ا]خ نام شهریت. (معجم البلدان).

حبابحب. [ح] [ع] [ا]خ نام شهریت. (معجم البلدان).

حبابحب. [ح] [ع] [ا]خ نام شهریت. (معجم البلدان).

حبابحب. [ح] [ع] [ا]خ نام شهریت. (معجم البلدان).

حبابحب. [ح] [ع] [ا]خ نام شهریت. (معجم البلدان).

حباب. [ح] [ب] [ا] [ع] [ص] سمانی گوید: هذه النسبة الی بیع الحبر و عمله و هو السواد الذی یکتب به. و فیروزآبادی گوید: حبار بمعنی حبر فروش غلط باشد.

حبار. [ح] [ب] [ا] [ع] [ص] سمانی گوید: هذه النسبة الی بیع الحبر و عمله و هو السواد الذی یکتب به. و فیروزآبادی گوید: حبار بمعنی حبر فروش غلط باشد.

حبار. [ح] [ب] [ا] [ع] [ص] سمانی گوید: هذه النسبة الی بیع الحبر و عمله و هو السواد الذی یکتب به. و فیروزآبادی گوید: حبار بمعنی حبر فروش غلط باشد.

حبار. [ح] [ب] [ا] [ع] [ص] سمانی گوید: هذه النسبة الی بیع الحبر و عمله و هو السواد الذی یکتب به. و فیروزآبادی گوید: حبار بمعنی حبر فروش غلط باشد.

حبار. [ح] [ب] [ا] [ع] [ص] سمانی گوید: هذه النسبة الی بیع الحبر و عمله و هو السواد الذی یکتب به. و فیروزآبادی گوید: حبار بمعنی حبر فروش غلط باشد.

حبار. [ح] [ب] [ا] [ع] [ص] سمانی گوید: هذه النسبة الی بیع الحبر و عمله و هو السواد الذی یکتب به. و فیروزآبادی گوید: حبار بمعنی حبر فروش غلط باشد.

حبار. [ح] [ب] [ا] [ع] [ص] سمانی گوید: هذه النسبة الی بیع الحبر و عمله و هو السواد الذی یکتب به. و فیروزآبادی گوید: حبار بمعنی حبر فروش غلط باشد.

حبار. [ح] [ب] [ا] [ع] [ص] سمانی گوید: هذه النسبة الی بیع الحبر و عمله و هو السواد الذی یکتب به. و فیروزآبادی گوید: حبار بمعنی حبر فروش غلط باشد.

حبارج. [ح] [ر] [ع] [ا] شوات نر. هوبره نر. چرز نر.

حبارج. [ح] [ر] [ع] [ا] ج خَبِج.

حباری. [ح] [ر] [ع] [ا] (مسررب هوبره و آهوبره) علوقس. هوبره. آهوبره. طایری است بزرگ دانه خوار و ما کول اللحم، و با

پیخال خود در مقابل باز و دیگر جوارح طیور دفاع کند، چه پیخال او سخت دوخته باشد و چون به بر باز و جز آن اقدر برها بهم ملصق

شود بشنوی که او را از پریدن بازدارد. یتوی فی المفکر و المؤنث و الواحد و الجمع و ان شئت قلت فی الجمع حباریات^۵، و در

مثل است: الحباری خالة الکروان. و کل شیء یسحب ولده هستی الحباری و انما خصوص الحباری من بین حیوان لانه یضرب

بها المثل فی المؤق، فهی علی مؤقها تحب ولدها و تلمه الطیران. هوبره. آهوبره. چرز. (ذخیره خوارزمشاهی) (زمخشری). شوات. (نصاب). تقدری. خرچال. (ادیب نظری).

طوی قوشی. (محمد مملوف):

چو باز دانا کو گیرد از حباری سر بگردم به نگرده برسد از پیخال.

زینبی (از فرهنگ اسدی).

صاحب غیث اللغات (از شرح نصاب و صحاح و منتخب) گوید: طائریت برابر مرغابی و رنگ او زرد و سیاه باشد، و محمودبن عمر ربینجی (سه نسخه خطی) در

مذهب الاسماء گوید: حُبَّاری، جوز [ظ: چرز] ماده. صاحب تحفه گوید: بفارسی هوبره گویند. مرغی است بزی،

خاکتری رنگ و منقش به سیاهی و منقارش دراز. در آخر دوم گرم و خشک و موافق

مسرودین و گوشت و پیه او جهت ربو و ضیق النفس. سنگدان او جهت خفقان و اکثر

امراض سینه، و اکتحال او با مثل آن نمک سنگ جهت ابتداء نزول آب بغایت نافع و

مسرودین و گوشت و پیه او جهت ربو و ضیق النفس. سنگدان او جهت خفقان و اکثر

امراض سینه، و اکتحال او با مثل آن نمک سنگ جهت ابتداء نزول آب بغایت نافع و

مسرودین و گوشت و پیه او جهت ربو و ضیق النفس. سنگدان او جهت خفقان و اکثر

امراض سینه، و اکتحال او با مثل آن نمک سنگ جهت ابتداء نزول آب بغایت نافع و

مسرودین و گوشت و پیه او جهت ربو و ضیق النفس. سنگدان او جهت خفقان و اکثر

امراض سینه، و اکتحال او با مثل آن نمک سنگ جهت ابتداء نزول آب بغایت نافع و

مسرودین و گوشت و پیه او جهت ربو و ضیق النفس. سنگدان او جهت خفقان و اکثر

امراض سینه، و اکتحال او با مثل آن نمک سنگ جهت ابتداء نزول آب بغایت نافع و

مسرودین و گوشت و پیه او جهت ربو و ضیق النفس. سنگدان او جهت خفقان و اکثر

امراض سینه، و اکتحال او با مثل آن نمک سنگ جهت ابتداء نزول آب بغایت نافع و

مسرودین و گوشت و پیه او جهت ربو و ضیق النفس. سنگدان او جهت خفقان و اکثر

امراض سینه، و اکتحال او با مثل آن نمک سنگ جهت ابتداء نزول آب بغایت نافع و

1 - Bullaire (فرانسوی).

۲ - ظ: سراج القطلب غلط کاتب است، چه در ردیف سین و راه همین کتاب سراج القطرب آمده است و در آنجا میگوید: اسم لکل شجرة تفضی لیلأ بذاتها او باجماع الطیوٹ [کذا] عندها کارلا غیرس و البجیلة و الیروج الصینی. لکن عجب این است که معنی کرم شب تاب را متذکر نمیشود. رجوع به قطرب شود.

۳ - رجوع به باورقی قبل شود.

4 - Pyrale (فرانسوی).

5 - Oularde (فرانسوی).

۶ - بآنکه قدماء لغویین تصریح کرده اند در حباری واحد و جمع یکسان است و میشود حباریات نیز در جمع گفت، معهذ، محط مملوف یکی از فضلی معاصر مصر جمع آنرا حَبْر و حبار آورده است و من مأخذ آن را نیانم.

(معجم البلدان ج ۲ ص ۲۰۶).

چون پیه او را با اندک نمک و سنبل سرشته بقدر نخودی حب ساخته خشک کنند، پنج عدد او در قطع اسهال دموی که ذرب نامند بی عدیل است، و خون او تا سه مقال با آب و شراب جهت ربو و عسرالنفس و خاکتر پسر او جهت ثالیل ضماداً نافع و گوشت او دیرهضم و مضر محروورین و مصلحش سرکه و دارچینی است، و گویند چون ناخن او را با هم وزن او حب الیئم (المیشم) سائیده با عمل به کسی اطعام کنند باعث محبت مفرط می شود و تملیق او موجب قبول و تملیق چشم راست او دافع چشم زخم و تملیق سنگی که در چینه دان او بهم رسد قاطع رعاف و بیضه او خضاب خوبی است - انتهى. و داود ضریر انطاکی در تذکره گوید: حباری، طائر فوق الاوز، طولی المتعار، أسود، دقیق المتق، کثیر الطیران، یألف البراری و کثیراً ما یأکل الطیخ بالشام و هو الظف من الاوز، لا من البط کما زعم. و مزاجه حار یابس فی الثانية ینفع اهل الباردین خصوصاً الیئم، و یغذی اهل الکد تغذیه جیده و اذا انهضم حلل الرياح، و شحمه و لحمه یقطع الربو و ضیق النفس و البهر اکلاً و طلاءً و یحب بالملع و الفلفل کیفیت الحصى شرباً و داخل قوصته الأندرائی (?). ینفع الماء کحلاً و دمه یقطع البیاض قطوراً، و غالب امراض الصدر شرباً، و رماد ریشه یقطع التالیل، و من خواصه، ان عینه الیمنی اذا علقت علی شخص أمین من المین و النظرة. و الیبری اذا جعلت تحت الوسادة من غیر ان یعلم صاحبها نعت النوم. و اذا سقت اظفاره مع وزنها من حب الیئم و اطعمت بالملح است المحبة و القبول عن تجربة العرب و كذلك اذا علقت. و هو عسرالهضم بطیء النضج. یصلحه البورق و اللداریینی و یستحیل اذا بات کالاوز و یضر المحروورین و یصلحه الکنجبین - انتهى. و صاحب حبیب السیر (اختام، ص ۲۲۳) گوید: بفارسی آنرا تقدری گویند، مرغی است بغایت تیزبر و از او ضرب المثل شده است که آلت حرب تقدری افکنده اوست چه هرگاه جانوری بر او اندازند بیخالی بر او افکند. و گوشت تقدری به اتفاق صیادان لذیذترین لحوم طیور است - انتهى.

امثال:
انصر من ابهام الحباری؛ کوتاه تر از شست حباری. (البیان و التبین ج ۱ ص ۳۰۰). یکی از شعرا گوید:
شهدت بأن الثمر بالزید طیب
وأن الحباری خالة الکروان
زیرا که حباری اگرچه از کروان، تن بزرگتر دارد لیکن در صورت و رنگ یکی هستند. (البیان و التبین ج ۱ ص ۱۹۵).

حباریات. [حُ] [ع] [ج] حباری.
حباریج. [ح] [ع] [ج] حَبْرَج.
حباریو. [ح] [ع] [ج] حَبْرُو و حبریر.
حباس. [ح] [ع] [ب] حَبَس. [دروازه آسیا. (مهدب الاسماء).
حباسة. [ح] [ع] [ب] حَبَس. رجوع به حباس شود. موزخوید. ج، حباسات. [بستگی زبان. (مهدب الاسماء).
حباسی. [ح] [ع] [س] [ع] ص نسبی) سمعانی گوید: هذه النسبة الی حباسة و هو قائد الجیش الذی وافى من العرب بعد سنة ثلاثمائة (۳۰۰ هـ. ق.) فی ایام المعتدر بالله، جاء فی عدد یقال انهم كانوا یزیدون علی المائة الف (۱۰۰۰ د. ق.) یطلب مصر فخرج الیه مونس الخادم من بغداد الجیش فوافی الی القسطنطین بعد ان انهزم حباسة یقال لکن واحد ممن کان فی جیسه حباسی (نسبة) الی قائد الجیش...
حباش. [ح] [ع] [ب] [ا] حَبَش. جد والد محمد بن علی بن طرفان یکندی. (متهی الارب).
حباش. [ح] [ع] [ا] حَبَش. خود و پسرش حسن بن حباش محدثند. (متهی الارب).
حباشات. [ح] [ع] [ا] حَبَشَات. ج حباشة.
حباشة. [ح] [ع] [ا] حَبَشَات. جماعت مردم که از یک قبیله نباشند. (معجم البلدان). جماعت مردم از هر قبیله. (متهی الارب). آیا کلمه اوباش صورتی از این حباشة نیست؟ حبش له حباشة؛ جمعت له شیئاً. (معجم البلدان).
حباشة. [ح] [ع] [ا] حَبَشَات. جد حارثة بن کلثوم است. (متهی الارب).
حباشة. [ح] [ع] [ا] حَبَشَات. (ع مص) گرد آوردن چیزی کسی را.
حباشة. [ح] [ع] [ا] حَبَشَات. (بخ) بازاری از بازارهای عرب در جاهلیت است. عبدالرزاق از معمر، از زهری روایت کرده که چون پیغمبر به سن بلوغ رسید و سال نداشت خدیجه او را استخدام کرد، تا به بازار حباشة که در تهامة بود عامل او باشد، و مرد دیگری از قریش را نیز با او استخدام کرد. پیغمبر گفت: زن کارفرمائی را از خدیجه بهتر ندیدم، هیچ گاه من و همکارم بدو رجوع نکردیم مگر غذای حاضر کرده برای ما آورد، و چون از بازار حباشة برگشیم ازدواج واقع شد تا آخر حدیث. (معجم البلدان ج ۳ ص ۲۰۶).
حباشة. [ح] [ع] [ا] حَبَشَات. (بخ) بازاریست مر طائفه قینقار را. ابو عبیده ذر کتاب المثالب آورده: هاشم بن عبد مناف کنیزی بنام حیه از سوق حباشه خریداری کرد و از او صیغی و ابوصیغی بدتیا آمدند. و حباشه سوقی بود بنی قینقار را. (معجم البلدان ج ۳ ص ۲۰۶).
حباشی. [ح] [ع] [س] [ع] ص نسبی) سمعانی گوید: هذه النسبة الی حباشة و هو جد

ابی ذر بن جیش بن حباشة بن ادیش بن هلال الأسدی الحباشی من قراء التابیین و زهادهم. روی عن عمرو بن علی بن ابی طالب و عبدالله بن مسعود و ابی بن کعب و غیرهم.
حباشیة. [ح] [ع] [س] [ع] [ا] حَبَشَات. (متهی الارب).
حباض. [ح] [ع] [ا] حَبَس. ضعف. (متهی الارب).
حباض. [ح] [ع] [ب] [ا] حَبَس. (ع ص) پینه زن. (مهدب الاسماء).
حباط. [ح] [ع] [ا] حَبَط. علت آماس شکم شتر از خوردن خندقوق یا از نا گواری گیاه. (متهی الارب).
حباطة حمیری. [ح] [ع] [س] [ع] [ا] حَبَطَات. سرندگان ابرهه حبشی [که] بر مکه تاخت و دستان اصحاب فیل از آنجاست. صاحب تاریخ سیستان اندر قصه ابرهه الصنایح با عبدالمطلب نخستین که به مکه آمدند، گوید: خبر به نزدیک ابرهه شد که بزرگان قریش بیامدند و بازگشتند، او خشمناک شد، او را سرهنگی بود که با هزار سوار برابری کردی و او را حباطة الحمیری گفتندی بفرستادش که برو عبدالمطلب را بیار، بیامد، به مکه اندر شد، چون عبدالمطلب را دید و آن نور بر جبین او، برسد، لرزان گشت و هوش او بشد تا یک زمان که بهوش آمد گفت که حقا سید قریش تویی... (تاریخ سیستان ص ۵۴).
حباق. [ح] [ع] [ا] حَبَق. تیز. ضراط. گوز. صوت اسفل انسان. (مهدب الاسماء). او در ابتدا نحاسی بود در دیوان در جمع صدور و اعیان بسی دهشت ضراط و حباقی از او روان. (جهانگشای جونی). [دشنامی است زنان و کنیزکان را، و گویند یا حباقی دشنام است مردان را. (متهی الارب). [مص) تیز دادن (بیشتر در شتران و گوسفندان مستعمل است). رجوع به حباق شود.
حباق. [ح] [ع] [ا] حَبَق. نام پدر بطنی از تمیم. (متهی الارب).
حباقا. [ح] [ع] [ا] حَبَقَات. بلندت سریانی. دارو نیست که آنرا خندقوقی و بفارسی اندقوقو گویند. منافع بسیار دارد. (برهان قاطع). خندقوقی. (بحر الجواهر). و بعضی گویند خندقوقی بزی است. ذُرُق. لوطوس آغریوس^۲. رجوع به لوطوس آغریوس و طریفلن شود.
حباقی. [ح] [ع] [ا] حَبَقَات. خندقوقا. اندقوق.
حباک. [ح] [ع] [ا] حَبَاک. رسن کمر بند. ج، حبک. [تمه که بدان سر کوه را به میخهای پالان بستند. (متهی الارب). [حباک الحمام؛

۱ - طبق دو نسخه خطی مهدب الاسماء متعلق به کتابخانه مؤلف.
۲ - (فرانسوی) Lotus sauvage 2۰

سیاهی بالای بازوی کبوتر. ج، جبکة، حَبْک، حُبْک، اسر ریگ توده (۴). راه در ریگ توده. اشکن آب. اشکن زره. اموی جمع. اشکن موی. اراه ستارگان. سیر ستارگان. راه آسمان چون شکن شکن. (مهدب الاسماء). ج، جبک، حبانک.

جباگر. [ح ک] [ع] [ج] حبوگر. (منتهی الارب). سنگلاخها. ریگزارها.

جباگری. [ح ک] [ری] [ع] ص سطر گرداندام. (منتهی الارب).

حبال. [ح] [ع] [ج] ح خبل. (منتهی الارب). اسباب: انا رجل مکین انقطعت بی الحبال؛ ای الأسباب. حبال البحر؛ ریمانها که ساحران به شکل مار سازند؛

چون ندید او مار موسی را ثبات در حبال البحر پندارد حیات. مولوی. اطنابها. رستهها؛ فی حبال فلان؛ ای مرتبته بنکاحه کالمربوط بالحبال. (منتهی الارب)؛

حبل ایزد حیدر است او را بگریوز فلان و بوفلان بگسل حبال. ناصر خسرو. حبال الساق؛ بنهای ساق. پیهای ساق. (مهدب الاسماء).

- اساق و رگهای نره. (منتهی الارب).

حبال. [ح ب] [ع] ص رسن گر. رسن تاب. (مهدب الاسماء). هو الذی یفعل الحبال و یبیمها. (تاج العروس). رسن یاف. (دهار). ج، ختالون. اسمانی گوید: هذه النسبة الى الحبل و قیله^۱.

حبال. [ح] [ع] [پ] پری. امتلاء. (منتهی الارب).

حبال. [ح] [ع] [خ] نام یکی از روستاهای وادی موسی از حبال سراه واقع در نزدیکی کرک شام. (معجم البلدان).

حبال. [ح] [ع] [خ] دهی از دهستان نهر هاشم ۳۳ هزارگزی جنوب باختری اهواز و چهار هزارگزی باختر راه آهن اهواز - خرمشهر. دشت. گرمسیر. سکنه ۷۵ تن شیعه فارس و عرب. آب آن از چاه محصول آنجا غلات. کار مردم کشت و گله داری. راه آن در تابستان اتومبیل رو است. این آبادی در دو محل واقع و بنام حبال یکم و حبال دوم معروف است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حبال. [ح ب] [ع] [خ] ابراهیم. حافظ و امام محدث بزرگ مصر، مکنی به ابواسحاق بن سعید بن عبدالله نعمانی بالموالاة. مولد او سال ۳۹۱ هـ. ق. و از عبدالفتی بن سعید و ابن نظیف روایت دارد. و ابوبکر بن عبدالساقی از او روایت کند. و ابن ناصر حافظ از او اجازه روایت داشت. و سال ۴۸۲ درگذشته است. رجوع به حسن المحاضرة ج ۱ ص ۱۶۲ و

ابراهیم بن سعید در همین لغتنامه شود. **حبال.** [ح] [ع] [خ] ابن زُفَیْدَة. تابعی است. (منتهی الارب). معروف به حبال بن ابی حبال و مکنی به ابوماجد. بستی گوید: فیه نظر. ابن حبان او را از ثقات شمرده و ابواسحاق سببی از وی روایت کند.

حبال. [ح] [ع] [خ] ابن سلمة بن خویلد، برادرزاده طلحة بن خویلد است. (منتهی الارب).

حبال. [ح] [ع] [خ] ابن طلیحه بن خویلد. پدرش ادعای نبوت کرد. ابن درید گوید: روزی طلیحه به یاران خود که تشنه شده بودند گفت: اربکوا حبالاً، و اضربوا امثالاً، تجدوا بلالاً؛ یعنی بدنبال راه حبال (نام فرزندش) بروید آب خواهید یافت، پس چنان کردند و آب یافتند و این سبب قوت ایمان ایشان به طلیحه شد. (الاصابة ج ۲ ص ۵۷).

حبال. [ح ب] [ع] [خ] ابواسحاق. (منتهی الارب). محدث مصر و حافظها فی زمن القناطین. (تاج العروس). رجوع به حبال ابراهیم شود.

حبال. [ح ب] [ع] [خ] عبدالقادر بن عمر بغدادی. دانشمندی گرانمایه در ادب و تاریخ. ادب فارسی و ترکی نیکو و متن داشت. او در بغداد سال ۱۰۳۰ هـ. ق. / ۱۶۲۰ م. بزاد و نشو و نما کرد و به مسافرتها پرداخت و به مصر و دمشق و ادره رفت و در قاهرة سال ۱۰۹۳ هـ. ق. / ۱۶۸۲ م. وفات یافت. کتابخانه‌ای معتبر داشت. و مشهورترین تألیفات او است: «غزاة الأوب» که در چهار جلد چاپ شده. و آن شرحیست بر شواهد شرح کافیة استرآبادی. و نیز او راست «شرح شواهد شافیة» و «حاشیه بر شرح قصیده بانی سعاد» تألیف ابن هشام. و «شرح شواهد شرح تحفة الوردیة» در نحو، که مخطوط است و به طبع نرسیده. (زرکلی ص ۵۳۵ از خلاصة الاثر ج ۲ ص ۴۵۴ و ۵۴۱).

حبال. [ح ب] [ع] [خ] ابوالخیر محمد افندی. او راست: برنامج المکتبة الخالدیة العمومیة المؤسسه فی القدس سنة ۱۳۱۸ هـ. ق. مشتمل بر معرفی هزاروندی کتاب، برخی مطبوع و برخی مخطوط و در القدس سال ۱۹۰۰ م. بچاپ رسیده است. (معجم المطبوعات).

حباله. [ح ل] [ع] [د] دام. احبول. احبولة. (منتهی الارب). پسای دام. (نصاب) (دستوراللفظ) (منتهی الارب). دام صیاد. (منتهی الارب). دام داهول. (محمود بن عمر ربیعینی). و در بعض از لغت‌نامه‌ها: نوعی از دام. و در نسخه‌ای از مهدب الاسماء: دام آهو. و صاحب غیث اللغات بنقل از منتخب. گوید: دام رسن.

- در حباله اسر گرفتار شدن؛ اسیر گردیدن؛ جمعی نامعدود در آن معرکه بگنا شد و ابوعلی بن بفر العاجب و بکتکین فرغانی و ارسلان بیک و ابوعلی بن نوشکین و لشکرستان ابن ابی جعفر الدیلمی با طائفه‌ای دیگر از مفارقت لشکر ابوعلی در حباله اسر گرفتار شدند. (ترجمه تاریخ یمینی).

- در حباله اسلام درآمدن. در حباله اسلام بنه شدن؛ مسلمانی پذیرفتن. سلمان شدن؛ می‌اندیشید که چون اعمام و اقارب او در حباله اسلام و اسلام بنه شود... (ترجمه تاریخ یمینی). ج، حبال.

- در حباله گرفتن؛ دختر حسن بن حماد الاشعری ملقب به ابن میش را بخواست و در حباله گرفت. (تاریخ قم ص ۲۱۰).

- در حباله نکاح بودن؛ جواب باز داد که از دختران من در حباله نکاحی است. (ترجمه تاریخ یمینی چاپی ص ۴۰۱).

- در حباله نکاح در آوردن؛ بزنی گرفتن. نکاح کردن. بزنی کردن. گرفتن زنی را. تزویج کردن.

حباله. [ح ب] [ع] [م] مصر رفتن. و کل فاعلة شده؛ جازت تخفیفها کحماره القیظ و صیارة الیرد الا الحباله فانها لا تخفف. (منتهی الارب). **حباله.** [ح ب] [ع] [ه] هنگام و زمان چیزی. اگرانی. (منتهی الارب).

حبالی. [ح] [ع] [ی] یوسف پسر ابراهیم پسر مرزوق بن حمدان. مکنی به ابویعقوب صهبی حبالی. وی به مرو شد و در آنجا بنزد ابومنصور محمد بن علی بن محمد مروزی فقه آموخت. او مردی قانع بود و ابوالقاسم حافظ گوید از وی حدیث شنودم. و شافعی مذهب بود و در آن هنگام که خوارزمشاه اقر [ظ: اتسز] پسر محمد پسر انوشکین در ربیع الاول سال ۵۳۰ هـ. ق. مرو را بگرفت. در آنجا کشته شد. (معجم البلدان ج ۳).

حبالی. [ح ل] [ع] [ص] [ج] حبلنی. آستان؛ و دانست که شرفات [آمال] در انحطاط است و حبالی امانی او در اسقاط. (جهانگشای جوینی).

حبالیات. [ح] [ع] [ص] [ج] حبلنی. زنان آستن.

حبان. [ح ب] [ع] [ظ] ظاهراً تشبیه حَبِّ بمعنی دوست باشد. (معجم البلدان).

حبان. [ح ب] [ع] [ظ] نام کوهی است میان معدن النقره و فدک. [نام وادی است به یمن. (آندراج).

حبان. [ح ب] [ع] [س] سکه... نام محله‌ایست به نیشابور. نام کوچه‌ای به نیشابور. (معجم البلدان).

حَبَان. [حَبْ با] [اِخ] ج حَبْ.
حَبَان. [حَبْ با] [اِخ] ج حَبْ.
حَبَان. [اِخ] پدر سويدبن حَبَان است. رجوع به لقیظبن عدی شود.

حَبَان. [حَبْ با] [اِخ] به واسطه پدرش از علی روایت کرده، ابن حَبَان او را از ثقات شمرده گوید: او و پدرش را نشناختم. عبدالصمدین وارث از وی روایت کند. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۶).

حَبَان. [حَبْ با] [اِخ] ابن ابی بجر. ابن عبدالبر او را در عداد کسانی که نام ایشان مرد است میان حَبَان و حَبَان آورده گوید: از صحابه و از مردم کوفه است و در رکاب علی علیه السلام در صفین بوده است. (الاستیعاب ج ۱ ص ۱۳۷).

حَبَان. [حَبْ با] [اِخ] ابن ابی جبلة. تابعی است و زمان رسول (ص) را نیز درک کرده است. ابن یونس گوید: عمر خطاب او را برای تعلیم فقه به مصر فرستاد. ابن حَبَان او را از ثقات تابعین شمرده. وی از عمرو عاص نیز روایت کند. ابوالعرب او را در طبقات اهل قیروان نام برده. احمدبن یحیی بن وزیر گوید: وی در افریقیه درگذشته است. رجوع به الاصابة ج ۲ ص ۵۷ و حسن المحاضرة ج ۱ ص ۸۸ شود.

حَبَان. [حَبْ با] [اِخ] ابن احمد. ابوالمظفر ترمذی. از طبقه سادسه است و در مائه چهارم هجریه سیزیت و امام وقت خود و حنبلی مذهب بود و لسانی در وعظ خوش داشت و بسیاری از مردم از بیان و لسان وی فایده دینی و دنیوی میردند، گویند هرگاه که در مجلس موعظت نشستی خضر علیه السلام در آن مجلس حاضر آمدی، و او در میان شیوخ بجلالت و خوشی حالت موصوف بود و او شاگرد محمدبن حامد اشگردیت و اشگردی شاگرد شیخ ابوبکر وراق بود و نبش در عرفان بدان دو است، و او را سخن بی شمار است و حکایات نیکو بسیار. در معاملات و زهد و ورع و تقوی لسانی مخصوص و بیانی دلجو داشته. شیخ الاسلام گفته که ابوالمظفر ترمذی و استادش محمدبن حامد و استاد او ابوبکر وراق مگس از خود نمراندند تا مبدا سبب آزار برادر دینی گردد. ابوبکر وراق گوید تا مسلمانی نشسته باشد مگس از خود دور مکن که از تو برخیزد و به روی دیگری نشیند، معلوم میشود که آن وقت مگس از خود باز نمیکردند و گویند بسیاری از اوقات مواظبت کردند دیدند بدان نیت مگس بر وی نشسته و به نیت توکل شغل ایشان را خداوند کفایت کرده، بعضی از اهالی این طبقه گفته اند که مراد رنجهایی است که بر شخص میرسد تحمل آنرا می کنند از برای

راحت یاران. تا اینجا بود ترجمه وی از نفعات لانس و در بعضی از کتب این قوم نام وی دیده شد و لسان وعظ او را توصیف کرده اند، از جمله بیانات اوست که به لسان وعظ و نصیحت گفته: چون مرد را دامن تقوی آلوده به گناهان نباشد و در خدمت تفصیر نکند مرد است و الا چه فرق او را با آنان که از نظر حق دور و در حجاب سرگردانی ستورند؟ و هم از اوست که به لسان وعظ گفته است: بالاترین درجات و بهترین حالات مرد را گذشتن از حقوق غیر است و چشم نداشتن به شئونات خلأقی، و نیز گفته است آن کس که قناعت را بر ذلت سؤال برگزید هرچه خواهد از شئونات دنیا و آخرت او را میسر است. او را گفتند یا شیخ ما را وصیتی کن گفت پرهیزگاری را شعار خود سازید گفتند آن چیست گفت هرچه هست در اینست و اول درجه آنست که هرچه را مال غیر دانی و نهی الهی است از آن اجتناب کنی. حَبَان بفتح حاء مهمله و تشدید باء موحد، اشگرد به شین معجمه ساکن و کاف عجمیه و سکون راه مهمله و کسر دال مهمله. (نامه دانشوران ج ۲ ص ۲۶۸).

حَبَان. [حَبْ با] [اِخ] ابن اغلب بن تمیم سدی. از بنی سمدین لقیظ، بطنی از ازد. او شیخ ابوحاتم بود و ابوحاتم او را ضعیف الحدیث خوانده است. وی از پدر خود اغلب روایت کند. زید در کتاب الاخبار از وی روایتی آورده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۵).

حَبَان. [حَبْ با] [اِخ] ابن یح صدائی. صاحب اسد الغابة حَبَان و برخی دیگر حَبَان آورده اند. او درک خدمت رسول (ص) کرد، و در فتح مصر شرکت داشت. (تقیع المقال ج ۱ ص ۲۵۰). علقاتی نام پدر او را یح یا حاء بی نقطه و مشدد آورده گوید: بغوی و ابن ابی شیبۀ و بارودی و طبرانی حدیثهای او را با واسطه نقل کرده اند. ابن عبدالبر گوید: او به مصر رفته است و ابن اثیر گوید در فتح مصر شرکت داشته است. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۳۱۷ و ۳۱۸ و الاستیعاب ج ۱ ص ۱۳۷ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حَبَان. [حَبْ با] [اِخ] ابن بشار الکلابی. مکتی به ابورویحه. تابعی است.

حَبَان. [حَبْ با] [اِخ] ابن العارث. مکتی به ابوعقیل. تابعی است.

حَبَان. [حَبْ با] [اِخ] ابن حکم سلمی فرار. ابراهیم بن منذر از طریق محمودبن لیبید روایت کند که پیغمبر در یوم الفتح به بنی سلیم گفت: رایت شما که برگردد؟ گفتند آنرا به حَبَان بن حکم فرار عطا فرما. پیغمبر رایت بدو سپرد چون او را کلمه فرار خوش نیامده

بود رایت را بازستاند و به یزیدبن احنس سپرد. حَبَان جنگ حنین را نیز دریافت و او برادر معاویه و علی بن حکم است. ابوعلی غسانی او را استدراک کرده. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۲۱۸ شود. ابن اثیر او را در عداد صحابه شمرده و داستان رایت را نقل کرده است. رجوع به تقیع المقال ج ۱ ص ۲۵۰ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حَبَان. [حَبْ با] [اِخ] ابن راشد. رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۴ شود.

حَبَان. [حَبْ با] [اِخ] ابن زهیر. دعق از او روایت کند. لیکن این مرد همان حَبَان بن یسار است، و فقط ابن حَبَان آنها را دو تن شمرده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۵ و ۱۶۶).

حَبَان. [حَبْ با] [اِخ] ابن زید، مکتی به ابوخدش. او درک صحبت رسول (ص) کرده است. و ابوعثمان و ابن مندۀ از وی روایت کنند. ابوعمر و نام او را ابوخدش شرعی آورده و گوید: صحابی نبود و نامش حَبَان بن زید شامی است و برخی او را حَبَان بن زید شرعی گفته اند و او از مردی از اصحاب پیغمبر که عمر و عاص باشد روایت میکند نه از پیغمبر. ابوالیمان گوید: وی مردی از طایفه شرعب است و به روم شد. ابن مندۀ آنها را دو نفر شمرده یکی ملقب به سلمی و از بنی لخم است و دیگری شرعی، و ابن اثیر بر او اعتراض کرده است. باری اگر میدانست که شرعب نیز طائفه ای از بنی لخم هستند به این اشتباه دچار نمیگردید. ابن حجر عسقلانی گوید: علت دو تن شمردن فقط لخمی بودن او و شرعی بودن این مرد نیست بلکه هر یک از آنها روایتی دارند که سند یکی با سند دیگری سازگار نیست. و ابن شرعی را برخی قرنیه نیز خوانده اند. (الاصابة ج ۷ ص ۵۵ و ۵۶).

حَبَان. [حَبْ با] [اِخ] ابن عبدالله. مکتی به ابوجبله. تابعی است.

حَبَان. [حَبْ با] [اِخ] ابن عبدالله مصری. از سعیدبن ابی هلال روایت کند، و حیاتین شریح از وی روایت آرد. ابن حَبَان او را ثقیه شمرده است. (حسن المعاضره ج ۱ ص ۱۲۰).

حَبَان. [حَبْ با] [اِخ] ابن عرقه. رجوع به حَبَان بن قیس بن عرقه شود.

حَبَان. [حَبْ با] [اِخ] ابن عطیه. محدث است.

حَبَان. [حَبْ با] [اِخ] ابن قیس بن عبدالله بن عمرو بن عدس بن ربیع بن جمعد بن کعب بن ربیع بن عامر بن مصعب بن بکر بن هوازن. نام او را برخی حَبَان نوشته اند. او نابغه جمعدی شاعر است و ابویلی کنیت دارد. (الاستیعاب ج ۱ ص ۱۳۷ و ۳۱۰). رجوع به نابغه جمعدی در همین لفت نامه شود.

حَبَان. [حَبْ با] [اِخ] ابن قیس بن عرقه.

یکی از تیراندازان معروف قریش است. وی و ابواسامه جشمی و چند تن دیگر همیشه در پیشاپیش سپاه قریش به جنگ پیغمبر می‌شدند. عرقه جدۀ او و جدۀ خدیجه زوجۀ رسول است. مقریزی گوید: نخستین شهید از انصار روز بدر حارثه بن سراقه بود که حبان بن عرقه او را بکشت. و نیز در واقعه احد گوید: مالک بن زهیر برادر ابوسلمه جشمی با حبان بن عرقه با تیر بسیاری از مسلمانان را بکشتند. از جمله در همین روز وقتی امایمن برای سقاییت مجروحین میرفت این عرقه تیری به دامن او انداخت و او را مکشوف العورة ساخت، پس این عرقه بخندید، و پیغمبر متأثر شد و دستور فرمود سعد بن ابی وقاص تیری به این عرقه پرتاب کرد و این عرقه به پشت بزمین افتاد و عورت او نمایان شد و پیغمبر تبسم فرمود. و در واقعه خندق گوید: حبان عرقه تیری به دست سعد بن معاذ زد و گفت بگیر که من حبان بن عرقه هستم، تیر به اکحل^۱ سعد اصابت کرد. رسول الله (ص) گفت: عرق الله وجهه فی النار. امتاع الاسماع ص ۸۴ و ۱۳۳ و ۲۳۱ و ۲۳۲ دیده شود.

حَبَان. [حَبْ بَا] [اِخ] ابن محمود بغدادی. محدث است.

حَبَان. [حَبْ بَا] [اِخ] ابن مدیر. صیرفی کوفی است. از دی گوید: قوی نیست (حدیث او). از عمرو بن قیس روایت کند. و روایت رایات سپاه و آمدن مهدی از خراسان را او روایت کرده است. عقلانی گوید: و شاید او حَتَّان بن سَدیر باشد. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۶).

حَبَان. [حَبْ بَا] [اِخ] ابن مقعد. رجوع به حبان بن مقعد شود.

حَبَان. [حَبْ بَا] [اِخ] ابن مستقین عمرو بن عطیة بن خنساء بن مبدول بن عمرو بن غنم بن مازن نجار انصاری خزرجی مازنی. ابن عبدالبر و ابن منده و ابن اثیر او را در عداد صحابه شمرده و گویند غزوة احد و غزوات پس از آن را درک کرده و در خلافت عثمان درگذشته است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۰). عقلانی از شافعی و حاکم و دارقطنی و جز ایشان نقل کند که ضعیف الحال است. پسر او واسع بن حبان گفته است که او کور بود، و پیغمبر در خرید و فروش سه روز خیار غن برای او گذاشت، و در این داستان خلاف است که برای او یا برای پدرش منتفذ روی داده است. (الاصابة ج ۱ ص ۳۱۶). ابن عبدالبر اضافه می‌کند که وی اروی الصفری بنت ربیع بن حارث بن عبدالمطلب هاشمی را تزویج کرد و از او دو فرزند داشت یکی یحیی بن حبان و دیگری واسع بن حبان و پسر

یحیی بنام محمد بن یحیی بن حبان استاد مالک است و صاحب موطأ از او نقل آورده است. سمانی (ص ۱۵۲ الف) او را حبان بن مقعد گفته است. رجوع به الاستیعاب ج ۱ ص ۱۳۷ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حَبَان. [حَبْ بَا] [اِخ] ابن موسی. از روایت است. احمد بن خلیل از وی روایت کند، و او از ابن مبارک روایت دارد. رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۰۵ شود.

حَبَان. [حَبْ بَا] [اِخ] ابن هلال. محدث است.

حَبَان. [حَبْ بَا] [اِخ] ابن هلال، مکنی به ابوحیب. تابعی است.

حَبَان. [حَبْ بَا] [اِخ] ابن واسع بن حبان. محدث است.

حَبَان. [حَبْ بَا] [اِخ] ابن یزید، ابودسمه. تابعی است.

حَبَان. [حَبْ بَا] [اِخ] ابن یسار. محدث است. وی همان حبان بن زهیر است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۵ و ۱۶۶).

حَبَان. [حَبْ بَا] [اِخ] ابومعمر، شیخ ابوداود طیالی است. مجهول الحال است. از جابر بن زید روایت کند. رجوع به لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۶ شود.

حَبَان. [حَبْ بَا] [اِخ] صدائی بن یح. رجوع به حبان بن یح... شود.

حَبَان. [حَبْ بَا] [اِخ] عزیزی بن علی. محدث است.

حَبَان. [حَبْ بَا] [اِخ] موسی. محدث است.

حَبَان انصاری. [حَبْ بَا] [اِخ] ابن عبدالبر او را در عداد کسانی که معلوم نیست حبان است یا حبان نام برده گوید: فرزندش عمران بن حبان از او روایت دارد. رجوع به الاستیعاب ج ۱ ص ۱۳۷ شود.

حَبَان سلمی. [حَبْ بَا] [اِخ] ابن رجوع به حبان بن حکم و نیز رجوع به حبان بن زید شرعی شود.

حَبَان شرعی. [حَبْ بَا] [اِخ] ابن رجوع به حبان بن زید ابوخداش شود.

حَبَانَة. [حَبْ بَا] [اِخ] بنت سمیط بن کلب بن سلعب الاکبر. ابن حیب از کتاب هشام بن کلیب دریاب نسب حضرموت از او نام برده. رجوع به سمانی ص ۱۵۲ ب شود.

حَبَانَة السبیعی. [حَبْ بَا] [اِخ] (یوم...) نام یکی از غزوات پیغمبر است. در آن روز سراقه بن مرداس یارقی بدست مسلمانان اسیر گردید، پس چون او را نزد رسول بردند این سه مصراع بخواند:

امن علی الیوم یا خیر معد

و خیر من حل بصحراء الجند

و خیر من لبی و صلی و سجد

پس پیغمبر بر او ببخشد. رجوع به سراقه و

نیز رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۳ شود.
حَبَانَة عزم. [حَبْ بَا] [اِخ] نام نقطه ایست نزدیک کوفه و برخی روایت عامه و خاصه بدانجا منسوب هستند، و منهم اسحاق العزمی. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۲ شود.

حَبَانِی. [حَبْ بَا] [اِخ] سمانی گوید: هذه النسبة الی حَبَان و محمد بن حبان بن ابی بکر بن عمر البصری هو حَبَانِی. نسب الی ایه من اهل البصرة. سكن بغداد فی الحریم. یحدث عن امیة من بسطام. و محمد بن المنهال و حسن بن قرعة و غیرهم. توفی بعد الثلثانة بیسر. رجوع به انساب سمانی برگ ۱۵۲ ب شود.

حَبَانِی. [حَبْ بَا] [اِخ] منسوب به حبان از نواحی نیشابور. محمد بن جعفر بن عبدالجبار حبان نیشابوری. (معجم البلدان).

حَبَانِی. [حَبْ بَا] [اِخ] نسبت به حبان بن مقعد (مقعد). پدر واسع بن حبان است که یاد شد. رجوع به سمانی ص ۱۵۲ الف شود.

حَبَانِیة. [حَبْ بَا] [اِخ] قریه ای از کوفه. و روزگار زیاد بن ابیه، زیاد بن خراس العجلی یکی از خوارج با جمعی از آن طائفه یا اهل کوفه جنگ کردند و هزیمت بر کوفیان افتاد و جماعتی از مردم کوفه کشته شدند. (معجم البلدان). حبانیه اکنون اردوگاه لشکریان انگلیس در عراق عرب است. و نزدیک آن محل اصطخر حبانیه را برای آندوختن آب فرات ساخته اند، که هنگام طغیان در آن جمع کنند و هنگام تابستان به نهر برمی گردانند. و آن بزرگترین انبار آب در خاور نزدیک است.
حَبَاة. [حَبْ بَا] [اِخ] گل پاره سپاه. || آهوی ماده سپاه.

حَبَايَك. [حَبْ بَا] [اِخ] حبانک. چ حیکه.

حَبَايِل. [حَبْ بَا] [اِخ] رجوع به حبايل شود: چو دیدم رفتن آن بیراگان

بدان گشتی روان زیر حبايل. منوچهری.

گشادم هر دو زانو بندش از پای

چو مرغی کش گشایند از حبايل.

منوچهری.

حَب اسطوخودوس. [حَبْ بَا] [اِخ]

(ترکیب اضافی، مرکب) صداع و صرع رافع

دهد و سدر و دوار را دفع کند و بواسیر و

نواصیر را سودمند آید. صفت آن پوست هلیله

کسابلی و پوست هلیله زرد از هر یک

پنج مثقال ترید، هفت مثقال و نیم صبر

عزق الحیاة.

۱- کحل؛ رگی است در دست معروف به

۲- در نسخه فتوگرافی عیون الاخبار و بشجر و

جند، ولی طبری «بشجر و الجند» آورده و آن

صحیح است.

سقوطری، شش متقال اسطوخودوس و غاریفون و ایتیمون و بسفایج از هر یک سه مثقال شحم حنظل، یک مثقال قرنفل و فوتنج از هر یک درمی همه را کوفته و پخته به آب بادیان برشند و حبها ساخته از یک درم تا چهار درم فروبرند. و رجوع به اسطوخودوس شود.

حب اصطمحقون. [حَبُّ بَاطِلِ ط] (ترکیب اضافی، مرکب) اکثری از مرضهای بلغمی و سوداوی را نفع دهد و اخلاط مختلفه را از دماغ و بدن به اسهال دفع کند. صفت آن ایسارج فیکرا درم پوست هلیله زرد و ایتیمون و غاریفون و بسفایج و نمک هندی از هر یک دو درم، مقل ازرق شش درم، مقل را در آبی که بادیان رومی در او جوشانیده باشند حل کنند و باقی ادویه را کوفته و پخته بدان برشند و حبها ساخته از سه درم تا چهار درم فروبرند. داود ضریب انطاکی در تذکره گوید: اشهر عن بختیشوع و لیس عنندی کذلک. لانه یونانی بشهادة لفظه. لانه معنی اصطمحقون معنی الأخلاط الباردة و لقد رأیت فی مقاله فیلبوس الاتانیسی بالیونانیة ما معناه هذا: ذوات ینقی الأخلاط و یحفظ الصحة و یذهب الوسواس و الأمراض السوداء و الخفقان و ضعف المعدة و الکلی و ذکر هذا بعینه. و صنعته، صبر خمسة عشر بسفایج، ایتیمون، من کل ستة. سقمونیا و غاریفون و شحم حنظل من کل ثلاثة. سلیخه، زعفران، حب بلان، ملح هندی، اسارون، وج، عصارة افسنتین، عود مصطکی، اصل الأذخر، زراوند، دارصینی، من کل درهم، و قد یزاد ایسارج، و فی بعض النسخ اهللیج و تربد، و رجوع به اصطمحقون شود.

حب افرنجی. [حَبُّ بَاطِلِ ز] (ترکیب وصفی، مرکب) سیفلیس، مبارک، شجر، ضار. کوفت. داود ضریب انطاکی در تذکره در ذیل کلمه نار فارسی گوید: و یضارب الحب الافرنجی لانه الاطباء لم تذکره بمفرده بل الحقوه به (ای الحقوا حب الافرنجی بنار فارسی) و هو جهل. و کان حقه ان تذکر فی حرف الحاء و لکن عادة الشیخ ان یذکر کل مرض و ما الحق به فی حرفه. و یعرف فی مصر بالبارک تفاؤلاً و عند بعض العرب بالحجاز بالشجر و هو مرض عرف من اهل افرنجة اولاً و تناقل عن قریب بجزیره العرب سنة سبع و ثمانمائة و تزاید حتی کثر فلنبط للكلام علیه لعموم البلوی به، تبرعاً لله عزوجل. فنقول: هو مرض یعدی بمجرد العشرة و اسرع ما یفعل ذلك بالجماع و مادته من الاخلاط كلها فیکون من الدم و علامته ان یکبر و یتدیر و تشتد حمرة جذاً و ینزف الدم و الرطوبة مع التهاب و حکمة. و عن

الصغراء و علامته ما ذکر مع قلة الرطوبة و زیادة الحدة و الصفرة و سنی بمصر الضار. و عن البلغم و علامته الاختراش و عدم الحکة و کثرة الرطوبة و بیاضها. و عن السوداء و علامته الجفاف و الصلابة و الکمودة و قد یتکب من اکثر من واحد و علامته اجتماع ما ذکر. و اول ما یفسد به البدن من الخلط یدخل فی العروق فیحدث الکسل و التفل و الحکنی. و العار منه یحدث الضربان فی المفاصل ثم ینفس (?) من محل واحد و یسمى امه. و اخبثه ما بدء بالعدا کبرو المغابن. و جهلة الاطباء تبدأ هذا بالمراحم المدملة فیختم (?) فیدیر علی البدن فلیحذر من ذلك، و پس از آنکه علاجهای بسیاری برای امین بیماری می نویسد، گوید: و ما ینفع منه طبیخ العذبة مع التنا و اما ما یستعمل من مرار البقر فخطر و کذا اکل الزینق المعمول بدقیق الحنطة و الکرم و الکبریت و البیان و السلیمانی حباً کالحمص و دهنهم (?) الاطراف بها ایضاً کل ذلك خطر جداً و ربما نجح و افاد اذا صاد قوة المزاج و کثیراً ما یعقب تنافس (?) الاطراف و ضربان المفاصل فاعرفه والله اعلم. (ج ۲ ص ۴۹). و چنانکه مشهود شد استعمال زینق نیز در آن وقت در این بیماری کشف شده بوده است لکن صاحب تذکره میگوید در آن خطر است و اگر مصادف با قوت مزاج شد ممکن است مایه نجات گردد. و لکن نار فارسی سیفلیس نیست، چنانکه ضریب انطاکی نیز متوجه این معنی بوده است. و شاید نار فارسی آن بیماری باشد که به فارسی آنرا آتشک گویند، و مرض مغفور سیفلیس تحفه تمدن ارویاست.

حب الایس. [حَبُّ بَاطِلِ ا] (ع مرکب) صاحب ذخیره خوارزمشاهی گوید: تخم موزد است، به گرگان و طبرستان او را موردانه گویند، موزددانه، میوه موزد، تخم موزد. صاحب اختیارات بدیمی گوید: پیاری تخم موزد گویند بهترین وی بستانی فربه و رسیده بود و طبیعت وی سرد و خشک بود قابض و بقراط گوید سرد و خشکست در دویم و گویند گرم است. شکم بیند و منع نفت دم کند و معده و اعضا را قوت دهد و بول براند و سرفه را نیکو بود و مقدار مأخوذ از وی سه درم بود و صاحب تقویم گوید پنج درم و ریشهای اندرونی را نافع بود و گزیدگی رتیلا و عقرب را چون با شراب پیاسزند و بیاشماند نافع بود و ریش مثانه را سود دهد خواه تر خواه خشک و چون یزند و با شراب ضماد کنند ریشهای کمین و قدمین زایل کند و چون تر بود بکوبند و با شیر بر ورم چشم ضماد کنند تحلیل کند و جرب و بواسیر و ورم مقعد را نافع بود چون بدان طلا کنند با عسل و چون

سحق کنند و بر کلف روی طلا کنند آنرا ببرد و قلاع را نافع بود. اسحاق گوید: بسیار وی مضر بود و مصلح وی صغ عربی بود و بدل او آب ورق وی بود با نیم وزن آن ستر و گویند به وزن آن و بعضی گفته اند حب الایس را پیاری تخم موزد و تخم موزد اسپرم گویند سرد و خشک است در اول و گویند گرم و خشک است شکم بیند و منع نفت دم کند و معده را قوت دهد و بول براند و سرفه را مفید بود و گزیدگی رتیلا و عقرب را نفع رساند و ریش مثانه را سودمند آید و مضر است به مثانه و مصلح آن صغ عربی است و شربتی از او سه درم تا پنج درم است.

حب الاقوج. [حَبُّ بَاطِلِ اذ] (ع مرکب) تخم ترنج. هسته ترنج.

حب الاثل. [حَبُّ بَاطِلِ ا] (ع مرکب) المذبذبة. (داود ضریب انطاکی). گزمازک. گزمازج. گزمازق. گزمازج. گزمازک. بزر شوره گز.

حب الانبوابیس. [حَبُّ بَاطِلِ ا ب] (ع مرکب) دانه زرشک. زرشک دانه.

حب الایسارج. [حَبُّ بَاطِلِ ا] (ع مرکب) داود ضریب انطاکی در تذکره گوید: بنسب الی ابن مسوا (شاید: ماسویه) و لم یثبت. ینفع من امراض الدماغ الباردة خصوصاً عن البلغم و یحد البصر و ینقی المعدة. و صنعته: ایسارج فیکرا، سه. اهللیج اصفر، خمسة. تربد، اربعة. انیسون، ملح هندی، من کل اثنان و نصف. غاریفون، اثنان، شحم حنظل، واحد. و یقوی فی الصغراء ینسقمونیا. قبل ان قوته تبقی الی سنتین و حد الشربة منه الی مثقال. رجوع به حب الایسارج در تحفه حکیم مؤمن باب دوم از قسم دوم شود.

حب الباقلاء المصری. [حَبُّ بَاطِلِ ق بیل] (م ری) [ع مرکب] وزنی است معمول طیبان و آن مقدار دوازده قیراط است. و خود باقلاء مصری یا باقلاء قبطی نمفہ آن سلیمو. باشد.

حب الباقلاء الیونانی. [حَبُّ بَاطِلِ ق بیل] (م ری) [ع مرکب] وزنی است معمول طیبان و داروگران معادل شش قیراط.

حب البان. [حَبُّ بَاطِلِ ا] (ع مرکب) پسته غالیه. (بحر الجواهر) (ریاض الادویه). تخم غالیه. فسق الهاریة. جوزبویا. جوزبویا. جوزالطیب. چارگون. چارگون. شوع.

- 1 - Fruit de myrte (فرانسوی).
- 2 - Graine de citron (فرانسوی).
- 3 - Graine du tamarise (فرانسوی).
- 4 - Nimphea nelombo.
- 5 - Noix muscade. Someneede muscadier (فرانسوی).

صاحب اختیارات گوید: دانه‌ایست به شکل فسق اما پوست وی تنگ بود و سهل شکن باشد و آنرا فسق‌الهاویة خوانند و در طعم وی تلخی بود با قبض و بهترین وی بزرگ و خوشبوی بود و طبیعت وی گرم است در سیم و گویند تر است در اول، سودا و بلغم را نافع و مقدار مستعمل روزی تا دو درم بود جلا به دهد و ثایل و کلف و دانه‌هایی که در روی پیدا میشود و جرب و حکه را نافع بود و سده جگر و سیرز بگشاید و صلابت آن نرم کند چون با آرد کرسته ضامد کنند، و اسحاق گوید مضر است به جگر و مصلح وی رازیانه است و دیسکوریدوس گوید بدل وی به وزن وی قشورالسیخه بود و گویند بدل آن به وزن آن فوه و نیم‌وزن آن قشورالسیخه و دهیک آن بپساید بود و آن را به شیرازی تخم غالیه خوانند. و صاحب تحفه گوید: دانه‌ایست کوچکتر از پسته و مدور و در غلافی مثل غلاف لوبیا و با اندک تلخی و پوست او سفید و رقیق و درخت او بزرگتر از درخت گز و برگش شبیه برگ بید و بسیار سبز و گلش مثل ریحان و آرده، در دوم گرم و خشک و مفتح سده جگر و سیرز و سهل بلغم خام و عصارة او مقیء و آشامیدن جرم او با آب و سرکه جهت سیرز مجرب و قتیله او جهت رعاف و سنون آن جهت استحکام لثه و ضامد او جهت اورام صلبه و تشنج و مفاصل و ضعف و صلابت جگر و سیرز و مواد سوداوی و بلغمی و کلف و جرب و حکه و با بول جهت ثایل نافع و مقیء و مضر جگر و معده و مصلحش رازیانه و قدر شربش تا دو درم و بدلش یک وزن و نیم او سلیخه و عشر او بپساید و روغن او جالی و محلل و جهت درد گوش و دوی و طنین و رفع ثایل و شقاق مزمن و نرم کردن عصب و درد دندان و اوجاع پیارده و فالج و امثال آن و تحلیل ورم جگر و سیرز و بواسیر و با مصطکی جهت قی بلغمی و ضامد او با عنبر جهت نزلات بارده و سردی دماغ و جرب و حکه و تشر جلد و قلع آثار قروح و آشامیدن یک مثقال او با آب و غسل مهیج قیء و سهل و با آب سرکه جهت تنقیه جگر و سیرز و پنج درم او سهل رطوبات رقیقه و مضر معده و مصلحش انیسون و چون داخل طیوب کنند مستخرج نمیشود. و در مخزن‌الادویة آمده‌است: به پارسی پسته غالیه گویند. گرم است در دوم و تر است در اول، کلف و خیلان را ببرد و جرب و خارش اعضا را نفع دهد و صلابت سیرز را سودمند آید و شربتی از او دو درم تا سه درم است.

حب البرد. [حَبُّ بُلْبُلَب] [ع] [مَرکَب] تگرگ. دانه تگرگ و پیخچه.

حب البوکات. [حَبُّ بُلْبُلَب ز] [ع] [مَرکَب]

مَرکَب] حب البركة. (دزی). رجوع به حبالبیر شود.

حب البركة. [حَبُّ بُلْبُلَب ز ک] [ع] [مَرکَب] نام دانه‌ای کوچک و سیاه است. (دزی ج ۱ ص ۲۲۰).

حب البطم. [حَبُّ بُلْبُلَب ب] [ع] [مَرکَب] حَبَّة الخضرَاء. بِن. وَن. شامین. شادین. خنجک. بوکلک. چلتاقوش. سقر. کلخنگ. ضرو. وندانه. حَبَّ البِنَة.

حب البطمخ. [حَبُّ بُلْبُلَب ط] [ع] [مَرکَب] تخم خربزه. تخم خربزه. بزرالبطمخ.

حب البقر. [حَبُّ بُلْبُلَب ق] [ع] [مَرکَب] رسنه. کلؤل. گاودانه. ملک. ارونس. ارویس.

حب البلسان. [حَبُّ بُلْبُلَب ل] [ع] [مَرکَب] منشم. (مفتاح العلوم خوارزمی). تخم بلسان. ملطف و مقوی کبد و مجلی اوساخ قروح است. صاحب اختیارات گوید: تخم بلسان مصری بود و آن در غیر مصر هیچ جای دیگر نمی‌روید و صاحب منهاج سهو کرده‌است که گفته آن هوفاریقون است. صفت هوفاریقون در هاء گفته شود، طبیعت حب بلسان گرم و خشک بود در دویم، نافع بود جهت بلغم و سودا و ورم گرم که در شش بود و سرفه و عرق‌النسا و صرع و سده و عسرالبول و گزیدگی جانوران را نافع بود چون بیاشامند و اگر بجوشانند و زن در آب آن نشیند رحم را بگشاید و جالینوس گوید: در دسر کهن و نورا سود دهد و درد معده را نافع بود و سوی بر داءالعلب و داءالحیه برویاند و بیخ سوی را قوت دهد و دیسکوریدوس گوید: قوت معده بدهد و اشتها طعام زیاده کند و هر بلغمی که در معده بسود زایل کند و درد پهلو و ضیق‌النفس را نافع بود و مقدار مستعمل از وی دو درم بود. و گویند مضر بود بمشانه و مصلح وی کثیرا بود و بدل آن عود بلسان بود به وزن آن و گویند یک وزن و نیم وزن آن پوست سلیخه و دهیک آن بپساید بود. و صاحب تحفه گوید: حب بلسان تخم درخت بلسان است بقدر فلفلی و بزرگتر از آن مایل به طول و مغز سفید و رنگ او اشقر و در وزن ثقیل و طعمش تلخ. و تخم بشام بیمزه و بیمز و مدور است، و بالفعل چون حب بلسان و درخت او مفقود است تخم بشام را بدل آن میکنند و فی‌الواقع بدل او نمی‌شود. حب بلسان در آخر دوم گرم و خشک و مدر بول و حیض و مقوی معده و با قوه تریاقیه و مجفف رطوبت معده و امعاء و رافع مفض و امراض بلغمی و سوداوی و ضیق‌النفس و درد معده و جهت تحلیل نفخ و سرفه و ورم ریه و عرق‌النسا و صرع و سده جگر و استسقا و گزیدن هوام نافع و مضر مشانه و مصلحش کثیرا و قدر شربش تا دو درم و بدلش یک

وزن و نیم او عود بلسان و اگر نباشد به وزنش سلیخه و عشر او بپساید است و در تریاقات هم‌وزن او زراوند طویل یا حب‌الفار.

حب البلوغ. [حَبُّ بُلْبُلَب ب] [ع] [مَرکَب] رجوع به حب بان شود.

حب البینه. [حَبُّ بُلْبُلَب ن] [ع] [مَرکَب] وندانه. رجوع به حبه‌الخضراء و حبالبطم شود.

حب الترشا. [حَبُّ بُلْبُلَب ث] [ع] [مَرکَب] تخم ترشک. بذرالعماض.

حب التفاح. [حَبُّ بُلْبُلَب ف] [ع] [مَرکَب] شراب (شراب سکر). بئر شم؛ حب‌التفاح. (دزی).

حب الحنظل. [حَبُّ بُلْبُلَب ح ظ] [ع] [مَرکَب] هیبه.

حب الحنکلاء. [حَبُّ بُلْبُلَب ح ک] [ع] [مَرکَب] نقل خواجه. حب‌السنة. رجوع به حب‌السنة شود.

حب الخروع. [حَبُّ بُلْبُلَب خ ز و] [ع] [مَرکَب] تخم بیدانجیر. کرچک. صاحب اختیارات بدیعی گوید: بیارسی تخم بیدانجیر خوانند و به شیرازی کستو. در باب خاء در صفت خروع و منافع آن گفته شود.

حب الخطالی. [حَبُّ بُلْبُلَب خ ط] [ع] [مَرکَب] کرچک هندی. حب سلاطین. دند. (اختیارات بدیعی). صاحب اختیارات بدیعی در دند گوید: و آن سه نوع است. رجوع به دند شود.

حب الدود. [حَبُّ بُلْبُلَب د و] [ع] [مَرکَب] کرم‌دانه و آن ثمر مشان است.

حب الدهمست. [حَبُّ بُلْبُلَب د م] [ع] [مَرکَب] حبه‌الفار. (ذخیره خوارزمشاهی). حب رند. رجوع به حب‌الفار شود.

حب الیدیان الطوال. [حَبُّ بُلْبُلَب ی ط و] [ع] [مَرکَب] رجوع به حب‌القرع شود.

حب الذهب. [حَبُّ بُلْبُلَب ذ ه] [ع] [مَرکَب] داود ضریر گوید: و هو الموسوم بحب‌الصبر و هو من تراکیب رئیس‌الفضلاء قدوة‌الحکماء العسین بن عبدالله بن سينا قدس الله نفسه و روح رمسه. يحفظ الحصة و یسقی الأخلاط الثلاثة من الرأس و البدن و یفتح السدد و یذهب عسر النفس و الأیغرة و اوجاع الظهر و الجنب و الرجلین و یحد البصر و یهضم الطعام و یدر و بالجملة فلابزته تفتی عن الأدویة و حد الاستعمال منه لمیرید الاسهال

1 - Zeitschrift der Deutschen morgenländische Gesellschaft. (دزی ۱۱-۵۱۹)

2 - Fruit de balsaminier de la mecque. commophora opobalsamum. Carpabalsamum.

3 - Aclné (فرانسوی).

درهمان. و صنعته: صبر عشرون درهماً. کابلی عشرة، ورد احمر خمسة، سقمونیا، زعفران، مصطکی، کثیرا بیضاء من کلّ ثلاثة، عنبر، ذهب من کل اربع قراریط مرجان، یاقوت احمر، لؤلؤ من کلّ ثلاث قراریط. و لقد زدته للبلغمین و اصحاب الرياح عود هندی، سنبل الطیب، اسارون، من کل اربعة دراهم. و فی المفاصل و النسا و نحوهما، غاریقون، اشق، تربد، انزروت، عاقر قرحا، سورنجان، من کل ثلاثة. و للصفراویین مع الأصل الاصل فقط اهللیج اصفر، بنفج، من کل خمسة و ان کان هنا کبخار، فمرزنجوش، کزبرة کذلک. او ضعف فی الکبد فطباشیر کالکزبرة بدل المرزنجوش. او سوداء، فمع الأصل فقط لازورد او حجر ارمنی نصف درهم، یسحق الجمیع و یعجن بماء اللورد و ماء الخلاف و الکرفس و الرازیانج و یحب و یتقی قوته الی ستین - انتهى. نزول الماء را دفع کند و درد سر و چشم را نفع دهد. صفت آن صبر سقوطری بیست مثقال، پوست هلیله زرد ده مثقال، مصطکی و کثیره و سقمونیا و زعفران از هر یک سه مثقال، گل سرخ پنج مثقال همه را کوفته و بیخته به آب خالص برشند و حبها ساخته از دو درم تا سه درم و رغبت نمایند. رجوع به حب الذهب در تحفه حکیم مؤمن باب دوم از قسم دوم و حب القصیر همانجا شود.

حب الراس. [حَبُّ رَأْسٍ] [ع] مرکب) زیب الجبل. (ضریر انطاکی). کشمش کولی. کشمش کاولیان. (تحفه حکیم مؤمن). زیب بری، میویزک، میویزج، اسطافیس اغریا^۱.

حب الراسن. [حَبُّ رَأْسَانٍ] [ع] مرکب) صاحب تحفه گوید: دانه ایست شبیه به میویزج و ملسا و غلافی دارد شبیه به قرطم و پهن و با اندک تندی و عطریت و گل نبات او شبیه به سوسن. و راسن در حرف راه مذکور است. در دوم گرم و خشک و مبهی و مقوی سوی و مانع ریختن آن و جهت امراض یارده نافع و قدر شربش تا دو درهم و بدلش راسن است بقدر نیم وزن آن و مؤلف مالایسج میویزج را حب راسن دانسته و اشتباه او از جهت مشابهت با اوست - انتهى. صاحب بحر الجواهر گوید: دانه ایست که از کوههای کردستان و جبال فارس آرند مانند حله و حب الراسن از آن گردتر است و زردتر و مزماش تلخ باشد - انتهى. و صاحب اختیارات گوید: صاحب مفرد گوید میویزج است و سهو کرده است. صاحب منهج [در] ماهیت آن، راست گفته است که آن زرد رنگ و طعم آن تلخ بود و گردشکل بود، مانند تخم حله و از کوهستان فارس خیزد و کردستان و آرا دانج البر گوید. و راسن بر دو نوع است: جبلی و بستانی و این

تخم جبلی است و از آن بستانی در باب راه در صفت راسن گفته شود. و این نوع که گفته شد قوت موی دهد و از آفات نگاه دارد چون بکوبند خرد و بدان سر شویند و اگر طلا کنند شاید.

حب الرسول. [حَبُّ رُسُلٍ] [ع] لقب اسامة بن زید بن حارثة، یا اسامة الحب. رجوع به اسامة بن زید شود. عبدالجلیل قزوینی آرد: و چون ابوبکر ابوقحافة در اول عهد خلافت نامه ای به اسامة زید مینویسد: «من ابي بکر خليفة رسول الله الي اسامة بن زید بن عتيق»، انکار بر وی کرده جواب بر این وجه مینویسد: «من الأمير اسامة بن زید بن عتيق الي ابن ابي قحافة: اما بعد، فاذا أنا ككتابي هذا فالحق بمكانك فان رسول الله (ص) بعثني أميراً و بعثك انت و صاحبك في الخيل و انا امير عليكما، أمرني رسول الله». (کتاب النقص ج محدث ص ۳۲).

حب الرشاد. [حَبُّ رَشَادٍ] [ع] مرکب) دانه سپندان. تخم سپندان. بزر سپندان. سپندان. (دستوراللقه). سپندانه. (مهذب الاسماء). حرف. (ضریر انطاکی). حرف نبطی. تخم نوعی از جرجیر. تخم ترتیزک. سپندان دانه. (محمودبن عمر ربینجی). تخم اسفندان. شب خیزک. (حمدالله مستوفی). نقا، صاحب تحفه گوید: تخم نوعی از جرجیر است که حرف نبطی باشد. و صاحب ذخیره خوارزمشاهی گوید: حب الرشاد، تخم سپندان است و تخم سپندان چند نوع است، بعضی خرد است آنرا حرف گویند و اندر خوردنیها گرم بیشتر بکار دارند و بعضی سید است و گرد آنرا خردل گویند و اندر طلیها بیشتر بکار دارند و بعضی دراز است بر شکل تخم شاماسیرم و آنرا حب الرشاد گویند - انتهى. و صاحب اختیارات گوید: حب الرشاد، حرف است و بهترین وی بابلی بود و طبیعت آن گرم و خشک است و سفید وی حرارت کمتر دارد از سرخ، زحیر و مفص بلغمی را نافع بود چون به آب گرم و روغن گل بیاشامند عرق النسا را نافع بود چون بکوبند و برورک ضما د کنند. و قولنج را سه مثقال بکوبند و بیاشامند و بدل آن در ضما د عرق النسا شیطرج بود و باقی منفعت وی در حرف گفته شود - انتهى. و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید: آرزوی طمام آرد و قوت باه دهد، بدین سبب آنرا شب خیزک خوانند.

حب الرومان. [حَبُّ رُؤْمَانٍ] [ع] مرکب) ناردان. (محمودبن عمر ربینجی). ناردانه. ناردانگ. ناردانه. (مهذب الاسماء). دانه انار: بهترین وی ترش و فربه بود و طبیعت وی سرد و خشک بود و قابض بود و ترش وی چون خشک بود شکم ببندد و منع مواد صفرائی کند

و غشیان ساکن کند و قیء بازدارد و فم معده گرم را قوت دهد و عصارة وی خاصه ترش. چون ییزند و با غسل بیامیزند نافع بود جهت ریشها که در دهن بود و در معده ریشهای پلید و گوشت زیاده و درد گوش و اندرون بینی که ریش شده باشد و بدل وی سماق است. و الله اعلم. سرد و خشک است در اول. شکم ببندد و قیء و غشیان بازدارد و صفرا فرونشاند و شربتی از او سه درم تاده درم است.

حب الریاس. [حَبُّ رِيَّاسٍ] [ع] مرکب) صاحب اختیارات گوید: پیارسی تخم ریاس خوانند. بهترین وی تازه بود و طبیعت وی سرد و خشک و قابض بود. و نافع باشد جهت حرقت صفرائی و جرب و حکة و بدل آن تخم حماض بستانی بود.

حب الزییب. [حَبُّ زَيْبٍ] [ع] مرکب) صاحب اختیارات گوید: پیارسی دانه میویز گویند. طبیعت وی سرد بود در اول و خشک بود در دوم و شکم را ببندد و مقدار مأخوذ از وی پنج درم بود و مضر بود به امعاء و مصلح وی کثیرا بود.

حب الزرقه. [حَبُّ زُرْقَةٍ] [ع] مرکب) کبودان (?). (مهذب الاسماء). و در بعض نسخ مهذب الاسماء هرهه تخم و هریتمخ (?) آمده است.

حب الزلم. [حَبُّ زَلْمٍ] [ع] مرکب) زفاطة. تخم کنگر. حب العرعر. فلفل الودان. حب العزیز. سقیط. و آن غیر تخم کنگر است و مؤلف اختیارات بیان کرده و مؤلف تذکرة گوید که نبات او کمتر از ذرعی، و برگش ستدیر مثل درهم و حب الحنفة قسم صغیر اوست، و آن سرخ رنگ و مایل به تدویر و در جوف پوست او دانه صلیبی مدور و مغز دانه او سفید و نرم و باطن پوست او مایل به سیاهی و سرخی و قسمی بزرگتر از نخودی و مفرطح و خوش مزه و در مصر بسیار است. در دوم گرم و تر و بارطوبت فضلیة و محرک باه و مسن و جهت تسمین کرده و تقویت جگر ضعیف و امراض سوداوی و خشونت سینه و سعال و حرقة البول نافع و مولد سده و مضر حلق. و مصلحش سکنجبین و قدر شربش تا هفت مثقال. و بدلش حبة الخضراء است. و با اعتقاد حقیر قسمی از اسکنواست و مذکور شد. (تحفه حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیعی گوید: گویند بزر الحرفش است و در شیراز به حب الحرفش مشهور است، و حب الزلم به پیارسی تخم کنگر گویند: و آنچه مسحق است آن تخمیت به لون هیل و

1 - Staphisaigre. (فرانسوی).

2 - Graine du cresson alénois

(فرانسوی).

مثلث شکل بود و همچنان با پوست توان خاشیدن و منبت وی در شهرزور بود، و فلفل السودان خوانند. و ابن ماسویه گوید: گرمست در سیم و تراست در اول، و عیسی گوید: گرمست در دوم و تراست در اول. و صاحب منهج گوید: گرم و خشک است و در وی رطوبتی عرضی فضلی هست. منی زیاده کند و بغایت تحریک شهوت جماع بکند و بدن را فربه کند و قوه ذکر دهد. و شریف گوید: چون بجوشانند و بر کلف روی طلا کنند زایل کند و وی مولد صداع بود و مصلح آن بنفشه بود و بدلتش شقاق است. صاحب مخزن الادویة گوید: حب الزلم به ضم زای معجمة و فتح لام و سکون میم، ماهیت آن غیر تخم کنگر است چنانچه بعضی توهّم کرده اند، و ابن بیطار از ابن وافد نقل کند که آن حبی است چرب مفرط اندکی بزرگتر از نخود، ظاهر آن زرد و باطن آن سفید خوش طعم و لذیذ و از بلاد بربر می آورند و نزد ما آنرا فلفل السودان نامند و فلفل السودان غیر آنست. و بغدادی نوشته: آن دو صنف میباشد یکی بزرگتر از نخود و مفرط و خوشبو و خوش مزه و شیرین و پوست آن مایل به سیاهی و در شهرزور و مصر بهم میرسد و دوم اندک طولانی و کوچک و زرد رنگ و از مصر و بربر می آورند، گیاه آن کمتر از ذرعی و برگ آن مستدیر مانند درهم. طبیعت آن در دوم گرم و تر و با رطوبت فضلیه... محرک پاه و مسمن بدن و گرده و مقوی جگر ضعیف و دافع خشونت سینه و سعال و امراض سوذای و حرقة البول شریاً و چون بخایند و بر کلف بمالند آنرا زایل گرداند، مقدار شربت آن جهت تحریک باه تا هفت مثقال بدل آن حب الخضره مضر حلق و مولد سده و مصلح آن سکنجبین است. و ابن البیطار گوید: حب الزلم، ابن وافد: هو حب دسم مفرط اکبر من المحمص قليلاً اصفر الظاهر ابيض الباطن طيب الطعم لذیذ المنان و یجلب من بلاد البربر و یسمی فلفل السودان عندنا و فلفل السودان غیره. ابن ماسه البصری: حب الزلم حار فی الثالثة رطب فی الاولى یزید فی المنی زیاده صالحه طیب المذاق دسم و ینبت فی ناحیه شهرزور. قال للشریف اذا مضغ و وضع علی الکلف فی الوجه اذهب و بدله شقاق و حب العزیز هو حب الزلم المقدم ذکره و قد ینبت منه شیء بصعید مصر یسمونه بالسقیط - انتهى. و داود ضریر انطاکی گوید: هو المعروف فی مصر بحب العزیز لأن ملکها کان مولماً بأ کله و یسمی الزقاط بالبربر و هو حب اصله بفارس. نبات دون ذراع و اوراقه مستدیره کالدرهم و منه نوع بمصر یزرع بالاسکندریة و حب السمنة صفاره و یجمع

بالصیف فی نحو الاسد، واجوده الحدیث الرزین الأحمر المفرطح العلو و یلیه الأصفر المستطیل و هذا هو اکثر بمصر و الذی کالفلفل اذا کان لیناً حلواً کان أجود فی السمنة و منی تجاوز سنة لم یجز استعماله و اهل مصر تبله بالماء کثیراً فیفسد سریعاً و هو حار فی الاولى رطب فی الثانية یولد دماً جیداً و یسمن البدن تسمیناً جیداً و یصلح هزال الکلی و الباه و حرقان البول و الکبد الضعیفة و الأمراض السوادویة کالحنون و خشونة الصدر و السعال و اذا نهضت کان غایة و لکنه یولد السدد و ینقل و یضر الحلق و یصلحه السکنجبین و أجود استعماله للسمنة أن یدق و ینقع فی الماء لیلۃ ثم یمرس و یصفی و یشرّب بالسكر و شربته الی اتنی عشر و بدله الحبة الخضراء و ماقاله ما لایسع منطبق علی البندق الهندی کما مر - انتهى. و صاحب منتهی الارب گوید: زلم، محرکه... نباتت که تخم و شکوفه ندارد و در رگهای بیخ آن که در زیر زمین است دانه ایست پهن، شیرین و باهی. حب العزیز. سقیط. ابن البیطار گوید: حب الزلم^۱، در اندلس آنرا فلفل السودان نامند، لکن فلفل السودان چیز دیگر است.

حب السعال. [حَبُّ بُسْ ش] [ع] [مرکب] حب سرفه، و آن صمغ عربی و کثیرا و نشاسته است از هر یک دو درهم، افیون یک درهم، دارچین یک دانگ کوفته بیخته با لعاب یهدانه برشند و حب سازند و برای سرفه سرد، پوست بیخ بادیان و فلفل گرد از هر یک دو مثقال و نیم نبات مصری بیخ مثقال همه را بکوبند و ییزند و به آب سرشته حبه سازند. و برای سرفه گرم، کثیرا و نشاسته و صمغ عربی از هر یک سه درم تخم خشخاش و رب سوس و مغز بادام مقرر از هر یک ده درم نبات مصری پانزده درم. همه را بکوبند و ییزند و به لعاب اسپغول (اسفرزه) سرشته حب سازند. و برای سرفه بلغمی: رب سوس و کشمش از هر یک سه درم، نشاسته و کثیرا و صمغ عربی و مغز تخم کدو از هر یک درمی. نبات مصری نصف. ادویه همه را کوفته و بیخته و به لعاب تخم بھی که سه درم کشمش در او حل کرده باشند برشند و حبها سازند. و داود ضریر انطاکی گوید: ینفع منه اذا جعل فی القم و هو مجرب بما یأتی من الشروط. و صنعته: لب قرع و بطیخ و قشاه و خیار و حب خشخاش من کل جزء. نشاء، صمغ کثیرا، رب سوس، زعفران، بذر رجلة، لوز بنوعیه (یعنی تلخ و شیرین)، فستق، صنوبر، انیسون، بذر کتان. فان کان فی الرئة او الصدر قروح فلیضف الی ذلك تربد، اربعة، حلبة، ثلاثة. زوفاء، درهمان و نصف، برشاوشان مثقالان. فان صحب ذلك حمی

فالطین الأرضی و مختوم، من کل ثلاثة. یعجن الكل مع مثله من السكر بلعاب بذر السرو و بذر القطنونا و الریحان و دهن البنفسج و یحب و یرفع و هذا بالغ النفع فی تلین الصدر و تحسین الصوت خصوصاً ان عجن بمصارة الکرنب. و رجوع به تحفه حکیم مؤمن باب دوم از قسم دوم و رجوع به کلمه سعال در این لغتنامه شود.

حب السفرجل. [حَبُّ بُسْ ش فَج] [ع] [مرکب] یهدانه. صاحب اختیارات گوید: بیارسی به دانه گویند، بهترین آن بود که از به ترش گیرند و طبیعت وی سرد و تر بود در دویم و ملینی بود بی قبض و نافع بود جهت خشونت حلق و قصبه و شش و لعاب وی ترطیب کند و بیوست زایل کند و حرارت ساکن گرداند و مقدار دو درم از مغز وی چون بکوبند و با نبات حب سازند با لعاب وی با نبات و روغن بادام بخورند سرفه گرم را سود دهد. و اسحاق گوید مضر بود بگرده و مصلح وی نبات بود و بدل وی بزرقطونا باشد.

حب السکینج. [حَبُّ بُسْ ش نَا] [ع] [مرکب] رجوع به سگ بیخ شود.

حب السلاطین. [حَبُّ بُسْ ش] [ع] [مرکب] دند. کرجک هندی.^۲ صاحب اختیارات بدیمی در دند گوید حب خطانی است.

حب السمنة. [حَبُّ بُسْ ش نَا] [ع] [مرکب]^۳ نقل خواجه. حبه السمنة.

حب الحنکلاء. قسم صغیر حب الزلم. حبی است سیاه رنگ از نخود کوچکتر و خراسانیان آنرا نقل خواجه خوانند. پوست وی بغایت سیاه بود و مغز وی سفید. و طبیعت وی گرم و تر بود در اول و گویند در دویم. و منفعت وی آنست که فربهی آورد و منی زیاده کند و باه را زیاده برانگیزد و مقدار ده درم از آن را چون بکوبند و در آب بمالند و صافی کنند و با قدری آرد و قند و روغن بادام شیرین یا کنجد ییزند و بیاشامند بدن لاغر فربه کند. چون سبب لاغری از سردی و خشکی بود. و وی دیر از معده بگذرد و مضر بود به شش و مصلح وی قند بود و بدل آن نیم وزن آن مغز یسته و نیم وزن آن کنجد و گویند بدل آن حب محلب است. (اختیارات بدیمی). دانه ایست بقدر فلفلی مستدیر و سیاه لون و ملساء و مغزش سفید و شیرین و نبات او به قدر ذرعی و شیردار. و برگش سفید اغبر. در دوم گرم و در اول تر و کثیرالغذاء و مبهی و مسمن و یک وقیه او با ماء العسل سهل ضعیف بلغم و

1 - Cyperus esculentus (لاتینی).

2 - Croton tiglium (لاتینی).

3 - Pillule orientale. Cannabis sativa.

صفراء و ربع رطل از آب برگ او مهلی قوی. و قدر شربش تا ده درم و بدلش پسته و کنجد است بالمناصفه. و بطیء الزول و ثقیل و ملصحش سکنجبین و عمل. و صاحب برهان در ذیل کلمه نقل خواجه گوید: دانه‌ای باشد سیاه رنگ و مدور از نخود کوچکتر. پوست آن بسیار سیاه و مغز آن بغایت سفید می‌باشد. گرم و تر است. تن را فربه کند و قوه باه دهد و بمری حب السننه و حب الحنکلا خوانند یا حاء بی نقطه. (تحفه حکیم مؤمن).

حب السناد. [حَبُّ بُسْ سِ] [ع] [مرکب]^۱ حب القیدی.

حب السوداء. [حَبُّ بُسْ سِ] [ع] [مرکب] رجوع به حبه السوداء شود.

حب السودان. [حَبُّ بُسْ سِ] [ع] [مرکب] تمشیزج. چشم.

حب الشیار. [حَبُّ بُسْ شِ] [ع] [مرکب] رجوع به حب شب یار شود.

حب الشوم. [حَبُّ بُسْ شِ] [ع] [مرکب] سیاه تومه. زقال اخته. رجوع به این دو کلمه شود.

حب الشیطرج. [حَبُّ بُسْ شِ طَرْ] [ع] [مرکب] رجوع به شیطرج شود.

حب الشیوخ. [حَبُّ بُسْ شِ] [ع] [مرکب] ریحان الشیوخ. مرو.

حب الصبر. [حَبُّ بُسْ صِ] [ع] [مرکب] رجوع به حب الذهب شود.

حب الصبیان. [حَبُّ بُسْ صِ] [ع] [مرکب] بَلَسْکِنِ. مصفی الرعاة. ودود. قوه برزانیة. افارینی. رجوع به بلسکی شود.

حب الصنوبر. [حَبُّ بُسْ صِ] [ع] [مرکب]^۲ ثمره درخت صنوبر است. و آن بر

دو نوع است، صفار و کبار، و چون حب الصنوبر گویند مطلق یا به کبار مقید کنند مراد آن چیز است که در فارسی چلفوزه نامند. و اگر مقید به صفار کنند مقصود آن چیز است که بفارسی تخم ناجو خوانند. (بحر الجواهر). و رجوع به دزی شود.

حب الصنوبر الصغار. [حَبُّ بُسْ صِ] [ع] [مرکب]^۳ ثمر کاج. ارزه.

تخم کاج. قضم قریض. صاحب اختیارات گوید: پیاری تخم کاج خوانند و آن تخمی است مثلث الشكل در میان غلاف جوز کاج بود و در طعم مانند چلفوزه و طبیعت آن گرم و خشک است در درویم منضج. یا محلل بود

نافع بود جهت استقاء و ضعف بدن و فربهی آورد و رطوبت فاسد که در شش بود خشک گرداند و قوت معده بدهد، چون با افستین ضاد کنند و چهار درم از وی منی بیفزاید خاصه که با کنجد و قند بود و مثانه و گرده را قوت دهد اما مضر بود کبد را و معده بگزد و بسیار خوردن منص آورد و تریاق وی

حب الزمان بود و مصلح گزیدن معده در آب گرم خوابانند و با عمل بخورند و محروور مزاج با قند و بدل وی حب الملطب مقرر بود با نیم وزن آن حب بادام سفید [کرده] و گویند بدل حب الصنوبر صفار. حب الصنوبر کبار بود و صاحب تحفه گوید: آن تخمی است مثلث شکل در طعم شبه به چلفوزه. گرم و خشک است در دوم. استرخا و ضعف بدن را مفید بود و فربهی آورد و معده و گرده را قوت دهد و شربتی از او سه درم تا چهار درم است.

حب الصنوبر الکبار. [حَبُّ بُسْ صِ] [ع] [مرکب]^۴ چلفوزه. (ذخیره خوارزمشاهی). چلوز. صاحب اختیارات

گوید: چلفوزه است و درخت آن کوچکتر از حب صنوبر صفار بود و از سیستان خیزد و

درخت وی را سوسن (?) خوانند و طبیعت چلفوزه گرم بود در اول و گویند در دوم و گویند معتدل است و در وی اندکی حرارت

هست و جالینوس گوید که گرم و تر بود و سودمند جهت درد پشت و درد اعصاب و رعشه و عرق النسا و استرخاء و شش را پاک

کنداز خلطی که باشد و باه را زیاد کند و منی بیفزاید و شیر زنان را زیاد کند و سنگ مثانه بریزاند و سودمند بود جهت گزیدگی با انجیر

خشک یا خرما یا گلنگین. و شریف گوید: چون بکوند و با عمل برشند و هر روز

باشتا سه درم بخورند از فالج خلاص یابند. اسحاق بن عمران گوید: چون با عمل بخورند

مجامعت زیاد کند و گرده و مثانه را از سنگ و زمل پاک کند و گویند طبیعت وی گرم است

در درویم و تر است در اول و این ماسویه گوید گرم است در دوم و خشک است در اول و وی

مصدع بود و مصلح وی خشخاش و شکر بود و بدل آن حب ملطب مقرر بود به وزن آن و

نیم وزن آن بادام سفید کرده بود. و این ماسویه گوید: بدل آن تخم خربزه بود و گویند جوز

هندی و گویند قاهم مقام چلفوزه بادام کوهی است که آنرا به شیرازی بخورند خوانند. و

صاحب تحفه گوید: به پاریسی چلفوزه گویند گرم است در دوم و خشک است در اول و

گویند گرم است در دوم و تر است در اول. رعشه و عرق النسا را نفع دهد و باه برانگیزاند

و منی بیفزاید و سنگ مثانه بریزاند و شربتی از او سه درم تا پنج درم است و بدلش به وزن آن

جوز هندی.

حب الضراط. [حَبُّ بُسْ ضِ] [ع] [مرکب] مازریون. (داود ضریر انطاکی). تخم ریاس.

حب الظرف. [حَبُّ بُسْ ظِ] [ع] [مرکب] حب الظرف (?). برآمدگیهای جزب. رجوع به الجواهر بیرونی ص ۱۲۳ شود.

حب العورعور. [حَبُّ بُسْ عِ] [ع] [مرکب]

ثمره العورعور. اهل. حب الزلم. و هو حار یابس فی الثانیة. (منتهی الارب). رجوع به اهل شود.

حب العروس. [حَبُّ بُسْ عِ] [ع] [مرکب]^۵ کبابه. و گویند تخم نیلوفر است. (داود ضریر انطاکی). کبابه عربی. و نیز رجوع به قانون

بوعلی ج تهران ج ۱ ص ۲۱۴ شود.

حب العزیز. [حَبُّ بُسْ عِ] [ع] [مرکب] حب الزلم. رجوع به حب الزلم شود.

حب العصفور. [حَبُّ بُسْ عِ] [ع] [مرکب] قرطم. تخم کاجیره. خشک دانه.

حب العصفور. [حَبُّ بُسْ عِ] [ع] [مرکب] دقیق است و گویند اثنلی است. و داود ضریر انطاکی گوید دقیق است.

حب العلق. [حَبُّ بُسْ عِ] [ع] [مرکب] تخم توت سه گل.

حب الغار. [حَبُّ بُسْ غِ] [ع] [مرکب]^۶ عرض. حب رند. حب اللهست. (ذخیره خوارزمشاهی). مانند فندق کوچک بود و

پوست وی بغایت سیاه و تنگ بود و مغز آن به دو نیمه بود بغایت سخت و لون آن به زردی

مایل بود و اندکی عطریت در وی بود و طبیعی وی گرم و خشک است در سیم. دو مثقال آن

چون با می پخته بیاشامند و بقراط گوید یک مثقال. نافع بود جهت دشخواری زادن و

چکیدن بول و حیض براند و گزیدگی جمیع جانوران را نافع بود. فوسل گوید: تریاق

جمیع زهرها بود و از خواص وی آنست که چون قلع وی در خانه یفشاند مگس بگریزد

و سودمند بود جهت سبز که از رطوبت بود چون با راسن بیاشامند و در دسر را که از سب

بلغم و ریاح غلیظ بود نافع بود و مصلح آن زرشک تازه بود و بدل وی حب ملطب بود با

مغز بادام تلخ. (اختیارات بدیعی). گرم و خشک است در سیم. چون دو مثقال از او

میل کنند خداوند خدر و فالج را نفع دهد و منص را که از ریاح غلیظه بود دفع کند و

بدلش مغز بادام تلخ است.

حب الغمام. [حَبُّ بُسْ غِ] [ع] [مرکب] تگرگ. یخچه. بزرد. حب المزن. حبقر. حب قر.

عبقر. عِبْ. حب المزنه. (اقرب الموارد). [زاله. (منتهی الارب).

حب الغول. [حَبُّ بُسْ لِ] [ع] [مرکب]^۷

1 - Coccus cnidius (فرانسوی).

2 - Cône (فرانسوی).

3 - Cône de pin. Pomme de pin

(فرانسوی).

4 - Cône de grand pin (فرانسوی).

5 - Cubèbe. Carpsésie. Carpésion

(فرانسوی) (Carpésium)

6 - Pistacia Khinjuk. Baies de laurier.

Fruit de laurier (فرانسوی).

7 - Styraç.

شجرة لبني. عهبر. اصطراک. ميعة. شجرة مريم. ثمرة شجر الاصطراک و در بيت المقدس از آن دانه های سبحة کنند.^۱

حب الغولة. [حَبُّ بُلِّ غَوْلٍ] [ع | مرکب] حب التيل. عجیب.^۲

حب الفالاج. [حَبُّ بُلِّ فَا لٍ] [ع | مرکب] حبی که محمدزمان پدر محمد مؤمن برای رفع فلیج ساخته. رجوع به تحفه حکیم مؤمن باب دوم از قسم دوم شود.

حب الفتيان. [حَبُّ بُلِّ فَيْتَانٍ] [ع | مرکب] کنودانه. (محمودبن عمر رنجینی). حب القنب. شاهدانه. کنب دانه.

حب الفرفخ. [حَبُّ بُلِّ فَرْ فَخٍ] [ع | مرکب] تخم خرفه. و در نسخه های از مهذب الاسماء می نویسد: حب الفرفخ، تخم وشک.

حب الفقد. [حَبُّ بُلِّ فَا] [ع | مرکب]^۳ تخم پننج انگشت است. (ذخیره خوارزمشاهی). سیبان. (برهان قاطع). تخم دل آشوب. اغیس. اشلق. بزر فنجکشت. (اختیارات بدیمی). الفنجکشت. (داود ضریب انطاکي).

حب الفنا. [حَبُّ بُلِّ فَا] [ع | مرکب]^۴ تاجر یزی. غنبلتلب.

حب الفهم. [حَبُّ بُلِّ فَا] [ع | مرکب]^۵ بلاد. میوه درخت بلاد. قرص کمر. دانه بلاد. درختی است بزرگ و در هند بسیار است. فقال بعضهم لبعض: ان السندباد اسقاء حب الفهم فأخسرته. (سندبادنامه عربی ص ۳۵۲).

حب الفيل. [حَبُّ بُلِّ فَيْلٍ] [ع | مرکب] حمدالله مستوفی از قول صاحب مفاتیح آرد که کازیره هند است. (نزهة القلوب).

حب الفروع. [حَبُّ بُلِّ فَا] [ع | مرکب]^۶ کرم کدو. کدودانه. نوعی کرم انگل^۷ که در لوله هاضمه^۸ ذوات الفسقار^۹ یافته شود. شکل این کرم مائل به پهنی و بتند است و درازای آن تا چندین گز رسد. و مرحله اول زندگانی او در گوشت خوک بود. و شیخ در قانون گوید: و اصناف الديدان اربعة، طوال عظام و مستديرة و متعرضة و هي حب القرع و الصغار. و در علاج حب القرع گوید: الأدوية التي هي اخص بحب القرع، هي القطران و يستعمل في الحقن و الاطلية و البرنج و ليه و السرخس و قسطالمز و قشور اصل الثوت و عصارته و القنبيل و شحم الحنظل و الصبر و الشنجر عجيب في العراض و قشور اللبخ و اظن انه ضرب من السدر او الازاد رخت و مما يخرجها بلاذني ان يشرب ثلاثة اواق من عصارة الراسن الطري فانه عجيب جداً. و صاحب ذخیره گوید: کرمی کوتاه (؟) و پهن است و بیشتر در روده اعور و قولون افتد. و در جای دیگر گوید کدودانه بمدد بسیار بود

- انتهى. و حبق این است که در ابتداء حب القرع نام هر یک از بندهای این کرم بوده و بعد اطلاق بر مجموع آن شده است. || تخم کدو. تخمه کدو. صاحب تحفه گوید: به پارسی تخم کدو گویند سرد و تر است در دوم سرفه گرم را نفع دهد و تشنگی را دفع کند و شربتی از او سه درم تا پنج درم است. و صاحب اختیارات گوید: بیپارسی تخم کدو گویند بهترین آن بود که آب شیرین خورده باشد و طبیعت وی سرد و تر بود در دویم. سودمند بود جهت تبهای صفرانی و مقدار مستعمل از وی سه درم بود سرفه گرم و خشک را نافع بود و چون با نبات بخورند تشنگی بپشاند و عسر البول که از حرارت بود زایل کند. اسحاق گوید مضر است به مثانه و مصلح وی تخم کرفس بود. جالیوس گوید بدل آن در کسر حدث ادویه کثیرا بود - انتهى. صاحب تحفه در باب دوم از قسم دوم در علاج حب القرع گوید: حب الديدان الطوال و حب القرع، کیل دار. فلفل ابيض برنج کابلی مقشر قنبیل ملح هندی دو مثقال ترمس شش مثقال شیخ ده مثقال تربد ۱۵ مثقال قسط مز صاف هفت درم. شربش پنج درم با آب راسن تر. و نیز در علاج دیدان طوال گوید: حب الديدان الطوال برنگ. مقشر هلیله اصفر، امله ۵ مثقال و نیم، تربد ابيض سه مثقال، فانید مثل ادویه، شربش سه درم با آب گرم. (تحفه حکیم مؤمن باب دوم از قسم دوم).

حب القرفل. [حَبُّ بُلِّ قَرْ فَا] [ع | مرکب]^{۱۰} رجوع به حب قرنقلی شود.

حب القريش. [حَبُّ بُلِّ قَرْ شٍ] [ع | مرکب]^{۱۱} میوه کاج.

حب القطن. [حَبُّ بُلِّ قُ] [ع | مرکب]^{۱۲} خیشفوج. ککجه. پنبه دانه. (مهذب الاسماء). گرم و تر است در اول ضیق النفس و سرفه را نفع دهد و طبع را نرم دارد شربتی از او هفت درم است. و صاحب اختیارات گوید: خیشفوج است بیپارسی پنبه دانه گویند. بهترین وی بزرگ و مغزدار بود و طبیعت او گرم و تر است در دویم و گویند سرد است نافع بود جهت ربو و سینه را نیکو بود و سرفه را نافع بود و طبع را نرم دارد مقدار مستعمل وی هفت درم باشد و گویند مضر بود بگرده و مصلح آن خمیر بنفشه (؟) بود و بدل آن تخم کنگر بود.

حب القلت. [حَبُّ بُلِّ قَلْتٍ] [ع | مرکب] ماش هندی. (ذخیره خوارزمشاهی). صاحب مخزن الادویه گوید: حب القلت بضم قاف و سکون لام و تاء مثانة فوقانية مغرب کلب (؟) هند است. حکیم علی در شرح قانون [ابوعلی سینا] (گوید) پهنی کلینی نامند به ضم کاف فوقانية (؟) و خفای ها و سکون یا. و کلته نیز (؟) و قسمی را چکرک و قسمی را رایج به

- 1 - Graine de styrax. (فرانسوی).
- 2 - Convolvulus nil.
- 3 - Graine de l'agnus-castus. Gattilier. Graine de Gattilier.
- 4 - Morelle. (فرانسوی).
- 5 - Anacardia. Anacarde.
- 6 - Ver cucurbitaire. Tenia. (ver solitaire).
- 7 - Parasite. (فرانسوی).
- 8 - Tube digestil. (فرانسوی).
- 9 - Les vertébrés. (فرانسوی).
- 10 - Thym des alpes. Chimopodium montanom.
- 11 - Pomme de pin. (فرانسوی).
- 12 - Graine de coton. (فرانسوی).

نبات فوق ذراع و يتكون به هذا الحب مفراً كيزر الكتان حجماً لكن الى استدارة ما، حاد، جريف، يؤخذ بالسرطان و هو حار يابس في الثانية و لمار في المنهاج تصریحاً بمرده و رطوبته كما قيل. قد جرب في تفتت الحصى و تجفيف البواسير و اصلاح السدد و الطحال و تحيين اللون. يضر الرئة و يصلحه العسل و الهند تستعمله في غالب امراضها. و قيل انها تضمه على الاحجار فيسهل قطعها. و شرهته الى درهم - انتهى. ابن البيطار گوید: حب القفل، قال ابو العباس النباتي، بالباء المستوفية باثنين من فوقها و اللام قبلها مفتوحة. هو ايضاً عند اهل العراق ماش هندي و هو شبه شيء بما عظم من الحبة السوداء المسماة باليشمة الا انها اعظم منها و اشد بريقاً و لونها اسود الى الزرقة و احمر الى الديمة. لون حبة الغزنوب طعمه حلو حار و هو مسخبر عندهم لتفتت حصى المثانة. و اهل المواضع التي يكون فيها يدقونه و يضمونه على الحجارة التي يريدون قطعها فتلين للقطع. (الى): قد رأيت هذا الحب المذكور بالصفة المذكورة بالفاخرة المحروسة مع بعض التجار ممن كان جلبه من الهند و هو غير الدواء الذي ترجمه حين في المقالة الثالثة من كتاب ديقوريدوس بالقلت كما ستقف عليه حين يأتي ذكره في حرف القاف. و صاحب تحفة گوید: بفارسی ماش هندي گویند دانه ایست سپاه مایل به ازرقی و براق شیه به تخم کتان و از آن بزرگر و مایل به تدویر و شیرین و در حین خاییدن احداث حرارتی میکند. گرم در دوم و خشک و گویند مایل به رطوبت است. بغایت مفتت حصاة کرده و رافع فواق و مدّر بول و حیض و ملین طبع و مسجف منی و بواسیر و مفتت سده سپرز و ضماد او جهت نیکویی رخسار و رفع بواسیر نافع و مضر ریه و مصلحش عسل و قدر شربش یک درهم است با آب ترب و اعتقاد اهل هند آنست که چون او را کوئیده به سنگ یا لایند سنگ را قابل قطع میکند.

حب القفل. [حَبُّ بُلِّ قِي] [ع] [مركب]^۱ اناردانه دشتی. تخم انار کوهی است. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی). قفلان. قلاقل. تخم انار دشتی. دانه قفل. صاحب اختیارات گوید: بزر رمان بریست بیاری نار دانه دشتی خوانند و منات بیخ و پست و بمقدار نزدیک به لویا بود و در طعم وی اندک تلخی بود و خوشبوی بود و به لون سفیدتر بود طبیعت وی گرم و تر بود در دویم و گویند خشک بود و قوه بدنهار مرخی بدهد و فربهی آورد چون کنجد و عسل طبرزد اضافه کنند باه را زیاده کند و بریان کرده نیکوتر بود اما مصدع بود و مصلح وی روغن گل و سرکه بود

و اگر بسیار خورند حیضه آرد و معده را بگزد و بهتر آن بود که با قند یا عسل بخورند و بدل آن تودری سفید و چهار دانگ وزن آن مغز تخم خیار و نیم وزن آن ابله بود و گویند بدل آن مفاث و به وزن آن حب صنوبر بود. و رجوع به قفل شود.

حب القفا. [حَبُّ بُلِّ قَا] [ع] [مركب] غنبلعلب. (داود ضریر انطاکی) (اختیارات بدیمی). تاجر یزی. حب القفا.

حب القنب. [حَبُّ بُلِّ قَا] [ع] [مركب] شاهدانه. (دهار). شهدانج. حب القنیان. کنودانه. (مهذب الاسماء). کب دانه. شاهدانج. (تحفة حکیم مؤمن).

حب القنیدی. [حَبُّ بُلِّ قَا] [ع] [مركب] رجوع به حب السناد شود.

حب القنیس. [حَبُّ بُلِّ قَا] [ع] [مركب] در تذکره انطاکی بمعنی شاهدانه آمده است و ظاهراً تصحیف حب القنب است.

حب القوقایا. [حَبُّ بُلِّ قَا] [ع] [مركب] رجوع به حب قوقایا شود.

حب الکاکنج. [حَبُّ بُلِّ كَا] [ع] [مركب]^۲ تخم عروس در پرده. حب النوم. حب اللهو.

جوزالمرج. عیب. صاحب اختیارات گوید: جوزالمرج خوانند و آن بزرگالکاکنج است و آن دو نوع است یک نوع را بشرازی عروس در پرده خوانند و یک نوع دیگر را کحومن^۳ گویند و بهترین آن بزرگ سرخ کوهی بود و گویند بستانی و طبیعت آن سرد است باعتدال و خشکت و عیسی گوید سرد و خشک است در آخر درجه اول یا دویم و گویند در سیم. مغص را نافع بود و بول براند و ریش کرده و مثانه را نافع بود و اوریباسوس گوید صرع را نافع بود و انخما که عارض شود در سر چون دانگی از وی با دانگی شونیز سحق کنند و با روغن بنفشه بیامیزند و دو بار بدان سوط سازند یا سه بار زایل کند. و فولس گوید یک جزو از وی خشک کرده و سحق کنند با جزئی شیخ ارمنی و بیاشاند کره که در شکم بود بیرون آورد و وی مضر بود بگرده چون بسیار مستعمل کنند و سب سده و دوار باشد و خدر در سر پیدا کند و مصلح آن گل پارسی باشد و جالینوس گوید بدل وی غنبلعلب بود. رجوع به کاکنج شود.

حب الکتیم. [حَبُّ بُلِّ كَا] [ع] [مركب] حب الليم. فلفل القروود. رجوع به فلفل القروود شود.

حب الکلی. [حَبُّ بُلِّ كَلِي] [ع] [مركب]^۴ صلوان. أم کلب. خرنوب الغنزیر. اناغورس. ثمره اناغورس یعنی میوه خرنوب الغنزیر. صاحب تحفة گوید: بار نبات اناغورس است و آن مذکور شد و این شیهه است به گرده

کوچکی از باقلی بزرگر و مایل به طول و در وسط او خطوط و رنگ او مسترج از الوان مختلفه است و قوتش تا سه سال باقی و در آخر دوم گرم و در اول خشک و مفیء قوی بلغم و مدّر حیض و مخرج جنین و مسخدر و مسکر و مفتت حصاة و جالی آثار و با شراب جهت صداع مزمن (هرچند به بخور) و تعلیق هفت عدد او را بر ران چپ جهت عسر ولادت مجرب دانسته اند و بدستور خوردن هفت عدد و بخور هفت عدد او را و قدر شربش از نیم مثقال تا یک درهم و مکرب و مصلحش روغنها و صغ عربی و مصطکی و زیاده از دو درهم او کشنده است. و داود ضریر انطاکی گوید: تقدم وصف اصله الاناغورس - و هو حب کالترمس لکنه الى طول فی وسطه خطوط و اجوده المأخوذ فی السنبلة و قوته تبقى ثلاث سنين. و هو حار فی الثانية یابس فی الاولى یفتت العنصی و یخرج البلغم و الدّم المتخلف فی النفاس شرباً و یجلو الآثار طلاءً و ینفع الصداع مطلقاً ولو بخوراً و اذا علق منه سبعة علی الفخذ الأيسر و اكلت سبعة و بخر سبعة اسقط المشیمة و الجنین، مجرب. و هو یكرب و یقیء و تصلحه الادهان و شرهته الى درهمین. و رجوع به اناغورس شود.

حب الکمشی. [حَبُّ بُلِّ كَمْ شَا] [ع] [مركب] انچوچک. انچوچک. تخم امروود. دانه بیاری دانه امروود است و بهترین آن بزرگ بود که بزرگی مایل بود اسحاق گوید گرم و خشک است نافع بود جهت درد شش و مقدار چهار درم مستعمل بود و گویند مضر بود بگرده و مصلح وی غناب بود یا بزرقلونا و بعضی گفته اند که انچوچک قسم جنگلی و وحشی آنست.

حب اللوز. [حَبُّ بُلِّ لَوَا] [ع] [مركب]^۵ لسان المصافیر. دانه زبان گنجشک.

حب اللهو. [حَبُّ بُلِّ لَهْوَا] [ع] [مركب]^۶ کاکنج. (داود ضریر انطاکی). عروس در پرده. حب الکاکنج. جوزالمرج. عیب. ثمر کاکنج. ثمر کاکنج بستانی. (برهان).

حب الليم. [حَبُّ بُلِّ لِي] [ع] [مركب] فلفل القروود. حب الکتیم. و شاید یکی از این دو صورت تصحیف دیگرست.

1 - Semence de casse carrée.

Dolichos cunéfolius (فرانسوی).

2 - Graine d'alkékengé (فرانسوی).

۳- در نسخه دیگر: جومن.

4 - Anagyris foetida (لاتینی). Fruit de l'angyris (فرانسوی).

5 - Graine du frêne (فرانسوی).

6 - Graine d'alkékengé (فرانسوی).

حب المحلب. [حَبُّ بُلْمَلٍ] (ع | مرکب) نیوند مریم. نوعی از داروهای افابویه است. (بحر الجواهر). صاحب اختیارات گوید: پیارسی نیوند مریم خوانند بهترین وی فربه بود و طبیعت وی گرم و خشک است و گویند معتدل بود و گویند سرد است و قول اصح آن است که در وی حرارت بود و جلائی قوی و بصری گویند گرم است در دویم و خشک است در اول محلل بود و بول براند و چون بکوبند و بر کلف طلا کنند نافع بود البته و گرم بکشد و حب القرح بیرون آورد و سده جگر بگشاید و قرس را سود دهد و سنگ کرده و مثانه بریزاند و خون حیض براند و درد پشت را سودمند بود و قولنج بگشاید و دردها اندرونی را ساکن گرداند و رطوبت که در سینه و شش بود پاک گرداند و گویند مضر بود بدماغ گرم و احشاء و مصلح وی رب انرج یا ریاس بود و بدل وی گویند مغز بادام تلخ سفید کرده بود. و صاحب تحفه گوید: در لرتان مله نامند دانه ایست با عطریه و پوست بیرون او سرخ و درون صلب و مغزش سفید و بقدر خلر و درخت او قریب بدرخت بطم و زیاده بر قدر قامتی و منبت او بلاد بارده و جبال. و در لرتان بسیار است برگش دراز و خشبو و از برگ زردآلو کوچکتر و مایل به چتری و در دوم گرم و خشک و مبهی و مدر بول و حیض و مفتوح سده کرده و مقوی جگر و سیرز و مسکن اوجاع باطنی و مفتحت حصاة و سمن و مخرج اقسام کرم و ملین صلابتی که از صدمه و ضربه باشد و اخراج رطوبات سینه و شش و مفرغ و مقوی حواس و جهت خفقان و درد کمر و پشت و قولنج و غشی و با بادام و شکر سمن بدن. تقطیر بول را نافع و چون داخل نان کنند باعث سرعت انهضام او و رافع ضرر آن و مداومت به اغتسال او در حمام مانع نزلات و بغایت مجرب دانسته اند و نگاه داشتن او در پارچه کیود و بدستور بخور او مبطل سحر و مداومت بخور او موجب الفت معاندین و طیبخ او جهت نفرس و طلالی او جهت کلف نافع و مضر دماغ و احشاء حاره و مصلحش گلاب و رب ریاس و قدر شربش از سه مثقال است تا پنج مثقال و بدلش مغز بادام تلخ و چوب و برگ او در اول گرم و خشک و مقوی بدن و جهت رفع رایحه کربیه بدن و گریزانیدن هوام و نگاه داشتن چوب او با خود جهت قضای حاجات و بخور پوست او را جهت گریزانیدن هوام و پشه مجرب دانسته اند و چون با سداب و مصطکی و قسط در روغن بجوشانند جهت فالج و کزاز و لقوه و رعشه و مفاصل و اورام شرباً و طلاء و جهت جبر کسر و ضربه و سقظه به غایت مفید است. و رجوع به محلب شود.

حب المزن. [حَبُّ بُلْمَلٍ] (ع | مرکب) حب قسر. حبقر. تگرگ. یخچه. سکاچه. حب الفصام. بزرد. حب المزنة. حبقر. عب. شخکاسه.

حب المزنة. [حَبُّ بُلْمَلٍ] (ع | مرکب) رجوع به حب المزن شود.

حب المسک. [حَبُّ بُلْمَلٍ] (ع | مرکب) حب مشک. ||حبی که معده و دل و دماغ را قوت دهد و بوی دهان خوش کند و اشتها آورد. صفت آن، جوزبویا و بزباز از هر یک مثقالی دارچین و مصطکی و مشک از هر یک نیم مثقال نبات مصری صد مثقال همه را کوفته و پخته به گلاب یا آبی که صمغ عربی یا کثیره سفید در او حل کرده باشند حبها ساخته هر یک مقدار نخودی و یک یک را در دهان نگاه داشته آب آنرا فرورزند.

حب المقسم. [حَبُّ بُلْمَلٍ] (ع | مرکب) داود ضریر انطاکی گوید: کذا شهر فی الطب و الصحیح انه حب منسم بالتون و السین المهمله و هو عربی. رجوع به حب المنسم شود.

حب المقل. [حَبُّ بُلْمَلٍ] (ع | مرکب) حبی که محمدزمان پدر محمد مؤمن برای دفع بواسیر ساخته است. رجوع به تحفه حکیم مؤمن باب دوم از قسم دوم شود.

حب الملوک. [حَبُّ بُلْمَلٍ] (ع | مرکب) ماهودانسه. ماهودانه. ماهی دانه. فلفل الخواص، و آن سیوه درخت شیب^۱ است. و يقال حب السلاطین و الماهوانه. (داود ضریر انطاکی). به پیارسی ماهودانه گویند گرم و خشک است در دوم مهلی که طیبیان و جراحان به خلق خدا میدهند و بیشتری را می کشند و کمتری را که زنده میگذارند چنان معیوب میازند که به اصلاح نمیتوان آورد (مأخذراً فعلاً فراموش کرده ام). و نام دیگر آن حب الملوک است بهتر آنست که گرد آن نگردند. ||بعضی گفته اند دند است و این اصح است. (فهرست مخزن الادویه). حب الصنوبر الکبار. (لفت اسدی ص ۲۲۹). سرخی گویند حب الصنوبر الکبار^۲ است. ||بفدای گویند بلقت بفداده. قراسیاست. (فهرست مخزن الادویه). قراسیا. جراسیا. آلبالو. غنجال. (تحفه) (لفت اسدی). گیلان^۳. قراسیای شیرین. (زمخشری). قراسیا البلیکیه^۴.

حب المنتن. [حَبُّ بُلْمَلٍ] (ع | مرکب) معجونی است که فالج و لقوه را سودمند آید و قولنج و درد مفاصل را نفع ده و در عر بول و حیض رفع کند. صفت آن اشق و سگبیتج و جاوشیر و مقل و حرمل یا تخم سداب و شحم حنظل و صبر سقوطری و تربید و پوست هلیله زرد و انذروت از هر یک پنج مثقال اشق و سگبیتج و مقل را در آب کنند تا حل کرده

باقی ادویه را کوفته و بیخته بدان بریشند و حبها ساخته از دو درم تا دو مثقال میل فرمایند - انتهى. و در بعض نسخ: سگبیتج و اشق و جاوشیر و مقل و حرمل یا تخم سداب و شحم حنظل از هر یک سه درم صبر سقوطری و تربید از هر یک پنج درم فرقیون و چندبیدستر از هر یک درمی جاوشیر و اشق و مقل را در آب کنند تا حل گردد باقی ادویه را کوفته و بیخته بدان بریشند و حبها ساخته از سه درم تا چهار درم رغبت فرمایند. و صاحب ذخیره خوارزمشاهی گوید: بگیرند صبر و تربید از هر یکی نیم درم سنگ. چندبیدستر. فرقیون از هر یکی دانگی. مقل. اشق، جاوشیر، سکینج، هزاراسفند، از هر یکی دو دانگ. حب کنند با آب گندنا. این جمله یک شربت باشد.

حب المنسم. [حَبُّ بُلْمَلٍ] (ع | مرکب) صاحب اختیارات گوید: حبی است به مقدار فلفلی و لون وی میان سرخی و زردی بود و بغایت امس و خوشبوی بود و زودشکن و منز آن بغایت سفید بود و معطر و اهل یمن و اهل حجاز در عطریات بکار دارند و طبیعت وی گرم و خشکت در دویم و استرخاء معده سرد را بغایت مفید بود و قوت تمام دهد و هضم را یاری دهد و نشف رطوبات کند و مقوی احشاء سرد بود و با عمل اعصاب را نافع بود و باه را زیاده کند. و صاحب تحفه آرد: به نون بعد از میم و سین مهمله لفت عربی. اسم دانه ایست خوشبو شبیه به حب البطم و از آن کوچکتر بقدر فلفلی و از حجاز و یمن خیزد و گویند فلنجه است و درخت او شبیه به شمشاد است در دوم گرم و خشک و مقوی معده و مسخن و مبهی و مفرغ و معجف رطوبات غریبه و مقوی هاضمه و مفتوح و مفتحت حصاة و مدر و رادع بخارات و مصلح و مصلحش شیر و شربش یک مثقال و بدلش کبابه است. و ابن البیطار آنرا حب المنسم^۵ با پاه مثانه تحتانی و شین ضبط کرده و گوید: قال التیمی، هو حب یشبه البطم او حب الفقد و فی مقداره و لونه، مابین الصفره و الحمرة و هو امس الظاهر ذکرت الرائحه طیب النثر، فه عطریه ذکرت یودی الی رائحة

1 - Abelmosch. Kibiscus
Abelmoscus. Ketmie musquée. Graine de musc. Kibiscus moschatus. Ambrette.
2 - Euphorbe. Euphorbia lathyrus.
3 - Cône de grand pin (فرانسوی).
4 - Cerise. Prunus-Cerasus (فرانسوی).
5 - Cerise de Ba'ibec (فرانسوی).
۶ - نسخه لکلرک. و در متن چایی مصر: حب المنسم با سین مهمله.

الافاویة يزعم قوم انه يجلب من سفالة الهند و يدخل في كثير من طيب النساء و افانويهن و اكثر من يتعمله في الطيب اهل اليمن و اهل الحجاز و ليس يعرفه اهل العراق و اهل مصر و الشام و هو عند اهل اليمن و اهل الحرمين كثير معروف و هو حار يابس في الثانية نافع للمعدة الرطبة المسترخية. سخن لها و مقولها. معين على الهضم ينشف الرطوبات الغالبة على مزاجها - انتهى.

حب المنشم. [حَبُّ بُلْمِ شَا] [ع] [مركب] رجوع به حب المنشم شود.

حب الميسم. [حَبُّ بُلْمِ شَا] [ع] [مركب] رجوع به حب المنشم شود.

حب الميسم. [ع] [مركب] رجوع به حب المنشم شود.

حب النافوخ. [حَبُّ بُلْمِ نَا] [ع] [مركب] به لغت اهل بغداد بیخ دلپوش خشک است.

حب الغبه. [حَبُّ بُلْمِ بَا] [ع] [مركب]: میوه های جنگلی مانند حبالبته و ثمر بلوط و گلابی جنگلی بخورند (مردم کردا ک). (ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۴۴). و این کلمه حبالبته به تقدیم باه بر نون باشد و در کتابت غلط شده است.

حب النقط. [حَبُّ بُلْمِ نَق] [ع] [مركب] ضریر انطا کی گوید: نسبت آن به افلاطون کنند

و آن قوی الفحل باشد و هر بیماری سرد را مانند فالج و لغوه و بادها و قرص و قولنج و امراض معده و نسا و مفاصل سودمند بود و قوت آن تا سه سال بر جای ماند و شربت آن تا دو درهم است. و رازی گوید: مضر کبد است و مصلح آن آب زبیب باشد. و به اعتقاد اسحاق، مفتح بواسیر بود و این قول درست تر از قول پیشین است لکن مصلح آن را نیاورده است و به عقیده من بی شبهه، اصلاح آن با کتیرا و آب عناب است و صنعت آن بدین گونه است: صبر پانزده درهم، ماهیزره، هلیله زرد، تخم حرمل، صغ سذاب (و اگر یافته نشود دو برابر آن اشقی)، جاوشیر، منقل ازرق، سکنبج، تخم حنظل، جند بیدستر، انزروت. از هر یک ده آ درهم و در نسخه ای ترد، عود سوس (?) از هر یک هفت درهم و در صورت عدم افراط بلغم، صواب ترک این دو باشد. و همچنین است افیمون اگر سودائی در کار نبود. و گاه حلتیت و حبالفار آمیزند و آن وقتی است که تب در بیمار باشد یا آنکه

مرض پس از نوشیدن زهری یا گزندگی جانوری پدید آمده بود، همه را نرم بایند و با نطف سپید برشند. و گاه باشد که صمغها را با آبی گرم حل کنند. و در قریبادین رومی خواندم که: داروها را با غسل خمیر کنند، لکن این خطاست و پرهیز از آن واجب است چه پیه کرده را آب کند. گاه در داروهای مسزبور

شیطرح و قاقله و بوزیدان و ایارج مزید کنند از هر یک پنج درهم و سود آن در این حال برای اوجاع بارده خاصه نقرس بیشتر گردد. صاحب تحفه گوید: منسوب به جالیئوس و او قوی الفحل است و نافع جهت هر مرض بارد مثل فالج و بادها و نقرس و قولنج و امراض معده و عرق النساء و مفاصل و قوتش تا دو سال باقی است و شربش تا دو درهم، و رازی نقل کرده: که مضر جگر است، و مصلح او زیت. و اسحاق نقل کرده که فتیح بواسیر کند. و مؤلف تذکره بر این است که این اصلاح است از اول، و مصلح آن کتیرا و ماء الصناب است. (تحفه حکیم مؤمن باب ۲ از قسم ۲).

حب النوم. [حَبُّ بُلْمِ نَا] [ع] [مركب] حب الکا کنج.

حب النیل. [حَبُّ بُلْمِ نِی] [ع] [مركب] قرطم هندی. (مفتاح خوارزمی). حب القولة.

تسخم نیلوفر. کسا کیان هندی. (ذخیره خوارزمشاهی). عجب. صاحب تحفه گوید: حب النیل به فارسی تخم نیلوفر گویند و او دانه گیاهی است شبیه به لبلاب و بر سجاور خود می پیچد گلش کیود و به شکل گل لبلاب و از آفتاب بهم می آید و در غلاف هر گلی سه دانه مثلث مییابد، در سیم گرم و خشک مهل اقسام گرم و با ترید مهل بلغم غلیظ و با ستمونیا مهل صفا و اخلاط غلیظه و با هلیله مهل سودا و مفتح سده جگر و سیرز و جهت برص و بهق و تنقیه بدن و درد مفاصل و سایر امراض بارده نافع و قدر شربش از یک دانگ تا نیم مثقال و یک درهم و زیاده او کشته بمرغص و لصوق مساریقا و اسهال مفرط و مصلحتش هلیله و سحق بلغم و آلودن او به روغن بادام و بدلیش بوزن او تخم حنظل و سدس آن حجر ارمنی است و مفرد او بعد از یک شبانروز عمل میکند و یا محرک سریع العمل است و قوتش تا سه سال باقی می ماند. و صاحب اختیارات گوید: حب النیل، قرطم هندی است و طبیعت وی گرم و خشک است در دویم و گویند در اول و گویند در سیم و گویند سرد است. نافع بود جهت برص و تنقیه بدن و مهل خلطهای غلیظ بود و سودا و بلغم و گرمهای حب القرع و شربتی از آن دانگ و نیم تا نیم درم بود با ادویه دیگر، و عرق النساء و نقرس را نافع بود و آنچه از درد اخلاط که در مفاصل جمع شده باشد مجموع براند و امعا را بشوید و قوت معده دهد و سده و درم سیرز و جگر بگشاید. مهل مره السودا بود و وی کرب و غشیان آرد و اولی آن بود که به روغن بادام چرب کنند و هلیله با وی خلط کنند و بدل وی در اسهال و دفع سودا نیم وزن آن تخم حنظل و دانگی و وزن آن حجر ارمنی بود. و در بحر الجواهر آمده است: به پارسی

تسخم نیلوفر. گرم و خشک است در دوم و گویند در سیم، اخراج سودا و بلغم کند و کرم معده و حب القرع را بیرون آرد و بهق را نفع دهد و شربتی از او یک مثقال تا دو مثقال است. و در تذکره داود ضریر انطا کی آمده است: حب النیل، هو القرطم الهندی و هو نبت هندی يكون فيه هذا الحب. کل ثلاثة او اربعة في ظرف الى المرض. و اجود هذا الحب الرزین الحديث المثلث الشكل و قوته تبقى الى ثلاث سنين و هو حار يابس في الثانية و بارد و رطب في الاولى. اذا مزج بالترید لم يبق للبلغم اثر و يتصل المفاصل و النسا و مادة البهق و البرص و النقرس و يفتح السدد ولكنه يغشى و يكره خصوصا في الشبان و ربما قيا حتى الدم و يصلحه دهن اللوز و الاهلج و احكام السحق و شربته على ما قالوه الى درهم. لکن رأيت من شرب منه ثمانية عشر درهما و لم يسهل كثيرا. و عندی ان فعله بحسب السدد و صلاحه الابدان و ان كربه تابع لحرارة المعده. يكثر اذا كثر و بالعكس. و يسدله فسی افراط السوداء ثلثه حجر ارمنی و فسی البلغم نصفه شحم حنظل. لا أن كلا منهما بدله مطلقا كما توهموه، فافهمه.

حب الوز. [حَبُّ بُلْمِ وَزَا] [ع] [مركب] لسان العصافیر. ثمر زبان گنجشک.

حب الوطن. [حَبُّ بُلْمِ وَطَا] [ع] [مركب] وطن پرستی. مین دوستی:

در سفر گرم روم پیشی یا ختن از دل تو کی رود حب الوطن.

مولوی.

حب الوطن من الايمان. (حدیث).

حب اليهود. [حَبُّ بُلْمِ يَوَا] [ع] [مركب] کاکنج. دانه عروس در برده.

حبیب. [حَبُّ بَا] [ع] [مركب] حب ماء، معظم آب. || حبیب رمل؛ معظم ریگ. || غوزه آب. حباب. گنبد آب. || سیرابی دندان و رونق آن که به شیشه مانند. (منتهی الارب). تازگی دندان. (مهدب الاسماء).

حبیب. [حَبُّ بَا] [ع] [مركب] سیرابی و رونق دندان که به شیشه مانند. (منتهی الارب). تازگی دندان. (مهدب الاسماء).

حبیب. [حَبُّ بَا] [ع] [مركب] حبیب، دوستان. || دوستی ها. || هسته های انگور.

حب بدل. [حَبُّ بَدَلَا] [ع] [مركب] (تسركيب اضافی، [مركب] (افیون) حب ترک تریاک.

حکیم مؤمن گوید: جهت درد سر مزمن و ضعف معده و جگر نافع و قاطع عادت افیون

1 - Terebinthus (Pistacia terebinthus).

۲ - بیت درم. (تحفه حکیم مؤمن).

3 - Convolvulus Nil.

4 - Amour de la patrie.

است. صفت آن: تاتوره سیاه، زنجبیل، ریوند چینی به قدر نخودی بپازند. از یک تا دو سه عدد بقدر مزاج هر کس میتوان خورد. اتحفه، قسم ۲، باب ۲.

حَبَبُ يَوْمٍ [حَبَبُ بَبْ] (مَرَكِب) آتسی که داروگران بدان حب سازند.

حَب بِلِسَان [حَبَبُ بَبْ لَبْ] (مَرَكِب) حب بلسان را به پارسی تخم بلسان گویند. گرم و خشک است در دوم، سرفه و عرق النساء را نفع دهد و صرع و سدد را دفع کند و گزیدگی جانوران را سودمند آید و شربتی از او دو درم است و مضر است به مثانه و مصلحش کثیر است.

حَب بِنَفْسِهِ [حَبَبُ بَبْ نَشْ / شْ] (تَرْكِبِ اَضَافِي) مرکب، رمد و صداع را نفع دهد و درد شقیقه دفع کند. صفت آن: بنفشه دو مثقال، تربد یک مثقال، رب سوس و پوست هلیله زرد و انیسون از هر یک نیم درم، برگ گلبرخ و سقمونیا از هر یک دانگی، همه را کوفته و بیخته به آب بادیان برشند و حبابها ساخته در قند بقوام آورده، غلطاند و سحر فروربند.

حَبَبُورَة [حَبَبُ بَبْ زَا] (ع) در کتاب پدر دالکالا^۱ به معنی خشخاش بکار رفته و آن مأخوذ از همپولا^۲ در عربی حیاور^۳ میباشد. ابن الجزار در زادالساغر آرد: شقیق النعمان و هی الحبیورا، تصور میکند اعراب اسپانیا این کلمه را از لاتین «پاپاور»^۴ با الحاق «ح» به اول آن گرفته باشند، و شاید این تفسیر متأثر از حب عربی باشد. لرشدی^۵ مینویسد: حیور و دمی آن را بصورت اَحَبَبُور^۶، ترنجبان ترجمه کرده است. (دزی ج ۱ ص ۲۴۲).

حَبَبَة [حَبَبُ بَبْ] (ع) ج حب. **حَبَبَة** [حَبَبُ بَبْ] (ع) ج حبة. (از اقرب الموارد).

حَبَبُور [حَبَبُ بَبْ] (ع) روباه. (ص) سرد کوتابالا. (منتهی الارب). کوتاه محکم خلق. (مهذب الاسماء). کوتاه فریب، ج. حیاتر.

حَبَبُور [حَبَبُ بَبْ] (ع) ابن ضباب بن خشرم طهوی. مردی از بنو طهیه است. مذاکرات او با ذوالرمة شاعر عرب در الموشح مرزبانی ج ۱۲۴۲ هـ. ق. ص ۱۸۰ و ۱۸۱ یاد شده است. و شاید هم او مقصود راعی شاعر از این شعر باشد:

فلما أتاهها حيرت بلا حه

مضى غير مبهور و منطه انتضى.

رجوع به الموشح ص ۱۵۸ شود.

حَبَبُورَة [حَبَبُ بَبْ] (ع) مصص لاغر و نزار گردیدن.

حَبَبُورِي [حَبَبُ بَبْ] (ص نسبی) سمانی گوید: هذه النبة الي حبر و هو بطن من حبر تم من خزاعة.

حَبَبُورِي [حَبَبُ بَبْ] (ع) کسمی بن ابی صَبْ، مردی عابد است.

حَبَبُورَة [حَبَبُ بَبْ] (ع) امص تنگی نفس از بغل و از تنگی و بی قراری.

حَبَبُورَة [حَبَبُ بَبْ] (ع) ص) کم چغه غیر تناور. (منتهی الارب). کم چغه ناتناور. حباتک. (آندراج).

حَبَبُورَة [حَبَبُ بَبْ] (ع) ص) مرد کم گوشت و کم چغه غیر تناور. (منتهی الارب). کم چغه ناتناور.

حَبَبُورَة [حَبَبُ بَبْ] (ع) (ع) نام کوهی به موصل. کوهی است بنواحی موصل. ازهری آن را یاد کرده، و آن لفظی غیر عربی است و ریشه عربی ندارد. (معجم البلدان). در اوراق صولی حبة را از نواحی موصل شمرده است. رجوع به اخبارالرازی ص ۲۲۷ شود.

حَبَبُورَة [حَبَبُ بَبْ] (ع) (ع) بنت حبات انصاری است.

حَبَبُورَة [حَبَبُ بَبْ] (ع) (ع) بنت مالک. صحابه است. و قاضی ابویوسف شاگرد ابوحنیفه نعمان از اولاد او است.

حَبَبُورِي [حَبَبُ بَبْ] (ص نسبی) سمانی گوید: هذه النبة الي حبة، و هی بنت مالک بن عمرو بن عوف.

حَبَبُورَة [حَبَبُ بَبْ] (ع) نوعی از مار که دم ندارد. (آندراج).

حَبَبُورَة [حَبَبُ بَبْ] (ع) ص) نعت است از حبیب و نعت است از حَبَبُور، ج. حَبَبُورِي و حَبَبُورِي.

حَبَبُورَة [حَبَبُ بَبْ] (ع) ص) تبر دادن. (ابا چوب زدن. چوب زدن. نمودار گردیدن و ناگهان پیدا شدن. (از نزدیک گردیدن. (گوشه گرفتن. (احاطه کردن. (سخت رفتن. (تیز دادن به دهان یا به بغل. شیشکی بستن. رجوع به حباب شود.

حَبَبُورَة [حَبَبُ بَبْ] (ع) ص) درد شکم گرفتن شتر را از خوردن عرْفَج، غرَف، (ع) داغی بر تهیگاه شتر. (سده پشکل در شکم. (منتهی الارب).

حَبَبُورَة [حَبَبُ بَبْ] (ع) (ع) گروه مردم. (افرودمدنگاه قبیله. (افراهمدنگاه قبیله. (منتهی الارب) (معجم البلدان). ج. حَبَبُور، (معجم البلدان). (مص) زدن کسی را به چوبدستی.

حَبَبُورَة [حَبَبُ بَبْ] (ع) ج حبیب. (معجم البلدان). **حَبَبُورَة** [حَبَبُ بَبْ] (ع) (ع) شجره سحما حجازیه تعمل منها القنداح و هی عتیقة العود لها ورقه تملوها صفرة و تملو صفرتها غبرة دون ورق الخبازی. (تاج العروس) (ذیل اقرب الموارد از لسان).

حَبَبُورَة [حَبَبُ بَبْ] (ع) (ع) موضعی از نواحی مدینه. نصب گوید:

عفا الحیج الأعلى فروض الاجاول

فمیت الربا من بیض ذات الغمائل.

(معجم البلدان).

حَبَبَات [حَبَبَات] (ع) ج حَبَبَة. (منتهی الارب).

حَبَبُورَة [حَبَبُ بَبْ] (ع) ص) سطر. (منتهی الارب). زفت.

حَبَبُورَة [حَبَبُ بَبْ] (ع) (ع) شوات نر. (منتهی الارب). هوبره نر. حباری نر. چرز نر.

حَبَبُورِي [حَبَبُ بَبْ] (ع) (ع) آبی است به وادی ذوحبیری. مر بنی عیسی را، در وراه قطن شمالی. نصر گوید: حبیری ناحیتی به نجد است در اکناف شربة. عقبین سوده درباره آن گوید:

الا یا لِقَوْمِي لِلْهُومِ الطَّوَارِقِ

و ربع خلا بئ السلیل و نواق

و طبر جرت بین العمیم و حبیری

بصدع التوی و البین غیر المواق.

(معجم البلدان).

حَبَبَة [حَبَبَات] (ع) مص) یکبار زدن به عصا. ج. حَبَبَات. (منتهی الارب).

حَبَبُورِي [حَبَبُ بَبْ] (ع) (ع) و حَبَبُورِي، ج حَبَبُورِي. (اقرب الموارد).

حَبَبَات [حَبَبَات] (ع) ص) مرد کوتاه زشت روی بدخو. (لاغر و نزار از مردان و شتران.

(آخرد. ریزه. ج. حبابج. (ع) نام شمیر عمرو بن خلی. (آندراج).

حَبَبَات [حَبَبَات] (ع) (ع) حبابات الانصاری. مکنی به ابوعقیل یکی از صحابه کرام است. ابن منده و یونیم گویند: آنگاه که او زکوة خرماي خویش را بخدمت حضرت رسول اکرم صلوات الله علیه میرد چون مناقین او را مسخره کردند آیه شریفه «الذین یلمزون المطوعین من المؤمنین فی الصدقات. (قرآن ۷۹ / ۹) الخ...» نازل شد. عسقلانی گوید: حثعات با دو ثاء مثله نیز گفته اند. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۳۱۸ و قاموس الاعلام ترکی و تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۰ شود.

حَبَبَات [حَبَبَات] (ع) (ع) ابن ابی حباب، تابعی است. از جعفر بن برقان روایت کند. خود و پدرش ناشاستند. ابوحاتم هر دو را مجهول دانسته. ابن حبان دومین را در عداد ثقات شمرده. رجوع به لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۶ شود.

حَبَبَات [حَبَبَات] (ع) (ع) پدر شعب است. رجوع

1 - Pilulier.

2 - Pedro de Alcola, Vocabuliste castellana Grenade .aravigo en letra 1505.

3 - Hamapola.

4 - Happávra.

5 - Papaver.

6 - Lerchundi.

7 - Bluet.

به لسان العیزان ج ۲ ص ۱۶۶ شود.
حبیب. [ح ح] [ع] رفتار نرم آب. جری الماء قلیلاً (اقرّب الموارد). لاغر و نزار از مرد و شتر. ایه لفت اهل مکه، هندوانه. شامبانه. بطیخ هندی. (تحفة حکیم مؤمن). در حجاز و بخصوص در مکه، خریزه. خیار (بطیخ، قناه). نوعی خیار چنبر بزرگ و زرد و نرم مانند خریزه نرم. (دزی ج ۱ ص ۲۴۳).

حبیب. [ح ح] [ع] ج حبیبه. **حبیبوه**. [ع] [ع] داود ضریر انطاکی گوید: شجر بالشعر و عمان فی عظم النارجیل و المستعمل من هذا حب اکبر من النارجیل و ارق قشراً و نعم جساماً ینکسر عن قطع صغار اقل من الحمص و اکبره و شیء ناعم کالدقیق کلّ الی الفبره و الصفار. حادّ لداع شدیدالتقبض و الحموضة اذا بقی فی حبه بقیت قوته سبع سنین و ان اخرج سقطت بعد سنة. و هو یبارد فی الثانية یابس فی الثالثة. یقطع الاسهال المزمن و نزف الدم من یومه و العطش و اللهب الصفراوی و القیء و الغثیان. و اذا شرب اسبوعاً منع البخار عن الرأس و الدوخه^۱ و الصداع الحار و السدر^۲ و الدوار. و بالمثل ینذهب الزحیر و هو یضر الصدر و ینفسد الصوت و یحدث السعال و تصلحه الکتیرا و شربه الی درهم و بدله الساق. صاحب تحفه گوید: ثمر درختی است در عمان از نارگیل بزرگتر و بی لپ و چون شکسته شود اجزاء او مشتعل می شود بقدر نخودی و بزرگتر از آن و چیز نرمی شبه به آرد و همه اغبر و تندلقاع و بسیار قابض و ترش و مادامی که در ثمر او است قوتش تا هفت سال باقی ماند و چون بیرون آرند تا یک سال. در دوم سرد و در سیم خشک و قاطع اسهال مزمن و نزف الدم و تشنگی و التهاب صفرا و قیء و غثیان. چون یک هفته مداومت نمایند جهت رفع صداع حار و منع تصاعد بخار به دماغ و سدر و دوار^۳ و با عمل جهت زحیر نافع و مضر سینه و صوت و مورث شمال و مصلحتش کثیرا و قدر شربش یک درهم و بدلس سحاق است.

حبیبیه. [ح ح] [ع] [ع] هندوانه. بطیخ شامی. رقی. جیس. ج. حبیب. رفتار نرم آب. استی. ضعف. [افروختگی آتش]. (از اقرّب الموارد).

حبیبیه. [ح ح] [ع] [ع] مص) رانندن شتران را. [انرم روان شدن آب. [افروخته شدن آتش. (اقرّب الموارد). لاغر آوردن شتران را.

حبیبی. [ح ح] [بی] [ع] ص) لاغر. نزار مردان و شتران.

حبیبوه. [ح ح] [ع] مص) بخود پیچیدن از درد و رنج. تحجر. (دزی).

حب حلو. [ح ح] [ع] [ع] مرکب) انیسون. رجوع به حب العلوته شود.

حب حنکلا. [ح ح] [ع] [ع] مرکب) رجوع به حب الحنکلا شود.

حب خطائی. [ح ح] [ع] [ع] مرکب) دند است که به هندی جمال کوته و حیال کوته نامند.

حب خیزران. [ح ح] [ع] [ع] مرکب) حبیبی است نافع خنازیر را فیترا. ایارج، هر یک سه درم، نماریقون دودرم و نیم، انزروت چهاردرم، تربد هفت درم. جواشیر یک مثقال، نوشادر دو مثقال، سقمونیا یک مثقال، کوفته و بیخته و به آب برشند. مقدار شربت نیم تا یک درهم است.

حبده آن. [ح] [ع] [ع] مرکب) جای حب. **حبذا**. [ح ح] [ب] [ع] صوت) بینی! زهی! نیکا! خوشا. (مهذب الاسماء). چه خوب است. چهقدر محبوب است. و صاحب غیث اللغة حبذا را. خوب است و بهتر است معنی کرده است: حبذا الامرا خوب و نیکوست این کار:

دوش وقت نیمه شب بوی بهار آورد باد حبذا باد شمال و خرمنا بوی بهار. فرخی. کارا گر رنگ و بوی دارد و بس حبذا چین و فرخا فرخار. سنائی. دعوتم کردی به لشکرگاه خاقان کبیر حبذا لشکرگه خاقان اکبر حبذا. خاقانی. میکنم جهدی کز این خضرای خذلان بگذرم حبذا روزی که این توفیق یابم حبذا. خاقانی.

حبذا نو شدن و آمدن ماه صیام

حبذا واسطه العقد شهر و اعوام. انوری.

حبذا... قاضی کز نیک که ندارد ز سنگ خاراتنگ. انوری.

در آینه حبذا بخندی تا صبح بر آفتاب بینی. عطار.

حبذا آن مطیخ پر نوش و قند که سلاطین کاهه لیسان ویند

حبذا آن خرمن صحرای دین که بود هر خرمن او را خوشه چین

حبذا دریای عمر بی غمی که بود زو هفت دریا شبنمی. مولوی.

حبذا آن شرط و شادا آن جزا آن جزای دلنواز جان فزا.

حبذا ارواح اخوان تقات مسلمات مومنات قانات. مولوی.

حبذا اسبان رام پیش رو نی سپس رو، نی حرونی را گرو. مولوی.

حبذا خوانی نهاده در جهان لیک از چشم خسیان بس نهان. مولوی.

تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر حبذا نان بی هیولای خمیر. مولوی.

حبذا خوان مسیحی بی کسی

حبذا بی باغ میوه مریمی. مولوی.

حبذا دو چشم پایان بین راد که نگه دارند دین را از فساد. مولوی.

حبذا کاریز اصل چیزها فارغت آرد از این کاریزها. مولوی.

مرغ بر بام توره دارد و من بر سر کوی

حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد. سعدی.

از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت

حبذا دجله بغداد و می ربیانی. حافظ.

حبذا ای نوبهار عجز کز تأثیر تو

معصیت رامی دهد آموزش از طرف کلاه.

طالب آملی.

— امثال:

حبذا خانه خود گر همه گلخن باشد.

صاحب هدایة المتعلمین گوید: یکی از افعال مدح و ذم حبذا میباشد. مانند: حبذا رجلاً زید.

«حب» فعل مدح است «ذا» فاعل آن میباشد و «زید» مخصوص به مدح و «رجل» تمیز می باشد. تمیز و حال ممکن است پیش از

مخصوص به مدح و یا بعد از آن بیاید، مانند:

حبذا زید رجلاً و حبذا زیداً و کباً و حبذا رجلاً زیداً و حبذا را کباً زیداً. (ترجمه از الهدایة ص ۲۰۸ در ضمن جامع المقدمات ج تهران سال ۱۳۶۶ ه. ش.) شیخ بهائی در صدیه

گوید: «حب» در مدح و «لاحب» در ذم آمده است. (صدیه در ضمن جامع المقدمات ج تهران ۱۳۶۶ ه. ش. ص ۳۲۲) حبذا، من افعال

المدح و الذم، و قیل جار مجری نعم، و حب فعل المدح ركب مع «ذا» فی هذا المعنی و لا ینفک عنه. و «ذا» فاعله، و صارا کشیء

واحد، جار مجری الامثال فی انه لا یتغیر بالمعامل، و لا یشی و لا یجمع، و لا ینوثن تبعاً للمخصوص، یقال: حبذا الزیدان و الزیدون و

هند. و بعد «ذا» المخصوص بالمدح، ثم الممیز و المفسر نحو «رجلاً» یجوز ان یکون قبل المخصوص و بعده، و بعضهم جعل «ذا»

کالجزء لافاعلاً، فنقدم یجوز: حبذا الرجل زید، دون من یقول ان ذا فاعل لان لفظ واحد لا یکون فاعلاً، فظهر ان «ذا» اذا کان فاعلاً

یجوز ان یقع قبل المخصوص او بعده، تمیز او حال علی وفق المخصوص فی الافراد و غیره

نحو حبذا رجلاً زیداً، و حبذا زید رجلاً و حبذا را کباً زیداً و حبذا رجلین او را کبین الزیدان، و حبذا الزیدان رجلین او را کبین، و حبذا امرئاً

۱- کبھی. سرگیجه: دوخ الوجع رأسه؛ أداره. (اقرّب الموارد).

۲- السدر و الدوار من امراض الرأس. (ذیل تذکرة ضریر انطاکی ص ۵۵).

۳- السدر و الدوار من امراض الرأس. (ذیل تذکرة ضریر انطاکی ص ۵۵).

هند، و حیذا هند امرئة، و العامل فی التمییز أو الحال هو ما فی «حیذا» من الفعلیة، و ذوالحال هو «ذا» لا «زیده» لأن زیداً مخصوص و المخصوص لا یجیء الا بعد تمام المدح و الرکوب من تمامه. فالراکب حال من الفاعل لا من المخصوص و ان وجب ان یكون موافقاً للمخصوص. و قیل ان زیداً فی حیذا زید لیس مخصوصاً بل بدل من ذا و قیل انه الفاعل و «ذا» زایدة. و لا یجب ذکر التمییز فی حیذا بخلاف نعم لأن الفاعل فی نعم مضر فیفتقر الی مزیة الیابان، و هو هائنا ظاهر فلا یحتاج الیه. رجوع شود به التیسیر تألیف محمدتقی بن عبدالصالح الصیری الطوسی از دانشمندان قرن یازدهم. نسخه شماره ۱۷۸ کتابخانه دانشگاه تهران.

حبر [ح] [ع] زکاب. سیاهی. دوده. دوده مرکب. مرکب^۱. مداد. نقس. زکالاب. سیاهی دوات:

بر پرانی کشید نتوانست

از بی قلمی و یا ز بی حبری. منوچهری.

آنهمه حبر و قلم فانی شود

و این حدیث بی عدد باقی بود. مولوی.

گر نباشد یاری حبر و قلم

کی فند بر روی کاغذها رقم. مولوی.

قلقشندی گوید: سومین آلت کتابت مداد و

حبر است و آنچه مانند آن باشد، و درباره آن

به چهار مورد بحث می‌کنیم: مورد اول، در نام

و ریشه کلمه مداد و حبر. مداد را از آن مداد

گفته‌اند که به خامه مدد رسانند... و ریشه حبر

به معنی رنگ است: فلان ناصح العبر یراد به

اللون الخالص الصافی من کل شیء. ابن احمر

زنی را چنین وصف کرده است:

تیبہ بفاحم جمد

و ابیض ناصع الحبر.

و سیاهی موی و سفیدی رنگ پوست او را

خواسته است و در خیر است: یخرج من النار

رجل قد ذهب چیره و بیره. ابن الاعرابی

گوید: حبره، حسن او است، و سیره، هیبت

اوست. میرد از توزی نقل کرده: از فرآه

پرسیدم چرا مداد را حبر گفته‌اند؟ پاسخ داد:

آموزگار را حبر و حبر گویند: مداد حبر؛ ای

مداد عالم، پس مداد را حذف کردند و حبر

گفتند. و چون این سخن فرآه را به اصمعی

گفتند نپسندید و گفت: حبر اثر هر چیز است:

علی استانه حبر؛ که زردی دنداننش افزایش

یافته و به سیاهی رسیده باشد. حبر؛ اثری

است که بر پوست ماند.

لقد اشمتت بی آل فید و غادرت

بجلدی حبرانت مصان بادیا.

حبر، اثر نوشتن است که بر کاغذ ماند. میرد

گوید: گمان میکنم از آن روی آن را حبر

گفته‌اند که کتاب را بدان آرایش دهند: حبرت

الشیء تحیراً؛ آن را آرایش کردم. در مورد دوم، قلقشندی پس از ذکر اخبار و احادیث در ستایش حبر و مداد گوید: و از آن روی رنگ سیاهی را برای مداد پذیرفتند که ضد سفیدی کاغذ باشد. و سپس صفاتی که برای حبر آرند یاد کرده، گوید: اسود قاتم، درجه اول سیاهی است. و حالک و حانک و حلکوک و حلوب و داج و دیجور و دجوجی و ادهم و مدهام. مورد سوم: در صنعت حبر و ماده آن. نظر اول ماده آن: موادی که مداد و حبر از آنها سازند یا احتیاج به علاج و تدبیر ندارد مانند عصف، زاج صغ، و مانند آن، و یا نیازمند پروردن باشد مانند دوده. ابوالقاسم خلوف بن شعبه کتاب گفته است: از دود آن چیز که روغن دارد حبر سازند، و دود چیزهای خشک (بی روغن) حبر نشود، چه دود هر چیز مانند خود آن است. احمد بن یوسف کتاب گوید: در روزگار خماریه مردی مدادی برای ما می‌آورد و من نرم‌تر و سیاه‌تر از آن ندیده بودم، و چون پرسیدم آن را از چه می‌سازد؟ از پاسخ خودداری کرد، و پس از اصرار گفت: روغن بزرفجل و کتان را در چراغ نهم و طاس بر آن گذارده روشن سازم و چون روغن پایان یافت طاس برگیرم، و دوده را با آس و صغ عربی بیامیزم، آس تا رنگ آن به سبزی زند و صغ تا از پراکندگی و پخش شدن بازدارد. صاحب حلیه گوید: دوده نخود سوخته و مانند آن را در آب بریزند آنچه روی آب گرد آید بگیرند و با آب آس و عمل و صغ عربی و نمک بیامیزند و پهن کرده و خشک کنند، سپس پاره پاره کنند، و طریق اول بهتر است. نظر دوم صنعت حبر و در آن دو مسلک است: مسلک اول، در صنعت مداد که قدما با آن کتابت میکردند. وزیر ابوعلی بن مقله (ره) گفته است: بهترین مداد آن است که از دوده نفت گیرند و آن چنانست که سه رطل از آن را نیک بیزند و صاف کنند و در دیگری ریزند و سه مانند آن آب و یک رطل عمل و پانزده درم نمک و پانزده درم صغ کوبیده و ده درم مازو بدان افزایند و بر آتش کم‌حرارت بجوشانند تا مانند گل غلیظ گردد و سپس در ظرفی برای وقت حاجت نگاه دارند. و از این سخن برمی‌آید که با دوده‌های غیر از نفت نیز ممکن است، صاحب حلیه گوید: برای خوشبوی کردن آن اندکی کافور و برای آنکه مگس بر آن نشیند اندکی صبر بر آن بیفزایند، و گویند کافور جز خوشبو کردن به جای نمک نیز بکار رود. مسلک دوم: صنعت حبر و آن بر دو گونه است. قسم اول: نمونه مناسب کاغذ و آن حبر دوده است صفت آن: یک رطل مازوی شامی نیم‌خورده کرده در شش رطل آب و

1 - Encre.

۲ - مقدار دوده در متن صبح الاعشی سفید مانده و در حاشیه از کتاب الضوء و ثلاثة اوقیه لکل رطل من الحبر، آورده است.

۳ - پوست آهو Parchemin الرق؛ ما پرتق من الجلود. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۴۶۴).

«از جمله کلماتی که فارسیان لغات خود را ترک گفته و لغات عربی را به جای آنها بکار میرند خط است و قلم و مداد و حبر و کتاب و...». ابن الندیم در الفهرست ص ۱۴ ج مصر میگوید: «قال محمد بن اسحاق: و ممن كتب بالمداد من الوزراء الكتاب ابو احمد العباس بن الحسن و ابو الحسن علي بن عيسى و ابو علي محمد بن مقله... و ممن كتب بالحبر اخوه ابو عبدالله الحسن بن علي...». و اسدی شاعر در لغتنامه خود در معنی کلمه آینه گوید: «مداد یا خون یا حبری بود که دشخوار حل شود». و باز ثمالی در کتاب سُرالادب در باب نهم و عشرون در فصل: اسماء فارسیها منیة و عربیها مستعملة گوید: «الكف و الساق... و القلم و المداد و الحبر و الكتاب و الصندوق...». و از مجموع شواهد فوق بغوی آشکار است که حبر و مداد دو شیء متمایز از یکدیگر است لکن تمیز آنها از یکدیگر بچیت؟ مداد چنانکه امروز متبادر به اذهان است سیاه رنگ تصور میشود و در قدیم هم معنی سیاهی می داده است چنانکه ثوب مداد و اثواب مداد به معنای جامه سیاه و جامه های سیاه بوده است.^۱ لکن حبر به رنگ دیگر بوده است چنانکه ابو الفضل بیهقی در شرح قتل حنک [میکال] گوید: «حنک پیدا آمد بی بند، چیه ای داشت حبری رنگ با سیاه میزد خلق گونه...». و از این عبارت مشهود است که رنگ حبر سیاه نبوده است چه بیاهی زدن، سیاه معنی ندارد. صاحب قاموس در ماده «کتب» گوید: «الکتب محرکه و الکتبان بالضم نبت یخلط بالحناء و یخضب به الشعر فیبقى لونها و اصله اذا طیخ بالماء کان مداداً للكتابة». و جوهری قسمت اخیر عبارت صاحب قاموس را ندارد و فقط میگوید: «کتب بالتحریک نبت یخلط بالوسمة و یخضب به». و صاحب منتهی الارب که مترجم قاموس است گوید: کتب گیاهی است که وسمة خوانندش... و چون بیخ آن بجوشاند سیاهی نوشتن شود - انتهى. اگر مداد در عبارت فیروزآبادی معنی عامی بدهد یعنی مثل «نفس» شامل هر چیزی که بتوان بدان نوشت باشد ممکن است گمان برد که مراد او در اینجا از مداد، حبر است و اگر چنین باشد حبر و حبری منتسب به آن ظاهراً رنگ کبود داشته است^۲ چه کتب معنی رنگ امروزی که بدان موی سیاه کنند و وسمة هر دو کبود باشد. و صولی در ادب الکتاب گوید: و بالحبر تکتب المصاحف و السجلات و ما یراد بقائه و انما سمی الحبر حبراً لتحصینه الخط من قولهم حیرت الشیء تعبیراً و حیرته حیراً و الاسم الحبر کقولک: طحنته طحنا. و فی الحدیث: یرجخ من النار رجل حسن الحبر و السیر...

والله اعلم... || سیفاس. زید البحر. سیبیا^۳. لسان البحر. قنطرة. ابن الیطار در شرح کلمه «سیبیا» گوید: و قد یتکب به کالبحر و لذلك یسمیه قوم الحبر. لعاب سیاهی که از دهان لسان البحر و ارنب البحر بیرون آید. و اللعاب الأسود الذی یرجخ من هذا الحيوان ینبت الشعر فی داء الثعلب و قد یتکب به کالبحر و لذلك یسمیه قوم الحبر^۴. (ابن الیطار). || کف دهن شتر. ج. حبار. (مهدب الاسماء). و ابن عباس را حبرالامة و حبر و بحر می گفتند برای علم او. || نشان. || نشان نعمت. || خوبی. زینت. || انگار. || زردی دندان. || اماتند. هتا. || صورت.

حبر. [ح] [ع] || دانشمند یهود. (بیان الادیان). عالم یهود. (مفاتیح العلوم). دانشمند یهود و جز ایشان. (السامی فی الاسامی). عالم جهودان. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). رجوع به حابر شود:

هر چند مؤمنی چون نداری سخاوتی از تو هزار بار جوانمرد گیر به در امت مسیح نبی. راهب از تو به در امت کلم نبی. از تو حبر به مالت همه ستانده بجبر است و جور باز از تو همه ستانده بجور و بجبر به. سوزنی. دانشمند. (ادب نظری). دانا. اعم از یهود و جز آنان. (دستور اللغة). نحر. نحریر. دانشمند. (نصاب):

یک جهان چون من زکاة استان حبر مقتداست کز نصاب علم دین صاحب نصیص یافتم.

خاقانی. حبر اکرم هم اسطقس کرم نیر اعظم آیت دادار. خاقانی. رکن خوی حبر شافعی توفیق رکن ری صدر بو حنیفه شمار. خاقانی. تا کنی مر خویش را حبر و سنی خویش را بدخو و خالی می کنی. مولوی. ور بود آب روان بر بنددش و ر بود حبر زمان بر خنددش. مولوی. گفت کمتر داستانی بازگو از صنایعهاش ای حبر نکو. مولوی. چون ز یک بطنند آن حبر و سفیه چون یقین شد کالولد سر ابیه. مولوی. طفل نوزاده شود حبر و فصیح حکمت بالغ بغواند چون مسیح. مولوی. ای بسا قاضی حبر نیکخو از گلوی رشوتی او زردرو. مولوی. ای خنک چشمی که عقلتس امیر عاقبت بین باشد و حبر و قریر. مولوی. || نیکوکار. || نعمت. || حبر اعظم. حبر اکبر. پاپ. بابا.^۵

— کعب الحبر: یهودی بود که اسلام آورد و از او روایات بسیار، خاصه اسرائیلیات هست، و

این که او را کعب الأخبار و گاه کعب الأخبار نامند، صواب نیست. رجوع به کعب الاحبار شود.

|| (اخ) لقب ابن عباس است برای علم او. (منتهی الارب). و رجوع به حبرالامة شود. ج. احبار. حبور. حُسر. (ترجمان القرآن جرجانی).

حبر. [] || قسمی جامه. نوعی نسج. برد یمانی موجودار. (فرهنگ البت نظام قاری):

نرمدست و قطنی و خارا و حبر برد و ایاری و مخفی آشکار.

نظام قاری (دیوان ص ۲۷).

جامه حبر و در او گوی ز مروارید است راست چون بحر کز او خاسته در شهوار.

نظام قاری (دیوان ص ۸۳).

ابر کرباس و شفق خفتی و شام است سمور صبح قافم شعر و حبر بر از موج، بحارز

نظام قاری (دیوان ص ۱۱).

صوف سه عشری قبرسی و تفصیله

کشمانی حلبی حبر و غزی بسیار.

نظام قاری (دیوان ص ۱۵).

یک زمان بحر پر ز موج چو حبر

گاه کوه ثبات چون خارا.

نظام قاری (دیوان ص ۲۰).

و رجوع به حبره شود.

حبر. [ح] [ع] (مص) حبره. حُبور. شاد شدن. شادمانی. شاد کردن. شادمانه کردن. (مهدب الاسماء) (ترجمان القرآن جرجانی). آراستن سخن و جامه و جز آن. || نیکو کردن. || سیاهی یعنی مرکب کردن در دوات. || باقی

۱- رجوع به ذیل دزی به ماده «مدده» شود.

۲- حبر، زردی و سیاه شدگی دندان نیز باشد. (معجم البلدان).

3 - Seche. Sépia.

۴- از حیوان دریایی که عرب آن را لسان البحر و ارنب بحری و استخوان او را زید البحر و آذاریسئون می نامند و فرانسه ها آن حیوان را (Seiche) و (Sépie) میخوانند، مرکبی بدست می آید که فرانسه ها به او نیز (Sépie) میگویند و ابن الیطار در شرح این حیوان می گوید: و اللعاب الاسود الذی یرجخ من هذا الحيوان ینبت الشعر فی داء الثعلب و قد یتکب به کالبحر و لذلك یسمیه قوم الحبر - انتهى. بعید نیست که حبر در اول همین معنی سیاهی مستخرج از این حیوان را می داده است و سپس نوعی از مرکب سیاه را توسعاً همان نام داده اند. و حالا در بازارهای طهران مرکب سیاهی خشک بشکل مربع مستطیل به اندازه انگشتی خرد و کوتاه تر بنام مرکب چینی فروشند که اجود انواع مرکبهای سیاه است و محتمل است که محصول همین حیوان باشد.

5 - Le grand pontife. Le souverain pontife. le pape

ماندن نشان ضرب.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع مص) به شدن زخم. حَبِر. حَبْرَةٌ. حَبْرٌ. شادی، سرور، شاد کردن. و رجوع به حبر شود. [ضرب و نشان آن باقی ماندن.] تازه شدن زخم. نوشیدن جراحات: حبرت یده؛ به شد دست او و گرهی بر جای ماند در استخوان. [حبر استان؛ زرد شدن دندانها.] حبر در ارض؛ بیار نبات شدن.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرَةٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

حَبِرٌ [حَبَّ] (ع) ج حَبِرٌ.

دوکری ج ۱ ص ۳۱: قلت لانسین مالک ای اللباس کان احب و اعجب الی رسول الله (ص) قال: الحبرة. (طبقات ابن سعد ج ۲ ص ۲۱۸). [پارچه سیاه کمرنگ تر از مشکى. برود حبرة. ج، حَبْرٌ، حَبْرَاتٌ. و رجوع به حبر شود. [زردی دندانان.

حَبِرَةٌ [حَبَّ] (ع) گره درخت که بریده از آن آورند سازند. [زردی دندانان. (منتهی الارب).

حَبِرَةٌ [حَبَّ] (ع) (بخ) ابن نجم. محدث است. (منتهی الارب).

حَبِرَةٌ [حَبَّ] (ع) حصی است به مدینه منوره. [سالی است هم در مدینه از آن بنی قینح. (منتهی الارب). [اطم من اطام اليهود بالمدينة فی دار صالح بن جعفر. (معجم البلدان).

حَبِرَةٌ [حَبَّ] (ع) نام دختر ابی ضیفم بلویة و او شاعرةٔ تابعیه بوده است. (قاموس الاعلام) (منتهی الارب).

حَبْرٌ [حَبَّ] (ع) نوعی مرغابی. (منتهی الارب). [بعضی گفته اند چرز نر. ج، حَبْرَاج، حَبْرَاجٌ.

این بیطار گوید: مرغی است^۳ در مصر معروف. و بالی گوید: گوشت آن گرم و سنگین و ناگوار و مولد سودا باشد. (ابن بیطار ج ۲ ص ۵). قلفشندی گوید: و هو الحبارى.

قال فى «المصاید و المطارده» و يقع على الذكر و الانثى و یجمع على حباریات. و ذکر غیره ان واحده و جمعه سواء و بعضهم یقول: ان الحبرج هو ذکر الحبارى. قال فى «المصاید و المطارده» و هو طائر فى قدر الדיک، کثیر الریش، و یقال لها: دجاجة البر. قال فى حیاة الحیوان: و هسی طایر طویل العنق، رمادى اللون، فى مقداره بعض طول. یقال لذكر الحبارى: الخرب. (بفتح الخاء المعجمة و سکون الراء المهملة^۴ و باء موحدة فى الآخر) و یجمع على خراب و اخراب و خربان. و من خاصیته: ان الجارج اذا اعتنقا ارسلت علیه ذرقا حاصلا معها، متى احبت ارسلته، فیه حدة تمعط ریشه و لذلك یقال: «سلاحها یلاحها». قال فى «حیاة الحیوان»: و هسی من اشد الطیر طیرانا، و ابدها شوطا، فانها تصاد بالیصرة فویجد فى حواصلها الحیه الخضراء التى شجرها البطم، و نباتها تخوم بلاد الشام. و اذا تلف ریشها و ابطأ نباتات ماتت کمدأ. قال: و

۱- این صورت و اشباه آن در معجم البلدان نیامده. و شاید عرب هوبره (حباری) باشد (متسکى).

۲ - Pontifical dignité de grand pontife, de pape.

۳ - Seceis avis aquaticae.

۴ - لعله و فتح الراء. انظر القاموس. (ناشر صحیح الاعشى).

ایشان است ابوسعید حبرانی عبدالله بن بشر سککى. (سمعی ص ۱۵۳). و از آن قبله است ابوراشد و جمعی دیگر. (منتهی الارب).

حَبْرَانِیٌّ [حَبْرَانِی] (بخ) ابوسعید عبدالله بن بشر الحبرانى سککى. در عداد شامیان بشمار آید و به عبدالله بن ابی اساس معروف است. و ابو عبدة حداد و محمد بن حمران از وی روایت کنند. او ساکن بصره بود. (سمعی ۱۵۳ ب).

حَبْرَانِیٌّ [حَبْرَانِی] (بخ) ابوراشد. احضر نام داشت و بعض اصحاب پیغمبر را دریافت. و از شامیان محسوب است و مردم آنجا از وی روایت کنند. (سمعی ۱۵۳ ب). رجوع به حبران شود.

حَبْرُ الامة. [حَبَّ] (ع) [حَبَّ] (ع) لقب عبدالله بن عباس. یسر عم پیغمبر اکرم است. (مهذب الاسماء) (تاج العروس). و در منتهی الارب او را حبر خوانده است.

حَبِرُ بُو. [حَبَّ] (ع) کلمه ای که بدان گوسفند را به دوشیدن خوانند. رجوع به حبر و حبر حبر شود.

حَبِرُ بُو. [حَبَّ] (ع) [حَبَّ] (ع) یحبور. حبریر. حبرور. شوات بچه. جوجهٔ هوبره. بجهٔ حبارى. [شتر نر ریزه. [کوتاه بالای ناکس: ماصاب منه حبریرا. (منتهی الارب). هیچ چیز چیزی اندک.

حَبِرُ بُو. [حَبَّ] (ع) [حَبَّ] (ع) زن کوتاه و خوار. [اما علی رأسه حبریره؛ نیست بر سر او یک موی. (منتهی الارب).

حَبِرُ بُو. [حَبَّ] (ع) [حَبَّ] (ع) بجهٔ شوات. (منتهی الارب). جوجهٔ هوبره. حبریر. رجوع به حبریر شود.

حَبِرَةٌ [حَبَّ] (ع) [حَبَّ] (ع) زردی دندانان. حبریر. حبریره. (منتهی الارب).

حَبِرَةٌ [حَبَّ] (ع) [حَبَّ] (ع) زردی دندانان. ج، حبریر. (معجم البلدان).

حَبِرَةٌ [حَبَّ] (ع) [حَبَّ] (ع) مقام پاپ. منصب بایا [ابو حبره. تابعی است.

حَبِرَةٌ [حَبَّ] (ع) (ع مص) حَبْرٌ. حَبْرٌ. حَبْرٌ شاد کردن. و رجوع به حبر شود. [زردی دندانان. (معجم البلدان). [انعمت. [سرود بهشت. [نغمهٔ نیکو. [مبالفه در چیزی خوب. [شادی. نشاط. (منتهی الارب). [لا (مص) رامش. (مهذب الاسماء). [افراخی عیش. و در مثل است: مع الحبرة عبرة. (منتهی الارب). و رجوع به حَبْرٌ شود.

حَبِرَةٌ [حَبَّ] (ع) [حَبَّ] (ع) برد حبره؛ نوعی از چادر یمانی. برد حبره و برد حبره (علی الوصف و الاضافة). (منتهی الارب). و آن جامه ای راهراه یعنی مختلط است که به یمن کنند. حبرهٔ عبیره؛ پارچه ای که مستحب است بدن میت بدان پوشیدن. (شرایع الاسلام.

هی من اکثر الطیر جهداً فی تحصیل الرزق، و مع ذلک تموت جوعاً بهذا السبب. قال فی «المصاید و البطارد»: و هی مما یعاف، لانها تأکل کل شیء حتی الخنافس. و قال فی «حیة الحیوان»: حکمها الحل، لانها من الطیبات و استشهد له بحديث الترمذی من روایة سفیة مولى رسول الله صلی الله علیه و سلم انه قال: «ا کلت مع رسول الله حباری» و یقال لولدها الیجور و ربما قیل له نهار، کما یقال لولد الکروان: لیل. (صبح الاعشى ج ۲ ص ۶۴).

حبرجل. [حَبْ جَ] (ع ص) أَوْ حَسْبَرُکَلْ سَطْرِب. (منتهی الارب).

حبرجبر. [حَبُّ حُبُّ] (ع لا) کلمه‌ای است که بدان گوسفند را بدوشیدن خوانند. (منتهی الارب). رجوع به حبر و حبریر شود.

حبردان. [ح] (ا مرکب) دوات، چه حبر مداد را گویند، یعنی کاشی در صفت تاریکی شب گوید:

یک قلم، از تیرگی شب، جهان

پر ز سیاهی شده چون حبردان. (آندراج).

حبر رسول الله. [حَبُّ بٌ زَلْسَلْ لَاء] (ا ح) لقب زیدین حارثه است. رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۱۶ و حبر الرسول شود.

حبروش. [حِ رِ ا] (ع ص) کینه‌ور. (منتهی الارب).

حبرقس. [حَبُّ قَ] (ع ص) لاغر و باریک از دوشیزگان و برهما. (منتهی الارب). و بچگان لاغر شتر و گوسفند.

حبرقش. [حَبُّ قَ] (ع ص) شتر نر ریزه.

حبرقص. [حَبُّ قَ] (ع ص) شتر نر ریزه. || مرد کوتاه خردجثه ردى و بریجان درهم شده گوشت. || (ا) بجه حرقوص، و آن جانوری است چون کبک جهنده. (منتهی الارب).

حبرقصه. [حَبُّ قَ صَ] (ع ص) زن کوتاه خردجثه بلایه. (منتهی الارب).

حبرکاکه. [حَبُّ کَ] (ع لا) تانسیث حبرکی. (منتهی الارب). کنه ماده.

حبرکاتیبه. [ح وَ تَ] (ترکیب وصفی). || مرکب نظام قاری در رساله اوصاف شعر از دیوان البیه خود ج اسلامبول ۱۲۰۳ هـ. ق. ص ۱۲۸ گوید: و باز در هر ایامی رختی چند مخصوص در میان است و شمار اهل زمان چون فراویز ستدل باف... و بعضی منسوخ... مانند غلم جامه و هزار بخیه... و چندی در این روزگار مجدداً متداول شده مثل جنده مولهانه قاسم... و حبر کاتبی و چرم گلگون آذری.

حبرکل. [حَبُّ کَلْ] (ع ص) حبرجل. سطرلب.

حبرکمی. [حَبُّ کَا] (ع لا) کنه. || البر غلیظ.

|| ریگ تسویر تو. || (ص) مرد سطریر گردن

ضعیف یا و دراز پشت و کوتاها یا. (منتهی الارب). مسردم دراز پشت کوتاها یا. ج. حبرکیات. (مذهب الاسماء). || قومی حبرکی؛ نیست شدگان و هالک. (منتهی الارب).

حبرمه. [حَبُّ مَ] (ع ص) از دانه انار شیره برآوردن. (منتهی الارب).

حبر رند. [حَبُّ رَ] (ا مرکب) رجوع به حبر الفار شود.

حبرور. [حَبُّ] (ع لا) بجه حباری. فرخ حباری. جوجه هوبره. شوات بجه. (منتهی الارب).

حبریر. ج. حباریر.

حبروف. [حَبُّ] (ع ص) مرد کسب کننده برای عیال. (منتهی الارب).

حبروکک. [ا ح] (ا ح) و در این حال [سال ۵۴۲ هـ. ق.] بهرامشاه غزنوی فتح نامه جنگ غوریان و حبروک سام و سر سوری شهزاده غور سلطان سنجر فرستاد. (تاریخ گزیده ص ۴۶۰). خوند میر این کلمه را اصلاح کرده و [خبر فوت] نوشته است. (جزء چهارم از ج ۲ حبیب السیر ص ۱۸۴).

حبرون. [حَبُّ] (ا ح) دهی است از فلسطین که ابراهیم خلیل (ع) بدانجا مدفون است، و بیشتر آنجا را خلیل نامند، و گاهی حبرئین گویند. از کتب حبر روایت است که گفت:

نخستین کسی که به حبرئین دفن شد ساره زوجه ابراهیم (ع) بود. چون ساره وفات یافت ابراهیم برای جستجوی جانی جهت دفن او بیرون آمد تا بر صفوان که بر دین او بود وارد شد. صفوان در حبرون مسکن داشت. پس آنجا را به پنجاه درم از او بخرید و درم آن زمان پنج درم امروز ارزش داشت. پس ساره را بدانجا دفن کرد، و سپس ابراهیم را نیز در همانجا پهلوی ساره دفن کردند. پس از آن رفقه زوجه اسحاق نیز در آن مکان دفن شد. و اسحاق نیز بعد از ایشان و هم یعقوب و سپس زوجه او لیا که او را ایللیا نیز گویند در آنجا یغاک سیرده شد. و چون زسان سلیمان فرارسید خداوند به او الهام کرد که بر سر قبر ابراهیم حبرئین بنا کند تا برای مردم مزار باشد. سلیمان به کنعان آمد و بجهت و جوی پرداخت و آن جای نیافت، پس به بیت المقدس بازگشت. و خداوند بدو الهام کرد که فرمان من انجام نکرده ای، گفت: خداوند من آنجای را نیافتم وحی آمد: برو در آنجا نوری بینی از آسمان تا زمین و بدانجا ابراهیم مدفون است. سلیمان بیامد و آن نور بدید و دستور داد در [الرامه] بنائی بساختند و آن دهی بود بر کوهی مشرف بر حبرون پس وحی آمد: این نه آن جا است به آن نور که آسمان تا زمین را فرا گرفته است نظر کن و آن نور بر مغاره ای در حبرون بدید و دستور داد (حبر) بر آن ساختند. گویند در این مغاره قبر

آدم (ع) است و در پشت دریاچه قبر یوسف صدیق است که موسی (ع) آن را از مصر بیاورده است. یوسف در میان رود نیل مدفون بود. پس او را نزد پدرانش دفن کرد. این مغاره زیر زمین است و اطراف آن حبر محکم است و با ستونهایی از سنگ رخام و جز آن زیست شده است. میان این مکان تا بیت المقدس یک روزه راه است. و چون تمیم داری [یکی از صحابه پیغمبر اکرم ص] با قوم خود به نزد رسول خدا آمد و از وی خواست تا منطقه حبرون بدو به مقاطعه دهد پیغمبر پذیرفت، و آن سرزمین را بدو واگذار کرد و این نامه برای او بنوشت: «بسم الله الرحمن الرحیم، هذا ما أعطی محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم، لتیم الداری و اصحابه، انی اعطیتکم بیت عینون و حبرون و المرطوم و بیت ابراهیم بذمتهم و جمیع ما فیهم عطیة بت و نفذت و سلمت. ذلک لهم و لاعتقابهم بعدهم ابدالاً بدین، فمن آذاهم فیہ آذی الله. شهد ابوبکرین ابی قحافة و عمر و عثمان و علی بن ابیطالب» (معجم البلدان ج ۲). چلبی گوید: مقریزی متوفی ۸۴۵ هـ. ق. کتابی بنام الضوء الساری فی معرفة خیر تمیم الداری نگاشته. صاحب ذریعه نیز دو کتاب فارسی در این موضوع معرفی کرده است. (الذریعة ج ۷ ص ۵۲). صاحب کتاب قاموس مقدس گوید: حبرون (رفاقت) شهری است که به اسم یکی از اولاد کالب نامیده شد و از قدیم ترین شهرهای یهودیه می باشد که اولاً به قریه اربع یا مدینه اربع معروف بود. وجه تسمیه، از شخص شجاعی است که اربع نام داشت و ساکن آنجا بود یوشع ۱۴:۱۵. و در سفر پیدایش ۱۹:۲۳ و ۲۷:۳۵ مرا خوانده شده است. موقع آن بر فراز تپه ای است که تخمیناً ۲۰ میل به طرف جنوب اورشلیم و یکصد میل به ناصره مسافت دارد و فعلاً آن را حبرون زاهره یا حبرون الخلیل گویند که اشاره به حضرت ابراهیم می باشد. ج ۲ تواریخ ایام ۷:۲۰. این شهر در عمل شیشه گری معروف و از قدیم ترین شهرهای دنیا محسوب است زیرا که هفت سال قبل از صوغن مصر ساخته شد. سفر اعداد ۲۲:۱۳. بناهای آن کلیه از سنگ های آهکی میباشد که از کوههای اطراف آرند و آن را دروازه های متعدد است که هنگام شب محض محافظت بسته شود و نیز مسجدی دارد که ضریح ابراهیم و اسحاق و یعقوب و زوجات ایشان ساره و رفقه و لئیة در آن می باشد زیرا موافق کتاب مقدس جمیع ایشان در حبرون در مغاره مکفیلة که در برابر معراه که

همان حبرون است مدفونند. پیدایش ۳۰:۴۹ و ۱۳:۵۰ و محل حرم یا مسجد مذکور که در پاتین تیه می‌باشد مطابق موقع قبری است که در مفاره‌ای در انتهای مزرعه برابر مرا بوده است. لفظ حبرون در کتاب یا به تهایی و یا با لفظ دیگر مذکور است. و چنانکه گمان برده‌اند اشکول هم در پهلوی حبرون بوده است. اعداد ۲۴:۱۳ و وادی حبرون موافق سفر پیدایش مسکن یعقوب بود و حضرت ابراهیم خلیل هم مدت مدیدی در حبرون سکونت داشته. سفر پیدایش ۱۸:۱۳. و مدفن نیکوئی برای خانواده خود در آنجا برپا کرد. سفر پیدایش ۲۲:۳ و ۱۹ و ۲۵:۱۰. چون اسرائیلیان این شهر را مفتوح ساختند در جزء حصه کالب درآمد. یوشع ۱۳:۱۴. لکن بالاخره شهر «بت» داخل املاک کهنه گردید. یوشع ۷:۲۰ و ۱۱:۲۱ و ۱۳. شهر مرقوم مسکن داود بود و وقتیکه اورشلیم را پایتخت خود گردانید. دوم سموئیل ۱:۲ و ۵:۵-۹. و در وقت فتنه یسرعام و تجزیه مملکت در ضمن شهرهای یهودا محسوب گردید. دوم تواریخ ایام ۱۰:۱۱. دوم، شخصی از بنی قهات و نوه لاوی. سفر خروج ۱۸:۶. سفر اعداد ۱۹:۳. اول تواریخ ایام ۲:۶ و ۱۸ و ۱۲:۲۳. سوم، اسمی که در جدول نسب‌نامه یهودا مذکور است. اول تواریخ ایام ۲۲:۲ و ۴۳. (قاموس مقدس). صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: نام دیگر آن خلیل الرحمن است و آن قصبه‌ای است مرکز قضا در سنجاق قدس یعنی فلسطین در چهل هزارگزی جنوب غربی قدس شریف و در پنجاه و پنج هزارگزی غزه و این قصبه از جهت شمال به کوهی موسوم به جبل خلیل محدود میشود. خانه‌ها و کوچه‌های تنگی دارد و دارای یازده هزار سکنه است. سه مسجد جامع و یک رشديه و شش مکتب ابتدائی و ۳۱۵ دکان و ۲۲ حمام دارد. در دامنه جبل خلیل بر صخره‌ای قبر حضرت ابوالانبياء ابراهیم و از اولاد و احفاد او قبر اسحاق و یعقوب و یوسف علیهم السلام و زنان و اولاد آنان واقع است و این قبور در مسجد جامعی و جوار آن مسجد میباشد. بانی این معبد شریف حضرت سلیمان علیه السلام بوده است و به زمان ملوک مصر، ملک ظاهر و بسرقوق و دیگران به تعمیر و توسعه آن پرداخته‌اند و آنگاه که این ناحیت به قلمرو عثمانی درآمد یاوزسلطان سلیم خان برای زیارت قبر حضرت خلیل بدانجا شد و بنای آن را تعمیر و تجدید کرد و سلطان محمودخان ثانی نیز به تعمیرات دیگر پرداخت و یک عمارت دیگر نیز در آنجا ساخت. این قصبه دارای باغ و باغچه‌های

بسیار است و انگور و انار و دیگر میوه‌ها و زیتون آنجا مشهور میباشد. و آبهای گوارا در چشمه‌سارها بدانجا جاری است از مردم آن تنها ۶۰۰ تن یهودی و مابقی همگی مسلمان شافعی مذهبند. زبان محلی، عربی است و یهود را بدانجا مکتبی است. در جوار قصبه نوعی ماسه یافت میشود که در ساختن شیشه بکار است و مردم آنجا از آن شیشه و آینه و انگشتر و بعض چیزهای دیگر سازند، لکن این عمل بر طبق اصول قدیمه اجرا میشود و هنوز به ایجاد کارخانه‌ای برای این مقصود توفیق نیافته‌اند. این قصبه یک راه اراه‌رو تا غزه و راه دیگر تا قدس شریف دارد. قضای حبرون شامل ۶۰ قریه است و از شمال به قضای قدس و از شرق به سواحل بحر لوط و از جنوب به صحرا و از غرب به قضای غزه محدود است. مجموع اهالی در حدود ۲۷ هزار تن است و جز معدودی یهودی که در مرکز میباشند، دیگر سکنه همگی مسلمان و عرب باشند. و مردم آنجا به شجاعت و دلیری مشهورند، و در مقابل ابراهیم پاشای مصری دیری مقاومت ورزیدند. هرچند اراضی آنجا منبت و حاصل خیز است لکن چنانکه باید در امر زراعت اهتمام ندارند و محصولات آنجا از قبیل حبوبات و غیره تنها بقدر کفایت مردم بعمل می‌آید و فقط زیتون و انگور و بعض میوه‌های آن به خارج میرود. گوسپند و بز و گاو آنجا بسیار است و نوع خاصی از بز در حدود یکصد هزار رأس در جبل هست که از پوست آن پوستین‌های موثبه کنند و در هر سال بیش از ده هزار از آن به مصر و حلب و جزیره‌السررب صادر و از بهای آن مبلغی هنگفت به مردم این ناحیه عاید میشود. و نیز بدانجا قسمی گلیم و نوعی کرباس می‌بافند - انتهی. اکنون ۱۷۰۰۰ سکنه دارد.

حبرونیان. [ح] [الخ] قبیله لاویان قهاتی که از حبرون بودند. سفر اعداد ۲۷:۴ و ۵۸:۲۶ و اول تواریخ ایام ۲۳:۲۶. (قاموس کتاب مقدس).

حبرویه. [ح] [ز] [الخ] پدر لیث بن حبرویه. محدث است. (منتهی الارب).

حبری. [ح] [ب] [ری] [ع] ص، [ا] چادر و برد. [حبره] فروش. (منتهی الارب).

حبری. [ح] [پ] [را] [الخ] نام وادی‌ای است. (منتهی الارب).

حبری. [ح] [ری] [ص] (منتهی الارب) سیاهی فروش. (منتهی الارب). مرکب فروش. و دوده مرکب فروش و جبار غلط است. هذه النسبة الى الحبر الذي يكتب به، و بعه و عمله. (سمعانی).

حبری. [ح] [را] [الخ] نام مدینه ابراهیم خلیل. حبرون. (منتهی الارب).

حبری. [ح] [ع] [ا] برنگ جبر: حسنک [میکال] پیدا آمد. بی‌بند، جبه‌ای داشت حبری‌رنگ، با سیاه میزد، خلق‌گونه. (تاریخ بیهتی ج ادیب ص ۱۸۰). و رجوع به حبر شود.

حبریت. [ح] [ع] [ص] خالص. بی‌آمیخ. صرف. بعت: کذب حبریت، دروغ محض. (منتهی الارب).

حبریو. [ح] [ا] یحور. حبربر. حبرور. شوات بجه. (منتهی الارب). جوجه هوبره. بجه حباری. ج. حباریر.

حبریو. [ح] [الخ] کوهی است به بحرین. (منتهی الارب).

حبس. [ح] [ع] [م] بازداشتن. (تاج المصادر بیهتی) (منتهی الارب) (دستور اللغة) (مذهب الاسماء) (دهار). واداشتن. (روزنی). بازداشت. بند کردن. قید کردن. بستن. توقیف. زندان. بند. مقابل اطلاق:

سیزده سال اگر ماند در خلد کسی برسیل حبس آن خلد نماید چو جحیم. ابوحنیفه اسکافی.

سیزده سال شهتاه بماند اندر حبس... (تاریخ بیهتی). و از چنان محنتی و حبسی خلاصی ارزانی داشت. (تاریخ بیهتی). مقصور شد مصالح کار جهانیان بر حبس و بند این تن رنجور و ناتوان.

مسعود سعد.

بسا شب که در حبس بر من گذشت که بینای آن شب جزا کمه نبود. مسعود سعد.

ز ضعف پیری گشته است چون گلیم کهن بحبس رویم و، بوده چو دینه ششتر. مسعود سعد.

خاصه که سگ زبان گزنده‌ست در حبس دهان از آن فکنده‌ست. خاقانی.

ز خون خوردن و حبس جستم عور تو گویی ز مادر کنون آمدیم. خاقانی.

به اختیار بقلعه غزنه رفت و بحبس رضا داد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۴۰). یکدم سیم بخویشتن فرانگرفت مگر به عزل و حبس. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۵۹) هر یک را در حبس بازداشت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۲۷).

تا توانش بحبس دادن بند مکش او را به تیغ و زهر و کند. اوحدی.

[دلیری کردن در مخاوف. دلآوری. (منتهی الارب). [اصبر. [حبس فراش: پوشیدن آن به گردپوش. و در فارسی در حال تعدی با «کردن» و در لزوم به «شدن» صرف میشود. [منع. [اساک. [اقصر. مقابل تخلیه. [احصر. وقف. حبس فرس: وقف کردن آن در

راه خدا. || اعتیاق. || الوقف؛ هو حبس العین و تسبیل المنفعة. || در اصطلاح امور حبسی، در حقوق و فقه اسلام نوعی وقف است که کسی دیگری را بر مال خود مسلط گرداند در صورتی که مالکیت خود را نیز حفظ کند و آن بر سه گونه است، چه اگر مال حبس شده مکن و خانه باشد، این معامله را «سکنی» خوانند و اگر نباشد یا برای تمام مدت عمر در اختیار طرف می‌گذارد «عمری» نامیده شود و یا برای مدت معینی و آن «رُقبنی» خواننده میشود. و آن کس را که مال خود حبس کند، «حابس» نامند. فقهاء این باب از فقه را در پایان باب وقوف آوردند، و در اینکه این عقد لازم یا جایز است، و نیز در شرایط آن بحثها دارند که از حوصله این کتاب بیرون است. این باب بتقلید از فقه در قانون مدنی ایران مصوب ۱۳۰۷ هـ. ق. و ۱۳۱۲ وارد شده از ماده ۲۱ - ۵۴. || در اصطلاح کفبری، بازداشت افراد مجرم پس از محکومیت، این مساجزات در حقوق ملل و ادیان گذشته مراحل طی کرده و تکامل یافته است. و در قاموس مقدس آمده است که در شریعت موسوی ابدأ ذکری از حبس نبود لکن در ایام پادشاهان معمول گشت. کتاب دوم تواریخ ایام ۱۰:۱۶ ر. م. ۱۵:۳۷. (قاموس کتاب مقدس). در جزای اسلام در (کتاب حدود و دیات) نیز حبس را در عداد مساجزات آنها نمرده‌اند، بلکه حبس غالباً در موارد ذیل و نظایر آنها معمول بوده است، مثلاً ۱- مرد «مرتد ملی» را به زندان افکنند و در پنج وقت نماز او را شکنجه دهند تا به اسلام بازگردد و بازن مرتد اعم از ملی و فطری نیز همین حکم مجری باشد. ۲- مدیون که دین، انکار کند به حبس افتد. ۳- عملاً حکام و قضاة اسلام مجرمین و جنایتکاران را برای منع از فرار به زندان می‌انگیزند و سیاستمداران که حکومت را در دست داشتند مخالفین سیاسی خود را بدون صدور حکم برای مدت نامعلوم در زندان نگاه می‌داشتند.

حبس. [ح] [ع] [ا] کوه بزرگ. (منتهی الارب). کوه عظیم. || کوه سیاه. ج. حبوس. || حوض آب. ج. احباس. (مذهب الاسماء).
حبس. [ح] [ع] [ا] چیزی چون مصنعة که آب را سازند. || آب ایستاده. مرداب. ماء مستفق. || سنگی که بر مجرای آب نهند تا آب، حبس شود. (معجم البلدان). || چوب یا سنگ که بر آبراهه نهند بجهت گرد آمدن آب تا ستور را آب دهند. || اسقاییه. || [ح] [ع] [ا] آب مجتمع که ماده ندارد. آب حبس شده. گوی که در آن آب باران گرد آید. || سیان بند هودج. || گردپوش فراش. روفرشی. جامه‌ای که بر فراش انداخته بر آن خوانند. || و میلی باشد از

تقره که در وسط پرده منقش تعبیه کنند. (منتهی الارب).

حبس. [ح] [ع] [ا] وقف. و در حدیث است: ان خالداً جعل ادراعه حبساً ای وقفاً علی المجاهدین و غیرهم. (منتهی الارب). رجوع به حبس شود.

حبس. [ح] [ب] [ع] [ص. ا] یس یادگان. || خرمابن. (منتهی الارب). || درخت انگور و جز آن که مالکش اصل آن را در ملک خود داشته، ثمره و حاصل آن را وقف کند.

حبس. [ح] [ب] [ع] [ص. ا] یادگان.
حبس. [ح] [ا] [ع] کوهی است مر بنی‌اسد را و اصمعی گوید: در بلاد بنی‌اسد، مناطق حبس و قناب و ابان بیض و ابان اسود تا رمة و همچنین دو حمی: حمی ضریه و حمی ربذه، و «دو» و صمان و دهشاه در شوق بنی‌تمیم میباشد. منظورین فروة اسدی گوید:

هل تعرف الدار عفت بالحبس

غیر رماد و اثاث غیب

کانه‌ها بعد سنین خمس

وریده تدری حطام البیس

خطا کتاب معجم بنقس. (معجم البلدان).

حبس. [ح] [ا] [ع] زمخشری گوید: کوهی است مر بنی‌قره را. و دیگران گفته‌اند: میان حره بنی‌سلیم و الوارقیة باشد. و در حدیث عبدالله بن حبشی آمده است: تخرج نار من حبس سبل. ابوالفتح نصر گوید: حبس سبل، که به فتح نیز روایت شده یکی از دو حره بنی‌سلیم باشد. و آنها دو حره باشند که میان آن دو فضا است و جمعاً کمتر از دو میل است. اصمعی گوید: حبس کوهی است مشرف بر سلماء و تمثل جت به:

سقی الحبس و سمی السحاب و لم یزل

علیه روایا العزن والذیم الهطل

و لولا ابنة الوهبی زبده لم ابل

طوال اللیالی أن یخالقه المحل.

(معجم البلدان).

و به فتح با نیز گفته‌اند. (منتهی الارب).

حبسان. [ح] [ع] [ص. ا] حبس. (معجم البلدان).

حبسان. [ح] [ا] [ع] آبی است در راه غربی حاج از کوفه. زنی از طائفه کنده، در رشاء کسان خویش که بنوزمان در حبسان کشته بودند، گوید:

سقی مستهل الفیث اجدات فتیة

بحیان و لینا نهورهم الدما

صلوا معمعان الحرب حتی تخرموا

مقاحیم اذهاب الکماة التقمحا

هوت امهم ماذا بهم یوم صرعوا

بحیان من اسباب مجد تهدما

ایوان یقرؤا و القنا فی صدورهم

فماتوا و لم یقرؤا من الموت لسما

و لو أنهم قرؤا لکانوا أعرّة
و لکن رأوا صبراً علی الموت أکرماً.

(معجم البلدان).

حبس البطن. [ح] [س] [ب] [ع] مرکب

عقل بطن. حبس بطن. بستن شکم. بستن

شکم. بند آوردن شکم.

حبس البلیا. [ح] [س] [ب] [ع] مرکب

اواید العرب^۳. کانوا اذا مات الرجل یشدون

ناقته الی قبره، و یقلبون براسها الی ورائها، و

یفظون راسها بولیة^۴ و هی البرذعة^۵ فاذا

افلتت لم ترد عن ماء ولا مرعی، و یزعمون

انهم اذا فعلوا ذلك حشرت معه فی المعاد

لیرکیها. قال ابوزید^۶:

کالبلیا رؤوسها فی الولا یا

مانحات السموم حر الخدود.

(صبح الاعشی ج ۱ ص ۴۰۴).

آلوسی در بلوغ الارب آورده: فاما منجیهم

(ای مذهب عرب) فی البلیة، و هی ناقه تعقل

عند القبر حتی تموت، فمذهب مشهور، و

البلیة انهم اذا مات منهم کریم بلوا ناقته او بعیره

فمکسوا عنقها و اداروا راسها الی مؤخرها و

ترکوها فی حفرة، لاتطمع و لاتسقی حتی

تموت و ربما احرقت بعد موتها و ربما سلخت

و ملی جلدها تماماً، و کانوا یزعمون ان من

مات و لم یمل علیه، حشر ماشیاً و من کانت له

بلیة حشر را کباً علی بلیته. قال حریری بن

الاشیم الفقمسی لابنه:

یا سعد انا اهلکن فانتی

اوصیک ان اخا الوصاة الاقرب

لا اعرفن ابا ک یحشر خلفکم

تعباً یخر علی الیدین و ینکب

و احمل ابا ک علی بعیر صالح

و تقی الخطیئة انه هو اوصوب

و لعل لی ما جمعت مطیة

فی الحشر لورکیها اذا قیل ارکیوا.

و قال حریری أيضاً:

1 - Serrer le ventre. Reserre le ventre.

۲ - بلا یا ج بلیه، ناه‌ای که بر گور خداوندش بستندی تا بمرسد. و عرب جاهلیت گمان داشتندی که صاحبش بر آن ناه محشور خواهد شد. (منتهی الارب).

۳ - هی امور کانت العرب علیها فی الجاهلیة بعضها یجری مجری الدیانات و بعضها یجری مجری الاصطلاحات و العادات، فمنها الکهانة، الزجر، سیر، الازلام... (صبح الاعشی ج ۱ صص ۳۹۸-۴۰۰).

۴ - فی الاصل بزلیة، و كذلك جمعها فی البیت زلایا و هو تصحیف، فاحذر.

۵ - کلیم سبر که زیر پالان بر پشت ستور نهند تاریخ نگردد. برذعة. (منتهی الارب).

۶ - فی الاصل ابوزید، و هو تصحیف. (حاشیة صبح الاعشی ص ۴۰۴).

سه درم میل نمایند. رجوع به سکیینه شود.
حبسگاه. [ح] (ا مرکب) محبس. زندان.
 سجن. دوستاق:
 وز بهر حبسگاه چو مارم همی فسای.
 محمود سعد.
 یارب از این حبسگاه باز رهانش که هست
 شروان شرالبلاد خصمان شرالدواب.
 خاقانی.

که خود زبان زبانی بعبسگاه جحیم
 دهد جواب یو واجب که اخسوا فیها. خاقانی.
حبس سلاطین. [حَبَّ بٍ س] (ا مرکب)
 رجوع به حبس سلاطین و دند شود.

حبسما نه. [حَبَّ ن] (ا) نام ناحیه‌ای است در
 اناطولی، دارای ۳۹ دهکده به قضای اردو از
 ولایت طربزون. رجوع به قاموس الاعلام
 ترکی و به کلمه اردو در همین لغت‌نامه شود.

حبس سورنجان. [حَبَّ بٍ ر] (ا مرکب)
 معجون است از صبر سقوطری و تربد مجوف
 سفید تراشیده. سورنجان مصری از هر یک،
 یک مثقال، ماهی زهرج یک درم، حبس‌تیل،
 غاریقون از هر یک نیم درم، کثیرا، نمک
 هندی، شحم حنظل از هر یک دانگی، کوفته و
 پیخته و به آب کرفس تر برشند و حب
 سازند و ایمن یک شربت است. (از بحر
 الجواهر). و داود ضریر انطا کی گوید: حب
 السورنجان نسیب الی جالینوس. و الصحیح
 انه للشیخ و لقد رأیته ادعاه فی رسالته الی
 عملها لکیف الدولة فی القولنج و هو اجل من
 ان یدعی بالیس له. و هو نافع من
 الریاح الفلیظة ابن کانت و الثقرس و النساء و
 المفاصل و الورکین و الظهر و ینقی کل خلط
 لزج و قوته الی اربع سنین و شربته الی ثلاثة
 دراهم. و صنعته: سورنجان، عشرون، و
 فی المنهاج مائة. تربد، سبعة. صبر، ستة.
 قنطوریون، خمسة. سکینج، اربعة. شحم
 حنظل، غاریقون فوه، سقمونیاء کابلی، اهللیج
 اصفر، من کل ثلاثة. عاقرقرح، مصطکی، من

کالبایا رؤوسها فی الولایا
 مانحات السموم حر الخدود.
 قال: الولایا البراذع. و كانوا یقورون البرذعة و
 یدخلونها فی عنق تلك الناقة. و قال
 الشہرستانی: كانوا یربطون الناقة
 معکوسة الرأس الی مؤخرها مما یلی ظهرها او
 مما یلی کلکلتها او بطنها، و یرخذون ولیة
 فیشدون وسطها و یقلدونها عنق الناقة و
 یرکونها کذلک حتی تموت عند الثبر. و هذه
 الاقوال مألها واحد و لا اختلاف الا فی اللفظ.
 (بلوغ الارب ج ۲ صص ۳۰۷ - ۳۰۹).

حبس البول. [حَبَّ بٍ] (ع) مرکب)
 أسر. شاشیند. شاشیندی. احتباس بول.
 احتقان^۵. عسر البول. در علاج آن در قریابادین
 آمده است: انسون، تخم کرفس از هر یک سه
 درم، قند سفید چهار درم همه را کوفته و پیخته
 کفه زنند (یعنی کفله کنند) و نیم پیاله حلیب
 بزور ثلاثة یعنی تخم خیار و تخم بادرنگ و
 تخم خربزه از عقب آن بیاشند.

حبس الطمث. [حَبَّ ط] (ع) مرکب) یا
 حبس طمث. به بند ماندن خون زنان در وقت
 خود. حبس عادت.^۶

حبس الغریبی. [حَبَّ لٍ غ] (ا) (ع)
 شهاب‌الدین سهروردی گوید: فیکیت زمانا و
 شکوت عنده من حبس قیروان. قال لی: نعم
 تخلصت، الا انک لا یرجع الی الحبس
 الغریبی [ن: للمغریبی]. (قصه القرية الغریبیة بند
 ۴۰). ص ۲۹۴ مجموعه ۲ مصنفات شیخ
 اشراق ج انتتو فرانسه در تهران ۱۹۵۲م.

حبس النفس. [حَبَّ نَ ف] (ع) مرکب)
 بازداشتن دم. دم نکشیدن. دم نزدن^۷. نگاه
 داشتن نفس.

حبس سجنانی. [حَبَّ بٍ س ج] (ا)
 مرکب) حب قافله. دانه قافله. دانه هیل، یعنی
 هل به اصطلاح امروزین.

حبسخانه. [حَبَّ نَ / ن] (ا) مرکب) محبس.
 زندان. سجن. دوستاق:
 هم بمولد قرار توان کرد
 که صدف حبسخانه درر است. خاقانی.

حبس سلیل. [حَبَّ س س] (ا) (ع) نام یکی از
 دو حرّه بنی سلیم.
حبس صوت. [حَبَّ س ص] / صو] ترکیب
 اضافی، مرکب) بند کردن آواز. صندوق یا
 جعبه حبس صوت. گرامافون. فونوگراف.

حبس سگک یمینج. [حَبَّ بٍ س ن] (ا)
 مرکب) قولنج و درد روده را نفع دهد و بواسیر
 و بادهای غلیظ را دفع کند و بول و حیض
 براند. صفت آن: صبر سقوطری و سکینج و
 تخم کرفس و انزروت و پوست هلیله زرد از
 هر یک دو درم و نیم، تربد دو درم، تخم حنظل
 یک درم و نیم، همه را کوفته و پیخته به آب
 خالص برشند و حبها ساخته از دو درم تا

اذا مت فادفنی بحرّاه ماها
 سوی الاصرخین او یغوز را کب^۱
 فان انت لم تقم علی مطیتی
 فلاقام فی مال لک الدهر حالب
 و لاتدفنی فی صوی^۲ و ادفنی
 بدیمومة^۳ تنزو علیها الجنادب^۴.

قال ابن ابی الحدید: و قد ذکر فی مجموعی
 المسمی بالعبقری الحسان، ان ابا عبد الله
 الحسن بن محمد بن جعفر الخالع رحمه الله
 تعالی ذکر فی کتابه فی آراء العرب و ادیانها،
 الایات، و استشهد بها علی ما كانوا یرتدون
 فی البلیة. و قلت: انه و هم فی ذلک و انه لیس
 فی هذه الایات دلالة علی هذا المعنی و لایها
 به تعلق، و انما هی وصیة لولده ان یمقر مطیته
 بعد موته. اما لکی الایرکیها غیره بعده، او علی
 هیئة القربان. کالهدی المعقور بمکة، او
 کما كانوا یمقرون عند القیور. الی ان قال: و

لیس فی هذا الشعر ما یدل علی مذهبهم
 فی البلیة فان ظنّ ظانّ انّ قوله: او یغوز را کب،
 فیہ ایماة الی ذلک فلیس الامر کما ظننه. و
 معنی البیت ادفنی بطلاة جدها مقطوعة عن
 الانس لیس بها الا الذنب و الفراب، او ان
 یعترف را کبها المغازة و هی المهلکة، سموها

مغازة علی طریق الفال. و قیل انها تسمى مغازة
 من فوز، ای هلک. فلیس فی البیت ذکر البلیة.
 ولكن الخالع اخطأ فی ایراده فی هذا الباب کما
 اخطأ فی هذا الباب ایضا فی ایراده قول
 مالک بن الریب:

و عطل قلوبی فی الرکاب فانها
 سیردا کبادا و تکی بواکبا.
 فظن ان ذلک من هذا الباب الذی نحن فیہ، و
 لم یرد الشاعر ذلک، و انما اراد، لاترکبوا
 راحلتی بعدی و عطلوها بحیث لا یشاهدھا
 اعادی و اصادقی ذاهبة جانیة تحت را کبها،
 فیشت العدو و یراء الصدیق. و قد اخطأ

الخالع فی مواضع عدة من هذا الکتاب، و اورد
 اشعارا فی غیر مواضعها، و ظنھا مناسبة لما هو
 فیہ. انا اقول: ان الحق مع ابن ابی الحدید، فانّ
 بصره فی هذا الباب حدید و المقر علی القیور
 غیر مذهبهم فی البلیة. و ساذ کر ذلک ان شاء الله
 تعالی. و قال عمرو بن زید المثنی یوصی ابنه
 عند موته فی البلیة:

أبئی زودنی اذا فارقتنی
 فی القبر راحلة برحل فاتر
 للبعث ارکبها اذا قیل اظنوا
 مستوقین معالمشر العاشر
 من لا یوفایه علی عثراته
 فالخلق بین مدفع او عاتر.

و قال عویمر النهانی:
 أبئی لاتنس البلیة انھا
 لا یریک یوم نشوره مرکوب.
 و ذکر ابوزید فی تشبیه رجال بالبلیا، فقال:

۱ - فوز الرجل؛ مات. و فوز الطریق بدا و ظهر
 و الرجل اذا صار الی المغازة، و قیل رکبها و
 مضی فیها. (حاشیة بلوغ الارب ج ۲ صص ۳۰۸).

۲ - المصري؛ الاعلام من الحجارة. الواحدة
 صرة.

۳ - (دیمومة) الفلات؛ یدرم السیر فیها بعدها
 و الجمع، الدایم.

۴ - الجنادب؛ جمع جندب، و هر الذکر من
 الجراد. و فسرہ السیراقی بانه الصدی یعبر
 باللیل و یقفز و یطیر.

5 - Retention d'urine. Strangurie.
 Ischurie.
 6 - Amenorrhée. Aménie. La rétention
 des règles.
 7 - La Retention d' haleine.

کل در همان: حبیب کما سبق و قد حذف قوم الوزین الاخرین و ذلك غیر مفید آن کان الدماغ صحیحاً و الأفلاد منه و المصطکی لنا. **حبشه**. [ح ب ش] [ع اصص] بستگی زبان. (مذهب الاسماء). بستگی سخن وقت گفتن: طول الصمت حبة؛ ای حبس اللسان عن النطق. [گرفتگی بول. (منتهی الارب). شاشیند.

حبسی. [ح] [ص نسبی] زندانی. بندی. محبوس. مجنون. دوستاخی. دوستاخی.

حبسیات. [ح سی یا] [ع] [ج حبیه]. شعرها که شاعر در آنگاه که به زندان است گفته باشد: و اصحاب انصاف دانند که حبیات مسعود در علو به چه درجه است. (چهارمقاله نظامی).

حبسیه. [ح سی ی] [ع ص نسبی] [مفرد] حبیات. رجوع به حبیات شود.

حبش. [ح] [ع مص] حبشه. گرد آوردن چیزی برای کسی. (از منتهی الارب). رجوع به حبشه شود.

حبش. [ح ب] [اخ] حبشه. رجوع به حبشه شود. [ازمن حبش. حبشه. حبستان:

و از آنجا که شاه خورشیدفش بیامد دمان تازمین حبش^۱.

دورویست خورشید آینه‌وش

یکی روی در چین یکی در حبش. نظامی.

غریب آدم در سواد حبش
دل از دهر فارغ سر از عیش خوش.

سعدی (بوستان).

|| حبشان:

برهنه بچنگ اندر آمد حبش
غمی گشت از آن لشکر شیرفش.

فردوسی.

حبش. [ح ب] [ع ص] [ج حبشی].

حبش. [ح ب] [اخ] [درب ال...] در خطه

هذیل به بصره باشد. منسوب به قوم حبش. و

آنان قومی از حبشه بودند که عمر رضی‌الله

عنه ایشان را در بصره سکونت داد. و آن

سوی آن، مسجد ابوبکر هذلی واقع است.

(معجم البلدان).

حبش. [ح ب] [اخ] (قصر...) موضعی است

نزدیک تکریت و در آن مزارعی که از

اسحاقی مشروب شوند. (معجم البلدان).

حبش. [ح ب] [اخ] (برکة ال...) مزرعة نزهة

است بدان سوی قراغه مصر.

حبش. [ح ب] [اخ] دهی جزء دهستان

غنی یگلو بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان

۱۲۰۰۰ گزی خاور ماه‌نشان ۹۰۰۰ گزی راه

مالرو عمومی. کوهستانی. سردسیر. سکنه

۵۶۵ تن. شیعه. آب آن از چشمه. محصول آن

غلات، بنشن، انگور. شغل اهالی زراعت.

قالیچه، گلیم و جاجیم‌بافی است. راه مالرو

دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حبش. [ح ب] [اخ] دهی جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد

۳۲ هزارگزی جنوب خاوری آغ‌کند. ۴۰/۵

هزارگزی شوسه میانه به زنجان. کوهستانی.

معتدل مالاریائی. سکنه ۴۹ تن. شیعه. آب آن

از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل

اهالی، زراعت و گله‌داری است. راه مالرو

دارد. محل سکنی ایل مامانلو است. (فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۲).

حبش. [ح ب] [اخ] نام یکی از نه پسر

حامین نوح (ع) و پدر قوم حبشه است.

حبش. [] [اخ] ابن ابراهیم بن محمد

تفلیسی. مکنی به ابی‌الفضل. یکی از علمای

نجوم و طب. او راست: المعرض الی علم

النجوم به فارسی. و کتاب مدخل الی علم

النجوم. و کتاب ملحمة دانیال. و بیان

للصناعات. (کشف الظنون). و حاجی خلیفه

در موضعی نام او را حبش آورده است.

رجوع به حبش بن عبدالله شود.

حبش. [ح ب] [اخ] ابن سابق علی کرمانی.

نصره‌الدین حبش بن سابق علی. حکمران بم

کرمان است. رجوع به سابق علی و بدایع

الازمان فی وقایع کرمان ص ۱۰۲ شود.

حبش. [ح ب] [اخ] ابن عبدالله مروزی

حاسب. او راست: کتاب رخایم و مقایس و

کتاب الدوائر الثلاث المسماة و کیفیة الاوصال

و کتاب عمل الطوح البسوطه و القائمة و

المنحرفة. (ابن التدییم). رجوع به احمد بن

عبدالله بغدادی و به ابن حبش و به احمد بن

حبش بن ابراهیم و به حبش بن محمد و به

فهرست تاریخ الحکماء قفطی ج لیسک و

گاهنامه سیدجلال‌الدین طهرانی شود.

حبش. [ح ب] [اخ] ابن محمد بن ابراهیم

المصطب الفزروی. او راست: کفایة الطب

فارسی. (فهرست کتابخانه دانشکده پزشکی

تهران ص ۳۷۳). رجوع به حبش بن ابراهیم

شود.

حبش. [] [اخ] ابن محمد تفلیسی. مکنی به

ابی‌الفضل. رجوع به حبش بن ابراهیم بن

محمد شود.

حبش. [ح ب] [اخ] ابن مغیره. شیخ طوسی

او را در عداد اصحاب علی بن ابی‌طالب

شمرده. و ظاهر امامی بودن اوست، ولیکن

حال او مجهول است. و در برخی نسخ به

جای مغیره. معتمراً آمده است. (تصحیح المقال

ج ۱ ص ۲۵۰).

حبش آباد. [ح ب] [اخ] دهی است از

دهستان بیضا. بخش اردکان شهرستان شیراز

پنجاهونه هزارگزی جنوب خاوری اردکان.

کنار راه فرعی زرقان به بیضا. جلگه معتدل

مالاریائی. سکنه ۹۲ تن شیعه‌مذهب. آب آن

از چشمه و قنات. محصول آن غلات و چغندر، تریاک. شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حبشان. [ح ب] [اخ] نام جد محمد بن

علی بن جعفر واسطی فقیه و محدث است.

حبشان. [ح] [ع] نوعی از ملخ.

حبشان. [ح] [ع] حبش.

حب شیباز. [ح ب] [ش ب] [لا مرکب]

ممعجونی است که سدر و دوار را نافع دهد و

صرع و صداع را دفع کند. صفت آن: صبر

سقوطی سه درم، پوست حللیه زرد و گل

سرخ و ترید سفید و مصطکی از هر یک درمی

و نیم. همه را کوفته و بیخته به آب بادیان

برشند و حبها ساخته از یک مثقال تا در

مثقال در وقت خواب فروبرند. داود ضویر

انطاکی گوید: حب الشیبار معناه بالفارسیه

رفیق‌اللیل: یعنی آن ملازمه تغنی عن الرفیق

لیلاً لتقویة البصر و هو ینقی الرأس و المعده و

یقارب الفوقایا و صنعته: صبر. اهلیج اصفر.

ترید، مصطکی، سقمونیا، حب حنظل، اجزاء

سواء. یحبب کما سبق. رجوع به تحفه حکیم

مؤمن باب ۲ از قسم ۲ شود.

حبش حاسب. [ح ب] [ش س] [اخ]

احمد بن عبدالله مروزی. رجوع به حبش بن

عبدالله مروزی شود.

حبش دانش. [ح ب] [ش ن] [اخ] ملاعلی.

رجوع به دانش شود.

حبستان. [ح ب] [ش] [اخ] مملکت

حبشه.

حبش عمید. [ح ب] [ش ع] [اخ] وزیر

جغتای بن چنگیز بود و افسانه‌های چندی

راجع به سکاکی صاحب مفتاح و حبش عمید

هست. رجوع بجزه ۱ از ج ۲ ص ۲۸ ص ۲

حبیب السیر ج اول طهران شود.

حبشون. [ح ب] [اخ] خلایق بن موسی.

محدث است.

حبشون. [ح ب] [اخ] فضلاتی. محدث

است.

حبشون. [ح ب] [اخ] نصیبی. ابن یوسف.

محدث است.

حبشیه. [ح ب] [ش] [اخ] ابن قیس نهیمی. از

بنی‌نهم. بطنی از همدان. اهل سیر گویند: او

بطف (کربلا) حاضر شد و در عاشورا کشته

گردید. (تصحیح المقال ج ۱ ص ۲۵۰).

حبشه. [ح ب] [ش] [اخ] مردم حبستان.

حبشی. گروهی از سیاهان. قومی از بنی‌حام.

گروهی از سیاهان غیر هند. (منتهی الارب).

ج، حُشان.

حبشه. [ح ب] [ش] [اخ] مملکت حبستان.

حبش. مملکت سیاهان. کشور سیاهان.

حبستان. آبی سینی^۱. اتیوی^۲. کشور بزرگی است در خاور آفریقا، واقع در باختر باب‌المنذب و از کشورهای باستانی بشمار است. مرزهای کنونی: از طرف باختر محدود است به سودان و از جنوب به کنیا^۳ و از خاور به اریتره^۴ ایتالیائی و جیوتی و سومالی^۵ که در کنار دریای سرخ و خلیج عدن امتداد یافته‌اند. مساحت این سرزمین یک میلیون و یکصد و بیست هزار و چهارصد کیلومتر مربع و جمعیت آن دوازده میلیون تن است. پایتخت آن شهر آدیس آبابا^۶ است و شهرهای عمده آن هارار^۷، رین، ادوا، اکوم، دیردنوا، گندار است. زبان ایشان، شبه‌ای از زبان سامی است. مذهب آنها مسیحی قبطی است که قدیم در مصر حکمفرما بوده است. آداب و اساطیر آنها نشان می‌دهد که تأسیس امپراطوری حبشه در زمان منلیک^۸ اول پسر سالومون^۹ (سلیمان) و ملکه سبا^{۱۰} است. این مملکت کوهستانی است و انهار بسیار از رود آتبارا و نیل اخضر در آنجا جاری می‌باشد و دارای زراعت و تربیت ستور است و صادرات آن قهوه و پوست و حبوب و موم و عاج می‌باشد. سلسله‌های مختلفی درین مملکت فرمان رانده‌اند که نسب خود را به منلیک پسر سلیمان نبی متصل می‌کردند. منلیک دوم پادشاه ش^{۱۱} آ در ۱۸۸۹ مسیحی که به نام امپراطور نجاشی تاجگذاری کرد موجب وحدت سیاسی این مملکت گردید در ۱۹۳۰ م. پسر راس ماکنن موسوم به هیللاسی به جای منلیک دوم نشست و در ۱۹۳۶ ایتالیا حبشه را تسخیر کرد و در ۱۹۴۲ از نو متقل گردید. صاحب حدود العالم گوید: ناحیتی است مشرق وی زنگستان است و جنوبش و مغربش بیابان است و شمالش دریا و بعضی از خلیج بربری و این ناحیتی است با اعتدال و مردمانی سیاهند و کاهل و با همت بزرگ و فرمان‌بردارند مر ملک خویش را و بازرگانان عمان و حجاز و بحرین این جا آیند. و مقرر ملک آن شهر راسن و جای لشکر ملک شهر سوار باشد و شهر دیگر آن رین است و اندر این ناحیت زر بسیار باشد. (از حدود العالم). شمس‌الدین سامی گوید: مرزهای این کشور در ادوار تاریخ دست‌خوش تغیر و تحول بوده است. در اوائل دوره اسلامی کشور حبشه تا کناره‌های دریای احمر امتداد داشت حتی در ازنه اخیر که سواحل مزبور ضمیمه کشور عثمانی شده بود ایالت‌های جداگانه، به نام «حبش ایتالی» بوجود آمده بود. سپس سواحل مذکور گاه به ایالت جده و زمانی به ایالت مصر ملحق میشد و ضمناً نام حبشه از این قسمت‌ها افتاد و در نتیجه پادشاهی حبشه از طرف مشرق و شمال

تنگتر و در عرض در جانب مغرب و جنوب گشاده‌تر گشت تا آنجا که منطقه شوای واقع در جهت جنوبی حبش با اینکه مشمول نام حبش نباشد با آن قسمتی از اراضی که در تحت فرمان حکومت حبش درآمد جزو همین کشور محسوب گشت و از اینرو امروز کشور حبشه در بین ۶ درجه تا ۱۵ درجه و سی ثانیه عرض شمالی و ۳۲ درجه تا ۴۱ درجه طول شرقی امتداد یافته و سرزمینی بطول قریب به ۱۱۰۰ کیلومتر تشکیل می‌دهد. و مساحت سطحش به ۴۴۴۲۰۰ کیلومتر مربع نزدیک است.

وضع طبیعی: این کشور، کشور حبشه سرزمین بلند و کوهستانی است و از مرتفعترین نقاط آفریقا بشمار است و بلندترین قسمت این سرزمین در جهت شمال خاوری سینه و مانله نزدیک به بحر احمر و دشت‌های عدن صلب و برجسته است ولی از سه جهت شمال باختری و باختر و جنوب این ارتفاع بتدریج کاسته میشود و نشیبها و صحراها و دامنه‌ها تشکیل میگردد. بیشتر آبادی‌های حبشه در تنگه‌ها و تله‌ها و دره‌ها واقع شده ولی در بالای کوه‌ها و میان جبال صعاری مرتفع نیز مشاهده میشود. برخی از مواضع جبال با جنگل‌های انبوه ستور شده و اراضی مرکب از تخته سنگها و قاطب بی‌آب و گیاه هم بسیار است. ارتفاع متوسط کوه‌ها در بین ۲۵۰۰ گز و ۳۰۰۰ گز نوسان دارد در قسمت وسطی این سرزمین دریاچه وسیعی موسوم به «چانه» هست که طول آن به ۷۵ هزارگز و عرض به ۴۰ هزارگز بالغ گردد و ارتفاع سطح وی از سطح دریا به ۱۹۰۰ گز میرسد و یک دره به عمق شش تا هفت صدگز در بین دریاچه نامبرده و حدود شمالی امتداد یافته این سرزمین را به دو نوع مختلف از حیث اداره و نژاد منقسم می‌ازد. در حبشه دو رشته کوه وجود دارد: یک رشته در میان وادی تکازه و دریاچه چانه واقع گشته و «سمن» نام دارد. دوم سلسله «گویام» که نهر «آبابی» از آنها سرچشمه میگردد. مرتفعترین قلّه قسمت نخست کوه «دپتام» میباشد که ارتفاعش به ۴۶۰۰ گز میرسد. جبال سیلکه، ابایرد، ماجه و آبا رأس هم از حیث ارتفاع در درجه دوم‌اند. در قلّه این کوه‌ها برف میبارد ولی هیچگاه هیچکدام از اینها با برف دائمی ستور نمیشد.

رودخانه‌ها: دو نهر معروف حبشه عبارت است از: رودخانه آبابی و رودخانه تکازه. اولی، قسمت فوقانی بحر ازررق را که وارد رود نیل میگردد تشکیل میدهد. این نهر از قسمت جنوبی حبشه سرچشمه می‌گیرد و آب رودخانه‌های بسیاری را با خود همراه

میکند، و در خرطوم یا بحر ابیض درآمخته و نیل را تشکیل می‌دهد. رودخانه تکازه نیز از جهت جنوبی دریاچه چانه سرچشمه گرفته از دره مزبور میگردد، و پس از بیرون آمدن از مرزهای حبشه «ایناره» نامیده میشود و وارد نیل می‌گردد. نهر دیگر موسوم به «مأرب» یا «مغرب» نیز هست که به اقتضای فصل در برخی از اوقات سال آب دارد و گاهی خشک است. آب رودهای حبشه تند و بسترهای آنها بسیار ژرف و دارای آبشارها است و بهمین لحاظ با سیر سفانن ناسازگار است.

محصولات و حیوانات و منابع ثروت: سرزمین حبشه از نظر ارتفاع به سه قسمت منقسم میگردد. و از این روی در آنجا محصولات گوناگون بعمل می‌آید، در اراضی پست و نزدیک نوبه در اوقات خشکی میزان الحرارة صددرجه‌ای تا ۴۰ درجه را نشان میدهد و در موسم باران تا ۲۲ درجه پائین می‌آید، در این قسمت حیوانات مانند گندم و جو بعمل نمیشد. یک نوع حبوب شبیه به ارزن به نام «داگوسه» نیز هست که نوعی آبیجو از آن بعمل آورند. عمده محصولات این منطقه عبارت است از: پنبه، لاجورد، زعفران، نیشکر، موز، ترهندی، انواع کتیرا، قهوه، خرما، نباتات گوناگون طبی و غیره، درخت آبنوس و نوعی درخت بی‌برگ از انواع میموز و درختی تنومند به نام «باؤباب» مخصوص آفریقا در این سرزمین نشو و نما میکند. حیوانات وحشی عمده آن عبارت است از: فیل، کرگدن، اسب آبی، گاو وحشی، خوک، شیر، پلنگ، کفتار، زرافه، آهو، استر صحرانی و بسیاری از انواع میمونها. حشرات و هوام و پشه‌ها نیز فراوان است. در مواضع متوسط‌الارتفاع هوا بسیار لطیف میباشد و بندرت حرارت از ۲۷ درجه تجاوز میکند و از ۱۴ درجه پایین‌تر نمی‌آید. در این گونه اراضی تمام انواع محصولات اروپایی جنوبی بعمل می‌آید، مانند: گندم، جو و برخی از حیوانات مخصوص به محل، انگور، پرتقال، لیمو، شفتالو، قیسی و غیره. در بعض نقاط جنگلهای وسیع از درخت زیتون دیده میشود، چراگاههای بسیار خوب و دلکش هم دارد. پرورش گوسفند، بز، گاو و دیگر حیوانات اهلی نیز معمول است و شهرهای عمده حبشه هم در این زمینهای

- | | |
|----------------------------|---------------|
| 1 - Abyssinie. | 2 - Ethiopie. |
| 3 - Kenya. | 4 - Erythré. |
| 5 - Djibouti et la Somali. | |
| 6 - Addis abéba. | |
| 7 - Harrar. | 8 - Menélik. |
| 9 - Salomon. | 10 - Saba. |

متوسط الارتفاع واقع شده. اما در اراضی مرتفع اکثر اوقات درجه حرارت در بین ۱۰ و ۱۲ درجه است و بندرت از ۱۷ درجه تجاوز میکند فقط دره‌های واقع در میان جبال بسیار گرم است. جنگلهای این نقاط مرتفع، خفیف و بی‌قوت می‌باشند و فقط مقداری گندم و جو در اینجا بعمل می‌آید. درختی موسوم به «کوسو» مشابه به درخت آکازونیز می‌روید، یک جنس اسب زیبا و نوعی گوسفند با پشم دراز و دیگر حیوانات در چراگاههای آن به آزادی مشغول چرا می‌باشند. معادن هنوز دست‌نخورده است و فقط بوسیله شت‌وشو مقداری طلا از ریگها بدست می‌آورند. از دریاچه‌هایی که در بین قلل جبال و سواحل بحر احمر واقع است نمک درمی‌آورند، حبشی‌ها آن را به جای مسکوکات، واسطه مبادلات و معاملات خود قرار میدهند.

آب و هوا: کشور حبشه یکی از اقلیم گرم‌ریشمار می‌رود، بهار و زمستان ندارد فقط موسمه‌های خشکی و بارش دارد. فصل بارش از ابتدای نisan تا نهایت ایلول و موسم خشکی از تشرین اول تا پایان مارت ادامه دارد، در فصل بارانی بالطبع هوا خنک است. بهار این کشور با زمستان، و زمستان آن با بهار ما تطبیق میشود. طوفانهای آن پرزور است درجه حرارت اراضی مختلفه در بالا مذکور شد. هوای نقاط معتدله بسیار سالم و لطیف میباشد.

اهالی، نژاد، زبان و مذهب: حبشه ۱۲,۰۰۰,۰۰۰ نفوس دارد. اینان به نژادهای گوناگون منسوبند و بازبانهای گوناگون گفتگو میکنند. نژاد حبشی از اختلاط و امتزاج دو نژاد مشکل گشته یکی از این دو، قومی سامی بوده و در وادیهای دجله و فرات سیزیته و دیگری، بومیان که از اقوام کهن‌سال این سرزمین بشمارند. در ازمنه بسیار قدیم قومی از اقوام سامی از آسیا به این نقطه آفریقا آمده مکن گزیده و نظر به روایت کتب مقدسه عبرانی از نژاد حام بن نوح بوده‌اند: این طایفه با زبانی سامی تکلم میکردند و همین لسان با لغت اصلی محلی آمیخته زبان حبشی موسوم به «کزه» یا «تیکرای» را بوجود آورد و این زبان مذتهای مدیدی در حبشه بکار میرفت ولی امروز جنبه تکلمی آن از بین رفته و در حکم زبان ادبی و تحریری درآمد است. مشابهت این لسان با لغت عربی و عبری و قبلی پیدا و آشکار است. معمول‌ترین زبان این سرزمین زبسان «امهاره» است که تعبیرات و اصطلاحات بسیار از زبان تیکرای اقتباس کرده و اصل و ریشه سامی هم ندارد و گویا زبانی است که از زبان اهالی اولیه، سابق بر

اقوام سامی، نشو و نما یافته است. علاوه بر این در ملحقات حبشه چند زبان دیگر معمول و متداول است که زبان «آگاو» متداولتر از همه آنهاست. گالاهای منتشر در نقاط غربی و جنوبی نیز زبان مخصوص به خود دارند. اگرچه ملت‌های حبشه از حیث زبان اختلاف فاحش با یکدیگر دارند اما از جهت سیما و شکل تفاوت کلی در بین اینان مشاهده نمیشود همه گندمگون به درجات گوناگون میباشند. و با اینکه کمابیش با نژاد زنگی آمیزش و امتزاجی یافته‌اند باز جنس آنان به جنس زنگی نمی‌ماند و به نژاد قفقازی منسوبند. در بین اعیان و اشراف و مخصوصاً میان زنان مردمان سفیدپوست نادر نیست. در طبقات پست هم که از مردمان سیاه‌پوست مشکل میگردد بینی و لب و سایر اعضای بدن، انتساب اینان را به عرق قفقازی نشان میدهد و مشابهتی با زنگیان ندارند. حتی گالاهای سیاهر از حبشیان نیز به نژاد قفقازی منسوبند. و شایان دقت است این که برخی از عکسهای قلمی و مجسمه‌های متعلق به حبشیان، سیما و قیافه مصریان قدیم را بنظر می‌آورد. حبشیان به پنج طبقه منقسم میشوند: ۱- اعیان و اشراف ۲- رهبانان ۳- تجار ۴- روستائیان ۵- بردگان. طبقه برده از زنگیان بوجود می‌آید. خانه‌های آنان عبارت است از: مسکن‌های پوشالی و کوخهای کاهگل‌اندود. جامه‌های ایشان به شکل اهرامیت از منوج نخی و ابریشمی و سکنه نقاط گرم فقط به یک لنگ پوستی قناعت میکنند. بطور کلی تابع کیش و آئین نصارا هستند ولی با اختصاصات محلی. چنانکه به الوهیت حضرت مسیح قائل نیستند اما نبوت آن حضرت را تصدیق دارند. تعدد زوجات را جایز میدانند متولین به اندازه قوه و ثروت ازدواج میکنند. فقط رهبانان نمیتوانند پیش از یک زن بگیرند در امور دینی چندان مبالغت ندارند بعضی سنن و عادات قدیمه را محترم بشمارند. نفوذ طبقه روحانی در جامعه بسیار میباشد. مسلمانان هم در این سرزمین کم نیستند و مخصوصاً گالاهای نافذالحکم مؤثر در زندگانی کشور متدین به دین اسلام می‌باشند.

تقسیمات کشوری: مجرای نهر «تکازه» کشور حبشه را به دو قسمت منقسم می‌آورد: اراضی واقع در شمال آن را «تیکره» نامند، در ازمنه سالفه حبشه عبارت بود از این خطه. امروز هم زبان ادبی کشور همان لسان قدیم است که مخصوص به این قطعه بوده و در حال حاضر زبان «کزه» یا زبان «تیکرای» اش خوانند. و قسمت جنوبی مجرای فوق به نام «امهاره» معروف میباشد که مرکب است از دو

خطه «امهاره» و «شوا» که اولی در طرف شمال شرق و دومی در جنوب غرب واقع گشته. قصبه «اکوم» تا این اواخر مرکز «تیکره» و حتی مرکز تمام کشور حبشه بود. اما در زمانهای اخیر قصبه مزبور خراب و متروک گشت و قصبه «آدوه» به عنوان مرکز برای تیکره انتخاب شد و قصبه «گوندار» که سمت مرکزیت امهار را داشت به درجه پایتختی رسید و قصبه «آنکور» مرکز «شوا» شد. در سرزمین حبشه علاوه بر این سه مرکز قصبه‌های بسیار نیز هست ولی عده نفوس هیچیک از ۱۰۰۰۰ تن تجاوز نمیکند. سه منطقه مزبور به ایالتها و ولایت‌های متعدد منقسم میشود.

فرهنگ و صنایع و طرز حکومت: حبشیان از ازمنه قدیم زبان خود یعنی «کزه» را با خط مخصوص می‌نویسند و ادبیات آنان مشتمل است بر بعضی کتب دینی و اخلاقی و مقداری معلومات جزئی. از فنون خبری ندارند، پارهای از منوجات نخی میتوانند بعمل آورند و به آهنگری و صنایع و پیشه‌های جزئی آشنائی دارند و مرکز عمده این حرفه‌ها «گوندار» است. کشور حبشه کوهستانی است. طرق، اسکله‌ها و انهار کشتی‌رو ندارند، و بهمین لحاظ تجارت آن بسیار عقب مانده و مایحتاج زندگانی را از امته اروپا و محصولات ارضی و غیره به وسیله کاروانها و اسکله‌های مصنوعی سیار و ثابت صادر و وارد میکنند. کشور حبشه از ازمنه قدیم پادشاهی به عنوان نجاشی دارد. این کشور در تحت سرپرستی نجاشی و یک دسته رؤسای موسوم به راس (رئیس) میباشد که امور کشوری و لشکری را اداره میکنند. اصول اداره و شکل حکومتشان قدیمی است. حبشیان مردمان دلاور و خودکار هستند، در معاربه‌های زمانهای اخیر با انگلیس و مصر و ایتالیا این معنی را از خود بروز دادند.

تاریخ: از اوضاع و احوال باستانی این کشور اطلاعات کافی در دست نیست. در عصر بطلاله، هیأت‌های اکتشافی از مصر به سواحل خاور و باختر بحر احمر رفته‌اند ولی در این نقاط هیأتی اجتماعی شایان ذکر به نام دولت ندیده و فقط وجود قبائل بدوی را یاد کرده‌اند. اول کسی که از احوال حکومت «اکوم» در حبشه خبر داده، مورخ قرن اول میلادی پلین بود. علاوه بر این از پیدایش برخی از کتیبه‌های یونانی در حبشه چنین استدلال میکنند که حبشی‌ها یکی دو قرن پیش از میلاد با یونانیان ساکن مصر آمیزش پیدا کرده تا اندازهای از تمدن آنها برخوردار شدند و در نتیجه یک حکومت منظم تشکیل دادند. یونانیان باستان این قوم را به عنوان اتیوپیان

(یعنی زنگی‌ها) در تواریخ خویش یاد می‌کنند، نه تنها به خود حبشیان بلکه به زبان و خط ایشان نیز همین کلمه را اطلاق کرده‌اند و خود حبشیان هم در کتب ادبی این عنوان را پذیرفته و بکار برده‌اند. در اوائل سال چهارم میلادی یک دسته از رهبانان سوری به حبشه رفته و به تعلیم و ارشاد حبشیان به دین مسیح پرداختند، و این کیش و آئین در بین آنان رواج یافت. گویند قبل از گرویدن به این دین از آئین موسی، پاره‌ای چیزها اقتباس کرده بودند مانند ختنه اطفال و غیره. حبشیان اندکی قبل از بعثت حضرت محمد(ص) از بحر احمر گذشته خطه یمن را اشغال و از آنجا به حجاز تجاوز کردند و حکومت ایشان در یمن هفتاد و دو سال ادامه پیدا کرد و آنگاه به یاری دولت ایران آنان را از آن جا اخراج نمودند. اصحمه که در ابتدای ظهور اسلام نجاشی حبشه بود از معاونت و یاری به اصحاب حضرت نبوی کوتاهی و مضایقه نمیکرد. یاران آن حضرت و اصحاب را که در معرض آزار قریش واقع میشدند حمایت و محافظت می‌نمود و سب نیکامی حبشی‌ها در تواریخ شد. حتی نظر به روایتی همین پادشاه به دین اسلام مشرف شده ولیکن اخلاف او بر خلاف وی رفتار کردند. اما مسلمانان خدمت و فداکاری نجاشی را فراموش نکرده از لشکرکشی به حبشه خودداری کردند. حبشیان یگانه قوم آفریقاشین میباشند که در بین اقوام اسلامی نصرايت خود را تا کنون محافظت کرده و از تأثیر محیط محفوظ ماندند. بعدها حادثه مهمی در تاریخ حبشه رخ نداده است. مقریزی در تاریخ ملوک اسلامی در حبشه فصلی راجع به احوال و اوضاع این کشور تخصیص داده است. از اینجا مفهوم میشود که حبشه مدت‌های مدیدی در تحت اداره اسلامی بوده و از اینرو روز بروز بر عده مسلمانان آنجا افزوده میشد. اوضاع و احوال آن زمانها بر اروپائیان مجهول بود تا در قرن شانزده میلادی در اثنای فتوحات و اکتشافات پرتغالیها در سواحل آسیا و آفریقا، بعضی از سیاحان پرتغالی به کشور حبشه درآمدند چیزهایی درباره اوضاع و احوال این سرزمین نگاشتند. در ازمینه اخیر نیز بعضی از انگلیسی‌ها و دیگر فرنگیان به سیاحت این سرزمین پرداختند. لشکرکشی انگلیسی‌ها در ۱۸۶۸ م. حبشه را به مراتب بیش از دیگران به فرنگیان شناسانید. در اواخر قرن ۱۸ میلادی بعضی از سران کشور از کاهش قدرت و قوت نجاشی استفاده کرده استقلال دو کشور «تیکره» و «شوا» را اعلام کردند. علاوه بر این در قلمرو خود نجاشی یعنی در قسمت

«امهار» نیز از طائفه «گالا» مردی برخاسته بنای خودسری را گذاشت و در نتیجه یک نام خشک و خالی از نجاشی بجا ماند. در این اثنا اهالی بنای شورش را گذارده یک شخص غیور موسوم به «تئودوروس» را به تخت نجاشی نشانند. این مرد کار و پیشوای آزموده، تمام کشور حبشه را به زیر اداره واحد درآورده بنای اصلاحات و مرمت خرابیها را گذاشت. اما انگلیسها بر وی تسلط یافته بنای اذیت و آزار را گذاشتند، وی مردانه مقاومت می‌کرد اما عاقبت الامر ایشان بر او تفوق یافته و از پیشرفت حبشه و حبشیان جلوگیری بعمل آوردند. بعد از تئودوروس پسرش جانشین وی گردید و پیمانی با انگلیسها منعقد ساخت. اخیراً ایتالیا به سواحل بحر احمر تسلط پیدا کرده با حبشه همجوار گشت و منازعات و مخاصمات بین این دو دولت آغاز شد حبشیان مقاومت دلیرانه کردند و تلفات بسیار به دولت ایتالیا وارد آوردند - انتهی. صاحب قاموس مقدس گوید: حبش (سوخته‌رو)، یکی از ممالک عظیمه آفریقا است که غالباً در نوشته‌های مقدمه آن را کوش گویند. رجوع به کلمه کوش شود. حبش در جنوب مصر بر ساحل واقع است و از طرف شمال قرب آبشارهای سین محدود به مصر و از سمت مشرق دریای احمر و محتمل است به قسمتی از محیط هندی و از طرف جنوب دیار نیل کیود و نیل سفید و از جانب مغرب به لیبیا و دشت محدود است و محتوی ولایات حالیه نوبیا، سنهارو ابی‌سینا میباشد. شهر اعظم آن مروی است که بر جزیره فیما بین مروی و نیل و استابوراس واقع است و حالاً به «تکذی» موسوم و از «شدنی» حالیه چندان دور نیست. اشعیا ۱۸: ۱. صفتیا ۳: ۱. پسر بزرگ کوش قسمت شمالی حبش را «سبا» نامید که بعد از آن «مروی» خوانده شده. سفر پیدایش ۱۰: ۷. بعضی از حدود این مملکت کوهستان است و بعضی مواضع ریگزار می‌باشد و غالباً سیراب و حاصلخیز بوده. امتع تجارتی آن آبنوس و عاج و ادویه و طلا و سنگهای گران بها بود. تاریخ آن با تاریخ مصر مخلوط و درهم است بلکه غالباً در کتاب مقدس هر دو مملکت با هم مذکورند. اشعیا ۳: ۲۰-۶ و ۳: ۴۳ و ۲: ۴۵. حزقیال ۳۰: ۳. دانیاال ۴: ۳. زارح حبشی که در سلطنت «آسا» به یهودا لشکر کشید. دوم تواریخ ایام ۹: ۱۴-۱۵. بعضی را گمان چنان است سلطان مصری از سلسله حبشها بوده است و برخی گمان دارند که پادشاه حبشی است که طرفین دریای احمر را متصرف بود یعنی کوش عربی و کوش آفریقائی را. و این مطلب واضح می‌کند

که چگونه او می‌توانست بدون عبور از مصر به زمین فلسطین داخل شود لکن با وجود این مطلب معلوم نیست. «کنداکه» ملکه حبش که، تحویلدار وی در اعمال رسولان ۸: ۲۷ مذکور است، محتفل است ملکه مروی بوده و سلسله‌ای از ملکه‌ها که به این اسم موسوم بودماند سلطنت می‌کرده‌اند. و چون مکتوب است که این شخص از برای عبادت به اورشلیم میرفت. احتمال کلی میرود که آئین یهودی داشته هرچند که اصلاً یهودی نبوده است و از قرار معلوم یهودیان بسیاری در آن مملکت بوده‌اند و انجیل در میان ایشان رواج تامی داشته. و در اوائل قرن چهارم تمام کتاب مقدس را از یونانی به حبشی ترجمه کردند و حبشی که در «سفر پیدایش ۲: ۱۳» مذکور است حبشیان آفریقائی نیست. بلکه یکی از قطعات ممالک مشرق است که به کوش عبرانی معروف بود - انتهی. و رجوع به کوش شود. علاوه بر تورات در ستل‌هایی که دمرگان یافته نشان میدهد که نراسین^۱ یکی از پادشاهان اکد در بلوک لولوبی فتوحاتی کرده (این بلوک بین بغداد و کرمانشاهان کنونی واقع بود) ستل مذکور به نام نراسین معروف است و به خوبی مینماید که در لشکر پادشاه مزبور یک عده سپاهیان حبشی بوده‌اند.

روابط ایران و حبشه: دو لوحه کوچک در ۱۳۰۴ ه. ق. (۱۹۲۶-۱۹۲۵ م) در همدان بدست آمد که یکی از طلا و دیگری از نقره است، داریوش روی این دو لوحه به زبان پارسی و خط میخی سطورى نویسنده که مضمونش این است: «این است مملکتی که دارم از سکه‌ها که پشت سفد هستن تا کوشیا (حبشه)، از هند تا سپرد (لیدیه) اهورمزد که بزرگترین خدایان است به من عطا کرده. مرا و نیز خاندانم را اهورمزد نگاهدارد». پیرتیا در ایران باستان گوید: در باب مساکن آنها بین محققین اختلاف است بعضی وطن اصلی آنها را بابل یا جانی در آسیای غربی دانسته عقیده دارند که این مردمان از آسیا به آفریقا رفته در مصر و لیبی و غیره سکنی گزیده‌اند، ولی تلذکه به این عقیده است که همیشه مسکن آنها آفریقای شمال شرقی بوده، زیرا از حیث قیافه و شکل و غیره به سیاه‌بوستان آفریقا نزدیک‌ترند. اکثر محققین اهالی قدیم مصر (قبطی‌ها) و نیز برابره لویه (لیبی) و کوشها یا حبشی‌ها را از بنی‌حام دانسته‌اند. و باز پیرتیا در ایران باستان در فصل دولت اعلام گوید: راجع به مردمان این مملکت (اعلام) عقیده

پاره سنگی که در قدیم بر وی Stèle. 1
خطوطی می‌نوشتند.

2 - Naramsin.

دیولاقوا و درمگان این است که: بومیهای اولی این مملکت حبشی بودند. برخی عقیده دارند که سواحل خلیج فارس هم تا مکران و بلوچستان از حبشی مسکون بوده است. پیرنیا در شرح حال داریوش بزرگ گوید: یکی از اصلاحات داریوش در مصر ساختن نیرومندی بود که در آنجا گذاشت. این ساختن چنانکه در زمان فستیخ معمول بود به چهار اردو تقسیم میشد و در چهار جا اقامت داشت: اولی در «متیس»، دومی در «دافنه» و سومی در «سارآه» و چهارمی در جزیره «الفاتین» برای حفاظت مصر از حبشه. هرودوت مملکت حبشه مجاور مصر را در زمان داریوش بزرگ جزو ایالات ایران می‌شمارد. هرودوت در شرح حال خشایارشا و قسمتهای سپاهیان می‌آورد که حبشها لباسی داشتند از پوست پلنگ و شیر و کمانهایی از شاخه‌های درخت خرما که لااقل چهار ذراع طول آن بود و تیرهای بلندی از نی که در نوک آن به جای آهن، سنگ ریزه تیزی یعنی سنگی که با آن مهرهاشان را هم میکنند بکار برده بودند (شاید سنباده) و علاوه بر این اسلحه، زوبین‌هایی داشتند که به شاخ تیزشده غزال منتهی میشد. و گرزکی که به آن میخهای بسیار کوبیده بودند. اینها وقتی به جنگ می‌روند قبل از جدال نیمی از تن خود را گچ می‌مالند و نیم دیگر را ورمیون (ترکیبی از گوز و جیوه). پیرنیا گوید: کبوجه پس از تخریر مصر به خیال جهانگیری جدید افتاد و سه مملکت را در نظر گرفت: قرطاجنه، آمون و حبشه. حمله به قرطاجنه مبیایست از طرف دریا بعمل آید، به آمون و حبشه از خشکی. چون از اوضاع حبشه اطلاعاتی در دست نبود، کبوجه به قول هرودوت سفیری بدان مملکت فرستاد به عنوان اینکه هدایایی برای پادشاه آن می‌برند و در نهان دستور داد که تحقیقاتی در باب آن کرده، ضمناً معلوم دلرند که مسئله (میز آفتاب) یعنی خوان آفتاب حقیقت دارد یا نه. (همانجا بند ۱۷). در باب میز آفتاب مورخ مزبور چنین نوشته: «چنانکه گویند این چمنی است در حومه شهر که از گوشت پخته همه نوع چاریایان پوشیده است قطعات گوشت را مأمورین و مستخدمین دولت شبانه در نهان بدانجا می‌برند و روز هر کس که خواهد به محل مزبور رفته از آن گوشتها می‌خورد ولی بومیها عقیده دارند که این گوشتها را همه شب زمین بعمل می‌آورد» بعد مورخ مذکور گوید (کتاب ۲ بند ۱۹-۲۵): «کبوجه بر اثر تصمیم خود به فرستادن سفیری به حبشه از شهر «الفاتین» از طایفه ماهی‌خواران چند تن را که زبان حبشی میدانستند احضار کرد و در انتظار

آمدن مترجمین به بحریه خود دستور داد به قرطاجنه حمله برند... پس از آنکه مترجمین به «الفاتین» رسیدند کبوجه سفیری نزد حبشها با هدایا فرستاد و پیغامها داد. هدایا عبارت بود از: لباس ارغوانی‌رنگ، طوق و یاره‌ای از زر، ظرفی از مرمر سفید یا مرمری و سبویی پر از شراب خرما. گویند حبشهایی که رسول کبوجه نزد آنها رفت مردانی شکیل و بلند قامت بودند و اوضاع آنها شباهتی به اوضاع دیگر ملل نداشت. مثلاً انتخاب به سلطنت چنین بود که به این مقام کسی را از میان قبائل خود انتخاب میکردند که از حیث قامت بلندتر و از حیث قوت زورمندتر از همه باشد. ماهی‌خواران وقتی که به مملکت حبشه وارد شدند هدایا را به پادشاه داده چنین گفتند: شاه پارسی‌ها کبوجه در صدد جلب دوستی تست و با این مقصود ما را برای مذاکرات روانه کرده و این هدایا را که اگر خود او هم دارای آن باشد خشنود خواهد بود برای تو فرستاده است. پادشاه حبشه دریافت که مقصود رسولان دیدن وضع مملکت اوست و چنین جواب داد: شاه پارسی شما را نزد من فرستاده نه ازین جهت که دوستی مرا طالب است شما هم دروغ می‌گویند زیرا برای جاسوسی به مملکت من آمدناید و آدمی که شما را فرستاده آدم درستی نیست اگر درست بود در صدد تسلط بر مملکت دیگری بر نمی‌آمد و راضی بیندگی مردمی که آزاری به او نرسانیده‌اند نمیشد. پس این کمان را به او داده بگویند شاه حبشی‌ها به شاه پارسی‌ها از راه نصیحت می‌گوید فقط وقتی بر حبشی‌های طویل‌العمر ولو با عده بیشتر از سپاهیان قیام کن که پارسی‌ها بتوانند زه چنین کمانی را به آن آسانی که من میکشم بکشند و عجلاله پارسیها باید خداها را شکر کنند که به اولاد حبشها الهام نمی‌کنند به مملکت خودشان مملکت خارجی را الحاق کنند بعد از این سخنان زه کمان را رها کرده آن را برسولان تسلیم کرد. پس از آن پادشاه حبشی‌ها لباس ارغوانی را برداشته پرسید که این چیست و چگونه آن را ساخته‌اید؟ وقتی که ماهی‌خواران حقیقت امر را راجع به این رنگ گفتند پادشاه حبشه گفت: فریبنداند این مردم و لباسشان هم بدل است. بعد در باب گردن‌بند و دستبندها سؤالاتی کرد و بعد از شنیدن جواب خندید و گفت: این اشیاء مانند غل و زنجیر است و غل و زنجیرهای من محکمتر است. راجع به مرمری هم سؤال کرد و وقتی رسولان گفتند که پارسی‌ها آن را به بدن می‌مالند همان جواب را داد که راجع به لباس ارغوانی داده بود. ولی وقتی که نوبت شراب رسید و دانست که چگونه آن را تحصیل می‌کنند زیاد

خوشنود شد و پرسید که غذای شاه پارسی چیست و درازترین عمر پارسی‌ها چقدر است؟ ماهی‌خوارها جواب دادند، که غذای شاه، نان است. ترتیب تهیه نان را از گندم بیان کردند و حد عمر پارسیها را هشتاد سال گفتند. حبشی در جواب گفت: که کوتاهی عمر پارسی‌ها باعث حیرت نیست چه آنها فضاله می‌خورند و اگر این مشروب را نداشتند با این نوع غذا این قدر هم عمر نمی‌کردند. مقصود از مشروب، شراب بود. بعد افزود که ازین حیث پارسی‌ها بر حبشی‌ها برتری دارند. وقتی که ماهی‌خوارها از پادشاه حبشه پرسیدند که عمر حبشی‌ها چقدر است او جواب داد: اکثر آنها ۱۲۰ سال و بل بیشتر عمر میکنند و غذای آنها گوشت پخته و مشروبشان شیر است. جاسوس‌ها از بسیاری عمر حبشی‌ها در حیرت شدند پس از آن آنها را به کنار چشمه بردند و بعد از آنکه در چشمه شست‌وشو کردند تن آنها چنان میدرخشید که گویی آب چشمه، روغن است. این آب بوی بنفشه داشت و به قول جاسوسها آب این چشمه بقدری سبک است که چوب و اشیائی سبک‌تر از چوب در آب فرو میرود اگر آب به این اندازه سبک است که می‌گویند ممکن است که درازی عمر حبشی‌ها از استعمال آن باشد. از کنار چشمه ماهی‌خواران را به مجلس بردند. در اینجا مجوسین را در کند و زنجیرهای طلا کرده بودند. در نزد حبشی‌ها مس نایاب‌تر و گران‌ترین فلز است. پس از آن، آنها «میز آفتاب» را تماشا کرده و بعد به مقبره‌های حبشی رفتند. در اینجا هرودت ترتیب قبرهای حبشی را ذکر میکند. خلاصه آن این است، جسد مرده را موافق اسلوب مصریها یا به اسلوبی دیگر خشک میکنند، بعد روی آن گچ می‌مالند و شکل مرده را روی گچ کشیده، جسد را در درون ستونهای مجوف که شیشه است می‌گذارند. چنین ستونها به آسانی ساخته میشود چه مواد آن در محل بسیار است و آن را از زیر خاک بیرون می‌آوردند. حسن این نوع تابوتها این است که مرده را می‌بینند، بسی اینکه بسوی بشنوند. اقربای نزدیک میت، جسد او را در مدت یک سال در خانه خود نگاه میدارند، نوبر میوه‌ها را برای او نیاز میکنند و بالاخره آن را حمل کرده در حومه شهر می‌گذارند. بعد هرودت گوید (کتاب سوم، بند ۲۵-۲۶): «جاسوسها، پس از آنکه همه چیز را تماشا کردند برگشته نتیجه را به کبوجه گفتند و او در خشم شده فوراً تهیه حرکت دید، ولی دستور کافی برای آذوقه نداد و هیچ فکر نکرد به قصد مملکتی می‌رود،

که در آخر دنیا واقع است. خلاصه به مجرد دانستن نتیجهٔ ساموریت ماهی خواران، حرکت کرد به یونانیایی که در خدمت او بودند امر کرد در مصر بماند و خود با پیاده‌نظام عازم شد. وقتی که به تب^۱ رسید پنجاه هزار تن از لشکر خود جدا کرده فرمود به آمون^۲ رفته آن را تسخیر کنند و معبد غیب‌گوی زئوس^۳ را بسوزند. (خدای بزرگ مصرها آمون نام داشت، جهت اینکه هر دوت آن را زوس نامیده از این است که: خدای بزرگ یونانیها به این اسم موسوم بود.) و خود با بقیهٔ لشکر به طرف حبشه راند. قشون او هنوز پنج یک راه را نپیموده بود که آذوقه تمام شد، پس از آن سپاهیان گوشت چهارپایان به را خوردند تا اینکه آن هم تمام شد. اگر کیوجیه مردی بود عاقل درین موقع برمیگشت و با وجود خیط اولی باز شخص عاقلی بشمار میرفت ولی او اعتنائی به فقدان آذوقه نکرده همواره پیش رفت. مادامی که سپاهیان می‌توانستند از مزارع و بیابانها چیزی بدست آرند با علف و سبزی زندگی می‌کردند ولی وقتی که داخل کویر شدند بعضی آنها از گرسنگی مرتکب کار وحشت‌آوری گشتند. توضیح آنکه از هر ده نفر به قرعه یک نفر کشته میخوردند و همین که کیوجیه ازین قضیه آگاه شد متوحش گردید که مبادا تمام قشون او یکدیگر را بخورند و امر به مراجعت داد ولی قبل از اینکه به تب برسد جمعیتی بسیار از قشون او تلف شدند. بعد از تب به منفیس درآمد یونانیها را مرخص کرد. چنین بود عاقبت قشون‌کشی به حبشه^۴ ... ولی چنانکه باید در زمان داریوش اول حبشه‌ای که مجاور مصر بود جزو ممالک ایران بشمار می‌رفت. (ایسران باستان ج ۱ صص ۴۹۲-۴۹۷). در زمان سلطنت کیوجیه روابطی مابین دولت ایران و حبشه بوده است، چنانکه می‌بینیم که پادشاه حبشه کمائی برای کیوجیه فرستاده که عرض آن دو انگشت و کشیدن زه آن بسیار دشوار بود و کیوجیه نتوانست زه آن کمان را بکشد لکن اسرمدیس برادر وی از عهدهٔ این کار برآمد. (ایسران باستان ج ۱ صص ۴۸۱ و ۴۸۳). و باز در کتاب ایران باستان پیرنیا آمده است: حبشهای مجاور مصر در زمان قشون‌کشی کیوجیه به اطاعت پارس درآمدند ولایت نیا را اشغال کردند و اعیاد دیونیس را می‌گرفتند و مانند هندیهایی کالانتی زراعت میکردند و در خانه‌های زیرزمینی سکنی داشتند و هر دو سال یک خنیک طلا (معادل هفت. ۱۰ لیتر است) و دو یست تته از درخت آبنوس و پنج پریجهٔ حبشی و بیست دندان فیل (عاج) به دربار می‌فرستادند. در لشکرکشهای زمان

خشایارشا به یونان باز عده‌ای از حبشها جزو سپاه ایران بوده‌اند. هنگام حملهٔ اسکندر به ایران با آنکه حبشه جزو متصرفات دولت هخامنشی بود اسکندر بدان دست نیافت. رجوع به ص ۱۹۷۰ تاریخ ایران باستان پیرنیا شود.

روابط عرب با حبشه، فتح یمن: پس از آنکه نفوذ مسیحیت به یمن رسید، یهودیان نجران با حمایت ذونواس پادشاه عرب یمن شروع به آزار ایشان کرده و در اواخر برطبق افسانه‌ها در نارالاحدود ایشان را می‌سوزانیدند. مسیحیان به قیصر روم پناه بردند او به پادشاه حبشه دستور داد تا از مسیحیان یمن حمایت کند. نجاشی ۷۰ هزار سپاهی به سرداری اریاط و دوس ذوتعبان به یمن گسیل داشت و ایشان یهودیان را به جای خویش نشانیدند، ولی پس از اندکی طبق داستانهایی که در کلمهٔ ذونواس و ذوتعبان یاد کرده‌ایم، مردم یمن طبق دستور و نقشهٔ قبلی ذونواس که به اطراف یمن نوشته بود: اذبحوا کل ثور اسود فی بلدکم^۵، همهٔ حبشها را در یک روز بکشند و از دوس جز مثلثی «لا کدوس ولا کاعلاق رحله» در افواه چیزی باقی نماند. رجوع به تاریخ طبری ج مصر سال ۱۹۳۹ م. ج ۱ صص ۵۴۰ - ۵۴۶ و به کلمهٔ ذونواس در این لغتنامه شود.

حملهٔ دوم حبشه بر یمن: طبری گوید: چون خیر قتل عام حبشیان به نجاشی رسید ابرهه‌الاشرم را با صد هزار تن به یمن فرستاد و چون به صنعا رسید، ذونواس خود را به دریا انداخت و هلاک گشت و ابرههٔ مالک مطلق‌العنان یمن شد و پس از اندکی علم استقلال برافراشت و به نجاشی نیز خراج فرستاد، نجاشی لشکری دیگر به سرداری اریاط به یمن فرستاد، و مدتها میان اریاط و ابرهه در یمن جنگ بود و حبشیان دو دسته شده یکدیگر را میکشند. تا آنکه ابرهه از اریاط خواهش کرد با جنگ تن به تن کار را یکسره و حبشیان را از اختلاف برهانند. اریاط پذیرفت ولی ابرهه خدعه کرد و غلام خود به نام ارنجه یا عتوده^۶ را همراه برد و بوسیلهٔ او اریاط را بکشت و به یمن استقلال یافت، و در این جنگ صورت ابرهه زخمی شد و اشرم لقب گرفت، پس ابرهه به غلام خود گفت در برابر این خدمت خواهشی کن غلام بخواست تا پیش از هر ازدواج که مردم یمن کنند وی به عروس دست یابد، ابرهه به اجرای آن، دستور داد، و مدتها بدین منوال عمل گردید. و چون خیر قتل اریاط به نجاشی رسید برآشف و سوگند خورد که از پای نشیند تا خاک ککشور ابرهه بگوید و خون او بریزد یا موی او بچیند^۷ پس ابرهه مقداری از

خاک یمن با شیشه‌ای از خون و با مقداری از موی سر خویش برای نجاشی فرستاد و بدو نوشت: اریاط بندهٔ تو و من نیز بندهٔ تو هستم او میخواست با شکست من به تو و قدرت سلطنت تو توهین کند. نجاشی گناهایش بخشود و او را بر یمن مستقر کرد. سپس همانگونه که در کلمهٔ «ابرهه» گفتیم کلیایی به نام قلیس در صنعا، باساخت و عرب را از حج کعبه بازداشت و به مکه شد و حناطه^۸ حمیری را به نزد عبدالمطلب فرستاد. عبدالمطلب قریش را دستور داد تا به کوه پناه بردند و کعبه آمادهٔ خرابی شد. پس خداوند ابابیل را بر سر ایشان فرستاد و هر یک سه سنگ در مقدار و دو چنگ خود گرفته بر سر حبشیان ریختند به هر جا فرود آمد زخم کرد و این نخستین بار بود که در عربستان آبله و حصه و درختان تلخ یافت شد، سپس سیلی آمد و مردگان ایشان به دریا ریخت بدن ابرهه قطعه‌قطعه فروریخت از سیزده قیل که همراه داشتند فقط یکی به نام محمود از حمله به کعبه خودداری میکرد و نجات یافت. طبری گوید: و چون ابرهه درگذشت پسر او یکوم بر تخت پادشاهی یمن نشست، و طائفة حمیر و دیگر طوایف عرب دلیل گردیدند و حبشیان ایشان را سرکوب کردند. مردان ایشان را کشته زنان را به نکاح حبشیان درآوردند. و فرزندان عرب را به مترجمی خویش میگماردند. و چون یکوم درگذشت، برادرش مسروق پسر ابرهه به جای برادر نشست. مدت تسلط حبشیان بر یمن هفتاد و دو سال و شمار پادشاهان حبشی چهار بود: اریاط، ابرهه، یکوم، مسروق. و پس از ایشان بتفصیلی که در کلمهٔ «ابناء» یاد کردیم یمن بدست سپاهیان ایران فتح شد. ابن عبد ربّه داستان گفتگوی کسری با نعمان بن منذر را دربارهٔ یمن چنین آورده است: کسری خطاب به نعمان بن منذر گفت: ... هذه التوخیة [یعنی یمن] التي اسس جدی اجتماعها و شد ملکتها و منها من عدها فجری لها ذلک الی یومنا هذا. و ان لها مع ذلک آثاراً و لبوساً و قری و حصوناً و اموراً تشبه بعض الناس... (عقد الفرید ج ۱ صص ۲۵۴). نعمان در جواب

1 - Thèbes. 2 - Ammon.

3 - Zeus.

۴- ایران باستان ج ۱ صص ۲۹۲-۲۹۶.

۵- طبری ج مصر سال ۱۹۳۹ م. ج ۱ صص ۵۴۶ و ۵۴۸.

۶- تردید از دو روایت است که هر دو را طبری آورده است.

۷- تردید از دو روایت است که طبری هر دو را آورده است.

۸- حباطه. (تاریخ سیستان صص ۵۴).

گفت: ... و اما اليمن التي وصفها الملك فلما اتى جد الملك وليها الذي اتاه عند غلبة الحبش له على ملك متقي و امر مجتمع فاتاه مسلوباً طريداً مستصرخاً قد تقاصر عن ايوانه، و صفر في عينه ما شيد من بنائه، و لولا ما وتر به من يليه من العرب لمال الى مجال و لوجد من يجيد الطعان و يفضب للأحرار من غلبة العيد الاشرار... (همان مجلد ص ۲۵۷). و رجوع به تاريخ طبری ج مصر ۱۹۳۹ م، ج ۱ ص ۵۴۶ - ۵۵۸ و کلمه آناه در همین لغتنامه شود.

روابط اسلام با حبشه: نفوذ مسیحیت در حبشه نظر دولت حبشه را به جنبش اسلام مساعد کرده بود. پادشاه مسیحی حبشه به نهضت خداپرستی در میان عربان وحشی و بت پرست جزیره العرب به نظر احترام میگریست مخصوصاً در آغاز امر که اسلام فقط در مقابل بت پرستی قیام کرده و جنبه مخالفتی با ادیان دیگر نداشت از این روی روابط پیغمبر با یهودیان مدینه از طرفی و مسیحیان حبشه از طرف دیگر نیکو بوده است. ستوفی گوید: دیگر در ذی حجه (سال ششم از هجرت) هشت رسول به پادشاهان اطراف فرستاد، و دعوت به دین اسلام کرد... عمرو امیه ضمری^۱ به اصحم^۲ نجاشی ملک حبشه فرستاد، مسلمان شد، و پاسخ نامه نیکو نوشت و تحفهها فرستاد. (تاریخ گزیده ص ۱۲۷). و دیگر (به سال هشتم) نجاشی پادشاه حبشه درگذشت. پیغمبر (ع) در مدینه برو نماز غایب کرد و حق تعالی حجاب از پیش برداشت تا صحابه در مدینه او را در حبشه خفته دیدند. (تاریخ گزیده ص ۱۵۲). این عبد ربه از خفین (یک جفت کفش) سیاه که نجاشی به پیغمبر هدیه کرد نام برده است. (عقد الفرید ج ۱ ص ۲۱۱).

هجرت صحابه پیغمبر به حبشه: مسلمانان در آغاز دعوت در اثر فشار قریش بر ایشان دو مرتبه مجبور به مهاجرت به حبشه شدند. اول به سال پنجم بعثت و دوم به سال پنجم تا سال هفتم بود. این سمد گوید: ذکر نخستین هجرت یاران پیغمبر به حبشه، محمد بن عمر از هشام بن سمد از زهری آرد که گفت: چون مسلمانان افزایش یافتند و اسلام آشکار شد قریش به خروش آمده مسلمانان را به زندان و شکنجه انداختند. پیغمبر دستور داد تا مسلمانان در شهرها پراکنده شوند، ایشان گفتند به کنیا رویم؟ گفت: آنجا! و به طرف حبشه اشارت فرمود که آن را بسیار دوست می داشت. پس عده بسیاری از ایشان بدانجا مهاجرت کردند، برخی تنها و برخی با خانواده بدانجا شدند. محمد بن عمر از یونس بن محمد ظفری از پدرش از مردی از خویشان خود، و همچنین از عبدالله بن عباس

هذلی از حارث بن فضل آرد که گفتند: دوازده مرد و چهار زن در پنهانی پیاده و سواره بیرون شدند و به شعبیه رسیده به کشتی بازرگانان که آنجا رسیده بود، در برابر نیم دینار مزد سوار شدند و این در رجب سال پنجم بعثت بود. قریش به دنبال ایشان بیرون آمدند ولی چون به دریا رسیدند ایشان حرکت کرده بودند. گفتند: چون به حبشه رسیدیم با کمال اطمینان به عبادت خداوند مشغول شدیم و هیچگاه مورد ایذاء واقع نشدیم. محمد بن عمر از یونس بن محمد از پدرش از عبدالحمید بن جعفر از محمد بن یحیی بن حیان، نامهای مهاجرین را چنین آورده است: ۱ و ۲ عثمان عفان با زوجه اش رقیه دختر پیغمبر. ۳ و ۴ ابوحنیفه بن عتبّه با زوجه اش سهله دخت سهیل. ۵- زیرین عوام بن خویلد. ۶- مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبدالدار. ۷- عبدالرحمان بن عوف. ۸ و ۹- ابوسلمه بن عبدالاسد بن هلال با زوجه خویش ام سلمه دخت ابوامیه. ۱۰- عثمان بن مظعون جمعی. ۱۱ و ۱۲- عامر بن ربیع عزی با زوجه او لیلی دخت ابوحتّه. ۱۳- ابوسیره بن ابی دهم. ۱۴- حاطب بن عمرو بن عبد شمس. ۱۵- سهیل بن بیضاء. ۱۶- عبدالله بن معد حلیف بنی زهره.

علت بازگشت مهاجرین از حبشه به مکه: محمد بن عمر از یونس بن محمد ظفری از پدرش و همچنین از کثیر بن زید از مطلب بن عبدالله آرد که گفتند: چون پیغمبر دید که خویشان از وی روی گردانیده اند (با ایشان گفتگو و معاملات روا نمیداشتند) تنها نشسته آرزو میکرد و این جملات بر زبان میراند: لیتزل علی شیء، ینفرهم عنی، ایکاش چیزی که موجب ناراضی ایشان است بر من نازل نمی گردید. پس نزدیک قوم خود رفت و ایشان نیز به نزد وی آمدند، و روزی که در یکی از آن جلسات نزدیک کعبه نشسته بودند سوره والنجم اذاهوی را بر ایشان بخواند تا به این آیت رسید: «أفرأیت اللات و العزى و منة الثالثة الاخرى»^۳. در این هنگام شیطان دو جمله زیر را به زبان پیغمبر برآورد: «تلك الفرائق العلی و ان شفاعتھن لشرجی»^۴ آن غرانیقها^۴ بزرگوارند و امید به شفاعت ایشان میرود. پیغمبر این دو جمله بر زبان راند و باقی سوره را بخواند و خود و شنوندگان به سجده درافتادند، ولید بن مغیره چون پیر و فرتوت بود و سجده کردن نمی توانست، خاک را برداشت و بر پیشانی نهاد، گویند ابواحیبه سعید بن عاصی که او نیز پیر فرتوت بود همین کار کرد، پس برخی گویند ولید و برخی گویند هر دو این کار را کردند. پس قریش به آنچه پیغمبر گفته بود راضی گشتند و گفتند: ما قبول

داریم که خدای بزرگ زنده میکند و می میراند و خلق میکند و روزی میدهد، ولی این بتها نیز برای ما نزد او شفاعت و میانجی گری کنند، و اگر تو هم برای ایشان چنین حق قائل گردی ما با تو باشیم این بر پیغمبر گران آمد و به خانه شد و چون جبرئیل آمد سوره بر وی بازخواند. جبرئیل گفت: این دو جمله را من نیاوردم. پیغمبر گفت: پس من چیزی که خدا نفرموده به خدا بستم! پس این آیت نازل گشت: «و ان کادوا لیتنونک عن الذی اوحینا الیک لتفتی علینا غیره، و اذا لاتخذوک خلیلاً» تا آنجا که «ثم لاتجد لک علینا نصیراً»^۵. محمد بن عمر از محمد بن عبدالله از زهری از ابوبکر بن عبدالرحمن آرد، که: خیر این سجده میان مردم منتشر شد تا در حبشه به گوش مهاجرین رسید که مردم مکه، حتی اشخاصی چون ولید و ابواحیبه نیز به پیغمبر اقتدا و در پشت سر وی سجده کردند، پیش خود گفتند پس مخالفتی در مکه باقی نمانده و بهتر است به میان عشیره خود بازگردیم پس بازگشتند، و چون به نقطه ای که یک ساعت راه تا مکه داشت رسیدند سوارانی از مردم کنانه دیدند و چون جوینا شدند، جواب شنیدند: محمد نخست خدایان ایشان را نیکو داشت و مردم بدو گرویدند و سپس بازگشت و به خدایان دشنام گفت، مردم از وی برگشتند. مهاجرین به مشورت برخاسته که به حبشه بازگردند یا به مکه روند، پس تصمیم گرفتند به مکه روند و خیر گیرند و با خانواده ها دیدار تازه کرده و به حبشه بازگردند. محمد بن عمر از محمد بن عبدالله از زهری از ابوبکر بن عبدالرحمن آرد، که: همه به مکه شدند و به مجاورت درآمدند، مگر ابن مسعود که اندکی بماند و سپس به حبشه بازگشت. محمد بن عمر گفت: اینان در رجب مهاجرت کردند و شعبان و رمضان را در حبشه ماندند و «سجده غرانیق» در رمضان واقع شد و ایشان در شوال سال پنجم بازگشتند.

هجرت دوم به حبشه: محمد بن عمر بن واقد اسلمی از سیف بن سلیمان از ابن ابی نجیح، و همچنین از عتبّه بن حبیره اشهلی از یعقوب بن عمر از شیخی مخزومی از ام سلمه، و همچنین ۱- عمرو بن امیه الضمری. (طبقات ابن سمد ج ۱ ص ۱۸۹). ۲- اصحمه. (تأموس الاعلام ترکی). ۳- قرآن- ۱۹/۵۳ و ۲۰. ۴- غرانیق و غرنوق، مرغابی نرینه سفید باشد. قریش معتقد بودند که تنها ایشان را به خداوند نزدیک می کنند، پس آنها را به این پرنندگان تشبیه کردند. برای تفصیل داستان غرانیق رجوع به همین کلمه شود. ۵- قرآن- ۷۳/۱۷ و ۷۵.

از عبدالله بن محمد جمعی از پدرش از عبدالرحمان بن سابط آرد که هر سه گفتند: چون اصحاب پیغمبر از هجرت اول حبشه به مکه بازگشتند قریش بر ایشان سخت گرفتند. پیغمبر به ایشان اجازت داد تا دوباره به حبشه بازگردند، و این هجرت دوم سخت تر از نخستین بار بود و از قوم قریش شکنجه بسیار دیدند، و مخصوصاً چون از نیک رفتاری نجاشی به ایشان اطلاع یافته بودند، بر ایشان سخت گرفتند. عثمان گفت: ای رسول پر ما گران آید که: هجرت اول و دوم ما به سوی نجاشی بوده و تو با ما نبودی، پیغمبر گفت: هجرت اول و دوم شما به سوی خدا و به سوی من بوده و آن قسمت شما بوده است، پس عثمان بپذیرفت. و شمار کسانی که در این هجرت شرکت جستند هشتاد و سه مرد و یازده زن قرشی و هفت زن بیگانه بود. و در آنجا با کمال خوشی می بودند تا خبر مهاجرت پیغمبر از مکه به مدینه شنیدند، پس سی و سه مرد و هشت زن بازگشتند دو تن از ایشان در مکه درگذشتند و هفت تن در مکه به زندان افتادند، و بیست و چهار تن از ایشان جنگ بدر را دریافتند. پس در بیع الاول سال هفتم از هجرت پیغمبر نامه ای به نجاشی نوشت و او را به اسلام خواند و نامه با عمرو بن امیه ضمری^۱ برستاد چون نامه بدو رسید اسلام آورده گفت اگر میتوانستم به سوی وی می شتافتم. پیغمبر بدو نوشت ام حبیه دخت ابوسفیان بن حرب را به زنی او در آورد. ام حبیه با شوهرش عبدالله بن حبش به حبشه رفت و عبدالله در آنجا به دین مسیح درآمد و در گذشته بود. نجاشی ام حبیه را به نکاح پیغمبر در آورد و چهارصد دینار مهر او را از جانب پیغمبر داد، و مراسم ازدواج را خالد بن سعید بن عاص انجام داد، پس پیغمبر به نجاشی نامه فرستاد و از او بخواست که بازماندگان از صحابه را بازفرستد، نجاشی ایشان را بوسیله دو کشتی به سرپرستی عمرو بن امیه ضمری (فرستاده پیغمبر) گیل داشت. کشتها در ساحل بولا که محل امن بود ایشان را پیاده کرد و چهارپایان کرایه کرده به مدینه آمدند. در این هنگام پیغمبر به جنگ خبیر بود، پس ایشان بدانجا شدند و جنگ را به نفع پیغمبر پایان یافته دیدند، پس پیغمبر با یاران درباره ایشان گفتگو کرد تا راضی شدند و آنان را در سهام غنایم شرکت دادند. (طبقات ابن اسعد ج ۱ ص ۱۳۵۸ ه. ش. ج ۱ صص ۱۸۸-۱۹۲). از کسانی که به حبشه رفتند نام کسان ذیل به جای مانده است: ۱- ۲- عثمان و زوجه اش رقیه دخت پیغمبر. (تاریخ گزیده ص ۱۳۵) (طبقات ابن اسعد ج ۱ صص ۱۸۸-۱۹۲). ۳- ۴- سوده

دخت ربیعه^۲ زوجه سکران، با شوهرش بدانجا شده، شوهر در آنجا درگذشت، سوده به زنی پیغمبر درآمد. (تاریخ گزیده ص ۱۸۵). ۵- ۶- ام حبیه دخت ابوسفیان با شوهرش عبدالله بن حبش. (عقد الفرید ج ۵ ص ۸) (تاریخ گزیده ص ۱۶۰) (طبقات مذکور). ۷- معقب بن ابی فاطمه الدوسی. (تاریخ گزیده ص ۲۱۴). ۸- ۹- ابو حذیفه هاشم بن عتبّه با زوجه اش سهله، دخت سهل. (تاریخ گزیده ص ۲۱۷) (طبقات ابن سعد). ۱۰- ۱۳- حاطب بن حارث جمعی با زوجه و دو فرزند او محمد و حارث، اولین کسانی بودند که به حبشه هجرت کردند. (تاریخ گزیده ص ۲۲۲). ۱۴- سوطین حرمله از بنی عبدالدار. (تاریخ گزیده ص ۲۲۸). ۱۵- عمرو بن امیه ضمری (ضمیری، ضمری) به سفیری پیغمبر نزد نجاشی رفت. (تاریخ گزیده ص ۲۲۴) (طبقات ابن سعد). ۱۶- عمرو بن سعید بن عاص قرشی. (تاریخ گزیده ص ۲۲۴). ۱۷- محمد بن عبدالرحمان معروف به ابن ابی ذیب، در حبشه نماند. (تاریخ گزیده ص ۲۵۳). ۱۸- زبیر بن عوام بن خویلد. (طبقات ابن سعد). ۱۹- مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبدالدار. (طبقات ابن سعد). ۲۰- عبدالرحمان بن عوف. (طبقات ابن سعد). ۲۱ و ۲۲- ابوسلمه بن عبدالادین هلال با زوجه اش ام سلمه، بنت امیه. (طبقات). ۲۳- عثمان بن مظعون جمعی. (طبقات). ۲۴ و ۲۵- عامر بن ربیعه عنزی با زوجه اش لیلی دخت ابوحشمه. (طبقات). ۲۶- ابوسیره بن ابی زهم. (طبقات). ۲۷- حاطب بن عمرو بن عبد شمس. (طبقات). ۲۸- سهل بن بیضاء. (طبقات). ۲۹- عبدالله بن مسعود. (طبقات). ۳۰- جعفر (شاید: عم پیغمبر). (عقد الفرید ج ۲ ص ۲۷۷). روابط اقتصادی و سیاسی میان عرب و حبشه موجب بسط روابط ادبی این دو ملت نیز گردید و از پند و اندرزهای حبشی به عربی داخل شد، ابن عبد ربه متوفی ۳۲۸ ه. ق. برخی از آنها را در عقد الفرید ج ۱ ص ۲۹ آورده است. و این مملکت در عهد هخامنشیان جزو پادشاهی ایران بود؛ همه شاهان را خاک کف پای تو کند از بلاد حبش و بادیه و زنگ و هراه. منوچهری روز و شب را که باصل از حبش و روم آرند پیش خاتون عرب جوهر لالا بینند. خاقانی خورشید روم پرورد ماه حبش نگار سایه نشین بساحت طوبی نشان اوست. خاقانی رجوع به العقد الفرید ج محمد سعید المریان ج ۱، ص ۲۹، ۲۱۱، ۲۵۷، ۲۶۸. ج ۲، ص ۲۰۰.

۲۷۷ و ج ۳، ص ۳۱۹، ۳۳۹ و ج ۵، ص ۸۰۷ و ج ۷، ص ۲۶۵ و ج ۸، ص ۷ و انتاع الاساع ج ۱، ص ۱۲، ۲۲، ۲۴، ۲۶، ۲۷، ۱۰۳، ۱۳۱، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۲۵، ۳۲۲، ۳۴۳، ۳۴۵، ۳۴۵، ۵۴۳، ۵۴۴ و البیان و التبیان ج ۱، ص ۲۲۰، ۲۴۱، ۲۹۴، ۳۰۱ و مجمل التواریخ و القصص ص ۱۰۶، ۱۶۹، ۱۷۲، ۲۱۹، ۲۳۲ - ۲۳۴، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۵، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۷، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹ و عیون الاخبار ابن قتیبه ج ۱، ص ۷۷، ۱۴۹، ج ۲ ص ۷۰ و التفهیم فارسی ابوریحان بیرونی ص ۳۳۵ و الجواهر بیرونی ج ۲، ص ۲۴۲ و ابن السجری ص ۸۲، ۹۵، ۹۶ و الجوالیقی ص ۹۷، ۱۴۷، ۲۰۲ و سفرنامه ناصر خسرو ص ۵۹، ۶۷، ۷۲، ۹۳ و جهانگشای جوینی ج ۲، ص ۱۵۰ و تمدن جرجی زیدان ج ۱ ص ۲۳ و ادوارد براون ج ۳ ص ۱۰۹ و ۲۲۴ و سبک شناسی ج ۱ ص ۲۲۳، ۲۷۷، ۲۷۹، ۳۲۳، ج ۳ ص ۱۸ و فرهنگ ایران باستان ص ۱۲۳، ۱۵۵، ۱۶۷، و رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۱۳ و ۹۵ و ۹۷ و ۱۰۴ و ۱۰۹ و ۱۴۷ و ۱۴۹ و ۱۹۴ و ج ۲، ص ۵۶ و ۷۴ و ۹۲ و خاتمه ص ۳۹۵ و ۴۱۲ و تاریخ گزیده ص ۹، ۱۱، ۱۳۵، ۱۴۷، ۱۵۲، ۱۵۸، ۱۶۰، ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۲۲، ۲۲۸، ۲۳۴، ۲۵۳ و ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن سن دانمارکی، ترجمه رشید یاسمی ج تهران ص ۷۹ شود.

جبهای هند. [حَبَّ شِی] [اِخ] یا حبشیهای شرقی. هرودت مردم هندوستان را به این نام میخواند. [در قرن نهم هجری در بنگاله هندوستان سلسله ای حکومت داشتند که حبشی نام داشتند. (طبقات لین پول). و رجوع به حبشی (سلاطین) شود.

حبشه یو. [حَبَّ شِی] [اِخ] نام موضعی به خرم آباد، رجوع به سفرنامه استرآباد و سازندران رابینو ص ۲۱ و ۲۲ و ۲۴ و ۱۰۶ شود.

حبشی. [حَبَّ شِی] (!) قسمی طعام و بعضی گویند آش سناق است؛ چند ازین آش ترش نزد من آری همه روز سالها شد که بداغ حبشی ام بیمار.

بسحاق اطعمه.

حبشی. [حَبَّ شِی] (ص نسبی) منسوب به حبشه، یکی از مردم حبشه. مردی از حبشه، سمعانی گوید: هذه النبیة الی الحبشة و هی بلاد معروفة، ملکها النجاشی الذی اسلم بالنبی (ص) و هاجر اصحابه الیه حتی هاجر

۱- عمرو امیه ضمری (ضمیری). (تاریخ گزیده ص ۱۴۷).
 ۲- زمعة. (عقد الفرید ج ۵ ص ۷).

النبی (ص) الی المدینة:

وین عجب تر که تو وقتی حبشی بودی
رومینی خاستی از گور بدین زودی.

منوچهری.

وصف ذاتش چه کنم او عربی من عجمی
لاف مهرش چه زخم او قرشی من حبشی. ۴
- حبشی موی؛ آنکه موئی سخت جعد دارد؛
عبرین خطی و بیجاده لب و نرگس چشم
حبشی موی و حجازی سخن و رومی دیم.

فرخی.

حبشی. [حُ شِی] (اِخ) سمانی گوید:
هكذا قيل بعض الحفاظ وهو ابو محمد الاصلی
فی کتاب الصحیح للبخاری وهو منسوب
الی الحبش ایضا لانه یقال فی اللغة حُبش و
حُبش كما یقال عجم و عجم و عُرب و عُرب
فصح الحبش و الحبشی...

حبشی. [حَبْ] (اِخ) یک تیره از
بیت و یک تیره سکنه کردمحل. رجوع به
سفرنامه استرآباد و سازندگان رابینو ص ۷۰
شود.

حبشی. [حَبْ] (اِخ) دهی از دهستان
مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان
مشکین شهر. ۱۸ هزارگزی باختر
مشکین شهر. ۱۰۰۰ گزی شوشه مشکین شهر
به اهر. جلگه، معتدل. سکنه ۱۵۷ تن، شیعه.
آب آن از مشکین چائی، محصول آنجا غلات،
حیویات، پنبه و شغل اهالی زراعت، گله داری
است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۴).

حبشی. [حَبْ] (اِخ) دهی از دهستان
بخش شهرستان خوی ۴۶/۵ هزارگزی
جنوب باختری خوی، ۲ هزارگزی شمال
ارابهرو قطور به خوی. کوهستانی. سردسیر
سالم. سکنه ۲۱۲ کردی، آب آن از رود قطور
و چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی
زراعت و گله داری. صنایع دستی جاجیم بافی
است. راه مالرو دارد. در دو محل به فاصله
یک هزارگزی به نام حبشی بالا و پائین مشهور
و سکنه حبشی پائین ۲۹۱ تن میباشد (محل
سکنی ایل شکا ک). (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۴).

حبشی. [حَبْ] (اِخ) دهی از دهستان
انشار اول بخش اسداباد شهرستان همدان
۲۴ هزارگزی باختر اسداباد، هفت هزارگزی
باختر آجین. کوهستانی. سردسیر. سکنه
۳۷۷ تن، کرد. آب آن از چشمه و رودخانه
محل. محصول آنجا انگور، یاقوتی، عسل،
لبیات، شغل اهالی زراعت و گله داری و
صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه
مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حبشی. [حَبْ] (اِخ) دهی از دهستان
کلیائی بخش ستر کلایئی شهرستان

کرمانشاهان ۱۶ هزارگزی شمال باختر ستر،
سه هزارگزی شمال سلیمان شاه. دامنه،
سردسیر. سکنه ۳۲۵ تن، کرد، فارسی. آب آن
از چشمه، محصول آنجا حیویات، غلات،
تریاک، توتون. شغل اهالی زراعت، قالچه،
جاجیم، پلاس بافی است. از سورن آباد
تایستان میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

حبشی. [حَبْ] (اِخ) دهی از دهستان
لکستان بخش سلماس شهرستان خوی
۱۱۵۰۰ گزی خاور سلماس. تا سلماس راه
ارابهرو دارد. جلگه، معتدل مالاریائی. سکنه
۷۷۵ تن، شیعه. آب آن از رودخانه زولا.
محصول آنجا غلات، حیویات، شغل اهالی
زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان
جاجیم بافی. راه اراپهرو دارد و در تایستان
میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۴).

حبشی. [حُ شِی] (اِخ) یاقوت گوید:
کوهی در پائین مکه در نعمان الاراک است،
گویند نام احابش قریش از آن است، زیرا که
بنی مطلق و بنی هونین خزیمه در آنجا گرد
آمده و پیمان همکاری با قریش بستند و آن
سوگندنامه چنین بود: «تعالقوا بالله انما لید
واحدة علی غیرنا ما سجلیل و ضح نهار و ما
رسا حبشی مکانه»، و از آن روی ایشان را به
نام آن کوه احابش قریش خواندند. میان آن و
مکه شش میل است. عبدالرحمان پسر ابوبکر
صدیق در آنجا فجأة بمرد، و جنازه او بر
دوشها به مکه آوردند. خواهرش عایشه از
مدینه به مکه شد و بر قبر وی نماز گزارد و این
شعر را انشاد کرد:

و کنا کدمانی جذیمة حبة
من الدهر حتی قیل لن یصدعا
فلما تفرقا کأنی و مالکا
لطول اجتماع لم ینت لیلۃ معا.

(معجم البلدان).

جنید شیرازی از قول ترمذی از ابن ابی ملیکه
پس از نقل آن شعر چنین افزوده است: ثم
قالت: والله لو حضرتک مادفت الا حیث مت،
و لو شهدتک مازرتک. (شد الازار ص ۹).
موضوع مرگ عبدالرحمان بن ابی بکر
در حبشی، در انساب سمانی نیز یاد شده
است.

حبشی. [حَبْ] (اِخ) ابوعبید سکونی گوید:
حبشی کوهی است در خاور سیرا، از آنجا
به آبی از حارث بن ثعلبة موسوم به «خوة»
روند. و دیگران گویند: حبشی به تحریک،
کوهی در بلاد بنی اسد است. و در کتاب
اصمعی آمده است: کوهی است مشترک میان
چندین قبیله و به اطراف آن آنها باشد، مانند
«شبكة» و «خوة» و «رجیعة» و «ذنبه» و

«تلائان» و همه آنها از آن بنی اسد است.
(معجم البلدان).

حبشی. [حَبْ] (اِخ) رجوع به بلال حبشی
شود.

حبشی. [حَبْ شِی] (ع ص) من الوان
الغیل. رجوع به اصغر فاضح و اصغر خالص
شود. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۹).

حبشی. [حَبْ شِی] (اِخ) (سلاطین...) نام
سلسله ای از سلاطین بنگاله که نخستین آنها
سلطان شاهزاده باربک است (۸۹۲ ه. ق.).
دوم، سیف الدین فیروز شاه اول (۸۹۲ ه. ق.).
سوم، ناصر الدین محمود شاه ثانی ابن فتح شاه
(۸۹۵ ه. ق.). رجوع به ص ۲۷۷ طبقات
سلاطین اسلام تألیف استانی لین پول ترجمه
عباس اقبال و «حبشهای هند» شود.

حبشی. [اِخ] (ابن آلتون تاق. رجوع به
حبشی امیر دادبک... شود.

حبشی. [حَبْ شِی] (اِخ) ابن اسماعیل بن
عبدالرحمن بن وردان مولی عبدالقهن سعد بن
سرح. محدث است. و از سعید بن ابی مریم
روایت کند.

حبشی. [حُ] (اِخ) ابن جنادة. شیخ طوسی
در فهرست گوید: کتابی دارد و احمد بن حسن
آن را از او روایت کرده، ظاهر این سخن آن
است که امامی باشد ولیکن حال او مجهول
است. (تقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۰). عقلانی
نسب وی را چنین آرد: حبشی بن جنادة بن
نصرین امانه بن حارث بن معیط بن چندل بن
مصر بن صعصعة سلولی و سلول مادر
بنی مرثه بن صعصعه بوده و نیز عقلانی گوید:
صحابی است و حجة الوداع دریافت و سپس
به کوفه سکنی گزید. و ابوالجَنُوب کنیت
داشت. حدیث او را نسانی و ترمذی آورده و
صحیح دانسته اند. ابواسحاق سیعی و عامر
شعبی از او روایت دارند و به صحبت او
تصریح کرده اند. عسکری گوید: در مشاهد
علی همراه او بوده است. رجوع به الاصابة
ج ۱ ص ۳۱۸ و قاموس الاعلام ترکی شود. در
نسخه سمانی به غلط جنادة را جان، و
ابوجنوب را ابوجوب آورده است.

حبشی. [حُ شِی] (اِخ) ابن عمرو بن
الریبع بن طارق. محدث است و از پدر خود
روایت کند. (سمانی). رجوع به حبشی
ابوعمر و شود.

حبشی. [اِخ] (ابن محمد بن شعيب
الشیبانی نحوی ضریر. مکتی به ابی الفناثم
النحوی الضریر. وی از اهل واسط از ناحیه
معروف به افشولیه، وفات وی به ذی القعدة
سال ۵۶۵ ه. ق. است. او از افشولیه به واسط
شد و بدانجا قرآن و چیزی از نحو فرا گرفت. و
پس به بغداد رفت و بدانجا اقامت گزید و
نحو از علی بن الشجرى العلوی و لغت از شیخ

ابومنصور جوالیقی آموخت و از هر دو سماع داشت. و هم تلمذ قاضی مارستان کرد و این قاضی عارف به نحو و لغت و عربیت بود، و تخرج جماعتی از اهل ادب مانند مصدق بن شیب و غیره به دست حبشی بود و مصدق همواره شنای او می کرد و می گفت: او مرا تربیت کرد چه شیخ ابن الخشاب را به ما توجه و التفاتی نبود و بر ما از علم خویش ضنت داشت از اینرو ما بر حبشی گرد آمدیم. و حبشی با این مرتبت از علم چون بی هادی و راهنمایی از خانه بیرون میشد مانند کوران راه به کوجهها نمی برد و حتی تا بازار کتابفروشان نیز که بیست سال هر شب از آنجا گذشته بود و نزدیک خانه وی راه گم میکرد. (معجم الادباء).

حبشی. [ح] [بخ] ابو حریب بن ابن الحسین ملقب به سندالدوله. ابوریحان بیرونی نام وی را در عداد کسانی که از طرف دربار خلیفه به لقب رسمی نائل آمده اند یاد کرده است. (آثار الباقیة ص ۱۲۳).

حبشی. [ح] شی [بخ] ابوسلام الحبشی. سسی به منظور. محدث است.

حبشی. [ح] شسی / [ح] شسی [بخ] ابوعمر بن الربیع بن طارق المصری. رجوع به حبشی بن عمرو شود.

حبشی. [ح] ب [بخ] احمد بن زین الحبشی.

حبشی. [ح] ب [بخ] امیر دادبک حبشی بن آلتون تاق. جونی گوید: و در آن وقت (سال ۴۹۱ ه. ق.) سلطان برکیاروق بن ملک شاه امیر خراسان، دادبک حبشی بن آلتون تاق را در

ممالک خویش نیابت مطلق فرموده بود. و در مدح او اشعار شعری آن عصر بسیار است و ابوالمعالی نوحی رازی ماضح خاص اوست.

(تاریخ جهانگشای جونی ج ۲ ص ۲ ج قزوینی ۱۱۱۶ م.) در البنداری ص ۲۶۵ آمده است: و در سال ۴۹۰ ه. ق. که سنجراز جانب برادر خود برکیاروق به حکومت خراسان

منصوب شد و به دست امرای خویش آن مملکت را از چنگال امیر دادبک حبشی بن آلتون تاق بیرون آورد و این امیر به دست سرداران سنجر کشته شد. (حواشی اقبال بر حدائق السحر ص ۱۱۹). و نیز اقبال گوید: امیر

دادبک حبشی بن آلتون تاق از جانب برکیاروق امارت خراسان را تا سال ۴۹۵ ه. ق. داشته و در همین سال بوده است که سنجر به جای او آمده و او را برانداخته است.

(حواشی حدائق السحر ص ۱۲۱). و رجوع به اخبارالدولة السلجوقیة شود.

حبشی. [ح] ب [بخ] بطامی. رجوع به ابومحمد حبشی... شود.

حبشی. [ح] شی [بخ] منظور. مکتی به ابوسلام. رجوع به حبشی ابوسلام... شود.

حبشیان ماهی خوار. [ح] ب [بخ] خوا / [بخ] در تاریخ ایران باستان ص ۱۸۷۰ چنین آمده است: سواحل دریای عمان از پتاله تا کرمان به سه قسمت تقسیم میشد: ولایت آرابیها، ولایت اوریتها، صفحه مستد ماهی خوارها. این مردم را حبشی های ماهی خوار نیز نامیده اند. سترابون هم مردمان این سواحل را به همین ترتیب ذکر کرده. (کتاب ۱۵، فصل ۲ ب ۱ - ۲). و گوید که: بالای ماهی خوارها مملکت گه روزیاست (بلوچستان کنونی).

حب شیطرج. [ح] ب [بخ] شی ط [بخ] مرکب) درد مفاصل و اعصاب را سودمند آید و بول و حیض براند. صفت آن: تربده، ده درم، صبر سفوطری، بیست درم، زنجبیل و خردل سفید و ملح هندی و وج و شیطرج، از هر یک دو درم، دار فلفل و عاقرقرحها، از هر یک درمی، فانیذ، چهار درم، همه را کوفته و بیخته به آب گندنا یا آب کلم برشند و حبها ساخته از دو درم تا سه درم رغبت فرمایند.

حبشیة. [ح] ب [بخ] شی ی [بخ] حبشی. زنی حبشی. دده. [بخ] شتران سخت سیاه. [بخ] گیاه بهمی بسیار و درهم پیچیده. (منتهی الارب).

حبشیة. [ح] شی ی [بخ] نوعی از موران بزرگ و سیاه. [بخ] شتران سخت سیاه. (منتهی الارب).

حبشیة. [ح] شی ی [بخ] ابن سلول. نام جد عمران بن حسین است. (منتهی الارب).

حب صبور. [ح] ب [بخ] ص [بخ] [بخ] صداغ و درد معده را نفع دهد. صفت آن: سفوطری یک مثقال، تربد یک درم، حب التیل و غاریقون و انیسون از هر یک نیم درم، تخم حنظل و نمک هندی از هر یک دانگی و نیم، کثیره و مقل از هر یک درمی، همه را کوفته و بیخته به آب کرفس یا بادیان برشند و حبها ساخته فرورند.

حبض. [ح] ب [بخ] حبض. جنین، [بخ] آواز. [بخ] آواز زه کمان. [بخ] جنبش رگ زیاده از نبض. [بخ] حبض و نبض: قوت و بقیة جان: ما به حبض و لا نبض. (منتهی الارب). [بخ] کم شدن آب چاه. (تاج المصادر بیهقی). افتادن تیر پیش تیراندازنده. (منتهی الارب).

حبض. [ح] [بخ] ضربان شدید رگ. [بخ] آواز پست و ضعیف. (منتهی الارب).

حبض. [ح] [بخ] حبض به وتر: کشیدن چله کمان را و گذاشتن تا آواز کند. (از منتهی الارب). [بخ] حبض سهم؛ افتادن تیر پیش اندازنده. (منتهی الارب). [بخ] تیر در پیش تیرانداز افتادن. (مذهب الاسماء).

حبض. [ح] [بخ] (ع مص) بردن. [بخ] باطل شدن حق. (منتهی الارب) (زوزنی). حق کسی کم شدن و باطل شدن. (مذهب الاسماء). حق کسی باطل شدن. (تاج المصادر بیهقی). [بخ] خلاف گمان خیر مردم برآمدن. [بخ] کم و ناقص گردیدن قوم. [بخ] طپیدن دل و قرار گرفتن آن. [بخ] یقال: القلب یحبض؛ ای یضرب ضرباً شدیداً ثم یسکن. (منتهی الارب).

حبطه. [ح] [بخ] (ع مص) باطل شدن کار. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی). حبوط. باطل شدن و ناچیز شدن. حبط عمل؛ باطل و ناچیز شدن آن. (غیث اللغات). [بخ] حبط دم قتل، هدر و باطل شدن خون کشته. [بخ] باطل شدن ثواب عمل.

حبطه. [ح] ب [بخ] (ع) نشان زخم (یعنی ضرب) یا تازیانه بردن. (منتهی الارب). اثر جرح و مقررع.

حبطه. [ح] ب [بخ] (ع مص) آمایدن پستان و غیر آن. (منتهی الارب). برآمایدن شکم. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). [بخ] آتازه شدن جراحت. (منتهی الارب). واسر شدن جراحت. (تاج المصادر بیهقی) (مذهب الاسماء). [بخ] بماندن نشان ریش پس از درستی. (تاج المصادر بیهقی).

حبطه. [ح] ب [بخ] (ع ص) بعیر حبطه؛ شتر شکم آمایده یا درد شکم گرفته از ناگواری گیاه یا خوردن حندقوق. (منتهی الارب).

حبطه. [ح] [بخ] (ع مص) برآمایدن شکم شتر و درد کردن از ناگواری گیاه یا از خوردن حندقوق. (منتهی الارب).

حبطات. [ح] ب [بخ] [بخ] اولاد حارث بن مالک بن عمرو، ملقب به حبط یا حبط.

حبط تمیمی. [ح] ب [بخ] [بخ] لقب حارث بن مالک بن عمرو. (الاعلام زرکلی). و اولاد او را حبطات گویند. و حبطی منسوب است به او. (سعمانی).

حبطقطق. [ح] ب [بخ] [بخ] بانگ سم اسب چون بر سنگ رود. (مذهب الاسماء). قال الجوهری فی الصحاح: الطقطقة اصوات حوافر الدواب مثل الدققة و ربما قالوا حبطقطق كأنهم حکوا به صوت الجری و انشد للمازنی: جرت الخیل فقلت حبطقطق حبطقطق. و در تاج العروس آمده است: هو حکایة صوت قوائم الخیل اذا جرت.

حبطه. [ح] ط [بخ] (ع) نیمه آب باقی، و بعضی خطبه یا خاء معجمه گفته اند.

حبطه. [ح] ب [بخ] [بخ] فرزند فرزددق شاعر است. ابن قتیبة دینوری سه فرزند به نام سبطه و لبطه و حبطه به فرزددق نسبت داده و مادر ایشان را «نوار» نامیده است. و محشی کتاب نام مادر را از دیوان فرزددق (ج اروپا

ص ۱۸۲) طيبة، دخت عجاج مجاشعی نقل کرده است. رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۲۲ شود.

حبطی. [ح ط ی / ح ب ط ی / ح ب ط ی] (ص نسبی) منسوب به حارث بن مالک بن عمرو، ملقب به حبط. سمعانی گوید: هو بطن من تیم (کذا) و هو الحرث بن عمرو بن تیم بن مرت و الحرث هو الحبط بکسر الباء و بوالده یقال له: الحبطات. رجوع به حبط تیمی شود.

حبیطیطة. [ح ط ی ط] [ع] [ح] چیزی حقیر و خرد.

حب عنبر. [ح ب ب ع م ب] [ع] (مربک) از مخترعات حکیم مؤمن است که برای خوشبوئی دهان پادشاه ساخته است. در تحفه گوید: جمعی کثیر از اطباء جهت نواب خاقان خلدایشان صاحب قران به جهت این امر حبها ترتیب نموده هر یک بی علتی نبوده بعضی زود آب میشد، و بعضی با اندک وقتی نرم میشد و بعضی بدمزه بود، و این حب بنفایت مستحسن طبع شد، و فی الواقع بیهیدل است: پیر مایه اشتر اعرابی ۱۲، عنبر اشهب ۱۲، مشک ۱۱، خصیة الثعلب ۱۲، خولنجان ۱۲، مصطکی ۱۱، قرنفل ۱۱، به قدر مغز فندق حب سازند و روزی یک عدد تناول نمایند و از عقب او شراب یا شیر تازه یا آب تره تیزک یا آب نخود خیسانیده بنوشند، و ازین حب تا نیم مقال میتوان خورد و مرطوب المزاج زیاده میل میتواند نمود. (تحفه حکیم مؤمن باب ۱۲ قسم ۲ ص ۱۴۵ تهران ۱۲۷۷ ه. ق.).

حب غاریقون. [ح ب ب] [ع] (مربک) درد مفاصل و استسقاء را مفید بود و فرنگیه و بلخیه را سودمند آید. صفت آن: صبر سقوطی و افتیمون از هر یک شش درم، غاریقون چهار درم، سقمونیا یک درم، ایرسا و انیسون از هر یک دو درم، همه را کوفته و پیخته به آب خالص سریشند و حبها ساخته از دو درم تا سه درم اختیار کنند.

حب فلاطن. [ح ب ب ق ط] [ع] (مربک) حب میمه. (قانون ابوعلی سینا).

حبق. [ح ب] [ع] (مص،) [ع] تیز. گوز. (منتهی الارب). و بیشتر استعمال آن در شتران و گوسفندان است. (آندراج). ضراط. (مهذب الاسماء). حصم. تیز دادن. باد رها کردن. رجوع به حباق و حجاج شود. [به تازیانه و رسن و چوب خرما زدن. به شاخ درخت و رسن و تازیانه زدن.

حبق. [ح ب] [ع] (ص،) [ع] مرد کم عقل. (منتهی الارب).

حبق. [ح ب] [ع] [ع] هر نبات مابین شجر و گیاه. ^۱ بته. بوته. ^۲ و چون مطلق گویند، مراد بودنه وحشی است. بودنج بزی، بودینه.

(منتهی الارب). غاغ. پونه. فودنج بزی. فوتنج. پونه. حبق الماء. حبق التمساح. نعام. فوتنج نهری. نمنع الماء. و صاحب برهان گوید:

گرم و خشک است در سیم. و داه الفیل را نافع است. ^۲ ابو عبید از اصمعی نقل کند که: عرب بودنه را حبق گوید و بودنه نهری را به رومی کانجون (^۳) و به سریانی او را میان دسیا (^۴) گویند و کوهی را قلملک گویند و به جای کاف قاف گفته اند و رازی او را زنجبیل الکلب خوانده و حبق دشتی و انواع او را عرب فوتنج گوید و بتانی را نمنع. دیسقوریدوس گوید: برگ بودنه کوهی سیادروح (بیادروح) ^۵ مشابهت دارد و گل او قرمزی (قرمزی) ^۶ بود و ساق نبات او چهارسر بود و بعضی به ستر عدس (^۷) مشابهت دارد و این نوع را، ستر دشتی گویند و نوع دیگر از او به بودنه دشتی ماند و برگ او بزرگتر باشد و ساق او سطرتر و... فوتنج در فا گفته شود. (از نسخه خطی ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی).

حبقاله. [ح ل] [ع] [ع] حشیشه الزمل. حشیشه الزجاج. الکینی ^۳. حبقه. رجوع به ذیل دزی ج ۱ ص ۲۴۵ شود.

حبق اترجی. [ح ب ق ا ز ا] [ع] (مربک) حبق ترنجانی. بادرنگوبیه. بادرنجوبیه. ^۴

حبق البقر. [ح ب ق ل ب ق ا] [ع] (مربک) بابونه. بابونج. (داود ضریر انطاکی). اقحوان. زبل. اربیان. قراض. کافوری. خامامیلین ^۵. او ظاهراً حبق البقر، همان عین البقر و اقحوان البقر است که مرادف آن در فارسی و عربی گاوچشم. گاوچشمه. چشم گاو. چشم گاو میش. بابونه گاو. برندکام. دیده گاو. ورد الحمار. عین العجل. احدائق المرضی. خبز الغراب و غیره است. ^۶

حبق الترنجان. [ح ب ق ت ز] [ع] [ع] (مربک) بلان. رجوع به حبق ترنجانی شود.

حبق التمساح. [ح ب ق ت ب] [ع] (مربک) بودنه نهری. حبق الماء. رجوع به حبق الماء و تمساح شود.

حبق الجسور. [ح ب ق ل ج] [ع] (مربک) حبق التمساح. رجوع به ذیل دزی ج ۱ ص ۲۴۵ شود.

حبق الراعی. [ح ب ق ر ا] [ع] (مربک) برنجاسب. برنجاسف. (ضریر انطاکی) (منتهی الارب). بویمادران. شویلا. بلنجاسف. ^۷ بویمادران. بویمادران.

حبق الریحانی. [ح ب ق ر ز] [ع] [ع] (مربک) ^۸ آنچه خورده شود از مقل مکی. رجوع به حبق ریحانی شود.

حبق الشیوخ. [ح ب ق ش] [ع] (مربک) ریحان الشیوخ. مرد. مرد خوش. مرد رشک. (منتهی الارب) ^۹ (داود ضریر انطاکی). مرد ریحانی. برسفایج. تهبز.

حبق الصعتری. [ح ب ق ص ت] [ع] [ع] (مربک) شاهاسیرم. رجوع به حبق صعتری شود.

حبق العشا. [ح ب ق ل ع] [ع] (مربک) مرزنجوش. (داود ضریر انطاکی). برزنگوش. مرزگوش.

حبق الفتی. [ح ب ق ل ف ت ا] [ع] (مربک) مرزنگوش. مرزنجوش. حبق الفیل. ^{۱۰} حبق القنا. (منتهی الارب).

حبق الفنا. [ح ب ق ل ف ا] [ع] (مربک) ابن البیطار گوید: هو المرزنجوش. و در بعض نسخ حبق القنا آمده است. و در منتهی الارب نیز حبق القنا آمده است و آن را با مرزنجوش و حبق الفیل مرادف گفته است، و مرادفهای مرزنجوش کلمات ذیل است: مرزنگوش. ریحان داود. شمشر. عتقر. مرزگوش. عیوب. مروس اقطی. انجرک. سسق. یابوس. کحللا. آذان الفار. سمیون. ^{۱۱} || و در بعض لغت نامه ها به کلمه حبق الفنا معنی رویاه تربک داده اند که به معنی تاج ریزی (عنب الثعلب) است. قنا. و رجوع به دزی ج ۱ ص ۲۴۵ شود.

حبق الفیل. [ح ب ق ل ا] [ع] (مربک) مرزنجوش. (داود ضریر انطاکی). حبق القنا. (منتهی الارب). حبق الفتی. مرزنگوش. آذان الفار. ^{۱۲} قنا. حبق القنا.

حبق القرنفلی. [ح ب ق ل ق ر ف] [ع] [ع] (مربک) رجوع به حبق قرنفلی شود.

حبق القنا. [ح ب ق ل ق ن ا] [ع] (مربک) مرزنجوش. (منتهی الارب) (داود ضریر انطاکی). و در تاج الفروس و ترجمه ترکی قاموس، حبق الفتی و در بعض لغت نامه ها، حبق الفنا آمده است. ^{۱۳} و دزی حبق القنا نیز آورده است.

حبق الکرمانی. [ح ب ق ل ک] [ع] [ع] (مربک) فرنجمشک. رجوع به حبق صعتری و حبق کرمانی شود.

حبق الماء. [ح ب ق ل] [ع] (مربک) فوتنج نهری. بودنه. نمنع الماء. حبق التمساح. بودینه نهری. (منتهی الارب). بودنه آبی. فوتنج

- 1 - Arbuste.
- 2 - Menthe pouliot zizyphis. Spina christi.
- 3 - Helxine pariétaire.
- 4 - Méliste de Moldavie. Cirtonnelle.
- 5 - Camomille.
- 6 - Buphtalma. [Buphtalmum].
- 7 - Armoise.
- 8 - Basilic.
- 9 - Marum.
- 10 - Marjolaine.
- 11 - Marjolaine.
- 12 - Marjolaine.
- 13 - Marjolaine.

نهری. (اختیارات). فودنج نهری. یونه. حبق^۱.
ضومران. ضمیران. پودنه جویباری. پودنه لب
جوی.

حبق النبطی. [حَبَبُ قُنْ نَ / حَبَبُ قُنْ نَ
ب] [ع] مرکب) فرنجمشک. ریحان. رجوع
به حبق نبطی شود.

حبق النهری. [حَبَبُ قُنْ نَ] [ع] مرکب)

لوسیمایوس. قضیب‌الذهبی. خویخته.

خوخ‌الماء. عودالریح. خویصة. لخواخ‌الماء.

لوسیمایوس. حبق‌النهر. صاحب تحفه گوید:

حبق‌النهری، لوسیمایوس است. و در ذیل

کلمه لوسیمایوس آرد: لوسیمایوس

یونانی و به معنی شیبه‌الذهب است و نوعی از

سراج‌القطرب دانسته‌اند. شاخهای نباتش

قریب به ذرعی و باریک و گرده‌دار و در هر

گرهی برگها رسته شیبه برگ بید و طعم او

باقیض، و بی‌ساق و گلش سرخ مایل به زردی

و منبتش آبهای ایستاده و نی‌زارها. در آخر

دوم سرد و خشک و انطاکی در دوم گرم و

خشک بیان نموده و مستعمل از او، برگ و

عصاره است. قاطع رعاف و نزف‌الدم، جمیع

اعضا و فرزجه برگ او جهت سیلان حیض و

حقنه او جهت قرحه امعاء و ضمادش جهت

التیام جراحات و تحلیل اورام و با حنا جهت

دراز کردن موی و بخور او جهت گریزانیدن

هوام مؤثر و در قتل موش مجرب دانسته‌اند و

مضر ریه و مصلحش عناب و قدر شربت از

آبش نیم مثقال و از برگش یک مثقال است

-انتهی. و صاحب مخزن‌الادویه در فرهنگ

اسامی لغات گوید: حبق‌النهری، لوسیمایوس

است و در ذیل لغت لوسیمایوس آرد:

لوسیمایوس، بضم لام و سکون واو و کسر

سین مهملة و سکون یاء مشاة تحتانیة و فتح

میم و الف و کسر خاء معجمة و ضم یاء مشاة

تحتانیة و سکون واو و سین مهملة، لغت

یونانی است به معنی شیبه‌الذهب و نزد اهل

اندلس قصب‌الذهبی و خویصة، مصفر خویصة

و لخواخ‌الماء، و عودالریح نیز و به هندی جورا

و راج تا که نیز نامند. ماهیت آن، نوعی از

سراج‌القطرب است و نباتیست قریب به ذرعی

و بی‌ساق و شاخهای آن باریک و گرده‌دار و بر

هر گرهی برگها رسته شیبه به برگ بید و طعم

آن با اندک قبضی و گل آن سرخ مایل به

زردی طلائی‌رنگ، منبت آن آبهای ایستاده و

نی‌زارها و مستعمل، برگ و عصاره آن است.

طبیعت آن، در آخر دوم سرد و خشک و

انطاکی گرم و خشک در دوم، دانسته... قاطع

رعاف و نزف‌الدم، همه اعضا و فرزجه برگ

آن قاطع سیلان حیض و حقنه آن جهت قرحه

دانسته‌اند. مضر ریه، مصلح آن عناب، مقدار

شربت از آب آن نیم مثقال و از برگ آن یک

مثقال است -انتهی. و داود ضریر انطاکی در

ذیل کلمه لوسیمایوس گوید: معناه

شیبه‌الذهب قضبان عقده نبت عند کل عقده

منها اوراق کالخلاف حار یا بس فی‌الثانیة ینفع

من قرحة‌المعاء و نفث‌الدم شربا و یطول‌الشعر

اذا غلف به مع‌الحناء و یحلل‌الاورام طلاء و

یضر‌الرتة و یصلحه‌العناب و شربته مثقال

-انتهی. و ابن‌البیطار در ذیل لغت

لوسیمایوس چنین آرد: لوسیمایوس،

یعرفه بعض شجاری‌الاندلس بالنصب‌الذهبی

و بالخویطة تصغیر خویطة و بخوخ‌الماء ایضا

و بعودالریح ایضا. قال دیسقوریوس:

فی‌الرابعة هو نبات له قضبان نحو من ذراع و

اکثر دقاق شیبه بقضبان‌التنش؟ من النبات

معقده عند کل عقده ورق نبات شیبه بورق

الخلاف قابض فی‌العناق. و زهر احمر شیبه

فی لونه بالذهب و نبتت بالاجام و عند‌الغیاة.

قال جالینوس: فی‌السابعة الاغلب علی طعمه

القبض و لهذا یدمل الجراحات و یقطع‌الرعاف

اذا تضمد به و هو مع هذا یقطع کل دم ینبث

حیث کان من نفس جرمه و عصارته الا ان

عصارته ابغ فملانه و لذلك صار اذا شرب و

احتقن به شفی قروح‌الامعاء و هو دواء لمن

ینفث‌الدم و للنزف. قال دیسقوریوس: و

عصاره ورقه موافقة بقیضها لنفث‌الدم من

الصدر و قرحة‌الامعاء مشروبة کانت او

محتقنا بها و اذا احتملته المرأة قطع سیلان

الرطوبات المزمنة دماً کان أو غیره من الرحم

و اذا اسد المتخثران بهذا النبات قطع‌الرعاف و

اذا وضع علی الجراحات العمها و قطع‌عنها

نزف‌الدم و اذ دخن به خرج له دخان حاد جداً

حتى انه یبلغ من حدته ان یطرد‌الهوام و یقتل

الفار.

حبق بستانی. [حَبَبُ قُنْ نَ] [ع] مرکب)

شاهسیرم. شاهسیرم. ریحان‌الملک.

حبق تونجانی. [حَبَبُ قُنْ نَ] [ع] مرکب)

نسبتی است طبسی که آن را بادرنجویه،

بادرنجویه گویند و بالنکو نیز هم آن است و به

عربی بقله اترجیه خوانند. تونجان،

بادرنجویه. (داود ضریر انطاکی).^۲ نام نوعی

ریحان^۳. رجوع به دزی ج ۱ ص ۲۴۵ شود.

حبق جبلی. [حَبَبُ قُنْ نَ] [ع] مرکب)

فللمویة.

حبق خراسانی. [حَبَبُ قُنْ نَ] [ع] مرکب)

بقلة خراسانیة. صاحب برهان گوید: ترة

خراسانیست و آن رستی باشد ترش‌مزه و آن

یخچه. قال مجدالدین ذکره فی‌الأبنة و
لم‌یفسروه و معناه البرد. حب‌الغمام. يقال: ابرد
من حبقر. و يقال: عَبَّرَ و اصله حب قر، و القر
البرد، و الدلیل علی ما ذکرته ان اباعمرین
العلاء برویه: ابرد من عب قر و العب اسم
للبرد. (منتهی‌الاربع).

حب قورع. [حَبَبُ قُنْ نَ] [ع] مرکب) تگرک.

یخچه. سنگچه. شککاه. شکک. شهنگانه.

پشنگک. حبقر. حب‌الغمام. حب‌العزین. و

رجوع به حب‌القرع شود.

حبق ریحانی. [حَبَبُ قُنْ نَ] [ع] مرکب)

ریحان‌الصغیر. ریحان. حبق نبطی.

ریحان‌الحمام.^۴ آنچه خورده میشود از

مقل مکی. (منتهی‌الاربع). اشیح. (تحفه

حکیم مؤمن).

حبق صعتری. [حَبَبُ قُنْ نَ] [ع] مرکب)

حبق کرمانی. شاهسیرم. (داود ضریر انطاکی)

(منتهی‌الاربع). شاهسیرم. سلطان‌الریاحین.

ریحان‌الملک. حبق ملکی. و صاحب برهان

گوید: حبق صعتری و حبق کرمانی، شاهسیرم

است که ریحان باشد و آن را ضمیران نیز

گویند -انتهی. لکن شاهسیرم، غیر ریحان

است. رجوع به شاهسیرم شود.

حبق قونقلی. [حَبَبُ قُنْ نَ] [ع] مرکب)

صاحب برهان گوید: فرنجمشک است

بالتگوی خودرو باشد و عوام آن را بالتگوی

گنده خوانند. و صاحب اختیارات گوید:

برنجمشک نیز گویند. و در پارس قونقل

بستانی گویند. پرنجمشک^۵. فرنجمشک.

(داود ضریر انطاکی) (منتهی‌الاربع).

حبق کوهانی. [حَبَبُ قُنْ نَ] [ع] مرکب)

شاهسیرم. (آندراج). شاهسیرم. حبق نبطی.

حمام. ریحان (۴). رجوع به حبق صعتری

شود.

حبق نبطی. [حَبَبُ قُنْ نَ] [ع] مرکب)

ریحان‌الحمام. (داود ضریر انطاکی).

به لغت اهل شام نوعی از پودنه باغی باشد که

آن را حم نیز گویند. (برهان قاطع). حمام.

نوعی از فوتج بستانی است. (اختیارات

بدیعی). یودینه بستانی. حبق کرمانی. ریحان

(۴).^۶ خماجة.

حبقوق نبی. [حَبَبُ قُنْ نَ] [ع] مرکب)

(اخ)^۷ نام یکی از انبیاء بنی‌اسرائیل است و او

ظاهراً به زمانی که بنی‌اسرائیل در اسارت

کلدانیان بودند (یعنی ۶۰۰ سال پیش از میلاد)

1 - Menthe Aquatique.

2 - Melisse citronnelle.

3 - Espèce de basilic.

4 - Basilic, Basilic doux.

5 - Acinos, Akinos.

6 - Basilic. 7 - Habacuc.

مزیت. صاحب قاموس کتاب مقدس گوید: حقیق (کسی که به آغوش کشید) یکی از دوازده پیغمبر غیر اولوالعزم است، و از زمان و مکان تولد وی اطلاعی نداریم و آنچه از تقالید یهود درباره مولد و منشأ و موت آن جناب مستفاد میشود معنی به نیستند. بعضی از نقادین، کتاب نبوت او را در دوره سلطنت بهویاقیم در حدود ۶۰۷ قبل از مسیح میدانند هر چند ممکن است که چندین سال قبل از این تاریخ نوشته شده باشد. کتاب نبوت آنجناب که سفر سی و پنجم اسفار عتیق است معنوی سه باب است که تخمیناً ششصد سال قبل از مسیح نگارش یافته و اکثر آن درباره کلدانیان است که چگونه یهودیه را فتح خواهند نمود و از آن پس مملکت بابل انهدام یافته سیس زمان نجات قوم خدا و مؤمنین خواهد بود. در این نبوت وضع انشا و عبارات بطوری عالی است که مافوق ندارد، باری آن حضرت در ابتدای کتاب خود شروع نموده میگوید: «وحي که حقیق نبی آن را دید». بعد از آن صرف نظر از مطلب مذکور کرده مشغول التماس و استغاثه درباره آن بلایانی که بر شهر و قومش وارد خواهد آمد میگردد چنانکه میفرماید: «چرا بی انصافی را به من نشان می دهی و بر ستم نظر مینمائی و غضب و ظلم پیش رای من میباشد. نمازعه پدید میاید و مخاصمت سر خود را بلند میکند». حقیق ۳:۱. و بواسطه الهام الهی تهدیدات خوفناکی را که بعد از جنگ کلدانیان وارد خواهد آمد تصریح می فرماید که: امت تلخ و تندخو یعنی کلدانیان را برمی انگیزانم در وسعت جهان تا بجائی که میگویند که اسبهای ایشان از پلنگها چالا کتر و از گرگان شب تیزترند و آن حضرت گناهان قوم را توصیف کرده شدت و رسوائی و اجحاف حقوق خدائی را بیان میفرماید و هم مذکور میدارد که کبریائی ایشان به عدم قناعت مقرون است و شهوت را دوست داشته، حیا را به کنار گذاشته و طمع بطوری بر ایشان غلبه کرد که ایشان را به جبر و غضب اموال واداشته بعدی در کفر خود غلو کرده اند که غفلت ورزیده اند که خدائی در آسمان است و وی را بر زمین شریعت و امری است. و باب سوم که خلاصه اقوال حقیق است، قصیده فصیح و بلیغی است که هیچ یک از نوشته های شعری عبرانیان چه از حیث فصاحت و چه از حیث تصورات بی مانند، بمثل اقوال آنجناب نیست. و عبارتی که در آخر کتاب می گوید یعنی «برای سالار مغنیان بر ذوات الاوتار»، قصد از نوائی است که قصیده مذکوره باید بدان طور تلاوت شود - انتهی. او یکی از دوازده پیغمبر کوچک یهود است که میان سنه ۶۵۰ و ۶۲۷ ق.م.

مزیت، و گویند که اوست که دانسیال را در حفره الأسود دیدار کرده و به وی غذا داد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

حب قوقایا. [حَبُّ ب] (ا) مرکب) یا حب القوقایا. حب جالیوس. صاحب تحفه گوید: حب قوقایا خلطهای غلیظ لزج را دفع کند و صداع و سدر و دوار را نفع دهد. صفت آن: صبر سقوطری و عصاره افستین یا برگ او و مصطکی از هر یک دو درم، سقونیا و تخم حنظل از هر یک درمی، همه را کوفته و بیخته به آب بادیان بسریزند و حبها ساخته از یک مثقال تا دو مثقال فروبرند. و در بعضی لغت نامه های دیگر آمده است: آن از صبر سقوطری و عصاره افستین یا برگ آن و مصطکی از هر یک جزئی، سقونیا و تخم حنظل از هر یک نصف جزء، کوفته و بیخته و به آب کرفس سرشته، مقدار شربت یک مثقال، و داود ضریر انطاکی گوید: حب القوقایا لجمالیوس. ینفع من الأمراض البلفیة و الصداع و الشقیة و یسحد البصر و یخرج الفضول الغلیظة. و صنته: صبر، افستین، مصطکی، غاریقون، سواء، تخم حنظل، سقونیا من کل نصف احدها. و باقی احکامه کعب الأیارج.

حبقة. [حَبُّ ق] (ع ص.) (ا) مرد کوتاه بالا. (آندراج). خبیلة. کوتوله.

حبقة. [حَبُّ ق] (ع ص.) نادان. (منتهی الارب).

حبقة. [حَبُّ ق] (ع ص.) (ا) تانیث حقیق. زن کم عقل. (منتهی الارب).

حبقة. [حَبُّ ق] (ع.) تیز. یکی تیز. طرقة.

حبقی. [حَبُّ ق] (ع ص.) (ا) سیر سریع و شتاب. (منتهی الارب).

حبک. [حَبُّ] (ع.) (ا) حب حبیکه و حبباک. راهها به کوه، راهها به آسمان. راههای آسمان. (ترجمان جرجانی) (مذهب الاسماء). راههای ستارگان. (راهها به جامه. (اسوی مجعد. (غیثات اللسفة) (آندراج). شکن آب. (آندراج). (اشکن زره. (اریگ توده. (آندراج). (اذوالحبک؛ آسمان. (غیثات اللغات).

حبک. [حَبُّ] (ع ص.) تیز دادن. گوزیدن. (حبک در بیع؛ رد کردن آن. (حبک ثوب؛ نیکو بافتن جامه را. نیک بافتن. (تاج المصادر بهقی). (ابتن. (استوار و نیکو کردن هر چیزی. استوار کردن. (مذهب الاسماء) (تاج المصادر بهقی). (آگردن زدن. (بریدن. (بریدن کردن. رجوع به ذیل قوامیسی دزی ج ۱ ص ۲۴۶ شود.

حبک. [حَبُّ ک] (ع ص.) سخت.

حبک. [حَبُّ] (ع.) (ا) بیخ انگور. (آندراج).

حبک. [حَبُّ ک] (ع ص.) ناکس و

فرومایه.

حب کردن. [حَبُّ ک] (ع ص.) (مص مرکب) خمیر دارونی یا جز آن را به صورت حب، گلوله کردن.

حبکرة. [حَبُّ ک] (ع ص.) گرد آوردن چیزی را. رجوع به حبا کر شود.

حبکل. [حَبُّ ک] (ع ص.) کوتاه. (آندراج). حبوکل. رجوع به حبوکر و حبا کری شود.

حبکة. [حَبُّ ک] (ع.) (ا) اصل و بیخ انگور. (آندراج). (ا) پست لوله کرده. پاره پست. (مذهب الاسماء).

حبکة. [حَبُّ ک] (ع.) (ا) بستگاه بند ازار. (ا) بنف ازار. (ا) رسن کمر بند. (ا) تسمه ای که بدان سر کوه را به میخهای پالان بندند. (آندراج).

حبکی. [حَبُّ] (ع ص.) سریع رفتار. رفتار تند.

حبل. [حَبُّ] (ع.) (ا) رسن. (دهار) (نیمجم البلدان). طناب. ریمان. آنچه به آن بندند. بند:

چو کشتی که حبل او ز دم او

شرع او سرون او قفای او. منوچهری.

آل رسول خدای حبل خدایت

گرش بگیری ز چاه جهل برائی.

ناصر خسرو.

حبل ایزد حیدر است او را بگیر

وز فلان و بوفلان بگسل حبال. ناصر خسرو.

که حبل بگردن بر، مانند شتریان

که بار به پشت اندر، مانند استر.

ناصر خسرو.

بر کشم مر ترا بحبل خدای

بشرا ز چاه سیصد باز.

ناصر خسرو (دیوان ج تقوی ص ۲۰۴).

کی بدترین حیائل شیطان کند طلب

آنکس که با حمایل سلطان بود برش.

خاقانی.

بر زمین آمد آنچنان حبلی

هر کدونی بشکل چون طلی. نظامی.

دلوچی و حبل چی و چرخ چی

این مثالی بس رکیک است ای غوی.

مولوی.

گفت یارب بیش از این خواهم مدد

تا بیندشان بحبل من مدد. مولوی.

پای داری چون کنی خود را تو لنگ

دست داری چون کنی پنهان تو حبل.

مولوی.

بحبل سنایش فرا چه مشو

چو حاتم اصم باش و غیبت شنو. سعدی.

کله دلو کرد آن پسندیده کیش

چو حبل اندر آن بست دستار خویش.

سعدی.

|| حبلک علی غاریک؛ صیغه طلاق بود در

قدیم. مثل اینکه در فارسی در غیر مورد

حبو. [حَبُّو] (ع مص) دنو. نزدیکی. نزدیک شدن: حبوت للخصين؛ سال من نزدیک پنجاه است. || حبو شراسيف؛ دراز شدن و متصل گردیدن استخوانهای پهلو. || حبو اضلاع به صلب؛ پیوستن استخوانهای پهلو به پشت. || حبو سيل؛ نزدیک شدن بعضی آن به بعضی. || بر دست و شکم رفتن. || حبو سفينة؛ روان شدن کشتی. || حبو مال؛ بر زمین ماندن شتران و ایستادن نتوانستن از لاغری. || پیش آمدن چیزی کسی را. (از منتهی الارب).

حبو. [حَبُّو] (ع مص) خزیدن. حبوصی؛ کون خیزه کردن کودک. به کون رفتن کودک. بر سرین رفتن او و بلند کردن سینه. || بر زمین آمدن تیر نخست بار و بعد از آن بر هدف رسیدن. (منتهی الارب). خزیدن تیر تا بر نشانه آید. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). || حمایت کردن. || بازداشتن. (منتهی الارب).

و رجوع به ذیل دزی ج ۱ ص ۲۴۶ شود.
حب واصلی. [حَبُّ پ ص] (م مرکب) حبی است نافع خنازیر. معجون از سنبل، سلیخه، بلسان، عود بلسان، اسارون، دارچینی، زعفران، مصطکی، از هر یک یک مثقال، صبر سقوطری، دوازده مثقال، اسطوخودوس، تخم حنظل از هر یک پنج مثقال، تربید هشت مثقال، سقمونیا، چهار مثقال، نمک هندی دو مثقال. قدر شربت هر بار دو مثقال.

حبوب. [حَبُّ] (ع) ج حب و ج حب، ج حَبَّة. (دستور اللغة ادیب نظنزی). دانه‌های نبات، دانه‌ها، مثل گندم و نخود و غیره. (غیاث):

حبوب او هوا و بر حبوب او
کسی فشانده گرد آسای او. منوچهری.
حبوب و لوب نضح و نما نیافت و انواع ارتفاعات در مراتع و مزارع بخش و نقصان پذیرفت. (سننبدانامه ص ۱۲۲). آدمی با شرف نفس و عزت ذات هیچ نوع از انواع حبوب نمی‌یافت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۲۷).

مور داندگان حبوب مرتهن
متحیل و جنس من خواهد شدن.

مولوی.
چون چنان شاهی نداند سر چوب
تو چه دانی سر این دام و حبوب. مولوی.
بسته شیر زمینی چون حبوب
جو فظام خویش از قوت القلوب. مولوی.
روبه افتد پهن اندر زیر خاک
بر سر خاکش حبوب گردناک. مولوی.
زروید نبات از حبوب درست
مگر حال بر وی بگردد نخست.
سعدی (بوستان ج یوسفی ص ۹۶).

حبوبات. [حَبُّ] (ع) ج حبوب.

حبوبه. [حَبُّ بوب] (لخ) لقب جد ابونصر حسن بن محمد بن ابراهیم بن احمد بن علی یونارتی اصفهانی است که در ۵۲۹ ه. ق. درگذشت. ابن قطه نسب او را از خط خود وی نقل کرده است. (تاج المروس).

حبوبه. [حَبُّ بوب] (لخ) لقب جد ابومحمد عبدالله بن زکریای نیشابوری است. (تاج المروس).

حبوبه. [حَبُّ بوب] (لخ) لقب اسماعیل بن اسحاق رازی است. و ذهبی گفته است: لقب اسحاق بن اسماعیل رازی باشد. (تاج المروس).

حبوبی. [حَبُّ بوب] (لخ) سید محمد سعید پسر محمود معروف به حبیبی حسینی.

خاندان حبیبی از خانواده‌های معروف نجف است و خود را از فرزندان حسین بن علی (ع) میدانند. مولد وی نجف، وفات او نیز همانجا در شعبان سال ۱۲۳۳ ه. ق. بوده است. اخلاق و ریاضی را نزد میرزا حسین قلی آموخت و فقه و اصول را نزد شیخ محمد حسین کاظمی و پس از مرگ او نزد محمد طه نجف تلمذ کرد و سپس به تدریس پرداخت و در دارالعلم نجف روشی جدید در تعلیم بوجود آورده و بسیاری از دانشمندان از محضر وی استفاده کردند. دیوان او را شیخ عبدالله جوهری تصحیح کرده و به توسط سیدعلی پسر حبیبی در بیروت در ۳۲۰ صفحه به سال ۱۳۳۱ ه. ق. منتشر گردیده است. شرح حال او در مقدمه دیوان وی، و در رباعه‌الادب و ج ۹ الذریعة بتفصیل آمده است.

حبوتن. [حَبُّ ت / حَبُّ ت] (لخ) اِبسن قطاق گوید: وادسی است در یمامة. از قول عربی آورده‌اند:

سقی رمله بالقاع بین حیوتن
من النیث مرزام العشی صدوق
سقاها فرواها و اقصر حولها
مذائب سمی حولها و حدیق
من الاائل اما ظلها فهو بارد

اثیث و اما نیتها فانیق. (معجم البلدان). حیوتن نیز استعمال شده است. رجوع به حیوتن شود.

حبوز. [حَبُّ بوا] (ع) ج حبوز. بچه شوات. جوجه هوبره. جوزه چرز. ج حبایر. (منتهی الارب).

حبوز. [حَبُّ] (ع ص) ج حبز. دانایان. || آثار نعمت. || امثال. نظائر.

حبوز. [حَبُّ] (ع مص) حَبز، حَبزَة، شاد شدن. (غیاث). شادمانه شدن. (زوزنی). شادمانی کردن. (دهار). || شاد کردن. (غیاث). شادمانه کردن. حبر. (ترجمان القرآن). و

رجوع به حبر شود.

حبوز. [حَبُّ بوا] (ع مص) شادی. (ادیب نظنزی): ابتدا سه شبانروز ایام و لیالی متواتر و متوالی به حبوز و سرور جشن و سور داشتند. (جهانگشای جوینی). بدین سیاق و هیئت با فتون حبوز و سرور هفته‌ای جشن و سور بود. (جهانگشای جوینی). || فراخی عیش.

حبوزة. [حَبُّ] (ع) علم قانون عبری. || عالم یهود.

حبوس. [حَبُّ بسوا] (ع ص) (ابو...) مرد کوتاه. (دزی ج ۱ ص ۴). رجوع به حبوس شود.

حبوس. [حَبُّ] (ع) ج حبس. کوههای سیاه. زندانها. (مهدب الاسماء).

حبوس. [حَبُّ و] (لخ) دختر بشیر پسر محمد شهابی امیر عالی‌همت و زیرک بود. وی در شویفات لبنان به سال ۱۱۸۲ ه. ق. بزاد و در ۱۲۰۸ از طرف پدر خویش حاکم منطقه عرب گردید و با عزم و حزم متین حکومت کرد. و چون پدر و برادر او به دست احمدباشا جزار در عکا به زندان افتادند، مال بسیار برای امیر بشیر فرستاد و خانواده وی را اداره کرد. و در آخر کار به سال ۱۲۳۷ با پدر مخالفت وزرید. وی به سال ۱۲۴۰ فجأة بمرد و گویند کشته شد. (اعلام النساء ج دمشق ۱۹۴۰ م. ج ۱ ص ۱۹۹ از درالمستور زینب فواز و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۰۹).

حبوس. [حَبُّ] (لخ) (بسنی...) نام دولت کوچکیست که حبوس بن ماکن در قرن ۵ هجری در شهر غرناطه تأسیس کرد که از ملوک الطوائف شهر مذکور بشمار است. این دولت در سال ۴۱۰ ه. ق. بوجود آمده و مشتمل بر غرناطه و مریه و نواحی آنها بوده، بعد از حبوس، مؤسس این حکومت، پسرش بادیس المظفر به حکومت نایل شد. در عصر این پادشاه دولت مرابطن ظهور کرد. بعد از بادیس نوه وی عبدالله بن بلکین بن بادیس به فرمانفرمائی رسید و برادرش تمیم را هم به والیگری مالکا برگماشت. در سنه ۴۸۳ ه. ق. یوسف بن تاشفین به اندلس درآمده عبدالله بن بلکین و برادرش تمیم را گرفته به مغرب فرستاد و ایشان را به آبادی پیارهای از ضیاع و عقار مشغول داشت و خود غرناطه و نواحی آن را متصرف شد و دولت بنی حبوس خاتمه یافت. حکومت سه امیر مذکور در فوق ۷۳ سال ادامه یافته است. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به ماده ذیل شود.

حبوس. [حَبُّ] (لخ) ابن ماکسن بن زبیری بن مناد الصنهاجی. (عیون الانباء ج ۱ ص ۴۰). وی یکی از امرای بنی زبیری است، این امرای دست‌نشانده ملوک فاطمی در آفریقا بودند.

حبوس مذکور در اوائل قرن ۵ هجری در معیت پدر و عموی خود به اندلس درآمد بود در خلال همین احوال در شهر غرناطه بلوا و شورش ظهور کرد. زاری که یکی از عموهای او بود از این اغتشاش داخلی استفاده کرد و شهر مذکور را در تحت تصرف خود درآورد، بعداً خود به آفریقا عودت کرد و پسرش را به حکومت نشانید، اما اهالی آن پسر را خلیع و صاحب ترجمه را به جای وی نصب کردند. بدین ترتیب حبوس به مستند حکومت نایل گشت، و به توسعه مرزهای کشور خویش پرداخت و یکی از بزرگترین دولتهای ملوک الطوائف اندلس را تأسیس کرد که به نام «بنی حبوس» معروف شده و خود تا تاریخ ۴۶۹ ه. ق. حکومت میکرد و در این سال درگذشت. (قاموس الاعلام). رجوع به ماده قبل شود.

حبوش. [حَبَّ بَوَا] (بخ) ابن رزق الله. محدث است.

حبوض. [حُ] (ع مص) حبوض حق؛ باطل شدن آن. [حبوض ماء رکیه] کم شدن آب چاه. (از منتهی الارب).

حبوضة. [حَضَّ] (بخ) قسریه ای است نزدیک شام. (منتهی الارب).

حبوط. [حُ] (ع مص) حبط در تمام معانی. باطل شدن. (ترجمان جرجانی) (منتهی الارب). باطل شدن کار. (دهار) (روزنی) (تاج المصادر بیهقی). باطل شدن ثواب و عمل. باطل و ناجیز شدن ثواب و عمل. (صراح) (غیاث).

حبوکو. [حَبَّ كَا] (بخ) نام رمله ای است کثیره الرمل. (معجم البلدان).

حبوکو. [حَبَّ كَا] (ع ص). [ریگستانی که در آن رونده گم گردد. [سختی. [بلا. [سطر گرداندام. (منتهی الارب). [امن اسماء الدواهی. (معجم البلدان). [اورد لاغر که در راه رفتن گام نزدیک نهد. (منتهی الارب). حبوکل. ج. حیا کر. رجوع به ام حبوکو شود.

حبوکراه. [حَبَّ كَا] (ع ص). [تأنیت حبوکری.

حبوکری. [حَبَّ كَا] (ع ص). [سختی. [سمرکه جنگ گذشته. [اکودک صغیر. [جمل حبوکری؛ شتر نر سخت و سطر گرداندام. (منتهی الارب).

حبوکل. [حَبَّ كَا] (ع ص) کوتاه. (منتهی الارب). حبکل. حبوکر.

حبول. [حُ] (ع) [ج حبُل. ج حبیل. سختی. [بلا. (منتهی الارب).

حبول. [حُ] (بخ) جائیت نزدیک حلب؛ و پادشاه اسلام هفتم صفر از فرات عبور فرمود محاذی جعبر و صفین و سه شنبه ۲۱ صفر به بالای حبول نزدیک حلب فرود آمد. (تاریخ

غازانی ج ۱۹۴۰ م. ص ۱۳۲).

حبون. [ح] (ع) [ج چین.

حبونه. [حَبَّ نَا] (بخ) نام جد قاسم برزالی. (منتهی الارب).

حبونن. [حَبَّ نَا] (بخ) حاجب الکتاب آن را بر وزن فمائل دانسته. این قطاع آن را لغتی از حبوتن شمرده است. اجدع بن سالم گوید:

ولحقهم بالجرع جرع حبونن
یطلبن ازوادا لأهل ملاح.

و علة الجرعی نیز چنین سروده:

ولقد صحبهم بطن حبونن
و علی ان شاء الملیک به ثنا

سعی امری، لم یلهه عن نیله
بعض المفقر من معايشة الدنا.

(معجم البلدان).

رجوع به حبوتن شود.

حبونی. [حَبَّ نَا] (بخ) نام جایی است که ابن یحیی سهری درباره آن چنین سروده است:

خلیلی لاتستجلا و تبینا
بوادی حبونی هل لهن زوال

و لاتیاسا من رحمة الله و اسألا

بوادی حبونی ان تهب شمال
و لاتیاسا ان ترزقا أرجیة

کمین المها اعناقهن طوال
من الحارثین الذین دمانهم

حرام و اما مالهم فحللال.

ابوعلی گفته است: این کلمه به وزن فَعُولِی نیست بل دو احتمال دارد: اول اینکه یک جمله به صورت علم درآمد است. مانند «علی اطرقا بالیات الغیام»، و دیگر اینکه حبونی از حیوت باشد، چنانکه «عفرنی» از عفر آمده است. و ممکن است اصل آن حبونن بوده و نون دوم برای کراهت تضعیف، به الف بدل شده باشد. چنانکه گویند: «ولأملاه» به جای «لأمله» و ممکن است از باب تعاقب (تبدیل) نون به حرف عله که به آن نزدیک است باشد، چنانکه در «ددن» گفته اند: «ددا» و چون احتمالات در آن می آید نمیتوان آن را بر وزن «فَعُولِی» دانست. فرزدق گفته است:

و اهل حبونی من مراد تدارکت
و جرماً یواط خالط البحر ساحله.

ابوعبیده در تفسیر خود گوید: حبونی من ارض مراد اراد حبونن قلم بکنه.

(معجم البلدان).

حبوة. [حَبَّ وَ / حَبَّ وَ] (ع مص). [مص] دهش. بخشش. بخشیدن. عطاء. دادن.

[انوعی از نشستن و آن جامه را در خود پیچیده یا پشت و ساقین را به فوطه بسته نشستن است. [اسم است از احتیاء. [حَبَّ وَ] آنچه بدان احتیاء کنند. (منتهی الارب).

حبوة. [حَبَّ وَ] (ع مص) حباء. بخشیدن

بی پاداش و منت، یا عام است. [بازداشتن از عطیة، و لغت از اضداد است. (منتهی الارب). **حبوة**. [حَبَّ وَ] (ع مص) عطا دادن. (تاج المصادر بیهقی).

حبوه بستن. [حَبَّ وَ / وَ] (ع مص) مرکب احتیاء. (تاج المصادر). رجوع به احتیاء شود.

حبه. [حَبَّ بَا] (ع) [دانه. (دهار). حب. دان. چینه. [یک دانه. (ترجمان جرجانی). یک حب. یک تخم. [دانه میان انگور. [شش یک دانه. سدس سدس مثقال. و یا ربع تسع مثقال. (مفاتیح العلوم خوارزمی ص ۴۱).

سدس ثمن درهم. چهل و هشت یک درهم، و دو حبه یک طسوج است. و صاحب غیاث اللغات گوید: یک سرخ که به هندی رسی گویند و به نزد بعضی وزن جو متوسط است. مقدار یک جو میانه. (منتهی الارب).

[شعیرتان. دو شعیر. دو شعیره. شش یک دانتی. دو جو. (زمخشری) (ادیب نظری). ثمن دانه. نصف تو یعنی هشتم حصه دانه. و صاحب بحر الجواهر مینویسد: دو جو و یک جو نیز گفته اند. و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: بفتح حاء مهملة و تشدید باء موحدۀ، مقدار وزن دو دانه جو باشد و در لفظ مثقال این معنی ذکر شد و گاه اطلاق شود بر ثلث طسوج و بر شش یک عشر دینار، چنانکه در ذکر معنی لفظ دینار گفته آید است. [یک حبه یا دو حبه، مقداری سخت قلیل. هیچ: احمد بناتکین بر اغرا و زهره برقت و دو حبه از قاضی نیندیشید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۰۸).

حبه مهر تو گر ابر بگیرد پس از آن

از زمین برزنند جز اثر حَبَّ تو حَبَّ. سنائی.

آنها که یکی حبه ز حب تو بخوردند

در دام اجل هیچ نگردند گرفتار. سنائی.

در خاطر من که عشق ورزد

عالم همه حبه ای نیرزد. نظامی.

هر جو و هر حبه که بازوی تو

کم کند از کیل و ترازوی تو. نظامی.

چون برد یک حبه از تو یار سود

اختیار جنگ در جانت گشود. مولوی.

دست دراز از پی یک حبه سیم

به که بیرند بدانگی و نیم. سعدی (گلستان). اگر حبه ای زر ز دندان گاز

یفتد بشمش بجویند باز. سعدی (بوستان).

حبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت

چند مقاومت کند حبه و سنگ صد منی.

سعدی (بدایع).

چونان در خانه باشد کدخدرا را

ز سرمایه نباشد حبه ای کم.

سعدی (غزلیات).

مده شان قرض و مستان نیم حبه

فأن القرض مراض المحبة. جامی
قتدیل کبه را بفروشم بجهای
تا در چراغ بتکده روغن درآورم.

شانی تکلوه.
- حبه را قه کردن، سخت اغراق آوردن.
یک کلاغ چل کلاغ کردن.

|| حبه خرنوب شامی؛ وزنی است معادل
چهار جو. (مفاتیح العلوم خوارزمی).
|| حاجت. (منتهی الارب). || پاره‌ای از
چیزی. ج. حیات. حَبْ.

حبه. [حَبْ بَ] [ع] (ا) هسته انگور. خسته
انگور.

حبه. [حَبْ بَ] [ع] (ا) دوست. اختر حبتک و
محبتک؛ بگزمین آنکه را که دوست داری.
|| آنچه خواهی بتو داده شود. آنچه خواهی از
آن تو باشد. (اقرب الموائد). || دوستی. يقال:
نعم حبه و کرامه. || خسته انگور. تخم انگور.

ج. حب. || ازن محبوبه و مرغوبه. || خواسته.
حبه. [حَبْ بَ] [ع] (ا) دانه انگور. دانه خرما. ج.
حَبْنِ.

حبه. [حَبْ بَ] [ع] (ا) تأنیث حب. حبیبه.
دوست (زن).

حبه. [حَبْ بَ] [ع] (ا) حبه البقل است که
بخش کنند. ازهری گوید: شنیدم که در آخر
تابستان می‌گویند: رعینا العبه، وقتی که زمین
خشک شده و خوشه‌ها خشکیده و دانه‌ها

پخش شده باشد، و در این هنگام اگر
چارپایان در چراگاهها چرند، فربه شوند.
(ذیل اقرب السوارد از لسان العرب).
|| بزرهای نباتی که خوراکی نباشد و گویند
بزر علف و گویند بزر هر گونه نبات باشد. ابل
نجره؛ شتر تشنه از خوردن حبه. (منتهی
الارب).

حبه. [حَبْ بَ] [ع] (ا) ناحیتی در راه موصل
به بغداد. رجوع به اخبار الراضی ج ۱۹۳۵ م.
ص ۲۲۷ شود.

حبه. [حَبْ بَ] [ع] (ا) در اساطیر عرب نام
زنی که مشوقه جنی به نام منظور بوده است،
و به تعلیم آن جن معالجه بیماران می‌کرده
است (۱).

حبه. [حَبْ بَ] [ع] (ا) ابن ابی حبه. تابعی
است.

حبه. [حَبْ بَ] [ع] (ا) ابن بکتک. مکنی به
ابو سنابل قرشی عامری. ابن عبدالبر و
ابوموسی او را در عداد صحابه شمرده‌اند.
رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۰ و الاصابه
ج ۱ ص ۱۳۶ و ج ۲ ص ۶۹۳ و ابوالسنابل و
بکتک در همین لفت‌نامه شود. وی در موقع
فتح مکه اسلام آورد. (قاموس الاعلام ترکی).

حبه. [حَبْ بَ] [ع] (ا) ابن جریر. (و ظاهراً
تصحیف جوین باشد). رجوع به الاصابه ج ۱
ص ۳۱۸ و حبه بن جوین شود.

حبه. [حَبْ بَ] [ع] (ا) ابن جویر. رجوع به
حبه بن جوین شود.

حبه. [حَبْ بَ] [ع] (ا) ابن جُویین بن علی بن
عبد تمیم بن مالک بن غنم بن مالک بسجلی
عربی، مکنی به ابی قدامه عُرَنی. ابن داود در
رجال خود به جای جوین «جوینه» آورده
است. و در برخی نسخه‌های رجال شیخ
طوسی «جویر» آمده و در قاموس نیز چنین
است. و در اصابه «حبه بن جریر» آمده و
ظاهراً صاحب ترجمه مراد است و نسبت او به
عربینه بن عربین بدربین قر است. شیخ در
رجال خود گاهی او را در عداد اصحاب علی
و گاهی از اصحاب حسن شمرده است. در
محاسن برقی و خلاصه الاقوال علامه، از
اصحاب علی و در رجال ابن داود در عداد
صحابه علی و حسن شمرده شده. ابن حجر
گوید: صدوق بود ولیکن اغلاطی دارد و غالی
در تشیع بود. به سال ۷۶ یا ۷۷ ه. ق. وفات
یافت، و صحبت نیافت. در میزان الاعتدال نیز
او را غالی شمرده. او حدیث غدیر را روایت
کرده است و ابوالعباس و ابوموسی آن را از
وی نقل کرده و دومی گفته است که در آن
زمان حبه مشرک بود، و این روایت او صحیح
نیست چه در حبه‌الوداع (در سال ۱۶ ه. ق.)
مشرکی با پیغمبر مسافرت نکرده است. و از
سال نهم اصولاً مشرکین از حج ممنوع شدند.
رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۰ شود.

طبرانی گوید: گویند او پیغمبر را دریافته. ابن
عقده در کتاب الموالاته داستان غدیر خم را
روایت کرده ولی همه او را تضعیف کرده‌اند، به
جز عجلی که او را توثیق کرده. صالح جزیره
گوید: متوسط الحال است. ساوجی گوید: در
ضعف او کافی است که گفته است در صفین
هفتاد نفر بدری یا علی شرکت داشتند. او
روایتهایی نیز از پیغمبر دارد و اگر راست
بگوید بایستی صحابی باشد و حال آنکه او را
از صحابه شمرده‌اند. (الاصابه ج ۲ ص ۵۷ و
۵۸) (قاموس الاعلام ترکی).

حبه. [حَبْ بَ] [ع] (ا) ابن جوینه. رجوع به
حبه بن جوین شود.

حبه. [حَبْ بَ] [ع] (ا) ابن حابس تمیمی. ابن
ابی عاصم او را چنین یاد کرده و روایتی از او
از پیغمبر نقل کرده. ولیکن صحیح حبه است.
(الاصابه ج ۲ ص ۷۴). رجوع به حبه بن عباس
شود.

حبه. [حَبْ بَ] [ع] (ا) ابن خالد. برادر سواهد بن
خالد خزاعی. ابن عبدالبر و ابن مندة و ابونعیم
او را در عداد صحابه شمرده‌اند. (تنقیح المقال
ج ۱ ص ۲۵۰ و ۲۵۱). عقلانی گوید: ساکن
کوفه بود. ابن ماجه حدیث او آورده. رجوع به
الاصابه ج ۱ ص ۳۱۸ و الاستیعاب ج ۱
ص ۱۳۴ شود.

حبه. [حَبْ بَ] [ع] (ا) دختر مطلبین
ابی وداعه است، مادر وی حبیبه دختر عقبه بن
الحجاج سهمی است. با عبدالرحمان بن
حارث بن نوفل بن حارث بن عبدالمطلب
ازدواج کرد. زیرین بکار او را یاد کرده است.
(الاصابه ج ۸ ص ۵۰).

حبه. [حَبْ بَ] [ع] (ا) بنت حطّان. مادر اَدَد یکی از
اجداد سیدالمرسلین است.

حبه. [حَبْ بَ] [ع] (ا) عُرَنی بن جویر. تابعی
است. (منتهی الارب). رجوع به حبه بن جوین
شود.

حبه. [حَبْ بَ] [ع] (ا) در تداول فارسی هر
یک از کبولهایی انگور که به خوشه متصل
است و آن را خورند، و آن را سگله و غُزب
و غُزم و غجمه نیز خوانند، و عوام گله گویند:
یک گله؛ یک دانه؛ حبه کردن؛ دان کردن.
جدا کردن انگور و مانند آن را از یکدیگر.
حب کردن^۲.

حب هان. [حَبْ بَ] [ع] (ا) مرکب قافله
صغیر. هال. هیل بوا. جل. || تین الفیل. || تخم
گل پُسر. حب البلوغ.

حبه الاثل. [حَبْ بَ] [ع] (ا) مرکب
رجوع به حب الاثل شود.

حبه البواکه. [حَبْ بَ] [ع] (ا) مرکب
رجوع به حبه السوداء شود.

حبه البقل. [حَبْ بَ] [ع] (ا) مرکب
رجوع به حبه شود.

حبه ترکی. [حَبْ بَ] [ع] (ا) و کان
توزون فی وقت هرب الترجمان قد قبض علی
خسته المعروف به حبه ترکی و حبه و کان

حبه. [حَبْ بَ] [ع] (ا) ابن سلمه برادر
شقیق بن سلمه. تابعی است. رجوع به حبه بن
سلم شود.

حبه. [حَبْ بَ] [ع] (ا) ابن عباس. برخی او را
در عداد صحابه شمرند و برخی حبه آورده‌اند.
مجهول است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۰).
رجوع به حبه بن حابس شود.

حبه. [حَبْ بَ] [ع] (ا) ابن مسلم. ابن مندة و
ابن عبدالبر و ابونعیم او را در عداد صحابه
شمرده‌اند. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۲۵۱). عبدان
او را یاد کرده و حدیثی راجع به حرمت
شطرنج از او از پیغمبر نقل کرده. ابن حزم نیز
او را آورده. ابن قفّان گوید: مجهول است و
برخی او را همان حبه بن سلمه برادر شقیق
دانسته‌اند. (الاصابه ج ۲ ص ۷۴). عقلانی در
لسان المیزان او را به حبه بن سلم خواننده
گوید: برخی او را حبه بن سهل گفته‌اند. رجوع
به لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۶ و ۱۶۷ و
قاموس الاعلام ترکی شود.

حبه. [حَبْ بَ] [ع] (ا) دختر مطلبین
ابی وداعه است، مادر وی حبیبه دختر عقبه بن
الحجاج سهمی است. با عبدالرحمان بن
حارث بن نوفل بن حارث بن عبدالمطلب
ازدواج کرد. زیرین بکار او را یاد کرده است.
(الاصابه ج ۸ ص ۵۰).

حبه. [حَبْ بَ] [ع] (ا) بنت حطّان. مادر اَدَد یکی از
اجداد سیدالمرسلین است.

حبه. [حَبْ بَ] [ع] (ا) عُرَنی بن جویر. تابعی
است. (منتهی الارب). رجوع به حبه بن جوین
شود.

حبه. [حَبْ بَ] [ع] (ا) در تداول فارسی هر
یک از کبولهایی انگور که به خوشه متصل
است و آن را خورند، و آن را سگله و غُزب
و غُزم و غجمه نیز خوانند، و عوام گله گویند:
یک گله؛ یک دانه؛ حبه کردن؛ دان کردن.
جدا کردن انگور و مانند آن را از یکدیگر.
حب کردن^۲.

حب هان. [حَبْ بَ] [ع] (ا) مرکب قافله
صغیر. هال. هیل بوا. جل. || تین الفیل. || تخم
گل پُسر. حب البلوغ.

حبه الاثل. [حَبْ بَ] [ع] (ا) مرکب
رجوع به حب الاثل شود.

حبه البواکه. [حَبْ بَ] [ع] (ا) مرکب
رجوع به حبه السوداء شود.

حبه البقل. [حَبْ بَ] [ع] (ا) مرکب
رجوع به حبه شود.

حبه ترکی. [حَبْ بَ] [ع] (ا) و کان
توزون فی وقت هرب الترجمان قد قبض علی
خسته المعروف به حبه ترکی و حبه و کان

1 - Grain du raisin.
2 - Egrener.

شجاعاً فتكلموا فيه و ضمه ابو عمران موسى بن سليمان اصبهلا، فاخرجه و خلغ عليه و وصله و حملة على دواب كثيرة و وهب له بغلاً. (اخبار الرازي ج ۱۹۳۵ م. مصر ص ۲۵۶).

حبه الحلاوة. [حَبَبُ بَ تُلُحْ وَ] [ع] |
مرکب) انيسون. ۱ | ائببت. شبت.

حبه الحلو. [حَبَبُ بَ تُلُحْ وَ] [ع] |
مرکب) انيسون اندلسی است. (ابن بيطار) (ذيل اقرب الموارد). رجوع به حبه حلوة شود.

حبه الخرنوب. [حَبَبُ بَ تُلُحْ وَ] [ع] |
مرکب) تخم خرنوب. دانه خرنوب. [اوزنی معادل یک قيراط.

حبه الخضراء. [حَبَبُ بَ تُلُحْ وَ] [ع] |
مرکب) بو کلک. بوی کلک. مشغلة البطلين.

ضرب. بن. (ذخيرة خوارزمشاهی). ون. ضرامة. حب البينة. حب البطم. وندانه. بندانه. چتلاتقوش. بنه. يانتش. کسبور. (بحر الجواهر). کلنکور. بتک. (محمود بن عمر ربنجی). میوه ای است چون پسته سخت خرد. گل انگور. (مهدب الاسماء). و در بعض لتنامها آمده است. دانه سبز و در دستور اللغة اديب نظری، سیاه دانه. [و در فرهنگ شعوری آمده است: حبه الخضراء؛ تخم بنگ است که برگ آن را خشک کرده و کوفته، خورند و آن بفايت مخدر باشد - انتهى. لکن مؤلف مذکور مثل هزاران جای دیگر در اشتباه است و بنگ را که ترجمه حب البطم است با بنگ به معنای مخدر متخذ از قنب یعنی شاهدانه اشتباه کرده است. [ادهن حبه الخضراء؛ روغن که از دانه بن گیرند. ۲ | خنجک. (بحر الجواهر). درختی است کز، بر کوه روید و بتازی حبه الخضراء خوانند. (لتنامة اسدی ص ۲۸۵). شادبن. ضرر. سقر. شاهبن. کلخک. ونیزه. بطم. (داود انطاکی). و صاحب ذخیره خوارزمشاهی گوید: به پاریس ونیزه گویند. گروهی گفته اند که درخت او که کهن شود و بزرگ باشد آن را ضرر گویند و صمغ آن را علك البطم گویند - انتهى. صاحب اختیارات گوید: ثمر درخت بطم است به شیرازی بن گویند و آن دو نوع است یک نوع را شاهبن گویند و شاهبن خردتر بود و همچنان با پوست توان خورد و بهترین آن سبز و بزرگ و تازه بود و طبیعت آن گرم و خشک است در سیم. و گویند در چهارم و گرمی او قوی تر بود از خشکی. خوردن وی معده را بد بود و دیر هضم شود و عذاب دهد و گرم مزاج را زیان دارد و مسخن سینه و کرده بود و بول براند و شهوت مجامعت برانگیزد و چوق با شراب یا با سرکه بیاشامند گزیدگی رتیلا را نافع بود و جگر را پاک کند و درد سبز که از سردی بود.

و بلغمی مزاج را نافع بود و جگر را پاک کند و سمال و فالج و لقوه را سودمند بود. از روغن وی مرهم ساختن و مالیدن بر ذات الجنب و ضام کردن سودمند بود و چوب وی چون بسوزانند و بر داء الثعلب طلا کنند موی پرویاند خاصه موی سر. و ورق وی چون خشک کنند و بکوبند و بیزند و غلاف سازند موی را پرویاند و دراز کند و نیکو سازد و صمغ وی در منفعت مانند مصطکی بود و در باب صاد گفته شود. و بن، مصدع بود و دهن را بخوشاند و شهوت طعام ببرد و مصلح وی سکنجین و ربوب فوا که ترش بود، و صاحب منهاج گوید: مصلح وی کثیرا بود. صاحب تقویم گوید مصلح وی خمیر (?) بنفشه بود و در کتاب ابدال آورده است: بدل وی مغز جوز بود و گویند: به وزن آن مغز پسته و نیم وزن آن مغز بادام و گویند به وزن آن بود الله اعلم. در خراسان دانه چتلاتقوش یا بنه را تاغوت نامند. و صاحب تحفه گوید: به فارسی بن نامند و آن بار درخت سقر است و در بطم خواص درخت او مذکور شد. تازه او در اول خشک و در دوم گرم و خشک و در سیم گرم و خشک و مبهی و مدر بول و حیض و خون بواسیر که منقطع شده باشد و مسخن کرده و معده و محلل نفخ و ریاح و مسمن کرده و منقی بدن از فضلات بلغمی و جهت سرفه و فالج و لقوه و استسقا و با سرکه آشامیدن او جهت گزیدن رتیلا و تنقیه جگر و درد سر و ضامد محرق او جهت رویانیدن موی در داء الثعلب مجرب دانسته اند و بطیء الهضم و مضر محرورین و قاطع اشتها و مصدع و مورث قلاع و مصلحش کثیرا و خمیره (?) بنفشه و سکنجین و ربوب حامضه و بدلش مغز گردکان و گویند پسته و بادام است بالمناصفه و روغن مغز او در دوم گرم و خشک و مبهی و مصلح بلاد و مقوی اعصاب دموی و به جهت مواد پاره رطبه نافع و آشامیدن او جهت تصفیه آواز و تفتیح سدد و یرقان و عسر بول و تحلیل حصاة و درد کمر و زانو و فالج و لقوه و با سرکه جهت جمیع سموم و برودت اعضا و تدهین او بدستور جهت اعراض مذکوره و اعیا و تقویت هاضمه نافع و مورث تشنگی و مصلحش طباشیر و قدر شربش تا سه مثقال است. ۳ | رجوع به حبه خضرا شود.

حبه السمينة. [حَبَبُ بَ تُلُحْ وَ] [ع] |
مرکب) حب السمينة. حب الحنکلا. ۴ | نقل خواجه.

حبه السوداء. [حَبَبُ بَ تُلُحْ وَ] [ع] |
مرکب) شونیز. نانخواه. شینیز. شونوز. شهنیز. حبه المبارکه. کبودان. کیرنج. سویداء. کلونجی. (فهرست مغز الادویه). سیاه تخمه.

سیاه دانه. حبه البراکة. غرغج. خونجک. بوغنج. ۵ | صاحب مخزن در فهرست گوید: حبه (?) السوداء. شونیز است و تشمیزج را نیز نامند. و داود ضریر انطاکی گوید: حبه السوداء؛ الشونیز و يطلق على البشمة، یعنی تشمیزج. [و ساقی آن را سیارون نامند. ۶ | رجوع به بشمه شود.

حبه القلب. [حَبَبُ بَ تُلُحْ وَ] [ع] |
مرکب) نقطه سیاه دل. خون دل. دانه دل. حبه دل. یا آنچه سیاه است در دل. (متهی الارب). مهجته. سویداء. ثمره القلب. تأمور. جلجلان القلب. نقطه دل. سیاهی دل. میان دل. (مهدب الاسماء):

و صولجان بیدی شادن
لا یجر العاشق أن یذکره
و صولجان الصدغ من خده
متخذ حبه قلبی کره. [ابوالفتح بستی.

حب لولی گر از شکر باشد
حبه القلب را ضرر باشد. [اوحدی.
اصابت فلانة حبه قلب فلان: دل او را ریوده است. (ذیل اقرب الموارد).

حبه المباركة. [حَبَبُ بَ تُلُحْ وَ] [ع] |
مرکب) شونیز. بشمه. سویداء. کلونجی. سیاه تخمه. سیاه دانه. حبه البراکة. غرغج. خونجک. بوغنج. حبه السوداء. ۷ |

حبه الملوك. [حَبَبُ بَ تُلُحْ وَ] [ع] |
مرکب) حبه الملوك. رجوع به حب الملوك شود.
حبه حلوة. [حَبَبُ بَ تُلُحْ وَ] [ع] |
مرکب) داود ضریر انطاکی گوید: حبه حلوة. الانيسون. ۸ | رجوع به حبه الحلوته شود.

حبه خضراء. [حَبَبُ بَ تُلُحْ وَ] [ع] |
مرکب) حبه خضراء. چتلاتقوش. گیاه بنگ. (سرفنامه منیری). حبه الخضراء. کسبور. رجوع به حبه الخضراء و بنگ شود: زان حبه خضرا خور کز روی سبک روحی هر کو بخورد یک جو بر سیخ زند سیرغ. (منسوب به حافظ).

حبه دل. [حَبَبُ بَ تُلُحْ وَ] [ع] |
مرکب) حبه القلب. مهجته. سویداء. ثمره القلب. تأمور. دانه دل. نقطه سیاه دل. خون دل. یا آنچه سیاه است در دل. جلجلان القلب. نقطه

1 - Anis.

2 - Huile de térébinthe.

3 - Fruit du térébinthe. Pistaciaciae acciminatae semina.

4 - Cannabis sativa.

5 - Nigelle. Cumlin noir. cheveux de Venus.

6 - Tige de nigelle.

7 - Fruit du térébinthe. Pistaciaciae acciminatae semina.

8 - Anis.

دل. سیاهی دل، و آن خون بسته سیاهی باشد در درون دل. (دستور اللغة ادیب نظری):
بدان خردی که آمد حبه دل
خداوند دو عالم راست منزل.

شیخ محمود شبستری.
حبه زن. [حَبَّ بَ زَا] در این بیت سوزنی این صورت آمده است:
زین سور بآئین تو بردند بخروار
زَر و درم آن قوم که نزنند به دو تیز
از مطرب بدزخمه و شببازی بدساز
سنگ و سرح (?) و حبه زن و مسخره و حیز.
و شاید این صورت مصحف کلمه چپه زن یعنی چپکزن، و یا قبه زن باشد.

حبیبی. [ح بیسی / ح بیسی] [ح یا] ابر برهم نشسته یا ابر بلند برآمده مانند کوه نزدیک افق. (منتهی الارب). ابر که پدید آید چون کوهی پیش از آنکه بپراکند. (مهذب الاسماء).

حبیبی. [حُ با / ح با] [ح یا] [ح بی] [ح بی] ابر برهم نشسته یا ابر بلند برآمده مانند کوه نزدیک افق. (منتهی الارب). ابر که پدید آید چون کوهی پیش از آنکه بپراکند. (مهذب الاسماء).

حبیبی. [حَبَّ بی] [ص نیسی] ^۱ منسوب به حب.

حبیبی. [حَبَّ با] [اخ] زنی بود از اهل مدینه که بشیق و گشن خواهی معروف بود، و «أشقیق من حبیبی» از امثال سائره است. میدانسی در تحت این عنوان گوید: وقتی که مروان بن حکم والی مدینه بود، پسر حبیبی که سی یا چهل ساله بود شکایت به نزد مروان برد که مادرم با این سن کثیر پسر جوانی را به نام ابن ام کلاب به شوهری اختیار کرده و من و خود را زیانزد مردم ساخته. مروان او را احضار و ملامت کرد. وی به روی خود نیاورد بلکه به پسر خویش رو کرده گفت: یا برذعه الحمارا أما رأیت ذلک الشاب المقدود المنظط؟ والله لیصرن امک بین الباب و الطاق و لیشتقن غلیلهای و لیخرجن نفسها دونه، و لوددت أنه صب و أنى صیبة و قد وجدنا خلاة. پس این کلمات او زیانزد خاص و عام و از امثال شد. از جمله کسانی که این مثل را در شعر خود آورده هدهد بن خثرم عذری است که گوید:

فما وجدت وجدی بها امواجد
و لا وجد حبیبی باین ام کلاب
رنته طویل الساعدين عنظطاً
کما نبعت من قوة و شباب.

زنان مدینه حبیبی را حواء ام البشر می نامیدند چه او انواع گوناگون نزدیکی را بدیشان می آموخت، و هر کدام را نامی نهاده بود مانند «قیح» و «غریله» و «نخیر» و «وهز». هشم بن عدی گفت: وقتی حبیبی دختر خود را به شوهر داد و سپس روزی بیدار او رفت و پرسید شوهر تو چگونه مردی است؟ گفت: خیر زوج

یملأ بیتی خیراً و حرى ایراً الا انه یکلفتی امرأ صعباً قد ضقت به ذرعاً. گفت: چه امر است آن: جواب داد وقتی شهوت او تحریک میشود میگویی زیر من خرخر کن. حبیبی گفت: دخترک من مگر نزدیکی بی جنبش و خرخر هم ممکن است لذت داشته باشد؟ داستانی برای تو بگویم، وقتی پدرت از سفر آمد و من بر روی بامی مشرف بر شتران صدقه (زکوة) که هر یک با دو عقال بسته شده بودند ایستاده بودم. چون وارد شد مرا بر زمین افکند و طعنه سختی بر من وارد آورد و من نخیری کشیدم که شتران رم کرده عقالها پاره کرده فرار کردند بطوری که یکی از آنها نیز یافته نشد. و همین یکی از مطاعن عثمان گردید. در صورتی که او هیچ گناه نداشت. [الزوج طمن و الزوجة نخرت و الابل نفرت] پس او چه گناه داشت؟ رجوع به مجمع الامثال میدانسی ص ۳۳۴ و ۳۳۵ و تذکرة الخوانین و ریحانة الادب و الاعلام النساء ج ۱ ص ۲۰۰ و جمهرة الامثال و بلاغات النساء و قاموس الاعلام ترکی شود.
حبیبی. [حُ] [اخ] ابن جاریة ثقفی. حلیف بنی زهراء من کلاب. ابن عبدالبر او را در عداد صحابه پیغمبر شمرده که روز فتح مکه مسلمانی پذیرفت و روز یمامه به قتل رسید. (قاموس الاعلام ترکی) (انتقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴). ابن اسحاق و واقدی نیز او را یاد کرده اند. طبری گوید: وی در یوم الفتح [فتح مکه] اسلام آورد. ابن ماکولانام او را حُبیبی ضبط کرد و برخی حُبیبی و برخی حَبیبی ضبط کرده اند. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۵).

حبیبی. [اخ] بنت خلیل بن حبشیة بن سلول. مادر عیدمناف جد رسول اکرم (ص). رجوع به مجمل التواریخ ص ۲۲۷ شود.

حبیبی. [حَبَّ با] [اخ] بنت علقمة خشمی. آلوسی او را در شمار یازده زن خشمی که داستانهای از شوهر خود نقل کنند آورده است. رجوع به بلوغ الارب ج ۲ ص ۳۸.

حبیبی. [حَبَّ با] [اخ] بنت کعب خشمی. نیز آلوسی او را در عداد یازده زن مذکور در ماده قبل آورده است.

حبیبی. [حَبَّ با] [اخ] بنت مالک بن عمرو المدوانیة. از زنان صاحب جمال عرب بوده و امثال بسیار از او نقل کنند. از جمله آورده اند که: وقتی مالک بن غسان از جمال او مطلع شد از وی خواستگاری کرد و تعیین کابین را به پدر او وا گذاشت. پس چون خواستد حبیبی را به خانه شوهر برند مادر او به زنان گفت: ما را هنگام آرمش بسوی بدی هست، او را با عطریات یوشانید، ولی شتاب شوهر از انجام این کار مانع شد و حبیبی را بی عطر به اطاق شوهر بردند. پامدادان که از داماد پرسیدند چگونه شب را گذرانیدی؟ پاسخ داد شب

بدین خوشی ندیده بودم جز اندکی بوی بد که مرا ناراحت کرد. حبیبی که از پشت پرده میشنید، گفت: لن تعدم الحسنة ذاماً. و این مثل گردید. (اعلام النساء ج ۱ ص ۱۹۹ از مجمع الامثال میدانسی) (الفاخر للمفضل الکوفی).

حبیبی. [حَبَّ با] [اخ] خشمی. رجوع به حبیب بنت علقمة و حبیب بنت کعب شود.

حبیبی. [حَبَّ با] [اخ] خواهر میر. در تحریر طاوس و رجال کشی داستانی از وی آورده اند که در مکه به عبادت مشغول بود و آنجا بماند تا خویشان وی از دوری او به امام صادق (ع) شکایت بردند و او به حبیب دستور داد تا به وطن مراجعت کرد. (انتقیح المقال ج ۲ قسم ۲ ص ۷۵ و ج ۱ ص ۲۵۱).

حبیبی. [اخ] قادین یا حبیبی خاتون شاعرة ترک از اهل اماسیه. صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: مشهورترین شاعرة عثمانی است، حفیة شیخ حبیبی و زوجه شمسى چلبی و ندیمه سلطان سلیم خان ثانی بود و نفوذ و اقتداری بزرگ داشت و خانه او ملجأ و مرجع ارباب حوائج بود. اشعار او نهایت لطیف است. غزلیات و قصائد و مثنویاتی دارد و نیز او راست: مظلومهای به نام «خورشید و جمشید». و دو بیت ذیل از گفته های اوست:

دعا تشلی یوسف کی بی درهم
که آ کامشتری در خلق عالم
ویر هر کمشی مقدور نجه گوهر
آنک تا مشربسند اولر - انتهی.

صاحب کشف الظنون در ذیل «جمشید و خورشید» گوید: در تذکرة الشعراء به حبیبی خاتون منسوب است ولی در حاشیه شقایق دیدم که از احمد کرمانی متوفی ۸۱۵ ه. ق. است.

حبیبی. [حَبَّ بی] [اخ] نام موضعی است به تهامة که بنی اسد و کثانة را بود. مضر بن ربیع گوید:

لمرک انئی بلوی حبیبی
لارجی عاتناً حذراً اروحاً
اری طیراً تمر بین سلمی
وقیل النفس الا ان تریحا. (معجم البلدان).

حبیبی. [حَبَّ با] [اخ] نام موضعی است در شعر راعی:

ابت آیات حبیبی ان بینا
لنا خیراً فابکین الحزینا. (معجم البلدان).

حبیبی. [حَبَّ با] [اخ] ج حَبَّ، دانه های انگور. **حبیبیا.** [حَبَّ بی] [اخ] نام موضعی است به شام، و نصر گوید گمان برم که به حجاز باشد. و گاه حبیبیا گویند و از آن حبیب اراده کنند. کسی گفته است: من عن عین العبیا نظرة قبل. و

شاعر گوید:

و بمترکِ شُکِّ الحیا تری به
من القومِ مخدوساً و آخرِ حادساً.

(معجم البلدان).

حَبِیبِ الْمَدَنِیَّةِ. [حَبُّ بَلَمَ ذَنْبِی] [ایخ] این قتیبة کلمانی پندآمیز از وی آورده است. رجوع به عیون الاخبار ج ۳ ص ۳ شود.

حَبِیبِ. [ح] [ع] ص، (ا) دوست. (ترجمان جرجانی). محبوب. محب. دوستدار. دوستگان. مقابل بیض. ج، احباب. احباء، احبه: الکاسب حبیب الله؛ کاسب حبیب خداست:

در خمار می دوشیم ای نیک حبیب
خون انگور دو سالم بفرموده طیب.

منوچهری.

غم نیست زخم خورده راه خدای را
دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا.

سعدی.

بودای خامان ز جان منفعل^۱

بذکر حبیب از جهان مشتعل.

سعدی.

بخور هرچه آید ز دست حبیب

نه بیمار داناتر است از طیب.

سعدی.

دل نمائد ز بس چون حبیب هر ساعت

که در دو دیده یاقوت بار برگردد.

سعدی.

خوشا و خرما وقت حبیان

بیوی صبح و بانگ عندیان

سعدی.

سرای دشمنان آن به که بیند

حبیان روی بر روی حبیان.

سعدی.

حبیب آنجا که دستی بر فشاند

محب ار سر بیفشانند بغیل است.

سعدی.

چو با حبیب نشینی و یاده یمانی

بیاد آر معیان بادیم را.

حافظ.

حَبِیبِ. [ح] [ایخ] و حبیب الله، لقبی از القاب رسول اکرم صلوات الله علیه:

ملوک شرق و سلاطین چین بدو نازند

چو از خلیل و حبیب اهل شام و اهل حجاز.

سوزنی.

و رجوع به تذکرة الاولیاء ج ۲ ص ۳۰۰ شود.

حَبِیبِ. [ح] [ایخ] صاحب قاموس آرد: نام سی و پنج تن از صحابه و جماعتی از محدثان است.

حَبِیبِ. [ح] [ایخ] شخصی خوش صحبت است. و اشعار بسیار دارد. و خط را نیکو مینویسد. و شعر نیز نیکو میگوید و با این فضیلت در کاشی کاری نظیر ندارد. حالی در روم به این کار مشغول است. علوفه سلطانی جهت این کار میخورد. و بازار فضیلت در روم چنان کساد است که مولانا حبیب با انواع فضایل هر چند جهد کرد که او را به جهتی از جهات فضایل علوفه تعیین کنند. نکردند. آخر بضرورت اظهار کاشی کاری که میدانست کرد. و چون احتیاج به صنعت او

داشتند از این جهت او را هشت اقمه عثمانی مقرر کردند. رجوع به ترجمه مجالس النفاوس ص ۳۸۱ شود.

حَبِیبِ. [ح] [ایخ] محدث است. سفیان از او روایت کند و او از سعد بن جبیر. رجوع به تاریخ بیهق ص ۲۰۵ شود.

حَبِیبِ. [ح] [ایخ] مولای اسید بن اُخس. ابن ابی حاتم گوید: از پدرش روایت دارد. و من او را نشاسم. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۴).

حَبِیبِ. [ح] [ایخ] حبیب الله. از شاگردان محمدرضا سهیلی بود. در عتفوان جوانی جاده عدم پیمود:

بیرد دل ز کفم دوش مجلس آرائی

سهی قدی سمن اندام ماه سیمانی

بیک طرف ز تبسم حیات بخشنده

بجانی ز نگه قتل عام فرمائی.

(صبح گلشن ص ۱۱۸) (قاموس الاعلام ترکی).

حَبِیبِ. [ح] [ایخ] شهری از اعمال حلب است که آن را بطنان حبیب نیز گویند. رجوع به بطنان حبیب شود. (معجم البلدان).

حَبِیبِ. [ح] [ایخ] (چشمه...) یکی از چشمه های رود سلطانه است. و در آن جلگه بهترین آب از این چشمه جاری است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۲).

حَبِیبِ. [ح] [ایخ] (درب...) کوچه ای به بغداد بود که به نهر معلی گذرد. چند تن از محدثان به نام حبیبی بدان منسوب اند. (معجم البلدان).

حَبِیبِ. [ح] [ایخ] دهی از دهستان خیران. بخش مرکزی شهرستان شوشتر ۶۶ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر کنار راه

مجد سلیمان به اهواز. دشت گرمیر مالاریائی. سکنه ۶۰ تن. آب آن لوله کشی.

محصول آنجا غلات. کار اهالی کشت و گله داری است. راه اتومبیل رو دارد. ساکنین از طائفه عرب باوی هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حَبِیبِ. [ح] [ایخ] ابن ابراهیم بن سعد مولای بنی امیر. شیخی مجهول الحال است. قتیبة بن سعید در اسکندریه او را دیده و مدعی بوده است که از انس بن مالک روایت میکند. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۸).

حَبِیبِ. [ح] [ایخ] ابن ابی شرس. رجوع به حبیب بن حسان شود.

حَبِیبِ. [ح] [ایخ] ابن ابی ثابت الاسدی. وی مولای بنی کاهل باشد و نام ابو ثابت قیس بن دینار است. ابویکرین عیاش گوید: حبیب بن ابی ثابت را در سجده دیدم که اگر او را دیده بودی گفتمی مرده است یعنی از طول سجده.

کامل بن ابی العلاء گفت: حبیب بن ابی ثابت صد هزار بر قراء [ظاهر اینست که فقراء باشد]

اتفاق کرد. سفیان گفت که: حبیب بن ابی ثابت گوید: ما استقرضت من احد شیئا احب الی من نفسی أقول لها أهملی حتی تجيء من حیث احب. مؤلف گوید: حبیب از ابن عمرو بن عباس و جابر و حکیم بن حزام و انس بن مالک و ابن ابی اوفی از دو تن دیگر سند روایت دارد. وی به سال ۱۱۹ ه. ق. درگذشت. (صفة الصفوة ج ۳ ص ۵۹-۶۰).

ابو اسحاق شیرازی مؤلف طبقات الفقها گوید: وی به سال ۱۱۷ ه. ق. فوت کرد. و هم وی گوید: ابویکرین عیاش گفت: سه کسانند که چهارمی ندارند: حبیب بن ابی ثابت. حکیم بن عینة. حماد بن ابی سلیمان. سامقانی گوید: شیخ طوسی یک بار او را از اصحاب علی (ع) شمرد. و یک مرتبه در عداد اصحاب سجاد. و گوید: کنیه او ابویحیی و تابعی است و فقیه کوفه بود و چشم او لوچ بود. و در سال ۱۱۷ وفات یافت و یار سوم او را در عداد اصحاب باقر (ع) آورده گوید: اسدی کوفی تابعی بود. و

چهارمین یار وی را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده است. لیکن از تاریخ مرگ او چنان برآید که زمان صادق (ع) را جز اندکی درک نکرده. چه سال ۱۱۷ ه. ق. سال اول امامت او بوده است. ولیکن در برخی نسخه های رجال شیخ طوسی به جای «۱۱۷» «۱۱۹» آمده است. پس ممکن است دو سال از امامت صادق (ع) راه هم درک کرده باشد. ابن حجر در تقریب نیز این تاریخ را پذیرفته گوید: حبیب بن ابی ثابت قیس و گویند هندی دینار اسدی کوفی مکنی به ابویحیی کوفی و ثقت بوده. به سال ۱۱۹ وفات یافت. صاحب جامع الرواة گوید:

عالمین سبط از او روایت کنند. و محمد بن یعقوب از حسن از او روایت دارد. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۱). عقلانی او را به عنوان حبیب بن ثابت نام برده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۸). ولی چون در ص ۱۷۴ همان مجلد او را به نام حبیب بن ابی ثابت نقل کرده معلوم میشود که اولی. غلط چایی میباشد. رجوع به المصاحف سجستانی ج جفری ۱۹۳۷ م. ص ۱۲ و ۱۴ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۳۰۰ و ۳۰۸ و ۳۳۹ و ج ۲ ص ۱۳۴ و ۱۳۹ و ج ۳ ص ۲۱ شود.

حَبِیبِ. [ح] [ایخ] ابن ابی حبیب. در صحیح بخاری گوید: خالد بن طهمان از او روایت کند. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۱).

حَبِیبِ. [ح] [ایخ] ابن ابی حبیب خرططی مروزی. وی از ابراهیم صانع و جز او روایت دارد. ابن حبان گوید: او وضع حدیث میکرد.

۱- ذل: به سردای جانان ز جان مشتغل. (بوستان ج یوسف ص ۸۳).

محمد بن عبدالله بن قهزاد از وی روایت ثواب روزه داشتن روز عاشورا و احسان کردن در آن روز را نقل کرده و این حدیث طولانی بکلی معمول است. احمد بن حنبل و دیگران نیز او را کذاب شمرده‌اند. رجوع به لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۹ و ۱۷۰ شود.

حیب. [ح] [اخ] ابن ابی حیب. از عبدالرحمان بن قاسم بن محمد روایت کند. وی دمشقی است. ابن عدی او را یاد کرده. برقانی از دارقطنی نقل کرده که وی بصری است و قابل اعتناء نیست. رجوع به لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۰ شود.

حیب. [ح] [اخ] ابن ابی حیب. وی از ابراهیم بن حمزه روایت کند ولی قابل اعتماد نیست. رجوع به لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۰ شود.

حیب. [ح] [اخ] ابن ابی حیب. ابو محمد مصری کاتب، احمد بن زهر از وی روایت کرد و احمد و ابن داود او را تکذیب کرده‌اند. وی به سال ۲۱۸ هـ. ق. درگذشت. (حسن المحاضرة ج ۱ ص ۱۲۵).

حیب. [ح] [اخ] ابن ابی حمامة. رجوع به حیب بن حمامة شود.

حیب. [ح] [اخ] ابن ابی ربیع بن عمرو ثقفی. صحابیت. ابوعلی حنانی او را یاد کرده گوید: در یوم الجسر (جنگ پل) کشته شد. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۰ و ۳۲۱) (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴).

حیب. [ح] [اخ] ابن ابی عالیة. وی از عکرمة حدیث شنید. یحیی قطان از وی روایت کند. یحیی بن معین او را تضعیف کرده است. ابن حبان او را در جمله ثقات شمرده. ابو حاتم حدیث وی را قابل نوشتن دانسته است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۱).

حیب. [ح] [اخ] ابن ابی عمرة. وی از عایشه نقل حدیث کند و ابن فضیل از او روایت دارد. رجوع به المصاحف سجستانی ج ۱۹۳۷ م. جفری ص ۱۰۱ شود.

حیب. [ح] [اخ] ابن ابی مرضیة. عبدان او را در ضمن صحابة یاد کرده گوید: از او روایت است که گفت: وقتی یغمر به خیر آمد، بدو گفتند از اینجا برو که وبازده است. و نیز عبدان گوید: او را در عداد صحابة نباید شمرد. ابوموسی گوید: شقه نبود. در کتاب تجرید گوید: منکر الحدیث است. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۲) و بار دیگر در زمرة تابعان. (ج ۲ ص ۷۵).

حیب. [ح] [اخ] ابن ابی ملیكة حدانی، مکنی به ابی ثور. محدث است.

حیب. [ح] [اخ] ابن ابی هلال. رجوع به حیب بن حسان شود.

حیب. [ح] [اخ] ابن ابی یسرین عمرو

انصاری. ابوعلی حیانی گوید: از صحابة است و روز حرة دریافت. ابن یمن و ابن فتحون نیز او را استدراک کرده‌اند و او را به عدوی منسوب داشته‌اند. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۲) (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴). او و برادرش یزید در روز حرة و برادر دیگر ایشان به نام عمیر روز جنگ پل (یوم الجسر) کشته شدند. (قاموس الاعلام ترکی).

حیب. [ح] [اخ] ابن احمد الاندلسی. او راست:

ودعتنی بزفرة واعتناق

ثم نادت متى يكون التلاقی

و تصدّت فاشرق الصبح منها

بین تلك الجيوب و الاطواق

یا سقیم الجفون من غیر سقم

بین عینک مصرع العشاق

ان یوم الفراق اقطع یوم

لینتی مت قبل یوم الفراق.

و او راست:

هیج البین دواعی سقی

و کسا جسمی ثوب الالم

ایها البین اقلنی مرة

فاذا عدت فقد حل دمی

یا خلی الزرع نم فی غبطة

ان من فارقته لم ینم

ولقد حاج قلبی سقما

حب من لوشاء داوی سقی.

و نیز گفته اوست:

وجنة کالربیع جاد علیها

من حياء لامن حیاً و سمی

و وجوه قلبها کالدنانیر

و مثلی لمثلها صیرفی

تتهادی الریاح منها نیماً

شابه عنبر و مسک ذکی.

و گفته اوست:

الابابی من قلبه غیر مشفق

علی ولی قلب علیه شفیق

وانی لأبدی للوشاة تبساً

و انسان عینی فی الدموع غریق

و کم شافقتی للصابا اریعیة

و مازج رقی للاحبة رقی.

(یتیمة الدهر تعالی ج ۱ ص ۳۵۷).

تعالی از قصیدهای که درباره ابن ابی عامر گفته و برای وی انشاد شده است، آرد:

لاضح الله للمنصور مالکنا

حوط الهدی و صلاح الدین بالنظر

فی کل یوم له فی المسلمین ید

غراء تخیر عن افعاله الفرر

فیالها فرجة عتت طولها

کما یم ضیاء الشمس و القمر

حاءت من الملك المنصور یصحها

التوفیق و الرشد و النمی علی قدر

لا زالت الارض و الدنیا بطاعته
معمورتین الی اقصى مدى العمر.

(یتیمة الدهر تعالی ج ۱ ص ۴۰۶).

حیب. [ح] [اخ] ابن احمد بن مهدی بن محمد بن عبد علی بن زین الدین بن وضان حسینی. شاگرد شیخ جعفر کاشف الغطاء. او راست: رسالة الکبائر. فرزند او سید احمد نیز از فضلاء بوده و کتاب «الرحلة الغرسانیة» از تألیفات اوست. رجوع به الذریعة ج ۲ ص ۴۵۶، ۴۵۷ شود.

حیب. [ح] [اخ] ابن اردک. رجوع به حیب بن عبدالرحمان شود.

حیب. [ح] [اخ] ابن اساف انصاری خزرجی. طبرانی و ابن عبدالبر او را در حرف (ح) یاد کرده‌اند، لیکن صحیح حیب است. (الاصابة ج ۲ ص ۷۴) (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴). پس از مرگ ابوبکر حیب بن اساف زن او حبیة بنت خارجه را تزویج کرد. و چون حبیة کنیزی داشت حیب بن اساف مورد تهمت قرار گرفت، یعنی حبیة نزد عمر بن خطاب دعوی کرد که شوهر من حیب با کنیز من رابطه نامشروع دارد. داستان این قذف در استیعاب ج ۲ ص ۷۱۵ آمده است.

حیب. [ح] [اخ] ابن اسد بن جاریة الشقی، نام یکی از اصحاب نبوی است. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به حیب بن اسید شود.

حیب. [ح] [اخ] ابن اسلم انصاری. ابن ابی حاتم او را یاد کرده گوید: بدر را دریافته. ابو عمرو در ترجمه حیب مولى الانصار گوید: برخی او را همان حیب بن اسلم که مولای بنی چشمین خزرج است شمرده‌اند. (الاصابة ج ۱ ص ۳۸).

حیب. [ح] [اخ] ابن اسلم مولى آل چشم. صحابی بدری است. و از او روایت آمده است.

حیب. [ح] [اخ] ابن اسلم. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب علی (ع) شمرده. و ظاهر این سخن اسامی بودن اوست، لیکن مجهول الحال است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۱) (لسان المیزان ج ۲ ص ۶۷). رجوع به حیب راعی شود.

حیب. [ح] [اخ] ابن اسود. مصحف حیب است. رجوع بدانجا شود. (الاصابة ج ۱ ص ۳۱۸). و نیز رجوع به حیب بن اسد شود.

حیب. [ح] [اخ] ابن اسد بن جاریة ثقفی. حلیف بنی زهره و برادر بنی نصر بود. وی از اصحاب یغمر و در روز یمامة کشته شد. ابو عمرو او را یاد کرده. (الاصابة ج ۱ ص ۳۱۸ و ۳۱۹) (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴) (الاستیعاب ج ۱ ص ۱۲۳). و در قاموس الاعلام حیب بن اسد آمده است.

حیب. [ح] [اخ] ابن اشترین جحوان.

رجوع به حیب بن مظهر شود.

حیب. [ح] [یخ] ابن اوس. یا ابن ابی اوس ثقفی. ابن یونس او را در شمار کسانی که جنگ مصر را دریافته‌اند آورده، و چون از بنی تغیب تا زمان حجة الوداع کسی نامسلمان نمانده بوده است بنابراین این مرد صحابی می‌باشد. (الاصابة ج ۱ ص ۳۱۹).

حیب. [ح] [یخ] ابن اوس بن حارث مکی به ابوتام. نجاشی (متوفی ۴۵۰ ه. ق.) در رجال خود او را یاد کرده گوید: امامی بود و امامان را تا ابو جعفر ثانی که معاصر وی بوده مدح کرده است. جاحظ در کتاب حیوان گوید: ابوتام از رؤساء رافضه است. حسن بن داود در قسم اول از رجال خود او را یاد کرده گوید: امامی بود اما از انصه روایت نکرده. ابن شهر آشوب (متوفی ۵۸۵ ه. ق.) در معالم العلماء گوید: وی از شعراء متقی بود. و شیخ حر (متوفی ۱۱۰۴ ه. ق.) در اصل الاصل و علامه حلی (متوفی ۷۲۰ ه. ق.) نیز در خلاصة الاقول شرح حال او را آورده‌اند.

(تقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۱). در نامه دانشوران آمده: نکته جویان دقیقه‌یاب در شرح حال و ضبط ترجمه‌یابی تمام و غیر وی از شعراء اسلام بر ما خرده نگینند و اینگونه سخنوران هنرپیشه را از موضوع این دفتر مبارک بیرون نشارند، زیرا که این گروه تا قوانین لغت عرب و ضوابط شعب ادب را در مدرسه استادی از مهرة فن استفادت و استوار نکردند نه غزلی در مدح ملیحی سرودند و نه کریمی را به لسان مدیحه ستودند. پس آحاد این جماعت هر یک عالمی شاعرند نه شاعری جاهل. شاهد این دعوی آنکه جارالله زمخشری که در طبقات کبار مشایخ و عظام اساتید بالاتفاق از طراز اول معدود است همین ابوتام را در کتاب کشاف به علم و فضل یاد کرده پس از آنکه برای اثبات مطلب به شعر وی استشهد نموده، گوید: و هو ان کان محدثاً لا یشهد بشعره فی اللغة فهو من علماء العربیة فاجمل ما یقوله بمنزلة ما یرویه الاتری الی قول العلماء الدلیل علیه بیت الحماسة فیتعنون بذلک لوشوقهم بروایته و اتقانه؛ یعنی اگرچه اسی تمام در طبقات چهارگانه شعرا که جاهلین و مخضرمین و مقدمین و محدثین باشند از فرقه‌ی اخیر بشمار می‌رود که علماء در اثبات لغات و تصحیح اوضاع که بنای آنها بر توقیف و رخصت واضح است به کلمات ایشان استدلال نکنند چنانکه بر اشعار و منظومات هر یک از دیگر طبقات استناد جویند، ولی از آنجائی که ابوتام از جمله علماء عربیت معدود است من در عبارات وی حکم روایات میرانم، نمی‌بینی علماء به کتاب حماسه او استشهد

کنند و بحکم و ثوق بر روایت وی به محض نقلش قناعت کنند. الفرض. جمهور علماء انساب بر آنند که سلسله نژاد وی به جمله بن اود که نخستین نیای قبیله بنی طی است منتهی گردد و از این روی او را حیب بن اوس طائی خوانند. ولادت اسی تمام چنانکه یاقوت حموی در کتاب معجم البلدان آورده در سال ۱۸۸ ه. ق. اتفاق افتاده. مسقط الراسخ قریه جاسم است که مولد والدش بود ولی در ملک مصر نشو و نما یافت. در عنوان جوانی و عنوان زندگانی در جامع مصر با شغل سقانی معاش میکرد. برخی گویند پدرش در دمشق پیشه خماری داشت و ابوتام خود در آن شهر شاگرد جولانی بود. چون یک چند از عهد طراوت و روزگار شباب را بر این نسق بگذرانید قابلیت گوهر و استعداد نهاد، او را بر کسب فضائل و تحصیل کمالات بداشت. از آن روی صحبت ارباب دانش و فضل و ملازمت خداوندان هنر و کمال را وجهه همت ساخت. پس از تهید مقدمات لغت و تشدید مبانی بلاغت در صناعت سخن‌گویی و فن شعرپردازی به عهد خویش از تمامت شعراء عرب ممتاز گشت و در ابتکار افکار و اختراع مضامین به مقام تأسیس قدم نهاد. نتایج خاطر زخارش به جزالت لفظ و رشاعت معنی امتیازی تمام و مزیتی کامل یافت. ابوالفرج اصفهانی در کتاب اغانی گوید: در این عصر مردم درباره‌ی اسی تمام بر دو گروهند: قومی در مدح و اطراء وی از طریق اعتدال اعراض کرده بر اوج افراط برآیند و او را بر تمامت اسلاف و اخلاق شعراء رجحان و مزیت نهند و جماعتی در قدح و ذم از جاده انصاف انحراف جسته در حسیض تفریط فرو شوند و از در تعصب و در عناد منتخبات دیوانش (را) مستور و اشعار نامطبوعش (را) آشکار دارند و این شعار ناهنجار و شیوه رده‌ی را وسیله کسب معاش و ذریعه نیل آسالم گیرند، ولی سلوک طریقت اقتصاد در هر امر پسندیده و مطبوع باشد و رعایت حق و پیروی صواب در هر باب شایسته و مطلوب آید. آنگاه، در ذیل این عبارات گوید: نقل است که ابوتام در محضر یکی از شعراء عصر قصیده‌ای انشاد کرد که تمام آن به طراز فصاحت و لطف سیاق آراسته بود مگر یک بیت که پسند وی نیتاد. آن شاعر گفت یا اباتمام این قصیده تو فی‌المثل بدری است تابان که از مشرق خاطر جلوه طلوعش بخشیده‌ای ولی دریغ که از کلف این یک بیت پراسته نیست. در جواب گفت: من خود نیز بر این عیب واقف بودم و هم به وقت نظم قبح صورت و رکاکت معنی این شعر میدانستم لیکن به عقیدت من آنچه از خاطر شاعر بیرون تراود با آنکه از صلبش

بوجود آید برابر است، چنانکه مرد به مرگ فرزند زشت خود رضا ندهد. شاعر نیز به اسقاط بیت نازل خویش دل نهد. همانا از این اعتذار معلوم گردد که آنچه در اثنا تصاید و مطاوی دیوان وی از ابیات رده مندرج است بر حسب اختیار ذوق سلیم و انتخاب سلیقه مستقیم وی نیست، بلکه به اقتضای علاقه طبیعی ثبت و ضبط کرده پس جودت خاطر زخار و انتقاد خاطر سرشار وی را جای طعن باقی نماند. هم ابوالفرج گوید: و قد فضل اباتمام من الرساء و الکبراء و الشعراء من لایشق الطاعون علیه غباره و لایدركون وان جدوا آثاره؛ یعنی ابوتام را از اساتید ادب و بزرگان فن و خداوندان طبع کسانی بر همگان ترجیح داده‌اند که متعصین وی به گردایشان فرارند و با هر گونه عجلت و شتاب آثار اقدامشان در نیابند، چنانکه عم من از پدرش نقل کرده که: از محمد بن عبدالملک وزیر شنیدم که میگفت اشعر جمیع مردم آن کس است که گفته:

و ما ابالی و خیر القول اصدقه

حقت لی ماء وجهی او حقت دمی.

یعنی سخن راست را میگویم و از کسی باک ندارم که بر عقیدت من حفظ آبروی مرد با ریختن خون وی برابر است. عمم گفت از تصدیق آن وزیر بصیر عقیدت من در تقدم رتبت اسی تمام چنانکه باید استوار نگشت همی منظر بماندم تا ابراهیم بن عباس صولی را ملاقات کنم چه او در نزد من به فنون ادب از وزیر خبیرتر بود. پس روزی بر وی درآمد و باقتضای آنکه او را بمشابه پدر انگاشتمی دلیرانه گستاخی کردم و از اشعر اهل عصر بیریدم. گفت اشعر زمان آن کس است که گفته:

نسب کان علیه من شمس الضحی

نوراً و من فلق الصیاح عموداً

ورثوا الابوة و الخبوط فاصبحوا

جمموا جدوداً فی العلی و جدودا.

یعنی خاندان بنی وائل را فروغ اصل و علو نسب چنان است که گوئی خورشید تابان بر سلسله نژاد ایشان پرتو افکنده و عمود صبح روشن از افق اسلافشان قامت افراخته، شرافت نیاکان با سعادت اختران پوراثت یافته‌اند. و اصالت نسب با نیالت حسب ضمیمت کرده‌اند. پس از گواهی این دو شاهد آگاه مرا به یقین روشن گشت که ابوتام بر کافه ابناء جنس خود پیشوا و مقدم است. هم عمم از محمد بن یحیی الصولی و علی بن سلیمان اخفش و آن دو از محمد بن یزید نحوی حکایت آورده‌اند که: گفت عمارتین عقیل وارد بغداد شد. مردم دارالسلام بر وی گرد آمدند از دیوان خود و پدرش نسخه‌ها

برگرفتند و از اشعار اهل بلد بسی بر نظر نقادش عرضه داشتند. روزی یکی از حاضران خواست مقام ابوتمام به تصدیق وی معلوم دارد. گفت یا عماره در این شهر شاعری است که خود را یگانه دوران و اشعر مردم زمان میدانند و دیگران در حق وی اعتقاد دیگر دارند. عماره گفت از نظمش چند بیتی انشاد کنید تا میان وی و مدعیانش بر آئین انصاف داوری کنم. بدین اشعار دلفریب لب گشودند:

غدت تستجیر الدمع خوف نوى غد
و عاد قتاداً عندها کل مرقد
و انقذا من غمرة الموت انه
صدود فراق لاصدود تمعد
فاجری لها الاشفاق دمعاً مورداً
من الدم یجری فوق خد مورد
هی البدر یخینها توردد وجهها
الی کل من لاقت و ان لم توردد.

خلاصه مراد آنکه چون آن یار دیرین آهنگ مسافرت من بشنید از بیم فراق به سیلاب اشک پناه برد و چنان آسایش از وی برقت که گویی بر آرامگاهش بساط خار گسترده گشت و از ورطه هلاک بدین اندیشه نجات یافت که این روی تافتن از راه فراق پدید آمد نه از آهنگ نفاق. از بیم هجر اشک خون آلود بر گونه گلگونش جاری ساخت وی را صفحه عارضی است که چون قرص ماه بدرخشد و بی مت غازه مانند طبق گل شکفته باشد. این چهار بیت بخواند و خاموش نشست. عماره گفت: نی نی لب میند و از آن اشعار آبدار زیادت کن. گفت:

ولکنی لم احو و فرأ مجمماً
فقرت به الابدل مبدد
و لم تمننی الا یام نوماً مکننا
الذبه الایوم مشرد.

خلاصه معنی آنکه نیل مراد و فوز مقصود بی رنج سفر و شکنج غربت حاصل نگردد من خود هیچگاه تا به زحمت مسافرت پیریشان نگشتم مالی جمع و ثروتی فراهم نکردم و تا در منازل خطرناک خوابهای آشفته ندیدم لذت خواب آسوده نیافتم. عماره گفت: یا آنکه در معنی توصیف مسافرت و تحیب غربت از این پیش بسی مضامین رانده اند به خدا سوگند که این مرد در این بیان از تمام پیشینیان پیش افتاده، هم از گنجینه خاطر وی جواهر دیگر بنمای. گفت:

و طول مقام المرء فی الحی مخلق
لدیاجتیه فاغترب بتجدد
فانی رایب الشمس زبدت محبة
الی الناس ان لیست علیهم برمد.

یعنی طول اقامت وطن دیبای رخساره مرد کهنه کند. پس لغتی به سوی غربت گرای تا

در نظر دوستان تازه نمائی زیرا که می بینم خورشید در نزد مردم به مزید عزت اختصاص نیافته مگر برای آنکه پیوسته بر ایشان تنابد و مدام بر یک مقام نپاید. عماره گفت: کفایت کرد اگر امتیاز شعر به جودت الفاظ و لطف معانی است. بخدا سوگند که صاحب این نظم اشعر مردمان است. نقل است که: روزی علی بن الجهم از شئون مزایا و فنون کمالات ابی تمام شرح میداد کسی با وی گفت حقا که داد انصاف دادی. در مدح ابی تمام حبیج فرونگذاشتی. اگر خود فی المثل با تو برادر بودی زیاده بر این وصفش نمی کردی. گفت: هر چند در میان ما برادری نب موجود نیست ولی برادری ادب محکم است. آیا نشنیده ای که او در این اشعار مرا با خود برادر خوانده:

ان یكد مطرف الاخاء فاننا
نفدو و نسی فی اخاء تالد
او یختلف ماء الوصال فمأوئا
عذب تحدر من غمام واحد
او یفترق نسب یؤلف بیننا
ادب اقتضاه مقام الوالد.

حاصل مضمون آنکه اگر اخوت جدید که در نشأ اشیاچ پدید گردد مابین ما حاصل نیست با الفت عالم ارواح که خود اخوتی است قدیم بیانیم. و اگر آب پیوند ما را جدائی است با زلال یگانگی که خود از یک سحاب فرود آید بر بریم و اگر ما را در سلسله نسب اختلاف باشد علاقه ادب را به منزله پدر گیریم. قاضی احمد بن خلکان گوید: ابراهیم بن عباس صولی که امیر نظم و نثر بود. گفت: من در مکاتیب و منشآت خود جز بدانچه از طبع خویش بترواد اتکال نوزم و ناموس بردگان خاطر به ننگ سرفت نیالایم، ولی عبارتی نفیس که بر مضمونی بدیع دلالت داشت از دقایق خیالات ابی تمام اخذ کرده یکی از رسائل خود را بدان پیرایه بستم و نوشتم:

و صار ما یحرزهم بیرزهم
و ما کان یعقلهم یعتلهم.

یعنی آن جماعت را حرز و پناهشان به دست دشمن سپرد و حصن و معقلشان پای بند و عقال گشت، و در این فقره بدین اشعار ابی تمام دست بردم:

فان یأشر الاصحار فالبیض و التنا
فراه و احواض المنايا مناخله
و ان بین حیطانا علیه فانما
اولئک عقالاته لامعاقله
و الا فاعلمه بانک ساخت
علیه فان الخوف لاشک قاتله.

یعنی اگر خصمی که با تو طریق نبرد سپارد میدان صاف در فراخای بیابان بیاراید وی را به شمشیرهای آخته و نیزه های افراخته

مهمانی کنی و جام اجل از منهل هلاکش بنوشانی. و اگر برگرد خود باره ای برای تحصن بنیاد کند همانجا مقام حبشش گردد نه مکان حفظ، و اگر خواهی وی را آگاه کن که خود با او بر سر خشم و کینگی تا اندیشه سطوت و بیم قهر تو زهره وی چاک زند. همانا اباتمام را در پیروی اهل بیت رسول (ص) قدمی راسخ بود و در موالات خاندان عصمت عقیدتی استوار داشت. از علماء عامه و خاصه بر تشیع وی تنصیب شده، چنانکه جاحظ در کتاب الحیوان و نجاشی در فهرست رواه و علامه در خلاصه رجال و شیخ حر در امل الأمل بدین معنی تصریح کرده اند. جاحظ گوید: کان من رساء الرافضة. علامه گوید: کان اسامیاً وله شعر فی اهل البیت، کثیر. شیخ حبر عاملی گوید: کان شیعیاً فاضلاً ادبياً منشئاً. از ابن الفضاری نقل است که: در کتابی بس قدیم که شاید در عهد ابوتمام نگاشته شده بود قصیده ای از وی دیدم که در آن اوصیاء برحق از عترت رسول (ص) را یکان یکان تا حضرت امام ابو جعفر ثانی علیه السلام بر شمرده، محامد بیحد و فضایل بیشمار برای هر یک در سلک نظم کشیده بود و چون روزگار حیات وی با ایام سعادت فرجام حضرت امام محمد جواد سلام الله علیه مقارن بود و عهد امامت سه حجت دیگر از ائمه اثنا عشر در نیافت از این راه در آن رشته پرگوهر تا حضرت امام ابو جعفر پیش نیاورده و به نام گرامی ولی آن عصر ختم کرده، ولی صاحب اسمل الأمل از مناقب ابن شهر آشوب بیتی چند با جودت سبک و سلامت اسلوب از نتایج خاطر وی نقل کرده که اسامی با برکات ائمه هدی تا قائم آل محمد در آن مذکور داشته و ما محض مزید یمن و تکمیل فواید این تصنیف شریف آنها را ذکر میکنیم:

ربی الله و الامین نبی
و کذا بعهده الوصی امامی
ثم سیطاً محمد تالیاه
و علی و باقر العلم حامی
و التقی الزکی جعفر الطیب
ماوی المعتر و المعتم
ثم موسی ثم الرضا علم الفضل
الذی طال سائر الاعلام
و المصفی محمد بن علی
و المعمری من کل سوء و ذام
و الزکی الامام ثم ابنه القائم
مولی الانام نور الظلام
هؤلاء الاولی اقام بهم
حجته ذوالجلال و الاکرام.

حاصل معنی آنکه خدای سبحانه را که شایسته پسرش و سزاوار بندگی است پروردگار خویش خوانم و محمد امین را

پیغمبر مبعوث دانم و پس از وی علی را امام خود شناسم پس پیشوایان من یازده کویک تابناک باشند که جملگی از اقی صلب آن امام حمام سعادت طلوع یافته‌اند و خدای عزوجل را هر یک بر تمامت آفرینش حاجتی بالغ و آیتی عظیم باشند. نقل است که مابین ابوتام طائی و دعلبن علی خزاعی با توافق عقیدت و اتحاد مذهب، طریق خلف و نفاق سلوک بود و چنانکه آئین معاصرین هر عهد و عادت ابناء هر جنس باشد. ایشان نیز بمحض اشتراک صنعت هر یک زبان تشنیع به قدح دیگری دراز میکردند. هارون بن عبدالله مهلبی گوید: من با جمعی در حلقه دعلبن نشسته بودم یکی از حاضران به تقریبی از ابوتام نام برد، دعلبن گفت: آن سارق طرار آفت افکار و بلای اشعار من است. مردی از میان مجلس گفت یا اباعلی خدایت ارجمست دارد ابوتام کدام مضمون از تو قرا گرفته؟ گفت من گفته‌ام:

و ان امره اسدی الی بشانف

الیه و یرجی الشکر منی لاحق

شعیبک فاشکر فی الحوائج انه

یصونک عن مکروهها و هو یخلق.

یعنی آن کس که با دخالت و توسط شعیبی مرا چیزی بخشد و خود به سپاس آن نعمت امید بدارد البته مردی کم‌خرد و احمق است زیرا که شکرانه آن عطیبت بعقیقت خاص آن شفیع باشد چه منعم دبیای جمال کهنه سازد و شفیع از ابتذال سؤالم نجات بخشد. ابوتام گفته:

فلقیبت بین یدیه حلو عطائه

ولقیبت بین یدی مر سؤاله

و اذا امرؤ اسدی الیک صنیعه

من جاهه فکانها من ماله.

یعنی در پیش روی ممدوح شیرینی عطا و در پیش روی خویش تلخی سؤال نگریم و چون مردی منزلت خود نزد کسی شفیع کند و ترا خیری رساند، چنان است که از مال خویش بخشد، زیرا که منزلت و مقام از زخارف و حطام کمتر نباشد. پس آن مرد گفت حیذا ابوتام که بس نیکو و بلیغ سروده. دعلبن برآشف و گفت دروغ گفتی قبحک الله. گفت نی والله اگر این معنی را او از تو اخذ کرده به لطف تصرفی که بکار برده بر تو نیز مزید آورده و اگر تو از وی سرقت کرده‌ای نظم خود با زیور مزایای وی آراستن نتوانسته‌ای. دعلبن زیاده غضبناک شده خاموش گشت. از عون بن محمد روایت است که گفت: دعلبن بن علی را در محضر حسن بن رجا، دهم که از شأن ابی تمام همی می‌کاست و در حق وی سخنان ناحق میراند. مردی از اهل مجلس که عصابة نام داشت گفت: یا اباعلی من از قصاید ابی تمام ایات چند انشاء میکنم بشرط آنکه

دیده تصب از وی فروپوشی و گوش انصاف به من فراداری. اگر مضامین گوهر آگین آنها در نظر تو مطبوع افتاد پس دم درکش و زبان دم بریند و اگر مرضی خاطر و پسندیده طبع نیفتاد من نیز پس در قدح و ملامت او با تو همراه گردم و به خدا پناه میرم که تو آنها را از راه حسد نپسندی. آنگاه از قصیده اما انه لولا الخلیط المودع. این سه بیت فروخواند:

هو السیل ان واجهته انقدت طوعه

و تقاده من جانبیه فینع

ولمار نفعاً عند من لیس زائراً

ولمار ضراً عند من لیس ینفع

معاد الوری بعد الممات و سیبه

معاد لنا قبل الممات و مرجع.

یعنی همانا آن ممدوح سیلی است کوهکن که اگر یا او رو بروی درافتی ترا درم شکنند، و اگر با قدم مطاوعت از دو جانب وی راه پیمانی ترا متقاد گردد. من خود بتجربت چنان یافتم که هر کس گزندی نتواند رسانید سودی نیز نتواند بخشید، و هر که را نیروی نفی نیست هم او را توان زیانی نباشد. مردم را نشور ارواح و اعادت حیات پس از مرگ صورت بند ولی جود و عطای ممدوح کالبد ما را قبل از هلاک روح بخشد. دعلبن گفت: ما را در مراتب فضل و کمال این مرد سخن نیست، لیکن شما وی را از آن درجه و مقامی که دارد بالاتر برید و بر دیگرانش مزیت و فزونی نهید. عصابة گفت: اگر بر همگاناش مزیت نبودی مانند تو شاعری فحل بستیزه‌اش برنخاستی. آورده‌اند که: چون ابوتام در افطار عراق و شام رایب اشتهار برافراخت، بلکه صیت فصاحت و آوازه کمال وی در تمام آفاق منتشر گشت. حاضران موقف خلافت از مراتب فضل و بلاغت او شرحی به معتصم عباسی بازگفتند و خاطر خلیفه را به دیدار شخص و استماع شعر او مشتاق کردند، لاجرم معتصم او را به بلده سمرن رأی احضار داشت و علورتب و مقام براعتش پسرودن قصاید غرا و اشعار آبدار معلوم کرد، و بر عموم فصحای عصر و جمهور شعرای عهدش برگزید. تشریفات گرانها و توجهات بی‌منتهی در حق وی مبدول داشت. مدایح و قصایدی که ابی تمام در آنها به نام معتصم تخلص کرده در مطاوی دیوانش مسطور است. من جمله قصیده‌ای است که در فتح عموریه و قدح منجمین و مدح معتصم به نظم آورده (که در ذیل بیاید) و چون فهم کردن برخی از مضامین آن قصیده از دانستن داستان فتح ناگزیر است نخست بر سبیل اجمال بدان واقعه اشارت کنیم. در کتب سخازی مسطور است که در سال دویست و بیست هجری به حکم معتصم

عباسی لشکری عظیم به سرداری افشین بر دفع بابک خرم‌دین که مروج مذهب مزدک بود مأمور گشت و افشین در حدود ارمینیه و حوالی آذربایجان با او رزمها داد چون کار بر بابک صعب افتاد برای تفرقه جیوش خصم در پرده به سلطان رُمه که توفلس بن میخائیل بود نامه فرستاد که معتصم در این اوان چندان بر محاربت همت گماشته که تمام لشکر اسلام را بدین سرزمین فرستاده اینک در مقر خلافت از عساکر مسلمین و فرسان قبائل یک نفر به جای نمانده اگر سلطان را رأی رزمین بر لشکرکشی و کشورگشائی تعلق گیرد برای انجام این امر زمانی خوشتر از این به دست نیاید. توفلس چون از مضمون مکتوب آگاه شد فرصت غنیمت شمرده با یکصد هزار سوار از لشکر نصاری بر بلاد اسلام تاختن آورد، قلاع و حصون چند مانند زبطرة و مطلیه و غیر آنها مفتوح ساخت و جمهوری کثیر از مردان مسلمانان عرضه شمشیر کرد و جماعتی بسیار از زنان ایشان اسیر کرد. چون این خبر به معتصم رسید آتش غیرتش زبانه کشید و توان شکیب از خاطرش برفت، با وی گفتند که: در این حادثه زنی از هاشمیات در شهر زبطرة به دست مردی رومی اسیر گشته نساله استغاثت برداشته، همی گفتی: وا معتصماه. معتصم چون این بشنید گفت: لیک لیک و در دم از تخت پرخاست و مرکب طلبیده برنشست. و طریق دیگر نیز نوشته‌اند که: معتصم از غلام آب طلبیده در آن بین گفتند شخصی از نصاری زن هاشمی را گرفته خواست با وی طریق ناعفافی سلوک دارد، زن فریاد برآورد: وامحمداه، وامعتصماه، نصرانی بطور سخریه و استهزاء گفت: اینک معتصم بر اسب ابلق سوار است و آمده که تو را خلاص کند. معتصم بعد از شنیدن این سخن گفت: آب ننوشم تا تدارک این کار نکنم. پس حکم داد آنچه اسب ابلق در سمرن رأی است حاضر کرده سوار شوند. گویند در آن روز یکصد و پنجاه هزار ابلق سوار از سمرن رأی بیرون رفتند. جمهور منجمین و ارباب احکام از دلایل آثار فلکی و زایجه طالع حرکت چنین استنباط و استخراج کردند که در این واقعه هزیمتی عظیم و شکستی فاحش در لشکر معتصم حادث شود، و در این حکم همگی همدستان بودند. معتصم را از ترهات آن جماعت رخنه بر نیاد عزیمت پدید نیامد، با عددی بی‌پایان و عدتی فراوان از سمرن رأی بیرون شتافت، بر شدائد حروب و سوانح خطوب دل نهاد. طی طریق و قطع مسافت کرد تا به حدود و ثغور ملک توفلس فرارسید. پس آتش قهر و انتقام بیفروخت و خرمن اعمار و اموال مردم آن ملک سوختن گرفت،

تا به شهر انقره واصل گشت. نخست آن بلد را در اندک زمانی مفتوح ساخت، سپس به جانب عموریة گرانید و آن شهری است که در آن عهد مسیحیان را سوادای اعظم و ملکی اشرف از آن موجود نبوده، باره‌ای استوار و خندقی شگرف داشت. معتصم زمانی آن بلد را در حصار گرفت تا به تقدیر خداوند حکیم و رغم انوف اصحاب تنجیم صورت فتح و ظفر در صفحه شمشیر او جلوه گر گشت. از طرفی در حصار آن حصن منبع رخنه افتاد. ناطس که از جانب توفلس در آن شهر بطریق بود اسیر گشت. غازیان اسلام به فرمان معتصم دست انتقام بر مردم آن سرزمین گشودند و از قتل و غارت و تخریب و احراق هیچ فرونگذاشتند. ابو تمام در این سفر همراه بود و این واقعه شگفت در ضمن قصیده‌ای بشرح آورد که خداوندان سخن را در جزالت کلمات و لطافت مضامین آن حیرت آید. و چون آن قصیده از طوالت قصاید ابو تمام است و نگارش تمام ابیات و ترجمت آن مورث کلاله خاطر و ملالت طبع گردد. لاجرم این چند شعر برای نمونه از آن القاط گرفته بیارودیم و هر که تمام آن قصیده را من المطلع الی المقطع خواهد، بایستی کتاب مستطاب فلک السعادة که از مصنفات ملکزاده دانشمند اعضاد السلطنه وزیر علوم است مطالعت کند و هر که تفصیل و شرح آن واقعه را طلبید باید به کتاب طبقات المضلین و اخبار المتنبین که هم از تألیفات اوست رجوع کند. ابو تمام گوید:

السيف اصدق انباء من الكتب
فی حده الحد بین الجد و اللب.

و العلم فی شهب الارماح لامعة
بین الخمین لا فی السبعة الشهب
این روایة ام این نجوم و ما
صاغوه من زخرف فیها و من کذب

و صيروا الابرج العلیا مرتبة
ما كان منقلبا او غیر منقلب
و خوفوا الناس من دهب مظلمة
اذا بدا الكوكب الغربی ذوالذنب
يقضون بالامر عنها و هی غافلة
ما دار فی فلک منها و فی قطب
لو بینت قط امراً قبل موقه
لم یخف ما حل بالاورثان و الصلب
فتح الفتح تعالی ان یحیط به
نظم من الشعر او نثر من الخطب
یا یوم عموریة انصرفت
عنک المعنی حفلا معسولة الحلب

...
أم لهم لو رجون ان تفتدی جعلوا
فدانها کل أم منهم و اب.

...
و برزه الوجه قد اعیت ریاضتها
کسری و صدت صدوداً عن ابی کرب
بکر فماترعتها کف حادثة
و لاترقت لیها همه التوب
من عهد اسکندر او قبل ذلک قد
شابت نواحی اللیالی و هی لم تشب
حتی اذا محض الله السن لها
محض الحلیة کانت زبده الحقب.

...
جری لها الفال برحاً یوم انقره
اذ غودرت و حشة الساحت و الرحب
لما رات اختها بالاس قد خربت
کان الخراب لها اعدی من الجرب
کم بین حیطانها من فارس بطل
قانی الذواب من قانی دم سرب
بسته السیف و العناء من دمه
لاسه الدین و الاسلام مختص

...
لم یعلم الکفر کم من اعصر کمت
له العواقب بین السم و القضب
تدبیر معتصم بالله منتقم
الله مرتقب فی الله مرتقب
لم یغز قوماً و لم ینهض الی بلد
الا تقدمه جیش من الرعب

...
لیت صوتا زبیریا هرقت له
کاس الکری و رضاب الخرد العرب
...
اجبته معلناً بالسیف متصفاً
و لو اجبت بغیر السیف لم تجب
حتی ترکت عمود الشرك متعراً
و لم تعرج علی الاوتاد و الطنب

...
ان کان بین صروف الدهر من رحم
موصولة او زمام غیر منقضب
فبین ایامک اللاتی نصرت بها
و بین ایام بدر اقرب النسب
ابقت بنی الاصر المصفر کاسهم
صفر الوجوه و جلت اوجه العرب.
خلاصة مضمون آنکه شمشیر را خبر از کتابها
راست تر باشد. سرحدی که مابین حق و باطل
و جد و هزل تمیز دهد در تیزنای شمشیر تعین
یافته. حقیقت علم از سناهای درخشان به
دست آید که در میان هر دو لشکر چشمها
خیره کنند. نه از هفت اختر تابان که در هفت
فلک گردون نمودار باشند. آیا آن آثار
آسانی چه شد و آن دلایل نجومی کجا
رفت؟ و آن کلمات مزخرف را که در قالب

کذب ریختندی چه رسید؟ برای بروج عالیه و
کواکب طالعه از سیارات و ثوابت ترتیبی
مخصوص اعتبار کردند و هر زمان که در
سمت مغرب ستاره ذوزنب پدید آمد مردمان
را همی از نزول حوادث و ظهور عجائب بیم
دادند. از جانب کواکب همی سخنان گویند و
حکما رانند و آنها خود از آن آثار و احکام
غافل باشند. اگر از خفاها و مفیبات آگاه شدن
توانستندی. آن حادثه ناگهانی که بر اصنام
بت پرستان و چلیپای ترسایان نازل آمد بر
ایشان مستور نماندی. این فتح عظیم را نام
فتح الفتح است که نه زبان شاعران فصیح از
عهده شرح آن تواند بیرون شد و نه بیان
خطیبان بلیغ حق و صفش تواند ادا کرد. الا ای
روز وقته عموریة از سعادت ساعات تو
شخص آمال باستانی پر از شیر و شهد
باز آمد. مدینه عموریة پنداری ساکنان خود را
مادری بود مهربان که در حفظ ناموس آن آباء
و امهات فدا میکردند. همان شاهد بی پرده که
نه کسری آن را رام ساختن توانستی و نه
ذوالقرنین، و آن دوشیزه دیرینه که نه حوادث
دهر دست تصرف در آن دراز کرد و نه سوانح
روزگار، از عهد دولت اسکندر و یاز آن پیش
تا کنون موی جهان پیر سفید گشت و آن هنوز
بر طراوت جوانی باقی بود، تا آنگاه که خدای
حکیم به دست قدرت خود ظرف سنین
بجانباید و فتح این حصن حصین مسکه آنها
قرار داد. روزی که دست حوادث بر مدینه
انقره گشاده گردید و آن قلعه متین در میان
صفحات زمین مانند منازل وحش از جنس
انس خالی گشت طائر فال بر فتح عموریة بال
گشود. وقتی که آن بلده عظمی عارضه ویرانی
بر پیکر خواهر دیرین نگریست آثار خرابی
شتابنده تر از آزار جرب بر اندامش سرایت
کرد. اینک بسی بهادران دلیر با گیوان
رنگین در عرصه آن افکنده است که جملگی
به حکم شریعت شمشیر نه بر طبق سنت
رسول(ص) با خون خویش خضاب کرده اند.
خود شخص کفراً گناه نبود که از چه عهد
تا کنون لشکر حوادث در میان نیزه‌ها و تیغها
در کمین آن خفته بود. همانا این امر عظیم
تدبیر خلیفه عهد است که خود به خدا اعتصام
جوید و برای خدا انتقام کشد و در طاعت خدا
رغبت نماید و از خدا انتظار ثواب برد. و بر
فتح هیچ ملک عزیزت نگمارد مگر آنکه

۱- در نسخه دیران ج مصر محیی الدین
الخیاط صص ۷-۱۲ در اینجا یازده بیت اضافه
دارد.
۲- و در اینجا نیز هفت بیت اضافه دارد.
۳- و در اینجا چهار بیت اضافه دارد.
۴- و در اینجا چهارده بیت اضافه دارد.

مقدمه الجیش از صولت و سطوت خویش بیاراید. ای خلیفه غیور بر فراز سریر خویش استفاقت هاشمی اسیر بشیدی و در جواب او لبیک گفتی و در دم زلال خواب از کاسه چشم بریختی، و باده صافی از لبان دوشیزگان خندان نوشیدن روا نداشتی. آن اسیر گرفتار را با تینی آخته جواب آوردی و اگر نه چنان میکردی البته حق جواب ادا نکرده بودی تا آنکه به نیروی پردلی خیمه شرک سرنگون ساختی ولی بر اوتاد و اطاب آن اصلا التفات نیاوردی. بر عادت شیران بیسه دلیری که ایشان را در هنگامه یکار جز کشتن افران و افکندن شجمان حتی نباشد و بر سلب و جامه مقتولان خویش عنایت نیاورد، اگر بالفرض در میان سلطه ایام پیوند خویشاوندی و قرب انتساب موجود بودی مابین این ایام و ایام بدر پیوندی قریب و نسبی نزدیک پدید آمدی. ملوک بنی اصراف از این شکست‌های متواتر مانند نام خویش همی با رنگی زرد بمانند و وجوه قبائل عرب از فتوحات پیاپی بسی بزرگ و جلیل بیایند. نظیر قصیده ابی تمام در فتح عموریه قصیده عنصری است در فتح خوارزم که یمن الدوله محمود بن سبکتکین را بدان مدح کرده سه بیت از او ائیل آن که با مطلع قصیده ابی تمام کمال تناسب و نهایت تشابه را داشت ذکر کردیم. گوید:

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
چنان نماید شمشیر خسروان آثار
به تیغ شاه نگر نامه گذشته مخوان
که راست‌گوی تر از نامه تیغ او بسیار
نه رهنمای بکار آیدش نه اخترگر
نه فال‌گوی بکار آیدش نه فال‌گزار.

صاحب تجارب‌السلف گوید: معتصم ابوتام را به این قصیده سی هزار درهم بخشید و چون این بیت بر خواند که میگوید:

رمی بک الله بر جیها نهدمها
ولو رمی بک غیر الله لم یصب.

معتصم گفت: ذرت درانمک؛ یعنی درمهای تو دینار شد. سی هزار دینار جایزه این قصیده به ابوتام داد. همو گوید: بعضی گویند که معتصم موصل را به جایزه این قصیده به ابوتام داد و فتح عموریه در سنه دویت و بیست و سه بود. صلاح‌الدین کتبی در ذیل وفیات‌الاعیان گوید: از بدایع وقایع آنکه ابوتام غلامی داشت رومی که در تناسب اعضا و صیاحت منظر آفت روزگار بود. حسن بن وهب که یکی از کتاب زمانه بشمار میرود آن رومی زاده را فریفته غره درخشان و آشفته طره پریشان بود، و خود حسن بن وهب غلامی داشت خزری که در زیبایی طلعت و رعنائی قامت افسانه جهان و یگانه عهد بود. ابوتام خاطری گرفتار آن لعبت راحت‌سوز و

دلی ربوده آن ترک غارتگر داشت. وقتی حسن بن وهب را دید که با غلام وی مشغول ملاعبت و گرم عشق‌بازی است از در مطابیت این لطیفه بر زبان آورد که: والله لئن سرت الی الروم لاسیرن الی الخزر؛ یعنی به خدا اگر تو سوی روم روی هرآینه من جانب خزر گیرم. حسن گفت: اگر خواهی در این قضیه اختیار با من گذار و مرا در میانه حکم کن و از آنچه حکم رانم سر متاب. گفت همانا تو در این داوری چون داود نبی باشی و من مانند خصم وی. چه آن حضرت با آنکه در سردادق خلافت بسی پردگیان ماه‌جبین در حباله ازدواج داشت خاطر مقدش با موی و روی مسقوده اوربیا، علاقتی محکم گرفت، و هم‌بالینی آن اختر فروزان همی آرزو برد. حسن گفت: یا ابا تمام این دعوی بی‌اعتدالی که در حق من آوردی اگر منظوم بودی هرآینه اندیشه انتشار و بیم اشتها آن مرا هراسان داشتی، ولی سخن منثور خود عارضی است بی‌حقیقت که زمانی نباید و بقائی نیاید. ابوتام تظن جسته در صورت این مکالمت اشعاری چند پرداخت که این سه بیت از آن جمله است:

اذ کرتی امر داود و کنت فتی
مصرف القلب فی الاحواء و الفکر
اعندک الشمس تزهی فی مطالعها^۱
و انت مضطرب الاحشاء بالقمر
ان انت لم ترک السیر العثیث الی
جاذر الروم اغتتنا الی الخزر.

یعنی مرا که همواره نقد خاطر در مصرف افکار بکار میرود از این سخن قصه داود نبی بیاد آمد، چه با آنکه خورشید تابان تو را در کنار است همی با دلی طپیده بر وصل ماه رخشان طمع بندی. اگر از این عجلت که ترا به سوی گوزن‌بچهگان روم است عنان تنابی من نیز جانب آهورگان خزر بشتابم. گویند کسی با ابوتام گفت: غلام تو حسن بن وهب را بیشتر پذیرای فرمان و مطیع میل است تا غلام وی ترا. گفت آری سبب آن است که حسن غلام مرا پیوسته به بدل مال دلشاد دارد و من غلام او را همی به قیل و قال خوشنود کنم. آورده‌اند که: رقیان سخن چین این داستان از روی تمامی به سمع محمد بن زینت وزیر رسانیدند. وقتی چنان افتاد که غلام ابی تمام برای لوازم احتیاج نامه‌ای به ابن وهب فرستاد و از وی مطبوخی که در آن عهد مسموم بود درخواست کرد. ابن وهب یک صد من از آن مطبوخ به ضمیمت یک صد دینار مسکوک بدو ارسال داشت و این اشعار در جواب نوشت:

لیت شعری یا املح الناس عندی
هل تداویت بالعجمه بعدی

دفع الله عنک فی کل سوء
باکر رانح و ان خنت عهدی
قد کتبت الهوی بابلغ جهدی
فبدا منه غیر ما کنت ابدی
و خلعت العذار از علم الی
س پانی ایا ک اصفی بودی
فلتقولوا بما احبوا اذا
کنت وصولا و لم تر عنی بصد.

یعنی ای محبوب ملیح من کاش دانستی که آیا به حجامت مداومت کردی یا نه. اندام نازکت از هیچ گزند آزرده باد. هر چند پیوند عهد مرا با سر بنبجه خیانت بگلی. همانا با تمام طاق و نهایت جد کوشیدم تا شعله عشقت در کمون سینه مستور کردم، ولی دریغ که دود آه سر من فاش نمود و سیل اشک بنیاد شکیم خراب کرد. اکنون که راز پنهان من آشکارا شد سپس بر آیین شیدانی طریق بیای کی پیش گیرم و بر هیچ علامت مبالآت نیارم، و چون مرا با نوید وصل جلاوید دلشاد داری و از بیم حادثه هجر ایمن سازی، مردم بدانندیش هر سخن خواهند بگویند و هر گفته خواهند بگویند. قضا را حسن آن مکتوب از آن پیش که به محبوب فرستد در کنار مصلاهی خویش نهاده بود. خرد بینان بدسگال از نامه و ارمغان آگاه شده ماجری با وزیر بازگفتند. دو کس به فرمان وزیر نزد حسن شدند یکی از در صحبت برآمد و از هر طرف لطائف حکایت در میان آورد و خاطر وی مشغول ساخت و دیگری نامه بر بود و در ساعت به وزیر رسانید. وزیر بدیده این اشعار از لسان ابی تمام انشاء کرده در آن صفحه بنگاشت و بدست آن کس که آورده بود سپرد که هم در جای خود گذارد:

لیت شعری عن لیت شعرک هفا
ایهزل تقوله ام بجو
فلئن کنت فی المقال مجدا
یا بن وهب لقد نظرت بعدی
لا احب الی یوم و ان کا
ن حریصاً علی صلاحی و زهدی
بل احب الاخ المشارک فی الحب
و ان لم یکن به مثل وجدی
کندی ای علی و حاشا
لندی من مثل شقوة جدی
ان مولای عند غیری و لولا
شوم جدی لکان مولای عندی.

یعنی یابن وهب کاش دانستی که این سخن از راه مطابیت و هزل رانی یا از در حقیقت و جد آوری. اگر در پیروی عشاق به جد

۱- در نسخه دیوان ج مصر محیی‌الدین الخیاط ص ۴۰۰: قد راق محاسنها.
۲- ن: مشتغل.

ایستاده‌ای پس در دعوی ظرافت طریق تکلف پیش گرفته‌ای. من آن ناصح مشفق که بر عاشق شیدا سلامت آورد دوست ندارم هرچند کلام حق گوید و طریق صلاح جوید. ولی آن صدیق موافق که در متابعت آئین محبت با من همراه گردد بسی دوست دارم، هرچند مقام عشق من عالی‌تر از آن وی باشد، چنانکه حریف من حسن‌بن وهب را با من در طی آن طریقت قدم مجاربات راسخ و عقد مواخات استوار است. اما مرا در نحوست اختر و شامت بخت بر وی فرونی باشد، زیرا که مهتر دیرین و خواجه‌گزین من پیوسته در خدمت او به چاکری ایستاده. اگر مرا از سعادت طالع قستی بود از دولت وصل بهری یافتی و از لذت حضور نصیبی گرفتی. چون این وهب ملتفت نامه گشت و ماجری به فراست دریافت، گفت: انا لله، در حضرت وزیر رسوا شدیم. پس از جای برجست و ابوتام را از قضیه آگاه ساخته هر دو حریف به اتفاق به درگاه ابن زیات شتافتند و از در اعتذار درآمدند از حقیقت امر تیری جستند و گفتند: ما این دو غلام را دست‌آویز مشق ادب و بهانه مجاربات شعر قرار داده‌ایم و بدین وسیله در معنی تفرل و نیسب و دیگر فنون نظم و شجون سخن شعرها پردازیم و به یکدیگر فرستیم. زینهار بر قلب حضرت وزیر اعزاء الله سوء ظنی راه نیابد و در حق ما به خاطر مبارک جز خیر چیزی نخلد. وزیر به لسان طعن گفت: و من یظن هذا بکما؛ یعنی این گمان بد که تواند در حق شما برد؟ راوی حکایت گفت این طنز وزیر بر ایشان از انکشاف امر شدیدتر افتاد. پس با نهایت خجلت و کمال انفعال برخاسته بیرون شدند. آورده‌اند که: ابوتام مانند صیت فضل و سمعه کمال خویش در اقطار بلاد و نقاط ممالک دائر و سائر بود و پیوسته در اطراف امصار و اکناف اقالیم با مدح اکابر و اخذ جوائز روزگار میگذرانید. احمدبن یزید مهبلی گفته: ما کان احد من الشعراء یقدر علی ان یاخذ درهماً فی حیاة ابي تمام فلما مات اقمم الشعراء ما کان یاخذ، یعنی به روزگار حیات ابی تمام هیچیک از سخنوران هنرمند را جلوه آن نبود که از یرتو کلمات خویش درمی تواند یافت و از عطایای اسخیا عهد و صلات اجواد عصر بضاعتی تواند اندوخت. و چون آن یگانه دوران درگذشت از آنچه وی را بتنهائی میرسید جمیع شعرای آن روزگار قسمتها بردند و بهره‌ها گرفتند. اکنون از نوادر و اخباری که او را در بلدان چند افتاده برخی برسبیل اشارت بیاوریم. در کتاب اسعاف و غیر آن مسطور است که در زمانی که عبدالصمدین معدلبن غیلان شاعر در بصره علم فصاحت افزاخته بود ابوتام بر توسن

ارتحال برنشست به عزیمت آن بلد تند براند. چون خیر وصول وی به سمع عبدالصمد رسید سخت برتسید و بیم آن کرد که مردم آن شهر از گرداو بیاشند و در حیطة تسخیر ابی تمام درآیند. پس به اندیشه فسخ عزیمت و صرف نیت وی بدین سه شعر او را پذیره گشت، از آن پیش که وارد شهر گردد آنها را در نامه‌ای ثبت کرده بدستکاری دوستی به نزد وی فرستاد:

انت بین اثنتین تبرز للناس
و تلقاهم بوجه مذال
لست تنفک راجیاً لوصول
من حیب او راغیاً فی نوال
ای ماء بیتی لوجهک هذا
بین ذل الهوی و ذل السؤال.

خلاصه معنی آنکه ترا حال از دو گونه بیرون نیست زیرا که همواره یا از معشوقی آرزوی وفا و امید وصل میری و یا از مددجوی چشم عطا و دیده طمع میداری. تو خود میدانی که ذلت عشق آفت عزت است و خواری سؤال بلای حشمت. پس با این دو حال ترا چه آبروی بر جای باشد؟ چون ابوتام آن اشعار بخواند، گفت: این مرد مردم این بلد به خود مشغول ساخته و مرا با وجود وی در این شهر درآمدن روا نیست. پس نامه بگردانید و این سه شعر در پشت آن به پاسخ بنگاشت و به عبدالصمد بازفرستاد:

افی تنظم قول الزور و الفند
وانت انز من لاشیء فی العدد
اشرح قلبک من بغضی علی حرق
کانها حرکات الروح فی الجسد^۱
اقدمت و یحک من هجوی علی خطری

کالمیر یقدم من خوف علی الاسد.
یعنی ای آنکه هیچ در حساب نیانی و در شماره از لاشیء کمتر باشی آیا دربارۀ من بزازخانی و بیپوده‌سرائی لب گشائی؟ همانا شدت بغض و سوزش کین من چنان در صمیم ضمیر پنهان داشته‌ای که مانند حرکات روح در اندامت پوشیده و مستور است. وای بر تو از این مبادرت که بر هجا گفتن من جستی. خود را در خطری عظیم افکندی، مانند درازگوشی که چون بوی شیر دریابد بیدرنگ به سوی آن بشتابد. ابوالفرج اصفهانی این واقعه را در اخبار ابن المعتزل (ظ: المعتز) به تفصیل دیگر نقل کرده. هر کس آن روایت خواهد باید جزء دوازدهم از کتاب اغانی بگشاید. محمدبن سعید کاتب رقی حکایت کند که: ابوتام برای مدح حسن‌بن رجاء از بغداد به ملک فارس درآمد چون با دیده دقیقه‌شناس در کم و کیف کمالات و اخلاق وی نگریستم و با میزان خرد مقدار مزایا و خصایص سخنجیدم، مقام عقل و علم وی به

مراتب چند پیش از اندازه نطق و کلامش دیدم. و با آنهمه علو رتبه سخن‌سنجی و زبان‌آوری پایه دانش و خردمندیش از آن هنر بالاتر یافتم. روزی ما در محفل حسن‌بن رجاء بر بساط نینذی سرخوش نشسته بودیم. حسن گفت: یا اباتمام رشته گوهری را که برای من امرغان آورده‌ای اینک تار مجلس انس کن. پس ابوتام چالاک نشست و قصیده لامیه را که در ستایش ابن رجاء سروده بود شروع کرده مسلسل بخواند تا بدین دو شعر رسید:

انا من عرفت فان عرتک جهالة
فانا المقیم قیامة العذال...^۲
عادت له ایامه سودة
حتى توهم انهن لیال.

یعنی من آن کسم که بر حال من نیک شناسا بودی همان شیدای بی‌باک که بر نکوهش سلامت‌گویان هیچ مبالغت نیاوردی ولی اکنون روزگارم چنان تارگشته که روز روشن من مانند شب دیجور باشد. حسن به زبان نوید گفت: والله لاتسود علیک بعد الیوم؛ یعنی به خدا سوگند که از این سپس تو را روزگار هرگز تار نگیرد. پس ابوتام دیگر بار همی بخواند تا بدین دو شعر آمد:

لاتتکری عطل الکریم من الفنی
فالیل حرب للمکان العالی
و تنظری خیب الکراب ینصها
محبی القریض الی ممیت المال.

یعنی اگر خداوندان مردمی و کرم را قامت همت از پیرایه ثروت و توانگری عاطل ماند عجب مدار زیرا که سیل ریزان در جایگاه بلند هرگز قرار نگیرد. اگر خواهی تا این تمثیل به دیده عیان بنگری در آسانی نظر کن که این روح بخش پیکر سخن برای ستایش آن آفت مال بدانجا راحله عزم براند. ابن رجاء چون این بشنید، محض تبجیل آن قصیده بیای

۱- در نسخه دیوان ج مصر به تصحیح محیی‌الدین الخیاط ص ۴۹۴ و ۴۹۵ این مصرع چنین است: اضر من حرقات الهجر للجد. و سپس به جای شعر سوم این سه بیت دیده میشود:

انحفت جسمک حتی لو همت بان
الهر یضعک یوما لم تجدک بدی
لاتتب قد حریت الفخر مجتمعاً
والذکر اذا صرت منوباً الی جدی
اطلقت روعک حتی صرت لی غرضاً
قد یقدم العیر من دعر علی الاسد.

و جامع دیوان گوید: ابرتمام آنها را در حق محمدبن یزید سروده است...

۲- نسخه دیوان ج مصر محیی‌الدین الخیاط ص ۲۴۶، در اینجا یک بیت اضافه دارد و تمام قصیده پانزده بیت است.

حاصل مراد آنکه این زنان همان ستمکاران یوسف صدیقند، بر دوستی و سخنان این جماعت عنایتی مایور، و از پی عزم خویش بگذر که از روزگار دیرین هر جوینده به مقصود رسیده، ابوالعیث که از اکابر کتاب و مادحین آن خاندان بود همین که این بیت بشنید از در تمراض با ابوتام گفت: لم لا تقول ما يفهم؛ یعنی چرا چیزی که فهمیده میشود نمیگویی. ابوتام گفت: لم لا تفهم ما يقال؛ یعنی چرا چیزی که گفته میشود نمیفهمی. حاضران از بداهت آن جواب جملگی در عجب شدند. پس ابوتام لختی از باقی آن قصیده فریده فروخواند. چون فضحاء منصف وسعت خاطر و علو خیال و امتیاز اسلوب و قدرت طبع وی معلوم کردند به یک بار صیحه برداشتند که مایستحق مثل هذا الشعر الا الامیر اعزاه الله؛ یعنی این چنین مدح ارجحند و ثناء بیمانند را جز امیر کس شایسته نباشد. یکی از شعراء بار که او را ریاحی گفتندی معروض داشت که: مرا امیر وعده جازرتی و نوید موهبتی بخشیده و من آن عطای موعود و جزای آن مدیح فصیح بدین مرد ایثار کردم. عبدالله بن طاهر گفت: تو خود آن صله را بالمضاعف سزاوار گشتی و آنچه شایسته سخن و لایق کلام ابی تمام است ما خود بدو ارزانی داریم، چون ابوتام قصیده را به انجام رسانید عبدالله فرمان داد تا هزار دینار بر وی تار کردند. ابوتام دست در آستین معانت کشیده از آن دنانیر هیچ برنگرفت. غلامان از هر طرف بریختند و تمامت آنها را برچیدند. عبدالله از این معنی در غضب شد و بر ابوتام خشم گرفت و گفت: همانا جاززه مرا ناچیز شمرد و از روی استغناء عطایم خرد انگاشت و بر موهبت من توهین آورد بدان آرزوی مهر و مردمی که از من میرد هرگز نخواهد رسید. پس ابوتام روزگاری دیرباز به امید عطایابی کرامنده و جوایز شایان در ملک خراسان مقیم گشت. اتفاقاً در آن اوقات از عبدالله طاهر در یک روز دو پسر به سن صفر درگذشت، ابوتام بر او درآمد و این اشعار که الحق سحر حلال و آب زلال را مصداق است در مرثیت آن دو کودک انشاد نمود:

ما زالت الایام تخیر سائلاً

شدم دیدم ابوتام طائی قصیده آتی دیازهم
 أجش هزیم، را در ستایش محمد بن الهیثم
 آغاز کرده برای مدوح خویش انشاد میکند.
 چون آن سطر جواهر بانجام رسانید محمد
 هزار دینار تقد با یک تشریف گران بها بدو
 ببخشید. من در آنجا یک شبانه روز با وی بسر
 بردم همینکه بامداد شد قطعه ای با کمال
 عذوبت الفاظ و رقت معانی در توصیف آن
 تشریف پرداخته نزد محمد بن الهیثم فرستاد
 محمد اشعار بخواند و از بهجت بشکفت و
 گفت: کیست که مایملک خویش در جزای
 این مدیح فصیح نبخشد؟ به خدا سوگند که
 آنچه از قماش مطرز و دیبای ملون و پرند
 مزین اکنون در جامه خانه من مخزون است
 همه را بر ابی تمام ببخشیدم. پس ابوتام تمام
 آن اتواب رنگین و البه قیمتی ببرد و این
 هیشم را چیزی جز نام نیک بجا نگذاشت. در
 عهدی که ایالت خراسان از جانب خلفاء
 بنی عباس بر آل طاهر اختصاص داشت،
 ابوتام برای مدح عبدالله بن طاهر ذوالیمینین
 مسافرت خراسان رایشتهاذ خاطر ساخته
 همه جا راحله عزم برآورد تا به مملکت قومس
 رسید. صاحب معجم البلدان گوید: در کتاب
 تنف الطرف سلامی خواندم که: ابن علویه
 دامغانی از پدر خود ابن عبد حکایت کرده که:
 ابوتام وقتی که به عزم نیشابور بدین ملک
 رسید در خانه ما منزل گزید، بدو گفتم آیا در
 این مسافرت دیدار کرامت منظور داری؟ در حال
 بدین دو بیت جواب گفت:

تقول فی قومس صبحی و قد أخذت
 من السری و خطی المهریة التود
 امطلع الشمس تبی ان توم بنا
 فقلت کلا ولكن مطلع الجود^۱

یعنی در ملک قومس بر حالتی که طول سفر و
 دوام شبروی از توان سیر ما و طاقت رفتار
 شران بسی کاست بود یاران ما بن گفتند که آیا
 از این شدت پیمودن منازل و سرعت راندن
 رواجل رسیدن مطلع خورشید اندیشی؟ گفتم
 نبی بلکه دیدار مطلع جود خواهم، چون در
 نیشابور که آن وقت مرکز ایالت خراسان بود
 بارگشود طبقات فضحاء از هر جا بر وی انبوه
 شدند و استدعا کردند، تا از نتایج طبع
 سخن پرور خود چیزی بر ایشان قرائت کند،
 در جواب گفت: امیر مرا بامداد رخصت انشاد
 بخشیده، هر کس را هوای اصفاء کلمات من
 است بایستی فردا بدان آستان معنی بشتابد، تا
 نصیبه سمع خود از آن جواهر آبدار دریابد.
 بامداد ارباب ادب و خداوندان کمال در محفل
 آن امیر هنردوست حاضر آمدند، ابوتام به
 انشاد برخاسته و گفت:

و هن عوادی یوسف و صواحبه
 فغز ما قدماً ادرک السؤال طابله^۲

برخواست و گفت: به خدا سوگند این نظم بدیع
 نشونم مگر بر حالتی که ایستاده باشم. ابوتام
 نیز برای تعظیم مدوح از جای برجست و
 باقی قصیده را ایستاده بیای برد. پس این
 رجاء و ابوتام دست یکدیگر گرفته با هم
 معاقبت کرده بنشستند. ابن رجاء گفت: یا
 ابانام این مستوره خاطر زخار را چه نیک
 جلوه ظهور بخشیده ای؟ گفت سوگند با خدای
 که اگر فی العثل خود از حورالعین بهشت
 بودی زیاده بر ایستادن تو مهری را سزاوار
 نیامدی. محمد بن سعید گوید: ایام اقامت وی
 در فارس بیش از دو ماه نکشید و در آن مدت
 قلیل با آنکه ملکه بخل و اساک بر طبع
 حسن بن رجاء غالب بود آنچه بدستاری من
 درباره ابوتام میزدول داشت تا به ده هزار
 درهم رسید و از آنچه به حوالت دیگران در
 حق وی بدل کرد آگاه نیستم. نقل است که
 حسن بن رجاء خود گفت: از ملازمان و کسان
 من برخی بر آئین سعایت اظهار داشتند که
 ابوتام نماز نگذارد و بر وظایف آن تکلیف
 شریف مبالات ندارد. چون نیک تحقیق کردم
 چنان یافتیم که گفته بودند، به حکم نهی از
 منکر زبان تشیع دراز کردم و بر وی سخت
 برآشتم، در جواب گفت: آیا چنان پنداری که
 من از دارالسلام تا فارس طی منازل و قطع
 مراحل کنم و از ارتکاب زحمات سفر و
 شدائد رحیل مطلقاً سرتانم، ولی از انجام
 رکعات چند که بسی سهل و آسان است
 کاهلی ورزم. نبی اگر یقین داشتی که برای
 نماز گزار ثوابی مقرر و جزائتی مقدر است
 هرگز نماز را ترک نکردمی. حسن گوید: چون
 سوء عقیدت و فساد ضمیر وی مرا معلوم
 گشت، به قلش همت گماشتم ولی پس از
 چندی بیم آن کردم که شاید تقدیر هلاک او را
 به تأخیر انداخته باشد، و آن امر به دست من
 جاری نگردد بلکه قضیه برعکس نتیجه
 بخشد از این روی ترک آن اندیشه کردم.
 مسعودی در مروج الذهب گوید: همانا ابوتام
 بدین سخن برسبیل مطابقت و مزاح اعتذار
 جسته چه او مردی بود که در آئین بیباکی و
 نامبالاتی قدمی راسخ داشت حاشا که در
 بنیاد عقاید استوارش رخه تزلزل و فساد راه
 یافته باشد. مؤید این مقال شعری است که او
 خود گوید:

و أحق الانام أن یقضی الدین
 امرؤ کان للاله غریماً^۳

یعنی آن کس که عهده و متش به دین خدای
 سبحانه مشغول است از هر مدیونی به ادای
 وام و قضای دین سزاوارتر باشد. از حسن بن
 وداع که هم مانند محمد بن سعید از کتاب
 حسن بن رجاء، بود حکایت است که گفت: در
 ارض جبل بر ابوالحسین محمد بن الهیثم وارد

۱- در نسخه دیوان ج مصر محی الدین
 الخیاط ص ۲۹۲، تمام این قصیده ۴۸ بیت
 میاشد.

۲- نسخه مزبور ص ۱۳۶.

۳- این قصیده در نسخه دیوان ج مصری
 محی الدین الخیاط صص ۴۳-۴۶ چهل و چهار
 بیت است.

ان سوف تنجع سهلا او حاقلاً
...^۱

مجد تاوب طارقا حتی اذا
قلنا اقام الدهر اصبح راحلا
نجمان شاء الله الا يطلعا
الا ارتداد الطرف حتى ياقلا
ان الفجیمة بالریاض نواضراً
لاجل منها بالریاض ذوابلا
لو یسنان لکان هذا غارياً
للمكرمات وکان هنا كاهلا
لهفی علی تلك المغایل منها^۲
لو امهلت حتی تكون شمائل
لندا سكونهما حجبی و صباهما
حلما و تلك الاریحیة تانلاً
ان الهلال اذا رأیت نموه
ایقت ان سيمود بداراً كاملاً^۳

خلاصه مراد آنکه روزگار ستمگار خدنگ مصیبت بر هدف خویش بدوزد چه در فضای بیابان باشد و چه در قلّه جبال، همانا شخص مکرمت دوش بر ما درآمد. چنان پنداشتیم که اقامت مستدام باشد ولی بامداد رخت ارتحال بریست. خدای سبحانه بر حسب حکمت بالفه چنین خواست که این دو اختر تابناک بیش از یک طرفه العین جلوه طلوع نیابند و زمانی نکشد که در مغرب فنا انول کنند، به راستی آه تأسف و ناله حسرت بر سیزدهار بهار بلندتر از بوستان خزان باید. اگر نسابه شرف در نژاد ایشان بنگرد از بچکر مکرمت یکی را بمنزله غارب و دیگری را بمثابة کاهل یابد. افسوس بر آن آثار جلالت و علائم اہمت که در اندام ایشان موجود بود. اگر ایشان رامدت حیات آقدر دیر کشیدی که آن آثار دلائل بر کرائم اخلاق و شمایل پیوستی هر آینه آن طمأنینت قلب بر خردمندی و آن هوای خاطر بر بردباری و آن وسعت خلق بر بخشندگی انجامیدی. خود این حدس ثاقب و فراست صائب بدیع نباشد چه هر کس بر نمایش هلال بنگرد به یقین داند که عن قریب بدر تمام گردد. محمد بن عباس یزیدی از عم خود روایت کرده که: در آن مدت از عبدالله طاهر در حق ابی تمام زیاده بر قدر کفاف و اندازه معاش چیزی نمی تراوید و از آن انقباض و انحرافی که از وی در خاطر داشت انجام سوال و اصلاح حال او را بر عهده تعویق حوالت میکرد تا آنکه هنگام اعتدال هوا بگذشت و هنگامه فصل شتا نزدیک شد. ابی تمام بدین ابیات آغاز و زبان تشنیع دراز کرد:

لم یبق للصف لارسم ولا طلل
ولا تشیب فیکسی ولا سل
عدل من الدمع ان یبکی المصیف کما
یبکی الشباب و یبکی اللهو و الفزل

یعنی الزمان طوت مروفها و غدت
یسراه و هی لنا من بعدها بدل^۴؛

یعنی تابستان برفت و از بنیاد بنای آن هیچ اثر نماند. اینک مرا نه ملبوسی باشد تا درپوشم و نه گلیمی خرد که بر خود پیچم. سرشک را می سزد که از دیده حسرت بر فصل تابستان بریزد بدان سان که بر عهد شیب و ایام وصال ببارد. زمانه را بخشندگی و ریزش دست راست انجام یافته اکنون دست چپ را آغاز عطا و عهد جود رسیده. این اشعار به سمع ابوالعیث رسید دانست که روی سخن با کیست. پس در ساعت به نزد ابی تمام شد و بر آئین دولت خواهی از امتداد اقامت وی و طول تفاؤل امیر معذرت خواست. و از لوح خاطر ملولش یکباره غبار انکسار بزدود و بر قضاء مأمول و اداء مسئول او عقد ضمان محکم ساخت. آنگاه از آنجا بیرون شد و به مجلس عبدالله درآمد و گفت جمال دولت امیر به خال خلود مزین باد. صیت بذل و جود و آوازه کرم و همت امیر چنان آفاق عالم را فرو گرفته که گوئی ارباب هنر و خداوندان کمال را خود به صلاهی بلند ندا میکند، چنانکه حبیب بن اوس طائی به یاد نیل عطا و اخذ جایزه امیر از خاک عراق تا به ملک محروس در هیچ نقطه ای درنگ نکرده و از خزانه طبع گوهر ریز رشته جواهری برسم ارمغان تقدیم کرده که در نظر سخن سنجان بصیر از هر نظم بلیغ و کلام بدیع برتبه اعجاز نزدیکتر است و از بوم ورود وی تا کنون مدتی دراز میگذرد که دیده امید بر دست نوال امیر دوخته همی انتظار میرد تا مگر وقتی محیط جود و سخای امیر را موجی پدید آید که کشت آسانی و آمال وی از آن سرسبز گردد. امیر اعز ماله تا این دم او را برخلاف مأمول از دولت قرب مهجور داشته و از بذل توجهات محروم فرموده، به خدا سوگند که اگر کسی از نبالت شأن و نباهت قدر او اغماض تواند کرد، از خوف جنایت لسان و بیم نکایت کلامش ایمن نتواند نشست. ایها الامیر اگر از تمامت مدائن و قصاید او در حق دودمان ذوالیمینین نبودی مگر همین دو بیت در تکریم قدومش کفایت کردی. تقول فی قوم صبحی... الخ. عبدالله چون این شنید گفت: لقد نهبت قاحت و شفعت فلطف و عاتبت فواجعت؛ یعنی مرا تنبیهی بس نیک آوردی و در طی شفاعت لطائف نغز بکار بردی و در ضمن خطاب خاطر مرا با عتاب رنجه ساختی. ای غلام ابی تمام را حاضر کن! ابوالعیث گوید: آن روز وی را در جرگ ندیمان بنشانید و ابواب تطف و اشفاق بر رویش بگشود و دو هزار دینار زر بدو ارزانی داشت و سرپای قامتش با جامهای فاخر خویش یوشانید و مثال داد که

او را تا آخر قلمرو خود بدرقه کنند. آورده اند که: ابی تمام از نیشابور بار مسافرت بر بست و به شهر ری رسید در آنجا مدتی توقف کرد و از آن سرزمین به عزیمت عراق برنشت چون به بلده همدان درآمد از ارباب فضل و دستاران کمال و ادب جو یا شد. ابوالوفاء بن سلمه را بدو بنمودند و این ابوالوفاء یکی از رؤسای جیل بود. وی را همواره پدر از اکتساب کمال و اقتناء ادب نهی کردی و بر اتباع ضیاع و ادخار عقار امر نمودی، ولی ابوالوفاء بر حسب میل طبع و هوای خاطر مصاحبت ارباب هنر و همراهی اهل دل بر توفیر ثروت و تحصیل آب و گل ترجیح دادی، چون ابی تمام را ملاقات کرد وجودش غنیمت شمرد و از شرایط اکرام و لوازم تشریف هیچ فرونگذاشت. قضا را در آن وقت که فصل زمستان بود شدت سرما و کثرت برف بحدی رسید که طریق عبور یکباره مسدود گشت. ابوالوفا از تضرع خروج ابی تمام زیاده خوشوقت و خرسند گردید و با وی گفت: یا سیدی در بلد ما سختی زمستان و شدت بارندگی بسیار دیده شده، ولی این چنین سرما و برف از هیچگاه مهبود نبود همانا کوب سعادت و اقبال بر صفحه آمانی و آمال من پرتو افکنده، اکنون بر توقف همدان توطین نفس فرمای. ابی تمام بناچار بر اقامت آن بلد دل نهاد و از میزبان خویش کتاب چند خواستار شد تا از هجوم هموم غربت و مفارقت وطن و عشیرت، خاطر پندانه مشغول سازد. ابوالوفاء کلید کتابخانه‌ای که پروزگار دراز از دواوین فصحا و دفاتر ادباء آراسته بود بر وی مفوض داشت. پس ابی تمام در کمال فراغت و آسایش بر جمع کتاب حماسه عزیمت گماشت و از مستحبات سخنوران سلف، اشباه و نظائر فراهم کرد، و با کمال حدیقت و نهایت انتقاد از دیوان هر یک ابیات جزل و معانی نغز التقاط کرد، و در هر وادی که فرسان مضمار بلاغت خویول افکار به جولان آورده اند بای ترتیب داد مانند نسب و مراثی و هجا و اضیاف و غیر ذلک، ولی آن تألیف شریف به نام باب نخستین که در حماسه است اشتهار یافت. این کتاب در نزد علماء از نفایس مؤلفات باشد و مکاتبت قبول آن چندان است که در اثبات قوانین عربیت

۱- نسخه دیران ج مصر محیی الدین الخباط ص ۳۷۹ در اینجا پنج بیت اضافه دارد.

۲- ن: تلك الشراهد فیها.

۳- در نسخه مزبور در اینجا یازده بیت اضافه دارد.

۴- ن: لباس بعده بدل. در نسخه دیوان ج مذکور ص ۲۲۲ در اینجا چهارده بیت اضافه دارد.

بی تأمل به اشعار آن استشهد کنند. هر جا گویند قال الحماسی مراد انتساب آن شاهد است به شاعری که صاحب حماسه از نتایج طبع وی اختیار کرده. گویند چون آن مجموع مطبوع سمت اختتام یافت. ابوتام خود به سوی شام شتافت و آن را در خاندان آل سلمه بیادگار گذاشت. ایشان در باب آن کتاب زیاده بخل و زنت میورزیدند و همواره مانند گوهر قیمتی در خزانه کتب خویش پوشیده و ستور میداشتند. پس روزگاری بدین منوال بگذشت از نیرنگ بازی چرخ شنبه گرد دوره بنی سلمه را انقلابی پدید آمد. ادیبی از مردم دینور که ابویحیی یا ابوالعواذل کنیت داشت بدان کتاب دست یافت و آن را از چنگ اهلس بربروده بیدرتنگ به جانب اصفهان بشتافت و آن صفحات در آن عهد مجموعه فحول فصحاء و فهرست رجال ادب بود. در آنجا افاضل هنرمند از روی آن تصنیف لطیف نسخها برگرفتند تا رفته رفته در تمام آفاق انتشار یافت. در این باب سخنان دیگر نیز بنظر رسیده است که استیفاء آنها موجب اطمینان و مورث تطویل گردد. از تذکره عبدالله بن معمر متقول است که: یکی از دوستان ابی تمام حکایت کرد که در قزوین زمانی که ابوتام در آنجا مقیم بوده برای تجدید عهد به دیدن وی رفتیم. در حوالی و اطراف او از کتب و دواوین آن قدر مرتب دیدم که خود در میان آنها دیده نمی شد. ساعتی توقف کردم و او را از فرط اشتغال به مطالعه از آمدن و نشستن من هیچ وقوف نبود. پس بتقریبی سر برداشتم و به من ملتفت شد. و سلام کرد. من گفتم یا اباتام در سیر کتب و مطالعه دفاتر رنج بسیار و زحمت بیحد بر خود مینهی. گفت: لا و فقه در اشتغال دواوین و مطالعه کتب هیچ کلفتی بر من نباشد زیرا که به غیر کتاب الفت ندارم و بجز مطالعه لذت نیابم. اگر ساعتی از کتاب و مطالعه مهجور مانم، بیم آن است که دیوانه و مصروع گردم. گفتم از این جمله کتب که در گرد تو فراهم است، کدام را بیشتر عنایت و اهتمام داری؟ گفت: اینها که در یمن من گذارده شده هاروت اند و اینها که در یسار من نهاده شده ماروتند. و من خود در میانه از آنها سحر می آموزم. آن شخص گفت چون نظر کردم دیدم آنچه در طرف یمنش نهاده شعر مسلمین الولید است که او را صریح القوائی نامند و آنچه در جانب یسارش گذارده شعر حسن بن هانی است که وی را ابونواس خوانند. ابوالفرج از علی بن سلیمان و او از محمد بن یزید نحوی حکایت کرده که: ابوتام در زمانی که خالد بن یزید بن مزیدین زیاده شیانی اہالت مملکت ارمینیه داشت به جانب آن سرزمین عزیمت گماشت، مدعی

شایان توجه که درخور شأن دوده بنی زانده بود از نظر خالد بگذرانید. و ده هزار درهم جایزت به ضمیمه نقتہ مراجعت یاداش یافت. آنگاه خالد با وی گفت: اکنون اگر بر آن اندیشه که به مکن مہمود و موطن مالوف عود دهی پس بیدرتنگ آهنگ سفر کن و از این پیش در این ملک نمان. و اگر ترا هوای تسوقف و میل اقامت است البته از پرتو توجهات خاص بهره مند گردی و همواره از عنایات عام نصیبه خویش دریایی. ابوتام گفت: دیدار دوستان وطن را زیاده مشتاقم. با رخصت امیر براحله مراجعت یرنشینم و به سوی اهل و عشرت برگردم. آنگاه شرط وداع به جای آورد و از محفل بیرون شتافت. پس روزی خالد برای شکار به صحرا رفت ناگاه ابوتام را دید در سایه درختی نشسته و مشک شربایی در پیش روی خود نهاده. جوانی مطرب برای وی با طنبور تفتنی میکند. خالد را از مشاهدت این حال حیرتی عظیم دست داد و گفت آیا خود حبیب بن اوسی؟ گفت آری چاکر و بنده دیرین باشم. گفت با آن اندوخته چه کردی؟ گفت:

علمنی جودک السباح فما
ابقیث شیئاً لدی من صلک
ما مر شهر حتی سمحت به
کان لی قدره کمقدرتک
تتفق فی الیوم بالہیات و فی اللہ
ساعة ما تجتہ فی سنتک
فلست ادری من این تتفق
لولا ان ربی یمد فی ہتک^۱؛

یعنی همانا شخص همت و جود تو طبع مرا در سماحت و بخشندگی آموزگار آمد و از این روی دست اتلاف بدان جایزت دراز کردم، و در زمانی کمتر از یک ماه چنانش از هم ییاشیدم که گوئی مرا مکتبی یسان تو مهیا بود زیرا که تو آنچه در سال بندوزی در ساعت بیخشی. ندانم این همه بذل و جود از کجا توانی کرد. آری همت طبع و عطای دست ترا پیوسته از کارگذاران غیب و خازنان ملکوت مدد رسد. پس خالد دیگر باره ده هزار درهم در حق وی ارزانی داشت. ابوتام آن عطایا اخذ کرد و در ساعت راه وطن پیش گرفت. ابوعباده بعتری گوید: در شهر حمص زمانی که ابوتام در آنجا بود با جمعی از خداوندان طبع موزون در مجلس وی حاضر شدم. مقرر بود که او همه روزه در محفلی برای انتقاد کلمات و رد و قبول اشعار بنشستی و در آن بلد هیچ سخنور فصیح نماندی جز آنکه بدان مجمع درآمده نتیجتاً خاطر و حاصل افکار بر محک رای رزین وی عرضه نمودی. پس هر کس هنر خویش نمود تا نوبت بمن رسید، نظمی که پرداخته بودم فروخواندم. چون

ابوتام شعر من بشنید تحسین کرد و آفرین گفت. از حاضران روی بناقت و با تمام توجه جانب من اقبال نمود. همین که آن جمع پراکنده شد با من گفت: تو اشعار اقران خویش باشی. آیا ترا اسباب وسعت معاش و جمعیت خیال نیک فراهم باشد؟ گفتم لا والله. سخت پریشان است. پس خامه برگرفت و مردم معرفت النعمان را در سفارش من نامه نگاشت و بر حذقت و براعتم گواهی داد و در رعایت جانبم زیاده تا کید کرد. آنگاه نامه در پیچید و به من سپرد و گفت پس از این در این شهر مقام نگیر و به سوی معرفت النعمان شو و بزرگان آنجا را مدح گوی. پس من بر حسب امر وی جانب معرفت گرفتم و بدان بلد درآمده نامه ابوتام به مردم بنمودم. مرا زیاده گرمای بداشتند و عظیم حرمت نهادند و چهارهزار درم به صیغه وظیفه در حق من مقرر کردند. این اول سودی بود که از بضاعت شعر دریافت و نخست حاصلی که از کشت کمال برداشتم. نقل است که ابوتام این زبات وزیر را با قصیده‌ای بس بلیغ بستود. چون انشاد مدح به انجام برد وزیر به تحسین لب گشود و گفت: یا اباتام تو اندام کلام با گوهر لفظ و جوهر معنی چنان آرایش کنی که گوئی دوشیزگان کواعب با عقود کواکب آراسته‌اند. و خریدار مدح تو، آن متاع گرانیها را با هر ثمن عقد معاوضت بندد البته ترا مغیون سازد. در حضرت وزیر فیلسوفی نشسته بود گفت: این جوان عن قریب جهان را بدرود کند. سبب پرسیدند. گفت آن حدت ذهن و شدت ذکاوت تو قد خاطر که در نهاد اوست بیگوش چنان تبه سازد که تیغ هندی نیام خود را. پس چنان افتاد که آن حکیم خبر داد. زمانی نگذشت که ابوتام درگذشت. نظیر این قضیه قصه مدح احمد بن معصم است که ابوتام در ستایش وی قصیده‌ای پرداخت و در هنگامی که فیلسوف عرب یعقوب بن اسحاق کندی حاضر بود انشاد کرد تا به این بیت رسید:

اقدام عمرو فی ساحة حاتم
فی حلم احفنی ذکاء ایاس^۲.

یعنی احمد بدلیری عمرو بن معدیکرب و بخشندگی حاتم بن عبدالله و بردباری احف بن قیس و فرزندی ایاس بن معاویه موصوف است. یعقوب چون این بشنید گفت: هان ای اباتام در این شعر چه صنعت کرده‌ای جز آنکه پسر امیرالمؤمنین را با اجلاص زمان و دزدان عرب مانند و مساوی کرده‌ای. اینگونه تشبیه قبیح در بلاغت هرگز مجوز نباشد چرا

۱- این ابیات در نسخه دیوان ج مصر محب الدین الخیاط دیده نمی شود.

۲- ص ۱۷۴ دیوان ج مزبور.

مثل علی بن جبلة عکوک تمثیل نیاوردی که در مدح امیر ابی دلف گفته:
رجل ابر علی شجاعة عامر
بأسا و غیر فی محیا حاتم.
یعنی ابودلف مردی است که در بهادری از عامر بن طفیل و در بخشندگی از حاتم بن عبدالله فزون تر است. یا ابانصام می بینی چگونه از طریق انحراف جسته و بهره مدوح در وجه تمثیل پیش از شبهه آورده. ابوتمام سر بزیر افکند و لغتی تأمل کرد. آنگاه گفت:
لا تکرروا ضربی له من دونه
مثلا شروذا فی الندی و الباس
فاقه قد ضرب الاقل لنوره
مثلا من المشکاة و التبراس^۱.

یعنی بر این تشبیه خرده مگیرید و بر این که در بخشش و پردلی احمد را به کمتر از وی مثل زدم انکار مینارید زیرا که خدای سبحانه این گونه تمثیل تأسیس کرده و برای نور خود بر روزن و چراغ مثل زده و فرموده: مثل نوره کمشکوة فیها مصباح^۲. و چون حاضران در اصل قصیده نگریستند و آندو شعر که در معذرت تشبیهات آورده بود نیافتند از آن ارتجال عجیب و بدیهه شگفت یکبارہ صدا به تحسین برداشتند و از هر طرف آفرینها گفتند. احمد بن معتصم گفت: هر جائزه که خود خواهی در حق تو مهیا است. ابوتمام گفت: منشور ایالت موصل به نام من صادر فرمای. احمد بن معتصم گفت: تو مرد شاعر از عهده تکالیف حکومت بیرون شدن توانی، ترا که از غیر ترتیب الفاظ و تلفیق عبارات خیرتی نیست، نظم قوانین تمدن و انجام امور جمهور چگونه توانی داد. یعقوب بن اسحاق آهسته گفت: مأمول وی قبول کن و مؤولش معمول دار چه او زیاده از چهل روز زندگانی نیابد زیرا که از شدت فکر آثار حرمت در دو چشم وی ظاهر شده و صاحب این حال از یک اربعین بیشتر نماند. پس فرمان ایالت موصل بدو سیردند و او به جانب آن خطه بشتافت، و در عرض آن مدت وی را اجل موعود در رسید. پوشیده نماند که این داستان اگرچه در مطایر مؤلفات قدهاء قوم مسطور گشته و از مصنفات متأخرین نیز در اثناء ثوابت اخبار فلک العاده مرکوز است، ولی جمعی از ارباب ادب مانند صاحب اسعاف و مؤلف نهایه التصیص و جامع وفیات و غیرهم این سخن استوار ندانند و قضیه را بدین صورت صحیح شمارند. زیرا که در کتب سیرنه از خلافت احمد بن معتصم نامی است و نه از حکومت حبیب بن اوس نشانی، هر چند سعد بن محمد بن سعد مشهور به حبص بیص که از مهره فن و اساتید سخن معدود است در طی عرابی که نزد امام مسترشد در طلب

علی الاختلاف اتفاق افتاد و در خارج بابالمیدان بر کنار خندق موصل مدفون گشت. و ابو نهل بن حمید طوسی بر مزار وی قبه ای بنیاد کرد و محمد بن عبدالملک وزیر در مرثیت او انشاد کرد:
بأنتی من اعظم الانباء
لما لم مقلل الاحشاء
قالوا حیب قد ثوی فاجبهم
ناشدتکم لاتجعلوه الطائی.

یعنی خیری خطری از خبرهای عظیم بیاوردند. گفتند حیب درگذشت. گفتیم: شما را سوگند میدهم که آن حیب حیب طائی نباشد. دیکالجن شیعی در مرثیت او گفت:

فجع القریض بخاتم الشعراء
و غدیر روضه حیب الطائی
مانا معا فتجاورا فی حفرة
و کذا ککانا قبل فی الاحیاء.

یعنی شخص سخن از فوت خاتم ارباب بلاغت و غدیر بوستان فصاحت درگذشت چنانکه در عهد زندگانی همی همدوش بزیستند در دخمه گور نیز هم آغوش بختند. (نامۀ دانشوران ج ۱ صص ۱۹۶-۲۱۸). و رجوع به فهرست الموشح و ص ۲۰۴ همان کتاب و عیون الاخبار ج ۱ صص ۲۳۲ و ۲۳۵ و ۲۵۲ و حسن محاضره ج ۱ صص ۸۸ و نزله الالباء فی طبقات الابداء ج سنگی مصر ص ۲۱۴ و فهرست روضات الجنات و قاموس الاعلام ترکی و ابوتمام حبیب بن اوس در حسین لفت نامه و ص ۲۰۹ ج ۱ زرکلی و فهرست عقد الفرید شود:

گر بنده جریر است و حیب^۳ است و صریح در راه ثنا گفتن او گردد لنگ. منوچهری.

حبیب [ح] [ایخ] ابن بدیل بن ورقاء خزاعی. خود و پدر و برادرش عبدالله بن بدیل بن ورقا از صحابه اند. ابن شاهی او را یاد کرده. ابن عقده حدیث او را در کتاب الموالاته به سند ضعیف نقل کرده گوید: ابومریم از زرین حبیب روایت کرده که علی (ع) روزی فریاد زد از صحابه چند کس اینجا است؟ دوازده تن برخاستند. میان آنها قیس بن ثابت و حبیب بن بدیل بن ورقاء بود، پس گواهی دادند که ما شنیدیم پیغمبر گفت: «من کنت مولاة فعلی مولاة». (الاصابة ج ۱ صص ۲۱۹) (تنقیح المقال ج ۱ صص ۲۵۲). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

حبیب [ح] [ایخ] ابن بشار کندی، شیخ طوسی او را یک مرتبه در عداد اصحاب

قریه بعقوبا فرستاده بدین داستان اشارت کرده گوید: الموصل کانت اجازة لشاعر طائی، ولی این اشارت از آن شیخ محقق و شاعر مطلق محمول است بر مجرد متابعت مشهور و یا محض توسل به مأمول. قاضی احمد بن خلکان گوید: من در این باب بسی تشبع و تحقیق کردم. برای این خبر اصلی نیافتم. بلی آنچه از تصفح اوراق و تفحص اخبار مستفاد گردید آن است که از ایام حیات و سنین عمر وی کمتر از دو سال مانده بود که به سعی و اهتمام حسن بن وهب منصب صاحب البریدی موصل از مقر خلافت در حق وی عنایت شد و ارسال سرعان چالاک و انفاذ قاصدان سریع در خصوص آن بلد بر عهده او حوالت رفت. ابو عباده بحرتری که کنوز ادب از پر تو ابی تمام اندوخته و رموز کمال از توجه وی آموخته است گوید: وقتی به خدمت آن استاد رفتم و لغتی از اشعار خویش خواندم چون آنها را بشنید بدین بیت از کلام اوس بن حجر تمثیل کرد:

اذا مرقم منا دری حد نابه
تخمط فینا ناب آخر مرقم.

یعنی هرگاه از قبیلۀ ما فحل ارجمندی را تیزنای دندان سائیده شود، از دهان دیگری دندان ناب رسته گردد. آنگاه گفت: نیت والله لی نفسی؛ یعنی سوگند به خدا که از قرانت این نظم بدیع حادثه مرگ مرا خبر دادی. گفتم ترا از این اندیشه هولناک در حرز کردگار پناه میدهم. گفت: یا ابا عباده یا آنکه در دوده آل طی مانند تو جوانی فصیح نمایش یافته پس مرا روزگار عمر امتدادی نیابد. آیا نشیدم ای که خالد بن صفوان منقری چون شیبین شبه را که از فصحای بنی منقر بود نگریست که با زلاقت زبان و طلاقت بیان همی سخن کند گفت: یا بئی این رتبت بلاغت و قدرت خطابت که از تو نگریستم گویی شاهد اقتضای عمر بلکه خود قاصد مرگ خویش دیدم زیرا که ما معشر بنی منقر هیچگاه خطیبی از سلله ما برنخواست مگر آنکه خطیب پیشین عن قریب درگذشت.

اکنون که مانند تو جوانی زبان آور در این خاندان برومند آمده مرا نقد حیات به قابض ارواح سپردن باید. بحرتری گفت: چون از ابی تمام این بشنیدم گفتم: این چه کلامی است که میگوئی؟ مرا جان شیرین فدای تو باد و خدایت عمری روزافزون بخشاد. قضا را از این قضیه یک سال پیش نگذشت که او را یک اجل فرمان فنا برسانید، و در بلده موصل پیوند حیاتش منفصل گشت. و این واقعه در ماه ذی قعدة الحرام یا جمادی الاولى یا محرم الحرام از سال دوست و بیست و هشت یا بیست و نه یا سی و یک یا سی و دو

۱- رجوع به دیوان ج مصر، محیی الدین الخباط ص ۱۷۴ شود.
۲- قرآن ۲۴/ ۲۵.
۳- در نسخه کاز بمرسکی، خلیق.

باقر(ع) شمرده و دگر بار در عداد اصحاب صادق(ع) آورده. گوید: مولای بنی‌کنده تا بمی. اسکاف بود. و ظاهر سخن امامی بودن اوست لیکن مجهول الحال است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۵۱).

حیبب. [ح] [اخ] ابن بشر [یا بسریا بشر]. در برخی نسخه‌های رجال شیخ او را در عداد اصحاب صادق(ع) شمرده. در جامع الرواة گوید: حسین بن العلاء از او روایت کرده و او از ابو عبدالله صادق(ع) روایت کند. و به هر حال مجهول الحال است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۱). ابو عمرو کسی او را به مستقیم توصیف کرده. رجوع به لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۸ شود.

حیبب. [ح] [اخ] ابن بعض. ابن کلیبی او را بدین نام خوانده است. رجوع به حیبب بن حیبب بن مروان شود. (الاصابة ج ۱ ص ۳۱۹). **حیبب.** [ح] [اخ] ابن بهریز مطران موصلی. منجمی ایرانی است. و صاحب تألیفاتی در این صنعت. ابو ریحان بیرونی در آثار الباقیه (ج ساختن ص ۲۰ و ۲۸) از او نقل کند و در مجمل التواریخ ص ۱۲۴ و رجوع به ابن بهریز شود.

حیبب. [ح] [اخ] ابن بیمة التقفی. صحابی است و او در معاریه جسر (جنگ پل) به درجه شهادت رسید. (قاموس الاعلام ترکی). **حیبب.** [ح] [اخ] ابن ترکه. صاحب تاریخ سیستان در تحت عنوان: آمدن سیف بن عثمان الطارابی و حنین بن محمد القوسی به سیستان گوید: و حفص بن ترکه را بگرفتند و بسند بر نهادند و یاران او را بازداشتند و حیبب بن ترکه صاحب شرط حفص بود و بدر طعام بود کس فرستادند و بیاوردند و بازداشتند و حفص را بسیار عذاب کردند تا کشته شد. (تاریخ سیستان ص ۱۵۸).

حیبب. [ح] [اخ] ابن تمیم المجاشعی. شاعری است از عرب.

حیبب. [ح] [اخ] ابن تمیم. صحابی است. ذهبی او را به عنوان مستدرک برای کتب سابقین بر خود یاد کرده لیکن استدراک او بیجا است و این مرد همان حیبب بن زید بن تیم است. (الاصابة ج ۲ ص ۷۴ و ۷۵).

حیبب. [ح] [اخ] ابن تیم انصاری. ابن ابی حاتم گوید: احد را دریافته. گویا همان حیبب بن زید بن تیم باشد. بدان کلمه رجوع شود. (الاصابة ج ۱ ص ۳۱۹).

حیبب. [ح] [اخ] ابن ثابت. رجوع به حیبب بن ابی ثابت شود.

حیبب. [ح] [اخ] ابن جعد برادر خصیب بن جعد. احمد و یحیی او را کذاب شمرده‌اند و گویا او را دیده باشند. ابن عدی نیز او را یاد کرده و کذاب بودن او را نقل کرده

و برادر او مشهور است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۸).

حیبب. [ح] [اخ] ابن جری عیسی کوفی. شیخ طوسی در رجال یک مرتبه او را در عداد اصحاب باقر(ع) شمرده. گوید: وی مشکوک الحال است. و بار دگر در زمره اصحاب صادق(ع) آورده گوید: و فیه نظر. و بهین مناسبت علامه (متوفی ۷۲۰ ه. ق.) او را در قسمت دوم خلاصه الاقوال یاد کرده و ابن داود نیز در رجال خود بر همین قول است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۱). عقلانی پدر او را جزئی به ازای هوز خوانده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۹).

حیبب. [ح] [اخ] ابن جنذب. از پیغمبر روایتی بدین مضمون آورده: یکون بعض الالهة اکبر من بعض سعیدین سکن آن را یاد کرده است. (الاصابة ج ۱ ص ۳۱۹).

حیبب. [ح] [اخ] ابن حار. به وفادت به مدینه به سوی پیغمبر رفته. حدیث او را محمد بن عبدالرحمان طفاری آورده است. (الاستیعاب ج ۱ ص ۱۲۴).

حیبب. [ح] [اخ] ابن حارث. نبش دانسته نیست. ابن سفة و ابونعیم روایت او را نقل کرده و اسماعیلی نیز روایت دیگری و داستان درازی از او آورده که عمر بن خطاب حیبب بن حارث را به نزد عمر بن سعد امیر حصص به رسولی فرستاده است. ولی ابونعیم در حلیه الاولیاء نام رسول را حارث ذکر کرده است. (الاصابة ج ۱ ص ۳۱۹) (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۲) (قاموس الاعلام ترکی).

حیبب. [ح] [اخ] ابن حباشقین حورث بن عبید بن عثمان بن عامر بن خطمة انصاری اوسی خطمی. ابن کلیبی نسبت او یاد کرده گوید: پیغمبر بر او نماز گزارد. عبدان گوید: از جراحتی که به او رسید وفات یافت و شب دفن گردید و پیغمبر بر قبر او نماز گزارد. عسکری در تصحیف گوید: حیبب بن حیبب صحیح است. (الاصابة ج ۱ ص ۳۱۹). رجوع به حیبب بن عمر بن خماشة شود.

حیبب. [ح] [اخ] ابن حیبب. حاکم از طریق عمرو بن زیاد از غالب از پدرش از جدش روایت کرده که پیغمبر به حسان ثابت دستور داد تا برای ابوبکر شعر برآید. الخ. حاکم گوید: نام جد غالب که از او روایت کرده حیبب بن حیبب میباشد. عقیلی گوید: اسناد غالب مجهول است.

حیبب. [ح] [اخ] ابن حیبب بن مروان بن عامر بن ضباری بن حجة بن حرقوص بن مالک بن مازن بن مالک بن عمرو بن تیمی مازنی. ابن کلیبی گوید: او را سابقاً حیبب بن بعض میگفتند و چون به نزد پیغمبر رسید، پیغمبر بدو گفت تو حیبب بن حیبب هستی،

رشاطی گوید: ابو عمرو و ابن فتحون او را یاد نکرده‌اند. ولیکن کسان دگر از گفته هشام بن کلیبی آورده‌اند که او و پدرش را یاد کرده گوید: هر دو بر پیغمبر وارد شدند. (الاصابة ج ۱ ص ۳۱۹، ۳۲۰) (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴).

حیبب. [ح] [ب] [اخ] ابن حیبب زیات برادر حمزة بن حیبب زیات مقری. از ابواسحاق و جز او روایت کند. ابوزرعة او را یاد کرده و ابن مبارک او را ترک کرده است. ابن معین گوید: او را نشناسم. محمد بن عثمان بن ابی شیبة گوید: ثقة است. ابن عدی گوید: احادیثی از ثقات نقل کند که دیگران آنها را نیاورده‌اند. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۴).

حیبب. [ح] [ب] [اخ] ابن حاجر بصری. محدث است.

حیبب. [ح] [اخ] ابن حجر قیسی. مکتی به ز ابی حجر. محدث است. رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۸۲ شود.

حیبب. [ح] [اخ] ابن حذرة. عقلانی گوید: شناخته نیست. ابوبکر بن عیاش از او نقل کرده که: چون پیغمبر (ص) ماعز را سنگار کردن نزد پدرم ایستاده بودم و چون سنگها به سر او بالا شد من ترسیدم پس پیغمبر مرا در آغوش کشید و بوی خوش عرق بدن او را شنیدم. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۰). گویا این مرد همان حیبب بن خذرة باشد که خواهد آمد.

حیبب. [ح] [اخ] ابن الحرث. صحابی است. وله وفادة. رجوع به حیبب بن حارث شود.

حیبب. [ح] [ب] [اخ] ابن الحرث فی ثقیف. محدث است.

حیبب. [ح] [اخ] ابن حسان بن ابی اشرس اسدی. شیخ طوسی او را یک بار در عداد اصحاب سجاد(ع) شمرده گوید: مولای ایشان [بنی‌اسد] بود و از ابو جعفر باقر(ع) و ابو عبدالله صادق(ع) روایت کند. و بار دیگر در عداد اصحاب باقر(ع) شمرده و ظاهر سخن امامی بودن اوست. لیکن مجهول الحال است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۲). عقلانی گوید: او را حیبب بن ابی اشرس و نیز حیبب بن ابی هلال گفته‌اند. احمد و نسائی گفته‌اند:

متروک است. مروان بن معاویه و اسماعیل بن جعفر از او روایت کنند. وقتی عاشق دختر مسیحی شد و برای ازدواج با او ناچار به دین مسیح درآمد. از ابن معین روایت است که گفت: حیبب بن حسان بن ابی اشرس ثقة نیست. وی دو کنیز نصرانی داشت و با ایشان به کلیسا میرفت. ابوبکر بن عیاش گفته است: اگر مردم حیبب را میشناختند درب خانه او را مهر میکردند. داستان نصرانی شدن او را ساوجبی نقل کرده گوید: در آن افرات

کرده‌اند. رجوع به لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۷ و ۱۶۸ و ۱۷۰ شود.

حبيب. [ح] [اخ] ابن حسن کلینی (متوفی ۳۲۹ هـ. ق.) در باب حدیثش (کفن دزد) از کتاب کافی و همچنین شیخ طوسی در باب حدودزدی از کتاب تهذیب روایتهای او را از محمد بن ولید و از محمد بن عبد الجبار آورده‌اند. (تقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۲).

حبيب. [ح] [اخ] ابن حسن بن ابان آجری. عبدالله بن موسی از وی روایت کند. (الذریعة ج ۲ ص ۳۰۷ از تفسیر علی بن ابراهیم قمی ص ۳۲۳).

حبيب. [ح] [اخ] ابن حسن بن شعبة. مکنی به ابی سفیان. محدث است.

حبيب. [ح] [اخ] ابن حسن قزار. مکنی به ابوالقاسم. وی از ابو مسلم کجی و دیگران حدیث شنیده. حمای و ابونعیم و دیگران از او نقل کنند. برقانی او را ضعیف دانسته، ابن ابی الفوارس و خطیب بغدادی در تاریخ بغداد و ابونعیم در حلیه او را ثقت دانسته‌اند. وفات او به سال ۲۵۹ هـ. ق. واقع گردید. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۰).

حبيب. [ح] [اخ] ابن حمار اسدی. ابوموسی از عبدان نقل کرده که: در سفرها با پیغمبر بوده و حدیثی از راه اعمش از عبدالله بن حارث از او نقل کرده که: در سفری با پیغمبر همراه بوده است، و برخی گویند او این داستان را از ابی ذر غفاری از پیغمبر نقل کرده نه از پیغمبر. بخاری و ابوحاتم و دار قطنی و ابن حبان نیز او را در عداد تابعان شمرده‌اند نه از صحابه. نام حبيب بن حمار در ترجمه حال خالد بن عرفطه نیز آمده است. بدانجا رجوع شود. و نیز رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۲۲۰ و ج ۲ ص ۷۵ و تقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴ و تاج المروس شود. و در قاموس الاعلام ترکی به غلط آن را حماز (به ازاء منقوطة) آورده است.

حبيب. [ح] [اخ] ابن حماطة. رجوع به حبيب بن حماطة شود.

حبيب. [ح] [اخ] ابن حمامة سلمی. صحابیت. (تقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴). و برخی ابن ابی حمامة و برخی حبيب بن حماطة گفته‌اند. شاعر و صحابی است. نام او در حدیثی آمده است که گفت: یا رسول الله انی قد اتیت علی ربی. ابوموسی نیز نام او را از عبدان نقل کرده است. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۰).

حبيب. [ح] [ب ی] ابن حنیف. مکنی به ابی حمزة زیات. محدث است.

حبيب. [ح] [اخ] ابن حیاة. صحابی است. رجوع به حبيب بن حیاة شود.

حبيب. [ح] [اخ] ابن حیان. صحابی است.

مامقانی گوید: مکنی به ابورمثة تیمی است. (تقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴). ابن عبدالبر گوید:

برخی گفته‌اند که نام ابورمثة حیان بن وهب است. و برخی گویند او رفاعه بن یربی است. باتفاق پس خود به نزد پیغمبر آمد، پیغمبر پرسید این همراه تو کیست؟ پاسخ داد: پسر من میباشد. گفت: اما انک لاتحبنى علیه و لایحبنى علیک. (الاستیعاب ج ۱ ص ۱۲۳). و رجوع به رفاعه بن یربی شود.

حبيب. [ح] [اخ] ابن خالد اسدی. وی از ابواسحاق سیمی و اعمش روایت دارد. ابوحاتم گوید: لیس بقوی. ابن حبان او را در زمرة ثقات شمرده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۰). برخی او را همان حبيب مالکی دانسته‌اند. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۴).

حبيب. [ح] [اخ] ابن خدره. تابعی و محدث است. جاحظ گوید: وی از شعراء و علمای خوارج و از بنی شیان است و مولای هال بن عامر بوده است. (البیان و التبین ج ۱ ص ۲۷۳ و ج ۲ ص ۱۶۵). رجوع به حبيب بن خدره شود.

حبيب. [ح] [اخ] ابن خراش بن حرب بن صامت بن گیاس بن جعفر بن ثعلبه بن یربوع بن حنظله بن مالک بن زید بن مناة بن تمیم تیمی حنظلی. با مولای خود صامت از بنو سلمه از صحابه پیغمبر است. بدر را دریافته هشام کلبی او را یاد کرده. ابن سعد و طبرانی و ابن شاهین او را در شمار صحابه آورده‌اند. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۳۲۰ و تقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حبيب. [ح] [اخ] ابن خراش العصری. صحابی و از مردم بصره است و حدیث شریف «المسلمون اخوة لافضل لاحد علی احد الا بالتقوی» را او روایت کرده است. ابن مندة او را یاد کرده. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۳۲۰ و تقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حبيب. [ح] [اخ] ابن خماسة الأوسی الخطمی. صحابیت. (تاج المروس). وی همان حبيب بن خماسة است که در الاصابة یاد شده است.

حبيب. [ح] [اخ] ابن خماسة خطمی. حارث بن ابی اسامة حدیثی از او به طریق وافدی نقل کرده است. ابوعمر و گوید: و این مرد همان حبيب بن عمر بن خماسة باشد که جد ابی جعفر است. و حبيب بن خیاة غیر از این مرد است. چون او در عهد رسول وفات یافت. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۰). مامقانی کلمة اوسى را بر نام او افزوده. (تقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴). و خطمة فرزند چشم بن مالک بن اوس است. حبيب از پیغمبر روایت شنیده. علی بن المدینی گوید: عبدالرحمان بن مهدی

گفت: ابوجعفر خطمی و پدر و جدش حبيب بن خماسة راستگو بودند، و برخی در صحبت حبيب تردید کرده‌اند. (الاستیعاب ج ۱ ص ۱۲۴) (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به حبيب بن عمر بن خماسة و حبيب بن حیاة و حبيب بن خماسة شود.

حبيب. [ح] [اخ] ابن ذویب. گویند اول کس که دست به بیعت امیرالمؤمنین علی (ع) دراز کرد طلحة بن زبیر بود و دست او به علت جراحی که در غزوة احد بدان رسیده شل بود. ابن ذویب در آن وقت به تطهیر گفت: «ید شلاء بیعته لاتم». (از ترجمه طبری بلمعی) و حبيب السیر ج ۱ ص ۱۷۶. و صاحب ناسخ التواریخ نام او را قیصه بن ذویب آورده است. **حبيب**. [ح] [اخ] ابن ذهب القناری. وی از مردم شام و صحابی است. (قاموس الاعلام ترکی).

حبيب. [ح] [اخ] ابن ربیع بن عمرو. صحابیت.

حبيب. [ح] [اخ] ابن ربیعة السلمی. مکنی به ابی عبدالله. صحابیت. ابوعبدالرحمان عبدالله که از تابعین است فرزند او است و از ابن مندة و خطیب از طریق وهب بن معاویه از عبدالله بن حبيب ابوعبدالرحمان نقل کرده‌اند که گفت: پدرم از صحابه بود و شاهد رسول دریافت. خطیب بغدادی و ابونعیم از طریق عطاه بن سائب از ابوعبدالرحمان نقل کرده که: شنید حدیثه میگفت: «ان الضمار الیوم و السباق غدا» من به پدرم حبيب گفتم: اتسبق غدا؟ در جواب گفت: انما هو بالاعمال. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۳۲۰ شود. و در تقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴ و الاستیعاب ج ۱ ص ۱۲۴ به عنوان حبيب و در قاموس الاعلام ترکی بعنوان حبيب ابوعبدالله سلمی آمده است.

حبيب. [ح] [اخ] ابن ربیاء (رباب) بن حدیفة بن مهش بن سعید بن سهم قرشی سهمی. او و برادرانش معمر و وائل از صحابه بودند و بیشتر رجال نویمان ایشان را فراموش کرده‌اند، ولیکن در خبر قوی که فاکهی و یعقوب بن شیبه و دار قطنی و جز ایشان از طریق حسین معلم آورده‌اند نام ایشان آمده است که مادر ایشان مرد، و ارث او به سه فرزند وی رسید و عمرو بن عاص ایشان را با خود به شام برد و هر سه در آنجا به طاعون (عمواس) مردند و ارث ایشان به عمرو عاص که عصبه ایشان بود رسید. سپس فرزندان معمر و حبيب آمدند و ارث پدر از عمرو عاص خواستار شدند. عمرو گفت: مطابق آنچه پیغمبر گفت نسبت به شما حکم خواهم داد. قال: «ما یحوز الولد فهو للعصبه من کان». پس عمرو حکم به نفع ما داد، و نامه

نوشت که گواهی عبدالرحمان عوف و زید بن ثابت و دیگری بر آن بود و چون عبدالملک بن مروان به تخت نشست یکی از موالی ما بمرد و هزار دینار بگذاشت، پس ورثه او ترافع به نزد هشام بن اسماعیل بردند و او به نزد عبدالملک فرستاد پس من نامه عمرو عاص برای او بردم، گفت: گمان نمی‌کردم اهل مدینه در برابر حکم عمرو عاص سخنی داشته باشند. در روایت یعقوب بن ابی‌شیبه نام برادر آن نیامده است و همچنین ابوداود خبر را نقل کرده و نام این سه برادر را یاد نکرده است. (الاصابة ج ۱ ص ۱۲۲ و ج ۶ ص ۳۱۲).

حیبب. [ح] [اخ] ابن زاهد. مکنی به ابومحمد، محدث است.

حیبب. [ح] [اخ] ابن زبیرقان. مکنی به ابی‌الحصین. محدث است.

حیبب. [ح] [اخ] ابن زبیر بن مشکان الهلالی الاصبهانی. از ناقله بصره است. شعبة و عمارة از وی حدیث آوردند و زبیر بن مدینه از بازماندگان اویند، و نیز از بازماندگان او در اصفهان حیبب بن هذوف بن حیبب و نیز یونس بن حیبب و نیز ابراهیم بن عبدالعزیز و نیز محمد بن احمد بن حیبب بن الزبیر، و محمد بن نصر، و درهم بن مظاهر، و عامر بن ناجیه، و احمد بن ابراهیم بن عبدالعزیز حدیث گفتند و دومین و سومین آنها دخترزاده او بودند. یکی از فرزندان حیبب می‌گفت: خانواده مشکان از اهل اصفهان بودند و چون سبی واقع گشت مادر مشکان او را به خانه جولاهی برد تا شناخته نگردد که بزرگزاده است. ولی چون گوشواره در گوش داشت اسیرش کردند و او را فرزند آن جولاه خواندند. رجوع بذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۹۴ شود.

حیبب. [ح] [اخ] ابن زید بن تمیم بن اسد بن خفاف انصاری بیاضی. از بنی بیاضه. ابن عبدالبر و ابوموسی و جز ایشان او را در عداد صحابه شمرده‌اند که در احد کشته شده است. ابن شاهین نیز او را یاد و ابوموسی او را استندراک کرده است. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۲۳ و الاستیعاب ج ۱ ص ۱۲۳ و تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۲ و رجوع به حیبب بن تیم شود.

حیبب. [ح] [اخ] ابن زید بن عاصم بن عمرو انصاری خزرجی مازنی بغاری. ابن عبدالبر و ابوموسی و ابونعیم او را از صحابه شمرده‌اند. پیغمبر او را به نزد میلمة کذاب به سفارت فرستاد. میلمة به او گفت: آیا شهادت به رسالت محمد (ص) میدهی؟ پاسخ داد: آری. و چون میلمة گفت: آیا به رسالت و پیغمبری من گواهی می‌دهی؟ جواب داد

من کر هستم و نمی‌شوم چه می‌گوی. پس میلمة دستور داد او را پاره پاره کردند. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۲). او برادر عبدالله بن زید است. ابن اسحاق او را در عداد کسانی از انصار که عقبه را دریافتند شمرده و داستان میلمة بن سعد گفته است که: حیبب روز احد و خندق و باقی شاهد را نیز دریافت. ابن ابی‌شیبه روایت کرده که: چون میلمة حیبب را کشت مادرش نذر کرد خود را نشوید تا میلمة کشته شود، و چون روز یمامة پیش آمد برادرش عبدالله بن زید و مادرش به جنگ یمامة آمدند. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۳۲۱ و الاستیعاب ج ۱ ص ۱۲۲ و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۱۴۸ و عقد الفرید طبع محمدسعید الفریان ج ۲ ص ۲۷۸ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حیبب. [ح] [اخ] ابن زید انصاری. شیخ طوسی در رجال خود او را دو مرتبه در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده، و در موضعی گوید: بدری بود و به کوفه آمد و در برخی نسخه‌ها زید را بزید و بدری را بمدنی و ندی تبدیل کرده‌اند و برخی آن را مصحف نهدی دانسته‌اند. ابن حجر در تقریب او را حیبب بن زید بن خالد انصاری مدنی آورده. و در تهذیب الکمال، از ابوحاتم صلاحیت او را نقل کرده، و از نسائی توثیق او را آورده، و ظاهر سخن شیخ طوسی امامی بودن اوست. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۲ و لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۰ شود.

حیبب. [ح] [اخ] ابن زید کندی. ابوموسی گوید: علی بن سید. عسکری و جز او وی را در عداد صحابه شمرده‌اند. سپس از طریق علی بن قرین از او روایت کرده و او از پدرش و او از پیغمبر. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۳۲۱ و تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حیبب. [ح] [اخ] ابن سباع. مکنی به ابی‌جمعه. صحابیت و در تاج العروس حیبب سبع آمده است. ابن عبدالبر گوید: برخی او را کثانی دانسته و برخی قاری گفته‌اند و نام وی را برخی جنید بن سباع و برخی حیبب بن وهب و برخی حیبب بن فدیک گفته‌اند. (الاستیعاب ج ۱ ص ۱۲۳ و ۱۲۴ و ج ۲ ص ۶۲۴).

حیبب. [ح] [اخ] ابن سبع. مکنی به ابی‌جمعه. صحابیت. و بعضی حیبب بن سباع گفته‌اند. رجوع به ماده قبل شود.

حیبب. [ح] [اخ] ابن سبعة. صحابیت.

حیبب. [ح] [اخ] ابن سعد. صحابی است و از موالی یکی از انصار است و درک غزوة بدر کرده است. موسی بن عقبه او را یاد کرده. ابوعمر و شخصی را به نام حیبب بن اسود بن سعد و دیگری حیبب بن اسلم مولای

بنی‌جشم بن خزرج گفته. نمیدانم اینها جدا یا یکی هستند؟ رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۳۲۱ و تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴ و الاستیعاب ج ۱ ص ۱۲۲ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حیبب. [ح] [اخ] ابن سعد قسی. ابن عبد ربه گوید: ابوحنتر بن ضحاک کتاب دیوان کوفه بود و او از روزگار عمر بر این کار بود تا زمان عبدالله زیاد که حیبب بن سعد قسی را به جای وی نهاد. (العقد الفرید ج ۴ ص ۲۴۸).

حیبب. [ح] [اخ] ابن سلمة. رجوع به حیبب بن سلمة شود.

حیبب. [ح] [اخ] ابن سلیم راعی. رجوع به حیبب راعی شود.

حیبب. [ح] [اخ] ابن سندر. مکنی به ابوعبدالرحمن. صحابی است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴ شود.

حیبب. [ح] [اخ] ابن سويد. رجوع به حیبب بن شوذب شود.

حیبب. [ح] [اخ] ابن شریح. صفائی او را چنین یاد کرده، لیکن غلط است و صحیح حبیش بن شریح است. (الاصابة ج ۲ ص ۷۵). **حیبب**. [ح] [اخ] ابن شوذب. مردی از اهل نجد و ساکن ضریه بود. اصمعی از وی روایت دارد. (بلوغ الارب ج ۲ ص ۱۰۵).

حیبب. [ح] [اخ] ابن شوذب الاسدی. داستان ورود او بر جعفر بن سلیمان عباس در مدینه در البیان و التبین ج ۲ ص ۲۳۰ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۲۴ آمده است ولی در عیون نام پدر او را سويد آورده است.

حیبب. [ح] [اخ] ابن شهاب شامی. وی پیغمبر را درک کرد. زبیر گوید: عبدالله بن عامر، نه‌ری در بصره به وی به اقطاع داده بود. (الاصابة ج ۲ ص ۵۸). نهر حیبب منسوب بدوست.

حیبب. [ح] [اخ] ابن شهید. مکنی به ابی‌محمد یا ابی‌شهید. محدث است. رجوع به ابی‌محمد حیبب ... شود.

حیبب. [ح] [اخ] ابن شهید مصری. مکنی به ابی‌مرزوق. محدث است. سیوطی گوید: مکنی به ابی‌مروان تجیبی مولا هم مصری و فقیه طرابلس غرب بود. از رویفغ انصاری روایت کرد و به سال ۱۰۹ هـ. ق. درگذشت. (حسن المحاضرة ج ۱ ص ۱۳۰). و رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۶۲ و ۲۸۰ و ج ۲ ص ۱۴۳ و ۲۰۷ شود.

حیبب. [ح] [اخ] ابن صالح. از جناح مروی است که مجهول الحال است. از علی بن طلحة و راشد بن سعد و عمرو بن شعب روایت کند. صفوان بن عمرو بقیه، و اسماعیل بن عیاش از او روایت دارند. ابوزرعة گفت: هیچ کس از دانشمندان از هیچ راه بر حیبب طعنی نزنند و

او در بلدة خود به علم و فضل بنام است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۱).

حبیب، [ح] [لخ] ابن ضحاک جهنی، و برخی جمعی آورده‌اند. ابونعمان از طریق عبدالعزیز عمی از مسلمة بن خالد از حبیب بن ضحاک از رسول‌الله روایتی آورده که گویا روایت مقطوع و مرسل باشد. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۱) (قاموس الاعلام ترکی).

حبیب، [ح] [لخ] ابن عاصم محاربی. زیرین بکار روایت کند که: چون عام‌المادة پیش آمد و باران و سیل زیاد شد عمر بر روی اسبی تازی از شهر بیرون آمد. مردی او را ندا داد: یابن خثیمة جزا ک‌الله خیراً. گفت: تو کیستی؟ جواب داد حبیب بن عاصم محاربی، تا پایان داستان. (الاصابة ج ۲ ص ۵۸).

حبیب، [ح] [لخ] ابن عبدالرحمان بن اردک^۱ از عطا روایت کند. ابن عبدالرحمان نسائی در کتاب «الجرح و التمدیل» گوید: حبیب بن عبدالرحمان بن اردک منکر الحدیث باشد. ابوالفتح ازدی او را در زمرة ضعفا شمرده. ولی او را در حرف (خ) آورده است [حبیب]. عتقلانی گوید: صحیح، عبدالرحمان بن حبیب است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۱).

حبیب، [ح] [لخ] ابن عبدالرحمان بن حبیب بن ابی عبید بن عقبه بن نافع الفهری. صاحب آفریقه و یکی از امیران شجاع پدرش عبدالرحمان بر آفریقا متولی گشت تا آنکه برادرش الیاس بن حبیب او را کشت و آفریقه را بدست آورد. پس حبیب بن عبدالرحمان با عم خویش به جنگ خاست و او را بکشت و سه سال بر آفریقه حکومت کرد تا آنکه عبدالحق بن جعد بر او قیام کرد و او و عده‌ای از یاران وی را بکشت. (قاموس الاعلام زرکلی ص ۲۱۰).

حبیب، [ح] [لخ] ابن عبد شمس بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مره بن کعب. جد عبدالرحمان بن سمره بن حبیب است که حاکم سیستان به زمان ابن زیاد بود. (تاریخ سیستان ص ۸۲، ۸۸، ۸۹). وی پدر ربیعة است که جد مادری عثمان عفان و معاویه باشد. (مجممل التواریخ و القصص صص ۲۸۶-۲۹۷). و رجوع به اعلام زرکلی ص ۲۱۰ شود.

حبیب، [ح] [لخ] ابن عبد شمس بن مقیره بن عبدالله بن عمر بن مخزوم برادر ولید بن عبد شمس است. وثیمة در کتاب ردة گوید: وی در روز یمامة (یوم‌الردة) کشته شد. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۱).

حبیب، [ح] [لخ] ابن عبدالله. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب علی (ع) شمرده، ظاهر سخن اسامی بودن او را می‌رساند. لیکن مجهول الحال است. رجوع به تنقیح المقال ج ۱

ص ۲۵۲ شود.

حبیب، [ح] [لخ] ابن عبدالله بن زبیر. آنگاه که عبدالله بن زبیر در مکه محصور حجاج بود، حبیب و برادر او حمزة از پدر روی تافته به امان حجاج درآمدند.

حبیب، [ح] [لخ] ابن عبدالله انصاری. وثیمة در کتاب الردة گوید: وی رسول ابوبکر بود که نزد مسلمة کذاب و بنی حنیفة شد تا ایشان را به اسلام بازگرداند، پس نامه را بر ایشان بخواند، و ایشان را پسند و اندرز داد، پس مسلمة او را بکشت. عتقلانی گوید: این داستان را برای حبیب بن زبیر برادر عبدالله بن زبیر نیز آوردیم. شاید او و شاید جز او باشد. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۱).

حبیب، [ح] [لخ] ابن عبدالله بجللی. از یاران پیغمبر که به سال شصت و چهار درگذشت. (مجممل التواریخ و القصص ص ۲۹۹).

حبیب، [ح] [لخ] ابن عبدالله بن حبیب باهلی. وی از طرف قتیبة بن مسلم بر طالقان حکومت میکرد و مردم طالقانش به سال ۹۱ ه. ق. بکشتند. (رودکی، نفیسی ص ۲۴۶).

حبیب، [ح] [لخ] ابن عبدالملک بن عمر بن الولید بن عبدالملک بن مروان. امیری اموی در اندلس به روزگار عبدالرحمان داخل و از نزدیکان وی می‌بود. عبدالرحمان حکومت طلبطلة بدو داد و حبیب در زمان او درگذشت. پسر عبدالرحمان بر جنازة او نماز گزارد. (الاعلام زرکلی ص ۲۱۰ از العلة السراء ص ۴۵).

حبیب، [ح] [لخ] ابن عبید. از تابعین است. و از مقدمان مدعی کرب روایت دارد. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۲۶۱ و ج ۳ ص ۹).

حبیب، [ح] [لخ] ابن عتبه جشمی. رجوع به حبیب جشمی شود.

حبیب، [ح] [لخ] ابن عدی از بنی عمرو بن عوف و محدث است. (تاریخ گزیده ص ۲۲۳).

حبیب، [ح] [لخ] ابن علاء سجستانی. رجوع به حبیب سجستانی شود.

حبیب، [ح] [لخ] ابن علی. محدث است.

حبیب، [ح] [لخ] ابن عمرو. نسبی برای او یافت نشد. عبدان از طریق علاء بن عبدالجبار از حماد بن سلمة از ابوجعفر خطمی از حبیب بن عمرو روایت کرده که او با پیغمبر بیعت کرد. ابوموسی احتمال داده که او حبیب بن عمر جد ابوجعفر باشد. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۲).

حبیب، [ح] [لخ] ابن عمرو بن عمر بن عوف بن غیره بن عوف بن ثقیف ثقیفی. ابن جریر از طریق عکرمة ارد: آية (یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و ذروا ما بقی من الربوا و ان تبتم فلکم رؤس اموالکم)^۱، درباره بنی ثقیف نازل شد و از آن جمله بودند مسعود و حبیب و

ربیعة و عبد لیل قرزندان عمرو بن عمیر. مقاتل نیز او را در تفسیر خود یاد کرده. ابن مندة هم از طریق کلبی از ابوصالح از ابن عباس روایت او را نقل کرده است. (الاصابة ج ۱ ص ۳۳۱). مقریزی گوید: به سال ۱۶ از رسالت، پیغمبر با زید حارثة به طائف بیرون شد و از بنی ثقیف، عبداللیل، معود، حبیب پسران عمرو بن عمیر مدد خواست، ایشان او را با تحقیر بیرون کردند. (امتاع الاسماع ص ۲۷). وی جد امیه بن ابی الصلت است. (قاموس الاعلام ترکی). ابن الصامت از فرزندان اوست. (اعلام زرکلی ص ۲۱۰).

حبیب، [ح] [لخ] ابن عمرو بن محسن بن عمرو بن عتیک بن عمرو بن مبدول انصاری مازنی. ابن عبدالبر و ابوموسی او را از صحابه شمرده‌اند. وی در هنگام رفتن به جنگ یمامة در راه کشته شده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۲). ابن شاهین و ابوعمر و نیز او را یاد کرده و داستان کشته شدن او را آورده‌اند. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۲) (الاستیعاب ج ۱ ص ۱۲۳) (لسان المیزان ج ۲ ص ۲۷۱).

حبیب، [ح] [لخ] ابن عمرو السلامی. صحابی است. ابن سعد او را یاد کرده. ابن سکن گوید: وی ساکن جناب بود. و از بنی سلامان بن سعد بن زید بن لیث بن شوذب السلم بن حاف بن قضاة است. واقدی گوید: محمد بن یحیی بن سهیل گفت: در کتاب پدرانم دیدم: حبیب بن عمرو بن سلامی می‌گفت: از طرف بنی سلامان به همراه وفدی

شامل هفت تن بر پیغمبر وارد شدیم، و چون به درب مسجد رسیدیم، به پیغمبر برخوردیم که برای تشیع جنازه‌ای بیرون میشد، پس دستور داد ثوبان میزبان ما باشد، پس ثوبان ایشان را به منزل رملة دختر حارث برد، و چون اذان ظهر را شنیدند به مسجد آمدند و با پیغمبر نماز گزاردند و سپس از پیغمبر سؤالهائی درباره افسون و چشم‌زخم کردند و جواب شنیدند. ابن مندة و ابن سکن هر کدام به طریقی این داستان را آورده‌اند. ابن سکن از طریق واقد تاریخ ورود به مدینه را شوال سال دهم از هجرت تعیین کرده است. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۲) (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴) (الاستیعاب ج ۱ ص ۱۲۴) (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۲) (قاموس الاعلام ترکی).

حبیب، [ح] [لخ] ابن عمرو المازنی. رجوع به حبیب بن عمرو بن محسن شود. یکی از اصحاب است. وی در انشای عزیمت به یمامة مقتول و شهید شده است. ابن عبید ربه او را خزرجی دانسته است. (العقد الفرید ج

۱- در برخی نسخ از دک با زا.

۲- قرآن ۲/۲۷۸ و ۲۷۹.

محمد سعید العریان ج ۲ ص ۳۲۸).
حیب. [ح] [ایخ] ابن عمرو طائی. اُجائی [۴] شاطلی از علی بن حرب عراقی در «التیجان» از ابی منذر هشام کلبی از جمیل از مرثد نقل کند که: مردی از اجائیان به نام حیب بن عمرو بر پیغمبر وارد شد پیغمبر برای او و طائفه وی نامه‌ای نوشت که چنین آغاز میشد: «من محمد رسول الله لحیب بن عمرو أحد بنی اِجاء و لمن اِسلم من قومه و اقام الصلاة و آتی الزکاة ان له مائة و ماله... الحدیث». (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۲).

حیب. [ح] [ایخ] ابن عمر فرغانی. او راست: الموجز فی الفروع. (کشف الظنون).
حیب. [ح] [ایخ] ابن عمر بن خمشة خطمی انصاری. عبدان از طریق عبدالصمد بن عبدالوارث از حماد بن سلمة از ابوجعفر خطمی از جد خود حیب بن عمر روایت کرده. رجوع به حیب بن عمرو و حیب بن حباشة و حیب خمشة شود. (الاصابه ج ۱ ص ۳۲۲) (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴).

حیب. [ح] [ایخ] ابن عوف عبدي. برادر حارث بن عوف که یاد او گذشت، می‌باشد. یکی از این دو برادر قاتل حطم هستند. (الاصابة ج ۲ ص ۵۵ و ۵۸). ابن عبد ربه او را یکی از فرارین شمرده گوید: در یوم مرداء هجر از دست ابی‌فدیك فرار کرد. (العقد الفرید ج ۱ ص ۱۱۶). ابن قتیبة گوید: وقتی حیب عوف در راه شام مردی را دید که زیاد شصت هزار به او داده بود که تجارت کند پس با وی همراه شد و چون فرصت یافت او را بکشت و اموال بگرفت. (عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۷۵). و رجوع به حیب بن عمرو بن عمر بن عوف شود.

حیب. [ح] [ایخ] ابن عینة. برادر عبدالرحمان یا عبدالله بن عینة بن حصن است. پدر او عینة از سران طوایف عرب اطراف مدینه بود که جنگ غابه سه روز قبل از جنگ خیبر با آنها رخ داده است. و حیب بن عینة در این جنگ به دست سعد بن زید اشهلی و یا مقداد بن عمرو از یاران پیغمبر کشته شد. رجوع به امتاع الاسماع صص ۲۶۰ - ۲۶۴ شود.

حیب. [ح] [ایخ] ابن غالب. رجوع به غالب بن حیب شود. (لسان المیزان ص ۱۷۲).
حیب. [ح] [ایخ] ابن فویک و برخی فدیك و برخی فریک خوانده‌اند. بنوی و ابن سکن و جز ایشان او را یاد کرده‌اند. ابن ابی‌شیه گفته است: مردی از بنی‌سلمان از مادر خود نقل کرده که آن زن خالی (دانی) داشت به نام حیب بن فویک و او گفت که پدرم در پیری در اثر پایمال کردن تخم مار چشمهایش سفید (ناپیدا) شد و چون به نزد پیغمبر شد در چشم

او دیدم تا روشن و بینا گردید. ابن مندة نیز از حلبس سلامانی نقل کرده که: او از پدر و او از جدش حیب بن فویک بن عمرو روایت کرده که از پیغمبر راجع به مسئله آفون چشم در چشم‌زخم سؤالها کرد و پیغمبر بدو اجازت داد و دعا کرد. شاید این مرد همان حیب بن عمرو سلامانی باشد. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۳۲۲ و ۳۲۳ و تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴ و استیعاب ج ۱ ص ۱۲۴ و ج ۲ ص ۵۲۳ شود.
حیب. [ح] [ب] [ایخ] ابن فهد بن عبدالعزیز الثانی. شیخ است اسماعیلی را.

حیب. [ح] [ایخ] قرفة عودی. شاعری است از عرب.
حیب. [ح] [ب] [ایخ] ابن کعب بن یشکر. شاعری است عرب را.

حیب. [ح] [ایخ] ابن محمد. وی از پدر خود از ابراهیم صانع روایت دارد، و عبدالرحیم بن منب از وی روایت کند. و این ابراهیم صانع همان است که حیب بن ابی حیب خرطوطی از وی روایت می‌کرد. رجوع به این اسم و لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۲ شود.

حیب. [ح] [ایخ] ابن محمد بن حسن بن ابراهیم حنوی معروف به مهاجر عاملی معاصر و ساکن بلیک یکی از علمای معروف امامیه و دارای تصانیف بسیار است مانند المراجعات (ترجمه این کتاب به فارسی توسط سردار کابلی کرمانشاهی در تهران طبع شده) و الانتصار ج ۱۳۵۱. (الذریعة ج ۲ ص ۳۶۰).

حیب. [ح] [ایخ] ابن محمد بن داود صنعانی مرغینانی. وی از پدر خود روایت کند و ابویعلی از او روایت دارد. عسقلانی گوید: خود او و پدرش را نمی‌شناسم. رجوع به لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۲ شود.

حیب. [ح] [ایخ] ابن مخنف بن سلیم غامدی (عمری). ابن مندة گوید: حدیث او را از ابن جریر نقل کرده‌اند که: در روز عرفه نزد پیغمبر رسیده، و صحیح آن است که عبدالرزاق و جز او از ابن جریر از عبدالکریم از حیب بن مخنف از پدرش مخنف بن سلیم روایت کند. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۲). ابن عبدالر گوید: حیب بن مخنف عمری است و عسقلانی یک بار او را در زمرة صحابه و یک مرتبه در تابعین آورده به این اعتبار که او بواسطه پدرش از پیغمبر روایت دارد نه مستقلاً. رجوع به الاصابة ج ۲ ص ۷۵ و الاستیعاب ج ۱ ص ۱۲۴ شود. عسقلانی او را حیب بن مخنف بن سلیم بن حارث ازدی خوانده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۲).

حیب. [ح] [ایخ] ابن مرزوق. احمد گوید: لایأس به. ابن مدینی گوید: مشهور است. ابوداود جزیری و ابن حبان او را ثقة شمرده.

وی از نافع روایت کند. و جعفر بن برقان از وی روایت دارد. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۲).

حیب. [ح] [ایخ] ابن مروان تیمی مازنی. سابقاً بیض نام داشت، پیغمبر او را حیب نامید. رجوع به حیب بن حیب تیمی مازنی. و الاصابة ج ۱ ص ۳۲۳ و تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴ شود.

حیب. [ح] [ایخ] ابن مرة. مری معاویه او را امیر حجاز کرد و مردم او را رد کردند. (العقد الفرید ج ۴ ص ۸۹ و ۹۰ از گفته ابن عباس). ابن اثیر گوید: و در این سال (۱۳۲ هـ. ق.) حیب بن مرة مری که از قواد مروان أموی بود بنشنة با أهل و حوران در ارض بلفاء خروج کرده و تبیض کرد^۱ و بنی قیس و همایگانان با وی بیعت کردند. پس عبدالله بن علی به جنگ او آمد و چند بار حرب میان ایشان روی داد و در این اثنا ابوالورد نیز در قسرین خروج کرد و تبیض کرد، و در این وقت سفاح در حیره بود. پس عبدالله ناچار با حیب صلح کرد. (از الکامل ابن اثیر ج ۵ ص ۲۰۶).

حیب. [ح] [ایخ] ابن مسلمة بن مالک بن وهب بن ثعلبة بن وائل بن عمرو بن شیبان بن محارب بن فهر بن مالک. مکنی به ابو عبدالرحمان فهری قرشی حجازی. وی از حجاز به شام آمد. بخاری گوید: او صحابی است. مصعب زبیری گفته است: او را حیب الروم می‌گفتند چه با رومیان بسیار جنگیده است. ابن سعد از واقدی روایت کند: هنگام مرگ پیغمبر دوازده ساله بود. ابن معین گوید: اهل شام (طرفداران بنی‌امیه) او را صحابی شمرند، و اهل مدینه منکر آنند. زبیر گوید: او تام‌البدن بود و چون بر عمر وارد شد، عمر گفت: انک لجید الفیأة. طبرانی از او یاد کرده گوید: متعجب بود. سعید بن عبدالعزیز گوید: متعجب الدعوة بود. حسان ثابت وی را در قصیده‌ای که در رثاء عثمان سروده یاد کرده گوید:

و فهم حیب شهاب‌الحرب یقدمهم
 مستلماً قد بدا فی وجهه الفضب

ابن حیب گوید: او حیب بن سلمة است، و اوست که ارمینة را فتح کرد. ابن سعد گوید: در جنگها همواره با معاویه بود، و مدتی او را به ارمینة فرستاد و والی آنجا بود و همانجا به سال ۴۲ هـ. ق. وفات یافت، و عمرش کمتر از

۱ - ابن اثیر در اینجا تبیض را به معنی خروج بر امام استعمال کرده است. بیض یعنی لیس البیاض. المیضة فرقة من الثنویة سواه بذلک لتبيضهم ثابهم مخالفة للمسودة من العباسین. (تاج العروس ج ۵ ص ۲۴).

پنجاه بود. ابوداود و ابن ماجه و ابن حبان از او فقط یک روایت آورده‌اند. و صحیح بخاری نیز در داستان حکمن نام او را آورده گوید: چون معاویه صحبت کرد ابن عمر گفت: می‌خواستم بگویم حق با کسیت که با تو و پدرت در راه اسلام جنگیده است (یعنی علی) لیکن ترسیدم اسباب تفرقه شود، پس حبیب سلمه گفت: بیار نکو کردی که چیزی نگفتی. (الاصابة ج ۱ ص ۲۲۲ و ۲۲۴ ج ۲ ص ۷۵). در تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴ او را به عنوان حبیب قهری آورده است. ابن عبدالبر گوید: به زمان عمرین خطاب بر اعمال جزیره به جای عیاض بن غنم منصوب شد. و بعدها ارمینیه و آذربایجان به حکومت وی اضافه شد و سپس از همه آنها عزل گردید، و به جای او عمرین سعید را نصب کردند و برخی گویند فقط عثمان بن عفان او را به همراهی سلمان بن ربیع بر آذربایجان بگمارد، و چون بدانجا رفتند میان آندو بر سر مالیات نزاع در گرفت و کار تهدید رسید و در این باره یکی از طرفداران سلمان گوید:

فان تقتلوا سلمان تقتل حبیبکم وان ترحلوا نحو ابن عفان ترحل.

و شریح بن حارث نیز درباره حبیب سلمه گفته است:

الا لکل من یدعی حبیباً وان بدت مروته یفدی حبیب بنی فهر.

و گویند چون عثمان در خانه خود محاصره شد، معاویه حبیب را به یاری او فرستاد، ولیکن او دیر رسید و چون به وادی القری رسید خبر کشتن عثمان را شنید، وی در جنگهای صفین با معاویه بود و از طرف او به ارمینیه رفت، والی آنجا بود و به سال ۴۲ هـ. ق. وفات یافت. روایت است که روزی حسن بن علی (ع) به حبیب گفت: گاهی به سوی غیر خداوند میروی و بر خلاف رضای او گام بر میداری. حبیب گفت: آری ولیکن به سوی پدر تو ترفته و نمی‌روم. حسن گفت: راست گفتی و به سوی معاویه رفتی برای دنیا! اگرچه او دنیای تو را آراست لیکن کار آخرت تو لنگ مانده است. ای کاش با بدکرداری نیک‌گفتار بودی، مانند آنچه خدا فرموده: و آخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحاً و آخر سیناً. (قرآن ۹/۱۰۲). ولیکن تو مانند آن هستی که فرمود: کلاب ران علی قلوبهم ما کانوا یکبون. (قرآن ۸۳/۱۴). (الاستیعاب ج ۱ ص ۱۲۲). صاحب قاموس الاعلام گوید: بنا بر روایتی از جانب خلیفه ثانی پس از عیاض بن غنم به والیگری جزیره منصوب شد و بعداً ارمستان و آذربایجان را نیز در قلمرو حکومت وی در آوردند و نظر بر روایت دیگر استخدام او از طرف خلیفه سوم بوده نه دوم.

عثمان خلیفه ثالث وی را به ولایت سرزمین آذربایجان منصوب ساخت و در وقت محاصره عثمان معاویه وی را به امداد خلیفه فرستاد ولی نرسید سپس در محاربه صفین و غیره در معیت معاویه بوده و در سال ۴۲ هجری و در ۵۰ سالگی درگذشت. صحابی بودن وی محل اختلاف است. بنا بر روایتی در زمان رحلت حضرت نبوی بیش از ۱۲ سال نداشته. (قاموس الاعلام ترکی). و نیز رجوع به الاعلام زرکلی ص ۲۱۰ شود. و به تاریخ سیستان ص ۷۷ و حبیب السیر ج ۱ ص ۱۶۹ و المقد الفرید ج ۳ ص ۲۶۶ و ج ۴ ص ۱۰۲، ۱۱۰ و البیان والتبیین ج ۲ ص ۲۳، ۱۳۵ رجوع شود.

حبیب، [ح] [اخ] ابن مطهر بن رباب بن اشترین جعوان بن فقس کندی فقی. پینمر را درک کرد و آنقدر بزیست تا با حسین بن علی (ع) کشته شد. ابن کلیبی او و پسر عمش ربیع بن حوط بن رناب (کذا) را یاد کرده است. (الاصابة ج ۲ ص ۵۸). و رجوع به حبیب بن رباب (رناب) شود.

حبیب، [ح] [اخ] ابن مطهر اسدی. رجوع به حبیب بن مطهر اسدی شود.

حبیب، [ح] [اخ] ابن مطهر بن سین اسدی. وی از انصار حسین (ع) است که در کربلا کشته شد. شیخ طوسی او را یک مرتبه در عداد اصحاب علی (ع) و بار دیگر در عداد اصحاب حسن بن علی (ع) و سه دیگر از اصحاب حسین بن علی (ع) شمرده. در تحریر طوسی و رجال کشی ترجمه حال او آمده است. در خلاصه علامه حلی و رجال ابن داود «مُظَهَّر» نیز آمده است. لیکن ابن داود از خط شیخ طوسی و شهید ثانی از خط ابن طاوس نقل کرده‌اند که: مظاهر با الف است. و اینکه نجاشی در رجال خود و شیخ طوسی در فهرست او را یاد نکرده‌اند، بسبب آن است که کتاب یا اصلی از او روایت نشده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۲ و ۲۵۳). قبر حبیب اکنون در رواق جنوب غربی حرم حسین (ع) در کربلا مزار شیعه است. عسقلانی او را به عنوان حبیب بن مطهر اسدی آورده. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۳). خوندمیر گوید: چون خبر رفتن حسین (ع) از مدینه به مکه از بیم یزید به مردم کوفه رسید، سران شهر در خانه سلیمان سرد خزاعی گرد آمدند و دسته جمعی نامه‌ای به امام حسین (ع) بدین مضمون نوشتند: سلیمان بن سرد و رفاعه بن شداد و مسیب بن نجبه و حبیب بن مظاهر و... تحت و سلام عرضه میدارند و از ناحق بودن معاویه و اینکه پسر او یزید نیز بی‌مشورت مسلمین می‌خواهد متصدی منصب ریاست گردد ابراز نفرت میکنند و آن حضرت را به کوفه دعوت

میکند و حاضرند در رکاب تو با همه شیعیان پدرت با دشمن بجنگند و جان و مال خویش در راه تو بگذارند. امید است بزودی تشریف ارزانی داری... (تلخیص و اختصار از حبیب السیر ج ۱ تهران جزو ۱ ج ۲ ص ۲۱۰). و باز در ص ۲۱۵ همان کتاب آمد: چون امام حسین (ع) مشاهده فرمود که اهل ظلوم جوق جوق به میدان قتال می‌آیند به تعبیه اندک مردمی که در رکاب امامت انتساب بودند اشتغال کرده زهرین قین را به میمنه می‌تاختن و میره سره را بوجود حبیب بن مظاهر تزئین داد - انتهی و حبیب پس از جدال و قتالی مردانه به درجه شهادت نائل گردید.

حبیب، [ح] [اخ] ابن مطهر. حماد بن عثمان از او و او از ابوعبدالله (ع) روایتی دارد که در باب قطع طواف از کتاب من لایحضره الفقیه تألیف صدوق آمده است. حال او مجهول است چه اگر مقصود از ابوعبدالله، حسین بن علی باشد، زمان حماد بن عثمان متأخر است و اگر مقصود امام صادق باشد چون حبیب در طف کشته شده نمی‌تواند از او روایت کند. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۳ شود.

حبیب، [ح] [اخ] ابن معلل خثمی. شیخ طوسی در کتاب رجال او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده گوید: مولی و کوفی بود و نجاشی وی را به عنوان حبیب بن معلل خثمی مدائنی یاد کرده گوید: از ابوعبدالله و ابوالحسن الرضا (ع) روایت دارد و کتاب اصلی دارد که محمد بن ابی‌عمر از او روایت کرده و او غیر از حبیب احوال خثمی است، اگرچه از عبارت شیخ طوسی در فهرست، اتحاد آن دو برمی‌آید. اصل وی یکی از اصول چهار صدگانه شیعه میباشد و محمد بن ابی‌عمر آن را از وی روایت کند و او از امام ابوالحسن موسی بن جعفر و امام رضا روایت دارد. شیخ طوسی در فهرست نیز او را چنین یاد کرده. رجوع به الذریعه ج ۲ ص ۱۴۵ و ۱۲۵ و تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۳ و لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۳ و نیز رجوع به حبیب احوال خثمی شود.

حبیب، [ح] [اخ] ابن معلی. شیخ طوسی یک بار او را در عداد اصحاب باقر (ع) و یک بار از اصحاب صادق (ع) شمرده گوید: سجستانی بود و شاید همان حبیب سجستانی باشد که خواهد آمد. بهرحال ظاهر سخن امامی بودن اوست، لیکن مجهول الحال است. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۳ شود.

حبیب، [ح] [اخ] ابن ممن. پدر او ممن شاعر معزوف عرب است که دیوان او به سال ۱۹۰۳ م. در اروپا چاپ شده است. گویند:

من شتران بسیار داشت و پس حبیب پسر او چندی از آنها بگرفت و با پسر عم خویش فضالة به شام رفت پس حبیب در این سفر برمد و فضاله بازگشت و من در این معنی سروده است:

فلا و ابی حبیب مانفاه

من ارض بنی ربیعة من هوان
تا آنجا که:

اعلمه الرمایة کل یوم

فلما اشد^۱ ساعده رمانی.

و در دیوان چپ اروپا به جای مصرع نخستین چنین است: «لمر ابی ربیعة مانفاه» رجوع به البیان والتیین ج ۳ ص ۱۴۹ شود.

حبیب. [ح] [اخ] ابن منیره خفاف. مکنی به ابی المعفره. محدث است.

حبیب. [ح] [اخ] ابن مله (مهله) برادر ربیعة بن مله کنانی. ابن شامین از طریق مدائنی از ابن عباس آرد که گفت: وفدی از بنی عبدین عدی به نزد پیغمبر آمدند که در میان ایشان حارث بن وهب و عویمر بن آخرم و حبیب و ربیعة دو پسر مله (مهله) و دستای از خویشان ایشان بود و داستان آنها را بتفصیل آورده که با پیغمبر قرارداد عدم تعرض بستند. و پس اسلام آورده برای قوم خود نیز امان نامه گرفتند مگر یکی از ایشان به نام اسید بن ایاس که در وقعه بدر قصیده‌ای در رثاء قریش و ذم محمد سروده بود، الخ. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۴۶ و ۲۲۴ و تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حبیب. [ح] [اخ] ابن منجم. مکنی به ابی النجم. معاصر مهدی خلیفه عباسی. او یکی از بلفای زبان عرب است. (ابن التندیه).

حبیب. [ح] [اخ] ابن مهران. مکنی به ابی مالک. محدث است.

حبیب. [ح] [اخ] ابن مهلب بن ابی صفره ملقب به حرون و در اساس اللغة ابومحمد بن المهلب آمده است. (تاج السروس ج ۹ ص ۱۷۲). یکی از شجعان عهد مروانی است و به اتفاق برادرش یزید بن مهلب در جنگهای بسیار شرکت کرد و هنگام خروج برادرش بر یزید بن عبدالملک در عراق به سال ۱۰۲ ه. ق. کشته شد. (الاعلام زرکلی ص ۲۱۱). و نیز رجوع به البیان والتیین ج ۲ ص ۵۱ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۲۹ و عقد الفرید ج ۱ ص ۱۳۴ شود.

حبیب. [ح] [اخ] ابن مهله. رجوع به حبیب بن مله شود.

حبیب. [ح] [اخ] ابن یعون. از صعصعة بن صوحان روایت دارد. رجوع به عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۱ شود.

حبیب. [ح] [اخ] ابن نسیج. از

عبدالرحمان بن غنم روایت کند و ابو عطفوف از وی روایت دارد. مجهول الحال و ضعیف است. ابن حبان وی را در زمره ثقات شمرده است. رجوع به لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۲ شود.

حبیب. [ح] [اخ] ابن یزید بن حیان (یا حیان) هاشمی بالولایة. شیخ طوسی در کتاب رجال او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده، گوید: صیرفی بود و ازو خبر وارد شده. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۲ و لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۲ شود.

حبیب. [ح] [اخ] ابن نصر بن زید بن احمد واسطی. از احمد بن منصور زاج روایت دارد. (ذکر اخبار اصهبان ج ۱ ص ۲۹۵).

حبیب. [ح] [ب] [اخ] ابن نعمان اسدی. از انس بن مالک و خرم، یا ایمن بن خرم روایت دارد عبدالفتی بن سعید گوید: منا کبری داشته است. ذهبی در میزان الاعتدال در ترجمه زید بن ابی رقاد هر دو را ذکر کرده و پس در المشبه میان این دو تفکیک کرده گوید: حبیب بن نعمان با تخفیف از انس روایت کند و منا کبر دارد. و حبیب بن نعمان اسدی از خرم بن قاتک روایت کند. ولی در این تفکیک نظر است. رجوع به لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۲ و ۱۷۵ شود.

حبیب. [ح] [ب] [اخ] ابن نعمان اعرابی. صاحب قاموس گوید: کزبیر فرزند نعمان. تابعی بود و او غیر از ابن نعمان اسدی است. نجاشی نیز او را معرفی کرده گوید: وی از بنی اسد و اهل بادیه بود او را کتابی هست. و پس نجاشی سند خود را تا آن کتاب نوشته گوید: وی در دیار بنی عقیل در فاصله یک روز و نیم راه تا حران مکن داشت و به سال ۱۲۲ ه. ق. از جعفر بن محمد صادق (ع) روایت کرده. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۲ و ۲۵۴ شود.

حبیب. [ح] [اخ] ابن نعمان همدانی کوفی. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده. ظاهر سخن امامی بودن اوست. لیکن حال او مجهول است. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴ و لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۲ شود.

حبیب. [ح] [اخ] ابن ولید بن حبیب بن عبدالملک بن عمر بن الولید بن عبدالملک بن مروان. وی از مردم قرطبه است و به دحون معروف باشد. از اندلس به مشرق رخت برست. فقیه، عالم، ادیب و شاعری نیکو بود. در روزگار عبدالرحمان بن حکم به مشرق رفت و حج کرد و اهل حدیث بدید و از آنان بنوشت و با علمی بسیار بیامد. وی را در جامع قرطبه حلقه‌ای بود که مردم در آن حدیث میشنیدند. وی وشی شامی میجوئید

تا امیر عبدالرحمان وی را وصیت به ترک آن کرد: حبیب پس از سال دوست برمد. از شعر اوست:

قال العذول و این قلبک کلما

رمت اهتداهک لم یزل متحیرا

قلت اتند فالقلب اول خانن

لما تغیر من هویة تغیرا

و نای فیان الصبر عنی جملة

و بقیة مطلوب العزاء کما تری.

از فرزندان او سعید بن هشام است. او ادیب، عالم و فقیه بود. حبیب به دمشق وطن پیشین خود درآمد و عامل آن در آن روز از جانب منتصم بن الرشید، عمر بن فرج الرخبی بود. هنگام درآمدن وی به دمشق گرانی سخت و قحطی پدید شد که مردم را آزار رساند و به نزد رخصی بنالیدند تا مردم غریبی که از شهرهای دیگر به دمشق درآمده‌اند بیرون کند. وی بفرمود تا در شهر بانگ زند هر مسافر و غریبی که به شهر است تا سه روز بیرون رود و هر کس را که سرپیچی کند به کیفر بیم دادند. غربا بیرون شدند و دحون بماند او را نزد رخصی بیاوردند وی را گفت چه شد که از فرمان من سرباز زدی مگر بانگ را نشنیدی؟ گفت آن بانگ مرا بازداشت. پرسید: چگونه؟ وی نسبت خویش بگفت. رخصی گفت: راست گفتی به خدا که تو سزاوارتر از ما بماندن دمشق باشی. هر قدر که دوست داری بمان و هرگاه خواستی برو. دحون را پسری بود که وی را بشرین حبیب گفتندی و به حبیبی شناخته میبود. او از مشهورین قرطبه است. مادر او مدینه است و از مالک بن انس روایت کند و دخترش عبدة دختر بشر است که مشهور باشد و او را از بشر روایتی است. (نفع الطیب ج ۱ ص ۵۷۴).

حبیب. [ح] [اخ] ابن وهب القاری. مکنی به ابی جمعة. یکی از صحابه رسول (ص) است.

حبیب. [ح] [اخ] ابن هارون. از عم خود از پیغمبر (ص) روایت کند. ابن حبان وی را در زمره ثقات شمرده. عسقلانی گوید: او را نشناختم. رجوع به لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۲ شود.

حبیب. [ح] [اخ] ابن هند أسلمی. از سعید بن مسیب روایت کرده که: انما الخلفاء ثلاثة: ابوبکر و عمر و عمر بن عبدالعزیز. قلت له: ابوبکر و عمر قد عرفنا هما، فمن عمر؟ قال ان عشت ادرکه و ان مت کان بعدک. (تاریخ الخلفاء ص ۱۵۵). و رجوع به سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۵۹ شود.

حبیب. [ح] [اخ] ابن هود بن حبیب بن زبیر هلالی. از احوال یونس بن حبیب است. وی از

۱- به روایت اصلح. فلما است.

متدین علی روایت دارد. رجوع به ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۹۵ شود.

حیب. [ح] [ا] ابن یزید انصاری. از بنی عمرو بن مذنول است. وثیمة در کتاب ردة او را در زمره شهداء روز یمامه شمرده است. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۳۲۴ شود.

حیب. [ح] [ا] ابن یزید. از زید بن ارقم روایت کند. ابن حبان او را از ثقات شمرده گوید: عمار احمر از وی روایت دارد. ابوحاتم رازی او را مجهول الحال دانسته. رجوع به لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۴ شود.

حیب. [ح] [ا] ابن یسار. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده گوید: مولای بنی کنده و تابعی و کوفی و اسکاف بود. ظاهر سخن امامی بودن اوست، لیکن مجهول الحال است. برخی احتمال داده اند که یسار مصحف بشار باشد که یاد شد. لیکن این درست نیست چه شیخ طوسی هر دو را یاد کرده است. ابن حجر در تریب نیز او را یاد کرده. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴ شود.

حیب. [ح] [ا] ابن یساف. در تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۲ بدین صورت و اساف با همزه هم آمده است. رجوع به حیب بن اساف شود.

حیب. [ح] [ا] ابو جعفر سیاح الانصاری. رجوع به حیب بن سیاح شود.

حیب. [ح] [ا] ابو ضمره کنیت اوست. رجوع به حیب کلاعی شود.

حیب. [ح] [ا] ابو عبدالرحمان. رجوع به حیب بن سند شود.

حیب. [ح] [ا] ابو عبدالرحمان. رجوع به حیب بن سلمة شود.

حیب. [ح] [ا] ابو عبدالله سلمی. رجوع به حیب بن ربیعة سلمی شود.

حیب. [ح] [ا] ابو عمر. محدث است.

حیب. [ح] [ا] ابو عمیرة اسکاف. شیخ طوسی در رجال خود یک بار او را از اصحاب باقر (ع) شمرده، گوید: کوفی و تابعی است. و یک بار از اصحاب صادق (ع) شمرده، گوید: کوفی است. پس ظاهراً امامی و مجهول الحال است. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۱ و لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۴ شود.

حیب. [ح] [ا] ابو محمد. از زهاد قرن اول هجرت است و جاحظ او را در عداد زهاد و نسا ک اهل بیان بر شمرده گوید: وقتی حجاج بن یوسف ثقفی مالی تقسیم کرد و مبلغی از آن به مالک بن دینار داد و مالک خواست مقداری از آن را به حیب بیخشد. حیب گفت: حجاج را امروز بیشتر دوست داری یا در گذشته؟ مالک جواب داد: امروز. حیب گفت: در چیزی که موجب دوستی

حجاج شود خیر نیست. رجوع به البیان و التبین ج ۱ ص ۲۸۲ و ۳۰۲ شود.

حیب. [ح] [ا] اصحاب خشمی. شیخ طوسی در رجال خود او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده گوید: کوفی بود. و در کتاب الفهرست خود گوید: حیب خشمی کتاب اصلی دارد و ما آن را از ابن یطه از احمد بن محمد بن عیسی از ابن عمیر از او روایت کنیم. و ظاهر این سخن. امامی بودن اوست لیکن مجهول الحال است. میرزا (ظ) میرزا محمد رجالی در رجال خود احتمال داده است که این مرد همان ابن معلل خشمی باشد. در جامع الرواة گوید: حماد بن ابی طلحة از وی روایت کرده است. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۱ شود.

حیب. [ح] [ا] الحذاء. مکنی به ابی عمیرة. محدث است.

حیب. [ح] [ا] المطار. او راست: کتاب العطر و اجناسه. (ابن الندیم).

حیب. [ح] [ا] بیاضی. رجوع به حیب بن زید بن تیمم شود.

حیب. [ح] [ا] تسمی حنکلی. صحابیت. رجوع به حیب بن حیب بن مروان شود.

حیب. [ح] [ا] علی بن محمد. صاحب قاموس الاعلام ترکی صاحب الزنج را در ذیل این عنوان بطور اختصار یاد نموده است و مدرک او دانسته نیست. رجوع به صاحب الزنج شود.

حیب. [ح] [ا] فارسی. مکنی به ابی محمد. رجوع به حیب عجمی شود.

حیب. [ح] [ا] مظفر شاه. رجوع به مظفر شاه ثالث حیب... شود.

حیب. [ح] [ا] مولای انصار. رجوع به حیب بن سعد شود.

حیب. [ح] [ا] نجار. در قصص الانبیاء آمده است. قصه کشتن یحیی: قال الله تعالی: و اضرب لهم مثلاً اصحاب القرية. (قرآن ۳۶ / ۱۳). گویند آن شهر را نام انطاکیه بود از زمین موصل و آنان سه پیغمبر بودند: یکی را نام صدوق و دیگری صلوم (و دیگر صادق) و در این شهر ملکی بت پرست بود... حق تعالی سه پیغمبر فرستاد و هر سه پیامدند و دعوی پیغمبری کردند و پیغام حق رسانیدند، نشنودند و چنین گویند که: آن سه پیغمبر از آن شهر بودند، و بعضی گفته اند از خاصگان عیسی بودند. قوله تعالی: اذ ارسلنا الیهم اثین فکذبوا. (قرآن ۳۶ / ۱۴). یک سال پیوسته دعوی کردند و آن قوم ایمان نیاوردند و گفتند اینها را هلاک باید کرد. روزی جمع شدند که ایشان را هلاک کنند. حیب نجار حاضر بود. مردی یارسا و غریب بود... و گویند در آن

سال باران نیامد و قحط شد ایشان گفتند از شومی پیغمبرانت. ایشان گفتند: انا تطیرنا بکم. (قرآن ۱۸ / ۳۶). از شومی آن است که بت میرستید اگر ایمان آورید کار شما نیکو شود. قصد کشتن ایشان کردند. حیب نجار پیامد تا یاری کند پیغمبران را قوله تعالی: و جاء من اقصی المدينة رجل یسعی قال یا قوم اتبعوا المرسلین. (قرآن ۲۰ / ۳۶). مردمان گفتند: حیب بن نجار را که تو در این شهر غریبی و نمک ما میخوروی و یاری ایشان میکنی و با ایشان یکی شدی او را چندان بزدند که هلاک شد. قیل ادخل الجنة قال یا لیت قومی یعلمون: گفت حیب نجار را به بهشت برید. چون در آوردند و نعمتهای بهشت بدید قال یا لیت قومی یعلمون بما غفرلی ربی. (قرآن ۲۶ / ۲۶ و ۲۷). یعنی کاشکی قوم من میدانستند که حق تعالی مرا ببامرزید و در بهشت جای داد تا ایشان نیز متابعت کردند. پس خدای تعالی ایشان را به بانگ جبریل هلاک کرد - انتهی. و صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: اندر عهد اشکانیان بسیار حوادث و عجائب بوده است. از جمله نبوت زکریا... و مقتل یحیی... و قصه صدوق و صادق و سلوم، آنکه ایزد تعالی حمی فرماید: فعزنا بثالث. (قرآن ۱۴ / ۳۶). و حیب نجار هم در این عصر بود، آنکه ایزد تعالی ذکر کرده است در قرآن مجید: و جاء من اقصی المدينة رجل یسعی. (قرآن ۲۰ / ۳۶). و در حیب السیر آمده است که: از آن جمله (حواریون عیسی) یحیی و تومان چون به انطاکیه رسیدند پادشاه آنجا را در شکارگاه ملاقات کرده او را به قبول دین اسلام (کذا) ترغیب نمودند، غضب بر ملک مستولی شده هر یک را صد تازیانه فرمود و محبوس گردانید. شمعون به الهام قادر بیچون از کیفیت واقعه و قوف یافته به صورت تجار بدان صوب شتافت و به ارکان دولت طریق مصاحبت منظور داشته. به اندک زمانی همه را مرید و معتقد خود گردانید و به مجلس پادشاه نیز آمد و شد کرده در آن ایام به عرض رسانید که چنان شنیدم که: قبل از وصول من به شرف خدام بارگاه سلطنت دو شخص را که دعوی رسالت میکردند تأدیب کرده اید. من می خواهم که در مجلس عالی با ایشان مناظره کنم. ملک رخصت داد. شمعون فرمود تا یحیی و تومان را حاضر ساختند و ایشان را مخاطب کرده گفت: شما چه کسانید و به چه مهم به این شهر آمده اید؟ جواب دادند که: ما فرستادگان حضرت خداوندیم سبحانه و تعالی و سبب آمدن ما بدین دیار آن است که خلائق را از مرتبه ضلالت نجات داده به شارع عیسی بن مریم و دین مستقیم رسانیم. شمعون از ایشان طلب معجزه ای کرد. یحیی و

تومان جواب دادند هر معجزه که خواهید حق سبحانه و تعالی آن را راست آورد. شخصی بود که هفت روز از فوت او برآمده بود گفتند: این شخص را به حال حیات بازآورید دین شما را قبول میتوان کرد، یحیی و تومان متقبل شدند و آن مرده پسر حیب نجار بود که هفت روز بود تا برده بود بفرموده ملک از قبر بیرون کشیدند و به مجلس رسانیدند. یحیی و تومان بحسب ظاهر و شمعون در باطن حیات او را مسلت کردند از ایزد تعالی جل جلاله و آن میت زنده شد و کیفیت احوال خود را باز نمود و سبب احیاء خود را بواسطه دعای حواریون تقریر کرد و فی الحال باتفاق پدر خود به دین مسیح ایمان آورد. و بیروایتی ملک نیز با جمعی از خواص زبان به کلمه طیبه جاری گردانیدند. لکن بقیه کفره تیغ خلاف از غلاف برکشیدند و حیب نجار را به قتل رسانیدند (و روح او را ملائکه به بهشت درآوردند) و حیب گفت: یا لیت قومی یعلمون بما غفرلی ربی و جعلنی من المکرمین. (قرآن ۲۶/۳۶ و ۲۷) و شمعون به مراقت اهل ایمان از انطکیه بیرون رفته در وقت دمیدن صبح جمع کفار از استماع آواز صیحه روح الامین به اسفل السافلین پیوستند - انتهى. و یگمان ما این حیب نجار تواریخ اسلامی تاوفیلیس^۱ است که در اول انجیل لوقا و در اول کتاب اعمال الرسل انجیل به او خطاب شده است.^۲ صاحب عقد الفرید گوید: ثم الشام الخاصة و هی قسرین، و مدینتها العظمی، حیث السلطان حلب. و بین قسرین و حلب اربعة فراسخ و ساحلها انطاکیه، مدینة عظیمة علی شاطیء البحر، فی داخلها البساتین و الانهار و المزارع و هی مدینة حیب النجار، الذی جاء من اقصى المدینة یسعی، و بها مسجد ینسب الی حیب النجار - انتهى. (عقد الفرید ج ۷ ص ۲۸۴). مستوفی گوید: صادق و صدوق و سلوم، حق تعالی مر این هر سه را پیغمبری داد و به قوم شهر انطا که فرستاد، مردم شهر تکذیب ایشان کردند. درودگری حیب بنام بدیشان ایمان آورد، شهریان چندان او را بزدند که بمرد. (تاریخ گزیده ص ۵۹). چنانکه اهل تفسیر و خیر گویند مردی است از مؤمنین به حضرت مسیح علیه السلام که در انطا که میزیست و مردم را به دین آن حضرت دعوت میکرد آن وقت که هنوز این دین رواج نیافته بود و اهل شام و یونان و روم بت پرست بودند و نصاری را شکنجه و آزار می کردند. و بعضی از مفسرین گویند مراد از این آیت در قرآن مجید او است: قوله تعالی: و جاء من اقصى المدینة رجل یسعی قال یا قوم اتبعوا المرسلین. (قرآن ۲۰/۳۶). و گویند این مدینه شهر انطا که است

و نصاری خود او را ثوفلس گویند و حیب تعریب آن است چه ثنو در زبان یونانی خدای تعالی است و فلس به معنی حیب و دوست است و معنی مرکب این کلمه حیب الله باشد.

حیب. [ح] [ا] [خ] واسطی. رجوع به حیب بن نصرین زید شود.

حیب. [ح] [ا] [خ] حلالی. رجوع به حیب بن هوزة شود.

حیب آباد. [ح] [ا] [خ] دمی جزء دهستان بهنام سوخته بخش ورامین شهرستان تهران. ۵۰۰۰ گزی خاور ورامین در ۲۰۰۰ گزی شمال راه شوسه و راه آهن. در جلگه، معتدل. سکنه ۳۳۷ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و صیفی، باغات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. مزرعه قاسم آباد و حیب آباد جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

حیب آباد. [ح] [ا] [خ] به نام فعلی آن وزیر آباد مراجعه شود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

حیب آباد. [ح] [ا] [خ] دمی از دهستان زوار از شهرستان شهوار، چهارده هزارگزی جنوب خاوری شهوار. سه هزارگزی جنوب راه شوسه شهوار به چالوس. یک هزارگزی زوار. دشت معتدل مرطوب، مالاریایی. سکنه ۷۵ تن. زبان فارسی گیلگی. آب آن از رودخانه زوار. محصول آنجا برنج و اندکی چای. کار اهالی کشت است. راه چهارپارو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

حیب آباد. [ح] [ا] [خ] نام یکی از قراری معروف کلارستاق به مازندران در ساحل خزر. نام یکی از قراء کجور که از پیش به نام خواچک خوانده میشد. رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۸ و ۱۰۶ شود. || مرکز بلوک کران در ناحیه تکابن به مازندران. || قریه ای از بلوک اقبال به قزوین.

حیب آباد. [ح] [ا] [خ] دهسی از دهستان رود میان خواف بخش خواف. شهرستان تربت حیدریه. پانزده هزارگزی شمال خاوری قصبه رود. چهارده هزارگزی شمال خاوری شوسه عمومی تربت حیدریه به رضا آباد. جلگه، معتدل. سکنه ۱۵۰ تن فارسی زبان. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه. کار اهالی کشت و گله داری و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حیب آباد رحمت آباد. [ح] [ا] [خ] [ر] [م] [ا] [خ] (قنات...) یکی از قنات شهر طهران در خارج شهر. مقدار آب آن یک سنگ و نیم و مسافت مادرچاه آن تا شهر دو فرسنگ است.

حیب آجری. [ح] [ا] [خ] رجوع به

حیب بن حسن بن ابان شود.

حیب آزدی. [ح] [ا] [خ] رجوع به حیب بن مخنف بن سلیم شود.

حیب اسدی. [ح] [ا] [خ] رجوع به حیب بن مظاهر اسدی شود.

حیب اسدی. [ح] [ا] [خ] رجوع به حیب بن نعمان اسدی شود.

حیب اسکاف. [ح] [ا] [خ] رجوع به حیب ابو عمیر شود.

حیب اسلمی. [ح] [ا] [خ] رجوع به حیب بن هند، و حیب بن اسلم شود.

حیب اصفهانی. [ح] [ا] [خ] (میرزا...) معروف به حیب افندی، معلم ادبیات فارسی در استانبول. وی کتابی به نام «دستور سخن» در دستور زبان فارسی نگاشت و آن را در استانبول به سال ۱۲۸۷ ه. ق. چاپ کرد و سپس مختصر آن را به سال ۱۳۰۸ ه. ق. در همان جا به نام «دبستان

پاری» طبع کرد. در دیباچه دبستان گوید: من بنده شرمنده حیب اصفهانی پس از نوشتن دستور سخن و چاپ آن به اهتمام

بندگان حسنعلی خان امیر نظام چون دیدم که نسخه آن مطول است خواستم... آن را مختصر کنم... و این محصول چند سال تعلیم خود را

سمی به اسم دبستان پاری گردانیدم. برون گوید: وی در پایان قرن نوزدهم میلادی در استانبول وفات یافته است و در میان گویندگان متأخر در هزل سرائی با عبید زاکان

همری بلکه بر وی تفوق داشته، در آخر عمر به استانبول رفت، و به عضویت انجمن

معارف انتخاب گردید و در آنجا کتاب خط و خطاطان را به ترکی تألیف و به سال ۱۳۰۵

ه. ق. چاپ کرد. وی دیوان بحاق اطعمه و نظام قاری را تصحیح و به سال ۱۳۰۳ ه. ق. در چاپخانه ابوالضیاء در غلظه استانبول چاپ

کرد و منتخب و کلیات عبید زاکان را با مقدمه فارسی خود و مقدمه ای به زبان فرانسه از مسیو فرته^۲ در استانبول در چاپخانه

ابوالضیاء توفیق به سال ۱۳۰۲ ه. ق. (۱۸۸۵ م.) چاپ کرده است. رجوع به تاریخ ادبیات ایران بروان ج ۳ ص ۲۶۴ و ۲۸۶ و ۳۶۹ و الذریعه ج ۷ ص ۱۷۹ و ج ۸ ص ۱۶۰ و فهرست نمونه خطوط خوش کتابخانه سلطنتی شود.

حیب اعجمی. [ح] [ا] [خ] رجوع

۱ - Théophile.

۲ - من نیز که همه چیز را از آغاز دیده ام چنان صلاح دیدم که نامه های پی در پی به تو ای تاوفیلیس عزیز، بفرستم تا بدرستی آنچه به تو آموختم ایمان پیدا کنی. (انجیل لوقا آیه ۳ و ۴).

۳ - M. Ferté.

به حبیب عجمی شود.

حبیب اعرابی. [حَبَّابُ] (اخ) رجوع به حبیب بن نعمان اعرابی شود.

حبیب افندی. [حَبَّانُ] (اخ) رجوع به حبیب اصفهانی شود.

حبیب افندی سعد. [حَبَّانُ سَعْدُ] (اخ) او راست: رفیقه التاجر و شقیقه الدفاتر.

حبیب الدین. [حَبَّانُ دین] (اخ) محمد بن علی اصغر جرفادقانی. رجوع به محمد... شود.

حبیب الروم. [حَبَّانُ روم] (اخ) رجوع به حبیب بن مسلمة بن مالک شود.

حبیب العدوی. [حَبَّانُ عَدوی] (اخ) ابن عبد ربه داستانی از وی از موسی اسواری آورده است. (المقد فرید ج ۳ ص ۱۱۶). و نیز ابن قتیبه روایتی از عتبی از حبیب عدوی از وهب بن منبه آورده است. (عمون الاخبار ج ۲ ص ۳۲۸).

حبیب العوفی. [حَبَّانُ عوفی] (اخ) رجوع به حبیب بن عمیر شود.

حبیب الغزی. [حَبَّانُ غزوی] (اخ) یکی از صحابه و پدر طلح بن حبیب است. (قاموس اعلام ترکی). و ظاهراً تصحیف حبیب العززی باشد.

حبیب الفهری. [حَبَّانُ فهری] (اخ) رجوع به حبیب بن مسلمة شود.

حبیب الله. [حَبَّانُ لاه] (ع) مرکب دوت خدا. [حَبَّانُ] یکی از القاب رسول اکرم صلوات الله علیه است. رجوع به حبیب شود.

حبیب الله. [حَبَّانُ لاه] (اخ) از شاگردان محمد رضا سهیلی بود. در عنوان جوانی جاده عدم پیموده. او راست:

بیرد دل ز کفم دوش مجلس آرائی

سهی قدی سمن اندام ماسیانی

بیک طرف ز تبسم حیات بخشنده

بجانبی ز نکه قتل عام فرمائی.

(صبح گلشن ص ۱۱۸).

حبیب الله. [حَبَّانُ لاه] (اخ) (میرزا...) یکی از شعرای ایران. بیت ذیل از اوست:

هر ذره ام بیادت از بس که باصفا شد

آینه های داغم آخر بدن نما شد.

(از قاموس الاعلام ترکی).

حبیب الله. [حَبَّانُ لاه] (اخ) دهسی از دهستان دیمچه بخش کوند شهرستان شوشتر.

۱۸ هزارگزی جنوب باختری کوند ۲ هزارگزی جنوب باختری راه دزفول به شوشتر. دشت، گرمسیر. سکه ۲۰۰ تن. زبان فارسی لری. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات. کار اهالی کشت. راه آن تابستان اتومبیل رو است. ساکنین، بختیاری هستند.

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حبیب الله. [حَبَّانُ لاه] (اخ) ابن حسین بن

حسن حسینی موسوی عاملی کرکی، دانشمندی جلیل القدر و معاصر شیخ بهائی (متوفی ۱۰۳۱ ه. ق.) بوده. وی از وطن خود به اصفهان آمده در دربار پادشاهان صفوی تقرب یافت. او نزد شیخ بهائی حدیث را قرائت کرده. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۲ و روایات الجنات ص ۱۸۵ شود.

حبیب الله. [حَبَّانُ لاه] (اخ) ابن میرزا عبدالله اصفهانی. او راست: توصیف الوزراء

در احوال سلاطین و وزراء صفویه به فارسی. ملا عبدالله افندی در ریاض العلماء احوال خلیفه سلطان را از این کتاب نقل کند و از سخن صاحب ریاض چنین برمی آید که

حبیب الله پیش از سال ۱۱۰۰ ه. ق. وفات یافته است. رجوع به الذریعه ج ۴ ص ۴۸۹ و ج ۱ ص ۱۰۸ شود.

حبیب الله. [حَبَّانُ لاه] (اخ) ابن علی مدد ساوجی کاشانی. متخلص به سالک. وی ساکن کاشان بوده. او راست: تفسیر سوره فاتحه و سوره فتح و سوره اخلاص که چاپ شده و لباب الاقطاب در تراجم رجال و توضیح البیان فی تهلیل الاوزان به فارسی در

مقایسه موازین قدیم شرعی با موازین مستعمله امروزه. به سال ۱۲۹۴ ه. ق. تألیف آن پایان یافته و به سال ۱۳۱۳ در تهران چاپ شده و مؤلف در ۲۳ جمادی الآخر ۱۳۴۰ در

کاشان وفات یافته است. و نیز او راست: منتقد المنافع فی شرح مختصر النافع در فقه و شرح اسماء الحسنی و ارجوزه ای در اصول

فقه و جز آن. رجوع به الذریعه ج ۱ ص ۴۵۸ و ج ۲ ص ۶۷ و ج ۴ ص ۱۸۲ و ۳۳۵ و ۳۳۹ و ۳۴۱ و ۳۴۶ و ۴۹۱ شود. وی شرح احوال خویش را در کتاب لباب الالباب فی

القاب الاطیاب آورده و صاحب ریحانة الادب در عنوان کاشانی از آن ب تفصیل نقل کرده و فهرست تصانیف او را به سی و هشت رسانیده

است که در میان آنها چند منظومه در علوم مختلف میباشد.

حبیب الله. [حَبَّانُ لاه] (اخ) ابن محمد بن اردشیر. مکتبی به ابوالمظفر. وی خود را از

اولاد جرجاسبین جاماسب حکیم دانسته، او راست: تقویه الباء. آن را به نام ابوالحارث

سنجرین ملک شاه سلجوقی متوفی در ۵۵۵ ه. ق. تألیف کرده است و آن در هفده بابست و

شاید او همان حبیب الله بن نورالدین محمد طبری تونی صاحب تقویم الابدان باشد.

رجوع به الذریعه ج ۴ ص ۳۹۴ شود.

حبیب الله. [حَبَّانُ لاه] (اخ) ابن محمد بن هاشم هاشمی علوی موسوی خونئی. او

راست: شرح نهج البلاغه که شش جلد از آن به نام «منهاج البراعة» با ترجمه فارسی چاپ شده. تاریخ اتمام تألیف جلد پنجم ۱۳۱۷

ه. ق. است. جلد ششم در ۱۳۵۲ چاپ شده و مؤلف به سال ۱۳۲۶ ه. ق. در تهران وفات یافت. (الذریعه ج ۴ ص ۱۲۵) (فهرست کتابخانه مدرسه بهیالار ج ۲ ص ۱۲۶).

حبیب الله. [حَبَّانُ لاه] (اخ) ابن محمد حسین معروف به حکیم باشی مشهدی

ترشیزی. او راست: «الاربعونیات». رجوع به الذریعه ج ۱ ص ۴۳۶ و ج ۲ ص ۱۱ شود.

حبیب الله. [حَبَّانُ لاه] (اخ) ابن نورالدین محمد بن حبیب الله طبری تونی. او راست:

کتابی در طب به فارسی که آن را مانند تقویم الابدان ابن جزله ترتیب داده لیکن ترجمه آن

نیست، زیرا که مترجم تقویم الابدان ابن جزله که چاپ شده محمد اشرف نام دارد. حبیب الله

طبری این کتاب را به نام سلطان محمد سمی (همنام) پیغمبر ساخته و شاید این مرد همان

حبیب الله بن اردشیر باشد. (الذریعه ج ۴ ص ۳۹۵). و رجوع به حبیب الله طیب شود.

حبیب الله. [حَبَّانُ لاه] (اخ) (مولانا...) مُتَرَف شاعری معاصر خانفی و خوندمیر. وی

تاریخ مرگ هاشمی را در ۹۲۷ ه. ق. چنین سروده است:

تاریخ فوت او طلبیدم ز عقل گفت

از «شاعرشهان» و «شه شاعران» طلب.

رجوع به رجال حبیب السیر ص ۲۰۸ و حبیب السیر جزء ۲ از ج ۳ تهران

ص ۲۴۶ شود. و معشی رجال حبیب السیر به جای معرف گوید که در نسخه خطی

«معروف» آمده است.

حبیب الله. [حَبَّانُ لاه] (مولانا...) واعظ. یکی از معارف خطبا و واعظ مسجد جامع

هرات. از علمای شیعه که پس از ورود محمد تیمور سلطان به هرات به سال ۹۱۹ ه. ق.

بعض غوغا از اهل سنت وی را به زخم کارد بکشتند. (جزو ۴ از ج ۳ حبیب السیر ج ۱ تهران ص ۳۶۳).

حبیب الله اصفهانی. [حَبَّانُ لاه] (اخ) (خواججه...) مردی است به زور علم و صلاح آراسته. رباعی ذیل از اوست:

دوشینه که یار بر سر یاری بود

آن نرگس مت در وفاداری بود

در خواب نرفته بود آن غمزه هنوز

ای مرغ سحر چه وقت بیداری بود؟

(آتشکده آذر ج بمبئی ص ۱۷۷) (قاموس الاعلام ترکی).

حبیب الله اصفهانی. [حَبَّانُ لاه] (اخ) (اخ) رجوع به حبیب الله بن عبدالله شود.

حبیب الله افندی. [حَبَّانُ لاه] (اخ) رجوع به حبیب اصفهانی شود.

حبیب الله باغنوی. [حَبَّانُ لاه] (اخ) شیرازی مشهور به ملا میرزا جان. اشعری

شافعی مذهب بود و در سال ۹۹۴ ه. ق.

درگذشت. وی معاصر ملاعبدالله یزدی و مقدس اردبیلی است و هر سه نزد جمال‌الدین محمود شاگرد دوانی تلمذ نمودند ولی یزدی به فلسفه و اردبیلی به فقه و میرزاجان به ادب پرداخت. او راست حاشیه بر حاشیه میرسد شریف بر لوامع الاسرار و حاشیه بر مختصر عضدی و حاشیه بر دو حاشیه خطانی بر مطول و جز آن. شرح احوال میرزاجان در کشف الظنون و روضات ص ۲۰۴ و هدیه الاحباب قمی و فهرست سهپالار و فهرست کتابخانه دانشگاه ج ۲ ص ۲۵۴ و ۳۷۹ آمده و رجوع به میرزاجان شود.

حبيب الله جرجانی. [ح بُلُّ لا ج] (اخ) (امیر...) از احفاد و انزاد اشرف علماء ربانی امیر شریف‌الدین علی جرجانی است و سید شرف‌الدین علی صدر که در جنگ سلطان سلیم [چالدران - رجب ۹۲۰ ه. ق.] شریعت شهادت چشید برادرزاده آنجناب بود. و حال امیر حبيب الله بملو شان و سمو مکان و قدم دودمان و شرف خاندان از سایر سادات مملکت فارس امتیاز تمام دارد و ظاهراً در این ولایت به منصب قضاء شیراز منصوب بوده همت بر فیصل قضایای فرق برابری می‌گمارد. (حبيب السیر جزء ۴ از ج ۳ ص ۱ تهران ص ۱۱۲) (رجال حبيب السیر صص ۲۴۵-۲۴۶).

حبيب الله خان. [ح بُلُّ لا ه] (اخ) (امیر...) پسر امیر عبدالرحمن خان. امیر افغانستان پنجمین خان بارکزی که در سال هزار و دویست و هشتاد و هشت ه. ق. متولد و در هزار و سیصد و نوزده ه. ق. به جای پدر بر کرسی امارت نشسته بود. وی در جمادی الاولی سنه هزار و سیصد و سی و هفت ه. ق. مطابق بیستم فوریه هزار و نهصد و نوزده میلادی به ضرب ششلول کشته شد و پسرش^۱ نصرالله خان موقتاً امارت افغانستان را متصرف گردید لیکن کمی بعد امان‌الله خان پسر سوم^۲ حبيب الله خان برادر خود را^۳ مغلوب کرد و خود امیر افغانستان شد. (وفیات معاصرین به قلم محمد قزوینی، مجله یادگار سال ۳ شماره ۴). و رجوع به بچه سقا شود.

حبيب الله خراسانی. [ح بُلُّ لا ح] (اخ) میر علی شیر نوائی او را از امیرزادگان و شعراء خراسان شمرده، و مترجم هروی مجالس‌النفائس نام پدر او را میرحیدر و مترجم قزوینی میرصدر نامیده. گویند عود را خوب مینواخت و چون قابلیت داشت سرآمد روزگار گشت. این مطلع از اوست:

از چه در شام غمت عالم بچشم شد سیاه
گر نمر داز صرصر آهم چراغ مهر و ماه.
رجوع به ترجمه مجالس‌النفائس ج تهران

سال ۱۳۲۰ ه. ق. ص ۱۱۲ و ۲۸۴ شود.
حبيب الله ذوالفقون. [ح بُلُّ لا و ذل] (اخ) عالم هوی و منجم معاصر. ولادت او ۱۲۸۲ ه. ق. وفات ۱۳۲۶ ه. ق. وی در



حبيب الله ذوالفقون

زی علماء روحانی منسلک بود. او راست: استخراج تقویم سالها که در سالنامه پارس از سال ۱۳۰۹ - ۱۳۲۲ ه. ق. منتشر گردید، و زیج نو. (الذریعة ج ۴ ص ۳۹۶ و ۴۰۱ و ۴۰۳ و ج ۸ ص ۲۱۹). و تناسب مکعبات به هندسه مقدماتی، شامل ده قضیه که در سالنامه پارس ۱۳۱۷ چاپ شده و مورد تصویب دانشمندان اروپا واقع شده است.

حبيب الله رشتی. [ح بُلُّ لا و ر] (اخ) فرزند میرزا محمد علی رشتی اصولی، از شاگردان میرزا شیخ مرتضی انصاری. و از مراجع تقلید درجه اول شیعه در عراق عرب.



حبيب الله رشتی

از مجلس درس او شاگردان بسیار بیرون آمده و به مقام اجتهاد نائل گشتند، و او را بر

معاصرین وی مانند حاج میرزا حسن شیرازی و حاج میرزا محمدحسین کوهکمری ترجیح میدادند. تألیفات او: ۱- الاجارة، در فروع احکام و قوانین عقد مزبور در حقوق شیعه. در تهران چاپ شده است. ۲- اجتماع الامر و النهی، تحقیقاتی درباره این مسئله اصولی. ۳- الامامة. ۴- بدایع الافکار در اصول فقه بخش اول آن در تهران چاپ شده است. ۵- تقریرات درس شیخ مرتضی انصاری. ۶- تقلید اعلم، در تهران چاپ شده. ۷- مسألة غضب، در تهران چاپ شده. ۸- کاشف الظلام فی علم الکلام. ۹- شرح کبیر بر شرایع الاسلام، وفات وی شب پنجشنبه ۱۴ جمادی‌الثانیة سال ۱۳۱۲ ه. ق. در نجف بوده است. رجوع به الذریعة ج ۱ ص ۵۴ و ۶۵ و ۱۲۲ و ۱۶۷ و ۱۶۸ و ۱۹۳ و ۲۶۷ و ۲۶۸ و ۲۶۹ و روحانة الادب شود. ر

حبيب الله ساوجی. [ح بُلُّ لا و ج] (اخ) رجوع به حبيب الله بن علی مدد شود.

حبيب الله ساوجی. [ح بُلُّ لا و ج] (اخ) کریم‌الدین خواجه... پیش‌کار انیس‌الحضرة دورمش‌خان للہ سام میرزا صفوی والی خراسان. وی به سال ۹۲۷ ه. ق. به اتفاق سام میرزا به وزارت خراسان آمد. خوند میر در حبيب السیر آرد که: وی حامل منشور حکومت خراسان به نام سام میرزا بوده است. مولانا شمس‌الدین محمد خضری در اوایل این سال یعنی در سنه ثلاثین و تسعمائة دو رساله یکی تفسیر سوره کریمه فاتحه‌الکتاب، دیگری مشتمل بر چهل حدیث صحیح به نام نامی حضرت ممالک پناهی حبيب اللهی تألیف نمود. به دارالسلطنة هرات فرستاد و از وفور انعام آن ملاذ طوایف انام به صلوات کرامند محفوظ و بهره‌ور گشت. (حبيب السیر جزء ۴ از ج ۳ ص ۱۱۵ ج اول تهران) (رجال حبيب السیر ص ۲۵۵). و مولانا عبدالعلی بیرجندی به نام حضرت ممالک پناهی حبيب اللهی رساله‌ای شریفه در ابعاد و اجرام در عقد انشاء منظم گردانیده. (حبيب السیر جزء ۴ از ج ۳ ص ۱۱۷) (رجال حبيب السیر ص ۲۶۳). کارهای مالی هرات و خراسان با او بوده است. و کتاب حبيب السیر را خواندمیر به سال ۹۲۹ ه. ق. به نام وی تألیف کرده و در پایان کتاب چنین آورده است:

به نام تو این نامه نامور

از آن گشت نامش حبيب السیر.

رجوع به سبک‌شناسی ج ۳ ص ۲۰۶ و ۲۱۰ شود. سلطان محمد فخری هراتی نیز مجالس‌النفائس را به نام او ترجمه کرده و در مقدمه

۱- برادرش (عبسی مهند).

۲- دوم (ایضاً). ۳- عم خود را (ایضاً).

آن وی را چنین ستوده است:
سپهر لطف و کرم آصف سلیمان‌جاه
محب آلنبی و ولی حبیب‌الله
امیدوار چنانم که تا سپهر بلند
دهد ز چشمه خورشید آبروی بهاء...
رجوع به ترجمه مجالس‌النفائس ج تهران
۱۳۲۰ ص ۲، و (ص کز و کو) از مقدمه
حکمت شود.

حبیب‌الله سیزواری. [ح بُل لای س] (اخ)
(اخ) (میرزا...) یکی از شعرای ایران. این بیت
از اوست:

بعد عمری گر نگاهی جانب من میکند
صد نگه بهر تلی سوی دشمن میکند.
(از قاموس الاعلام ترکی).

حبیب‌الله شیرازی. [ح بُل لای] (اخ)
رجوع به حبیب‌الله باغنوی و میرزا جان شود.

حبیب‌الله شیرازی. [ح بُل لای] (اخ)
رجوع به حبیب‌الله جرجانی شود.

حبیب‌الله طیبی. [ح بُل لای ط ب] (اخ)
رجوع به حبیب‌الله بن نورالدین محمدین
حبیب‌الله طیبی تونی شود.

حبیب‌الله طیبی. [ح بُل لای ط] (اخ)
(مسح‌الدین...) برادرزاده مولانا عزالدین
حسن طیب بود که در زمان میرزا سلطان
ابوسعید از اطباء زمان در میدان حفاقت گوی
سابقت میربود و مولانا حبیب‌الله نیز در
معالجه مرضی و ازاله علل برابا آثار نفس
میحا ظاهر میگردانید. و از مبادی سلطنت
خاقان منصور تا وقت وفات در ملازمت آن
حضرت روزگار میگذرانید و با وجود حصول
تقریب بر درگاه خلافت پناهی و وفور اسباب
مکنث و جاه به طب نفس و بشره شگفته بر
بالین فقراء و مساکین تشریف میرد و از روی
طوع و رغبت بی‌کلفت در معالجه درویشان و
محتاجان شرایط اهتمام به جای می‌آورد و در
شهور سنه خمس و تسعمائة نبض از قانون
اعتدال انحراف جست. و به مرض اسهال
کیدی مبتلا شده. به جوار رحمت الهی
پیوست. (جزء ۳ از ج ۲ حبیب‌السریر ج ۱
تهران ص ۳۴) (رجال حبیب‌السریر ص ۱۸۷).
و رجوع به حبیب‌الله بن نورالدین محمدین
حبیب‌الله طیبی تونی شود.

حبیب‌الله عاملی. [ح بُل لای م] (اخ)
رجوع به حبیب‌الله بن حسین بن حسن
حسینی. و حبیب مهاجر شود.

حبیب‌الله قآنی. [ح بُل لای] (اخ)
رجوع به قآنی شود.

حبیب‌الله قمی. [ح بُل لای ق] (اخ) ابن
زین‌العابدین. وفات او در ۱۳۵۹ هـ. ق. است.
او راست: درالفوائد در شرح و ترجمه
کشف‌الفوائد. (الذریعه ج ۴ ص ۳۰ و ج ۸
ص ۱۳۰).

حبیب‌الله کاشانی. [ح بُل لای] (اخ)
رجوع به حبیب‌الله بن علی مدد بشود.

حبیب‌الله کد خدا. [ح بُل لای ک خ] (اخ)
رجوع به حبیب‌الله ساوجی شود.

حبیب‌الله نجومی. [ح بُل لای ن] (اخ)
فرزند حاج میرزا احمد منجم‌باشی شیرازی
پسر حاج محمد جعفر است. خود و پدر او
متخصص علوم نجوم بودند. تقویمهای رقومی
(عددی) و فارسی (حروفی) استخراج پدر او
میرزا احمد که به سالهای ۱۳۰۵ - ۱۳۱۵
ه. ش. چاپ شده و همچنین تقویمهای
رقومی و فارسی استخراج خود وی که به
سالهای ۱۳۱۶ - ۱۳۲۱ ه. ش. چاپ شده
دیده شده است. (الذریعه ج ۴ ص ۴۰۲ و ۴۰۳
و ج ۷ ص ۲۱۶ و ۲۱۸).

حبیب‌انصاری. [ح پ ا] (اخ) رجوع به
حبیب‌بن عمرو بن محسن شود.

حبیب‌انصاری. [ح پ ا] (اخ) رجوع به
حبیب‌بن یار شود.

حبیب‌انصاری. [ح پ ا] (اخ) رجوع به
حبیب‌ابوجمعه شود.

حبیب‌باغنوی. [ح پ ن ا] (اخ) رجوع به
حبیب‌الله باغنوی شیرازی شود.

حبیب‌بغیض. [ح پ ب] (اخ) رجوع به
حبیب‌بن حبیب‌بن مروان و حبیب‌بن مروان
شود.

حبیب‌بلغاری. [ح پ ب] (اخ) خلیفه
رشید بلغاری بود. رجوع به تاریخ مبارک
غازانی ج ۱، ص ۱۹۴، ۱۵۳ شود.

حبیب‌تجیبی. [ح پ ت ا] (اخ) رجوع به
حبیب‌بن شهید شود.

حبیب‌تقفی. [ح پ ت ق] (اخ) رجوع به
حبیب‌بن عمرو بن عفرین عوف شود.

حبیب‌خشمی. [ح پ ج] (اخ) ملقب به
«ذوالسنینه» ابن عتبه تغلبی. وی در جنگ
«یوم الکلاب الاول» شرحبیل را به قتل
رسانیده است. رجوع به بلوغ‌الارباب ج ۲
ص ۷۲ شود.

حبیب‌جماعی. [ح پ ج ا] (اخ) نام او در
کتاب‌شخ مفید، محمدین نعمان (متوفی ۴۱۳
ه. ق.) که رد بر صدوق نوشته، آمده است. و
برخی گفته‌اند مصحف خشمی باشد و این
صحیح نیست و جماعی منسوب به جماعات
است که طائفه‌ای از صبیح از بنی‌فزاره
میباشند. و نسبت به آن جماعی است نه
جماعاتی. رجوع به تفتیح‌المقال ج ۱ صص
۲۵۱-۲۵۲ و حبیب خراسانی شود.

حبیب‌حباشه. [ح پ ح ش ا] (اخ) رجوع
به حبیب‌بن حباشه شود.

حبیب‌حرون. [ح پ ح] (اخ) رجوع به
حبیب‌بن مهلب شود.

حبیب‌خشمی. [ح پ خ غ] (اخ) رجوع

به حبیب‌احول خشمی شود.

حبیب‌خراسانی. [ح پ خ] (اخ) حاج
میرزا... شاعر خراسانی از خاندان شهیدی.

وی پسر حاج میرزا هاشم پسر میرزا
هدایت‌الله پسر میرزا مهدی خراسانی شهید در
سال ۱۲۶۶ ه. ق. در فتنه سالاری و ایامی که
شهر مشهد در محاصره بوده پا به عرصه
وجود گذاشت و پس از طی دوران کودکی در
دامان علم و ادب و فضل و کمال تربیت یافت
و بنا به استعداد ذاتی در تحصیل علوم که در
آن عصر معمول و متداول بود خود را به
پایه‌ای رساند که سرآمد اقران گردید.
اعتمادالسلطنه در کتاب مطلع‌الشمس برای
معرفی وی چنین گوید: «سید‌المجتهدین
الحاج میرزا حبیب‌الله از جمله علماء و اجلة
فقهاست. خطه مشهد مقدس بلکه مملکت
خراسان را می‌شاید که بوجود مبارک بیابد.
امروز رونق افادات و تدریس در مشهد مظهر
و ارض اقدس به ذات فائض البرکات این
بزرگوار منوط است. در جامع گوهرشاد آغا به
امامت جماعت میردازد». مرحوم حبیب از
اوان جوانی در اثر تحصیل علوم و مطالعه
بسیار و مصاحبت با دانشمندان و فضلاء
عصر خود صاحب ملکات فاضله شد و در
عالم عرفان و قوفی تام یافت که این خود
موجب شد سبک و روشی ممتاز خالی از
ریب و ریا پیشه خود سازد. یکی از شاگردان
وی نوشته است: آثار صفا و صداقت و
اصالت ذاتی از قیافه و سیماش ظاهر و هویدا
بوده نمانعت طبع و عزت نفس عجیب داشت.
سیدحسن مشکان طیبی که درک فیض
محضر وی را کرده در مجله دبستان چنین
نوشته است: «زبان عادیش زبان ادبی فصیح
و خالی از هرگونه آهنگهای مخصوص بلاد.
غالباً در اثنای سخن اشعار نخبه‌اساتید را
بطوری می‌آورد که شنونده گمان میکرد آن
شعر هم جزء صحبت است. غالباً در منبر دو
ساعت سخن پیش میکرد در صورتی که
مستمعین تصور نیم ساعت میکردند. شعر
بسیار گفته ولی در تدوینش توجهی نشده ولی
همان مقداری که باقی مانده معلوم میدارد
طبع و قریحه شعری او در درجه عالی بوده.
اشعارش غالباً ناشی از حال و دارای سیاقهای
مختلف است که برحسب اقتضای حال پیش
آمده و در غالب آنها اثری است که در اثر
بیاری اشعار اساتید نیست». با اینکه
اوضاع و احوال زندگانی و شئون حبیب اقتضا
داشت. در ناز و نعمت فراوان زندگی کند و
خود را با کبک و جلال در میان اقران نشان
دهد. همواره راه ریاضت را می‌پیموده و برای
کسب کمالات صوری و معنوی به تزکیه نفس
و تهذیب اخلاق میرداخت تا حدی که میتوان

گفت در عین اینکه در میان جامعه بسر میرد افکارش به عالم دیگری بستگی داشت. مردم پیوسته او را در خود فروخته میدیدند. اکثر اوقات را در دامنه کوه شاندیز و آبرده و زُشک دور از مردم زندگی میکرد و به حل مشکلات و معمای زندگی میرداخت. از مردمان ظاهر فریب زهدفروش سخت بیزاری می‌جست و وجود زهدفروشان و عالم‌نمایان دروغی را موجب نکبت و زوال جامعه میدانست. افکاری بسیار روشن داشت که با شرائط زمان و مکان بیچ وجه وفق نمیداد. معهدا برای هدایت و تعلیم مردم و روشن شدن افکار یا وجود معاندین بسیار از بذل مساعی خودداری نمیکرد. از جهل و نادانی مردم و از این که در عصری زندگی میکند که توده مردم با خرافات و موهومات سروکار دارند آندوه بسیار میخورد و رنج میکشید. با اینکه قرضهای کمرشکن داشت از بذل موجودی خود برای رفاه حال آبروداران و عیال‌مندان مضایقت نمیورزید. دیوان اشعارش شهادت میدهد که دارای ذوق و هوشی فوق‌العاده بود. افکار بلندش را در اشعاری که سروده میتوان جستجو کرد و بطرز تفکر و قوه خلافت این مرد نادرالوجود پی برد. وی در علم کلام و حکمت و فقه و اصول در سایه تعلیم حاج میرزا نصرالله و استفاده کاملی که در موقع مراجعت از مکه از محاضر میرزای رشتی، میرزای شیرازی، و فاضل دربندی برده بود رجحان و برتری خود را در مقابل همگنان ممتاز و مسلم ساخته بود. زبان فرانسه را نیز پس از مراجعت از مکه نزد حاج سیاح محلاتی که مدتی در مشهد رحل اقامت افکنده بود آموخت. بعضی از کتب درسی فرانسه که با خط خود در حاشیه آن یادداشت‌هایی بوده هنوز موجود و نزد یکی از ورثات است که من خود دیده‌ام. مردم خراسان در درک محراب و منبرش همواره به یکدیگر سبقت میگرفتند تا از نصایح حکیمانه و سخنان عارفانه وی حظی وافر برند. آنچنان محبت خود را در دل مردم عصر خود جای داده بود که نظیر نداشت. رفته‌رفته حسادت حاسدین رو بشدت گذاشت و وجود وی را باعث کساد بازار خود دیدند و طرفدارانش به حمایت وی برخاستند و عاقبت الامر کار بجائی رسید که در اواخر عمر همواره از شهر گریزان بود و برای راز و نیاز خود اکثر اوقات را در خارج شهر میگذراند. سرانجام در تاریخ ۲۷ شعبان یک ۱۳۲۷ ه. ق. درگذشت و در حرم مطهر حضرت رضا در بالای صفت شاه طهماسبی به خاک سپرده شد. (تلخیص از سخنرانی محمد شهید نورانی در مشهد):

سالها بر کف گرفتم سبحة صد دانه را تا بپندم زین فسون پای دل دیوانه را سبحة صد دانه چون کار مرا آسان نکرد کرد باید جستجو آن گوهر یک دانه را سخت و ست و ناتوان گشتم مگر نیرو دهد قوت بازوی مردان همت مرادانه را بر فروز از می چراغی من ز مسجد نیمه شب آدمم بیرون و گم کردم ره میخانه را ساقی از درد قدح ما را نصیبی بخش نیز چون رسد نوبت بیابان گردش پیمان را ما گدایان را طفیل خویش از این خوان کرم قسمتی ده میشناسی گر تو صاحبخانه را کعبه را بتخانه کردم من. تو ای دست خدا آستینی بر نشان و کعبه کن بتخانه را واعظا انسانه کمتر گو که من از دایه نیز در زمان کودکی بشنیدم این افسانه را.

روز و شب در حسرت آندوه و تیماری چرا از غم فکر ریاست سخت بیماری چرا چون مسلمانی بمعنی عین بی‌آزاری است شیخ الاسلاما تو چندین مردم‌آزاری چرا بندگی بیزاری از خلق است ای شیخ کبیر بنده خلقی و از حق سخت بیزاری چرا از خداگر دی فراموش ای فقیه ذوقتون روز و شب در فکر درس و بحث و تکراری چرا صبحدم در خدمت تزویر و سالوس و ریا نیمه شب بالبت کشمیر و فرخاری چرا روز روشن در صف اهل تقدس پیشوای شام تازی بر در دکان خماری چرا ای حبیباً تا بچندی غافل از روز شمار از حساب خویشتن پیوسته بیکاری چرا.

شیخنا تا کی گرانتر میکنی عامه را تا کنی هنگام دعوت گرمتر هنگامه را رشته تحت‌الحنک برچین که وقت صید نیست در ره خاصه منه ای شیخ دام عامه را صید عنقائی نشاید کرد با بال مگس دانش‌آموزی نیارد مکتبی علامه را افکنی در پیش و پس تا کی بصید خرمگس آن کبیرالهامه را و آن قصیرالقامه را تا می‌آلوده نگرده دامت چون بگذری در خرابات مغان ای شیخ برچین جامعه را میکنی تفسیر قرآن با همه زرق و نفاق تا به کی زحمت دهی این آسمانی‌نامه را.

شیخ و زاهدگر مرا مردود و کافر گفته‌اند عذر ایشان روشن است، از روی ظاهر گفته‌اند خاطری رنجیده از ما داشتند این ابلهان این سخنها را همی از رنج خاطر گفته‌اند دشمن دانا بود نادان که در هر روزگار انبیا را ناقصان کذاب و ساحر گفته‌اند این خراطین بین که با این عقل و دانش این سخن

از سماک اعزل و از نسر طایر گفته‌اند گر خردمندان رضا باشند از ما باک نیست ز آنچه این نابخردان از عقل قاصر گفته‌اند.

حیب خرطی. (ح پ خ ط) (ایخ) مروزی. رجوع به حیب بن ابی حیب شود.

حیب خزاعی. (ح پ خ) (ایخ) شیخ طوسی در کتاب استبصار در باب حکم مسئله رؤیت ماه رمضان پیش از ظهر روز آخر شعبان روایت یونس بن عبدالرحمان را از او، و او از ابوعبدالله صادق نقل کرده است. لیکن حسین روایت را در باب علامات شب اول ماه رمضان از همان کتاب از حیب جماعی نقل کرده. رجوع به حیب جماعی و تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۲ شود.

حیب درودگو. (ح پ د گ) (ایخ) رجوع به حیب نجار شود.

حیب راعی. (ح پ ر) (ایخ) یا حیب بن اسلم یا سلیم راعی مکنی به ابوحلیم وی در میان مشایخ متزلی بزرگ داشت و وی را آیات و براهین روشن بسیارست اندر جمله احوال و صاحب سلمان فارسی بود (رض). روایت کند از یزید (ص) که گفت: نية المؤمن خیر من عمله. صاحب گوسفندان بود بر کرانه فرات نشستی و طریقتش عزلت بود. یکی از مشایخ روایت کند که من بدو برگزیده‌ام وی را یافتم اندر نماز و گرگی گوسفندان وی نگاه میداشت. گفتم این پسر را زیارتی کنم که علامتی بزرگ می‌بینم بر وی. زمانی بیوم تا از نماز فارغ شد. بر وی سلام گفتم. گفت: ای پسر به چه کار آمدی؟ گفتم: به زیارت تو. گفت خیرک‌الله. گفتم ایها الشیخ گرگ با میش موافق می‌بینم گفت از آنکه راعی میش با حق موافق است. این بگفت و کاسه چوبین زیر سنگی داشت دو چشمه روان شد یکی شیر و یکی عسل گفتم ایها الشیخ این درجه به چه یافتی؟ گفت: به متابعت محمد (ص) ای پسر قوم موسی مر ورا مخالف بودند معهدا سنگ ایشان را آب داد و موسی نه به درجه محمد بود چون من محمد را متابعت باشم سنگ مرا انگین و شیر دهد، پس عجب نبود. گفتمش مرا پندی ده. گفت: «لا تجعل قلبک صندوق الحرص و بطنک وعاء الحرام»؛ دل را محل حرص مگردان و معده را جای حرام مساز که هلاک خلق اندرین دو چیزست و نجات اندر حفظ این دو و شیخ مرا از وی (رض) روایات بسیار بود. اما درین وقت بیش ازین ممکن نگشت که کتب به حضرت غزنین حرسها الله مانده بود، و من اندر دیوار هند اندر میان ناسجنسان گرفتار مانده. ابوعلی جلالی هجویری آرد: ابوسلیمان داود بن نصر الطائی (رض) در طریقت مرید حیب راعی (رض) بود. (کشف المحجوب ج لنینگراد ص ۱۳۶).

و حديث شريف نية المؤمن خير من عمله را او از پيغامبر صلوات الله عليه روايت کرده است، و رجوع به كشف المحجوب ص ۱۲۷ و ص ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۷۲، ۲۷۵ تذكرة الاولياء ج ۱ ج ۱ ليدن شود.

حبيب سباع. [ح پ س] [اخ] الانصاری. رجوع به حبيب ابو جمعة شود.

حبيب سجستاني. [ح پ س ج] [اخ] شيخ طوسي در رجال خود يك مرتبه او را در عداد اصحاب سجاد (ع) شمرده و يك مرتبه از اصحاب باقر (ع) و در اين جا گويد: از ابو عبدالله صادق نیز روايت کرده است. و يك مرتبه هم وی را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده. کشي نیز در رجال خود او را ياد کرده گويد: وی سابقاً شاری مذهب بود پس به اين مذهب [تشیع] گرويد، و همین سخن در تحرير طوسي نیز آمده است. رجوع به تقيع المقال ج ۱ ص ۲۵۲ شود. عقلائی در لسان الميزان گويد: حبيب بن علاء سجستاني حديثی از جعفر صادق (ع) نقل کرده که ساختگی بودن از آن هويداست و من اين حديث را در ترجمه حال ينفوت از کتاب الاصابة آورده‌ام. لسان الميزان ج ۲ ص ۱۷۱). وليکن در نسخة الاصابة ج ۱۳۳۳ ۵. ق. ج ۶ ص ۳۵۲ در ترجمه ينفوت ميگويد: «در طبقات الامامية از ابن ابی الطی دیدم» و جای حديث را سفید گذارده است.

حبيب سلامانی. [ح پ س] [اخ] رجوع به حبيب بن عمرو و حبيب بن فويک شود.

حبيب سلمی. [ح پ س ل] [اخ] رجوع به حبيب بن حمامة شود.

حبيب سلمی. [ح پ س] [اخ] رجوع به حبيب بن ربيعة سلمی شود.

حبيب شاری. [ح پ] [اخ] سجستاني. سابقاً خارجي بود و بعد شيعة شد. رجوع به حيب سجستاني شود.

حبيب شامی. [ح پ] [اخ] رجوع به حبيب بن شهاب شامی شود.

حبيب شامی. [ح پ] [اخ] رجوع به حبيب بن مسلمة بن مالک شود.

حبيب شيرازی. [ح پ] [اخ] (خواجهم...) مؤلف صبح گلشن گويد: حبيب طبعش سخن سراني و نکته پردازی تا شنيدی که مرا ميل بجائي دگر است هر زمان با منت از مهر وفائي دگر است. (صبح گلشن ص ۱۱۸) (قاموس الاعلام ترکی).

حبيب شيرازی. [ح پ] [اخ] رجوع به حبيب الله باغنوی شود.

حبيب صدرا لافاضل. [ح پ ص ز ل ا ض] [اخ] متخلص به نظام افشار. رجوع به نظام افشار شود.

حبيب صنعانی. [ح پ ص] [اخ] رجوع به حبيب بن محمد بن داود شود.

حبيب صيرفی. [ح پ ص ز ا] [اخ] رجوع به حبيب بن زرار شود.

حبيب طائی. [ح پ] [اخ] رجوع به حبيب بن عمرو طائی شود.

حبيب عبادی. [ح پ ع] [اخ] رجوع به حبيب بن عوف و حبيب بن عمرو بن عمير بن عوف شود.

حبيب عبيسی. [ح پ ع] [اخ] پدر عاندين حبيب عبيسی. شيخ طوسي در رجال خود يك مرتبه او را در عداد اصحاب باقر (ع) و يك مرتبه در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده، ظاهر سخن اسامي بودن او را می‌رساند ليکن مجهول الحال است. نواده او احمد بن عاندين حبيب نیز از رجال حديث است. رجوع به تقيع المقال ج ۱ ص ۲۵۲ شود.

حبيب عجمی. [ح پ ع ج] [اخ] مکنی به ابی محمد. از قدماء مشايخ صوفيه و مرید حسن بصری است، و داود طائي مرید حبيب است. مجاب الدعوة بود به مجلس حسن حاضر شد و از موعظت او متأثر گشت و بیرون آمد و مال خویش در راه خدا انفاق کرد. یونس بن محمد گوید: از بعض پيران شنيدم که حبيب در مجلس حسن می‌نشست و حسن به امور مردم دنیا و تجار ميرداخت و حبيب به خود مشغول بود و توجهی به اعمال و گفتار حسن نداشت تا روزی که حسن بدو ملتفت گشت و شمه‌ای از بهشت و دوزخ و ترس و آتش جحيم بگفت و حبيب برخاست و به خانه شد و تمام مال خویش به فقرا بخشید تا او را هيچ نماند و سپس برای کمک به درماندگان و معیشت خود وام ميستد وامی که جز امید به عطاوت برای اداه آن راهی نداشت. یونس گوید: مردی نزد حبيب از دینی که داشت شکایت برد گفت: وام بستان و من پذیرفتاری کنم، و مرد بشد و پانصد درهم به وام بگرفت و حبيب ضمانت کرد و در آخر مدت دائن نزد حبيب شد و گفت: دراهم من بازده که از جس آن مرا زیان است. و حبيب وضو ساخت و به مسجد شد و دعا کرد. پس به مرد گفت: در مسجد جستجوی کن که باشد که چیزی بیایی و مرد در مسجد صراهی محتوی پانصد درهم بیافت و چون بسنجید وزن آن فزونی داشت و نزد حبيب شد گفت: اين پانصد درم را وزن فزون تر از پانصد درم من است. گفت: ای مرد فزونی تر است چه سنجنده این دراهم، سنگش تمام است. جعفر بن سلیمان گوید: حبيب می‌گفت روزی عمرة و آن نام زن وی بود خمیر کرد و به افروختن تور شد در این وقت سائلی بیامد و

من خمیر بدو نمودم و گفتم برگير. و سائل خمیر برگرفت و بشد. چون عمرة بازگشت گفت: خمیر کجاست؟ گفتم بردند تا بزنند، و او تعجب کرد و در سؤال الحاح ورزید و من واقع بگفتم. گفت: سبحان الله آخر نه ما را نیز نانی باید؟ ناگهان مردی بیامد و تفاری از نان و گوشت نزد ما نهاد و عمرة گفت: چه خباز جلد دست و کربمی که بدین زودی نانها بیخت و گوشت نیز بر آن مزید کرد. و جعفر گوید: حبيب قلبی رقيق داشت و از هر کس بیشتر ميگريست و شبی گریه او دیر کشید و عمرة به زبان فارسی گفت: چرا گریی؟ حبيب گفت: مرا رها کن، چه مرا راهی باید سيردن که دنگر بار بدان راه نرفته‌ام. و نیز باز جعفر گوید: که حبيب می‌گفت: سوگند با خدای که شیطان با این قرآن بازی کند چنانکه کودکان با گوز و اگر خدای تعالی در روز قیامت به من گوید یا حبيب یک نماز یا یک روزه یا یک رکعت یا سجده‌ای یا تسبیح‌های پیش آر که شیطان بر آن دست نیافته و آن را تباه نکرده باشد من درمانم و خجلت برم و باز ميگفت فارغ نشيند چه مرگ در دنبال شماعت و باز جميل ابوعلی از حبيب آرد: از خوشبختی مرد است که گناهان او با مرگ او بمیرند، یعنی گناهانی باشند که آثار آن ساری و جباری نماند. خلف بن ولید گوید: حبيب فارسی چهار کُرت هر بار با چهل هزار درهم خود را از خدا باخرید. بدره‌ای بیرون کرد به ده هزار درهم و گفت: بار خدایا من خود را از تو باز ميخرم بدین مبلغ. سپس بدره دیگر بیرون آورد و گفت: بار خدایا اگر آن را قبول کردی این بدره را نیز بشکرانه آن دادم. سپس بدره سوم بیرون کرد و گفت: بار خدایا اگر اولی و دومی را قبول نکردی این را بپذیر. سپس بدره چهارم بر آورد و گفت: بار خدایا اگر بدره سوم را پذیرفتی این را هم بشکرانه آن قبول فرما. احمد بن ابی الحواری از ابی سلیمان دارانی روايت کند که: حبيب از بازرگانان متاعها می‌ستد و تصدق ميکرد، کسرتی از اداء دین خویش به بازرگانان عاجز ماند و گفت: یارب آبروی من پیش اینان میر، و به درون خانه شد و جواهرها دید از زمین تا آسمانه خانه برهم نهاده که همگی از دراهم مملو بود. گفت: بار خدایا اینهمه نمی‌خواستم و بمقدار حاجت خویش برگرفت و بقیه را ترک گفت. مسلم بن ابراهیم گوید: مردی نزد حبيب آمد و گفت: سصد درهم از من به وام سندی اینک مرا بدان نیاز است بازده. حبيب گفت: بشو و فردا باز آی، و چون شب درآمد وضو کرد و نماز گذاشت و گفت: خداوندا اگر این مرد راست گوید دین من ادا کن و اگر دروغ‌زن است او را به دروغ خویش مبتلا فرما. دیگر روز مرد را

بردوش گرفته نزد وی بردند و به فالج نیمه تن او از کار شده بود و گفت: ای حیب من آنم که دیروز از تو مطالبه سید در هم کردم و با خود گفتم حیب از مردمان شرم آرد و چیزی به من دهد. حیب گفت: دیگر بار به امثال این دروغها عودت کنی؟ گفت: نی. حیب گفت: خدایا اگر او راست میگوید جامه عاقبت در وی پوشان. در حال مرد درست شد و به راه افتاد که گوئی هیچگاه این بیماری نداشته است. سری بن یحیی گوید: در مجامع حیب گندم بسیاری به وام بخرید و میان محتاجان قسمت کرد و کیه های آن بر هم دوخت و زیر فراش خود نهاد و به دعا مشغول شد صاحبان گندم به تقاضی قیمت پیش وی شدند و او کیه ها از زیر فراش بیرون کرد و در هر یک مبلغ قیمت آن از دراهم بیافت و به بازارگانان باز داد. سری بن یحیی گوید: حیب ابو محمد را به روز ترویبه در بصره و به روز عرفة در عرفات دیدند. حماد گوید: نزد حیب فارسی بودم زنی بیامد و از وی چیزی خواست حیب پرسید: عیال تو چند تن باشد و او بگفت: حیب برخاست و بر سر مصلائی خویش پایتاد و نمازی بخضوع و سکون بگذاشت و سپس گفت: یارب مردمان را در من ظن نیکوست و این از آن است که بدیهای مرا تو با ستر خویش پوشیده ای دیگر بار مرا چنان که هتم بدیشان نمای. سپس جانبی از حصیر خانه برداشت و پنجاه درم در زیر حصیر بیافت و به زن داد و روی با من کرد و گفت: تا من زنده ام دیده خویش با کس مگوی. ابو قزوه محمد بن ثابت گوید: حیب میگفت: آن کس را که چشم به تو روشن نیست او را روشنائی چشم نیست و آن کس که به شادی تو شاد نیست از شادی بی نصیب است و بساز میگفت: آن کس که بتو انس نگرفت از انس چیزی ندانست. اسماعیل بن زکریا همسایه او بود و میگفت هر شب و بامدادان صدای گریه او میشنیدم. از زن وی پرسیدم او چرا میگرید گفت: حیب هر شب گمان میرد که شب آخر حیات اوست و هر صبح پندارد که آخرین روز زندگی اوست زن حیب گوید: هر بامداد مرا میگفت: چون بمرم فلان را گوی تا مرا غسل دهد و فلان و فلان کار کن و می گفت: علم موت و حیات تنها خدای تعالی دارد. عبدالواحدین زید گوید: هنگام مرگ حیب را جزعی شدید بود و به زبان فارسی می گفت: براهی میروم که دیگر بار آن راه نسیموده ام و نزد مولی و سیدی میشوم که آن را ندیده ام و احوالی در پیش دارم که هرگز بدان آشنا نبوده ام. مرا زیر خاک خواهند کرد و تا قیامت بدانجا باشم و به قیامت مرا در پیش خدای بازدارند و از آن

ترسم که در آن وقت خدای از من پرسد که یا حیب یک تبیح در شصت سال عمر پیش آر که شیطان بر آن ظفر نیافته باشد در آن وقت من ندانم چه پاسخ کنم جز اینکه گویم یارب من تهی دست آمدم. عبدالواحد میگفت: این حال کسی است که شصت سال مشغول به خدا بود و به چیزی از دنیا مشغول نشد. پس حال چه سان است واغوثا بآله. احمد بن عبدالله گوید: حیب مشغول به تعبید بود و حدیثی مستند به وی نشنیده ایم و بعضی گویند: که او از حسن و ابن سیرین روایت کرده است و این وهم است چه آن حیب که از حسن و ابن سیرین روایت کند حیب معلم است. ابو یعقوب درباره وی گوید: ابو الحسن علی بن عثمان در کشف المحجوب گوید: شجاع طریقت و متمکن اندر شریعت حیب العجمی (رض) بلسند همت و بساقیمت بود و اندر مرتبه گاه مردان یحیی و خطری عظیم داشت. توبه وی ابتدا بر دست خواجه حسن بصری (رح) بود. وی اندر اول عهد ربا دادی و فساد کردی. خدای عزوجل به کمال لطف خود او را توبه نصوح داد و توفیق ارزانی داشت تا به درگاه وی جل جلاله بازگشت و لختی از علم بیاموخت از حسن. زیباتش عجمی بود بر عربیت جاری نگشته بود خداوند تعالی و تقدس وی را به کرامات بسیار مخصوص گردانید تا بدرجتی که نماز شامی حسن به در صومعه وی بگذشت. وی قامت نماز شام گفته بود و اندر نماز ایستاده حسن اندر آمد و اقتنا بدو نکرد از آنچه زبان وی بر خواندن قرآن جاری نبود. به شب که بخت خداوند را سبحانه و تعالی به خواب دید گفت: بار خدایا رضای تو اندر چه چیز است؟ گفت: یا حسن رضای ما یافته بودی قدرش ندانستی. گفت: بار خدایا آن چه چیز بود؟ گفت: اگر تو از پس حیب دوش نماز بکردی و صحت نیش تو را از امکان (زل: اینکار) عبادتش باز نداشتی ما از تو راضی شدیم و اندر میان این طایفه معروف است که چون حسن از کسان حجاج بگریخت به صومعه حیب اندر شد ایشان بیامدند و گفتند: یا حیب حسن را جایی دیدی؟ گفتا: بلی گفتند: کجاست؟ گفتا: اینک در صومعه من است. به صومعه اندر آمدند کس را ندیدند و پنداشتند که حیب بر ایشان استهزاء میکند وی را جفا گفتند که راست نمیگوئی و وی سوگند یاد کرد که راست میگویم و اینک در صومعه من است دیگر باره و سدیگر باره اندر آمدند و نیافتندش. بر رفتند. حسن بیرون آمد و گفت: یا حیب دانم که خدای تعالی به برکات تو مرا بدین ظالمان نمود. چرا گفتم با ایشان که وی در اینجای است؟ گفت: ای استاد نه برکات من بود که تو

را نتواندند بدیشان بلکه برکت راست گفتن تو را ندیدند اگر من دروغ گفتمی مرا و ترا هر دو رسوا کردند. وی را ازین جنس کرامات بسیار است. از وی پرسیدند که رضای خداوند تعالی اندر چه چیز است؟ گفت: «فی قلب لیس فیه غبار النفاق»؛ اندر دلی که اندر او غبار نفاق نباشد، از آنچه نفاق خلاف وفاق باشد و رضا عین وفاق و محبت را به انفاق هیچ تعلق نیست و محلس رضاست. پس رضا صفت دوستان بود و نفاق صفت دشمنان و این سخن بزرگ است به جای دیگر بیان کنم. ان شاء الله. (کشف المحجوب ج لیتگراد صص ۱۰۷-۱۰۸). عطار در تذکرة الاولیاء گوید: آن ولی قبه غیرت، آن صنی برده وحدت، آن صاحب یقین بسی گمان، آن خلوت نشین بی نشان، آن فقیر عدمی حیب عجمی - رحمة الله علیه - صاحب صدق و صاحب همت بود و کرامات و ریاضات کامل داشت و در ابتدا مال دار بود و ربا دادی و به بصره نشستی و هر روز به تقاضای معاملان خود شدی اگر سیمی نیافتی پایمزد طلب کردی و نفقه خود هر روز از آن ساختی. روزی به طلب وام داری رفته بود آن وام دار در خانه نبود چون او را ندید پایمزد طلب کرد. زن وام دار گفت: شوهرم حاضر نیست و من چیزی ندارم که ترا دهم. گوسفند کشته بودیم جز گردن او نمانده است اگر خواهی ترا دهم؟ گفت: شاید. آن گردن گوسفند از وی بستد و به خانه برد. زن را گفت: این سودست، دیگری بر نه زن گفت: نان نیست و هیزم نیست. او را گفت: نیک و وارقم تا از جهت پایمزد هیزم و نان بستانم. برفت و همه بستد و بیاورد و زن دیگ بر نهاد و چون دیگ پخته شد زن خواست که در کاسه کند. سائلی فرا در آمد و چیزی خواست. حیب بانگ بر وی زد که آنچه ما داریم اگر شما را دهم توانگر نشوید و ما درویش شویم سائل نمید شد. زن خواست که در کاسه کند سردیگر برگرفت همه خون سیاه گشته بود. زن بازگشت زرد روی شده. دست حیب گرفت و سوی دیگ آورد و گفت: نگاه کن که از شومی ربا، تو و از بانگ که بر درویش زدی به ما چه رسید؟ بدین جهان خود چه باشد بدان جهان تا چه خواهد بود؟ حیب آن بدید، آتشی به دلش فرو آمد که هرگز دیگر آن آتش بنشست گفت: ای زن هر چه بود توبه کردم. روز دیگر بیرون آمد به طلب معاملان. روز آدینه بود کودکان بازی میکردند. چون حیب را بدیدند بانگ در گرفتند که حیب ربا خوار آمد. دور شوید تا گرد او بر ما نشیند که چون

او بدبخت شوم. این سخن بر حبيب سخت آمد. روی به مجلس نهاد و بر زلفان حسن بصری چیزی برفت که به یکبارگی دل حبيب را غارت کرد. هوش ازو زایل شد پس توبه کرد و حسن بصری دریافت و دست در فتراک او زد چون از آن مجلس بازگشت وامداری او را پدید خواست که از حبيب بگریزد. حبيب گفت: مگریز تا اکنون تو را از من می‌بایست گریخت، اکنون مرا از تو میباید گریخت. و از آنجا بازگشت کودکان بازی می‌کردند چون حبيب را دیدند گفتند دور باشی تا حبيب تائب بگذرد تا گرد ما برو نشیند که در خدای عاصی شوم. حبيب گفت: الهی و سیدی بدین یک روز که با تو آشتی کردم این طبل دلها بر من بزدی و نام من نیکوئی بیرون دادی. پس منادی کرد که هر که را از حبيب چیزی می‌باید ستد بیانی و بتانید. خلق گرد آمدند و آن مال خویش جمله بداد تا مفلس شد. کسی دیگر بیامد و دعوی کرد هیچ نبود چادر زن بداد و دیگری دعوی کرد پیراهن خود بدو داد برهنه بماند و بر لب فرات در صومعه‌ای شد و آنجا به عبادت خدای مشغول شد و همه شب و روز از حسن علم می‌آموخت و قرآن نمی‌توانست آموخت، عجمی ازین سببش گفتند چون روزگاری برآمد بی‌برگ و بی‌نوا شد زن از وی نفاق و در بایست‌ها طلب می‌کرد. حبيب به در بیرون آمد و قصد صومعه کرد تا عبادت پیش گرفت و چون شب درآمد بر زن باز آمد. زن او را پرسید که کجا کار کردی که چیزی نیاوردی؟ حبيب گفت آن کس که من از جهت او کار می‌کردم بس کریمت و از کرم او شرم دارم که از وی چیزی خواهم. او خود چون وقت آید بدهد که می‌گوید هر ده روز مزد میدهم پس هر روز بدان صومعه میرفت و عبادت میکرد تا ده روز، روز دهم چون نماز پیشین رسید اندیشه در دلش افتاد که امشب به خانه چه برم و بازن چه گویم؟ و بدان تفکر فروشد در حال خداوند تعالی حمالی را به در خانه وی فرستاد با یک خروار آرد و یک حمال دیگر با یک ملوخ و یک حمال دیگر با روغن و انگین و توابل و حویج. حمالان آن برداشته بودند و جوانمردی ماه‌روی با ایشان و اندر صره‌ای سیصد درم سیم به در خانه حبيب آمد و در بزد. زن درآمد گفت: چه کارت است؟ آن جوان نیکوروی گفت: این جمله را خداوندگار فرستاده است. حبيب را بگویی که تو در کار افزای تا ما در مزد بیفزائیم. این بگفت و بر رفت. چون شب درآمد حبيب خجل‌زده و غمگین روی به خانه نهاد. چون به در خانه رسید بوی نان و دیگ می‌آمد. زن حبيب پیش او باز رفت و رویش پاک کرد و

لطف کرد چنانکه هرگز نکرده بود گفت: ای مرد این کار از بهر آن که می‌کنی آن کس بس نیکو متهری است با کرامت و شفقت اینک چنین و چنین فرستاده بدست جوانمردی نیکوروی و گفت: حبيب چون بیاید او را بگویی که تو در کار افزای تا ما در مزد بیفزائیم. حبيب متحیر شد و گفت: ای عجب ده روز کار کردم با من این نیکوئی کرد اگر بیشتر کنم دانی که چه کند؟ بکلیت روی از دنیا بگردانید و عبادت میکرد تا از بزرگان مستجاب‌الذمّه گشت چنانکه دعای او مجرب همگان شد. بلکه روزی پیرزنی بیامد و در دست و پای او افتاد و بسی بگریست که پسر می‌دارم که از من غائب است. دیرگاست و مرا طاقت فراق نماند از بهر خدای دعائی بگویی تا بود که حق تعالی به برکت دعای تو او را به من بازساند. گفت: هیچ سیم داری؟ گفت درم. گفت: بیار پدر و پسران ده و دعائی بگفت و گفت: برو که بتورسید. زن هنوز به در سرای نرسیده بود که پسر را دید فریاد بر آورد. گفت: اینک پسر من! و او را به بر حبيب آورد. گفت: حال چگونه بود گفت: به کرمان بودم استاد مرا به طلب گوشت فرستاده بود گوشت بستم و به خانه باز می‌رفتم بادم در رویود. آوازی شنیدم که: ای باد او را به خانه خود باز رسان. به برکت دعای حبيب و به برکت دو درم صدقه. اگر کسی گوید باد چگونه آورد؟ گویم: چنانکه چهل فرسنگ شادروان سلیمان علیه‌السلام می‌آورد و عرش بلقیس در هوا می‌آورد. نقل است که حبيب را روز ترویبه به بصره دیدند و روز عرفه به عرفات. وقتی در بصره قحطی پدید آمد حبيب طعام بسیار به نسیه بخرید و به صدقه داد و کیه‌ای بردوخت و در زیر بالین کرد چون بتقاضا آمدندی کیه بیرون کردی پسر از درم بودی و اماها بداد و در بصره خانه‌ای داشت بر سر چارسوی راه و پوستینی داشت که تابستان و زمستان آن پوشیدی وقتی بطهارت حاجتش آمد برخاست و پوستین بگذاشت. خواجه حسن بصری فراز رسید پوستین دید در راه انداخته گفت: این عجمی این قدر نداند که این پوستین اینجا رها نباید کرد که ضایع شود بایستاد و نگاه می‌داشت تا حبيب باز رسید، سلام گفت پس گفت ای امام مسلمانان چرا ایستاده‌ای؟ گفت: ای حبيب ندانی که این پوستین اینجا رها نباید کرد که ضایع شود و بگو تا با اعتماد که بگذاشته‌ای. گفت: با اعتماد آنکه تو را برگماشت تا نگاه‌داری. نقل است که روزی حسن بر حبيب آمد به زیارت حبيب دو قرص جوین و پاره‌ای نمک پیش حسن نهاد. حسن خوردن گرفت سائلی به در آمد. حبيب آن دو قرص و نمک بدو داد حسن

همچنان بماند. گفت: ای حبيب تو مردی شایسته‌ای اگر پارهای علم داشتی به بودی که نان از پیش مهمان برگرفتی و همه به سائل دادی پاره‌ای به سائل بایست داد و پاره‌ای به مهمان. حبيب هیچ نگفت ساعتی بود غلامی می‌آمد و خوانی بر سر نهاده بود و بره بریان و حلوا و نان پاکیزه و پانصد درم سیم در پیش حبيب نهاد و حبيب سیم به درویشان داد و خوان پیش حسن نهاد چون حسن پاره‌ای بریان بخورد. حبيب گفت: ای استاد تو نیک مردی اگر تو پاره‌ای یقین داشتی به بودی با علم، یقین باید. وقت نماز شام حسن به در صومعه او بگذشت و قامت نماز شام گفته بود و در نماز ایستاده. حسن درآمد. حبيب الحمد را اللهم می‌خواند گفت: نماز در پی او درست نیست. بدو اقتدا نکرد و خود بانگ نماز بگزارد و چون شب درآمد بخفت. حق را تبارک و تعالی بخواب دید گفت: ای بار خدای رضای تو در چه چیزت؟ گفت: یا حسن رضای من دریافت بودی قدرش ندانستی گفت: بار خدایا آن چه بود؟ گفت: اگر تو نماز کردی از پس حبيب رضاء ما دریافت بودی و این نماز بهتر از جمله نماز عمر تو خواست بود اما ترا سقم عبارت از صحت نیت باز داشت. بسی تفاوتت از زبان، راست کردن تا دل. یک روز کسان حجاج حسن را طلب میکردند در صومعه حبيب پنهان شد حبيب را گفتند امروز حسن را دیدی؟ گفت: دیدم. گفتند: کجا شد؟ گفت: درین صومعه. در صومعه رفتند هر چند طلب کردند حسن را نیافتند. چنانکه حسن گفت هفت بار دست بر من نهادند و مرا ندیدند. حسن از صومعه بیرون آمد و گفت: ای حبيب حق استاد نگاه نداشتی و مرا نشان دادی. حبيب گفت: ای استاد بسبب راست گفتن من خلاص یافتی که اگر دروغ گفتمی هر دو گرفتار شدیمی. حسن گفت: چه خواندی که مرا ندیدند؟ گفت ده بار آیه‌الکرسی برخواندم و ده بار آمین الرسول و ده بار قل هو الله أحد و باز گفتم الهی حسن را بتو سپردم نگاهش دار! نقل است که حسن بجائی خواست رفت. بر لب دجله آمد و با خود چیزی می‌اندیشید که حبيب در رسید گفت: یا امام به چه ایستاده‌ای؟ گفت: بجائی خواهم رفت کشتی دیر می‌آید. حبيب گفت: یا استاد تو را چه بود من علم از تو آموختم حسد مردمان از دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرد کن و بلا را غنیمت دان و کارها از خدای بین. آنگاه پای بر آب نه و بروا حبيب پای بر آب نهاد و بر رفت. حسن بیهوش شد چون با خود آمد، گفتند: ای امام مسلمانان ترا چه بود؟ گفت: حبيب شاگرد من این ساعت مرا ملامت کرد و پای بر آب نهاد و بر رفت و من

بمانده‌ام اگر فردا آواز آید که بر صراط آتشین بگذرید اگر من همچنین فرومانم چه توانم کرد. پس حسن گفت: ای حبیب این به چه یافتی؟ گفت: بدان که من دل سفید میکنم و تو کاغذ سیاه. حسن گفت: «علمی نفع‌گیری و لم‌ینفعنی» علم من دیگران را منفعت است و مرا نیست. و بود که از اینجا کسی را گمان افتد که درجه حبیب بالای مقام حسن بود، نه چنانست، که هیچ مقام در راه خدای بالای علم نیست، و از بهر این بود که فرمان به زیادت خواستن هیچ صفت نیامد الا علم، چنانکه در سخن مشایخ است که کرامات درجه چهاردهم طریقت است و اسرار و علم در درجه هشتم، از جهت آنکه کرامات از عبادت بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار، و مثل این حال سلیمانست که این کار که او داشت در عالم کس نداشت. دیو و پری و وحوش و طیور مسخر، باد و آب و آتش مطیع، باطنی چهل فرسنگ در هوا روان با آن همه عظمت زلفان سرغان و لغت موران مفهوم، باز این همه کتاب که از عالم اسرار است موسی را بود علیه‌السلام لاجرم او باز آن همه کار متابع او بود. نقل است که احمد حنبل و شافعی رضی‌الله عنهما نشسته بودند. حبیب از گوشه‌ای درآمد، احمد گفت: من او را سؤالی خواهم کرد. شافعی گفت: ایشان را سؤال نشاید کرد که ایشان قومی عجب باشند. احمد گفت: چاره نیست. چون حبیب فراز رسید، احمد گفت: چگونگی در حق کسی که ازین پنج نماز یکی از وی فوت شود نمی‌داند کدام است چه باید کرد؟ حبیب گفت: هذا قلب غفل عن الله فلیؤدب: این دل کسی بود که از خداوند غافل باشد او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا باید کرد. احمد در جواب او متعجب بماند. شافعی گفت: نگفتم ایشان را سؤال توان کرد. نقل است که حبیب را خانه‌ای تاریک بود سوزنی در دست داشت بیفتاد و گم شد در حال خانه روشن گشت. حبیب دست بر چشم نهاد. گفت: نینی جز به چراغ بازندانم جست. نقل است که سی سال بود که حبیب عجمی کنیزکی داشت روی او تمام ندیده بود. روزی کنیزک خود را گفت: ای مستوره کنیزک ما را آواز ده. گفت: نه من کنیزک توام. گفت: ما را درین سی سال زهره نبوده است که به غیر وی به هیچ چیز نگاه کنم تو را چگونه توانستی دید؟ نقل است که در گوشه‌ای خالی نشستی، گفتی: هرگز چشم روشن مباد که جز تو بیند و هر که را به توانس نیست به هیچ کس انش مباد و در گوشه‌ای نشستی و دست از تجارت برداشتی گفتی: یا بزدان وقت است. یکی پرسید که رضا در چیست؟ گفت: در دلی که غبار نفاق در او

نبود. نقل است که هرگاه که در پیش او قرآن خواندندی سخت بگریستی بزاری، بدو گفتند: تو عجمی و قرآن عربی نمی‌دانی که چه می‌گویی، این گریه از چیست؟ گفت: زبانم عجمی است اما دلم عربی است. درویشی گفت: حبیب را دیدم در مرتبه عظیم، گفتم: آخر او عجمی است این همه مرتبه چیست؟ آوازی شنیدم که اگرچه عجمی است اما حبیب است. نقل است که خوشی را بر دار کردند هم در آن شب او را به خواب دیدند در مرزگار بهشت طواف می‌کرد با حله سبز پوشیده، گفتند: یا فلان تو مرد قتال این از کجا یافتی؟ گفت: در آن ساعت که مرا بر دار کردند حبیب عجمی برگذشت، به گوشه چشم به من بازنگریست. این همه از برکات آن نظر است. رحمه‌الله علیه -تهنی. (تذکره الاولیاء ج لیدن ج ۱ صص ۴۹ - ۵۵) وفات او به سال ۱۲۰ هـ. ق. بوده است. رجوع به عیون الانباء ج ۲ ص ۲۵۱ و فهرست تذکره الاولیاء و شد الازار ص ۲۶ و تاریخ گزیده ص ۷۶۲ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حبیب عنزی. [ح ب ع ن] (بخ) پسر طلق. عبدان او را از صحابه شمرده و روایتی از فرزندش طلق بن حبیب از پدرش حبیب آورده که به نزد پیغمبر رفته است لیکن همین روایت را شعبه از بونی از طلق از مردی از اهل شام و او از پدرش نقل کرده و این صحیح‌تر است. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۲۲۴ و تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴ شود و رجوع به حبیب‌الفرزی شود.

حبیب عودی. [ح ب ع] (بخ) درسنه ۸۰۲ هـ. ق. امیر تیمور پس از بازگشت از هندوستان عزم رفتن به آذربایجان کرد و موجب آن بود که امیرزاده میرانشاه به سبب فروافتادن از اسب در شکار به اختلال دماغ دچار گردیده بود و بذل و بخشش‌های نابجا میکرد و به خونریزیهای ناحق مقدم میشد. امیر تیمور بر آن شد که به آذربایجان رود و میرانشاه را که در آنجا مقیم بود، سیاست کند. چون بنا به گفته بانوی عظمی زن میرانشاه که از وی رنجیده بود به سمرقند آمده، احتمال میرفت که شاهزاده طریق مخالفت بپسرد، پس از آنکه میرزا میرانشاه به آستان امیر تیمور رسید چون بکرات امیر تیمور شنوده بود که افراط میل میرانشاه به شرب مدام و صحبت ساقیان سیم‌اندام به سبب ترغیب طایفه‌ای از مردم ندیم پیشه و زمهرای از استادان سازنده بوده که پیوسته مرافقت شاهزاده مینمودمانند، نایره غضب وی اشتعال یافت و حکم فرمود که: ندما و سازندگان میرزا میرانشاه را بر دار اعتبار کشند و به موجب فرموده میرزا محمد کاخکی که با

وجود تبهر در علوم مقبول و منقول در شیوه نظم و نثر و جد و هزل از فضایل زمان ممتاز بود و استاد قطب‌الدین نانی و حبیب عودی و عبدالؤمن گوینده که هر یک در فن موسیقی و ادوار در زیر گنبد دوار شبیه و نظیر نداشتند گرفتار گشتند و چون ایشان را به پای دار آوردند، مولا محمد کاخکی بر سیل مطایبه روی به استاد قطب‌الدین آورده گفت: خدمت استادی که پیوسته پیر و پیش قدم بوده‌اند باید که حالا نیز همان طریقه مرعی دارند. استاد قطب‌الدین گفت: چه محل مزاحست؟ جلال نخست ریمان بر پای قطب‌الدین نانی انداخته و او را بردار کشید و چون نوبت به مولانا محمد کاخکی رسید این دو بیت منظوم گردانید:

پایان کار و آخر عمر است ملحد!

گر بایدت و گر نه بدست اختیار نیست

مردانه‌وار گر بیرندت به پای دار

مردانه پای‌دار، جهان پایدار نیست.

و همان لحظه سایر رفیقان ایشان را از همان شربت چشانیدند. (از حبیب‌السیر جزو ۳ مجلد ۳ ج اول طهران به تلخیص و اختصار) (رجال حبیب‌السیر ص ۱۰۵). براون گویند: وی در دربار میرانشاه پسر امیر تیمور گورگان میزیسته. هنگامی که امیر تیمور در هندوستان مشغول نبرد بود بی در پی خبر وخامت اوضاع آذربایجان در اثر نالایی میرانشاه میشنید تا بالاخره ناچار گردید زدو خورد هندوستان را رها کرده و به ایران بازگشت و فکر خود را معطوف آذربایجان نمود. میرانشاه به اردوی پدر پیوست و از اعمال ناشایست خود معذرت خواست. امیر تیمور از مشاهده خراب‌کاریهای میرانشاه سخت خشمناک گردیده دستور داد جمعی از درباریان میرانشاه و شعراء ندیم او را من جمله حبیب عودی در قزوین یا نزدیک آن شهر به دار آویختند. (تاریخ ادبیات ادوار براون ترجمه حکمت ج ۳). حبیب عودی اکنون از اصطلاحات موسیقی میباشد.

حبیب غامدی. [ح ب م] (بخ) رجوع به حبیب‌بن مخنف بن سلیم شود.

حبیب فقعیسی. [ح ب ع] (بخ) رجوع به حبیب‌بن مطهر بن رباب شود.

حبیب فهروی. [ح ب ف] (بخ) رجوع به حبیب‌بن سلمه شود.

حبیب کاتب. [ح ب ت] (بخ) (مولانا...) شخصی ادیب لیبیب، و در صنعت کتابت شهرت دارد و خویش مولانا فتح‌الله کاتب است و این شعر از اوست:

چو بلبل با غم گل‌چهره خود شادایی دارم

قدش را بنده‌ام و ز سرو باغ آزادی دارم.

رجوع به بهشت هشتم ذیل ترجمه مجالس

الفنای ترجمه حکیم شاه قزوینی ج تهران ۱۳۲۰ ه. ق. ص ۲۹۴ شود.

حبیب کدخدا. [حَبِّبْ كَدْخَا] (اخ) رجوع به حبیب الله کدخدا شود.

حبیب کلاعی. [حَبِّبْ كَلَاعِي] (اخ) مکنی به ابی ضمره. ابن سکن از راه عبدالعزیز بن ضمره بن حبیب از جد خود حبیب که صحابی بوده روایتی آورده که: پیغمبر گفت: فضل صلاة الجماعة علی صلاة الرجل وحده خمس وعشرون درجة. ابن سکن گوید: نامی از حبیب جز در این روایت نیافتم. ابوعلی حباتی و ابن فتحون او را استدرک کرده اند. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۳۲۴ و تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حبیب مازنی. [حَبِّبْ زَا] (اخ) رجوع به حبیب بن عمر بن محسن شود.

حبیب مازنی. [حَبِّبْ زَا] (اخ) رجوع به حبیب بن مروان تیمی و حبیب بن حبیب تیمی شود.

حبیب مالکی. [حَبِّبْ لِي] (اخ) از اعمش روایت کند. برخی او را همان حبیب بن خالد دانسته اند. عقیلی گوید: از قول نقل است که در کوفه مردی بود به نام حبیب مالکی دارای فضل و از اصحاب بود. چون نزد ابن مبارک از او نام بردیم ابن مبارک او را تا گفت. پس حدیث او را از اعمش از زید بن وهب از حدیقه نقل کردیم که: «امر به معروف خویست ولیکن شمشیر بر روی مسلمانان کشیدن سنت نیست». ابن مبارک گفت: بی اساس است. همه سخنان او نکو است جز این روایت. و رجوع به لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۴ شود.

حبیب محاریبی. [حَبِّبْ مُرَا] (اخ) رجوع به حبیب بن عاصم شود.

حبیب مرغینانی. [حَبِّبْ مَرْمَانِي] (اخ) رجوع به حبیب بن محمد بن داود شود.

حبیب مروزی. [حَبِّبْ مَرُوْزِي] (اخ) خرطوطی. رجوع به حبیب بن ابی حبیب شود.

حبیب مصری. [حَبِّبْ مِصْرِي] (اخ) رجوع به حبیب بن ابی حبیب شود.

حبیب معلم. [حَبِّبْ مُعَلِّمًا] (اخ) رجوع به حبیب عجمی شود.

حبیب معلی. [حَبِّبْ مُعَلِّيًا] (اخ) رجوع به حبیب بن معلی شود.

حبیب مهاجر. [حَبِّبْ مُهَاجِرًا] (اخ) رجوع به حبیب بن محمد بن حسن شود.

حبیبه. [حَبِّبَةٌ] (ع ص). (۱) تأنیث حبیب. محبوبه. دوست (زن).

حبیبه. [حَبِّبَةٌ] (اخ) ناحیتی در طوف بطیحه، متصل به بادیهای نزدیک بصره است. (معجم البلدان).

حبیبه. [حَبِّبَةٌ] (اخ) نام قریه ای از قرای

یمامة. (معجم البلدان).

حبیبه. [حَبِّبَةٌ] (اخ) ابن محمد بن یوسف بن حبیبه. محدث است. رجوع به حبیبه محمد شود.

حبیبه. [حَبِّبَةٌ] (اخ) أم حُسين. (متنهی الارب). رجوع به این کلمه و حبیبه شود.

حبیبه. [حَبِّبَةٌ] (اخ) ام موسی. سریه ای از سراری علی (ع). رجوع به ام موسی شود.

حبیبه. [حَبِّبَةٌ] (اخ) دخت ابراهیم. رجوع به حبیبه دخت عز ابراهیم شود.

حبیبه. [حَبِّبَةٌ] (اخ) دخت ابی امامه اسعد بن زراره. سهل بن حنیف او را تزویج کرد و ابوامامه اسعد بن سهل از او متولد گشت و پیغمبر او را به نام جد مادریش اسعد نامید و ابوامامه کتبت داد. خواهر حبیبه رفاعه نام داشت و زن نبیط بن جابر از بنی مالک بن نجار بود. رجوع به الاستیعاب ج ۲ ص ۷۱۵ و الاصابه ج ۸ ص ۴۷ و ج ۱ ص ۹۹ شود.

حبیبه. [حَبِّبَةٌ] (اخ) دخت ابی نجره یا نجره بن عبدالمطلب. ابن عبدالبر گوید: شیبه عذریه مکیه است. صفیه بنت شیبه از او روایت کند. حدیث: «اسعوا یا اصحابی فان الله کتب لکم السمی» را او روایت کرده. شافعی و طحاوی نیز این حدیث را آورده اند. رجوع به الاستیعاب ج ۲ ص ۷۱۶ و الاصابه ج ۸ ص ۴۷ شود. سجستانی گوید: حبیبه دخت ابی نجره (چنین) فهریه مالک عطاء بن ابی رباح یکی از قراء معروف صحابه بود. (المصاحف ج ۱ ص ۱۲۷ م. ص ۸۸). و در حاشیه این صفحه از تهذیب التهذیب ج ۷ ص ۲۰۰ ابن حجر نقل شده که مالک عطاء بن رباح قاری، حبیبه دختر میره بن ابی خشمیم است.

حبیبه. [حَبِّبَةٌ] (اخ) دخت ابی خلف. محدثه است. کتاب صوم و فوائدی از حدیث جعفر بن محمد به سال ۶۶۰ ه. ق. بر او قرائت شده است. (اعلام النساء ج ۱ ص ۲۰۱ از مجموعه خطی شماره ۸۲ در کتابخانه ظاهریه به دمشق).

حبیبه. [حَبِّبَةٌ] (اخ) دخت ابوسفیان. ابو عمر آورده است: که ابان بن صعمه از محمد بن سیرین از حبیبه دخت ابی سفیان روایتی راجع به پاداش پدر و مادری که سه فرزند ایشان مرده باشد آورده. و گفته است که: کسی برای ابوسفیان دختری به نام حبیبه یاد نکرده و گویا وی حبیبه دخت ام حبیبه دخت ابوسفیان باشد که ابو عینه او را یاد کرده، و سپس داستان هجرت حبیبه (دختر ام حبیبه و عبدالله بن جحش) را به حبشه نقل کرده است. ابن حجر گوید: و این نادرست می باشد چه ابن ابوسفیان غیر از ابوسفیان بن حرب است و این حبیبه در منزل عائشه خدمت می کرده و

مادرش ام حبیبه نیست. رجوع به الاستیعاب ج ۲ ص ۷۱۶ و الاصابه ج ۸ ص ۴۸ و ۵۰ و به حبیبه دخت جحش شود.

حبیبه. [حَبِّبَةٌ] (اخ) دخت ابوشریق. رجوع به حبیبه دخت شریق شود.

حبیبه. [حَبِّبَةٌ] (اخ) دخت ابوعامر راهب است. وی خواهر حنظله غسبل الملائکه است. ابن سعد او را در زمره بیعت کنندگان شمرده است.

حبیبه. [حَبِّبَةٌ] (اخ) دخت ابی نجره الفهریه. رجوع به حبیبه دخت ابی نجره است.

حبیبه. [حَبِّبَةٌ] (اخ) دخت الفریک. رجوع به حبیبه سلطان شود.

حبیبه. [حَبِّبَةٌ] (اخ) دخت ام حبیبه. رجوع به حبیبه دخت عبدالله بن حجر شود.

حبیبه. [حَبِّبَةٌ] (اخ) دخت جحش. ابن سعد گوید: کنیتش ام حبیبه است و او خواهر زینب دخت جحش بود. و گویند زوجه عبدالرحمان عوف بود و هفت سال مستحاضه شد. ابن عبدالبر نقل کند که: کنیتش ام حبیب است ولی مشهور ام حبیبه می باشد. رجوع به الاصابه ج ۸ ص ۴۸ و نیز رجوع به حبیبه دخت عبدالله بن جحش شود.

حبیبه. [حَبِّبَةٌ] (اخ) دخت حصین بن عبدالله بن انس بن امیه بن زید بن دارم. زوجه سائب بن ابی سائب بود. زبیر بن بکار او را یاد کرده گوید: او مادر عبدالله بن سائب بن ابی سائب بود. و عبدالله و پدر و مادرش صحابی بودند. (الاصابه ج ۸ ص ۴۸).

حبیبه. [حَبِّبَةٌ] (اخ) دخت خارجه بن زید بن ابی زهرین مالک بن امری القیس بن مالک بن ثعلبه بن کعب بن خزرج بن حارث بن خزرج. و برخی نام او ملیکه دانند. زوجه ابوبکر صدیق بود. گویند در مرض موت ابوبکر، آبتن بود. پس ابوبکر گفت: در قلب من چنین افتاده که او دختری باشد. و چنین نیز شد و پس از مرگ ابوبکر دختری بزاد و عایشه او را ام کلثوم نامید. و این دختر را طلحه بن عبدالله تزویج کرد و از او زکریا و عایشه بوجود آمدند. حبیبه پس از مرگ ابوبکر با حبیب بن اساف تزویج کرد و با او بر سر کنیزی نزاع کرده دعوی نزد عمر بردند. داستان چنین است که: حبیبه کنیزی داشت پس ادعا کرد که شوهر وی یعنی حبیب بن اساف با او رابطه نامشروع داشته است. رجوع به الاستیعاب ج ۲ ص ۷۱۵ و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۵۲۸ و الاصابه ج ۸ ص ۴۸ شود.

حبیبه. [حَبِّبَةٌ] (اخ) دخت رسول اکرم (ص). (قاموس الاعلام ترکی).

حبیبه. [حَبِّبَةٌ] (اخ) دخت زید بن ابی زهر انصاری. مقاتل در تفسیر آیه «الرجال قوامون

علی النساء^۱ گوید: زید لطمه‌ای به صورت دختر خود حبیه بزد و او را به نزد پیغمبر آورد، تا آخر داستان، رجوع به الاصابه ج ۸ ص ۴۸ و ج ۲ ص ۲۸ شود.

حبیبه. [ح ب] (ایخ) دخت زید بن خارجه الخزرجیه. صاحب قاموس الاعلام ترکی نام پدرش را چنین آورده، و صحیح خارجه بن زید است.

حبیبه. [ح ب] (ایخ) دخت سهل بن ثعلبه بن الحارث بن زید بن ثعلبه بن غنم بن مالک. صحابی انصاری است. عمه از او روایت کند. اهل مدینه گویند: اوست که زوجه ثابت بن قیس بن شماس بود. و از وی طلاق به خلع گرفت ولیکن جایز است که ابن حبیه و جمیله دخت ابی بن ابی سلول هر دو از ثابت بن قیس بن شماس طلاق خلع گرفته باشند. از نظر تاریخ فقه و حقوق، ابن حجر گوید: اولین خلع در اسلام درباره این زن واقع شد و پیش از ثابت بن قیس بن شماس پیغمبر میخواست او را ازدواج کند، و چون به زنی ثابت درآمد جاریه بود و ثابت او را سزد، پس یک روز پیغمبر به او برخورد، گفت: کیستی؟ پاسخ داد: حبیه دخت سهل هستم. پرسید: چه خبر است؟ گفت: لا انا و لا ثابت، پس چون ثابت بیامد، پیغمبر به او گفت: از وی چیزی بستان و رهایش کن! حبیه گفت: آنچه از وی گرفته‌ام به او باز پس دهم. و در حدیث دیگر ثابت را بدخوی خوانده و درباره مال الخلع گوید: فردت الیه حدیثه. و آن را اولین خلع در اسلام خوانده است. حبیه پس از ثابت به زنی ابی بن کعب درآمد، و حدیث پاداش پدر و مادری که سه فرزند آنها بمیرد، او روایت کرده است. رجوع به الاستیعاب ج ۲ ص ۷۱۶ و الاصابه ج ۸ ص ۴۹ شود، و قاموس الاعلام ترکی در الاصابه دو تن به نام حبیه دخت سهل آورده گوید: ابن سعد آنها را دو تن شمرده است.

حبیبه. [ح ب] (ایخ) دخت شریق. یا دخت ابی شریق انصاری. وی جدۀ عیسی بن مسعود بن حکم است و او از ابن جدۀ خود روایت کند. حبیه از علی بن ابی طالب (ع) از پیغمبر روایت کرد و عیسی بن مسعود بن حکم و مسعود بن حکم از وی روایت کنند. ابن مندۀ گوید: از بدیل و رقاء روایت کند. ابونعمیم او را در عداد صحابه شمرده. ابن حبان از ثقات تابعین اش شناخته. رجوع به طبقات الاقیاء ابن حبان (نسخه خطی) و تهذیب التهذیب ابن حجر و الاصابه ج ۸ ص ۴۹ و اعلام النساء ج ۱ ص ۲۰۲ و الاستیعاب ج ۱ ص ۷۱۶ شود.

حبیبه. [ح ب] (ایخ) دخت شریک بن انس بن رافع اشهلی. مادرش امامه، دخت سما کب بن عنک اوسی اشهلی است. برادر او عبدالله بن

شریک است. و دو خواهر به نام ام‌صخر و ام‌سلیمان دارد. رجوع به الاصابه ج ۸ ص ۱۴ و ۵۰ شود.

حبیبه. [ح ب] (ایخ) دخت صلین و برین خالد بن عجلان، از بنی عوف بن حارث بن خزرج انصاری است. با پیغمبر بیعت کرد. فروة بن عمرو بن ووقه بن عبید بن عامر بن بیاضه، او را تزویج کرد، و عبدالرحمان بن فروه از او متولد گشت. ابن مندۀ از قول ابن سعد او را یاد کرده است. (الاصابه ج ۸ ص ۵۰).

حبیبه. [ح ب] (ایخ) دخت ضحاک بن سفیان سلمی. شاعره‌ای از عرب. وی زوجه عباس بن مرداس^۲ بود، و چون عباس به وفات نزد پیغمبر شد و اسلام آورد و خیر اسلام او به زوجه اش حبیه رسید خانه شوهر رها کرد و به خانواده خویش پیوست و اشعاری خطاب به شوهر سرود و برای او فرستاد. رجوع به الاغانی و اعلام النساء ج ۱ ص ۲۰۲ و الاصابه ج ۸ ص ۵۰ شود.

حبیبه. [ح ب] (ایخ) دخت طاهر بن العربی. وی از زنان نیکوکار است و در حدود سال ۱۲۷۷ هـ. ق. مسجد ملا احمد شبلی و ضریح وی را ساخته است. رجوع به تاریخ مکناس از عبدالرحمان بن زیدان و اعلام النساء ج ۱ ص ۲۰۲ شود.

حبیبه. [ح ب] (ایخ) دخت عباس. مستوفی او را چهارمین زن از زنان پیغمبر شمرده که با ایشان نزدیکی نشد. رجوع به تاریخ گزیده ص ۱۶۱ شود.

حبیبه. [ح ب] (ایخ) دخت عبدالرحمان ملقب به زین بن ابی بکر محمد بن ابراهیم بن احمد بن عبدالرحمان بن اسماعیل بن منصور مقدسی. وی به سال ۶۵۴ هـ. ق. متولد شد. از یلدانی و خطب مردا و ابراهیم بن خلیل و احمد بن عبدالدائم روایت می‌کند. سبط و فضل الله جلی به وی اجازه روایت دادند. ذهبی گوید: از وی حدیث شنیدم و امالی کنانی بر وی قرائت شد، و محمد الوانی، جزء حسن بن عرفه را بر وی قرائت کرد. وی در شعبان ۷۲۳ هـ. ق. درگذشت. رجوع به الدرر الکامنه ج ۲ ص ۵ و مشاهیر النساء تألیف محمد ذهنی و اثبات مسوعات محمد الوانی، نسخه خطی و اعلام النساء ج ۱ ص ۲۰۳ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حبیبه. [ح ب] (ایخ) دخت عبدالعزیز بن خذار. شاعره‌ای است از عرب.

حبیبه. [ح ب] (ایخ) دخت عبدالعزیز السوراء. یکی از شاعرات عرب که زمان اسلام را نیز درک کرده است و در حماسه، بعض اشعار او آمده است. رجوع به اعلام النساء ج ۱ ص ۲۰۳ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حبیبه. [ح ب] (ایخ) دخت عبدالله بن حجر اسدی. مادرش ام‌حبیه زوجه پیغمبر و دختر ابوسفیان بود. رجوع به حبیه دخت عبدالله بن جحش شود.

حبیبه. [ح ب] (ایخ) دخت عبدالله بن جحش بن ریاب. صحابه است. مادرش ام‌حبیه رمله دخت ابی سفیان زوجه پیغمبر بود. وی با پدرش به سرزمین حبشه هجرت کرده به دین نصاری درآمدند و به همان دین از دنیا رخت بر بست. حبیه با مادرش به نزد پیغمبر به مدینه آمدند. (الاستیعاب). و نیز همو در ذیل عنوان حبیه دخت ابی سفیان گوید: در یکی از روایتهای زهری چهار زن هستند که همگی پیغمبر را دیدند، دو تن ایشان از زنان اویند: ام‌حبیه، و زینب دخت جحش، و دو تن ربیبه پیغمبر بودند: زینب دخت ام‌سلمه، و حبیه دخت ام‌حبیه دخت ابی سفیان، و پس داستان هجرت عبدالله بن جحش را به حبشه نقل کرده و ابن حجر در ص ۵۰ ج ۸ الاصابه نام پدر او را به جای عبدالله بن جحش، عبدالله بن حجر آورده است. رجوع به الاستیعاب ج ۲ ص ۷۱۶ و الاصابه ج ۸ ص ۴۸ و ۵۰ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حبیبه. [ح ب] (ایخ) دخت عز. شیخه‌ای از مشایخ حدیث بود، و از وی روایت کرده‌اند. (اعلام النساء ج ۱ ص ۲۰۴ از مجموعه خطی شماره ۹۱ کتابخانه ظاهره دمشق).

حبیبه. [ح ب] (ایخ) دخت عز ابراهیم بن عبدالله بن ابی عمر المقدسی. مکنی به ام‌عبدالله. محدثه بود. «انتخاب طبرانی» و «جزء ابن عرقه» و مشیخه احمد بن عبدالدائم را از احمد بن عبدالدائم روایت کند، و محمد بن عبدالهادی و حسن بکر و دیگران به وی اجازه روایت دادند. مولد او ۶۵۴ هـ. ق. و وفات وی در صالحه دمشق به تاریخ ۱۰ ذی القعدة ۷۴۵ هـ. ق. واقع شد. وی در تمام زندگانی خویش شوهر اختیار نکرد. رجوع به الدرر الکامنه ج ۲ ص ۵ و ذیل تذکره الحفاظ و اعلام النساء ج ۱ ص ۲۰۱ شود.

حبیبه. [ح ب] (ایخ) دخت عقبه بن حجاج سهمی، زوجه مطلب بن ابی وداعه بود. عقبه در زمان پیغمبر به کافری کشته شد. زبیر بن بکسار او را یاد کرده است. (الاصابه ج ۸ ص ۵۰).

حبیبه. [ح ب] (ایخ) دخت علی پاشا هرکی. شاعره‌ای از ادیبات قسطنطنیه است. وی به شهر هر سک به سال ۱۲۶۲ هـ. ق.

۱- قرآن ۳۴/۴.

۲- مرداس شاعری فارس و بهلولان بود. جاهلیت و اسلام را درک کرد. (اعلام النساء).

متولد گردیده. رجوع به الدر المنثور تألیف زینب فواز، و مشاعر النساء تألیف محمد ذهنی و اعلام النساء ج ۱ ص ۲۰۵ شود.

حَبِیبِیَّة. [حَبَّ] (اخ) دخت عمرو بن حصن... از بنی عامر بن زریق است. وی اسلام آورد و بیعت کرد. ابن مندّه گوید: کسی از وی روایت نکرده است. (الاصابه ج ۸ ص ۵۰).

حَبِیبِیَّة. [حَبَّ] (اخ) دخت قیس بن زید بن عامر بن سواد انصاری. از بنی ظفر. وی با پیغمبر بیعت کرد. ابن اثیر او را یاد کرده است. (الاصابه ج ۸ ص ۵۰).

حَبِیبِیَّة. [حَبَّ] (اخ) دخت محمد بن احمد بن قدامة المقدسی. شیخه‌ای از شیوخ حدیث است. در حدود سالهای ۶۵۶-۷۱۳ ه. ق. در دامنه کوه قاسیون به دمشق حدیث میگفت. شرف‌الدین دمیاطی و جز او از وی روایت کنند. (اعلام النساء ج ۱ ص ۲۰۵ از دو مجموعه خطی شماره ۲۷ و ۴۶ کتابخانه ظاهریه دمشق).

حَبِیبِیَّة. [حَبَّ] (اخ) دخت مسعود بن خالد. از بنی عامر بن زریق است. وی با پیغمبر بیعت کرد. روایتی از او دیده نشده است. ابن مندّه از قول محمد بن سعد او را یاد کرده است. (الاصابه ج ۸ ص ۵۰).

حَبِیبِیَّة. [حَبَّ] (اخ) دخت معتب بن عبید بن سواد بن هبش. با پیغمبر بیعت کرد. او زوجه بشر بن حارث بود و سریره را برای او آورد. (الاصابه ج ۸ ص ۵۰).

حَبِیبِیَّة. [حَبَّ] (اخ) دخت میره. وی از رواه حدیث است. از ام‌کرز کعبیه روایت کند و مولای او عطاء بن ابی‌رباع از وی روایت دارد. ابن حبان او را از ثقات شمرده. ابوداود و نسائی روایتی بدو نسبت دهند. رجوع به تهذیب التهذیب ابن حجر و تهذیب التهذیب ذهبی و الکمال فی معرفة الرجال مقدسی و اعلام النساء ج ۱ ص ۲۰۵ شود.

حَبِیبِیَّة. [حَبَّ ی ی] (اخ) محمد بن ابی حبیبه محدث است.

حَبِیبِیَّة سلطانه. [حَبَّ ش] (اخ) نام یکی از چند دختر میرزا الغ بیگ است.

حَبِیب هاشمی. [حَبَّ ش] (اخ) رجوع به حبیب بن نزار شود.

حَبِیب همدانی. [حَبَّ هَمَّ] (اخ) رجوع به حبیب بن نعمان همدانی شود.

حَبِیبِیَّة عدویه. [حَبَّ ی غ وی ی] (اخ) از ابومحمد عبدالله مکی آمده که: حبیبه عدویه از عابدات بصره بود. وی هرگاه که نماز خفتن میگزارد بر پام می‌ایستاد و معجز و پیراهن بر خود می‌پوشید و می‌گفت: «خدایا ستاره‌ها فرورفتند و دیده‌ها به خواب شدند و پادشاهان درهای خود را بستند و در تو باز است. هر دوستی با دوست خود خلوت گزید.

این جایگاه من در برابر تو است». و چون سحر میشد میگفت: «خدایا این شب است که پشت کرد و این روز است که پرده افکند.

کاش میدانستم شب مرا پذیرفته‌ای تا خود را شادباش گویم یا نپذیرفته‌ای تا خویش را تسلیت دهم. بعزت تو سوگند برای همیشه این خوی من و خوی تو باشد. چند که مرا زنده بداری به عزتت سوگند اگر مرا از در خود برانی جدا نشوم و در دل من جز بخشش و کرم تو نیفتد». (صفة الصفوة ج ۴ ص ۲۰) (اعلام النساء ج ۱ ص ۲۰۴).

حَبِیبِیَّة قهریه. [حَبَّ ی ف ری ی] (اخ) رجوع به حبیبه بنت ابی‌نخراة شود.

حَبِیبِیَّة. [حَبَّ] (اخ) نام شاعری عثمانی است. وی اصلاً ایرانی و در دوره سلطان بایزیدخان ثانی به اسلابول رفته و به زمان یاورسلطان سلیم خان وفات کرده است. او عالم متفنی بوده و سیاحت‌های بسیار کرده، و شیوه ایرانی داشت. اشعار او عاشقانه و صاحب سبکی خاص است و بیت ذیل از اوست:

گر سنکچون ایتمیم چاک‌ای گل نازک بدن
قیرم اولون اول قیا انگنده، پیراهن کفن.

(قاموس اعلام ترکی).

حَبِیبِیَّة. [حَبَّ] (اخ) نام یکی دیگر از شاعران عثمانی و از مردم آیدین است. و وی خطیب قصبه بارده بود. و اختلالی در عقل وی راه یافت و از آن پس ترک خطابه گفت و باقی عمر را به ولگردی گذراند. (قاموس اعلام ترکی).

حَبِیبِیَّة. [حَبَّ] (ص نسبی) منسوب به حَبِیب، بطنی از بنی عامر بن لوثی است. (سعدی).

حَبِیبِیَّة. [حَبَّ] (اخ) انسلسی. محمد بن سلیمان بن احمد بن حبیب بن عبدالملک بن عمر بن ولید بن عبدالملک بن مروان حبیبی اندلسی. وی از رجال بلد خویش روایت دارد و در همانجا در محرم سال ۳۲۸ ه. ق. یا ۳۲۹ در گذشت. (سعدی ورق ۱۵۵).

حَبِیبِیَّة. [حَبَّ] (اخ) مروزی. ابویکر عبدالرحمان بن عبدالله بن محمد بن حبیب بن حماد. وی از محمد بن ابراهیم ابوحمره

مروزی روایت دارد. و ابومحمد عبدالله بن احمد بن حمویه هروی از وی روایت کند.

دارقطنی گوید: حبیبی عبدالرحمان حسنی مروزی و پسر عم او علی بن محمد دو محدث بودند و احادیث منکره دارند. (سعدی ورق ۱۵۵). و خطیب گفته است: عبدالرحمان عم علی بن محمد است نه پسر عم او. (لسان المیزان ج ۴ ص ۲۵۹). ولی سعدی در یک سطر وی را عم و در سطر دیگر پسر عم خوانده است. ابن حجر نیز ترجمه وی را از

قول دارقطنی نقل کرده است. رجوع به لسان المیزان و سعدی ج ۳ ص ۴۲۹ شود.

حَبِیبِیَّة. [حَبَّ] (اخ) مروزی. ابواحمد علی بن محمد بن عبدالله بن محمد بن حبیب بن حماد المروری الحسنی. وی در مرو بخارا از جماعتی از مروزیان حدیث نقل کرد، مانند عبدالعزیز بن حاتم، و محمد بن فضل بخاری و جز ایشان. و حفاظی مانند ابوعبدالله بن مندّه، و ابوعبدالله البیع و ابوعبدالله غنچار بخاری و ابوعلی ذعلی از وی روایت کنند. ابوکامل

بصری در کتاب «المضافات» از برخی مشایخ آرد که: چون ابواحمد حسنی وارد بخارا شد و دعوی سماع از سهل بن متوکل بخاری نمود او را تکذیب کردند و نشانی خواستند، او گفت: چون دست بر صورت نهادی تمام صورتش بگرفتی از پهنی دست که داشت، پس از وی پذیرفتند. غنچار گفت: وی در محرم ۳۵۰ ه. ق. به بخارا آمد. و در ربیع الاول ۳۵۱ به مرو شد و در جمعه ۱۷ رجب ۳۵۱ در آنجا بدرود زندگی گفت و عم او عبدالرحمان بن عبدالله حبیبی است.

(سعدی ص ۱۵۵). ابن حجر او را حسنی مروزی خوانده گوید: مات فی عشر الثلاثمائه. از فضل بن عبدالجبار و سهل بن متوکل و عبدالعزیز بن حاتم و دیگران روایت دارد. حاکم گفت: دروغ می‌گفت و حال چیزی از وی بهتر است. و نسبت او به جدش حبیب بن حماد بود. سپس ابن حجر قول سعدی را یاد کرده و آنگاه از دارقطنی آرد که: احادیث منکره دارد و غنچار در کتاب تاریخ بخارا وفات وی را مانند سعدی آورده است. (لسان المیزان ج ۴ صص ۲۵۸-۲۵۹).

حَبِیبِیَّة. [حَبَّ] (اخ) هبة الله بن محمد بن الحسن بن احمد بن طلحة. مکنی به ابوالقاسم. ابن ابی‌غالب حبیبی، وی از خاندان محدثین بود. از پدر خویش و از ابوعبدالله حسین بن احمد بن طلحة البغال و از ابوالحسن علی بن محمد العلاف المقری روایت شنیده است. ابوسعید در معجم خویش او را یاد کرده است. (معجم البلدان در کلمه حبیب).

حَبِیبِیَّة. [حَبَّ ب] (اخ) از مردان عرب. (از منتهی الارب).

حَبِیبِیَّة. [حَبَّ] (ع ص)، ابر پیه از بسیاری آب. (منتهی الارب). ابر پلنگ‌رنگ از بسیاری آب. (مذهب الاسماء). قال ابومنصور: الحبر من السحاب؛ ما یری فیہ من التمر من كثرة الماء. قال: و الحبر به معنی السحاب. فلاعرفه فان کان من قول الهذلی:

تعد من جانیه الخیر

لما و هی مزنة فاستجیا. (معجم البلدان).

|| چادر نگارین. || چادر حریر. || جامه نوج.

|| حُسْبُر. || املا تم نسو. (منتهی الارب).

الناعم الجدید. (قطر المحيط). || برد منقش. || یارچة حریری لطیف. و اذا رأیت شم رأیت نیماً و ملکاً کبیراً و شمست عبیراً و نشرت حریراً حبیراً. (ترجمة محاسن اصفهان آوی). || ابو منصور گوید: الحَبیر من زبد اللغام اذا صار علی رأس البعیر. قال هو تصحیف و الصواب الخیر بالغاء المعجمة فی زبد اللغام. (معجم البلدان). و قال مجدالدین (الفیروز آبادی): قول الجوهری الحَبیر لغام البعیر غلط، و الصواب الخیر بالغاء المعجمة. (منتهی الارب).

حَبِیو. [حَب] (إخ) نام محلی به حجاز است. فضل بن عباس الهی گوید: سقی دمن الموائل من حَبیر بوا کر من رواعد ساریات.

و ممکن است شاعر از کلمه حَبیر معنی لغوی سحاب را خواسته باشد. (معجم البلدان).

حَبِیو. [حَب] (إخ) نام شاعری است. (منتهی الارب).

حَبِیو. [حَب] (إخ) پدر بطنی است. (منتهی الارب).

حَبِیو. [حَب] (إخ) نام شهری از بربر. قبیله‌ای از بربر. (معجم البلدان). رجوع به بربر شود.

حَبِیرک. [حَبَب] [ع] (إصفر) تصغیر حَبَر کی. رجوع به حبر کی شود.

حَبِیروی. [حَبِری] (ص نسبی) نسبت است به حَبیر. و هم نسبت است به بتوحیر. (سهمانی).

حَبِی زافریة. [حَبَب] [ف] [ری] [ی] (إخ) باهلی مادر احنفین قیس شاعر است. رجوع به البیان و التبین ج ۱ ص ۶۵ شود.

حَبِیس. [حَب] (ع ص) موقوف. موقوفة. هر مالی که صاحب آن آن را وقف محرم کرده است. || (اسی که در راه خدا وقف شده است. ج، حَبَس، حَبَان.

حَبِیس. [حَب] (إخ) طعامی است که از روغن داغ کرده و شکر و نان کنند و به فارسی چنگال گویند. غلیظ و دیرهضم و کثیرالغذاء و مدد و مَن است. و مصلح آن سرکه و عمل باشد.

حَبِیس. [حَب] (إخ) موضعی به رقه است. و قبور عده‌ای از شهداء صنفین در آنجاست. راعی گوید:

فلاتصرمی حبل الدھیم جریرة
بترک موالیها الادانین ضیما
یسوقها ترعیة ذوعبائة
بما بین نقب فالحبیس فأفرعا.

(معجم البلدان) (قاموس الاعلام ترکی).

و ذات حبیس، موضعی به مکه نزدیک جبل اسود است که آن را «اظلم» نجر خوانند. (معجم البلدان). و رجوع به ذات حبیس شود.

حَبِیس. [حَب] (إخ) قلعه‌ای به سواد. از اعمال

دمشق است، و آن را حبیس جلدک گویند. (معجم البلدان).

حَبِیسة. [حَبَس] (ع ص) || مسوقوفة. ج، حبانس.

حَبِیش. [حَبَب] (إخ) || غُرغُر. مرغ مصری. ضرب من اللجاج اسود او مختلف الالوان. (قطر المحيط).

حَبِیش. [حَبَب] (إخ) موضعی است در قول نصر. (معجم البلدان). قلعه‌ای است بنی عبید را نزد کوه.

حَبِیش. [حَبَب] (إخ) وی از زید بن اسلم از ابن عمر روایت کند. عسقلانی او را پس از ذکر حبیش بن دینار آورده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۵).

حَبِیش. [حَبَب] (إخ) ابن ابراهیم تغلیسی. رجوع به حبیش تغلیسی شود.

حَبِیش. [حَبَب] (إخ) ابن اشعر. رجوع به حبیش بن خالد بن سعد شود.

حَبِیش. [حَبَب] (إخ) ابن بشر. رجوع به حبیش بن بشر شود.

حَبِیش. [حَبَب] (إخ) ابن حارث بن اسد بن عمرو بن ربیع بن حضرمی اصغر، برادر حبیش بن حارث است.

حَبِیش. [حَبَب] (إخ) ابن حباشة بن اوس بن بلال اسدی پدر ذر میاشد. ابوالقاسم بن ابی عبدالله بن منة در کتاب «من روی حدیث لیلۃ القدر» حدیثی از وی آورده. و آن حدیث چنین است: «من طریق ذر بن حبیش قال حدثنی ابی...» و او ابی بن کعب صحابی است لیکن ابوالقاسم مذکور او را به فتح حمزه خوانده و حبیش را از صحابه شمرده است. و این خطائی ظاهر است. و این مرد غیر از حبیش اسدی است. (الاصابة ج ۲ ص ۷۶).

حَبِیش. [حَبَب] (إخ) ابن حذافة سهمی. حمیدی گوید: معمر او را یک بار حبیش یا مهمله و موحدة آورده و یک بار با معجمة و نون. قلت عسقلانی و فی الصحیحین کذلک و هو الصواب. (الاصابه ج ۲ ص ۷۵ و ۷۶).

حَبِیش. [حَبَب] (إخ) ابن الحسن. نام طبیب و گیاه‌شناسی صاحب تألیف در فن خویش و ابن البطار در مفردات از او بسیار روایت آرد. رجوع به حبیش اعسم شود.

حَبِیش. [حَبَب] (إخ) ابن خالد بن سعد بن متقذبن ربیع بن اصم بن حَبِیش بن حرام بن حبیشه بن کعب بن عمرو خزاعی. مکتی به ابو صخر. و او را حبیش بن اشعر، و حبیش اشعری نیز گویند. او برادر ام‌معد است. موسی بن عقبه و جز او گویند: روز فتح مکه کشته شد. بخاری روایت کرده که حبیش بن اشعر در روز فتح مکه با خالد بن ولید بود، و کشته شد. بغوی و ابن شاهین داستان ام‌معد و مهاجرت پیغمبر از مکه به مدینه را از ابن حبیش نقل کنند.

(الاصابة ج ۱ ص ۲۲۴). ابن عبدالبر و ابن منة و ابونعیم نیز او را یاد کرده و در عداد صحابه شمرده‌اند لیکن مجهول الحال است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴). و داستان ام‌معد چنانست که چون حضرت نبی اکرم صلوات‌الله علیه با ابی‌بکر صدیق به قصد مدینه به نهانی از مکه بیرون شد در راه به خیمه حبیش مصادف شد و از او شیر طلبید و او گفت میشهای وی یار نگرفته از آن رو شیر ندارد. حضرت رسول‌الله صلوات‌الله علیه فرمود تا میشی را که آبتن نبود بدوشیدند و گاه‌ای پر کرده و با ابی‌بکر رضی‌الله عنه بنوشید، و حبیش با دیدن این معجزه دین اسلام پذیرفت و خواهر حبیش ام‌معد است و این خبر از او روایت شده است. او در فتح مکه به شهادت رسید. وی در فتح مکه در سپاه خالد بن ولید شرکت کرد و با کرز بن جبار راه را گم کرده به دست دشمن گشته شد. (قاموس الاعلام ترکی).

حَبِیش. [حَبَب] (إخ) ابن دلجة. محدث است.

حَبِیش. [حَبَب] (إخ) ابن دینار. تابعی است. از زید بن اسلم روایت کند. ازدی گوید:

متروک است. ابن حبان گوید: وی از زید عجایی نقل کرده. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۵).

حَبِیش. [حَبَب] (إخ) ابن سعید. محدث است.

حَبِیش. [حَبَب] (إخ) ابن سلیمان. محدث است.

حَبِیش. [حَبَب] (إخ) ابن شریح. مکتی به ابوحفصة حبشی. رجوع به حبیش حبشی شود.

حَبِیش. [حَبَب] (إخ) ابن عبدالرحمن. مکتی به ابوقلابه. بعضی نام او را حبیش بن متقذ گفته‌اند. او یکی از روات زکی و زبیرک بود و میان او و اصمعی از راه مذهب دشمنانگی بود. چه اصمعی سنی و ابوقلابه شیعی رافضی بود، چنانکه آن گاه که خبر مرگ اصمعی بشنید شاد شد و گفت:

اقول لما جاءنی نعیه

بعداً و سحاً لک من هالک

یا شرمیت خرجت نفعه

و شرمذ فوج الی مالک.

و نیز او راست در همین معنی:

لئن الله اعظما حملوها

نحو دائر الی علی خشیات

اعظماً تبغض النبی و اهل ال

بیت و الطیبین و الطیبات.

و ابوقلابه صدیق و دوست عبدالصمد بن المعذل بود و آن در را با یکدیگر مزاحها میرفت. عبدالصمد مرزبانی گوید: وقتی به

مزاج این بیته گفته و به ابی قلابه برخواندم: یارب ان کان ابو قلابه
 پشتم فی خلوته الصحابة
 فابعث علیه عقرباً دبابه
 تلعنه فی طرف النجابه
 واقرن الیه حبه منابه
 و ابعث علی جوفانه سنجابه^۱.

ابوقلابه تا مصراع آخر خاموش بود و چون مصراع اخیر بخواندم گفت: الله الله پس از فساد خرمن دیگر چه بر جای ماند! میرد در روضه از عبدالصمدین المعذل روایت کند که: نزد ابوقلابه جرمی که یکی از روات هوشیار وقت بود شدم و از وی درخواستم تا از ارجوزه منسوب به اصمعی که او داشت خویشتر را نسخه برگیرم و مطلع آن ارجوزه این است:

تهزی، منی اخت آل طیلته
 قالت اراه مطلقاً لاشیء له.

و او بغل ورزید و من مایوس بازگشتم و ارجوزه‌ای را که بدو بیت ذیل آغاز میشود بساختم:

تهزی، منی و هی رود طله
 ان رأت الأحشاء مقفلة
 قالت اری شیب العذال^۲ احتله
 و الورد من ماء الیرثنا حلّه.

و به نزد او بردم و گفتم: یکی از اعراب راست و او را دادم و وی در ازاء، قصیده منتسب به اصمعی را به من داد تا نسخه کردم. سپس ابوقلابه وقتی که اصمعی را دیدار کرد ارجوزه مرا به وی نمود و از غریب‌اللفه آن پرسیدن گرفت. اصمعی پس از امان نظری گفت این ارجوزه، یکی از دجالان راست. فلان و فلان و فلان کلمه و جمله را نبینی که حکایت از مصنوع بودن آن می‌کند و برگولی خویش شرم آورد. (از معجم الادباء).

حییش. [حُبَّ] [إخ] ابن عبدالله. محدث است.

حییش. [حُبَّ] [إخ] ابن مبشر. نجاشی در رجال خود او را برادر جعفر بن مبشر، دانسته، گوید: مکنی به ابوعبدالله و از شیعه است و احادیث عامه را بسیار روایت کرده. و کتاب بزرگ و نیکی تألیف کرده و «اخیار السلف» نامیده و در آن متقدمان بر علی را ناسزا گفته است. علی بن حسن بن موسی زراد از او روایت دارد. و علامه حلی نیز در خلاصه او را یاد کرده گوید: و برخی وی را حبش نامیده‌اند. کسی در رجال خود گوید: از اصحاب ما (شیعه) و نام او محمد بوده و از روایات عامه بسیار نقل کند. ابن حجر در تقریب گوید: حییش بن سُبَیْر بن احمد بن محمد تقفی. مکنی به ابوعبدالله طوسی. ثقه است. فقیه و سنی است. و برادرش جعفر از

بزرگان معتزله بود و به سال ۲۵۸ هـ. ق. وفات یافت. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴). شیخ طوسی در فهرست نیز گوید: نام وی محمد است. و محمد بن ابی‌عمیر (متوفی ۲۱۷ هـ. ق.) از وی روایت کند. (الدریمة ج ۱ ص ۳۲۲).

حییش. [حُبَّ] [إخ] ابن محمد بن حییش. محدث است.

حییش. [حُبَّ] [إخ] ابن موسی. محدث است.

حییش. [إخ] ابن موسی الضبی. وی کتاب اغانی را برای متوکل تألیف کرده و در آن چیزها بیآورده که اسحاق و عمرو بن بانه آنها را ذکر نکرده‌اند و از نامهای زنان و مردان آوازخوان در جاهلیت و اسلام بنوشته بر ظریف و غریب ذکر کرده. او راست: کتاب اغانی بر حروف معجم و کتاب مجردات^۳ المنیات. (معجم الادباء).

حییش. [إخ] ابن یعلی بن امیه. و هشتم بن علی در مثالب و ابن کلیبی در باب شرف او را یاد کرده گوید: ابن یعلی بن امیه حلیف بنی‌نوفل بود و او از بنی تمیم است. و درباره داستان ام‌عمرو بنت سفیان بن عبدالاسد مخزومی شعری سروده است:

باتت تجرنا بهم فی کفها
 حتی اقرت غیر ذات بنان
 قدموا عبیداً و اقتدا بایکم
 و دعوا التبخترا یا بنی‌سفیان.

ابن سعد در طبقات همین داستان و شعر را درباره فاطمه بنت اسود بن عبدالاسد که دختر عموی ابوعمر بن سفیان است آورده گوید: شعر را حییش بن یعلی بن امیه گفت و آن در حجة‌الوداع بود. و از گفتار ابن کلیبی چنین معلوم میشود که این داستان در مدینه واقع شده. و اینکه حییش از صحابه مشهور است، لیکن من نام او را در عداد صحابه نیافته‌ام. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۲ و ۳۲۵).

حییش. [حُبَّ] [إخ] ابوحفصه. رجوع به حییش حبشی شود.

حییش. [حُبَّ] [إخ] ابوصخر. رجوع به حییش بن خالد بن سعد شود.

حییش. [حُبَّ] [إخ] ابوالفضل. رجوع به حییش تقفی شود.

حییش. [حُبَّ] [إخ] أعسم بن الحسن دمشقی نصرانی طیب. او خواهرزاده و تلمیذ حنین بن اسحاق یکی از نقله و مترجمین کتب سریانی به عربی در دوره خلافت مأمون عباسی است. حنین او را به خوبی ترجمه وصف میکرد و از متفولات وی خوشنودی مینمود^۴ و او از جمله برکشیدگان بنوالمنجم است و این خاندان او را مرفه میداشتند و به نقل تشویق و تحریص میکردند^۵ و محمد بن

اسحاق التمیم در فهرست گوید:

از خوشبختهای حنین یکی این است که آنچه را حییش بن الحسن الاعسم و عیسی بن یحیی و جز آنان نقل کرده‌اند همگی به حنین منسوب شده است و ما چون به فهرست کتب جالینوس که حنین ترجمه کرده مراجعه می‌کنیم می‌بینیم که متفولات حنین اکثر به سریانی بوده و گاهی نیز بعض نقلهای عربی دیگران را اصلاح یا تصحیح کرده است -انتهی.^۶

و او راست: ترجمه مقاله اولی از اسماء الطیبه جالینوس و اصل آن پنج مقاله بوده است آنچه را که ما یافتیم منقول به عربی مقاله اولی است به ترجمه حییش اعسم^۷.

تفسیر کتاب الماء و الهواء جالینوس که ترجمه آن از حنین است اصل آن سه مقاله بوده است و حنین دو مقاله آن را به عربی ترجمه کرده و حییش بن حسن تفسیر کرده است^۸. نقل کتاب تشریح حیوان میت جالینوس، یک مقاله^۹. نقل کتاب حیوان حیو جالینوس، دو مقاله^{۱۰}. نقل کتاب علم بقراط به تشریح از جالینوس، پنج مقاله^{۱۱}. نقل کتاب علم ارسطوطالیس به تشریح از جالینوس، سه مقاله^{۱۲}. نقل کتاب تشریح رحم جالینوس، یک مقاله. نقل کتاب

۱- معنی مصراع ایمن است: و برگمار بر خرمن‌گاه او موشک‌برنده‌ای را. ابن حیران آفت حیوب و شمار است.

۲- لعل العذار، مار گلپوش.

۳- لعله، المجدبات.

۴- ابن ابی‌اصیبه گوید: او در ترجمه و رفتار به مسلک حنین میرفت ولی به او نسیرید. حنین در برخی موارد او را یاد کرده گوید: زیرک و تیزفهم بود ولی اجتهاد نداشت بلکه تنهاون مینمود. (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۰۲).

۵- و قال ابوسلیمان المتطقی السجستانی نزیل بغداد و کان نبیها فی هذه القره: ان بنی المنجم کانوا یرزقون جماعه من النقلة، منهم حنین بن اسحاق و حییش بن الحسن و ثابت بن قره و غیرهم و عین لهم فی الشهر خمس مائة دینار للقل و الترجمة و الملازمة. (تاریخ الحکماء قفطی ج لیبک ص ۳۰). ابن ابی‌اصیبه آرد: و قال ابوسلیمان المتطقی السجستانی: ان بنی شا کر و هم محمد و احمد و الحسن کانوا یرزقون جماعه من النقلة، منهم حنین بن اسحاق و حییش بن الحسن و ثابت بن قره فی الشهر نحو خمسماية دینار للقل و الملازمة. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۸۷).

۶- ابن القفطی ج لیبک ص ۱۲۸.

۷- عیون الانباء ج ۱ ص ۱۰۰.

۸- ابن القفطی ج لیبک ص ۶۵.

۹- ابن القفطی همان ج ص ۱۳۰.

۱۰- ابن القفطی همان ج ص ۱۳۰.

۱۱- ابن القفطی همان ج ص ۱۳۰.

۱۲- ابن القفطی همان ج ص ۱۳۰.

الحاجة الى النبض جالینوس، یک مقاله^۱. نقل کتاب الحركة المجهولة لجالینوس، یک مقاله^۲. کتاب آراء بقراط و افلاطون جالینوس، ده مقاله^۳. نقل کتاب منافع الاعضاء جالینوس، نقل حبیش به عربی و اصلاح حنین، حنفه مقاله، نقل کتاب الکیوس جالینوس به عربی، یک مقاله^۴. نقل کتاب ترکیب الادویة جالینوس، یک مقاله^۵. نقل کتاب الرياضة بالكرة الصغیرة جالینوس، یک مقاله^۶. نقل کتاب البحث علی تعلم الطب جالینوس^۷. نقل کتاب الاخلاق جالینوس، چهار مقاله^۸. نقل کتاب فی ان قوی النفس تابعة لمزاج البدن از جالینوس، یک مقاله^۹. و ابن البطار در مفردات من جمله در کلمة سکنج از او روایت می‌آورد، و کتاب الزیادة فی مسائل حنین. (ابن الندیم). و آن ترتیب و تسمیة کتاب «المسائل» از حنین بن اسحاق است^{۱۰}. و کتاب اصلاح الادویة المسهلة^{۱۱} و کتاب الادویة المفردة^{۱۲} و کتاب الاغذیة^{۱۳} و کتاب فی الاستقاء^{۱۴} و مقاله فی النبض علی جهة التقسیم^{۱۵}. و نیز او راست: ترجمه تفسیر جالینوس از کتاب عهد بقراط به عربی، ترجمه تفسیر جالینوس از کتاب الماء والهواء بقراط. ترجمه کتاب الحشایش دیسقوریس را نیز بدو منسوب کرده‌اند و بعضی گفته‌اند از حنین است. و از کتب شانزده گانه جالینوس کتاب تعرف علل الاعضاء الباطنه. کتاب النبض الکبیر. کتاب تدبیر الاصحاء. کتاب حيلة البرء را نقل کرده است. از کتب جالینوس غیر تصانیف شانزده گانه، نقل کتاب التشریح الکبیر و اختلاف التشریح و تشریح العیوان المیت و تشریح العیوان الحی. و کتاب فی علم بقراط بالتشریح و کتاب علم ارسطوطاليس بالتشریح و کتاب تشریح الرحم و کتاب الحاجة الى النبض و کتاب العادات و کتاب آراء بقراط و فلاطن و کتاب منافع الاعضاء و کتاب خصص البدن. و کتاب المنی. و کتاب الکیوس و کتاب ترکیب الادویة و کتاب الرياضة بالكرة الصغیرة. و کتاب الرياضة بالكرة الکبیرة. و کتاب البحث علی تعلم الطب و کتاب الاخلاق و کتاب انتفاع الاخیار باعدانهم و کتاب فی ان قوی النفس تابعة لمزاج البدن و کتاب المدخل الى المنطق.

حبیش. [حَبَّ] [إِنْج] حَبِش. ابن شریح مکتی به ابوحنفہ. تابعی است. ابن مندة گوید: اسحاق بن سويد رملی او را در عداد صحابه شمرده. و موسی بن سهل در عداد تابعین. بخاری و ابن ابی حاتم و ابن حبان نیز او را از تابعین شمرده‌اند، وی از عبادتین صامت روایت کند. صنعانی او را در عداد کسانی که درباره ایشان اختلاف هست یاد

کرده، لیکن نام او را حبیب نهاده و آن توهم است. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۵ و ج ۲ ص ۷۶). ابونعیم نیز او را صحابی شمرده لیکن مجهول الحال است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴).

حبیش اسدی. [أَسَدِي] [إِنْج] وثیمه در کتاب الردة او را یاد کرده گوید: چون طلیح بن خویلد در بنی‌اسد ادعای پیغمبری کرد حبیش او را تکذیب و بنی‌اسد را به دفاع از اسلام تشویق میکرد و اشعاری در این باب سروده و از آن است:

شهدت بان الله لارب غیره

طلیح و ان الدین دین محمد.

پس با دو فرزندش غسان و عبدالرحمان از بنی‌اسد جدا شدند. ابن فتحون و ابن اثیر او را استدراک کرده‌اند ولی اشاره به صحابی بودن یا نبودن او نکرده‌اند. (الاصابة ج ۲ ص ۵۸) (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴).

حبیش اشعری. [أَشْعَرِي] [إِنْج] رجوع به حبیش بن خالد بن سعد شود.

حبیش تفسیسی. [حَبَّ ت] [إِنْج] ابن ابراهیم بن محمد التفسیسی. مکتی به ابی الفضل و ملقب به کمال‌الدین. شیخ ادیب، یکی از مشاهیر علوم و حکمت و هیت و هندسه و نجوم و لغت، صاحب تصانیف بسیار در علم طب و نجوم و لغت و جز آن، وی از قدماء حکما و قدوة مهندسان عصر خود و در معالجات صاحب رأی صائب بود. او راست: کتاب تقویم الادویة. کتاب تلخیص علل القرآن. کتاب بیان النجوم. قانون الأدب فی ضبط کلمات العرب، به فارسی. و آن در مجلدی خطی متعلق به حاج محمد آقای نخجوانی که حاوی لغت‌نامه اسدی و همین قانون الادب بود موجود است و بعلاوه کتابی دیگر از حبیش در آنجا هست که قوافی را به ترتیب حروف تهجی جمع کرده بود. و او راست: کامل‌التعصیر، به فارسی و آن را برای قلیج ارسلان رومی نوشته است و این کتاب را خضرتامی برای سلطان سلیمان عثمانی به ترکی ترجمه کرده است. و نیز او راست: جوامع البیان در ترجمان قرآن در غریب قرآن بزرگان فارسی و در مقدمه آن از ترجمان‌القرآن ابوجعفر بن محمد بن خلیل زوزانی نقل کند. حبیش به سال ۵۶۲۵ ق. وفات کرده است. و رجوع به حبیش بن ابراهیم بن محمد تفسیسی شود.

حبیش خزاعی. [حَبَّ شَخ] [إِنْج] (ابوصخر - الخزاعی). رجوع به حبیش بن خالد بن سعد شود.

حبیثه. [حَبَّ شَخ] [إِنْج] دخت حبیش عامریة. شاعری از شاعران عرب است. یکی از بنی عامر بن عبد مناة بن کنانة به نام عبدالله بن

علقمه دلباخته او بود و داستان وی چنین است: روزی عبدالله که جوان نوری بود برای رسانیدن مادر که به دیدار همسایه خویش، مادر حبیثه میرفت، به منزل او شد، و در آنجا حبیثه را بدید و دوستی او به دل راه داد، پس به خانه بازگشت و پس از دو روز برای بازگردانیدن مادر دوباره به منزل حبیثه آمد و در این وقت حبیثه که برای جشن خانوادگی زینت کرده بود، دل عبدالله را سخت بریود. هنگام ظهر در حالیکه اندکی می‌بارید و وی با مادر به خانه خود باز میگشت در راه این شعر بخواند:

و ما أدری بلی انی لأدری

أصوب القطر أحسن امحبیش

حبیثه و الذی خلق الهدایا

و ما عن بعدها للصب عیش.

۱- ابن القفطی همان ج ص ۱۳۰.

۲- ابن القفطی همان ج ص ۱۳۰.

۳- ابن القفطی همان ج ص ۱۳۰.

۴- همان کتاب ص ۱۳۱.

۵- همان کتاب ص ۱۳۱.

۶- همان کتاب ص ۱۳۱.

۷- همان کتاب ص ۱۳۱.

۸- همان کتاب ص ۱۳۱.

۹- همان کتاب ص ۱۳۱.

۱۰- ابن ابی اصیبعه گوید: کتاب «المسائل» از حنین بن اسحاق است و آن مدخل صنعت طب بود... و همه این کتاب از حنین نباشد... و ازین روی ابن ابی‌سابق در شرح آن گوید: حنین مطالب این کتاب را در کراهه و مسوده‌ها کرد آورد و برخی از آن را با کتوبس کرده، و پس از مرگ وی، حبیش بن حسن، شاگرد و خواهرزاده او باقی را مرتب نمود و بر آن افزود و از خود بدان ملحق ساخت، و از این روی این کتاب را امروز باعتبار «کتاب المسائل لحنین بزایدات حبیش‌الاعسم» می‌یابیم. و چنانکه از نسخ این کتاب برمی‌آید، اضافات حبیش از عنوان «اوقات الامراض الاربعه» تا پایان کتاب است. و ابن ابی‌سابق گفته است که: اضافات حبیش اعم از عنوان «الكلام فی التریاق» است زیرا که در این موضع کتاب، ابن عیارت دیده می‌شود: «ثم ان حنین بن اسحاق عمل مقالین شرح فیهما ما قاله جالینوس فی التریاق...» و اگر نویسنده کتاب حنین بود میگفت: «ثم انی عملت... (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۹۷ و ۱۹۸).

۱۱- (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۰۲) (قاموس الاعلام ترکی).

۱۲- (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۰۲) (قاموس الاعلام ترکی).

۱۳- (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۰۲) (قاموس الاعلام ترکی).

۱۴- (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۰۲) (قاموس الاعلام ترکی).

۱۵- (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۰۲) (قاموس الاعلام ترکی).

مادر که این بشنید بهم برآمد و به روی خویش نیاورد، و چون اندکی برفتند آهو بر تپه‌ای دیده شده پس عبدالله گفت:

یا امنا اخبارینی غیر کاذبه
و ما یرید مول الحق بالکذب
أتلک أحسن ام ظبی برایه

لاجل حیثیه فی عینی و فی ارب.

مادر پرخاش‌کنان گفت: از این چه می‌خواهی؟ دختر عموی تو را که از حیثیه زیباتر است برای تو می‌گیریم، پس به سوی عم عبدالله رفت و گفت تا دختر را بیاراست و عبدالله را نزد او برد و گفت: این زیباتر است یا حیثیه؟ عبدالله گفت:

إذا غیبت عنی حیثیه مرّة

من الدهر لم املک عزاء و لا صبراً.

پس میان وی با دختر پیامها دادوستد شد و دوستی دو طرفه گردید، و چون خویشاوندان دختر آن بدانستند وی را پنهان کردند، ولی عشق ایشان رو بغزونی میرفت، پس دختر را مجبور کردند که چون عبدالله نزد او می‌آید به او بگوید: ترا به خدا مرا دوست مدار که ترا دوست ندارم و برای شنیدن این سخنان کسانی در پناه گاه نشتند، پس چون عبدالله آمد دختر با اشارت مطلب را به او رسانید و سپس آنچه به او گفته بودند بگفت، پس عبدالله گفت:

ولو قلت ما قالوا لزدت جوی بکم

علی انه لم یبق ستر و لا صبر

و لم یک حبی عن نوال بذلته

فیلینی عنه التجهّم و الهجر

و ما انس من أشياء لا انس دمعا

و نظرتها حتی یغیبی القبر.

و چون یغمر خالد ولید را به سوی بنی عامر فرستاد و گفت ایشان را به اسلام بخوان اگر نپذیرفتند با ایشان بجنگ. عبدالله بن ابی حدود اسلمی گوید: من در سپاه خالد بودم، و چون به آنجا رسیدیم گروهی از ایشان را دیدیم و تعقیب کردیم و عده‌ای اسیر گرفتیم و در میان ایشان جوانی زرد روی دیدیم پس او را بستیم و چون خواستیم گردنش بزیم گفت: مرا به آن گروه زنان در پائین درّه برسانید و سپس بکشید چون او را نزدیک ایشان بردیم فریاد زد:

اسلمی حیث

عند نفاذ العیش.

پس دختری سفیدچهره و خوش‌روی نزد او آمد و گفت: فاسلم علی کثرة الاعداء و شدة البلاء، جوان گفت:

سلام علیکم دهرأ

وانت بقیت عصراً.

دختر:

وانت سلام علیک عشراً

و شغفا و تری و ثلاثاً و ترا.

جوان:

ان یقتلونی یا حیثی فلم یدع

هوا ک لهم منی سوی غلة الصدر

وانت التی اخلیت لحمی من دمی

و عظمی و اسبلت دمعی علی نحری.

دختر:

و نحن بکینا من فراقک مرّة

و اخری و اسناک فی السر و الیر

وانت فلا تبعد فتم منی الهوی

جمیل العفاف فی المودة و الستر.

جوان:

ارتک ان طالبکم فوجدتکم

بحیلة او اردتکم بالخوانق

المیک حقاً ان ینول عاشق

تکلف ادلاج السری و الوداق.

دختر گفت: آری بخدا! پس جوان گفت:

فلا ذنب لی اذ قلت اذنحن جیره

اثیبی بوذ قبل احدی البوائق

اثیبی بوذ قبل ان تشعط النوی

و ینأی خلیط بالحبیب المفارق.

این ابی حدود گفت: گردن جوان را زدیم، پس دختر چادر برانداخت و سر جوان بگرفت و لب بر لب او نهاده فریاد میکرد ما سر را از وی بازستاندیم، دختر آن قدر خود را بزد تا در همان جا ببرد پس یکی از جوانان این قوم که جان بدر برده بود شکایت خالد به نزد یغمر برد، رجوع به الاغانی اصفهانی و اعلام النساء ج ۱ ص ۲۰۵ و ۲۰۸ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حیثیه. [ح ش] [اخ] عامریه. رجوع به حیثیه دخت حیثی عامریه شود.

حیثیه. [ح ب ش] [اخ] کنانیه. رجوع به حیثیه، دخت حیثی شود.

حیض. [ح] [ع ص] مرده.

حیض. [ح] [اخ] کوهی است نزدیک معدن بنی سلیم بر سوی راست طریق مکه. (معجم البلدان از ابوالفتح).

حبی قادیان. [اخ] رجوع به حبی در همین لغت‌نامه شود.

حیثیه. [ح ب ق] [ع] [اخ] حیثیه الرمل. حیثیه الزجاج. الکیسی. حقاله. رجوع به حقاله شود.

حیثیه. [ح ق] [اخ] بطرس یکی از ارامنه لبنان است. او راست: نیده فی فن التکون المعروف به تصویر الیدجوتنه. لبنان ۱۹۰۱ م. ص ۵۲.

حیثیه. [ح ق] [اخ] نجیب. از مارونیان لبنان است. ولادت (۱۸۶۹ م) وفات (۱۹۰۶ م) در سویر به لبنان متولد گردید و در دانشکده آباء یوعی در بیروت تحصیل کرد و سرآمد اقران شد و سپس به تدریس علم

بیان عرب و فرانسه در همان دانشکده پرداخت و سپس در مدرسه «الحکمه» مارونیان و مدرسه عثمانیه شیخ احمد عباس ازهری تدریس کرد. و به سال ۱۹۰۲ م. شروع به انتشار روزنامه «المصباح» کرد و علاقه خاصی به نمایش داشت و در آن رساله‌ها نوشت و نمایشنامه‌ها ترجمه و تألیف کرد و همه شهرت بسزا یافت. او راست: «درجات الانشاء» ج مطبعه یوعین بیروت ۱۸۹۹ م. و ج دوم ۱۹۰۹ م. (تاریخ الصحافه العربیه ج ۲ ص ۱۷۷).

حیثیه. [ح ق] [اخ] (یسوف...) کشیش راهب مارونی لبنانی. او راست: الدوائر السریانه در ۲ جزء به چاپخانه اللبانیة به سال ۱۹۰۲ م. چاپ شده است. (معجم المطبوعات).

حیثک. [ح] [ع ص] ثوب حیثک؛ جامه نیکوبانته. معجوب.

حیثکة. [ح ک] [ع] راه ستاره‌ها. مسیر ستارگان. کهکشان. راه آسمان. ج. حُبک. (منتهی الارب). حیثک. (مذهب الاسماء). اشکن آب. اشکن زره و موی و ریگ. [راه در ریگ‌نوده. (منتهی الارب).

حییل. [ح] [ع ص] محبول. [ادلور. از آن رو که از جای نرود گویی به رسن بسته شده است. [حیل] [ع] حیل براح؛ شیر. (منتهی الارب). و در «قطر المحيط»، شجاع.

حییل. [ح ب] [اخ] (ابو...) جد محمدین فضل. محدث است. (منتهی الارب).

حییله. [ح ل] [اخ] ابن عامر. عقلائی او را به عنوان حیله و حیله و حمله یاد کرده است. رجوع به حمله و الاصابه ج ۱ ص ۲۲۵ و ۲۲۶ و ج ۲ ص ۴۲ شود.

حیین. [ح] [ع] خرزهره. درخت دلفی. (منتهی الارب). حین.

حیین. [ح بی] [اخ] نام کونی به سرو که عوام آن را سکه حیین نامند و اصل آن سکه حیان است. و منسوب به حیان بن حبله باشد. (سمانی) (معجم البلدان از ابوسعید).

حیینة. [ح ب ن] [ع] [اخ] أم حیین. العظایة. (قطر المحيط). جانورکی است کلان‌شکم مشابه حرباء و آن را ام حیین نیز گویند. (آندراج). و در منتهی الارب آن را حیین آورده است.

حیینی. [ح بی نی] [ص نسبی] منسوب به سکه حیین. رجوع به حیین شود.

حیینی. [ح بی نسبی] [اخ] ابومنصور عبدالله بن الحسن بن ابی‌الحسن العیینی المروزی. از ابواحمد عبدالرحمان احمدین محمدین اسحاق الشیرنخسری [البشر نخسری]. (سمانی). و جز وی روایت دارد. و ابوالقاسم هیة‌افسین عبدالوارث شیرازی [الوارثی]. (سمانی). حافظ از وی روایت

کند. (معجم البلدان) (سمانی).
حیون. [حُ ب ی ی] (اخ) طائفه‌ای از عرب. بطن من بنی‌الولید. و هم بنوحبه بن راشدین الولید. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۲).
حبیه. [ح بی ی] (اخ) کوره‌ای به زمین یمن از نواحی سیا و بدانجا قلمه‌ای است موسوم به حب.

حبیه. [حُ ب ی ی] (اخ) صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: گروهی از متصوفه مبطله باشند. و قول و معتقد ایشان آن است که بنده چون به درجه محبت رسد تکلیفات شرعی از او ساقط شود و محرمان بر او مباح می‌گردد و ترک صلات و صیام و حج و زکات و سایر شعائر اسلام و ارتکاب آثام بر او مباح گردد. پناه می‌بریم به خداوند از این اعتقاد. چه آن بدون شک و ریب کفر صریح است. چنانکه در توضیح المذاهب گفته است. و در بعض کتب آمده است: فرقه‌ای از مشبهه که گویند: خدای تعالی را نپرستند نه از خوف و نه از طمع بلکه از حب و دوستی.

حبیه. [ح ی ی] (ع) حبویه. و آن نوعی از نشستن است. (منتهی الارب).

حبت. [ح ت ت] (ع مص) ربودن چیزی را. || دور کردن چیزی را. || زدن چنانکه با تازیانه. (منتهی الارب). || صد تازیانه زدن کسی را. (آندراج). || تراشیدن چیزی خشک بر جامه. حک. تراشیدن منی خشک از جامه و برگ از درخت. || پوست باز کردن. (منتهی الارب). پوست کردن. || اگر دو شکستن. بادم شکستن. (دزی ج ۱ ص ۲۴۶). || بشناختن. (منتهی الارب). شناختن. (تاج المصادر بیهقی). || ریختن برگ از درخت. (آندراج). انحنات. تحت الورق. (منتهی الارب). || شتابانیدن. (آندراج). تحتیت.

حبت. [ح ت ت] (ع ص). (یا نیکو رو از اسب و شتر. (منتهی الارب). اسب سیکرو. (مهدب الاسماء). اسب تیزرفتار. (آندراج). || شتر مرغ شتابنده. (منتهی الارب). شتر مرغ تیزرو. (آندراج). || عجیب آزاد. (منتهی الارب). مرد نیک و آزاده. (آندراج). || ملخ مرده. (منتهی الارب) (آندراج). ج. احتات. || خرما ی غیر چسبان. و خرما که بر شاخ چسبیده باشد. || چیز: ما فی یدی حبت؛ ای شیء. (منتهی الارب).

حبت. [ح ت ت] (ع) (یا) پست تکرر کرده و درهم زده. (منتهی الارب).

حبت. [ح ت ت] (ع) (یا) کلمه‌ای است که بدان ططور را زجر کنند. (منتهی الارب). کش! کش!

حبت. [ح ت ت] (اخ) نام شمشیر ابی دجله و شمشیر کثیرین صلت. (منتهی الارب).

حبت. [ح ت ت] (اخ) نام قبیله‌ای از کنده و

این نسبت به پدر یا مادر این قبیله نیست بلکه نسبت به بلدی است در عمان. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

حبت. [ح ت ت] (اخ) موضعی به عمان است و حبت از کنده بدان منسوب است. و لیس بام لهم لآب... و زمخشری گفته است: حبت از جبال قبیله است سر بنی‌عرب از جهینه... علی بن ازیدین شریح درباره طعنه‌ای که ابواللحم غفاری در جنگی که میان بنی ثعلبه و بنی غفار کنانی رخ داد. زده بود گوید:

حمیت ذمار ثعلبه بن سعد

بجنب الحت اذ دعیت نزال. (معجم البلدان).

حبت. [ح ت ت] (اخ) حازمی گفته است: محله‌ای است از بصره و خارج از سور آن که آن را به نام قبیله‌ای از یمن که بدان نزول کرده بودند نامیدند و شاید این قوم از کنده باشند که یاد ایشان گذشت (در ماده قبل). (معجم البلدان). و رجوع به حتات شود.

حبات. [ح] (ع) (یا) آوازاها. غوغا. (منتهی الارب).

حبات. [ح] (ع) (یا) تراشه از هر چیزی. (معجم البلدان). و ریزه آن. (منتهی الارب).

خراشه هر چیز، یعنی آنچه به حک از چیزی فروریزد. || آنجای که پادشاهان به کسی جدا کرده دهند مانند الصفا. (منتهی الارب). انطاع.

حبات. [ح] (اخ) نام مردی است. (معجم البلدان).

حبات. [ح] (اخ) قطعه‌ای است به بصره. (معجم البلدان). و رجوع به حبت شود.

حبات. [ح] (اخ) ابن ذریح. مرزبانی گفت: در روز جنگ پل کشته شد و پدر او در رفای وی سرود:

ابفی الحتات فی الجیاد و لآری

له شهباً مادامه ساجد

و کان حتات کالشهاب حیاته

و کل شهاب لامحالة خیامه.

(الاصابه ج ۲ ص ۵۸).

حبات. [ح] (اخ) ابن عمرو انصاری برادر ابوسیر. صحابیت. و بعضی نام او را حباب بن عمرو گفته‌اند. رجوع به حباب بن عمرو شود.

حبات. [ح] (اخ) ابن یحیی. محدث است.

حبات. [ح] (اخ) ابن یزیدین علقمه بن جبری بن سفیان بن مجاشع دارمی مجاشعی... ابن اسحاق و ابن کلبی او را در وفد بنی‌نعمیم که به نزد پیغمبر آمدند برشمردند. ابن هشام گوید: او است که گفت:

لعمر ای یک فلاتکذبن

لقد ذهب الخیر الاقلیاً

لقد فتن الناس فی دینهم

و ابقی ابن عفان شراً طویلاً.

ابن عبدالبر از ابن اسحاق و ابن الکلبی نقل

کرده است که: پیغمبر میان معاویه و حتات صیغه برادری خواند. پس حتات در زمان خلافت معاویه درگذشت و معاویه ارث وی را به برادری برد. پس فرزدق شعری در این باره برود. ابن هشام داستان شعر فرزدق را دگرگونه آورده گوید حتات در جنگ بازگشت معاویه می‌بود و چون از یک جنگ بازگشت و جوانی در یافت پس از اندک مدت درگذشت و معاویه ارث او برگرفت و فرزدق قصیده‌ای در این موضوع برود. دارقطنی در المؤتلف و از طریق ابو عمر از روایت نصرین علی از اسمعی از حارث بن عمیر از ایوب نقل کند که حتات با جاریه ابن قدامة و احتفابن قیس بر معاویه وارد شدند. پس به آن دو تن هر یک صد هزار درم و به حتات هفتاد هزار درم جایزه داد. پس آن دو حتات را از تفاوت خبر دادند. حتات نزد معاویه شد و گفت: مرا در بنی‌نعمیم مفتضح ساختی، آیا حسب من عالی نیست؟ یا مسن نیست؟ یا در میان طائفه فرمانروا نیستیم؟ معاویه گفت: چرا؟ حتات گفت: چرا از من کاستی؟ گفت: ایشان علوی مذهب بودند و من دینشان را خریداری کردم، و تو را به دین خود وا گذاشتم. حتات گفت: خواهش دارم دین مرا خریداری کن. پس معاویه سی هزار درم دیگر بدو داد، و پس از چندی درگذشت و معاویه ارث او برد، و فرزدق آن قصیده برود:

ابوک و عمی با معاوی اورثا

تراثاً فتختار التراث اثاره

فما بال میراث الحتات اکلته

و میراث حرب جاء ذلک اکثره.

پس معاویه حق فرزدق بداد. ولیکن ابوعمر گفته است که: حتات فرزندان به نام عبدالله و عبدالملک و جز آنها داشت، و بنی حتات موالی بنی‌امیه شدند. عسقلانی گوید: باید دقت کرد که این موضوع با بردن معاویه ارث او را چگونه جمع شود؟ رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۲۲۵ و ۲۲۶ و حاشیه البیان و التبین ج ۲ ص ۱۸۶ و قاموس الاعلام ترکی شود. در عقد الفرید ج محمد سعید العریان ج ۳ ص ۲۹۸ و تنقیح المقال و در حاشیه امتاع الاسماع ص ۴۳۵ از ابن هشام و ابن کثیر و طبری نام او را حباب آورده‌اند. و رجوع به حباب بن یزید شود.

حطار. [ح] (ع) (یا) غلاف قضیب. (منتهی الارب). || چین جامه. || سر خریطه. || گردا گردناخن. || کناره گوش. حطار اذن؛ گردا گرد گوش. || هر چه فراز گیرد چیزی را گردوی. ج. حَطر. || حلقه دُر یا آنچه ما بین دُر و قبل است یا خطی که میان خصیتین

است. || آب چشم. || گرداگرد چشم. || گوشه مانند دندان نیش در اقصای دهان شتر. || حلقه‌های رسن در کناره‌های خرگاه که طنابها را بدان بندند. (منتهی الارب).

حتارش. [حَ رِ ا] [ع] حركات. يقال: ما احسن حتارش الصبي. (منتهی الارب).

حتارشة. [حَ رِ شِ ا] [ا] بنو حترش. بطنی از بنی عقیل. (منتهی الارب).

حتال. [حَ / حُ ا] [ع] [ا] مَنَاص. اقطر المحيط.

حتام. [حَ ثَ تَ ا] [ع] حرف جر + اسم) تاکی، تا چند؟ (منتهی الارب در ذیل لغت ح ت ت).

الف «ما» مثل هر جا که حرف جر بر آن آید حذف شده است: فِيمَ، لِمَ، عَمَ.

حتامه. [حَ مَ ا] [ع] [ا] بقیه طعام که بر خوان بماند. (منتهی الارب). آنچه بماند از طعام بر خوان. (مذهب الاسماء). باقی طعام بر خوان. آنچه بیفتد وقت خوردن. (منتهی الارب). نان ریزه.

حتان. [حَ ثَ تَ ا] [ع] [ا] رَمْدَة حَتَان. (منتهی الارب). رجوع به رمده شود.

حتاوه. [حَ ثَ تَ ا] [ا] [ع] نام دهی به عقلمان. و عمرو بن حلیف، ابوصالح الحتاری بدان منسوب است و ابی عدی وی را در زمره ضعفاء شمرده است. (معجم البلدان).

حتت. [حَ تَ تَ ا] [ع] [ا] حِ حَسْتَة. (دزی ج ۱ ص ۲۲۶).

حتء. [حَ ثَ تَ ا] [ع] (مص) دوختن جامه را. || ریشه تافتن، چنانکه گلیم را. || بستن، چنانکه گره را. || زدن. || زَقْتُ. مباحثت. جماع کردن. || پیوسته نگریستن. || افسرد آوردن متاع را از شتران. (منتهی الارب). || بستن و استوار کردن دیوار را. (آندراج).

حتحات. [حَ حَ ا] [ع] (ص) سریع. (منتهی الارب). زود. تند. شتاب. بشتاب.

حتحت. [حَ حَ ا] [ع] (مص) شکافتن. ایجاد شکاف کردن. (دزی ج ۱ ص ۲۴۷).

حتحتة. [حَ حَ تَ ا] [ع] [ا] شَتَابِي. (منتهی الارب). سرعت.

حتد. [حَ تَ ا] [ع] (مص) خالص الاصل گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || مقیم شدن به جای. (آندراج).

حتد. [حَ تَ ا] [ع] (ص) خالص الاصل از هر چیز. (منتهی الارب).

حتد. [حَ ثَ ا] [ع] (ص) چشمهای باسلاق و آن علتی است که به چشم طاری شود و پلک را غلیظ کند و مژگان بریزد. عین حند؛ چشم که آب آن بند نشود. (منتهی الارب). چشمهای که آبش منقطع نشود. (آندراج). || جوهر چیزی و اصل آن. ج. حَتْد. حَتود. (منتهی الارب).

حتو. [حَ ا] [ع] [ا] زمین بلند و دراز. آنچه از زمین بلند برآمده باشد. || پیوندی که به دامن خیمه و خرگاه درآورند وقتی که بلند باشد از زمین. (منتهی الارب). آنچه به تپه خیمه وصل کنند چون از زمین بلند باشد. بیوند دادن در دامن خیمه. (تاج المصادر بیهقی). || عطیه کم. عطاء اندک. (منتهی الارب). || اشیء قلیل. چیز کم. ج. احتار.

حتو. [حَ ا] [ع] (مص) حتر عقدة؛ استوار بستن گره. سخت بستن. || نیز نگریستن. || به دنبال چشم نگریستن. || نفقه بر عیال تنگ کردن.

|| بسیار خوردن. سخت خوردن. || سهمانی کردن برای خانه نو. مهمانی کردن به جهت بنای نو. || چشیدن طعام و جز آن. چشیدن اندک دادن. || طعام خوراندن. خوراندن طعام. || پیوند درآوردن به خیمه و خرگاه. حتر ساختن برای خانه. (منتهی الارب).

حتو. [حَ ا] [ع] [ا] زمین بلند و دراز. آنچه از زمین بلند برآمده باشد. || چیزی اندک. (منتهی الارب). || اروپاء نر. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب).

حتو. [حَ ثَ ا] [ع] [ا] ج حتار. (منتهی الارب).

حتوب. [حَ زَ ا] [ع] (ص) کسوتاه. (منتهی الارب). کوتابالا.

حتوة. [حَ زَ ا] [ع] (مص) یکبار شیر مکیدن. (منتهی الارب).

حتوة. [حَ زَ ا] [ع] [ا] وکیره. حثیره. سهمانی بنای نو. || بوریا کویی.

حتوة. [حَ زَ ا] [ع] [ا] چیزی اندک. || پیوندی که به دامن خیمه و خرگاه درآورند هرگاه از زمین بلند باشد. ج. احتار. || فراهم آمدن نگاه هر دو کنج دهان. || سهمانی بنای نو. || جای سر پروت بریدن از لب. (منتهی الارب).

حتوش. [حَ وِ ا] [ع] (ص) کسوتاه خردجته. (منتهی الارب).

حتوش. [حَ وِ ا] [ع] [ا] جسدی جاهلی. بنو حترش. بطنی از بنی عقیل و ایشان را حترشه هم گویند. (منتهی الارب).

حتوشة. [حَ وِ شِ ا] [ع] [ا] آواز خوردن ملخ گیاهان را. (منتهی الارب).

حتوفة. [حَ زَ فَ ا] [ع] (مص) جنبانیدن، چنانکه از جای. (منتهی الارب).

حتوفة. [حَ زَ فَ ا] [ع] [ا] درشتی و سرخی که در چشم باشد. (منتهی الارب).

حتروش. [حَ ا] [ع] (ص) کم جثه کوتابالا. (منتهی الارب) (نشوء اللغه ص ۱۲۲).

|| کودک سبکروح که صاحب نشاط و چست و کم عقل باشد. یا کودک سخت و درشت و کم گوشت. (منتهی الارب).

حتوی. [حَ ا] [ع] [ا] ابو عبدالله الحتری باشد. و این ما کولاً گویند: محمد بن عبدالملک الوزير از او روایت کرده است. (سعمانی).

حتش. [حَ ثَ ا] [ع] [ا] [ع] موضوعی است به سرقتند. و از آنجاست، احمد بن محمد بن عبدالجلیل حتشی. (تاج العروس) (منتهی الارب).

حتش. [حَ ا] [ع] (مص) حتش قوم؛ گرد آمدن آنان. آماده گشتن آنان. || پیوسته نگریستن در چیز. || برانگیخته شدن به نشاط. (منتهی الارب).

حتشی. [حَ ثَ ا] [ع] [ا] [ع] احمد بن محمد بن عبدالجلیل. رجوع به این کلمه شود.

حتف. [حَ ا] [ع] [ا] مرگ. موت. ج. حتوف: آن قصد نصد و رید آن قوم را سببی بود و آن حیف حتف تمامت جماعت را داعیه‌ای.

(جهانگشای جوینی). || مردن به حتف انف خود؛ مردن بر بستر و فراشی، نه در جنگ و نه با ضرب و غرق و حرق. (از منتهی الارب). و گویند: مات فلانٌ حتف انفه و حتف انفیه و حتف فیه و اخیر نادر است. (منتهی الارب). و خصّ الانف لانه اراد أن روحه تخرج من انفه بتابع نفسه یا آنکه گمان میکردند که روح بیمار از بینی او خارج می‌گردد و روح کشته زخمی از محل جراحت خارج میشود. (از منتهی الارب). اعجب وقایع و اغرب شوائع در حکم قضا و امر قدر آنکه این امیر ماضی...

بحثف انف جان تسلیم کرد. (ترجمه تاریخ یعنی). || الحجة. مار. (نشوء اللغة ص ۲۰). و حتفها تعمل ضان باظلافها. مثل است. در حق کسی گویند که: سوء تدبیر وی باعث هلاک وی شود. و اصل آن این است که مردی در بیابانی قفر گرسنه بود قضا را گوسفندی بیافت لکن چیزی برای ذبح آن نداشت. گوسفند با سم خویش زمین را می‌کاوید ناگهان کاردی از جای گاوش پدید آمد و گرسنه با آن کارد گوسفند را بکشت. (ترجمه از منتهی الارب). || مردن هر حیوان بی سببی ظاهر.

حتفة. [حَ فَ ا] [ع] (ص) صفت است مار را. (منتهی الارب). وصف مبالغة للحجة. (قطر المحيط).

حتفل. [حَ فَ ا] [ع] [ا] بقیه شوربا یا اشکنه باقی زیر شوربا. دُرْد روغن. خَرَزَه. || مال ردی و بلایه. || چرک زهدان. || افسرومایگان از مردم. || ریزه‌های گوشت در بن دیگ. (منتهی الارب).

حتکک. [حَ کَ ا] [ع] (مص) حتکان. گام خرد نهادن در شتافتن. (تاج المصادر بیهقی). شتاب رفتن و گام خرد نهادن. (منتهی الارب).

۱- الاب انسان ماری الکرملی در کتاب نشوء اللغة العربية و نموها درباره روابط ریشه میان کلمه حند و حت و لحت و محت و نحت بحثی کرده است. رجوع به آن کتاب ص ۱۳۹ شود.

گام خرد نهادن در شتافتن. (مذهب الاسماء).
اِحْتَكِ چیزی را. **اِحْتَكِ** نعام رمل را؛ کسایدن شتر مرغ ریگ را. **اِحْتَكِ** لادری این حنکوا؛ نیدانم کجا رفتند. (منتهی الارب).
حِتْكَة. [ح] [ع] (ا) پرهای گردن شتر مرغ.
حِتْكَة. [ح] [ع] (ا) شتر مرغ بیجان یا ریزه آنها. (منتهی الارب).
حِتْكَان. [ح] [ع] (مص) حنک. (منتهی الارب). رجوع به حنک شود.
حِتْكِي. [ح] [ع] (کسی) [ع] (ا) رفتار مرد کوتاه. (منتهی الارب).
حِتْل. [ح] [ع] (ا) عطا. **اِحْتَل** از هر چیزی. **اِحْتَل**. همتا. **اِحْتَل**. (منتهی الارب).
حِتْلِم. [ح] [ع] (ل) [ع] (ا) نام موضعی است. (منتهی الارب).
حِتْلُون. [ح] (ا) کینگاه. اسم مکانی میباشد که در مرزوبوم فلسطین واقع است. (حزقیا ۴۷:۱۵ و ۴۸:۱). و رأی معتبر آن است که راه حتلون همان راه شمالی لبنان میباشد که با مدخل حماه موافق است. (سفر اعداد ۸:۳۴). رجوع به حماه شود. (قاموس مقدس).
حِتْم. [ح] [ع] (مص) واجب کردن. (ترجمان القرآن) (دهمار) (زوزنی) (تاریخ بیهقی). واجب کردن کار بر کسی. (متخب). **اِحْتَم**. حکم کردن. قضا راندن. **اِحْتَم** بکردن کار. (تاریخ بیهقی). محکم کردن. استوار کردن.
حِتْم. [ح] [ع] (ص) ساده. بی آمیخ. بعت. محت. صرف. و بدین معنی مقلوب محت است. **اِحْتَم**. ج. **حِتْم**. **اِحْتَم**. ناگزیر. لازم. چیزی که بجا آوردن آن واجب باشد: **اِحْتَم** لیس بحتم كالصلوة المكتوبة (حدیث). (منتهی الارب).
حِتْمَا. [ح] [ع] (ق) و **اِحْتَم** بنا گزیر. حکماً.
حِتْمَة. [ح] [ع] (م) شیشه ریزه ریزه. خرده شیشه. **اِحْتَم**. (منتهی الارب).
حِتْمَة. [ح] [ع] (ا) سیاهی. (منتهی الارب).
حِتْمَة. [ح] [ع] (ا) صخره‌هایی مشرف به ربع عمرین خطاب در مکه و بعضی حشمه با ثاء مثله گفته‌اند. (معجم البلدان).
حِتْمِي. [ح] [ع] (ص نسبی) محتوم. واجب. لازم. **حِتْمِي** الاجراء. واجب الاجراء. **حِتْمِي** الوقوع. محتوم الحدوث.
حِتْمِي الوقوع. [ح] [ع] (ی) **اِحْتَم** [ع] (ص مرکب) آنچه بنا گزیر خواهد شد.
حِتْن. [ح] [ع] (ا) مانند. قرین. همتا. حمر. حریف. ج. **اِحْتَان**. (منتهی الارب).
حِتْن. [ح] [ع] (مص) حتن حر؛ سخت شدن گرما. (منتهی الارب).
حِتْن. [ح] [ع] (ع) کرانه‌های کوه. (منتهی الارب).
حِتْنَاء. [ح] [ع] (ص) شتر بی موی. (منتهی

الارب).
حِتْنَال. [ح] [ع] (ا) حتنان. گزیر.
حِتْنَان. [ح] [ع] (ا) حتنال. گزیر. چاره. بُد: ما له عن حتنان؛ ای بد. (منتهی الارب). او را گزیری نیست.
حِتْنَان. [ح] [ع] (ا) تشبیه حتن: حما حتنان؛ برابرند در تیراندازی و جز آن.
حِتْنِي. [ح] [ع] (ع) وقعت النبل حتنی؛ افتادند تیرها برابر و مساوی. (منتهی الارب).
حِتْو. [ح] [ع] (مص) سخت دویدن. (منتهی الارب). نیک دویدن. (تاج المصادر بیهقی). **اِحْتَو** چادر را اندرون کرده دوختن. (منتهی الارب). فانور دیدن ریشه کلیم. (تاج المصادر بیهقی).
حِتْوَة. [ح] [ع] (ص) خرماين که غوره آن ریخته باشد. خرماين که پیکند بار خویش. (مذهب الاسماء).
حِتْوَد. [ح] [ع] (ص) ج. **حِتْد**.
حِتْوَد. [ح] [ع] (مص) حِتْوَد بجائی؛ مقیم شدن بدانجا. **اِحْتَو** اصل شدن. (از منتهی الارب).
حِتْوَد. [ح] [ع] (ا) مشارع. (منتهی الارب) (قطر المحيط).
حِتْوَر. [ح] [ع] (مص) تنگ‌گیری نَفقه بر عیال. تنگ گرفتن نَفقه بر عیال. (از منتهی الارب).
حِتْوَف. [ح] [ع] (ج) **حِتْف**. (منتهی الارب): همه را طعمه سیوف و عرضه حِتْوَف گردانید. (ترجمه تاریخ یمنی). ملک زوزن عنان او عیان بگرفت و به اعیان ارکان اشارت کرد تا سیوف حِتْوَف از نیام برکشیدند. (جهانگشای جونی).
حِتْوَم. [ح] [ع] (ج) **حِتْم**.
حِتِي. [ح] [ع] (ع حرف) عتی. تا. (ترجمان القرآن). **اِحْتِي**. از حروف جز است. این حشام گوید: **حِتِي** به یکی از سه معنی آید: انتها غایت و این بیشتر از دیگر معانی استعمال شود. تعلیل، استثناء به معنی الا و این از دیگران کمتر بکار رود و کمتر کسی آن را یاد کرده است. و موارد استعمال **حِتِي** را سه مورد بر شمرده است: حرف جز. عاطفه. حرف ابتداء. در مورد اول: **حِتِي** با حرف «الی» سه فرق دارد: مجرور آن باید اسم ظاهر باشد نه ضمیر و اگر مسبق به ذکر باشد باید آخر آن باشد: **اِحْتِي** السمكة حتنی رأسها که «راس» اسم ظاهر است و آخرین عضو مأ کول سمکه باشد. فرق دوم، آنکه اگر بی قرینه بکار رود مابعد آن داخل در ماقبل آن باشد، چنانکه در مثال فوق رأس جزو قسمت مأ کول سمکه بوده است. فرق سوم، آنکه هر یک از **حِتِي** و **اِحْتِي** موارد استعمال مخصوص نیز دارد، چنانکه فعل کتب و سار با «الی» متعدی شود

و با «حتی» نشاید. و **حِتِي** در افعالی بکار رود که شیئا فشیئا پدیدار شود و «الی» چنین نباشد، و «حتی» بر سر فعل مضارع درآید و آن را به آن مقدر نصب دهد: سرت حتنی ادخلها. فعل مضارع بعد از **حِتِي** فقط در سه مورد مرفوع باقی می‌ماند: اول جانی که مضارع معنی استقبال ندهد بلکه به معنی حال باشد و در موردی که فعل مستقبل در زمان گذشته استعمال شده. اگر فعل نسبت به زمان گوینده مستقبل باشد نصب واجب است چون: لن نبرح علیه عا کفین حتنی یرجع الینا موسی. (قرآن ۲۰ / ۹۱). و اگر نسبت به ماقبل زمان متکلم باشد جائز است مرفوع یا منصوب خوانده شود، چون: و زلزلا حتنی یقول الرسول... (قرآن ۲ / ۲۱۴). که قول ایشان نظر به «زلزال» مستقبل بوده ولیکن نسبت به کسی که این مطلب را برای ما حکایت کرده مستقبل نبوده است. دومین جانی که فعل مضارع بعد از **حِتِي** مرفوع باقی ماند آنجاست که فعل بعد از **حِتِي** مسبب از ماقبل **حِتِي** باشد. سوم آنجا که **حِتِي** فاعله و زائد باشد. دومین مورد استعمال **حِتِي**، عاطفه بودن آن است و در این مورد با او عاطفه سه فرق دارد: اول آنکه مطوف **حِتِي** باید اسم ظاهر و جزء ماقبل **حِتِي** و پایان آن باشد. فرق دوم اینکه **حِتِي** فقط کلمات را به یکدیگر عطف کند نه جمله‌ها را. فرق سوم آنکه هنگام عطف به مجرور با کلمه **حِتِي** باید حرف جز تکرار شود و نحو یان کوفه عاطفه بودن **حِتِي** را انکار کرده‌اند. مورد سوم استعمال **حِتِي** آن است که برای ابتداء بکار رود و در این صورت فقط بر سر جمله در آید چون قول جریر:
فما زالت القتلى تمج دمانها
بدجلة حتى ماء دجلة اشکل.
رجوع به معنی اللیب عن کتب الاعراب باب اول حرف حاء شود.
- **حِتِي** الامکان: تا بتوان. تا آنجا که تواند شد. تا جانی که دست دهد. تا آنجا که میسر باشد. تا جانی که ممکن است.
- **حِتِي** الباب: تا پیش در. تا آستان در. الی الباب. پذیرائی میزبان از میهمان تا آستانه در سزد.
- **حِتِي** القوه: تا بتوان.
- **حِتِي** المخدرات فی الحجال: تا پردگیان حجله.
- **حِتِي** المقدور: تا آنجا که بشود. مهما ممکن. تا آنجا که تواند شد. تا حد توانائی. ما ممکن.
- **حِتِي** اللود فی الجدار: تا میخ دیوار.
- **حِتِي** یلج الجمل فی سم الغیاط. (قرآن ۷ / ۴۰):
گویند اشری ز سوزن بگذشت.

گوگذشت اینک اشتر اینک سوزن. فرخی. ||به اندازه‌ای که، تا حدی که، تا آنجا که، حتی بلغ الحلقوم؛ شکم را تا حلقوم پر کردن.

حتی. [ح ت نی] [ع مص] دوختن. جامه دوختن. (زوزنی). || استوار گردانیدن. تاختن. احتاء. (از منتهی الارب).

حتی. [ح ت تا] [ا ب] نام کوهی از عمان یا جبله. (معجم البلدان از خط ابن مختار از خط وزیر مغربی).

حتی. [ح ت نی] [ع ا] مُقل. || پست مقل. || مقل بلايه و خشک. || امتاع زنبیل. || بوریای بافته از برگ خرما که از آن زنبیل سازند. || نفل خرما و پوست آن. || سرگین یا پشک جمع شده در جائی. || پرهای مگس و جز آن در انگبین. (منتهی الارب).

حتی. [ح ت نی] [ا ب] نام مملکت یکی از اقوام قدیمه که پیش از تمدن فینیقیان در اسیه الصغری مملکت و شوکنی عظیم داشته‌اند.^۱ رجوع به حیان شود.

حتیان. [ح ت نی] [ا ب] قومی باستانی که پیش از تمدن مردم فینیقی در آسیای صغیر مملکت عظیمی داشته‌اند. پورداود گوید: سابقاً از حتیا فقط نامی شنیده بودند، زیرا در تواره چندین بار یاد گردیده‌اند پس از کاوشهایی که در سوریه و آسیای صغیر شد و چندین شهر بزرگ آنان کشف گردید دانسته شد که حتیاها از اقوام هند و اروپایی بودند، نامهای خاص و زبان و دین آنان نژاد آنان را ثابت کرده است. قدمت آثار ایشان به سال ۲۱۰۰ پیش از مسیح میرسد یعنی در همین زمان به آسیای صغیر دست یافته دولت مقتدری تشکیل دادند.^۲ (فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۱۲۶). حتیاها و آشوریا هر یک بنوبه خود در خاک سوریه فرمانروایی داشتند و آثاری که ازین عهد در سوریه بجای مانده به خط میخی مخصوص آنان آراسته است. (فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۱۳۴).

زننده شدن تاریخ ملت‌های هیتی و سوواری^۳: از سال ۱۹۰۶ م. - ۱۹۱۲ م. دانشمند معروف آلمانی و نیکلر^۴ حفریاتی در «بغازکوی» در خاور آنکارا انجام داد. در اثر این حفریات خرابه‌های «هاتی» پایتخت قدیم هیتی‌ها پیدا شد. بایگانی پادشاهان هیتی شامل لوح‌های سالم و در حدود سیزده هزار قطعه میخی بدست آمد و آشکار گشت که فقط اندکی از آنها به خط بابلی است موضوع لوحه‌ها معاهدات میان کشورها و مکاتبات دیپلماسی زمامداران هیتی بود. سایر الواح به خط میخی و زبان هیتی میباشند و در کتیبه‌های آشور و بابل اغلب به ملت نیرومند هاتی که در هزاره دوم و اول پیش از میلاد مزاحم بابلیها و آشوریاها بودند اشارت

شده است. کتیبه‌های مصری نیز از امپراتوری مقتدر «حتا»^۵ که از قرن پانزدهم تا سیزدهم ق.م. دشمن سرسخت مصریها بودند یاد شده. به این ملت که بیغ مناسبت نام پایتخت ایشان «هاتی»، هیتی خوانده میشوند، در سوریه و آسیای صغیر آثاری نسبت میدهند که از لحاظ ظاهر با آثار آشور و بابل و مصر متفاوت است. در آنها اشخاصی تصویر شده‌اند که از لحاظ مشخصات نژادی نوع خاصی بشمار می‌آیند دارای بینی خمیده و پیشانی بلند میباشند. این نمونه نژادی به «ارمنوئید»^۶ و گاهی به غلط «سامی» و به «هیتی» معروف است. از این نمونه، اشخاصی در حجاریهای مصری رامس دوم نیز دیده میشود این آثار دارای علائم هیروگلیفی مخصوص هستند که فعلاً آنها را «خط هیتی هیروگلیفی» میخوانند. برای خواندن خط هیتی میخی، دانشمندان اروپایی زحمات فراوان کشیده و افتخار آن در جنگ بین الملل اول به هروزنی چک اسلواکی رسید، و دانشمندان دیگر مانند زومر^۷ و فردریش^۸ و گوتر^۹ و هولوف^{۱۰} و فورر^{۱۱} و اشتور توانت^{۱۲} نیز درین راه خدماتی انجام داده‌اند. نظریات هروزنی در آغاز با مخالفت شدید متخصصین زبانهای هندواروپایی روبرو گشت ولی پس از ده سال پذیرفته شد و امروز هیچ ابهامی در آن باقی نیست بموجب این نظریه زبان هیتی از زبانهای هندواروپایی و از دسته کتوم^{۱۳} است که از کهن‌ترین زمان از دیگر زبانهای این خانواده جدا شده و نقش مهمی را انجام داده است. در میان لوحهای «بغازکوی» زبانی دیده می‌شود که با هیتی هندواروپایی کاملاً متفاوت بوده و با این حال به هاتی^{۱۴} یعنی زبان شهر هاتی، یا هیتی معروف بود. در مراسم مذهبی مخصوصاً این زبان بکار میرفت، و در همان زمان پاره‌ای از این ادعیه بزبان هیتی هندواروپایی ترجمه میشد. با این ترتیب باید گفت که سکنه مملکت هاتی قوم واحدی نبوده و با توجه به اهمیت زبان هاتی در مذهب، چنین حدس میزنند که این زبان کهن‌ترین زبانهای آسیای صغیر بوده، چنانکه میدانیم زبان سومری در بابل همین وضع را داشته است. (تاریخ ملل قدیم آسیای غربی ص ۱۴۴ و ۱۴۵). در اسناد میخی «بغازکوی» از هاتی‌ها، لویی‌ها، نزی‌ها، هوری‌ها، میتانی‌ها گفتگو شده و مدارک دیگری نیز به خط هیروگلیف در بایگانی مزبور موجود است که به «هیتی هیروگلیف» معروف است. نوشتن این علائمها با خط هیروگلیف مصری بکلی متفاوت است، و مانند آن در سوریه و آسیای صغیر بسیار بدست آمده، در این کتیبه‌ها اشخاصی نقاشی شده‌اند که از نوع

حتیان.

«ارمنوئید» یا هیتی میباشند. و ازین روی عده‌یی این خط را نیز به قوم هیتی نسبت داده‌اند، در صورتی که خط هیتی هیروگلیفی مخصوص قوم دیگری بوده که با هیتها قرابت داشته‌اند. بهرحال زبان هیتی کتیبه‌های هیروگلیفی نیز از زبانهای هندواروپایی (غربی) و با هیتی میخی مخصوصاً با لویی بسیار نزدیک بوده است. هیتی‌های هیروگلیفی ظاهراً جانشین هیتی‌های میخی یا نزی‌ها، در دوره‌ای که از قرن دوازدهم تا اواخر هشم ق.م. به طول انجامیده، بوده‌اند. منتهی چون نزیها خیلی پیش از این تاریخ از خط «هیتی هیروگلیفی» در مهرها و کتیبه‌های خویش استفاده می‌کردند عده‌ای چنین تصور کردند که هیتی‌های هیروگلیفی در آغاز تاریخ ملل هیتی (نیمه دوم هزاره سوم و اوایل هزاره دوم ق.م.) نقش مهمی را به عهده داشتند، و پس از سقوط هیتها میخی جانشین ایشان شدند (حدود ۱۲۰۰ ق.م.). قرن دوازدهم ق.م. زمان رستاخیز هیتها

1 - Hittites ou Héthéens.

2 - La Résurrection des Villes Mortes. par M.Brion. Paris, 1937 P.260.277

و نیز

Geschichte des Altertums von E.Meyer.s. 755-8

دیده شود.

۳- بین‌النهرین خاص، یعنی سرزمینی که در شمال غربی بابل واقع و از اطراف به وسیله قسمتهای میانه فرات و دجله محدود است، در زمانهای قدیمتر به زبان سومری به «سواریا» معروف بوده و آکادیاها آن را «سواریا» می‌خوانده‌اند. کلمه سوریه نیز ظاهراً از همین نام مشتق است. در سرزمین سواریا در حدود در هزار سال ق.م. اقوام مختلف از جمله هوری‌ها ساکن بوده‌اند هوریها، آزیانی و براکی سفال و دارای بینی خمیده (معروف به نوع ارمنوئید) بوده‌اند و سابقه سکونت ایشان در این حدود به چهار هزار سال ق.م. میرسد. (آسیای مقدم تألیف هروزنی ص ۱۲ و ۴۷) (حاشیه ص ۱۴۸ تاریخ ملل آسیای غربی بهمشت).

4 - Hugawinckler.

5 - Heta. 6 - Arménoïde.

7 - F. Sommer.

8 - J. Fredrich.

9 - A. Götze. 10 - H. Eheloff.

11 - E. Forrer. 12 - Sturtevant.

۱۳- زبانهای کتوم Kenium یا غربی خوانده میشود، مانند ژرمنی، سلتی، لاتین، یونانی و زبانهای که حرف اول آن کلمه را صدا دار تلفظ کنند، ساتم Salem یا شرقی خوانده میشوند مانند باتلی، اسلاو، ارمنی، ایرانی، سانسکریت.

14 - Hattili.

هیروگلیفی محسوب است ولی از این تاریخ به بعد این اقوام نیز به نام «هیتی» تنها خوانده شده‌اند. (تاریخ ملل قدیم آسیای غربی بهمنش ص ۱۵۰ و ۱۵۱). مؤلف قاموس کتاب مقدس ذیل حَتیان آرد: ذریه حَت بن کنعان میباشند که در طرف جنوبی یهودیه در نزدیکی حبرون ساکن بودند. (سفر پیدایش ۲:۲۳ و ۵). و زوجۀ عیسو نیز از بنی حَت بود و دو نفر از بنی حَت در میان نگاجابانان داود پادشاه مذکور است که موافق (سفر اعداد ۱۳:۱۹) در کوههای یهودا و در نزدیکی بیت ایل ساکن بودند (داود: ۲۶:۱۰). حَتیان مردمانی بودند که در آثار مصری ختا یا خیتا و در نقاشی و حجاری آشوریا حیتی خوانده شده‌اند. از منابعی که از مصرها و آشوریا و حتی از خود حتیها به دست آمده چنین معلوم میشود که حوزه اقتدار این قوم در زمان ترقی و تعالی از جزایر یونان تا فرات بوده است. پایتخت شمالی و شرقی آنها کارکیش در ساحل رودخانه و در جنوب یا جنوب شرقی کاوش در ساحل اورانتس بوده است در ظرف پانصد سال آنها بنای جنگ با مصرها گذارده و محاربات خونینی با توتمس سوم و وستی اول و رامس دوم در قرن شانزدهم ق.م. داشته‌اند. محصور شدن شهر کاوش بوسیله سلطان اخیرالذکر معروف و در اشعار پانتر بیجا مانده است. تقریباً در مدت چهارصد سال از قرن یازدهم ق.م. آشوریا با این قبیله جنگ داشته‌اند تا آنکه شهر کارکیش بدست سرگون سلطان آشوری فتح شد و سلطنت اجانب را برانداختند. حجاریهای باقی مانده «کو» بدون شبهه از آن حیتی‌هاست و خطوط هیروقلیفی بطوریکه هنوز کاملاً خوانده نشده‌اند آثار آنها را در آسیای صغیر نشان می‌دهد. (قاموس کتاب مقدس).

حتی ۶. [ح] [ع] [ا] پست مُقل. (منتهی الارب). || اثر مقل.^۱

حتیو ۵. [ح] [ع] [ا] مهمانی بنای نو. حَتَو. و کیره. || بوریا کوبی. (مذهب الاسماء).

حتیویو ۲. [ح] [ع] [ا] ناحیتی است همه گرمسیر و درختان خرما دارد و در او هیچ شهر نیست و مردمانش سلاح‌ورز باشند. (نزّه القلوب ص ۱۱۶ و ۱۱۷). ناحیتی همه گرمسیر و درختان خرما و هیچ شهر ندارد و نزدیکی ولایت ایراهستان است و مردمانش سلاح‌ورز باشند. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۳۹).

حتیها. [ح] [ت] [ی] [ا] رجوع به حَتیان شود.

حتیان. [ح] [ت] [ی] [ا] رجوع به حَتیان شود.

حش. [ح] [ش] [ت] [ع] (مصر) برافزولیدن بر کاری. (حیش تقلیسی) (دستور الفقه نظری)

(تاج المصادر بهقی). برانگیختن بر. (قاضی محمد دهار). افزولیدن. (منتهی الارب). استحاث. تحریض. حض. (متخب) (غیاث). ترغیب: و شاعر آل عباس حث میکند ابوالعباس را بر کشتن بنی امیه. (تاریخ بهقی). و پادشاهان محشم را حث باید کرد بر افراشتن بناء عالی. (تاریخ بهقی). امراء او را بر توجه هرات حث و تحریض نمودند. (جهانگشای جوینی). || اعجال. استعجال. بشتاب داشتن. حث غبار. حث تراب: انگیختن آن. ثوران آن: و امرأة بیدها مکنة تحت التراب علی رأسه [علی رأس الملک المیت]. (اخبار الصين و الهند ص ۲۲).

حش. [ح] [ش] [ت] [ع] [ا] کاهریزه. خرده کاه. کاه خرد. || باریک از ریگ و خاک. || ریگ خشک درشت. (منتهی الارب). ریگ درشت. (مذهب الاسماء). || انان خشک بی تان خورش. || پست به آب تر نا کرده و نیامخته: سوبق حث. (منتهی الارب).

حش. [ح] [ش] [ت] [ع] [ا] یکی از منازل بنی غفار در حجاز.

حشا. [ح] [ا] [خ] موضعی به شام در گفته عدی بن رفاع:

یا من رای بر قارقت بضونه

امسی تلالاً فی حوارک العلی

فاصاب أیمنه المزاهر کلها

واقتم أیره أئیده فالحشا. (معجم البلدان).

حشائل. [ح] [و] [ع] [ا] ج جیشل.

حشاث. [ح] [ا] [ح] [ع] [ا] خواب. ما کتحل حثاثاً به خواب نرفته. چشمش بهم نرفت. || اندک چیزی. اندک: مذاق حثاثاً؛ ای شیئاً. (منتهی الارب). هیچ نخورد. || کاه گاورس. (مذهب الاسماء).

حشاث. [ح] [ع] [ص] [ح] حشث. (منتهی الارب).

حشاث. [ح] [ا] [خ] مانند جمع حشث به معنی سریع. عرضی از اعراض مدینه است. (معجم البلدان) (مراد الاطلاع).

حشادی. [ح] [ا] [خ] شیخ محمد بن احمد مصری حشادی. از ادباء و شعرای قرن یازدهم هجری است. سیدعلیخان احوال وی را از سفرنامه سیدمحمد کبریت یاد کرده است. او راست: حاشیه‌ای بر بیضای مشتعل بر

ابحاث راتقه و یک سفرنامه به نام «الاسفار عن الاسفار» و یک دیوان شعر و تعلیقاتی بر فنون حکمت. و از برخی مردم شام ذم او را شنیدم و گویا از راه حد بود. رجوع به سلافة

المصر ج مصر ۱۳۲۴ ه. ق. ص ۴۱۷ شود.

حشارم. [ح] [ا] [ع] [ص] آنکه حشربه وی سطر باشد. (منتهی الارب).

حشاره. [ح] [ا] [ع] [ا] کاهریزه. (منتهی الارب). خرده کاه. (مذهب الاسماء). حشاله.

حقاله. (نشؤ اللغة ص ۱۲۳).

حشافیر. [ح] [ع] [ا] ج حشفاة: اخذ بحشافیر امر؛ گرفتن تا آخر کار را. (منتهی الارب).

حشاله. [ح] [ل] [ع] [ا] سوس. حشالة. || دانه تلخ و جز آن که با گندم آمیزد. دقّه. || پوست جو و برنج و خرمای کوفته و مانند آن. || کنجاره و هر چیزی بی خیر و بلایه از هر چیزی. ردی از هر چیزی. || اراندل و اشرار از مردم و منة الحدیث: قال لعبدالله بن عمر: کیف انت اذا بقیت فی حشالة من الناس. (منتهی الارب). || خرده کاه.

حشام. [ح] [ع] [ا] ج حشمة. حشمة.

حشاة. [ح] [ع] [ا] یکی حشی. (منتهی الارب).

حشحات. [ح] [ع] [ص] تند. سریع. شتاب. || قرب حشحات: ای سریع لیس فیه فتور. (منتهی الارب).

حشحات. [ح] [ا] [خ] صاحب دیوان خراج و جند. هشام بن عبدالملک بود پس از عزل اسامتن یزید. رجوع به عقد الفرید ج ۵ ص ۲۰۹ شود.

حشحوث. [ح] [ع] [ص] بیار. || سریع. تند. || بسز ماده زشت. || لشکر. || اسم از برانگیختن. (از منتهی الارب).

حشو. [ح] [ش] [ا] غسورة انگور و خرمادانه‌های نو برآمده انگور در خوشه. || بار درخت یلبو. نوعی از ساروخ که آن به خاک جمع کرده شده ماند و هرگاه آن را برکنند از زیر آن ریگ برآید. و ظاهراً مراد همان طملان ترح و دنیلان فارسی باشد. || دردی. (منتهی الارب). عکر. خره. لرد. لرت.

حشو. [ح] [ش] [ا] [ع] مصر) درشت و سطر گردیدن. غلیظ و سطر شدن چیزی. || دانه بستن انگور و شیره. (دبس) (منتهی الارب).

جوشیدن دوشاب. || حشر الفسل: دانه بست انگین تا فاسد گردد. || قره دیدن بر پوست.

|| آبله دیدن در پوست. آبله سرخ برآمدن در چشم. دانه سرخ برجستن در چشم یا

آماسیدن پلک از رم. تورک سرخ افتادن در چشم: یعنی دانه سرخ در آن پدید آمدن یا

آماسیدن پلک از رم. || افراخ و وسیع گشتن چیزی. (منتهی الارب).

حشو. [ح] [ع] [ا] طعام اندک و حقیر. (منتهی الارب).

حشوب. [ح] [ا] [ع] [ا] گیاهی است که در زمین نرم روید. یا گیاهی است که جز در زمین هموار سخت و بی سنگ نروید. || آب سطر.

|| چربش باقی مانده در بن دیگر. (منتهی الارب).

1 - Fruit du palmier moki.

۲- نل: جیرین، ختیربر، جنیربر، ختوهر.

3 - Marc, résidu.

کسی. || منفعت کردن. || شاد شدن. (زوزنی).
 || (۱) معاد. || بز. (منتهی الارب). || کف. || قدم.
 || و فی الشرح قصد بیت الله تعالی بصفة
 مخصوصه فی وقت مخصوصه بشرائط
 مخصوصه. (تفریفات جرجانی ص ۵۶). قصد
 طواف کعبه کردن به نیت عبادت و به جای
 آوردن آن. (منتهی الارب). زیارت خانه خدا
 با شرائط معلوم. قصد کردن طواف بیت الله با
 شرائط معلومه. حج گزاردن. حج کردن.
 صاحب کشاف گوید: به فتح حاء مهمله و
 تشدید جیم منقوله در لغت قصد به سوی
 چیزی است. و در شریعت قصد به سوی
 بیت الاحرام یعنی کعبه است به اعمال
 مخصوصه در وقت مخصوص. و در پاره‌ای
 از لغات به کسر حاء مهمله خوانند. برخی
 گفته‌اند: کسر لغت اهالی نجد و فتح لغت غیر
 آنهاست. جمعی دیگر گفته‌اند: به فتح اسم و به
 کسر مصدر باشد. و بالعکس نیز گفته‌اند.
 چنانچه در فتح الباری و جامع الرموز گفته، و
 در بیرجندی آورده که: حج در لغت قصد
 است و استعمال آن غلبه کرده است بر قصد
 کعبه برای اجراء اعمال معروف. و حجة به
 کسر. یک مرتبه حج گزاردن باشد. و قیاس
 فتح است. جز اینکه شنیده نشده است. خلیل
 گوید: حج فلان علیها؛ ای قدم. پس لفظ حج
 اطلاق شده است بر قدم به سوی مکه
 -انتهی. زیارت کعبه بدانسان که در شرع وارد
 است؛
 ز کافران که شدندی بومنات به حج
 همی گسته نگشتی بره نفر ز نفر. فرخی.
 یکی که جایگه حج هندوان بکند
 دگر که حج کند و بوسه بر دهد بحجر.
 فرخی.
 حنک را دستوری داد تا به حج رود... حج
 بکرد و روی به بلخ داد. (تاریخ بهیقی).
 خواجه علی از گرگان بازگشت... و در آن
 سال که حنک را دستوری داد تا به حج
 رود... (تاریخ بهیقی ص ۲۰۶). اگر حرمت
 درگاه خلافت را نبودی ناچار قصد بغداد کرده
 آمدی تا راه حج گشاده شدی. (تاریخ بهیقی
 ص ۲۹۴). مردم ولایت را فرموده است تا کار
 حج راست کنند. (تاریخ بهیقی ص ۲۹۴). و تا
 حج کرده است دست از خدمت بکشیده
 [ابوالقاسم پسر حصیری]. (تاریخ بهیقی
 ص ۱۵۷). حنک را دیدم بر آن جمله آورد
 امیر محمود را آن سال کز حج باز آمد و از
 نشابور به بلخ رسید. (تاریخ بهیقی ص ۴۱۸)
 باد میدان تو ز محتشان
 چون بهنگام حج رکن حطیم.
 (تاریخ بهیقی ص ۳۸۹).
 از جهت حج و بستگی راه امیر غم نموده بود.
 (تاریخ بهیقی ص ۳۶۲). اما ایشان باید بیدارتر

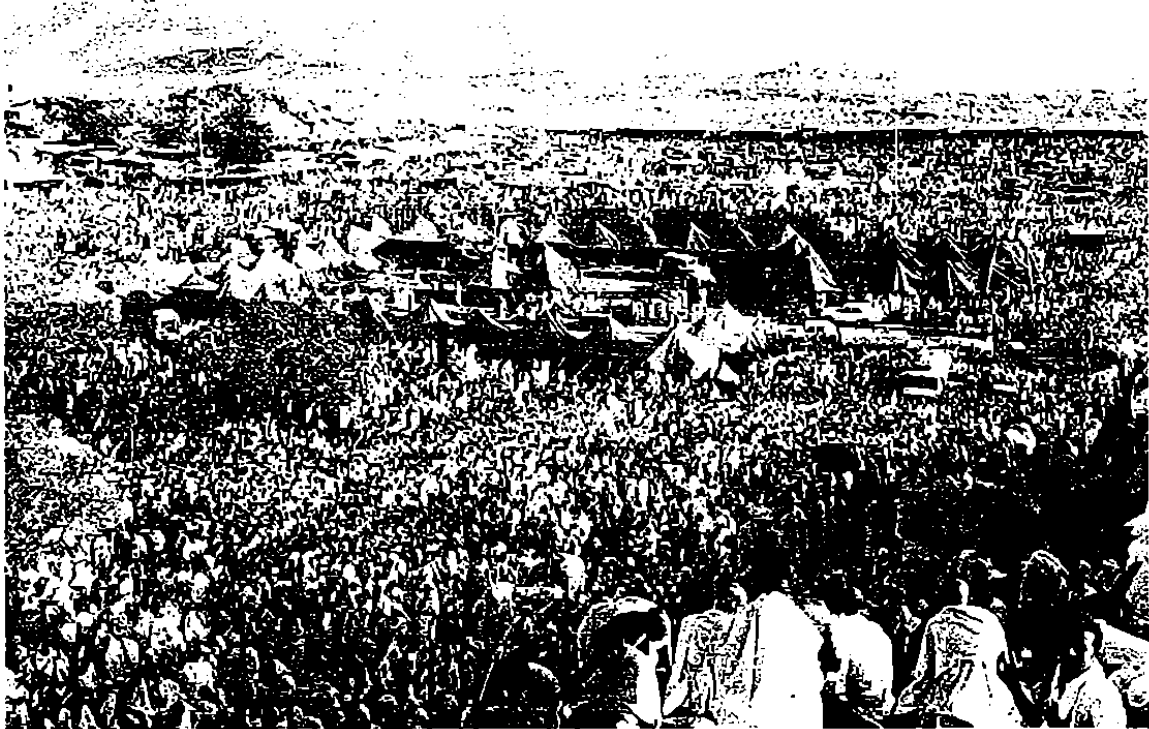
باشند و جاه حضرت خلافت را بجای خویش
 برند باز و راه حج گشاده کنند. (تاریخ بهیقی
 ص ۲۹۴).
 یافته حج و عمره کرده تمام
 بازگشته بسوی خانه سلیم. ناصر خسرو.
 پس از میقات و حج و طوف کعبه
 جمار و سعی و لبیک و مصلی... خاقانی.
 پریر نوبت حج بود و مهد خواجه هنوز
 از آنسوی عرفات است چشم بر فردا.
 خاقانی.
 عید ایشان کعبه وز ترتیب پنج ارکان حج
 رکن پنجم هفت طوف چار ارکان دیده‌اند.
 خاقانی.
 حج ما آدینه و ما غرق طوفان کرم
 خود بهمد نوح هم آدینه طوفان دیده‌اند.
 خاقانی.
 از بی حج در چنین روزی ز پانصد سال باز
 بر در فید آسمان را منقطع سان دیده‌اند.
 خاقانی.
 ری دیده پس بغاک خراسان رسم چنانک
 حج کرده عمره بر اثر آن بر آورم. خاقانی.
 جبریل خاطب عرفات است روز حج
 از صبح تیغ و از جیل الرحمه منبرش.
 خاقانی.
 گر حج و عمره کرده‌اند از در کعبه رهروان
 ما حج و عمره میکنیم از در خسرو سری.
 خاقانی.
 کعبه را بیکار حج فرضی است و حضرت کعبه وار
 حج ما هر هفته عمداً بر نتابد پیش از این.
 خاقانی.
 شش حج تمام بر در این کعبه کرده‌ام
 کایز دبه حج و کعبه مرا بختیار کرد. خاقانی.
 زین سفر مقصود اسألش تو بودستی نه حج
 کالامان گویان بدرگاه آمد و جان تازه کرد.
 خاقانی.
 کز بی حج رخصتم خواهی ز شاه
 کاین سفر دل را تمنا دیده‌ام. خاقانی.
 گر بخت باز بر در کعبه رساندم
 کاحرام حج و عمره تمنا بر آورم.
 خاقانی.
 اقبال بین که حاصل خاقانی آمده است
 کاندیره هر سه عید و دو حج شد میسرش.
 خاقانی.
 گفتم پای رو حج و عید دگر بر آرد
 تا هر دو هست بانگ بر آید ز حنجرش.
 خاقانی.
 حج ملوک و عمره سخت است و عید دهر
 بر درگهی که کعبه کعبه است و مشعرش.
 خاقانی.
 با قافله حجاز به شهر آمد گفت از حج می‌آیم.
 (گلستان).
 - حج اصغر. رجوع به همین کلمه شود.

- حج اکبر. رجوع به همین کلمه شود.
 - حج بالعهده: حج کردن پس از انجام اولین
 حج یعنی حجة الاسلام که به سبب عهد شرعی
 واجب شود.
 - حج بالنذر: حج کردن برای مرتبه دوم یا
 بیش از آن اگر بوسیله نذر واجب شده باشد.
 - حج بالنیابة. رجوع به همین کلمه شود.
 - حج بالیمین: همان است اگر بوسیله قسم و
 سوگند واجب آید.
 - امثال:
 حج به سفارش قبول نشود.
 دل بدست آور که حج اکبر است.
 || در فقه اسلامی: مجموعه‌ای از اعمال که در
 مکه و اطراف آن بجای می‌آورند. حج عبادتی
 است که اقدام بدان در صورت وجود
 استطاعت مالی و صحت مزاج و امنیت،
 واجب و هر شخص بالغ و عاقلی مکلف است
 در تمام عمر یک مرتبه آن را اتیان کند. حج
 مستلزم انجام افعال بسیار است. و به سه قسم:
 تمتع و قران و افراد منقسم میشود. حج تمتع
 عبارت است از: آنکه عمره مقدم بر حج باشد
 و کسانی که در بیش از ۱۶ فرسخی شهر مکه
 اقامت دارند موظفند آن را بجا آورند. در حج
 قران و افراد عمره مؤخر از حج بوده و
 اشخاصی که در فاصله مزبور یا کمتر از آن
 هستند میتوانند یکی از آن دو را صورت
 خارجی بخشد. عمره از اعمال ذیل مرکب
 است: ۱- احرام که عبارت از پوشیدن دو
 جامه است یکی به طرز لنگ و یکی به
 صورت رداء و این عمل باید در یکی از
 میقاتهای واقع قبل از مکه صورت گیرد. ۲-
 طواف، یعنی گرددخانه کعبه با شرایط
 مخصوصی هفت مرتبه گشتن. ۳- دو رکعت
 نماز طواف بجا آوردن. ۴- سعی، بدین معنی
 که مابین کوه صفا و مروه را هفت دفعه
 پیمودن. ۵- تقصیر، یعنی قسمتی از موی سر
 یا صورت را مثلا چیدن. حج شامل اعمال
 بیشتری است که مهمترین آنها به طور اجمال
 عبارت است از: در مکه احرام بستن، از ظهر
 تا غروب روز نهم ذیحجه را در عرفات توقف
 کردن، بعد به مشعر و بنی رفتن و در محل
 اخیر قربانی کردن، به مکه بازگشتن، سپس
 طواف حج و نماز آن را بجا آوردن، شبهای
 ۱۱ و ۱۲ و ۱۳ ذیحجه را در بنی بسر بردن و
 غیره. در حال احرام ارتکاب امور چندی که
 قسمتی از آنها: صید حیوان بزی و کشتن آن،
 استناع از زن حتی عقد او، و تزین، حرام و
 غیر جایز میباشد. صاحب نفایس الفنون
 متوفی ۵۷۴۲ ه. ق. آرد: حج و عمره، به مذهب
 ابوحنیفه و مالک سنت مؤکد است و پیش
 دیگران فریضه. و اداء حج بی حصول پنج
 شرط صورت نیند: اسلام، حریت، بلوغ،

استطاعت، و عقل، که صحت بدن است، و قدرت بر زاد و راحله زیاده از نفقه. هر که شرعاً نفقه او بر او واجب است تا رفتن و آمدن، و زیاده از قضاء دین و مسکن و لباس و خدمتکار و آنچه لابد او باشد، و امن طریق. و به مذهب مالک قدرت بر راحله، شرط استطاعت نیست، تا اگر زیاده تواند رفت برو واجب شود. و اگر کسی را مرضی مزمن باشد که به شدن از آن ممکن نبود و مال داشته باشد و به هیچگونه بخود نتواند گزاردن بر او واجب شود که دیگری را به اجرت گرفتن تا از برای او حج بگزارد. و اجیر به مذهب شافعی و احمد، باید که یک بار حج گزارده باشد بر خلاف دیگران. و ابتداء حج شوال است تا عاشر ذوالحجه. اما فرائض و ارکان حج به

میقات از او خانه او باشد. دوم، سعی میان صفا و مروه، که ترکش به قربان گوسفندی متخیر شود، و سعی به مذهب دیگران رکن است. سوم، وقوف به مزدلفه بعد از نماز صبح روز عید به نزدیک مشعرالحرام، و ترک آن موجب قربان است به مذهب او. و آن به مذهب شافعی سنت بود اما شب عید به مزدلفه خفتن و شبها اقامت در منی به قولی از شافعی و احمد واجب است، و به ترکش قربان لازم است. و به یک قول از شافعی در ترک خفتن در یکی قربانی واجب. علی حده است و به قولی در هر دو یک قربان و به مذهب ابوحنیفه ترک سنت است. چهارم، سوی ستردن به مقدار ربیعی از سر، و این به قولی از شافعی رکن است، و اقل آن به مذهب او سه سوی

بی علم او به خواب یا بیداری. و وقت طواف زیارت از طلوع فجر است تا آخر روز دوم از ایام تشریق. و واجبات آن شش چیز است: اول، طهارت از حدّث و خبث و بستر عورت. دوم، ترتیب، چنانکه خانه در وقت طواف در جانب دست چپ باشد، و ابتدا به حجرالاسود کند. سوم، آنکه به جمله تن از خانه بیرون باشد و حجر و شادروان از خانه اند. چهارم، آنکه طواف، اندرون مسجدالحرام باشد. پنجم، رعایت عدد هفتگانه، و اگر بر شش اقتصار کند به مذهب شافعی و مالک اصلاً جائز نباشد، و به مذهب ابوحنیفه اگر سه گردش از طواف زیارت ترک کند جایز باشد و قربان گوسفندی واجب باشد. ششم، دو رکعت نماز طواف.



صحرای عرفه

مذهب ابوحنیفه دو چیز است: یکی، وقوف به عرفه. دوم، طواف زیارت، و احرام پیش از شرط است مانند رکن. و واجبات شش چیزاند: یکی احرام گرفتن از میقات، و احرام پیش دیگران رکن است. و میقات اهل مدینه ذوالحلیفه است، و میقات اهل شام و مصر جحفة. و میقات اهل عراق ذات عرق، و میقات اهل یمن یلملم، و میقات اهل نجد قرن و هر که را خانه درون این مواقیب باشد،

است. پنجم، رمی هفت سنگ در جمرة عقبه روز نحر در ایام تشریق هر روز بیست و یک، در سه جای، و در ترک همه به مذهب ابوحنیفه و یک قول از شافعی یک قربان لازم شود، و به قولی دیگر از او چهار گوسفند لازم شود. ششم، طواف وداع. وقت وقوف به عرفه از زوال روز نهم ذوالحجه است تا برآمدن صبح روز عید، و رکن او حضور است در عرفات در جزوی از این وقت به علم او یا

و حج سه نوع است: یکی افراد، دوم قرآن، سوم تمتع. افراد آن است که: در وقت احرام نیت حج کند تنها. و بگوید: اللهم انی اريد الحج فیرة لی و قبلها منی. و آنگاه بگوید: لیک اللهم لیک، ان الحمد و النعمة لک، و الملك لک، لا شریک لک. و بعد از اتمام افعال حج بوجهی که گفته شد، از حرم مکه، به خضراء یا تنعیم، یا حدیبیه رود، و از آنجا احرام به عمره بندد. و عمره به مذهب ابوحنیفه

سنت مؤکد است^۱. و بگوید: اللهم انى اريدُ العمرة فيسره لى و تقبلها منى، وليك گويان به مکه آيد. و تا کعبه را بنيند تلبیه را قطع نکنند. و عمره به مذهب ابوحنيفه سه رکن است و یک شرط. اما ارکانش: طواف است و سعی و حلق و یا تقصير، و شرطش احرام است. و به مذهب شافعی احرام نیز از ارکان عمره است و در حلق یا تقصير دو قول است، و به مذهب مالک حلق یا تقصير اصلاً رکن عمره نیست. اما قرآن آن است که: در احرام نیت حج و عمره با هم کند، و بگوید: اللهم انى اريد الحج و العمرة معا، فيسرها لى، و تقبلها منى، و تلبیه کند چنانکه در افراد گفته شد. الا آنکه بر قارن پیش از وقوف به عرفه دخول مکه لازم باشد. و چون در آید اول طواف عمره کند، و بعد از آن سعی میان صفا و مروه، و چون سعی تمام کند به همان احرام باز به طواف قدوم شروع کند، و سعی دیگر در پی آن بکند، و به همان احرام به افعال حج مشغول شود، و پیش از حلق گوسفندی قربان کند. بعد از جمره عقبه، و این جمله به مذهب ابوحنيفه است. اما به مذهب شافعی و مالک و احمد، قارن چون یک طواف قدوم و یک سعی تمام کند و به افعال حج مشغول شود. قارن باشد، و عمره در حج مندرج گردد. و اگر احرام عمره تنها گیرد در شهر حج و پیش از شروع در طواف، حج را در عمره در آورد و هم قارن باشد. و اما تمتع آن است که: در شهر حج از میقات به عمره احرام گیرد، و بگوید: اللهم انى اريد العمرة فيسرها لى و تقبلها منى، و حلق یا تقصير کند به او همه چیز حلال شود. آنگاه از حرم مکه احرام حج کند و بگوید: اللهم انى اريد الحج فيسره لى و تقبلها منى، آنگاه به عرفات رود، و بعد از وقوف به عرفه و مزدلفه در روز نحر قربان کند. و در ایام تشریق نیز این قربان روا بود. و اگر بر قربان قادر نباشد، سه روز در ایام حج روزه دارد. و هفت روز بعد از رجوع به خانه خود به مذهب ابوحنيفه، و بعد از عرفات و منى به مذهب احمد و به مذهب او آن روزه در ایام تشریق نیز جایز بود، و به مذهب ابوحنيفه روا نباشد. و در تمتع پنج شرط است: یکی، تقدیم عمره بر حج. دوم، وقوع عمره در شهر حج. سوم، حج کردن همین سال. چهارم، آن که میان وطن تمتع و میان مکه مسافت قصر نماز باشد. پنجم، احرام حج از مکه گرفتن و افراد به مذهب شافعی و مالک فاضلتر است. و قرآن به مذهب ابوحنيفه، و تمتع به مذهب احمد. اما به مذهب صادق (ع) بر هر کسی که از مکه به دوازده فرسنگ دور باشد تمتع واجب شود. افراد و قرآن فرض کسانی باشد که در مکه باشند یا میان ایشان و مکه دوازده فرسنگ

باشد، و صورت تمتع آن است که: از میقات به نیت عمره احرام گیرد، و طواف عمره با دو رکعت نماز طواف بگذارد، و بعد از آن سعی کند، و بعد از آن موی بگیرد. پس از مکه از برای حج احرام گیرد و به عرفات رود و در روز عرفه آنجا باشد تا غروب. پس به مشعرالحرام آید و آنجا باشد تا صبح. پس به منى رود، و رمی جمره عقبه کند، و ذبیح هدی و حلق به ترتیب و بعد از آن روز یا روز دیگر به مکه رود طواف حج و دو رکعت نماز طواف بگذارد، پس سعی کند و بعد از آن طواف نساء با دو رکعت نماز طواف بگذارد، پس به منى رود و شپهای ایام تشریق آنجا بخشد، و در سه روز رمی جمرات کند، و هیچیک از آنچه گفته شد بسی نیت درست نباشد. و میان افراد و قرآن در این مذهب حج فرقی نیست، الا آنکه در قرآن هدی یا خود راند و در افراد نه. و در صورت هر دو چنان است که احرام گیرد به حج از میقات، تا از آنجا که بیرون آید اگر مقام او نزدیکتر از میقات باشد پس وقوف از عرفه بر وجهی که گفته شد دریابد، پس وقوف به مشعرالحرام دریابد. پس مناسک منى در روز عید بجای آرد. پس به مکه رود و طواف حج کند یا دو رکعت نماز طواف و بعد از آن سعی. پس طواف نسا با دو رکعت نماز طواف بجای آورد. بعد از احلال آزادی حل احرام به عمره مفرده گیرد. و عدول از جمیع تمتع به افراد بدین مذهب به اختیار جایز نباشد. و چون این مقدار معلوم شد احتیاط آن باشد که هر که از مکه به دوازده فرسنگ دور باشد حج تمتع بگذارد بر وجهی که مذکور شد بسی وقوفین و سعی و طواف نساء و احلال تا حج او با اتفاق درست باشد. والسلام. (قسم اول نفائس الفنون از ص ۱۵۸ - ۱۶۰ ج ۱)، شیخ بهائی متوفی (۱۳۰۱ ه. ق.) گوید: حج، و در آن مقدمه و هفت مطلب است. مقدمه: بدان که حج کردن از اعظم ارکان دین است و چون واجب شود تأخیر کردن آن گناه عظیم است و در حدیث این مضمون وارد است که: هر گاه بر شخص حج واجب شود و به حج نرود یا با آنکه مانع شرعی نداشته باشد پس بمیرد در آن وقت مسلمان نخواهد مرد بلکه ارمنى و جهود خواهد مرد. روایات بسیار در کثرت ثواب حج از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و حضرات ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین وارد شده و از آن جمله منقول است که شخصی به خدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله آمد، گفت: ای رسول خدای تعالی از خانه خود به عزم حج بیت الله بیرون آمده بودم چون بدانجا رسیدم وقت حج فوت شد من مرد غنی

و مالدارم پس امر فرما که سال خود را در وجهی از وجوه صرف سازم که ثواب آن مثل ثواب حج باشد. پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله روی مبارک به آن شخص کرده فرمود که: به کوه ابوقیس نظر کن که اگر آن کوه تمام زر سرخ شود و آن را در راه خدای تعالی صرف نمائی ثواب آن به ثواب حج نمیرسد. بعد از آن حضرت پیغمبر فرمود که: چون شخصی اراده حج کند به مهیا ساختن براق و اسباب راه حج اشتغال نمایند هر نوبت که یک چیز از آن براق و اسباب از زمین بردارد یا بر زمین گذارد خدای تعالی ده ثواب به او می دهد و ده گناه او را می بخشد و ده درجه جای او را در بهشت بلند میسازد و شتری که آن شخص بر آن سوار است هر بار که پاشنه از زمین بردارد یا بر زمین گذارد مثل آن ثوابها خدای تعالی از برای آن شخص می نویسد. مطلب اول در بیان بعضی از آداب حج: چون عزم حج جزم شود باید که ذمه خود را از حق مردم خلاص سازد و وصیت کند و چون خواهد که از منزل خود بیرون آید عیال و بازماندگان خود را جمع سازد و دو رکعت نماز سازد و دو بگذارد و بعد از آن این دعا را بخواند: اللهم انى استودعك الساعة نفسى و اهلى و مالي و ولدى و دینی و دنیای و آخرتی و خواتیم عملی. اللهم احفظ الشاهد منا و الغایب. اللهم احفظنا و احفظ علينا. اللهم اجعلنا فى جوارک. اللهم لاتبلینا نعمتک و لاتتیر ما بنا من عافیتک و فضلک». و بعد از آن وداع اطفال و عیال خود کرده تحت الحنک بسته عصای بادام تلخ بدست خود گرفته از منزل بیرون آید و در وقت بیرون آمدن بگوید: بسم الله امنت بالله توکلت علی الله. الله اکبر الله اکبر الله اکبر». و بعد از آن سه نوبت بگوید: «بأله اخرج و بأله ادخل و علی الله أتوکل». پس بگوید: اللهم افتح لى فى وجهى هذا بخیر و اختم لى بخیر و قسى شر کل دابة انت آخذ بناصيتها. ان ربى علی صراط مستقیم». و چون از خانه بیرون آید بر در خانه رو به قبله بایستد و «فاتحه» و «آیه الکرسی» یک نوبت پیش رو و یک نوبت بر دست راست و یک نوبت بر دست چپ بخواند، و بعد از آن این دعا را بخواند: اللهم احفظنى و احفظ ما معى و سلمنى و سلم ما معى و بلىنى و بلى ما معى بیلاغک الحسن الجمیل یا ارحم الراحمین». بعد از آن نیت حج به این طریق کند که: متوجه خانه خدا میشوم که حج اسلام و حج تمتع را بجا آورم برای آنکه بر من واجب است. تقرب

۱ - در نفائس الفنون ج تهران ۱۳۰۹ ه. ق. ص ۱۲۹ ج ۱ جمله «و عمره...» را ندارد.

به خدا پای در رکاب کند و در آن وقت این دعا بخواند: «بِسْمِ اللَّهِ وَبِأَنَّهُ وَاللَّهُ أَكْبَرُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ». و چون بر پشت مرکب قرار گیرد این دعا را بخواند: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِلْإِسْلَامِ وَ مِنْ عَلَيْنَا مُحَمَّدٌ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ سُبْحَانَ الَّذِي سَخَّرْنَا هَذَا وَ مَا كُنَّا لَهُ مَقْرِنِينَ وَ أَنَا أَلِي رَبِّنَا لِمَنْتَقِلُونَ. وَ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ. اللَّهُمَّ أَنْتَ الْعَامِلُ عَلَى الظَّهْرِ وَ الْمَسْتَمَانُ عَلَى الْأَمْرِ. اللَّهُمَّ بَلِّغْنِي بِلَاغًا إِلَى الْخَيْرِ بِلَاغًا يُبَلِّغُ أَلِي مَفْرُوكًا. اللَّهُمَّ لِأَضْرِيكَ وَ لِأَخِيرِ الْأَخِيرِ وَ لَا حَافِظَ غَيْرِكَ». و سنت است که در هر منزل که فرود آید در وقت فرود آمدن بگوید: «رب انزلني منزلاً مباركاً و أنت خير المنزلاتين». و دو رکعت نماز بگزارد و چون از منزل کوچ کند دو رکعت نماز بگزارد. و بدان که بهترین روزها از برای سفر روز شنبه و سه شنبه و پنجشنبه است و در روز دوشنبه سفر بغایت بد است و همچنین در روز جمعه قبل از نماز و اگر ضرورتی شود که در روز بد سفر کند تصدق باید بکند و متوجه سفر گردد که تصدق تلاقی بدی آن روز کند و سنت است فراخ دستی در این سفر مبارک و سعی در خوبی توشه و بسیاری آن. و در حدیث آمده که اسراف مذموم است مگر در راه حج و سنت است خوش خلقی با هر حال و ملازمان و مکاریان و خشم فرو خوردن از ایشان. از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام منقول است که: هر کس راه خانه خدا برود اگر سه خصلت درو نباشد حج او هیچ است و آن خوش خلقیت و خشم فرو خوردن و صلاح و تقوی شعار خود کردن. مطلب دوم در بیان شرایط وجوب حج: بدان که تا هفت شرط بهم نرسد حج واجب نمیشود. شرط اول: بلوغت، پس بر طفل حج واجب نیست هر چند مالدار باشد پس اگر ولی او را به حج برد و احرام بندد و قبل از وقوف عرفه یا وقوف مشعر بالغ شود و باقی افعال حج را بجا آورد حج او صحیح است و از حج اسلام مجزی است. شرط دوم، عقل است، پس مجنون که هیچ وقت به هوش نیاید یا اگر به هوش آید و مدت هشیاری او افعال حج را ننگد بر او حج واجب نیست اما اگر قبل از وقوف عرفات یا وقوف مشعر هشیار شود و باقی افعال حج را در زمان هشیاری بجا آورد حکم او حکم طفل است به طریقی که مذکور شد. شرط سیم، حریت است، پس بر بنده حج واجب نیست هر چند بعضی از او آزاد شود اگر برخصت آقا حج کند ثواب دارد و اما این حج از حج اسلام مجزی نیست و هرگاه بعد از آزادی استطاعت حج بهم رساند نوبت دیگر حج بر او واجب است مگر اینکه قبل از یکی از دو وقوف آزاد شود که در این صورت حکم

طفل و مجنون دارد. شرط چهارم، استطاعت یعنی قادر بودن بر خرج راه در رفتن و برگشتن، از چهاربایان و خیمه و خدمتکاران و باقی ضروریات بحسب حال این کس و اگر شخصی گوید که خرج راه تو در عهده من است و بر شخص او اعتماد باشد در این صورت نیز حج واجب است و همچنین اگر خود بعضی از خرج داشته باشد و تسمه را شخصی که به سخن او اعتماد باشد متعهد باشد. و از جمله استطاعت است تقف عیال و بازماندگان واجب النفقه از وقت رفتن تا وقت آمدن به خانه خود خواه قدرت بر آن داشته باشد و خواه دیگری متعهد آن شود و نیز از جمله استطاعت، قدرت بر وفای دین مثل قرض و مهر زن و غیر آن پس مادامی که قادر بر وفای آن نباشد حج بر او واجب نمیشود و اگر زن در راه حج احتیاج به محرم داشته باشد و محرم بجهت رفاقتی او اجرتی خواهد، این اجرت آن نیز داخل استطاعت است پس اگر بر اجرت او قادر نباشد حج بر او واجب نمیشود. شرط پنجم، صحت بدنست بحیثی که از رفتن به حج مشقت شدید لازم نیاید. شرط ششم، امنیت راهست پس مادامی که گمان ناامنی داشته باشد حج واجب نیست. شرط هفتم، آنکه آتقدر وقت باشد که خود را به مکه معظمه برساند و افعال حج را بجا آورد. پس (اگر) وقت تنگ باشد در آن سال ساقط است. و هرگاه بر زن حج واجب شود میتواند که بی رخصت شوهر به حج رود اما حج سنتی بی رخصت شوهر نمیتواند کرد. مطلب سیم در بیان انواع حج و ذکر مواقیب: بدان که حج بر سه نوع است: حج تمتع و حج قران و حج افراد. حج تمتع بر شخصی واجب میشود که منزل او از مکه معظمه شانزده فرسخ دور باشد، و حج قران و افراد بر شخصی واجب میشود که از اهل مکه باشد یا دوری منزل او از آن مکان مقدس کمتر از آن مقدار باشد. و اول افعال حج تمتع، احرام عمره است از میقات و میقات مکانی است که حضرت رسالت بنه صلی الله علیه و آله قرار داده که حاجیان از آنجا احرام بندند و آن پنج موضعت که هر یکی از آن میقات عمره تمتع جمعی است: اول: ذوالحلیفه است و آن میقات عمره جماعتی است که از راه مدینه مقدسه می آیند. دوم: جحفة است و آن میقات جمعی است که از راه شام می آیند. سیم: یلملم و آن میقات جمعی است که از راه یمن می آیند. چهارم: قرن المنازل است و آن میقات جمعی است که از راه طایف می آیند. پنجم: عقیق است و آن میقات جمعی است که از راه عراق عرب می آیند. و بدان که احرام بستن قبل از رسیدن به میقات صحیح نیست

مگر آنکه شخصی به نذر یا به عهد یا به سوگند بر خود لازم کرده باشد که قبل از رسیدن به میقات احرام ببندد و همچنین گذشتن حاجیان از میقات بی احرام حرام است و اگر از میقات بی احرام گذرند واجب است که برگردند و از میقات احرام ببندند. مطلب چهارم: در بیان افعال حج تمتع است بر سبیل اجمال. بدان که افعال حج تمتع هیجده است، به این ترتیب یعنی باید که هر یک از این افعال را به ترتیبی که مذکور شد بجا آورد: اول، احرام عمره بستن. دوم، طواف خانه کعبه است. سیم دو رکعت نماز طواف گزارند. چهارم، سعی بین صفا و مروه کردن. پنجم، تقصیر کردن، یعنی چیزی از مو و ناخن گرفتن. و به این پنج فعل افعال عمره تمتع تمام است. ششم، احرام حج بستن. هفتم، وقوف عرفات. هشتم، وقوف مشعر است. نهم، جمره عقبه را هفت سنگریزه زدن. دهم، قربانی کردنست. یازدهم، سر تراشیدن یا تقصیر کردن. دوازدهم، طواف زیارت. سیزدهم، دو رکعت نماز طواف کردن. چهاردهم، سعی در مابین صفا و مروه کردن. پانزدهم، طواف نسا کردن. شانزدهم، دو رکعت نماز طواف نسا کردن. هفدهم، سه شب ایام تشریق در منی بودن. هیجدهم، در هر یک از ایام تشریق هر یکی از جمرات ثلثه را هفت سنگریزه زدن و اینها آخر افعال واجبی حج است، و چون از اینها فارغ شود سنت است که به مکه معظمه عود نماید جهت بجا آوردن طواف وداع و باقی سنتها که بعد از این مذکور خواهد شد، ان شاء الله تعالی.

مطلب پنجم: در بیان افعال حج تمتع بر سبیل تفصیل و در آن چهار مقصد است: مقصد اول، در بیان احرام بستن و شروط آن و در آن دو فصل است: فصل اول در ذکر اموری که قبل از شروع در احرام بجا آوردن آن سنت است و آن هشت امر است: اول، آنکه از اول ماه ذی قعدة سر و موی محاسن مطلقاً چیزی نگیرد. دوم، برطرف ساختن موی زهار و موی بفل تراشیدن یا نوره گذاشتن و نوره افضل است. سیم، سبیل گرفتن. چهارم، ناخن چیدن. پنجم، مساوک کردن. ششم، غسل احرام کردن، بعضی از مجتهدین آن را واجب میدانند و اگر بعد از غسل و قبل از احرام بخواب رود یا حدث کند یا چیزی بخورد یا بیوشد یا ببوید که بر محرم خوردن و پوشیدن و بوئیدن آن حرام باشد غسل را اعاده کند. هفتم: نماز احرام گزاردن، و آن شش رکعت است به سه سلام و اکتفای چهار رکعت و دو رکعت نیز جایز است و سنت است که در رکعت اول بعد از فاتحه، سوره قل یا ایها الکافرین بخواند و در رکعت دوم بعد از

فاتحه، قل هو الله احد. هشتم: آنکه بعد از نماز این دعا بخواند: «الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی سیدنا محمد و آله الطاهرین. اللهم انی اسئلك ان تجعلنی ممن استجاب لک و أمن بوعدک و اتبع امرک فانی عبدک و فی قبضتک لا اوفی الا ما وفیت و لا اجد الا ما اعطیت و قد ذکرت الحج فاسئلك ان تعزم لی علیه علی کتابک و سنة نبيک صلی الله علیه و آله و تقوینی علی ما ضعفته عنه و تسلیم منی مناسکی فی سر منک و عافیة و اجعلنی من وفدک الذی رضیت و ارتضیت و سمیت و کتبت. اللهم انی خرجت من شقة بعيدة و انقذت مالی ابغواء مرضاتک. اللهم فتمم حجتی و عمرتی. اللهم انی اريد التمتع بالعمرة الی الحج علی کتابک و سنة نبيک صلواتک علیه و آله فان عرض لی عارض یحینی فعلنی حیث حبستی بقدرک الذی قدرت علی. اللهم ان لم تکن حجة فعمرة احرم لک شعری و بشری و لحمی و دمی و عظامی و معی و عصبی من النساء و الطیب و الثیاب ابغی بذلک وجهک و الدار الآخرة». و بدان که حیض مانع احرام نیست و همچنین مانع غسل احرام نیست، اما مانع نماز احرام است. فصل دوم، در بیان باقی اموری که متعلق به احرام است، و آن چهل و سه امر است: سه امر واجب و چهار امر سنت و دوازده امر مکروه و بیست و چهار امر حرام. اما سه امر واجب: اول، نیت احرام است به این طریق که احرام عمره تمتع می‌بندد از برای آنکه واجب است تقرب به خدا. دوم، مقارن داشتن نیت است به تلبیات اربعه یعنی بعد از نیت بی فاصله واجب است که یک نوبت بگوید: اللهم لیکن لیک لا شریک لک لیک. سیم، پوشیدن دو جامه احرام است مردان را از هر چه جایز است نماز در آن، یکی رانگ کند و یکی را بر دوش اندازد بشرط آنکه دوخته و شبیه به دوخته نباشد مثل کینک و زره و زنان را جایز است در احرام پوشیدن دوخت و حریر. اما چهار امر سنت: اول، آنکه مرد تلبیات را بلند بگوید. دوم، آنکه تلبیاتی که مذکور میشود اضافه کند بر تلبیات واجب و آن اینست: «ان الحمد و النعمة و الملک لک لا شریک لک لیک لیک ذاللمعارج لیک لیک داعیاً الی دارالسلام لیک غفار الذنوب لیک لیک اهل اثلیة لیک لیک ذالجلال و الاکرام لیک لیک تبتد و تعاد لیک لیک تستنفی و تقتر الیک لیک لیک مرهوباً و مرغوباً الیک لیک لیک اله الحق لیک لیک ذالنعماء و الفضل الحسن الجمیل لیک لیک کشاف الکروب لیک لیک عبدک و ابن عبدک لیک لیک یا کریم لیک». سیم، از سنتهای احرام آن است که کل تلبیات را که مذکور شد

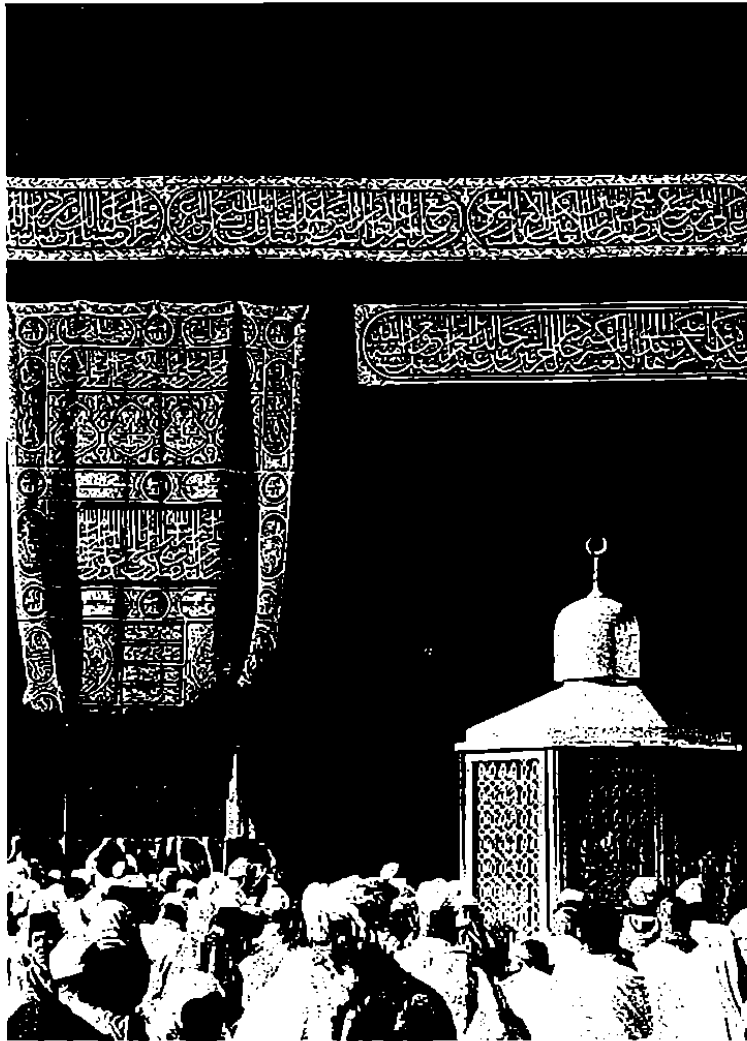
اکثر اوقات بگوید خصوصاً در هر هشت جا: «اول» بعد از هر نماز خواه نماز واجب خواه نماز سنت. «دوم» هر وقت شتری که بر آن سوار است از جا برخیزد. «سیم» هرگاه در راه بر بلندی مثل پشته یا کوهی برآید. «چهارم» هرگاه به سراشیبی درآید. «پنجم» هرگاه از خواب بیدار شود در وقت سحر. «ششم» هرگاه در منزل فرود آید. «هفتم» هرگاه سوار شود و یا فرود آید. «هشتم» هرگاه در راه به شخصی برخورد. «نهم» چهارم از سنتهای احرام آنکه چون خانه‌های مکه معظمه را ببیند تلبیات را قطع کند و بعضی از مجتهدین بر آنند که در آن وقت قطع تلبیات واجب است. و اما آن دوازده امری که در احرام مکروه است: «اول» به حمام رفتن. «دوم» شستن جامه احرام هر چند چرکین باشد. «سیم» بو کردن میوه مثل سیب و غیر آن. «چهارم» تکلم کردن به غیر از تلبیات و قرآن و دعا و حاجت ضروری. «پنجم» در جواب احدی لبیک گفتن. «ششم» خوابیدن بر فرش که سفید نباشد. «هفتم» تراشیدن سر شخصی که احرام نداشته باشد که اگر احرام داشته باشد تراشیدن سر او حرام است. «هشتم» غسل کردن از برای خنک ساختن بدن نه از جهت آنکه سنت است مثل غسل جمعه و غیر آن. «نهم» آنکه جامه احرام از غیر پنبه باشد. «دهم» آنکه میل میل باشد یعنی خطها و نقطه‌ها داشته باشد. «یازدهم» آنکه سیاه باشد. «دوازدهم» آنکه در ابتدای احرام جامه احرام چرکین باشد. اما اگر در اثنای احرام چرکین شود پوشیدن آن مکروه نیست. و اما بیست و چهار امری که در حال احرام بجا آوردن آن حرام است: اول، شکار کردن یا شخصی را شکار فرمودن یا گفتن که فلان جا شکاری هست یا آلت شکار مثل باز و سگ و دام و تیر و تفنگ به شخصی دادن که شکار کند و این امور حرام است بدو شرط: «شرط اول» آنکه جانور آبی نباشد چه شکار کردن جانوران آبی در حال احرام حرام نیست و مراد از جانوران آبی حیوانی است که در آب تخم کند پس شکار کردن غاز و اردک و باقی حیوانات که در خشکی تخم کند حرام است. «شرط دوم» آنکه خوردن گوشت آن حیوان حلال باشد مثل آهو و کلنگ و غیر آن پس شکار کردن حیوانی که گوشت آن حرام است مثل خوک و پلنگ و چرخ و باز در حال احرام حلال است اما از جملة جانورانی که گوشت آنها حرام است و آن شیر و روباه و خرگوش و خارپشت و سوسمار و یربوعست و اگر شخصی در حال احرام شکار کند آن شکار ملک او نمیشود واجب است که آن را رها کند و خوردن گوشت آن شکار بر محرم

حرام است اگر چه دیگری آن را شکار کند و هر شکاری که محرم بکشد میته است و خوردن گوشت آن بر محرم و غیر آن حرام است. دوم، از بیست و چهار امری که در حال احرام حرام است جماع کردنست و مقدمات وی مثل بوسه و دست بازی کردن با حلال خود و عقد و نکاح بستن از برای خود یا از برای دیگری. پس اگر عقد نکاح کند آن عقد باطل است اما رجوع در طلاق و کنیزک خریدن بقصد اینکه بعد از احرام مباشرت کند جایز است. سیم، گواه شدن بر عقد نکاح و گواهی دادن بر آن. چهارم، بو کردن مشک و عنبر و صندل و مانند آن، و در بو کردن گل نرگس و بنفشه و مانند آن میانه مجتهدین خلاف است. و اصح آن است که بو کردن اینها نیز حرام است و اما شنیدن بوی مشک و عنبر و مانند آن که بر جامه کعبه میمالند جایز است و همچنین جایز است شنیدن بوهای خوش که در مابین صفا و مروه میباشد. پنجم، بینی گرفتن محرم از بوی چیزهای بد. ششم، روغن بر بدن مالیدن خواه خوشبو باشد و خواه نباشد. هفتم، پوشیدن مرد رختی را که دوخته باشد یا شبیه به دوخته چنانکه قبل از این مذکور شد. هشتم، پوشیدن چیزی که پشت پا را بیوشد. نهم، انگشتری در انگشت کردن بجهت زینت نه بجهت آنکه سنت است. دهم، پوشیدن مرد سر و گوش را اگر چه به ارتماس باشد. یازدهم، آن که در وقت راه رفتن در میانه چیزی به راه رود که آن چیز بر بالای سر او باشد نه در پهلوی او مثل سایه دیوار اما اگر در سایه کجاوه و مانند آن راه رود جایز است هر چند آن چیز بر بالای سر او باشد و همچنین جایز است در وقت فرود آمدن در سایه چیزی راه رود و بنشیند هر چند آن چیز بر بالای سر او باشد مثل خیمه و غیر آن. دوازدهم، مو از سر یا از بدن جدا کردن. سیزدهم، ناخن چیدن اگر چه ناخن انگشت زیادتی باشد. چهاردهم، کشتن شیش یا از بدن یا از جامه خود انداختن. پانزدهم، سرمه سیاه در چشم کشیدن. شانزدهم، حنا بستن از برای زینت. هفدهم، در آئینه نگاه کردن. هیجدهم، دندان کردن. نوزدهم، سلاح پوشیدن. بیستم، خون از بدن بیرون کردن اگر چه به مساو ک کردن باشد اما اگر از خاریدن کمی بیرون آید قصوری ندارد. بیست و یکم، جدال است یعنی لا والله و بلی والله گفتن مگر بجهت اثبات حق و نفی باطل. بیست و دوم، پوشیدن زن طلاآلات و نقره آلات که عادت آن نباشد که مثل آن را بیوشد. بیست و سیم، اظهار کردن زن زیور خود را بر شوهر یا بر جمعی که محرم اویند. بیست و چهارم، زن روی خود را به چیزی

پوشیدن که بر روی او برسد. پس میباید که پوشش روی زن به نوعی باشد که مطلقاً بر روی او نخورد. مقصد دوم، در بیان طواف و مقدمات و شروط آن؛ بدان که اول افعال عمره تمتع بعد از احرام طواف خانه کعبه است و چهل امر به آن متعلق است و مجموع آنها در دو فصل تفصیل میباید. فصل اول، در بیان آنچه پیش از طواف بجا آورده میشود و آن شانزده امر است: چهار امر واجب و دوازده امر سنت. اما چهار امر واجب: اول، طهارت از حدث اکبر و اصغر هرگاه طواف واجب باشد، اما در طواف سنتی طهارت از حدث اصغر سنت است. دوم، ازالة نجاست از رخت و بدن. سیم، ستر عورت نمودن بطریق نماز. چهارم، ختنه کردن چه اگر شخصی را ختنه نکرده باشند طواف او باطل است. و اما آن دوازده امری که قبل از سنت است: اول، غسل است جهت داخل شدن حرم مکه معظمه. دوم، از - خرخاییدن قبل از داخل شدن در حرم مکه معظمه. سیم، نعلین کردن و پابرهنه به راه رفتن. چهارم، نعلین خود را به دست خود گرفتن. پنجم، در وقت داخل شدن حرم این دعا بخواند: «اللهم انک قلت فی کتابک و اذن فی الناس بالهج یا توک رجالا و علی کل ضامر یا ین من کل فج عمیق. اللهم انی ارجو ان اکون ممن اجاب دعوتک و قد جئت من شقة عبیده و من فج عمیق سامعاً لذنابک و مجیباً لک و مطیعاً لامرک و کل ذلک بفضلک علی و احسانک الی فلک الحمد علی ما وقفنی له ابغنی له بذلک زلفه عندک و القریة الیک و المنزلة لدیك و المغفرة لذنوبی و التوبة علی منها بئک. اللهم صل علی محمد و آل محمد و حرم بدنی علی النار و آمنی من عذابک و عقابک یا کریم». ششم، غسل کردن جهت داخل شدن مکه معظمه در مسجدالحرام. هفتم، غسل کردن جهت داخل شدن مکه معظمه و این غسل زن حیض دار را نیز سنت است. هشتم، داخل شدن در مسجدالحرام از دری که آن را باب بنی شیه گویند. نهم، آنکه در بیرون مسجدالحرام ایستد و بگوید: «السلام علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته». و بعد از آن بگوید: «بسم الله و بالله ماشاء الله و السلام علی انبیاء الله و رسله و السلام علی رسول الله و السلام علی اولیاء الله و علی ابراهیم خلیل الله و الحمد لله رب العالمین». دهم، بخصوع و خشوع داخل مسجدالحرام شدن. یازدهم، آن که چون داخل شود رو به جانب کعبه معظمه مشرفه کند و دستها برداشته این دعا را بخواند: «اللهم انی استلک فی مقامی هذا فی اول مناسکی ان تقبل توبتی و ان تجاوز عن خطیبتی و تضع عنی وزری الحمد لله الذی بلفنی بینه الحرام.

اللهم انی اشهد ان هذا بیت الحرام الذی جعلته مثابة للناس و انما مبارکاً و هدی و رحمة للعالمین. اللهم انسی عبیدک و البلد بلدک و البیت بیتک جنت اطلب رحمتک و طاعتک مطیعاً لامرک راضياً بقدرک. استلک مسئلة الفقیر الیک الخائف من عقوبتک الزاجسی بمثوبتک. اللهم افتح لی ابواب رحمتک و استعملنی بطاعتک و مرضاتک». دوازدهم، آنکه نزدیک حجرالاسود آید و رو به جانب حجر کند و این دعا بخواند: «الحمد لله الذی هدانا لهذا و ما كنا لنهتدی لولا ان هدینا الله سبحان الله و الحمد لله و لاله الا الله و الله اکبر من خلقه و اکبر مما اخاف و احذر لاله الا الله و حده لا شریک له له الملك وله الحمد یحیی و یمیت و یمیت و یحیی و هو حی لا یموت یده الخیر و هو علی کل شیء قذیر. اللهم صل علی محمد و آل محمد و علی جمیع الانبیاء و

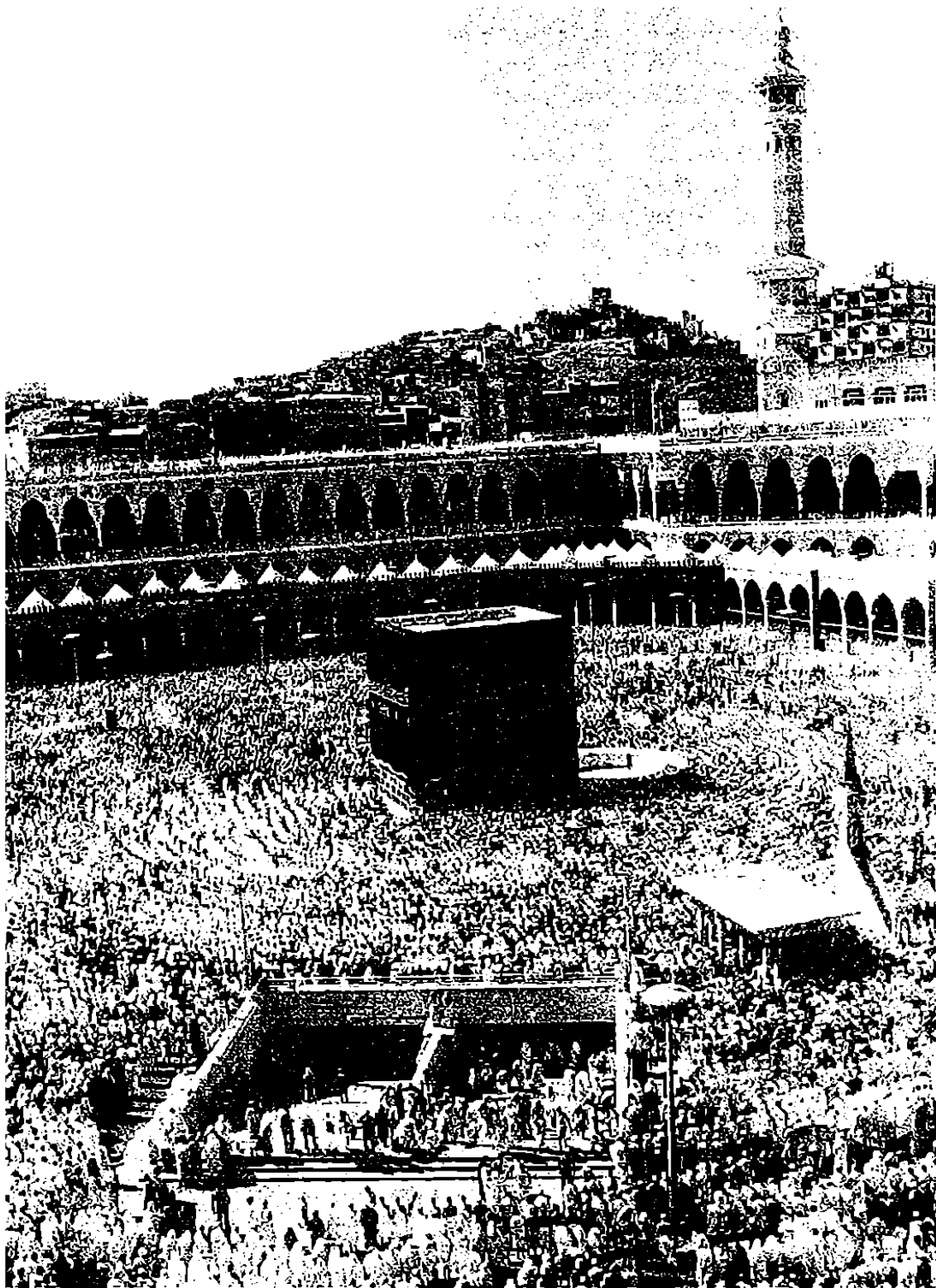
حجر به دست راست اشاره کند و این دعا بخواند: «اللهم اومن بوعدک و اوفی بعهدک. اللهم امانتی ادیتها و میثاقی تعاهدته لشهد لی بالموالات. اللهم تصدیقاً بکتابک و علی سنة نیک اشهد ان لاله الا الله و حده لا شریک له و ان محمداً عبده و رسوله. امنت بالله و کفرت بالجبیت و الطاغوت و اللات و العزی و عبادة الشیاطین و عبادة کل یدعی من دون الله. اللهم الیک بسطت یدی و فیما عندک عظمت رغبتی فاقبل سعیمی و اغفر لی و ارحمنی. اللهم انی اعوذ بک من الکفر و الفقر و موافق الخزی فی الدنیا و الآخرة». و چون از این دعا فارغ شود شروع در طواف کند. فصل دوم: در بیان باقی اموری که متعلق است به طواف و این بیست و سه امر است: یازده امر واجب و دوازده امر سنت. اما یازده امر واجب: اول، نیت طواف به این طریق که



مقام ابراهیم

طواف عمره تمتع میکنم از برای آنکه واجب است تقرب به خدا، و نیت را مقارن طواف سازد بر وجهی که جزء اول جانب چپ او در ابتدای طواف محاذی جزء اول حجرالاسود

المرسلین». بعد از آن حجرالاسود را ببوسد و اگر بواسطه کثرت و ازدحام نتواند ببوسد دست خود را به آن برساند و دست خود را ببوسد، و اگر نتواند دست رسانیدن به جانب



خانه کعبه و مسجد الحرام

دوری طواف کننده از خانه کعبه در کل چهار، کمتر از دوری مقام ابراهیم علی نبینا علیه السلام باشد از خانه کعبه. پنجم، آنکه گشتن بر گرد خانه کعبه کمتر از هفت نوبت زیاده از هفت نوبت نباشد و هر هفت نوبت شوط گویند و هر هفت شوط یک طواذ است. و اگر بعد از فارغ شدن شک کند که

نماید و شروع در طواف کند تا کل بدن او به معاذات کل حجر بگذرد و طریق اول افضل است. دوم، استدامت حکمی یعنی در اثنای طواف قصد امری نکند که منافی طواف باشد مثل قصد حدث و قصد آنکه طواف را به اتمام نرساند. سیم، آنکه در حال طواف میباید که خانه کعبه بر دست چپ او باشد. چهارم، آنکه

باشد و این به دو طریق باشد: یکی آنکه در مقابل حجرالاسود بایستد و مقارن نیت خود را بگرداند تا در ابتدای طواف کل بدن او به معاذات کل حجرالاسود بگذرد. طریق دوم، آنکه در مقابل حجر نایستد بلکه آن را به جانب چپ خود گیرد و بعضی از اجزای بدن خود را پیش بدارد و معاذی جزء اول حجر

هفت شوط کرده یا کمتر یا بیشتر التفات نکند و طواف او صحیح است. اما اگر شک او قبل از فارغ شدن باشد در این صورت از سه حال بیرون نیست: اول آنکه شک کند میانه هفت شوط و زیاده. دوم، آنکه شک کند میانه هفت شوط یا کمتر. سیم، آنکه یقین داند که هفت شوط نکرده و شک او در میانه هفت شوط باشد مثل آنکه شک کند میانه چهارمین یا میانه پنجم و شش پس در این صورت اول اگر به رکنی که حجرالاسود در اوست رسیده باشد طواف او صحیح است و اگر به آن رکن نرسیده باشد طواف او باطل است و از سر باید گرفت. و در صورت دوم و سیم مطلقاً طواف باطل است خواه به رکن رسیده باشد و خواه نرسیده باشد و طواف را از سر باید گرفت. ششم، آنکه چهار شوط اول از بی یکدیگر باشد یعنی فاصله در میانه واقع نشود، پس اگر فاصله در میانه واقع شود طواف را از سر گیرد خواه فاصله بجهت ضرورت واقع شده باشد مثل نماز واجب که وقت آن تنگ شده باشد و خواه بی ضرورت واقع شده باشد. اما در میانه شوط چهارم و پنجم و در میانه سه شوط آخر جایز است که فاصله واقع شود مثل نماز سنی که وقت آن تنگ شده باشد یا قضای حاجت مؤمنی یا داخل شدن بخانه کعبه و همچنین در سه شوط آخر جایز است قطع شوط کردن بجهت امثال آن امور، اما واجب است که در وقت قطع مکانی را که در آنجا قطع شده نشان کند تا چون بر سر اتمام آن آید زیاده و کم نشود. هفتم، آنکه حجر را (بکسر حاء مهمله و سکون جیم) داخل طواف سازد و آن دیوار است کوتاه در جانب ناودان کعبه. هشتم، آنکه در وقت طواف چیزی از بدن داخل شادروان کعبه نباشد بلکه باید که کل بدن خارج از شادروان باشد و آن بنا نیست در بیخ خانه کعبه، متصل به آن از نشانه دیوار قدیم. خانه کعبه در قدیم از این وسیعتر بود و شادروان جای دیوار قدیم است. پس اگر طوافکنان دست بدیوار کعبه گذارند طواف باطل است بجهت آنکه دست او داخل خانه کعبه خواهد بود. نهم، آنکه در طواف به طریق متعارف راه رود پس اگر بر یک پا یا بر چهار دست و پاخیزکنان طواف کند صحیح نخواهد بود. دهم، آنکه آخر شوط هفتم جانی باشد که ابتدای طواف را از آنجا کرده، بی زیاده و نقصان. یازدهم، آنکه دو رکعت نماز طواف کردن در پس مقام ابراهیم علی نبینا و علیه السلام یا در پهلوی آن و مخیر است در قرانت این دو رکعت میانه جهر و اخفات و اگر طواف سنت باشد در هر جا از مسجدالحرام که خواهد این دو رکعت را می تواند گزارد و

سنت است که در رکعت اول، بعد از حمد سوره قل هو الله احد بخواند و در رکعت دوم سوره جحد. و اما دوازده امر سنت که تعلق به طواف دارد: اول: آنکه چون داخل مسجدالحرام شود بهیچ امری اشتغال ننماید الا به مقدمه یازدهم و دوازدهم طواف که قبل از این مذکور شد و بعد از آن بیفاصله شروع در طواف عمره کند مگر آنکه وقت نماز واجب داخل شده باشد یا ترسد که نماز جماعت از او فوت شود. دوم، بوسیدن حجر اسود در هر شوط و همچنین رخ خود را بر آن گذاشتن. سیم، بوسیدن هر رکنی از چهار رکن خانه کعبه بتخصیص رکن یمانی و رکن عراقی. چهارم، آنکه یک طرف ردای خود را از زیر بغل راست خود بیرون آورد و بر دوش چپ اندازد و دوش راست را برهنه سازد. پنجم، گام خود را در حین طواف کوتاه گرداند چه بواسطه هر گامی شش هزار حسنه جهت این کس نوشته میشود. ششم، نزدیکی شادروان طواف کردن هر چند گام کمتر شود چه نزدیکی تلافی زیادتی گام میکند. هفتم، راه رفتن در اثنای طواف نه تند باشد و نه آهسته بلکه میانه باشد. هشتم، آنکه در اثنای طواف این دعا بخواند: «اللهم انسی اسئلک باسمک الذی یمشی به علی ظلل السماء کما یمشی به علی جدد الارض و اسئلک باسمک الذی تهتت به اقدام ملانکتک و اسئلک باسمک الذی دعا ک به موسی من جانب الطور فاستجبت له و القیت علیه محبة منک و اسئلک باسمک الذی غفرت به لمحمد صلی الله علیه و آله ما تقدم من ذنبه و ما تأخر و اتممت علیه نعمتک و ان تغفل بی کذا و کذا». و بعد از آن حاجت خود را از خدای تعالی بخواهد. نهم، آنکه در اثنای طواف هرگاه محاذی در خانه کعبه شود صلوات بفرستد. دهم، آنکه هر وقت که در اثنای طواف به دیوار کوتاهی که در طرف ناودان خانه کعبه است برسد این دعا بخواند: «اللهم ادخلنی الجنة برحمتک و عافنی من القم و اوسع علی من الرزق الحلال و ادره عنی شر فسقة الجن و الانس و شر فسقة العرب و المعجم». یازدهم، آنکه چون در شوط هفتم به مستجار رسد و آن در زمان سابق در خانه کعبه بود و الحال پسته شده و علامت آن نمایانست پس باید که رو به آن کند و خود را به آن بچسباند و این دعا بخواند: «اللهم الیت بیتک و العبد عبدک و هذا مکان المائد بک من النار». و در آن وقت به گناهان خود یک یک اقرار کند، چه در حدیث وارد است که هر مؤمنی که در آن مکان شریف اقرار به گناهان خود کند البته حق تعالی گناهان او را میبخشد. دوازدهم، آنکه بعد از اقرار به گناهان خود این

دعا بخواند: «اللهم من قبلک الروح و الفرج و العافیة. اللهم ان عملی ضعیف فضاغفه لی و اغفر لی ما اطلعت علیه منی و خفی علی خلقک استجیر بالله من النار، اللهم تعنی بما رزقتنی و بارک لی فیما اتیتنی». و بعد از گزاردن دو رکعت نماز طواف سنت که نزدیک حجرالاسود آید و آن را بپوسد و به جانب چاه زمزم آید و یک دلو آب بکشد و از آن آب بخورد و بر سر و تن خود بریزد و در وقت دور ریختن بگوید: «اللهم اجعله علماً نافعاً و رزقاً واسعاً و شفاعة من کل داء و سقم». و بعد از آن متوجه سعی مابین صفا و مروه شود. مقصد سیم، در بیان سعی مابین صفا و مروه. بدان که آنچه تعلق به سعی مابین صفا و مروه دارد هیجده امر است: ده امر واجب و هشت امر سنت، اما ده امر واجب: اول، نیت سعی است به این طریق که سعی می کنیم میان صفا و مروه هفت شوط در عمرة تمتع از برای آنکه واجب است تقرب به خدا. دوم، آنکه در وقت نیت پاشنه پای او بزینة اول از صفا چسبیده باشد. سیم، مقارن ساختن نیت به ابتدای رفتن به جانب مروه. چهارم، استدامت حکمی یعنی قصد امری که منافعی نیت است نکند. پنجم، آنکه از راه متعارف مابین صفا و مروه رود نه از مسجدالحرام و غیر آن. ششم، آنکه سعی از هفت شوط کمتر یا بیشتر نباشد. هفتم، موالات است یعنی هر هفت شوط از بی هم باشد بیفاصله به طریقی که در طواف مذکور شد. و بعضی از مجتهدین برآنند که موالات شرط نیست. هشتم، آنکه جمیع مسافت مابین صفا و مروه را قطع کند و چیزی در میان نگذارد. پس چون از صفا به مروه رسد چنان کند که سر انگشتان پا به زینة اول مروه برسد و چون خواهد که از مروه به صفا رود پاشنه پا را به زینة اول مروه ملصق سازد پس جانب صفا رود و این قاعده را منظور دارد تا هفت شوط را با تمام رساند. نهم، آنکه اگر طواف را به روز کرده باشد سعی را به روز دیگر تأخیر نکند بلکه شب بجا آورد بعضی از مجتهدین تأخیر روز دیگر جایز داشته اند. دهم، آنکه سعی بعد از طواف واقع شود پس اگر قبل از طواف بفعل آورد سعی باطل خواهد بود. و اما آن هشت امری که در سعی سنت است: اول، آنکه چون از مسجدالحرام بجهت سعی بیرون رود باید که از در صفا بیرون رود و جای آن الحال داخل مسجدالحرام است اما دو ستون بجهت علامت آن گذاشته اند پس باید که از مابین دو ستون بگذرد. دوم، طهارت از حدث اکبر و اصغر. سیم، ازاللة نجاست از بدن و رخت. چهارم، آنکه چون از مسجدالحرام بیرون آید به بالای صفا رود و رو به کعبه ایستد در مقابل

رکنی که حجر اسود در اوست و هفت نوبت **اللها کبر بگوید** و هفت نوبت **«لا اله الا الله»**. و سه نوبت **«لا اله الا الله وحده لا شریک له**، له الملک و له الحمد یحیی و یمیت و یمیت و یحیی و هو حی لایموت بیده الخیر و هو علی کل شیء قدیر». و بعد از آن سه نوبت صلوات بفرستد و سه نوبت **«اللها کبر الحمد لله علی ما هدانا و الحمد لله علی ما ابلانا و الحمد لله الحی القیوم و الحمد لله الحی الدائم»**. و سه نوبت بگوید: **«شاهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله لان عبد الایاه مخلصین له الدین و لو کره المشرکون»**. و سه نوبت بگوید: **«اللهم انی اسئلك العفو و العافیة و الیقین فی الدنیا و الآخرة»**. و سه نوبت بگوید: **«اللهم آتنا فی الدنیا حسنة و فی الآخرة حسنة و قنا عذاب النار»**. بعد از آن صد نوبت **«اللها کبر»** بگوید و **«لا اله الا الله»** صد نوبت و **«الحمد لله»** صد نوبت **«سبحان الله»** صد نوبت بعد از آن بگوید: **«لا اله الا الله وحده، وحده انجز وعده، و نصر عبده، و غلب الاحزاب وحده فله الملک و له الحمد وحده. اللهم بارک لی فی الموت. اللهم انی اعوذ بک من ظلمة القبر و وحشته. اللهم اظنی فی عرشک یوم لا ظلل الا ظلك استودع الله الرحمن الرحیم الذی لایضیع ودائمه دینی و نفسی و اهلی و مالی. اللهم استعملنی علی کتابک و سنة نیک و توفنی علی ملة ابراهیم و اعزنی من مضلات الفتن»**. پس سه نوبت **اللها کبر بگوید** و دو مرتبه دیگر

غذایی و انا محتاج الی رحمتک فیا من انا محتاج الی رحمته ارحمنی. اللهم افعل بی ما انت اهلہ و لاتفعل بی ما اهلہ تعذبی و لن تظلمنی اصبحت اتقی عذابک و لا اضافة جورک فیا من هو عدل لایجور ارحمنی». و اگر فرصت خواندن کل این دعاها و ذکرها نداشته باشد آنچه از آن جمله میسر باشد بخواند و چون فارغ شود از صفا به زیر آید و شروع در سعی نماید و بدان که بر بالای صفا رفتن و آنجا این دعا را خواندن مردان را سنت است و زنان را سنت نیست. پنجم، از ستهای سعی آن است که در آخر شوط اول چون به مروه رسد بر بالای آن رود و مقابل کعبه ایستد و ادعیه‌ای که در بالای صفا خوانده آنجا نیز بخواند. ششم، آنکه پیاده سعی کند مگر آنکه ترسد که بواسطه تعب نتواند به توجه تمام مشغول دعا شود. هفتم، آنکه در اول هر شوط و آخر آن تند به راه نرود مگر در مابین مناره و کوچه عطاران که آنجا تند رفتن اولیست خواه پیاده باشد خواه سواره، و این تند رفتن مردان را سنت است و زنان را سنت نیست. هشتم، آنکه در اثنای سعی این دعا را بخواند: **«اللهم اغفر و ارحم و تجاوز عما تعلم انک انت الاعز الاجل الاکرم یا ذالمن و الفضل و الکرم و النعماء و الجود اغفر لی ذنوبی. انه لا یغفر الذنوب الا انت»**. مقصد چهارم، در بیان احکام تقصیر و احرام حج: بدان که بعد از فارغ شدن از سعی باید که

تراشیدن همه سر جایز نیست اما تراشیدن بعضی جایز است، و نیت چنین کند که: تقصیر میکنم در عمره تمتع از برای آنکه واجب است تقرب به خدا و مقارن نیت به تقصیر مشغول شود و چون تقصیر بفعل آورد جمیع آنچه به احرام حرام شده بود، حلال میشود و تقصیر آخر افعال عمره است، و سنت است که تقصیر در مروه واقع شود و مکروه است طواف خانه کعبه بعد از سعی و قبل از تقصیر، و واجب است که بعد از تقصیر به احرام حج اشتغال نماید و جمیع آنچه در احرام عمره مذکور شد از مقدمات و غیر آن در احرام حج معتبر است. و میقات این احرام شهر مکه است و نیت چنین کند که احرام حج تمتع بجا میآورم از برای آنکه واجب است تقرب به خدا و نیت را مقارن تلبیات سازد و سه امر در این احرام سنت است: اول، آنکه در روز هشتم ماه ذی الحجة واقع شود. دوم، آنکه در مسجد الحرام باشد و افضل آن است که زیر ناودان خانه کعبه واقع شود. سوم، بلند گفتن تلبیه در مکانی که آنجا احرام بسته اگر پیاده باشد و اگر سواره باشد در وقتی که شتری که بر آن سوار است از جا برخیزد. و واجب است که بعد از احرام بستن به عرفات رود و از وقت پیشین تا وقت شام در عرفات توقف نماید و چون شام شد، به مشعر الحرام رود تا طلوع آفتاب آنجا توقف نماید بعد از آن به منی رود و در آنجا روز عید، میلی را که جمره عقبه گویند، هفت سنگریزه بزند، و بعد از آن قربانی کند و بعد از آن سر بترشد و به مکه مراجعت نماید بجهت زیارت و سعی و طواف نسا و بعد از آن به منی عود نماید، بجهت بودن آنجا در شبهای تشریق و رمی جمرات ثلث و این اعمال در چهار فصل بتفصیل مذکور میشود: فصل اول، در بیان وقوف عرفات، بدان که مراد از وقوف عرفات بودن در آن موضع شریف است از پیشین تا شام خواه ایستاده باشد و خواه نشسته و خواه تکیه کرده و خواه پیاده و خواه سواره و پیش از داخل شدن در عرفات هفت امر سنت است: اول، آنکه رفتن از مکه به جانب عرفات در روز هشتم ماه ذی الحجة باشد نه قبل از آن و آن روز را یوم ترویبه گویند، اما اگر بیمار شود یا از کثرت ازدحام در راه ملاحظه نماید قبل از یوم ترویبه به یک روز یا دو روز یا سه روز از مکه بیرون رفتن او قصوری ندارد. دوم، آنکه چون متوجه عرفات شود، این دعا بخواند: **«اللهم الیک صمدت و الیک اعتمادت و اردت و جهک اسئلك ان تبارک لی فی رحلی و ان تقضی لی حاجتی و ان تجعلنی ممن تباهی به الیوم من هو افضل منی»**. سیم، آنکه در راه عرفات مسرن به منی رسد این دعا



عرفه (در انتظار غروب خورشید در کوه الزحمن)

تقصیر کند یعنی ناخن بگیرد خواه از دست خواه از پا یا از موی بدن چیزی ازاله کند اگرچه بقدر سر مو باشد خواه به مقراض و خواه به توره کشیدن و خواه بتراشیدن. اما

دعای استودع الله تا آخر بخواند پس باز یک مرتبه **اللها کبر** و یک مرتبه دیگر این دعا را بخواند: **«اللهم اغفر لی کل ذنب اذنبته قط فان عدت فقد علی بالمفقره و انک انت غنی عن**

بخواند: «اللهم هذه منى وهى ما منتت به علينا من المناسك فاسئلك ان تمنى على بما منتت به على انبيائك فانما انا عبدك و فى قبضتك». چهارم، آنکه ظهر و عصر و مغرب و عشا را در منى بگذارد. پنجم، آنکه در شب نهم ماه ذیحجه که شب عرفه است در منى تا طلوع آفتاب توقف نماید. ششم، آنکه بعد از آن از منى متوجه عرفات گردد. هفتم، آنکه خیمه خود را در بیرون زمین عرفات بزند در مکانی که به عرفات متصل است، آن مکان را نَمِرَه گویند. واجب است که اول وقت پیشین نیت و قوف عرفات بکند، به این طریق که توقف در عرفات می‌کنم، از این وقت تا شام در حج اسلام حج تمتع از برای آنکه واجب است تقرب به خدا و برحکم نیت بماند تا وقت شام. و بعد از دخول در عرفات دوازده امر سنت است که در اثنای وقوف بفعل آورد: اول، غسل کردن جهت وقوف و نیت چنین کند که غسل وقوف در عرفات میکند، از برای اینکه سنت است تقرب به خدا و باید که این غسل بعد از ظهر در اول وقوف واقع شود. دوم، با وضو بودن، سوم، ظهر و عصر در اول وقت با هم جمع کردن به یک اذان و دو اقامه. چهارم، بر پا ایستادن از وقت ظهر تا وقت شام. پنجم، رو به قبله کردن از اول وقت تا آخر وقت. ششم، خاطر خود را به هیچ امری مشغول نساختن مگر توجه به درگاه الهی. هفتم، آنکه میانه او و آسمان حایلی نباشد. مثل خیمه و غیر آن. هشتم، گناهان خود را یک یک شمردن و استغفار کردن. نهم، دعا کردن از برای برادران مؤمن و باید که کمتر از چهل نفر نباشد. دهم، آنکه صد نوبت «الحمد لله» و صد نوبت «لا اله الا الله» و صد نوبت «الله اكبر» و صد نوبت «سبحان الله» بگوید. یازدهم، آنکه صد نوبت «قل هو الله احد» بخواند. دوازدهم، آنکه این دعا را بخواند: «اللهم انى عبدك فلا تجعلنى من اخبیب وفدك و ارحم مسیری اليك من الفج العقیق اللهم رب المشارق كلها فك رقبتي من النار و اوسع على من رزقك الحلال و ادره على شر فسقة الجن و الانس و شر فسقة العرب و المعجم. اللهم لا تمكر بى و لا تخدعنى و لا تستد رجنى. اللهم انى اسئلك بحولك و قوتك و جودك و كرمك و منك و فضلک یا اسمع السامعین و یا ابصر الناظرین و یا اسرع الحاسبین و یا ارحم الراحمین ان تصلى على محمد و آل محمد». و بعد از آن حاجت خود را از خدای تعالی طلب نماید و بعد از آن رو به جانب آسمان کند و بگوید: «اللهم حاجتی اليك التي ان اعطيتها لم يضرني ما منعتني و ان منعتني لم يضرني ما اعطيتها اسئلك خلاص رقبتي من النار. اللهم انى

عبدك و ملك يدك ناصيتى بيدك و اجلى بعلمك اسئلك ان توقفتى لما يرضيك عنى و ان تسلم منى مناسكى التي اريتها ابراهيم خليلك عليه السلام و دللت عليها نبيك محمداً صلى الله عليه و آله. اللهم، اجعلنى ممن رضيت عمله و اطلقت عمره و احببته بعد الموت حيوته طيبة لاله الا الله وحده لا شريك له، له الملك و له الحمد يحيى و يميت و يميت و يحيى و هو حى لا يموت بیده الخير و هو على كل شىء قدير. اللهم لك الحمد كالذى تقول و خيراً مما تقول و فوق ما يقول القائلون. اللهم انى اعوذ بك من الفقر و من سواس الصدر و من شتات الامر و من عذاب القبر، اللهم اجعل فى قلبى نوراً و فى سمعى نوراً و فى بصرى نوراً و فى لحمى نوراً و اعظم لى نوراً يارب يوم الفاك انك على كل شىء قدير برحمتك يا ارحم الراحمين». و بدان که دعاهای روز عرفه که از حضرات ائمه معصومین صلوات الله عليهم اجمعین نقل شده بسیار است و افضل آن دعاهای دو دعاست: یکی دعای حضرت امام حسین علیه السلام که مشهور است و دیگری دعای حضرت امام زین العابدین علیه السلام که در صحیفه کامله مذکور است و چون هر یک از این دو دعا بغایت طویل بود، در این مختصر مذکور نشد. فصل دوم: در احکام وقوف به مشعر الحرام چون وقت مغرب داخل شود، پیش از نماز مغرب از عرفات متوجه مشعر الحرام شود و چون اراده بیرون آمدن از عرفات کند این دعا بخواند: «اللهم لا تجعله آخر العهد من هذا الموقف و ارزقنيه ابدأ ما اقبلتني و اقلبتني اليوم مفلحاً منجهاً مستجاباً لى مرحوماً مغفوراً بافضل ما ينقلب به اليوم احد من وفدك عليك و اعطنى افضل ما اعطيت احداً منهم من الخير و البركة و الرحمة و الرضوان و المغفرة و بارك لى فيما ارجع اليه من اهل او مال او قليل او كثير و بارك لهم فى برحمتك يا ارحم الراحمين». و مى باید که در وقت رفتن به جانب مشعر بتانى راه رود و در کمال خضوع و خشوع و در راه رفتن به استغفار و طلب خلاصی از آتش جهنم مشغول باشد و چون به مشعر الحرام رسد واجب است که نیت کند به این طریق که از این وقت تا طلوع آفتاب توقف میکنم در مشعر الحرام در حج اسلام حج تمتع از برای آنکه واجب است تقرب به خدا. و سنت است که در آنجا نه امر بجا آورد: اول، آنکه قبل از بار فرود آوردن نماز مغرب و عشا به یک اذان و دو اقامه بگذارد، دوم، نافله مغرب را بعد از عشا بگذارد، سیم، آنکه آن شب را که شب عید قربان است، احیا بدارد، چهارم، آنکه تا صبح بذكر و دعا و تلاوت قرآن مشغول باشد. و از

جمله دعاهای این دعا بخواند: «اللهم هذه جمع اللهم انى اسئلك ان تجمع لى فيها جوامع الخير. اللهم لا تؤيسنى من الخير الذى سئلك ان تجمعه لى فى قلبى ثم اطلب به اليك ان تعرفنى ما عرفت اوليائك فى منزلى هذا و ان تقبلى جوامع الشر». پنجم، آنکه اول شب غسل کند و نیت چنین کند که غسل بودن در مشعر الحرام میکنم از برای آنکه سنت است تقرب به خدا. ششم، آنکه تا طلوع آفتاب طاهر از حدث اكبر و اصغر باشد. هفتم، آنکه اگر حج اول باشد بر بالای کوهی که در مشعر الحرام واقع است برود در آنجا ذکر الهی بجا آورد. هشتم، آنکه هفتاد سنگریزه که بسجدهت رسمى جمرات مقرر است از مشعر الحرام بردارد. واجب است که آن شب تا صبح در مشعر الحرام باشد و چون فجر طالع شود اولی آن است که نیت علیحده بسجدهت وقوف مشعر کند به این طریق که توقف میکنم در مشعر الحرام در حج تمتع از این وقت تا طلوع آفتاب از برای آنکه واجب است تقرب به خدا. و سنت است که به حمد الهی و صلوات بر حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و دعا کردن اشتغال نماید، و از جمله دعاهای این دعا بخواند: «اللهم رب المشعر الحرام فك رقبتي من النار و اوسع على من رزقك الحلال و ادره على شر فسقة الجن و الانس و شر فسقة العرب و المعجم. اللهم انت خير مطلوب اليه و خير مدعو و خير مسؤول و لكل وافد جائزة فاجمل جائزتي فى موطنى هذا ان تقبل عترتى و تقبل مئذرتى و ان تجاوز عن خطيئتي ثم اجعل التقوى من الدنيا زادى». نهم، آنکه چون آفتاب برآید به جانب منى رود و جایز است زنان را و شخصی را که ضرورتی باشد آنکه قبل از طلوع فجر از مشعر الحرام به جانب منى رود. فصل سیم: در رفتن به جانب منى از مشعر الحرام و بیان افعال ثلاثه مناسك منى، عید روز قربان در منى واجب است که بعمل آید چون از مشعر الحرام متوجه منى شود و در راه بوادى رسد که آن را وادى محشر گویند، سنت است که در آن موضع موازی صد گام تند رود و این دعا بخواند: «اللهم سلم عهدى و اقبل توبتى و اجب دعوتى و اجعلنى فيمن تركت بعدى». و چون به منى رسد واجب است که افعال ثلاثه مناسك منى را در روز عید قربان به ترتیب بجا آورد. فعل اول، رسمى جمره عقبه است یعنی زدن میلی که آن را جمره عقبه گویند به هفت سنگریزه و در رسمى جمره عقبه هشت امر واجب: اول، نیت کردن به این طریق، که این میل را میزنم به هفت سنگریزه در حج اسلام و حج تمتع از برای آنکه واجب است تقرب به خدا. دوم، نیت را

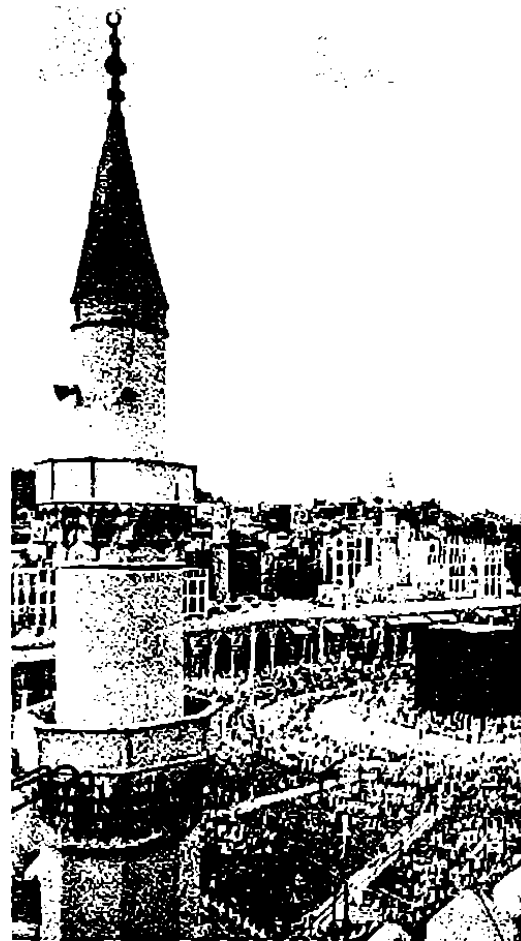
مقارن شروع در رمی کردن دارد. سیم، استدامت حکمی یعنی مدام برحکم نیت بودن تا آخر رمی. چهارم، هفت سنگریزه را یک انداختن پس اگر هفت را به یک دفعه اندازد یکی آنها حساب است و باقی محسوب نیست. پنجم: هر یک از هفت سنگریزه به این طریق به آن میل رسانیدن. ششم: همه آن سنگریزه‌ها را از زمین حرم برچیدن. هفتم، مجموع هفت سنگریزه بکر باشد یعنی بهیچ یک از آنها رمی جمره نشده باشد. هشتم، آنکه بعد از طلوع آفتاب روز عید قربان در منی باشد. اما آن دوازده امر که سنت است و در رمی جمره عقبه معتبر است: اول، آنکه در وقت رمی وضو داشته باشد. دوم، پیاده بودن نه سواره. سیم، وقتی که هفت سنگریزه را در دست داشته باشد و خواهد به میل بزند، این دعا بخواند: «اللهم هؤلاء حصیاتی فاحصهن لی و ارفعهن فی عملی». چهارم، آنکه در وقت انداختن هر یک از آن سنگریزه‌ها الله اکبر بگوید و این دعا بخواند که: «اللهم ادر عنی الشیطان. اللهم تصدیقاً بکتابک و علی سنة نبیک صلی الله علیه و آله. اللهم اجعله حجاً مبروراً و عملاً مقبولاً و سعياً مشکوراً و ذنباً مغفوراً». پنجم، آنکه در وقت رمی جمره عقبه رو به جمره کند و پشت به قبله. ششم، آنکه دوری رمی کنند از جمره در وقت رمی ده ذرع تا پانزده ذرع شرعی باشد. هفتم، آنکه سنگریزه‌ها را بر شکم انگشت زهگیر گذارد و بر پشت بند اول انگشت شهادت بیندازد. هشتم، آنکه سنگریزه‌ها را چیده باشد نه آنکه سنگی را بشکند و به سنگریزه‌های آن رمی کند. نهم، آنکه آن سنگریزه‌ها را از مشر الحرام چیده باشد. دهم، آنکه سنگریزه‌ها را بشوید. یازدهم، آنکه هر یک از سنگریزه‌ها به مقدار بند بالای انگشت باشد. دوازدهم، آنکه رنگ هر یک مخالف رنگ دیگری باشد. فعل دوم: از افعال ثلاثه مناسک منی که روز عید در منی بجا آوردن آن واجب است قربان کردنست، و در آن ده امر واجب است و شش امر سنت. اما ده امر واجب: اول، آنکه قربانی گوسفند باشد یا بز یا گاو یا شتر و اگر غیر از اینها را مثل اسب یا آهو قربان کند آن قربان صحیح نیست. دوم، آنکه اگر قربانی گوسفند باشد کمتر از هفت ماهه نباشد و اگر بز یا گاو باشد یک سال تمام کرده باشد و در سال دوم داخل شده باشد. سیم، آنکه بیمار نباشد و گری نداشته باشد و لاغر و لنگ و خصی و گوش بریده نباشد و شاخ اندرونی او شکسته نباشد. چهارم، آنکه کلاً از یک شخص باشد. پس جایز نیست که شخصی دیگر در قربانی شریک باشد. پنجم، آنکه در وقت کشتن

قربانی نیت چنین کند که: این قربانی را میکشم در حج اسلام و حج تمتع از برای آنکه واجب است تقرب به خدا. ششم، آنکه نیت را مقارن اول ذبح سازد اگر قربانی غیر شتر باشد، و مقارن اول نحر سازد اگر قربانی شتر باشد و نحر آن است که کاردی یا حربهای در گودی که میانه بیخ گردن و سینه شتر واقع است بزند. هفتم، استدامت حکمی تا آخر ذبح یا آخر نحر. هشتم، خود مباشر کشتن قربانی گردد یا شخصی را نایب خود سازد و نایب نیت چنین کند که این قربانی را میکشم به نیابت فلانی در حج اسلام و حج تمتع از برای آنکه واجب است تقرب به خدا و اولی آن است که هر دو نیت کنند. نهم، آن که قربانی کردن در روز عید واقع شود و اگر متعدد باشد در باقی ایام ذبیحه جایز است. دهم، آنکه بعضی از آن را تصدق کند و بعضی را خود بخورد و بعضی را هدیه بکند. اما آن شش امر که در قربان کردن سنت است: اول، آنکه اگر قربانی، گوسفند یا بز باشد باید که تر باشد و اگر شتر و یا گاو باشد باید که ماده باشد. دوم، آنکه فریبی آن نمایان باشد نه آنکه در فریبی و لاغری میانه باشد. سیم، آنکه آن را در عرفات حاضر کرده باشند. چهارم، آنکه اگر قربانی شتر باشد دست چپ او را مابین زانو و پاشنه ببندد. پنجم، آنکه اگر شخصی را در کشتن قربانی نایب خود سازد دست خود را در وقت کشتن بر دست او گذارد. ششم، آنکه در وقتی که خواهد که قربانی کند این دعا بخواند: «وجهت وجهی للذی فطر السماوات و الارض حنیفاً مسلماً و ما انا من المشرکین. ان صلوتی و نسکی و محیای و مماتی لله رب العالمین، لا شریک له و بذلک امرت و انا اول المسلمین. اللهم منک و لک بسم الله و الله کبر. اللهم تقبل منی». فعل سیم از افعال ثلاثه مناسک منی که روز عید قربان بفعل آوردن آن واجب است آن است که بعد از قربانی کردن از موی خود چیزی ازاله کند خواه بتراشیدن و خواه بغیر آن و زن را تراشیدن سر جایز نیست و در ازاله کردن مو سه امر واجب است و هفت امر سنت. اما آن سه امر واجب: اول، نیت به این طریق که، از موی بدن چیزی ازاله میکنم در حج اسلام حج تمتع از برای آنکه واجب است تقرب به خدا. دوم، مقارن داشتن نیت به مو ازاله کردن. سیم، استدامت حکمی و اما آن هفت امر که سنت است: اول، آنکه در وقت ازاله کردن مو رو به قبله باشد. دوم، آنکه در آن وقت بگوید: «بسم الله الرحمن الرحیم. اللهم اعطنی بکل شعرة نوراً یوم القیامة». سیم، آنکه در تراشیدن سر شروع از جانب راست کند. چهارم، آنکه کل سر را تراشد. پنجم، آنکه اگر

بر سر مو نداشته باشد یا کی را بر سر بکشد. ششم، آنکه مو را در منی دفن کند. هفتم، آنکه بعد از مو ازاله کردن ناخن بچیند و سیل بگیرد و بعد از فارغ شدن از افعال ثلاثه مناسک منی، حلال میشود بر او هر آنچه بر محرم حرام شده بود مگر زن و بسوی خوش. فصل چهارم: در بیان باقی افعال حج، و چون مناسک منی را بجا آورد واجب است که به مکه مراجعت نماید جهت بجا آوردن پنج امر: و آن طواف حج است، و دو رکعت نماز آن، و سعی مابین صفا و مروه کردن، و طواف نسا و دو رکعت نماز آن و چون سه امر اول را بفعل آورد بوی خوش حلال میشود، اما زن وقتی حلال میشود که طواف نسا را با دو رکعت آن بجا آورد. واجب است که این پنج امر را بترتیبی که مذکور شده بفعل آورد و جمیع آنچه در طواف عمره و سعی آن مذکور شد از امور واجبی و سنتی در این دو طواف و سعی معتبر است و فرق همین در نیت است. پس در طواف حج نیت چنین کند که طواف حج اسلام حج تمتع از برای آنکه واجب است تقرب به خدا. و در طواف نسا نیت چنین کند که طواف نسا میکنم. و در حج اسلام حج تمتع از برای آنکه واجب است تقرب به خدا. و نیت طواف این دو طواف و نیت سعی مابین صفا و مروه بر این قیاس کند. و چون از این پنج امر فارغ گردد واجب است که به منی عود کند جهت بجا آوردن چهار امر: اول، در منی بودن سه شب ایام تشریق و آن یازدهم و دوازدهم و سیزدهم ماه ذی الحجه است و جایز است شخصی را که در احرام عمره و حج شکار و مباشرت به زن نکرده باشد آنکه در شب سیم در منی نماند و آنکه بعد از وقت ظهر روز دوازدهم از منی بیرون رود مگر آنکه در وقت مغرب شب سیزدهم در منی باشد که در این صورت بودن آن شب در منی واجب است و بیرون رفتن جایز نیست، و در هر یک از این سه شب تا صباح ماندن در منی لازم نیست بلکه آنقدر توقف نماید که نصف شب بگذرد و بعد از آن بیرون میتواند رفت و جایز است بجا ماندن آن شب در منی و ماندن آن شب در مکه بشرط آنکه تا صبح به عبادت مشغول باشد. دوم، رمی کردن جمره اولی در هر یک از روزهای تشریق به هفت سنگریزه. سیم، رمی جمره وسطی در آن سه روز به همان طریق، و واجب است این ترتیب را مرعی داشتن و وقت رمی از طلوع آفتاب است تا وقت شام و اگر شخصی را عذری باشد، جایز است که شب رمی کند و بدان که آداب سنتی این رمی بطریقی است که قبل از این بتفصیل مذکور شد و فرقی نیست، الا در دو امر: اول، آنکه هر یک از جمره اولی و

جمرة وسطی در وقت رمی بر دست راست گیرد. دوم، آنکه بعد از رمی هر یک از این دو جمرة اندکی در نزد آن ایستد و بحمد و صلوات و دعا اشتغال نماید، اما بعد از رمی جمرة عقبه ایستادن نزد آن سنت نیست و بدان که این رمی آخر افعال واجبی حج است و جایز است که از منی به وطن خود برگردد، بی آنکه به مکه معاودت نماید. اما معاودت بجهت وداع خانه کعبه سنت است، پس چون خواهد که به مکه معاودت کند، سنت است که در مسجد خیف شش رکعت نماز بگزارد، پس دو رکعت نماز به یک سلام و بعد از آن متوجه کعبه شود و آداب دخول مکه و

بگزارد و در رکعت اول بعد از فاتحه، سوره حم سجده بخواند و در رکعت دوم بعد از فاتحه از آیات قرآن، به عدد آیات حم سجده بخواند و آن پنجاه و چهار آیه است. ششم، آنکه در هر رکعتی از چهار کتیب خانه کعبه دو رکعت نماز بگزارد و بعد از آن این دعا را بخواند: «اللهم من تهبأ و تعبأ و اعد و استعد لوفادة الی مخلوق رجاء رفته و جوانزه و نوافله و فواضله فالیک کان یا سیدی تهیتی و تعبیتی و استعدادی رجاء رفدک و نوافلک و جوانزک فلاتخبیب الیوم رجائی یا من لا یخبیب سائله و لا یقصر نائله برحمتک یا ارحم الراحمین. فانی لم أتک الیوم بعمل صالح قدمته و لا شفاعة مخلوق رجوته ولكن اتیتک مقراً بالذنوب و الاساءة علی نفسی فانه لا حجة لی و لا عنذر فاسئلک یا من هو کذلک ان تصلی علی محمد و آل محمد و ان تعظنی مثلنی و تقیلنی عثرتی و تقلبنی رغبتی و لاتردنی محروماً و لامجوباً و لا خائباً یا عظیم یا عظیم ارجوک للعظیم اسئلک یا عظیم ان تغفر لی الذنب العظیم لا اله الا انت». هفتم، آنکه در اندرون خانه کعبه سر به سجده نهد و این دعا را بخواند: «اللهم لا یرد غضبک، الاحلمک و لا ینجی منک الا التضرع الیک فهب لی یا الهی من لدنک فرجاً بالقدرة التي بها تحیی اموات العباد و بها تنشر میت البلاد و لاتهلکنی یا الهی غماً حتی تستجیب لی و نعرفنی الاجابة فی دعائی برحمتک یا



مکه، شهر همیشه یدار

مسجد الحرام از غسل و غیر آن بطریقی است که قبل از این مذکور شد، و بدان که داخل شدن در خانه کعبه سنت است و واجب نیست و آداب آن نه است: اول، غسل کردن. دوم، آنکه حلقه در را در وقت دخول بدست بگیرد. سیم، آنکه کمال خضوع و خشوع در وقت داخل شدن بجا آورد. چهارم، آنکه داخل شود و بگوید: «اللهم انک قلت و من دخله کان آمنأ فآمنی من عذابک عذاب النار». پنجم، آنکه بر سنگ سرخی که سابقین دو ستون خانه کعبه فرس است، دو رکعت نماز

ارحم الراحمین. اللهم ارزقنی العافیة الی منتهی اجلی و لاتشمت بی عدوی و لاتمکنه من عنفی من ذا الذی یرفنی ان وضعنی و من ذا الذی یضعنی ان رفعتنی و ان اهلکتنی فمن ذا الذی یرض لک فی عیدک او یسئلک عن امرک و قد علمت یا الهی ان لیس فی حکمک ظلم و لا فی نعمتک عجلة و انما یجعل من یخاف الفوت و انما یتحتاج الی الظلم الضیف و قد تعالیت. یا الهی عن ذلک علواً کبیراً فلا تجعلنی للبلاء غرضاً و لا لتعنتک نصباً و مهلنی و نفسنی و اقلنی عشرتی و لاتتبعنی بلاء علی اثر بلاء فقد تری ضعفی و قلة

حیلتی و تضرعی الیک و وحشتی من الناس و انسی بک اعوذ بک الیوم فاعذنی و استعیر بک فاجرنی و استمین بک علی الضراء فاعنی و استفرک فانظرنی و اتوکل علیک فاکفنی و اومن بک فآمنی و استهدیک فاهدنی و استرحمک فارحمنی و استفرک مما تعلم فساغفرلی و استرزق من فضلک الواسع فارزقنی و لاحول و لا قوة الا بالله العلی العظیم». هشتم، آنکه در وقت بیرون آمدن از خانه کعبه حلقه در خانه را بگیرد و بگوید: «الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر، اللهم لاتجهد بلانی و لاتشمت بی اعدائی فانک الضار النافع». نهم، آنکه چون از خانه کعبه به زیر آید، دو رکعت نماز بگزارد در نزدیکی کعبه به حیثیتی که در خانه کعبه بر دست چپ باشد. خاتمه، در بیان آداب وداع خانه کعبه، و آن ده امر است: اول، آنکه هفت شوط طواف وداع را بجا آورد و نیت چنین کند که: طواف خانه کعبه میکنم سنت تقرب به خدا. دوم، آنکه در هر شوطی استیلام حجر اسود و رکن یمانی کند و اگر در هر شوطی نتواند در شوط اول و دوم استیلام نماید. سیم، آنکه بعد از فارغ شدن از طواف التزام مستحار کند به طریقی که در طواف عمره مذکور شد. چهارم، آنکه نزدیک حجر الاسود ید و شکم خود را به کعبه بچسباند و دست چپ خود را بر حجر الاسود گذارد و دست راست را از جانب در بخانه کعبه بچسباند و بگوید: «الحمد لله و صلی الله علی سیدنا و نبینا محمد و آله الطاهیرین. اللهم صل علی محمد عیدک و رسولک و امینک و حبیبک و نجیبک و خیرتک من خلقک. اللهم کما بلغ رسالتک و جاهد فی سبیلک و صدع بامرک و اودی فیک حتی اتاه الیقین. اللهم اقلبنی مفلحاً منجماً مستجاباً لی بانفضل ما یرجع به احد من وفدک من البرکة و المغفرة و الرضوان و العافیة بما یرضی ان اطلب فاسئلک ان تعظنی مثل الذی اعطیته ار فضلاً من عندک و فضلک تزیدنی علیه. اللهم ان امتنی فاغفر لی و ان احیتنی فارزقنی من قابل. اللهم لاتجعلہ آخر العهد من زیارة نیک. اللهم انی عیدک و ابن عیدک و ابن امتک حملتی علی دابکت و سیرتی فی بلادک حتی ادخلتني حرمک و امتک و قد کان من حسن ظنی بک ان تغفر لی ذنوبی فازدّد عنی رضاک و قربنی الیک زلفی و لاتباعدنی و ان کنت لم تغفر فمن الان فاغفر لی قبل ان تنای عن بیتک داری فهذا اوان انصراقی ان کنت اذنت لی غیر راغب عنک و لا عن بیتک و لا مستبدل بک و لا به. اللهم احفظنی من بین یدی و من خلفی و عن یمینی و عن شمالی حتی تبطنی اهلی فاذا بلغتی اهلی فاکفنی مؤنة عبادک و عیالی فانک ولی

ذلک من خلفک و منی». پنجم، آنکه بعد از دعا خواندن به جانب چاه زمزم آید و قدری از آن آب بنوشد و بعد از آن متوجه بیرون رفتن از مسجدالحرام شود. ششم، آنکه در اثنای بیرون آمدن بگوید: «اثنیون تائیبون عابدون حامدون لربنا راغبون الی الله راجعون ان شاء الله». هفتم، آنکه نزد در مسجدالحرام سجده طویل یا کمال خضوع و خشوع بجا آورد. هشتم، آنکه بر در مسجدالحرام ایستد و گوید: «اللهم انی اقلب علی لاله الا الله». نهم، آنکه به یک درهم شرعی خرما بخرد و تصدق کند. دهم، آنکه قصد او همیشه این باشد که نوبت دیگر به حج آید. مطلب ششم: در بیان احکام حج قرآن و حج افراد، و قبل از این مذکور شد که حج قرآن و حج افراد بر شخصی واجب میشود که از اهل مکه معظمه باشد یا آنکه دوری او از آن مکان مقدس شانزده فرسخ شرعی باشد. اگر دوری این کس از مکه معظمه زیاده بر شانزده فرسخ باشد حجی که بر او واجب میشود حج تمتع است و افعال حج تمتع را به تفصیل مذکور ساختیم و افعال حج قرآن و حج افراد مثل افعال حج تمتع است و لکن عمره حج تمتع قبل از حج است و طواف نساء ندارد، و عمره حج قرآن و حج افراد بعد از حج است و طواف نساء دارد. و افعال این دو نوع است به یک طریق لکن در حج قرآن مخیر است میانه آنکه نیت احرام را مقارن تلبیات سازد یا مقارن اشعار یا مقارن تقلید سازد و معنی اشعار و تقلید مذکور خواهد شد، و احرام هر یک از حج قرآن و حج افراد واجب است که از میقات باشد یا از مسکن خود هرگاه مسکن او به مکه نزدیکتر باشد از میقات، یا از مکه هرگاه مسکن او در مکه باشد و باقی افعال به طریق افعال حج تمتع است پس چون احرام ببندد، متوجه عرفات گردد و بعد از وقوف عرفات متوجه مشرفالحرام شود، بعد از وقوف مشرف به منی رود و رمی جمرات و قربان و تقصیر بجا آورد و به مکه بازگردد و طواف و دو رکعت آن را و سعی مابین صفا و مروه و طواف نساء و دو رکعت آن را به طریقی که قبل از این مذکور شد بجا آورد و چون از این افعال فارغ شود عمره متفرده بجا آورد و نایب به این طریق که از یکی از میقاتها یا از نزدیکترین موضع به حرم، احرام عمره مفرده ببندد و طواف عمره و دو رکعت آن و سعی میان صفا و مروه و تقصیر و طواف نساء و دو رکعت نماز آن بجا آورد. و مراد از اشعار آن است که جانب راست کوهان شتری را که بجهت قربانی میرد که در منی قربان کند زخم زند و آن جانب را به خون آن زخم آلوده کند و مراد از تقلید آن است که در گردن قربانی که میرد

نعلین بیاویزد که در آن نعلین نماز کرده باشد. مطلب هفتم، در بیان احکام حج به نیابت و در آن دو فصل است: فصل اول، در بیان نایب گرفتن از جهت میت و حی بدن که چون شخصی فوت شود و ترکه وافی گذارد و حج اسلام بر او واجب شده باشد و در ذمه او مستقر گشته باشد واجب است که در آن سال شخصی را به اجاره گیرند که به نیابت او حج بجا آورد اگر وقت حج باقی باشد و الا سال دیگر، خواه میت وصیت کرده باشد که از جهت او حج کنند و خواه وصیت نکرده باشد اما اگر قبل از آنکه حج در ذمه او مستقر گردد فوت شود نایب گرفتن واجب نیست و حج در ذمه وقتی مستقر شود که شخصی با وجود استطاعت رفتن به حج حج را تأخیر کند تا آنقدر وقت بگذرد که گنجایش حج بجا آوردن داشته باشد، پس اگر بعد از استطاعت و قبل از گذشتن مدت مذکور فوت شود حج ساقط است و نایب گرفتن لازم نیست و اجرت حج مقدم است بر میراث و حکم سایر قروض دارد. پس هرگاه میت مشغول الذمه باشد به حج و قرض نیز داشته باشد واجب است که اول اجرت حج و قرض را از متروکات وافی او بیرون کنند آنچه بعد از آن بماند به وارث میرسد و اگر چیزی نماند از متروکات او چیزی به وارث نمیرسد و همچنین اگر همه متروکات او مساوی اجرت المثل حج باشد کل متروکات او را به اجرت حج باید داد و وارث از متروکات او محروم است و هرگاه شخصی تبرع نماید و بی اجرت به نیابت میت حج بجا آورد در این صورت حج از ذمه میت ساقط میشود و لازم نیست که نایب جهت او بگیرند و همچنین اگر شخصی به تبرع از مال خود شخصی را به اجاره بگیرد که به نیابت حج میت کند، و بدان که میانه مجتهدین خلاف است در آنکه نایب از کجا متوجه حج شود. بعضی برآنند که از محل فوت میت واجب است که متوجه شود و بعضی برآنند که توجه از میقات کفایت و بعضی برآنند که اگر متروکات میت وفا کند از محل فوت متوجه شود و اگر به آن وفا نکند از میقات و این قول بصواب نزدیکتر است و ظاهراً قول دوم به این قول باز میگردد و اگر حج در ذمه شخصی مستقر شده باشد اما بواسطه مانعی که بعد از استقرار بهم رسد مثل بیماری یا خوف از دشمن نتواند حج رفتن، واجب است که شخصی را به اجاره بگیرد که به نیابت او حج کند و این بعد از آن است که لمید آن نداشته باشد که مانع بر طرف شود و الا بر او واجب است که خود حج کند و اگر بعد از آنکه نایب به نیابت او حج گزارده باشد مانع بر طرف شود بر او واجب است که خود حج

کند و حجی که نایب او کرده کافی نیست اما اگر بعد از آنکه حج گزاردن بر او واجب شده باشد و قبل از آنکه در ذمه او مستقر شود او را مانعی از حج رفتن پیش آید در این صورت در وجوب نایب گرفتن میانه مجتهدین خلاف است. بعضی برآنند که حکم شخصی دارد که او را بعد از استقرار حج مانعی بهم رسد و بعضی برآنند که از این شخص حج ساقط است مادامی که مانع باقی باشد و نایب گرفتن واجب نیست خواه امید بر طرف شدن مانع داشته باشد و خواه نداشته باشد. و اقرب قول اول است. فصل دوم، در بیان شروطی که در باب نایب حج معتبر است، و آن شش امر است: اول، آنکه نایب بالغ باشد و بعضی از مجتهدین نیابت غیر بالغ را جایز داشته اند به شرط آنکه تمیز داشته باشد و بر سخن او اعتماد باشد. دوم، آنکه عادل باشد پس حرام است که غیر عادل را نایب حج سازند اما اگر غیر عادل را نایب کرده باشند و دانند که حج را بفعل آورده در این صورت حج او کفایت و احتیاج به نایب عادل گرفتن نیست و بعضی از مجتهدین برآنند که هرگاه ظن غالب باشد که نایب افعال حج را بفعل می آورد نایب گردانیدن او جایز است. سیم، آنکه در ذمت نایب حج نباشد. چهارم، آنکه افعال حج را بالتمام داند یا شخصی عادل با او باشد که در وقت بجا آوردن هر فعلی تعلیم او نماید. پنجم، آنکه در نیت قصد کند که این فعل را به نیابت فلانی بجا می آورم. ششم، آنکه شخصی که نایب به نیابت او حج میکند شیعه اثناعشری باشد. پس نایب مخالف مذهب شدن جایز نیست مگر آنکه نایب پدر یا جد پدری او باشد که در این دو صورت نایب گردیدن او جایز است با وجود آنکه مخالف مذهب باشد و بعضی از مجتهدین این دو صورت را نیز جایز نداشته اند و جایز است که زن نایب مرد باشد و برعکس و همچنین جایز است که غلام یا کنیز که عادل باشند برخصت آقای خود نایب شوند و اگر نایب در اثنای راه فوت شود پس اگر فوت او قبل از احرام و داخل شدن حرم واقع شود نایب دیگر باید گرفت که از آنجا که او فوت شده روانه حج شود و ورثه او را از وجه اجاره، موازی مسافتی که قطع کرده میرسد و بس، و تمه به ورثه صاحب مال میرسد و اگر فوت او بعد از احرام و داخل شدن حرم باشد و از باقی افعال چیزی بجا نیاورده باشد آنچه بفعل آورده کفایت و احتیاج به نایب گرفتن دیگر نیست و میانه مجتهدین خلاف است. بعضی برآنند که در این دو صورت کل مبلغ که وجه اجاره است به وارث میرسد. صاحب کشف گوید: پس حج بر دو نوع است: حج اکبر و آن حج

اسلام است و حج اصغر و آن عمره است، کذا فی جامع الرموز. و اما حج در نزد صوفیه اشاره باشد به همیشگی قصد در طلب برای حق تعالی. پس احرام اشاره است به ترک شهود مخلوقات. ترک دوخته اشارت است به تجرد از صفات بدبوسیه صفات نیکو. و ترک خلق رأس اشارت است بترک ریاست بشریه. ترک ناخن گرفتن اشارت است بشهود فعل حق در افعال صادره از او. ترک بوی خوش اشارت است به تجرد از اسماء و صفات به تحقق آن به حقیقت ذات. ترک نکاح اشارت است به عفاف از تصرف در وجود. ترک سر مه اشارت است به کف از طلب کشف به استرسال در هویت احدیث. میقات عبارت است از قلب. مکه عبارت است از مرتبه الهیه. کعبه عبارت است از ذات. حجرالاسود عبارت است از لطیفه انسانی. و سیاهی آن اشارت است از تلوث آدمی به مقتضیات طبیعت. و بدین نکته اشاره فرموده حضرت علیه السلام که میفرماید: نزل الحجر الاسود اشد بیاضا من اللبن، فودته خطایا بنی آدم. و اینست معنی فرمایش ایزدی که: ثم رددناه اسفل سافلین^۱. چون آنچه را که ذکر شد فهم کردی. پس بدان که طواف عبارت است از آنچه سزاوار است مر آدمی را که از هویت مطلقه او ادراک کند. و محدد و منشأ و مشهد خود را بشناسد و اینکه طواف هفت نوبت باشد اشارتست بدانکه اوصاف سبعة خود را که تمامیت ذات او بدان صفات است بخوبی دریابد، و آن صفات عبارت باشند از: حیات و علم و اراده و قدرت و سمع و بصر و کلام. سپس نکته اقتران عدد هفت را با طواف درک کند، تا از این صفات به صفات خداوندی پی برد. و زندگانی خود را به حیات حق و علم خود را به علم حق و اراده خود را به اراده حق و کذا سایر صفات هفتگانه را به حق نسبت دهد تا فرمایش رسول اکرم که از لسان حق بیان کرده و فرموده که: اکون سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به (الحديث) صورت تحقق یابد. سپس نماز به طور مطلق بعد از طواف اشارت است به سوی بروز احدیت، و بر پا داشتن ناموس آن در کسی که: تم له ذلک. و استجاب بودن نماز در پشت سر مقام ابراهیم، اشارت به مقام خلیلیت و عبارت باشد از ظهور آثار در جسدش. پس اگر مسح کرد با دست کور سادرزاد و ابرص را شفا خواهد بخشید. و اگر با پای خود راه رود زمین در زیر پای او چون ورقی درنوردد، و همچنین سایر اعضاء او برای آنکه انوار الهیه در اعضاء او من غیر حلول حلول کرده. سپس زمزم اشارتست است به علوم حقائق و آشامیدن از آن اشارت است به تبحر در آن

علوم. پس صفا اشارت است به پاکیزه شدن از صفات خلقیه. پس از آن مروه اشارتست به سیرابی از آشامیدن دوستگانیهای اسماء و صفات الهیه. پس ستردن موی اشارتست به تحقیق ریاست الهیه در این مقام. ثم القصر اشاره لمن قصر فنزل عن درجة التحقيق التي هي مرتبه اهل القربة، فهو في درجة العیان و ذلك حظ كافة الصديقين. ثم الخروج من الاحرام عبارة عن التوسع للخلق و النزول اليهم بعد الضدية في مقعد الصدق. ثم عرفات عبارة عن مقام المعرفة بالله. و العلمين عبارة عن الجمال و الجلال الذان عليهما سبيل المعرفة بالله، لانهما الادلة على افة تعالی. ثم المزدلفة عبارة عن شوع المقام و تعالیه. ثم المشعر الحرام عبارة عن تعظيم الحرمات الالهية بالوقوف مع الامور الشرعية. ثم منى عبارة عن بلوغ الضی لاهل مقام القربة. ثم الجمار الثلاث عبارة عن الطبع و النفس و العادة فيحصب كلا منهم بسبع حصوات يعنى يفنيها و يدحضها بقوة اثار السبع الصفات الالهية. ثم طواف الافاضة عبارة عن دوام الترقى لدوام الفيض الالهى و انه لا ينقطع بعد الكمال الانساني اذ لانهاية لله تعالی. ثم طواف الوداع اشاره الى الله تعالی بطريق الحال لانه ابداع سر الله تعالی في مستحقه فاسرار الحق تعالی وديعة عند الولی لمن يستحقها. لقوله تعالی: فان انتم منهم رشداً فادفوا اليهم اموالهم^۲. کذا فی الانسان الكامل -انتهی. و رجوع به کشف المحجوب ج لنینگراد صص ۲۲۲-۲۲۳ شود. درباره مراسم مذهبی «حج» کتابهای بسیار نوشته شده است و میتوان آنها را بر دو قسمت مجزا نمود: اول کتبی که در بیان آداب و اعمال و مراسم آن برای مردم نوشته اند و به نام «مناسک حج» نامیده شود. دوم کتبی که درباره احکام و ادله شرعی و فقهی حج نوشته شده و به نام «کتاب حج» نامیده شود و این قسم غالباً در ضمن کتب فقه گنجانیده شود. و برخی کتابهای مستقل نیز در آن تألیف شده است و چهل و دو عدد از آن در الذریعه ج ۶ صص ۲۴۹ - ۲۵۴ و در ج ۲ ص ۴۳ شش کتاب به نام «اسرار حج» یاد شده است. حج عرب در جاهلیت: شهرستانی به نقل از محمد بن سائب کلبی گوید: عرب در جاهلیت به حج میرفتند و عمره میکردند و احرام می بستند. زهیر در همین موضوع گفته است: «و کم بالقیان من محل و محرم» و هفت بار دور کعبه میگشتند و حجر اسود لمس میکردند و سعی میان دو کوه صفا و مروه انجام میدادند، و بر آن دو کوه مجسمه ها می نهادند. و برخی از ایشان در تلبیه گفتن بدین عبارت به خداوند شرک میاورند: «... الاشریک هو لک. تملکه و

ماملک» و به موافق حج توقف میکردند. عامری درین باره گوید:
واقسم بالبيت الذى حجت له
قريش و موقف ذى الحجج على الال.
و هدى میردند، و رمی جمرات میکردند، و اشهر حرم^۳ را حرمت میداشتند و جنگ نمی کردند و خون نمی ریختند مگر طوایف طی و خشم و برخی از بنی حارث بن کعب که ایشان حج نمیکردند، عمره بجای نمی آوردند و حرمت اشهر حرم و بلد الحرام کعبه را نگاه نمی داشتند و قریش سالی را که مجبور به جنگ در اشهر حرم شده بود عام الفجار و حرب فجار می نامند. ظلم را نیز در این بلده مکروه می داشتند. زنی فرزند خود را چنین نصیحت میکند:
ابنى لا تظلم بمكة
لا صغیر ولا الکبیر
ابنى من یظلم بمكة
یلق اطراف الشور.
(الملل و النحل ج احمد فهمی ج ۲ صص ۲۲۷ - ۲۳۳). و در المعبر آمده است: بر کوه صفا «اساف» و بر کوه مروه «نائله» دو بیت بودند. گویند: ایشان دو تن از جرم بوده و چون اساف در کعبه بناثله فجور کرد هر دو به سنگ مسخ شدند و برای عبرت بر سر آن دو تپه نهاده شدند و بعدها مورد عبادت قرار گرفتند. ابوطالب گفته است:
واشواط بین المروتین الى الصفا
و ما فیها من صورة و تخایل.
و هر دسته از عرب در لیبیک گونی بتی را منظور میگرفتند. قریش که برای اساف لیبیک می گفت چنین میروند: «لیبک اللهم لیبیک لیبیک لاشریک لک الاشریک هو لک تملکه و ماملک...». و اعرابی که برای عزری لیبیک میگفتند چنین میروند: «لیبک اللهم لیبیک لیبیک و سعدیک، ما احبنا الیک...». و دسته ای

۱- قرآن ۵/۵۹ ۲- قرآن ۶/۴

۳- آیسر ماله درباره جشنهای یونان گوید: یونانیان هشتاد روز را در سال وقف خدایان کرده و در آن ایام به فقرا پول میدادند تا ایشان نیز بتوانند در اعیاد حاضر شوند. معروفترین جشنها اعیاد آتیه بود که در ماه ژوئیه اتفاق افتاده و هر چهار سال یک بار وقوع می یافت. (آیسر ماله ج ۲ ص ۲۷۲). و نیز هسمو گوید: انسجمن «انفیکتیونی» که مانع هتک حرمت مقدسات بود، در سال ۵۹۵ ق.م. بر ضد شهر سیر که همسایه «دلف» بود و مانع آمدن آزادانه زوار به بقعه دلف شده بود، جنگ مقدس اعلام کرد و نیز وقتی زوار در خاک مگار مورد تعرض واقع شدند این اتجمن از مگار مجازات مرتکبین را خواست و محکمه بعضی از ایشان را به اعدام محکوم کرد. (آیسر ماله ج ۲ ص ۲۰۵).

برای لات چنین می‌رود: «لیک اللهم لیک لیک کفی یتبانیة، لیس بمهجور و لا بلیة، لکنه من تریة زکیة، اربابه من صالحی البریة...». و کسانی برای «جهار» چنین می‌روند: «لیک اللهم لیک، لیک اجمل ذونیا جیار، و اهدنا لاوضح المنار، و متعنا و ملنا بجهار...». و برای «سواع» می‌روند: «لیک اللهم لیک، لیک مانهار نابیره، اولاجه و حره، و قره لاتبقی شیئا و لانضره، و حجاً لرب مستقیم بره...». و کسانی برای «محرور» چنین می‌روند: «حجا حقا، تمبدا ورقسا». و طرفداران «ود» چنین می‌روند: «لیک اللهم لیک، معذرة الیک، و تلبیه برای «ذوالخلصة» چنین بود: «لیک اللهم لیک، لیک بما هو احب الیک». و تلبیه برای «مطبقی» چنین بود: «لیک اللهم لیک لیک...». و قوم عک چون به مکه می‌رسیدند دو غلام سیاه بر دو شتر برهنه سوار کرده و این دو غلام فریاد می‌زدند: «نحن غرابیاعک!» یعنی ما دو زاغ عک هستیم. سپس عکیان فریاد می‌زدند: «عک الیک عانیة، عبادک الیمانیة، کیما نرحح ثانیة، علی الشداد التاجیة...». و تلبیه برای مائة چنین بود: «لیک اللهم لیک الیک لیک لولا ان بکراً دونک، یرک الباس و یهجرونک، ما زال حج عتج یا تونک، انا علی عدوانهم من دونک» و تلبیه برای «سعیده» چنین بوده: «لیک اللهم لیک لیک لم نأتک للسیاحة، و لا طلباً للرفاحة، و لکن جئناک للنصاحة». و تلبیه «یعوقی» چنین بود: «لیک اللهم لیک، بغض الینا الشر و حب الینا الخیر و لاتیطرنا فئاشر، و لاتفدحنا بعشار». و تلبیه «یغوث» چنین بود: «لیک اللهم لیک، لیک احبنا بما لدیک فنحن عبادک قد صرنا الیک». و تلبیه «نر» چنین بود: «لیک اللهم لیک، لیک انا عبید و کلنا میرة عتید، و انت ربنا الحمید، اردد الینا ملکنا و الصید». و تلبیه «ذوالبنا» چنین بود: «لیک اللهم لیک، لیک رب فاصرفنا عنا مضر، و سلمنا لنا هذا السفر. ان عما فهم لمزدجر، و اکفنا اللهم ارباب هجر». و تلبیه «مرحب» چنین بود: «لیک اللهم لیک، انا لدیک لیک، حبنا الیک». و تلبیه «ذریع» چنین بود: «لیک اللهم لیک، کلنا کنود، و کلنا نعمة جود، فا کفنا کل حیه رهود». و تلبیه «ذوالکفین» چنین بود: «لیک اللهم لیک، لیک ان جرهما عبادک، الناس طرف و هم تلادک، و نحن اولی منهم بولاتک». و تلبیه «هبل» چنین بود: «لیک اللهم لیک، لیک انا لقاح، حرمتنا علی اسنة الرماح، یحدنا الناس علی نجاج». اینها بنان قاطع عرب‌نشین بودند و هر قوم تا به زیارت بت خویش به کعبه نائل نمی‌آمد به خانه

بازنمیگشت پس به عرفات می‌رفتند و هنوز آفتاب باقی بود به طرف مزدلفه می‌آمدند اما قریش از مزدلفه بیرون نمی‌شدند و به عرفات نمی‌آمدند و میگفتند: «لانعظم من الحبل مانعظم من الحرام» نباید برای سرزمین خارج حرم عظمت داخل آن را قائل شد. پس قصی [بن کلاب] مشعر بساخت و روشنائی بر روی آن قرار داد تا آیندگان از عرفات که به مزدلفه آیند رهنمائی شوند پس خداوند مسلمانان را مأمور به وقوف بر مشعر کرد. عامری درباره وقوف جاهلیت گوید:

واقم بالذی حجت قریش و موقف

ذی الحجج الی الال (کذا). (المعبر ص ۳۱۱)
(حاشیه الملل و التحل شهرستانی ج احمد فهمی ج ۳ صص ۳۲۷-۳۲۹). عرب جاهلیت رمی جمرها نیز میکردند و می‌گفتند: چون ابراهیم به امر پروردگار برای ذبح فرزندش اسماعیل آماده گشت، شیطان برای وسوسه به نزد او شد و ابراهیم سنگها بدو پرتاب کرد و این جای جمره اول است. پس شیطان به نزد هاجر رفت و عمل ابراهیم را تعقیب کرد پس هاجر نیز به او سنگ پرتاب کرد و این جای جمره دوم است. پس به سوی اسماعیل شد و کار پدر او را تعقیب کرد، پس اسماعیل نیز به سوی وی سنگ پرت کرد. و رجیم، رسم قدیمی برخی از ملل است. نصارا جای شجره تین (درخت انجیر) معروف را که مسیح به علت میوه نداشتن لعنت کرده بود، سنگباران می‌کنند. (آیه ۱۹ صحاح، ۲۱ متی). جای این درخت اکنون در میان راه بیت‌المقدس به نهر اردن در میان دره‌ای است در دست چپ جبل زیتون. (الرحله العجازیة ص ۱۹۱). احرام نیز قبل از اسلام میان عرب و یهود دیده شده است. یهود در معابد خویش از پوشش نادوخته استفاده می‌کرده‌اند، و اکنون به انداختن رداء بر کتف اکتفا ورزند و آن را «یسلیت» یا «تیسوت» نامند. (الرحله العجازیة ص ۱۸۲). و در بساب انتساب حج به ایرانیان در مکه، رجوع به مزدینا و تأثیر آن در ادبیات فارسی تألیف معین ص ۸۷ و ۸۸ شود.

حجج. [ح ج ج] [بخ] نام سوره بیست و دوم از قرآن کریم و آن هفتاد و هشت آیت است، مکیه، پس از انبیا و پیش از مؤمنین و بعضی آن را مدنی گفته‌اند.

حجج. [ح ج ج] [ع ص] [ا] حج حجاج. حج کنندگان. (نظر المحیط).

حجج. [ح ج ج] [ع ص] سزوارار. (منتهی الارب).

حججا. [ح] [ع] [ا] کرانه و سوی چیزی. ج، احجاء. [ا] قبه‌های آب که از باران پدید آید. کویله. حجاب. نفاخات. (بحر الجواهر). سوار

آب. [ا] خوانندگی و ترنم که به آهنگی کند. حجاء. (منتهی الارب). زمزمه مجوس. زمزمه گیرکان. تحجی. [ا] ناحیت. ج، احجاء. (قطر المحیط).

حججا. [ح] [ع] [ا] عقل. خرد. نهیة. [ا] فطنت. زیرکی. ج، احجاء.

حججا. [ح] [ع] [ع] مصر) شاد شدن. (تاج المصادر بیعتی) (از منتهی الارب).

حججا. [ح] [ع] [ع] ص) سزوارار. (منتهی الارب). **حجاء**. [ح] [ع] [ا] حجاب. کویله. قبه آب که از باران پدید آید.

حجاء. [ح] [ع] [ا] ناحیت. ج، احجاء. (مهذب الاسماء).

حجاء. [ح] [ع] [ع] مصر) محاجاة. پرسیدن از یکدیگر برای در غلط افکندن. چستان از هیر پرسیدن. [ا] با هم کارزار کردن. (منتهی الارب).

حجانزو. [ح] [ع] [ا] نام یکی از قلات عارض به یمامة است. (معجم البلدان).

حجاب. [ح] [ع] [ع] مصر) در پرده کردن. حجب. [ا] بازداشتن از درآمدن. (منتهی الارب). بازداشتن. (دهار) (زوزنی).

[ا] روگری. عفاف. حیا. شرم کردن: مرا بعرض تمنا حجاب نگذارد و گر خموش شوم اضطراب نگذارد.

شجاعی کاشی.

اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی چنین که می‌کنی از مردمان حجاب اینجا.

صائب (از آندراج).

— حجاب نبودن دعائی را؛ مستجاب و درگیر بودن آن: دعای پادشاهان را که از دل راست و اعتقاد درست رود هیچ حجاب نیست. (تاریخ بیهقی ص ۵۹۵). مرد... توبه کرد که... بخلاف این ستوره که دعای او را حجابی نیست کار نبیوند. (کليلة و دمنه).

— سر برون کردن از حجاب؛ بیرون آمدن و ظاهر شدن:

بس نمادهست کآفتاب خدای سر به مغرب برون کند ز حجاب.

ناصر خسرو.

[ا] [ا] پرده. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی)

(منتهی الارب). حاجز. رادع. مانع. عائق. سد. حائل میان دو چیز. ج، حُجْب. (منتهی الارب). کل ما ستر مطلوبیک عن عینک. (تقریفات جرجانی، اصطلاحات صوفیه):

به حجاب اندرون شود خورشید چون توگیری از آن دو لاله حجیب.

رودکی.

ای رخ رخشان جانان زیر آن زلف بتاب لاله سبل حجابی یا مه عنبر تقاب. عنصری.

چو بردارد ز پیش روی او تان حجاب ماردی دست برهنم. منوچهری.

گفت (خواجه احمد حسن) مجلس دیوان و در سرای گشاده است و هیچ حجاب نیست هر کس را که شغلی است می باید آمد. (تاریخ بیہقی).

ببینش کوش خان تا چند گفتن حجاب از پیش بریاید گرفتن. ناصر خسرو. جز بطمی نزد مردم ازین بند عظیم کان نرفته است بتزیل درون زیر حجاب.

ناصر خسرو. بس نمائند است کاتاب خدای سر به مغرب برون کند ز حجاب.

ناصر خسرو. و چون حجاب شب روشنی روز را پوشانید همگان صلاح در پوشیدن. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۸۰).

ز بهر آنکه بیند سیاه خسرو را به راغ لاله پدید آید از میان حجاب.

سعود سعد.

اما بعد از تأمل، غبار شہمت و حجاب ریت برخیزد. (کلیلہ و دمنہ). یکی راه... قوت شہوانی بر قوت عقل غالب گشته و نور بصیرت او را به حجاب ظلمت پوشیده. (کلیلہ و دمنہ). حجاب تاریک جہل برابر نور عقل او بداشت. (کلیلہ و دمنہ). هر که ازین چهار خصلت یکی را مہمل گذارد روزگار حجاب مناقشت پیش مرادہای روزگار او بدارد. (کلیلہ و دمنہ). بر کنیزک بس نمی آمد کہ حجاب حیا از میان برداشته بود. (کلیلہ و دمنہ). و حجاب مخافت از یکر مراد بردارم. (کلیلہ و دمنہ). گفت (خواجه احمد حسن) مجلس دیوان اگر حجابی در راه افتد مصالح مماش و معاد خلل پذیرد. (کلیلہ و دمنہ). یکو فکن دو زلفش و ایمانت تازه گردان کاندر حجاب کفرش ایمان تازه بینی.

خاقانی.

قاف تا قافم تفاخر میرد کز حجاب قاف عتقا دیدم. خاقانی. با بخت در عتام و با روزگار ہم وز یار در حجابم و از غمگسار ہم.

خاقانی.

از حجاب غیب چون ماه از غمام نصرت شاه اخستان آمد برون. خاقانی.

فاخته گفت آہ من کلمۃ خضرا بسوخت حاجب این بار کو ورنہ بسوزم حجاب.

خاقانی.

صبح چو پشت پلنگ کرد ہوا را دو رنگ ماه چو شاخ گوزن روی نمود از حجاب.

خاقانی.

دلشان گسستہ نور چو شمع و ناقشان دینشان شکستہ نام چو اہل حجابشان.

خاقانی.

آرزو بود در حجاب عدم

بمنا بہ در نمی آمد. خاقانی.

دین و دنیا حجاب ہمت ماست

هر دو در پای دلبر اندازیم. خاقانی.

ماند بنوک کلک تو و جان بدسگال

چون در حجاب زنگ شود مضر آینہ.

خاقانی.

چون کعبہ مجاور حجاب است

آن کعبہ کہ کس عیان ندیدہ است. خاقانی.

چشمہای پنهان در حجاب و بر درخت

دست دولت شاخ پیرا دیدہ ام. خاقانی.

روز بمغرب شدہ چو مملکت او

ماہ چو بدر از حجاب شام برآمد. خاقانی.

از بس کہ دود آہ حجاب ستارہ شد

بر ہفت بام بست گذرہا چو ششدرش.

خاقانی.

ناز پرورد بکر طبع مرا

گم مکن با حجاب ناز فرست. خاقانی.

از حنوط جان خصم اوست شام

زان حجاب از زعفران بست آسمان.

خاقانی.

تو را ہم کفر و ہم ایمان حجابست ار تو عیاری

نغت از کفر بیرون آی و بس در خون ایمان شو.

خاقانی.

ز آب رنگین حجاب عقل مساز

شعلہ ناریش شیر میار. خاقانی.

ہمت شود حجاب میان من و نظر

گرم نظر بہ عالم ایمن درآورم. خاقانی.

از ہمہ آن شگرف تر کہ بمن

نظرش بی حجاب دیدستند. خاقانی.

چو سیارہ دود از ہر طرف شاہ

تو گفتی در حجاب ابر شد ماہ. نظامی.

ما درین رہ حجاب خویشتم

ورنہ روی تو در برابر ماست. عطار.

یوسف عہدی برون آی از حجاب

تا برون آیم من از زندان ز تو. عطار.

بی حجابت باید آن ای ذولباب

مرگ را بگزین و بر در آن حجاب. مولوی.

یا چو بازآند دیدہ دوختہ

در حجاب از عشق صیدی سوختہ. مولوی.

از منت دانم حجابی نیست جز بیم رقیب

کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی. سعدی.

سعدی.

ور چو خورشیدت نیم کاشکی همچون ہلال

اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی. سعدی.

سعدی.

ہفتاد زلت از نظر خلق در حجاب

بہتر ز طاعتی کہ بہ روی و ریا کنیم.

سعدی (طبیات).

تعلق حجابست و بیحاصلی

چو پیوندہا بگلی واصلی. سعدی.

حجاب چہرہ جان میشود غبار تم

خوشا دمی کہ ازین چہرہ پردہ بر فکمم.

حافظ.

صدبار تا ز پوست نیائی برون چو مار

چشم تو بی حجاب نیفتد بروی گنج. صائب.

حسن تو در حساب نیارد تقاب را

کی از کتان حجاب بود ماہتاب را. سنجر.

- در حجاب تراب کشیدن، مردن.

- روی در حجاب کشیدن، مخفی شدن و

نہان گشتن؛ و بعضی بہ گیاہ و کشت سد رمق

میکردند تا از زوع و ریع اطعام بہ انقطاع

رسید و آن وجہ نیز روی در حجاب کشید و

استخوانہا از مزابل بر میگرفتند و خورد

میکردند و غذا می ساختند. (ترجمہ تاریخ

یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۵۰۵. ق. تہران ص ۳۲۶).

|| غشاء. || منقطع زمین سنگلاخ سوختہ.

(مستہی الارب). || اریگ دراز. (مہذب

الاسماء) (منہی الارب). || آنچه بلند است از

کود. || اروشانی آفتاب یا کرانہ آن. || اموت در

حال شرک و منہ: یغفر للعبد ما لم یقع العجاب.

(منہی الارب). || پوشاک. هر آنچه خود را

بدان پوشند. حرز کہ بر خود آویزند دفع

عین الکمال یعنی چشم زخم را.

- حجاب امعاء: عضلہٴ تکی کہ معدہ را از

ریہ و قلب جدا کند. دیافرغما^۱. گوشتی است

کہ شکم را بہ دو بخش کردہ است و آلتہای دم

زدن را از آلتہای غذا جدا کردہ است. هر چه

آلتہای دم زدن است بر بالای حجاب است و

آن را شکم زیرین گویند و هر چه از آلت

غذاست اندر زیر حجاب نہادہ است و آن را

شکم زیرین گویند. (ذخیرہٴ خوارزمشاهی). و

دوار یعنی سرگشتن دلیل آن است کہ مادہای

اندر حجاب است کہ بہ یونانی دیافرغما

گویند. (ذخیرہٴ خوارزمشاهی).

- حجاب باریطون^۲: پردہٴ بعد از مراق و

بالای ثرب.

- حجاب ظلمانی: کنایہ از شب است.

(لغتنامہٴ شعوری از شرفنامہ).

- حجاب قلب: حجاب القلب. (مہذب

الاسماء). پردہٴ دل.

- حجاب کحلی: کنایہ از آسمان و ابر سیاہ و

غبار است.

- حجاب مستطن: حجاب سینہ یا حجاب

اضلاع و ورم آن حجاب را ذات الجنب گویند

و حجاب مستطن چون آستری باشد سینہ را.

و ہی لحمۃ رقیقۃ مستبطۃ بین الجنین تحول

بین السحر و الفص. زندرون شکم بر ہمہٴ

پهلویا بر سان آستری اندر کشیدہ است.

(ذخیرہٴ خوارزمشاهی). و رجوع بہ غشا و

صفاق شود.

- حجابہای فوق دماغ یا حجب فوق دماغ^۳.

1 - Diaphragme.

2 - Peritone. Peritonaion.

3 - Les méninges.

حجاب یا حجاب حاجز و حجاب مؤرب؛ حجاب (تفطی)، فاصل. حجاب حائل.

— دو حجاب دماغ؛ حجاب صلب و حجاب لین آن است.

||سید شریف جرجانی در تعریفات گوید: حجاب هر چیزی باشد که مطلوب ترا بیوشد و نزد اهل حق انطباق صور کونیة مانع از قبول تجلی حق باشد. صاحب کشف گوید: به کس حاء حطی به معنی پرده. و هر چیزی که بین دو چیز دیگر مانع باشد آن را حجاب گویند. و حجاب در اصطلاح طب بر باریطون اطلاق شود. و آن دو پرده است سر دماغ را یکی ست و دیگری سخت. و حجاب حاجز که آن را حجاب مؤرب نیز نامند و آن حجابی است معترض واقع بین قلب و معده. و اما حجاب مستطن مر صدر و اضلاع را، شیخ گفته هر دو یکی باشند و ورم آن پرده را ذات‌الجنب نامند. و هو غشاء یتبطن لاضلاع الصدر یمنة و یسرة، و یكون للصدر کالبطانة... کذا فی بحر الجواهر.

||اما حجاب در اصطلاح صوفیه: بدان که پرده‌ای که آدمی را از قرب حق مستور میدارد یا نورانی است و یا ظلمانی. نورانی نور روح باشد و ظلمانی ظلمت جسم، و مدرکات باطنه از نفس و عقل و سر و روح، هر یک را حجابی است. حجاب نفس لذات و شهوات است و لاهویت. و حجاب قلب ملاحظه در غیر حق است. و حجاب عقل وقوف اوست با معانی معقوله. پس هر که به شهوات و لذات مغرور از معرفت نفس دور. و هر که از معرفت نفس دور از معرفت خدا دور. و هر که را مناظره بر غیر حق و غفلت از حق شد لاجرم از رسیدن به دل محروم شد. و هر که را وقوف با معانی معقوله باشد از کمال عقل دور باشد چه کمال عقل آن است که دیده در ذات و صفات خدا دارد نه آنکه مطلع معانی معقوله باشد مثل فلاسفه تا گفته‌اند سالک را بقدر رفع حجاب و صفای عقل او دیده عقل گشاده آید و معانی معقولات رو نماید و به اسرار معقولات مکاشف میشود. این را کشف نظری میگویند، برین اعتماد نباید کرد. و حجاب السر الوقوف مع الاسرار. اگر سالک را اسرار آفرینش و حکمت وجود هر چیز منکشف شود، این را کشف الهی میگویند. پس اگر هم درین بماند، و این را مقصد اصلی پندارد، حجاب راه وی گشت. باید که قدم پیشتر نهد. و حجاب‌الروح المکاشفة و این را کشف روحانی گویند. و در این مقام حجاب زمان و مکان و جهت برخیزد. زمان ماضی و مستقبل یک گردد. و بیشتر کرامات درین مقام پیدا گردد. پس سالک را باید که درین مقام بسنده نکند که

همه حجاب روح است. و حجاب الخفی العظمة و الکبریاء و این مقام مقام کشف صفاتی است. پس باید که ازین مقام هم قدم پیشتر نهد. تا به مقام تجلی ذات و نور حقیقی رسد. فان الواصل من لیس له التفات الی هذه الاشیاء. کذا فی مجمع السلوک. و در کشف‌اللفات میگوید: حجاب ظلمانی نزد صوفیه چنانکه بطون و قهر و جلال و نیز جمله صفات ذمیه. و حجاب نورانی یعنی ظهور لطف و جمال و نیز جمله صفات حمیده. — حجاب‌العزّة: سید در تعریفات آرد: حجاب‌العزّة، هو العمی و الحیرة اذ لا تأثیر للادرا کات الکشفیة فی کنه الذات. فعدم نفوذها فی حجاب لایرتفع فی حق الفیر ابداً -انتهی.

||روپوش، روپند. نقاب. برقع. چادر. ستر:

تا تو نیایی تمایند هیچ

دخترکان رویکها از حجاب. ناصر خسرو.

یکدم آخر حجاب یکسو نه

تا بر آساید آرزو مندی. سعدی (طیبات).

بیم است شرار آه مشتاق

کاتش بزند حجاب متور. سعدی (طیبات).

که را مجال نظر بر جمال میبوند

بدین صفت که تو دل میری و رای حجاب.

سعدی (بدایع).

آمد سحر بکلیه من مست و بی حجاب

امروز از کدام طرف سر زد آفتاب. صائب.

قاریخچه حجاب: قدر مسلم این است که

حجاب قبل از اسلام در میان بعضی ملل

وجود داشته است و در ایران باستان و در

میان قوم یهود و احتمالاً در هند، و از آنچه در

قانون اسلام آمده سخت‌تر بوده است. اما در

جاهلیت عرب حجاب وجود نداشته و

بوسیله اسلام پیدا شده است. اینکه ادعا شده

است که حجاب رایج میان مسلمانان عادی

است که از ایرانیان، پس از مسلمان شدنشان

به سایر مسلمانان سرایت کرد، سخن

نادرستی است. زیرا قبل از اینکه ایرانیان

مسلمان شوند آیات مربوط به حجاب نازل

شده است. و اینکه بعضی گفته‌اند که حجاب از

ملل غیر مسلمان، روم و ایران، به جهان اسلام

وارد شده نیز سخن درستی نیست فقط بعدها

بر اثر معاشرت اعراب مسلمان با

تازه‌مسلمانان غیر عرب، حجاب از آنچه در

زمان رسول اکرم وجود داشت شدیدتر شد، نه

اینکه اسلام اساساً به پوشش زن هیچ عنایتی

نداشته است. بلکه تاریخ قطعی بر خلاف آن

شهادت می‌دهد و بدون شک اسلام در این

جهت تحولی بوجود آورده است.

واژه حجاب: کلمه حجاب هم به معنی

پوشیدن است و هم به معنی پرده و حاجب،

بیشتر استعمالش به معنی پرده است. استعمال

کلمه حجاب در مورد پوشش زن، اصطلاح نسبتاً جدید است. در قدیم و مخصوصاً در اصطلاح فقهاء کلمه «ستر» که به معنی پوشش است بکار رفته است. فقهاء چه در کتاب الصلوة و چه در کتاب النکاح که متعرض این مطلب شده‌اند کلمه «ستر» را بکار برده‌اند نه کلمه حجاب را.

علت پیدا شدن حجاب: بعضی خواسته‌اند جریانات ظالمانه‌ای را به عنوان علت پیدا شدن حجاب ذکر کنند، و در این جهت میان حجاب اسلامی و غیر اسلامی فرق نگذاشته‌اند و چنین وانمود می‌کنند که حجاب اسلامی نیز معلول برخی جریانات ظالمانه از قبیل میل به رهبانیت، عدم امنیت و عدالت اجتماعی، حوادث و خودخواهی مرد است.

نظریات گوناگون و ناصوابی که در باب علت پیدا شدن حجاب ابراز شده از این قرار است: ۱- میل به ریاضت و رهبانیت (ریشه فلسفی). ۲- عدم امنیت و عدالت اجتماعی (ریشه اجتماعی). ۳- پدرشاهی و تسلط مرد بر زن و اشمار نیروی وی در جهت منافع اقتصادی مرد (ریشه اقتصادی). ۴- حوادث و خودخواهی مرد (ریشه اخلاقی). ۵- خوی زنانگی و احساس او به اینکه در خلقت از مرد چیزی کم دارد، به علاوه مقررات خشنی که در زمینه پلیدی و ترک معاشرت با او در ایام عادت وضع شده است (ریشه روانی).

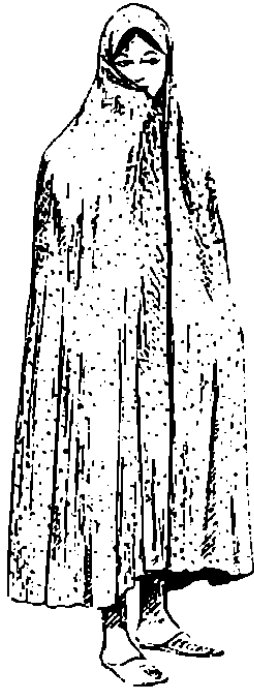
علل نامبرده یا به هیچ وجه تأثیری در پیدا شدن حجاب در هیچ نقطه‌ای از نقاط جهان نداشته است و بی‌جهت آنها را به نام علت حجاب ذکر کرده‌اند و یا فرضاً در پدید آمدن بعضی از سیستم‌های غیر اسلامی تأثیر داشته است در حجاب اسلامی تأثیر نداشته است، یعنی حکمت و فلسفه‌ای که در اسلام سبب تشریح حجاب شده، اینها نبوده است. همان طور که ملاحظه می‌شود مخالفان حجاب گاهی آن را زائیده طرز تفکر فلسفی خاص درباره جهان و لذات جهان معرفی می‌کنند و گاهی ریشه سیاسی و اجتماعی برای آن ذکر می‌نمایند و گاهی آن را معلول علل اقتصادی می‌دانند و گاهی جنبه‌های خاص اخلاقی یا روانی را در پدید آمدن آن دخالت می‌دهند... اسلام در فلسفه اجتماعی خود به هیچ یک از این جهات نظر نداشته است و هیچیک از آنها با مبانی مسلم و شناخته‌شده اسلام وفق نمیدهد. ریشه اجتماعی پدید آمدن حریم و حائل میان زن و مرد را در میل به ریاضت یا میل مرد به اشمار زن، یا حوادث مرد، یا عدم امنیت اجتماعی، یا عادت زنانگی نباید جستجو کرد و لاقبل باید کمتر در اینها جستجو کرد، ریشه این پدیده را در تدبیر ماهرانه غریزی خود زن باید جستجو نمود.

شاید بتوان گفت دقیق‌ترین علت‌ها آن است که حیا و عفاف و ستر و پوشش تدبیری است که خود زن با یک نوع الهام برای گرانیها کردن خود و حفظ موقعیت خود در برابر مرد بکار برده است.

حدود پوشش: در اینکه پوشانیدن غیر وجه و کفین بر زن واجب است از لحاظ فقه اسلام هیچگونه تردیدی وجود ندارد. این قسمت جزء ضروریات و مسلمات است. نه از نظر قرآن و حدیث و نه از نظر فتاوی. در این باره

ابناء بملوتن او اخواتهن او بنی‌اخوانتهن او بنی‌اخوانتهن او نساتهن او ماملکت ایمانهن او التابعین غیر اولی الاربة من الرجال او الطفل الذین لم یظهروا علی عورات النساء و لا یضربن بارجلهن لیعلم ما یخفین من زینتهن». (قرآن ۲۴ / ۳۰ و ۳۱). در این آیه به دو جمله می‌توان استناد جست یکی جمله «ولایبدین زینتهن الا ما ظهر منها» و دیگر جمله «و لیضربن بخرهن علی جیوبهن». ۲- در موارد بسیاری که مستقیماً مسألة

پوشیدن آن را واجب فرموده است. آشکار کرد. پرسیدم چگونه عمل کنیم، فرمود اول باطن کف دست او را باید شست پس چهره و بعد پشت دستهایش را. ۲- خیر دیگر از علی بن جعفر فرزند امام ششم است که از برادرش حضرت موسی بن جعفر علیه‌السلام می‌پرسد برای مرد چه مقدار جایز است به زنی که محرمش نیست نگاه کند، حضرت در جواب فرمود: چهره و کف و جای دستند. ۳- ۴- روایاتی که در باب احرام، پوشانیدن



چادر نماز



چادر و چانه‌چور



چادر حاشیه‌دار و روپنده

اختلاف و تشکیکی وجود ندارد. آنچه مورد بحث است پوشش چهره و دستها تا مع است. مسألة پوشش بر حسب اینکه پوشانیدن وجه و کفین واجب باشد یا نباشد دو فلسفه کاملاً متفاوت پیدا میکند. موافقان و مخالفان در این مسألة دلالتی بر اثبات نظر خود عنوان کرده‌اند ولی اکثریت با کسانی است که اثناء وجه و کفین را به منظور رفع حرج و امکان دادن به فعالیت زن در امر ستر و حجاب پذیرفته‌اند. و به همین ملاک است که اسلام پوشاندن وجه و کفین را واجب نکرده است. ادله موافق: ۱- آیه «پوشش» که همان آیه ۳۱ سوره نور است. پوشانیدن وجه و کفین را لازم نکرده است. «قل للمؤمنین یفضوا من ابصارهم و یحفظوا فروجهم ذلک ازکی لهم ان الله خبیر بما یصنوعون. و قل للمؤمنات یفضن من ابصارهن و یحفظن فروجهن و لیضربن زینتهن الا ما ظهر منها و لیضربن بخرهن علی جیوبهن و لایبدین زینتهن الا بملوتن او ابائهن او بنی‌اخوانتهن او

پوشش یا مسألة جواز و عدم جواز نظر مطرح است ملاحظه میشود که سؤال و جوابهایی که میان افراد و پیشوایان دین رد و بدل شده فقط مسألة «مو» مطرح است و مسألة «رو» به هیچ وجه مطرح نیست. یعنی، وجه و کفین مفروض عنه و مسلم فرض شده است. ۳- روایاتی که مستقیماً حکم وجه و کفین را چه از نظر پوشیدن و چه از جنبه نگاه کردن بیان میکند. ولی البته عدم لزوم پوشیدن وجه و کفین دلیل بر جواز نظر نیست، اما جواز نظر دلیل بر عدم لزوم پوشیدن وجه و کفین هست. در این مورد روایتی هست از مسعدة بن زرارة که از حضرت صادق (ع) نقل می‌کند که وقتی از حضرت درباره زینتی که زن می‌تواند آشکار کند سؤال شد فرمود: چهره و دو کف. ۱- خیر دیگر: مفضل بن عمر سؤال کرد از امام صادق درباره زنی که در سفر میرد و مرد محرم یا زنی که او را غسل دهد همراه او نباشد. فرمود: مواضع تیمم او را غسل دهند ولی نباید بدن او را لمس کنند و نباید زینتهایی او را که خدا

چهره را بر زن حرام میکند. ادله مخالف: ۱- سیره مسلمین، درست است که ظاهر آیات و روایات این است که پوشش وجه و کفین لازم نیست ولی نمیتوان منکر شد که سیره متدینین بر خلاف این است. و سیره چیزی نیست که به سهولت بتوان از آن چشم پوشید. و در بسیاری از موارد فقها در اثبات احکام به سیره تمسک می‌جویند. ۲- ملاک، دلیل دیگری که بر لزوم پوشانیدن چهره و دو دست اقامه شده این است که «ملاک» یعنی آن فلسفه‌ای که ایجاب می‌کند سایر قسمت‌های بدن پوشیده باشد. ایجاب می‌کند که چهره و دست نیز پوشیده باشد. ۳- روایت: دلیل سوم از ادله کسانی که پوشش

۱- (قرب‌الاسناد ص ۴۰).

۲- (وسائل ج ۱ ص ۱۳۵).

۳- (قرب‌الاسناد ص ۱۰۲). و نگاه کنید: کافی ج ۵ ص ۱۲۱ و ۱۲۸ و وافی مجلد ۱۲ ص ۱۲۱ و ۱۲۴ و وسائل ج ۳ ص ۲۵ و ۲۷.

وجه و کفین را لازم شمرده‌اند روایتی است که در کتب حدیث نقل شده و شهید ثانی در مسالک به آن استدلال و سپس تقدیر کرده است. مضمون روایت این است: در حجة الوداع زنی برای پرسیدن مسأله‌ای خدمت رسول اکرم (ص) آمد. فضل بن عباس پشت سر رسول خدا سوار بود، نگاههایی بین آن زن و فضل ردوبدل شد، رسول اکرم متوجه شد که آن دو به هم خیره شده‌اند و زن جوان به جای اینکه توجهش به جواب مسأله باشد حمة توجهش به فضل است که جوانی نارس و زیبا بود. رسول اکرم با دست خود صورت فضل را چرخانید و فرمود زنی جوان و مردی جوان می‌ترسم شیطان در میان ایشان باشد.^۱

۴- خواستگاری: یکی دیگر از ادله کسانی که پوشش چهره را لازم دانسته‌اند این است که در مورد کسی که قصد ازدواج دارد اجازه داده شده است که به چهره زنی که مورد نظر اوست نگاه کند. مفهوم این حکم این است که برای کسی که قصد ازدواج ندارد، نظر کردن جایز نیست. ۵- آیه «جلباب»، دلیل دیگر که می‌توان به آن تمسک جست آیه جلباب است که می‌فرماید: «یا ایها النبی قل لزوجک و بناتک و نساء المؤمنین یدنین علیهن من جلابیبهن». (قرآن ۳۳ / ۵۹)؛ ای پیامبر به همسران و دختران و همسران مؤمنین بگو که جلبابهای (روسری‌ها) خویش را به خود نزدیک سازند...

نتیجه نقد و بررسی ادله موافق و مخالف وجوب پوشانیدن وجه و کفین این است که اسلام در باب حجاب به اهمیت و ارزش فوق‌العاده‌ای پای و لزوم قانونی بودن روابط جنسی زن و مرد چه بصورت نظر و چه بصورت لمس و چه بصورت شنیدن و چه بصورت همخوابگی توجه کامل دارد و به هیچ وجه راضی نمی‌شود با هیچ نام و عنوانی خدشه‌ای بر آن وارد شود. مطلب دیگر اینکه: اسلام با همه توجهی که به خطر شکسته شدن حصار عفاف دارد، همان طور که روش این آیین پاک خدائی است که یک آئین معتدل و متعادل است و از هر افراط و تفریطی بدور است و امتش را امت «وسط» می‌خواند، از جنبه‌های دیگر غافل نمی‌شود. زنان را تا حدودی که منجر به فساد نشود از شرکت در اجتماع نمی‌کند. در بعضی موارد شرکت آنها را واجب می‌کند مانند حج که بر زن و مرد مستواً واجب است و حتی شوهر حق ماندن ندارد.^۲

حجاب [حج] [ج] [ا] [حاجب]. حاجبان. پرده‌داران. چویداران. خرم‌باشان. سادگان. بوابان. حدادان. دربانان. آذنان. آنانکه مردمان را بازدارند. این کلمه در تاریخ بیهقی

بسیار آمده است: و آنچه رسم است که اولیاء عهود را دهند از غلام و تجمل و آلت و کدخدائی شبه وزیر و حجاب و خدمتکاران، هرچه تمام‌تر ما را فرمود [مسعود]. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۴). و دو عقد گوهر که یکدانه گویند، مرخان را و پسرش بفراتگین و خاتونان و عروسان و عمان و حجاب و حشم را بجمله آنچه نسخت کردند از خزانه‌ها بیاوردند. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۲۲۰ و ج ادیب ص ۲۱۷). و خواجه بونصر کهنتر برادر بود اما کریم‌الطرفین بود، و العرق نزع، پدر چون بوالقاسم و از جانب مادر^۳ با محمود حاجب کشیده که زعیم حجاب بوالحسن سیمجور بود، لاجرم چنان آمد که بایست. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۲۷۲ و ج ادیب ص ۲۷۴). و پس از این هر روزی وجهه‌تر بود تا آنکه^۴ درجه زعامت حجاب یافت.^۵

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۶ و ج فیاض ص ۲۸۴). و همه بزرگان درگاه و ولایت‌داران و حجاب با کلاههای دو شاخ و کمر زر بودند و بیرون سرای مرتبه‌داران و حجاب با کلاهها بایستند و بسیار پیلان بداشتند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۰). و همچنین بر من است مر کتاب و خادمان و حجاب و جمیع توابع و لواحق او را مثل این بیعت در التزام بشروط و وفاء بعهود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۶). و نیک از جای بشد دانستم که مهمی افتاده است چیزی نگفتم و خدمت کردم گفت سرو بنشتم و اشاره کردند ندما و حجاب بازگشتند و بار بگست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۳). و بلکاتگین و دیگر حجاب درویدند بازوی امیر گرفتند. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۳۷۱ و ج ادیب ص ۳۷۸). پنجشنبه سلطان برنشست و بکوشک سپید رفت با هفت تن از خدائندگان و مقدمان و حجاب و اقرباء (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۳۶۶). و چون به دهلیز در سرای افشین رسیدم [احمد بن ابی‌داود] حجاب و مرتبه‌داران وی جمله پیش من دویدند. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۱). امیر رضی‌الله عنه بر تخت نشست و سالاران و حجاب با کلاههای دو شاخ... (تاریخ بیهقی ص ۳۷۶). او و گروهی با این بیچاره کشته شدند و بر دندان پیل نهادند با چند تن از حجاب و اعیان و سرهنگان... (تاریخ بیهقی ص ۳۸۲). وزیر حجاب را گفت شما چه گویند گفتند ما بندگانیم جنگ را باشیم و بر فرمانی که یابیم و شمشیر میزنیم تا مخالفان برادر نرسند. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۱). روی به حجاب کرد و گفت شما همین میگویند که من گفتم؟ گفتند گوئیم. (تاریخ بیهقی ص ۵۴۱). حاجب قتلگن تکین بهشتی بر درگاه نشسته بود با دیگر حجاب و حشم.

(تاریخ بیهقی ص ۱۱۸). چون حجاب بدو رسیدند [حاجب غازی] سر فرودبرد و زمین بوسه داد. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۸).

بیستان کمر زر بیت گلین زرد ز بهر خدمت شاه زمانه چون حجاب.

مسعود سعد.

خسروان پیش او کمر بندند
همچو در پیش خسروان حجاب.

مسعود سعد.

مراز رشک پوشیده کسوتی چون شب
هوای روشن پوشیده کسوت حجاب.

مسعود سعد.

بمانده‌ام ز نوا چون کمان حاجب راست
نخورده چاشنی خوان حاجب العجائب.

خاقانی.

ابومنصور با فوجی از حجاب و اصحاب
خویش پیش ایلیک‌خان شد. (ترجمه تاریخ
یعنی ص ۱۸۴). پیش مجلس سلطان جمعی
حجاب چون ماه و آفتاب ایستاده. (ترجمه
تاریخ یعنی ص ۳۳۳)

نظامی گنجوی این کلمه را که خود جمع
حاجب است به فارسی جمع بسته گوید:

برون رفتند حجابان همانگاه

در آوردند او را تا بدرگاه. نظامی.

حجاب [حج] [ج] [ا] [خ] [دخت عبدالله شیخه
صالحه، شیخ رباط بغداد بود، و در محرم ۷۲۵
ه. ق. درگذشت. (درر الکامنه ج ۲ ص ۶).

حجاب [ح] [ا] [خ] [کوهی است عظیم سوای
کوه قاف. (منتهی الارب).

حجاب [ح] [ا] [خ] یا جهان، نام موضعی
است بر ساحل رود بیا، روز شنبه پانزدهم
لوی ظفرینه از آب بیا عبور نموده سایه
اقبال بر منزل حجاب (ن: جهان) انداخت و
چهار شبانه‌روز آنجا توقف اتفاق افتاد.
(حسیب السیر ج ۳ جزو ۳ ص ۱۵۲ و در
حیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۴۷۲ «جنجان»
آمده است.

حجاب اصفهانی [ح] [ب] [ا] [ف] [ا] [خ] سید
ابوتراب. از سادات تبریزی ساکن عباس‌آباد
اصفهان و معاصر بیگدلی بود و در زمان
نادرشاه درگذشت. (الذریعه ج ۹ ص ۲۳۲ از
روضه‌الصفاء) (آتشکده آذر ص ۳۷۱) (روز
روشن ص ۱۶۶) (دانشمندان آذربایجان
ص ۱۲۲).

زین پیش گردون در شیر من خون

۱- صحیح بخاری ج ۸ ص ۶۳

۲- از کتاب مسأله حجاب استاد شهید آیت‌الله
مرتضی مطهری و منابع دیگر.

۳- والده. ج فیاض.

۴- آنگاه که. ج فیاض.

۵- یعنی حاجب بوالنصر.

حجاب کحلی. [ح ب ک] (امرکب) ابر سیاه. آسمان. آبخار. (شرفنامه منیری).
حجابگه. [ح گ ه] (امرکب) محلی که در حجاب باشد. جای پوشیده. خواجه رادر حجابگه دیدند

وگر حجاب شود تا بدامش بدرم. سدی.
حجاب شیرازی. [ح ب ا] (ایخ) فتحعلی پسر محمد جعفر شاعر. خطاط شیراز. وی در ۱۲۶۹ ه. ق. درگذشت و به بقعه شاه چراغ مدفون گشت. (الذریعه ج ۹ ص ۲۳۲ از آثار

میکرد و اکنون در بادام آب. (آتشکده آذر ص ۳۷۱).

حجاب البیت. [ح ب ل ب] (ایخ) ستار کعبه. کسوة الکعبه. پرده‌ای که پادشاهان عرب و خلفای اسلام برای پوشانیدن دیوار خانه کعبه با تشریفات مخصوص بدانجا میفرستادند. گویند قدیم‌ترین کسوة کعبه را تبع ابوکرب اسعد پادشاه حمیر که از جنگ یثرب باز میگشت به خانه کعبه پوشانید و آن به سال ۲۲۰ قبل از هجرت بود. رجوع به کسوت کعبه شود.

حجاب الحاجز. [ح ب ل ج] (ع) امرکب) یا حجاب حاجز. دیافراغمی. و رجوع به حجاب و دیافراغما شود.

حجاب الحنک. [ح ب ل ح ن ا] (ع) امرکب) غشاء کام.^۲

حجاب القلب. [ح ب ل ق] (ع) امرکب) شفاف. (ترجمان القرآن). و رجوع به حجاب شود.

حجابت. [ح ب ا] (ع مص) شغل حاجب. بوابی. غنطه حاجب. مرتبتی از مراتب خدمتگزاران پادشاهی. پرده‌داری. سدانست. (ادریانی). حجابت کعبه: سدانست آن. قال اقمین اهل الحجابة انت قال لا. (انساب سمانی ورق ۸). (ابازداشتن. (دستور اللغة ادیب نظری) (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی): ابوالحسن^۳ خازن گفت که امیر ناصرالدین در عهد سلطنت منصور بن نوح سامانی، با ابواسحاق بن الینکین که صاحب جیش خراسان بود بخدمت تخت او رسید موسوم به حجابت او. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۴). فرمود که... به نسا و ابیورد رود و باعتداد خویش گیرد و در ایالت آن دو فرزند^۴ اقتصار کند و به مال و معاملات آن و اسم حجابت که قدیماً او را بوده است قناعت نماید. (ترجمه تاریخ یمنی ج ص ۶۵ تهران). (ایلمچی‌گری؟ (غیاث اللغة).

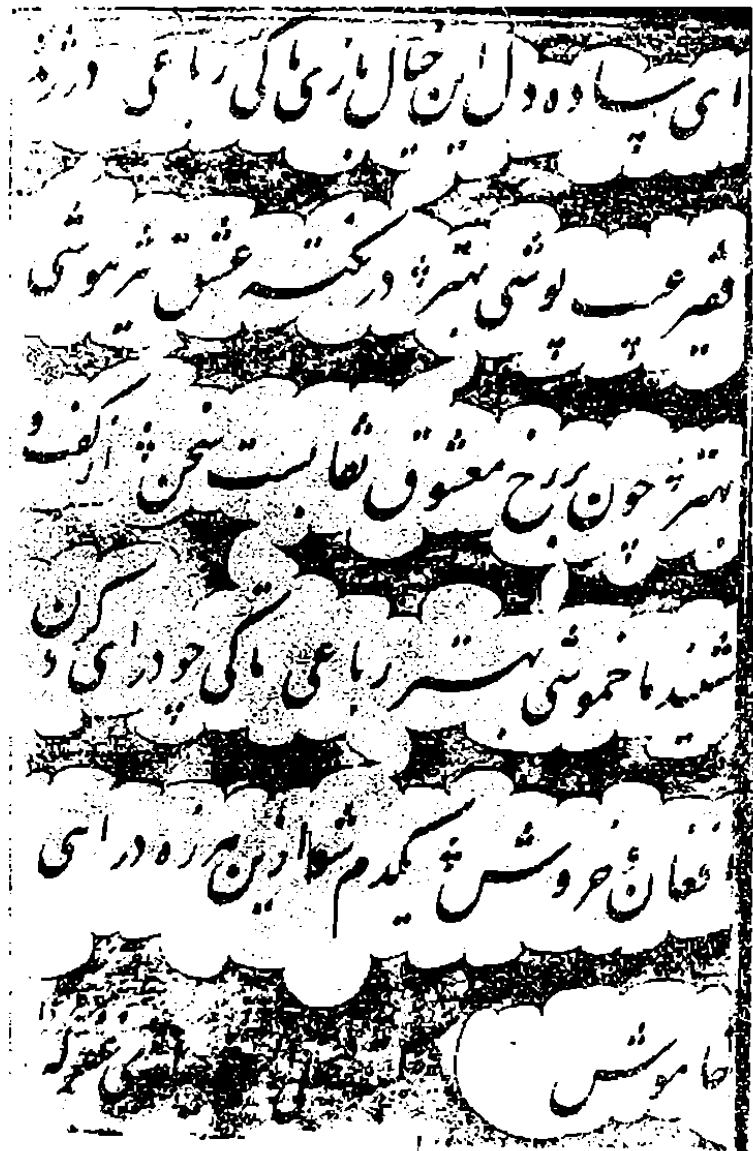
حجاب حاجز. [ح ب ج] (امرکب) و صفی. امرکب) حاجز، دیافراغما. رجوع به دیافراغما شود.

حجاب داسی. [ح ب ا] (ترکیب و صفی، امرکب) نام چند نورد غشائی به شکل داس از جمله: حجاب داسی دماغ صغیر^۵ و حجاب داسی دماغ کبیر^۶.

حجاب شدن. [ح ب د] (مص امرکب) مانع شدن:

زانکه پست شد حجاب این ضعیف از هزاران نعمت و خوان و رغیف. مولوی. معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود؟ گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم. سدی (بدایع).

میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند



نمونه خط حجاب شیرازی

حاجبانه ز کار پرسیدند. نظامی (هفت پیکر).

۱- تشریفات بردن پرده برای اماکن مقدسه در یونان قدیم نیز متداول بوده است. رجوع به تاریخ ملل شرق و یونان تألیف آبرماله ترجمه هزیر ص ۲۷۲ شود.

2 - Voie du palais. (Velum pendulum).

۳- ابوالحسن. (نسخه خطی دهخدا).

۴- فرضه. (نسخه خطی دهخدا و نسخه بدل چاپی).

5 - Faux du Cervelet.

6 - Faux du Cerveau.

عجم ص ۵۴۴). و در نمونه خطوط خوش کتابخانه شاهنشاهی ص ۱۵۲ و ۱۵۵ دو نمونه از خط نستعلیق او را آورده‌اند که اینک گزار یکی از آنها را می‌بینید:

حجاب قزوینی. [ح ب ق] (ایخ) میرزا اسماعیل. در عهد عالمگیر شاه به هند شده است. شعر وی در روز روشن آمده است. (الذریعه ج ۹ ص ۲۳۲).

حجاب ظلمانی. [ح ب ظ] (امرکب) شب. (شرفنامه منیری). و در اصطلاح سالکان: چنانکه بطون و قهر و جلال و نیز جمله صفات ذمیمه. (آندراج). رجوع به حجاب شود.

حجاب مورب. [ح ب م و ز ر] (ترکیب

وصفی، مرکب) رجوع به حجاب شود.

حجاب نورانی. [ح ب] (لا مرکب) ظهور.

اللطیف، جمال. و جمله صفات حمیده.

(آندراج). رجوع به حجاب شود.

حجابیه. [ح ب] (ع مص) رجوع به حجاب

شود.

حجایی اردبیلی. [ح آ د] (لخ) از شعرای

ایران است. احوال او در تذکره روز روشن

ص ۱۶۷ و دانشمندان آذربایجان ص ۱۱۲

آمده است.

حجایی استرآبادی. [ح آ ت] (لخ) از

شاعرات استرآباد و دختر خواجه هادی

است. شعر او را در مرآت‌الخیال ص ۳۳۷ و

تذکره روز روشن آورده است. ولیکن در این

تذکره نام پدر او را هلالی استرآبادی یاد کرده

است. (الذریعه ج ۹ ص ۲۳۲).

حجاب یزدی. [ح ب ی] (لخ) حاج علی

تقی پسر مدرس یزد و معاصر فتح علیشاه

بود. (الذریعه ج ۹ ص ۲۳۲ از آتشکده یزدان).

حجاة. [ح] (ع لا) یک حجا. یک حجاب.

یکی کوبله. یکی از سوارگان آب. حجا.

|| خوانندگی و ترنم که به آهستگی کنند.

(منتهی الارب).

حجاج. [ح / ح] (ع لا) استخوان ابرو.

(مذهب الاسماء) (دستور اللغة ادیب نظری)

(منتهی الارب). استخوانی که ابرو بر آن روید.

|| ادغای که بر استخوان ابروی اشتر نهند.

|| جانب. کنار. || کرانه قرص آفتاب. ج.

احجة. (منتهی الارب).

حجاج. [ح] (ع مص) محاجه. (زوزنی). با

کسی حجت گفتن. (زوزنی) (ترجمان القرآن).

حجت آوردن. خصومت کردن. (منتهی

الارب). با کسی حجت گفتن. (تاج

المصادر بیهقی). با یکدیگر حجت گفتن.

(دستور اللغة نظری). حجت آوردن بر

یکدیگر.

حجاج. [ح ج] (ع ص). [ح ج] (ع ص). [ح ج] (ع ص).

(منتهی الارب). حاجیان. حج کنندگان.

کومش، ناحیتی است میان ری و خراسان بر

راه حجاج. (حدود العالم). دعاء حجاج و

نفرین مظلومان در تشویش کار و تهییج

اسباب خذلان... مؤثر آمد. (ترجمه تاریخ

یمینی). فی الجمله به انواع عقوبت گرفتار

آمدن تا درین هفته که مزده سلامت حجاج

برسد. (گلستان). شبادی گیوان بافته بود

بصورت علویان و با قافله حجاج به شهر

درآمد در هیئت حاجیان. (گلستان). صاحب

بهار عجم گوید: جمع حاجی، حاج است نه

حجاج، لیکن فارسیان بدین معنی استعمال

نمایند:

سروران پایه تخت تو بیوستد همی

هم بر آن گونه که حجاج بیوستد حجر.

(از آندراج).

الهی به حجاج بیت‌الحرام.

به لیک حجاج بیت‌الحرام

بمدفون یثرب علیه السلام. سعدی (بوستان).

حجاج. [ح ج] (ع ص) بسیار

حجت آوردنده. حجت آوردنده. || بسیار

حج کن. (قاضی محمد دهارا). آنکه بسیار حج

کند. (دستور اللغة ادیب نظری). آنکه حج

بسیار کند. (مذهب الاسماء). بسیار حج کنند.

(منتهی الارب). ج. حجاجون. حجاجین.

حجاج. [ح ج] (ع ص) (یا لا) (بوریحان

بیرونی در کتاب الآثار الباقیه عن القرون

الغالیة در جدول انواع ملوک و القاب واقعه بر

اشخاص این انواع گوید: الحجاج لقب عام

ملوک سریر است.

حجاج. [ح ج] (ع ص) از قرای بیهقی از

اعمال نیشابور است. ابوسعید اسماعیل بن

محمد بن حجاجی از آنجا است. (معجم

البلدان) (منتهی الارب).

حجاج. [ح ج] (ع ص) دهی از دهستان

خاراطوران بخش بیارجمند شهرستان

شاهرود جنوب خاوری بیار و جنوب شوشه

شاهرود به سبزوار. دشت شزار. معتدل.

خشک. سکه ۸۶ تن. شعه، فارسی، آب آن

از قنات کم آب است. محصول آنجا مختصر

غلات، پنبه، تیا کو، لبنیات، زمستان از طایفه

سنگسری و کردهای قوچانی جهت تعلیف

احشام خود حدود این ده می آیند. (فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۳).

حجاج. [ح ج] (ع ص) پدر قابوس. ابن

قانع او را چنین یاد کرده. عقلانی گوید:

چنین شخصی وجود ندارد. و فقط

«ابو حجاج» کنیت قابوس می باشد و پدر

قابوس مخارق نام دارد. رجوع به الاصابه

ج ۲ ص ۷۷ قسم ۴ شود.

حجاج. [ح ج] (ع ص) ابن ابراهیم یزید

التمیمی الکوفی. یکی از زهاد و عباد عصر

خویش. و او در سنه ۹۲ ه. ق. به قتل رسید.

چنین است در حبیب السیر جزو ۲ از ج ۲

ص ۵۹ ص ۱۲ از چاپ اول طهران و در چاپ

تهران ج ۲ ص ۱۶۱ چنین آمده است: و هم

درین سال حجاج، ابراهیم یزید التمیمی

الکوفی را که بزهد و عبادت موصوف بود

بقتل رسانید ولی در تاریخ ابن اثیر و الاصابه

و لسان المیزان نامی از چنین کس یافت نشده

و فقط ابن اثیر در حوادث سال ۹۶ ه. ق. یعنی

یک سال پس از مرگ حجاج، مرگ ابراهیم بن

یزید نخعی را یاد کرده است. رجوع به ابراهیم

نخعی شود.

حجاج. [ح ج] (ع ص) ابن ابراهیم ازرق

بندادی تزیل مصر. مکنی به ابی محمد. تابعی

است. ربیع مرادی و ذهلی و ابوحاتم از وی

روایت کنند. ابوحاتم و عجللی و ابن یونس او

را توثیق کرده اند. (حسن المحاضرة ج ۱

ص ۱۲۵).

حجاج. [ح ج] (ع ص) ابن ابی زیاد اسود.

رجوع به حجاج بن اسود و لسان المیزان ج ۲

ص ۱۷۶ شود.

حجاج. [ح ج] (ع ص) ابن ابی زینب

واسطی ملقب به الصقیل و مکنی به ابی یوسف.

محدث است و از او یزید بن هارون روایت

کند.

حجاج. [ح ج] (ع ص) ابن ابی عثمان

صواف. مکنی به ابی الصلت. محدث است.

حجاج. [ح ج] (ع ص) ابن ارطاطه بن ثور

نخعی فقیه. مکنی به ابوارطاطه. محدث و قاضی

است. از اهل کوفه و از حفاظ آنجا در سن

شانزده سالگی از او استفتاء کردند، و سپس به

قضاء بصره گماشته شد و در خراسان به سال

۱۴۵ ه. ق. ۷۶۲ م. درگذشت. صاحب تهذیب

التهذیب گوید: خودخواه بود و گویند در

حدیث دست می برد. (الاعلام زرکلی

ص ۲۱۱). و رجوع به تاریخ الخلفاء سوطی

ص ۱۸۰ و تاریخ بیهقی ص ۱۶۶ و عیون

الاخبار ج ۱ ص ۲۷۴ و عقد الفرید ج ۳ ص

۳۴۷ و ج ۵ ص ۳۹۴ و حجاج بن ربیع بن

وائل در همین لغت نامه شود.

حجاج. [ح ج] (ع ص) ابن اسود. ثابت

بنانی گفت: نکره است، و کسی جز مظلم بن

سعید از وی خبری نیاورده، و او یک خبر

منکر از انس آورده که پیغمبران در قبور

خویش زنده هستند و نماز می گزارند. بیهقی

آن را روایت کرد. و او همان حجاج بن

ابی زیاد اسود است که معروف به زق العسل

است. و او بصری و ساکن قسامل است. از

ثابت و جابر بن زید و ابی نصره و دیگران

روایت دارد. و جریر بن حازم و حمام بن سلمه

و روح بن عباده و دیگران از وی روایت

دارند. احمد گفت: ثقة و نیکوکار بود. ابن

معین گوید: ثقة بود. ابوحاتم گوید:

صالح الحدیث بود. حبان نیز از وی در عداد

ثقات یاد کرده گوید: اهل بصره و ساکن

قسامل بود، از ابی نصره و جابر بن زید روایت

دارد، و عیسی بن یونس و جریر بن حازم از

وی روایت کنند. حماد بن سلمه او را

حجاج بن اسود نامیده و عبدالغنی بن سعید در

«ایضاح الاشکال» او را حجاج بن حجاج

باهلی خوانده است، ولیکن ابن ابی حاتم میان

آن دو فرق گذارده است. (لسان المیزان ج ۲

ص ۱۷۶). رجوع به حجاج باهلی و رجوع به

عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۲۸ و ج ۳ ص ۱۸۵

شود.

حجاج. [ح ج] (ع ص) ابن ایمن بن عبیده

جده او امایمن خادمه پیغمبر بود، ایمن در جنگ خنین کشته شد و بنابراین پسر او حجاج رؤیت دارد. ابن حبان او را در عداد تابعین شمرده گوید: حرمله مولای اسامه از وی روایت دارد. بخاری از طریق حرمله آرد: حجاج بن ایمن به مسجد درآمد. (ایمن برادر مادری اسامه بن زید بود) پس نماز گزارد و عمر آن بید، پس گفت نماز اعاده کن. (اصابه ج ۲ ص ۵۲ قسم ۲).

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن باب، رجوع به حجاج حبیری شود.

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن حارث بن قیس بن عدی بن سهم قرشی سهمی. برادر سائب و عبدالله و ابوقیس، و پسرعم عبدالله بن حذافه. موسی بن عقبه و ابن اسحاق او را در ضمن کسانی که به حبشه هجرت کردند یاد کرده و خیر قتل او را در اجنادین همه بجز ابن سعد و سیف یاد کرده‌اند، و این دو تن گفته‌اند که به سال ۱۵ هـ. ق. در یرموک کشته شد. ابن الکلبی هجرت وی را به حبشه انکار کرده گوید اسلام آوردن او بعد از آن است، و زبیر بن بکار گوید که: روز بدر اسیر شد و اسلام آورد. (الاصابه ج ۱ ص ۲۲۶ قسم ۱). و نیز عسقلانی گوید: ابن منده کسی را به نام حجاج بن قیس بن عدی سهمی آورده گوید غیر از حجاج بن حارث بن قیس است، ولیکن ابن اثیر گوید: هر دو یک تن هستند و نام پدرش در برخی روایات حذف شده است. (الاصابه ج ۲ ص ۷۶ قسم ۴). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن حجاج الاسلمی. ابن حبان گوید: کسانی که گمان برده‌اند که وی صحابی است در اشتباه هستند. بخاری و جز وی نیز او را در زمره تابعین شمرده‌اند. (الاصابه ج ۲ ص ۷۶ قسم ۴).

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن حجاج باهلی. رجوع به حجاج باهلی شود.

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن حمزه کندی. شیخ طوسی او را در عداد رجال شیمه آورده گوید: ابراهیم بن سلیمان از وی روایت دارد. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۶).

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن حمید نضری از شجاعان عصر مروان است. در کمرجه جنگ میگرد، ترکان او را اسیر کردند و چون از تسلط بر شهر مایوس شدند وی را بکشتند. (اعلام زرکلی ص ۲۱۲).

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن حتمه. جاحظ گوید: مردی در رقه بود به نام ابوعقیل و از اخبار بنی اسرائیل بسیار نقل میکرد. حجاج بن حتمه بدو گفت: اسم گاو بنی اسرائیل چه بود؟ ابوعقیل گفت: حتمه! حجاج گفت: در کجا دیدی؟ گفت در کتاب

عمرو عاص. (البیان و التبین ج ۳ ص ۲۳۳). ابن عبد ربه همین داستان را به نام حجاج بن خشیمة آورده است. (المسند الفرید ج ۴ ص ۱۲۵).

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن خالد. از عبدالملک بن هارون بن عسرة روایت دارد و اسماعیل بن مالک از وی روایت کند. ذهبی در میزان الاعتدال در «عبدالملک». بدو اشارت دارد. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۶).

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن خلی سلفی. ابن یونس گفت: صحابی بود، و روایتی برای او دانسته نیست، و «تجرید» او را استدراک کرده. (الاصابه ج ۱ ص ۲۲۶ قسم ۱) (حسن المحاضرة ج ۱ ص ۸۸).

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن خشیمة. رجوع به حجاج بن حتمه شود.

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن دینار. مکنی به ابی محمد. محدث و زاهد است و شعیب بن میمون از او روایت کند.

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن ذی عنق احمسی. ابن سکن از طریق طارق بن شهاب از قیس بن ابی حازم از او روایت کند که با دسته‌ای از خویشان خود به نزد پیغمبر آمد. سیف در فتوح گوید: او یکی از گواهان عهدنامه‌ای بود که خالد بن ولید در عراق به سال دوازدهم نشست. وی تحت امارت خالد بر برخی از نواحی حیره حکم راند. (الاصابه ج ۱ ص ۲۲۶ قسم ۱).

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن رشدین بن سعد مصری از پدرش و از حیو بن شریح روایت دارد. محمد بن عبدالله بن عبدالحکم و جز وی از او روایت کنند. ابن عدی او را تضعیف کرد. به سال ۲۱۱ هـ. ق. درگذشت. (میزان الاعتدال ذهبی). ابوزرعه گوید: او را نمی‌شناسم. ابن یونس او را جرح نکرده است. خلیلی گوید: او از پدرش امثل بوده. مسلم بن قاسم گوید: لا یأس به. ابن حبان نیز وی را در زمره ثقات شمرده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۶).

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن رفاعه خشاب کوفی، ابورفاعه. شیخ طوسی و ابن عقیله او را در عداد رجال شیمه شمرده‌اند. ابن النجاشی گوید: محمد بن یحیی الخزاز از وی روایت دارد. طوسی گوید: احمد بن میثم بن ابی نعیم و عباس بن عامر از وی روایت دارند. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۶).

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن روح. از ابن جریر روایت دارد. دارقطنی گوید: متروک است. یعنی گوید: لیس بشیء. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۶).

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن ریان. تمام گوید: حسن بن حبیب برای من به سال ۲۶۴ هـ. ق. از وی روایت کرد. حدیث وی منکر

است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۶).

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن سفیان بن نیرة قریبی.

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن سلیمان الرعینی المصری. مکنی به ابی الازهر. محدث است. از لیث روایت دارد. یونس گوید: در حدیث او منا کیر هست. ابوزرعه گوید: منکر الحدیث است. ابن عدی حدیثی از وی و او با پنج واسطه از پیغمبر درباره ذکر (آلت تناسلی) یحیی پیغمبر نقل کرده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۷).

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن سلیمان معروف به ابن قمری. از ابی لهیمه روایت دارد. ابن عدی حدیث او را با حدیث رعینی اشتباه کرده است و رعینی را ابن قمری خوانده است. ابن حبان او را در زمره ثقات شمرده گوید: وقتی از ثقة نقل کند، حدیث او معتبر است. حاکم در مستدرک گوید: ثقة و مأمون است. دارقطنی در «غرائب مالک» حدیثی از وی آورده که در سند آن اختلاف هست. و جد وی را افلق نام داده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۷).

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن سنان. از علی بن زید بن جدعان روایت کند. از دی گوید: متروک است، وی و دارقطنی حدیثی منکر از او آورده‌اند. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۸).

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن شاعر. یکی از محدثان معاصر احمد بن حنبل است، و ابن جوزی در مناقب احمد بابی، در گفته‌های حجاج در حق احمد آورده است. رجوع به مناقب احمد ص ۱۳۴ و ۱۳۵ شود. و ابن مرد غیر از ابن الحجاج الشاعر میباشد.

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن شداد صنعانی مصری. از ابوصالح غفاری روایت کند، و حیات بن شریح از او. ابن حبان او را توثیق کرده. وی به سال ۱۲۹ هـ. ق. درگذشته است. (حسن المحاضرة ج ۱ ص ۱۱۷).

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن صفوان بن ابی زید مدنی. از پدرش و از اسید بن اسید و از موسی بن ابوموسی اشعری از پدرش روایت دارد. و ابوزمره و قعنی از او روایت دارند. قعنی از وی ستایش میکرد. احمد حنبل گوید: ثقة بود. از دی او را ضعیف دانسته است و ابوحاتم گوید: صدوق بود. ابن حبان او را در زمره ثقات شمرده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۸۷).

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن صواف. مکنی به ابی عثمان. محدث است.

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن عامر ثمالی. او را در عداد اهل حمص شمرده‌اند. بخاری گوید: برخی او را ابن عبدالله خوانده‌اند.

صحابی بود و ساکن شام شد. احمد بن محمد بن عیسی در «تاریخ حمصین» آرد: حجاج بن عامر صحابی است. خیر وی را برخی از بعضی فرزندان حمصی او برآیم نقل کرده است. طبرانی از طریق خالد بن معدان از حجاج شمالی روایت دارد، و از عبدالله بن عامر شمالی روایت است که ما دو تن با عمر خطاب نماز گزاریم و چون سوره فاذا السماء انشقت...^۱ بخواند سجده کرد... بغوی و ابن سکن و بارودی و طبرانی از طریق اسماعیل بن عیاش آرد که حجاج گفت: اصحاب پیغمبر شاربها را میزدند... (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۶ و ۳۲۷ قسم ۱). و در قاموس الاعلام ترکی او را حجاج بن عامر شمالی خوانده است.

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن عبدالله شمالی. رجوع به حجاج بن عامر شمالی شود.

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن عبدالله صرمی. رجوع به ماده ذیل شود.

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن عبدالله الصمیری. یکی از سه تن که به قتل علی (ع) و معاویه و عمرو بن عاص معاومه کردند و حجاج بن عبدالله متعهد قتل معاویه بود. رجوع به ص ۱۹۴ حبیب السیر جزو ۴ از مجلد ۱ ج طهران و ج ۱ ص ۵۷۸ از ج خیام شود. وی از بنی سعد بن زید مائة از تمیم و معروف به «برک» بود. و اولین کسی است که بر تحکیم حکمین در صفین برای حل خلاف علی و معاویه اعتراض کرد و گفت: لا حکم الا لله، بر هر دو فرقه خروج کرد، و چون متعهد قتل معاویه شد به شام رفت و در روز معین شمشیر بر معاویه فرو آورد ولیکن فقط البه وی را زخمی کرد، پس او را گرفته کشتند. (زرکلی ص ۲۱۲). جاحظ او را بزرگ صرمی نامیده است و گوید: همه بنی صرم از خوارج بودند. (البیان و التبین ج ۲ ص ۱۶۶).

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن عبدالله نصری. عیسی در تاریخ حمص آرد که: پیغمبر را دریافت. ابن ابی حاتم گوید: از ابو زرعه از احوال حجاج نصری سؤال شد وی را نشناخت. و در جای دیگر گوید: از پدرم شنیدم که او تابعی است. ابن ابی حاتم در ترجمه سفیان بن محب آرد: حجاج بن عبدالله صحابی است. ابن حبان او را در زمره تابعین آورده گوید: برخی او را صحابی خوانده اند. ابن مطین و محمد بن عمر و دیگران نیز وی را صحابی خوانده اند. (الاصابه ج ۱ ص ۳۲۷ قسم ۱). و ابن مرد غیر از حجاج نصری است.

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن عبدالملک بن مروان. رجوع به عقد الفرید ج ۵ ص ۱۸۴ شود.

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن عبد یغوث بن

عمرو بن حجاج زبیدی. ابو حذیفه بخاری گفته است که وی وقعه یرموک دریافت. گفت: زبیدیان که مینه سپاه را داشتند و حجاج در میان آنان بود آشکار شدند و با فریادها و فشار رومیان را بقب راندند. ابن الکلبی در فتوح الشام او را در عداد وفد یمن که برای رفتن به جنگ بخدمت صدیق آمدند شمرده است. (الاصابه قسم ۳ ج ۲ ص ۵۸).

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن عبید. عقلانی در قسم سوم اصابه آرد: و برخی ابن عتیک گفته اند. ادراک دارد، یعنی پیغمبر را اندکی درک کرده است. ابن کلبی گفت: وی شوهر ام جمیل هلالیه بود، که مغیره بن شعبه نسبت به او متهم شده بود. (الاصابه قسم ۳ ج ۲ ص ۵۸). و نیز هو در قسم ۱ اصابه چنین آرد: وی شوهر ام جمیله بود و درگذشت. پس مغیره با ام جمیله آمدوشد میداشت. ابوبکر به سال ۱۷ ه. ق. گواهان بر این کار تهیه کرد... اما عمر بن شبة در اخبار بصره گوید: زنی که مغیره به او متهم گردید ام جمیله دخت عمرو بن اقم هلالیه است و اصل پدرش از ثقیف بود، و نام شوهرش حجاج بن عتیک بن حارث بن عوف بن وهب جشمی بود، و در ایام عتبه غزوان به بصره آمده و «حانظ المسجد» نزدیک بنی سلیم بدو واگذار شد، و چون داستان تهمت مغیره بن شعبه پیش آمد زوجه خود برداشت و به کوفه شد تا زمان ابوموسی اشعری که دوباره به بصره آمد و امارت برخی نواحی بدو واگذار شد. (الاصابه ج ۱ ص ۲۲۷ قسم ۱).

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن عتیک. رجوع به حجاج بن عبید شود.

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن عطار. یکی از مشاهیر فقهاء است و او شاگرد ثوری بود و از مردم کوفه است و به لقب الفقیه الحافظ معروف است. (قاموس الاعلام ترکی).

حجاج. [حَجَّ جَا] (لِخ) ابن عیاض بن خالد بن مؤیره بن هلال سلمی بهزی. مکنی به ابوکلاب یا ابو محمد یا ابو عبدالله. ابن سعد گوید: هنگام جنگ خیبر نزد پیغمبر آمد و اسلام آورد. در مدینه ساکن شد و خانه و مسجدی ساخت و عبدالرزاق از سمر از ثابت از انس آرد: که چون خیبر فتح شد، حجاج بن عیاض به پیغمبر گفت: من در مکه دارائی و خانواده دارم و می خواهم بدانجا روم، اگر چیزی درباره تو گویم مجاز باشم، پس پیغمبر بدو اجازت داد. ابن اسحاق در سیره آرد: چون حجاج بن عیاض اسلام آورد با پیغمبر جنگ خیبر دریافت و همان داستان را یاد کرده است. ابن ابی الدنیا در «هواتف الجان» از طریق واثقه بن الاسقع آرد که: سبب اسلام حجاج بن عیاض آن بود که با

کاروان به مکه میرفت و چون شب برآمد ترس بر او مستولی گشت و به پاسداری کاروان برخاست و بسرو:

اعیذ نفسی و اعیذ صحبی
حتی اعود سالماً و رکبی.

پس شنیده گوینده ای میگوید: «یا معشر الجن ان استطعت ان تنفذوا من اقطار السماوات و الارض فانفذوا...» چون به مکه رسید آن را بر قریش برخواند. گفتند: ای ابوکلاب این جملات از آن محمد است که گوید بر من نازل گردیده است، و چون احوال پرسید گفتند: به مدینه است، پس اسلام آورد. موسی بن عقبه گوید: حجاج نخستین کس است که صدقهای از معدن بنی سلیم به نزد پیغمبر فرستاد. ابن سکن گوید: حجاج بن عیاض به حمص نزول کرد و معاویه پسر وی عبدالله را به ولایت حمص گماشت. و از طریق مجاهد از شعبی روایت است که عمر برای مردم شام نوشت که کسی از اشراف خود را به نزد من فرستید و ایشان حجاج بن عیاض را فرستادند. ابن حبان گوید: در آغاز خلافت عمر درگذشت، ولی یعقوب بن شبة از طریق جریر بن حازم آرد: معرض بن عیاض در جنگ جمل کشته شد و برادرش حجاج عیاض او را راثا سرود. و ابن میرساند که حجاج تا جنگ جمل زنده بوده است، ولی از ترجمه فرزندش نصر بن حجاج چنین برمی آید که پدرش در ایام عمر درگذشته است. دارقطنی گوید: آنکه در جنگ جمل کشته شد پسرش معرض بود و رشای وی را برادرش نصر بن حجاج گفت. باری حجاج را برادری به نام صالح بوده که گویا در جاهلیت درگذشته است و حسان ثابت او را در قصیده طائی یاد کرده گوید:

لکیت کانها دم حوف

عتقت من سلافة الاسقاط

فاحتواها فتی یهین اخالما -

ل- زیاد بن صالح بن عیاض.

و در معجم الشعراء مرزبانی ابیاتی از او در ستایش علی در روز احد آمده است که گوید: و عللت سیفک بالدما و لم تکن لترده فی جرابه حتی ینهلا^۲.

(الاصابه ج ۱ ص ۲۲۸ قسم ۱). و صاحب امتاع الاسماع آرد: و قال الزیرین بکار حدثنی ابوالحسن الاثرم عن ابی عبیده قال کان لواء المشرکین یوم احد مع طلحة بن ابی طلحة بن عبدالعزی بن عثمان بن عبدالدار، فقتله علی بن ابی طالب و فی ذلک یقول العجاج بن عیاض السلامی ثم البهری:

۱- قرآن ۱/۸۴. ۲- قرآن ۳۳/۵۵.

۳- چنین است در اصل و مصحح الاصابه نیز همین گونه ضبط کرده است.

فَهْ اَي مَذِيبٍ عَنِ حَرَمَةِ
اعنى ابن فاطمة العمم المخولا
جادت يداك لهم بماجل طعنة
فتركت طلحة للجبين مجدلا
و شدت شدة باسل فكشفتهم
بالجراذ يهون اخول اخولا
و علت سيفك بالدماء ولم تكن
لترده حران حتى يتهلا.

و نیز صاحب امتاع الاسماع گوید: فلما جاء
الخبر بظهور رسول الله صلى الله عليه و سلم
اخذ حويطب وحيزه الرهن. و كان الذي
جاءهم بذلك الحجاج بن علاط السلمى [بن
نورة بن حشر بن هلال بن عبيد بن ظفر بن
سعد بن عمرو بن تميم بن بهز بن امرى القيس بن
بهثة بن سليم بن منصور، و اسلم بخير. و كان
قد استاذن رسول الله (ص) ان يأتي مكة، و كان
له بها مال و اهل، و تخوف ان علمت قریش
باسلامه ان يذهبوا بماله فاذن له رسول الله ان
يأتي مكة ليجمع ماله. سامى گوید: در اثر
معجزه‌ای که دیده بود به دین اسلام مشرف شد
و در غزای خیبر حضور داشته، پسرش
نصر بن حجاج صاحب بهره کامل از حسن و
جمال بود تا آنجا که آفتی برای زنان مدینه شد
و ازینرو خلیفه اول وی را از مدینه تبعید کرد.
(قاموس الاعلام ترکی)، وی را پسری به نام
نصر بن حجاج است که متینه معروف در
مدینه برای وی تغزل کرد و تغزل این زن سبب
حکم عمر خطاب به اخراج نصر از مدینه
گردید. رجوع به وفیات الاعیان ابن خلکان و
رجوع به حجاج بن یوسف ثقفی در این
لقتامه شود.

حجاج. [حَجَّ جَا] (بخ) ابن علی بن فضل بن
احمد. مکنی به ابی العسن. رجوع به
ابوالحسن علی بن فضل بن احمد افرانی در
همین لغتنامه و رجوع به ترجمه تاریخ
یعنی ص ۳۶۱ و حبیب السیر ج ۱ طهران
جزو ۴ از ج ۲ ص ۱۴۰ شود.

حجاج. [حَجَّ جَا] (بخ) ابن علی شیخ.
ابومخنف از وی روایت دارد. مجهول است. و
ابومخنف نیز هالک است. حجاج از عبدالله بن
عباد بن یغوث روایت میکند. (لسان المیزان
ج ۲ ص ۱۷۸).

حجاج. [حَجَّ جَا] (بخ) ابن عمرو. و برخی
حجاج بن مالک بن عمیر یا عومر بن ابی اسید.
مکنی به ابوجود. ابن سعد او را در زمره
صحابه شمرده. حدیثی در رضاع از پیغمبر
روایت کرده است. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۸
قسم ۱). و نیز عسقلانی آرد: عروة از وی
روایت دارد. ذهبی در تجرید او را استدارک
کرده است ولیکن استدارک او بیجا و ناصواب
است زیرا که سابقین نیز وی را در عنوان
حجاج بن مالک بن عومر اسلمی یاد کرده‌اند،

ولی صحیح چنانست که ما یاد کردیم.
(الاصابة ج ۲ ص ۷۶ قسم ۴).

حجاج. [حَجَّ جَا] (بخ) ابن عمرو بن
غزیه بن ثعلبه بن خشاء بن مبذول بن غنم بن
مازن بن نجار انصاری خزرجی. صاحبان
سن حدیثی از او آورده‌اند و در آن تصریح به
سماع از پیغمبر دارد. ابن السدینی گوید: او
مروان را در یوم الدار چنان بزد که به زمین
افتاد. و ابونعیم گوید: صفین را با علی درک
کرد. و زمره بن سعید و عبدالله بن رافع از وی
روایت دارند و عجلوی و ابن برقی و ابن سعد او
را در زمره تابعین شمرده‌اند. (الاصابة ج ۱
ص ۳۲۸ قسم ۱). و رجوع به قاموس الاعلام
ترکی شود.

حجاج. [حَجَّ جَا] (بخ) ابن عمیر بن زید.
یکی از خطیبان عرب است. رجوع به ابیان و
التبیین جاحظ ج ۱ ص ۲۵۰ شود.

حجاج. [حَجَّ جَا] (بخ) ابن عنبه بن سعید.
ابن جوزی در سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۶۳
داستانی از مذاکره او با عمر آورده است.

حجاج. [حَجَّ جَا] (بخ) ابن غیاث. مکنی به
ابی خلیفه. محدث است.

حجاج. [حَجَّ جَا] (بخ) ابن قرافه. سفیان
گفت: دوازده شب نزد حجاج بودم ندیدم
بخورد و بنوشد و بخوابد. از سفیان توری نقل
است: گفت: بیست و یک روز نزد حجاج بن
قرافه بودم همچنین در روایت ابونعیم
بیست و یک روز و در روایت دیگر یازده
شب. ابراهیم بن قرافه میگوید: از سفیان
توری شنیدم میگفت نزد حجاج بن قرافه
بیست و یکشب بیخورد و ننوشید و
نخوابید. ابوموسی انصاری گوید: از نصر بن
شمیل شنیدم که: حجاج بن قرافه چهارده
روز درنگ کرد و آب نیشامید. ابوموسی
گفت: نضر از او شنید و وی را دیده. از ابن
شوذب آمده: که حجاج بن قرافه را بدیدم در
بازار نزد میوه فروشان ایستاده، او را گفتم
اینجا چه کنی؟ گفت: «انظر الی هذه المقطوعة
المنوعة»: «بدین میوه‌ها می‌نگرم که خوردن
آن نتوانم». وی از انس و جز او سند دارد.
(صفة الصفوة ج ۳ ص ۲۵۲ و ۲۵۴).

حجاج. [حَجَّ جَا] (بخ) ابن فروخ واسطی.
ابن معین گوید: لیس بشیء. نسائی او را
تضعیف کرده. محمد بن المثنی از او از زیاد
ابوعمار از انس از پیغمبر احادیث منکری
روایت کرده، و نیز او از عوام بن حوشب و ابن
جریر روایت دارد. ابوحاتم گوید: شیخی
مجهول بود. ابن حبان او را در زمره ثقات
شمرده. ساجی او را از ضغفاء و ابن الجارود نیز
از ضغفاء شمرده گوید: لیس بشیء. (لسان
المیزان ج ۲ ص ۱۷۸ و ۱۷۹).

حجاج. [حَجَّ جَا] (بخ) ابن قتیبه بن

سلم الحرون. رجوع به عقد الفرید ج ۵
ص ۲۳۴ شود.

حجاج. [حَجَّ جَا] (بخ) ابن قطب الدین.
رجوع به حجاج سلطان شود.

حجاج. [حَجَّ جَا] (بخ) ابن قمری. رجوع
به حجاج بن سلیمان معروف به ابن قمر شود.

حجاج. [حَجَّ جَا] (بخ) ابن قیس. رجوع به
حجاج بن حارث بن قیس شود.

حجاج. [حَجَّ جَا] (بخ) ابن کثیر کوفی.
طوسی او را در زمره رجال شیعه شمرده
گوید: از ابوجعفر باقر روایت دارد. (لسان
المیزان ج ۲ ص ۱۷۹).

حجاج. [حَجَّ جَا] (بخ) ابن مالک بن
عومر. رجوع به حجاج بن عمرو شود.

حجاج. [حَجَّ جَا] (بخ) ابن محمد اعور.
مکنی به ابی محمد. محدث است. و از شیعه و
ابن جریر روایت کند.

حجاج. [حَجَّ جَا] (بخ) ابن مرزوق. طوسی
او را در زمره رجال شیعه بر شمرده است.
(لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۹).

حجاج. [حَجَّ جَا] (بخ) ابن مسعود. ابن
منده او را یاد کرده و روایتی بدو نسبت داده
است. عسقلانی پس از تحقیقاتی که انجام
داده گوید: چنین کسی وجود خارجی ندارد و
فقط یک اشتباه کتبی نام او را در کتب حدیث
وارد ساخته است. رجوع به الاصابة ج ۲
ص ۷۶ قسم ۴ شود.

حجاج. [حَجَّ جَا] (بخ) ابن مطر. رجوع به
حجاج بن یوسف بن مطر شود.

حجاج. [حَجَّ جَا] (بخ) ابن منبیه
حجاج بن حدیقه بن عامر بن سعد بن سهم
قرشی سهمی. دارقطنی او را در عداد صحابه
شمرده. پدرش در جنگ احد به کافری کشته
شد. ابن قانع از وی روایتی آورده که پیغمبر
گفت: کسی که به ابوبکر و عمر دشنام گوید
مرتد است. ولی در طریق روایت چند تن
مجهول وجود دارد. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۸
قسم ۱).

حجاج. [حَجَّ جَا] (بخ) ابن منهل. مکنی به
ابسی محمد. محدث است. صولی در
اخبار الرازی (ص ۱۷) خبری از ابراهیم بن
عبدالله نسیری از وی از مبارک بن فضاله
آورده است.

حجاج. [حَجَّ جَا] (بخ) ابن منیر القلا.
ابوسعید بن یونس گوید: از عبدالملک بن سلمه
روایت منکری دارد. (لسان المیزان ج ۲
ص ۱۷۹).

حجاج. [حَجَّ جَا] (بخ) ابن میمون. ثابت
بنانی گفت: منکر الحدیث الحدیث. ابن طاهر
نیز او را یاد کرده. وی از حمید بن ابی حمید
شامی روایت کند. و عیسی بن شعب بصری
از روایات منکره آورده است. بخاری از

قول فلاس آرد: که صدوق بود. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۹).

حجاج. [حَجَّ جَا] (اخ) ابن نصیر. مکنی به ابی محمد. محدث است.

حجاج. [حَجَّ جَا] (اخ) ابن نعمان. از سلیمان حکم روایت دارد. از دی گوید: حدیث وی قابل نوشتن نیست و در دیگر جای گوید: مجهول و ضعیف است. و در ترجمه حسن بن علی عدوی گوید: لایعرف. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۹ و ۱۸۰).

حجاج. [حَجَّ جَا] (اخ) ابن یزید. از پدرش از یسعیمر بطور مرسل روایت آورده که: حاجات را از خواریان بخواهید. ابوالفتح از دی او را ضعیف دانست. ابن قانع او را در زمره صحابه شمرده. روایت کننده از حجاج، هشام بن زیاد است. و او ضعیف می باشد. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۹ و ۱۸۰).

حجاج. [حَجَّ جَا] (اخ) ابن یسار. از ابن عمر روایت کند. ولایت از او. هیچکس درباره او چیزی نگفته است. ابن جوزی گوید: ابوحاتم او را مجهول دانسته و گمان شده است که مقصود وی حجاج بن یساف بوده است. ابوحاتم بن حبان او را در زمره ثقات شمرده گوید: لیث بن ابی سلیم از او روایت دارد. از دی در باب ضعف گوید: حجاج بن یسار از علی بن زید روایت دارد. و متروک الحدیث می باشد. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۸۰).

حجاج. [حَجَّ جَا] (اخ) ابن یساف. شیخ طائفة کهمس بود و مجهول است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۸۰).

حجاج. [حَجَّ جَا] (اخ) ابن یوسف بن مطر کوفی. یکی از تلمذ علوم از زبان یونانی و سربانی به لسان عربی است در اوائل خلافت عباسیان. و کتب منقوله او حکمت و طب است و از جمله دو ترجمه است از کتاب اصول هندسه که یکی به هارونی و دیگری به مأمونی اشهار دارد و این ترجمه را ثابت بن قره تصحیح کرده است و همچنین ترجمه مجسطی و هم تجرید تعریب مجسطی حنین از اوست. (فهرست ابن الندیم). و او را مأمون برای اختیار و حمل کتب حکمت به روم فرستاد. (ابن الندیم ج مصر ص ۳۲۹). و نیز ابن الندیم در ص ۲۵۲ گوید: کتاب المرأة ارسطاطالیس را او به عربی ترجمه کرده است. قنطی در تاریخ الحکما در شرح حال اقلیدس صوری گوید: و اما کتابه فی اصول الهندسة فقد نقله حجاج بن یوسف بن مطر الکوفی نقلین: احدهما یُعرفُ بالهارونی و هو الاول و النقل الثانی هو الیسمی بالمأمونی و علیه یعمل. و در شرح حال ارسطاطالیس در قسمت خلیفات از تألیف او گوید: کتاب المرأة له ترجمه الحجاج بن مطر. و در شرح

حال بطلمیوس القلوزی آرد: فاما کتاب المجسطی ... و قد قیل ان الحجاج بن مطر نقله ایضاً. و ابن ابی أصیمة در عیون الانباء گوید: الحجاج بن مطر نقل للمأمون. و من نقله کتاب اقلیدس. ثم اصلح نقله فیما بعد ثابت بن قره الحرانی. و باز گوید: فان المأمون کان بینه و بین ملک الروم مراسلات و قد استظهر علیه المأمون فکتب الی ملک الروم یسئله الاذن فی انفاذ ما یختار من العلوم القديمة المخزونة ببلد الروم فاجاب الی ذلک بعد امتناع. فاخرج المأمون لذلک جماعة منهم الحجاج بن مطر. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و الذریعه ج ۳ ص ۳۸۰ و ۳۹۰ شود. کتاب مبادی اقلیدس یا اصول اقلیدس تعریب حجاج بن مطر جزء اول با ترجمه لاتینی به کوشش بهورن و هایبرگ در کوینهاک به سال ۱۸۹۳ م. در ۹۲ صفحه چاپ شده است.

حجاج. [حَجَّ جَا] (اخ) ابن یوسف بن الحکم بن عقیل بن سمود بن عامر بن معتبین مالک بن کمب بن عمرو بن سعد بن عوف بن قسی، و هو ثقیف. مکنی به ابومحمد. ابن خلکان گوید: ابن کلبی وی را در جمهره النسب یاد کرده گوید: منبهن به نبیت قسی را بزاد و چنانکه گوید: وی ثقیف باشد. والله اعلم. آنکه ثقیف را به ایاد نسبت دهد نسب ایشان چنین است و آنکه آنان را به قسی نسبت دهد گوید: قسی بن منبهن بکر بن هوازن است. گویند: مادر قسی، امیمه دختر سعد بن هذیل نزد منبهن النبت بود و منبهن بکر وی را تزویج کرد. فجنات بقسی معها من الایساد، والله اعلم. حجاج از جانب عبدالملک بن مروان ولایت عراق و خراسان داشت و چون عبدالملک بمرد و یزید خلافت یافت وی را در شغل خود باقی گذاشت. سمودی در مروج الذهب گوید: مادر حجاج، فارغه دختر همام بن عردت بن مسعود ثقفی زن حارث بن کلدیه یزید معروف عرب بود. سحرگاهی بر فارغه درآمد وی را دید دندان خویش خلال میکند حارث بیرون رفت و طلاقامه به سوی زن پفرستاد. وی سب جو یا شد. گفت: بدیدم که در سحرگاه دندان خلال کنی. اگر آن هنگام غذا خورده باشی پرخوری و اگر از غذای شام خلال کنی گنده باشی. گفت: هیچیک از این دو نبوده بلکه ریزهائی از مسا که در بن دندانم مانده بود آن را بیرون می کردم. آنگاه یوسف بن ابی عقیل ثقفی وی را به زنی بگرفت و او حجاج را که طفلی زشت رو بود و سوراخ دبر نداشت بزاد. آنگاه که دبرش سوراخ کردند از مادر و جز مادر پستان نمیگرفت. چون در کار کودک بماندند، گویند شیطان بصورت حارث بن کلدیه شوهر

نخستین فارغه پدید گشت و حال پیرسید ماجرا بگفتند وی بفرمود: بزغاله ای سیاه کشته خوش بدو بخوراند دوم روز نیز چنین کند و سوم روز بز سیاهی کشته خوش بدو بخوراند آنگاه بز سیاهی زنده پوست کند و خون آن در کامش ریخته هم از آن خون به روی وی بماند که روز چهارم پستان خواهد گرفت. آنان چنان کردند این بود که حجاج از خونریزی سیر نشدی و گشتی بزرگترین لذت من خون ریختن و کارهائی است که جز من کسی بدان اقدام نکند. ابن عبد ربه در عقد الفرید گوید: فارغه زن مغیره بن شمه بود و وی او را بدانجهت که بیگانه خلال می کرد، طلاق بگفت. هم او گوید حجاج و پدرش در طائف تعلیم اطفال دادندی تا آنکه حجاج به روح بن زبایع الجذامی وزیر عبدالملک بن مروان پیوست و جزء شرط وی شد و بیود تا گاهی که عبدالملک پسر کندی و نافرمانی عسکر خود پدید و از «روح» چاره جست وی گفت: در شرط من مردی است که اگر امیرالمؤمنین کار عسکر بدو سپارد همه را به فرمان آرد. وی حجاج بن یوسف نام دارد. عبدالملک گفت: قیادت سپاه به نام او کردیم از آن پس کسی را جرأت عقب ماندن از اردو نبود. چنان افتاد که چند تن از یاران «روح» از اردو عقب میافتادند. روزی که آن جمله به طعام نشسته بودند و اردو رفته بود حجاج به سر وقت آنها آمد و گفت از چه با امیرالمؤمنین کوچ نکردید؟ گفتند یابن الغناء با ما به طعام پنشین گفت هیبات که آن عهد بگذشت آنگاه بفرمود تا آنان را تازیانه زده و بر گرد عسکر بگردانیدند و خیمه های روح آتش زدند. روح گریان بر عبدالملک درآمد و ماجری بگفت. عبدالملک امر داد تا حجاج را حاضر کردند و از او پرسید: این کار چرا کردی؟ وی گفت من این کار نکرده ام بلکه امیرالمؤمنین کرده چه دست من دست تو و تازیانه من تازیانه تو است. اکنون امیرالمؤمنین بجای یک خیمه دو خیمه و بجای یک بنده دو بنده به روح بدهد و کار من نشکند. عبدالملک بفرمود تا آنچه از روح تپاه شده بود بدادند و منزلت حجاج بیشتر شد، و این نخستین نمونه ای بود که از کفایت وی پدیدند. از کشتار و خونریزیهای وی داستانه مانده که مانند آن شنیده نشده. گویند: زیاد بن ابیه خواست در ضبط امور و حزم و استبداد خود را به امیرالمؤمنین عمر مانند سازد لیکن اسراف و رزید و از حد ببرد و حجاج خواست تا مانند «زیاد» شود، بکشت و خراب کرد. روزی خطبه میخواند در کلام خود گفت مردم! شکیانی از محارم خدا از شکیانی بر عذاب وی آسان تر باشد. مردی برخاست و

گفت: وای بر تو حجاج! چه وقیح و بیجیا باشی! حجاج بگفت تا او را زندانی کردند. آنگاه که از منبر فرود آمد وی را بخواست و گفت: چرا بر من گستاخی کردی؟ گفت: تو بر خدا گستاخی کنی و ما انکار نکنیم و ما بر تو گستاخی کنیم و تو انکار کنی؟ حجاج او را رها کرد. ابوالفرج جوزی در کتاب تلخیص فہوم اهل الاثر گوید: فارغہ مادر حجاج متعینہ باشد و آنگاہ کہ تمنی کرد زن مغیرتین شعبہ بود آنگاہ قصہ تمنی وی بنوشته خلاصہ قصہ این کہ: عمر بن الخطاب شبی در کوچہ ہای مدینہ میگردید. ہنشد کہ زنی در خدر خود بدین شعر ترنم کند:

هل من سبيل الى خمر فاشربها
ام من سبيل الى نصرين حجاج.

عمر گفت: نخواہم مردی در مدینہ بسیم کہ پردگیان در خدر خود بہ نام او ترنم کنند. نصرین حجاج را حاضر سازید وی را بیاوردند از ہمہ مردم خویروتر و نکوموی تر بود. عمر بگفت تا موی سر بگیرد چون موی برگرفت گونه های وی مانند دو پارہ ماہ پدید گشت بفرمود تا عمامہ بر سر بندد. وی عمامہ بیست لیکن چشمان او دل مردم میفریفت. عمر گفت: بہ خدا تو در شہری نیارمی کہ من در آنجا باشم. وی گفت: ای امیر المؤمنین گناہ من چیست؟ گفت فرمان جز اینکہ گفتم نیست. و او را بہ بصرہ فرستاد. این نصر پسر حجاج بن علاط السلمي است و پدر وی صحابی بود. و گویند متعینہ جدہ حجاج (مادر پدر وی) بود و او کنانہ است. ابواحمد عسکری در کتاب «تصحیف» گوید: مردمان چہل و چند سال مصحف عثمان را با تدبیر و بی آواز بخواندند تا آنکہ در عہد عبدالملک بن مروان تصحیف بسیار در آن روی داد و در عراق پراکنده گردید. حجاج از کاتبان خود بخواست تا برای حروف مشتبہہ علاماتی بنهند. گویند: نصرین عاصم این کار بانجام رساند و نقطہ های فرد و جفت و پس و پیش بنہاد. ہم بدین چندی جز با منقوط نمینوشند لیکن با استعمال نقطہ ہا باز تصحیف رخ دادی. آنگاہ اعجاب احدث کردند و دنبال نقطہ ہا اعجاب نہادند و چون در استقصاء کلمہ ای غفلت رخ دادی و حق آن ادا نشدی باز تصحیف پدید گشتی برای این کار چارمائی بچستند لیکن جز بہ این کہ بتلقین از دہان مردم گیرند اصلاح ممکن نشدی. بالجملہ اخبار حجاج بسیار و شرح داستان وی طولانی است. او مدینہ واسط بساخت و آغاز ساختمان آن سال ۱۸۴ هـ. ق. بود و بہ سال ۸۶ پایان یافت. آن را واسط نامند چون کہ بین بصرہ و کوفہ واقع شد. ابن جوزی در کتاب شذور العقود کہ بترتیب سال مرتب شدہ گوید:

وی بنای واسط در سال ۷۵ هـ. ق. آغاز نمود و در ۸۷ پایان یافت، والله اعلم. چون حجاج بہ حالت مرگ افتاد، منجمی حاضر ساخته گفت: آیا در علم خود بینی کہ پادشاهی بگیری؟ گفت: آری لیکن تو نیاشی چہ وی را کلب نام باشد. حجاج گفت: بہ خدا کہ من همان باشم و مادرم مرا کلب نامیدہ. آن گاہ وصیت کرد. حجاج در بیماری خود این دو بیت را کہ از عبید بن شعبان العکلی است میخواند:

يا رب قد حلف الاعداء واجتهدوا

ایمانهم انی من ساکنی النار

ایحلفون علی عیاء و یحہم

ما ظنہم بعظیم العفو غفار.

آنگاہ بیماری خود بہ ولید بن عبدالملک نوشت و این ابیات در پایان نامہ بیاورد:

اذا مالقت الله عنی راضياً

فان سرور النفس فیما هنا لک

فحسبى حیات الله من کل میت

و حسبى بقاء الله من کل حالک

لقد ذاق هذا الموت من کان قبلنا

و نحن نذوق الموت من بعد ذلک.

و بیماری وی آکلہ ای بود کہ در شکمش بیفتاد و چون طیب برای معالجه او آمد پارہ گوشتی بگرفت و بہ رسمانی آویخته در گلولی او فرورد و ساعتی بدان حال بنہاد آنگاہ کہ آن را برون کشید کرہای بسیار بر آن چسبیدہ بودند و خدا ز مہر بر روی ملط ساخت چنانکہ دو مثل پر از آتش نزدیک وی مینہادند بہ حدی کہ پوستش میسخت و وی را خبر نبود. حجاج از بیماری خود بہ حسن بصری شکایت کرد وی گفت: من تو را از آزار مردم نیکوکار نمی کردم. و تو بر آن اصرار ورزیدی. حجاج گفت: از تو نخواہم کہ شفای من از خدا بخواهی بلکہ می خواہم درخواست کنی تا در قبض روح من تمجیل کند و عذابم را طول ندهد. حسن سخت بگریست و حجاج بر آن بیماری پانزدہ روز بماند و در ماہ رمضان درگذشت. و گفته اند در ماہ شوال سال ۹۵ هـ. ق. بمرد و سن او بہ هنگام مرگ ۵۳ سال بود و برخی ۵۴ سال نوشته اند و آن درست تر باشد. طبری در تاریخ کبیر گوید: حجاج روز جمعہ ۲۱ رمضان سال ۹۵ هـ. ق. درگذشت. گویند چون حسن را از مرگ حجاج آگاہ کردند سجدہ شکر کرد و گفت: خدایا تو او را میراندی، بدعتہای (ستہا) او را نیز بمران. وی در واسط بمرد و ہم در آنجا مدفون گشت و بعدها گور او را محو کردہ آب بر آن جاری ساختند. حجاج بخواب دید کہ دو چشمش کندہ شدہ پس زن خود ہند دختر مہلبین ایسی صفرہ از وی را طلاق بگفت، باشد کہ

خواب خویش بدین نہج تعبیر سازد، لیکن دیری نگذشت کہ خبر مرگ برادرش محمد در یمن بدو رسید و در همان روز پسرش محمد نیز بمرد. حجاج گفت: بخدا کہ تاویل خواب همین باشد آنگاہ گفت: کدام کسی شعری میگوید کہ مرا تسلیم دہد؟ فرزدق بگفت:

ان الرزية لارزية مثلها

فقدان مثل محمد و محمد

ملکان قد خلت المنابر منہما

اخذ الحمام علیہما بالمرصد.

مرگ برادرش محمد چند روز از رجب سال ۹۱ هـ. ق. گذشتہ اتفاق افتاد، در حالیکہ ولایت یمن داشت. پس ولید بہ حجاج تعزیت نوشت و حجاج در پاسخ این شرح بنگاشت: مالتقیات انا و محمد منذ کذا و کذا سنة الاعاماً واحداً و ما غاب عنی غیبة انا لقرب اللقاء فیہا ارجی من غیبة ہذہ فی دار لا یتفرق فیہا مؤمنان. (وقیات الاعیان ج ۱ تهران ج ۱ صص ۱۳۴-۱۳۷). ابن قتیبہ دینوری گوید:

ولید بہ حجاج نوشت تا سیرت خویش بدو بنویسد وی بدو نوشت: «انی ایقظت رأیسی و أنمت ہواہی، فادنبت الید المطاع فی قومہ و لیت الحرب الحازم فی امرہ و قلدت الخراج الموفر لامانہ، و قسمت لکل خصم من نفسی قسماً یعطیہ حظاً من نظری و لطیف عنایتی، و صرفت السیف الی التطف المسیء، و الشواب الی المحسن المبریء، فخاف المریب صولة العقاب، و تمسک المحسن بحظه من الثواب». حجاج مردم شام را میگفت: انما انا لکم کالظلم الراتع عن فراخہ. ینفی عنہا القذر و بیاعد عنہا الحجر و یکنہا من المطر و یحمیہا من المصاب و یحرسہا من الذناب. یا اهل الشام اتم الجنة و الرداء و اتم العدة و الحذاء. (عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۰). ہشام از مخالف از شعبی روایت کرد کہ حجاج گفت: مردی را نشان دہ تا وی را صاحب شرطہ سازم. گفتند: چہ کسی خواہی؟ گفت: ہمیشہ ترشروی باشد، بسیار نشیند. امانت نیکو نگاهدارد و خیانت نکند، در راہ حق کینہ و کیدی در دل پنهان نکند. بہ شفاعت اشراف گوش ندهد. وی را گفتند: عبدالرحمن بن عبید تمیمی را بر این کار بگمار. وی را بخواست تا بکار وادارد. عبدالرحمن گفت: نپذیرم تا اینکه مرا از زن و فرزند و اطرافیان خود کفایت کنی. حجاج گفت: ای غلام در میان مردم بانگ دہ کہ ہر کہ از آنان حاجتی بخواہد ذمہ خویش از او بری سازم. شعبی گفت: بہ خدا ہرگز صاحب شرطہ ای چون او ندیدم. کسی را جز

در راه دین زندانی نمی‌کرد و گاهی که کسی را نزد او می‌آوردند که خانه مردم را سوراخ کرده بود، آن آلت بر شکم وی می‌گذاشت تا از پشتش به در رود و گاهی که کفن‌دزدی را می‌آوردند، گوری برای وی می‌کند و او را زنده در آن به خاک می‌سپردند. اگر مردی می‌آوردند که کسی را با آغوش کشته بود یا سلاحی کشیده بود، دست او جدا می‌کرد. و اگر مردی می‌آوردند که خانه و مردم را سوزانده بود وی را می‌سوخت و اگر مردی را به همت دزدی می‌آوردند و چیزی از او پیدا نبود وی را سیصد تازیانه میزد. شعیب گفت: چنان شد گاهی چهل شب می‌گذشت که کسی را نمی‌آوردند. آنگاه حجاج شرطه بصره و کوفه به او داد. (عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۶). روزی حجاج نشسته بود و فرمان کشتن یاران عبدالرحمن میداد مردی برخاست و گفت: ای امیر مرا بر تو حقی است. گفت: چه باشد؟ گفت روزی عبدالرحمن ترا دشنام داد و من دشنام از تو بگرداندم. گفت: این که داند؟ مرد از حاضرین بخواست تا هر کس داند گواهی دهد. اسیری پایتاد و گفت: من گواه باشم. حجاج بفرمود: تا آن مرد رها کردند. آنگاه گواه را گفت: تو چرا بر عبدالرحمن انکار نکردی همچنانکه وی انکار کرد؟ گفت: از آن رو که ترا دشمن می‌داشتم. حجاج گفت: این مرد را بخاطر راستگویی وی رها سازید. (عیون الاخبار ج ۱ ص ۹۸). عبدالملک وی را گفت: هیچکس نیست که عیب نفس خویش نشاند پس عیب نفس خود بگو. گفت: یا امیرالمؤمنین مرا معاف بدار، گفت: ناچار باید بگویی. گفت: من لجوج، کینه‌توز و حسود هستم. عبدالملک گفت: بدتر از آنچه گفتی در شیطان نباشد. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۸). سامی گوید: وی یکی از مشاهیر امرای دولت اموییه است و نام او چون مثل اعلای ظلم و پیداد زبانزد و مثل است. مولد او به طائف به سال ۴۱ هجری است و نشأت وی نیز بدانجا بود. سپس به خدمت روح بن زبایح جذامی پیوست و او آنگاه که ساهیان عبدالملک بن مروان از طریق اطاعت انحراف می‌ورزیدند، حجاج را نزد خلیفه برد و گفت: کسی که تواند عا کرما را به اطاعت دارد حجاج است و خلیفه او را به ریاست جیش نامزد کرد و او نظم و نسقی تمام در امور لشکری پدید آورد و آنگاه که عبدالله بن زبیر در حجاز بدعوی خلافت برخاست از جانب خلیفه مامور تکلیف ابن زبیر گردید و با منجیق خانه خدا را خراب کرد^۱ و عبدالله زبیر را بکشت و سر او به شام فرستاد و جسد وی را به دار آویخت و سپس در حجاز مردمان را به بیعت عبدالملک اجبار کرد و نسبت به صحابه و مردم حرمین

شریفین انواع عقوبات روا داشت^۲ و عده‌ای کثیر از آنان را بکشت. و هم در آن وقت یعنی به سال ۷۵ هجری علاوه بر حجاز حکومت عراق را نیز ضمن نامه‌ای که با دست چپ نوشته بود از خلیفه درخواست کرد، و خلیفه حکومت عراق نیز به وی داد. سپس دامنه سلطه و اقتدار حکومت وی را در تمام ممالک وسیع اسلامی تا حدود هند و مغولستان انبساط یافت و ازین رو حکام خراسان و سایر ممالک شرق را وی از جانب خویش نصب می‌کرد و در مدت ۲۰ سال حکومت خود در کوفه و بصره و دیگر نواحی عراق مظالم بسیاری ارتکاب کرد و با هر بهانه کوچک مردم را به انواع عقوبات بکشت و میتوان گفت که مدت بیست سال تمام ممالک اسلامی در دهشت و وحشت دائم می‌زیستند و او فتنه قیام عبدالله بن جارود و شیب خارجی و عبدالرحمن بن محمد بن اشعث و دیگران را بنشانند. و طرفداران ایشان را با شکنجه‌ها بکشت، و میان بصره و کوفه، شهر واسط را بنا کرد و عاصمه ملک خویش ساخت و آنگاه که به سال ۸۶ ه. ق. عبدالملک بن مروان درگذشت رعایت و حفظ مقام حجاج را به پسر و ولیعهد خویش ولید، وصیت کرد. و به زمان ولید اقتدار و سلطه حجاج بیش از پیش بود و تا گاه مرگ یعنی سال ۹۵ هجری در مقام خویش بود و بدین سال به پنجاه و چهار سالگی با مرضی مدهش درگذشت. او در مدت عمر یکصدویست هزار کس را بکشته است و آنگاه که بمرد در زندانها پنجاه هزار تن محبوس داشت و گویند: از آنگاه که سعید بن جبیر را به قتل رسانید، هر شب او را بر رویای خویش میدید که بدو میگفت: «یا عدو الله فیم قلتی؟» و تا گاه مرگ به عذاب این رؤیاهای معذب بود و با این همه مردی بسیار ذکی و در حکومت مقتدر و فعال بود و نهایت فصیح و ظلیق بود و به درجه مظالم خویش صاحب سخاوت و کرم بود و بر آنان که بجرم خویش اعتراف می‌کردند یا جوابهایی دلنشین میگفتند می‌بخشود و در مدت امارت خود قسمتی از هندوستان را فتح کرد و در قلمرو اسلام درآورد و حرکات قرآن کریم را به امر او وضع کردند. (قاموس الاعلام ترکی). و نیز صالح، دواوین حساب را بفرمان وی به سال ۷۸ از قارسی به عربی درآورد. (الوزراء و الکتاب ص ۲۲). حجاج پیش از مرگ برادر رضاعی خود یزید بن ابی‌سلم را بر عراق جانشین خویش کرد و او نه ماه برین امر قیام کرد. (الوزراء و الکتاب جهشیاری ص ۲۶). زرکلی چنین افزوده است: ابن عبد شوذب گفته است: «ما روی مثل الحجاج لمن اطاعه و لا مثله لمن عصاه». ابو عمرو بن علاء گفته

است: ما رأیت احداً أفصح من الحسن (البصری) و الحجاج. و باقوت در معجم البلدان آورده است: نام حجاج را نزد عبدالوهاب تقفی با بدی بردند، در خشم شد و گفت: شما فقط بدبها را یاد میکنید آیا نمیدانید او نخستین کس است که جمله «لا اله الا الله محمداً رسول الله» بر درهم ضرب کرد، و نخستین کس است پس از صحابه که شهر بساخت، و نخستین کس است که از محملها استفاده کرد و چون زنی مسلمان در چنگ هندیان اسیر گشت و فریاد زد: «یا حجاجاه!» و این خبر به حجاج رسید، پاسخ داد: «لیک لیک» و هفت هزار هزار (هفت میلیون) درم خرج کرد تا آن زن را آزاد ساخت^۳. او میان واسط و قزوین دیدگاهها بساخت و بر آنها در روز دود می‌کردند و در شب آتش روشن می‌کردند و سواران راه بدان می‌یافتند، و قزوین در روزگار حجاج مرز اسلام بود. جان پیریر خاورشناس، کتابی به نام «زندگی حجاج تقفی» نگاشته است (الاعلام، ص ۲۱۲ و ۲۱۳). مستوفی گوید: عبدالملک با شام رفت و حجاج یوسف تقفی را در رمضان سنه اثنی و سبعین به جنگ عبدالله زبیر فرستاد. به مکه حجاج با او بر سر چاه میمون جنگ کرد. عبدالله منزه در مکه رفت، حجاج مکه را محصور کرد و نه ماه محاصره بود و در ذی‌الحجه نیز به جنگ مشغول بودند و آن سال کس حج نکرد. حجاج منجیق بر مکه راست کرد از سنگ منجیق بیشتر باروها و خانه‌ها خراب شد هر سنگ که به خانه کعبه میرسد فرشتگان بر دست می‌گرفتند تا به خانه نیاید، حجاج سنگ را بلند گردانید تا بر خانه افتاد و رکنی خراب شد و درحال آفتاب منکف شد و روز تاریک شد ستاره پدید آمد و باد و گرد برخاست، صاعقه آمد و از لشکر حجاج بعضی را سوخت. لشکر حجاج بترسیدند بازخواست گشت، حجاج ایشان را

۱ - سنه اثنی و سبعین. (تاریخ گزیده ص ۲۶۸). سال هفتاد و سه. (تاریخ سیستان ص ۱۰۷). یوم الثلاثاء سبع عشرة خلت من جمادی الاولى، و قبل: الاخرة سنه ثلاث و سبعین. (تاریخ الخلفاء سبوطی ص ۱۴۲).

۲ - و در سال هفتاد و چهار حجاج به مدینه شد و بر مردم سخت گرفت و بر بازماندگان از صحابه توهین‌ها کرد و برای اذلال ایشان بر کرده هر یک مهر زد و در میان ایشان انس و جابربن عبدالله و سهل بن سعد ساعدی بودند. (تاریخ الخلفاء سبوطی ص ۱۴۳).

۳ - مانند ابن دستان درباره معصم نیز آمده. رجوع کنید به ذیل حبیب بن اوس بن حارث در همین لغت‌نامه که داستان در آنجا ذکر شده است.

بر جنگ تحریص داد و گفت این اثرهای نجومیست. آنچه ما را امروز بود فردا ایشان را باشد. اتفاقاً دیگر روز صاعقه آمد و از قوم عبدالله زیرچندی را سوخت، لشکر حجاج را دل قوی شد و جنگ می‌کردند تا در مکه از قحط بتنگ آمدند و بیشتر به زینهار حجاج رفتند و دو پسر حجاج هم به زینهار عبدالله زیر آمدند. عبدالله زیر خواست که در اندرون کعبه گریزد مادرش اسماء ذات‌النطاقین مانع شد و گفت آنکه حرمت بیرون کعبه نمایند حرمت اندرون کعبه نیز ندارد. عبدالله زیر جنگ میکرد تا روز سه شنبه سیزدهم جمادی‌الاول سنه ثلاث و سیمین شهید شد. مادرش در آن روز که او شهید خواست شد متغالی مشک بشری بدو داد تا بخورد و گفت: هر که در حالت رحیل چنین شربتی خورد از اندام او بوی ناخوش نیاید. حجاج عبدالله را بیاویخت و میخواست که مادرش شفاعت کند و او را فروگیرد اسماء حجاج را التفات نمیکرد و از بسیاری گریه بر درد عبدالله ناپسندید. بعد از شش ماه حجاج در طواف کعبه بدو رسید سلام کرد اسماء نامش پرسید گفتند: حجاج. گفت: ایها الامیر ما کان هذا الراكب ان یتربک. حجاج گفت این شفاعتست او را فرو گرفتند و به مادرش دادند، اسماء چون شخص عبدالله را بستند در حالت نود سالگی حیض پدید آمد گفت: رحمک الله عبدالله لقد بکی علیک کل شی من جسی حتی رحمی بکت علیک، عبدالله (را) دفن کرد. حجاج سر عبدالله زیر به خراسان پیش ابن خازن فرستاد او آن را بمشک و گلاب بست و پیش مادرش فرستاد تا به گور کرد. عبدالله زیر زاهد و عابد وقت خود بود و تا او در حیات بود پادشاهی بر بنی‌امیه قرار نمی‌گرفت چون او را شهید کرد، مردم طوعاً و کرهاً مطاوعت ایشان کردند، چون حجاج بر مکه مستولی شد جهت آنکه خانه کعبه به سنگ منجیق خراب کرده بود به مشورت سادات و اکابر مکه تمامت خانه بشکافت. عمارتی که عبدالله زیر کرده بود خانه را دور گردانیده بود و فراخ‌تر کرده باطل کرد و با همان مقدار که در عهد رسول بود. عبدالملک مروان کار عراقین و حجاز و خراسان و فارس و آن حدود در سنه خمس و سیمین به حجاج تفویض کرد و او برادر خود محمد بن یوسف را به فارس فرستاد و او شهر شیراز ساخت. عبدالملک برادر خود را عبدالعزیز به امارت مصر فرستاد. حجاج عصیان بشری را به استخلاص کرمان فرستاد. او پیش حجاج نوشت: ماؤها وشل و تمرها وقل و ان ضبطها بطل. ان قل الجیوش ضاعوا و ان کثرت جاعوا. حجاج بدین سبب دست از آن

بازداشت تا چون حکومت به عمر عبدالعزیز رسید مسخر کرد و آنجا جامع ساخت، به فرمان عبدالملک در سنه ست و سیمین زر و تهره کم عیار ده هفت مسکوک کردند، قل هو الله نقش سکه بزد و پیش از او در عرب زر و تهره مسکوک نکرده بودند، اهل عجم را سکه به فارسی و اهل روم و مغرب را به رومی و عیار هر شهری به نوعی بودی. عبدالملک با یک عیار آورد. و در موصل شیبین یزیدین نعیم که مثل او در آن عهد در عرب و عجم چسبک‌سوار نبود چنانک تنها با دویت و سیصد مرد بکوشیدی و اگر خود دشمنش صد هزار بودی او زیادت از هزار سوار پیش نیردی. حجاج بیرون آمد، جنگ کردند، حجاج منزه در کوفه گریزانیدند و محصور کرد از هیچ دشمن آن زحمت به حجاج نرسید که ازو. حجاج بیرون آمد و برو مکر کرد و شیبخون بر سر خانه او برد و زنش غواله غزار و برادرش اسیر کرد. شیب ناچار بگریخت و در کشتی نشست تا از رود صرصر بگذرد، ایفری با مادایانی در آن کشتی نشاط کرد، کشتی بگردید شیب غرقه شد، خبر هلاک او به مادرش بردند باور نمیکرد چون گفتند غرق شد نوحه آغاز کرد موجب از او پرسیدند، گفت: بوقت حمل او بخواب دیدم که آتش از فرج بیرون آمد و فروغش بهمه جهان برسد. دانستم که آتش را جز آب نکشد. مطرفین مغیره بن شعبه را حجاج به دفع خوارج فرستاد او بر حجاج خروج کرد و پادشاهی طلبید حجاج لشکر به جنگ او فرستاد و او را قهر کرد. در فارس و کرمان و جماعت ازارقه قطری بن النجاة را بر خود امیر کردند و مخالف حجاج شدند و مهلب بن ابی صفره به جنگ ایشان فرستاد. مهلب مدتی با ایشان در جنگ بود تا فارس و کرمان از ایشان مستخلص شد، ازارقه دو گروه شدند: جمعی بر قطری بن النجاة مجتمع شدند و بهری بر عبدالکبیر، و با همدیگر حرب کردند. قطری با گروه خود به ولایت ری افتاد و حجاج به والی ری اسحاق بن محمد اشعث نامه کرد تا با قطری حرب کرد و او را بکشت و عبدالکبیر در جنگ مهلب بن ابی صفره کشته شد. حجاج خراسان به مهلب داد. او بران روی جیحون کش و نخب مسخر کرد، و هم در سنه اثنی وثمانین عبدالرحمن بن محمد اشعث با اتفاق عبدالرحمن بن عباس بن ربیع بن حارث بن عبدالملک با حجاج در بصره حرب کردند و منزه به کوفه رفتند اکثر اصحاب که در وقت باقی بودند و کبار تابعین و اعیان حجاز عراقین بسبب جور حجاج با ایشان متفق گشتند و به جنگ حجاج رفتند، از موضع

جمام نام جنگ کردند از غره ربیع‌الاول سنه ثلاث وثمانین تا عاشر جمادی‌الآخر مدت صد روز جنگ بود، و هفده هزار مرد از طرفین کشته شد. حجاج حبله کرد و اکابر لشکر او را بفریفت تا در جنگ سستی کردند، و عبدالرحمن منزه شد، دیگر مردم بر او جمع شدند به جنگ حجاج رفت در موضع نامش مسکن پانزده روز جنگ کردند، عبدالرحمن بگریخت و از راه کرمان به سیستان رفت. او را آنجا بگرفتند. پادشاه کابل او را خلاص داد. حجاج شاه کابل را بفریفت تا او را با خویشان بکشت و سرهاشان به حجاج فرستاد. حجاج در سنه ثلاث وثمانین شهر واسط بنا کرد و در سنه خمس وثمانین یزیدین مهلب را از خراسان معزول کرد و او را با تمامت بنی مهلب محبوس گردانید و خراسان قتیبه بن مسلم را داد. (تاریخ گزیده صص ۲۴۸-۲۷۲). حجاج و قرآن: از عمر بن عبدالعزیز نقل است که با همه بدگونی که از حجاج می‌کرد روزی گفت: ماحدثت الحجاج عدو الله علی شیء، حدی ایاه علی حبه القرآن و اعطائه اهله... (سیره عمر بن عبدالعزیز صص ۸۹). سجستانی از حماني آرد: که حجاج بن یوسف حفاظ و قراء را گرد آورد و ایشان را بشماره کردن حروف قرآن و ادا کرد. پس نیمه قرآن و ارباع و اسباع و اثلاث آن را معین نمود. (المصاحف صص ۱۱۹ و ۱۲۰). و نیز وی دو باب در این کتاب بعنوان «ما غیر الحجاج فی مصحف عثمان» و «ما کتب الحجاج بن یوسف فی المصحف» در صص ۴۹ و ۱۱۷ دارد، و در آنها تفسیراتی که حجاج در قرآن داده است بدین شرح می‌آورد:

۱- «لم یستن وانظر» (۲۵۹/۲) را «لم یسنه...» کرد. ۲- «شریعة و منهاجاً» (۴۸/۵) را «شرعتا...» کرد. ۳- «هو الذی ینشركم» (۲۲/۱۰) را «یرکم...» کرد. ۴- «انا انیکم بتأویله» (۴۵/۱۲) را «انا انیکم...» کرد. ۵ و ۶- «سقولون الله» (۸۵/۲۳) و «سقولون الله» (۸۹) را «سقولون الله» کرد. ۷- «من المخرجین» (۱۱۶/۲۶) را «من المرجومین» کرد. ۸- «من المرجومین» (۱۶۷/۲۶) را «من المخرجین» کرد. ۹- «بینهم معایشهم» (۳۲/۴۳) را «... معایشهم» کرد. ۱۰- «غیرین» (۱۵/۴۷) را «غیر آسن» کرد. ۱۱- «أمنوا منکم واتقوا» (۷/۵۷) را «أمنوا منکم و اتقوا» کرد. ۱۲- «علی اللیب بظنین» در (۲۴/۸۱) را «... بظنین» کرد. سکه حجاج: بلاذری آورده است: مصعب بن زبیر درهم و دینار به امر عبدالله زیر به سال هفتاد، مانند سکه اکاسره ضرب کرد و فقط بر یک روی آن کلمه «برکه» و بر روی دیگر

«الله» نوشت. و چون حجاج روی کار آمد دراهم بغلیه را سکه کرد که بر روی آن «بسم الله» و «الحجاج» نوشت و پس از یک سال نوعی دیگر سکه کرد و بر آن نوشت: «الله احد، الله صمد» پس فقها آن را مکروه داشتند و این سکه‌ها «مکروهه» خوانده شد. و برخی گویند: نقص این سکه‌ها عجمان را ناخوش آمد و بدین نامش خواندند، و نیز گویند: این سکه‌ها را «سیریه» نیز خوانند به نام «سیر» که نخستین سکه‌زننده آنها بوده است. انتاس کرملی گویند: برخی تصور کرده‌اند علت کراهت مردم این سکه‌ها را، آن بوده است که بر آنها «بسم الله الحجاج» نوشته شده و مردم خیال کردند حجاج ادعای خدائی کرده است. ولیکن این تفسیر بکلی غلط است و نام حجاج بر سکه ارتباطی با کلمه «بسم الله» ندارد. رجوع به النقود العربیه ص ۱۳ و ۱۴ شود.

منجیق حجاج: حجاج را منجیق بوده است به نام «عروس». گویند: پانصد تن آن را میکشیدند و محمد بن قاسم در سال ۸۹ هـ. ق. در جنگ هند آن را بکار برد. (تمدن اسلام جرجی زیدان، ج ۱ ص ۱۴۲).

حجاج در ادبیات ایران:

چو بر ایشان برآمد شب معراجی
 رزبان آمد تازنده، چو حجاجی.
 بازفرستان حجاج بن یوسف به مکه و حرم
 ایزدتمالی و قبله اسلام و آن را به سنگ و
 منجیق فرودگوفتن و چندان خونها ناحق
 بحر ریختن. (تاریخ سیستان ص ۱۰۹).
 کجاست زینت مروان کجاست ابن حکم
 کجاست حجت حجاج و معدل معبر (کذا).
 ناصر خسرو.

پادشهی بود رعیت شکن

وز سر حجت شده حجاج من. نظامی.
 بسی گفت حجاج خونخواره ایست
 دلش همچو سنگ سیه پاره ایست. (بوستان).
 حکایت کنند از یکی نیکمرد
 که اکرام حجاج یوسف نکرد. (بوستان).

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد.
 حجاج بن یوسف را خبر کردند. (گلستان
 سعدی). تفاوت عدل عمری و ظلم حجاجی
 چندین اثر کرد. (نزحه القلوب مقاله ثالثه
 ص ۲۹). رجوع به عقد الفرید ص ۱۴۲ و ۱۵۲
 و ۱۵۳ و فهارس ج ۱ و ۲ و ۳ البیان و التبین
 و تهذیب التهذیب ج ۲ ص ۲۱۰ و معجم
 البلدان ج ۸ ص ۲۸۲ و فهرست عیون الاخبار
 ابن قتیبه و فهرست جهانگشای جوینی و
 فهرست ذکر اخبار اصفهان و لسان المیزان
 ج ۲ ص ۱۸۰ و فهرست سیرة عمر بن
 عبدالعزیز و فهرست الوزراء و الکتاب
 جهشیاری و فهرست تاریخ الخلفاء و فهرست

نزحه القلوب و فهرست تاریخ سیستان و
 فهرست التاج جاحظ و کتاب الجماهر فی
 معرفة الجواهر تصنیف ابوریحان بیرونی
 ص ۴۷، ۴۸، ۱۵۷، ۲۶ و کتاب تاریخ حکماء
 قسطنطی ص ۱۰۵ ص ۵ و ص ۲۵۵ ص ۱۵ و
 ص ۱۰۸ و کتاب الموشح تألیف سرزبانی
 ص ۲۳، ۱۱۳، ۱۳۱، ۲۲۷ و کتاب محاسن
 اصفهان تألیف مافروخی ص ۶، ۷، ۴۲ و کتاب
 عیون الانباء ابن ابی اصیبه جزء اول ص
 ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۶۲، ۱۶۳ و المصنّف و
 المنسوب ثمالی در کلمه قحاح ابن مقبل و
 لباب الالیاب ج ۱ ص ۲۲۲ و تاریخ بیهقی ج
 ادیب ص ۱۸۶ و ۱۸۸ و ۱۸۹ و ۶۹۳ و حبیب
 السیر ج ۱ تهران ج ۳ ص ۱۳۷ از جزء اول و ج
 ۲ ص ۲۲۴ از جزء دوم و ص ۲۲۹ و ۲۵۰ و
 ۲۵۱ و ۲۵۲ و ۲۵۳ و ۲۵۵ و ۲۵۶ و ۳۹۹ و
 حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۲۹۶، ۳۰۵ و
 ج ۲ ص ۹، ۳۳، ۱۳۶، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۸،
 ۱۶۰ - ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۶۷، ۱۷۵، ۱۸۱ و ج ۳
 ص ۱۰۹ و ج ۴ ص ۶۳۲ و روّضات الجنات
 ص ۱۱۲ و مجمل التواریخ و التخصّص ج
 ملک الشعراء ص ۵۲، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۳،
 ۳۰۶، ۳۱۱، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۸۲، ۵۱۳، ۵۱۶، ۵۲۵
 شود.

حجاج. [حَجَّ جَا] (بخ) ابن یوسف شاعر.
 یکی از رجال عهد معتمد علی الله عباسی
 است. رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۲۴۵ و
 حجاج بن شاعر شود.

حجاج. [حَجَّ جَا] (بخ) اعور. او راست.
 کتاب ناسخ القرآن و منوخته. (ابن الندیم).
 مأمون الرشید از هشام و عباد بن العوام و
 یوسف بن عطیه و ابومعویه ضریر و
 اسماعیل بن علی و حجاج اعور روایت کرده
 است. (تاریخ الخلفاء ص ۲۰۴).

حجاج. [حَجَّ جَا] (بخ) رقی. از عکرمة
 روایت دارد و محمد بن ابراهیم امام مسجد
 حرّان از وی روایت دارد. ابوزرعه رازی
 گویند: او را نشناختم. (لسان المیزان ج ۲
 ص ۱۸۰).

حجاج ابوحدود. [حَجَّ جَا] (بخ)
 رجوع به حجاج بن عمرو شود.

حجاج احمسی. [حَجَّ جَا] (بخ)
 رجوع به حجاج بن ذی عنق شود.

حجاج اسلمی. [حَجَّ جَا] (بخ)
 رجوع به حجاج بن حجاج اسلمی و نیز
 رجوع به حجاج بن عمرو اسلمی شود.

حجاج اسود. [حَجَّ جَا] (بخ)
 رجوع به حجاج بن اسود شود.

حجاج باهلی. [حَجَّ جَا] (بخ) ابن
 مسعود روایتی دارد که از آن بر می آید حجاج
 باهلی صحابی است. احمد از طریق شعبه
 آرد: از حجاج بن حجاج باهلی شنیدم از

پدرش روایت میکرد که وقتی با پیغمبر حج
 رفته است. از ابن مسعود روایت کرده است.
 ابن سکن گفته است که از پیغمبر روایت
 نداشته است. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۹ قسم ۱).
 رجوع بقاموس الاعلام ترکی و حجاج بن
 اسود شود.

حجاج بهزی. [حَجَّ جَا] (بخ)
 رجوع به حجاج بن علاطین خالد شود.

حجاج ثمالی. [حَجَّ جَا] (بخ)
 رجوع به حجاج بن عامر ثمالی شود.

حجاج چشمی. [حَجَّ جَا] (بخ)
 رجوع به حجاج بن عبید شود.

حجاج حمصی. [حَجَّ جَا] (بخ)
 رجوع به حجاج بن عامر ثمالی شود.

حجاج حمیری. [حَجَّ جَا] (بخ)
 ابن باب. مردی شجاع از یاران عبدالله زبیر و
 از اهل بصره بود و چون نافع بن الازرق
 خروج کرد، وی در لشکر مسلم بن عبس،
 صاحب ترجمه شد، و در چند واقعه شهرت
 یافت، و در وقعه دولا ببال ۶۵ هـ. ق. /
 ۶۸۵ م. نزدیک اهواز کشته شد. (اعلام زرکلی
 ص ۲۱۲).

حجاج خوزجی. [حَجَّ جَا] (بخ)
 رجوع به حجاج بن عمرو بن غزیه شود.

حجاج رعینی. [حَجَّ جَا] (بخ)
 رجوع به حجاج بن سلیمان رعینی شود.

حجاج سلطان. [حَجَّ جَا] (بخ) ابن
 قطب الدین (۴۵۶ - ۶۷۰ هـ. ق.) مستوفی
 گویند: بعد از پدر بحکم ارث و فرمان
 منکوقان پادشاهی کرمان بدو تعلق گرفت و
 چون او کودک بود منکوحه پدرش قتلگ ترکان
 مدیر کار او گشت و بکار سلطنت قیام کرد
 دختر خود پادشا خاتون را به ابقای خان داد و
 بدین سبب قوی حال شد، پانزده سال
 حکومت بسزا کرد، در این حال سلطان
 حجاج بعد مردی رسیده مفتان میان او و
 قتلگ ترکان وحشت انگیزند و گردی در
 خاطرها بنشاندند. در بزمی سلطان حجاج از
 مستی قتلگ ترکان را در رقص کشید. او اگر چه
 کراهت داشت بلب مستی او مخالفت نکرد
 آستینی برافشاند اتباع حجاج بغروش گفتند:
 بیت:

پیرند چرخ و اختر و بخت و نوجوان
 آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد.
 قتلگ ترکان ازین برنجید بدرگاه ابقاخان رفت،
 دخترش پادشا خاتون در پیش شوهر مدد
 کرد، حکم شد که سلطان حجاج بکار فرمان
 مدخل نازد و با قتلگ ترکان بگذارد و سلطان
 حجاج در غیبت قتلگ ترکان بمخالفت ابقاخان
 بد اولاد اکتاخان وسیلت جست و مدد طلبید،
 قتلگ ترکان در وقت مراجعت این معنی را
 معلوم کرد، در کرمان مجال توقف نماندند در

سنة ست وستين و ستمائة (۶۶۶ هـ. ق.) از این بیم به دهلوی رفت و ده سال در آنجا بماند چون سلطان جلال‌الدین حجاج در دهلوی سلطنت یافت او را مدد کرد و لشکر داد تا ملک کرمان مستخلص کند و او را در راه اجل مهلت نداد و فرمان یافت. قتلغ ترکان را در غیبت حجاج کرمان به استقلال شد. دوازده سال دیگر سلطنت کرد. میان او و سلطان سورغتمش بن قطب‌الدین در کار سلطنت تازعها بود تا در سنه احدى و ثمانین و ستمائة (۶۸۱ هـ. ق.) قتلغ ترکان در تبریز بوقت آنکه جهت تنازع کار سلطنت به اردو آمده بود درگذشت. دخترش بیبی ترکان او را بکرمان دفن کرد. (تاریخ گزیده صص ۵۳۰ - ۵۳۱). صاحب حبیب‌السیر گوید: آنگاه که قطب‌الدین محمد سلطان بماه رجب سال ۱۶۵۵ هـ. ق. مریض گشت و در شهر رمضان همان سال درگذشت از او دو پسر ماند که حجاج سلطان و سیورغتمش سلطان نام داشته‌اند... قتلغ ترکان زن قطب‌الدین محمد پس از وفات قطب‌الدین ایلچی بدرگاه هلاکوخان ارسال داشته کیفیت واقعه را عرضه داشت کرد. هلاکوخان فرمود که قطب‌الدین نسبت بملازمان ما شرایط نیکو خدمتی بجای آورده. مملکت کرمان را بفرزندان او ارزانی داشتیم. و چون ایشان خردسالند باید که قتلغ ترکان بضبط امور ملک و مال قیام نماید بنابراین قتلغ ترکان اسم سلطنت بر حجاج سلطان اطلاق کرده سرانجام کلیات و جزئیات مهمات را از پیش خود گرفت و در تعمیر و ترفیه رعیت و تمهید بساط عدل و احسان و تشدید قواعد بر و امتنان سعی تمام نمود و در آن اوقات که اباقاخان جهت دفع بُراق اغلان متوجه خراسان بود ترکان حجاج سلطان را با سپاه فراوان همراه اردوی عالی روان ساخت و حجاج سلطان در آن سفر منظور نظر عاطفت اباقاخان شده بعد از مراجعت به کرمان نسبت بترکان بی‌حرمتی آغاز نهاد و نوبتی در مجلس بزم اراده کرد که ملکه رقص کند ترکان خاتون از این حرکت ناپسندیده رنجیده متوجه اردو گشت و حجاج سلطان هراس بسی قیاس بسخود راه داده روی بهندوستان نهاد و مدت ده سال در غربت مصابرت کرده بعد از آن سلاطین هند لشکری همراه او ساختند تا ملک موروث را در تحت تصرف آورد چون بمنزل بکر رسید مریض گردیده در شب شنبه سابع ذیحجه سنه سبعین و ستمائة (۶۷۰) وفات یافت و او را چهار پسر و هفت دختر ماند که اسامی ایشان این است: سلطان مظفرالدین محمد شاه قطب‌الدین طغی (سعی) شاه. رکن‌الدین محمود شاه.

علاء‌الدین حسن شاه. و اسامی دختران معلوم نیست. شمس ساسی گوید: نام پادشاه چهارم از ملوک قراختانیان کرمان که تابع اسر سلاطین ایلخانی نبودند. بعد از وفات پدرش سلطان قطب‌الدین در سال ۶۵۵ بتخت فرمان فرمائی جلوس نمود. اما چون صغیرالن بود والدش ترکان خاتون حکمرانی می‌کرد و چون بزرگ شد مادر را از اداره امور و تمشیت مهام دولتی دور کردن میخواست ولی میر نشد چون که ترکان خاتون متوسل به اباقاخان گردیده منشور فرمانروائی را بدست آورد. حجاج خواه ناخواه بکناره گیری از سلطنت راضی نشده از ترس جان بهندوستان فرار کرد و چندی بنا کامی میگذرانید و عاقبت در دهلوی درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ تهران ج ۲ جزء ۲ ص ۸۸ و ج خیام ج ۲ ص ۲۶۸ و ۲۶۹ و تاریخ منول ص ۲۰۷ و ۲۰۵ و ۲۰۶ و ۲۰۹ و ۵۹۱ شود.

حجاج سلفی. [حَجَّ جاج] (بخ) رجوع به حجاج بن خلی شود.

حجاج سلمی. [حَجَّ جاج] (بخ) رجوع به حجاج بن علاطین خالد شود.

حجاج سهمی. [حَجَّ جاج س] (بخ) رجوع به حجاج بن حارث بن قیس شود.

حجاج سهمی. [حَجَّ جاج س] (بخ) رجوع به حجاج بن منبتهن حجاج شود.

حجاج صریمی. [حَجَّ جاج ص] (بخ) رجوع به حجاج بن عبدالله شود.

حجاج عائشی. [حَجَّ جاج ع] (بخ) وی از ابوحمزه روایت دارد. و ابراهیم بن نصر از او. (لسان‌المیزان ج ۲ ص ۱۸۰).

حجاج عابد. [حَجَّ جاج ب] (بخ) محمد بن صالح تمیمی آرد: ابو عبدالله اذان‌گوی مسجد بنی جدار گفت: جوانی بهسایگی من آمد، هرگاه که اذان نماز و اقامه میگفتم چنان بود که گوئی بر پشت کردن من است و آنگاه که نماز میگزاشتم وی نیز نماز میگزاشت. آنگاه نقلن میوشید و بخانه خود در می‌آمد من آرزو میکردم که با من سخن گوید یا حاجتی بخواهد. روزی مرا گفت: ای ابو عبدالله نزد تو قرآنی باشد که مرا عاریت دهی تا از آن بخوانم. قرآن را نزد او آوردم و بدو دادم آنرا بسینه چسباند و گفت امروز نزد من باشد و ترا اجری است. من آنروز وی را ندیدم نماز مغرب و خفتن بگزاشتم و او بیرون نشد من به وی بدگمان شدم و پس از نماز خفتن بخانه او رفتم. دلوی و مطهره‌ای بدیدم و پرده‌ای بدر آویخته بود در به یک سو زدم. او را بدیدم مرده افتاده و قرآن در کنار اوست. قرآن بگرفتم و از تنی چند کمک خواستم تا او را بر تختی که داشت بگذاشتم و همه شب

در فکر بودم که کفن او از که گیرم. چون اذان فجر گفتم برای نماز بمسجد درآمدم روشنائی در محراب بود «واذ الضوء فی القبله» نزدیک رفتم کفن پیچیده‌ای بیافتم. بگرفتم و حمد خدا گفتم و آنرا بخانه بردم. آنگاه بیرون شده و نماز بگزاشتم. چون سلام نماز بگفتم ثابت بنانی و مالک بن دینار و حبیب فارسی و صالح مری را در طرف راست خود بدیدم. گفتم برادران من شما را چه شد؟ گفتند در همسایگی تو دیشب مردی مرده؟ گفتم جوانی که نمازها را با من میگزاشت. گفتند: او را بما بنما. چون بر او درآمدند مالک جامه از روی او بکنار زد. آنگاه جای سجده او بیوسید و گفت: پدر و مادرم فدایت ای حجاج هرگاه در یکجا شناخته میشدی بجای دیگر میرفتی تا شناخته نشوی. او را غسل دهید. هر یک با خود کفنی داشتند و هر کدام میگفتند: من او را کفن میکنم. و چون سخن بدرآزاکشید. گفتم: من دیشب در کار کفن او در مانده بودم که به که گویم پس برای نماز بمسجد آمدم. و اذان گفتم کفنی پیچیده بدیدم و ندانم که آنرا گذارده. گفتند او را در این کفن گذاریم. آنگاه وی را کفن کردیم و بیرون آوردیم و از بسیاری مردم که برای تشییع او آمده بودند نمیتوانستیم جنازه را برداریم. (صفة الصفوة ج ۲ صص ۲۶۹ - ۲۷۰).

حجاج قضاعی. [حَجَّ جاج ق] (بخ) از شمراء عرب در عصر عمر بن عبدالعزیز است. رجوع به سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۱۶۶ شود.

حجاج کلیب. [حَجَّ جاج ک] (بخ) لقب حجاج یوسف است. رجوع به حجاج بن یوسف ثقفی شود.

حجاج نخعی. [حَجَّ جاج ن خ] (بخ) رجوع به حجاج بن اراطه شود.

حجاج نصری. [حَجَّ جاج ن] (بخ) رجوع به حجاج بن عبدالله نصری شود.

حجاج نصری. [حَجَّ جاج ن] (بخ) رجوع به حجاج بن حمید شود.

حجاج همدانی. [حَجَّ جاج ه م] (بخ) شیخ ابن ابی خالد. ابن العدینی گوید: مجهول است. (لسان‌المیزان ج ۲ ص ۱۸۰).

حجاجی. [حَجَّ جا] (ص نسبی) منسوب بحجاج بن یوسف ثقفی.

- صاع حجاجی؛ و آن صاع معمول عمر رضی‌الله عنه بود که حجاج نیز معمول داشت. || اسمعانی گوید: حجاجی منسوب است به جد حجاج نام و در بیت ذیل سوزنی نمیدانیم مقصود چیست، شاید مراد از حجاجی حجاج بن یوسف است:

هرگز بسوی کعبه معمور دل من
حجاجی ملعون نخوهد کشتن حجاج.
سوزنی (دیوان ص ۴۸).

حجاجی. [حَجَّ جَا] (اِخ) ابوالحسین محمد بن محمد بن یعقوب بن اسماعیل بن حجاج بن جراح حجاجی حافظ نیشابور، پسر برادر حجاجی ابوسعید در عصر خویش مثل حفظ بود، بعراق و شام و حجاز و جزیره رفت و شیوخ دریافت، قرآن را بر ابوبکر بن مجاهد مقری بخواند و حدیث را از ابوبکر محمد بن اسحاق بن خزيمة و ابوالعباس محمد بن اسحاق سراج و ابوالعباس المامری و محمد بن سبب الازغیانی و محمد بن جریر طبری و عبدالله بن اسحاق مدائنی و محمد بن جعفر دسلی و علی بن احمد بن سلیمان و احمد بن عمر بن خواص و ابوالهجم احمد بن العین بن طلاب السمرانی شنید. (سمرانی ورق ۱۵۶).

حجاجی. [حَجَّ جَا] (اِخ) ابوسعید اسماعیل بن محمد بن احمد حجاجی. فقیه حنفی، حسن الطریقه بود. از قاضی ابوبکر احمد بن الحسن العیری و ابوسعید محمد بن موسی بن شاذان الصیرفی و ابوالقاسم السراج و غیرهم روایت دارد و در حدود سنه ۴۸۰ درگذشت. (معجم البلدان). سمرانی گوید: فقیه مذهب حنفی است. مقدسی ابوالفضل محمد بن ظاهر، او را یاد کرده است. (سمرانی).

حجاجی. [حَجَّ جَا] (اِخ) ابومحمد عبدالله بن جعفر بن خاقان بن غالب حجاجی مروزی. از فرزندان حجاج بن عذاطه سلمی است. محدث عصر خویش بود. در خراسان از اسحاق بن راهویه و علی بن حجر روایت شنید. و در بلاد جبل از عمار بن حسن و از محمد بن حمید و در عراق از ابوکریب و احمد بن مسیع روایت شنید. و عباس بن محمد بن عبدالرحمان دعونی و ابوحفص عمر بن علی جوهری از وی روایت کرده‌اند. در نیشابور بسال ۲۸۸ ه. ق. هنگامی که بعج میرفت حدیث گفت و در صفر سال ۲۹۶ ه. ق. درگذشت. (سمرانی ورق ۱۵۶).

حجاجی. [حَجَّ جَا] (اِخ) محمد بن اسماعیل نیشابوری. عم ابوالحسین مذکور است و از اسحاق بن منصور کوسج و محمد بن یحیی ذهلی روایت دارد و صالح بن محمد و ابو احمد اخنو و پسر برادرش از وی روایت دارند. (سمرانی ورق ۱۵۵).

حجاجی. [حَجَّ جَا] (اِخ) از قراء بیهق از اعمال نیشابور است. (معجم البلدان). دهی از دهستان قهاب صرصر بخش صیدآباد شهرستان دامغان در ۲ هزارگزی خاور صیدآباد، یک هزارگزی شوسه خاور دامغان.

جلگه و معتدل است و ۴۲۰ سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات، پسته، انگور و حبوبات است شغل مردان زراعت و گلهداری و صنایع زنان کرباس بافی است و یک باب دبستان دارد مزرعه سعدآباد جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حجاجین. [حَجَّ جَا] (اِخ) حجاج **حجاجیه.** [حَجَّ جَا] (اِخ) یکی از نقاط شهر واسط نزدیک ماوردان. رجوع به تاریخ ابن اثیر ج ۷ ص ۱۲۵ شود. و از صفحه ۱۲۵ همان مجلد چنین برآید که میان اهواز و بصره بوده است.

حجاره. [حَجَّ جَا] (اِخ) حَجْر. (منتهی الارب). [حَجَّ حَجْر]. (منتهی الارب).

حجاره. [حَجَّ جَا] (ع ص) سنگ تراش. (ناظم الاطباء).

حجاره. [حَجَّ جَا] (ع) دیوار حجاره. حائط الحجاره. (لسان العرب).

حجاره. [حَجَّ جَا] (اِخ) ابن ابجرین جابر عجلی. ادراک دارد (یعنی پیغمبر را درک کرده است). ابن درید در «اخبار المشوره» حدیثی آورده که حجاره به پدرش که مسیحی بود گفت: می بینم هرکس به این دین درمی آید بزرگ شود، میخوام من نیز داخل شوم. پدر گفت: صبر کن تا با هم به نزد عمر شویم تا ما را مفتخر سازد، و میاد که بکتر از عالی ترین مقامات اکتفا کنی. پس بر عمر وارد شدند و ابجر گفت: اشد ه ان لا اله الا الله و ان حجاراً یشهد ان محمداً رسول الله. عمر گفت خود چرا شهادت نمی دهی؟ گفت: مرا وا گذار که مهمان امروز و فردایم. مرزبانان در «معجم الشعراء» گوید: ابجر بنصرانیت اندکی پیش از قتل علی (ع) ببرد. طبرانی آورده است که جنازه ابجر را از نزدیک عبدالرحمان بن ملجم گذرانیدند. در تشییع او پسرش حجار با دسته ای از مسلمانان بودند و عده ای مسیحی نیز در تشییع حضور داشتند و داستان را نیز نقل کرده است. (الاصابه قسم ۳ ج ۲ ص ۵۹). جوالیقی گوید: حنین بن منذر در حق حجار گفته است:

بحجارین ابجر کل یوم

اذا یضحی سلافة خندریس.

(المغرب ص ۱۲۵). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود، و در حبیب السیر جزء ۲ از ج ۲ ص ۵۱ ج اول تهران او را ابن العرد نوشته و جبرد و جبرد نیز خوانده شود و در ص ۲۱۰ ابن الحر آورده است و در ج خیام ج ۲ ص ۱۴۰ حجاج ابن المر دیده میشود.

حجاره. [حَجَّ جَا] (اِخ) ابن الجرد. رجوع به حجارین ابجر شود.

حجاره. [حَجَّ جَا] (اِخ) ابن دشار السدوسی قاضی

کوفه. متوفی بسال ۱۱۶ ه. ق. رجوع به حبیب السیر جزء ۲ ج ۲ ص ۶۷ ج اول تهران شود و در ج خیام ج ۲ ص ۱۸۳ محاربین دثار یاد شده است.

حجار عجلی. [حَجَّ جَا] (اِخ) رجوع به حجارین ابجر شود.

حجار نجفی. [حَجَّ جَا] (اِخ) شیخ مهدی بن حاج داود نجفی. ساکن مغل بصره و متوفی (۸ شعبان ۱۲۵۸ ه. ق.). او راست: «فوزالدارین فی تقض المهدین» که جزء اول آن با شرح بسال (۱۳۴۹ ه. ق.) چاپ شده است. (الذریعه ج ۹ ص ۲۲۲).

حجاره. [حَجَّ جَا] (ع) حَجْر. (معجم البلدان) (ترجمان القرآن). و آن برخلاف قیاس است. و در دستور الفقه ادیب نظری آمده است که حجاره جمع حجاره است. حجاره. سنگها:

شراب او سراب و جامش او دبه

و نقل او حجاره و حصای او. منوچهری. |سنگ کبریت. |اقبه آب (دهار).

حجاره. [حَجَّ جَا] (اِخ) الحجاره. وادی الحجاره. نام شهری است به اندلس. رجوع به وادی الحجاره و معجم البلدان شود.

حجاره الجوه. [حَجَّ جَا] (ع) مرکب حجر بقرانی یا بقران و حجر سماوی. سنگها که از هوا بر زمین افتد کوچک و بزرگ و آن توده های کانی است که از جو بر سطح زمین سقوط کند و چون در هوا باشد روشن و فروزان بود و آنها انقاض و شکسته های ستارگان باشند و چون بر زمین نزدیک باشند زمین آنها را بخود جذب کند و اصطکاک آنها با هوا سبب ایجاد حرارت شود و در جو روشن و فروزان نمایند و بعضی این سنگها بنایت عظیم باشند. ابوریحان بیرونی در کتاب الجماهر فی معرفة الجواهر ج حیدرآباد دکن ص ۲۶۹ نام معدنی را میرد بنام البقران و محشی فاضل آن دکتر سالم الکرنگوی الالمانی مصحح دائرة المعارف العشمانیه در ذیل آن کلمه بنقل از همدانی گوید:

هو السماوی. و شیخ الربوة شمس الدین ابوعبدالله بن محمد ابی طالب الانصاری در کتاب نخبة الدهر ج لیزیک ص ۷۹ در ذیل الفصل الثانی فی ذکر الاحجار و الاشياء الممتازه من التراب بوصف معدنی و ذکر کیفیه تولیدها. آرد: و حجاره الجوه المتولدة فیه بواسطة السحاب و هن کالصواعق المسجدة - انتهى. و صاحب نخبة الدهر گوید: و من قسم للكبریت حجر الصرصر... و حجر الفرة... و حجاره الجوه المتولدة فیه بواسطة سحاب و هن کالصواعق المسجدة. رجوع به کائنات

جو، واحجار ساقطه، و صاعقه شود.

حجاره کریمه. [ح ز / ر ی ک م / م] (ترکیب وصفی، مرکب) سنگ بهادر، رجوع به احجار کریمه شود؛ و قد استعمل العباسيون الحجاره الکریمة کما یتمثل الحوالات المالیه الیوم. (نشؤ اللغة العربیة ص ۹۳).

حجاره مشویه. [ح ز / ر ی م ی / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) حجر مشوی. آهک زنده. کلس. رجوع به حجر مشوی شود.

حجاری. [ح ج ج ا] (حاصص) سنگ تراشی.

حجاری. [ح ج جا] (ص نسبی) سماعنی گوید: این نسبت است سنگ فروش را. || (مرکب) دکان سنگ تراش.

حجاری. [ح] (ص نسبی) منسوب بوادی الحجاره اندلسی.

حجاری. [ح] (بخ) حفص بن عمر اندلسی. رجوع به سماعنی ورق ۱۵۶ شود.

حجاری. [ح] (بخ) سعید بن معدة از اهل وادی الحجاره به اندلس. در ۲۸۸ ه. ق. درگذشت. پسرش احمد بن سعید نیز محدث است و در ذیحجه ۳۲۷ درگذشت. سماعنی (ورق ۱۵۶). در معجم البلدان وفات پدر را ۴۲۷ آورده است.

حجاری. [ح] (بخ) محمد بن ابراهیم بن حیون. یکی از علماء منسوب به وادی الحجاره در اندلس. (معجم البلدان و سماعنی ورق ۱۵۶).

حجاری. [ح] (بخ) محمد بن احمد بن محمد بن اسحاق. وی از اسماعیل بن محمد مزنی و محمد بن عثمان بن ابی شیبه کوفی و عبدالله بن محمد بن فاحیه و احمد بن عبدالله بن زکریا حبلی روایت کرده است. و محمد بن اسحاق قطیعی و ابوالحسن علی بن عمر دارقطنی از وی روایت دارند. (سماعنی ورق ۱۵۶).

حجاریون. [ح ری یو] (ص نسبی) نسبت به وادی الحجاره اندلس و از آن جماعتی از اهل علم برخاسته‌اند. (سماعنی ورق ۱۵۶).

حجاریه. [ح ری ی] (ص نسبی) تائیب حجاری. زن منسوب بوادی الحجاره اندلسی.

حجاریه. [ح ری ی] (بخ) ام‌العلاء بنت یوسف اندلسی است.

حجاز. [ح] (بخ) هرچه بدان میان بندند وقت برچیدن دامن. (منتهی الارب). || ریسمانی که بیای و کمر شتر بندند تا علاج زخم او کرده شود. هر ریسمانی که جامه را بدان بالا بندند. || آن رسن که میل شتر بدان بر میان بندند. (منتهی الارب). آن رسن که زانوی شتر بدان با میان بندند. (منهذب الاسماء). || حدفاصل میان دو چیز. (منتهی الارب).

حجاز. [ح] (بخ) سرزمین معروف. مکه و مدینه و طائف و روستاهای آنها. و از آنروی بدین ناحیه حجاز گویند که حجاز و فاصل و حائل است میان نجد و تهامة یا بین نجد و سراه اولایها اُحتجزت بالحرار الخمس: حره بنی سلیم و راقم و لیلی و شوران و النار. (منتهی الارب). و حجاز نام کوهی طویل است که حائل است میان غور (زمین پست) و تهامة و نجد و راجع به این کلمه اقوالی گوناگون است. بهترین آنها قول «شام کلی» است:

به تحدید حدودی در جزیره العرب قائل شده‌اند و پنج قطعه برای نزول و زادوولد اعراب تشخیص کرده‌اند: ۱- تهامة. ۲- حجاز. ۳- نجد. ۴- عروض. ۵- یمن. و بنا به این ترتیب اعظم جبال عرب یعنی جبل السراه از قمر زمین یمن رو به سوی شام امتداد پیدا کرده و عرب آنرا حجاز نامیده چه آن مانند حاجزی است میان نشیب غور و فراز نجد. قسمت عقبی کوه در طرف مغرب تا حدود دریا تعلق دارد ببلاد اسمرین و عک، و کثافته و غیره و قسمت پیشین تا ذات عرق و الجحفه و زمین‌های نشیب غور تهامة را تشکیل میدهد، و تهامة جامع هر دو قسمت است و قسمت مشرقی نجد را تشکیل میدهد و عبارت است از صحاری نجد تا اطراف عراق و سماوة. و خود کوه نامبرده یعنی سراه الحجار از کوههای مشرقی بوجود آمده و تا نواحی فید و الجبلین تا مدینه امتداد پیدا کرده و یک تلیث بوجود آورده و مادون اینها در ناحیه حجاز است که عرب آنرا نجد، حلس و حجاز نامد و حجاز مشتمل بر تمام اینها است. بلاد یمامة و بحرین و آنچه تالی اینهاست، عروض را بوجود آورده است. فید، نجد و غور هم در همین قسمت است که نزدیک بدریا و دارای نشیب‌هاست و وادیها و میل‌ها دارد. پس عروض جامع تمام اینها میباشد.

طرف پشت و اطراف تلیث، یمن را بوجود آورده که تا صنعاء و نواحی تالیه آن امتداد پیدا کرده و شامل قطعات حضرموت و الشعر و عمان و قطعات واقعه مابین این دو میباشد. و حجاز را بلادالبهش نیز نامند. از آن روی که بهش یعنی مقل بدانجا روید؛ خواهی اندک‌تر از جهان یذیر خواهی از ری بگری تا بحجاز. رودکی برآمد برین نردبان از حجاز خرامان خرامان بکشتی و ناز.

فردوسی. عبیرین خطی و بیجاده لب و نرگس چشم حبشی موی و حجازی سخن و رومی دیم. فرخی. ترا هست محشر رسول حجاز

دهنده بیول چنود جواز. عنصری (از لغت فرس اسدی ص ۱۴۶). همه کشت و بستد حجاز و یمن برأی و بمردان شمشیرزن. (۴). چو عود قماری و چون مشک تبت چو عنبر سرشته یمان و حجازی ابوالطیب المصعبی (از تاریخ بهقی ج فیاض ص ۳۷۷).

ذا کر فضل تو و مرتهن بز تو اند چه طرازی بطرازی چه حجازی بحجاز. منوچهری. اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار.

منوچهری. روی جان سوی امام حق باید کردن گاه طاعت چه کنی روی جسد سوی حجاز. ناصر خسرو. آن یکی را جان زتن گشته جدا اندر حجاز وان دگر را سر جدا گشته زتن در کربلا. معزی (از دیوان قوامی ص ۲۱۰).

او با تو در حجاز و زبیم شان او در روم زلزله‌ست و بهندوستان و یاست. قوامی رازی (دیوان ص ۷۵).

در حد حجاز امن یابم گرسوی خزر زیان بینم. خاقانی. جان زبیده موکب تو دیده در حجاز بسته میان بخدمت و هارون زمان شده. خاقانی.

چون کبوتر بمکه یابد امن از عراقش سوی حجاز فرست. خاقانی. شنیدم که پیری براه حجاز به هر خطوه کردی دو رکعت نماز. سعدی (بوستان).

نگفتی که قبله‌ست خاک حجاز چرا کردی امروز ازین سو نماز. سعدی (بوستان). پیاده سرویا برهنه با کاروان حجاز همراه ما شد. (گلستان).

کرداز ملک عراق آن پرده آهنگ حجاز چنگ نصرت را چو در بزم ظفر بنواختم. سلطان سلیم عثمانی (از مجالس النفاست ص ۳۶۳).

ابن حوقل گوید: و دیار عرب حجاز است که شامل مکه و مدینه و یمامة و مخالف آن است، و نجد حجاز متصل است بسرزمین بحرین و بادیه عراق و بادیه جزیره و بادیه شام و یمن که مشتمل است بر تهامة یمن و

1 - La chaux Vive.

2 - Hedjaz.

۳- ن: هارون زبان شده. (دیوان ص ۴۰۰، ج سجادی).

نجد یمن و عمان و مهرة و بلاد صنعاء و عدن و دیگر مخالفین یمن. پس آنچه در حدود سرین تا ناحیه یلملم و برظهر طائف در کنار نجد یمن تا بحر فارس بطرف شرق کشیده باشد از یمن است و این تقریباً دو سوم دیار عرب است. و آنچه از حد سرین بر بحر فارس تا نزدیک مدین و در بازگشت بمشرق بر جبر تا دو جبل طی برظهر یمامه تا بحر فارس کشیده شده است، از حجاز باشد. و آنچه از یمامه و نزدیک مدینه بطرف بادیه بصره بازگشته تا بطرف بحرین بدریا رسیده از نجد باشد. و آنچه از حدود عبادان تا انبار مقابل نجد و حجاز بر دیار بنی اسد و طی و تمیم و دیگر قبایل مضر بود، از بلاد عراق باشد. و آنچه از انبار تا بلس مقابل بادیه شام بر زمین تماء و بریه خساو تا نزدیک وادی القری و جبر بود از بادیه جزیره بشمار است. و آنچه از بلس تا ایله مقابل حجاز بر بحر فارس تا ناحیه مدین و معارض سرزمین تبوک بود تا آنجا که متصل بدیار طی شود از بادیه شام محسوب است. و لیکن برخی از علما را در تقسیمات این کشور اختلاف است و مدینه را از نجد خوانده اند که نزدیک به آن است و مکه را از تهامه شناخته اند که نزدیک آن باشد. (صورة الارض. ج لیدن ۱۹۲۸ م. ج ۱ صص ۱۹-۲۱).

ناصر خسرو گوید: صفت زمین عرب و یمن: چون از مکه بجانب جنوب روند به یک منزل بولایت یمن رسند و تالب دریا همه ولایت یمن است. و زمین یمن و حجاز بهم پیوسته است هر دو ولایت تازی زیانند، و در اصطلاح زمین یمن را حمیر گویند و زمین حجاز را عرب، و سه جانب این هر دو زمین دریا است و این زمین چون جزیره ای است اول جانب شرقی آن دریای بصره است و غربی دریای قلم که ذکر آن در مقدمه رفت که خلیجی است و جانب جنوبی دریای محیط است. و طول این جزیره که یمن و حجاز است از کوفه باشد تا عدن مقدار پانصد فرسنگ از شمال بجنوب. و عرض آن که از مشرق بمغرب است از عمان است تا بچار مقدار چهارصد فرسنگ باشد. و زمین عرب از کوفه تا مکه است و زمین حمیر از مکه تا عدن. و در زمین عرب آبادانی اندک است و مردمانش بیابانی و صحرانشینانند و خداوند ستور و چهارپایا و خیمه. (سفرنامه ناصر خسرو ج برلن صص ۱۰۱-۱۰۲).

یاقوت گوید: ابوبکر انباری در معنی این کلمه دو وجه آورده است اول آنکه از حجاز الرجل بیره یحجزه؛ یعنی شتر خویش را بست، و بند را نیز حجاز گویند. دوم آنکه چون این سرزمین محتجز بکوهها باشد چنانکه گویند:

احتجزت المنة، اگر لباس خویش در میان بندد. و حجة السراويل را که عامه بلفظ حزة السراويل گویند از همین کلمه است. عبدالله مؤلف گوید: آنچه از ابوبکر نقل شد از نظر اعراب است و حقیقت معنی حجاز به اجماع علما از آن است که گویند حجزه یحجزه حجزاً یعنی منعمه. و حجاز کوهی است کشیده حائل میان غور (غورتهامه) و نجد، گونی مانع از درهم آمیختن آنها است. خلیل گفت: حجاز را از آن بدین نام خوانند که حاجز میان شام و غور و بادیه باشد. عماره بن عقیل گفته است: هر آبی که از حرة بنی سلیم و حرة لیلی جاری شود تا آنجا که متصل بدریا گردد، غور نام دارد. و هر آب که از ذات عرق بطرف غرب آید حجاز باشد تا منتهی بتهامه شود و آن حجاز اوسود است که میان نجد و تهامه فاصل است، و هر آب که از ذات عرق به پیش آید تا عراق آنرا قطع کند نجد نام دارد. اصمعی گوید: هرچه حرهها را حاجز باشد - حرة شوران، حرة لیلی، حرة واقم، حرة النار، همه منازل بنی سلیم تا بدینه، همه از حجاز است. و نیز اصمعی در کتاب «جزیره العرب» گوید: حجاز را دوازده دار (شهر) است، مدینه، خبیر، فدک، ذوالمره، داربللی، دارأشجع، دارمزینه، دار جهینه، عدهای از هوازن و بیشتر سلیم و بیشتر هلال و پشت حرة لیلی در عقب شام شغب و بدا باشد. و نیز اصمعی در جای دیگر گوید: حجاز از مرکز صنعاء از عبلاء و تباله تا مرکز شام باشد و از آن جهت حجازش نامند که حاجز تهامه و نجد است، پس مکه از تهامه و مدینه از حجاز و طائف از حجاز است. و دیگری گفته است: حد حجاز از کان نقره تا مدینه است، پس نیمی از مدینه حجازی و نیمی تهامی باشد، و بطن نخل حجازی است و موازی آن کوهی است بنام اسود که نیمی از آن حجازی و نیمی نجدی است. ابن ابی شهبه گفته است که مدینه حجازی است. ابومنذر هشام گفت: حجاز میان دو کوه طی است تا سر راه عراق - مکه، و حجازش نامند چون حاجز تهامه و نجد است و گویند چون حاجز میان غور و شام و میان سرآه و نجد است. از ابراهیم حربی نقل است که تبوک و فلسطین از حجاز است، برخی اهل سیر گفته اند: چون زبان ملتها در شهر بابل از هم جدا شد و عرب بطرف مساکن کنونی خویش آمدند، طائفه طسم بن ارم با فرزندان خویش بدنیال برادران خویش آمد و بحجاز سکونت گزید و آنرا حجاز نامیدند. چونکه خوشی آب و هوای آن در آن وقت مانع از پیشرفت آنها بدنیال برادرانشان گردید. و بهترین این اقوال گفته هشام کلبی است که در کتاب «افتراق العرب» آورده... بلاد عرب در

شعر ایشان به پنج قسمت دیده میشود: تهامه، حجاز، نجد، عروض، یمن. چون که جبل سرآه که معروفترین کوههای عرب است، از قعره یمن تا بوادی شام کشیده است و عرب آنرا حجاز نامید چون میان غور و هؤ تهامه و هؤ هابط، و میان نجد فاصله شده است. و پشت آن کوه در طرف مغرب تالب دریا بلاد اشعریها و عک و کتانه است. و یائین آن تا ذات عرق و جحفة و آنچه نزدیک آن است از زمینهای پست غور تهامه باشد، و تهامه شامل همه آن است. و هرچه در طرف پائین و مشرق آن کوه است تا اطراف عراق و ساوه صحاری نجد است، و نجد شامل همه آنها است. تا آنجا که گوید: و آنچه در شرقی آن است از ناحیه فید و الجبلین و مدینه و بلاد مذحج، تلیث است، آنچه پشت آن است تا ناحیه فید حجاز است. و عرب آنرا نجد و جلس و حجاز نامد. و حجاز شامل همه آن است و بلاد یمامه و بحرین و ما والا هما عروض نام دارد و در آن است نجد و غور که نزدیک دریا و دارای درهها میباشد. و عروض شامل همه آن است. تا آنجا که گوید: قال ابوالمنذر فحدثنی ابومسکین محمد بن جعفر بن الولید عن ابيه عن سعید بن المسیب قال ان الله تعالى لما خلق الارض مادته ففرضها بهذا الجبل یعنی السراة وهو اعظم جبال العرب و اذ کرها فانه اقبل من ثغرة اليمن حتى بلغ أطراف بوادی الشام فسمته العرب حجازاً لانه حمز بین الغور و هؤ هابط، و بین نجد و هؤ ظاهر. و مبذره من الیمن حتی بلغ اطراف بوادی الشام فقطعه الاودية حتى بلغ ناحیه نخلة فکان منها حیض و یوم و حما جیلان بنخلة، ثم طلعت الجبال بعد منه فکان منها الابيض جبل العرج و قدس و آرة والاشعر والاجر. لیبید گوید:

مریة حلت بفید و جاورت

ارض الحجاز فاین منک مرأها

و شاعران عرب نام حجاز را در شعر خود بسیار آورده و محدثان نیز از ایشان پیروی کرده اند و من (یاقوت) اندکی از ایشان یاد کنم: برخی از اعراب گفته اند:

تطاول لیلی بالعراق و لم یکن

علی با کتاف الحجاز یطول

فهل لی الی ارض الحجاز و من به

بعاقبة قبل القنوت سبیل

اذا لم یکن بینی و بینک مرسل

فربیع الصبا منی الیک رسول.

أعرابی دیگر گوید:

۱ - تلبلت الالسن بیابل. اشارتت بدستانی که از قدیم برای علت اختلاف لغات ساخته شده است.

سری البرق من ارض الحجاز فاشقی
وکل حجازی له البرق شانی
فوا کیدی مسالافی من الهوی
اذا حنّ الف او تائق بارق
دیگری گوید:

کفی حزناً انی بیتداد نازل
و قلبی با کناف الحجاز رهین
اذا عن ذکر للحجاز استغزنی
الی من با کناف الحجاز حنین
اشجع بن عمرو سلمی گوید:
با کناف الحجاز هوی دفین
یورقتی اذا هدت المیون
احسن الی المعجاز و ساکنه
حنین الالف فارقه القرین.

مستوفی گوید: حجاز مملکتی است به اقلیم
دویم و خلاصه آن دیار مکه و مدینه است
شرفها لله تعالی. شرحش در قسم اول یاد
گردانید. و دیگر بلادش طایف و نجران که
مقام اصحاب اخذود است، و حجر که مقام
بنی ربیعہ است و قرن المنازل و تھامه و دیگر
بلاد و صحاری بسیار و مردم آنجا رامعاش از
تجارت و دواب بود. (نزهة القلوب ج لیسن
مقاله ۳ ص ۲۶۸). شمس الدین سامی گوید:
قسمت شمال غربی جزیره العرب را حجاز
گویند و آن سرزمین بزرگی است که از طرف
شمال بخیطه فلسطین و از سوی باختر بدریای
سرخ و از جانب جنوب بمنطقه عسیر تابع
یمن و از جهت خاور بیادیه های نجد و شمر و
برالشم محدود گردد. و حجاز عبارت میباشد
از کناره جبال سرات که در امتداد سواحل
بحر احمر واقع گشته و قسمتی از این امتداد
که دنباله تھامه است در منطقه یمن واقع شده و
لذا قطعه واقع در حجاز را تھامه الحجاز
خوانند. و خود حجاز در بین تھامه و نجد جا
دارد. و یک نوع حاجزی بوجود می آورد که
بهین سبب حجازش خوانده اند. و این تقسیم
چنین میرساند که تھامه داخل در اصل حجاز
نیست بلکه قسمت شمالی قطعه نامبرده به
حجاز و قسمت جنوبی بین سربوط
میباشد. قسمت مشتمل بر تھامه از حجاز
عبارت است از یک صحرای ریگزار، و در
جہات بلند و نقاط مرتفعش نیز سنگلاخ و
کوههای عریان دیده میشود و بهین جهت
بطلمیوس و دیگر جغرافیون یونان قدیم این
قطعه را «پتیریا آرابیا» یعنی عربستان
سنگلاخ خوانده اند. نیمه شمالی جبال سرات
کوههای این محل را تشکیل میدهد.
مرتفعترین نقطه اش در جانب مشرق مکه
است که در مسافت دوازده ساعتی آن واقع
شده و موسوم است به «جبل کرا» و ارتفاع قلّه
آن از سطح دریا به ۲۰۰۰ متر میرسد. و این
جہات برخلاف دیگر قسمتهای جبال سرات

پوشیده بجنگلهای میباشد. و آبھائی هم دارد. دو
کوه واقع در نزدیک مدینه موسوم به طی و
احد نیز از مرتفعترین جبال سلسله سرات
بشمار میروند. در اولی جنگلهای نیز یافت
شود. در قلل این جبال در زمستان یخ می بندد
و گاهی برف هم می بارد سینه و دامنه کوهها
در موسم بارش با نباتات مستور گردد و
بسرگھای زمردین خودنمائی نمایند ولی
بادهای گرم نباتات را خشک میازد و میاه
جاریه از جبال فقط به آبیاری باغها میرسد و
در بین ریگھا معدوم گردد و بندرت بدریا
میرسد و از این رو اکثر رودخانه های
زمستانی نیز خشک اند. در حجاز رودخانه
مهمی دیده نمیشود. در نقاط مرتفع هوا ملایم
و سالم است. در امکان پست حرارت شدت
دارد و تابستان خیلی گرم میباشد اما در موسم
زمستان هوا ملایم و خوب است. در حجاز
چندان محصولاتی بعمل نیاید محصول
فراوانش منحصر بجو میباشد آنها به
احتیاجات محلی کفایت نمیکند. تنباکونیز در
حجاز بعمل آید. خرمایش زیاد و بسیار
خوب است. در طائف و برخی از جاهای
مرتفع دیگر انگور، شفتالی، زردآلو، انجیر، به،
گلابی، سیب، قیسی، بادام، گردو، پرتقال،
لیمو، خربزه، هندوانه و میوهجات دیگر بعمل
آید و همچنین اکثر انواع سبزیجات در این
مکان سبز و پاره ای خیلی بزرگ میشوند.
بلسان، صغ، عنبر و ادویه و نباتات طبی نیز
یافت شود. حیوانات اهلی اش عبارت است
از: گوسفند، بز، اشتر، اسب، خر، استر، گاو و
غیره. اسب عربی شهرت دارد و حیوانات و
حشیش اش از قبیل حمار وحشی و بز وحشی،
خرگوش، روباه، کفتار، گرگ، میمون،
یوزینگ و طیور گوناگون و شتر مرغ میباشد.
مار و عقرب و یک نوع عنکبوت زھراگین که
آترا لادیع خوانند. در سواحل بحر احمر انواع
و اقسام ماهی ها خشک کرده بنقاط اندرونی
حجاز حمل و نقل میشود. سنگ پشتهای و
صدفهای خیلی بزرگ هم بدست می آید.
اهالی حجاز از روی تخمین و تقریب نزدیک
بدو میلیون و نیم میباشد و تماماً مسلمان و
عربند. مقداری از اینان در شهر و قصبه و قریه
سکونت دارند و باقی خیمه نشین میباشد.
تمدن ترین قسمت حجاز در ازمه قدیم
قسمت شمالی آن بود که مسکن قوم ثمود
بشمار میرفت و در جہات دیگرش نیز قوم
عمالقه و طسم و در جهت مکه قوم جرهم
میزیتند. در موقع ورود حضرت اسماعیل
در بین فرزندان او با قوم نام برده امتزاجی پیدا
شد و عرب مستتر به بوجود آمد. وجود کعبه
در مکه موجب تفوق و برتری حجاز بر
جہات دیگر جزیره العرب گشته. از نظر

سیاسی یمن از نقاط دیگر جزیره نامبرده
متناز است، ولی از نظر زبان مردم حجاز
فصیح تر میباشد. علاوه بر این عمده تفوق و
اعتبار حجاز بظهور اسلام حاصل شد. مدینه
منوره در زمان حضرت رسالت و خلفای
اربعه پایتخت جزیره العرب بلکه تمام عالم
اسلام بود. و مکه نیز بمناسبت وجود کعبه
مرکز و مجمع مسلمانان بود. این اهمیت در
زمان معاویه از میان رفت و حجاز از مرکز
خلافت دور شد، ولی باز خلفا و ملوک و
امرای اسلام همیشه به آبادی و تزیین مکه و
مدینه می پرداختند. و از قدیم مراسم احترام
به این دو شهر مقدس چیزی فرو گذار
نمیکردند. با این وصف خواه در زمان
عباسیان و خواه بعدها در هر سری که سودای
سروری و قیام پیدا میشد، مکه و مدینه را
برای خود مرکز قرار میداد و سپاهیان و
نیروی دولتی و پادگان که مأمور حفظ و
حراست آن نقاط بودند بجلوگیری و
خواباندن فتنه مبادرت میکردند و در نتیجه
دو شهر نامبرده بکرات معرض خرابی و
ویرانی گردید. پس از خلفای اربعه، حجاز
بتبعیت دولت عباسی و اموی درآمد. در
تاریخ ۲۵۱ ه. ق. دولت بنی الاخیضر بظهور
آمده تا سنه ۳۱۷ ه. ق. شصت و شش سال
حکومت نمود و در همین تاریخ حجاز
بتصرف قرامطه و سپس بنی هاشم و
بنی عجلان و بنی ابی نما درآمد. بعد از ضعف
خلافت عباسی حجاز اغلب اوقات تابع مصر
بود، و بعد از انقراض عباسیان جزء مصر
بشمار میرفت. در تاریخ ۹۲۳ یاور سلطان
سلیم خان عثمانی دولت غلامان چرا که را
منقرض ساخته کشور مصر و بالطبع منطقه
حجاز را ضمیمه دولت عثمانی نمود، و شریف
مکه هم برای عرض اطاعت در این حالت
بمصر آمد و از آن زمان باز حجاز بجزرگه
ممالک عثمانی داخل شد. یکی از اشراف را
از استانبول بعنوان «اسیرمکه» با یک والی
بشهر مکه میفرستادند و یکی دیگر بعنوان
«شیخ الحرم» بجای متصرف بشهر مدینه روانه
مینمودند. حجاز پس از انتقال به اداره عثمانی
گاهی بعنوان امارت جدّه (یا بگلر بگی گری
جدّه) و زمانی بعنوان ایالت حبش اداره میشد
و در اوایل اکثر اوقات خود والی حائز عنوان
شیخ الحرمی مدینه نیز بود. مقر فرمانداری
والی جدّه بود ولی قلمرو حکومتش تا ساوکن
و مصوع و دیگر سواحل حبش امتداد داشت.
در تشکیلات ولایاتی نیز خطه نامبرده را
«ولایت حجاز» نامیده اند و مکه مرکز این
ولایت است و این ولایت از سه سنجاق مکه

و مدینه و جدّه تشکیل شده. متصرف جدّه دارای عنوان قائم مقام والی، و متصرف مدینه حائز عنوان شیخ الحرم نبوی است، و خود والی عنوان شیخ الحرم مکی هم دارد. کلیه ولایت حجاز عبارت از سه سنجاق مشتمل بر ۵ قضا و ۲۱ ناحیه میباشد:

سنجاق قضا

ناحیه

طایف

تمنار

قرن

نجران

مرالظهران

عکاظ

منجره

کثه

مکه مکه

جبرشن

سراة

نعم

عک

حکنان

وبش

وادی نخله

ذات عرق

بلبل

مدینه } مدینه

} یمنج البحر

} الوجه

} جدّه

} لیت

} رابغ

حجاز سه شهر بزرگ دارد که عبارت است از مکه و مدینه و جدّه. و این شهر آخری اسکله مکه میباشد و یمنج البحر نیز از قصبه های عمده و شایان ذکر حجاز میباشد که اسکله مدینه است و نیز طائف در حکم بیلاق مکه میباشد و غیر از اینها قصبه قابل ذکری ندارد. (قاموس الاعلام).

حجاز در جاهلیت: جرجی زیدان گوید: عرب در جنوب و شمال شبه جزیره زودتر تمدن شدند و عرب حجاز که در وسط جزیره و از تماس دولتهای بزرگ دور بودند از دست اندازی فاتحین بزرگی چون رامسیس مصر در قرن چهاردهم ق.م. و اسکندر در قرن چهارم ق.م. و ایلو گالوس در قرن اول میلادی مصون ماندند، و دولت ایران نیز که بر یمن دست انداخت به آن دست نیافت. مردم حجاز قرنها در بدایت گذرانیده و زندگی ایشان در این مدت متحصراً از غارت و چپاول یکدیگر تأمین میگشت و با هیچ تمدنی آشنا نبودند جز آنچه اقلیت یهود که از دست استبداد رومی فرار کرده به آنجا می آمدند، برای ایشان می آوردند، و چه بسا فراریان نیطی نیز به آنجا آمده باشند. بهرحال

مکه و مدینه و طائف دارالهجرة فراریان از دست روم بود. مردم حجاز عمیقاً تحت تأثیر تمدن یهود قرار گرفتند. و ازدواج و طلاق و کهنات و جشن و قربانی و حج و مراسم دیگر را از ایشان آموختند، و داستانهای یهود بوسیله تورا و تلمود در حجاز منتشر گردید. گذشته از یهود و نیطیها بسیاری از اعراب یمن نیز در اثر سیل عرم بحجاز مهاجرت کردند و از این بعد مردم حجاز مرکب از دو دسته شهری (اهل الحضرة) و بیابانگرد (اهل الرحل) بود. مشهورترین شهرهای این کشور مکه بود که بتوالی اجیال مرکز تجارت قرار گرفته و همه ساله مردم اطراف بقصد آنجا می آمدند و لذا مورد توجه قبائل نیرومند صحرا قرار گرفت، و در آغاز تحت سلطه حجازیان (بنی اسماعیل) بود که سادات آن را داشتند و گرچه بنی خزاعه که در اثر سیل عرم در قرن دوم میلادی از یمن به حجاز مهاجرت کردند

شعب آنها مانند «کنانه» و سپس یکی آن «قریش» تسلط پیدا کرد. و این خونریزیهای بسیار میان قریش و خ صورت گرفت. منزلت قریش در عرب منزلت لایوها در بنی اسرائیل گردید، ام خاص برای خود قائل شدند، چنانکه طائفه دختر میگرفتند ولی بغیر قریش نمی دادند مگر با شرایط بسیار سنگین. حکومت حجاز در جاهلیت: در نزد بیابان قدرتهای گوناگون در یک شخه متمرکز می بود. او هم شاه بود هم قاض صاحب بیت المال و فرمانده کل قوا، چیز، و این مقام را به عاقلترین و زیر افراد خود واگذار میکردند و اگر در میان چند طایفه اتحاد بوجود می آمد تعیین فرمانده کل قرعه کشی میکردند و وضع اعراب بیابان بود ولی مردم شعب همیشه تحت ریاست سادات کعبه بر

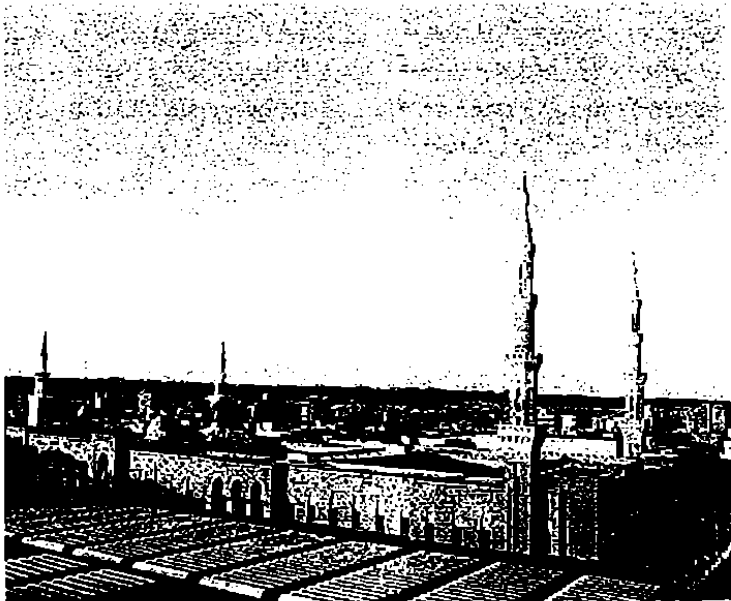


قستی از داخل مسجدالنبی

بر حجازیان مسلط گردیدند ولیکن تسلط آنان دوام نیافت و بنی اسماعیل (عدنانیان) و بهمین جهت چون سادات بقریش حکومت نیز به ایشان تعلق گرفت...

اختیارات صاحب این مقام بوده که از بنی تیم بود. ۹- اسلحه‌خانه: هر وقت جنگی در میگرفت چادری برپا میکرد و در آن مهمات جنگی گرد می‌آوردند. و آنرا «قبه» میخواندند. ۱۰- اعنه (که با مشرف اصطبل و یا دامداری امروز قابل قیاس است)، ستوران قریش را هنگام جنگ اداره میکرد. ۱۱- سفارت: مقام نماینده قریش برای انجام مذاکرات صلح و جنگ و یا اظهار مفاخر قریش بود. آخرین سفیر قریش عمر بن

عبدالفرید سدان و حجابات را دو مقام مختلف برشمرده است. ۲- سقایت: صاحب این مقام مسئول رسانیدن آب بحجاج بود. آب را با شتر حمل کرده بخوضها که اطراف کعبه ساخته بودند میریخته تا مورد استفاده حاجیان قرار گیرد. سقایت در اختیار بنی هاشم بود. ۳- افادت: (مهمانخانه): قریش بصاحب این مقام مالیاتی میرداخت تا برای فقراء طعام تهیه کند و این کار از روزگار قصی متداول گشت و در دست نوفل بود و پس به



مسجد النبی

خطاب پیش از مسلمان شدن بود. ۱۲- ایسار: فالگیری و بخت آزمایی بوسیله ازام بود که وقتی قصد مسافرت یا کار مهمی داشتند بدان وسیله استخاره میکردند. متولی این مقام مردی از تیره جمح بود. ۱۳- دادرسی: مانند قضاء در اسلام بود و میان متخاصمان مسائل را حل و فصل میکرد. ۱۴- اموال محجرة: اموالی که برای بتهها تخصیص داده شده بود بدست صاحب این مقام بود که از خاندان بنی سهم بود. ۱۵- عمارت: یا نگاهبانی مسجد الحرام، صاحب این مقام از اینکه در کعبه یا وسرانی و بدگونی شود یا فریاد زده شود مسانمت میکرد. آشکار است که بخشی از این مقامها دارای اهمیت نیست و گویا فقط برای ارضای خاطر بطنهای مختلف قریش و افزودن احترامات کعبه به ایجاد این مقامات اقدام کرده‌اند. (خلاصه‌ای از تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ج ۱ صص ۱۷-۲۱).

در صدر اسلام در حجاز اوزان و مقادیر مخصوصه متداول بوده است قفیز حجازی و رطل حجازی در مقابل رطل مدنی بود.

بنی هاشم اختصاص یافت. ۴- عقاب: نام پرچم قریش بود، هر وقت جنگی در میان بود آنرا بیرون می‌آوردند و بدست کسی که بر او اتفاق کرده بودند می‌سپردند و باقی اوقات نزد (پرچمدار) صاحب این مقام بود که از خاندان بنی امیه میبود. ۵- ندوت: دارالشورائی بود که قصی نزدیک کعبه ساخته بود، اعضاء آن که بیش از چهل سال عمر داشتند و از سران قریش بودند در آن جا برای مشورت گرد می‌آمدند. عقد کلیه ازدواجها در آن مکان بسته میشد. پرچم جنگ در آنجا افرشته میگردد، و تشریفات پیراهن عوض کردن کنیزکان قریش، و همچنین دختران ایشان هنگام بلوغ در آن جا صورت میگرفت. دارالندوة در اختیار بنی عبدالدار بود.

۶- قیادت: سرپرستی کاروانهای بازرگانی و جنگی بود و این منصب بدست خاندان اموی و در آغاز اسلام ابوسفیان پدر معاویه در رأس آن قرار داشت. ۷- مشورت: صاحب این مقام در مهم امور مورد اشارت قرار میگرفت. این منصب در خاندان بنی اسد بود. ۸- اشناق: ترتیب پرداخت غرامت و دیه از

تجارت حجاز و سوق عکاظ: چون مکه در راه تجارت جنوب و شمال قرار داشت طائفه قریش حفظ امنیت طرق را برفع خویش میدیدند و مردم را بهج و اداء مراسم تشویق میکردند. یکی از وسائل تشویق قبائل بزیارت کعبه همان بتهها بود که از طرف هر طائفه در کعبه گذارده شده و ایشان همه ساله برای زیارت آن بدانجا رهسپار میگشتند. و اخیراً عدد این بتهها از سیصد نیز تجاوز کرده بود، برخی بصورت انسان و برخی بصورت حیوانات و نباتات ساخته شده بود. و در نزدیکی طائف بازاری بوجود آمده بود بنام «سوق عکاظ» مردم در ماههای معین از سال در آن گرد آمده در سایه نخلهای آن خیمه زده به خرید و فروش مشغول میشدند، و در آن ماهها زدوخورد را تحریم کرده و ماههای مذکور را «أشهر حرم» میخواندند. قریش اضافه بر خرید و فروش آن بازار را مرکز نمایش انواع شعر و خطابه و تفاخر و فعالیتهای ادبی و سیاسی قرار دادند. برای سوق عکاظ رئیسی تعیین میشد و غالباً این شخص از بنی تمیم انتخاب میگردد. مردم پس از انجام کار عکاظ بعرفه و مکه رفته و مراسم حج بجا آورده بساکن خویش بازمیگشتند.

حجاز و رحله الشتاء والصف: قریش را برای تجارت دو فصل بود، زمستان را بطرف جنوب و یمن میرفتند و تابستان را بطرف شمال و شامات می‌شتافتند، و گاهی به ایران و حبشه نیز مسافرت میکردند، و مکه مرکز تمام این فعالیتهای اقتصادی بود و مردم قریش در اثر این مسافرتها و تماس با کشورهای تمدن صاحب خیرت و درایت گردیدند.

ادارات مکه: چون کعبه مصدر ارتزاق ایشان بود همیشه در اداره شئون آن کوشیده و تهیلاتی برای مسافرن فراهم می‌کرده‌اند. اطراف آنرا حرم اعلام کرده و اماکن سقایت و اطعام مسافرن تهیه کرده بودند و بر این سازمانها روزبروز افزوده میشد و جای دولت آنروز را اشغال میکرد. هنگام ظهور اسلام دهواندی از این تشکیلات وجود داشت که اداره آنها در میان بطنهای قریش تقسیم شده بود که مهمترین آن بطون بقرار ذیل است: هاشم، امیه، نوفل، عبدالدار، اسد، تمیم، مخزوم، عدی، جمح، سهم. و تشکیلات مذکور که میان ایشان تقسیم شده بود از این قرار است:

۱- سدان: یعنی حجابات کعبه و کلیدداری آن و این عالی‌ترین مقام دولتی بود و آن را عرب از یهود اقتباس کرده بودند چه ایشان نیز برای هیكل دربان داشتند. صاحب

رجوع به احکام الحسبة ص ۸۰ والنقود العربية ص ۴۰ شود. به نزد منجمین هر برج از بروج دوازده گانه بر منطقه‌ای از زمین دلالت کند و برج عقرب بر سرزمین حجاز و بادیه و یمن دلالت دارد. رجوع به التفهیم بیرونی ص ۲۵۵ شود.

حجاز امروز: بتونی که با خدیو مصر در سال ۱۳۲۷ ه. ق. بحج رفته در سفرنامه خویش گوید: بلاد عرب شش قسمت است. حجاز، یمن، حضرموت، عمان، بحرین، نجد. حجاز اقلیم درازی است که از طرف باختر به دریای سرخ و از خاور بیادیه بزرگ و از جنوب به بلاد عسیر و از شمال به بلاد شام محدود است و درازی آن از شمال بجنوب یک میلیون و پانصد هزارگز باشد و پهنای آن از باختر بخاور سیصد هزارگز باشد و جبال سراه از شمال بجنوب آنرا قطع کرده و ارتفاع برخی جاهای این کوه هشت هزار پا می‌باشد. آبها و باغها و دیه‌های مکنون بسیار دارد و دامنه آن بطرف دریا، تمامه نام دارد. زمین اینجا رملی است و در برخی جاها که قابل کشت باشد حیوانات و سبزیها کشت شود... مرکز والی عثمانی برحجاز شهر جده بود و بسال ۱۲۸۷ ه. ق. بمکه منتقل گردید. در مرکز این ولایت مجلسی هست مرکب از قاضی مکه، دفتر دار، مدیر حرم، مکتوبچی (کاتب اسرار والی)، نقیب الاشراف، نائب حرم، مدیر بیداری، نقیب سادات حسینی و در مکه دیوان تمیز (یا محکمه عالی انتظامی) وجود دارد که در دعای مدنی و جنائی نظر میدهد و احکام صادره از آن، در محاکم قابل پژوهش است. اعضای این محکمه عبارتند از نائب شرع شریف و سه تن انتخابی از مردم مکه و قائم مقام شریف. قاضی مکه، برای مدت یکسال قمری از طرف دولت منصوب میشود و نائب شرع برای مدت دوسال معین میشود. حجاز را خطه‌ها و نواحی هست که مدیر هریک را «مدیر ناحیه» نامند و حاکم آنها «قائم مقام» گویند و هر قسمت را مجلسی است مرکب از قائم مقام و نائب شرع و مأمور دارائی که آنها «مال مدیری» نامند و چند تن از مردم که شریف مکه ایشان را انتخاب کند. منع درآمد ولایت عبارت است از عوارض محاکم و از فروش ورق پول (مانند تبریست بر روی برگهای درخواست رسمی چسباند). اما عشاير دارای مجالس عرفی هستند که در امور ایشان بطور ابتدائی و پژوهشی نظر کند و مرکب است از قاضی و برخی شیوخ قبیله که بطور حکمیت طرفین انتخاب کنند. صاحبان دعای میتوانند احکام صادره را دوباره نزد شریف مکه مطرح کنند و حکم او قابل اجراست، طرفین دعوی حق تعیین وکیل نیز

دارند. مردم حجاز حدود دومیلیون و نیم نفر می‌باشند و همگی جز مردم مکه و جده بیابانی هستند و یا گله‌داری و شبانی زندگی کنند و در سواحل با صید ماهی و قایق‌رانی زندگی می‌گذرانند و غالباً شافعی مذهبند. (الرحله الحجازیه صص ۳۷-۳۹).

قبائل حجاز: ۱- نخاوله: در نواحی مدینه سکونت دارند و غالباً در خدمت مردم مدینه و باغداری ایشان باشند. اینان رافضی هستند و اولاد خویش را بنام خلفاء ثلاثه و عایشه نامند، نکاح متمه جازز دانند. مردم مدینه با ایشان مصاهرت نکنند. عدد نفوس این طائفه دوازده هزار باشد. ۲- مطیر: چهار هزار تن در شمال و شرق مدینه تا نجد و جنوباً تا صفتیه سکونت دارند. ۳- بنی سلیم: دوهزار تن در خاور مدینه. ۴- عتبه: بیست هزار تن در خاور بیادیه واقع میان مکه و مدینه. ۵- قریش: دوهزار تن شمال عرفه و طائف. ۶- هذیل: ده هزار تن در کوههای میان مکه و طائف هستند. ۷- ثقیف: سی هزار تن در جنوب و شرق طائف. ۸- البقوم (البجوم): دوهزار تن در خاور طائف. ۹- عدوان: دوهزار تن در خاور طائف. ۱۰- بنی حارث: دوهزار تن در خاور طائف. ۱۱- بنی سعید: سه هزار تن در جنوب طائف. ۱۲- بنی لحيان: هزار و پانصد تن میان مکه و جده. ۱۳- جهادله: در وادی یلملم. ۱۴- قبائل خاور طائف بطرف جنوب: شصت هزار تن. ۱۵- قبائل جنوب مکه بر راه لیث: ده هزار تن. رجوع به الرحله الحجازیه محمد لیب البتونی ص ۵۲ شود.

حکام و ولا:

در زیر جدولی مرتب به سنوات تاریخ هجری برای ولات و حکام کشور حجاز و مکه دیده میشود. بتونی آنها از سالنامه رسمی حجاز نقل کرده است.

سال هجری نام حاکم یا والی

۸ عتاب بن اسید.

۱۳ المرحزمین حارثه.

قنذبن عمیر بن جدعان.

نافع بن الحارث الخزاعی.

خالد بن العاص بن هشام بن المغیره.

احمد بن خالد.

طارق بن المرتفع.

الحارث بن نوفل الفرشی.

۲۴ علی بن عدی بن ربیعہ.

الحارث بن نوفل الفرشی.

عبدالله بن خالد بن اسید.

خالد بن العاص بن هشام.

عبدالله بن عامر الحضرمی.

نافع بن الحارث الخزاعی.

۳۶ ابوقتاده الانصاری.

القثم بن العباس.	
عتبه بن ابی سفیان.	۲۹
مروان بن الحکم.	
سعید بن العاص.	
عمرو بن سعید المعروف بالاشدق.	
خالد بن العاص المعزومی.	
عبدالله بن خالد بن اسید.	
عمرو بن سعید الاشدق.	۶۱
الولید بن عتبه بن ابی سفیان.	
عثمان بن محمد بن ابی سفیان.	
الحارث بن خالد المعزومی.	
عبد الرحمن بن زید بن الخطاب.	
یحیی بن حکیم.	۶۴
عبدالله بن الزبیر بن العوام (از سال ۶۴ تا ۷۳ والی مکه بود).	۶۴
الحجاج بن یوسف الثقفی.	۷۳
مسلّم بن عبد الملک بن مروان.	۷۵
الحارث بن خالد المعزومی.	
خالد بن عبدالله القسری.	
نافع بن علقمه الکنانی.	
یحیی بن الحکم بن ابی العاص.	
عمر بن عبدالعزیز بن مروان.	۸۷
خالد بن عبدالله القسری.	
طلحه بن داود.	۹۷
عبدالعزیز بن عبدالله بن خالد بن اسید.	
محمد بن طلحه بن عبدالله بن عبدالرحمان.	
عروة بن عیاض.	
عبدالله بن قیس بن مخرمه.	
عثمان بن عبیدالله بن عبدالله بن سراقه.	
عبدالعزیز بن عبدالله بن خالد.	۱۰۱
عبد الرحمن بن الضحا ک بن قیس.	۱۰۱
عبد الواحد بن عبدالله.	
ابراهیم بن هشام بن اسماعیل المعزومی.	
محمد بن هشام بن اسماعیل المعزومی.	
نافع بن عبدالله الکنانی.	
یوسف بن محمد الثقفی.	۱۲۵
عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز.	۱۲۶
عبد الواحد بن سلیمان بن عبدالملک.	
ابو حمزة الخارجمی.	
عبد الملک بن محمد بن عطیة السعدی.	
مروان بن محمد بن الولید.	
الولید بن عروة السعدی.	
محمد بن عبدالملک بن مروان.	
داود بن علی بن عبدالله بن عباس.	۱۳۲
عمر بن عبدالحمید بن عبدالرحمان.	
العباس بن عبدالله بن معبد.	۱۳۶

٦٨٨ الشرف جـمازبن شـيـحة الحـيـني الحـيـني.	٢٥٦ علي بن الحسن الهاشمي. الموفق طلحة بن المتوكل.	زيد بن عبدالله الحارثي. الهيثم بن معاوية العتكي الخراساني.
٧٠١ حمضة ورمية الشرف ابونمي علي بن قتاده.	ابراهيم بن محمد بن اسماعيل العباسي.	١٤٣ السري بن عبدالله بن الحرث.
(چندبار باهم و جدا جدا حكومت كردند.)	ابوالغيرة محمد بن احمد بن عيسى.	١٤٥ محمد الحسن بن معاوية السري بن عبدالله.
٧٤٠ تقي وعجلان دويسر رمية (چندبار حكومت را دست بدست كردند.)	ابوعيسى بن محمد. الفضل بن العباس بن الحسين.	١٤٦ عبدالصمد بن علي بن عبدالله.
٧٤٤ الشرف سندن رمية و محمد بن عطيفة.	هارون بن محمد بن اسحاق. احمد بن طولون.	١٤٧ محمد بن ابراهيم الامام.
٧٤٥ الشرف احمد بن عجلان. الشرف عنان بن مفاص.	محمد بن ابي الساج. عجب بن محلب.	١٥٨ ابراهيم بن يحيى بن محمد بن علي.
٧٨٩ الشرف علي بن عجلان. الشرف عنان و احمد و عقيل.	ابن المهلب. مؤنس الخادم.	جعفر بن سليمان بن علي بن عبدالله.
٧٩٧ الشرف محمد بن عجلان. الشرف الحسن بن عجلان.	٣٠١ ابن محارب. حافظ ابوالفضل.	١٦٦ عبيدالله بن التميم بن العباس.
٨٠٩ الشرف الحسين بن عجلان. الشرف رميتن محمد بن عجلان.	٣١٧ ابوطاهر القرمطي. القاضي الشرف ابوجعفر محمد عيسى بن ابي جعفر.	الحسين بن علي.
٨١٨ الشرف رميتن محمد بن عجلان. الشرف الحسن بن عجلان.	٢٨٥ حسن بن جعفر. ابوالطيب بن داود.	١٦٩ احمد بن اسماعيل.
٨٢١ الشرف بركات بن حسن. الشرف علي بن عنان بن مفاص.	٤٣٠ الشرف محمد بن حسن بن جعفر. الشرف محمد بن جعفر بن محمد.	حماد البربري.
٨٢٨ الشرف الحسن بن عجلان. الشرف علي بن الحسن بن عجلان.	٤٨٤ الشرف القاسم بن محمد. الشرف فليته بن القاسم.	سليمان بن جعفر.
٨٤٧ الشرف ابوالقاسم بن الحسن. الشرف بركات بن الحسن بن عجلان.	٥١٨ الشرف هاشم بن فليته. الشرف القاسم الملقب بمهدة الدين.	١٨٧ الفضل بن العباس بن محمد بن علي.
٨٥١ الشرف بركات بن الحسن بن عجلان. الشرف محمد بن بركات.	٥٥٧ الشرف عيسى الملقب بقطب الدين. الشرف مالك بن فليته.	محمد بن عبدالله بن سعيد بن المغيرة.
٨٥٩ الشرف بركات بن محمد و اخوه. الشرف هزاع بن محمد بن بركات.	٥٧٠ الشرف القاسم. الشرف قطب الدين عيسى.	عباس بن موسى.
الشرف احمد بن محمد بن بركات. الشرف بركات بن محمد.	٥٧١ الشرف داود بن عيسى. الشرف مكتر بن عيسى.	عباس بن محمد امام.
٩١٠ الشرف بركات بن محمد و اخوه. الشرف بركات بن محمد و ولده.	٥٨٧ الشرف مكتر بن عيسى. الشرف القاسم بن مهنا.	عبدالله بن التميم.
٩٣١ الشرف ابونمي بن محمد بن بركات. الشرف حسن بن ابي نمي.	٥٩٧ الشرف قتادة بن ادريس. عبدالله بن محمد التائر بن موسى.	علي بن موسى.
١٠٠٣ الشرف ابو طالب بن حسن. الشرف ادريس بن حسن.	٦١٧ الشرف الحسن بن قتادة. نورالدين علي بن عمر بن رسول.	موسى بن عيسى بن محمد بن علي.
١٠١٠ الشرف ادريس بن حسن. الشرف محسن بن اخي ادريس.	٦١٩ صام الدين ياقوت بن مسعود. طفتكين التركي «چندين بار بجاي يكديگر بحكومت رسيدند.»	١٩١ داود بن عيسى بن موسى بن علي.
١٠٣٤ الشرف احمد بن عبدالمطلب. الشرف مسعود بن ادريس.	٦٢١ الشرف قتادة بن ادريس. عبدالله بن محمد التائر بن موسى.	الحسين بن الحسن بن علي الاصغر.
١٠٣٩ الشرف عبدالله بن حسن. الشرف محمد بن عبدالله مع زيه.	المثنى بن الحسن. الشرف الحسن بن قتادة.	علي بن محمد بن جعفر الصادق.
١٠٤٠ الشرف عبدالله بن حسن. الشرف نامي بن عبدالمطلب.	٦٢١ الشرف قتادة بن ادريس. عبدالله بن محمد التائر بن موسى.	عيسى بن يزيد الجلودي.
١٠٤١ الشرف زيه بن محسن. الشرف سعد بن زيد.	٦٢١ الشرف قتادة بن ادريس. عبدالله بن محمد التائر بن موسى.	٢٠٢ هارون بن المسيب.
١٠٧٧ الشرف بركات بن محمد. الشرف سعد بن زيد.	٦٢١ الشرف قتادة بن ادريس. عبدالله بن محمد التائر بن موسى.	حمدون بن علي.
١٠٨٣ الشرف بركات بن محمد. الشرف سعيد بن بركات.	٦٢١ الشرف قتادة بن ادريس. عبدالله بن محمد التائر بن موسى.	يزيد بن حنظلة.
١٠٩٤ الشرف احمد بن زيد. الشرف سعيد بن زيد.	٦٢١ الشرف قتادة بن ادريس. عبدالله بن محمد التائر بن موسى.	ابراهيم بن موسى الكاظم.
١٠٩٩ الشرف سعيد بن زيد. الشرف احمد بن غالب.	٦٢١ الشرف قتادة بن ادريس. عبدالله بن محمد التائر بن موسى.	عبيدالله بن الحسن بن عبدالله.
	٦٥٢ الشرف جماز بن حسن بن قتادة. الشرف راجع بن قتادة.	صالح بن العباس بن محمد.
	٦٥٢ الشرف غانم بن راجع بن قتادة. الشرف ابونمي علي بن قتادة.	سليمان بن عبدالله بن سليمان بن علي.
		محمد بن سليمان المذكور.
		الحسن بن سهل.
		عبدالله بن عبدالله بن الحسن.
		٢١٨ صالح بن العباس بن محمد.
		اشاش الجركسي.
		محمد بن داود بن عيسى.
		٢٢٢ علي عيسى بن جعفر.
		٢٣٩ عبدالله بن محمد بن داود.
		محمد بن سليمان بن عبدالله.
		محمد بن المنتصر.
		اتياح التركي.
		٢٤٧ عبدالصمد بن موسى.
		جعفر بن الفضل.
		اسماعيل بن يوسف.
		٢٥٢ عباس بن المستعين.
		محمد بن ظاهر بن الحسين.
		٢٥٢ عيسى بن احمد بن المنصور.
		محمد بن احمد بن عيسى.

۱۱۰۱ الشریف محسن بن حسین.
 ۱۱۰۲ الشریف سعید بن سعد.
 ۱۱۱۳ الشریف عبدالرحمن بن احمد.
 ۱۱۱۳ الشریف عبدالکریم بن محمد.
 ۱۱۱۳ الشریف سعید بن زید.
 ۱۱۱۳ الشریف عبدالکریم بن محمد.
 ۱۱۱۶ الشریف سعید بن سعد.
 ۱۱۱۷ الشریف عبدالکریم بن محمد.
 ۱۱۲۳ الشریف سعید بن سعد.
 ۱۱۲۹ الشریف عبدالله بن سعید.
 ۱۱۳۰ الشریف یحیی بن برکات.
 ۱۱۳۲ الشریف مبارک بن احمد.
 ۱۱۳۶ الشریف عبدالله بن سعید.
 ۱۱۴۳ الشریف محمد بن عبدالله.
 ۱۱۴۵ الشریف سعود بن سعید.
 ۱۱۴۵ الشریف محمد بن عبدالله.
 ۱۱۴۶ الشریف سعود بن سعید.
 ۱۱۶۵ الشریف سعید بن سعید.
 ۱۱۷۲ الشریف جعفر بن سعید.
 ۱۱۷۳ الشریف سعید بن سعید.
 ۱۱۸۴ الشریف عبدالله بن سعید.
 ۱۱۸۴ الشریف احمد بن سعید.
 ۱۱۸۴ الشریف عبدالله بن حسن.
 ۱۱۸۴ الشریف احمد بن سعید.
 ۱۱۸۶ الشریف سرور بن سعید.
 ۱۲۰۲ الشریف عبدالعزیز بن سعید.
 ۱۲۰۲ الشریف غالب بن سعید.
 ۱۲۲۸ الشریف یحیی بن سرور.
 ۱۲۴۲ الشریف محمد بن عبدالعزیز.
 ۱۲۶۷ الشریف عبدالعزیز بن غالب.
 ۱۲۷۲ الشریف محمد بن عبدالعزیز.
 ۱۲۷۲ الشریف عبدالله پاشا بن محمد بن عون.
 ۱۲۹۴ الشریف حسین پاشا.
 ۱۲۹۷ الشریف عبدالعزیز بن غالب.
 ۱۲۹۹ الشریف عون الرقیق بن محمد بن عون.
 ۱۳۲۳ الشریف علی پاشا بن عبدالله.
 ۱۳۲۷ الشریف عبداللہ پاشا بن محمد بن عون.
 ۱۳۲۷ الشریف حسین پاشا بن علی بن محمد بن عون.
 حکومت شریف مکه: منصب شریف مکه از مناصب محترم دولت عثمانی بود و نام صاحب آن پس از نام صدراعظم و خدیو مصر ذکر میگشت و مستقیماً با صدراعظم ارتباط میگرفت. محمد علی پاشا خدیو مصر که در ۱۸۱۲ م. حجاز را فتح کرد شرافت مکه را از دست آل ذوی زید به آل ابی‌نمی واگذار کرد و ایشان آنرا پشت به پشت به ارث بدست گرفتند تا ۱۹۰۸ م. که دولت عثمانی بصورت حکومت مشروطه درآمد. دولت عثمانی

شریف حسین بن علی را به این مقام منصوب داشت. شریف حسین میخواست حجاز را مانند شریفان پیشین و بعادات دوره استبداد اداره کند و این روش وی، اعضای حزب اتحاد را علیه او برانگیخت و کشمکش میان ایشان در پنهان چندین سال ادامه یافت. و چون از طرفی در سوریه جمعیت‌های استقلال طلب در خفاء علیه حکومت عثمانی بوجود آمده بود اندک اندک میان فرزندان شریف حسین و این دسته‌ها تماس حاصل شد و همکاری بوجود آمد و چون جنگ بین الملل آغاز شد و حکومت عثمانی بفتح آلمان و برضد متفقین وارد جنگ شد در پایتخت‌های دولت‌های غرب فعالیتهای علنی اعراب آغاز شد و اولین جلسه کنفرانس عربی در پاریس در ۱۸ حزیران ۱۹۱۳ م. افتتاح گردید. این پیش آمدها خاندان حسین را با انقلابیون عرب نزدیک تر ساخت. تا آنجا که در آذر ۱۹۱۶ م. شریف حسین تلگرافی از انور پاشا فرمانده نیروی ترک در سوریه عفو متهمین سیاسی عرب را که محکوم به اعدام شده بودند و خود مختاری حجاز و سوریه را خواستار شد. و چون جواب رد شنید پس از دو ماه روابط خود را با حکومت عثمانی قطع و شورش را اعلام کرد و آن روز ۹ شعبان ۱۳۳۴ ه. ق. بود. (الحرب العظمی ج ۲۸). شریف حسین از سال ۱۹۱۴ م. بارها با انگلیسها تماس گرفته و ایشان به وی وعده مساعدت برای کسب استقلال داده بودند و این مکاتبات که متن آنها در مجله حرب العظمی چاپ شده است منتج به قراردادهای معروف (حسین - مکماهون) گردید. مکماهون در ۱۹۱۵ بسمت وزیر مختار انگلیس بمصر آمده و باست رسمی با شریف حسین قراردادی مشتمل بر اعتراف به استقلال یک کشور عربی شامل تمام شبه جزیره العرب امضا کرد، ولیکن پس از انقلاب در روسیه هنگامی که حکومت جدید شوروی اسناد رسمی و محرمانه دولت سابق را منتشر کرد معلوم گردید که قراردادهائی میان روسیه تزاری و انگلیس، و روسیه و فرانسه، و فرانسه و انگلیس منعقد گردیده و کشورهای عربی را میان خود تقسیم کرده‌اند. شریف حسین در تشرین اول ۱۹۱۶ م. اعلام نمود که لقب رسمی او «ملک الامة العربیة» است ولیکن ابن سعود به این امر اعتراض نمود. وی نام دولت خویش «الدولة الهاشمية» نهاد، و پرچم آنرا به چهار رنگ سفید و سیاه و سبز و سرخ قرار داد که اشارت به رنگ سفید اموی و سیاه عباسی و سبز فاطمی و سرخ انقلابی بود. ملک حسین مرتباً از انگلیسها ایفاء بوعده را مطالبه می کرد، و بر

انتصاب فرماندار کل انگلیس در عراق و دیگر کشورهای عربی اعتراض میکرد، تا آنکه حکومت او بدست عبدالعزیز بن سعود منقرض گردید و شریف حسین مدتها در جزیره قبرس بحالت شبه اسیر باقی بود تا آنکه مریض شد و برای معالجه بعمان پایتخت کشور اردن که پسرش عبدالله بمساعدت انگلیسها بر آن حکومت میکرد آورده شد و در آنجا درگذشت.

حکومت سعودی بر حجاز: سال ۱۱۴۲ ه. ق. مردی بنام محمد بن عبدالوهاب در بادیه نجد ظهور کرد. این مرد که در نزد شیوخ مکه علم آموخته بود در تقدس و خشکی مذهب پا را از مذهب حنبلی نیز فراتر نهاد و چون با مذاق عربان وفق میداد بدور او گرد آمدند و او قدرت یافت و چون موسم حج شد بیست تن بنزد شریف مکه سعود بن سعید بن سعید فرستاد و مذهب جدید بر او عرضه و درخواست اجازه شرکت در مراسم حج نمود، وی حکم کفر ایشان صادر و عدهای را بزندانبان افکند و عدهای فرار کرده بدرعیه پایگاه اصلی خود رفتند و تا سال ۱۲۰۵ از حج کردن منوع بودند. در این سال از شریف غالب که شریف مکه بود مجدداً درخواست شرکت در مراسم حج کردند و چون پذیرفت جنگ میان ایشان در گرفت و با اینکه در سال ۱۲۰۷ محمد بن عبدالوهاب درگذشت جنگ تا ۱۲۱۳ ادامه یافت و پس از پانزده وقعه جنگی، در غزوة الخرمة وهابیان پیروز شدند و قرارداد صلح میان شریف غالب و عبدالعزیز بن محمد بن سعود امیر درعیه که طرفدار مذهب وهابی بود بسته شد، و مناطق نفوذ هر یک در جزیره العرب معین گردید و وهابیان در سال ۱۲۱۴ و ۱۲۱۵ ه. ق. بریاست سعود بن عبدالعزیز در مراسم حج شرکت جستند ولی در این مرتبه سیزی رخ داد و منجر بجنگ گردید و پس از سیزده وقعه، در ۱۲۱۷ ابن سعود بر طائف تسلط یافت و شریف مکه با والی بجهده فرار کردند و حجاج پراکنده گشتند و شریف عبدالعزیز بن مساعد نامه به سعود نوشت و در آن برای مردم مکه امان خواست و آنرا با دسته‌ای از اشراف به وادی السیل در دو مرحله مکه ارسال داشت و در اینجا میان ایشان و سعود مذاکره شد و قرار اطاعت نهادند و سعود این نامه بدیشان نوشت: «بسم الله الرحمن الرحيم من سعود بن عبدالعزیز الی كافة اهل مكة و العلماء و الاغوات و قاضی السلطان، والسلام

۱ - ضمناً یادآور می‌شوم که در سال ۱۲۱۶ ه. ق. وهابیان بکربلا و نجف نیز حمله ور شده و قتل عام کردند. رجوع به وهابیان شود.

علی من اتبع الهدی، اما بعد فاتم جبران الله و سكان حرمه آمنون بأمنه انما ندعوكم لدين الله و رسوله. یا أهل الكتاب تعالوا الی كلمة سواء بیننا و بینكم ان لا نعبد الا الله و لا نشرك به شیئاً و لا يتخذ بعضنا بعضاً ارباباً من دون الله. فان تولوا فقولوا اشهدوا بانا مسلمون. فاتم فی وجه الله و وجه امیرالمسلمین سعود بن عبدالعزیز و امیرکم عبدالعزیز بن مساعد فاسمعوا له و اطعوا ما اطاع الله و رسوله و السلام». تاریخ این امان نامه جمعه هفتم محرم ۱۲۱۸ هـ. ق. بود. پس مفتی مالکیان مکه بر منبر شد و آنرا برخواند و مردم اطاعت کردند. روز بعد سعود احرام بسته وارد شده پس از طواف بر صفا رفته سخنرانی کرد و بیعت تجدید شد و سپس دستور داد همه گنبدهای معلی حتی گنبد قبر خدیجه و مولد پیغمبر و ابوبکر و علی را خراب کردند و دستور داد دعاها که در پایان اذان افزوده شده بود همه حذف شد. و از تکرار نماز جماعت در حرم منع کرد پس شافعی صبح و مالکی ظهر و حنبلی عصر و حنفی مغرب و عشا را دسته جمعی با هم نماز گذارند. سعود پس از چهارده روز اقامت بطرف جدّه برای تعقیب شریف غالب بیرون شد و جدّه در حصار گرفت ولیکن توبهای شریف و دولت عثمانی او را مجبور بعتق نشینی کرد. پس شریف غالب دوباره بمکه درآمد و تا سال ۱۲۲۰ هـ. ق. جنگ ادامه داشت. در این سال صلح برقرار و بموجب آن به وهابیان حق اداء مراسم داده شد. از این بیعت شریف مکه همواره با ایشان با ملامت و ملاحظه رفتار میکرد، چنانکه گاهی دستور تخریب باقی گنبدها میداد و گاه مؤذنان را از خواندن دعاهای زائد بر اذان منع میکرد. در سال ۱۲۲۱ سعود «محمل» را که مصریان برای مکه می آوردند آتش زد و راه بر «محمل» شام گرفت و به ایشان شروطنی مذهبی پیشنهاد کرد و ایشان نپذیرفتند و بشام بازگشتند. و بالاخره سعود قاضیان مکه و مدینه که از طرف دولت بودند طرد کرد. پس سلطان عثمانی یسجد علی خدیو مصر دستور جنگ با وهابی یداد. محمدعلی در ۱۲۲۶ لشکری فرستاد و شکست خورد و به سال ۱۲۲۷ مجدداً لشکر فرستاد و پیروز شد. و در مصر پنج روز جشن گرفته شد. و قرارداد صلح در شعبان ۱۲۲۷ میان طرسون پاشا پسر محمدعلی خدیو مصر و میان سعود بسته شد و سعود از حجاز دست برداشت. سپس در ۱۲۳۳ محمدعلی لشکری بحجاز فرستاد و درعیه را محاصره و عبدالله سعود را با خانواده اسیر گرفت و شهر را ویران کرد و در محرم ۱۲۳۴ ابن سعود به اسیری وارد قاهره

شد و محمدعلی با وی بیکسری رفتار کرد ولی جواهرات بسیار که از حرمین برده بودند پس گرفت و او را به استانبول فرستاد و در آنجا در باب همایون بدار آویخته شد. ولیکن آل سعود از پای نشسته فیصل بن ترکی پسر عم عبدالله مزبور را به امارت منصوب و دوباره عربستان را بحیطة تسلط درآوردند تا سال ۱۲۵۳ که محمدعلی خدیو مصر لشکری بسرمداری خورشید بحجاز فرستاد و درعیه را اشغال کرد و فیصل را با خانواده اسیر و در ۱۲۵۴ بمصر فرستاد. ولیکن پس از او خالد بن سعید بجایش بنشست، و فیصل پس از مدتی از زندان فرار کرد و به امارت نشست و در سال ۱۲۸۲ درگذشت، و میان فرزندان او اختلاف و جنگ در گرفت و بهمین سبب خانواده «ابن الرشید» بر خطه آل سعود مسلط گردیدند و این وضع تا امروز (۱۳۲۷ هـ. ق.) باقی است. (از الرحلة الحجازیة بتونی صص ۸۷-۹۴ به اختصار).

خاندان سعودی در ربع اول قرن چهاردهم هجری مجدداً شروع به بسط نفوذ خویش کردند. عبدالعزیز بن عبدالرحمان بن فیصل بن ترکی بن سعود آل سعود که در ۱۲۹۳ هـ. ق. متولد گردید، در ۴ شوال ۱۳۱۹ هـ. ق. شهر ریاض را متصرف گردید و در ۱۳۲۱ هـ. ق. «محمل» و «سدیر» و «وشم» را گرفت و در ۱۳۲۶ هـ. ق. دست اتراک عثمانی را از نجد کوتاه کرد و در ۱۳۳۱ هـ. ق. حساء را از ترکها بگرفت. و چون جنگ (۱۳۳۲-۱۳۳۶ هـ. ق. / ۱۹۱۴-۱۹۱۸ م.) پایان یافت، امارت نجد بریاست عبدالعزیز مذکور بصورت مستقل درآمد، و وی بنای مخالفت با ملک حسین پادشاه «الدولة الهاشمیة» نهاد. فشاری که ملک حسین برای ایضا بوعده های استقلال عرب، بر انگلیسها وارد می آورد و نارضایتی انگلیسها را فراهم میکرد بعدالمریز اجازه بسط نفوذ و تعرض شدید داد، در ۲۵ شعبان ۱۳۳۷ هـ. ق. لشکر ملک حسین را در «تربه» هزیمت داد و در ۱۳۳۸ هـ. ق. و ۱۳۴۰ هـ. ق. عسیر را دوبار از دست او درآورد و در ۷ صفر ۱۳۴۳ هـ. ق. طائف را اشغال کرد و در ۱۸ ربیع الاول همان سال وارد مکه شد. و در ۱۹ جمادی الاولی ۱۳۴۴ هـ. ق. مدینه تسلیم وی گردید، و در ۶ جمادی الآخر همان سال بندر جدّه به وی تسلیم گردید، و ملک حسین در بندر عقبه به انگلیسها پناه برد. انگلیسها او را بجزیره قبرس تبعید کردند. عبدالعزیز سعود ۲۵ رجب ۱۳۴۵ هـ. ق. بر تهامه و بلاد اداره مسلط گردید و در ۱۹ جمادی الاولی ۱۳۵۱ هـ. ق. ۲۱/ سپتامبر ۱۹۳۲ م. استقلال و رسمیت کشور را بنام «المملكة العربیة السعودیة» اعلام کرد که محدود است از خاور

بخلیج فارس و از باختر به دریای سرخ و از شمال به اردن و عراق و از جنوب به یمن و حضرموت و عمان و مشتمل است بر ۸۹۵ هزار میل مربع. وی در محرم ۱۳۵۲ فرزندان خود امیر سعود را بولایت عهد منصوب کرد و در هشتم ربیع الاول ۱۳۷۲ هـ. ق. درگذشت و ولی عهد او بنام ملک سعود بر تخت نشست. (مجلة البلاد السعودیة شماره مخصوص سالگرد جلوس ملک سعود مورخه ۱۶ ربیع الاول ۱۳۷۲ هـ. ق. صص ۲۴).

خط آهتای حجاز:

۱- خط آهن شام - مدینه: دولت عثمانی برای تحکیم موقعیت خویش در حجاز با کمک آلمانها که میخواستند خاورمیانه را با راههای آهن به برلن متصل سازند این خط را ایجاد کرد. سلطان عبدالحمید عثمانی از سال ۱۹۰۱ م. بکشیدن این خط از دمشق شروع کرد و در ۱۹۰۸ م. آنرا به مدینه رسانید.

۲- خط آهن بندر دمام تا ریاض، بطول ۳۷۰ میل. در زمان حکومت سعودی شروع و در ۱۹ محرم ۱۳۷۱ هـ. ق. پایان رسیده است. و رجوع به فهرستهای التاج جاحظ و شدالازار و المقدم الفرید، و تاریخ سیستان، و الوزراء و الكتاب، و المغرب جوالیقی، و تاریخ گزیده و التضمین بیرونی، و عیون الاخبار ابن قتیبة دینوری، و تمة صوان الحکمة، و سفرنامه ناصر خسرو و دیوان ری، و سیرة عمر بن عبدالعزیز و تاریخ رشیدی، و مجمل التواریخ و القصص و الموشح مرزبانی، و لباب الالباب، و عیون الانباء ابن ابی اصیبه و تاریخ بیهقی و معجم البلدان و حیب السیر ج تهران و قاموس الاعلام ترکی و تاریخ مغول اقبال و تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ و ۴ و ایران عصر حافظ و اشعار و احوال رودکی و ضحی الاسلام و فجر الاسلام و خاندان نوبختی و سبک شناسی شود.

حجاز. [ح] [ا]خ) نام پرده ای از دوازده پرده موسیقی. یکی از دوازده مقام موسیقی. و گفته اند که آن از زنگوله خیزد. نام پرده سرود و به امالش نیز گویند. (سفرنامه منبری):

دو بهره بیفداد سوی حبیج

برآرند از ایشان یکی رستخیز

(شاهنامه، از سفرنامه منبری).

ور پرده عشاق و خراسان و حجاز است

از حنجره مطرب مکروه نزدیک.

سعدی (گلستان).

ره راه وی گرچه بیجد زدم

نوا در حجاز و نوا یافتم. حافظ.

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت

و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد. حافظ.

- حجاز بزرگ؛ حجاز عراق، حجاز مخالف؛

برده‌هایی از موسیقی است.
حجاز [ح] [اِخ] ابن‌المسر. چنانکه در حبیب‌السیرج خیام ج ۲ ص ۱۴۰ آمده است. رجوع به حجازین ابجر شود.

حجازی. [ح] (ص نسبی) منسوب به حجاز. مؤنث: حجازیه.

- آهنگ حجازی. رجوع به ماده قیل شود: نمیداند که آهنگ حجازی

فرماند ز بانگ طیل غازی. سعدی.

- رطل حجازی؛ در مقابل رطل مصری.

رجوع به احکام الحسبه ص ۸۰ شود.

- سفیز حجازی؛ کیلی مخصوص است.

رجوع به النقود المریه ص ۴۰ شود.

حجازی. [ح] [اِخ] اسماعیل بن عبدالحق

حجازی. یکی از ادباء و شعراء معروف قرن

۱۱ هجری است و در سال ۱۰۰۱ ه. ق.

درگذشته. (قاموس الاعلام ترکی).

حجازی شهاب. [ح ی ش] [اِخ]

احمد بن محمد بن رمضان مکی، معروف به

شهاب حجازی. ابوالعباس شاعر متوفی

(۸۴۰ ه. ق.)، او راست: دیوان شعر و «اللمع

الشهابیه من البروق الحجازیه» و شاید این نیز

دیوان شعر باشد. (اسماء المؤلفین ج ۱

ص ۱۲۵).

حجازی شهاب. [ح ی ش] [اِخ]

شهاب‌الدین احمد بن محمد بن علی انصاری

خرزرجی معروف بحجازی. از شیوخ ادب

مصر بود. در قاهره سال ۷۹۰ ه. ق. متولد و

همانجا سال ۸۷۵ درگذشت. شعر و موسیقی

نیکو میدانست. حدیث و فقه و لغت بیاموخت

و تدریس کرد. او راست: «ما وقع فی القرآن

الکریم علی اوزان البحور العروسیه» مخطوط

و شرح مقامات حریری و تخمیس برده و

دیوان شعر خطی و «روض الآداب» چاپی و

«نیل الرائد» خطی. (الاعلام زرکلی ص ۶۸).

حجازی. [ح] [اِخ] عبدالحق بن محمد

الحجازی. یکی از شعراء و ادبای قرن ۱۱

هجری است که در سنه ۱۰۲۰ ه. ق. درگذشته

است. (قاموس الاعلام ترکی).

حجازی عدوی. [ح ی ع] [اِخ]

(شیخ...) فرزند عبدالمطلب عدوی. او راست:

حاشیه بر شرح شیخ محمدالامیر مالکی در

فقه مالک، سال ۱۲۰۱ ه. ق. از تألیف آن

فراغت یافت و با حاشیه امیر بنام ضوه

الشموع، یکجا در دو جلد سال ۱۳۰۴ چاپ

شده است و نیز او راست: شرح بر همان

کتاب. (معجم المطبوعات عربی).

حجازیک. [ح ز ک] [ع] فعل ای احجز

بین القوم حجراً بعد حجز. (منتهی الارب).

حجازی کاتب. [ح ی ت] [اِخ] ابن

احمد بن حجازی دیر قطای صفی‌الدین، کاتب

و ادیب بود. او راست:

قل للمطایا قد بلغت النقا^۱

فهنها یا صاح بالملقی

و قد علا^۲ بالقا عاشق

کان لطیف الملتقی شیقا^۳

و قد معا الوصل حدیث الجفا

حتی کأن الهجر لن یخلقا.

کمال جعفر گوید: آواز نصفه خواننده را

دوست میداشت و نصیفه شعر وی به آواز

میخواند پس روزی نصیفه اجازت دخول

خواست، حجازی فوراً این دو بیت بر خواند:

ادخلی تدخلی علینا السرورا

انت واثقه نزهة العشا

لا تمیل الی الخروج سریعاً

تخرجی عن مکارم الاخلاق

در بسلد سال ۷۰۱ ه. ق. درگذشت.

(الدرر الکامنه ج ۲ ص ۶).

حجازی نیازی. [ح ی] [اِخ] صاحب

جامع اللغات منظوم. (کشف الظنون و فهرست

سهالار ج ۲ ص ۲۱۱ و فهرست کتابخانه

دانشگاه ج ۲ ص ۴۴۴). رجوع به نیازی شود.

حجازی واعظ. [ح ی ع] [اِخ] محمد بن

محمد بن عبدالله اکواری قلفشندی معروف به

محمد حجازی واعظ. فقهی عالم بتفسیر و

حدیث بود. در منزل اکری (از منازل حجاج

مصر در راه مکه) در ۹۵۷ ه. ق. متولد گشت و

در قلفشنده سکونت داشت و در قاهره در

۱۰۲۵ ه. ق. درگذشت. او راست: «فتح

المولی النصر بشرح الجامع الصغیر،

للسیوطی» در دوازده جلد و «سواء الصراط»

و «القول المشروح فی النفس والروح» و

«البرهان فی اوقاف السلطان». (الاعلام

زرکلی ص ۹۸۱ و قاموس الاعلام ترکی با

اغلاط بیار).

حجازیه. [ح ی] [ع ص نسبی] مؤنث

حجازی. رجوع به حجازی شود.

حجاف. [ح] [ع] روانی شکم از تخمه و آن

لفتی است در حجاف بتقدیم جیم. (منتهی

الارب).

حجاف. [ح ج] [اِخ] (یوم...) روزی از

روزهای عرب که آنرا یوم البشر نیز خوانند.

اختلط گفته است:

لقد اوقع الحجاف بالبشر وقعة

الی الله منها المشکی و المعول.

و بشر نام کوهی میباشد که وقعه در آن اتفاق

افتاده. رجوع به مجمع الامثال میدانی

ص ۷۶۱ و به کلمه بشر در همین لفت‌نامه

شود.

حجافی. [ح ج] [اِخ] رجوع به

عبدالرحمان شود.

حجاف یمنی. [ح ج] [اِخ] سیدزید بن علی بن ابراهیم، سید علیخان شعر

او را در قسمت شعراء یمن از سلافة ص

۴۵۵ از استاد خود جعفر بن کمال بحرینی آورده است. (الذریعة ج ۹ ص ۲۳۲) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۳).

حجاف یمنی. [ح ج] [اِخ] سید اسماعیل بن ابراهیم شعر او را در سلافة

ص ۴۵۷ از قول زید بن علی بن ابراهیم حجاف

یادشده آورده است. (الذریعة ج ۹ صص

۲۳۲-۲۳۳).

حجال. [ح] [ع] [اِخ] ح حَجَلَه و ح حَجَل

(منتهی الارب) (دهار).

حجال. [ح ج] [اِخ] بریق. درخشندگی.

(منتهی الارب).

حجام. [ح ج] [اِخ] خون‌کشنده به

استره زدن. کشنده خون از شاخ. (منتهی

الارب). الذي یحجم و یحسن صنعة العجم.

(سعمانی). کشنده خون با شاخ یا شیشه از تن.

حاجم. حجامت‌گر. خون‌گیر. خون‌ستان.

حجامت‌کننده. حجامت‌چی. خون‌کشنده.

مصاص.

- امثال:

افرح من حجام ساباط؛ سخت عاظم و بیکار

مانده. لانه حجم کسری مرة فی سفره فاغناه

فلم يعد للحجامة. او لانه کان یحجم من مرّ

علیه من الجیش بدانق نسته الی وقت قفولهم و

مع ذلك یمرّ علیه الاسبوع و الاسبوعان و

لا یقر به احدٌ فحینئذ کان یخرج امه فیحجمها

لثلا یرغ بالیظالة، فما زال دأبه حتی ماتت

فجأة فصار مثلاً. (منتهی الارب). [توسماً

رگزن و فصاد و گرای. (مذهب الاسماء).

دلاک. سر تراش. سلمانی. حلاق. مزین.

تونکو. تانگو. تنگو. قائم: تلکو. موی ستر.

(مذهب الاسماء): این کلک پسر حجامی بود.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۱۳). آن مدت که

عمر یافت زیناش نداشت که پسر حجامی

بود. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۵). قال علی بن

عاصم دخلت علی ابی حنیفة و عنده حجام

یاخذ من شعره. (ابن خلکان).

زی عام چو تو مال و ملک داری

خواهی علوی باش و خواه حجام.

ناصر خسرو.

روزی نوشین روان بیاغ سرای اندر حجام را

بخواند تا موی بردارد. (نوروزنامه).

شه سکندر دهد همه کام

که من او را گزیده حجامم. سنائی.

زن حجام از بیم جواب نداد. (کلیده و دمنه).

زن حجام بینی بریده بر دست گرفته بخانه

رفت. (کلیده و دمنه). حجام متحیر گشت.

(کلیده و دمنه). زن حجام بگشادن او... رضا

داد. (کلیده و دمنه). چندانکه خلق بیارامید زن

۱- القیا (ن.خ). ۲- شاید: نملی.

۳- سفا (ن.خ).

حجام بیامد. (کلیله و دمنه). در این میان حجام از خواب درآمد. (کلیله و دمنه). سفیر میان ایشان زن حجامی بود. (کلیله و دمنه). چون قدم از منزل اول برید گونه حجام دگر گونه دید. نظامی.

حجام. [ح] [ع] [م] چیزی بر دهان اشتر بستن تا نگیرد.

حجام. [ح] [ع] [ا] دهان بند اشتر. دهن بند اشتر. (مذهب الاسماء). آنچه بدان دهان شتر مست بندند تا نگیرد. (منتهی الارب).

حجام. [ح] [ج] [ا] (اخ) لقب یاسین مغربی است. (فهرست رجال حبیب السیر). خوند میر گوید: در ربیع الاول همین سال (۶۸۷ هـ. ق.) شیخ یاسین مغربی وفات یافت و شیخ یاسین در سلک اکابر مشایخ انتظام داشت و بواسطه آنکه احوال خود را در پرده خفا ستور میکرد به امر حجامت اشتغال میورزید. (حبیب السیر ج ۳ ص ۲۵۸). رجوع به یاسین مغربی شود.

حجام. [ح] [ج] [ا] (اخ) یکی از سران نهضت زنگیان در قرن سوم در بصره و از یاران صاحب الزنج در قیام سالهای (۲۵۵، ۲۷۰ هـ. ق.) میباشد. رجوع به تاریخ ابن اثیر ج ۷ صص ۸۲-۸۳ شود.

حجام. [ح] [ج] [ا] (اخ) ابواسامه زید. از عکرمه روایت کند. (سهمانی).

حجام. [ح] [ج] [ا] (اخ) ابو ظبیه. پیغمبر را حجامت کرد. (سهمانی).

حجام. [ح] [ج] [ا] (اخ) دینار. مولای جریر است. زید بن ارقم را حجامت کرد. یونس بن عبیده از وی روایت دارد. (سهمانی).

حجام. [ح] [ج] [ا] (اخ) دینار. انس بن مالک را حجامت کرد. نضر بن شعیل از وی روایت دارد. ابوحاتم گوید: بگمان من او ابوطالب حجام است که قتاده از وی روایت دارد. (سهمانی).

حجامت. [ح] [م] [ع] (مص) خون تن از شیشه و شاخ برکشیدن پس از شکافهای خرد که به تن دهند با استره. خون کشیدن با شاخ یا شیشه‌ای از تن پس از خستن تن به استره. احتجام. حجامت کردن. (دهار). حجامه. خون گشادن از تن با استره و بشاخ یا شیشه مکیدن تا هرچه بیشتر بیرون دود. (المص) حجامی. حاجمی. حجامت‌چی‌گری. و آلت آنرا «مجم» و «مجمه» گویند. (المصباح المنیر) (محیط المحيط).

- شاخ حجامت: شاخی که بر خستگی‌های تیغ نهند و خون از تن مکنند.

- شیشه حجامت: شیشه‌ای که بشکل شاخ کرده و با وی همان عمل شاخ کنند.

حجامت‌چی. [ح] [م] [ع] (ص مرکب) حاجم. حجام. حجامت‌گر. مصاص. آنکه حجامت

کند.

- امثال:

مگر حجامت‌چی آمده است. چرا بچه‌ها این همه گریه و فریاد کنند. (زیرا آنگاه که حجامت‌چی را بخانه آرند همه اطفال خانه گریستن آغازند ترس حجامت را).

||توسماً، فصاد. رگ زدن.
حجامت‌گود. [ح] [م] [ک] [د] (ن-مف) مرکب) محجوم.

حجامت‌گاه. [ح] [م] [ا] (مرکب) قسمتی از پشت آدمی میان دو کتف. پاره‌ای از پشت معاذی گردن که حجامت عادتاً از آنجا کنند. محجم. محجمه: اما نهاد او [نهاد استخوان کتف] چنان است که سرپهن او سوی حجامت‌گاه است. (ذخیره خوارزمشاهی). کجلی تا حجامت‌گاهش آمده.

حجامت‌گرو. [ح] [م] [گ] (ص-مرکب) حاجم. حجام. حجامت‌چی. مصاص.

حجامه. [ح] [م] [ع] (مص) رجوع به حجامت شود.

حجامی. [ح] [ج] [ا] (حامص) عمل حجامت: چون قدم از گنج نهی ساز کرد

کلبه حجامی خود باز کرد. نظامی.

حجاة. [ح] [ع] [ا] یکی حجا، کوبله آب. (از منتهی الارب). یک حباب.

حجایزه. [ح] [ع] [ا] (ع) یا قوت گوید: کانه جمع حاجر و هولمانع (بازای)، من فلات العارض بالیامة. (معجم البلدان).

حجا. [ح] [ج] [ع] (ع مص). بخیلی کردن به. ||مولع شدن به. ||شاد گردیدن به. ||چنگ در زدن به. ||الزام گرفتن چیزی را. ||بازداشتن از. (منتهی الارب). ||خوانندگی و ترنم که به آهستگی کنند. زمزمه. (قطر المحيط).

حج اصغر. [ح] [ج] [ع] [ا] (ترکیب وصفی، مرکب) عمره. (مذهب الاسماء) (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به حج شود.

حج افرا. [ح] [ج] [ع] [ا] (ترکیب وصفی، مرکب) یکی از سه نوع حج که حج تمتع و حج قران و حج افراد است. رجوع به کتب فقهیه شیعه و رجوع به حج در همین لغت‌نامه شود.

حج اکبر. [ح] [ج] [ع] [ا] (ترکیب وصفی، مرکب) عید اضحی. عید گوسفندکشان. (مذهب الاسماء). ظاهراً در نزد عوام چون عید اضحی با جمعه تصادف کند حج آن سال را حج اکبر گویند و ثواب این حج را بیشتر کمان برند. (کشاف اصطلاحات الفنون):

وی زبان آفتاب احرار گه‌ها را بگوی دولتی کز حج اکبر اهل گه‌ها دیده‌اند.

خاقانی.

- امثال:

دل بدست آور که حج اکبر است. (امثال و

حکم ص ۸۱۹).

ابوالفتح رازی در تفسیر آورده است: یوم الحج الاکبر روز حج بزرگتر. خلاف کردند در او؛ مجاهد و عطا و طاووس گفتند روز عرفه بود و این روایت عکرمه است از عبدالله عباس و ابوالصهباء روایت کرد از امیرالمؤمنین علی (ع) که او گفت روز عرفه است، و نیز از عمر حنین روایت کرده‌اند که روز عرفه است. سعید بن المسیب و عبدالله بن الزبیر هم این گفتند. و این مذهب ابوحنیفه است، و روایت دیگر از رسول و امیرالمؤمنین (ع) و عبدالله عباس و سعید جبر و عبدالله بن ابی اوفی و ابراهیم و مجاهد و شعبی و سدی و ابن زید و باقر و صادق (ع) که گفتند روز عید است، و آن را برای آن حج اکبر خوانند که مسلمانان و مشرکان آنروز جمع حاضر بودند و پس از آن مشرکان حج نکردند و یحیی بن الجزار گفت امیرالمؤمنین علی را دیدم روز عید بر شتر سفید نشسته بمصلی میرفت، مردی بیامد و لجام شترش بگرفت و گفت: روز حج اکبر کدام است؟ گفت: ایمن‌روز که تو در اوئی دست بدار. عبدالله بن ابی اوفی را پرسیدند از روز حج اکبر، گفت: سبحان الله روز عید باشد که در او خون ریزند و موی سر باز کنند و حرام در او حلال شود. و دلیل روشن تر آن است که اتفاق است که امیرالمؤمنین سوره برائت بر مشرکان، روز عید خواند و خدای تعالی گفت: «اذان ای اعلام من لله و رسوله الی الناس یوم الحج الاکبر» (قرآن ۲/۹) و این اعلام در روز عید بود. سفیان ثوری گفت: یوم الحج مراد به او ایام حج است نه یکروز چنانکه گویند یوم الجمل و یوم الصنین و یوم البعث، مراد حین و ایام و زمان باشد و نیز خلاف کردند که چرا این روز را حج اکبر خوانند، حسن بصری گفت: برای آنکه مسلمانان و مشرکان در این روز حج کردند. و عبدالله نوفل بن حارث گفت: روز حجة الوداع بود که مسلمانان و مشرکان حاضر بودند، و عیدی بود جهودان و ترسایان را به آن سبب ایشان حاضر بودند و پیش از آن و پس از آن جمع نبودند. خلاف کردند در حج اکبر و حج اصغر. مجاهد گفت: اکبر حج قارن است و حج اصغر حج مفرد. زهری و شعبی و عطا گفتند: حج اکبر حج است و حج اصغر عمره است. عمره را برای آن حج اصغر خوانند که عملش ناقص است از حج اکبر. (تفسیر ابوالفتح ص ۵۵۶).

حجیب. [ح] [ع] (مص) بازداشتن. (روزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). منغ. حجاب.

1 - Scarification.

2 - Uentouse.

بوسه و نظرت حلال باشد باری
حجت دارم برین سخن زو چرگر. زیتی.
این مثال بداد و سیاه پوشان برآمدند و حجت
تمام بگرفتند. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۲۹۲). امیر گفت: خط خوش چه کنم که
بسحبت بدست گرفتند. (تاریخ بیهقی
ص ۳۲۹). ما اینک حجت برگرفتم. (تاریخ
بیهقی ص ۲۹۳). رسول گفت: این سخنها همه
حق است تذکره باید نبشت تا مرا حجت
باشد. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۴). حجت خدا بود
پیش او تا او بترساند ستم کاران را. (تاریخ
بیهقی ص ۳۰۸). تا آنکه حجت خدا و حجت
امیرالمؤمنین بر تو و بر قوم تو ثابت باشد.
(تاریخ بیهقی ص ۳۱۳) و اگر حجت کنند از
آن چون باز توانم ایستاد. (تاریخ بیهقی
ص ۳۲۹). گفتم (عبدالغفار) صواب باشد ولی
چیزی نبشته آید که بر خداوند حجت نکند و
ن تواند کرد سلطان محمود اگر نامه بدست وی
افتد. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۶). بوسهل گفت
حجت بزرگتر ازین که مرد [حسنک] قرمطی
است؟ (تاریخ بیهقی ص ۱۷۷). این قاضی
[قاضی شیراز] ده یک این محتشم [خواجه
احمد] نبود اما ملوک هرچه خواهند گویند و
با ایشان حجت گفتن روی ندارد بهیچ حال.
(تاریخ بیهقی ص ۲۶۸) هارون گفت: ما این
توانیم کرد اما پیش ایزد عز ذکره در عرصات
قیامت چه حجت آریم؟ (تاریخ بیهقی
ص ۳۲۸). امیر بوسهل را گفت: حجتی و
عذری باید کشتن این مرد [حسنک] را.
(تاریخ بیهقی).
حجت نبود ترا که گوئی
من مؤمنم و جهود کافر. ناصر خسرو.
همچون سخن مرغست این خواندن تو راست
بی حاصل و بی منی و بی حجت و برهان.
ناصر خسرو.
بیهده گفتار بیکسو فکن
حجت تو بر سخن حجت است. ناصر خسرو.
کی سزد حجت بیهوده سوی باطل
پیش گوساله نشاید که قران خوانی.
ناصر خسرو.
حجت معقول اگر بدست نداری
من ترا ام چنانکه تو نه مرانی. ناصر خسرو.
هر که حجت خواهدت گوئی جوابش تیغ تیز
حجت از تیغ است و بس درس و منکالت چیست
پس؟
ناصر خسرو.
ظاهری را حجت از ظاهر دهم
پیش عاقل حجت عقلی برم. ناصر خسرو.
حجت و برهان دین از حجتان او شنو
زانکه این دیوانگان دعوی بی برهان کنند.
ناصر خسرو.
دشنام دارد او همه حجت کنون ولیک

روز شمار را که شنودست حجتش؟
ناصر خسرو.
حجتی بپذیر [و] برهانی ز من زیرا که نیست
آن دبیرستان کلی را جزین جزوی گوا.
ناصر خسرو.
گفتابدهم داروی با حجت و برهان
لیکن بنهم مهری محکم بلبت بر.
ناصر خسرو.
یکی رایگان حجتی گفت بشنو
ز حجت مر این حجت رایگان را.
ناصر خسرو.
دارو نخورم هرگز بی حجت و برهان
وز درد نیندیشم و نیوشم منکر.
ناصر خسرو.
بی حجت و بصارت سوی تو خویشتن
با چشم کور نام نهاده ست ابوبصیر.
ناصر خسرو.
از حجت بشنو سخن بحجت
بر حجت حجت به دل بیارم. ناصر خسرو.
سوگند یاد کرد که این هدده که بفرمان غایب
شده هرآینه وی را عذاب کنم سخت یا بکشم
او را یا حجتی آورد هویدا. (قصص الانبیاء
ص ۱۶۴). یا عزیز گواهی میدهم که یوسف
راستگو باشد. عزیز گفت: حجتی بیآور.
(قصص الانبیاء ص ۷۳).
گفت دهری شرم دار ای مرد دانا زین سخن
حجتی آورده ای کاین کس ندارد استوار.
سنائی.
قاضی پرسید که... حجتی داری؟ (کلیله و
دمنه). سخن بخرمت و حجت گوی. (کلیله و
دمنه). وزیر چون پادشاه را تحریض نماید در
کاری که برفق... تدارک پذیرد و برهان...
غیاوت خویش نموده باشد و حجت ابلهی...
کرده. (کلیله و دمنه). حجام... در تفریر حجت
عاجز ماند. (کلیله و دمنه). مرد توبه کرد که
پیش از... ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام
نماید. (کلیله و دمنه).
معجز این گر نهنگ بحر فشان است
حجت آن ازدهای کوه شکاف است.
خاقانی.
دیدن مصطفی است حجت مه [ماه]
کاین دلیل صواب دیدستند. خاقانی.
حجت مصومی مریم بس است
عیسی یکروزه که امتحان. خاقانی.
نافه گفتش. پافه کم گو. کآیت معنی مراست
اینک اینک حجت گویا دم بویای من.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۲۲).
توئی که حجت تو تیغ قاطع است بر آن
که تو بملکت بحر و بر سزاواری
درین مجال سخن نیست چرخ را هرچند
که عذر لنگ برون میبرد بر هواری. ظهور.
این دو فتح عظیم و دو کار جسم برهانی

ساطع و حجتی قاطع بود بر علو جاه سلطان.
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۰۱).
قوی حجت از هرچه گیری شمار
بری حاجت از هر چه آید بکار. نظامی.
بدان حجت که دل را بنده دارد
بدان آیت که جان را زنده دارد. نظامی.
در پیش نور رویت پیران شست ساله
با صد هزار حجت ایمان ز سر گرفته. عطار.
آن نه خود حجت شرعی نه خط دیوانست
پس بدان خط بتو چیزیش چرا باید داد.
اثیر اومانی.
هیچ حجتی خصم را خجل تر از آن نکند که
دروغی از او ظاهر شود. (فیه مافیه).
نهادی پریشان و طبعی درشت
نمیرد و خلقتی ببعثت بکشت.
سعدی (بوستان).
حجت آنست که روزی کمری می بندد
ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد. سعدی.
عقل را گر هزار حجت هست
عشق دعوی کند بیطلانش. سعدی.
نیة مولده؛ حجت غیر ثابت. معذرا؛ حجت و
برهان. نافر؛ حجت و مصیبت. مبصر و
مبصره؛ حجت. کلام مستقیم. (منتهی الارب).
- اتمام حجت؛ تمام کردن حجت بر خصم.
رجوع به اتمام... شود.
- بعجت؛ مدلل. مبرهن با دلیل؛
از حجت میگوی سخنهای بعجت
زیرا که ضایعی تو و اینها چو هباند.
ناصر خسرو.
- حجت آشکار؛ ینه.
- حجت استوار. رجوع به این کلمه شود.
- حجت پید؛ حجت گویا. برهان قاطع.
- حجت روشن؛ ینه. سلطان. بصیره.
(ترجمان القرآن).
- حجت ساختن؛ حجت آوردن؛
بدستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خانمان من این شوخ دیده پاک برُفت.
سعدی (گلستان).
- حجت قاطعه؛ برهان قاطع.
- حجت گرفتن؛ دلیل آوردن؛ شاه ملک
میگفت حجت می گرفت که امیر مسعود امیر
بحق است بفرمان امیرالمؤمنین و ولایت مرا
داده است. شما این ولایت پیردازید. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۷۰۴).
- || اعتراض کردن. (مجموعه مترادفات ص
۴۵):
بدلیری قد شیرین شمایی که تراست
هزار حجت قاطع به نیشگر گیرد.
تاثیر. (از مجموعه مترادفات) (از آندراج).
- || قول گرفتن؛ نامه بدست او داد و حجت بر
او گرفت در راه بهیچ موضع مقام نکند.
(ترجمه اعثم کوفی ص ۵۱).

— الزام کردن؛ ملزم ساختن. اتخاذ سند کردن؛ حجت بر این مرد گیرد که این بار دیگر این مواضع ارزانی داشتیم حرمت شفاعت وزیر خلیفه را. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۵۲۰). حجت باید گرفت بر انواع که روند آنچه من فرستم و آنچه ایشان فرستد تا رعایا را نرنجانند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۶۸۸). اعیان ناحیت را حجت بگرفت تا نیک جهد کند که آمدن رایت عالی سخت زود است. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۵۶۹).

— حجت گفتن؛ یا یکدیگر حجت آوردن. تخاصم.

— حجت گویی؛ حجت آوردن. لجاج؛ و از حجت گویی و بهانه جویی او آگاه نه. (سندبادنامه ص ۲۸۹).

— حجت گویا؛ حجت ناطق. حجت استوار. حجت محکم. حجت مبین. حجت قاطع. حجت موجه. حجت درست.

— حجت محکم؛ آلت مصنوعی که زنان حکمه بخود فرو کنند. (غیث).

— حجت نوشتن قاضی؛ تسجیل. حجت را راست و استوار و هویدا ساختن. افلاج. (تاج المصادر بهقی) (منتهی الارب).

— اسند مکتوب دین. تمسک. فته. فتجه. (برهان). رجوع به پته در همین لغت نامه شود. نوشته ۱. سند. الوصیرة والأوصر الصک الذی تکتب فیہ السجلات کالواصر و یطلق غالباً علی کتاب الشرا و هو المعروف بالهجة. (اقرب الموارد):

و حجت برگرفتگی اگر او را معاودتی باشد خون او مباح بود و آن مرد بمصر رفت. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۱۹). و قانون قضاء پارس همچنان نهادماند کی بیفداد است کسی اگر از صدسال باز حجتی نیشه باشد نسخت آن در روزنامه های مجلس حکم مثبت است. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۸).

این نامه بر سر دو جهان حجت من است کونامه نیست عروه و ثقی است لا انفصام. خاقانی.

ای هیچ خطی نگشته زاول
بی حجت نام تو مسجل. نظامی.

بحجت نویسان دیوان خاک
بجاویدمانان مینوی پاک. نظامی.

تا هیچ کس بر باطل اصرار نتواند نمود و حجت های کهنه سی ساله باطل را دستور نتواند ساخت. فرمودیم [غازان خان] تا حجتی که مناسب شرع و راستی باشد از قضاة اسلام بستانند... مرحوم قاضی فخرالدین هراته را فرمودیم تا صورت حجت را رسوده کرد حجت از ایشان بستاند و بخزانه آورند و این یرلیغ و حجت که بر ظهر آن مسطور است پیش ایشان باشد... (تاریخ غازانی ص ۲۲۲).

— خزانه حجت؛ جانی که بدان جا اسناد را محفوظ می داشته اند. و آن منطقه بوالفتح حاتمی نائب برید را داد و گفت مهر کن و در خزانه حجت نه. (تاریخ بهقی).

— (مص) احتجاج. برهان آوردن. حجت آوردن؛

پادشهی بود رعیت شکن
وز سر حجت شده حجاج فن. نظامی.

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده بحجت با او بر نیامد. (گلستان).

دلایل قوی باید و معنوی
نه رگهای گردن بحجت قوی.

سعدی (بوستان).

— (اصطلاح منطقی) معلوم تصدیقی که تصدیق مجهول را کشف کند. و در مقابل آن معرف باشد که کشف مجهولات تصویری را مفید باشد.

حجت. [حج ج] (ع) یکی از دوازده مبلغ باطنیان هر امام، و آن رتبی است فوق داعی و دون داعی مأذون. و حجت خراسان لقب ناصر خسرو شاعر است؛

حجت و برهان مجوی جز که ز حجت
چون عدوی حجتی و داعی و مأذون. ناصر خسرو.

و حجت درجه چهارم است از درجات هفتگانه باطنیان و درجات این است: مستجب، مأذون، داعی، حجت، امام، اساس و ناطق و هریک از دوازده حجت، مأثور منطقه ای از زمین باشند که آن منطقه را جزیره نامند. مقامی روحانی است اسماعیلیه را. تهاوی گوید: سبیه گویند ناطقان هفت باشند: آدم، نوح، ابراهیم، موسی، عیسی، محمد، محمد مهدی. و میان هریک از ایشان هفت امام باشند. و در هر عصر و زمان هفت مقتدی بر زمین باشند: امام، که از خداوند گیرد، حجت از امام گیرد. ذومصه که از حجت گیرد، باب یا داعی کبیر، داعی مأذون، مکلب، مؤمن. (کشف اصطلاحات الفنون در کلمه سبیه).

حجت ز بهر شیعت حیدر گفت
این خوب و خوش قصیده غرا را. ناصر خسرو.

از حجت میگوی سخنها بحجت
زیرا که ضیائی تو و اینها چو جاباند. ناصر خسرو.

یکی رایگان حجتی گفت بشنو
ز حجت مر این حجت رایگان را. ناصر خسرو.

منکر مشو اشارت حجت را
زیرا هگرز حق نشود منکر. ناصر خسرو.

برگنج نشست کرده حجت
جان کرده منقا و دل مصفا. ناصر خسرو.

ز حجت شنو حجت منطقی
ز هر عیب صافی چو زرز عیار. ناصر خسرو.

و گر پندگیری بحجت بعشر
ترا پند او بس بود دستگیر. ناصر خسرو.

ای حجت بسیار سخن دفتر پیش آر
وز نوک قلم ذکر سخنهات فرو بار. ناصر خسرو.

فضل سخن کی شناسد آنکه نداند
فضل اساس و امام و حجت و مأذون. ناصر خسرو.

— ظاهر کسی چون قطب صوفیان. چنانکه گویند زمین از حجت خالی نباشد و صاحب کشف المحجوب گفته است خداوند تعالی هرگز زمین را بی حجت ندارد. [در اصطلاح محدثان آنکه بر سید هزار حدیث با سند آنها و احوال رواة آنها احاطت داشته باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). آنکس که صد هزار حدیث را متناً و سنداً از بر داشته باشد «حافظ» خوانند و کسی که سصد هزار آنچنانچه از بردارد «حجت» و کسی که همه احادیث را از بردارد «حاکم» خوانند. (ربیعانة الادب ذیل کلمه حافظ). رجوع به کلمه حافظ در همین لغت نامه شود. در اصطلاح رجال و درایة الحدیث از الفاظ مدح است که درباره هر کس اطلاق شود مدح کامل او را افادت کند: بعثه سراجاً نیراً و مبشراً و نذیراً و هادیاً و مهدیاً و رسولاً مرضیاً داعیاً الیه و دالاً علیه و حجة بین یدیه. (تاریخ بهقی ص ۲۹۸).

— لقبی که امروز برخی از روحانیان را دهند و گاه آنرا با کلمه الاسلام ترکیب کرده حجة الاسلام گویند، و اگر احترام بیشتری برای او خواهند آنرا با کلمه الله ترکیب کنند: حجة الله فی الارضین. و در قدیم نیز حجت را با «الحق» و «والدین» و «الاسلام» و غیره ترکیب کرده اند. رجوع به هریک از این کلمات شود:

حجت الحق عالم مطلق و حیدالدین که هست
ملجأ جان من و صدر من و استاد من. خاقانی.

حجت. [حج ج] (لخ) تخلص حکیم ناصر خسرو. رجوع بکلمه ناصر خسرو شود.

حجت. [حج ج] (لخ) یا حجة المصر یا حجة الزمان یا حجة الخلف لقب امام دوازدهم شیعه محمد بن حسن المکرمی مهدی (ع) است.

حجت آباد. [حج ج] (لخ) رجوع به کانی تاله شود.

حجت آباد.^۲ [حج ج] (لخ) دهی است جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان

1- Ecrit authentique d'undroit.

2 - hojjat - âbâd.

اردبیل در ده هزارگزی شمال گرمی پنج هزارگزی شوشه گرمی و بیله سوار. جلگه و گرمسیر است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۱۷۳).

حجت آباد. [حُجَّجَ] [اِخ] دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان در چهل و هشت هزارگزی باختری صحنه و ۳ هزارگزی جنوب راه کندوله. دامنه و سردسیر است و ۴۷۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و قلمستان است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

حجت آباد. [حُجَّجَ] [اِخ] دهی است از دهستان میان دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان در بیست و چهار هزارگزی شمال باختری کرمانشاهان و چهار هزارگزی شمال قزاقچی. دشت و سردسیر است. آب آن از چشمه خضالیاس و محصول آن، غلات، حبوبات، چغندر قند، صیفی و برنج است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

حجت آباد. [حُجَّجَ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان حومه بخش زرند شهرستان کرمان در پانزده هزارگزی شمال باختر زرند و ۲ هزارگزی جنوب راه مالرو زرند - بافق. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸)

حجت آباد. [حُجَّجَ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان در هفتادونه هزارگزی باختری رفسنجان و کنار راه مالرو رفسنجان - بافق. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حجت آباد. [حُجَّجَ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان سیزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت در پانزده هزارگزی جنوب خاوری سیزواران و ۲ هزارگزی جنوب راه فرعی سیزواران - عنبرآباد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حجت آباد. [حُجَّجَ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان درختگان بخش مرکزی شهرستان کرمان در سی و پنج هزارگزی شمال خاوری کرمان و چهار هزارگزی جنوب راه مارو شهداد - کرمان. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حجت آباد. [حُجَّجَ] [اِخ] ده کوچکی است از بخش شهداد شهرستان کرمان در بیست و دو هزارگزی خاور شهداد سر راه مارو کشیت - دهنو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حجت آباد. [حُجَّجَ] [اِخ] دهی است از دهستان کشکویه شهرستان رفسنجان در پنجاه هزارگزی شمال باختری رفسنجان و نه هزارگزی خاوری شوشه رفسنجان به یزد.

جلگه و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن لبنیات و پسته است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حجت آباد. [حُجَّجَ] [اِخ] دهی است از دهستان رودآب بخش فهرج شهرستان بم در چهل و یک هزارگزی جنوب باختری فهرج و کنار راه فرعی بم بکروک. جلگه و گرمسیر است و ۳۲۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خرما، لبنیات است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حجت آباد. [حُجَّجَ] [اِخ] دهی است از دهستان سلطانآباد بخش حومه شهرستان سبزواری در ۵۵ هزارگزی شمال خاوری سبزواری کنار راه شوشه سبزواری جغتای دامنه و معتدل است. آب آن از قنات و محصولش غلات و بشن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حجت آباد. [حُجَّجَ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان نیگنان بخش بشرویه سر راه شوشه عمومی نیگنان. دامنه و گرمسیر است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حجت آباد. [حُجَّجَ] [اِخ] دهی است از دهستان پاتین جام بخش تربت جام شهرستان مشهد در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری تربت جام. جلگه و گرمسیر است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حجت آباد. [حُجَّجَ] [اِخ] دهی است از دهستان سه قلعه بخش حومه شهرستان فردوس در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری فردوس، ۳ هزارگزی شمال خاوری شوشه عمومی معدن بفردوس. جلگه و گرمسیر است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حجت آباد. [حُجَّجَ] [اِخ] دهی است از دهستان رساق بخش اشکذر شهرستان یزد در یک هزار و صدگزی شمال باختر اشکذر کنار شوشه به یزد. جلگه و معتدل است و ۳۷۱ تن سکنه دارد. که زرتشتی هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

حجت آباد. [حُجَّجَ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان جندق بیابانک بخش خور بیابانک شهرستان نائین در پنجاه هزارگزی شمال خور، متصل براه فرعی خور بحجت آباد. جلگه و معتدل است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

حجت آباد نادری. [حُجَّجَ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان دستگردان بخش طیس شهرستان فردوس در ۲۰ هزارگزی شمال طیس. دشت و گرمسیر خشک است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حجت آباد هادیا. [حُجَّجَ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان مرکزی بخش طیس شهرستان فردوس در ۷ هزارگزی جنوب

باختری طیس و ۳ هزارگزی باختر مالرو عمومی طیس به خداآفرین. جلگه و گرمسیر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حجت آوردن. [حُجَّجَ] [اِخ] دهی است از دهستان رودآب بخش فهرج شهرستان بم در چهل و یک هزارگزی جنوب باختری فهرج و کنار راه فرعی بم بکروک. جلگه و گرمسیر است و ۳۲۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خرما، لبنیات است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حجت آری که همی جاه و بزرگی طلبی هم بر آن سان که همی خلق جهان میطلبند. ناصر خسرو.

سر از فرمان ملک باززد و حجت آوردن گرفت. (گلستان).

حجت استوار. [حُجَّجَ] [اِخ] ترکیب وصفی، مرکب کنایت از کتب آسمانی است عموماً و قرآن کریم خصوصاً. (برهان قاطع).

قرآن. (مجموعه مترادفات ص ۲۷۲). قرآن مجید. (شرفنامه منیری): رساننده حجت استوار. نظامی.

حجت اصفهانی. [حُجَّجَ] [اِخ] در تذکره روز روشن شعر او آمده و گویا مقصود وی ناصر خسرو علوی باشد. (الذریعه ج ۹ ص ۲۳۳).

حجت ایروانی. [حُجَّجَ] [اِخ] میرزا محمد. معاصر فتح علیشاه. شعر او در دانشمندان آذربایجان ص ۱۳ آمده است. و نیز رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۲۳۳ شود.

حجت شوع. [حُجَّجَ] [اِخ] ترکیب اضافی، مرکب لقبی بوده است برای تعظیم روحانیون و مقدسان مذهبی؛ با وجود چنین دو حجت شرع ری و خوی کوفه دان و مصر شمار.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۲۰۲). **حجت طباطبائی.** [حُجَّجَ] [اِخ] میرزا ابوالقاسم بن سید حسین سید محمد مجاهدین سیدعلی صاحب ریاض المسائل طباطبائی حایری معروف بحجت. از اکابر علمای قرن حاضر که در سال ۱۳۰۹ ه. ق. (غشط) در کاظمین وفات یافت و جنازه اش بحایر حسینی نقل شد، و در سال ۱۳۰۴ ه. ق. بعضی از علمای تبریز و نیز در سال وفاتش بعضی از علمای هند اجازت داده است. (الذریعه ج ۱ ص ۱۳۹) (ریحانة الادب).

حجت عصر. [حُجَّجَ] [اِخ] لقب امه دوازدهم شیعه. حجت قائم. مهدی موعود.

حجت علوی. [حُجَّجَ] [اِخ] رجوع به ناصر خسرو شود.

حجت قائم. [حُجَّجَ] [اِخ] حجةالقائم. لقب امام دوازدهم شیعه. حجت عصر. مهدی موعود.

حجت کوهکمری. [حُجَّجَ تَ كَ مَ]

(ایح) سید محمد بن سید علی بن سید علی نقی بن محمد حسین کوهکمری الاصل تبریزی المنشأ نجفی التحصیل قمی الاقامة. از میرزین طراز اول عصر حاضر ما و از سادات دپه کوه کمر، از توابع تبریز و بصحت نسب و شرافت حسب در غایت شهرت، و معروف به حجت است. و نسب عالیش سید محمد مصری ملقب به حجازی از اولاد علی الاصفغین الامام السجاد(ع) میرسد. وی حاوی فروع و اصول و جامع معقول و منقول و فقه کامل و عالم عامل و عابد و زاهد و محدث فقه و رجالی و دارای کمالات نفسانی و حائز مقامات معنوی است و در مضمار مابقت گوی سبقت از اکابر وقت ربوده و حاوی قدح معلی و مرجع تقلید گروه انبوهی از شیعه و استاد الکمل فی الکمل میباشد و خلاصه ادوار زندگانی آن نابغه عصر را موافق آنچه بعد از درخواست این نگارنده مرقوم داشته‌اند زینت بخش اوراق مینماید: در بیست و نهم شعبان ۱۳۱۰ ه. ق. (غشی) در تبریز متولد و بعد از تحصیل ادبیات و مقدمات لازمه دیرگاهی در همان بلده به حوزه درس فقه و اصول و ریاضیات و معقول و طب قدیم و جدید حاضر و مقدار وافعی از علوم جدید و متنوع را از اکابر علما و دانشندان و فضلا فرا گرفت. و قسمت عمده تحصیلات فقهی و اصولی وی در خدمت والد معظم خود میباشد و بعد از تکمیل مقدمات و متون متداول به نجف اشرف مهاجرت فرمود، و در حوزه درس سید محمد کاظم یزدی تفرقه نمود، و رجال و حدیث را از سید ابوتراب خوانساری اخذ و نیز فقه و اصول و حدیث و رجال را نزد شریعت اصفهانی و شیخ علی قوچانی و شیخ علی گنابادی و میرزا حسین نائینی و سید محمد فیروزآبادی و شیخ ضیاءالدین عراقی و دیگر اکابر وقت تکمیل کرد تا آنکه در نجف مریض و حسب الاحضار والد معظم خود عازم تبریز شد و بعد از وفات آقای سید محمد کاظم یزدی و شریعت اصفهانی باز به نجف مراجعت کرد و سالها به حوزه درس اساتید معظم حاضر شد و در خلال این احوال به تدریس و تصنیف اشتغال داشت تا آنکه از حضور حوزه اکابر مستثنی و در مسجد شیخ مرتضی انصاری و مقبره میرزا محمد حسن شیرازی با کمال استقلال مشغول تدریس و مرجع استفاده جمعی وافر از افاضل اکابر بوده و اخیراً به برقان و روم کبد مبتلا و در نجف و کاظمین و بغداد بلوازم معالجه قیام تا آنکه تخفیف کسلی حاصل کرد و باز به ایران مهاجرت فرمود، و از سال ۱۳۴۹ ه. ق. در قم اقامت گزیده و بتدریس فقه و اصول استدلالی

خارجی پرداخت تا آنکه آقای حاج شیخ عبدالکریم حائری که رئیس وقت بود در ۱۳۵۲ وفات، و حسب التنصیص آن عالم ربانی، صاحب ترجمه در انجام تمامی امور مذهبی و اقامه حوزه علمیه قم اهتمام تمام مبذول میدارند مشایخ روایت: آقای شیخ عبدالله سامقانی و شریعت اصفهانی و سید حسن صدر و سید ابوتراب خوانساری و شیخ محمد باقر بیرجندی و والد معظم خود. مشایخ اجتهاد و درایت: شریعت اصفهانی و حاج میرزا حسین نائینی و سید محمد فیروزآبادی و آقا ضیاء عراقی و غیر ایشان از دیگر اکابر وقت که بسط اسایشان بطول انجامد و شرح حال هر یک از ایشان در موقع مناسب از این کتاب نگارش یافته است.

است، و پدر ایشان آقای سید علی آقا نیز از اکابر علمای تبریز و از تلامذه حاج میرزا حبیب الله رشتی و فاضل ایروانی و فاضل شربانی میباشد و پس از آنکه تحصیلات لازمه را در نجف بیابان رسانیده و عازم ایران میبود، مورد تجلیل فاضل شربانی بود چنانکه با جمعی از طلاب و اکابر علما از نجف تا کوفه مشایختش کرد و در کوفه با جمعی بیشار در نماز اقتدایش کردند، و این رویه بجز حاج میرزا آقا امام جمعه تبریز درباره کسی معمول نبوده است. باری بعد از ورود به تبریز مشغول انجام همه گونه وظائف لازمه دینی بود تا در ۲۹ محرم ۱۳۴۰ ه. ق. (غشس) عازم دارالخلود و جنازه اش به قم نقل و در معبر مابین دو صحن شریف حضرت



حجت کوهکمری

مصنفات: ۱- الاستصحاب. ۲- البیع. ۳- تفتح المطالب المبهمة فی عمل الصور الممجمة. ۴- جامع الاحادیث و الاصول. که تمامی احادیث شیعه را که در این زمان دسترس فرقه محقه تواند بود جامع، و بیان معانی و مقاصد و جمع مابین متناقضات آنها را مشتمل، و مطالب مهم رجالی و بیان حال اساتید اخبار را بطرزی بس عجیب محتوی است، و تمامی اهل علم را رهین منت خود فرموده است. ۵- حاشیه الکفاية. ۶- الصلاة. ۷- لوازم الانوار الفروية فی مرسلات الآثار النبوية. ۸- مستدرک المستدرک فی استدراک ما فات عن صاحب المستدرک. ۹- الوقف. که استدلالی و پر از جواهر و لالی است و غیر اینها که در موضوعات متنوعه بسیار و حواشی و تعلیقاتی بر کتب حدیث و رجال دارد. عم صاحب ترجمه آقای سید حسین آفاترک بعنوان کوهکمری معروف

مصومه دفن گردید. (الذریعة ۱: ۱۹۳ و ۴: ۶۱) (ریعانة الادب). صاحب ترجمه در ۱۳۲۰ ه. ش. در قم وفات یافت و در مقبره ای که خود در مدرسه مخصوص خویش ساخته بود دفن گردید.
حجت گوی. [حُجَّجَ] (حامص مرکب) حجت آوردن. لجاج: و از حجت گویی و بهانه جوئی او آگاهانه. (ستدبانامه ص ۲۸۹).
حجت گوی. [حُجَّجَ] (نسف مرکب) حجج. (منتهی الارب). آنکه حجت و دلیل آورد.
حجت گویا. [حُجَّجَ تَ] (ترکیب وصفی، مرکب) دلیل روشن: نافه گفتش یافته کم گو کآیت معنی مراست اینک اینک حجت گویا دم بویای من. خاقانی (از آندراج).
حج تمتع. [حُجَّجَ تَ مَتَّ تَ] (تسکب اضافی، مرکب) رجوع به تمتع و حج شود.

حجت محکم. [حُجَّجَ بِتَمَكَّ] (ترکیب وصفی، مرکب) حجت استوار. (مجموعه مترادفات ص ۲۹۲). || آلت مصنوعی که زنان حکمه بر خود فرو کنند. (بهار عجم) (آندراج): شد دراز این بحث یارب تاجری از زیر باد حجت محکم بیارد رفع سازد شور و شین.

نعمت خان عالی (از بهار عجم).
حجت مشهدی. [حُجَّجَ تَمَّ هَذَا] (بخ) سید مهدی بن غیاث الدین ملقب به پیشماز مشهدی. نصرآبادی در تذکره خود احوال او را یاد کرده گوید از کودکی علم آموخت و دیوانی مشتمل بر چهار هزار بیت دارد و سن آنرا نندیده‌ام. در مطلع الشمس نیز احوالش آورده و در تذکره غنی نیز یاد شده است. (الذریعه ج ۹ ص ۲۳۳).

حجت نهای. [حُجَّجَ نَ / نُنْ] (نف مرکب) ظاهر الصلاح. || قیاس‌کننده. (ناظم الاطباء): پژوهنده‌ای بود حجت‌نمای در آن انجمن گشت شاه‌آزما. نظامی.

حجت نویس. [حُجَّجَ نِ] (نف مرکب) حکم‌نویس. نویسنده حکمه. منشی: بحجت نویسان دیوان خاک بجارید مانان مینوی پاک. نظامی.

حجتی. [حُجَّجَ] (ص نسبی) شخص بحث‌کننده. نیک دلیل آور. دلیل آور مُصَر. (ناظم الاطباء).

حجتین. [حُجَّجَ تَا] (ع) || تنبیه حجت. و حجتین یا حجتان لقبی بود که آزادپخواهان صدر مشروطیت به مرحوم سید عبدالله بهبهانی و سید محمد طباطبائی میدادند. رجوع به آیین شود.

حجج. [حُجَّجَ] (ع) || حجت. حجتها؛ حجج الاسلام. || اسناد و حکم‌نامه‌ها؛ دیگر احتیاط در اموری که تعلق به نوشتن حجج و وثائق و انواع کتب و اصناف حکم‌نامه‌ها... (تاریخ غازی ص ۲۳۳).

حجج. [حُجَّجَ] (ع) || راه‌های کنده شده. (منتهی الارب). || اجراحات که غور آن بیل دریافته باشند. (منتهی الارب).

حجج. [حُجَّجَ] (ع) || حججه. (ترجمان عادلین علی، سالها).

حججج. [حُجَّجَ] (ع) (ص) ناکس. فرومایه. (منتهی الارب).

حججه. [حُجَّجَ] (ع) (ص) بازایستادن از... (از منتهی الارب). || اقامت کردن. || سیاهیکی بازرفتن. (منتهی الارب). || آهنگ سخن کردن. || بازایستادن. (منتهی الارب).

حج خریدن. [حُجَّجَ] (ص) (مصح مرکب) کنایه از ثواب حج بدست آوردن. || کسی را در برابر مزدی برای انجام اعمال حج اجیر کردن. رجوع به حجه‌فروشی شود:

حج خریدن در دیار عشق‌بازان رسم نیست هر که مُرد اینجا برای او شهادت می‌خرند.

صائب (از آندراج).

حججو. [ح] (ع) || کناره. کشف. منعه. کنار مردم. (منتهی الارب). بر. و آن از زیر بغل تا کش باشد و مجازاً حمایت: لشکری که در حجر مجاهدت نما یافته بود... (ترجمه تاریخ

یعنی ج طهران ص ۳۵۴). این بزرگ در حجر تربیت پدر نشو و نما یافته. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۵۵). در کشف اکرام و حجر انعام او نشو و نما یافته و در چمن اقبال او شاخها کشیده و بارور شده. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۰). تا وقتی که حق تعالی عروس پادشاهی را بواسطه کاردانی او در حجر تربیت او نهاد. (جهانگشای جوینی). باغ و ولید در حجر و حجره وی بهره‌مند غنا و دوا

بودند. (ترجمه تاریخ یعنی ج طهران ص ۴۴۴). اخص موالید را از خدر غیب و حجر امر بصحرا آورد. (سنائی در مقدمه حدیقه). ج، حجور. || حرام. (منتهی الارب). || بازداشت. || عقل. (منتهی الارب). خرد. نهیه. (غیاث). لب. حجی. فرزائگی. کیس. || مسادیان. (منتهی الارب). مقابل حصان. (تریان). ج، حجور. حجوره، احجار، حجار. (منتهی الارب). || اقربات. (منتهی الارب).

نزدیکی. خویشی. || جامه. جامه کنار مردم. (منتهی الارب). || شرم مرد. فرج مرد. || شرم زن. فرج زن. || حفظ. ستر. (از منتهی الارب).

حججو. [ح] (ع) (ص) بازداشتن کسی را از تصرف در مال خویش، چونانکه داور دیوانه و نابالغ را. (غیاث). و رجوع به حجر مصدر شود.

حججو. [ح] (ع) (ص) بازداشت. (منتهی الارب). بازداشتن کسی را از تصرف در مال خود بعلتی شرعی، چون دیوانگی و صغر. (غیاث). || منع.

حججو. [ح] (ع) || کنار مردم. (منتهی الارب). || عقل. خرد. (ترجمان عادلین علی) نهیه. لب. حجی. (معجم البلدان). || حرام. (منتهی الارب).

حججو. [ح] (ع) || کنار. (ترجمان عادلین علی) (غیاث). بغل. (غیاث). || اتل ریگ و توده آن. || چشم‌خانه. || کنار مردم. جامه کنار مردم. ج، حجور. (منتهی الارب). || حرام. (ترجمان عادلین علی). ناشایسته. بازداشته. (منتهی الارب). || حججه.

حججو. [ح] (ع) (ص) بازداشتن. (دههار) (ترجمان عادلین علی). منع کردن یعنی بازداشتن کسی را از تصرف در مال خویش و حرام کردن. (روزنسی) (دستور اللفه ادیب نظری). حطر. حظار. حظارة. (تاج المصادر بیهتی). || دفع؛ حجراً له؛ ای دفعاً له، و هو

استاذة من الامر المنکر. بازداشتن کسی را از تصرف در مال خود چنانکه قاضی مجنون و صغیر را. (غیاث): حجر علیه القاضی حجراً؛

بازداشت او را قاضی از تصرف. (منتهی الارب). حجرا الارض؛ منار نصب کرد و بازداشت دیگران را از تصرف. (منتهی الارب). تهانوی گوید: حجر بحركات الحاء و سکون الجیم، لفة المنع مطلقاً. و فی الشرع منع نفاذ القول، ای منع لزومه، فأنه یستعقد عقد المسحور موقوفاً، و اللام عهدیه، ای قول شخص مخصوص ای الصغیر و الرقیق و المجنون، فلا یصدق علی منع القاضی نفاذ اقرار المکره مثلاً، و احترز عن الفعل فانه لاحجر فیه. لانه لا یفتقر الی اعتبار الشرع.

فلواتلف الصبی اوالمجنون اوالمعبد شیئاً یضنون. و الأولی ذکر لفظ اللزوم بدل النفاذ. لان النفاذ اعم من اللزوم، علی انه غیر جامع لقول صغیر غیر عاقل، و ملحق به فأنه لا یصح اصلاً. هکذا صرح فی جامع الرموز والیرجندی. (کشاف اصطلاحات الفنون). جرجانی گوید: فی اللفه مطلق المنع و فی الاصطلاح منع نفاذ تصرف قولی لا یطعی لصغراً و رقاً و جنون. (تعریفات ص ۵۶). عدم اهلیت را در حقوق ایران به حجر تعبیر می‌کنند. دکتر شایگان گوید: اهلیت توانائی قانونی شخص است برای دارا شدن حق یا اعمال و اجرای آن. قسم اول یعنی توانائی شخص را برای دارا شدن، حق اهلیت تمتع، و قسم دوم یعنی اهلیت اعمال و اجرای حق را. اهلیت استیفا گوئیم. پس اهلیت تمتع راجع بوجود حق و اهلیت استیفا راجع به اجرای آن است. مثلاً تمام مردم می‌توانند مالک یا طلبکار شوند، بنابراین برای مالک و طلبکار شدن همه کس اهلیت تمتع دارد. ولی تمام مردم نمیتوانند از حق مالکیت یا از طلب خود مستقیماً استفاده نموده حقوق مزبور را اعمال کنند. مثلاً صغیر نمیتواند شخصاً ملک خود را بفروشد یا طلب خود را دریافت نماید زیرا اهلیت استیفا ندارد. بموجب ماده ۹۵۶ قانون مدنی «اهلیت برای دارا بودن حقوق، با زنده متولد شدن انسان شروع، و با مرگ او تمام میشود» مراد از اهلیت در این ماده اهلیت تمتع است. و الا اهلیت استیفا با زنده متولد شدن شروع نمیشود زیرا ماده ۹۵۸ همان قانون میگوید: «هر انسان متمتع از حقوق مدنی خواهد بود، لیکن هیچکس نمیتواند حقوق خود را اعمال و اجرا کند مگر اینکه برای این امر اهلیت قانونی داشته باشد» اهلیت برای اعمال و اجرای حق همان است که ما آنرا به اهلیت استیفا تعبیر نموده‌ایم.

اهلیت تمتع؛ بموجب ماده ۹۵۶ که در فوق ذکر شد داشتن اهلیت تمتع اصل، و محروم

است. مثلاً تمام مردم می‌توانند مالک یا طلبکار شوند، بنابراین برای مالک و طلبکار شدن همه کس اهلیت تمتع دارد. ولی تمام مردم نمیتوانند از حق مالکیت یا از طلب خود مستقیماً استفاده نموده حقوق مزبور را اعمال کنند. مثلاً صغیر نمیتواند شخصاً ملک خود را بفروشد یا طلب خود را دریافت نماید زیرا اهلیت استیفا ندارد. بموجب ماده ۹۵۶ قانون مدنی «اهلیت برای دارا بودن حقوق، با زنده متولد شدن انسان شروع، و با مرگ او تمام میشود» مراد از اهلیت در این ماده اهلیت تمتع است. و الا اهلیت استیفا با زنده متولد شدن شروع نمیشود زیرا ماده ۹۵۸ همان قانون میگوید: «هر انسان متمتع از حقوق مدنی خواهد بود، لیکن هیچکس نمیتواند حقوق خود را اعمال و اجرا کند مگر اینکه برای این امر اهلیت قانونی داشته باشد» اهلیت برای اعمال و اجرای حق همان است که ما آنرا به اهلیت استیفا تعبیر نموده‌ایم.

اهلیت تمتع؛ بموجب ماده ۹۵۶ که در فوق ذکر شد داشتن اهلیت تمتع اصل، و محروم

است. مثلاً تمام مردم می‌توانند مالک یا طلبکار شوند، بنابراین برای مالک و طلبکار شدن همه کس اهلیت تمتع دارد. ولی تمام مردم نمیتوانند از حق مالکیت یا از طلب خود مستقیماً استفاده نموده حقوق مزبور را اعمال کنند. مثلاً صغیر نمیتواند شخصاً ملک خود را بفروشد یا طلب خود را دریافت نماید زیرا اهلیت استیفا ندارد. بموجب ماده ۹۵۶ قانون مدنی «اهلیت برای دارا بودن حقوق، با زنده متولد شدن انسان شروع، و با مرگ او تمام میشود» مراد از اهلیت در این ماده اهلیت تمتع است. و الا اهلیت استیفا با زنده متولد شدن شروع نمیشود زیرا ماده ۹۵۸ همان قانون میگوید: «هر انسان متمتع از حقوق مدنی خواهد بود، لیکن هیچکس نمیتواند حقوق خود را اعمال و اجرا کند مگر اینکه برای این امر اهلیت قانونی داشته باشد» اهلیت برای اعمال و اجرای حق همان است که ما آنرا به اهلیت استیفا تعبیر نموده‌ایم.

اهلیت تمتع؛ بموجب ماده ۹۵۶ که در فوق ذکر شد داشتن اهلیت تمتع اصل، و محروم

است. مثلاً تمام مردم می‌توانند مالک یا طلبکار شوند، بنابراین برای مالک و طلبکار شدن همه کس اهلیت تمتع دارد. ولی تمام مردم نمیتوانند از حق مالکیت یا از طلب خود مستقیماً استفاده نموده حقوق مزبور را اعمال کنند. مثلاً صغیر نمیتواند شخصاً ملک خود را بفروشد یا طلب خود را دریافت نماید زیرا اهلیت استیفا ندارد. بموجب ماده ۹۵۶ قانون مدنی «اهلیت برای دارا بودن حقوق، با زنده متولد شدن انسان شروع، و با مرگ او تمام میشود» مراد از اهلیت در این ماده اهلیت تمتع است. و الا اهلیت استیفا با زنده متولد شدن شروع نمیشود زیرا ماده ۹۵۸ همان قانون میگوید: «هر انسان متمتع از حقوق مدنی خواهد بود، لیکن هیچکس نمیتواند حقوق خود را اعمال و اجرا کند مگر اینکه برای این امر اهلیت قانونی داشته باشد» اهلیت برای اعمال و اجرای حق همان است که ما آنرا به اهلیت استیفا تعبیر نموده‌ایم.

اهلیت تمتع؛ بموجب ماده ۹۵۶ که در فوق ذکر شد داشتن اهلیت تمتع اصل، و محروم

بودن از آن خلاف اصل است. ولی باید متوجه بود که مراد از حقوق در ماده مزبور حقوق مدنی است نه غیر آن چنانکه ماده ۹۵۸ هم آنرا صریحاً ذکر کرده میگوید «هر انسان متمتع از حقوق مدنی خواهد بود...». بنابر این اصل مزبور در خصوص حقوق مدنی صادق است نه سایر اقسام حقوق، و بعبارت دیگر هرکس زنده متولد شد فقط راجع بحقوق مدنی اهلیت تمتع دارد نه غیر آن مثلاً صغیر برای حقوق سیاسی از قبیل حق رأی و حق انتخاب، اهلیت تمتع ندارد، یعنی نه فقط خود نمیتواند رأی بدهد یا وکیل انتخاب کند (عدم اهلیت استیفا) بلکه اصلاً دارای این حق نیست. در حقوق مدنی هم چنانکه گفتیم داشتن اهلیت تمتع اصل، و نداشتن آن خلاف اصل است برای موارد استثنائی یا خلاف چند مثال ذکر میکنم:

۱- صغیر، برای ازدواج یا قیم شدن، اهلیت تمتع ندارد، یعنی نه خود میتواند آن حقوق را بموقع اجرا گذارد (عدم اهلیت استیفا) و نه کسی از طرف او میتواند حقوق مزبور را اعمال کند. ۲- بموجب ماده ۹۶۱ قانون مدنی اتباع خارجه در موارد استثنائی از داشتن حقوق مدنی یعنی از اهلیت تمتع محروم هستند. ۳- اشخاصی که قانون صریحاً حقی را از آنها سلب کرده است نسبت بحق مزبور اهلیت تمتع ندارند. مثلاً بموجب بند دوم ماده ۱۲۳۱ قانون مدنی «... کسانی که بعلمت ارتکاب جنایت یا یکی از جنحه‌های ذیل بموجب حکم قطعی محکوم شده‌اند: سرقت، خیانت در امانت، کلاهبرداری، اختلاس، هتک ناموس، یا منافیات عفت، جنحه نسبت به اطفال و ورشکستگی بتقصیر...» نمیتوانند قیم شوند. بنابراین محکومین مزبور راجع بقیومت فاقد اهلیت تمتع هستند. ۴- اشخاص حقوقی جز برای حقوقی که با شخصیت آنها سازگار است، اهلیت تمتع ندارند. مثلاً دانشگاه نمیتواند تجارت کند یا فلان شرکت تجارتمی نمیتواند قیم شود.

اهلیت استیفا: شخصی که اهلیت تمتع دارد ممکن است بتواند حقوق خود را هم بموقع اجرا گذارد، و بعبارت دیگر دارای اهلیت استیفا نیز باشد. مثلاً شخص رشید و عاقل هم میتواند مالک شود و هم میتواند شخصاً در ملک خود تصرف نموده آنرا بفروشد یا معاوضه کند یا ببخشد. ولی البته شخص ممکن است اهلیت تمتع داشته و از اهلیت استیفا محروم باشد چنانکه صغیر و مجنون برای خرید و فروش اهلیت تمتع دارند ولی اهلیت استیفا ندارند. اهلیت استیفا را به اهلیت عام و اهلیت خاص میتوان تقسیم نمود. (برای اهلیت عام بماده ۲۱۱ و برای

اهلیت خاص بماده ۱۰۶۴ قانون مدنی رجوع شود).

حجر و قیومت: عدم اهلیت استیفا در حقوق مدنی بحجر (منع) تعبیر میشود. شخص ممکن است بعلمت کمی سن (صغیر) یا کمی یا نداشتن عقل (سفه و جنون) یا محکومیت جزائی یا ورشکست و یا اعسار محجور گردد. برای اینکه کار محجورین مهمل و مختل نماند امور آنها به اشخاصی که ولی یا قیم یا مدیر تصفیه (در مورد ورشکست) نام دارند واگذار میشود. محجورین بعلمت محکومیت جزائی مربوط بحقوق جزا و موضوع ورشکست مربوط بحقوق تجارت است، و در حقوق مدنی فقط در خصوص صغیر و سفیه و مجنون و طریق حفظ و حمایت آنها بحث میشود. در خاتمه این قسمت به موضوع اعسار نیز اشاره خواهد شد.

پیش از آنکه وارد بحث حجر و قیومت شویم باید به این نکته توجه باشیم که قوانین راجع باهلیت از قوانین امری است (مقدمه شماره ۱۸ کتاب حقوق مدنی دکتر شایگان دیده شود) یعنی از قواعدی است که تجاوز از آن میر نیست و اشخاص نمیتوانند برخلاف آن قراردادی منعقد کنند. مثلاً صغیر و طرف او نمیتواند تعهد نمایند که برخلاف سن نکاح، ازدواج کنند، و آنرا صحیح بشمارند، یا مثلاً مجنون نمیتواند ملک خود را فروخته تعهد نماید که در این معامله ولی یا قیم او دخالت نخواهد کرد. پس از این مقدمات باید ببینیم اولاً محجور یعنی صغیر و سفیه و مجنون کیست؟ (قسمت دوم) و ثانیاً ولایت یا قیومت که قانون برای حفظ و حمایت محجورین مقرر داشته چیست؟ (رجوع به قسمت سوم شماره ۴۷۴ کتاب حقوق مدنی دکتر شایگان شود). و بعبارت دیگر اول مریض را شناخته و مرض را تشخیص میدهم و بعد بشرح علاج آن میردازیم. قسمت دوم - محجورین:

تعریف - بموجب ماده ۱۲۰۷ قانون مدنی، «اشخاص ذیل محجور و از تصرف در اموال و حقوق مالی خود ممنوع هستند: ۱- صغار. ۲- اشخاص غیررشید. ۳- مجانین». برطبق این ماده؛ اولاً: محجور کسی است که از تصرف در اموال و حقوق مالی خود ممنوع است و بعبارت دیگر اهلیت استیفا ندارد. (در فقه محجور بر صغیر و سفیه و مجنون و بنده و مفلس و مریض در مرض موت اطلاق میشود). ثانیاً: در حقوق مدنی در باب حجر فقط از صغیر و غیررشید و مجنون بحث میشود (برای مقایسه این ماده با مواد ۲۱۲ و ۲۱۳ قانون مدنی رجوع بمقدمه شماره ۱۹۳ - ۱۹۴ حقوق مدنی دکتر شایگان شود).

اکنون باید تعریف هر یک از محجورین را بدست داده حدود حجر آنها را تعیین کنیم.

بند اول - صغیر:

الف - تعریف صغیر عرفاً شخصی است که سن او هنوز بحدی نرسیده که بتواند مستقیماً در زندگانی قضائی شرکت کند. در فقه صغیر تا بالغ و رشید نشود محجور است و پس از حصول این دو شرط از حجر خارج میشود یعنی اهلیت پیدا میکند. رشد را بعد تعریف خواهیم کرد. علامت بلوغ یکی از چند چیز است: سن ۱۵ در مرد و ۹ در زن یا برآمدن موی پیشین یا احتلام در زن و مرد بنابر این صغیری که یکی از این علامات درو پیدا نشده محجور است. در قانون مدنی از بلوغ و صغر تعریف صریحی وجود ندارد. توضیح آنکه: اولاً: راجع بلوغ فقط در کتاب نکاح در تحت عنوان قابلیت صمی ازدواج اصولاً سن ۱۸ را برای مرد و سن ۱۵ را برای زن سن قابلیت ازدواج قرار داده‌اند. (ماده ۱۰۴۱ قانون مدنی) این سن در حقیقت همان سن بلوغ است که بسن ازدواج تعبیر شده. علت تغییر اصطلاح را بعد خواهیم دید. در هر حال سن بلوغ که بصورت سن ازدواج درآمده منحصرأ مربوط بشکاح است و ملاک و مناط کبر در سایر اعمال حقوقی نمیتواند باشد (تفصیل سن نکاح در کتاب دوم «شماره ۶۰۹» کتاب حقوق مدنی دکتر شایگان ذکر شده است). ثانیاً در تعریف صغیر، قانون‌گذار مطلقاً سکوت اختیار کرده است. سکوت مقنن و مهم گذاشتن معنی صغر و همچنین تغییر اصطلاح در موضوع بلوغ ناشی از غفلت و فراموشی نبوده بلکه ارادی و عمدی است. توضیح آنکه قانون‌گذاران از طرفی نمیخواسته‌اند سن ۱۵ و ۹ را سن بلوغ و در نتیجه سن کبر قرار دهند. و از طرف دیگر بزعم خود میخواسته‌اند از ایجاد سنی که با سن شرعی یکی نباشد خودداری نموده بدعتی در دین نگذارند. این است که بمر و حرج افتاده بجای اینکه برای کبر، سنی معین کنند برای رشد، سن قانونی وضع نموده‌اند. بنابراین باید گفت که سن ۱۸ که در ماده ۱۲۰۹ بعنوان سن رشد ذکر شده همان سن کبر است، و در حقوق امروز ما کبر شخصی است که ۱۸ سال داشته باشد. اطلاق سن رشد بسن کبر یا فرض سن واحد برای کبر و رشد، تالی فاسدی ندارد، زیرا برای اهلیت متاملین (ماده ۲۱۱ قانون مدنی) کبر و رشد (جز در موارد استثنائی که رشد کسی قبل از سن کبر ثابت شده باشد) توأمأ لازم است.

۱- فان آنتم منهم رشداً فادعوا الیهم امرالهم (آیه ششم از سوره چهارم: نساء).

پیش از آنکه دنباله این بحث را بیاوریم راجع بماده ۲۱۱ حاشیه رفته گوئیم ماده مزبور برای اهلیت متعاملین بلوغ و رشد و عقل را لازم می‌شمارد نه کبر و رشد و عقل، ولی بلوغ چنانکه گفتیم اصطلاحی است مخصوص به ازدواج و بعبارت دیگر بلوغ سن کبر است برای نکاح و راجع بعد آن در قانون مدنی جز در ماده ۱۰۴۱ ذکر شده و در سایر عقود نمیتواند مناط اعتبار باشد. بنا بر این در تعریف اهلیت بهتر است کبر را بجای بلوغ استعمال کنند.

حقوق مقایسه: در حقوق تمام کشورها برای کبری یعنی زمانی که از آن بعد شخص مستقلاً وارد زندگانی قضائی میشود و میتواند حقوق خود را مستقیماً اعمال کند و بعبارت دیگر دارای اهلیت میگردد سنی معین است. البته سن کبر در همه جا یکسان نیست زیرا اصولاً زمان رشد جسمانی و عقلانی مردم به اختلاف محیط طبیعی و اجتماعی مختلف میشود.

سن کبر در دانمارک و شیلی ۲۵ و در اطریش و هنگری ۲۴ و در هلند و اسپانیا ۲۳ و در آرزانتین ۲۲ و در فرانسه (مواد ۲۸۸ و ۴۸۸ قانون مدنی فرانسه) و آلمان (ماده ۲ قانون مدنی آلمان) و ایتالیا (ماده ۲۲۳ قانون مدنی ایتالیا) و انگلیس ۲۱ و در سویس ۲۰. (ماده ۱۴ قانون مدنی سویس) و در ترکیه ۱۸ است. مراحل صغر: صغیر ابتدا غیرمیز است و بعد میز میشود، و در بعضی از موارد با وجود صغر رشد او را میتوان در محکمه ثابت نمود، و بنا بر این صغیر از سه قسم خارج نیست: صغیر غیرمیز و صغیر میز و صغیر رشید (کسی که بسن هیجده نرسیده ولی رشد او ثابت شده) از صغیر غیرمیز و میز در قانون مدنی تعریف نشده و لذا تشخیص این امر بعهده قاضی است. ولی ماده ۲۴ قانون مجازات عمومی صغیری را که ۱۲ سال تمام ندارد در حکم غیرمیز قرار داده است، بنا بر این صغیری که بسن ۱۲ رسیده باشد مسئولیت جزائی دارد ولی واضح است که در امور حقوقی سن ۱۲ نمیتواند ملاک تشخیص باشد.

در حقوق فرانسه و سویس (ماده ۱۶ قانون مدنی سویس) مانند حقوق ایران تشخیص صغیر میز از غیرمیز بعهده قاضی است در صورتی که در حقوق آلمان (ماده ۱۰۴ قانون مدنی) بتقلید حقوق رم صغیر از ۷ سالگی میز شناخته میشود. اما صغیر رشید صغیری است که بسن ۱۵ رسیده و رشد او هم در محکمه ثابت شده باشد. در حقوق مدنی فرانسه (ماده ۴۷۷ قانون مدنی) نیز حال بهمین منوال است.

حدود حجر صغیر: صغیر رشید در حکم رشید است، یعنی محجور نیست بنا بر این حجر راجع است بصغیر غیرمیز و میز که ذیلاً حدود آنرا بیان میکنیم:

۱- صغیر غیرمیز: بموجب ماده ۱۲۱۲ قانون مدنی اعمال و اقوال صغیر غیرمیز تا حدی که مربوط به اموال و حقوق مالی او باشد باطل و بلااثر است. در ماده مزبور کلمات «غیرمیز» وجود ندارد ولی از پایان ماده که صغیر میز را مطیع حکم دیگری می‌نماید بخوبی معلوم میشود که ابتدای ماده راجع بصغیر غیرمیز است. بنا بر این صغیر غیرمیز کاملاً محجور است و اعمال و اقوال او نمیتواند منشأ حق و تکلیف شود یا بوجهی در دارائی او اثر کند، زیرا در این مرحله صغیر فاقد قصد است و اعمال او هیچ نوع اعتباری ندارد. ولی نباید تصور کرد که در اینصورت اگر صغیر به شخص خسارتی وارد آورد خسارت را کسی جبران نخواهد کرد و حق شخص زیان دیده پایمال خواهد شد، زیرا اشخاصی که صغیر تحت ولایت و قیمومت آنهاست با شرایط معینی مسئول این خسارت هستند. تفصیل این مطلب (کتاب سوم حقوق مدنی دکتر شایگان) در خصوص ضمان قهری ذکر شده است.

۲- صغیر میز: صغیر میز میتواند پاره‌ای از عقود را واقع سازد و بعلاوه ممکن است بواسطه شبه عقد و جرم و شبه جرم (مقدمه کتاب حقوق مدنی دکتر شایگان شماره ۱۵۰-۱۵۶) ضامن یعنی مسئول شود. اهلیت صغیر میز برای واقع ساختن عقد در ماده ۱۲۱۲ قانون مدنی اینطور بیان شده است «... صغیر میز میتواند تملک بلاعوض کند مثل قبول حبه و صلح بلاعوض و حیازت مباحات». بعلاوه بموجب ماده ۸۶ قانون امور حسبی صغیر میز میتواند اموال و منافعی را که بسنی خود او حاصل شده است با اذن ولی یا میز قیم اداره نماید. از این قسم عقود که بگذریم حجر صغیر میز در عقودی که در اموال یا حقوق مالی او مؤثر باشد باقی است. حق اقامه دعوی نیز چون در دارائی محجور مؤثر است از صغیر میز (و بطریق اولی از صغیر غیرمیز) سلب شده ولی در موارد معینه از قبیل مورد ماده ۹۶ قانون امور حسبی راجع بشکایت محجور از قیم در موضوع ندادن مخارج این حق برای صغیر میز شناخته شده است. راجع بشبه عقد از ماده ۱۲۱۵ قانون مدنی که میگوید: «هرگاه کسی مالی را بتصرف صغیر غیر میز بدهد صغیر مسئول ناقص یا تلف شدن آن مال نخواهد بود...» میتوان استنباط نمود که صغیر میز از این مسئولیت معاف نیست. در

موضوع جرم و شبه جرم ماده ۱۲۱۶ قانون مدنی میگوید: «هرگاه صغیر... باعث ضرر غیر شود ضامن است» این ماده بر صغیر میز و غیرمیز هر دو اطلاق میشود جز آنکه بنا بر دلائلی که در مبحث ضمان بیان خواهد گردید؛ مسئولیت صغیر غیرمیز همانطور که در فوق به آن اشاره نمودیم، اصولاً بولی یا قیم منتقل میشود و تأثیری در دارائی صغیر ندارد. در صورتی که در صغیر میز این مسئولیت بعهده خود اوست و در دارائی او مؤثر واقع میشود.

بند دوم - غیر رشید:

الف - تعریف «غیر رشید کسی است که تصرفات او در اموال و حقوق مالی خود، عقلانی نباشد» (ماده ۱۲۰۸ قانون مدنی). فقها نیز بهمین ترتیب رشد و رشید را تعریف میکرده‌اند چنانکه علامه در تعریف رشد میگوید: «و اما الرشید فهو کیفه نفسانیه ینع من افساد المال و صرفه فی غیرالوجوده الالبقه بافعال العقل». (قواعد الاحکام ج ۱ سال ۱۳۲۹ هـ. ق. ص ۱۶۸). و محقق در تعریف رشید میگوید: «هو ان یکون مصلحاً مما له». (شرایع ج عبدالرحیم ۱۳۱۴ هـ. ق. ص ۱۰۸).

قانون مدنی علاوه بر اینکه غیر رشید را تعریف کرده است راجع بعدم رشد ایجاد اماره قانونی نموده میگوید «هرکس که دارای ۱۸ سال نباشد در حکم غیر رشید است معذک در صورتی که بعد از پانزده سال تمام رشد کسی در محکمه ثابت شود، از تحت قیمومت خارج میشود». (ماده ۱۲۰۹ قانون مدنی). اماره یا فرض قانون ماده ۱۲۰۹ را بدو جزء میتوان تقسیم کرد: جزء اول آن یا اماره رشد تغییرپذیر است. (برای تعریف اماره و اقسام آن رجوع کنید به مقدمه کتاب حقوق مدنی دکتر شایگان شماره ۲۴۶-۲۵۲). یعنی هر شخصی که لااقل ۱۸ سال داشته باشد رشید است تا خلاف آن ثابت شود. (ماده ۱۲۱۰ قانون مدنی). جزء دوم یا اماره عدم رشد گاهی تغییرپذیر و زمانی تغییرناپذیر است، زیرا شخصی که بسن ۱۸ نرسیده باشد یا پیش از ۱۵ سال دارد یا کمتر از آن، اگر پیش از ۱۵ سال دارد اماره عدم رشد او تغییرپذیر است یعنی میتوان رشد او را ثابت نمود و اگر کمتر از ۱۵ سال دارد اماره عدم رشد او تغییرناپذیر است، یعنی خلاف آنرا نمیتوان ثابت کرد. چنانکه از تعریف اماره رشد بخوبی استنباط میشود، عدم رشد یا از این جهت است که شخص بسن کبر و رشد یعنی ۱۸ سال نرسیده،

۱ - صفحه ۴۴۹ جلد اول کتاب کولن و کاپیتان دیده شود.

و یا مربوط بسن نبوده، قسمتی از ضعف قوای عقلی است که بعد از ۱۸ سالگی هم وجود دارد. قسم دوم را معمولاً بسفه تعبیر میکنند. پس غیررشید ممکن است صغیر یا کبیر باشد. بنابر آنچه تاکنون راجع بکبر و رشد گفتیم شخص در ۱۸ سالگی کبیر و رشید میشود ولی اگر رشد صغیری که بیش از ۱۵ سال داشته باشد در محکمه ثابت شود از حجر خارج میگردد. پس همانطور که غیررشید ممکن بود صغیر یا کبیر باشد، صغیر هم ممکن است غیر رشید، یا رشید باشد. ملاک تشخیص هم این است که در کبیر اصل رشد است و عدم رشد استثنائی و محتاج به اثبات. درست برخلاف صغیر که درباره او اصل عدم رشد است و رشد استثنائی و محتاج به اثبات. ب - حدود حجر غیررشید: چنانکه در فوق به آن اشاره نمودیم غیررشید دو معنی دارد یکی صغیری که رشد او ثابت نشده و دیگری کبیری که سفیه باشد. حدود حجر صغیر غیررشید همان حدود حجر صغیر است و بنابراین در اینجا فقط از حدود حجر کبیر غیررشید یعنی سفیه بحث میکنیم. ولی پیش از آنکه وارد حدود حجر سفیه شویم باید به این نکته متوجه باشیم که مراد از سفیه، شخص مبذر و متلف است چنانکه محقق در شرایع میگوید «و اما السفیه فهو الذی یصرف امواله فی غیر الاغراض الصحیحة...» (شرایع ج عبدالرحیم ۱۳۱۴ هـ. ق. ص ۱۰۹). و تعریف ماده ۱۲۰۸ قانون مدنی هم منصرف بسفه است زیرا عدم رشد صغیر غیررشید تمام اعمال او سربایت میکند و اختصاص به اموال و حقوق مالی او ندارد. پس از این توجه گوئیم: اعمال و افعال سفیه یا بصورت عقد در می آید و یا غیر عقد. آنچه هم بصورت عقد در می آید یا سفیه برای اعمال و اجرای آن اهلیت دارد یا ندارد. بنابراین حدود حجر سفیه را بطریق ذیل بیان میکنیم:

۱- عقود مجاز: عقود مجاز یا عقودی که در حجر سفیه داخل نیست، یعنی سفیه میتواند آنها را واقع سازد عقودی است که بوسیله آن سفیه تملک بلاعوض می نماید، از قبیل هبه و صلح بلاعوض (ماده ۱۳۱۴ قانون مدنی).
۲- عقود ممنوع: بموجب ماده ۱۲۱۴ قانون مدنی معاملات و تصرفات غیررشید در اموال خود نافذ نیست مگر با اجازه ولی یا قیم او ام از اینکه این اجازه قبلاً داده شده باشد یا بعد از انجام عمل...^۱ بنابر این سفیه از هر تصرفی در اموال خود ممنوع است ولی حجر و منع سفیه با حجر و منع صغیر تفاوت کلی دارد، زیرا چنانکه سابقاً دیدیم اعمال و اقوال صغیر درباب اموال و حقوق مالی او باطل است و حال آنکه بموجب ماده مزبور اعمال

سفیه فقط نافذ نیست و میتوان آنرا تنفیذ نمود. اجازه تنفیذ به ولی یا قیم سفیه واگذار شده است. اجازه ممکن است قبل از معامله یا بعد از آن داده شود، واضح است که در مورد وجود اجازه قبلی اصلاً معامله سفیه بصحت صورت گرفته، و عنوان تنفیذ بر اجازه بعد از وقوع معامله صادق است. ۳- الزامات خارج از عقد: از عقد که بگذریم حجر سفیه دیگر از او رفع تکلیف نمیکند، و بموجب ماده ۱۲۱۶ قانون مدنی اگر سفیه بنحوی از انحاء باعث ضرر غیر شود ضامن است، زیرا ولایت و قیمومت سفیه یعنی سرپرستی او راجع به الزاماتی است که سغه در آن مؤثر میباشد، و الا حجر سفیه مسئولیت او را از میان نمیرد، چنانکه اگر مرتکب جرم یا شبه جرم شود ضامن است.

بند سوم - مجنون:

الف - تعریف: جنون را قانونگذار مستثنی از تعریف دانسته است، زیرا تشخیص آن چنانکه بعد از این ملاحظه خواهد شد بعهده طبیب است و پس از تشخیص هم باید در محکمه ثابت شود. (ماده ۱۲۱۰ قانون مدنی) جنون درجات مختلف و ضعف و شدت دارد ولی در مورد حجر به این اختلافات ترتیب اثر نمیدهند، یعنی جنون را به هر درجه که باشد موجب حجر میدانند. (ماده ۱۲۱۱ قانون مدنی) مشروط بر اینکه مجنون در حین اجرای عمل حقوقی در حال جنون باشد. توضیح آنکه جنون ممکن است دائمی یا ادواری باشد جنون دائمی آن است که شخص پیوسته مجنون باشد یعنی هیچگاه حال جنون از او زائل نشود، بعکس جنون ادواری که گاه عارض میشود و گاه زائل گشته مجنون آفاقه پیدا میکند. همانطور که گفتیم و ذیلاً هم ملاحظه خواهد شد: مجنون در حال آفاقه محجور نیست و حجر مخصوص حال جنون است.

ب - حدود حجر مجنون: حدود حجر مجنون را در عقد و شبه عقد و جرم و شبه جرم، مطالعه میکنیم.

۱- عقد و شبه عقد: بموجب ماده ۱۲۱۳ قانون مدنی «مجنون دائمی مطلقاً و مجنون ادواری در حال جنون نمیتواند هیچ تصرفی در اموال و حقوق مالی خود بنماید ولو با اجازه ولی یا قیم خود، لکن اعمال حقوقی که مجنون ادواری در حال آفاقه می نماید نافذ است، مشروط بر اینکه آفاقه او مسلم باشد. در این ماده به دو مطلب باید توجه نمود. اولاً مجنون دائمی چون از حیث جنون تفسیر حال نمیدهد پیوسته از تصرف در اموال و حقوق مالی خود ممنوع است و حال آنکه مجنون ادواری در حال آفاقه، اگر آفاقه او مسلم باشد

محجور نیست و اعمال حقوقی او نافذ یعنی صحیح است.

ثانیاً چون مجنون کاملاً فاقد قصد است، وسعت و شدت حجر او از حجر صغیر ممیز و سفیه بیشتر است، زیرا مجنون از طرفی برای ایقاع هیچگونه عقودی اهلیت ندارد و از طرف دیگر معاملات او هم باطل است نه غیرنافذ (برای تفاوت بطلان و عدم نفوذ رجوع شود بمقدمه کتاب حقوق مدنی دکتر شایگان، شماره ۱۸۳-۱۹۵) راجع بشبه عقد ماده ۱۲۱۵ قانون مدنی میگوید هرگاه کسی مالی را بتصرف مجنون بدهد مجنون مسئول ناقص یا تلف شدن آن نیست. ۲- جرم و شبه جرم: مطابق تعریفی که از جرم نمودیم مجنون چون فاقد قصد است نمیتواند مجرم شود و تمام اعمال او که خسارتی بغير وارد آورد شبه جرم و مشغول ماده ۱۲۱۶ قانون مدنی است که میگوید: هرگاه مجنون باعث ضرر غیر شود ضامن است.

بند چهارم - معسر: معسر کسی است که بواسطه عدم کفایت دارائی یا عدم دسترسی بمال خود قادر بتأدیه مخارج محاکمه یا دیون خود نمیشد (ماده اول قانون اعسار مصوبه ۲۰ آذرماه ۱۳۱۳) سابقاً معسر به کسی گفته میشد که موقتاً بتأدیه مخارج محاکمه یا دیون خود قادر نبود و کسی که دارائی او کفاف مخارج عدلیه یا بدهی او را نمیداد مفلس خوانده میشد (قانون اعسار و افلاس مصوبه ۲۰ آبان ۱۳۱۰ که قانون ۱۳۱۳ آنرا نسخ نموده است).

ولی فعلاً معسر هر دو معنی را شامل است و کلمه مفلس مورد استعمال قانونی ندارد. در قفه مفلس یا مفلس (بفتح فاء و تشدید لام مفتوحه) کسی است که اموال او کافی برای تأدیه دیون ثابت و حال او نباشد و غرضاً یعنی طلبکاران حجر او را خواسته باشند. اعسار چنانکه ملاحظه میشود بر دو قسم است اعسار در مورد مخارج محاکمه و اعسار در مورد مدعی به. اعسار قسم اول بیشتر جنبه محاکماتی دارد و بتفصیل در قانون آئین دادرسی مدنی که فصل اول قانون اعسار ۱۳۱۳ را نسخ نموده مورد بحث واقع شده است. (مواد ۶۹۳-۷۰۸).

حجر معسر در مورد مدعیان منحصراً راجع به اعمالی است که در تأدیه دیون او مؤثر باشد در این قبیل اعمال طلبکاران معسر قائم مقام قانونی او هستند یعنی حق دارند بجای او از حقوق و مزایای مزبور استفاده نمایند (ماده

۱- ولاتنزهوا السفهاء اموالکم التی جعل الله لکم قیاماً و ارزقوهم فیها و اکسوهم و قولوا لهم قولاً معروفاً. (سوره نساء آیه پنجم).

۲۶ قانون اعصار مصوبه آذرماه ۱۳۱۲).
اعصار در هر حال بطریقی که در قانون آئین
دادرسی مدنی پیش‌بینی شده باید در محکمه
ثابت شود. (کتاب حقوق مدنی دکتر شایگان
ج ۳ صص ۲۱۶-۲۲۲).

حجرو [ح ج] [ع] [ع] [ع] حج حجره. (غیاث):
مسند از تخت و مخده ز نمط برگزید
حجر از بهو و ستاره ز حجر بگشاید.

خاقانی.

گرچه خمخانه ما را نه حجر ماند و نه بهو
هر چه آرایش طاق است و حجر بگشاید.

خاقانی.

رجوع به حجره شود.

حجرو [ح ج] [ع] [ع] گوشت گردا گردناخن.
گوشت که بر ناخن احاطه دارد. [ع] حجرو.

حجرو [ح ج] [ع] [ع] سنگ. داود ضریر
انطاکی در تذکره گوید: براد به عندالاطلاق

جوهر کل جسم جماد سواء کانت فيه مائة
کالیاقوت اولاه و سواء حفظت رطوبته

کالمنظرات املا، کام ترکیب من المعادن و
غیره کالاملاح، فماله اسم و قد تقرر فی

العرف ففی موضعه و غیره یدکرهنا. و حقیقه
الحجر تصلب التراب بتوالی الرطوبات ثم

الجفاف، و تختلف الوانه بحسب محله و غلبه
الرطوبة و الحرارة و بتقسیمها کما سیأتی

فی المعدن. فان فرط الرطوبة و البرد یوجبان
البیاض و قلهما التکرج. و الحرارة مع البیس

الحمرة. فان قل فالصفرة. و الحرارة القویة فی
الرطوبة الضعیفة سواداً، ان قاومت. ثم حمرة

ثم البیاض، و المركبات من هذه بحسبها. و
للزمان و المطالع و نقص المیل عن المرض و

العکس تأثیر بین فی ذلك ثم ان کنت الطباع
باطناً خالف المحک مایقع علیه النظر من

الجواهر، فیحک الابيض احمر لکون الحرارة
و بالعکس. و من ثم قیل للفضة ذهب فی

الباطن اذا لایسته الحرارة ظهراً. و اعلم ان
المحک لایخالف اللون للظاهر الا فی غیرما

استحکم مزاجه کالیابسة و الا لحک القزدیر
مسحک الفضة و التالی بین البطلان و

المستعصر ما فارغ المنصری من التراب و
لذکر من ذلك کله ما کان سهل الوجود داخلاً

فی هذه الصنعة اذ محل استیفاء الجمیع کتب
الجلیزة.

صاحب تعفه گوید: هر چه از زمین صلب
گردد از توالی رطوبات و جفاف مره بعد

اخری تا رفع مزاج ارضی او گردد و اختلاف
رنگ بحسب محل و غلبه رطوبت و حرارت

و امثال او می باشد رطوبت و برودت غالب
هردو موجب بیاضند، و قلت هر دو باعث

تکرج، و حرارت و بیوست باعث حمردند، و
قلت آن سبب صفرت، و حرارت مفرطه و

رطوبت ضعیفه موجب سواد. و محک در غیر

مستحکم المزاج بخلاف رنگ او ظاهر میشود
- انتهى

برین زمان و برین ناکسان که دارد صبر
مگر کسی که ز روی و حجر جگر دارد.

ناصر خسرو.

سخن خوب، خردمند پذیرد نه حجر
سفاها جمله ز مردم بقیاس حجرتند.

ناصر خسرو.

بقای صالح و بد عمر او صد و هفتاد
خداش نافع فرستاد از میان حجر.

ناصر خسرو.

وین بدیدر بسی را در خورد جز حذر نیست
زیرا ز بیوفائی شکرش بی حجر نیست.

ناصر خسرو.

چو نیلوفر انس تو با جوی آب

چو لاله همه جای تو در حجر. مسعود سعد.
زان گلی کز حجر نه از شجر است

حجره چون گلستان کنید امروز. خاقانی.
مجلس دو آتش داده بر این از حجر و آن از شجر

این کرد منقل را مقر آن جام را جا داشته.

خاقانی.

نز حجر گوهر رخشان بدر آرید شما
چون پسندید که گوهر بحجر بازدهید.

خاقانی.

نگذرد دیگ پایه راز حجر

بگذرد ز آتشی که در حجر است.

خاقانی (دیوان چ سجاد ص ۶۶).
هست از حجر و شجر دو آتش

یک شعله زن و جهان برافروز. خاقانی.
مقابلت نکند با حجر به پیشانی

مگر کسی که تهور کند بنادانی. سعدی.
ور نبود بالش آکنده پر

خواب توان کرد حجر زیر سر. بهائی.
- آتش حجر؛ شراب مثلث سبکی.

- نقش حجر یا نقش بر حجر؛ ثابت. سترده
ناشدنی:

تا ابد نام او بر افسر عقل

مهر بر سیم و نقش بر حجر است. خاقانی.
بر در گردون نقش الحجر است اسم بقاش

لاچورد از پی آن با حجر آمیخته‌اند.

خاقانی.

مهر مهر از درون ما نرود

ای برادر که نقش بر حجر است. سعدی.
ترک دنیا و تماشا و تنم گفتیم

مهر مهریست که چون نقش حجر می‌نرود.
سعدی.

ج. احجار و حجارة و حجار و حجر. [ع] قرن.
همال. [ع] زر. [ع] سیم. [ع] ریگ. [ع] احجار الارض.

بلاهای زمین، رمی بحجار الارض؛ ای بداهیه.
[ع] گاه حجر مطلق گویند و از آن حجر الاسود

اراده کنند:

یکی که جایگه حج هندوان بکند

دگر که حج کند و بوسه بر دهد بحجر.

فرخی.

از آنکه همچو حجر دارد آن نگارین دل
دلیم بر آتش همچون دل حجر دارد.

مسعود سعد.

ز زمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام
بعمره و حجر و مروه و صفا و منی.

ادیب صابر.

و حاجیان گاه سوگند گویند: به آن حجری که
بوسیده‌ام. تهنائی گوید: و هو الحجر المعروف

فی البیت الحرام، و عند الصوفیة عبارة من
اللطيفة الانسانية و اسوداده عبارة من تلونه

بالمقتضیات الطبیحة. (کشاف اصطلاحات
الفنون). [ع] صاحب برهان گوید: به اصطلاح

ارباب کیمیا جوهری است و هرکس از او
ببیزی اشاره کرده است و لهذا از نظر غیر

درتقی خفا مانده است.

حجرو [ح ج] [ع] [ع] سورة حجر. نام سورة
پانزدهم است از قرآن، و آن مکیه است دارای

۹۹ آیت، پس از ابراهیم و پیش از نحل و
آغاز میشود به: الر تلك آیات الكتاب و قرآن

مبین...

حجرو [ح ج] [ع] [ع] یاقوت گوید شهر یمامه و
ام القرای آن است، اکنون مشترک است ولی

اصلاً مختص حنیفه بود، و اکنون مانند بصره و
کوفه، هر طائفه را در آن ناحیتی هست، ولی

اکثریت از آن بنی عبید است که از بنی حنیفه
هستند. ابو عبیده عمر مشی گفت: بنی حنیفه بن

لجیم بن صمب بن علی بن بکر بن وائل در پی
آب و چراگاه بیرون شدند تا بنزدیک یمامه

رسیدند از همان راه که بنی عبید قیس هنگام
آمدن ببحرین پیمودند، پس عبید بن ثعلبه با

خانواده، در پی چرا بیرون آمد تا یمامه رسید
و در زمینی بنام «قارات الجبل» که یک شبانه

روز راه تا حجر است نزول نمود، و با وی
همسایه‌ای از یمن از بنی سعد العشیره و

دیگری از بند زبید بود، پس یک تن چوپان از
طایفه عبید بیرون رفت و بکاخها و درختهای

خرما رسید که از طسم و جدیس باقی مانده
بود و خود فانی شده بودند، پس چوپان

بازگشت و جریان را بعید باز گفت و میوه آنها
(خرما) را به وی داد، عبید از آن بخورد و گفت

غذائی بس نیکو است پس شترها نحر کرد، و
طایفه خویش را فرود آورد و با غلام سوار

شد و بطرف حجر رهسپار گشت و چون
بدانجا رسید نیزه خود بر زمین کوبید و

سی‌کاخ و حدیقه را تحجیر و سنگ چینی کرد
و «حجر» نامید، و پیش از آن یمامه نام داشت

و در این باره گوید:

حللتا بدارکان فیها انیسا

فبادوا حلوا ذات شید حصونها

فصاروا قطنیا للفلاة بغریة

رمیما و صرنا فی الدیار قطنیها
فسوف یلینا بعدنا من یحلها
و یسکن عرضاً سهلاً و حزونها.

(معجم البلدان).

سپس یاقوت افسانه‌ای از مهاجرت بنوحیفه
بمجر آورده و داستانی نیز از راهزن معروف
آن بلاد بنام جمهد که حجاج یوسف ثقفی وی
را اسیر کرد، آورده است. رجوع به «جمهدر»
و الموشح ص ۷۴، ۷۸ و نزهة القلوب ج ۳
ص ۲۶۸ شود.

حجر [ح] [لخ] موضعی در دیار بنی‌عقیل.
(معجم البلدان).

حجر [ح] [لخ] وادی است میان بلاد عذره
و غطفان. (معجم البلدان).

حجر [ح] [لخ] کوهی است در بلاد غطفان.
(معجم البلدان).

حجر [ح] [لخ] دیهیمی است بنی‌سالم را.
(معجم البلدان).

حجر [ح] [لخ] موضعی است که بدانجا
میان دوس و کنانه جنگ شده است.

حجر [ح] [لخ] (برقاء...) دو کوه است بر
راه حاجیان بصره میان جدیده و فلجه
(فلوجه) و حجرین حارث بن عمرو پدر
امرؤ القیس در آن سکنی داشت و بنو اسد وی
را در آن جا کشتند. (معجم البلدان).

حجر [ح] [لخ] نام پدر عبدالله است.
عقلانی گوید: تصعیف جهر است. بدان
رجوع شود. (الاصابة ج ۱ ص ۳۳۰ قسم
اول).

حجر [ح] [لخ] یاقوت بنقل از ابن الفقیه
آرد: دیهیمی است از مخالف بدر است. و این
بدر جز بدر معروف است که در آن غزوه بدر
افتاد. ابوسعید گفت موضعی بیمن است. و
احمد بن علی هذلی حجری که هبة الله بن
عبدالوارث شیرازی او را یاد کرده بدانجا
منسوب است. (معجم البلدان).

حجر [ح] [لخ] یاقوت گوید: عرام بن
الاصح هنگام ذکر نواحی مدینه پس از ذکر
«رحیضه» گوید: و نزدیک آن قریه‌ای است که
آنرا حجر گویند، و در آن چشمه‌ها و جاهها از
بنی‌سالم است، و نزدیکی آن تپه‌ای است که
آنرا قته الحجر نامند. (معجم البلدان).

حجر [ح] [لخ] رجوع به حجر اسماعیل و
حجر الکعبه شود.

حجر [ح] [لخ] دیار نمود در وادی القری
میان مدینه و شام است. استخری گوید: حجر
قریه کوچکی کم‌سکنه از وادی القری است
یک روز راه تا کوه دارد و منازل نمود در آن
بوده است که خدا فرماید: و تنتحون من
الجبال بیوتاً فارهین... (قرآن ۱۴۹/۲۶) و
گفت خانه‌ها مانند خانه‌های ما در کوه
ساخته‌اند و آن کوهها «اثالث» نام دارد و این

کوهها چنان است که هر کس از دور ببند
متصل یندارد. و چون نزدیک شود هریک را
جدا ببندد، و دورا دور آن را رمل گرفته باشد
چنانکه بالای آن توان شد مگر با مشقت
بسیار. و بتر نمود که در قرآن آب آن میان
مردم و ناقة تقسیم شده است؛ «لها شرب و
لکم شرب یوم معلوم» (قرآن ۱۵۵/۲۶) در
آنجا می‌باشد. (معجم البلدان). نام وادی مسکن
نمود و آن میان مدینه و شام بوده است. و
ابوعبدالله محمد بن ابیطالب الانصاری الصوفی

الدمشقی شیخ الریبه در کتاب نخبة الدهر (ج
لیزیک ص ۲۴۹) گوید: ناحیتی است میان
سوریه و حجاز. رجوع به امتاع الاسماع
ص ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۷ شود. نام دیار
نمود است در وادی القری میان مدینه و شام.
منازل این طایفه عبارت بود از مسکن‌های
مفاره‌مانندی که در کوهها شکافته و ساخته
بودند و خانه‌های زیادی در اینجا دیده میشد
در منتهای زیبایی با نقش و نگار و طبقات
محکم و استوار هر کوهی مقام مستقلی داشت
و بکوه دیگر مربوط نبود. در حوالی آن عبور
و مرور میشد و در وسط برای آب دادن به
اشتران چاهها کنده بودند گویند پیغمبر عربی
آب خوردن از آن چاه را نهی کرده بود، و
گویند آن آثار از بنی‌سالم است. شمس‌الدین
سامی گوید: نام قریه‌ای است در شمال غربی
جزیره العرب که بین مدینه منوره و برالشام
واقع شده و عبارت است از بقیه یک شهر
قدیمی که در جنوب دومة الجندل وجود
داشته و آثار قوم نمود در گرداگرد این محل
پدیدار است. (قاموس الاعلام).

حجر [ح] [لخ] اصحاب حجر، قوم نمود
یعنی قوم صالح. (دستور اللفه ادیب نطنزی)
(مجموع التواریخ ص ۱۴۸).

حجر [ح] [لخ] الخیر. رجوع به حجرین
عدی شود.

حجر [ح] [لخ] ابن ابی حجر. رجوع به
حجرین ابی حجر شود. (الاصابة).

حجر [ح] [لخ] ابن ابی العنبر اصفهانی معروف
بهجری. عمارة بن ابی حفصه از وی روایت
کرده. و از سعید بن جبیر و ابوهریره روایت
کند. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۸۶).

حجر [ح] [لخ] ابن ادر. رجوع به حجرین
عدی شود.

حجر [ح] [لخ] ابن ایمن بن مقاتل. از پدرش
روایت دارد. و پدرش علی بن حجر ثقفی از
وی روایت دارد. ص ۱۸۱.

حجر [ح] [لخ] ابن جزیله بن لخم. از
قطان. جدی جاهلی است. عبدالملک بن
عمیر قطبی از فرزندان اوست. (زرکلی
ص ۲۱۳).

حجر [ح] [لخ] ابن الحارث. مکنی به

ابی خلف. محدث است.

حجر [ح] [لخ] ابن الحارث بن عمرو
الکندی. یکی از ملوک کنده و مادر او ام قطام
دختر عوف بن معلم الشیبانی است و همان
پدر امرؤ القیس است. رجوع به عقد الفرید
جزء ۳ ص ۳۴۲ و ۳۴۹ شود. پدرش
امرؤ القیس در حق وی گوید:

أبعد الحارث الملک ابن عمرو
وبعد الملک حجر ذی القیاب
و نیز گوید:

و نرف فیه من ابیه شمانلا

و من خالد و من یزید و من حجر.

رجوع به الموشح ص ۲۸ و ۳۷ و ۴۱ شود.
حجر در «برقاء حجر» میان جدیده و فلجه
بدست بنی‌اسد کشته شد. (معجم البلدان). یوم
حجر: یوم قتل بنو اسد الحجرین الحارث
الکندی. (مجمع الامثال میدانی).

حجر [ح] [لخ] ابن حنظله. ابن‌النخعی در
الفهرست او را چنین نام داده است. ابن حجر
عقلانی گوید نام او دغفل است. رجوع به
دغفل شود.

حجر [ح] [لخ] ابن خالد بن محمود شاعری
است از عرب. رجوع به عقد الفرید ج ۶ ص ۹۸
و المغرب جوالیقی ص ۲۶۰ و حماسه ابی تمام
ج ۴ صص ۱۸۲-۱۸۳ از شرح تبریزی و
الحویان ج ۳ ص ۵۸ شود.

حجر [ح] [لخ] ابن ربیع بن وائل. ابن
عبدالبر او را یاد کرده، گوید: حجاج بن ارطاة
از عبدالجبار بن وائل بن حجر. از پدرش از
جدش حجر از پیغمبر روایتی دارد و مسدد
نیز همین روایت را در مستد خویش آورده
است. ابوعمر گوید: از کلمه «از جدش» اگر
اشباه نباشد، معلوم میشود حجر یکی از
صحابه بوده است. باید گفت: ممکن است در
اصل زنجیره سند بجای «از عبدالجبار...»
«ابن عبدالجبار...» باشد. (الاصابة ج ۲ قسم ۴
ص ۱۷۷).

حجر [ح] [لخ] ابن زانده حضرمی الکندی.
ابوعمر و کسبی و طوسی او را در رجال شیخه
شمرده‌اند. ابن النجاشی گوید: ثقفی و صحیح
السمع بود. عبدالله بن مشکان از وی روایت
دارد. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۸۰).

حجر [ح] [لخ] ابن زید الکندی. صحابی
است و بهجر اشر معروف است. رجوع به
حجرین یزید شود.

حجر [ح] [لخ] ابن سلیمان حرانی. یکی از
بلغای عرب است. (ابن‌النخعی).

حجر [ح] [لخ] ابن عبدالجبار. جاحظ
خبری از وی و او از مونس بن ابی الردقاء
آورده است. (البیان و التبیین ج ۲ ص ۱۸۲). و
ابن قتیبه در عیون الاخبار نیز خبری از وی و
او از عبدالملک بن عمر در باره چگونگی

مجلس زیاد در کوفه آورده است. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۲۱۱).

حجرو [ح] (بخ) ابن عدی بن معاویة بن جبلة بن عدی بن ربیعة بن معاویة الاکرمین الکنندی. معروف بحجرین الادبر و حجر الخیر. ابن سعد و مصعب زبیری به روایت حاکم چنین آورده اند که حجر و برادرش هانی بن عدی بوفادت بنزد پیغمبر آمدند و حجر بن عدی قادیسیه را دریافت و سپس جمل و صفین را نیز در میان شیعة علی بود. و به امر معاویة در مرج عذراء کشته شد، حجر خود آنجا را فتح کرده بود و بغداد را راکتند، اینها را ابن کلبی آورده است. یعقوب بن سفیان او را از امراء علی (ع) در جنگ صفین خواند. ابن سکن و جز او از طریق ابراهیم از پدرش اشتر روایت کرده است که در ربهة همراه حجر در مرگ ابوذر غفاری حاضر بودیم، ولیکن بخاری و ابن ابی حاتم و خلیفة بن الخیاط و ابن حبان همگی او را در عداد تابعان آورده اند. ابن سعد او را در طبقه اول اهل کوفه بر شمرده است. نمیدانم دیگری را خواسته و یا اشتباه کرده است. ابن قانع از طریق شعب بن حرب از شعبه از ابوبکر بن حفص از حجر بن عدی (که مردی از اصحاب پیغمبر بود) روایتی درباره شرب خمر از قول پیغمبر آورده است. احمد در کتاب الزهد و حاکم در مستدرک از طریق ابن سیرین آورند؛ وقتی زیاد (بن ابیه) خطبه را بدرازا کشانید، پس حجر فریاد زد: الصلاة، ولیکن زیاد بخطبه ادامه داد، پس حجر و دیگران به او سنگ پرتاب کردند و زیاد از منبر پائین آمد و بمعایه نوشت، معاویة دستور داد او را بنزد من بفرست، چون حجر را بنزد معاویة آوردند گفت: السلام علیک یا امیر المؤمنین. معاویة گفت: امیر المؤمنین من هستم؟ گفت: آری. پس معاویة دستور داد او را کشتند. حجر وصیت کرد که زنجیر از من باز نکنید و خون مرا مشوئید، من راه بر معاویة خواهم گرفت و با او مخاصمت خواهم کرد. روایتی و طبرانی و حاکم از طریق ابن اسحاق آورند که حجر را دیدم که میگفت: من بر بیعت خود باقی هستم نه آنرا پس میگیرم و نه میشکنم. ابن ابی الدنیا و حاکم و عمر بن شیبه از طریق ابن عون از نافع روایت دارند که چون حجر را بردند، ابن عمر همواره از حال او استخبار میکرد تا روزی در بازار خبر قتل او را شنید پس گریان شد و بازگشت. یعقوب بن سفیان در تاریخ خویش از ابوالاسود آرد: که چون معاویة بر عایشه وارد شد درباره قتل حجر و یارانش بدو عتاب کرد و گفت از پیغمبر شنیدم: پس از من کسانی را بکشند، که خدا و اهل آسمانها بفضب درآیند. و در زنجیره سند آن بریدگی

هست. ابراهیم جنید در کتاب «اولیاء» با زنجیره بریده روایتی آورده که حجر را جنابتی دست داد پس به موکل که او را میبرد روی کرد و گفت آب خوردن مرا بده تا تطهیر کنم و فردا بمن آب مده. پاسدار گفت: میترسم از تشنگی بیبری و معاویة مرا بکشد، حجر دعا کرد تا آبری بارید و او تطهیر نمود، یکی از اصحاب او گفت دعا کن خدا ما را خلاصی دهد، حجر دعا کرد: خدایا هر چه صلاح میدانی انجام ده پس خود و دسته ای از یارانش کشته شدند. خلیفه و ابوعبید گفتند سال پنجاه و یک کشته شد، یعقوب بن ابراهیم بن سعد گفت بسال پنجاه و سه کشته شد. ابن الکلبی گوید: حجر دو پسر بنام عبدالله و عبدالرحمان داشت که به همراه مختار بدست مصعب کشته شدند. و پسر عم ایشان معاذ بن هانی بن عدی فرار کرد، و پسر عم ایشان هانی بن جمعد بن عدی از اشراف مکه بود. (الاصابة ج ۱ ق ۱ ص ۳۲۹ - ۳۳۰).

حجر در زمان خلافت حضرت علی بن ابی طالب از اصحاب مخصوص او بود و در رکاب امیر المؤمنین علی در جنگ جمل و صفین و نهران شرکت کرد و پس از شهادت آن حضرت در کوفه با امرای اموی مخالفت آغازید و علناً بر معاویة لعنت گفت و از این رو والی عراق زیاد، او و اصحاب وی را بازداشت کرد و سپس بقریه عذراء دمشق نفی کرد و بسال ۵۱ او را با اصحاب وی بکشتند و آنگاه که قبر او را کنده و کفن وی را حاضر کرده و جلاد بر سر او ایستاده بود او را میان مرگ و طعن حضرت امیر المؤمنین علی مخیر ساختند و وی بی هیچ فتور و سستی مرگ را اختیار کرد و بدرجه رفیعه شهادت رسید و آنگاه که وی را بازداشت کرده بودند چون عایشه بشنید قاصدی نزد معاویة فرستاد و از حجر شفاعت کرد لکن معاویة شفاعت عایشه را نپذیرفت و آنگاه که بمدینه رفت از این اسانه ادب خویش پوزش خواست و اظهار ندامت و پشیمانی کرد و گفت زیاد مرا اغفال و اضلال کرد. و هم گویند آنگاه که خبر قتل وی بحسن بصری رسید سخت اندوهگین شد و گفت: «ایا ویل معاویة من قتل حجر و اصحابه» و باز آورده اند که معاویة در گاه نزع میگفت: یومی شک یا حجر طویل. دو کتاب در اخبار حجر بن عدی در الذریعه ج ۱ ص ۳۲۷ و ج ۲ ص ۳۶۳ معرفی شده است. رجوع به عقد الفرید ج ۳ ص ۱۸۷ و ۲۴۱ و ج ۷ ص ۱۷۱ و البیان و التبیان ج ۱ ص ۲۲۳ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۴۷ و المصاحف ص ۲۰۴ و حبیب السیر ج ۱ ص ۵۷۲ و ۵۴۴ و ج ۲ ص ۱۱۹ ج خیام و کامل ابن اثیر ج ۳ ص ۲۳۷ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۱۳ و

ضحی الاسلام شود.

حجرو [ح] (بخ) ابن عمرو بن معاویة بن ثور بن مرتع ملقب با کل المرار. رجوع به حجر آ کل المرار شود.

حجرو [ح] (بخ) ابن عمرو الکنندی. رجوع به حجر آ کل المرار شود.

حجرو [ح] (بخ) ابن عبس. و برخی ابن قیس گفته اند. مکنی به ابوسکن یا ابوعبس حضرمی کوفی است. طبرانی او را صحابی و ابن حبان در ثقات تابعین شمرده است. ابن معین گوید: شیخ کوفی و ثقة و مشهور است از علی و دیگران روایت دارد. بخاری و ترمذی و ابوداود حدیث او آورده اند. بخاری در تاریخ گوید: در جاهلیت خون می آشامید. طبرانی روایتی از وی آورده که ابوبکر و عمر فاطمه را خواستگاری کردند، پیغمبر به علی گفت: آیا تو نظری نداری، ولیکن متفق علیه است که حجر بن عبس پیغمبر را ندیده شاید داستان را از برخی صحابه شنیده باشد. (الاصابة ج ۲ ق ۳ ص ۵۹). شمس الدین سامی گوید: حجر بن العنبر الکنوفی. در حیات رسول (ص) متولد شد لکن بدرک صحابت او نائل نگردید و در جنگ جمل و صفین در رکاب امیر المؤمنین (ع) بود و از او پاره ای احادیث نبویه منقول است. و او از مردم تمه قریه ای نزدیک حضرموت است. (قاموس الاعلام ترکی).

حجرو [ح] (بخ) ابن مالک بن حذیفه. ابن بدرالتزاری پسر عم عیث بن حصن. ادراک دارد (یعنی پیغمبر را درک کرده است). سرزیانی او را در معجم الشعراء یاد کرد. مادرش امقرقه است که در زمان پیغمبر کشته شد. (الاصابة ج ۲ ق ۳ ص ۵۹).

حجرو [ح] (بخ) ابن محمد. یکی از بلفای عشره است. (ابن التمیم).

حجرو [ح] (بخ) ابن نعمان بن عمرو بن عرفیة بن عاتکین امری القیس بن ذهل بن معاویة بن حارث الاکبر کنندی. ابن کلبی گوید: بوفادت بنزد پیغمبر آمد. ابن شاهین و ابوموسی و ابن امین او را یاد کرده اند. (الاصابة ج ۱ ق ۱ ص ۳۳۰).

حجرو [ح] (بخ) ابن نعمان بن الحارث بن الهشیم از ملوک غسانی شام با بنو جفنه است. او پس از برادر خود عمرو بن نعمان بطلنت رسید و مدت حکمرانی او دوازده سال بود. رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۹۲ سطر ۳ ج سگی تهران و ج ۱ ص ۲۶۲ ج خیام شود.

حجرو [ح] (بخ) ابن یزید بن معدی. کرب بن سلمة بن مالک بن حارث کنندی. صاحب مربع بنی هند. طبری گوید: وی و برادرش ابوالاسود بوفادت بنزد پیغمبر آمدند. ابن فتوح او را استدراک کرده است. (الاصابة

ج ۱ - قسم ۱ ص ۳۳۰.

حجر [(خ)] این یزیدین سلمه بن مره بن حجر بن عدی بن ربیع بن معاویه الاکرمین کندی. و برخی پدرش را زید نوشته‌اند. ابن سعد در طبقه چهارم گوید: بوفادت بنزد پیغمبر آمد، وی مردی شریف بود و حجرالش لقب میداشت در مقابل حجرالخير که لقب حجر بن عدی (حجر بن الادبر) بود. حجر بن یزید نیز در صفین با علی میبود، و یکی از گواهان حکمین گردید، پس بنزد معاویه شد. معاویه او را بولایت ارمینیه گماشت. یعقوب بن سفیان او را در عداد امراء عالی در جنگ جمل شمرد، و ابوموسی او را از ابن شاهین استدراک کرده است. ابن اثیر و ابن امین نیز همین مطالب را از ابن کلیبی نقل کرده‌اند و نیز گفته است که حجر بن یزید شریک بود و داستان او را با عماره بن عقبه بن ابی معیط در کوفه یاد کرده است. (الاصابة ج ۱ قسم ۱ ص ۳۳۰) (قاموس الاعلام ترکی).

حجر [(خ)] ابوالعباس. تابعی است. رجوع به حجر بن عبس شود.

حجر [(خ)] ابوعماره. تابعی است.

حجر [(خ)] الخیر. رجوع به حجر بن عدی شود.

حجر [(خ)] هجری. رجوع به حجر بن ابی العباس اصفهانی شود.

حجر آسمان جونی. [(خ)] ترکیب وصفی، مرکب نوعی سنگ برنگ آسمانی. (نزّه القلوب حمدالله مستوفی).

حجر آسیوس. [(خ)] سنگ شوره. نمک چینی. بارود باروت. تلج الصين. حسین خلف گوید، یعنی سنگ شوره چه آسیوس بیونانی شوره را گویند، و آنرا نمک چینی خوانند. (برهان قاطع). و ابن البطار در مفردات آورده است: هو البارود و قد ذکرته فی الباء و اهل مصر يعرفونه بطلح الصين.

حجر آکل الموار. [(خ)] این عمرو بن معاویه بن ثورین مرثع گویند آنگاه که در نجد آشفگی و هرج و مرج پیدا آمد مردم آنجا به تبعه یمن متصل شده و برای خود فرمانروائی خواستار گردیدند، و تبع پادشاهی نجد به وی داد و او را بزمین معد فرود آورد، و حجر نیکوسیرت بود در فرمان دادن. و بماند تا خرف شد و زیادهن الهیولة السلیبی را بکشت و زیاد صاحب (?) متغلب بود در پادشاهی آل جفنه و این سیاق از اخبار کننده منقول است و سلطنت در خاندان او ارثی شد و احفاد وی دیری بجاهلیت در آنجا فرمان رانندند. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۶۶ س ۹ شود. شمس الدین سامی گوید: در زمان جاهلیت سمت پادشاهی نجد را داشت و

بلقب «آکل المرار» شهرت یافته گویند در آنزمان که نظم و ترتیبی در امور کشور نجد مشاهده نمیشد اهالی به تبعه یمن رجوع نموده مرد کارآزموده‌ای برای انتظام کارهای سرزمین خویش درخواست کردند. در اثر این تقاضا، عمرو بسر کار آمد و بعد از وی مدتی هم اولاد و احفادش بفرمان‌فرمائی اشتغال داشتند. (قاموس الاعلام). و رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۲۶۰ شود.

حجرا [(خ)] از دهات دمشق است. عده‌ای بدانجا منوبند. محمد بن عمر بن عبدالله بن رافع بن عمرو طائی حجرای از آنجا است. وی از پدرش از جدش روایت دارد، و پسرش یحیی بن عبدالحمید از وی، و نیز عمرو بن عبته بن عماره بن یحیی بن عبدالحمید بن یحیی بن عبدالحمید بن عمرو بن الطائی الحجرای بدانجا منسوب است. (معجم البلدان).

حجرات. [(خ)] ج حجره. (ترجمان عادل بن علی). [(خ)] نام سوره چهل و نهمین از قرآن کریم و آن مدنیه است و دارای هجده آیت، پس از سوره فتح و پیش از سوره ق واقع است. و آغاز شود به: یا ایها الذین آمنوا...

حجرات. [(خ)] حج حَجْرَة.

حجران. [(خ)] مصر. بازداشت. منع. (منتهی الارب).

حجران. [(خ)] زر و سیم. (مهذب الاسماء). طلا و نقره. ذهب و فضة. در اصطلاح اکیریان زر و سیم. (منتهی الارب). حجرین کما یسمى الدرهم و الدینار الفئانین و النفقین. (التقود العریبة ص ۱۶۱). [حجر الاسود مکه باصخرة بیت المقدس. رجوع به حجرین شود.

حجران. [(خ)] دهسی است از دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد در چهل و پنج هزارگزی جنوب باختری مهاباد و بیست و شش هزار و پانصدگزی باختر شومۀ مهاباد به سرودشت. کوهستانی و سردسیر است. محصول آن غلات، توتون و حبوبات است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حجر اخاطیس. [(خ)] ترکیب اضافی، مرکب شب ابیض. (بحر الجواهر چاپی). و در برخی نسخه‌های خطی: اخاطیس، الشب الابيض با حاء مهمله و شب بدون یاء آمده است. و در حرف یاء گوید: شب حجر یتخذ منه خاتم... و یتفع المعده...

حجر اخضر. [(خ)] ترکیب وصفی، مرکب نوعی سنگ که رنگ سبز دارد. (نزّه القلوب حمدالله مستوفی).

حجر ارمنی. [(خ)] ترکیب وصفی، مرکب سنگی است نزدیک سنگ لاجورد، لکن لاجورد صافی‌تر و رنگین‌تر است و اینس نرم‌تر است. (ذخیره خوارزمشاهی). ابن البطار گوید: قال ابن سینا، هو حجر یکون فیه ادنی لاجوردیه و لیس فی لون اللازورد و لافی اکتنازه بل کان فیه رطیه ما. و هو لیس الملمس ردی للمعدة. مقوله لایبشی و غیر المنقول یعنی، سهل السوداء اسهالاً اقوی من اللازورد و قد اقتص علیہ و ترک الخریق الاسود لسا ظفر به، لامراض السوداء و قال فی الادویة القلیة یعوی القلب و یفرحه بخاصیة فیه مع تقصه عن الروح الدخان السوداوی و تنقیة البدن من الخلط السوداوی - انتهى. داود ضریر انطاکی در تذکره گوید: لاجوردی لکنه اغبر واجوده الرزین الهش الخالی من السلوحة. یتولد بآرمینیه و جبال فارس و کانه فنج اللازورد. و هو حار یابس فی الثانیة مفرح ینفع من السوداء و امراضها کالجنون و الوسواس و المالیخولیا و الصرع، وله فی الجذام فعل عظیم و یجلو الکلی و المثانة و هو یفتی و یضعف المعده و یصلحه العسل بالماء مراراً و السرخ بالکتیرا و شربته الی درهم و بدله نصف وزنه لاجورد - انتهى. و صاحب تحفه گوید: سنگی لاجوردی اغبر و بارملیت و نرم و ملمس، و قسمی از آن سرخ تیره و از آرمینیه خیزد. در دوم خشک و مفرح و سهل قوی سودا و انفع از لاجورد، و اسلم از خریق سیاه، و جالی کرده و مثانه، و بالخاصیة جهة جذام مفید و مستعمل او مقبول است، مضر معده و مفتی و مصلحش کثیرا و عمل و سلیخه و انیسون، و قدر شربش تا نیم مثقال و بدلس لاجورد مقبول است - انتهى. و صاحب اختیارات گوید: حجر ارمنی دو نوع است یکنوع سرخ بود بغایت و چون دست بر وی مالی پنداری که چرب است و طبیعت آن گرم و خشک است در اول. سهل سودا بود، سهلی قویتر از حجر لاجورد و معده را بد بود و چون مقبول بود قوی و غشیان نیابرد، و اگر نه مقبول بود قوی و مفتی بود و مقوی و مفرح و مقبول وی بخاصیة که در وی است بدن را از اخلاط سودا پاک گرداند و درد سوداوی و دفع بلغم کند و احشا را پاک کند. اما معده را بد بود و مصلح وی انیسون بود یا سلیخه و مقدار مستعمل از وی نیم مثقال بود و بدل وی جهت رفع اخلاط سوداوی یک وزن و نیم حجر لاجورد است - انتهى. و صاحب

1 - Pierre d'assos.

2 - Pierre d'Armenie. نوعی از Carbonate d'Cuivre.

نزهة القلوب گوید: از آن لاجوردی و رمائی باشد. چون بشویند بروض لاجورد در الوان بکار برند و دیر زوال بود - انتهى. و در برهان آمده است که حجر ارمنی دو نوع است یکی لاجوردی که گاهی نقاشان بجای لاجورد بکار برند و نوعی دیگر سرخ میباشد و چون دست بر وی مالی گونئی که چرب است طبیعت آن گرم و خشک است در دوم. و گویند مهمل سوداء است - انتهى. و در بعض از کتب آمده است که حجر ارمنی زودشکن است میان سنگ و کلوخ و در تداول عطاران ایران چون گل ارمنی گویند سرخ آن را خواهند - انتهى. و در بعض از کتب هندی آمده است که حجر ارمنی سبز است مائل سفیدی با اندک کبودی و پس از شکستن چشمه ها در او مانند دهنج باشد و بعد از تر کردن بوی گل خوش دهد - انتهى.

حجر اسماعیل. [ح ر ا] [بخ] گرداگرد کعبه اندرون حطم از سوی شمال. مصطبه ای را گویند که دیواری بر آن محیط است و پس از دوره قریش زیاداتی بر آن کرده و شکل چارگوش را به شکل مدور نزدیک کرده اند و آن دو در دارد به دو رکن عراقی و شامی. و گویند قبر ساره مادر اسماعیل بدانجاست. رجوع به امتاع الاسماع ص ۳۰ و ۱۰۰ شود. آن مقدار که حطم بدو محیط است. آن مقدار زمین که حطم بدو محیط است. یا قوت گوید: حجر الکعبة قسمی از زمین کعبه است که ابراهیم پیغمبر آنرا جزء خانه کرد ولیکن قریش بر روی آن ساختمان نکردند و فقط بدور آن سنگ چین کردند تا معلوم باشد که از خانه است پس حجر نامیده شد. و در حدیث است که زیادتی حجر بر خانه هفت ذراع باشد. این زیر این قسمت را نیز جزء خانه ساخت ولیکن حجاج آنرا دوباره بصورت جاهلی درآورد و قبر هاجر مادر اسماعیل در حجر است. (معجم البلدان). رجوع به سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۲۵۴ و الوزراه و الكتاب ص ۲۱۸ شود.

حجر اسود. [ح ج ر ا و] [ترکیب وصفی، ا] مرکب) به اصطلاح اهل صنعت [یعنی کییاگران] سوی سرات. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به حجر الاسود شود.

حجر آسیوس. [ح ج ر ا س] [ترکیب وصفی، ا] اضافه. [مرکب] سنگ شوره. چه آسیوس یونانی شوره را گویند و آنرا نمک چینی خوانند. (آندراج). رجوع به حجر آسیوس شود.

حجر اصفر. [ح ج ر ا ف] [ترکیب وصفی، ا] مرکب) سنگی که رنگ زرد دارد. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی).

حجر اطاغیطوس. [ح ج ر ا] [ترکیب

اضافی، مرکب) رجوع به حجر اناخاطس و حجر غاغاتیس شود.

حجر اعرابی. [ح ج ر ا] [ترکیب اضافی، ا] مرکب) شکر سنگ. حجر العاج. سنگ رخم. ابن البیطار در مفردات گوید: قال دیسقوریدوس فی الخامة يشبه العاج النقي و اذا سحق و ذر علی المواضع التي ينزف منها الدم تضمداً به قطع النزف و اذا احرق كان منه جلاء للاسنان و قال جالیئوس فی التاسعة قوته قوة تجلو. حکیم مؤمن گوید: بفارسی شکر سنگ و سنگ رخم نامند سنگی است شبه به عاج و از بادیه عرب خیزد. جالی و قاطع نرف دم جراحات و سنون محرق او جهت جلاء دندان و تقویت لثه نافع است. (تحفه حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیمی گوید: سنگی است چون بایند مانند خون بلون بود و با شیر زنان چون در چشم چکانند ورم آن و بسیاری آب بدن را نافع بود. و صاحب اختیارات در حجر العاج گوید: سنگی است مانند عاج چون سحق کنند و بر موضعی باشند که خون روانه بود و باز نیندد، می بندد، و اگر ضامد کنند شاید و اگر سوخته سنون سازند دندان را جلاء دهد. بیارسی شکر سنگ خوانند و بشریازی سنگ رخم خوانند.

حجر اغاغیطوس. [ح ج ر ا] [ترکیب اضافی، ا] مرکب) رجوع به حجر غاغاتیس شود.

حجر اغبر. [ح ج ر ا ب] [ترکیب وصفی، ا] مرکب) نوعی سنگ. (نزهة القلوب).

حجر افروغی. [ح ج ر ا] [ترکیب وصفی، ا] مرکب) حجر فروغیا. فرغیوس. لیص فروغیوس. حجر الافروج. رجوع به حجر الافروج شود.

حجر افروی. [ح ج ر ا ر] [ترکیب وصفی، ا] مرکب) ظاهراً مصحف حجر افروغی است.

حجر افریقی. [ح ج ر ا ف] [ترکیب وصفی، ا] مرکب) سنگی است مابین خفت و ثقل و اجزاء او مختلف است در صلابت و لین. با خطوط سفید مثل اقلیمیا و از افریقیه خیزد. با قوه مجففة و اندکی قابض و بالذغ و محرق. مطفی او سه بار در خمر فعل او قویتر و بجهت فروغ خبیثه متفنه مفرداً و با شراب و عمل نافع و محرق مفسول با موم روغن جهت سوختگی آتش و امراض چشم سفید است. (تحفه حکیم مؤمن). و ابن البیطار در مفردات گوید: قال دیسقوریدوس هو حجر يستعمله الصباغون بالبلاد التي يقال لها فروغیا و هی افریقیة و لذلك سمی بالیونانیة فرغیوس (در نسخه لکلرک و در نسخه چایی: فروغیوس). و اجود مایکون من هذا الحجر ما كان اصفر

وسطاً فی مابین الخفة و الثقل و اجزائه مختلفة فی الصلابة و اللین و فيه عروق بیض مثل ما فی الاقلیمیا و قد يحرق علی هذه الصفة يؤخذ فیبل بخرم بالغ ثم یطم فی جمر و یروح الجمر دائماً فاذا استحال لونه الی الاحمره یرخرج و یطفاً بمثل الخمر الذي بل به ثم یطم ثانية و یطفاً و يحرق ایضاً ثالثة. و ینشی ان یحذر ان ینفتت و یصر رماداً. و قال جالیئوس فی التاسعة قوته تجفف تجفیفاً قویاً و فيه مهیناً ایضاً شیء من التقبض مع تلذیع و اما انا فاستعمله ابدأ و هو يحرق فادوی به القروح المتفنة اما وحده و اما مخلوطاً بشراب او عسل و اتخذ منه دواء للعين یجفف. و قال دیسقوریدوس: و هذا الحجر محرقاً کان او غیر محرق فانه یقبض و ینقی و یکوی و اذا خلط بقیروطی ابرأ حرق النار و قد یقطن تغفیفاً یسیراً او یغسل مثل ما تغسل الاقلیمیا - انتهى.

حجر الایض. [ح ج ر ا ی] [ع] [مرکب] سنگی است سفید و سائیده او مثل شیر و جهت عسر بول و جمیع آنچه را بباد زهر حیوانی نافع است بدستور او نافع. و گویند آن حجر لینی است و سراد اکسیریان از حجر ایض زجاج یعنی آبگینه است - در بعض نسخ زجاج آینه است. (تحفه حکیم مؤمن) و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید. نوعی سنگ است که رنگ سپید دارد.

حجر الایدی. [ح ج ر ا ا] [ع] [مرکب] حجر الاتداء. ابن البیطار در مفردات گوید: قال دیسقوریدوس فی الخامة، هو بعض الحجارة یقبض و یجفف و یجلو ظلمة البصر و اذا خلط بالماء و لطح به الندی و النخصین و القروح سکن الاورام العارضة لها و قال جالیئوس فی التاسعة ینقی العدقة و یشفی الاورام الحارة العادئة فی الثدین و فی الاتشین اذا دیف بالماء - انتهى. و صاحب تحفه گوید، حجر الاتداء، حجر الممن است.

حجر الاحمر. [ح ج ر ا م] [ع] [مرکب] سنگی است بلون بسد و از جمله سموم قتاله است. (تحفه حکیم مؤمن). و در نسخه دیگر همان کتاب آورده است: نوعی از الماس است برنگ بیخ مرجان و یک دانگ او سم قاتل است. حمدالله مستوفی در نزهة القلوب میگوید، نوعی سنگ که رنگ سرخ دارد. و صاحب اختیارات بدیمی آرد: سنگی است بلون بسد گویند بوزن دانگی کشنده بود و از جمله سموم قتاله بود مانند پیش. و گویند نوعی از الماس است - انتهى. ابوعلی سینا در

1 - Pierre d arabie.

2 - Pierre phrygienne.

3 - Geodes.

کتاب قانون آورده است که: گویند سنگی بنام حجر الاحمر است که سعی است شبیه به بند و دانگی از آن قاتل است و علاج آن علاج بیش است و سودمندترین دوائی در علاج آن پادزهر هاست. (قانون. ج طهران ص ۱۱۳ چهار سطر به آخر مانده).

حجرالازد. [ح زل ا] [الخ] قبیلای است از ازد بسم. و این قبیله از اولاد حجر بن عمران بن عمرین عامرند و از آن قبیله است عبدالغنی حافظ و امام ابو جعفر طحاوی حافظ. (منتهی الارب).

حجرالاسا کفة. [ح ج زل ا ک ف] [ع] مرکب^۱ حجر لایتشخ. حجر لایتشخ. سنگ کفش گران. سنگی است ملون بسرخی و زردی و سیاهی و شکسته او مایل بتیرگی و کیودی و مستعمل کفش دوزان است. و ذرور او بجهت درم لهایه و جراحات و قطع نرف الدم نافع است. (تحفة حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیعی گویند، سنگی است که کفش گران افزار بدان تیز کنند سودمند بود جهت درم لهایه و ریش آن بغایت. و لهایه را پیاری ملایزه خوانند. و ابن البیطار در مفردات آرد: قال جالینوس فی التاسعة هو معروف بالحجر الذي لا تشخ وهو الحجر الذي ترى الاسا کفة يستعملونه وهو ينفع اللهایه الوارقة نفعاً یبناً.

حجرالاسفنج. [ح ج زل ا ف] [ع] مرکب حصی الاسفنج. سنگی است که در اسفنج یافت میشود و بهترین او سفید صلب است. در اول گرم و در دوم خشک و مجفف بی لذع و قاطع نرف الدم و ذرور او جهت التیام جراحات و طلاء او جهت تحلیل اورام و آشامیدن او با شراب و امثال آن به قدر دو دانگ جهت حصاة کرده و برقان نافع است. (تحفة حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیعی گویند: سنگی است که در میان اسفنج مییاشد و حصی الاسفنج گویند و دیسقوریدوس و رازی گویند: چون با شراب یا شامند سنگ مثانه بریزاند. و جالینوس گویند: سنگ کرده بریزاند و قوه آن ندارد که از آن مثانه بریزاند. داود ضریر انطاکی در تذکره آرد: حجر یوجد داخل الاسفنج قبل یدخل فيه وقت تولده و قبل رطوبات تمنعده فيه و اجوده الصلب الابيض. حار فی الاولی یابس فی الثانية. قد جرب لتفتیت الحصی و البرقان شرباً و حل الاورام طلاء و الحام الجروح ذروراً - انتهى. و ابن البیطار در مفردات گویند: قال دیسقوریدوس فی الخامسة، الحصاة الموجودة فی الاسفنج اذا شربت بالخرم تفتت الحصاة المتولدة فی المثانة. و قال جالینوس فی التاسعة: قوتها قوه تجفف الا انها لیست تبلغ من قوتها ان تفتت الحصاة المتولدة

فی المثانة والذین وصفوها بذلک فی کتبهم فقد کذبوا. و اما الحصاة المتولدة فی الکلیتین فهذه الحجارة تفتتھا کما تفعل ذلك الحجارة التي تجلب من قبادوقیا^۲ و هی توجد علی ما یقولون فی ارض الطوس و هذه الحجارة اذا حکت خالط الماء منها شیئا یصر کالمصارة ایضاً - انتهى. و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گویند: حجر اسفنجی، جسمی متخلخل بحری است بعضی گویند حیوانی است - انتهى. ظاهراً حمدالله مستوفی در اینجا حجر اسفنجی را با خود اسفنج مشتبه کرده است.

حجرالاسود. [ح ج زل ا و] [الخ] سنگی است سیاه رنگ که بر دیوار رکن کعبه منصوب است و حاجیان هنگام طواف کعبه تبرکاً لمس آن کنند. رجوع به کلمه حج شود. و پیش از اسلام نیز این سنگ مورد احترام اعراب بوده است. یاقوت گویند... قال عبد الله بن عباس لیس فی الارض شیء من الجنة الا لالکن الاسود و المقام فانهما جوهرتان من جوهر الجنة و لولا من سهمنا من اهل الشرك ما سهمنا ذوعاثة الا شفاء الله... و قال عبد الله بن عمرو بن العاصی الرکن و المقام یاقوتان من یواقیت الجنة، طمس الله نورهما و لولا ذلك لاضاء ما بین المشرق و المغرب... و قال محمد بن علی: ثلاثة احجار من الجنة الحجر الاسود و المقام و حجر بنی اسرائیل... و قال ابو عرارة: الحجر الاسود فی الجدار و ذرع ما بین الحجر الاسود الی الارض ذراعان و ثلثا ذراع و هو فی الرکن الشمالي... و لم یزل هذا الحجر فی الجاهلیة و الاسلام محترماً معظماً مکراً بترکون به و یقبلونه الی ان دخل القرامطة لهنم الله فی سنة ۳۱۷ هـ. ق. الی مکة عنوة فنهبوا و قتلوا الحجاج و سلبوا البیت و قلعوا الحجر الاسود و حملوه معهم الی بلادهم بالاحساء من ارض البحرين و بذل لهم بحکم التركي الذي استولى علی بغداد فی ایام الراضی بالله الوف دنایر علی ان یردوه فلم یفعلوا حتی توسط الشریف ابو علی عمرین یحیی العلوی بین الخلیفة المطیع لله فی سنة ۳۳۹ و بینهم حتی اجابوا الی رده و جانوا به الی الکوفة و علقوه علی الاسطوانة السابعة من اساطین الجامع ثم حملوه و ردوه الی موضعه و احتجوا و قالوا اخذناه بامر و ردناه بامر فكانت مدة غیبه اثنتین و عشرين سنة. و قرأت فی بعض الکتب ان رجلاً من القرامطة قال لرجل من اهل العلم بالکوفة و قدرآه یتسح به و هو معلق علی الاسطوانة السابعة کما ذکرناه: ما یؤمنکم ان نکتون غیباً ذلك الحجر و جئنا بغيره فقال له ان نافیبه علامة و هو اننا اذا طرحناه فی الماء لا یرسب ثم جاء

بماء فالقوه فيه فطفأ علی وجه الماء. مستوفی گویند: اسماعیل بعد مردی رسید بفرمان حق تعالی ابراهیم و اسماعیل آنجا خانه کعبه ساختند از سنگ کوه قمیقان و آن خانه بی سقف بود حق تعالی حجرالاسود را از بهشت بدیشان فرستاد تا در رکن خانه نشانند و آن سنگی است بمقدار نیم گز تقریباً. در اول سفید بود، از پس که کفار، دست ناپاک بدان مالیدند سیاه شد کما قال النبی (ص) نزل الحجر الاسود من الجنة و هو اشد بياضاً من اللبن فسودته خطایا بنی آدم. و قال (ص) فی الحجر و انه یرثه الله یوم القیامة و له عینان یرصر بهما و لسان ینطق به و یشهد علی من استلمه. و قال (ص) ان الحجر الاسود یرحس یوم القیامة و له عینان ینظر بهما و لسان یتکلم به و یشهد لكل من قبله، و انه حجر یطفو علی الماء ولا یسخن بالانرا اذا اوقد علیه... چون ایشان خانه کعبه را ساختند و بزیارت آن امر شد مردم بدانجا مقام کردند و ابنیه خیر ساختند و رغبت نمودند بتدریج شهری معظم شد... تا آنجا که گویند... پنج سال پیش از مبعث قوم قریش خانه کعبه را عمارت کردند و بدرختها که نجاشی پادشاه حبشه جهت کلیسای انطاکیه براه دریا بشام میردند و حق تعالی آن کشتی را غرق کرده آنرا بجده انداخت و مکان به اجازت او بردند و خانه کعبه بدان سقف گردانیدند و چهار قائمه چوبین در زیر سقفش وضع کردند و حضرت رسول (ص) براه حکمی بدست مبارک بتراضی قریش حجرالاسود را به بیرون خانه کعبه در رکن عراقی نشانند بر بلندی کم از قامتی تا دست در آن توان مالید و آن رکن مایل شرقی است و مقام ابراهیم و زمزم نزدیک اوست... تا آنجا که گویند: عبدالله بن زبیر (رض) چون بنی امیه دیوار کعبه را ب سنگ متجنیق خراب کرده بودند، او آنرا عمارت کرد و خانه را بزرگتر و دو در گردانید و حجرالاسود در اندرون خانه کعبه در دیوار نشانند و گفت که چون رسول (ص) فرمود که: حجرالاسود از خانه کعبه است باید که در اندرون کعبه باشد. بعد از او حجاج بن یوسف ثقفی وضع عمارت او باطل کرد و حجرالاسود را بیرون آورد چنانکه رسول (ص) کرده بود، بر رکن شمالی که عراقی گویند نشانند... (نزهة القلوب مقالة ۳ ص ۳-۶). بزمان مقتدر عباسی ابوطاهر

1 - Vitriol des Cordonniers.
(Ageratos) Couperose des
Cordonniers.

2 - Pierre d'Eponge.

3 - Copadocie.

قرمطی آنرا بزخم دبوسی بیچند پاره بشکست و پاره‌ها با خود ببرد در عهد مطیع آن پاره‌ها به پنجاه هزار دینار زر سرخ باز خریدند و بیکه باز بردند. ابن مسکویه گوید: کان منصور الدیلمی یذرق بالحاج فی هذه السنة (۳۱۱) فسلموا فی طریقهم فلما وصلوا الی مكة فاهم ابوطاهر الهجری الی مكة یوم الترویة فقتل الحاج فی مسجد الحرام و فی فجاج مكة و فی الیة قتلًا ذریعاً و قطع الحجر الاسود... و انصرف الی بلده و حمل معه الحجر الاسود. (تجارب الامم). سنگ کعبه. خاقانی گوید:

ور همه سنگ کعبه را بوسه زند حاجیان ما همه بوسه گه کنیم آن سر زلف ستری. کوی مغان و ما و تو هر سر سنگ کعبه‌ای درد تو کرده زمزمی دست تو کرده ساغری. یعنی: اگر همه حاجیان سنگ کعبه (حجرالاسود) را می‌بوسند ما سر زلف ستری را... (مزدیسنا تألیف دکتر معین ص ۴۶۷). و گاه حجر مطلق گویند و از آن حجرالاسود خواهند و قصه فرو افتادن این سنگ به جاهلیت و نزاع قبائل در باز نهادن آن بجای خویش و حکومت رسول اکرم پیش از بعثت در این امر که آنرا در گلیمی نهند و هرکس گوشه‌ای از آن گلیم گرفته و سنگ را بر جای نهند در کتب سیر و تواریخ مشهور است. و ظاهراً این سنگ یکی از احجار سماویه است که در سوائف قرون از جو فرو افتاده است. و گاه بصیغه تشبیه حجران و حجرین گویند و از آن حجرالاسود و صخره بیت‌المقدس خواهند. و به اصطلاح اهل صناعت یعنی اکسریان، موی سر اراده میشود. تهانوی گوید: الحجرالاسود هو الحجر المعروف فی البیت الحرام و الحجر الاسود عند الصوفیة عبارة عن اللیطة الانسانیة و اسوداده عبارة عن تلوثه لمقتضیات. (کشاف اصطلاحات الفنون). محک زر ایمان. حجرالاسعد. (مجموعه مترادفات ص ۱۳۲) سنگی است سیاه در کعبه که مس کردن آن موجب ازالة معاصی است. (آندراج):

حقا که بجز دست تو بر لب نهادم جز بر حجرالاسود و بر خاک پیمبر.

ناصرخرو. اولیتر آنکه چون حجرالاسود از پلاس خود را لباس عنبر سارا برآورم. خاقانی. هستی حجرالاسود و کعبه علم شاه تا کعبه بجایست در آن کعبه بجانی. خاقانی. سنگ سیه مخوان حجر کعبه را از آنک خوانند روشن، همه خورشید اسمرش. خاقانی.

باد آب گفت زمزم، خاک در تو کعبه رکن حجرالاسود دیوار تو عالم را. خاقانی. خال سیاه او حجرالاسود است از آنک

ماند بخال و زلف، بغم حلقه درش. خاقانی. زمزم نمای بود، بمدحش زبان من تا کرده بودم از حجرالاسود اسلام. خاقانی. رجوع به استخار الاسماع ص ۱۱، ۱۲، ۵۱۷، ۵۱۸، و مجمل التواریخ ص ۱۹۲، ۲۳۸، ۲۳۹، و حبیب‌السیرج خیم ج ۱ ص ۵۲، ۲۸۷، ۴۰۹، و ج ۲ ص ۶۲، ۶۶، ۱۱۰، ۲۸۸، ۹۵۴، ۳۳۶، و ج ۴، ۶۲۳، و عیون الاخبار ج مصر سال ۱۳۴۹ ج ۲ ص ۱۴۶، ۲۸۵، و ج ۴ ص ۹۴ و سفرنامه ناصرخرو ص ۹۹، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۲۵، ۱۲۶ شود.

حجرالاصم. [حَجَّ زُلَّ أ] ص ۳۳ [ع] (سركب) حجرالنار. حجرالزناد. سنگ چخماق^۱.

حجرالاطموط. [حَجَّ زُلَّ أ] [ع] (سركب) رجوع به حجرالولادة شود.

حجرالافراس. [حَجَّ زُلَّ أ] [ع] (سركب) یا پادزهر اسپ، سنگی باشد زرد که در مراره و معاء اسپان یافته شود و در قدیم استعمال طبی داشته است.^۲

حجرالافروج. [حَجَّ زُلَّ أ] [ع] (سركب) آنرا حجر افروغی و حجر فروغیا نیز نامند. سنگی است که مانند قیشور بر روی آب می‌ایستد و از استنبول خیزد. مجفف و قابض است و یک دانگ او درحال رفع سم عقرب میکند. (تحفه حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات گوید: حجرالافروج حجر افروغی (و در نسخه‌ای حجر افروغی) گویند از بلاد روم خیزد و سبک بود و بر روی آب می‌ایستد و مجفف بود و قبض در وی باشد. چون حل کنند و بیاشامند گزیدگی عقرب را سود دارد - انتهى. و در بعض کتب هندی آمده است: که آن حجر الفضة است. و افروج، فروغیا، افروغ و فریزی ناحیت واقعه در مرکز آسیای صغیر است. ابن‌البیطار در کتاب مفردات ذیل کلمه حجر الافروج^۳ گوید: قال الفاقی قال حنین: یكون فی ارض الروم فی بلد یدعی اولومبوس^۴ بینة و بین قسطنطینیة متشامیل و یطفو فوق الماء کالقیشور و اذا حک و شرب نفع من لسعة العقرب^۵. رجوع به حجرالقیشور شود.

حجرالایل. [حَجَّ زُلَّ أ] [ع] (سركب) سنگی است که در معده گاو کوهی متکون میشود و آن پادزهر حیوانی است. **حجرالبادزهر.** [حَجَّ زُلَّ أ] [ع] (سركب) حجرالعیة است.

حجرالباهت. [حَجَّ زُلَّ أ] [ع] (سركب) رجوع به حجرالولادة و بحجر العقاب شود. عوفی در جوامع الحکایات و لوامع الروایات آرد: در تبت سنگی است مختاطسی بنام حجر الباهت، گویند هرکس بجز مردم تبت بر آن بگذرد بخنده افتد و چندان بخندد که

بمیرد. رجوع به حجرالبهت شود. **حجرالبحری.** [حَجَّ زُلَّ ب] [ع] (سركب) رجوع به حجرالعقاب و حجرالولادة شود.

حجرالبحیرة. [حَجَّ زُلَّ ب] [ع] (سركب) شیق. سنگی است رقیق و سیاه و چون در آتش اندازند اندکی ملتهب گردد و از نواحی شام خیزد. با محلات محلل و با محجفات مجفف و جهت ریاح و رکن، و التیام جراحات نافع است. (تحفه حکیم مؤمن). و ابن‌البیطار در مفردات گوید: قال جالیوس فی التاسعة هی حجارة دقاق سود، ان وضعت علی النار تولد منها لیبیسر. توجد فی بلاد الغور و ذلك التل المحيط بالبحیرة من شرقها حیث یكون قعر اليهود استعملته انا فی مداواة الامراض التي تتولد عن الريح فی الرکبتین و ان کان بروه هما بمرسان خلطته مع مرهم قد جربتھا تنفع من هذه العلة و رأیها قد صارت بذلك اقوی مما کانت قوۃ بیته و خلطت منه ایضاً فی المرهم السمی باریاس فصار الدواء اشد تجفیفاً مما کان بمقدار معلوم حتی صار انما لیس یلصق الجراحات الطریة بدنها فقط. و هی التي قد وثق الناس منه فانه ینفخها خاصة بل یقلل ایضاً من سعة الجراحات الفائرة^۶ - انتهى.

حجرالبرام. [حَجَّ زُلَّ ب] [ع] (سركب) برام جمع برمه یعنی دیگ سنگی است. ابن‌البیطار در مفردات گوید، اذا سحق و استن به کان نافعاً للانسان میضاً لها. حکیم مؤمن گوید: حجرالبرام سنگی است سیاه که از او دیگ و ظروف میسازند و در خراسان بسیار است. جهت تقویت لثه و دندان و نزف الدم مؤثر است - انتهى. صاحب اختیارات بدیمی بعنوان حجرالبرامی گوید: بیاری سنگ برام خوانند و هر تیشه که بدان آب دهند چون بر سنگ زند قطعاً آواز نکند و در سنگ مانند گل فرو رود و اگر این سنگ سحق کنند و سنون سازند دندان را بغایت سفید کند - انتهى. و صاحب مخزن الادویة گوید: سنگی است سیاه که از آن دیگ و ظروف میسازند جهت تقویت لثه و نزف الدم مؤثر است.

حجرالبرامی. [حَجَّ زُلَّ ب] [ع] (سركب) صاحب اختیارات بدیمی چنین آورده است. رجوع به حجرالبرام شود.

1 - Pierre à briquet.

2 - Hippolithe.

3 - Pierre Phrygienne.

4 - Olympe.

5 - لکلرک مترجم ابن‌البیطار گوید نمیدانیم که این کدام سنگ است - انتهى.

6 - Jayet, Ostracites (Ostracitees).

حجر البرد. [ح ج زُلُبْ زَا] [ع! مرکب] ابوریحان بیرونی در کتاب الجماهر فی معرفة الجواهر گوید: قال حمزة: الحجارة الدافعة للبرد كانت تسمى فی ایام الاکاسرة «سنگ مهره» قال وبقی من هذا الحجر واحد بقریة روی دشت من قری قاسان بناحية اصبهان فکلما اظلمت سحابة فیها برد ابرزوه وعلقوه علی شرفة من سور المدينة او الحصن فتقطع تلك السحابة ویتدد. وقد کثرت الاقاویل من الاوائل فی ذلك فی کتب الفلاحة فی ذکر دفع سحابة البرد... رجوع به حجر المطر شود.

حجر البیسر. [ح ج زُلُبْ بَا] [ع! مرکب] ابن الطیار در مفردات گوید: قال ابوالعباس الحافظ: یقال بالباء الواحدة من اسفل مضومة و السین مهملة و الراء اسم لحجر ابيض علی شکل معظم من الدر الکبیر و ینفع من الحصاة یوجد فی بحر الحجاز و زعم بعضهم انه یدر البول اذا علق علی موضع المثانة من الخارج و یقوی القلب و منه ما یكون الی الزرقه و یوجد ببحر جدة متکونا فی صدفة کبيرة مستديرة علی شکل الصدف المعروف بالحافر الا انه اکثف منه بكثير - انتهى.

حجر البقر. [ح ج زُلُبْ بَا] [ع! مرکب] ورس^۱. اندرزا. گاوزن. یادزهر گاوی. گاو زهرج. خرزة البقر. سنگی است که در زهره و شیردان گاو متکون میشود و پازهر گاوی و اندرزا نامند. مایل بسایهی با اندک براقی و ست و منقط بسایهی و بعضی بزردی و باطن او مایل بسفیدی و زردی. بیشتر در گاو سیه بهم میرسد و هر گاه متکون گردد چشم گاو مایل بزردی و سفیدی حدقه او مستدیر گردیده لاغر میشود، و اکثر اوقات فریاد میکند و یادزهر مزبور بعضی پهن و بعضی مدور است و آنچه در زهره او متکون شود از یک دانگ تا چهار مثقال میباشد، و قوتش تا دو سال باقی است. در آخر دوم گرم و خشک و در افعال از حجر التیس بغایت ضعیف تر و محلل و مسمن و مدر حیض و بول و جالی و مفتت حصاة، و اکثر اوقات بصر و رافع یاض، و طلاء او جهت بهق و برص و آثار بواسیر و التیام جراحات، و با آب گشنیز جهت حمرة و نطفه ساعیه و امثال آن و با شراب جهت رویانیدن موی سیاه در موضع برص و داء الثعلب بعد از کندن موی سفید از مجریات است. و سغوط یک عدس او با آب چغندر جهت نزول آب و خوردن او هر روز بقدر دوحبه با جلاب بعد از حمام بلافاصله یا در حمام تا چند روز و از عقب آن گوشت آب مرغ فربه آشامیدن، باعث تسهیل بدن از مجربات دانسته اند، و مضر محرورین و مصدح، و مصلحش کثیرا و قدر شربتیش تا دو قیراط، و یک مثقال او قاتل است، و آنچه در

روده گاو متکون شود بزرگتر و سبکتر و در افعال ضعیفتر است. (تحفة حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیمی گوید: خرزة البقر خوانند و آنرا جاو زهرج و گاه زهره گویند. و در میان زهره گاو بود، و گویند در شیردان گاو هندوستان میباشد، و آن مانند یادزهر است در عمل، بلون هم بیادزهر ماند. اما آنچه در زهره گاو و گوسفند میباشد، و آن مانند زرده تخم مرغ پخته و بشرازی آنرا اندرزا خوانند، سحق کنند و به آب بعضی از بقول طلا کنند بر حمزه و نمله نافع بود و ریشها، و چون مقدار عدس سغوط سازند به آب بیخ سلق جهت دفع نزول آب بغایت مفید بود و چون سحق کنند و بشراب بسرشند و بر موضعی که سیدی بود طلا کنند، موی سیاه بیرون آورد. و اگر سبب آن از علت داء الثعلب و برص بود، موی سیدی سیاه کند. و مؤلف گوید: بغایت گرم بود، و بادهای سرد را نافع بود طلا کردن و خوردن - انتهى. حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید: حجر البقر؛ قزاونه گاوزن خوانند در زهره گاو میباشد بصمغ درخت مانند است. اگر چه در میان زهره است تلخ نباشد - انتهى. و ابن الطیار در مفردات گوید: یقال لها بالديار المصرية خرزة البقر و اهل المغرب و الاندلس یسمونها بالورس، والورس بالحقیقة غیره. و قال بعض علمائنا هذا الحجر یوجد فی مرارة البقر عند امتلاء القمر و هو حجر ذو طبقات مدور صلب لونه الی الصفرة و کثیراً اما یتحمله النساء بالديار المصرية للسنة بان تشرب منه المرأة وزن حبتین فی الحمام او عند خروجها منه بجلاب ثم تتحسی فی اثره مرقة دجاجة سمیة مصلوقة و هذا مجرب عندهم فی امر السنة. و قال غیره: هو شیء یتولد فی مرارة البقر و هی فیه رطوبة لينة تجمد و تخرج من المرار و هی لزجة لدنة فی لدونة مخ البیض المطبوخ ثم تجف و تصلب حتی تصیر فی قوام النورة المکلسة یتها عند ما یفرک بالاصابع. و قد یتولد من هذه الرطوبة ما اذا جف و کان فیه بعض صلابة یشبه بعض تلك الحجارة السریعة للتفتت و لهذا ما سماه بعض المترجمین بحجارة البقر. قال الصافقی: زعم بعض الاطباء انه حار یابس فی الدرجة الرابعة، و قد یقع فی احوال العین و یحد البصر. و زعم بعضهم انه اذا سحق و طلی به بماء بعض البقول علی الحمرة و المئنة نفع، و اظنه النملة الساعیه و شبهها من القروح، و اذا سمط به بمقدار عدسة مع ماء اصول السلق، نفع من نزول الماء فی العین. و زعم بعضهم انه اذا سحق و عجن بشراب و طلی به موضع البیاض خرج الشعر الاسود. و قال بعضهم انما یتولد ذلك فی علة داء الثعلب و البرص و اما

فی الشعر الابيض الطبیعی فلا - انتهى. و صاحب تذکرة گوید: یسمى خرزة البقر و الورسین و هو قطع الی بریق و سواد و اجودها الهش المنقط بالاسود الضارب باطنه الی بیاض. و اکثر ما یتولد بالبقر للسود القزیرة الشعر ذکوراً کانت او اناثاً و عند تولده تحیل عین البقرة الی الصفرة و یتدیر بیاضها و اجوده الرزین الحدیث و اذا جاوز سنین سقطت قوته و لا یتعمل الا بعد خروج وجه بسة عشر يوماً و الموجود فی بقر الروم و البلاد الباردة اعظم منه فی البلاد الحارة و هو حار فی الی الی یابس فی الثانية یجلو البیاض کحلاً و البهق و البرص و الکلف طلاء و الباسور احتمالاً بالعل و یلحم الجراح و یفتت العصى و یدر البول و یذهب الیرقان و اذا شرب بالجلاب مع اللوز و النارجیل او مع الحبة الخضراء او الصنوبر فی الحمام او عند الخروج منها و أتبع بالمرق الدهن کالدجاج سمن الابدان جدا و ولد الشحم و نعم الابدان عن تجربة. و هو یضر الصحورین و یصدح و تصلحه الکثیرا، و شربه الی قیراطین و قیل مثقال منه یقتل - انتهى. و حجر البقر را جاو زهره نیز گویند.

حجر البثور. [ح ج زُلُبْ لُو ل] [ع! مرکب] بلور^۲. بیرونی در کتاب الجماهر گوید: حجر البثور هو الماء منسوب المیم و مکسورها. قالوا اصله من الماء لصفائه و مشابهة زلاله و اصل الماء موه لقولهم فی جمع الجمع الذی هو مياة أمواه و منه موهت الشیء اذا جعلت له ماء و روثقا لیس له، و كذلك اذا سقاء ماء و حده، قال امرؤ القیس^۳:

رأته من ریش ناھضة
ثم امهات علی حجره.

و قیل فی المھا انه اسم مرکب من الماء و الهواء اصلی الحیاة لانه یشبه کل واحد منها فی عدم اللون. قال البحتری^۴:

یخفی الزجاجة لونها فکانها
فی الکاس قائمة بغیر اناء.
و قال صاحب^۵:

رق الزجاج و رقت الخمر
فتشابها و تقارب الامر
و كأنما خمر و لا قدح
و كأنما قدح و لا خمر
و قال ابوالفضل الشکری^۶:

1 - Calcul des baufs.

2 - Krustalios. (Cristal).

۳- دیوان او، ص ۱۳۴.

۴- دیوان وی، ج الجواب ۲ ص ۲۲۷.

۵- اسماعیل بن عباد متوفی سنه ۳۸۵ هـ. ق.

۶- از شعراء مذکور در نیمه الدهرج ۴ ص ۲۲.

ابوالفضل احمد بن محمد بن زید الشکری.

والراح فوق الراح كالصباح في قرط شعاع و التهاب و ضياء يحسبها الناظر لاتحادها بكأسها قائمة بلا اناه و قال ابن المعتز^١:

عذابها صفراء كرخية
كانها في كأسها تنقد

فتحسب الماء زجاجاً جرى
و تحسب الاقداح ماء جمد

و قال آخر:

شمولة بشعاع الشمس في قدح
مثل الشراب يرى من رقة شبعاً

اذا تطايتها لم تدر من لطف
راح يلا قدح عاطا كام قدحا.

... والبلور انفس الجواهر التي يعمل منها الاواني لولا تبدله بالكثرة و يسميه اهل الهند

يتك^٢ و فيه فضل صلابة يقطع بها كثير من الجواهر و يقوم لاجلها مقام فولاد الحديد.

حتى قدح منه النار اذا ضربت^٣ قطاعه بعضها ببعض. و شرفه بالصفاء و مماثلة اصلى الحياة

من الهواء و الماء قال الله تعالى (بيضاء لذة للشاربين، لانها غول و لاهم عنها يتزفون)

(قرآن ٣٧ / ٤٦ و ٤٧) لان لذة الشارب منقصة بتوابعه فاذا امن معاد حاضره و الخمار في عاقبته توافت اللذة و تكاملت الطبيعة

والبيضاء صفة الوعاء لا الشراب اذ لا يحمده ذلك منه في العادة و المراد بهذا البيض التبري

عن الالوان كالبلور الابيض اليبق اللبني^٤ فان هذا البيض مع السواد متقابلان على التضاد و لن يشف و لا واحد منهما. فاما الالوان

المتوسطة بين البجد البيض و الترابيب السود فحامل^٥ كل واحد منهما يحتمل الشفاف

كاحتماله الصم و التحقد الا اذا لاصق احد الطرفين كاللكنة والفيروزجية في شيء. و

على هذا النهج وصفهم الابيض النقي بالفضة و لا بمعنى الشفاف فليست الفضة منه في شيء

و عليه قوله تعالى (قواريراً من فضة) (سورة ٧٦ / آية ١٦) و المرب هم اول المخاطبين

بالقرآن فالخطاب معهم على عرفهم قياسه بالنحل فانهم لما رأوه يرتضى. و بالارتقاء

يمتلى البطن بالمأ كقول و ليس له خروج الا بأحد المنفذين الاعلى و الاسفل تصوروا من

العسل انه من غذائه باخراجه من البطن بكلى المتفدين. قال الشاعر (و هو الطرماح):^٦

اذا ما تأرت بالخلى بنت به
سريعين مما تأتري و تبج

فخوطبوا بمثله من خروج الشراب من بطنه للاتصال و قرب الجوار اذا لفم مدخل الى

البطن و هو بخرطومه يجتى من اوساط الزهر ما فيها من امثال الكحل دقة و نعمة و يتقله

بيده من خرطومه الى فخذه و يحمله الى الكوارة و يعمل العسل و يملأ به بيوت فراخه

طعاما لها و زاداً لنفسه عند انقطاع الانوار و الثمار التي يطعمها و يدخرها. و اما ما يبرز من انفالها بالمنفذ الاسفل فانين شيء في الدنيا و هي تحفظ من أذيته خلاياها لتزاحتها و نظافتها و حرصها ما أرجحت رائحته و طابت مذاقته.

و البلور على اوزان الجزع بالقياس الى القطب لا يخالفه و يجلب من جزائر الزنج

والديجات^٧ الى البصرة و يتخذ بها منه الاواني وغيرها و في موضع العمل هنا ك مقدر يوضع عنده القطع الكبير و الصغار فيرى فيها و

يهتدس احسن ما يمكن أن يعمل منها و اوقته للنحت و يكتب على كل واحد منها، ثم تحمل

الى سائر الصناع فيعملون بقوله و ياخذ من الاجرة اضعاف اجورهم بكنه الفرق بين العلم

و العمل. هذا البلور يكون في رقة الهواء و صفاء الماء فان اتفق فيه موضع منقذ ناقص

الشفاف بغيم او ثقب اخفى ينقش ناتي أو كتابة بحسب اللياقة في الصناعة و الاقتدار

على التقدير فان فشافه هذا التقيد حتى أبطل شفافه سمي ريم بلور اى وسخه. و يجلب من

كشمير بلور اما قطاع غير منحوتة و اما منحوت منها اوان و اقداح و تماثيل الشطرنج

و كلاب الترد و خرز بقدر البندق لكنه يتخلف من حسن الزنجي في الصفاء و النقاء و

لاصينهم لها في لطافة صنعة اهل البصرة. و يوجد في الجبال منه قطاع و تكثر في حدود

وخان و بدخشان و لكنها لا تنصد للجلب. قال الكندي: اجود البلور الاعرابي يلقط من

براريهم من بين حصاها و قدغشى بششاء رقيق عكر و يوجد منه ما يوازن الرطلين، كما

يلقط ايضا بسرنديب و هو دون الاعرابي في الصفاء. و منه ما يخرج من بطن الارض فان

كان في ارض العرب كان اجوده. قال: و رأيت منه قطعة زادت على مائتي رطل و انما كانت

كثيرة الغيم و الثقوب. و له معدن يارمينية و آخر ببديس من تخومها يضرب لونه الى

الصفرة. و اما نصر؛ فانه قسمه على أربعة انواع، اولها الاعرابي و قد وصفها بصفات

الكندي اياه و زاد عليه ان ضياء الشمس اذا وقع عليه رؤى منه الوان قوس قزح. و كان

واجبا عليه ان يشترط فان ذلك في المنكر دون المجرود و ذلك انه مشابه للجمد و في

مكاسره المضطربة ترى هذه الالوان ايضا. و الثاني يسمى على وجه التشبه غيباً. و الثالث

السرنديبي، قريب من الاعرابي مخلف الصفاء عنه. و الرابع مستنبط من بطن الارض و هو

يفوق الاعرابي. قال: و منه لون اصابته رائحة النار و الدخان و هو أردنه. و في كتاب

الاحجار ان البلور صنف من الزجاج يصاب في معدنه مجتمع الجسم و ان الزجاج يصاب

متفرق الجسم فيجتمع بالمغنيصيا. و تبعه قوم و

قالوا في كتبهم: ان البلور نوع من الزجاج معدني، و الزجاج نوع من الزجاج صناعي. و قال حمزة: البلور مناسب الزجاج في بعض الجهات و لم بين عنه و كانه عنى الشفاف و النم بما في جوفه فانهما متباينان بالاذابة لاقياد الزجاج لها و امتناع البلور عنها على ما

نذكر، فاني لم أشاهدها و لم امتحنها فيها^٨ و قال بعضهم في البلور: انه ماء جامد منقذ و بهذا اقول كما سأذكر. و بسبب مشابهته^٩ للماء الصافي شبه به حجارة الماء و نفاخاته و قال

ابن المعتز:

اما رأيت حباب الماء حين بدأ
كانه قحف بلور اذا انقلباً

و قال العوفي:

كانما القطر على مياحها
اذا انشئ يطلع من حيث هبط

قياب در حو لها و صانف
في رفهن يرتمين بالليط

و النفاخات اذا كانت من درلم يشف و لم ير ما فيها و لا ما وراءها. و اما تشبهها بالبلور فهو

المتحسن. قال ابوالحسن الموصلي:

كان حباب الماء فيها غدية
قوارير بلور لدينا تدهده

و قال:

و ينداح فوق الماء قطر مدرور
كما طلعت وجه السججل تكدد

و العجب ما اتفق في البلور من الاشكال خلقة فقد ذكر الحكاك المذكور انه وجد خلال

الحصى من الفتيش بناحية ورزقنج معدن اللؤل كاعلام الترد و يباذق الشطرنج مشنة و

سدسة كالمشوتة بالصناعة. قال الصنوبري في بركة^{١٠}:

والسحب ينظمن فوقها سبحا
نظام معينة بسبحتها.

فواقع قدعدت يباذق الشطر
نج صفوا في وسط رقتها

والرسم في يباذق الشطرنج ان تكون سدسة النحت و في كلاب الترد ان تكون مدورة

الخرط. ثم اصطفانها يكون في حاشية الرقعة المعرضة فان اتفق في وسطها فهو بارد عجيب.

ذكر اخبار في البلور:

١- ديوان وى ص ٢٨.

٢- نل: بي نقطة. نل: تيك.

٣- نل: ضرب. ٤- نل: اللين.

٥- نل: محامل. ٦- ديوان طرماح: ٣٤.

٧- اللينحات. اللينحات. بي نقطة. نل: ظاهراً

جمع مصحفى است از لفظى هندى. و ديبا

بمعنى جزيرة است.

٨- در حاشية نسخهاى، اى في الاذابة.

٩- نل: منسأته مشاهدته و در نسخة ديگر

بي نقطة است.

١٠- نل: في بركة.

ذكر افلوطرخس في كتاب النصب^١ ان ايارون^٢ ملك رومية اهدى له قبة بلور مدسة عجيبة المصنعة غالبية الثمن و لم يذكر في الحكاية سعتها و هل كانت قطعة واحدة او قطعاً تهتم وقت نصبها فمظم تبججه بها و قال لفيلسوف لما حضر مجلسه: ما تقول فيها؟ قال: انه ليسوني امرها فانها اذا فقدتهالم تأمن ان يموزك الفوز بمثلها فيبدو ففرق اليها و اذا عارضها آفة عارضتك مصيبة بحسبها. و كان كما قال فانه خرج الى الجزائر متزها في ايام الربيع و حمل القبة في قارب و هو جنينة مركبه و غرقت الريح القارب فرسبت القبة و بقي الملك حزيباً فتذكر قول الفيلسوف و تلى به و الا كان يبقى متحسراً عليها ايام حياته. و من طالع حديث الخاتم الاسماعيلي تعجب من عجز ايارون^٣ عن اخراج القبة مع ما كان معه من متقدمي المهندسين و اصحاب الحيل المصممة مخانيقونات. و قد ذكر ما نالوس^٤ في كتابه في معرفة اوزان الاجرام المختلطة من غير تمييز بعضها من بعض انه اهدى الى ايارون ملك رومية و صقلية اكليل من ذهب مرصع بالجواهر يدعي المصنعة و انه ذهب بالحملان و لم تطاوعه نفسه بنقصه فاستخرج له ارشميدس طريق معرفة خلوص ذهبه و اختلاطه بشوب و غش. و ارشميدس هو الذي احرق بالمرابيا سفن الواردين الى جزيرته من البربر و الفرس، فقد قيل ذلك في كليهما و عن مثل اسف ايارون احترس الاسكندر لما اهدى اليه اوانى بلور نفيسة فاستحسنها ثم امر بكسرها و قيل له في ذلك فأجاب، بأنى علمت انها ستكسر على ايدى خدمي واحدة بعد اخرى و كل مرة يهيجنى الغضب فارحت نفسى من تلك المرات بواحدة و ارحتهم منى. و كان العبادى تنبه^٥ من ذلك فانه كان يسوق حماراً موقراً زجاجا في قفص و انه سئل عما معه فقال: ان عشر الحمار شىء. بل ما احسن قول يعقوب بن الليث حين ركض الى نيسابور و غافض محمد بن طاهر^٦ و الى خراسان غير متروك و كان يطوف به في الخزائن و يوقفه على ما فيها حتى انتهى الى خزنة الطرائف و عدد محمد عليه اموال ائمان ما فيها من البلور المخروط و المجرود، فامر غلامه بكسرها بالصمود و رضا ثم استسقى نفس مشربته و كانت من الاسفيذرية^٧ في غلظ الخنصر و حين شرب منها طرحها على الارض حتى طنت و تدرجت و قال لمحمد: يا ابن الفاعلة و هل تنفك تضيح اموال فى تلك الاوانى و صرفى^٨ الشرب بغيرها هلا استأجرت بائناها رجلا يدفوننى عنك ثم حبسه في صندوق و حمله الى العراق معه و ماخلصه من يده الا انهزامه من الموق^٩ و ليعقوب فى سيره

ما يعلم منه ان هاديه اليه كان شباب دولته و اقبال شأنه يعرفه حال^{١٠} اخيه عمرو، لما ملك بعده فانه دفع الى مستعمده النهض الى بغداد اموالا^{١١} و تقدم اليه يصرفها فى ائمان اوانى بلور و اقترحها و ان الرجل روى فى مثل ذلك ما تقدم فلم يسمع قلبه^{١٢} بافاد الذهب و صاغ منه اوانى و جامات و صوانى و لما انصرف بها شق على عمرو مخالفة امره و امر يبقيه فى المجلس بواحد منها على وجه الاكرام و رسم للمساقي ارسال حية صلية تد^{١٣} الجام ففعل و من دأبها الوثوب الى رأس الانسان فوثبت اليه و لعت ارنبة أنفه فسقط لعينه^{١٤} و لم يكن عمرو مترعر عافى نعمة بل حاله منحطه عن حال يعقوب لكن عزم الدولة و ادبار الامر علماء ما ورد به موارد التلف و كان يعمل الى بغداد مستوثقاً به فيبلغ قنطرة فى بعض المراحل بخراسان و استغرب ضحكا فآله عديله عن سببه فقال اتفق لى على هذه القنطرة اجتياز ثلاث دفعات احداها^{١٥} مع حمار موقر من الصفر و انه عشر عليها و سقط و احتجت فى ازعاجه الى معين و انسدت الطريق فلم يأتنى فيها سائل^{١٦} استبين به الى ان مضى اكثر النهار. و الثانية: فى اوائل العام الماضى مع خمسين الف عنان. و هذه الثالثة ثانى اثنين فى الصمارة و اتنا فيها حالى فى اولها^{١٧} و الله المستعان. و كان عندى كرة بلور فيها سنبله من سنابل الطيب الهندية برمتها^{١٨} و قدانكر من شعراتها شىء قليل فتبددت فى جوف البلور حولها و حصلت اخرى مثلها فى ضمنها فتات ورق اخضر باقية على خضرتها كبقاه ذلك السنبل على دكتته^{١٩} و معلوم ان هذه الاشياء لم تخالط البلور الا فى وقت مياعته و كونه على رقة فوق رقة الماء القراح فلو لم تكن كذلك لما غاصت تلك الاشياء فيه فان من شأنها الطفو على وجه الماء لخنفتها^{٢٠} دون الرسوب او يكون سيالا كالآتى^{٢١} يدهدها و يحملها و يكون جمودها بلوراً فى تلك الحالة سريعا و الله اعلم بكيفية ما لانظم من ذلك. و يتحدث من شاهد البلورين بالبصرة انهم يجدون فيه حشيشاً و خشباً و حصى و طينا و ربحاً فى نفاخات و كل ذلك شاهد على انه فى مبدئه^{٢٢} ماء سائل و ليس ذلك بمستكر فقد يوجد فى بعض المواضع ما يتحجر و متى استحجر حيوان و نبات زال استبداع تحجر الماء و الارض. و لولا كثرة مشاهدة المتاملين ذلك لما تواتر ذلك على السنتهم. قال الطرماع: لنا الملك اذصم^{٢٣} الحجارة رطبة و عهد الصفا باللين من اقدم العهد و قال المعجاج (الرجز لرؤية المعجاج - ك): قد كان ذا كم زمان القطحل^{٢٤} والصخر سبتل كطين الوحل

و قال آخر
و كان رطيباً^{٢٥} يوم ذلك صخرها
و كان حصيداً طلحها و سيالها
رجسوع به الجماهر ج دكن ١٣٥٥
ص ١٨٩، ١٨١ شود.
و ابن البيطار در مفردات آرد: قيل انه ينفع من الفزع فى النوم تعليقاً. و صاحب اختيارات بديعى گوید: سنگ بلور چون بر کسی بندند که در خواب ترسد دیگر نترسد. ادر تداول وقت، شیشه های صافی و روشن سفید و به الوان دیگر که ظروف از آن سازند.
حجر البهت. [ح ج زل پ] [ع !سركب]
ابن البيطار گوید: هو حجر الا كسكت عن ابن حسان. و يعرفه اهل مصر بحجر المساكة ايضا. حجر المساكة. حجر العقاب. حجر السر. يسر. رجوع به حجر الباهت شود.

- ١- ظ: كتاب الغضب.
- ٢- نل: بن نقطه. نل: ابروز. و ايارون پادشاه روم نبود بلكه پادشاه سرفوست در جزیره صفیه (سبیل) بوده است. Hiéron.
- ٣- اما رود. ابارر. نل: امارون Hiéron.
- ٤- نل: بلاس كتاب مانالوس موجود است. و با ترجمه فرانسوى توسط كارادى بچاب رسیده است.
- ٥- نل: يفيد. نل: سد.
- ٦- ابن واقعه بسال ٢٥٩ بوده است.
- ٧- الاسبند روية.
- ٨- نل: ضربى. ضربى. صرنى.
- ٩- بسال ٢٧٥. ١٠- نل: رحال.
- ١١- نل: بعدداد موالا.
- ١٢- نل: سمع له نفسه.
- ١٣- نل: صلية سد - صليب فى نبيذ. صب معد.
- ١٤- نل: الجنبه لحت.
- ١٥- نل: احديها. احدها.
- ١٦- نل: سابل. ١٧- نل: اولها.
- ١٨- نل: برميها.
- ١٩- در حاشية نسخه ای چنین آمده است: حکى هذه الحكاية الاولى و الثانية فى كتاب التاميع و بهذا يقطع انه مؤلف الكتابين محمد بن احمد، خطيب داريا.
- ٢٠- نل: بخنفتها.
- ٢١- در حاشية نسخه ای دارد: يعنى يكون البلور سيالا مثل الاتنى. والاتنى السيل يدهدها او يدحرجها، يعنى يدحرج هو للاشياء المختلطة به.
- ٢٢- نل: ميداند. ميدياه.
- ٢٣- نل: ضم.
- ٢٤- همه نسخ القطحل و در حاشية نسخه ای دارد: قال محمد بن الخطيب يخله ان هذا التصحيف ليس من غير المصنف و صوابه: قد كان ذا كم زمان القطحل. فقوله والله و زمان (كذا) يظن انه ليس من تصحيف النسخ.
- ٢٥- نل: وكان طينا.

حجرالبیش. [ح ج زل] [ع! مرکب] ابوریحان بیرونی در کتاب الجواهر در ذیل ذکر حجر التیس گوید: و یسمى حجر التیس نسبة الى العنز. و منهم من یصحفه بما هو اصدق و احق و اشرف، فیقول حجر البیش اذ کان دافعاً لمضرته. (الجواهر ص ۲۰۳).

رجوع به حجرالتیس شود.

حجرالتوتیا. [ح ج زل تو] [ع! مرکب] ائمه^۱. رجوع به ائمه شود.

حجرالتیس. [ح ج زل تی] [ع! مرکب] بیاری تریاق پاری و حجرالتریاق الفارسی و سنگ شبانکاره و زهر مهره و پازهر حیوانی گویند. بهتریش آن است که چون با شیر بر سنگ بسایند رنگ شیر مایل برخی گردد. طبیعتش به اعتدال نزدیک است. چون دوازده جو از او در یک کاسه شیر گاو حل کرده دهند دفع مضره تمام زهرهای نباتی و معدنی و حیوانی کند. صاحب اختیارات بدیعی گوید: حجر التیس یادزهر حیوانی است و وی را تریاق فاروق طبیعی خوانند، و آن مانند بلوط بود، دراز و گرد می باشد. و بر زیر یکدیگر طبقات دارد و در میان آن چیزی است گویا منزه آن است و آن چوب مخلصه و یا دانه وی بود. و لون حجرالتیس اغیر بود یا سیاهی که برخی زرد و آنچه که نیک باشد چون با شیر بر سنگ بسایند سبز رنگ شود. و آن در شکم بز کوهی در شیردان وی بود. و صاحب سفردات آورده است که از طرف خراسان حاصل میشود. و این خلاف است، و بغیر از شبانکاره در هیچ موضع دیگر نیست. و گویند غذای آن گوسفند، مار باشد و مخلصه، و بسبب آن این سنگ در شکم وی بسندد. و بدین سبب وی را تریاق فاروق طبیعی خوانند. و گویند در زهره وی باشد، و این نیز خلاف است، آنچه محقق است در شیردان وی بود و آن بنیاید عزیز بود و به اطراف برسد. و گویند چون بسایند سرخ رنگ و زرد رنگ و سبز رنگ می باشد و این رنگها بودن معلوم شود. و چون لون او سیاهی زرد سرخی آمیز نیکوتر بود. و در شام مانند این سنگی میسازند از لک، و دانایان مشکل فرق توانند کرد. امتحان وی آن است که سوزن را به آتش سرخ کنند و بر وی نهند، اگر مصنوع بود چون سوزن در وی فرو رود دودی سیاه از وی برآید و اگر حجرالتیس بود، دود زرد رنگ بود که نوک سوزن را زرد کند، و چون وی را به آب رازیانه بسایند و بر گزیدگی مار طلی کنند در حال درد بنشانند و از مردن ایمن شود. و همه گزیدگیها و سمهای حیوانی و نباتی و معدنی را نافع بود و خوردن و طلی کردن جهت ضعف دل و بدن و قوه باه بنیاید نافع بود، و شربتی جهت گزیدگی جانوران و دفع

زهر مار دوازده جو بود، و جهت ضعف دل و قوه اعضاء شربتی دانگی بود. و هرکس که هر روز نیمدانگ بخورد ایمن باشد از همه آفتها و زهرها. و محرووری مزاج را نیز نافع بود بسبب آنکه وی بنیاصیت عمل می کند نه به طبیعت و طبیعت وی بنیایت گرم بود. این مؤلف گوید: هرکس که ادمان خوردن یادزهر می کند باید که در هفته دو روز ترک کند - انتهى. و ابوریحان بیرونی در الجواهر فی معرفة الجواهر گوید: و هو حجر التریاق الفارسی. و هذا شیء صورته کالبولطه والبصرة مطاول الشكل مبني على طبقات کثثور البصل ملفف بعضها فوق بعض یفضی فی وسطه الى حشيشة خضراء، تقوم لها مقام اللب للفقوا که و هی قاعدة الطبقات و یدل علی کونها واحدة فوق اخرى، و یضرب لونها من السواد الى الخضرة. و حکاک خالصه مع اللبن یعمل الى الحمرة و حکاک غیرالخالص المعمول للتصويه باق علی الخضرة و یتخرج من بطون الاوعال الجبلية، و وجوده بالاتفاق فی النذرة. و یسمى حجرالتیس نسبة الى العنز و منهم من یصحفه بما هو اصدق و احق و اشرف فیقول حجرالبیش. اذ کان دافعاً لمضرته و ربما قالوا یادزهر الکباش، دفعا اياه عن مذمة التیس الى مدحة الکبش و الا صوب فيه التریاق الفارسی لانه یجلب من نواحی دارابجرد و قد قیل ان الوعل یا کل الحیات کما تا کلها الا یابل ثم ترتمی حشائش الجبال فینقذ ذلك فی مصارینه و یتدیر ذلك بالتدحرج فیها فهو اذاً تریاق فاروق بأقراص الافاعي طبیعی غیر صناعی و یطلى بماء الرازیانج علی اللسعات فیزول الوجع من ساعته و یعود لون البشرة الى حالته. قال ابوالحسن الترنجی: ان حیه قتالة لسعت جنیدیانی بعض الممارک و لم یحضر ریشه غیر یادزهر الکباش فسقاه منه فی الشراب اقل من قیراط، و اطعمه ثوما فما لبث ان تنقظ بدنه و بال الدم و تخلص. و لقد یخزن فی خزائن الملوک و یقالی فی ثمنه و یتنافس فیه. و لعمری انه اشرف ما یخزن فیها من الجواهر لانتفاع الروح به دونها. و یشبهه تریاق اللحظة یلقط من عین الایابل و هو کالمرض فی مآقیها. و ذکر الاخوان ان قیمة الموجود من حجرالکباش من وزن درهم الى ثلاثین درهما، مائة دینار الی مائتی دینار. و زعم قوم أن هذا التریاق الفارسی یوجد من الوعل فی مرارته کما یوجد جاویزن فی مرارة الثور. قال حمزة: ان جاویزن تمرب کاوزون^۲ بالفارسیة و هو شیء اصفر کمخة بیضة من وزن دانق الی اربعة دراهم یکون سیالا مدحرجا وقت اخراجه من المرارة ثم یجمد اذا أمسک فی القم ساعة و یصلب و یکون اکثره بارض الهند و منها یجلب و یتعمله

الناس فی التریاق. و یزعمون انه یفتح السدد و یدهب الصفاء کما یفعله التریاق الفارسی. والله اعلم. (الجواهر صص ۲۰۲-۲۰۴).

حجرالذبیان. [ح ج زل ذ] [ع! مرکب] مهره مار.

حجرالحالب للمطر. [ح ج زل لب] [ع! مرکب] رجوع به حجرالمطر شود.

حجرالحاه. [ح ج زل ا] [ع! مرکب] بیرونی در کتاب الجواهر در ذیل ذکر فیروزج گوید:

اعلم ان جابر بن حیان الصوفی یسمی فی کتاب النخب فی الطلسمات: حجر الفلیة، و حجر العین و حجر الجاه. اما حجر الفلیة و حجر الجاه فللتناؤل لان معنی اسمه بالفارسیة النصر... رجوع به حجر الفلیة شود.

حجرالححشة. [ح ج زل ح ش] [ع! مرکب] قلمون، زبد البحر، کف دریا، طلع البحر^۳.

حجرالجبشی. [ح ج زل ج ب] [ع! مرکب] جنسی است از سنگ که در زمین حبشه باشد. رنگ وی سبز باشد و چون او را به آب بسایند مانند شیر آب از وی بیرون آید و آن آبی تیز بود چنانکه زبان بسوزد و خاصیت آن این است که بلغم را که در معده جمع شده باشد ببرد. (از مؤید الفضلاء) (آندراج).

حجرالحبن. [ح ج زل ح ب] [ع! مرکب] ابوریحان بیرونی در کتاب الجواهر فی معرفة الجواهر در فصل فی ذکر المغناطیس گوید: و الجذب والانجذاب یوجد فی اشياء کثيرة فالنقط یجذب النار الی نفسه، و الحجر الزیتونی یجذب للزیت الیه و به سمی. و حجر النخل الغل و حجرالحبن^۱ الماء من بطون المستقین و کل هذه مشتهرة و ان لم نشاهدها نحن. (الجواهر ص ۲۱۲).

حجرالحدیدة. [ح ج زل ح] [ع! مرکب] حجرالهنود و الحدید المغناطیس. (تذکره داود ضریر انطاکی). رجوع به حجر المغناطیس شود.

حجرالحکاک. [ح ج زل ح ک] [ع! مرکب] حجرالرجل، سنگ پا. رجوع به حجرالقشور شود.

حجرالحلق. [ح ج زل ح] [ع! مرکب] بیرونی در کتاب الجواهر فی معرفة الجواهر گوید: انه اصیب لبخشیوع حجر فی درج مختوم فسل «بسیل» غلامه عنه فاجاب بانی

1 - Cadmis.

۲ - کاوزون. کاوزون. کاوزون. ذل: (جاوهر).

3 - Ecume de mer.

۴ - حبن، تشنگی، استفاء، کلانی شکم، (مستی الارب).

لاخبر به حتی یضمن لی امیرالمؤمنین ان یفذننی الی مملکة الروم فلا حاجة لی الی العراق بعد صاحبی فحلف له المتوکل انه یرسله الی هنا ک فقال هذا حجر العلقی یعلق به الشر اذا مسه فیضی عن النورة. فجریوه علی الساعد فلم یرتک فیه شعرة ففرج المتوکل به و بذرق الغلام الی الروم. فقال: اذا وفی لی سیدی بما ضمن فان هذا الحجر یرتاج الی ان یرطخ کل سنة فی دم التیس حار لیحتد. فلما حال الحول فعلوا به ذلک فبطل فعل الحجر اصلا. و حکى السلامی عن احمدبن الولید الفارسی ان «الدنبال»^۱ جنس من الهند سود یدرقون السفن فی البحر و لهم حجر فیه ثقب صفار کثیرة یمرون به علی ابدانهم فقوم مقام النورة فی قلع الشعر عن اصولها. (جماهر ج حیدرآباد ص ۲۱۸).

حجر الحمار. [ح ج زل ح] [ع! مرکب] مهرة خر. سید و بزرگ و درشت میاشد و در پس گردن بعض خران یافت شود. دفع زهرها کند. (نزهة القلوب حمدالله متوفی).

حجر الحماری. [ح ج زل ح ی] [ع! مرکب] در حوصلة خر میاشد. حاملش از احتلام ایمن بود. و اسهال باز دارد. (نزهة القلوب حمدالله متوفی).

حجر الحمام. [ح ج زل ح] [ع! مرکب] در بعض لغتنامه‌های هندی آمده است که حجر الحمام سنگی است که در کیوتر یابند چون این کلمه در دیگر کتب معتبره یافت نشد گمان می‌رود با حجر الحمام خلط و مشبه شده است. رجوع به ماده بعد شود.

حجر الحمام. [ح ج زل ح م] [ع! مرکب] جرمی است که در دیکر حمام متحجر میشود تیره‌رنگ و ست و گرم و خشک است و از ادویة قویة سرطان رحم است و ضداد او جهت رفع سرطان غیر مزمن مؤثر است. (تحفة حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیعی گوید: سنگی است که در دیکر حمام حاصل میشود چون در ابتدا بر سرطان ضداد کنند نافع بود و زایل گرداند و بهترین معالجه سرطان که در رحم پیدا میشود این است - انتهى. و ابن البیطار در مفردات گوید: قال الغافقی: الحجر المتولد فی قدور لحماء اذا عمل منه ضداد و حمل علی سرطان عند ابتدائه اذیه و هو اقوی ما یعالج به السرطان المتولد فی الرحم - انتهى.

حجر الحمی. [ح ج زل ح م] [ع! مرکب] صاحب نخبة‌الدهر گوید: و یرسمی حجر الصوف و یزعم بعض المتکلمین انه زنجفر معدنی لشبهه به فی اللون و الکون و لمرزاة و لون هذا الحجر احمر بسواد کلون خشب الصندل الاحمر، کمد الظاهر احمر قباطن یرملوه سواد بصر و فی وجه منه صفال

و نمومة و من خواصه تکین شائرة الدم لطوفاً و تبرید حرارة الجسد و الورم الحار. و شراب الیسر منه یرفع بالسكر و الخمار. و من حله و اخفاه و دخل بین معبین تباعضا. و هو من الاحجار الحديدية. والله اعلم بذلك.

حجر الحوت. [ح ج زل ح] [ع! مرکب] جسمی است که در سر ماهی متحجر شود. سفید و صلب و پهن می‌باشد. گرم و حاد و از سواحل دریا خیزد و قسمی از آن کتمکت است و یکدانگ تا دو دانگ آن در تنهت حصاة هر عضوی بغایت مؤثر است^۱ و ابن البیطار گوید: قال الغافقی، هو شبه بالحجر، یوجد فی رأس الحوت یقوم مقام دماغه و هو ابیض صلب. یشرب فیفتت الحصاة المتولدة فی الکلیتین. و فعله علی ما ذکرک الاوائل فی ذلک قوی جداً. صاحب اختیارات بدیعی گوید: مانند سنگی بود و در سر ماهی یابند و مقام دماغ باشد و سخت بود چون بیاشامند سنگ گرده بریزاند. و صاحب تحفة گوید: جسمی است که در سر ماهی متحجر شود؛ سفید و صلب و پهن می‌باشد. گرم و حاد و در ریزانیدن سنگ گرده بغایت قوی است.

حجر الحیة. [ح ج زل ح ی] [ع! مرکب] سنگ پادزهر. حجر پادزهر^۲. بفارسی مهرة مار گویند و آن در قسمی از مار بهم میرسد بقدر نصف فندقی سایل بدرازی و برنگ خا کستر و بعضی سیاه و صلب و مخطط بخط سفید، و بعضی سفید و ست میاشد و قسمی معدنی است و پاد مهرة نامند (در بعض نسخ پاد مهرة) و بعضی گویند سنگی است ملون و از معدن زیرجهد بهم رسد و جسمی گویند که زیرجهد است و بهترین آن است که چون بر موضع گزیده مار بگذارند بچسبند و در حین جذب سم لون او متغیر گردد و بعد از آنکه در شیر اندازند بحال اول آید و او جهت گزیدن عقرب و هوام دیگر ضعیف الفعل است، و جهت رفع سنگ مثانه بغایت نافع و قدر شریتش تا سه قیراط و تعلیق مخطط او جهت صداع و لیرغس نافع است. (تحفة حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات گوید: دو نوع است، یکنوع حجری بود معدنی و یکنوع حیوانی و آن در مار افسی بود و آنرا پادزهر و بادمه‌ره و مارمه‌ره خوانند. آنچه از مار گیرند مانند دشبیدی بود که در قفاه افسی بود، و در همه افسی نبود و چون از گوشت جدا شود نرم بود. و چون اثر هوا به وی رسد ببندد مانند حجرالنسر. و بعضی باشد که بلون مار بود خا کستری‌رنگ که بسپاهی زند. مؤلف گوید: امتحان وی چنان کنند که بر صوف سیاه یا کبود بمالند سید گرداند. و آن نوع که حجری بود لون آن زیرجهدی سیاه رنگ و خا کستری رنگ بود و یشکل نگینی بزرگ مربع بود و از

یک مثقال تا دو مثقال بود و زیادت نیز بود. مؤلف گوید: امتحان وی آن است که چون در میان آب لیمو اندازند در صحن چینی، بحرکت آید^۳. و هر دو نوع بگزیدگی مار نافع بود خوردن و با خود نگه‌داشتن و بر موضع زخم نهادن. و مارمه‌ره گزیدگی افسی را نافع بود بتعلیق کردن. و جالیئوس گوید چون بسایند و بیاشامند نافع بود، و گویند هر دو نوع بر سر زخم بچسبند - انتهى. و حمدالله متوفی گوید: سنگی سیاه است و اندکی با رمادی زند، و بعضی بود که برو خطها باشد چون مارگزیده بر خود بندد شفا یابد (نزهة القلوب). و صاحب بحر الجواهر گوید، سنگ پادزهر است قسمی از آن گران و ثقیل و قسمی خا کستری و پاره‌ای از آن راه راه با سه خط - انتهى. و داود ضریر انطاکی در تذکره آورده است: حجر الحیة. لبیادزهر و یطلق علی قطع ملونة توجد بمعدن الزبرجد، یطرد الحیات و قبل یراد به الزمرد - انتهى. و ابن البیطار در مفردات آورده است: قال دیسقوریدوس فی الخامسة هو فی ما زعم بعض الناس، صنف من الحجر الذی یقال له یاسیس ای الزبرجد و منه ما هو صلب اسود اللون و منه مثل العجبر القمری و منه شیء رمادی اللون فیه تقط و منه ما فی کل واحدة منه ثلاث خطوط بیض و کل هذه الاصناف تنفع اذا علقت علی البدن من نهشة الافعی و للصداع. و اما الصنف منها الذی فی کل واحد منه ثلاث خطوط فانه یقال فیه خاصة انه ینفع من المرض الذی یقال له اللرشد (اللیثرس) و من الصداع. و قال جالیئوس فی التاسعة اخبرنی رجل صدیق یوثق بقوله انه ینفع من نهش الافعی - انتهى. و نام دیگر آنرا در بعض کتب جلمور گفته‌اند. و در بعض کتب هندی آورده‌اند که نام آن سنگ مار است و پادزهر و دفع جمیع زهرها کند.

حجر الخزامی. [ح ج زل ح خ] [ع! مرکب] رجوع بحجر تراقی.

۱ - الدنبال. الدبیلا. نل: مصحح الجماهر ج دکن در حاشیه می‌گوید: آنرا نشناختم و شاید دیال باشد که «دپ» در هندی بمعنی جزیره است - انتهى. ولیکن طبری در ذکر سیاهان اتباع صاحب الزینج (ج اروپا ص ۱۷۶۱ و ۱۷۶۴) نامی از طائفة دیبال آورده است.

2 - Calcul de la tête des poissons.

yeux de poinons.

3 - Ophite. Orphite.

۴ - آب لیسر تنها این اثر ندارد بلکه ترشیهای دیگر چون سرکه و مانند آن نیز همین اثر بخشد و منحصر بحجر الحیة نباشد بلکه هر ماده آهکی چون پوست تخم مرغ و غیره را نیز وقتی که در مایعی ترش افکند بجیش آید.

حجر الخطاطیف. [ح ج زُلْ خ] [ع] |
 مرکب) حجر الخطاطیف. سنگ پرستوک.
 حجر الیرقان. داود ضریر انطاکی در تذکره
 گوید: بتولد برانندیب من ارض الهند فی
 قدر الانملة رخو الی الصفرة و البیاض و یمی
 حجر الیرقان. و الخطاطیف یعتری فروخها
 الیرقان فتصفر فتذهب و تأتیها به فلا یوجد
 عندنا منه الا ما یری فی بیوت الخطاطیف. و
 یحتالون علی جلیه بان تطلی فروخ
 الخطاطیف بالزعفران فتظن الیرقان نزل بها
 فتأتیها به. و هو حار یابس فی الثانیة. قد جرب
 نفعه من الیرقان شریاً و طلاءً و یقت العصى و
 یفتح السدد و یرزل الخفقان ولو حلاً - انتهى.
 سنگی است ست بقدر سر انگشتی مایل
 بزردی و سفیدی و از سرانندیب خیزد و گویند
 چون بجهت خطاف را بزعفران زرد کنند او گمان
 یرقان کرده آن سنگ را به آشیان خود
 می آورد. در دوم گرم و خشک و شرباً و طلاء
 بجهت یرقان مجرب دانستند و مفتت حصاة
 و مفتت سدد و جهت خفقان نافع است و مؤلف
 «مالایس» تصریح کرده: که آن سنگی است
 که چون بجهت خطاف را در ایام فزونی نور ماه
 شکم بشکافتند دو عدد از آن بایند. و در طی
 بیان خواص خطاف مذکور خواهد شد. (تحفه)
 حکیم مؤمن). و حمد الله مستوفی در
 نزهة القلوب گوید: در رودگان پرستو میباشد.
 سفید و سرخ نیز بود. سفیدش دفع صرع کند و
 سرخش دفع ترسیدن در خواب کند - انتهى.^۱
 صاحب اختیارات بدیعی گفته است:
 دیسقوریدوس گوید: بجهت نخستین پرستوک
 را چون بگیرند در فزونی ماه و شکم بشکافتند
 دوباره سنگ بایند یکی یکرنگ بود و دیگری
 برنگهای الوان و در پوست ایل یا پوست
 گوساله بندند پیش از آنکه خاک که به وی رسد و
 بر بازوی مصروع بندند یا بر گردن وی آویزند
 بفرمان آفریدگار عزوجل صرع از وی زایل
 شود. و این مجرب است.

حجر الخطاف. [ح ج زُلْ خ ط ط] [ع] |
 مرکب) رجوع به حجر الخطاطیف شود.

حجر الخلل. [ح ج زُلْ خ ل ل] [ع] |
 بیرونی در کتاب الجماهر (در فصل ذکر
 المغناطیس در ص ۲۱۴ ج حیدرآباد دکن)
 گوید: فالنقط یجذب النار الی نفسه. و الحجر
 الزیتونی یجذب الزیت الیه. و حجر الخلل
 الخلل.

حجر الخمار. [ح ج زُلْ خ] [ع] |
 خماهان یا قسمی از خماهان است و چون
 رافع خمار است به این اسم نامیده اند. (تحفه
 حکیم مؤمن).

حجر الخوارزمی. [ح ج زُلْ خ ا ز] [ع] |
 مرکب) بیرونی در کتاب الجماهر در ذیل ذکر
 الماس گوید: و حمل الینا من نواحی

اسفینان^۱ او الیرقان فی حدود نسا احجار
 فی شکل الشعیرات بعینها و قدھا. و یری فی
 بعضها مثلثات کمثلثات الماس... و اظن
 هنا کظناً لیس یشفع به تجربة أن سینوب عن
 صمغ البلاط فی ادماله الجراح اذ کان فی لونها
 مشابهة من الحجر الخوارزمی مخصوص
 بادمال التروح. و هو مدور مخروطی الشكل
 مشف بالانصف علی طولھ یظهر فی الکر سهم
 المخروط خطاً متیاناً لماسواھ و یفصل سواد
 فی اسفله تجویف مخروطی ایضا فیزعمون انه
 ینبت فی وهدة علی الجانب الشرقي بازاء
 قرية تسمى سرفغدوهی المرحلة الثالثة^۲ من
 حدود خوارزم فی جهة سرو و بخارا...
 (الجماهر ج حیدرآباد دکن صص ۹۴-۹۵).

حجر الدافع للبرد. [ح ج زُد ا ف ل ب] |
 ز [ع] |
حجر الدجاج. [ح ج زُد ا] [ع] |
 حجر الیدیک.

حجر الدم. [ح ج زُد ا] [ع] |
 حجر الطور. شابانگ. شادنه. شادنج. حجر
 هندی. پیدوند. شادناج گاوری. حجر الطور
 عدسیة. صاحب ذخیره گوید: حجر الدم
 شادانه عدسی را گویند. و آنرا حجر الدم^۳
 نامند بجهت قطع کردن سیلان خون نه آنکه
 در رنگ شبیه بخون باشد. و آن سنگی است
 در شکل شبیه بعدس و زودشکن و الوان
 مختلفه مشاهده شده. تیره مایل بسیاهی را
 هندی گویند. و سرخ را مصری و آن بهترین
 اقسام است و بعد از آن زرد و ابلق و سفید. و
 زیونترین او خاکستری رنگ تیره است و
 حقیر. نوع سفید را در فیروزکوه. و سرخ و
 زرد و ابلق را در حوالی خوارری. و قسم
 هندی را در جبال قزوین مشاهده و تجربه
 نموده و قسمی که مصنوع از مغناطیس محرق
 است سیاه و زودشکن تر از معدنی میباشد. و
 در جمیع افعال مثل معدنی است. بخلاف
 مصنوع از حجر العمار محرق که اغیر و ثقیل
 الوزن است. و شادنج غیر منقول در اول گرم
 و در آخر دوم خشک و منقول او در آخر اول
 سرد و در دوم خشک و منقول او مستعمل و
 قوتش تا بیست سال باقی است. و منجف و
 قابض بی لذع و رادع و خاتم و مقوی عصب و
 عضل و قوه بصر و حابسی سیلان خون
 اعضای ظاهری و باطنی و خوردن او با آب
 انارین (رمانین) و امثال آن جهت نقت الدم و با
 شراب جهت عسر بول و حیض دایم و در
 ورمی و با ادویه مناسب جهت اسهال دموی و
 قرحه امعا و زحیر و سل و طلاهی او با سفیدی
 تخم مرغ و امثال آن جهت ورم حار چشم و
 سایر اعضاء و باد سرخ و سوختگی آتش و
 اکتحال او با شیر دختران و امثال آن جهت
 رمد و دمعه و سوزش پلک چشم و سلاق و

جرب و حکه و قرحه. و با آب حلیه جهت
 امراض بلفمی چشم. و ذرور او جهت رفع
 گوشت زیاد جراحة و رویانیدن گوشت
 مجرب. و با آب گشیز و مانند آن جهت بثور
 و قروح خار و مزمنه و جراحات مقعد و رخم
 و قضیب و اعضای عصبانی ببعیدیل است. و
 قدر شربتش از یکدانگ تا نیم مثقال و مضر
 مثانه و مصلحش کثیرا. و بدلتش مغناطیس
 سوخته و در ادویه عین حضض و در غیر آن
 دم الاخوین است. (تحفه حکیم مؤمن ذیل
 شادنج). و در اختیارات بدیعی آرد. حجر الدم
 و آن انواع است: عدسی و جاوری که آنرا
 خشخاش خوانند بعد از آن. و عدسی باید که
 از عدس پهن تر بود و بغایت سرخ بود چنانچه
 بسیاهی مایل بود مانند گل بحری و چون
 بشکند اندرون زرد بود و زودشکن بود و
 آنچه کوچکتر بود و گردتر چون در آب بمالد
 سرخی وی زایل شود و سفید گردد و صلب
 بود مانند سنگ. آن نوع بد بود و آنرا شادنه
 عملی خوانند. و شادنه خشخاش سنگ سرخ
 است و نقطهها بر آن. و شادنه هندی حجر
 صلب است یک رنگ سرخ. و شادنه چون
 نشسته باشند گرم است در اول و خشک است
 در دوم. و آنچه شسته باشد سرد است در اول
 درجه و دوم. و این مؤلف گوید شادنج طبری
 گویند بدان سبب که از طبرستان خیزد. و
 شستن وی چنان بود که بتانند شادنه خوب
 و بکوبند و بغایت سحق کنند و به آب در کاسه
 چینی کنند و آب از سر وی بریزند در کاسه
 دیگر و آنچه به آب روانه شده باشد نگاه
 دارند. و دیگر آنچه به آب سحق کنند و چندان
 مکرر کنند که آنچه شادنه بود با آب روانه
 شود و ریگ بماند بعد از آن آب بنهند تا شادنه
 در بن آب افتد آب از سر آن بریزند و شادنه
 خشک گردانند. و در وی قبضی بود سخت و
 تجفیفی. و چون بر گوشت زیاده افشانند
 بگدازاند. و ریشهای چشم را بغایت سود دهد
 خاصه چون با سفیده تخم مرغ بود جهت
 خشونت اجفان و ورم گرم آن بغایت نافع بود
 هم با سفیده تخم مرغ یا با آبی که حلیه در وی
 پخته باشند و چون با شیر زنان خلط کنند درد
 چشم و اشک که روانه بود و سوزش آن. سود
 دهد. چون طلا کنند و با خمیر بیامیزند و
 بیآشامند عسر البول و سیلان طمث و خروج
 منی را نافع بود و منع گوشت که زیاده بود
 بکند در ریشها. و خون را قطع کند و ببندد و
 صحت چشم نگاه دارد و چون با آب

1 - Pierre d' hirondele.

۲ - شهرکی از نواحی نیشابور. (یاقوت).

۳ - ن: الثانية.

4 - Hémalite.

بیآشامند نفت دم را نافع بود. و چون شاقه سازند و با اقا قیا بیآمینند و در چشم کشند رنجهای چشم و جرب آنرا نافع بود. و وی مضر بود بعمده و احشا و مصلح وی عصارة زرشک بود و بدل آن نیم وزن آن روی سوخته بود و چهار دانگ توتیا. شاپور گوید: و بدل وی حجر منطایس است. و گویند چون منطایس بسوزاند شادنج بود در عمل. و این بیطار گوید، هو حجر السطور، او هو الشادنه. و داود ضریر گوید، حجرالدم الشادنج. و حمدافه مستوفی در نزهة القلوب گوید: آنرا بسایند برنگ خون آبی دهد، و بهتریش عدسی بود برنگ سرخ یا ماشی، و در استحاله بکار دارند و ریشها و جراحتهای کهنه را سود دارد و در «تسخن نامه» گوید: که داروی معروف است - انتهى. و بعضی خصاهن و صندل حدیدی را حجرالدم گفته اند.

حجرالدیک. [ح ج ر د ی] [ع] مرکب سنگ خروسان. حجرالدجاج. سنگی است بقدر باقلی و از آن کوچکتتر. سفید مایل به تیرگی و در شکم خروس متکون شود. در دوم گرم و در اول خشک. تملیق و شرب او جهت رفع احزان و هموم و وسواس و در دهن داشتن او جهت رفع تشنگی، و آشامیدن آبی که او را شسته باشند جهت تشنگی مفرط بی‌عذیل است. (تحفه حکیم مؤمن). و در اختیارات بدیعی آمده است: سنگی است که در شکم خروس یابند بقدر باقلا بود، و کوچکتتر نیز بود و برنگ آبیگینه شفاف بود نزدیک بیلور. اگر به آب بشویند و آن آب به کسی دهند که سخت تشنه باشد سود دارد و غم و اندوه ببرد. و حمدافه مستوفی در نزهة القلوب آورده است: آنرا حجرالدجاج نیز خوانند در قانصه مرغ خانگی و خروس می‌باشد. لونها آسمانگون باشد - انتهى. و داود ضریر انطاکی گوید: حجر يتولد فی بطون الدجاج و قبل فی الدیکة خاصة. ابيض رخو، حار فی الثانية. یابس فی الاولى. اذا حک و شرب نفع الحمى و الوسواس و الهم - انتهى. و ابن البیطار در مفردات آرد: قال النافقی يوجد هذا الحجر فی بطون الدیکة لونه شبيه بلون المها، و عظمه کالباقلا او اصفر منه. ینفع من اللطش الشديد اذا غسل بماء و شرب ذلك الماء، و یدفع احزان النفس و همومها.

حجرالذهب. [ح ج ر ذ ه] [ع] یا قوت گوید: محلة بدمشق اخبرنی به الحافظ ابو عبد الله بن النجار عن زین الامناء ابی البرکات الحسن بن محمد بن الحسن بن عبد الله بن عا کر. و قال الحافظ ابوالقاسم الدمشقی احمد بن یحیی من اهل حجر الذهب. روی عن اسماعیل بن ابراهیم. اظنه ابا معمر. و ابی نعیم عبید بن هشام روی عنه ابواسحاق

ابراهیم بن محمد بن صالح بن سنان واثنی علیه. (معجم البلدان ج ۳ ص ۲۲۶).

حجرالواشد. [ح ج ز ر ا] [ع] نام موضعی بدیار بنی عقیل.

حجرالرجل. [ح ج ر ج ل] [ع] مرکب المحکات. حجر الحکا ک. سنگ یا.

حجرالرحی. [ح ج ر ز ر ح] [ع] مرکب) سنگ آسیا. آسیا سنگ. قوف.

سنگی است سیاه و با سوراخها مانند افنج و با صلابت و از جبال طرف شرقی حلب خیزد و در آخر سیم گرم و خشک و محلل و حابس خون حیض و چون گرم کرده سرکه را بر او ریخته عضو را بیخار او نگهدارند باعث ازاللة ورم و نزف الدم و رعاف و خون حیض و شستن مقعد سرکه که در آن تافتة او را انداخته باشند. جهت بروز مقعد، و نطول آن جهت محکم نمودن اعصاب و قطع عرق و رفع اعیان و حمل جرم او جهت بواسیر و منع حمل و طلای آن جهت استسقا نافع است. (تحفه حکیم مؤمن). حمدافه مستوفی در نزهة القلوب گوید: حملش دفع بجه افکندن کند و چون سرکه برو پاشند دفع اورام حاره کند - انتهى. صاحب اختیارات بدیعی آرد:

پارسی سنگ آسیا خوانند خشک بود چون گرم کنند و سرکه بر وی ریزند بخار آن منع خون رفتن بکند و ورهه‌های گرم را سودمند بود. داود ضریر انطاکی در تذکره گوید: یسمی القوف، و هو اسود محرق کالاستفج صلب يتولد ببجبال تلی حلب من المشرق، ینقطع حوله و یلصق ورق الحديد فیطیر من الفند بنفسه. و هو حار یابس فی الرابعة اذا حمی و طفی فی الخلل قطع الرعاف و النزف دشانه و خله. و ینظف بهذا الخلل المقعدة فیمنع بروزها. و یشد الاعصاب و یقطع العرق و الاعیان، و یضمد بالحجر الترهل و الاستسقاء فینفعه و اذا احتمل قطع الباسور و منع الحمل و حبس دم الحیض - انتهى. و ابن البیطار در مفردات آرد: (قال) ابن سینا: بخار الخلل عنه، ینفع النزف و ینفع الاورام الحارة جداً. و داود ضریر انطاکی در شرح کلمة قوف گوید: حجر اسود اسفنجی الجسم يتولد ببلاد حلب تعمل منه الریحی. حار یابس فی الثالثة ینفع من الاستسقاء و الاورام و الترهل ضماً. و ان حل و طفی فی الخلل قطع النزف و النفث و قروح الرئة شرباً و البواسیر نطولاً و مسحوقه یدمل الجراح - انتهى.

حجرالرخام. [ح ج ر خ ا م] [ع] مرکب سنگی است که بر قبرها نصب کنند و

اقسام می‌باشد و مراد از او قسم سپید است. در آخر دوم سرد و خشک و رادع و قاطع نزف الدم جهت جراحات و با سرکه محلل اورام و رافع استسقا و با صمغ و نوشادر جهت

بهیق و رفع آثار، و ذرور او جهت قطع بواسیر و آشامیدن مسحوق او با عمل هر روز بقدر یک مثقال جهت رفع دملهای دموی مؤثر است و گویند آشامیدن سنگ مقابر که منقوش بنوشته‌ها باشد باعث نسیان و شرب او روز چهارشنبه قبل از طلوع شمس به اسم مسحوق و قصد رفع عشق رافع عشق است. (تحفه حکیم مؤمن). و در بعض کتب هندی آمده است که حجر هندی، طین قیویلیست و وی اقسام باشد و سفید آن قاطع نزف الدم و مدمل جراحات و با سرکه محلل اورام و زرد آن قاطع بواسیر است. و صاحب اختیارات گوید: حجرالرخام طین قیویلیست و دارد ضریر انطاکی در کلمة رخام آرد: یتکون عن مادة عفتة قد جمد البرد هیولاه و یطلب فی تکونه مثل البلخش و اللیجادی فتمیقه قوتة الصیغ و شدة البرد، و یتلون بحسب ما یغلب علیه من مادة المعادن و اکثره الابيض ثم الاصفر ثم الاسود، و اقله الازرق و الاحمر. و یكون كثيراً ببجبال مصر من الصعيد الاعلی. و به تفرش الاماکن و هو بارد یابس فی آخر الثالثة. اذا شرب ازال الصفراء و هیجان الدم و قطع الحکة و الجرب و ان سحق بالخل و طفی حلل الاورام و ازال الترهل و الاستسقاء. و ان سحق و عجن بالصمغ و النوشادر و لطح علی البیهق و البرص و الآثار السوداء ازالها. و هو یدفع و یقطع شهوة الباه سواء شرب أو جلس علیه و النوم علیه من غیر حائل یوقع فی التقرس و وجع المفاصل و من خواصه، ان حملة أو الشرب فیہ اذا کان فی المقابر منقوشا علیه یقطع العشق اذا شرب علی اسم المسحوق یوم الاربعاء أو السبت قبل طلوع الشمس مجرب. و ان سحق بوزنه من قرن المعز و طفی بذلك الحديد و طفی فی ماء و ملح صار ذکراً. و ابن البیطار در کلمة «رخام» گوید. (قال) الشریف هو حجر مطوم سریع ینقطع من معادنه و ینشر و ینجر و ألوانه کثيرة و المخصوص منه باسم الرخام هو ما کان ابيض، و اماما کان منه خمریا او اصفر او اسود او زرزوریا فکلها داخله فی اجناس الاحجار و معدودة منها. و هو بارد یابس اذا شرب منه ثلاثة ایام کل یوم مثقال مسحوق مهیاً معجوناً بمعل نفع من الدما میل اذا کثرت فی البدن عن هیجان الدم و اذا احرق و سحق و ذر علی الجراحات بدنها قطع دمها و صبا و منع تورمها و زعم قوم ان رخام المقابر اعنی الذی یکتب فیہ علی القبور ان سقى مسحوقاً انساناً یعشق انساناً علی اسمہ نیه و سلاه و لم یبهم به و اذا خلط جزء

1 - Gravier qui on trouve dans le gesier des gallinacées.

2 - Pierre à meule.

منه بجزه قرن ماعز محرق و طلی به الحديد ثم اعمی علی النار و سقی فی ماء و ملح کان منه حدید ذکر.

حجرالرشح [حَجْرُ رُشْرَا] (ع | مرکب) سنگی است که خوی گونه‌ای از وی تراود و در حره سلیم یافت شود.

حجرالرصاص [حَجْرُ رُزْرَا] (ع | مرکب) دمشق گوید: و حجرالرصاص سماه ارسطو مناطیس الرصاص و هو حجر قبیح المنظر متن الرائحة اذا التی منه دانق علی عشرة دراهم رصاص غدها فضة و قبلت السبک و المطرقة. هذا کلام ارسطو. و قال العاذق: ان ارسطو اراد ذکر التوسید الاول من السواد الثانی المسمى ابار و يكون منه الجزء صابغاً لثلاثاً و عشرين جزءاً. (نخبة الدهر ص ۷۴).

حجرالرمول [حَجْرُ رُزْرَا] (ع | مرکب) حجرالزریق، حجر زنجفر مخلوق، زنجفر معدنی، زنجفر کانی، مینیون، رجوع به مینیون شود.

حجرالزناد [حَجْرُ رُزْرَا] (ع | مرکب) حجرالنار، حجرالاصم، سنگ چخماق^۱ رجوع به حجرالنار شود.

حجرالزریق [حَجْرُ رُزْرَا] (ع | مرکب) زنجفر مخلوق، مینیون، زنجفر معدنی، زنجفر طبیعی، رجوع به مینیون شود.

حجرالزیت [حَجْرُ رُزْرَا] (ع | مرکب) حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید: سنگی است که چون آب بر او ریزند از او آتشی مشتعل شود و چون روغن زیت بر او ریزند آتش فرو نشیند، مار و کژدم و دیگر هوام از او بگریزد، و دمشق گوید: قال ارسطو هو حجر احمر مشوب بزرقه اذا ادینته من الزيت طلبه الزيت حتی یدخل فیهِ و هذا الحجر یؤتی به من سفالة الزنج و اذا وقع علی ثوب زیت و مر هذا الحجر علیه لم یترک له اثر اصلاً. (نخبة الدهر ص ۷۵). رجوع به حجرالزیتون شود.

حجرالزیتون [حَجْرُ رُزْرَا] (ع | مرکب) حجرالزیتونی، زیتون، بنی اسرائیل، حجرالیهود، سنگ جهودان، ابوریحان بیرونی در کتاب الجمواهر فی معرفة الجواهر در ضمن ذکر مناطیس گوید: والجذب والانجذاب یوجد فی اشياء كثيرة سواهما (ای سوی الکهربا والمفناطیس). فالنقط یجذب النار الی نفسه و الحجر الزیتونی یجذب الزيت الیه و به سمی - انتهى، و صاحب تحفه گوید: حجرالزیتون حجرالیهود است و در اختیارات بدیمی در شرح کلمه حجرالیهود گوید: بهترین وی زیتون شکل بود و داود ضریر انطاکی در تذکره گوید: حجرالیهود و یسمى زیتون بنی اسرائیل و هو حجر یتکون بیت المقدس و جبال الشام و یکون املس مستدیراً و مستطیلاً و اجوده الزیتونی المشتعل علی

خطوط مقاطعة و هو حار فی الاولی یابس فی الثانیة اذا حک و شرب بالماء الحار فت العصى و منع تولده و لو فی الثانیة و ان ذر فی الجروح الحمها و یطلی بالعسل علی الصلابات فیحلها و هو یضر الکبد و یصلحه الصمغ و شربته نصف درهم، رجوع به حجرالیهود شود.

حجرالسطریط [حَجْرُ رُشْرَا] (ع | مرکب) مصحف حجرالشطوط، رجوع به حجرالشطوط شود.

حجرالسلوان [حَجْرُ رُشْرَا] (ع | مرکب) سنگی است سفید و شفاف و شبیه به بلور و فرق میان او و بلور نرم شدن اوست در آب، جهة خفقان و نزف الدم و حرارت معده و آشامیدن او، رافع مرض عشق است، و قدر شربش یک عدس است، و نوعی از او مایل بزردی و بسیار براق نیست و از جمله سموم است. (تحفه حکیم مؤمن)، و داود در تذکره گوید: لافرق ینه و بین البلور الا انه یتذوب فی الماء و قد جرب منه الفع من الخفقان و حرارة المعدة و نزف الدم، و اذا سقی منه العاشق و هو لا یعلم، سلا، و منه نوع یضرب الی الصفرة قبل انه سیم، و شربته الی قیراط - انتهى، و ابن البطار گوید: (قال) ابوالعباس النبائی، هو الحجر المشهور بأفریقة، یتسقی به اذا وضع فی الماء، کما قال صاحب فقه اللغة فی باب الحجارة، اخیرنی بعض اهل بکرة من اهل الزاب ان هذا الحجر عندهم معروف و هو حجر ابيض ینحل بالماء فیصاع الی لون اللبن و یشرب للسلو، مجرب لذلك و ایضاً لامراض كثيرة، و حکمی لی بعض اهل مدینة تونس ممن کانت عنده معرفة بالحجارة ان هذا الحجر یوجد ایضاً بقرطجانة تونس و هو علی ضریب، منه ما یشبه البلور و منه دون ذلك، و هذا النوع قاتل - انتهى.

حجرالسلوی [حَجْرُ رُشْرَا] (ع | مرکب) دمشق گوید: و هو اشبه بالمعقیق الایض و الجزع الایض المشوب بیاضه بزرقه بیره یشبه بیاضه بیاض العین المسائل الی الزرقه و اذا غمزته باصبعک اشتدت زرقته (و هذا الحجر یصفولونه بصفاء الجو و یتکدر بكدورة الجو) و اذا ظهر لعامله تکدره فی ایام الشتاء دل علی النیم و المطر قبل حدوته، و الله اعلم. (نخبة الدهر صص ۸۲-۸۴).

حجرالسم [حَجْرُ رُشْرَا] (ع | مرکب) حمدالله مستوفی گوید: مانند سنگ جزع است اما نه جزع است، و در هر مجلسی که آن سنگ بود اگر زهر حاضر کنند آن سنگ در حرکت آید و حاملش واقف شود، (نزهة القلوب). و صاحب مخزن الادویه گوید: حجرالسم پادزهر معدنی است، و صاحب تحفه نیز گوید: پادزهر معدنی است.

حجرالسندروس [حَجْرُ رُشْرَا] (ع | مرکب) دمشق گوید: هو حجر صغری شفاف الجسم کالکهربا و فیهِ ذکر و انشی ینبع نبعاً من عیون فی جزائر البحر الرومی، فاذا اصابه ماء البحر جمده، و منه ما یتکون فی الشراب قطعاً قطعاً من عروق تلك الارض. (نخبة الدهر ص ۸۱).

حجرالشو [حَجْرُ رُشْرَا] (ع | مرکب) رجوع به حجرین یزید بن سلمه کندی شود.

حجرالشریط [حَجْرُ رُشْرَا] (ع | مرکب) مصحف حجرالشطوط، رجوع به حجرالشطوط شود.

حجرالشطوط [حَجْرُ رُشْرَا] (ع | مرکب) مصحف حجرالشطوط، رجوع به حجرالشطوط شود، و در تذکره چابقی داود ضریر انطاکی به این صورت آمده است: حجرالشریط، المرمر.

حجرالشطوط [حَجْرُ رُشْرَا] (ع | مرکب) مرمر، ابن البطار گوید: و آن سنگ مرمر است^۲ و در نسخه چابقی مصر آنرا حجر الشریط ضبط کرده اند و در بعض نسخ خطی تحفه حجرالسطریط آمده است و گوید: سنگ مرمر است ضمام محرق او با زفت جهت تحلیل اورام صلبه و با موم روغن جهت درد خم معده و سنون او جهت تقویت لثه نافع است، و در اختیارات بدیمی و مخزن الادویه حجرالطریط و حجر الشریط بهمین معنی آمده است، و داود ضریر انطاکی حجر الشریط آورده است، و در بعض کتب دیگر حجرالطریط دیده شد و ظاهراً همان حجرالشطوط درست باشد.

حجرالشعور [حَجْرُ رُشْرَا] (ع | مرکب) رجوع به حجرالقشور شود.

حجرالشغری [حَجْرُ رُشْرَا] (ع | مرکب) یاقوت گوید: القین و اللشین معجمتان وراء بوزن سکری و رواه العمرانی بالزای و الاول اکثر و لم اجد فی کتب اللغة کلمة علی شغز الا ما ذکره الازهری عن ابن الاعرابی ان الشغزة المخیط یعنی الملة عربیة سمعها الازهری بالبادیه، و اما الراء فیکال شغزالکلب اذا رفع احدی رجلیه لیبول، و شغز الیلد اذا خلا من الناس و فیهِ غیر ذلك، و هو حجر بالمعرف و قبل مکان... (معجم البلدان ج ۲ ص ۲۲۵). و صاحب منتهی الارب گوید: حجر الشغری، سنگی است نزدیک مکه که از آن بر ستور سوار شوند و سنگی است که سگان بر آن شاشند.

حجرالشغری [حَجْرُ رُشْرَا] (ع | مرکب) رجوع به حجرالشغری شود.

1 - Pierre à briquet.

2 - Albâtre. marbr blanche.

حجر الشفاف. [حَجَّ رُشْ شَا] [ع | مرکب]

رجوع به حجر القشور شود.

حجر الشقاق. [حَجَّ رُشْ شَا] [ع | مرکب]

رجوع به حجر القشور شود.

حجر الصدید. [حَجَّ رُضْ صَا] [ع | مرکب]

مرکب (خماهان. (داود ضریر انطاکی). و ظاهراً این صورت مصحف حجر الحديد باشد.

حجر الصرف. [حَجَّ رُضْ صَا] [ع | مرکب]

مرکب (شیخ الربوة محمد بن ابی طالب انصاری دمشقی گوید: یزعم بعض المتکلمین انه زنجفر معدنی لشبهه به فی اللون و الکون و الرزاقه. و لون هذا الحجر احمر بسواد لکون

خشب الصندل الاحمر کمد الظاهر احمر الباطن. یعلوه سواد یسرو فی وجهه منه صفال و نمومة و من خواصه تسکین نائرة الدم لطوخاً و تبرید حرارة الجسد و الورم الحار و شرب الیسیر منه یدهب بالسكر و الخمار، و من حملة و اخفاءه و دخل بین محبین تباعضا. و هومن الاحجار الحديدية و اقله اعلم بذلك.

(نخبة الدهر ص ۸۲). و نیز گوید: و من قسم الکبریت ایضاً حجر الصرف الذی یستی للمخمرین اذا قوی علیهم الخمر و معدنه بسوادى موسى علیه السلام. (نخبة الدهر ص ۷۹). و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب

گوید: حجر صرف، سنگی سرخ است که بیاهی زند. در کرمان می باشد. سحق کرده بر سر مانند دفع خمار کند و بدین سبب آنرا سنگ خمار نیز خوانند. مسحوق آن مانند شکرگرف است که کتابت را شاید - انتهى.

رجوع به حجر الحمی شود.

حجر الصفرة. [حَجَّ رُضْ صَا] [ع | مرکب]

صاحب نخبة الدهر گوید: و حجر الصفرة سماه ارسطو ایضاً سفناطیس النحاس الاصفر و الاحمر و هو حجر مشوب بصفرة و غیره و کمودة و اذا قرب منه النحاس التصق به. (نخبة الدهر ص ۷۴).

حجر الصفی. [حَجَّ رُضْ صَا] [ع | مرکب]

مرکب (مصحف حجر المصفی یعنی شبه است.

حجر الصواعق. [حَجَّ رُضْ صَا] [ع | مرکب]

مرکب (حجارة الجوه پس چنین خوانده ام که چین سخت خردمند بود و دانا و بیار چیزها بدست آورد و خاصیت آن بشناخت و در جمله حجر الصواعق بدست آورد و ذکر آن معروف است. (مجمل التواریخ و القصص).

رجوع به حجارة الجو و احجار ساقطة شود.

حجر الطریط. [حَجَّ رُطْ طَا] [ع | مرکب]

مرکب (مصحف حجر الشطوط. رجوع به حجر الشطوط شود.

حجر الطور. [حَجَّ رُطْ طَا] [ع | مرکب]

حجر الدم شادنه. رجوع به حجر الدم شود.^۱

حجر الظفر. [حَجَّ رُطْ ظَا] [ع | مرکب]

شیخ الربوة شمس الدین ابی عبدالله محمد بن ابی طالب الانصاری الصوفی الدمشقی در کتاب نخبة الدهر فی عجایب البر و البحر گوید:

قال ارسطو هو حجر مشوب بقبرة لین المحسة متى مررت به علی ظفر سلخه او علی قلامة الاظفار التفتها و هذا الحجر مع لینه لا یعمل فیه الحديد و لا ینکسر بالماس و اذا صب علیه دم حائض فته و تکرر. (نخبة الدهر ص ۷۵).

و آنرا سنگ سلیمانی نیز نامند رجوع بسنگ سلیمانی شود.

حجر الظفر. [حَجَّ رُطْ ظَا] [ع | مرکب]

رجوع به حجر الفلبه شود.

حجر العاج. [حَجَّ رُؤْ] [ع | مرکب]

عربی است. رجوع به حجر اعرابی شود.

حجر العروی. [حَجَّ رُؤْ] [ع | مرکب]

دمشقی گوید: و هو أنواع اجودها الاحمر الشبه بلون المغرة المراقية الحمراء او لون البیلگون و فیه صلابة الباقوت من غیر صفته التي تشوب الحمرة منه. (نخبة الدهر ص ۸۲).

حجر العقاب. [حَجَّ رُؤْ] [ع | مرکب]

حجر النسر. حجر البشیر. حجر الیسر. اکتمکت. حجر البحرى. حجر البهت. حجر الولادة.

حجر الماسکة. حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید: حجر عقاب مانند دانه خرمای هندی است در آشیان عقاب می باشد چون عقاب ماده را خایه نهادن دشوار باشد جهت آسانی آن سنگ را بیورد و در آشیان بنهد. از زن عسر الولادة در آویزند در حال وضع حمل او شود - انتهى. و صاحب تحفه گوید:

حجر البهت. حجر النسر و حجر العقاب و حجر الیسر و حجر البحرى را شامل است. و این البطار گوید: حجر النسر و حجر العقاب هو اکتمکت و سمی حجر النسر لانه یوجد کثیراً فی اوکار النور و العقبان و منهم من یقول حجر البشیر من اجل انه یسهل الولادة و قد ذکر ت الاکتمکت فی حرف الالف - انتهى.

بیرونی گوید: الماس را نیز حجر العقاب نامند. (الجواهر ص ۹۹ و ۱۰۲). رجوع به حجر الولادة و حجر النسر شود.

حجر العوز. [حَجَّ رُؤْ] [ع | مرکب]

ابوریحان بیرونی در کتاب الجواهر در ذیل شادنی گوید: و قال اهل زرویان فی حجر العوز المضاهی للخمائن. انه یحک بماء علی حجر آخر فان احمر الماء استعمل سحیقه فی تطویل الشمزوان اسود استعمل فی من اراد تقیل نومه فی الشراب و ان لم یتغیر استعمله حینئذ فی التذیب. (الجواهر ص ۲۱۷).

حجر العین. [حَجَّ رُؤْ] [ع | مرکب]

ابوریحان بیرونی در ذیل ذکر فیروزج گوید: و اما حجر العین فالسبح احق به لان العامة یزعمون ان المعیون اذا کان معه سبج انشقی فاندفع عنه بذلك ضرر المعین. (الجواهر

صص ۱۷۰-۱۶۹).

حجر الفلبه. [حَجَّ رُؤْ] [ع | مرکب]

ابوریحان بیرونی در کتاب الجواهر فی معرفة الجواهر در ذیل ذکر یشم گوید: و قبل ان یشم او جنأ منه یشم حجر الفلبه و من اجله حلی الترك سیوفهم و سروجهم و مناطقهم به حرصاً علی نیل الفلبه فی القراع و الصراع ثم اقتضاهم غیرهم فی ذلك بعمل اللخواتیم و نصب السکا کین منه. (الجواهر ص ۱۹۸). و نیز بیرونی در ذکر فیروزج از کتاب نخب

جسارین حیان صوفی روایت کند که حجر الفلبه نام دیگر فیروزه است. رجوع به الجواهر ص ۱۶۹ شود. حجر الجواه.

حجر الظفر. رجوع به این دو کلمه شود.

حجر الفیطوس. [حَجَّ رُؤْ] [ع | مرکب]

رجوع به حجر غاغاتیس شود.

حجر الفار. [حَجَّ رُؤْ] [ع | مرکب]

است بر شکل موش. هر جا بنهند موشان بر او جمع شوند و مردم بر ایشان قهر کنند و ایشان را بکشند. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی).

حجر الفتیله. [حَجَّ رُؤْ] [ع | مرکب]

بنیه کوهی.^۲ آذرشت. مخاط الشیطان غزل السعالی و بگفته ابن البطار آنرا طلق نیز گویند و این یکی از معانی طلق است. آمیان طس (تباہ نشدنی) قسم سپید آبست است و آبست نوعی از آمفیل است و آن نوعی از معدنیات است که مرکب از تارهای سخت باریک می باشد و گاهی در حد نرمی تارهای کتان است. در روم قدیم و شاید در یونان نیز از الیاف آن برای کفن سلاطین و مردان بزرگ منسوجی می کرده اند و این برای آن بود که خاکستر سوخته جسد او با دیگر خاکسترها ممزوج نشود و علاوه بر آن رومیان از آن فتیله چراغ می کردند و این فتیله همیشه می سوخت بی آنکه تباہ شود و در ایران از آن دستارچه و امثال آن می ساختند. و گویند که زردشت را نیز دستارچه ای از حجر الفتیله بوده است که هرگاه شوخگن میشد به آتش می افکندند تا پاک شود. شمس الدین ابی عبدالله

محمد بن ابی طالب الانصاری دمشقی گوید: و من ذلك (ای من المعائن) ایضاً اعجوبه ذکرها ابو عبدالله فی کتاب المسالك و الممالک، انه یوجد بسوادى دراعمة من بلاد البربر حجراً أوضع فی الاماکن الدفنة لان کلین المعین و یمتد حیوطاً کالکتان ثم ینسج منه ثیاب و منادل و متى اتسخت القیت فی النار فیزول عنه الوسخ و لا تحترق. (نخبة الدهر ج لیزیک ص ۸۱ و ۸۲) و ابوریحان بیرونی در ذیل ذکر حجر البادزهر گوید: البادزهر

1 - Hématite.

2 - Amiante. Asbeste. Salamandre.

الاجوف المشتمل علی مخاط الشيطان يؤخذ من جوفه مائه و يعمل من غزله شستکان و هی التي كانت الاكاسرة تسمیها آذرشت و بقی اسم شتکه علی المعمول من غیره فان النار تعرقها و حمل الي استاذ هرمز متولی حرب کرمان سنة تسعين و ثلاثمائة من ناحية زرنند و الکوونات^۱ شتکه بیضاء كانت تلقى فی النار اذا اتسخت حتی تأکل النار و سخها. و ذکر من شاهدها انها لوئت بالدهن للامتحان فاشتعلت النار فیها ساعة ثم خمدت و خرجت الشتکه بیضاء تبقیة. و شهد له الوزير احمد بن عبدالصمد و کان یری بطلک النواحي، و قال ان هذه الاحجار تكثر بالکانونات تکر عن شیء له حمل یقل منه غزل یتلقى فیہ یسر التامة یعمل منه ما ذکر - انتهى. (الجماهر ج حیدرآباد ص ۲۰۱ س ۱۹). در لغت نامه های فارسی سه کلمه آورده اند و بهر سه کلمه معنی فرشته موکل آتش و سمندر داده اند، و برای هر سه، بیت ذیل منوچهری را مثال قرار داده اند و آن سه کلمه: یکی آذرشین و دیگری آذرشب و سومی آذرشت است، و بیت منوچهری را بدین دو صورت نقل کرده اند: در شود بیزخم و زجر و در شود بی ترس و بیم

همجو آذرشین به آتش همجو مرغابی بجوی و در جای دیگر:

همجو آذرشب به آتش همجو مرغابی به جوی.

و این دو صورت هر دو مصحف کلمه آذرشت است که همین منسوج بافته از حجر الفتیله باشد. و اصل آن همجو آذرشت به آتش همجو مرغابی بجوی، بوده است و لفظ شتکه مخفف آذرشتکه، در اول بمعنای دستارچه بافته از این ماده بوده است و سپس چنانکه بیرونی متعرض شده به هر دستمال و مندیلی شتکه گفته اند. صاحب مخزن الادویه گوید: سنگی است اندک زرد رنگ، شبیه به غاریقون و ریشه دار، و از آن فتیله توان ساخت و در کرمان کثیر الوجود و آن سنگ را چون بکوبند مانند پنبه نرم میگردد و بر کف دست مالیده فتیله ساخته در چراغ میگذرانند و بر آن روغن ریخته مشعل میکنند و یک فتیله کوچک تا دو سه ماه کفایت میکند. و میگویند که پارچه نیز از آن میسازند و گویند برای التیام جراحات حیوانات بی عدیل است - انتهى. و من بنده مؤلف این لغت نامه در بیت و دو سه سال پیش آنگاه که بعضی یهود در بعضی اراضی شهر ری (اطراف شاه عبدالعظیم) بقصد یافتن اشیاء عتیقه حفاریات می کردند جمعی از یهودان را دیدم که در مقابل « گار » گرد آمده و پارچه مربع به اندازه وجبی در دست داشتند که بهمان روز در زیر زمین آن نواحی یافته

بودند تارهای آن ضخیم بود بقطر نیم قیطانی هموار و بی گره در نهایت مهارت بافته و خود منسوج بضخامت ماهوتهای خوب انگلیسی بود من یک تار خرد گرفتم و با کبریت سوزاندم چون اخگری سرخ شد و آنگاه که بیفرد سیدتر از پیش برآمد. و یهودیان جرأت کرده با همه نسج همین معاملات کردند و همان نتیجه داد.

حجر الفرد. [ح ج زُل ق ف] [لخ] از بنی کنده است. سی بذک لجموده. چه اهل یمن جواد را فرد نامند. (عقدالفرید ج محمد سعیدالریان ج ۳ ص ۲۴۱).

حجر الفضة. [ح ج زُل ق ف] [ح] مرکب در نخبه الدهر گوید: حجر الفضة، ساه ارسطو مغناطیس الفضة و هو حجر ابيض مشوب بحمره اذا غمز علیه الانسان بیده صرکما یصر التصدير، و لیس فی القصدیر شیء منه و لانیه شیء من القصدیر و هو یجذب الفضة علی خمسة اذرع و ان كانت مسرة. رجوع به حجر القمر شود.

حجر الفلاسفه. [ح ج زُل ق ف] [ح] (مرکب) در اصطلاح کیمیا گران ماده ای از معدنیات است که اکسر از آن ساخته میشود و آنرا حجر مکرم نیز نامند. (از نهایت الطلب تألیف جلدکی).

حجر الفلفل. [ح ج زُل ق ف] [ع] (مرکب) نزد مؤلف مالایع، حجر حبشی است و ابن التلمیذ گوید که آن سنگ ریزه های شبیه به فلفل است که در حین خشک کردن فلفل به آن مخلوط شده کیفیت فلفل حاصل می کند. و در اطلیه [بیماریهای] مثل کلف مستعمل است. (تحفه حکیم مؤمن).

حجر القود. [ح ج زُل ق ف] [لخ] ابسن حارث بن عمرو، از کنده و قحطانی است. و جدی جاهلی از فرزندان مدعی کرب بن ولیمه میباشد. (الاعلام زرکلی ص ۲۱۳).

حجر القمر. [ح ج زُل ق ف] [ع] (مرکب) زبد القمر. رغو القمر. بصاق القمر. براق القمر. افروسالیتوس. مها. مهو. سالتیطس. افرولونز. و آن نوعی جنبین باشد^۲. سنگی است که نقره را جذب میکند و در حین زیادتی نور قرم اغیریت او مبدل بسفیدی میشود با اندک شفافی، و سبک است، و در مغرب و بلاد عرب یافت میشود. در دوم سرد و در اول خشک و جهت صرغ اکلاو سوطاً مجرب دانسته اند و جهت جنون و خفقان و زرفالدم. و تعلق او در پارچه کبود باعث قبول جاه و رفع خوف و فرح و آویختن او بر درخت خرما حافظ ثمر او و مشر آن و مضر کرده و مصلحش کثیرا و قدر شربش یک عدس. (تحفه حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیعی گوید: براق القمر و زبد البحر

خوانند و افروسالین (در نسخه دیگر افروسالین) خوانند یعنی زبد القمر و بیوانی سالتیطس (در نسخه دیگر سالتیطس) خوانند و افروسالین از بهر آن خوانند که شب در افزونی ماه یابند در بلاد عرب، و آن سنگ سید و شفاف و سبک بود و اگر از درختی در آویزند که بار نمیدهد بار آور گردد، و اگر بسایند و بمصروع دهند شفا یابد و زنان بعضی تمویذ با خود نگاه دارند - انتهى. و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آرد: آنرا براق القمر نیز خوانند و آن سنگ علی رنگ شفاف است و خطوط بزر آن بود، چون از مصروع در آویزند صحت یابد... و در تسخ نامه گوید: که برو نقطه ای هست که بسوقت افزونی ماه میفزاید و در کاشد میکاهد. و داود ضریر انطا کسی گوید: یطلق علی الحجر الذی یجذب الفضة الی نفسه لان للسحدرات احجارا انجذبها و انما شاع المغناطیس لکثرته و جهلت تلک لقلتها و المعروف الان بحجر القمر طل یسقط علی الصخور فیتحجر أغبر فاذا امتلا القمر بیضه شدیداً. و اکثر ما یكون بجبال المغرب و یرسمی بصاق القمر ایضاً و اجوده الخفیف الرقیق الشفاف الابيض و هو بارد فی الثانية معتدل او یابس فی الاولى یرری من الصرغ اکلاو سوطاً عن تجربة و ینفع من الوسواس و الجنون و یقطع الخفقان و التزیف و اذا علق فی خرقة بیضاء أورت الجاه و القبول و منع الخوف و التوابع و بوادی المغرب یسختی به عن العود و هو یضر الکلی و تصلحه الکثیرا و شربته الی قیراط - انتهى. و بیرونی در کتاب الجماهر گوید: و اما المهو فهو حجر ابيض یرعرف بصاق القمر براقه و یرسمی بالرومية افروسالیتوس ای زبد القمر فان القمر هو سالین و ذکر دیستوریوس ما قلنا و انه حجر یوجد فی ارض العرب فی زیادة القمر ابيض شفاف فلئن لم یکن مستوراً^۳ لیمع باللیل کالنار و لم یحظ بغیر البیاض ان النهار بوجوده اولی. و کان الامیر الشهد مسعود رضی الله عنه (مسعود بن محمود غزنوی) أتحنفتی بطرائف مها حجر منعمین من حصی سود فی قدر العدس قد تحجر بعد العجانه بها و اشار الی موضعه نحو حول قلعة نائن^۴ بقرب غزنه و ان وجوده یكون فی الیالی الی تنود اوانها یعنی النصف الاخر من الشهر. و سألت احد الهنود المرتبین فی تلک القلعة عنه فاشار الی

۱ - شاید: کوه بان.

2 - Pierre-Philosophale.

3 - Selenite.

۴ - نل: مستدیراً.

۵ - نل: نای. پای. ظ. حصار نای.

مثله من وجوده تلك الليالي وان هنود الشرق يحملونه الى بيوت اصنامهم، فلما انعمت الفحص^١ اومى الى استعماله في الكيمياء، على انه يتردد في السنة الهنود ذكر حجر القمر على ما تقدمت الحكاية عنهم، وليس بالذى وصفه يحيى النحوى (شاید: يحيى بن احمد الفارابى) باشد که باقوت در معجم الادبء ٧ ص ٢٦٨ بى تاريخ ياد کرده است) من الضارب للون الى لون العسل المتوسط اياه و بياض شبيه باستدارة القمر زائد بزيادة نوره ناقص بنقصانه مستخف فى المحاق مستير فى اليوم الثالث. و قال قوم فى حجر القمر انه الجزع و ان سافيه من البياض يزداد فى زيادة القمر و لذلك نسب اليه، و الامر فيه و فى مثله موكول الى التجربة فاما الذى ذكره يحيى فلا. (الجماهر ص ١٨٢). و ابن البيطار در مفردات گوید: حجر القمر (قال) ديقوريدوس فى الرابعة و من الناس من يسميه افروساليس و معناه يد القمر و زعم قوم انه حجر، يقال له براق القمر و انما سمي باليونانية سالنطس و افروساليس لانه يوجد بالليل فى زيادة القمر و قد يكون ببلاد المغرب و هو حجر ابيض له شفيف خفيف و قد يحك هذا الحجر فىقى ما يحك منه من به صرع. و قد تلبسه النساء مكان التمويذ و يقال انه اذا علق على الشجر ولد فيها اشعر (قال) جالينوس قدوتق الناس به يانه ينفع من الصرع و اما نحن فلم نمتحن ذلك و لم تجربيه. و ابورحمان بيرونى در باب سائر الوان الجواهر و اليواقيت از كتاب الجماهر گوید: و يجرى على السنة جمهور الهند ذكر حجر القمر و يسمونه جندرکاند، أى شعاع القمر و ليس بالذى ذكره يحيى النحوى فى رده على ابروقلس انه على اللون يظهر فى سطحه لطفة بياض و تأخذ فى الزيادة بزيادة لون القمر الى بدوره، ثم تأخذ فى النقصان حتى يضمحل فى المحاق و يعود عند الهلال، بل تزعم الهند ان الماء يقطر منه اذا وضع فى سرة، و كنت اظنه البلور و احمل عليه ما ذكر فى اخبار السند من احتاف ملكها الاسكندر فى جملة ما اهداه اليه بقدم يمتلى زعموا من ذاته ماء و اوجه له بالممكن الكون و جوهها و ليس يبعد ان يكون ذلك، الحجر القمري المذكور. (الجماهر ص ٧٩).

حجر القىء . [حَجَّ زُلَّ قَيْءٌ] (ع) (مركب) حمد الله مستوفى در نزهة القلوب گوید: حجر اتقى در عجائب المخلوقات آمده است که چون بدست گیرند قىء آرد و اگر فرو نهند بود که چندان قىء کند که هلاک شود - انتهى.

حجر القيشور. [حَجَّ زُلَّ قَيْءٌ] (ع) (مركب) حجر الشقاق. حجر الشعر. حجر الشفاف. حجر الرجل. داود ضرير انطاكى مينويسد: حجر القيشور بالمعجمة او المهملة و هو حجر

الرجل و المحمكات و هو حجر، يعوم على الماء لغفته، اسفنجى الجسم و هو نوعان ابيض و اسود و اجوده الخشن المجزع الذى يحلق الشعر. و يتولد ببجبال اسكندرية من اعمال مصر و منها يجلب الى الاقطار و هو حارها يابس فى الاولى او يسه فى الثالثة يحبس النزف و يحلل الترهل و الاستقاء طلاء، و اذا طفى فى الغل و شرب نفع ضيق النفس. و حك الرجل به يعد البصر و يذهب الصداع و محروقه ببيض الانسان سنواً و يطول الاثار طلاء و بالروم حجر مثله يسمى الاخروج ينفع من سموم العقرب طلاء و شرباً و صاحب اختيارات يدعى گوید: حجر القيشور، أنرا حجر الشعر و فينك گویند، و آن نوعى از کف درياست و مؤلف گوید که مانند سنگى سفيد بود و تجویف بسیار در آن باشد و در کف دريا و مرجان سفيد بسیار بود و در حمام شیراز بیشتر دست و پاي بدان مالند، و صليبتى نداشته بود و اولى آن بود که سوخته وى استعمال کنند و طبيعت آن گرم و خشک بود و لطيف. دندان را جلا دهد و براق و سفيد گرداند چون بدان سنون کنند، و در ستردن مو عمل نیک کند و ريشههاى عتيق مملو لحم کند، يعنى گوشت بروياند و لحم زائد بخورد و اگر در خم شراب اندازند که جوشان بود از جوش باز دارد در زمان. و صفت سوختن وى چنان بود که در شيب آتش کنند تا گرم شود و بعد از آن در آب اندازند تا سوم بار که در شيب آتش کنند تا گرم شود و بيرون آورند و رها کنند تا سرد گردد و بوقت حاجت استعمال کنند، بن دندان محکم دارد و تاريخى و شبکورى زائل کند البته. و ابن البيطار در ذيل کلمه حجر شفاف گوید: هو اسم، لحجر القيشور و يذکر فى حرف القاف. و باز در کلمه قيشور گوید هو الفيل^٢ و هو الحجر الخفاف [شاید: شفاف باشد] قال ديقوريدوس فى الخامسة يبنى ان يختار منه ما كان خفيفاً جداً كثير التجويف متشققاً ليس له كثافة و لاصلاية الحجارة. حش ابيض و يبنى ان يحرق على هذه الصفة: يؤخذ منه اى مقدار كان و يدفن فى جمر و اذ حمى اخذ و طفى فى خمر ريعانى ثم يدفن فى الجمر ثانية و يدفأ ايضاً بما اطل به اولاً ثم يدفن ثالثة فاذا حمى اخرج عن النار و ترك حتى يبرد من تلقاء نفسه بلا ان يدفأ بشىء ثم يرفع و يستعمل فى وقت الحاجة اليه. و له قوة تقبض اللثة و تجلو غشاوة البصر و الاثار مع اسخان و تملأ التروح الفائرة و تدملها و تطلع اللحم الزائد فيها. و اذا سحق و دلكت به الانسان جلاها، و قد يستعمل فى حلق الشعر، و زعم تاو فرسطس انه ان القى فى خابية فيها خمر تغلى سكن غليانها على المكان. و قال جالينوس فى التاسعة قد يقع فى الادوية التى

تثبت اللحم و فى الادوية التى تجلو الاسنان اذا كان غير محرق و اذا احرق ايضاً فانه فى ذلك الوقت يكون الطف على مثال الادوية الاخر التى تحرق و لكنه يكتسب من الاحراق شيئاً حاراً حاداً يخرج منه اذا هو غسل و هو عند الناس يجلو الاسنان. و يجعلها براقاً لا يثوته فقط بل بحسب خشوته ايضاً كالسبازج و الخزف و غير ذلك مما اشبهه اذا سحق جلا الاسنان و عشاء ينفع فى ذلك للخلتين جميعاً اعنى لان فيه شيئاً من الجلاء و الخشونة و على هذا النحو صارت القرون اذا احترقت صار منها دواء يجلو الاسنان - انتهى.

و صاحب تحفه گوید: حجر القيشور سنگى است متخلخل و سفيد شبيه باسفنج و بر روى آب ايستد و گویند نوعى از زبد البحر^٣ است بر سياه او نيز ميباشد و از اسكندرية و اعمال مصر خيزد در اول گرم و در سيم خشک و محلل و حابس نزف الدم و سرکه اى که او را گرم کرده در آن سرکه انداخته باشند جهت ضيق النفس و طلاء او جهت ستردن موى و تحليل رطوبات و استقاء نافع و چون حک خطوط از نوشتجات به آن کنند اصلاً معلوم نگردد و محرق او جهت جلاء دندان و استحکام لته و بردن گوشت زيادتى قروح غاير و شبکورى و رفع آثار و مايلدن او مثل سنگ پا بر کف پا جهت رفع صداع و تقويت بصر مؤثر است - انتهى. رجوع به حجر المحک شود.

حجر الكبريت. [حَجَّ زُلَّ كِبْرَيْتٌ] (ع). (مركب) دمشقى گوید: حجر كان رطوبة دهنية فجمد فاذا اصابه حر النار ذابت و التصق باجساد الاحجار و مزاجها فاذا تمكنت النار منه احترقت و احرقها معه و ان كان ذهباً او ياقوتاً. (نخبة الدهر ص ٨٢).

حجر الكحل. [حَجَّ زُلَّ كَحْلٌ] (ع) (مركب) ائمد. سنگ سرمه. حجر توتيا. رجوع به حجر الكحل الاسود شود.

حجر الكحل الاسود. [حَجَّ زُلَّ كَحْلٌ أَسْوَدٌ] (ع) (مركب) دمشقى گوید: و يسمى الائمد، و هو من حجارة الرصاص ترابى غلبت عليه الكبريتية. و انواعه اربعة منها ثلاثة باصفهان و واحد بالاندلس بالمغرب من مدينة واديش جبل صفيح ينبع منه ماء رصاصى لا يشربه احد، فاذا كان اسبوع فى السنة ينبع ماء كالرصاص المذاب و كالزئبق الاسود و ساح فى مجاريه فاذا ساح تجسد كحلا اسود، ثم يتراكم بعضا على بعض فاذا انقضت مدته و نفدت خزائنه عاد الى جريانه كما كان اولاً. و جاء الناس يرفمون ذلك الكحل الجامد. و من

١- نل: الحفص. ٢- ظ: فيك.

خواص الکحل الاصفهانی تقویة العین و الروح الباصر و جلاؤها. (نخبة الدهر ص ۸۴).

حجرالکزک. [حَجْرُ کَزْکَ] [ع] مرکب حجرالککریک. صاحب تحفه گوید: سنگی است بسیار سفید و از هند و ساحل دریای آنجا خیزد و قبل از حکاکی با کدورت و بعد از آن شفاف و سفید میگردد شبیه بحجر سلوان. در آخر دوم سرد و خشک و رادع و جالی و جهت خفتان و غشیان و عطش و التهاب، و ذرور او جهت نرف الدم، و اکتحال او جهت رفع بیاض مزمن و تازه و ازالة آثار قروح چشم و اعضا، و ستون او جهت جلاء دندان و رفع زردی او و جمیع امراض ردیة آن، و آشامیدن طعام و شراب در قندح او مورت سرور و رافع شرور مجالس و داشتن او رافع بهتان و سحر و چشم بد و مورت دوستی مردان و زنان، و گذاشتن منزل متباغضین بدستوری که ندانند سبب الفت ایشان و نزد اهل هند بسیار معتبر است. و صاحب اختیارات بدیعی گوید: سنگی است بنایت سفید و در ساحل بحر هند باشد و در ساحل بحر سند نیز بود و مهرهای که از وی حکاکان و خراطان سازند از عاج سفیدتر بود و خویر، طبیعت وی سرد و خشک بود در آخر درجه دوم، و اهل هند و سند از وی نگین سازند و زنان گردن بند کنند، و مستفند که خاصیت این سنگ آن است که دفع سحر و چشم زخم میکند و بر دشمنان ظفر یابند، و اگر یکی از آن با خود دارند دروغ از قبل آنکس نگویند، و هرکس وی را ببیند دوست دارد، و پادشاهان هند و سند از وی ظرفها سازند و در آن اکل و شرب کنند و مدعای ایشان آن است که در هر مجلس که آن بود جنگ و فتنه نبود و فرح و شادی زیاده بود، و اهل هند و سند مهرها از آن در موی کشند و گویند که موی دراز میکند، و مهره وی مانند مروارید بزرگ براق بود، و چون سحق کنند و در چشم کشند سبیدی که در چشم بود خواه قدیم خواه جدید ببرد، و اگر ستون سازند دندان را بنایت سفید گرداند و دیده را جلا تمام دهد. والله اعلم. و ابن البطار در مفردات آرد: قال التیمی فی کتابه المرشد، هذا الحجر أبيض الجوهر شدید البیاض، و هو حجر بحری یقذف، و البحر بحر الهند فیوجد بساحل بحرهم و ساحل بحر الهند و السند، و هو اذا حک او خرط و حلی خرج فی بیاض العاج و بصبصه و تقانه بل هو اشد بیاضا من العاج و ابهی حسناً منه، و هو فی طبیعه بارد یابس فی آخر الدرجه الثانیة و قد یطبخ یسبه الحجر المعروف بالسوقی و یسا کله فی اللون و صفاء اللون و الجوهر و البهاء و ذلك ان منظرهما و قطعهما واحد، و نساء الهند و

رجالهم مختوم به، و نساؤهم یتسورون به فی زنودهم و یتخذون منه مخانق لاعنائهم، و قد تزعم الهند و السند جمیعاً ان خاصية هذا الحجر دفع السحر و ابطاله و ابطال الاخذ و دفع عین العائن و نظر العدو، و له ایضاً خاصية أخرى و ذلك انه اذا سحق و اکتحل به جلا البیاض الکاکن فی العین حدیثه و قدیمه، و معاً آثار الفرجات و قلعها و ازالها و یقول الهند ان فیه خاصية ثالثة، و هی ان من حمله او تقلد به او تختم بفص منه قل الکذب علیه و احبه کل من رآه، و فعله اذا اکتحل به فعل محمود حسن، و ملوک السند و الهند یتخذون منه اوانی و اقداحاً یتملونها فی مجالسهم و یشربون بها و یزعمون انه یدفع الشر و الصخب عن مجالسهم و انه یزید فی افراحهم و یجلب لهم السرور و یقال انه اذا سحق ناعماً و استاک به الانسان بیض أسنانه و جلاها و تقاها من الفلح و من الحفر و من الاعراض الردیة المتی تعرض للاسنان، و الهند و السند جمیعا یعلقونه فی شعورهم و شعور نساءهم و یزعمون انه یطول الشعر و یخرطون منه خرزاً یجملونها و یلبسونها فتأتی فی کبار اللؤلؤ البراق الکثیر الماء، و قد یکسب الرجال لبسهم هذا الحجر و یفیدهم الحظوة عند نساءهم - انتهى. و ضریر داود انطاکی در تذکره گوید: هو حجر یقذفه البحر الهندی بیعض سواحله فیوجد منه الکبار و الصغار، و علیه کدورة فانذا جلی صار کالبلور فی الشفافیة و البیاض، و هو یارد فی الاولی معتدل ینفع من الخفتان و العطش و اللهب و الغشیان و اذا در حبس الدم، و أما تملیقه و التختم به و الشراب منه فقد شاع انه یورث الجاه و القبول و المعبة و منع السحر و النظرة و یطول الشعر و یوضع تحت الوسادة فیمنع الاحلام الردیة و فی منزل المتباغضین من غیر علمهما فیؤلف - انتهى. و صاحب برهان گوید: ینفع کاف و زای نقطه دار سنگی است بسیار سفید و آنرا در ساحل بحر هند یابند، گویند اگر نگین انگشتی از آن باشد هر که در دست کند سحر بر وی کارگر نشود و مهرهای که از آن بر موی سر کشند موی دراز گردد و هر که دارنده آنرا ببیند دوست دارد - انتهى. و این سنگ را در هندوستان مهری نامند.

حجرالکعبه. [حَجْرُ کَبْ] [ع] رجوع بحجر اسماعیل شود.

حجرالکلب. [حَجْرُ کَلْب] [ع] مرکب صاحب تحفه گوید، سنگی است که چون بطرف سگ اندازند بدنشان گیرد و دور افکند، در عنایت مؤثر دانسته اند، چون در آب یا شراب اندازند و از آن بنوشند. و حضور او در مجلس باعث عریبه اهل مجلس و گذاشتن او در برج کبوتر باعث گریختن کبوتران است، و

در اختیارات بدیعی آمده است: شریف گوید در خواص: و این مجرب است نوعی از سگ هست که چون سنگ به وی اندازند بدنتش گیرد و نگهدارد. (آن سنگ) در دشمنی عمل عجیب میکند چون خواهد به اسم آن کس هفت سنگ برگردد و یک یک به آن سگ می اندازد و بعد از آن دو سنگ از آن برگردد و در آب اندازد و از آن آب بخورد و آنکس دهد، در دشمنی چیز عجیب مشاهده میکند، و گویند اگر در برج کبوتر اندازند مجموع بگریزند و اگر در شراب اندازند جماعتی که از آن بیاشامند جنگ و عریبه و بدمستی در میان ایشان پیدا شود - انتهى. و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آورده است: سنگی است که بر سگ زنند و سگ بدانان گیرد، چون ببیند از آن سنگ را در شراب افکنند هر که از او بخورد معریب شود، و در تذکره ضریر انطاکی آمده است: هو الذی اذا طرح للکلب امکه بفيه او عضه و قد تواتر انه یورث التباغض و الفرقه اذا وضع فی مکان، و اشد ما یکون اذا جعل فی الشراب - انتهى. و ابن البطار در مفردات گوید: (قال) الشریف هذا الحجر ذکره اصحاب کتب الخواص و قد جربه فی فعله کثیر من الناس فصح له و ذلك انه یوجد فی الکلاب صنف اذا رمی بالاحجار و تب علیها و اعضاها و امسکها بفيه و للصحرة فی هذا الحجر سر عجیب فی التباغض و هو انه تؤخذ حجاره سبعة باسم من یراد تباغضها و یقصد بها الی الکلب فیرمی بها واحداً واحداً و یؤخذ من تلك الاحجار اثتان و یرمیان فی الماء الذی یرید منه ان یشربوا فانه یقضى عجا فی التباغض و قد فعل هذا غیر مرة فصح و (قال) غیره و اذا طرح هذا فی برج حمام طرد منه ما کان قد اجتمع فیه منها و ان طرح فی شراب وقع الشربین کل من شربه و تبع ذلك الضجة و العریبه.

حجرالکلی. [حَجْرُ کَلْب] [ع] مرکب سنگ مثانه، رجوع به حجرالمثانة شود.

حجرالکهریا. [حَجْرُ کَلْب] [ع] مرکب دمشق گوید: یجذب القش و التین، و الکهریا صمغ شجر الخلتج وقد یتولد فی وجه الارض کالحصی و اجوده السمی الشمعی لکونه مجزاً ببیاض اصم، و یلقت القش و رائحة تشبه رائحة الليمون و یرمی مصباح الروم و یوجد بالاندلس و بسواحل البحر تحت الارض و بالواحات کذلک یوجد قطعاً قطعاً یجمعه الحراثون، و قیل هو رطوبة شجرالدم شیهة بالعسل ثم یجمد و کذلک یوجد فی داخله ذباب و اشیاء یجمد علیها و قیل هو صمغ الجوز الرومی. (نخبة الدهر صص ۷۵-۷۶).

حجرالاجورد. [حَجْرُ لَاج] [ع]!

مرکب) حجر الازورد. سنگ لازورد است. ابوریحان بیرونی گوید: الازورد یسی بالرومیة ارمیناقون کانه نبة الی ارمینیه فان الحجر الارمنی المسهل للسوداء یشبهه. و للازورد یحمل الی ارض العرب من ارمینیه والی خراسان و العراق من بدخشان. و قیل العوهق هو الازورد^۱ و هو فی شعر زهیر بخلافه^۲:

ترافی به حب الضحاء و قد رأی

سماوة قشراء الوظيفین عوهق.

قیل الضحاء للابل مثل الغداء للناس و السماوة الشخص و قشراء الوظيفین النعامة و العوهق الطویلة. و وزنه بالقیاس الی القطب سبعة و ستون و ثلثان و ربع. و البید منه یجلب من جبال کران^۳ وراه شعب بنجهیر^۴ و قال نصر: معدنه قرب جبل البیجازی بدخشان و اعظم ما یوجد من قطاعه عشر رطل و یرد و یجلی و یطحن و یرتقی فی الاصباغ و مادام صحیحا فانه یضرب الی لون النیل و ربما مال الی السواد و فی اکثر الحال یكون علی وجه المحکوک المجلو کواکب ذهیب کالهاب^۵ و اذا سحق و هو برخاوتة مؤاتی للطن اشرق لونه و جاء منه صبغ مؤتی لایدانیه شیء من اشباهه. و قد یوجد منه فی معادن تعرف بثوث بنک لعدنة من شجر الفرساد بها و هی قریبة من زروبان فی التدره ما لا یتخلف عن کرائی رخاوة و حسن مکسره و سائره مختلط بچوهر آخر مشعب الخضرة الفستقیة و نظن به انه دهنج الا ان قره یعطی فی الاذابة عشرة دراهم فضة^۶ فیقل به ذلك الظن لانهم قالوا فی استئزال الدهنج ان التازل منه نحاس و لا فضة^۷. (الجماهر صص ۱۹۵-۱۹۶). صاحب تحفه گوید: حجر الازورد لاجورد است و در لاجورد آرد معدن معروفی است و بهترین اوصاف شفاف است که کیودی او برسخی و سبزی مایل باشد و آنچه از سنگ مرمر ترتیب دهند و هرچه بازرنیخ و زاج و سنگ ریزه ترکیب کنند دواد لاجوردی نمیشد بخلاف غیر منشوش آن و مستعمل در طب غیر مفسول اوست. در اول گرم، و مفسول او در اول سرد و در دوم خشک و سهل سودا و اخلاط غلیظه مخلوط بخون. و صافکننده او از کدورات و بالخاصیه رافع سودای حوالی قلب و جالی است و تطیق او رافع خوف و مفرح و مقوی دل و جالی و با قوه قابضة و رافع امراض سوداوی و غم و هم و توحش و بخارات غلیظه و مدر حیض و اکتحال او جهت سلاق و رمد و دمعة و بیاض و قرچه و ریختن مؤگان و ذرور جهت آکله و قروح ساعیه و نفوخ او جهت رعاف و فرزجة او با روغن زیتون جهت حفظ جنین از اسقاط. و طلای او با سرکه جهت تجمعید موی و قطع و

قلع تألیل و برص مفید و مضر فم معدنه و مصلحش مصطکی و موجب کرب و غشیان و مصلحش کثیرا و عمل و قدر شربتش از نیم مثقال تا یک مثقال و بدلش حجر ارمنی است - انتهى. و صاحب اختیارات بدیمی گوید: حجر لاجورد. لازورد است و در حرف لام گوید لازورد، بسیاری لاجورد گویند نیکوترین آن بدخشانی بود و مؤلف گوید خاصیت تقویت و تفریح در وی زیاده بود که در نوعی دیگر بسبب همسایگی عمل و نوع ناری آن بد بود بسبب همسایگی سرب و طبیعت آن گرم بود در دوم و خشک بود در سوم و گویند سرد و خشک بود در دوم و قوه وی مانند حجر ارمنی بود لیکن لاجورد ضعیفتر از وی بود در سهل سودا. و گویند قوت وی آن است که مانند لزاق ذهب بود اندکی ضعیفتر از وی بود و سهل سودا بود و قوت وی آن است که هر خلطی که غلیظ و با خون آمیخته بود مالیخولیا را نافع بود و چون زن نیم درم از وی فرزجه کند با یکدرم روغن زیت بیجه نگاه دارد در رحم تا بشیوت رسد و از افتادن ایمن بود و شربتی از وی زیاده تا یک درم درد کرده و مثانه را سود دهد و تألیل قطع کند و چون با سرکه سحق کرده بر برص طلا کنند زایل کند و موی مژه برویاند و لازورد مضر بود بغم معدنه و مصلح آن مصطکی بود یا حماما و بدل آن حجر ارمنی و گویند بدل آن لزاق الذهب کانی بود - انتهى. و داود ضریر انطاکی گوید: لازورد معدن مشهور یتولد مستقلا بجبال ارمینیه و فارس و یوجد فی وجوه المعادن و أخلصه الکائن فی الذهب و مادته زبیق قلیل جید و کبریت کثیر لیس بالردی یتکون اولاً لیصیر ذهباً فتعوقه البیوسة، و یفرطها یفارق الدهنج. و اجوده الصافی الرزین الشفاف الضارب رزقه الی خضرة ما و حمرة. و یغش بزرنیخ اصفر مع ربعه من کل من الزاج و الرمل اذا حکم سحقها و سقیها بالخل المحلول فی الملح و قد طفیء فی النحاس الاحمر حتی اخضر الخلل الی أن تعطی قوام المعجون و کذا المرمر اذا سقی بماء طیخ فی الشب تارة و هذا الغسل اخیری و یدمس فی زبل یمادل نار المستویات لیلة بیومها و یرد. و الفرق خروج دخان الخالص کلونه. و هو یابس فی الثانية بارد فیها أوحار فی الاولى. ینفخ من الجذام و البرص و العکة و الجرب و الجنون و الوسواس و الهم و فساد العقل و البخارات الردیة شرباً و السلاق و الرمد و الدمعة و انتشار الهدب و البیاض کعلاً و القروح والاوا کل الساعیه ذروراً و یفرح و لیس فی قطع للحمل اصلاً. و هو یتکرب و یفتی، و یصلحه العسل و الکثیرا و شربته من نصف مثقال الی مثقالین و بدله الحجر الارمنی

و اماحله للكتابة فیالسحق و الطیخ و اعادة العمل حتی یتبها و قد یطیخ بماء المنص و یلقی علیه شیء من الزیت (قال) و من خواصه تملیة الذهب و تحلیة صبنه و منعه الخوف تعلیقاً.

حجر الازورد. [ح ج ز ل ل ا ز و ر د] [ح ا] (مرکب) حجر الازورد. رجوع به حجر الازورد شود.

حجر اللبني. [ح ج ز ل ل ب ن ی] [ح ا] (مرکب) سنگی است اغیر یا اندک شفافی و چون بسایند مثل شیر میگردد. در دوم سرد و در اول خشک و قاطع نفثالدم و حیض و مفتت حصاة و جهت قرچه معدنه و ضداد او رادع مواد و اکتحال او جهت منع نوازل و قرچه و سلاق نافع و مورث یرقان و مصلحش عمل و قدر شربتش نیم درم و بدلش شادنج است. (نسخة حکم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیمی گوید: او را غالاتطیطش خوانند یعنی حجر لبنی و این اسم از آن جهت بر وی نهادند که اگر به آب بسایند مانند شیر از وی بیرون آید و لون وی خاکتری بود و طعم وی شیرین بود چون به آب سحق کنند. و عصارة وی در حقه قلمی کنند هر زمان که خواهند استعمال کنند. و طبیعت وی معتدل بود و در قوه مانند شادنه بود و چون در چشم کنند منع سیلان فضول در چشم کند و ریش چشم را نافع بود و در ابتداء روم گرم طلاء کردن سودمند بود و نفث دم و خشونت را نافع بود - انتهى. و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آرد، حجر لبنی چون آنرا بسایند رنگی سفید دهد چون شیر برنگ و طعم - انتهى. و ضریر انطاکی در تذکره آورده است که: حجر لبنی سبط اغیر فی شفاقیة ما، یتولد بآرمینیه و مالیهیا و یتخرج قطعاً کباراً اذا حکم خرج منه شیء کاللبن، و هو بارد فی الثانية یابس فی الاولى اذا شرب فتت الحصى و نفع قروح المعده یتکتمل به فیمنع النوازل

۱- ابن خالویه گوید: العوهق الصغ شبه الازورد - لسان.

۲- بحتری بیت را به زهیر نسبت داده و در روایت سکری و ثعلب نیز در یک نسخه دیده می شود.

۳- ذل: کران و کران شهری از بلاد ترک از ناحیه تب است که در آن معدن نقره یافت شود. یاقوت.

۴- بنجهیر مدینه بنواحی بلخ است که در آن معدن نقره هست. یاقوت.

۵- ذل: کالهبات.

۶- در حاشیه نسخه س: یعنی الوقر من الازورد اذا ذبب خلص منه عشرة دراهم فضة.

۷- در حاشیه نسخه س: ای لوکان کالدهنج نزل منه نحاس.

كالماء و يلحم و يذهب السلاق و هو يقطع الطمث و يورث الرقان و يصلحه العسل و شربته نصف درهم - انتهى. وابن البيطار گوید: قال دیتوریدوس فی الخامسة غالاتیس و معناه الحجر اللبني و سمي بهذا الاسم لانه اذا حک خرج منه شبه باللبن و هو رمادي اللون حلوا الطعم و اذا اکتحل به وافق سيلان الدم و الفضول الي العين و التروح المارضة فيها و ينبغي اذا احتيج الي استعماله ان يحق بالماء و تصير عصارته فی لوح رصاص و ترفع لما فيها من التدقيق - انتهى. و در بعض کتب هندی آمده است که نام آن سنگ شیری است و آن سنگی باشد خا کتری رنگ و شیرین مزه و چون بر آب بسایند چیزی چون شیر بحاصل آید.^۱

حجر اللوقواعرافس. [ح ج زل لو ق ع ف] [ع] مرکب سنگ گازران. صاحب مخزن الادویه گوید: سنگی است که گازران بدان جامه میشوند. و آن محجف بی لذع است و جهت قطع سيلان مواد و تجفیف جراحات و اسهال و درد مثانه و نفث الدم و جراحات شرباً و ذروراً نافع است. و رجوع به حجر لوقواعرافس شود.

حجر الماء. [ح ج زل] [ع] [ع] مرکب صاحب نزهة القلوب گوید: آن آب مهره است اگر زن حامله را چشم بر آن افتد استفراغ آیدش و بجهاش بزبان رود - انتهى. و صاحب مخزن الادویه گوید: حجر الماء سبذج است. و صاحب تحفه گوید سبذج است و گویند هم اسم شبه است.

حجر الماس. [ح ج زل] [ع] [ع] مرکب در نخبه الدهر (ص ۷۲) آمده است: حجر الماس منطاطیس الذهب فانه اذا قرب منه التصق به و اسکه.

حجر الماسکه. [ح ج زل س ک] [ع] [ع] مرکب اکتکت. حجر المصاب. حجر المصاب. حجر النسر. ^۱ رجوع به حجر الولادة و حجر العقاب شود.

حجر المشانة. [ح ج زل م ن] [ع] [ع] مرکب سنگ مشانه^۲. سنگی است که در مشانه متولد میشود گرم و خشک و آشامیدن او جهت تفتیت سنگ کرده مؤثر و جهت سنگ مشانه بی نفع است و اکتحال او جهت رفع بیاض چشم مفید است. (تحفه حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیمی گوید، سنگی است که در مشانه آدمی پیدا میشود گویند که آن سنگ مشانه بریزاند. و جالیانوس گوید که من منکر این سختم و گویند سنگ کرده بریزاند و گویند چون سحق کنند و در چشم کشند سیدی که در چشم بود زایل گرداند - انتهى. و داود ضریر انطاکی گوید، حجر المشانه و الکلی، يتولد فیها فی الادمی قبل کل منهما

يفتت الاخر و لم یثبت لکن بنفعان البیاض کحلاً - انتهى. و ابن البيطار گوید، هو الحجر المتولد فی مشانه الانسان. (قال جالیانوس فی التاسعة زعم قوم أنه یفتت حصا المشانه فلما جرب ذلك لم ینتفخوا به فانه فتت الحصاة المولدة فی الکلیتین و لاعلم لی بذلك لانی لم اجره (قال) الفاقی زعم قوم انه یزیل بیاض العین اذا سحق و اکتحل به.

حجر المحک. [ح ج زل م ح ک ک] [ع] [ع] مرکب حجر عراقی. سنگی است تقیل الوزن، سیاه و گویند مایل بسفیدی نیز، و چون بخار دهان متواتر به او برسد طعم زعفران از آن ظاهر میگردد، و چون به او اعضا را بمالند چرک را زایل کند، و بعضی از آن سنگ پا کنند، در دوم سرد و خشک و جهت درد کرده و عسر نفس شرباً و جهت رفع بیاض چشم با شیر مرصعه اکتحالاً بفایت نافع و قدر شربش یک دانگ است. (تحفه حکیم مؤمن). و ضریر انطاکی در تذکره گوید: و یسمى العراقي، هو حجر تقیل الي البیاض یكون باعمال الموصِل و الفرات. لزج اذا مر به علی اوساخ قلمها و یعمل منه کالمفارک فی الحمام بالعراق بدل القیشور بمصر. و هو بارد یابس فی الثانية اذا حک بلین من ترضع ذکراً و لو علی غیر من اخضر و قطر جلا البیاض. مجرب و اصلح طبقات العین اصلاً لا یبدله غیره و یشفی القروح شرباً و طلاء - انتهى. و ابن البيطار در شرح حجر عراقی که مرادف حجر المحک است گوید: [قال] التیمی فی المرشد قال هر مس ان العجر العراقي یكون فی النهر المسمى فاسوس و لونه اسود جداً فاذا اخذ و ذلك باللسان کمثل اللبس فانه عند ذلك یخرج منه رطوبة طعمها کطعم الزعفران و هو حجر مکتز تقیل ملز و خاصيته النفع من البیاض الکامن فی الطبقة القرنية من طبقات العین اذا حک علی من اخضر بلین امرأة ترضع ولداً ذکراً ابراته و من منافعه ایضاً انه ینفع من وجع الکلی و یرى النسمة و یسهل النفس.

حجر المرقشیشا. [ح ج زل م ق] [ع] [ع] مرکب مارقشیشا. سنگ روشنایی. دمشقی گوید: و هو انواع سبعة مقسومة علی المعادن السبعة و اجوده الذهبية ثم الفضية ثم النحاسية و ارداها اما الحديدية او الزیبقية و من معادن الفضية معدن بقرية یعفور من قری دمشق و بأرض حدت من جبل لبنان و بارض جویة فوق کرک نوح (ع). یلنقط حجارة زلطية تکر مرقشیشا و کل معدن منها مائل باللونية الي لون ماهو من قسمة و من خواص المرقشیشا و سیمما الذهبية ان من حملها أصاب خیراً کثیراً و کرامة من الناس قال ذلك صاحب المنهاج و قال مجرب محقق و

المرقشیشا حجارة صلیبة منقصة فصوصا مضررة ضروراً کانما هی فی ذلك نبات السكر فی تضریبه و تلزق فصوصه بعضها علی بعض و کلها تکلسها النار و یفتتها الطرق و یتخرج منها أجناس معادنھا اذا أزیل منها کبریتھا بالدهانة و الاملاح. (نسخة الدهر ص ۸۲). رجوع به حجر النور و مارقشیشا شود.

حجر المویمی. [ح ج زل م ی ی] [ع] [ع] مرکب بیرونی در کتاب الجمهار (ج حیدرآباد دکن ص ۲۶۹) در ذیل ذکر ما عرف موضعه من معادن الیمن گوید: و فی سعوان معدن ذهب و معادن حجارة منها الحجر المویمی. و در همان کتاب در ص ۲۰۷ گوید و یقال ان الحوائثین یعملون هذا الخرز (مار مهره یا خرز الحیات) من حجر مریم.

حجر المسمن. [ح ج زل م س م ن ن] [ع] [ع] مرکب سنگ کارد. فسان. سنگ سو. سنگی است که به آن کارد و شمشیر تیز کنند و بفارسی فسان گویند و او به الوان مختلف می باشد و بهترین او سرخ و سیاه و براق است و سبذج قسم زیون اوست. و سرخ او حار است در اول، و باقی همه سردند. جهت حکه و داء الثعلب و سلاق و بیاض و منع بزرگ شدن پستان و خصیه، و سائیده او با آهن جهت رویانیدن موی و آشامیدن یک مثقال او با سرکه جهت ورم سبزه و صرع نافع و مضر کرده و مصلحش کبیرا و سائیده قسم اغیر آن بر روی مس جهت قروح که دفعه بهم رسد و مسحوق. قسم سبز و زیتونی آن جهت سوختگی آتش و بیاض چشم و با سرکه و نظرون جهت خنازیر و قویا و حکه و حرب، و با قیروطی جهت سرطان و آکله و شقاقی و خروج مقعد و اورام حارة اعضاء عصبانی و التیام جراحات عصبی و درد آن نافع و سائیدن ادویه چشم بر روی او جهت زیادتی قوه و جلای آن مؤثر و ذرور قسم سرخ او جهت بیاض چشم و قروح و سوختگی آتش مفید است. (تحفه حکیم مؤمن). و داود ضریر در تذکره آورده است هو الاشد، او هو حجر یمن علیه الحدید. و اجوده الاخضر المجلوب من الفرس فالاحمر فالاسود البراق. و ارداه الأصفر الخفیف. و الأبيض هو اسبذج. و کله یابس فی الثالثة و الاحمر حار فی الاولى و غیر بارد ینفع من الحكة و الجرب و داء الثعلب و السلاق و البیاض شرباً و طلاء. و کحلاً. و الأخضر اذا حکت علیه اشیاف العین قوی فعلها و هو یحلل الخنازیر و السرطانات و البواسیر و یجلو الاسنان و یحبس النزف و

1 - Galactite.
2 - Pierre de Vaultour.
3 - Calcule Vesical.

یجلو المعادن، خصوصاً المرجان، و لكنه یضر الكلی و تصلحه الكثیرا و شربته الی درهم - انتهى. و صاحب اختیارات بدیعی در حرف میم گوید، سنگی است الوان که کارد و شمشیر و غیر آن بدان تیز کنند. حکا که آن بر نردین ابکار لطوخ کنند و اثین اطفال رها نکند که بزرگ گردد، و اگر بر داه الثعلب طلا کنند موی برویاند و اگر با سرکه بیاشامند ورم سیرز را بگذارد و صرع را نافع بود. اما یسن زیتی سبز چون بشکنند و به آتش بریان کنند و سحوق کنند با سرکه و نظرون، حکه و قویا و خنزیر و سرطان و آکله را نافع بود و چون سحوق آنها در چشم کشند سفیدی زایل کند و از بهر این است که شیافات که جهت چشم سازند بر وی ساینند و اگر وی را بسوزانند و سحوق کرده بر سوختگی آتش باشند نافع بود و مجرب است - انتهى.

حجر المشطب. [ح ج رُل م ش ط ا] (ع) (مرکب) سنگی است راه راه مخطط و در طب بکار است.

حجر المصف. [ح ج رُل م ص ا] (ع) (مرکب) شبه است. (فهرست مخزن الادویة). رجوع بحجر المصفی شود.

حجر المصفی. [ح ج رُل م ص ف ا] (ع) (مرکب) صاحب تحفه گوید: شبه است.

حجر المظور. [ح ج رُل م ط ا] (ع) (مرکب) یا الحجر الجالب للمطر. ابوریحان بیرونی در کتاب الجواهر فی معرفة الجواهر گوید:

قال الرازی فی کتاب الخواص: ان بارض ترک بین خرلخ^۱ والبیجا ک^۲ عقبة اذا مر علیها جیش او قطع غم شد علی الاظلاف و الحوافر منها صوف و یرفق بها فی السر لثلا تصطک أحجارها فیثور ضباب مظلم و یسبل^۳ مطر جود و بهذہ الاحجار یجلبون المطر اذا ارادوه، بأن یدخل الرجل الماء و يأخذ من أحجار تلك العقبة حجراً فی فمه و یحرک یده فیجیء المطر. و لیس ابن زکریا یختص بهذہ الحکایة انما هی کالشیء الذی لا یختلف فیه. و فی کتاب التخب ان حجر المطر فی مفازة وراه وادی الخرلخ اسود مشرب، قلیل الحمرة و یتروح مثل هذه الاشیاء اذا کانت الحکایة من سالک متباینة تغل لمخالطة بین أهالیها والخرلخ فی زماننا فی ما ذکره اثر و بینها و بین البیجا کة^۴ عرض الارض و بعد ما بین المشرق و المغرب. و کان حمل الی احد الاتراک منها شیئا ظن انی اتیجیع بها أو اقبلها و لا أناقش فیها فقلت له: جشی بها مطراً فی غیره أو انه او فی اوقات مختلفة برادتی و ان کان فی اوانه حتی اخذها منک و اوصلک الی ما تؤمله منی و ازید. ففعل ما حکیت من غمس الاحجار فی الماء و رمی نقیمها^۵ الی السماء مع مهممة و صیاح و لم یبغذ له من

المطر ولا قطر سوی الماء الرمی لما نزل و اعجب من ذلك ان الحدیث به یتفیض، و فی طباع الخاصة فضلاً عن العامة منطبغ یلاحون فیه من غیر تحقق و لهذا أخذ بعض من حضر یذب عنه و یحمل الامر فیه علی اختلاف احوال البقاع و ان هذه الاحجار انما تنجب فی ارض الاتراک و یحتج له بما یدکر ان فی جبال طبرستان اذ ادق ثوم فی ذراها تبعه مطر من ساعته و انه اذا کثر فیها اراقة الدماء من انس او بهائم جاء مطر بعقبها یغسل الارض منها و یحمل الجیف من وجهها. و ان ارض مصر لا تمطر یبلج او غیره فقلت لهم: النظر فی هذا من اوضاع الجبال و مهاب الریاح و مسار السحاب من عند البحار، و فیما ذکر من طبرستان نظر و لاینفک من مثل هذا ما اطبق علیه قوم متماقلون من حیاض و نقائع اذا مستهم نجاسة جنب او حائض ثار الهواء بالصیق^۶ و الضباب و الثلج و هذه کلها تکنون فی جبال و مواضع قلما تخلو وقتاً من الآثار و خاصة فی أحابها ثم لا یحتشمون عن نسبتها فی اوانها الی ما ذکره. و منها مستقیم علی عقبة تدعی غورک بین بغلان و پروان^۷ یبنون الحکم علی ما حکیناه. و هذه العقبة کثیرة الامطار فی الصیف و الثلوج فی الشتاء شدیدة الثغایر فی الهوا و کم مرة اجتزنا علیها فی المساکر الضخمة و نزلنا علیها و علی ذلك الماء و اکثر الایواش فی العلاقة و تباع العسا کر لا یرفون للطهارة اسما فضلاً عن استعمالها و فیهم افواج من القحباب النجسات علی مثل تلك العمال و لایدان کان فیهن عدة جسمن بین الحیض الی الجنابة و الجمیع یتسقون من ذلك و یسونه. ثم لا یتفق مما ذکره اشیء فی الحال و لاقبله و لا بعده. بل ربما اضيف الی بعض الاحجار خواص اظن فی سببها قصد المستخرج لخبیرها ان یقیها و ینقی الطریق منها کالجبرین الابیضین فی موضع بجند آل کرام علی مرحلتین من کابل نحو ارض الهند و هما علی المرتقی من واد ذی قصباء و بردی. و قد أشاع فی العامة من رام خللاً الطریق عنهما، ان من شرب من نحاتة اکبرهما و سقی امرأته من جراده شیئا، صار مذکارین، و من اصغرهما مستائین. فلاتری احدا یر علیه من السابلة الا و معه سکین ینحت لنفسه و بضاعة مزجاة لزوجه و ان دام ذلك فنیاً فی آخره. و مثله حجر ابیض علی جبل یرعرف برأس الشور عن قریب من مرحلتین من سلطیة یحمل غزاة الجزیرة نحاته الی ازواجهم لحبیبهم و لا یتبدلن بهم.

قال الشاعر:

و ما الحجر الثاوی یرف بالذی یرد علی التوکی قلوب الفوارک.

(الجواهر صص ۲۱۸-۲۲۰).

حمد الله مستوفی در نزهة القلوب گوید: حجر المطر چند گونه است بزمن ترکستان میاشد. چون آزاد را آب نهند جهان مفیم گردد و باران بارده، و باشد که برف بارد سائتهی. جوینی در ذکر حرکت قآن بجانب ختا و فتح آن آورده است: اللغ نوین چون دانست که نطق مقاومت تنگ شد و تمکین و خداع با ایشان مقابلی توان کرد و الحرب خدعة و چیراغ ایشان را بیاد احتیاج فرو توان نشانند قنقلی در میان ایشان بود که علم «یای» یعنی استعمال حجر المطر، نیک دانستی فرمود که آغاز یای نهاد و تمامت لشکر را یاسا فرمود تا بارانیها در ظاهره های جامه های زمستانی کنند، و تا سه شبان روز از پشت اسب جدا نشوند و قنقلی بکار «یای» مشغول شد چنانکه از جانب پشت مغولان باران باریدن گرفت و تا روز آخرین با برف گشت و باد سرد اضافت آن شد لشکر ختای از شدت سرمای تابستان که در زمستان مشاهده نکرده بودند خیره و مدهوش ماندند و لشکر مغول چیره و با خروش گشتند تا بوقت آنک:

چون گوهر سرخ صبحگاهی

بنمود سپیدی از سیاهی

لشکر ختای را دیدند چون رمه گوسفند مصراع:

یکی را سراندر دم دیگری است.

از برودت هوا و افراط سرما گروه گروه شده و چون قنائف سرو پای درهم کشیده و سلاحها بیخ گرفته: فتری القوم فیها صرعی کانتهم اعجاز نخل خاویة. (قرآن ۷/۶۹) یای چسی ترک پای گرفت و لشکر از زیر پای اینها بیرون آمدند، و چون بازان که در گله کبوتر افتند بلک مانند شیران که بر رمه آهو تاختن آورند به آهو گردنان جوذر چشمان کبک رفتارن طلوس و شان نهادند و از جوانب حمله ها کردند. (تاریخ جهانگشاچ تهران ج ۱ صص ۱۲۱-۱۲۲). خوند میر گوید: در اوانی که کشتی نوح (ص) بر جودی سلامت قرار گرفت بموجب وحی سماوی یا باقتضای رأی خود، دیار مشرق و شمال را نامزد یافت کرد و یافت از سوق الشمانین عازم آن سرزمین شده از پدر بزرگوار التماس نمود که او را دعائی آموزد که هرگاه خواهد باران بارد و نوح (ع)

۱- ذل: خرلخ. خرلخ بضم الخاء و لام کوهی است مر ترکان را در انتهای بلادشان.

۲- ذل: الجبال. ۳- ذل: لیسبل یثور.

۴- البیجا کة با بابه فارسی اسم نیره ای از اتراک است که منازل ایشان در مشرق بحر خزر بود و از آنجا به شمال بحر بنطس نزول کردند.

۵- ذل: سمها. نقیمها. سفها.

۶- ذل: بالذنف. بالذنف.

۷- مواضعی در افغانستان است.

اسم اعظم بیافت آموخته ایضاً آن اسم را بر سنگی نقش فرمود و بدو ارزانی داشت و یافت با اهل و عیال بجانب مشرق و شمال شتافته بطریقه صحرائشیمان ساکن گشت و رسوم نیکو پدید آورد و هرگاه باران میخواست بوسیله آن سنگ، سحب عنایت الهی در قیضان همی آمد و اعراب آن سنگ را حجرالمطر و عجمیان «یده» و ترکان «جده تاش» (یده تاش) گویند و حالا نیز سنگ یده در میان مغولان و ازبکان بسیار پیدا میشود و بسبب آن باران میبارد. (حبيب السیر ج ۳ ص ۵). و درباره این گونه وقایع افسانه مانند آقای روحی مقاله ای نوشته اند که عیناً نقل میشود: سرزمین خاورستان از روزگاران باستان داستانهای نگفته حیرت آمیز و اسرار نرفته تعجب انگیز داشته است، که دانایانی چند از فرزندان آفتاب بدان آگاه بوده اند و همگان را بدان راه نبوده است و اینگونه دانشها را علوم غریبه یا خفیه نامیده و برخی از آنها بعضی از جهانیان دیده یا شنیده اند. منتهی در عصر حاضر بواسطه پیروی از تمدن ماشینی و مادیات و رو آوردن به اختراعات و بکار بستن آنها، معنویات گذشتگان و توجهات باطنی رفتگان یکسر بیرنگاه نیان و دفاتر پریشان افکنده گشته تا بدانجا که ظاهربینان امروزه آنها را ترهات و افسانه و لاطنات از خود بیگانه انگارند. یا مانند کسانی که زحمت تعمق و رنج تفحص در چگونگی این علوم و کیفیت این فنون را بخود هموار نداشته و دانشی اینگونه آشکار را هیچ و پوچ انگاشته، و بعضی دیگر نسنجیده آنرا سحر و جادو نام نهاده اند. در روزگار باستان در بلاد مشرق، دانایان علوم غریبه را کاهن و کهنه نامیده و کاهنان را بر این رشته از علوم سررشته و احاطه ای بسیار بوده است و کشور ما ایران نیز تهی از این مردان و خالی ازین قسم مردمان نبوده و آگاهان این رموز را پیشینیان مغ یا مغان نامیده اند. و فرنگیان نیز علوم خفیه و امور غریبه را «مازی» نامند، و پیدایش آنرا از مغان دانند و حتی فلسفه اشراق که پایه و اساس و ریشه آن در ایران باستان بوسیله دانایانی چند بنیاد گشته است، اساس آن بر معنویات و افکار بلند گذاشته شده تا بدانجا که میتوان آنرا از علوم خفیه بشمار آورد و آن اشراق تجلیاتی است که از ساحت و بیان ملاً اعلا بر قلب تابش یافده اندیشه را پاک و روان را تابناک می سازد، و پس از اسلام شیخ شهاب الدین یحیی بن حبش بن امیرک سهروردی شهید، پیشوا و رهبر آن فلسفه بوده است. و نیز سکاکی یکی از عالمان نامی و استادان گرامی و از واقفان

علوم غریبه و سالکان فنون عجیبه بعد از اسلام است، و به او کردارهای عجیب و رفتارهای غریب نسبت میدهند و مثلی بنام وی در زبانها جاری و در گفتگوها ساری است. بعضی از علوم غریبه و دانشهای خفیه بدین عناوین یاد شده اند: تسخیر ارواح، تسخیر جنیان، برانداختن فرد یا افرادی را بخاک هلاک، و برکشیدن و بالا بردن برخی را از مفاک بمنزله تابناک و تصرف در طبیعت مانند ایجاد برف و باران و سرما و بوران در تابستان و آغاز و انجام کارهای ناپهنگام دیگر که همگی آنها حیرتزا و بهت افزا می بوده است، یا به نحوی که در بعضی آثار تدوین یافته و اندکی از بسیار و کمی از بشمار آن علوم بدین قرار نام بردار گشته اند: هیمیا، کیمیا، لیما، سیما، و علم رمل، جفر و اعداد را باید در سلسله علوم غریبه بشمار آورد ولی البته سهل الوصول تر. چرا که تا یک اندازه مفتاح و دست یابی آنرا در دسترس همگان و درخور امکان قرار داده اند. و نیز در این اواخر روایتی از یکی از عالمان این طریقه و پیروان این سلیقه بنام میرزا محمد مجتهد اخباری در عصر فتحعلی شاه قاجار بدینگونه در کتب معتبره اشعار شده گویند که میرزا محمد در نزد فتحعلی شاه تعهد نمود که سر سردار سپاه روس را که در آنگاه با ایران بجنگ و جدال و ستیزه و قتال میرداخت چهل روزه بظهران آورد بشرط آنکه این پادشاه عقاید و طریقه اخباریون را رواجی تازه و رونقی بسی اندازه بخشد پس از این مقاوله میرزا محمد در زاویه ای منزوی گشت و آدمکی مومین بنام سردار روس بساخت و به ایراد اوراد و اذکار پرداخت و روزی یک خط برگردن آن آدمک فرو برد و تا چهل روز این کردار را تکرار کرد و صبحگاهان چهلمین گردن آدمک مومی را قطع نمود و همان روز سر آن سردار بدست لشکریان جرار ایران از بدن جدا گشته بظهران گسیل گردید. آغاز این علوم خفیه یا پیدایش این فنون غریبه از زمان حضرت موسی و معارضه سامری با هارون و سپس با موسی در کتابهای آسمانی یاد گشته و پایگاه این عجایب را استوار و جایگاه این غرائب را پایدار ساخته است:

سحر با معجزه پهلو تزنند دل خوشدار
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد.

و اینک دو مورد دیگر که یکی از آنها را حکیم فردوسی در شاهنامه، و دیگری را خواجیه رشیدالدین فضل الله وزیر بنام عصر مغول در جامع التواریخ رشیدی که خود مؤلف آن است آورده ما در اینجا نقل می کنیم و برآنیم که بسوده سخن بدین درازی امکان پذیر

نیست. فردوسی فرماید که در یکی از جنگها که در فصل تابستان و ماه تیر بین ایرانیان و تورانیان درگیر بود شخصی از تورانیان بنام بازور، دست بمیلیات زد و فتنونی بکار بست که یکبار برف دهشتناکی گسترده گشته و دست و پا از سرما انفرده برف یکسره طاقها یزدود و سرما توان را از همه ربود. و سپاهیان ایران در این کارزار در برف و خون غلتان گشتند تا آنکه زهام سردار ایرانی جادو را در کوه بچنگ آورد و بکشت و بالقور اوضاع جوی بحال نخست بازگشت نمود:

ز ترکان یکی بود بازور نام
به افسون به هر جای گسترده کام
بیا موخته کزوی و جادوئی
بدانسته چینی و هم پهلوی
چنین گفت پیران به افسون پژوه
کز ایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان
برایشان بیاور هم اندر زمان
هوا تیره گون بد خود از تیرماه
همی گشت بر کوه ابر سیاه
چو شد مرد جادو بر آنجا روان
بر آمد یکی برف و باد دمان
بیارید یکسر بر ایرانیان
بماندند حیران همه در میان
همه دست نیزه گذاران ز کار
فروماند از برف در کارزار
بدان رستخیز و دم ز مهر بر
خروش یلان بود و باران تیر
بفرمود پیران که یکسر سپاه
یکی حمله سازند بر قلب گاه
بکشتند چندان از ایران سپاه
که دریای خون شد همه رزم گاه
در و دشت گشته پر از برف و خون
سواران ایران فکنده نگون
بند جای گردش بدان رزم گاه
شده دست لشکر ز سرما سیاه
بپیچید رهام ازین رزم گاه
برون تاخت اسپ از میان سپاه
ز ره دامنش را بزرد بر کمر
پیاده بر آمد بر آن کوه سر
چو جادو بدیدش بیامد بچنگ
عمودی ز پولاد چینی بچنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید
یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد تیغ بر دست جادو برش
به یک زخم بکند دست و سرش
چو بکند دستش بشمشیر تیز
یکی باد برخاست زان رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد
فرو آمد از کوه رهام گرد

هواگشت از انسان که از پیش بود
فرورزنده خورشید و گردون کبود.

و عین این عمل نیز در همان نواحی که
فردوسی جدال و قتال ایرانیان و تورانیان را
ذکر میکند در زمان پادشاهی اکتافان مغول
واقع شده که اینک اقتباسی از آنرا ذیل
می‌نگاریم و آن رزمی بوده که سرکردگی
تولوی خان برادر اکتافان شهریار مغول با
ختانیان روی داده و ایسن واقعه را
تاریخ‌نویسان بهمین سان نقل کرده‌اند و معلوم
میشود علوم غریبه تا این تاریخ رواج داشته.
و مانند امروزه بکلی از رونق نیفتاده بوده
است. و آن این است: «لشکر ختای بسیار
بودند و لشکر مغول هراسان و اندیشه‌ناک
میرفتند ناگاه بر توقلقوچربی که قراول قفا بود
زدند. و جوی آب و گل در پیش بود. چهل
مرد مغول را در آنجا انداخته و بکشتند
توقلقوچربی بلشکر خویش پیوست و حال
عسر و شدت تولوی خان فرمود تا
«جدامیشی» کنند و آن نوعی از سیامت که
سنگی چند متوع هست که از روی خاصیت
چون آنرا برون کنند و در آب نهند و بشویند
در حال اگر خود در قلب تابستان باشد باد و
سرما و برف و باران و دمه پدید آید. شخصی
قتلی نام در میان ایشان بود و آن شیوه را نکو
میدانست. بموجب فرمان آغاز آن نهاد و
تولوی خان با تمامت لشکر بارانها
دریوشیدند و سه شبانه روز از پشت اسب
جدا نشدند و لشکر مغول میانه ولایت ختای
بدیه‌ها که رعایای آن گریخته بودند و نعمت و
چهارپایان رها کرده رسیدند، و از آن سیر و
پوشیده گردیدند. و آن قتلی، «جدامیشی»
میکرد بر وجهی که پس از مغولان باران
باریدن گرفت و روز آخرین برف گشت و دمه
و باد سرد اضافه آن شد و لشکر ختای از
مشاهده سرمای تابستان که هرگز مثل آنرا در
زمستان ندیده بودند خیره و مدهوش گشتند و
تولوی خان فرمود تا لشکر هر هزاره در دهی
رفتند و اسبان را در خانه‌ها کشیدند و
پیوشیدند چه از غایت سختی باد و دمه ممکن
نبود و لشکر ختای از روی ضرورت در میان
صحرا با برف و دمه مقام کردند و سه روز قطعاً
حرکت ممکن نبود و روز چهارم هر چند
هنوز برف میبارید چون تولوی خان دید که
لشکر او سیر و آسوده‌اند و از سرما به ایشان و
چهارپایان ایشان آسیبی نرسیده و ختانیان از
فرط سرما مانند رمه گوسفند سر در دم
یکدیگر نهاده با جامه‌های تنک و سلاح‌ها
جمله بیخ گرفته، تولوی خان فرمود تا کورکا
زدند و تمامت لشکر کینک‌ها از نم پیوشیدند
و برنشتند و فرمود که وقت جنگ و نام‌نگ
است مردانه باید بود. مغولان مانند شیران که

بر گله آهو تاختن گیرند بر سر ختانیان رفتند
اکثر آن لشکر را بقتل آوردند و بعضی متفرق
گشته در کوه‌ها هلاک شدند.»

این دو سانحه دشت‌افزا و واقعه حیرت‌زا را
که بذکر آنها پرداختیم نمیتوان از حقیقت و
واقعیت دور دانست. و چون ما را اکنون معلوم
خفیه دست‌رس نیست یکسره آنرا افسانه و
اساطیر شماریم و باید بر آن بود که: تا نباشد
چیزکی مردم نگویند چیزها و نیز نمیتوان بر
آن شد که علوم غریبه و حوادث عجیبه بالمره
راه زوال و نیستی را پیوده و اینگونه دانش
یکباره از صحنه ضمیر و بهینه اندیشه آدمیان
زدوده گشته است. بلکه باید باور داشت که
هنوز هم در صحاری افریقا و براری
هندوستان و زوایای کشور پهناور چین و در
میان قبایل اسکیمو و سرخ‌پوستان آثاری
حیرت‌آمیز و حوادثی بهت‌انگیز روی میدهد
که استواری علوم غریبه را پایدار و پایداری
دانش‌های خفیه را استوار میدارد مانند
نمایش طناب هندوان و جنگ تن‌به‌تن
اسکیمونیان و از اینگونه وقایع که بحث در
چگونگی انجام آن نیازمند به نگارش جداگانه
است. یکی از دانشمندان بنام در این مقام
است که: اگر عجایب کارهای پیشینیان را
میشوید یا در کتابی میخوانید بی‌محابا
لاطائلات و اباطیل و ترهات و اقاریل
نپندارید و بدانید که این گفته‌ها را پایه و این
نوشته‌ها را مایه‌ای بوده است و سراسر اندیشه
و پندار نبوده بلکه هرگفتاری کردار را نیز
بدنیال داشته است. (مجله فیما سال اول
شماره هفتم صص ۳۱۰-۳۱۱-۳۱۲-۳۱۴)
بقلم آقای روحی.

حجر المغرة. (حَجَّ زُلْمَ عَزَّ رَا) (ع) !
مرکب) دمشق گویند: و من قسم الکبریت
ایضاً حجر الصفر... و حجر المغرة. معدنه
بودی موسی ایضاً. (نخبة الدر ص ۷۹).

حجر المغناطیس. (حَجَّ زُلْمَ) (ع) !
مرکب) آهن‌ریا یا سنگ آهنکش.
حجرالحدید. حجرالهنود. سنگ آهن‌ریاست.
و از انتهای عمان و حوالی بحر هند خیزد و
بهترین او لاجوردی و صاف و زیون‌ترین او
سیاه است. در سیم خشک و در اول گرم و
گویند سرد است. و چون قوه جاذبه او از
ریودن آهن ساقط گردد و از مالیدن سر رفع
قوت او شود. در این حال هرگاه در خون گرم
اندازند اعاده قوت کند خصوصاً چون در
خون بز نر اندازند، و هر روز تغییر دهند تا سه
روز، و عرق و رطوبت نیز مسقط قوت اوست
و شرب او مقوی جگر و سیرز و مزیل حصاة
و فالج و قریس و مفاصل و عرق‌النسا و عسر
ولادت و با ماء العسل سهل اخلاط غلیظه و
با قوابض قاطع اسهال و ذرور او جهت رفع

مضرت جراحات آلات آهنی زهردار
عجیب‌الاثر. و جهت قطع نرف الدم و التیام
جراحت و مرق مفصول او در جمیع افعال
مثل شادنیج. و قدر شربش تا سه قیراط و
داشتن در حریر سفید باعث قبول و جلاء و
هیبت و قضای حاجات و در دست و پا و
تعلق او بطرف چپ جهت عسر ولادت و درد
زائیدن مؤثر است و گویند چون حیاض مس
او کند این اثر از او زایل میگردد و چون زحل
در سنبله باشد و او را با گلاب شسته سر مه‌ای
ترتیب داده اکتحال نمایند و مریخ در میزان
بوده از آهن نیز سر مه ترتیب داده دیگری از او
اکتحال نماید و شخص مکحول بمغناطیس
مدت مدید نظر در شخص مکحول به آهن کند
بمرتبه باعث محبت مغرط ثانی باول گردد که
ما فوق آن متصور نباشد مجرب دانسته‌اند.
(تحفة حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات
بدیعی گویند: یارسی سنگ آهن‌ریا خوانند و
چون بسوزانند مانند شادنه بود در عمل و
منفعت. بهترین وی سیاه بود که برخی مایل
بود و هیچ خلطی در وی نبود جذب آهن بقوه
کند هرچند زیاده‌تر و باید نیکوتر بود.
جالینوس گویند، گرم و خشک بود بغایت و اگر
کسی را خبث‌الحدید در شکم مانده باشد
چون با شراب بپاشانند جذب آن بکند و
بصحبت خود بیرون آورد و مهمل کیموس
غلیظ بود و مقدار مستعمل از وی از نیم مثقال
تا یکدرم بود و گویند چون در دست گیرند در
دستها و پایها تشنج یابس که آنرا کزاز خوانند
ساکن گرداند و اگر بر جراحی که از تیغ
زهر دار بوده باشد نهند، سودمند بود بغایت و
بحال صحت باز آورد. و مغناطیس چون بوی
سیر به وی برسد سست شود در ریودن آهن،
باز چون در خون بز یا گوسفند اندازند و اگر
بسرکه هم بشویند نیز گردد در ریودن آهن
سائهی. و ابن‌البطار در مفردات الادویه گویند،
هو الحجر الذی یجذب الحدید قال
دیسقوریدس فی الخامسة، اجوده ما کان قوی
الجذب لاجوردی اللون کثیفاً لیس بحفرط
الشفل و ان سقی منه ثلاث او ثولوسات
بالشراب الذی یقال له ماء القراطن سهل
کیموساً غلیظ. و من الناس من یحرقه و یتبعه
بحیات الشادنه. قال جالینوس فی التاسعة
قوته کقوة الشادنه و قال البصری قال
الانطیس الآمدی عن بعض الناس انه حجر
اذا مسک بالکف نفع من وجع الیدین
والرجلین، و نفع من الکزاز. قال الطبری:
یابس جداً، جید لمن فی بطنه خبث الحدید
نافع لصر الولادة اذا وضع علی المرأة النساء
او امکته. و قال غیره ینذهب الاسهال

العارض من شرب خبث الحديد و ان ذر علی جرح بحديد المسموم ابرأه -انتهی. و داود ضریر انطا کی گوید: یسمى حجر الهند و حجر الحديد و هو معدن یخولد من جید الکبریت الكثير و قليل الزئبق ینعقد بالبرد. بین تخوم عمان و الهند معایلی البحر و من ثم لن تسلكه مرکب محددة و اجوده اللازوردی الرزین الصافی العاجذب للحديد و الاسود ردى و هو بارد یابس فی الثالثة ینفع من النقرس و المفاصل و النساء و عسر الولادة مطلقاً و ضعف الکبد و الطحال و الحصى شرباً و الجراح و نزف الدم ذروراً مع ذلك و کیف استعمل یخلص من السموم، لکن فی الطلاء بلین النساء. و من خواصه ان تعلیقه فی الحریر الابيض یورث الجاه و القبول و الهیبة و قضاء الحوائج، اذا وقف حامله علی یسار الملوك و ان متقالین منه أو واحداً و اربع شمیرات تحریراً اذا جعل فی مثله قضة مخروق الفص بحيث یماس الاصع فی طالع السرطان و القمر متصل بزحل، من لسه فی سراه لم ینعقد منه ولد، مجرب، و انه اذا صنع منه کحل بعد تصویله فی ماء الورد، و زحل فی السنبلة، و من الحديد کحل آخر، و السریخ فی المیزان، و أکحل من شت من الحديد و أنت منه و أطلت للنظر الیه أحبک بحيث لم یبصر عنک، مجرب عن الشیخ و انه یفده العرق و النوم و یصلحه نغفه فی دم التیوس ثلاثاً مع التغیر کل یوم و یقوم مقام الشادنج فی امراض العین محرراً و کله یعقد و یثبت و ان علق علی یسار المطلقة ولدت سریعاً، متى منته حائض بطلت حذو الخاصیه. و انه اذا سحق مع ای صمغ کان و أخذ منه مثقال ثم أتبع بمجمون الخبث مزوجاً بصمغ الجوز و ویر الارنب جذب البرادة الی الفتوق و قرر الماء و الکسر منقول عن تجربه -انتهی.

حجرالمقصور. [حَجْرُ نَم] [ع] صاحب مجمل التواریخ و المقصص در فصل اندر نق ملوک کتبه و اخبار ایشان گوید: العرث بن عمرو بن حجرالمقصور. بعد از وی العرث المقصور را قبادین فیروز برکشید که او را بیاری معاونت کرده بود بر اصحاب مزدک و بدین سبب پادشاهی حارث قوی گشت و پسرانش پراکنده شدند ایشان را بر تیم و اسد و بکر و تطلب و قیس پادشاه کرد و هرچ از قبائل نزار بنجد مقام کردند در پادشاهی حارث بودند و سالها بماند تا کسری نوشیروان مندرین ماء السماء را بر عرب پادشاه کرد. (ص ۱۷۸)، و حمزة، الحارث المقصورین عمرو آورده است. رجوع به حجر آکل المرار و حارث بن عمرو بن حجر شود.

حجرالمینا. [حَجْرُ زُل] [ع] مرکب

دمشقی گوید: و لونه ازرق کمدفی زرقیة شفوف کالزجاج و اجوده الصافی اللون الشبه بالیاقوت الازرق و فیه صلابة الیاقوت. (نخبة الدهر ص ۸۳).

حجرالنار. [حَجْرُ نَار] [ع] مرکب حجرالاصم. حجرالزناد. سنگ آتش زنه. سنگ آتش. سنگ چخماق. سنگ چخماق. اکتمکت. حکیم مؤمن گوید، سنگ آتش زنه است و سنگ چخماق نیز نامند و آن باقسام و الوان مختلف مییابد در اول سرد و در سیم خشک و ذرور او مجفف خنازیر و جهت التیام قروح عسرالاندمال جمیع اعضاء نافع و تعلیق او بر ران زنان که در لته بسته باشند جهت عسر ولادت مؤثر است. و صاحب اختیارات گوید، حجرالاصم خوانند و حجرالزناد نیز گویند و آن انواع است سید و سیاه و سرخ و ملمع بود و طبیعت آن سرد بود بغایت خشک. ارسطوطالیس گوید: اگر زنی دشوار زاید بر خرقة بسته بر ران آن زن بندند آسان بزاید و زود نجات یابد و چون سحق کنند مانند غبار و بر خنازیر پاشند خنک کند و پاک گرداند و همچنین بر هر ریشی که باشد و بر هر دملی و بر هر عضوی که بود بحال صحت آورد و آنرا ییاری سنگ آتش گویند -انتهی. و ابن البیطار در مفردات آورده است: (قال) الشریف هو الحجر الاصم و هو حجرالزناد و هو انواع فمه مایکون ابیض و منه خمری و منه مایکون اسود و هو فی ذاته بارد شدید الیس اذا لقی جسم القولاة، قدح النار و یوجد له فی رائحته عند القدح نقل و هو معلوم و ذکر ارسطو: انه ان علق عند الولادة علی فخذ المرأة مشدوداً فی خرقة سهلت ولادتها باذن الله و یترع بعد الولادة سریعاً و اذ صیر مسحوقاً غباراً و ذر منه علی الخنازیر جففها و تقاها و اللحم اجزائها و کذا اذا ذر علی القروح العسرة الاندمال فی ای مکان کانت -انتهی.

حجرالنساء. [حَجْرُ نِسَاء] [ع] مرکب رجوع بحجر الولادة شود.

حجرالنسر. [حَجْرُ نَسْر] [ع] مرکب^۲ حجرالعقاب. اکتمکت. حجرالماسکه. ایاطیطس^۳ اطموط. حجر الولادة. حجر البهت. یسر. گن ابلیس. (برهان قاطع). صاحب تحفه حکیم مؤمن در ذیل کلمة حجرالیر گوید: سنگی است سفید و مدور و صاف و از حجاز خیزد و قسمی از اکتمکت است و حجر النسر و حجرالعقاب نیز گویند.

(تحفه حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیعی گوید: حجرالعقاب و حجر الیر نیز خوانند و آن اکتمکت است و داود ضریر انطا کی در تذکره گوید: حجرالنسر و البهت و الاطموط و الیر، الاکتمکت. ابن البیطار

گوید: حجرالنسر و حجرالعقاب هو اکتمکت و سمي حجر النسر لانه یوجد کثیراً فی اوکار النسر و العقاب منهم من یقول حجرالبشر من اجل انه یسهل الولادة و قد ذکرت الاکتمکت فی حرف الالف. رجوع به حجرالعقاب و حجرالولادة شود.

حجرالنمر. [حَجْرُ نَم] [ع] مرکب ترک پلنگ. سنگت ابلق شبیه بیوست پلنگ بقدر مفر بادام و از آن کوچکتر و از پلنگ ماده حاصل شود و چون در شیر اندازند شیر بریده گردد و طلاء او جهت جراحات و تعلق آن جهت منع آبتنی زنان مؤثر است. (تحفه حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیعی گوید، مهرهای است که از پلنگ ماده حاصل میشود. و در ذیل کلمة نروک آرد: بیاری نرک پلنگ گویند خاصیت آن بسیار بود هر جراحی که ناسور شده باشد آنرا بسایند به آب و بر جراحی طلا کنند نیکو شود، و هر زنی که صلابة وی لعق کند دیگر آن زن آبتن نشود و هر مرد که با خود دارد هیچ زن از وی بار نکند و امتحان وی آن است که اگر در شیر گوسفند اندازند شیر بریده شود و اگر کسی با خود دارد و در اندرون دکان خیاز رود ناهان در تنور افتد -انتهی. مهرهای باشد کوچک و مخروطی و در آن گلها و رگها بسیار بود و برنگ پلنگ باشد چه آنرا در بیخ دم پلنگ یابند و نرک پلنگ گویند و بمری حجرالنسر خوانند. (برهان).

حجرالنور. [حَجْرُ نَوْر] [ع] مرکب ارشد. ارشد. مارقشیا. حجرالروشنائی. سنگ روشنائی. مرقشاه. روشنائی، که در داروهای چشم بکار برند گویند اگر برگردن کودکان بندند از هیچ چیز نترسند. (لفت محلی شوشتر خطی). رجوع به حجرالمرقشیا و مارقشیا و سنگ روشنائی شود.

حجرالنیقی. [حَجْرُ نِیق] [ع] مرکب سنگ نیس^۱ زردرنگ باشد و مجوف و سبک باشد و در کنار ساحل دریاچه نیه یافته شود و چون بزنی حامله بیابوزند در وضع حملش تسریع گردد. رجوع به دزی ج ۲ ص ۷۴۲ شود.

حجرالولادة. [حَجْرُ وِلَادَة] [ع] مرکب حجرالعقاب. اکتمکت. گن ابلیس. حجرالنسر. حجر البحری. حجرالبهت. حجرالناسک. حجرالماسکه. حجرالیر. ایاطیطس^۵.

1 - Pierre à briquet.

2 - Pierre de Vautour.

3 - Aetite.

4 - Nicée.

5 - Aetite.

صاحب تحفه در ذیل کلمه حجرالسر گوید: سنگی است سفید و مدور و صاف و از حجاز خیزد و قسمی از اکتمکت است و حجرالنسر و حجرالعقاب نیز گویند چه در آشیان نسر و عقاب یافت میشود و امین الدوله قائل این کلام است و مؤلف تذکرة او را اکتمکت دانسته و ظاهر آن است که قسمی از او باشد چه اکتمکت چهار قسم است دو قسم او سیاه و در حرف الف مذکور شد و دو قسم سفید بالجمله آشامیدن قلیل او مدر بول و مفتت حصاة و تعلیق او مقوی دل و بر مثانه مدر بول است -انتهی. و باز صاحب تحفه در کلمه اکتمکت گوید: اکتمکت بلفظ هندی سنگی است بقدر مازو و مستدیر و سیاه و سبک و قسمی مایل بطول بقدر بلوط و چون حرکت دهند آوازی از جوف آن مسموع میشود و در جوف او سنگی کوچک موجود است و قسمی انطاکی و مستدیر و کوچکتز و قسمی دیگر شبیه به او و بزرگتر و سفید و در جوف هر دو چیزی سفید مثل ریگ. در سیم سرد و خشک و محلل اورام و حابس نزف الدم و چون در پوستی بسته بر پای چپ زنان بپندند جهت عسر ولادت بغایت آزموده و تعلیق او با ربمان سرخ جهت حفظ جنین و منع اسقاط و نگاه داشتن او در دست راست جهت غالب شدن بر خصم و تعلیق او بر درخت جهت منع ریختن ثمر آن و حمل او که با شیر دختران ساییده باشند جهت حامله شدن زنان عقیم بیار مؤثر است و مراد از اکتمکت دو قسم سیاه است و دو قسم سفید. در احجار مذکور میشود -انتهی. و صاحب اختیارات بدیمی آرد: صاحب منهاج گوید چوبی است هندی و همو گوید بتدی هندی است و گویند اطموط (اطموط) است و این قولهای صاحب منهاج همه سهو است و خطا و قول صاحب جامع در اینجا معتبر است که آنرا حجرالعقاب و حجرالنسر و حجرالولادة و بیونانی اناطیطس^۱ خوانند و معنی این اسم آن است که آن سنگی است که زانیدن را آسان میکند و مؤلف گوید مانند حجری است بمقدار جوزیوا تیره رنگ بود و چون بچینانند مغزی در اندرون وی بچنبد و به غایت املس و صلب بود و دشوارشکن باشد چنانکه پندارند که سنگ است و سنگ نبود و چون بشکنند مغزی اندرون وی بود سفید بطعم تلخ بشکل شاه بلوط و بشرازی آنرا گن ابلیس یعنی خصیة ابلیس خوانند منفعت وی آن است که زنان آبستن و مجموع حیوانات چون در شب ایشان نهد آسان بزایند و اگر در صرهای بپندند و بر ران زن آبستن بپندند آسان و زود بزایند و از خواص وی آن است که چون در ادم گیرند و بر ساق چپ زن بپندند آسان بزاید

و اگر سحق کنند و با شیر زنان پشم را بدان بیالیند و زنی که زباید بخود برگردد بفرمان خدای تعالی آبستن گردد و شریف در خواص آورده است که چون در دست راست گیرند و با کس مخاصمت کنند خصم بر وی غالب نیاید و اگر بر درختی بپندند که بر می اندازد دیگر بر. نیندازد. ابن ماسویه گوید بدل آن فاوانیا است -انتهی. و داود ضریر انطاکی در تذکرة آورده است: اکتمکت هو اناطیطس^۱ و حجرالولادة و الماسکة و هو مستدیر کالمنص و الی طول کالبلوط و کلاهما فی داخله حجر یسمع اذا حرك و یجلب من الیمن و منه ابیض داخله کالرمل یقال انه من بلدتنا انطاکیة و لم اره قط والذی رأیت من هذا الحجر هو النوع الاول جلبة الی شخص من الصعيد الاعلی مما ینلی بئر الزمره، و لکنه قدر الرمان و فتحنه فوجدنا فیه کالرمل الاحمر. و بالجمله فهذا الحجر بارد یابس فی الثالثة یحلل الاورام و یحبس الدم و یحمل فیمنع الاسقاط فاذا جاء وقت الولادة سهلها سواء کان فی جلد خروف او غیره و لا یختص بالحووان بل یمنع انتشار زهر الشجر ایضاً. و یقوی نضاجه. قالوا و اذا امسک فی البید الیمنی شجع و غلب -انتهی. و ابن بیطار در مفردات گوید: اکتمکت فی کتاب المنهاج فی هذا الدواء تخبیط فلا یعمل علی نقله فی حقیقه البیتة و هذا حجر یعرف بحجر الولادة و ینسب حجر العقاب و حجرالنسر. قال ارسطاطالیس: هذا حجر هندی اذا حركته سمعت بحجر آخر فی جوفه یتحرك و ینسب بالیونانیة: اناطیطس^۱ و تفسیره حجر تسهیل الولادة. و انما وقفوا علی هذه الخصوصیة منه من قبل النور و ذلك ان الانسی منها اذا ارادت ان تیض و اشهد ذلك علیها اتی الذکر بهذا الحجر و جعله تحتها تسهیل خروج البیض منها و ینذهب الوجع عنها و كذلك یفعل بالنساء و بساتر اناث الحویان اذا وضع تحتها سهل الولادة علیهن و قال الرازی فی کتاب ابدال الادویة هو دواء هندی یشبه البندق الا ان فیهِ نقرطعاً قلیلاً الی الفسرة ماهو. و اذا حركته تحرك فی وسطه لباً و اذا كسرتة انقلع عن لب شیه بلب البندق الا انه یحمل الی البیاض قلیلاً. و وجدت فی بعض الكتب الهندیة انه ان جعل فی صرة و شد و علق علی فخذ المرأة الحامل اسرعت الولادة و قد جرته فوجدته صحیحاً. و قال فی کتاب خواصه: اکتمکت هو شیء یشبه بیضة عصفورة و یشبه حجراً فی جوفه حجر یتحرك و قد اجمع الناس علی انه نافع لمرس الولادة اذا علق علی فخذ المرأة. قال و اصبت فی جامع ابن ماسویة انه یصلح بدلاً من الفاوانیا اذا سحق بماء و طلی علی الموضع الذی یرتفع منه بخار المرأة السوداء و قال الغافقی قال کسوفراطیطس^۱ ان

الحجر المسمى اناطیطس^۵ اربعة انواع احدها الیمانی والثانی القبرسی و هو الذکر منها و الثالث من لوینة^۶ والرابع من انطاکیة فاما الیمانی فانه شیه فی عظمه بالمغصنة اسود خفیف یحمل فی داخله حجراً حاسباً. والقبرسی شیه بالیمانی الا انه اعرض و الی الطول ماهو. و ربما وجد کهیئة البلوط و هو ایضاً یحمل حجراً فی داخله. و ربما حمل رملأو حصاً و هو لین جدأ یفرک بالأصابع و اما المجلوب من لوینة^۷ فانه صغیر لین لونه کلون الرمل یحمل فی داخله حجراً ابیض لطیفاً یتفتت سریعاً. و اما الذی بانطاکیة الموجود عند الساحل فانه یشبه الرمل و هو ابیض مدور، والنور تحمله الی اوکارها تویة لفراخها و لذلك سمي اناطیطس^۸ و تفسیره الترسی. و خاصته انه نافع لتسهیل الولادة یطلق فی جلد ادم و یشد علی الساق الیسری، و یسحق ایضاً و یطرح فی لبن النساء و تمس فیهِ صوفة و تحملها المرأة التی لاتحیل فتعجل باذن الله تعالی. و یربط ایضاً بخیط احمر و یعلق علی العوائل فینفهم و ینع مع ذلك الاسقاط و خروج الاجنة قبل کمالها. و یجعل فی جلد خروف رائحته ذکیة و یلزم العانة به و الحفوفین الی وقت الولادة. فاذا کان حین المخض و الطلق یحاد عن المرأة فانه ان ترک بحاله انصدعت المرأة فی الولادة. و کذا یصلح لسائر العیوان. و قال الشریف من خواص هذا الحجر انه اذا امسکة مخاصم فی یمینه لم یقلبه خصم، و ان علق فی شجرة یسقط حملها لم یسقط -انتهی. و ابوریعان بیرونی در الجواهر در ذیل کلمة الماس آرد: و من امثال هذه الهمیز امر حجر البهت الذی زعموا ان الناظر الیه یتحیر و ینبته و ان الاسکندر بنی منه مدینة باللیل حتی لایبته القملة^۹. (ص ۱۰۱). و باز داود ضریر انطاکی در شرح کلمه حجرالنسر گوید: حجرالنسر و الهت والاطموط و الیسر اکتمکت.

حجر الهنود. (ح ج ر ل د) (ع! مرکب) صاحب مخزن الادویة و هم ضریر انطاکی گوید: حجرالهنود و الحدیده المغناطیس، و

۱- ظ: اباطیطس Aelite

۲- ظ: اباطیطس Aelite

۳- غلط کتابت است و اباطیطس Aelite صحیح است.

۴- ظ: کنوقراطیس Xenocrale

۵- غلط کتابت است و اباطیطس Aelite صحیح است.

۶- ظ: لویبه Libye

۷- ظ: لویبه Libye

۸- غلط کتابت است و اباطیطس Aelite صحیح است.

۹- رجوع به حجرالباهت شود.

صاحب تحفه نیز گوید: حجر مغناطیس است. **حجر الیرقان.** [حَجْرُ زُلَيْفَى] رَا [ع] مرکب) حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید: سنگی خرد است. آن را در آسیان پرستو بایند. نظر در او دفع یرقان کند. -انتهی. و آن حجر الخطاطیف است. رجوع به حجر الخطاطیف شود.

حجر الیسر. [حَجْرُ زُلَيْفَى] [ع] (مسرکب) مصحف حجر التسر است. رجوع به حجر التسر و حجر الولادة و حجر العقاب شود.

حجر الیشب. [حَجْرُ زُلَيْفَى] [ع] (مسرکب) رجوع به حجر الیشف شود.

حجر الیشف. [حَجْرُ زُلَيْفَى] [ع] (مسرکب) یشم. یشب. حجر الیشب. عبارت از یشم فارسی است، و آن سنگی است در غایت صلابت و بهترین او زیتونی پس سبز مایل بزردی پس سبز صافی و بعد از آن سبز مایل بسفیدی است. در آخر دوم سرد و خشک و مقوی معده و قاطع نزف الدم و زحیر و قروح باطنی و خفقان و حرقة البول شرباً، و با شراب سفید مفتت حصاة و تعلیق او بر گردن جهت خناق و بر مری و معده جهت تقویت معده و بر ران جهت عسر ولادت و در دست جهت سحر و دفع چشم بد و ضرر صاعقه مؤثر. و گویند چون قمر در برج انشی باشد و بر او صورت انسان نقش کنند تعلیق او جهت جمیع آلام باطنی نافع است و بعضی در تأثیرات دیگر که مذکور شد نقش صورت انسان را شرط دانسته اند و قدر او یک مثقال بودن را برخی شرط میدانند و قدر شربتش یکدانگ است. (تحفه حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیمی گوید: حجر الیشب سنگ یشف خوانند و اهل مشرق ابوقلمون خوانند و یونانی اسطربوس و معنی آن کویکی بود و نوعی دیگر از وی ملومیون (در بعضی نسخ طرمیو) و آن چند رنگ بود و بهترین وی سبز بود، معده را نافع بود بنفایت. و جالینوس گوید اگر قلاهدای از وی بسازند که موازی معده بود و در گردن اندازند معده و مری را نافع بود و دیسقوریروس گوید: بر ران آبتن آن جهت دشخواری زادن و بر بازو بستن جهت تمویذ نافع بود -انتهی. و داود ضریر انطاکی گوید: یشم و یقال بالباء الموحدة والفاء معدن قریب من الزبرجد لکنه اکثر شفافیة و صفاء و اجوده الزیتی فالاخضر فالایض. و هو بارد یابس فی آخر الثانية یقطع نزف الدم و القروح و الزحیر و حرقة البول شرباً و الخفقان و ضعف المعدة و الخناق تعلیقاً فی المنق و عسر الولادة علی التخذ و العین و النظرة و السحر و الصاعقة فی الید. و قیل أن فله مشروط بنقش صورة انسان علیه و القمر فی برج انشی -انتهی.

حجر الیمامة. [حَجْرُ زُلَيْفَى] [ع] (الخ) دمشق در ذیل بلاد الیمامة گوید: و كانت تسمى جَوْ ثم لما وقعت، فيها الیمامة الزرقاء و كانت من طسم سمی جَوْ الیمامة ثم حذف الجوّ استقلالاً و قیل الیمامة و مصر هذا السقع الحجر. و یمی حجر الیمامة، و هی تشتمل علی خطوط کالکوفة و من مدنها الخضرمة و كانت القصبه اولاً فالعرض و هو واد تشق الیمامة من اعلاها الی اسفلها علیها قرى و هی المنفوحة و غبراء و نیمان و العامریة و برقة و ضاحک و توضع و المفزاة، و هذا آخر الیمن و اول بلد العراق من ناحية المشرق. (نسخة الدهر صص ۲۲۰-۲۲۱).

حجر الیهود. [حَجْرُ زُلَيْفَى] [ع] (مسرکب) سنگ جهودان. سنگ یهودا. حجر یهودی. زیتون بنی اسرائیل. سنگی است بشکل بلوط و مایل بسفیدی با خطوط متوازیة و در آب نرم شود و طعمی ندارد و محمدبن احمد گوید: که نمز و ماده میباشد. ماده او مستدر و مخطط بسیاهی و سرخی مثل دستبویه و بقدر جوزی است و جهت حصاة زنان مجرب و نر او بشکل بلوط و مخصوص حصاة مردان است. در اول گرم و در دوم خشک. و گویند معتدل است و مدر بول و مانع تولد حصاة و از یکدانگ تا نیم مثقال او با ۵۰ مثقال آب مفتت سنگ کرده و مثانه و طیلای او جهت التیام جراحات و با عمل جهت تلین صلابات نافع و مضر معده و سیرز و مصلحش تخم کرفس و عمل است. و گویند مضر جگر و مصلحش صمغ است. (تحفه حکیم مؤمن). و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید: مانند جوز کوچک است زیتونی رنگ، مخطط، گرد و دراز میباشد و بر سواحل دریاها باشد و در همه روزها متحرک بود الا روز شنبه که آرام گیرد بدین سبب او را حجر یهودی گویند. و صاحب اختیارات بدیمی گوید: سنگی است مانند زیتون و آنچه بزرگ بود نزدیک بیضه کیوتر بود و خطوط بسیار بر وی پیدا بود موازی یکدیگر، و حجر الزیتون نیز خوانند و گویند از ملک شام میروید و اکثر دراز بود و گرد نیز بود، و بهترین وی زیتون شکل بود، نافع بود جهت سنگ کرده نیم مثقال به آب گرم جهت ریگ مثانه همچنین اگر به آب برگ تریزک بسایند و لعق کنند نیکوتر بود، عسر البول را نافع بود لیکن مضعف معده بود و موافق وی نبود و اشتها ببرد و اسحاق گوید: مضر است سیرز و مصلح وی عمل است. و هرمس حکیم گوید: حجر یهودی چون با خون خفاش سحق کنند و در چشم کشند موی مژه که ریخته باشد برویاند و موی ابرو و همچنین سبیل، چون بر وی مالند. و جالینوس گوید: در طبیعت معتدل بود و معده

سرد را بد بود و مصلح آن تخم کرفس بود. و فولس گوید: خون مقعد قطع کند. و در تذکرة داود انطاکی آمده است: و یمی زیتون بنی اسرائیل و هو حجر یتکون بیت المقدس و جبال الشام و یکون اصلس مستدراً و مستطیلاً و اجوده الزیتونی المشتمل علی خطوط مقاطعة و هو حار فی الاولی یابس فی الثانية اذا حک و شرب بالماء الحار فتت الحمصی و منع تولده و لو فی المثانة و ان ذر فی الجروح الحمها و یطلى بالعمل علی الصلابات فیحلها و هو یضر الکبد و یصلحه الصمغ و شربته نصف درهم -انتهی. و ابن البیطار در مفردات غنود آرد: قال اللیسقوریروس فی الخامسة: هو حجر بفلسطین شیهه فی شکله بالبلوط ایض خشن الشکل جداً فیہ خطوط متوازیة کانهما خطت بالیکار. و هو حجر یشمخ بالماء لا طعم له و اذا اخذ منه مقدار حمصه و حک علی مسن الماء کما تحک الشیاف و شرب بثلاث قوابوسات ماء نفع من عسر البول و فتت الحصاة المتولدة فی المثانة. قال جالینوس: لما جربت هذا الحجر فی من به حصاة فی مثانته مانع شینا و لکنه فی الحصاة المتولدة فی الكلیتین قوی جداً. لی جمعت هذا الحجر من ارض الشام بجبل بیروت بموضع یعرف منه بسوق جوینة، بضیعة تسمى الجمیعة و من هناک یؤتی به الی دمشق -انتهی. و صاحب مخزن الادویة گوید: حجر الیهود، حجر الزیتون است.

حجر اناخاطس. [حَجْرُ اَنَاخَاطْسِ] (ترکیب اضافی، مرکب) سنگی است که چون آنرا به آب بسایند مانند خون از آن بیرون آید و چون با شیر زنان در چشم چکانند ورم چشم و بسیاری آب آمدن را نافع باشد. (برهان قاطع). و صاحب اختیارات بدیمی گوید: سنگی است که چون بسایند مانند خون بود بلون، و با شیر زنان چون در چشم کشند ورم آن و بسیاری آب آمدن را نافع بود. و در بعضی کتب هندی گوید: کلمه یونانی است و چون بسایند برنگ خون بود، و سائیده او مثل خون و جهت دمعه و طرفه نافع است. و ابن البیطار در مفردات آرد: [قال] الفافقی: هذا الحجر ینفع من الأورام و من كثرة دمة العین. و ذلك انه یؤخذ فجبل فیخرج محکة یشبه الدم حره فیجعل مع لبن امرأة و یقتر فی العین -انتهی. در همه کتب مزبور این کلمه اناخاطس با غین معجمه بجای خاء و در بعضی اناخاط و در پاره ای اناخیطس آمده است تنها ابن البیطار و مترجم او لکلرک کلمه را بصورت فوق با

1 - Cidanis. Lapis judaicus. pierre judaïque.

حجر حبشی. [ح ج ر ح ب] (ترکیب وصفی، مرکب) سنگ یاسم^۱ سنگی است شبیه بزبرجد و تیره و گویند نوعی از زبرجد است و از بلاد حبشه خیزد، و سائیده او سفیدرنگ میشود. گرم و بسیار تند و متقی و جالی و جهت ازاله آثار قریب العهد و بیاض و انتشار بدون ورم و ظفره نافع است. (تحفه حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیمی گوید: دیقوریدوس گوید این سنگ سبز باشد و صاحب مهاج گوید که بزردی زند و جالینوس گوید مانند یشب بود و چون بایند مانند شیر از وی بیرون آید و زبان را بگزد و شب کوری و ورم چشم و درد قرحه آن زایل کند و ناخنه و تاریکی ببرد و مؤلف گوید یارسی آنرا سنگ یاسم خوانند -انتهی. و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آرد: سنگی زردرنگ است و چون به آب بایند سفیدی دهد مانند شیر و طعمش تیز باشد و در اوجاع چشم مفید بود. و غشاوة چشم پاک کند و ریشها را صحت دهد و در ملک حبش باشد -انتهی. و در مفردات ابن البطار آمده: قال دیقوریدوس فی الخامسة، هو صنف من الحجارة، یکون ببلاد الحبشة، لونه الی الخضرة، ما هو شبیه بالحجر الذی یقال له یشب (طبق نسخه لکلرک، و در متن عربی چاپ مصر: هو شبیه بالحجر الذی یقال له لنتیشی) و هو صنف من الزبرجد. اذا حک هذا الحجر صار لونه بلون اللبن، یلذع اللسان لذعاً شديداً و له قوة متقیة و قد یجلو ظلمة البصر. [قال جالینوس فی التاسعة: هو شبیه بالیشب و محکمه لذاع شديداً و لذلك انما یتعمل فی المواضع المحتاجة الی الجلاء و التتیة. و در آنندراج حجر الحبشی آمده است.

حجر حدیدی. [ح ج ر ح] (ترکیب وصفی، مرکب) خمهان، خمهان، صندل حدیدی. صاحب اختیارات بدیمی گوید: حجر حدیدی خمهان است و صندل حدیدی خوانند و آن دونوع بود، نر و ماده -انتهی. و ابن البطار گوید: هو الخماهان. و داود ضریر در تذکره گوید: حجر الصدید [بصاد مهمله]^۲ الخماهان، رجوع به خمهان شود.

حجر حصاة. [ح ج ر ح] (ترکیب اضافی، مرکب) موج دریای مغرب آنرا با ساحل می فکنند. مانند چرخ زنان است. شربتی از آن بقدر ده حبه دفع سنگ مثانه کند. (نزحه القلوب حمدالله مستوفی).

حجر خزفی. [ح ج ر ح ز ا] (ترکیب وصفی، مرکب)^۳ سنگی است مصری شبیه به خزف و صفایی و زود از هم ریزد. بغایت خشک و گرمی او کمتر و با قوه قابضه و اندک حدت و قایم مقام حجر قیشور در ستردن

موی و دو درهم او با شراب قاطع خون حیض و خوردن آن چهار روز بعد از طهر باعث قطع حمل دائمی زنان و ضماد او با غسل جهت ورم پستان و قروح حبشه و منع زیاده شدن خون مؤثر است. (تحفه حکیم مؤمن). صاحب اختیارات بدیمی گوید: سنگی است که در مصر بسیار باشد و مانند خزف بود و زود از هم بشکافد و صفحه ها بر یکدیگر بود و بجای قیسور مستعمل کنند و با شراب بیاشامند. قطع خون حیض بکند و چون با عمل خلط کند و بر ورم پستان نهند و بر ریشهای پلید طلا کنند ورم پستان ساکن گرداند و ریشها را به اصلاح آورد و بغایت خشک بود. و ابن البطار در مفردات آورده است: [قال دیقوریدوس، فی الخامسة، زعم قوم انه موجود کثیراً بمصر و هو حجر شبیه بالخزف سریع التثقی ذوصفات و قد یتعمل مکان القیشور فی قلع الشعر و اذا خلط منه مقدار درهمن و شرب بالخمر قطع الطمث و ان شربت منه المرأة مقدار درخمی بعد التطهیر من العلة فی کل یوم و فعلت ذلک اربعة ایام لم تملق و اذا خلط بالملح و وضع علی الابدان الوارمة و علی القروح الخبیثة سکن ورم الثدي و منع القروح الخبیثة من الانتشار. [قال جالینوس فی التاسعة: قوته قوة تجفف تجفیفاً کثیراً. و هی مرکبة من التفض والعده.

حجر خصیة ابلیس. [ح ج ر ح ی ی ل] [ع] (مرکب) کن ابلیس. نوعی از سنگ است. (نزحه القلوب حمدالله مستوفی).

حجر دیماطی. [ح ج ر د م] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حجر دیماطی شود.

حجر دیماطی. [ح ج ر د] (ترکیب وصفی، مرکب)^۴ حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید: سنگی است سیاه مثل لحام (؟) در دریا بیاشد سوخته و با زیتق سحوق کرده بر طلا نهند و بر آتش عرض کنند آبی رجراج شود.

حجر ذی رعین. [ح ر ذ ع] (لخ) پدر قبیله ای است. از آن قبیله است عباس تابعی ابن خلید و عقیل بن باقل و قیس بن ابی یزید و هشام بن حمید و ذریات وی. (منتهی الارب). و حجری اندلسی عبدالله نیز بدین خاندان منسوب است. رجوع به الحلل السندیة (ج ۲ ص ۳۵) شود.

حجر رصاصی. [ح ج ر ز ا] (ترکیب وصفی، ع) (مرکب) ابن البطار در مفردات گوید: قال دیقوریدوس فی الخامسة هو العجر الشبیه فی لونه بالرصاص قوته شبیهة بقوة خبث الرصاص و غسله مثل غسله -انتهی. رجوع به حجر الرصاص شود.

حجر زنجفر مخلوق. [ح ج ر ز ج ر م]

(ترکیب اضافی، مرکب) حجر الرمل. حجر الزیتق.

حجر زیتق. [ح ج ر ز ب] (ترکیب اضافی، مرکب) حجر الرمل. حجر زنجفر مخلوق. رجوع به حجر الزیتق شود.

حجر سامور. [ح ج ر] (ترکیب اضافی، مرکب) حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید: در کوه مغرب میباشد به هر سنگ که از آن خطی کشند آن سنگ پاره شود بی آنکه از او آوازی آید.

حجر سفلان. [ح ر س] (لخ) رجوع به حجر سفلان شود.

حجر سماوی. [ح ج ر س] (ترکیب وصفی، مرکب) حجر بقرانی. حجر بقران. حجارة الجوه^۵ حجر الصواغق.

حجر شجری. [ح ج ر ش ج] (ترکیب وصفی، مرکب) داود ضریر انطاکی در تذکره گوید: حجر شجری، المرجان. و ابن البطار در مفردات گوید: هو الیبد و قد ذکر بالباء. در تحفه حکیم مؤمن نیز آمده است که حجر شجری بد است و صاحب اختیارات بدیمی نیز گوید: حجر شجری بد است و گفته شد. رجوع به بد و مرجان شود^۶. و آن برزخ است میان نبات و جماد.

حجر سفلان. [ح ج ر ش] (لخ) بسضم الشین المعجمة و سكون الفین المعجمة ایضاً و آخره نون حصن فی جبل اللکام قرب انطاکیة مشرف علی بحیره یفرا، و هو للدارية من الفرنج و هم قوم حبسوا انفسهم علی قتال المسلمین و نموا انفسهم التکاح فهم بین الرهبان و الفرسان. (معجم البلدان) دمشق گوید: و من الثغور الساحلیة الجبلیة، در کوش و در بساک و بفراس و حجر سفلان و اسکندرونه. (نخبة الدهر ص ۲۰۶). و حجر السفلان با سین مهمله نیز آمده است.

حجر شفاف. [ح ج ر ش ف ا] (ترکیب وصفی، مرکب) حجر الشفاف. ابن البطار در مفردات گوید: هو اسمٌ لعجر القیشور و یذکر فی حرف القاف. رجوع به حجر القیشور شود^۷.

حجر شیطین. [ح ج ر ش] (ترکیب اضافی، مرکب) حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید: سنگ ابلیس است برنگ و وزن مانند یاقوت اما شفاف نیست. چون بایند همچون زرنیخ زردی دهد و اگر مکرر کنند سرخ شود مانند شنگرف. جزئی از آن سنگ

1 - Lapis Thyrites.

۲ - شاید: صاد غلط کاتب باشد.

3 - Ostracite.

۴ - ظ. منسوب به دیماط مصر باشد.

5 - Aérolithe. 6 - Le Corail.

7 - Poudre de pierre ponce.

بر چهار جز و تیره نهند چون طلا سرخ شود.
حجر صرف. [حَجَّ رِ صَ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به حجرالصرف شود.
حجر صفاوی. [حَجَّ رِ صَ] (ترکیب وصفی، مرکب) سنگی است که در زهره یعنی مرارة تولد کند.^۱

حجر صنوبر. [حَجَّ رِ صَ نَ / نُصُوبَ] (ترکیب اضافی، مرکب) حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید: آنرا با زعفران خلط کرده بر برقان مانند زائل شود.

حجر طراز. [حَجَّ رِ طَ رَ] (ترکیب وصفی، مرکب) حجر مشقق، رجوع به حجر مشقق شود.

حجر عاجی. [حَجَّ رِ] (ترکیب وصفی، مرکب) سنگ جراحت نیز خوانند. رفتن خون باز دارد. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی). و این همان حجر اعرابی و حجر العاج است که بفارسی شکر سنگ گویند و بشیرازی سنگ رخم.

حجر عدوی. [حَجَّ رِ عَ] (بخ ابو موسی او را در ذیل یاد کرده و از طریق ترمذی از حکم بن حجل از حجر عدوی روایتی از پیغمبر آورده است، پس صحابی است. ولیکن این اشتباه است و ترمذی گوید: حجر عدوی از علی از پیغمبر روایت کرده، پس صحابی نیست. (الاصابة ج ۲ ص ۷۷ قسم ۴).

حجر عراقی. [حَجَّ رِ عَ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حجرالمحک شود. این سنگ در نهر فابوس یافت شود بزرگ اسری سیر، بطعم زعفران، مصمت و ثقیل است. درد کلیه را نافع باشد و قی باز دارد.

حجر عسلی. [حَجَّ رِ عَ سَ] (ترکیب وصفی، مرکب) سنگی است چون بسایند رطوبت آن بفايت شیرین بود و بقوة شادانه بود و منفعت وی مانند حجر لینی بود در همه حالات. (اختیارات بدیعی). ابن البطار در مفردات گوید: (قال) دیستوریوس فی الغامسة هو حجرٌ شبه فی جمیع حالاته بالحجر اللینی غیر ان هذا الحجر اذا حک خرجت منه رطوبة شديدة الحلاوة جداً و قدینق مما یتقع منه اللینی - انتهى. صاحب تحفه گوید: سنگی است سفید و سائیده او غلیظ مایل بزردی و شیرین مایل بحرارت و متقی قروح و در افعال ضعیفتر از حجر لینی است. و در بعض کتب هندی آمده است که حجر علی بقوت شادانه باشد. و صاحب نزهة القلوب گوید: طعم آن چون عسل شیرین است و لوتش مانند شادنج است. و در بعض کتب آمده است سنگی باشد باحکاکت باحلاوت مفرط.

حجر علی. [حَجَّ رِ عَ] (ترکیب وصفی، مرکب) مصحف حجر علی است.

حجر غاغاتیس. [حَجَّ رِ] (ترکیب اضافی، مرکب) ابن البطار گوید: قال ابن حان، ینب الی واد بالشام کان یقال له فی القديم غاغاتیس الان وادی جهنم و هذا الحجر یوجد ایضاً بالاندلس فی ناحية سرقطة^۱ و قد یوجد ایضاً فی ناحية جبل شبر فی اجراف طفلیه و اذا وضع علی النار فاحت منه رائحة القرن المحرق. و قال دیستوریوس فی الخامسة: هو بعض الحجارة ینفی ان یختار منه ما کان سریع الالهاب و کانت رائحته شبيهة برائحة القفر. و هذا الحجر بجمیع اصنافه هو اسود یابس قحل ذوصفائح خفیف جداً. و له قوة ملینة محللة و اذا تدخن به صرع من به صرع و انفس المرأة من النفسی العارض لها من وجع الارحام. و اذا دخن به ایضاً طرد الهوام. و قدینق فی اخلاط الادویة للموافقة التی للنفرس و قدینقون بالبلاد التی یقال لها لوقیا^۲. و قد یوجد فی نهر بتلك البلاد ینصب الی البحر یقال لذلك النهر غاغا. - انتهى. و آنرا بتصحیف حجرالنفیوس و حجر اطاغیوس یا اغاغیوس نیز ضبط کرده اند. و ضریر انطاکی گوید: حجر غاغاتیس، غاغاتیس اسم للوادی الذی ظهر منه هذا الحجر و هو وادی جهنم بین فلسطین و طبریة من ارض المقدس، و یوجد بالاندلس کذا قالوه. و اما نحن فقد جلب لنا هذا الحجر من جبل یلی آمد من اعمال الفرات و هو اسود الی الزرقة رزین. و اذا وضع فی النار او قد کالمطب حتی یبقی من الرطل قدر اوقیة، ایض صلب لا تا کله النار. و حال الحرق تشم منه رائحة التفت و القار، و هو حار، یابس فی الثانية، اذا شرب قطع الحمل و المیض و فتت الحصى و الیرقان شریاً و حلل الاورام الجاسیة طلاء و تقم من اختناق الرحم بخوراً و شرباً و دخانه یطرد المقارب و الحیات و غالب الهوام و یضر الرثة و یصلحه الزعفران. و اذا بخرت به الاشجار منع الیدیدان. و شربته الی نصف درهم. و صاحب تحفه گوید: حجر غاغاتیس، سنگی است که از وادی مشهور بفاغا مابین فلسطین و طبریة خیزد و معروف است به وادی جهنم چون در آتش گذارند مثل چوب سوخته گردد و از یک رطل او یک وقیة میماند باصلابت و سپیدی و قبل از احراق سیاه مایل بکبودی است و بسیار سبک و صفایحی و بوی او در حین احراق مانند بوی شاخ حیوانات و نفط است. در دوم گرم و خشک و محلل و ملین و شرب او قاطع حمل و حیض و مفت حصاة و بخور او جهت غشی که از اختناق رحم باشد و گریزانیدن هوام مؤثر و مضر ریه و مصلحش زعفران و مهج صرع مصروعین و ضماد او جهت نفرس و رویانیدن گوشت مفید و بخور او دافع کرم

اشجار و قدر شربش تا نیمه محلل است و صاحب اختیارات بدیعی گویند: حجر لغاغیوس^۳ و حجر غاغاتیس خوخته و نز وادی شام آرند و آن وادی را از قدیم غاغتا خوانند ولی این زمان وادی جهنم خوانند و چون در آتش نهند بوی سرری سوخته و قیر کند. و لون وی سیاه بود و سبک بود و صفحهها بر روی یکدیگر بود. و صاحب مفردات گوید: مصروع را صرع آورد و صاحب منهاج گوید: بخور وی مصروع را نافع بود - انتهى. و صاحب مخزن الادویة گوید: حجر الغاغاتیس سنگی است سنگین سیاه رنگ مایل بزرق و نیز گفته اند سنگ بسیار سبک صفایحی است... چون در آتش اندازند مانند چوب سوخته گردد و از یک رطل آن یک وقیة بماند سپید و صلب گردد. طبیعت آن در دوم گرم و خشک... و ضماد آن جهت نفرس و رویانیدن گوشت مفید است. و صاحب برهان در ذیل کلمة حجر لغاغیوس^۴ گوید: بضم لام و حای بی نقطه و الف کشیده و غین نقطه دار بتحتانی رسیده و طای حطی به واو کشیده و بسین بی نقطه زده، بیونانی سنگی است سیاه و بوی قیر دهد و آنرا از جانب شام آورند از جانی که در این زمان وادی جهنم خوانند. بخور آن مصروع را فایده دهد و گزندگان بگریزند - انتهى.

حجر غالاقتیطس. [حَجَّ رِ طَ] (ترکیب اضافی، مرکب) حجر لینی. رجوع به حجر اللینی شود.^۵

حجر فروغیا. [حَجَّ رِ فَ] (ترکیب اضافی، مرکب) حجر افروغی. رجوع به حجر الافروج شود.

حجر فطور. [حَجَّ رِ] (ترکیب اضافی، مرکب) سنگی است بکف دریامانند. بر سر آب افتد، در کاغذ نوشته نهند کتابت ازو ببرد. و تیره را بخود درکشد همچنانکه متقاطیس آهن را. (نزهة القلوب).

حجر قبر موسی. [حَجَّ رِ قَ رِ سَا] (ترکیب اضافی، مرکب) زغال سنگ. دمشق گوید: و من العجارة الدهنية النباتية حجارة قبر موسی (ع) شرقی بیت المقدس یستخرج منه نفط اذا کسر و جعل فی القرفة کما یعمل بالماورد و اذا اشتمته یشعل مثل الحطب و هذا الحجر لونه اسود. (تخبة الدهر دمشقی ص ۸۱).

1 - Cacul biliaire.

2 - Lapis melitites. (دزی ج ۱ ص ۲۵۱).

3 - Lapis Jayel. (دزی ج ۱ ص ۲۵۲).

Gagates.

4 - Saragosse. 5 - Lycie.

۶ - مصحف حجر غاغاتیس.

۷ - مصحف حجر غاغاتیس.

8 - Galactite.

حجر قبطی. [ح ج ر ق] (ترکیب وصفی، مرکب) اشنان التصارین. آونة. سنگ گازران. موروقشس^۱. غالا کوس^۲. بلنت مصری آونة نامند و آن سنگی است مایل بسیزی و سست و بغایت زودشکن و گازران با او جامه شویند. در اول سرد و خشک و قاطع سیلان خون از ظاهر و باطن و محلل اورام و مجفف قوی و آشامیدن او با آب جهت اسهال مزمن و درد مثانة و نفث الدم و فرزجة او جهت قطع سیلان حیض و رفع بدبوئی رحم و ذرور او برای قطع سیلان خون جراحات و اکتحال او با ادویه مفریة جهت فرجة چشم و با موم روغن جهت منع زیاده شدن قروح خبیثه و التیام جراحات نافع است. (تحفة حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیمی گوید: سنگی است مصری سست و زود در آب حل شود و گازران مصر کتان را بدان شویند و جامه‌ها سپید کنند و در موم روغن کنند جهت دملها و ریشهایی که در بدن پیدا میشود و در شاخهای چشم استعمال کنند و جهت نفث دم و اسهال مزمن و درد مثانه چون با آب بیاشامند نافع بود و چون زن بخود برگردد نافع بود جهت خون رفتن دائم. و لون این سنگ سبز بود و تیره رنگ. و داود ضریر انطاکی گوید: هو الاونة و يعرف باشنان التصارین لانهم بیضون به الثیاب، يتولد ببجبال صعيد مصر و اجوده الاخضر الرخو، المفتت السهل الانحلال، بارد یابس فی الاولی، یقطع الدم کیف استعمل و یحلل الاورام طلاة و ینفع من الدمة و الجرب و السلاق کحلا و فرزجته تقطع الرطوبات و الرائحة الکریهة - انتهى. و در سفردات ابن البیطار آمده است: قال کسوقراطیس^۳ من الناس من یمیه موروقشس^۴ و منهم من یمیه غالا کوش و یمیه قبط مصر و انه^۵ هو موجود عندهم کثیراً و یتعمل فی تبيض الثیاب و هو حجر اخضر کمد لین سفیف قال دیقوریدوس فی الخامسة: هو حجر یکون بمصر یتعمله القصارون فی تبيض الثیاب و هو رخو ینماح سریعاً مع الماء و یوافق نفث الدم و الاسهال المزمن و وجع المثانة اذا شرب بالماء و اذا احتملته المرأة تنفع من الطمت الدائم و قد یقع فی ادویة العین للمفریة لانه یحلل القروح المعارضة فیها و یقطع عنها السیلان و اذا خلط بقیروطی نفع من انتشار القروح الخبیثة. قال جالینوس فی التاسعة هذا الحجر ینحل مع الماء سریعاً و یوجد بمصر، یتعمله الناس فی قصارة الکتان و غسله و هو یجفف و یهدا السبب صار الاطباء یخلطونه مع القیروطی و یتعملونه فی ادمال الجراحات الحادثة فی الابدان الرخصة اللحم و یخلطونه ایضاً فی الشیافات للعین كما یخلط تلك

للجراحات الاخری التي ذکرناها و بحسب لین فضل هذا الحجر علی تلك الحجارة من قبل انه لین قوه من القوی الشدیة لانه لا طعم له کذا هو لین للقاء البدن و اکثر تسکیناً للوجع معاً.

حجر قوامی. [ح ج ر ق] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع بحجر قراقی شود.

حجر قمری. [ح ج ر ق م] (ترکیب اضافی، مرکب) حجر قمری. ملحی که مشتق از اسید سلیو^۶ است. رجوع به ذی ج ۲ ص ۲۵۲ شود.

حجر قیوی. [ح ج ر] (ترکیب اضافی، مرکب) سنگی سیاه است برنگ قیر بزمین مغرب بود. (نزهة القلوب).

حجر گنگ. [ح ز گ] (مصنر) مصنر فارسی حجره. حجره کوچک. اطاق کوچک: و آنگاه در این حصن ترا حجر گنگی داد آراسته و ساخته باندازه و درخور بگشاد در این حجره ترا ینج در خوب بنشسته تو چون شاه درو بر سر منظر هر که که ترا باید در حجر گنگ خویش یک نعمت ازین حصن برون بر ز یکی در فرمان بر و بندهست ترا حجر گنگ تو خواهی سوی بحر ش بر و خواهی بسوی بر. ناصر خسرو (دیوان ج نقوی ص ۱۵۹).

حجر لاجورد. [ح ج ر ج و] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به حجر اللاجورد شود.

حجر لبنی. [ح ج ر ل ب] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حجر اللبنی شود.

حجر لحا غیطوس. [ح ج ر ل] (ترکیب اضافی، مرکب) این صورت در برهان و آندراج آمده است، و آن مصحف غا غاطیس میباشد. رجوع به حجر غا غاطیس شود.

حجر لوقوا غرافس. [ح ج ر ق غ و] (ترکیب اضافی، مرکب) صاحب تحفه گوید: سنگی است که گازران بدان رخت شویند. سائیده او مجفف بی لذع و جهت سیلان مواد و تجفیف جراحات و اسهال و درد مثانة و نفث الدم نافع است. رجوع به حجر اللوقواعرافس شود.

حجر مهدری. [ال] (ترکیب وصفی، مرکب) کتاب الصحابة حدیثی از وی آورده است. و این وهم است و او تابعی میباشد و از علی و زید و ثابت و جز ایشان روایت دارد. عجلی گوید: او از نیکان تابعان باشد. (الاصابة ج ص ۷۷ قسم ۴).

حجر مریمی. [ح ج ر م ی] (ترکیب وصفی، مرکب) یا حجر المریمی. و هم ابوریحان بیرونی در باب ذکر خرز الحیات گوید: و امتحانها (ای امتحان خرز الحیات ای مار مهره) انها اذا حکت علی مسح اسود بیضة

و هذا التبیض یکون من لین المحکوک مع تفرکه و خشونة المسح و یقال ان الحوائین یعملون هذا الخرز من حجر مریم و انه ایضاً بیض المسح... (الجماهر ص ۲۰۷). رجوع به حجر المریمی شود.

حجر مشفق. [ح ج ر م ش ق ن] (ترکیب وصفی، مرکب) حجر طرار. حجر شطف. سنگ متورق^۷. سنگی است زعفرانی رنگ و تو بر تو و زودشکن و از نواحی مغرب خیزد و در شکل شبیه بسرنج، در قوه قریب بشادنج و اندک از او ضعیفتر و با شیر دختران جهت قروح عمیقہ چشم و التیام طبقه قرنیه و برآمدگی حدقه و خشونت اجفان بهتر از حجر لبنی است. (تحفة حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیمی گوید: سنگی است که بلون زرد بود، از بلاد مغرب خیزد و بهترین آن بود که زعفرانی رنگ بود و زود ریزنده شود و شکافته و تو در تو بود و قوه آن مانند شادانه بود. اندک ضعیفتر و حجر اللبنی و مشفق و علی در قوه مانند یکدیگرند، اما علی را در وی حرارتی هست که در ایشان نیست و حجر مشفق چون بر شیر زنان بسایند و در چشم کشند ریش چشم زایل گرداند و خشونت و سوزش چشم، و بهترین مداواة این زخمهاست که گفته شد و ابن البیطار در سفردات گوید: قال دیقوریدوس فی الخامسة هذا الحجر یکون مما یلی المغرب من البلاد التي یقال لها ایریا و اجوده ما کان الی لون الزعفران و کان سریع التفتت و التشفق اذا قیس الی غیره من جنسه و قد شبه الاترنج فی ترکیب اجزائه و اتصال شظایه بعضها ببعض و قوه هذا الحجر شبیهة بقوه الشادنج الا انها اضعف منها و اذا دیف بلین امرأة ملأ القروح العمیقة المعارضة فی العین و یعمل عملاً قویاً اذا عولج به انحراف العین و فتوها و الخشونة المعارضة فیها و فی الجفون. (قال جالینوس فی التاسعة قوه هذا الحجر المشفق قوه الشادنة الا انها اضعف منه و یمده الحجر المعروف باللبنی فاما الحجر المعروف بالعلی فیه حرارة موجودة و کل واحد من هذه الحجارة یبید عن قوه الشادنة قلیلاً و هی تقع فی ادویة العین كما تقع الشادنة الا انها الین من الشادنة فی کل وقت و فی کل موضع

1 - Morochite. 2 - Galaxias.
 3 - در ابن البیطار جاپ مصر: کسوقراطیس آمد. Xénocrate.
 4 - صحیح موروقشس است.
 5 - صحیح «آونة» است.
 6 - La sèlénile.
 7 - Acide sélénieux.
 8 - Pierre Galacite.
 9 - Schiste. Fissile.

لالادویه اللیة اتفق فی الاعضاء التي تحدث فيها الاورام الحارة مادامت الاورام فی حد الحدوث و السكون و لكنها تضعف عن شفاها و ازالها جملة.

حجر مشوی. [ح ج ر م ی] (ترکیب وصفی، مرکب) حجارة مشویة. آهک زنده. کلس. جبر. نوره. ابن البیطار گوید: حجارة مشویة، هو الجبر، غیر المطفأ و هو الکلس انتهى. و صاحب اختیارات بدیعی گوید کلس است^۱. رجوع به کلس شود.

حجر مغناطیس الخل. [ح ج ر م یسل] [خل ل] (ترکیب اضافی، مرکب) دمشقی گوید: هو ابیض یمس الکزک اذا وضع فی بقعة فیہ اناه فیہ خل انسان الخل الیه و دخل فیہ حتی یتوسطه و یغلی الخل به مادام فیہ من غیر سخونة و لا نار. (نخبة الدر ص ۷۵).

حجر مغناطیس اللحم. [ح ج ر م یسل] [ل] (ترکیب اضافی، مرکب) دمشقی گوید: قال ارسطو ان هذا الحجر یكون فی البحر من صنفین: حیوانی و معدنی. حیوانی يعرف بآرنب البحر و هو حجر اذا اتقی علیه شیء من حیوان لیس علیه شملصق به فلم یقلع دون ان یقلع اللحم و لا یسبل من موضعه دم و تصف الاخر اذا لصق باللحم اقتلع من لحوم حیوان الحي و من لحوم الميت دونه. (نخبة تدر ۷۵).

حجر مکی. [ح ج ر م ک کی] (ترکیب وصفی، مرکب) بیرونی در ذیل فصل فی ذکر اشباه الزمرد گوید: و منها حجر مکی و هو حجر اخضر صلب منقذ اصم. (الجماهر ص ۱۶۹).

حجر منفی. [ح ج ر م ن] (ترکیب وصفی، مرکب) حکیم مؤمن گوید: بنون بعد از میم و قبل از فا، سنگی است که از نواحی مصر آرند شبیه ب سنگ ریزه و ابلق از الوان مختلفه، طلای سائیده او با آب باعث بی حسی عضو میگردد - انتهى. داود ضریب نطایکی در تذکره گوید: قبل انه کالزیتون حجماً و انه یوجد بنصف من اعمال الجیزة اذا طلی به العضو ذهب حسه فلا یشرع بالقطع - انتهى. و در مفردات ابن البیطار آمده است: قال دیقوریدوس: هو حجر یوجد بمصر بتمدینة التي یقال لها منف (منفی) و هو فی عظم حصاة و فی الحجر الواحد منه الوان مختلفة و قد یقال انه اذا سحق هذا الحجر و بل و لطح به علی الاعضاء التي یتحتاج الی قطعها و کما منع من الوجود بابطاله الحس.

حجر موسی. [ح ج ر س سا] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به حجر قبر موسی شود.

حجر ناقه. [ح ج ر ق ن ق] (ترکیب اضافی، مرکب) مستوفی گوید: در چراگاه شتر

میباشد (۲). چون آنرا بر خوان و سفره ط. ام نهند هر که از آن خورد لذتش نماند. (نزیه القلوب).

حجروف. [ح ج ر ف] (ترکیب اضافی، مرکب) درازیا بزرگتر از مورچه. (ناظم الاطباء).

حجوة. [ح ج ر ا] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به حجره شود.

حجوة. [ح ج ر ا] (ترکیب اضافی، مرکب) حجر. حجات. حواجر، یقال للرجل اذا کثر ماله انتشرت حجرته، و فی المثل یربض حجرة و یرتمی وسطاً.

حجوة. [ح ج ر ا] (ترکیب اضافی، مرکب) حج. احجار، حجاره.

حجوة. [ح ج ر ا] (ترکیب اضافی، مرکب) زمین بسیار سنگ. سنگلاخ.

حجوة. [ح ج ر ا] (ترکیب اضافی، مرکب) (معجم البلدان). قصبای است به یمامه (مهذب الاسماء). شاید بنو حجره بدان منسوب باشند. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۳۵ و ۳۳۴).

حجوة. [ح ج ر ا] (ترکیب اضافی، مرکب) کشیده مسقف. پارهای از زمین. (دهار). ج: حَجْر، حُجْرَات، حُجْرَات و حُجْرَات. در تداول فارسی زبانان، اطاقی طلبه در مدرسه. [دکان تاجر. اهریک از خلوتهای حمام: حمامی دارای ده حجره. [خانه خرد. (منتهی الارب). خانه. اتاق. غرقة:

ز خراد برزین گل مهر خواست بیالین مست آمد از حجره راست. فردوسی.

چو خورشید تابنده شد ناپدید در حجره بستند و گم شد کلید. فردوسی.

زن از حجره رفت و به ایوان رسید نگه کرد سین دخت او را بدید. فردوسی.

بیامد سوی حجره آرزوی بدو گفت ای ماه آزاده خوی. فردوسی.

یکی حجره بگرفت آنجا یگانه بدان شارع شهر و بازارگاه. فردوسی.

بهر حجرهای هر شیئی دستبند بگردند تا دل ندارد نژند. فردوسی.

سوی حجره خویش رفت آرزوی سرائی همه خفته بد چارسوی. فردوسی.

کنیزک در آن حجره هفتاد بود که هر یک بتن سرو آزاد بود. فردوسی.

سوی حجره خویش رفت آرزوی ز مهمان بیگانه پرچین بروی. فردوسی.

یکی چون خیمه خاقان دوم چون خرگه خاتون سم چون حجره قیصر چهارم قبه کسری. منوچهری.

فلاطوس برگشت و آمد براه بر حجره واقف نیکخواه. عنصری.

بفرمود تا پای بونعمیم گرفتند و بکشیدند و بحجره بازداشتند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۱۷). نزدیک حجره من رسید فرمود تا مرا

بخواندند و دیرتر رسیدم بدو، اسب براند تا در حجره. (تاریخ بیهقی).

بگشاد درین حجره قرا پنج در خوب بنشسته تو چون شاه در او بر سر منظر. ناصر خسرو.

آن پنج در حجره سه تن راست دو جان را تا هر دو گهر داد بیبند ز داوور.

ناصر خسرو (دیوان ج مینوی - محقق ص ۱۳۱).

یقین بدان که چو ویران کنند حجره تو همان زمان تو برین عالی آسمان شده ای.

ناصر خسرو بر سر کوی قناعت حجرهای باید گرفت نیم نانی میرسد تا نیم جانی در تن است.

سنائی بوی تپتی مشک و گل زرد همی زد آن ترک من از حجره چو خورشید برآمد.

معدود سعد در حجره خاص او فلک را مانند حلقه بر در آرم.

خاقانی منقل بر آرز چون دل عاشق که حجره را رنگ سرشک عاشق شیدا برافکند. خاقانی.

میزبان در حجره خاص و بیرون افکنده خوان من دل و جان پیش خوان میزبان آورده ام.

خاقانی سردابه دید حجره فرو رفت یکدویی کرسی نهاده دید بر آمد سه چار گام.

مگر مشکلی او قتادهست اگر نه چرا بر در حجره عقل او شد. خاقانی.

زان گلی کز حجره نه از شجر است حجره چون گلستان کنید امروز.

خاقانی از حجره سنگ آمد در جلوه عروس روز در حجله آهن شد، گلنار همی پوشد.

خاقانی حجره آهنین نگر، حقه آبگینه بین لعل درین و زر در آن، کیه گشای زندگی.

خاقانی به هشت نهر بهشت اندر این سه غرقة مفز بهفت حجله نور اندر این دو حجره خواب.

خاقانی نی زال مدائن کم از پیرزن کوفه نی حجره تنگ این کمتر ز تنور آن.

خاقانی من بصفه کدخدای حجره رازم شکل فلک چیست حلقه در راز است.

خاقانی یافع و ولید در حجر و حجره وی بهره مند غذا و دوا بودند. (ترجمه تاریخ یحیی ج طهران

1 - La chaux vive.
2 - Memphite.
3 - Memphis (Minifas).
4 - Cellule. Cabinet.

ص ۴۴۴).

ملکیتی بهتر ازین ساز کن
خوشر ازین حجره دری باز کن. نظامی.
هرچه بدو خازن فردوس داد
جمله درین حجره ششدر نهاد. نظامی.
آنکه درین پرده نوائیش هست
خوشر ازین حجره سرانیش هست. نظامی.
خواجه چون بندگان روغن دزد
در رهش حجرهای گرفته بمزد. نظامی.
دل از کار نه حجره پرداخته
به نه حجره آسمان تاخته. نظامی.
هم عیال تو بیاسودی اگر
در میانه داشتی حجرهای دگر. مولوی.
در کجاوه غم انیس من بود و در حجره هم
جلیسی. (گلستان). پیرمردی را حکایت کنند
که دختری خواسته بود و حجرهای به گل
آراسته. (گلستان). بازارگانی را دیدم
صد و پنجاه شتر داشت... شبی در جزیره کیش
مرا به حجره خویش خواند. (گلستان).
رفیق حجره و گرمابه و کوی
بصحرایا هم و در خانه با هم. سعدی.
خرم آن لحظه که چون گل بچمن باز آئی
یا چو یاران ز در حجره من باز آئی. سعدی.
- حجره بر بام: غرفه.
- حجره گرد ساخت بد: سخت بلایه؛
خواجه غلامی خرید دیگر تازه
سست هل و حجره گرد و لزه ملازه.
منجیک (از فرهنگ اسدی ص ۴۷۸ حاشیه).
- حجره ساختن: احتجار.
- حجره شاهی: حجرهای که زنیوران کارگر
کندوی غسل برای تخم گذاری راز (یعنی
پسوب و ملکه) سازند.
- حجره وار: به اندازه حجره ای؛
گفتم ستاره وار زند روز رزم رای
گفتا که حجره وار نهد روز بزم خوان. معزی.
- شتر حجره: نام قصیدهای از کاتبی که در
هر بیت حجره و شتر را التزام کرده است و
چنین آغاز میشود:
شتر شتر غم دلبر به حجره حجره تن...
و بسیاری از شعرا او را تقلید و تبع نمودند.
- هم حجره: رفیق حجره. هم منزل؛
منی را که با من سروکار بود
نکو روی و هم حجره و یار بود.
سعدی (بوستان).
|| سوراخ در زمین. (زمخشری). || ناحیه.
|| قبر. || بالاخانه. (هفت پیکر حاشیه وحید
برخمة نظامی ص ۳۸). || ابرواره. (مستهی
الارب). || حظیره: شتر. (مستهی الارب).
|| صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید:
بضم حاء و سکون جیم. چنانچه در منتخب
گفته در اصطلاح علم اسطرلاب عبارت است
از اُم و برخی گفته اند مغایر ام است. و منی اُم

در باب الف گذشت. و اجزاء حجر عبارت
است از سیصد و شصت قسم دائره که بر روی
آن حجره بود. و آنرا درجات حجره نیز گویند.
و آن بمنزله درجات معدل النهار است که
منطقه فلک نهم است. کذا فی شرح بیت
باب. || نام حلقه ای که محیط است بصفايح
چسبیده به صفيحة سفلاي اسطرلاب که گاه
آنرا به سیصد و شصت بخش کنند.
حجره ۵. [حُجْرَة] [اخ] جایی است که در میان
سیاه چال واقع بود و ارمیای نبی را آنجا
حبس نمودند. (ارمیا ۳۷: ۱۶، قاموس کتاب
مقدس).
حجر هذلی. [حُجْرَة] [اخ] رجوع به
حجیر بن ابی حجیر شود.
حجر هروی. [حُجْرَة / حُجْرَة] [اخ] و گویند
اصفهان است. از سعید بن جبیر روایت دارد.
و عماره بن ابی حفصه از وی. ابوحاتم گوید: او
را نشانم. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۸۱).
حجر هندی. [حُجْرَة] [اخ] (ترکیب وصفی، اِ
مرکب) ابراقطس، سنگی است که از هند
خیزد مایل به سیاهی و سرخی و سائیده او
مایل بر سرخی و زردی و شادانه هندی نامند.
ذرور او جهت قطع خون بواسیر و جراحات
بی عدیل و آشامیدن یکدانه و کمتر از آن
جهت قطع خون اعضاء باطنی بواسیر و سم
عقرب مفید است. (تحفة حکیم مؤمن). و
صاحب اختیارات گوید: نوعی از شادنج است
و در پارسی شادانه هندی گویند خونی که از
مقعد آید قطع گرداند و بواسیر را سودمند بود و
چون بیآشامند گزیدگی عقرب را نافع بود. و
حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آورده است:
سنگی متخلخل سفید است و زرد نیز میباشد
چون بر مستقی نهند از او آب زرد بیرون آید
و شفا یابد و این البطار در مفردات گوید: قال
جالینوس فی التاسعة هو الحجر الذی یقال له
ابراقطس یقطعان الدم الذی یخرج من افواه
المرورق التی فی المقعد و قد جربناهما. غیره.
ابراقطس هو حجر هندی اذا شرب نفع من
لدغ المقارب و ینفع من البواسیر - انتهى.
حجر ری. [حُجْرَة] [اخ] (ع!) ح - ح - ح.
|| حرمت. (ناظم الاطباء).
حجر ی. [حُجْرَة] (ص نسبی) منسوب به
حجر. سنگی. از سنگ. سنگین. سمعانی
گویند نسبت است بحجر یعنی حجاره و
مشهور به آن جماعتی از اهل قوشح (شاید
قوشنج) میباشند.
- عظم حجری: دو استخوان است بر دو
سوی سر که سوراخ گوش در وی است و
چون سخت تر از استخوانهای پیش و پس سر
است آنرا حجری گویند. و از سوی راست و
چپ دو پاره دیگر است [از استخوان] و
سوراخ گوش اندر وی است و این هر دو

سخت تر از پاره های دیگر است. بدین سبب
هر دو را عظام حجیرتان گویند. و در هر یک
از سوی بالا درز قشری است و اندر زیر
درزی است که از کناره درز لامی بیاید و
یکتاره درز اکلیلی پیوندند. (ذخیره
خوارزمشاهی ج ۱ ص ۱۲۰).
- عصر حجری: دوره ای از زندگانی نوع
آدمی که در آن دوره سلاح از سنگهای
تیز کرده داشتند. دوره سنگی.
حجری. [حُجْرَة] (ص نسبی) سمعانی گوید:
بگمان من این صورت نسبت است به حجر
جمع حجره بمعنی خانه خرد.
حجری. [حُجْرَة] (ص نسبی) سمعانی گوید این
نسبت بحجر است و حجر اسم موضعی است
بیمن.
حجری. [حُجْرَة] (ص نسبی) سمعانی گوید این
نسبت است به سه قبیله که اسم هر یک حجر
است. احدها حجر حمیر... و دیگری حجر
رعین... و سومین آنها حجرالازد، و نسبت
بحجر رعین گاهی حجری و گاهی حجری
الرعینی است. رجوع به حجر ذی رعین شود.
حجری. [حُجْرَة] (ص نسبی) نسبت به
حجریه، دسته ای از قراولان دربار عباسی.
رجوع به اخبارالراضی (اوراق صولی ص ۸۲)
و نیز رجوع به حجریه شود.
حجری. [حُجْرَة] [اخ] ابوسعید محمد بن علی
حجری مرقی مشهور به نسل اتان (۴). سمعانی
گوید: مردی خوش آواز و فاضل بود و بیفداد
از ابوالخیر مبارک بن حسین مرقی روایت
کرد، و من از وی امالی ابو محمد الجلال را
روایت کنم. وی در مرو پس از ۵۲۰ ه. ق.
درگذشت. (انساب سمعانی).
حجری. [حُجْرَة] [اخ] ابوالفتح تنج، برادر
ابوالفوارس سخریاس. از سرداران حجریه
قراولان دربار عباسی است. رجوع به
اخبارالراضی از اوراق صولی ص ۸۲ شود.
حجری. [حُجْرَة] [اخ] ابوالکرام بن احمد
التاغور حجری از اهل بغداد و به ابن حجر
معروف بود، پس بدان منسوب شد. وی از
اهل قرآن بود و آنرا بر ابوالخیرین مبارک بن
حسین بن عبال بخواند. از ابومحمد رزق الله
تیمی و ابوالفوارس طراو روایت کرد، و من
کتاب تاریخ ابوموسی محمد بن مثنی بصری
را بر او خواندم. وی در ربیع الاول سال ۳۷
(ظاهراً ۵۳۷ ه. ق.) درگذشت و در باب حرب
دفن شد. (انساب سمعانی).
حجری. [حُجْرَة] [اخ] اندلی. عبدالله بن
محمد بن علی بن عبدالله بن سعید بن محمد بن

1 - Hieracites.

2 - Patrè. Petreux. Pièrreux.

3 - Age de la pierre.

ذی‌النون حجرى منسوب به حجر ذی‌رعین است. اصل او از طلیطله و خاندانش از امراء آن سامان بودند، و سپس از آن جا به حصن «قنجاير» که در سی میلی مریه است آمدند. ابن‌البار در «تکمله» آرد: در ۵۰۵ در قنجاير متولد شد و در ماه صفر ۵۹۱ هـ. ق. در سبته درگذشت. صاحب خطی نیکو بود و سندی عالی در روایت داشت و علما از اکناف برای استماع حدیث او می‌آمدند. رجوع به الحلل السندیة ج ۲ صص ۲۵-۲۶ شود.

حجرى. [ح ج] (لخ) زین القضاة احمدین محمدالحجرى او راست: «المنهات على الاستعداد لیوم المیعاد للنصح والوداد» یا ترجمه بزبان اردو چاپ دهلی در سال ۱۲۸۲، و در چاپ استانبول این کتاب را به ابن حجر العسقلانی نسبت داده‌اند. مؤلف کشف الظنون گوید: «منهات على الاستعداد لیوم المیعاد للنصح والوداد» مختصرى است از زین احمدین محمد العجرى در احادیث و نضایح یکان یکان و دوگان دوگان و سه سه تاده ده. و در دارالکتب مصر نسخه‌ای از این کتاب دیده میشود که نام مؤلف احمدین محمدین علی حجرى در آن یاد شده. رجوع به کشف الظنون و معجم المطبوعات شود.

حجرى. [ح ج] (لخ) مظفرین عبدالله بن بکرین مقاتل حجرى. مقداری از شعر عبدالله بن المعتز را از ابن المعتز روایت کرده است. و ابوالعلاء واسطی از وی بواسط روایت کند. (الانساب صص ۱۵۷-الف).

حجر يتولد في الانسان. [ح ج ر ن ی] تَوْلِدٌ لِدُقُلٍ! [ع] (مرکب) سنگ مثانه. در مثانه آدمی بود و از مرض حاصل شود. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی).

حجر يجذب الصوف. [ح ج ر ن ی] ذُبُصٌ ص [ع] (مرکب) دمشقی گوید: ارسطو آرد، سنگی گرد است سبزرنگ با رگه‌های زرد از جزائر چین آرند. سبک است و اگر به پشم نزدیک شود بر آن افتد و داخل آن شود. (نخبة الدهر صص ۷۵).

حجر يجذب القطن. [ح ج ر ن ی] ذُبُلٌ ق [ع] (مرکب) دمشقی گوید: ارسطو گفت، سنگی است که در سواحل دریا از نمک‌زار متکون شود، سفیدرنگ است. اگر پنبه بر آن نهند بدان چسبید اگرچه با کتان بافته باشد. (نخبة الدهر صص ۷۵).

حجر يجذب الماء. [ح ج ر ن ی] ذُبُلٌ [ع] (مرکب) دمشقی گوید: ارسطو گفته است، سنگی است سفید که آنرا شب بر نایف بیمار استساقی بندگان و تا صبح بگذارند سپس آنرا در آفتاب نهند و قطره‌های آب از آن فرو ریزد تا هیچ باقی نماند و سپس دوباره بندگان و این کار مکرر کنند تا بیمار مستقی شفا یابد.

(نخبة الدهر صص ۷۵). رجوع به حجرالماء شود. **حجر يختلس الشعر**. [ح ج ر ن ی] تَلَسٌ لِي شَعْرٌ ش [ع] (مرکب) دمشقی گوید: ارسطو گفته است: اگر انسان نیک در آن بنگرد گمان برد که موی درهم پیچیده است. و چون دست بدان رساند می‌فهمد که سنگ است. متخلخل و سبکترین سنگها است. و موی را بسترده اگر بجسم حیوان رسد مانند نوره. و اگر موها را بر زمین افکنند آنها را جمع کند. (نخبة الدهر صص ۷۵).

حجر يختلس العظام. [ح ج ر ن ی] تَلَسٌ لِي عَضَائِمٌ [ع] (مرکب) دمشقی گوید: ارسطو گفته است: سنگی زرد و زیر است و از بلاد بلخ آورند. اگر آنرا به استخوان نزدیک کنند آنرا جذب کند. (نخبة الدهر صص ۷۵).

حجرى زاده. [ح ج] (ا) رجوع به دزی شود. **حجرىس**. [ح ج] (ا) سنگریزه. (دزی ج ۱ صص ۲۵۳).

حجر يقوم على الماء. [ح ج ر ن ی] مَعْلُوقٌ لِمَاءٍ [ع] (مرکب) حمدالله مستوفی گوید: سنگی سبک که بر سر آب دریا می‌باشد، و اگر در روز گیرند سبک‌تر از آن باشد که در شب گیرند. (نزهة القلوب).

حجرین. [ح ج ر] (ا) تثنیة حجر. حجران. زر و سیم.

حجرین. [ح ج ر] (لخ) حجرالاسود مکه و صخرة بیت المقدس.

حجر یونس. [ح ج ر ن] در «مالایس» بجای حجر بولس، حجر یونس آمده است. رجوع بحجر بولس شود.

حجریه. [ح ج ر ی] (ع) مصص جمعی، اِصص، چگونگی حجر. صلابت. سختی مانند سنگ. (ناظم الاطباء).

حجریه. (لخ) قضائی در سنجاق تعز از ولایت یمن در جنوب تعز که از طرف غرب محدود است به تعز و از شمال به عدین واب و از شرق بقضای قطیبه و از جنوب به عدن و اراضی غیر مضبوطة و او را با ناحیة قبیطة صدوهشت قریه است و اراضی آن مرتفع و حاصل خیز است. (قاموس الاعلام ترکی).

حجریه. [ح ج ر ی] (ع) صص نسبی تأیث حجرى. استگی. سنگ شده. (ا) مخلوطی از آهک، شن و ریگ که برای فرش کردن کف بام و مانند آن بکار برند و آن پس از خشک شدن مانند سنگ سخت گردد.

حجریه. [ح ج ر ی] (لخ) نام دسته‌ای از قراولان خاصه دولت عباسی در عهدالراضی بالله است. در این زمان دو دسته از قراولان خاصه بنام حجریه و ساجیه دائماً در کارها مداخله میکردند. رؤسای آنان اتباع خویش را وسیله اجرای مقاصد متغذین می‌آخندند و خلیفه هیچ نوع قدرت بر ایشان نداشت.

رجوع به تجارب الامم ج ۱ صص ۲۱۴ - ۲۴۲ - ۲۶۴ - ۳۱۲ - ۳۲۲ - ۳۲۶ - ۳۵۸ - ۳۷۵ - ۳۷۷ - ۴۱۴ - ۴۱۹ - ۴۴۸ - ۴۵۳ - ۴۸۹ - ۴۹۹ - ۵۰۳ - ۵۰۹ - ۵۱۲ - ۵۱۴ - ۵۱۶ - ۵۱۷ - ۵۲۱ - ۵۲۵ - ۵۲۹ - ۵۳۳ - ۵۴۱ - ۵۴۲ - ۵۵۲ - ۵۵۵ تا ۵۵۷ و خاندان نوبختی صص ۲۰۵ و ۲۰۷ و رجوع به دزی ج ۱ صص ۲۵۲ - ۲۵۳ شود.

حجر یهودی. [ح ج ر ی] (ا) ترکیب وصفی، (مرکب) رجوع به حجرالیهود شود.

حجز. [ح] (ع) مصص بازداشتن. منع کردن. (منتهی الارب). دور کردن (آندراج). (ا) در میان دو چیز درآمدن. (منتهی الارب). (ا) شتر را نشانیده، سیل بر میان وی بستن برای علاج. (منتهی الارب). نشانیدن شتر و بیژن رسن در دو پای و میان او تا علاج جراحات پشت او کرده شود. (آندراج). شتر را بحجاز بستن. (تاج المصادر بهقی). رجوع بحجاز شود.

حجز. [ح] (ع) اصل مرد. (منتهی الارب). عشره. (ناظم الاطباء). اقرباء. (منتهی الارب). خویشان نزدیک. (آندراج). (ا) ناحیه. (منتهی الارب). کنار. جانب. (آندراج).

حجز. [ح ج] (ع) نوعی بیماری روده که از بسیاری عطش پدید آید. (ناظم الاطباء). و هو ان یقبض امعائه و مصاربه من العطش و لا یستطیع اکثار الطعم والشرب. (منتهی الارب). (ا) مصص به بیماری حجز مبتلا گردیدن. (منتهی الارب).

حجز. [ح ج] (ع) حج حجزة. (منتهی الارب). انا أخذ بحجزکم (حدیث).

حجز. [ح] (ع) اصل مرد. (منتهی الارب). عشره. (ناظم الاطباء). اقرباء. (ا) ناحیه. (منتهی الارب). (ا) تنهگاه. حجزة. وردت الابل و لها حجز؛ ای شباعاً عظام البطون. (از منتهی الارب).

حجزات. [ح ج] (ع) حج حجزة. (ناظم الاطباء).

حجزاوی. [ح] (ص نسبی) منسوب به ججزی. (منتهی الارب).

حجزة. [ح ج] (ع) جای بستن ازار. جای شلواربند. مققدالازار. ازار بستگاه از میان و در اسب، آنجا از شکم وی را گویند که مقابل بستگاه باشد. مؤخر الصفاق بالعقو: النبی أخذ بحجزة الله؛ ای بسبب منه (حدیث). ج، حَجَز. (منتهی الارب). (ا) نایفه شلوار. (منتهی الارب). نورد شلوار. جای بند زیر جامه میانه نایفه. آنچه باز گردد از کنار ازار و شلوار. آنچه که واز گرداند از کنار ازار. (ا) کنایت از فرج

باشد. (ناظم الاطباء).

حجزة. [ح ج ز] (ع) ناتی العجزة: تهی گاه برآمده از بسیاری گوشت. و آن عیب باشد. (منتهی الارب). || مردی شدید الحجزة: مرد بسیار شکیا بر سختی و محنت و منه حدیث علی (ع): هم اشدنا حجراً؛ ای بنو امیه، و روی حجزة. (منتهی الارب).

حجزة. [ح ج ز] (ع ص) ج حاجز. (منتهی الارب). ظلمة بیدادگران.

حجزی. [ح ز] (ع) (اخ) دهبی است به دمشق. و حجزاوی بدان منسوب است. (منتهی الارب).

حجشنه. [ح ش ن] (اخ) جد یحیی بن فضل موصلی. (منتهی الارب).

حج عمره. [ح ج ع ز] (ا) ترکیب اضافی. (مرکب) رجوع به عمره و حج شود.

حجف. [ح ج] (ع) [ح ج ح] حجفة. (منتهی الارب). || نوعی ماهی. (دزی ج ۱ ص ۲۵۴).

حجفة. [ح ج ف] (ع) (ا) سیری که در وی چوب و پی نباشد. و از پوست و چرم بود. || سینه. (حج حَجَف. (منتهی الارب).

حج قران. [ح ج ق] (ا) ترکیب وصفی. (مرکب) یکی از اقسام سه گانه حج. رجوع به حج شود.

حج کبریا. [ح ج ک ب] (ا) ترکیب وصفی. (مرکب) مقصد بزرگان. کعبه آمال علما: حج کیراند و حکیمان جهانند زیرا زره حکمت قبله حکمانند.

ناصر خسرو.

حج کردن. [ح ک د] (ع ص) (مرکب) حج. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (دهار). موافاة. (منتهی الارب). گزاردن اعمال حج:

شاد گشتم بدانکه حج کردی

چون تو کس نیست اندرین اقلیم.

ناصر خسرو.

گفتم ای دوست پس نکردی حج نشدی در مقام محو مقیم.

ناصر خسرو. گر تو خواهی که حج کنی پس ازین اینچنین کن که کردمت تعلیم.

حج کنند. [ح ک ن د] (د) (نف مرکب) حاج گزارنده حج: اول میقاتی که حج کنند از این راه احرام گیرد این دیه است. (تاریخ قم ص ۲۳۲).

حج گاه. [ح] (ا) (مرکب) جای حج گزاردن: بر گنگ و حجگاهشان تاخند بر آن آب گنگ اندرانداختند.

اسدی (گرشاسب نامه).

حج گزار. [ح گ] (نف مرکب) حاج. آنکه زیارت کعبه با شرائط وارده در شرع کند:

گر بشود کسی که تو پهلوی کعبه ای حج نا گزارده شود از کعبه باز پس. سعدی.

حج گزاردن. [ح گ د] (ع ص) (مرکب) موافاة. (منتهی الارب). اجرای اعمال حج.

حجگولیه. [ح] (اخ) ده کوچکی است از دهستان خانمان شهرستان رفسنجان واقع در ۲۷ هزارگزی خاور رفسنجان و ۱۵ هزارگزی شمال شوش رفسنجان به کرمان. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حجل. [ح] (ع ص) جهجهان رفتن زاغ. برجستن و رفتن به یک پای. (منتهی الارب).

|| حجل العقید: بلند کردن پای را و درنگی نمودن در رفتن آن قید کرده شده. (ناظم الاطباء). بدیر نهادن پای برداشت را در رفتن. (از منتهی الارب). || حجل کودک: خرامیدن او: سَرَّ فلان یحجل فی مشیته، گذشت بخرامیدن. || حجل بینه حجلا (مجهولاً): حایل شد میان وی. (منتهی الارب). || الی لی کردن. نوعی بازی. دبی حجل: نوعی بازی است مر عربان را. (تاج العروس). || (ع) (ا) بند و پای بند. (ناظم الاطباء). بند که بر پای نهند. پساورنجن. خلخال. حجل. ج. احجال و حجول. (منتهی الارب).

حجل. [ح] (ع) (ا) سیدی. ج. احجال. (منتهی الارب). || بندی که بر پای نهند.

پاورنجن. (منتهی الارب). بند. پای بند که بر پا می نهند. خلخال. (ناظم الاطباء). پساورنجن. حجل. ج. حجول.

حجل. [ح ج] (ع) (ا) بند. پای بند که بر پای نهند. آنناظم الاطباء. پای برنجن. خلخال. (منتهی الارب). ج. احجال و حجول.

حجل. [ح ج] (ع) (ا) کبک نر. (منتهی الارب). قبیح ذکر. حجلی. حجلان^۱ مرغی است خاکی رنگ که به سرخی زند. بیش از

پریدن راه رود. بقدر کیوتر و مانند قطا است. منقار و سر و پای آن سرخ است. گوشت آن خوش خوراک و سریع الهضم است. چون صاحب یرقان دماغ آنرا با خمر بیاشامد وی را سود دهد، و نیم مثقال از کبد او را که گرماگرم ببلند صرع را سودمند بود. و اکتحال زهره حجل برای تیرگی چشم سودمند است. گوشت آن بفالغ و لقوه و سردی معده و کبد سود دهد و بلغم بیرون کند. بصاق او تألیل (اڑخها و زگیلها) را بزاید. کباب شده آن درد سینه رفع کند. تخم آن آواز را صاف کند و سرفه ببرد و خوردن خام آن فربهی آرد. محروورین را حکه آرد و مصلح آن سکنجبین است. رجوع به تذکره ضریر انطاکی و مفردات ابن بیطار شود. و به هندی آنرا چکور گویند. (آنندراج). قلقشندی گویند: دو نوع است

تهامی سفید پای و نهدی سرخ پای. و عامه آواز او را چنین تعبیر کنند: «طباب دقیق السبل» و از توحیدی نقل کند که ده سال عمر

میکند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۷۲).

حجل. [ح ج] (ع) (ا) ج حمله. [ح ج ل]. **حجل**. [ح ج] (ع) (ا) ج حمله. (غیبات اللغات، از لطائف).

حجل. [ح ج] (اخ) بسنده ای است مر بنی مازن را. (منتهی الارب). شاعری مولی بنی مازن.

حجل. [ح] (اخ) ابن عبدالمطلب (یکی از ده پسر شخص اخیر) برادر حمزة بن عبدالمطلب سیدالشهداء. مادر هر دو حمیده نام دارد. رجوع به تاریخ سیستان ص ۵۶ و حبیب السیر ج ۱ ص ۲۸۸ و صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۵۹ شود. لقب عم نبی و نام او مفیره است. (منتهی الارب).

حجل. [ح ج] (اخ) ابن آثال. یکی از یاران علی در روز صفین. خوندمیر گویند: از سپاه ظفر مآب^۲ شخصی موسوم به حجل بن آثال قدم در میدان قتال نهاد و مبارز طلیبد و از لشکر شام آثال (پدر حجل) نادانسته در برابر آمده. پدر و پسر در هم آویختند و آثال کمر حجل را گرفته... هر دو پهلوان بر روی زمین افتادند... یکدیگر را شناختند... و هر یک بپاه خود پیوستند. (حبیب السیر ج خیام ج ۱ صص ۵۲۶-۵۲۷).

حجل. [ح ج] (اخ) ابن عمرو فارسی حنفی. (منتهی الارب). از بنی حنیفه. (تاج العروس).

حجل. [ح ج] (اخ) ابن فضله. شاعری است. جاحظ شعرا او را چنین آورده است: جاء شقیق عارضاً رمحه

ان بنی عمک فهم رماح.

(البیان والتبیین ج حسن سندوی ۱۹۳۲ م. ج ۳ ص ۲۰۳).

حجل حجل. [ح ج ح ج] (ع) صوت مرکب) کلمه ای که بدان گوسفندان را زجر کنند و یا بر خیزانند برای دوشیدن. (منتهی الارب).

حجلاء. [ح] (ع ص) (ا) گوسپندی که ساقهایش سپید باشد. (معجم البلدان) (منتهی الارب). گوسفند که لنگهای وی سفید بود. (مهدب الاسماء). ج. حجل.

حجلاء. [ح] (اخ) نسام وادی. (منتهی الارب). و گویند نام قلعه ای است. (معجم البلدان).

حجلان. [ح ج] (ع ص) جهجهان رفتن زاغ. برجستن مرغ و پندی^۳ و شتری کرده در رفتن. (تاج المصادر بیهقی). || برجستن در

1 - Perdrix.

۲- سپاه علی (ع).

۳- پندی ظاهراً همان زاغ باشد، رجوع به پندی در لغتنامه شود.

رفتن به یک پای. لی لی کردن. ۱ ادر نهادن پای برداشته را در رفتن. ا خرامیدن.

حجلان. [ح] [ع] [ج] حجل. **حجلان.** [ح] [ع] [ج] حجل. **حجلان.** [ح] [ع] [ج] حجل. **حجلان.** [ح] [ع] [ج] حجل. **حجلان.** [ح] [ع] [ج] حجل.

حجله. [ح] [ع] [ل] [ا] حجله. عمارت مدور مانند گنبد. (منتهی الارب). ا خانه آراسته بتخت و جامه و پرده عروس. ج. حجل یا حجل. (منتهی الارب). ا خانه آراسته. (مهذب الاسماء). (دهار). خانه عروس که با پرده ها و جامه ها آرایند. جایی که با پرده ها و جامه ها زینت کنند عروس را. منصه. گردک. حجره خاص عروس. خلوتخانه زفاف. پرده. (دهار). پرده عروسان. جلوه گاه عروس. ا شتر ریزه نر و ماده. ج. حجل. (منتهی الارب). ا یکی حجل. یک کبک نر. (منتهی الارب).

حجله. [ح] [ل] [ا] حجله. این کلمه در عربی بفتح حاء و فتح جیم آمده لکن در تداول فارسی نظماً و نثراً بکسر حاء و سکون جیم است. گردک. عمارتی مدور مانند گنبد. ا خانه آراسته بتخت و جامه و پرده برای عروس. اطاق و حجره ای آراسته و زینت شده جهت عروس و داماد. (آندراج):

بیآمد سوی حجله آرزوی بدو گفت ای ماه آزاده خوی. فردوسی. جومی خوردیم در غلظیم هر یک با نگارینی چو بر خیزیم گرد آئیم زیر کله حجله. فرخی.

ثنای او بدل ما فرو نیاید از آنک عروس سخت شگرف است و حجله نازبیا. خاقانی.

به هشت نهر بهشت اندر این سه غره متر بهفت حجله نور اندر این دو حجره خواب. خاقانی.

بخال و زلف و لب و حجله عروس عرب که سنگ و کعبه و حلقه ست و آستان حجاب. خاقانی.

گفت چرا در صبح باده نخواستی کنونک حجله برانداخت صبح حجره برانداخت خواب. خاقانی.

در خستی روی تو حجله زنگی عروس در یعنی جنج تو حجره هند و صنم. خاقانی.

نوعروسان حجله نوروز نورهان زر و زیور اندازند. خاقانی.

از پس یک ماه سنگ انداز در چاه بلور عده داران رزان را حجله ها بر ساختند. خاقانی.

چوگان کنم ز آه خود آخر سحر گهی گردون چو گو به حجله طارم بر آورم. عطار.

حجله همان است که عذر اش بست

بزم همان است که واقی نشست. نظامی.

حجله و بزم اینک تنها شده واقی افتاده و عذرا شده. نظامی.

عروس شاه نیز از حجله برخاست به روی خویشتن مجلس پیاراست. نظامی.

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود گفت آن زمان که مشتری و مه قران کند. حافظ.

عروس روی پوش گل درون حجله با بلبل دهان بگشاده زیر لب حدیثی می کند میهم.

اریکه تخت آراسته که در گنبد باشد یا در خانه و اگر چنین نباشد آن خانه و گنبد را حجله گویند. (منتهی الارب ذیل اریکه). ج. حجلال و حجل. و رجوع به تشریح دانشکده ادبیات تبریز شماره سوم سال اول شود.

حجله جام: جام شراب: در حجله جام آسمان رنگ آن دختر آفتاب در ده. خاقانی.

حجله گل یا حجله شکوفه: حقه گل یا شکوفه گیاهان: جلوه گراز حجله گلها شمال گل شکر از شاخ گیاهان غزال. نظامی.

جانم شکوفه وار شکافان شد از هوس چون حجله شکوفه برانداخت نوبهار. خاقانی.

حجله. [ح] [ع] [ا] حجله. یکی از دختران مصلحاد بود. سفر اعداد ۲۶: ۲۳ و ۲۷: ۱ و ۲۶: ۱۱ پوش ۱۷: ۳: قاموس کتاب مقدس).

حجله خانه. [ح] [ع] [ل] [ا] حجله خانه. مرکب) جانی که آنرا حجله ساخته اند. (ناظم الاطباء).

حجله ساز. [ح] [ع] [ل] [ا] حجله ساز. حجله کش. کسی که حجله عروس و داماد را ترتیب میدهد و آرایش میکند. (آندراج):

باش تا حجله ساز طالع تو بزم را فرس ز اختران سازد. حسین ثنائی (از آندراج).

حجله کش. [ح] [ع] [ل] [ا] حجله کش. مرکب) حجله ساز. (ناظم الاطباء).

حجله گاه. [ح] [ع] [ل] [ا] حجله گاه. حجله خانه: به حجله گاه زلیخا که بود یوسف زار بیرق مه کتمان که هست حسن آباد. قسمة عرفی شیرازی (از آندراج).

یوسف که هست پیرهن عصمتش درست آنجا که حجله گاه زلیخاست چاه اوست. قسمة عرفی شیرازی (از آندراج).

حجله نشین. [ح] [ع] [ل] [ا] حجله نشین. مرکب) عروس. زنان محببه: آن جوان از آنکه میباید کافران از حال حجله نشینان سر پرده عصمت... اطلاع یابند اندیشید و به

کندونی که در آن موضع بود در نهانخانه را سدود گردانید. (حبیب السیر ج ۱ تهران ج ۳ جزو ۴ ص ۳۲۴).

حجلی. [ح] [ع] [ا] حجلی. نوعی کبک نر. (ناظم الاطباء). اسم جمع است و ناظر لها سوی ضریبن. (منتهی الارب).

حجلی. [ح] [ع] [ا] حجلی. (آندراج). **حجلی.** [ح] [ع] [ا] حجلی. نام ایسی است. (منتهی الارب).

حجم. [ح] [ع] [م] حجم. بازداشتن. منع کردن از چیزی. بستن دهان شتر تا نکزد. ا مکیدن کودک پستان مادر را. حصص. نیشتر زده خون مکیدن به شیشه و شاخ. حججات کردن.

ا گوشت باز کردن از استخوان وقت خوردن. ا بر آمدن پستان دختر. (منتهی الارب).

حجم. [ح] [ع] [ا] حجم. ستیرا. ستیری. ستیرنا. سطری. سطر. گندگی. کلفنی. هتگگنی. ضخامت. ثخن. فداء. جسامت: با قلت اجزاء و خفت حجم مشتمل است بر شرح موافق و مقامات سلطان محمود سبکتکین و برخی از احوال آل سامان. (تاریخ یعنی. نخفه خطی کتابخانه مؤلف ص ۶). ا بر آمدگی چیزی. (منتخب) (صراح). ا بیرون آمدگی هر چیز که

از امرار دست محسوس گردد. تنوه. (منتهی الارب). ج. حجوم: مرفق له حجوم: ای تنوه حجم الکتاب. ستیری کتاب. ا تهنوی گوید: عبارت است از مقدار و اندازه جسم چنانچه در کتزاللغات گفته و در شرح اشارات گوید: حجم اطلاق میشود بر آنچه مر او را اندازه و

مقداری باشد. خواه جسم باشد و خواه نباشد: زیرا جسم اطلاق نمیشود مگر بر چیزی که با جهات سه گانه یعنی درازا و پینا و ژرفا آن را پیوستگی و اتصال باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). آن مقدار از فضا که در تصرف جسم باشد. گنج (اصطلاح طبیمی). (ناظم الاطباء).

ج. حجوم: **حجومات.** [ح] [ع] [ا] حجومات. **حج میروور.** [ح] [ع] [م] حج میروور. (ترکیب وصفی). ا مرکب) حج مقبول. (منتهی الارب). که در آن شبهه نباشد.

حج مقبول. [ح] [ع] [م] حج مقبول. (ترکیب وصفی). ا مرکب) حج که پذیرفته درگاه خدا باشد. **حجمة.** [ح] [ع] [م] حجمة. ا بادرینه پستان. (مهذب الاسماء) (بحر الجواهر). ج. حججات.

حج میقاتی. [ح] [ع] [م] حج میقاتی. (ترکیب وصفی). ا مرکب) نوعی از حج فروشی. رجوع به حجه فروش شود.

1 - Sautillement.

2 - Volume, épaisseur, grandeur, étendue. رجوع به دزی ج ۱ ص ۲۵۴ شود.

حجن [ح] [ع] مص. فرا خویشن کشیدن چیزی را بچوپ سرکج. فرا خویش کشیدن چیزی بچوگان. || برگردانیدن از چیزی. خم کردن چوب. خمایندن. || بازداشتن. (منتهی الارب).

حجن [ح] [ع] [ع] مص. کژ شدن. کج گردیدن. کژی. اعوجاج. خمیدگی. || کج گردیدن چیز. || اقامت گزیدن در خانه. || بخیلی کردن چیزی. (از منتهی الارب).

حجن [ح] [ع] [ع] ص. شعر حجن: موی مرغول و فروشته. (منتهی الارب). || (لا) کنه. (منتهی الارب). حجن. (منتهی الارب).

حجن [ح] [ع] [ع] [ع] کنه. || زمن در ستور. || کژی. (منتهی الارب).

حجن [ح] [ع] [ع] [ع] اصحن و حجناء. (ناظم الاطباء).

حجن [ح] [ع] [ع] (اخ) ابن مرقه بن سعد بن حارث ازدی غامدی. ابن کلی گوید: وی بوفادت نزد پیغمبر آمد. ابن ماکولا او را یاد کرده و ابن امیر نیز وی را استراک نموده است. (الاصابة ج ۱ قسم ۱ ص ۳۲۰).

حجناء [ح] [ع] ص. مؤنث احجن. کج. کژی. حجن: شوکه حجناء: کژی. (منتهی الارب).

حجناء [ح] [ع] ص. (لا) گوش که یکی از دو طرف آن از جانب پائین بجهه مائل باشد و یا هر دو طرف آن بر یکدیگر خمیده باشد بسوی جبهه. (منتهی الارب).

حجناء [ح] [ع] (اخ) ابن جریر. وی از پدر خود روایت کند و ابو الخطاب زراری از وی روایت کرده است که حجناء گفت: پدرم گفتم: ای پدر هیچ قوم را هجا نگفتی مگر ایشان را منفض کردی مگر تیم را. او جواب داد، یا بنی انی لم اجد بناءً فاهدمه و لا حباباً اضعه (أو اصمه). و تیم قومی گله دار بودند. (الموشح سرزبانی ص ۱۲۹ و البیان و التبيين ج ۱ ص ۱۹۲۲).

حجناء [ح] [ع] (اخ) یکی از مشاهیر شاعرات. دختر ابوالحجناء شاعر. او بصحابت پدر بخدمت مهدی خلیفه رسید و قصاید بسیار در مدح خلیفه گفت و خلیفه او را صلات و انعامات داد. دو بیت ذیل از قصیده او در وصف نزهتگاه خلیفه موسوم بعیسی آباد است:

اب عیش و لذة و نعیم
و بهاء بمشرق المیدان
بسط الله فیه ابهی بساط
من بهار و زاهر الحوذان.

(قاموس الاعلام ترکی).

حجناء [ح] [ع] (اخ) نام اسب معاویه بکائی است. (منتهی الارب).

حج نج [ح] [ع] [ع] (اخ) دهی است از دهستان

مرکزی بخش خوسف از شهرستان بیرجند واقع در ۵۶ هزارگزی شمال باختری خوسف. جلگه و گرمسیر است. دارای قنات و غلات و شغل اهالی زراعت، کرباس بافی و مالداری است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حجنه [ح] [ع] [ع] کنه. (منتهی الارب). اعوجاج. کجی: حجنه المنزل: آهنی کج که بر سر دوک باشد و نخکی که میریستند. بدان آویخته شده و دراز میگردد. (منتهی الارب).

آهن کژ در سر جلک. ج. حجن. (مهذب الاسماء). آهن سر دوک. || حجنه الثمام: برگ گیاه یز. (منتهی الارب). بار درخت یز. (مهذب الاسماء). و آن گیاهی است پسرخار. (آندراج). حجنه.

حجنه [ح] [ع] [ع] [ع] کنه. رجوع به حجنه (معنی دوم) شود.

حجنه الشوکه [ح] [ع] [ع] [ع] کنه. صاحب منتهی الارب گوید: حجنه بالضم کژی: حجنه المنزل: آهنی کج که بر سر دوک پشم هلند. یعلق بها الخیط عند المنزل لیمتد و ینفل. حجنه الشوکه کذلک. و رجوع به حجنه شود.

حجنه المنزل [ح] [ع] [ع] [ع] کنه. حجنه الشوکه. رجوع به حجنه الشوکه شود.

حجو [ح] [ع] [ع] [ع] ص. لغت از اضداد است. اقامت گزیدن در جائی. استادن بجائی. || پاداش دادن. || غالب آمدن در فطانت و چستان. || بخیلی کردن چیزی. || بازداشتن.

|| حجو سر: نگاهداری راز. رازداری. || لازم گرفتن. || اراندن: حجو ریح سفینه را؛ اراندن او. || بگمان دعوی چیزی کردن: احو به خیراً؛ ای اظن به. ظن بردن. گمان بردن. || آواز دادن شتر نر و شناختن شتر ماده آنرا و مایل شدن بسوی وی. || گذاشتن چیزی را. (منتهی الارب).

حجوج [ح] [ع] [ع] [ع] ص. (لا) راهی که گاه راست شود و گاه کج. (منتهی الارب).

حجور [ح] [ع] [ع] [ع] ص. (تسرجمان عادل بن علی). ج ججر، که اسب مادیان است. (منتهی الارب).

حجور [ح] [ع] [ع] [ع] (اخ) موضعی است به بلاد بنی سعدین زیدین ثناء بن تمیم، پس عمان. فرزوق گوید:

لوکت تدری ما برمل مقید
بقری عمان الی ذوات حجور.

اگر بفتح خوانده شود ممکن است از فعلول بمعنی فاعل باشد و اگر بضم خوانده شود جمع حجر است. (معجم البلدان).

حجور [ح] [ع] [ع] (اخ) موضعی به یمن بنام حجورین اسلم بن علیان بن زید، همدانی است. و گویند در یمن نزدیک زید موضعی است که حجورالیمن خوانده شود و نسبت

بدان حجوری است. (معجم البلدان). شمس الدین سامی گوید: نام قضایی است در یمن تابع ولایت حدیده و بر جبل سراه از سوی شمال شرقی با سنجاق صنعا و از طرف شمال غربی با قضای باجل از سنجاق حدیده و از جانب مغرب با حدیده و از جهت جنوب شرقی با قضاای جبل ریمه محدود میباشد. اراضی آن مرتفع و هوایش ملایم و خاکش حاصلخیز است. محصولاتش جو و گندم و انواع حبوبات و قهوه و زنجبیل و جیز آن است. این حجور را برای تشخیص از حجورهای دیگر «حجور یمانی» نیز خوانند. (قاموس الاعلام ترکی).

حجور [ح] [ع] [ع] (اخ) ابن اسلم بن علیان بن زید بن حاشد بن حشم بن حیوان بن نوف بن همدان. شهر حجور در یمن بنام او میباشد. (معجم البلدان). جد قبیلهای از همدان و قحطان است. (زرکلی ص ۲۱۴ از نهایه الارب ص ۱۹۱ و ۱۹۲).

حجورة [ح] [ع] [ع] [ع] ص. ججر، که بمعنی اسب مادیان است. (منتهی الارب).

حجورة [ح] [ع] [ع] [ع] ص. حاجورة. خیزگیر. (مهذب الاسماء). و آن نوعی لعب یعنی بازی است. (آندراج). بازی است سر کودکان را. (ناظم الاطباء).

حجوری [ح] [ع] [ع] (اخ) یزید بن سعید ابوعثمان الهمدانی العمجوری. ولیدین مسلم از وی روایت کند. (معجم البلدان).

حجور یمانی [ح] [ع] [ع] [ع] ص. رجوع به حجور شود.

حجول [ح] [ع] [ع] ص. دور. بعید. (منتهی الارب).

حجول [ح] [ع] [ع] [ع] ص. فرو شدن چشم بمغاک. (از منتهی الارب). گود افتادن چشم.

حجول [ح] [ع] [ع] [ع] ص. حجل. (منتهی الارب).

حجوم [ح] [ع] [ع] [ع] ص. کشته خون. مکنده. || (لا) فرج زنان بدان جهت که میکند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شرم زن.

حجوم [ح] [ع] [ع] [ع] ص. حجم. (منتهی الارب).

حجون [ح] [ع] [ع] [ع] ص. هر غزومای که نخست خلاف آن ظاهر کنند و آخر کار همانجا روند. غزوة دور و دراز. (معجم البلدان).

حجون [ح] [ع] [ع] [ع] ص. کاهل. (منتهی الارب).

حجون [ح] [ع] [ع] (اخ) نام کوهی است بیابالی مکه و در آن مقبره است. (معجم البلدان) (منتهی الارب). گورستانی است به مکه. (مهذب الاسماء). || موضعی است دیگر در یک فرسنگ و ثلثی از مکه که سقیفه آل زبیر در آن است و اصمعی گفت کوه مشرف است که جنب مسجد البیعه قرار دارد. (معجم

البلدان). رجوع به امتاع الاسماع ص ۲۶، ۱۶۰، ۳۳۸، ۳۷۵، ۳۷۷، ۳۸۰، ۳۸۱، و الموشح ص ۵۰، ۳۵۶ و حدائق السحر، ج عباس اقبال، ص ۷۲ و ۱۷۳، و عقد الفرید ج ۱ ص ۲۲۵ و ج ۵ ص ۳۲۰، ۳۹۳، و ج ۷ ص ۱۲ و حبیب‌السر ج خیام ج ۱ ص ۳۱۷ و ۳۸۷ و ۳۸۸ و ۴۲۳ و ج ۲ ص ۲۴۰ و حاشیة شدالازار قزوینی ص ۴۳۲ شود.

حجوة. (ح و ا) (ع) سیاه چشم. (مہذب الاسماء). (الص) مردی که دارای بخل باشد. (ناظم الاطباء).

حجوی. (ح و ا) (ع) غلبه در فطانت. (منتهی الارب). حُجیا. (منتهی الارب).

حجة. (ح ج ا) (ع) (ا) سال. (تسرجمان عادل بن علی). (مهره و یادانه مروارید که در گوش آویزند و بکسر هم آمده است. (منتهی الارب). (انزومۃ گوش. (یک بار حج کردن. (ناظم الاطباء).

- ذوالحجۃ؛ ماه دوازدهم سال قمری، ج، ذوات الحجۃ. رجوع به ذوالحجۃ شود.

حجة. (ح ج ا) (ع) (ا) نرمة گوش و بفتح هم آمده. (سال. (منتهی الارب). (سوگندی است سر عربان را. (آنندراج). و حجة الله لا افضل سوگند است سر عربان را. (منتهی الارب). (یک بار حج کردن، شاذ است لان القیاس الفتح. (ماه حج. ماه دوازدهم سال قمری، ج، ذوات الحجۃ. (منتهی الارب). رجوع به ذوالحجۃ شود. ج، حجج. (منتهی الارب).

حجة. (ح ج ا) (ع) (ا) مهره ای است یا دانه مروارید که در گوش آویزند. (حجۃ الله لا افضل کذا، سوگندی است عرب را.

حجة. (ح ج ا) (ع) (ا) نرمة گوش. (منتهی الارب). شحم اذن.

حجة. (ح ج ا) (ع) (ا) سال. (مہذب الاسماء). (دھارا). حول. عام. سنۃ. (یکبار حج کردن. (نرمة گوش. و گویند مروارید که در گوش کنند. ج، حجج.

حجة. (ح ج ا) (ع) (ا) نرمة گوش. ج، حجج. (سال. (یکبار حج کردن. (غیاث).

حجة. (ح ج ا) (ع) (ا) کوهی در یمن که شهری به همان نام در آن هست. (معجم البلدان). شمس الدین سامی گوید: قضائی است در ولایت یمن در منتهای شمال غربی از سنجاق صنعاء از جانب شمال شرقی با اراضی غیر مضبوطه از طرف مغرب یا دو قضای ابو عریش و لعیه از سنجاق حدیده، و از جهت جنوب هم با دو قضای کویبان و عمران محدود میباشد و محل آن مرتفع و هوای آن معتدل و اراضی آن حاصلخیز است. چند نهر از این قضا سرچشمه گرفته بسوی مغرب و شمال غربی جاری گردد و وارد تمامه

میشود بزرگترین آنها را وادی مور گویند. محصولاتش عبارت است از: گندم، جو و حبوبات دیگر و مقدار کلی قهوه و انواع و اقسام میوه. (قاموس الاعلام).

حجة. (ح ج ا) (ع) (ا) قصبۃ کوچکی است در یمن که مرکز قضائی موسوم به یمن اسم میاشد و آن در جهت شمالی حجة واقع است. رجوع بماده قبل شود.

حجة الاسلام. (ح ج ا) (ع) (ا) مرکب اولین حج که بر مسلمان واجب است، در مقابل حج بالنذر که وجوب آن بواسطۃ نذر است و مقابل حجه‌های مکرر که استحبابی انجام گیرد. (اصطلاح فقهی) و لایجب فی الشرع الامرة واحدة و هی حجة الاسلام (شرايع الاسلام اول کتاب الحج). (الایح) آخرین حج پیغمبر. حجة الوداع. حجة البلاغ. حجة التمام. (امتاع الاسماع ج ۱ ص ۵۱۰). حجة الکمال.

حجة الاسلام. (ح ج ا) (ع) (ا) مرکب برهان و دلیل اسلام؛

اقضی القضاة حجة الاسلام زین دین کاتار مجد او چو ابد باد مستدام. خاقانی. (القی) که امروزه بر برخی روحانیون عالی مقام و فقها دهند. رجوع بحجت شود.

حجة الاسلام. (ح ج ا) (ع) (ا) (ایح) آخوند ملا محمد پسر حسین تبریزی مقننی، شاگرد رشید و تلمیذ بلافضل شیخ احمد بن زین الدین احسانی است. فقیه و محدث و حکیم بوده.

در وعظ و خطابه ید طولی داشته. علی الظاهر او نخستین عالمی است که در تبریز در مکتب شیخ احمد احسانی بکرسی استادی نشسته و عقاید استاد خود را بمردم تعلیم داده است.

پیرو زیاد داشته و جمع کثیر از هر طبقه بحلقۃ ارادتش آمده و تابع او بوده‌اند. پیروان او در جانب غربی مسجدی که امروز جامع میخوانند مسجد بسیار بزرگ که ملاحظ کردیدوار جامع است برای او بنا نهاده‌اند. من بارها به آن معبد رفته‌ام و بدقت آنجا را دیدهام. سطح این مسجد تقریباً یک متر از سطح زمین صحن جامع مرتفع تر است. طول آن علی الظاهر درست به اندازه طول مسجد جامع است که از جانب جنوب بسوی شمال کشیده شده و در حدود شصت و دو متر میباشد و عرض آن حدود بیست و شش متر و سی سانتی متر است. این مسجد روی چهل ستون که همه از سنگ کبود است بیست. در

محراب مسجد قطعاتی از سنگ رخام منقش نصب گردیده است. حجاری این سنگها قدیم و بظن قوی از بقایای سنگهای یک بنای عظیم بوده که در اثر حوادث روزگار ویران شده و هنگام بنای این مسجد که بزعم نگارنده روی قسمتی از خرابه‌های بنای اولی نهاده شده از

آن سنگها استفاده و در محراب معبد بکار برده‌اند. در جانب غربی این معبد مسجد کوچکی است که ده ستون از سنگ دارد و مردم در فصل زمستان و موسم سرما در آنجا تجمع مینمایند و آن از توابع مسجد بزرگ مذکور است. این معبد بزرگ که بنام این عالم بنا شده و مجد حجة الاسلام خوانده میشود بجماعت شیخیه اختصاص دارد و غیر از این طایفه کمتر بعبادت می‌نشینند و نماز میخوانند. اکنون امام راتب این مسجد از احفاد ملا محمد بن محمد سلیم اسکونی است که پدر بر پدر از شاخیه فرقه شیخیه هستند. عظمت و بزرگی معبد که بقول نادر میرزا قاجار حجة الاسلام آنجا را با زر مخلصان از بنیان عمارت کرده کاشف از کثرت پیروان و تابین این عالم و حاکی از نفوذ معنوی او در قلوب مریدان خود میباشد. در روزگار این عالم میان علماء شیخیه و دیگر علماء تبریز مخالفت ظاهر گشته و تصریحاً و تعریضاً مترض همدیگر بوده‌اند و کم‌کم بحراتب مخالفت افزوده در سال ۱۲۶۴ هـ. ق. که سال اول سلطنت ناصرالدین شاه قاجار است منتهی به یک فتنۃ عظیم گردیده. (الله باشی میگوید «بیم آن بود که شهری بر دو گونه شده یکدیگر را تاراج و قتل کنند» شاهزاده ملک قاسم میرزا پسر فتحعلی شاه قاجار آن اوقات فرمانفرما و حکمران آذربایجان بود تدبیرها کرد تا گرد فتنه را فرو نهند. میرزا محمد تقی سپهر در جلد سوم قاجاریه از کتاب ناسخ التواریخ و رضاقلی هدایت «الله باشی» در جلد دهم روضۃ الصفای ناصری و محمد حسن خان اعتمادالطنه در جلد دوم مرآت البلدان در مطایر و وقایع سال ۱۲۶۴ هـ. ق. و هم در کتاب المآثر والأثار در این قضیه بتفصیل و اجمال سخن گفته‌اند.

اشعار زیر که از ادیب ارباب ملامهر علی خونی تبریزی^۱ است نیز بر این موضوع اشعار دارد:

الفوٹ یا احمد آ یا من له
فیض کفیض المطر الدائم
قد ظهر البدعة فی عهدنا
الی منی تسکت کالصائم
تصرف الصوفیة فی دیننا
تصرف الأحلام فی النائم
ینفون بالجسم عروج النبی
و ینکرون غیبة القائم

۱- ملامهر علی در سال هزار و دوست و شصت و دو هجری قمری در تبریز وفات یافت. (زنبیل).
۲- مقصود میرزا احمد مجتهد است که مقفدا و بزرگ فرم و معاصر صاحب ترجمه بوده.

فشر الذیل علی دفعهم
و لاتخف من لومة اللائم.

از علمایی که در مجلس مناظره میرزا علی محمد باب در تبریز حاضر بوده یکی هم حجة الاسلام است. زعیم الدوله میرزا مهدی خان بن محمد تقی بن محمد جعفر تبریزی^۱ در کتاب مفتاح باب الأیوب اشاره به این مطلب کرده میگوید: فاصدر المرحوم محمد شاه امراً لولی عهد دولته ناصرالدین میرزا اذ ذاک (یعنی ملک السید ناصرالدین شاه الشهد) بتبریز التي هي عاصمة مملكة آذربایجان و مقر اولیاء المهد للدولة الإيرانية العلیة بان یعقد جمعية كبيرة تحت ریاسته من كبار العلماء والفضلاء و الفقهاء و الامراء و ذوی العیثیات من اعیان المدينة و سراتها و ان یتحضّر الباب من مجبه و یطلق له الحرية بالقریر و بالتحریر و ان یأخذ آراء اعضاء الجمعية بشأنه اولاً و یتفتی الفقهاء بحقه ثانیاً ثم لا یجمل فی تنفيذ الحكم الصادر له او علیه حتی تطلع علیه اولیاء الدولة و یصدر امره السلطانی بتنفیذه. فانفقدت الجمعية و حضر المدعوون و فی مقدمتهم من الفقهاء، و الفضلاء الملا محمد الممقانی الملقب بحجة الاسلام رئیس علماء الشیخية و الحاج ملا محمود الملقب بنظام العلماء^۲ و میرزا اصغر شیخ الاسلام^۳ و میرزا محسن القاضی و الحاج میرزا عبدالکریم و میرزا حسن الزوزی الملقبان بملا باشی و اسی و جدی طیب الله شرهم و من رجال الحكومة محمد خان زنکة امیر النظام و میرزا فضل الله علی آبادی الملقب بتصریر الملک وزیر المملكة و میرزا جعفر خان الملقب بمشیرالدولة وکیل وزارة الخارجية و میرزا موسی خان التفرشی وکیل وزارة المالية و میرزا مهدی خان الملقب ببیان الملک کاتم اسرار وزیر المملكة و غیرهم من ذوی الشأن و الاعیان کما هو مدون فی متون تواریخ الدولة و غیرها. و نیز از صبح روز بیست و هفتم شعبان ۱۲۵۶ هـ. ق. که میرزا علی محمد را با رفیقش سید حسین یزدی و مریدش ملا محمد علی بخانه بزرگان علمای تبریز برده اند حکایت کرده میگوید:

ثم اوصلوه^۴ الی بیت المرحوم الملا محمد الممقانی المجتهد رئیس العلماء الشیخية الملقب بحجة الاسلام و کان من حاضری ذلك المحفل اسی و جدی و الحاج میرزا عبدالکریم و المیرزا حسن الزوزی الملقبان بملا باشی و عدد غیر قليل من الاعیان. حجة الاسلام در سال ۱۲۶۹ هـ. ق. در تبریز وفات کرده و در تبریز در محله شتریان (دوه چپی) تحت گنبد مزار معروف به مزار سید ابراهیم در جانب غربی صندوق مزار مزبور مدفون شده. لوح

قبرش از سنگ مرمر سفید است و این کلمات با ابیاتی که بتاریخ وفات او هم دلالت دارد در آن سنگ با خط نستعلیق بدست سید اسماعیل نامی مقفور است: هو الباقی. هذا مرقد العالم الامجد العلام حجة الاسلام محمد بن العین التبریزی الممقانی اعلی الله مقامه.

طرق الشریعة حادث الايام

و تقیمت شمس الهدی بظلام

فلیک دین محمد لمحمد

والمسلمون بحجة الاسلام

یا للمکارم بیده بفؤادها

نار تشب لیهیها بضرام

یا کافلاً ایام آل محمد

من بعد اذ لکفالة الايام

احییت یا غیظ المدى سبل الهدی

من بعدما طمست مدى الاعوام

و کشف عن علم الحقیقة بعد ما

نسجت علیه عناكب الاوهام

فلئن سلئت العام عن تاریخه

ارخ (نفته شرایع الاسلام) ۱۲۶۹

درس الدروس یفقدہ

و شرایع الاسلام تنهائ یوم قیام

حتی تحاسدک الزمان بجهله

فرما ک عن عین بهم حمام

فاقرء علی الدنيا السلام فقد مضی

عنها مجیر سلیمها بسلام

سه بیت اخیر از ده بیت مذکور در حواشی و اطراف لوح مکتوب است. اکنون قبرش در آن مقام معین و آشکار است. این چند بیت از یک غزل فارسی است که در مجموعه اشعار پسرش حجة الاسلام میرزا محمد تقی بصاحب ترجمه نسبت داده اند:

کرد خور عشق دوست از افق دل ظهور

ساحت جان را گرفت پرتو الله نور

یوسف گل پیرهن آمده سوی وطن

گوشه بیت الحزن گشته سرای سرور

مطرب شیرین مقال برد ز دلها ملال

محو نمود از خیال صحبت غلمان و حور

خانه او در اوایل محله شتریان (دوه چپی) در

جانب شمالی رودخانه مهرانرود در مدخل

غربی کوچه ای که امروز معروف بکوچه

کدخداباشی است واقع بوده سالها پس از

وفاتش سیلی عظیم به تبریز آمد و بناها و

خانه های ساحل رودخانه را از هر دو سو

ویران کرد. خانه او را که در کنار رودخانه

مذکور بود مانند سایر ابنیه واقعه در ساحل

رودخانه آب فرو گرفته و خراب کرد. چند

سال پیش که برای دفع خطر سیل بوسعت و

عرض رودخانه افزودند عمارات و خانه های

اطراف رودخانه را خراب کرده و جزء

رودخانه و کوچه احدائی ساحل آن کردند

قسمت اعظم این عمارت نیز جزء رودخانه مهرانرود و کوچه مستحدثه ساحل آن گردید. من خرابه های این عمارت را دیده بودم از رسوم و آثار آن پدید بود که عمارت وسیع و باشکوهی بوده. این همان خانه است که حجة الاسلام در آنجا در مجلسی که گروهی از علماء و دانشمندان و بزرگان شهر و اعیان مصر در آن گرد آمده بودند فتوی بکفر میرزا علی محمد باب داده و حکم بر قتلش برانند. (از کتاب المحافل، تألیف سلطان القرانی تبریزی).

حجة الاسلام. [حُجَّجٌ تَلُّ] [ع! مرکب]

رجوع به حجة الاسلام (ردیف حج ج) شود.

حجة الاسلام اصفهانی. [حُجَّجٌ تَلُّ] [م]

[ف!] رجوع به حجة الاسلام شفتی شود.

حجة الاسلام بروجردي. [حُجَّجٌ تَلُّ]

[م ب ج] [ا] [خ] حاج ملا اسدالله مجتهد

بروجردی مشهور به حجة الاسلام. فرزند

حاج عبدالله. از اکابر علمای امامیه و در

اواخر عمر خود ادعای اعلمیت نمود، او باب

علم را مفتوح میدانست و در فقاقت مشربی

مکاشفانه داشته و در هنگام استدلال و

احتجاج دریائی بود مواج و آوازه و صیت

فقاقت او مشهور هر دیار بود و در عهد وی

بروجرد مرکز تحصیل علوم شرعی و مجمع

افاضل ایران گردیده و شیخ مرتضی انصاری

یک چند در ایام تکمیل در حوزه وی حاضر و

در اوقات ریاست خود اقوال او را نقل میکرده

و عبادت و تقوی و ریاضات شاقه اش مشهور

و توفیق رفیعی از ناحیه مقدسه بنام وی صادر

و گروهی بصدور خوارق عادات درباره وی

معتقد و سه نفر از اولادش فخرالدین محمد و

جمال الدین محمد و نورالدین محمد که از بطن

دختر میرزای قمی صاحب قوانین بوده اند

مجتهد مسلم بوده و خودش اجازه های مبوط

برای ایشان نوشته و اجتهاد ایشان را تصدیق

کرده و تألیف او منحصر به تعلیقه قواعد

الاحکام است و بس. و علاوه بر شرافت

علمی دارای ثروت و اموال و مستغلات

بسیاری بود و در سال ۱۲۷۱ یا اواخر ۱۲۷۰

هـ. ق. در بروجرد وفات یافته و هم در آنجا

مدفون گردید. (اعیان الشیعة ج ۱۲ ص ۱۴۹)

۱- زعیم الدوله روز دوشنبه چهارم محرم سال هزار و سیصدوسی و سه هجری قمری در مصر وفات یافت.

۲- حاج ملا محمود نظام العلماء در سال هزار و دویت و هفتاد و دو هجری قمری وفات کرده. (مرآت البلدان ج ۲).

۳- شیخ الاسلام در سال هزار و دویت و هفتاد و هشت هجری قمری در تبریز وفات یافت. (المآثر).

۴- یعنی میرزا علی محمد باب را.

(مآثر و آثار ص ۱۴۰) (ریحانة الادب).

حجة الاسلام تبریزی. [حجج تل ل م ث] (اخ) میرزا اسماعیل پسر سوم حجة الاسلام آخوند ملامحمد معقانی بن الحسین التبریزی المعقانی است. پس از برادرش حجة الاسلام میرزا محمدتقی در تبریز از مراجع بزرگ شیخیه بود. فقیه و محدث و ادیب و شاعر و بیار متقی و زاهد و گوشه گیر بود. در مجلس درس علماء تبریز بتحصيل علوم دینی نشسته و از مشایخ این شهر کسب علم نموده بعد بمراق عرب سفر کرده و نزد مشایخ بزرگ آن دیار تلمذ کرده و از بعض علماء عراق عرب به اخذ اجازة اجتهد نایل گردیده است. نادر میرزا قاجار در تاریخ تبریز در ترجمه او مینویسد: «او فاضلی فقیه و محدثی نیه است. زهدی نیک دارد. جمعی کثیر از مردم تبریز بدین خاندان مرید باشد. اکنون ریاست این شعبه از علماء با این خانه و خانه حاج میرزا شفیع است». تخلص او در شعر «نیاز» است. دو قصیده فارسی که در مدح مولی امیرالمؤمنین علی(ع) است در مجموعه اشعار حجة الاسلام میرزا محمدتقی از او روایت شده. این سه بیت از آنها است:

دلا تاکی در این عالم غم و جور و محن بینی
بکار خویشتن هر دم دو صد عقد و شکن بینی
و نیز گوید:

ای مظهر صفات خداوند بی مثال
ای ذات پاکت آینه ذات ذوالجلال
عکس است از جمال تو در جام آفتاب
از عکس عکس بسته بدم درگه قیال.

او در عمارت پدرش در محله شتریان ساکن بود چون آن عمارت در اثر حادثه سیل خراب شد از آنجا بیرون آمده در محله راسته کوچه در بیرون بازارچه صفی مسکن گزید. وفاتش در عشر دوم قرن چهاردهم هجری قمری در تبریز اتفاق افتاد و جنازه او را بشهر نجف حمل کرده در خاک وادی السلام دفن کردند. (از کتاب المحافل تألیف جمفر سلطان القرانی تبریزی).

حجة الاسلام تبریزی. [حجج تل ل م ث] (اخ) میرزا محمدتقی بن ملامحمد مامقانی الاصل تبریزی المولد والمسکن متخلص به «نیر» و مشهور به حجة الاسلام از علماء و دانشمندان اوائل قرن چهاردهم آذربایجان. علاوه بر مراتب علمی، قریحه شعری او هم بسیار صاف و اشعار وی دارای الفاظ فصیح و معانی دقیق بوده و ترجمه اجمالی حال او را موافق آنچه در دیباچه چاپ دوم کتاب آتشکده او نگارش یافته، ثبت اوراق مینماید: در سال ۱۲۴۷ ه. ق. (غرمز) در تبریز متولد و در بیست و دو



حجة الاسلام تبریزی

سالگی برای تکمیل تحصیلات خود به نجف رفته، و پس از استفاضه از محاضر استادان و مشایخ آن سامان به تبریز بازگشته و بنظر حقیقت در آسمان علم و ادب و عرفان آفتابی بوده که صدها ستارگان درخشان از انوار علمیه اش کسب نور و روشنائی کرده اند. ز یک چراغ توان صد چراغ روشن کرد. و شهادت نفس و مناعت طبع او به اندازه ای بوده که جز خانه مسکونی چیزی نداشته و آن را هم بعد از فوت بواش دادند، و از این روی همیشه در شکنجه و فشار رجال حود و بدخواه بوده و در این معنی گوید:

دستی بخون دهر نیالوده چون مگس
شد تار عنکبوت مرا دور روزگار
ای هوش دیگر آهن سردم بسر مکوب
ای فکر دیگر از رگ اندیشه خون مبار
ای چشمه مداد من از غصه قیرشو
ای خامه نزار من از غم چونی بزار
تألیفات او.

۱- آتشکده در مرانی. ۲- الفیه در طرائف.
۳- تفسیر آینه و ماخلفت الجن والانس.
۴- در خوشاب که مثنوی است به تخلص «عمید». ۵- دیوان غزلیات. ۶- صحیفه الابرار. ۷- علم الساعة. ۸- لآلی منظومه.
۹- لمس البصر. ۱۰- مفاتیح الغیب.
۱۱- نصر العقی.

و از این جمله فقره دویم و هفتم و نهم و یازدهم هنوز چاپ نشده و هفت فقره دیگر در تبریز چاپ شده است. و در دوازدهم رمضان

۱۳۱۲ ه. ق. (غشیب) وفات و در وادی السلام نجف مابین مقام مهدی و دیوار شهر نجف مدفون است. (ذریعه ج ۱ ص ۵ و ۴۹۷) (دیباچه آتشکده حجة الاسلام) (ریحانة الادب). میرزا جمفر سلطان القرانی زیر عنوان حجة الاسلام محمدتقی بن محمدبن الحسینی الشریف التبریزی المعقانی گوید: وی پسر دوم حجة الاسلام آخوند ملا محمد معقانی و فرزند رشید شجره این خاندان است. در میان علماء شیخیه علم و از مشایخ بسیار مشهور این طایفه است. فقیه و محدث و مجتهد و حکیم و خداوند معالی و مآثر بود. در فنون شعر و ادب استاد و صاحب نظر و از مهرة این فن است. طبیباً راغب انزواء و گوشه گیری و از مصاحبت و آشنائی خلق گریزان بود. ریاست را دوست نمیداشت و شوکت و جاه را جالب و طالب نبود. بخت تیره و طبع بلند داشت با فقر و قناعت اما با کمال استغناء و مناعت بسر می برد. چون وفات کرد دوهزار تومان قرض داشت و در مقابل آن مالی نبود خانه مسکونی او را فروخته بطلبکار دادند. او در سال

۱۲۴۸ ه. ق. در تبریز متولد شده و از شانزده سالگی مدت پنج سال نزد پدر خود بتحصيل فقه و حکمت اشتغال ورزیده پس از مرگ پدر (۱۲۶۹ ه. ق.) در بیست و دوسالگی برای تکمیل تحصیلات بمراق عرب که مرکز علم بود سفر کرد. و مدتی در محضر علماء آن دیار کسب فواید علمیه نمود و به تبریز مراجعت کرد. در آن ایام حجة الاسلام میرزا حسین برادر بزرگش زنده و مرجع شیخیه بوده مع هذا پس از ورود به تبریز امامت مسجد حجة الاسلام به او محول شده و در آن مسجد اقامه جماعت میکرد پس از وفات برادر بزرگش مرجع عامه شیخیه در تبریز شده تا صبح روز جمعه دوازدهم ماه رمضان سال ۱۳۱۲ ه. ق. در آن شهر وفات یافت و جسدش را به نجف نقل و در آن خاک مدفون نمودند. در وفات او جمعی از فضلاء بفارسی و عربی مرانی گفته اند و قطعه عربی نیز از میرزا علی بن موسی فقه الاسلام تبریزی مصلوب دیدم که در رثاء او گفته بود و مدح بسیار از او کرده و کلمه «الفنار» ۱۳۱۲ ه. ق. ماده تاریخ مرگ او میباشد. میرزا محمدعلی مدرس خیابانی در ریحانة الادب میگوید که: قبرش در نجف در گورستان معروف وادی السلام میان مقام مهدی و دیوار شهر نجف است. تولد او را در سال ۱۲۴۷ ه. ق. نوشته، علی الظاهر اشتباه کرده و چنانکه دیگران نیز تصریح کرده اند سال تولد او ۱۲۴۸ ه. ق. است شکل مهر او که بنظر نگارنده رسیده مربع کوچک و نقش آن که با خط نستعلیق بسیار خوب نوشته شده «محمد

تقی بن محمد است. کتابخانه او که حاوی نسخ خطی ممتاز بوده پراکنده و متفرق گشت. در نوشتن خطوط سبزه استاد و از مهره خوشنویسان است. خط ثلث و رقاع و شکسته نستعلیق او را دیده‌ام و بسیار متین و محکم نوشته. میرزا محمدعلی صفوت در کتاب داستان دوستان مینویسد «در وصف قدرت قلمی او همین بس! آنگاه که بفلج شقی مبتلا گردید، از دست چپ چنان خط مینوشت که با کار دست راست فرقی نداشت» در فن کیمیا خبیر و بصیر و صاحب نظر بود. بعضی اوقات با چندتن از دانشمندان معاصر خود و اصحاب سر که با آنها معاشر و غالب اوقات دورهم بودند بتحقیق طبایع اجسام و جستجوی خواص آنها مشغول می شدند و در آثار آنها سیر میکردند. نسخ خود صاحب ترجمه در این موضوع میان ارباب فن مشهور و معتبر است. وقتی در طهران سفینه‌ای بخط او دیدم از سر تا پا شامل نسخ مختلفه و اقوال متفرقه از استادان این فن بود. او سر پر شوری داشته، در سه لغت فارسی و عربی و ترکی شعر گفته اشعاری که در مرثیاتی سروده پرسوز و گداز است. امروز شصت و نود سال از مرگ او سپری شده هنوز خطابه و روضه خوانان و مداحان در تهران و آذربایجان و سایر بلاد ایران در منابر و مساجد و مجالس ذکر مصیبت اشعار او را میخوانند و مرثیاتی او را زین منابر خود قرار میدهند و برای او طلب آمرزش و رحمت می کنند. تخلص او در شعر «نیر» است. از معاصرین او شخصی موسوم به اسماعیل و معروف بمیرزا بزرگ علی آبادی که اشعار ست و بی مایه دارد نیز «نیر» تخلص داشته. علی الظاهر اول کسی که بچاپ و نشر اشعار او اهتمام کرده رئیس الذاکرین میر عبدالعزیز پسر سید الذاکرین میرابوالفضل حسینی خلخال تبریزی است. او اول مثنوی آتشکده را که در مرثیاتی است در ایام حیات خود او در سال ۱۲۰۹ ه. ق. که سال اتمام آتشکده است در تبریز با چاپ سنگی پخش کرد و در دسترس همکاران خود قرار داد، بعد در حدود سالهای ۱۳۱۴ و ۱۳۱۵ ه. ق. بجمع و ترتیب و نشر اثر دیگرش که موسوم به لآلی منظومه است مبادرت کرده و مقدمه مختصری نیز برای آن نوشته است. پس از سید مذکور حاج میرزا علی کبر عماد، مؤلف کتاب رنگارنگ در پی فحص آثار منظوم او آمده و از هر جا که توانست بدست آورد و جمع آوری کرده و نسخه دیوان غزلیات فارسی و ترکی او را از میرزا ابوالقاسم پسر حجة الاسلام میرزا حسین برادرزاده صاحب ترجمه تحصیل

کرد. و پس از کوشش بسیار، کتابی بعنوان مجموعه اشعار حجة الاسلام در سالهای ۱۳۴۵ و ۱۳۴۶ ه. ق. در تبریز با چاپ سنگی بخط نستعلیق که بدست میرزا نجفقلی خان کاتب هشترودی خالوی نقاش و هنرمند مشهور میر مصور، نوشته شده بچاپ رساند و همین مجموعه است که امروز میان مردم متداول است و در تبریز و طهران مکرر با کمی زیاده و نقصان و اختلاف مقدمه چاپ شده. و آن شامل سه کتاب از منظومات صاحب ترجمه است یکی مثنوی آتشکده دیگری لآلی منظومه سومی دیوان غزلیات او. مثنوی آتشکده در مرثیاتی و شمار آن حدود دوهزار و هشتاد و شش بیت است. این دو بیت که از تاریخ اتمام مثنوی مذکور هم خبر میدهند از آخر آن کتاب است.

پس که دلسوز آمد این نظم زده
آمد از هافت بنام آتشکده
شکر کاین منظومه مشکین ختام
در هزار و سیصد و نه شد تمام.

لآلی منظومه متضمن قصاید و قطعات و غیره شامل مرثیاتی و مدایح در بحور و اوزان مختلف و حاوی نهصد و پنجاه و نه بیت است و در مطاوی آن غزلی از حجة الاسلام آخوند ملامحمد و دو قصیده فارسی از حجة الاسلام میرزا اسماعیل برادر صاحب ترجمه و قصیده‌ای لایه بزبان عربی موسوم بقصیده ندبه از خود صاحب ترجمه که در آخر منظومه است آورده شده. مجموع ابیات آن از عربی و فارسی و ترکی حدود یکهزار و یکصد و هفتاد و چهار بیت است. این چند بیت که در مرثیاتی است از اول آن منظومه است:

چون کرد خور ز توسن زرین تهی رکاب
افتاد در ثوابت و سیاره انقلاب
غار تگران شام به بنما گشوده دست
بگیخت از سراق زربار خور طناب
کردند سر ز پرده برون دختران نش
با گیسوی بریده سراسیمه بی تقاب
گفتی شکسته مجمر گردون و از شفق
آتش گرفته دامن این نیلگون قباب
از کله شفق بدر آورده سر هلال
چون کودکی طیبه بخون در کنار آب
یا گوشواره‌ای که به یفا کشیده خصم
بیرون ز گوش پرده نشینی چو آفتاب
این سه بیت نیز از اول قصیده که بحر بی در رثاء گفته از آن منظومه است:

ابت النیة ان تطیش سهامها
قف بالذبار وناد این کرامها
ما للبلاق من لوی باللوی
قدانکرت اکنانها آرامها
و رسوم ابیات بها لکنانة
لاستجیب منادیا اعلامها

از قصیده‌ای که در مدح امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (ع) سروده و در آن شکایت از روزگار خود کرده:

آن زر خالصم که بخارا کند فلک
جای محک ز کوردلی امتحان من
و آن طوطیم که در قسم کرده روزگار
یاوان خبر برید بهندوستان من
و آن کوکیم که از نظر نحس نا کسان
در برج غم و بال من آمد قران من
غم بحر خون و آه من انفاس جزر و مد
دروی چو تخته پاره دل ناتوان من
چشم جهان فضل و بر چهره نیم شب
اشک روان ستاره هفت آسمان من
فیلسافان صدر دبستان هفت خط
بر دست علم کودک سر عشر خوان من
در کلبه تظلف من صد چو بوعلی
یا خسته از تسابق یوم الراهان من
بودم قرین صدر نشینان بزم خاص
ز آمیزش عوام فرو کاست شان من
چون سنگ کیمیا ز نظر هانها شدم
کس آگهی نیافت ز سر نهان من
چون توتیا بدیده نشاندی مرا ز لطف
بردی بی ار زمانه بروح کیان من
ماندم بصد حجاب ز خرگاه قرب دور
تا از کدام پرده برآید فغان من
گوش از طنین خرمنگسارم صدا گرفت
ای کاش بود منزل عقا مکان من
و نیز از مواضع متفرقه قصیده‌های دیگر:

حیذا دجلة بغداد و لب آب فرات
خاک تبریز مرا تب به تن و جان آورد
من بفرزانگی استاد حکیمان بودم
بر من این آب و هوا فکر پریشان آورد
آسمانم حسد آورد بگلزار بهشت
بر زمین آخرم از فتنه شیطان آورد
گوئیاید که گنجی است مرا زیر زبان
دهم بست بر این کلبه ویران آورد
فلکا مادر ایام بصد قرن هنوز
تواند چو منی طفل سخندان آورد
شاعری در خور من نیست که استاد خرد
اولین پایه مرا حکمت لقمان آورد
لیک چون پیر فلک هم سر صبیانم کرد
ناگزیر است مرا بازی صیان آورد
دیوان غزلیات مشتمل بر غزلیات و رباعیات و مفردات و متفرقات و ساقی نامه و غیره بزبان فارسی، و آن در حدود هزار و شصت و هشتاد و چهار بیت است. تمام این مجموعه که بدست حاج میرزا علی اکبر عماد مرتب و مدون گشته حدود چهار هزار و نهصد و چهل و چهار بیت بشمار آمد قسمت عمده آن فارسی، مقداری بزبان عربی و دوسه قطعه ترکی است. آقای عماد در مقدمه مجموعه مینویسد که دیوان غزلیات فارسی و ترکی او

از برادرزاده‌اش تحصیل و بهمت دو تن غزلیات و مثنوی آتشکده و لآلی منظومه در یکجا چاپ شد. حق این است که در دیوان غزلیات یک بیت ترکی هم برای نمونه وجود ندارد و علاوه بر آنکه غزلیات و اشعار ترکی صاحب ترجمه تماماً در مجموعه مذکور مندرج نیست. از مثنویات فارسی و قصاید و دیگر اشعار او که در بعضی جاها دیده شده در این مجموعه نیست. بسیار واضح است که این مجموعه شامل همه آثار منظوم او نیست و هنوز کلمات منظوم او نیک جمع‌آوری نشده است. وی قطعه زیر را بر سیل تقریظ بیکی از دفاتر میرزا محمد صادق ادیب الممالک قزاقی نوشته من تمام آنرا از صفحه ۳۰ دیوان ادیب الممالک که در سال ۱۳۱۲ ه. ش. در طهران چاپ شده به اینجا می‌آورم:

سزد از سجده برد میر قزاقی را
گرز خاقان گذرد مرتبه خاقانی را
ای امیر قرشی زاده کت اعجاز سخن
بند بر ناطقه زد منطق سبحانی را
گر بر بند این گهر نظم تو بر سوق عکاظ
کس پیشیزی نخرد سلعة ذیانی را
عرق از خجلت تشیب تو از نیل گذشت
چهره طبع منوچهری دامغانی را
مدعی گو گله کم کن که بهر خس ندهد
فیض روح القدسی رتبه حسانی را
شعرا را همه گر سحر حلال است حدیث
دیده بگشا و ببین آیت عمرانی را
تا نیامد بسخن نطق تو معلوم نبود
کابر نیسان ز که آموخت در قشانی را
گر شود ختم سخن بر تو امیری چه عجب
کاخرین پایه همین است سختدانی را
کوس تسخیر فروکوب که در کشور نظم
بخت بر نام تو زد سکه قانی را

ادیب الممالک نیز در جواب تقریظ او این اشعار را گفت و در آن یکمالات او و همچنین به استادی وی در فنون خط اشارت کرده و چند بیت را بمدح پدرش حجة الاسلام ملا محمد مقانی اختصاص داده است:

عجیبی نیست مر آن آیت ربانی را
گر کند زنده ز نو حکمت لقمانی را
ای بتاریک شب کفر برافروخته باز
پدرت در ره دین شمع مسلمانی را
اگر آن آیت رخسند هویدا نشدی
کس نخواندی ز ورق آیت فرقانی را
تو از آن شاخ برومند بزادی که ز فضل
درس توحید دهد نغله عمرانی را
حجج بالفه شرع بیاراست چنانک
شست از صفحه دین حکمت یونانی را
تونی آن عاقله دور مه و مهر که عقل
زرد فرهنگ تو گیر دره نادانی را
ملکات کلمات تو به نیروی کمال

عقل بالفعل کند طبع هیولانی را
تا بمیدان خرد اسب هنر تاخته‌ای
دست بستی بقفا فاضل میدانی را
رقمت ناسخ زریحان خط لاله‌رخان
برشکسته خط ظفرای صفاهانی را
دم عیسی ز عقیق لب لعل تو وزد
گهرت خیره کند تاج سلیمانی را
حجة الاسلام آمد لقب زانکه بخلق
بشناسانی مرحجت یزدانی را
بنده آن رتبه ندارد که تو در چامه خویش
در حق وی کنی این سان گهر افشانی را
لیک در سایه مهرت بشعیری نخرم
زین سپس مخزن شعر حن هانی را
سر و سامان شوی دارم و دربندگی
بفلک یاد دهم بی سر و سامانی را
از منظومات او علاوه بر ماسبق مثنوی است
موسوم به «دُر خوشاب در جواب
قاردوشاب» بزبان فارسی. این مثنوی در
تبریز با چاپ سنگی پخش شده مع هذا نسخ
آن نادر و کمیاب است ایاتش حدود نهصد
بیت اندکی کم و زیاد است. او این مثنوی را
در حدود سال ۱۳۰۷ ه. ق. بنظم آورده و آنرا
به انتقاد رساله «توحیدیه» عالم شهر اصولی
میرزا محمود خونی که در کلام است
مخصوص داشته، و آن رساله را در این مثنوی
به اسم «قاردوشاب» که نام ساختگی و
مجموع خود ناظم است خوانده و از جهات
معانی و الفاظ و مبانی شعریه آن بمهارت و
استادی انتقاد کرده، و آنرا از روی زیرکی با
حکایات شیرین و تمثیلات ملیح آراسته و
منسوب به عمیدالدین حسینی ساخته و
تخلص را در آخر آن «عمیدا» آورده است.
این چند بیت از آنجاست:

دق جاهل بر حکیمان خیر
خنده رویه بود بر دست شیر
مرغ عنقا را چه نسبت با بط است
جای عنقا قاف جای بط شط است
بحث اهل ظلمت از اقلیم نور
چاه زیح است و رصد بندی کور
کور کوچه را بنید زیر پا
چون رصد بندد به اجرام سما

دیگر از منظومات او ارجوزه‌ای است اضحو
که بزبان عرب مزوج با بعضی کلمات ترکی
ولغات فارسی و معروف به «الفیه» که خودش
آنرا «فسوة الفصیل» خوانده. میرزا محمد
علی‌خان تربیت آنرا منظومه عملیه معروف به
الفیه تعبیر کرده و میگوید: بشراکت میرزا
محمد طسوجی معروف به ملا باشی هریک
پانصد بیت گفته‌اند. و در ترجمه میرزا محمود
ملاباشی طسوجی معلم مظفرالدین میرزا
ولیه‌د که برادر میرزا محمد طسوجی مذکور
است باز از میرزا محمد یاد کرده، و میگوید

«میرزا محمود ملاباشی طسوجی در سنه
۱۲۹۵ ه. ق. وفات یافته. برادر وی میرزا
محمد طسوجی بهمان لقب بجای وی
منصب شده است. این ملاباشی همان است
که بشرکت حجة الاسلام متخلص به «نیر» من
باب مطایبه هریک از آنها پانصد بیت عربی
مشتمل بر فتاوی مضحکه منظوم
فرموده‌اند...» و در این جا او این منظومه را
بعنوان دیگر معرفی کرده است. از نوشته
میرزا محمدعلی خان تربیت چنین برمی‌آید
که این منظومه هزار بیت درست است پانصد
بیت آنرا صاحب ترجمه و پانصد بیت دیگر را
میرزا محمد طسوجی تبریزی ساخته. و من از
بعضی مطلعین شنیده‌ام که این منظومه را
بهمراهی چندتن که با او معاشر و مصاحب
بوده‌اند بنظم آورده و امیر نظام حسنعلی خان
گروسی نیز در آن دست داشته. نسخ این کتاب
اکثراً با یکدیگر متفاوت است. بعضی از پانصد
بیت کمتر و بعضی بیشتر و بعضی تا حدود
ششصد بیت است. چنین مینماید که اشخاص
دیگر از اصحاب مسخره نیز لاقیدی کرده
تصرفات در آن نموده و در متن آن دست
برده‌اند، و از اصلش کم کرده و یا ایاتی به آن
افزوده‌اند، و به هرحال تا امروز نسخه‌ای از
این منظومه که شامل هزار بیت کامل باشد
بنظر نگارنده نرسیده و شمول این منظومه
پانصد بیت با عنوان آن که الفیه نامیده‌اند بنا
به بحثی که جلال‌الدین سیوطی در
بهجة المرضیه فی شرح الالفیه زیر کلمه الفیه
آورده تنافی ندارد. این ارجوزه اضحو که در
جای خود از منظر شعری بسیار متین و محکم
و حاکی از اطلاعات وسیع ناظم در فنون ادب
است لیکن چنانکه معنی جوینی مؤلف
نگارستان درباره گلستان سعدی شیرازی
گفته «بسبب کثرت تردد بر زبانها و تکرر تذکر
در بیانها پایمال زبان سخنوران محافل و
دست‌خوش لهجه قصه‌خوانان مجالس گشته»
و در کلمات و جملات و ابیات آن چنانکه
اشاره شد تعریف راه یافته و از دست کاتبان
بی‌سلیقه اغلاط به آن وارد آمده و تا امروز
نسخه صحیح و معتبری که بعنوان بصحت
صدر آن از ناظم اعتماد کرد بنظر نرسیده.
این کتاب در میان بعضی بشامت معروف و
خواندن و نوشتن و نگاه داشتن آنرا بد
می‌شمارند و بنحوست منسوب میدانند.
عجب‌تر آنکه مرد تقه از مخلصان ناظم آن
برای من روایت کرد و گفت که خوه
حجة الاسلام ناظم منظومه نیز درباره آن تطیر
کرده است. هرچه هست این منظومه را با
مثنوی «دُر خوشاب» می‌توان دنباله
منازعات روزگار پدر و برادرش قرار داد، و
از نتایج و ثمرات آن اختلافات بشمار آورد.

این چند بیت از آن منظومه است:
واختلف الاقوال فی التجار
هل هم عدول ام من الفجار
الحق انهم عبید درهم
لیسا بدینون بدین محکم
یعطون تنزیلا علی الصراف
و یاخذون منه بالاضعاف
ما عتدهم خمس و لا زکوة
اذ کل ذاک عندهم حکاة
لا یعبینک ما بهم من ریش
فهم ذئاب فی لباس میش
یزینون اهر کالاولاد
فیحملونه علی الاعواد
لا یحکون غیر یوم اوغدا
اذا هم قد صنموا مجتهدا
یباعونه علی الجود
لیاخذوا حکماً بلا شهود
و یا کلوامالا بضرب الشست
و یقعدوا فی داره بالست
و یقتضیهم همج رعاع
هم لکل ناعق اتباع
ما گلشن الراز و نطق القوش^۱
و مثنوی البشون من الفیش

این منظومه را جواب گفته‌اند و من آنرا دیده‌ام سخت ست است و از لحاظ شعری و ادبی بی‌ارزش و بسیار کم‌عیار است. میرزا محمدعلی صفوت در کتاب داستان دوستان این چندتن را از احبیه او شمرده و میگوید که او با این چندتن که از کبار فضلی معاصر و لایق خلوت و خلعت بودند ارتباط و الفتی داشت و غالباً شیها را برای انس و صفا نسب دیده گرد هم می‌نشستند میرزا محمد ملاباشی طسوجی برادر میرزا محمود. شریف العلماء اصفهانی پدر سیدحسن شریفزاده، میرزا فضلعلی آقا مجتهد متخلص بصفا پسر حاج میرزا عبدالکریم ملاباشی، حاج میرزا کاظم وکیل الرعا یا مدوح نادر میرزا قاجار.

کتاب زیر علاوه از مثنوی آتشکده و لآلی منظومه و دیوان غزلیات و التیه و مثنوی در خوشاب که ذکر آنها گذشت نیز از تألیفات اوست: ۱- صحیفة الابرار. ۲- مفاتیح الغیب هرردو معروف و مطبوع است. ۳- تمامی خطب، ناقص است. ۴- رسالۀ علم الساعة. ۵- شرح حدیث انا النقطة. ۶- رسالۀ لمع البصر. ۷- رسالۀ تفسیر ما خلقت الجن و الانس. ۸- رسالۀ نصره الحق. (از کتاب المحافل، سلطان القرائی تبریزی).

حجة الاسلام تبریزی. [حجج تل ام ت] (ایخ) حسین بن محمد بن الحسین التبریزی المقانی. پسر بزرگ حجة الاسلام ملامحمد مقانی تبریزی و از علمای مشهور شیخیه است. در تبریز از پدر خود

حجة الاسلام و در عراق عرب نزد سیدکاظم رشتی تلمذ کرده. پس از وفات پدر در سال ۱۲۶۹ هـ. ق. ریاست جماعت شیخیه و امامت مسجد حجة الاسلام به او مسلم شد. بجای پدر در کرسی تعلیم و تربیت پیروان طریقه شیخ احمد احسانی مقرر گردید. در ایام او نیز مانند عهد پدرش میان شیخیه و دیگران مخالفت و معاندت بود. در محرم سال ۱۲۸۵ هـ. ق. هر دو طایفه بجنگ یکدیگر برخاستند و از شیخیه دو برادر که یکی اکبر و دیگری اصغر نام داشت بزخم خنجر کشته شد و آشوب در شهر تبریز ظاهر گشت.

نادر میرزا این فتنه را از مسجد محله ویجویه دانسته و در تاریخ خود مینویسد: «شهر محرم الحرام برسد بکوی ویجویه مسجدی است دو تیره علمای این شهر به اغوای مریدان که بیخ‌شان برکنده باد برای اقامت و ذکر مصیبت در آن معبد بلجاج ایستادند» میرزا محمد صادق قائم مقام پیشکار ولیعهد مظفرالدین میرزا قاجار در تبریز روی تدبیر باطل بحمایت شیخیه تمایل نمود و تقویت او از شیخیه موجب فساد گردید و در شهر انقلاب و شورش پدید گشت. او میگوید کار بجائی رسید که «هر دو رئیس با قومی سلاح بسته به مسجد و جای دیگر همی رفتند و این نه بر قانون سلطنت بود.» قائم مقام در کار خود فروماند و از اصلاح عاجز شد ناچار نامه بدربار نوشت و از پیشکاری برکنار شد.

شاهزاده مؤیدالدوله طهماسب میرزا پسر محمدعلی میرزا پسر فتحعلی شاه قاجار بجای او معین شد. ناصرالدین شاه حاج میرزا باقر مجتهد تبریز را که ریاست عامه داشت با صاحب ترجمه بیای تخت خواند. صاحب ترجمه بی درنگ راه طهران پیش گرفت حاج میرزا باقر مجتهد نیز بعد از او حرکت کرد. مؤیدالدوله شهر را آرام و فتنه را فرو نشانده. از تألیفات این عالم کتابی است موسوم به «علم المسجیه» و رساله‌ای است ببلغت فارسی بطریق سؤال و جواب که در پاسخ سؤالات جمعی از مردم قفقاز تدوین کرده است، او در هر دو رساله روی اصول و مبانی شیخیه بحث کرده و سخن گفته است. نادر میرزا در تاریخ تبریز ترجمۀ مجمل و مختصری از او آورده میگوید: «میرزا حسین مردی فاضل و محدث بود از ثقات شنیدم که او شب زنده داشتی بعبادت. او را نیز چون پدر حجة الاسلام گفتندی بسال یکهارودویست و ... از هجرت بجهان دیگر شد. کالبد او را بشهد حسین بن علی علیهما السلام بردند.» جای مرتبه احاد و عشرات در تاریخ وفات صاحب ترجمه در نوشته نادر میرزا سفید است. چنین مینماید که در اواخر قرن سیزدهم وفات یافته. بعضی

سال وفات او را در اوایل قرن چهاردهم در سال ۱۳۰۳ هـ. ق. نوشته‌اند والله اعلم. (از کتاب المحافل، تألیف سلطان القرائی تبریزی).

حجة الاسلام رشتی. [حجج تل ام زا (ایخ) رجوع به حجة الاسلام شفتی شود.

حجة الاسلام شفتی. [حجج تل ام ش] (ایخ) سیدمحمد باقر بن تقی موسوی النوب شفتی رشتی الاصل اصفهانی الموطن والمدفن. از اعظم علمای اواخر امامیه، فقیه اصولی ادیب نحوی رجالی ریاضی بوده و در فقه و اصول و رجال و روایت و هیئت و علوم ادبیه و فنون عبریه از مشاهیر زمان و در مراحل اخلاقیه وحید روزگار و در عبادت و مناجات و سخاوت و عطایا و اقامۀ حدود و اوراد و نوافل او نوادر بسیاری مقبول و فوائدی که از وی به سادات و فخرآ و طلاب علوم دینیه عاید میگردد خارج از حد احصا مییابد و در مراتب علمیه از شاگردان آقای بهبهانی و بحرالمعلوم سیدمهدی و صاحب ریاض المسائل و کاشف الغطاء، شیخ جعفر و ملامهدی تراقی و میرزای قمی و دیگر اکابر وقت بوده و شرح جلالت وی خارج از قوه تقریر و تحریر است و تألیفات بسیار دارد: ۱- آداب صلوة اللیل و فضلها ۲- الاجازات. ۳- الاستقبال فی شرح مبحث القیلة من التحفة. ۴- اصحاب الاجماع. ۵- اصحاب العدة للکلینی. ۶- تحفة الابرار فارسی در احکام شرعی. ۷- تمیز مشترکات الرجال. ۸- رساله‌های بسیاری در تحقیق حال هر یک از رجال حدیث امامی مثل ابان بن عثمان و ابراهیم بن هاشم قمی و ابوبصیر و احمد بن محمد بن خالد برقی و احمد بن محمد بن عیسی و اسحاق بن عمار و اسماعیل بن بزیر و حماد بن عیسی و سهل بن زیاد و عمر بن یزید و محمد بن خالد برقی و غیر ایشان که نزدیک به سی رساله بوده (بیت و دو رساله است) و همه آنها حاکی از احاطۀ کامل علمی وی مییابد. ۹- الزهرة البارقة فی احوال المجازر و الحقیقة. ۱۰- السؤال و الجواب. ۱۱- قضا و شهادات استدلالی. ۱۲- مطالع الانوار در فقه که شرح شرایع محقق و پنج مجلد اولی خطی آن بشماره‌های ۲۲۷۴ و ۲۲۷۸ در کتابخانه مدرسۀ سیهالار بزرگ تهران موجود است و نیز صاحب فهرست سیهالار در (ج ۲) ص ۷۲) کتاب «الطراز فی الحقیقة و المجاز» را به وی نسبت داده است. ۱۳- وجوب اقامۀ حدود در زمان غیبت بر مجتهدین و فقها. و خودش نیز عامل به اجرای حدود و سیاسات شرعیه بوده و گاهی خودش نیز مباشر اجرای

حد شرعی میشده و مقتولین او که بحکم شرع مقدس اسلامی در دست خود او و یا بحکم او کشته شده‌اند هشتاد یا نود یا صدویست تن میباشند و در سال ۱۲۶۰ هـ. ق. (غرس) در هشتاد و پنج سالگی با مرض استفا در اصفهان وفات و در مسجدی که خودش در کوی بیدآباد اصفهان بنا نهاده و به مسجد سید مشهور است دفن و بقمه و ضریحی دارد. و بروجردی در نخبه گوید: سیدنا السید محمد باقر کفیف الانام و له مفاخر. مفتخر الناس بسلا التیاس مقبضه «غیاب کفیف الناس = ۱۲۶۰ هـ. (ص ۱۲۲ ت و ۱۲۳ هب و ۱۰۸ قص و ۲۲ ج ۱ ذریعه) (ریحانة الادب ج ۲ ص ۳۱۲).

اکثر بزرگان عراق اجازه اجتهاد گرفت در مراجعت به ایران در قم بخدمت میرزا ابوالقاسم قمی (۱۱۳۰-۱۲۳۱) شفتی الاصل صاحب کتاب معروف قوانین همشهری خود رسید. و مدتی نیز مجلس درس او را درک کرد و میرزای قمی اجازه اجتهاد مفصلی برای او نوشت. حجة الاسلام در سال ۱۲۱۷ هـ. ق. از قم به اصفهان آمد و در این شهر رحل اقامت انداخت و آنجا را مکن دائمی خود قرار داد و تا زنده بود در آنجا میزیست و به عبادت و تألیف کتاب و به جمع مال و تجارت و بذل و بخشش و اجرای حدود و ترویج احکام اشتغال داشت. و به این شکل بیش از چهل سال بین دنیا و عقبی زندگانی پسر و



حجة الاسلام شفتی

ابتدای زندگانی حجة الاسلام:

حجة الاسلام سید محمد باقر موسوی شفتی در سال ۱۱۸۰ هـ. ق. در شفت گیلان (جنوب غربی رشت) دنیا آمده و نسبت او به بیست و یک واسطه به امامزاده حمزه بن امام موسی کاظم میرسد. سید بعد از آنکه تا سن بیست در وطن خود بتحصیل مقدمات اشتغال داشت برای تکمیل معلومات عازم عتبات شد و در نجف در حوزه درس علمای بزرگ امامیه مانند سید محمد مهدی بحر العلوم طباطبائی بروجردی (۱۱۵۵-۱۲۱۲) و میرسیدعلی طباطبائی (۱۱۴۰-۱۲۳۱) صاحب ریاض المسائل یعنی شرح کبیر و شیخ جعفر نجفی (متوفی سال ۱۲۲۷) معروف به کاشف الغطاء و ملا محمد مهدی نراقی (متوفی سال ۱۲۰۹) به تلمذ پرداخت. سپس محضر آقا محمد باقر بهبهانی معروف را دریافت، و پس از آنکه از

صدائی را در آن شهر گذرانید.

ثروت و قدرت حجة الاسلام:

حجة الاسلام شفتی وقتی که به اصفهان رسید دانشمندی بود که با وجود داشتن سرمایه‌های وافق از علم در ریاضیات و ادبیات و اصول و فروع دینی در نهایت فقر و تهیدستی بود، و جز سفرهای که در آن نان می‌نهاد و یک جلد کتاب انموذج و یک جلد مدارک چیزی دیگر نداشت. وقتی یکی از طلاب قم در ایام توانگری و شوکت حجة الاسلام نامه‌ای به او نوشت و از تنگدستی خود نالید. حجة الاسلام در جواب او چنین نوشت: «خادم شریعت غراء زمانی که وارد این ولایت شد سوای یک انموذج و یک مجلد مدارک به خط نحس خود چیزی دیگر نداشت و حال کمترین کتابخانه‌ای می‌باشد که به کتابخانه احقر برسد.» سید شفتی هنگامی که در نجف

تحصیل میکرد، با حاجی محمد ابراهیم کرباسی (متوفی سال ۱۲۶۲) که او نیز مشغول تعلم بود، ارتباط یافت و با یکدیگر دوست شدند. روزی در آنجا حاجی بدیدن سید رفت دید سید افتاده است معلوم شد سید از گرسنگی غش کرده، حاجی رفت و برای او غذای مناسبی تحصیل کرده به او خوراندید و او بحال آمد، سید بحر العلوم هم شدت فقر سید را فهمید و اصرار نمود که وقت غذا او را بخواند تا حاضر شود ولی سید قبول نکرد چندی هم در کربلای معلی در درس آقا سیدعلی صاحب شرح کبیر حاضر میشد و آقا سیدعلی روزی دو نان برای او مقرر داشته بود^۱ چنین طالب علمی که در تمام مدت عمر به عبادت و تقوی و زهد مشهور بوده و غالب اوقات او از خوف خدا به تضرع و ابتهال و نماز و دعا میگذشته، و شیها از شدت استغراق و گریه و زاری و عجز و الحاح به درگاه باری تعالی او را حال جنون دست میداده، بتدریج تا آنجا ثروتمند و مالک و تاجر شده که سالی هفتاد هزار تومان بدیوان مالیات میداده و عدد آبادیها و خانه‌ها و میزان تقدینه او را هیچکس جز خود او نمیدانسته و ضیاع و عقار او را نه آفتاب ساحت میتوانست است نه باد شمال!

در شرح حال او معاصرینش چنین نوشته‌اند: که از زمان ائمه اطهار تا آن عهد هیچیک از علمای امامیه حتی سید مرتضی علم الهدی تکیب طالبین را در بغداد آن اندازه مکنت و ثروت بدست نیافته بود، حاج محمد کریم خان قاجار با آن همه املاک موروث و مکتب و حاج ملاعلی کنی با آن مقدار باغ و قنوات بقدر عشری از اعیان سید شفتی مال و منال نداشتند. در باب ثروت کثیر و املاک بیحد و حساب سید شفتی با وجود تنگدستی و فقر کلی او در اوان جوانی روایات مختلف و افسانه‌های عجیب و غریب بر سر زبان مردم همعصر او جاری بوده است، چنانکه بعضی از عوام الناس او را کیمیا گرد میدانسته و بعضی به او «عمل قرطاس» نسبت میداده و میگفتند که او کاغذ را بهم می‌پیچید و عملی میکرد که آن مبدل ییول میشد، و برخی دیگر ثروت او را از خزانه غیب نازل و وارد می‌شمرده‌اند. اما حقیقت مطلب گویا این است که یکی از متمولین شفت که میزان دیانت و تقوای آقا را شنیده بوده مالی گزاف به اصفهان نزد همشهری خود میفرستد تا مقداری از آنرا خسود بتصرف بگیرد و بقیه را بمعامله و استثمار بیندازد، منافع آنرا خود بردارد و اصل مال را هم پس از مردن او در مصارف خیریه

۱- فقص العلماء و تذکره القبرر آخوند گزی صص ۹۵-۹۶.

بکار برد. سید بهین ترتیب عمل نمود و پول آن متمول شفتی را قسمتی صرف تجارت کرد و با قسمتی دیگر به بیع شرط گرفتن املاک مردم مشغول شد. از تجارت سود گران برد و در عمل بیع شرط هم بمحض اینکه موعد سر می رسید، موارد بیع را بتصرف خود میگرفت یا بوجه نقد مبدل می ساخت و این کار که چندین سال بطول انجامید سید را صاحب آلاف و الوف کرد، و راهی پیش پای او صاف شد که از هر عمل قرطاس و کیمیائی مطمئن تر و بی رنج تر بود. میرزا محمد تنکابنی صاحب قصص العلماء که از شاگردان سید شفتی بوده با همان ساده لوحی که مخصوص اوست در باب ثروت استاد خود چنین مینویسد: «خانه اش مشتمل بود بر دور و بیوت بسیار، هفت پسر داشت هر یک اندرونی و بیرونی علیحده و مخارج ایشان جدا بود، فرزند اکبرش آقا میرزا زین العابدین در اصطیل خود هفت رأس اسب خوب بسته داشت، عیال حجة الاسلام قطع نظر از پسران و عیال ایشان، صد نفر در شمار آمده بود، از خادمان و کنیزان و زنان، و قسری و ضیاع و عمارت بی اندازه داشت، در شهر اصفهان گویا چهار صد کاروانسرا از مال خود داشته، گویا زیاده از دو هزار باب دکان داشته، و یکی از قرای او در اصفهان کسروند بوده که نهصد خروار برنج مقرر آنجا بود، قطع نظر از گندم و جو و حبوبات دیگر، و یک باب آسیا در نجف آباد داشت که مستمراً روزی یک تومان اجاره او بود، و هکذا او املاکی که در بروجرد داشت مداخل آن تقریباً سالی شش هزار تومان بود و املاکی که در یزد داشت سالی دو هزار تومان بود، و دهاتی که در شیراز داشت، سالی چند هزار تومان مداخل آنها بود، مجملاً سالی هفده هزار تومان مالیات دیوانی دهات آن جناب در اصفهان بود که به دیوان می رسید» از این گذشته هرسال از تمام بلاد ایران حتی هندوستان و قفقازیه و ترکستان، میالنی کثیر از جانب شیعیان بعنوان سهم امام بخدمت حجة الاسلام روانه میشد، و او از آنها قسمتی را به مستحقین می بخشید و قسمتی را هم بتصرف خود در می آورد، حجة الاسلام از جهت ثروت غالباً مورد غیظت اعیان و حکام حتی سلاطین زمان خود بود، و اکثر ایشان به او مقروض بودند و در مواقع ضرورت از او استمداد مالی میکردند، و در عصر او بیشتر ثروت و املاک اصفهان یا در دست او بسود یا در دست خاندان صدراعظمی، و این حال همان وضعی است که بعد از پنجاه سال بین آقا نجفی و ظل السلطان در همین شهر تجدید شد. به این معنی که جمع آمدن آن همه ثروت در دست

یکی از پیشوایان مذهبی و اطاعت عجیب عامه از او بتدریج میزان قدرت دنیائی او را نیز فوق العاده بالا برد، تا آنجا که هیچ حاکمی در اصفهان در مقابل نفاذ امر حجة الاسلام قدرت نداشت، او به دیدن هیچیک از حکام نرفت و حاکم اصفهان هر وقت شرفیاب خدمت ایشان میشد دم در سلام میکرد و می ایستاد، و بسا بود که آن جناب ملتفت نمیشد بعد از ساعتی نگاه میکرد و او را اذن جلوس میداد، و برای او تواضعی نمیکرد^۱ تنها وقتی که فتحعلیشاه و محمدشاه به اصفهان آمدند به دیدن ایشان رفت ولی با کوبه و جلالی که گوئی شاهی به دیدن شاهی می رود، و در ملاقات نیز از خود نهایت تبختر و تفرعن نشان داد. «در زمانی که فتحعلیشاه در اصفهان در عمارت هفت دست که در بیرون شهر است منزل داشت دوربین انداخته بصحرا تماشا میکرد دید فیلی را بار کرده می آورند سلطان به ملازمان حضور گفت که فیلی برای ما می آورند پس نگاه کرد دید فیل را از اردو گذرانیدند و بجانب شهر می برند، سلطان استفسار کرد که فیل از کیست و بارش چیست؟ بعرض او رسانیدند که این فیل از تجار و ارباب دولت از مسلمانان هند است که برای حجة الاسلام فرستاده اند و بارش تنخواهی است که تجار هند از وجوه بزرگ و مال امام برای آن جناب فرستاده اند، سلطان را در باطن خوش آیند نشد. چون فیل را نزد سید بردند و حکایت سلطان را نیز به عرض جناب سید رسانیدند، سید بار آنرا که تنخواه بود قبض نمود و فیل را برای سلطان فرستاد^۲. در موقعی که سید مسجد معروف خود را در محله بیاباد اصفهان در مجاورت منازل خویش می ساخت فتحعلیشاه بدیدن او و تماشای آن مسجد رفت و از سید خواهش نمود که او را نیز در مخارج آن بنا شریک و سهم سازد. سید قبول نکرد، شاه گفت گمان نمیکنم که شما را قدرت تمام چنین بنا باشد، سید گفت: مرا دست در خزانه خداوند عالم است. زمانی که فتحعلیشاه به اصفهان آمد و سید را بدیدن او بردند سلطان به سید گفت: که از من مطلبی خواهش کنید، سید امتناع نمود، سلطان اصرار کرد آخر الامر سید گفت: که چون اصرار دارید مرا استدعا اینکه تقاره خانه را موقوف کنند، سلطان سکوت کرد، پس از برخاستن سید، سلطان به امین الدوله گفت: عجب سیدی است که از من خواهش میکند که تقاره خانه سلطانی را که علامت پادشاهی است موقوف دارم، امین الدوله معذرت خواست. در عهد محمدشاه از آنجا که اقتدار سید بیش از پیش فزونی گرفته بود. وقتی که سید در اصفهان به دیدن آن پادشاه رفت،

زیادتر از زمان فتحعلیشاه نخوت و جبروت و خودنمائی ظاهر کرد، به این معنی که بر استری سوار شد و یکی از قارئین خوش آواز قرآن را دستور داد تا پیشایش استر آقا آیات مناسب مقام بخواند و به این وضع بسمت عمارت هفت دست در ساحل زاینده رود که مقرر شاه بود حرکت نمود و چون بشاه نزدیک شد قاری این آیه را خواند: «کما ارسلنا الی فرعون رسولا فمسی فرعون الرسول» (قرآن ۱۵/۷۲ و ۱۶) وقتی که سلطان به دیدن او رفت و با تقاره به خانه او نزدیک شد سید که برای استقبال تا به در سرای خود آمده بود چون در میان صحن حیاط صدای تقاره بگوشش رسید، دستها را به آسمان برداشت و عرض کرد خداوند اذلت اولاد فاطمه زهرا را بیش از این نخواه، سپس بخانه برگشت^۳. بعد از وفات فتحعلیشاه و قبل از آنکه محمدشاه بطهران برسد و بتخت سلطنت جلوس کند چندتن از برادران او به ادعای سلطنت برخاستند، از آنجمله بود علیشاه ظل السلطان که چند روزی نیز در طهران خود را پادشاه خواند و یک عده از رجال دوره فتحعلیشاه که از هیبت میرزا ابوالقاسم قائم مقام وحشت داشتند علیرغم محمدشاه و صدراعظم او جانب علیشاه را گرفتند مانند اللهیار خان آصف الدوله قاجار و عبدالله خان امین الدوله پسر حاجی محمد حسین خان صدر اصفهانی. پس از آنکه اساس سلطنت محمد شاه قوام گرفت و ظل السلطان در دعوی خود مغلوب شد، عبدالله خان امین الدوله از ترس در اصفهان بخانه حجة الاسلام شفتی پناه برد و در آنجا بست نشست، و چنین شهرت داد که دیگر در امور مملکت مداخله نخواهد کرد، اما این ادعا حقیقت نداشت و امین الدوله به پشت گرمی سید شفتی و شفاعتی که سید از او کرده بود دائماً مشغول توطئه و زمینه سازی بود، و خبر این دسیسه های او در طهران به قائم مقام میرسید. عاقبت قائم مقام از قول شاه نامه ذیل را در جواب وساطت حجة الاسلام به او نوشت و آن چنانکه ملاحظه میشود در حقیقت تهدیدی بحجة الاسلام نیز هست: «مطورات آن جناب بنظر اصابت اثر رسید، و چون به اصول مکاتبات بقاعده مشهوره بدلی از حصول ملاقات میتواند شد خاطر مهر مظاهر را که در هوای شوق دیدار بود زاهدالوصف مسرور و مبتهج ساخت. سابقاً در باب مقرب الخاقان امین الدوله اظهار کرده بودند و برونق خواهش آن جناب مقرر شده که

۱- معادل یک لیره طلا در آن زمان.

۲- قصص العلماء.

۳- قصص العلماء.

گر مصلحت خود را در تقلد اشغال دنیوی بیند به آستانه قدس شاید و اگر به اقتضای سن و التزام تشریح راغب اعمال اخروی است جناب عالیات عرش در جرات عازم شود، و در حال بعد از فضل خدا بواسطه آن جناب در کف رأفت و توجه ما باشد، لیکن بعد از آن فور توسط آن جناب و اینگونه تفقد ما، چندی گذشت که به هیچیک از این دو کار اقدام نکرد و در میان دنیا و آخرت معطل بود، و بتواتر و شیاع رسید که در این طرف مدت بیکار نبوده و بی سبب تعطیل جایز نداشته، بر آن جناب مستطاب بهتر معلوم است که تا حال چه مبلغ مال مردم در اصفهان تلف شده و چقدر دماغ و نفوس در خسار و داخل آن ولایت بر باد فنا رفته، اگر سخن مردم در حق او صدق است واجب است که از آن ولایت اعراض کند و اگر مبتنی بر اغراض است چه لازم است که در میان دارالخلافه و فارس بنشیند و عرض سهام تهمت گردد، بالجمله باز آنچه در باب مصلحت مملکت و آسودگی او بخاطر میرسد همین است که یا بخدمت ما در طهران یا بطاعت خدا در عتبات بپردازد و تا زود است به یکی از این دو کار اقدام کند، و در هر صورت آن جناب مأذون است که بوکالت نواب همایون مشارالیه را اطمینان دهد، اما هرگاه از این مصلحت دید ما که محض خیرخواهی خلق و رأفت درباره اوست تخلف کند از آن جناب خواهش داریم که او را در جوار خود راه ندهد و من بعد هرگونه خواهشی که باشد اظهار کند که معتقدانه در مقام انجام برآئیم.» امین الدوله بازم بقدرت حجة الاسلام شفتی به این تهدید اعتنائی نکرد و چنان به قدرت او مینازید که ظاهراً به عنوان خود ولی باطناً به اشاره سید شفتی در کار حکامی که به اصفهان می آمدند اختلال میکرد. پس از قتل قائم مقام، محمدشاه یار دیگر به امین الدوله تکلیف کرد که یا به طهران بیاید یا عازم عتبات شود، و برای ابلاغ این تکلیف در شوال ۱۲۵۱ ه. ق. یکی از پیشخدمتان خاصه خود را به اصفهان فرستاد. امین الدوله قریب به شش ماه مأمور مخصوص محمدشاه را سردواند، تا آنکه به دستگیری مترمکیل وزیر مختار انگلیس از محمدشاه تأمین جانی گرفت و عازم عتبات شد و در آنجا بود تا در شعبان ۱۲۶۲ ه. ق. در کربلا به سن هفتاد وفات کرد.

بعد از قلع ریشه فساد عبدالله خان امین الدوله از اصفهان، محمدشاه حکومت آن شهر را به عهده خسروخان گرجی وا گذاشت و خسروخان اتفاقاً از میان حکام کسی بود که بشفاعت علما اعتنائی نمیکرد، به همین جهت سید شفتی و علمای دیگر مردم شهر را

بشورش برضد او واداشتند، و او ناچار معزول و دیگری که بسیار بی کفایتی و نالایق بود بجای او روانه اصفهان گردید. بی کفایتی حاکم جدید اوپاش شهر و لوطیان آنجا را که بقدرت علما مستظهر بودند بحركات زشت و اخذ اموال و هتک نوامیس مردم واداشت، و کار شرارت ایشان بدانجا کشید که شاه و حاجی میرزا آقاسی در سال ۱۲۵۵ با عدهای قشون، ظاهراً بقصد تنبیه اشرار اصفهان، و باطناً برای ترساندن حجة الاسلام عازم آنجا گردیدند و اگر چه عده کثیری از سرکشان و مستعدیان و سران ایشان را کشتند یا تهمید کردند، لیکن به هیت سید صدمه ای چندان نرسید فقط قدرت حکمران جدید یعنی مستوچهرخان مستمالدوله گرجی نظم اصفهان را اعاده داد و حجة الاسلام که در این تاریخ بسیار سن و مریض شده بود دیگر از خود عملی نشان نداد، در صورتی که سابقاً در قدرت نمائی نسبت بحکام وقت و صدور حکم تکفیر علمای دیگر به استنباط شخصی یا بشهادت دیگران پروائی نداشت، چنانکه در ایام قدرت خویش سه تن از علمای مشهور را تکفیر نمود، که تفصیل آن در قصص العلماء مذکور است. هرکس مایل است به آن کتاب رجوع نماید.

مجلس درس حجة الاسلام و شاگردان و تالیفات او:

حجة الاسلام مردی عالم و فاضل و در قنون مختلفة ادب و اصول و فروع مسلط و میرز بوده، بهمان اندازه که او بجمع مال علاقتند بود به تحصیل کتب نفیس و نادر نیز عشق و علاقه میورزید، و در خرید و جمع کتب از هیچگونه خرجی خودداری نداشت، و کتابخانه او در آن عصر در داشتن نسخه های عزیز و قیمتی بی نظیر بشمار میرفت. و خود او مدعی بود که هیچ کتابی نیست که او از آن نسخه ای نداشته باشد. ارزش کتابخانه او تا آن اندازه بود^۱ که پس از وفات او حاج سید اسدالله یکی از پسرانش فقط بتملک همانها قناعت ورزیده و بقیه اموال حجة الاسلام را برای ورثه دیگر گذاشت. در بدو ورود به اصفهان سید در مدرسه چهارباغ حجره گرفت و در آنجا به تدریس مشغول شد ولی گویا بعلت حسادتی که مدرس قدیم مدرسه نسبت به او بهم رسانید، او را از آنجا اخراج نمود، تا آنکه سید بتدریج شهرت و مکتبی بهم رسانید و لقب حجة الاسلام یافت و در منزل آقا محمد بیدآبادی مستقر شد و مستقلاً بتدریس پرداخت و از اطراف و اکناف بلاد شیمه طلاب بمحض درس او شتافتند، و از افاضات و میرات او متمم شدند، مخصوصاً چون سید متمکن و بنال بود حوزه درس او روتنی دیگر

داشت و پیوسته اردوئی از طلاب و ریزه خواران گرد او مجتمع بودند. و از میان ایشان عده ای از مشاهیر علمای امامیه و فقهای عصر برخاستند، معروفترین شاگردان حجة الاسلام شفتی بقرار ذیلند: آقای محمد مهدی کرباسی پسر بزرگتر حاجی محمد ابراهیم کرباسی و حاج محمد ابراهیم قزوینی و حاج محمد جعفر آباذهای (متوفی ۱۲۸۰) و سید محمد قزوینی (۱۲۳۵-۱۲۸۶) و سید محمد باقر عراقی و میرزا محمد تنکابنی صاحب قصص العلماء (۱۲۳۵-۱۳۰۲) و میرزا محمد باقر خوانساری اصفهانی مؤلف روایات الجنات (۱۲۲۶-۱۳۱۳) و حاج سید ابراهیم شریتمندار سبزواری و ملاعلی اکبر خوانساری و ملامحمد جعفر فشارکی اصفهانی و سید محمد شفیع جابلقی و ملامحمد کاظم هزارجریبی و حاج محمد رفیع گیلانی و جز ایشان. صاحب قصص العلماء در باب مجلس درس و طرز تدریس استاد خود چنین مینویسد: «اما تدریس حجة الاسلام در نهایت دقت و متانت بود و نهایت تفصیل اقوال فقها را می داد و در فهم عبارات ایشان وجوه و احتمالات بسیار ذکر میکرد. و جمعیت زیاد در درس او حاضر میشد، لیکن کم درس میفرمود، هفته ای دو روز یا سه روز یا کمتر، بعضی از ایام هفته هیچ درس نمیگفت، و در بعضی از اوقات در میان درس ارباب مراقبه میان مجلس میریختند و درس بهم میخورد و آخوند ملامحمد نظرآبادی ساکن قزوین که مجاز از شهید ثالث و حاجی ملاصالح بود و فاضل و جامع، و این فقیر بعضی از شرح لعمه را نزد او قرائت مینمود و شرحی بر مختصر نافع نوشته، میگفت: که من طهارت و صلاة شرح کبیر را در مجلس درس حجة الاسلام نوشته ام، یعنی زمانی که در میان درس جمعیت مترافین میشد و ما معطل میشدیم من طهارت و صلاة شرح کبیر را در مجلس همراه داشتم و مینوشتم.» اما مصنفات حجة الاسلام بیشتر کتب فقهی و اصول و آیات و احکام و یک عده نیز در رجال و نحو و ادب است و از تمام آنها مشهورتر کتاب مطالع الانوار است که آنرا در شرح کتاب شرایع نوشته.

وفات سید و محل قبر و اولاد او:

وفات سید شفتی در عصر روز یکشنبه دوم ربیع الثانی از سال ۱۲۶۰ ه. ق. به مرض استقا و حبس البول در اصفهان اتفاق افتاد، و او را در قبه ای که در مدرسه و مسجد بیدآباد خود ساخته بود بخاک سپردند، و در عزای او

۱- قریب به پنجاه هزار تومان بیول آن زمان.

چند روز بازارهای اصفهان بسته بود، و در جمیع بلاد شیعه مراسم عزیت او را برپا نمودند و تا قریب به یک سال این مراسم در آن نواحی ادامه داشت. اما مسجد سید در پیدآباد که وی در حدود ۱۲۴۵ بساختن آن شروع کرد مهمترین مسجدی است که بعد از صفویه در این شهر بنا شده و سید پیدآباد و شهسار را که جزو ماریین و باغات حومه شهر میگردند جزو شهر آورده و محله بزرگی تشکیل کرد و بر دایره شهر افزود، مساحت مسجد هشت جریب و کسری و سمت شمالی آن دو در بیابان مجاور دارد، یک در بدلیز بقعه مرحوم سید باز میشود و داخل بقعه صندوق قبر است. و ضریحی پولادی در ۱۳۲۰ که مرحوم حاج سیدمحمد باقر ثانی ولد مرحوم حاج سیداسدالله از نجف آمد برای مرقد جد خود مرتب نمود... در دوم سمت شمالی، طرفین در و دالان در ایوانی است، نماز گاه عمومی و جنبش حوضخانه و طهارت خانه، دو سمت مغرب و مشرق شبستانهاست برای نماز، و فوقانی آنها حجرات طلاب و مہتایها و جلو شبستانها طاقماهای کوچک مشبک و درها بکوچه‌های گرد خود دارد و سمت جنوب گنبد و ایوان و چهل ستون عالی و کاشی کاری و بالای ایوان ساعت بزرگی نصب شده و در دالان گوشه شمال و مشرق ارسی بلندی است. قبر مرحوم آقا میرزا مهدی پسر مرحوم سید از علماء و قبر میرزا ابوالفضل نواده آن مرحوم و قبر میرزا زین‌العابدین و حاج سیدمحمد علی و آقا سید مؤمن اولاد سید بزرگ آنجاست^۱. مشهورترین پسران حجة الاسلام، حاج سید اسدالله است که از شاگردان صاحب جواهر الکلام بوده و تألیفات چند نیز از او باقی است و در ماه رجب ۱۲۹۰ هنگامی که بختیاب میرفت در کردکرامان شاه وفات یافت، و جنازه‌اش را بدوش تا بنجف بردند و در آنجا به خاک سپردند دیگر حاج سید محمد علی است که نیز نزد صاحب جواهر تلمذ کرده بوده و به سن پنجاه و پنج در سال ۱۲۸۲ ه. ق. دار فانی را وداع کرده و پسر حاج سید محمدعلی به نام سیدمحمد مهدی متولد سال ۱۲۷۸ مؤلف رساله کوچکی است در شرح حال علمای شیعه از حدود سال ۱۰۰۰ ه. ق. تا سال ۱۳۰۳ بنام «غرقاب» و این عنوان یعنی غرقاب را مؤلف چون بحروف جمل با سال ۱۳۰۳ برابر است برای اسم کتاب خود اختیار کرده. ولی آن رساله که نگارنده دیده‌ام ذیل مختصری دارد تا تاریخ قتل ناصرالدین شاه که معلوم نیست از خود مؤلف اصلی است یا از دیگری. تاریخ وفات مؤلف رساله غرقاب

بدست نیامد. (از مجله یادگار شماره ۱۰ سال پنجم صص ۲۸-۴۳).
حجة الاسلام غزالی. [حُجَّجٌ تَلُّ إِمَّزَّ زَا] (ایخ) محمدین محمدبن محمد. رجوع به غزالی شود.
حجة الاسلام کورمانشاهی. [حُجَّجٌ تَلُّ إِمَّ كُ] (ایخ) حاج سید اسدالله بن حاج سید محمدباقر حجة الاسلام شفتی، عالم عابد زاهد متقی فقیه جلیل از اکابر تلامذہ صاحب جواهر و صاحب ضوابط و شیخ مرتضی انصاری. و جلالت و فقاقت و اجتهاد وی مسلم بود و در اغلب مکارم اخلاق و معامد اوصاف به والد ماجدش ترجیح میداده‌اند و آب فرات را با هزینه گزاف از مسافت سه فرسخ و نیم به نجف اشرف آورد و در سال ۱۲۹۰ یا ۱۲۹۲ ه. ق. (غرض یا غرضب) در دیه کردند از توابع کورمانشاه وفات یافت و جنازه‌اش به نجف نقل و در مقابل مقبره شیخ انصاری مدفون شد و میرزا محمد همدانی در تاریخ وفاتش گفته:
 و یوم جازا بتعشہ امم
 ضجت قاضی تاریخه (صرخت) = ۱۲۹۰ و خود والد معظم او نیز بیارش دوست داشته و مردم را بتابعیت وی ترغیب کرده و در حدت نظر بر فخرالمحققین ترجیحش دادی. (احسن الودیعة ج ۱ ص ۷۸) (قصص العلماء ص ۹۸) (مأسر و آثار ص ۱۲۹ و ریحانة الادب). رجوع به حجة الاسلام شفتی شود.
حجة الاسلام مامقانی. [حُجَّجٌ تَلُّ إِمَّ مَ] (ایخ) رجوع به حجة الاسلام تبریزی میشود.
حجة الافاضل. [حُجَّجٌ تَلُّ اُضْ] (ایخ) علی بن محمد. رجوع به عمرانی شود.
حجة الافاضل. [حُجَّجٌ تَلُّ اُ] (ایخ) رجوع به حجة الافاضل (ردیف حجت) شود.
حجة البلاغ. [حُجَّجٌ تَلُّ بَ] (ایخ) آخرین حج پیغمبر که آنرا حجة الوداع و حجة الاسلام و حجة التمام نیز نامند. رجوع به حجة الوداع شود.
حجة البلاغ. [حُجَّجٌ تَلُّ بَ] (ایخ) رجوع به حجة البلاغ (ردیف حجت) شود.
حجة التمام. [حُجَّجٌ تَلُّ تَ] (ایخ) آخرین حج پیغمبر که آنرا حجة الوداع و حجة الاسلام و حجة البلاغ نیز گویند. رجوع به حجة الوداع شود.
حجة التمام. [حُجَّجٌ تَلُّ تَ] (ایخ) رجوع به حجة التمام (ردیف حجت) شود.
حجة الحق. [حُجَّجٌ تَلُّ حَقَّ] (مکرب) لقب عام است. این لقب و لقب رئیس العلماء در زمان دیالمه به کسی داده میشد که از لحاظ علمی در زمره حکمای وقت محسوب شود. (کتاب حجة الحق ابوعلی سینا تألیف صادق

گوهرین ص ۳۹۸):
 حجة الحق عالم مطلق وحیدالدین که هست ملجأ جان من و صدر من و استاد من. خاقانی.
 شیخ الامم عمدة دین قروه هدی صدر الشریه حجت حق متقی انام. خاقانی.
 و بهمین جهت ابن سینا را در روزگار خودش بسدین لقب خوانده‌اند. رجوع بکتاب حجة الحق ص ۳۹۸ و غزالی نامه ص ۲۲۶ شود. و نیز همین لقب به امام فخررازی داده شده است. رجوع بخاندان نوبختی ص ۱۲۲ شود. و نیز این لقب بعمر خیام داده شده است. (تتمة صوان الحکمة ص ۱۱۲).
حجة الحق. [حُجَّجٌ تَلُّ حَقَّ] (ایخ) رجوع به حجة الحق (ردیف حجت) شود.
حجة الدین. [حُجَّجٌ تَلُّ دَ] (ایخ) ابوجعفر یا ابوعبدالله محمدبن ابی محمدین ظفر صقلی مکی موصوف به حجة الدین و معروف به ابن ظفر نحوی لنوی از فضلی ادبا که در شهر صقلیه متولد و در مکه نشو و نما کرده و مسافرتها نموده. او راست:
 ۱- الاستباط المنوی. ۲- الاشتراک المنوی. ۳- انباء نجیاء الابیاء. ۴- حاشیة درة اللغواص حریری. ۵- خیرالبشر بخیر البشر. ۶- سلوان الطعاف فی عدوان الاتباع. ۷- شرح صغیر مقامات حریری. ۸- شرح کبیر مقامات حریری. ۹- الینوع در تفسیر قرآن مجید. وی در سال ۵۶۵ ه. ق. در شصت و هشت سالگی در شهر حماة درگذشت. (ابن خلکان ج ۲ ص ۱۰۱) (معجم الادباء ج ۱۹ ص ۴۸) (معجم المطبوعات ص ۹۲۹) (ریحانة الادب).
حجة الدین. [حُجَّجٌ تَلُّ دَ] (ایخ) نحوی. عیسی بن معلان سلمة رقی ادیب. متوفی ۶۵۰ یا بگفته یاقوت ۶۰۵ ه. ق. او راست «تیین الفموض فی علم العروض» و «دیوان شعر» و «المعونة» در نحو. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۸۰۹).
حجة الدین. [حُجَّجٌ تَلُّ دَ] (ایخ) رجوع به حجة الدین (ردیف حجت) شود.
حجة القالم. [حُجَّجٌ تَلُّ قَ] (ایخ) لقب خاص امام دوازدهم شیعه است حجت قائم. حجت عصر. مهدی موعود.
حجة القالم. [حُجَّجٌ تَلُّ قَ] (ایخ) رجوع به حجة القالم (ردیف حجت) شود.
حجة الکمال. [حُجَّجٌ تَلُّ کَ] (ایخ) آخرین حج پیغمبر که حجة الوداع نیز گویند. رجوع به آن کلمه شود.
حجة الکمال. [حُجَّجٌ تَلُّ کَ] (ایخ)

۱- تاریخ اصفهان و ری تألیف آقای حاج میرزا حسنخان انصاری ص ۲۸۵-۲۸۷.

رجوع به حججه الکمال (ردیف حجرت) شود.

حججه الوداع. [حَجَّجَ تَسْلًا] (لخ)

آخرین حج پیغمبر اسلام که در سنه دهم از هجرت انجام داده است. مقریزی گوید: حججه الوداع را حججه الاسلام و حججه البلاغ و حججه التمام نیز گویند. پیغمبر پس از تهیه وسائل، پنج روز به آخر ذیقعدہ مانده بهراهی یاران از مدینه بیرون آمد و این حزم شش روز از ذیقعدہ مانده نوشته است. پس نماز ظهر در ذی الحلیفه گزارد و هنگام نماز ظهر احرام بست و برخی گفته اند تا ظهر فردا صبر کرد تا یاران و هدی از عقب برسیدند، پس با دو ثوب احرام بست یک ازار و یک رده، و در «تعمیم» آنها را بدو دیگر از جنس آنها تبدیل کرد. و برخی آرند که نماز ظهر پنجشنبه شش روز از ذیقعدہ مانده را بگزارد و براه افتاد و نماز عصر در ذوالحلیفه بگزارد تا یاران و زنانش رسیدند و همه زوجات را در این حج با هودجها با خود بمکه آورد و پس از گزاردن نماز عصر در مسجد ذوالحلیفه طرف راست هدی را بدست خویش اشعار کرد. و روی بقبله دولنگه کفش برآن آویخت و براه افتاد. گویند در این سفر نمود هزار و برخی گویند صد و چهارده هزارتن همراه او بودند و برخی بیشتر آورده اند. رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ صص ۵۱۰-۵۲۴، و به حبیب السیر ج ۱ ص ۲۹۷، ۳۷۵، ۴۰۴، ۴۱۲، ۴۲۱ شود.

حججه الوداع. [حَجَّجَ تَلًا] (لخ) رجوع به حججه الوداع (ردیف حجرت) شود.

حججه ایروانی. [حَجَّجَ تَ رَا] (لخ)

رجوع به حججه ایروانی شود.

حججه خمر. [حَجَّجَ خَا] (ف مرکب) کسی که

برای میت مستطیع وکیل انتخاب کند و حججه فروش را در برابر مزدی بجمع فرستد.

حججه خری. [حَجَّجَ خَا] (حامص مرکب)

عمل و شغل حججه خری.

حججه شرع. [حَجَّجَ تَ شَا] (تسریب

اضافی، مرکب) رجوع به حججه شرع شود.

حججه طباطبائی. [حَجَّجَ تَ طَطَا] (لخ)

رجوع به حججه طباطبائی شود.

حججه عصر. [حَجَّجَ تَ عَا] (لخ) رجوع به

حججه عصر شود.

حججه علوی. [حَجَّجَ تَ عَالَا] (لخ) رجوع

به ناصر خسرو شود.

حججه فروش. [حَجَّجَ تَا] (ف مرکب)

آنکه به نیابت از میت مستطیع و واجب المعج در ازاء مزدی حج گزارد. معافر^۱ (مهذب الاسماء) و غالباً خریداران حج بکسی مراجعه میکنند که خود بجمع رفته و از نظر مذهبی مورد اطمینان باشد و چه بسا کسانی در این کار تخصص یافته و بسلقب

«حججه فروش» شهرت یابند، مانند حاجی ملایقر تبریزی حججه فروش که داستانی از او در کتاب «للنجم الثاقب» حاجی نوری متوفی ۱۳۲۰ ه. ق. و در کتاب مفتاح الجنان شیخ عباس قسمی (ص ۵۵۱) آمده است. حججه فروش باید از محل سکونت موکل خود (حججه خری) با هزینه او بفر حج اقدام کند ولیکن اگر دارائی موکل کفاف همه این مخارج را ندهد برخی اجازه میدهند که هزینه سفر حججه فروش فقط از محل میقات تا مکه و بازگشت به میقات پرداخت شود. و این حج را حج میقاتی نامند.

حججه فروشی. [حَجَّجَ تَا] (حامص

مرکب) عمل حججه فروش. معافری. حج بالنیابه. حج بالنیابه را شرایطی است که در عنوان حج بتفصیل از آن یاد شده است. و نیز رجوع به ترجمه الهایه فی مجرد الفقه تألیف شیخ طوسی ج محمدباقر سبزواری ج ۱ ص ۱۸۴ شود.

حججه قائم. [حَجَّجَ تَ وَا] (لخ) رجوع به

حججه قائم شود.

حججه کوه کمری. [حَجَّجَ تَ کَمَا] (لخ)

رجوع به حججه کوه کمری شود.

حججه مشهدی. [حَجَّجَ تَ مَدَا] (لخ)

رجوع به حججه مشهدی شود.

حججی. [حَجَا] (ع مصر) از اعداد است.

فعل آن از باب سمع یسمع در منتهی الارب آمده و مصدر آن نیامده است. هولوج و حرص شدن. (آندراج) (ناظم الاطباء). لازم گرفتن چیزی را. (از ناظم الاطباء). ملازم گرفتن. بخیل شدن. (آندراج) (ناظم الاطباء). گذاشتن چیزی و تجاوز کردن از آن. (از ناظم الاطباء).

حججی. [حَجَا] (ع ص) عاقل. هوشمند. دانا.

واقف. (ناظم الاطباء). سزاوار. لایق.

شایسته. حججی. (ناظم الاطباء).

حججی. [حَجَا] (ع ص) سزاوار. لایق.

شایسته. (ناظم الاطباء).

حججی. [حَجَا] (ع ل) حج حجاجه. (ناظم

الاطباء).

حججی. [حَجَا] (ع ل) عقل. زیرکی. (منتهی

الارب). خرد. عقل. لب. نهیة. حججه:

گرد در این مکتب ندانی تو هجی

همچو احمد پری از نور حججی. مولوی.

دانش. (مسقار. منتهی الارب). اندازه.

(ناظم الاطباء). (از مزمه. منتهی الارب).

زمزمه زرتشتیان. ج. اُحجاء. (منتهی الارب).

حجاب که بر آب از باران پدیدآید. یکی

حجاجه. (آندراج). اگرانته چیزی.

حججی. [حَجَا] (ع ص) سزاوار. حججی.

(منتهی الارب). درخور. لایق. ازدر. حصری.

جدیر. قسین. خلیق. قابل. (ناظم الاطباء).

(الاطباء). (حریص. راغب. (ناظم الاطباء).

حججی. [حَجَّجَ جِی] (ص نسبی) منسوب است بمع. سمائی گوید: در خوارزم بجای حاج (حاججی) مستعمل است و در خوزستان و عراق عرب نیز اکنون استعمال میشود.

حججی. [حَجَّجَ جِی] (لخ) لفظ حججی بمعنی

مسرور نام یکی از انبیاء بنی اسرائیل بود و محتمل است که در رجعت نخستین بنی اسرائیل از بابل به همراهی زوروبابل مراجعت نمود، و در سال ۵۲۰ ق. م. مطابق سال دوم سلطنت داریوش هتسپس نبوت مینمود و انبای وطن خود را به تعمیر هیکل ترغیب میفرمود، زیرا که مدت چهارده سال بود که در عهده تعویق افتاده بلکه تماماً

متروک شده بود. (کتاب عزرا: ۴:۴ و ۵:۲۳ و

۲۴). یهودیان در بنای هیکل بی میل شده تا

هفتاد سال معذرت جوئی و تعطیل مینمودند اما

ملامت حججی آنها را بیدار و متنبه کرد. (کتاب

حججی ۱:۱-۱۱، کتاب عزرا ۵:۱ و ۶:۱). ولی

بزودی خسته خاطر و مأیوس شدند. لهذا وی

به پیغام ثانی مأور شده ایشان را تقویت

فرمود (۲:۱-۹) بنابر فرموده او جلال

بی نهایت در هیکل ثانی این بود که مسیح که

مرغوب همه طوایف است به آنجا داخل شود

و محل اقدام خود را از جلال ملوسازد. و نیز

ایشان را تعلیم میداد توجه برسومات ظاهری

آن تمدنی را که بخواوند خود ورزیدمانند رفع

نمی نماید. نیز ایشان را اطمینان میداد که

العال که به بنا کردن شروع نمودمانند برکات

خدائی شامل حال ایشان خواهد شد.

(۲:۱-۱۹). او زوروبابل مفتش را در خصوص

کینه و حسد طایفه که در ایة هفتم نبوت

فرموده بیا گاهانید و هم سلاحتی یهودا را که

بتوسط زوروبابل بعمل می آید اعلام نمود

(۲۰-۲۳ و ارمیا: ۴۶:۲۸). این کتاب باز قوم

خدا را هنگام سرد بودن ایشان در خدمت

خدای تعالی نصیحت میدهد و آنانی را که به

بنای هیکل روحانی او ساعیند مسرور و

شاد خاطر میسازد. (رسالة اول پطرس ۵:۲)

(قاموس کتاب مقدس). و حججی بزمان

داریوش بزرگ بوده است: آنگاه دو نبی، یعنی

حججی و زکریا برای یهودیانی که در یهودا و

اورشلیم بودند بنام خدای اسرائیل که با ایشان

مسی بود، نبوت کرد. و زوروبابل و یسوع

برخاسته به بتا نمودن خانه خدا که در

اورشلیم است شروع کردند. (کتاب عزرا از

تورات).

حججی. [حَجَّجَ جِی] (لخ) حکمی. حججی نسبی،

۱- معافر در اقرب السوارد و منتهی الارب

کسی را گویند که همراه کاروان رود و از فسله

غذای ایشان خورد.

نام کتابی از تورات^۱ رجوع به ماده قبل شود.
حجی [ح] (بخ) ابن موسی بن احمد بن سعد بن غشبن غزوان بن علی بن مشرف بن مزکی، سعدی حسینی، معروف به ابو احمد شیخ علاءالدین شافعی. فقیه شام در عصر خویش بود. سال ۷۲۱ هـ. ق. بزاد و در قدس تحصیل کرد و در ۷۳۴ هـ. ق. بشام آمد و از برزالی و جزری و جز ایشان حدیث شنید و فقه از شمس‌الدین بن النقیب و جز وی بیاموخت و ماهر گشت. پسر او شیخ شهاب‌الدین نیز کثیرالاطلاع و صحیح‌التقل و مدقق و خوش‌فهم و تیزبین و قوی‌المنظره و تمرین‌کرده و خوش‌خلق بود. روابط خود با دولتیان قطع کرده و بکار خویش مشغول و دارای اموال و نماز مخصوص بود. هیچگاه نماز جمعه ترک نکرد حتی در باران یا آنکه خانه‌اش دور بود. وی هیچ ذخیره نمیگرد و صدای دهی از بیستی^۲ تمیز نمیداد. و پس از مرگ جز لباسی که برتن داشت چیزی به جای نگذارد. پسرش گفت: شیخ وی شرف‌الدین قاسم خطیب جامع جراح به او میگفت توفیق شام هستی. تاج‌الدین سبکی نیز همین را گفته است. کتبی در فقه نگاشت و در ۷۸۲ هـ. ق. درگذشت. رجوع به الدرر الکامنه ج ۲ ص ۶ و ۷ شود.
حجی آباد. [ح] (بخ) دهی است از دهستان زاوه از بخش حومه شهرستان تربت حیدریه. جلگه و معتدل و دارای ۴۵۰ تن سکنه است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
حجی آباد. [ح] (بخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور در نه هزارگزی جنوب باختری نیشابور. جلگه و معتدل است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت، مسالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
حجی آباد. [ح] (بخ) ده کوچکی است از دهستان تحت جلگه بخش فدیشه، شهرستان نیشابور در ۱۸ هزارگزی شمال فدیشه، جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
حجی آباد. [ح] (بخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور در ۲۱ هزارگزی شمال فدیشه، جلگه و معتدل است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
حجیا. [ح] (ع) (بخ) غلبه در قنات. (منتهی الارب). حجو.
حجیان. [ح] (ع) یا [ع] (ل) چستان. پردک. (مذهب الاسماء). بردک. لفرز. اغلوطه:

حجیاک ما فی یدی^۱ مانند: اخراج ما فی یدی و لک کذا. (از منتهی الارب). || آن کس که معاجزه کند: انا حجیاک فی هذا: ای من یحاجیک. (منتهی الارب).
حجیا. [ح] (بخ) ابن ثوربن ابی حارثه بن عبدالمدان بن جندل بن نهشل بن دارم بن عمرو بن تمیم. مادرش رمله نهی کنیز بود و از تور چهار فرزند، در جاهلیت بنام: رباب و حجیا^۲ و سوط و اشهب بزاد و همه اسلام آوردند. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۱۰ و ج ۲ ص ۵۹ شود.
حجیان. [ح] (بخ) از قرای جندیمین است. (معجم البلدان).
حجی ۶. [ح] (ع) ص) سزوار. خلیق. (منتهی الارب) لایق. حجی. (ناظم الاطباء). شایسته. جدیر. حری. قمن. درخور. || پناه گیرنده. (منتهی الارب). ملتجی.
حجیب. [ح] (ع) (ل) برده. از حجاب ساخته شده است. (از ناظم الاطباء). ماله حجاب: بحجاب اندرون شود خورشید گرتوگیری از آن دو لاله حجیب آن زنخدان به سبب ماند راست اگر از مشک خال دارد سیب. رودکی. تا چشم نظاره زو خیر ندهد هم نور جمال او حجیبش بین. خاقانی. من ترا بیدار کردم از نهیب تا نسوزد آنچنان آهی حجیب. مولوی. بانگ حق اندر حجیب و بی حجیب آن دهد که داد مریم را ز حجیب. مولوی. آنکه در عقل و گمان هوش حجیب گاه پوشیده‌ست و گه بدریده حجیب. مولوی. همچنین می‌بود تا کشف حجیب تا بیابد آن گهر را او ز حجیب. مولوی. چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم کاندریان جانی و از دیده در حجیب. سعدی. از عجایبهای عالم سی و دو چیز عجیب جمع می‌بینم عیان در روی او من بی حجیب. سعدی.
حجیب. [ح] (بخ) نام موضعی است در شهر افوه اودی: فلما آن راونا فی و غاها کأساد الفریفة والعجیب. (معجم البلدان).
حجیت. [ح] (جی) [ع] مص جعلی. (مص) حجت بودن. حجیت خبر واحد بحشی است از اصول فقه. رجوع به خبر واحد شود. حجیت اجماع بحشی است از اصول فقه و رجوع به اجماع شود. حجیت ظن و حجیت قطع بحثهایی است از همان علم. رجوع بکلمه قطع و ظن شود.
حجیة. [ح] (جی) [ع] (بخ) ابن مضرب. شاعر عرب. او راست:

اخوک الذی ان تدعه لملمة یبجک و ان تنضب المی الیف یغضب.
 (عیون الاخبار ابن قتیبة ج ۳ ص ۵).
حجیة اجماع. [ح] (جی) [ع] (بخ) (ترکیب اضافی، مرکب) بحشی است از اصول فقه. رجوع به اجماع شود.
حجیة خیر. [ح] (جی) [ع] (بخ) (ترکیب اضافی، مرکب) بحشی از اصول فقه است که آیا خبر واحد و یا خبر متواتر حجت است یعنی دلالت دارد یا نه. رجوع به خبر و خبر واحد و خبر متواتر شود.
حجیة ظن. [ح] (جی) [ع] (بخ) (ترکیب اضافی، مرکب) بحشی از اصول فقه است که آیا گمان بردن بمسئله دلیل است یا باید قطع به آن حاصل گردد. رجوع به ظن شود.
حجیة قطع. [ح] (جی) [ع] (بخ) (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به قطع شود.
حجیب. [ح] (ع) ص) (ل) حجت‌گوی. (حج حاج. (منتهی الارب). حج‌کنندگان. حج‌گزاران: سالی نزاعی در پیادگان حجیب افتاده بود. (گلستان).
 - متوکلاً علی زاد الحجیب: بی‌زاد و توشه در سفر حج.
 || مردی که غور زخم وی بمیل آزموده شده باشد. (آندراج).
حجیب. [ح] (بخ) دهی است از دهستان اورامان لیهون بخش پاوه، شهرستان سنندج، در ۳۴ هزارگزی شمال پاوه یک هزارگزی شمال رودخانه سیروان، کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۷۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن لبنیات، مختصر میوه، غلات و شغل اهالی مکاری، گیوه و شال‌بافی است. راه آن مالرو و صعب‌المسور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
حجیب. [ح] (بخ) ابن قاسم. (شیخ...) معروف به وحید. او راست: منهب الاطباء و شفاء‌الاجاء در طب.
حجیب. [ح] (جی) [ع] (بخ) ماله حجیب: ازدها یک لقمه کرد آن گچ را سهل باشد خون‌خوری حجیب را. مولوی.
حجیر. [ح] (ع) ص) بسیار سنگ‌ناک. حجیره. (ناظم الاطباء).
حجیر. [ح] (ع) (بخ) (بنو...) رجوع به بنو حجیر شود.
حجیر. [ح] (بخ) از قرای غوطه به دمشق و

1 - Aggèe.

۲- و کان لا يعرف صنعة عشرة من عشرين. ظاهرأ بول رایج آن وقت را خواست است.
 ۳- در الاصابه ج ۱ ص ۱۱۰ با بابه ابجد، و در ج ۲ ص ۵۹ با پای حطی آمده است.

قبر مدرکین زیاده صحابی در آنجا است. (معجم البلدان).

حجیو. [ح ج] (لخ) ابن ابی اُحابین عزیز تیمی حلیف بنی نوفل بن عبد مناف. ابن ابی حاتم و ابن حبان گویند: صحابی است. فاکهی در کتاب «مکه» از طریق عبدالله بن حثیم از پدرش از حجیر بن ابی اُهاب روایتی دارد که از نظر تاریخ تشریح صلاة دارای اهمیت است. حجیر گفت: زید بن عمر بن نفیل را نزدیک صنی که «بوابه» نام داشت دیدم رو بروی آفتاب ایستاده، و چون زوال گرفت روی بکعبه کرد و یک رکعت و دو سجده گزارد و گفت: این قبله ابراهیم است تا زنده هستم آن را رها نخواهم کرد. ابو عمرو گوید: کنیز او ماریه از وی روایت دارد. و او برادر ام‌حیی است که عقبین حارث نوفل او را بزنی گرفت. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۳۳۰ قسم اول و نیز امتاع الاسماع ج ۱ صص ۱۷۵-۱۷۶ شود.

حجیو. [ح ج] (لخ) ابن ابی حجیر هذلی یا حنفی، و او را حُجر نیز گویند. طبرانی از طریق عکرمه بن عمار از محشی پسر حجیر از پدرش حجیر نقل کند که حدیثی از پیغمبر در حجة الوداع شنیدم. ابن مندة نیز آنرا آورده و عبدان گوید: حجر پدر محشی است و آنرا بی‌تصغیر (مکبر) آورده است. ابو موسی او را بر ابن مندة استدراک کرده است. ولیکن ابن استدراک بیجا است چه او وی را ذکر کرده و حدیثش را نیز نقل کرده است. (الاصابة ج ۱ قسم ۱ ص ۳۳۱).

حجیو. [ح ج] (لخ) ابن بیان. بارودی و ابو عمر او را در عداد صحابه یاد کردند. تقی بن مخلد حدیث او را از طریق داود بن ابی هند در سند خویش استخراج نمود که پیغمبر آیه «الذین یسئلون...» را با بیه قرانت کرد. ابو عمرو گوید: او در عداد اهل عراق است و ابوقزعة از وی روایت دارد. ابن مندة گوید: برخی او را یاد کرده‌اند اما صحیح نیست. [ظ. حدیث او را] ابن ابی حاتم گوید: او از وفیض روایت دارد و پسرش ابوقزعة سوید بن حجیر از وی روایت دارد. پس معلوم میشود که او ذهلی است. زیرا که ابوقزعة از تابعین و ذهلی و ثقة میباشد. (الاصابة ج ۱ قسم ۱ ص ۳۳۱).

حجیو. [ح ج] (لخ) ابن ربیع عدوی. وی از عمر بن خطاب روایت کند. عبدالرحمان از هلال بن حق نقل کرد که گفت: کان حجیر بن الربیع یصلی حتی مایاتی فرأشه الا زحفاً و ما بعدونه من اعددهم. (صفة الصفوة ج ۲ ص ۱۲۶).

حجیو. [ح ج] (لخ) ابن سوءة. جد جابر بن سمره است. (منتهی الارب).

حجیر ذهلی. [ح ج ر ذه] (لخ) رجوع به

حجیر بن بیان شود.

حجیوة. [ح ز ا ع ص، لا] زمین بسیار سنگ‌ناک. مؤنث حجیر: ارض حجیره؛ زمین بسیار سنگ. (منتهی الارب).

حجیر هذلی. [ح ج ر ذه] (لخ) رجوع به حجیر بن ابی حجیر شود.

حجیر یات. [ح ج ی ا] (لخ) یاقوت گوید: در آن منزلی است اوس بن مفرأ شاعر را. و نیز در معجم البلدان و در مراد الاطلاع آمده است: اکیما کن لرجل یقال له حجر من بنی سعد، حاجر الی النسبی فاخط له الحجیر یات و ما حولها.

حجیز. [ح] (لخ) مساله حجاز. رجوع به حجاز شود.

چنین داد پاسخ که اندر حجیز ورا دزد برده‌ست بی‌مرجهیز. فردوسی.

بهند آمدم بعد از آن رستخیز وز آنجا براه یمن تا حجیز. سعدی.

تا خود کجا رسد بقیامت نماز من من روی در تو و همه کس روی در حجیز.

شاهدان میکنند خانه زهد مطربان میزند راه حجیز. سعدی.

حجیزی. [ح ج سی زا] (ع مصر) منع کردن. بازداشتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء): کانت بین القوم رمی ثم صارت حجیزی؛ ای تراموا ثم تعاجزوا. (منتهی الارب).

حجیش. [ح] (لخ) حغیش. جغشش. نام جد پنجم زرتشت، در نسخ مروج الذهب. این کلمه در تاریخ طبری بصورت «حخشش» و در بندهشن و دینکرت بصورت‌های «حیحش موش» و «کاخش موش» دیده شده است. رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی جدول مقابل ص ۶۹ شود.

حجیف. [ح] (لخ) آوازی که از جوف برآید. (منتهی الارب).

حجیل. [ح] (ع ص) اسب محجل به سه عضو. (منتهی الارب). اسبی که سه دست و پای وی سفید باشد. (ناظم الاطباء).

حجیل. [ح] (لخ) آبی در صقان است. افوه اودی گوید:

و قد مرت کماة الحرب منا علی ماء الدیفة و العجیل. (معجم البلدان).

حجیل. (لخ) ابن قدامة یروعی. أموی در «المغازی» گوید: که در جنگ رده همراه خالد بن ولید بود و او خبر قتل مالک بن نویره را برای ابوبکر آورد. (الاصابه قسم ۲ ج ۲ ص ۵۹).

حجیلا. [ح ج] (لخ) نام چاهی در یمامة. یحیی بن طالب حنفی در حق آن سروده است:

فاشرب من ماء العجیلا شریة

یدای بها قبل الممات علیل.

حجیلاء. [ح ج] (ع مصر) آبی که آفتاب بدان ترسد. (منتهی الارب). تصغیر حجلاء. (معجم البلدان).

حجیلی. [ح ج لا] (لخ) نام جانی است. (منتهی الارب). رجوع به حجیلا شود.

حجیم. [ح] (ع ص) ستر. سطر. ضخیم. ضخیم. کلفت. فنکفت. گنده. گنجا. صفت از حجم. قیاساً این کلمه صحیح است مانند طویل و عریض و عمیق و در محاورات فارسی زبانان بمعنی بزرگ حجم و ضخیم استعمال است. لکن ظاهراً عرب آنرا استعمال نکرده است یا من نیافته‌ام. رجوع به تشریح دانشکده ادبیات تبریز شماره ۲ سال اول شود.

حجین. [ح] (لخ) ابن عبدالله. شاعری از عرب. رجوع به عقد الفرید ج ۲ ص ۳۰۵ ج محمد سعیدالغریان شود.

حجین. [ح ج] (لخ) ابن المشی. محدث است. (منتهی الارب).

حجین. [ح ج] (لخ) ابسن المشی. ابو عمر. تابعی است.

حجی نبی. [ح ج سی ذ] (لخ) حجی. حکمی. نام کتابی از تورات.

حجینه. [ح ج ن] (لخ) ازاعلام است. (منتهی الارب).

حجیه. [ح ج ی ی] (لخ) ابن عدی تابعی است. (منتهی الارب).

حجرغان. (لخ) موضعی بشمال غربی ارمنیه.

حجه رود. [ح ج] (لخ) نام یکی از رودهای مازندران در سه ورسی سفید تمشه. رجوع به سفرنامه استرآباد و مازندران رابینو ص ۲۷، ۲۸، ۱۵۱ شود.

حده. [ح د] (ع مصر) دفع. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). [منع. بازداشتن از کاری. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (اقترب الموارد). [تیز کردن. چنانکه کارد را با سوهان و سنگ و جز آن. [اندازه کردن. [تمیز دادن چیزی از چیزی. جدا کردن چیزی را از چیزی. پدید کردن. (از منتهی الارب). [کناره چیزی پدید کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب). [اصطلاح منطقی] تعریف کردن. [ختم گرفتن بر. (از منتهی الارب) (اقترب الموارد). [تیز کردن بر کسی. (تاج المصادر بیهقی). [حد بر کسی براندن. (تاج المصادر بیهقی). [حد زدن. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). [اجامه سوک پوشیدن زن در سوک

سوی. جامه سوک پوشیدن زن بعد از وفات زوج. (از منتهی الارب). || تیز گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || پیوسته ماندن در آن و نگذاشتن آن را. (منتهی الارب). || (اصص) تیزی. تندی. برندگی. (آندراج):

بطول و عرض و رنگ و گوهر و حد چو خورشیدی که در تابد ز روزن.

منوچهری [در صفت شمشیر مطوح].

حد. [حد] [ع] حائل میان دو چیز. (منتهی الارب). حاجز بین دو شیء. فاصل میان دو چیز. فصل. الفصل بینک و بینه. (تعریفات جرجانی). || نهایت هر چیز. منتهای هر چیزی. (منتهی الارب). کران. کرانه. (ترجمان عادل بن علی منسوب بجرجانی) کنار. کناره. (مذهب الاسماء). غایت. جانب. سوی. طرف. (آندراج). سمت. زی. جهت. ضلع. جنبه. || (اصص) دلاوری. (منتهی الارب). || تیزی شراب. سورت شراب. (منتهی الارب). || سبکی مردم از غضب. (منتهی الارب). || اندازه کرده خدای تعالی. (منتهی الارب). || جاه. (مذهب الاسماء). || گناه. ذنب که حد دارد: اصبت حداً؛ ای ذنباً. (از منتهی الارب). || تیزنای کارد و شمشیر. (مذهب الاسماء). || (اصطلاح فقه) حکم شرعی. ج. حدود. (منتهی الارب). || اندازه. مقدار. قدر. طور. شویب. (اقرب الموارد). ج. حدود. گاهی بصورت اصلی مشدد و گاهی با تخفیف در شعر فارسی آمده است. مثال مشدده: ما را چندان ولایت در پیش است... که آنرا حد و اندازه نیست. (تاریخ بهیقی). و علی تکین را که... در این فترت که افتاد بادی در سر کرده است بدان حد و اندازه که بود باز آوردن. (تاریخ بهیقی). از حد و اندازه بیرون تکلف بر دست گرفت. (تاریخ بهیقی ص ۳۶۲). بحکم آنکه خدمتی پسندیده کرد و بابت خرم دین را برانداخت [افشین] ... او را بسبب این از حد و اندازه افزون بناوختیم [معتصم]. (تاریخ بهیقی ص ۱۷۰). و برده و غنیمت را حد و اندازه نبود. (تاریخ بهیقی ص ۱۱۴). بنده را [خواجه احمد حسن] آن غرض بجای آمد و همگان پنداشتند که حد خویش نگاه باید داشت. (تاریخ بهیقی ص ۱۶۶). این روز بار داد. چندان نثار کردند که حد و اندازه نبود. (تاریخ بهیقی ص ۳۴۹). من [احمد عبدالصمد] آغاز بدم عربده کردن و او را مالیدن تا چرا حد ادب نگاه نداشت پیش خوارزمشاه و سقطها گفت. (تاریخ بهیقی ص ۳۳۷). و بر خصوص درختان جوز چندان است کی آنرا حدی نباشد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۴۴).

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت

حکمش رسد و لیکن حدی بود جفا را. سعدی.

مشقت بحد نهایت رسید. سعدی (بوستان).

ز دبدار هم تا بحدی رمان که بر هر دو تنگ آمدی آسمان. سعدی (بوستان).

فتون فضل ترا غایتی و حدی هست که نفس ناطقه را قوت بیان ماند. سعدی.

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف تا بحدی است که آهسته دعا نتوان کرد. حافظ.

مثال مخفف:

بدان حد که شان بود نیرو و بجای سوی گوشت کردند آهنگ و رای. فردوسی.

و گر بردباری ز حد بگذرد دلاور گمانی بستی برد. فردوسی.

عجب دلنگ و غمخوارم ز حد بگذشت تیمارم تو گوئی در جگر دارم دو صد پاسبی^۱ گرگانی. منوچهری.

و طرائف انداختند که حد نبود. (تاریخ بهیقی ص ۳۷۸). امیر به باغ فیروزی شراب میخورد و چندان گل صدر برگ ریخته بودند که حد نداشت. (تاریخ بهیقی ص ۲۵۳). که بسطت ملک او تا چه حد بوده است. (کلیله و دمنه). لطف حق با تو مداراها کند چون که از حد بگذرد رسوا کند. مولوی.

گفت چون نهدی بدان سگ نان و زاد گفت تا این حد ندارم مهر و داد. مولوی (دفتر پنجم ج نیکلسون ص ۳۲).

تواضع گرچه محمود است و فضل بیکران دارد نشاید کردیش از حد که هیبت را زیان دارد. سعدی.

قیاس بازگیر از راه بیش حد و مقدار خود از آفرینش. نظامی.

— بحدی که؛ باندازمائی که. || حد اعلی. حد کمال. (آندراج). حد اکثر. حد نصاب:

به از تو مادر گیتی نیاورد فرزند بمر خود که همین بود حد زیبایی. سعدی.

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت... کار این زمان بصنعت دلاله می رود. حافظ.

بر حدیث من و حسن تو تیفزاید کس حد همین است سخندانی و زیبایی را. سعدی (بدایع).

|| تفر. مرز. (مفاتیح العلوم خوارزمی). مقابل بوم. سامان. گاهی بصورت اصلی بشدد و گاه در زبان فارسی مخفف بکار رود.

مثال مشدد:

بگور تنگ سپارد ترا دهان فراخ اگر ت مملکت از حد دروم تا هند است. کسایی.

و آن رباط اول حد غور است. (تاریخ بهیقی).

و آن چیز که باحد و مر باشد گه باشد و گاهی دگر نباشد. ناصر خسرو.

مکان و زمان هر دو از بهر صنع است از این نیست حدی زمین و زمان را. ناصر خسرو.

چون بعد کوفه باز آیند حاج از بادیه خلق یک فرسنگی استقبال ریشان میکنند. خاقانی.

گرچه محمد پیمبری بعرب یافت صبح کمالش ز حد شام برآمد. خاقانی.

در حد حجاز امن یابم گرسوی خزر زیان بینم. خاقانی.

بزرگی جفاپیشه در حد غور گرفتی خروستانی بزور. سعدی (بوستان).

دیوار پنجاه فرسنگ بخجند میان حد ایران و توران. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۸۴).

مثال مخفف:

مادرش گشته سمر همچو صوره بجهان از طراز اندر تا شام و ختن تا حد چین. قریع الدهر.

هر چه بعالم دغا و مسخره بوده است از حد فرغانه تا بغزنی و قزدار. نجیبی.

مرکب همت بتاز یک ره و بیرون جهان از سر طاق فلک تا به حد استوا. خاقانی.

راه شکرش پیای هر کس نیست که حدش ز آنسوی نهایتهاست. خاقانی.

آری شه مغرب آن هلال است کاندرا حد قیروان بینم. خاقانی.

— از حد بردن؛ افراط کردن در. اسراف کردن در. زیاده روی کردن در. سعدی از گرمی بخواهی سوختن بس که شیرینی تو از حد میبری. سعدی.

عروس جهان گرچه در حد حسن است ز حد میرد شیوه بیوفائی. حافظ.

هر چیز باشد جان من، بیار، قدرش کم شود بسیار ناز از حد میر، درم شکستی ناز خود. باقر کاشی (از آندراج).

— از حد بیرون شدن؛ از حد گذشتن. افراط. اسراف:

بیرون مشوا ز حد و نه فروتر هشدار مقصر میباش و غالی. ناصر خسرو.

— از حد خویش یا یا قدم بیرون نهادن؛ یا از گلیم خود بیرون گذاشتن. قدرت و توانایی خود نشناختن:

منه بیرون ز حد خویش پای. عطار.

یا منه از حد خود بیرون سعادت مند باش نیست کمتر از هما تا جغد در ویرانه است. صائب (دیوان ص ۲۴۸).

درون خانه خود هر گدا شهشاهی است

۱- در دیوان منوچهری ج دبیرساقی: یاسنج بغلط آمده است.

قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش. صاحب.
 - از حد درگذشتن؛ از حد بیرون شدن. اعتداء. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بنی. افراط. غلو. (تاج المصادر). اشتطاط. اشتطاط. (زوزنی). تجاوز. تعدی. طاغیة. طاغوت. شطط. عتی. (دهار).
 - از حد گذشتن؛ افراط کردن. زیاده روی پیش ساختن. از حد درگذشتن. از حد بیرون شدن. عتر. (دهار). الحاد. کذکدة. تشطیط. (منتهی الارباب)؛ و چون کار مرد از حد بگذشت، و خیانت‌های بزرگ وی ما را فرمودیم تا دست وی از شغل عرض کوتاه کردند و وی را جانی نشانند... (تاریخ بیهقی). نواخت امیر مسعود... از حد گذشته بود، از نان دادن و زر بهمگان فشاندن. (تاریخ بیهقی). امشب که وی را [عروس امیر محمود را] از محلت سرآیا از سرای پدر بکوشک امارت میدهند، بسیار تکلف دیدم از حد گذشته. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۹). و پس از رفتن وی [مسعود] براتها روان شد و گفت و گوی بخاست از حد گذشته. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۰).
 تو ای ناصبی گر ز حد بگذری به بیهوده گفتار ما ننگدیم. ناصر خسرو. هر چه از حد بگذرد ناچار گردد ضد آن. مسعود سعد.
 و از حد صدق نگذرد. (کلیله و دمنه). کار از حد بگذشت و مفاسد آن قوم بنهایت رسید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۲۵).
 ناصحان گفتند از حد مگذران مرکب استیزه را چندین مران. مولوی.
 من در بیان وصف تو حیران بمانده‌ام حدیست حسن را و تو از حد گذشته‌ای. سعدی.
 مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا گر تو شکیب داری طافت نماند ما را. سعدی (بدایع).
 ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست هنوز وقت نیامد که باز پیوندی. سعدی (طیبات).
 - باحد؛ معدود؛ و آن چیز که با حد و مر باشد گه باشد و گاهی دگر نباشد. ناصر خسرو.
 - بحد مردان یا زنان رسیدن؛ بالغ شدن؛ ولایت غرستان را شار ابونصر داشت تا پسر وی بحد مردی رسید. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ هـ. ق. ص ۳۲۷). اعصار؛ بحد زنان رسیدن دختر. (زوزنی).
 - بی حد؛ بی حد و حصر. بی اندازه. بی شمار. لاتعد و لاتحصی.
 مثال با تشدید:

احسان و وفای تو بعدیت بس اندک لیکن حسد و مکر تو بیحد و کنار است. ناصر خسرو.
 چه گوئی که فرساید این چرخ گردان چو بیحد و مر بشمرد سالیان را. ناصر خسرو.
 گویند عالمیت خوش و خرم بیحد و منتهاست درو نعما. ناصر خسرو.
 که بیحد و مر بود گنج و سیاه. سعدی (بوستان).
 مثال مخفف:
 ور بدل اندیشه ز مردم کنی مشغله‌شان بیحد و بی‌منتی است. ناصر خسرو.
 چهار است گوهر فزون نی از آنک بکار اندرون بیحد و منتی است. ناصر خسرو.
 شکر بسیار و بادام اندکی بود کیوتر بیحد و شاهین یکی بود. نظامی.
 این جهان محدود و آن خود بیحد است نقش و صورت پیش آن معنی سداست. مولوی.
 خشم بیحد مران و طیره مگیر. سعدی (گلستان).
 - چارحد، چهارحد؛ چهار طرف. رجوع به چارحد شود:
 ای بهزار جان دلم ست وفای روی تو خانه جان بچارحد رقف هوای روی تو. خاقانی.
 خانه دل بچارحد وقف غم تو کرده‌ام حد وفا همین بود جور ز حد چه میری. خاقانی.
 خانه را هم چهار حد باید کان چهار اصل کار بنیانت. خاقانی.
 - حد اقل؛ دست کم.
 - حد اکثر؛ دست بالا. خانه پر. حد اعلی.
 دست پر.
 - حد بلوغ؛ در (اصطلاح حقوقی) سن بلوغ. حد تکلیف در اصطلاح شرعی حد تمیز. حد رشد؛ و مثال این همچنان است که مردی در حد بلوغ بر سر گنجی افتد. (کلیله و دمنه).
 - حد ترخص؛ مقدار فاصله‌ای از محل اقامت فعلی که در آن اذان محل اقامت دائمی شنیده نشود یا دیوارهای آن بواسطه دوری از دیده پنهان شود. مسافری که تا این حد از محل اقامت دائمی خویش دور شود نماز را بقصر خواند و هم روزه نگیرد.
 - حد تکلیف؛ حد بلوغ؛ بحد تکلیف رسیده بودن یا نرسیده بودن.
 - حد تمیز؛ در اصطلاح حقوقی سنی که صغیر پیش از رسیدن بحد بلوغ در آن سن معیز شناخته شود. که نیک از بد و سود از

زیان شناسد.
 - حد رشد؛ حد بلوغ. حد تکلیف.
 - حد کهلوت؛ سن کهلوت؛ چون در حد کهلوت و موسم عقل و تجریت رسند... صحیفه دل را پر فواید بینند. (کلیله و دمنه).
 - حد نصاب؛ آن قدر از مال که زکاتی معلوم بر وی واجب گردد.
 - سرحد؛ مرز. تفره؛ سربندگی بر زمینش نهاده همه نامداران دریا و سرحد. سعدی.
 کرمانشاهان که سرحد ایران بخاک روم متصل است. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۳).
 || (۱) تیزه. لب. لبه. دم. تیزنای. تیزنا؛ و حد شمشیر، تیز نای او بود. (تفسیر ابوالفتح رازی).
 گاه خطاب کندتر از تیغ هر خطیب گاه تراش تیزتر از حد استره. کمال اسماعیل.
 بحد خنجر و نعل تکاوران کردی زمین هامون دریا و کوه آخته غار. مسعود سعد.
 تارکم زیر زخم خایسک است جگرم پیش حد ساطور است. مسعود سعد.
 زهی فروخته و افزاخته چو مهر و سپهر بنای ملک بحد حسام و نوک قلم. مسعود سعد.
 در دو حدش دوروی او صیقل زده العاس و یافته مرجان. مسعود سعد.
 جزم وی از صراست و حزم وی از ثبات چون حد ذوالفقار و چو سد سکندر است. عبدالواسع جبلی.
 قدرت باری تعالی اهل اسلام را از حد شمشیر و نوک سنان ایشان نگاه میداشت. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ هـ. ق. ص ۴۱۱).
 || (احامص) تیزی؛
 فروزان تیغ او هنگام هبجا چنان دیبای بوقلمون ملون بطول و عرض و رنگ و گوهر و حد چو خورشیدی که برتابد ز روزن. منوچهری.
 برق یمن بتازی ذهنت کجا رسد ساطور کند را نیود حد ذوالفقار. سلمان ساوجی.
 || (اصطلاح نجوم) درجات هر برجی میان خمه متحیر به قسمتهای غیر متساوی بخش شده و هر یک از آن قسما را حد و بفارسی مرز گویند. (مفاتیح العلوم خوارزمی). چنانکه گویند شش درجه از اول حمل حد مشتری و شش درجه پس از آن حد زهره است و چهار

درجه پس از آن حد عطار و پنج درجه پس از آن حد مریخ و پنج درجه دیگر حد زحل است. و در تعیین این درجات میان منجمان اختلاف بسیار است و آن کوکب را صاحب حد نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون) و نیز حد کوکب، جرم کوکب و نور او در فلک است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

|| (اصطلاح هندسه قدیم)، نزد مهندسان نهایت مقدار یعنی خط و سطح و جسم تعلیمی باشد. و طرف نیز گویند؛ و گاه مشترک میان دو مقدار یعنی نهایت یکی و بدایت دیگری باشد. و هرگاه خط را بدو نیم سازند حد میان آن دو نقطه باشد. و اگر سطح را تقسیم کنند حد آن خط باشد، و اگر جسم تقسیم شود حد آن سطح باشد. حد باید در نوع مخالف صاحب حد باشد، بطوری که اگر ضمیمه یکی از دو طرف شود چیزی بر آن نیفزاید و اگر از آن جدا گردد چیزی از آن نکاهد. پس نقطه جزئی از خط نباشد بلکه عرضی است بر آن. و همچنین است نسبت خط به سطح و نسبت آن به جسم. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

|| (اصطلاح منطقی) تعریف. قول. ج. حدود^۱ تعریف چیز بود به شرح امور ذاتیه آن. و آن بردو گونه است: تام و ناقص. اگر حد چیز بوسیله جنس قریب و فصل قریب باشد آن را حد تام گویند و اگر تنها بوسیله فصل قریب آن باشد ناقص خوانند. جرجانی گوید: حد مشتکل بر ما به الاشتراک و ما به الامتیاز باشد. (از تعریفات). حد را از جنس و فصل گیرند. چون جانور گویا، در حد انسان که جانور جنس و گویا فصل باشد. و صاحب غیاث گوید: حد، به اصطلاح منطقی تعریف شیء بذاتیات باشد. چون تعریف انسان بحیوان ناطق. بخلاف رسم که تعریف شیء بعرضیات است، چنانکه تعریف انسان به ماشی یا ضاحک -انتهی. و حد باید جامع افراد و مانع اغیار بود، یعنی شامل افراد خود باشد و جز آنان را بیرون کند:

اسم تو ز حد و رسم بیزار
ذات تو ز نوع و جسم برتر. ناصر خسرو.

خرد هر چیز را از وی صفت کرد
بگرد حد او گشتن نیارست. معزی.

حد قدم میرس که هرگز نیامدهست
در کوچه حدوث عماری کبریا. خاقانی.

گرچه پذیرنده هر حد شدی
از همه چون هیچ مجرد شدی. نظامی.

حد اعیان و عرض دانسته گیر
حد خود را دان کر آن نبود گزیر. مولوی.

- حد اصغر. حد کھین^۲. (دانشنامهٔ علایی ص ۳۰).

- حد اکبر^۳؛ حد مھین. (دانشنامهٔ علایی ج خراسانی ص ۳۰).

- حد اوسط^۴؛ حد میانین. (دانشنامهٔ علایی ص ۲۹):

حد اکبر در مقدمه کبرای قیاس جای دارد و محمول نتیجه باشد و حد اصغر در مقدمه صغرای قیاس جای دارد و موضوع نتیجه باشد. و حد اوسط یا حد مشترک در کبری و صغری هر دو باشد. رجوع به شرح مطالع الانوار و کشاف اصطلاحات الفنون شود. حد اوسط را گاه، اوسط نامند:

اوسط اگر حمل یافت در بر صفرا و باز
وضع بگیری گرفت شکل نخستین شمار
وضع بهر دو دوم حمل بهر دو سوم
رابع اشکال را عکس نخستین شمار
و حد اکبر و اصغر را طرفین نامند.

|| (اصطلاح تصوف) الحد الفصل بینک و بین مولا کتعب و انحصار فی الزمان و السکان المحدودین. (تعریفات جرجانی ص ۵۶).

|| (اصطلاح اصول فقه) تهنائی گوید در اصطلاح اصولیون مرادف معرف است، که چیزی را از غیر آن تمیز دهد و آن بر سه گونه است. زیرا که یا امری را در ذهن ایجاد کند و یا امر موجود در ذهن را از غیر آن تمیز دهد. دومین را حد لفظی نامند چه فقط افادهٔ معنی لفظ کند، و نخستین یا تعریف بذاتیات باشد که حد حقیقی است و آن حد تام است اگر بجمع ذاتیات باشد و حد ناقص است اگر بیعض آن باشد و یا تعریف بنیر ذاتی است که حد رسمی نامیده شود. (کشاف اصطلاحات الفنون). || در اصطلاح حقوق جزای اسلام در کتب فقه، مقابل قصاص است، و آن اجراء مجازات بدنی میباشد در اثر ارتکاب اموری چند، و مقدار آن معین است. حد^۵ و تعزیر هر دو از اقسام مجازات بدنی است لکن در حد، مقدار مجازات ثابت و معین است و در تعزیر مقدار آن متوط بنظر حاکم است. اختلاف جرائم موجب شده که برای هریک حد دیگری مقرر شود، چنانکه حد زنا ۸۰ تازیانه است و حد معارب کشتن است. محقق حلی گوید: کل ما له عقوبه مقدرة یسمی حداً و ما لیس كذلك یسمی تعزیراً. تهنائی گوید: حد حق الله است و قصاص حق الناس و آن عقوبتی است که شامل ضرب و قتل و قطع میباشد. پس کفارات از آن بیرون است که آنها جنبهٔ عبادتی و عقوبتی را توأم دارند. و نیز خراج از آن جدا است چه آن مؤنهای است که جنبهٔ عبادتی نیز دارد. و علت تشریح حد بنقل فتح القدیر و الهدایة و بیرجندی انزجار از چیزهائی است که موجب زبان مردم است. (کشاف اصطلاحات الفنون). و در فارسی در حال تعدی یا راندن و براندن و اگر از قبیل زدن یا تازیانه و امثال آن باشد با زدن و خوردن صرف شود:

هرکه قیاس کند به آصف و حاتم
واجب گردد و راز روی خرد حد. متوجهری
(دیوان، ص ۱۸، ج دبیرساقی).
از حکم الهی بچنین فعل بد ایشان
اندرخور حدند و شما اهل قضاید.
ناصر خسرو.
بخلاف حقوق من که حد زنا و شرب خمر... و
بتوبه این حد ساقط شود. (تفسیر ابوالفتوح
ج ۱ ص ۲۷۲).
مثل است اینکه در عذاب کده
حد زده به بود که بیم زده. سنائی.
سنگ بلشکر افکند منهی عقل و آخرش
قاضی لشکر مغان حد جفای تو زند.
خاقانی.
چونکه مستم کردمای حدم مزین
شرح مستان را نیارد حد زدن. مولوی.
حاکم قطع یدش فرمود و صاحب کلیم
شفاعت کرده گفت من او را بخل کردم. گفت
بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم. (گلستان).
چرا دامن آلوده را حد زدم
که خود را شناسم که تردانم. سعدی.
عدل را در وقت ظلم ای محتسب منظور دار
حد ما گر میزنی باری بچوب تا کزن.
صائب (از آندراج).
بی گناهان در غضب حد گنهکاران خوردند
میزند از خشم شیران بر زمین دنباله‌ها.
صائب (از آندراج).
حد. [ح' د] [ع ص] محروم از بخت و نیکی.
|| باز دارند. (منتهی الارب).
حد. [ح' د د] [ا ح] موضعی است. (منتهی
الارب). نام آبی است معروف. (منجم العمران
ج ۱ ص ۱۷۲ از نوادر ابن الاعرابی).
حد. [ح'] [ا ح] دهی است از دهستان باوی
بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در پنجاه
هزارگزی شمال خاوری اهواز و نه هزارگزی
شمال راه ویس به نفت سفید. دشت، گرمسیر
و سکنهٔ آن ۱۱۰ تن است. مذهب ایشان شیعه
و زبان فارسی و عربی است. آب آن از چاه و
محصول غلات و شغل اهالی زراعت و
گله‌داری است. راه آن در تابستان اتومبیل رو
است. ساکنین از طایفه حمید هستند.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
حد آن. [ح'] [ع] ج حداء. (منتهی الارب).
حداء. [ح'] [ع] (مصر) راندن شتر به نغمت.
(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).
حداء. [ح'] [ع] غناء. آواز. نخستین بار
برای آوازی که شتر را بدان رانند بکار رفته

1 - Définition. 2 - Petit terme.
3 - Grand terme.
4 - Moyen terme.
5 - Peine corporelle.

چنانکه «عوذة» برای آوازهای سحری و هر دو از یک ریشه است. زیرا که حاء به عین و دال به ذال بدل شود. (نشوء اللغة العربیة صص ۱۶۰-۱۶۱).^۱

حداء. [ح] [ع] [ج] حداءة. (منتهی الارب). تیرهای دوسر. تورهای دوسر. تیرتیشه‌ها.
حداء. [ح] [د] [ا] [خ] رجوع به حداء شود.
حداء. [ح] [ع] [ا] [ج] حداءة. (منتهی الارب). تیرهای دوسر.

حداء. [ح] [ع] [ح] [ع] [م] راندن. سوق. حدو. زجر. زجر کردن و راندن شتران را برود و آواز. (منتهی الارب). راندن شتران با نمه حدی. [ح] حداء لیل نهار را. تابع گردیدن شب روز را. (از منتهی الارب). [ح] حداء بر، نگیختن بر. (از منتهی الارب).

حداء. [ح] [د] [ا] [ع] [ص] سرد زجرکننده. راننده شتر برود. (منتهی الارب). حدی خواننده. ساریان.

حداء. [ح] [د] [ا] [خ] نام قبیله‌ای است. (مذهب الاسماء). بطنی از بنی مراد است. (سمعی ۱۵۹). گاهی حداء بقصر خوانند.

حداء. [ح] [د] [د] [ا] [خ] ابن ذهل بن حرث بن ذهل بن مران. مردی خوش آواز بود. (سمعی).

حداء. [ح] [ا] [خ] ابن نمره بن سعد العسیره. قبیله‌ای است از عرب. (قاموس) (تاج نعروس و منتهی الارب).

حداء. [ح] [د] [ا] [خ] عامر بن ربیع بن نیم‌آقه. خوش آواز بود و بعلت بیماری آوازش دیگرگون شد. (انساب سمعی).

حداء. [ح] [د] [ا] [خ] نام وادئی میان جد و مکه. بدانجا قلعه و نخلستانی است و سپس آنجا را حد مینامیدند. (معجم البلدان).

حداء. [ح] [ع] [ا] [ج] حداءة. کجاوه‌ها. کزابه‌های پرده‌دار زنان. محفله‌های زنان. (غیث اللغات).

حداء. [ح] [ع] [ا] [ج] حدید. آهنها. (منتهی الارب).

حدائق. [ح] [ع] [ا] [ج] حدیقه. (دهار). (ترجمان عادل منسوب به جرجانی). باغهای پردرخت که گرد آنها دیوار باشد. (غیث اللغات). بستانها که دیوار دارد. (دهار): در حدائق جد و هزل و حقایق فضایل و فضل ریان گشته. (ترجمه تاریخ یحیی ص ۲۸۱). این رساله^۲ که لمعه‌ای است از بوارق بیان و حدائق بنان او ایراد کرده میشود. (ترجمه تاریخ یحیی نسخه خطی ص ۲۳۴).

حدائق. [ح] [ع] [ا] [خ] نام کنیزکی است و او بر کف خویش پهنه نگاهشته بود:

لیس حُسن الخُضاب زین کفی
حُسن کفی زین لکل خُضاب.

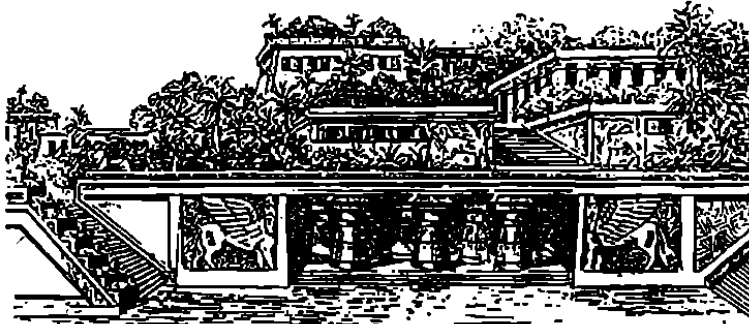
حدائق. [ح] [ع] [ا] [خ] حدائق معلقه بابل یا

حدائق معلقه سمیرامیس در بابل قدیم. یکی از عجایب هفتگانه جهان است. و حدائق معلقه هفت باغ یکی از بر دیگر منسوب به بابلیان در انجمن باتین و باغات و چمن حدائق و جنات که هر یک بهشت را بعقیقت از نزهت و خوشی چشم و چراغ است. (ترجمه محاسن اصفهان آوی).

حدائی. [ح] [د] [ا] [ع] ص نسبی منسوب به حداء بطنی از قبیله مراد است که طایفه‌ای از مردم کوفه‌اند. (سمعی ۱۵۹).

حدائی. [ح] [د] [ا] [خ] ابوتور حبیب بن ابوملیکه. کوفی است. (سمعی ۱۵۹).

حدائی. [ح] [د] [ا] [خ] ابومهلل معاصر ذوالرمة شاعر بود. داستانی از او در عیون



حدائق معلقه بابل

حدائق معلقه بابل؛ دسته‌ای از نقاض است که بشکل تل‌های مربع میباشد و تقریباً وسط توده عظیم تپه‌هایی که از شمال بجنوب قرار دارند. طول ساحل شرقی فرات را فرا گرفته است. این خرابه‌ها

از آن شهر باستانی بابل است و قصر بئرس نمرود در همین محل واقع است. حدائق معلقه^۳ مشهور متصل بقصر شاهی بوده است^۴

حدائق مزبور منسوب به نبوکدنصر (بخت نصر) دوم (۶۰۴-۵۶۲ ق. م) است. و گویند وی باغها را برای زن خود سمیرامیس^۵ بر تپه‌های مصنوع که بیهات تپه‌های طبیعی مینمود ساخت از آنرو که منشأ سمیرامیس کشوری کوهستانی بود. این باغها از جمله عجایب سبعه عالم محبوب میگردد^۶ و دارای سطحه‌هایی بود که بستون تکیه داشت

و روی آن، با هزینه بسیار درختان بلند نایاب باغها را جا داده بودند^۷ بقول هرودتس باغهای معلق، مربع شکل بود و بواسطه طاقها تخمیناً به اندازه ۷۵ گام از سطح زمین ارتفاع داشت. طول هر یک از جوانب آنها ۴۰۰ گام بود و در سطوح آنها همه نوع درختان بزرگ و گیاهان خوش منظر کاشته بودند و بعضی درختان آن تا اور گردیده قطرشان بدوازده گام میرسد^۸ یکی از چیزهای شایان توجه خرابه‌های بابل، درختی کهن سال است که در صد قدمی مغرب محلی که مجسمه شیر را یافته‌اند دیده شده. این درخت که کبیل^۹ تصویر آنرا منتشر کرده، گویند یکی از بقایای درختان حدائق معلقه است و آن بعقیده اینسورت^{۱۰} از انواع اثل (شوره گز)^{۱۱} میباشد^{۱۲}. (شماره هفت از دکتر معین ص ۱۹)

و رجوع به عجایب سبعه شود.

الخبار (ج ۴ ص ۴۰) آمده است.
حداب. [ح] [ع] [ا] [ج] حدب. زمین‌های بلند از ریگ و سنگ. (معجم البلدان).

حداب. [ح] [ا] [خ] (... بنی شبابه) کوهستانی است در سرآه که بنوشبایه در آن سکنی داشته‌اند و ایشان قومی از بنی فهم بن مالک بوده‌اند. (لسان العرب و شرح قاموس از حاشیه عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۰۵).

حداب. [ح] [ا] [خ] موضعی است به حزن بنی ربوع و یوم حداب، نام جنگی است عرب را بدانجای میان قبیله بکرین وائل با بنی سلیط. (معجم البلدان).

حدایر. [ح] [ع] [ص] [ا] [ج] حدبار. ناقه‌های لاغر و سالیهای حقط. (منتهی الارب).

۱- در یونانی Hódē لغت مردم صولون. (نشوء اللغة العربیة ص ۱۵۹). و آن را بموضوعهای آن تقسیم کرده گویند حدای اندوه و حزن، حدای سایش و مدح، حدای جنگ و رزم، حدای مذهبی. (نشوء اللغة العربیة صص ۱۵۹-۱۶۰).

۲- متن رساله از نسخه چاپ ۱۲۷۲ افتاده و در آن چنین است: حدائق بیان او عینی در اصل کتاب آورده است.

3 - Jardins suspendus.

۴- کتاب دنیا IV: ا.

5 - Sémiramis.

۶- قاموس کتاب مقدس. ها. کس. ترجمه فارسی ص ۸۷۲.

۷- تاریخ ملل شرق و یونان ص ۷۵.

۸- قاموس کتاب مقدس ص ۱۵۱-۱۵۲.

9 - Keppel. 10 - Ainworth.

11 - Tamarix Orientalis.

12 - M. Ferd. Hoefel, L'univers. P.

232-233.

۳۸۰ هـ. ق. درگذشت. و در هدیه العارفين ص ۲۷۲ نام او حين آمده است.

حداد۵۱. [حَدَّاد] (لِخ) جبرائيل افندی. او راست: تاريخ الحرب السودانية. که در روزنامه «اللطائف» بتدريج منتشر و سپس بصورت کتابي آنرا تمام کرد. (معجم المطبوعات ج ۳ مصر ۱۸۸۷ م.).

حداد۵۲. [حَدَّاد] (لِخ) (جرجی...) ابن موسی شاعر و نويسنده ميحي عرب متولد زحله (سورية) است. وی روزنامه «عصر جديد» را در دمشق چهار سال منتشر کرد و نیز روزنامه‌های «الراوی» را بصورت هفتگی و مجله «النعمه» را مدتی منتشر میکرد. و داستان «نکارت» را از فرانسه ترجمه کرد. و عاقبت دادگاه دولتی عثمانی (عالیه) او را بمرگ محکوم کرد و در بيروت بدر آورخته شد. (اعلام زرکلی ص ۱۸۰).

حداد۵۳. [حَدَّاد] (لِخ) حسینی، عبدالله. رجوع به ابن علوی الحدادی در ذیل لغت‌نامه شود.

حداد۵۴. [حَدَّاد] (لِخ) حسینی، شیخ محمد بن خلف. او راست: ارشاد الاخوان، شرح «هدایة الصبيان فی تجويد القرآن» تألیف شیخ سعید بنیهان، مصر، ۱۳۲۰. (معجم المطبوعات).

حداد۵۵. [حَدَّاد] (لِخ) سلیم امین. معلم دو مدرسه «المحاسبة والتجارة» عالی و متوسط در مصر. او راست: ۱- تحریقات علی المحاسبة التجارية و المالیه که در مطبعة المقتطف سال ۱۹۱۲ بچاپ رسیده. ۲- الحساب التجاري و المالیه که آنرا بمعاونت محمد سعید القطان تألیف کرده جزو اول در مطبعة المعارف بسال ۱۳۲۲=۱۹۱۴ م. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

حداد۵۶. [حَدَّاد] (لِخ) شیخ سلیمان ساکن اسکندریه و تا سنه ۱۸۹۱ م. زنده بوده است. او راست: قلاذة العصر که دیوان اوست چاپ اسکندریه ۱۸۹۱ م. در ۱۱۲ صفحه. (معجم المطبوعات).

حداد۵۷. [حَدَّاد] (لِخ) قرطبی، حسن بن ایوب انصاری مالکی. متوفی ۴۲۵ هـ. ق. او راست: مسائل ابوبکر بن زبیر در چهار جزء. (هدیه العارفين ج ۱ ص ۲۷۴).

حداد۵۸. [حَدَّاد] (لِخ) مصری. ابوالحسن علی بن محمد. او راست: حدیقة السنادمة در چهل جلد، که در ۱۰۴۰ ق بیابان رسیده. (هدیه العارفين ج ۱ ص ۷۵۵).

حداد۵۹. [حَدَّاد] (لِخ) نجیب بن سلیمان. از نويسندگان معروف معاصر عرب (۱۸۶۷-۱۸۹۹ م.) وی در بيروت متولد شد. و به خال خویش ابراهیم و خلیل اليازجی ادب آموخت از پانزده سالگی شعر گفت، پس از

حوادث عربی پاشا به اسکندریه رفت و محرر «الاهرام» شد و در ۱۸۹۴ م. روزنامه «لسان العرب» را با همکاری برادرش امین الحداد و عبده افندی بدران، منتشر ساخت. و سپس بقاهره آمده آنرا هفتگی منتشر کرد. سپس به اسکندریه بازگشت. او راست: تذکار الصبا که دیوان اوست چاپ ۱۸۹۹ و ۱۹۰۶ م. و «روایة صلاح الدین الايوبی» و «شهداء القرام» و «حمدان» و «السید» ترجمه اثر کرنی شاعر فرانسوی و «المهدی» و «البخیل» و «غصن البان». وی در قاهره درگذشت. (الاعلام زرکلی) (معجم المطبوعات العربية).

حداد۶۰. [حَدَّاد] (لِخ) نیکولا (تقولا). رجوع به نیکولا حداد شود.

حداد۶۱. [حَدَّاد] (لِخ) یعنی. سیدعبدالله بن علوی المهاجر العریفی الترمیمی الحسینی (۱۰۴۴-۱۱۳۲ ق.) او راست: اتحاف السائل در ادب. تثبیت القواعد. الدر المنتظوم. دیوان شعر. الدعوة التامة. رسالة المذاکرة. رسالة المرید. رسالة المعاونة. فتاوی. الفصول العلمية. سیل الاذکار. (هدیه العارفين ج ۱ ص ۴۸۰).

حداد۶۲. [حَدَّاد] (لِخ) دهی است جزء دهستان حسن آباد، بخش کلبر شهرستان اهر واقع در بیست و سه هزارگزی باختری کلبر و بیست و سه هزارگزی شوسه اهر کلبر. کوهستانی، و معتدل و مایل بگرمی و مالاریائی است. دارای ۲۵۳ تن سکنه میباشد آب آن از رودخانه الجیاب و چشمه است و محصول آن غلات و میوه است و دارای جنگل میباشد. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنعت دستی، گلیم بافی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حداد۶۳. [حَدَّاد] (لِخ) دهی است جزء دهستان گرمادوز بخش کلبر شهرستان اهر در سی هزارگزی شمال کلبر و سی هزارگزی شوسه اهر کلبر. کوهستانی دارای هوای معتدل و ۳۹۸ تن سکنه است. آب آن از رودخانه سلین و چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی، زراعت و گلهداری است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حداد۶۴. [حَدَّاد] (ع اِصْص) حدادی. آهنگری. رجوع به حداد۶۵ شود.

حداد۶۵. [حَدَّاد] (ع اِصْص) حدادی. مرکب، مرکب، در حق کسی گویند که طلعت وی را مکروه دارند. (اقراب الموارد).

حداد۶۶. [حَدَّاد] (لِخ) رجوع به ابوحفص حداد در همین لغت‌نامه و نیز تاریخ گزیده ص ۷۷۲ و خاندان نویختی صص ۸۳-۹۰ و فهرست فیه ما فیه شود.

حداد۶۷. [حَدَّاد] (ع اِصْص) (اقراب الموارد). زن. حلیة. منکوحه.

حداد۶۸. [حَدَّاد] (ع اِصْص) حدادی. آهنگری. کاراهن. (اقراب الموارد).

حداد۶۹. [حَدَّاد] (لِخ) دهی است از دهستان دامنکوه بخش حومه شهرستان دامغان در ۴۲ هزارگزی خاور دامغان و سه هزارگزی جنوب شوسه دامغان بشاهرود. جلگه و معتدل است و ۹۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، پسته، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان کرباس بافی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). باقوت درباره این دیه گویند: دهی بزرگ میان دامغان و بطام از سرزمین قومس میباشد. میان آن و دامغان هفت فرسنگ است و حاجیان بدان فرود آیند. و نسبت بدان حدادی است و چند تن از دانشمندان بدان منسوبند. (معجم البلدان). سمانی افزاید: که نام این قریه را همواره مقرون باری تلفظ کنند و گویند «اری و حداده». رجوع به نزده القلوب حمدالله مستوفی ج ۳ ص ۱۷۴ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حداد۷۰. [حَدَّاد] (حامص) شغل حداد. آهنگری. || (||) دکان حداد. || (ص نسبی) نسبت به حداد. (سمانی).

- مثل کوره حدادی سوختن: تب گرم داشتن.

حداد۷۱. [حَدَّاد] (ص نسبی) نسبت است به حداد، بطنی از محارب. (سمانی).

حداد۷۲. [حَدَّاد] (ص نسبی) منسوب به حداد که بطونی است. (سمانی).

حداد۷۳. [حَدَّاد] (لِخ) او راست: «تحفة اللغة». (کشف الظنون).

حداد۷۴. [حَدَّاد] (لِخ) ابوبکر بن علی بن محمد عبادی حداد یعنی. فقیه حنفی. متوفی ۸۰۰ هـ. ق. او راست: الجواهر المنیر. الرحیق المختوم در فقه. سراج الظلام در شرح هاملیة. السراج الوهاج شرح مختصر قدوری. کشف التنزیل در تفسیر. النور المستنیر در شرح منظومه نسفی. (هدیه العارفين ص ۲۳۵).

زرکلی او را ابوبکر بن محمد بن علی خواننده گوید اهل زبید بود و همانجا درگذشت و تولد او در ۷۲۰ هـ. ق. بود. (الاعلام زرکلی ص ۱۵۳ از فهرست کتابخانه خدیوی ۳: ۲۷ و ۶۳). و «الجوهرة النيرة» در استانبول ۱۳۰۱ هـ. ق. و مصر ۱۳۲۲ هـ. ق. چاپ شده است. (معجم المطبوعات).

حداد۷۵. [حَدَّاد] (لِخ) احمد بن منصور. رجوع به شهاب‌الدین احمد بن منصور شود.

حداد۷۶. [حَدَّاد] (لِخ) بلخی. محمد بن موسی. کتاب حسین بن علی بود. شعر او در زمان خویش مشهور گردید و امثال و کلمات قصار بسیار دارد. گویند: بلخ چهار کس

بیرون داده است: ابوالقاسم کعبی در علم کلام و ابوزید بلخی در بلاغت و سهل بن حسن در شعر فارسی و محمد بن موسی در شعر عربی... (بیخمة الدهر ثمالی ج ۴ ص ۲۱).

حدادی. [حَدْ دَا] (بخ) طاهر بن محمد بن نصر بن حسین بن سبید مطوعی صوفی بخاری حدادی واعظ زاهد. او راست: «عیون المجالس و سرور المدارس». وی از مردم بخارا بود و برخی از پدراناش آهنگر بودند. او در قریه بزده از اعمال نخشب سکونت داشت و در برده [کذا] درگذشت و در شنبه ۱۷ ذیقعدة ۴۰۶ هـ ق. دفن شد. (سمعی). اسماعیل پاشا او را بلبق تاج الدین مروزی بخاری خوانده گوید: در حدود ۴۱۰ هـ ق. درگذشت. (هدیه العارفين ج ۱ ص ۴۲۹).

حدادی. [حَدْ دَا] (بخ) عیادی. رجوع به حدادی ابوبکر شود.

حدادی. [حَدْ دَا] (بخ) علی بن محمد بن حاتم بن دینار قومی حدادی (منسوب بحداده دامغان). مولای بنی هاشم بود. در بیروت از عباس بن ولید و در حمص از احمد بن معمر و در عسقلان از محمد بن حماد طهرانی و در مصر از ربیع بن سلیمان مرادی حدیث شنید و نیز در قیاریه و رمله و منبج و ابله و مکه و جز آن حدیث شنید. ابوبکر اسماعیلی از وی روایت کند. حمز بن یوسف سهمی گفت که وی در رمضان ۳۲۲ هـ ق. درگذشت. (معجم البلدان).

حدادی. [حَدْ دَا] (بخ) محمد بن حسین بن محمد بن موسی بن مهران حدادی مروزی. وی در مرو و بخارا از جانب قضاة حکومت میکرد. و از محمد بن علی و ابراهیم حافظ، روایت دارد. و عدهای از وی روایت کنند. (سمعی).

حدادی. [حَدْ دَا] (بخ) محمد بن خلف حداد موسی معروف به حدادی. از ابی اسامة و جز وی روایت دارد و دارقطنی و جز او از وی روایت کرده اند. (سمعی).

حدادی. [حَدْ دَا] (بخ) محمد بن زیاد قومی حدادی (منسوب بحداده دامغان) وی از احمد بن منیع بغوی روایت کند، و امام ابوبکر احمد بن ابراهیم از وی. (سمعی معجم البلدان).

حدادی. [حَدْ دَا] (بخ) محمد بن المؤید ملقب به شمس الدین. رجوع به محمد... شود.

حدادیه. [حَدْ دَا دِی] (بخ) نام قریه‌ای است به واسطه در بطیحة. (معجم البلدان).

حدادرة. [حَدْ رَا] (ع مصر) بزرگ و گشاده گردیدن چشم. (ناظم الاطباء). فربه و درشت و گرداندام گردیدن. (از منتهی الارب). حدر. پرگوشت شدن چشم‌خانه. (منتهی الارب). [و] فربهی یا درشتی و گردی اندام. (منتهی

الارب).

حداره. [حَدْ رَا] (بخ) نام نهری است در اندلس که از شهر غرناطه میگذرد و اندلسیان آنرا حَذْرَه خوانند. (معجم البلدان) (قاموس الاعلام ترکی).

حداس. [ح] [ع] غایت و اقصای هر چیز. (منتهی الارب). بلفت به الحداس؛ یعنی بغایت رسید.

حداس. [حَدْ دَا] (ع ص) بسیار حدس. آنکه بسیار حدس زند. ظنان. (اقراب الموارد).

حداشة. [ح] [ع] پالان بر ذعه کوچک شتر. (دزی). رجوع بحداجه شود.

حداشه. [حَدْ دَا] (بخ) (به معنی تازه) دهی است در دشت یهودا. (کتاب یوشع ۱۵: ۳۷) و موقمش همان ابداس حالیه است. (قاموس کتاب مقدس).

حداق. [ح] [ع] حذقه. (منتهی الارب). سیاه‌های چشم. دیده‌های چشم.

حداگان. [ح] [بخ] ده کوچکی است از دهستان ایراندگان بخش خاش شهرستان زاهدان در ۷۱ هزارگزی جنوب خاش و ۲۱ هزارگزی خاوری شوسه ایرانشهر به خاش. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حدال. [ح] [ع] ص) املس. هموار: قوس حدال: کماتی که یکی از سرهای برگشته آن راست شده باشد. (منتهی الارب).

حدال. [ح] [ع] درختی است. (منتهی الارب). رجوع به حدالی شود.

حدال. [ح] [بخ] (بخ) جسانی است در شام. (منتهی الارب). رجوع به حدالی شود.

حدال. [ح] [بخ] شعبه‌ای از قبیله حنیکه منشعب از بنی اشعر. (تاریخ قم ص ۲۸۲). بنو حدال یا بنو حداله قبیله‌ای است. (منتهی الارب).

حدالی. [ح] [ع] [ج] حیدل.

حدالی. [ح] [ع] [بخ] نام درختی است در بادیه. (معجم البلدان). [موضعی میان شام و بادیه کلب معروف به سماوة که از آن بنی کلب است و در شعر منتهی یاد شده است. و برخی آنرا حدال بدون الف مقصوره یاد کرده‌اند. (معجم البلدان).

حداهة. [حَدْ دَا م] (بخ) بسازده فرستگی مشرق فلاحیه شادگان در خوزستان. رجوع به هدامه شود.

حدان. [حَدْ دَا] (بخ) ابن شمس بن عمرو بن غنم. از طائفة آزدشویه. از بنی قحطان. جدی است جاهلی. ضبیر بن شبیان از فرزندان او است. (معجم البلدان) (اعلام زرکلی ص ۲۱۴ از نهایت الارب صص ۱۹۱-۱۹۲).

حدان. [حَدْ دَا] (بخ) ذو حدان نام موضعی است. (معجم البلدان).

حدان. [حَدْ دَا] (بخ) یکی از محال بصره

قدیم است که بنام بنو حدان. فرزندان حدان بن شمس از دی معروف شده است. (معجم البلدان). قلقشندی گوید: بنو حدان بطن دوم از جذام است و دیار ایشان در دیر الحمیره است. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۳۴).

حدانی. [حَدْ دَا] (ص نسبی) منسوب به حدان. بطنی از تمیم. [منسوب به حدان بطنی از ازد. (سمعی)].

حدانی. [حَدْ دَا] (بخ) ابومغیره قاسم بن فضل. مسلم بن ابراهیم از وی روایت کند. یاقوت گوید: منسوب به حدان بصره است که در آن سکونت داشت. و در ۱۶۷ یا ۱۶۶ هـ ق. درگذشت. (معجم البلدان).

حداوی. [حَدْ دَا] (بخ) حسن بن غالی ازهری مالکی منسوب بحدیه از قرای مصر. متوفی ۱۲۰۲ هـ ق. او راست: دیوان الغنطب در شرح مصطلح الحدیث. (هدیه العارفين ج ۱ ص ۳۰۰).

حداه. [ح] [ع] [بخ] یکی حداء. و رجوع به حداءه شود.

حدایج. [ح] [ع] [بخ] حدیجه. حدایج. رجوع به حدانج شود.

حدایق. [ح] [ع] [بخ] حدیقه. رجوع به حدائق شود.

حداء. [حَدْ دَا] (ع مصر) برگردانیدن. (از منتهی الارب). [باری دادن. باز داشتن از ظلم. (از منتهی الارب). [پناه گرفتن به. (از منتهی الارب). برچسپیدن بکمان. (از منتهی الارب). [خشم گرفتن بر. (از منتهی الارب). [گسته شدن سلا در شکم گوسفند و مبتلا شدن او به درد و بیماری. (از منتهی الارب).

حداء. [حَدْ دَا] (ع) [بخ] حداءة. (منتهی الارب).

حد اردشیر. [حَدْ رَا] (بخ) سامان اردشیر. موسی خورن از قول از قیرمیلین نقل می‌کند (بند ۷۷) پروپوس، که بر یونانیها سلطنت میکرد. با اردشیر صلح کرد و سلطنت ما را تقسیم و حدود آنرا با خندقهایی معلوم داشت. اردشیر طبقه ساتراپها (ولایات) را به اطاعت درآورد. مهاجرین را دعوت کرد که بازگردند و به استثنای یک والی که نامش «آدا» و از خانواده آمادونی، داماد خانواده سلگونی و پدرخوانده خسرو دخت، دختر خسرو بود. سایر اقویا را مطیع خود ساخت. آدا، در کوه انی پنهان شد. اردشیر به سلطنت ما تشکیلات بسیار خوب داده و آنرا از حیث مقام در درجه اول گذارد. اشکانیانی که تاج و املاک خود را در آزارات از دست داده بودند مانند سابق دارای املاک و اراضی و عواید خود شدند. اردشیر بوظائف معابد بسیاری افزود و امر کرد که آتش هرمزد دانماً در محراب پا کاوان بسوزد. اما هیکلهایی را که وال ارشک بیاد نیاکان خود و نیز برای آفتاب

و ماه ساخته در ابتدا، در ارماویر بر پا داشته بود و بعد از آنجا به اردشاد (آرنا کساتای نویسندگان رومی که بعضی با ایروان مطابقت میدهند) برده بودند، اردشیر امر کرد برافکنند. او بر حسب فرمانی امر کرد، ارمنستان باجی باو بپردازد و در همه جا حکومت را بنام خود مقرر داشت. علامت حدود را که آرادشیر از سنگ ساخته بود، اردشیر تجدید کرد و فرمود این علامات را به اسم «حد اردشیر» گویند...

حد اصغر. [حَدْ دِ اَخْ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حد بمعنی تعریف و نیز رجوع به قیاس شود.

حد اعجاز. [حَدْ دِ اِ] (ترکیب وصفی، مرکب) که از اندازه طاقط طبیعت بیرون باشد، سخن در حد اعجاز هو ان یرقی الکلام فی بلاغته الی ان یخرج عن طوق گالبشر و یعجزهم عن معارضته. (تعریفات جرجانی ص ۵۷).

حد اقل. [حَدْ دِ اَقْل] (ترکیب وصفی، مرکب، ق مرکب) دست کم^۱. رجوع بحد بمعنی اندازه شود.

حد اکبر. [حَدْ دِ اَكْبَر] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حد بمعنی تعریف، و نیز رجوع به قیاس شود.

حد اکثر. [حَدْ دِ اَكْثَر] (ترکیب وصفی، مرکب، ق مرکب) دست بالا، دست پر^۲. بیشینه مقدار (اصطلاح جدید کتب پزشکی). رجوع به کارآموزی داروسازی دکتر جنیدی ص ۲۴۴ شود.

حد اوسط. [حَدْ دِ اَسْ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع بحد بمعنی تعریف، و نیز رجوع به قیاس شود.

حد اء. [حَدْ دِ اِ] (ح) ابن آسی. غلیواژ. (دهار). زغن. موش گیر. ابوالصلب. (المرصع). ابوالخفاف. گوشت ربا. پند. بند. بازک ترکی. جوزهریا. موشخوار. خون. چنگدهی. گوشت آهنج. و گویند او شش ماه نر و شش ماه ماده باشد. و نیز گویند با ماده، نر و با نر ماده باشد. و صاحب بحر الجواهر گوید: او در طیران توقف تواند کرد برخلاف دیگر کواص

[کواص]. ج. حداء. حداء. حدان. صاحب اختیارات بدیی گوید: مرغی است که بشیرازی کور کور خوانند، گوشت وی نباید خورد که عفونت در بدن پیدا کند. و خون وی چون با اندکی مشک و گلاب خلط کنند و بناشتا بیاشامند سودمند بود، ربو و ضیق النفس را، و چون پر وی بسوزانند بی سر، و خاکستر آن به آب بیاشامند قفس را نافع بود. و زهره وی چون خشک کنند در سایه، چون خواهند که استعمال کنند به آب حل کنند و کسی را که حیوانی موزی گزیده باشد مانند عقرب و افعی و دیگر گزندگان، اگر زخم در

طرف راست بود سه میل از آن در چشم چپ کشند و اگر در طرف چپ بود در چشم راست کشند، نافع و از مردن خلاصی یابد - انتهى. مؤلف تحفه گوید: بفارسی غلیواژ و بترکی چلقان نامند. در دوم گرم و خشک و گویند در اول خشک است مطبوخ او با گندنا و مداومت خوردن آن قاطع بواسیر و آشامیدن قدری از محرق او که مجموع را سوزاننده باشند و با اندکی مشک و گلاب جهت ربو و ضیق النفس و سعال مزمن مجرب دانسته اند و مطبوخ مغز او با گندنا و عمل جهت زحیر و بواسیر و سوخته پر او بقدر یکدانگ تا دودانگ با آب آشامیدن جهت قفس یعدیل و مجرب است، و در رفع غدد بلغمی و سلمه یعدیل، و تدهین بروغنی که بیضه او را در آن بسیار جوشانیده باشند تا مهرا شده باشد، جهت برص مجرب و جهت فالج و قفس و تقویت اعصاب نافع، و خون او جهت ربو و اکتحال زهره او که خشک کرده با آب سه میل در چشم مخالف طرح ملوع بکشند جهت رفع سموم هوام مجرب دانسته اند خصوصاً چون در آب بادبان سه هفته در آفتاب گذاشته باشند و چون چشم او را در زیر بالین کسی گذارند که او ندانسته باشد مانع خواب او میشود. قلقشندی گوید: برننگهای سیاه و خاکستری یافت شود، و آنرا شکار نکنند بلکه با دست بگیرند. و از عادت ایشان است که در پرواز رده بندند و این خاصیت در هیچ یک از عقابها [کواص] نیست. این وحشیه و این زهران گفته اند که حداء و عقاب با یکدیگر تبدیل شوند. حداء عقاب و عقاب حداء شود، و برخی بجای عقاب غراب گفته اند، و نیز گفته اند که حداء یک سال نر و یکسال ماده شود، و نیز گویند در خوش همایگی بهترین حیوانات است که اگر از گرسنگی بمیرد به بچه های حیوان همایه خویش تعدی نکند. و در صحیحین قتل او در حرم نیز مباح شناخته شده است. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۸۲). رجوع بتذکره داود ضریر انطاکی شود:

وز هرزه روی سر چو به هر جای فرو کرد
یکسال زغن ماده و یکسال نر آمد.
انوری (از جهانگیری).

حداء. [حَدْ دِ اِ] (ح) تسیر. اتیر دوسر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). تیر تیشه. پیکان تیر. [اسر تیر. (منتهی الارب). ج. حداء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و حداء. (منتهی الارب).

حدب. [حَدْ دِ اِ] (ع مص) گوزپشت گردیدن. (از منتهی الارب). [احدب بز: مهربان گردیدن بر. (از منتهی الارب). مهربانی. مهربانی کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بدیی). [امهربان

شدن. (غیاث اللغات). [احدب مرءة: شوی نکردن زن و مهربان گردیدن بر بچه های خود. (از منتهی الارب). [انحدار بالا بیانین. (از منتهی الارب). انحدار و سرازیر شدن. بنشیب آمدن مانند موج و ریگ. [ابیلندی برآمدن چیزی. بلند شدن آب. ج. حداب. (منتهی الارب).

حدب. [حَدْ دِ اِ] (ع ص). [ا گسوزی پشت. (منتهی الارب). گوژی. کوزی. فرورفتن سینه با برآمدن پشت. برآمدن پشت با فرورفتن سینه و شکم. کوزی. برآمدن پشت و فرود شدن سینه. گوژپشت گردیدن. کوزپشتی. مقابل قفس. [گیاه همی که ریخته متراکم گردد. [سختی سرما. [احدب الامور: کارهای دشوار. [ازمین بلند سنگ و گل آمیخته. (منتهی الارب). کفوله تعالی: من کل حدب یسلون. (قرآن ۹۶/۲۱). ج. حداب. (بمنتهی الارب). بالا. (ترجمان عادل منسوب بجرجانی). [پشته ریگ. [اتراکب آب در روانی. [انسان در پوست. (منتهی الارب). نشان چیزی که بر پوست ظاهر شود. [گیاهی یا گیاه نصی. (منتهی الارب). [عیبی است که در اسب حاصل شود در پشت او مانند کوزی در انسان. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۷).

حدب. [حَدْ دِ اِ] (ع ص) چ احدب. چ حدباء. (منتهی الارب).

حدب. [حَدْ دِ اِ] (ع ص) مرد گوزپشت. (منتهی الارب).

حدباء. [حَدْ دِ اِ] (ع ص) [ا تأنیث احدب. (معجم البلدان). مقابل قساء. شجرة حدباء؛ درخت خمیده. [اکار دشوار. (منتهی الارب). سختی. ج. حدب. [ناقة حدباء، شتر ماده که استخوان سرین او پیدا آمده باشد از بس لاغری. (منتهی الارب). آن ناهقه که سرین وی پدید آمده بود از لاغری. (مذهب الاسماء).

حدباء. [حَدْ دِ اِ] (اخ) نام شهر موصل. از آن جهت که مجرای دجله در آنجا کوژ و کوژ میباشد. (معجم البلدان) (قاموس الاعلام ترکی). نام قلعه ای بموصل است. (ابن بطوطه).

حدبارة. [حَدْ دِ اِ] (ع ص). [ا ناقة لاغر که استخوان پشت و سرینش نمایان باشد. [ناقه ای که کوهانش رفته باشد. [سال قسط. [پشته یا زمین بلند. ج. حدابیر. (منتهی الارب).

حدبانی. [حَدْ دِ اِ] (ص نسبی) نسبت است به حدبان، بطنی از کنانه. (انساب سمانی).

حدبده. [حَدْ دِ اِ] (ع ص) لب حدبده: شیر سطر و خفته. (منتهی الارب).

حدبدیی. [حَدْ دِ اِ] (ع) نام بازی ای

است قبطیان را. (منتهی الارب).
حدیق. [ح ب] (ع ص) کوتاه گرداندام. (منتهی الارب). القصر المجتمع. (اقرب الموارد).

حدیبه. [ح ذ ب] (ع ا-ص) گوژپشتی. کوزپشتی. (منتهی الارب). احدیداب. تقصع. گوژی. کوزی. دوتائی. خم. قوز. قوزک. برآمدگی پشت. بیرون آمدن پشت و درون شدن سینه. (اقرب الموارد). حدیبه کزی فقرات

پشت است یا بدون (بجلو) که حدیبه المقدم نامیده شود و برخی آنرا تقصع نامند و اگر با همراهی استخوانهای قس باشد، قس و قصع نامیده شود. و یا بطرف بیرون است. که حدیبه المؤخر خوانده شود. و یا به یک سو باشد و التواء خوانده شود. و علت آن یا آشکار است مانند ضربت یا فروافتادن. و یا از مزاج باشد چون رطوبت. (القانون ج تهران ص ۳۱۴). و صاحب ذخیره خوارزمشاهی گوید: مهره‌ای که از جای خویش برود و باشد که بیرون آید، بتازی آنرا حدیبه گویند. و باشد که اندرون شود، آنرا القص گویند، و باشد که به یک

جانب رود و آنرا التواء گویند -حائثی. داود ضریر انطاکی گوید: خارج شدن برخی از فقره‌های پشت است از راستی طبیعی... هرگاه دماغ از هضم آنچه از راه نخاع بدان رسد عاجز گردد. در میان فقرات جای گیر شود و در این وقت میان دو فقره را جدا می‌سازد. پس با طرف پشت کج شود که حدیبه نام دارد. یا به طرف جلو که قصع و قس نام دارد، و یا به یکی از دو طرف که میل و صدع و توجع خوانده شود. رجوع بتذکره ضریر انطاکی شود. تهنوی افزاید: که اگر حدیبه بدون مضاف‌الیه استعمال شود مراد حدیبه المؤخر است. (کشاف اصطلاحات

الفنون). و نیز رجوع به بحر الجواهر شود. **||حدیبه وجنه:** گونه. **||ص:** ارض حدیبه؛ زمین بسیار نصی. (منتهی الارب).

حدیبه. [ح ذ ب] (لخ) نام یکی از رجال حدیث و ابراهیم بن احمد مروان از او روایت کند.

حدیبه. [ح ب] (لخ) دهی است از دهستان نوری بخش شادگان شهرستان خرمشهر در ۶ هزارگزی شادگان. سر راه مالرو شادکان به بندر معشور. دشت و گرمیر است. آب آن از رودخانه جراحی و محصول آن خرما و غلات و شغل اهالی زراعت. تربیت نخل و حشم‌داری و صنایع دستی آن حصیریافی است. ساکنین از طایفه آل ابوغیث هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حدیبه الکبد. [ح ذ ب] (لخ) ک ب] (ع ا) مرکب) بلندی میان جگر. (مذهب الاسماء). برآمدگی جگر.

حدیبه المقدم. [ح ذ ب] (ع ا) مرکب) رجوع به حدیبه شود.
حدیبه المؤخر. [ح ذ ب] (ع ا) مرکب) رجوع به حدیبه شود.

حدیبی. [ح ذ] (لخ) فضل الحدیبی. فرقه حدیبیه از معتزله بدو منسوبند. چنین گفته است تهنوی در «کشاف اصطلاحات الفنون» و آن تصحیف حدثی است. رجوع به حدیبی و حدثی شود.

حدیبیو. [ح] (ع ص، ا) ناقه لاغر پوست بر استخوان چسبیده. (منتهی الارب). الناقه الضامرة. (اقرب الموارد). ج. حدابیر.

حدیبیه. [ح ذ بی ی] (لخ) نام فرقه‌ای از معتزله است، چنانکه تهنوی گوید: و آن تصحیف حدثیه است. رجوع به حدیبیه و حدثیه شود.

حدث. [ح ذ ذ] (ع ص) تیزی کردن و تندی نمودن. تیزی کردن. (دهار). تیزی کردن بر کسی. (تاج المصادر بیهقی). **||تیز شدن:** (تاج المصادر بیهقی). رجوع به حده شود.

حدث. [ح ذ ذ] (ع ا-ص) تیزی. (دهار). تندی. (آندراج). سمره. خشم. غضب. قوت غضب: از حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید بودن. (گلستان). از سر حدت مزاج و خشونت طبع بر لجاج اصرار مینمود. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۲۶). رجوع به حده شود. **||تیزی هر چیزی:** برائی. (ملخص اللغات حسن خطیب). تیزی آهن و جز آن. تیزی شمشیر. (تاج المصادر بیهقی). **||سبکی مردم از غضب:** **||سختی.** شدت. سورت. **||احدت دم:** **||احدت مرض:** **||زیر در موسیقی.** مقابل بم. (از خلاصه الافکار).

حد قام. [ح ذ ذ] (تسام) (ترکیب وصفی، ا مرکب) در اصطلاح منطق تعریفی باشد که از جنس قریب و فصل قریب تشکیل شود چون تعریف انسان به حیوان ناطق. (تعریفات جرجانی ص ۵۷). رجوع به حد بمعنی تعریف شود.

حدث. [ح ذ د] (ع ص). مرد بیارسخن. پرخسن. **||خوش سخن.** (منتهی الارب).

حدث. [ح] (ع ص) حدّث. (منتهی الارب). همسخن: حدت ملوک؛ صاحب حدیث پادشاهان. قصه گوی و همسخن آنان. هوحدت الملوک اذاکان صاحب حدیثهم و سیرهم. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب). حدت نساء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)؛ آنکه با زنان بیارسخن باشد.

حدث. [ح ذ] (ع ا) سرد جوان. (منتهی الارب). جوان. مردم جوان. ج. أحداث. (منتهی الارب). برنا: شیدم که درویشی را با حدثی بر خشی بگرفتند. (گلستان). **||حدت**

السن؛ نوجوان. حدیث السن. **||سرگین.** فضله. براز. نجاست. عذره. پلیدی. غائط. (اقرب الموارد):

باد اگر چه خوش آمد و دلکش از حدت بگذرد نیاید خوش. سنائی. کرمکی کاندز حدت باشد دقین کی بداند آخر و بدو زمین. مولوی. نور خورشید آر بیفتد بر حدت او همان نور است و نپذیرد خبث. مولوی. تاگشاید عقده اشکال را

در حدت کرده‌ست زرین بال را. مولوی. باز سلطان است زان جفدان برنج در حدت مدفون شده‌ست آن زفت گنج. مولوی.

||هرچه طهارت تباه کند. (مذهب الاسماء). هر آنچه میطل طهارت باشد از نوم و بول و غائط و ریح و جنابت. ناقض طهارت. اثر معنوی در نفس انسان در نتیجه نزدیکی زن و مرد یا خروج بول یا غائط یا ریح، و آن یکی از موانع نماز و میطل وضو و غسل است. ناپا کسی. آلودگی. آرایش شکسته وضو و غسل. ج. احداث. حدّثان. حدّثان. (منتهی الارب). **||چیزی نو زشت غیر معتاد.** (منتهی الارب). الحادّث المنکر الذی لیس بمعتاد ولامعروف فی السنّه. **||آسیب.** مکروه. نازله. (اقرب الموارد). **||معنی آ.** مقابل عین آ. طفل. خرده و پاره هر چیزی. عین باشد یا حدت و معنی. (منتهی الارب). تهنوی می‌افزاید: و در نزد علماء عربیت آن امری است که قائم بفاعل باشد. یعنی معنی قائم بغير باشد. خواه صادر شود از چیزی مانند ضرب و مشی یا صادر نشود مانند، طول و قصر. چنانکه رضی گفته‌است و مراد بمعنی متجدد باشد، چنانکه بیان آن در ضمن ایراد معنی لفظ مصدر بیاید و نیز بر مفعول مطلق اطلاق شود. و آنرا حدّثان هم گویند و فعل هم نامند. چنانکه در ارشاد بیان کرده است و شرح آن ضمن بیان معنی لفظ فعل بیاید **||در نزد فقهاء عبارت است از نجاست حکمیه و اطلاق نشود بر حقیقه، بخلاف نجس، چه آن هم بر حکمیه و هم بر حقیقه اطلاق شود. چنین است در «عارفیه» که حاشیه بر شرح و قایه است. و در بیرجندی در مبحث نواقض وضوء گوید: حدت نجاست حکمیه‌ای است که به وضو ساختن و غسل نجاست مرتفع شود. و همچنین به تیمم نیز حدت زایل گردد و گاه اطلاق میشود بر آنچه به خروج آن این نجاست حاصل شود و در**

1 - Effervescence du sang.
 2 - Le Paroxysme.
 3 - Nom abstrait.
 4 - Nom concret.

«شرح المنهاج» در فتاوی شافیه گفته است: مراد فقهاء از لفظ حدث معنی است معلول به یکی از اسباب یاد شده در شرح مانند بیرون آمدن چیزی از مجرای جلو یا عقب آدمی و امثال آن. و اینکه از حدث به چیزی که وضو ساختن را ایجاب کند تعبیر نمایند صحیح نباشد. زیرا حدث ایجاب وضو ساختن نکند مگر آنکه مقرون به قیام به سوی نماز باشد - انتهى. (کشاف اصطلاحات الفنون).

- حدث اصغر: آنچه بدان تجدید وضو لازم آید.

- حدث اکبر: آنچه بدان تجدید غسل و تجدید وضو لازم آید.

حدث. [ح د] (لخ) باقوت گوید: دژی است حصین میان مطبیه و سیاط^۱ و مرعش. از مرزهاست، و آنرا «حمره» نیز نامند چون خاک آن سرخ می‌باشد و دژ آن بر کوهی است بنام «أحیوب» و چون حسن بن قطیبه بدان مرزها بجنبگ رسید و دشمن را شکست داد و نزد مهدی خلیفه بازگشت از فوائد ساختن دژ طرسوس بدو اطلاع داد، پس خلیفه دستور داد آن دژ را در حدث بسال ۱۶۲ هـ. ق.

ساختند. در کتاب احمد بن یحیی آرد که: حصن حدث در روزگار عمر بدست حبیب بن مسلمة فهری از طرف عیاض بن غنم فتح شد و معاویه او را بر آن گمارد. و بنوامیه باب حدث را باب السلامة می‌نامند برای تفأل. در وجه تسمیه آن برخی گویند: چون برای مسلمانان در آن جا حادثه سخت رخ داد، و برخی گویند هنگام فتح، مسلمانان با یک جوان (حدث) رویرو شدند و با او سخت جنگیدند. باری در زمان مروان بن محمد،

رومیان، مطبیه و حدث را بازستند و مردم آنجا را آواره کردند. و بسال ۱۶۱ هـ. ق. میخائیل به مرعش حمله کرد و مهدی عباسی، حسن بن قطیبه را بدانجا گسیل داشت و او دشمن را شکست داد و چنان بر ایشان تسلط یافت که تصویر وی در کنائس خویش نصب کردند، و در بازگشت به مهدی پیشنهاد کرد تا حدث و طرسوس را بسازد، و این بنا با خشت بود و علی بن سلیمان را بر آن برگمارد، و پس از مرگ مهدی، موسی الهادی جای وی نشست و علی بن سلیمان را عزل کرد، و جزیره و قسرین به محمد بن ابراهیم عباسی داد. علی بن سلیمان چهار هزار مرد در این شهر نگاه میداشت. پس محمد بن ابراهیم دو هزار تن دیگر از سیاط و شیاط و کیوم و دلوک و دعبان بدانجا آورد، و عطاء ایشان را «چهل»^۲ قرار داد. واقعی گفته است: در آن سال که حدث ساخته

شد باران بسیار بارید و بناهای ست و سور شهر ویران گردید و مسلمانان متواری شدند و

رومیان بازگشتند و در آن سکنی گزیدند. پس موسی الهادی چند دسته بدانجا گسیل داد و هیچیک کاری از پیش نبردند، و چون هارون بستخت نشست رومیان را بیرون راندند و لشکریان مسلمان در آن جای داد، و دیگر از این شهر در تاریخ خبری نیست تا روزگار سیف الدوله حمدان که رومیان آنجا را ویران کردند و سیف الدوله در ۳۴۳ هـ. ق. دمشق (سردار روم) را شکست داد. و متنی درباره آن گوید:

هل الحدث الحمره تعرف لونها
و تعلم ای الساقین الفمائم
بناها فأعلى و القنا یفرح القنا
و موج السنا یا حولها متلاطم
طریقه دهر ساقها فردتها
علی الدین بالهندی و الانف راغم
تفت اللیالی کل شیء أخذته
و هن لما یاخذن منک غوارم.

أبوالحسین بن کوچک نحوی، هنگامی که ملک روم برای ویران کردن حدث آمده و سیف الدوله ایشان را برای دومین بار شکست داده است، گوید:

رام هدم الاسلام بالحدث المؤ -
ذین بینانها بهدم الضلال
نکلت عنک منه نفس ضعیف
سلبته القوی رؤس العوالی
فتوقی الحمام بالئفس و الما -
ل و باع المقام بالارتعال
ترک الظیر و الوحوش سنا بآ
بین تلک السهول و الأجبال
و لکم وقعة قریب عفاة الط -
ظیر فیها جماجم الأبطال.

رجوع به معجم البلدان و مراصد الاطلاع شود. و حدیثه مصغر آن است. رجوع به حدیثه شود.

حدثات. [ح د] (ع ص). (ل) زنان نوجوان. (غیاث اللغات). [انفقات. حوادث. (ناظم الاطباء).

حدثان. [ح د] (ع ل) چیزی نو که نبود. (منتهی الارب). و بعضی گفته‌اند حدثان تشبیه حدث و بعضی شب و روز و نواب و حوادث طارقه روز و شب است:

رمی الحدثان نسوة آل حرب
بمقدار سمدن له سودا.

|| مرگ. موت. (معجم البحرین). ج. حدثان، جذتان. || حدث (اصطلاح علمای عربیت). || فاس: و الحدثان فی کلام العرب الفاس. (معجم البلدان).

حدثان. [ح د] (ع ل) اول کار و آغاز آن. (منتهی الارب). حدثان چیزی: اول آن. ابتدای آن. (اقرب المواردا): لولا حدثان قومک بالکفر لهدمت الکعبة (حدیث عائشه).

(منتهی الارب). يقال: اقبل ذلك الأمر بعد ثبات ذلك: ای بآوله. (مسهدب الاسماء).

|| حدثان الدهر: سختیا و بلاهای زمانه. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). نواب روزگار. صروف دهر. حوادث دهر:

به خدمت تو گراید همی ستاره و ماه
مراز خدمت تو باز داشته حدثان. فرخی.
هرگز ندهد خردمنش را بر خود راه
کز خردمنش محتشمان را حدثان است.

منوچهری.
اندر شده چشم ما به خواب خوش

چشم حدثان به وادی طنجه. منوچهری.
چو کوه تهلان آسوده بود از جنبش
چو چرخ گردان بی باک بود از حدثان.

مسعود سعدی.

از دست تصاریف زمان و طوارق حدثان در
اسان بودند. (جهانگشای جوینی). [ح
حدیث. احادیث. [ح د] حدث. (منتهی الارب).

|| حدثان. (معجم البلدان).
حدثان. [ح د] (ع ل) حدث. احادیث. [ح
حدیث. جوانان. احداث. گروهی برنا. جوانان
نوخاشه. (غیاث اللغات). [ح د] حدث. (منتهی
الارب).

حدثان. [ح د] (لخ) از عمر خطاب و علی
(رض) روایت دارد و عاصم بن نمان از وی.
مجهول است. بخاری گوید: لایتابع علیه. ابن
حبان او را در تفقات شمرد. (لسان المیزان ج ۲
ص ۱۸۱).

حدثان. [ح د] (لخ) نام جانی در حره، که
بنام یکی از برادران سلمی که در آن مقام
داشت نامیده شده است. داستان عشق ورزی
اجاء با سلمی و قتل سلمی توسط برادرانش،
حدثان و غمیم، در معجم البلدان ذیل کلمه
أجاء آمده است.

حدثانی. [ح د] (ص نسبی) اسرانیل بن
عباد به این نسبت مشهور است. (سمعانی).

حدث الرقاق. [ح د] (لخ) موضوعی
است به شام.

حدثنا. [ح د] (ت) (ع فعل) آگاهی داد ما را
فلان...:

گردام نبودیش چنین حیل و رخصت
این خلق نپذرفتی از او حدثنا قال
امثال قران گنج خدایست چه گوئی
از حدثنا قال گشاده شود امثال.

ناصر خسرو.
حدثة. [ح د] (لخ) وادی است که جانب
سفلی آن از قبیله کثانه و بقیه از هذیل است.
(معجم البلدان).

حدثی. [ح د] (ع ص) چیزی نو که از

۱- ششاط. (مراصد الاطلاع).

۲- و فرض لهم فی اربعین من العطاء.

پیش نبود. || (ز تفه) تأیث احدث. (منتهی الارب).

حدثی. [ح د] (ص نسبی) منسوب به حدیثه، شهری بر ساحل فرات.

حدثی. [ح د] (لخ) احمد بن جناب حدیثی منسوب به حدیث ملطیه. از عیسی بن یونس روایت کنند و فهد بن سلیمان از وی و در الفیصل یاد شده است. (معجم البلدان).

حدثی. [ح د] (لخ) علی بن حسن حدیثی، منسوب به شهر حدیث ملطیه. از عیسی بن یونس روایت دارد. و ابوجعفر محمد حصرمی کوفی از وی روایت کند. (معجم البلدان).

حدثی. [ح د] (لخ) عمر بن زرارة حدیثی، منسوب به شهر حدیث. از عیسی بن یونس و شریک بن عبدالله روایت کند و ابوالقاسم عبدالله بن محمد بنوی و موسی بن هارون از وی روایت کنند. (معجم البلدان).

حدثی. [ح د] (لخ) و حدیثی (فضل...) فرقه‌ای از معتزله بدر منوبند. و تهانوی آنرا بفظ حدیبی آورده است. رجوع به حدیثیه شود.

حدثیة. [ح د سی ی] (لخ) فرقه‌ای از معتزله اند که به فضل حدیبی منوبند. رجوع به حدیثیه شود.

حدج. [ح ج] (ع مص) تیز نگریستن به کسی. (تاج المصادر بیهقی). چشم انداختن بر چیزی. (منتهی الارب). || تیر و جز آن به کسی انداختن. حدج به سهم؛ به تیر زدن. (از منتهی الارب). || حدج بستن بر شتر. (از منتهی الارب) پالان بستن بر شتر. پالان بر شتر نهادن. پالان شتر و ساز آن بر شتر بستن. (تاج المصادر بیهقی). بار و کجاوه بر شتر سخت بستن. || آهمت زدن بر کسی. گناه کسی بر دیگری نهادن. (تاج المصادر بیهقی). چیزی به کسی انداختن. (تاج المصادر بیهقی). همت نمودن بر کسی. || غبن در بیع لازم کردن. (منتهی الارب). || زدن.

حدج. [ح د] (ع) (لخ) نام شمر حنظل است پیش از آنکه رنگ آن زرد شود. حنظل تمام نارسیده که هنوز زرد نشده باشد. حنظل و خرزبه مادام که تازه باشند. حنظل که سخت شده باشد. (منتهی الارب). حنظل. (داود) ضریر انطاکی. || سفجه. سفجه. کالک. کنیزه. خرجه. || بطیخ تر. (منتهی الارب). || خیار قتب تر که نباتی است. و بضم نیز آمده است. (منتهی الارب). || بادنجان. بانتگان. (مذهب الاسماء).

حدج. [ح ج] (لخ) بار. || امریکی زنان را مانند محفة. (منتهی الارب). کزابه. کجاوه. محفة زنان. هودج. کجاوه پوشیده. ج. أحجاج، حُدوج. (منتهی الارب). ج. حدانج. (مذهب الاسماء).

حدج. [ح د] (ع) (لخ) ج حداجه.

حدجة. [ح د ج] (ع) (لخ) مرغی است. || کالک کنیزه. خرجه. یکی حدج. (منتهی الارب).

حد حده. [ح ح] (ع ص) کوتاه بالا.

حد حة. [ح د ح] (ع ص) امرأة حدحة؛ زنی کوتاه بالا. (منتهی الارب).

حد د. [ح د] (ع مص) خشم گرفتن بر... (از منتهی الارب). || منغ. (معجم البلدان).

بازداشت؛ دونه حدد؛ ای منع. || (ص) دعوة حدد؛ ای باطله. || امر حدد؛ ای منیع حرام. (منتهی الارب).

حد د. [ح د] (لخ) کوهی است مشرف بر تیماء. ابن السکیت گوید: حدد سرزمین کلب و آنرا از قول کلبی در شرح شعر نابغه یافته است. (معجم البلدان).

حد د. [ح د] (لخ) (به معنی حدت) یکی از اولاد اسماعیل میباشد (اول تواریخ ایام ۱: ۳۰) که در سیفر پیدایش (۱۵: ۲۵) حدار خوانده شده است. (قاموس کتاب مقدس).

حد د. [ح د] (ع مص) فربه و سطر شدن. فربه و درشت و گرداندام گردیدن. (منتهی الارب).

فربه شدن و ضخیم شدن. (تاج المصادر بیهقی). حدارت. || پرگوش شدن چشمخانه. (منتهی الارب). || گردانداسی بنا سطرری.

(منتهی الارب). || از بالا به زیر افکندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). از بالا به زیر آوردن. حدور. (آندراج). || احدر سفینه؛

فرستادن کشتی را بسوی شیب. (منتهی الارب). کشتی به شیب فرو گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). || بشتاب بانگ نماز کردن. (تاج المصادر بیهقی). بشتاب خواندن.

(زوزنی). || در آماهیدن. (تاج المصادر بیهقی). آماهیدن. (مذهب الاسماء). بر آماهیدن.

(زوزنی). آماس کردن پوست. آماس شدن پوست از زدن چوب. (آندراج). || بافتن ریشة دستار و ردا. || اراندن دارو شکم. زا.

|| گرد گرفتن چیزی را. || انداختن تنگ سال کسی را به فرودستی؛ حد رتهم السنة. (آندراج).

حد د. [ح د] (ع مص) حد ر عین؛ روان کردن اشک چشم را. (منتهی الارب). جاری شدن اشک از چشم. || یکی را دو دیدن.

حد د. [ح د] (ع) (لخ) زمین نشیب یا جانی که از آن فرود روند. (منتهی الارب). جانی که از آن جا فرود آیند.

حد د. [ح د] (ع ص) سطر. (منتهی الارب).

حد د. [ح د] (ع) (لخ) نزد قراء، از مراتب اصول و قواعد علم تجوید است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حد د. [ح د] (ع ص) (لخ) حد د. (معجم البلدان).

حد د. [ح د] (لخ) از محال بصره پهلوی خطه مزینة. (معجم البلدان).

حد د آ. [ح د] (ع ص) (لخ) تأیث احد. زنی که یک را دو بیند. حولا. و هو نعمت حسن للخلیل. || زمین نشیب.

حد د آ. [ح د] (لخ) نامی از نامهای زنان عرب و از جمله زوجة فرزدق که او به وی تشبیب کند. وی دخت زیق بن بسطام بن قیس بن مسعود از بنی ذهل بن شیبان است. داستان او و فرزدق و جریر در التفاضل صص ۸۰۳ - ۸۱۹ آمده است. (حاشیة العرب جوالیقی ص ۱۷۲).

حد د آخ. [ح د] (لخ) زمین حدراخ. بسا میشود که بمعنی دیواردار باشد (زکریا: ۱: ۹) و آن مقاطعهای میباشد که در نزدیکی دمشق واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

حد د ج. [ح د ج] (ع) (لخ) کسی. احدی. دیاری؛ ما بالدار حدرج؛ نیست در خانه کسی. (منتهی الارب).

حد د جان. [ح د ج] (ع ص) کوتاه بالا. (منتهی الارب).

حد د جان. [ح د ج] (لخ) ابن مالک اسدی یمانی. وی با برادرش اسود بن مالک بر پیضمبر وارد شد و ایمان آورد. ابن مندة گوید: فقط اسحاق رملی او را یاد کرده و ابن حجر گوید هر دو مجهول هستند. (الاصابة قسم اول ج ۱ ص ۲۵ و قسم اول حرف حاء ج ۱ ص ۳۳۱).

حد د حة. [ح د ح] (ع مص) استوار تافتن چیزی را. (منتهی الارب). نیک و محکم تافتن. (مذهب الاسماء).

حد د. [ح د] (ع ص) کوتاه بالا. (منتهی الارب).

حد د. [ح د] (لخ) ابن ابی حدردین عمیر سلمی، مکنی به ابوخراس مدنی. (الاصابة قسم اول ج ۱ ص ۳۳۱) (قاموس الاعلام ترکی).

حد د ش. [ح د ش] (لخ) نام سردی است. (منتهی الارب).

حد د و. [ح د و] (لخ) نام رودی به اسپانیا که از میان شهر غرناطه گذرد. حدوة.

حدوة. [ح د و] (لخ) کثرت و اجتماع. || کلة شتران تاسی عدد. (منتهی الارب).

حدوة. [ح د و] (ع) (لخ) ریشی که درون پلک چشم برآید. || (ص) در صفت چشم، چشمی کلان یا پرگوش و صلب و یا تیز نظر. (منتهی الارب).

حدوة. [ح د و] (لخ) حد د. نام رودی که از میان غرناطه جاری است.

حدوری. [ح د و] (ع ص) چشم کلان یا سطر و صلب و تیز نظر. (منتهی الارب).

حد زدن. [ح ز د] (مص مرکب) اجرا کردن حد شرعی. رجوع به حد (اصطلاح فقه) شود.

حدس. [ح] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب). سرعت. (کشاف اصطلاحات الفنون). بشتاب رفتن. [الر می، و منه الحدس و هو الظن. (معجم البلدان). حدس بهم؛ به تیر زدن. تیر زدن. (منتهی الارب).] اگله کردن در انداختن کسی را. [افرو خوابانیدن. افکندن. بیفکندن. (تاج المصادر بیهقی).] پاسیر نمودن. [یقال: حدسته بر جلی؛ وطنه. (منتهی الارب).] پایمال کردن. لگدمال کردن. [خوابانیدن گوسفند را برای ذبح. [حدس به لته بعر؛ کار در سینه شتر زدن. [حدس لهم بمطفنة الرضف؛ ذبح کرد برای آنها گوسفندی لاغر که خاموش کند آتش را و پخته نشود. [آهنگ کردن. (از منتهی الارب).] بر گمان گفتن. بگمان سخن کردن. گمان بردن. بگمان دانستن. گمان. فراست. ظن. (زمخشری).] پنداشت. پنداشتن. ظن بردن. دانستن امور به تخمین. تخمین زدن. تخمین کردن. دید. دید زدن. حدس زدن. دانسانی. (غیاث) (نصاب). دریافتن. (غیاث). زود دریافتن چیزی. زود یافتن و فرق آن با فکر آن است که در فکر ترتیب باشد و در حدس احتیاج به ترتیب نباشد. من در جواب رقعۀ او فصلی بنوشتم بدان حال که بر وفق حدس و فراست من آمد. (ترجمۀ تاریخ یمنی ج تهران ص ۳۴۰).

تهانوی گوید: متثل شدن مبادی فکری است در ذهن دفعۀ و بدون اختیار و قصد. خواه پس از جستجو و خواه بدون آن، و آن از حدس بمعنی سرعت گرفته شده است، و لذا در عرف آنرا سرعت انتقال از مبادی به مطلوب نامند، ولیکن در این مساحت است، چه در حدس حرکتی نیست و در مقابل فکر است، گوئی اینان طفره و عدم تدرج را به سرعت تعبیر کرده‌اند و برخی گویند: تیزانتالی نفس است بخودی خود از حد وسطها و استدالات. و برخی آنرا متثل شدن حد وسط و مانند آن در نفس یک دفعه خوانده‌اند، و برخی گفته‌اند: بدست آوردن حد اوسط است دفعۀ و بدون حرکت و تدرج، خواه با شوق و خواه بدون آن باشد، نه بدست آوردن مطلب بدون حرکت، و بنابراین اینکه گویند حدس خالی از حرکت است بدان معنی است که حرکت بسوی حد وسط ندارد، نه حرکت بطرف مطلب. این گفته حلوانی است در حاشیۀ طیبی. (کشاف اصطلاحات الفنون). خواجۀ طوسی آنرا چنین تعریف کند: قدرت این قوت (قوت استعدادی که در تعریف ذهن گفته شد) بر افتاء حد اوسط در هر مطلوب بذات خود.

(اساس الاقتباس ص ۴۱۰). سرعة انتقال الذهن من المبادئ الي المطالب و يقابله الفكر و هي ادنى مراتب الكشف. (تعريفات جرجانی ص ۵۶).

— حدس خطا؛ حدس که با حقیقت مطابقت نکند.

— حدس صائب؛ حدس مطابق با واقع. [ابی راهبری براه رفتن. بشدن در زمین نه به بصیرت. (تاج المصادر بیهقی).

حدس. [ح د] (لخ) لغتی است در عدس^۱ و آن نام قومی است بزمان سلیمان نبی که بر استران درشتی کردند و استران بشیدن ذکر آنان گریختندی. تا آنجا که کلمۀ حدس، زجر گردید استران را. (منتهی الارب).

حدس. [ح د] (لخ) نام شهری بشام، و مردم آن قومی از لغم بودند. (معجم البلدان).

حدس. [ح د] (لخ) یوم ذی حدس؛ نام یومی (حرب و جنگی) از ایام عرب است. (معجم البلدان از خط ابوالحسین بن الفرات).

حدس. [ح د] (لخ) بطنی است از خولان. (سماعی).

حدس. [ح د] (لخ) ابن اریش لغمی قعطانی. جدی جاهلی است، و بنی وائل ذریۀ اویند. (اعلام زرکلی ص ۲۱۴ از نیایه الارب صص ۱۹۱-۱۹۲).

حدسا. [ح س ن] (ع ق) به حدس. از روی حدس. احتمالاً. تخمیناً.

حدس زدن. [ح ز د] (مص مرکب) گمان کردن. پنداشتن. ظن بردن.

حدس و تخمین. [ح ش ت] (ترکیب عطفی، مرکب) حدس و گمان.

حدسی. [ح] (ص نسبی) منسوب به حدس. از روی حدس و گمان و تخمین. احتمالی. تخمینی.

حدسی. [ح د] (ص نسبی) منسوب به حدس، بطنی از خولان. (سماعی).

حدسیات. [ح سی یا] (ع) پنجمین صنف از شش صنف مواد برهان است که اولین صنعت از صناعات خمس منطبق میباشد.

صناعات خمس عبارتست از: برهان، خطابه، شعر، جدل، مفاظه، و برهان مرکب از اولیات، مشاهدات، تجربیات، حدسیات، متواترات، فطریات میباشد. (از تهذیب المنطق تفتازانی).

پنجمین صنف از اصناف شانزده گانه مبادی قیاسات، چنانکه نور ماه از آفتاب است. و این بعد از مشاهده اختلاف تشکلات ماه بود

بحسب بُعد و قرب از آفتاب و وقوف بر احوال خسوفات. (اساس الاقتباس ص ۳۴۵). هی ما

یحتاج العقل فی جزم الحکم فیہ الی واسطه بتکرار المشاهده، کقولنا نور القمر مستفاد من التمس لاختلاف تشکلاته النوریة بحسب اختلاف اوضاعه من الشمس قریباً و بعداً.

(تعريفات جرجانی ص ۵۶). تهانوی گوید: در عرف حکما قضایاتی هستد که عقل بواسطۀ حدس بدانها حکم کند، پس اگر حکم بواسطۀ حدس قوی بود که شک را براندازد، از قطعیات خوانده شود، مانند علم صانع که فعلش متقن است، و ما از روی متقن بودن افعالش حدس میزنیم که عالم باشد، و نیز از روی اختلاف تشکلات نوری قمر برحسب قرار گرفتن آن در وضعهای مختلف از خورشید، حدس میزنیم که نور آن از خورشید است. و اگر از روی حدس قوی نباشد از ظنیات محسوب شود، و بدین جهت برخی از منطقیان آنرا در عداد قطعیات و برخی در عداد ظنیات شمرده‌اند. چنین است در حاشیۀ عبدالحکیم سیالکوتی بر شرح موافق. و در اشتراط تکرار مشاهده در حدس اختلاف است، برخی تکرار را شرط دانسته، پس مانند مجربیات است و فرق آنها در این است که اولاً: سبب و علت در تجربیات معلوم الیهیه است و مجهول المساهیه و در حدسیات هم معلوم الیهیه و هم معلوم المساهیه است. دوم: تجربه ناشی از فعل انسان است بخلاف حدس که خارج از حیطه عمل اوست. سوم: آنکه جزم عقل به تایید تجربیات نیازمند تکرار است و جزم عقل به تایید حدسیات نیازی به تکرار ندارد. صادق حلوانی در شرح طیبی گوید: ظاهراً عادیات داخل در حدسیات باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و نیز رجوع به حکمت اشراق ج هنری کرین صص ۴۱-۴۳ شود.

حدشرون. [ح] (لخ) دروازه حدشرون، یکی از دروازه‌های هفتگانه شهر بخارا است که بر سر راه خوارزم بود. (رودکی نفیسی ج ۱ ص ۸۷).

حد فاصل. [ح د ص] (ترکیب وصفی، مرکب) مرز بین دو چیز اعم از محسوس و معقول. میان دو چیز؛ طوراً حد فاصل میان دو چیز. طخوم؛ حد فاصل میان دو زمین. (منتهی الارب).

حدق. [ح] (ع مص) نظر به چیزی کردن. نگریستن به چیزی. (از منتهی الارب). [ارسیدن چیزی به چشم کسی. [او کردن مرده چشم را. [گرد فروگرفتن. گرد درآمدن. احاطه کردن کسی یا چیزی را. [ازدن بر حدقه چشم کسی. (از منتهی الارب).

حدق. [ح د] (ع) [ح] حدقه. (دهزار) (زوزنی). سیاهی دیده‌ها.

۱- عدس نیز نام مردی یا قومی است در عهد سلیمان نبی. (منتهی الارب).

حذق. [ح ذ ق] (ع) بادنجان. (منتهی الارب). بادنجان. باتگان.^۱ (مذهب الاسماء). و بعضی گویند نوعی از بادنجان است. و بعضی گویند بادنجان بری است که عرصم و شوکه القرب باشد.^۲ صاحب تحفه گوید: اسم بادنجان است و به این اسم چیزی را که شبه به بادنجان است مینامند. و آن ثمر نباتی است بقدر جوز مائل، بیخار و بیدانه، و در تابستان بهم میرسد و زود فاسد میشود و نبات او از نبات بادنجان اندک بزرگتر و رسیده ثمر او زرد. و اهل قدس او را بادنجان بری و اهل حجاز شوکه القرب نامند. در دوم گرم و خشک و اهل شام جامه به او شویند. بسیار جالی و قایم مقام صابون، و بخور او جهت بواسیر یمدیل، و طلاء حجازی او را گزیدن هوام و عقرب از مجربات شمرده اند. و تدهین روغنی که در او جوشیده باشد جهت اعیای و تقویت بدن و درد گوش نافع و حمول او با عمل جهت کرم مقعد مؤثر و خوردن او با خطر، و مورت کرب و مصلحتش کنجبین است.

حذق. [ح] جایگاهی از اقامتگاههای آل اجود از بطن غزیه است. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۴). در معجم البلدان معرض این ماده نشده است.

حذقات. [ح ذ ق] (ع) ج حذقة. رجوع بدان کلمه شود.

حذقتان. [ح ذ ق] (ع) تشبیه حذقة در حالت رسمی. رجوع به حذقة شود.

حذقتین. [ح ذ ق ت] (ع) تشبیه حذقة در حالت نصبی و جری. رجوع به حذقة شود.

حذقل. [ح ذ ق / ق] (ع) در سفر پیدایش (۲: ۱۴) نام دجله میباشد. دانیال (۴: ۱۰) که فیما بین آشور و الجزیره واقع و منبهای غریب در آسیای صغیر در نزدیکی منبهای فرات و اراکس و هالیس واقع است، فروغش در نزدیکی دیاربکر جمع شود. اما منبهای شرقش در کردستان میباشد و بعد از آنکه از کوهها بگذرد در رود تنگ عمیقی به دشت آشور داخل شود، عرضش در نزدیکی موصل تخمیناً ۳۰۰ قدم میباشد. چون فصل زمستان درآید آبش بسیار طغیان کند و اطراف را مملو گرداند و جرها را درهم شکند و چون در حوالی بغداد رسد عرضش به ۶۰۰ قدم و عمقش در بعضی جاها به ۲۰ قدم رسد و هنگامی که طغیان نماید ساعتی ۵ میل طی کند. و در حوالی قرنه دجله با فرات متحد گشته اسم تازه پیدا کند. و آنرا شط العرب گویند. و چون شط العرب یکصد و بیست میل طی مسافت کند در خلیج فارس ریخته شود. اما طول دجله از منبع تا جایی که با فرات متحد شود

هزار و یکصد و چهل و شش میل میباشد و با سفینههایی که بیش از سه یا چهار قدم در آب فرو نمیروند میتوان تخمیناً مسافت شصت میل را بر روی آب دجله طی نمود. اراضی که دجله در آنها جاری است بسیار حاصل خیز میباشد. با وجود این اکثرش ویران و غیر مزروع مانده است. (قاموس کتاب مقدس).

حذقله. [ح ذ ق ل] (ع) حذقله. گردانیدن چشم وقت دیدن. (منتهی الارب).

حذقه. [ح ق] (ع) کاسه چشم. (آندراج). رجوع به حذقة شود.

حذقه. [ح ذ ق] (ع) سیاهی چشم. (دستور اللغه) (دهار). سواد عین. سیاهه چشم. (ربنجی). حنдре: از سر ضجرت و ملالت انگشت فروگرد و حذقه خویش بیرون کرد و جان در سر کار نهاد. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱۲۷۲ هـ. ق. ص ۲۹۱). ج. حذق. حذاق. حذاق. (منتهی الارب). چشمخانه. کاسه چشم. (بهر الجواهر). حلقه چشم. در آندراج این معنی را با تلفظ [ح ق] بنقل از بعضی محققین آورده است: اهل دیگر شهرها و موضهای محفوظه مانند حذقه چشم شتر فرود آمده بودند. (تاریخ قم ص ۳۰۱). چلسی؛ گرداگرد حذقه چشم. (منتهی الارب). و صاحب غیاث گوید: حذقه، بفتحات؛ بمعنی سیاهی چشم. از قاموس و منتخب و کتوز و صراح و بحر الجواهر. و بعض محققین چنین نوشته اند که حذقه، بفتحات سیاهی چشم و حذقه بالفتح بمعنی کاسه چشم آمده است. بمعنی اول مأخوذ از حذق بفتحتین که بادنجان باشد. بمناسبت سیاهی لون. و بمعنی دوم مأخوذ از حذق بالفتح که مصدر است بمعنی گرد چیزی فروگرفتن. چون کاسه چشم جوهر چشم را گرد فروگرفته است لهذا کاسه چشم را حذقه گفتند.

— حذقه صغیره: به به. بیک. نی. مردم. مردمک.

حذقی. [ح ذ ق] (ع) اسم جنس هر گلی که مستدیر و بشکل حذقه چشم باشد. اگلی که آنرا سراج القطب و اواقتش^۳ و اواقتوس و قطل الارض و حافر البخل و بارلبوس و سنبل و ابرود نیز نامند.

حذکون. [ح ک ذ] (ع) (مص مرکب) معین کردن. مرز گذاردن.

حذال. [ح] (ع) ستم کردن بر. (دهار) (روزنی) (منتهی الارب). اعدل از امر؛ میل از کار. (ص) مرد ناراست؛ انه لعدل؛ ای غیر عدل. (منتهی الارب).

حذل. [ح ذ] (ع) (مص) نگریستن به گوشه چشم. (منتهی الارب). نظر کنزدن به گوشه چشم. ا یک دوش مزد افراشته تر گردیدن از

دیگر. (از منتهی الارب). اگر گردن کج شدن. اعدل راستی یکی از سرهای برگشته کمان. (ص) يقال: انه لعدل علیه؛ ای جائز. (منتهی الارب).

حذل. [ح ذ] (ع) (ص) مردی که یک دوش وی افراشته تر بود از دیگر. ج. عدالی. (منتهی الارب).

حذل. [ح ذ] (ع) (ص) ج اعدل. (منتهی الارب). رجوع بدان کلمه شود.

حذل. [ح ذ] (ع) (ع) دارویی است تلخ که آنرا خضض نیز نامند. (منتهی الارب).

حذل. [ح] (ع) نیفه ازار. بستگاه ازار. اعدل گردن. (منتهی الارب). اعدل.

حذلاء. [ح] (ع) تأنیث اعدل. در تمام معانی. ا کماتی که یکی از سرهای برگشته آن راست شده باشد. ا رکیه حذلاء؛ مخالفة عن قصدها. (منتهی الارب). چاه ناراست و پیچیده. (ناظم الاطباء).

حذلقه. [ح ل ق] (ع) حذلقه. گردانیدن چشم وقت دیدن و تیز نگریستن. (منتهی الارب).

حذلقه. [ح ذ ل ق] (ع) حذقه بزرگ. ا چشم. ا چیزی از جسد. (منتهی الارب).

حذله. [ح ذ ل] (ع) بطنی است از ازد. (سمعانی). رجوع به حذله شود.

حذلی. [ح ذ ل] (ع) (ص) نسبی منسوب است به حذله، بطنی از ازد. (سمعانی).

حذم. [ح ذ ح] (ع) (مص) گرم کردن. (تاج المصادر بهقی). سوختن آتش. ا گرمی سخت. حذم نار؛ سختی احراق آتش و گرمی آن. (منتهی الارب). سختی گرمای خورشید. (معجم البلدان). و برای مقایسه این کلمه با حذم و مدح و ارتباط این ریشه ها که مطلوب یکدیگرند به نشوء اللغة العربیة صص ۱۲۹-۱۳۰ رجوع شود.

حذ متوسط. [ح ذ و م ت و س] (ع) ترکیب وصفی. ا مرکب^۲ حد وسط. درجه میانگین.

حذ مشترک. [ح ذ و م ت ز] (ع) ترکیب وصفی. ا مرکب جزئی که میان دو مقدار بوده پایان یکی و آغاز دیگری بشمار آید، و باید مخالف هر دو مقدار باشد. (تعریفات جرجانی ص ۵۶).

حذمة. [ح ذ م] (ع) آواز آتش.

۱ - و در لسان العرب از ابن سیده: و وجدنا بخط علی بن حمزة: الحذق؛ البادنجان بالذلال المستقطرة ولا عرقها... (حاشیة المعرب جوالیقی ص ۳۱۴).

2 - Solanum, cordanum.

3 - Hyacinthe. Jacinthe.

4 - Medium.

افروخته. || آواز شکم. || آواز شکم مار. (منتهی الارب).

حدمه. [ح د م / ح د م] (ع ص) دیگ زود بجوش آینده. (منتهی الارب).

حدمه. [ح م / ح د م] (ع ص) نام موضعی است. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

حد ناقص. [ح د ق] (ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح منطق) تعریفی که بفصل قریب تنها یا با جنس بعید باشد مانند تعریف انسان به ناطق یا جسم ناطق. (تعریفات جرجانی ص ۵۷). رجوع به قول شارح شود.

حد فیدی. [ح د م] (ع ص) عجب و شگفت. (آنندراج).

حد نداشتن. [ح ن ت] (مص مرکب منفی) بی نهایت بودن. بی حد بودن. مافوق حد و اندازه بودن. رجوع به حد بمعنی اندازه شود.

حد زیبایی ندارند این خداوندان حسن ای دریاگر بخوردندی غم غمخوار خویش. سعدی.

این قیای صنعت سعدی که در وی حشو نیست حد زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو. سعدی.

سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد زبان درکش که موصوفت ندارد حد زیبایی. سعدی.

حدو. [ح د و] (ع مص) راندن. (دهار). حداء زجر کردن و راندن شتران را به سرود و آواز. (منتهی الارب). حدی خواندن. براندن شتران یا آواز حدی. راندن شتر به نغمه. (تاج المصادر بیهقی). || حدو لیل نهار را؛ تابع گردیدن شب روز را. || حدو بر؛ برانگیختن بر. (از منتهی الارب).

حدو۱. [ح د و] (ع) باد شمال که سحاب براند. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

حدو۲. [ح د و] (ع) نام موضعی است. نام جایست. (معجم البلدان). غیر از حدوداء است.

حدوث. [ح و] (ع مص) نو شدن. (دهار) (زوزنسی) (تاج المصادر بیهقی) (حبیبی تقلیبی). حدات. شدن چیزی که نبوده است. نو آمدن. نو پیدا شدن چیزی. و این صفت مخلوقات است. (غیاث) (آنندراج). نوی. تازگی. مقابل قدّم و قدمت. حدوث را بر دو معنی اطلاق کنند، اول کون الشیء مسبقاً بالعدم، دوم احتیاج الشیء فی الوجود الی الفیر. و قدّم مقابل اوست. (نفاث الفنون). عبارتست از وجود شیء سپس عدم آن. (تعریفات جرجانی ص ۵۶). تهاوتی گوید: مقابل قدّم است و حدیث مقابل قدیم است. و آن اضافی و حقیقی و ذاتی و زمانی باشد. حکماء گویند حدوث مستدعی مدت یعنی

زمان و ماده یعنی محل باشد یا بر حسب موضوع اگر حادث عرض باشد و یا بر حسب هیولی اگر صورت باشد و یا بر حسب جسم که وابسته به او باشد اگر نفس باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون):

همیشه تا که بود نام از شهادت و غیب همیشه تا که بود بحث از حدوث و قدّم...

هم با قدّمات حدوث شاهد هم با ازلت ابد مجاور. ناصر خسرو. حد قدم میرس که هرگز نیامدهست در کوچه حدوث عماری کبریا. خاقانی. ذره خود نیستی از انقلاب

توجه میدانی حدوث آفتاب. مولوی. || واقع شدن. وقوع. عروض. افتادن. اتفاق افتادن. پیش آمدن. روی دادن. رخ دادن. حادث شدن: حازم... پیش از حدوث خطر و معاینه شر چگونگی آن شناخته باشد. (کلیله و دمنه).

حدو وقت. [ح و ت] (ع امص) جوانی. **حدو ث ذاتی.** [ح و ت] (ترکیب وصفی، مرکب) نیاز به دیگری داشتن. الحاجة الی الفیر. (تعریفات جرجانی در کلمه حادث). در مقابل حدوث زمانی. هو کون الشیء مستقراً فی وجوده الی الفیر. (تعریفات جرجانی ص ۵۶).

حدو ث زمانی. [ح و ت] (ع ص) (ترکیب وصفی، مرکب) آنچه مسبق به عدم باشد. (تعریفات جرجانی در کلمه حادث). مقابل حدوث ذاتی. و آن بودن شیء است مسبق به عدم به سبق زمانی. (تعریفات جرجانی ص ۵۶).

حدو ث عالم. [ح و ل] (ترکیب اضافی، مرکب) (اصطلاح کلام و فلسفه) مسبق به عدم بودن جهانست. و این مسئله از مسائل غامض علم کلام و فلسفه است و عده‌ای از فلاسفه اسلام درباره آن کتب مستقل نوشته‌اند چنانکه دوازده کتاب که در این باره نوشته شده در الذریعه ج ۶ صص ۲۹۳-۲۹۵ یاد شده است. آملی گوید: بدان که مذهب جمیع ارباب ملل بر آن است که هرچه ماسوای حق و صفات اوست از آسمان و زمین و سایر مخلوقات، همه حادثند به ذوات و صفات، به حدوث زمانی و مذهب ارسطاطالیس و اتباع او آن است که افلاک قدیمند به ذوات و صفات معینه همچو اشکال و خواص و غیر آن بجز اوضاعی که بسبب حرکات حادث شود. و عناصر قدیمند به مواد خود. و مذهب جمعی از حکماء و فلاسفه آن است که همه اجسام به ذوات خود قدیمند، اما به اعتبار صور جسمی و نوعی و صفات محدثند. و این گروه در اصل آن ذوات قدیمه خلاف کرده‌اند.

بعضی گفتند اصل همه جوهری بود حق تعالی بنظر هبیت در او نگاه کرد، آن جوهر بگذاخت و آب شد. و از تکثیف آن زمین حادث شد و از تلطیف آن هوا و از دخان آسمان. و بعضی دیگر گفتند: اصل همه زمین بود و دیگر چیزها از او پیدا شد به تلطیف. و قومی دیگر گفتند که اصل همه هوا بود و آتش از او به تلطیف حادث شد. و آب و خاک به تکثیف. و بعضی دیگر گفتند آتش بود و بواتی از او به تکثیف حاصل شدند. و آسمان از دخان او. و بعضی دیگر گفتند اصل همه اجزاء، صفار صلب گروهی (کروی) بود که بنابر تافر متفرق بودند و چون ابعاد عالم متشابه بود و خالی، هر جزوی از آن در هر چیزی معین قرار نمیگرفت و حرکت میکرد و هر چه متماثل بود به دیگری متمثل میشد تا آسمان و زمین و غیر آن پدید آمد. و این مذهب ذیمقراطیس است. و مذهب جمعی دیگر آن است که آن ذوات قدیمه نفس است و هیولی و نفس بر هیولی عاشق شد، بنابر آنکه کمالات او بر او موقوف بود، و اجسام عالم از آن حردو حاصل شد. و بعضی دیگر گفتند: اصل همه وحدات مجردة (اعداد) بودند، پس به سببی از اسباب ذوات اوضاع شدند و از ایشان نقاط متکون شد، پس از نقاط خطوط حادث شد و از خطوط سطوح و از سطوح اجسام. و این مذهب فیثاغورس است. و مذهب آغانا ذیمون که اقدم حکماست، و گویند شیخ مثلث اوست، آن است که ذوات قدیمه پنج‌اند: باریتعالی، نفس، هیولی، زمان، و فضا که حیز عالم است. و دلیل بر صحت مذهب ارباب ملل آن است که عالم ممکن است و هر ممکنی را ناچار است از سببی که مختار بود در فعل خود، و هر چه سبب او فاعل مختار بود بضرورت حادث شود. اما مقدمه اولی، بنابر آنکه عالم مرکبست از اجسام و اعراض و همه اجسام مرکبند. و هر مرکبی محتاج بود به اجزاء خود، و هر چه محتاج بود ممکن باشد. و چون اجسام ممکن باشند اعراض بطریق اولی. اما مقدمه ثانیه، بنابر آنکه اگر سبب او موجب باشد لازم آید که هر چه صادر شود از وی بیواسطه یا بواسطه، دائم و باقی باشد به بقا و دوام ذات او، پس جمیع باید که حادث و باقی باشد و متغیر نشوند. و بطلان این ظاهر است. اگر گویند لاتسلم، که اگر سبب او موجب دوام جمیع آثار لازم آید، چرا نشاید که موجب جسمی را ایجاد کند که متحرک باشد بر سبیل دوام همچو فلک و حرکت او شرط حدوث این حوادث و تفرات باشد. و حیثی دوام حوادث به دوام ذات او

لازم نایند، چه حوادث مشروطند به حرکت فلک، و حرکت دائم الوجود نیست. و چون شرط دائمی نباشد دوام مشروط لازم نیاید. گوئیم حرکت نشاید که شرط وجود این حوادث شود، چه وجود این حوادث اگر متوقف بر وجود حرکت و وجود آن حرکت بنا بر حدوث او متوقف بر حرکتی دیگر و آن حرکت بر حرکتی دیگر، الی ما لایتهای باشد مرتب در وجود طبعاً و وضعاً لازم آید. و این محال است. و اگر متوقف باشد بر عدم حرکت بعد از وجود او بمعنی آنکه وجود حوادث مشروط باشد به عدم حرکت که موجود شد، و حدوث حرکتی دیگر و عدم آن حرکات نامتناهی الی غیرالتهایه، پس موجب با عدم آن حرکت علت تامه وجود آن حادث بوده باشد و موجب با عدم حرکت مستمر است، چه اعاده معدوم محالست، و حیثیّت دوام حوادث به دوام موجب او بلاواسطه لازم آید، و این محال است. و دلیل آنها که قائلند به قدم عالم آن است که شرائط مؤثریت حق تعالی در ازل اگر حاصل نبوده باشد حدوث این شرایط اگر متوقف نباشد بر مؤثری، حدوث ممکن بی مؤثری لازم آید، و اگر متوقف باشد نقل کلام کنیم با آن مؤثر و تسلسل لازم آید. و اگر حاصل بوده باشد حصول اثر عندها اگر واجب بود، مدعی ثابت شود و اگر ممکن باشد حصول اثر از وقتی دون وقتی، اگر متوقف نباشد بر امری تخصیص بلامخصص لازم آید. و اگر متوقف باشد بر امری خلاف مفروض است. و جواب آن است که جمیع شرائط در ازل حاصل بود و حصول اثر واجب نیست. و لانیلم که ایجاد او در وقتی دون وقتی تخصیص بلامخصص باشد، چه مخصص که آن ارادت اوست ثابت است. اگر گویند ارادت او اگر صلاحیت تعلق او به ایجاد عالم نداشته باشد الا در وقتی واحد، لازم آید که واجب موجب باشد. و اگر صلاحیت داشته باشد به نسبت با همه اوقات، تخصیص تعلق او به وقتی دون وقتی اگر به واسطه ارادتی دیگر باشد تسلسل لازم آید، والا تخصیص بی مخصص، گوئیم ارادت صفتی است که شأن او تعلق است به ایجاد چیزی بی مرجع دیگر. (فتاوی الفنون قسم اول ص ۱۱۲).

حدوج [ح] [ع] [ج] جذج. (منتهی الارب). رجوع بدان کلمه شود.

حد و حساب [ح] [د] [ح] (ترکیب عطفی، [ح] مرکب) حد و اندازه، حد و مرز، حد و مرز، حد و حصر، رجوع به حد بمعنی اندازه شود.

حد و حصر [ح] [د] [ح] (ترکیب عطفی، [ح] مرکب) حد و مرز، حد و حساب. رجوع به حد بمعنی اندازه شود.

فرمانیرش بدند همه میدان عصر

افزون بدی جلالت قدرش ز حد و حصر. منوچهری.

حدود [ح] [ع] [ج] حَـدَّ. نواحی. اطراف. حوالی: مشرق او چگَل و جنوب او حدود خلق است و مغرب وی حدود تخس است. (حدود العالم). بازگردانیدند بدان شرط که هر قلعت که از حدود غرستان گرفته بازدهد. (تاریخ بیهقی). دیدم وقتی در حدود هندوستان که از پشت پیل شکار میکردی [یعنی مسعود]. (تاریخ بیهقی). در حدود کیکانان یش شیر رفت. (تاریخ بیهقی). شغل غزنی و حدود آن سخت بزرگ است. کسی باید که ما را بی دردسر دارد. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۲). طغرل و داود و یتالیان و سلجوقیان با بنه های بسیار و خرگاه و اشتر و اسب و گوسفندی اندازه به حدود خوارزم آمدند. (تاریخ بیهقی ص ۶۹۶). و در این عهد نزدیک ابومنصور الفضل... در حدود عراق شهید شده. (کلیله و دمنه). بدان حدود بیابانهای دوردست بود که مرغ در هوای آن نجبیدی. (ترجمه تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۱۲۷۲). عزم تأدیب و تحریک ایشان مصمم کرد و لشکری بسیار از سواره و پیاده بدان حدود کشید. (ترجمه تاریخ بیهقی ص ۲۴۹). منتصر بر راه اَبیورد بیرون رفت و لشکر امیرنصر بر عقب ایشان روانه شدند تا او را به حدود جرجان انداختند. (ترجمه تاریخ بیهقی ص ۱۸۲).

سیاهی که خوشدل نباشد ز شاه ندارد حدود ولایت نگاه.

سعدی (بوستان).
[د] [م] [ه] [ا]. تیزها: از مطلع فلک تا منقطع شفق به حدود آسیاف حدود اصناف آن جمع می شکافتند. (ترجمه تاریخ بیهقی ص ۲۲۷).
[ح] [ض] [م] [ع] [ب] [ر] [ع] [ا] [ن] [ک] [ا] [و] [ح] [د] [و] آن است که ارکان، چهار زاویه مربع باشند و حدود، چهار پهلو مربع باشد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۲۰). [اندازه ها: یونصر مردی محتشم بود و حدود را نگاه داشتی. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۶). و با آنکه چنین حدود نگاه داشتی، لجاجی بودی از اندازه گذشته. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۶). کسانی که دست بر رگ وی نهاده بودند... نخواستند که کار ملک بدست مستحق افتد که ایشان را بر حدود وجوب بدارد. (تاریخ بیهقی). [عقوبات مقدرة شرعیه، چنانکه حد زنا، لواط، سحقی، قیادت، قذف، سکر، ققاع، سرقت، محاربه، رده، اتیان لیهام و غیره. [حدود خانه: فاصله های فرضی میان آن با خانه های دیگر، جهات]. [اسامانها: نفور. [حدودالعد: احکام شرعیه مناهی. [اموانع: [تعریفات: اینکه در وصف نباید کرم و اخلاقت

ور بگویند وجوهش توان گفت حدود. سعدی.

رجوع به مبادی علوم و نیز رجوع به قیاس و نیز رجوع به حد بمعنی تعریف شود. حدود و تعریفات علوم را عدای از دانشمندان جمع کرده کتابهای مستقل ساختند که چند شماره آن در الذریعه ج ۶ صص ۲۹۸-۳۰۰ یاد شده است. [اصطلاح نجوم] حدهای بروج. رجوع به الضمیم ص ۴۰۹ به بعد و نیز رجوع به حد به اصطلاح نجومی در همین لغت نامه شود.

- در حدود: قرب. نزدیک. قریب: و او در حدود شصت سالگی درگذشت.

حدود [ح] [ا] [خ] (یوم...) از ایام عرب. رجوع به یوم حدود شود.

حدود [ح] [د] [ا] [خ] (موضوعی است به بلاد عذرة و برخی حَـدَّوْدی با الف مقصور یاد کرده اند. (معجم البلدان).

حدود العالم [ح] [د] [ع] [ا] [ل] [ع] [م] [ر] [ک] (اصطلاح جغرافیا) مرزهای جهان. [ا] [خ] نام کتابی مشهور که در ۳۷۲ هـ ق. تألیف شده است.

حدودی [ح] [د] [ا] [خ] (نام جانی است. (منتهی الارب). رجوع به حدوداء شود.

حدور [ح] [د] [و] (ص مرکب) (از: حد + وِر) محدود. حد پذیر. متاهی. مقابل بی حد و نامحدود.

حدور [ح] [ع] [ا] [خ] (زمین نشیب. (منتهی الارب). جای نشیب.

حدور [ح] [ع] [ا] [خ] (الطریق من العلو الی السفل. راه سرازیری.

حدور [ح] [ع] [ص] (فرد آمدن به نشیب. (از منتهی الارب). [برآمایده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). [آماسیدن. (از منتهی الارب). [آماس پیدا کردن. [ورم کردن. [باد کردن. [خفتر. رجوع به حَـدَّرُ شود.

حدورة [ح] [ز] [ع] [ص] (قربه شدن. [ضم شدن. [زوزنی). [اروان کردن چشم اشک را. (از منتهی الارب).

حدورة [ح] [ز] [ع] [ا] (حی ذوحذورة: قبیله جمع و انبوه.

حدورة [ح] [ز] [ا] [خ] (زمینی از بنی حارث بن کعب. (معجم البلدان).

حدوری [ح] [د] [و] (حامص مرکب) حالت و چگونگی حَـدَّرُ. محدودیت. تاهی.

حد وسط [ح] [د] [و] [س] (ترکیب اضافی، [ح] مرکب) حد متوسط. حد اوسط. حد میانگین. حد میانین. رجوع به حد (اصطلاح منطق) شود.

1 - Les limites.
2 - Moyen.

گوئی؟ و این عروه مردی بود ملکان جهان دیده، او را از آن عجب آمد که ایشان پیغمبر را چنان تواضع می کنند. پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت: مرا با عرب دست بازدارید که مرا بر ایشان ظفر بود. عروه باز آمد (ببزد قریش) و گفت: ای مردمان! من ملکان جهان دیده‌ام، از حبشه و روم و فارس و هرگز شما را دروغ نگفتم و خیانت نکردم. گفتند: دانیم که چنین است. گفت: من هرگز هیچ ملک ندیدم که او را چندین سهم باشد اندر میان قوم خویش که محمد را، این سپاه را دیدم پیش او ایستاده مهتران قریش و مهتران عرب و کس را یارا نبود که پیش او به یکدیگر نگریدندی و سخن گفتندی، مگر همه خاموش بودند تا او چه فرماید، و این همه مردمان گواهی دهند که او برای خدای آمده است و جز او خدای نداند، و اگر او خیر بر زمین افکند و آب بروی باز کند این مردمان بر بایند و جز از دین او ندانند و نشناسند و جان پیش او فدا کرده، پس این کسان یک تن هزار باشند و من شما را با او جز مدارا صواب نیسم، و او چنین میگوید که مرا با عرب رها می کنی و جنگ مکنی با من. مردمان را این سخن بدل خوش آمد، و ایدون گویند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم مدارا بکرد با مکیان و ایشان بی ادبی می کردند. پس پیغمبر (ص) عمر بن الخطاب را بخواند و گفت: یا عمر این مردمان قریش ایمن بودند که ما با ایشان حرب نخواهیم کردن، اندر شو و ایشان را برسان. عمر گفت: یا رسول الله تو دانی که میانه من و ابوسفیان کینه جاهلیت است و گروه من اندر مکه اندکی اند، ولیکن عثمان را بفرست که او با ابوسفیان دوست است و گروهش بسیارند. پیغمبر صلی الله علیه و سلم عثمان را گفت ترا بیاید رفتن و قریش را گفتن، ما به زیارت خانه خدای آمده‌ایم نه به حرب. عثمان بپذیرفت و گفت: سیاس دارم و به مکه اندر شد، و ابوسفیان را دید و همه قریش را به مزکت آورده هرچه پیغمبر (ص) او را گفته بود ایشان را بگفت. قریش عثمان را گفتند: یا عثمان برخیز و خانه را زیارت کن که ما هرگز محمد را بدین خانه نهلیم. عثمان گفت مرا چاره نیست بنزدیک پیغمبر (ص) باز رفتن. و خبر آمد به آن حضرت که عثمان را کشتند. پس برخاست و گفت: اکنون واجب شد بر ما حرب کردن. همه از دل خوش یا او بیعت کردند و خدای عزوجل آیه فرستاد: لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبايعونک تحت الشجرة: (قرآن ۱۸/۲۸)؛ گفت: خدای عزوجل از ایشان خشنود شد که پیغمبر (ص) را بیعت کردند بدلی خوش، پس چون عثمان باز آمد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم او را بدید تکبیر

کرد و گفت: الله اکبر و آن روز حرب باز افکند. پس دیگر روز قریش سهیل بن عمرو را و حویطب بن عبدالمزی را بفرستادند بر آنکه صلح کنند، و آن حضرت بازگردد آن سال به مدینه بازآید تا عرب نگویند که محمد مکیان را قهر کرد و بستم اندر شد. و سال دیگر این وقت مکه را بپردازند... تا او به مکه اندرآید بی سلاح و یاران و زیارت کنند و سه روز طواف کنند و بازگردند. و آن سال حرب نکند تا ده سال و دشمنان را یاری نکنند نه به مردان نه به سلاح. و اگر در این ده سال کس از مکه به مدینه آید و مسلمان شود ایشان او را نپذیرند و باز به مکیان دهند. و اگر از مدینه کس آید و دین اسلام دست بازدارد ایشان همچین باز دهند. و این هر دو بیامدند و پیغمبر (ص) را خبر آوردند بدین صلح و این شرطها بگفتند. پیغمبر علیه الصلوة والسلام اجابت کرد، و یاران را اندوه آمد و گفتند: اگر این صلح خواهید کرد بیعت چرا بایست بر خویشان نهادن. پس عمر سوی ابوبکر شد گفت: من دانم که محمد رسول خدای است و بر حق است و طاعت او بر ما واجب، ولیکن ندانم که این ذل مشرکان چرا بخویشان گرفت. ابوبکر گفت: یا اباحفص ما را جز از فرمانبرداری کاری نیست. و هرچه او بگوید آن ببايد کردن. پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم بفرمود تا تنی چند از مهتران قریش بیرون آیند تا این صلح پیش ایشان بود. چون مهتران بیامدند و مهاجر و انصار بنشستند، آنگاه پیغمبر (ص) مر امیر المؤمنین علی را گفت نامه بنویس بر این شرط که می گویم، علی علیه السلام بنوشت: بسم الله الرحمن الرحیم، سهیل دست امیر المؤمنین علی بگرفت که این در اینجا متوسس که ما رحمان و رحیم ندانیم، آن نویس که ما نویسیم: بسمک اللهم، چون امیر المؤمنین علی بنوشت که محمد رسول الله سهیل گفت: یا علی ما محمد به پیغمبری نشانیم، و اگر ما بدانیم که او پیغمبر است او را از خانه بازنداشتمی. تو اندر این نامه این نویس که محمد بن عبدالله، پیغمبر صلی الله علیه و سلم مر امیر المؤمنین علی را گفت: یا علی آن برزن که من رسول خدایم، و هم پسر عبدالله نویس، علی علیه السلام سوگند خورد که من نام تو پا کن کنم. پیغمبر (ص) آن قلم از دست علی بست و بدست خویش برزد و گفت: اکنون بنویس محمد بن عبدالله، و صلحنامه چنانکه گفتیم تمام کن. چون آن نامه بنوشتند پیغمبر صلی الله علیه و سلم آن مهتران قریش را همه خطها بستد و یاران خویش را خطها بستد و سهیل را پیری بود مسلمان شده و او را به خانه اندر همی داشتند. چون از این صلحنامه بپرداختند پسر سهیل را

دیدند که به لشکرگاه آمده بود مسلمان و میگفت لاله الا الله محمد رسول الله. سهیل گفت: یا محمد نخستین عهد که کردم اینست، او را به من ده. پیغمبر (ص) فرمود: برو به مکه و خدای را همی پرست تا آنگاه که خدای ترا فرج آرد. و سهیل او را بستم بکشید بسوی خود پس بانگ کرد و گفت: ای مسلمانان مرا بدست کافران مدهید که مرا از مسلمانی به کافری خوانند. مسلمانان بچستند و گفتند ما را چه باید چندین ذل از کافران برگرفتن؟ پیغمبر (ص) ایشان را جواب داد که من آن کنم که خدای فرماید و به راه اندر به اصحاب گفته بود که من بخواب دیدم که با شما به مکه اندر همی شدم، و یاران این سخن در دل همی داشتند که پس از آن خواهد بودن، و از بسیاری احتمال که پیغمبر (ص) بخویشان فرایذیرفت قومی منافق شدند و به شک افتادند، پس چون از کار صلح بپرداخت فرمود که: سرها بسترید و احرام گیرید. هیچکس اجابت نکردند و این سخن سه بار بگفت و کس اجابت نکرد، پیغمبر صلی الله علیه و سلم اندر ک شد و از زنان ام سلمه با او بود به خیمه اندر شد. ام سلمه گفت یا رسول الله ترا چه بوده است که چنین اندوهناکی؟ فرمود که چندین بار بگفتم و کس مرا اجابت نکرد بدین سخن. گفت: یا رسول الله هیچ اندوه مدار و موی سر خویشان بستر و قربان کن. پیغمبر (ص) برخاست و اشتر خویش بکشت و قربان کرد و سر خویش بستر و یاران یکدیگر را خبر دادند، پس همه سرها بسترند و قربان کردند، و ایدون گویند که بعضی سرها بسترند. و از عبدالله عباس روایت کنند این را. پس پیغمبر (ص) گفت: رحم الله المحلقین؛ خدای ایشان را بیمارزاد که سرها بسترند. گفتند: یا رسول الله و المقصرین؛ و ایشان را نیز که نتردند و کوتاه کردند. پس همچنان بگفت که نخست گفته بود تا سه بار بگفتند، چهارم بار بگفتند: گفت: و المقصرین؛ و ایشان را نیز بیمارزاد که نتردند و کوتاه کردند. گفتند: یا رسول الله ایشان را که نتردند چنین همی گوئی؟ گفت: ایشان را ببرکت آنکه یقین داشتند بیمارزد. پس چون پیغمبر (ص) به مدینه آمد مردی از قریش بگریخت و به مدینه آمد و مسلمان شد نام او ابوبصیر. مکیان کس فرستادند و گفتند پیغمبر را علیه الصلوة والسلام که میان ما و تو عهد است که هر که از ما بر تو آید تو به ما بازدهی. پیغمبر صلی الله علیه و سلم ابوبصیر را بخواند و گفت که: میان ما و قریش عهد است که هر که از ایشان اینجا آید او را بدیشان فرستیم و ما عهد نشکنیم و ابوبصیر را به مکه باز فرستاد با دو تن از مکیان که نزد آن

حضرت آمدند به رسولی. چون از مدینه برفتند ابوبصر از آن دو تن یکی را گفت: این شمشیر تو بازنمای تابینم، آن مرد شمشیر بدو داد، چون ابوبصر شمشیر بگرفت سرش بیفکند و آهنگ آن دیگر کرد، او بگریخت و بنزدیک پیغمبر (ص) آمد و ابوبصر نیز باز آمد. فرمود چرا چنین کردی؟ گفت یا رسول الله تو مرا باز فرستادی خدای تعالی مرا رهناید. و الله که اگر ایشان ده کس بودندی مرا به مکه باز نتوانستی بردن. پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت ای درینا که مرا یاران همچون تو بودی. ابوبصر گفت: یا رسول الله من ترا یاران آورم که همچون من باشند که به مکه مسلمان شده اند. پس ابوبصر برخاست، و بر لب دریا دهی بود که آن را «عیص» خواندندی و بر راهگذر کاروان مکه بود، آنجا شد و هر که به مکه مسلمان شدی بنزدیک ابوبصر شدی، و مقدار پانصد مرد به ابوبصر گرد آمدند و کاروانهای مکه همی زدند تا مکیان سوی پیغمبر (ص) کس فرستادند که ابوبصر را به مدینه خوان که ما را شاید و ما آن مردان را که با اویند زینهار دادیم همه را. پس پیغمبر (ص) به ابوبصر کس فرستاد و او را و یاران او را به مدینه آورد. و این در ماه ذوالقعدة بود سال ششم از هجرت و بدین سال اندر آیه آمد: یا ایها الناس انی رسول الله الیکم جمیعاً... الآية^۱. و پیغمبر صلی الله علیه و سلم همه خلق را به خدای خواند و آن حضرت به ملکان زمین نامه کرد. (بلمعی در ترجمه تاریخ طبری)، رجوع به حبیب السراج خیام ج ۱ ص ۲۹۷، ۳۷۰، ۳۷۳، ۳۸۴، ۵۱۱، ۵۶۲، ۵۷۲ و ج ۲ ص ۱۵۰ شود.

حدیث [ح] [ع ص، ا] نو. جدید. تازه. مقابل قدیم: ابواب خزانن قدیم و حدیث فرمود تا گشاده کردند. (جهانگشای جوینی). [چیزی نو. چیزی نو. [سخن نو. (دهار). [امرد اندکسال. جوان. [مسئله. امر. کار. شغل. باره. مطلب. قضیه. وقعه. واقعه. حادثه. حال. پیش آمد. باب. ماجری:

ای دل من زو بهر حدیث میازار
 کآن بت فرخته نیست هست نوآموز.
 دقیقی (از فرهنگ اسدی ج یاول هورن).

حدیث فرستادگان در نهان
 بگفتند با شهریار جهان. فردوسی.
 سیاوش ز گفتارشان شادگشت
 حدیث فرستادگان بادگشت. فردوسی.
 دلت را به تیمار چندین میند
 بس ایمن مشو بر سپهر بلند...
 تو بی جان شوی او بماند دراز
 حدیثی دراز است چندین میاز. فردوسی.
 ای دوست به یک سخن ز من بگریزی
 خوی تو نبد بهر حدیثی تیزی

بدگشتی از آنکه با بدان آمیزی
 با دیگر بنشین که سیه برخیزی. فرخی.
 عنایتی است به کار تو شاه مشرق را
 چنانکه ایزد را در حدیث پیغمبر. فرخی.
 بنزدیک احمد بن اسماعیل نامه نبشت اندر
 حدیث او. (تاریخ سیستان). و دل موفق
 [بافه] به حدیث شام و مصر مشغول گشته بود.
 (تاریخ سیستان). و اندر خزینه مال نماند از
 زر و سیم که همه بکار برده و داده شد و دست
 فرا کردند اندر اوانی فروختن و زرینه و
 سینه درم و دینار زدن و بکار بردن. اندر
 حدیث مطبخ و بناها ساختن. (تاریخ
 سیستان). و حدیث سیستان با امیر تاریخ قرار
 گرفت و لشکر ترکمان همه بازگشت. (تاریخ
 سیستان). علی بن لیث پشیمان همی بود و
 چیزها همی گفت اندر حدیث عمرو [ابن
 لیث] عمرو بشنید و علی را بند بر نهاد. (تاریخ
 سیستان). چون خبر تقصیر کردن محمد بن
 اللیث شنید اندر حدیث مال فرستادن...
 (تاریخ سیستان). چنان شنودم که دو سه ماه
 این حدیث از وی نهان داشتند. (تاریخ بیهقی).
 این حدیث فاش شد و همگان ویرا بسیار
 ملامت کردند. (تاریخ بیهقی). وزیر گفت
 سلطان امروز خلوتی کرد و در هر باب سخن
 رفت و مهم تر از آن حدیث هندوستان است.
 (تاریخ بیهقی ص ۲۶۹). و این حدیث را در
 دل پادشاه، شیرین کردند. (تاریخ بیهقی
 ص ۲۵۸). و این حدیث عبدوس به کس خود
 به غازی رسانید. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۴).
 گفت امشب این حدیث را پوشیده باید داشت
 تا فردا که خواجه بیاید. (تاریخ بیهقی
 ص ۳۲۵). این حدیث در تاریخ یمنی
 پیاورده ام. (تاریخ بیهقی). از این مرد بسیار
 عذر خواست [ابوالقاسم پسر حصیری] و
 التماس کرد تا از این حدیث [زده شدن او] با
 خداوندش [احمد حسن] نگوید. (تاریخ
 بیهقی ص ۱۵۷). چنان شنودم که دو سه ماه از
 او [از مادر حنک] این حدیث [کفته شدن
 پسرش] پنهان داشتند. (تاریخ بیهقی
 ص ۱۸۶). آنجا او را با خواجه پدرم رحمة الله
 علیه صحبت و دوستی افتاد وزیر حدیث
 بسیار گوید... (تاریخ بیهقی ص ۲۴۲). پس در
 حدیث وزارت به پیغام با وی سخن رفت البته
 تن درنداد [خواجه احمد حسن]. (تاریخ
 بیهقی ص ۱۲۵). هرچه از وی می پرسیدند از
 حدیث غلامان این روز، که تدبیر چیست...
 جواب میداد که از تکین داند. (تاریخ بیهقی
 ص ۶۳۴). بونصر مستخرج را و دیگر قوم را
 گفت یک ساعت این حدیث در توقف دارید.
 (تاریخ بیهقی ص ۳۶۸). امیر را مقرر گشت
 حدیث مال و سخت متعیر گشت بر بوسهل و
 سوری، و والی حرس و محتاج را بخواند.

(تاریخ بیهقی ص ۴۴۴). کدخدای علی تکین
 و علی تکین این حدیث را غنیمت شمردند.
 (تاریخ بیهقی ص ۳۵۵). اگر بهانه آورد و آن
 حدیث قاید منجوق در دل وی مانده است،
 این حدیث طی باید کرد که بی حشمت وی
 علی تکین را بر نتوان انداخت. (تاریخ بیهقی
 ص ۳۴۲). خوارزمشاه تن در این حدیث نداد.
 (تاریخ بیهقی ص ۶۸۴). چون به غزنین رسید
 چنان نمود که حدیث خطبه بدو راست خواهد
 شد. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۵). گفتم این حدیث
 را فراموش کن. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۵). گفت
 حدیث بوسهل تمام شد. (تاریخ بیهقی
 ص ۳۲۱). این حدیث را اندر این باب خواهی
 بفرمان ما و خواهی از دست خویش...
 فرونشانی. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۲). اگر امیر
 [البکین] در این جنگ با ما مساعدت کند...
 چون کارها برآید گردد ولایتی سخت با نام که
 بر این جانب است بنام فرزندی از آن او کرده
 آید و ناصحان وی باز نمودند که غور و غایت
 این حدیث بزرگ است و علی تکین به این
 یک ناحیت باز نایستد. (تاریخ بیهقی). چون
 ایشان را [قوم را]... دید [امیر محمد] خدای
 را سپاس داری کرد و حدیث سوزبان
 فراموش کرد. (تاریخ بیهقی). جواب نامه ها بر
 این جمله داد [آلوتاش] که حدیث خانان
 ترکستان از فرایض است... اما حدیث خواجه
 احمد بنده را با چنین سخنان کاری نیست.
 (تاریخ بیهقی). امیر بسیار تکلف کرده بود هم
 یعنی خوان نهادن و هم بحدیث لشکر که
 لشکر در هم افتاده بودند. (تاریخ بیهقی
 ص ۵۶۷). اگر پس از این در پیش من جز در
 حدیث عرض سخن گوئی، گویم گردنت بزنند.
 (تاریخ بیهقی ص ۳۲۶). پس از آنکه این
 تاریخ آغاز کرده بودم... و به حدیث ملک
 محمد سخن میگفتم... (تاریخ بیهقی). در
 حدیث مادر و ولادت وی و امیر محمود
 سخنان گفتندی. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۸). این
 حدیث را پوشیده دارد. (تاریخ بیهقی). طاهر
 بدین حدیث سخت شادمان شد. (تاریخ
 بیهقی). باید که این حدیث را پوشیده داری.
 (تاریخ بیهقی). طاهر بدین حدیث [امر ولایت
 عهد دادن مأمون به رضا (ع)] سخت شادمانه
 شد که میلی داشت به علویان. (تاریخ بیهقی
 ص ۱۳۶). پس او را [اریسارق] به غور
 فرستادند نزدیک بوالحسن خلف، تا به جانبی
 بازداشتش و حدیث وی به پایان آمد. (تاریخ
 بیهقی ص ۲۲۸).
 حدیث جبل سوی دانا نبود
 شگفتی تر از کار حرب جمل. ناصر خسرو.
 از این حدیث درگذر. (کلیله و دمنه).

حدیث عشق از آن بطلان منیوش که در سختی کند یاری فراموش. سعدی. دانا ز حدیث او عجب ماند خرگمشده را به سوی خود خواند.

امیرحسینی سادات. ||ازدر. درخور. سزاوار: سالاران لشکر بر خداوند، این اشارت نکنند که جنگی قائم شده و خصمان را زده باز باید گشت، که ترسند فردا روز که به هراة بازرسد ایشان را گوید کاهلی کردند تا مرا بضرورت باز بایست گشت و من بنده هم این اشارت نکنم که این حدیث من نباشد. (تاریخ بیهقی ص ۵۹۴).

||مبعث. موضوع. باب: با ما به حدیث عشق ما چه ستیزند هر مرغی را به پای خویش آویزند. طاهر چغانی (امثال و حکم ص ۱۹۷۳). حدیث دهانش چو آمد پدید

سخن در بیانش به تنگی کشید. فردوسی. سوری به من گفت این حدیث من بگذار. گفتم تو انم خیانت کردن. (تاریخ بیهقی ص ۶۶۱). چون این رسول بنزدیک ما رسید... و این حدیث بازگفت خوارزمشاه مرا [ابوریحان را] بخواند و خالی کرد و آنچه وزیر گفته بود در این باب با من بگفت. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۵). حیلتها کرد تا از وی درگذشت و این حدیث فرابرد و تمام مردی باشد که چنین تواند کرد و گردن حرص و آز را بتواند شکست. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۵). و خداوند در این باب با من سخن گفته است و سخت ناپسندیده آمده است مرا این حدیث. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۹). از این مرد بسیار عذر خواست و التماس کرد تا از این حدیث با خداوندش نگوید. (تاریخ بیهقی). منشور بر دست کاغذ بخط من مرقط نبشته شد... و طاهر بیکبارگی سیر بپنکند و اندازه بتسامی دانست و پس از آن تا آنگاه که به وزارت عراق رفت با تاش فراش سپاهسالار، نیز در حدیث کتابت سخن برنهاد و فرونگذاشت. (تاریخ بیهقی ص ۱۴۳). سپاس خدای را عزوجل که ترا از این منت در گردن من حاصل نشد و حدیث من گذشت، پیغام امیرالمؤمنین بشنو. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۲). احمد گفت بهیچ حال نباشد، این شغل را فرموده است و از عبدالله بهمه روزگار وجهیتر و محتشم تر بودهام ویرا باید و دیگران را زیر علامت من رفتن و آن حدیث دراز کشید... (تاریخ بیهقی ص ۴۰۸). ||عقیده. اعتقاد:

در این حدیث یقینند مردمان اغلب خدای درخور هرکس دهد هر آنچه دهد.

فرخی. گفت این چه حدیث است، لشکری بزرگ را هفت هشت چاه، آب چون تواند داد بیکبارگی

سر حوض رویسم. (تاریخ بیهقی ص ۶۲۷). ||عزم. قصد. عزیمت: و سلطان از این حدیث بازایستد و حاتمی را فدای این کار کند... (تاریخ بیهقی ص ۳۲۲). ||سودا. فکر. اندیشه. عشق: بونعم ندیم مگر به حدیث این ترک دل به باد داده بود. در مجلس شراب سوی او دزدیده بسیار نگریستی. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۷).

حدیث اسب نباشد برون ز گوش سپاهی. انوری. ||خبر. اطلاع. آگاهی: یک روز به خانه خویش بودم. گفتند سیاهی بر در است، میگوید حدیثی مهم دارم. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۶). این حدیث به نشابور فاش شد. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۵). دیگر روز این حدیث فاش شد. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۴). نیز باید که این حدیث بر بوسهل نرسد که از من نیازارد. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۷). حکایت کرد [بونصر مشکان] که در آن خلوت چه رفت. گفت سلطان پرسید مرا حدیث حسنک. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۹). محمودیان این حدیثها بشنودند سخت غناک شدند. (تاریخ بیهقی). این حدیث [حدیث سر حسنک که چون نوباوه آورده بودند] فاش شد و همگان وی را [بوسهل را] بسیار ملامت کردند بدین حدیث. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۵). ترا مقرر است که فاش گردانیدن این حدیث از جهت من ناممکن است. (کلیله و دمنه). ||قصه. حکایت. افسانه. داستان. نقل. سمر. (دهمار): حدیث کرد یکی از فقهای بلخ و گفت این دو تن را دیدم آن روز که به بلخ می آوردند. (تاریخ بیهقی). هم اکنون ائشین حدیث پیغام کند و خلیفه گوید من این پیغام ندادم و رسوا شوم [احمدبن اسی دواد]. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۲). پوشیده نگاه کردم و مرا دید هیچ نگفت تا حدیث تمام کرد. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۲). چون به خرگاه امیر رسید حدیثی آغاز کرد و سخت سره و نغز قصه‌ای بود. (تاریخ بیهقی).

چون نخوانی حدیث دعد و رباب با حدیث بشینه و آن جمیل. ناصرخسرو. گفتم که این حدیث بدان احسن القصص گفت این لطیفه‌ای بود از جان لطیف تر. ناصرخسرو.

تافتح جنگوان را در داستان فزود گم شد حدیث رستم دستان ز داستان. مسعودمد.

و در حدیث است: بزرگان را سخن بسیار است. (نوروزنامه).

حدیث جود تو سائرتر است در عالم ز حال عروه و عفرا و عشق دعد و رباب. ادیب صابر.

شاید ار لب به حدیث قدما نگشایند ناقدانی که ادای سخن ما شنوند. خاقانی. عالم حدیث حسن تو و عشق من گرفت آری چنین بود سخنی کز دهان برفت. رفیع‌الدین لنبانی. شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید شب را چه گنه قصه ما بود دراز. مولوی (کلیات شمس ج فروزانفر ج ۸ ص ۱۶۰).

یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون و لیلی بگفتند. (گلستان).

خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کند که جز حدیث نمی ماند از بنی آدم. سعدی. سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی دیگر مکش که عیب بود خاقانه را. سعدی. ||شرح حال. ترجمه احوال: حدیث این امام آورده آید مشیح. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۳). در تاریخ گذشته بیاوردهام دو باب در آن از حدیث این پادشاه بزرگ. (تاریخ بیهقی). اکنون حدیث این دو سالار محتشم به پایان آمد. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۷). و این نکته‌ای چند نبستم از حدیث وی و تفصیل حال وی فراهم در این تاریخ سخت به جایهای خویش ان شاء الله تعالی. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۵). ||تاریخ:

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر سخن نو آر که نوراحلاوتی است دگر.

فرخی. محال باشد چیزی نبستن که به ناراست ماند که این قوم که حدیث ایشان یاد می کنم سالهای دراز است تا درگذشته‌اند. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۰). در تاریخ گذشته بیاوردهام دو باب در آن از حدیث این پادشاه بزرگ. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۳). آنچه در کتاب نبشته‌اند از حدیث بهرام گور است. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۱). و چون حدیث این محبوس بوسهل روزنی آخر آمد فریضه داشتم قصه محبوس [دیگر] کردن. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۸). بجای خویش بیارم حدیث این رسولان. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۷).

گفت ز شاهان حدیث ماند باقی در عرب و در عجم نه توزی و کتان. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۵۰).

علی و مصطفی را گردانی حدیث آدم و حوا فروخوان. ناصرخسرو.

افسانه شد حدیث فریدون و بیوراسب زان هر دو ان کدام به مخبر نکوتر است. خاقانی.

||فرمان. امر. حکم. دستور: حشم و قضاة و

عمال و اعیان و رعایا را فرمود تا به خدمت ما آمدند و همگان گوش و چشم به حدیث ما دادند. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۴). || محتوی. مضمون: بازگویی حدیث نامه که چه بود که مرد درشتی نرم شد. (تاریخ بیهقی). || سخن. (حبیش تفسیری). حرف (در تداول امروز): چه حدیث است؛ چه حرفی است! || مقاله. گفتگو. گفتار. قول. کلام. سروا. مذاکره. ج. احادیث:

مردمان از خرد سخن گویند
تو هوازی حدیث غاب کنی. رودکی.
تاکی بری عذاب و کنی ریش را خضاب
تاکی فضول گوئی و آری حدیث غاب.^۱
رودکی.
در این حدیث بود [پنفا بر در غزوه احد] که
تیری پیامد بر چشم قتاده بن النعمان. (ترجمه طبری بلعی).

حدیث زنان سخت ناخوش بود
نه آئین مردان سرکش بود. فردوسی.
چه حدیث است من این بوسه شماری بنهم
نبود عیش چو معشوقه بود بوسه شمار.

فرخی.
و امیر ویرا [امیر یوسف را] سخت گرم پرسید
از اندازه گذشته و برانند و همه حدیث با وی
میکرد تا روز شد. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۱).
امیر از پیل بر اسب شد و برانند و یوسف در
دست چپش، حدیث میکردند تا به لشکرگاه
رسیدند. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۲). گفتند
[مقدمان لشکر بوعلی سیمجور] این چه
حدیث است جنگ باید کرد. (تاریخ بیهقی
ص ۲۰۳). ملک سخت شد و کسان در میان
آمدند تا پسر احمد و سرش فرستاده آید و
حدیث پانصد هزار درم میرفت. (تاریخ بیهقی
ج ادیب ص ۴۴۲). خود در من [افشین در
احمد بن ابی دواد] ننگریست و من بر آن صبر
کردم و حدیثی پیوستم. (تاریخ بیهقی
ص ۱۷۱).

گراستوار نداری حدیث، آسانست
مدیح شاه بخوان و نظیر شاه بیار.

ابوحنیفه اسکافی.
کی عجب گر با تو آید چون مسیح اندر حدیث
گوسفند کشته از ملاق و مرغ از بازن.

کمال عزی.
اگر بتول گرفت از تو این دلم نه عجب
بتول گیرد دل از حدیث ناپدرام. خفاف.

که به مهتر کند زمانه حدیث
که به جانت خورد سپهر قسم. مسعود سعد.

گر بخواهد از این همه غم و رنج
برهاند به یک حدیث مرا. معزی.

از آنکه مهتر و مخدوم من نکو داند
به نظم و نثر حدیث صحیح را ز سقیم.
سوزنی.

حدیث من ز مفاعیل فاعلات بود
من از کجا، سخن سر مملکت ز کجا.

مجیر یلقانی.
فی الجمله حدیث مطلق از من بشنو
هر چیز که در جستن آنی آنی. بابا افضل.

ور باورت نمیشود از بنده این حدیث
از گفته کمال دلیلی بیارم. حافظ.

این حدیث چه خوش آمد که سحر که میگفت
بر در میکده ای با دف و نی ترسانی. حافظ.

— اصحاب حدیث، فزق مالکی و شافعی و
حنبللی و داودی را گویند. (مفاتیح العلوم
خوارزمی): میل یعقوب بیشتر بر اصحاب
رأی بود، و آن طاهر بر اصحاب حدیث.
(تاریخ سیستان).

— به حدیث آمدن کودک؛ به زبان آمدن. زبان
باز کردن:

کودکی نوبه حدیث آمدهام
سخنم نی بجز از مدح وزیر. سوزنی.

— امثال:
از مرده حدیث نیاید:

که از مرده دیگر نیاید حدیث. سعدی.
|| در اصطلاح محدثان، گفته رسول و حکایت
گفتار و کردار وی باشد. خبر. روایت. اثر.

گفته رسول (ص). (زمخشری). سخن پیغمبر.
خبر رسول و جز آن؛ و دیگر حدیث، چون
کسری پرویز گذشته شد، خبر به پیغمبر رسید
گفت: من استخلفوا؟ قالوا ابنته بوراندهخت.
قال (ع) ان یصلح قوم اسدوا امرهم الی امرأة.
(تاریخ بیهقی ص ۲۸۶).

در حدیث آمدهست کز دل دوست
به دل دوست رهگذر باشد. تاج الدین آبی.

هم امارت هم زبان دارم کلید گنج فتح
رین در دعوی را دلیل است از حدیث مصطفی.

خاقانی.
امام ابوالطیب سهل بن سلیمان صلحوی را که
امام حدیث بود به رسالت به ایملک خان
فرستاده بود. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲
ق. ۵ ص ۲۳۷).

تهانوی گوید: و در «خلاصه» میگوید: قول
صحابی و تابعی را هم میتوان حدیث نامید و
در «خلاصه الخلاصه» گوید: و آنچه از قول و
فعل و تقریر او روایت شده باشد آنرا حدیث
نامند. و گاه اطلاق بر قول صحابه و تابعین و
آنچه از آثار آنان مروی است شود. و در شرح
«شرح النخبة» گوید: حدیث آن چیزی است
که به حضرت پیغمبر نسبت داده شود قولاً و
فعلاً و تقریراً و صنفاً، و پاره‌های گفته‌اند: و
رؤیاً؛ یعنی اگر در خواب هم از پیغمبر چیزی
دیده شد نقل او حدیث باشد، حتی حرکات و
سکنتات آن حضرت، اگر در بیداری نقل شود
حدیث است. پس حدیث نسبت به سنت اعم
باشد. و بسیار واقع شده است در سخنان اهل

حدیث که ترادف حدیث و سنت از سخنان
آنها مفهوم گردیده، من جمله عراقی از
محدثین معروف بر این عقیده میباشد. اما
صاحب «تلویح» میگوید: سنت اعم از حدیث
باشد، و آن عبارت است از چیزی که از
پیغمبر صادر شده باشد، غیر از قرآن از جنس
گفتار و آنرا حدیث نامند یا کردار یا تقریر -
انتهی. و اینکه در ضمن تعریف سنت قید قرآن
کرده، برای احتراز از خود قرآن است، چه
قرآن را در اصطلاح حدیث نگویند. و داخل
میشود در قرآن آنچه تلاوت آن نسخ شده
باشد خواه حکم آن باقی مانده یا نمانده باشد،
و همچنان است قرائت شاذه و مشهوره. اما
اول برای آنکه سیوطی در اتقان در نوع نسخ
گفته که نسخ در قرآن بر سه قسم است: اول: آنچه
حکم و تلاوت آن در آن واحد نسخ شده
است. عایشه گفته است در آنچه نازل شده ده
صفت معلوم بوده که نسخ شد به پنج صفت.
در این اثنا رسول خدا به جوار رحمت الهی
انتقال یافت. و آن آیات بهمان طریق قبل از
نسخ قرائت میشوند. این حدیث را شیخان
روایت کرده‌اند. اما منظور عایشه از اینکه
گفته آیات بهمان طریق قبل از نسخ تلاوت
میشوند، آن بوده که تلاوت آیات منسوخه هم
در حیات پیغمبر نسخ شد، ولی حکم نسخ به
عموم مسلمانان نرسیده بود. و بعد از وفات
پیغمبر این حکم به همگی مسلمین رسید. این
بود آنهایی که از نسخ آیات بیخبر بودند بهمان
طریق قبل از نسخ تلاوت میکردند. ابوموسی
اشعری گوید نازل شد ولی دوباره بالا رفت.
دوم: آن است که حکم آن نسخ شده اما
تلاوت آن نسخ نگردیده. سوم: آن است که
تلاوت آن نسخ شده اما حکم آن نسخ نشده
است.

ابوعبید گوید: خبر داد ما را ابن ابی مریم از ابن
لهیمة از ابی الاسود از عروة بن الزبیر از عایشه
که گفت: سوره احزاب در زمان پیغمبر
دو بیت آیت قرائت میشد، و پس از آنکه
عثمان امر به کتابت قرآنها داد جز آنکه در
دست باقی مانده آیتی دیگر در آن سوره نبود،
پس صاحب اتقان از آیات منسوخه که در
قرآن فعلی نیست آیاتی را ذکر کرده است.

اقسام حدیث: حدیث یا نبوی و یا الهی
است که بنام حدیث قدسی معروف است. پس
حدیث قدسی آنچنان حدیثی است که پیغمبر
آنرا بواسطه جبرائیل از پروردگار خود روایت
کرده است. و حدیث نبوی حدیثی باشد که

۱- غاب! بیهوده. بی حاصل:
ز آنهمه وعده نیکو ز چه خرمند شدی
ای خردمند بدین نعمت پوسیده غاب؟
ناصر خسرو.

مستقیم از خود پیغمبر روایت شده باشد چنانکه ابن‌الحجر در «فتح‌المبین» در شرح حدیث بیست‌و‌چهارم روایت کرده، حبیبی در حاشیه تاریخ در رکن اول در بیان معنی قرآن گوید: احادیث الهیه آن احادیثی است که حق عزاسمه آنرا بسوی پیغمبر در شب معراج بر طریق وحی فرستاده و آن احادیث به «أسرارالوحی» نام نهاده شده است. ابن‌الحجر گوید: باید بین وحی منلو که عبارت از قرآن است با وحی روایت‌شده از پیغمبر که از خداوند روایت کرده فرقی نهاده شود. و آن عبارت است از یک رشته احادیثی که پیغمبر از پروردگار خود در شب معراج روایت کرده، و قریب به یکصد حدیث میباشد. و یکی از علماء آن احادیث را در یک جا جمع‌آوری نموده و من حیث المجموع جمله آن احادیث را بنام «حدیث قدسی» نامیده‌اند. و نیز گوید: کلام منسوب به خدای تعالی را اقسامی چند باشد. نخستین اقسام و اشرف آنها قرآن مجید است، که به خصیصه اعجاز در فصاحت، و بقاء آن معجزه بر گذر روزگاران، و محفوظ بودن از تغییر و تبدیل، و حرام بودن بسودن آن با دست شخص محدث، و عدم تلاوت او در حال جنابت، و روایت آن بمعنی، و به تعیین آن در نماز، و به اختصاص تسمیه آن به قرآن، و به اینکه هر حرفی از آن معادل با ده حرف از سایر کلمات باشد، و به منع معامله مجلد کلام‌الله بین‌الدفتین در روایت احمد، و کراهت او نزد ما، و به تسمیه جمله‌ای از قرآن به آیت و سورت، و دیگر خصایص، از بین سایر کتب منزله آسمانی و دیگر فرموده‌های خداوند از احادیث قدسیه و غیره، ممتاز و برتر و بالاتر است. و آنچه درباره قرآن مجید روانیست درباره سایر کتب منزله روا باشد. دوم از اقسام کلام حق کتب انبیاء (ع) است قبل از آنکه تغییر و تبدیل و تحریفی در آن کتب شده باشد. سوم از اقسام کلام حق بقیه احادیث قدسیه است. و آن عبارت است از آنچه بر سبیل خیر آحاد از پیغمبر به ما رسیده است با اسناد مربوطه که از پروردگار خود روایت فرموده. پس این قبیل سخنان به حق نسبت داده شود. و این نسبت انشاء کلام به او جل شأنه باشد زیرا اوست متکلم اول و گاه این قبیل سخنان را به پیغمبر نسبت دهند، زیرا او از حق خیر فاده است، بخلاف قرآن که نسبت آنرا جز به حق به احدی نتوان داد، درباره قرآن اگر ذکر می‌بماند، گویند: قال الله تعالی، و برعکس درباره احادیث قدسیه گویند: قال رسول الله فیما یروی عن ربه. و اختلاف کرده‌اند در بقیه سنت که آیا تمامی آنچه از سنت وارد شده آن هم وحی است یا نیست. آیت «و ما یطلق عن الهوی» (قرآن

۳/۵۲)، حکم میکند که سنت هم در حکم وحی است، و از اینجاست که پیغمبر فرموده: الا انی اوتیت الكتاب و مثله معه. و منحصر نباشد این احادیث در کیفیتی از کیفیات وحی، بلکه جایز است اینکه وحی نازل شود بهر کیفیتی از کیفیات که صورت گرفته باشد، مانند خواب دیدن و الهام و به زبان فرشته رسیدن. و برای راوی این احادیث در نزد محدثان دو صیغه است، یکی «قال رسول الله فیما یروی عن ربه» و این صیغه عبارت و گفتار علماء سلف است. دیگری «قال الله تعالی فیما رواه عنه رسولہ صلی الله علیه و آله و سلم» و این دو صیغه بر حسب معنی یکی باشند - انتهی کلامه. و نیز تهانوی گوید: حدیث به حَسَن، صحیح و ضعیف تقسیم شود و هر یک از آن به سیزده قسم منقسم شوند، بدین ترتیب: مستدل، متصل، مرفوع، معنعن، منقلق، فرد، مدرج، مشهور، عزیز، غریب، مصحف، مسلسل، زائدالثقة، و ضعیف به دوازده صنف تقسیم گردد: موقوف، مقطوع، مرسل، منقطع، معضل، شاذ، منکر، معلل، مدلس، مضطرب، مقلوب، و موضوع. اینست آنچه در خلاصه الخلاصه ذکر شده. و حدیث را اقسام دیگری نیز باشد که در محل خود ذکر شود.

اهل حدیث در فرق بین حدیث و خبر اختلاف کرده‌اند. پارهای گفته‌اند دو مترادفند. و برخی گفته‌اند خبر از حدیث اعم است، چه خبر صادق آید بر هر چه از پیغمبر و غیر او رسیده، و حدیث برخلاف آن است، چه آن بر پیغمبر اختصاص دارد پس هر حدیثی خبر باشد من غیر عکس کلی. و برخی گفته‌اند دو متباینند، چه حدیث آن است که از پیغمبر رسیده باشد و خبر آن است که از غیر روایت شده باشد. و از این روی به کسانی که به تواریخ و مانند آن اشتغال دارند اخباری گویند، و مشغولان به سنت نبوی را محدث نامند، چنانچه در شرح نخبه و شرح آن ذکر شده. و در جواهر گویند: اما اثر پس آن اصطلاح فقهاست و آن را در مورد کلام علماء سلف استعمال کنند. و خبر در حدیث پیغمبر استعمال میشود. و برخی گفته‌اند خبر با حدیث مابین و با اثر مرادف است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

علم حدیث؛ علمی است که در آن از چگونگی اتصال سند حدیثها به رسول از نظر احوال راویان در ضبط و عدالت، و از نظر چگونگی زنجیره سند که متصل یا منقطع باشد، بحث کنند. و آنرا اصول‌الحديث نیز نامند. اما درایة‌الحديث علمی است که در مفهوم الفاظ حدیث از نظر قواعد عربیت و طبق احوالات پیغمبر بحث کند. رجوع به

کشف‌الظنون و مقدمه ابن خلدون ترجمه پروین گنابادی صص ۹۰۱-۹۱۴ شود. تهانوی گوید: بنا به گفته مجمع‌اللوک آنرا علم روایت و علم اخبار و آثار نیز نامند... علم حدیث، علمی است که اقوال و افعال رسول را بدان شناسند، و چون آن گفته‌ها بزبان عرب است، دانستن زبان عرب شرط آن است و افعال پیغمبر کارهای وی است که برای ما حجت و متبع است، و گرمائی احوال پیغمبر را نیز افزوده است... (مقدمه کتاب کشاف اصطلاحات الفنون). و نیز تهانوی نویسد: اهل حدیث را مراتبی است: طالب: کسی را گویند که مبتدی باشد. محدث: استاد کامل و شیخ و امام همین معنی دهد. حافظ: کسی که صد هزار حدیث داند با شرح حال آن. حجت: کسی که سیصد هزار حدیث آنچنانه داند. چنین گفت ابن مطری. و جزری گفت: راوی: ناقل حدیث باشد. و محدث: کسی که آنرا بررسی دقیق کرده است. حافظ: کسی که هر چه بدو رسد حفظ و نقل کند. (مقدمه کتاب کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به حافظ و حجت شود.

حدیث. [ح د ی] (ع ص) پی‌رسخن. پی‌ارسخن. (منتهی‌الارب). پی‌ارحدیث. [خوش‌سخن. (منتهی‌الارب).

حدیث. [ح د ی] (ع ص) پی‌رسخن. پی‌ارسخن. (منتهی‌الارب). پی‌ارحدیث. [خوش‌سخن. (منتهی‌الارب).

حدیث السنن. [ح ث س ن ن] (ع ص مرکب) نوجوان. تازه‌جوان. مرد جوان.

حدیث الهی. [ح ث ی] (تس‌رکب) وصفی، (مرکب) حدیث قدسی. رجوع به حدیث قدسی شود.

حدیث حسن. [ح ث ح س] (تس‌رکب) وصفی، (مرکب) یکی از اقسام حدیث نبوی است که آنچه پیغمبر بزبان مبارک ارشاد فرموده به صحت روایات پیوسته باشد. (غیث)، و سید جرجانی گوید: الحسن من الحدیث، ان یکون راویه مشهور بالصدق و الامانة غیر انه لم یبلغ درجة الحدیث الصحیح لکونه قاصراً فی الحفظ و الوثوق و هو مع ذلک یرتفع عن حال من دونه. (تعریفات جرجانی).

حدیث زانداالثقة. [ح ث ی د ث ق] (ترکب) وصفی، (مرکب) یکی از سیزده قسم حدیثهای صحیح و حَسَن. (کشاف اصطلاحات الفنون از خلاصه الخلاصه). و رجوع به حدیث شود.

حدیث سو. [ح ث س ر] (تس‌رکب) اضافی، (مرکب) دعای سوز. ادعیه سوز. احادیث قدسیه. احادیث الهیه. اسرارالوحی. رجوع به اقسام حدیث شود.

حدیث سفیم. [ح ث س] (تس‌رکب)

وصفی، [مرکب] مقابل حدیث صحیح، رجوع به حدیث صحیح شود.

حدیث شاذ. [ح ث شاذ] (ترکیب وصفی، [مرکب] یکی از دوازده قسم حدیث ضعیف است، رجوع به حدیث شود.

حدیث صحیح. [ح ث ص] (ترکیب وصفی، [مرکب] ما سلم لفظه من رکاکة و معناه من مخالفة آية او خبر، متواتر او اجماع، و کان روایة عدل و فی مقابله السقیم. (تعریفات میرسیدشریف جرجانی).

حدیث عزیز. [ح ث ع] (ترکیب وصفی، [مرکب] یکی از سیزده قسم حدیث‌های صحیح و حسن. (کشف اصطلاحات الفنون از خلاصه الخلاصة). رجوع به حدیث شود.

حدیث غریب. [ح ث غ] (ترکیب وصفی، [مرکب] یکی از سیزده قسم حدیث‌های صحیح و حسن. (کشف اصطلاحات الفنون از خلاصه الخلاصة). رجوع به حدیث شود.

حدیث فرو. [ح ث ف] (ترکیب وصفی، [مرکب] یکی از سیزده قسم حدیث‌های صحیح و حسن است، رجوع به کشف اصطلاحات الفنون و حدیث شود.

حدیث قدسی. [ح ث ق] (ترکیب وصفی، [مرکب] کلام الهی که نزول آن برای 'عجاز نباشد، بخلاف قرآن که برای همین نازل شده است. حدیث الهی. سیدشریف جرجانی گوید: هو من حیث المعنی من عندالله تعالی و من حیث اللفظ من رسولالله فهو ما اخبر الله تعالی به نبیه بالهام او بالتمام فاخبر علیه السلام عن ذلك المعنی بعبارة نفسه. فانقرآن مفضل علیه، لأن لفظه منزل ایضاً. (تعریفات جرجانی). رجوع به حدیث شود.

تهانوی گوید: در فوائد امیر حمیدالدین آمده است که فرق بین قرآن و حدیث قدسی بر شش وجه است، وجه اول آن است که قرآن معجز است، و حدیث قدسی لازم نیست که معجز باشد، دوم آن است که نماز بدون قرآن نماز نباشد، بخلاف حدیث قدسی، سوم آن است که منکر قرآن کافر است، ولی منکر حدیث قدسی کافر نباشد، چهارم آن است که در قرآن لازم است جبرئیل واسطه انزال آن بسوی پیغمبر باشد، بخلاف حدیث قدسی، پنجم آن است که واجب است لفظ قرآن از حق تعالی باشد، ولی حدیث قدسی جایز است که الفاظش از پیغمبر باشد، ششم آن است که قرآن را بدون طهارت نمیتوان مس کرد بخلاف حدیث قدسی - انتهى. و با این فرقی که ذکر شد، فرق بین حدیث قدسی و منسوخ التلاوه نیز روشن گردید، چه همانطور که در ذیل کلمه حدیث گفتیم، آنچه از منسوخ التلاوه هم به ما رسیده نباشد در

اصطلاح آنرا هم قرآن گویند. برای تاریخ گردآوری حدیث‌های قدسی و گردآورندگان آنها فهرست کتابخانه دانشگاه تألیف منزوی ج ۱ صص ۱۲۰-۱۲۲ دیده شود.

حدیث گوی. [ح ک گ] (مص مرکب) حکایت کردن، نقل کردن، تحدیث، (تاج المصداق بیهقی). قصه کردن. || خبر کردن، تحدث. || یاد کردن، مذکور ساختن. || سخن گفتن. || اوصاف کردن. || انشاد. (تاج المصداق بیهقی).

- حدیث از کسی کردن؛ رسو. (تاج المصداق بیهقی). ذکر.

حدیث گسا. [ح ث گ] (ایح) در خبر است که روزی حنین و فاطمه علیهم السلام گلیمی بر خود پوشیده داشتند و امیرالمؤمنین علی علیه السلام چون به خانه درآمد نیز بزیر آن گلیم رفت و رسول اکرم که بدیدار دختر و داماد و دو سبط خویش بدانجا رفت نیز بزیر گلیم درآمد. در این وقت از ناحیه قدس به جبرئیل ندا رسید که من آسمانها و زمینها را جز برای این پنج تن فاطمه و ابیها و بعلها و بنیها نیافریدم. جبرئیل هم استدعا کرد که ششم آن پنج تن باشد و بزیر آن گلیم شود، و اجازت یافت. این حدیث را برای استشفای بر سر بیماران روایت کنند.

حدیث کمیل. [ح ث ک] (ایح) ابن زیاد، حدیثی است معروف از ساخته عرفا که به علی منسوب کرده‌اند و چنین آغاز شود: «ما لک و العقیقة» و آنرا شرحها نوشته‌اند.

حدیث کنان. [ح ک] (انف مرکب، ق مرکب) در حال حدیث کردن، مشعلها افروخته بودند و حدیث کنان میراندند. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۱).

حدیث گفتن. [ح گ ت] (مص مرکب) تحدیث، رجوع به حدیث کردن شود.

حدیث ماثور. [ح ث م] (ترکیب وصفی، [مرکب] سختی که خلف از سلف روایت کند.

حدیث متصل. [ح ث م ت] (ص) (ترکیب وصفی، [مرکب] حدیثی که زنجیره سند روایت آن متصل و غیرمقطوع باشد. یکی از سیزده قسم حدیث‌های صحیح و حسن است، رجوع به کشف اصطلاحات الفنون و حدیث شود.

حدیث مدرج. [ح ث م د ز] (ترکیب وصفی، [مرکب] یکی از سیزده قسم حدیث‌های صحیح و حسن است، رجوع به حدیث و کشف اصطلاحات الفنون شود.

حدیث مدلس. [ح ث م د ل] (ترکیب وصفی، [مرکب] یکی از دوازده قسم حدیث ضعیف است، رجوع به حدیث شود.

حدیث مرسل. [ح ث م س] (ترکیب

وصفی، [مرکب] یکی از دوازده قسم حدیث ضعیف، رجوع به حدیث شود.

حدیث مرفوع. [ح ث م] (ترکیب وصفی، [مرکب] حدیثی است که یکی از صحابه از قول رسول صلی الله علیه و سلم خبر دهد. (تعریفات سیدشریف جرجانی). و رجوع به احادیث مرفوعه شود.

حدیث مسلسل. [ح ث م س] (ترکیب وصفی، [مرکب] یکی از سیزده قسم حدیث‌های صحیح و حسن. (کشف اصطلاحات الفنون از خلاصه الخلاصة). حدیث معنی.

حدیث مسند. [ح ث م ن] (ترکیب وصفی، [مرکب] حدیثی که آنرا به گوینده وی برداشته باشند. و سید جرجانی در تعریفات گوید: الاستاد فی الحدیث؛ ان یقول المحدث: حدثنا فلان عن فلان عن رسول الله صلی الله علیه و سلم.

حدیث مشهور. [ح ث م] (ترکیب وصفی، [مرکب] یکی از سیزده قسم حدیث‌های صحیح و حسن. (کشف اصطلاحات الفنون از خلاصه الخلاصة).

حدیث مصحف. [ح ث م ص ح] (ترکیب وصفی، [مرکب] یکی از سیزده قسم حدیث‌های صحیح و حسن. (کشف اصطلاحات الفنون از خلاصه الخلاصة).

حدیث مضطرب. [ح ث م ط ر] (ترکیب وصفی، [مرکب] یکی از دوازده قسم حدیث ضعیف است، رجوع به حدیث شود.

حدیث معضل. [ح ث م ض] (ترکیب وصفی، [مرکب] یکی از دوازده قسم حدیث ضعیف است، رجوع به حدیث شود.

حدیث معلل. [ح ث م ع ل] (ترکیب وصفی، [مرکب] یکی از دوازده قسم حدیث ضعیف است، رجوع به حدیث شود.

حدیث معنعن. [ح ث م ع ن] (ترکیب وصفی، [مرکب] حدیثی که زنجیره سند آن مرتب باشد بحیث بروی کل راو عن سابقه بلا انقطاع. حدیثی که عنعنات آن منظم باشد.

حدیث مفضل. [ح ث م ف ض] (ایح) حدیثی معروف است که چنین آغاز شود: «بم یعرف الناجی؟...» و آنرا شرحها نوشته‌اند.

حدیث مقطوع. [ح ث م ق] (ترکیب وصفی، [مرکب] یکی از دوازده قسم حدیث ضعیف، رجوع به حدیث شود.

حدیث مقلوب. [ح ث م] (ترکیب وصفی، [مرکب] یکی از دوازده قسم حدیث ضعیف، رجوع به حدیث شود.

حدیث منقطع. [ح ت م ق ط] (ترکیب وصفی، مرکب) یکی از دوازده قسم حدیث ضعیف، رجوع به حدیث شود.

حدیث منکر. [ح ت م ک] (ترکیب وصفی، مرکب) یکی از دوازده قسم حدیث ضعیف، رجوع به حدیث شود.

حدیث موضوع. [ح ت م / م] (ترکیب وصفی، مرکب) یکی از دوازده قسم حدیث ضعیف، رجوع به حدیث شود.

حدیث موقوف. [ح ت م / م] (ترکیب وصفی، مرکب) یکی از دوازده قسم حدیث ضعیف، رجوع به حدیث شود.

حدیث نبوی. [ح ت ن ب] (ترکیب وصفی، مرکب) حدیثی که از پیغمبر روایت شود. در مقابل حدیث الهی و حدیث قدسی. در مقابل احادیث غیرنبوی، و منقولات از ائمه.

حدیث نفس. [ح ت ن] (ترکیب اضافی، مرکب) با خویشتن گفتن. سخن با خویش گفتن. به خود گفتن. تزکین.

حدیثه. [ح ت] (ع ص.) تأنیث حدیث. نو. جدید. تازه. [واحد حدیث، یکی حدیث. (معجم البلدان).

حدیثه. [ح ت] (لخ) مکنی به ابی مالک. والد ثعلبه. صحابی است.

حدیثه. [ح ت] (لخ) نام چند موضع است و نسبت بدان حدیثی است. شهری است از جزیره و اندر وی بوستانهای سخت نیکو. (حدود العالم).

حدیثه الفرات. [ح ت ت ل ف] (لخ) موضعی است به علیای هیت، و نسبت بدان حدیثی و حدثنی و حدتانی است. (سمانی)، و او را قلمه‌ای محکم است در میان فرات و آب بر آن احاطه دارد. سامی آرد: نام قصبه‌ای است در چند فرسخی شهر انبار و بر نهر فرات واقع شده است و بنام حدیثه الفرات و حدیثه النوره شهرت یافته و جمعی از مشاهیر بدان منوبند. (قاموس الاعلام).

حدیثه الموصول. [ح ت ت ل م / مو ص.] (لخ) نام قصبه‌ای است در نزدیکی موصول که بر نهر زاب واقع شده است. و بنا به روایتی در روزگار خلافت خلیفه اول، زمان بنا شدن موصول این قصبه نیز بنا شده است. و بگفته یاقوت در زمان مروان حمار این مکان را بنا کرده‌اند. و جمعی کثیر از دانشمندان بدان منسوب‌اند. اکنون قریه‌ای بزرگ در سرحد عراق است. و گویند قبر عبدالله بن عمر خطاب بدانجا است، لکن این درست نیست. چه وفات عبدالله به مدینه بوده است. رجوع به معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی شود.

حدیثه النوره. [ح ت ت ل ن ر] (لخ) رجوع به حدیثه الفرات شود.

حدیثه حرش. [ح ت ح ز] (لخ) نام قریه‌ای به غوطه دمشق. رجوع به حدیثه دمشق شود.

حدیثه دمشق. [ح ت ح ز م] (لخ) نام قریه‌ای است در نزدیکی دمشق شام و بعنوان حدیثه حرش معروف شده است. رجوع به حدیثه حرش شود.

حدیثی. [ح د ی ن ا] (ع ل) خبر. آگاهی. سمعت حدیثی حقه. (آندراج).

حدیثی. [ح] (ص نسبی) منسوب به حدیثه. (سمانی).

حدیثی. [ح] (لخ) کاتب ابوالحسن بن نفیس مطب. وی بسال ۳۱۸ ه. ق. کناش صفر یوحنا بن سربین را به عربی در هفت مقاله ترجمه کرده است. (عیون الانبیا، ج ۱ ص ۱۰۹).

حدیثی. [ح] (لخ) عبدالرحیم بن نفیس بن وهبان سلمی حدیثی، مکنی به ابی نصر. متونی ۶۱۷ ه. ق. او راست: الشواهد و الامثال. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۵۶۰).

حدیثی. [ح] (لخ) علون. محدث است.

حدیثی. [ح] (لخ) علی بن عبدالرحمان بن محمد بن بابویه، مکنی به ابی الحسن سنجانی فقیه. به اصفهان سکنی گزید و آنجا درگذشت. مقدسی به واسطه ایوردی از وی نقل کرده که ما از حدیثه موصول هستیم. یاقوت گوید: سنجان از اعمال طخارستان است که ماوراء بلخ باشد. (معجم البلدان).

حدیثی. [ح] (لخ) فضل. فرقه حدیثیه از معتزله بدو منسوبند. و تهانوی آن را بفظ حدیبی آورده است. رجوع به حدیثه شود.

حدیثی. [ح] (لخ) رجوع به زمین الدین ابوالحسن علی شود.

حدیثیه. [ح ث ی] (لخ) فرقه‌ای از معتزله اصحاب فضل حدیثی که از اصحاب نظام بود. و ایشان مانند حائطیه هستند و هر دژ در پیغمبر طمن میکردند که چرا چندین زوجه به نکاح درآورد. و میگفتند ابوذر غفاری از محمد (ص) زاهدتر و پرهیزکارتر بود. قول ایشان مانند گفته مانویان است که دعوت بنه ترک نکاح زنان میگردند و لواط مباح میداشتند تا نسل فاسد شود و روح از مزاج و طبیعت خلاص یابد. و سپس سمعی گوید: تنویه و مجوس هیچ گرفتار زشتی نداشتند مگر که شیوخ معتزله از ایشان گرفتند. و معتزله با مجوس در این قول نیز شریکند که خدای نیکونها غیر از خدای شرور است. (سمانی ص ۱۵۹). تهانوی آن را بفظ حدیبیه خوانده گوید: گروهی از معتزله باشند از پیروان فضل حدیبی و کیش آنان با کیش حائطیه یکی است. جز آنکه ایشان تانسج را در آئین خود افزوده‌اند و گویند هر حیوان مکلف است و

اعتقاد آنها این است که حق تعالی هنگام آفرینش حیوانات آنها را باخرد آفرید و مانند آدمیان بالغ شوند، ولی در آغاز خلقت در جهانی غیر از این جهان آنها را از کتم عدم بوجود آورده، و شناسائی خود را نیز در طبیعت آنها بیافرید و نعمت خود را بر آنها تمام ساخت. آنگاه آنها را در مقام آزمایش آورد و مکلف ساخت آنها را که به نعمتش سیاستگری کنند. برخی که او را فرمان بردند و جمیع اوامر او را اطاعت کردند آنها را به مقام اولیه که در آنجا آفریده شده بودند بازگردانید. پاره‌ای دیگر که بکلی اوامر او را نافرمانی کردند آنها را به دار عذاب مقام داد که عبارت از آتش باشد. برخی دیگر که پاره‌ای اوامر او را فرمان بردند و پاره‌ای دیگر را نافرمانی کردند، آنها را بدین جهان فرستاد و این اجساد کثیفه را بدانها پوشانید و آنها را به صور مختلفه در معرض نمایش گذاشت مانند انسان و سایر حیوانات و آنها را به سختی و بدبختی و دردها و انواع بلیات هریک را بمقدار گناهشان مبتلا ساخت. آنها که گناهشان کم بود و طاعتشان زیاد از حیث صورت نیکو روی تر و کمتر مبتلا ساخت، و آنها که برعکس صف اول بودند در نیکرونی و آلام نیز برعکس معامله فرمود و بالاخره اعتقادشان بر آن است که حیوانات پیوسته تفسیر شکل دهند، مادام که از گناه پاک نشده‌اند و این است قول به تاسخ کذا فی شرح المواقف. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حدیج. [ح د] (ع ل) (ابو...) لکلک. لقلق. (منتهی الارب).

حدیج. [ح د] (لخ) ابن ابی عمرو مصری. از مستور دین شداد. حدیثی منکر نقل کند. ابن بونس در تاریخ مصر او را یاد کرده گوید ندانستم آن را از کجا آورده. یزید بن ابی حیب از وی روایت کند که مستورد گفت شنیدم پیغمبر می‌گفت هر امتی را اجلی است و اجل است محمد صد سال است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۸۱).

حدیج. [ح د] (لخ) ابن سلامه. مکنی به ابی شبات. صحابی است. (منتهی الارب).

حدیج. [ح د] (لخ) ابن معاویه. از یحیی حمانی روایت دارد. ابن حزم او را مجهول داند. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۸۱). ابن عدریه مردی بنام حدیج را خادم معاویه بن ابی سفیان شمرده است. (عقد الفرید ج ۷ ص ۲۰).

حدیجاء. [ح د] (لخ) قریه‌ای است به شام که عدی بن رقاع، خمر مقدیه را بدانجا منسوب داشته است. (معجم البلدان).

حدید. [ح] (ع ل) آهن. (دههار) (ادب

نظری) (ترجمان عادل بن علی منسوب به جرجانی)، و هو علی ثلاثة اصناف: شابورقان و نرم آهن و فولاد مصنوع. و الشابورقان، هو تقوالات الطیبی. و الفولاذ المصنوع، هو المتخذ من نرم آهن. (از مفردات قانون ابوعلی سینا). و خوارزمی در مفاتیح العلوم گوید: آهن یکی از اجساد صناعت کیمیاست و از آن در صناعت کیمیا به مریخ کنایت کنند. (مفاتیح علوم خوارزمی). ابوریحان گوید: معنی آنزلنا محمدید (۲۵/۵۷) در قرآن خلق آن است... و معدن آن دو قسم است: نرم آهن که آن را ماده خوانند، و سخت و آن را شابورقان گویند و آن را نرم خوانند که قابل آب دادن است. و نرم آهن بر دو قسم است یکی خود آن آهن و دیگری آبی که هنگام انابت از آن جدا گردد و آن را دوص خوانند و بفارسی «استه»^۱ و بنواحی زابلستان آنرا رو^۲ خوانند که زودتر از آهن آب و جاری شود و آن سفید و سخت قره فام است. (الجواهر بیرونی ص ۲۴۷).

خواص طبی: صاحب اختیارات گوید: پیاری آهن میگویند و آن سه نوع است: شابورقان در مامن و فولاد مصنوع و فولاد معدنی بود و فولاد طبیعی معدنی شابورقان است و شابورقان نیز گویند و آن فولاد نرم است و فولاد مصنوع از نرم آهن گیرند و زنجار آن را زعفران الحدید خوانند، قابض و اکال است. و خبث الحدید ضعیفتر از زنجار آن بود و صفت وی در خاه گفته شود. و توبال آن در تا گنجه شد در باب آهن سرخ کرده را اگر در آب اندازند، یا شیر، شکم بسندد و ریش روده و ورم سبزی و بیضه و استرخاء معده و سلس البول و درد مقعد را نافع بود و بپاه را فوت دهد خاصه آبی که آهن گران آهن گرم کرده در آن می اندازند، و آنرا دوص خوانند و ماء الحدید خوانند، و گزیدگی سگ دیوانه را بغایت نافع بود وقتی که نداند. و براده آهن چون در شراب که مسموم بود اندازند زهر را مجموع به خود کشد و آن شراب چون بخورند زیان ندارد. و براده آهن چون بخورند درد شکم سخت و خشکی دهن و درد سر آورد، مداوای آن به شیر تازه و بعضی ادویه سهله قوی کنند بعد از آن مسکه و روغن بیاشامند و روغن بنفشه و روغن گل و سرکه بر سر مالند و بقدر یک درم مفناطیس بخورند و سراق و سمد و روغن گاو در خواص آورده اند که چون براده آهن بر کس بندند که دندان گزد (در خواب دندان کرجد) دیگر نگزد. (اختیارات بدیمی). و حکیم مؤمن آرد: آهن تر و ماده می باشد و ترا فولاد و ماده او نرم آهن است، در دوم گرم و در سیم خشک و فولاد طبیعی را شابورقان و مصنوع از نرم آهن را استام نامند و چون شاخ سوخته بز

و حجر الرخام را بالسویه بر آهن مالیده در آتش سرخ کنند بسیار نرم شود و فز عیارت از او است و هرگاه با رصاص یا مرقشیا یا وحج الفار یا زرنیخ بگدازند به مرتبه رصاص زودگداز گردد و بدستور چون با نحاس بگدازند و بعد از آن با شوره نحاس را از او بسوزانند بنهایت زودگداز گردد و فولاد مصنوع که متعارف و بسیار است طریق ساختن آن است که آهن متعارف را در کوره مخصوص به آتش بسیار شدید تا یک هفته بتابند حنظل و صبر و هرچه در تلخی قوی باشد یا زهرهای حیوانات سائیده بر او ریخته آن مقدار بتابند که در جسم او داخل شود و گویند چون آهن را تافته یک بار در روغن کنجد تطفیه کرده بار دیگر در آب اطفا نمایند اقسام آهن را مثل آهن ربا به خود جذب میکند و آب آهن تافته بنهایت مقوی بپاه و قابض و جهت جراحت امعا و اسهال مزمن و یواسیری و ورم سبزی و تقویت معده و سلس البول و درد مقعد و گزیدن سگ دیوانه و رفع زردی رخسار و هیضه نافع و شراب به آهن تافته در رفع خفقان و استسقا و ضعف جگر و معده و پاه قوی تر از آب تفته است و دوع به آهن تافته در اسهال دموی و نزف حیض و استرخاء مقعد قوی تر است و خبث الحدید و زعفران الحدید مذکور خواهد شد. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به تذکره دارد ضریر انطاکی شود:

دل و برش به چه ماند به سختی و نرمی یکی به سخت حدید و یکی به نرم حریر.

معدوم سعد، تنگ گرداند جهان چاره را آب گرداند حدید و خار را. مولوی. ظاهر آن است کان دل چو حدید درخور جسم چون حریر تو نیست. ؟ - اعمال حدید: جراحی. دستکاری. || وسیله ضرب سکه. (النقود العربیه). و رجوع به حدیده شود.

حدید. [ح] [ع ص] تیز. (دهسار) (ادیب نظری) (نصاب). چیزی که آن را تیز کرده باشند. (غیاث). تند. بُرنده. نوک تیز. لب تیز. ذرب. ذریه. نافذ. لب تیز. (ادیب نظری) (مهدب الاسماء). تیغ تیز. (زمخشری). تیزه و لشجره [أی لشجر الأترج] شوک حدید. (ابن البیطار). شمشیر اگرچه به بأس شدید و حد حدید موصوف است مأمور امر و محکوم حکم تقدیر است. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۷۷۲ ص ۴۱۱). ج. حدیدات. حداند. جداد. (منتهی الارب). || ماضی. نافذ. شاقب: فصرک الیوم حدید. (قرآن ۲۲/۵۰). || ارجل حدید: مرد تیز فهم. || مرد زودخشم. || مرد چرب زبان. (منتهی الارب). || اهم سامان.

هم حد. مجاور. همایه: فلان حدید فلان؛ زمین او به زمین آن دیگر پیوسته است. (ادیب نظری). || دلاور. ج. اجدئه. اجدئه. جداد. (منتهی الارب).

حدید. [ح] [ع ص] نام سوره پنجاه و هفتم قرآن و مدنی است. دارای بیست و نه آیه و آغاز میشود به: سبح لله ما فی السموات و الأرض... پس از واقعه و پیش از مجادله است.

حدید. [ح] [ع ص] ابن حکیم ازدی. از ابوجعفر باقر و صادق روایت دارد. او برادر مرزام است و دارقطنی در «مؤتلف و مختلف» هر دو را یاد کرده گوید: از شیوخ شیعه بود. شیخ طوسی نیز او را در رجال یاد کرده گوید کنیتش ابوعلی است. نجاشی او را ثقة داند. علی بن حکم گوید فرزندش علی از وی روایت کرده است. (لسان المیزان ج ۲ صص ۱۸۱ - ۱۸۲).

حدید. [ح] [ع ص] از بطون هواره. قبیله ای از بربر. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۶۴).

حدید. [ح] [ع ص] (جبل...) در دریای هند است، و از آن کوه، آهنی سرخ به حصول پیوندد که چون زخمی از آن بر کسی زند، از موضع جراحت خون ترشح نماید، اما کسان را گمان شود که آنرا داغ کرده اند. (حیاب السیر ج خیام ج ۴ ص ۳۷۵).

حدید. [ح] [ع ص] ده کوچکی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر، واقع در ۵۳ هزارگزی شمال خاوری شادگان، کنار راه فرعی اتومبیل رو اهواز به شادگان. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حدیدات. [ح] [ع ص] ج حدیده. (منتهی الارب). رجوع به حدیده شود.

حدید صینی. [ح دی د] (ترکیب وصفی، مرکب) خمهاان. خمهاان. الحدید الصینی ما احب التخم به. (مجمع البحرین).

حدیده. [ح] [ع ص] تا نیت حدید. تند. تیز. و آن اخص است از حدید. || کاربرد تیز. شمشیر تیز. || ذکبه. تند. تیز. رائحه حدیده: بوئی تند. بوئی تیز. رائحه ذکبه. || اهم حد. هم سامان. ج. حدیدات. جداد. حداند. || یک پاره آهن: حدیده محماة: یک پاره آهن تفته. || قسمی قتل پیچ. || انزاری است که بوسیله آن به مقتول شکل جدید میدهند، و آن چند قسم است: ۱- چهارگوش که مقتول را چهارگوشه میسازد. ۲- گرد. ۳- نیم گرد. ۴- سه پهلو. ۵- ساقه کش. ۶- پیچ که آنرا

۱- است در فارسی هست است. (حاشیه الجواهر).
۲- روی از ریشه وقتن. (همان حاشیه).

دندانها و بیج میدهد. افزاری است زرگران را که سوراخ بسیار دارد و تارسیم از آن کشند؛ وصلش که بود مراد دیده دارد صد راه چون حدیده.

وحید (از آندراج). بعد از آنگری. عطف چرخ کشتی. طلا و نقره را از حدیده فولاد بیرون میکشند. (تذکره الملوک ج دیرسیاقی ص ۲۱). حدیده در اصطلاح آهنکاران امروز افزاری است که بوسیله آن در انتهای لوله آهنین شکاف ماریچ دندانها بوجود می آورند که مهره در آن بگردد. || در التقدود العریبة، بمعنی وسیله ضرب سکه دیده میشود. رجوع به حدید شود. || جویبی که بر سر آن آهن تیز نصب کنند.

حدید ۵۰. [ح د د] [ا ی خ] شهر و بندری مهم از یمن به شبه جزیره عربستان در ساحل بحر احمر، در ۱۶۰ هزارگزی شمال مخا و همچنین در حدود ۱۶۰ هزارگزی جنوب غربی صنعا، و با پاره های چند محاط می باشد و عمارات چندشکوبه، و چهارسوقی معتبر دارد و جوامع و مساجد آن عالی و جالب انتظار است. سکنه آن نزدیک سی هزار و مجموع محصول مخا و صنعا از این بندر صادر شود. هوای آن گرم و به تابستان تا چهل درجه بالای صفر می رسد و در زمستان بندرت از ۲۵ درجه پائین تر می رود. پیش تر جزو مستملکات عثمانی بود و سپس جزء مفصوبات انگلیس شد. (از قاموس الاعلام ترکی). و اکنون جزء کشور یمن است.

حدید ۵۱. [ح د د] [ا ی خ] یکی از چهار ایالت یمن است، مرکب از ۹ قضا و ۱۷ ناحیه. و بر دامنه جبال سراه بر ساحل دریای احمر مستد باشد. و از شمال به عیر و از مشرق به صنعا و از جنوب به ناحیت تمز محدود است. زمین آن پست و مططح است و تنها ناحیت جبل ریمة و حجور کوهستانی و مرتفع است. رودهای جاری از جبل سراه اکثر در بیابان تهامه خشک شده و یا به زمین فرومی شود و فقط بعضی قلیل به دریا می پیوندد. معهذ تا جایی که خشک شوند اراضی اطراف خود را آبیاری می کنند. زمین حدیده نهایت منبت و حاصلخیز است و در ناحیت تهامة توتون،

قضا ناحیه

حدیده } قمران
جبل برع

زبید } حبش
وصاب
وصاب السافل

لحیه زهرة

زبیده بنی قیس

جبل ریمة } جعفریة
کعبه
سلطیة

حجور } عیش
حرصن
اتهم
عاصم
خمس
قارة

باجل } ملحان
خفاش
جیزان
ابو عریش

پنه، هندوانه و غیره به عمل می آید. در اراضی جبل سراه علاوه بر محصولات مذکور قهوه و گندم و جو و باقلا و عدس و زنجبیل نیز بدست می آید و در پاره ای جاها خرما و پستهقال و لیسو و نارنگی نیز میرسد. و تقسیمات آن بر وجه ذیل است:

حدیدی ۱. [ح ا] [ع ا] سیدریطس^۲. این بیطار آنرا بفظ سدریطس آورده و لکلرک در ترجمه خود گوید صحیح آن سیدریطس است. (لکلرک ج ۳ ص ۲۹۸ و ج ۱ ص ۴۲۳).

حدیدی ۲. [ح ا] [ع ا] کیکج. سوسک. سوشک. کف الضبع (السیح). و بیوانی بطراخون و سالتین (شالین) اغریون و بترکی ماستواچیگی. رجوع به این بیطار و ترجمه لکلرک شود.

حدیدی ۳. [ح ا] (ص نسبی) منسوب به حدید. آهنین.

حدیدی ۴. [ح ا] [ا ی خ] او راست: تاریخ آل عثمان نظماً تا سلطان سلیمان. سعدالدین در «تاج التواریخ» از آن نقل کند. (کشف الظنون).

حدیدی ۵. [ح ا] [ا ی خ] یکی از شعرای عثمانی است که در قرن دهم هجری می زیست. و از اهالی قریه قره جک واقع در جوار ادرنه بود. پسر آنگری است. طریق علم را طی نموده به درجه مدرسی رسیده. ولی اشعارش چندان شیرین نیست. (قاموس الاعلام ترکی).

حدیدی ۶. [ح ا] [ا ی خ] احمدین احمدین علی حدیدی شهاب الدین. متوفی ۸۶۸ ه. ق. او راست: شرح مقدمه آجرومیه در نحو. النصیحة الراجحة لذوی العقول الراجحة. (هدیه المارفین ج ۱ ص ۱۳۲).

حدیدی ۷. [ح ا] [ا ی خ] جابرین احمد رزق شافعی. او راست: نفعات الکریم الفنی فی تخمیس قصیده عبدالموطی المقری المدنی. که در چاپخانه العلیمة در مدینه به سال ۱۳۳۰ ه. ق. در ۲۱ ص چاپ شده است. (معجم المطبوعات).

حدیر ۱. [ح د ا] [ا ی خ] (بنو...) حی من بنی جمعد، و هم المعروفون بالحدیرین، و مسکنهم بساحل اظفیح. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۳۵).
حدیر ۲. [ح د ا] [ا ی خ] پدر عروه بن ادیه است. و ادیه مادر وی بود. او از بنی ربیع بن حنظله بود که زیاد بن ابیه او را در ایام معاویه بکشت. (کامل میرد ج لایزیک ص ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۹۲، ۵۹۳) (حاشیه التاج جاحظ ص ۲۰۶).

حدیر ۳. [ح د ا] [ا ی خ] یکی از لشکریان پیغمبر بود. (الاصابة ج ۱ ص ۳۳۱ قسم اول). از نافع از ابن عمر روایت است که پیغمبر (ص) لشکری فرستاد، و در آن لشکر مردی بود که او را حدیر میگفتند و این سال آنان را از کمی طعام سختی رسیده بود. پیغمبر آنان را توشه داد جز حدیر که فراموشش شد. حدیر با شکیبانی و چشم داشت ثواب بیرون شد و در عقب شترسواران میرفت و میگفت «لا اله الا الله و الله اکبر و الحمد لله و سبحان الله و لا حول و لا قوة الا بالله» و میگفت ای خدا این گفتار نیکو توشه باشد و پیوسته در آخر قافله این از کار تکرار میکرد. پس جبرئیل نزد پیغمبر (ص) آمد و گفت پروردگام مرا بسوی تو فرستاده و آگاهت میازد که تو همه اصحاب خویش توشه دادی و حدیر را فراموش کردی و او در آخر شترسواران ذکر میگوید، این ذکر وی برای او در روز قیامت نوری است میان آسمان و زمین. او را توشه ای بفرست. پیغمبر (ص) مردی را بخواند و توشه حدیر بدو داد و او را فرمود چون به حدیر رسد آنچه گوید بخاطر بیپارد و آنگاه که توشه بدو دهد آنچه گوید بخاطر بیپارد و او را بگوید که پیغمبر (ص) تو را سلام می رساند و خبر میدهد که فراموش کرد تو را توشه دهد و خدا جبرئیل را بفرستاد و تو را بیاد آورد. آن مرد بسوی حدیر رفت، وی همچنان میگفت «لا اله الا الله و الله اکبر و سبحان الله و الحمد لله و لا حول و لا قوة الا بالله...» خدایا این خوب توشه باشد. پس بدو نزدیک شد و ویرا گفت پیغمبر (ص) تو را سلام می رساند و مرا با توشه بسوی تو فرستاد و فرمود همانا من تو را فراموش کردم و جبرئیل از آسمان بسوی من آمد و تو را بیاد من آورد. حدیر خدا را بستود و بر پیغمبر درود فرستاد. آنگاه گفت الحمد لله رب العالمین، پروردگام مرا از فراز هفت آسمان و از بالای عرش یاد کرد و برگزینی و ناتوانی من رحمت آورد. خدایا چنانکه حدیر را فراموش نکردی چنان کن که حدیر تو را فراموش نکند. پس آن مرد آنچه حدیر گفته بود بخاطر سیرد و بسوی پیغمبر برگشت

و ویرا به آنچه از حدیر شنیده بود خبر داد. پیغمبر فرمود تو اگر سر خود بسوی آسمان بلند میکردی میدیدی که این گفتار او را نوری درخشان است میان آسمان و زمین. (صفة الصفوة ج ۱ صص ۳۱۲-۳۱۳).

حدیو. [ح د ی] (بخ) ابن کرب. نام ابوالزهریه است. رجوع به این کلمه شود.

حدیو. [ح د ی] (بخ) سلمی یا سلمی، ابوفوزة یا ابوفروزة. ابن حبان او را در تابعین آورده است. (الاصابة ج ۱ ص ۳۳۱ قسم اول). در بعضی از تواریخ او را به «صاحب الفرس المجرع و الرمح الثقیل» توصیف کرده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

حدیو. [ح د ی] (بخ) لیث بن ابی سلیم، مکنی به ابوالقاسم. روایتی درباره بول جاریه از وی آورده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۸۱).

حدیق. [ح د ی] (بخ) رجوع به حدیقات شود.

حدیقات. [ح د ی] (بخ) موضعی است در خیشوم حزن الغصا. (مراسد الاطلاق). و در معجم البلدان ج مصر حدیقاً آمده است.

حد یقف. [ح د ی ق ی] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سامان توقف. آنجای که ایستند. حد توقف. انتها.

- حد یقف نداشتن؛ انتها نداشتن؛ حرص او حد یقف ندارد.

حدیقۀ. [ح ق ی] (ع) (ا) بستان. (دهار).

بوستان. باغ. باغ که گرداگرد او دیوار باشد یا پیرامون او محاط باشد به چوب و خار. (غیثات). بوستان بادیهوار. مرغزار خرما بادرخت. (منتهی الارب). بستان دیوارکشیده. (ترجمان عادلین علی). بستان دیواردرکشیده. زمین با درختان میوه. باغ که درخت خرما و غیر آن داشته باشد و گرداگرد آن دیوار باشد. بستان خرما و درختان باغ. هر حصار یا دیوار از بستان و جز آن. [قطعه‌ای از نخلستان هر چند محاط نباشد. خرماستان. (ربنجنی). نخلستان. باغ پردرخت. مرغزار بادرخت. ج. حدائق؛ و نام او [دختر نعمان] حدیقۀ و بیاری بستان باشد. (ترجمه بلعمی طبری).

مردمان زیر این حدیقۀ سبز یا سخن گشته یا در این سخنند.

مجیر یلقانی. نظم و نثرش چون حدیقۀ‌های که آب سحاب غبار از روی ازهار او فروشته باشد. (ترجمۀ تاریخ یمنی ص ۲۴۷). تا مر این روضۀ رضا و حدیقۀ علیا چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد. (گلستان).

ای سرو حدیقۀ معانی جانی و لطیفۀ جهانی.

سعدی.

خطاب حاکم عادل مثال باران است.

چه بر حدیقۀ سلطان چه بر کنیۀ عام.

سعدی.

حدیقۀ. [ح ق ی] (بخ) نام قریب‌ای از اعراض مدینه و جنگ اوس و خزرج بدانجای بود. (معجم البلدان). و رجوع به نزهة القلوب ج ۲ ص ۵ و حبیب‌السر ج خیام ج ۳ ص ۱۱۶، ۲۲۱ شود.

حدیقۀ. [ح د ق ی] (بخ) جانی است بنی‌ربیع را در قلۀ حزن که در آن دو حدیقۀ است. (معجم البلدان).

حدیقۀ. [ح ق ی] (بخ) ده کوچکی است از بخش شمیران شهرستان تهران در نه‌هزارگری کنار راه شوسۀ قلہک به لشکرک. دارای ۲۰ تن سکنه. روزهای تعطیل تابستان عدۀ زیادی برای هواخوری به این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

حدیقۀ الاخبار. [ح ق ی] (بخ) نام نخستین روزنامه عربی است که در سوریه و لبنان بدست خلیل الخوری در بیروت بسال ۱۸۵۷ م. منتشر گردیده است. (المنجد).

حدیقۀ الحقیقۀ. [ح ق ی] (بخ) حدیقۀ سنائی. نام مثنوی معروف است. رجوع به حدیقۀ سنائی شود.

حدیقۀ الرحمان. [ح ق ی] (بخ) لقب بستان میلۀ کذاب. رجوع به حدیقۀ میلۀ شود.

حدیقۀ الموت. [ح ق ی] (بخ) لقبی که پس از مرگ میلۀ به حدیقۀ الرحمان دادند. رجوع به حدیقۀ میلۀ شود.

حدیقۀ النبات. [ح ق ی] (بخ) در بلنسیه بوده است. رجوع به الحلل‌السنسیه ج ۱ ص ۳۵۰ شود.

حدیقۀ بوشلونه. [ح ق ی] (بخ) (بخ) بستانی به بوشلونه که سی هکتار مساحت دارد. و نزدیک آن موزۀ تاریخ طبیعی وجود دارد. (الحلل‌السنسیه ج ۲ ص ۲۷۸).

حدیقۀ سنائی. [ح ق ی] (بخ) نام مثنوی از سنائی شاعر معروف بوزن خفیف: فاعلاتن مفاعلتن فعلن.

حدیقۀ قدس. [ح ق ی] (بخ) (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مرتبۀ واحدیت که آنرا جبروت گویند. (آندراج).

حدیقۀ مسیلمه. [ح ق ی] (بخ) نام باغی در فناء حجر بر در یمامه، از میلۀ متنی معروف به کذاب و جایگاه او. و میلۀ را وحشی حبشی قاتل حمزة سیدالشهداء هم بسدینجای کشت و آنرا حدیقۀ الرحمان می‌نامیدند بنام رحمان یمامه که لقب میلۀ بود. و پس از آنکه میلۀ و یاران او بدانجا کشته شدند بدان حدیقۀ الموت دادند. رجوع به معجم البلدان و تاریخ گزیده

ص ۱۶۷ و حبیب‌السر ج خیام ج ۱ ص ۴۵۲ شود.

حدیل. [ح د ی] (ع) ص) کسوتاه‌بالا. حدیلان.

حدیلآء. [ح د ی] (بخ) نام موضعی است. برخی حذیلآء به ذال معجمه آورده‌اند. (معجم البلدان).

حدیلۀ. [ح د ی] (بخ) نام شهری به یمن بنام قبیله ذی حدیلۀ. و ابی‌بن کعب از این قبیله است. و بعضی گویند نام محله‌ای است به مدینه. (معجم البلدان).

حدیلۀ. [ح د ی] (بخ) نام محله‌ای به مدینه. (معجم البلدان).

حدیلۀ. [ح د ی] (بخ) بنت مالک بن زید منابن حبیب. مادر معاویة بن عمرو بن مالک نجاری خزرجی عدنانی است. از مادران معروف عرب جاهلی است و بنوحذیلۀ بدو منسوبند و ابی‌بن کعب صحابی قاری از ایشان است. (معجم البلدان) (عقد الفرید ج ۳ ص ۲۲۸) (الاعلام زرکلی ص ۲۱۴ از نهایة الارب ص ۱۹۲).

حذء. [ح ذ ء] (ع) ص) (ا) ح. آخذ. [ح حذء].

حذء. [ح ذ ء] (ع) مصر) بریدن از بیخ. (منتهی الارب). بریدن. (تاج المصادر بیهقی). [ا] به سرعت رفتن. [اصطلاح عروض] تهنانوی گوید: نزد عروضیان سقوط وتد مجموع از آخر جزء است و جزئی را که حذ در آن وقوع یافته آخذ نامند. چنین است در «عنوان‌الشرف» و «جامع‌الصنائع». پس چون گرفته شود از متفاعلتن بحذف علقن از او و ابدال «مغنا» بواسطۀ مهمل بودنش به «فعلن»، این عمل را حذ گویند و چنین است حال در «علقن» مأخوذ از مستعلن. و در بعضی از رسائل عروض عرب حذ فک ادغام دیده شده است. و مؤید آن است آنچه در منتخب صراح ذکر کرده که فک ادغام در کلمۀ حذء از تصرفات اهل عروض باشد. و آن اسقاط وتد مجموع از متفاعلتن است. و قصیده را حذء نامند. و این از بحر کامل است. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به حذء شود.

حذءاء. [ح ذ ء] (ع) (ا) برابر. (دهار) (غیثات). ازاء. مقابل. (منتهی الارب). محاذات. ازاء. (زوزنی). مقابله. (زوزنی). رویاروی. روبرو:

حذء‌الشیء؛ ازائه. (مهدب الاسماء؛ اخبار عدل نوشروانی در حذای آن مکتوم بود. (جهانگشای جوینی). [انظین. (دهار). نعل. (منتهی الارب). کفش. حملخت. حذو. جذوة. حذء. [اسپل شتر. (منتهی الارب). [اسم اسب و جز آن. (منتهی الارب). ج. احذیة. (مهدب

۱- در کلیات سعدی ج فروغی: روضۀ غنا و حدیقۀ غلبا.

الاسماء).

حذاء [ح] [ع] [مص] برابر کردن چیزی را با چیزی. برابر کردن چیز با چیز. برابر کردن در جهت. اندازه کردن کفش و بریدن. (از منتهی الارب). افاشاندن و پاشیدن، چنانکه خاک را بر روی کسی. اگزیدن، چنانکه تیزی سرکه زبان را. اعطا دادن. ادر برابر کسی نشستن. ادر برابر چیزی افتادن. اَحذاه بعدز کسی؛ فعلی بر نهاد فعل او بجای آوردن. (از منتهی الارب). امقابل شدن. محاذی شدن.

حذاء [ح] [ذ] [ع] [ص] نفلین دوز، (دهار) (مذهب الاسماء). نفلین گر. (دستور ادیب نظری). کفشگر، نفل گر، کفش دوز، کفناش. اُرسی دوز. منسوب به حذو بمعنی کفش. (سمعانی) (منتهی الارب). ج، حذاهون. (منتهی الارب). اقصیده ای که در آن تصرف حذذ کرده باشند. (منتهی الارب). اقصیده حذاه، قصیده ای که در آن حذذ رخ داده باشد. رجوع به حذ و حذذ شود. اقصیده جید بی عیب (از اضداد است). ج، حذ. اتمیزرو و گذران که به آن چیزی آویختن نتواند. ابعین حذاه؛ سوگندی که سرعت یاد کنند یا سوگندی که بدان حق صاحب خود را باطل گردانند. ارحم حذاه؛ رحم که صلۀ آن بجای نیارند. ااقطاه حذاه؛ سنگخوار و اسفود که دم سبک و پره های کم دارد. اید حذاه؛ دست کوتاه. الاحیه حذاه؛ ریش کوتاه. (منتهی الارب).

حذاز [ح] [ز] [ع] [فعل] پرهیز کن! (دهار). پرهیزا بترس! العذرا
- حذاز حذاز؛ تا کید است در حث به پرهیز.
حذاز [ح] [ع] [ج] جذّیه.
حذاز [ح] [ع] [مص] ترسیدن. (غیاث). حذر کردن. پرهیز کردن. امحاذرة. با یکدیگر تخویف نمودن.

حذاز [ح] [ذ] [ع] پدر ربیع بن حذاز است که جوانمردی بوده است. (الذو...) از قبیله الهان بن مالک است. (منتهی الارب).

حذارق [ح] [ر] [ع] نام آبی به تهاه از بنی کنانه. (معجم البلدان).

حذارمه [ح] [ر] [ع] [ص] بسیار گوی. (منتهی الارب). برسختن.

حذاری [ح] [ص] نسبی) منسوب به حذار. بطنی از بنی اسد. (سمعانی).

حذاری [ح] [ر] [ع] [ص] [ع] [ج] حذور. اچ جذّیه.

حذاریات [ح] [ع] [ص] [ع] [ج] تحذیرکنندگان و اندازکنندگان. (منتهی الارب).

حذاریک [ح] [ر] [ع] [فعل] حذاریک زیداً؛ دور دار خود را از زید. (منتهی الارب)؛ پرهیز از زید. حذر کن از زید.

حذافة [ح] [ذ] [ف] [ع] حلقه دبر^۱.

حذافة [ح] [ق] [ع] [ع] چیزی که از پوست و جز آن انداخته شود. (منتهی الارب).

- حذافای در رحل او نبودن؛ در رحل او هیچ از طعام نبودن. (از منتهی الارب).

- خوردن و حذافه نگذاشتن؛ خوردن و هیچ برجای نماندن از خوردنی. (منتهی الارب).

حذافة [ح] [ق] [ع] [ع] پسر بطنی است از قضاة.

حذافة [ح] [ق] [ع] [ع] ابن زهر بن ایاد. از عدنان. جدی جاهلی است. حارث بن حجاج شاعر از نسل اوست. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۱۴) (نهایة الادب ص ۹۲).

حذافة [ح] [ق] [ع] [ع] بنت الحارثة السمدیه یا حارث بن عبدالعزیز. وی رضیع رسول (ص) یعنی دختر حلیمه دایه آن حضرت بود، ملقب به شیما و سمّاء به حذافة و بگناه شیرخوارگی، پیغامبر صلی الله علیه و سلم را در آغوش می پرورد و پس از بعثت او نزد رسول (ص) آمد و مورد عنایت حضرت او شد و بشرف قبول اسلام نائل گردید. و بعضی نام او را جدامة یا جدامة الشیما گفته اند. رجوع به امتاع الاسماع ج ۶ ص ۱ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حذافیر [ح] [ع] [ع] ج حذونور و حذافار. مردمان آماده جنگ. (منتهی الارب). اسرها. کناره های چیزی. کناره های چیزی. نواحی. جمله. تمامی. گرفتن بحذافیر چیزی را؛ بالتام یا به جوانب یا به اعالی آن.

- بحذافیره، بحذافیرها، بجمله، بالتام. بأسره، بچوانب. (منتهی الارب). بتامی؛ و در خیر آمده است؛ من اصبح آمناً فی سربه معافی فی بدنه و عنده قوة یومه فکأنما حاز الدنيا بحذافیرها. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۷).

پادشاه باید که کریم بود، چنانکه دنیا بحذافیرها در چشم او نیفتد. (حدائق الانوار امام فخر رازی).

حذاق [ح] [ذ] [ع] [ع] [ص] [ع] [ج] حذاق. زیرکان.

حذاق [ح] [ذ] [ع] [ع] [ص] [ع] [ج] حذاق. ای ز نعت تو عاجز و حیران

و هم حذاق و فکرت کیاس. مسعود سعد.

حذاق [ح] [ع] [ع] [ع] [ج] حذقة: ترکت الحبل حذاقاً، یعنی پاره پاره. (منتهی الارب).

حذاق [ح] [ع] [ع] [ع] [ج] حذق: حذق الصبی القرآن او العمل حذقاً و حذاقاً و حذاقه؛ آموختن کودک قرآن را یا کار را و زیرک شد در آن. ایوم حذاق الصبی؛ روز قرآن ختم کردن کودک. (منتهی الارب).

اسخت زیرک سار شدن در کیاری. (تاج المصادر بیهقی).

حذاق [ح] [ع] [ع] [ع] [ج] قبیله ای است. (مذهب

الاسماء).

حذاقه [ح] [ق] [ع] [ع] [ص] حذاق. حذق. سخت زیرک سار شدن. (تاج المصادر بیهقی).

زیرک شدن. (دهار). زیرکی. استادی. مهارت. نیک دانی. زیرک ساری. زیرک شدن در کاری. دانائی. حذاقت صبی در قرآن یا عملی از اعمال؛ آموختن کودک قرآن یا کاری را و زیرک شدن در آن. (منتهی الارب). ااحذاقت شیء؛ بریدن یا کشیدن آنرا برای بریدن به داس و مانند آن. (منتهی الارب).

حذاقه [ح] [ق] [ع] [ع] [ص] [ع] [ج] حذاقه. (منتهی الارب). (مذهب الاسماء). چیزی از طعام؛ ما عنده حذاقه؛ نیست نزد او چیزی از طعام. (از منتهی الارب). و رجوع به حذافة شود.

حذاقه [ح] [ق] [ع] [ع] [ص] [ع] [ج] حذاقه. (منتهی الارب).

حذاقه [ح] [ق] [ع] [ع] [ص] [ع] [ج] حذاقه. (منتهی الارب).

حذاقی [ح] [ق] [ع] [ع] [ص] [ع] [ج] حذاقی. (منتهی الارب).

مرد تیز زبان. (مذهب الاسماء).

حذاقی [ح] [ق] [ع] [ع] [ص] [ع] [ج] حذاقی. (منتهی الارب).

حذاقه، بطنی از قضاة. (سمعانی). منسوب به حذاقه، بطنی از ایاد.

حذاقی [ح] [ق] [ع] [ع] [ص] [ع] [ج] حذاقی. (منتهی الارب).

محدث است. (منتهی الارب).

حذاقی [ح] [ق] [ع] [ع] [ص] [ع] [ج] حذاقی. (منتهی الارب).

محدث است. (منتهی الارب).

حذال [ح] [ذ] [ع] [ع] [ص] [ع] [ج] حذال. (منتهی الارب).

درخت طلع بیرون آید، یا چیزی است در درخت طلع مشابه صمغ. (منتهی الارب).

|| چیزی است که از بیخ سلم بیرون آید و آنرا در شیر افکنند و بخورند. (از منتهی الارب).

چیزی است که از بن سلم بیرون آید. در شیر افکنند و بخورند. (مذهب الاسماء).

حذال [ح] [ذ] [ع] [ع] [ص] [ع] [ج] حذال. (منتهی الارب).

انار باشد. (منتهی الارب).

حذال [ح] [ذ] [ع] [ع] [ص] [ع] [ج] حذال. (منتهی الارب).

حذاله [ح] [ذ] [ع] [ع] [ص] [ع] [ج] حذاله. (منتهی الارب).

|| نوعی از صمغ سرخ. ااریزه کاه. (منتهی الارب). خرده کاه. (مذهب الاسماء).

حذاله [ح] [ذ] [ع] [ع] [ص] [ع] [ج] حذاله. (منتهی الارب).

حذام [ح] [ذ] [ع] [ع] [ص] [ع] [ج] حذام. (منتهی الارب).

- حذام العشی؛ بطی. کلان.

حذام [ح] [ذ] [ع] [ع] [ص] [ع] [ج] حذام. (منتهی الارب).

حذام. [ح / ح] (بخ) نام زنی است در عرب که به اصابت رای مثل شده است و در حق او گفته اند

ذات حذام فصدقوها
فان القول ما قالت حذام.

(از قاموس الاعلام ترکی).
بن عبدربه گوید: او زن لجمین صعب بود و او بن شعر را در حق وی سرود. (عقدالفرید ج محمد سعید العریان ج ۳ ص ۲۰).

حذامیو. [ح] (ع) حذافیر. اخذ بحذامیر؛ گرفتن تمام چیزی را و نگذاشتن از آن چیزی را. (منتهی الارب).

حذایه. [ح ی] (ع) بهره‌ای از غنیمت. (منتهی الارب).

حذت. [ح ذ] (ع) رجوع به جذّه شود.

حذحاذ. [ح] (ع) قَرَب حذحاذ؛ تیروی برای آب بشتاب. قَرَب سریع و شتاب. (منتهی الارب).

حذذ. [ح ذ] (ع) کوتاهی دم و سبکی. (منتهی الارب). کوتاهی و سبکی دم شتر

و جز آن. سبکی دست. || حذذ قلب؛ سبکی

و ذکاء و سرعت ادراک. || اصطلاح

عروض) نوعی از تصرفات عروض. و آن

فکندن و تد مجموع باشد از آخر رکن بحر

کامل. پس در متفاعلن «متفا» ماند و آن را

منقول سازند به فعلن بتحریک عین. (منتهی

الارب). در اشعار فارسی. حذف و تد

ستفعلن است. «متف» بماند. «فع لن»

جای آن بنهند و «فع لن» چون از استفعلن

خیزد آنرا اَحَذ خوانند. (از المعجم فی معایر

تعارالمعجم ص ۴۱). و رجوع به حَذّ شود.

حذور. [ح ذ] (ع) مص) پرهیز. (دهار). پرهیز

کردن. (ناظم الأطباء) (دهار) (تاج المصادر

بیہقی). اجتناب. ترس. (دهار). ترسیدن.

(تعار) (ترجمان عادل). بیم. توقی. (زوزنی)

(تعار) (تاج المصادر بیہقی). حذار.

پرهیزیدن. (تاج المصادر بیہقی). پرهیز کردن.

توری جستن. اتقاء. (تاج المصادر بیہقی).

حتراز. تجنب. احتیاط. بیدار بودن. هراس.

پس:

روز کین با خدنگ و نیزه او

نشمنش را چه غفلت و چه حذر. فرخی.

ی پسر نیک حذر دار از این هر سه عدد

یک دو بار اینت بگفتم و این بار سوم.

ناصر خسرو.

چون همه بودنی بخواهد بود

آدمی را چه فایده ز حذر. مسعود سعد.

گردانجا کشد زمانه مرا

که برو سودمند نیست حذر. مسعود سعد.

حذر تو چه سود چون برسد

لابد آنچ از خدای بر تو قضاست.

مسعود سعد.

چندانست بقا باد که ممکن بود از عمر

زیرا ز قضا هیچکسی را حذری نیست.

سنائی.

از این حریف گلوبر. حذر گزید حذر

وز این ابای گلوگیر ابا نمود ابا. خاقانی.

صدفش چشم ندارم لکن

از نهنکش حذری خواهم داشت. خاقانی.

بیندیش از آن طفلک بی پدر

وز آه دل دردمندش حذر. سعدی (بوستان).

سگالند از او نیکمردان حذر

که خشم خدائی است بیدادگر.

سعدی (بوستان).

من هم اول که دمدت گفتم

حذر از چشم مست خونخوارت. سعدی.

ای پرروی احسن التوقیم

حذر از اتیاع دیورجم. سعدی.

گفته بودم که دل به کس ندم

حذر از عاشقی و بیخبری. سعدی.

— الحذر؛ حذرا! ایاک؛ زینهار! زینهار! پرهیز!

پرهیزیده

آتش و دود آید از خرطوم او

الحذر ز آن کودک مرحوم او. مولوی.

جمله گفتند ای حکیم باخبر

الحذر دغ، لیس یفتی عن قدر

در حذر شوریدن شور و شر است

رو توکل کن توکل بهتر است.

مولوی (مشوی ص ۲۲).

ای رخ چون آینه افروخته

الحذر از آه دل سوخته. سعدی (خواتین).

— برحذر بودن؛ بااحتیاط بودن؛

آنکه استادان گیتی برحذر باشند از او

تو بنادانی مرو نزدیک او لاملجلن.

منوچهری.

آسان فعلی که هست از رفتن او برحذر

هم قدرخان در بلاساغون و هم خان در طراز.

منوچهری.

خردمند آن است که بر نعمت و عشوه‌ای که

زمانه دهد فریفته نشود و برحذر می‌باشد از

بازستدن. (تاریخ بیہقی ص ۲۳۷). تا همیشه

از ایشان برحذر می‌باشد. (تاریخ بیہقی

ص ۹۸). مرد بدانند که این دو دشمن... از

ایشان صعب تر... نتواند بود تا همیشه از ایشان

برحذر باشد. (تاریخ بیہقی).

نیز از این عالم نیاشم برحذر

ز آنکه من مولای آل حیدرم. ناصر خسرو.

آتش گشت کین تو نه عجب

گراز او خلق برحذر باشد. مسعود سعد.

شب که ترکان چرخ کوچ کنند

کاردان حیات برحذر است. خاقانی.

دور نگر کز سر نامردمی

برحذر است آدمی از آدمی. نظامی.

تو یا ک آمدی برحذر باش و یا ک

که تنگ است ناپاک رفتن به خاک.

سعدی (بوستان).

از حدت و صولت پادشاهان برحذر باید بود.

(گلستان). چندانکه از زهر و مکر و فدائی

حذر کنند از آه خستگان و ناله مجروحان

برحذر باشند. (مجالس سعدی).

ای که در کوچه مشوقه ما میگذری

برحذر باش که سر می‌شکند دیوارش.

حافظ.

حذو. [ح ذ] (ع) ص) خساف. ترسان.

(غیاث). حذرگیرنده. (مہذب الاسماء). مرد

بیدار. مرد بایرہیز. (منتهی الارب). مرد بیدار

و هوشیار. ترسند. ج. حذرون. حذاری.

(منتهی الارب).

حذور. [ح] (ع) مص) حذّر. ترس. بیم. پرهیز

پرهیز کردن. ترسیدن. (منتهی الارب).

حذو. [ح] (ع) سلاح. (ترجمان عادل

منسوب به جرجانی) (مہذب الاسماء).

حذوران. [ح] (بخ) از اعلام است. (منتهی

الارب) (اقراب الموارد).

حذو داشتن. [ح ذ ت] (مص) مرکب)

برحذر بودن. محتاط بودن. پرهیز کردن؛

ای خریدپشه حذر دار از جهان

گر بهوشی بند حجت کار بند. ناصر خسرو.

گرت هوش است و هنگ. دار حذر

ای خریدمند از این عظیم هنگ. ناصر خسرو.

حذر دار از عقاب آرزیرا

که پرزهراب دارد چنگ و متقار.

ناصر خسرو.

حذرفوت. [ح ز] (ع) چیده ناخن.

(منتهی الارب). قلامه.

— حذرفوتی نداشتن؛ هیچ نداشتن. (از منتهی

الارب).

حذوقه. [ح ز ق] (ع) نوعی قلیه که آنرا

خزیره نیز گویند. (منتهی الارب).

حذو رک. [ح ذ ر ک] (ع) فصل) دور دار

خویش را. (اقراب الموارد).

حذو کون. [ح ذ ک] (مص) مرکب)

برحذر بودن. احتیاط کردن. پرهیز کردن؛

دو روز حذر کردن از مرگ روا نیست

روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست.

بندار رازی.

ولیکن چو گردنده گردنده بود

حذر کردن و درد خوردن چه سود.

فردوسی.

چون کس بروزه در تو نیارد نگاه کرد

از روزه چون حذر نکنی ای سپیدکار؟

فرخی.

چو رسم جهان جهان را ببینی

حذر کن ز بدہاش گر پیش بینی.

ناصر خسرو.

سوراج شده‌ست سد باجوج

ناصر خسرو.

خرگوش و غیر آن. || رسانیدن جایزه و صلح به کسی. حذف کسی بجاوزه؛ صلح دادن او را. (از منتهی الارب). || نزدیک گام نهادن. حذف در رفتار؛ جنبانیدن سرین و کشف گاه رفتن یا گام نزدیک نهادن. (منتهی الارب). || حذف سلام؛ سبک و مختصر سلام دادن. سلام سبک و کوتاه دادن. (از منتهی الارب). || اسقط. افتاده. افتادگی. بیاض (در نامه و کتابی).^۱ || (اصطلاح تجوید) یکی از اقسام نه گانه وقف مستعمل است که در آن باید در موقع وقف یک حرف از آخر حرف موقوف علیه حذف شود. || (اصطلاح عروض) تهنوی گوید: اطلاق میشود بر اسقاط سبب خفیف از آخر جزء، پس باقی میماند از مفاعیلن مثلاً فعلن، زیرا که چون «مفاعی» غیر مستعمل است فعلن بجای او نهاده شده، چنانکه در رساله قطب الدین سرخسی و «جامع الصنائع» ذکر شده است. (کشاف اصطلاحات الفنون). || (اصطلاح بدیع) اطلاق میشود بر بعضی محسنات خطبه و به این معنی نمیتوان در حقیقت حذف را از محسنات بدیعیه شمرد، هرچند پاره‌های آنرا از محسنات بدیعیه محسوب داشته‌اند و شاید آنان نیز حذف را از ملحقات بدیع در نظر گرفته باشند. و حذف بدین معنی عبارت است از اینکه نویسنده یا شاعر در شعر یا رساله خود پاره‌ای از حروف معجم را از گفتار خود ساقط کند، چنانکه در «مطول» گفته. و در «معجم الصنائع» آرد که حذف آن است که دبیر یا شاعر تکلف آن نماید که یک حرف یا زیاده معرب یا معجم در کلام نیاورد. مثال:

صنعت صدر و سند دستور
میرد زینت بهشت برین
که در این شعر الف متروک است.

و مشهور در این صنعت آن است که حذف دو قسم است: معطل و منقوط. و صاحب جامع الصنائع طرح را بمعنی حذف نوشته است. (کشاف اصطلاحات الفنون). و طواط گوید: این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در نثر یا در نظم یک حرف از حروف معجم بیفکند، یا دو یا زیاده. مثالش از نثر تازی در کتب ادب آورده است کی واصل بن عطاء از جمله رؤساء عدل و توحید بوده است، فصاحتی عظیم داشته اما الشغ بوده است و تکلف کردی تا حرف «را» نباید گفت. روزی او را پرسیدند کی در عربیت چگونه گویند «نیزه بیفکن و بر اسب نشین»، و غرض آنکه تا او به گفتن «را» مضطر شود و بگوید: «اطرح

حذرون. [ح ذ] [ع ص،] [ح حذرو. (ناظم الأطباء).

حذری. [ح ذر] [ع ص،] باطل. (منتهی الارب).

حذویاء. [ح] [ع] [ا] پشته زمین سخت. (منتهی الارب).

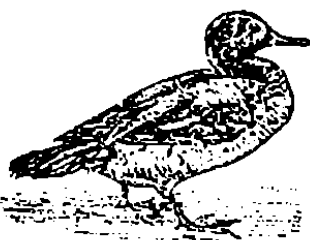
حذریان. [ح] [ع ص] مرد بیدار سخت با ترس و پرهیز. (منتهی الارب). شدید الفزع. (مهدب الاسماء).

حذویة. [ح ی] [ع] [ا] قطعه زمین سخت. ح، حذاری. || پشته زمین سخت. (منتهی الارب).

|| پره‌های گردن خروس. کویل خروه^۱. (مهدب الاسماء). || پاره زمین. (مهدب الاسماء). ح، حذاری، حذار. الارض الخشنة. الارض الفلیظة من القف الخشنة و ابو خیره اعرابی گوید: بالای کوه اگر سخت و غلیظ باشد حذریه است. (معجم البلدان).

حذویة. [ح ی] [ع] [ا] حزه‌ای است بنی سلیم را. (منتهی الارب). نام یکی از دو حزة بنی سلیم. (معجم البلدان).

حذف. [ح ذ] [ع] [ا] گوسپندان سیاه خرد. گوسپندان خرد. نوعی از گوسپندان سیاه ریزه بی دم و گوش از گوسپندان حجاز و جرش. (منتهی الارب). || مرغایه‌های کوچک. نوعی از بطهای خرد یا مرغی است. || زاغ خرد که آنرا خورند. (منتهی الارب). غراب الزرع. غراب الزیتون. حاتم. غراب البین. || الحذف من الحب؛ ورقه، کذا فی العباب و نص اللسان؛ و حذف الزرع؛ ورقه.



حذف

حذف. [ح] [ع مص] بیفکندن. افکندن. (دهار) (دستور اللغته). انداختن. (از منتهی الارب). انداختن و افکندن چیزی را. || حذف از ذنب فرس؛ گرفتن موی از دم اسپ و برکندن از آن. (از منتهی الارب). || بریدن. (زوزنی). پاره‌ای از سر و جز آن بریدن.

پاره‌ای از سر انداختن بزخم شمیر یا تیر؛ حذف رأسه بالسيف. (از منتهی الارب). || از موی چیزی گرفتن. || حذف به عصا چیزی را؛ انداختن آنرا با عصا. || چیزی سوی کسی انداختن. (منتهی الارب). || دور کردن حرفی از کلمه‌ای. انداختن کلمه‌ای از کلامی. افکندن حرفی از کلمه. || به عصا زدن

یک چند حذر کن ای برادر. ناصر خسرو. تو ز غوغای عامه یک چندی خویشتن را حذر کن و مشتاب.

ناصر خسرو. عیسی را علیه السلام گفتند: ترا این ادب که آموخت؛ گفت هیچکس. همی هرچه از دیگری زشت دیدم از آن حذر کردم. (کیمیای سعادت).

در سهم و جنگ داند رفتن همی چو تیر و زب چو تیغ کرد نداند همی حذر.

معمود سعد (دیوان چ نوریان ص ۲۹۶).

من و تو، جز من و تو کیت اینجا حذر کردن نگوئی چیست اینجا. نظامی. چون هرچه که آن پیش من آید ز تو آید از آتش سوزنده حذر می‌توان کرد. عطار. بگریخته نفس تو از یار ز نامردی چون بار گران دیده از خلق حذر کرده.

عطار. حذر کن ز پیکار کمتر کسی که از قطره سیلاب دیدم بی.

سعدی (بوستان). حذر کن ز نادان ده مرده گوی چو دانا یکی گوی و پرورده گوی.

سعدی (بوستان). حذر کن ز دود درو نه‌ای ریش که ریش درون عاقبت سر کند.

سعدی (گلستان). حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست نتابن.

سعدی (گلستان). چو تیر انداختی بر روی دشمن حذر کن کاندرا آماجش نشستی.

سعدی (گلستان). روزگارم بشد بنادانی من نکردم شما حذر بکنید.

سعدی (گلستان). گویند از او حذر کن و راه گریز گیر گویم کجا روم که ندارم گریزگاه. سعدی.

عجب که در عمل از زهر میکند پرهیز حذر نمیکند از تیر آه زهر آلود. سعدی. ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران حذر کنند ولی تاختن نهان آری. سعدی.

حذو گرفتن. [ح ذک ر ت] [ع مص مرکب] عبرت گرفتن. بر حذر شدن. احتیاط کردن؛ ز چشم خلق نتادم هنوز و ممکن نیست که چشم خلق من از عاشقی حذر گیرد.

سعدی. پایم از قوت رفتار فرو خواهد رفت خنک آنکس که حذر گیرد و نیکو برود.

سعدی. **حذومه.** [ح ذ م] [ع مص] بسیار گویی. (منتهی الارب).

۱ - در نسخه‌ای کو بیگ خرو و در نسخه‌ای گوید خروه.

محک و اربک فرسک» و در این کلمات را ست. واصل بن عطاء گفت: اثنی قناتک و اعل جوادک. همگان تعجب نمودند از آن قدرت بر حذف حرف «راء» و ملکه کردن این حال خویش را. و مثالش حریری در مقامات خطبه‌ای می‌آورد و جمله حروف منقوط از آن خطبه محذوف است و خطبه این است: *بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ... تا آخر* همچنین است. دیگر حذف الف: دولت قرینه حضرت تست و نعمت نتیجه خدمت تو، هر که به صدر رفیع و حضرت منع تو تمسک کند به عزت مخلص و فخر مؤید رسد. چنانکه حریری حذف جمله حروف منقوط کرده است:

عذرا لحدادک حدالصلاح
و آورد الامل وردالصلاح
و صارم اللهور و وصل المها
و اعلم الکوم و سمرالمراح
و ابع لادراک محلل سما
عاده لا لادراع المراح
و نه ما السؤدد حموالطلا
ولا مراد الحمد رود رداح.

و مثال از شعر پارسی شاعر گوید به حذف تق:

ز نین بر شکسته و قد صنوبری
زیر دو زلف جمعدش دو خط عنبری
دو لب عتیق و زیر عقیقش دو رسته دو
ترگس دو چشم و زیر دو ترگس گل طری
چشم و دو زلف و دو لب هر سه مشعبند
در یکدگر گرفته همه سحر و دلبری
خلد برین شده است نگه کن به کوه و دشت
صد گونه گل شکفته ز هر سو که بنگری
سرخ و سپید و زرد و بنفش و کیبود و لعل
نوروز کرده بر گل صدف برگ زرگری
خیره شود دو چشم تو چون بنگری بدو
هر سو که پی نمی ندهد دل که بگذری
گوئی که مشتری است بهر ترگسی درون
رخشده همچو دو رخ معشوق ستمری.

دیگر از شعر پارسی من گویم:

خسرو ملک بخش کشورگیر
که ز خلقش بعدل نیست گزیر
خسرو شرف کز سر تیغش
هست دشمن همیشه جفت نفیر
قصر مجد و شرف بدوست رفیع
چشم فضل و هنر بدوست قریر.

(حدائق السحر فی دقائق الشعر).

|| در دستور زبان فارسی.

حذف و توخیم: نجم الغنی هندی گوید: حذف عبارت از کاستن حرف است از لفظی، مفرد باشد یا مرکب، بجهت تخفیف لفظ یا بنای کلمه یا ضرورت دیگر. و باعث تخفیف کثرت تداول و استعمال است. و پس از

تخفیف لفظ محذوف عنه مخفف نامیده شود. وقوع آن ممکن است که در صدر لفظ باشد یا در وسط یا در آخرش. و این قسم اخیر را پارسیان به اسم ترخیم نامند. و اسمی را که در آن ترخیم راه یافته مَرخَم به ضم میم و فتح رای مهمله و خای معجمه مشدد خوانند. لیکن به اصطلاح نحویان عرب ترخیم عبارت از انداختن حرف آخر از کلمه منادی بجهت تخفیف، و نزد پارسیان منادی بودن مرخم ضرور نیست. چنین است در غیاث. و من می‌گویم که ترخیم نزد اهل عربیت بر دو گونه است یکی ترخیمی که واقع است در منادی و یکی آن که واقع است در غیر منادی. اما در منادی عبارت است از حذف آخر از برای محض تخفیف بنیر علت صرفی، و تخفیف علت صرفی نیست بلکه نکته‌ای است بر علت که مقتضی حذف بود برای تخفیف. و بر این تقدیر تعریف مختص به ترخیم منادی است. و اما تعریف ترخیم غیر منادی بقیاس این تعریف معلوم می‌شود. پس آنچه صاحب غیاث گفته بی‌اساس است.

حذف یک حرف از صدر: چنانکه به لفظ شیب از شیب و سرک از سرک و این در قزوین استعمال کنند. و گراز اگر نوز از هنوز و نهان از پنهان و سان از قسان و نون از کنون که مخفف اکنون باشد:

مردمان را راه دشوار است نون
اندر آن دشت از فراوان استخوان. فرخی.
ولی ای پسر گاه آن است نون
که سازی یکی چاره پرفسون. فردوسی.
همچنین است حذف همزه بر این قانون که حرف اول هر کلمه که همزه باشد و بعدش ساکن، در صورت حذف همزه حرکتش را برای امکان تلفظ به مابعد نقل کرده و همزه را حذف نمایند، چنانکه ستادن از استادن و ستوار از استوار و فتادن از افتادن و فسانه از افسانه و فراختن از افراختن. و همچنین بر این قانون، هر همزه که در صدر لفظ بود چون لفظی دیگر بر آن داخل گردد بنا بر فصاحت اول حرکت آن را نقل نموده به مابقیش دهند پس حذفش کنند، چنانکه لفظ ازان و ازین و ازو، و بران و برین و برو و دران و درین و درو و عثمان و همین و همو و کو و چنو، که در اصل از آن و از این و از او و بر آن و بر این و بر او، و در آن و در این و در او، و هم آن و هم این و هم او و که او و چون او بود. پس در همان و... الخ ضمه‌های اول غلط است. و ورا از او را، چنانکه ورا گفت و ورا دید، منی آن باشد که او را گفت و او را دید. (از رساله عبدالواسع و غیره). و تحقیق آن که ورا مخفف وی راست نه او را، چنانکه صاحب انجمن فرموده: بکن عنو یارب گناه ورا

بیفزای در حشر جاه ورا. فردوسی.
و زندازه مخفف از اندازه، اما تا حرف «راء» در پهلوی او بیرون نیاید الف آن را نمی‌توان حذف کرد.

حذف یک حرف از وسط: چنانکه لفظ ار از اگر و چفته از چفانه:

بیا مطرب آن چفته کز یک فغان
کشد زاهدان را به دیر مفان. ناصر خسرو.
و بغداد از باغ داد. الف ساقط کرده بغداد گفتند.
و دامن از دامان، و خموش از خاموش و ره از راه و چه از چاه، و گه از گاه، و فرمش از فراموش، و مه از ماه، و دهن از دهان، و آنکه از آنگاه، و نا گه از نا گاه، و نا گهان از نا گاهان، و شه از شاه، و خوه از خواه:

ز آینه روی به بود چون شید
پشت آن خوه سیاه و خوه سفید. سنائی.
و نهان از نهان و جبهان از جهان و ستدن از ستادن و در این الفاظ کزو و کش و کت و کم که در اصل که ازو و که اش و که ات و که ام بود همزه سرآغاز در کتابت نیز می‌آیند و همچنین همزه امثال سراهنگ و سراغاز و دلارام که در اصل سرآهنگ و سرآغاز و دل آرام بود.

فائده: حذف الف در کلمات راه و گاه و ماه و شاه و چاه و تپاه و سیاه و نگاه و پناه و سیاه هر آینه در سمت کلام یعنی در نشر جائز نمیباشد. مگر هنگامی که با لفظ دیگر مرکب باشد چون کهریا و مهرو و شهیر و تپه کار و سه کار و گنکار و سپهالار. پس گفتن این که مه برآمد و شه بیرون رفت، در سمت کلام جائز نباشد. و آزه از آب زفه و آخور از آب خور و دشمن از دشت من و دروگر از درو دگر. ابوالعلاء گنجوی استاد خاقانی در هجو خاقانی گفته است:

دروگر پسر بود نامت به شروان
به خاقانیت من لقب بر نهادم.
و خاقانی در مدح پدر خود علی نجار شروانی گفته است:

نوح نه بس علم داشت گر پدر من بدی
قطره بستی ز علم بر سر طوفان او
یوسف نجار کیست نوح دروگر که بود
تا ز هنر دم زند بر سر دکان او.

و هزمان از هر زمان. ازرقی در صفت ابر گفته: به روی چشمه خورشید هزمان تند بر جوشد
سک بر دامن خفتان فلک در گوشه مفرد.
و شاپاش از شادباش و هگز از هرگز:
مرا نشانه تیر فراق کرد و هگز
کسی شنید که گردد کمان نشانه تیر.

و گسه از گیرسته و چندر بر وزن تندر از چندر:

هرگز نه شنیده‌ام که آشی
فخرش به وجود چندر آمد. بسحاق اطعمه.

و اسپرم و اسپرغم بمعنی گله و ریاحین و گت از گشت. قاضی نجم آملی سازندرانسی قصیده‌ای گفته و در آخر آن «گت» بجای گشت بکار برده است. و کاشی از کاشکی: کنون در دست ماند از دوست یادی که کاشی هرگز از مادر نزادی.

نزاری قهستانی.

و یگانی از یگانگی:

خدای را به یگانی بدان و در پس آن به هرچه گفت رسولش و را مصدق دار.

ناصرخسرو.

و سگ جان از سنگ جان. صاحب انجمن گوید: گاهی از کنون که مخفف اکتون باشد کنون را حذف کنند و الف بر کون بیفزایند و اکتون گویند. و در خواریزم بسیار شنیده‌ام و فرخت از فروخت و رواندن از رواندن و باد از بواد. و چون برای تخفیف «بواد» ضمه را از بآء گرفته و فتحه و او را به بآء داده و او را حذف کردند باد باقی ماند و مستعمل جمهور همین لفظ. مخفف است و هندستان از هندوستان و ناخدا از ناوخدا و شم از شوم:

از حسرت منصب جگرگم خون شده باشد در خاطر اگر داشته باشم امراشم.

حکیم الملک شهرت.

و که از کوه و بُداز بود و سته از سته و شکه از شکوه و هنز از هنوز و گژه از گروه و کسه از کرده و انبه از انبوه و انده از اندوه و فرامش از فراموش و خامش از خاموش و فلاطن از فلاطون و تانند از توانند و گهر از گوهر و عبدالواسع گوید که نهایند در اصل نوح آوند بود بمعنی بنا کرده حضرت نوح. و چلسال از چهلیل و چاراز چهار. و کرا از که‌را و چرلاز چه‌را و برون از بیرون و شند از شند و برچن از برچین و آستن از آستین و بارکداز باریک:

حدیث بغزل کم کیم در ثنایت

لطفات کم درج باریک ترازم. عمید و پست از بیست. و زنه‌ار از زنه‌ار و پرستان از پریستان و چنن از چینن:

همه گل چندنه از لب رودبار

رخان چون گلستان و گل در کنار. فردوسی و بگشتی هر سو همی گل چندنه.

سراپرده را چون برابر شدند. فردوسی. و سپاره مخفف سی‌پاره:

تا هفت جلد مصحف با هفت آیت زر

مه را به تیغ قهریت بر مه کند سیاره.

بدر چاچی بر

حذف بی‌نکته چرخ‌ساز. آخر چنانکه حذف.

الف آشکارا و خایه که در اصلی جمله به الف تبدیل شده میباشند چنانچه بود. و آسپلاز آسلیب. و در این قول سعدی:

غم‌های بکنور در دل حلقه‌میزنند

ساقی بگو که می‌کند را رفت و روکنند.

بجای رفت و روب رفت و رو واقع شده. و دخ از دخت که مخفف دختر باشد:

در چمن دلبری سروقد و ماه رخ

چون تو ندیده‌ست هیچ دیده بری چهره دخ. شهاب‌الدین عبدالله.

منزه منم دخت افراسیاب

تنم را ندیده گهی آفتاب. فردوسی. و پس از پسر:

بیامد نخست آن سوار دلیر

پس شهریار جوان اردشیر

باستاد در پیش نیزه بدست

تو گفتی مگر طوس اسپید است. فردوسی.

اگر با پدر جنگ جوید پسی

پدر بیگمان خشم گیرد بسی. سعدی.

و در این شعر اکثر مردم بجای پسی کسی خوانند.

و «بو» از بود، و «نبو» از نبود:

کس بو که سر زلف ترا چنگ زنم

صد بوسه بر آن لبان گل‌رنگ زنم

پیمان پری‌رخان سنگین دل را

در شیشه کنم پیش تو بر سنگ زنم.

پیر جمالی.

پای نهم در عدم بو که بدست آورم

هم نفسی تا کند درد دلم را دوا. خاقانی.

می فراز آور که بهره می‌بری

می نشاط افزای شادی آوری

هر کجا که می نیو شادی نیو

این جهان را خرمی با می‌دری. بندار رازی.

و هفتا از هفتاد و فرو از فرود، دردمن از

دردمند و خوشنواز از خوشند:

قومی به فراق او به هایاهای

جمعیه‌یز وصال او به هایاهو

آنان بگمان هجر او غمگین.

وینان بیخیال وصل او خشنو. هدایت.

و ماد از مادر و هنی از هنیز که بمعنی. هنوز

باشد. و آوا از آواز. لهذا هزار داستان را هزار آوا گویند:

در هر قدم از دم ملایک

آوا شنو که مرحبا یک.

خاقانی.

و روز از روز، اسرو و دیرو، یعنی امروز و دیروز و خرو از خروس، و خی بکر اول از

خیک چنانکه پی مخفف پیه است:

به حشمت دشمنت سرور نگردد

نباشد قوتی پر باد خی را

نهیبت جسم و جان بخصم بگدالخت

بدان صورت که آتش جسم و پی را.

شمس فخری.

و آون از آونگ و آوند بمعنی آویختن.

شمی. چون چاه بیژن تنگ و تاریک.

چو بیژن من میان چاه‌آوند در

تریا چون بیژن بر سر چاه.

و چشم من بر او چون چشم بیژن.

منوچهری.

و چش از چشم و چشمخ از چشم زخم:

عطار را بدوزم دیده بد

که جادو خامه‌ام را چشمخ زد. عمید.

و آستی از آستین:

ای همه از رادی و از راستی

گیتی از هر دو بر آراستی

بی تو جوانمردی ناقص بود

راست چو پیراهن بی آستی. قطران.

و زمی از زمین و خیر از خیره:

خیر خیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ

تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری.

و گوز از گوزن:

مگر آمد خبر تعزیت میر کبیر

آن که در جنگ به چنگش جو گوز بود پلنگ.

شهاب‌الدین.

و کفج از کفچه بمعنی کفگیر:

ای شده همچو کدو جمله شکم کفچه مکن

بهر پر کردن آن دست طمع سوی به سوی

تا شود بزم‌گه شاه سراپرده عشق

خانه خویش بیرداز از این کفج کدوی.

جامی.

و خوش آیند از خوش آینده، و دست فرسود از

دست فرسوده، و سنگ سود از سنگ‌سوده، و

شکرخند از شکرخنده، و ناهند از ناهنده، و

رمتد از رمتده، و پادشا از پادشاه، و سیا از

سیاه، و گوا از گواه، و گیا از گیاه. لیکن حذف

حرف ها از لفظ سیاه موجب مزیت فصاحت

باشد. و وا از وای. و همچنین برای تخفیف از

آخر افعال امری یا را اندازند چنانکه بگشا از

بگشای و بفرزا از بفرزای و بنما از بنمای، بدلیل

گشاید و فرزاید و نماید. و آنچه از اصول افعال

که مختوم به پای تحتانی است، در مضارع دال

پهلوی آن درآید.

حذفه یا از آخر کلمه: در براهین العجم

گوید: لغاتی چند است که با حرف یا موضوع

است و پای آن را به تخفیف حذف کنند و با

قوافی الفی قافیه آرند، چون بجای و پای و

امثال آن و همچنین بعضی را حرف یا اندازند

و با قافیه واوی قافیه سازند، چون گوی و

خوی، پس باید دانست که از هر لغتی نتوان

حرف یا را انداخت و بر هر لغتی نتوان افزود و

با قوافی یایی قافیه کرد و چون این یا به پای

معنوی جمع شود دو یا ملفوظ گردد:

که جایی که دریاست من کیستم؟ سعدی.

و این دلیل است بر وضع این الفاظ با حرف یا،

و گاهی برای رعایت وزن شعر یک یا را

حذف می‌کنند چنانکه در غوامض سخن

نوشتمه که جای به یک تحتانی ساکن در آخر

مخفف جایی به دو یاست:

سه چال مرد اندر او بسته پای

به از فتنه از جای بردن به جای. سعدی.
 پس از اینجاست در مصرع حزین:
 گر میرسد به جای سبکبار میرسد.
 و اعتقاد عامه این است که این گونه الفاظ با
 حرف یا موضوع نیست بلکه در حالت اضافه
 و توصیف و گاهی معض برای اتمام کلمه یا
 اضافه میشود.

حذف دو حرف: ستان از آستان و چنان و
 چنین از چون آن و چون این، و چو و کو از
 چون او و که او و کان و کین از که آن و که این،
 و با از باشد و نزد از نزدیک و آسمان از
 آسمانند و نک از اینک، و نزار نه از و جنی از
 جوانی و فرمش از فراموش و خمش از
 خاموش و هندسان از هندوستان:

گرز جود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار
 و در ز خشم تو سومی بروزد بر هندسان
 هندوان را آتش سوزنده روید شاخ ومع
 زنگیان را شوشه زرین برآید خیزران.

فرخی.
 و خشکار بر وزن هشیار از خشک آرد.
 یعنی آردی که نخاله آن را جدا نکرده باشند
 و نان از آن پزند:

نخواهد آنکه ز زردآب زردروی شود
 خورد سه لقمه خشکار بامداد نهار.
 ؟ (از انجمن آرای ناصری).

و همخند در برهان بر وزن همچند بمعنی
 همخداوند و مخفف آن دانسته و چنین است
 زیرا که خواندگار که لقب پادشاهان روم است
 در اصل خداوند بوده و آن را نیز مخفف
 کرده‌اند. ازیرا بر وزن نصیرا کلمه تعلیل است
 و زیرا بحذف الف مخفف، ویرا بحذف زان نیز
 مخفف، و اصل کلمه مخفف ازین را باشد
 چنانکه ایرا مخفف این را، و کلمه «را» در
 اینجا بمعنی برای است. پس ایرا بمعنی برای
 این باشد و ازین را مزید علیه این را و چون
 تنها کلمه «ازین» نیز بهمین معنی آمده پس
 الحاق را بدان زائد بوده مثل الحاق کلمه جا در
 ازینجا و چنین زیادت بلکه زیاده از این در
 کلام قدما شایع است، مثلاً در این بیت میرزا
 صائب:

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگرد
 خواب در وقت سحرگاه گران میگرد
 نظهای «در» و «وقت» و «سحر» و «گاه»
 هر کدام دلالت بر ظرفیت دارد و غایتش اول
 تنها نمی آید و باقی همه لیاقت آن دارند که
 تنها آرند:

از عیب بیرهیز زمانی بخود آسای
 زیرا که خردمند نیاسود ز اغیار.

حسن اشرفی.

بگو دل را که گرد غم نگردد
 ازیرا غم ز خوردن کم نگردد. مولوی.
 مجدالدین علی قوسی گوید: در شیراز چون

کسی از کسی بی‌رسد که فلان مهم را چرا
 نساختی، او در جواب گوید: ایرا^۱ و به همان
 اکتفا کند، و قصد آن است که «زیرا که چنین
 می‌بایست». اگر گفته شود که «ازیرا» و غیره
 کلمات سه گانه به یای مجهول‌اند، مخفف ازین
 را که به یای معروف است چگونه باشند، گویم
 استعمال معروف به مجهول و بالعکس از
 جهت تغییر لهجه است و در اصل منافات و
 مغایرت نیست، پس حاجت به طرف توجهی
 که خان آرزو فرموده نماند که تبدیل یای
 معروف به مجهول جائز است چنانکه ایدون
 که مخفف این دون است.

حذف الف و اژه: بدان که الف «از» حرف
 اصلی است و حذف آن بضرورت جائز، و ما
 گمان داریم که در نثر کمتر آید و بکسر زا
 مخفف و گویا حکم عربی جاری کرده‌اند
 السا کن اذا حرک حرک بالکسر.

حذف های دیگر: عبدالواسع گوید: لاش
 مرخم لاشی است و مان مرخم مانند، چون
 آسان و مسلمان یعنی مانند آس و مانند
 مسلم. مؤلف گوید: صاحب انجمن که یکی از
 اکابر صاحبزبان است در کتاب خود آورده
 که: فارسیان آنچه مفرس کرده از لغت عربی
 به تصرف اخذ نموده‌اند، چنانچه یالمنند از
 عیالمنند و لاش و لاشه از لاشی و مسلمان از
 مسلم و مانون از ماءالنون - انتهی. در
 «تحاتف» ترکی و «لسان‌السلطنین»^۲ می‌آرد
 که لاش، تن مرده را گویند - انتهی. و در عربی
 مخفف لاشی است. در ماده اول قدسی گوید:

اول از پهلو دهد آخر بود پهلو تراش
 چون مه نو غافل از بازیچه گردون مباح
 چیست گردون لاشه افتاده در راه عدم
 بر فراز او زحل چون زاغ بر بالای لاش.
 و در معنی ثانی طالب خراسانی گوید:

مانند سرابی که معماست بدیدن
 عالم به تعمق نظری لاش برآمد.
حذف سه حرف: لفظ خنداخند از
 خندان خندان و «کز» از «که از او» و «بام» از
 «بامداد» چنانکه از بام تا شام:

درهم آمیختیم خنداخند
 من و چون من فسانه گوئی چند. نظامی.
حذف چهار حرف و بیشتر: و بعض جا چهار
 حرف محذوف‌اند چنانکه «نر» مخفف
 «نریمان»:

تو آن پادشاهی که گر زنده بودی
 زمین بوس دادی ترا سام بن نر. ازرقی.
 و اقوی نزد مؤلف آن است که «نر» لقب
 نریمان است نه مخفف نریمان، چه حذف این
 قدر حروف در تخفیف جای دیگر به نظر
 در نیامده است و عبدالواسع گوید: گاهی نیم
 کلمه را حذف کنند همچون خورشید و خور و
 مانند دیجور و دی:

حریفی بد مراساتی که هر شب
 ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را^۳.
 حافظ.

یعنی آفتاب و شب دیجور را. در این نظر
 است، چه خورشید مرکب از دو اسم است،
 خور و شید، و هر یک نامی است از نام‌های
 آفتاب، یا آن که شید در اصل پرتو باشد و
 بمجاز بمعنی آفتاب شهرت یافته و مرکب آن
 بمعنی آفتاب آمده است. نزد بعضی شید
 حرف نسبت است و در این لفظ زاید واقع شده
 است. و حق تحقیق آن است که شید در اصل
 بمعنی نور است و بجهت تمین و تنظیم جزو
 این کلمه گردانیده‌اند و بکثرت استعمال
 اضافه حذف شده و داغ به تشدید جیم
 بمعنی شب بسیار تاریک مشتق از دُجج
 بضمین و دُجّه به تشدید جیم بمعنی شدت
 ظلمت، مثل حاج از حج و فارسیان به
 تخفیف استعمال کنند، و آنچه بعضی گفته‌اند
 که به تخفیف جیم لفظ فارسی است و به
 تشدید مرعب است خلاف تحقیق باشد و
 صحیح آن که عربی‌الاصل است و در فارسی
 بر وزن تاج بمعنی شب تاریک و تاریکی شب
 مستعمل شده. و دیجور مرکب است از «دیج»
 بالکسر که امالة «داغ» است که فارسیان
 بمعنی شدت ظلمت آورده‌اند و «ور» که کلمه
 نسبت است چنانکه در گنجور و رنجور و
 مزدور. پس دی در این صورت نمی‌تواند
 مخفف دیجور باشد که دیجور بکسر اول
 می‌باید و حال آنکه دی بفتح اول است و این
 که بعضی مخفف دیجوج یا دجوجی بفتح دال
 مهمله و ضم جیم اول و کسر جیم دوم بمعنی
 شب تاریک گفته‌اند تکلف است زیرا که حذف
 این همه حرف خصوصاً در زبان دیگری
 خیلی متعذر است. و حق تحقیق آن است که
 دیجور بفتح اول و واو معروف لفظ مفرد عربی
 است نه فارسی و لهذا در «عوارف‌المعارف»
 شیخ شهاب‌الدین سهروردی به لفظ «دباجر»
 جمع آن آمده، پس تدقیقات ارباب لغت
 فارسی در اینجا بیجا باشد. و در قاموس و
 صراح دیجور بمعنی ظلام و مظلّم تصریح
 نموده‌اند، و بر این تقدیر هم دی مخفف دیجور
 نباشد. پس در بیت خواجه اگر بر او عطف
 است دی تحریف است زیرا که بیت بی‌معنی
 می‌شود و اگر به اضافه بود و عطف نبود، از
 ما نحن فیه نباشد و در بعض جا پس از حذف،
 اختلاف حرکت واقع شود. چنانکه لفظ «چو»

۱ - کلمه «اراه» که امروز با پرخاش در پاسخ
 «چرا» گفته میشود نیز همین است.
 ۲ - رساله‌ای است در تحقیقات لغات ترکیه
 تصنیف فضل‌الله برادر عم‌زاده سیف‌الله‌خان.
 ۳ - شاید: فی را. (دهخدا).

به واو غیر مملووظ که مخفف چون است به واو معروف و بقولی مرادف آن و «ایشان» به یای مجهول مخفف این‌شان به یای معروف و درپه بفتح دال مهمله و بای فارسی بمعنی وصله جامعه مخفف درپین است که بفتح اول و کسر بای فارسی و یای مجهول است. (از نهج‌الادب صص ۲۰۵-۲۱۳).

حذف مضاف و مضاف‌الیه: نجم‌الفنی گوید: «گاهی مضاف محذوف شود: گر انصاف گوید بداختر کسی است که در راحتش رنج دیگر کسی است. سعدی.

مضاف انصاف، اعنی سخن، محذوف است. ولیکن احتیاجی بدین تکلف نیست، زیرا در این بیت «انصاف گفتن» بمعنی حق گفتن و داد دادن به سخن آمده، والا مصدر «انصاف» در «سخن انصاف» جز به تأویل متکلف، معنی ندارد.

سپس مؤلف مزبور گوید: «و له: مکافات دشمن به مالش مکن که بیخش برآورده باید زین.

در اصل، مکافات عداوت دشمن، بوده که از جهت تخفیف لفظ عداوت را از میان برانداخته. در اینجا نیز احتیاجی بدین تعبیر نیست و «مکافات دشمن» خود دارای مفهوم کامل است. نجم‌الفنی سپس گوید: «و گاهی مضاف‌الیه محذوف شود، چنانکه در این قول سعدی:

خدایا بحق بنی فاطمه
که بر قول ایمان کنی خاتمه
مضاف‌الیه خاتمه محذوف است، ای خاتمه من، و من:

دعاکن بشب چون گدایان بروز
اگر میکنی پادشاهی بسوز^۲»
(اضافه تألیف محمد معین صص ۱۷-۱۸).

حذف «ی» در اسم مصدر: هرگاه در شعر، دو یا چند مصدر آید، و آخرین آنها اسم مصدر بایی باشد، جایز است که علامت «ی» اسم مصدر - به قرینه ماقبل - حذف شود:

«نشد پیش گشتاسب اسفندیار
همی بود بارامش و «میگسار».

فردوسی طوسی (شاهنامه بروخیم ج ۶ ص ۱۶۳۲).

در اینجا «میگساری» و «میگسار» هر دو محتمل است^۳ ولی با در نظر گرفتن شاهد ذیل وجه اول رجحان دارد:

«چنین داد پاسخ^۴ که اسفندیار
نفرمودمان رامش و میگسار».

فردوسی طوسی (شاهنامه بروخیم ج ۶ ص ۱۶۴۹).

یعنی میگساری:
«که گردی چو سهراب دیگر نبود

بزور و بریدی و رزم آزموده».

فردوسی طوسی (شاهنامه بروخیم ج ۶ ص ۱۶۶۹).

«رزم آزموده» اسم مفعول سرخم = رزم آزموده^۵ و در این بیت بجای «رزم آزمودگی» آمده است^۶. این نوع را میتوان «اسم مصدر سرخم» نام نهاد. (اسم مصدر - حاصل مصدر تألیف محمد معین صص ۹۱-۹۲).

|| (اصطلاح صرف) تهنوی گوید: حذف عبارت است از انداختن یک حرف یا بیشتر یا حرکتی از کلمه، در صورتی که اسقاط حرکت از کلمه را سکون مینامند. رضی در شرح شافیه گوید: در اصطلاح صرفیان، حذف اغلالی به حذفی گویند که بطور اطراد علنی موجب آن شده باشد، مانند حذف الف در عصا، و یاء در قاض، و حذف ترخیمی و بدون علت به حذفی گویند که علت مطرد نداشته باشد، مانند حذف لام‌الفعل ید و دم - انتهى. (کشاف اصطلاحات الفنون).

|| (اصطلاح نحو) تهنوی گوید: نزد نحویان و علماء معانی و بیان حذف اسقاط حرکت یا کلمه است خواه کم و خواه بسیار. و این عمل گاهی کلام مساوی را مختصر میازد و این جتی حذف را سجاة العربیة نام نهاده و این معنی اعم از معنی صرفیان است. و در اتقان گوید: حذف را انواع است بدین قرار: اقتطاع، اکتفا، احتیاج، که برخی آنرا «حذف مقابلی» نامیده‌اند. چهارم اختزال است. پس اقتطاع عبارت است از حذف بعضی از کلمه و اکتفا آن است که مقام ذکر دو چیز مربوط و متلازم یکدیگر را اقتضا کند، ولی جهت مراعات نکته‌ای یکی از آن دو چیز را حذف کنند. و احتیاج آن است که حذف شود از آنچه را که دومین آنرا دربردارد یا بالعکس حذف شود از ثانی آنچه را که نخست آنرا دربردارد. و تحقیق هر یک از این اقسام بموقع و در مقام خود ذکر خواهد گردید. و اختزال حذفی است که از حد تعریف اقسام دیگر خارج باشد. پس باید دانست که محذوف یا یک اسم است یا فعل است یا حرف و یا بیشتر از یک کلمه میباشد - انتهى. و از اقسام اختزال حذف مضاف است خواه اعراب مضاف به مضاف‌الیه داده شود، مانند: و اسأل القریة (قرآن ۸۲/۱۲): ای اهل القریة. و خواه اعراب مضاف بحال خود باقی ماند و اضافه دیگری نیز در سیاق کلام ایراد کنند، مانند: تریدون عرض‌الدنیا ولتة برید الآخرة (قرآن ۶۷/۸)، بجزر الآخرة: ای عرض‌الآخرة. و چون کلام به حذفی احتیاج پیدا کند که تقدیر آن با جزء اول جمله و یا جزء آخر آن ممکن باشد، پس تقدیر آن با جزء آخر اولی باشد. زیرا حذف از

آخر جمله بهتر است، مانند: الحج أشهر^۷ (قرآن ۱۹۷/۲): ای الحج حج اشهر، نه اشهر حج. و حذف دو مضاف نیز جایز باشد، مانند: قبضت قبضة من اثر الرسول (قرآن ۹۶/۲۰): ای من اثر حافر فرس الرسول، و یا حذف سه مضاف، مانند: فکان قاب قوسین (قرآن ۹/۵۳): ای فکان مقدار مسافة قربه مثل قاب...

حذف مضاف الیه: و آن بیشتر در غایات استعمال شود، مانند قبل... و بعد... و یا در منادای مضاف به یاء متکلم، مانند: رب اغفر لی (قرآن ۱۵۱/۷)، و در ای و کل و بعض و در غیر این موارد، مانند: لا خوف علیهم (قرآن ۶۲/۲). بضم خوف و بدون توتین به قرانت بعضی: ای فلا خوف شیء علیهم...

حذف مبتدأ: و بیشتر این حذف در جواب استفهام واقع شود، مانند: و ما ادراک ما الحطمة. نارالله (قرآن ۵/۱۰۴ و ۶): ای هسی نارالله. و بعد از فاء جوابیه، مانند: من عمل صالحاً فلنفسه (قرآن ۴۶/۲۱): ای فعمله لنفسه. و بعد از قول، مانند: الا قالوا ساحر (قرآن ۵۲/۵۱): ای هو ساحر. و در آنجا که خبر در معنی صفت آن واقع شده باشد، مانند: التائبون العابدون (قرآن ۱۱۲/۹): ای هم العابدون. و مانند: صم بکم عمی (قرآن ۱۸/۲).

حذف خبر: مانند: فصر جمیل (قرآن ۱۸/۱۲ و ۸۳): ای فامری صبر...

حذف موصوف: مانند: و عندهم قاصرات‌الطرف (قرآن ۵۲/۳۸): ای حور قاصرات‌الطرف.

حذف صفت: مانند: یاخذ کل سفیة غضباً (قرآن ۷۹/۱۸): ای سفیة صالحة.

حذف معطوف علییه: مانند: ان اضرب بصاک البحر فانطلق (قرآن ۶۳/۲۶): ای فضرب فانطلق.

حذف معطوف با عاطف: مانند: لایستوی منکم من اتفق من قبل الفتح (قرآن ۱۰/۵۷): ای و من اتفق من بعده.

حذف حرف عطف: و آن بیشتر در شعر باشد، و قوله تعالی: وجوه یومئذ ناعمة (قرآن ۸/۸۸): ای و وجوه... عطف بر وجوه یومئذ خاشعة (قرآن ۲/۸۸). برخی گویند اکتلت

۱- نهج‌الادب صص ۶۷۶-۶۷۷
۲- در نهج‌الادب: بروز (۱).
۳- اگر «با» را فقط متعلق به «رامش» بدانیم، میگسار در بیت صادق است و اگر آنرا متعلق به «رامش» و «میگسار» هر دو بدانیم، اصل «میگساری» است.
۴- بهمن به زال.
۵- مانند: خون‌آلود = خون‌آلوده.
۶- نیز میتوان آنرا به احتمالی «مصدر سرخم» دانست.

خیزاً لهماً تماًزاً از همین باب است، و یا از باب بدل اضراب. اما حذف معطوف بدون حرف عطف پس جایز نیست و حذف عاطف واجب است. و از آن جمله است حذف مبدل منه، مانند: و لا تقولوا لما تصف السكتم الكذب (قرآن ۱۶/۱۶)؛ ای لما تصفه... و کذب بدل من الهاء.

حذف مؤکد با بقاء توكید: خلیل و سیبویه آنرا اجازه داده‌اند، و ابوالحسن و پیروان او آنرا جایز ندانسته‌اند.

حذف فاعل: و آن جایز نیست مگر در فاعل مصدر، مانند: لا یسأم الانسان من دعاء الخیر (قرآن ۴۹/۴۱)؛ ای من دعائه الخیر.

حذف مفعول: و آن بیشتر در مفعول مشیت و اراده بکار رفته و در غیر آن موارد نیز مستعمل است، لکن حذف مقول با بقاء قول، غریب است، مانند: قال موسى أ تقولون للحق لما جائکم... (قرآن ۷۷/۱۰)؛ ای هو سحر، بدلیل أ سحر هنا.

حذف حال: و آن در وقتی است که حال از ریشه قول باشد، مانند: و السلائکة یدخلون علیهم من کل باب. سلام علیکم (قرآن ۲۲/۱۲ و ۲۴)؛ ای قائلین... و از آن جمله است حذف واو حال، مانند قول شاعر، مصرع: نصف النهار الماء غامر...؛ ای انتصف النهار، و الحال ان الماء غامر هذا الفانص.

حذف ضاد: مانند: الا یا اسجدوا! ای الا یا قوم اسجدوا. و از آن جمله است حذف حرف ندا، مانند: رب احکم بالحق (قرآن ۱۱۲/۲۱).

حذف ضمیر عاید: و این حذف در چهار باب واقع می‌شود: اول، صلّه است، مانند: أ هذا الذی بعث الله رسلاً (قرآن ۴۱/۲۵)؛ ای بعثه، دوم، صفت است، مانند: و اتقوا يوماً لا تجزی نفس (قرآن ۴۸/۲ و ۱۲۳)؛ ای فیه، سوم، خبر است، مانند: و کلاً وعد الله الحسنى (قرآن ۹۵/۴)؛ ای وعده، چهارم، حال است.

حذف مخصوص به مدح و ذم: مانند: نم المبد (قرآن ۴۴/۲۸)؛ ای ایوب.

حذف موصول اسمی: کوفیان اخفش آنرا اجازه داده و ابن مالک هم آنان را پیروی کرده، ولی در پاره‌ای از تألیفاتش شرط کرده است که موصول اسمی معطوف باشد بر موصول دیگری. و از دلائلی که آنان اقامه کرده‌اند یکی این آیت است: أمنا بالذی انزل الینا و انزل الیکم (قرآن ۴۶/۲۹)؛ ای و الذی انزل الیکم، زیرا آنچه بسوی ما فرستاده شد جز آن است که پیش از ما به دیگران فرستاده‌اند و همین جهت حرف ما را در این آیت تکرار کرده که: قولوا أمنا بالله و ما انزل الینا و ما انزل الی ابراهیم (قرآن ۱۳۶/۲). و از آن جمله است حذف موصول حرفی، و ابن مالک گوید: جایز نیست مگر در «أن»، مانند:

و من آیاته یریکم البرق... (قرآن ۲۴/۳۰)؛ ای أن یریکم، و مانند: تسع بالمعیدی خیر من ان تراه. و در منفی گوید این حذف مطرد است در مواضع معروف و شاذ است در غیر آن.

حذف صله: و آن جایز است در صورت دلالت صله دیگری یا دلالت غیر آن بر آن.

حذف فعل: پنهانی یا با ضمیر مرفوع یا منصوب یا با هر دو.

حذف تمییز: مانند: کم صمت: ای کم یوماً صمت. و قوله تعالی: علیها تسعة عشر (قرآن ۳۰/۷۴). و نیز قوله: ان ینکن منکم عشرون صابرون... (قرآن ۶۵/۸). و این حذف در باب یشم شاذ است، مانند: من توحاً یوم الجمعة فیها و نعمت. ای فیالرخصة اخذ و نعمت رخصة.

حذف استثناء یعنی مستثنی: و آن بعد از «الآ» و «غیر» است که مسبوق به لیس باشند، چنانکه گویند: قبضت عشرة لیس الا او لیس غیر؛ ای لیس الا عشرة. و برخی جایز دانسته‌اند این حذف را بعد از «لم یکن»، و این قول مسموع نباشد. و اما حذف حرف استثناء پس اجازه نداده است آنرا احدی، جز اینکه سهیلی گفته است در فرمایش ایزدی: و لا تقولن لشیء انی فاعل ذلک غداً. الا ان یشاء الله (قرآن ۲۳/۱۸ و ۲۴)، تقدیر آن باشد که الا قانلاً الا ان یشاء الله. که کلام ایزدی حذف حرف استثناء و مستثنی را جمیعاً متضمن است. و صواب آن است که گفته شود در اینجا استثناء مفرغ است، و مستثنی مصدر یا حال است؛ ای الا قولاً مصحوباً بان یشاء الله، یا: الا متلباً بان یشاء الله.

حذف فاء جوائیه: و آن مختص به مورد ضرورت باشد. و اخفش این آیت را برای این مورد شاهد قرار داده: ان ترک خیراً الوصیة للوالدین (قرآن ۱۸۰/۲)؛ ای فالوصیة. و دیگری گفته الوصیة فاعل ترک است.

حذف قد: در حال که ماضی باشد، مانند: او جاؤکم حصرت صدورهم (قرآن ۹۰/۴)؛ ای قد حصرت.

حذف لاء تبرییه: اخفش گفته است: لا رجل و امرأة یفتح. و اصل آن ولا امرأة بوده.

حذف لاء نافییه: و آن در جواب قسم شائع است هنگامی که منفی مضارع باشد، مانند: تالله تفتؤ تذکر یوسف (قرآن ۸۵/۱۲)؛ ای لا فتؤ و در ماضی کمتر استعمال شود. و آسان میکند آنرا تقدم لا بر قسم، مانند قول شاعر (مصرع): فلا والله نادى الحى قومى. و شنیده شده است بدون قسم. و در این آیت بدون قسم باشد: ینی الله لکم ان تظلو (قرآن ۱۷۶/۴)؛ ای لتلاظلو. گفته‌اند در این آیت مضاف محذوف است؛ ای کراهة ان تظلو، و از این قبیل است این آیت: علی الذین یتظونہ (قرآن ۱۸۴/۲)؛ ای لا یتظونہ.

حذف لام امر: و آن نزد علماء عربیت مطرد و شائع است، مانند: قل له یفعل. و مانند این جمله از آیت: و قل لعبادی یقولوا... (قرآن ۵۳/۱۷). و گفته‌اند در اینجا «یقولوا» جواب شرط محذوف یا جواب طلب باشد. و حق آن است که حذف لام امر مختص به شعر می‌باشد. و از آن جمله است حذف لام توطئه، مانند: و ان لم ینتهوا عما یقولون لیمن الذین کفروا... (قرآن ۷۳/۵)؛ ای لمن لم ینتهوا. و از آن جمله است حذف لام لقد، و آن لام جواب قسم است و با طول کلام نیکوتر باشد، مانند: قد افلح من زکها (قرآن ۹۱/۹).

حذف جار: و آن اغلب با آن و این است. و گاه جار حذف می‌شود با بقاء جر، مانند: تالله لا قلمن کذا. اما حذف جار با مجرور پس بسیار اتفاق افتد.

حذف ماء نافییه: این مطبی آنرا در جواب قسم جایز دانسته، بر خلاف ابن خباز و از آن جمله است حذف ماء مصدریه که ابوالفتح آنرا جایز دانسته، چنانکه: بایة تقدمون الخیل شعاً.

حذف کی مصدریه: سیرافى آنرا تجویز کرده در مورد این مثال: جئت لتکرمنى. و دیگران در اینجا «ن» مقرر دارند.

حذف همزة استفهام: مانند: هذا ربی (قرآن ۷۶/۶ و ۷۷)؛ ای أ هذا ربی.

حذف نون تأکید: که در مثل لا قلمن، برای ضرورت جایز است و در آن خفیفه اگر با ساکنی تلاقی کند حذفش واجب باشد، مانند: اضرب الغلام؛ ای اضربن الغلام. و در غیر این صورت برای ضرورت است. و در نثر گفته‌اند که حذف آن خفیفه نیز آمده، مانند: أ لم نشرح... (قرآن ۱/۹۶) بقرات کسی که حاء را مفتوح قرائت کند.

حذف نون تثنیه و جمع: که در موقع اضافه و شبه‌اضافه حذفشان واجب باشد، مانند: لا غلامی لزید. اذا لم یقدر اللام مقمعة. و هنگام تقصیر صله، مانند: الضاریا زیداً. و الضاریو عسراً. و پس از لام، مانند: لذائقوا العذاب (قرآن ۳۸/۲۷)؛ فی من قرأ بالنصب و هنگام ضرورت.

حذف تنوین: در موارد مفصلة زیر واجب است: دخول الف و لام تعریف و اضافه و شبه‌اضافه و منع صرف و وقف در غیر نصب و اتصال ضمیر و بودن اسم علم موصوف بدانچه به او متصل است و اضافه شده باشد به علم دیگری از این و ابته اتفاقاً و بنت نزد قومی. و برای النقاء ساکنین کمتر اتفاق افتد که حذف کنند و بر این رأی قرائت شده: قل هو الله احد. الله الصمد (قرآن ۱۱۲/۱ و ۲)، بترک تنوین احد. و تنوین مضاف برای غیر آنچه ذکر شد حذف نمی‌شود مگر آنکه در لفظ شباهت به

مضاف داشته باشد، مانند: قطع الله يد و رجل من قالها.

حذف الف و لام تعریف: و آن در مورد اضافه منوی و نداء میشود. و شنیده شده است سلام علیکم بدون تنوین.

حذف لام جواب: و این حذف در سه مورد باشد: حذف لام جواب لو، مانند: لو نشاء جعلناه اجاجاً (قرآن ۷۰/۵۶). و حذف لام لا فعلن، و آن فقط در مورد ضرورت باشد. و حذف لام جواب قسم چنانکه گذشت.

حذف حرکت اعراب و بناء: مانند قرائت: فتوبوا الی بارئکم (قرآن ۵۴/۲). و یا مرمک، و بعولتهن احق... (قرآن ۲۲۸/۲). بسکون در هر سه مثال.

حذف کلام بجملة: و این حذف بطریق شیوع در مواردی مستعمل است: یکی بعد از حرف جواب، مانند آنکه بپرسند: أ قام زيد. و تو جواب دهی: نعم. دوم بعد از یغم و پیش، در صورتی که مخصوص بمدح حذف شود. سوم بعد از حرف نداء، مانند: یالیت قومی یعلمون (قرآن ۲۶/۲۶)، در صورتی که گفته شود در این آیت منادی محذوف است؛ ای یا هؤلاء، چهارم بعد از آن شرطیه است، مانند قول شاعر:

قالت بنات العلم یا سلمی و ان کان عیباً معدماً قالت و ان.

ای و ان کان کذلک رضیه ایضاً. پنجم در این مثال: افعل هذا اما لا؛ ای ان کنت لا تفعل غیره فافعله.

حذف بیش از یک جمله: مانند: فأریلون. یوسف... (قرآن ۲۵/۱۲ و ۴۶)؛ ای فأریلون الی یوسف لاستعبره الرؤیا ففعلوا فأتاه فقال له یا یوسف.

حذف جمله قسم: و آن بسیار است و آن با غیر باء واجب است، و زمانی که گفته شود لا فعلن، یا لقد فعل یا لئن فعل، و جمله قسم بر آن مقدم نباشد. در این حال قسم مقدر خواهد بود، مانند: لا عذبنه عذاباً شدیداً (قرآن ۲۱/۲۷). و در مثالهای: لزيد قائم، و ان زیداً قائم، یا لقائم، اختلاف کرده اند که آیا واجب است که آنرا جواب قسم محذوف فرض کنیم یا نه. و از آن جمله است حذف جواب قسم. و حذف جواب قسم وقتی واجب میشود که چیزی مقدم شود بر او یا چیزی در جوار او واقع شود که شنونده را از جواب مستثنی کند. اول مانند: زید قائم والله. دوم مانند: زید والله قائم. پس اگر بگوئی زید والله انه قائم یا لقائم، احتمال آن رود که متأخر از محذوف خبر از مقدم است یا جواب است. و جمله قسم و جواب آن خبر است. و جایز است در غیر آن، مانند: و التازعات غرقاً (قرآن ۱۷/۷۹). لتبعن (قرآن ۷/۶۴)، بدلیل مابعد آن.

حذف جمله شرط: و آن مطرد است بعد از طلب، مانند: فاتیعونی یحببکم الله (قرآن ۳۱/۲). و حذف جمله شرط بدون ادات شرط بسیار است. و از آن جمله است حذف جواب شرط، مانند: و لولا فضل الله علیکم و رحمته... (قرآن ۱۰/۲۴ و ۲۰)؛ ای لعذبتکم. و آن واجب است در مثل هو ظالم ان فعل و مثل هو ان فعل ظالم؛ ای فعلیه لعنة الله. و از آن جمله است حذف جمله ای که خبر دهد از مذکور، مانند: لیحق الحق و یبطل الباطل (قرآن ۸/۸)؛ ای فعل ما فعل. این بود خلاصه مندرجات انتان و مطول. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حذفاء . [حُ ذَا] (ع) [ع] سیرت. طریقه: هم علی حذفاء ایهم. (منتهی الارب)؛ آنان بر سیرت پدردن.

حذفاء . [حُ ذَا] (ع ص) اذن حذفاء؛ گوشی حذف کرده و انداخته شده. (منتهی الارب).

حذفار . [حُ ذَا] (ع) [ع] سوی. [اکرانه]. [اخذ] بحذفار چیزی را؛ گرفتن تمام آنرا. ج. حذفافیر. (منتهی الارب). [در بعضی لغت نامه ها بمعنی حذفور یعنی شریف آمده است. رجوع به حذفور شود.

حذفورة . [حُ ذَا] (ع مص) پر کردن. انباشتن. محلو کردن. (از منتهی الارب). منتهی گردانیدن.

حذف شدن . [حُ شُ ذَا] (مص مرکب) سقوط کردن. افتادن. افکنده شدن. انداخته شدن.

حذف کردن . [حُ كُ ذَا] (مص مرکب) افکندن. انداختن. اسقاط. بینداختن. بیفکندن. ساقط کردن.

حذف مقابلی . [حُ فُ مُ ب] (تسریب وصفی) مرکب احتیاج. نوعی حذف در اصطلاح نحویان است. رجوع به احتیاج شود.

حذفور . [حُ ذَا] (ع) [ع] کرانه. [سوی]. [شریف]. [جماعت کثیره]. ج. حذفافیر. [اخذ بحذفور چیزی را؛ اخذ تمام آن. (منتهی الارب). رجوع به حذفار شود.

حذففة . [حُ ذَا] (ع) [ع] یکی حذف. (منتهی الارب).

حذففة . [حُ ذَا] (ع ص) زن کوتاه بالا. (منتهی الارب).

حذففة . [حُ ذَا] (اخ) نام اسب خالد بن جعفر. (منتهی الارب).

حذقی . [حُ ذَا] (ع مص) حذاق. حذق صبی قرآن را یا عملی را؛ آموختن او قرآن را. نیکو دریافتن کودک خواندن را یا کار را. [زیرک شدن در کساری. (تاج المصادر بیهقی). استادی. نیکدانی. زیرکی. خلاف خرف؛

حذق تو چنانست که بی نبض و دلیلی می بازمانی عرض روح بهنجار. سانی.

ای ضیاء الحق به حذق رای تو خلق بخشد سنگ را حلوائی تو. مولوی. [ا بریدن. کشیدن چیزی را برای بریدن با داس و مانند آن. (از منتهی الارب). بریدن به داس و مانند آن چیزی را. [ا بریدن و گزیدن سرکه دهن را. (تاج المصادر بیهقی). [احذق خَلْ؛ سخت ترش شدن سرکه. (از منتهی الارب).

حذقی . [حُ ذَا] (ع مص) حذق خَلْ؛ سخت ترش شدن سرکه. [احذق خَلْ دهان را؛ بریدن یا گزیدن تیزی ترشی سرکه آنرا. [احذق رباط بر دست گوسفند؛ نشان گذاشتن رسن بر دست او. (از منتهی الارب).

حذقی . [حُ ذَا] (ع) [ع] بادمجان. (حاشیة المرعب جوالیقی از خط علی بن حمزه و نشوء اللغة ص ۸۹). رجوع به حذقی شود.

حذقة . [حُ ذَا] (ع) [ع] باره. ج. حذاق، حذاق. (منتهی الارب).

حذال . [حُ ذَا] (ع) [ع] میل؛ حذلك مع فلان؛ ای میلک. (منتهی الارب).

حذال . [حُ ذَا] (ع مص) حذال عین؛ افتادن مژه و روان شدن آب از آن و سرخ شدن و دیدن جای مژه. (منتهی الارب). ریزنده شدن مژه و سرخ شدن و دیدن جای مژه. بریزیدن مژه. (تاج المصادر بیهقی). [المص] آماس و سرخی چشم با روانی آب. (منتهی الارب).

حذال . [حُ ذَا] (ع) [ع] نوعی از حبوب و از آن نان سازند. (منتهی الارب). نوعی از حبوب که بیزند و بغورند. (مذهب الاسماء). [اکرانة دامن پیراهن. (منتهی الارب). رجوع به مادة بعد شود.

حذال . [حُ ذَا] (ع) [ع] اصل. (منتهی الارب). [اکرانة پیراهن و ازار. رجوع به مادة قبل شود. [اهوفی حذال امه؛ او در کنار مادر خویش است. (از منتهی الارب). [اسفل میان بند. [اسفل نیفة ازار. حذلة. (منتهی الارب). [پیراهن. [ازار.

حذال . [حُ ذَا] (ع) [ع] اصل. [انیفة شلوار. [اکرانة دامن پیراهن. (منتهی الارب).

حذال . [حُ ذَا] (ع) [ع] اصل. [اباری که از آن گرانبار روند. (منتهی الارب).

حذال . [حُ ذَا] (ع) [ع] ابوالعضض. صبر. وج. بزه. رجوع به ابوالعضض شود.

حذلاق . [حُ ذَا] (ع ص) تیز. محذد. (منتهی الارب).

حذلقة . [حُ ذَا] (ع) [ع] حذلقة. رجوع به حذلقة شود.

حذلقة . [حُ ذَا] (ع مص) حذقات خود ظاهر کردن و لاف زدن در حذات با حاذق نبودن. تحذلق. (منتهی الارب).

حذلم . [حُ ذَا] (ع ص) کوتاه گرداندام

حرکت ماقبل ردف به جنس خویش نگاه باید داشت، چنانکه انوری گفته است:

ای بهمت بر آسمان دست
آسمان با علو قدر تو پست
بهر از گوهر تو دست قضا
هیچ پیرایه بر زمانه نیست
هیچ دل با تو بد نشد که فلک
آرزوهای در جگر نشکست
باز در طاعت تو کیک نواز
دیو در دولت تو حرز پرست.

تا آخر قطعه فتحه ماقبل سین لازم داشته است و پیش از این گفته‌ایم که در قوافی مطلق اختلاف حرکت ماقبل قید است بنزدیک بیشتر شعراء، چنانکه خسروی گفته است:

من بنگردم ز مهر چون تو بگشتی
زشتی باشد ز هر که باشد زشتی.

و دقیقی گفته است:

برافکند ای صنم ابر بهشتی
زمین را خلعت اردیبهشتی
زمین برسان خون آلود دیا
هوا برسان نیل آلود مشت
بطعم نوش گشته چشمه آب
برنگ دیده آهوی دشتی.

و حذو در اصل لغت برابر کردن است، گویند: حذواً التعل بالمثل حذواً؛ یعنی نعلین را اندازه می‌گرفت راست. و چون حرکت ماقبل ردف برابر و مقابل حرکت ماقبل تأسیس است در ثبات و لزوم یعنی چنانکه الف تأسیس جز از اشباع فتحه ماقبل نمی‌خیزد حروف ردف جز از فتحه و ضمه و کسره ماقبل نمی‌خیزند، الف از اشباع فتحه و واو از اشباع کسره. پس از این جهت حرکت ماقبل ارداد را حذو خوانند. (المعجم فی معایر اشعارالمعجم).

تهانوی گوید: بفتح حاء حطی و سکون ذال معجمه، در علم قافیه حرکت ماقبل ردف را گویند. کذا فی عنوان الشرف. و در رساله «منتخب تکمیل الصناعة» گوید: حذو حرکت ماقبل ردف و قید است، مانند حرکت ماقبل الف بهار و قرار، و حرکت ماقبل های مهر و گلچهر و رعایت تکرار حذو در قوافی واجب است، مگر وقتی که زوئی متحرک شود بسبب حرف وصل که این هنگام نزد بیشتر شعراء اختلاف حذوی که حرکت ماقبل قید است جاز است بشرطی که منجر نشود به تبدیل قید به ردف و اگر بدان منجر شود آنهم جایز نیست و حذو در لغت بمعنی برابر کردن چیزی با چیزی آمده، و چون حرکت ماقبل ردف برابر با حرکت تأسیس بود در لزوم، آنرا حذو نام کردند - انتهى. پس این تعریف مختص به فارسیان است زیرا که عربها قید را

کلان‌گردیده و کوهانش رفته باشد.

حذفة. [حُذُنٌ] [إخ] زمینی است بنی‌عامر بن صعصعة را، نصر گوید: حذنة موضعی است قرب یمامة بدانسوی وادی حائل. محرزین مکعب ضعی گوید:

فدی لقومی ما جمعت من نشب
اذلفت الحرب أقواماً بأقوام

اذخبرت مذحج عنا و قد کذبت
أن لن يروع عن احابنا حامی

دارت رحانا قليلاً ثم صحهم
ضرب تصیح منه جلة الهام

ظلت ضباع مجیرات یلذن بهم
والعموهن منهم أی العام

حتى حذنة لم تترك بها ضبعاً
الالهها جزر من شلو مقدم

ظلت تدوس بنی کعب بکلکها
و هم یوم بنی نهد باظلام. (از معجم البلدان).

حذو. [حُذُو] [ع مص] جذا، برابر کسی نشستن. (تاج المصادر بیهقی). برابر چیزی بودن. برابر چیزی نشستن. مقابل شدن. در برابر نشستن. (منتهی الارب). ادر برابر چیزی افتادن. (تاج المصادر بیهقی). برابر کسی یا چیزی افتادن. (زوزنی). اکار کردن مثل دیگری. فعل مانند فعل او بجای آوردن.

ا برابر کردن دو چیز با هم. اندازه کردن کفش و بریدن. (منتهی الارب). نعلین برابر کردن با پا و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). نعلین و جز آن با پای برابر کردن. (زوزنی).

ا کفش در پای کسی کردن. (منتهی الارب). ا حذواً التعل بالمثل، برابر کردن کفش را با کفش و همچنین است حذواً القذة بالقذة. (منتهی الارب): آنرا به یک دو روز به

خوارزم ملحق کردند و در کوشش و کشتش با آن، حذواً التعل بالمثل. (جهانگشای جوینی). و ابقاء بقایا هم بر این منوال است و بر این مثال حذواً التعل بالمثل. (جهانگشای جوینی).

ا بریدن و گزیدن و لفتح، چنانکه تیزی سرکه و شراب زبان را. (منتهی الارب): و هو ای دو قس [جَزِيف، یحذو اللسان]. ا بریدن کارد دست را و جز آن. ا اعطا دادن. ا یاشیدن، چنانکه خاک را بروی کسی. (از منتهی الارب).

حذو. [حُذُو] [ع] برابر. جذوة. حذوة: داره حذو داری. (منتهی الارب): خانه او و بوسرو (مقابل، برابر) خانه من است. ا اصطلاح عروض) حرکت قبل از زوئی. الحذو فی العروض، حرکت مثل الردف. نام حرکت ماقبل ردف و قید است. (غیاث). شمس قیس گوید:

حرکت ماقبل ردف است و همچنانکه هیچ یک از حروف ردف نباید کی متبدل شود و حرکات ماقبل آن نیز نباید که متبدل شود و حرکت ماقبل قید هم حذو باشد و همچون

حذو. [حُذُو] [ع] برابر. جذوة. حذوة: داره حذو داری. (منتهی الارب): خانه او و بوسرو (مقابل، برابر) خانه من است. ا اصطلاح عروض) حرکت قبل از زوئی. الحذو فی العروض، حرکت مثل الردف. نام حرکت ماقبل ردف و قید است. (غیاث). شمس قیس گوید:

حرکت ماقبل ردف است و همچنانکه هیچ یک از حروف ردف نباید کی متبدل شود و حرکات ماقبل آن نیز نباید که متبدل شود و حرکت ماقبل قید هم حذو باشد و همچون

حذو. [حُذُو] [ع] برابر. جذوة. حذوة: داره حذو داری. (منتهی الارب): خانه او و بوسرو (مقابل، برابر) خانه من است. ا اصطلاح عروض) حرکت قبل از زوئی. الحذو فی العروض، حرکت مثل الردف. نام حرکت ماقبل ردف و قید است. (غیاث). شمس قیس گوید:

حرکت ماقبل ردف است و همچنانکه هیچ یک از حروف ردف نباید کی متبدل شود و حرکات ماقبل آن نیز نباید که متبدل شود و حرکت ماقبل قید هم حذو باشد و همچون

حذو. [حُذُو] [ع] برابر. جذوة. حذوة: داره حذو داری. (منتهی الارب): خانه او و بوسرو (مقابل، برابر) خانه من است. ا اصطلاح عروض) حرکت قبل از زوئی. الحذو فی العروض، حرکت مثل الردف. نام حرکت ماقبل ردف و قید است. (غیاث). شمس قیس گوید:

حرکت ماقبل ردف است و همچنانکه هیچ یک از حروف ردف نباید کی متبدل شود و حرکات ماقبل آن نیز نباید که متبدل شود و حرکت ماقبل قید هم حذو باشد و همچون

حذو. [حُذُو] [ع] برابر. جذوة. حذوة: داره حذو داری. (منتهی الارب): خانه او و بوسرو (مقابل، برابر) خانه من است. ا اصطلاح عروض) حرکت قبل از زوئی. الحذو فی العروض، حرکت مثل الردف. نام حرکت ماقبل ردف و قید است. (غیاث). شمس قیس گوید:

حرکت ماقبل ردف است و همچنانکه هیچ یک از حروف ردف نباید کی متبدل شود و حرکات ماقبل آن نیز نباید که متبدل شود و حرکت ماقبل قید هم حذو باشد و همچون

حذو. [حُذُو] [ع] برابر. جذوة. حذوة: داره حذو داری. (منتهی الارب): خانه او و بوسرو (مقابل، برابر) خانه من است. ا اصطلاح عروض) حرکت قبل از زوئی. الحذو فی العروض، حرکت مثل الردف. نام حرکت ماقبل ردف و قید است. (غیاث). شمس قیس گوید:

حرکت ماقبل ردف است و همچنانکه هیچ یک از حروف ردف نباید کی متبدل شود و حرکات ماقبل آن نیز نباید که متبدل شود و حرکت ماقبل قید هم حذو باشد و همچون

استوار خلقت. (منتهی الارب). دغه.

حذلم. [حُذَلَم] [إخ] پدر تمیم تابعی است. (منتهی الارب).

حذلم. [حُذَلَم] [إخ] الاسدی. ابن فقمس بن طریف اسدی عدنانی. جدی جاهلی است. و گویند از پرگونی بدین لقب خوانده شد. (اعلام

زرکلی ص ۲۶۴ از نه‌ایة الارب نسوی ص ۱۹۲).

حذلمة. [حُذَلَمَة] [ع مصر] شتافتن. (از منتهی الارب). اسراع. ا چون غلطانی رفتن. ا حذلمة فرس، نیکو کردن اسب را. ا تراشیدن، چنانکه چوب را. ا بر کردن، چنانکه شک را. ا تیز گردانیدن. (از منتهی الارب).

حذلوم. [حُذَلُوم] [ع ص] سبک شتاب‌رو. (منتهی الارب).

حذلة. [حُذَلَة] [ع] حذُل. اسفل میان‌بند. ا اسفل نیفة ازار.

حذم. [حُذِم] [ع ص] برنده. (منتهی الارب). قاطع. (ا قرب الموارد).

حذم. [حُذِم] [ع مصر] بریدن. (زوزنی). ا بشتاب خواندن. (تاج المصادر بیهقی) (مذهب الاسماء). حذم در قرانت؛ بشتاب و تند خواندن. ا بشتاب رفتن. تند رفتن. سبک رفتن. (منتهی الارب).

حذم. [حُذِم] [ع مصر] طیران مرغ پربریده. (منتهی الارب).

حذم. [حُذِم] [ع ص] مرد کوتاه که گام نزدیک گذارد. (منتهی الارب).

حذم. [حُذِم] [ع ص] ا خرگوشهای چابک. ا دزدان دانسا و ماهر در دزدی. (منتهی الارب).

حذمان. [حُذَمَان] [ع مصر] تیزروی. (منتهی الارب). ا کندروی (از لغات اضداد است). ستروی. (منتهی الارب).

حذمو. [حُذَمُو] [ع ص] کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد).

حذمة. [حُذَمَة] [ع ص] زن کوتاه‌بالا. (مذهب الاسماء). و در منتهی الارب آمده است: کوتاه که گام نزدیک گذارد. در مؤنث و مذکر یکسان است. (ا قرب الموارد).

حذمة. [حُذَمَة] [إخ] نام اسپ است. (منتهی الارب).

حذن. [حُذَن] [ع] نيفة ازار. ا کرانه پیراهن. (منتهی الارب).

حذنتان. [حُذَنْتَان] [ع] دو گوش. (مذهب الاسماء). (منتهی الارب). ا دو خصیه. ا دو کرانه فرج زن. (منتهی الارب).

حذفة. [حُذَفَة] [ع] ا اذن. (معجم البلدان). گوش. (مذهب الاسماء). ا کوتاه. ا مرد خردگوش. کوتاه گوش. ا شتری که در خردسالی به سواری درآمده تا اینکه شکمش

حذو. [حُذُو] [ع] برابر. جذوة. حذوة: داره حذو داری. (منتهی الارب): خانه او و بوسرو (مقابل، برابر) خانه من است. ا اصطلاح عروض) حرکت قبل از زوئی. الحذو فی العروض، حرکت مثل الردف. نام حرکت ماقبل ردف و قید است. (غیاث). شمس قیس گوید:

حرکت ماقبل ردف است و همچنانکه هیچ یک از حروف ردف نباید کی متبدل شود و حرکات ماقبل آن نیز نباید که متبدل شود و حرکت ماقبل قید هم حذو باشد و همچون

حذو. [حُذُو] [ع] برابر. جذوة. حذوة: داره حذو داری. (منتهی الارب): خانه او و بوسرو (مقابل، برابر) خانه من است. ا اصطلاح عروض) حرکت قبل از زوئی. الحذو فی العروض، حرکت مثل الردف. نام حرکت ماقبل ردف و قید است. (غیاث). شمس قیس گوید:

حرکت ماقبل ردف است و همچنانکه هیچ یک از حروف ردف نباید کی متبدل شود و حرکات ماقبل آن نیز نباید که متبدل شود و حرکت ماقبل قید هم حذو باشد و همچون

حذو. [حُذُو] [ع] برابر. جذوة. حذوة: داره حذو داری. (منتهی الارب): خانه او و بوسرو (مقابل، برابر) خانه من است. ا اصطلاح عروض) حرکت قبل از زوئی. الحذو فی العروض، حرکت مثل الردف. نام حرکت ماقبل ردف و قید است. (غیاث). شمس قیس گوید:

حرکت ماقبل ردف است و همچنانکه هیچ یک از حروف ردف نباید کی متبدل شود و حرکات ماقبل آن نیز نباید که متبدل شود و حرکت ماقبل قید هم حذو باشد و همچون

حذو. [حُذُو] [ع] برابر. جذوة. حذوة: داره حذو داری. (منتهی الارب): خانه او و بوسرو (مقابل، برابر) خانه من است. ا اصطلاح عروض) حرکت قبل از زوئی. الحذو فی العروض، حرکت مثل الردف. نام حرکت ماقبل ردف و قید است. (غیاث). شمس قیس گوید:

اعتبار نمیکنند. و لهذا صاحب «عنوان الشرف» حذور را مختص به حرکت سابقل ردف نمود. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حذور. [ح] [ع] (ص) سخت پرهیزنده. بسیار حذرکننده. عظیم پرهیزنده. نهایت آزر. ترسنده. (دهار). ترسناک. (غیات). حذیر؛ بودم حذور همچو غرابی برای آنک^۱ همچون غراب جای گرفتم در این غراب. مسعودی.

حشمت را نخیز باز حرص
دشمت را گریز زاغ حذور. مسعودی.
زاغ حذور رواج در سلسله کافور ریاغ صباح
آویخت. (مقامات حمیدی).

سینه را یا ساخت میرفت آن حذور
از مقام باختر تا بحر نور. مولوی.

حذوق. [ح] [ع] (مص) زیرک‌ساز شدن. (دهار). زیرک‌ساز شدن در کاری. (دستور اللغة ادیب نظری). || سخت ترش شدن. (تاج المصادر بیهقی). حذوق خَلَّ، حذق خل؛ سخت ترش شدن سرکه. (منتهی الارب). || حذوق رباط در دست گوسفند؛ نشان گذاشتن رسن بر دست او. || حذوق خَلَّ دهان راه گزیدن. گزیدن تیزی ترشی سرکه دهان راه رجوع به حذق شود.

حذوة. [ح] [و] [ع] (ا) حذیا. عطیه. بخشش. || پاره گوشت. || مقابل. برابر. (منتهی الارب). حذاء. حذو. حذوة.

حذوة. [ح] [و] [ع] (ا) پاره گوشت. حذیه. || مقابل. برابر. (منتهی الارب). حذاء. حذوة. حذو.

حذوة. [ح] [ذ] [و] [ع] (ا) چرم پاره‌ای که وقت چرم بریدن کفشگران برآید و پیش آنها جمع گردد. (منتهی الارب).

حذة. [ح] [ذ] [ع] (ا) برابر. مقابل. حذاء. حذو. حذوة.

حذة. [ح] [ذ] [ع] (ا) پاره‌ای از گوشت. (منتهی الارب).

حذی. [ح] [ذ] [ع] (مص) مبتلا به درد شکم شدن از اقطاع سلا در شکم: حذیت الشاة. (منتهی الارب).

حذی. [ح] [ذ] [ع] (مص) گزیدن شیر تیز و جز آن زبان راه. || بسیار درانیدن، چنانکه پوست راه. || حذی به سکن؛ بریدن به کارد. || حذی به لسان؛ غیبت کردن کسی راه. (از منتهی الارب). || حذی لسان؛ زبانگزر شدن. گزیدن زبان^۲.

حذی. [ح] [ذ] [ع] (ا) درختی است. (منتهی الارب).

حذیا. [ح] [ذ] [ع] (ا) سزدگانی. (مذهب الاسماء). (منتهی الارب). || برابر. مقابل؛ هو حذیاک. || اخذه بین الحذیا و الخلة؛ ای بین

الهیة و الاستلاب. (منتهی الارب).
حذیا. [ح] [ذ] [ع] (ا) بهره‌ای از غیبت و صله. (منتهی الارب). حذوة. عطیه.

حذیو. [ح] [ع] (ص) حذرکننده. ترساننده و پرهیزگونده از چیزی. (منتهی الارب):
حق همی خواهد که هر میر و اسیر
با رجاء و خوف باشند و حذیر. مولوی.

حذیو. [ح] [ع] (لخ) ابن علقمة بن ابی‌الجون خزاعی. سرعم سلیمان بن صدر بن ابی‌الجون صحابی مشهور و پسر برادر اکثم بن ابی‌الجون است. پسر بنام میرة داشت، و با کثیر عزة شاعر خزاعی داستانی دارد، و کثیر در قصیده‌ای خطاب به وی چنین آرد:

اذا ما قطعنا من قریش قرابة
بای قسی نخیر النبل میرا.

کلبی در «الجمهرة» او را یاد کرده است. (الاصابة قسم سوم ج ۱ ص ۵۹).

حذیفة. [ح] [ذ] [ع] (لخ) ابی است کعب بن ابی‌بکرین کلاب راه.

حذیفة. [ح] [ذ] [ع] (لخ) ابن الابرص. رجوع به حذیفة بن الاحرص شود.

حذیفة. [ح] [ذ] [ع] (لخ) ابن الاحرص یا الابرص الاشجعی. از حکام اندلس است. مدت ششماه بسال ۱۱۰ هـ. ق. بر آن دیار ولایت داشت. (ترجمة عربی معجم الانساب زامباور ج ۱ ص ۸۵) (العلل السندیة ج ۱ ص ۲۹۹).

حذیفة. [ح] [ذ] [ع] (لخ) ابن اسید، مکتی به ابی‌سریحة الفغاری. صحابی است. و بعضی حذیفة بن اسد گفته‌اند. وی از بیعت‌کنندگان تحت شجره است، و سپس در کوفه اقامت گزید. و هم بدانجا وفات کرد. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۲) (تاریخ الخلفاء ص ۶۵) (قاموس الاعلام ترکی).

حذیفة. [ح] [ذ] [ع] (لخ) ابن انیس. شاعری است از عرب. ابن عبدربه شعر وی را آورده است. (العقد الفرید ج محمد سعید عریان ج ۶ صص ۹۶-۹۷).

حذیفة. [ح] [ذ] [ع] (لخ) ابن اوس. صحابی است. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۲) (قاموس الاعلام ترکی).

حذیفة. [ح] [ذ] [ع] (لخ) ابن بدر خطنی بن سلمة بن عوف بن کلیب بن ربوع خطنی. جد جریر بن عطیه خطنی. جاحظ وی را در عداد نساک و زهاد و علماء نسب شمرده است. رجوع به البیان و التبین ج ۱ ص ۲۸۳ شود. و در سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۱۶۶ حدیثی از عمارة بن عقیل بن جریر بن عطیه مذکور یاد شده است.

حذیفة. [ح] [ذ] [ع] (لخ) ابن بدر فزاری بن عمرو بن جریر بن لوزان. رئیس قبیله بنی‌فزاره بود و داستان سابقه اسب‌دوانی او با قیس بن

زهیر که منجر به جنگ و کشتار گردید، در اخبار جاهلیت عرب یاد شده است. اسبهای حذیفة «خطار» و «حفتاء» نام داشت و دو اسب قیس «داحس» و «غبراء» نامیده میشد. رجوع به حاشیه البیان و التبین جاحظ ج ۱ ص ۱۱۰ و العقد الفرید ابن عبدربه ج ۶ ص ۱۸ و ۱۹ شود. و نواده وی عیث بن حصن بن حذیفة در جنگ احزاب شرکت کرده است. (امتاع الاسماع ج ۱ ص ۲۱۸).

حذیفة. [ح] [ذ] [ع] (لخ) ابن داب از آل‌دأب. جاحظ وی را در عداد نسب‌شناسان عرب شمرده است. (البیان و التبین ج ۱ ص ۲۵۸).

حذیفة. [ح] [ذ] [ع] (لخ) ابن عبد فقیم بن عدی بن عامر بن ثعلبة بن مالک بن کنانة.

نخستین کسی بود که به خواندن خطبه و فرمان نسیء قیام کرد. و تا چند پشت اخلافتش این شغل را داشتند، و آخرین ایشان ابو ثمامة جنادة بن عوف بن امیه بن قلع بن عباد بن قلع بن حذیفة بود. و آن چنان بود که در دو یا سه سال یک ماه نسیء میکردند تا ماههای قمری در فصول شمسی ثابت بماند، و این کار را عرب دوست سال پیش از اسلام از یهود گرفتند. رجوع به آثار الباقیه و حاشیه المفهیم بیرونی از جلال همائی ص ۲۲۵ شود.

حذیفة. [ح] [ذ] [ع] (لخ) ابن عبدالله، مکتی به ابی‌مریم. برچم‌دار بنی‌ازد در یوم رستم^۳ بوده است. رجوع به عقد الفرید ج محمد سعید عریان ج ۲ ص ۳۲۵ شود.

حذیفة. [ح] [ذ] [ع] (لخ) ابن عبد المرادی. جاهلیت را دریافت و شاهد فتح مصر بود. روایتی از وی شناخته نیست. ابن مندة او را از گفته ابن یونس یاد کرد. مطلقای گوید: اما من در تاریخ ابن یونس نامی از وی نیافتم. نام وی در قضانی از عمر یاد شده است. (الاصابة قسم سوم ج ۲ ص ۵۹) (حسن المعاضره ج ۱ ص ۸۸) (قاموس الاعلام ترکی).

حذیفة. [ح] [ذ] [ع] (لخ) ابن عدی، مکتی به ابی‌عبد الرحمان. در حرب جعل و صفین با مرتضی علی (ع) بود. معاویة او را در مرجع عذرا در سنه ۵۳ هـ. ق. بکشت. (تاریخ گزیده ص ۲۲۲).

حذیفة. [ح] [ذ] [ع] (لخ) ابن غیاث بن حسان، مکتی به ابی‌ایمان عسکری. به اصفهان آمده و در ۲۶۹ هـ. ق. درگذشت. از ابو عاصم و عباد بن صهیب و دیگر بصریان روایت دارد. در کوی «خور» نزدیک ما (ابونعیم اصفهانی)

۱- رجوع به احذر من غراب در مجمع الامثال، میدانی شود.

2 - Piquer la langue.

۳- شاید: یوم رستم قیاد باشد، که در مجمع الامثال یاد شده است.

سکنی داشت. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۹۶).

حذیفة. [حُذُفٌ] (إخ) ابن قتادة مرعی. صاحب صفة الصفة او را از زهاد و صاحب کرامات شمرده است و از نهان بن مغل آرد که: حذیفة بن قتادة مرعی مرا گفت: در کشتی بودم. کشتی بشکست. من و زنی بر تخته پاره ای بنشینم و هفت روز بماندیم. زن گفت من تشنه ام. از خدا بخواستم تا ما را سیراب کند. زنجیری از آسمان بر ما فرود آمد که کوزه آبی بدان بسته بود. یاشامیدیم و سر بلند کرده بدان زنجیر نگریستم. مردی را دیدیم که چهارزانو در آسمان نشسته. گفتم که باشی؟ گفت: از آدیان. گفتم چه تو را بدین پایه رساند؟ گفت: دستور خدا بر هوس خود مقدم شردم. پس آنچنانکه می بینی مرا بنشانند... وی مصاحبت سفیان ثوری یافت و بال ۲۰۷-۵. ق. درگذشت. (صفة الصفة ج ۴ صص ۲۴۲-۲۴۵). در تذکرة الاولیاء ج ۲ صص ۷۶-۷۷ در شرح حال یوسف اسباط از این شخص ذکر شده است.

حذیفة. [حُذُفٌ] (إخ) ابن محمد طائی کوفی. از اصمعی و صولئی روایت دارد. مرزبانی گوید از علما بوده است. (الموشح ص ۵۵، ۳۰۴).

حذیفة. [حُذُفٌ] (إخ) ابن الیمان حسل بن جابر البسی القناطیری، مکنی به ابی عبدالله. صحابی است. بعضی نام پدر او را حسل و برخی حسل بن جابر بن عمرو گفته اند. و گروهی گویند لقب جد او جرود بن الحرث است. و چون به قناطر که موضعی نزدیک کوفه است منزل کرد او را قناطیری نیز میخوانند. او با پدر خویش به مدینه شد و رسول اکرم او را مخیر فرمود تا در زمره مهاجرین یا عداد انصار درآید و او انصاری بودن را اختیار کرد. و کاتب حرص نخیلات بود. وی رازدار رسول (ص) بود و حضرت اسماء منافقین صحابه را بدو ابراز فرمود. و آنگاه که دور خلاف به عمر رسید از وی درخواست تا نام های منافقین بدو افشا کند و او از قبول خواهش عمر سر باز زد. و عمر تنها هرگاه حذیفة بر جنازه یکی از اصحاب حاضر نمی آمد درمی یافت که وی از منافقین بوده است و از اینرو او نیز حضور نمی یافت. او در جنگ نهاوند پس از کشته شدن نعمان بن مقرن لواء جيش مسلمانان را بدست گرفت و همدان و ری و دینور را وی بگشود و در فتح جزیره نیز شرکت داشت و از طرف عمر به حکمرانی نصیب منصوب گشت. و بواسطه کمال امانت که داشت عمر به تمام ممالک مفتوحه فرمان کرد که حذیفة هر چیز و هر مقدار که بخواهد به وی دهند، لکن او تنها به

معاش روزانه خود و علیق اسپ خویش قناعت ورزید. و آنگاه که به مقر خلافت بازگشت عمر او را در آغوش گرفت و گفت تو برادر من و من برادر تو باشم. و در کشف المحجوب حجوری آمده است که وی از اصحاب حرب الصفة بوده است و هم گویند که او برخی از اسرار رسول را به حسن بصری آموخت و نیکوئی و عطف و تذکیر حسن از آن اسرار باشد:

گفت زان فضلی حذیفة با حسن

تا بدان شد و عطف و تذکیرش حسن. مولوی. وفات وی چهل روز پس از قتل عثمان بود. و مدفن وی به مداین در پای ایوان است. در سال ۱۹۳۳ م. چون قبری که بنام حذیفة است و مزار مردم میباشد در کنار دجله مورد تعرض امواج آب قرار گرفته آن قبر را بداخل خشکی نزدیک قبرستان منتقل کرده و ساختمانی برای آن ساختند. حمدالله ستوفی آرد: و بطرف شرقی [شرقی کوفه] مقام یونس پیغمبر است و مشهد حذیفة بن الیمان مصاحب رسول (ص)... (تزهة القلوب ج ۲ ص ۳۳). رجوع به حبیب المیر ج خیام ج ۱ ص ۵۰۰، ۴۸۷، ۴۲۹، ۴۲۷، ۳۵۱، ۳۲۹، ۵۰۲، ۵۳۶، ۵۰۲ ج ۲ ص ۱۲، ۵۰۳ و عقد النرید ج ۲ ص ۴، ۶، ۲۴۶ ج ۵ ص ۱۴، ۶۵ و عیون الاخبار ابن قتیبه ج ۱ ص ۱۷ و ۲۳ و ج ۲ ص ۱۳۶ و ۲۴۱ و تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۷۴ و زرکلی ج ۱ ص ۲۱۵ و فهرست المصاحف و البیان و التبین ج ۲ ص ۱۱۹ و ج ۳ ص ۹۹ و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۳۰، ۱۲۹، ۲۳۹، ۴۷۷، ۴۷۹ و الجماهر بیرونی ص ۶۸ و ۲۰۵ و جوالیقی ص ۲۶۲ و الاصابة ج ۱ ص ۳۱۷ و تهذیب التهذیب ج ۲ ص ۲۱۹ و فهرست مجمل التواریخ و القمص شود.

حذیفة. [حُذُفٌ] (إخ) ازدی باریقی. ابن منده گوید: او را در زمره کسانی که پیغمبر را دریافتند ذکر کرده اند. از جنازه بن ابی امیه روایت دارد و بغوی در صحابی بودن وی شک دارد. (الاصابة قسم سوم ج ۲ ص ۵۹ و قسم اول ج ۱ صص ۲۵۶-۲۵۷). وی با جمعی از بنی ازد در حالی که روزه بودند روز جمعه به حضور پیغمبر آمدند و مأمور به افطار شدند و پاره ای از احادیث را نیز روایت میکند. (قاموس الاعلام).

حذیفة. [حُذُفٌ] (إخ) اشجمی. رجوع به حذیفة بن الاحوص شود.

حذیفة. [حُذُفٌ] (إخ) خطفی. رجوع به حذیفة بن بدر خطفی شود.

حذیفة. [حُذُفٌ] (إخ) طائی. رجوع به حذیفة بن محمد شود.

حذیفة. [حُذُفٌ] (إخ) غلفائی. صحابی است. ابو یکرین ابی قحافه پس از عکرمه بن

ابی جهل او را ولایت عمان داد و به دور خلافت عمر به حکمرانی یمامه منصوب گردید. (الاصابة ج ۱ ص ۳۳۲) (قاموس الاعلام ترکی).

حذیفة. [حُذُفٌ] (إخ) فزاری. رجوع به حذیفة بن بدر فزاری شود.

حذیفة. [حُذُفٌ] (إخ) قناطری. رجوع به حذیفة بن الیمان شود.

حذیفة. [حُذُفٌ] (إخ) مرعی. رجوع به حذیفة بن قتادة شود.

حذیفة. [حُذُفٌ] (ص نسبی) منسوب به حذیفة بن الیمان. (سعمانی).

حذیفة. [حُذُفٌ] (ع ص) نعمت است از حذق و حذاقت. صفت از حذق. محذوق. (مستهی الارب). بریده شده. (آندراج).

حذیفة. [حُذُفٌ] (إخ) موضعی است. (مستهی الارب).

حذیفة. [حُذُفٌ] (ع ص) برنده. بُران: سیف حذیم؛ شمشیری زود برنده. بُرا: قاطع. زود برنده.

حذیفة. [حُذُفٌ] (ع ص) قاطع. (معجم البلدان). بُرنده. بُران. بُرا. [ادانای ماهر در کار. (مستهی الارب).

حذیفة. [حُذُفٌ] (إخ) موضعی است به نجد. (معجم البلدان).

حذیفة. [حُذُفٌ] (إخ) نام مردی مططب از تیم رباب.

حذیفة. [حُذُفٌ] (إخ) ابن حارث بن ارقم. یکی از بنی عامر بن عبدمناة است. در سیره نام او آمده است. (الاصابة ج ۱ ص ۳۳۲ و ج ۲ ص ۵۹ قسم سوم).

حذیفة. [حُذُفٌ] (إخ) حنیفی. جد حنظلة، و مکنی به ابو حذیم است. به خدمت پیغمبر رسید. خود و پدرش صحابی هستند. ابن منده او را یاد کرده و او را غیر از حذیم بن حنیفة دانسته است. ابن اثیر گوید: چون ابن منده اختلاف پیش و پس بودن در نسب وی دید او را دو تن محسوب داشت. عقلائی گوید: من در نسخ ابن منده چنین اشتباهی نیافتم. و ابن اثیر خود اشتباه کرده است. بدلیل اینکه گوید: مکنی به ابو حذیم است. در صورتی که ابن منده چنین نگفته است مگر در حق حنیفة. ذهی در «تجرید» اشتباه را بزرگتر کرده گوید: چنانکه میگویند او و پدر و پسر و پسر پدرش صحابی هستند و این بکلی غلط است. او گمان برده که حذیم پدر حنیفة است زیرا دیده ابن اثیر او را جد حنظله خواننده است. ولیکن ما میدانیم نام پدر حنیفة جبر است. (الاصابة ج ۱ ص ۳۳۲ و ج ۲ ص ۷۷ قسم چهارم) (قاموس الاعلام ترکی). و در قاموس اللغة و تاج العروس نیز حذیفة بن حنیفة بن حذیم خوانده شده است.

حدیم [حذیم] (لخ) سده بن عمرو، یا حدیم بن عمرو السدی صحابی است. (الاصابه ج ۱ ص ۳۳۳) (منتهی الارب) (قاموس الاعلام ترکی).

حدیمة [حذیم] (لخ) ابن ربیع بن غیظین مره.

حدیمة [حذیم] (لخ) نام موضعی است به نجد و بدانجا یکی از جنگهای عرب روی داده است. (مراسد الاطلاع ص ۱۳۰).

حدیة [حذیم] (ع) پاره‌ای گوشت بدرزا بریده. || بهره‌ای از غنیمت. || پاره‌ای از هر چیزی. و در حدیث است: آنها (ای فاطمة) [ع] حدیة منی.

حدیة [حذیم] (ع) بهره‌ای از غنیمت. (منتهی الارب). || عطیة. (معجم البلدان).

حدیة [حذیم] (ع) پاره گوشت. (مهدب الاسماء). حدوة.

حدیة [حذیم] (لخ) نام موضعی مرتفع بقرب مکه. در شعری قلابه یشته سنگی است نزدیک مکه. (معجم البلدان).

حور [حور] (ع) شرم زن، عورت زن، فرج زن. لغتی است از جر مخففه که در جرح مذکور است. (منتهی الارب). رجوع به حرح شود. ج. احراح:

این هجورا جواب کن از مرد شاعری ای تو و شعرت از در مخراق و مخرقه ورته برو به کون زن خویش پای سای ای حرم مادرت بسر خر معرقه سوزنی. || جَحْرُ حُرٍّ: نوعی از مرغانت. و به ضم حاء نیز آمده است. رجوع به جَحْرٌ شَدُّ شَدُّ (منتهی الارب).

حور [حور] (ع ص) آزاد. خلاف بنده. (ترجمان عادل بن علی) (منتهی الارب). خلاف رقیق و عبد و برده. || آزاد مرد. || جوانمرد. کریم. (منتهی الارب) (نشوء اللغه ص ۱۵۲). رجوع به آزاده شود. ج. احرار، جرار: کتب علیکم القصاص فی القتل الحر بالحر و العبد بالعبد. (قرآن ۱۷۸/۲).

تمسک ان ظفرت بود حُرٌّ فان الحر فی الدنيا قلیل.

؟ (از اقرب الموارد).

ای دریغ آن حر هنگام سخا حاتم قش ای دریغ آن گو هنگام و غا سام گراه. رودکی. اگر نیستیم یا هست حرم اگر نعمت نیست یا هست رادم. عسجدی.

تا پای نهند بر سر حران با کون قراخ گنده و ژنده. عسجدی!

مرا گوئی اگر دانا و حری به یسگان چون نشینی خوار و بی بار.

ناصر خسرو.

منشأ عشق جان حر باشد مرد کشتی چه مرد دُر باشد. سنائی.

صدف آمد حروف و قرآن دُر نشود مایل صدف دل حر. سنائی.

بعد از آن گفتش که ای سالار حر چیست اندر پشت این اتیان پر. مولوی.

چشم از این آب از حول حر می شود عکس می بیند سید پر می شود. مولوی.

هست مردی گفت این بازار پر مردمانند آخر ای دانای حر. مولوی.

چون برای خود کنی این طاس پر خون نباشد آب باشد پاک و حر. مولوی.

تابک گردد جوال و هم شتر گفت شایاش ای حکیم اهل حر. مولوی.

مولای منست آن عربی زاده حر کآخر بدهان حلو میگوید مر. سعدی.

رضا و ورع نیکانمان حر هوی و هوس رهن و کبه بر. (بوستان).

|| برگزیده. برگزیده هر چیز و بهتر آن. (منتهی الارب): حرالفاکمه؛ خیارها. (اقرب الموارد).

|| اسب نسیکو. || اسب تریچه. || آهسوره. || مار بچه. || کار نیکو: ما هذا منک بحر؛ ای

بحسن و جمیل. || جَرَّحَ: باز. (منتهی الارب). نوعی مرغ است. صقر. (نشوء اللغه العربیة صص ۱۵۲-۱۵۳). || جَحْرُ حُرٍّ: مرغی است

و بکر حاء نیز آمده است. (منتهی الارب). رجوع به جَحْرٌ شَدُّ شَدُّ. || اسب. (منتهی الارب). || اساق حر: قمری نر.

|| عین حر: طائری است. (اقرب الموارد). || طین حر: گیل بی ریگ. (منتهی الارب).

خاک پاکیزه. گِل پاکیزه. خاک خالص. خاک بی آمیخ: بعضی خاکها که پاکیزه است و آنرا

بتازی الطین الحر گویند. میل به تری و نرمی دارد. (ذخیره خوارزمشاهی). || حرالطین:

برگزیده گل. || حرالرمل: میانه ریگ. برگزیده آن. میانه توده ریگ. (منتهی الارب).

|| حرالذار: میان خانه. (اقرب الموارد). || حرالوجه: رخساره. || حرالقتل: تره‌ها که

خام خوردن چون گندنا و ترب و ترخان و نعناع و مرزوه و زردک. ج. احرارالبقول.

(منتهی الارب). || اصطلاح صوفیه) تهانوی گوید: حریت نزد سالکین بریدن خاطر است

از وابستگی آن با سوی الله بطور کلی. پس بنده در حریت وقتی رسد که غرضی از

اغراض دنیوی ویرا نماند، و پروای دنیا و عقیب ندارد، زیرا چیزی که تو در بند آنی بنده

آنمی. و در انسان کامل گویند: آزاده آن است که هشت چیز ویرا بکمال شود: اقوال، افعال،

معارف، اخلاق نیک، ترک، عزلت، قناعت و فراغت. اگر کسی چهار اول را داشته باشد،

آزاد بالغ گویند نه آزاده. آزادگان دو طایفه‌اند، بعضی خمول اختیار کنند و از اختلاط اهل

دنیا و قبول هدایای ایشان احتراز نمایند و میدانند که صحبت اهل دنیا تفرقه‌افزاست، و

بعضی رضا و تسلیم پیشه کنند. و دانند که آدمی را وقتی کاری پیش آید که نافع باشد، اگرچه در نظر او ضار باشد: عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم. پس اختلاط اهل دنیا و عدم اختلاط آنها نزد ایشان برابری است و همچنین قبول هدیه و رد آن. بدان که بعضی ملاحظه می‌گویند که چون بنده به مقام حریت رسد، از وی بندگی زائل گردد، و این کفر است، زیرا که بندگی از حضرت رسالت پناه (ص) زائل نشد، دیگری که باشد تا در این مقام دم زند. آری بنده چون به مقام حریت رسد از بندگی نفس خویش آزاد گردد، یعنی آنچه نفس بر آن فرمان میدهد او بر آن نرود، بلکه او مالک نفس خود شود، و نفس مطیع و متقاد او گردد، تکلیف و مشقت عبادت از او دور شود و در عبادت، نشاط و آرام ماند و عبادت با نشاط بجای آورد. و الحریة نهاییة العبودیة فی هدایة الله العبد عند ابتداء خلقه. کذا فی «مجمع السلوک» فی بیان الطريق. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حور [حور] (ع مص) گرم شدن. حرور. حرارت. (از منتهی الارب).

حور [حور] (ع) گرمی. (زوزنی). نقیض یزُد. حرارت. ج. حُرور، احارر. (منتهی الارب): و قالوا لاتنفروا فی الحر قل نأز جهنم اشد حراً. (قرآن ۸۱/۹). و جعل لکم سرا بیل تقیکم الحر. (قرآن ۸۱/۱۶).

گاهی چو خاک پراکنده دل ز باد بلا گهم چو آب بجوشید دل ز آتش حر.

مسعود سعد.

چو سوزنی لقب آمد ز حَرِّ نار سقر برون جهان چو سر سوزن از حریر مرا.

سوزنی. || (مص) حَرُّ القتل: نیک بسیار شد کشت و خون. (منتهی الارب). کقول العتبی: باجسام یَجْرُ القتل فیها. (اقرب الموارد). || حرالماء:

گرم کردن آب را. || احریره پختن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || (ج حَسْرَة. زمینهای سنگلاخ سوخته. || (صوت) زجر است شتران را. گویند: الحَرُّ. (منتهی الارب).

حور [حور] (لخ) شهری در موصل منسوب به حر بن یوسف ثقفی. (معجم البلدان).

حور [حور] (لخ) وادی به جزیره که آنرا با وادی دیگر «حران» گویند. (معجم البلدان).

حور [حور] (لخ) وادی به نجد. (معجم البلدان).

حور [حور] (لخ) نام قبیله‌ای است از عرب. (مهدب الاسماء).

حور [حور] (لخ) ابن صَبَّاح. محدث است.

حور. [حُرر] (لخ) ابن قیس بن حسن الفزاری. صحابی است. وی اصلاً از مردم نواحی تبوک است و با عم خویش عیث بن حرض به حضور رسول (ص) رسید... و برخی احادیث از وی منقول است و بدور خلافت عمر وی از مقریان آن مقام بود. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به عقد الفرید ج ۱ ص ۱۷۴ شود.

حور. [حُرر] (لخ) ابن مالک بن خطاب الغبری، مکنی به ابی سهل. محدث است.

حور. [حُرر] (لخ) ابن یزید ریاحی. سردار طلحه سپاه عبدالله بن زیاد بود و به سپاه ابو عبدالله حسن بن علی (ع) پیوست و در رکاب او به یوم الطف شهادت یافت، و او اول قتیل روز عاشورا به کریلا باشد. رجوع به حبیب السیر ج ۲ ص ۴۷، ۴۸، ۵۲، ۵۳ و تاریخ گزیده ص ۲۵۹، ۲۶۰، ۸۲۹، ۸۴۸ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حور. [حُرر] (لخ) ابن یوسف ثقفی. (منتهی الارب) (معجم البلدان در حر).

حور. [حُرر] (ع ص) انه لَحْرٌ بكذا و حری بكذا و حَرَّان یفعل كذا؛ ای جدیر و خلیق. (اقراب الموارد).

حورآباد. [حُرر] (لخ) دهی جزء دهستان فراهان پاتین بخش فرمین شهرستان اراک در پانزده هزارگزی جنوب فرمین و چهار هزارگزی راه مالرو عمومی. دامنه و سردسیر است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، ارزن و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

حور. [حُرر] (لخ) حُرَّاء ناحیه گشادگی میان سرای. گویند: نزلتُ بهراه. || بانگ مرغان و غوغای آنها و یا غوغای عام است. (منتهی الارب). بانگ. (مهذب الاسماء). || کنام آهوان. || جای نهادن بیضه نعامه، ج. احراء. گویند: لا نظر حرانا؛ ای لا تقرب ما حولنا. || (ص) سزاوار؛ بالحران یکون ذاک؛ یعنی سزاوار است که آن باشد. و انه لحر بكذا؛ ای خلیق. و آن را در زبان تازی تشبیه و جمع نباشد. (منتهی الارب)؛

و هن حرئ ان لایشن عطیة و انت حرئ بانثار حین تشیب.

کسانی (از اقراب الموارد).

حور. [حُرر] (لخ) موضعی است. نصر گفته است که بادیهای است مر کلب را. (معجم البلدان).

حور. [حُرر] (لخ) ابن ابی کعب انصاری. نام یکی از اصحاب است. (قاموس الاعلام ترکی).

حور. [حُرر] (لخ) نام جانی در بادیه کلب

است. (معجم البلدان).

حوراء. [حُرر] (ع ص) میؤث: لکل کبید حراء احمر.

حوراء. [حُرر] (لخ) نام کوهیست به مکه در سه میلی آن. (معجم البلدان). نام کوهیست بشمال مکه در یک فرسنگی آن مشرف برینتی و رسول الله پیش از بعثت بسیار به آن کوه بیعت شدی و نخستین وحی بدانجا به او نازل شد. چرا و حُرّی کوهیست به مکه. فیه غار بعث فیه النبی (ص). (منتهی الارب) (معجم البلدان). نام غاری است که رسول (ص) پیش از بعثت بدانجا خلوت میگزید.

چنان روایت است که زودتر از همه چیزی خدای تعالی اساس کعبه آفرید به دو هزار سال از هفتمین طبقه سفلی و چون آدم آنجا آمد جبرئیل هم پر به آن جایگاه زد تا اساس آن از قعر زمین بیرون آمد و بسماعوت فریشتگان آدم آنجا از سنگهای عظیم مانند دکانی بگرداند پنج کوه؛ طور سینا و طور زینا و لبنان و جودی و حری. (مجمل التاریخ و القصاص ص ۴۸۲). اکثر اوقات در غار حرا به استحکام قواعد ارکان عبادت می پرداخت و ریاض ریاض و عبودیت را به آب نیاز و هوای اخلاص سرسبز و ناضر میساخت... آنگاه در جبل حرا روح الامین خود را بر آن سرور ظاهر گردانید و گفت یا محمد منم جبرئیل فرستاده حق بسوی تو... (حبیب السیر ج ۱ ص ۱۰۶). جریر درباره آن گوید:

ألسنا أكرم الثقلين طراً
و اعظمهم بطن حراء نارا.

و غیرمنصرف است زیرا که اسم خاص جائیست. حرامین اصیغ گویند: از کوههای مکه بشر است که کوهی شاخ است در برابر حراء و حراء بلندتر از بشر است و بر هیچیک گیاه نروید و آب ندارد و پشت آنها جبال عرفات است، و متصل بدنانت کوههای طائف که آب بسیار دارد. (معجم البلدان).

حورائب. [حُرر] (ع ص) ج حُرَّیة. حُرَّیة الرجل؛ مال ملوبه مرد یا مال که بدان زندگانی نماید. (منتهی الارب)؛ مردان از کار بازماندند و اموال و خزاین و حرائب و مراکب و رکائب و سلاحها سپری شد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۵۶).

حورائف. [حُرر] (ع ص) مکاسب. حُرَّیة یکی و منه الحدیث: اخرجوا الی معایشکم و حرائکم. || (ص) شتران لاغرشده به سفر. (منتهی الارب).

حورائف. [حُرر] (ع ص) ج حُرَّوة. (منتهی الارب). زندهای کریمه.

حورائفی. [حُرر] (لخ) (سلیمان...) متولد ۱۸۲۴ م. و متوفی ۱۸۷۰ م. ابوالربیع عبیده سلیمان بن علی الحرارزی الحسینی. اصل وی

از یک خانواده ایرانی است که به شمال آفریقه سکونت گزیدند. به تونس متولد شد و علوم دینی را نخست بر علماء وطن خویش آموخت و سپس به پزشکی و طبیعی و ریاضیات و زبان فرانسه پرداخت و در سال ۱۸۴۰ م. بای تونس او را به منصب ریاست کتاب در آن مملکت منصوب کرد، و پس از شش سال به پاریس رفت و در آنجا در آموزشگاه زبانهای شرقی به معلمی زبان عربی پرداخت. و در آن اثناء به مدیری روزنامه «برجیس باری» که آنرا کنت رشید الدحداح تأسیس کرده بود منصوب شد و چند کتاب عربی در علوم جدید در آن منتشر کرد: ۱- رسالة فی الحوادث الطبیعیة و الظواهر الجویة، سال ۱۸۶۲ م. / ۱۲۷۸ ه. ق. ۲- عرض البضائع، در معرفی نمایشگاه پاریس در ۱۸۶۷ م. ۳- القول المعجق فی تحریم البین المحرق. و نیز معلقات ابن المعظم را منتشر ساخت. (معجم المطبوعات از تاریخ الصحافة العربیة ج ۲ ص ۱۱۹ و الآداب العربیة فی القرن التاسع عشر ج ۱ ص ۱۰۳).

حورائف. [حُرر] (ع ص) ج حُرَّیة. (اقراب الموارد). شتران برگزیده که از نفاست نتوان فروخت. (منتهی الارب). حرایز.

حورائس. [حُرر] (ع ص) ج حُرَّیة. بمعنی گویند شب دزدیده. || ج حُرَّیة. بمعنی دیوار از سنگ که برای گویندان سازند. (منتهی الارب).

حورائص. [حُرر] (ع ص) ج حُرَّیة. (اقراب الموارد).

حوراب. [حُرر] (ع ص) اشتراغ. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به اشتراغ و اشتراغ شود.

حوراب. [حُرر] (ع ص) ج حُرَّیة. (منتهی الارب)؛ راهی بریده ام که درختان از او زخار همچون مبارزانی بودند باحراب.

معودسمد.

ارباب آن حراب و ضراب راه گریز و پرهیز گرفتند. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی ص ۳۵۵). زوایل صعاد از مناخل اکبادسیراب میکردند و به مناسل حراب مفاصل حراب فرو میگشودند. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی ص ۲۲۷). || ج حُرَّیة. بمعنی کارزار. (غیاث).

حوراب. [حُرر] (ع ص) تحارب. حرب. احتراب. محاربت. جنگ:

ای بسا مرد شجاع اندر حراب
که ببرد دست یا پایش ضراب.

با خیال دزد میکرد او حراب. مولوی.

من چو تیغ و آن زنده آفتاب
مارمیت اذ رمیت در حراب. مولوی.

حوراب. [حُرر] (لخ) رجوع به حارث حراب شود.

حوابث. [ح پ] [ع] [ج] حُربث. (منتهی الارب).
حوابة. [ح ز ر اب] [ع] اصحاب آلات جنگ. (منتهی الارب).
حوابی. [ح] [ع] [ج] حُرباء. (منتهی الارب).
حوابی. [ح بی ی] [ع] ص نسبی منسوب به حراب. (سمانی).
حوابی المتن. [ح] [پ] [م] [ع] مرکب پشت‌مازه. (ناظم‌الاطباء).
حوات. [ح ز را] [ع] [ج] حُوة، بمعنی زمین سنگلاخ سوخته. (منتهی الارب).
حوات. [ح ز را] [ع] [ص] [ج] حُوة، (اقرب الموارد): سیده‌الذات سلطان مسعود و عمت وی با همگی اهل حرم و حرات از قلعه بزرگ آمدند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۷). امیر محمود برنشت و آنجا آمد و امیر محمد را بسیار بناخت و خلعت شاهانه داد و فراوان چیز بخشید و بازگشتند و سرای به داماد و حرات ماند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۴۹).
 و پیغام فرستادند به حُرّات و عَحّات و خواهران و والده و دختران که بسازید تا با ما به هندوستان آید چنانکه به غزنین هیچ چیز نماند که شمایان را دل بدان مشغول باشد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۶۷۴). در شب خالی کردند و همه سریده‌ها و حرات بزرگان بیدار او آمدند. (تاریخ بهیقی ص ۲۵۶).
حواث. [ح] [ع] [ج] [ع] [ص] [ج] حواث، (منتهی الارب). سوراخ گوشه کمان که در آن زه‌کنند.
حواث. [ح] [ع] [ج] [ع] [ص] [ج] حواث، (منتهی الارب). تیر تمام‌نا تراشیده. || بیخ پیکان، ج، اخُرّفة. || رفتن جای چله در سوار تیر. (منتهی الارب). جای چله یعنی زه در سوار تیر.
حواث. [ح] [ع] [ج] [ع] [ص] [ج] حواث، (منتهی الارب). ج، حراتون، حراتین؛ در زمین چار عنصر هفت حرات فلک تخم دولت تاکنون بر امتحان افشاندند. خاقانی.
 حرات ایام بر موضع لاله‌زارش خرده زعفران ریخته. (سندبادنامه ص ۱۸۹).
حواث. [ح ز را] [ع] [ص] [ج] حواث، کشاورزان، برزرگان، مُزارعان. (غیاث): طایفه‌ای از حُرّات مصر نزد وی شکایت کردند. (گلستان).
حواث. [ح] [ع] [ص] [ج] حواث، کشت، فلاح، کشت کردن. (تاج المصادر بهیقی). کشتکاری کردن، کشاورزی نمودن. (غیاث). کشت و کار.
حواثین. [ح ز را] [ع] [ص] [ج] حواث.

حواج. [ح] [ع] [ج] حُرجة و حُرج. (منتهی الارب). ج حُرج. جنازه‌های گبران. || ج حُرج. جامه‌های بر رسن افکنده خشک شدن را.
حواج. [ح] [ع] [ص] [ج] حواج، بمرض بیع گذاشتن متاع در میان جماعتی، تا آنکه بها بیشتر دهد بدو فروشد، و نام دیگر این نوع فروش مزایده است و لفظ حراج عربی نیست، چه در عربی حرج بمعنی گناه و تنگی است که با این معنی مناسب ندارد، و در اول این لفظ را مردم مصر اصطلاح کردند. (از فرهنگ نظام). مزایده، بر من‌بزید فروختن. بر من‌بزید گذاشتن. بر مزایده گذاشتن. اب انستاس کسرملی گوید: حراج کلمه‌ای است که فروشندگان چند بار بر زبان آرند پیش از آنکه کالا را بطور قطع بفروشند، پس حراج باقی ماندن کالا است بر قیمتی نزد دلالت و چنین بازار را بازار حراج گویند. (نشوءاللسنة العریة). و گاه حُراج با تشدید راء تلفظ کند.
حواج. [ح ز را] [ع] [ص] [ج] حواج، رجوع به حُراج (بدون تشدید) شود.
حواج الظلماء. [ح] [ج] [ظ] [ع] مرکب تاریکی در تاریکی. (منتهی الارب).
حواج چی. [ح] [ص] [ع] مرکب، مرکب حراج‌کننده. دلال.
حواجف. [ح ج] [ع] [ص] [ج] حُرجف. (منتهی الارب).
حواج کردن. [ح ک د] [ع] [ص] مرکب عرضه کردن رخت و کالا و متاع تا هر کس گران‌تر خرد بدو فروشد. (ناظم‌الاطباء). بزایده گذاردن.
حواجل. [ح ج] [ع] [ص] [ج] حرجل. (منتهی الارب).
حواجل. [ح ج] [ع] [ص] [ج] حواجل، (منتهی الارب). دراز. (منتهی الارب).
حواجلة. [ح ج ل] [ع] [ج] حواجلة؛ آمدند اسب‌سواره، مقابل عراجلة. (منتهی الارب).
حواجیج. [ح] [ع] [ص] [ج] حُرجوج و حُرجیج. (منتهی الارب).
حواد. [ح] [ع] [ص] [ج] حواد، کم‌شیری شتران، محارده، حراد ابل؛ کم‌شیر شدن شتران یا بند آمدن شیر آنها. (منتهی الارب). حارادت الناقه؛ قل لینها؛
 فحارده فان مولاک حارده نصره
 فقی السیف مولی نصره لایحارده.
 (از اقرب الموارد).
 || حراد سته؛ کم‌آب شدن سال. || [ص] [ج] ح حراید. (منتهی الارب). || بند تنگ. (مهذب الاسماء).
حواد. [ح] [ع] [ص] [ج] حواد، بنام یکی از منازل بنی اسرائیل است در دشت (تورات سفر اعداد

۲۴:۳۳ و ۲۵) و دور نیست که همان کوه حراده باشد که در وادی عین واقع، و تخمیناً بقدر سفر یک‌روزه از عین حضره مسافت دارد. (قاموس کتاب مقدس).
حوادی. [ح دی ی] [ع] [ج] حُودئ. بندهای نی که بر تیرهای سقف اندازند. حُردئ یکی. (منتهی الارب).
حوادید. [ح] [ع] [ص] [ج] حوادید، (منتهی الارب).
حوادین. [ح] [ع] [ج] حوادین، زمین‌های سنگلاخ سوخته. || ح حوان و حُوی. || ح حُرب (منتهی الارب). || ج حُوة. و در جزیره‌الغرب بسیار بدین نام برخورد میشود که بنام دیگر مضاف است. (معجم البلدان).
حواو. [ح] [ع] [ص] [ج] حواو، (منتهی الارب). || [ص] آزاد شدن. (زوزنی): و ما رد من بعد الحرار عتیق. (از اقرب الموارد). || احیا گشتن.
حواو. [ح] [ع] [ص] [ج] حواو، پشته‌هایی است در زمین سلول. (مراصدا لاطلاع) (معجم البلدان). || نام محلی است قریب به جحفه. خواندمیر گوید: در این سال (دوم هجری) حضرت رسول سعدین اسی‌وقاص را با بیست کس از مهاجران بقصد کاروان قریش به حرار که قریب به جحفه است فرستاد. سعد به موضع مذکور رسیده بوضوح پیوست که قریشیان در گذشته‌اند، لاجرم به مدینه بازگشت. (حبیب‌السراج سنگی تهران ص ۱۱۶).
حواو. [ح] [ع] [ص] [ج] حواو، نام شهری است در قسمت شرقی آفریقا در نزدیکی خلیج عدن، و در ۲۵۰ هزارگزی جنوب غربی شهر بربر، در ۲۸۰ هزارگزی جنوب غربی زیلع، در ۴۸، ۲۲، ۹۰ عرض شمالی و ۶، ۴۰ طول شرقی جا دارد و ۱۷۰۰ متر از سطح دریا بلندتر است. شمس‌الدین سامی گوید: عده نفوش به ۳۵۰۰۰ تن بالغ بوده است، تماماً شیعه‌مذهب میباشند. سوری گرداگرد شهر را فرا گرفته و ۵ دروازه دارد. خانه‌هایش خشتی است. مساجد و جوامع زیاد دارد. بزرگترین جامعش بسبک معماری عثمانی ساخته شده. وقتی این آبادیها بنام ایالت حبش در تحت اداره ترکها بوده است، جامع نامبرده در آن زمانها ساخته شده و بعد این شهر بزرگ اداره امیری مستقل درآمد. ۱۵ سال قبل نظامیان مصر این منطقه را اشغال نموده بودند، ولی اخیراً به حبشه ملحق شد. حرار شهری است که تجارت گرمی دارد و طرف داد و ستدش زیلع و بربر میباشد. مردم آن زبان مخصوص بخویش دارند و زبان عربی نیز متداول است. دانشندان زیادی از این محل برخاسته‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

حَوار. [حَ وَ رَا] (بخ) رازی. شیخ ابو محمد عبدالله بن محمد حرار رازی. متوفی او را در عداد مشایخ که تابع تابع تابعان صحابه بوده‌اند یاد کرده گوید: بزمان مکتفی باقی عیاشی در ۲۹۰ ه. ق. درگذشت. از سخنان اوست: عبادت طعام زاهد است و ذکر طعام عارف. (تاریخ گزیده ص ۷۷۲).

حَوارت. [حَ وَ رَا] (ع مص، اصص) حَوارَة. گرمی. حرور. گرما. گرم شدن. حَز (در تمام معانی). مقابل برودت. سخونت. تبش. تف. تنگی. تاب. کیفیت ملموسه فاعله‌ای که از شأن آن تصعید رطوبت و ترسیب یابس است: گفتم حرارت است هم او مادر او ریاح گفتا برودت است زمین را درو پدر.

ناصر خسرو. حرارت‌های جهلی را حکیمان ز علم و بند میگفتند ریوند. ناصر خسرو. نمیدانند کز بیمار عشقت حرارت باز نشیند بردی. سعدی. || گرم شدن روز. (تاج المصادر بیهقی). تهاونوی گوید: ضد برودت است و درجات میان آن دو بدیهی است. برخی برودت را عدم الحرارة در آنچه قابل حرارت است دانسته و آنرا عدم ملکه شمرده‌اند. و این غلط است، چه برودت نیز محسوس است... حرارت بر دو قسم است محسوس و غیر محسوس. اول مانند حرارت آتش، دوم مانند حرارت ادویه و همین تقسیم در برودت نیز هست... و حرارت غریزی موجود در بدن حیوان که افلاطون آنرا نار الهی و حرارت کوبی و ناری نامیده است انواع مختلفی دارد، نه یک نوع زیرا که دارای آثار متخالف میباشد... این سینا گفته است که حرارت مفرق مخلفات و جامع تماثلات است و برودت برعکس آن است. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به حکمت اشراق ص ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۰۶، ۲۲۷ شود. || (اصطلاح فیزیک) در فیزیک معاصر حرارت کیفیتی است که بوسیله یکی از شش لامه درک میشود، و بوسیله ماده منتقل میگردد و در خلأ بواسطه خاصیت تشعشع منتشر میشود. درجه حرارت اجسام را بوسیله میزان الحراره و گرماسنج اندازه میگیرند. حرارت مخصوص هر جسم مقدار گرمائی است که حرارت یک گرم از آن جسم را یک درجه بالا ببرد. || (تصنیف. رجوع به حراره شود.

حَوارت بحوانی. [حَ وَ رَا] (ب) (ترکیب وصفی، مرکب) در فیزیک درجه حرارتی است که در بیشتر از آن، هر قدر هم که فشار زیاد شود استحاله گاز به مایع غیر ممکن است.

حَوارت تب. [حَ وَ رَا] (ت) (ترکیب اضافی، مرکب) گرمی تب.

حَوارت تبخیر. [حَ وَ رَا] (ت) (ترکیب اضافی، مرکب) مقدار حرارت لازم برای بخار شدن یک جسم. (روش تهیه مواد آلی ص ۱۱).

حَوارت تشنگی. [حَ وَ رَا] (ن) (ترکیب اضافی، مرکب) غله. (دهار).

حَوارت حیوانی. [حَ وَ رَا] (ح) (ترکیب وصفی، مرکب) حرارت ذاتی. رجوع به حرارت و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

حَوارت داشتن. [حَ وَ رَا] (مص مرکب) گرم بودن. || غضناب گشتن. (ناظم الاطباء).

حَوارت ذاتی. [حَ وَ رَا] (ت) (ترکیب وصفی، مرکب) حرارت غریزی. رجوع به حرارت و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

حَوارت سنج. [حَ وَ رَا] (م) (م) (ترکیب میزان الحرارة. گرماسنج. آلتی که بدان درجه حرارت یک محیط را معین کنند.

حَوارت شدید. [حَ وَ رَا] (ت) (ترکیب وصفی، مرکب) طاوول^۱ کوچکی که بر اثر سوختگی یا تماس با ماده محرق ایجاد شود.

حَوارت غریزی. [حَ وَ رَا] (ت) (ترکیب وصفی، مرکب) گرمی غیر طبیعی که خلقی و اصلی نباشد، چنانکه گرمی که از ملاقات آفتاب بمزاج درآید و گرمی دوا و گرمی تعفن که در بدن واقع شود و گرمی که از حرکت پیدا شود. (غیاث) (کشاف اصطلاحات الفنون).

حَوارت غریزی. [حَ وَ رَا] (ت) (ترکیب وصفی، مرکب) حرارت ذاتی. گرمی طبیعی و گرمی خلقی که از حرارت اصلی روح در بدن باشد و آن بخاری است لطیف که عبور میکند از جوف قلب و ساری میگردد در عروق و اعصاب. (غیاث). گرمی که سوزندگی و تعفن و فساد ندارد و از آنگاه که زندگی در حیوان پیدا آید آن حرارت در بدن باشد و پس از مرگ آن حرارت بشود. مقابل حرارت عرضیه.

حَوارت غریزیه. [حَ وَ رَا] (ی) (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حرارت غریزی شود.

حَوارت غلیان. [حَ وَ رَا] (ل) (ترکیب اضافی، مرکب) حرارت لازم برای به غلیان آوردن و جوشانیدن یک جسم. (روش تهیه مواد آلی ص ۱۱).

حَوارت مخصوص. [حَ وَ رَا] (م) (ترکیب وصفی، مرکب) حرارت مخصوص هر جسم. مقدار گرمائی است که حرارت یک گرم از آن جسم را یک درجه بالا ببرد، چنانکه حرارت مخصوص آب میان صفر و صد درجه مساوی واحد است. حاصل ضرب حرارت مخصوص

هر جسم بیض جامد در وزن اتمی آن. مقداری ثابت میباشد.

حَوارتی. [حَ وَ رَا] (ص نسبی) منسوب به حرارت.

حَوارَة. [حَ وَ رَا] (بخ) احمد بن علی. محدث رحاله.

حَوارَة. [حَ وَ رَا] (بخ) محمد بن احمد بن حراره بردعی. محدث است. (منتهی الارب).

حَواره. [حَ وَ رَا] (ع) (تصنیف. ترانه: کنخ کنخ؛ حراره و وجد و حال صوفیان. (حاشیه فرحنگ اسدی نسخه خطی نخجوانی). حال. ملمع. شرقی. عروض البلد. زجل. موشح. موشحه. ترانه. دف زدن بشادی. کان و کان. کاری. موالیا. قوماه. طبعه. رقص کردن و تاب دادن دف راز آتش و آوازی که از چند ساز و چند حلق یکمرتبه برآید و غوغای مردم. (غیاث اللغات از لطائف اللغات و شرحهای مثنوی). ترانه چند نفر که یک آواز و یک حلق با هم خوانند، کما فی بعض الحواشی. (از حاشیه مثنوی چ علاءالدوله). || آهنگی از موسیقی است. رجوع به آهنگ شود:

از خواجگان تو پیشی وز شاعران عمادی بانگ نماز بیشک باشد به از حراره.

عمادی شهرپاری. و چنانکه حراره‌های سخنان کسی با رکت لفظ و خست معنی در بعض مجالس چندان طرب در مردم پدید می‌آرد که بسیار قول‌های بدیع و ترانه‌های لطیف پدید نیارد. (المعجم شمس قیس ص ۳۳۷).

خر برفت و خر برفت آغاز کرد
زین حرارت جمله را تابانز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر
کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر.
مولوی.

چنگی کو در نواز دست و چار
چون نیاید گوش گردد چنگ دار
نی حراره یادش آید نی غزل
نی ده انگشتش بجنبند در عمل. مولوی.

اشعار سخیفی است که مخشان و مسخرگان و عوام الناس در کوچه‌ها و مجالس لهو و لعب خوانند و اکنون در ایران «تصنیف» گویند و محتمل است خرابه با خاء معجمه باشد و آن آوازی است که بسبب گریه یا غیر آن از گلو بیرون آید، چه مسخرگان و سفها اشعار سخیف خود را بدین آواز خوانند. (المعجم فی معاییر اشعار العجم چ طهران حاشیه ص ۳۳۷). در تاریخ سلجوقیه مسمی به راحة الصدور در وقعه احمد بن عطاش رئیس

1 - Chaleur animale.
2 - Phlogose.

ملاحده و زکوه که سلطان محمد بن ملک شاه او را اسیر کرده فرمود تا در کوچه های اصفهان تهنیر کردند گویند: ... با انواع نثار و خاشاک و سرگین و پشکل و مختان حراره کنان در پیش با طیل و دهل و دف میگفتند حراره: عطاش عالی. عطاش عالی. میان سر هلالی. ترا با دز چکارو». (منتخبات راحة الصدور بقلم پرفسور ادوارد برون در روزنامه انجمن همایونی آسیائی چ لندن ۱۹۰۲ م. ص ۶۰۹).

حراره گوئی. [ح ز / و] (حامص مرکب) ترانه سازی. تصنیف گوئی.

حراره گوئی. [ح ز / و] (انف مرکب) ترانه ساز. تصنیف ساز. تصنیف سرای. زاجل. زجال. وشاح. موشع.

حواز. [ح] (ع مصر) محارزه. با هم مزاح کردن که به دشنام ماند. (منتهی الارب). **انهایت کردن در کاری.** || درد و سوزش دل از خشم و جز آن.

حواز. [ح ز را] (ع ص) تخمین کننده اجناس. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). خمانا گر. || شمیر بران. || (ب) بولاد. **حواز.** [ح] (لخ) نام کوهیست به مکه نه کوه حرا چنانکه اکثر گمان برده اند. (منتهی الارب).

حواز. [ح] (لخ) روستائیت به یمن. (منتهی الارب). مغلاف بالیمن قرب زبید. (مراد الاطلاع) (معجم البلدان). کورهای است در یمن نزدیک زبید. و در مار از بلد حراز کان زر است. (از الجماهر ص ۲۷۰). شمس سامی گویند: نام قضائی است در سنجاق صنعاء از ولایت یمن. از طرف مشرق با خود صنعاء و از سوی شمال با سنجاق کویان و از جانب جنوب با سنجاق انس و از جهت مغرب با سنجاق مدیره محدود و معاط میباشد. این قضا در بالای جبل سراه میباشد و از این رو اراضی مرتفع و هوایش معتدل است و میاه جاریه زیاد دارد. نهلهای وادی سهم و وادی الحمیره که از بزرگترین انهار یمن میباشد از این قضا سرچشمه میگیرند و اراضی را سیراب میازند و از این جا به سنجاق حدیده درآید. خاک این منطقه حاصلخیز است. قضای نامبرده مشتمل بر سه ناحیه زیر است: (۱) عمر. (۲) مفتح. (۳) ستوح. و ۲۰ پارچه آبادی دربردارد. (قاموس الاعلام ترکی).

حواز. [ح] (لخ) ابن عوف بن عدی بن مالک، مکنی به ابومرثد. پدر بطنی از حمیر است و قریه ایشان را حراره گویند. (معجم البلدان). نام پسر عوف بن عدی است و حرازیون از نسل وی اند. (منتهی الارب). حرزین عوف بن عدی. بطنی از ذی کلاع از حمیر، و از نسل وی حرازیون محدثان باشند. (تاج العروس).

حواز. [ح] (لخ) قلمه ای است که از هربن عبدالله حرازی منسوب است به آن. (منتهی الارب). رجوع به حراره شود.

حواز. [ح ز را] (لخ) ابن عمرو. محدث است. (منتهی الارب).

حواز. [ح ز را] (لخ) نام پدر عثمان بن حراز محدث است. (منتهی الارب).

حواز الحجر. [ح] (ع مرکب) بهن الحجر. جوز جندم. گوز جندم. رجوع به حراز الصخر شود.

حواز الصخر. [ح] (ع مرکب) حراز الحجر است. یاری گل سنگ گویند و آن چیزی است مثال طحلب که بر روی سنگ پیدا شود و حراز از بهر آن گویند که زحمت حراز که قویا است زایل کند. طبیعت آن سرد و خشک است. بر وره های کرم طلا کردن نافع بود و اگر به موضعی که خون آید ضماد کنند خون بازدارد و بر قویا ضماد کردن نافع بود و ورم زبان و برقان را سود دهد. (اختیارات بدیعی).

حوازج. [ح ز] (لخ) آبسات سر قبیله جذام را. (منتهی الارب).

حوازه. [ح ز] (لخ) قسریه ای است که بنی حراز از حمیر در آن زندگی میکردند، و اطباق حرازیة بدان منسوب است. (معجم البلدان).

حوازی. [ح ز را] (حامص) عمل حَزَاز. کار آنکه دید زند. شغل آنکه تخمین کند.

حوازی. [ح ز را] (ص نسبی) منسوب است به حراز که جد ابوالحسن محمد بن عثمان حراز بنفادی است. (سعمانی).

حوازی. [ح] (ص نسبی) منسوب به حراز. بطنی از ذی کلاب بن حمیر. (سعمانی). و رجوع به حراره شود.

حوازی. [ح ز را] (لخ) احمد بن محمد بن عیسی حرازی ابوالعباس یعنی که در ۶۸۹ ه. ق. درگذشته. کتبی بر طریقه اشاعره دارد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۱۰۰ از قلادة النحر).

حوازی. [ح ز را] (لخ) عبدالرحمان بن عبدالله بن داود بن ابراهیم خولانی یعنی. متوفی ۱۰۰۳ ه. ق. او راست: تعبیر قرآن و رساله نظر باجنیه. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۵۲۷).

حوازی. [ح ز را] (لخ) عبدالله بن یزید لعقی یعنی. فقیه متوفی پیرامون ۵۰۵ ه. ق. او راست: «سبح الوظائف» در اصول دین. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۴۵۲).

حوازیون. [ح زی یو] (لخ) طایفه ای منسوب به حرزین عوف بن عدی که از محدثان بودند. (تاج العروس).

حواص. [ح ز را] (ع ص) [ح] ح حارس. (منتهی الارب).

حواست. [ح س] (ع مصر) نگهبانی کردن. نگاه داشتن. (ترجمان عادل بن علی). پاسبانی. نگهبانی. نگهبانی. حفظ. نگاهداری. مراقبت. رقابت. پاسبانی کردن. (دهار) (ترجمان عادل بن علی). نگهبانی کردن چیزی یا کسی را. نگه داشتن. (تاج المصادر بیهقی). صیانت کردن. محافظت کردن. پاس داشتن. حمایت. مراعات کردن. ضبط کردن:

گفتم شوم حراست افزون چون هر کس را زیادتی زاد. کمال اسماعیل. حراست رعیت بر پادشاه واجب و لازم است. (مجالس سعدی ص ۲۱).

تو اگر مؤمنی فراست کو و ر شدی مؤتمن حراست کو. اوحدی.

حواست کردن. [ح س ک ذ] (مص مرکب) حراست. رجوع به حراست شود: حراست کناد خداوند تعالی ترا و برخوردار گرداناد امیر المؤمنین را... (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۷).

پس مصلحت آن بنیم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی. (گلستان). پادشاهان پاسبانانند خفتن شرط نیست یا مکن یا چون حراست میکنی بیدار باش. سعدی.

حواسن. [ح س] (ع) نوعی از ماهی است. (منتهی الارب).

حواسه. [ح] (لخ) مدفن ابوحنیفه نعمان بن ثابت، چنانکه متوفی در تاریخ گزیده ص ۷۵۶ آورده است. رجوع به ابوحنیفه نعمان شود.

حواسین. [ح] (ع ص) شتران لاغر (واحد آن نیامده). (منتهی الارب). مجهوده از ابل. || اسالهای قطعناک. (منتهی الارب).

حواش. [ح] (ع) [ح] چ حَرَش. (منتهی الارب).

حواش. [ح ز را] (ع) [ح] مار سیاه دیرینه سال بدان جهت که سوسمار صید کند. (منتهی الارب).

حواش. [ح ز را] (لخ) ابن مالک. محدث است و از یحیی بن عبید سماع حدیث کرده است. (منتهی الارب).

حواشا. [ح] (بلفت رومی گیاهی است که آنرا بقاری خردل میگویند لیکن خردل صحرائی است نه بستانی و نبات آن به روی زمین گسترده میشود و بعربی سطح خوانند. (برهان). و رجوع به حرثا و حرشا شود.

حواشف. [ح ش] (ع) [ح] چ حَرَشَف. **حواش مالک.** [ح ش ل] (لخ) معاصر شعبه بود. (منتهی الارب). معاصر شعبه بن حجاج عتکی بود. (تاج العروس).

حواشه. [ح ش] (لخ) ابن... کاتب ابن

ابی‌الساج. رجوع به اوراق صولی ص ۲۷
شود.

حراشی. [ح] [ا]خ [یا حرشى، ابو خالد، تابعی است.

حراشین. [ح] [ع] [ا] ج حرشون. (منتهی
الارب).

حراص. [ح] [ع] [ا] ج حریص. (منتهی
الارب).

حراض. [ح] [ع] (مص) محارضة. رجوع به
محارضة شود.

حراض. [ح] [ع] [ا] (ع ص، ا) اشنان سوزنده
برای شخار. (منتهی الارب):

مثل نارالعراض یجلو ذری المزم -
ن لمن شامة اذا یسطیر.

شبه البرق فی سرعة ومیضه بانار فی الاشنان
لسرعتها فیه. (اقرب المواردا). [گج یز.

آهک یز. [اشنان فروش. (منتهی الارب).

حراض. [ح] [ا]خ [موضعی است بنزدیکی
مکه در میان مشاش و غمیر و بالای ذات

عرق و دست راست راه مکه - عراق و گویند
که عُرُی در آنجا بود. (معجم البلدان).

ابن العیاس الیهی گوید:
أتمهد من سلیمی ذات نُؤی

زمان تحللت سلمی المراضا
کان بیوت جیرتهم فأبصر

علی الازمان تحتل الریاضا
کواقف العالج تحرقه حریق

کمانحلت مغربلة رحاضا
وقد کانت ولایام صرف

تدمن من مرابها حراضا. (معجم البلدان).

حراضان. [ح] [ا]خ [وادی است از اودیة
قبیلة. (معجم البلدان).

حراضت. [ح] [ع] [ا] (مص) درازی اندوه
و بیماری. برجاماندگی. (منتهی الارب).

حراضة. [ح] [ع] [ا] (ع) بازار اشنان.
(منتهی الارب).

حراضة. [ح] [ع] [ا] (ع) بازاری در کوفه بود
که در آن اشنان می فروختند. (معجم البلدان).

حراضة. [ح] [ع] [ا] (ع) آبست بنزدیک
مدینه مر بنی چشم را. (منتهی الارب). آبست

از آن چشم بن معاویه در جهت نجد.
[چشمه ای است نزدیک حوراء. (معجم

البلدان).

حراضة. [ح] [ع] [ا] (ع) معدنی است بین
حوراء و شنب.

حراضی. [ح] [ع] [ا] (مص) عمل حراض.
گج یزی. رجوع به حراض شود.

حراف. [ح] [ع] (مص) محارقه. رجوع به
محارقه شود.

حراف. [ح] [ع] [ا] (ع ص) در تداول
فارسی زبانان، تیز زبان، طلیق اللسان، فصیح.

گویا از کلمه حرف عربی که در تداول فارسی
بمعنی سخن است این وصف ساخته شده.

حرافت. [ح] [ع] [ا] (مص) خرافة. تندى.
زبان گزی. (منتهی الارب). تیزی. ذخیره

خوارزمشاهی). حمز. لذعة. تیز طعم شدن.
تیزی آنکه خورند.

حرافد. [ح] [ع] [ا] (ع ص، ا) شتران اصیل و
نجیب. (منتهی الارب).

حرافذ. [ح] [ع] [ا] (ع ص، ا) ج حُرْفَذة.
حرافش. [ح] [ع] [ا] (ع) مار خبیث. (منتهی

الارب).

حرافض. [ح] [ع] [ا] (ع ص، ا) شتران لاغر
تهیگاه درآمده رام. و این کلمه را واحد نباشد.

(منتهی الارب).

حرافة. [ح] [ع] [ا] (ع ص) رجوع به حرافت
شود.

حرافی. [ح] [ع] [ا] (ع ص) زبان آوری.
تیز زبانی. سخنوری. رجوع به حراف شود.

حرافی. [ح] [ع] [ا] (ع ص) احمد بن موسی بن
عبدالله بن محمد حرافی زمانی ساکن شهر

فاس. عارف و ادیب بود و در ۱۰۳۴ ه. ق.
درگذشت. او راست: تحفة الاخوان در احوال

شیخ رضوان. (هدیة الماریین ج ۱ ص ۱۵۶).

حرافی. [ح] [ع] [ا] (ع ص) گیاهی است منوم و
آن غیر بنگ است.

حراق. [ح] [ع] [ا] (ع ص) کسی که فساد نماید در هر
چیز. [آنچه نخل را به وی گشن دهند.

[[ص) نار حراق؛ آتش پاک سوزنده که باقی
نگذارد چیزی را. [ارمی حراق؛ رمی سخت.

(منتهی الارب).

حراق. [ح] [ع] [ا] (ع ص) نام مردی است. (منتهی
الارب).

حراق. [ح] [ع] [ا] (ع ص) آب سخت شور.
[آتش گیر. [سوخته. [ارکوی سوخته و

بشدید راه نیز بکار رفته است. (شرفنامه
منیری). [سوخته چقماق. سوخته چخماق.

[اسب بسیار دوده. [کسی که فساد کند در
هر چیز. [آنچه به آن نخل را گشن دهند.

(منتهی الارب). [خف. بود. پد. بود. بد. بیضه.
پوک.

حراق. [ح] [ع] [ا] (ع ص) حراق. آب سخت
شور. [سوخته چقماق. (منتهی الارب):

سوخته ای که در آتش زنه باعث اشتعال شود.
و اضع بتخفیف است. (شرفنامه منیری):

در سفال خم آتشی است که مست
عقل حراق او و روح شرار.

خاقانی.

دو صد رقه بالای هم دوختند

چو حراق خود در میان سوختند.

سعدی (بوستان).

جهان گشته و دانش اندوخته

ز حراق او در میان سوخته.

سعدی (بوستان).

بی تو گر باد صبا میوزدم بر دل ریش

همچنانست که آتش بر حراق آید. سعدی.

حراق. [ح] [ع] [ا] (ع ص، ا) نیک سوزنده.

(غیاث). سوزان. [اکشتی که از آن بجانب

خصم آتش افشانند:

ز آتشی کافتاد از حراق شب

شمع در صحرای جان بر کرد صبح. خاقانی.

[افتنه انگیز. (ناظم الأطباء).

حراقات. [ح] [ع] [ا] (ع ص، ا) ج حَرَاقَة. (منتهی

الارب). مواضع عیاران و قلابان.

حراقت. [ح] [ع] [ا] (ع ص) سوزش و

سوختی. مگر در کتب معتبره لغات اینطور

به الف بنظر نیامده. (غیاث). رجوع به حراقه

شود.

حراقد. [ح] [ع] [ا] (ع ص، ا) ج حُرْقَدَة. شتران

اصیل و نجیب. (منتهی الارب).

حراقم. [ح] [ع] [ا] (ع ص) جرم سرخ. [انوعی از

سرخ باشد که شراک نعل را بدو رنگ کنند.

(منتهی الارب).

حراقه. [ح] [ع] [ا] (ع ص) حریق.

آتش سوزی. سوختن: حراقه نفت؛ نفت

سوختن و نفت سوزی. حراقه بارود؛

بارود سوزی. (دُزی). رجوع به حراقت شود.

حراقه. [ح] [ع] [ا] (ع ص) زرگسری. (دُزی).

[سوخته چقماق. [آنچه باقی مانده باشد از

جامه سوخته. (منتهی الارب). [اشعله.

(غیاث). [آنچه در هنگام خواندن افسونها

پوزند.

حراقه. [ح] [ع] [ا] (ع ص) جای سیاه

زغال گران و گج گران. [انوعی از کشتی ها که

به وی نفت اندازی کنند بسوی دشمن. ج.

حراقات. (منتهی الارب). نوعی از کشتی که

بدان در دریا بسوی دشمن آتش افکنند. نوعی

کشتی. کشتهای جنگی انواع بوده است،

«شونه» که بزرگ و دارای برجها بود، و

«حراقه» که دارای منجیق بود برای پرتاب

نفت سوزان بسوی دشمن و آن منجیق

«عراده» خوانده میشد و «طراده» کشتی بود

کوچک و سریع السیر. (تاریخ تمدن اسلام

جرجی زیدان ج ۱ ص ۱۶۱):

آتشین حراقه برده گرمی از حراق چرخ

لیک بر قبه شررها از دهان انگیخته.

خاقانی.

امیرالمؤمنین الطایع در حراقه در روی دجله

بتعزیت او تجشم فرمود. (ترجمه تاریخ یمنی

نسخه خطی ص ۲۸۵). [ظرفی که نور در آن

منعکس گردد. حراقه چینی (صینی):

تو گفتمی گرد زنگار است بر حراقه چینی
تو گفتمی موی سنجاب است بر فیروزه گون دیا.
فرخی.
آب گوئی در چمن حراقه چینی شده است
کاندرو چشم جهان بین از صور بندد خیال.
معزی.
صیقلی دیده کجا روشن کند حراقه را
باغ و مرغابی به آن گونه است بر روی غدیر.
معزی.
ای بگه امتحان ز آتش شمشر تو
گنبد حراقه رنگ سوخته حراقه وار. خاقانی.
پس بفرمود تا آنجا که طوطی بود چراغی در
زیر طشتی نهادند و حراقه ای چند از دیوارها
در آویخت و بر بالای طارم دست آسی به
حرکات مختلف میگردانید و بادبیزی و
پرویزی بیآورد و آب بر بادبیز میفشانند از
بادبیز و پرویز بر مثال باد و باران می آمد و
هر ساعت چراغ دان از زیر طشت بیرون
گرفتندی و در معازات سطوح اجرام حراقه ها
بداشتی تا شمع چراغ از صفحات حراقه ها
منعکس میشد بر مثال برق و درخش.
(سندبادنامه فارسی ص ۹۶). و عربی چنین
آمده است: فامرت الجارية ان تغطي
سما الدار ببارية ففعلت وجعلت المرأة تلوح
وجه السراج فخیل الدره انه برق. (سندبادنامه
عربی ص ۳۵۶).
|| آلتی ناری که ظاهراً برای آتش بازی و
نفت اندازی بکار میرفته است:
چون همی حراقه جنبانید او
می گشادند اهل هنگامه گلو. مولوی.
|| شمشر بران. || الحسنی در حراقه. (منتهی
الارباب). چیزی که آتش در آن زود میگردد.
آتش زنه. سنگ چخماق:
دلش حراقه آتش زنی داشت
وز آن آتش سر دودافکنی داشت. نظامی.
و رسن یکتای دلو چون پنبه بر حراقه چرخ
دوتا بی فروخت. (تاج المآثر).
حراقیص. [ح] [ع] [ج] حرقوص.
حواکک. [ح] [ع] [ج] جنش. یقال: ما به
حراک. (منتهی الارب). حرکت. حرکت.
(مذهب الاسماء).
حواکک. [ح] [ع] [ج] ایام حراک، آن روزهایی
که صد ماهی کم شود و آن به تابستان است.
حواکک. [ح] [ع] [ج] حرکت. (منتهی
الارب).
حواکیک. [ح] [ع] [ج] حرکت. (منتهی
الارب).
حوالة. [ح] [ع] [ج] شهری است به
مغرب یا قبیله ای است به بربر و از آنجاست
حسن بن علی بن احمد بن الحسن الحرّالی
صاحب تصانیف مشهوره. (منتهی الارب).
حوام. [ح] [ع] [ص] منع کردن. (غیاث

اللغات). حظر. ممنوع کردن چیزی را. إحصاء.
حرمت. || ناروا شدن. (زوزنی). ناروا گردیدن.
در حال تعدی با کردن و فرمودن و گردانیدن،
و در لزوم با شدن و گردیدن صرف شود.
حوام. [ح] [ع] [ص] گشن خواه شدن سگ
ماده و هر ماده از ذوات الظلف (چهارپایان
سم شکافته): حرمت الذئبة و الکلبه و کل انثی
من ذوات الظلف حراماً. (منتهی الارب).
حوام. [ح] [ع] [ص] ناروا. ناشایسته.
ناشایست. محرم. محظور. ممنوع. شفور.
شفود. شفور. عملی که ترکش راجح و از
فعلش هم منع باشد. حرمت. منکر. منکره.
نامشروع. ضجاج. غیر جائز. خلاف شرح.
غیر مباح. خلاف قانون. غیر قانونی. فاسد.
نامجاز. محجور. کار ناشایستی که بر
خلاف گفته پیغمبر بود و پیغمبر ارتکاب آنرا
منع کرده باشد. (ناظم الاطباء): و لا تقولوا لما
تصف السنتم الکذب هذا حلال و هذا حرام
لنفتروا علی الله الکذب. (قرآن ۱۶/۱۶).
ایدون فروکشی بخوشی آب می حرام
گوئی که شیر مام ز پستان همی مکی.
کسانی.
حرامست می در جهان سربس
اگر بپهلوانت اگر پیشه ور. فردوسی.
بیخشم سراسر همه گنج اوی
حرامست بر لشکر رنج اوی. فردوسی.
پارسا باشی و چشم و گوش و دست و فرج از
حرام و مال مردمان دور داری. (تاریخ بیهقی
ج ادیب ص ۳۳۹). از مسلک بیرون است و
مصدق است به سکنیان در راه خدا و حرام
است به من. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۸).
امروز آنچه از این قوم در خراسان میرود از
فساد و مردم کشتن و مثله کردن و زنان حرام
مسلمانان را بجلال داشتن چنانکه در این صد
سال نشان داده اند. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۵۹۵).
به حرام و خطا چون نادانان
مفروش ای پسر حلال و صواب.
ناصر خسرو.
اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستانند حلال
است و اگر جمع از بهر نان می نشینند حرام.
(گلستان).
ترسم که صرفه ای نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما. حافظ.
می حرام است در آن بزم که هشیاری هست
خواب تلخ است در آن خانه که بیماری هست.
صائب.
- المسجد الحرام؛ کعبه. (اقراب الموارد): فول
و جهک شطر المسجد الحرام و حیث ما کنتم
فسولوا و جودنکم شطره. (قرآن ۲/۱۴۴ و
۱۵۰).
- بلد الحرام؛ مکه. (اقراب الموارد).

- به حرام رفتن؛ به گمراهی رفتن. زنا کاری
کردن.
- بیت الله الحرام؛ خانه کعبه. (منتهی الارب).
بیت الحرام. مسجدی در مکه که مسلمین
بدانجا به حج روند. (اقراب الموارد).
- ماه حرام؛ هر یک از أشهر حُرّم. ماههای
حرام به جاهلیت عرب ماههایی بود که جنگ
را در آنها روا نمی دانستند و آن عبارت بود از
رجب و ذوالقعدة و ذوالحجه و محرم؛ گفت
چرا اندر ماه حرام این کاروان را بزدی و این
جماعت را بکشتی و قومی را به اسیری
بیآوردی. (ترجمه تفسیر طبری بلعمی).
که تازیش خواند محرم بنام
وز آزار خواندنش ماه حرام. فردوسی.
- مغز حرام؛ نخاع. حرام مغز. (منتهی الارب).
- نمک بحرام؛ کسی که نعمت کسی را
ناسیاسی کند. نمک خور نمکدان شکن.
- ولد حرام. رجوع به حرامزاده شود.
|| مُخْرَمٌ: رجل حرام؛ مرد مُخْرَمٌ، ج. حُرْمٌ.
(منتهی الارب). آنکس که احرام گرفته بود.
(مذهب الاسماء). احرام گرفته. (ترجمان
عادل بن علی). || حرام الله لا اقل کذا؛ مانند
یعین الله لا اقل کذا؛ یعنی سوگند به خدا که
چنین نکنم.
حوام. [ح] [ع] [ج] نام محله و خطه بزرگی
است در کوفه که آن را بمناسبت نسبت به
حرام بن کعب بنی حرام گویند. || و نیز بنی حرام
محله بزرگی در بصره است و منسوب به
حرام بن سعد بن عدی میباشد.
(مراصد الاطلاع) (معجم البلدان).
حوام. [ح] [ع] [ج] موضعی به جزیره است و
گمان کنم که کوه باشد.
حوام. [ح] [ع] [ج] رجوع به مسجد الحرام
شود.
حوام. [ح] [ع] [ج] ابن ابی کعب. از صحابه
است. (منتهی الارب) (تاج العروس).
حوام. [ح] [ع] [ج] ابن سعد بن مالک بن سعد بن
زید بن مناة بن قیم. جد بطنی از تمیم است که
در خطه ای از کوفه بهمن نام سکنی داشته اند.
(معجم البلدان).
حوام. [ح] [ع] [ج] ابن عثمان مدنی. از اعلام
است. (منتهی الارب).
حوام. [ح] [ع] [ج] ابن عوف بلوی. صحابی
است. (منتهی الارب) (تاج العروس).
حوام. [ح] [ع] [ج] ابن معاویه. صحابی است و
بعضی حزام یا زاه اخت راه گفته اند. (منتهی
الارب) (تاج العروس) (الاصباح ج ۲ ص ۷۷).
حوام. [ح] [ع] [ج] ابن سلیمان انصاری. نام
یکی از صحابه پیغمبر است و دانی انس بن
مالک بوده و در غزاهای بدر و احد حضور
یافت و در وقعه بدر معونه بدشت عامر بن
طفیل کشته شد. (قاموس الاعلام ترکی)

(امناع الاسعاج ج ۱ ص ۱۷۲) (تاج العروس) (تاریخ گزیده ص ۲۲۳) (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۴).

حرامان. [ح] [ا]خ (بصیغه تشبیه) مکه و مدینه.

حرام بودن. [ح] [د] (مص مرکب) ممنوع بودن. محظور بودن. محرم بودن. منتهی عنه بودن.

راست خواهی نظر حرام بود بر چنین روی و باز بر دیگری. سعدی. بر آنکس بود زندگانی حرام که او را نماند پس از مرگ نام. امیر خسرو. - حرامش باد؛ بر او گوارا مباد (تفرین است)؛ اگر نظر به دو عالم کند حرامش باد که از صفای درون با یکی نظر دارد. سعدی. نظر بروی تو انداختن حرامش باد که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد. سعدی.

حرام توشه. [ح] [ش] / [ش] (ص مرکب) حرام خوار. نمک حرام. (غیاث). [د] شنامی است. یعنی کسی که از قوت حرام و غیر مشروع پرورش یافته باشد.

حرام خوار. [ح] [خ] / [خ] (نف مرکب) حرام خور؛ علما بر مراد ظالمان و فاسقان سخن گویند و حرام خوار و بی پرهیز شوند. (قصص الانبیاء جویری ص ۱۱۳).

حرام خواره. [ح] [خ] / [خ] (نف مرکب) حرام خوار؛ حرام خور؛ جو مستعلان شوم و حرام خواره نمایم از این سبب همه ساله اسیر حرمانیم.

مسعود سعد (دیوان ج نوریان ص ۵۰۷). **حرام خواری.** [ح] [خ] / [خ] (حامص مرکب) عمل حرام خوار. عمل حرام خوردن؛ رو بهان از حرام خواری گرگ کافتی بود سهناک و بزرگ. نظامی (هفت پیکر ص ۳۱۲).

رجوع به حرام خوردن شود. **حرام خور.** [ح] [خ] / [خ] (نف مرکب) حرام خوار. حرام خواره. رجوع به حرام خوار و حرام خواره شود.

- امثال: حرام خوری آن هم شلغم.

حرام خوردن. [ح] [خ] / [خ] (مص مرکب) مال دیگری را باطل خوردن. خوردن آنچه در شرع ممنوع است.

حرام خورگی. [ح] [خ] / [خ] (حامص مرکب) عمل حرام خوردن؛ و بدان واسطه عوانان و سرهنگان... کوتاه دست شوند و از آن حرام خورگی بی بهره شوند. رجوع به تاریخ غازانی ص ۲۵۹ شود.

حرامد. [ح] [ا]خ (از دیه های وزواه قم بوده است. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۳۹).

حرام داشتن. [ح] [ت] (مص مرکب) ممنوع شمردن. حرام دانستن؛ بدین گونه بگذشت سالی تمام

همی داشتی هر کسی می حرام. فردوسی. **حرام روزی.** [ح] [ص] (مرکب) آنکه رزق مقومش ضایع و تپاه گردد. تنگ روزی؛

می ده که من حرام روزی خونابه خورم کدام روزی. نظامی (الحاقی). [آنکه از حرام اعاشه کند. آنکه از حرام هزینه کند.

حرامزادگی. [ح] [د] / [د] (حامص مرکب) حالت و چگونگی و کیفیت حرامزاده. [ابدذاتی. حیل. مکیدت. مکر. [اسجرا، گریزی. جریرة. مساندگی کردن ایشان با آل ساسان... الا غایت حرامزادگی و بی اصلی نباشد. (کتاب النقص ص ۴۴۷). یکی از بزرگان گرگان اسحاق نام شاری را گفت هرزه مال به دیالم ندهد که با تو همان کنند به غدر و حرامزادگی که پیش از تو با همه... کردند. (تاریخ طبرستان). - امثال:

حرامزادگی مایه نمیخواهد؛ یعنی برای همه کس و در همه حال پراه غدر و ناروا رفتن آسان است.

حرامزاده. [ح] [د] / [د] (نف مرکب / ص مرکب) یزند. (صالح الفرس) (دهار). سنده. سدره. (صالح الفرس). ابن زنیة. ابن غیة. ولدالزنا. زنازاده. مولد. زاده حرام. زاده زنا. ناپا کزاد. ناپا کزاده. خشوک. ولد حرام. قفاک. سنده. جامفول. خشوک. نفل. (دهار). زنیم. (دهار) (ترجمان عادل). بدتزداد. لقیط. دعی. ابن نحسر. (المرصع). ابن النکوح. ابن الهجول. ابن الهلوك. ابن احلام النیام. ابن بهشة. ابن الجریع. ابن الدموک. ابن اللدمون. ابن الطریق. ابن عجل عجل. ابن المروک. ابن المریکة. ابن فریه. ابن کسب. ابن اللیل. (المرصع). ابن مدینه مطلق. (دهار). مدغذغ. بداصل. بدگوهر. بدگهر. ج. حرامزادگان؛ شیرویه گفت پدرم چه گفت در آن حالت؟ گفت حرامزاده کسی است که کشته پدر خود را نکشد. (قصص الانبیاء حواشی ص ۲۲۶). گفت آمدهام تا ترا بکشم، گفت حرامزاده باشد آنکس که کشته پدر را نکشد. (قصص الانبیاء جویری ص ۲۲۶). خلیفه چون این سخن از جعفر بشنید... گفت وای بر آن حرامزاده. (تاریخ بخارا). بوزنه دانست که خوک حرامزاده و کارا افتاده است. (سندبادنامه ص ۱۶۹).

گفت خیر ای حرامزاده خس هست خونت حلال بر همه کس. نظامی. گفت باز این حرامزاده خام کرد بر من سلام خویش حرام. نظامی.

گفت چه حرامزاده قوند سگ را گشاده و سنگ را بسته. (گلستان). و در بعض نسخ: گفت این چه حرامزاده مردمند که سگ گشوده و سنگ را بسته اند. (گلستان).

اشک ریای زاهدان ریخت به خانه خدا قحبه به مسجد افکند طفل حرامزاده را. ؟ - گلی حرامزاده؛ گلی مخلوط به آهک برای سد راهها و درزه های نفوذ آب. - امثال:

حرامزاده یک زا دارد ز نوزی دو زا. [خیبث. نجس. ناپاک. حرام؛ با اینکه حلال تست باده

پهلوی کن از آن حرامزاده. نظامی (الحاقی). و گاه در شعر تخفیفاً، حرامزاد بکار رفته است:

گرزینکه بشوی دل ندادم آخر نه چنان حرامزادم. نظامی (الحاقی). کز تو بنظاره دل نهادم گرزین گذرم حرامزادم. نظامی.

حرامس. [ح] [م] / [م] (ص) [ا] ج جزیس. سنون خرامس؛ سالهای سخت و قحطناک.

حرام شدن. [ح] [ش] / [ش] (مص مرکب) تلف شدن. از حیز انتفاع افتادن. نقله شدن. بی فایده شدن. بی نتیجه از میان رفتن. [ممنوع و محظور شدن. محرم شدن. محرم گردیدن. حرمت؛

برامش بیاش و بشادی خرام می و جام با ما چرا شد حرام. فردوسی. بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد. سعدی.

تا شود بر گل نکورونی و بال تا شود بر سرو رعنائی حرام. سعدی. امروز در فراق تو دیگر بشام شد ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد. سعدی.

[مردن حلال گوشت بی بریدن گلو و تزکیه با تشریفات مذهبی در گاو و گوسفند و طیور یا بی ذکر نام خدای تعالی در رمی شکار یا با عدم نحر در شتر یا در آب جان دادن ماهی.

حرام مغز. [ح] [م] / [م] (مرکب) مخفف حرام مغز. مغز حرام. حرام مغز. نخاع. (بحر الجواهر).

حرامکام. [ح] [ا]خ (بخ) رودی بزرگ که از میان دو قصبه اسکجکت و شرخ در بخارا میگذرد. نرشنی گوید؛ و شرخ به اسکجکت رو باروی است و در میان هر دو... رود عظیم است که آنرا رود سامجن خوانند و امروز رود شرخ میخوانند و بعضی مردم حرامکام خوانند. و پلی عظیم بوده است بدین رود میان هر دو دیبه... (تاریخ بخارا ص ۱۶، ۲۲ و ۲۳). نام آبی به کرمنه.

حرام کردن. [ح] [ک] / [ک] (مص مرکب) منع

کردن. تحریم. حظر. (ترجمان عادل) (دهار) (تاج المصادر بیہقی). ایصال. (تاج المصادر بیہقی). نہی. حجر. احرام. تعریج. بازداشت. بازداشتن. منع. و ما [مسعود] حرمت بزرگ او راہ این بقعت بر خود حرام کردیم، جز بہ زیارت اینجا نیایم. (تاریخ بیہقی ص ۲۵۷).

حلال کردم بر خویشتن فراق حرام حرام کردم بر خویشتن وصال حلال کہ در وصال بود اندہ از نہیب فراق کہ در فراق بود شادی از امید وصال. قطران. بقصد و عمد چو چیزی حلال دارد دہر بسوی خویش مر آنرا حرام باید کرد.

ناصر خسرو. اینست مسکر حرام کرد چو خوک و آنت گکتا بجوش و پُر کُن طاس.

ناصر خسرو. جملہ بر خود حرام کردہ ہدی ہرچہ مادون کردگار عظیم. ناصر خسرو. جماعتی کہ نظر را حرام میگویند نظر حرام بکردند و خون خلق حلال.

سعدی. کہ گفت در رخ زیبا حلال نیست نظر حلال نیست کہ بر دوستان حرام کنند.

سعدی. چارپائی بر آورد آواز و آن تلذذ بر او حرام کند. سعدی. ||حرام کردن پوست؛ ناپیراستن آن. || تلف و تباہ کردن چیزی نہ برای تشبہ و فائدہ.

حرام کله. [ح] (بخ) دہی است جزء دہستان دالانی بخش خمین شہرستان محلات در سہ ہزارگزی باختر خمین و سہ ہزارگزی راہ عمومی. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، پنہ، چغندر و انگور است. شغل اہالی زراعت و راہ آن سالرو است. (از فرہنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

حرام گشتن. [ح] گ ت [م] (مص مرکب) حرام شدن. رجوع بہ حرام شدن شود؛ ای روزگار چون کہ نویدت حلال گشت ما را و گشت مال حلالت ہمی حرام؟

ناصر خسرو. **حرام گوشت.** [ح] (ص مرکب) حیوان بحری یا بری از چرندہ و پرندہ کہ خوردن گوشت آن در شرع روا نبود. جانور کہ خوردن گوشت آن حلال و مباح و جائز نباشد. غیر ما کول اللحم. آنچه از حیوان کہ خوردن گوشت آنرا شرع نہی کردہ است چون سگ و خوک و ماہیان بی فلس و مرغان گوشت خوار و حشرہ خوار. مقابل حلال گوشت.

حرام لقمگی. [ح] ل م / م (حماص مرکب) حالت و چگونگی حرام لقمہ. رجوع بہ حرام لقمہ شود.

حرام لقمہ. [ح] ل م / م (ص مرکب) آنکہ مال حرام خورد. آنکہ لقمہ شبہہ میخورد. || آنکہ از لقمہ حرام شبہہ ناک بوجود آمدہ باشد. دشنام گونہای است بمزاج. گریز. و درست این کلمہ بمعنی اصطلاحی «بفیض» عرب است. عباسہ بار نخست کہ با جعفر تنها تصادف می کند بہ او «یا بفیض» خطاب می کند.

حرام مغز. [ح] م [ا] (مرکب) مغز درون استخوان پشت. مغز ستون فقرات. نخاع. مغز حرام. پشت مغز. حرام مغز. مہرہ گردن. غیظ الرقبہ.

حرام نمک. [ح] ن م [ا] (ص مرکب) نمک ناشناس. نمک شناس. نمک بہرام. ناسپاس. کافر نعمت. نمک کور. کافر. کفور.

حرام نمکی. [ح] ن م [ا] (حماص مرکب) ناسپاسی. نمک ناشناسی. نمک شناسی. کافری. کافر نعمتی. نمک کوری. کفران؛ او را در قلعہ راہ بداد و حرام نمکی ظاہر ساخت. (تذکرہ دولشاہ ص ۳۶۴).

حرام و حرس. [ح] ح [ا] (ص مرکب) از اتباع رجوع بہ حرام و ہرس شود.

حرام و ہرس. [ح] ح [ا] (ص مرکب) از اتباع بیہودہ. باطل. نفلہ. تباہ. و در لازم و متعدی با شدن و کردن صرف شود.

حرامہا. [ح] ح [ا] ج حرام. محارم. (تاریخ بیہقی).

حرامی. [ح] (حماص) حرمت. ناروانی.

حرامی. [ح] ما [ع] ص. [ا] ج حرمی.

حرامی. [ح] (ص نسبی) منسوب بہ جد اعلیٰ، یعنی حرام انصاری. (سعدی).

حرامی. [ح] سی [ا] ع ص. [ا] دزد راہزن. دزد قاطع طریق. دزد بیابانی. راہزن. (شرفنامہ منیری). رھزن؛ گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس. (گلستان). و حکما گویند: چار کس از چار کس بجان برنجند، حرامی از سلطان، دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسی از محتب. (گلستان).

ترک عمل بگفتم و ایمن شدم ز عزلت بی چیز را نباشد اندیشہ از حرامی. سعدی. بہ حرامی چو شحہ شد خندان بہ حرمندان فرو برد دندان. اوحدی. - امثال:

حرامی باش، حرامی سفرہ باش؛ یعنی گاو خوردن رعایت اکیل بکن و سہم او مخور. || حرامزادہ. ولد الحرام. || کولی. لوری. لولی. غرہ جی. قرشمال. غریبال بند.

حرامی. [ح] (بخ) عیبی بن سفیرہ. از شعبی روایت دارد، و ثوری از وی، و منسوب است بہ حرام خطای از کوفہ و جد ایشان حرام بن سعد بن مالک تبعی است. (معجم

البلدان).

حرامی. [ح] (بخ) قاسم بن علی بن محمد بن عثمان حریری. صاحب مقامات است و از اہل میثان بصرہ است.

حرامی. [ح] ز را [ا] (بخ) محمد... بن حفص. محدث است. (منتہی الارب).

حرامی. [ح] ز را [ا] (بخ) موسی بن ابراہیم. محدث است. (منتہی الارب).

حرامیان. [ح] (ا) ج حرامی. دزدان ردن؛ سالی از بلخ با شامیان سفر بود و راہ از حرامیان پرخطر. (گلستان).

حرامیہ. [ح] می [ا] (بخ) آبی از آن بنی زنیاع از بنی عمرو بن کلاب است کہ تا نزدیک نسیر میرسد. (معجم البلدان).

حرامیہ. [ح] می [ا] (بخ) محلہای بہ کوفہ کہ بنو حرام کردہ اند. (منتہی الارب).

حران. [ح] ز را [ا] ع ص. تشنہ. عطشان. مرد تشنہ. (مہذب الاسماء). ج. جرار. || سخت خرون (اسپ و جز آن). (معجم البلدان).

حران. [ح] ع ص. خرون شدن. خرونی کردن ستور. (روزنی). توسنی کردن و بازایستادن از رفتن ستور نا کتھشم. خرون. توسنی.

حران. [ح] ز را [ا] ع ص. [ا] تشیہ خُر. || (بخ) خُر و اَبی کہ دو برادر بودہ اند.

حران. [ح] ز را [ا] ج فارسی خُر؛ تا پای نھند بر سر حران با کون فراخ گندہ و ژندہ.

عسجدی یا عنصری.

نزد دونان حدیث می مگذار پیش حران ز جای می مگذار. سنائی.

حران. [ح] ز را [ا] ح ز را [ا] (بخ) نام کوچہای است بہ اصفہان و عدہای بدانجا منوبند. (معجم البلدان) (سعدی).

حران. [ح] ز را [ا] (بخ) نام دو وادی بہ نجد و دو وادی دیگر بہ الجزیرہ یا در زمین شام. (معجم البلدان).

حران. [ح] ز را [ا] (بخ) احمد بن محمد جوہری شاعر مصبسی. (تاج العروس).

حران. [ا] (بخ) شہری است بزرگ از ناحیت سودان و مستقر ملوک است و اندر این شہر مردان و زنان پوشیدہ اند و کودک تاریخ بر آرد برحنہ باشد. و آمیزندہ ترین مردمانند اندر این ناحیت. (حدود العالم).

حران. [ح] ز را [ا] (بخ) قریہای است بہ غوطہ دمشق.

حران. [ح] ز را [ا] (بخ) ریگی است بہ بادبہ.

حران. [ح] ز را [ا] (بخ) نام دہی است بہ حلب.

حران. [ح] ز را [ا] (بخ) ہاران. یا قوت گویند

شاید قَمَال یعنی صیفه مبالغه باشد از حَزَن الفرس، آنگاه که نافرمانی کند و باشد که قَمَلان بود از حَزْر، بمعنی عطشان. و اصل آن از حَزْر است. و امرأة حَزْری، و هو حَزْران یَزْران در کلام عرب آمده است. و نسبت به حران حَزْرانی است یعنی بعد از راه ساکنه نونی است بر غیر قیاس، چنانکه گویند منانی در نسبت به مانی، در صورتی که قیاس مانوی و حرائی است، و عامه نیز بر طبق قیاس گویند. بطلمیوس گوید: طول حران هفتاد و دو درجه و سی دقیقه و عرض آن بیست و هفت درجه و سی دقیقه است و در اقلیم چهارم باشد و طالع آن قوس است و آنرا در عواء به نه درجه شرکت است و تمام نسر واقع او راست. و نیز همه نبات نمش زیر سیزده درجه از سرطان که مقابل آن مثل آن از جدی باشد که بیت ملک اوست، و مثل آن از حمل که بیت عاقبت اوست و مثل آن از میزان... و ابوعون در زیج خود آرد: طول حران هفتاد و هفت درجه و عرض آن سی و هفت درجه است. و آن شهری عظیم است از جزیره اقور، و آن قصبه دیار مُضر است، و میان آن و رها یک روز، و تا رفته دو روز راه است. و بر راه موصل و شام و روم واقع است. و گفته اند نام او مأخوذ از هاران اسم برادر ابراهیم (ع) است، چه اول کسی که این شهر بنیاد کرده او بود، سپس نام او را تعریب کرده حران گفته اند. و بعضی گفته اند حران نخستین شهری است که پس از طوفان یی افکندند و آن شهر جای صابنه بود و صابنه همان حرائیان باشند که اصحاب کتب ملل و نحل ذکر آنان را در کتب خود آرند. و مفسرین گویند که مراد از قول خدای تعالی «انی مهاجر الی ریی» (قرآن ۲۹/۲۶)، حران باشد. و هم در آیه «و نجیناه و لو طأ الی الارض الی باریکنا فیها للعالمین» (قرآن ۲۱/۷۱)، مقصود حران است. و سدیف بن میمون گوید:

قد کنت احسبني جلدأ فضعضني
قبر بحران فيه عصمة الدين.

و منظور او از قبر حران، قبر ابراهیم بن الامام محمد بن علی بن عبدالله بن عباس است که مردان محمد او را به حران به زندان داشتند. تا پس از دو ماه به طاعون درگذشت. و بعضی گفته اند که ویرا بکشتند و این سال ۲۲۲ هـ. ق. بود. یاقوت گوید: روایت کرد مرا ابوالحسن علی بن محمد بن احمد السرخسی النحوی از ابن النبیه شاعر مصری که گفت وقتی در رکاب ملک الاشرف بن المادل بن ایوب، به روزی سخت گرم از پشت حران از گورستانی میگذشتیم، و در این قبرستان سنگهایی افراشته بود که گنتی کسانی را پیای داشته اند، اشرف گفت این مکان به چه چیز مانده است؟

من ارتجالاً گفتم؛
هواء حرانکم غلیظ
مکدر مفرط الحرارة
کأن اجداثها جحیم
وقودها الناس و العجارة.

و این شهر را مسلمانان بدست عیاض بن غنم در خلافت عمر مفتوح داشتند. و عیاض پیش از رها بدانجا شده بود. مقدمان شهر بیرون شدند و گفتند ما را از شما امتناعی نباشد لکن آن خواهیم که شما نخست به رها روید و هر قرار که با اهل رها نهادید ما نیز آنرا پذیرفتار باشیم. و مسلمانان چنان کردند و به رها شدند و با آنان بدانسان که در شرح رها گفتم صلح کردند و مردم حران نیز همان صلح را قبول کردند. و رها را کتاب تاریخی است. (ممعجم البلدان). و صاحب حدود العالم گوید: حران شهری است [از جزیره] ایشان اندک و اندر وی صابنانند بیار - انتهى. سامی آرد: نام شهری قدیم و مشهور است در جزیره و در ۲۵ کیلومتری از جنوب اورفه بر نهر جلاب واقع گشته و امروز بشکل قریه خرابی دیده میشود. اینجا هجر تگاه اولی حضرت ابراهیم از ارض بابل بوده و از اینجا به زمین کنعان درآمده است. در دوره رومیان نیز شهر از بلاد معمور بوده. مورخان رومی این مکان را بنام «کارانه»^۱ ذکر میکنند و مرکز صابنیان بوده است. یتخانه‌ها و عبادتگاههای بزرگ ایشان در این مکان دیده میشود^۲ و در اوائل دوره اسلام معمور و آباد بود و جمعی از مشاهیر دانشمندان از این شهر برخاسته و برخی از حکما و اطباء آن صابنی بوده اند. اکثر مترجمان کتب حکمی و طبی عرب از اهالی حران بشمار میروند. متوفی گوید: بروایتی سر حسین بن علی (ع) در حران دفن شده است. (تاریخ گزیده ص ۲۰۳). تاریخ این شهر را عروقه بن حسین بن ابی معشر حرائی ساخت. (سمعانی) (تاج السروس). و در قاموس کتاب مقدس بعنوان هاران یاد شده است. شهر حران همانست که نزد رومیان کاره^۳ نامیده میشد و بعد از تسلط اسکندر یکی از مراکز مهم فرهنگ یونانی و ادبیات آرامی بوده است و پس از انتشار دین مسیح اکثر مردم این شهر به آئین بت پرستی قدیم وفادار ماندند و حتی پس از انتشار اسلام نیز کیش ستاره پرستی را نگاه داشتند. حرائیان از قدیم به ریاضیات و نجوم و فلسفه توجه داشته اند. (تاریخ علوم عقلی تألیف صفاج ص ۱۰). حران در عهد بنی امیه یکی از مراکز ضرب سکه بوده است. (النقود المریة ص ۴۵). و رجوع به احکام حبه ص ۸۱ و تمة صوان الحکمة ص ۱۶ و تاریخ غازانی ص ۱۴۵ شود.

حران الصغری. [حَزْر را نُصَصْ ص را] (بخ) نام قریه‌ای از بنی عامر به بحرین.

حران الکبری. [حَزْر را نُلْ ک را] (بخ) نام قریه‌ای از بنی عامر به بحرین.

حرائی. [حَزْر را] (ص نسبی) نسبت به حران. عده‌ای از رجال بدین نسبت شهرت دارند. ولیکن فیروزآبادی در قاموس گوید: و النسبة الیه [حران] حرائی و لا تقل حرائی و ان کان قیاساً، و شارح زبیدی و یاقوت گویند: این مانند آن است که نسبت به مانی را منانی گویند و حال آنکه قیاس مانوی میباشد.

- رطل حرائی: نوعی رطل است. رجوع به رطل شود.

حرائی. [حَزْر را] (بخ) یکی از مشاهیر پزشکان اسلام است. در اواسط قرن سوم هجری در زمان محمد بن عبدالرحمان از ملوک اموی اندلس میزیسته است. اصلاً حرائی بوده به اندلس رفته و در قرطبه مسکن گزیده. برای تسکین دردها شربتی مؤثر ترکیب نموده که موجب شهرت وی گردیده و آنرا «المفیث الکبیر» میخوانده اند و صورت ترکیب این شربت را پنهان میداشت و از جمله اسرار مخصوص بخود او بود. و برای کشف این سر پنج تن از اطباء قرطبه به تحقیقات و مطالعات پرداختند و عاقبت به اکتشاف اجزای آن موفق شدند ولی به مقدار آنها پی نبردند. در این حال خود حرائی صورت ترتیب و ترکیب داروی نامبرده را اعلام نموده و از آن زمان از طرف اطباء اندلس پذیرفته و محل استفاده عموم واقع شد. (قاموس الاعلام ترکی).

حرائی. [حَزْر را] (بخ) ابراهیم بن سنان بن ثابت بن قریه بن مروان بن ثابت حرائی بغدادی. پزشک صابنی متوفی ۲۳۵ هـ. ق. او راست: زبده الحکم من الحکمة. اغراض کتاب مجسطی. تفسیر مقالة نخستین از مخروطات. کتاب آلات الظلال. کتاب الرخامة. النسخة الحکمیة. همدیه العارفین ج ۱ ص ۶ از فهرست).

حرائی. [حَزْر را] (بخ) ابن تیمه. رجوع به ابن تیمه شود.

حرائی. [حَزْر را] (بخ) ابن شعبه. رجوع به حسن بن علی بن حسین شود.

حرائی. [حَزْر را] (بخ) احمد بن ابی الفتح بن ابی بکر اصفهانی، مکنی به ابوالشکر. از ابوالعباس احمد بن محمد بن حسین خیاط و ابوالقاسم عبدالرحمان بن ابی عبدالله بن منده و محمود بن جعفر کوسج و جز ایشان حدیث

1 - Carrhae.

۲- معبد سین یعنی ماه در حران بوده است.

3 - Carre.

شید. یاقوت از سمانی نقل کند که گفت در اصفهان از گفته وی حدیث نوشتم و در همتاجا در رجب ۵۴۲ ه. ق. درگذشت. (معجم البلدان).

حرانی. [حز را] (بخ) احمد بن حمدان بن شیب بن حمدان بن محمود حرانی، ملقب به نجم‌الدین و مکنی به ابو عبدالله نمیری حنبلی. در حران به سال ۶۰۳ ه. ق. بزاد و در قاهره به سال ۶۹۵ ه. ق. درگذشت. او راست: جامع الفنون و سلوة المحزون. ردّ بر تائیه ابن فارض. رعایة الکبیر در فروع حنبلی. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۱۰۲).

حرانی. [حز را] (بخ) احمد بن عبدالله بن میره. ساکن نهاوند بود و از یحیی بن سلیمان روایت کنند. حدیثهای مخدوش دارد. (سمانی).

حرانی. [حز را] (بخ) احمد بن یونس. یکی از اطبای معروف و مشهور اندلس است. در زمان عبدالرحمان ثالث ملقب به ناصر به مشرق سفر کرد و به بغداد آمد. در اینجا علم پزشکی را از ثابت بن سنان بن ثابت بن قره، و کحالی را از ابن وصیف آموخت و به اندلس بازگشت، و طبیب مخصوص ناصر گردید و به حرمت و اعتبار فوق‌العاده نایل گشت، و برخی از شریتها و معجونها را بترتیب ویژه‌ای ترکیب نمود که فوق‌العاده مرغوب و محل استفاده عامه واقع شد تا آنجا که ده نفر داروساز استخدام نمود و بکار واداشت و فقرا و ضغما را مجاناً معالجه می‌کرد و در تشخیص و مداوای امراض صاحب شهرت بسزا بود. پاره‌ای از موفقیت‌های فوق‌العاده از وی نقل می‌کنند. حین وفات بیش از صد هزار دینار تقدیرات گذارد. (قاموس الاعلام ترکی).

حرانی. [حز را] (بخ) ثابت بن سنان بن ابراهیم بن زهرون. پزشک بغدادی. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۴۸). و رجوع به ابوالحسن حرانی شود.

حرانی. [حز را] (بخ) ثابت بن سنان بن قره‌بن هارون. پزشک صابی مکنی به ابوالحسن. متوفی ۳۶۵ ه. ق. او راست: کتاب‌التاریخ که وقایع سالهای ۲۹۵-۳۶۳ ه. ق. را گرد آورده است. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۴۸).

حرانی. [حز را] (بخ) حسن بن محمد بن ابی‌مشر حرانی، مکنی به ابو عروه. حافظ امام است. او راست: «تاریخ الجزیره». در ذیحجه ۳۱۸ ه. ق. به نودوشش‌سالگی درگذشت. (معجم البلدان) (سمانی).

حرانی. [حز را] (بخ) سلمان بن سفین یحیی بن درهم، مکنی به ابوداود. از سعید بن سرخ و یزید بن هارون روایت کند. و گروهی از وی روایت کنند. در حران به روز شنبه نیمه

شعبان ۲۹۶ ه. ق. درگذشت. (سمانی).

حرانی. [حز را] (بخ) سلیمان بن عبدالله بن محمد بن سلیمان ابی‌داود، مکنی به ابویوب. از ابونعیم کوفی روایت کند. و نیز راوی جد خود بود. و ابو عروه حرانی از وی روایت کند. در ۸ شوال ۲۶۳ ه. ق. درگذشت. (سمانی).

حرانی. [حز را] (بخ) سلیمان بن عمر بن سالم بن المشد حرانی، ملقب به جمال‌الدین، مکنی به ابوالربیع حنبلی. متوفی ۶۲۲ ه. ق. او راست: اعتقاد اهل حران. الراجح فی الاصول. صرف الاتیاس عن بدیعة قرانة الاخماس. نفی الآفات عن آیات الصفات. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۹۸).

حرانی. [حز را] (بخ) سنان بن ابی‌الفتح حرانی بغدادی حاسب. او راست: حساب‌المکعبات. شرح جبر و مقابله خوارزمی. شرح جمع و تفریق خوارزمی. کتاب التحت در حساب هندی. الجمع و التفریق. الوصایا. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۴۱۰ از فهرست).

حرانی. [حز را] (بخ) سنان بن ثابت بن قره پزشک حرانی، مکنی به ابوسعید. در ۳۳۱ ه. ق. در بغداد درگذشت. مسیحی بود و اسلام آورد. او راست: رساله‌ای برای ابن رایق. رساله‌ای برای ابوالحسن علی بن عیسی. رساله‌ای در اخبار نیاکان خودش. رساله‌ای در استواء. رساله‌ای برای بحکم. رساله تاریخ ملوک سریانی. رساله سهل. شرح مذهب صابی. رساله‌ای در فرق میان نویسنده و شاعر. رساله‌ای در تقسیم هفته بر کواکب. رساله‌ای در نجوم. کتاب‌التاجی در احوال عضدالدوله. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۴۱۰).

حرانی. [حز را] (بخ) شیب بن حمدان بن شیب کحال طیب، تقی‌الدین ابو عبدالرحمان حرانی حنبلی، ساکن قاهره. در ۶۲۱ ه. ق. متولد شد و در ۶۹۵ ه. ق. درگذشت. او راست: دیوان شعر. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۴۱۵).

حرانی. [حز را] (بخ) عبدالاحد بن محمد بن عبدالاحد حرانی، مکنی به ابوالمحاسن حنبلی. در حلب به سال ۸۰۳ ه. ق. درگذشت. او راست: کافیة القناری فی فنون المقاری در قرأت قرآن. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۴۹۳).

حرانی. [حز را] (بخ) عبدالرحیم بن احمد، مکنی به ابوطیب بغدادی کتاب ادیب. او راست: کتاب البلاغه. کتاب‌الرسائل. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۵۵۹ از فهرست).

حرانی. [حز را] (بخ) عبدالقادر بن عبدالقاهر بن عبدالمنعم بن محمد بن حمدان سلامت حرانی، ملقب به ناصر‌الدین و مکنی به ابوالفرج، مفتی حنبلی. در ۵۶۴ ه. ق. متولد

شده و در ۶۳۴ ه. ق. درگذشته است. او راست: المذهب المنضد فی مذهب احمد. مناسک الحج. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۵۹۶).

حرانی. [حز را] (بخ) عبداللطیف بن عبدالمنعم بن علی بن نصر حرانی، مکنی به ابوالفرج حنبلی محدث. در ۶۷۲ ه. ق. درگذشت. او راست: ثمانية‌النجیب در حدیث. سابعیات‌النجیب. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۱۶۱۶).

حرانی. [حز را] (بخ) عبدالمنعم بن نصر بن یعقوب بن احمد بن علی مقری، مکنی به ابومطهر حرانی جواری شامکانی. از اهل اصفهان از محله حران که از محال جواری است، می‌بود. و شامکان از قرای نیشابور است. وی شیخی صالح و اهل خیر بود. از جد مادری خود ابوطاهر احمد بن محمود ثقفی روایت کرد و ابوسعید از وی روایت کند. وی در ۴۵۱ ه. ق. متولد شد و در رجب ۵۲۵ ه. ق. درگذشت. (معجم البلدان) (سمانی).

حرانی. [حز را] (بخ) علی بن علان بن عبدالرحمان حرانی حافظ، مکنی به ابوالحسن. او راست: «تاریخ الجزیره». و از ابویعلی موصلی و ابوبکر محمد بن احمد بن شیبة البغدادی و ابوبکر محمد بن علی الباغندی و محمد بن جریر و از ابوالقاسم بغوی و از ابو عروبه حرانی و عده بسیار دیگر روایت کنند. و تمام بن محمد دمشقی و ابو عبدالله بن منده و ابوالطیر عبدالرحمان بن عبدالعزیز و جز ایشان از وی روایت کنند. به روز اضحی سال ۳۵۵ ه. ق. درگذشت. حافظ و تفه و نبیل بود. (معجم البلدان).

حرانی. [حز را] (بخ) علی بن عمر بن احمد بن عمار بن عبدوس حرانی فقیه حنبلی واعظ. متولد ۵۰۱ ه. ق. و متوفی ۵۵۶ ه. ق. او راست: تفسیر قرآن. مجالس الوعظ. المذهب فی المذهب. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۶۹۸).

حرانی. [حز را] (بخ) عمر بن یونس. یکی از اطبای اندلس و برادر احمد بن یونس است. در عصر عبدالرحمان ناصر با برادرش به بغداد رحلت نموده، از ثابت بن سنان بن ثابت بن قره فن طبابت، و از ابن وصیف علم کحالت را آموخته به مین خود بازگشت و به احترامات و طبابت مخصوص ناصر نایل شد و در مدینه‌الزهرا مسکنش دادند، اما عمرش چندان امان نداد و درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

حرانی. [حز را] (بخ) کلاب بن حمزه، مکنی به ابوالهنادم نحوی. ابن ندیم در فهرست گوید: در خدمت قاسم بن عبدالله درآمد و او را ستود. او راست: الاراکة الجامع فی النحو. ما تلحن فیه الصامة. (هدیه العارفین ج ۱ ص

(۸۲۸).

حرانی. [حَزْ رَا] (لُح) مُحِبُّ الدِّينِ ابوالبركات عبدالسلام حرانی. او راست: «المتقی فی الاحکام الشرعیة من کلام خیرالریة» که با شرح آن مسمی به «نزل من آتقی بکشف احوال المتقی» مرتب بر یک فاتحه و سه افاده و خاتمه در هند به سال ۱۲۹۲ هـ. ق. چاپ شده است. (معجم المطبوعات).

حرانی. [حَزْ رَا] (لُح) مَخْلَدِینِ بَرِید، مکنی به ابوالحسن یا ابویحیی. از ثوری و ابن جریر روایت کند. و عبدالحمیدین محمد حرانی از وی روایت کند. در ۱۹۳ هـ. ق. درگذشت. (سمانی).

حرانیان. [حَزْ رَا] (لُح) ج حرانی منسوب به حران^۱. شهرت مردم حران است. ابن‌الدیم گوید مأمون در آخر روزگار خویش قصد غزو روم کرد و چون به دیار مضر رسید مردمان او را پذیره شده دعای گفتند. در میانه جماعتی از حرانیان بودند با قبایلی بلند و موی دراز بر بالا زده مانند موی قره جد سانین ثابت. مأمون از دیدار آنان شگفتی نمود و گفت شما یان کدام فرقه از اهل ذمه‌اید؟ گفتند ما حرانیانیم. پرسید ترا؟ گفتند نی! گفت از یهود؟ گفتند نی! گفت پس مجوس؟ گفتند نی! پرسید آیا شما را کتابیست؟ در پاسخ تجمیع کردند. گفت در این حال از زنادقه و بت پرستان اصحاب‌الرأس روزگار پدرم رشید باشید و خون شما رواست و در ذمه اسلام نیستید. گفتند ما جزیه گزارانیم. گفت جزیه اهل کتاب راست و شما را کتاب نیست. اکنون یکی از دو راه بگزینید، یا مسلمانی گیرید و یا به یکی از دینهای دیگر پیامبران که خدای تعالی در کتاب خود یاد کرده درآید، وگرنه یک تن از شما را زنده نمانم. شما را تا بازگشت این سفر زمان است، اگر قبول اسلام کردید یا دینی از ادیان اهل کتاب پذیرفتید چون بازگردم در امان باشید، وگرنه بقتل شما فرمان کنم و بیختان براندازم. چون مأمون از آن منزل برداشت حرانیان زی خویش بگردانیدند و موی باز کردند و پوشش قبا ترک گفتند و بسیاری ترسائی گرفتند و زنار پوشیدند و طائفه‌ای اسلام آوردند و شردمه‌ای بر حال پیشین بایستادند پریشان و چاره‌اندیش، تا فقهی از اهل حران گفت من چیزی برای نجات شما یافته‌ام تا بدان از مرگ رهائی یابید. حرانیان مالی عظیم که از زمان هارون تا آن روز در بیت‌المال خویش برای روزگار نوائب و حوادث گرد کرده بودند بدو بردند و او گفت: چون مأمون بازآید بدو بگوئید ما صایانیم، چه این نام در کتاب خدای عزاسمه آمده است، شما این نام

بخود گیرید تا از مرگ خلاص یابید. لکن مأمون از این سفر بازنگشت و به بزندون درگذشت. و نام صابی بر این قوم از آن روز ماند، چه تا آنگاه در حران و نواحی آن قومی بدین نام نبود. چون خبر وفات مأمون بشنودند بیشتر آنان که ترسائی گرفته بودند مرتد شدند و به حرانیت بازگشتند و موی خویش دراز کردند، چنانکه از پیش بود. لکن مسلمانان قبا پوشیدن آنان را منع کردند، چه قبا لیس اصحاب سلطان بود. و آنان که مسلمانان پذیرفتند ارتداد نتوانستند آورد، چه حکم ارتداد از اسلام قتل است. از اینرو در زیر پرده نام اسلام دین خود نگاه میداشتند، و زنان حرانیه می‌گرفتند و زینه‌ها را مسلمان و مادینه‌ها را حرثانی می‌داشتند و روش مردم ترعوز و سلمین دو قریه بزرگ نزدیک حران تا بیست سال این بود، تا آنکه دو فقیه مسلمان حرثان ابوزراره و ابوعروبه و سایر مشایخ اسلامی آنجا تزویج زنان حرثانی را منع کردند و گفتند چون اهل کتاب نیستند گرفتن آنان حرام باشد و هنوز تا بدین زمان (۳۳۷ هـ. ق.) بعض مردم آنجا حرثانی و برخی مانند بنوالبوط و بنوقطران بر مذهب نصاری باشند. (فهرت ابن‌الدیم). خوارزمی گوید: کلدانیان آنانند که صایان و حرثان نامیده شوند، و بقایای ایشان در حران و عراق هستد و پیغمبر خود بوذاسپ را میداند که در هند ظهور کرد، و برخی از ایشان میگویند که هرس بوده است. اما بوذاسپ در روزگار شاه طهمورث بود و دبیری پاری را آورد و این قوم را در زمان مأمون صابین نام نهادند. اما صابیان حقیقی فرقه‌ای از نصاری و باقی مانده‌های سنیان در هند و در چین هستد. (مفاتیح العلوم خوارزمی) (حاشیه مزدیسنا ص ۵۶). حرانیان از قدیم‌الایام به ریاضیات و نجوم و بعد از آن به فلسفه توجه داشتند. فخر رازی مدعی بوده است که محمد زکریای رازی اعتقاد به قدماء خمسه (مکان، زمان، نفس، حیولی و خدا) را از حرانیان گرفته است، ولیکن حقیقت آن است که این اعتقاد پس از رازی در میان حرانیان راه یافت. (تاریخ علوم عقلی ج ۱ ص ۱۰ و ۱۶۹). و رجوع به حَرَّان و صابین شود.

حران یزان. [حَزْ رَا حَزْ رَا] (ع) ص مرکب، از اتباع) حران یران از اتباع است. (مذهب الاسماء) (معجم البلدان). رجوع به حَرَّان شود.

حراوة. [حَ وَ] (ع) (مصر) گرمی و تیزی طعم ترب و پلبل و مانند آن. (منتهی الارب). رجوع به حروة شود.

حراوة. [حَ] (ع) میان سرای. (مذهب الاسماء). رجوع به حرا شود. || آواز

فروختگی آتش. (منتهی الارب). || آواز وزیدن باد بر درخت. || آواز رفتن آب. (منتهی الارب).

حرایا. [حَ] (ع) ص. || حَ حَرِیة تأنیث حَرِی. سزاواران (از زنان). (منتهی الارب).

حرایب. [حَ] (ع) حَرائب: خاص و عام مالهای سلوبه. (منتهی الارب): خاص و عام در فوائد آن غنایم و رغایب آن حرایب متساوی شدند. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۳۵۲).

حرایو. [حَ] (ع) ص. || رجوع به حرائر شود.

حرایو. [حَ] (ع) ص. || حرانز. شتران برگزیده که از نفاست توان فروخت. (منتهی الارب).

حرا بقل. [حَزْ رَا] (ع) مرکب) تره که توان خورد آنرا چه پخته و چه خام. ج. احرارالبقول. (مذهب الاسماء). سبزی خوردن. تره‌ها که خام توان خورد، چون گندنا و ریحان و مرزه و نمناع و ترتیزک و جعفری و امثال آن.

حرا الدار. [حَزْ رَا] (ع) مرکب) میانه خانه. (منتهی الارب).

حرا لومل. [حَزْ رَا] (ع) مرکب) میانه ریگ و برگزیده آن. (منتهی الارب).

حرا الطین. [حَزْ رَا] (ع) مرکب) میانه بگل و برگزیده آن. (از منتهی الارب).

حرا العالمی. [حَزْ رَا] (ع) رجوع به حر عاملی شود.

حرا لوجه. [حَزْ رَا] (ع) مرکب) رخساره. (منتهی الارب): لطمه علی حر وجهه.

حرب. [حَ] (ع) نبرد. ناورد. آورد. ستیز. رزم. کارزار. (مذهب الاسماء). جنگ. (ترجمان عادل). مقابل صلح. کین. کینه. معرکه. وقعه. وقت. مقاتله. و غا. ام‌صبار. (المرصع). ام‌صبور. ام‌قسطل. (المرصع). پرخاش. پیکار. ج. حروب:

پایمی بدادی به آئین و چرب بدان تا نباشد به پیداد حرب. فردوسی.

بزخمی کزوخ ورا خرد کرد چنین حرب سازند مردان مرد.

فردوسی (از لغت فرس اسدی ص ۲۴۱).

به بدر و احد هم به خیر نبود

۱- و صحیح در نسبت به این شهر بنا به گفته قاموس «حرثانی» است پس جمع آن حرثانیان خواهد بود، ولیکن مشهور حرثانی میباشد چنانکه یاد شد.

۲- ایمن بیت در فرهنگ جهانگیری به عمجدی نسبت داده شده است و در شاهنامه فردوسی نیز دیده نشد.

کنند که ذراریع خورده باشد و در صفت ذراریع گفته شود و اما معالجه کسی که بیضه وی خورده باشد، باید که در حال سرگین باز در شراب بدو بدهند و قی پاک کنند و بدن را به روغن گاو بمالند و سر وی به نمک تکمید کنند و انجیر خشک و مسکه و جنطیانا بدهند تا بخورد، سود دهد - انتهى. حکیم مؤمن آرد: حربیا را بفارسی آفتاب پرست گویند، و او حیوانی است شبیه به موش و دنبالش بلند و موی او افشان و نظر او همیشه به آفتاب. در چهارم گرم و خشک و از جمله سوم، و خون او مانع روئیدن موی که کهنه باشند و رافع آثار جلد، و طلای آب مطبوخ او، رنگ بدن را تا چند روز سبز میدارد، و گوشت او مورت سل و دق است، و یک درهم او کهنده. (تحفة حکیم مؤمن). داود ضریر انطاکی در تذکره گوید: دویبه کالجراد، ذات قوائم اربع، تطلون بلون ما تمشی علیه و تنفخ کثیراً. و لها انیاب حادة. و هی مولعة بالنظر الی الشمس، تدور معها، فاذا صارت فوق رأسها تحیرت و ضربت بلسانها حتی یعود الظل. و هی حارة یابسة فی الراجعة، دنها یمنع نبات الشجر طلاءً اثر القلع. و طبیخها یصیغ الالوان الی الخضرة و لو فی غیر الحمام، و بیضها من الذخائر. لحمها یورث السل و الدق و فیها اعمال سیماویة فی الارمده - انتهى.

و در بعضی کتب آمده است: حرباء جانوری است که همیشه رو به آفتاب میدارد و مطلون

بیشه بر سر راه صنعا که آنرا بنات حرب نیز گویند. (معجم البلدان).

حوب. [ح] [ا]خ در کتاب الموطأ مالک نام وی آورده است. (الاصابه ج ۱ قسم اول ص ۳۲۲).

حوباء. [ح] [ع] [ا] حرباء، حربایه، سمندر، آفتابگردک، آفتاب پرست، جحل، خامالاون، ابوقلمون، ابو حذر، بوقلمون، آفتابگردش، اسد الارض، پژمره، ماریلاس، خور، انگلیون، روزگردک، (مهدب الاسماء)، جمل الیهود، (حیاء الحیوان)، ابن الفلوات، حنفاء، کرسة آفتاب پرست، (منتهی الارب)، کرباسو، ابو حجاجدب، (المرصع)، ابوالزندیق، ابوالشقیق، ابوقادم، (المرصع) (حیاء الحیوان)، ابوقرة، (المرصع)، ابن نجدة، (المرصع)، وزغ بزرگ، نوعی سوسمار، ج، حربایی، (ربنجی)، حربیاء، حربیای ماده و آنرا (یعنی ماده را) امحیی نیز نامند. در بعضی لغت نامه ها آمده است که جنسی از کرباسک است. و حرباء جنسی از کرباسوی بزرگ باشد که روی فرا آفتاب کند، و چنانکه گردد او نیز میگردد. (السامی فی الاسامی)، حسین خلف تبریزی گوید: بلفظ سریانی نوعی از سوسمار باشد و آنرا بفارسی آفتاب پرست گویند، گوشت وی زهر قاتل است، اگر کسی بخورد فی الحال بمیرد، خون او را بر موضع موی زیادتی که از چشم کهنه باشند ضحاد کنند دیگر بر نیاید، و صاحب اختیارات گوید: خامالاون خوانند و

مگر جستن حرب کار علی، ناصر خسرو. ورت به حرب افتد با یار کار حرب به اندازه و مقدر کن، ناصر خسرو. قولت تیر است و زیانت کمان گرت بدین حرب بدل رغبت است.

ناصر خسرو. زی حرب تو آمده ست دیوی بد فعل تر از همه شیاطین، ناصر خسرو. آنکه تا هرکش منکر شدی از خلق جهان جز که شمشیر نبودی بگه حرب گواش. ناصر خسرو. این سه دشمن جو همی سوی من آیند بحرب نیستان خنجر بزنده مگر آرزوم، ناصر خسرو.

از واقعه جور هفت گردون پنداری در حرب هفت خوانم، مسعود سعد. آتش حرب سوزان شد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۳۵۰). شعله آن حرب بر آن حالت زبانه میزد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۳۵۲). میان ایشان حربی سخت قائم شد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۳۸۹). بحر حرب در موج آمد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۶۸). میان فریقین حربی عظیم قائم شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹). لشکری که با حرب و ضرب الفت گرفته بودند و عادت بر قهر و قسر خصم کرده. (ترجمه تاریخ یمنی چاپی ص ۳۹۰). از خیال حرب نهراسد کس لا شجاعة قیل حرب ای جان و بس.

مولوی. || غزوه: غزوة: سال نهم فتح خیبر و حجة الوداع بود و سب حرب پیدا گشت که... (تقصص الانبیاء جویری ص ۲۱۹). - حرب عظیم: ملحمة (ج، ملاحیم). || (ص) دشمن جنگی: رجیل حرب. (منتهی الارب). در مذکر و مؤنث و مفرد و جمع. (منتهی الارب).

حوب. [ح] [ع] [ص] ربودن مال کسی را و بی چیز گردانیدن او را. ربودن مال. بستن مال. (تاج المصادر بیهقی).

حوب. [ح] [ز] [ع] (مص) گرفتن مال کسی و بی چیز ماندن او.

حوب. [ح] [ر] [ع] (ص) مردی حرب، مردی بسیار جنگ. سخت خشمگین. شیری حرب؛ شری خشمناک. (منتهی الارب). ج، حَربین.

حوب. [ح] [ع] [مص] سخت خشمگین شدن. سخت خشم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).

حوب. [ح] [ز] [ع] [ا] شکوفه خرما که از غنچه پدید آید. (منتهی الارب). طلوع، بهار خرما، و بعضی بکسر اول و فتح ثانی گفته اند.

حوب. [ح] [ا]خ شهری است میان ینیم و



حربا

میشود به انواع الوان در شعاع آفتاب؛ با چنین کم دشمنان کی خواجه آغازد به جنگ ازدها را جنگ ننگ آید که با حربا کند.

منوچهری. ز شوق طلعت و حرص لقای تو هستم

در پارسی آفتاب پرست گویند و کرباسو نیز خوانند. و خون وی بر جای موی که در چشم باشد و بکنند چون طلا کنند دیگر نروید. گوشت وی سم قاتل بود مانند وزغه و بیضه وی نیز سم قاتل بود که در حال بکشد و مهلت ندهد و مداوا پذیر نبود و معالجه کسی که گوشت وی خورده باشد مانند معالجه کسی

به روز چون حربا و به شب چو نیلوفر.

مسعود سعد.
از پی طعمه شامی شده ام چون خفاش
وز پی دیدن خورشید شدم چون حربا.

مسعود سعد.
شنو از شب پره حکایت خور
گرد حربا برآ و نیلوفر.
سنائی.
خاک در تو قبله آمال و اندر او
خلقى نهاده روی چو حربا در آفتاب.
خاقانی.

بهر آذین عروس خاطرش
چرخ اطلس را به حربائی فرست.
خاقانی.
به سام ابرص و حربا و خنفسا و جمل
به جیفه گاه و به ناووس و مستراح و خلاب.
خاقانی.

شب سردشان دیده نابرده خواب
چو حربا تأمل کنان آفتاب.
(بوستان).
- امثال:

اجود من عین الحرباء.
احزم من الحرباء.
فلان یتلون تلون الحرباء؛ بر یک حال نماند.
رجوع به حیاة الحیوان دمیری و عجایب
المخلوقات قزوینی شود.

حرباء . [ح] [ا] [ع] [ی] میخهای زره یا سر میخها
در حلقه زره. [پشت. [گوشت پشت یا تندی
مهرة پشت. [زمین درشت. (منتهی الارب).
حرباء . [ح] [ا] [ع] [ص] [ج] حریب. (منتهی
الارب).

حرباء . [ح] [ا] [ع] [ی] واحزباء و واحزبئین؛
کلمه تأسف و تلهف است مانند یاأسفی.
(منتهی الارب).

حرباءة . [ح] [ا] [ع] [ی] تأنیث حرباء. ام حَبِیْن.
(منتهی الارب).

حرباءت . [ح] [ا] [ع] [ی] [ح] [ع] [ی] حربة. (منتهی
الارب). فسادهای دین. [انسیزه زنیها.
[سلب های مال کسان.

حرباج . [ح] [ا] [ع] [ص] سطر ضخم. حُرْبِج.
(منتهی الارب).

حرباظ . [ح] [ا] [ع] [ص] حرباظ قوس؛ سخت
زه کردن کمان را. (از منتهی الارب).

حرباناک . [ح] [ا] [ع] [ص] مرکب) باحربا.
برحربا؛ ارض حَرْبِیَّة؛ زمینی حرباناک.
(منتهی الارب) (صراح).

حربایة . [ح] [ا] [ع] [ی] حربانة. مؤنث حرباء.
حرب . [ح] [ا] [ع] [ی] ابن ابی العالیة. مکنی به
ابسی معاذ. تابعی است. (منتهی الارب). و
رجوع به ابومعاذ شود.

حرب . [ح] [ا] [ع] [ی] ابن ابی حرب ثقفی. برخی
نام پدرش را هلال یاد کرده اند. تابعی است.
عبدان وی را یاد کرده است. (الاصابه قسم
چهارم ج ۲ ص ۷۸).

حرب . [ح] [ا] [ع] [ی] ابن امیه. جد اعلا بنی امیه

و پدر ابوسفیان است. ابوالعاص که جد عثمان
و مروان بوده برادر همین حرب است. (تاریخ
گریده ص ۲۳۶) (قاموس الاعلام ترکی).

حرب . [ح] [ا] [ع] [ی] ابن جنادب. فتح دمشق در
عهد عمر دریافت و اقطاعی (تیولی) در آنجا
بدست آورد. (الاصابه قسم سوم ج ۲ ص ۶۰).
حرب . [ح] [ا] [ع] [ی] ابن حارث محاربی.
ربیع بن زیاد از وی روایت دارد. بخاری در
تاریخ او را یاد کرده. (الاصابه قسم اول ج ۱
ص ۳۳۴).

حرب . [ح] [ا] [ع] [ی] ابن خالد. محدث است.
(منتهی الارب).

حرب . [ح] [ا] [ع] [ی] ابن ریطه بن عمر. با گروهی
از طائفه خود یزد پیغمبر (ص) آمد. و در میان
جحفه و مدینه او را ملاقات کرد. پس گروهی
از ایشان درگذشتند و این موجب تطیر
دیگران شد و مراجعت کردند. و حرب بن
ریطه اشعاری مشعر بر ایمان به او فرستاد که
ابن سیدالناس آنها را قتل کرده است. (الاصابه
قسم اول ج ۱ ص ۳۳۴).

حرب . [ح] [ا] [ع] [ی] ابن زهیر. محدث است.
(منتهی الارب).

حرب . [ح] [ا] [ع] [ی] ابن سلم بن زیاد بن ابیه.
آنکس است که نهر حریب بدو منسوب است.

حرب . [ح] [ا] [ع] [ی] ابن شریح. محدث است.
(منتهی الارب).

حرب . [ح] [ا] [ع] [ی] ابن صبیح. صاحب الاعیة.
محدث است. (منتهی الارب).

حرب . [ح] [ا] [ع] [ی] ابن طاهر بن محمد. مکنی
به ابونصر. از سواری و مظالمی نقل کند. (ذکر
اخبار اسپهان ج ۱ ص ۳۰۴).

حرب . [ح] [ا] [ع] [ی] ابن عبدالله. محدث است.
(منتهی الارب).

حرب . [ح] [ا] [ع] [ی] ابن عبدالله بلخی راوندی.
از سرداران منصور عباسی و متولی شرطه
بغداد و سپس موصل بود. و به جنگ ترکان به
تفلیس شد و در آنجا کشته گردید. حربه
محلای به بغداد بدو منسوب است و آثار وی
در موصل تا زمان ابن اثیر باقی بود. (اعلام
زرکلی ج ۱ ص ۲۱۶) (ابن اثیر در حوادث
سالهای ۱۴۵-۱۴۷ ه. ق.).

حرب . [ح] [ا] [ع] [ی] ابن عزالملک. ملقب به
ملک تاج الدین. از ملوک سیستان در زمان
سلاجقه. برادرزاده ملک شمس الدین است.
او بواسطه عمه خود بر عم خویش ملک
شمس الدین خروج کرد و ملک شمس الدین
کشته شد. و مردم سیستان او را به طوع و
رغبت به سلطنت برداشتند و او برخلاف عم
خود به صفت عدل و احسان متصف بود و
مدت شصت سال در خطه سیستان و بلاد غور
و خراسان حکم راند. و بسیاری معابد و
مساجد و خواق بساخت. و چون درگذشت

پسرش معین الدین بهرامشاه بجای پدر
نشست. (از حسیب السمر ج خیام ج ۲
ص ۶۲۷).

حرب . [ح] [ا] [ع] [ی] ابن قیس. محدث است.
(منتهی الارب).

حرب . [ح] [ا] [ع] [ی] ابن مالک. مکنی به
ابی حنیده. محدث است. و برخی نام وی را
حریث آورده اند.

حرب . [ح] [ا] [ع] [ی] ابن محمد الحقوری
الهروری. مکنی به ابوالحرث حقوری. از
معارف خراسان و مشاهیر فضلا بوده است.
شعرش از شعرای درگذشته و فضلش بساط
هنر عنصری درنوشته. در قصیده ای میگوید و
جواب و سؤال را رعایت میکند:

گفتم این که گهنودن روی جباری بود
گفت قدر مرد اندر خویشتن داری بود
گفتم این خواری چه باید کی پرستم مر ترا
گفت هر کوبت پرستد از در خواری بود
گفتم آن زلفین تاری زانتر بر زان دورخ
گفت مه راروشنی اندر شب تاری بود
گفتم ای مه راست گونی ماه را مانی همی
گفت مه را دور خط از مشک تاتاری بود
گفتم این بازیگری با هر کسی چندین جرات
گفت بازیگر بؤد کودک چو بازاری بود
گفتم آسانی و ناز از من ربود این عشق تو
گفت عشق نیکوان با رنج و دشواری بود.

رباعی:
تا بر گل تو نگشت پیدا عنبر
از مشک زره نبود. وز سیم سیر
تا روی تو و لب تو نمود اثر
از لاله نمک که دید. وز یته شکر.

(باب الالباب ج ۱ ص ۶۰-۶۱).
حرب . [ح] [ا] [ع] [ی] ابن مظنه. از قبیله نذجیح.
(منتهی الارب).

حرب . [ح] [ا] [ع] [ی] ابن میمون. محدث است.
(منتهی الارب). وی جز حرب انصاری یا
عبدی مکنی به ابی الخطاب است.

حرب . [ح] [ا] [ع] [ی] ابن هلال. رجوع به
حرب بن ابی حرب شود.

حرب . [ح] [ا] [ع] [ی] نام ابوالوداد است. و گویند
نام وی عبید بن قیس باشد. (الاصابه قسم اول
ج ۱ ص ۳۳۴).

حرب . [ح] [ا] [ع] [ی] (باب...) محلای به بغداد
نزدیک قبر احمد بن حنبل. (معجم البلدان).

حرب . [ح] [ا] [ع] [ی] خشمی. تابعی است.
(الاصابه ج ۲ ص ۷۸).

حرب . [ح] [ا] [ع] [ی] سریق. مکنی به ابی سفیان.
محدث است.

حرب . [ح] [ا] [ع] [ی] سلمی. رجوع به حریث
سلمی شود.

حرب . [ح] [ا] [ع] [ی] سجزی ملک تاج الدین پدر
میر ناصر الدین عثمان بن حرب السجزی.

عوفی گوید: امیر ناصر پسر ملک تاج‌الدین حرب که از عدل شامل او باز با تیهو صلح کرده بود و آتش در جوار پنبه قرار گرفته، ملکی حلیم کریم، ملک دنیا را او وسیلت حصول ملک عقبی ساخته بود، و در تجمل پادشاهی بنام سلاهی و مناهی را تمام برانداخته.

فلا هو فی الدنيا مضع نصیه ولا عرض الدنيا عن الدین شاغله.

و او رابیت پسر بود و ولیعهد او در آن عهد امیر ناصرالدین عثمان بود، جان مردی و کان مردمی، و آثار او بسیار است، و یکی از آن جمله فتح ترضیز است که به یک نهضت صد هزار ملحد جاحد را به دوزخ فرستاد و پیش از او کسی را آن میر نشده بود و چون به دارالملک سیستان آمد هر کسی بر تهنیت این فتح اشعار گفتند، و یک بیت از قطعه‌ای که از برای او امام شرف‌الدین فرهی گفته است ایراد کرده آمد:

چنان کز تو شاد است حزب محمد روان محمد از این حرب شاد است.

و در آن وقت که مؤلف این ترتیب به سجستان بود امیر ناصرالدین به رحمت ایزدی پیوسته و ولیعهد او ملک یحیی‌الدین بهرام‌شاه بود که این ساعت ممالک سجستان در ضبط اوست، و مآثر ناصرالدین عثمان بسیار است. از امام ادیب رشیدالدین تاج‌الادبیا عبدالمجید شنیدم که وقتی در هری زن مطربه زاهده‌نام در مجلس انس او حاضر بود، طوطی سخنی که چون شکر از پسته روان کردی تربیت قوت روان کردی، و چون ده فندق را برای مدد قول و غزل در عمل آوردی غارت‌گری عقل انس و جان کردی، آن امیر این رباعی در حق او گفته و این بدیهه انشا کرد:

چشم و رخ تو به دلبری استادند انگشتانت در طرب بگشادند

ای زاهده زاهدان ز چنگ خوش تو چون نرگس تو مست و خراب افتادند.

و بیش از این نیفتاده است از اشعار او بدین اختصار کرده آمد. (باب‌الالباب ج ۱ ص ۴۹-۵۰).

حرب الفداد. [حَبْلُ فَا] [اخ] جنگی است مرینی طی را که ابو عبیده ایشان را در آن به اسلام بازگردانید. (معجم البلدان).

حربث. [حَبْثُ] گیاهی است که گوسفندان چرند. تک. بیدور. ج. خرابث. نباتیت از نباتهای زمین نرم. (منتهی الارب). يقال: اطیب اللین ما رعى الحربث و السعدان. (معجم البلدان). گیاهی است دارای برگ‌های دراز و نرم که خود نیز برگهای ریز دارند و خوشبوی و گرم و تند است. در دوم خشک است. بوی بد را از دهان زائل کند. و

قولنج و سوء هضم را سود دهد، سده را باز کند و چون گوسفندش بخورد گوشت و شیر آن خوش طعم شود. موجب صداع است و کزیره مصلح آن است. بدل آن برنجاسف باشد. (تذکره ضریر انطاکی).

حربث. [حَبْثُ] [اخ] نام فلاتی میان بمن و عمان. (معجم البلدان).

حربج. [حَبْجُ] [ع ص] سطر ضخم. جرباج.

حرب جای. [حَبْجُ] [ا مرکب] رزمگاه. مرک. مرکه. مکر. (منتهی الارب). حربگاه: اسفاهدون را در این روز بکشتند در حرب جای. (تاریخ طبرستان).

حرب حنین. [حَبْ حُنَّ] [اخ] یکی از غزوات معروف پیغمبر است. رجوع به حنین شود. و چون در این جنگ تلفات سنگین بر مسلمانان وارد شده است، در ادبیات پارسی اسلامی ایران بنام جنگ سخت آمده است: بخت را با دوستانت اتفاق

چرخ را با دشمنت حرب حنین. سعدی.

حرب دان. [حَبْ دَان] [نف مرکب] عالم به فنون جنگ: سوم شجاع و مبارز حرب دان و سلاح شناس. (سندبادنامه ص ۳۱۸).

حرب ده. [حَبْ دِه] [اخ] دهی است از دهستان اهلرستان بخش مرکزی شهرستان آمل، در ۲۱ هزارگزی شمال باختری آمل و ۴ هزارگزی خاور شوسه آمل به محمودآباد. دشت است. هوای آن معتدل، مرطوب، مالاریائی است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه هراز است. محصول آن برنج، کتف، مختصر غلات. شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

حربش. [حَبْ ش] [ع ص] عجز حریش زن گنده پیر درشت. حربشه. (منتهی الارب).

حربش. [حَبْ ش] [ع] افعی، یا افعی بزرگ، یا افعی که در رفتن وی آواز درشت برآید. حربشه. (منتهی الارب).

حربش. [حَبْ ش] [اخ] ابن نمیر. مردی از قبیله بنی‌اسد. [مردی از قبیله بنی‌عنبر. (منتهی الارب)].

حربشه. [حَبْ شِه] [ع] افعی، یا افعی بزرگ، یا افعی که در رفتن وی آواز درشت برآید. حربش. (منتهی الارب).

حربصه. [حَبْ صَه] [ع ص] آبیاری کردن زمین را. (منتهی الارب).

حربصیصه. [حَبْ صَه] [ع] نوعی از زیور: ما علیه حربصیصه: نیست بر او هیچیک زیوری. (منتهی الارب).

حرب کردن. [حَبْ کُ دَان] [مص مرکب] جنگیدن. جنگ کردن.

حربگاه. [حَبْ گَاه] [ا مرکب] حرب جای. معركة. میدان جنگ. مأزم. مأزق. (منتهی الارب).

معتک. (محمود بن عمر ربیعنی). ملحمة. حربگه. رجوع به حرب جای شود: به حربگاهی کو تیغ برکشد ز نیام به صیدگاهی کو تیر برنهد به کمان. فرخی. پیش خردمند در این حربگاه بیخردان راهمه تن عورت است.

ناصر خسرو. و طاهر از حربگاه گریخته برفت. (مجمل التواریخ و القصص).

به حربگاه دو کار است دشمنانش را قفا نمودن یا تیغ بر قفا دیدن. سوزنی.

حربگه. [حَبْ گَه] [ا مرکب] حربگاه: در حربگه پیغمبر ما معجزی نداشت از معجزات خویش قویتر ز قوتش.

ناصر خسرو. که استاد با ذوالفقار مجرد به هر حربگه بر زمین محمد؟ ناصر خسرو.

حربگه مرد سخندان بسی صعبتر از معركة حملت است. ناصر خسرو.

میل تو به حربگه فزون بینند از میل طفیلیان به مهمانی. ابوالفرج رونی.

حرب نفسا. [حَبْ نَه] [اخ] نام قریه‌ای به حصص. (معجم البلدان).

حرب نوش. [حَبْ نَه] [اخ] قریه‌ای از قرای جزیر از نواحی حلب. (معجم البلدان). و در مرادالاطلاع تلفظ آنرا [حَبْ نَه] آورده گوید: قریه‌ای از قراه جزیر است.

حربوا. [حَبْ وَا] [اخ] از نواحی قم بوده است. حسن بن علی قمی هنگام گزارش خراج نواحی قم آمد: مال منقول با ماه بصره از خراج قریه حربوا هزار و شصت و شصت و چهار دینار و نیم‌دانگ دیناری... (تاریخ قم ص ۱۲۴).

حربول. [حَبْ وُل] [اخ] موضعی به شمال موصل. **حربونا.** [حَبْ وُنَا] [اخ] نام یکی از خواجیه‌سرایان اخشورش، شاهنشاه ایران.

حربونی. [حَبْ وُنِی] [ع ص] منسوب به حربونه، نام جدی از اجداد عرب. (سعمانی).

حربوی. [حَبْ وِی] [اخ] عسلی بن رشید بن احمد، مکنی به ابوالحسن. وکیل ناصر لدین‌الله بود و خط خوش بطریقه ابن مقله مینوشت. در بغداد در ۱۸ شوال ۶۰۵ ه. ق. درگذشت. (معجم البلدان).

حربیه. [حَبْ یَه] [ع] خونری است مانند جوال و غراره و توشه‌دان شبان. (منتهی الارب). جوال و توشه‌دان شبان.

حربیه. [حَبْ یَه] [ع] هیأت کارزار. (منتهی الارب).

حربیه. [حَبْ یَه] [ع] یکی حرب. (منتهی الارب).

حربیه. [حَبْ یَه] [ع] نوعی از ثوابی نجوم. رجوع به ثوابی شود.

حربه [ح ب] (اخ) ریگ‌زاری است منقطع و مفرد نزدیک وادی واقع از نواحی قف از رغام. و گویند رمله‌ای است کثیرالبقر از بلاد هذیل. (معجم البلدان) (مراسدالاطلاع).
موضعی به شام. (منتهی الارب).
حربه [ح ب] (اخ) (خطه بنی...) در بیار بنی حصن در بصره است. و ایشان طائفه‌ای از بنی عنبر هستند. (معجم البلدان).
حربه [ح ب] (ع) حربه. آلت جنگ. (منتهی الارب). سلاح. آلت حرب. || چوب‌دستی. (منتهی الارب). || تازیانه. || نیم‌نیزه. (زمخشری). نیزه کوتاه. (دهار). || کارد. (غیات). دشنه. خنجر. ج. چراب. (منتهی الارب): این جا شمیر و حربه و سنگ است. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۲). و بیار جراحتهای یافت از سنگ و از حربه. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۸).
بطوع خدمت شمیر و حربه تو کنند اگر شوند زگردون مخیر آتش و آب.
ممود سعد.
چرخ پندارم آتشین حربه‌ست که مر ازار کشت توانست. **ممود سعد**.
قصاب چه آری ز بی کشتن ماهی خود کشته شود ماهی بی حربه قصاب.
خاقانی.
واحرنا گفته‌ام بشاهد حربا زین گله حربه جفای صفاهان. **خاقانی**.
بود بهنگام زخم در صف میدان جنگ حربه هندی او حرمت تیغ یمان. **خاقانی**.
با حربه مرگ اگر ستیزند افتند چنانکه برنخیزند. **نظامی**.
گر آنکه میزدی یک حربه چون میغ چو صبح اکنون دودستی میزنی تیغ. **نظامی**.
بر دیو شهاب حربه رانده لاجول ولاز دور خوانده. **نظامی**.
دزدان دوگروهند، جمعی در صحراها با تیر و کمان، برخی با حربه و کمانند. (مجالس سعدی ص ۲۱).
دیگر از حربه خونخوار اجل نندیشم که نه از غمزه خونریز تویی یا کتر است. **سعدی**.
|| نام روز جمعه. || (امص) نیزه‌زنی. || افساد دین. || سلب مال کسی. (منتهی الارب). ج. حربیات. || (اخ) العربیه، نام حربه‌ای است که نجاشی ملک حبش رسول اکرم (ص) را هدیه فرستاد. رجوع به حربه نجاشی شود.
حربه [ح ب] (ع) در فهرست مخزن‌الادویه این صورت را آورده و به آن معنی یوعجیدیطوس و در بعضی کتب عجیدیطوس داده‌اند و در مخزن‌الادویه «حربت» را صورتی از حربت دانسته است. رجوع به حربت شود.
حربه بر دوش. [ح ب] / پ ب] (ص)

مرکب) که حربه بر دوش دارد. **ملح**: میبایست چو خار حربه بر دوش تا خرمن گل کشتی در آغوش. **نظامی**.
حربه پیغمبر. [ح ب] ی ب غ ب] (اخ) رجوع به حربه نجاشی شود.
حربهرام. [ح ز ر ب] (اخ) دهسی است از بخش ارکو از شهرستان ایلام در ۳۰ هزارگزی جنوب خساور قلعه‌دوره، کنار راه مالرو رزین آباد. کوهستانی است و هوای معتدل دارد. دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. مردم چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
حربه عنزه. [ح ب ی ع ز] (اخ) رجوع به حربه نجاشی شود.
حربه نجاشی. [ح ب ی ن] (اخ) بسا العربیه. حربه‌ای است که نجاشی پادشاه حبشه برای پیغمبر هدیه فرستاد و آنرا به نمازهای عید پیشاپیش پیغمبر (ص) می‌بردند و به جنگ احد، رسول (ص) ابی‌بنی خلف را بدان بکشت و سپس به خلفا رسید و آنرا بنام عنزه نیز می‌نامیدند. (مفاتیح العلوم).
حربی. [ح] (ص نسبی) منسوب به حَرب. جنگی. || مقابل ذمی. یکی از کافرانی که با مسلمانان عهد و پیمان ندارند. خلاف عهدی، سالم، معاهد، ذمی. کافر که با مسلمین در سلم نیست. کافری که در دارالحرب زندگی کند.
حربی. [ح با] (ع ص) (ع) حَرب. [ح حَرب] (ص نسبی) منسوب به حَرب. (سعدی).
حربی. [ح] (ص نسبی) منسوب به حَرب. نام مردی. (سعدی).
حربی. [ح] (ص نسبی) منسوب به حَربیه، نام محله‌ای به بغداد. (سعدی).
حربی. [ح ز با] (ع) (ع) واخرزینی؛ واخرزبای؛ یا اسفی. (منتهی الارب).
حربی. [ح با] (اخ) نام قصبه کوچکی است که در بین بغداد و تکریت واقع گشته. یاقوت گویند: در اقصای دجیل است، مسوجات نخعی ضخیم آن شهرت یافته و برخی از دانشمندان بدان منسوبند. رجوع به معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی شود.
حربی. [ح] (اخ) مردی است که در صنعت کیمیا بحث کرده و گویند به عمل اکیر تام دست یافته است. (ابن‌الدیم).
حربی. [ح] (اخ) ابراهیم‌بن اسحاق زاهد نحوی لقی. اصلش مروزی است و به حربه بغداد منسوبست. در ۱۹۸ هـ. ق. بزاده، و در ۲۸۵ هـ. ق. درگذشت. (سعدی) (معجم البلدان). او راست: دلانسل النسبوه.

غریب‌الحدیث. مناسک الحج. **اتباع الاحیوت** کتاب‌الادب. کتاب‌التبیم. الحما و التحیم ذم‌القنیه. سجودالقرآن. القضاة و الشهود المغازی. الهدایا. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۴).
حربیش. [ح] (ع ص) خشن. درشت. (منتهی الارب).
حربیط. [ح] (ع) آزاددرخت. رجوع به آزاددرخت شود.
حربیه. [ح بی ی] (اخ) نام محله‌ای بزرگ بیرون شهر بغداد و آنرا حرب‌بن عبدالله بلخی الراوندی قائل و یکی از سرداران ابی‌جعفر منصور خلیفه بنیاد کرد و آن بقرب دروازه معروف به باب حرب بغداد و نزدیک قبر بشر حافی و احمدبن حنبل است. و این محله در فتنه مغول ویران شد. (معجم البلدان) (انساب سعدی).
حربیه. [ح بی ی] (اخ) صنفی از فرقه کیانیه منسوب به عبدالله‌بن حرب. (مفاتیح العلوم خوارزمی). فرقه‌ای از فِرَقِ یسجگانه فرقه شیعه. اصحاب عبدالله‌بن حرب. (بیان‌الادیان).
حرف. [ح ز ر] (ع مص) حَرفه. تشنه شدن. (از منتهی الارب). رجوع به حَرفه شود؛ فاما همچو درخت مرخ و عفار هیچ درختی نیست که به اندک حرمت از آن آتش میبارد. (تاریخ قم ص ۹).
حرف. [ح] (ع مص) نیک مالیدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). || گرد بریدن چیزی مانند بادریسه. || (ع) آواز گیاه خائیدن ستور. (منتهی الارب).
حرف تک. [ح ت] (ع ص) بساریک جسم و نزار. (منتهی الارب).
حرفه. [ح ت] (ع مص) تیزی طعم خردل و تندی آن در بینی. (منتهی الارب).
حرفه. [ح ت] (ع ص) بسیارخوار. پرخواره. پرخور (مرد). (منتهی الارب).
حرف. [ح] (ع مص) کشت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی) (ترجمان عادل). کاشتن. کشت. زرع. کشاورزی. دهفت. زراعت کردن. کشت و زرع کردن. بصلاح آوردن زمین. حرافته. حرث. حرث ارض؛ شیار کردن زمین را برای کشت. (منتهی الارب). شیار. شکافتن زمین برای زراعت. || حرث دایه؛ لاغر کردن ستور از بسیار رانیدن. (منتهی الارب). لاغر کردن ستور از بیاری رانیدن. سوار شدن بر پشت ستور و رانیدن چنانکه لاغر شود. لاغر کردن ستور از رانیدن بسیار. (زوزنی). لاغر گردانیدن. (دهار). لاغر کردن ستور از بسیار رانیدن. (تاج المصادر بیهقی). || جمع کردن مال. (تاج المصادر). کسب کردن. کسب کردن و ورزیدن و اندوختن مال و جمع کردن.

(منتهی الارب). || شورانیدن آتش. (تاج المصادر بیهقی). سوزانیدن آتش. (منتهی الارب). افسروختن آتش. (غیاث). || درس کردن قرآن. (تاج المصادر بیهقی). قرآن خواندن. (غیاث) (زوزنی). || دانشمند شدن. || چهار زن کردن. جمع کردن میان چهار زن. (منتهی الارب). || بسیار آرمیدن یا زنی. مبالغه در گانیدن. (منتهی الارب). || جستجو کردن چیزی. کاویدن. ج. حروث.

حورث. [ح] [ع] [ا] کشتزار. کشتند. زمین کشت‌کاریده. (مهذب الاسماء). شعرا و مترسلین غالباً این کلمه را با نسل و زرع قرین آرند؛ هرکجا رسیدند نه نسل گذاشتند و نه حرث. (تاریخ بیهقی ص ۵۲۷). اهل حرث و زرع از عوارض تکلفات و نوازل انزال و اقسام معاملات وطن بازگذاشتند. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۳۵۸). اهل حرث و زرع متفرق گشتند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴).

حورث. [ح] [ع] [ا] زمین کشت‌کاریده.

حورث. [ح] [ر] [ا] مماله حارث. رجوع به حارث شود.

حورث. [ح] [ع] [ا] نام موضعی از نواحی مدینه. (معجم البلدان).

حورث. [ح] [ر] [ا] نام موضعی به یمن و قصبه روئیه هم بدینجاست.

حورث. [ح] [ا] نام طائفه‌ای از مضر. و نام دیگر آن اقلین است. در مقابل اکثرین که خاندان زید مناة است. (سعمانی برگ ۹).

حورث. [ح] [ا] ابن جبلة بن الحرث. رجوع به حارث شود.

حورث. [ح] [ا] ابن سعید بن حمدان. رجوع به ابو فراس شود.

حورث. [ح] [ر] [ا] زمینی است. || او ذوحرث مردی است. (منتهی الارب).

حورثا. [ح] [ع] [ا] خردل بری. حرشیا.

حورثان. [ح] [ا] از اعلام است. (منتهی الارب). || نام بطنی است. (سعمانی).

حورثان. [ح] [ا] ابن الحارث بن معرث بن ثعلبة. رجوع به ذوالاصبح العدوانی شود.

حورثانی. [ح] [ا] (ص نسبی) منسوب به حرثان. نام بطنی. (سعمانی).

حورثانی. [ح] [ا] عکاشه بن محض. اولین کس است که طبق قانون اسلام ارث بگذاشت. و وارث وی پدرش بود. (سعمانی).

حورثانی. [ح] [ا] معمر بن عبدالله بن فضله. رسول (ص) را دریافته است. (سعمانی).

حورثه. [ح] [ر] [ث] [ا] ع ص. || چ حورثات. (دهار).

حورثی. [ح] [ر] [ا] (ص نسبی) منسوب به حرث. بطنی از غافق. (سعمانی).

حورثی. [ح] [ر] [ا] عیسی بن ابی‌زبیر. مکنی

به ابوسد. ابن ماکول او را یاد کرده. (سعمانی).

حورثی. [ح] [ر] [ا] (ع) محمد لیسبیلین عبدالؤمنین لیب مصری. حساب فرائض میدانست و میگفتند رأی خوارج داشت.

حورثیا. [ح] [ا] دیهی به مصر؛ و به مصر قومی بدیه حورثیا جمع شدند و گفتند خون عثمان همی طلیم. (مجمعل التواریخ و القصص ص ۲۸۹). رجوع به خورثا شود.

حورج. [ح] [ر] [ع] [ا] گناه. بزه. (دهار) (مهذب الاسماء):

گر تو کوری نیست بر اعمی حرج ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج. مولوی.

|| مکان تنگ. جای تنگ بسیار درخت که ماشیه بدان رسیدن تواند. || سختی. (دهار):

صوفی بدرد جبه در حرج پیشش آمد بعد بدردین فرج. مولوی.

باز گفت الصبر مفتاح الفرج صابران را کی رسد جور و حرج. مولوی.

|| نافه لاغر و باریک. نافه دراز بر روی زمین. || چهارچوب بسته که مرده بر روی آن نهند و آن طریقه گیران باشد. کاهو. || نافه‌ای که از نور دور دارند و بر وی سوار نشوند تا فریه گردد. || اج حرجه.

حورج. [ح] [ر] [ع] [ا] (ص) خیره شدن چشم. || حرمت. حرام شدن چیزی. || بحث. || تنگی. (مهذب الاسماء). تنگ شدن. تنگی دل. (زمخشری) (ترجمان عادل). تنگ بودن.

حورج. [ح] [ع] [ا] (ص) حرج چیزی بر کسی؛ حرام شدن آن بر وی. || حرج عین در چیزی؛ خیره شدن چشم در چیزی. || احرج صدر؛ تنگ شدن. تنگ آمدن سینه.

حورج. [ح] [ر] [ع] [ا] جنازه گیران. (مهذب الاسماء) محمودین عمر ربینجی. جنازه. تابوت. ج. جراج.

حورج. [ح] [ر] [ع] [ا] (ص) جای نیک تنگ. || سرد گناهکار. || آنکه از کارزار روی نگرداند.

حورج. [ح] [ر] [ع] [ا] گناه. (منتهی الارب). بزه. || رسنها که برای صید درندگان نصب کنند. (منتهی الارب). || جامه‌ها که بر طناب اندازند خشک شدن را. ج. جراج. || گوش ماهی که برای دفع چشم‌زخم به گلو آویزند. || قلابه سگ. ج. جراج. || آنچه به سگ شکاری دهند از صید. بهره سگ صید از گوشت شکاری. || رزه که جامه بر آن افکنند تا خشک شود.

حورج. [ح] [ع] [ا] (ص) حرجوج. حرجج.

حورج. [ح] [ع] [ا] ج حرجه. (معجم البلدان).

حورج. [ح] [ا] نام غدیری به دیار فزارة و نام آن ابن حرج است لکن ابن دُرید آنرا حرج به اسقاط این روایت کرده است. (معجم البلدان). || نام موضعی. (منتهی الارب).

حورجات. [ح] [ر] [ع] [ا] ج حرجه.

حورجان. [ح] [ا] (ع) نام مردی از بنی عمرو بن العارث و هم نام مردی دیگر.

حورجج. [ح] [ع] [ا] (ص) حرج. حرجوج. ج. حراجج. || باد سرد و تند که پی هم وزد.

حورجف. [ح] [ع] [ا] (ص) باد سرد که تند وزد. باد سرد. ج. حراجف. (مهذب الاسماء).

حورجل. [ح] [ع] [ا] (ع) گروهی از اسپان. || گروهی از ملخ. || زمین بی‌آمیخ. (منتهی الارب).

حورجل. [ح] [ع] [ا] (ص) مردم دراز. (مهذب الاسماء). مرد درازبالا. (منتهی الارب). ج. حراججل. || شتاب‌رو. || ملخ بزرگ سبز.

حورجل. [ح] [ع] [ا] (ع) حرجول. حرجولان. ازیرا کس. ازیرا کن. (مصنف ازیرا کس).

حورجله. [ح] [ع] [ا] (ع) مصص) دراز شدن. || تمام کردن صف را در نماز و جز آن. || چپ و راست دویدن با نشاط و خرمی. (منتهی الارب).

حورجله. [ح] [ع] [ا] (ع) گروهی از اسپان. (منتهی الارب). رجوع به حرجل شود.

حورجله. [ح] [ع] [ا] (ع) نام قریه‌ای به دمشق. (معجم البلدان).

حورجمه. [ح] [ع] [ا] (ع) مصر) بر یکدیگر افتان بازگرداندن شتران را. (منتهی الارب).

حورجند. [ح] [ع] [ا] (ع) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان کرمان است. این دهستان در شمال شهر کرمان واقع و حدود آن بشرح زیر است: از شمال به بخش راور، از خاور به بخش شهداد، از جنوب به دهستان درختگان، از باختر به دهستان زنگی آباد و حتکن. منطقه‌ای است کوهستانی و دامنه با هوای سردسیر. دو رودخانه در این دهستان جاری است. یکی از مرکز دهستان به خاور بطرف شهداد و دیگری از مرکز بطرف جنوب باختری جاری و به اراضی چترود منتهی میشود. محصولات عمده آن حبوبات، تریاک، سیب‌زمینی و میوه‌جات است. انار آن بخوبی مشهور است. شغل مردم زراعت، مکاری و صنایع دستی قالی‌بافی با نقشه است. زبان فارسی، مذهب شیعه است. راه فرعی راور از این دهستان میگردد. این دهستان از ۱۳۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت آن در حدود ۵۸۰۰ نفر است. مرکز دهستان قریه حرجند و قراء مهم آن بشرح زیر است: چترود، سرد، ده‌زیار، سرآیاب شش، هوتک، معدن زغال‌سنگ اخیراً در این دهستان کشف شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حرجنده. [حُجْ] (لخ) ده مرکز دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان در ۵۸ هزارگزی شمال کرمان سر راه مارلو شهداد - راور. کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۸۷۰ تن شیعه و زبان فارسی است. آب آن از سه رشته قنات و محصول آن غلات، حبوبات، تریاک و شفل مردم زراعت و صنایع دستی اهالی قالی بافی با تشه است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حرجندی. [حُجْ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان در ۸۵ هزارگزی شمال باختری کرمان و سی هزارگزی راه مارلو شاهزاده محمد. ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حرجوان. [حُجْ] (ل) ^۱ حَرْجُل، ملخ بی بال. صاحب اختیارات بدیمی گوید: آنرا حرجل خوانند و آن ملخیت که بال ندارد و ستر بود، چون بگیرند غیر پخته نمک سود و خشک کنند و بشراب بپاشانند. گزندگی عقرب را بغایت نافع بود و باید که کهن نبود - انتهى. و مؤلف برهان گوید: بلفت یونانی نوعی از ملخ است که بال و پر ندارد و آنرا گرفته یزند و با نمک بخورند - انتهى.

حرجوج. [حُجْ] (ع ص)، (ل) نَاقَةُ فَرَبِه و دراز بر روی زمین. || نَاقَةُ سَخْت. || نَاقَةُ لاغَر باریک. (منتهی الارب). حُرْجُج. حُرْجُج. اشتر باریک میان. (مذهب الاسماء). ج. حراجیج.

حرجول. [حُجْ] (ع ل) حَرْجُل. حرجوان. ازیرا کس. ازیرا کن (مصحف ازیرا کس^۱). رجوع به حَرْجُل و حرجوان شود.

حرجه. [حُجْ] (ع ل) زمینی که درختان پیچیده دارد. (معجم البلدان).

حرجه. [حُجْ] (ع ل) دلو خرد.

حرجه. [حُجْ] (لخ) کوره ای است در مشرق قوص در صعد علیا. پریرکت است. شمس الدوله تورانشاه برادر ملک صالح ناصر صلاح الدین یوسف بن ایوب، درباره آن میگفت: در دنیا جایی را نمی شناسم که درازای آن یک میدان اسپ باشد و سی هزار دینار حاصل بدهد غیر از حرجه. (معجم البلدان).

حرجه. [حُجْ] (لخ) از دیبهای یمامة است. حفصی گفت دیبھی است از حجرة. اندکی آب است از آن بسنی قیس. (معجم البلدان).

حرج. [حُجْ] (ع ل) جز. شرم زن. (دهار). ج. احراج.

حرج. [حُجْ] (ع ص) مرد مولع به زنان.

حرج. [حُجْ] (ع مص) زدن بر شرم زن.

حرجار. [حُجْ] (لخ) جایست از بلاد جهینه از

سرزمین حجاز. (معجم البلدان).

حرجان. [حُجْ] (لخ) از قرای قوس و عده ای بدانجا منوبند. (سمانی).

حرجانی. [حُجْ] (ص نسبی) منسوب به حرجان از قرای قوس. (سمانی).

حرجانی. [حُجْ] (لخ) محمد بن ابراهیم فرایضی شافعی فقیه. از ابن عیلان و بنوی روایت کند. (سمانی).

حرجزان. [حُجْ] (لخ) از دیه های وزواه قسم است. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

حرجکب. [حُجْ] (لخ) شهرکیت از چاچ به ماوراءالنهر و از آن کمانهای چاچی خیزد و جانی خرم است و بسیار نعمت و آبادان. (حدود العالم).

حرجی. [حُجْ] (ع ص) / ح حسی [ع ص] (ص) منسوب به جر. || منسوب به جزه.

حرجیجره. [حُجْ] (لخ) از دیبهای ساهه. (تاریخ قم ص ۱۴۰). و در ص ۱۱۴ ذیل رستاق ساهه. جرجیجره آمده است و شاید صورت اخیر صحیح باشد.

حرد. [حُجْ] (ع مص) دردی است در قوائم شتر که اعصاب او خشک میشود بواسطه زانویند. حرده. (منتهی الارب). رجوع به حُرْدَة شود.

حرد. [حُجْ] (ع مص) گران شدن زره بر مرد چنانکه راه رفتن نتواند. || غضب کردن. (قطرالمحیط). خشم گرفتن؛ و العیاذ بالله اگر بر آن حرد و غضب، بر این کودک قادر و مستولی گشتی، جان این بیچاره در معرض تلف و تفرقه افتادی. (سندبادنامه ص ۱۱۰).

حرد. [حُجْ] (ع مص) قصد. قصد کردن. آهنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (روزنی). || بازداشت. بازداشتن. (از منتهی الارب). || سوراخ کردن. (ترجمان عادل). سوراخ دار گردانیدن. || پاره ای بریدن. || گرانبار رفتن مرد از راه. (منتهی الارب). || بعضی تارهای زه کمان درازتر از بعضی شدن. || غضب کردن. خشم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).

حرد. [حُجْ] (ع ص) نعمت است از حُرود و حُرْد. (منتهی الارب).

حرد. [حُجْ] (ع ص) نعمت است از حُرود و حُرْد. (منتهی الارب).

حرد. [حُجْ] (ع ل) پاره ای از کوهان شتر. || رودگانی شتر. جزه. ج. حُرود. (منتهی الارب).

حرد. [حُجْ] (ع ص) قطاء. حرد؛ قطاهای شتاب رو. (منتهی الارب).

حرد. [حُجْ] (لخ) گویند در این آیه: «و غدوا علی حرد قادرین» (قرآن ۲۵/۶۸)، نام قریه ای است. (معجم البلدان).

حرد. [حُجْ] (لخ) ابن قطن التکنی. رجوع به

ابوعطیه حرد شود.

حرداء. [حُجْ] (ع ص)، (ل) چ خرید.

حرداء. [حُجْ] (ع ص) ستور مبتلا شده به بیماری حُرْد. (منتهی الارب).

حرداء. [حُجْ] (لخ) لقب بنو نهل بن حارث. (منتهی الارب).

حرداله. [حُجْ] (ع ل) قسمی از کافور. و این بطوطه گوید: به مثل جاوه باشد، یک درهم آن بعلت بیاری برودت بکشد و گوید بیای نی آن خون آدمی یا فیلی خرد ریزند تا کافور در آن نی گردد شود. (ترجمه سفرنامه ابن بطوطه ص ۶۵۵).

حردان. [حُجْ] (ع ص) نعت است از حُرْد.

حردان. [حُجْ] (لخ) از قرای دمشق و جمعی بدان منسوباند. (معجم البلدان).

حردانی. [حُجْ] (لخ) عبدالسلام بن عبدالرحمان حردانی، مکتبی به ابوالقاسم. از پدرش و از شعیب روایت دارد. بسال ۲۹۰ ه. ق. درگذشت. (معجم البلدان).

حردب. [حُجْ] (ع ل) دانه عِشْرَق و آن گیاهی است. (منتهی الارب).

حردب. [حُجْ] (لخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

حردبه. [حُجْ] (ع مص) خفت. سبکی. (منتهی الارب).

حردبه. [حُجْ] (ع ل) از اعلام است. (منتهی الارب).

حردفنه. [حُجْ] (لخ) نام قریه ای از منبج به اراضی شام. و مولد بختری شاعر معروف بدانجاست. (معجم البلدان).

حردفنین. [حُجْ] (لخ) قریه ای است به سه میلی حلب. (معجم البلدان).

حردما. [حُجْ] (ع ل) رجوع به خرما شود.

حردمه. [حُجْ] (ع مص) لجاج و ستیزه در کار. (منتهی الارب).

حردوس. [حُجْ] (لخ) یا خردوس، یا جردوش، یا کردوی (به اختلاف نسخ). نام یکی از پادشاهان ملوک الطوائف یهود که به خونخواهی یحیی جمعی کثیر و از جمله قاتل یحیی را بکشت تا خون یحیی از جوشیدن بنشت^۲. و در حبیبالسیرج خیام ج ۱ ص ۱۴۰ آنرا با خاء معجمه نوشته است.

حردون. [حُجْ] (ع ل) سوسمار نر یا جانوری است مشابه حرباء و آن از نواحی مصر خیزد. و حردون یا ذال معجمه نیز آمده است. گوشت او سم است و گفته اند جانوری است شبیه به حرباء با خط و خال رنگین. ج. حَرَادین. حسین خلف گوید: بلفت سریانی نوعی از سوسمار است که آنرا به یونانی

1 - Asyracos. 2 - Asyracos. 3 - مجمل التاریخ و القمص ج بهار ص ۲۱۹.

سالامندرا^۱ گویند و از سموم قتاله است. گویند اگر دل او را بر خرقة سیاه بپسند و به صاحب تب ربع بپسند شفا یابد - انتهى. و صاحب اختیارات گوید: مانند سوسمار است و طبع وی نزدیک است به طبع ورن و به یونانی آنرا سالامندر نامند که در سین بیاید. و از جمله سموم قتاله بود خوردن آن. مهراریس در خواص گوید: دل حردون چون در خرقة سیاه بپسندد بر صاحب تب ربع بپسندد البته شفا یابد و از وی تب زایل شود. جالینوس گوید: خون وی چون در چشم کشند روشنائی یبزیاید و دیسفوریوس گوید: سرگین حردون و عضایه چون زنان بر روی مانند کلف و پشه را بغایت نیکو بود و صافی گرداند مانند صیقلی بود و بهترین وی سفید بغایت بود و سبک مانند نشاسته و بشیرازی سرگین ماترنگ خوانند - انتهى. و مؤلف تحفه گوید: حردون حیوانی است شبیه به وزغ و ورن بری و از آن بسیار کوچکتر مثل مار کوچکی دست و پا دارد، و سرش باریک و طولانی. و در عرض روزی متلون به الوان مختلفه میگردد. و در طبرستان ماچه کورو در اصفهان مال مالی نامند و از جمله سموم است و در خانهها و کوهها یافت میشود. در سیم گرم، و تعلیق دل او که در لته سیاه بسته باشند جهت تب ربع، و طلا جلد محرق او با علل بیحس کننده اعضاء است، بحدی که از قطع و ضرب متالم نگردد. و اکتحال خون او جهت تقویت باصره، و سرگین او جهت بیاض و حکمة چشم، و ضمد او جهت تنقیه پشه و رفع جمیع آثار مفید است و سرگین او سفید و سبک، و در بوی شبیه به شراب میباشد و امین الدوله فرموده که ضمد پیه و گوشت او موی را میرد و تعلیق حردون بر بازوی راست مهیج باه و شهوت جماع است. و بدستور تعلیق مهره پشت او که قریب به گرده او باشد بر کمر شخص باعث شدت قوه جماع است. و از محمدبن احمد نقل نموده که خوردن یک قیراط از چشم راست او که خشک کرده باشند با آب سداب البته قاطع منی است. و یک قیراط از چشم چپ او با آب نخود سیاه مطبوخ و دو استار روغن گاو بغایت محرک باه و مسخن کرده است و چون حردونی را به اسم صاحب عرق النسا صید کرده رگ باطن ران او را جسته، موضع را شکافته آن رگ را به اسم صاحب عرق النسا قطع کنند و بعد از آن با دست ریز نمایند بدون آلتی، بالخاصه رفع آن علت شود. و گویند: مسخر است و مکرر بصحت رسیده و خوردن گوشت و مرق او مورت جذام است - انتهى. و داود ضریر انطاکی گوید: حردون، حیوان کالورل الصغیر و الضب، الی سواد و

صفره، یوجد بالبیوت و الجبال و هو حار یابس فی الثانیة. قد جرب دمه و زبله لازالة البیاض کحلاً و الآثار کلها طلاء و جلده اذا حرق و طلی بالعلل منع الم الضرب و التقطع. و زبله یغض بالثنا و فیولیا اذا عجننا بماء خس الحمار و نرلا من منخل او بخره الزرازیر اذا اعتلفت الارز و یعرف بسرعة انقراکه و انحلاله - انتهى.

حردة. [ح ر ذ] [ع ایص] حرد. بیماری است در دست و پای شتر، یا خشک شدن اعصاب دستهای او بواسطه زانویند که گاه رفتن دست بر زمین گوید.

حردة. [ح / ح ذ] [بخ] شهری است به یمن و اهل آن نخستین کسان بودند که از عنسی پیروی کردند. (معجم البلدان). شهری است بر ساحل دریای یمن. (منتهی الارب).

حردی. [ح دی ی] [ع لا] توی پیشین سقف که از نی بود. (مهذب الاسماء). هر دو نی یا دسته نی که بر آن گیاه بردی پیچیده بر دیوار نی بهنا نهاد و نیز بندهای نی که بر تیرهای سقف اندازند. دسته نی. (مهذب الاسماء). حردیه، ج. حردای. (مهذب الاسماء).

حردیه. [ح دی ی] [ع لا] حردی. (مهذب الاسماء).

حردون. [ح ذ] [ع لا] حردون. جانوری است مانند سوسمار، گوشت او سم است و گفته اند جانوری است شبیه به حرباء با خط و خال رنگین. حیوانیت مانند سوسمار که به یونانی سالامندرا خوانند و از جمله سموم قتاله است. و کلمه ای سریانی است. ج. حراذین. رجوع به حردون شود.

حور. [ح ز ر ه] [ع جملة فعلیه] نویسندگان کتب فارسی در پایان نوشته خویش آنرا با بکار برنده، و پس از آن نام خویش نویسند. نوشت آنرا... تحریر کرد آنرا...

حوریاچی. [ح ز ر یا] [بخ] رجوع به حرین یزید ریاچی شود.

حوز. [ح] [ع مص] اندازه کردن. خرزص. تقدیر. تخمین. دید زدن. تخمین کردن. تقدیر کردن. (زوزنی). تخمین کردن کشت و میوه را. حرازی کردن. [در بعض حواشی منتهی مولانا جلال الدین بلخی در ترجمه کلمه حرز بیت ذیل، حرز را حدس ترجمه کرده اند: گوش را رهن معرف داشتن آیت محجوبی است و حرز و ظن. مولوی. [دروغ گفتن. (زوزنی). [ابدال است از حرس. نگاهداشت. (منتهی الارب). حفظ. نگاه داشتن:

مهران از بهر حرز مال خود سازند گنج او ز حرز مال باشد روز و شب در احتراز. سوزنی.

باریتعالی بندگان مخلص خویش را در حرز امان میگرفت. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۲۹۳). در حیاطت حفظ و صیانت حرز باریتعالی از این شمرات سلامت بیرون افتاد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۰۸). [بسیار پرهیزکار گردیدن. [استوار گردیدن جای و مکان.

حوز. [ح] [ع لا] تسوید. (محمودبن عمر ربیعنی). پنجم. چشم پنجم. طلسم. عود. دعائی مأثور اعم از خواندن و آویختن. ج. احراز:

حرز است مگر نامش کز داشتن او آزاد شود بنده و به گردد بیمار. فرخی. منصور که حرز مدح او دائم برگردن عقل و طبع و جان بندم.

مسعود سعد. پیوسته چو ابر و شمع میگرم وین بیت چو حرز و مدح میخوانم.

مسعود سعد. ولیک از همه پشاره ایمن از پی آنک مدیح صاحب خواندم همی چو حرز ز بر.

مسعود سعد. این قوت بازوی ظفر از پی آنت کز نعمت حرز است به بازوی ظفر بر.

سنانی. چرخ را توقع او حرز است چون او برکشد آن سعادت بخش مریخ زحل و ش در و غا. خاقانی.

هین بگو ای فیض رحمت هین بگو ای ظل حق هین بگو ای حرز است هین بگو ای مقتدا. خاقانی.

بین مثال خلافت بدست نورالدین که بهر دست سلاطین کند حرز کمال.

خاقانی. هر هشت حرف افضل ساری است نزد من حرزى که هفت هیکل رضوان شناسمش.

خاقانی. چون حرز توام حمایل آمود. نظامی.

من بدو داده حرز خانه خویش خوانده او را سگ شبانه خویش. نظامی.

بفرمود از عطا عطری سرشتن پنجم هر کسی حرزى نوشتن. نظامی.

گر حرز مدح او را بر خط بحر خوانند ماهی بی زبان را بخشد زبان قاری.

سیف اسفرنگ. بیرون نشود عشق توام یک نفس از دل کاندرازم حرز تو بستند به بازوی. سعدی.

۱- در تحفه حکیم مزمین سالامندر غیر از سمندر شناخته شده، ولیکن در فرهنگهای فرانسبه به فارسی سمندر زیر عنوان Salamandre آمده است.

شکسته متاعی که در حرز تست
 نز آن به که در دست دشمن دست.
 (بوستان).
 یاجین کنند ورد و به طاها کشند تیغ
 قرآن کنند حرز و امام مبین کشند. وصال.
 - امثال:
 هیچ حرزی چو دل خود به خدا بستن نیست.
 درباره حرزها و تمویذهای مذهبی مجلد دعا
 نژ کتاب بحارالانوار و «مجمع الدعوات» و
 درباره تاریخ آنها جلد هشتم ذریعه و جلد
 اول فهرست پیشین سیهالار و جلد اول
 فهرست کتابخانه دانشگاه دیده شود.
 || پناه گاه. (مذهب الاسماء). پناه. ستر. کشف.
 || جای استوار. محل محکم. ج. احراز.
 تهاوی گوید: موضعی را گویند که محصور و
 استوار و محکم بنا شده باشد چنانکه گویند:
 احرزه وقتی چیزی را در محلی استوار نهاده
 باشد. کذا فی المغرب. و در شرح جانی یا
 چیزی را نامند که مال را در آنجا حفظ کنند.
 یعنی مکانی مانند خانه و دکان و خیمه و خود
 شخص. و مُحْرَزٌ بصیغه اسم مفعول از احراز
 ما لایعده صاحبه مضمیاً. کذا فی البحر الرائق
 فی کتاب السرقه فی فصل الحرز. و در
 فتح القدر گوید: حرز در لغت جایست که
 چیزی را در آن محفوظ و نگاه دارند. و
 همچنین است در شرح. جز آنکه در شرح قید
 مال شده است. یعنی مکانی که مال را در آنجا
 نگاه دارند. مانند خانه و دکان و خیمه و
 شخص. (کشاف اصطلاحات الفنون):
 زبی حرزی در آن خاک خرابه
 سلمان پخته کافر خورده تابه.
 نظامی (الحاقی).
 یشتاف در این قلمه رفت و حصار کرد و
 حرز خود ساخت. (تاریخ قم ص ۷۸).
حوز. [ح ز] (ع) آنچه بدان گردن بندند.
 || جوز تراشیده هموار که کودکان بدان جوز
 بازند. || چیزی که بر او گرو بندند و آنرا خطر
 نیز گویند. || هر چیز نگاهداشته شده و
 بازداشته از غیر. ج. احراز.
حوزات. [ح ز] (ع) ج حُرَزَة. خیار.
 گزیده ها. و فی الحدیث: لا تأخذوا من
 حرزات اموال الناس شیئاً؛ ای من خیارها.
حوزالان. [ح ز] (ع) نام موضعی به مغرب
 شهرزور.
حوز ابودجانه. [ح ز ا د ن] (ع) (ع)
 دعائیت. رجوع به دعای ابودجانه و
 ابودجانه در این لغتنامه و فهرست کتابخانه
 دانشگاه ج ۱ ص ۱۲۶ شود.
حوز الشیاطین. [ح ز ش] (ع) مرکب
 اطرلیل. رِجْل الطیر. رِجْل الغراب. قازاباغی.
 حشیشة البرص. گیاهی است شاخ آن شبیه
 است به چنگال مرغ رجوع به اطرلیل شود.

حوزا الشیطان. [ح ز ش ا] (ع) مرکب
 حرزالشیاطین.
حوز الغراب. [ح ز ل غ] (ع) مرکب
 اطرلیل. رجوع به اطرلیل شود.
حوز امان. [ح ز ا] (ع) ترکیب اضافی. ا
 مرکب) تمویذی که برای مقابله با دشمن بر
 خویش می بستند:
 خصم از بزرجمهری یا مزدکی کند
 تأیید میر باد که حرز امان ماست. خاقانی.
 ای اعتقاد نه زن و ده پار مصطفات
 از نوزده زبانیه حرز امان شده. خاقانی.
 ملک را حرز امان از رای اوست
 روح بر حرز امان خواهم فشانم. خاقانی.
حوز جان. [ح ز] (ع) ترکیب اضافی. مرکب
 حرز روح. حرز روان. تمویذی که برای حفظ
 روح از صدمات ارواح پلید و دیوان
 می بستند:
 مدحهای تو حرز جان سازم
 در بیابان و بیشه و کودر. مسعود سعد.
 حرز جان تو بس بود ز بلا
 مدحت شهریار بنده نواز. مسعود سعد.
 پار آن قصیده گفت که تمویذ عقل بود
 و اسال این قصیده که هم حرز جان اوست.
 خاقانی.
حوز جواد. [ح ز ج] (ع) ترکیب اضافی. ا
 مرکب) حرزی منسوب به حضرت جواد امام
 محمد تقی (ع).
 - حرز جواد خود کردن؛ دائم با خود داشتن.
 - حرز جواد کسی بودن؛ پیوسته با او بودن.
 هیچگاه از وی جدا نشدن.
حوز روح. [ح ز] (ع) ترکیب اضافی. مرکب
 حرز جان. حافظ عقل از خطر و صدمه ارواح
 پلید:
 نکته دوشیزه من حرز روح است از صفت
 خاطر آبتن من نور عقل است از صفا.
 خاقانی.
حوز شفا. [ح ز ش] (ع) ترکیب اضافی. ا
 مرکب) تمویذی که جهت شفای از مرض
 بندند:
 خط کفش حرز شفا. تیغش در او عین الصفا
 چون نور مهر مصطفی جان بحیرا داشته.
 خاقانی.
حوزقه. [ح ز ق] (ع) مصص) حَزْرَقَة.
 واداشتن کسی. (مذهب الاسماء). تنگ کردن
 بند بر کسی. تنگی.
حوزگاه. [ح ز] (ع) مرکب) پناهگاه. پناه.
 جزه:
 جای در حوزگاه جان دارد
 بر زمین حکم آسمان دارد. نظامی.
حوزم. [ح ز] (ع) (ع) قصبه کوچکی است به
 جزیره ای میان ماردین و دُنَیْر از اعمال
 جزیره و بیشتر مردم آن آرامنه هستند. (مجمع

البلدان).
حوزم. [ح ز] (ع) کوهی است. (منتهی
 الارب).
حوزم. [ح ز] (ع) نامی از نامهای مردان
 عرب. از جمله پدر اغلب کلی شاعر. (منتهی
 الارب).
حوزمه. [ح ز م] (ع) مصص) لعنت کردن. ابر
 کردن. چنانکه خنور را. (منتهی الارب).
حوزة. [ح ز] (ع) (ع) بهترین سال. ج.
 خرزات. (منتهی الارب).
حوزة البقر. [ح ز ل ب ق] (ع) مرکب
 حجرالبقر. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه
 حکیم مؤمن).
حوزة الحمار. [ح ز ل ح] (ع) مرکب
 حجرالحمار. (فهرست مخزن الادویه).
حوز یمانی. [ح ز ی] (ع) ادعیمای چند
 است که گویند حضرت رسول (صن) به
 امیرالمؤمنین علی (ع) گاه سفر به یمن تلقین و
 تعلیم فرمود.
حوس. [ح] (ع) مصص) جرات. خرز.
 نگاهداری. محافظه. نگهداری کردن. (غیث):
 دیگر که خود رفتی (یعنی یعقوب بن لیث)
 بیشتر به جاسوسی و حرس داشتن اندر
 سفرها. (تاریخ سیستان). اددزدیدن. (منتهی
 الارب).
حوس. [ح] (ع) روزگار. دهر. (منتهی
 الارب). زمانه. زمانه دراز. ج. اُحْرُسُ.
 اُحْرَسُ. (مذهب الاسماء):
 هر دو را ضم کن و خطی بفرست
 تا بر آسایم از گرانی حرس. سوزنی.
حوس. [ح ز] (ع) مصص) دیر زیستن. (منتهی
 الارب).
حوس. [ح ز] (ع) ج حارس. ج حَرْسِ.
 نگاهبانان درگاه سلطان. (منتهی الارب).
 رقیبان. پاسبانان. ادر فارسی بجای مفرد نیز
 بکار رفته است. پاسبان. رقیب:
 هر زمانش از رشک و غیرت پیش و پس
 صد هزاران پاسبان است و حرس. مولوی.
 رفت در سگ ز آدمی حرس و هوس
 تاشبان شد یا شکاری یا حرس. مولوی.
 ای دل بی خواب ما ز آن ایمنیم
 چون حرس بر بام چوبک میزیم. مولوی.
 || توسماً. محبس. زندان. سجن. دوستاق:
 فرمان بیرون آمد (از خواجه احمد) که ایشان
 را [حصیری و پسرش را] به حرس باید برد و
 خلیف شهر هر دو را به حرس برد و
 بازداشت. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۰). پس بیرون
 آوردند و به حرس بردند [حسنک را].
 (تاریخ بیهقی ص ۱۸۰). ایشان را نباید زد
 لکن به حرس فرستاده آمده است. (تاریخ
 بیهقی). کار قرار گرفت و سیصد هزار دینار
 خط از حصیری بستند و ایشان را به حرس

برند. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۴). حصیری و پسرش را ززند و سیصد هزار دینار خطی بستند و به حرس بازداشتند. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۰). لکن ایشان را به حرس فرستاده آمده است تا لختی بیدار شوند. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۷). خواجه نیز به خانه باز شد و فرمود تا دو مرکب خاص بدر حرس بردند و پدر و پسر را برنشانند و بجزیری نزدیک خواجه آوردند. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۷). فرمود تا ایشان را به حرس بردند و بازداشتند. (تاریخ بیهقی ص ۶۹۲). امیر فرمود که این مفسدان ملعون را که چندان فساد کرده بودند و خونها ریخته بناحق، به حرس بازداشتند با مفسدان دیگر که یارانسان بودند. (تاریخ بیهقی ص ۵۷۴). این کلمه اگر در آن تصحیفی راه نیافته باشد در بیت ذیل از قصیده معروف رودکی بمدح میر ابو جعفر بن یانویه آمده است، و ظاهراً بمعنی خُتار و تَبَاذ و افکننده شراب است:

مرد حرس کفکهاش پاک بگیرد
تا بشود تیرگیش و گردد رخشان. رودکی.

حرس. [ح ز] [ع ص] [ج حارس]. (منتهی الارب).

حرس. [ح] [لخ] نام دو کوه است به بلاد بنوعامین صمصمه و مجموع آن دو را حرسان گویند. (منتهی الارب).

حرس. [ح ز] [لخ] نام قریه‌ای است در جانب شرقی مصر. (سعمانی). و بعضی گفته‌اند نام محله‌ای است به مصر. (معجم البلدان).

حرس. [ح] [لخ] یکی از آبهای بنی‌عقیل و بقولی بمعنی حل است در شعر زهیر.

حوسان. [ح] [لخ] تنیه حرس و آن دو کوه است به بلاد بنی‌عامرین صمصمه. (منتهی الارب).

حرس الله دولته. [ح ز سل لا ه دل تة] (ع جمله فعلیه دعایی) خدا دولتش را حفظ کناد. دعائی است که پس از ذکر نام پادشاهان و اسراء بزرگ می‌نوشتند: فخرالدوله و فلک‌الامه حرس الله دولته و مهجته... (تاریخ قم ص ۸).

حوستا. [ح ز] [لخ] قریه‌ای در شرق غوطه و از اعمال دمشق. (معجم البلدان).

حوستا. [ح ز] [لخ] از اعمال رعبان از نواحی حلب، آب فراوان و حصنی دارد. (معجم البلدان). و آنرا حرستی نیز نوشته‌اند.

حوستا. [ح ز] [لخ] قریه‌ای آبادان و بزرگ میان بساتین دمشق بطریق حمص، و فاصله آن از دمشق بیش از فرسنگی باشد. (معجم البلدان). و آنرا حرستی نیز نویسند.

حورستان. [ح ز] [لخ] نام محلی کنار راه اصفهان به کلیایگان، میان بیدهند و باباسلطان در ۱۵۸۳۰۰ گزی اصفهان.

حورستانی. [ح ز] [ص نسبی] منسوب به حرستا قریه‌ای به دروازه دمشق. (معجم البلدان). و در هدیه العارفين نسبت بدان حرستی آمده است.

حورستانی. [ح ز] [لخ] حمادبن مالکبن بسطام بن درهم اشجعی حرستانی. از اوزاعی روایت دارد و ابوحاتم رازی از وی. در ۲۲۸ هـ. ق. درگذشت. (معجم البلدان).

حورستانی. [ح ز] [لخ] عبدالصمدبن محمد انصاری قاضی مدرس شافعی. در سن نودسالگی بدستور عادل بن ابی‌بکر به قضا نشست و در این مقام در ذیحجه ۶۱۴ هـ. ق. درگذشت و در ۵۲۰ هـ. ق. متولد شده بود. وی از علی بن احمد غسانی و دیگران حدیث شنید. (معجم البلدان).

حورستانی. [ح ز] [لخ] محمدبن حسن بن فرقد. حنفی‌مذهب و شیانی‌الولاء بود. اصل او از حرستا قریه‌ای به دمشق بود. پدرش به عراق آمد و محمد آنجا متولد شد و بر ابوحنیفه تلمذ کرد و جامع کبیر و جامع صغیر بنگاشت و به ری رفت و در ۱۸۹ هـ. ق. در قریه برنیویه درگذشت و مولد او ۱۲۵ یا ۱۳۱ هـ. ق. بوده است. (ابن خلکان ج سنگی تهران ج ۲ ص ۲۷). و در ذریعه ج ۴ ص ۲۷۸ و تاسیس الشیعة لعلوم الاسلام ص ۳۳۵ تفسیری به وی نسبت داده شده است. در صورتی که آن تفسیر در سده هفتم تألیف شده و از این مرد نیست. رجوع به شیانی شود.

حورستی. [ح ز] [لخ] دهی است به بیاب دمشق. رجوع به حرستا شود.

حورستی. [ح ز] [لخ] قلمه‌ای است به حلب. رجوع به حرستا شود.

حورستی. [ح ز] [ص نسبی] منسوب به حرستا چنانکه در هدیه العارفين آمده است. و در معجم البلدان این نسبت را حرستانی نوشته است.

حورستی. [ح ز] [لخ] احمدبن احمدبن محمدبن مصطفی دمشقی حرستی حنفی که در ۱۱۱۵ هـ. ق. درگذشته است. او راست: «الکواکب المضيئة فی فرائض الحنفية» در دو رساله. هدیه العارفين ج ۱ ص ۱۶۷).

حورسوم. [ح س / ح س] [ع ل] زهر. (منتهی الارب). سم. [امرگ]. (منتهی الارب). موت. [گوشه]. (منتهی الارب). زاویه.

حورسنگت. [ح ک] [لخ] شهرکی است از چاچ (به ساوراء‌النهر) و از آن کمانهای چاچی خیزد و جانی خرم است و بسیار نعمت و آبادان. (حدود العالم).

حورسه الله. [ح ز س سل لا ه] (ع جمله فعلیه دعایی) و یا حرسها الله. خدای تعالی او را حرست فرماید. صانه الله عن الحدثان. دعائیت که غالباً پس از ذکر نام شهری از

مسلمانان خاصه مکه آرند.

حورسی. [ح ز سی] [ع ل] نگاهبان درگاه سلطان. یک تن از حرس. یک تن از نگاهبانان درگاه سلطان. ج. حرس.

حورسی. [ح ز] [ص نسبی] منسوب به حرس قریه‌ای به مشرق مصر. (سعمانی). (معجم البلدان).

حورسی. [ح ز] [لخ] احمدبن ابی‌یحیی بن زکریا قضا. محدث است و در ۲۵۴ هـ. ق. درگذشت. (معجم البلدان).

حورسی. [ح ز] [لخ] احمدبن رزق‌الله بن ابی‌جراح حورسی. از یونس بن عبدالاعلی روایت دارد و در ۲۴۶ هـ. ق. درگذشت. (معجم البلدان).

حورسی. [ح ز] [لخ] قضا. ابویحیی بن زکریا بن یحیی بن صالح حورسی کاتب عبدالرحمان عمری. از مفضل و ابن وهب روایت دارد. و در ۲۴۲ هـ. ق. درگذشت و او پسر ابویبکر احمد حورسی است. (معجم البلدان).

حورش. [ح] [ع مصر] شکار سوسمار. (منتهی الارب). حرش صَبّ؛ صید کردن سوسمار. (تاج المصاדר). [خراشیدن]. (تاج المصاדר). (منتهی الارب). [حرش جاربه؛ آرامش با وی. گائیدن دختر. (از منتهی الارب). [ادرشت شدن پوست. [برآغاییدن. برانگیختن کسی را بر چیزی.

حورش. [ح] [ع ل] نشان. [جماعت. ج. حراش. (منتهی الارب). [اص] زبر. درشت.

حورش. [ح] [ع ص] [ج حرش]. بمعنی زبر؛ دراهم حرش؛ درهمهای نوین تازه سکه‌خورده زبر. (معجم البلدان).

حورش. [ح ز] [ع امص] درشتی. (منتهی الارب). زبری. خشونت. مقابل ملات. (منتهی الارب).

حورش. [ح ر] [ع ص] آنکه چشمش خواب نزند. یا کسی که به خواب نرود از گرسنگی. (منتهی الارب). کسی که شب به خواب نرود از گرسنگی و جز آن.

حورش. [ح ز] [ع ص] [ج حریش]. شتران بسیار خوار گفته‌لب. (منتهی الارب).

حورش. [لخ] این صورت در مجمل التواریخ و القصص ج تهران ص ۴۷۹ آمده است و دانسته نیست کجاست و آنرا با ظفار و

۱ - شاید «حرس» بمعنی چرخشت باشد، و در اینجا توسطاً بمعنی خُتار آمده است. (از یادداشت‌های مرحوم دهخدا). آقای دکتر معین نوشته: شاید «حرس» مخفف و مماله «حارس» باشد همچون خیرت از حارث و غرض از عارض. رجوع به برگزیده شعر فارسی ج ۲ ص ۱۲ شود.

عنان و حضرموت و عدن و صنعا می آورد. بید نیست که جرش با جیم تحتانی باشد.

حورشا. [ح] [ع] (۱) حَرشَا (با ثاء مثله). حَرشَاء. حرشانه. خردل بری. قجی. نباتت همچون سندان. (مذهب الاسماء). خردل البر. حریشه. ظفر قطورا. نبات شعری ینبت فی الارض الحرشاء الجلیلیة. (ابن البطار). ایقان. جرجیر بری.

حورشا. [ا] [خ] یکی از اجداد کانی که به بابل مراجعت نمودند. (عزرا ۵۲:۲ نحما ۵۴:۷) (قاموس کتاب مقدس ص ۳۱۵).

حورشاء. [ح] [ع] ص. (۱) تأنیت آخرش. مار درشت پوست. (مذهب الاسماء). اراضین حرشاء؛ زمینهای درشت. زمینهای سنگلاخ و ناهموار.

حورشات. [ح] [ع] (۱) قلب حشرات. ح حرشة. حرشات الارض؛ حشرات الارض. جانوران ریزه زمینی. (منتهی الارب).

حورشاف. [ح] [ع] (۱) ملخ لاغر بیارخوار. (منتهی الارب).

حورشافة. [ح] [ع] (۱) یکی حرشاف. (منتهی الارب).

حورشان. [ح] [ع] (۱) نام دو کوه است. (معجم البلدان).

حورشانه. [ح] [ع] (۱) خردل بری. حرشا.

حورشف. [ح] [ع] (۱) کنگر. (مفاتیح العلوم خوارزمی) (ذخیره خوارزمشاهی) (ابن البطار). خاری است که بخورند. ج. حَرشَاف. (مذهب الاسماء). نوعی رستی باشد که با ماست خورند. جناح البیش. و در بعضی لغت نامه ها، قسمی از کنگر. عکرش. تاقا. و ابن البطار گوید: حرشاف بر دو گونه است: نوعی از آن کنگر است و آن را قناریه نیز نامند و آن اهلی و بستانی است و نوع دیگر وحشی و بزری است و آنرا خزان خوانند و از این نوع وحشی قسمی است که به یونانی آنرا سقلومس^۳ گویند و غرب اسپانیا تصیف نامند. اسم نبطی و به عربی میثر نامند و به فارسی کنگر است. بستانی او را برگگی است بزرگتر از برگ کاهو. و بارطوبت چسبیده و املس و مایل به سیاهی، و ساقش بقدر انگشتی و طول او تا دو ذرع، و در سر او چیزی شبیه به سپی مجتمع از اجزاء زرد رنگ، و بیخش مایل به سرخی و بالزوجت، و تخمش طولانی و از جو بزرگتر. در دوم گرم و در اول خشک، و گویند در اول تراست و بارطوبت فضلیه، و مهبی و مؤید بول و حابس طبع و مسخن کرده و مثانه و محرک جماع و محلل ریاح و هاضم غذا و جهت قرخه شش و انقباض اطراف عضل و جبراحت امعا و ضماد او جهت داه الشعلب و خوشبو کردن عرق، و موم روغنی را که با سه مثل او آب کنگر ممزوج

کرده باشند جهت تحلیل اورام صلبه سریع الاثر و جهت برش نافع. و نطول او جهت خارش بدن و ضماد بیخ او جهت سوختگی آتش و التواء عصب مفید، و مضر دماغ و مولد سودا و نفاخ، و مصلحش ادویة حاره و روغن و سرکه است. و قسم بری را که مراد از مطلق حرشاف است، برگگی سیاه تر و کوچکتر میباشد. و ساقش پربرگ و خارش تند و در سرش چیزی بقدر انار و خاردار و بیخش سیاه و غلیظ است. در آخر دوم گرم و در اول آن خشک، و در جمیع خواص قوی تر از بستانی است. و مصلح مواد متفنه و مُخْرِج مواد غلیظه سینه است و مضر محرورین و مصلحش سرکه و ترشها است. و طلاء اجزاء لطیفه گل او با سرکه جهت جرب و نطول طبعی جمیع اجزاء آن جهت خزاز و رفع قمل نافع است. و قسمی از بری که بی ساق و کوچک و پرخار است «خویع» نامند. محلل و متقیء است. و صمغ حرشاف را به فارسی کنگر زرد نامند. رجوع به تحفه حکیم و اختیارات بدیعی و تذکره ضریب انطاکی شود. [پشیزه ماهی. (منتهی الارب). فلس. اریزه و خرداز مرغان و از شترمرغان و از هر چیزی. (منتهی الارب). [شکن زره. نوود زره. (منتهی الارب). [ضعفا و پیران و پیادگان و ناتوانان. [پشیزه کارد و شمشیر. (منتهی الارب). [سیخها و جز آن که سلاح را بدان آرایش دهند.

حورشف. [ح] [ع] (۱) زمسین درشت. (منتهی الارب).

حورشفة. [ح] [ع] (۱) زمین سخت و درشت. (منتهی الارب). زمین درشت.

حورشون. [ح] [ع] (۱) نوعی از خار خرد و سخت که به پشم گوسفند آویزد. ج. حرشین. (منتهی الارب).

حورشة. [ح] [ع] (۱) یکی از حرشات الارض، یعنی حشرات زمین که جانوران ریزه زمینی باشند. (منتهی الارب).

حورشة. [ح] [ع] (۱) درشتی. (منتهی الارب). حَرش.

حورشی. [ح] [ع] (ص نسبی) منسوب به حرش بن لعین ربیعة. (سمعی).

حوص. [ح] [ع] (ص) آزر شدن. (ترجمان عادل بن علی). ولع. ولوع. طمَع. طمَع. طمَع. طماعیة. تطمع. شح. شره. حریمی کردن. (تاج المصادر). آزر کردن. (دهار). تَمص. بَهج. استشراء. اغوال. اعالة. قَم. مَلع. لوع. تَلهَجُم. طَرع. الهاف.

حوصی. [ح] [ع] (ص) کنانیدن و شکافتن. چنانکه کازر جامه را از کوفتن سخت. دریدن جامه در کوفتن. (مذهب الاسماء). [از چرا گاه گیاهی بر جای نگذاشتن: حَرَصَ القمرعی؛

گیاهی بجای نماند چرا گاه را. [خراشیدن. [بوست کردن. (منتهی الارب).

حوصی. [ح] [ع] (ص) آزر. آزروری. آزمندی. آزمند شدن. آزر شدن. ولع. ولوع. هوا. زیادت جوئی. بقره. شره. شح. طمع. حریمی. [اصطلاح تصوف) تهنوی گوید: نزد سالکان ضد قناعت است. و آن خواستار شدن زوال نعمت غیر باشد. و برخی گفته اند خواستار بودن نعمت و رزق غیر مقوم است. ارباب ریاضت گفته اند که حرص نزد دانشمندان تغییر ناپسندی است در ذات انسانی. چنانکه در خلاصة السلوک بیان کرده. و در اصطلاحات سیدشریف جرجانی آمده که حرص خواستار بودن چیزی است با بکار بردن کوشش بسیار برای رسیدن بدان شیء. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به مرآت الخیال ص ۲۳۱ شود:

نمود بائه اگر زان یکی شود مثله
ز حرص جمله شود همچو جعفر طیار.

ابوحنیفة اسکافی.

و تمام مردی باشد که چنین تواند کرد و گردن حرص و آزر را بتواند شکست. (تاریخ بیہقی ص ۲۲۵). چون در این روز، کار این تاریخ کردن گرفتم حرصم زیادت شد. (تاریخ بیہقی ص ۱۰۴). هر مردی که وی تن خود را ضبط تواند کرد و گردن حرص و آزر را بتواند شکست رواست که ویرا خردمند خویشتر دار گویند. (تاریخ بیہقی). و بمعجب بماندم از حرص و مناقشت یکدیگر و چندین و زر و وبال و... (تاریخ بیہقی ص ۳۷۲).

بنگر که هر سپیده دم از حرص بزم شاه تازه همی رسد به چمن کاروان گل.

مسعود سعد.

رو که استاد تو حرص است و از آن در ره دین
سفرت هست چو شاگرد در سن تاب از پس سنائی.

توانگر خلاق آن است که در بند شره و حرص نباشد. (کلیله و دمنه). برغشی صادق و حرصی غالب در تعلم آن می کوشیدم. (کلیله و دمنه). و اگر در عاقبت کارها و هجرت سوی گور فکرتی شافی واجب داری حرص و شره این عالم فانی بر تو بسر آید. (کلیله و دمنه). هر که... حرص فریبنده را بر عقل رهنمای استیلا ندهد... هر آینه مراد خویش... (کلیله و دمنه). منزلی نونی جویم... که به حرص و گرم شکمی منسوب شوم. (کلیله و دمنه). اقوال پسندیده مدروس گشته... و حرص غالب و قناعت مغلوب. (کلیله و

1 - Hieracium. La roquette sauvage. Moutarde sauvage.
2 - Artichaut. 3 - La scolymos.

دمنه). شریری که به حرص و شره فتنه جوید... پادشاه را تعجیل نشایت فرمود در فرستادن او بجناب خصم. (کلیله و دمنه). اگر روباها در حرص و شره مبالفت ننمودی... آسیب نخجیران بدو نرسیدی. (کلیله و دمنه). غلبه حرص مرا در این ورطه افکند. (کلیله و دمنه). حرص تو در جای علم و کسب هنر مقرر. (کلیله و دمنه). نشان حرص ز دل هم بدل شود زیرا که زهر مار شود دفع هم به مهره مار. مجیر بیلقانی. هم بجان شاه کز درگاه شاهان فارغم حرص را دادن تیرا برتابد بیش از این. خاقانی. تخت ساز از حرص تا فرمان دهی بر تاج بخش پشت کن بر آرز تا پهلو زنی با پهلوان. خاقانی. آن یکی حرص از کمال مردی است و آن دگر حرص افتضاح و سردی است. مولوی. حرص چون خورشید را پنهان کند چه عجب گر پشت بر برهان کند. مولوی. چون ز کودک رفت آن حرص بدش بر دگر اطفال خنده آیدش. مولوی. خشم ماریست که سرکوفته میاید داشت حرص موریست که در زیر زمین میاید. صائب. - از سر حرص، بسبب حرص؛ و حشیان از حرمت دستش سوی پیکان او پای کویان آمدندی از سر حرص و هوا. خاقانی. - پیشکار حرص؛ صفت حرص. خوی آزمندی؛ پیشکار حرص را بر من نبینی دسترس تا شهنشاہ قناعت شد مرا فرمانروا. خاقانی. - چشم حرص را بستن؛ دندان طمع را کندن. دندان آرز شکستن؛ بیستم حرص را چشم و شکستم آرز را دندان جو سیم اندر خط کاتب جو سیم در حرف دیوانی. خاقانی. - حرص جاه، میل و خواهش بمافراط به نیل مقام و منصب. - حرص مرگ؛ حرصی بغایت. حرصی سخت عظیم. - حرص مورا؛ حرص بی نهایت. حرص بغایت. حرص مرگ. - امثال: هر که را حرص بیش محنت پیش. مکتبی. **حِرْص**. [ح ر ص] (ایخ) نام کوهیست در نجد و حرص نیز گفته اند. (معجم البلدان). **حِرْصِ آوَرِي**. [ح ر ص] (حاصص مرکب) آזור شدن. حرصی شدن؛

بدگمانی کردن و حرص آوری کفر باشد نزد خوان مهتری. مولوی. **حِرْصَاء**. [ح ر ص] (ایچ ح ر ص). (منتهی الارب). **حِرْصِ خُوْرَدَن**. [ح ر ص] (حِرْصُ دَا) (مص مرکب) به خود پیچیدن. عصبی شدن با خودداری. خشم آوردن. **حِرْصِ دَاشْتَن**. [ح ر ص] (مص مرکب) آزند بودن. حرصی بودن؛ تا میل نباشد به وصال از طرف دوست سودی نکند حرص و تمنّا که تو داری. سعدی. **حِرْصِ زَدَن**. [ح ر ص] (مص مرکب) حرصی نمودن. حرص نمودن. زیاده طلبیدن. بیار خواستن. بسرعت و شتاب خواستن. کم صبری کردن. **حِرْصِ گُورْفَتَن**. [ح ر ص] (مص مرکب) عصبی شدن؛ حرص گرفتن؛ عصبی شدم. **حِرْصِ نَمُودَن**. [ح ر ص] (مص مرکب) حرصی نمودن. حرص زدن؛ چندان حرص نمود که مر او را ارسلان خان فرو گرفت و چنان برادرزاده محترم را بکشت. (تاریخ بهقی ص ۱۹۷). **حِرْصَة**. [ح ر ص] (ای شکستگی سر. خستگی سر که پوست شکافد. جراحت که پوست سر بشکافد. (مهدب الاسماء). شجّه که پوست سر را اندک شکافد. حارصه. (منتهی الارب). || پراکنده افتادن شیر در شیردوشه، بسبب فراخ بودن سوراخهای پستان از زخم پستان بند. (منتهی الارب). **حِرْصَة**. [ح ر ص] (ای مستقر و وسط هر چیز و میانه آن. (منتهی الارب). **حِرْصِيَان**. [ح ر ص] (ای باطن پوست شکم. || باطن پوست پیل. || پوستی سرخ که آرز بعد بر کندن موی خراشند. (منتهی الارب). ج، ح ر ص ی ا ن ا ت. **حِرْصِيَانَات**. [ح ر ص] (ایچ ح ر ص ی ا ن ا ت). (منتهی الارب). **حِرْص**. [ح ر ص] (ع مص) گداخته شدن از اندوه یا عشق. (تاج المصادر بهقی). گداخته شدن از اندوه. (ترجمان عادل بن علی). ناتوان گردیدن که برخاستن نتواند؛ گفت صبری کن بر این رنج و حرص صابران را لطف حق بخشد عوض. مولوی. باغ چون جنت شود دارالمرض زرد و ریزان برگ او اندر حرص. مولوی. رهگذر بود و بمانده از مرض در یکی گوشه خرابی بر حرص. مولوی. || گل عسفر چیدن. || خداوند معده تپاه شدن. || خبوی در گلو گرفتن. (تاج المصادر بهقی). || حرص نفس، فاسد و تباه کردن خود را.

|| فرو بردن آب دهن بر اندوه و خشم. (تاج المصادر بهقی). **حِرْص**. [ح ر ص] (ایچ حِرْصَة). **حِرْص**. [ح ر ص] (ایچ حِرْصَة). (مهدب الاسماء). غسول. اشنان القصارین. **حِرْص**. [ح ر ص] (ع ص) مسرد بیمار برجای مانده گداخته جسم که برخاستن نتواند. || آنکه اندوه یا عشق تن او گداخته بود. || آنکه او سلاح ندارد. || مرد بیمار فاسد رایی. **حِرْص**. [ح ر ص] (ع مص) گداختگی جسم. || فساد مذهب. تباهی رای و عقل. || (مص) مرد بیمار برجای مانده گداخته جسم. || مسرد عاجز در مانده مشرف بر مرگ. || مرد بی خیر یا آنکه از او امید خیر و بیم نباشد. واحد و جمع و مؤنث و مذکر در آن ساوی باشد. و گاه جمع آن بر آخراض و حِرْصَان و حِرْصَة آید. || آنکه از عشق و اندوه گداخته باشد. || آنکه سلاح نتواند گرفت و حرب نتواند کرد. || مرد برجامانده و زمین گیر که برخاستن نتواند. || ابلاهی از مردم و سخن. (منتهی الارب). || لاغر و نحیف از بیماری. و منه قوله تعالی: حتی تكون حِرْصًا. (قرآن ۸۵/۱۲). || نافقه حرص؛ نافقه لاغر و نزار. || (ک) کنار. || کرانه جامه. طره جامه. (منتهی الارب). **حِرْص**. [ح ر ص] (ایخ) نام وادیی به مدینه. **حِرْص**. [ح ر ص] (ایخ) شهری در یمن بطرف مکه که بنام حِرْص بن خولان بن عمرو حمیری نامیده شده است و اکنون در میان خولان و همدان است. (معجم البلدان). **حِرْصَان**. [ح ر ص] (ایچ حِرْص). **حِرْصَان**. [ح ر ص] (ع ص) جمل حِرْصَان و نافقه حِرْصَان ای ساقطه لا خیر فیها. (معجم البلدان در کلمه حِرْصَان). **حِرْصَة**. [ح ر ص] (ع ص). || چ حِرْص. (منتهی الارب). **حِرْصَة**. [ح ر ص] (ع ص) رجل حِرْصَة؛ مرد که بیماری و اندوه وی دراز کشیده باشد. ج، حِرْص. **حِرْصِي**. [ح ر ص ی] (ع ص نیسی) اشنانی. اشنان فروش. **حِرْصِي**. [ح ر ص ی] (ایخ) ابویکرین محمد بن ابراهیم حِرْصِي یمانی شافعی زنده در ۸۹۲ ه. ق. دیوان شعر دارد. و نیز او راست: «روضة الحنفاء فی سیرة المصطفی». (هدیه العارفین ص ۲۲۸). **حِرْصِيَان**. [ح ر ص ی ا ن] (ایخ) احمد بن حسن بن علی مشغری. از دانشمندان شیعه عهد صفوی و برادر محمد بن حسن شیخ الاسلام مشهد است که در ۱۰۴۰ ه. ق. متولد شد و پس از مرگ برادر در ۱۱۰۴ ه. ق. خود بدان مقام رسید و در ۱۱۱۵ ه. ق.

یدستور شاه سلطان حسین صفوی به اصفهان شد، و تا ۱۱۲۰ هـ. ق. زنده بود. او راست: تاریخ صغیر و تاریخ کبیر و تفسیر قرآن و جواهر کلام و حاشیه بر مختصر نافع. (امل الآمل) (ذریعه ج ۴ ص ۲۵۹). خاندان وی خود را از فرزندان حربین یزید ریاحی دانستند. وی کتابی بنام «روض الناظرین فی علم الاولین و الآخرين» بتقلید از «روض الناظر فی علم الاوائل و الاواخر» تألیف ابن شعبه حلبی متوفی ۸۱۵ هـ. ق. تألیف کرد، و سپس «الدر السلوک فی احوال الانبیاء و الاوصیاء و الملوک» را از روی آن بنگاشت. (فهرست کتابخانه مرکزی دانشگاه ج ۲ ص ۵۶۸، ۵۷۲).

حر عاملی. [حُر زِم] (اخ) محمد بن حسین بن علی بن حسین مشغری. در ۸ رجب ۱۰۳۳ هـ. ق. در مشرف جبل عامل متولد گردید و تا سن چهل سالگی در کشور سوریه و جبل عامل نزد استادان شیعی تطبیق یافت و دو بار به حج رفت و سپس به عراق و خراسان رهسپار گردید، و به منصب شیخ الاسلامی و قاضی القضاة مشهد منصوب شد، و دو بار نیز از اینجا به حج رفت. و در اصفهان مورد احترام محمدباقر مجلسی و شاه صفوی قرار گرفت. او راست: اثبات الهداة بالتخصص و تمجيزات. الاثنی عشریة فی رد الصوفیة. الازاجازات. احوال الصحابة. اربعین حدیث. ارجوزهای در ارث. ارجوزهای در زکات. ارجوزهای در هندسه. امل الآمل فی علماء جبل عامل که در ۱۳۰۲ هـ. ق. در تهران بچاپ سنگ و بار دیگر در ۱۳۰۶ هـ. ق. چاپ شده است، و در آن ۲۰۹ تن از علماء معرفی شده‌اند. تذکره المتبحرین فی ترجمة العلماء. ائتأخرین که مانند ذیل برای فهرست شیخ طوسی نگاشته و در آن یک هزار و صد و ده تن و یک هزار و پانصد و هفده کتاب معرفی شده است. بداية الهدایة که ملخص «هدایة الامة» است. و این منتخب از «وسائل الشیمة» است. تفصیل وسائل الشیمة که به وسائل معروف است. وی در این کتاب همه اخباری را که در قرن چهارم در کتب شیعه گرد آمده بود یکجا گرد آورد و روایاتی بسیار بر آنها افزود. و تا کنون سه مرتبه چاپ شده است. التنبیه فی التزئیه. تواتر القرآن. الجواهر السنیة. در احادیث قدسی. دیوان شعر در بیت هزار بیت. صحیفه ثانیة، ذیل صحیفه سجادیة است. الفصول المهمة. الفوائد الطوسیة. کشف الصمیة. وفات شیخ حر در ۱۱ رمضان ۱۱۰۴ هـ. ق. در مشهد واقع شد و در صحن امام هشتم شیعه نزدیک در مدرسه میرزا جعفر مدفون گشت. (از روضات ص ۶۴۴) (از سلافة العصر ص ۳۶۷) (از ذریعه) (از ریحانة

الادب).

حروف. [ح] [خ] [ع] [ح] حد. لب. کنار. کنار. لبه. کرانه. (منتهی الارب). تیزی. (ترجمان عادل) (منتهی الارب). شفا. جانب. طرف. (منتهی الارب): حرف جیل: تیزی سر کوه. (منتهی الارب). [کناره شمشر. حدسیف. ج. جزف. [انساقه استوار و بساریک میان. نساقه تهیگاه برآمده. [ناقه لاغر. [ناقه کلان جبه و استوار. (منتهی الارب). [آبراهه. [اشتر نزار. اشتر لاغر. [نشانه‌های سیاه بلاد سلیم. (منتهی الارب). [اُریک از سی و پنج صورت که کلمات فارسی امروزی از آن مرکب شود، چون آب که مرکب از «آ» و «ب» باشد. هر یک از اجزاء کلمه. هر یک از حروف هجا. هر یک از حروف جمل آب پ ت ث ج ح خ د ذ ر ز س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ک گ ل م ن و ه آ ی ٔ:

و آن حرفهای خط کتاب او گوئی حروف دفتر لوقا شد. دقیقی. چه قصان ز یک مرغ در خرمنی چه بیشی ز یک حرف در دفتری. منوچهری. من آن بحرم که در ظرف آمدستم چو نقطه بر سر حرف آمدستم به هر الفی الف قدی برآید الف قدم که در آلف آمدستم. باباطاهر. این سخن را مثل نمودم من حرفها را نبات با حیوان. ناصر خسرو. و یعنی بالحرف کلما یسمع بالصوت. حتی الحركات. (ابو علی سینا). ج. حروف. أخرف. [کلمة. (السامی فی الاسامی): قال ابو عبید: الاصل فی هذا [ای فی أنف] ان یقال مانوف... کما قالوا میظون... ولكن هذا الحرف جاء شاذاً عنهم. و هذا [ای کلمة حب] شاذ لانه لم یأت یفعل بکسر العین فی المضاعف متعدياً الا فی هذا الحرف وحده. قال الجوهري: لم یأر هذا الحرف [ای حیظنطق] الا فی کتابه [ای کتاب المازنی]. (تاج المروس ج ۶ ص ۴۲۳۲). کان غلام یظیف بابی الاسود الدولی یعلم منه النحو فقال له يوماً... ما فعلت امرأة أبیک... قال طلقها و تزوج غیرها، فحظیت عنده و رضیت و بظیت. قال و ما بظیت یا ابن اخی؟ قال حرف من العربیة لم یلغک. قال لا خیر لک فیما لم یلغنی منها. (المزهر سیوطی) ۲. و فی الحدیث: نهی عن کتب الزمارة. قال ابو عبید فی تفسیره: فی الحدیث انها الزانیة و لم اسمع هذا الحرف الا فیہ و لا ادری من ای شیء اخذ. (صالح جوهری در زمر). قال ثعلب: لم یأت من الصفات علی فیعل الا حرقان: امرأة بلز و امان اید - انتهى. و رجل عقیبان بکسر الاول و الثاني و تشدید الموحدة. عن کراع، قال و الجمع عقبان. قال الازهری: و

لست من هذا الحرف علی ثقة - انتهى. حروف الاستفهام اذا كانت اسما امتعت مما قبلها. (کامل میرد). [الفتة: نزل القرآن علی سبیمه أخرف: یعنی لغات هفت قبیلۀ عرب در آن یافته شود. [وجه: و من الناس من یعبد الله علی حرف (قرآن ۱/۲۲)، ای وجه واحد. از قبیل سراء نه ضراء یا شک و عدم طمأنینه. [قرائن. (مهذب الاسماء): قرأ القرآن [احمدین یزیدین ازدا] بحرف ابن عامر بدمشق، ثم قرأ علی عبدالله بن ذکوان... بحرف نافع، ثم قرأ بحرف یعقوب. (تاریخ ابن عساکر ج ۲ ص ۱۱۵ ص ۲۰). قرأ القرآن بدمشق بحرف ابن عامر. (تاریخ ابن عساکر ج ۲ ص ۱۰۴ ص ۱۲). [در تداول فارسی زبانان، سخن و گفتار و کلام و قول و مقال و حرف زدن:

زانکه پیوسته ست هر لوله به حوض خوض کن در معنی این حرف خوض. مولوی. کردمای تأویل حرف بکر را خویش را تأویل کن نه ذ کر را. مولوی. هر نوردی که ز طومار غم باز کنی حرفها بینی آلوده به خون جگرم تو میندار که حرفی بزبان آرم اگر تا به سینه چو قلم باز شکافند سرم. سعدی. اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه به جانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی نموده شود و اغیان این مملکت به دیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر. (گلستان). نگویند از سر باز پیچه حرفی کز او پندی نگیرد صاحب هوش. (گلستان). یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری. حافظ. آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است با دوستان مروت با دشمنان مدارا. حافظ. تاب تغافل از تو ندارم خدای را حرفی اگر شنیده‌ای از من نهان مکن. ولی دشت بیاضی.

- ۱- کتب ستة عبارت است از اصول اربعه: کافی، من لایحضره الفقیه، تهذیب، استبصار و کتاب المحاسن برقی و کتاب قرب الاستاد.
- ۲- نظری در دستورالغۀ حرفهای مخصوص فارسی را شش حرف ب، ج، ز، خو، ف، گ شمرده است. رجوع به مقدمۀ لغتنامه، فرهنگنامه‌های عربی به فارسی، دستورالغۀ شود. و بنابراین حروف فارسی، سی و هفت خواهد بود.
- ۳- این یکی دیگر از ادله ایرانی و فارسی زبان بودن ابوالاسود است. (بیادداشت مرحوم دهخدا).

اگر دروغ اگر راست حرفها دارم
ز غیر زود به بر، یا به بر زبان مرا. ظهوری.
و مولانا جلال‌الدین از حرف، کتاب مثنوی را
اراده فرموده‌اند:
دشمن این حرف [کتاب مثنوی] این دم در نظر
شد مثل سرنگون اندر سقر. مولوی.
|| امر. کار:

بهرج از راه دور آفتی چه کفر آن حرف و چه ایسان
بهرج از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا.
سنائی.

|| ظاهر لفظ. صورت:
نشود دل ز حرف قرآن به
نشود بز به بیج بچی فریه. سنائی.
حرف قرآن را ضریران معدند
خر نبینند و به پالان برزند. مولوی.

|| شکی. آواز ضراط از دهان. (فرهنگ
شعوری). || اصطلاح (نحو) یکی از اقسام
سه گانه کلمه است و آن دو دیگر اسم و فعل
است. و آن کلمه‌ای است که بالوضع دلالت
کند بر معنی غیر مستقل. و نزد نحویان،
کلمه‌ای که نه اسم و نه فعل است. کلمه‌ای که
در آن نه معنی اسمی باشد و نه فعلی. کلمه‌ای
که معنی آن نه اسم و نه فعل است. و مجدالدین
گوید: سایر حدود که از حرف کرده‌اند فاسد
است. ج. حروف، آخر حرف. تهانوی گوید: کلمه
دلت عملی معنی فسی غیره و یسمی
بحرف المعنی و بالاداءه ایضاً. و یسمیه
المنطقیون بالاداءه. و معنی قولهم علی معنی فی
غیره؛ علی معنی ثابت فی لفظ غیر فان اللام
فی قولنا الرجل مثلاً يدل بنفسه علی التعریف
الذی هو فی الرجل، و هل فی قولنا هل قام زید
یدل بنفسه علی الاستفهام الذی هو فی جملة
قام زید. و قیل المعنی، علی معنی حاصل فی
غیره، ای باعتبار متعلقه لا باعتباره فی نفسه.
و هذا هو التحقیق و ستعرف ذلك مستوفی فی
لفظ الاسم، ثم الحروف بعضها عاملة جارة
كانت او جازمة او ناصبة صرفه، كان و اخواته.
او مع الرفع كالحروف المشبهة بالفعل، و هی انَّ
و اَنَّ و كأن و لیت و لعل و لكن، فانها تنصب
الاسم و ترفع الخیر علی عکس ما و لا
المشبهین بلیس. و بعضها غیر عاملة كحروف
العطف، كالواو و او و بل و نحوها مما يحصل به
العطف و حروف الزیادة التي لا تختل بترکها
اصل المعنی، كأن المكسورة المخففة، و تسمى
بحرف الصلة كما یجی، فی لفظ الصلة. و
حروف النفی الغير العاملة، و حروف النداء التي
یحصل بها النداء کباء و حروف الاستثناء و
حروف الاستفهام و حروف الایجاب کنعم و
بلی و حروف التنبیه کها و الا و حروف
التحصیض، کها و الا و حروف التفسیر، کای
و حروف التنفیس کالین و سوف و
حرف التوقع کفد و حرف الردع ای الزجر و

المنع و هو کلا. (کشف اصطلاحات الفنون).
|| اصطلاح عرفان) تهانوی گوید: شیخ
عبدالرزاق کاشی گفته: حروف حقایق
بسیطاند از اعیان و حروف عالیات شئون
ذاتی‌اند کامنه در غیب‌القیوب چون شجر در
نواة. || اصطلاح جفر) تهانوی گوید: بدان که
اهل جفر از حروف زمام بعضی را حروف
اوتاد گویند و آن اول و چهارم و مثل این دو
حرف از میان بگذارند و حرف سوم بگیرند
چنانکه در لفظ و تد هم خواهد آمد، بعضی را
حروف ادوار گویند. و آن همیشه چهار باشند:
یکی حرف اول زمام اول، دوم حرف آخر آن،
سوم حرف اول زمام آخرین، چهارم حرف
آخر آن. و بعضی را حروف قلوب نامند و آن
حروف وسط زمامند. پس اگر حروف و
سطور هر دو زوج باشند حروف قلوب چهار
باشند که وسط جمیع حروف باشند و اگر هر
دو فرد باشند یک باشد. و در غیر این دو
صورت حروف قلوب دو باشند. مثلاً اگر عدد
حروف و سطور نه نه باشند پس حرف قلب
پنجمی حرف سطر پنجم باشد و اگر عدد
حروف هشت باشد و عدد سطور چهار چهارم
و پنجم از هر یک از سطر دوم و سوم حروف
قلوب باشند یعنی هر چهار. و اگر حروف
هفت و سطور چهار باشند چهارم حروف از
هر یک از سطر دوم و سوم قلوب باشند. و اگر
حروف ده و سطور پنج باشند پنجم و ششم از
سطر سوم قلوب باشند، هم بر این قیاس. کذا
فی «انواع البسط».

- امثال:
این حرفها برای فاطمی تیان نمیشود؛ بیهوده و
بی نتیجه است.

حرف باید گفته نشود؛ تنها در عدم ارتکاب
خطا عرض مصون نماند بلکه باید بدانگونه
رفتار کرد که نسبت خطا هم کس نتواند داد،
چه در شئونده هر دو صورت یک اثر بخشد. و
این مثل را بدین گونه نیز ادا کنند:

حرف نباید گفته شود.
حرف حرف می آرد؛ سخن از سخن شکافد.
حدیث از حدیث زاید.

حرف خود را کجا شنیدی؟ آنجا که حرف
مردم را؛ آنگاه که دیگری را به فعلی یا قولی
تقیح کنند، شنونده باید اگر در خود آن
قباحت می داند بر فح آن کوشد.

حرف که از زبان درآید گرد جهان برآید؛
امری که باید پنهان داشت اگر یک بار گفته
شود مشهور خواهد شد.

حرف مرد یک کلمه است؛ جوانمردان از قول
خویش یازننگرند و از عزم نیک خویش
منحرف نشوند.

حرفهات مفت کشفهات جفت؛ گفته‌های تو را
نپذیرم و زود از نزد من برو.

حرف هست از شمشیر بدتر؛ زخم زبان از
زخم شمشیر بدتر است.
در خانه اگر کس است یک حرف پس است؛
العاقل یکنفه الاشارة.

زورت بیش است حرفت پیش است؛ الحکم
لمن غلب.

- بد حرف؛ بد زبان.

- بر حرف انگشت نهادن یا دست بر حرف
نهادن؛ رد کردن قول او. نپذیرفتن سخن او.
خرده گیری کردن از او:

منه بر حرف کس بیهوده انگشت. نظامی.
عقیق میم شکلش سنگ در مشت
که تا بر حرف او کس نهد انگشت. نظامی.
ز آن نزد انگشت تو بر حرف پای
تا نشود حرف تو انگشت‌سای. نظامی.

بس آشفنگی باشد و ابلیهی
که انگشت بر حرف صغش نهی. (بوستان).

طریقی طلب کز عقوبت رهی
نه حرفی که انگشت بر وی نهی. (بوستان).

- بند حرف کردن؛ معنی را فدای لفظ کردن؛
گفت تو بحث شگرفی میکنی

معنی را بند حرفی میکنی
جیس کردی معنی آزاد را
بند حرفی کرده‌ای تو یاد را. مولوی.

- به حرف آمدن؛ به سخن درآمدن. شروع به
سخن کردن. به سخن آمدن کودک.

- بی حرف پیش؛ آنچه خواهم گفت
پیش‌گویی نسیبند، چون در نظر عامه
پیشگویی موجب خلاف آن خواهد شد.

- بر حرف؛ پرگوری.
حرف از دهن کسی قاپیدن؛ سخن کسی
بنام خویش قلمداد کردن. مطلبی را که هنوز
طرف درست بیان نکرده است، کسی بدزدد و
توضیحاتی درباره آن بدهد.

- حرف دزدیدن؛ حرف از دهن کسی قاپیدن.
سخن کسی بنام خویش گفتن؛
حرف درویشان بدزدد مرد دون
تا بخواند بر سلیمی زان فسون. مولوی.

- حرف دهن را فهمیدن؛ کنایه از فکر کردن.
حرف ستردن؛ نام از میان برداشتن؛

حرف از ورق جهان سترده
میبود نه مرده و نه زنده. نظامی.

- حرف مفت؛ بی معنی. پوچ.
حرف مفت است؛ بی معنی و پوچ است.

- دست بر حرف نهادن یا بر حرف انگشت
نهادن؛ سخنی را مورد دقت و بحث و اعتراض
قرار دادن؛
او فارغ از آنکه مردمی هست
یا بر حرفش کسی نهد دست. نظامی.

- دو حرف؛ دو نوع سخن گفتن. متناقض
گفتن.

- || در اصطلاح صوفیه کنایه از «لا» است که

نقی محض باشد.

- دو حرف در آمدن؛ تناقض گوئی کس آشکار شدن.

- کم حرف؛ کم گوئی.

حرفه [ح / ح / ح / ا] ع (با) حب الرشاد. تخم سپندان. سپندان. (منتهی الارب). تریزک. تره تندک. شب خیزک. شاهی. حرف ابیض. سفیداسفند. خردل سفید. خردل فارسی. خردل. سفندان تیز. تیز خردل. تخم تریزک. گنده. و بهندی. هالون. (غیاث). ثفاء. مقلیانا. دفع مضرش را با سیدباها و حلوا و شیرینی خورند تا زبان ندارد. (نوروزنامه). حسین خلف گوید: بضم اول و ثانی و سکون فا بلفظ رومی سپندان باشد که تخم تره تیزک است و به عربی حب الرشاد گویند. اگر قدری از آن دود کنند گزندگان بگریزند و بعضی گفتند عربی است. و صاحب ذخیره گوید: حرف تخم سپندان است، و تخم سپندان چند نوع است بعضی خرد است آنرا حرف گویند و اندر خوردنیهای گرم بیشتر بکار دارند. و بعضی سید است و گرد و آنرا خردل گویند و اندر طلیها بیشتر بکار دارند، و بعضی دراز است بر شکل شاه اسفرم و آنرا حب الرشاد گویند. در جای دیگر گوید: هر روز یک درم سنگ تخم سفندان که به تازی الحرف گویند... (ذخیره خوارزمشاهی). و در موضع دیگر گوید: حرف تخم سفندان است. (ذخیره خوارزمشاهی). در ترجمه صیدنه ابوریحان آمده است: لیث گوید: حرف دانه ای است بمقدار خردلی... اهل عراق حب الرشاد گویند و در تفاهل لفظ حرف نیکو ندارند به آن معنی که گویند در اول او حرف حساست و این حرمان اقتضا کند^۲ و در منقول آورده که حب الرشاد را به یونانی کرامی نا (کردامن) گویند. جالیوس و اربالیوس گویند... ابوعبید گوید: حرف را ثفاء گویند، و هر دانه که به حرف مانند آنرا نیز ثفاء گویند. و ابن الاعرابی گوید: ثفاء حرف را گویند و لیث گوید: ثفاء بلفظ اقصى بلاد شام خردل را گویند. و هم او گوید: خردل را که نانخورش سازند ثفاء گویند. و اهل ماوراءالنهر سپندان و تره تیزک گویند... ارجانی گوید: گرم و خشک است در دویم، جگر و معده را گرم کند و اخلاط غلیظ را قطع کند و طبع را نرم گرداند و گرم شکم بکشد و شهوت باه زیادت کند و شش پاک کند و عرالفنس را مفید باشد... و ورم سیرز را زایل سازد و اسقاط چنین کند، و اگر بکوبند و به آب گرم بخورند شکم براند، و چون بریان کنند قابض بود و بواسیر را سود دارد - انتهی. داود ضریر گوید: حرف نیطی بالریة السفاة و بالبریریة بلاشقیین و هو حب الرشاد. بری شدید الحرافة مشرف الاوراق

الی الاستدارة و بستانی دونه فی ذلک، یدرک اواخر الربیع و هو حار یابس فی آخر الثالثه و بقلته فی الثالثه یقارب المحرمل فی افعاله و یتأصل الباردین و سائر الرطوبات، و یحل عرالفنس و القوننج و الیرقان و السدد و الحصى شرباً و ینزل الصداع و ان ازمن و الوضوح و کذا البرص و الیدیدان و القروح السائلة و المقعد البلفمیة و اوجاع الظهر و عرق النسا و الورک و یسقط الاجنة و یدرک الطمث شرباً و طلاء خصوصاً بالزفت فی الصداع و دم الخطاطیف فی الوضوح و هو یقاوم السموم و ینزل السعال البلیغی سقاء بالماء الحار، و ینزع تساقط الشعر نطولاً و شرباً و البرص بلین الماعز الی عشرة ایام کل یوم ثلاثة دراهم مع الاساک عن الطعام غالب النهار. و ینزل الاثار و بلین و یفجر الیدیلات بالصابون و السل و بالنیمیرشت بیج الباه و یصلح الصدر و یجبر الکسر، و هو یضر المعده و یحرق البول و یصلحه السكر. و شربت الی ثلاثة و یدله الخردل. و المقلیاس بالریانیة، ما قلی من بزره. یتعمل لقطع الاسهال و الزحیر^۳. حکیم مؤمن گوید: حرف اسم نیطی حب الرشاد و نبات اوست و از جنس تریزک و بری و بستانی میباشد، و رشاد قسم بستانی و ما کول است و در جرجیر صفت او مذکور شد. و تخمش اشقر و باطول و برگش مایل به تدویر و باتشریف، و نبات او در دوم گرم و خشک و ملطف و کشنده کرم معده و حب القرع و محلل ریاح و مقطع بلغم، و خشک او قریب الفقل با تخم او، و مضر معده و مثانه و مورث تططیر البول، و مصلحش کاسنی و سرکه است. و بری او شدید الحرافه و شبیه به بستانی و از آن بزرگتر و قوی تر از آن در افعال و به دستور تخم او نسبت به بستانی اقوی. و مستعمل بستانی اوست، و تخم بستانی در سیم گرم و خشک و بنایت محرک باه و مدر بول و محلل ورم سیرز و قاتل چنین و اقسام کرم و مقوی ذهن و تریاق هوام و مخرج فضول سینه. و بجهت انحصار بلغم خام بطرف مثانه و رفع استرخاء بدن و اخراج مواد فاسده و رفع سیلان چرک امعا و معده و تقویت اشتها و استیصال سودا و رطوبات غلیظه و تفتیح سد، و با آب جهت قوننج و با عمل جهت سرفه و درد پهلو که از خلط غلیظ باشد و با زرده تخم نیم پرشت و عمل جهت شکاف عضل سینه و تقیه موادی که بسبب صدمه به سینه ریخته باشد و بوداده او به غایت قابض و جهت سحج و اسهال بلغمی نافع و مضر کرده و معده و مصلحش شکر و خیار و بدلس خردل و تخم تریزک و قدر شربتش تا چهار مثقال و با تخم نیم پرشت بنایت میهی و مصلح سینه و جابر شکستگی

اعضا، و با شیر بز بقدر دو درهم تازه بود جهت ازاله برص بنایت مؤثر است بشرط نهایت اساک از اطعمه. و نطول و شرب او جهت منع ریختن موی، و ضماد او ممکن درد گزیدن عقرب، و با عمل جهت ورم سیرز و جرب متقرح و قروح شهیدیه سر و قوبا و نار فارسی و ریختن موی، و با سویق و سرکه جهت عرق النسا و اورام حاره و با آب و نمک جهت نضج دمل و با سرکه جهت بهق و برص سفید و با خون خطاطف جهت رنگ کردن وضع که هرگز زایل نشود، و با زفت جهت درد سر کهنه، و با غار جهت درد اسافل و کمرگاه، و با صابون و غسل جهت نمش مجرب، و در انفجار دیله مؤثر است. و نطول طیبخ او جهت پاک کردن چرک تحت موی و رفع رطوبات لزجه مفید. و صاحب اختیارات گوید: حب الرشاد گویند و بریانی مقلیاس و بعضی ثفاء و در پارسی تخم سپندان گویند. تره تیزک و شب خیزک نیز گویند، و بیونانی قردامون (کردامن) خوانند و حرف ابیض و اسفند سفید و خردل سفید خوانند. و حرف بابکی و بذر بلاسقیس (بلاشقیین) خوانند و حرف دو نوع است یک نوع ورق آن باسفاناج و یک نوع سرخ رنگ بود و آن را اسفند سید و خردل سید و حرف سید گویند. و حرارت وی کمتر از حرارت سرخ بود. و بهترین وی فربه بود. و طبیعت حرف گرم و خشک بود در سیم، و گویند در اول درجه چهارم منضج و محلل بود و موی ریزه نگاه دارد، و خوردن و طلا کردن یا به آب سرشتن ورم بلغمی و دملها را نافع بود، و جهت ریمو و غلیظی سیرز خوردن و ضماد کردن و جهت عرق النسا خوردن و با عمل طلا کردن، و ریشی که آنرا شهیدیه گویند و استرخاء جمیع اعضا را نافع بود. و بجه بکشد و بیندازد آشامیدن و به خود برگرفتن، و چون دود کنند گزندگان بگریزند. و جرب ریش شده و قوبا با آب نمک مالیدن نافع بود. و چون پنج درم سحق کنند و به آب گرم پیاشانند طبیعت براند و قوننج بکشد و حب القرع بیرون آورد و باد که در روده بود بشکنند و بریان کرده شکم ببندد و زحیر را نافع بود خاصه سحق نا کرده و سردی کرده را نافع بود. و بریان نا کرده شکم براند و بلغم لزج

1 - Cresson alénois.

۲ - گمان میرود این اشتباه از کاتب یا از مترجم باشد. کلمه حرف بعضی بی نصیبی و بی بختی است، و به همان معنی تشام کرده و نام از بگردانیده اند، و گرنه عرب یک کتاب کلمات مدبر به حاء دارد و هیچیک را چون کلمه حاء در اول داشته تبدیل نکرده اند.

3 - Cresson alénois. Lepidium sativum.

از معده بیرون کنند، و چون سحق کنند و سفوف سازند برص را نافع بود. و چون با سرکه یا بهق سپید بمالند سود دهد، و چون با عمل بیامیزند و لعق کنند سرفه را که از خلط غلیظ بود فایده دهد. و همچنین درد پهلو که از خلط غلیظ بود. و چون سحق کنند و با عمل بر ریش طلا کنند و یا با صابون ریش زایل کند و بشره را به حال اول باز آورد. و چون بر گزیدگی عقب ضامد کنند نافع بود ورق آن چون خشک کنند بقوه تخم بود و چون تر بود از قوه تخم کمتر بود، بسبب رطوبتی مائی که در وی است، و معده را بد بود و تخم وی نیم مثقال سهل مره صغرا بود، و باه را زیاد کند و اشتها، طعام پدید کند اما معده را بد بود، و سینه را مضر بود. و صاحب منهاج گوید: مصلح وی قند است. و صاحب تقویم گوید: مصلح وی نبات نیکو بود. و بدل وی خردل و تخم تر تیزه بود یا تخم جرجیر و خردل. (اختیارات بدیعی).

حرف. [ح ز ا ع] ج جِسْرُفَه. پیشه‌ها، صناعتها:

همچنین علم و هنرها و جزف چون ندید افزون از آنها در شرف.

حرف. [ح ا ع] اِصص. بی‌بختی. (منتهی الارب). حرمان. مقابل سعادت. (منتهی الارب). [اصص] کسب کردن. (دهار). کسب کردن از بهر عیال. (مذهب الاسماء).

حرف. [ح ا ع] مصص. کسب نفقه برای عیال. [اِبرگردانیدن اسب و جز آن را. [امیل. (منتهی الارب). چسبیدن. اتعرف.

حرف. [ح ا ع] مصص. کسب کردن. (غیاث).

حرف. [ح ا ع] اِخ. رستاقی از نواحی انبار.

حرف. [ح ا ع] اِخ. مرتفعه سیاه است که نصر گوید گمان می‌کند در منازل بنی‌سلیم واقع باشد. (معجم البلدان). و بعضی به این معنی با فتح حاء گفته‌اند.

حرف آنی. [ح ف ا] (ترکیب وصفی، مرکب) حرفی که توان آنرا بی تکرار کشانید مانند ت، ط و بیشتر حروف صامته که بوجود نیایند مگر در پایان تنفس، چنانکه در لفظ «بیث، فرط» و یا در آغاز تنفس در «طرب، تراب» و یا فقط در یک آن متوسط در «نقطه، ایتز». و نام «حرف» برای این گونه حروف اولی و بهتر است زیرا که اینها طرف صوت هستند و حرف به معنی طرف و کنار است. در مقابل حرف زمانی. برخی از حروف آنی شبیه به حروف زمانی و مصوت هستند، مانند حرفهایی که مکرر بر زبان آیند چون «د. ح. خ» مثلاً در تلفظ «دار. کار» واه مکرر بر زبان آید و شونده می‌پندارد که یک راه کشیده میشود، زیرا که فاصله کوتاه زمانی آن

را درک نمی‌کند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

حرفاء. [ح ز ا ع] ص. [ا ج ح] حریف. (زمخشری).

حرفاً بحرف. [ح ف م پ ح] (ع ق مرکب) کلمه به کلمه: در هر بابی از آن تجاوز نکنند و حسراً بحرف نویسند. (تاریخ غازانی ص ۲۳۵).

حرفاج. [ا ع] (ع) قلم حرفاج: نام خطی از خطهای اسلامی عربی.

حرفان. [ح ا ع] (ا ع) از اعلام است. (منتهی الارب).

حرف ابجد. [ح ف ا ج] (ترکیب اضافی، مرکب) هر یک از حرفهای ابجد. رجوع به حروف ابجد شود:

قوی در بلاغات و در نحو چست ولی حرف ابجد نکستی درست.

سعدی (بوستان).

حرف ایضی. [ح ف ا ب ی] (ترکیب وصفی، مرکب) گویند قسمی از حرف بستانی است عریض‌الورق و بیخش بزرگ و گلش سفید و حدت او کمتر از رشاد است. و خردل فارسی و خردل سفید نامند. و بعضی حرف بابلی را به این اسما مسمی میدانند. مشهی و منشف رطوبیات و آروغ آورنده و در سایر افعال مثل رشاد است.

حرف ایتصاف. [ح ف ا ب ی] (ترکیب اضافی، مرکب) الفی که در آخر صفت درآید چون زیبا و شکیا. شمس قیس گوید: این الف اگر در پایان اصول درآید معنی صفت فاعلی دهد و اگر در پایان صفات و نعمت درآید معنی ایتصاف دهد. رجوع به المعجم ص ۱۵۴

و حرف فاعل شود.

حرف اثبات. [ح ف ا] (ترکیب اضافی، مرکب) حرف رابطه. رجوع به حرف رابطه شود.

حرف ادنی. [ح ف ا ن ا] (ترکیب وصفی، مرکب) هفت حرف از حروف ظلمانی را اهل جفر بدین نام خوانند. رجوع به حرف نورانی شود.

حرف استثناء. [ح ف ا ب ی] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به حروف استثنا شود.

حرف استخوان دار. [ح ف ا ت خ ا] (ترکیب وصفی، مرکب) حرف معنی دار. پر مغز. (مجموعه مترادفات ص ۲۱۰).

حرف استفهام. [ح ف ا ب ی] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به حروف استفهام شود.

حرف اشباع. [ح ف ا] (ترکیب اضافی، مرکب) شمس قیس گوید: الفی است که شعراء متقدم از الف اطلاق اشعار عرب گرفته‌اند، که عرب در فایده جمال و کمال مثلاً چون وزن

اقتضاء حرفی دیگر کند اگر لام در محل نصب باشد الفی بدان الحاق کنند گویند جمالا و کمالا، و اگر در محل رفع باشد گویند جمالو و کمالو، و اگر در محل جر باشد گویند جمالی و کمالی و این الف و واو و یاء را حروف اطلاق خوانند، یعنی حرف زوی را بحرکت مطلق میگرداند و قید سکون از وی برمیدارد و بحکم آنکه در پارسی بیشتر کلمات سکنه‌الاولاخر است، چون وزن اقتضاء حرکت زوی کردی الفی بدان الحاق کردند چنانکه شعر:

دوش شبی بود خوب و رخشانای پروین پیدا و ماه تابانای.

و آنرا الف اشباع خواندندی از بهر آنکه تولد الف جز از اشباع فتحة ماقبل نخیزد، و متأخران شعراء استعمال این الف را عیبی فاحش شمرند و البته جایز ندارند. و چون این مقدمات معلوم شد، بدان که هرچه از این جمله حروف مفرده و ظاهر ترکیب است چون الف دعا و ندا و الف تعظیم و تعجب و الف نسبت نشاید که زوی سازند و بناء شعر بر آن نهند. (المعجم ص ۲۰۹).

حرف اصلی. [ح ف ا] (ترکیب وصفی، مرکب) در اصطلاح دستور زبان عرب، حرفی که در همه تصاریف یک کلمه باقی بماند چون حرفهای «ک. ت. ب» در کتب. در برابر حرف زائد که در برخی صیغه‌ها هست و در برخی حذف شود. و در موقع تعلیم گویند: هرگاه کلمه را در برابر «فعل» قرار دهیم هر حرف که مقابل «ف. ع. ل» قرار گیرد اصلی و هر حرف که مانند آن در فعل افزوده شود حرف زائد است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

حرف اضافت و ضمیر. [ح ف ا] (ترکیب اضافی، مرکب) شمس قیس گوید: و آن تاتی است که در اواخر اسماء معنی اضافت به حاضر دهد چنانکه اسبت و غلامت و در اواخر افعال معنی ضمیر حاضر دهد چنانکه میدهدت و میگویدت. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۱۶۱). و نیز همو گوید: و بی می مفرد است که در اواخر اسماء فایده اضافت دهد بنفس خویش چنانکه غلام و اسیم و برادرم، و در اواخر افعال فایده ضمیر نفس دهد چنانکه آدمم و رستم و می‌آیم و میروم، و در اواخر صفات فایده ربط دهد بنفس چنانکه عالمم و توانگرم و در جمع گویند عالمیم و توانگریم. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۱۷۳). این اصطلاحی است که در المعجم آمده است، اما در تداول امروز حرف اضافه بر کلمات دیگری اطلاق شود. ضمائر متصل را که حالت مفعولی و اضافی گیرند توان حرف اضافه نامید.

حرف اضافه. [ح ف ا] (ترکیب

اضافی، مرکب^۱ کلمه‌ای است که نسبت میان دو کلمه را بیان کند و کلمه بعد را متمم کلمه دیگر قرار دهد چنانکه معنی کلمه نخستین بدون ذکر دوم ناتمام باشد: به تو میگویم. یا شما خواهم رفت. از او پرسیدم. که معانی این افعال بدون حرف اضافه ناتمام باشد^۲. (دستور زبان فارسی تألیف پنج‌استاد). مشهورترین حرفهای اضافه در زبان فارسی عبارتست از: ب (به)، با، از، بر، تا، در، اندر، نزد، نزدیک، پیش، پس، برای، بهر، روی، زیر، زیر، سو، سوی، میان، بی، جلو، بالا، تو، درون، اندرون، بیرون (بیرون)، بی، بدون، چون، پهلوی، بدان، بگردار، گرد، دنبال، درباره، مانند، مگر. هر یک از این حرفهای اضافه دارای معنی خاص است. و برای معنی هر کدام رجوع بدان کلمه شود.

حرف اضافه بسیط و مرکب: برخی از حرفهای اضافه از ترکیب دو حرف ساخته شده است، مانند: از برای، از بی، از روی، از بهر، بجز، در نزد، درباره. در این صورت آنها را حرف اضافه مرکب نامند. و اگر چنین نباشد حرف اضافه بسیط است.

حرف اضافه مختص و مشترک: مختص آن است که همیشه بصورت حرف اضافه بکار رود، مانند: از، بر، و ... مشترک آن است که گاهی بصورت حرف اضافه و گاهی بصورت قید یا اسم بکار رود، مانند: زیر، رو، پیش، نزدیک، که هرگاه با متمم باشد حرف اضافه است: کتاب گلستان روی میز است. قلم زیر کاغذ است. و در صورتی که بدون متمم بکار رود حرف اضافه نباشد، چون: «پیش آمد، نزدیک رسید» که قید میباشد و «به محلی نزدیک منتقل شو» که صفت است.

مختصات حروف اضافه: هر یک از فعلها در زبان فارسی بوسیله یک یا چند حرف اضافه مخصوص، مفعول بواسطه میگیرد، و با حروف دیگر نمی‌تواند مفعول بگیرد و یا اینکه با هر یک از حرفهای اضافه معنی خاصی میدهد چنانکه فعل گراییدن در جمله «بدو گرایید» و «از او گرایید» دو معنی متناقض میدهد. و چنانکه فعل جدا کردن با «از» یک معنی دارد و با «با» معنی دیگر^۳.

نام حرف اضافه: همایون فرخ در «دستور جامع» حرف اضافه را «حرف پیشین» نامیده گوید: حروف و کلماتی هستند که تقریباً همیشه در جلو کلماتی درآیند که آن کلمات در حقیقت مفعول آنها یعنی محکوم و متأثر آنها میشوند، چون: روی میز، برای مردم، نزدیک باغ و غیره. و در همه زبانها این کلمات همین حالت را دارند. در زبان عربی چون بعضی از این حروف نسبت بین معانی و مفهومها را معین میکنند یعنی یک معنی و

مفهوم را بسمت یک معنی و مفهوم دیگر میکشند آنها را حروف جرّ و بعضی را حروف اضافه^۴ مینامند و در عربی هم تأثیر آنها در کلمات مدخول آن است که مجرور میشوند و کسره میگیرند، اما در فارسی آنها را «حروف جر» نامیدن مورد ندارد^۵. از طرف دیگر چون کلیه اصطلاحات صرف و نحو و دستور زبان فارسی از میان رفته معلوم نیست این حروف چه اسمی داشته است. فقط راهی که داریم آن است که ببینیم در زبانهای دیگر که با پارسی از یک مادر و یک خانواده هستند، یعنی ریشه آنها آریایی است این حروف چه موقعیت دارند و اسم آنها چیست. در بیشتر زبانهای اروپائی که از ریشه آریایی (هندواروپائی) هستند اسم این حروف پرپوزیون میباشد که معنی ترکیبی آن «پیش‌واقع‌شونده» است. تصور میشود که چون بعضی از این حروف در عربی موسوم به حروف اضافه است و در پارسی نیز بعضی از آنها کسره دارند و شبیه به اسمی میشوند که مضاف واقع شده است، کسانی که اخیراً صرف و نحو نوشته‌اند این اسم را مناسب دانسته کلیه این حروف را حروف اضافه نامیده‌اند. اکنون که ما میخواهیم اسمی برای یک کلمه یا حرف پارسی اختیار کنیم چرا متوسل به زبان خارجی شده اسمی مرکب از دو کلمه انتخاب کنیم؟ بعقیده ما اگر آن را «پیشین» یا حرف پیشین بنامیم بهتر است، زیرا شامل تمام این گونه‌کلمات یا این طبقه حروف بوده و پارسی است و عاریه هم نیست و ما این اسم را اختیار کردیم گرچه اصطلاح‌حائی هست که از صرف و نحو عربی عاریت شده است اما حالا که ما میخواهیم اصطلاحی وضع کنیم دیگر چرا قرض کنیم.

آگاهی: بعضی از این حروف پیشین با اسم و قید مشترک هستند که در پیش گذشت، و بیشتر این گونه حروف مشترک آنها هستند که دلالت زمانی و مکانی دارند، مانند درون، بیرون (یا برون)، پیش، پس، جلو، بالا، تو و غیره، بعضی کلمات عربی که در فارسی مستعمل است، مانند غیر، عقب، قبل و غیره. حروف پیشین پنج گروه هستند چهار اصلی و یک فرعی. چهار گروه اصلی بقرار ذیل است: گروه اول، آنها هستند که زیر ندارند یا آخر آنها بی‌حرکت است و اگر زیر در آخر آنها قرار بدهیم یا معنی ندارند و یا معنی آنها چیز دیگر میشود و این‌ها هستند: از، با، بی، بر، در، تا، را، هیچ، زی (سو و طرف)، این حروف معمولاً در جلو کلمات درمی‌آیند مگر «را» که در آخر آید و بعضی که در نحو گفته خواهد شد. گروه دوم، آنها هستند که بدون کسره یعنی زیر معنی ندارند و آنها فقط سه کلمه

بیشتر بنظر نرسید: ب، برای، نزد. گروه سوم، آنها هستند که هم با زیر حرف پیشین هستند، هم بدون زیر، و فرق در آن است که معنی کمی تفاوت دارد، مانند «بر» که جزء گروه اول و دوم هر دو هست چنانکه در دو شاهد زیر معلوم میشود:

مروت گرچه نامی بی‌نشان است

نیازی عرضه کن بر نازنینی.

نثار خاک رحمت نقد جان من هر چند

که نیست تقد روان را بر تو مقداری. حافظ. در بیت اول بدون زیر و در بیت دوم با زیر و معنی آنها تفاوت دارد. گروه چهارم، آنها هستند که با کلماتی دیگر مشترک هستند از قبیل اسم و قید و ظرف و این طبقه نیز هر وقت که حروف پیشین هستند زیر میگیرند و هرگاه در آخر کلام درآیند و در معنی فعل یا جمله فعلی تأثیر داشته باشند و یا زمان یا جای را معین کنند قید و ظرف باشند، مانند پیش، پس، روی، بالا، پائین، بهر، دنبال، کنار، بجای، بر، سوی، زیر، بی و غیره.

آگاهی: بعضی از کلمات ممکن است مانند اسم استعمال شوند یعنی در جمله اسم باشند و زیر هم داشته باشند ولی زیر آنها برای اضافه باشند، مثلاً در این جمله: «روی او از خجالت سرخ شد»، در اینجا اسم است و در جمله «کتاب روی میز است» حرف پیشین است و تیسر و تشخیص آن را باید از محل استعمال و معنی دانست. ما در زیر برای هر یک از این کلمات شاهد‌های مختلفی برای موارد استعمال آنها خواهیم آورد، و در آخر این باب نیز گروهی از این کلمات مشترک برای سهولت با شواهد مختلف ذکر خواهیم کرد^۶. گروه پنجم، آنها هستند که از دو حرف از گروههای چهارگانه که در بالا گفته شد مرکب میشوند، و به این جهت آنرا گروه فرعی نامیدیم. (دستور جامع صص ۷۲۷ - ۷۲۹).

حرف اطلاق. [ح ف ا] (ترکیب اضافی، ا)

1 - Préposition.

۲- زیرا که حرف اضافه کلمه پسین خود را مفعول بواسطه قرار میدهد از برای فعل پیشین خرد، و به اصطلاح دستور زبان عرب فعل لازم را متعدی می‌سازد، و فعل متعدی به یک مفعول را بدو مفعول یا بیشتر تعدی میدهد.

۳- در این لغتنامه همواره دقت میشود که درباره هر فعل، حرف اضافه مخصوص بدان یاد گردد، و اگر فعل یا چند حرف اضافه معانی مختلف دهد تذکر داده شود.

۴- انروزج جناب در ضمن جامع المقدمات خط زرین خط تهران ۱۳۴۵ ه. ق. ص ۲۸۵.

۵- نجم‌السنی مؤلف نهج‌الادب و دیگران چنین کرده‌اند.

۶- رجوع به همان کتاب دستور جامع شود.

مرکب) رجوع به حرف اشباع شود.
حرف التاج. [حُ قُتْ تَا] [ع] [مرکب] اصطلاح جدید حرف درشت. حرف جلی.
حرف السطوح. [حُ قُتْ سُ] [ع] [مرکب] حرف مشرفی. حرف بابلی. تلفظی^۱. اسارون. خردل فارسی. حشیشةالسلطان. صواب بری. خرفق. خرفوق. حرف. (ابن بیطار). داود ضریر انطا کسی گوید: حرف السطوح ما ینبئ فی العیطان و الدور منیباً علی الارض مشرف ورقة اذا کبر و یخرج ثمره کالفلکة دقیقة الجانین. داخلها حب ابيض.
حرف الماء. [حُ قُلْ] [ع] [مرکب] آب تره. اوتره. سیسبریون^۲. ماماچم چم. مچی. قردامینی (کردامی). سین. صاحب اختیارات گوید: سیسبریون. سیزون است و قردامینی (کردامی) نیز گویند، از بهر آنکه بطعم قردامون بود، و آن حُرْف است و آن نباتی است که در آب روید مانند قره العین چون تر بود گرم و خشک بود در دویم، و چون خشک گردد گرم و خشک بود در سیم. ورق وی یخته و خام خوردند بول براند، و چون شب ضماد کنند بر بشور لینه و بروز بشویند زایل گرداند - انتهى. و حکیم مؤمن گوید: نباتی است که در کنار آنها میروید برگش شبیه به برگ ترتیزک و در اول تکون مستدیر و در آخر بانشریف می شود، و او غیر جرجر الماء است، چه جرجر الماء در میان آبهای ایستاده میروید و برگش بی تشریف است. تازه او در دوم گرم و خشک و یابس او در سیم، و مسخن و مدر بول و حیض و جهت علت های بارده باطنی، و ضمادش جهت قروح و شوره و کلف نافع است. داود ضریر انطا کی گوید: اما حرف الماء هو قلیل الحدی یقارب السلق، لطیف، قلیل التحلیل، لانه لا ینبت الا فی المیاہ فہی تضغف قوتہ.
حرف انداختن. [حُ أَتْ] [مص] [مرکب] در سخن کسی دودید.
حرف انداز. [حُ آ] [نف] [مرکب] سخن گو. متکلم. [دونده] در سخن دیگران. عیار در سخن.
حرف اندازی. [حُ آ] [حامص] [مرکب] عمل حرف انداز.
حرف ایجاب. [حُ فَا] [ترکیب اضافی،] [مرکب] در دستور زبان عرب کلماتی مانند «بَلَى، نَعَمْ...» را گویند. رجوع به حرف به اصطلاح نحویان و کشاف اصطلاحات الفنون شود.
حرف بابلی. [حُ فَا] [ترکیب وصفی،] [مرکب] نبات او بقدر شیری و برگش شبیه به برگ ترب و باخسوت و گلش زرد و تخمش سفید و مدور. و در تنکابن خاص تره و در

مازندران کولمه تره و شاه تره گویند. گرم تر و تندتر از حرف نیطی که حبالرشاد باشد و مدر حیض و مسد جنین و مخرج آن و مفرج دیله. و جهت امراض بارده و عرق النساء و مقیء قوی و مهمل خون بسبب شدت تفتیح و جذب و در سایر افعال قویتر از حرف بستانی و شازده قیراط گل او مهمل و مقیء و اخلاط مریه و قدر شربتش یک درهم. و صاحب بحر الجواهر، ثالیفس و ثالیفس را مرادف حرف بابلی آورده است. و صاحب ذخیره خوارزمشاهی گوید: حرف بابلی، سپندان سید است. و بعضی آنرا حرف السطوح، تلفظی، اسارون گفته اند. رجوع به حرف السطوح شود.
حرف بدل. [حُ فَا] [ترکیب اضافی،] [مرکب] شمس قیس گوید: کافی است اعجمی که در وصل بدل حمزه ملینه در لفظ آرند چنانکه بندگی و بندگی و بندگان و دایگک و دایگی و دایگان. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص ۱۷۲). و رجوع به حروف بدل و «گ» شود.
حرف بستانی. [حُ فَا] [ترکیب وصفی،] [مرکب] نوعی حُرْف، رجوع به حُرْف و حرف بابلی شود.
حرف به حرف. [حُ فَا] [ق] [مرکب] مطابق النعل بالنعل. حذو نعل بنعل. حرفاً بحرف.
 - حرف به حرف خواندن: بدقت و بتمام خواندن:
 زن زنی بود کاردارن و شگرف
 آن ورق بازخواند حرف بد حرف.
 نظامی (هفت پیکر ص ۲۱۱).
حرف بی ربط. [حُ فَا] [ترکیب وصفی،] [مرکب] سخن بی معنی. سخن پوچ. حرف پوچ. حرف پریشان.
حرف پابروها. [حُ فَا] [تسربک] وصفی. [مرکب] سخن پوچ و بی با و نالستوار. حرف سبک. (مجموعه مترادفات ص ۲۰۹).
حرف پریشان. [حُ فَا] [تسربک] وصفی. [مرکب] حرف بی معنی. حرف بی ربط.
حرف پوچ. [حُ فَا] [تسربک] وصفی، [مرکب] سخن بی معنی و بی هوده. حرف مفت.
حرف پهلو دار. [حُ فَا] [تسربک] وصفی. [مرکب] سخن که بکنایت گویند. (انجمن آرای ناصری).
حرف پیشین. [حُ فَا] [ترکیب وصفی،] [مرکب] رجوع به حرف اضافه شود.
حرفقت. [حُ رَا] [ص] [سخت. شدید. مفصل: کتک حرفت خوردن یا زدن. و گاهی حرفت نویسد.
حرفقت. [حُ فَا] [ع] [جرفه. پیشه. شغل.

کسار. صناعت. کسب. ج. چیزف. و کسب ارباب حرفت و امثال و اخوات این معانی به عدل متعلق است. (کلیله و دمنه). از کسب و حرفت اعراض نمودند [فرزندان]. (کلیله و دمنه). هرکه از کسب و حرفت اعراض نماید نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت و نه دیگران را در تعهد تواند داشت. (کلیله و دمنه).

آنرا که نه حرفت است و نه فضل
 نه سیم که اصل زندگانیست... (گلستان).
 و رجوع به جرفه شود.

حرف تاسیس. [حُ فَا] [تسربک] اضافی، [مرکب] یکی از حروف قافیه است. شمس قیس گوید: الفی است که به حرفی متحرک پیش از زوی باشد چنانکه الف آهن و لادن و این الف را از بهر آن تاسیس خواندند که در تنسیق شعر آغاز و اساس قافیت از این حرف است و هر حرف که پیش از این است در عداد قافیت نیاید و به قافیت تعلق ندارد، و بیشتر شعراء عجم تاسیس را اعتبار نمی نهند و آنرا لازم نمی دانند، چنانکه بلقرج رونی گفته است:

فلک در سایه پُر حواصل
 زمین را پُر طوطی کرد حاصل.
 پس گفته است:
 کز ادانی تو اندر کل عالم
 چنو فرزانه مقبول و مقبل.
 و خاقانی گفته است:
 نشاید بردن انده جز به انده
 نشاید کوفت آهن جز به آهن.
 پس گفته است:
 دلم آستن خرسندی آمد
 اگر شد مادر روزی سترون.
 و اگر شاعر الف تاسیس را مراعات کند آنرا لزوم مالایزم خوانند، چنانکه مقابلابادی گفته است:

تابنده دو ماه از دو بنا گوش تو هموار
 وز دو رخ رخسند خریدار و ترازو
 باران و سرین سار حیوانی و گوران
 با چشم گوزنانی و با گردن آهو.
 (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص ۱۹۸).

حرف تخصیص. [حُ فَا] [تسربک] اضافی، [مرکب] در دستور زبان عرب مانند «هلا». رجوع به «هلا» و حرف به اصطلاح نحوی و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

حرف تخصیص. [حُ فَا] [تسربک] اضافی، [مرکب] شمس قیس گوید: راء و الفی است که در اواخر اسامی معنی تخصیص دهد

1 - Thelaspī.
 2 - Sisymbrium. Cresson d'eau.
 3 - Cresson de Babylon.

چنانکه او را و شما را و اسب را و جامه را. **تعمیم** فی معایر اشعار المعجم ص ۱۵۵). رجوع به «را» در همین لغت نامه شود. و در ص ۱۷۷ زیر عنوان حرف تفصیل گوید: یاء و نونی است که در اواخر اسماء معنی تخصیص ماهیت چیزی دهد به بعضی از صفات چنانکه: زرین و سیمین و اسالین و بارین و پنجمین و هفتمین و در بعضی صیغ گاهی درافزایند چنانکه غمگین و سهمگین و گرگین و شوخگین. رجوع به حرف نسبت شود.

حرف توقیم. [ح ف ت] (تسریک اضافی. مرکب) حرفی که از عدد اصلی، عدد ترتیبی سازد، و آن «م» است که در پایان اعداد فارسی درآید. شمس قیس آنرا حرف عدد نامیده گوید: میمی مفرد است که در اواخر اعداد تسمیم عدد (مقدم) فایده دهد، چنانکه دوم و سوم و چهارم. و در لغت عرب صفت ثالث و رابع و خامس را متمم ما یلیه من العدد خوانند یعنی چون گفتی دوم یکی که مقدم است بدین عدد دو شد، و چون گفتی سوم دو عدد که پیش از این است بدین سه شد، و بر این قضیت بایستی که یکم نگفتندی از بهر آنکه پیش از یکی هیچ نیست که یکی متمم آن شود الا آنکه چون مخصوص مطلق عدد است این اطلاق بر وی روا داشته‌اند. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۱۷۲).

حرف تشبیه. [ح ف ت] (ترکیب اضافی، مرکب) حرف شکل. حرف شبه. حرف شکل و شبه. شمس قیس در عنوان حرف شکل و شبه گوید: سین و الف و راه است که در اواخر اسماء معنی تشکل و تشبه دهد به چیزی، چنانکه شرمسار و نگونسار و گرز گاو سار و بمعنی موضع نیز باشد چنانکه کوهسار و رخسار و شاخسار. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۱۶۷). رجوع به «سار» در همین لغت نامه شود. و نیز در عنوان حرف شکل و هیأت گوید: دال و یا و سین است که در اواخر بعضی اسماء معنی شکل و شبه دهد، چنانکه مردم دیس و خایه دیس و ترنج دیس. فرخی گفته است: یکی خانه کرده ست فرخاردیس که بفرورد از دیدن آن روان.

و فرخار بت‌خانه باشد و تندیس تمثال باشد. **تعمیم** فی معایر اشعار المعجم ص ۱۷۰). رجوع به دیس در همین لغت نامه شود. و نیز همو در کلمه حرف شکل و هیأت گوید: کلمه «آسا» است که در اواخر اسماء معنی شکل و شبه دهد، چنانکه مردم آسا و پادشاه آسا، و خراسانیان گویند فلان مردی باسا است یعنی با وقار و رواست. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۱۲۵). رجوع به آسا شود. و

در عنوان حرف مشابهت گوید: واو و شین است که در اواخر اسماء فایده مشابهت دهد چنانکه ماهوش و حوروش و پادشاهوش. (المعجم ص ۱۷۰). رجوع به «وش» شود. و نیز گوید: حرف مشابهت، و آن سین و الف و نون است که در اواخر اسماء فایده مشابهت دهد، چنانکه مردم سان و دیگرسان و هم بدین معنی دیگرگون و گندم‌گون. (المعجم ص ۱۷۷). و رجوع به «سان» و «گون» شود.

حرف تصغیر. [ح ف ت] (ترکیب اضافی، مرکب) کاف و واو است، چنانکه در مردک و پسرک. (المعجم ص ۱۷۲). و در ص ۱۸۲ آرد: حرف تصغیر و آن واوی است که بجای کاف استعمال کنند، چنانکه شاعر گفته است: چشم خوش تو که آفرین باد برو با ما نظری نمیکند ای پسر.

یعنی ای پسرک. و در ص ۱۶۳ آرد: و آن جیمی است موصول به هاء بیان حرکت، چنانکه غلامچه و بادامچه و باغچه و سراچه.

حرف تعجب. [ح ف ت] غ ج [ح] (ترکیب اضافی، مرکب) حرف تعظیم. رجوع به حرف تعظیم شود.

حرف تعدیت. [ح ف ت ی] (تسریک اضافی، مرکب) حرفی که فعل لازم را متعدی سازد و آن الف و نون است. شمس قیس گوید: در اواخر اوامر صحیحه فایده تعدیت دهد، چنانکه بخندان و بگریان و برخیزان. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۱۷۵).

حرف تعریف. [ح ف ت] (تسریک اضافی، مرکب) ارتیکل^۱. حرفی است که بر سر اسم درآید تا آنرا معین سازد، در برخی لغات حرف تعریف مذکر و مؤنث را نیز بیان کند مانند زبان فرانسه و در برخی دیگر فقط شخص آنرا معین سازد چون زبان عربی و انگلیسی، و در برخی لغات چون فارسی حرف تعریف بکلی از میان رفته است. در دستور زبان عرب الف و لام حرف تعریف است. سیوطی گوید: و آن گاهی معنی استغراق افراد جنس دهد و آن در صورتیست که بتوان کلمه «کل» بمعنی حقیقی بجای آن نهاد و گاه معنی استغراق صفات افراد یک جنس دهد اگر «کل» بمعنی مجازی جانشین آن گردد، و گاه معنی بیان حقیقت دهد اگر ماهیت کلمه را نشان دهد. (بهجة المرضیة سیوطی). و هرگاه الف و لام دلالت بر شیء معهود کند، آنرا الف و لام عهد یا «لام عهد» خوانند و آن نیز بر سه قسم است: عهد ذهنی، که در ذهن معهود باشد و عهد حضوری، که حاضر در مجلس باشد و قابل اشاره بود، و عهد ذکری، که قبلاً ذکر شده باشد. برخی از اسماء همیشه با الف و لام بکار روند چون: اللات. حرف تعریف بر اسمهای معرفه درناید

مگر در برخی از علم‌ها که اصلاً معنی صفتی داشته باشند. (از بهجة المرضیة فی شرح خلاصة الالفیة).

حرف تعظیم. [ح ف ت] (ترکیب اضافی، مرکب) حرف تعجب، شمس قیس در عنوان حرف تعظیم و تعجب گوید: الفی است که در اواخر بعضی نعوت فایده تعظیم و تعجب دهد، چنانکه یا کاآفریدگارا، بسا مال که فلان دارد. و چنانکه شاعر گوید:

اگر شاه غازی نکردی هنر

ور ایزد مر او را ندادی ظفر

تباها که دین محمد شدی

سیاها که محراب و منبر بدی.

(المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۱۵۵).

حرف تعلیل. [ح ف ت] (ترکیب اضافی، مرکب) در دستور زبان عرب «لی» است که چون بر اسم درآید آخر آن را مجرور سازد: نصحتہ للتأدیب، و چون بر فعل مضارع درآید آخر آنرا منصوب سازد: نصحتہ لیتأدیب. و بهر حال معنی علت و دلیل را رساند.

حرف تفسیر. [ح ف ت] (ترکیب اضافی، مرکب) در دستور زبان عرب مانند «أی». رجوع به «أی» و حرف به اصطلاح نحوی و به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

حرف تفضیل. [ح ف ت] (تسریک اضافی، مرکب) شمس قیس گوید: تاء و راه است که در اواخر صفات معنی ترجیح و تفضیل دهد، چنانکه عالم‌تر و توانگرتر. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۱۶۷).

حرف تکریر عدد. [ح ف ت ری ری] (ترکیب اضافی، مرکب) حرف توزیع. رجوع به حرف توزیع شود.

حرف تلون. [ح ف ت ل و] (تسریک اضافی، مرکب) شمس قیس گوید: باء و الف و میمی که در اواخر الوان معنی تلون فایده دهد، چنانکه سرخ‌بام و سیاه‌وام و بعضی فاه اعجمی در لفظ آرند، گویند سرخ‌فام و سیاه‌فام. (المعجم ص ۱۷۴).

حرف تمنی. [ح ف ت م ن سی] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به حرف شرط و جزا شود.

حرف تنبیه. [ح ف ت م] (ترکیب اضافی، مرکب) در دستور زبان عرب «ها». رجوع به حرف (اصطلاح نحو) شود.

حرف تنفیس. [ح ف ت] (تسریک اضافی، مرکب) سین و سوف که بر فعل مضارع در زبان عرب درآید. رجوع به حرف (اصطلاح نحو) و کشاف اصطلاحات الفنون شود. و در قاموس آنرا کلمة التنفیس نامیده است.

حرف توزیع. [حَ فِ تْ / تُو] (ترکیب اضافی، مرکب)^۱ حرف تکریر عدد. پساوند توزیع. گاف و الف و نون که در پایان اعداد اصلی درآید و آنها را به عدد توزیمی بدل کند. و معنی تکرار عدد را رساند. شمس قیس در عنوان حرف نسبت و تکریر اعداد گوید: چون به اواخر اعداد درآید تکریر عدد فایده دهد، چنانکه دوگان و بیگان و چهارگان بسمعی دودو و سهه و چهارچهار. (المعجم فی معایر اشعارالمعجم صص ۱۷۵-۱۷۷). و در عربی مُثْنی و ثَلَاث و رَبَاع بکار رفته است. (قرآن ۳/۴).

حرف توقع. [حَ فِ تْ وَنْ قُ] (ترکیب اضافی، مرکب) در زبان عرب مانند لَعْلُ رجوع به حرف (اصطلاح نحو) و به کشف اصطلاحات الفنون شود.

حرف توقیت. [حَ فِ تْ / تُو] (ترکیب اضافی، مرکب)^۲ الف و نون است که چون در پایان کلمات زمان و مکان درآید معنی توقیت دهد. شمس قیس گوید: در اواخر اوقات و ازمنه معنی توقیت دهد، چنانکه سحرگاهان و بامدادان و ناگاهان و بیگاهان. (المعجم فی معایر اشعارالمعجم ص ۱۷۵). رجوع به «ان» شود.

حرف جار. [حَ فِ جَار] (ترکیب وصفی، مرکب) یکی از حروف جارة. حرف اضافه.

حرف جر. [حَ فِ جَر] (ترکیب اضافی، مرکب) حرف اضافه. پریشان. پریشیون. رجوع به حروف جاره شود.

حرف جزم. [حَ فِ جْ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به حروف جازمه شود.

حرف جلی. [حَ فِ جِ لِی] (ترکیب وصفی، مرکب) حرف درشت. حرف کبیر^۳. حرف التاج.

حرف جمع. [حَ فِ جْ] (ترکیب اضافی، مرکب) اداة جمع. علامت جمع. و آن «ها» برای غیرجانداران و «ان» از برای زندگان، گیاهها و حیوانات است. شمس قیس گوید: و آن هاء و الفی است که در اواخر بعضی اسامی جمع را باشد. چنانکه زرها و گوهرها. (المعجم فی معایر اشعارالمعجم ص ۱۵۶). رجوع به حرف صفت شود.

حرف جوفی. [حَ فِ جْ / جُو] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حرف عله شود.

حرف جهری. [حَ فِ جْ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حرف مجهور شود.

حرف چوند. [حَ فِ چَ ر] (ترکیب وصفی، مرکب) حرف پوج. حرف بی‌معنی. چرند و پرند، رجوع به چرند شود.

حرف چین. [حَ] (لف مرکب) حرروفچین چاپخانه. مُرْتَب. رجوع به حروف چین شود. ||حرفگیر. (مجموعه مترادفات ص ۲۵۲).

سخن چین.

حرف حایل. [حَ فِ ی] (ترکیب وصفی، مرکب) الف تأسیس. رجوع به حرف دخیل شود.

حرف حرفت. [حَ فِ حَ فْ] (ترکیب اضافی، مرکب) پساوند حرفت. شمس قیس گوید: و آن گاف و راء است که در اواخر اسامی معنی حرفت دهد، چنانکه زرگر و کاسه‌گر و تیرگر^۴. (المعجم فی معایر اشعارالمعجم ص ۱۶۷).

حرف حفظ. [حَ فِ ح] (ترکیب اضافی، مرکب) پساوند نگهداری. شمس قیس گوید: و آن باء و الف و نونی است که در اواخر اسماء معنی نگاه داشتن آن چیز دهد، چنانکه گله‌بان و باغبان و دربان^۵. (المعجم فی معایر اشعارالمعجم ص ۱۷۷).

حرف حق. [حَ فِ حَ قْ] (ترکیب وصفی، مرکب) حرف نورانی. رجوع به آن کلمه شود. ||بیان درست. سخن درست. سخن صحیح. رجوع به حرف شود.

حرفی حی. [حَ فِ حِ ی] (لح) یکی از حروف حی. رجوع به حروف حی شود.

حرف خاتم. [حَ فِ تْ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حروف خواتیم شود.

حرف خروج. [حَ فِ خْ] (ترکیب اضافی، مرکب) شمس قیس گوید: آن است که حرف وصل بدو پیوندد، و آنرا از بهر آن خروج خوانند که شاعر از حرف وصل بواسطه آن تجاوز کرده و بیرون تواند گذشت و چون حروف وصل معلوم است خروج را به مسئله حاجت نباشد. (المعجم فی معایر اشعارالمعجم ص ۲۰۱). رجوع به حرف وصل شود.

حرف خشک. [حَ فِ خْ] (ترکیب وصفی، مرکب) حرف سرد. (مجموعه مترادفات ص ۲۰۹). سخن از روی بی‌علاقگی و بر طبق فرمول و مقررات.

حرف خلق. [حَ فِ خْ] (ترکیب اضافی، مرکب) به اصطلاح علم جفر، حرف ظلمانی. در مقابل حرف حق و حرف نورانی. رجوع به حرف نورانی شود.

حرف دانی. [حَ فِ] (ترکیب وصفی، مرکب) اهل جفر هفت حرف از حروف ظلمانی را بدین لقب خوانند. رجوع به حرف نورانی شود.

حرف دخیل. [حَ فِ دْ] (ترکیب وصفی، مرکب) یکی از حروف قافیه است. شمس قیس گوید: هر حرف متحرک که میان تأسیس و زوی افتد آنرا دخیل خوانند، از بهر آنکه بمیان دو حرف لازم درآمده است، و او بجس خویش لازم نیست و روا باشد که به حرف دیگر متبدل شود. و از شعراء عجم هرکس که الف تأسیس را لازم دارد آنرا حرف

حایل خوانند از بهر آنکه میان دو حرف لازم حایل است. (المعجم فی معایر اشعارالمعجم ص ۱۹۹).

حرف در قفا زدن. [حَ دَقِّ زَدْ] (مص مرکب) غیبت کردن. (مجموعه مترادفات ص ۲۵۸).

حرف در کار کسی کردن. [حَ دَ کَا رِ کَ کَ دَا] (مص مرکب) اعتراض کردن. انگشت بر چیزی نهادن. (مجموعه مترادفات ص ۴۵).

حرف دعا. [حَ فِ دْ] (ترکیب اضافی، مرکب) شمس قیس گوید: و آن الفی و دالی است که در اواخر افعال معنی دعا دهد، چنانکه برساد و بدهلا و صیفت خاصه دعا، باد و مباد است، و در اصل بواد و میواد بوده است. وار تخفیف را حذف کرده‌اند. (المعجم فی معایر اشعارالمعجم ص ۱۶۵). حرف دعا الفی است که پیش از حرف آخر فعل درآید و حرف ندا در پایان اسم افزوده گردد. و گاهی حرف ندا را نیز حرف دعا خوانند. رجوع به حرف ندا و «آ» شود.

حرف ذلاق. [حَ فِ ذَلْ] (ترکیب وصفی، مرکب) در برابر حرف مصمت. رجوع به حروف ذلاقه و ذلقه شود.

حرف ذقه. [حَ فِ ذَا] (ع ص). (ا) نافه نجیب تهیگاه درآمده و لاغر. ج. خرافیه. (منتهی الارب).

حرف رابطه. [حَ فِ بْ طْ / ط] (ترکیب وصفی، مرکب) حرف اثبات. شمس قیس گوید: و آن کلمه «است» باشد که در اواخر کلمات فایده اثبات صفت کند در موصوف، و ربط صفات کند به موصوف، چنانکه فلان کس آمده است و نشسته است. و از اختصاصات لغت پارسی است و سخن در اکثر مواضع بی آن تمام نباشد، و روا باشد که در وصل همزه آن حذف کنند و گویند فلان کس عالمست و فلان کس توانگرست. (المعجم فی معایر اشعارالمعجم ص ۱۶۱). و نیز همو گوید: حرف رابطه و جمع نون و دالی است که در آخر صفات فایده ربط صفت به جماعت دهد، چنانکه عالمند و توانگرند و در جمع گویند می‌آیند و میروند و رفتند و آمدند. (المعجم فی معایر اشعارالمعجم ص ۱۶۲).

- ۱- این گونه حرفها پساوند نامیده میشود. رجوع به پساوند شود.
- ۲- این گونه حرفها پساوند نامیده میشود. رجوع به پساوند شود.
- 3 - Lettre capitale. Capital letter.
- ۴- این گونه حرفها پساوند نامیده میشود. رجوع به پساوند شود.
- ۵- این گونه حرفها پساوند نامیده میشود. رجوع به پساوند شود.

حرف راندن. [ح ز] (مص مرکب) سخن

راندن. حرف زدن:

وز هر طرفی که حرف راندی

تش همه در دو حرف ماندی. نظامی.

و آنگهانی آن امیران را بخواند

یک به یک تنها بهر یک حرف راند. مولوی.

هم ز آتش زاده بودند آن خسان

حرف میراندند از نار و دخان. مولوی.

حرف ربط. [ح ف ز] (ترکیب اضافی،

مرکب) شمس قیس گوید: کلمه‌ای است که دو

جمله را بهم می‌پیوندد و در اصطلاح صرف

عربی آنرا حرف عطف می‌نامند. (المعجم فی

معايير اشعار المعجم). بنا به تقسیم کلمات در

دستور زبان فارسی، یکی از نه قسم کلمه،

حروف ربط است و آنها عبارتند از حروف

ربط بسیط: که. چه. چون. و. اگر. تا و حروف

ربط مرکب: اگرچه. چنانکه. چنانچه. چونکه.

همینکه و مانند اینها.

حرف رخو. [ح ف ز] (ترکیب وصفی،

مرکب) رجوع به حرف شدید شود.

حرف ردع. [ح ف ز] (ترکیب اضافی،

مرکب) حرف زجر. حرف منع. در زبان عرب

مانند کلا. رجوع به حرف (اصطلاح نحو) و به

کشاف اصطلاحات الفنون شود.

حرف ردف. [ح ف ر] (ترکیب اضافی،

مرکب) از حروف قافیه است. شمس قیس

گوید: هر الف و واو و یاء که ماقبل زوی باشد

آنرا ردف خوانند و آن قافیت را مُرَدَف خوانند

بیکون راه، بشرط آنکه ماقبل واو مضموم

باشد و ماقبل یاء مکسور همچنانکه ماقبل

لف ابدأ مفتوح باشد و ضمه ماقبل واو در لغت

پارسی دو گونه بود مشبعه و ملینه، مشبعه

چنانکه حور و سور و ملینه چنانکه ضمه روز

و یوز، و همچنین کسره ماقبل یاء دو گونه

باشد مشبعه و ملینه، مشبعه چنانکه کسره نیل

و زنجبیل و ملینه چنانکه کسره دیر و پریر و

مقدمان شعراء متحرک بضمه مشبعه را

مرفوع معروف خوانده‌اند و متحرک بضمه

ملینه را مرفوع مجهول و همچنین متحرک

بکسره مشبعه را مکسور معروف و بکسره

ملینه را مکسور مجهول. و هر حرف ساکن

غیر حروف مد و لین که ماقبل زوی افتد آنرا

حرف قید خوانند. و چون ماقبل حرف قید

یکی از حروف مد و لین افتد حرف قید را در

آن موضع ردف زاید خوانند و ماقبل آنرا ردف

اصلی. و چون این مقدمات معلوم شد شعر

مُرَدَف دو قسم است: مردف به حرف ردف و

مردف به کلمه ردیف. (المعجم فی معایر

اشعار المعجم ص ۱۹۰).

حرف روی. [ح ف ز وی] (ترکیب

اضافی، مرکب) یکی از حرفهای قافیه.

شمس قیس گوید: حرف آخر کلمه قافیت

چون از نفس کلمه باشد آنرا زوی خوانند.

چنانکه: «زهی بقاء تو دوران چرخ را مفرغ».

چون حرف راه در کلمه مفرغ اصلی است.

زوی این شعر راه است. و چنانکه: «ای نرگس

برخمار تو مست». چون تاء «مست» از اصل

کلمه است، زوی این شعر تاء است. و این لفظ

از «رواه» گرفته‌اند. و روا رسنی باشد که بدان

بار بر شتر بندند. پس چون بناء جمله ابیات

اشعار بر این حرف است همچنانست که گوئی

جمله ابیات بر این حرف بسته میشود. آنرا به

رواه شتر مانند کردند و نامی مشتق از آن

نهادند. و معلوم شد و دانسته آمد که حرف که

در آخر کلمه قافیت از نفس کلمه باشد شاید

که آنرا زوی بیت سازند. (المعجم فی معایر

اشعار المعجم ص ۱۵۲).

حرف زائد. [ح ف ی] (ترکیب وصفی،

مرکب) حرفی است که در برخی صیغه‌های

یک ریشه باشد و در برخی حذف شود. اما نه

چنانست که هرگاه حرف زائد را حذف کنیم

معنی کلمه تغییر نکند. چنانکه الف ضارب

زائد است و هرگاه حذف شود باقی بر اسم

فاعل دلالت ندارد. در دستور زبان عرب

حرفهای زائد را در جمله «الیوم تناه» و

«سئلتمونها» جمع کرده‌اند. و جز این حرفها

در آن زبان حرفی زائد نتواند بود. برای

شناسائی حروف زائد از اصلی راهبانی است

مانند اشتقاق و عدم نظیر که باید در شافیه و

شرحهای آن در باب «ذی‌الزیاده» دیده شود.

(از کشاف اصطلاحات الفنون).

حرف زائد الحریکه. [ح ف ی] (ح ز) (ح ز

ک) (ترکیب وصفی، مرکب) یکی از دو قسم

حسروف ملفوظی است. رجوع به حرف

ملفوظی شود.

حرف زائد السکون. [ح ف ی] (ح ف ی) (ح ف ی)

(ترکیب وصفی، مرکب) یکی از دو قسم

حسروف ملفوظی است. رجوع به حرف

ملفوظی شود.

حرف زجر. [ح ف ز] (ترکیب اضافی،

مرکب) حرف ردع. حرف منع. رجوع به

حرف ردع شود.

حرف زدن. [ح ز د] (مص مرکب) سخن

گفتن. تکلم (در تداول عامه). گفتن. گفت‌وگو

کردن. تکلم کردن:

چگونه چشم تو در خواب حرف میگوید

ز شوق حرف زنب با تو آنچنان در خواب.

صائب.

حرف زمانی. [ح ف ز] (ترکیب وصفی،

مرکب) حرفی که عارض بر صوت و باقی با

آن باشد. مانند حرفهای مصوته و حروف علة

و برخی از حروف صامت همچون ف. س.

ش. که ممکن است آنها را در تلفظ بکشانیم و

توهم تکرار در میان نباشد. در برابر حرفهای

آنی چون ت. ط. (از کشاف اصطلاحات

الفنون).

حرف زن. [ح ز] (نصف مرکب) خَرّاف.

متکلم. زبان آور. ترجمان. (فرهنگ رازی).

حرف سبک زدن. [ح ف ی] (مص مرکب) که

شخصیت گوینده را پائین‌تر از آنچه هست

نشان دهد.

حرف سرد. [ح ف ی] (ترکیب وصفی،

مرکب) حرف خشک. (مجموعه مترادفات

ص ۲۰۹). سخن از روی بی‌علاقگی.

حرف سهل. [ح ف ی] (ترکیب وصفی،

مرکب) حرف سرد. (مجموعه مترادفات

ص ۲۰۹).

حرفش. [ح ف ی] (ع) (مار بد. مهذب

الاسماء). مار خبیث. (منتهی الارب). ج.

حرائش.

حرف شبه. [ح ف ی] (تسریب

اضافی، مرکب) رجوع به حرف تشبیه شود.

حرف شدیدا. [ح ف ی] (ترکیب وصفی،

مرکب) حرفی که هنگام سکون صدای آن

قطع شود: ه. ج. د. ط. ب. ت. ک. ه. ق. در

مقابل حروف رخوة: ث. ح. خ. ذ. ز. س. ش.

ص. ض. غ. ف. ه. و در مقابل شدید، و رخوة،

قسم سومی هست که حد وسط میان این دو

قسم است و آن الف. ل. م. ی. ر. و. ع. ن.

میباشد که نه شدید و نه رخوه میباشد. (از

کشاف اصطلاحات الفنون).

حرف شرط و جزاء. [ح ف ی] (ح ف ی) (ح ف ی)

(ترکیب اضافی، مرکب) شمس قیس گوید:

یائی است ملینه که در اواخر افعال معنی شرط

و جزا دهد، چنانکه اگر بخواستی بدادمی، اگر

بفروختی بخریدی. و در صیغت تمنی نیز

بباید. چنانکه کاش بیامدی، کاشکی چنین

بودی. (المعجم فی معایر اشعار المعجم

ص ۱۸۷).

حرف شکل و هیات. [ح ف ی] (ح ف ی) (ح ف ی)

ش/ش/ (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی)

ش/ش/ (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی)

ش/ش/ (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی)

ش/ش/ (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی)

ش/ش/ (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی)

ش/ش/ (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی)

ش/ش/ (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی)

ش/ش/ (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی)

ش/ش/ (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی)

ش/ش/ (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی)

ش/ش/ (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی)

ش/ش/ (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی)

ش/ش/ (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی)

ش/ش/ (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی)

ش/ش/ (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی)

ش/ش/ (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی) (ح ف ی)

میل شود.

حرف صامت. [حَ فِ م] (ترکیب وصفی، مرکب) حرفی است که تنها در موقع آغاز تلفظ صوت و یا نهایت تلفظ صوت موجود گردد. پس عارض بر صوت نباشد زیرا که عارض با عروض موجود است. و این حروف آنی الوجود است و با صوت نماند. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به حروف مصمته شود. همه حروف جز سه حرف غلّه ساکن که حرکت پیش از آن هم جنس آن باشد (حروف مصوته) حرف صامت بشمار آیند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

حرف صحابت. [حَ فِ صَب] (ترکیب اضافی، مرکب) شمس قیس گوید: واو و راه است که در اواخر بعضی اسامی معنی خداوندی چیزی دهد، چنانکه پیشه‌ور، هنرور، تاج‌ور، و بهمین معنی رنجور و مزدور و دستور یعنی خداوند رنج و مستحق مزد و خداوند دست و منصب، و آنچه اجازت را دستوری خوانند از این است. یعنی او را صاحب (ید) گردانیدن است بر آن کار. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۱۶۸). رجوع به «ور» شود.

حرف صفت. [حَ فِ صَف] (ترکیب اضافی، مرکب) شمس قیس گوید: دال و الف و راه است که در اواخر بعضی اسامی معنی صفت دهد، چنانکه آبدار و تابدار و پایدار و همچنین جاندار و پرده‌دار و راه‌دار. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۱۶۸). رجوع به «دار» شود. و نیز در جای دیگر گوید: نون و الف و کافی است که در اواخر اسماء معنی نعت دهد، چنانکه غناک و سهمناک، و گویند این جامه‌ای پرزنا کت و خاکسی ریگ‌نا کت. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۱۷۲). و رجوع به «ناک» شود. و نیز در عنوان «حرف صفت و جمع و تعدیت و اضافت و توقت» گوید: الف و نونی است که در اواخر افعال معنی انصاف دهد به صفاتی مانند افعال، چنانکه خندان و گریان و اتقان و خیزان. و در اواخر اوامر صحیحه، فایده تعدیت دهد، چنانکه بخندان و بگریان و برخیزان و برسان. و در صیغ اضافت فایده جمع دهد، چنانکه اسبم و اسبان، اسب استبان، اسبش اسبان، و در اواخر اوقات و ازمنه معنی توقت دهد، چنانکه سحرگاهان و بامدادان و ناگاهان و بیگاهان، و حرف جمع چون موصول به هاء بیان حرکت شود معنی لیاقت و مشابَهت دهد، چنانکه سردانه و پادشاهانه و بزرگانه. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۱۷۵). و رجوع به «ان» شود. و نیز همو در عنوان حرف نعت آمد: میم و نون

و دالی است که در اواخر صفات بمعنی نعت باشد، چنانکه دانشمند و حاجتمند و هنرمند و دردمند. و نزدیک بدین معنی [است «وند» در] خداوند و خویشاوند و پاوند یعنی بند که بر پای نهند، و آوند خنور آب را گویند، و همانا در اصل آب‌وند بوده است. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۱۶۴). رجوع به «وند» و «مند» شود. و نیز در عنوان حرف صفت و فاعل گوید: الفی است که در پایان کلمه معنی فاعلیت دهد، چنانکه دانا، بینا... و در پایان صفات معنی اتصاف را دهد، چون زیبا، شکیا... (المعجم ص ۱۵۴).

حرف صغیر. [حَ فِ صَ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به حروف صغیره شود.

حرف صناعت. [حَ فِ صَخ] (ترکیب اضافی، مرکب) حرف حرفت. رجوع به حرف حرفت شود.

حرف ضمیر. [حَ فِ صَ] (ترکیب اضافی، مرکب) شمس قیس گوید: یاء و دال است که در آخر کلمه فایده ضمیر جماعت حاضران دهد، چنانکه می‌آید و می‌رود و ربط را نیز باشد، چنانکه عالمید و توانگرید. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۱۶۵). و رجوع به «ید» شود. و نیز در عنوان حرف ضمیر و رابطه گوید: یائی است که در اواخر افعال ضمیر مخاطب باشد، چنانکه رفتی و می‌روی و در اواخر صفات حرف رابطه باشد، چنانکه تو عالمی، تو توانگری. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۱۸۷). رجوع به «ی» و «حرف اضافت و ضمیر» شود.

حرف قضاة. [حَ فِ صَ] (ع ص، ا) ناقة اصل و نجیب.

حرف ظرف. [حَ فِ ظ] (ترکیب اضافی، مرکب) پاوند ظرف، شمس قیس گوید: دال و الف و نونی است که در اواخر اسماء فایده ظرفیت دهد، چنانکه قلمدان و نمکدان و آبدان. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۱۷۵). رجوع به «دان» شود.

حرف ظلمانی. [حَ فِ ظ] (ترکیب وصفی، مرکب) حرف خلق. در مقابل حرف حق. نزد اهل جفر در مقابل حرف نورانی است. رجوع به حرف نورانی شود.

حرف عدد. [حَ فِ عَد] (ترکیب اضافی، مرکب) شمس قیس آثار چنین نامیده است: و آن حرفی است که عدد اصلی را به عدد ترتیبی بدل سازد. رجوع به حرف ترتیب شود.

حرف عطف. [حَ فِ ع] (ترکیب اضافی، مرکب) حرف ربط. رجوع به حرف ربط شود.

حرف غله. [حَ فِ عِلْ / ل] (ترکیب اضافی، مرکب) الف و واو و یاء را بدین نام خوانند، و آنها را حروف مصوته و جوفیه نیز

گویند و اگر این حروف ساکن باشند حرف لین خوانده شوند. و اگر حرف پیش از آن هم جنس آن باشد حرف مد نامیده شود.

حرف فاعل. [حَ فِ ع] (ترکیب اضافی، مرکب) پاوند صفت فاعلی. شمس قیس گوید: کاف و الف و راه است که در اواخر افعال معنی فاعلیت دهد، چنانکه کردگار و آفریدگار و آموزگار و در اواخر اسماء و صفات معنی نعت دهد، چنانکه سازگار و کامگار و موختگار و نزدیک بدین معنی بسادگار و روزگار. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۱۶۶). رجوع به «گار» شود. و نیز در عنوان حرف فاعل و صفت گوید: الفی است که در اواخر اصول، معنی فاعلیت دهد، چنانکه دانا و بینا و شنوا و گویا و در آخر نعت معنی اتصاف دهد بدان صفت، چنانکه زیبا و شکیا. (المعجم ص ۱۵۴).

حرف فقان. [حَ فِ ق] (ع ا) مرگ موش. سم الفار. رهج الفار. تراب هالک. شک. هالوس. ارساقوس. زرنیخ. (ابن بطار ترجمه فرانسه در سم الفار) (اشتینگاس در کلمه حرفقان).

حرف قسم. [حَ فِ قَس] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به حروف قسم شود.

حرف قفله. [حَ فِ قَلْ / ل] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به حروف قفله شود.

حرف قید. [حَ فِ قِ / قِ] (ترکیب اضافی، مرکب) یکی از حروف قافیه است. شمس قیس گوید: هر حرف ساکن (غیر حرف مد و لین) که ماقبل زوی باشد آنرا حرف قید خوانند. و حرف قیده است: «ب» چنانکه ابر و گیسر. «خ» چنانکه بخت و رخت. «ر» چنانکه سرد و زرد. «ز» چنانکه دزد و مزد. «س» چنانکه مست و دست. «ش» چنانکه دشت و تشت. «غ» چنانکه نغز و مغز. «ف» چنانکه رفت و گفت. «ن» چنانکه بند و کمند. «ه» چنانکه مهر و چهر. و اگر بنا قافیت بر کلمات عربی نهند و پیش از زوی واوی مفتوح ماقبل یا یائی مفتوح ماقبل افتد چنانکه اوس و قوس و فردوس و چنانکه قیس و کیس و اویس آن واو و یاء هم حرف قید باشد. و واو مفتوح ماقبل در پارسی جز «نوک» نیافتم که آن تیزی سر سان و سر قلم باشد. و یاء مفتوح ماقبل جز «بیک» ندیدم. و بهیچ حال حرف ردف را با حرف قید تشاید آمیخت. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۱۹۴). رجوع به قید شود.

حرف گفتن. [حَ گُ تَ] (مصص مرکب) سخن گفتن؛

چگونه چشم تو در خواب حرف میگوید

ز شوق حرف زدن با تو آنچنان در خواب.
صائب.

حرف گنده زدن. [ح ف گ د / د ز د] (مص مرکب) سخن بزرگتر از دهان زدن. بر زبان راندن سخنی که شخصیت گوینده را بزرگتر از واقع نشان دهد، برای خودنمایی.

حرف گوش کردن. [ح ک د] (مص مرکب) اطاعت کردن.

حرف گیسو. [ح] (نف مرکب) عیب گیرنده. عیب گیر. خطا بگیر. خطا گیرنده. (شرفنامه منیری). خرده گیر. نقاد سخن. ناقد. نکته گیر در گفتار. عیب جوی در سخن:

قلم درکش به حرف دست سایم
که دست حرف گیران را نشایم.

خدایا حرف گیران در کینتند
حصاری ده که حرفم را نبینند.

چو حرفم برآید درست از قلم
مرا از همه حرف گیران چه غم.

زبان همه حرف گیران بیست
که حرف بدش برنایم ز دست.

خوشوقت کسانی که ز پا بنشینند
در بر رخ مردمان نادان بستند

کاغذ ببردند و قلم بشکستند
وز دست و زبان حرف گیران رستند.

|| عیب جو در هر چیز. مطلق ناقد. مطلق نکته گیر:

بگویند از این حرف گیران هزار
که سعدی نه اهل است و آمیزگار.

|| مصحح غلطگیر.

حرف گیسوی. [ح] (حماص مرکب) عیب گیری. (شرفنامه منیری). نقد. نکته گیری.

خرده گیری در سخن و جز آن:
گرانگشت من حرف گیری کند

ندانم کسی کو دیری کند.
یکمی پند گیرد، یکی ناپسند

نبردازد از حرف گیری به پند. (بوستان).

حرف لعب. [ح ف ل] (ترکیب اضافی، مرکب) و آن باز است که شمس قیس آنرا بدین نام نامیده گوید: حرف لعب چنانکه

حقه باز و عمود باز و زنگ باز و جامه باز.
(المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۱۶۹).

رجوع به «باز» شود.

حرف لیاقت. [ح ف ق] (ترکیب اضافی، مرکب) اداة لیاقت. پساوند شایستگی و سزاواری. شمس قیس گوید: واو و الف و راه

است که در اواخر بعضی اسامی معنی لیاقت و شایستگی چیزی دهد. چنانکه گوشوار و شاهوار. و نزدیک به همین معنی جامهوار و

نامهوار و خانهوار یعنی به اندازه جامه و خانه و لایق نامه و بمعنی مشابهت نیز باشد.

چنانکه مردوار و ترکوار، یعنی مانند مردان و ترکان. (المعجم ص ۱۶۷). و رجوع به «وار»

شود. و نیز در کلمه «ان» گوید: چون به هاء وصل شود بیان حرکت و لیاقت کند، چنانکه

مردانه و پادشاهانه. (المعجم ص ۱۷۵). و رجوع به «ان» شود. و نیز در عنوان حرف

لیاقت و لزوم گوید: و آن یائی است که در اواخر مصادر معنی لیاقت و لزوم دهد.

چنانکه او دوست داشتی و این کار کردنی است. یعنی او لایق آن است که دوست دارند

و این کار لازم است کردن. و خوردنی را از بهر آن خوردنی گویند که لایق خوردن باشد،

و بودن چیزی را گویند که بودن آن لازم باشد. (المعجم ص ۱۸۸). و رجوع به «ی»

شود.

حرف لین. [ح ف] (ترکیب وصفی، مرکب) حرف عله در حالتی که ساکن باشد.

حرف مصوت. رجوع به حرف عله شود.

حرف متجانس. [ح ف م ت ن] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حروف متجانسه

شود.

حرف متزواج. [ح ف م ت و] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حروف متزواجه

شود.

حرف متشابه. [ح ف م ت پ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حروف متشابه

شود.

حرف متقارب. [ح ف م ت ر] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حروف متقاربه

شود.

حرف متمائل. [ح ف م ت ث] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حروف متمائله

شود.

حرف مجهور. [ح ف م] (ترکیب وصفی، مرکب) حرفی که هنگام تلفظ متحرک آن

نفس حبس گردد، زیرا که در حروف مجهوره گوینده بر جای حرف تکیه کند و چون این

اتکاء به اشباع رسد صدا بلند شود و تجهور یابد و جهرا ارتفاع صوت است. حال اگر اتکاء

به اشباع رسد و باز هم صوت جریان یابد مانند حرفهای «ض. ط. ذ. ز. ع. غ. ی» آنرا

مجهوره رخوه خوانند، و اگر هنگام اشباع اتکاء جریان صوت قطع شود مانند حرفهای

«ق. ج. ط. د» مجهوره شدیده خوانده شود. برخی گفتهاند که صدای حروف مجهوره از

سینه برآید چنانکه صدای حروف مهموسه از دهان است. (از کشف اصطلاحات الفنون). و

برخی هفت حرف مجهوره رخوه را از مجهوره بیرون کرده و فقط حروف شدیده و حروف وسط یعنی «م. ل. و. ن» را جزو حروف مجهوره شمرده‌اند. پس حروف

مجهوره را دوازده حرف دانسته‌اند که در جمله «و لمن اجدک قطبت» جمع شده است. این قائل گمان کرده است که مجهور بودن

حرف با رخوت آن تنافی دارد، و این نادرست باشد، چه رخوت قابلیت کشش

حرف باشد و جهرا بلندی آواز است، خواه کشش داشته یا نداشته باشد. و این حروف را

قلقله نیز نامند. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به حروف قلقله شود.

حرف مده. [ح ف م د] (ترکیب اضافی، مرکب) حرف عله است هنگامی که ساکن

باشد و حرکت حرف پیش از آن هم جنس وی باشد، پس هر حرف مد حرف لین است نه

بمکس و الف همواره حرف مد است. و واو و یاء گاهی حرف مد و گاهی حرف لین است.

(از کشف اصطلاحات الفنون).

حرف مزیده. [ح ف م] (ترکیب وصفی، مرکب) آخرین حرف قافیه است. شمس قیس

گوید: آن است که حرف خروج بدان پیوندد و آنرا از بهر آن مزید خوانند که اقصی غنایت

حروف قافیت در اشعار تازی حرف خروج است و چون در قوافی عجم حرفی بر آن

زیادت شود آنرا مزید خوانند. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۲۰۲).

حرف مستعلی. [ح ف م ت] (ترکیب وصفی، مرکب) حرفی که هنگام تلفظ آن

زبان از جای خویش به بالا گراید، پس اگر آن اندازه بالا رود که به خنک منطبق شود مطبق

نامیده شود و اگر کمتر بالا رود فقط مستعلی نامیده شود. حرفهای مستعلی اضافه بر چهار

حرف مستعلی منطبق ص. ض. ط. ظ. شامل حرفهای خ. غ. ق میباشد، که زبان در هنگام

تلفظ به آنها بالا می‌آید، اما با خنک منطبق نشود، و آنها را مستعلی غیر منطبق نامند. پس

مستعلی اعم از مطبق است، هر مطبق مستعلی باشد نه بمکس. در برابر حرف منخفض که

هنگام تلفظ زبان بالا نیاید. (از کشف اصطلاحات الفنون).

حرف مستعلی مطبق. [ح ف م ت ی م ب] (ترکیب وصفی، مرکب) حرف مطبق. رجوع به حرف مستعلی شود.

حرف مسروری. [ح ف م] (ترکیب وصفی، مرکب) در اصطلاح اهل جفر در برابر حرف ملفوظی و حرف ملبوبی است.

حرفی است که نام آن از سه حرف تشکیل شده و اول و آخر آن یک جنس باشد: میم (م ی م)، نون (ن و ن). رجوع به حرف ملفوظی و ملبوبی شود. و در جهانگیری حرف ملبوبی را

بجای مسروری و این را بجای آن آورده است. (از کشف اصطلاحات الفنون).

حرف مشابهت. [ح ف م ب / پ ه] (ترکیب اضافی، مرکب) شمس قیس چنین آورده است. رجوع به حرف تشبه شود.

حرف مشرقی. [ح ف م ر] (ترکیب وصفی، مرکب) یا حرف المشرقی. اذن الفار.

درابی^۱. مؤلف تحفه گوید: قسمی از حرف بستانی است بقدر ذرعی و با شاخهای باریک و برگ او از جانبین مثل نبات خرنوب و شبیه برگ شیترج و از آن نرمتر و سفید و شمرش مثل فلکه و تخمش سفید و قریب به خردل و در حدت قایم مقام فلفل و در اطعمه بدل آن و گلش سفید و در اطراف شعبها و در جمیع افعال قوی تر از حرف بستانی و مطبوخ نبات او با نبات جو جهت نزلات و رفع اخلاط سینه و تحلیل نضح مؤثر است. و داود ضریر انطاکی گوید: الحرف الشرقی، یطول فوق ذراع بیطالورق و بزره یقارب الخردل [و هی اعظم حده من سائر انواعها].

حرف مصدر. [ح ف م ذ] (ترکیب اضافی، مرکب) اذات مصدر. علامت مصدر. پساوند مصدر و آن دال و نون یا تاء و نون است. شمس قیس علامتهای حاصل مصدر را نیز در عنوان حرف مصدر آورده گوید: و آن الف و راء است که در اواخر بعضی افعال معنی مصدری دهد، چنانکه رفتار و گفتار و کردار و در بعضی کلمات معنی صفت دهد، چنانکه کشتار و مردار و خریدار و گرفتار و خواستار و فروشار. (المعجم ص ۱۶۷). رجوع به «ار» شود. و نیز همو گوید: حرف مصدر نونی است مفرد که در اواخر افعال ماضی معنی مصدر آرد، چنانکه آمدن و رفتن. (المعجم ص ۱۷۷). و در عنوان حرف مصدر و ضمیر گوید: و آن شینی مفرد است که در اواخر اوامر، معنی مصدر دهد، چنانکه روش و دهش و پرورش. و در اواخر افعال ضمیر غسایب باشد، چنانکه دانش و گفتش و میردش و میدهدش. و در اواخر اسماء معنی اضافه به غایت دهد، چنانکه اسبش و مالش و غلامش. (المعجم ص ۱۲۰). و رجوع به «ش» و «حرف ضمیر» شود.

حرف مصمت. [ح ف م ص م] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حروف مصمته و حرف صامت شود.

حرف مصوت. [ح ف م ص و] (ترکیب وصفی، مرکب) حرف صدا دار. ویل^۲. حرف مد. حرف لین. حرف عله ساکن که حرکت پیش از آن، هم جنس آن باشد. در برابر حرف صامت. (از کشف اصطلاحات الفنون). حروف مصوته عبارتند از الف و واو و یاء که گاهی حرف و گاهی صدا یا صوت باشند. مثلاً الف در کلمه باد صدا یا صوت و در کلمه امروز حرف است و واو در کلمه زود صوت، و در کلمه میرود حرف است و یاء در کلمه دید صدا یا صوت، و در کلمه یک حرف است. این حروف را در زبانهای خارجی ویل می نامند.

حرف مضارع. [ح ف م ر] (ترکیب

وصفی، مرکب) شمس قیس گوید: و آن دالی است مفرد که در اواخر کلمات فعل را صفت مضارع گرداند، چنانکه آید و رود و گوید و میشوند. (المعجم ص ۱۶۵).

حرف مضارعه. [ح ف م ز / ر ع / ع] (ترکیب اضافی، مرکب) یکی از حروف مضارعه. حروف «اتین». رجوع به حروف مضارعه شود.

حرف مطبق. [ح ف م ب] (ترکیب وصفی، مرکب) در مقابل حرف مفتوح. و آنها چهار حرفند: ص. ض. ط. ظ. که هنگام تلفظ آنها حنک (کام) زبان را مانند طبعی در خود فرا گیرد. سیبویه گفته است: اگر اطباق در «ص» نباشد «س» خواهد بود و اگر در «ط» نباشد «ذ» خواهد بود و اگر در «ط» نباشد «د» خواهد بود و اصولاً «ض» از میان حروف میرفت. و غیر از این چهار، باقی حروف مفتوح میباشند. (از کشف اصطلاحات الفنون). حرف مطبق مستعلی نیز باشد. رجوع به حرف مستعلی و اطباق و «مطبق» شود.

حرف معجم. [ح ف م ج] (ترکیب وصفی، مرکب) حرف نقطه دار. در مقابل حرف مهمل بی نقطه: ب ب ث ج ح خ ذ ز ش ض ظ غ ف ق ن ی.

حرف مغرس. [ح ف م ر] (ترکیب اضافی، مرکب) حرف نسبت. شمس قیس گوید: زاء و الف و راء است که در اواخر نباتها معنی اختصاص موضع دهد بدان، چنانکه کشتزار، لاله زار، گلزار، و بهمین معنی هندبار و دریا بار. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۱۶۸). و رجوع به «زار» و «بار» شود.

حرف مغزدار. [ح ف م] (ترکیب وصفی، مرکب) حرف آبدار. حرف پرمغنی. سخن گرانبها و پرمغنی. (مجموعه مترادفات ص ۲۱۰).

حرف مفت. [ح ف م] (ترکیب وصفی، مرکب) سخن بوج. سخن بی پای. حرف بوج. گفته بیهوده. حرف بی هوده. حرف بی ارزش. [بی ارزش از هر چیز که باشد.

حرف مفت زدن. [ح ف م ز د] (مص مرکب) سخن گزاف و بیهوده گفتن.

حرف مفت زن. [ح ف م ز] (نق مرکب) سخن بگزار گویند. گویند سخنان بیهوده.

حرف مفت زنی. [ح ف م ز] (حماص مرکب) عمل حرف مفت زن.

حرف مفرد. [ح ف م ر] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حروف مفرده شود.

حرف مفرط. [ح ف م ق] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حروف مفرطه شود.

حرف مکتوبی. [ح ف م] (ترکیب وصفی، مرکب) حرف ملبویی. و رجوع به این کلمه

شود.

حرف ملبویی. [ح ف م] (ترکیب وصفی، مرکب) حرف مکتوبی. در اصطلاح اهل جفر در برابر حرف ملفوظی و حرف سروری است، و آن حرفی باشد که نام آن از دو حرف تشکیل شود و آنها دوازده حرفند: با تا تا حا خا زا طا ظا فا هـ یا. و در فرهنگ جهانگیری اینها را سروری خوانده است. (کشف اصطلاحات الفنون).

حرف ملفوظی. [ح ف م] (ترکیب وصفی، مرکب) در اصطلاح جفر، در برابر حرف ملبویی و حرف سروری است. و آن حرفی است که نام آن از ترکیب سه حرف پدید آید بشرط آنکه حرف اول و آخرش از دو جنس باشد، چون: الف (= ل ف) و جیم (= ج ی م) و اینها سیزده حرفند و بر دو قسم میباشند: زائد الحركه که در آنها دو متحرک و یک ساکن باشد چون الف، و زائد السکون که در آنها دو ساکن و یک متحرک باشد چون جیم. (از کشف اصطلاحات الفنون).

حرف منببت. [ح ف م ب] (ترکیب اضافی، مرکب) حرف مغرس. رجوع به حرف مغرس شود.

حرف منخفض. [ح ف م خ ف] (ترکیب وصفی، مرکب) در برابر حرف مستعلی. حرفی که هنگام تلفظ آن، زبان از جای خویش بالا نرود، و آنها همه حروف غیر از هفت حرف مستعلی میباشند.

حرف منفتح. [ح ف م ف ت] (ترکیب وصفی، مرکب) در مقابل حرف مطبق. جز چهار حرف ص، ض، ط، ظ، سائر حرفها منفتح باشند، زیرا که هنگام تلفظ به آنها حنک بر زبان منطبق نشود. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به مطبق و حرف مطبق شود.

حرف منفصل. [ح ف م ص] (ترکیب وصفی، مرکب) هفت حرف از حروف الفباء منفصل است و آنها را حروف بیعة منفصله و خوانیم نیز نامند، که در نوشتن به حرفی دیگر منضم نگردد: ا، د، ذ، ر، ز، و. و باقی حروف را غیر منفصله یا متصله گویند. (کشف اصطلاحات الفنون).

حرف منقوط. [ح ف م] (ترکیب وصفی، مرکب) حرف نقطه دار. رجوع به حروف منقوطه و حرف معجم شود.

حرف موضع. [ح ف م / م و ض] (ترکیب اضافی، مرکب) شمس قیس گوید: سین و تاء و الف و نون است که در اواخر اسماء معنی تخصیص موضع دهد بدان چیز، چنانکه ترکستان و کوهستان و بیمارستان. (المعجم

۱ - Draba. Lepidium draba. (کلکری).
۲ - Voyelle.

فی معایر اشعار المعجم ص ۱۷۷).
حرف مهمل. [ح ف م] (ترکیب وصفی، مرکب) حرف بی نقطه: ا، ح، د، ر، س، ص، ط، ع، ک، گ، ل، م، و، ه. در مقابل حروف معجم. | حرف یوج. سخن بی معنی.

حرف مهموس. [ح ف م] (ترکیب وصفی، مرکب) حرفی که هنگام حرکت جریان تنفس حبس نگردد: س، ش، ح، خ، ت، ث، ص، ف، ک، ه. زیرا که در حروف مهموسه تکیه (اعتماد) بر جای حرف، رقیق است، و این ضعیف بودن اتکاء صدا را یانین آورد و اخفاء حاصل گردد و هسّس بمعنی اخفاء است. (از کشف اصطلاحات الفنون). در برابر مجهور. گویند صدای حروف مجهوره از سینه برآید و صدای حروف مهموسه از دهان. و چون بخواهند صدای آن را بلند کنند بدنبال آن صدائی از سینه برآرند. (از کشف اصطلاحات الفنون).

حرف میل. [ح ف م / م] (ترکیب اضافی، مرکب) حرف شهوت. شمس قیس در عنوان حرف میل و شهوت گویند: بباء و الف و راه است موصول به هاء بیان حرکت، که در اواخر اسامی معنی میل و شغف دهد به چیزی، چنانکه غلامباره و روسی باره و سخن باره و جامه باره، یعنی پردوست و روسی دوست و سخن دوست و جامه دوست. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۱۶۸). رجوع به باره شود.

حرف ناحق. [ح ف ح ق ق / ح] (ترکیب وصفی، مرکب) سخن باطل. در مقابل حرف حق.

حرف نایر. [ح ف ی] (ترکیب وصفی، مرکب) یکی از حروف قافیه است. شمس قیس گویند: آن است که حرف مزید بدان پیوندد، و اصل این اسم از نوار است بمعنی رسیدن و آتش را بهمین معنی نار خوانند که در التهاب مضطرب و رننده باشد. و گویند امرأة نوارا زنی پارسا و رننده از فواحش و چون این حرف از خروج که اقصی غایت حروف قافیت است بدو مرتبه دورتر می افتد آنرا نایر خوانند. و این معنی ابومسلم بشاری که یکی از فحول شعراء عجم بوده است روایت میکند. و باشد که حرف نایر متکرر گردد و دو و سه نایر باشد چنانکه در اصناف قوافی بیان کنیم. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۲۰۲). و رجوع به نایر شود.

حرف ندا. [ح ف ن] (ترکیب اضافی، مرکب) حرف دعا. شمس قیس در عنوان حرف ندا و دعا آرد: الفی است که در اواخر اسامی معنی ندا دهد، چنانکه خداوندا و شاها و جاننا. و در اواخر افعال معنی دعا دهد، چنانکه بیایدا، برودا و چنانکه شاعر گوید:

منشیدا از نیکوان جز تو کسی بر جای تو کمیندا جز من کسی آن روی شهر آرای تو. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۱۵۵). حرف ندا در پایان اسم درآید و حرف دعا بیشتر پیش از حرف آخر فعل افزوده شود و گاه حرف ندا را حرف دعا نیز خوانند. رجوع به حرف دعا و حروف ندا شود.

حرف نسبت. [ح ف ن ب] (ترکیب اضافی، مرکب) شمس قیس گویند: الفی است که در اواخر بعضی نموت فایده نسبت دهد، چنانکه فراخا و درازا و پهنا و باریکا و باشد که نونی درافزایند و گویند فراختا و درازنا و معنی آن فراخی و درازی است، الا آنکه این الفاظ عام تر است و آن خاص تر. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۱۵۵). و رجوع به «أ» و «نا» شود. و نیز در جای دیگر گویند: یائی است که در اواخر اسماء فایده نسبت دهد، چنانکه عراقی و خراسانی و آبی و آنسی و همچنین روشنائی و مردمی و آهستگی و هم راهی و هم شهری. (المعجم ص ۱۸۸). و رجوع به «ی» شود. و نیز هو در زیر عنوان حرف نسبت و تکریر اعداد گویند: گاف و الف و نونی است که در اواخر بعضی اسماء معنی نسبت دهد، چنانکه درمگان و گروگان، یعنی آنچه مال شمارند و آنچه گرو را شاید، و چنانکه مادرگان و پدرگان، یعنی آنچه به فرزند رسیده باشد از مادر و پدر و خدایگان، یعنی گماشته خدا بر خلق و رایگان در اصل راه گان بوده است حرف ها به حمزة ملینه بدل کرده اند و بصورت یاء مینویسند، یعنی آنچه در راه یابند بی بدل عوض (یا بی بدل و عوض) و تحمل مشقت کسبی و سعی و شایگان همچنین در اصل شاه گان بوده است یعنی کاری که بحکم پادشاه کنند بسی مزد و منت، چنانکه شهید شاعر گفته است:

اشعار پر بدایع دوشیزه نست
 بی شایگان و لیک به از گنج شایگان
 یعنی بی قوافی نادرست که حرف زوی آن اصلی نباشد و بحکم آنکه شاعر در استعمال حروف جمع چون مردان و زنان و سایر حروف زواید بجای حروف زوی چون الف ملکا و شرقا و غربا، و راه رفتار و گفتار، و نون آمدن و رفتن و امثال آن سعی اندیشه و روی نبرده است، و به ایراد آن در جمله قوافی صحیح که حروف زوی آن از اصل کلمه باشد متعکم است آن قوافی را شایگان خوانند، چنانکه ازرقی گفته است:

اشعار پر بدایع دوشیزه نست
 بی شایگان و لیک به از گنج شایگان
 یعنی بی قوافی نادرست که حرف زوی آن اصلی نباشد و بحکم آنکه شاعر در استعمال حروف جمع چون مردان و زنان و سایر حروف زواید بجای حروف زوی چون الف ملکا و شرقا و غربا، و راه رفتار و گفتار، و نون آمدن و رفتن و امثال آن سعی اندیشه و روی نبرده است، و به ایراد آن در جمله قوافی صحیح که حروف زوی آن از اصل کلمه باشد متعکم است آن قوافی را شایگان خوانند، چنانکه ازرقی گفته است:

آن همام دولت عالی جمال دین حق
 آن فخر جمع شاهان مفرح سلجوقیان.
 و چنانکه خاقانی گفته است:
 «باران جود از ابر کف شرقا و غربا ریخته».
 و چنانکه بلقرج گفته است:
 «راغها باغ کند یمن قدومت ملکا».
 و چنانکه کمال اسماعیل گفته است:
 «ای ز رایت ملک و دین در نازش و در بردوش».
 و چنانکه انوری گفته است:

تا نگوئی که شعر مختصر است
 مختصر نیست چون تویی معیش.
 و گاف و الف و نون چون به اواخر اعداد درآید تکریر عدد فایده دهد، چنانکه دوگان و سه گان و چهارگان بمعنی دودو و سه سه و چهارچهار. و هو معنی قوله تعالی مثنی و ثلاث و رباع^۱. (المعجم صص ۱۷۵-۱۷۷).

حرف نصب. [ح ف ن] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به حروف ناصبه شود.
حرف نعت. [ح ف ن] (ترکیب اضافی، مرکب) حرف صفت. اداة توصیف. رجوع به حرف صفت شود.

حرف نفی. [ح ف ن ن ن] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به حروف نافییه شود.
حرف نکره. [ح ف ن ک / ک ز / ر] (ترکیب اضافی، مرکب) اداة تنکیر. شمس قیس گویند: و آن یائی است ملینه که در اواخر اسماء نکره باشد، چنانکه اسبی خریدم و غلامی فروختم. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۱۸۷).

حرف نورانی. [ح ف] (ترکیب وصفی، مرکب) نزد اهل خرد حرفهائی که در آغاز سوره های قرآنی آمده است: الم، ال، حمصق، طم، که همه آنها در جمله «صراط علی حق نمکه» جمع شده است، حرفهائی نورانی است و باقی حروف الفباء حروف ظلمانی است، و ظلمانی بر دو قسم است هفت حرف داننی: ب، ت، د، ذ، ض، و، غ. و هفت حرف باقی را داننی نامند. (کشف اصطلاحات الفنون).

حرف نوش. [ح] (نق مرکب) جلال الدین بلخی این کلمه را بجای حرف نیش یعنی سخن شنو آورده است:

حرف گوی و حرف نوش و حرفها
 هر سه جان دارند اندر انتها. مولوی.
حرف واهی. [ح ف] (ترکیب وصفی، مرکب) حرف چاویده. (مجموعه مترادفات ص ۲۰۹). سخن بی پایه و گزاره.

حرف فوش. [ح] (اخ) یوسف. اصلاً لبنانی است و پس از واقعه ۱۸۶۰ م. به فرانسه رفت و بازگشت و به معلمی دانشکده آباء یسوعی

گمارده شد. او راست: المراسلة التجارية به عربی و فرانسه ج بیروت ۱۹۰۲ م. المنتخبت العامة فی اللغة العربیة ج بیروت ۱۹۰۴ م. (معجم المطبوعات).

حرفوشی. [ح] [خ] (لخ) محمد بن علی بن احمد حویزی حرفوشی شامی عاملی. از ادباء شام که به ایران مهاجرت کرد و در ربیع دوم ۱۰۵۹ ه. ق. درگذشت. او راست: شرح زبدة الاصول. اللالی السنیة فی شرح الاجرومیة. شرح التهذیب در نحو. شرح فاکهی بر قطر. شرح شرح کافجی بر قواعد ابن هشام. المختلف در نحو. طرائف النظام و لطائف الانجم در ادب. سیدعلیخان قصیده او را که در ۱۰۲۶ ه. ق. در ستایش استاد خویش شرف‌الدین دمشقی گفته آورده است. (سلافة المصر صص ۳۱۵-۳۱۶).

حرف وصل. [ح ف] (ترکیب اضافی، مرکب) یکی از حروف قافیه است. آن است که روی به آن پیوندد و آن در شعر پارسی الف است و ذال و کاف و ها و یا، و حروف اضافه، و حروف جمع، و حروف مصدر و حروف تصریح و حروف رابطه و شرح همه در فصل روی گفته آمده است.

حرفه. [ح ف] [ع] (پیشه. دههار). شغل. حرفت. صنعت که روزی بدان بدست آرند. کار. کسب.

- امثال:

حرفه آموزی از حرقه منلسی نوزی. (جامع التمثیل).

|| تیزی. تندی. || اطعمه.

حرفه. [ح ف] [ع] (مص) سرمه کشیدن در چشم. || ارتقن چیزی در مال کسی.

حرفه. [ح ف] [ع] (مص) بی‌بختی. حرمان. بی‌بهره شدن. بی‌روزی بودن.

- حرفه‌الادب، و حرفه‌الفضل؛ بدبختی که غالباً ادباء و اهل فضل بدان دچارند: حرقه حرفت ادب در او رسید. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۳۶۱).

اگر حرفه‌الفضل مانع نشد چراسوی ابن یمن ننگری. ابن یمن.

آری بهر کجا که روم حرفه‌الادب باشد مرا ملازم و همراز و یار غار ورنه حرفه‌الادب آخر ز بهر چیت کاین بنده را ز صدمت احوال روزگار پیوسته با عنایت چون تو مریبی چون خال و زلف سیمران است حال و کار.

حرفه. [ح ف] [ع] (یکسی سپندان. یکی خُرف.

حرفه. [ح ف] [لخ] (لخ) ابن ثعلب بن بکر بن حبیب. پدر بطنی از اعراب. (سهمانی

ص ۱۶۴). و منسوب بدان حرفی است. **حرفه.** [ح ف] [لخ] (لخ) ابن خزیمه بن زید بن یثرب اسلم. بطنی از عرب. (سهمانی).

حرفه. [ح ف] [لخ] (لخ) ابن زید بن ملک بن حنظله. پدر بطنی از عرب. (سهمانی ص ۱۶۴).

حرفه. [ح ف] [لخ] (لخ) ابن مالک بن ثعلبه بن غیم بن حبیب بن کعب بن یشکر. پدر بطنی از عرب. (سهمانی ص ۱۶۴).

حرفه درق. [ح ف] [ذ] [لخ] (دهسی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیدر شهرستان اهر در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری آبش احمد مرکز دهستان و ۱۴۵۰۰ گزی جاده اریه‌رو اصلاندوز - لاریجان. کوهستانی و گرمسیر و مالاریائی است. سکنه آن ۱۳۲ تن. شیعه. ترکی. آب آن از رودخانه درآورد و چشمه و محصول آن غلات، پنبه، حبوبات و شغل مردم زراعت و گلهداری است. صنایع دستی فرش و گلیم بافی است. محل قشلاق ایل چلیانلوست. این ده را حرقه درق نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حرفی. [ح ف] [سی] [ع] (ص نسبی) خردل فروش. || توسماً در اصطلاح مردم بغداد. بقال. (سهمانی).

حرفی. [ح ف] [ص] (ص نسبی) منسوب به حرفه، چند بطن از اعراب. (سهمانی).

حرفی. [ح ف] [لخ] (لخ) عبدالرحمان بن عبدالله بن محمد... سمار حرفی. از اهل بغداد و مکنی به ابوالقاسم است. از ابوبکر احمد بن سلمان، و حمزه بن محمد دهقان، و محمد بن حسن بن زیاد النقاش روایت دارد، و ابوالمعالی نسبت بن بندار بقال و احمد بن علی بن ثابت خطیب از وی روایت کنند. خطیب او را توثیق کرده است. در جمادی‌الآخره ۲۳۶ ه. ق. متولد شد و در شوال ۲۳۲ ه. ق. درگذشت. (سهمانی ص ۱۶۴).

حرفی. [ح ف] [لخ] (لخ) موسی بن سهل بن کثیر بن سیار الوشاء، مکنی به ابوعمران، منسوب به حرف از نواحی انبار. از اسماعیل بن غلبه و یزید بن هارون روایت کند و ابن‌الاسما که از وی، وی در ذی‌قعدة ۲۷۸ ه. ق. درگذشت. (معجم البلدان). سهمانی نسبت این مرد را به خُرف بمعنی بقال دانسته او را از اهل بغداد شمرد. (سهمانی ص ۱۶۴).

حرق. [ح] [ع] (مص) سوزاندن. سوزاندن. سوختن. سوزش. سوز. (دههار)؛

چه باک دارد با حرق حزم او عاقل که حرق و غرق پذیرد ز کار آتش و آب. به حرق و غرق تن و جان دشت بادند ترا بطبع مطیع و مسخر آتش و آب.

سوودسد. آفت ملک شش چیز است... حرمان... و خلاف روزگار و باد... و حرق و آنچه بدین

ماند. (کلیله و دمنه).

آتشی از روی والا هستی

خلق عالم در امان از حرق تو. سوزنی.

در امان ایزدی از غرق و حرق روزگار

همچو در آتش خلیل و همچو در دریا کلیم.

سوزنی.

|| دندان بر هم سائیدن از خشم. (تاج المصادر

بیهقی). دندان بهم سائیدن از خشم. بهم

سائیدن دندانهای نیش را چنانکه آواز برآید

از روی خشم. دندان از خشم بر هم سائیدن.

(زوزنی) (ترجمان عادل). دندان بر هم

سائیدن. (تاج المصادر). || حرق شعر؛ ریختن

و افتادن موی. ریخته شدن موی. ریزیده شدن

موی. (تاج المصادر بیهقی). || حرق ریش؛

ریخته شدن پر. || سوختگی جامه از کوفتن

گازر و غیر آن. || به سوهان سائیدن. (تاج

المصادر بیهقی). سائیدن به سوهان. (دهار).

سوهان زدن. به سوهان بسائیدن. (زوزنی)

(ترجمان عادل). || خراشیدن. || سودن چیزی

به چیزی. || (اصطلاح تصوف) تهاوی گوید:

در اصطلاح صوفیه عبارت است از واسطه

تجلیات که جاذب است سالک را سوی فنا.

کذافی اللطائف. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حرق. [ح] [ع] (ل) آنچه نخل را به وی گش

دهند. شاخ خرما که درخت خرما را بدان

گش دهند.

حرق. [ح] [ع] (ل) ج حرقه. سوختگیها.

حرق. [ح] [ع] (ل) آتش یا زبانه آتش.

|| سوختگی جامه از کوفتن گازر. سوختگی

که جامه را آفتد در کوفتن. (مهذب الاسماء).

|| آنچه نخل را به وی گش دهند. (منتهی

الارباب).

حرق. [ح] [ع] (ص) (ل) مردی که اعضای او

ترقیده باشد. مرد شکافته اطراف. (منتهی

الارباب). || ابر سخت برق. ابر سخت درخش.

|| سوخته چقماق و خف. (منتهی الارباب).

حرق. [ح] [ع] (ص) (ل) نعمت از حرق: هو

حرق الشعر؛ او موی ریخته و موی فرو ریزنده و

موی افتاده است.

حرقاق. [ح] [ع] (لخ) (لخ) نام موضعی است.

(معجم البلدان).

حرقان. [ح] [ع] (مص) بهم‌سوگی دو ران

گاه رفتن. (منتهی الارباب).

حرقانی. [ح] [ع] (ص) عمامه

حرقانی؛ دستار خاکتری‌رنگ. (از منتهی

الارباب).

حرقانی. [ح] [ع] (ص نسبی) منسوب به حرقا

بطنی از قضاة. (سهمانی).

حرقانیه. [ح] [ع] (ص) عمامه

حرقانیه؛ دستار خاکتری‌رنگ. (از منتهی

الارباب).

حرقه. [ح] [ع] (مص) سوزش.

سوختن:

ایمن از شرفس خود بودی در غم حرقت و عذاب جحیم. ناصر خسرو. درصفت از تف حرقت زرد شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۵). حرقت حُرقت ادب در او رسید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۶۱).

امثال:

حرقت آموزی از حرقت مفلسی نسوزی. (جامع التمثیل). رجوع به حرقة شود.

حرفتان. [حُ زَقَا] (لج) دو قبیله نیم و سمد پسران قیس بن ثعلبه بن حکابه از دختر نعمان.

حرفقد. [ح ق] (ع) ابن زبان. (منتهی الارب).

حرفقده. [ح ق د] (ع) گره خشکای گلو. سبک. عقده حنجور. گره گلو. [نافه اصیل و نجیب. ج. خرقاقد. (منتهی الارب).

حرفقریقه. [ح ر ق] (ع ص) رجسَل حرفریقه: مردی تیز. (منتهی الارب).

حرفقصه. [ح ق ص] (ع مص) گام نزدیک نهادن. [سخن زودزود و پیوسته گفتن. (منتهی الارب).

حرفقصی. [ح ر ص] (ع) جانوری است. (منتهی الارب).

حرفقفة. [ح ق ف] (ع) یا عظم حرفقه. استخوان سر سرین که بر زمین آید گاه نشتن. (منتهی الارب). یکی از سه استخوان سرین. استخوان تهیگاه. استخوان خاصره. عزله. حرکتک. ج. خرقائف. (منتهی الارب). حراکیک. [مص] حرفقه حمار. اتان (ماچه خرا) را؛ گرفتن خرنر سر سرین ماچه خرا را. (از منتهی الارب).

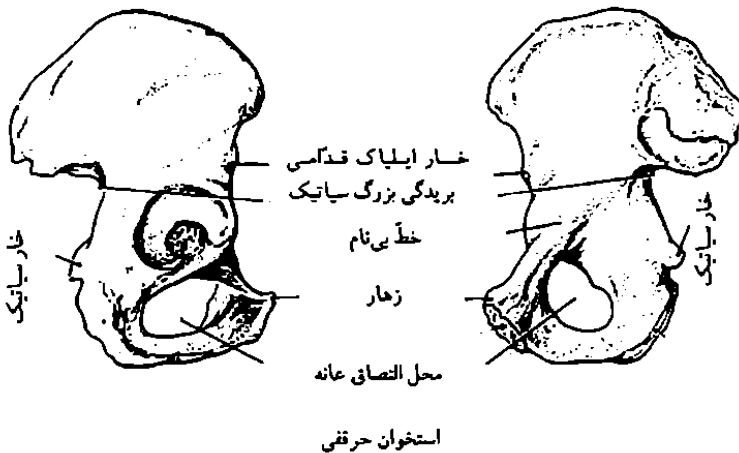
حرفقسی. [ح ق سی] (ع ص نسبی) [ا] یکی از سه استخوان که استخوان حرفقه پهلو را تشکیل دهند. علی بن زین العابدین همدانی گوید: استخوان خاصره که حرفقه نیز نامند،

عریض غیر منظم و بر خود پیچیده بقسی است که طرف اعلای آن از بالا به پائین و از انسی به وحشی عریض و طرف اسفل آن از قدام به خلف بین است. کلیه شبه به تبرزین و مرکب است از سه قطعه که بعضی از مصنفین قدیم هر یک را استخوانی دانسته جدا بیان میکردند. اول: استخوان عانه که در قدام واقع است و آنرا شاخه عرضی و شاخه نازلی است که متمم محیط ثقبه زیرزهاری است. دوم: استخوان تشیمگاه که ورک گویند در پائین آن واقع و هم از همین طرف ثقبه زیر زهار را محدود مینماید. سیم: حرفقه که در خلف واقع است. و این هر سه قسمت در عمق تقعر حَقِّ الورک تلاقی میکنند. اما در این ایام مجموع آنرا یک استخوان ملاحظه کرده و برای آن دو سطح و چهار کنار و چهار زاویه

تمین نموده‌اند. سطح اول: داخلی: بواسطه تیزی برآمده که آنرا مضیق فوقانی نامند بدو قسمت شده در طرف اعلای آن حفره داخلی حرفقه است که عضله حرفقی بدان پیوسته و در طرف اسفل آن سوراخ بزرگی مشاهده میشود موسوم به ثقبه «ساده» که آنرا «شیه» سوراخ زیرزهاری نامیده و از غشاء ساده شده میشود و عضله ساد با زیرزهاری داخلی به اطراف این سوراخ و بروی غشاء مذکور می‌پیوندد. و در قسمت فوقانی این ثقبه تقعیری است قدام و خلفی معروف به تقعیر زیرزهاری که عصب و عروق زیر زهار از آن می‌گذرند. این ثقبه از پائین به عظم ورک و از قدام به جسم عانه متصل می‌شود و آقدری از این استخوان عانه را به ورک متصل می‌آورد که نیمه فوقی آن شاخه نازلی عانه، و نیمه تحتانی شاخه صاعدی ورک است. و از فوق به شاخه عرضی عانه محدود میشود. سطح دوم: خارجی: در وسط آن تفره بزرگ بسیار عمیقی است موسوم به حَقِّ الورک که روی آن بطرف وحشی اندکی به تحت و قدام است و رأس فخذ در آن قرار گرفته، مفصل فخذ حاصل میشود. و در قمر آن سطح مقعر کوچک غیرمفصلی پست و بلندی است که از پائین متصل به شکافتگی حَقِّ الورک و موسوم به قمر حَقِّ الورک است. کنار این تفره که موسوم به ابروی آن است در حالت حیاة محل اتصال چنبره حَقِّ الورک و دارای سه شکافتگی است که هر یک را بنام قطعه استخوانی که آنها را جدا ساخته میخوانند: الف - قدامی که موسوم است به حرفقه عائی. ب - خلفی معروف به حرفقه ورکی. ج - تحتانی موسوم به شکافتگی ورکی

مستقبض مینماید پیوسته. سطح عریض منخفزی که در طرف فوقانی حَقِّ الورک واقع است آنرا حفره خارجی حرفقه نامند که روی آن بجانب وحشی و خلف و تحت است. و دو خط منحنی در این سطح دیده میشود، که قدامی به شوک قدامی و فوقی حرفقه، و خلفی به قسمت وسطی تیزی آن منتهی شده به قدام خط قدامی عضله کوچک سرین به مابین دو خط عضله وسطی سرین و به خط خلفی عضله عظیم سرین پیوسته‌اند. سطحی که در تحت تفره حَقِّ الورک است و روی آن به تحت و قدام و وحشی است در آن دهان خارجی ثقبه زیرزهاری مشاهده میشود که جسم عظم عانه در قدام آن واقع و دو شاخه افقی و عمودی آنرا از فوق به حرفقه و از تحت به شاخه صاعدی ورک که حد تحتانی ثقبه است متصل مینمایند. و عضله زیرزهاری وحشی در اطراف ثقبه به سطح خارجی غشائی که ثقبه را بسته است می‌پیوندد.

اما چهار کنار: اول: کنار قدامی - در این کنار از وحشی به انسی و از فوق به تحت، چهار فزونی استخوانی و سه شکافتگی که یک در میان واقع‌اند مشاهده میشود: ۱- شوک قدامی و فوقانی حرفقه که عضله خیاط و روابط قوس فخذ و عضله ممدد و لنافه عریض بطن بدان پیوسته‌اند. ۲- در تحت این شوک شکافتگی است که عصب فخذی جلدی از آن می‌گذرد. ۳- شوک قدامی و تحتانی حرفقه که سر قدامی و مستقیم عضله سه سر بدان پیوسته است. ۴- شکافتگی شیه به ناودانی که عضله پسواس حرفقه در آن قرار میگیرد. ۵- فزونی حرفقه و عانه که



رباط حرفقه عانه بدان پیوسته و عضله صغیر پسواس در صورت وجود بدان اتصال دارد. ۶- تقعر سطح عانه‌ای است که از جانب

زهاری یا حَقِّ الورکی. و در طرف فوقی حَقِّ الورک تقعیر ناوئی است که از قدام به خلف کشیده شده، ابروی مذکور در آن واقع و موسوم است به ناودان فوق حَقِّ الورک و به این ناودان و تری که عضله مستقیم قدامی را

خلفی به تیزی عانه که متمم مضیق فوقانی است منتهی گشته. ۷- شوک عانه است که زیاد برآمده و در وحشی زاویه عانه واقع و باید ملنفت بود که به آن مشبه نشود. و محل اتصال اول عضله مقربه و روابط قوس فخذ است.

دوم؛ کنار خلفی - نیز مانند کنار قدامی از فوق به تحت چهار فزونی و سه شکافتگی دارد چنانکه از فوق به تحت دیده میشود: ۱- شوک فوقی و خلفی حرقفه. ۲- شکافتگی کوچک که معتدبه نیست. ۳- شوک تحتی و خلفی حرقفه که عضلات عام حرقفه به آنها اتصال دارند. و در طرف انسی شوک فوقی پست و بلندیهایی بسیاری است که آنها را دانه‌دانه‌های حرقفه نامند. و در جانب انسی و تحتی آنها در خلف تیزی سطح داخلی حرقفه سطح کوچک مفصلی ناهموار مثلی است که منهدم است بر سطح مفصلی عجز که آنرا سطح گوشی حرقفه گویند. ۴- در زیر شوک تحتانی حرقفه شکافتگی بزرگ نائی است که در حال حیات بواسطه دو رباط عجز و نائی سوراخی در آنجا حاصل میشود. ۵- پائین‌تر از اینها شوک نائی است که باریک و برجسته و رباط کوچک عجز و نائی به رأس آن و عضله توأم فوقانی به سطح خارجی و عضله مرتفع‌نماینده شرح و عضله ورک و عصمی به سطح داخلی آن متصل میشوند. ۶- در زیر این شوک شکافتگی کوچک نائی است که در آن هم بشل شکاف نائی بواسطه دو رباط عجز و نائی مثل سوراخ یا معبری پیدا شده است. ۷- برآمدگی نشینگاه است که در بیان زوایا مذکور خواهد شد.

سوم؛ کنار فوقانی یا تیزی حرقفه - دو طرف آن ضخیمتر از وسط و از بالا که نظر کنند شکل سین (s) ایتالیائی است و جزء قدامی آن از طرف انسی و جزء خلفی از وحشی مقرر است. این کنار منحرفاً از وحشی به انسی و از قدام به خلف مایل شده، و به لب انسی آن عضله عرضی شکم، و به لب وحشی عضله مورب بزرگ پیوسته. و در میان این دو لب از قدام عضله مورب کوچک و از خلف عضله مربع قطن اتصال دارند.

چهارم؛ کنار تحتانی - کوتاه‌تر از کنارهای دیگر و در محاذی شاخه صاعدی نشینگاه و نازلی عانه واقع. در مردان نازک و پست و بلند و در زنان صاف و برگشته به خارج است، و لفاغه عجان بدو پیوسته و در مردان ریشه جسم نوظمی مجوف قضیب و عضله ورکی مجوفی به آن متصل میشوند.

و اما چهار زاویه: اول؛ زاویه قدامی و فوقانی

- حاصل شده است از شوک قدامی و فوقانی حرقفه که مذکور شد. دوم؛ زاویه قدامی و تحتانی، یا زاویه عانه - فاصله یک سانتیمتر و نیم در طرف انسی شوک عانه واقع و در طرف انسی و تحتی آن در روی جسم عانه سطح مفصلی پست و بلند طولی است که تا ابتدای کنار تحتانی کشیده شده و از اتصال آن با نظیر خود مفصل عانه حاصل میشود. و بدین زاویه ستون انسی حلقه اریبه اتصال دارد و به لب خلفی فاصله که میان این زاویه و شوک است عضله مستقیم بطن می‌پیوندد، و بلافاصله در قدام آن عضله مخروطی و ستون خلفی حلقه اریبه که موسوم به رباط «کل» است متصل میشود. فاصله مذکور عبارت است از کنار تحتانی حلقه اریبه، و مجرای منی نیز در روی آن واقع میشود. سوم؛ زاویه خلفی و فوقی - از شوک خلفی و فوقی خاصه که ذکر شد حاصل شده است. چهارم؛ زاویه خلفی و تحتی، یا دانه‌دانه‌های ورکی - از جمیع اجزاء این استخوان ضخیمتر و موضعی است که انسان بروی آن می‌نشیند و شاخه صاعدی آن با شاخه نازلی عانه متحد و بدان چند عضله می‌پیوندد: ۱- بطرف خلفی از تحت به فوق عضله نیم‌غشائی و سر بلند عضله دوسر و عضله نیم‌وتری که همگی با عضله توأم تحتانی مجتمع میگردد. ۲- بطرف انسی آن، عضله عرضی عجان متصل میشود. ۳- بطرف وحشی آن، عضله مقربه بزرگ و عضله مربع فخذ پیوسته‌اند. (جواهر التشریح علی‌خان صص ۱۳۲-۱۳۷). ترکیب‌ها:

- حرقفی اسفنجی. حرقفی بصلی^۱. حرقفی بظری^۲. حرقفی عجانی^۳. حرقفی فخذی^۴. حرقفی مجرانی^۵.

حرقفی اسفنجی. [ح ق ن] (ص نسبی)^۶ (عضله...) عضله کوچکی است واقع در طول شاخه ورک و ریشه اعضاء اسفنجی. این عضله در مردان قسمت خلفی کانال ادرار را بالا و عقب نگاه میدارد، و موجب متراکم کردن و زیاد کردن فشار برای خروج ادرار و منی میشود و در زنان باعث تنظیم نوظ کلتریس می‌گردد.

حرقفی عصمی. [ح ق غ غ] (ص نسبی)^۷ (عضله...) به عضله‌ای اطلاق میشود که حفره ورکی مستیمی ورک و دمبلجه را در خود جای میدهد بنابراین عضله مقرر است.

حرقفی مقعدی. [ح ق م ع] (ص نسبی)^۸ (عضله...) عضله‌ای است که موجب بالا نگاه داشتن مقعد است (ماسکه).

حرقفه. [ح ق ل] (ع مص) نوعی از رفتار.

حرقم. [ح ق ا] (ع ا) پشم. صوف احمر. (معجم البلدان).

حرقم. [ح ق ا] (اخ) نام جانی است. (معجم البلدان).

حرقوص. [ح خ ا] (ع ا) جانوری است چون کبک جهنده، دویه کالبرغوث، ج، حراقیص. (مهدب الاسماء). جانوری است مانند کبک و نیش او به نیش زنبور مانند، یا مانند کنه است و به مردم چسبند، یا جانوری است کوچکتر از گوما و گاه دو بال گیرد پس می‌پرد. (المنجد).

حرقوص. [ح ا] (اخ) ابن سعد بن زهیر السعدی العنبری. بروایت طبری، صحابی است و در خلافت عمر، خلیفه او را با سپاهی بمدد مسلمانان که با ایران جنگ در پیوسته بودند فرستاد. سوق الاهواز را فتح و مسخر کرد. و در حرب صفین به اول در رکاب علی و پس از فتنه حکمین به خوارج ملحق گردید و در جنگی که امیرالمؤمنین با خوارج کرد کشته شد. (از قاموس الاعلام ترکی). او ملقب به ذوالیدیه یا ذوالثدیة^۹ و ذوالخویصره بود و علت آنکه او بجای یک دست پارهای گوشت آویخته داشت که چون بکشیدندی دراز و مستد گشتی. مقریزی آرد: و جلس یومئذ و فی ثوب بلال فضة یقبضها^{۱۰} للناس علی ما امره الله. فسانی ذوالخویصره التمیمی [واسمه حرقوص] فقال: اعدل یا رسول الله! فقال: ویلک! فمن یعدل اذا لم اعدل [قد خبت و خرت ان لم اکن اعدل]^{۱۱} قال عمر رضی الله عنه: ایذن لی فیہ أضرب عنقه! قال: دعه. فان له اصحاباً یحقر احدکم صلاته مع صلاتهم^{۱۲} و صیامه مع صیامهم^{۱۳} یقرأون القرآن لایجاوزوا تراقیمهم. یرمقون من الدین کما یرمق السهم من الرمیة: [یظن الی نصله

- 1 - Ischio-bulbaire.
- 2 - Ischio-clitorien.
- 3 - Ischio-périné.
- 4 - Ischio-fémural.
- 5 - Ischio-uretral.
- 6 - Ischio-caverneux.
- 7 - Ischio-coccygien.
- 8 - Ischio-anal.

۹- صاحب المصاحف گوید: قال ابن ابی داود: هذا ذوالثدیة حرقوص بن زهیر العنبری من بنی تمیم. و العنبرین عمرو بن تمیم بن رابن ادابن الیاس بن نصر. (کتاب المصاحف سجستانی ج بریل در لیدن ص ۱۵۹ س ۳ و ۸).

۱۰- قیضه المال: داد او را و التقیض: اعطاء مال است.

۱۱- ابن حدیث در صحیح بخاری ج ۴ ص ۲۰۰ است. و افزوده‌ها در میان گروه نهاده شده.

۱۲- در اصل: «صلاته مع صلاته».

۱۳- در اصل: «صیامه مع صیامه».

لا يوجد فيه شيء، ثم ينظر الى رصافه^۱ فيوجد فيه شيء، ثم ينظر الى نضيه و هو تحه^۲ فلا يوجد فيه شيء، ثم ينظر الى تحه^۳ فلا يوجد فيه شيء،^۴ قد سبق القرث و ترمه^۵ آيتهم رجل اسود، احدى عضديه مثل سى المرأة^۶، او مثل البضة تدردر^۷ او يخرجون على حين فرقة من الناس^۸.
تناخ الاسماع صص ۴۲۵ - ۴۲۶). بشرين عمر در شعری در تفضیل علی بر خوارج رد:

ما كان من اسلافهم ابوالحسن
ولا ابن عباس ولا اهل السنن
غر مصابيح الدجى مناجب
ونتك الاعلام الاعراب
كشل حرقوص و من حرقوص
بغفة قاع حولها قصص
نيس من العنظل يشتر العسل
ولا من البحور يضطاد الورل
حيات ما سافلة كمالية
ما معدن الحكمة اهل البادية.

(ضحى الاسلام ج ۳ ص ۱۴۴).
و رجوع به الاصابة قسم سوم ج ۲ ص ۶۰ شود. مورخان خلفهائی بقرار زير به حرقوص نسبت داده گویند در مسجد یغمبر بول کرد و جورانه به یغمبر گفت عادل باش و بازير مخاصمت ووزيد و در سال ۵۳۷. ق. بدت علی (ع) در نهران کشته شد. و حرقوصه طائفه‌ای از خوارج به وی منسوبند که محمدبن جرير ايشان را در رساله‌ای رد کرده است. (الذريعة ج ۱۰ ص ۱۹۳).

حرقوص. [ح] [اخ] عنبری. رجوع به حرقوص بن سعد بن زهير شود.

حرقوصيه. [ح صى ئ] [اخ] قسومی از خوارج که به حرقوص عنبری سعدی منسوبند، و محمدبن جرير طبری کتابی در رد ایشان نوشته است. (از فهرست نجاشی). صاحب ذریعه گوید که این رد را طبری مورخ تنوفی ۵۳۱۰. ق. نوشته بلکه محمدبن جرير بن رستم شیعی نوشته است. (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۹۳). و رجوع به حرقوص شود.

حرقوف. [ح] [ع] لاغر. (مهدب لاسماء) (منتهی الارب). [جانوری از حشرات الارض.

حرقوة. [ح ق و] [ع] اعلاى کام از حلق. (منتهی الارب). بالای لهات. بالای لهات از حلق. [استخوان سر شرين. (منتهی الارب). حرقه.

حرقه. [ح / ح ق] [ع] امص) حُرقت. سوز. سوزش. گرمی. سوختن. ج. حُرُق: هم شناسيد و ندادش صدقه‌ای در دلش آمد ز حرقان حرقه‌ای. مولوی. تهانوی گوید: چیزی که آدمی در هنگام درد

چشم از سوزش در چشم خویش احساس کند، یا در دل یا در طم خوراکی که سوزنده باشد سوزشی بیاید. و حرقه البول دردی است با سوزش که موقع اخراج بول ظاهر گردد چنانچه در بحر الجواهر گفته. و حرقت نزد بلغا آن است که کلام بطوری گوید که رقت آورد و موجب بکاه شود، اگرچه ترکیب عالی و معانی بدیع ندارد. و مصنوع نباشد. و این وجدانی است، و لکن اجماع بدان شرط نیست، چنانچه در ذوق شرط است. و تلذذ بدان جز اهل دل نگردد. و مؤثر در طبایع سلیم بود بسبب ذکر عظمت و قدرت و هیبت و بی‌نیازی باری تعالی و اینچنین کلام را حقیقی خوانند و یا بسبب ذکر ثنای اشخاص و محبوبان، و وقوع مفارقت احباء و اصحاب بود، و یا بیان بیوفائی دوران بود و غلبات اشتیاق و شدائد فراق و مانند آن باشد و این چنین کلام را مجازی خوانند. کذا فی جامع الصنائع. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حرقه. [ح ز ق] [ع] ص) شمشیر بسیار بُرنده.

حرقه. [ح ز ق] [اخ] نام دختر نعمان بن المنذر که پیش از اسلام از جانب ایران امیر عرب بود و آنگاه که بهمد برادر او منذر بن نعمان امارت آنان منقرض شد. و آنگاه که خالد بن ولید عراق را مسخر کرد این دختر رهبانیت گزید. او فصیحه و شاعره بود و با بعض صحابه از جمله سعد وقاص او را محاوراتی است و اندکی از اشعار و اقوال او مشهور است. (قاموس الاعلام ترکی). قال زیاد لحرقة بنت النعمان: ما كانت لذة ابیک؟ قالت: ادمان الشراب و محادثة الرجال. (البیان و التبيين ج ۲ ص ۷۰). قال هانی بن قبيصة لحرقة ابنة النعمان - و رآها تبکی - ما لك تبكين؟ قالت: رأيت لاهلك غضارة و لم تنظلي، دار قط فرحاً الا امتلات حزناً. و نظرت امرأة اعرابية الى امرأة حولها عشرة من بنها كأنهم الصقور، فقالت: لقد ولدت امکم حزناً طويلاً. (البیان و التبيين ج ۳ ص ۹۷). قال هانی بن قبيصة اتى حرقه بنت النعمان و هى باكية، فقال لها: لعل احداً اذاك؟ قالت: لا، و لكن رأيت غضارة فى اهلكم و قل ما امتلأت دار سروراً الا امتلأت حزناً. (البیان و التبيين ج ۳ ص ۱۰۶). و كان النعمان اذا شخص الى كسرى اودع حلقتة و هى ثمانمائة درع و سلاحاً كثيراً، هانى بن مسعود الشيباني و جعل عنده ابنته هند التى تسمى حرقه... (عقد الفريد ج ۶ ص ۱۱۱). و قيل لحرقة بنت النعمان: ما كانت لذة ابیک؟ قالت: شرب الجريال، و محادثة الرجال. (عقد الفريد ج ۷ ص ۲۴۹).

حرقه. [ح ق] [اخ] محمدآباد. و يقال: باغ

حرقه از دیه‌های وزواه است. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

حرقه. [ح ق] [اخ] ناحیه‌ای به عجان و عده‌ای بدان منسوبند. (معجم البلدان).

حرقه. [ح ق] [اخ] طائفه‌ای از جهینه از بنی ضرام. داستانی از یکی از افراد ایشان بنام شهاب بن جمره در عیون الاخبار ابن قتیبه ج ۱ ص ۱۴۸ آمده است.

حرقه. [ح ق] [اخ] نام قبیله‌ای از قضاة. [نام قبیله‌ای از همدان. و نسبت بدان حرقی است. (سمانی).

حرقه البول. [ح ق ت ب] [ع] مرکب^۹ سوزش مجرا گاه آب تافتن. سوختن گذرگاه شاش هنگام دفع آن. سوزش گاو بیرون شدن گمیز در گذرگاه آن. سوزش آب تاختن (ذخیره خوارزمشاهی). گم سوزک. و این غیر سوزاک و سوزنک است. رجوع به قانون این سینا ج تهران ص ۲۶۵ شود.

حرقی. [ح ق] [ع] ص) ج حرقی. (منتهی الارب).

حرقی. [ح] [ص] نسبی) نسبت است به حرقه، قبیله‌ای از همدان. (سمانی).

حرقی. [ح] [اخ] جابر بن زید یحمدی ازدی حرقی جوفی، مکنی به ابوالشعاع. یکی از ائمه سنت و از یاران عبدالله بن عباس است. اصل او از حرقه ناحیه‌ای به عمان است و او را جوفی نیز گویند، چه مدتی در «درب الجوف» بصره سکونت داشت. از این عباس روایت دارد، و عمر بن دینار از وی روایت کند. در ۹۳ ه. ق. درگذشت. (معجم البلدان).

حرقه. [ح] [ع] مصر) به زور کتف زدن. (تاج المصادر بهیقی). بر زور کتف زدن. (دهار). [استوار کردن چیزی. [به رسن محکم بستن. [افشردن. [جنیدن. (منتهی الارب). [زدن بر حارک شتر. [بازماندن و

۱- الرصاف؛ قطعة تلوی فوق مدخل سنخ النصل فی عود السهم.
۲- النضی؛ هو من عود السهم - اذ يكون عارياً - ما بين موضع النصل و الریش.
۳- قذ سهم، ج قفة؛ پر که بر تیر بسته شود، و در نسخه اصل: قفی قذوه.
۴- در اصل: فلابری فی شیء.
۵- القرث؛ آنچه در شبکه از طعام باشد.
۶- در اصل: واحدی یدیه کندی المرأة.
۷- در اصل: او کبضة ندردره. بضعة؛ قطعه‌ای از گوشت. ندردرت؛ تر جرجرت؛ می آید و می رود.
۸- در اصل: و یخرجون علی فرقة من المسلمين، که پس از سبق القرث و الدم آمده است.

9 - Ardeurs de l'urine. La cuisson de l'urine. Dysurie.

سر برزدن از حقی که بر وی بود. || عین گردیدن. (از منتهی الارب).

حرکت. [ح ز ا] (ع ص) غلام حرکت؛ نوچه سبک تیر خاطر. (منتهی الارب). جوان چست و زیرک.

حرکت. [ا ع] (ا) بادروج را بتازی الحمرک گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به بادروج شود.

حرکت. [ح] (ا) (ا) (خ) موضعی است. عبدالله بن قیس الرقیات گوید:

ان شیاً من عامرین لوی و فتوا منهم رفاق المعال

لم یناموا اذ نام قوم عن الود

و بحرک فمرع فالسخال. (معجم البلدان). **حرکات**. [ح ز ا] (ع) (ا) (ج) حرکت. (دهار). حرکتها. جنبشها. جنیدن‌ها. مقابل سکنات:

حرکاتش همه ره هنر است

برم از جان من عزیزتر است. عنصری. متناسبند و موزون حرکات دلفریب

متوجهند با ما سخنان بی‌حیبت. سعدی. تو در آب اگر بینی حرکات خویش را

بزیان خود بگویی که به حسن بی‌نظیرم. سعدی.

وه که از او جور و تدبیر چه خوش آمد چون حرکات ایاز بر دل محمود. سعدی.

- خوش حرکات. رجوع به همین ماده شود. - شیرین حرکات. رجوع به همین ماده شود:

فته انگیزی و خون‌ریزی و خلقی نگرانند که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع‌کلامی. سعدی (طیبات).

- امثال:

هر خوش پسری را حرکاتی دگر است.

حرکات ارادی. [ح ز ت] (ا) (ت) (ر) (ک) (ب) (ص) (ف) (ص) (ع) (ج) (ا) (ع) (ص) رجوع به حرکت ارادی شود.

حرکات افلاک. [ح ز ت ا] (ت) (ر) (ک) (ب) (ص) (ف) (ص) (ع) (ج) (ا) (ع) (ص) رجوع به حرکت فلکی شود.

حرکات اندولاتوار. [ح ز ت ا] (ت) (ر) (ک) (ب) (ص) (ف) (ص) (ع) (ج) (ا) (ع) (ص) رجوع به حرکت موجی.

رجوع به حرکات موجی شود. **حرکات انعکاسی**. [ح ز ت ا] (ت) (ر) (ک) (ب) (ص) (ف) (ص) (ع) (ج) (ا) (ع) (ص) رجوع به حرکت انعکاسی

شود. **حرکات بدنی**. [ح ز ت ب د] (ت) (ر) (ک) (ب) (ص) (ف) (ص) (ع) (ج) (ا) (ع) (ص) رجوع به حرکات محسوسه در بدن.

مقابل حرکات نفسانی. **حرکات بروانی**. [ح ز ت پ ر] (ت) (ر) (ک) (ب) (ص) (ف) (ص) (ع) (ج) (ا) (ع) (ص) رجوع به حرکت بروانی

شود. **حرکات ثلاث**. [ح ز ت ث] (ت) (ر) (ک) (ب) (ص) (ف) (ص) (ع) (ج) (ا) (ع) (ص) رجوع به حرکت سه، ضمه، کسره، یا زیر،

پیش، زیر، مقابل سکون و جزم. حروف مصوته. رجوع به حرف مصوت و فتحه و زیر

و کسره و زیر و ضمه و پیش و نیز رجوع به اعراب شود.

حرکات دالمه. [ح ز ت و م] (م) (ت) (ر) (ک) (ب) (ص) (ف) (ص) (ع) (ج) (ا) (ع) (ص) رجوع به حرکت دائمی شود.

حرکات دوریه. [ح ز ت د] (د) (و) (ر) (ی) (ئ) (ا) (ع) (ص) (ف) (ص) (ع) (ج) (ا) (ع) (ص) رجوع به حرکت دوری شود.

حرکات سته. [ح ز ت پ ر ث ت] (ت) (ر) (ک) (ب) (ص) (ف) (ص) (ع) (ج) (ا) (ع) (ص) رجوع به حرکات قوافی شود.

حرکات طبیعی. [ح ز ت ط ع ی ا] (ا) (ع) (ص) (ف) (ص) (ع) (ج) (ا) (ع) (ص) رجوع به حرکت طبیعی شود.

حرکات فلکیه. [ح ز ت ق ل ک ی ا] (ا) (ع) (ص) (ف) (ص) (ع) (ج) (ا) (ع) (ص) رجوع به حرکت فلکی شود.

حرکات قسری. [ح ز ت ق] (ت) (ر) (ک) (ب) (ص) (ف) (ص) (ع) (ج) (ا) (ع) (ص) رجوع به حرکت قسری

شود. **حرکات قوافی**. [ح ز ت ق] (ت) (ر) (ک) (ب) (ص) (ف) (ص) (ع) (ج) (ا) (ع) (ص) شش حرکت است که شاعر

آنها را در یک بیت گرد آورده گوید:

رش و اشباع و حذو و توجیه است باز مجری و بعد از اوست نفاذ.

رجوع به هر یک از این شش کلمه شود. **حرکات مستقیمه**. [ح ز ت م ت م] (م) (ت) (ر) (ک) (ب) (ص) (ف) (ص) (ع) (ج) (ا) (ع) (ص) رجوع به حرکت مستقیم شود.

حرکات معده. [ح ز ت م ع د د] (د) (ت) (ر) (ک) (ب) (ص) (ف) (ص) (ع) (ج) (ا) (ع) (ص) رجوع به حرکت معده و حکمت اشراق چ کرین ص ۲۲۶ شود.

حرکات موجی. [ح ز ت م / م] (م) (ت) (ر) (ک) (ب) (ص) (ف) (ص) (ع) (ج) (ا) (ع) (ص) رجوع به حرکات

اندولاتوار^۱. نوعی از حرکات پرتوپلاسی است که در جهات مختلفه صورت گیرد. مانند حرکاتی که در موهای گرد و پرچم برگ

ییدی دیده میشود. رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی صص ۸۲-۸۳ شود.

حرکات نفسانی. [ح ز ت ن] (ت) (ر) (ک) (ب) (ص) (ف) (ص) (ع) (ج) (ا) (ع) (ص) رجوع به حرکات

نفسانی. حرکاتی است که موجب تحریک نفس است، چون غضب، لذت، فرح، خوف، بی‌قراری دل،

حزن، غم، خجالت، تصورات و تفکرات. (غیاث اللغات).

حرکات وسکنات. [ح ز ت س ک] (ت) (ر) (ک) (ب) (ص) (ف) (ص) (ع) (ج) (ا) (ع) (ص) رجوع به حرکات عطفی، (م) (ت) (ر) (ک) (ب) (ص) (ف) (ص) (ع) (ج) (ا) (ع) (ص) مجموعه حالات کسی. همه اعمال کسی:

فروع خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده بود. (کلیده و دمه).

حرکات قسری. [ح ز ت ق] (ت) (ر) (ک) (ب) (ص) (ف) (ص) (ع) (ج) (ا) (ع) (ص) رجوع به حرکت قسری

شود. **حرکات قوافی**. [ح ز ت ق] (ت) (ر) (ک) (ب) (ص) (ف) (ص) (ع) (ج) (ا) (ع) (ص) شش حرکت است که شاعر آنها را در یک بیت گرد آورده گوید:

رش و اشباع و حذو و توجیه است باز مجری و بعد از اوست نفاذ.

رجوع به هر یک از این شش کلمه شود. **حرکات مستقیمه**. [ح ز ت م ت م] (م) (ت) (ر) (ک) (ب) (ص) (ف) (ص) (ع) (ج) (ا) (ع) (ص) رجوع به حرکت مستقیم

شود. **حرکات معده**. [ح ز ت م ع د د] (د) (ت) (ر) (ک) (ب) (ص) (ف) (ص) (ع) (ج) (ا) (ع) (ص) رجوع به حرکت معده و حکمت اشراق چ کرین ص ۲۲۶

شود. **حرکات موجی**. [ح ز ت م / م] (م) (ت) (ر) (ک) (ب) (ص) (ف) (ص) (ع) (ج) (ا) (ع) (ص) رجوع به حرکات اندولاتوار^۱. نوعی از حرکات پرتوپلاسی

است که در جهات مختلفه صورت گیرد. مانند حرکاتی که در موهای گرد و پرچم برگ ییدی دیده میشود. رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی صص ۸۲-۸۳

نصیرالدین. کوهستانی و معتدل و دارای ۱۵۸ تن سکنه شیعه است. زبانشان کردی و لری است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. زمستان به جلاب مهران می‌روند. چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حرکت. [ح ز ک] (ع) (ص) حرکت. جنبش. جنیدن. مقابل سکون. آرام. آرامیدن. درنگ.

تحشش. حشحه. کون. ذم. تنقته. رکضت. نهضت. مور. تمور. تکان. تکان خوردن. سید جرجانی گوید: حرکت اشغال

حیزی است پس از حیزی. و هم او گوید: حرکت خروج از قوه است به فعل بر سبیل

تدریج. و نیز حرکت دو بوش در دو آن در دو مکان، چنانکه سکون دو بوش است در دو آن

در مکان واحده: به یک حرکت به بام رسیدی. (کلیده و دمه). قوت حرکت در

فرزند پیدا آید. (کلیده و دمه). بعضی گفته‌اند اوج شمس را حرکت نیست. (ترجمه تاریخ

یعنی ص ۲۶۰). - امثال:

حرکت از تو برکت از خدا.

|| رفتن. ذهاب: اینک رایت‌ها حرکت خواهد نمود جانب بست. (تاریخ بیهقی ص ۵۱۰).

حرکت خواهیم کرد ما (مسعود بن محمود) بر جانب بلخ... آنگاه سوی غزنین رفته آید.

(تاریخ بیهقی). علی‌تکین بر منزل بازپس نشیند چنانکه پیش رسول ما حرکت کند.

(تاریخ بیهقی ص ۳۵۶). و ما چون از ری حرکت کردیم تا تحت ملک پدر راضبط کرده

آید و به دامغان رسیدیم بوسهل زوزنی به ما پیوست. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۲). صواب آن

است که من پیوسته‌ام تا صلح پیدا آید و از آنجا سلامت حرکت کرده شود. (تاریخ بیهقی). طلیمه را بازگردانید که خوارزمشاه

حرکت خواهد کرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۵). بر اثر به سه روز حرکت کنم. (تاریخ بیهقی

ص ۳۷۹). خواجه احمد حسن پس از حرکت رایت عالی، به یک هفته گذشته شد. (تاریخ

بیهقی ص ۳۷۱). بر جانب هدایت حرکت خواهد کرد. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۰). دختر

وی را که عقد نکاح کرده شده ببايد آورد، پیش از آنکه از نساپور حرکت کرده باشد.

(تاریخ بیهقی ص ۳۸۳). دمه گفت... ملک... حرکت و نشاط شکار فرو گذاشته. (کلیده و

دمه). بیج جانب حرکت و نشاط نمی‌کرد. (کلیده و دمه). که راه مخوف است... و هنگام

حرکت نامعلوم. (کلیده و دمه). || (۱) عمل. فعل. کار. رفتار: عامه مردم ویرالعت کردند

1 - Ondulatoire.

2 - Ondulatoire.

بدین حرکت ناشرین که کرد. (تاریخ بیہقی). ملک زوزن را خواجہای بود کریم‌النفس ... اتفاقاً از او حرکتی در چشم سلطان ناپسند آمد. (گلستان). و این کلمه را در فارسی در حال لزوم با کردن صرف کنند. و معنی جنبیدن و رفتن دهد و در حال تعدی با دادن و معنی تحریک و جنبانیدن و بردن بخشد. ج. حرکات. || (اصطلاح نحو) هر یک از سه جنبش حرف یعنی فتنه و ضمه و کسره. حرکات ثلاث. مقابل سکون و جزم. حرف مصوت^۱. و رجوع به اعراب شود. || (اصطلاح عروض) یکی از رَس و اشباع و حذف و توجیه و مجری و نفاذ در قافیہ. || (اصطلاح موسیقی) زخم و ضربی که بر اوتار آید از زخمه یا کمان یا ناخن^۲. || (اصطلاح فزیک) وضع را گویند که موقع آن نسبت به نقطه ثابتی تغیر کند. هرگاه مسافت مطوبه بواسطه جسم متحرک متناسب با زمان باشد حرکت را متشابه و گرنه متغیر گویند. اگر در حرکت متغیر سرعت جسم به نسبت معینی تغیر کند حرکت را متغیر متشابه نامند. || (اصطلاح روانشناسی) در اصطلاح روانشناسی، حرکت بر چهار قسم است. دکتر سیاسی آرد: از جنبش ساده موجودات یک سلولی گذشته سایر حرکات را میتوان به چهار دسته تقسیم نمود بدین قرار:

- ۱- حرکت انعکاسی یا بازتاب. ۲- حرکت غریزی. ۳- حرکت عادی. ۴- حرکت ارادی. و نیز گوید: هر فعلی معمولاً از چندین حرکت ترکیب یافته است و از همین جهت، هر چند که لفظ فعل (کنش) و لفظ حرکت (جنبش) غالباً بجای هم استعمال میشوند، ولی بهتر است حرکات مرکب را فعل یا کنش بخوانیم و از اطلاق این لفظ به حرکت ساده بسیط یا جنبش مانند اکثر حرکتهای انعکاسی خودداری کنیم.
- حرکت اختلاجی وجه و غیره^۳ لقوه.
- حرکت اختیاری. رجوع به حرکت ارادی شود.
- حرکت ارادیه^۴: مقابل حرکت قسریه. رجوع به حرکت ارادی شود.
- حرکت انبساطی قلب و شراین^۵: جنبش کشش و گسترش دل و شریانها. مقابل حرکت انقباضی.
- حرکت انتقالی^۶: حرکت دوری اجسام فلکی در مدار خود.
- حرکت انقباضی قلب و شراین^۷: جنبش فراهم آمدگی دل و شریانها. مقابل حرکت انبساطی.
- حرکت بمعنی التوسط: در مقابل حرکت بمعنی القطع. رجوع به حرکت توسطی شود.
- حرکت بمعنی القطع. رجوع به حرکت

حرکت در این؛ حرکت جسمی است از مکانی به مکان دیگر و آنرا نقطه نامند. (تعریفات جرجانی).

- حرکت در کم: انتقال جسم است از کمی به کمیت دیگر، چنانکه از نمو به ذبول و برعکس. (جرجانی).

- حرکت در کیف: انتقال جسم است از کیفیتی به کیفیت دیگر، مانند گرم شدن آب و سرد شدن آن، و این حرکت را استحالة خوانند. (جرجانی). و باز گوید: هی الکيفية العاصلة للمتحرك مادام متوسطاً بین المبدأ و المنتهى و هو امر موجود فی الخارج.

- حرکت در وضع: حرکت وضعی، حرکت گردگردانی یعنی مستدیره است. رجوع به حرکت وضعی شود.

- حرکت ذاتیه: حرکتی است که عروض آن بر ذات جسم بنفہ است. (تعریفات جرجانی).

- حرکت طبیعی: مقابل حرکت قسریه. آن است که بسبب امری حاصل نگردد و شعور و اراده‌ای نیز با وی نباشد. رجوع به حرکت طبیعی شود.

- حرکت عرضیه: حرکتی است که عروض آن بر جسم بواسطه عروض اوست بر جسمی دیگر بالحقیقه، مانند حرکت جالس سفینه. (تعریفات جرجانی).

- حرکت قسریه: مقابل حرکت ارادیه و مقابل حرکت طبیعی. رجوع به حرکت قسری شود.

حرکت اختلاجی. [حَ زَ كَ تَ | تَ] (ترکیب وصفی، مرکب)^۸ حرکتی که بی اختیار در عضلات بدن حاصل شود. لقوه.

حرکت اختیاری. [حَ زَ كَ تَ | اِ] (ترکیب وصفی، مرکب) حرکت ارادی. رجوع به حرکت ارادی شود.

حرکت ارادی. [حَ زَ كَ تَ | اِ] (ترکیب وصفی، مرکب) حرکت اختیاری. در برابر حرکت طبیعی و قسری. حرکتی باشد که مبدأ آن بسبب امر خارج نباشد، و هم مقارن با شعور و اراده بود، مانند حرکت صادر از حیوان با اراده او. (تعریفات جرجانی) (دستورالعلماء).

حرکت ارتعاشی. [حَ زَ كَ تَ | تَ] (ترکیب وصفی، مرکب) حرکت اهتزازی. حرکت نوسانی. رجوع به این دو کلمه شود.

حرکت انبساطی. [حَ زَ كَ تَ | اِ بِ] (ترکیب وصفی، مرکب)^۹ جنبش، کشش، گسترش که در دل و شریانها حاصل آید. مقابل حرکت انقباضی.

حرکت انعکاسی. [حَ زَ كَ تَ | عَ] (ترکیب وصفی، مرکب) بازتاب. جنبشی است ساده و غیر ارادی که بلافاصله در پی

تحریک وارد بر یک عصب حسی پیدا میگردد. این گونه حرکتهای بیشتر بصورت قبض و بسط عضلاتی بیدار میشود، مانند تنگ و فراخ شدن مردمک چشم زیر تأثیر روشنائی و گاهی نیز ترشحات غده ترجمان آن میگردد و آن هنگامی است که عصب ناقل به غده منتهی شود. مرکز فرماندهی حرکت انعکاسی در مغز تیره است نه در مغز سر، چنانکه اگر مغز سر را از کار بپندازیم حرکت انعکاسی باقی می ماند. رجوع به بازتاب شود.

حرکت انقباضی. [حَ زَ كَ تَ | قَ] (ترکیب وصفی، مرکب)^{۱۰} جنبش و فراهم آمدگی که در دل و شریانها رخ دهد. مقابل حرکت انبساطی.

حرکت اهتزازی. [حَ زَ كَ تَ | تَ] (ترکیب وصفی، مرکب) حرکت ارتعاشی. حرکت نوسانی. رجوع به این دو کلمه شود. ز

حرکت پروانی. [حَ زَ كَ تَ | پَ] (ترکیب وصفی، مرکب)^{۱۱} حرکت ذرات میل که سرعت انجام میگیرد و در زیر میکروسکوپ معمولی دیده نمیشود. رجوع به گیاهشناسی تشریح عمومی نباتات حبیبالله ثابتی ص ۷۶ شود.

حرکت پرتوپلاسمی. [حَ زَ كَ تَ | پُ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص ۸۲ شود.

حرکت توسطی. [حَ زَ كَ تَ | تَ] (ترکیب وصفی، مرکب) حرکت بمعنی التوسط. در مقابل حرکت بمعنی القطع و حرکت قطعی. جرجانی گوید: وصول جسم است به حدی از حدود مسافت در هر آن که این جسم نه پیش و نه بعد از آن واصل به آن حد نبود. (از تعریفات جرجانی).

حرکت جواله. [حَ زَ كَ تَ | جَ] (ترکیب اضافی، مرکب) (اصطلاح فزیک قدیم) نوعی حرکت مستدیره. حرکت آتش چرخان. رجوع به جواله شود.

حرکت حماپلی. [حَ زَ كَ تَ | حَ] (ترکیب وصفی، مرکب) در اصطلاح هیئت بطلمیوسی، نوعی از حرکات افلاک است. در

1 - Les voyelles. Les point voyelles.
 ۲- این کلمه به کلمه یونانی Xrékō شبیه است و شاید حرکت موسیقی از یونانی گرفته شده باشد. (دائرة المعارف اسلام ج ۳ ص ۶۰۰ ستون ۲ ص ۱).
 3 - Tic.
 4 - Mouvement volontaire.
 5 - Diastole.
 6 - Révolution. Translation.
 7 - Systole. 8 - Tic.
 9 - Diastole. 10 - Systole.
 11 - Mouvements browniens.

برابر حرکت دولابی و حرکت رحوی. حرکتی دوری است که خطی فرضی مانند حمایل ایجاد کند.

حرکت دائمی. [ح ز ک ت ب] (ترکیب وصفی، مرکب) حرکت ابدی. حرکت دائم، مانند حرکت افلاک در هیئت بظلمیوس و حرکت درونی اتم در فیزیک معاصر.

حرکت دادن. [ح ز ک د] (مص مرکب) از جانی به جانی منتقل کردن چیزی را. || به حرکت در آوردن ماشین را.

حرکت در این. [ح ز ک د ا] (ترکیب اضافی، مرکب) یکی از چهار نوع حرکت در عرض، مقابل حرکت در کم و کیف و وضع. حرکت در مکان. جابجا شدن.

حرکت در کم. [ح ز ک د کم] (ترکیب اضافی، مرکب) یکی از چهار نوع حرکت در عرض. در برابر حرکت در کیف و این و وضع. رجوع به کم شود. حرکت در کم بر چار گونه است: نمو، ذبول، تخلخل، تکاتف. رجوع به این کلمات شود.

حرکت در کیف. [ح ز ک د ک / ک] (ترکیب اضافی، مرکب) یکی از چهار نوع حرکت در اعراض به اصطلاح فلسفه قدیم. در مقابل حرکت در این، وضع، کم، رجوع به کیف شود.

حرکت در وضع. [ح ز ک د و] (ترکیب اضافی، مرکب) یکی از چهار نوع حرکت در عرض. مقابل حرکت در کم و کیف و این. رجوع به وضع و حرکت وضعی شود.

حرکت دودی. [ح ز ک ت] (ترکیب وصفی، مرکب) حرکتی شبیه به حرکت دود (بزم). حرکتی گرم‌گونه: اسما حرکت دودی دارد. و رجوع به دودی شود.

حرکت دوری. [ح ز ک ت د / د] (ترکیب وصفی، مرکب) حرکتی شبیه به استداره. حرکت مستدیره و آن حرکتی باشد که هر جزء از اجزاء متحرک از جای خود به جای دیگر رود ولیکن کل متحرک به جای خود باقی بماند. مانند حرکت سنگ آسیا. احمد نگری گوید: حرکت مستدیره در اصطلاح مخصوص به متحرکی است که از جای خود بیرون نرود و در لغت اعم از آن است، چه اگر جسمی بر محیط دایره‌ای بچرخد نیز حرکت مستدیره است اما حرکت وضعی نیست. (دستورالعلماء ج ۱ ص ۲۶).

حرکت دولابی. [ح ز ک ت] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی از حرکت افلاک است در اصطلاح هیئت بظلمیوس. در مقابل حرکت رحوی و حرکت حمایلی. حرکتی دوری است که دایره‌ای فرضی همچون دولاب عمود بر دایره‌ای بوجود آورد.

حرکت ذاتی. [ح ز ک ت] (ترکیب

وصفی، مرکب) حرکتی است که غروض آن بر ذات جسم بستنه باشد. (تعریفات جرجانی). در مقابل حرکت عرضی. و رجوع به دستورالعلماء احمد نگری شود.

حرکت رحوی. [ح ز ک ت ر ح] (ترکیب وصفی، مرکب) در اصطلاح هیئت قدیم، نوعی از حرکات افلاک است. در برابر حرکت حمایلی و حرکت دولابی. حرکتی دوری که خطی فرضی همچون مدار آسیا ایجاد کند.

حرکت زشت. [ح ز ک ت ز] (ترکیب وصفی، مرکب) کار ناشایست.

حرکت زیراتوار. [ح ز ک ت] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی از حرکت پرتویلاسی است که در کنار غشاء دیده میشود و معمولاً در یک جهت صورت گیرد. رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی صص ۸۲-۸۳ شود.

حرکت سینتوپلاسمی. [ح ز ک ت س] پ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی صص ۸۲ شود.

حرکت طبیعی. [ح ز ک ت ط] (ترکیب وصفی، مرکب) مقابل حرکت ارادی و قسری. حرکتی که مبدأ آن بسبب امر خارج نبود، و شعور و اراده نیز با وی نباشد، مانند حرکت سنگ از بالا به پائین. (از تعریفات جرجانی).

حرکت عرضی. [ح ز ک ت ع ز] (ترکیب وصفی، مرکب) حرکتی که غروض او بر جسم بوسیله غروض اوست بر جسم دیگر، مانند جالس در کشتی. (تعریفات جرجانی). در مقابل حرکت ذاتی. و رجوع به دستورالعلماء شود.

حرکت علی‌التوالی. [ح ز ک ت ع لث] (ترکیب وصفی، مرکب) اصطلاح هیئت قدیم بظلمیوس، رجوع به حرکت متوالی شود.

حرکت فلکی. [ح ز ک ت ف ل] (ترکیب وصفی، مرکب) در مقابل حرکت عنصری. افلاک حرکتی دائم دارند، در مقابل حرکت عناصر که متجدد و حادث است.

حرکت قسری. [ح ز ک ت ق] (ترکیب وصفی، مرکب) در برابر حرکت طبیعی و حرکت ارادی. حرکتی که مبدأ آن بسبب میل مستفاد از خارج بود، مانند حرکت سنگی که از پائین به بالا اندازند. (تعریفات جرجانی) (دستورالعلماء).

حرکت قطعی. [ح ز ک ت ق] (ترکیب وصفی، مرکب) حرکت بمعنی‌القطع. مقابل حرکت توسطی. جرجانی گوید: امری مستد از آغاز تا پایان مسافت طی شده است، و آن وقتی حاصل آید که جسم متحرک به پایان

مسافت رسیده باشد. (تعریفات).

حرکت قوسی. [ح ز ک ت ق / ق] (ترکیب وصفی، مرکب) حرکت کمائی. گمانه کردن. و این غیر از حرکت حمایلی است.

حرکت کردن. [ح ز ک ک د] (مص مرکب) حرکت. جنبش. شروع به مسافرت. از جانی به جانی رفتن.

حرکت کمائی. [ح ز ک ت ک] (ترکیب وصفی، مرکب) گمانه کردن. حرکت قوسی.

حرکت متوالی. [ح ز ک ت م ت] (ترکیب وصفی، مرکب) طبق اصطلاح هیئت قدیم بظلمیوس، هر یک از افلاک را جز فلک اعظم دو حرکت است. حرکت متوالی و حرکت غیرمتوالی یا حرکت علی‌التوالی و علی‌غیرالتوالی. حرکت متوالی حرکت از مغرب به مشرق و حرکت غیرمتوالی بعکس آن از مشرق به مغرب میباشد. (دستورالعلماء).

حرکت مدحرجه. [ح ز ک ت م د ر ح] / ج] (ترکیب وصفی، مرکب) اصطلاح فیزیک قدیم) حرکتی که شامل دو حرکت وضعی و انتقالی باشد. جسمی که بغلطد حرکت مدحرجه دارد.

حرکت مذبوحانه. [ح ز ک ت م ذ ب ح / ن] (ترکیب وصفی، مرکب) حرکتی که بقصد نجات از مضیقه انجام گیرد ولیکن نتیجه آن معکوس باشد، همچون حرکت حیوان مذبوح که فوران دم بیفزاید و مرگ او نزدیکتر سازد. حرکتی چون حرکت مگس در تار عنکبوت. جنبشی چون جنبش حیوان سربریده. || جنبشی بسی قصد و اراده و جدوی و منظوری: جز انتصار و طلب ثار روی ندید و جز حرکت مذبوحانه چاره ندانست. (ترجمه تاریخ یمنی).

حرکت مستدیره. [ح ز ک ت م ت ز / ر] (ترکیب وصفی، مرکب) حرکت دوری. حرکت به استداره. رجوع به حرکت دوری شود.

حرکت مستقیم. [ح ز ک ت م ت] (ترکیب وصفی، مرکب) مقابل حرکت دوری. حرکتی که بر خط مستقیم باشد. (دستورالعلماء). || حرکت ایمنی. جابجا شدن جسم. و به این اصطلاح اعم است از حرکت مستقیم بمعنی نخست و حرکت منحنی و دوری. (دستورالعلماء).

حرکت معده. [ح ز ک ت م ع د] (ترکیب وصفی، مرکب) حرکتی که وسیله پیدایش امری شود. علت معده. رجوع به حرکات معده شود.

حرکت موجی. [ح ز ک ت م / م] (ترکیب

(ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حرکات موحی شود.

حرکت موزون. [ح ز ک ت م / مُسوا] (ترکیب وصفی، مرکب) حرکت منظم. حرکت بیجا.

حرکت نفسانی. [ح ز ک ت ن] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حرکات نفسانی شود.

حرکت نوسانی. [ح ز ک ت ن و] (ترکیب وصفی، مرکب) حرکت ارتعاشی. حرکت اهتزاز. رجوع به این کلمات شود.

حرکت وسکون. [ح ز ک ت ش] (ترکیب عطفی، مرکب) رجوع به حرکات و سکونات شود.

حرکت وضعی. [ح ز ک ت و] (ترکیب وصفی، مرکب) حرکت در وضع. حرکتی که با آن جسم از وضعی به وضع دیگر منتقل شود. چه متحرک به استداره یعنی گردگردان نسبت اجزاء آن با اجزاء مکان وی تبدیل یابد در حالتی که ملازم مکان خویش است و از مکان خود بیرون نشده است. چنانکه حرکت آسیانگ و بعضی گفته‌اند حرکت در وضع حرکتی است که آنرا هویتی اتصالیه بر زمان است و حصول آن جز در زمان صورت نیندد. (تعمیرات جرجانی).

حرکتة. [ح ک ت] (ع مص) جنبانیدن باد درخت و غیر آن را. (منتهی الارب).

حرکتة. [ح ک ک] (ع) سر سرین. حرقفة. ج، حراکک، حراکیک. (منتهی الارب).

حرکتة. [ح ک ل] (ع) نوعی از رفتار تکبر. || پیادگان. || (مص) حرکت صیاد؛ بی صید بازگشتن صیاد. (منتهی الارب).

حرکوفی. [ح] (لغ) اودی، مکتبی به ابومکین. معدث است. و برخی نام او را معرز گفته‌اند.

حرکتة. [ح ز ک] (ع مص) رجوع به حرکت شود.

حرکتة. [ح ک] (ع) درخت چسب پنبه. شویر، شویر، زلفج، برینس.

حولان. [ح] (لغ) نام ناحیتی به غوطه دمشق. (معجم البلدان).

حرم. [ح] (ع مص) ناروا شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). حرمت. حرام گردیدن بر.

حرم. [ح و] (ع مص) حرمان. (معجم البلدان).

حرم. [ح / ح] (ع) احرام به حج. (منتهی الارب). || حیض. || اهل و عیال مرد. حرمة. || حرمت که حفاظت آن واجب دانند.

حرم. [ح ز] (ع ص) [ح حرام. (ترجمان عادل بن علی).

- آشهر حرم؛ چهار ماه وجب و ذوالقعدة و ذوالحجة و محرم که جنگ در آن چهار ماه

حرام بوده است. مقابل آشهر حل. || احرام گرفتگان. || (آزرمها. مهذب الاسماء). [ح حرم].

حرم. [ح ز] (ع) پرده‌بان: با خادمی ده از خواص که روا بودی که حرم را دیدندی. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۲). سرانین بجمله آنجا آمدند و غلامان و حرم و دیوانهای وزارت و عرض و رسالت و وکالت و بزرگان و اعیان بنشستند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۷). فرمود تا مردم سرایها جمله آنجا می‌رفتند... و حرم غلامان نیز برفتند. (تاریخ بیهقی). امیر را برانند و سواری سید با او نشانند، حرما را در عمارها و حاشیت را بر استران و خران. (تاریخ بیهقی).

چشم همی گوید از حرام و حرم بسته همی دار زینهار مرا. ناصر خسرو. || خانه زنان پادشاه و اعیان. اندرون. اندرونی. سرای. حرمخانه. مشکو. مشکوی. مشکویه. حرم‌سرا. فستان. شبستان. پرده‌سرا؛

میانید دیگر برون از حرم مبادا که آید سخن بیش و کم. فردوسی.

ز بدخواه ایمن شود وز ستم چو از چنگ یوز آهواندر حرم. اسدی.

حرم آل رسول است ترا جای که هیچ دیو راه نرود در این شهره حریم.

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم دست او بگرفت و برد اندر حرم. مولوی.

تو خفته خنک در حرم نیم‌روز غریب از برون گو به گرما بسوز.

سعدی (بوستان).

چو من بدگهر پرورم لاجرم خیانت روا دارم در حرم. سعدی (بوستان).

در آن حرم که نهندش چهاربالش غرَب جز آستان نرسد خواجهگان صدر نشین را. سعدی.

تکاپوی حرم تاکی خیال از طبع بیرون کن که محرم گر شوی ذات حقایق را حرم گردد. سعدی.

نگویند از حرم الا به محرم. سعدی.

بنده خوب در حرم نیرند آتش و پنبه پیش هم نیرند. اوحدی.

و رجوع به تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۱۸، ۱۹، ۲۷، ۴۱، ۵۴، ۹۲ شود. || حریم.

پناه گاه. خانه شخص و اطراف آن که از تعرض دیگران در پناه است؛

نه جز قول او مر قضا را مَرَد نه جز ملک او مر حرم را حرم. ناصر خسرو.

ای در حرمت نشان کعبه درگاه ترا مکان کعبه. خاقانی.

ظلم و حرم تو حاش لله

پای سگ و نردبان کعبه. خاقانی.

حرم عفت و عصمت به تو آراسته باد عَلم دین محمد به محمد برپای. سعدی.

حرم. [ح ز] (ع) [ح حُرمة].

حرم. [ح] (ع ص) حرام. || نادر. ج. احرام. || امرد سُخرِم. (منتهی الارب). || واجب و قُرِی، «و حرم علی قریة اهلکناها انهم لایرجعون»؛ آی واجب. (معجم البلدان).

حرم. [ح ز] (لغ) گردا گرد مکه. (محمود بن عمر رینجینی) (دهار). گردا گرد خانه. پیرامن کعبه. گردا گرد کعبه و مکه. (منتهی الارب).

حرم خدای. مکه. در مکه مقابل حل است؛ التعمیم؛ موضع بمکه فی‌العل، لیس فی‌الحرم.

مسافتی از پیرامن کعبه که صید در آن ناروا است. آن مقدار اراضی مکه که در آن صید روا نبود؛

گر آهونی بیا و کنار منت حرم آرام گیر با من و از من چنین مشم. خفاف.

ولایت تو ز امن ای امیر چون حرم است ز خرمنی و خوشی همچو روضه رضوان. فرخی.

از عطا دادن یوسته آن بارخدای خانه زائر او بازندانی ز حرم. فرخی.

بیرون آی [حجاج به عبدالله زیر] تا ترا به شام فرستم بی‌بند عزیزاً مکرماً. آنگاه او داند که چه باید کرد تا در حرم بیش ویرانی نیفتد. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۶).

ز بدخواه ایمن شود وز ستم چو از چنگ یوز آهواندر حرم. اسدی.

ابا ناله و بوق و با پیل رفت به دیدار جای سماعیل رفت

که خان حرم را بر آورده بود بدو اندرون رنجه برده بود.

(یوسف و زلیخا).

حرم یا یمن پاک در دست اوست به دریای مصر اندرون شست اوست.

(یوسف و زلیخا).

چو بشنید کآمد ز راه حرم جهانگیر پیروز با باد و دم. (یوسف و زلیخا).

گفت نی گفتش چو میرفتی در حرم همچو اهل کهف و رقیم...

ناصر خسرو.

اندر حرم آی ای پسر ایما که نمازی کآن را به حرم در کنی از مزد هزار است.

ناصر خسرو.

بشناس حرم را که هم اینجا به در تست با باده و ریگ می‌فلائت چه کار است؟

ناصر خسرو.

1 - Rotation. 2 - Chêne-liège. 3 - Harem.

صاحب‌سزان همه بانگ بر ایشان زدند
کاین حرم کبریاست بار بُود تنگیاب.
خاقانی.
یارب این عشق چیست در پس و پیش
هیچ عاشق در حرم نرودست. خاقانی.
آن کعبه را کیوتر پُرند در حرم
کاخرز بام کعبه نیارد گذار کرد. خاقانی.
خاطر خاقانی از آن کعبه شناس شد که او
در حرم خدایگان کرده بجان مجاوری.
خاقانی.
شاید اگر در حرم سگ ندهد آب دست
زیبید اگر در ارم بز نبود میوه چین. خاقانی.
گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از
پس. (گلستان). عبدالقادر گیلانی را دیدند در
حرم کعبه. (گلستان).
ای بادیه هجران تا عشق حرم باشد
عشاق نیندیشند از خار مبلانست. سعدی.
بیوی آنکه شبی در حرم بیاسایند
هزار بادیه سهل است اگر بیسایند. سعدی.
چنان به عدل تو مشتاق بود دولت و ملک
که تشنگان به فرات و پیادگان به حرم.
سعدی.
- آهوی حرم؛ مصون از تعرض؛
کمند سعدی اگر شیر بیشه صید کند
تو در کمند نیایی که آهوی حرمی. سعدی.
- صید حرم؛ حیوان شکاری در گرداگرد کعبه
که صید آن حرام است؛
چون دل بپردی دین سیر هوش از سر مکین میر
با مهربانان کین میر لاقتلوا صیدالحرم.
سعدی.
خون صاحبنظران ریختی از کعبه حسن
قتل اینان که روا داشت که صید حرمند.
سعدی.
یارب مگیرش ارچه دل چون کیوترم
انکند و کشت و عزت صید حرم نداشت.
حافظ.
رجوع به صید حرم شود.
- کیوتر حرم؛ کیوتری که صید آن حرام
است؛
شکسته‌بال‌تر از من میان مرغان نیست
دل‌م خوش است که نامم کیوتر حرم است.
محتشم.
|| اروضه رسول (ص):
سلام آمدگان حرم مصطفوی
ادخلوها بسلام از حرم آوا شوند. خاقانی.
حرم. [ح ر] (ایخ) نام وادی به یمامة که نخل
و زرع دارد. ابو زیاد گوید: فلج من افلاج
یمامة. (معجم البلدان).
حرم. [ح ر] (ایخ) نام وادی که به بطن‌اللیث
منتهی شود در یمن. (معجم البلدان).
حرم آباد. [ح ر] (مرکب) آنجا که امنیت
و آسایش برقرار است. و کنایت از خانه کعبه

است؛
حرم دلی که در حرم‌آباد امن عیش
حق را به خوان لطف و کرم میهمان شود.
سعدی.
رجوع به آباد شود.
حرم آباد. [ح ر] (ایخ) دهسی است از
دهستان سامن شهرستان ملایر. در
پنج‌هزارگزی باختر شهر ملایر در کنار راه
جنوبی ملایر به پیروجرده. جلگه و معتدل
است. ۱۰۵۶ تن سکنه دارد. آب آن از
رودخانه حرم‌آباد و محصولات آن غلات و
صیفی و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است.
راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۵).
حرمات. [ح ر] (ع) ج حرمات. (ترجمان
عادلین علی).
- حرمات‌الله؛ آنچه واجب است قیام به آن و
حرام است تفریط در آن.
حرمازی. [ح ر] (ایخ) سمانی گوید: هذه النبة
الی... و هو ابو ذروة الحرمازی. یسند
فی الصحابة. ذکره ابو یشر الدولابی فی کتاب
الاسماء و الکنی.
حرمازی. [ح ر] (ایخ) حسن بن علی اعرابی
بدوی راوی، مکنی به ابی‌علی. او به بصره آمد
و در آنجا اقامت گزید. از اوست: کتاب
خلق الانسان. (ابن‌الندیم). و در جای دیگر
ابن‌الندیم در تحت کلمه حرمازی مطلق گوید:
او را پنجاه ورقه شعر است. و ظاهر این
شاعر همان مؤلف کتاب خلق الانسان است. و
در بعض کتب لغت آمده است که حرمازی از
قدماء لقویین بصره است. و ابوریحان بیرونی
در فصل اسماء الالائی و صفاتها (الجماهر ج
حیدرآباد ص ۱۰۷) گوید: و قال الحرمازی فی
توأم انه قصبة عمان مما یلی الساحل و صحار
مما یلی الجبل علی طرق المسفازة و بینهما
عشرون فرسخاً. و از این نقل ظاهر میشود که
حرمازی کتاب دیگری هم در مطلق لغات یا
اعلام جغرافیایی داشته است و توأمی نامی از
نامهای لؤلؤ است منسوب به این قصبه.
حرماس. [ح ر] (ع ص) بلد حرماس؛ ای
املس؛ یعنی هموار و لغشان. || ارض
حرماس؛ صلیبة واسعة؛ زمین سخت و فراخ.
(منتهی الارب).
حرمان. [ح ر] (ع مصر) بی‌روزی کردن.
(روزنسی) (دسار) (تاج المصادر بهیقتی)
(ترجمان عادل). بازداشتن. منع کردن. بی‌بهره
کردن. بی‌بهرگی. ناامید کردن. نومید کردن.
حرمان. [ح ر] (ع ایص) نومیدی. ناامیدی.
نمیدی. حرقة محرومی. قنوط. یأس.
|| بی‌بهرگی. حُرْف. بی‌نصیبی: گویند آفت
ملک شش چیز است اول حرمان... (کلیله و
دمنه). حرمان آن است که نیکخواهان را از

خود محروم گرداند. (کلیله و دمنه).
آدم از او به برقع همت سپیدروی
شیطان از او به سیلی حرمان سه‌قفا.
خاقانی.
تو خورشیدی و من در این عصر
افسرده به سردسیر حرمان. خاقانی.
ای بس شه پیل افکن کافکنده به شه‌پیلی
شطرنجی تقدیرش در مانگه حرمان.
خاقانی.
و سیاحان بیابان حرمان... (سندبادنامه
ص ۶).
مهری در قبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست.
سعدی (گلستان).
لبت نگر به ستان داده. چست می به می‌خواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم.
حافظ.
- در ششدر حرمان افتادن؛ در بن‌بست
نامرادی گیر کردن.
حرمان. [ح ر] (ایخ) تشبیه حرم. مکه و
مدینه. حرمین. دو حرم. || آدو وادی است که
آب هر دو در بطن لیث در یمن ریزد. (معجم
البلدان).
حرمان. [ح ر] (ایخ) حصنی است به یمن
نزدیک دملوه.
حرمان. [ح ر] (ایخ) از دیه‌های خوی. (تاریخ
قم ص ۱۲۱).
حرمانه. [ح ر] (ع) نام نبطی میریافان است.
حزنبیل. ذوالف‌ورقة. ذوالف‌ورقات. کف‌الدابة.
کف‌النسر. میریافان. هزاربرگ. کثیرالورق.
حرم الرسول. [ح ر] (ایخ) مدینه
منوره.
حرم الله. [ح ر] (ع) مکه. کعبه.
رجوع به ام‌القری شود.
حرمت. [ح ر] (ع مصر) حرمة. ناروانی.
نامباحی. ناروا شدن. (دهاز). حرامی. حرام
شدن. حرام گردیدن. ناشایستگی. مقابل
جلیت. رجوع به حرمة شود. || بزرگداشت.
احترام. آزر. (محمودبن عمر ربینجی).
حرمت. [ح ر] (ع ایص) حرمة. اسم از
احترام. شکوه. (محمودبن عمر ربینجی).
حشمت. آبرو. منزلت. قدر. مرتبت. عزت.
شرف. بزرگی. عظمت. ج. حُرْمَات:
ای ترک بحرمت مسلمانی
کم‌بیش بوعده‌ها نپختنی. معروفی.
من در این روزها جز آن یک روز
می نخوردم بحرمت یزدان. فرخی.
آمد ای سید احرار شب جشن سده
شب جشن سده را حرمت بسیار بود.
منوچهری.

و ثقل دینی و قلت ان عیباً علی الوزير اعزه الله
حاجة مثلی فی ایامه و غض طرفه عنی فوق
لی بیعض ما اردت و قال این حیواک المانع
لک من الشکوی. (معجم الادباء ج مارگلیوت
ج ۲ صص ۱۳۱-۱۳۲).

- بحرمت... بحقی... بحرمت پنج تن؛
سوگندی است مر شیعیان را.

- بی حرمت؛ سبک. نامحترم؛

وز آنجا کرد عزم رخت بستن

که دانش نیست بیحرمت نشستن. سعدی.

- بسی حرمتی؛ هتک حرمت. حرمت
شکستن؛

حرمت مدار چشم زد بخو جهان از آنک

بی حرمتی است عادت ناخوب بدخوان^۱.

ناصر خسرو.

به لطافت چو برناید کار

سر به بیحرمتی کشد ناچار. (گلستان).

دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی

همی کرد. (گلستان).

- حرمت جستن به صحبت کسی؛ تحرم.

(تاج المصادر بیهقی).

- حرمت داشتن؛ احترام. (تاج المصادر

بیهقی). تحرم.

- حرمت کسی بردن؛ حرمت کسی شکستن.

انتها ک. اهتا ک.

- حرمت گرفتن؛ احرام.

- هتک حرمت؛ بی حرمتی کردن؛

اگر تو پرده بر آن زلف و رخ نمی پوشی

به هتک حرمت صاحبان همی کوشی.

سعدی.

- امثال:

حرمت امامزاده با متولی است. نظیر:

چه نیکو زده است این مثل برهتن

بود حرمت هر کس از خویشان. (بوستان).

حورمت، [ح م] [ا ح] (به معنی خراب) سیفر

داوران ۱: ۱۷ و آن شهری میباشد در طرف

جنوبی کنعان که یوشع بر آن دست یافت و در

سابق آنرا صفا میگفتند. بعضی بر آنند که شهر

مذکور در تنگه ای که تخمیناً ۴۰ میل بطرف

شرقی بئر شبع مسافت دارد واقع است و آنرا

صفا گویند. و اما حرمت در قسمت سبط

شمعون واقع بود. (سیفر یوشع ۴: ۱۹). و بلجر و

دریک بر آنند که موقعش همان سیطه میباشد

که مسافت ۲۰ میل به چشمه قادش مانده

واقع است و دارای آثار کتیبه ها و برجها و

حوض و کوچه ها میباشد و بعد از آنکه در

وقت متفوح گشتن انهدام پذیرفت مجدداً آباد

گشت. (اول سمونل ۳۰: ۳۰ و اول تواریخ ایام

۴: ۳۰). (قاموس کتاب مقدس).

حورمت بردن، [ح م ب د] (مص مرکب)

حشمت زلف ترا تویم غیر. مسعود سعد.

لاجرم جاه و حق حرمت او

چون شهیدان کربلا باشد. مسعود سعد.

بخدمت بخت هم زانو نشست

بحرمت فتح در پیش ایستادت. مسعود سعد.

سخن بحرمت... گوی. (کلیله و دمنه). و فائده

در تعلیم حرمت ذات و عزت نفس است.

(کلیله و دمنه). هر که بر درگاه پادشاهان...

آنچه داشته باشد از مال و حرمت بباد داد...

پادشاه را تعجیل نشایت فرمود در فرستادن

او بجناب خصم. (کلیله و دمنه). و حرمت

هجرت و وسیلت غربت را مایه و ساقه آن

گردانیده. (کلیله و دمنه).

فریضه شد از جان و دل داشتن

حق حرمت ماه با احترام. سوزنی.

حرمت ما بر تو بود چنانک

حرمت پوستین به تابستان.

جمال الدین عبدالرزاق.

هم رد مکش که رادردان

حرمت دارند مادران را. خاقانی.

و گر حرمت ندارندم به آبخاز

کنم ز آنجا براه روم میدا. خاقانی.

از پی حرمت کعبه چه عجب گریس از این

بانگ دق الکوسی از گنبد خضرا شوند.

خاقانی.

کوه رحمت حرمتی دارد که پیش قدر او

کوه قاف و تقطه فا هر دو یکسان دیده اند.

خاقانی.

هر که آرد حرمت آن حرمت بزد

هر که آرد قند لوزینه خورد. مولوی.

تیغ حرمت می ندارد پیر را

کی بود تمیز تیغ و تیر را. مولوی.

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند

ور برآند بجورش پدر و مادر خویش.

(گلستان).

قدم من بسی پیشتر است

پس چرا حرمت تو بیشتر است. (گلستان).

دوان هر دو کس را فرستاد و خواند

بهیبت نشست و بحرمت نشاند. (بوستان).

|| آنچه شکستن آن روا نباشد. آنچه حرام

باشد تعرض کردن به آن از نفس و مال و

عرض و آنچه نشاید شکستن آن. (ترجمان

عادل). ج. حرمت. آنچه حرام بود گذاشتن

آن. (مهدب الاسماء). آنچه حرام بود گذاشتن

وی. آنچه کردن او و شکستن حرمت او روا

نباشد. || عهد. پیمان. || مهابت. || بهره چیزی.

|| حرمت مرد؛ حرم و اهل او. || ورود بایستی؛

قال لی احمد بن یحیی البلاذری کانت بینی و

بین عبدالله بن یحیی بن خاقان حرمة منذ ایام

المتوکل، و ما کنت اکلفه حاجة لاستقنای

عنه، فنالتنی فی ایام المعتمد اضاعة فدخلت

الیه و هو جالس للمظالم فشکوت تأخر رزقی

از آزادمردی آنچه آمد گفتم و کردم و تو

حرمت من نگاه نداشتی. (تاریخ بیهقی). هر که

از شما بزرگتر باشد وی را بزرگتر دارید و

حرمت وی نگاه دارید. (تاریخ بیهقی

ص ۳۳۹). صدر به وی دادند و ویرا حرمت

بزرگ داشتند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۵).

خواجه بانگ بر او [بر بوسهل] زد و گفت این

مجلس سلطان را که این جا نشسته ایم هیچ

حرمت نیست. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۱). بونصر

گفت: زندگانی خداوند دراز باد. عبدالله را

نیر محمد فرمود تا بدیوان آوردند حرمت

جدش را، وی بر نائی خویشتن دار و نیکو خط

است. (تاریخ بیهقی ص ۱۴۰). امیر رحمه الله

حرمت وی نگاه میداشت. (تاریخ بیهقی

ص ۶۰۹). عبدالجبار پسر خود را با خود دارد

که چون حرمت بارگاه بیاید... بازگردد.

(تاریخ بیهقی ص ۳۷۴). گفت [مسعود بن

محمود سبکتکین] آن حاصل بدو بخشیدم

حرمت پیری تو را و حق حرمت او را. (تاریخ

بیهقی ص ۱۲۲). ابومطیع... به درگاه آمده

بود... مردمان او را حرمت نگاه داشتندی.

(تاریخ بیهقی). البته به قلیل و کثیر از من هیچ

پیغام ندهی تا مگر حرمت ترا نگاه دارد.

(تاریخ بیهقی). ویرا بزرگتر دارید و حرمت

وی نگاه دارید و از او گردن نکشید. (تاریخ

بیهقی). گرفتم که بر خون این مرد تشنه ای،

مجلس وزیر ما را حرمت و حشمت بایست

داشت. (تاریخ بیهقی). پس از پدر این زن را

سخت نیکو داشتی بحرمت خدمتای گذشته.

(تاریخ بیهقی ص ۱۰۷). چشمت از دیرباز

[خطاب محمود بن سبکتکین به برادر خود

یوسف] بر این طغرل بمانده است و اگر

حرمت روان پدرم نبودی تو را مالشی سخت

تمام رسیدی. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۲).

نکن چو حرمت تو ندارد تو از گزاف

مشکن ز بهر حرمت اسلام حرمتش.

ناصر خسرو.

تشنه کشته شد و نگرفت دست

حرمت و فضل و شرف مصطفاش.

ناصر خسرو.

اگر به حرمت و قدر و به جاه کس ماندی

نهان نگشتی در خاک هیچ پیغمبر.

ناصر خسرو.

نیک بندیش که از حرمت این عرش بزرگ

بنده گشته است ترا فرخ و پیروزه جماش.

ناصر خسرو.

فرزند اوست حرمت او چون ندایش

پس خیر خیر امید چه داری به رحمتش.

ناصر خسرو.

حرمت امروز مر جهودان راست

اهل اسلام و دین حق خوارند. ناصر خسرو.

حرمت روی ترا نجویم لاله

سبک کردن. بی‌احترامی کردن. حرمت شکستن. اهتاک. انتها ک. هتک حرمت. || حرمت یافتن. حرمت به دست آوردن. صاحب حرمت شدن: هر که آرد حرمت آن حرمت بزد هر که آرد قند لوزینه خورد. مولوی. **حرمت‌داری.** [حُ مَ] (حماص مرکب) حرمت داشتن: بزیارت رؤسای قوم رفتی و حقوق ایشان بگزاردی و حرمت‌داری کردی. (تاریخ قم ص ۲۱۷). **حرمت‌داشتن.** [حُ مَ] (مصص مرکب) مرخم. إمصص مرکب) حرمت داشتن. احترام. اعتزاز. تکریم. تعظیم. توقیر: چون امیر اسماعیل خیر یافت. بخارا خالی کرد به فرب رفت از جهت حرمت‌داشت برادر. (تاریخ بخارای ترشخی ج طهران ص ۹۷ سطر آخر). لشکر سلطان غنیمت‌های بسیار و زر بخروار و سلاح بیشمار بیاوردند. و در همدان هیچکس اسبی تازی به یک دینار نمی‌خرید حرمت‌داشت دارالخلافه را. (راحة الصدور راوندی). گفت خدا بر من رحمت کرد بدان حرمت‌داشت که آن امام را کردم. (تذکره اولیاء عطار). بدین حرمت‌داشت پیغمبر. حق تعالی آنرا کفایت کرد... (تذکره اولیاء عطار ج طهران ص ۱۲۰). اول او را خواست جستن در نبرد بهر حرمت‌داشتش تأخیر کرد. مولوی. **حرمت‌داشتن.** [حُ مَ] (مصص مرکب) محترم شمردن. توقیر. (تاریخ بیهقی): بازگو تا چگونه داشته‌ای حرمت آن بزرگوار حریم. ناصر خسرو. لیکن چو حرمت تو ندارد تو از گزاف مشکن ز بهر حرمت اسلام حرمتش. ناصر خسرو. گر ندارد حرمت جاهل مرا کمتر نشد سوی دانا نه نسب نه جاه و قدر و نه حسب. ناصر خسرو. علما و ائمه دین را حرمت دار. (مجالس سعدی ص ۱۹). **حرمت‌دان.** [حُ مَ] (نصف مرکب) مقام‌شناس. آنکه به تربیت و منزلت هرکس رعایت حرمت آن کس کند: خدایگان خریدور مروت و روز بلندهمت و زایر نواز و حرمت‌دان. فرخی. همواره پادشاه جهان بادا آن حق‌شناس حقه حرمت‌دان. فرخی. زبان بدگو چونانکه رسم اوست مرا جدا نکند از آن حق‌شناس حرمت‌دان. فرخی. **حرمت شکستن.** [حُ مَ] (مصص مرکب) حرمت بردن. بی‌احترامی کردن: لیکن چو حرمت تو ندارد تو از گزاف

مشکن ز بهر حرمت اسلام حرمتش. ناصر خسرو. **حرمت کردن.** [حُ مَ] (مصص مرکب) احترام گذاردن. حرمت نگاه داشتن: همگان را در مواجهه حرمت کردی و در غیبت نکوئی گفتی. (گلستان). **حرمت گذاشتن.** [حُ مَ] (مصص مرکب) احترام کردن. حرمت داشتن. حرمت نگاه داشتن. **حرمت نگاه داشتن.** [حُ مَ] (مصص مرکب) حرمت نگاه داشتن. حرمت داشتن. حرمت کردن: آل پیغمبر است مرا پیشرو کنون از آل او متاب و نگه دار حرمتش. ناصر خسرو. **حرمخانه.** [حُ رَ] (مرکب) حرم‌سرای اندرون. اندرونی. سرای. **حرمه.** [حُ مَ] (ع لجن). لون. گل سیاه و گنده و گونه برگشته. طین اسود که لون و رائحه آن متغیر شده باشد. **حرم‌دان.** [حُ رَ] (مرکب) دولمیان چرمی. کیه‌ای که از پوست دوزند. این کلمه در برهان و غیث و جز آن «چرم‌دان» ضبط شده است. رجوع به چرم‌دان شود: به حرامی چو شهنه شد خندان به حرم‌دان فروربرد دندان. اوحدی. **حرم‌دانه.** [حُ نَ] (بضم حاء مهمله و اسکان‌الراء بضبط ابن‌البیطار. نوعی از مریاتلون. رجوع به حرمانه شود. **حرموز.** [حُ مَ] (لج) نام پدر قبیله‌ای از عرب. **حرموزة.** [حُ مَ] (ع مصص) لعنت کردن. || تیزی خاطر. **حرمس.** [حُ مَ] (ع ص) رجوع به حرامس شود. **حرمسرا.** [حُ رَ] (مرکب) حرم‌سرای حرم. حرمخانه. سرای. شبستان. اندرون. اندرونی. سرای پین. سرای زنان: و این زن (زن حسن مهران) مادر خوانده کتیرکی بود که همه حرم‌سرای غازی او داشت. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۱). || توسماً. زنان اندرون. **حرمشمت.** [حُ مَ] (لج) نام موضعی به مشرق خوزستان. **حرمکه.** [حُ مَ] (لج) ده کوچکی است از دهستان کیش بخش شهداد شهرستان کرمان. در ۱۳۰ هزارگزی جنوب خاوری شهداد. سر راه مالرو دارزین - نک. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). **حرمکه.** [حُ مَ] (لج) دهی است از بخش نصرت‌آباد شهرستان زاهدان. در ۷۸ هزارگزی شمال خاوری نصرت‌آباد. کنار شوسه زاهدان به مشهد. دامنه و کوهستانی و

گرم‌سراست. دارای ۸۲۰ تن سکنه سنی است. زبانشان بلوچی است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). **حرمکه.** [حُ مَ] (لج) شهرکی است به ناحیت پارس از حدود سیراف. آبادان، با مردم بسیار. (حدود العالم). **حرمکه.** [حُ مَ] (لج) محلی کنار راه زاهدان به بیرجند، میان چاه دیوان و دوراهی حرمک به زابل. در ۶۵۹۰۰ متری زاهدان. **حرمکه بالا.** [حُ مَ] (لج) ده کوچکی است از دهستان لادیز بخش میرجاوه شهرستان زاهدان. در ۱۶ هزارگزی جنوب میرجاوه و ۵ هزارگزی جنوب راه فرعی میرجاوه به خاش. ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). **حرمکه پایین.** [حُ مَ] (لج) دهی است از دهستان لادیز بخش میرجاوه شهرستان زاهدان. در ۱۵ هزارگزی جنوب میرجاوه و ۷ هزارگزی جنوب راه فرعی میرجاوه به خاش. جلگه و گرم‌سراست و دارای ۱۰۰ تن سکنه سنی است. زبانشان بلوچی است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، ذرت، لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری است. ساکنین از طایفه ریگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). **حرمگاه.** [حُ رَ] (مرکب) محل سرای. و بمعنی منکوحه و حلیله نیز آرد، تسمیه الحال باسم‌المحل. فارسیان بر بعض الفاظ با وصف معنی ظرفیت لفظ، گاه و خانه زیاده کنند، چنانکه حرمگاه و مکتب‌خانه و بزمگاه و حرم‌سرا. (از غیث): نهانخانه صبحگاهی شود حرمگاه بر آلهی شود. نظامی. **حرم‌گرفتن.** [حُ رَ] (مصص مرکب) احرام. (تاج المصادر بیهقی). **حرم‌مل.** [حُ مَ] (ع ل) اسفند. سفند. اسپند. سیند. (بهر الجواهر). سیند سوختی. چیزی است که سوزند دفع چشم‌زخم را. حمدالله متوفی گوید: حرم‌مل: سیند، و در دفع چشم بد سیند سوختن مجرب است. (نزّه القلوب). و صاحب اختیارات گوید: این سمحون گوید دو نوع است سرخ و سفید و نوع سفید که حرم‌مل عربی خوانند و بیونانی مولی و در پارسی صندل و انب و ورق آن مانند ورق بید بود و کوچکتر و گل وی مانند یاسمن مطلق و سفید و خوشبوی بود و بسریانی بیاسا خوانند و نوع دیگر سرخ حرم‌مل عامی خوانند

1 - Peganum harmala. Peganum. Pégane harmale. Rue sauvage. Arnel.

و در پارسی اسپند گویند و بشیرازی نیوند و هزاراسپند نیز گویند. مؤلف گویند: آن نوع از سداب کوهی است و طبیعت حرمل گرم و خشک است در درجهٔ سیم، و گویند در چهارم، نافع بود جهت درد مفاصل طلا کردن و چون سحق کنند و با عسل و زهرهٔ مرغ و زهرهٔ کبک و زعفران و آب رازیانهٔ تر در چشم کشند قوت باصره بدهد، و اگر بخورند حرمل را با ادویهٔ قاتلات دود، حبالتقرع بیرون آورده و قولنج را نافع بود، و عرق‌النسا و وجع ورک و خون نطول کنند به آب آن سینه و شش از بلغم لزج پاک کند و بادی که در روده بود تحلیل دهد. و سودمند بود جهت سردی دماغ و بدن، لیکن سدد و صداع آورده و مقیء بود و مسکر. [و صاحب منهاج گویند: بعد از آن ربوب فاکهٔ ترش خورند. و صاحب تقویم گویند: مصلح وی قرفه و دارچینی بود. و جالینوس گویند: نافع بود جهت فالج و لقوه و تشنج سرد و علت کرده و مثانه و سهل مرار اسود و بلغم لزج بود]. و بول و حیض براند و تقه وی سودا را نیک بود و تحلیل کند و خون سوداوی صافی گرداند و طبیعت نرم دارد. حنین گویند: مستی آن مانند مستی خمر بود و گویند لون صاف کند و محرک جماع بود و فریبی آورد و بول و حیض براند. و این واقف گویند: سودمند بود جهت عاشقان سکری که دارد. و گویند اگر سفوف سازند یک مثقال و نیم یا سوده تا دوازده شب متواتر عرق‌النسا را نافع بود و این مجرب است. دیسقوریدوس گویند: درد پایها و رانها و عرق‌النسا و تقرس و فالج را نافع بود، لیکن غشیان آورد و مصلح وی ربوب فواکه مزمین بود که بعد از آن بخورند، و بدل آن بوزن آن قردومانان یا تخم سداب بود. اما حرمل سید غربی که آنرا بیونانی مولی خوانند بیخ وی مانند بلیوس بود



حرمل

و چون سحق کنند و با روغن ایرسا فرزجه سازند و زن به خود برگردد افواه ارحام بگشاید - انتهى. حکیم مؤمن گویند: به لغت سریانی نوعی از سداب کوهی است و بفارسی اسپند نامند. نبات او تا بقدر ذرعی میشود و از یک بوته چندین شاخ میروید و برگش مایل به تسدویر و غلاف دانه‌های او مسدور و مثلث الاضلاع به سه خط و با اندک سرخی و تخم شس سیاه و بقدر خردل و ثقیل الراحه و از مطلق حرمل مراد او است، قسمی از آن را برگ مثل برگ بید و از او کوچکتر و مایل به سفیدی و گلش مثل یاسمین سفید و غلاف دانهٔ او طویل است و حرمل ابیض به اعتبار غلاف او نامند، در سیم گرم و در دوم خشک و قوتش تا چهار سال باقی میماند، لطیف و محلل ریاح و امسا و مواد غلیظه و مبهی و مسمن و مُبْرِ بول و حیض و شیر و مهل سودا و بلغم غلیظ و حبالتقرع و جالی سینه و شش از لزوجات، و يتوع او جهت تحلیل سودا و صاف کردن خون و نرم داشتن طبع، و جرم او جهت مصروع و تسخین بدن و اعصاب و دماغ و رفع قولنج و عرق‌النسا و فالج و امراض بارده و اسثقا و رفع جنون و اعیان و سدد و یرقان و نسیان نافع، و چون یک اوقیهٔ او را کوبیده با چهار اوقیهٔ آب بپوشانند و آب او را با سه اوقیهٔ عسل و دو اوقیهٔ روغن کنجد بنوشند مقیء قوی بیفایله است. و در تسقیة سینه و اعالی بدن از لزوجات و ضیق النفس و سعال رطوبی بی‌عدیل و هرگاه او را بقدر یک رطل در شراب یا آب انگور که بقدر سی رطل باشد بپوشانند تا به ربع رسد و روزی تا دو اوقیه از آن تا سی روز بنوشند، جهت رفع صداع مزمین و صرع مجرب دانسته‌اند، و اعادهٔ حمل زناتی که در وقتی حامله میشده باشند و بعد از آن نشوند مینماید، و باید سه روز متوالی از این مطبوخ بنوشند. و چون پانزده روز صاحب عرق‌النسا هر شب یک مثقال و نیم از حرمل نا کوفته تناول نماید، دفع آن علت گردد و مجرب است و چون با تخم کتان مخلوط نموده با عسل سرشته مداومت نمایند جهت رفع ضیق النفس بی‌عدیل است. و چون زجاج محرق اضافه نمایند تفتیت حصاة کند و اکتحال او با زعفران و زهرهٔ مرغ خانگی و عسل و شراب و آب بادیان سبز جهت ضعف بصر امتلانی، و نطول مطبوخ او جهت تقویت اعضا و سیاه کردن موی و ازالهٔ خدر، و مطبوخ او با آب و روغن کنجد، و مداومت اکل آن جهت رفع امراض جگر و سل، و ضماد او با روغن شبت بر ناف و تهی‌گاه جهت قولنج مزمین و سموط عصاره و آب مطبوخ از جهت قطع نزله و حمرة چشم و قطور او که در آب ترب و روغن زیتون

جوشانیده باشند جهت گرانی ساممه و کری و دوی و طنین، و بخور او جهت درد دندان و تعلیق او در لثه کبود رافع سحر، و گویند افشاندن او در خانه باعث فرقت و بخور او مبطل این اثر است. و مورث غشیان و صداع و مضر محرورین و مصلحش ربوب میوه‌های ترش و سکنجبین و ترشها. و قدر شربش از یک مثقال تا دو مثقال و بدلس قردمانا و گویند تخم سداب است و حمول بیخ او که با روغن ایرسا سائیده باشند مفتوح افواه عروق و خون بواسیر است. و روغن او در سیم گرم و محرک باه و مفتوح سدهٔ دماغی و جهت فالج و لقوه و صرع و رعشه و ریاح اعصاب شرباً و ضماداً نافع و حقتة او جهت عرق‌النسا و درد کمر و پروت کرده و رحم مفید است. و رجوع به الجسماهر بیرونی ص ۲۸ و گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۱۴ و اسفند و اسپند و سپند شود.

حرمل. [ح م] [ع ل] کسجده که از عیوب یاقوت است. رجوع به حرملیات شود.

حرملاء. [ح م] [لخ] موضعی است.

حرمالات. [ح م] [ع ل] حرملیات. رجوع به حرملیات شود.

حرمل ابیض. [ح م ل] آب [ت ترکیب وصفی]. مرکب^۱ نوعی حرمل است. مولی. حرمل عربی. سذاب بری. سذاب غیرستانی. رجوع به حرمل شود.

حرمل احمر. [ح م ل] [ت ترکیب وصفی]. مرکب اسفند. حرمل عامی. سداب کوهی. رجوع به حرمل و سداب شود.

حرمل عامی. [ح م ل] [ت ترکیب وصفی]. مرکب حرمل احمر. سداب کوهی. رجوع به حرمل و سداب شود.

حرمل عربی. [ح م ل] [ت ترکیب وصفی]. مرکب مولی. و آن نوعی حرمل است. و رجوع به حرمل ابیض و حرمل شود.

حرمله. [ح م ل] [لخ] یکی اسفند. یکی حرمل. نباتی است از یتوعات، آتش‌زنهٔ آن بسیار نیکوست، و ضماد شیر آن جهت جرب نهایت مؤثر است. صاحب تحفه گویند: نباتی است حجازی و از جمله یتوعات است و بقدر قامتی و پرشیر و برگش دراز و از برگ بید کوچکتر و تیره‌رنگ و ضماد او را جهت جرب بسیار مؤثر دانسته‌اند. [کسجده که از عیوب یاقوت است. رجوع به حرملیات شود.

حرمله. [ح م ل] [لخ] این ایاس. رجوع به حرمله بن عبدالله بن ایاس شود.

حرمله. [ح م ل] [لخ] ایسن جنادة. او را دیوانی است.

حرمله. [ح م ل] [لخ] ابن خالد بن هود بن

خالد بن ربیع بن عمر بن عامر بن صعصعة العامری. بزاد عدها بن خالد است. ابو عمر گفت: عدها و برادرش حرمله که دو بزرگ قوم خود بودند اسلام آوردند. کلبی نیز او را یاد کند. (الاصابه قسم اول ج ۱ ص ۳۲۵).

حرملة. [ح م ل] (اخ) ابن زید الانصاری.

یکی از صحابه است. (قاموس الاعلام ترکی).

حرملة. [ح م ل] (اخ) ابن سلمی، از بنی برد.

ابن حجر در اصابه گوید ادراک دارد. فتح

مصر دریافت، و کندی او را یاد کرد.

(حسن المحاضرة ص ۸۸). ابن حجر گوید

ابو عمر در کتاب الخندق او را یاد کند.

(الاصابه قسم سوم ج ۲ ص ۶۰).

حرملة. [ح م ل] (اخ) ابن عبدالعزیز

الربیع بن سیرة، مکنی به ابی سعید، تابعی است.

حرملة. [ح م ل] (اخ) ابن عبدالله بن ایاس

التمیمی العنبری. یکی از اصحاب است.

(الاصابه قسم اول ج ۱ ص ۳۲۵) (قاموس

الاعلام ترکی).

حرملة. [ح م ل] (اخ) ابن عبدالله بن حرمله.

از اصحاب شافعی است. رجوع به حرمله بن

یحیی شود.

حرملة. [ح م ل] (اخ) ابن عمر الاسلمی.

یکی از اصحاب است. (قاموس الاعلام

ترکی).

حرملة. [ح م ل] (اخ) ابن عمران تجیبی،

مکنی به ابو حفص مصری. جد حرمله بن

یحیی صاحب الشافعی است. از

عبدالرحمان بن شماسه روایت دارد و ابن

مبارک و ابن وهب از وی. و احمد بن یحیی او

را توثیق نموده است. (حسن المحاضرة

ص ۱۲۰).

حرملة. [ح م ل] (اخ) ابن کاهل الاسدی

الکوفی. ظاهراً این همان کس است که بروز

عاشورا تیر بر گلوگاه طفل شیرخواره

حسین بن علی، علی اصغر زد و آن کودک را

در آغوش پدر بکشت. مهال بن عمرو گوید:

وقتی که از کوفه به حج رفته بودم خدمت

حضرت علی بن الحسین در آمدم. از من

پرسید که حال حرمله بن کاهل الاسدی

چیت؟ گفتم: ویرا زنده در کوفه گذاشتم.

دست به دعا برداشته گفت: اللهم اذقه

حرالحدید اللهم اذقه حرالتار... و چون به کوفه

بازگشتم مختار بن ابی عبیده خروج کرده بود.

بنابر سابقه معرفتی که با وی داشتم به

ملاقاتش شتافتم. چون بدو رسیدم سوار شد و

من با او همراهی کردم. در اثناء راه در

موضعی بایستاد و انتظار کسی میکشید. ناگاه

حرمله را آوردند. مختار گفت: الحمد لله که

خدای تعالی مرا بر تو دست داد و جلاد را

طلبیده فرمود که دستها و پاهای ویرا برهند.

آنگاه به آفرودختن آتش اشارت کرد و

خرواری نی حاضر ساختند و حرمله را در میان آن نهاده بسوختند. (حبیالسر ج سنگی تهران جزو ۱ صص ۲۱۹-۲۲۰ و ۲۴۷ و ج خیام ج ۲ ص ۵۵).

- یثلی حرمله: مردی بدهیات با چشمهائی

ریز و درخشنده.

حرملة. [ح م ل] (اخ) ابن مربط. یکی از

اصحاب است.

حرملة. [ح م ل] (اخ) ابن منذر بن

معدی کرب کندی، مکنی به ابوزید شاعر.

ترجمه او بتفصیل در آغانی آمده است. وی

سیحی بود. از طبری نقل است که سلمان

گردیده است. (الاصابه ج ۲ ص ۶۰) (معجم

الادباء).

حرملة. [ح م ل] (اخ) ابن یحیی تجیبی بن

عبدالله. از صحاب شافعی بود. نووی در شرح

مهدب گوید: مذهبی مخصوص داشت. سبکی

در طبقات گوید: آبرومند بود. و استوی گوید:

در حدیث امام بود. «البوط» و «المختصر»

را تألیف کرد، از مسلم و ابن ماجه روایت

دارد. در ۱۶۶ ه. ق. متولد شد و در شوال ۲۴۳

ه. ق. درگذشت. (ابن الندیم) (حسن المحاضرة

ص ۱۲۵) (غزالی نامه ص ۹۸ و ۳۴۳)

(کشف الظنون).

حرملة. [ح م ل] (اخ) المدلبی. یکی از

صحابه است.

حرملة. [ح م ل] (اخ) صاحب الشافعی.

رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۲۳۷ و حرمله بن

یحیی شود.

حرملة. [ح م ل] (اخ) قریه ای از قرای

انطاکیه. (سمعانی). و در معجم البلدان حرمله

آمده است.

حرملی. [ح م ل] (ص نسبی) منسوب به

حرمله، قریه ای از انطاکیه. (سمعانی).

حرملیات. [ح م ل] (ع) حرملات. یکی

از عیوب یا قوت حرمله است و آن خلط وی

با حجاره است و این عیب یا این حجاره

مخلوط به یا قوت را به فارسی کنجه گویند.

و آن نوع یا قوتها را حرملیات نامند. رجوع به

حرمل و الجواهر فی معرفة الجواهر بیرونی ج

حیدرآباد دکن ص ۳۸ و ۴۹ و نخب الذخائر

سنجاری ص ۷ س ۴ شود.

حرملیه. [ح م ل] (اخ) دهسی است به

انطاکیه. (معجم البلدان). رجوع به حرمله

شود.

حرمون. [ح م ل] (هندی) لغتی هندی است و

آن ارده اجناس آهن است.

حرمون. [ح م ل] (اخ) به معنی قلعه بلند و یا

بمعنی متع الوصول یا مقدس میباشد و

صیدونیان آنرا سریون درخشنده و اموریان

سبز یا سبز میگفتند. (غزلهای سلیمان ۸:۴).

اما عبرانیان آنرا کوه سون میانمیدند. (سفر

تثنیه ۴:۲۸). و آن قسمت مرتفع کوه شرقی میباشد که بمسافت ۴۰ میل بشمال دریای جلیل و ۳۰ میل بجنوب غربی دمشق واقع، و فعلاً به جبل الشیخ معروف است، و چون دارای سه قله میباشد در مزمو ۴۲:۴۲ آنرا کوههای حرمون خطاب نموده است. و در ایام سابق در طرف شمال ملک بنی اسرائیل واقع میشد. (سفر تثنیه ۳:۸ و ۴:۴۸ و صحیفه یوشع ۳:۱۱ و ۱۷ و ۱۱:۱۳). و حرمون و تابور نمونه نیکنوی برای سایر کوههای زمین موعود میباشد. (مزاسیر ۱۲:۸۹ و ۱۲:۲۳).

بعید نیست که قصد از اسمهای متعدد آن،

قله های مختلفش باشد. (انجیل متی ۹:۳

سرود ۴:۴ و اول تواریخ ایام ۵:۲۳).

ارتفاعش از سطح دریا نه هزار و چهارصد

قدم میباشد و برفش در بعضی جاها در تمام

سال باقی ماند و از دور مثل خطوط سبین

نمودار گردد و گاهی از اوقات آن قله هایی را

که به کوه دهسی معروف و بشمال وادی

بزرعیل واقع است حرمون صغیر گویند، لکن

جبل شیخ فقط همان کوهی میباشد که در

کتاب مقدس حرمون نامیده شده است و

تخمیناً بمسافت ۳۰ میل از شمال شرقی به

جنوب غربی امتداد یافته سنگهای آهکی و

طباشیری و سخت میباشد. در دامنه شرقی و

جنوبیش بعضی سنگهایی که از کوه

آتش فشانند دیده شود. سرش دارای سه قله

میباشد که دو تا بطرف مشرق و یکی بطرف

مغرب واقع شده و مسافت دو تای شرقی از

یکدیگر چهارصد ذرع و ارتفاعش نه هزار و

چهارصد قدم میباشد. اما قلعه سوم بقدر

ششصد ذرع بطرف مغرب مسافت دارد و

بقدر یکصد قدم از آنها پست تر و فیما بین اینها

وادی است و این قله را مطبخه و قلعه جنوبی

را قصر عنتر گویند. محل دیواردار

بیضی شکلی با سنگهای تراشیده در آنجا دیده

شود و هیكل مخروطی ای در پهلوئی آن، و

مغاره ای نیز در نزدیکی همان هیكل واقع

است و در فصل زمستان برف از قله بمسافت

پنجهزار قدم به اطراف امتداد یابد، لکن در

تابستان تماماً آب شده تا ماه دوم پائیز اندکی

ماند. لهذا وقتی برای بالا رفتن بر آن کوه بهتر

و مناسب تر از سه ماه تابستان نمی باشد و

خرس و روباه و گرگ و سایر درندگان در

آنجا دیده شود. باید دانست که قله های

سطوره مثل بعضی از کوهها برهنه و خالی از

گیاه نیست بلکه انواع علفهای غریبه بر آنها

میروید و از قله اش بسیاری از زمینهای

اراضی مقدسه و شهرهای صور و صیدا و

بحرالروم و کوه کرمل و جرزیم و تپه های

اطراف اورشلیم و بحیره الموت و جلعاد و نیو و وادی اردن و جنیارت و دمشق و لبنان نمایان است. فتوحات یوشع بن نون تقریباً تا به حرمون بود. (صحیفه یوشع ۱۱: ۱۷). و قوم یهود در وصف هیئت و شنم کوه مرقوم مبالغه از حد نموده‌اند. (مزامیر ۸۹: ۱۲ و ۱۳۳: ۳). و لفظ حرمون در کتب عهد جدید بهیچ وجه مذکور نیست لکن بعید نیست که همان کوه تجلی باشد. (انجیل متی ۱۷ و انجیل مرقس ۹). و همواره بر قلّه آن کوه ابر بسیار تراکم بود و بزودی پراکنده گردد و گاهی ابرها قطعات مختلف یافت شود و پرواضح است که مسیح قبل از تجلی در قیصریه فیلیس یعنی بانیاس حالیه بوده که در دامنه کوه حرمون واقع و در آنجا مکان‌های چندی میباید که با مکان تجلی بخوبی مناسبت دارد و شخص با دقت میتواند بگوید که موقع تجلی همان کوه حرمون بوده است نه تابور چنانکه تقلیدین گمان برده‌اند. رجوع به تابور شود. (قاموس کتاب مقدس ص ۳۱۷).

حرمون. [ح] [اخ] هارمون. یکی از دهات لاریجان است. رجوع به سفرنامه استرآباد و مازندران رابینو ص ۱۱۵ و ترجمه آن ص ۱۵۴ شود.

حرمه. [ح م] [ع مص] بازداشتن. بی بهره گردانیدن. بی بهرگی. (منتهی الارب). || (مص) نویدی. یأس. || غلبه شهوت آرامش. (منتهی الارب).

حرمه. [ح م] [ع مص] گشمن خواه شدن میش و بز و جز آن. (منتهی الارب).

حرمه. [ح م] [ع مص] احترام. رجوع به حرمت شود. || (زن. پردگی).

حرمه. [ح م] [ع] پشته‌های خرد که در آن هیچ نبات نروید.

حرمه. [ح م] [اخ] موضعی است نزدیک حمای ضریه نزدیک بشار. (معجم البلدان).

حرمی. [ح م ی] [ع ص نسبی] منسوب است به حرم‌الله از حیث ولادت یا اقامت بدانجا. (سماعی). و بعضی گفته‌اند منسوب به حرم مکه چون از غیر نوع آدمی باشد: ثوب حرمی.

حرمی. [ح م ی] [ع ص نسبی] منسوب به حرم مکه یا مدینه چون از نوع آدمی باشد: رجل حرمی.

حرمی. [ح ما] [ع] حرمی واقعه؛ بمعنی اما والله است؛ یعنی سوگند با خدای.

حرمی. [ح ما] [ع ص] نعت است از جرام. ج. حرامی. حرام.

حرمی. [ح م] [ع] سجاده. احرامی در تداول فارسی.

حرمی. [ح م] [اخ] ابن‌الهیثم. ابن‌الجوزی شعری از عمر بن عبدالعزیز را بوسیله او نقل

کرده است. (سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۲۲۶).

حرمی. [ح م] [اخ] ابن حفص. مکتبی به ابوعلی. تابعی است.

حرمی. [ح م] [اخ] ابن عماره بن ابی حفصه. مکتبی به ابی‌روح. تابعی است. مقاتل بن سلیمان از وی نقل کنند. (وفیات‌الاعیان ابن خلکان ج ۲ ص ۲۲۲).

حرمی. [ح م] [اخ] ابو عثمان الحرمی. ابن عبدربه داستانی از مجلس بحث و مفاخره میان معاویه و عده‌ای از بنی‌هاشم را از او نقل کرده است. رجوع به عقدالفرید ج محمد سعید العریان ج ۴ ص ۹۱ شود.

حرمی. [ح م] [اخ] احمد بن محمد بن اسحاق بن ابی خمیصه.

حرمی. [ح م] [اخ] عبدالله بن یزید. مکتبی به ابوقلابه. مستوفی او را در عداد تابعان شمرده گوید بحال ۱۰۴ هـ. ق. در شام نماند. (تاریخ گزیده ص ۲۴۶).

حرمی. [ح م] [اخ] عمارة عتکی. محدث و ثقة است.

حرمیان. [ح] [اخ] دهی از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان. در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری ده شیخ.

کوهستانی و گرمسیر است. دارای ۱۵۰ تن سکنه سنی است. زبانشان کردی است. آب آن از رودخانه انجیربوسه و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، برنج و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. ساکنین از طایفه باباجانی هستند. در دو محل بفاصله سه هزارگزی واقع هستند و به علیا و سفلی مشهورند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

حرمیکه. [ح] [اخ] دهی است از دهستان ریز بخش خورموج شهرستان بوشهر. در ۱۰۲ هزارگزی جنوب خاور خورموج. دامنه و کوهستانی و گرمسیر است. دارای ۱۰۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و چاه و محصول آن غلات، خرما، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

حرمین. [ح م] [اخ] یا حرمین شریفین. تشبیه حرم. حرم مکه و مدینه. کعبه و روضه رسول (ص) و توسعاً مکه و مدینه؛ و ولی قضاء مصر و الشامات و الحرمین. (اخبارالراضی ص ۲۰۰). و دیار ربیعه و الشام و الحرمین. (اخبارالدولة السلجوقیه ج ۹۲).

— بین الحرمین: نام بازاری میان مسجد شاه و مسجد جمعه تهران.

— نام بازاری میان صحن حضرت حسین و صحن حضرت عباس در شهر کربلا.

— خادم الحرمین: لقبی که وقتی به سلاطین و حکام مصر می دادند.

حرمی ناری. [ح] [اخ] دهی است از دهستان ریز بخش خورموج شهرستان بوشهر. در ۱۰۲ هزارگزی جنوب خاور خورموج. خاور کوه بهرام‌شاه. کوهستانی و گرمسیر است. ۲۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، خرما، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

حرون. [ح] [ع مص] ندافی کردن پنبه را. || حرن در بیخ؛ زیادت و کم نکردن در آن. (منتهی الارب).

حرون. [ح م] [اخ] شهری است بسزدهکی آید.

حرونائی. [ح ن ی] [ص نسبی] منسوب به خزان، شهری به شام به جزیره ابن عمر بر خلاف قیاس. حرونائیان همان صابین باشند. رجوع به خرنائی شود.

حرون‌آب. [ح م] [اخ] کوهی در برلور. (از سفرنامه استرآباد و مازندران رابینو ص ۱۲۰).

حورنفس. [ح م] [ع ص] سطر درشت خلقت و کلان. بزرگ پهلوی. سطر و کلان و درشت.

حورنق. [ح م] [اخ] نام شهری به ارمینیه. (معجم البلدان).

حورنققه. [ح م] [ع ص] زن کوتاه‌بالا. (منتهی الارب).

حورنه. [ح م] [اخ] نام قریه‌ای به یمامه در کوه‌های بنی‌عدی بن حنیفه. (معجم البلدان).

حروان. [ح] [اخ] از روستای حسی به اصفهان؛ و به حروان از روستای حسی آتشی بنهاد [شاپور ذوالاکتاف] سرود شاذران نام کرد و از خان لنجان اوقاف بسیار کرد آنرا... (مجموع التواریخ و القصص ص ۶۷). و این بلخی این کلمه را بصورت «یوان جروان» یا «یوان جزوان» آورده است. (فارسنامه ابن بلخی ص ۷۲). و رجوع به مزدینا تألیف محمد معین ج ۱ ص ۲۴۰ شود.

حروب. [ح] [ع] ج حروب. رزمها. جنگها. کارزارها؛ بالشکری خبیر به تجارب خطوط و بصیر به عواقب حروب... بدان حدود رفتند. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ هـ. ق. طهران ص ۳۴۲).

— امثال: الحروب بی‌جال. لا شجاعة قبل الحروب.

حروث. [ح] [ع] ج حرت.

حروود. [ح] [ع ص] اشتر اندک شیر. (مهذب الاسماء). ج. حرد. ناقه حروود؛ ماده شتر کم شیر. یا شیر منقطع شده. (منتهی الارب).

حروود. [ح] [ع] ج جزد. || سرهای کوه. (منتهی الارب).

حرود. [ح] [ع مص] دور شدن. || از میان قوم به یک سو شدن. || تنها منزل کردن.

حرود. [ح] [لخ] (به معنی خشکی) اسم چاه یا چشمه‌ای میباشد که جدعون قبل از آنکه با مدیان جنگ نماید با عسا کر خود بدانجا فرود آمده خداوند او را امر فرمود که آن قوم را به نوشیدن آب امتحان کند. (سفر دارران ۱:۷). و چه بسا که شاول هم بر این چشمه فرود آمده باشد. (اول سموئیل ۴:۲۸ و ۱:۲۹). استانی حرود را همان چشمه جالود دانسته که تخمیناً دو میل تا به جنوب شرقی یزرعیل مسافت دارد، اما کاندلر بر آن است که حرود در عین جمعین بوده است و آن چشمه‌ای است که از سنگ همی تراود و مسافت سه میل به مغرب بیان واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

حرودی. [ح] [لخ] نام دو تن از شجاعان داود. (دوم سموئیل ۲۳:۲۵) (قاموس کتاب مقدس).

حرور. [ح] [ع ص.] (باد گرم. (ترجمان عادل). باد گرم که به شب جهد. خلاف سموم. باد گرم که که به شب بزد. باد گرم که به شب وزد. (محمودین عمر ربنجی). باد گرم که به شب آید. ج. حرایر. و ابو عبیده گوید: باد گرم در شب، مقابل سموم که باد گرم است بروز. یا قوت گوید: «الریح الحرور هی العارة و هی باللیل کالسموم بالنهار...» (معجم البلدان). || باد گرم که به شب وزد و گاهی بروز هم باشد. || سموم و باد گرم که بروز وزد. || گرمی دائم خواه بشب باشد و خواه بروز. || گرمی آفتاب. گرمی آتش. (غیاث). گرما:

که نسیم صباى لطف تو شد
شب و روز مرا سموم و حرور. مسعود سعد.
رای او از فلک نشاند حرور
حلم او از زمانه برد شماس. مسعود سعد.
یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم به کوئی و نظر با ماهرونی در تموزی که حرورش دهان بجوشانیدی. (سعدی). || آتش. نار یا دوزخ. مقابل ظل، جنت، بهشت، به بعضی اقوال.

حرور. [ح] [ع مص] گرم شدن روز. (تاج المصادر بیهقی).

حرور. [ح] [ع] (ج حرّ. گرماها. **حرور.** [ح] [ع مص] حرّ. حرارت. در تمام معانی این دو کلمه. || با باو حرور گردیدن. (تاج المصادر بیهقی).

حروراء. [ح] [لخ] یا قوت آرد: دهبی به ظاهر کوفه یا در دومیلی آن. ابن انباری گوید: کوره‌ای است. (معجم البلدان). دهی است به کوفه و خوارج حروریه بدین ده منسوب باشند و آن در ظاهر سنگستان کوفه واقع است و خوارج که در امر حکمین علی و

معاویه را هر دو بر باطل شمرند، بدین قریه گرد آمدند. و بعضی گفته‌اند حروراء کوهی است.

حروراء. [ح] [لخ] یا قوت از ابومنصور نقل کند که رمله‌ای وعته در دهنا دیدم که آنرا رمله حروراء میخواندند. (معجم البلدان).

حرورت. [ح] [ع] (اص) حرّرة. آزادی. آزادسردی. || سوزش و تیزی طعمای در دهان. حروریت.

حروری. [ح] [ع] (ص نسبی) منسوب به حرور، جایگاهی به نواحی کوفه. (سمعانی).

حروری. [ح] [ع] (ص نسبی، ل) یکی از حروریه. رجوع به حروریه شود: راهی است بدین اندر مر شیعت حق را جز راه حروری و کرامی و کیالی.

ناصر خسرو.

حروری. [ح] [لخ] ابوالعباس. یکی از دانشمندان مغرب معاصر و پیوسته ابوعقوب یوسف بن عبدالمؤمن مفسی. او راست: کتاب صفوة الادیب و کتاب دیوان العرب و آن دو را بنام یوسف بن عبدالمؤمن کرده است. رجوع به حبیب‌السر جزو ۴ از ج ۲ ص ۲۰۹ س ۱۴ شود.

حروری. [ح] [لخ] نجدت بن عامر خارجی. یکی از سران خوارج حروریه. رجوع به حروریه شود.

حروریت. [ح] [ع] (ح ری ی / ح ری ی) [ع] (اص) حرورت. آزادی. آزادسردی. || آزاد شدن. (زوزنی).

حروریه. [ح] [ع] (لخ) فرقه‌ای از یازده مذهب خوارج. (بیان‌الادیان). طائفه‌ای از خوارج که در حروراء اجتماع کرده به مخالفت علی بن ابیطالب برخاستند. (سمعانی). فرقه خوارج منسوب به حروراء، قریه‌ای به کوفه. گروهی از خوارج پیروان نجدت بن عامر حنفی حروری خارجی. و از آن رو که آنان می‌گفتند «لا حکم الا لله»، آنان را «محکمه» نیز نامیده‌اند. خونده‌اند: بروایت ابوسعید خدری در صحیحین مروی است که روزی حضرت نبوی ذهبی‌ای را که علی مرتضی از غنایم یمن به مدینه فرستاده بود در میان اقرع بن حابس و عیث بن حصین فزاری و علقم بن علاشه عامری و زیدالخیل قسمت می‌فرمود، و حرقوص زهیر تیمی که ملقب است به ذوالخویصره در آن مجلس بود، در انتای قسمت روی به آن حضرت آورد و گفت اتق الله یا محمدا رسول الله اصحاب را مخاطب ساخته فرمود که: از نسل این شخص قومی پیدا شوند که قرآن قرائت کنند و قرآن از حناجر ایشان تجاوز ننمایند، و بکشند اهل اسلام را و بگذارند عبده اصنام را، بیرون روند از اسلام کما یرمق اللهم من الریة. اگر زمان

خروج ایشان را دریابید بکشید ایشان را و مانند قوم عاد متاصل گردانید. چون حرقوص بن زهیر که بروایت اکثر «ذوالثدیة» عبارت ازوست در سلک عظمای خوارج نهروان انتظام داشت و حدیث مذکور بر آن طایفه صادق می‌آید و مورخان ایشان را مارقین گویند. و کیفیت خروج او چنان بود که در آن اوان که ابوموسی اشعری بجانب دومة الجندل میرفت حرقوص بن زهیر و زرعة بن مالک به عرض امیرالمؤمنین رسانیدند که زمام حکم خداوند را بدست ابوموسی مده و از تحکیم اجتناب نموده، به اجتماع عا کر فرمان فرمای! تا به اتفاق حرب اهل فساد را وجهه همت سازیم. آن حضرت گفت: به مقتضای آیات بیانات کلام ربانی وفا به پیمان از شرایط ایمان است و شیمة غدر و نقض میثاق سبب ناخشنودی مهیمن منان، و من هرگز شکستن عهد روا ندارم و نقش این امر مذموم را بر لوح خاطر نگارم. عبدالله بن الکوا و بعضی دیگر از اشقیاء چون این کلمات استماع نمودند آواز برآوردند: «لا حکم الا لله. ارسال ابوموسی به دومة الجندل گناه است. از این فعل توبه کن!» حضرت ولایت‌مآب جواب داد که «این امر گناه من نیست بلکه منشأ آن ضعف و سستی رأی شماست، زیرا که در آن روز که شامیان مصاحف را بر رؤس رماح کردند شما دست از حرب بازداشته من هرچه گفتم که این حیل‌های است که معاویه و عمرو عاص جهت مخلص خود اندیشیده‌اند قبول نمودید تا مهم به صلح انجامید». زرعه گفت: اگر ابوموسی را منع نکنی و دست از تحکیم بازنداری ما با تو قتال نمائیم. امیرالمؤمنین فرمود که: تبا لک، می‌بینم که به نیزه من کشته خواهی شد. جواب داد که: مقصود من همین است. حرقوص گفت: بگوی که اگر گناه از من صادر شد توبه کردم. امیرالمؤمنین علی فرمود که: از من گناهی صدور نیافته بلکه شما گناهکارید. در این اثنا شخصی معروض داشت که یا امیرالمؤمنین این طبقه بسیار شده و داعیه دارند که اگر از فرستادن ابوموسی تبرا نمانی با تو حرب کنند. آن حضرت فرمود که: من با ایشان جنگ کنم. در «کشف‌الغمه» مذکور است که قبل از انقضای مدتی که در صلحنامه صفین مکتوب بوده، دوازده هزار کس از خوارج در قریه‌ای که آن را حرورا گویند، جمع آمدند و عبدالله الکوا را بهر خود امیر ساخته به مخالفت شاه ولایت مبادرت نمودند و نخست شاه ولایت عبدالله بن عباس را فرستاد و ثمری مرتب نشد. حضرت امیر بنا بر التماس ایشان بدانجا رفته و عبدالله بن الکوا بنزد آن حضرت شتافت. بعد از آنکه نصایح

سودمند و سخنان دلپسند شنود دانست که امیرالمؤمنین علی پس از انقضای مدت موعود به محاربه قاسطین توجه خواهد فرمود، با آن ده کس از مذهب خوارج رجوع نمود و به موکب همایون پیوسته، بقیة خارجیان متفرق شدند. و القصة چون خبر حکم حکمین بر نهج مذکور به کوفه رسید ضلالت خوارج بیشتر از پیشتر شده، عبدالله بن وهب الراسبی را بریاست برگزیده، و پس از تقدیم مشورت یک‌یک و دودو به نهروان شتافتند و نامه‌ای به خوارج بصره نوشته عبدالله بن سعید عسی را به آن جانب فرستادند تا ایشان را بصوب نهروان روان کردند و بعد از وصول عبدالله به بصره جمع کثیر از آن ولایت در حرکت آمده به عبدالله بن وهب ملحق گشتند. چون خبر اجتماع آن طایفه به سمع امیرالمؤمنین علی رسید نامه‌ای در قلم آورده نزد ایشان روان گردانید و صورت آن مکتوب این است: «بسم الله الرحمن الرحیم. من عبدالله علی امیرالمؤمنین الی عبدالله بن وهب الراسبی و یزید بن الحسین و من یتبعهما. سلام علیکم. فان الرجلین اللذین ارتضیناهما للحکومة خالفا کتاب الله و اتیما هواهما بغیر هدی من الله فلما لم یعملا بالسنة و لم یحکما بالقرآن تیرأنا و من حکمها و نحن علی امرنا الاول فاقبلوا رحمکم الله، فانا ساریون الی عدونا و عدوکم لنمود لمحاربتهم حتی یحکم الله بیننا و هو خیر الحاکمین». و چون این مکتوب هدایت‌اسلوب به خوارج رسید در جواب نوشتند که «تو در آن وقت که به تحکیم رضا دادی کافر شدی. اگر تایب گشته‌ای رعایت شرایط ایمان نمائی تا ما آنچه مسئول تست نظر کنیم و اگر بر جریمه خویش اصرار فرمائی ترا به سلوک طریق مستقیم دعوت نمائیم و هیچ شک نیست که خدای تعالی اهل خیانت را دوست نیدارد». چون این جواب دور از صواب به عرض حضرت ولایت‌مآب رسید از اطاعت آن جماعت مایوس گشت و مهم ایشان را سهل پنداشته نخیله را لشکرگاه ساخت و بعزم رزم شامیان لوای نصرت‌نشان برافراخت و به اجتماع عساکر ظفرمآثر فرمان داده زیاده از شصت هزار مرد مقاتل مجتمع گشتند. و قبل از توجه بصوب دمشق خبر متواتر رسید که خوارج در سواد عراق دست به فتنه و فساد برآورده‌اند، هر که را با ایشان در مذهب موافق نیست کافر میخوانند و عبدالله بن خیاب‌بن الارث و منکوحه او را بجزرد آنکه گفته‌اند نصب حکمین مخالف شریعت سید تقلین نبوده بقتل رسانیده‌اند. و ام‌نسان صیداویه را بهمین بهانه به عالم آخرت روانه کرده‌اند و الحالته هذبه به غارت و خون

ریختن مشغولند. امیرالمؤمنین علی بعد از استماع این اخبار بنابر استصواب اصحاب کبار دفع خوارج را اهم و اولی دانسته با عساکر نصرت‌شمار بصوب نهروان روان شد و بعد از آنکه به معسکر مارقین رسید نوبتی بنفس شریف بتوسط عبدالله بن عباس با آن طایفه معارضه نموده اعتراضات ناموجه ایشان را جوابهای سکت ملزم گفت، و در قضیه رضا به مصالحه معاویه و نصب حکمین بقصد صلح حدیبیه و کلمه «یحکم به ذواعدل منکم»^۱ و آیه کریمه «فابعثوا حکماً من اهلہ و حکماً من اهلها»^۲ تمسک جست، اما هیچ فایده بر آن سخنان هدایت‌نشان مترتب نگشت، و حضرت امیرالمؤمنین به تعبیه لشکر ظفرقرین پرداخته میمنه را به یمن مقدم حجرین عدی الکندی زیب و زینت داد، و در میره شیشین ربمی را بازداشت و بر جمیع سواران ابویوب انصاری را سردار گردانیده فرمود که تمام پیادگان در فرمان ابوقتاده باشند و از آن جانب خوارج نیز به تسویه صفوف قیام نموده و در میمنه یزید بن حصین رایت جنگ و شین برافراخت و میره را شریع شوم و حرقوص بن زهیر ریاست سواران را قبول کرد و بروایتی عبدالله بن الکوا مراسم سرداری پیادگان را بجای آورد. چون هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف‌آرا گشتند امیرالمؤمنین علی فرمود که رایتی در موضع معین نصب کردند و دوهزار کس را به محافظت آن علم مأمور گردانید، و فرمود که تا ندا کردند که هر کس از مخالفان بسوی آن رایت شتابد امان باید و هر کس بجانب کوفه رود ایمن ماند. در آن اثناء فروردین نوفل اشجعی که از رؤسای خوارج بود به اتباع خویش گفت من نمیدانم که بی جعتی یا علی مرتضی که ولی خدا و وصی مصطفی است چرا قتال باید کرد؟ و پانصد کس از مارقین جدا گشته از معسکر برفتند و طایفه‌ای دیگر از آن قوم به کوفه شتافتند و فوجی در ظل رایت مذکور قرار یافتند. در تاریخ ابوحنیفه دینوری مطور است که «و استامن الی الراية منهم الف رجل، فلم یبق مع عبدالله بن وهب الا اقل من اربعة آلاف رجل». و در «ترجمه مستقصی» مذکور است که با عبدالله بن وهب دوهزار و هشتصد کس باقی ماند و او همچنان زبان به کلمه «لا حکم الا لله و لو کره المشرکون» گشاده بیکبار بر سپاه نصرت‌شمار حمله کردند و گرد ممرکه هیجا بالا گرفته آتش قتال اشتعال پذیرفت. در اثنا کر و فر عبدالله بن وهب از غایت شدت شاه ولایت را به مبارزه خواند. به یک ضربت ذوالفقار به دارالبوار پیوست و سپاه ظفر بر سایر خوارج تاخند و مهم اکثر ایشان را بموجب دلخواه

ساختند چنانچه از آن طبقه زیاده از نه نفر جان بیرون نبردند و از لشکر ظفرقرین بیش از نه کس شهید نشدند و در ترجمه مستقصی مذکور است که امیرالمؤمنین علی پیش از خروج خوارج فرموده بود که «فوجی از دین بگریزند چنانچه تیر از کمان میگریزد، اگرچه قرآن خوانند قرآن از حلق ایشان نگذرد و دل ایشان را ثبات بر احکام قرآن نباشد. و بحق آن خدائی که دانه را شکافت و آدمی را از خزانه کرم خویش لیبس وجود پوشانید که رسول الله (ص) با من قرار داده و مرا اخبار فرموده که تو با ایشان معاربه خواهی کرد و ایشان از بادیه غوایت به منتهج هدایت باز نیایند، و علامت این جماعت آنکه در میان ایشان مردی باشد که بجای یک دست در منکب او گوشت پاره‌ای بود بسان پستان زنان که بر سر آن موها باشد چون سبیلت گریه». و ایضاً شاه ولایت قبل از شروع در قتل خوارج فرموده بود که «در این ممرکه عدد شهدای سپاه ما از مرتبه آحاد به مرتبه عشرات نرسد و از مخالفان زیاده از نه نفر جان نبرند». از عبیده سلمانی مروی است که گفت چون امیرالمؤمنین علی حدیث ذوالثدیبه را بیان فرمود من سه نوبت آن حضرت را سوگند دادم که تو این سخن از رسول (ص) شنیدی؟ امیرالمؤمنین هر سه نوبت قسم یاد کرد که شنیدم و چون از خوارج کشته گشتند آن حضرت فرمود که ذوالثدیبه را در میان کشتگان طلب کنید، جمعی هر چند جستند او را نیافتند به عرض رسانیدند که شخصی متصف به این صفت در میان قتلا نیست. علی گفت بخدا سوگند که ذوالثدیبه در میان ایشان است و سپس او را یافتند... رجوع به حبیب‌البرج سنگی تهران جزء ۴ از ج ۱ ص ۱۹۳ و ج خیام ج ۱ صص ۵۷۰-۵۷۲ شود.

باری حروریه و خوارج را نباید بصورت یک مذهب ساده در برابر مذاهب شیعی و سنی تلقی نمود بلکه پایه عقاید این دسته بر روی افکاری بوده است که هسته تقوی و صداقت و ایمان و مبارزه با ظلم در آن دیده میشود. در جنگ صفین همانطور که یاد شد پس از آنکه علی (ع) به رأی حکمین تن درداد و از در سازش با معاویه درآمد گروهی که بر علیه عثمان بجرم جمع مال قیام کرده و او را کشته بودند با این عمل علی مخالفت کرده او را نیز مانند معاویه و عمرو عاص کافر شمردند و شعار خویش را «لا حکم الا لله» قرار دادند و مورخان ایشان را خارجی نامیدند. و در زمان خلافت بنی‌امیه و بنی‌عباس هر مرد آزادمنش

و استقلال طلب را که بر علیه فساد دستگاه دربار و خلافت قیام میکرد بدین نام میخواندند. خوارج با برتری نژادی عرب و اختصاص خلافت و سلطنت به عرب مخالف بوده میگفتند سیاه آفریقائی نیز اگر دارای صلاحیت اخلاقی باشد میتواند امیر مؤمنان گردد. و بهمین جهت این مسلک مدتها در خاور و شمال شرقی ایران رواج کامل یافته بود، ولیکن پس از پیدایش مذهب اسماعیلی و شیعی، آزادخواهان ایران بدان سنگر روی آورده، خوارج و حروریه مطرود و محکوم شدند. ناصر خسرو در تنزیه مسلک خویش گوید:

راهی است بدین اندر مر شیعت حق را
جز راه حروری و کرامی و کیالی.

حروریة. [ح ر ی ی] [اِخ] نسبتی است در گفته نابغه جعدی:

ایا دار سلمی بالحروریة اسلمی

الی جانب الصمان فالمتلم
أقامت به البردین ثم تذکرت

منازلهای بین الدخول فجر ثم. (معجم البلدان).
حروس. [ح] [اِخ] نام موضعی در شعر عبیدین الأبرص. (معجم البلدان).

حروس. [ح] [اِخ] نام عدهای از آنها در نجد.

حروشت امتهای. [اِخ] مکانی است در شمال فلسطین که بواسطه اشخاصی که از انواع مختلفه و طوایف متنوعه در آن سکونت می ورزیدند بدین اسم نامیده شد و سیرا نیز در آنجا داشت. (سفر داوران ۲: ۴ و ۱۳ و ۱۶). و عا کر یابین نیز در آنجا فراهم شدند. دکتر طمسن بر آن است که مکان مرقوم در گذرگاهی که فیما بین دشت یزرعیل و عکا بر دامنه کوه کرمل جانی که نهر قیشون جاری است واقع بوده است و در آن حوالی دیده و دیده بان گاهی است که هر دو مخروبه و به اسمهایی که با حروشت مشابهت دارد معروف است. اما کاندرا حروشت امتهای را همان حارثیه دانسته است و آن قریه کوچکی است بمسافت یازده میل بمغرب ناصره نمانده. (قاموس کتاب مقدس ص ۳۱۸).

حروض. [ح] [ع] (ع مصص) درازی اندوه و بیماری. دراز شدن اندوه و بیماری و نزدیک به مرگ گشتن. حروضه. حراضة. لاغر و نحیف گشتن از بیماری. (منتهی الارب).

حروضة. [ح] [ع] (ع مصص) حروض. حراضة. نزدیک شدن به مرگ. (مهذب الاسماء).

حروف. [ح] [ع] [اِخ] حروف متداول خط کنونی فارسی. سی و پنج یا سی و هفت است. رجوع به حرف و سبک شناسی ج ۱ صص ۱۸۸-۱۹۶ شود.

و آن حرفهای خط کتاب او
گوئی حروف دفتر قسطا شد. دقیقی.

گشتن حال و سخن گفتن با آواز حروف
ذیر و زیر همه جمله بزیر قمر است.

ناصر خسرو.
و اعیان این ملک به دیدار او مفتخرند و
جواب این حروف را منتظر. (گلستان). هذا
قول الشافعی بحر و ف. (المزهر سیوطی)؛ یعنی
بیمارته.

|| حرفهای سربی که در چاپخانه های حروفی
بکار برده میشود (اصطلاح امروز).

- حروف اعجام؛ حروف معجمه. حروف
تهجی. ا ب ت ث ح الخ. و رجوع به اعجام و
حروف معجم شود.

- حروف تخصیص؛ حروف تهجی.

- حروف جارة؛ حروف اضافه.

- حروف جُمل؛ ابجد، هوز، حطی، کلمن،
سمنص، قرشت، ثخذ، ضظغ.

- حروف چشمه دار؛ حروف صاحب دایره.

- حروف حلقیه؛ حروف شفویه یا شفیه.
رجوع به شفویه شود.

- حروف عالیات؛ صاحب کشف
اصطلاحات الفنون گوید: هی الشون الذاتیة
الکامنة فی غیب الغیوب، کالشجرة فی النواة و
الیها اشار الشیخ بقوله:

کنا حروف عالیات لم تقل

متعلقات فی ذری اعلى القل

انا انت فی و نحن انت و انت هو

و الكل هو هو فصل عن وصل.

هكذا فی اصطلاحات الصوفیة لکمال الدین
ابن القنائم.

- کتاب الحروف؛ نام دیگر کتاب الهیات
ارسطوست.

ترکیب های دیگر:

- حروف صامتة^۱. حروف عاطفة. حروف
عطف^۲. حروف علة. حروف قلة. حروف
لنية یا لسانیة ر ز س ش ص ض^۳. حروف

متعلبة. حروف سروقه. حروف
مشبهة بالفعل. حروف معانی^۴. ادوات.

رباطات (منطق). حروف تهجی عام. حروف
نقطه دار. حروف منقوطة. حروف مقرمطة.

حروف مهملة. حروف غیر معجمه. حروف
غیر منقوطة. حروف مهموسه. حروف ناصبة.

حروف نافیة. حروف نداء. حروف نظیة^۵.
حروف نقطه. رجوع به هر یک از این کلمات

در ردیف خود شود.

|| اعلم... علمی است که از خواص حروف
بطور مفرد و یا مرکب بحث کند. و موضوع

این علم. حروف هجاء باشد. این ندیم در
فهرست و ابن خلدون در مقدمه درباره آن
بحث کردند و ما اندکی از آنرا زیر عنوان
حروفیان یاد میکنیم. چلیی فهرست کتبی که

در این موضوع نوشته شده است چنین یاد
کرده است: ازهار الآفاق. اساس العلوم و
السمانی. اسرار الحروف. الاسرار الشافیة
الروحانیة. الاشارة المعنویة. اظهار الرموز.
اکبر الاسماء. الواح الذهب. ایحاء الی
علم الاسماء. الباقیات الصالحات. بحر الفوائد
العرفیة. بحر الوقوف. بدر ریاض المعارف.
برقة الانوار. البرقة النورانیة. بروق الانوار.
بغیة الطالب. البهاء الامجد. بهجة الاسرار.
بهجة الآفاق. بیان الممنم. التعلیقة الکبری.
تمیز الصرف. تنزیل الارواح. التوسلات
الکتابیة. تیسیر العرف. تیسیر المطالب.
جامع اللطائف. جنة الاسماء. الجواهر الخمس.
العناز للبعون الساجز. حدائق الاسماء.
حدیقة الاحدائق. الحدیقة السندیة. العرز
الاسنی. حرز الاقسام. حرز الاسمان. الحروف
الوضعیة. حقائق الحروف. الحقائق السوچیة.
حل رموز الاسماء. حل الرموز. حللة الکمال.
خافیة افلاطون و جعفر الصادق و هرمس.
خواص الاسرار. خواص الاسماء.
خواص القرآن. الخواطر السواغ. الدر المنظم.
الدر المنظوم. الدر النظیم. در الاسرار.
درة الآفاق. درة تاج السعادة. درة فنون الکتاب.
درة المعارف. الدررة الناصفة. الرسالة الالهوتیة.
رسالة الخفا. الرمز الاعظم. رمز الحقائق.
روض الاسرار. روض المعارف.
روض الاسرار. روضة الانوار. زیدة المصنفات.
سر الصرف. سجل الارواح. سجنجل الارواح.
سجنجل الجمال. السر الابدی. سر الاسرار.
السر الاسنی. السر الافخر. سر الانس. السر
الجامع. سر الجمال. السر الخفی. السر الربانی.
سر السعادة. السر المصون. السر القامض. السر
القاهر. السر المصون. السر المکتوم. السعد
الاکبر. سفر ابراهیم علیه السلام. سفر ادریس
علیه السلام. سفر آدم علیه السلام. سفر ارمیا.
سفر الخفایا. سفر ذی القرنین. سفر شیت.
سفر المستقیم. سفر نوح علیه السلام.
سواطع الانوار. سین الاسرار.
شرف التشکیکات. شفاء الصدور.
شمس الارواح. شمس الاسرار. شمس الآفاق.
شمس الجمال. شمس الرقوم. شمس
لطائف الاسماء. شمس مطالع القلوب.
شمس المعارف. الشمس المنیر.
شمس الواصلین. شمس الوصال. الصراط
المستقیم. طبیعت نامه. طلسم الارواح.
طلسم الاسرار. طلسم الاشباح. الطلم

1 - Les consonnes.

2 - Copulatif. Les lettres copulatives.

3 - Lettres linguales.

4 - Lettres emphatiques.

5 - Les lettres dentales.

المصون، عجائب الاتفاق، عجائب الاسماء، المقدم المنظوم، العلم الاكبر، علم الهدی، العلم الاسنی، عیون الحقائق، غایة الآمال، غایة الحکیم، الغایة القصوی، فاتح المغنم، فتح الكنوز الحرفیة، فخر الاسماء، فرح نامه، فصول سبعة، فصول عشرة، فلک الرموز، فلک السعادة، فواتح الاسرار، فواتح الجمال، فهم سلوك المعنی، قاف الانوار، قیس الاقتداء، قیس الانوار، قلم الاسرار، کتاب اسرام، کتاب الاسفوطاس، کتاب التعریف، کتاب تنکوشا، کتاب ثابت، کتاب بلیناس، کتاب طمطم، کتاب الفین، کتاب فاه بالسان، کتاب کنکه، کتاب کیاس، کتاب اللوح، کتاب الملائس، کتاب المملکوت، کتاب الهاریطوس، کشف اسرار الحروف، کشف اسرار المعانی، کشف الاسرار، کشف الاشارات، کشف السمر المصون، کشف السمر المکنون، کشف اللفظ، کشف المعاد، الکشف الکلی، کعبه الاسرار، کعبه الجمال، کنز الاسرار، کنز الالواح، کنز الانوار، کنز الباهر، کنز الدرر، کنز السعادة، کنز التاصدین، کنز المطالب، کنز المطلسم، کیماء السعادة، لطائف الاسماء، لطائف الاشارات، لطائف الآیات، اللطائف الخفیة، اللطائف الملویة، اللطائف الفریدة، لمعة الانوار، لوامع الانوار، لوامع البروق، لوامع التعریف، لوامع الانوار، المبادی والنهایات، مدخل الی علم الحروف، مشرق الانوار، مصابیح فی الحروف، المطلب الاسنی، مفتاح ابواب السعادة، مفتاح البرق المنشور، مفتاح الكنوز، المقام الاسنی، منبع الاسماء، منابع الاعلام، منبع الاصول، منبع المعلوم الربانیة، منهج الوهیة، منیة الطالب، مواقف النایات، مواقف البصائر، المواهب الربانیة، نرجس الاسماء، نزهة النفوس، نسیمات الفاتحة، النفعة القدیة، نور انواره المعارف، وشی المصون، هدایة القاصدین، بقاء التصرف.

حروف آبی. [حُ فِ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حروف آتشین شود.

حروف آتشین. [حُ فِ تَ] (ترکیب وصفی، مرکب) حرفهای آتشین مزاج نزد اهل سحر و طلسم عبارت از: ا ه ط م ف س ذ میباشد، در مقابل حروف خاکی مزاج که د ل ع ر خ ش و در برابر حروف هوایی و ی ن ض ف ط و حروف آبی که ج ت ز ص غ ق ک میباشد. رجوع به مقدمه ابن خلدون بند ۲۳ فصل ششم بعنوان اسرار علم الحروف و فهرست دانشگاه (ج ۱ صص ۸۰-۸۱) شود.

حروف آتیه. [حُ فِ نِ یِ / یِ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حرف آتی شود.

حروف ابث. [حُ فِ اَ تَ] (ترکیب

اضافی، مرکب) برای اقسام ترتیبهای حروف الفباء، رجوع به حروف ابجد شود.

حروف ابجد. [حُ فِ اَ جَ] (ترکیب اضافی، مرکب) همان حروف هجاء است هنگامی که بترتیب مخصوص رده بندی شوند. و آنرا ترتیب ابجدی نامند. در برابر ترتیب الفبائی. یا ترتیب ابثی و ترتیب حلقی.

ترتیب حلقی حروف هجاء چنین است: ع ح ه خ غ ق ک ج ش ص ض س ز ط ذ ث ر ل ن ف ب م و ای. ترتیب ابثی نیز بر دو وجه است اول ابثی شرقی، چنانکه در این لغتنامه بکار برده شده است، دوم ابثی غربی که مسلمانان اندلس بکار می بردند. چنانکه ابن عبدالبر در کتاب «الاستیعاب» بکار برده است: ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز ط ظ ک ل م ن ص ض ع غ ف ق س ش ه و ی. رجوع به فهرست دانشگاه ج ۲ صص ۲۳۶ و ۲۳۷ و ۲۴۰ و ۵۰۱ و به «ابجد» در همین لغتنامه شود. از گفته قنطی چنین برمی آید که ترتیب ابثی در دوران مأمون عباسی شناخته بوده است. (اخبار الحکماء ص ۴۲۲). لیکن قدیمترین کتاب که بدین ترتیب منظم شده است البارع قالی است. رجوع به حروف معجم شود.

حروف استثناء. [حُ فِ اَ تَ] (ترکیب اضافی، مرکب) در فارسی مگر، جز. و در عربی الا، لکن، بل، آمده است.

حروف استعلاء. [حُ فِ اَ] (ترکیب اضافی، مرکب) حرفی است که مانع از اماله میگردد و آن هفت حرف «خص قظ ضغظ» میباشد:

و حرف الاستعلاء یکف مظهرا من کسر او یا و کذا تکف را. ابن مالک. | حرفهایی که دلالت بر برتری کند چون: «علی»، خواه برتری مادی باشد: زید علی الطح و خواه برتری معنوی چون: دینک علیک، رجوع به استعلاء شود.

حروف استفهام. [حُ فِ اَ] (ترکیب اضافی، مرکب) ادات پرسش. در فارسی: آیا. و در عربی: هل، أ و جز آن میباشد. رجوع به استفهام شود.

حروف اسلیه. [حُ فِ اَ سَ لِ یِ / یِ] (ترکیب وصفی، مرکب) سه حرف ص س ز، را از ۲۸ حرف الفباء بدین نام خوانند. رجوع به اسلیه و حروف حلقی شود.

حروف اصلی. [حُ فِ اَ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حرف اصلی شود.

حروف اضافه. [حُ فِ اَ / فِ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به حرف اضافه شود.

حروف ایجاب. [حُ فِ اَ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به حرف ایجاب شود.

حروف یدل. [حُ فِ بَ دَ] (ترکیب اضافی، مرکب) حرفهایی که قابل تبدیل به

حرف دیگر هستند، در هنگام ادغام و یا در غیر ادغام. قسم اول چهارده حرفند که همان حروف زائد (حروف شلتونها) میباشد به استثنای سین و به اضافه ج ذ ط ص ز. و فیروزآبادی صاحب قاموس آنها را در جمله «أنجدته یوم صال زط» گرد آورده است. و قسم دوم که در غیر ادغام است بیست و یک حرف است و فیروزآبادی آنها را در جمله «بجد صرف شکت أمن طی ثوب عزته» گرد آورده است. و رجوع به تاج العروس ماده بدل شود.

حروف یوگشتی. [حُ فِ بَ گَ] (ترکیب وصفی، مرکب) پیشوند برگشت. حرف عطف. دسته اول از حروف بند و بست است. رجوع به دستور جامع فرخ ص ۸۰۵ و حروف عطف شود.

حروف یتزی. [حُ فِ اَ] (ع ایص) یتزی. تندی. **حروف تزییه.** [حُ فِ تَ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حروف خاکی شود.

حروف تعلیل. [حُ فِ تَ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به حروف چرانی و حرف تعلیل شود.

حروف تفریق. [حُ فِ تَ] (ترکیب اضافی، مرکب) حروف تفصیل. رجوع به این کلمه شود.

حروف تفصیل. [حُ فِ تَ] (ترکیب اضافی، مرکب) حروف تفریق. حروف جدائی: یا، اما، شماره یا جفت است و یا تک. و در عربی إنا.

حروف تنبیه. [حُ فِ تَمَ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به حرف تنبیه شود.

حروف جازه. [حُ فِ جازَ / رَ] (ترکیب وصفی، مرکب) در دستور زبان عرب حروف اضافه را بدین نام خوانند چونکه در آن زبان هرگاه این حروف بر سر اسمی درآید پایان آنرا مکسور و مجرور کند و این حروف هفده باشند و این حرام هروی در منظومه عوامل، آنها را چنین به نظم درآورده است:

با و تا و کاف و لام و واو، و منذ، مذ، خلا رَبِّ، حاشا، ین، قَدَا، فی، عن، علی، حتی، الی. رجوع به جازه شود.

حروف جازمه. [حُ فِ زَمَ / مَ] (ترکیب وصفی، مرکب) حرفهایی که طبق دستور زبان عرب چون بر سر فعل مضارع درآید آخر آنرا مجزوم سازد: لَمَ، لَمَا، لِ (در فعل امر)، لا (در فعل نهی).

حروف جدائی. [حُ فِ جَ] (ترکیب

1 - Ācreté.

۲- برای انتساب این منظومه به ابن حاتم، مقدمه لغتنامه دیده شود.

اضافی، (مرکب) پیشوندی که معنی تفریق و تفصیل دهد. (دستور جامع ص ۸۰۵). و رجوع به حروف تفصیل شود.

حروف جر. [حُ فِ جِ ر] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به حروف جاره شود.

حروف جواب. [حُ فِ جِ] (ترکیب اضافی، مرکب) در عربی، نَعَمْ، بَلَى، اَبْرَأُ است، و در فارسی، هان، ها.

حروف جوفیه. [حُ فِ جِ / جُو فِ ی / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) حروف عله. رجوع به حرف عله شود.

حروف جهریه. [حُ فِ جِ رِ ی / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حرف مجهور شود.

حروف چرانی. [حُ فِ چِ] (ترکیب اضافی، مرکب) آذانی که سبب و علت رایان کند؛ بنابراین. (دستور جامع ص ۸۰۶). رجوع به حرف تعلیل شود.

حروف چشمه‌دار. [حُ فِ چِ / چِ مِ / مِ] (ترکیب وصفی، مرکب) حروف صاحب‌دایره، که در کتابت دایره داشته باشد، چون جیم و حاء و خاء و سین و شین و صاد و ضاد، یا صاد و ضاد و طاء و ظاء و مانند آن. (غیاث).

حروف چیدن. [حُ دَ] (مص مرکب) چیدن حروف سربی پهلوی یکدیگر برای صفحه‌بندی در چاپخانه. ترتیب حروف چینی.

حروف چین. [حُ] (نف مرکب) ^۱ مُرْتَب. در اصطلاح چاپخانه، کسی که حرفهای سربی را یک‌یک پهلوی هم چند و صفحه کتاب فراهم سازد. کارگر چیننده حروف. مقابل کارگر فرمند و کارگر غلط گیر.

حروف چینی. [حُ] (حامص مرکب) عمل حروف چین. ||| (مرکب) جای چیدن حروف. - اطاق حروف چینی؛ اطاقی که دستگاهها و گاربه‌های حروف چینی در آن بنا نهاده شده است. در مقابل فرم‌بندی که در آنجا گاربه‌های وسائل بستن فرمها نهاده میشود. **حروف حلقی.** [حُ فِ حِ] (ترکیب وصفی، مرکب) پنج حرف از ۲۸ حرف الفباء حلقی است و آنها: ح. ه. خ. غ میباشد. ||| ترتیب حروف هجاء بیست و هفتگانه را بنظمی مخصوص، ترتیب حروف حلقی نامند. در چنین دستگاه ۲۸ حرف را به نه دسته بخش کنند:

- ۱- حروف حلقیه: ع. ح. ه. خ. غ.
- ۲- حروف لهویه: ه. ق. ک.
- ۳- حروف شجریه: ج. ش. ص.
- ۴- حروف اسلیه: ص. س. ز.
- ۵- حروف نطویه: ط. د. ت.
- ۶- حروف لثویه: ظ. ذ. ث.

۷- حروف ذلقیه: ر. ل. ن.

۸- حروف شفویه: ف. ب. م.

۹- حروف هوائیه: و. ا. ی.

در لغتنامه‌های «المنین» خلیل بن احمد و «تهذیب» ازهری هروی واژه‌ها بترتیب بالا بسیجیده شده است.

حروف حی. [حُ فِ حِ ی] (اِخ) در اصطلاح بهائیان، هجده تن از نخستین کسانی که به علی‌محمد باب ایمان آورده‌اند بدین نام خوانده میشوند، و نام ایشان در «کواکب دریه» یاد شده است. رجوع به باب شود.

حروف خاکی. [حُ فِ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حروف آتشن شود.

حروف خواتیم. [حُ فِ خِ] (ترکیب وصفی، مرکب) حروف منفصله. رجوع به حرف منفصل شود.

حروف ذلاقه. [حُ فِ ذَلَّ لَ قَ / قِ] (ترکیب وصفی، مرکب) شش حرف است: م. و. ب. ن. ف. ل. و هیچ اسم رباعی یا خماسی از آنها خالی نبود، مگر استثناء و شاذاً مانند عسجد، دهدقه، زهزقه، عطوس. و جز این شش حرف را مصمته نامند. (از کشف اصطلاحات الفنون). و ذلاقت فصاحت و خفت در کلام باشد، و چون این حرفهای ششگانه خفیف‌ترین حرفهاست، هیچیک از اسمهای رباعی و خماسی از آنها خالی نشود. در برابر حرفهای مصمت، و مصمت بمعنی پر است در مقابل مجوف. (از کشف اصطلاحات الفنون) (تاج العروس از ابن جنی و صاغانی و ابن سیده). و رجوع به حروف ذلقیه و ذلق شود.

حروف ذلق. [حُ فِ ذَلَّ لَ] (ترکیب وصفی، مرکب) حرفی که از طرف زبان و لب درآید و آن شش حرف است، سه تایی آنها ذلقیه است: ل. ر. ن. و سه تایی دیگری شفوی باشند: ب. ف. م. (تاج العروس از ابن سیده و صاغانی و ابن جنی). رجوع به حروف ذلاقه شود.

حروف ذلقیه. [حُ فِ ذَلَّ قَسِ ی / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) سه حرف ر. ل. ن. از ۲۸ حرف الفباء بدین نام خوانده شده است. رجوع به حروف حلقی شود. ||| این سه حرف به اضافه سه حرف شفوی م. ب. ف. را نیز حروف ذلقیه یا ذلاقه نامیده‌اند. رجوع به حروف ذلاقه شود.

حروف رابطله. [حُ فِ بِ طِ / طِ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حرف رابطله شود.

حروف ریزی. [حُ] (حامص مرکب) عمل ریختن حروف سربی به قالب، ریختن سرب به قالب حروف بوسیله ماشین. ||| (مرکب) اطاق ماشین حروف‌ریزی. جایی که وسائل ریختن حروف سربی در آن است. جایی که

ماشین تولید حروف سربی در آن است.

حروف زمانی. [حُ فِ زَا] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حرف زمانی شود.

حروف زیادت. [حُ فِ ذَا] (ترکیب اضافی، مرکب) أَخْرَفُ الزَّیَادَةُ. حرفهائی است که در جمله‌بندی زبان عرب بکار رود و معنی ندارد و معنایی بر جمله نیفزاید: ان. ما. لا. من. ب. ک. رجوع به القواعد الجلیة و کتب دیگر ادب عرب شود. ||| حروف زائده. حرفهائی که در برخی از صیغه‌های یک ریشه وجود داشته باشد و در برخی نباشد. رجوع به حرف زائد و حروف «سئلونیه» شود.

حروف سئلونیه. [حُ فِ سَ ءَ تَا] (ترکیب اضافی، مرکب) حروف زائده. رجوع به حرف زائد شود.

حروف سبعمه. [حُ فِ سَ عَ / عِ] (ترکیب وصفی، مرکب) در اصطلاح بهائیان، هفت حرف کلمه «علی‌محمد» که نام باب است به این نام خوانده میشود. رجوع به باب شود.

حروف سربی. [حُ فِ سِ] (ترکیب وصفی، مرکب) قطعه‌های حرف که از سرب ریخته میشود و در چاپهای سربی بکار رود.

حروف شجریه. [حُ فِ شِ جِ رِ ی / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) سه حرف ج. ش. ص. را حروف شجریه نامند. رجوع به حروف حلقی شود.

حروف شدیده. [حُ فِ شَ دِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حرف شدید شود.

حروف شرط. [حُ فِ شِ] (ترکیب اضافی، مرکب) ادات وابستگی. در دستور زبان فارسی، اگر، هرگاه. (دستور جامع صص ۸۴۱-۸۴۲). و در دستور زبان عرب، این، لو که گاهی حرف شرط است و جمله جزائی دارد: ان تکرم تکرم. و گاه وصلی است: اطع اخاک و ان عصاک، که در این صورت جمله جزاء ندارد. و «أَمَا»: أَمَا دمشق فهی بلدة طيبة. رجوع به شرط و حرف شرط شود.

حروف شفویه. [حُ فِ شَ فِ ی / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) سه حرف ف. ب. م. را بدین نام خوانده‌اند. رجوع به حروف حلقی و حروف ذلقیه شود.

حروف صامت. [حُ فِ مِ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حروف مصمته و حرف صامت شود.

حروف صغیر. [حُ فِ صِ] (ترکیب اضافی، مرکب) حرفی که هنگام تلفظ آنها صدای صغیر از دهان شنیده شود. رجوع به حروف صغیره شود.

حروف صغیره. [ح ف ص ز و /] (ترکیب اضافی، مرکب) حروفی که هنگام تلفظ آنها صدای صغیر برآید و آنها ز. ص. س. میباشند. (از کشف اصطلاحات الفنون).

حروف ضوی مشفر. [ح ف ح م ف] (ترکیب اضافی، مرکب) ترکیبی است ساختگی از حرفهای ض. و. ی. م. ش. ف. ر که در حرفهای نزدیک به خود ادغام نمیگردد، و این استثنائی است از قاعده تبدیل تاء باب افتعال. رجوع به تصریف و شرح تصریف زنجانی ص ۸۸ و شرح کافی و کتب دیگر صرف شود.

حروف عطف. [ح ف ع] (ترکیب اضافی، مرکب) حروف برگشتی: و. ف. ث. که اولین آنها برای عطف ساده و دومین برای عطف با ترتیب و سومین آنها برای عطف با تأخیر است. رجوع به حرف ربط شود.

حروف عله. [ح ف ع ل /] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به حرف عله شود.

حروف قافیت. [ح ف ق ای] (ترکیب اضافی، مرکب) حرفهایی که ممکن است در کلمه قافیه شعر فارسی واقع شوند. و آنها نه حرفند و هریک را نامی است بدین ترتیب: حرف زوی، حرف ردف، حرف قید، حرف تأسیس، حرف دخیل، حرف وصل، حرف خروج، حرف مزید، حرف نایر. رجوع به هریک از این کلمات و المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۱۵۲ شود.

حروف قسم. [ح ف ق س] (ترکیب اضافی، مرکب) در دستور زبان عربی مانند «و. ت» که چون بر سر کلمه ای درآیند آخر آنرا نیز مجرور سازند، و بنا بر این از حروف جاره نیز میباشند.

حروف قفله. [ح ف ق ل /] (ترکیب اضافی، مرکب) حروف مجهوره شدیده را حروف قفله نامند، چه در تلفظ آنها شدت با فشار توأم میباشند، و آنها د. ه. ق. ط. ج. ب میباشند و میرد بجای «ق»، «ک» را آورده است. (از کشف اصطلاحات الفنون).

حروف گمان. [ح ف گ / گ] (ترکیب اضافی، مرکب) حروف شک و تردید. پیشوند گمان. یکی از اقسام حروف ربط (بند و بست) در فارسی: گویا. (دستور جامع ص ۸۰۶). و در عربی لَقُلْ آمده است.

حروف لثویه. [ح ف ل ث وی / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) سه حرف ظ. ذ. ت از ۲۸ حرف الفباء بدین نام خوانده شده است. رجوع به حروف حلقی شود.

حروف لسانیه. [ح ف ل نسی / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حروف لسیه شود.

حروف لسنیه. [ح ف ل نسی / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) حروف لسانیه: ر. ز.

(ترکیب وصفی، مرکب) حروف لسانیه: ر. ز. ژ. س. ش. ص. ض.

حروف لهویه. [ح ف ل ه وی / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) دو حرف: ق. ک. را بدین نام خواندند. رجوع به حروف حلقی شود.

حروف لینه. [ح ف ل ی ن / ن] (ترکیب وصفی، مرکب) حروف عله اگر ساکن باشد. رجوع به حرف عله شود.

حروف مالیه. [ح ف ی ئ / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) حروف آبی. رجوع به حروف آبی شود.

حروف متجانسه. [ح ف م ت ن س / س] (ترکیب وصفی، مرکب) دو حرف که از یک مخرج با دو صفت باشند، چون «ت. ط». (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به حروف متماثل شود.

حروف متزوجه. [ح ف م ت و ج / ج] (ترکیب وصفی، مرکب) حروف متشابه. حروفی که در صورت نوشتن آنها مانند یکدیگر هستند. در مقابل حروف مفرده. (از کشف اصطلاحات الفنون).

حروف متشابه. [ح ف م ت پ ه / ه] (ترکیب وصفی، مرکب) حرفهای متزواج. حروف متزوجه و متشابه حروفی را گویند که در نوشتن جز با نقطه فرقی نداشته باشند: «حا. خا» و «د. ذ». در مقابل حروف مفرده. (کشف اصطلاحات الفنون).

حروف متقاربه. [ح ف م ت ر ب / ب] (ترکیب وصفی، مرکب) دو حرف که از دو مخرج نزدیک بهم باشند، چون «د. س. ش. ض». (از کشف اصطلاحات الفنون).

حروف متماثل. [ح ف م ت ث ل / ل] (ترکیب وصفی، مرکب) دو حرف هنگامی متماثل هستند که از یک جنس و در حرکت متشابه باشند، مانند دو جیم مفتوح یا دو واو مضموم، در برابر متخالف. چنین است در شرح موافق، ولیکن در فن صرف آرند که متماثل دو حرف را گویند که در حقیقت یکی بوند گرچه در عوارض (حرکات) دگرگون باشند. و در ابقان گویند: دو حرف هنگامی متماثل اند که در مخرج و صفات یکی باشند، چون دو یاء و دو لام، و هنگامی «متجانس» نامیده شوند که از یک مخرج باشند با دو وصف، چون «ت. ط»، و هنگامی «متقارب» نامیده شوند که از دو مخرج نزدیک باشند، چون «د. س. ش. ض». (از کشف اصطلاحات الفنون).

حروف مجهوره رخوه. [ح ف م ز ر / ی ر خ و / و] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حرف مجهور شود.

حروف مجهوره شدیده. [ح ف م ز / ی ر خ و / و] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حرف مجهور شود.

حروف معجم. [ح ف م ج] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حرف معجم شود. [گاهی حروف معجم به حروف الفباء گفته میشود اعم از معجم و مهمل: آن کتاب مرتب به حروف معجم است: یعنی بترتیب الفباء منظم شده است. ابن خلکان در احوال قالی (مستوفی ۲۵۶ ه. ق.) گویند: «و له التألیف الملاح منها کتاب الالمانی و کتاب البارع فی اللغة بناء علی حروف المعجم. و هو یشتمل

ی ر ش دی د / د] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حرف مجهور و حروف قفله شود.

حروف مد. [ح ف م د] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به حرف مد شود.

حروف مستعلیه. [ح ف م ت ئ / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حرف مستعلی شود.

حروف مسروقه. [ح ف م ق / ق] (ترکیب وصفی، مرکب) حروفی که در نوشتن باشد و بر زبان نیاید، چون واو در خواجه و خواهر و خواهش و غیره، یا ضمه تلفظ شود، چون تو، چو، دو.

حروف مشبهه بالفعل. [ح ف م ش ب ب ه ت م پل / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) در دستور زبان عرب حرفهایی هستند که بر سر جمله مبتدا و خبر درآیند، پس مبتدا را منصوب سازد و اسم آن خوانده شود، و خبر را مرفوع سازد، و خبر آن خوانده شود و بهمین جهت آنها را شبهه به فعل خوانده اند. ابن مالک نحوی همه این حرفها را در یک شعر چنین سروده است:

لأن، أن، لیت، لکن، لعل،
کان عکس مالکان من عمل.
و عمل این حرفها عکس عمل کان و اخوات آن میباشد.

حروف مصمته. [ح ف م ص م ت / ت] (ترکیب وصفی، مرکب) جز شش حرف: م. ر. ب. ن. ف. ل که ذلافه نامیده شوند، سایر حروف را مصته و حروف صامت گویند. و مصمت یعنی تویر و سنگین است، در مقابل مجوف. (از کشف اصطلاحات الفنون).

حروف مصوته. [ح ف م ص و ت / ت] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حرف مصوت و حرف عله شود.

حروف مضارعه. [ح ف م ز ر / رع / ع] (ترکیب اضافی، مرکب) حرفهایی که در دستور زبان عرب بوسیله آن از ماضی، مضارع (مستقل) سازند و آن چهار حرف است که در کلمه «أتین» یا «أتیت» یا «أتیت» جمع شده است.

حروف مطبقة. [ح ف م ب ق / ق] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حرف مطبق شود.

حروف معجم. [ح ف م ج] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حرف معجم شود. [گاهی حروف معجم به حروف الفباء گفته میشود اعم از معجم و مهمل: آن کتاب مرتب به حروف معجم است: یعنی بترتیب الفباء منظم شده است. ابن خلکان در احوال قالی (مستوفی ۲۵۶ ه. ق.) گویند: «و له التألیف الملاح منها کتاب الالمانی و کتاب البارع فی اللغة بناء علی حروف المعجم. و هو یشتمل

علی خمسة آلاف ورقة... و ظاهراً کتاب او قدیمترین کتابی است که بترتیب حروف معجم منظم شده است. حروف معجم، بمعنی حروف الخط المعجم است. مانند: مسجدالجامع؛ یعنی یومالجامع. یا: حروف الاعجام؛ یعنی من شأنه ان یُعْجَمَ فعلى ذلك مصدر کُذِّخَل. (منتهی الارب). رجوع به حروف ابجد شود.

حروف مفرد ۵۵. [حُ فِ مُ زَ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، مرکب) حرفهایی که صورت آنها در نوشتن با یکدیگر فرق دارد: ک، ل، م، حروف مفرده نامیده شوند، در برابر حروف متشابه، (از کشف اصطلاحات الفنون).

حروف مفرطه. [حُ فِ مُ قَ مَ طَ / طِ] (ترکیب وصفی، مرکب) حروف تنگ‌نشته.

حروف منخفضه. [حُ فِ مُ خَ فِ حَ / ضِ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حرف منخفض شود.

حروف منفتحه. [حُ فِ مُ قَ تَ حَ / حِ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حرف منفتح شود.

حروف منقوطة. [حُ فِ مَ طَ / طِ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حرف معجم شود.

حروف مهمله. [حُ فِ مُ لَ / لِ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حرف مهمل شود.

حروف مهموسه. [حُ فِ مَ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حرف مهموس شود.

حروف ناری. [حُ فِ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حروف آتشین شود.

حروف ناصبه. [حُ فِ صِ بَ / بِ] (ترکیب وصفی، مرکب) در دستور زبان عرب حرفهایی که بر سر فعل مضارع (مستقبل) درآیند و پایان آنرا منصوب سازند: آن، لن، کنی، إذن، حتی، لی.

حروف نافیه. [حُ فِ نَائِ / يِ] (ترکیب وصفی، مرکب) در پارسی، «نه» مانند: نیامد، و در عربی «ما، لَمْ، لَمْ، لا» آمده است.

حروف ندا. [حُ فِ نِ] (ترکیب اضافی، مرکب) حروفی که برای خواندن کس را بکار رود. و آن در عربی، اُ، یا، ایها، اُی آمده است.

حروف نطیبه. [حُ فِ نَ عَسَى / يِ] (ترکیب وصفی، مرکب) سه حرف ط، د، ت. از ۲۸ حرف الفبا بدین نام خوانده شده است. رجوع به حروف حلقی و نطق شود.

حروف نفی. [حُ فِ نَفِئِ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به حروف نافیه شود.

حروف نقطه. [حُ فِ نَ طَ / طِ] (ترکیب اضافی، مرکب) نت موسیقی^۱.

حروف وابستگی. [حُ فِ بَ تَ / تِ]

(ترکیب اضافی، مرکب) پیشوند شرط، حروف شرط. یکی از اقسام حروف بند و بست (ربط) میباشد. (دستور جامع ص ۸۰۶). رجوع به حروف شرط شود.

حروف هوائی. [حُ فِ هَ] (ترکیب وصفی، مرکب) حروف هوائی مزاج، در برابر حروف آتشی و خاکی و آبی. رجوع به حروف آتشین شود. [سه حرف و. ا. ی. از ۲۸ حرف را حروف هوائیه نامیده‌اند. رجوع به حروف حلقی شود.

حروف هوائیه. [حُ فِ ذُئِئِ / يِ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به حروف هوائی شود.

حروفی. [حُ] (ص نسب) منسوب به حروف.

— چاپ حروفی، چاپ سربی. و آن چاپ نوشته‌ها باشد با ترکیب حروف ریخته از سرب. مقابل چاپ سنگی.

[یکی از حروفین. یکی از حروفیان. یکی از حروفیه. رجوع به حروفیان شود.

حروف یا خط. [حُ خَ طَ / خِ] (مرکب) در غلاطیان ۱۱:۶ می‌نویسد: «ملاحظه کنید که با چه حروف جلی به شما نوشتیم». عبرانیان را اشعار مخصوص الفبائی هست که هر نیم شعر یا مصرع به یکی از حروف الفبا مرتباً شروع میشود و بزرگترین این اشعار مزبور ۱۱۹ است که بر حسب تعداد حروف الفبای عبری ۲۲ قسمت و هر قسمتی دارای هشت مصرع است که هر یک با حروف الفبا بترتیب شروع میشود. مزامیر ۲۵ و ۳۴ دارای ۲۲

شعر است که هر یک با یکی از حروف عبری شروع میشود و در مزامیر ۱۱۱ و ۱۱۲ هر مصرع با یکی از حروف و مصرع دوم با حرف دیگر شروع میشود. مزامیر ۲۷ و ۱۴۵ الفبائی و نیاحات ارمیا هم الفبائی میباشد. باب ۳۱ امثال نیز از آیه هشتم تا آخر الفبائی است. پولس رسول فیما بین حروف و روح تفاوت میگذارد چنانکه در رومیان ۲۷:۲ و ۲۹ و ۷ دوم قرنیان ۶:۳ وارد است که کلام و حرف شریعت به اطاعت و بیجا آوردن ظاهری آن باید بمعنای روحانی باشد و از قلب بتوسط روح مسیح آن را اطاعت نمودن. (قاسوس کتاب مقدس ص ۳۱۸).

حروفیان. [حُ] (لغ) حروفیه. دارندگان مذهبی که پایه آن بر افکار خرافاتی علم‌الحروف نهاده شده است. تاریخ اعتقاد به خاصیت داشتن حروف در اسلام بسیار کهن است. ابن ندیم در الفهرست (ص ۴۲۹) معزمین یعنی دعانویسان را دو گروه دانسته، یکی را صاحب طریقه محموده و روش پستدیده نام نهاده. دوم را مذموم و ناپستدیده، گوید: نخستین کسی که در اسلام به این علم

پرداخت ابونصر احمد بن هلال بکلی است، و بعد از وی هلال بن وصیف، صاحب «الروح المتلاشیة» و «المفاخر فی الاعمال» و «تفسیر ما قاله الشیاطین للیمان» و بعد از وی ابن‌الامام است که همزمان المعتز خلیفه عباسی (۲۵۱-۲۵۵ ه. ق.) بود. ابن خلدون (۷۳۲-۸۰۶ ه. ق.) در بند ۲۲ از فصل ششم از کتاب اول مقدمه‌ای که بر تاریخ نگاشته، زیر عنوان «علم الحر و الطلسمات» مطالبی آورده که برای شناسائی مذهب حروفیه نیز مفید است، و پس در بند ۲۳ همان فصل زیر عنوان «علم اسرار الحروف» بتفصیل این مذهب باستانی را معرفی کرده است. وی میگوید: این علم سیمیا نام دارد، و از وقتی که غلّاة متصوفه در اسلام یافت شدند، و به خیال راه یافتن به ماورای حواس افتادند، و قائل به درجات نزولی و صعودی وجود شدند، و ارواح افلاک را مظاهر آسمانی خدا دانستند، این علم یافت شد، زیرا که اسماء خدا که بوجود آورندگان جهانند مرکب از حروف هستند، پس حروف در حقیقت تشکیل دهنده همه عوالم، و روح عالم هستند و بنابراین میتوان بوسیله آن حروف و اسماء حسنی در عالم طبیعت تأثیر نمود. سپس درباره چگونگی تأثیر حروف و سبب آن اختلاف کرده، دسته‌ای گویند علت این تأثیر همان مزاج حروف است. اینان برای حروف مانند عناصر اربعه، چهار قسم مزاج قائلند، هفت حرف آتشین مزاج که عبارت است از: «ه، ط، م، ف، س، ذ» و هفت حرف هوائی «ب، و، ی، ن، ض، ت، ظ» و هفت حرف خاکی «د، ح، ل، ع، خ، ش» و هفت حرف آبی مزاج «ج، ث، ز، ص، ق، ک». بوسیله حروف آتشین بیماریهای سرد دفع و حرارت را تقویت کنند مانند تأثیرات مریم، و بوسیله حرفهای آبی اعمال ضد آن انجام دهند. و دسته دیگر علت تأثیر حروف را در عددی که در آن حرف پنهان است میدانند. اینان گویند هر حرفی نماینده عددی است (ا، ب، ج، د = ۱، ۲، ۳، ۴). موضوع علم کیمیا نزد ایشان تأثیر جسم در جسم است، و موضوع علم سیمیا تأثیر روح در جسم میباشد. و تناسب میان حرف و عدد در نزد اینها، و تناسب میان حرفها و مزاجهای چهارگانه، نزد دسته اول، امری علمی و منطقی نیست، بلکه یک مسئله کشفی و ذوقی میباشد. و نیز ابن خلدون گوید: فرق اهل طلسم و اهل اسماء، آن است که اهل طلسم و سحر به برخی ریاضت‌های جسمانی احتیاج دارند اما اهل اسماء ریاضتشان ریاضت اکبر است و تصرفات ایشان کرامت

خدائی می‌باشد، و تحت قانون درنیاید، لیکن گاهی اینان نیز قانونهایی برای ارتباط میان کلمات و ستارگان وضع کرده، همان تقسیمات کاهنان و نجومیان را در حروف و کلمات آرند و برخی به این نیز اکتفا نکرده مانند سلحۀ مجریطی، و احمد بونی، آیات قرآن را نیز دسته‌بندی کرده و هر دسته‌ای را با یکی از ستارگان، و هر ستاره را با قطعه‌ای از عالم طبیعت مربوط دانند، و نیز در اینجا ابن خلدون استخراج جواب از حروف سؤال را یکی از انواع علم سیمیا (علم‌العروف) شمرده و به ذکر مباحث این علوم پرداخته است. باید اضافه کرد که گفتار ابن خلدون راجع به حروفیان قرن هفتم و هشتم می‌باشد، و پس از وی تا قرن نهم که مذهب موضوع بحث ما در آن تأسیس شده است، اندکی تغییر رخ داده یعنی از جنبه علمی بقول ابن خلدون «طلسمی و سحری» این افکار کاسته شده است. (فهرست کتابخانه دانشگاه ج ۱ صص ۸۰-۸۲). در پایان سده هشتم و روزگار تیمور مردی بنام شیخ رجب برسی^۱ و دیگری بنام محمود مطرود پسرخانی می‌بینیم که خود و شاگردان ایشان افکار صوفیانه و فلسفه اشراق سهروردی را با پندارهائی درباره سحر و طلسم درآمیخته برای دعا و ذکر و بر زبان راندن واژه‌ها و حروف و شماره‌ها نیروئی می‌پنداشته‌اند. فضل‌الله به حروفی شهرت یافت و پیروانش حروفیان و حروفیه خوانده شدند.

فضل‌الله استرآبادی^۲ با بیان معنی‌های شگفت‌انگیز برای آیه‌های قرآن و سخنان پیغمبر اسلام دین نوی پدید آورد. و بنیاد تفسیرهای خود را بر اصالت حروف نهاد^۳. وی میگفت هرکه می‌خواهد راه به معنی درست کتابهای آسمانی و سخنان پیغمبران پیشین برود، باید با معنی و خواص و راز حروف آشنا شود. و او خود نیز معنی‌های شگفتی که برای قرآن و سخنان پیغمبر اسلام بیان میکرد از همین راه بدست آورده بود^۴.

دکتر کیا گوید: فضل در جاودان‌نامه^۵ که بزرگترین کتاب اوست به تفسیر قرآن با آوردن سخنانی از پیغمبر اسلام و گاهی از انجیل پرداخته^۶ و بیشتر خود را «من عنده علم‌الکتاب» خوانده، ولی در همین کتاب و کتابهای دیگر وی و در نوشته‌های پیروانش این نام‌ها و لقب‌ها و صفات نیز برای او دیده میشود: «مسیح»^۷ و «مهدی» و «قائم آل محمد (ص)» و «خاتم اولیا» یا «ختم اولیا» و «خاتم ثانی» یا «ختم ثانی» و «مظهر الوهیت» و «صاحب ولایت»^۸ و «شهید» یا «شهید محمد»^۹ و «صاحب بیان» و «صاحب تأویل» یا «صاحب علم تأویل» (تأویل قرآن

و حدیث) و «مظهر کلام قدیم» و کسی که راه به سزایر کتاب آسمانی یافته و به سز «اوحی الی عبده ما اوحی» (قرآن ۱۰/۵۳) رسیده، و روح او بر ملا اعلی و آسمانها گذر کرده، و از پیش خدا و بهشت آمده، و به مقامی رسیده که شیطان را در آن راه نیست، و کسی که به عالم ارواح و ذات و صفات ملکوت رسیده و مشاهده ما کان و مایکون کرده و راه به علم خدائی برده و علم خدائی نزد اوست، و کسی که گروه ناجی را از میان مسلمانان می‌شناسد^{۱۰} و «حضرت رسالت»^{۱۱} و «صورت اصل خدائی» و «ذبح عظیم» و «شهید اعلا»^{۱۲} و پیروانش بیشتر او را خدا و حق (یا بنامهای دیگر خدا یا صفت‌های خدائی) میخوانند. و در اثر بیشتر از او بنام «صایل» یا «حضرت صایل»^{۱۳} و «حضرت

۱- حافظ رضی‌الدین رجب پسر رجب برسی حلی، نگارنده مشارق الانوار (۷۷۳ ه. ق.) و مشارق الامان (۸۱۱ ه. ق.) و کتاب‌های دیگر است که همه پر از تندرریها و گزاره گویا در ستایش بزرگان مذهبی شیعه می‌باشد. در کتابهای این مرد سخنرانی‌هایی دیده میشود که به علی (ع) نسبت داده شده، نام برخی از این سخنرانیها همان نامهای کهن است که در کتابهای پیشینان نیز یافت میشود، لیکن روش انشاء و مطلب آنها از آن سده هشتم و نهم می‌باشد. برخی از آنها روشهای گوناگون دارد، بخشی از آن در سده سوم و چهارم ساخته شده و بخش دیگر ساخته سده هشتم و نهم است. برای برخی از آنها نام نویین نیز نهاده‌اند، چنانکه شیخ برسی در مشارق الانوار سخنرانی بنام «خطبه تطجیه» از علی (ع) آورده که در پایان آن از اقالیم چهارگانه یاد شده و صاحب فزیمه گوید این همان «خطبه الاقالیم» است که ابن شهر آشوب نام برده است. و همچنین شیخ برسی در مشارق ص ۱۷۱ سخنرانی دیگری را بنام «خطبه الانتخار» آورده و مینماید که همان یاد کرده ابن شهر آشوب باشد، ولی مطلب آن با مضمون سخنرانی که امروز به «خطبه‌البیان» معروف است یکی است، پس آشکار میشود که «خطبه‌الانتخار» با گذشت زمان و تفسیر شکل، تفسیر نام داده و «خطبه‌البیان» گردیده است. (فهرست دانشگاه ج ۲ ص ۱۱۲).

۲- خود فضل گاهی در نونامه نام این شهر را به همین صورت و گاهی بصورت استاروا و استاریاد می‌نویسد. فخر گرگانی در ویس و وامن (چ تهران ۱۳۱۴ ه. ش. ص ۴۰) میگوید:

چو برخیزد ز خواب بامدادی
ز من خواهد حریر استاریادی.

۳- و آنها فقط بیت‌وهشت حرف الفبای عربی و سی‌ودو حرف الفبای فارسی هستند و حدیث «لسان اهل الجته عربی و فارسی دری» گواه آن است. بنظر فضل و پیروانش هیچ زبانی بیش از سی‌ودو حرف ندارد و این حرفها و مظاهر آنها قدیمند، و آسمانی که خدا به آدم

آموخت: «و علم آدم الاسماء کلهاء» (قرآن ۳۱/۲) و آدم به فرشتگان آموخت: «یا آدم انسیهم باسمائهم» (قرآن ۳۲/۲) همین حرفها بود، و این حرفها اصل قرآن و همه کتابهای آسمانی و اصل نامهای خدائی است.

۴- وی خود را نخستین کس میداند که پرده از این راز برداشته و مردم را به علم خواص و راز حروف که اصل کلام است آشنا کرده، و از این راه معنی درست قرآن و کتابهای آسمانی را بیان نموده است. ولیکن گفته ابن خلدون و ابن ندیم که یاد شد خلاف آنرا نشان میدهد.

۵- در این مقال هر جا از «جاودان‌نامه» یاد شده اشاره به نسخه دانشگاه کمبریج است که معرفی آن خواهد آمد.

۶- فضل چند بار حدیث «ان للقرآن ظهراً و بطناً و لبطه بطناً الی سبعة ابطن» را یاد میکند و خود را نخستین کس میداند که به بطن اصلی قرآن که تفسیر و معنی حقیقی آن میباشد رسیده است.

۷- مسیح در پیدایش نخستین خویش بسیاری از سخنان را به رمز و اشاره گفته است. و اینک در این پیدایش معنی آنها را آشکار میکند، و مصحف حیا را که به هفت انگشتری مهر است می‌گشاید، و در پیش پدر خود بصورت بره هفت شاخ قربان میشود.

۸- حروفیه ظهور حق را در سه مرتبه میداند: نبوت، ولایت، الوهیت و میگویند «در دو مرتبه اول اسما در کسوت ترکیب است و در پرده‌های اختلاف. و در مرتبه سوم حق به اسماء مفرد (حروف) ظاهر میشود و رفع هر شائبه میکند و میگویند که نبوت به پیغمبر اسلام پایان یافته و ولایت از او آغاز شده، و وی که ختم اولی خوانده میشود هم صاحب نبوت است و هم صاحب ولایت و پس از او علی با یازده فرزندی ولی‌اند (صاحب ولایت) و دوازدهمین ایشان هم صاحب ولایت است و هم مظهر الوهیت. و چنانکه پس از پیغمبر اسلام نبی نخواهد آمد، پس از مهدی نیز ولی نخواهد آمد. و از این رو او را ختم یا خاتم ثانی و ختم با خاتم ولایت و با پیغمبر اسلام ختمین میخوانند. و پس از فضل، جانشینان وی او را فقط مظهر الوهیت میدانند و نخستین ایشان که بنام «کلمة‌الله حی‌العلیا» خوانده شده، ظاهراً دختر فضل است که به نص صریح وصیت‌نامه جانشین او گردید. (واژه‌نامه گرگانی ص ۱۱).

۹- بحکم آیه «يقول الذين كفروا لست برسلاً قل كفى بالله شهيداً بینی و بینکم و من عنده علم‌الکتاب» (قرآن ۳۲/۲) و آیه «و کذلک جعلنا کم امة وسطاً لکنونوا شهداء علی الناس و یكون الرسول علیکم شهيداً» (قرآن ۱۴۲/۲).

۱۰- چون در حدیثی از پیغمبر اسلام آمده است که پیروان من هفتاد و سه گروه میشوند و همه به دوزخ میروند جز یک گروه از ایشان.

۱۱- این لقب در «جاودان‌نامه» به فضل داده شده است.

۱۲- چون او را کشته‌اند.

۱۳- صایل صورت کوتاه‌نوشته دو یا چند واژه است.

بزرگواری» یساده میکنند. و صفت او در نوشته‌های ایشان «عز فضله» یا «جل عزه» یا «جل عزه و عز فضله»^۱ است. فضل گواه حقانیت دعوای خود را بیان معنی‌های تازمای میداند که برای قرآن و سخنان پیغمبر اسلام و گاهی انجیل آورده که بنظر او معنی راستین آنهاست و کسی جز وی بدان راه نیافته است و از همین رو خود را «و من عنده علم الکتاب» میخواند. فضل کتاب آسمانی که وحی باشد و جبرئیل یا فرشته دیگری از آسمان آورده باشد ندارد، زیرا او میزند و میگوید که نبوت به پیغمبر اسلام پایان یافته و پس از وی باب وحی مسدود است، و آخرین کتاب آسمانی قرآن است، ولی از این سخنان فضل نباید گمان کرد که پیروان او گروهی از مسلمانانند، زیرا اندیشه‌ها و سخنان و تفسیرهای او با مسلمانی و آنچه مسلمانان از قرآن و سخنان پیغمبر خود فهمیده‌اند فرق دارد. و دعوای او چنانکه گذشت به اندازه‌ای بزرگ است که پیش پیروان خود و بگفته خود برتر از هر پیغمبری است و آنچه برای هیچ پیغمبری به وحی و الهام روشن نشده برای او آشکار است و آنچه هیچ پیغمبری نگفته و میگوید. از این رو با آنکه بنیاد را بر مسلمانی نهاده باید او را پدیدآورنده دین نوی دانست و خود او این معنی را در نامه‌ای که از شروان در پایان زندگانی به یکی از یاران خویش نوشته و در ذیل آورده خواهد شد آشکارا کرده است. (واژه‌نامه گرگانی صص ۹-۱۱).

اهمیت مذهب حروفی: نوشته‌های فضل و پیروانش نشان میدهد که وی با اندیشه‌های صوفیان و اسماعیلیان و زبانهای عربی و ترکی آشنائی داشته و برخی از نوشته‌های عیسوی و شاید تورات را دیده است. وی مخالفین خود را قشری و خود را واقع‌بین و طرفداران خویش را آزادگان شمرده است. براون گوید: این مذهب از آن جهت قابل توجه و شایسته مطالعه است که نه تنها مبادی و تعالیم عجیب و ادبیاتی وسیع ایجاد کرد و مخصوصاً اشعار بسیار به فارسی و ترکی بجای گذاشت، بلکه از لحاظ حوادثی عظیم که به وجود آورد دارای اهمیت تاریخی میباشد. عقوبت‌ها و شدائد بسیار از یک طرف، و قتل و کشتارهای زیاد از طرف دیگر، همه بواسطه بروز این عقیده واقع شد. گرچه پیروان آن ظاهراً در ایران دوامی نیاوردند، لکن از خاک ایران تجاوز کرده در کشور ترکیه محیط مساعدی برای ترقی و تکامل خود پیدا کردند، و در لباس طائفة دراویش بکثاتی نشو و نما یافتند. و این سلسله مهمترین نماینده آن عقاید میباشد.

مورخین ایرانی، راجع به این جماعت و مؤسس آن بکلی خاموش مانده‌اند. تنها اشارهای که در این باب در تواریخ فارسی ملاحظه میشود در مجمل فصیحی خوانی در ذیل حوادث سال ۸۲۹ هـ. ق. / ۱۴۲۶ م. است، و مفصل‌تر از آن در حیب‌السیر آمده است^۱ که در ذیل وقایع سال بعد در روز ۲۳ رجب ۸۲۹ هـ. ق. / ۴ مارس ۱۴۲۶ م. داستان سوء قصد احمد لر حروفی را به شاهرخ ذکر کرده است. تا آنجا که بابتقر جمعی را دستگیر کرده بکشت و اجساد آنها را بسوزانید و از آنجمله یکی خواجه عضدالدین نوه فضل‌الله استرآبادی حروفی بوده است. و نیز سید قاسم الانوار شاعر صوفی معروف نیز مورد سوءظن واقع شده و بحکم بایسنقر از هرات تبعید گردید. دیگر از موارد معدودی که در این باب مطلبی دارد کتاب انباء ابن حجر است که بعداً یاد خواهد شد. تعالیم فضل‌الله ابتدا در کتابی بسیار عجیب که قسمتی به عربی و قسمتی به فارسی و بعضی دیگر به یکی از لهجه‌های محلی ایران است نوشته شده، و آن موسوم است به «جاویدان کبیر» که نسخ متعدد خطی آن در کتابخانه‌های ایاصوفیه، اسلامبول و موزه بریتانیا شماره Or. 5957. و لیدن و کمبریج و نزد من [براون] موجود است. اولین شرح و بیان راجع به آن کتاب یزیدیهایی اروپائی یادداشتهای مختصری است راجع به نسخه موجود در لیدن (فهرست کتابخانه لیدن ج ۳ ص ۲۹۸)، و سپس شرح مفصلتری از آن کتاب را کلمان هوارت^۲ نوشته که بر اساس نسخه موجود در اسلامبول میباشد و ظاهراً اسم حقیقی آنرا نگاشته و آنرا «سائلی درباره قرآن» نامیده است. سیو هوارت بیشتر توجه به زبان و لغت آن کتاب خطی داشته و از معانی و مطالب آن بحثی ننموده است، زیرا در آن تاریخ هنوز معلوم نبود که «جاویدان کبیر» کتاب بزرگ طائفة حروفیه تألیف فضل‌الله استرآبادی میباشد. من خود نیز یادداشت مفصلی در باب نسخه موجود در کمبریج که قبلاً در اسلامبول خریداری شده بود، در فهرست نسخ فارسی دانشگاه کمبریج در ۱۸۹۶ م. نوشته‌ام. یکی از خصائص جالب توجه این نسخه آن است که محتوی بر ضمیمه‌ای میباشد که در آن حوادثی را به یکی از لهجه‌های فارسی نگاشته و آن را تا حدی با مرکب سرخ ترجمه کرده‌اند، و شامل یک سلسله از خوابها و رؤیاهائی میباشد که فضل‌الله دیده است. بسیاری از این خوابها را با تاریخ ذکر کرده که قدیم‌ترین آن به سال ۷۶۵ هـ. ق. / ۱۳۶۳ م. واقع شده، زمانی که تعبیر رؤیا و شرح مکاشفات، محل اعتقاد

فضل‌الله کیست؟

۱- ابن حجر عسقلانی متوفی بسال ۸۵۲ هـ. ق. / ۱۴۲۸ م. در «الانباء» مینویسد: «فضل‌الله پسر ابومحمد تبریزی یکی از مبتدعین است که طریقه ریاضت نفسانی پیش گرفت، و در اثر تعالیم ضلال وی فرقه‌ای ایجاد شد که به حروفیه مشهور است. او معتقد است که حروف الفبا مسوخت انسانی میباشد، و از اینگونه خرافات و اوهام بسیار بهم بافته است. وی امیر تیمور لنگ را دعوت به دین و عقیدت خود نمود لیکن امیر نپذیرفته امر به قتل او داد، پسرش میرانشاه که فضل‌الله به نزد وی پناه برده بود از این امر آگاه شد و بدست خود سر او را قطع کرد. چون تیمور از این خبر آگاه شد سر و جسد او را طلب کرد و امر فرمود بسوزانند. این واقعه در سال ۸۰۴ هـ. ق. اتفاق افتاد»^۱.

۲- شمس‌الدین محمد بن عبدالرحمان سخاوی (متوفی ۹۰۲ هـ. ق.) در کتاب الضوء اللامع لاهل القرن التاسع^۲ دو مرتبه او را یاد کرده، اول بشماره ۵۸۳ که در آنجا او را تبریزی خوانده، دوم بشماره ۵۸۶ که در آن او را استرآبادی شمرده است. و در هر یک از آن دو جا اتحاد او را با دیگری احتمال داده است. وی مینویسد: «فضل‌الله ابوالفضل استرآبادی عجمی و نام او عبدالرحمان است ولی به سید فضل‌الله حلال‌خور شهرت داشت، به این

۱- این صفت‌ها بیشتر به شیوة کوتاه‌نویسی حروفیه ع. یا ج. یا ع. یا ج. ه. نوشته میشود. (واژه‌نامه گرگانی صص ۱۱).
 ۲- حیب‌السیر ج ۳ ص ۲۰۰.
 ۳- M. Clément Huart در ژورنال آسیاتیک سال ۱۸۸۹ م. در تحت عنوان Notice d'un manuscrit pehlevi - musulman.
 ۴- متر براون بقتل از مقدمه جلد دوم کشف‌الظنون بقلم فلرگل آلمانی، طبع و ترجمه او، لیدن ۱۸۳۵ م.
 ۵- ج قاهره ۱۳۵۲ هـ. ق. ج ۶ صص ۱۷۳ و ۱۷۴.

منی که حلال میخورد. او به اندازه‌ای پارسا و پرهیزگار بود که درباره‌ی وی آورده‌اند که در همه‌ی زندگانی خویش از خوراکی کسی نچسید و از کسی چیزی نپذیرفت و طاقیه‌های عجمی میدوخت و از پهای آن روزی میخورد و با این وصف از دانش‌ها و قدرت بر نظم و تربخوبی برخوردار بود و از وی سخنانی نقل شد، و بسبب آن مجلسها در گیلان و جز آن در یشگاه علما و فقها برای وی برپا شد، تا آنکه در مجلسی در سمرقند فرمان به ریختن خون داده شد، پس ویرا در النجاء (ظ: النجی) از توابع تبریز در سال ۸۰۴ هـ. ق. کشتند و او بیرون فراوان در نقاط جهان داشت که از بسیاری بشمار نمی‌آیند، و به داشتن «نمد سیده» بر سر و در تن خویش مشخص‌اند، و تطیل و مباح بودن محرمات و ترک واجبات را آشکار میدارند و بدان عقاید گروهی از جفتای و عجمیان دیگر را فاسد کردند و چون فساد ایشان در هرات و جز آن فزونی گرفت، خاقان معین‌الدین شاهرخ پسر تیمور لنگ فرمان داد که ایشان را از شهرهای وی بیرون کنند و مردم را بدان برانگیخت، پس دو مرد از ایشان هنگام نماز آدینه که او در مسجد جامع بود به وی حمله کردند و او را زدند و بسختی زخمی نمودند که ناچار دیرزمانی بتری شد، و هم در پی آن مرد، و آن دو مرد در همان زمان به سخت‌ترین شکلی کشته شدند و این در عقود^۱ مقریزی آمده است.

۲- تقی‌الدین اوحدی در اوایل سده‌ی یازدهم در عراقات العاشقین^۲ مینویسد: سید فضل نسیمی نعمت‌جنت جاودانی و نفعه‌فردوس زندگانی، صاحب کمالات ظاهری و باطنی حقیقی و مجازی بوده، در جمیع علوم و رسوم سیمای علوم غریبه و تصوف و حکمت مرتبای عالی دارد. تصانیف مشکله‌ی کامله شامله از او در میان است، همه مرموز، چون جاودان کبیر و صغیر و ساقی‌نامه و غیره و بسیاری از مقبول و مردود در حلقه‌ی ارادت او درآمده، غاشیه‌ی متابعت او بر دوش هوش کشیده‌اند، بفایت صاحب ترک و تجرید و تفرید و توحید است، صاحب سلسله‌ی حرف و غرقه‌ی محیطی بس شگرف آمده، سید نسیمی و محمود مطرود پسخانی از جمله مریدان او بوده‌اند. گویند محمود را بسبب انانیت از در خود رانده مردود [نمود] و از نظر انداخت، و او در برابر حرف وی، از نقطه کارخانه پرداخت، و خود را مطرود و ملمون ازل و ابد ساخت^۳. غرض که وی بعد از آنکه از مجلس او رانده شد، هزار و یک رساله و شانزده جلد کتاب چنانچه نزد امای^۴ او متداول است پرداخت. اما سخنان سید نسیمی بسیار بزرگانه و کاملانه [و] واصلانه است و نسبتی به زخارف آن

مطرود ندارد که از هر طایفه سخنی برداشته مذهبی نام کرده، و سید نسیمی با امیر تیمور صاحبقران معاصر بوده، او راست حکایت: نقل است که بسبب تعبیر خوابی که وی را کرده بود امیر شاهرخ با او دشمن شده بود. بعد از فوت پدر کس فرستاد تا او را در قصبه باونان شهید کردند و قاتل او را نیز کشت، و وی قبل از قتل از آن احوال همه نشان داده اشاره کرده بود، چه در جفر جامع و خافیه و خایه و ایض و احمر و اسود بفایت متبحر [بود] و قصیده‌ای که بعضی حالات بعد از زمان خود را گفته مشهور است، اما بعضی از آنها را بعضی الحاقی دانسته‌اند، والله اعلم.

۴- تربیت گوید^۵: در پنجشنبه ۶ ذی‌قعدة ۷۹۶ هـ. ق. امیران شاه پسر سیم تیمور بحکم پدر فضل‌الله را از شروان احضار کرد و به فتوای علما کشت و به پاهایش ریمان بست و در کوچ و بازار گردانید و قبر او در الگای (النسج) نخجوان است و اباالحسن علی‌الاعلی تاریخ مرگ او را چنین سروده است:

ست و تسعین ماه ذی‌قعدة بدان

روم شد مغلوب اما این زمان.

مواطن فضل کجاست؟

سختی در الضوء اللامع یک جا او را
استرآبادی و یک جا تبریزی خوانده است.
رضاقلیخان او را مشهدی دانسته و ابن حجر و شمس‌الدین سامی و تربیت ویرا تبریزی خوانده‌اند و این دو نادرست است، زیرا او خود را در نوننامه^۶ فضل استرآبادی میخواند، و نیز از این کتاب پیداست که او در استرآباد میزیسته، و همچنین نویسندگان ایرانی که نزدیک به روزگار او میزیستند ویرا استرآبادی خوانده‌اند. و اسحاق افندی در کتاب «کشف الاسرار» که از حروفیه و فضل آگاهی‌های گرانبها میدهد مانند مقریزی و حاجی خلیفه (ذیل عرشنامه) او را استرآبادی میدانند. و سه کتاب فضل نیز به گویشی است که با گویش آذری شهر تبریز فرق بسیار دارد^۷ و آن گویش در نوشته‌های حروفیان بنام استرآبادی خوانده شده است^۸. رجوع به واژه‌نامه^۹ گرگانی ص ۲۹ شود.

سال قتل فضل: سال کشتن او را از ۷۹۶ هـ. ق. تا ۸۰۴ هـ. ق. نوشته‌اند. گذشته از شعرهای یکی از یاران بسیار نزدیک وی که تربیت آورده و یک بیت آن نقل شد و در آنها ۷۹۶ هـ. ق. یاد شده، یکی از پیروان دیگر او نیز بر ورق کاغذی سال چند پیش آمد بزرگ دین خود را یادداشت کرده^۹ از آنجمله مینویسد: «ظهور و بروز ف (فضل) خدا از هجرت حبیب خدا در هفتصد و هشتاد و هشت شد و ولادت او در هفتصد و چهل واقع

شد و شهادت او در هفتصد و نمود و شش و مقتول شدن دجال که مارانشاه است^{۱۰} علیه‌اللعنة در ۸۰۳ هـ. ق.^{۱۱} و عمر فضل در زمان مرگ ۵۶ سال بود، و مرگ خلیفه او ملقب به علی‌الاعلی در ۸۲۲ هـ. ق.^{۱۲} و در نوننامه که فضل در آن خوابهای خود را یادداشت کرده و در برخی سال دیدن خواب را نیز داده، خوابی پس از سال ۷۹۶ دیده نمیشود و فقط یک خواب از همین سال هست. (از واژه‌نامه^{۱۳} گرگانی ص ۳۰).

فضل‌الله در نجف و شیروان: عزاری بنقل از «نوائض‌الروافض» آرد که فضل بیست سال ساکن نجف بود. دکتر کیا گوید: وی در پایان زندگانی در شروان (با کویا با کویه) میزیسته و زندانی یا پناهنده در آنجا بویو است و گواه بر این معنی نامهای است که از آنجا به یکی از یاران خود نوشته^{۱۳} و بعدها بر آن عنوان وصیت‌نامه افزوده‌اند و حال آنکه وصیت‌نامه‌ای که حروفیان از آن یاد میکنند جز این است. اینک متن نامه: «سواد خط مبارک ح ف ج ه (حضرت فضل جل عزه) بر قطعه کاغذ نوشته در میان اوراق «محبیت‌نامه» الهی بود.

- ۱- المقود المفیده فی تراجم الاعیان المفیده.
- ۲- نسخه پرغلط و کم‌نقطه کتابخانه ملک در نهران، بنقل از واژه‌نامه^{۱۳} گرگانی دکتر کیا ص ۱۴.
- ۳- این اشاره برای شناختن بنیادنهنده دین نقطوی و چگونگی آن دین در سده هشتم ارزش دارد. ولیکن نباید فراموش کرد که ابوریحان در «تحقیق مالهله» ج ۱۹۲۵ م. ص ۱۵ گوید: ان بعض خواصهم یسمی الله نطقه لیرنه...
- ۴- شاید: امای [ج امین] یا امتهای.
- ۵- دانشمندان آذربایجان صص ۲۸۶-۲۸۸.
- ۶- نسخه نوننامه دانشگاه کمبریج که معرفی آن خواهد آمد.
- ۷- نگاه کنید به ایران‌کوده شماره ۱۰.
- ۸- در آخر نسخه‌ای از جاودان‌نامه که در موزه بریتانیاست واژه‌نامه‌ای از واژه‌های آن کتاب هست که عنوان آن «لغت استرآبادی» است.
- ۹- این ورق که در تاریخ ۱۱۶۳ م. نوشته شده در موزه بریتانیاست و برون در Journal of the Royal Asiatic Society سال ۱۹۰۷ م. بخشی از متن آن را با ترجمه همه آن آورده است.
- ۱۰- میرانشاه یا امیران شاه پسر سوم تیمور را چون کشته‌ی فضل است حروفیان دجال و مارانشاه و در شعر مارشه میخوانند. و شاید برای تشبیه به ضحاک مار دوش بوده است.
- ۱۱- امیران شاه در سال ۸۱۰ هـ. ق. کشته شده است.
- ۱۲- از دو تاریخ آخری برون فقط ترجمه آنها را به انگلیسی داده و از آن به فارسی ترجمه شد.
- ۱۳- نگاه کنید به مقاله برون در Journal of the Royal Asiatic Society سال ۱۹۰۷ م.

manoscritti persiani della biblioteca
Valicana, Valicana 1945.
3 - Textes Horouffis.

۴- هدایت در ریاض العارفین و علی فلیخان
داغستانی در ریاض الشعرا و ذریعه ج ۹ ص ۹۵
از شاعری قطری بنام امری یا امری یاد میکند
که شاه صفوی او را کور کرده و سپس کشته
است. و نیز نگاه کنید به گفتار تقی اوحدی در
همین مقال.

۵- اسکندریگ منشی در «عالم آرای عباسی»
سرگذشت مفصل و جالبی از این کشتار نگاشته
است. وی در ضمن وقایع سال ۱۰۰۲ هـ. ق. /
۱۵۹۴ م. (که هفتمین سال جلوس شاه عباس اول
صفوی است)، به داستانی که منجر به فنا و
نابودی فرقه ملاحده و زوال قطعی عقاید
حروفیان در کشور ایران گردید اشاره میکند، که
چگونه رئیس آنها درویش خسرو قزوینی که از
نقطویان بود در اواخر قرن دهم در قزوین
سکنی گزید و تکیه‌ای بنیاد نهاد و از آن ظاهر
میگردد که چگونه شاه عباس برای بازگرداندن
قدرت دربار صفوی که در پایان سده دهم
بدست سران صوفیه افتاده بود، دست به کشتار
ایشان زد و مکتبهای آنان را ویران ساخت و از
جمله به گرفتن درویش خسرو و اتباع او امر
کرد... و از جهاز شتر به حلق آویخته در تمام
شهر قزوین گردانید، همچنین جمعی دیگر از
زعمای آن فرقه در تمام ایران به قتل رسیدند،
مانند مولانا سلیمان طیب ساوجی، و
میرسیداحمد کاشی که پادشاه در نصرآباد کاشان
او را بدست خود شمشیر زده دو پاره کرد، و در
میان کتب او رساله‌ها که در علم نقطه نوشته شده
بود ظاهر شد که آن طایفه به مذهب حکما عالم
را قدیم شمرده‌اند و اصلاً اعتقاد به حشر اجساد
و قیامت ندارند، و مکافات حسن و قبح اعمال
در عالیت و مذلت دنیا قرار داده، بهشت و
دوزخ همان را بشمارند... درویش کمال
اقلیدی و درویش بریان را که نیز مقتدای فوجی
از آن طایفه بودند با سه چهار نفر مرید که با او در
اصفهان میبودند در راه خراسان به راه عدم
فرستادند. از اصطهبانات نیز چند نفر را که
«اعلم» این طایفه بودند آورده و به باران ملحق
ساختند، و همچنین بر هر کس مظنه «الحاده» بود
ابقا نرفت و از اتراک نیز بدلاغ بیگ دین اغلی
استاجلو تابع این طایفه و مرید درویش خسرو
بود بقتل رسید. نکته جالب توجه در کلام
اسکندریگ منشی ارتباط این گروه علمای
هندوستان می‌باشد و مخصوصاً با شیخ ابوالفضل
علامی دکنی وزیر جلال‌الدین محمد اکبر
پادشاه هندوستان و مؤسس مذهب صلح کل، و
مراسله و مشوری که از او بنام میرسیداحمد
کاشی مذکور در میان نوشته‌های او یافت شد، و
فرار شریف اصلی از اکابر این طایفه به
هندوستان و تقرب وی نزد پادشاه هند، و
بالاخره میگوید: «الفقه از سیاست این جماعت
اگر کسی از این طایفه بود از این دیار بیرون رفت
یا در گوشه خمول خزیده خود را بی نام و نشان
ساخت، و در ایران شیوه تاسخ منسوخ گشت.»
۶- دانشمندان آذربایجان صص ۳۸۶-۳۸۸.

آن کتاب در شروان نوشته نشده است و این
عبارت بر ورق ۱۲۲ آن نسخه بخط درشت
مانند عنوان فصل دیده میشود: «مقدمه این
نوشتن در بروجرود و آ (آن) خواب در آسمان
واشون (باز شدن) و خدا و ملائکه و حور» و
از این رو آنچه تریبیت یاد میکند که
جاودان‌نامه را در شروان نوشته اگر معنی آن
همه جاودان‌نامه باشد بنظر درست نمیرسد.
دو بیت پایان نسخه محبت‌نامه نشان میدهد
که برای فضل روضه میخواندند و «روضه
با کو» مانند «روضه کربلا» بود. اتوره روسی^۲
از یکی از نسخه‌های کتب حروفی کتابخانه
واتیکان این عبارت را آورده: «هدایتی که در
آخر ماه رمضان در حرم ح ف (حضرت
فضل) در سنه سبع عشر و ثمانمائه به این فقیر
ارزانی شده بود، از جمله یکی این است ح
(حضرت) در این ماه مبارک که در لیل قدر
مبارک او قرآن را انزال فرموده‌اند». و این
عبارت نشان میدهد که پیروانش برای گور او
حرم ساخته بودند. و «النجاه» که سخاوی
بنتقل از مقریزی آنرا از توابع تبریز و جایگاه
کشتن فضل نوشته همان «النجم» نخجوان
است و قلمه النجم در نوشته‌های دوره
تیموری یکی از بزرگترین و استوارترین
دژهای ایران یاد شده و نام آن بارها در
تاریخهای آن دوره دیده میشود.

دکتر رضا توفیق در کتاب منتهای حروفی^۳
صص ۲۲۴ جایگاه کشتن فضل را «انسجانه»
مینویسد. گمان می‌رود آنچه صورت دیگر یا
غلط‌نوشته النجم باشد. (واژه‌نامه گرگانی
صص ۳۰-۳۲).

دین حروفی پس از فضل: پس از دوره
تیموری در نوشته‌های ایرانی یادی از
حروفیان که بتوان آن را گواه بر بودن ایشان
در ایران دانست دیده نمیشود و چنانکه دیدیم
مشر براون میگوید این فرقه در ایران اثر
مهمی نداشته و پس از کشتن مؤسس ایشان
بکلی از میان رفتند و فقط در ترکیه عقاید
ایشان انتشار یافته است، ولی با در نظر گرفتن
بتگی ایشان با قطویان^۴ و کشتار شاه‌عباس
ایشان راه^۵ و شباهت برخی از افکار آنان با
بایبان، میتوان گفت که برخی از اندیشه‌های
ایشان تا زمان ما، در ایران بجای مانده است.
محمدعلی تریبیت^۶ میگوید: بر حسب روایت
عبدالمجید فرشته‌زاده مولانا سیدفضل‌الله^۷
خلیفه برای خود قرار داده و چهار تن از آنها
محرم اسرار او بوده‌اند:

محرم خلوت‌سرای همدی
مجد و محمود کمال هاشمی

۱- قرآن ۱۲۲/۷.

2 - Elenco dei محرم در صص ۱۷۵ - Ettore Rossi

یک دل از شوق سخنها دارم
قاصدی نیست که در پیش تو تفریر کند.
خدا بر حال این فقیر گواه است که بغیر از
تفرقه اطفال و مفارقت اصحاب هیچ نگرانی
نمانده است، مسئله‌ای چند که نگران بود
تسلیم آن عزیز و عزیزان کرده است، اگر
حق تعالی به جمع نیک خواسته باشد برسد.
باقی

تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من.
در همه عمر مرا یک دوست در شروان نبود
دوست کی باشد؟ ای کاش بودی آشنا
من حسین وقت و ناله‌لان یزید و شمر من
روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا.
بر آن عزیزان پوشیده نیست که این فقیر را از
جهت دین نگرانی نمانده است. سلام و دعای
ما در این آخر به اصحاب و یاران و دوستان
برسانند و نوع (نوعی) سازند که قاعده‌ها و
این ابیات و این حقایق به ایشان برسد. روز
(روزی) چند به گوشه‌ای ناشناخت فروکش
کنند و آنرا ضبط بکنند. و این آئین نواست آن
فرزند واماندگان و آزادگان را از ما بپرسند
والسلام».

و دیگر این عبارت جاودان‌نامه که گویا
پیروان او به آن کتاب افزوده‌اند: «بسم‌الله
الرحمن الرحیم دانستن تقسیم زمان «و
خمرت طینه آدم بیدی اربعین صباحاً» و
«واعدا موسی ثلثین لیله و اتمناها بعشر»^۱.
و اربعین گوشه‌نشینان و چهل سال حضرت
رسالت (فضل) در با کویه که اربعین چند
ساعت بو (باشد) که خلقت آدم در خو (او) کی
(کرد) در با کویه در دوم ربیع‌الآخر سنه ست و
تسین و سجمائه». و این دو بیت از
«قیامتنامه» علی‌الاعلی خلیفه فضل:

آمد چون از راه با کو

برخیز بتا و دست و پا کو

آنجای نشست دلبر ماست

با آنکه برفت جاش برجاست.

و این دو بیت آخر نسخه‌ای از «محبت‌نامه»
که معرفی آن خواهد آمد و یکی از پیروان
فضل نوشته است:

ای بهشت جاودانم روی تو

با محبت عرش‌نامه روی تو

تا بخوانم روضه با کوی تو

میرسد از نامه نوبوی تو.

نامه فضل و عبارت «جاودان‌نامه» و دو بیت
علی‌الاعلی و این عبارت که بر حاشیه ورق
۳۷۱ جاودان‌نامه نوشته شده است: «این سه
اوراق آن است که سیدحسن در تاریخ
یوم‌الاربعاء فی سنه عشر جمادی‌الآخر از
با کویه آورد»، شاید برساند که فضل در
شروان (با کو) برگهائی از جاودان‌نامه را نوشته
است. اما عبارت زیر گواه بر آن است که همه

یعنی: اگر علم حکمت میطلبی، ای حکیم بیا و منطق نسیمی را بجو و فضل الهی را تماشا کن. متر گیب در پیرو آن رهنمایی فصلی (ف ۷ ص ۲۳۶) در جلد اول کتاب خود «شعر عثمانی» را وقف به تحقیق درباره فرقه حروفی نموده، و مخصوصاً از دو شاعر حروفی ترک یکی نسیمی^۷ و دیگری رفیمی که دومی شاگرد اولی بوده است بحث میکند. متر گیب نتوانسته است که اثری از این طایفه از اواسط قرن هفدهم به بعد بیابد بلکه دو مطلب از تواریخ منابع ترکی بدست میدهد که کیفیت مصیبت و عقاب فجیعی که چند مرتبه بر آنها آمده ذکر میکند.

واقعه اول نقل از کتاب شقائق النعمانیه^۸ است که در آن روایت میکند چگونه فخرالدین عجمی مفتی ایرانی اسلابول شاگرد میرسیدشرف جرجانی چند نفر از پیروان حروفیه را گرفته و آنان را مانند زندان و کفار امر فرمود زنده بسوزانند، و با آنکه آنان طرف اعتماد و لطف سلطان محمدخان دوم (فاتح) بوده اند سلطان با همه قوت و شوکت خود ظاهراً نتوانسته است آنها را از تعصب و غوغای علما و هجوم عامه خلاصی دهد، و هم نقل شده است که مفتی مذکور را چندان حرارت ایمان بجوش آمده بود که خود شخصاً در آتش میدید و در آن هنگام لختی از ریش دراز وی سوخت. واقعه دوم نقل از

۱- در مزارات تبریز در ذکر مزار پیر تراسی داماد فضل ابن رباعی را به این دختر نسبت داده است. (مجله دانشکده ادبیات سال ۲ ش ۲ ص ۴۰).

2 - Textes Horoufis.

۳- برای آگاهی از بکتاشیان نگاه کنید به بستان‌السیاحه و طرائق الحقائق و

John Kingsley Birge, Order of The Bektashi Dervishes. London 1927.

۴- در الشقائق النعمانیة فی علماء الدولة العثمانیة ج مصر، از حاشیه و فیات الاعیان صص ۶۳-۶۶ از گرویدن سلطان مرادخان خلیفه اسلام و پادشاه عثمانی به دین حروفی و سپس کشتاری از کشتارهای دلخراش حروفیان شرحی دیده میشود.

۵- طاقی با طایفه نوعی کلاه بوده است.

6 - E.J.W.Gibb.

۷- نسیمی، متولد در بغداد، به دو زبان شعر دارد و دیوان او مشتمل است بر اشعار فارسی و ترکی، که در اسلابول مجموعاً در یک مجلد به سال ۱۲۹۸ ه. ق. / ۱۸۸۱ م. بطبع رسیده، و متر گیب نسیمی را اولین شاعر بزبان ترکی غربی و تنها شاعر واقعی آن دوره قدیم می‌شمارد.

۸- رجوع شود به الشقائق النعمانیة در ضمن «طبقة خامه - علماء دولت سلطان محمدخان بن بایزیدخان» ج مصر، حاشیه و فیات الاعیان ص ۶۲

سر راه آمد. چون نامه از او گرفتند پیش دوی و گاردی به شکم شاهرخ زد. زخم کارد وی کارگر نیفتاد. علی سلطان قوچین از شاه رخصت گرفت و در همان جا او را کشت. شاهرخ پس از چندی درمان بهبود یافت. بایسقر و بزرگان کشور از کشتن لر پشیمان شدند و چون به بازجستن حال او پرداختند در میان رختهای وی کلیدی یافتند که بدان در خانه‌ای از شهر هرات گشوده شد. چون از مردم پیرامون آن از حال مردم آن خانه پرسیدند نشان‌های احمد لر را دادند و گفتند که وی در این خانه طایفه^۵ میدوخت و بسیاری از بزرگان به خانه او می‌آمدند و یکی از ایشان مولانا معروف خطاط بود و این مولانا مردی بود بسیار بزرگ‌منش و آراسته به هنرهای گوناگون و نخست پیش سلطان احمد جلایر در بغداد میزیست و از او رنجیده به شیراز نزد میرزا اسکندر رفته بود. شاهرخ پس از گشودن شیراز او را به هرات فرستاده و در کتابخانه پادشاهی به کتابت گماشته بود. زمانی بایسقر نامه‌ای بدو نوشته و از وی خواهش کرده بود که خمسه نظامی را برای او بنویسد و او این نامه را پس از یک سال نوشته بازفرستاده بود و از این کردار وی بایسقر سخت دلنگ بود. چون دوستی او با احمد لر آشکار شد فرمان به کشتن وی داد و او را سه بار تا پای دار بردند و سرانجام در چاه قلعه اختیارالدین زندانی کردند. و نیز در همین بازجویی به بایسقر رسانیدند که احمد لر گاهی به خدمت شاه قاسم انوار میرفته و بایسقر فرمان داد که قاسم انوار از خراسان بیرون رود و او ناچار به سمرقند رفت و الغزیگ ویرا بزرگ و گرامی داشت و همچنین در این بازجویی خواجه عضدالدین نوه دختری مولانا فضل‌الله استرآبادی و گروهی دیگر از همراهان احمد لر کشته و سوزانیده شدند. دیگر از کسانی که در این واقعه تبعید شدند صان‌الدین ترکه است. رجوع به صان‌الدین اصفهانی و سبک‌شناسی ج ۳ ص ۲۳۲ و از سده تا جامی ص ۳۹۹ شود.

حروفیان تکیه: متر برآون گوید: در ۲۲ اکتوبر ۱۸۹۶ م. اندکی بعد از انتشار فهرست من در کمبریج دوست من مرحوم گیب^۶ توجه مرا در نامه خود به این نکته جلب نمود که در چند تذکره الشعراء ترکی مانند تذکره لطیفی و عاشق چلبی از چندین شاعر ترک به تخلص نسیمی یاد شده که یکی از آنها بصفه حروفی ذکر شده، و رابطه او را با فضل‌الله استرآبادی میتوان از بعضی اشعار او استنباط نمود مثل این شعر:

«علم حکمتدن بلور سگ گل برو گل ای حکیم سن نسیمی منطقدن دگله فضل‌اللهی گور».

بوالحسن دان چار او را باز یاب چون وصیت کرد گفت اینک کتاب. بوالحسن اصفهانی (علی‌الاعلی) در ۱۹ سالگی در اصفهان خدمت او رسید و هنگام قتل او ۴۲ ساله بود. وی در ۸۰۲ ه. ق. جاودان‌نامه او را بنظم آورد و در آن اشاره به سال قتل فضل کرده گوید:

ست و تسعین ماه ذی‌قعدة بدن روم شد مغلوب اما این زمان. بعد از قتل فضل خلفا و نواب او مانند این شیخ ابوالحسن اصفهانی که از رازداران بسیار نزدیک او بود و نسیمی شاعر به آناطولی ترکیه فرار کرده عقاید او را ترویج کردند... دختر فضل‌الله و یوسف‌نامی در زمان جهان‌شاه‌خان دوباره علم حروفیان را در تبریز بلند کردند ولی با جمعی نزدیک پانصد تن کشته و سوخته شدند. و این رباعی از آن دختر است:

در مطبخ عشق جز نکور را نکشد

لاغر صفان زشت خو را نکشد

گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز

مردار بود هر آنچه او را نکشد^۱.

از علی‌الاعلی دو کتاب دیگر نیز بنام «قیامت‌نامه» و «توحیدنامه» شعر فارسی یاد شده است. (آنچه دکتر رضا توفیق از این دو کتاب در متون حروفی^۲ آورده ارزش آنها را از نظر دین حروفی آشکار میکند). علی‌الاعلی کسانی را که بنام بکاشی^۳ در آن سرزمین خوانده میشدند و میشوند با دین و نوشته‌های فضل آشنا ساخت و ایشان را به فضل گروانید. بکتاشیان با کشتارهای سخت و دلخراشی که از ایشان در عثمانی شد^۴ هنوز در آن کشور پیرو دارند، و آنچه از نوشته‌های حروفیه در جهان پراکنده شده پیش ایشان بوده است.

نوه قصد حروفیان به شاهرخ: نصیحی خوانی در کتاب مجمل (در رویدادهای سال ۸۲۹ ه. ق.) و میرخواند در دو کتاب خود حبیب‌السیر (جزو ۳ از ج ۳ ذیل «ذکر کار خوردهن میرزا شاهرخ بهادر در مسجد هرات از دست احمد لر) و خلاصه‌الخبار (ذیل عنوان ذکر بعضی از وقایع متفرقه و حوادث متنوعه) و قاضی‌زاده تنوی در تاریخ‌النسی (ذیل رویدادهای سال ۸۳۰) و کمال‌الدین عبدالرزاق سمرقندی در مطلع‌السمدین (جزء ۱ ج ۱ ذیل رویدادهای سال ۸۳۰) شرحی در کار خوردهن شاهرخ پسر تیمور نوشته‌اند که خلاصه آن این است: در روز آدینه بیست‌وسوم ربیع‌الآخر سال ۸۳۰ پس از آنکه شاهرخ نماز آدینه در مسجد جامع هرات گزارد، کینک‌پوشی بنام احمد لر از پیروان مولانا فضل‌الله استرآبادی نامه‌ای در دست بر

تذکره الشعراء ترکی تألیف لطیفی است که میگوید چگونه اباطیل کفرآمیز یک نفر شاعر حروفی متخلص به تمنائی باعث شد که ویرا با چند تن دیگر از آن جماعت محکوم به قتل و به سوختن نمودند. در زمان سلطان بایزید اول (ایلدرم) حریف و مخاصم تیمور که در سال ۸۰۴ از تیمور شکست یافت. چون بقولی در این سال بوده است که فضل الله حروفی بقتل رسیده معلوم میشود که مبادی او بطوری وسعت انتشار حاصل کرده بود که در اندکی از استرآباد به آدرنه رسیده، حتی در زمان حیات او و هم از ابتدا به سخت‌ترین و شدیدترین وضعی مشایخ اسلام به مخالفت آن برخاسته‌اند.

حروفیان پس از سده نهم: براون بنقل از گیب میگوید که وی هیچگونه سند و نوشته‌ای راجع به جنبش این طایفه در قرون اخیره نتوانسته است کشف نماید، و میخواهد بگوید که نهضت حروفیان از اواخر قرن پانزدهم میلادی (قرن نهم هجری) چندان تجاوز نموده، و هرگونه تشکیلاتی که داشته‌اند ظاهراً در اثر عقاب و عذاب شدیدی که در زمان سلطنت بایزیدخان درباره آنها بعمل آمده از میان رفته است. لیکن باید گفت فعالیت این طایفه در حقیقت تا عصر حاضر ادامه داشته است. درویشان بکتاشی هنوز نمایندگان افکار حروفیان میباشند.

رد بسر حروفیان: در سال ۱۲۹۱ هـ. ق. / ۱۸۷۴ م. کتابی به زبان ترکی در رد این طایفه منتشر گردید موسوم به «کشف الاسرار و دفع الاشرار» و آن ردی است بر عقاید و افکار حروفی و بکتاشی، بقلم اسحاق افندی که در آن موضوع به وسعت علم و اطلاع موصوف، و از آن تعالیم و مبادی که بر خلاف آن برخاسته بیانی دقیق و صحیح نموده. وی کتاب خود را به سه فصل تقسیم میکند: فصل اول - تحقیق در اصل فضل الله حروفی و بیان اصول و قوانین بعضی از بکتاشی‌ها است. فصل دوم - در بیان کفریات کتاب جاویدان فرشته‌زاده است. فصل سوم - در ذکر کفریاتی است که در دیگر جاویدانها آمده. وی قلع و قمع این طائفه را که در سال ۱۲۴۱ هـ. ق. در زمان سلطنت سلطان محمودخان واقع شد ذکر کرده که چگونه در آنجا عارف حکمت‌پیگ شاعر ترک بعنوان مفتش عقاید عمل میکرد، و نیز میگوید که باعث وی بر تألیف آن کتاب همانا وقاحت بکتاشی‌هاست که جسارت نموده و «عشق‌نامه» تألیف فرشته‌زاده (عزالدین عبدالمجیدین مرسته) را در سال ۱۲۸۸ هـ. ق. / ۱۸۷۱ م. طبع و نشر کرده‌اند. وی معتقد است کتابهایی که این اشخاص (یعنی بکتاشیان و یا حروفیان)

نگاشته‌اند و به آن نام جاویدان داده‌اند شش عدد است. اولی را «مضل و زال نخستین» یعنی فضل الله حروفی بهم آورده و پنج دیگر را خلفا و جانشینان او نگاشته‌اند. و اضافه میکند که کفر و زندق آنها در این پنج کتاب بخوبی واضح است و خوی و عادت آنان بر این است که آن کتب را نهانی در میان خود مطالعه میکنند و تعلیم میدهند، گرچه فرشته‌زاده در جاویدان خود موسوم به «عشق‌نامه» تا حدی کفریات خود را کتمان نکرده است. اسحاق افندی سپس مینویسد: «بعد از اندکی عقاید ضالّه این گمراهان در میان مردم آشکارا گشت و پسر تیمور یعنی میرانشاه فضل الله حروفی را بقتل رسانید و پس از آن طنابی به پای او بسته و جسد او را علناً در کوچه و بازار کشیده و دنیا را از خبث وجود او پاک ساختند. پس از آن خلفای وی بر آن شدند که در سراسر ممالک مسلمانان متفرق گشته و خود را وقف ضلالت و غوایت اهل اسلام نمایند. از آنجمله یکی که به «علی‌الاعلی» ملقب بود به خاتقاه حاجی بکتاش در آناتولی آمده به عزلت و انزوا نهانی در آنجا بزیست و جاویدان را به افراد آن خاتقاه تعلیم دادن گرفت، و آنها را فریفته و چنان وانمود میکرد که همان مبادی حاجی بکتاش، که از اولیا بوده است، میباشد. پیروان خاتقاه که به جهل و حماقت قرین بودند جاویدان را قبول کردند، و با آنکه مفاد کلمات آن علناً انکار فرائض الهی و تسلیم به شهوات و لذات جسمانی بوده، آنرا «سر» مینامیدند و در آن سکوت و کتمان بسیار نمودند. بعدی که اگر یکی از جماعت آن اسرار را فاش مینمود جان او غرامت آن میشد. این سِر مکتوم همانا عبارت بود از بعضی صفایح کفرآمیز کتاب جاویدان که اشاره از آن به حروف مقطعه مانند «الف» و «واو» و «جیم» و «یا» و «زا» شده، و برای معانی و مفاهیم این علامات رساله‌ای تألیف کرده‌اند و آنرا «مفتاح الحیات» نامیده‌اند، و این است نام آن سِرّی که هرکس صاحب آن نباشد معانی جاویدان را فهم نمیتواند کرد. به این ترتیب با اهتمام بسیار بر اختفا و کتمان اسرار خود میکوشیدند میادا که علماء اعلام حقائق کار آنرا دانسته و آنرا بکلی محو و نابود سازند، و از اینرو از سال ۸۰۰ هـ. ق. تا کنون موفق شده‌اند که بسیاری را مخفیانه فریفته خود سازند».

پس از آن اسحاق افندی سخن را به شرح حیل و دسائس این طایفه کشانیده و شرح میدهد که چگونه سعی میکنند که مردم را از مسلمان و غیر مسلمان به دام کفر و زندقه بیندازند و اضافه میکند: «از تمام این معانی

معلوم و واضح میشود که جماعت بکتاشیه در حقیقت شیعه نیستند بلکه اصولاً جماعتی مشرک میباشد که هرچند موفق به جلب یهودیان و مسیحیان نیشوند ولی مبادی آنها طوری است که مسلمانانی را که به شیعه تمایل دارند بیشتر به خود متمایل مینماید بطوری که هر وقت من بعضی از نوآموزان بکتاشی را مورد سؤال قرار داده‌ام آنها خود را «جعفری مذهب» یعنی شیعه اسماعی قلمداد میکنند، و چیزی از اسرار جاویدان نمیدانند، و تصور میکنند که شیعی هستند. وقتی من (اسحاق افندی) از یک نفر عالم و سیاح ایرانی موسوم به میرزا صفا عقیده او را راجع به بکتاشی‌ها سؤال کردم و او در جواب گفت: «من خیلی با آنها مصاحبت کرده‌ام و بدقت از مبادی مذهبی ایشان تحقیق نموده‌ام. آنان وجوب فرائض و اعمال را که در اصول مذهب آمده است انکار میکنند. و از اینرو وی بطور قطع کفر آنان را معتقد بوده است».

چگونه کتب حروفیان به اروپا رفت: براون گوید: در هنگام تعطیل عید پاک سال ۱۸۹۷ م. مجالی یافته دو نسخه خطی از طایفه حروفی را بدقت مطالعه نمودم که هر دو متعلق است به کتابخانه ملی پاریس^۱ و من در روزنامه انجمن آسیائی سال ۱۸۹۸ م. در طی مقاله‌ای با عنوان «یادداشت‌هایی راجع به ادبیات و تعالیم فرقه حروفی» آنها را وصف کرده‌ام. یکی از این دو، مورخ است به سال ۹۷۰ هـ. ق. / ۱۵۶۲ م. و مشتمل است بر «استوانه» تألیف امیر غیاث‌الدین که به گونه مشنوی است بزبان فارسی راجع به حکایت رفتن اسکندر در پی آب حیات و نیز مشتمل است بر فرهنگی از لغات محلی که در جاویدان کبیر بکار رفته. نسخه دیگر مورخ است به سال ۸۹۵ هـ. ق. / ۱۴۸۹ م. و موسوم است به «محبث‌نامه» و دلالتی در دست است که مؤلف آن خود فضل الله استرآبادی بوده است. سپس براون گوید: نه سال بعد در همان روزنامه انجمن آسیائی به تاریخ ۱۹۰۷ مقاله دیگری نشر کردم در این باب، در تحت عنوان «یادداشت‌های بیشتری در باب حروفیان و ارتباط آنها با دراویش بکتاشی» و در ضمن آن از ۴۳ نسخه خطی که بعدها بدست

۱- مقصود، مرحوم حاجی میرزا صفا، قنبرعلی‌شاه مازندرانی (۱۲۱۲-۱۲۹۱ هـ. ق.) مدفون در نیکه صفویه جنب کوه طبرک ری میباشد. رجوع به طرائق الحقائق ج ۱ ص ۱۰۷ شود.

۲- این کتابها در کتابخانه ملی فرانسه به این طریق ثبت شده:

Ancien fonds persan 24, et suppl. persan 107.

کتابخانه‌های موزه بریتانیا و دانشگاه کمبریج
 افتاده است وصف نموده‌ام. و در کیفیت
 بدست آمدن نسخ مذکور چنین نوشته‌ام:
 «ارتباط میان حروفیان و بکتاشیان اولین بار
 به این طریق بر من معلوم شد: سه سال بعد از
 انتشار مقاله‌ای که در فوق به آن اشاره کردم
 شخصی که به خرید و فروش نسخ کتب شرقی
 در لندن اشتغال داشت و اصلاً اهل بغداد بود،
 و آن زمان از وی مقداری کتب خطی ابتیاع
 کرده بودم، از من خواست که صورتی از کتب
 مورد حاجت خود به وی بدهم، به این منظور
 که آن صورت را نزد طرف خود در مشرق
 ارسال بدارد، و من نیز چنین کردم. در آن
 سیاه نام «جاویدان‌نامه» یا کتب دیگری از
 آثار فرقه حروفی را قید کردم. اندکی بعد در
 فوریه و مارس ۱۹۰۱ کتابفروش مذکور
 بسته‌ای از نسخ خطی برای اینجانب ارسال
 داشت که در آن نسخه‌ای از کتاب
 جاویدان‌نامه که اکنون در موزه بریتانیا به
 شماره Or. 5957 ضبط است وجود داشت،
 بعلاوه چند کتاب دیگر از آثار آن طائفه.
 قبضتی که برای این نسخ تعیین شده بود گران
 مینمود، اما در حدود شش نسخه توسط
 کتابخانه دانشگاه کمبریج خریداری شد و پنج
 یا شش نسخه دیگر را موزه بریتانیا ابتیاع کرد
 که فعلاً در تحت این شماره قرار دارند:
 Or. 5961، Or. 5957. و قیمت نسبتاً گران این
 نسخ محرک یافتن نسخ دیگری گردید، ولی
 بتدریج در نتیجه بدست آوردن نسخ متعدد
 معلوم شد که آثار حروفیان بمقدار
 قابل ملاحظه فراوان است، و در شرق
 مخصوصاً کشور ترکیه غالباً مطالعه و
 استیاض میشود. در نتیجه قیمت آن نسخ
 سریعاً تنزل کرد و اخیراً چند نسخه از این
 آثار بقیمت دو یا سه پوند در بازار محدودی
 که برای آن وجود داشت معامله میشد.

حروفیان و بکتاشیان: براون گوید: طولی
 نکشید که مکشوف گردید که این نسخه‌ها
 مستقیم یا غیرمستقیم از طائفة درویش
 بکتاشی بدست می‌آید. و در میان افراد این
 جماعت است که عقائد حروفی تا زمان
 حاضر رواج دارد. در میان این نسخه‌های
 خطی که در مقاله فوق وصف شده دو سه
 رساله است که از شرح احوال و تعالیم حاجی
 بکتاش سخن می‌گوید، که از او این طائفه اسم
 و عنوان خود را یافته‌اند. وی در سال ۷۲۸
 ه. ق. / ۱۳۳۷ م. ۱ دو سال قبل از تولد فضل‌الله
 حروفی وفات یافته است. و این تاریخ به
 انضمام پنج تاریخ دیگر که همه با سرگذشت
 وقایع این جماعت مربوط میباشد روی ورق
 کاغذی بشرح ذیل ثبت شده است و آن ورق
 در یکی از نسخ خطی موزه بریتانیا بشماره

Or. 6281 ضبط شده:

۱- تولد فضل‌الله استرآبادی ۷۲۰ ه. ق. /
 ۱۳۳۹ م. ۲- ظهور و دعوت او در سال ۷۸۸
 ه. ق. / ۱۳۸۶ م. ۳- شهادت او در ۷۹۶
 ه. ق. / ۱۳۹۲ م. ۴- وفات خلیفه او حضرت
 علی‌الاعلی در ۸۲۲ ه. ق. / ۱۴۱۹ م.
 ۵- وفات پسر تیمور میرانشاه که حروفیان او
 را دجال، یا مارانشاه مینامند ۸۰۳ ه. ق. /
 ۱۴۰۰ م. و از شعری که در روی همان برگ
 کاغذ دیده میشود چنین برمی‌آید که فضل‌الله
 سفری به حج در سال ۷۷۵ ه. ق. نموده است.
 روی صفحه دیگر یکی از این نسخ (موزه
 بریتانیا Or. 6281) نوشته عجیبی تحریر شده
 که ظاهراً وصیت‌نامه فضل‌الله است. از این
 نوشته که اصل و ترجمه آن کاملاً در آن مقاله
 مندرج است ظاهر میشود که وی را در
 شیروان کشته‌اند. مقاله من^۲ ختم میشود به
 فهرست کاملی از نام کتابها و اشخاصی که در
 آن ذکر شده‌اند. عنوان بسیاری از این کتب
 اعم از فارسی یا ترکی به «نامه» پایان می‌یابد،
 مانند: «آدم‌نامه»، «آخرت‌نامه»،
 «عرش‌نامه»، «بشارت‌نامه» و جز آن.

در سال ۱۹۰۹ م. در سلسله کتابهای گیب
 کتابی چاپ شد که مجلد نهم است و مشتمل
 است بر ترجمه فرانسوی چند رساله حروفی -
 با یادداشتهای منضم به آن توسط میو کلمان
 هوارت^۳ و تحقیقی در باب تعالیم حروفیان
 باز به فرانسه بقلم دکتر رضا توفیق معروف به
 فیلسوف رضا آمده. وی مرد عالمی است و
 شرق و غرب را بخوبی میشناسد و از آنچه
 مربوط به درویش است مخصوصاً راجع به
 بکتاشیان اطلاع کامل دارد. این کتاب که
 مهمترین کتاب مستقل در این باب است
 مخزن کاملی از اطلاعات نافع میباشد، و این
 فرقه را - که دارای تعالیم خیالی عجیب و
 غریب هستند و تا بیست سال پیش در اروپا
 شناخته نبود و عامل مهمی در حوادث
 تاریخی آسیای غربی بوده‌اند - معرفی
 می‌کند. صفات و خصائص این جماعت و
 عقیده‌ای که در آن واحد به صفت ابتکار و
 خشونت هر دو موصوف است از کتابها و
 مقالات مذکور معلوم میشود، و هرکس اطلاع
 بیشتری از آن فرقه بخواهد باید به آنها
 مراجعه کند. (از سعدی تاجامی ص ۴۰۵).

شکندرة حروفیان دو ترکیه: براون میگوید:
 با وجود همه احتیاطات در مملکت عثمانی،
 چند مرتبه حروفیان و بکتاشیان گرفتار
 عقابهای شدید شدند که یکی از آن جمله در
 این اواخر سال ۱۲۴۰ ق. در زمان سلطان
 محمودخان اتفاق افتاد که بسیاری از آنان
 کشته شدند و خانقاههای آنان خراب و اموال
 آنان به پیروان فرقه نقشبندی واگذار شد.

چنانکه فجاجی فخرالدین عجمی و سوختن
 تمنائی شاعر پیش از این یاد شد بسیاری از
 مشایخ و مریدان آنان که حیات یافتند و در
 میان درویش نقشبندی و قادری و رفاعی و
 سعدی منسلک شدند، و در آنجا با کمال حزم
 و احتیاط محرمانه به نشر مبادی خود
 پرداختند. با وجود همه این مصائب و شدائد
 درباره آن عقاید، بزودی تجدید حیات یافت،
 و هم‌اکنون در ممالک ترکیه برخلاف ایران که
 اصل و منشأ این جماعت است، انتشاری
 وسیع دارد، و ظاهراً اکنون در ایران اثری از
 وجود این فرقه باقی نیست هرچند بلاشبهه
 بسیاری از تعالیم و عقاید آنان هنوز در میان
 عرفاء آن سرزمین وجود دارد، و نیز بسیاری
 از نظریات عجیبه و اصطلاحات غریبه ایشان
 با مبادی فرقه‌هایی مانند بایه آمیخته شده
 است. (از سعدی تاجامی ص ۵۱۰).

آثار فرقه حروفی: در تاریخ فرقه حروفی به
 بعضی کتب اصلی که از طرف بزرگان آن
 طائفه یا راجع به آنان تألیف شده اشارت رفته
 است. از مد نظر ادبی خالص بیشتر از این
 کتب و آثار (به استثنای بعضی کتب منظوم
 مانند اسکندرنامه)^۴ چندین قدر و قیمتی
 ندارند^۵ گرچه از لحاظ مطالعات در مذاهب و
 معرفة النفس بسیار جالب میباشد. برای
 خواننده بی‌سابقه کتاب جاویدان‌نامه فضل‌الله
 استرآبادی هرچند که مطالبی از اسرار نهانی
 را مشتمل باشد خود یک رشته افکار دردم
 آشفته و نامفهوم بیش نیست، و تنها چیزی که
 از نوشتجات عدیده او قابل فهم و مطالعه است
 همانا نامه‌ای است که به یکی از شاگردان خود
 در شب قتل خویش نگاشته. از این نامه چنین
 برمی‌آید که فضل‌الله را در شیروان بقتل
 رسانیده‌اند و آن مکان را با اشاره به واقعه
 شهادت امام حسین، کربلای خود خوانده
 است. چنانکه گفته شد این فرقه کار مهمی در

۱- مدعی این تاریخ معلم ناجی است. و اتفاق
 عجیب آنکه از حروف بکتاشیه بحساب جمل
 همان عدد ۱۳۳۸ استخراج میشود.

۲- مقاله دوم منبر براون، در روزنامه انجمن
 همایونی آسیائی لندن بتاريخ ژوئیه ۱۹۰۷ م.
 درج شده.

3 - M. Clément Huart.

۴- ترجمه و طبع میو کلمان هوارت. Cl.
 Huart در جلد نهم سلسله اوقاف گیب.

۵- به احتمال ضعیف این معنی تنها درباره آثار
 حروفیان به نثر فارسی صادق باشد، و گرنه در
 ترکی چنانکه قبلاً گذشت متر گیب نسبی را
 اولین شاعر حقیقی زبان ترک عثمانی شمرده
 است. رجوع به تاریخ شعر عثمانی ص ۳۳۹
 شود.

۶- رجوع به مقاله براون در ژورنال آسیاتیک
 ژوئیه ۱۹۰۷ م. شود.

ایران نمودند و بعد از فزونی مؤسس و جانشینان وی این طائفه بکلی در این کشور از میان رفتند، اما در ترکیه این عقاید انتشار بسیار یافت. و با وجود همه آزارها و عقابها که مورخین ترک درباره این فرقه ثبت کرده‌اند، جماعتی کثیر پیر و آن شدند، که از جمله مهمترین آنان یکی نسیمی شاعر است که او را زنده بجرم فساد عقیده در شهر حلب در سال ۸۲۰ هـ. ق. / ۱۴۱۷ م. پست کردند.^۱ متر گیب تفصیل جالب توجهی از او و از فرقه حروفی و همچنین از شاگردوی رفیعی شاعر ترک، مؤلف «بشارت‌نامه» ذکر میکند.^۲ در اینجا این نکته جالب نظر است که کتب حروفیان غالباً دارای نام و عنوانی است که با کلمه «نامه» ترکیب یافته مثلاً در زبان فارسی از این کتابها: آدم‌نامه، عرش‌نامه، هدایت‌نامه، استوانه‌نامه، کرسی‌نامه، محبت‌نامه و جز آن در دست می‌باشد و در زبان ترکی علاوه بر کتاب بشارت‌نامه مذکور کتابهایی بنام آخرت‌نامه، فضیلت‌نامه، فقرنامه و بسیاری دیگر که اسامی آنها در مقاله دوم این جانب در باب ادبیات حروفی که در روزنامه آسیائی پادشاهی انگلستان بتاریخ ژوئیه ۱۹۰۷ م. نوشته‌ام بتفصیل مندرج است و در آن از ۲۵ کتاب خطی این طائفه به اختصار ذکر شده است. معذک فهرستی که در آن مقاله آمده کامل نیست. و هنوز بطور دقیق بحث و تحقیق در آنها نشده است و استحقاق مطالعه و تحقیقات زیادتری دارند، تا حدی وسیله تدقیق و کنجکاری راجع به این طائفه و فهم تاریخ و ادبیات ایشان را میتوان بطور اختصار در آنچه بزبان انگلیسی و فرانسه درباره ایشان نگاشته‌اند مطالعه نمود، مثلاً آنچه من در باب کتاب جاویدان کبیر^۳ و دو مقاله که در روزنامه انجمن آسیائی انگلستان نگاشته‌ام و فصلی که متر گیب در تاریخ شعر عثمانی نگاشته و نیز در کتابی که در سلسله انتشارات متون فارسی گیب جلد نهم سال ۱۹۰۹ م. چاپ شده و موسوم به متون فارسی حروفی^۴ است. ردی که اسحاق افندی بر حروفیه بزبان ترکی نوشته و سال ۱۲۸۸ هـ. ق. چاپ شده موسوم است به «کشف‌الاسرار و دفع‌الاشرار». این اثر گرچه عباراتی سخت و خشن تحریر شده ولی مطلب آن به صحت مقرون و نتیجه تحقیقات دقیق می‌باشد. در آن کتاب مؤلف بعد از خطبه چنین مینویسد: «معلوم باد که از تمام این فرق که خود را وقف خلافت مسلمانان کرده‌اند، فرقه بکتاشی گناهکارتر از همه‌اند، و هرچند از کردار و گفتار ایشان واضح است که آنها مسلمان حقیقی نیستند، معذک در سال ۱۲۸۸ هـ. ق. این معنا را کاملاً ثابت و محقق ساختند. کنیی

که این جماعت بنام جاویدان نگاشته‌اند شش کتاب است. که یکی از آنها را زعم این فرقه، فضل‌الله حروفی، تألیف نموده، و پنج دیگر را خلفای او تحریر کرده‌اند. و هرچند که از این کتابهای پنجگانه کفر و زندقه نمایان است و این طائفه عادت بر آن دارند که آن کتب را در خفا در میان خود تعلیم کنند و مطالعه نمایند، لکن چون فرشته‌زاده در جاویدان خود موسوم به «عشق‌نامه» تا اندازه‌ای پرده بر روی کفریات خود افکند. باز در سال مذکور پیروان او جبارت کرده و آن کتاب را چاپ نموده و انتشار دادند. علیهذا بدون خلاف تحریر رساله‌ای برای انتباه مؤمنین و بیان حقیقت ماهیت کفرآمیز آن مبادی در کتب ایشان صورت وجوب فوری داشت، و از اینرو به اعتماد خدای متعال من بر تحریر این رساله همت گماشتم و آنرا در سه فصل تألیف نمودم از این قرار: فصل اول - بیان اصل و مبدأ فضل‌الله حروفی و اصول و قواعد بعضی از بکتاشیان. فصل دوم - بیان کفریات «جاویدان فرشته‌زاده». فصل سوم - بیان کفریاتی که در دیگر جاویدانها آمده است.» بعد از ذکر مختصری از قرامطه و دیگر فرق قدیم و ذکر فضل‌الله استرآبادی مؤسس فرقه حروفی نویسنده بیان میکند چگونه پسر تیمور، میرانشاد، او را بقتل رسانید، و بحکم وی طسنبی به پای او بسته و علی رؤس‌الاشهاد در کوچه و بازار کشیده و وجود «خبثت» او را از این دنیا زائل کردند. و بعد از وی نه تن خلیفه او در اطراف ممالک اسلام مستتر شدند و از آن میان آن کس که به علی‌الاعلی ملقب بود^۵ به صومعه حاجی بکتاش در اناتولی درآمد، و قلب ساکنان آن خاتقاه را بسوی خود جلب کرد، و نهانی نشر مبادی و تعالیم جاویدان را آغاز نمود. و مدعی بود که آنها اسرار و رازهای مخفی حاجی بکتاش است. و آنرا «اسرار» نام نهاد و از آن پس پادشاه افشای آن اسرار مرگ بود، و برای آنکه بعضی رموز تاریک و صفحات مبهم جاویدان کشف و فهم شود رساله‌ای بنام «مفتاح‌الحیات» تألیف کردند که هرکس آن را نداشته باشد معانی و غوامض کتاب جاویدان را درنمی‌یابد. (از سعدی تا جامی صص ۵۰۶-۵۱۰).

دکتر کیا گوید: با آنکه هنوز هم نوشته‌های حروفی درست گردآوری نشده از مقاله‌ها و کتابها و فهرست کتابخانه‌هایی که تا کنون نشر یافته میتوان به پهنآوری دامنه ادبیات ایشان پی برد. کتابهای حروفی به نظم یا نثر بیشتر به فارسی و ترکی است. از فضل تا کنون چهار کتاب و یک دیوان شعر بنظر رسیده و پیروان او کتابها را بیشتر با صفت الهی یاد میکنند.

یکی از آنها مشنوی و فارسی است بنام «عرشنامه» و سه دیگر به نثر و به فارسی آمیخته به گویش استرآبادی است. گمان میرود که فضل این کتابها را بحکم آیه «و ما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه لیبین لهم فیصل الله من یشاء و یهدی من یشاء و هو العزیز الحکیم» (قرآن ۴/۱۴) به فارسی آمیخته به استرآبادی نوشته است. ۱- دیوان نسیمی که نسخه آن در کتابخانه علی امیری ش. ۹۸۹ و عکس آن نزد دکتر کیا موجود است و آنرا در مجله دانشکده ادبیات سال ۲ ش. ۵۰ معرفی کرده است. ۲- عرشنامه، مشنوی فارسی است و براون آنرا در ژورنال آسیاتیک به سال ۱۹۰۷ م. شناسانیده گوید در ۱۱۲۰ بیت است و آغاز آن چنین است:

بی بسم‌الله الرحمان الرحیم
آدم خاک است ای دیو رجیم.

از این مشنوی ابیاتی در جاویدان‌نامه و کتابهای دیگر حروفی و نیز در واژه‌نامه گرگانی صص ۲۸ و ۲۹ آمده است.

۳- جاودان‌نامه، این کتاب که گاهی بنام جاودان کبیر و گاهی «جاودان‌نامه» و «جاودان‌نومه» خوانده میشود، تفسیری است که فضل بر قرآن نوشته و تاویل‌های تازه‌ای را که برای آیات آن یاد کرده گواهی حقیقت دعویهای خویش پنداشت. پیروان او از این کتاب در نوشته‌های خود جمله‌ها نقل کرده‌اند. برخی صفحه‌های آن سراسر به فارسی است و حتی یک واژه گرگانی ندارد. نثر آن همه جا بسیار ساده است و در آن هیچگونه صنعت بکار نرفته و حتی دقت بسیار نیز نشده، و فقط فضل کوشیده است که آنچه میخواست ببادگی یادداشت کند. گاهی غلط دستوری در جمله‌های آن دیده میشود.

۴- نوم‌نامه، جزوه‌ای است که فضل خواب‌های خود را در آن یادداشت کرده است، چنانکه بر ورق ۲۸۶ جاودان‌نامه

۱- برای احوال و اشعار نسیمی، رجوع به عرفات‌المشائقین و واژه‌نامه گرگانی صص ۲۲-۲۳ شود.

۲- رجوع به تاریخ شعر عثمانی تألیف گیب ج ۱ صص ۳۳۶-۳۳۸ شود.

۳- رجوع به فهرست نسخ فارسی دانشگاه کمبریج تألیف براون ص ۶۹ شود.

4 - Textes persans relatifs à la seclie des Horoufifs. publiés, traduits et annotés par M. Clément Huart, suivis d'une étude sur la religion des Horoufifs, par le Dr. Rizá Tevfîq, connu sous le nom de Feylesouf Rizá.

۵- علی‌الاعلی خلیفه فضل‌الله استرآبادی که به سال ۸۲۲ هـ. ق. / ۱۴۱۹ م. درگذشته است.

صص ۸۰-۸۴ معرفی شده است.

۵- محبت‌نامه. این کتاب را عزراوی به علی‌الاعلی نسبت داده لیکن دکتر صادق کیا گوید: از فضل است و بیشتر سخن از عشق و معنی آن رانده و بسیاری از سخنان خویش را که در جاودان‌نامه نوشته در آن نیز آورده است. نثر «محبت‌نامه» مانند «جاودان‌نامه» است ولی واژه‌های گرگانی در آن کمتر بکار رفته و بیشتر متن آن به فارسی است، و در آن واژه گرگانی که در «جاودان‌نامه» و «نوشته» نیامده باشد دیده نمی‌شود. نسخه‌ای از این کتاب را آقای دکتر مهدی بیانی رئیس کتابخانه ملی تهران به نگارنده [دکتر صادق کیا] دادند. این نسخه بقطع ۹/۵×۱۴/۵ سانتیمتر و قطع جدول آن ۶×۱۰ سانتیمتر است و بخط نستعلیق خفی متوسط و در سال ۱۱۰۷ ه. ق. نوشته شده. متن محبت‌نامه ۲۷۱ صفحه و آغاز آن چنین است: «هو در تقسیم وجه آدم و حوا بشناس و بخوان ای خواننده خطوط وجه کریم آدم». و پایان آن چنین است: «پس منزل آخر هم از علما و زاهدان و حکماء و شهدا به عالم عشق الهی میکشد که اذنا قله نادیده». پس از «محبت‌نامه» در این نسخه ۹ صفحه دیگر دیده میشود که سخنانی پراکنده به فارسی و ترکی در آن کج و راست نوشته شده و در میان آنها بخشی است در یک صفحه و نیم ذیل عنوان «تعریف قوه لسید شریف» به فارسی و صفحه‌ای ذیل عنوان «مناجات» به شعر فارسی و پس بخشی در شانزده صفحه و نیم بی‌عنوان هست، و آن همان «لفت استرآبادی» است که حروفیه برای فهمیدن نوشته‌های فضل درست کرده‌اند و معرفی آن خواهد آمد. پس از «لفت استرآبادی» چند سطر ذیل عنوان «مناجات حضرت علی کرم الله وجهه» بعریب و بخشی پیرامون یک صفحه در پاسخ پرسش کسی که از معنی حقیقی «ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیمًا» (قرآن ۵۶/۲۳) پرسید، دیده میشود. در این نسخه «محبت‌نامه» زیر یا بالا یا پهلو بر برخی واژه‌های گرگانی معنی آن داده شده است. شرح نسخه‌ای از محبت‌نامه را بلوشه^۱ در جلد اول فهرست کتابهای فارسی کتابخانه ملی پاریس صص ۱۲۷-۱۲۸ داده و گوید آغاز کتاب در آن نسخه این است: «هو در تقسیم و (وجه) و (و غلط و درست آن است که صورت کوتاه‌نوشته آدم باشد) و (و حوا) بشناس ای خواننده طوط (خطوط) و (وجه) کریم آدم».

۶- محرم‌نامه. گذشته از آن سه کتاب نثری فضل‌الله، کتابی از یکی از پیروان او به گویش گرگانی و بنام «محرم‌نامه» در دست است.

هوارت این کتاب را در متون حروفی^۲ صص ۱۲-۵۸ چاپ کرده و ترجمه‌ای از آن بزبان فرانسه در همان کتاب صص ۲۰-۹۴ داده است. متن و ترجمه هر دو غلط دارد. نویسنده «محرم‌نامه» مردی است بنام سیداسحاق که باید همشهری فضل باشد. وی سال زادن خود را در همین کتاب سال ۷۷۱ ه. ق. و سال آغاز نوشتن «محرم‌نامه» را ۸۲۸ ه. ق. مینویسد و چنانکه از ص ۴۴ آن برمی‌آید در سال ۸۳۱ هنوز آنرا مینویسید. برآون در مقاله خود در سال ۱۹۰۷ در مجله ژورنال آسیاتیک^۳ از کتاب دیگری بنام «شراب‌نامه» از سیداسحاق یاد میکند که در سال ۸۱۴ ه. ق. شعر فارسی سروده و نیز این رباعی را از رباعیات سیداسحاق می‌آورد:

«سی سال ز بعد مرگ از ف (فضل) خدا
ناگاه به گوشم آمد از غیب ندا

که (که ای) مرده صدساله چه خفتی در خاک
برخیز که هنگام حساب است و جزا».

و انوره روسی^۴ در فهرست کتابهای فارسی کتابخانه واتیکان از «امانت‌نامه» سیداسحاق نام میرد که در آن از سیداسحاق چنین یاد شده: «امیر کبیر حق‌الحق بحق و المعارف سیداسحاق ماوراءالجبنة». در حاشیه ورق ۱۳۵ «جاودان‌نامه» این دو بیت از او نقل گردیده:

«ف و ض و ل چون صورت گرفت
خویش را اذن و عین و انف گرفت

بست آیین نقش رویت از دورو
فضل حق با فضل حق بین رو برو».

سیداسحاق در «محرم‌نامه» بسیاری از اصول عقاید و اندیشه‌های حروفیان را شرح داده و از این رو محرم‌نامه او از نظر بررسی دین حروفی گرانبهاست. گویش گرگانی این کتاب با گویش گرگانی نوشته‌های فضل فرقی ندارد، و برعکس «محبت‌نامه» و «جاودان‌نامه» هیچ صفحه‌ای از آن به فارسی نیست و نثر آن کمتر به فارسی آمیخته شده است.

۷- لفت استرآبادی. حروفیان برای فهمیدن کتابهای فضل واژه‌نامه‌ای از واژه‌های گرگانی نوشته‌های او درست کرده‌اند که زمان نوشتن و نام نویسنده آن به نظر نگارنده نرسیده. عنوان این واژه‌نامه در نسخه‌ای از آن که در پایان نسخه سوزة بریتانیاست «لفت استرآبادی» است. جز این پنج کتاب نثر، نوشته دیگری از گویش گرگانی به نظر نرسید. نسخه‌ای از این «لفت استرآبادی» پیوسته به نسخه محبت‌نامه است که معرفی آن گذشت و واژه‌های گرگانی در آن جدا از یکدیگر بردیف الفبای فارسی (فقط با در نظر گرفتن حرف اول واژه) و بخط نستعلیق نوشته و زیر هر یک

معنی آن داده شده است، و به این واژه‌ها آغاز میشود: اوی، اوی، اون (آن است). آورد، آوردن). و به واژه «یارا» پایان می‌یابد. گذشته از اینکه همه واژه‌های گرگانی نوشته‌های فضل در «لفت استرآبادی» نیامده، در لفتها و معنی آنها نیز غلط فراوان دیده میشود، برخی واژه‌های عربی و صورتهای کوتاه‌نوشته برخی واژه‌ها جزو واژه‌های گرگانی در آن آورده شده است. بخشی از نسخه‌ای از «لفت استرآبادی» را هوارت در متون حروفی^۵ آورده که در آن نیز، در واژه‌ها و هم در معنی آنها غلط دیده میشود. (واژه‌نامه دکتر کیا صص ۴۷).

در اینجا سزاوار است فهرست کوتاهی از کتابهایی که امروز نزد این گروه، مقدس است بیاوریم. برخی از این کتابها را عباس عزراوی در تاریخ‌العراق بین‌الاحتلالین ج ۲ صص ۲۴۶-۲۵۴ و برخی را همو در الکا کائیه فی‌التاریخ ص ۵۲ و برخی را متر برآون در تاریخ ادبیات ایران ج ۳ و برخی را صاحب ذریعه آورده است:

- ۱- آخرت‌نامه، از فرشته زاده. ۲- آدم‌نامه.
- ۳- استوارنامه، از مرغی‌الثدین.
- ۴- اسکندرنامه، از علی‌الاعلی.
- ۵- اطاعت‌نامه، از کمال سانی. ۶- امانت‌نامه سیداسحاق. ۷- بشارت‌نامه، از رفیعی.
- ۸- بک‌تاشی نفرلری. ۹- بویروخ.
- ۱۰- تحفة‌العشاق. ۱۱- تراب‌نامه.
- ۱۲- توحیدنامه علی‌الاعلی. ۱۳- توحید، از سلیمان‌افندی کاتبی به فارسی. ۱۴- جاودان عرفی. ۱۵- جاودان کبیر، از فضل‌الله استرآبادی. ۱۶- حقایق‌نامه یا دیباچه حقایق.
- ۱۷- حقیقت‌نامه. ۱۸- حیاة. ۱۹- خطبة‌البیان (خطبة‌الاقتخار)، چاپ شده. ۲۰- خطبة تطنجیه (خطبة‌الاقبالیم)، چاپ شده.
- ۲۱- دیوان‌ابدال. ۲۲- دیوان‌روحی بغدادی، چاپ شده. ۲۳- دیوان‌فضولی بغدادی، چاپ شده. ۲۴- دیوان‌محیطی. ۲۵- دیوان نسیمی، چاپ شده. ۲۶- دیوان نسیمی (فضل استرآبادی). ۲۷- دیوان ویرانی. ۲۸- دیوان یمنی. ۲۹- ذره‌نامه، از سید شریف.
- ۳۰- زبور داود، به عربی. ۳۱- سرانجام، از ملاعبدین. ۳۲- شراب‌نامه سیداسحاق.
- ۳۳- عرش‌نامه، از فضل‌الله استرآبادی.
- ۳۴- عرش‌نامه، از علی‌الاعلی. ۳۵- عرفانه.

1 - Blochet.

2 - Textes Horouffis.

3 - Journal of the Royal Asiatic Society.

4 - Ettore Rossi.

5 - Textes Horouffis pp. 191-210.

ز فضل الله استرآبادی. ۳۶- عشقنامه، از فرشته زاده. ۳۷- فرقان الاخبار، از نعمه الله ولی متوفی ۸۳۴ ه. ق. ۲۸- فرقان اهل الحق. ۳۹- فضیلت نامه. ۴۰- فقرنامه. ۴۱- فیضنامه. ۴۲- قننامه، از محیطی بابا. ۴۳- قیامتنامه، از علی الاعلی. ۴۴- کتابچه بخردالدین. ۴۵- کتابچه حروف. ۴۶- کتابچه، ز فضل الله. ۴۷- کتابچه، از گلشنی. ۴۸- کتابچه، از نسیمی. ۴۹- کتابچه نقطه. ۵۰- کتاب ویرانسی. ۵۱- کرسینامه، از علی الاعلی. ۵۲- کشفنامه، از محیطی دده. ۵۳- لغت استرآبادی. ۵۴- مبدأ و معاد. ۵۵- مجموعه گلشنی. ۵۶- محبتنامه، از علی الاعلی. ۵۷- محرمانه، از سیداسحاق. ۵۸- محشرنامه، از امیر علی. ۵۹- مرشد. ۶۰- مفتاح الحیاة. ۶۱- مناقب بکتاش ولی. ۶۲- نومنامه. ۶۳- وحدتنامه، از مقیمی. ۶۴- ولایتنامه. ۶۵- هدایتنامه.

برخی از این کتابها با سرآغازهایی بنحیث رضا توفیق دانشمند ترک و کلمان هوارت چاپ شده و در آنها کتابخانه و جای نسخه این کتابها را یاد کرده اند. و برخی از آنها نسخه های فراوان دارد، و شماره های ۱۵ - ۲۴ - ۲۵ - ۲۷ - ۲۹ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۳ - ۵۰ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۴ - ۵۵ - ۵۷ - ۶۱ نزدیک مرحوم عباس عززوی در بغداد بوده و فهرست آنرا در کتاب «العراق بین الاحتلالین» آورده است. رجوع به «کاشف اسرار باطنیان» از اسحاق افندی و الکا کاتبی فی التاریخ و العراق بین الاحتلالین ج ۲ صص ۲۴۶-۲۵۴ و از سعدی تا جامی صص ۲۹۲ و ۵۰۶ و فهرست کتابخانه دانشگاه ج ۱ صص ۸۰ و ج ۲ صص ۲۷-۸۶ و جزوه شماره ۱۲ ایران کوده و الذریعة بترتیب نام برخی از کتابهای ایشان شود.

نام جاها و گمان در کتب حروفیه: فضل در نومنامه برای برخی از خوابهای خود روز و ماه و حتی سال و جای دیدن آن را هم داده است، ولی ردیف تاریخی را در نظر نگرفته. سالهایی که برای خوابهای خویش داده این است: ۷۶۵-۷۸۶-۷۸۹-۷۸۶-۷۸۶-۷۹۲-۷۹۳-۷۹۶. نام جاهایی که فضل در آن بوده یا خواب دیده و در نومنامه آمده این است: عمارت توججی، توخجی اصفهان، پاکویه، بروجرود یا وروگرد یا وروگرد (مردم لرستان این شهر را وروگرد یا وروگرد میخوانند)، جزیره هزاره گری یا هزاره گیری (هزارجریب سازندران است که در تاریخ طبرستان هم هزارگری ضبط شده است)، خوارزم تبریز، دامغان، صوفیان، باغ صوفیان (گمان می رود که این باغ در بروجرود بوده و امروز نام کوئی از آن شهر، صوفیان است).

فقط برای دو خواب هم جای دیدن و هم سال دیدن داده و آن یکی از سال ۷۸۶ است در باغ صوفیان و دیگری از سال ۷۸۹ است در دامغان. فضل در این خوابها نام گروهی از مردم همزمان و پیروان و یاران خود را یاد میکند و آن نامها این است: مجدالدین^۱، سیدتاج الدین^۲، مولانا کمال الدین^۳، مولانا محمود راشتافی^۴، حسین کیا^۵، سیدعماد^۶، سلام الله^۷، یوسف دامغانی، سیدشمس الدین، شیخ حسن، ملک عزالدین، عبید میرشمس، درویش توسکل، درویش مسافر، درویش کمال الدین، عبدالرحیم، مولانا قوام الدین استرآبادی، مولانا صدرالدین، محمد رم فروزه کوهی، خواجه حسن ساوریح، شیخ منصور، فخرابیک پسر فخر مؤید، خواجه بایزید امیر ولی پادشاه اویس^۸ عمر یا عمر سلطانیه، پیر پاشا، تختمش خان^۹، امیر تیمور یا امیر تیمور یا شلمرد^{۱۰}، (واژه نامه گرگانی صص ۳۶) (از سعدی تا جامی صص ۲۹۸)، عززوی، میرغیاث الدین، حسن حیدر، سیدشریف، ویران، ابدال، فرشته زاده، بابا ندیمی رانیز در عداد حروفیان شمرده است. رمزه های حروفیان: فضل و پیروان او بجای پارهای واژه های فارسی یا عربی گاهی یک یا چند حرف از آنها را می نویسد و برای باز شناختن آنها از واژه هایی که درست نوشته شده بر روی آنها مدسی گذارند یا خط میکشند. گاهی در برخی نسخه های یک کتاب این کوتاه نویسی بیش از نسخه های دیگر بکار رفته، گاهی برای پارهای واژه ها دو یا چند صورت کوتاه دیده میشود. خواندن نوشته های حروفیان بی شناختن این رمزها آسان نیست و از این رو خود ایشان جزوهای بنام مفتاح حروف جاودان یا مفتاح کتب حروفیان^{۱۱} یا مفتاح الحیات^{۱۲} در این باره نوشته اند. در ذیل نمونه هایی از این نشانه ها داده میشود: ایم: ابراهیم. حف مقه: حرف مقطعه. صه: صورت. اه: الوهیت. ح ق: حضرت حق. صه د: صورت آدم. تع: تعالی. خطس: خط استوار. صه اه: صورت الله. ج: جل. خل: خلقت. ط: خط. جبل: جبرئیل. د: آدم. طا: شیطان. ج نامه: جاودان نامه. ذ: ذات. طس: خط استوار. ج: جل. عزه. ذق: ذات حق. طف: طواف. ج ی: جاودان نامه الهی. رضه: رضی الله عنه. طو یا طوط: خطوط. چه: چهارده. سبیم: سبع مثانی. ط یا ط ی: خطوط الهی. ح: حضرت. ش نامه: عرشنامه. ظ: ظاهر. حف: حرف. ص: صلوة. ع: عرش نامه. ع: علیه السلام. ق تع: حق تعالی. م نامه: محبت نامه. عرم: علیه السلام. قن: قرآن. م ی: محبت نامه الهی. ع ی: عرشنامه الهی. ک: کلمه. ن: نقطه. عی: عیبی. ک اه: کلمه الله.

نس: انسان. ف: فضل. م: محمد. و: حوا. ف اه: فضل الله. مج: معراج. و یا وه: وجه. ق: حق. مقه: مقطعه. وم: والسلام.

گوشش گمگانی: از این گوشش برخی از نویسندگان پیش از فضل یاد کرده اند. در حدود العالم که در سال ۱۳۷۲ ه. ق. نوشته شده ذیل عنوان «سخن اندر ناحیت دیلمان و شهرهای وی» چنین آمده است: «استرآباد شهری است بر دامن کوه نهاده بانعمت و خرم و آبهای روان و هوای درست و ایشان بدو زبان سخن گویند یکی به لوترا^{۱۳} استرآبادی و دیگری به پارسی گرگانی و از وی جامه های

۱- مجدالدین یا مولانا مجدالدین باید همان مجد باشد که در شعرهایی که تربیت نقل کرده یکی از چهار تن محرم اسرار فضل خوانده شده است. ۲- این مرد از پیروان فضل است و نام او در «محرمانه» آمده، و در آن کتاب می نویسد که سیدتاج الدین کهنای بیعتی (شاید بیعتی) از ملازمان مجلس فضل بود، و روزی گفت: در خواب دیده ام که من علی ام، و فضل از این ادعا برآشفت.

۳- در «محرمانه» مولانا کمال الدین هاشمپ آمده است، و همان کمال هاشمی است که در شعرهایی که تربیت آورده یکی از چهار تن محرم اسرار فضل خوانده شده است. و شاید کمال ستانی باشد.

۴- شاید همان محمود باشد که در شعرهایی که تربیت آورده یکی از چهار تن رازدار فضل خوانده شده و لقب او در «محرمانه»، «ویس» یاد شده است.

۵- از یاران نزدیک فضل است و در محرمانه نیز به آن اشاره شده است.

۶- سیدعمادالدین «نسیمی» است که ذکرش گذشت.

۷- این مرد مانند فرزند فضل یاد شده است.

۸- سلطان اویس.

۹- توفتمش خان پادشاه دشت قباچاق و از پروردگان تیمور است.

۱۰- نام برخی از مردانی که در این فهرست آمده مانند امیر ولی و عمر سلطانیه و فخر مؤید در تاریخهای دوره تیموری دیده میشود.

۱۱- این نام را براون در مقاله خود در سال ۱۹۰۷ آورده است.

Journal of the Royal Asiatic Society.

۱۲- این نام را براون در کتاب ذیل ج ۳ صص ۳۷۲ داده است.

Literary History of Persia.

۱۳- چون فهم این لهجه برای عامه فارسی زبانان دشوار بود هر لهجه غیر مفهوم را بدین نام خوانده اند. حسین خلف گوید: لوترا یا لوترا زبانی باشد غیر معمول که دو کس با هم قرار داده باشند تا چون با هم سخن کنند دیگران نفهمند و آن را زبان زرگری هم میگویند و بمعنی لغز و چیتان هم آمده است. (برهان قاطع).

بسیار خیزد از ابریشم چون مریم و زعفروری گوناگون. مقدسی در احسن التقاسیم فی معرفة الاقوالیم ج لیدن ۱۹۰۹ م. ص ۳۶۸ مینویسد: «زبان کومش^۱ و گرگان به هم نزدیک است. «ها» [بیشتر] بکار میرند. میگویند: هاده و ها کن و در آن شیرینی است. و زبان طبرستان بدان نزدیک است جز آنکه در آن شتازدگی است.» گویش گرگانی که باید همان پارسی گرگانی «حدود العالم» باشد اکنون در شهر گرگان (استرآباد) فراموش شده، در دهات پیرامون گرگان نیز از بودن آن آگاهی نداریم. در برخی از این دهات به طبری (مازندرانی) سخن میگویند. سندهائی که به گویش گرگانی از حروفیه در دست داریم برای شناختن و بررسی آن بسنده است. این گویش چه از نظر صورت واژه و چه از نظر دستور، همچنان که مقدسی یاد میکند با گویشهای شهر ستان و پیرامون آن^۲ و نیز با گویش طبری همانندی دارد.^۳ یکی از برجسته ترین نکته های دستوری این دسته از گویشهای ایرانی بکار بردن ضمیرهای ملکی و مضاف الیه و صفت است پیش از نام و مضاف و موصوف. و آوردن برخی یا همه حرفهای اضافه، پس از نام و ضمیر. سندهای حروفی نشان میدهد که گویش گرگانی سنت ادبی خاص نداشته، و نویسندگان آن را در قالب فارسی زمان خود ریخته اند. و مانند این است که واژه های فارسی را برداشته و بجای آن گرگانی گذاشته اند. حتی واژه های گرگانی را در دستور فارسی و واژه های فارسی را در دستور گرگانی بکار برده اند. و بیشتر جمله های نوشته های حروفی آمیخته از زبان فارسی و گرگانی است. در ذیل نمونه هایی از بکار رفتن واژه های فارسی در دستور گرگانی و برعکس داده میشود: بخو بجای خیا: به او. هیخواهان بجای هیخوازان: میخواهم. ورخیزه بجای وریزه: برخیزد. هیخواهه بجای هیخوازه: میخواهد. کرده بو بجای کیه بو: کرده باشد. خواستی بجای خواشستی: خواست. ساخته بی بجای سآته بی: ساخته شد. هکنند بجای هکرنند: دانسته بیو بجای زانا بیو: دانسته شود. بکنه بجای بکره: بکند. دیده بی بجای دبه بی: دیده بود. ماه بجای امو: ما را. کنه بجای کره: کند. نیاوره بجای نیاره: نیارود. خوده بجای خشته یا خوشته: خود را. اشنا باشند بجای اشنا بند: ایستاده باشند. نداده بو بجای ندا بو: نداده باشد. نامه منه بیر بجای من نامو بیر: نامه مرا بیر. تو خلیفه منا و نامه منا بجای تو منن خلیفه یا و منن نامه یا: تو خلیفه منی و نامه منی. (واژه نامه گرگانی صص ۴۰-۴۲).

حروفی استرآبادی. [ح ی آ ت] [لخ]

فضل الله بن ابی محمد عبدالرحمان جلال الدین استرآبادی تریزی حروفی. مؤسس فرقه حروفیان متخلص به نیمی که در ۷۴۱ ه. ق. متولد و در ۷۹۶ ه. ق. کشته شد. او راست: آنفس و آفاق به نظم فارسی. جاودان کبیر به فارسی. عرف نامه به فارسی. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۸۲۲). و رجوع به حروفیان و نیمی استرآبادی شود.

حروفیه. [ح فی ی] [لخ] حروفیان. رجوع به حروفیان شود.

حروفیین. [ح فی ی] [لخ] منویان به مذهب حروفی. حروفیان. رجوع به حروفیان شود.

حروق. [ح] [ع] [ا] آنچه خرما را به وی گشند دهند. (منتهی الارب). گرد خرما ی نر که بدان تأثیر کنند. [سوخته چقماق و خف. (منتهی الارب). حروقاه.

حروق. [ح] [ع] (مص) بهم سائیدن نیش از خشم چنانکه آواز برآید. (از منتهی الارب). دندان غرچه کردن. [سوزشی که در گلو بود. (مهدب الاسماء).

حروق. [ح] [ع] [ا] حروق. خف. سوخته چقماق. (منتهی الارب).

حروقاه. [ح] [ع] [ا] حروق. سوخته چقماق. (منتهی الارب). سوخته. (مهدب الاسماء).

حروقه. [ح] [ع] [ا] طعامی است سطر از آشام یا آبی است که در آن اندک آرد باشد تا متفخ گردد بجوش. (منتهی الارب).

حروم. [ح] [ع] [ص] [ا] ناقه ای که سالها بار نگیرد بی آنکه ستاخ باشد. (منتهی الارب).

حرون. [ح] [ع] (مص) حرونی کردن ستور. (تاج المصادر بیهقی). سهندن اسپ. توسنی کردن اسپ. سرکشی کردن اسپ. نافرمانی کردن اسپ. بی فرمانی کردن اسپ. حران. خلاء. باز ایستادن از رفتن ستور نا گفته سم.

حرون. [ح] [ع] [ص] [ا] اسپ سرکش. اسپ توسن. اسپ نافرمان. اسپ بی فرمان. اسپ ناآموخته. آن اسپ که بر جای ایستد و نرود. (مهدب الاسماء). شمس. اسپ ناآموخته و عرب نیز حرون گویند. (صحاح الفرس). توسن از ستوران که سم غیر شکافته دارند. (منتهی الارب). چموش. گاه گیر. گه گیر. (زمخشری):

بسی تکلف بینم ترا بطرف^۴ بیسی لطیف چیزی جز با تو توسن است و حرون. منجیک.

چه بدخوی است این بر بار محنت حرونی پر عواری بی فارسی. ناصر خسرو. یکی مرکب است این جهان بس حرون که شرش رکاب و عنانش عناست. ناصر خسرو.

به کتف عمر می کش بار محنت

که بر دهر حرون نتوان نهادن. خاقانی. سپهر نیکویی کرد و پس به آب انداخت شنیده بود مگر آن مثل سپهر حرون. رضی نیشابوری. معلوم شود که اگرچه کودن پارسیم حرون است مرکب تازیم خوش رو است. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۸). خر که با بالغان زبون گردد چون به طفلان رسد حرون گردد. نظامی. گفت آنرا من نخواهم گفت چون گفت او واپس رو است و بس حرون. مولوی. گفت بهر سخره شاه حرون خر همی گیرند مردم از برون. مولوی. گرز قرآن نقل خواهی ای حرون خوان جمیع هم لدینا مخصرون. مولوی. آنچه پیدا عاجز و پست و زبون و آنچه ناپیدا چنان تند و حرون. مولوی. چون شوم غمگین که غم شد سرنگون غم شما بودید ای قوم حرون. مولوی. کسب دین عشق است و جذب اندرون قابلیت نور حق دان ای حرون. مولوی. هر محال از دست او ممکن شود هر حرون از بیم او ساکن شود. مولوی. چو بیعتی ریشه کرد آن حرون شدند آن عزیزان خراب اندرون. (بوستان). مکش سر ز رانی که بخرد زند که پیل حرون بر صف خود زند. امیر خسرو. بر نفس حرون نه اندکی رنج تا راحت روح یابی از گنج. احمد کرمانی. [نخجیری که بالای کوه باشد. صیدی که نگذارد قلّه کوه را. (منتهی الارب).

حرون. [ح] [لخ] نام اسپ ابوصالح مسلم باهلی بن عمرو. [نام اسپ شقیق بن جریر باهلی. [نام اسپ مقسم بن کثیر. [نام اسپ است نر از عرب که اسپهای مشهور از قبیل بطن و بطین و ذاند و جز آن از نسل وی باشند.

۱- کومش بصورت قومس نیز بکار رفته و آن در نوشته های پیشین نام شهرستانی است میان ری و خراسان در دامنه البرز که از بزرگترین شهرهای آن دامغان و بسطام بوده و گاهی سمنان را نیز از این شهرستان دانسته اند.

۲- نگاه کنید به جلد دوم A. Christensen: Contribution à la dialectologie iranienne, Kobenhavn 1935. A. Christensen: Le dialecte de Sāmnan, Kobenhavn 1915.

۳- گویش گرگانی با آثار پیشین طبری نیز فرق بسیار دارد. نگاه کنید به دیباچه واژه نامه طبری و شماره ۱۹ ایران کرده.

۴- نل: بظرف.

حرون. [ح] [خ] ابن مهلب. رجوع به حبیب مهلب شود.

حرون. [ح] [خ] حجاج بن قتیبه بن مسلم نهمسرون. یکی از اطرافیان مروان حمار آخرین خلیفه اموی است که به همراه وی فرار کرد. و داستان جنگها و گریزهای وی را ابن عبدربه در العقد الفرید ج ۵ صص ۲۳۲-۲۳۵ آورده است.

حرونی. [ح] [خ] (حامص) چگونگی حرون سرکشی:

گر دهر حرونی نموده است
چون رام تو گشت سگر آنرا. خاقانی.
نشانید برد از این ابلق حرونی. نظامی.
روزی نفس را کاری بفرمود حرونی کرد؛
یعنی فرمان نبرد. (تذکره الاولیاء، عطار).

حروءه. [ح] [ع] (ع) تیش در دهن از تیزی خورش. گرمی در حلق و سینه و سر از خشم و درد و تیزی مزه خردل و سپندان و مانند آن. بوی گنده یا تیزی چنانکه در سر و امثال آن باشد.

حروءه. [ح] [ع] (ع) تاج ریزی و غلبه الثعلب. (ناظم الأطباء).

حروءه. [ح] [ع] (ع) کنیزک آزاده. تأنیث حُر. آزاده زن. آزاد زن. زن آزاد. [خاتون. بی بی. بانو. سیده. بیگم. خدیج. سنی. خانم. مقابل امة، داه، کنیز. و این چون لقبی عام بوده است زنان مجله و محترمه را مانند خانم امروزه این زن بیامد و با این کنیزک بگفت و کنیزک آمد و با غازی بگفت... غازی سخت دل مشغول شد و کنیزک را گفت این حرة را بخوان تا بهتر اندیشه دارد و بحق او رسم، اگر این حادثه درگذرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۶). [دختر شاه یا امیر یا وزیر و مانند آن: و از وی دو حرة ماند یکی در حبالة... (تاریخ بیهقی).

چاکر قیجاق شد شریف و زد دل
حرة او پیشکار خاتون شد. ناصر خسرو.
ج. حُرّات، خُرّات. (مذهب الاسماء).
[البلة حرة؛ شب زفاف بی آرامش یا دوشیزه. مقابل لبلة شیاء. [البلة حرة؛ شب نخستین از هر ماه قمری. [جای گشتن گوشواره از بنا گوش. [اسحابة حرة؛ ابر بسیار باران. [نافقه حرة؛ ماده شتر بسیار شیر. [انجیب. اصل. [ارملة حرة؛ ریگ بی گل. ریگ نیکو. [ارض حرة؛ زمین خوش. (صراح).

حروءه. [ح] [ع] (ع) زمین سنگلاخ سوخته. (معجم البلدان). سنگستان. (نصاب) (غیاث).
ج. حَرّ، جرار، حُرّات. زمین سنگریزه دار سیاه را گویند، و چنین زمین را اگر مدور باشد حرة و اگر مستطیل و غیره باشد لابة و نیز کراع خوانند. و بیشتر این زمینها در اطراف شهر مدینه است که بصورت اضافه مستعمل است.

(معجم البلدان). [تشگی. [دانه کوچکی که از اندام آدمی برمی آید. [عذاب دردناک. [تاریکی بسیار. (مستهلک الارباب). [انام جایهای بسیار است که بترتیب مضاف الیه یاد خواهد شد.

حروءه. [ح] [ع] (ع) تشگی. عطش: در وقت حرة حرب و وقدة آتش... (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۵).

حروءه. [ح] [ع] (ع) مص) سخت تشنه شدن. (زوزنی). تشنه شدن.

حروءه. [ح] [ع] (ع) رزمگسار. حُسَنین. [موضعی بد تبوک. [جائی به تقد. [جائی میان مدینه و عقیق. [جائی قبلی مدینه. [جائی به بلاد قیس. [جائی به دهنا. [جائی به عالیة حجاز. [جائی نزدیک فید. [جائی به کوههای طی. [جائی به زمین بارق. [جائی به نجد، نزدیک ضریه. [جائی بسنوره را. [جائی نزدیک خیبر. و آنرا حرة النار نیز نامند. [جائی به ظاهر مدینه زیر راقم. و وقعة الحرة پروزگار یزید بدانجا بود. [جائی به بُزینک در راه یمن. [حرة غُلاس، حرة لبین، حرة لفسلف، حرة شوران، حرة الحمارة، حرة حقل، حرة میطان، حرة معشر، حرة لیلی، حرة عباد، حرة رجلاه، حرة قماط؛ نام مواضعی است به مدینه منوره. (معجم البلدان).

حروءه. [ح] [ع] (ع) (وقعة...) جنگی است که میان مسلمین عقبه و اهل مدینه اتفاق افتاد در سال ۶۳ هـ. ق. سه روز ماند، از ذی الحجة بسال دوم خلافت یزید و مسلم از جانب یزیدین معاویه بود و شهر را سه روز قتل عام کرد و غارت کرد مردم آنجا را پیش از سصد تن از اولاد مهاجر و انصار را کشتند و بسیاری از صحابه رسول در آن وقعه شهید شدند، از جمله معقل بن سنان اشجعی و عبدالله بن حنظله انصاری و عبدالله بن زیدین عاصم مازنی. و علت این جنگ کینه ای بود که بنی امیه از طایفه اوس و خزرج و مردم مدینه در دل داشتند از زمان رسول که بیماری آن حضرت کردند و با قریش به جنگ برخاستند و در غزوات رسول خدا بسیاری از بنی امیه را کشتند. و تفصیل وقعه چنان است که مردم مدینه میگفتند: یزید مسلمان نیست و پیوسته به می خوردن مشغول است و با مطربان می نشیند و نماز نمی گزارد، و امامت است را شایسته نیست و ما از او بیزاریم، و بیعت او را تقض کردند، و با عبدالله بن حنظله انصاری بیعت کردند. عامل مدینه مردی بود از بنی امیه، عثمان بن محمد بن ابی سفیان، او را بگرفتند و بند کردند، و هر که در مدینه بود از بنی امیه به سرای مروان بازداشتند مگر عبدالملک مروان که جوانی بود پیوسته ملازم

مسجد، فقه می آموخت و عبادت خدای میکرد و از سعید بن مسیب فقیه مدینه جدا نمیشد، او را به حال خود رها کردند و منقرین زبیر عبدالله بن حنظله را گفت: نیکو نکردی در این بیعت باید با علی بن الحسین بیعت کرد که نبیره یغمبر است. من و تو این کار را نشانیم. عبدالله بیستید و همه نزد علی بن الحسین رفتند. آن حضرت نپذیرفت و از مدینه بیرون رفت و در یسبع روستائی نزدیک مدینه فرود آمد و بماند تا فتنه خاموش گردد و غوغا بنشیند و دختر عثمان بن عفان را که زوجه مروان بود با خود ببرد. چون خبر این فتنه به یزید رسید، نامه به عبدالله زیاد فرستاد و او را رفتن به مدینه فرمود. عبدالله نپذیرفت. یزید مسلمین عقبه را که مردی جنگی بود بناخرد کرد با سپاهی همه از مردم شام و به حرب مردم مدینه فرستاد، و او را فرمود که علی بن الحسین را نیکو دارد و متعرض او نگردد که خویشتر را از فتنه بیرون کشیده است. اما مردم مدینه عبدالله بن حنظله را گفتند بنی امیه را به یک جای بکش که چون سیاه شام بیاند اینان بجهند و بگریزند و ملحق به آنها گردند و آنها را راه نمایند. عبدالله این رأی نپسندید و گفت: اینها بزرگان بنی امیه اند، چون بکشیم کینه شامیان افزون گردد و در جنگ افزوخته تر شوند، و از ما طلب خون آنها کنند و کار دراز گردد، صواب آن است که آنها را سوگند دهیم که با ما حرب نکنند و شامیان را راه نمایند و کس را بر حرب ما یاری نکنند، آنگاه از شهر بیرون کنیم. بیسندیدند و چنین کردند. مگر عبدالملک مروان که او را به حال خود گذاشتند. چون مسلمین عقبه به مدینه رسید بنی امیه را باقت بر دروازه و گفت: حربگاه را کجا شایسته است و راه به من نمائید، همه گفتند ما را سوگند داده اند که ترا یاری نکنیم و از سوگند بیرون نتوانیم شد. اما کسی را یاریم که او را سوگند ندادند و او عبدالملک بن مروان است. گفتند این کار را پیرمردی باید حرب آزموده نه عبدالملک که جوان است. گفتند با جوانی رأی پیران دارد. او را طلبیدند و بیارردند و با او مشورت کردند و رأی پسندیده وی شنیدند، از جمله گفت: در حره جنگ آغازید از صبح تا ظهر که جانب قبله است تا آفتاب بر پشت شما بتابد و بر روی اهل مدینه و شما را از تابش آفتاب زحمت کمتر باشد و اگر کسی از آنها هزیمت شود و بگریزد پنجاب شمال شود که راه شام است و شما بر آنها دست یابید و اگر از جانب دیگر گریزند که بادیه است در شعب جبال متواری شوند و مسلم بیمار بود و بر در خیمه بر تختی بخت و تدبیر حرب بدان حالت میکرد و تا ظهر مردم مدینه را هزیمت کردند.

و منادی مسلم فریاد زد که سه روز خون و مال و ناموس مردم بر سپاه شام مباح است و شامیان میکشند و غارت میکردند. بسیاری از صحابه بگریختند و در غارها پنهان شدند. طبری گوید: در آن سه شبانروز چندان فساد کردند که هرگز در اسلام و جاهلیت نکرده بودند. روز سیم مسلم به مسجد آمد و منادی کرد که غارت و کشتن را برداشتم، بیایید و بیعت کنید، و هر کس بیعت نکند او را بکشیم و مال او ببریم. بیرون آمدند به بیعت کردن و میخواستند بیعت کنند بر حکم کتاب و سنت، مسلم میگفت باید بیعت کرد بر حکم یزید و از هیچکس جز بر این وجه بیعت نپذیرم. مروان حکم میگفت چنین مگوی که باید بیعت بر حکم کتاب و سنت باشد، مسلم نپذیرفت و گویند در این وقت محمد بن عبدالله بن عباس پدر خلفای بنی عباس از مادر بزاد. (ملخص از طبری).

حرة [حَزْرَة] (بخ) (یوم...) وقعة حرة ليزيد على اهل المدينة. (مجمع الامثال ميداني). و رجوع به ماده قبل شود.

حرة [حَزْرَة] (بخ) بنت اشعث. چنانکه در فهرست تاریخ گزیده آمده است نام زنی است که معاویه او را به حباله نکاح خویش وعده داد و به مسموم کردن حسن بن علی واداشت. ولیکن در متن چایی گراوری ص ۲۰۲ حدیثین اشعث دیده میشود: «و همچنین ایمن نبود تازن حسن اسما را و بروایتی حدیثین اشعث را بفریفت و وعده داد زن را که در حباله خود آورد...» و از این عبارت معلوم میشود که حده نام مرد است.

حرة الحمارة [حَزْرَةُ الْحَمَارَةِ] (بخ) نام موضعی است، و یاقوت گوید: ندانم به کجاست. (معجم البلدان).

حرة الرجال [حَزْرَةُ الرِّجَالِ] (بخ) موضعی به بلاد بنی القینین جسر، میان مدینه و شام. (معجم البلدان). رجوع به رَجَلَاءُ شود.

حرة القوس [حَزْرَةُ الْقَوْسِ] (بخ) موضعی است که در شعر عَزْرَةَ نَمِرِي یاد شده است. (معجم البلدان).

حرة النار [حَزْرَةُ النَّارِ] (بخ) نام منازل سلیم است به نزدیکی مدینه قرب حرة لیلی، میان وادی القری و تیما از دیار غطفان. و اقبوال دیگر نیز هست. (معجم البلدان). داستانی از عمر خطاب و گفتگوی وی با یکی از مردم حرة النار در عقد الفرید ج ۲ ص ۱۳۹ یاد شده است.

حرة البويرة [حَزْرَةُ الْبُؤَيْرَةِ] (بخ) یاقوت بنقل از کتاب مسلم و «اعلام النبوة» گوید موضعی است به سه میلی مدینه. (معجم البلدان).

حرة اليعمرية [حَزْرَةُ الْيَعْمَرِيَّةِ] (بخ) موضعی است که جنگ «یوم الیعمریة» در آن رخ داده است. و آن یکی از ایام عرب میباشد. رجوع به یوم الیعمریة و عقد الفرید ج ۲ ص ۲۱ شود.

حرة اوطاس [حَزْرَةُ أُوطَاسٍ] (بخ) نام موضعی است. و یوم حرة اوطاس نام یکی از جنگهای عرب است. رجوع به اوطاس شود. (معجم البلدان).

حرة بنی حارثة [حَزْرَةُ بَنِي حَارِثَةَ] (بخ) دره‌ای در اطراف مدینه است که پیغمبر در جنگ احد شبانه از آنجا بگذشت. رجوع به امتاع الاسماع ص ۱۱۹ شود.

حرة بنی سلیم [حَزْرَةُ بَنِي سُلَيْمٍ] (بخ) ناحیه‌ای که جنگ بئر معونة در آن رخ داده است. (امتاع الاسماع ص ۱۷۱). و در آن مسادن دهنج هست. (الجماهر صص ۱۹۶-۱۹۷). رجوع به حرة سلیم شود.

حرة بنی هلال [حَزْرَةُ بَنِي هَلَالٍ] (بخ) موضعی به بزرگ در طریق بین تهامی، از آن سوی ضنکان، منسوب به هلال بن عامر. (معجم البلدان).

حرة تبوک [حَزْرَةُ تَبُوكٍ] (بخ) موضعی است و غزوه تبوک بدانجا بود. (معجم البلدان). رجوع به تبوک شود.

حرة تقدة [حَزْرَةُ تَقْدَةَ] (بخ) یا حرة تقدة. نام موضعی است. (معجم البلدان).

حرة حقل [حَزْرَةُ حَقْلِ] (بخ) در مُنْصَف است و یوم حرة حقل نام یکی از جنگهای عرب است. (معجم البلدان).

حرة ختلی [حَزْرَةُ خُتَلِيٍّ] (بخ) لقب خواهر محمود و عمه مسعود و محمد غزنوی است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۷۰، ۱۱۶، ۲۰۵ و ج فیاض ص ۱۲، ۱۸، ۷۷، ۱۲۲، ۲۵۵، ۶۳۹، ۶۴۰). رجوع به حرة زینب شود.

حرة راجل [حَزْرَةُ رَاجِلٍ] (بخ) موضعی به بلاد بنی عیسی بن بغیض. زمغشری گوید: میان سر و مشارف حوران واقع است. (معجم البلدان).

حرة راهص [حَزْرَةُ رَاهِصٍ] (بخ) زمینی است بنی قریظ بن عبیدن کلاب راهص را و آنرا نمل راهص نیز نامند. (معجم البلدان).

حرة راهط [حَزْرَةُ رَاهِطٍ] (بخ) زمینی است بنو قریظ یا فزاره را.

حرة وهاح [حَزْرَةُ وَهَاحٍ] (بخ) موضعی است به دهناء. (معجم البلدان).

حرة زینب [حَزْرَةُ زَيْنَبٍ] (بخ) ظاهراً خواهر محمود سبکتکین بوده است و نامزد بفراتکین برادرزاده ارسلان خان. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۳). رجوع به حرة ختلی شود.

حرة سلیم [حَزْرَةُ سُلَيْمٍ] (بخ) موضعی بدو جانب اعلائی نجد. (معجم البلدان). و آنرا ام صبار نیز نامند. و در این جا حجر الرشح

(ن:ل: حجر الدهنج) یافت شود و آن سنگی است که خوی گونهای از وی تراود. رجوع به حرة بنی سلیم شود.

حرة شرج [حَزْرَةُ شَرْجٍ] (بخ) نام موضعی است. (معجم البلدان).

حرة شوران [حَزْرَةُ شُورَانَ] (بخ) موضعی است به بطن عقیق. (معجم البلدان).

حرة صلیحیه [حَزْرَةُ صَليحِيَّةِ] (بخ) اسماء دخت احمد پسر جعفر پسر موسی صلیحی است. در ۴۴۰ هـ. ق. / ۱۰۴۸ م. متولد شده و در ۵۳۲ هـ. ق. / ۱۱۳۸ م. درگذشته است. او را حرة کامله و سیده حره نیز میگفتند. مدتها از طرف شوهرش احمد بن علی صلیحی فرمانروای یمن و ملکه آن کشور بود تا در ۴۸۸ هـ. ق. شوهرش درگذشت و پسر عمش با بخت نشست و باز حرة صلیحیه همه کاره کشور و حاکم حقیقی بود. تا اینکه سبأ نیز درگذشت و دیگری به حکومت رسید و حره همچنان بقدرت باقی ماند. و زرا نزد وی جمع میشدند و نامه‌ها بنام او نوشته میشد تا درگذشت. در خطبه‌ها بر منابر نخست نام خلیفه مستصر و پس از او نام صلیحی و سپس نام این بانو، حرة صلیحیه، آورده میشد و خطیب میگفت: «اللهم آدم أيام الحرة الكاملة السيدة كافة المؤمنین...» نام این بانو در خطط مقریزی (ج ۲ ص ۱۷۳) و دائرة المعارف بستانی (ج ۱۱ ص ۲۵) سنة بنت احمد آمده و در روضة الفیحاء سید بنت احمد و در کتاب عزیزی محلی سیده تنها دیده میشود. و در «تفریح عدن» او را اسماء بنت احمد خوانند. گویا منشأ اختلاف شهرت لقب سیده و اشتباه لفظی سیده و سته باشد. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۰۱).

حرة ضارج [حَزْرَةُ ضَارِجٍ] (بخ) نام موضعی است و گفته‌اند نام آن ائمة ضارج است. (معجم البلدان).

حرة ضرعد [حَزْرَةُ ضُرْعَدٍ] (بخ) نام موضعی به جبال طی و بعضی گفته‌اند در بلاد غطفان. (معجم البلدان).

حرة عباد [حَزْرَةُ عَبَادٍ] (بخ) موضعی در سفلائی مدینه. (معجم البلدان).

حرة عذرة [حَزْرَةُ عَذْرَةَ] (بخ) کُزْتوم. موضعی است. (معجم البلدان). رجوع به عذرة و کروتوم شود.

حرة عسعس [حَزْرَةُ عَسْعَسٍ] (بخ) موضعی است. (معجم البلدان).

حرة غلاس [حَزْرَةُ غَلَّاسٍ] (بخ) موضعی است. (معجم البلدان).

حرة قباء [حَزْرَةُ قَبَاءٍ] (بخ) موضعی در قبلی مدینه. و ذکر آن در حدیث آمده است. (معجم البلدان).

حره قم. [ح ز ی ق] (لخ) از دهکات وزوای قم بوده است. رجوع به تاریخ قم سیدجلال‌الدین تهرانی ص ۱۳۹ شود.

حره کالجی. [ح ز ی ل] (لخ) لقب دختر امیر سبکتکین، خواهر محمود و او را محمود به مأمون ابوالعباس خوارزمشاه به زنی داده بود. رجوع به حره ختلی و حره زینب شود.

حره گوهر. [ح ز گ ه] (لخ) لقب دختر سعدبن محمودبن سبکتکین. و او را مسعود به برادرزاده خویش امیر احمدبن محمد بزنی داد.

حره لبن. [ح ز ی ل] (لخ) موضعی است. (معجم البلدان). رجوع به لبن شود.

حره لطف. [ح ز ی ل ل] (لخ) موضعی است. (معجم البلدان). رجوع به لطف شود.

حره لیلی. [ح ز ی ل لا] (لخ) جایی است بنی‌مربین عوفبن سعدبن ذبیان بن بنیض... را در راه مدینه. و بعضی گویند بدان سوی وادی‌القری است از جهت مدینه و بدانجا نخلستان و چشمه‌ها باشد. (معجم البلدان).

حره معشر. [ح ز ی م ش] (لخ) نسام موضعی است. (معجم البلدان).

حره میطان. [ح ز ی م] (لخ) نام کوهی است برابر شوران از ناحیه مدینه. (معجم البلدان).

حره واقم. [ح ز ی ق] (لخ) یکی از دو حره مدینه است و آن حره شرقیه باشد. و وقته الحرة مشهور به ایام یزیدبن معاویه به سال ۶۲ هـ. ق. بدینجا بود.

حره وزواء. [ح ز ی و ز] (لخ) رجوع به حره قم شود.

حری. [ح ر] (لخ) جِراء. کوهی است به مکه. جبل‌النور:

سخن نهان ز ستوران به ما رسید چو وحی
نهان رسید ز مازی نبی به کوه حری.
ناصر خسرو.

عمان و محیط و نیل و جیحون
جودی و حری و قاف و شهلا. خاقانی.

دو نایبند ز جود تو دجله و جیحون
دو چاکرند ز حلم تو بوقیسی و حری.
رجوع به جِراء شود.

حری. [ح ز ر] (ع ص) زن تشنه.
حری. [ح ز ری] (ع ص نسبی) منسوب به حرّه.

- بجز حری؛ شتر که چرا کند در زمین سنگلاخ سوخته.

حری. [ح ز ری] (ع مص) کاستن. کاسته شدن. (تاج المصادر بیهقی). ناقص گردیدن: یخری کما یخری القصر.

حری. [ح ز ری] (ع ص) سزاوار. (دهوار). شایسته. از در. درخسور. زیبای. زیننده. برزازی. برزنده. شایان. بابت. جدیر. حقیق.

خلیق. قمن. لایق. قابل. حجبی. محری. ج. آخریاء:

چون بروی خاک را جمع آوری
گوئیم غربال خواه ای حری. مولوی.
حری. [ح ز ری] (حامص) آزادی. آزادگی. حریت:

ای به حری و به آزادگی از خلق یدید
چون گلستان شکفته ز سه شورستان.

فرخی.
آن پسنیدیه به رادی و به حری معروف
آن سزاوار به شاهی و به تاج اندرخور.

فرخی.
نام جدان و بزرگان ز گهر کرده بزرگ
حری آموخته از گوهر جدان قدیم. فرخی.

لکن چو خان بخدمت درگاه او دوید
حری نمود و نسد از او ملک و خانمان.
فرخی.

در وزیری نکنی جز همه حری تلقین
در ندیمی نکنی جز همه رادی تعلیم. فرخی.
میر اجل مظفر عادل

قطب کرم و نتیجه حری. منوچهری.
خوی کرام گیر که حری را
خوی کریم مقطع و بیدا شد. ناصر خسرو.

خواجه بوالفتح عارض لشکر
اصل حری و سید احرار. مسعود سعد.

حریات. [ح ری یا] (ع ص). [ح حریه]. سزاواران (از زنان).

حریات. [ح ز ری] (لخ) نام موضعی است در شعر قتال. (معجم البلدان).

حریان. [ح ری یا] (ع ص) تشنه حری، به معنی سزاوار.

حریب. [ح ز ری] (ع اصغر) تصغیر حَرَب. جنگی خرد. جنگی کوچک. جنگک.

حریب. [ح] (ع ص) کسی که مال او ربوده باشند. مال گرفته شده و بی چیز مانده. محروب. ج. حَرَبِی، حَرَبِیاء.

حریبه. [ح ب] (ع) حریه مرده؛ مال مسلوبه او یا مال که بدان معیشت گذرانند. ج. حَرائب.

حریب. [ح ز ری] (ع مص جعلی، اصص) آزادی. (دهار). آزادمردی. حرار. حُرَی. آزاد شدن. آزادمرد شدن. (دهار). آزادگی: می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد... و افعال ستوده و اقوال پسنیدیه مدروس گشته... و مکر و خدیعت بیدار و وفا و حریت در خواب. (کلیله و دمنه). اما به مروت و حریت آن لایق تر که مرادین آرزوها برسانی. (کلیله و دمنه). و ذکر حریت و حق‌گذاری او بدان مخلص گردیده آمد. (کلیله و دمنه). اصل شدن. آزاد شدن از قید بندگی و مملوکی.

حریب. [ح ز ری] (ع) از زمین نرم ریگناک.

حریب. [ح ز] (ع اصغر) مصر حرث. و از اعلام است.

حریب. [ح ز] (ع) از اعلام مردان عرب است.

حریب. [ح] (لخ) دهی است از دهستان بیرون‌بشم از بخش کلاردشت شهرستان نوشهر، واقع در پانزده هزارگزی جنوب خاوری حسن‌کیف و شش هزارگزی باختری مرزان‌آباد. کوهستانی و معتدل و دارای ۱۹۰ تن سکنه، شیعه، گیلکی و فارسی. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، گردو و شغل اهالی زراعت و گلهداری و تهیه زغال و چوب و صنایع دستی زنان شال‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حریب. [ح ز] (لخ) غلام معاویه‌بن ابی‌سفیان که در جنگ صفین بدست امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب کشته شد. (حیب‌السیر جزو ۴ از ج ۱ ص ۱۸۴ س ۷).

حریب. [ح ز] (لخ) ابن ابی‌حریت. از ابن عمر روایت دارد. اوزاعی او را تضعیف نموده، ابوحنانم گوید: سخنانش قابل احتجاج نیست. پسر ابوحنانم از بدوش نقل کند که بخاری او را داخل ضعفاء می‌شرد. ساجی گفته است که در حدیث قابل اتباع نیست. عقیلی و ابن‌الجارود او را در ضعفاء شمرده‌اند... ابن حبان وی را در ثقات شمرده است. (لسان‌المیزان ج ۲ ص ۱۸۶).

حریب. [ح ز] (لخ) ابن جابر الحنفی. او در جنگ صفین در رکاب امیرالمؤمنین علی بود و به بعض روایات در همان جنگ عبدالله‌بن عمر را که در جیش معاویه بود او بکشت.

حریب. [ح ز] (لخ) ابن حسان. رجوع به ابی‌السوار حسان... شود.

حریب. [ح ز] (لخ) ابن زید الخزرجی. صحابی است. وی با برادر خویش غزوه بدر را درک کرده و بعلاوه حریت غزای احد را نیز دریافته است. (قاموس الاعلام ترکی).

حریب. [ح ز] (لخ) ابن زید الخلیل الطحانی. صحابی است و پدر او نیز از صحابه است. و او با برادر خود مکف در جنگهای با اهل رده در رکاب خالدبن ولید بوده است. (قاموس الاعلام ترکی) (تاریخ گزیده ص ۲۲۱).

حریب. [ح ز] (لخ) ابن سلمة الانصاری. صحابی است. (قاموس الاعلام ترکی).

حریب. [ح ز] (لخ) ابن شبان. پدر بکر بن وائل است. عبدان او را یاد کرده و ابوموسی او را حریت‌بن حسان خوانند. (الاصابه قسم چهارم ج ۲ ص ۷۸).

حریب. [ح ز] (لخ) ابن عبدالملک. پدر زن یزیدبن معاویه است. وی برادر اکیدر دومه بود. بلاذری گفت چون پیغمبر درگذشت، اکیدر صدقات را قطع کرد و عهد بشکت و

از دومة الجندل بیرون شد و به حیره رفت، اما حریت مسلمان شد و به آنچه در دست داشت صلح نمود. (الاصابة ج ۲ ص ۶۱ قسم سوم).

حوریت. [ح ز] (لخ) ابن عمارة جعفری. عسقلاتی او را در لسان المیزان (ج ۲ ص ۱۸۶) یاد کرده است.

حوریت. [ح ز] (لخ) ابن عمرو القرشی المخزومی. صحابی است و پدرش عمرو سعید است که آن دو نیز از صحابه بودند. (قاموس الاعلام ترکی).

حوریت. [ح ز] (لخ) ابن عمیر عبدی، مکنی به ابوعمیر. طوسی او و پدرش را در رجال شیعه ذکر کرده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۸۶).

حوریت. [ح ز] (لخ) ابن عوف. برادر ضمره بن عوف است که وی نیز از صحابه است. (قاموس الاعلام ترکی).

حوریت. [ح ز] (لخ) ابن مالک، مکنی به ابی مادیة. تابعی است و از امیرالمؤمنین علی روایت کند.

حوریت. [ح ز] (لخ) ابن مالک، مکنی به ابی حنیفة. تابعی است و بعضی نام او را حرب گفته اند.

حوریت. [ح ز] (لخ) ابن محفص مازنی یا ابن سلمة بن مرارة. مرزبانی او را مخضرم خوانده است که در جاهلیت اشعار دارد، و تا زمان حجاج زنده بود و داستانی با وی دارد که: حجاج بر منبر بود و بدون اینکه وی را بشناسد شعری از وی خواند، و او خطبه حجاج را قطع کرد و خود را معرفی نمود. (الاصابة قسم سوم ج ۲ ص ۶۰).

حوریت. [ح ز] (لخ) ابن مسعود. یکی از سران قرامطه است. ابن اثیر در حوادث سال ۳۱۶ هـ. ق. گوید: چون امر ابوطاهر قرمطی بزرگ شد دهقانان سواد عراق، مذهب قرمطی را که در پنهان میداشتند اعلام کرده و مردی بنام حریت بن مسعود را بر خویش امیر کردند و با دستهای از دهقانان دیگر که به سرکردگی عیسی بن موسی قیام کرده بودند بر دربار خلیفه شوریدند. پس حریت به موفقی رفت و کاخی بساخت و «دارالهجرة» نامید، و پرچم ایشان سفید بود و بر آن چنین نوشته شده بود: «و ترید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین» (قرآن ۵/۲۸). پس مقتدر بالله عباسی هارون بن غریب را با لشکری به جنگ وی فرستاد و او را شکست و اعلام او را سرنگون با اسیران بسیار وارد بغداد کرد، و بیش آنچه اسیر گرفت از دهقانان بکشت. (از ابن اثیر ج ۷ ص ۶۹).

حوریت. [ح ز] (لخ) ابوسلمی. صحابی است و شبان بوده، و از مردم شام است.

(قاموس الاعلام ترکی).

حوریت. [ح ز] (لخ) سلمی ابوسفرة. عبدالصمد گوید: به حصص نزول کرد و این تصحیف است. و نام او حدیر است. مغلطای او را حرب سلمی نامیده است. (الاصابة قسم چهارم ج ۲ ص ۷۸).

حوریتة. [ح ت] (لخ) یکی حراثت.

حوریتة. [ح ز ت] (لخ) شاعری از عرب. دیوان او را ابوسعید سگری و جماعتی دیگر گرد کرده اند. (ابن الندیم).

حوریتی. [ح ز] (ص نسبی) نسبت است به جدی حریت نام. (سمعانی).

حوریتی. [ح ز] (لخ) جعفر بن عون کوفی، مکنی به ابوعون است. و منسوب به جد خود جعفر بن عمر بن حریت مخزومی است. از اعمش و ابوحنیفه و دیگران روایت دارد. و اسحاق بن راهویه و دیگران از وی روایت دارند. (سمعانی).

حوریتی. [ح ز] (لخ) طاهر بن ابی علی فقیه، مکنی به ابواللیث محبت است. منسوب به جد خود حریت است. ابوکامل بصری او را یاد کرده است. (سمعانی).

حوریج. [ح ز] (لخ) بطنی از فزاره است. (سمعانی).

حوریج. [ح ز] (لخ) ابن حرام بن سعد بن عدی بن فزارة از فرزندان شیب بن قیس بن حریج. مدوح حطیة شاعر است. (سمعانی).

حوریجه. [ح ج] (لخ) دهی است از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز. در ۲۵ هزارگزی باختری اهواز کنار رود کرخه کور، ۵ هزارگزی شمال راه اهواز به هویزه. دشت و گرمیر است و ۶۰ تن سکنه شیعه دارد. زبانشان فارسی و عربی است. آب آن از چاه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه آن در تابستان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حوریجی. [ح ز] (ص نسبی) منسوب به حریج، بطنی از فزارة. (سمعانی).

حوریجی. [ح ز] (لخ) سمرقین جندب بن هلال بن حریج بن سمرقین حروف فزاری. پیغمبر را درک کرد. عبدالرحمان بن ابی لیلی از وی روایت دارد. (سمعانی).

حورید. [ح] (لخ ص) دور. || تنها. (منتهی الارب). فرید. وحید. منفرد. ج. خُرداء. چراد. || ماهی قدیم کرده. (منتهی الارب). || کوبک حرید: معتزل منفرد از کواکب. || احی حرید: قبیلة منفرد از دیگر قبائل از باب عزت یا قلت. (منتهی الارب).

حوریداء. [ح ز] (ع ل) پی است در جای زانویند شتر که از بتن زانو آن پی خشک شود و حیوان خَرْداء گردد یعنی پی زانو

خشک شده.

حوریداء. [ح ز] (لخ) ریگی است به بلاد ابی بکر بن کلاب. (معجم البلدان).

حوریو. [ح] (ع ل) ابریشم. (اختیارات بدیعی) (تحفة حکیم مؤمن) (منتهی الارب). مستخرج از قز پس از تنقیة آن و خروج کرم و آنچه از قز گیرند پس از خبه کردن کرم در آفتاب و جز آن. ابن ماسه گوید: آنگاه که کرم ابریشم بر خویش تنید و کار تنیدن به پایان آمد، اگر کناخ (پیله) را به آفتاب دهند، کناخ را سوراخ کند و بیرون شود و از این کناخ ابریشم و لاس (قز) گیرند و اگر بر آفتاب دهند و کرم در آن بپرد از او حریر آید. (منتهی الارب). || آنچه از ابریشم پخته بافند. جامة ابریشمین. پرنیان. (محمود بن عمر ربنجی) (دهار) (حبیش تغلیسی) (ترجمان عادل). و در صحاح الفرس آمده است که حریر ساده و بی نقش را برند، و حریر نگارین و منقش را پرنیان گویند؛ چندین حریر و حله که گستر در درخت گونی که برزدند به قزوب و شوشتر.

کسانی.

ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر
ز دیبای زربفت و خز و حریر. فردوسی.

همه جامه هاشان ز خز و حریر
از او چند برنا بدو چند پیر. فردوسی.

یکی خوب دستار بودش حریر
به موزه درون پر ز مشک و عبیر. فردوسی.

به گردونه ها بر چه مشک و عبیر
چه دیبا و دینار و خز و حریر. فردوسی.

چو آن خرد را سیر دادند شیر
نوشته اش اندر میان حریر. فردوسی.

چه عبیر چه عود و چه مشک و عبیر
چه دیبا چه از جامه های حریر. فردوسی.

حریر نامه بد ز ابریشم چین
چو مشک از تبت و عنبر ز نسرین.

(ویس و رامین).

ای زده تکیه بر بلند سریر
بر سرت خز و زیر پای حریر. ناصر خسرو.

دیو کز وادی محرم ششود نامه کوس
چون حریر علمش لرزه بر اعضا بیند.

خاقانی.

بوریا باف اگر چه بافنده ست
نبردش به کارگاه حریر. سعدی.

امیر ختن جامه های از حریر
به پیری فرستاد روشن ضمیر. سعدی.

نیستی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صد توحریر.

(بوستان).

صورت دیو پلاس است و پری کسان دوز
نیک و بد شال و حریر است بنزد احرار.

نظام قاری.

بَر حریر تنت عنبری و کافوری

دو خادمند یکی عنبر و یکی کافور.
نظام قاری.
نوی عجب بود از کندگان اسپهان
حریروار چنین نرم زوده‌ای در بر.
نظام قاری.
سه نگردد بریشم او را
بریان خوانی و حریر و پزند. هاتف.
||در قدیم نامه‌های پادشاهان و معشوقگان و معشوقان بر حریر و بر حریر چینی مینوشتند.
و ابن‌الدیم گوید: و الروم تکتب فی الحریر
الایض. و الهند تکتب فی النحاس و الحجارة
فی الحریر الایض. (ابن‌الدیم):
نوشتند نامه به مشک و عنبر
چنان‌چون سزاوار بد بر حریر. فردوسی.
بفرمود (سیاوش) تا رفت پیش دیر
نوشتش یکی نامه‌ای بر حریر. فردوسی.
بفرمود (اسکندر) تا پیش او شد دیر
قلم خواست رومی و چینی حریر. فردوسی.
بفرمان شه‌رای زن با دیر
نیشند پس نامه‌ای بر حریر. فردوسی.
بفرمود پس تا بیامد دیر
نیشند پس نامه‌ای بر حریر. فردوسی.
بفرمود تا پیش او شد دیر
نیشند منشور چین بر حریر. فردوسی.
چنین گفت گان نامه بر حریر
بیارید و بنهید پیش دیر. فردوسی.
||گاه از راه غلبه حریر گویند و کاغذ اراده
کنند و در شرفنامه منبری کاغذ را از معانی
حریر دانسته است:
به گنجور گفت آن درخشان حریر
نشته بر او صورت دلپذیر
به پیش من آور چنان هم که هست...
بیاورد و بنهاد پیش حریر
نشته بر او صورت دلپذیر. فردوسی.
حریر و مشک و عنبر خواست و خامه
ز درد دل به رامین کرد نامه.
(ویس و رامین).
اگر چرخ فلک باشی حریرم
ستاره سربر باشد دبیرم... (ویس و رامین).
حریرش چون بر ویس سمن‌بوی
مدادش چون دو زلف ویس خوشبوی.
(ویس و رامین).
ز پیش گل حریر و کلک برداشت...
یکی نامه نوشت آن بیوفا بار...
(ویس و رامین).
|| (ص) مردم گرم‌شده از غضب و جز آن
(غیبات از منتخب). مردم گرم‌شده از خشم و جز
آن.
- حریرباف. رجوع به همین ماده شود.
- حریرباقی. رجوع به همین ماده شود.
- حریر چینی؛ که از چین خیزد؛ و از این
ناحیت [یعنی از چین] زر بسیار خیزد و

حریر و پزند و دیبا. (حدود العالم).
بر تخت بنیشت فرخ دیر
قلم خواست از ترک و چینی حریر.
فردوسی.
- حریر سبز: سبزی بستان در بهار را بدان
تشبه کنند:
بقول چرخ گردان بر زبان باد نوروزی
حریر سبز درپوشند بستان و بیابانها.
ناصر خسرو.
- حریر سپید: که بر روی آن مینویسند:
یکی نامه‌ای بر حریر سپید
بدان اندرون چند بیم و امید. فردوسی.
- حریر سیاه: سیاهی شب را بدان تشبیه
کنند:
چو گردون پوشد حریر سیاه
به جشن آید آن مرد پادستگاه. فردوسی.
- حریر هندی: نوعی حریر:
پس آنکه بفرمود تا شد دیر
قلم خواست چینی و هندی حریر. فردوسی.
- دودالحریر: کرم قرمز. کرم ابریشم. و رجوع به
دود شود.
- سبز حریر: حریر سبز. کنایه از سبزی
بستان در بهار:
کردشان مادر بستر همه از سبز حریر
نه خورش داد مر آن بچگکان را و نه شیر.
منوچهری.
- مثل حریر: سخت نرم. سخت لطیف.
حریو. [ح] [ایخ] دهسی است از دهستان
حومه بخش کردند به قصر شیرین. دامنه و
سردسیر است و ۲۸ تن سکنه مسلمان دارد.
زبانسان کردی و فارسی است. آب از سراب
محللی و محصول آن غلات، حبوبات، صیفی،
لبنیات، انگور، توتون، چغندر قند و مختصر
میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری
است. راه شوشه و دبستان دارد. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۵). فاصله این نقطه تا
تهران ۶۷۴۰۰۰ متر می‌باشد.
حریو. [ح] [ایخ] نام اسپ میمون بن موسی
مری. (تاج العروس).
حریو. [ح] [ایخ] یکی از علمای موسیقی،
استاد اسحاق بن ابراهیم موصلی.
حریو. [ح] [ایخ] نام کوهی سیاه، ظاهراً در
دیار عوفین عبدین ابی‌بکر.
حریوباف. [ح] [انف مرکب] جولا که حریر
بافند.
حریوبافی. [ح] [احامص مرکب] شغل
حسریباف. عمل حسریباف. || (مرکب)
دستگاه و دکان حسریباف: حسریبافی چالوس
زمانی از لین بهتر و ارزاتر حریر تهیه میکرد و
حریر چالوس به بازارهای اروپا و آمریکا
میرفته.
حریویو. [ح] [ب] (ص مرکب) آنکه بر بنرمی

حریر دارد:
سرو است و بت نگار من آن ماه جانور
گرسرو سنگدل بود و بت حریر بر. عنصری.
حریوپوش. [ح] [انف مرکب] که حریر
پوشیده باشد. || کنایه از درخت سبز پربرگ:
در باغ کتون حریرپوشان بینی
بر کوه صف‌گهر فروشان بینی. منوچهری.
حریوسینه. [ح] [ان/ن] (ص مرکب) آنکه
سینه و بری به نرمی حریر دارد. نرم‌سینه.
(شرفنامه منبری):
صعب تقابنی بود حور حریرسینه را
لافزنی خارپشت از صفت سمن‌بری.
خاقانی.
حریوفرش. [ح] [انف مرکب]
فروشنده حریر. سوداگر حریر.
حریوفرشی. [ح] [انف مرکب]
عمل حسریباف. || (مرکب) ادکان
حریر فروش.
حریوه. [ح] [ایخ] موضعی است نزدیک
نخله، میان ابواه و مکه که چهارمین جنگ از
حرب‌الفجار آنجا رخ داد و نام آن واقعه
یوم‌الحریره است. (معجم البلدان).
حریوه. [ح] [ایخ] (یوم...) یکی از ایام
عرب. چهارمین مرحله حرب‌الفجار است که
در حریره نزدیک عکاظ رخ داد. و خدش‌بن
زهیر درباره آن گوید:
و قد بلوکم فابلوکم بلائهم
یوم‌الحریره ضرباً غیر تکذیب.
(معجم الامثال میدانی) (معجم البلدان).
حریوه. [ح] [ایخ] (مرهم رقیق‌القوام.
|| آرد هساله، و آنرا از آرد گندم کنند.
(زمخسری). نوعی از طعام که آردی است با
شیر و روغن پزند. ج. حریر. (منتهی الارب).
در قدیم طعامی بوده است رقیق از آرد و
روغن. (بحر الجواهر). حساء و امروز با آرد
برنج و شکر و شیر و گاه با کوبیده بادام و شکر
و شیر و گاه با نشاسته و شکر و شیر پزند و به
اختلاف حریره بادام و حریره آردی و حریره
نشاسته‌ای گویند:
بسا کسا که ندیم حریره و بره است
ویس کسی است که سیری نیابد از ملکش^۱.
ابوالمؤید.
و اذا طحن (السلت) ... و عمل من دقیقه
حریره اعنی حساء خفیفاً... نافع من داء‌الموم
والهذیان. (ابن‌البیطار).
- حریره آرد: ^۱ طعام که از شیر و آرد پزند.
- حریره سیب: ^۲ از سیب رنده کرده و شکر
پزند.

۱- ن: نیابد از ملکی.
2 - Colle de pâte.
3 - Marmelade de pommes.

— حریره نشاسته؛ نشاسته که به آب حل کرده پزند و شکر در آن کرده خورند و بی شکر بدان آهار جامه دهند. آهار^۱. آهر. شو. شوی. آش.

|| آب چلو. آشام. آشاب. آبریس. || جامه آبریشمن. نوعی از جامه آبریشمن. ج. حریر.

حریره بادام. [ح ز / ری] (تسریب اضافی. مرکب) حریره‌ای که در آن بجای آرد، شیر بادام را بکار برند.

حریری. [ح] (ص نسبی) منسوب به حریر، نوع معروف از تیاب. (از سمعانی).

حریری. [ح] (ایخ) اسماعیل بن علی، مکنی به ابوالحسن. در ۵۱۶ ه. ق. درگذشت. او راست: کتاب «التحریر فی علم التعمیر» که نسخه آن در کتابخانه کویرلی به استانبول موجود است. (هدیه الماریفین ج ۱ ص ۲۱۱).

حریری. [ح] (ایخ) اندلسی. احمد بن قاسم مالکی بخاری الاصل اندلسی المنشأ لخمی شهر به حریری. او راست: مولدانی که در مصر به سال ۱۲۹۹ ه. ق. در ۶۴ ص چاپ شده است. (معجم المطبوعات عربی).

حریری. [ح] (ایخ) سُروسی. یکی از شعراء عثمانی است از اهل بروسه. معاصر احمدیاشا شاعر معروف بوده. (قاموس الاعلام ترکی).

حریری. [ح] (ایخ) بصری. قاسم بن علی بن محمد بن عثمان حریری حرامی، مکنی به ابومحمد. یکی از ادبای مشهور ایرانی از مردم بصره. او از اهل قریه مشان (میشان) یکی از قراه بصره و صاحب مقامات معروف است. ابن خلکان گوید: او یکی از ائمه عصر خویش بود و در عمل مقامه‌نگاری بهره تام یافت، چه مقامات وی مشتمل بر بسیاری از کلام عرب اعم از لغات و امثال و رموز و اسرار این زبان است، و آنکس که مقامات او را چنانکه باید شناسد بر فضل این مرد و کثرت اطلاع و غزارت ساده وی پی تواند برد. پسر او ابوالقاسم عبدالله در سبب تألیف این کتاب گوید: پدرم روزی به مسجد بنی حرام نشسته بود و پیری ژنده‌پوش با پیراهن و شلواری یکتا و فرسوده با اهت سفر به مسجد درآمد و با فصاحت و حسن عبارتی به سخن پرداخت. حضار از نام و مولد شیخ پرسیدند. او گفت من از مردم سروج باشم و کنیت من ابوزید است. و پدرم بار نخست مقامه معروف به حرامیه را که چهل و هشتمین مقامه مقامات است بتگاشت و به ابوزید سروجی نسبت کرد. این مقامه مشهور شد و خبر وی به وزیر شرف‌الدین ابوناصر انوشیروان بن محمد بن خالد بن محمد قاشانی وزیر خلیفه المسترشد بالله عباسی رسید و بستیدید و از پدرم

درخواست تا مقامه‌های دیگر انشا کند و بر مقامه حرامیه منضم سازد و او چهل و نه مقامه دیگر بر آن مزید کرد. و آنجا که در خطبه مقامات گوید: «فاشار من اشارته حکم و طاعته غم الی ان انشی مقامات اتلو فیها تلو البدیع...» همین وزیر است. ابن خلکان گوید: این روایت را در چندین تاریخ بنحو مزبور یافتیم. لکن در بعضی شهور سال ۶۵۶ ه. ق. به قاهره نسخه‌ای از مقامات بخط مصنف دیدم که بر پشت آن بقلم حریری نوشته بود که این کتاب را برای جمال‌الدین عمیدالدوله ابوعلی حسن بن ابوالعز علی بن صدقه وزیر المسترشد نگاشتم و شک نیست که این درست‌تر از روایت نخستین است، چه بخط مصنف کتاب است و وفات وزیر مذکور در رجب سال ۵۲۲ ه. ق. بود. و قاضی اکرم جمال‌الدین ابوالحسن علی بن یوسف شیانی قفطی وزیر حلب در کتاب خود موسوم به «انباء الرواة فی ابناء النحاة» آرد که: ابوزید مذکور (ابوزید سروجی قهرمان مقامات حریری) نامش مطهر بن سلام نحوی بصری شاگرد حریری است که در بصره نزد او تلمذ میکرد و از وی روایت کند. و قاضی ابوالفتح محمد بن احمد المندانی «ملحة الاعراب» حریری را از همین مطهر و او از حریری روایت کرده است و باز ابن قفطی گوید: مطهر بن سلام به سال پانصد و سی و هشت به واسط نزد ما آمد و از آنجا به بغداد و مدتی کوتاه بدانجا بود و سپس درگذشت رحمه الله. و سمعانی نیز در ذیل و عماد در خریده همین مطلب را گفته‌اند. وی گوید لقب مطهر فخرالدین بود و تولیت صدریت قریه مشان (میشان) داشت و هم بدانجا پس از سال پانصد و چهل (۵۴۰) وفات یافت. و اما مراد حریری از حارث بن همام راوی ابوزید سروجی خود حریری است و این معنی را در یکی از شروح مقامات دیدم و عبارت حارث بن همام (بصورت اسم مستعار) مأخوذ از قول رسول (ص) است که فرمود: کلکم حارث و کلکم همام، و حارث ورزنده و کاسب باشد و همام کثیر الاحتمام است و همه مسلمانان حارث و همام باشند، چه هر تن از ایشان باید ورزنده شغل خویش و رنج‌برنده و احتیاط‌کننده در امور خود و دیگران بود. و مقامات را کسان بسیار بعضی مطول و برخی مختصر شرح کرده‌اند و در بعض مجامع خواندم که حریری آنگاه که چهل مقامه از مقامات را به پایان رسانید، آن را با خویش از بصره به بغداد برد و دعوی تألیف آن کرد، لکن جماعتی از ادبای آنجا مدعای او نپذیرفتند، و گفتند تصنیف وی نیست و متعلق به مردی مغربی از اهل بلاغت است که در بصره وفات

کرده و او را ق تألیف او بدست حریری افتاده و به خود نسبت کرده است. در این وقت وزیر دیوان حریری را بخوانند و از صناعت وی پرسید. گفت: من مردی از اهل انشاء باشم و وزیر انشاء واقعه‌ای را اقتراح و طرح کرده و گفت در این موضوع بسبک مقامه چیزی بنویس، و وی تنها در گوشه‌ای از دیوان بنشست و قلم و دوات و کاغذ برگرفت و دیری در اندیشه فرو رفت، و هر چند بکوشید کلمه‌ای هم او را ننگشود و خجل و سرافکننده برخواست و یکی از مخالفین وی یعنی ابوالقاسم علی بن اقلح شاعر در این وقت گفت:

شیخ لنا من ربیمة الفرس
یتف عثونه من الهوس
انطقه الله بالمشان کما
رما وسط الدیوان بالخرس.

و ربیمة الفرس از آن روی آورده است که حریری خود را به این قبیله می‌بست. و از نف عثونه مراد اشاره به عادت حریری است که گاه فکرت سوی ریش خود یک‌یک برمی‌کند و مکن وی قریه مشان (میشان) بصره بود. و حریری چون به بصره بازگشت ده مقامه دیگر تصنیف کرد و به وزیر فرستاد و از عی و گنگی خویش عذر خواست و گفت مهابت دیوان و حشمت وزیر مرا از نوشتن جواب اقتراح بازداشت.

حریری را تألیف زیبایی دیگر است مانند «درة الفواص فی اوهام الخواص» و کتاب «ملحة الاعراب» که منظومه‌ای است در نحو و نیز شرح همان منظومه و دیوان رسائل و شعری بسیار علاوه بر آنچه در مقامات آورده است و هر یک از تألیفات وی با ترجمه به لغات اروپائی چاپ شده است. از جمله آن اشعار است:

قال الموائل ما هذا الفرام به
اما ترى الشعر فی خدیبه قد نبنا
فقلت والله لو ان المفندلی
تأمل الرشد فی عینه ماتبتا
و من اقام بأرض و هی مجدبة
فکیف یرحل عنها و الربیع ائی.

و عمادالدین اصفهانی در خریده قطعه ذیل را از حریری آورده است:

کم ظیاء بحاجر فنتت بالمحاجر
و نفوس نفانس و تن لخالط
عاذلی عاد عاذری و عذار لاجله
و شجون تضافت عند کشف الضافز.

و او را قصایدی است که صنعت تجنیس بسیار در آن بکار برده است. و نیز گوید: وی

زشت و کریمه‌المنظر بود و مردی غریب به زیارت وی آمد تا از او چیزی از ادب فرا گیرد و چون چشمش بر حریری افتاد وی را خرد و حقیر آمد و حریری به فراست دریافت، چون زائر از وی التماس املانی کرد حریری گفت بنویس:

مانت اول سار غرة القمر
وراند اعجیبه خضرة الدمن
فاختر لنفسک غیرى انتی رجل
مثل المعیدی فاسمع بی و لاترنی.

پس مرد شرمنده شد و بازگشت. ولادت حریری در دهی بنام المنان (میشان) نزدیک بصره بسال چهارصد و چهل و شش (۴۴۶) بود و به پانصد و پانزده و بقولی پانصد و شانزده در کویچه بنی حرام به بصره درگذشت. از او دو پسر بجای ماند و ابوالمنصور بن نجوایی گوید: نجم‌الدین عبدالله و قاضی قضاة البصرة ضیاء‌الاسلام عبدالله دو پسر حریری را اجازت روایت مقامات دادند و نسبت حرامی از آن است که حریری در سکه حرامیه ساکن بود و مشان بفتح میم شهرکی است بر سوی بصره دارای نخل بسیار با هوایی سخت بد و اصل حریری از آنجاست.

و گویند که حریری صاحب ثروت بود چنانکه در همین شهرک هیجده هزار درخت خرما داشت. (از ابن خلکان). و حاجی خلیفه در کشف‌الظنون و اسماعیل‌پاشا در هدیه العارفین کتاب دیگری بنام توشیح‌البیان به ابومحمد قاسم‌بن علی حریری نسبت کرده‌اند. دولتشاه سمرقندی گوید: او بصری است اما در بغداد بودی، مردی ذوفنون بوده و در انواع علوم مشارالیه است. به تخصیص در علم معانی و بدیع و شعر که در این علوم سرآمد روزگار خود بوده و او را در علم معانی و بیان تصانیف مرغوب است و بزرگواری او را کتاب مقامات گواهی میدهد. حکایت کنند که حریری کتاب مقامات را تصنیف کرد و پیش مقتدر خلیفه برد. خلیفه او را نوازشها نمود، و او داء‌الثعلب داشتی و پیوسته محاسن خود را کندی و اقرباء و فرزندان او دانما او را از آن منع کردند تا غایتی که دست او را در خریطه دوختندی. روزی خلیفه گفت اگر حکومت ولایتی خواهی پیش ما مبذول شود. حریری گفت: یا امیرالمؤمنین مرا بر محاسن من امیری ده تا مرا بر ریش من فرزندان و اقربا حاکم دانند و مرا بر ریش خویش بازگذارند. خلیفه این لطفه او را پسند فرمود و او را مراعات و اکرام نمود. و او راست این قطعه:

قنعت من اللدینا بقوت و شملة
و شریة ماء کوزها متکسر
فقل لبنی الدنیا اعزلوا من اردتم

و ولوا و خلوتی من البعد انظر.

(تذکره‌الشعراء دولتشاه صص ۲۵-۲۶). و رجوع به قاسم‌بن علی در همین لغتنامه و معجم‌الادباء ج مارگلیوت ج ۶ ص ۱۶۷ و لباب‌الالباب ج ۱ ص ۲۴۴ و عیون‌الانباء ج ۲ ص ۲۱۱ و حدائق‌الحرص صص ۶۴-۶۷ و ۷۱ و ۱۲۶ و حسیب‌السیر ج ۱ ص ۳۱۱ و روضات‌الجنات ص ۵۲۷ و قاموس‌الاعلام ترکی و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۱۷ و ج ۲ ص ۷۸۳ و حلل‌السندی ج ۲ ص ۴۳ و معجم‌المطبوعات عربی و هدیه العارفین ج ۱ صص ۸۲۷-۸۲۸ و تاریخ گزیده ص ۸۰۵ و فهرست سیهالار ج ۲ ص ۱۹ و ۲۶ شود.

حریری. [ح] [ا]خ] تنوخی. شهاب‌الدین ابواسحاق ابراهیم‌بن احمد بن عبدالواحد بن عبدالؤمن بن سعید بن کامل بن علوان تنوخی بعلی‌الاصل متولد دمشق، معروف به حریری ساکن قاهره که در ۸۰۰ ه. ق. درگذشته است. او راست: «الاربعین الثالیه فی الحدیث المائتة المشاریة». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۱۸).

حریری. [ح] [ا]خ] خلوتی. احمد بن علی غسانی. در ۱۰۴۸ ه. ق. درگذشته. او راست: «وردالوسائل لكل طالب و سائل». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۱۵۸).

حریری. [ح] [ا]خ] دمشقی. ابوبکر تقی‌الدین بن ابی‌الصدق علی‌بن محمد شافعی. در ۸۵۱ ه. ق. درگذشته. او راست «تخریج‌المحرر فی شرح حدیث‌النبی المطهر» تألیف ابن عبدالهادی در دوازده مجلد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۲۷).

حریری. [ح] [ا]خ] سعید بن ایاس. از تابعان است. متوفی گوید: در سنه اربع و اربعین و مائتة (۱۴۴ ه. ق.) نماند. (تاریخ گزیده ص ۲۴۷).

حریری. [ح] [ا]خ] شمس‌الدین محمد ازهری مالکی، مکنی به ابو عبدالله که در پیرامین ۸۷۴ ه. ق. درگذشته است. او راست: «قصیده ذهبیه فی کشف اسرار‌العربیه» و شرح آن قصیده. (هدیه العارفین ج ۲ ص ۲۰۶).

حریری. [ح] [ا]خ] طیب. عبدالله بن قاسم حریری، مکنی به ابومحمد. شاگرد ابن‌الرومیة و در ۶۵۴ ه. ق. درگذشته است. او راست: «نثر النور و الزهر» در مناقب استاد خویش ابن‌الرومیة و «نهایه‌الافکار و نزهة‌الابصار» در طب. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۴۶۱).

حریری. [ح] [ا]خ] عبدالملک بن ادریس، معروف به حریری. قصیده وی را شمعلی در بیت‌الدهر آورده است. (بیت‌الدهر ج ۱ ص ۴۳۷).

حریری. [ح] [ا]خ] علی‌افندی. او راست: الاخبار النیه فی الحروب الصلییه، که در مصر بسال ۱۳۱۷ ه. ق. در ۲۹۳ ص و نیز

بسال ۱۳۲۹ ه. ق. ۱۹۱۱ م. در ۴۱۰ ص با تصویرهایی چاپ شده است. (معجم‌المطبوعات).

حریری. [ح] [ا]خ] کاستمونی. یکی از شعرای عثمانی است. از اهل کاستمونی (قسطونی) بوده و لطافتی در اشعارش دیده نمیشود. (قاموس‌الاعلام ترکی).

حریری. [ح] [ا]خ] ص] نیک استوار. هذا حررُ حریر. مکان حریر: جانی استوار. (مستهی الارب).

حریری. [ح] [ا]خ] نام قریه‌ای به یمن و گویند از آنجا تا صنعاء نیم روز راه است. یاقوت گوید: حریر با دو زای نیز آمده است. (معجم البلدان).

حریری. [ح] [ا]خ] ابن ابی‌حریر، عبدالله بن حسین ازدی کوفی است. پدرش قاضی سجتان بود. از زرارتین اعیان روایت دارد و علی‌بن رباط و عبدالله بن عبدالرحیم اصم و جز ایشان از وی. دارقطنی در «المؤتلف و المختلف» گوید: وی از مشایخ شیعه بود، و طوسی او را در عداد مصنفان شیعه شمرده است. ساکن سجتان بود و از جعفر صادق روایت میکرد و حماد بن عیسی از وی روایت کند. نجاشی گوید او در جنگ با خوارج شرکت جست و به سجتان منتقل گشت و در آنجا کشته شد. (لسان‌المیزان ج ۲ ص ۱۸۶).

حریری. [ح] [ا]خ] ابن سراحیل کندی. صحابی است، و بعضی روایات از او نقل شده است و بسال ۶۶ ه. ق. در وقعه جارف به شهادت رسیده است. صحابی دیگری نیز بدین اسم بوده است. (قاموس‌الاعلام ترکی).

حریری. [ح] [ا]خ] ابن عبدالله. از فقهای شیعه است. او راست: کتاب‌الزکاة. کتاب‌الصلاة. کتاب‌الصیام. کتاب‌التوادر. (ابن‌الندیم).

حریری. [ح] [ا]خ] ابن عبدالله ازدی سجتانی. یکی از مشایخ شیعه و از رواات فقه از ائمه است. (ابن‌الندیم).

حریری. [ح] [ا]خ] ابن عثمان. یکی از خوارج است. و سیوطی در تاریخ‌الخلفاء ص ۱۴۴ او را در عداد روایت‌کنندگان از عبدالملک بن مروان شمرده است.

حریری. [ح] [ا]خ] ابن معرز. کسی او را در رجال شیعه بر شمرده است. (لسان‌المیزان ج ۲ ص ۱۸۷).

حریری. [ح] [ا]خ] ص] منسوب به حریر، قریه‌ای به یمن. (شمعلی).

حریری. [ح] [ا]خ] محمد بن محمد بن شیخ حریر حسینی قاسمی سیوطی مالکی. پس از سال ۱۱۲۰ ه. ق. درگذشت. او راست: «الکواکب‌الدردیه فی حل‌الفاظ‌الجوهرة‌اللغائیة» در علم توحید

در یک مجلد. (هدیه العارفين ج ۲ ص ۳۶۱).
حریس. [ح] [ا] (بخ) بطنی است از ربیعہ بن خولان به یمن.
حریس. [ح] [ا] (بخ) ابن بشیر بجللی. استاد سفیان ثوری است.
حریسه. [ح] [س] [ا] (بخ) گوسپند به شب دزدیده. آن گوسپند که به شب بدزدند. ج. حرائس. [د] دیوار از سنگ که برای گوسپندان سازند.
حریش. [ح] [ع] (ص) شتر بسیار خوار کفته لب. ج. حُرُش. [ا] حیوانی که مخالف همچون شیر دارد و کرگدن نامیده شود. (معجم البلدان). کرگ. کرگدن. هریس^۱. ارج. ریما. انبلا. [ا] ستوری دریائی. [ا] جانوری بقدر انگشت که پاهای بسیار دارد. هزارپا. گوش خبه. [ا] ضب صید شده. (معجم البلدان). [ا] گوش خر. (منتهی الارب)^۲. [ا] نوعی از مار پسه. ماری که بر پوست او نقطه های سیاه و سفید باشد. [ا] بچه مار. بچه مار بد. (مذهب الاسماء). ج. حُرَاش.
حریش. [ح] [ا] (بخ) قریه ای از اعمال موصل از کوره فرج و گویا بنام قبیله ساکن آن نامیده شده باشد.
حریش. [ح] [ا] (بخ) قبیله ای از بنی عامر.
حریش. [ح] [ا] (بخ) ابن جذیمه. از قبیله ازد است.
حریش. [ح] [ا] (بخ) ابن عبیدالله. از قبیله کعب است.
حریش. [ح] [ا] (بخ) ابن حلال قریمی. نام یکی از دو تن حریش نام که هر دو صحابی بوده اند و بقول صاحب حماسه حریش بن هلال شاعر بوده است. (قاموس الاعلام ترکی).
حریش. [ح] [ا] (بخ) ابن یزید. از جعفر بن محمد روایت دارد. و فرزندش محمد بن حریش از وی روایت کند. دارقطنی پدر و فرزند را ضعیف دانسته است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۸۷).
حریش. [ح] [ا] (بخ) سیتانی. یکی از سرکردگان استازیس است. وی هنگامی که در سال ۱۵۰ ه. ق. علیه دربار عباسی در خراسان قیام کرد حریش را بر بخشی از خویش خویش امارت داد و او شجاعتها از خویش بنمود. رجوع به الکامل ابن اثیر ج ۵ ص ۲۸۰ و استازیس و خازم شود.
حریش. [ح] [ا] (بخ) معاویه بن کعب بن ربیعہ ابی عامر بن صمصمه بن معاویه بن بکر بن هوازن. جد بطنی از بنی عامر که در یکی از قرای موصل سکونت داشته و آن قریه را به نام حریش نامیده اند. (از معجم البلدان).
حریش البحر. [ح] [ش] [ب] [ا] (بخ) مرکب^۳ کرگدن البحر. قوقی. ذوالقرن. ختو. زال. ماهی زال.

حریشه. [ح] [ش] [ا] (بخ) حرشا. خردل البر. رجوع به حرشا شود.
حریشه. [ح] [ش] [ا] (بخ) موضعی است.
حریشی. [ح] [ص] (نسب) منسوب است به حریشه. (سمرانی).
حریشی. [ح] [ز] [ا] (بخ) علی بن احمد. مکنی به ابوالحسن. فاسی مالکی فقیه. در هنگام حج به مکه در ۱۱۲۵ ه. ق. درگذشت. او راست: «شرح شفا» از قاضی عیاض. «شرح منظومه ذکری» در مصطلح الحدیث. «شرح موطأ» از مالک. «مختصر الاصابه» از ابن حجر. مختصر «نفع الطیب» مقری. (هدیه العارفين ج ۱ ص ۷۶۶).
حریص. [ح] [ع] (ص) آنکه فزونی طلبد. آنکه زیادتی خواهد. آزمند. آژور. (دهار). آژور. آژرور. آژاور. شره. آزناک. آزادار. زیادتجوی. زیادت طلب. شحش. شحشاح. شحشمان. شحیح. طامع. طمع. طمع. طمع. هقع. طماع. طمعکار. ولوع. مولع. (دهار). جلس. نهم. مرم. مردی به آز. نهم. منهوم. رغیب. لغذمی. سدک. طرخ. طزیر. لمو. فلحس. ضفرس. ج. جراس. حُرَضاء: و حریص را راحت نیست زیرا که وی چیزی طلبد که شاید ویرا نهداند. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۹). با وی [با عیسی] مقدمان بودند و لشکر حریص و آراسته. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۴). در حال چیزی بیشتر نگفتم که امیر را سخت حریص دیدم. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۹). گفت [احمد حسن] خداوند سلطان را بر این حریص کرده اند که آنچه برادرش داده است به صلت... پس ستانند. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۹). هرکه از خدمتکاران خدمتی شایسته بواجب بگردی در حال او را نواخت و انعام فرمودند بر قدر خدمت او تا دیگران بر نیک خدمتی حریص گشتند. (نوروزنامه). دمنه حریص تر بود. (کلیله و دمنه). بیچاره حریص در دهان ازدها افتاد. (کلیله و دمنه). و بر وصل ایشان حریص میباش. (کلیله و دمنه). حریص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی سیر. (گلستان). چه کند بنده مخلص که قبولش نکنند ما حریصیم به خدمت تو نمیرمائی. سعدی. پند دلبد تو در گوش من آید هیات من که بر درد حریصم چه کنم درمان را. سعدی.
 عقم گوید دلا مگر نشندی
 منع چو بیند حریصتر شود انسان. قآنی.
 [ا] ثوب حریص: جامه شکافته و کفانیده.
حریص چشم. [ح] [ج] [ا] (ص) مرکب طرف. که هرچه بیند خواهد او را باشد.
حریص شدن. [ح] [ش] [د] (ص) مرکب طلع. (ترجمان شادل). الهاف. طزع. طمع.

طماع. طماعیه. تطمع. لهج. ولع. فغم. اعالة. احوال. تلهجم. خشره: هج. هیمة: سخت حریص شدن. (منتهی الارب).
حریص شمردن. [ح] [ش] [م] / [م] [د] (مص مرکب) ظن حریص بردن به کسی: چو بیند کاری به دست در است حریصت شمارند و دنیاپرست. (بوستان).
حریص کردن. [ح] [ک] [د] (مص مرکب) ایلاع. اغراء. الهاج. تحریص. اضراء. اغرام. الذام. ازراف. تشویق کردن. ترغیب.
حریصه. [ح] [ص] [ا] (ص) تأنیث حریص. [ا] ابری که باران آن زمین را بخراشد از سختی. آن باران که پوست از روی زمین بردارد از سختی. (مذهب الاسماء). ج. حُرَاص. (منتهی الارب).
حریصی. [ح] [ص] (نسب) منسوب است به جدی از اجداد موسوم به حریص. (سمرانی).
حریصی. [ح] [ا] (حاص) چگونگی و صفت و حالت حریص. حریص. شره. ولع: علما را که همی علم فروشند بین به ربایش چو عقاب و به حریصی چو گراز. ناصر خسرو.
 از حریصی کار دنیا می نیردازی به دین
 خانه بس تنگت و تاری می بینی راه در.
 ناصر خسرو.
 آن دگر بهر ترهب در کشت
 و آن دگر بهر حریصی سوی کشت. مولوی.
 از حریصی گدای ره باشی
 باش قانع که پادشه باشی. مکتبی.
حریصی. [ح] [ع] (ص) حَرِص. برجامانده که برخاستن تواند.
حریصه. [ح] [ر] [ض] [ا] (بخ) نام موضعی از بلاد هندیل که تأبط شرأ در آنجا بقتل رسید و مادرش در شمری که در رثاء پسر سرود نام این محل را یاد کرد. رجوع به معجم البلدان شود.
حریصی. [ح] [ز] [ا] (ص) نسبت است به حَرِیص که تصغیر حرص است. (از سمرانی).
حریصی. [ح] [ز] [ا] (بخ) محمد بن عبدالرحمان. مکنی به ابوالفضل نیشابوری. محدث است.
حریف. [ح] [ز] [ی] [ا] (ع) ص^۵ نسیر. دزن. زبان گز. تند. سخت تیز. سخت تند. حکیم مؤمن گوید: حریف: بمعنی گزنده است که اجزاء او در زبان فرورفته و بسیار بگزد و تفریق اجزاء او کند و فعل آن تحلیل و تقیه و تغین و احراق و تلطیف است بجهت شدت

۱ - Rhinocéros.
 ۲ - گمان میکنم مصحف گوش خبه باشد.
 ۳ - Narval. 4 - Ieraclum.
 5 - Acre. Piquant. Mordant.

حرارت. (تحفه). و صاحب ذخیره گوید: جرّیف؛ تیز، آنچه پوست دهان را فراهم کشد شکوک است یعنی عفت، و آنچه پوست دهان را بگذرد ترش است، و آنچه بسوزاند تیز است یعنی جرّیف است. (ذخیره خوارزمشاهی)؛ ولیکن [ضدادالبنفج] الصداق العارض من المرة الصفراء و الدم الحریف^۱. (ابن البطّار). در سه نسخه خطی مهذب الاسماء در معنی جرّیف کلمه‌ای آورده است که در جای دیگر یافت نشد و آن کلمه زورنک یا زورنگ است.

حورِیف. [ح] [ع ص، ل] هم‌پیشه. همکار. هم حرفت. ج. حُرّفاء؛ دشمنان این ذهن و فطنت را حریفان حد منکرند این سحر و معجز را رفیقان ریا. خاقانی.

با حریفان درد مهرة مهر بر بساط قلندر اندازیم. خاقانی.

|| دوست نامشروع زن. فاسق زن؛ آن ریش نیست چفت دلال‌خانه‌هاست وقت جماع زیر حریفان فکندنی است. طیان.

مگر می‌پنداری که من از تهتک تو... غانلم یا نمیدانم که همواره... به فجور و شرب خمور میگذاری و هر روز با حریفی و هر شب با ظرفی به معاشرت و مباشرت مشغولی.

- به حریف بردن؛ به تباه کاری نزد مردی غیر شوی بردن.

- به حریف دادن زن را؛ او را برای تبه کاری به مردی اجنبی وا گذاشتن.

- حریف رفتن و به حریف رفتن زن؛ برای تباه کاری پیش مرد اجنبی رفتن او.

|| هم‌قمار. هم‌بازی. پا^۲. در بازیهای دو طرفه مانند نزد و شطرنج؛ تا چه بازی کند نخست حریف تا چه دارد زمانه زیر گلیم.

ابوحنیفه اسکافی.

روز و شب این جا به قمار اندرم هست حریفم فلک لا جوردد. مسمودسعد.

آن مهره دیده‌ای تو که در ششدر اوفتاد هر چند خواست رفت حریفش رها نکرد.

خاقانی.

نقش فلک چو می‌نگری پا گیز شو زیرا که مهره‌دزد حریفی است بس دعا. سراج‌الدین قمری.

سعدی چو حریف ناگزیر است تن درده و چشم بر قضا کن. سعدی.

جز صراحی و کتایم نبود یار و ندیم تا حریفان دعا را به جهان کم بینم. حافظ.

- حریف آبدندان؛ هم‌قماری که از او سهل توان بردن. حریف گول. حریف مفت. حریف مفت‌باز. حریف زبون؛

هو را از سر غیرت قفای خا کپاشان زن خرد را از بن دندان حریف آبدندان شو. خاقانی.

برای امثله رجوع به آبدندان شود. - امثال:

حریف باخته با خود همیشه در جنگ است. || معامل. طرف داد و ستد. بایع. مشتری؛ دل منه بر وفای صحبت او کآنجتن را حریف چون تویی است. سعدی.

مرا چند گونی که در خورد خویش حریفی بدست آر همدرد خویش. سعدی (بوستان).

هر که نهاده‌ست چون پروانه دل بر سوختن گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن. سعدی.

|| آنکه با دیگری در امری هم‌چشمی کند و از او بردن خواهد. رقیب. || آن کس مهود. به اصطلاح امروز. یارو؛ بر سر خشم است هنوز آن حریف یا سخنی میرود اندر رضا. سعدی.

دست بر سر زند طیب ظریف چون خرف بیند اوفتاده حریف. سعدی.

|| معاشر. مجالس. هم‌نشین. (دهار)؛ سیاه‌خانه و غیلان سرخ بر دل من حریف رضوان بود و حدائق اعناب. خاقانی.

راضیم من شا کرم من ای حریف این طرف رسوا و پیش حق شریف. مولوی.

حریف گرانجان ناسازگار چو خواهد شدن دست پیش مدار. (گلستان).

آرزو می‌کنم در همه عالم صیدی که نباشند حریفان حوود انبازم. سعدی.

|| یار. دوست؛ نشاخت مرا حریف دیرین زیرا که چنین ندید یارم. ناصر خسرو.

تا نباشی حریف بی‌خردان که نکوکار بد شود ز بدان. سنائی.

عالم ترا و گونی خاقانی آن ماست او آن حریف نیست کز اینگونه دم خورد. خاقانی.

تو یاری از حریفان تا نجوئی کز ایشان خود بجز ماری نیاید. خاقانی.

از بیحر حلال او ظریفان کردند سماع با حریفان. نظامی.

ابلهانش فرد دیدند و ضعیف کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف. مولوی.

خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر گر نه سنگی چه حریفی با مدر. مولوی.

پسر چند روزی گریستن گرفت

دگر با حریفان نشستن گرفت. سعدی (بوستان).

|| معشوقه. معشوق؛ اگر گفتی به وثاق حریف دارم، شراب‌سار. بی اصطلاح درخور حریف نقل و نبید و گوسفند. پروانه نوشتی. (تاریخ طبرستان).

چو گل لطیف ولیکن حریف او باشی چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری. سعدی.

حریف را که غم یار خویشتن باشد هنوز لاف دروغ است عشق جانانش. سعدی.

حریف عهد مودت شکست و من نشکستم خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم. سعدی.

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند. سعدی.

|| ندیم. معاشر مجالس خاصه در منحافل عشرت و لهو؛ زین حریفان به کس نبردازی. سنائی.

خود به خود یک نفس نبردازی. وحوش آن وضع حریف و ایف ایشان شده. (سندبادنامه ص ۱۲۱). شبی به جمع قومی برسیدم که در آن میان مطربی دیدم گاهی انگشت حریفان از او در گوش و گاهی بر لب که خاموش. (گلستان).

گرایتاد حریفی اسیر عشق براند و گر گریخت خیالش به تاختن بکشد. سعدی.

چشم در شاهد حریف مکن هزل با مردم شریف مکن. اوحدی.

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش حریف حجره و گرمابه و گلستان باش. حافظ.

|| ندیم. یکی از عملة خلوت شاه. یکی از ندمای پادشاه؛ سه مه با حریفان بدی [هرمز] باصفهان هوای خوش و جایگاه مهان. فردوسی.

|| هم‌بیاله. ندیم شراب. شریب. حریف شراب. ستادم؛ چه خوش باشد آهنگ نرم حزین به گوش حریفان مست صبح. سعدی (گلستان).

هر چه کوتاه‌نظرانند بر ایشان پیمای که حریفان ز مل و من ز تأمل مسم. سعدی.

حریف دوست گر از خویشتن خبر دارد شراب صرف محبت نخورده است تمام. سعدی.

گر مطرب حریفان این فارسی بخواند

1 - Sang à cre.

2 - Compagnon de jeu.

در رقص و حالت آرد پیران پارسا را.

حافظ.

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید. حافظ.
سخن درست بگویم نمی توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم.

حافظ.

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد.

حافظ.

پستان صراحی چو میکندند حریفان
چون شیرخوران نقل ز اخگر نشانند.

شیخ عبدالسلام بیامی.

این زمان صائب حریفان مست خواب غفلند
قدر ما خواهند دانستن چو زینجا میرویم.

صائب.

||هم کشتی. هم نبرد در مصارعت و امثال آن.
هم سنگ. هم زور. هم قوت: شما حریف او
نیستید:

شدم چون گوی سرگردان که خود را

حریف درد در میدان ندیدم. عطار.
حریف این است که دیدی و حدیث اینکه
شیدی. (گلستان).

- حریف کسی نبودن؛ مقابلی و برابری با او
توانستن. حریف او نشدن. با او برنیامدن. با او
مقاومت نتوانستن. بر او فائق آمدن میسر
نشدن. از پس او برنیامدن. با او برابری
نتوانستن. او را به ترک کار یا خوئی داشتن
نتوانستن:

سعدی نه حریف غم او بود ولیکن
با رستم دستان بزند هر که در افتاد. سعدی.
گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری
من نه حریف رقتم از در تو به دیگری.
سعدی.

- امثال:

حریف حریف خود را میدانند، یا میشناسند.
(جامع التمثیل).

حریف آزار. [ح] [نف مرکب] آنکه
هم پیشه یا هم قمار یا هم کشتی یا ندیم خود را
آزار دهد.

حریف آزاری. [ح] [حامص مرکب]
چگونگی و عمل حریف آزار.

حریف ایروانی. [ح ف ز] [اخ] مداح
عباس میرزا پسر فتح علی شاه قاجار بود.
(ذریعه، ج ۹ ص ۲۳۴).

حریف باز. [ح] [نف مرکب] زن که با بیگانه
تباہکاری دارد. زن تبه کار.

حریف بازی. [ح] [حامص مرکب]
چگونگی و عمل حریف باز.

حریف جندقی. [ف ج د] [اخ] نامش
سید ابوالحسن و در شهنامه خوانی در طهران
معروف بوده در سال یک هزار و دوست و سی
در تبریز وفات یافته. طبع خوشی داشته.

ازوست:

نهان از من اگر با او نبودت در میان رمزی
چه بود امشب بروی غیر آن دزدیده دیدنها
حریف از دور گردی رام خود کردم نگاهش را
غزال وحشی من رام گردد از رسیدنها.

دانی که کدامین شب و روز است که عاشق
خوشنود دلی دارد و خوشبوی مشامی
شامی که شمال آورد از دوست نسیمی
صبحی که صبا آورد از یار سلامی
نشاخت ترنج از کف و این بود سزایش
گفت آنکه زلیخا شده عاشق به غلامی.
مگر جز من گرفتاری نداری
که جز آزار من کاری نداری.

(مجمع الفصحا ج ۲ ص ۹۴) (ذریعه ج ۹
ص ۲۳۴).

آقای ریاحی گوید: در پارمائی از مجموعه‌ها
بنام و آثار شاعری بنام حریف خوئی برخورد
میشود. و بعد از تحقیق معلوم میگردد که
همان حریف جندقی است که بعلمت کثرت
اقامت در خوی به این عنوان معروف شده
است. مجمع الفصحاء اولین کتابی است که از
حریف نام برده و چند بیت از اشعار او را درج
کرده است و بعدها آقای یغمائی در مجله
ارمغان گفتار هدایت را درباره این شاعر نقل و
غزل دیگری از او منتشر کرده است. مطالب
این مقاله که از مجموعه‌های متعدد اوایل قرن
سیزدهم جمع آوری شده بیشتر متکی به
نوشته میرزا محمدحسن زنوزی خوئی در
«بحرالعلوم» است: میرزا ابوالحسن جندقی
ساکن خوی متخلص به حریف از شعرای
توانای عصر فتحعلیشاه و فرزند سیدعلی از
نجبای جندق و سادات طباطبائی این شهر
بوده که در نیمه دوم قرن دوازدهم ه. ق. در
همان جا متولد شده. وی با تاقه ذوق سرشار
طبیعی به تبع استادان سخن پرداخت و در
شعر و ادب مقام ارجحندی یافت و در اوایل
قرن سیزدهم به خوی رفت و در آنجا رحل
اقامت افکند. در این سالها شهر خوی از
آرامش و آسایش کامل بهره‌مند بود. امرای
کردنبلی در خوی و شهرهای مجاور آن به
استقلال حکومت میکردند. امیراحمدخان
دنبلی بزرگترین شخص این خاندان در سال
۱۲۰۰ ه. ق. به دست برادرزادگان خود مقتول
شد و چند گاهی آتش فتنه در این سامان
شعله‌ور بود تا بالاخره فرزند ارشد وی
حبیقلی خان بهرامی بر شورشیان غلبه
یافت و بنی اعمام را امیر و نابود کرده بر سریر
فرمانروائی نشست و بساط دادگری گسترده.

این امیر و پدرش احمدخان سالها در آباد
ساختن خوی کوشیدند و این شهر ویران را که
هنوز از استیلای ترکان عثمانی یادگارهای
تلخ داشت و هرج و مرج اواخر صفویه و

کوتاهی روزگار نادر و کثرت جنگهای آن
عهد فرصت مرمت آنرا نداده بود از نو بنیاد
نهادند. هزاران خانوار بر اثر آوازه دادگستری
دنبلیان از قاطب دوردست به خوی آمدند و در
آنجا مستوطن شدند. دانش سروری و
شعر دوستی این دو امیر، دستگاه آنان را
محفل اهل ذوق و ادب قرار داد بطوری که
شعرا از سایر شهرهای ایران به امید تشویق
آنان بخوی می آمدند یا مانند عاشق و صباحی
و آذر و اقران ایشان از دور مدیحه‌ها
میفرستادند. حریف جندقی در چنین
روزگاری در اوایل سلطنت آغامحمدخان
قاجار که حسین قلیخان در خوی حکومت
داشت به شنیدن صیت ادب پروری و صلاحات
گرانمایه او به خوی آمد. امیر مقدم این شاعر
را گرامی شمرد و او را ندیم خود گردانید.
حریف، حبیبقلیخان و سایر افراد این خاندان
را ستوده و صلاحات گران گرفته است. در
جنگی که در سال ۱۲۲۰ ه. ق. نوشته شده این
طور آمده است: حریف خوئی به صلّه یک
بیت که در یکی از قصائد خود در مدح
جعفر قلیخان گفته است، پنجاه تومان گرفت و
آن بیت این است:

اگر ساغر به کف گیرد عجب نیست

که چشم مست ساقی نیم خواب است.

جعفر قلیخان از بزرگان دنبلی و گویا پسر
احمدخان بوده و آثار او هنوز هم در خوی
باقی است. حریف در نتیجه انس و علاقه به
دنبلیان در خوی متوطن شد و در سال ۱۲۰۹
ه. ق. تاهل اختیار کرد. یکی از شعرای آن
دوره هنگام عروسی او ساده تاریخ ذیل را
ساخته است:

«با عطار شد مقارن زهره باز».

حریف با ادبا و دانشمندان خوی معاشرت و
مصاحبت داشت از جمله با میرزا محمدحسن
زنوزی متخلص به فانی مؤلف «ریاض الجنه»
و کتب متعدد دیگر، دوست بود. فانی رباعی
ذیل را در مدح حریف سروده است:

در حیرتم از کلک سخن ساز حریف

وز طبع لطیف نکته پرداز حریف

گر دعوی خسروی کند هست بجا

در ملک سخن چو نیست انباز حریف.

فانی در کتاب «بحرالعلوم» که آن را در سال
۱۲۰۹ ه. ق. تألیف کرده شرح حالی از حریف
آورده که خلاصه آن در این مقاله گنجانیده
شده است. از آن سال به بعد اطلاعاتی از
زندگانی شاعر در دست نداریم جز آنکه
هدایت در «مجمع الفصحاء» میگوید که حریف
در سال ۱۲۲۰ ه. ق. در تبریز وفات یافت. از
نوشته هدایت علاوه بر اینکه سال وفات شاعر
معین میگردد، استنباط میشود که حریف در
آخر عمر سفری به تبریز کرده و در این شهر

است که روزگار او سر آمده است. مگر اینکه تصور کنیم، هدایت تبریز را با خوی اشتباه کرده و چون از مسافرت حریف به آذربایجان اطلاع داشته تصور کرده است که اقامت و وفات او در تبریز بوده است. این حدس شاید از حقیقت چندان دور نباشد زیرا در «مجمع الفصحا» نظائر این اشتباهات فراوان است. حریف در قصیده و غزل و هجو دستی داشت و نمونه‌ای که از آثار او باقی مانده دلیل قدرت او در انواع شعر است. نکته دیگری که در شرح حال او قابل ذکر است، حافظه توانای اوست. فانی در این باره گوید: «... لوح خاطر او جامع دواوین و تواریخ است و کم شعری و حکایتی است که در یاد نداشته باشد...». اینهمه ذخائر ذهنی و طبع ظریف و ذوق لطیفی که حریف داشت شیرینی و ملاحظت خاصی به محضر او می‌بخشید بعدی که اغلب بزرگان طالب صحبت او بودند. شاهنامه‌خوانی حریف که هدایت و فانی بدان اشاره میکنند صفحه دیگری از زندگانی شاعر و گواهی صادق بر ذوق سلیم و در عین حال حافظه نیرومند اوست. فانی به درجه‌ای در این باره اغراق میکند که شعرخوانی او را با شعر گوئی فردوسی برابر می‌گیرد. دیوان حریف ظاهراً از بین رفته و آثار معدود او هم به ناهق در زوایای فراموشی افتاده است. علت گمنامی این شاعر به عقیده نگارنده، دوری وی از مراکز ادبی عصر خویش بوده است. همانطور که در عصر ما شعرا و هنرمندان مقیم پایتخت بیش از شعرای ولایات شهرت می‌یابند و چه بسا که برخی از شعرهای شعرای شهرستانها از نظر ادبی مقامی بالاتر دارد. در ادوار پیشین نیز شعرانی که در پایتخت و شهرهای بزرگ و مراکز ادبی میزیسته‌اند بیش از شعرای شهرستانها از شهرت و آوازه بهره‌مند گردیده‌اند. در اواخر قرن دوازدهم مرکز مهم ادبی ایران، اصفهان بوده و با تشکیل حکومت قاجاریه و تمرکز قدرت سیاسی در تهران از نظر علمی و ادبی هم این شهر کم‌کم مرکزیت می‌یافت. و چون حریف دور از این دو شهر در گوشه دورافتاده‌ای زندگانی کرده است جای تعجب نیست اگر با آن مقام والای شاعری، گمنام مانده باشد. از آثار او علاوه بر ابیاتی که در مجمع الفصحا و غزلی که در مجله ارمغان چاپ شده است، نگارنده (امین ریاحی) در حدود ۲۱۲ بیت جمع‌آوری کرده است که دو قصیده مفصل در مدح حینقلی خان و چهار غزل و سه قطعه هجوی و یک ماده تاریخ مسجد خان است که در سال ۱۲۰۸ ه. ق. در خوی ساخته شده و هنوز باقی است. (از مجله یغما دی ماه ۱۳۳۷ ه. ق.)

مصص ۴۴۲-۴۴۵).

حریف خوبی. [ح ف خ] [اخ] رجوع به حریف جندقی شود.

حریف رفتن. [ح ز ت] [مص مرکب] به تباهی رفتن زن. تباهی کردن. به تبهکاری شدن.

حریف رود. [ح] [اخ] نام رودی به نیشابور. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۹).

حریف شدن. [ح ش ذ] [مص مرکب] طرف بازی را از پای درآوردن یا مساوی شدن در قدرت با او. || مغلوب کردن حریف در جنگ.

حریف گلوپر. [ح ف گ ب] [ترکیب وصفی، مرکب] کنایه از روزگار غدار. (شرفنامه منیری). حریف گلوگیر. (مجموعه مترادفات، ص ۱۶۵).

حریف گلوگیر. [ح ف گ] [ترکیب وصفی، مرکب] حریف گلوپر. روزگار. دنیا. (مجموعه مترادفات ص ۱۶۵).

حریفی. [ح] [حامص] حریف بودن. رجوع به حریفی جستن و حریفی کردن شود.

حریفی اصفهانی. [ح ی ا ف] [اخ] گیب در کتاب خویش راجع به شاعری عثمانیان اشاره کرده است که اشعار معروف به «شهرانگیز» از مخترعات عثمانیان است. و در ادبیات فارسی این نوع شعر موجود نیست. اما سام میرزا در تحفه سامی، که در سنه ۹۵۷ ه. ق. تألیف شده، دو شاعر را نام میبرد یکی وحید قمی دیگر حریفی اصفهانی که آن یک در تبریز و این دیگری در گیلان به گفتن آن قسم شعر مبادرت ورزیده‌اند. و هرچند تاریخ سرودن این اشعار، بعد از شهرانگیز ترکی است که مسیحی شاعر در ادرنه سروده است ولیکن هیچ دلیلی در دست نیست که شیوع آن قسم شعر را در ایران تجدیدی شناخته و طرز تازه‌ای دانسته باشند.

اشعار حریفی که «شهرآشوب» نام داشته ظاهراً خیلی تند و پریش بوده است زیرا که در نتیجه سرودن آن شاعر بیچاره را زبان بریدند چنانکه سام میرزا گوید: «شهرآشوبی، جهت آنجا (گیلان) و مردم آنجا گفته، و او را به امر بدی مهم ساخته زیانش را بریدند. اما این جایزه او را برای اشعار دیگرش میبایست نه جهت هجو اهل گیلان». (تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ج ۴ ترجمه رشید یاسمی ص ۱۵۸). لکن در نسخه چاپی تحفه سامی (ص ۵۲) او را حرقی نوشته گوید اصفهانی است و به گیلان رفت و خواهرزاده مولانا نیکی میباید. و در مجمع الخواص (ص ۳۰۸) او را حریفی ساوجی خوانده است. (ذریعه، ج ۹ ص ۲۳۴).

حریفی جستن. [ح ج ت] [مص مرکب]

کسی را به حریفی خود وادار کردن. تشویق به هم‌خوابگی:

حوری از کوفه به کوری زعرب

دم همی داد و حریفی می‌جست

گفتم ای کور دم حور مخور

کو حریف تو بیوی زر تست. خاقانی.

حریفی ساوجی. [ح ی و] [اخ] رجوع به حریفی اصفهانی شود. (ذریعه ج ۹ ص ۲۳۴).

حریفیش. [ح ز ا] [اخ] شعیب بن عبدالعزیز بن یوسف قفصی مغربی صوفی عمواری، مکنی به ابومدین، دانشمند صوفی، سی سال ساکن مکه بود. او راست: «بهجة الانوار فی مدح النبی المختار» و «الروض الفائق فی المواعظ الرقائق» وی در ۵۹۷ ه. ق. درگذشته است. (هدیه العارفین فی اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۴۱۸). کتاب «الروض الفائق فی المواعظ الرقائق» در ۵۶ مجلس در مواعظ و اخلاق عرفانی صوفیانه است و به مصر بسال ۱۲۸۹ ه. ق. و ۱۳۰۱ و ۱۳۰۴ و ۱۳۰۸ و ۱۳۱۰ و ۱۳۱۵ ه. ق. چاپ شده است. ولکن بفظ آنرا به حریفیش ادیب مکی عبدالله بن سعد درگذشته ۸۰۱ ه. ق. نسبت داده‌اند و در «معجم المطبوعات» با همین نسبت غلط و با ذکر حریفیش با سبب مهمله بجای حریفیش یاد شده است و چون نسخه‌ای از این کتاب مورخ ۷۰۵ ه. ق. نزد آقای حسن مفتی در تهران موجود است، غلط بودن این انتساب آشکار میگردد.

حریفیش. [ح ز ا] [اخ] عبدالله بن سعد بن عبدالکافی بن عبدالمجید عیدی مصری مکی حنفی. در ۸۰۱ ه. ق. درگذشت. او راست: «الکافی فی علمی العروض و القوافی» که از شرح‌های عروض ساروی است. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۴۶۸). در «شذرات الذهب» او را معروف به حرفوش دانسته گوید سی‌سال به مکه بود و او صاحب کتاب «حریفیش» است. (شذرات الذهب سال ۸۰۱ ه. ق.). رجوع به ماده قبل شود.

حریفی کردن. [ح ک د] [مص مرکب] تظاهر کردن کسی به اینکه توانائی مقاومت با طرف را دارد. خود را هم کشتی نمودن. خود را هم‌سنگ کسی نمودن:

چو بهمین زین شبستان رخت بر بند

حریفی کردنت با ازدها چند. نظامی.

حریفی نهایندی. [ح ی ن و] [اخ] شاعر معاصر سام میرزا در قرن دهم است و او را در تذکره تحفه سامی یاد کرده است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۳۴).

حریق. [ح] [ا] آتش سوز. (ربینجی). آتش سوزان. (دهار) (ترجمان عادل بن علی):

بار بادت توفیق روزبهی با توفیق دوست^۱ باد حریق دشت غیسه و نال.

رودکی.
||سوزش. ||سوخته به آتش. ج. حرقنی. سوخته شده. سوخته. ||آتش سوزان. سوزنده. ||آتش زبانه کشنده. (غیاث). شعله. اشتعال آتش. ||آتش جهنم. ||آواز دندان که برهم ساینده.

- حریق جنگ: آتش جنگ.
- حریق زده: کسی که دارائی خویش در آتش سوزی از دست داده باشد.

حریق. [حَ رَ] [ع] [ا] گزنه. انجره. قریس. قریص. بنات النار^۲.

- حریق املس. رجوع به این کلمه شود.
حریق. [حَ رَ] [ا] [خ] این نعمان بن منذر. برادر حُرَقَة است. (منتهی الارب).

حریق. [حَ] [ا] [خ] رودیست که به بحر خزر ریزد و محل صید ماهی است. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۲۲). رجوع به حریف رود شود.

حریقان. [حَ] [ا] [خ] دهی است جزء دهستان کوهپایه بخش نوبران شهرستان ساوه در بیست و هشت هزارگزی شمال باختر نوبران و پانزده هزارگزی راه عمومی. کوهستان و سردسیر و دارای ۶۰۵ تن سکنه شیعه، فارسی است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، پشن، عسل، لبنیات، بیادام، انگور، گردو و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حریق املس. [حَ رَ] [ا] [ل] (ترکیب وصفی، مرکب) بلفت اندلس حلیوب. حریوب. حلیوب. خصی هرمس. عصى هرمس. فقتة^۳. لیزوزطیسی.

حریق زدگی. [حَ رَ] [د] [ا] (حماص مرکب) حالت حریق زده.

حریق زده. [حَ رَ] [د] [ا] (نمف مرکب) کسی که دارائی خود را در آتش سوزی از دست داده باشد.

حریق. [حَ] [ق] [ع] ص. (ا) گرمی. گرما. ||خروقه. ج. حرانق. ||اطعامی که آنرا کاجی نامند. (مذهب الاسماء).

حریقک. [حَ] [ع] [ص] (ا) آنکه حاجتش نبود به زنان. آنکه به آرامش میل نکنند. عینین. ||کسی که از ضعف تهیگاه جهان جهان رود. کسی که ضعیف باشد تهیگاه او که گاه رفتار ظاهر شود.

حریقک. [حَ] [ک] [ع] ص. (ا) تأنیت حریقک. **حوریم**. [حَ] [ع] [ص] (مص) بازداشتن از... ||بهره گرداندن از... حرمان. حرم. جرمة.

حوریم. [حَ] [ع] [ص] بازداشت کرده و حرام کرده شده که مس آن جایز نیست. چیزی که حرام باشد. چیزی که حرام باشد و دست بدان

توان کرد. ||چیزی که آنرا حمایت کنند و جنگ کنند بر آن. (ا) شریک. انباز. ||جامهٔ مُحْرِم. ||جامه‌ای که محرمان برکنند و باز آنرا نپوشیدند در حرم. ||حُرمت. آبروی مردم. ||گرداگرد حوض و چاه. پیرامون. پیرامن. (محمودبن عمر ربیعنی). گرداگرد.

دور. دوروبر. حوالی. اطراف:
در زبان حجت از فر حریم ذوالفقار شعر در معنی بیان غیر سارا شود.

ناصر خسرو.
حرم آل رسول است ترا جای که هیچ دیو راه نبوده‌ست در آن شهره حریم.

ناصر خسرو.
بازگو تا چگونه داشته‌ای
حرمت آن بزرگوار حریم. ناصر خسرو.
شیر مردان به حریمش سگ کهنند همه
اینست شیران که مدد ز آتش هیجا بینند.

خاقانی.
این کعبه را که سد سکندر حریم اوست
خضر خلیل مرتبه بیان تازه کرد. خاقانی.
هر کیوتر کز حریم کعبه جان آمده
زیر پرش نامهٔ توفیق پنهان دیده‌اند. خاقانی.

امسال بین که رفت زی مکّه مکارم
دیدم حریم حرمت کعبه در او مجاور.
خاقانی.
منزل تردانان نبود حریم کوی دوست
هر که نبود پا کدمان در حرم نامحرم است.

فیضی دکنی.
- حریم بنریا حریم البشر؛ پیرامن چاه.
پیرامون چاه. گرداگرد چاه. سرچاه. کنار چاه.
کناره چاه.

- حریم حوض؛ گرداگرد حوض. (دهار).
- حریم دار؛ پیرامون خانه از حقوق و مرافق آن. آنچه نسبت بخانه و چاه داشته باشد از حقوق. مقابل متن. و آن مقدار از زمین است که تنها مالک خانه را در آن حقوق خاص است: این خانه متناً و حریماً هزار گز است. اصلاً این کلمه را بحریم چاه و اطراف آن اطلاق میکرده‌اند و سپس جای ممنوع و منتهی التقرب را بدین نام نامیدند. (معجم البلدان).

- حریم شهر؛ گرداگرد شهر.^۴
||کسانی که عرفاً عرض شخص بشمار میروند. (فقه).
- در حریم؛ در کنف. در حمایت:

در حریم خانهٔ یغمیرت
مر مرا از تست در دو جهان نیم.
ناصر خسرو.

فریاد یافتم ز جفا و دهای دیو
چون در حریم و قصر امام‌الوری شدم.
ناصر خسرو.

شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین

که محرومند از این عشرت هوس‌گویان یونانی.
سنائی.

و جباران کامکار در حریم روزگار او اسان
طلبیدند. (کلیله و دمنه).
نمانده در حریم پادشاهی
وشاقی جز غلامان سرائی.

نظامی (خسرو و شیرین ج وحید ص ۲۵۶).
وانکه در مأمن و انصاف و حریم عدلش
گرگ را با بره چون وامق و عذرا بینی.

اثیر اومانی.
||در بیت ذیل خاقانی از حریم ملک و
مملکت اراده کرده است:
در ابخازیان اینک گشاده

حریم رومیان آنک مهیا. خاقانی.
حوریم. [حَ رَ] [ا] [خ] دژی از اعمال تمز به یمن.
حوریم. [حَ رَ] [ا] [خ] وادی به دیار بنی‌نیر و
آنها دارد. (معجم البلدان).

حوریم. [حَ رَ] [ا] [خ] جانیست به دیار بنی
تغلب نزدیک ذی‌بهدا. (معجم البلدان).
حوریم. [حَ رَ] [ا] [خ] جانیست به حجاز که
جنگ میان طائفهٔ کنانه و خزاعه در آن رخ
داد. (معجم البلدان).

حوریم. [حَ] [ا] [خ] قریه‌ای است به یمامة از
بنی‌العنبر. (معجم البلدان).
حوریم. [حَ رَ] [ع] [ا] [خ] بسطنی است از
حضر موت.

حوریم. [حَ رَ] [ا] [خ] ابن حرام. مستوفی آرد:
بروز فتح مکّه مسلمان شد و صدویست سال
عمر یافت. شصت سال در جاهلیت و شصت
در اسلام. در سنهٔ ثمانی و خمین وفات کرد.
وی برادرزادهٔ خدیجه بود. (تاریخ گزیده
ص ۲۲۲).

حوریم. [حَ] [ا] [خ] ابن سعدالعشیره جعفی. و
در تاج‌العروس گوید: حریم بن جعفی بن
سعدالعشیره برادر مرّان بن جعفی است. و این
دو، دو بطن از عرب باشند.

حوریم. [حَ رَ] [ا] [خ] ابن فاتک، از بنی‌اسد و
راوی حدیث است، و پدر ایمن بن حریم است
که عبدالملک مروان او را مأمور قتل عبدالله
زبیر کرد و او نیز یافت. (تاریخ گزیده
ص ۲۲۲). رجوع به ایمن شود.

حوریم آباد. [حَ] [ا] [خ] دهی است از
دهستان زیرخان بخش قدمگاه شهرستان
نیشابور در هشت هزارگزی شمال قدمگاه.
کوهستانی و معتدل و دارای ۲۵۲ تن سکنه

۱- نزل: دولت.

2 - Acre.

3 - Mercuriale. Ortie mousse.

Linozotis. Hermobotanion.

4 - Abord d'une maison, d'un jardin.

alc.

شیمه - فارسی است. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، تریاک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حریم دارالخلافة. [ح م ر] خ ق / ف [(اخ) ثلث شهر بغداد را بدین نام میخوانند چه کاخ سلطنتی در میان آن بود و آنرا سوری بود که از کنار دجله آغاز میگشت و از سوی دیگر نیز بدان منتهی میگشت... مانند یک نیمه‌دائره بود و چند در داشت: یکی از باختر نزدیک به دجله بنام «باب الغربية» دوم «باب سوق النمر» که دری بزرگ بود و از روزگار ناصر دین الله آنرا بستند، و دیگر «باب البدریه» و «باب النوبی» و نزدیک آن «باب العتبه» است که سفران و پادشاهان از آن دروازه وارد میشدند، و سپس «باب العامة» است که «باب عموریه» نیز نامیده شود. و سپس به اندازه یک میل بی‌در است تا میرسد به در «باب بستان» نزدیک «منظرة» که کشتارگاه میباشد. و سپس «باب المراتب» است که دو پرتاب تیر از دجله به دور است. این منطقه شامل خانه‌های بسیار و مسجد «جامع قصر» است که نماز جمعه در آن برگزار میشود و همه حریم نامیده شود. و درون این حریم، کاخهای سلطنتی را از دیگر خانه‌ها، سور دومی جدا کرده است که کاخها و باغهای سلطنتی را در میان گرفته است. و خود شهری بزرگ محسوب است. در کتاب «بغداد» تألیف هلال بن محسن صابی گوید: خواشاده خازن عضدالدوله میگفت: من تمام حریم دارالخلافة را گردش کردم و آن به اندازه شهر شیراز بزرگی داشت. (معجم البلدان). شمس‌الدین سامی گوید: به روزگار خلفای عباسی، حریم دارالخلافة در وسط بغداد بود محاط به باره و حرم خلیفه و خانه‌های بعضی اکابر بدانجا بود و این محله وسیع را حریم یا حریم دارالخلافة می‌نامیدند. (قاموس الاعلام ترکی).

حریم طاهری. [ح م ه] [(اخ) حریم الطاهری. نام محله‌ای است در شرق بغداد بالا منسوب به عبدالله بن طاهر بن حسین. و در آنجا او و ملازمانش حرم و خانه‌ها داشتند و آثاری از آن تا دبری بر جای بوده است که در آخر دستخوش رخنه‌های دجله گردیده و از میان بشده است و شارع «دارالرقیق» نزدیک آن است. (معجم البلدان). و سپس یاقوت داستانی از ساختمان کاخ عبدالله بن طاهر بن حسین در آن موضع آورده که گوئی از روی داستان ساختمان کاخ انوشیروان و ماندن خانه پیرزن در کنار آن ساخته شده و میخواند عدالت‌گتری عبدالله را نشان بدهد.

حریمه. [ح م ل] [(اخ) مصفر] مصفر خرمل. درختی است مانند انار کوچک و برگ

آن نرم‌تر از برگ انار است و ریزه‌های آن از ریزه‌های درخت عشر کوچک‌تر باشد. و چون خشک شود بصورت نرم‌تر از پنبه درآید که متکای شاهان از آن پر کنند و به اشراف هدیه کنند و آنرا باد به آسانی حمل میکند. (تاج العروس). و این همان نرم خاشاک است که امروز آن را با آهک مخلوط کرده برای سفید کردن دیوار درون گرمابه‌ها بکار برند و آنرا در تهران لویی و در بروجرد کره‌پو^۱ خوانند.

حریمه. [ح م] [(ع مص) بی‌روزی کردن. (تاج المصادر بیهقی). [(ا) حریمه الرب؛ آنچه منع کرد خدای از آن کسی را که خواست.

حریمی. [ح] [(ص نسبی) منسوب به حریم. قبیله‌ای از یمن منسوب به حریم. [(محلله‌ای بزرگ در جانب غربی بغداد. (سمانی). رجوع به حریم دارالخلافة و حریم طاهری شود.

حریمی. [ح ز] [(ص نسبی) منسوب به حُریم، بطنی از صَدَف. (سمانی).

حریمی. [ح] [(اخ) بُرُوسی، از مردم بروسه. معاصر سلطان سلیم خان قدیم، نامش عبدالله بن محمد مرزیفونی رومی (۱۰۶۶ ه. ق.). شاعریت ترک و او را دیوانیست. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و هدیه‌المعارفین ج ۱ ص ۴۷۷ شود.

حریمی. [ح] [(اخ) قورقوردین سبازید. متوفی بسال ۹۱۸ ه. ق. او راست: دیوانی به ترکی.

حروین. [ح ز] [(اخ) نامی است از نامهای مردان عرب.

حروین. [ح ز] [(اخ) شهری است نزدیک آید. (معجم البلدان).

حروین. [ح] [(اخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان در ۳۱ هزارگزی خاور دیزگران و چهار هزارگزی جنوب شاهیورآباد. کوهستانی و سردسیر است. ۳۹۵ تن سکنه شیمه، کردی دارد. آب آن از زه‌آب رودخانه معلی تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات، حبوبات، لبنیات، توتون، قلمستان، مختصر میره‌جات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حرویون. [ح ی ی] [(ع ص) چ حصری. (مهدب الاسماء).

حرویون. [ح و] [(اخ) (بصورت تشبیه) موضعی مستحکم و استوار به صفا. در روزگار سیف‌الاسلام طغئکین بن ایوب، مردی بنام عبدالله بن حزة زیادی بر این دژ مستولی گشت. (معجم البلدان).

حریقه. [ح ی ی] [(ع ص) تانیث حری، سزاوار. ج. حریات. خرایا.

حریقه. [ح ز ی ی] [(ع مص جعلی، اِصْر) در اصطلاح عرفا، خارج شدن از بندگی کائنات و قطع تمام علاقات با غیر واجب میباشد. و آن دو درجه دارد: حریت عامه که آزادی از قید شهوات باشد. و حریت خاصه که آزادی از رقیق آداب و رسوم است چه در این مرتبه انسان در تجلی نورالانوار منحل شده و به محاق می‌رود. (از تعریفات جرجانی).

حویه. [ح ی] [(اخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر در ۵۲ هزارگزی شمال خاوری شادگان. کنار راه فرعی اتومبیل‌رو خلف‌آباد به شادگان و کنار شمالی رودخانه جراحی. دشت و گرمسیر و مالاریائی است. ۱۰۰ تن سکنه شیمه فارسی‌و عرب دارد. آب آن از رودخانه جراحی و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. ساکنین از طایفه آل ابوشوکه‌هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حز. [ح ز ز] [(ع مص) بریدن. بریدن سر یا اندامی دیگر. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). قطع. بریدن گیاه و سوی و مثل آن. [(خراشیدن. خراش دادن. [(رخنه در چیزی افکندن. رخنه در چوب افکندن. (تاج المصادر بیهقی). [(افزون شدن در شرف و کرم. [(اندازه کردن. فرض و تقدیر کردن.

حز. [ح ز ز] [(ع) [(ا) رخنه و بریدگی در چیزی. فَرْجَه. ج. حزوز. [(نزد اطباء تفرق اتصالی در وسط عضله بعرض. جدا ساختن پیوندیت که در وسط عضله میباشد از طریق پهنا. (بحر الجواهر). [(رخنه کمان. (مهدب الاسماء). [(وقت. هنگام. [(زمین صفا ک. [(مرد زشت‌کلام. مرد درشت‌کلام.

حز. [ح ز ز] [(اخ) موضعی است به سراه که میان یمن و تهامه است و معدن لازورد دارد، و سومین سراه به حساب آید. (معجم البلدان). رجوع به سراه شود.

حز. [ح] [(ع) [(ا) حَزَاء. نباتت. حَزَاء و حَزَاءة. یکی آن.

حز. [ح] [(ع) [(ا) بقله‌ای است شبیه به کرفس که بوئی تلخ دارد و آن را به فارسی دینارویه گویند. نوعی رستی باشد دوانی و آن دو نوع است، صحرائی و باغی؛ صحرائی را سداب بزی و تخم آنرا به شیرازی برگ^۲ کازرونی خوانند. بلفمی مزاجان را نافع است. و باغی، را به شیرازی آهودوستک نامند. برگش به

1 - Karrepu.

2 - Anelthe sauvage, Ascleptum ndiose.

۳- ذل: میرک و میرکی.

برگ کرفس و زردک مانند و طعم آن تلخ میباشد. زکام را نافع است و بواسیر را هیچ دارویی به از آن نباشد. (برهان قاطع). صاحب اختیارات گوید: آنرا حزات نیز خوانند و آن زفر است و دینارویه و حلیفه نیز گویند و آن دو نوع است: یک نوع بری و یک نوع بستانی. بری را نوعی از سداب بری خوانند و به شیرازی کوخر خوانند و طبیعت آن گرم و خشک است و مسخن معده بود و طعام هضم کند و بادهای غلیظ بشکند و بلغمی مزاج را نافع بود. و برگزیدگی جانوران سود دهد خاصه عقرب، و بول براند و تخم وی مشهور به زوفرا بود و مانند تخم انجدان بود و به شیرازی آنرا میرکی کمارزونی^۱ خوانند. درد چشم آورد و قاطع منی بود تشنگی آورد و مضر بود بسر و مصلح وی پادرنویه بود و بدل وی سداب و بستانی آن مانند ورق کرفس و جرز و کمون از این جنس چیزی ماند و طعم آن تلخ بود و تخم وی سیزرنگ بود و خوشبوی و خوش طعم باشد. و بر جامه بچسبد. به شیرازی آنرا صورسک خوانند باد را بشکند و معده را نیکو بود و گرمی آن کثر از گرمی حزاة بری بود و غذا هضم کند و خمار زایل گرداند و مصلح تراخی بدن و احشا بود و زردی روی زایل گرداند و سده جگر و سیرز بگشاید و مسخن کرده بود و مثانه و مجاری بول پاک کند و زکام را نافع بود و دماغ را سودمند بود و رطوبت آن پاک گرداند و جهت بواسیر هیچ دوائی بهتر از وی نبود به خوردن و ضماد کردن و اگر ادمان اکل وی کند از بواسیر ایمن باشند. حکیم مؤمن گوید: بستانی و بری میباشد، و از مطلق او مراد بستانی است. در مازندران انابچه گویند ساقش به قدر انگشتی و از آن باریکتر و شاخهای او باریک و منشعب از بالای ساق میشود و قبه او شبیه به قبه زردک بزی، و مایل به زردی و تغمش عریض و مایل بطول و تندطعم و با عطریه، و برگش شبیه به برگ گشنیز و از آن بسیار ریزه تر، و بیخش شبیه به زردک و سفید و با اندک تندی و طعم او بدستور برگ او مرکب از طعم زردک و رازیانه و صهار بخت است. و سعید جرجانی و ابن تلمیذ گویند که در طبرستان او را جعفری نامند و ظاهراً جعفری قسمی از بری او باشد چنانکه مشاهده شده در اول و دوم گرم و خشک و هاضم و مدر بول و حیض و کاسر ریاح و معطش، و جهت رفع سم بارد هوام، و بدبویی دهان و تقویت معده بارد، نافع و مصدع و موجب رمد و جرب و ثبور در محرورین و مصلحش سویق و آب سرد کاسنی و ترشها و بقول بارده است. (تحفة حکیم مؤمن). و در ترجمه صیدة ایوریحان

بیرونی آمده است. لیث گوید: حزابه به آلف مقصود نباتیست که به کرفس مشابهت دارد و اعراب بواسطه تمین در خانه‌ها نگاه دارند و ابو عبید از اصمعی روایت کند که حزابه به آلف مدوده است ابن‌الهمثم نیز مثل این گفته و ثمری گوید: به هر دو آلف آمده است و به کرفس مشابهت دارد و از کرفس بزرگتر بود و ابوحنیفه گوید: آب نبات او را به جهت دفع ریاح بخورند و به او بخور کنند و از گردن کودکان بیاویزند که مضرت چشم زخم دفع کند. و ابوعلی گوید: آن نباتیست که پارسیان او را دینارویه گویند و منت او کوهها باشد، در موضعی که سنگ صخره و ریگ بود و طبع او در غایت خشکی بود و معتاد آن است که او را بخایند و آب او را فرو برند. و چهاربخت گوید: چنین گفته‌اند که اهل همدان آنرا دینارویه گویند و بعضی از اطباء گویند: آنچه در بادیه روید برگ او از برگ کرفس بزرگتر و بهتر باشد. و طاهر بن محمد گوید: اهل هری او را جابر گویند و در اصل ثقیل بوده است. و ابوسعید جرجان گوید: او را در بلاد جرجان جفریه گویند. و آن بحقیه (؟) کرفس نرو بهت (؟) و گفته‌اند سداب دشتی است و جرجانی گوید از تعریفات و اشارات عرب چنان مفهوم میشود که آن سداب بری است و پارسیان او را نرورق (؟) گویند برگ او به برگ سداب ماند و برگ سداب از او سبزرتر است و آن غیر زوفرا است. و بعضی از اعراب گویند آن درختی است که ساق او به مقدار انگشتی باشد و سالی که باران کم شود او سبزرتر بود. و حیوانات او را نخورند، و اگر شتر احياناً از آن بخورد بمیرد و در این فعل از دلفی اقوی بود - انتهى.

حزاء. [ح] [ع] (مصر) برداشتن گوراب (سراب) چیزی را. (تاج‌المصادر بیهقی).
||گرد کردن شتران و راندن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||آرمیدن بازن.

حزاء. [ح] [ع] (ع) حزا. رجوع به حزا شود.

حزاء. [ح] [ع] (ع) موضعی است در شعر. (معجم البلدان).

حزاء. [ح] [ع] (ع) ص) خرافی. وهم پرست^۱. ||انجم. ستاره‌شناس. (منتهی الارب).

حزائز. [ح] [ع] (ع) ج حزو و حزه.

حزائق. [ح] [ع] (ع) ج حزیقه.

حزائل. [ح] [ع] (ع) رجوع به حزائیل شود.

حزاءة. [ح] [ع] (ع) یکی حزا.

حزائیل. [ح] [ع] (ع) یکی از ملوک سریانی. در ۸۷۶ ق.م. که این عدادی را از تاج و تخت محروم کرده و ممالک او را به ضبط خویش آورد و بر یهود و اسرائیل استیلا یافت و شهرهای آنان را ویران ساخت و پس از

مظالمی بسیار در ۸۲۳ ق.م. درگذشت. (قاموس‌الاعلام ترکی). و در قاموس کتاب مقدس آرد: حزائیل (به معنی خداوند می‌بیند) یکی از مباشرین بر سنگ فرش سلطنتی بود در ارام چنانکه خداوند ایلیای نبی را امر فرمود که او را به پادشاهی ارام مسح فرماید (اول پادشاهان ۱۵:۱۹) و چون این مطلب برای ایلیا دست نداد الیشاع نبی که پیغمبر بعد از ایلیا بود او را مسح فرمود. تفصیل این مقال آنکه این هدد ملک ارام مریض شده و بدان واسطه حزائیل که یکی از گمشدگان ملک بود کس به نزد الیشاع نبی فرستاد تا مگر احوال این هدد را کشف نماید و نبی مزبور فرمود که این هدد خواهد مرد و حزائیل بجایش بر تخت سلطنت خواهد نشست لکن نسبت به اسرائیلیان مرتکب شرارت و ناپاکی خواهد گردید، اما چون حزائیل این مطلب را شنید از افعال و اعمالی که نبی به وی نسبت داده بود سخت متفر گردید. و پس از آن این هدد مقتول و حزائیل بر تخت شهریاری مستقر گردید (دوم پادشاهان ۷:۸-۱۵) پس از آن با بنی‌اسرائیل و بنی‌یهودا مطابق فرمایش نبی مر قوم اعلان حرب داد (دوم پادشاهان ۱۰:۳۲) جت را مفتوح ساخت و عزم خود را برای تسخیر اورشلیم جزم نمود. بنابراین شهریار یهودا ارمغان شایانی به وی گیل کرده بدین واسطه این مهم در عهد تعمیق افتاد (دوم پادشاهان ۱۸:۱۲) و مدت ۴۶ سال سلطنت نموده و درگذشت و پسرش این هدد بر تخت شهریاری برآمده تمام املاک پدر را از دست داد. (دوم پادشاهان ۱۳:۲۵) (قاموس کتاب مقدس ص ۳۱۹).

حزآب. [ح] [ع] (ص) کوتاه درشت‌اندام. (منتهی الارب).

حزآب. [ح] [ع] (مصر) رسیدن کاری سخت کسی را که او را آندوهناک گرداند.

حزآبة. [ح] [ع] (مصر) رسیدن کاری به کسی که او را [سخت] آندوهناک کند. (منتهی الارب). کاری رسیدن. (تاج‌المصادر بیهقی).

حزآبة. [ح] [ع] (مصر) دزدی کردن. (تاج‌المصادر بیهقی).

حزآبة. [ح] [ع] (ع) اسم است از جزب. رجوع به ابوحزابه شود. و این کلمه در التاج (ص ۲۰۱) بصورت «ابن حزابه» آمده و در حاشیه تصحیح شده است.

حزآبة. [ح] [ع] (ع) سلمی، مکنسی به ابوقطن. یحیی بن سعید در مغازی از او یاد کرده است که در وفد بنی‌سلیم بود و شمری از عباس بن مرداس درباره او آورده است.

۱- ن: ل: میرک کازرونی.

صحابه است که به مصر سکونت گزید و در بیعت تحت الشجره با تومش بیعت کرد و پیغمبر به او گفت: «الاصغر و لاجعل اتم بنو عبدالله» و ابن فتحون او را استدراک کرده است. (الاصابة قسم ۱ ج ۲ ص ۶) (حسن المحاضره ج ۱ ص ۸۸).

حزام. [ح] [ا]خ [ا]بن قیلة بنت مغرمة. مادرش قیلة گفت که او با پیغمبر بود و کشته شد. (الاصابة ج ۲ ص ۷ قسم ۱).

حزام. [ح] [ا]خ [ا]بن معاوية. صحابیت و بعضی حرام به راه مهمله گفتند.

حزام. [ح] [ا]خ [ا]بن هشام بن حبیب بن خالد بن اشقر خزاعی قدیدی از اهل رقم است که بادیه‌ای به حجاز بود. از پدر، از جدش روایت دارد. با پدرش بنزد عمر عبدالعزیز وارد شد. ابن عساکر داستانی از وی نقل کند. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۲ ص ۱۱۶-۱۲۰).

حزام. [ح] [ا]خ [ا]صحابی است. پسرش حکیم از وی روایت دارد. (الاصابة قسم ۱ ج ۲ ص ۶). و محتمل است همان حزام بن خویند باشد.

حزام. [ح] [ا]خ [ا]طائی. بیهقی او را در عداد شیوخ ابراهیم نخعی که مجهول هستند برشمرد. عقیلانی گوید: گمان برم که حزام با خاء و زای معجمتین باشد. (لسان‌المیزان ج ۲ ص ۱۸۷).

حزام. [ح] [ا]خ [ا] مروزی. رجوع به حزام بن احمد شود.

حزامون. [ح] [ا]خ [ا] محله‌ای وسیع به جانب شرقی واسطه و بدانجا بعضی وقایع تاریخی بوده است. و آن منسوب به ساکنین آنجاست که حزام امته و باربران و باربندان واسط بوده‌اند. و در حزامون گنبدیست که گویند قبر محمد بن ابراهیم بن حسن بن علی بن ابی طالب است و قبر دیگری است که گویند قبر عزرة بن هارون بن عمران است که نزد یهود و مسلمانان محترم و مزار میباشد. (معجم البلدان).

حزامة. [ح] [ا]خ [ا] مص [ا] حزم. حزموت. هوشیاری. (دهوار). هشیار شدن. (تاج المصادر بیهقی). هوشیار و آگاه شدن در کار. (منتهی الارب).

حزامی. [ح] [ا] ص [ا] نسبی نسبت است به جد اعلی. (سمعانی).

حزامی. [ح] [ا]خ [ا] ضحاک بن عثمان محدث، و از فرزندان حکیم بن حزام است و گویند او فرزند عثمان بن عبدالله بن حزام است. (سمعانی).

حزامی. [ح] [ا]خ [ا] عبد بن کاتب مکنی به ابو محمد. از بخلاء معروف است که داستانهائی از وی در البخلاء جاحظ آمده

است. وی کاتب مونس و کاتب داود بن داود بوده. جاحظ در حق وی گوید: «کان ابغیل من بره الله و اطیب من بره الله» وی به بخیلی خود اعتراف داشت و بدان افتخار میکرد و از بغل دفاع مینمود. خانواده خود را در کوفه گذارده بود و سالی یک بار آذوقه ایشان را میرساند. (از البخلاء جاحظ ص ۴۷-۵۴) (عیون الاخبصار ج ۲ ص ۲۳ و ج ۳ ص ۲۵۰) در داستانهای وی اصطلاحات مربوط به خوراکیها که بیشتر معرب از فارسی است دیده میشود.

حزامی. [ح] [ا]خ [ا] کوفی. عیسی بن مغیره تسمی. مکنی به ابوسهل محدث است. (سمعانی).

حزامی. [ح] [ا]خ [ا] مدنی. ابراهیم بن منذر بن مغیره بن حزام قرشی مکنی به ابواسحاق بسال ۲۶۶ هـ ق. درگذشت. ابوکامل بصری در کتاب المضافات گوید: او از فرزندان حکیم بن حزام میباشد، و این وهم است. (سمعانی). رجوع به حزام بن خویند شود.

حزامی. [ح] [ا]خ [ا] مدنی. عبدالرحمان بن عبدالملک بن شیبه. مکنی به ابوبکر. از موالی حکیم بن حزام است. (سمعانی).

حزامی. [ح] [ا]خ [ا] مدنی. مغیره بن عبدالرحمان حرث قرشی. مکنی به ابوهشام متولد ۱۲۴ هـ ق. است. و در چهارشنبه ۹ صفر ۱۸۶ هـ ق. درگذشت. (سمعانی).

حزامیو. [ح] [ا]خ [ا] حذومور. اخذه بحزامیره؛ گرفت تمام آن را. (منتهی الارب). رجوع به حذافیر شود.

حزان. [ح] [ا]خ [ا] حزین. (منتهی الارب) (آندراج).

حزان. [ح] [ا]خ [ا] حزین.

حزان. [ح] [ا]خ [ا] اصطلاح موسیقی است. رجوع به آهنگ شود. [ح] حزین.

حزان. [ح] [ا]خ [ا] نسبی از نامهای مردان عرب است. از اعلام است. (منتهی الارب).

حزان. [ح] [ا]خ [ا] مص [ا] اندوهگین شدن. (زوزنی).

حزانة. [ح] [ا]خ [ا] رجوع به حزانة شود.

حزانة. [ح] [ا]خ [ا] نام نخستین تاخت عرب بر بلاد عجم است که غنائم بسیار بدست کردند. (منتهی الارب). [ح] عیال مرد که بجهت ایشان آندوه خورد. (معجم البلدان). [ح] شرطی بود عرب را بر ایرانیان خراسان بدان شهرها که بصلح گرفته بودند که هر زمان جیشی از عرب از آن شهر گذشتن خواهد. مردم شهر خانه و ضیاع و آذوقه بدیشان دهند تاگاه رسیدن به شهر دیگر.

حزانة. [ح] [ا]خ [ا] موضعی است که نامش در شعر آمده است. (معجم البلدان). [ح] از اعلام

است. (منتهی الارب).

حزاور. [ح] [ا]خ [ا] خزورة. (منتهی الارب).

حزاوره. [ح] [ا]خ [ا]خ [ا] خزورة و خزور. (منتهی الارب).

حزروی. [ح] [ا]خ [ا] ص [ا] نسبی منسوب به خزروی. (منتهی الارب).

حزرویو. [ح] [ا]خ [ا]خ [ا] جزوازة. (منتهی الارب).

حزرة. [ح] [ا]خ [ا] رجوع به حزا شود.

حزریق. [ح] [ا]خ [ا]خ [ا] حزریقة. (منتهی الارب).

حزرة. [ح] [ا]خ [ا] ص [ا] جزء سراب چیزی را؛ برداشتن کوراب آن را. (منتهی الارب). [ح] جزء ابل؛ گرد کردن شتران و راندن آنان را. (منتهی الارب). [ح] جزء مرأة؛ گنایدن زن را. (منتهی الارب).

حزب. [ح] [ا]خ [ا] گروه. (ترجمان عادل) دسته. (منتهی الارب). گروه مردم. (غیاث). ثلثة. (دهوار). حزبة. جزق. فوج. فرقة. ج. احزاب. (منتهی الارب). [ح] جمعی از کفار که متفق شده، به حرب رسول (ص) آمدند. و آن حرب را «غزوة احزاب» نامند. [ح] یاران مددکاران. (منتهی الارب). ملازمان. سپاه یا دوستان یا تابعین برای کسی؛ حافظ اعلام شرع. ناصر دین رسول کز مدد علم اوست نصرت حزب خدا. خاقانی.

[ح] در اصطلاح علم فتوت از علوم تصوف طایفه‌ای باشند منسوب به یک شخص. و فرق میان حزب و بیت آن است که حزب در بیت داخل باشد چون بطن در قبیله، و احزاب متفق باشند و با یکدیگر محاضره نکنند، اما بیوت مختلف باشند. (از کتاب نفائس الفنون، علم فتوت). [ح] چهار یکی از جزو قرآن و مجموع قرآن سی جزء است پس قرآن صد و بیست حزب باشد. یک صد و بیستم قرآن. [ح] سلاح. (منتهی الارب). ساز جنگ. [ح] ورد. [ح] وظیفه. [ح] نسبت آب. (منتهی الارب). [ح] نصیب. پاره‌ای از هر چیز. [ح] دسته و فرقة سیاسی که در امور اجتماعی نظرهای خاص بیک طبقه را تعقیب کند.

- حزب الله؛ حزب خدا. مؤمنین. گروه صلحاء. (غیاث).

حزب. [ح] [ا]خ [ا] ص [ا] رسیدن چیزی به کسی. رسیدن کار سخت که اندوهناک گرداند. (از منتهی الارب). کاری رسیدن. (تاج المصادر بیهقی). دشوار شدن چیزی بر کسی و فشردن او را. سخت شدن. حزابة.

حزب. [ح] [ا]خ [ا] ص [ا]خ [ا] حازب. (منتهی الارب). [ح] حزب. (منتهی الارب).

حزباء. [ح] [ا]خ [ا] ص [ا] زمین درشت. ج. حزایی. (مذهب الاسماء).

حزباء [ح] [ع] [ص] [ج] حزباء. (منتهی
الارب).

حزباءة [ح] [ع] [ص] [ج] [ل] زمین درشت. ج.
حزباء. (منتهی الارب).

حزب الله [ح] [ب] [ل] [ا] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] حزب
خدا. کنایت از مؤمنان. صالحان. عارفان.
حافظان قرآن. درویشان. (شرفنامه منیری).
گروه مصلحان (غیاث): و من يتول الله و
رسوله و الذين آمنوا فان حزب الله هم
الغالبون. (قرآن ۵۶/۵).

حزب انقلابی [ح] [ب] [ا] [ق] [ت] ترکیب
وصفی گروهی از یک طبقه اقتصادی در یک
جامعه که اجرای برنامه کار خود را بر قیام
سلطانه نهاده باشند. رجوع به انقلابی شود.

حزب بازی [ح] [ا] [ح] [م] [ص] [م] [ر] [ک] [ب]
نمونه بندی کردن بطور غیر طبیعی.
بگروه سازی برخلاف مصالح اکثریت.

حزب سازی [ح] [ا] [ح] [م] [ص] [م] [ر] [ک] [ب]
حزب بازی، گردآوری افرادی که از یک طبقه
تصادی نباشند. رجوع به حزب بازی شود.

حزبه [ح] [ب] [ا] [ع] [ل] [ا] حزب. گروه.

حزبه [ح] [ب] [ا] [ع] [ل] [ا] ده کوچکی از دهستان
نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز است
در ۸ هزارگزی باختر اهواز و یک هزارگزی راه
هواز به سوسنگرد. ۳۰ تن سکنه دارد. (از
تفرنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حزجل [ح] [ج] [ا] [ع] [ل] [ا] نام شهری است.
(منتهی الارب).

حزقه [ح] [خ] [ز] [ا] [ع] [ل] [ا] آسیب در دل از بیم
و درد. (منتهی الارب). دردی در دل از ترس
بیماری. آیس و پیش کردن سردار صفهای
شکر را در جنگ و آراستن آن. (منتهی
الارب). صف آرائی. حرکت. جنبش. ج.
خزاجز.

حزق [ح] [ع] [م] [ص] [م] [ع] [ا] [ف] [ص] [د] [ا] [ل] [ف] [ن] [ی]
ست در حصد. (منتهی الارب).

حزق [ح] [ا] [ع] [ل] [ا] شیر ترش. (معجم البلدان).
ست نیک ترش. حزراء. [ا] قول حدس.
معجم البلدان. [ا] کوسه. کوسج. خرسث.
سعی مودی معروف. بیرونی آرد: فراه گوید
خه همان ضفدع است. و ابوالعباس عمسانی
گوید: لغم بفارسی فیشواذ است که مودی
شد و مودی آن را خرسث نامند که کوسج
شد و کوسج را ضیع الماء خوانند سر آن
چون سر شیر است و دوازده دندان دارد در
یک صف و دندانهای تساح در دو صف باشد
بجهرت آن را حرز نامند. (الجماهر بیرونی
مص ۱۲۴-۱۲۳).

حزق [ح] [ع] [م] [ص] [م] [ع] [ا] [ف] [ص] [د] [ا] [ل] [ف] [ن] [ی]
تصادر بیهقی. تخمین نمودن. (منتهی
الارب). اندازه کردن غله را در مزرعه و میوه
در درختان. (غیاث) (منتهی الارب). دید.

دید زدن. تقدیر غلات در زرع. برآورد.
برآورد کردن. اندازه کردن. (منتهی الارب).

دید زدن. اندازه کردن کشت و میوه. خرسث.
حدس. (معجم البلدان). اندازه کردن چیزی را

که چند است: حضرت القوم مائة رجل. و
محراب داود بها و هو بنية مرتفعة، ارتفاعها
يشبه ان يكون خمسين ذراعاً من الحجارة و
عرضها نحو ثلاثين ذراعاً. علی العزور و
التخمين. (صورالاقالیم اصطخری): در
ممالک حزر و مقامه باطل گردانیم. (تاریخ
غازانی ص ۳۵۴). [ا] مساحت کردن. (دههار).

[ا] ترش و زبان گز شدن شیر و نیبذ. زبان گز
شدن شیر. ترش شدن شیر و نیبذ.
(تاج المصاير بیهقی). [ا] حزر و جبه: چنین به
چین شدن.

حزور [ح] [ا] [ع] [ل] [ا] کوه یا وادی به نجد. (معجم
البلدان).

حزراء [ح] [ا] [ع] [ل] [ا] مساحت نیک ترش.
رجوع به حزر شود.

حزرات [ح] [ز] [ا] [ع] [ل] [ا] ج حزرة. (منتهی
الارب).

حزرفه [ح] [ر] [ا] [ع] [ل] [ا] کفتار. (آندراج).

حزرقه [ح] [ز] [ق] [ا] [ع] [م] [ص] [ت] [ن] [گ] [ی]. (منتهی
الارب). [ا] تنگ کردن بند بر کسی.
(منتهی الارب).

حزر کودن [ح] [ک] [د] [ا] [ع] [م] [ص] [م] [ر] [ک] [ب]
تخمین زدن. حدس زدن: تا اصلی و دستوری
بود متاع و زمین پیمای را مساحت کردن و
زمینها پیمودن و حزر کردن موضع را. (تاریخ
قم ص ۸۰۷).

حزوم [ح] [ز] [ا] [ع] [ل] [ا] نام کوهی است بر دشت
بنی اسد و نام آن در هجاء اخطل مر جریر را
یاد شده است. (معجم البلدان).

حزوة [ح] [ز] [ا] [ع] [ل] [ا] درختی است ترش.
(منتهی الارب). [ا] دوست داشته شده.

[ا] برگزیده ای از مال. خیارالمال. (معجم
البلدان). ج. حزرات. [ا] کفتار تلخ. [ا] تلخی
کنار. (منتهی الارب). [ا] نبقه تلخ. (معجم
البلدان).

حزوة [ح] [ز] [ا] [ع] [ل] [ا] [خ] [ا] [ع] [ل] [ا] [خ] [ا] [ع] [ل] [ا]
او را بدان جهت ابو حزره گفتند. زبیدی در
تاج العروس گوید: ابو حزره کنیه سیدنا جریر
است و گویا او گمان کرده است که کنیت
جریر بن عبدالله بجلی صحابی است که چنان
نیست. (حاشیه التاج جاحظ ص ۱۲۴).

حزوة [ح] [ز] [ا] [ع] [ل] [ا] [خ] [ا] [ع] [ل] [ا]
البلدان. [ا] جانی است و گویند وادی است.
(معجم البلدان).

حزوی [ح] [ی] [ا] [ع] [ل] [ا] [خ] [ا] [ع] [ل] [ا]
اصفهان، معروف به قاضی ابوالحسن حزوی.
او یکی از فقهاء داودین است. عضدالدوله او
را قضاء ربع اسفل جانب شرقی بغداد داد، و

وی تا سال ۳۷۰ ه. ق. بقول ابن الندیم حیات
داشت، و شاید مدتی پس از آن هم زنده بوده
است. او راست: کتاب مسائل الغلاف.

حزوی [ح] [ز] [ی] [ا] [ع] [ل] [ا] [خ] [ا] [ع] [ل] [ا]
غالب، معین الدین. وی معاصر تاج کندی بود
و در پیرامن ۶۴۰ ه. ق. درگذشت. او راست:
«الاعتراض المبیدی بوهم التاج الکندی».
(هدیه العارفين ج ۲ ص ۲۱).

حزوة [ح] [ز] [ا] [ع] [ل] [ا] [ص] [م] [ت] [ن] [ی]. (منتهی
الارب). حزازة.

حزوة [ح] [ز] [ا] [ع] [ل] [ا] [ج] [ح] [ز] [ی] [ز]. (منتهی الارب).

حزوة الصخر [ح] [ز] [ص] [ا] [ع] [ل] [ا] [م] [ر] [ک] [ب]
رجوع به حزاز الجبل و حزاز الصخر شود.

حزوة [ح] [ز] [ا] [ع] [ل] [ا] [خ] [ا] [ع] [ل] [ا]
کوفی. محدث است. (منتهی الارب).

حزفوه [ح] [ف] [ا] [ع] [ل] [ا] [خ] [ا] [ع] [ل] [ا]
است. رجوع به دوزخ فر شود.

حزفوة [ح] [ف] [ا] [ع] [ل] [ا] [م] [ص] [ت] [ن] [گ] [ی]
را. (منتهی الارب). [ا] حزفوة متاع: محکم
بستن آن را. (منتهی الارب). [ا] استد و آماده
شدن. (منتهی الارب).

حزفوة [ح] [ف] [ا] [ع] [ل] [ا] [ج] [ای] [س] [خ] [ت].
(منتهی الارب).

حزوق [ح] [ا] [ع] [ل] [ا] جزقة. حزب. گروه مردم.
جماعتها. [ا] گروه مرغان. (منتهی الارب).
[ا] گروه زنبوران و جز آن. ج. حزق. [ا] نوعی از
مرکب که به بالان خر مانند. (منتهی الارب)
(آندراج).

حزوق [ح] [ز] [ا] [ع] [ل] [ا] [ج] [ح] [ز] [ی] [ز]. ج. جزقه.

حزوق [ح] [ز] [ق] [ا] [ع] [ل] [ا] [خ] [ا] [ع] [ل] [ا]
الارب. [ا] کسی که گام نزدیک نهد بجهت
ضعف بدن. (منتهی الارب). [ا] تنگ کار.
(آندراج). [ا] کلان شکم کوتاه که در رفتن
سرین بجنباند. (منتهی الارب).

حزوق [ح] [ز] [ا] [ع] [ل] [ا] [ج] [ح] [ز] [ی] [ز].

حزوق [ح] [ز] [ق] [ا] [ع] [ل] [ا] [خ] [ا] [ع] [ل] [ا]
یا حزقة. مرد کوتاه که گام نزدیک نهد بجهت
کوتاهی قامت و ضعف بدن. [ا] سرد سخت
بخیل. [ا] سرد تنگخوی و بدخوی. [ا] سرد
تنگ کار. (منتهی الارب).

حزوق [ح] [ا] [ع] [ل] [ا] [م] [ص] [ت] [ن] [گ] [ی]
بند و تنگ کردن آنرا و همچنین است حزق
و تر. (منتهی الارب). [ا] پیچیدن و افشردن و
فشاردن و محکم بستن رسن. (منتهی الارب).
محکم بستن به رسن. (تاج المصاير بیهقی). به
رسن بستن سخت. فشردن و کشیدن اوتار را.
[ا] تیز دادن. (منتهی الارب).

حزوق [ح] [ز] [ا] [ع] [ل] [ا] [ص] [م] [ت] [ن] [ی]. (منتهی
الارب).

حزقل [ح] [ق] [ا] [ع] [ل] [ا] [ص] [م] [ت] [ن] [گ] [ی]. (منتهی
الارب).

حزقة [ح] [ق] [ا] [ع] [ل] [ا] [ج] [ح] [ز] [ی] [ز].

حزقیة. [ح ز ق] [ع ص] حَزَقُ در تمام معانی. (منتهی الارب). [ح] نوعی از سبع که زنان گاه رقصانیدن اولاد گویند: تَزَقُ یا حَزَقَه تَزَقُ عین بَقَع. و گویند رسول (ص) در ترقیص حسن و حسین (ع) این سبع بر زبان رانده است. (منتهی الارب).

حزقیة. [ح ز ق] [ع ص] کلان‌شکم کوتاه که در رفتن سُرن بجنباند. (منتهی الارب).

حزقیة. [ح ز ق] [ع ص] حَزَقُ. **حزقی.** [ح] [ا] [ع] (به معنی قوی) شخصی از بنیامین بود. (اول تواریخ ۱۷:۸) (قاموس کتاب مقدس).

حزقیاء. [ح] [ا] [ع] (به معنی قوت خدا) و او پسر و جانشین آحاز^۱ و یکی از سلاطین یهودا بود که در بیست و پنج سالگی در ۷۲۶ ق. م. به تخت سلطنت جلوس نموده مدت بیست و نه سال یعنی از ۷۲۶ الی ۶۹۸ ق. م. ملک راند و شخص متقی و خداترس بوده. (دوم پادشاهان ۵:۱۸) (۲:۱۹). اسمش با پادشاهان صافی عقیدت و نیکو طینت و پسندیده نظرت یهودا یعنی یهوشافاط و یوشیا هم‌ردیف گردید و قواعد و شرایط مقدسه موسوی را تجدید نموده بت‌پرستی را نابود ساخت. (دوم پادشاهان ۲:۱۸ و ۲:۲۲). و مکانهای بلند و مذابحی که محض بت‌پرستی ساخته و مقدس گشته بود منهدم گردانید و هم مار برنجینی را که موسی ساخت بشکست زیرا که بنی اسرائیل آنرا پرستش مینمودند و برای آن بخور می‌سوزانیدند. (دوم پادشاهان ۴:۱۸). و هیکل را نیز سمرمت نمود. (دوم تواریخ ۳:۲۹). و در ایام عید فصیح شادی یسی عظیم و ولیمه نیکو تدارک نمود که مثل آن در ایام سلیمان و داود در اورشلیم دیده نشده بود. (دوم تواریخ ۲۶:۳۰). پس بر تمام اسباط اسرائیل از «دان» الی «بئر شیخ» ندا درداد که برای فصیح در اورشلیم حاضر آیند (۲ تواریخ ۵:۳۰) و بدین واسطه آتش غیرت دینی و هم‌نوعی در قلوب جمیع حضار مشتعل گردید (دوم تواریخ ۱:۳۱) وی اشعیای نبی را به اعلی درجه احترام نمودی و در امورات مهمه بر مشورت وی نهایت اعتماد داشتی (دوم پادشاهان ۲:۱۹ و ۳) (اشعیا ۲:۳۷ و ۳) و این شخص در امور جنگ و سیاست با کفایت و با اهمیتی بود چنانکه با فلسطینیان ساز حرب داده آنچه را پدرش از دست داده بود، استرداد فرمود (دوم پادشاهان ۸:۱) و بر پادشاه آشور عاصی شده طوق عبودیت وی را از خود برانداخت (دوم پادشاهان ۸:۱۸) چون مدت چهارده سال ملک راند، سنخاریب لشکری عظیم ساز داده به شهرهای یهودا تاختن آورد و آنها را مفتوح ساخته از آن پس شهریار آشور ریشاقی را

برای تخویف حزقیا فرستاد تا مگر حزقیا را به اطاعت وی دعوت نماید. ریشاقی آمده وی را از عقب تحقیر نموده، سخنان منزل‌آمیز به زبان راند (دوم پادشاهان ۱۷:۱۹) لهذا حزقیا از اشعیای نبی استمداد جست، وی در جواب فرمود که: خداوند ترا از دست شهریار آشور خلاصی خواهد بخشید (دوم پادشاهان ۱۹:۶) و بر حسب فرموده وی به وقوع پیوسته، فرشته خداوند بسیاری از عساکر ملک آشور را زده هلاک کرد و مابقی را پراکنده نمود (دوم پادشاهان ۱۹:۲۵) چنانکه آن مطلب بطور خارق عادت در کتب مورخین سه گانه که تاریخ حیات حزقیا را تصنیف نموده‌اند مطور است (دوم پادشاهان ۱۹:۲۵) (دوم تواریخ ۲۲:۲۱) (اشعیا ۳۷:۳۶) و با پادشاه مصر نیز هم‌عهد گردید (دوم پادشاهان ۱۸:۲۱) و به موافق (دوم پادشاهان ۱۸:۷) و (دوم تواریخ ۲۲:۲۷-۲۹) شخص بامکت و ثروتی بوده در تمامی کارهایش خداوند با وی بوده و کامیاب میشد. و از جمله امور غریبه که به حزقیای پادشاه منسوب می‌باشد یکی آنکه به مرض سختی مبتلا گردید و امید شفا از وی قطع شد. پس اشعیای نبی وی را عیادت کرده گفت خواهی مرد. (دوم پادشاهان ۲۰:۱۱) و چون او این مطلب را شنید رو به دیوار کرده بی‌نهایت بگریست و محض رفع آن بلائی قسطی بدرگاه حضرت رب‌الارباب دعا و زاری نمود و چون اشعیا بیرون آمد کلام خداوند مجدداً نازل شده فرمود برو و حزقیا را بگو که خداوند پانزده سال دیگر بر عمرت افزوده است (دوم پادشاهان ۲۰:۵) و آیتی برای وی قرار داد که سایه ده درجه به عقب برگردد (دوم پادشاهان ۲۰:۱۰) دیگر اینکه اشعیا درباره عذاب و عقابی که بر خانواده وی وارد خواهد آمد، نبوت فرمود (دوم پادشاهان ۲۰:۱۷) زیرا که جمیع خزانه و دولت و مکت خود را به ایلیچی شهریار بابل که محض تبریک شفا یافتن وی آمده بود نشان داد، خلاصه حزقیای وداع جهان گفته با پدران خود در مقبره نبی داود مدفون گردید (دوم تواریخ ۳۲:۳۳). (قاموس کتاب مقدس ص ۳۲۰). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و مجمل‌التواریخ و القصص ص ۱۴۰، ۱۴۴، ۲۰۵، ۲۱۲، ۲۱۳ و ۲۲۵ و الکامل ابن اثیر ج ۱ ص ۸۹ و تاریخ گزیده ص ۲۱ و فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۴۰ و ایران باستان ج ۱ ص ۱۹۱، ۱۱۶۷، ۱۴۵۶ و ۱۶۸۶ و مزدیسنا ج ۱ ص ۹۸ شود.

حزقیال. [ح] [ا] [ع] حزقیل رجوع به حزقیل شود. [ا] نام کتابی از تورات. حزقیل. (ابن‌الندیم) ۳.

1 - Ezéchias. 2 - Achaz. 3 - Hzéchiel. Hsekiel. (فلوکل)

است و دارای اعمال رمزیه چندی است که در حقیقت وی آنها را معمول نداشته بلکه محض ادای فصاحت و بیان ذکر کرده است. از قراری که استفاد میشود او در بنا و کار بنائی مهارت تام داشته است زیرا که اکثر شواهد و مثالهای او اشاره به این معنی است. و نیز آن کتاب دارای مطالب مهمه‌ای است که خواننده را فهمیدن آن بسیار مشکل است مانند ذکر «چرخ با حیوانات». قوم یهود نبوات او را از جمله کتابها می‌شمرند که شخص را جایز نیست که قبل از سی‌سالگی بخواند. و در این ایام بواسطه پرتو اشعه آفتاب علم و اکتشافات جدیده آشوریه بسیاری از رمزیات او به وضوح پیوسته است و حقیقت امور تخیلیه او معلوم گردیده است. از آن جمله شیری که با بالهای عقاب است، و گاوی با سر انسان و غیره که در ایام قدیم معلوم نبود و فعلاً در میان نینوا که در زمان قدیم منهدم گشته، کشف و آشکار میگردد. و کتاب نبوت او به دو قسم منقسم گشته: یکی بخرابی اورشلیم از دست بغت‌النصر منتهی میگردد و دیگری از آن انتها شروع میکند. و قسم اول از فصل اول الی ۲۴ است که محتوی نبواتی است و اشاره به مطالبی مینماید که قبل از انهدام اورشلیم واقع شد و به طرز تاریخی از سال پنجم اسیری تا سال نهم آن ترتیب یافته، و قسم دوم از باب بیست و پنجم الی چهل و هشتم است که دارای نبوات و رؤیاهائی است که بعد از سقوط اورشلیم واقع شده و اکثر آنها وعده و وعید نسبت به عمون و موآب و ادوم و فلسطین و صور و صیدا و مصر است (۳۰:۲۲ و باب ۲۵) توصیف دینوت کوه سیر است. از آن پس نبواتی است که درباره استقرار مجدد سلوکوت خدا میباشد (۳۶:۲۸) و با وجودی که اقتباسات صریحه از کتاب حزقیل در عهد جدید یافت نمیشود، در مکاشفات یوحنا اشارات و مطالبی هست که مشابه با مطالب او است. و بابهای چهل الی چهل و هشت رؤیای هیکل است که بسیار عجیب میباشد و بر هر مطالعه کننده لازم میشود که در آن دقت نماید زیرا که همین رؤیا اسباب امتیاز آن کتاب از سایر کتب انبیا است و فی الحقیقه رؤیای بسیار عجیبی است که توصیف هیکل جدید را که حزقیال در سال ۲۵ اسیری و چهاردهم انهدام شهر مقدس از زیر کوهی بلند مشاهده نموده مینماید. با وجودی که مفسرین مدعی آنند که فقط تعریف هیکل سلیمان میباشد باز گمان اکثر از ایشان بر این است که اشاره به امور آینده میباشد و عدم توافق ایشان نیز ظاهر است. زیرا که بعضی آن را ناشی از خیالات نبوتی میدانند که نسبت به هیکل «زرو بابل» خواهد

داشت و برخی گمان دارند که اشاره به بنائی مبهم و نامعلوم و اخبار از برکت آینده میباشد. و جمعی دیگر گویند که نبوت از نفس مسیح است. (قاموس کتاب مقدس ص ۳۲۲). و حسن بصری گوید: ذوالکفل که در قرآن آمده است. هم اوست و مدفن او میان حله و کوفه است و او معاصر اسارت بنی اسرائیل به بابل بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی). و در تاریخ طبری مسطور است که ابوب در اواخر عمر از جمله اولاد خود حزقیل را وصی ساخت و حزقیل به مرتبه نبوت رسید و ذوالکفل لقب یافت. (حبیب السیر ج ۱ ص ۷۸). زمره‌ای گمان بردهند که ذوالکفل لقب الیسع بوده و فرقه‌ای را عقیده آنکه حزقیل را ذوالکفل میخوانده‌اند. (حبیب السیر ج ۱ ص ۱۱۰). پدر او [حزقیل] بروایت متون الاخبار «بیورا» نام داشت و مستوفی گوید: نسب حزقیل به لای بن یعقوب می‌پیوست. و چون مادرش پیر بود او را ابن‌المجوز گویند. (حبیب السیر ج ۱ ص ۱۰۶). نام کتاب حزقیل در تورات.

حزقیل. [ح] [بخ] نام یکی از ناقلان کتب بزبان عبری است. و او نصرانی بوده است. (ابن‌الندیم).

حزوک. [ح] [ع] مص پیچیدن چیزی را و فشردن. (منتهی الارب). [حزک بحبل] به رسن بستن.

حزوم. [ح] [ع] مص استوار کردن. [استوار بستن. (منتهی الارب). [استوار کردن تنگ بر ستور. [تنگ بر ستور بستن. (تاج المصادر بیهقی). تنگ بر بستن اسب را. تنگ ستور بستن. (غیاث). استوار کردن تنگ بر ستور. (مهذب الاسماء). [فراهم آوردن کار خویش را. [تباه کردن و بریدن و کم کردن. (تاج المصادر بیهقی). کم کردن و بریدن. (زوزنی). [از راه بگشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

حزوم. [ح] [ع] مص استوارکاری. (زمخشری). هشیاری. (تاریخ بیهقی). استواری و هوشیاری در کار. هشیار شدن مرد در کار. حزامت. حُزومت. استواری و هشیاری. (منتهی الارب). آگاهی در کار. دور اندیشیدن. عاقبت نگریستن. احتیاط. هشیاری و بیداری. دوراندیشی. هوشیاری. بیداری در کار. قوت رای. اندیشه کردن در عاقبت و انجام امر و احتراز کردن به قدر امکان از خلل و زلل آن. (غیاث). آگاهی. بدم احتیاص. حوط. إحکام. ضبط امر. عاقبت‌بینی: احتراس النظر فی الامر قبل الاقدام علیه. [اخذ الامور بالاتقان. (تاریفات جرجانی ص ۵۹). الحزم سوء الظن. (حدیث). هر آن کس که او این هنرها بیجست

خرد باید و حزم و رأی درست. فردوسی. ز پایت که افکند و جایب که جست کجا آن همه حزم و رأی درست. فردوسی. پادشاهی که باشکوه باشد حزم او چون بلندکوه باشد. عنصری. از بیداری و حزم و احتیاط این پادشاه یکی آن است... (تاریخ بیهقی). مرد خردمند با عزم و حزم آن است که... (تاریخ بیهقی). گفتند سخت صواب است و روان کردند و کوس میزدند و حزم میداشتند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۴). چون فرمانی رسیده است و حکم حزم شده تقافل کردن به هیچ وجه روی ندارد. (تاریخ بیهقی ص ۵۵۲). حزم تمام بجای آرید. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۶).

چنان باززد با حزم تو تهور تو چنانکه رامش را مر طبع مردم میخوار. (از تاریخ بیهقی ص ۳۷۹).

عقل او حزم عالم عقل است جان او ذات عالم جان باد. مسعود سعد. و بر خردمند واجب است که به قضاهای آسمانی رضا دهد... و جانب حزم را هم مهمل نگذارد. (کلیله و دمنه). ارکان و حدود آن راه ثبات حزم و نفاذ عزم چنان مستحکم و استوار گردانید که چهارصدواند سال بگذشت... (کلیله و دمنه). آنکه حزمی داشت... سبک روی بکار آورد. (کلیله و دمنه). عاجز تر ملوک آن است که... هرگاه حادثه‌ای بزرگ افتد... موضع حزم و احتیاط را بگذارد. (کلیله و دمنه). اصحاب حزم گناه ظاهر را عقوبت مستور... جایز نشمرند. (کلیله و دمنه). دمنه... گفت این باب از حزم دور است. (کلیله و دمنه). و عقل به تجارب و حزم و صبر جمال گیرد. (کلیله و دمنه). و هیچ آفریده را چندان حزم و خرد نتواند بود. (کلیله و دمنه).

چون سخن انبیا صیت تو عالم گشا چون نظر اولیا حزم تو پرهیز کار. خاقانی. سازد فلک ز حزم تو دایم سلاح خویش دارد شجاع روز دعا در بر آینه. خاقانی. امر تو خورشید را بسته کمر حزم تو جمشید را داده نگین. خاقانی. موصوف برای رزین و حزم متین. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۴۰). سیف‌الدوله توقف زیاده صواب ندید حزم و صلاح در آن که روی به حضرت پدر نهاد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۱۷).

حزم چیتود بدگمانی در جهان دمدم دیدن بلای ناگهان. مولوی. بهر استناست این حزم و حذر زانکه خر را بز نماید این قدر. مولوی. جز مگر مرغی که حزمش داد حق تا نگردد گنج از آن دانه ملق. مولوی.

حزم از او راضی و او راضی ز حزم
 ابن چنین کن گر کنی تدبیر و عزم. مولوی.
 ننی گمانی بردهای تو زین نشاط
 حزم را مگذار و میکن احتیاط. مولوی.
 شعرای فارسی زبان عزم و حزم را در اشعار
 قرینة یکدیگر می آورند:
 آب خضر و نار موسی یافت شاه
 عزم و حزمش این و آن بینی بهم. خاقانی.
 عزمش گر که گمان گشاید
 حزمش رصد زمان گشاید. خاقانی.
 قوت حزم تو بود کوه به زیر رکاب
 سرعت عزم تو را باد بیزیر عنان. خاقانی.
حزَم. [ح ز] [ع مص] به گلو درماندن
 چیزی. (منتهی الارب). در سینه ماندن
 چیزی.
حزَم. [ح ز] [ع ص]. (ا) برآمدگی تهیگاه
 اسب. تهیگاه برآمدگی اسب. (منتهی الارب).
حزَم. [ح ز] [ع] (ا) زمین درشت و بلند. (معجم
 البلدان) (منتهی الارب). جزن. زمین ستر بر
 از سنگ. زمین وادی. قال صاحب المین:
 الحزم من الارض ما احتزم من السيل من
 نبوات الارض والظهور. (معجم البلدان). ج.
 حزم. (معجم البلدان). جوهری گوید حزم،
 زمینی بلندتر از حزن است. (معجم البلدان).
حزَم. [ح ز] [ع] (ا) سرج الفطرب. [ح حزم].
حزَم. [ح ز] [ع] (ا) ج حزام. و حزمة.
حزَم. [ح ز] [ع] (ا) (بنو...) طائفةای از عرب که
 در اثر شمری از احوص مورد غضب دولت
 اموی واقع گشته و اموال ایشان مصادره
 گردید. این ظلم تا شصت سال ادامه داشت تا
 آنکه حکومت اموی واژگون گردید. روزی
 یکی از ایشان بنزد منصور عباسی آمد و شعر
 احوص را که موجب آن جریان شده بود
 قرائت کرد. پس منصور ده هزار دینار جاززه
 بدو داد. و به عمالش دستور داد تا همه دارائی
 بنی حزم را بدیشان بازگردانند. و هسه ساله
 مقداری غلات از ضیاع متعلق به بنی امیه
 بایشان داده میشد. (حاشیة التاج جاحظ بنقل
 از طبری سلسله ۳ ص ۴۲۱).
حزَم. [ح ز] [ع] (ا) نام موضعی در پیش خطم
 الحجون در جانب سفلی سدره آل اسید از
 طریق نخله و حاج عراق. (معجم البلدان).
حزَم. [ح ز] [ع] (ا) ابن ایسی کعب انصاری.
 ابوداود طرابلسی گوید که عبدالرحمان ابن
 جابر از حزم روایت دارد. ولیکن جز حبان
 کسی او را یاد نکرده است. (الاصابة ج ۲ ص ۷
 قسم ۱) (قاموس الاعلام ترکی).
حزَم. [ح ز] [ع] (ا) ابن ابی حزم قطعی. از تبع
 تابعین است.
حزَم. [ح ز] [ع] (ا) ابن عبد عمرو خثعمی. بغوی
 گوید مدنی بود اما نپیدانم صحابی بود یا نه.
 حدیثی راجع به حق خلیفه بر مردم از او آمده

است. (الاصابة قسم ۱ ج ۲ ص ۷).
حزَم. [ح ز] [ع] (ا) ابن عمرو واقفی. ابومعشر
 گوید: از بکائین است که آیت: «فتولوا و
 اعینهم فیض من الدمع» در حق ایشان نازل
 گردیده است. (الاصابة ج ۲ ص ۷ قسم ۱).
حزَم. [ح ز] [ع] (ا) ابن ولید بن عبدالملک بن
 مروان اموی. مادرش ام ولد بوده است. (المقد
 الفرید ج ۵ ص ۱۸۵).
حزَم. [ح ز] [ع] (ا) بنی عَوال نام کوهی در
 نواحی حجاز از غطفان. (معجم البلدان).
حزَم. [ح ز] [ع] (ا) حدید. نام موضعی است و
 مرار شاعر در بیت ذیل نام آن برده:
 یقول صحابی اذ نظرت صبابة
 بعزم حدید اما بطرفک تسح.
 (معجم البلدان).
حزَماء. [ح ز] [ع] (ا) ج حازم. و حزیم.
حزَمَان. [ح ز] [ع] (ا) یکی از حصارهای
 یمن نزدیک دُمَلوة. (معجم البلدان).
حزَم اَبیض. [ح ز] [ع] (ا) از بلاد الضاب
 است. (معجم البلدان). رجوع به حزم الضباب
 شود.
حزَم الانعمین. [ح ز] [ع] (ا) نام
 جائیت که در شمر ابومنصور بروایت
 مرابن سعید آمده است. (معجم البلدان).
حزَم الرقاشی. [ح ز] [ع] (ا) نام
 جائیت و در شمر آمده است. (معجم
 البلدان).
حزَم الضباب. [ح ز] [ع] (ا) طائفةای
 از ولد عمرو بن معاویة بن کلاب باشند. (معجم
 البلدان). و رجوع به حزم ابیض شود.
حزَم النمیمیة. [ح ز] [ع] (ا) تصنیف
 نمره و نمره برد یمنی باشد. اصمعی گوید:
 حزم النمیمیة نزدیک ضربه ابیض و در آنجا
 آبی است که آنرا نمیمیة خوانند. در موضع
 دیگر گوید: حزم النمیمیة قریه‌ای است که
 عمرو بن کلاب و باحله را بوده. (معجم
 البلدان).
حزَمَة. [ح ز] [ع] (ا) رجوع به حزمه شود.
حزَم خَوازی. [ح ز] [ع] (ا) نام
 جائیت که در شمر ابن رقاع بنقل از همری
 آمده است. (معجم البلدان).
حزَمو. [ح ز] [ع] (ا) شاه. مَلِک. پادشاه.
 (منتهی الارب).
حزَموَة. [ح ز] [ع] (ا) [ع] (ا) حوشیاری در
 کار. (منتهی الارب). [ا] پری. (منتهی الارب).
 [ا] شکافته شدن شکوفه گندنا. (منتهی الارب)
 (آندراج).
حزَموِیة. [ح ز] [ع] (ا) منسوب به
 قومی از عرب است. (معجم البلدان). رجوع
 به یوم الحزمریة شود.
حزَم سعیف. [ح ز] [ع] (ا) نام موضعی
 است. (مرصد الاطلاع). و ظاهراً تصحیف

«شعیب» باشد. رجوع به حزم شعیب شود.
حزَم شرج. [ح ز] [ع] (ا) [ع] (ا) یساقوت از
 اصمعی نقل کند که حزم شرج در دیار
 ابی بکرین کلاب است. (معجم البلدان).
حزَم شعیب. [ح ز] [ع] (ا) نام جانی است
 که در شعر آمده است:
 تبصر خللی هل تری من ظمائن
 سوالک نقبا بین حزمی شعیب
 فریقان منهم جازع بطن نخله
 و آخر منهم قاطع حد کبکب. امرؤ القیس.
 (معجم البلدان). و در مرصد الاطلاع حزم
 سعیف آمده است.
حزَم عصیان. [ح ز] [ع] (ا) موضعی است
 نزدیک حزم النمیمیة از بلاد ضیاب. (معجم
 البلدان).
حزَم عنیزة. [ح ز] [ع] (ا) نام موضعی
 است. شاعر گوید:
 لیالی ترعی العزم حزم عنیزة
 الی الصلب بندی روضه فهو یارح.
 (معجم البلدان).
حزَم فیدة. [ح ز] [ع] (ا) کثیر گوید:
 حزیت لی بحزم فیدة تعدی
 کالیهودی من نظاة الرقال. (معجم البلدان).
حزَم ل. [ح ز] [ع] (ا) زن فرورمایه.
 (منتهی الارب) (تاج العروس).
حزَم واهب. [ح ز] [ع] (ا) نام موضعی.
 ابی خازم گوید:
 کاتها بعد عهد العاهدین بها
 بین الذنوب و حزمی واهب صحف.
 (معجم البلدان).
حزَم و احتیاط. [ح ز] [ع] (ا) (ترکیب عطفی)
 حزم. احتیاط. رجوع به این دو کلمه و رجوع
 به مجموعه مترادفات ص ۱۲۲ شود.
حزَمور. [ح ز] [ع] (ا) حزامیر: اخذه بحزموره و
 بحزامیره، گرفت تمام آنرا. (منتهی الارب).
 رجوع به حزامیر شود.
حزَمَة. [ح ز] [ع] (ا) دسته. چون دسته‌ای از
 کاغذ یا خوشه گندم و غیره. پشته و بند
 چنانکه بندی از هیزم. بندی از گندم دروده.
 بند هیزم و کاغذ و علف و جز آن. (منتهی
 الارب). بافه. بغل. آغوش. یک بغل
 قصیل. یک آغوش کرسته. یک آغوش علف.
 [ا] توب. تخت. از جامه و امثال آن:
 فراش صنع قدرت او گسترد بساط
 از حزمه حزمه حله و از رزمه رزمه رش.
 سوزنی.
 ج. حَزْم. (مهدب الاسماء). [ا] وزنی معادل
 چهار مثقال. (مفاتیح العلوم خوارزمی). حزمه.
 یا حَزْمَة حلیة، وزنی نزدیک سه درهم.
حزَمَة. [ح ز] [ع] (ا) ج حازم. [ا] ج
 حزم.
حزَمَة. [ح ز] [ع] (ا) [ع] (ا) کسوتاه. (منتهی

(الارب).

حزمة. [ح م] (الخ) نام اسب حنظلة بن فانك.
حزمة. [ح م] (الخ) بنت عجاج. دختر عجاج شاعر است. (منتهی الارب).

حزمة. [ح م] (الخ) بنت قیس. صحابه و خواهرش فاطمه است. (منتهی الارب).

حزمی. [ح ی] (ع ص نی) منسوب است به حزم از آل ابوبکر بن محمد بن الحزم. (سعمانی).

حزمی. [ح ما] (ع! صوت) حزمی والله؛ اما والله. سوگند با خدای. (منتهی الارب).

حزن. [ح ز] (ع! آندوه. غم. کمد. دهزار). آندوه. غم. خوبه. آندوهگنی. حزن. غمی که آدمی را آند پس از فوات محبوب. خدوک. غمگنی. غمگینی. گرم. تیمار. خلاف سرور. خلاف فرح. عبارة عما یحصل لوقوع مکروه او فوات محبوب فی الماضی. (تعریفات ص ۵۹). ج. احزان؛

یعقوب دلم ندیم احزان
یوسف صفتم مقیم زندان. خاقانی.
توداع ای کعبه کاینک هفته‌ای در خدمت
عیش خوابی بوده و تعبیرش احزان آمده.
خاقانی.

جهانی بود در عین عدم غرق
نه اسم حزن بود و نه طرب بود. عطار.
- عام الحزن؛ سالی که خدیجه زوجه رسول
و عم او ابوطالب درگذشته و این نامی است که
رسول به آن سال داده و آن سه سال پیش از
هجرت بوده. (منتهی الارب).

حزن. [ح م ص] آندوهگین کردن.
دهارا. آندوهگن کردن. (زوزنی) (تاج
نصادر بیهقی). آندوهناک گردانیدن.
[[آندوهناک شدن. آندوهگین شدن. (ترجمان
عادل) (از منتهی الارب).

حزن. [ح ز] (ع! مص) حزن. آندوه. غم.
نده. حدوک. کمد. خوبه. غمگنی. غمگینی؛
کارمان باش و شادمانه بزی

دشمنانت اسیر گرم و حزن. فرخی.
گفتم چه پیشه دارد مهر و هوای او
گفتایکی بلا بزداید یکی حزن. فرخی.

قسم تو یاد از این جهان خرمی
قسم بداندیش گرم و حزن. فرخی.

هر که بر او سایه نکند آن درخت
رست ز تیمار و ز کرب و حزن. فرخی.

خویشتن سوزیم و هر دو بر مراد دوستان
دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن.

منوچهری.

ای باده فدای تو همه جان و تن من
کز بیخ بکندی ز دل من حزن من.

منوچهری (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۷۸).
را ملال گرفته ز دیر ماندن شب

تبی به رنج و عذاب و دلی به گرم حزن.

سعود سمد.

بنیادلان ز گفته من درباشند
کوری آن گروه که جز در حزن نیند.

خاقانی.
زین من خوش همچو من خوش کن ای خوش سخن
از سر رنج و حزن خیز و برآور دمار.

خاقانی.
هم او را از آن حاصلی نیستی
وگر خویشتن در حزن کشتی. خاقانی.

رو بهم کردند هر سه منتن
هر سه را یک رنج و یک درد و حزن.

مولوی.
- بوالحزن؛ دامن الحزن. محزون. آندوهنا که
اندک اندک نور را بر نار زن.

تا شود نار تو نور ای بوالحزن. مولوی.
- بیت الحزن؛ بیت الاحزان. خانه احزان.

- [[کنایت از خانه‌ای که یعقوب زمان ناپدید
شدن یوسف در آن نشسته بود؛
بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد
نشان یوسف دل از چه زنده‌اش. حافظ.
و در ادبیات فارسی گاهی کلبه و گاهی خانه
احزان نیز آمده‌است؛

هفت مردان که منم هشتم ایشان به وفا
کفشان خانه احزان بخراسان یابم. خاقانی.

یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور.

حافظ.
حزن. [ح ز] (ع ص). [[زمین درشت.

(منتهی الارب). ناپدرام. زمین ناپدرام. زمین
ناهموار. زراغن. زراغنگ. زمین سبیر.
سنگلاخ. حزنه. وعر. درشت‌ناک. مقابل سهل.
(منتهی الارب). حزم. هموار. یا قوت بنقل از

کتاب‌العین آرد: الحزن من الارض و الدواب
ما فیه خشونة. (معجم البلدان). حزم. قال

ابوعمر و الحزن و الحزم الفلیظ من الارض. و
در صحاح گوید: الحزم، ارفع من الحزن.

(معجم البلدان). ج. حزون. (معجم البلدان)
(مهدب الاسماء).

حزن. [ح ص] (ع ص). [[ناپدرام. زمین درشت.
خلاف سهل. حزن.

حزن. [ح ز] (ع ص) حزین. غمگین.
آندوهگین.

حزن. [ح ز] (ع ص). [[کوههای درشت. چ
حزنة.

حزن. [ح] (الخ) حی‌ای است از غسان.
حزن. [ح ز] (الخ) نام جانی است که در شعر
ولیعسه از بنی حارث کسانة آمده است.
(معجم البلدان).

حزن. [ح] (الخ) راهی است میان مدینه و
خیبر که در «المنازی» واقعی در جنگ خیبر
و مرحب یاد شده است. (معجم البلدان).

حزن. [] (الخ) از دیه‌های الجبل قسم است.

(تاریخ قم ص ۱۲۶).

حزن. [ح] (الخ) ابرق الحزن. موضعی است
به دیار عرب. یکی از چند موضع سسی به
ابرق است. (تاج العروس: برق).

حزن. [ح ز] (الخ) ابن ابی وهب بن عمرو بن
عائذ بن مخزوم. وی جد سعید سیب است که
از جدش از پیغمبر روایت دارد. حزن روز

فتح مکه اسلام آورد و یحسامه را دریافت و
پیغمبر او را «سهل» نامید. و او داستان سقیفه
را نقل کرده است. (الاصابة قسم ۱ ج ۲ ص ۷)

(قساموس الاعلام ترکی) (عقد الفرید ج ۲
ص ۱۴). و رجوع به حزن بن سعد و نیز رجوع
به سهل ساعدی شود.

حزن. [ح] (الخ) ابن الحارث العنبری. پدر
معجن است. جاحظ داستانی درباره او آورده
است. (البیان و التبین ج ۲ ص ۲۴۶).

حزن. [ح ز] (الخ) ابن سعد ساعدی. ابن
حبان گوید: نام سهل بن سعد ساعدی حزن بود
و پیغمبر او را سهل نامید. (الاصابة قسم ۱ ج ۲
ص ۷). رجوع به حزن بن ابی وهب و نیز به
سهل ساعدی شود.

حزن. [ح ز] (الخ) ابن نباته. مجهول است.
ابن ابی حاتم او را یاد کرده است. وی از یک
صحابی روایت میکند. (لسان المیزان ج ۲
ص ۱۸۷).

حزن. [ح ز] (الخ) ابن نصر عدوی از
بنی تیم. و او برادر قرظ است. (الاصابة ج ۲
ص ۶۱ قسم سوم).

حزن. [ح] (الخ) زبالة. نام موضعی است.
حزفاء. [ح ز] (ع ص). [[ح حزن و حزین.
(منتهی الارب).

حزفان. [ح] (ع ص) آندوهناک. محزون.
حزین. (منتهی الارب).

حزن انگیز. [ح] (الف مرکب) که حزن
آرد. آنچه احساس آندوه برانگیزاند.

حزنبیل. [ح ز ب] (ع ص). [[زن گول. [[مرد
کوتاه استوار خلقت. ذیغه. کوتاه محکم خلق.
(مهدب الاسماء). [[عجوز فایه. [[سطلرب و

بلندزهار. [[شرم زن و جز آن و نون زائد
است. (منتهی الارب). رجوع به حزمل و
خزمل شود.

حزنبیل. [ح ز ب] (ع ص) بیخی است
که از طرف شام و بیت المقدس آورند. (منتهی
الارب).

حسین خلف گوید: سفید تیره رنگ میباشد.
یک دم از آن جهت گزیدگی غرقب و مار با
ماء العسل بخورند. نافع است. (برهان قاطع چ
معین). نوعی از بهمن سپید است. سربافن.
میلی فول. ذوائف ورقه. ذوائف و رقاق. هزار
برگ. حرمانه. نام عامیانه نوعی از بومادران.

حسین خلف گوید: سفید تیره رنگ میباشد.
یک دم از آن جهت گزیدگی غرقب و مار با
ماء العسل بخورند. نافع است. (برهان قاطع چ
معین). نوعی از بهمن سپید است. سربافن.
میلی فول. ذوائف ورقه. ذوائف و رقاق. هزار
برگ. حرمانه. نام عامیانه نوعی از بومادران.

حسین خلف گوید: سفید تیره رنگ میباشد.
یک دم از آن جهت گزیدگی غرقب و مار با
ماء العسل بخورند. نافع است. (برهان قاطع چ
معین). نوعی از بهمن سپید است. سربافن.
میلی فول. ذوائف ورقه. ذوائف و رقاق. هزار
برگ. حرمانه. نام عامیانه نوعی از بومادران.

حسین خلف گوید: سفید تیره رنگ میباشد.
یک دم از آن جهت گزیدگی غرقب و مار با
ماء العسل بخورند. نافع است. (برهان قاطع چ
معین). نوعی از بهمن سپید است. سربافن.
میلی فول. ذوائف ورقه. ذوائف و رقاق. هزار
برگ. حرمانه. نام عامیانه نوعی از بومادران.

حسین خلف گوید: سفید تیره رنگ میباشد.
یک دم از آن جهت گزیدگی غرقب و مار با
ماء العسل بخورند. نافع است. (برهان قاطع چ
معین). نوعی از بهمن سپید است. سربافن.
میلی فول. ذوائف ورقه. ذوائف و رقاق. هزار
برگ. حرمانه. نام عامیانه نوعی از بومادران.

حسین خلف گوید: سفید تیره رنگ میباشد.
یک دم از آن جهت گزیدگی غرقب و مار با
ماء العسل بخورند. نافع است. (برهان قاطع چ
معین). نوعی از بهمن سپید است. سربافن.
میلی فول. ذوائف ورقه. ذوائف و رقاق. هزار
برگ. حرمانه. نام عامیانه نوعی از بومادران.

حسین خلف گوید: سفید تیره رنگ میباشد.
یک دم از آن جهت گزیدگی غرقب و مار با
ماء العسل بخورند. نافع است. (برهان قاطع چ
معین). نوعی از بهمن سپید است. سربافن.
میلی فول. ذوائف ورقه. ذوائف و رقاق. هزار
برگ. حرمانه. نام عامیانه نوعی از بومادران.

حسین خلف گوید: سفید تیره رنگ میباشد.
یک دم از آن جهت گزیدگی غرقب و مار با
ماء العسل بخورند. نافع است. (برهان قاطع چ
معین). نوعی از بهمن سپید است. سربافن.
میلی فول. ذوائف ورقه. ذوائف و رقاق. هزار
برگ. حرمانه. نام عامیانه نوعی از بومادران.

حسین خلف گوید: سفید تیره رنگ میباشد.
یک دم از آن جهت گزیدگی غرقب و مار با
ماء العسل بخورند. نافع است. (برهان قاطع چ
معین). نوعی از بهمن سپید است. سربافن.
میلی فول. ذوائف ورقه. ذوائف و رقاق. هزار
برگ. حرمانه. نام عامیانه نوعی از بومادران.

حسین خلف گوید: سفید تیره رنگ میباشد.
یک دم از آن جهت گزیدگی غرقب و مار با
ماء العسل بخورند. نافع است. (برهان قاطع چ
معین). نوعی از بهمن سپید است. سربافن.
میلی فول. ذوائف ورقه. ذوائف و رقاق. هزار
برگ. حرمانه. نام عامیانه نوعی از بومادران.



حزنیل

نام نوع دیگر از گیاهان که برگ آن مانند برگ بو مادران دارای کناره مضرس و بسیار ظریف باشد و هنوز هم به نام «ریزه گیاه»^۱ یا «گیاه درشکه چپا»^۲ خوانده میشود. گیاهی است دراز عمر که در میان مرغزارها و کنار راهها برود. ساقه‌های چین‌دارش دارای برگهای منفرد است که مستقیماً بر آن محور قرار دارد. برگش باریک و بلند و دارای دندانه‌های فراوان است. گل‌های سفید یا گلگونش در هم آمیخته و تاجی را تشکیل داده و بر دم گل قرار دارد و عطر مطبوع و ملایمی میدهد. این گیاه در ترکیب حشیشه‌الجرح بکار میرود. صاحب اختیارات بدیمی گوید: یخی است که از طرف شام و بیت المقدس می‌آورند و سید تیره رنگ بود چنانچه به سایه زرد و دانگی از وی نافع بود جهت گزیدگی عقرب و مار، از یک دم تا یک مثقال به آب بیاشامند یا به ماء‌السل یا بشراب بغایت نافع بود. و مریافلن نیز گویند. حکیم مؤمن گوید: لغت عربی است و کف‌الدابه و کف‌النسر و به یونانی مریافلن نامند و مراد ازو بیخست سطر و سفید مایل به تیرگی و زردی و طعم او شیرین مایل بتلخی و امین‌الدوله نوعی از همین سفید دانسته. نبات او انبوه و برگ آن شبیه به برگ سیب و عریض‌تر و مزغب است و ساق مجوفی از وسط آن رسته. مابین زردی و سرخی و برگهای ریزه احاطه ساق نموده. بلندی او تا دو ذرع و منحرف بجهت اسفل بعدی که ملاصق زمین باشد، و در سر او چیزی متخلخل مثل اسفنج و درونش با اندک رطوبت، و خارهای ریزه در اطراف او و گلش مایل به سفیدی و زردی، و تخمش محیط ساق او مثل فراسیون و بی‌شعبه و شاخ، و

منبت او نزدیک آنها در بلاد شام و کوهها و بیت‌المقدس و طبرستان و بهترین او نرم تندبوی شیرین است در وسط دوم خشک و در اول سیم گرم و با تریقه و قوتش تا بیست سال باقیست و مفتوح و محلل و ملطف اخلاط و مهبی و مقوی احشا و جهت رفع صداع کهنه و منع تصاعد بخار و تقویت دماغ و قطع نزلات و رمده و درد لهاة و لسه و سینه و سعال و ربو و ضیق‌النفس و قولنج و ریاح غلیظه و ضعف جگر و سیرز، و با عمل جهت حصاة و مداومت او تا یک هفته و دو هفته جهت استسقای لحمی و زقی و با سکنجین جهت نیکو کردن رخسار و با مغز تخم خریزه جهت گرده و با گلنار جهت قطع سیلان خون و با آب گندنا جهت ساقط کردن بواسیر و مداومت خوردن آن با آب کرفس جهت تحلیل آنچه در انشای بهم رسد و با صبر جهت رفع مفاصل و عرق‌النسا و ضماد مطبوخ مهرای او با سداب و سیر در روغن زیتون جهت فالج و لقوه کزاز و خدر و عرق‌النسا و قطور او در گوش جهت گرانی سامه و اکتحال او جهت قطع بیاض و ناخه و سلاق و آشامیدن او جهت سوم حیوانی و نباتی و تقویت باء، اجماعی اطبا است. خصوصاً با شراب و بدستور طلا کردن او و آشامیدن منقوع او در شیر تازه به قدر یک شب موجب عدم تأثیر سموم است تا مدت یک سال. گویند تا مدت‌العمر. با آب و نمک جهت سقظه و ضماد تازه و خشک او جهت منع ورم و جراحات و التیام آن بغایت مفید و گویند مضر ریه است و مصلحتش اینست و قدر شربش از یک مثقال تا دو مثقال است و مؤلف مالایع بیان نموده که صنی ازو در شام بهم میرسد که شبیه به سورنجان و عظیم و صلب است و رفع اثر سموم را در عرض سال مخصوص او دانسته‌اند. و رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی و ذیل القوامیس دزی شود. **حزنیل**. [ح ز ن ی] (بخ) ابو عبدالله محمد بن عاصم التمیمی، عالم راویة. او کتاب السرفات تألیف ابن‌السکیت را روایت کرده است. (ابن‌النديم). سیوطی در تاریخ‌الخلفاء (ص ۲۲۹) داستانی از حزنیل و خواندن او شعر اخطل را در مجلس و اتق بالله عباسی نقل کرده است. **حزن بنی جعدده**. [ح ن ب ج د] (بخ) نام موضعی است و گفته‌اند که حزن غاضرة میان این حزن و حزن بنی‌ربوع واقع است. (معجم البلدان). **حزن بنی ربوع**. [ح ن ب ی ر ب] (بخ) موضعی است نزدیک فید از جانب کوفه و یکی از مریاب‌الاصلی عرب است و آنرا مریب‌الحزن و الصمان نیز نامند. (معجم

البلدان). رجوع به حزن ربوع شود. **حزنی**. [ح ز ن ا] (ع) رجوع به حزنه شود. **حزن غاضرة**. [ح ن ر ا] (بخ) بدانسی حزن بنی ربوع است. (معجم البلدان). **حزن کلب**. [ح ا] (بخ) یکی از حزون ثلاثة معروف بلاد عرب است از آن بنی قضاة. (معجم البلدان). **حزن ملیحة**. [ح ن م ل ی ح ا] (بخ) نام جانی است. (معجم البلدان). رجوع به ملیحه شود. **حزفه**. [ح ز ن ا] (ع) ح ز ن. زمین ناهموار. زمین درشت. زمین ستر. سنگلاخ. **حزفه**. [ح ن ا] (بخ) نام کوهی است در دیار شکر برادران باریق در ازد یمن. (معجم البلدان). و در مرادالاطلاع تصحیف شده است. **حزفه**. [ح ن ا] (ع) یکی کوه درشت. ج. ح ز ن. **حزنی**. [ح ز ن ا] (ع ص نسبی) منسوب به حزن؛ بعیر حزنی، شتر که در زمین درشت چرا کند. (منتهی الارب) (آندراج). **حزنی اصفهانی**. [ح ی ا ف ا] (بخ) صادقی، کتابی دارد. در مجمع‌الخواص (ص ۱۶۲) اشعار وی را آورده و آذر در آتشکده (ص ۱۷۶) گوید خواهرزاده ملانکی بود. سام میرزا او را حرفی خوانده و در تذکره غنی حزنی را ملقب به تقی‌الدین دانسته گوید در ۹۷۷ ه. ق. درگذشت و حرفی را متوفای سال ۹۷۱ ه. ق. شمرده است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۲۴). **حزن ربوع**. [ح ز ن ی ا] (بخ) یساقوت گوید: یکی از مریاب عرب در نزدیکی فید از جهت کوفه است، عربان در حق آنجا میگفتند: «من تریع الحزن و تشی الصمان و تعیظ الشرف فقد اخصب». و برخی گویند در طریق حاج واقع است. و سپس یساقوت از محمد بن زیاد آرد که از بنت‌الحسن پرسیدم کدامین سرزمین بهترین چرا گاه باشد؟ گفت: خیاشم الحزن و جواه‌الصمان، و خیاشم آغاز سرزمین حزن باشد... و اصمعی نیز داستان بنت‌الحسن را نقل کرده است. (معجم البلدان). رجوع به حزن بنی‌ربوع شود. **حزنی عراقی**. [ح ی ع ا] (بخ) از شعرای فارسی‌زبان هند است در طبقات اکبری گوید: از اراک (عراق) به هند آمد و شعر وی را بتخلص حزنی آورده است. و در آتشکده تخلص او را حزنی دانسته گوید تاجر بود. و حزنی صحیح است و در روضة‌الصفا نیز چنین آمده است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۲۴).

1 - Herbe aux coupures.
2 - Herbe aux voituriens.

حزنی گنابادی. [حُی گُ] (اخ) شاعری از جناب است. آذر گوید: اوقات به تجارت میگذرانید و در شعر طبع خوش داشت. (آتشکده آذر ص ۷۲). و در مجمع الخواص ص ۲۶۲ حزنی آمده است.

حزوه. [حُ زُ و] (ع مص) فالگونی کردن. (منتهی الارب). از غیب خیر دادن. (منتهی الارب). فال گرفتن به مرغ. فال گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). || تقدیر کردن. || برداشتن سراب چیزی را. (تاج المصادر بیهقی).

حزوه. [حُ زُ و] (اخ) نام وادی به نجد.

حزواء. [حُ] (اخ) نام موضعی است و گویند به یمن است. (معجم البلدان).

حزوار. [حُ] (ع) کلدوره. (محمودین عمر رینجی). حَزَوْر.

حزواره. [حُ زَ و] (ع) پشته خرد. ج. حزاویر. (منتهی الارب). ج. حزاویر. (اقرب الموارد).

حزوب. [حُ زُ و] (اخ) از اعلام مردان است.

حزور. [حُ زُ و] (ع ص) کسودک رسیده و زورمند شده. ج. حزاویره. (منتهی الارب). || مرد ضعیف. (منتهی الارب). || امرد قوی. لغت از اضداد است. (منتهی الارب). کلدوره. (در سه نسخه خطی مذهب الاسماء).

حزور. [حُ زُ و] (اخ) اصفهانی مکنی به ابوغالب اصفهانی. رجوع به حزور باهلی شود.

حزور. [حُ زُ و] (اخ) باهلی مکنی به ابوغالب. از ابوامامه باهلی روایت دارد و اشعث بن عبدالله از وی. (سمعانی ص ۱۶۷). او را مولای خالد بن عبدالله بن اسید بوده است. او را صاحب المحجن نیز خوانده‌اند و به ابوغالب اصفهانی شهرت دارد: ابونعمین چند روایت و حدیث از او در ذکر اخبار اصفهان (ج ۱ ص ۲۸۶) آورده است.

حزور. [حُ زُ و] (اخ) بصری. برخی او را نافع و برخی سعید بن حزور نامیده‌اند. مولای ابن حضرمی است. از ابوامامه باهلی در دمشق روایت کند. (از تهذیب تاریخ ابن عساکر، ج ۴ صص ۱۲۰-۱۲۳).

حزوره. [حُ وَ و] (ع) پشته خرد. حزاویره. ج. حزاویر. حزاویره. (منتهی الارب). || (ص) کوتاه. (مذهب الاسماء).

حزوره. [حُ وَ و] (اخ) موضعی به مکه نزدیک باب العنطین. نام بازاری به مکه که هنگام بزرگ کردن مسجدالحرام به داخل آن افزوده گشت. (معجم البلدان) (انتاج الاسماع ص ۳۹۵ ج ۱) (منتهی الارب). || (باب...) دری از درهای مسجدالحرام. و رجوع به نزهة القلوب مستوفی (ج ۲ ص ۲) شود. یاقوت از دارقطنی نقل کند که محدثان آن را

با تشدید او حَزَوْرَة خوانده‌اند و این تصحیف است. (معجم البلدان).

حزوری. [حُ زُ و] (ع ص نسبی) منسوب به جدی بنام حَزَوْر. (سمعانی).

حزوری. [حُ زُ و] (اخ) اصفهانی محمد بن ابراهیم بن یحیی بن حکم بن حزور ثقفی حزوری مولای سائب بن الانزح از اهل اصفهان است و از مصیعی محمد بن سلیمان روایت کند. (سمعانی).

حزوری. [حُ زُ و] (اخ) بغدادی محمد بن ابراهیم بن ابی الحزور. وراق بغدادی است. از بشر بن موسی روایت دارد و ابراهیم بن مخلد از وی. در ربیع الاول ۵۳۲ ه. ق. درگذشت. (سمعانی).

حزوری. [حُ زُ و] (اخ) کوفی. علی بن حزور. از ابومریم جعفی و یونس بن بکر و سعید بن محمد وراق و مصعب بن سلام از وی روایت دارند. لکن قوی الحدیث نباشد. (سمعانی ۱۶۷).

حزوری. [حُ زُ و] (اخ) نصرین حزور. از زبیر عدوی روایت دارد. و ابوحنیفه کثیر از وی. (سمعانی ۱۶۷).

حزوز. [حُ] (ع) ج حَزُ.

حزوز. [حُ] (ع مص) خشک شدن خرما و جز آن. (تاج المصادر بیهقی).

حزوکل. [حُ زُ ک] (ع ص) کوتاه. (منتهی الارب) (آندراج).

حزولق. [حُ زُ ل] (ع ص) کوتاه. گرداندام.

حزومت. [حُ م] (ع) حزم. حزامت.

حزون. [حُ] (ع ص) گوسفند بدقلق. شاة سیئه الخلق. بز بدخو. گوسفند بدخو. (منتهی الارب). || کثیر العزن. || حج حزن. به معنی زمین درشت و سنگلاخ؛ بردیم ناز حیزان تا ایر سخت بود چون ایر ست گشت چه حیزان و چه حزون. سوزنی.

و بیت (أمارظن) فی اماکن و عرة و فی حزون الارض. (ابن الیطار).

حزوفت. [حُ ن] (ع مص) درشت شدن جای و زمین. درشتی زمین. (منتهی الارب). خشونت در زمین. درشت شدن زمین. (تاج المصادر بیهقی).

حزوی. [حُ و] (اخ) از دیار بنی تمیم در نجد است. ازهری آنرا از جبال دهناء شمرده است. و محمد بن ادریس بن ابی خفه گویند: نخلستانی در یمامه است نزدیک قریه بنی سدوس و در جای دیگر گویند از رملستان دهناء است. (معجم البلدان). و نسبت بدان حزاری است.

حزه. [حُ زُ و] (ع ص) نیفه. حزه. (منتهی الارب). || گردن. (منتهی الارب). || پاره گوشت. (مذهب الاسماء). پاره گوشت به

درازا بریده یا خاص است به جگر. (منتهی الارب). ج. حَزُور.

حزه. [حُ زُ و] (ع) یکی حَزُ. || وقت. هنگام.

حزه. [حُ زُ و] (اخ) موضعی است میان نصیب و راس عین. بالای خابور. (معجم البلدان). و در مرصداطلاح گویند بین نصیب و خابور. و در آن جنگی میان تغلب و قیس رخ داد. (معجم البلدان) (المغرب جوالیقی، ص ۱۲۵).

حزه. [حُ زُ و] (اخ) شهری کوچک نزدیک اربل از سرزمین موصل و در آن پارچه‌های حزی از پنبه سازند. و سابقاً قصبه کوره اربل بوده است. و اردشیر بن بابک نخستین کس است که آنرا بساخت. (معجم البلدان). و برخی بجای اربل «بابل» گفته‌اند. ابن بلخی در عداد شهرهائی که اردشیر ساخته نام این شهر را آورده است. (فارسنامه ص ۶۰).

حزه. [حُ زُ و] (اخ) موضعی بحجاز و نام آن در شعر کثیر عزه آمده است. و ابن سکیت حزه را در آن شعر نام جانی دانسته. لیکن یاقوت گویند: ظاهراً حزه نام شتر شاعر بوده است. (معجم البلدان).

حزی. [حُ زُ ی] (ع مص) فالگونی کردن. (منتهی الارب). خیر از غیب دادن. (منتهی الارب). || حزی بطیر؛ فال گرفتن به مرغان. بانگ به مرغان زدن به تفائل. || حزی السراب الشخص؛ برداشتن سراب شخص را. (منتهی الارب). || حزی نخل؛ دیدن بار خرما بر درخت. تخمین بار خرما با زنا کرده. اندازه کردن بار خرما بر درخت. (منتهی الارب). حزر.

حزی. [حُ زُ ی] (ع ص نسبی) منسوب به حُزه. شهری نزدیک موصل. ازیناها ی اردشیر بن بابک. (سمعانی).

حزیا. (اخ) (به معنی کسی که خداوند او را می‌پند) مردی از بنی یهودا بود. (تحفیا ۵: ۱۱) (قاموس کتاب مقدس).

حزیمب. [حُ] (ع ص) امری حزیب. کاری سخت. امری دشوار. ج. حَزَب.

حزیبی. [حُ زُ ی] (ص نسبی) منسوب به حزیب که نام ولید محمد بن حزیب است. و اوست که مروان حکم را اسیر و برده ساخت. در جنگ راهط. (سمعانی).

حزیران. [حُ] (ع) نام ماه نهم است از سال رومیان و نام روز اول تابستان هم هست. (برهان قاطع). ماه اول تابستان. (شرفنامه منیری) (السامی فی الاسامی). و آن سی روز است. سرطان. تیر. این بطوطة گویند: و اول ابتداء زیاده [زیاده التیل] فی حزیران و هو یونیه - انتهی^۱. ماه اول تابستان از سال

۱- یونیوس یا یونیه (Julian) از دهم خرداد

رومی. ماه نهم است از سال رومیان و آن ماه آخر بهار است. (صاحح الفرس). ماه نهم از سال سریانی و ششم فرنگی. میان ایار و تموز مطابق اول تابستان است مطابق سرطان و تیرماه جلالی. و صاحب غیاث اللغة گوید: ماه نهم از سال رومیان است و آن مطابق ماه خرداد باشد با اندک تفاوت^۱. اول آن مطابق با اول یونماه قصری و سیزدهم ژوئن فرانسوی است:

به روزگار زمستان کندت سیمگری
بروزگار حزیران کندت خشت پزی.

منوچهری.

خزان گوید بسر ماها هیشنان دی مه و یمن
که گویدشان همی بی شک به گرماها حزیرانها.

ناصر خسرو.

گرمای حزیران را مر سردی دی را
مر باد بهاری را مر یاد خزان را.

ناصر خسرو.

ساحت آفاق را اکنون که فراش سپهر
از حزیران فرش گسترد از تموز و آب یخ.

انوری.

حزینو. [ح] [ع ص.] [ا] زمین استوار و سخت.
جای درشت هموار. (منتهی الارب). [ا] مرد
سخت عمل. ج. آجزة. جزاز. حُزاز. حَزز.
(منتهی الارب).

حزینو. [ح] [ا] [ع] نام موضعی به بصره.
(معجم البلدان).

حزینو. [ح] [ا] [ع] آبی است از جانب چپ
سیرا، رونده مکه را. (معجم البلدان).

حزینو. [ح] [ا] [ع] آبی است بنی اسد را.
رجوع به حزین صفیة شود.

حزینو. [ح ز ی] [ا] [ع] قریه ای است به یمن و
ابوالربیع سلیمان ریحانی گفت این شهر را
دیدم و میان آن و صنعاء نصف روز راه بود.
(معجم البلدان). و حزین نیز آمده است. رجوع
به حزین شود.

حزین اصاخ. [ح ز ا] [ا] [ع] نام موضعی
است و شاید همان حزین غنی باشد. (معجم
البلدان).

حزین الحواب. [ح ز ل ح ا] [ا] [ع] نام
موضعی است. (معجم البلدان). رجوع به
حواب شود.

حزین الکلب. [ح ز ل ک] [ا] [ع] نام
موضعی است به دیار کلبین ویرة. (معجم
البلدان).

حزین تلعة. [ح ز ت ع] [ا] [ع] موضعی
است. (معجم البلدان).

حزین ثلبوت. [ح ز ث] [ا] [ع] رجوع به
ثلبوت شود.

حزین رامة. [ح ز م] [ا] [ع] موضعی است که
نام آن در شعر شمرول آمده است. (معجم
البلدان).

حزین صفیة. [ح ز ص ف س ی] [ا] [ع] موضعی
است. [ا] آبی است بنی اسد را. (معجم
البلدان).

حزین ضبة. [ح ز ض ب] [ا] [ع] نام
موضعی است به دیار بنی ضبة. (معجم
البلدان).

حزین عکل. [ح ز ع] [ا] [ع] جانی است که
باغی دارد در بلاد عرب. (معجم البلدان).

حزین غنی. [ح ز غ] [ا] [ع] موضعی میان
جله و شرقی العمی به طرف اصاخ. (معجم
البلدان). رجوع به حزین اصاخ شود.

حزین غول. [ح ز غ] [ا] [ع] موضعی است.
(معجم البلدان). رجوع به غول شود.

حزین محارب. [ح ز م ح] [ا] [ع] گویند نام
آبی است که بر یسار سیرا واقع شود قاصد
مکه را. (معجم البلدان).

حزینو. [ح] [ع ص] [ا] [ع] منسوب به
حزین، قریه ای به یمن. (سمعانی).

حزینو. [ح ی] [ا] [ع] یزید بن مسلم
جرتی. اصل وی از جُرت بود و به حزین منتقل
گشت. مسلم بن محمد صنعانی از وی روایت
دارد. و ابن ماکولا وی را یاد کند. (سمعانی)
(معجم البلدان). و رجوع به جرتی شود.

حزینط. [ح] [ع ص] [ا] [ع] بدبخت. (ذیل دزی بر
قوامیس عرب ص ۲۸۱ ج ۱).

حزینق. [ح] [ع] [ا] [ع] حازقة. (منتهی الارب).
جماعت. گروه از آدمی و مرغ و نخل و جز
آن. (از منتهی الارب). [ا] بانگ یوز. (مهذب
الاسماء). [ا] حزقة.

حزینقة. [ح ز ن] [ا] [ع] جماعت. گروه.
[ا] پاره ای از هر چیز. [ا] حدیقة. بستان. ج.

حزائق. حَزَق. حَزَق. حَزَق. (منتهی الارب).
حزیم. [ح] [ع ص] [ا] [ع] حازم. هشار در کار.

حزیم. [ح] [ع] [ا] [ع] سینه. (منتهی الارب).
[ا] پیرامن سینه. گرداگرد سینه. [ا] میانة سینه
ستور که جای تنگ بستن است. (منتهی
الارب). ج. احزمه و حزم.

حزیمتان. [ح ز م] [ا] [ع] حزیمه و زبیمه از
قبیلة باهلقین عمروند و آنان را زبیمتان نیز
گویند. (منتهی الارب).

حزیمة. [ح ز م] [ا] [ع] ابن التابت. خوند میر در
حیب السیر در ذیل عنوان «ذکر بعضی از
حکایات و غریب روایات که از جینان منقول
است» داستانی از این مرد از ابو عامر راهب
نقل کرده است. (خاتمة حیب السیر ج سنگی
تهران ص ۴۰۲). و در ج خیام ج ۲ ص ۶۸۴
حزیمه با خاه معجمه است.

حزیمة. [ح ز م] [ا] [ع] ابن حرب. از قبیلة
بُجیلة است. (منتهی الارب) (تاج العروس).

حزیمة. [ح ز م] [ا] [ع] ابن حیان. از قبیلة
بنی سامة بن لوی است. (تاج العروس).

حزیمة. [ح ز م] [ا] [ع] ابن نهد. از قبیلة قضاة

محدث است. (از سمعانی).
حزیمة. [ح ز م] [ا] [ع] باهلی. رجوع به
حزیمتان شود.

حزیمه. [ح ز م] [ا] [ع] نام پدر زبیر و پدر
هیرة است که محدثند. (منتهی الارب).
رجوع به ابو حزیمه شود.

حزیمه. [ح ز م] [ا] [ع] طایفه ای از مضر و از مه
نیز نامیده شود. (سمعانی).

حزیمی. [ح] [ع ص] [ا] [ع] منسوب به
حزیمه که بطنی از قضاة است. (سمعانی).

حزین. [ح] [ع ص] [ا] [ع] محزون. مهوم.
غناک. اندوهناک. اندوهگین. (دهار) (منتهی
الارب). غمگن. غمگین. غمین. اندوهگن.
غمنده. مغموم. افسرده: میحزان، حزنان؛ که
خاطری حزین دارد. ضد مسرور. (معجم
البلدان). ج. حزان. حُزناء؛ چون یعقوب را
دید سلام کرد و گفت ایها الشیخ الحزین.
(قصص الانبیاء ص ۲۷۱).

گر چنین باشی بهر شاعر که آید نزد شاه
بس که باید مر ترا بودن حزین.

منوچهری.

چو استر سزاوار پالان و قیدی
اگر از بی استر و زین حزینی.

ناصر خسرو.
آسیائی زودگرد است این فلک
زو نشاید بود شاد و نی حزین.

ناصر خسرو.
آنکه خواهد خرد نخواهد مل
وانکه باشد حزین نبوید گل.

سنائی.
من که باشم که در وجود نیم
تا در این دور کم حزین باشم.

خاقانی.
گوزن آسانالم زار پیش چشم آهویت
چه سگ جانم که چندین ناله زین جان حزین خیزد.

خاقانی.

فضل کن مگذار کز مثنی خبسی
چون منی در دور تو باشد حزین.

خاقانی.
دایم دل تو حزین نماند
یکسان فلک اینچنین نماند.

نظامی.
بهر گریه آدم آمد بر زمین
تا بود گریان و نالان و حزین.

مولوی.
مگر شکوفه بختدید و بوی عطر بر آمد
که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را.

سعدی.

— آواز حزین؛ آوازی سوزناک

→ است نادم تیر.

۱- مراد از ماههای رومی: تشرین اول، ثانی،
کانون اول، ثانی، شباط، آذر، نisan، ایار،
حزیران، تموز، آب و ایلول است و آن ظاهراً
ماههای بابلی است که سپس سریانیان از آنان
گرفته اند و چون دولت عثمانی را که قائم مقام
روم شرقی در خاور بود بنام دولت روم
میخواندند، و آنان این ماههای بابلی را بجای
ماههای قسری محرم... و ماههای شمس
حمل... معمول داشتند، این ماهها بنام ماه رومی
موسوم گردید.

چه خوش باشد آواز نرم حزین
به گوش حریفان مست صبح.

سعدی (گلستان).

— مطرب حزین؛ خنیا گری با آواز سوزنا کم
حزین و خسته ملولان دولت همه سال
تو گوش کرده به آواز مطربان حزین.

سعدی.

— ناله حزین؛ ناله زار.

|| الحنی از موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

حزین. [ح] [ا]خ] آبی است به نجد. (معجم البلدان).

حزین دیلمی. [ح] [ن] دئی [ا]خ] ابوالمحکم حزین بن سلیمان دیلمی کنانی. از شاعران عرب در دوره امویست و در پیرامون سال ۹۰ هـ. ق. درگذشته است. ساکن مدینه بود و از حجاز بیرون نشد. مردی هجاء و بد زبان بود و از راه بدگوئی نان میخورد. و گویند عمرو بن وهب نام داشته و حزین لقب او بوده است، تنی پرموی و شکم فراخ و بینی بزرگ داشت. ابوالفرج اصفهانی گویند حزین اشعاری در حق عبدالله بن عبدالملک دارد که راویان آنرا در اشعار فرزدق که در حق علی بن الحسین سروده است، داخل کرده اند. و آن این است:

الله يعلم ان قد جبت ذابین
ثم العراقین لایثی السأم
ثم الجزیرة اعلاها و أسفلها
کذاک تری علی الاحوال بی القدم
ثم المواسم قد اوطأها زمناً
و حیث تحلق عند الجمره اللهم
قالوا دمشق تنبک الخیر بها
ثم انت مصر فتم النائل العمم.
و پس از دو بیت:

فی کفه خیزران رعیها عیق
من کف اروع فی عرنینه شم
یفیضی حیا، و یفنی من مهابه
فما یکلم الاحین بیسم
تری رؤس بنی مروان خاضعة
یمشون حول رکابه و ما ظلوما.

و این اشعار را برخی به داود بن سلم نسبت کرده اند که در حق قثم بن عباس سروده است. و برخی گویند خالد بن یزید که مولای قثم بود این اشعار در حق قثم گفت. و نیز جاحظ اشعار زیر را از حزین کنانی در حق طلحة بن عبدالله از فرزندان ابوبکر صدیق آورده است: فان تک یا طلع اعطیتی جمالیة تستحق السفارا غاگان نغمک، لی مرّة ولا مرتین ولكن مراراً.

(البیان و التبیان ج حسن السندی ۱۹۳۲. ج ۱ ص ۲۸۵ و ج ۳ ص ۱۵۰) (اغسانی ج ۱۴ ص ۷۴) (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۱۸).

حزین شماخی. [ح] [ن] ش] [ا]خ] دارای یک مثنوی است که در دانشمندان آذربایجان یاد شده است و او جز حزین گیلانی است. چه از شماخی تبریز است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۳۴).

حزین کنانی. [ح] [ن] ک] [ا]خ] رجوع به حزین دیلمی شود.

حزین گیلانی. [ح] [ن] [ا]خ] صادقی کتابدار او را یاد کند و گویند تصاید بسیار دارد. (ذریعه ج ۹ ص ۲۳۴).

حزین لاهیجی. [ح] [ن] [ا]خ] شیخ محمدعلی بن ابوطالب زاهدی گیلانی اصفهانی است که به شیخ علی حزین شهرت دارد. وی در ۱۶۹۲ م. / ۱۱۰۳ هـ. ق. بزاد و در بنارس هند در ۱۷۷۹ م. / ۱۱۸۱ هـ. ق. درگذشت. وی خویش را به شیخ زاهد مرشد شیخ صفی منسوب میداشت. در سال ۱۷۳۴ م. هنگام حمله افغانان وی در اصفهان بود و در ۱۷۳۴ م. از دست نادر بگریخت و به هند شد و «تاریخ صفوی» را در ۱۷۴۱ م. بنگاشت. و این کتاب توسط ف. ت. بلفور به انگلیسی ترجمه و با متن فارسی در لندن (۱۸۳۱ م.) چاپ شده است. و نیز او تذکره شعرا و تاریخ حزین دارد که در هند و برای دومین بار توسط محمدباقر الفت در اصفهان (۱۳۳۱ هـ. ش.) چاپ شده است. صاحب ذریعه از «مرآت الاحوال» و «تحفة العالم» نقل کند که حزین چهار دیوان دارد و کلیات او مشتمل بر قصاید، مقطعات و مثنویهای «صفر دل» و «حدیقه ثانی» در برابر حدیقه سانی و «خرابیات» و «چمن و انجمن» و «مسطح الانظار» و «فرهنگنامه» و «تذکارات العاشقین» در برابر «لیلی و مجنون» میباشد. لاله باشی در ریاض العارفین گویند: خطها را نیکو می نوشت. آذربایجان و خراسان و عراق و فارس را سیاحت کرده و از راه لارستان و بندرعباسی روی به هندوستان آورد. در دهلی توطن گزید و معروف اهالی آن بلاد گردید. اعظام آن بلده را مراد و طلاب را محل اعتماد شد. و جمعی را به خدمتش اعتقاد بهم رسیده دیوانش ملاحظه

و این ابیاتش منتخب شد:

با هر چه بود انس تو جای تو همان است
هر چیز هوای تو خدای تو همان است.
کودک شیمه را نشمارد بخویش تنگ
دنیا به چشم مردم دنیا حقیر نیست.
از صحبت صوفی نشان سوخت دماغم
ای باده پرستان ره میخانه کدام است.
نومیدی عاشقان قدیم است
مخصوص به روزگار من نیست.
بازوی زال دنیا چند افکند به خاکت
بی درد پشت دستی نامرد پشت پائی.
دولت طلبی دامن دل را مده از دست

شاید که برون آید از این بیضه همائی
نالیدن بلبل ز نو آموزی عشق است
هرگز نشنیدی ز پروانه صدائی.
بیاله می کشم امشب بطاق ابروئی
سبکشان خرابات عشق را هوئی.

(از ریاض العارفین ص ۶۸).

آذر گویند: اصلش از لاهیجان است و در اصفهان نشو و نما یافته و در اواسط عمر به سفر هندوستان رفته و در آنجا اساس ارشاد فروچیده در کمال استغنا بخوشی میگذرانیده و در آنجا فوت شده است. ازوست:

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد
در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن فشان گذشتی
گوشت خاک ما هم بر باد رفته باشد
آواز تیشه امشب از بیخون نیامد
گویا بخواب شیرین فرهاد رفته باشد.
زهر غم هجر تو به جان کارگر افتاد
امید وصال تو به عمر دگر افتاد.

(از آتشکده آذر ص ۳۷۱).

شمس الدین سامی می افزاید که با احمدشاه فاتح تبریز ملاقات نموده و در سال ۱۱۴۶ هـ. ق. از دست نادرشاه به هندوستان پناهنده گشت طوعاً و کرهاً بقیت زندگی را در آنجا گذرانند، و در ۱۱۸۰ هـ. ق. در ۷۷ سالگی در بنارس درگذشت. سرگذشت خود و حوادث و وقایع عصر خویش را با احوال و اوضاع سیاسی به قلم شیوانی نگاشته و با اکثر علوم و فنون آشنائی کامل داشته. دیوان مرتب و تألیفات عربی و فارسی دارد. سرگذشت حزین با متن فارسی و ترجمه انگلیسی در لندن چاپ شده است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و سبکشناسی ج ۳ ص ۲۰۵، ۳۱۱ و نجوم السماء ص ۲۸۲ و هدیه العارفین ج ۲ ص ۳۲۵ و ذریعه ج ۹ ص ۲۳۵ و آتشکده آذر ص ۳۷۱ و مجمع الفصحاء شود.

حزین قافنی. [ح] [ن] [ا]خ] میرزا محمد اشعار عربی او را در نفائس اللباب آورده است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۳۵).

حزینة. [ح] [ن] [ا]خ] شاعر معروف به «خانم قرانت» و «درة العلماء». او راست: دیوانی که در زمان حیات ناظم در ۱۳۳۲ هـ. ق. در تهران چاپ شده است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۳۵).

حزینی استرآبادی. [ح] [ن] [ا]خ] میریدحسن قاضی استرآبادی است. میرعلی شیر طبع او راستوده و سام میرزا گویند عبیدخان ازبک وی را به جرم شیگیری در ۹۳۹ هـ. ق. بکشت و در آتشکده نامش حسن آمده و احوالش در روز روشن بتقل از نگارستان سخن و قاموس الاعلام نیز دیده میشود. (ذریعه ج ۹ ص ۲۳۵). او راست:

توان به هجر تو آسان وداع جان کردن ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن.

(مجالس النفایس میر علی شیر، ص ۷۸) (تعفة سامی) (قاموس الاعلام ترکی).

حزینی گونابادی. [ح ی] [اخ] صادقی کتابدار در مجمع الخواص، (ص ۲۶۲) او را تاجر دانسته و اشعار وی را نقل کرده است. و نیز آذر در آتشکده (ص ۷۱) احوالش را آورده است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۳۶).

حزینی شهدی. [ح ی م ه] [اخ] نامش میرید محمد است. احوالش در آتشکده آذر (ص ۸۶) و روز روشن (ص ۱۶۸) آمده است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۳۶).

حزینی هندی. [ح ی ه] [اخ] نامش معمدرضی است و برضوی مشهور است در صبح گلشن این شعر به وی منسوب شده است:

ز کوش میگذشتم خار در پایم شکست آنجا
بمحمدالله که تقریبی شد از بهر نشست آنجا.

(صبح گلشن ص ۱۱۹) (ذریعه ج ۹ ص ۲۳۶).
حزینی یزدی. [ح ی ی] [اخ] سیدی تاجر پیشه یزدی است. صادقی کتابدار، او را در مجمع الخواص یاد کرده. (ذریعه ج ۹ ص ۲۳۶). او راست:

غمگین نمیوم ز وفای تو با رقیب
از بس که بر وفای تو اعتماد نیست.

(مجمع الخواص، ص ۸۸) (قاموس الاعلام ترکی).

حس. [ح س] [ع مص] حیلته‌ای که حذافت و جودت نظر و قدرت بر تصرف باشد. (منتهی الارب). حیله کردن. [الثت به من حک و بسک، ای من حیث شئت. (منتهی الارب). يقال جاء من حبه و به: ای من حیث شاء. (مذهب الاسماء). [حس بغیر: یسقین دانستن آن را و بسی گمان شدن. [ببخشودن بر. بخشودن. (تاج المصادر بهیقی). [حس برد کلا را؛ سوختن سرما نیت را. ابانستاس کرملی این کلمه را از ریشه «ایس» در زبان انگلیسی و آلمانی شمرده است. (نشوء اللغه ص ۷۲). [حس شیء: دریافتن حس و حرکت آن شیء. [انداختن بر آتش تائیزد؛ چنانکه گوشت را. [حس نار؛ گسردن آتش بر بالای کوماج و کیاب و مانند آن تا پخته شود و آن است مثل مشهور: لولا الحس ما بالیت بالادس. [گوشت بر آتش افکندن. (تاج المصادر بهیقی). [به حیله کشتن. بکشتن. (تاج المصادر بهیقی). کشتن. (مذهب الاسماء) (ترجمان عادل). [از خانمان برکندن کسی را. از میح برکندن. [ستور خاریدن به شانه ستور خار و افشاندن خاک از آن. پشانه کردن ستور. (تاج المصادر بهیقی). تیمار کردن. [کشتن سرما ملخ را.

[آتش به چوبی گردانیدن. [حرکت. جنبش. حرکت کردن. [آواز نرم. گذشتن چیزی که در گوش خورد و بدیدن نباید. آواز نرم کردن؛ پس سلام بداد [ابن سماک] که چراغ دیده بود و حس مردم شنیده. روی بگردانید و گفت سلام علیکم. (تاریخ بهیقی ص ۵۲۴). و چون سنجاق و بیابخوتوین از دجله بگذشتند بغدادیان حس ایشان بیافتند پنداشتند پادشاه هلا کوست که به آن طرف گردید. (جهانگشای جویبی). [پس درد. و آن دردبست که بعد از ولادت طفل حادث شود زنان را. پس درد زجه. دردی که زنان را بعد از وضع حمل حادث شود. و جمی که نسا را دست دهد پس از بار نهادن. درد از پس زه. دردی که زاهو را باشد پس از ولادت بچه. آواز و دردی که بعد از ولادت طفل حادث شود زنان را. (اقرب الموارد) (کشاف اصطلاحات الفنون). [سرما که گیاه را بسوزاند. برودت سخت که نیت را بسوزد. (تاج المصادر بهیقی). سرما که کشت و گیاه را بسوزد. (مذهب الاسماء). [یقین کردن به چیزی. [بخشیدن. مهربان شدن. بخشودن. (زوزنی). مهربان گشتن. (زوزنی). بخشودن. (تاج المصادر بهیقی). [تنگدلی نمودن بر کسی. [چیز: الحق الحس بالاس؛ یعنی اذا جانک شیء، من ناحية فانقل مثله.

حس. [ح س] [ع] دریافت. دریافتن. تأثر. آگه شدن. اندر یاب. (دهزار). درک. ادراک. بیافتن. و برخی آن را معرب هوش دانسته‌اند. یافتن. دریافتن به یکی از حواس خمسۀ ظاهرة. دانستن. دانش. آگاهی یافتن. (ذخیره خوارزمشاهی). و معنی آگاهی یافتن است و بتازی ادراک گویند و شعور نیز گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). [قوة مدرکة! حاسة. قوة حاسة. تهنوی گویند: به کسر حاء و تشدید سین مهمله. عبارتت از قوة مدرکة نفسانية. و حواس مجموع مشاعر پنجگانه است که باصره، سامعه، ذائقه، شامه و لامه میباشد. چنانکه در بحر الجواهر و منتخب اللغات ذکر کرده. و اینکه حواس را به همین پنج حس انحصار داده‌اند. برای آن است که علماء لغت غیر از این مشاعر پنجگانه حواس دیگری را نمیشناختند. همچنانکه متکلمان نیز پیروی لغویان را کرده‌اند. اما حواس پنجگانه باطنه که عبارتست از حس مشترک، خیال، وهم، حافظه و متصرفه از مخترعات فلاسفه است. پس اگر کسی گویند که تعریف حس به قوة مدرکة بنابر مذهب فلاسفه تعریف جامعی نیست، زیرا خیال و حافظه و متصرفه مدرکة نیستند، بلکه معین و کمک در ادراک میباشند. جواب گوئیم که مراد به مدرکة بودن بر مذهب فلاسفه، قوه‌ای است که ادراک را بوجود

آورد. خواه بالذات و بلاواسطه باشد و خواه بواسطه و کمک باشد. بدانکه حکما و متکلمان گفته‌اند که عقل بالضرورة حکم به وجود حواس پنجگانه ظاهره کرده و انحصار آن به عدد پنج، نه برای این است که بیش از آن جاستز نیست، زیرا ممکن است حس دیگری در بعضی از حیوانات باشد که ما بدان پی نبرده‌ایم. چنانکه کور مادرزاد از نیروی باصره بی اطلاع میباشد. پس شکی نیست که هریک از حواس برای ادراک شیء، مخصوصی ساخته شده. چنانکه سامعه برای ادراک اصوات، ذائقه برای ادراک طعمها، شامه برای ادراک بوها، بنحوی که از هیچیک خصوصیات دیگری مقدور نیست، بعمل آید. و در اینکه آیا ممکن است از یکی از این حواس پنجگانه عقلی که از چهار حس دیگر به ظهور میرسد بروز کند یا خیر، مورد اختلاف است. حکما و معتزله بالاجماع به عدم جواز این امر رأی داده‌اند. ولی اهل سنت به جواز آن قائل شده و گفته‌اند این امر مربوط به اسرار خلقت میباشد و حواس را تأثیری در تنفی یا اثبات آن نیست. چه محال بنظر نیاید که آفریدگار برای باصره ادراک اصوات بیافریند، ولكن بالاجماع اتفاق کرده‌اند که این امر بالنقل جائز نیست. پس اگر گفته شود که ذائقه، حرارت و شیرینی هر دو را باهم ادراک میکند جواب گوئیم ادراک حلاوت یا نیروی ذائقه و ادراک حرارت یا نیروی لامه است که اولی نیرویش در دهان و دومی نیرویش در زبان است... و اما حواس باطنه، حکما گفته‌اند مفهومات یا کلی هستند و یا جزئی، و جزئی یا از جنس صورت است. و آن چیز است که به یکی از حواس پنجگانه ظاهر احساس شود، و یا از جنس معانی است و آن امور جزئیهای است که از صور محسوسه انتزاع شده است. برای هریک از این اقسام سه گانه، مدرک و حافظی باشد. پس مدرک کلی و آنچه در حکم کلی است از جزئیات مجرد از عوارض مادی عقل است و حافظ آن مبدأ قیاض باشد و مدرک صور، حس مشترک است و حافظ آن خیال باشد. و مدرک معانی، وهم است و حافظ آن ذا کره باشد. و ناگزیر باید نیروی دیگری در وجود آدمی باشد که متصرفه باشد و متفکره و متخیله نیز نامیده میشود. و یا این امور هفتگانه ادراک اشیاء به رشته نظم و ترتیب درآید. این بود اجمال آنچه در باب حواس باید بیان شود....

اما وجود حواس باطنه را برخی از فلاسفه اثبات کرده‌اند. و مسلمانان آن را منکر میباشند. و توضیح آن بنابر آنچه مولوی

عبدالحمید در حاشیه خیالی در ضمن بیان اسباب علم بیان کرده آن است که محققین اتفاق کرده‌اند که مدرک کلیات و جزئیات نفس ناطقه است و نسبت ادراک به قوای مدرک مانند نسبت قطع و بریدن است بسوی دشنه، و در اینکه آیا صور جزئیات مادی در نفس ناطقه ارتسام مییابد یا در آلات نفس ناطقه؟ جماعتی گویند: نفس صور کلیات را در خود و صور جزئیات مادی را در آلات خود مترسم میازد، بنا بر اینکه نفس بیط و مجرد است، و انصاف آن بصور جزئی مثنای بساطت آن خواهد بود، پس ادراک نفس مر آن صور را به اعتبار ارتسام صور در آلات نفس ناطقه باشد، و در اینجا تصور نرود که دو ارتسام است؛ یکی ارتسام بالذات در آلات و دیگری ارتسام بواسطه در نفس. و گروهی دیگر بسوی آن رفته‌اند که همه صور کلی و جزئی در نفس ارتسام مییابد. زیرا نفس مدرک اشیاء مییابد. جز اینکه ادراک نفس مر جزئیات مادی را بواسطه است نه باصالت. و این امر مثنای ارتسام صور در نفس ناطقه نخواهد بود و حواس پنجگانه واسطه آن است تا چشم باز نشود. ادراک بینائی جزئیات صورت نندد، و صور در آن ارتسام پیدا نکند. و همین که دیدگان باز گردیدند، صور اشیاء در آن نقش بندد پس دسته نخستین حواس باطنی را پذیرفته‌اند و دسته دوم آنرا نفی کرده‌اند... حواس خمس به حیوان اختصاص دارد و در غیر حیوان از نبات و معادن یافت نشود. و نیز لامسه جمیع حیوانات را شامل است و بقاء آن نیرو بسته به اعتدال مزاج حیوان باشد از این رو باید از کیفیاتی که موجب تباهی نیروی لامسه باشد احتراز واجب شمرده، و از این جهت باشد که نیروی لامسه در جمیع اعضاء بدن آدمی پراکنده است، و نیز به این جهت است که ملموسات را نخستین محسوسات نام نهاده‌اند، و اما سایر حواس را این خصوصیات نباشد و چه بسا حیوانی که فاقد حواس پنجگانه جز لامسه باشد مانند کرمهایی قرمز رنگ که موقع باران از زیر زمین بیرون آیند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

دکتر سیاسی می‌آورد: بدن انسان همواره در معرض تحریک و تبیه عوامل خارجی مانند ارتعاشات هوا، امواج اثر و برخورد و فشار دیگر چیزها قرار داشته همواره از آنها پیش و کم متأثر مییابد. این تأثیر بدنی در روان انعکاسی پیدا میکند که احساس نام دارد. مثلاً ارتعاشات هوا به گوش رسیده متأثرش میکند و در نتیجه احساس صوت حاصل میشود یا ذراتی بسیار ریز به بینی برخورد کرده احساس دست میدهد، و همچنین... بنا بر این

هر احساسی دارای دو مقدمه است، یکی تحریک خارجی و دیگری تأثیر عضوی. چنانکه در مورد صوت ارتعاشهای هوا تحریک خارجی و جنبشی که گوش را دست داده است. تأثیر عضوی مییابد و در مورد بو، رسیدن ذرات ریز، تحریک خارجی است، و تغییری که در بینی روی داده تأثیر عضوی است. و پس از حصول این دو مقدمه در مغز انعکاسی (که چگونگی نامعلوم است) پیدا میشود که احساس نام دارد. پس احساس بجز تحریک خارجی و تأثیر عضوی است، بلکه انعکاس ذهنی تأثیری است که یکی از اعضای بدن را عارض شده، و از اینرو درست نیست گفته شود: «اعصاب و پی‌ها احساسات را بسفزه مستقل میکنند» یا اینکه: «مغز احساسات را ضبط مینماید» و مانند آن. زیرا آنچه بواسطه پی‌ها انتقال مییابد و در مغز ضبط و نگاهداری میشود، تأثیرات عضوی یعنی تغییرات بدنی و مادی هستند نه خود احساس. هر عضوی از بدن که تأثیر آن موجب احساس مخصوصی بشود اندام آن حس به شمار میرود. از زمانی بس قدیم تا چندی پیش حکماء تنها پنج عضو را دارای این خاصیت میدانستند و از این رو به پنج‌گونه احساس قائل بودند، و آنها را به پنج حس بینائی و شنوائی و بساوائی و چشائی و بویائی نسبت میدادند و بهمین جهت در بسیاری از زبانها حواس ظاهره را حواس پنجگانه خوانده‌اند، در صورتی که این بیان درست نیست زیرا که شماره حواس ظاهره خیلی بیش از پنج حس است و حقیقت این نکته پس از پژوهشهای تازه، هم از لحاظ کالبدشناسی مسلم گردیده و هم از لحاظ روانشناسی. الف: کالبدشناسی آشکار ساخته است که آنچه تا کنون حس لامسه خوانده میشد در واقع عبارت از چندین حس مختلف است که هر کدام در پوست بدن دارای عضوی خاص مییابد و آنچه منحصراً عضو حس سامه بشمار میرفت یعنی گوش، مشتمل بر دو اندام متفاوت است که یکی واسطه احساس صوت مییابد و دیگری «مجاری نیم‌دایره گوش داخلی» که حس تعادل و توازن را به ما میدهد. ب: از لحاظ روانشناسی هم واضح است که دو احساس نامبرده از یکدیگر متمایز هستند زیرا برای شعور ما حس گرمی مثلاً با حس فشار و تماس به همان اندازه فرق دارد که یک احساس بصری از یک احساس سمعی دور مییابد. با رعایت این مقدمه میتوان حواس ظاهره را ده گونه دانست و آنها را به قرار زیر شماره نمود: ۱- احساسات بصری یا حس بینائی. ۲- احساسات سمعی یا حس شنوائی.

۳- احساسات لمسی یا حس بساوائی. ۴- احساسات سردی و گرمی یا حس گرما و سرما. ۵- احساسات المی یا حس رنج جسمانی. ۶- احساسات وضعی و عضلانی یا حس جنبش. ۷- احساسات تعادلی یا حس تعادل و جهت‌یابی. ۸- احساسات ذوقی یا حس چشائی. ۹- احساسات شمی یا حس بویائی. ۱۰- احساسات داخلی یا حس درونی. البته نباید این شماره و تقسیم را قطعی پنداشت زیرا همچنان که استقلال بعضی از حواس ده گانه بالا را به تازگی پی برده و مدتها از این نکته غافل بوده‌ایم شاید توسعه علوم بعدها در این زمینه حقایق دیگری مکشوف بدارد و تجدیدنظر را در تقسیم فوق ایجاب کند. (روانشناسی پرورشی دکتر سیاسی صص ۲۸-۴۰). «قوة مدرکه ظاهر، در برابر عقل»

هرگونه پیش عقل رهی کرد حس را او بی‌گمان ز دین و ز دانش جدا شده است. ناصر خسرو.

باز نور نور دل نور خداست
کوز نور عقل و حس پاک و جداست.

مولوی.
|| او گاه کلمه حس را در اشعار فارسی در مقابل وهم که خود نیز یکی از پنج حس باطنی است بکار برده‌اند:

خدای مدح هرج آن ترا به وهم و به حس
محاط و مدرک و معلوم و مبصر است و مشار.

ناصر خسرو.
|| قوه لامسه. گاه از کلمه حس فقط یکی از پنج حس را که حس لامسه است خواهند: بی‌حس کردن عضو بدن برای انجام عملیات جراحی؛ یعنی قوه لمس را از کار انداختن تا در حین عمل احساس درد نکند. و در آن موارد غالباً بی‌تشدید بکار رود:

سمع و بصر و ذوق و شم و حس که بدو یافت
جوینده ز ناپاقتن خیر امان را.

ناصر خسرو.

در هزاران لقمه یک خاشاک خورد
چون درآمد حس زنده پی ببرد

صحت این حس بجویید از طبیب
صحت آن حس بجویید از حبیب. مولوی.

|| قوه مدرکه باطنی. حس مشترک. بنظایر
در این معنی نیز گاه با سین مشدد و گاه
بی‌تشدید بکار رفته است:

گوش جان و چشم جان جز این حس است
گوش عقل و گوش حس آن مفلس است.

مولوی.

پس محل وحی گردد گوش جان

وحی چپود گفتن از حس نهان. مولوی.
 - اهل حس؛ فلاسفای که حس را منشأ علم بشر میدانند. حیون. حیوان. مقابل عقليون.
 اهل ظاهر. رجوع به حسیان شود. عرفای اشراقی مشرب، فلاسفه مشائی مسلک را اهل حس میخوانند.
 علمهای اهل حس شود پوزبند تا نگیرد شیر از آن علم بلند. مولوی.
 - بی حس کردن؛ لمس کردن، با وسائل علمی عضوی را از احساس درد بازداشتن؛ بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید تا خطاب ارجعی را بشنوید. مولوی.
 - پنج حس؛ حواس خمس (شنوایی، بینایی، بویایی، چشائی، بساوانی).
 گفتیم که چیست ناطقه را پنج حس او گفتار ما دو ذهن و ذکا فطنت و نظر.
 ناصر خسرو.
 محسوس بود هر چه در این پنج حس آید محسوس جز این را دان معقول جز آن را.
 ناصر خسرو (دیوان ص ۲۶).
 یگانه دو سرا و سه بعد و چار ارکان اسیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر خاقانی.
 نشاط من همه زی آشیان نه فلک است اگر چه در قفس پنج حس گرفتارم. خاقانی.
 - حس باصره؛ رجوع به همین ماده شود. حس باطن.
 - حس بویائی؛ رجوع به ماده «حس شامه» شود.
 - حس ذائقه؛ رجوع به همین ماده شود.
 - حس سامعه؛ رجوع به همین ماده شود.
 - حس کردن؛ رجوع به همین ماده شود.
 - حس مشترک؛ رجوع به همین ماده شود.
 - حس مورچه‌ای؛ رجوع به ماده «حس نملی» شود.
 - حس نملی. رجوع به همین ماده شود.
حس. [ح س س] [ع صوت] آخ! آخ! اوخ! اوف! کلمه‌ای است که در گاه ناگهان خلیدن خار به تن و سوختن به اخگر و جز آن بر زبان رانند، اظهار تالم را.
حس. [ح] [اخ] جانی نزدیک الحساء. ابن سکویه گوید: و ورد الخیر بخروج ابی طاهر بنفیه یوم الاربعاء ثلاث عشرة لیلة بقیت من شهر رمضان فنزل فی الموضوع المعروف بالحس وینه و بین الحساء سیرة یومین... (تجارب الاسم ج ۲ گراوری ص ۲۸۸).
حساء. [ح] [ع] حساء. طعام معروف. (معجم البلدان). آشامیدنی. حریره شوربا که بیاشامند. آنکه بیاشامند. حساء. (مذهب الاسماء). حریره‌ای که از سبوس و روغن و شکر سازند بیماران را. طعامی از سبوس و شکر و روغن بادام و آنرا حریره نیز گویند و

گاه نیز از چیزهای دیگر کنند. حسو. آش: و اگر از آرد آن [سلت] حریره رقیق و حساء سازند... داه‌الموم را نافع بود. (ابن بیطار).
حساء. [ح] [ع] [ج حوة]. (معجم البلدان).
حساء. [ح س س ن] [ع ق] از راه احساس: فلان مطلب را حساً درک کردم؛ بوسیله حس دریافتم. در مقابل عقلاً...: مادیات جزئی حساً درک میشود و کلیات عقلاً ادراک میگردد.
حساء. [ح] [اخ] جانی به شام است نزدیک کرک، و شاید که همان حسا و ادیس به دیار غطفان باشد. (مراد الاطلاع).
حساء. [ح] [اخ] جانی است. (معجم البلدان). رجوع به احساء شود.
حساء. [ح] [اخ] یا الحساء. همان شهر هجر است که خرمای آن مشهور است و در مثل کجالب التمرالی هجر، آمده است.
حساء. [ح] [اخ] (ذو... وادیی به ارض الشریة از دیار عبس و غطفان، ابو زیار آرد: موضعی است از بنی عجله در کوهی که «دفاق» نام دارد. (معجم البلدان).
حساء. [ح] [ع] شوریبا. حسا. رجوع به حسا شود.
حساء. [ح] [ع] [ج جسی]. ثعلب گوید: حساء آب آنک است. (معجم البلدان).
حساء. [ح] [اخ] حسا. آبیهائی است مر بنی فزرة را که میان زبده و نخل واقع است و آنجای را «ذوحساء» خوانند. (معجم البلدان). و رجوع به عیون الاخبار ابن قتیبه ج ۴ ص ۸۸ س ۱۳ و به احساء شود.
حساء ریش. [ح] [ع] [اخ] یاقوت از اصمعی نقل کند که در بالای فرناج آبی است که آن را حساء ریش خوانند. و آنجا ملتقای بنی‌اسد و بنی‌طی در نجد میباشد. (معجم البلدان). و رجوع به احساء شود.
حسائی. [ح] [ع ص نسبی] منسوب به حساء. رجوع به حسائی شود.
حساب. [ح] [ع صص]. (مذهب الاسماء). شماره. شمردن. (تاج المصادر بهقی). بشمردن. شمردن. شماره کردن. (دههار) (ترجمان عادل). با کسی شمار کردن. تنوی گوید: بکسر و ضم حاء مهمله و تخفیف سین در لغت شمار و شمردن بنا بگفته متخف، و در اصطلاح اطلاق میشود بر علمی از علوم مدونه، و علم حساب بر دو نوع است: نظری و عملی، و عملی نیز بر دو گونه است: هوائی و غیر هوائی که معروف به تخت و تراب است... و محاسب، متصدی امر حساب را گویند. و محاسبات به فتح سین نزد علما فن حساب آنچه جز محاسب و جبر مقابله که از ایوب علم حساب و آن را مفتوحات نیز گویند، باشد. چنانکه در شرح خلاصه الحساب تألیف

مولوی سید عصمة الله بیان شده. (کشاف اصطلاحات الفنون).
 تاریخ حساب: با تشکیل اولین اجتماعات انسانی علم حساب نیز بوجود آمد ولی مدارک تاریخی که مبین روش محاسبات انسانهای باستانی باشد فعلاً در دست نیست. اولین مدرکی که امروز موجود است الواح پخته گلی است که پارهای از حسابهای ساکنین بین‌النهرین را در حدود سه هزار سال قبل از میلاد نشان می‌دهد، چه در حدود چهار هزار و اند سال پیش در این ناحیه تمدنی به وسیله آشوری‌ها و کلدانی‌ها بی‌ریزی شد که از این دو بالاخص کلدانیها به حساب توجه خاص داشتند طبق مدارک موجود کلدانیها در مورد لازم از مبنای شصت (۶۰) در عددنویسی استفادت می‌کردند^۱ و نیز از این مبنای یک نوع سیستم متری اقتباس کرده بودند که بهترین روش اندازه گیری قدما بود. کلدانیها با وجود آنکه در جبر تطلعی نداشتند اعمالی از خود باقی گذارده‌اند که میرساند آنان تا حدی به حل معادلات درجه دوم رسیده بودند. مقارن با تمدن درخشان بابلی در درة نیل تمدنی به وجود آمد، و این که تمدن نیز بواسطه احتیاجات مادی خود به پیشرفت حساب و هندسه کمک شایانی کرد. سیلابهای سالیانه نیل اولین اعمال مساحی را به وجود آورد^۲ و نیز معاملات تجارتنی و گرفتن مالیاتها و خرجها، ایشان را وادار به تدوین اعمال ساده حسابداری کرد. حسابداران مصر عمل حساب را پیشرفت می‌دادند و گهته جنبه‌های نظری آن را رسیدگی می‌کردند. امروزه مدارکی متعلق به ۱۸۰۰ سال قبل از میلاد مسیح است که در آن از حساب و تمرینات محاسباتی مصری صحبت می‌کند. مشهورترین این مدارک که به

۱ - La bouillie.
 ۲ - از این مبنای عددی در قراردادهای تجارتنی بابلیها استفاده می‌شد و اساس آن شبیه به عددنویسی کتونی است، و جز در مورد مبنای آن که عدد ۶۰ بوده، اختلاف مهم دیگری با عددنویسی کتونی نداشت. در این دستگاه از عدد ۱۰ نیز به عنوان مبنای کمکی استفاده می‌کردند اعداد کوچکتر از ۱۰ بوسیله تکرار علامت واحد و اعداد کوچکتر از ۶۰ بوسیله ترکیب علامت ۱۰ با علامت واحد نوشته میشد: اعداد بزرگتر از ۶۰ در آن سیستم یا مبنای ۶۰ تحت نظم معین شبیه بنظم عددنویسی کتونی نمایش داده میشد.
 ۳ - مصریها اولین قومی بودند که محاسبت چهارضلعی غیر مشخص را از رابطه زیر بدست می‌آوردند:

$$s = \frac{a+b}{2} \times \frac{c+d}{2}$$
 که a و b و c و d اندازه اضلاع چهارضلعی برد.

خط حبروگلیفی نوشته شده رساله پاپیروسی آهمس^۱ است که در سال ۱۸۶۷ م. بوسیله مصرشناس معروف آیزن لهر^۲ خوانده شد و این رساله حاوی مسائل بسیار ساده حساب است. البته دو تمدن دیگر در خاور میدرخشد. نخست تمدن چینی که در دره رود یانگ-تسه بود و متأسفانه در این تمدن علم حساب آن طوری که مثل دو تمدن قبلی بایستی پیشرفت کند پیشرفتی نکرده، و مدارک موجود میسراند که در تمدن چین علم بوسیله خارجی‌ها به آنها تلقین میشد، و خود چینیها مستقیماً در پی کشف معضلات محاسباتی خود نبودند. تمدن دیگری در دره رود کنگ نیز بنام هندی بوجود آمد. این تمدن با عمق غیرقابل انکارش در زمینه‌های مغزی پیشرفت شایانی کرد و از آن جمله در علم حساب، ولیکن علم حساب در این تمدن آنقدر که به بازی اعداد و طرح‌ریزی آنها سروکار داشت به محاسبات عملی توجه نیکرد. البته غیر از این چند تمدن کهن در شرق، فنیقیها و کشورهای همجوارشان نیز بوده‌اند، که بواسطه پیشرفت در دریانوردی باید گفت آنان نیز در حساب دست داشته‌اند ولی متأسفانه تا کنون مدرک باستانشناسی که این نظر را روشن کند به دست نیامده است. در یونان، از قرن دوازدهم قبل از میلاد ملت آریائی‌نژاد یونان در جزیره‌های آژه و سواحل آن سکنی گزیدند و با علاقه‌مندی وافری به دریانوردی دست زدند و بر اثر آن کم‌کم تمدنی درخشان را پی ریختند که تا دنیا باقی است تاریخ و علم فلسفه به مردان قرن پنجم و چهارم قبل از میلاد آن کشور سر تعظیم فرود می‌آورد. در قرن هفتم قبل از میلاد، شهرهای ایونی^۳ یونان مدارس فلسفی را بوجود آوردند. و در آنجا به بحث در زمینه‌های مختلف علم و فلسفه آغاز کردند. علم ریاضی مثل سایر معارف بشری به این دانشگاه‌ها راه یافت و چنانکه خواهیم دید در اثر مساعی آنان و سایر اقوام یونانی ترقیات شایان کرد. تمدن یونانی برخلاف تمدنهای پیشین خود بود. آنان حساب را تنها در موارد نیاز و کارهای عملی مورد استفاده قرار می‌دادند. و حل مسائل آنقدر برای آنها مهم بود که با زندگی روزمره تماس داشت، اما یونانیان بحث در موارد جزئی را تحقیر کرده و به بررسی‌های کلی و نظری می‌پرداختند. ارسطو می‌گفت علمی که بحث در جهان مجردات کند بر علوم دیگر که بند ماده هستند برتری دارد. بر اثر این گونه ارزیابی علمی ریاضیات نظری (یعنی آنچه ما به‌زائسی در خارج نداشت) در تمدن آنها پیشرفت شایانی کرد.

قدیمترین ریاضی‌دان یونان تالس ملطی است که قضیه معروف هندسه‌اش یکی از پایه‌های محاسبات نسبتهاست. فیثاغورس در اوائل قرن ششم قبل از میلاد در ساموس^۴ یکی از نواحی ایتالیا که از متصرفات یونان آن روزگار بود پایه عرصه وجود گذاشت و بر اثر مساعی او و شاگردانش علم حساب و ریاضی پیشرفت شایان کرد. قضیه معروف هندسه او پایه شناسائی عدد اصم شد. فیثاغورسیان نه تنها از نقطه نظر ریاضی به عدد توجه کردند بلکه در فلسفه نیز به عدد توجه داشته‌اند و طبق اصل معروف آنها، عدد اصل عالم است. زنون^۵ در دلایل معروف خود بر رد حرکت در جهان مسائل چندی را طرح می‌کند که طبق اصول دیالکتیک او بحث بی‌نهایت کوچک‌ها و بی‌نهایت بزرگها^۶ در علم ریاضی مطرح میشود. بقراط^۷ اهل شهر از کیوس^۸ سطوح منحنی و خواص محاسباتی آنها را طرح کرده که خود از مباحث دقیق این علم است. در بین قرن پنجم و چهارم قبل از میلاد معروفترین مردی که در دانشگاههای آتن تربیت شد و شاگردانی تربیت کرد و به علم ریاضی علاقه داشت افلاطون است. او عقیده داشت که علوم منظم و منطقی در افراد تأثیر عمیق تربیتی دارد. او علم حساب را از منطق جدا نمود و بنظر او حساب فن کوچکی است که منطق بنحو دقیقتر از آن بحث می‌کند. از معاصران افلاطون، ایدکس^۹ است که در ریاضی و نجوم کارهای ذیقیمتی کرد. تمدن یونانی که ابتداء از ایون شروع شده در جزائر دریای آژه و جنوب ایتالیا دانشمندانی بوجود آورد و پس از مرگ اسکندر در ۳۲۳ ق. م. مصر که در قلمرو حکومت او بود به دست یکی از سردارانش بنام بطلمیوس^{۱۰} افتاد و او در دره نیل حکومت بظالسه را تأسیس کرد. و بظالسه با پایتخت قرار دادن اسکندریه دانشگاه معروف اسکندریه را به وجود آوردند. این دانشگاه محل بحث مشهورترین دانشمندان و تربیت بزرگان چندی گردید و مشهورترین علمای ریاضی و حساب اقلیدس^{۱۱}، اپلونئوس^{۱۲} و اراتستن^{۱۳} هستند که محاسبات و پایه گذارهای ایشان در علوم ریاضی و ساحهای جغرافیائی ایشان از زیباترین کارهای فکر بشری است.

قبل از ختم تاریخ ریاضی یونان قدیم باید از ارشمیدس^{۱۴} (۲۷۷-۲۱۲ ق. م.) ریاضیدان معروف نام ببریم. این ریاضیدان که در سیراکوز بوجود آمد، در همه شعب ریاضی کار کرد و پایه چند رشته ریاضی را گذارد. او علم استاتیک^{۱۵} را پایه گذاری کرد. اعداد یونانی را تکمیل کرد، و تحقیقاتش در هندسه

بی‌نهایت کوچکها اساس محاسبات در این زمینه شد. پس از ارشمیدس ریاضیات در زمینه کشفیات پیشرفتی نکرد و فقط نجوم و مثلثات و حساب عملی پیشرفت تدریجی داشت. در روم: مردم پس از زوال یونانیان اساس تمدن رومی را ریختند. سیرون^{۱۶} اقرار کرد که برای یونانی هیچ چیز مشهورتر از ریاضی نیست. رومیها با اعدادی که داشتند نمیتوانستند به طریق کثبی کار کنند، فقط روی چرتکه‌های مخصوص خود به محاسبه میرداختند. در زمان رومیها ریاضی روی به پس‌روی گذاشت، و نوشته‌های بوئس^{۱۷} رومی انکاسی از این انحطاط است. این پس‌روی تا زمان فتح مصر به دست قیصر (۴۷ ق. م.) و آتش‌سوزی قسمت بزرگی از کتابخانه‌های مصری تشدید میشد. حوزه علمی اسکندریه در این دوره با روایات یونانی و مدارس فیثاغورسیان و افلاطونیان نو اداره میشد. بزرگان ریاضی این دوره ابرخس^{۱۸} در نجوم و مثلثات و متلائوس^{۱۹} و بطلمیوس و نیکوماخس^{۲۰} در هندسه و دیوفانت^{۲۱} در جبر است. باری این انحطاط علم حساب تا پایان امپراطوری روم شرقی و فتح قسطنطنیه در ۱۴۵۳ م. ادامه داشت.

در هند: هندوها که تمدنشان بر پایه‌های استوار درون‌بینی عرفان و تصوف تکیه داشت، پس از فتح اسکندر و آمیزش با یونان بجهان بیرون نیز متمایل شدند، و بر اثر استفاده از پیشرفتهای کلدانی و یونانی در زمینه‌های ریاضی و نجوم ترقیات شایان کردند. نوشته‌های سانسکریتی باقی مانده از ایشان دال بر این مدعی است. نکته‌ای که در پیشرفتهای ریاضی هندی به چشم می‌خورد اهمیتی است که ایشان به ادراک حضوری و شهودی میدادند در برابر ادراک استدلالی. و این روش از عرفان محکم و ژرف هندی سرچشمه می‌گرفت. باری سهم پرارزش

- | | |
|---|-----------------|
| 1 - Ahmes. | 2 - Eisenlohr. |
| 3 - Ionie. | 4 - Samos. |
| 5 - Zénon. | |
| 6 - Infiniment petit, Infiniment grand. | |
| 7 - Hippocrate. | |
| 8 - Chios. | 9 - Eudox. |
| 10 - Ptolemée. | 11 - Euclide. |
| 12 - Apollonius. | |
| 13 - Eratosthène. | |
| 14 - Archimède. | |
| 15 - Staique. | 16 - Cicéron. |
| 17 - Boéce. | 18 - Hipparque. |
| 19 - Ménélaüs. | |
| 20 - Nicomaque. | |
| 21 - Diophante. | |

هندیها در علم حساب تأسیس سیستم اعداد کنونی و تنظیم روش حساب و کمک در پیشرفت جبر و مثلثات بوده است، و از مؤلفان هندی چون آپاستامبا^۱ و آریابها^۲ و براهما گویتا و بهاسکارا^۳ بسیار معروفند.

در تمدن اسلامی: پس از مرگ پیغمبر اسلام در ۶۳۲ م. و تشکیل امپراطوری عرب و فتوحات آنان، مسلمانان از اواخر عهد امویان با علوم کشورهای متوجه و همجوار آشنا شدند، و پس از ترجمه‌های متعدد از فلسفه‌های کهن، پایه فرحنگ اسلامی را ریختند، لیکن دانشندان اسلامی در کارهای ریاضی و حساب آن طوری که مدارس اسکندریه پیشرفت کرده بود، پیشرفت نکردند. یکی از مفاخر تمدن اسلامی آن است که اعداد هندی را از هند به دیگر نقاط جهان رسانیدند و از این روی مسلمانان آن را ارقام هندی خوانند و اروپائیان آنها را ارقام عربی نامند و نخستین کسی که آن را از هندیا گرفت ابوجعفر محمد بن موسی خوارزمی است. و فرنگیان کلمه «الگریسم»^۴ را از نام وی مشتق ساخته‌اند. اما در جبر؛ مسلمانان یک کتاب از ذیوفانتوس و دیگری از ابرخس را ترجمه کردند و مسائل بسیاری از ریاضیات هندی و ایرانی بر آنها افزودند، و مشهورترین کتب مسلمانان در این موضوع جبر و مقابله خوارزمی یاد شده میباشد که در سال ۸۲۰ م. تدوین گشته است. وی در زیج خود نیز میان آراء ریاضی هند و ایران و یونان جمع کرده است. مسلمانان این کتاب خوارزمی را چندین بار شرح کرده‌اند. دیگر از ریاضی دانان اسلام ابوکامل شجاع بن اسلم و ابوالوفاء جوزجانی و ابوحنیفه دینوری (م ۲۸۱ ه. ق.) و ابوالعباس سرخسی (۲۸۶ ه. ق.) و خواججه طوسی (۶۲۷ ه. ق.) و غیاث‌الدین جمشید کاشانی میباشد. ابوالهثیم در آغاز سده پنجم هجری (۱۱ میلادی) کتابی نگاشت و در آن اصول هندسه عددی را از اقلیدس و اپولونیوس گرفته و بخش‌بندی کرده و برای آنها از امور حسی و منطقی برهان ساخته است. و در جبر و حساب اسلوبی جدید به کار برده است.^۵ حسن بن موسی بن شاکر مسائلی در هندسه ابتکار نموده است؛ مانند تقسیم زاویه به سه قسمت متساوی و جز آن.^۶ مسلمانان حساب را به شعبه‌هایی چند تقسیم کرده‌اند مانند حساب تخت و تراب و جبر و مقابله و حساب خطین و حساب الدور و الوصایا که به جبر و مقابله بازمیگردد. و حساب درم و دینار که استخراج مجهولات مافوق معادلات جبری با آن میر شود و حساب فرائض برای تقسیم

ترکه مردگان و حساب هوایی که نیاز به قلم ندارد. و حساب عقودالانامل و علم اعداد وفق و خواص اعداد متحابه و متباغضه و حساب نجوم و جز آنها، رجوع به هر یک از این کلمات در همین لغت‌نامه شود.

قرون وسطی: پس از حمله بربرها بر روم غربی و از بین رفتن تمدن رومی اروپا به یک خواب غفلت فرو رفت و کلیسا و امور مذهبی حاکم بر مقدرات علمی گردید. در اواخر قرن دهم ژربر^۷ فرانسوی کوششهای وافر در علم حساب کرد و چند تألیف بونس^۸ رومی را تفسیر کرد ولی این جنبشها اولاً چندان عمیق نبود و ثانیاً با جنگهای داخلی و هجوم نورماندیا در سال ۱۰۰۰ میلادی متوقف گردید. از اواخر قرن دوازدهم زمینه یک انقلاب واقعی در اروپا به وجود آمد. اهالی مغرب‌زمین بر اثر تماس با اعراب اسپانیایی و شرقی، ریاضیات را که تا آن زمان بر ایشان روشن نبود، فراگرفتند و افق علمی آنها تا حدی توسعه یافت، و ضمناً با جبر هندی و هندسه یونانی نیز آشنائی پیدا کردند. در این نهضت علمی سپاهیان و مجاهدین جنگهای صلیبی و یهودیان اسپانیایی و بازرگانان، رل اساسی ترقی علم جدید را به عهده گرفتند. شهر اشبلیه^۹ مرکز ترجمه و تفسیرها بود و دانشمندانی چون ژیراردوس^{۱۰} به ترجمه کتب ریاضی و حساب اسلامی پرداختند. لئونارد پیزا^{۱۱} پس از گردش در افریقای مسلمان در سال ۱۲۰۲ م. کتابی به نام لیبیر عباسی^{۱۲} نگاشت که ولوله عجیبی به راه انداخت و سهم بزرگی در انتشار جبر و ریاضی جدید داشت. به وجود آمدن دانشگاههای پاریس و اکسفورد (در انگلستان) خود رل بزرگی در پیشرفت علم داشت. از دانشندان این دوره که میتوان او را در هندسه تحلیلی پیشقدم دانست نیکلا اراسم^{۱۳} است که در قوای کسری اعداد نیز کار کرد.

دوره رنسانس: پس از کشف چاپ و فرار دانشندان از روم شرقی و تماس اروپائیان با کشورهای دیگر در اثر دریانوردی و بالاخره پیشرفت تجارت و بوجود آمدن شهرهای تجارتنی و تمدن بورژوازی، حساب و ریاضیات نیز مورد توجه واقع شد. البته حساب در این دوره محاسباتی بود که به کارهای بازرگانی میخورد. از قرن پانزدهم تا هفدهم دانشندان ایتالیا و شاگردان آلمانی آنها در حساب عددی و جبر و مکانیک ترقیات شایانی کردند. لوکادیرگو^{۱۴} معروف به بیاسیلی^{۱۵} و لئونارد ددونی^{۱۶} و تارتا گلیا^{۱۷} و کاردان^{۱۸} و فراری^{۱۹} از ایتالیا و پوریاخ^{۲۰} و رژیومن تانوس^{۲۱} و ورنر^{۲۲} و

ستیفل^{۲۳} از آلمانها هستند. در بین این دانشندان ایتالیایی بزرگانی به مکانیک و فضلاتی به جبر توجه داشتند. ولی آلمانها بیشتر نظرشان به محاسبات نجومی بود. در قرن شانزدهم در فرانسه، ویت^{۲۴} (۱۵۴۰-۱۶۰۳ م.) مخیر شورای دولتی پارلمان و مشاور هناری چهارم به وجود آمد که جبر جدید را ترقی داد و متد سمبولیم^{۲۵} را بوجود آورد و مثلثات را نیز تکمیل کرد و در هندسه نیز علاقمندی خاصی نشان داد. بلزتون^{۲۶} معاصر ویت در محاسبات مکانیکی زحمت کشید و کسر اعشار را معمول کرد، و نخستین بار توزین را با سیستم اعشاری معمول نمود، ژیرارد^{۲۷} که پرتستان بود و به بلژیک پناهنده شده بود کارهای ویت و ستون را تعقیب کرد. در قرن هفدهم دوره کلاسیک تاریخ ریاضیات ترقی شایانی کرد. دانشندان چون گالیله و کیپلر^{۲۸} و دکارت^{۲۹} و فرما^{۳۰} و پاسکال^{۳۱} لایب نیز و نیوتون و هوینگس^{۳۲} است. دکارت فیلسوف معروف فرانسوی روش جبری را در هندسه به کار برد و هندسه تحلیلی را بوجود آورد و در جبر نظریات جدیدی آورد و نظریه معادلات را نیز اصلاح کرد. فرما (۱۶۰۱-۱۶۶۵ م.) عضو پارلمان تولوز از نوایغ است. او تمام بیکاریهای خود را وقف ریاضی نمود و همه آثارش در مراسلات و یادداشتهای پراکنده‌ای است که از او باقی مانده و یا در حواشی کتب است. او اساس هندسه بی‌نهایت کوچک را

1 - Apastamba.

2 - Aryabhata. 3 - Bhaskara.

4 - Algorism.

۵ - طریقات الاطباء ج ۲ ص ۹۳، بتفل جرجی زیدان.

۶ - تراجم الحکماء، فطعلی بتفل جرجی زیدان.

7 - Gerbert. 8 - Boèce.

9 - Seville. 10 - Gerard.

11 - Léonard de pise.

12 - Liber Abaci.

13 - Nicole Oresme.

14 - Lucas Di Borgo.

15 - Pacioli.

16 - Léonard de vinci.

17 - Tartaglia. 18 - Cardan.

19 - Ferrari. 20 - Purbach.

21 - Regiomontanus.

22 - Werner. 23 - Stifel.

24 - Viète. 25 - Symbolisme.

26 - Belge Stevin.

27 - Girard. 28 - Képler.

29 - Descartes.

30 - Ferma. 31 - Pascal.

32 - Huygens.

ریخت و در حساب احتمالات یا پاسکال همکاری کرد و در تئوری اعداد کارهای ذی‌قیمتی انجام داد و طبق ادعای خود بر حاشیه یکی از کتابهایش، راه حل کلی معادله زیر را یافته است ولی متأسفانه آن را نوشته است:

$$x^n + y^n = z^n$$

پاسکال (۱۶۲۳-۱۶۶۲ م.) نابغه فرانسوی در شانزده‌سالگی کشفیات معروف خود را در مخروطات کرد و در ۱۶۴۲ م. اولین ماشین حساب را اختراع کرد. و بعد با کمک فرما حساب احتمالات را بوجود آورد، ولی کار عمده‌اش در حساب بی‌نهایت کوچک است کوالیری^۱ ایتالیایی ایده ارسطیدس را به نام هندسه غیر قابل تقسیم‌ها^۲ مورد مطالعه قرار داد و در حساب بی‌نهایت کوچک‌ها تحقیقات رسانی کرد. لایبنیز فیلسوف و ریاضیدان معروف آلمانی با کشف حساب جامع و فاضل اساس محاسبات آنالیز را ریخت و با حساب دیفرانسیل خود که تا حدی مربوط به فلسفه موناخ‌های اوست، علم ریاضی را تکانی شدید داد معاصر لایبنیز فیلسوف انگلیسی به نام نیوتون ضمن تفکر در مکانیک آسمانی و حرکات سیارات به همان محاسبات بی‌نهایت کوچک لایبنیز رسید و رساله خود را در تحت عنوان حساب فلاکسیون^۳ انتشار داد و جاذبه عمومی را یافت و مکانیک سماوی را به حد زیادی جلو برد. منازعات او با لایبنیز و اتهاماتی که درباره حساب جامع و فاضل به یکدیگر زده‌اند بسیار شنیدنی است. هویگنس هلندی در تکمیل مکانیک استدلالی کارهای نیوتون را تعقیب کرد و حساب انتگرال را بسط داد. جان والیس^۴ انگلیسی در سال ۱۶۵۵ م. حساب سریهای ریاضی را مورد بحث قرار داد و کارهای خود را منتشر نمود. در قرن هجدهم در انگلستان تایلور^۵ و ما کلرن^۶ پیدا شدند که در حسابهای سری و بسط آنها کارهای فراوان نمودند. و همچنین سوار^۷ پرتستان فرانسوی در محاسبات جدید ریاضی زحمات فراوان کشید. اوپیتال^۸ و ژاک اول و ژان اول از خاندان برنولی و اولر^۹ (۱۷۰۷-۱۷۸۳ م.) هم در بسط محاسبات لایبنیز کار کردند و از هریک فرمولهای معروفی در ریاضیات عالی باقی مانده است. دالامبر در رساله مکانیک خود مکانیک را با دخول حساب انتگرال بسط داد و در جبر اصل معروف زیر را یافت: هر معادله درجه nام دارای n ریشه است. کلرو^{۱۰} رقیب دالامبر در رساله معروف خود، مکانیک سماوی و حساب بی‌نهایت کوچکها را بسط داد. در قرن نوزدهم ریاضی‌دانهای معروف فرانسوی چون لاگرانژ^{۱۱} و لاپلاس^{۱۲}

لژاندر^{۱۳} و موئز^{۱۴} و فوریه^{۱۵} پیشرفتهای درخشانی به علم ریاضی دادند. لاگرانژ در تورن^{۱۶} متولد شد و با شاگردی در آکادمی تورن به مطالعات ریاضی پرداخت بعدها استاد دانشگاه برلن شد و سپس به پاریس رفت، بر اساس کارهای دالامبر مکانیک تحلیلی را بوجود آورد و در تئوری توابع تحلیلی عمل تجزیه حساب بی‌نهایت کوچک‌ها را به نتیجه رسانید. لاپلاس ابتدا در دانشرای عالی فرانسه معاون لاگرانژ بود و سپس خود در نجوم و حساب احتمالات کار کرد و محاسبات ناتمام نیوتون را به انتها رسانید. موئز نابغه ریاضی و استاد هندسه ترسیمی فرانسوی هندسه بی‌نهایت کوچکها را در فضای سه‌بعدی معمول کرد و به نظریه معادلات با مشتقات جزئی پیشرفتهای قابل تحسین داد، و بالاخره اصل معروفش در قضایای موهومی راجع به کتبات موهومی از اصول معروف حساب اعداد موهومی است. لژاندر در آنالیز و نظریه راجع به اعداد زحمات فراوان کشید.

در دوره بین سالهای ۱۸۱۵ و ۱۸۷۰ م. بزرگان ریاضی ظهور کردند که با کشفیات خود در علم حساب جامع و فاضل و سپس همکاریهای مستقیم با علم فیزیک، علم ریاضی و فیزیک را پیشرفت زیاد دادند. معروفترین آنها در این دوره آمپر و لامه و بالاخره فوریه است. این شخص محاسبات بسیاری در زمینه حرارت انجام داده است که از نظر ریاضی و فیزیک بسیار قابل توجه است. ظهور گوس^{۱۷} در آلمان و مطالعات دقیق او باعث پیشرفت هندسه و حساب اعداد موهومی شد. او سرانجام به تئوری اعداد مختلط^{۱۸} رسید. کوشی^{۱۹}

در ختم مقال راجع به این دوره باید بگوئیم آبل و گالوا اگرچه در زمان حیات خود مورد توجه نبودند ولی پس از مرگ و انتشار رساله‌های علمیشان، هندسه تحلیلی در آلمان و هندسه بی‌نهایت کوچکها در فرانسه ترقیات شایان کرد. البته در اینجا باید محاسبات دقیق نابغه انگلیسی هامیلتون^{۲۵} (۱۸۰۵-۱۸۶۵ م.) که سرانجام کاترینون^{۲۶} را به وجود آورد، مورد توجه قرار داد. نظریه معادلات کامل درباره اعداد مختلط نیز در

بین این سالها بوسیله کوشی و ستورم^{۲۷} و لیویل^{۲۸} بسط وافی یافت. دیریکله^{۲۹} درباره سریهای مثلثاتی و معادلات با مشتقات جزئی، و ریمن نیز نظریه توابع را بسط داد. و کارهای این دو در ریاضیات عالی بسیار بالارزش میباشد. محاسبات ریاضی از ۱۸۷۰ م. تا اواخر قرن نوزدهم و اوائل قرن بیستم پیشرفت داشت. دو نابغه علمی، یکی ژرژ کانتز^{۳۰} و دیگر هانری پوانکاره^{۳۱} با زحمات فراوانی که در ریاضیات کشیدند تحولات علمی این دوره را هدایت کردند، در این دوره ددکند^{۳۲} آلمانی با تئوری «برش»^{۳۳} خود وضع عدد اصم را روشن کرد. نظریه مجموعه‌ای که بوسیله کانتز بوجود آمد با سرعت زیاد پیشرفت کرد. این تئوری که مطالب بطور کلی مختلف اعم از محسوس یا غیر محسوس را دسته‌بندی میکند، بنیای جدیدی در پژوهشهای ریاضی بوجود آورد. کانتز به کمک این ادراک، اصول نظریه توابع را عمومیت داد و راه جدید تحقیقات ریاضی را معین کرد، مطالبی را که تا آن زمان جزو استثنای ریاضی بود داخل ریاضی کرد. مطالعه مجموعه‌های بی‌نهایت در ۱۸۸۲ م. اعداد صحیح را در بین رشته بی‌نهایت اعداد قابل شمارش و نقاط واقع در روی یک پاره خط از دسته بی‌نهایت اعداد غیر قابل شمارش مشخص نمود. قسمت عمده محاسبات ریاضی در آلمان، محاسبات ویرشتراس، ددکند، کانتز، و در فرانسه، تانری^{۳۴}، ژردان^{۳۵} و بر^{۳۶}، با نظریه بی‌نهایت کوچکها

- 1 - Cavalieri.
- 2 - Géométrie des Indivisibles.
- 3 - Calcul fluxion.
- 4 - Wallis.
- 5 - Taylor.
- 6 - Maclurin.
- 7 - Moivre.
- 8 - Hopital.
- 9 - Euler.
- 10 - Clairaut.
- 11 - Lagrange.
- 12 - Laplace.
- 13 - Legendre.
- 14 - Monge.
- 15 - Fourier.
- 16 - Turin.
- 17 - Gauss. (۱۷۷۷-۱۸۵۵ م)
- 18 - Nombres Complexes.
- 19 - Cauchy.
- 20 - Riemann.
- 21 - Weierstrass.
- 22 - Hermite.
- 23 - Niels abel.
- 24 - Galois.
- 25 - Hamilton.
- 26 - Les quaternions.
- 27 - Sturm.
- 28 - Louville.
- 29 - Dirichlet.
- 30 - Cantor.
- 31 - Henri Poincaré.
- 32 - Dedekind.
- 33 - Coupure.
- 34 - J. Tannery.
- 35 - Jordan.
- 36 - Baire.

تحت اختیار آنالیز گذاشته شد. آنچه که مبهم بود و تردید آمیز به نظر می رسید حذف شد و تصورات مختلف با ابده اساسی (اعداد صحیح) ربط پیدا کرد. داوید هیلبرت^۱ آلمانی در همین دوره در تئوری راجع به بی نهایت کار کرد و اصول منطق ریاضی را پی ریزی کرد. بعدها پانو^۲ ایتالیایی و برتراند راسل^۳ انگلیسی در این منطق کار کردند و برای ریاضی یک قسم منطق عالی ایجاد نمودند. کارهای هائری پوانکاره درباره نظریه توابع و معادلات با مشتقات جزئی و توسعه مکانیک و فیزیک ریاضی یک تصور کلاسیک و منظمی در ریاضی بوجود آورد. از کشفیات بنام «پوانکاره» توابع فوشین^۴ است که در سال ۱۸۸۲ م. منتشر کرد، و نیز توابع بیضوی را عمومیت داد و راه حل بسیاری از مسائل جبری را یافت. پیشرفتهای نظریه «مجموعه» و نتایج دقیق آن و کوششها درباره معادلات دیفرانسیل و معادلات با مشتقات جزئی و بوجود آمدن حساب جدید و بسیار عمومی آنالیز فنکسیونل^۵ و پیشرفت جبر در فیزیک نظریه نسی^۶ و مکانیک کوانتا^۷ و مکانیک موجی^۸ را به وجود آورد و اشکالات و استثنائات قدیمی را حل کرد. در اواخر قرن نوزدهم تا اواسط قرن بیستم دانشمندان بزرگ در فیزیک و کاربرد ریاضی در فیزیک کار کردند و باعث ترقی فیزیک ریاضی شدند. در انگلستان ستوک^۹، گرین^{۱۰}، کلونین^{۱۱}، ما کسول^{۱۲}، پارسون^{۱۳} و ادینگتون^{۱۴} و در آلمان کارهای دیریکله و دکند و کاتر و شوارز^{۱۵} و نومان^{۱۶} و هیلبرت و ویل^{۱۷} و لرانتر^{۱۸} باعث پیشرفت توابع تحلیلی و مجموعهها و فیزیک نظری شد. ایتالیاییها بخصوص در حساب فنکسیونل و حساب تانسریل^{۱۹} و «توابع چندمتغیری» مطالعه نمودند و دانشمندان آنها چون ولتر^{۲۰}، ریسی^{۲۱} و لوی سویتا^{۲۲}، پانو، انریگس^{۲۳} و دیشی^{۲۴} و کاستلنو^{۲۵} بسیار معروفند در کشورهای شمالی اروپا متیگ لوفله^{۲۶} و فردهلم^{۲۷} ولی^{۲۸} و نوانلینوا^{۲۹} و پلانک^{۳۰} و بوهر^{۳۱} زحمات زیادی در پیشرفت علوم مشبه و ریاضی کشیدهاند. آپل^{۳۲}، گورسا^{۳۳}، داریو^{۳۴}، کنیگ^{۳۵} و پیکار^{۳۶} در زمینه تئوریهای توابع و قسمتهای مختلف آنالیز عالی زحمات فراوانی کشیدهاند. در زمینه نظریه مجموعه و پیش بردن متد نوین؛ پتلوه^{۳۷}، بورل^{۳۸}، هادامار^{۳۹} و بوترو^{۴۰} زحمات فراوان کشیدهاند. البته در این روزها محاسبات فضائی و محاسبات فیزیک اتمی ترقیات شایانی کرده است. در زمینه قسمت اول کارهای دانشمندان روسی و امریکائی و در

قسمت دوم علاوه بر زحمات دانشمندان دو کشور مذکور از کارهای انگلیسیها و فرانسویها و هندیا باید نام برد. البته سخفی نخواهد ماند که در غالب مباحث دو رشته فوق دانشمندان آلمانی که بر اثر جنگ مرکزیت خود را از دست دادهاند زحمات شایان تقدیری کشیدهاند. (اقتباس از تاریخ حساب ونه تاتون گاموف گروه انریکس)؛ شغل امور وزارت و حساب، بوالخیر بلخی میراند. (تاریخ بیهقی). پیش آفتاب ذره کجا در حساب آید. (تاریخ بیهقی). ابوالقاسم کثیر از عهده شغل بیرون نیامده است. حساب او پیش باید گرفت. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۵). خواجه وی را [احمد بنالتکین را] بنشانند و گفت دانسته ای که حساب ترا چندین بود و مرا در این که سوگند گرانست... (تاریخ بیهقی ص ۲۶۸). در حالی که خواهانت چیزی را که نزد اوست از ثواب و ترسان است از بدی حساب. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۲). به عجب ماندم از حرص و مناقشت با یکدیگر و چندین وزر و وبال و حساب و تبعث... (تاریخ بیهقی ص ۳۷۲). بنده بگویم که حساب صاحب دیوان مملکت نباید گرفت. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۸). چون حساب وی فصل شود آنچه رای واجب کند در باب وی فرموده آید. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۵). چونکه نخواهی ز پس شصت سال ای متخافل زتن خود حساب. ناصر خسرو. اینجا بنگر حساب خویش بنفدی کانجا حاضر شوند مرسل و مرسل. ناصر خسرو. با تن خود حساب خویش بکن گرمقری بروز حشر و حساب. ناصر خسرو. همیشه تا ز یکی اول حساب بود مباد آخر عمر ترا بسال حساب. مسعود سعد. از چه برداشتم حساب بر او کان نشد از حساب ضرب کسور. انوری. حسابی که فرمود رای بلند کس از پیش بینی نبیند گزند. نظامی. بی حسابی مکن بهانه مجوی که حسابت کنند موی بموی. اوحدی. دانی حساب گندم خود جو بچو ولی الحمد را درست نکردی ز کودکی. اوحدی. تونه مرد عشق بودی خود ازین حساب سعدی کدنه قوت گریز است و نه طاقت گزندت. سعدی. صاحب دیوان ما گونی نمیداند حساب کاندیرین طغرا نشان حبه قه نیست. حافظ. ||جماعت کثیر از مردم. ||رفطار. روش. چگونگی رفتار و کردار: مردم بتمجب از حسابش و از رفتن وحش در رکابش.

نظامی (لیلی مجنون ج ۲ و حید ص ۱۵۹). ||دین. (منتهی الارب). ||کافی. بسنده. بس شونده: عطاء؛ حسابا؛ عطایی کافی. (قرآن ۳۶/۷۸). ||معامله: خوش حساب. بد حساب. ||معاسبت. حساب پس گرفتن. رسیدگی به حساب کسی کردن: آنگهت ای پسر ندارد سود با تن خویش کرد جنگ و حساب. ناصر خسرو. تو پنداری که حاسد رفت و جان برد حسابش با کرام الکاتبین است. حافظ. ||حد. حد و حصر. اندازه: تاج و تخت و خاتم و ملک ترا نبود قرین جیش و جود برنده و گنج تو را نبود حساب. فتح الله اصفهانی (از ارمغان آصفی). ترکیبها: - حساب برگرفتن. حساب گرفتن. حساب برداشتن. حساب بردن. حساب کردن. حساب نیت. حساب جاری. رجوع به همین کلمات شود. - امثال: هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد. (گلستان سعدی). حساب بمشقال بخشش پخروار. یاری یاریست و حساب حساب. (جامع التمثیل). حساب حساب است و کا کاربرد. حساب دوستان در دل است.

- 1 - D. Hilbert. 2 - Peano.
- 3 - Russel.
- 4 - Fonctions fuchiennes.
- 5 - L'Analyse fonctionnelle.
- 6 - Théorie de la relativité.
- 7 - Mécanique des quanta.
- 8 - Mécanique ondulatoire.
- 9 - Stokes. 10 - Green.
- 11 - Kelvin. 12 - Maxwell.
- 13 - Pearson. 14 - Eddington.
- 15 - Schworz. 16 - Neumann.
- 17 - Weyl. 18 - Lorentz.
- 19 - Calcul Tensoriel.
- 20 - Vollera. 21 - Riccl.
- 22 - Levi - civita.
- 23 - Enriqués. 24 - Dlni.
- 25 - Castel nuovo.
- 26 - Mittag - Leffier.
- 27 - Fredholm. 28 - lie.
- 29 - Nevanlinna.
- 30 - Planck. 31 - Bohr.
- 32 - Appell. 33 - Goursat.
- 34 - Darboux. 35 - Koenigs.
- 36 - Picard. 37 - Painlevé.
- 38 - Borel. 39 - Hadamard.
- 40 - Boutroux.

حسابش با کرام الکاتبین است؛ از رسوائی نمی‌هراسد. لیکن حافظ این مثل را بمعنی دیگر بکار برده است:

تو بنداری که حاسد رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است. حافظ.

حساب می‌خواهی یا جان آدم.
آن را که حساب پا کت از محاسبه چه پا کت. (گلستان).

داشتم داشتم حساب نیست دارم دارم حساب
نت.

از حساب برداشتن؛ تحویل گرفتن صاحب
حساب جاری مبلغی را از سیرده خویش.

بدست چپ حساب کردن؛ در حساب
عقود انامل آحاد و عشرات را با انگشتان
دست راست و مات و الوف را با دست چپ
حسابی کنند، و خاقانی در شعر زیر از
«بدست چپ حساب کردن» اعداد بزرگ را
بشمار آوردن خواسته است:

دهر چندان مناقبش داند
که بدست چپش حساب کند. خاقانی.

به حساب گذاردن؛ پول را به حساب
جاری در بانگ گذاردن. به حساب ریختن.
حساب خوابانیدن.

حرف حساب. رجوع به حساب و حرف
حسابی شود.

حساب اعشاری. رجوع به اعشاری شود.

حساب البرجان. رجوع به همین ماده شود.

حساب برداشتن از کسی؛ حساب بردن از
کسی. حساب گرفتن از کسی. از او ترسیدن؛
و این بشارت به اطراف فرستادن و ملوک و
اعراف باز از او حسابها برداشتن.
(جهانگشای جوینی).

حساب به انگشت بودن؛ حساب بدست
بودن. حساب سرانگشتی دادن. برای سهولت
حساب به انگشت کردن؛
سیاهی چو دریا پس پشت او
حساب بیابان در انگشت او.

در شرح این بیت گفته‌اند: که مراد از حساب
بیابان حساب منازل و فراسخ است، و در
انگشت بودن آن عبارت از دو چیز می‌تواند
شد یکی آنکه مقدمه بزرگ و اهم در
لشکرکشیها بطرف حدود آن است که به طرق
و سبل مخوفه آگاه باشد. دوم آنکه چون در
حسابهای عمده محتاج به قلم و دروات و کاغذ
میشود و حسابهای خرد را عقد اصابع کفایت
میکند. پس بیابان در انگشت بودن عبارت از
کمال قدرت و فطنت و حزم و هوشیاری بود.
از اینجا مستفاد می‌شود که حساب وقتی که به
انگشت نسبت می‌یابد کنایه باشد از سهولت
حساب از عالم به انگشت شماره کردن،
چنانکه گذشت. و همین معنی مراد است در
این بیت میر معزی:

حساب دانش او را کرانه نیست پدید
اگرچه ملک زمین را بدست اوست حساب.
و همچنین در این بیت محسن تأثیر:
هر تقد دل که می‌برد آن دست خوش‌نگار
آخر به ما حساب به انگشت میدهد.

(آندراج).

و این غیر از حساب عقود انامل است.
حساب تفاضلی. رجوع به تفاضلی شود.^۱

حساب جمل. رجوع به جمل و حساب
جمل شود.

حساب رمل. رجوع به رمل شود.

حساب کشیدن؛ محاسبت.

شماره حساب؛ عددی که نشان‌دهنده
ردیف حساب جاری در بانک باشد.

|| معامله.

در حساب بودن از کسی؛ ترسیدن از او.
اندیشه داشتن و احتیاط کردن. مثلاً شخصی
که برای همه کس میدرد و همه را زیرچاقی
یعنی محکوم خود میکند و چون بشخص
دیگر که لفظ مقابل اوست میرسد اندک
احتیاطی بکار میرد. گویند از او در حساب
است و نیز گویند از او حساب میرد؛
با صبح روگشاده‌تر از آفتاب باش
از هر که دم شمرده زند در حساب باش.

صائب

برون ده از آن تار پریچ و تاب
که ز ناز باشد از او در حساب.

باقر کاشی (خطاب به معنی از آندراج).

حساب پاک بودن؛ روشن بودن حساب.
کنایه از بی‌آلایشی و روشن بودن معامله
است: کسی را که حساب پاک است از
محاسبت چه پاک.

حساب پاک شدن؛ پاک گردیدن حساب و
معامله.

حساب پاک کردن؛ تسویه حساب و کنایه
از تسویه معامله است. (آندراج)؛
بآسان در قیامت پاک‌توان کرد خون من
همین جا پاک کن ای سنگ‌دل از خود حساب را.

صائب (از آندراج).

عشق آمد و شدم ز ثواب و عقاب پاک
دل از دو کون شتم و کردم حساب پاک.

ملاقاسم مشهدی (از آندراج).

حساب پاک گردیدن؛ کنایه از روشن شدن
معامله است؛
مرا پیمانہ بر میگردد از یک قطره چون گوهر
اگر ساقی دهد جامی حسابم پاک میگردد.

سالک یزدی (از آندراج).

سر بسر شدن حساب؛ پاک گردیدن
حساب. (بهار عجم). پایاپای شدن معامله.
تهاتر.

سری که می‌طلبیدی به خنجرت دادیم
حساب ما و تو گردید سر بر سر امروز.

اشرف مازندرانی (از ارمغان آصفی).
سر توی حساب بودن؛ کنایه از اطلاع
داشتن و شریک بودن در یک ماجرا و وارد
بودن در آن.

سر حساب رسیدن؛ به موقع رسیدن
ذی حق برای احقاق حق خویش.

علم حساب؛ ارشماطیتی. دانش شماره؛
ور ترا از من برین دعوی گوا باید گواست
مر مرا هم شعر و هم علم حساب و هم ادب.
ناصر خسرو.

|| محاسبه. رسیدگی و بررسی.

دیوان حساب؛ دفتر حساب؛
آنروز که روز حشر باشد
دیوان حساب و عرض منشور.

سعدی (طبیبات)

رجوع به دیوان شود.

حق و حساب؛ نَصَفَت. انصاف؛ اگر احدی
از قانون حق و حساب و امور مستتره...
تخلف و تجاوز نماید... (تذکره الملوک
ص ۶).

|| این ترکیب در تداول عوام امروزه به
معنی رشوت بکار رود.

حق و حساب دانی؛ نَصَفَت داشتن. متصف
بودن به صفت انصاف.

|| حق. درست. صحیح.

حرف حساب؛ حرف حسابی.

حرف حسابی؛ حرف حساب. حرف حق.
سخن بحساب. سخن درست. ادعای صحیح.

روز حساب؛ روز شمار. یوم الحساب. روز
قیامت؛
اگر بگروی تو به روز حساب
مفرمای درویش را شایگان. شهید.

به چنین بار خدایان و به چنین خلفان
نام او زنده بود دایم تاروز حساب. فرخی.

دانم که نیست جز که بسوی تو ای خدا
روز حساب و حشر مفر و وزر مرا.
ناصر خسرو.

با تن خود حساب خویش بکن
گرمقری به روز حشر و حساب.
ناصر خسرو.

به بهترین خلف و اربعین صباح پدر
به صبح معشر و خمین الف روز حساب.
خاقانی.

یوم الحساب؛ روز حساب. روز شمار. روز
جزاء. روز قیامت. قیامت. روز داوری.
یوم الدین.

|| جا. مقابل. عوض.

از حساب؛ بحساب. بعوض. از عوض. در
عوض.

|| بدرستی. حسابی؛

مردمان چون کودکان بهشند
وین دبیرستان علمت از حساب.
ناصر خسرو.
- بحساب؛ بجای. در عوض؛ و قد یحرق
آجر و یباع بحساب الیدفروغس. (ابن
الیطار).
|| گمان. تصور.
- بحساب؛ بگمان. بتصور: بحساب شما؛
بگمان شما.
- بحساب آمدن؛ بجیزی شمرده شدن. مقابل
بحساب نیامدن؛
دریغ نیست مرا هر چه هست در نظرت
دلی چه باشد و جانی چه در حساب آید.
سعدی.
به روز حشر ترا دادخواه چندان است
که خون من ز کجا در حساب می آمد.
(از آندراج).
- بحساب نیامدن؛ بجیزی شمرده نشدن؛
شاید که در حساب نیاید گناه ما
آنجا که فضل و رحمت بی منتهای تست.
سعدی (غزلیات).
فردا که حساب جمله عالم طلبند
آن ذره که در حساب ناید مانیم.
افضل کاشی (از ارمغان آصفی).
- بحساب آوردن؛ چیزی شمردن. قرض
کردن. انگاشتن. پنداشتن؛
کجا در حساب آورد چون تو دوست
که روی ملوک و سلاطین در اوست.
سعدی (بوستان).
به آن زهره دست زدم در رکاب
که خود را نیاوردم اندر حساب.
سعدی (بوستان).
|| شمار. حد و نهایت.
- از حساب گذشتن؛ بیار شدن. بی نهایت
شدن؛
یکی تویی که به فضل از حساب بگذشتی
یکی بود که رساند حساب را به هزار.
ادیب صابر.
- بی حساب؛ بی حد. بی نهایت. عددی زیاد.
عظیم. بسیار؛
خاطر خاقانی است مدحگر مصطفی
زان ز حقش بی حساب هست عطا در حساب.
خاقانی.
سوار هنرمند چابک رکاب
که بر آتش انگشت زد بی حساب. نظامی.
روا بود که چنین بی حساب دل ببری
مکن که مظلمه خلق را جزائی هست.
سعدی.
نالیدن بی حساب سعدی
گویند خلاف رای داناست. سعدی.
- بی حسابی؛ ظلم. ضد نصفت. بی عدالتی.
ناعدالتی.

- بد حساب؛ بد معامله.
- تصفیه حساب کردن؛ حساب را روشن
کردن. تهاتر و پایاپای کردن معامله.
- خود حساب؛ کسی که قدر خویش بداند و
پسای از گلیم خویش بیرون نهد.
خوش حساب.
- خوش حساب؛ خود حساب. خوش
معامله. مقابل بد حساب.
- ذی حساب؛ در تداول امروز بر حسابدار
وزارت دارائی که در وزارت خانه های دیگر
انجام وظیفه میکند، اطلاق شود. رجوع به
ذی حساب شود.
حساب. [ح ش سا] [ع ص.] [ا ج ح اب.] بر
دست او حملی روان کرد که اقلام کتاب و
افهام حساب از حد و حصر آن قاصر آید.
(ترجمه تاریخ یمنی). در اعداد کتاب و
حساب منظم بودند. (ترجمه تاریخ یمنی).
پشته ها را چون قلم حساب بند از بند فرو
باشید. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ه. ق.
ص ۴۵۲).
حساب. [ح ا] [خ] چشمه... رجوع به
چشمه حساب شود.
حساب. [ح ش سا] [ع ص.] [ا شمارگر.
(مهذب الاسماء). محاسب. شمارگر.
(سمعی).
حساب. [ح ش سا] [خ] سمعی گوید: این
نسبت خاص است به محمد بن ابراهیم بن
الحساب البخاری القرائضی. و او را از آن
روی حساب مینامیدند که عارف به حساب و
مقدرات بود. او از موسی بن اقلح و صالح بن
محمد و حامد بن سهل و جز آنان روایت کند و
وفات او به ذی القعدة سال ۳۳۹ ه. ق. بود. و
سپس گوید: قال ابن ما کولکذا لک اخمرت به
عن محمد بن احمد بن سلیمان البخاری
الحافظ فی تاریخ بخارا و کذا لک وجدته
مضبوطاً بفظه. (سمعی).
حساب ابجد. [ح پ آ ج] (ترکیب اضافی.
[مرکب] تهنوی گوید: حساب ابجد حساب
مخصوصی است که آن را حساب جمل نیز
گویند و آن حساب عبارتست از اینکه از
حروف ابجد، به طریق متداول یعنی: ابجد.
هوز. حطی. کلن. سمفص. قرشت. شخذ.
ضظف. از الف تا طاء مهمله را برای آحاد. و از
پاء تا صاد مهمله را برای عشرات و از قاف تا
ظاء معجمه را برای مات و غین معجمه را
برای هزار تعیین کرده اند. (کشاف اصطلاحات
الفتون). رجوع به حساب جمل شود.
حساب از خود داشتن. [ح ا خ د ت]
(مص مرکب) به خود مغرور بودن. (مجموعه
مترادفات ص ۲۵۶):
خاکساری پیش مغروران ندارد اعتبار
گر حسابی داری از خود در حساب ما باشی.

سلیم (از آندراج) (ارمغان آصفی).
حساب اعشاری. [ح پ ا] (ترکیب
وصفی. [مرکب] رجوع به اعشاری شود.
حساب باز کردن. [ح ک د] (مص
مرکب) حساب جاری مخصوص شخصی در
بانک قرار دادن. || با کسی قرار معامله دائمی
گذاردن.
حساب برانداختن. [ح ب آ ت] (مص
مرکب) رأی زدن و صواب اندیشیدن؛
حسابی که خاقان برانداختی
به فرمان او کار آن ساختی.
نظامی (از آندراج) (ارمغان آصفی).
حسابی که با خود برانداختی
چنان نیست بازی غلط باختی.
نظامی (از آندراج).
حساب بر جان. [ح پ ب] (ترکیب
اضافی. [مرکب] مجموعه عدد مضروب و
مضروب فیه است. پس سه را جعفر و نه را
جده و جمله را بر جان گویند. (منتهی
الارباب). رجوع به بر جان شود.
حساب بود آشتن. [ح ب ت] (مص
مرکب) حساب گرفتن. عبرت گرفتن. حساب
بردن. رجوع به حساب گرفتن و حساب بردن
شود؛
ز چهره تو بهشت آب و تاب بردارد
ز قامت تو قیامت حساب بردارد.
صائب اصفهانی (از ارمغان آصفی).
حساب بودن. [ح ب د] (مص مرکب)
هراس داشتن از... از فرمان کسی سرپیچی
نکردن و نتوانستن. رعب داشتن از... ملاحظه
کردن از...؛
ناظم مدد ز سلطه آه جو که باز
چرخ او برد حساب ازین دودمان برد.
ناظم تبریزی (از ارمغان آصفی).
حساب بو کشیدن. [ح ب ک د] (مص
مرکب) دور کردن حساب. (ارمغان آصفی):
بر سواد عمر چون زد سوی کافوری بیاض
یک قلم باید حساب آرزوها بر کشید.
مخلص کاشی (از ارمغان آصفی).
|| پرس و جو کردن. به کار کسی رسیدگی
کردن. از کسی توضیح اعمال خواستن.
حساب پوهم زدن. [ح ب ه ز د] (مص
مرکب) پریشان کردن و سر رشته حساب از
دست دادن؛
شکر لب میشیند دم نمی زد
حساب ناز را بر هم نمی زد.
سلیم (از آندراج) (ارمغان آصفی).
|| قلب کردن در حساب. || جز زدن در قمار.
حساب بستن. [ح ب ت] (مص مرکب)
قطع کردن حساب جاری. بستن حساب
جاری یا حساب پس انداز در بانک.
(اصطلاح بانکی).

حساب پاک شدن. [ح ش د] (مص مرکب) پاک گردیدن حساب. رجوع به ترکیبات حساب شود.

حساب پاک کردن. [ح ک د] (مص مرکب) روشن کردن حساب و معامله. رجوع به ترکیبات حساب شود.

حساب پاک گردیدن. [ح گ د] (مص مرکب) روشن شدن حساب. رجوع به ترکیبات حساب شود.

حساب پس انداز. [ح پ آ] (ترکیب خانی. [مرکب] حسابی مخصوص که در بانکها برای تشویق مردم به صرفه‌جویی و پس‌انداز کردن و ثروت اندوختن باز میگردد و معمولاً سود بیشتری برای اندوخته آن منظور میشود.

حساب پس دادن. [ح پ د] (مص مرکب) روشن کردن حسابدار وضع معاملات برای مسئول خود. توضیح دادن و دلیل و زدن برای اعمال. روز قیامت باید از همه اعمال حساب پس داد.

حساب پس گرفتن. [ح پ گ] (مص مرکب) اادار کردن مسئول یک بنگاه حسابدار را به روشن کردن حساب.

حسابت. [ح ب] (ع مص) حایة. صاحب حساب گردیدن. (از منتهی الارب). خداوند نژاد نیک شدن. گوهری و خداوند نژاد نیک شدن. (تاج المصادر بیهقی). [گوهری شدن یعنی دین‌دار و مالدار شدن. (مذهب الاسماء).

حسابت. [ح ب] (ع مص) حایة. حبان. حساب. حسب. شمردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مذهب الاسماء).

حساب تراش. [ح ت] (ف مرکب) کسی که برای دیگران حساب‌سازی کند. جمل‌کننده صورت حساب.

حساب تراشی. [ح ت] (احمص مرکب) عمل حساب تراش.

حساب تراشیدن. [ح ت د] (مص مرکب) حساب ساختن. حساب‌سازی کردن.

حساب تفاضلی. [ح پ ت ض] (ترکیب و صفی) رجوع به تفاضلی شود.

حساب جاری. [ح ج] (ترکیب و صفی) [مرکب] حسابی که در بانکها به نام اشخاص می‌گردد و شرایط نقل و انتقال وجوه سپرده در این حساب آسان میباشد. و معمولاً سودی بری آن منظور نمیشود. (اصطلاح بانکی).

حساب جستن. [ح ج ت] (مص مرکب) حساب خواستن. حساب کشیدن. زروی عدالت بگوید ز هرکس حساب و کتاب طوامیر و دفتر. رجائی اصفهانی (از ارمغان آصفی).

حساب جمل. [ح ج م] (ترکیب

اضافی، [مرکب] شمارش به وسیله حروف ابجد که در هشت جمله «ابجد» «هوز» «حطی» «کلن» «سفص» «قرشت» «نخذ» «ضظع» جمع شده است. نه حرف اول برای آحاد و نه حرف دوم برای عشرات و نه حرف سوم برای مآت و «ع» نماینده هزار میباشد. بیرونی گوید: این ترتیب (ترتیب اب ت ث) آشکاره‌تر بود میان اهل کتاب پیش از عرب و این است:

۱	ب	ج	د	ه	و	ز
۲	۳	۴	۵	۶	۷	
۸	۹	ح	ط			
۱۰	۲۰	۳۰	۴۰	۵۰	۶۰	۷۰
۸۰	۹۰	ف	ص			
۱۰۰	۲۰۰	۳۰۰	۴۰۰	۵۰۰		
۶۰۰	۷۰۰	۸۰۰	۹۰۰	۱۰۰۰		
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱
۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸
۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵
۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲
۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹
۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶
۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳
۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰
۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷
۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴
۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱
۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸
۹۹	۱۰۰	۱۰۱	۱۰۲	۱۰۳	۱۰۴	۱۰۵

رجوع به التفهیم ص ۵۲ شود. و در چگونگی نوشتن این حروف گوید: اگر عدد از مرتبه‌های بسیار بود چون آحاد و عشرات و منین. نخست بزرگتر باید نوشتن. چون صدگان که نخست باید نوشتن. آنگاه دهگان. آنگاه یکان. و نموده آن صد و پانزده چنین باید نوشتن «قیه» و زیر خطی باید کشیدن تا او را از میان سخنان پدید آرد، و دلالت کند که شمار است نه سخن. و اگر عدد صد و بیست باشد چنین باید نوشتن: «قه» و اگر چهار و دو باشد چنین باید نوشتن: «غب» و اگر دو هزار باشد چنین باید نوشتن: «بغ» زیرا که چون خرد بر بزرگ مقدم شود او را از «غب» جدا کند. و دلیل باشد که از بهر مرادی کرده باشد.^۱

رسم الخط حساب جمل - بیرونی آرد: و عادت نوشتن این حرفها چنان رفت که جیم را دنبال بیرند تا «خا» را نماید. زیرا که حاجت به «خا» که شصت است کم آید. زیرا که شماره‌های نجوم بر سیصد و شصت رود. و «یا» را از پس کشند تا اگر نقطه نون نزدیک او باشد «بی» را نمایند. تا میان ایشان فرق بود. «کاف» را چفته کنند تا «لام» را نمایند. و «نون» را بزرگتر از «راء» و «زای» دارند و نقطه زده. و بن «نون» خمیده. تا میان ایشان

فرق بود. زیرا که رای را نقطه نزنند و زای را نقطه زنند و میان «سین» و «شین» فرق نقطه است و چون نون یایی به آحاد مرکب شود نقطه «نون» میان ایشان فرق کند و آنگاه احتیاط کنند تا «یا» را نیز نقطه زنند و گر صفر باید نوشتن بجای فارغ از عدد و زیر دایره صفر خطی مماس باید کشیدن تا فرق بود میان او و میان «هی». فاما به میان رقمهای هندوان این خط زیر صفر نباید کشیدن که

آنجا «هی» نیست. (التفهیم صص ۵۲-۵۴). و آقای همایی چنین افزاید: در نوشتن حروف تقویمی به مرور زمان اندک تصرفی شده است. اعداد نجومی و تقویمی روی حروف ابجد قرار گرفته است. باین ترتیب که از «الف» تا «طاء» آحاد و از «ی» تا «ص» عشرات و از «ق» تا «ظ» مآت و «ع» هزار است. در اعداد مرکبه عدد بزرگتر را بر کوچکتر مقدم میدارند بترتیبی که در فارسی تلفظ میکنیم. مثلاً هزار و سیصد و پنجاه و شش را چنین مینویسند «غششو» و اگر محتاج به تکرار هزار شوند باز مثل تلفظ فارسی شماره تکرار را بر رقم مقدم مینویسند «بغ» یعنی دو هزار و «جغ» یعنی سه هزار... و برای اشتباه نشدن رقمها به یکدیگر «جیم» مفرد را دنبال بریده و بی نقطه مینویسند. اما در تضاعیف هزار نقطه میزنند. «دال» را بشکل

زاویه منفرجه‌ای رسم میکنند که دو ضلعش اندکی کمانی و مقوس باشد. «ها» را به شکل دایره کوچک. «کاف» مفرد را به شکل مطح کوفی مینویسند. اما «کاف» مرکب غیر مطح نوشته شده و سرکش آن از بالا به پائین کشیده میشود. شبه «الف» و «لام» در خط شکسته و تملیق. «باء» مفرد را معکوس و مرکب را به شکل دندان «با» و «تا» مینویسند و در هیچ حال نقطه نمیگذارند. «نون» را در همه حال نقطه میزنند و اگر مفرد باشد از «زای» بزرگتر و با دنباله خمیده رسم میکنند. «باء» مفرد مانند «جیم» مفرد بی نقطه نوشته میشود مگر در تضاعیف هزار. اما میان تقویم نگاران و زیج‌نویسان رسم شده است که بجای «باء» تنها یک نقطه میگذارند. «زای» هوز را غالباً نقطه مینویسند زیرا که موارد استعمال راه مهمله یعنی ۲۰۰ بقیاس معلوم

1 - Faire rendre à quelqu'un compte.
2 - Calcul différentiel.
3 - Compte courant.
۴ - و بنا بر این گفته بیرونی: هرگاه حرف بزرگتر پیش از حرف کوچکتر باشد جمع خوانده شود و هرگاه حرف کوچکتر پیش آید ضرب خوانده شود. ولیکن این قاعده در ماده تاریخها که در شعر می‌آید اجرا نگردیده است.

میشود و در صورت بیم اشتباه نقطه یا علامت دیگر مینهند. صفر، خاصه در مورد علامت برج حمل دو ضمه معکوس روی یکدیگر نوشته میشود شبیه به ها الف خط شکسته. و بجای خالی از عدد پیشین در ارقام نجومی دائرة کوچکی رسم کرده بالای آن خط مساس میکشیداند. (حاشیه التفهیم ص ۵۲). تا اینجا راجع به بکار بردن حروف ابجد بجای اعداد بود، اما گاهی نویسندگان کتابهای قدیم در مواردی اعداد را بجای حروف مینوشتند، از جمله وقتی میخواهند کلمه ای مقدس را به خامه آورند برای آنکه آن کلمه و حروف مقدس از تماس با دستهای آلوده و ناپاک مصون باشد آنها را با اعداد نشان میدادند چنانکه محمد را بصورت (۴۰، ۸، ۴۰، ۴۰، ۴) مینوشتند و برای کوتاه نویسی از گذاردن صفرهای مکرر خودداری کرده و برای تمیز آحاد از عشرات و مآت خطی در زیر آنها کشیده، و چنین قرار داده بودند که اگر دنباله عدد در بالای خط بماند آحاد باشد و اگر بخط رسید عشرات و اگر از خط گذشت مآت را نشان دهد مثلاً کلمه «ایرانی» را بجای این شکل (۱، ۱۰، ۲۰۰، ۱، ۵۰، ۱۰) به این شکل مینوشتند:

ا ا ا ا ا

در باره موضوع حساب جمل کتابهایی بنام «حساب الجمل» و «المختصر الجمل» و «ارجوزة فی الجمل» و «سبک المسجد» و «بهر الفاظ» تألیف شده است. رجوع به الذریعه ج ۷ ص ۸ و ۹ و ج ۱۲ و کلمه «ماده تاریخ» شود. تهانوی آورد: و در حدیث آمده که ویل لعالم جهل من تفسیر الایجد. و معنی ایجد این است. «ایجد»؛ یعنی حضرت آدم علیه السلام آلوده گناه شد. «هوز»؛ یعنی آن حضرت پیروی نفس خود کرد و از این رو نعیم بهشت از او زایل گردید. «حطی»؛ یعنی گناهان آن حضرت در نتیجه بازگشت بحق و طلب آمرزش از او عز اسمه مانند برگ درخت بریخت. «کلمن»؛ یعنی آن حضرت بکلماتی متکلم شد. تا توبه او مورد قبول و بخشایش خداوندی واقع گردید. «سعفس»؛ یعنی دنیا بر آن حضرت تنگ شد. پس کار خود را بخدا باز گذاشت. «قرشت»؛ یعنی بگناه خود اقرار آورد و خداوند نیز به کرامت و بزرگواری بدو نیکی فرمود. «تخذ»؛ یعنی آن حضرت از حق نیرو گرفت. «ضطغ»؛ یعنی به عزیمت لاله الا الله، محمد رسول الله دل قوی داشت. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حساب خرده. [ح خ د / د] [لا مرکب] طلب اندک. بدهی اندک و مختصر. [بقیه

طلب. [کنایت از کینه و عداوت پیشینه دار. **حساب خطنین.** [ح ب خ ط ة] (ترکیب اضافی، مرکب) بیرونی در پاسخ به این که حساب خطنین چیست؟ گوید: بدین شمار آن چیز را که خواهد عددی نهد چنانکه خواهد. اگر با اتفاق راست آمد پانت، و اگر نه، ناچاره او را خطا افتد و مقدار آن خطا نگاه دارد، و دیگر باره عددی نهد چنانکه خواهد. اگر نیز یافت، و گر نه هم خطا کند، و آنگاه از دو خطا صواب بیرون آرد، بطریقی که آن مشهور است میان شمارگران. (التفهیم). نجیب الدین علی بن محمد بن مکی عاملی تلمیذ صاحب معالم و نیز میرزا مصطفی بن میرزا حسن بن میرزا باقر تبریزی در حساب خطنین کتاب جدا گانه نگاشته اند. (الذریعه ج ۷ ص ۹).

حساب خواستن. [ح خ آ ت] (مص مرکب) حساب پس گرفتن. حساب گرفتن. و در تداول عامه حساب کشیدن؛ چونکه نخواهی از پس شصت سال ای متفاقل ز تن خود حساب.

ناصر خسرو. **حساب دادن.** [ح د] (مص مرکب) پس دادن حساب. حساب پس دادن. حساب کردن.

اگرچه دورم از آن بزم میتوانم داد حساب خنده گل با شمار گریه شمع. صائب اصفهانی (از آندراج) (ارمغان آصفی). هر تقد دل که میرد آن دست خوش نگار آخر به ما حساب به انگشت میدهد.

تأثیر اصفهانی (از ارمغان آصفی). **حسابدار.** [ح] (نف مرکب) آنکه حساب خرج و دخل اداره یا جانی را نگاه میدارد. محاسب. حساب.

حسابداری. [ح] (حامص مرکب) عمل حسابدار. محاسبه. حساب. شمار. [||] (مرکب) اداره محاسبات.

حساب داشتن. [ح ت] (مص مرکب) حساب داشتن با کسی؛ با او معامله نقد و نسیه و مانند آن داشتن. [ح] حساب داشتن در یک شعبه بانک؛ حساب جاری یا پس انداز در آن بانک داشتن. [ح] حساب نگاه داشتن؛

حساب امشب و فردا به زلف او همی دارم شمار ظلم و بیداد کسی برهم نیگرد. نظری (ارمغان آصفی).

— حساب از خود داشتن؛ کنایه از مغرور بودن.

خاکساری پیش مغروران ندارد اعتباری گر حسابی داری از خود در حساب ما مایش.

سلیم طهرانی (از ارمغان آصفی). **حساب دان.** [ح] (نف مرکب) داننده حساب. حساب داننده. کسی که از حساب سر

در می آورد. [کتابه از قانون دان. (آندراج)؛ بسیار کم شمردن ما لایق تو نیست شاه آن بود که خوب نداند حساب را. یحیی کاشی (از ارمغان آصفی).

[از بان دان. (آندراج). **حساب دانی.** [ح] (حامص مرکب) حالت حساب دان.

حساب درم و دینار. [ح ب د ر م] (ترکیب اضافی، مرکب) بیرونی در پاسخ به اینکه حساب درم و دینار چیست؟ آرد: این حسابی است از جبر و مقابله بیرون آورده. و گاهگاهی شیءهای مجهول بیشتر از یکی باشند. پس لقب و نام باید کردن تا بنیامیزد. گروهی چون هندوان شیءها را گونه دهند و بگویند، شیء ساده و شیء کیبود و شیء زرد و شیء سرخ. (التفهیم الی صناعة التنجیم ص ۵۱). چلبی گوید: حساب درم و دینار و فلس شعبه ای از علم حساب است که بوسیله آن مجهولات عددی که مجهولاتش بیش از معادلات جبری باشد استخراج کنند و مجهولات را بنام درم و دینار و فلس نامند.

ابن فلوس اسماعیل بن ابراهیم بن غازی ماردینی (۶۳۷ ه. ق.) در این مسئله کتابی دارد و نیز در این موضوع «الشاملة» از خرقی و «الکافی» از کرخی و مختصر آن از سونیل بن یحیی بن عباس مغربی اسرانیلی (۵۷۶ ه. ق.) تألیف شده است. (کشف الظنون).

حساب دور و وصایا. [ح ب د ر و] (ترکیب اضافی، مرکب) بخشی از علم حساب در نزد مسلمانان بوده که از جبر و مقابله سرچشمه گرفته است، و آن برای وصیت نامه هائی که در اجرای آن مجریان به دور برخورد میکردند و حل آن متعسر بود بکار برده میشد. چلبی در کشف الظنون چهار کتاب در این موضوع به ابوحنیفه دینوری احمد بن داود (۲۸۱ ه. ق.) و احمد بن محمد کرابیسی و ابوکامل شجاع بن اسلم و حجاج بن یوسف بن مطر نسبت داده است.

حساب دیوانی. [ح ب] (ترکیب وصفی، مرکب) حساب دولتی؛ و نسخجات معایب عمال و مؤدیان حساب دیوانی کل ولایات... (تذکره الملوک ج دبیرسیاقی ص ۶).

حساب رمل. [ح ب ر] (ترکیب اضافی، مرکب) رمل. رجوع به رمل شود.

حساب روشن کردن. [ح ر ش ک د] (مص مرکب) تصفیه حساب کردن؛ وی در حساب دلها ناورده ای دل من

1 - Comptable.
2 - Comptabilité.

گویا که با دل من کردی حساب روشن.
 سنج کاشی (از آندراج در ماده حساب کردن).
حساب ساختن. [ح ت] (مص مرکب) حساب تراشی کردن. حساب سازی.
حساب ساز. [ح] (نص مرکب) کسی که برای دیگری حساب بترشد و بسازد.
حساب سازی. [ح] (حامص مرکب) عمل حساب ساز. حساب ساختن. حساب تراشی.
حساب سازی کردن. [ح ک د] (مص مرکب) عمل حساب سازی را انجام دادن.
حساب سوانگشتی. [ح پ س آ گ] (ترکیب وصفی، مرکب) حساب هوانی، حساب عقود انامل. رجوع به ترکیبات حساب و حساب عقود انامل شود.
حساب سوخته. [ح ت] (نص مرکب) حساب که مدتی از آن گذشته باشد یا بتانکاری که به علتی قابل مطالبه نباشد.
حساب شدن. [ح ش د] (مص مرکب) محسوب شدن. چیزی را به حساب کسی گذاشتن اعم از این که مال شخصی او باشد یا نه. (قاموس کتاب مقدس).
 - چیزی به حساب کسی منظور شدن؛ به پای او محسوب گردیدن.
حساب طلبیدن. [ح ط ل د] (مرکب) حساب خواستن. حساب کشیدن؛ فردا که حساب جمله عالم طلبند آن ذره که در حساب ناید مانیم.
 افضل کاشی (از ارمغان آصفی).
حساب عقود انامل. [ح پ ع د آ م] (ترکیب اضافی، مرکب) هر یک از بندهای (عقود) انگشتان دست را به شماره‌ای اختصاص داده بودند، چنانکه بندهای دست راست نماینده آحاد و عشرت و بندهای دست چپ نماینده مآت و الوف بود و هنگام شمار کردن آنها را نشان میکردند. صاحب ذریعه گوید: در احادیث آمده که حساب عقود حسابی است که همه مردمان به هر زبان فهم آن توانند، و اختصاص به اهل یک زبان نداشته است. و آقازنی قزوینی گفته است که آن حساب قبطیان بوده و ایشان برای نگاهداری حساب با انگشتان خویش سی و هفت شکل تهیه کردند که نه صورت برای آحاد و نه برای عشرات و نه برای مآت و ده صورت برای الوف بوده است. و برای توضیح حساب عقود کتابهایی بنام «ایضاح الدلائل» و «حل العقود» و «لوح الضبط فی حساب القبط» و «مختصر الجمل» و «ارجوزة جمل عقود» و نه کتاب بنام «حساب عقود» تألیف شده است. (الذریعه ج ۷ صص ۹ - ۱۱). چلبی گوید: حساب عقود اصابع نزد صحابه پیغمبر متداول بوده است و در این موضوع این حرب

ارجوزهای سروده است و شرف الدین یزیدی رساله‌ای دارد. (کشف الظنون).
حساب فرائض. [ح ب ف آ] (ترکیب اضافی، مرکب) بخشی از علم حساب نزد مسلمانان است که قوانین تقسیم ترکه مردگان در آن جمع است و چلبی شش کتاب در این موضوع به این ثابت و ابوالقاسم حوفی و ابن النمر و جمعی و هنودی و امام الحرمین نسبت داده است. (از کشف الظنون).
حساب کتاب. [ح ک] (مرکب، از اتباع) حساب و کتاب. رجوع به حساب و کتاب شود.
حساب کردن. [ح ک د] (مص مرکب) محاسبت حساب؛ آنگهت ای پر ندارد سود با تن خویش کرد جنگ و حساب. ناصر خسرو.
 با تن خود حساب خویش بکن گرمقری به روز حشر و حساب. ناصر خسرو.
 گهی که جرم مرا پیش تو حساب کنند تو رشدهای ز کرمهای بی حساب بریز. خاقانی.
 منکه خاقانیم حساب جهان جو بجو کرده‌ام به دست خرد. خاقانی.
 حسابی کرد یا خود کاین جوانمرد که زرد برگرد من چون چرخ ناورد. نظامی.
 اکنون کرد باید عمل را حساب نه وقتی که منشور گردد کتاب. سعدی (بوستان).
 چو دی رفت و فردا نیاید بدست حساب از همین یک نفس کن که هست. سعدی (بوستان).
 تو حساب خویشان کن نه حساب خلق سعدی که بضاعت قیامت عمل تباه داری. سعدی.
 و همه وقت خواب نکند و حساب نفس خود کند. (مجالس سعدی). || کنایت از بررسی کردن. مطالبه و دقت کردن. || اعتبار کردن. فرض کردن؛
 خال سیاه را ز چه رو نافه نشمرد چشم ترا هر آنکه به آهو کند حساب. ظفرا (از آندراج).
حساب کشیدن. [ح ک / ک د] (مص مرکب) حساب خواستن از عامل و حسابدار. حساب طلبیدن از کسی.
حساب کنند. [ح ک ن د / د] (نص مرکب) کسی که حساب کند. دیان. (منتهی الارب). محاسب.
حساب گاه. [ح] (مرکب) دیوان که در هندوستان آنرا کچهری گویند. (آندراج). جای حساب کشیدن. || کنایه از روز قیامت و صحرای محشر؛

اهل فریقین در تو خیره بمانند گریوی در حسابگاه قیامت. سعدی.
 ز شرم کثرت عصیان من به رعشه فند حسابگاه قیامت چو ارض نیشابور. عرفی (از آندراج).
حساب گو. [ح گ] (ص مرکب) محاسب. حساب. حساب. || کنایت از انسان محتاط و دوراندیش. || فالگیر. فالگو یا نوعی از آنان. رمال.
حساب گرانه. [ح گ ن آ] (نص مرکب) کاری حسابگرانه آغاز کردن، با احتیاط و با توجه و دقت شروع کردن.
حساب گرفتن. [ح گ ر ت] (مص مرکب) حساب کردن. شماره چیزی را از بر نگاه داشتن برای پاسخ گفتن؛ عقد زلفت گرفتن از سرفلف چند گیرم حساب نامعدود. کمال خجندی (از آندراج).
 روزی که حساب کشتگان گیرد خاقانی را در آن حیش بین. خاقانی.
 آخر چه حساب گیرد انگشت کورا ز میان فروگذار. || مقایسه کردن؛ گرفتن حساب جمالش به ماه رخ او ز صدمه فزون آمده است. کمال خجندی (از آندراج).
 || معتبر داشتن؛ ناز تحویل کند آنکه به عاشق شب و روز چه حسابت که هرگز نگرفتش بحساب. تأثیر (از آندراج).
 آنقدرها که سیره است به خود خصم دغل غیر خود را عجیبی نیست نگیرد به حساب. تأثیر (از آندراج).
 || کنایت از حساب بردن از کسی. ترسیدن. حساب برگرفتن. عبرت گرفتن؛ خرد ز پیری من کی حساب برگیرد که با چو تو صنی طفل عشق میازم. حافظ.
 حسابی برگرفت از راه تدبیر نبود آگه ز بازیهای تقدیر. نظامی.
 روزی به صفر کعبه مربع نشین شویم گیری اگر حساب کلوخی ز خشت ما. سنجر کاشی.
 از آن زمان همه عالم حساب میگیرند که در قلمرو انصاف خود حسابانیم. صائب.
حساب گری. [ح گ] (حامص مرکب) عمل حسابگر. محاسبی. || دوراندیشی. || فالگیری.
حساب نجوم. [ح ب ن] (ترکیب اضافی، مرکب) بخشی از علم حساب نزد مسلمانان بوده و در آن از درجات و دقیقه‌ها و ثانیه‌ها و ثالته‌ها با ضرب و بخش و جذر و تفریق و

مراتب صعودی و نزولی بحث میشده است. و در آن کتابهای مستقل نگاشته‌اند. (کشف‌الظنون).

حساب نگرقتن. [ح ن ک ی و ت] (مص مرکب) معتبر نداشتن. توجه نکردن. (بهار عجم) (غیاث‌اللفات) (آندراج).

حساب تکه‌داشتن. [ح ن گ ت] (مص مرکب) حساب‌داری کردن. حساب را نگاه داشتن. حساب تکه داشتن. رجوع به حساب شود.

حساب نمودن. [ح ن / ن / ن د] (مص مرکب) حساب کردن. به حساب آوردن. اعتبار کردن. فرض کردن.

حساب نمودنی. [ح ن / ن / ن د] (ص لیاقت) سزاوار حساب کردن. قابل اعتبار. قابل فرض.

حساب نهایت خورد. [ح ب ن خ] (ترکیب وصفی، مرکب) حساب ریز. ارقام بی‌نهایت ریز. حساب بی‌نهایت کوچک. رجوع به حساب شود.

حساب نیست. [ح] (جمله فعلیه) درست نیست. صحیح نیست. امثال:

داشتم، داشتم حساب نیست. دارم، دارم حساب است.

حساب و کتاب. [ح ب ک] (ترکیب عطفی، مرکب) رجوع به حساب کتاب شود: حساب و کتابی در میان نیست؛ یعنی سازمان نامرتب و مشوش است.

حسابه. [ح ب] (ع مص) رجوع به حسابت شود.

حساب هوایی. [ح ب ه] (ترکیب وصفی، مرکب) بخشی از علم حساب نزد مسلمانان بدین نام خوانده شده است، و در آن بدون استفاده از کاغذ و قلم و حتی انگشتان مسائل ریاضی را حل نمایند. در مقابل حساب تخت و تراب که به تخت و خاک نیازمند است. حساب هوایی قوانین و مقرراتی دارد و بیشتر بازرگانان در حال سفر و سوقيان بیواد از آن استفاده میکردند. (کشف‌الظنون).

حسابی. [ح] (ص نسبی) منسوب به حساب. فرد کامل. هر چیز که قدر و شانی داشته باشد. (آندراج): آدم حسابی. زن حسابی. تاجر حسابی. طبیب حسابی:

حسن تو حسابی شده در چه حسابت خورشید ز رشک تو چنین در تب و تابست.

ظهوری (از آندراج).

- حرف حسابی: گفتاری معقول. سخنی منطقی. مدلل.^۱ درست. مقابل ناحسابی: حرف حسابی جواب ندارد.

- مرد حسابی: مرد کامل. مرد معقول. مرد تمام.

|| مربوط به محاسبات: هرگونه بازیافت و دقت حسابی که داشته باشد مشارالیه به عمل می‌آورد. (تذکره‌الملوک ص ۴۵). در آخر سال اسناد حسابی در دست داشته. (تذکره‌الملوک ص ۴۵). دو روز دیگر از روزهای هفته در خانه خود به دعواهای حسابی عرفی میرسد. (تذکره‌الملوک ص ۱۲).

حسابی قفرشی. [ح ی ت ر ا] (اخ) میرمحمدحسین خان عمیدالملک پسر مرحوم میرزا علی‌اصغرخان نصره‌الملک که خانواده ایشان همه از سادات محترم صحیح‌النسب قفرش بوده‌اند. من قزوینی [در پاریس با او آشنا شدم مرد بسیار مهذب‌الاخلاق مزود مطلع بصیری بود. وفاتش در سال ۱۳۴۵ ه. ق. واقع شده است. (وفیات معاصرین محمد قزوینی، مجله یادگار سال سوم ش ۴).

حسابی نظنزی. [ح ی ن ط] (اخ) یکی از شعرای فارسی‌زبان و از اهالی اصفهان بوده، به اکثر علوم و موسیقی آشنائی داشته از اشعار او است:

کینه‌می‌ورزند با حسرت‌کشان دوره‌گرد
بخشد انصافی خدا پهلونشینان ترا.

صادقی کتابدار او را نظنزی دانسته، گوید: تصنیفهای خوب می‌آورد، و صاحب قاموس ترکی او را اصفهانی شمرده است چون صاحب آتشکده او را در فصل اصفهان آورده گوید: از اهل قصه نظنزی است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۳۶) (قاموس ترکی).

حساییه. [ح بی ی] (ع ص نسبی) منسوب است به حاب و بعضی گفته‌اند تخلص شاعریت. (غیاث) (آندراج). و اگر نقصانی و کسری در مالیات دیوان به جهتی از جهات حساییه بهم رسد... (تذکره‌الملوک ص ۶). وزیر اصفهان از قرار اسناد حساییه که برقم وزیر دیوان اعلی... (تذکره‌الملوک ص ۱۵).

حسان. [ح ش سا] (ع ص). [ح] حساند. (غیاث). چ حسود. (دهمار). حساندان. حسودان. رشک‌ان.

حساد تو را در دل و در پشت شکست است
جز پشت و دل حاسد پسند شکسته.

سوزنی
نظام کارها گشته شد و شجاعت حساد و
تجاسر اضداد به اظهار رسید. (ترجمه تاریخ یمینی).

حسادت. [ح ذ] (ع مص) حد ورزیدن. بدخواستن. تنا کردن انتقال نعمت و فضیلت از کسی بسوی خویش یا زایل شدن از وی. (آندراج). رشک. رشک بردن. حد. بدخواهی. بدخواستن. (تاج‌المصادر بهقی). رشکنی. بدخواستن برای کسی.^۲

حسادت کردن. [ح / ح ذ ک ذ] (مص)

مرکب) حد ورزیدن. حسادت. **حسادة.** [ح ذ] (ع مص) رجوع به حسادت شود.

حسار. [ح] (ع!) نباتیت. (مهذب‌الاسماء). نباتیت که به گزر ماند. [سپندان.

حسارین. [ح] (ع!) ماهی ریز که آن را خشک کنند. (منتهی‌الارب). ماهی خرد. (مهذب‌الاسماء). [پارهای سنگ‌ریزه. [ریزه از چیزی. [شومی. [بدخونی. (منتهی‌الارب). [بدخو. (مهذب‌الاسماء). [ح حسانة.

حساس. [ح] (ع!) در حق چیزی گویند که آنرا تخصص کنند و نیابند. (منتهی‌الارب). و فارسی‌زبانان در این وقت «لغت بر شیطان» گویند.

حساس. [ح ش سا] (ع ص) نیک‌دربابنده. (غیاث). بیچاره. سخت‌ادراک. تیزحس. شدید‌الحس.

- سلولهای حساس: یاخته‌های احساس‌کننده. رجوع به سلول و به کتاب جانورشناسی عمومی فاطمی ص ۱۶۸ و ۲۰۲ شود.

حساسات. [ح] (ع!) حساسات. حساس. **حساسه.** [ح ش سا] (ع!) گلی است که با بیودن و بیرمایدن برگهایش فروده‌شته شود.

حساسه. [ح س] (ع!) ماهی خشک. چ، حساس و حساسات.

حساسی. [ح ش سا] (ع ص) حساسیت. حساس شدن. حساسی سامه. حساسی ذائقه و مانند آن. حساس بودن عضو مخصوص آن حس.

حساسیت. [ح ش ساسی] (ع مص) جعلی. (مص) حساسی. رجوع به حساسی شود: حساسیت نسبت به عوامل خارجی؛ زود متأثر شدن از آنها رجوع به جانورشناسی ج ۱ ص ۱۰-۱۲ شود.

حساسیت المی. [ح ش ساسی] (ع) حساسیت المی. (ترکیب وصفی، مرکب) در مقابل درد حساس بودن و نامتحمل بودن.

حساف. [ح] (ع مص) درودن کشت. (منتهی‌الارب).

حسافة. [ح ق] (ع!) آنچه بیفتد از خرما. (مهذب‌الاسماء). آنچه فرو ریزد از خرما تپاشده از درخت از پوستهای خرما. [خشم. [کینه. دشمنی. (منتهی‌الارب). [آب اندک. [بقیه طعام. [سوتش سیم. (منتهی‌الارب).

1 - Calcul Infinitésimal.

2 - Juste. Raisonnable.

3 - Jalousie.

4 - Sensible.

— حسافة ناس؛ فرومایگان از مردم. (منتهی الارب).

حساکا. [ح] [ا]خ) رجوع به حسکا شود.
حساکاوان. [ح] [ا]خ) از نواحی کرمانشاه بوده است. متوفی گوید؛ از کرمانشاه تا چکارمس شش فرسنگ و از آن تا دیه حساکاوان پنج فرسنگ و از او تا دیه کردند و خوشان شش فرسنگ است. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۶۵).

حساکک. [ح] [ک] [ع] [ا] ریزه‌ها از هر چیزی. (منتهی الارب).

حساکل. [ح] [ک] [ع] [ا] چ حکل. (منتهی الارب).

حساکله. [ح] [ک] [ل] [ع] [ا] حساکله چند؛ ریزگان لشکر. (منتهی الارب).

حساکه. [ح] [ک] [ع] [ا] حساکت. کینه. عداوت. دشمنی. (منتهی الارب).

حساله. [ح] [ل] [ع] [ا] سیم. || سونش سیم. (منتهی الارب). حساقه. || سبوس جو و جز آن. حساله. پوست جو که ریزیده شده باشد. || ردی از هر چیزی. || اشاره مردم. فرومایه از مردمان.

حسام. [ح] [ع] [ا] شمیر بران. (مذهب الاساء) (دهار). شمیر تیز. شمیر برنده. تیغ تیز؛

آنجا که حسام او^۱ نماید روی از خون عدو گویا شود روین. عسجدی. بر لب جام نگاریده غلامی را داده در دستش آهخته حسامی را.

منوچهری.
ز بس رکوع و سجود حسام گوئی تو هوا مگر که همی بندد آهنین دستار. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۹).

کسی نرست و گر رست خورده بود حسام
کسی نجست و گر جست خورده بود ستان. قطران.

احسان چراکنی و تفضل بجای آنک
فردا بروز جنگ و جفا برکشی حسام.

ناصرخرو.
بحرب اهل ضلالت ز بهر کشتن جهل
سخن ترا چو برنده حسام باید کرد.

ناصرخرو.
ابلیس اگر بگوید نام حسام تو
از هیبت حسام تو گردد زبانش لال.

ناصرخرو.
چون در کف تو گشت کشیده حسام تو
آید به گوش دولت عالی پیام تو.

معودسعد.
بر آورد خورشید زرین حسام
فرو رفت مه همچو زرین سیر.

حسام را که زند غم کنم ز روی سپهر

سؤال را که کند دل دهم به اشک جواب.
معودسعد.

هست حسامت همیشه بر سر اعدا
گوئی کز عقل کرده‌اند حسامت. معودسعد.
ز عقل ساز حسام و ز دست ساز سپر
که با زمانه و چرخ تو در جدال و نطاح.

معودسعد.
سنان تست قدر گر مجسم است قدر
حسام تست قضا گر مصور است قضا.

معودسعد.
تا که حسامت قوام ملک عجم شد
آه ز اعدای تو تا قوام برآمد.

خاقانی.
تو دماغ روم و از حسامت
زلزال به دامغان ببینم.

خاقانی.
ماه منجوق گوهر سلجوق
در ظلال حسام او زبید.

خاقانی.
رخساره اسلام را به گلگونه نصرت جلا داده
و پشت شرک به حسام انتقام شکسته. (ترجمه تاریخ یمنی).

به گردن بر از جور دشمن حسام
به از شنعت خلق و جوش عوام.

سعدی (بوستان).
|| تیزی شمیر. جانب تیز شمیر که بدان
زند. دم شمیر. لب شمیر. تیزی. || شب

پیوسته باران.
— آب حسام؛ کنایت از برق شمیر. قدرت
شمیر؛

ز آب حسامش فلک رنگ برد چون زمین
ز آتش خشمش زمین دود شود چون فلک.

خاقانی.
— آخشیج حسام؛ آتش شمیر. قدرت
هلاکت بار شمیر؛

عکس ز آخشیج حسامش هوا گرفت
بالای سدره عنصر و ارکان نو نشت.

خاقانی.
— برق حسام؛ قدرت شمیر؛
ثانی اسکندری آینه تو حسام
صیقل زنگار ظلم برق حسام تو باد.

خاقانی.
— برنده حسام؛ حسام قاطع. شمیر بران؛
بحرب اهل ضلالت ز بهر کشتن جهل
سخن ترا چو برنده حسام باید کرد.

ناصرخرو.
— جوهر حسام؛ گوهر حسام؛
مجذوم چون ترنج است ابرص جو سیم دشمن
کش جوهر حسامت معلوم کرده جوهر.

خاقانی.
— حسام برکشیدن؛ شمیر برهنه کردن؛
احسان چراکنی و تفضل بجای آنک
فردا بروز جنگ و جفا برکشی حسام.

ناصرخرو.
— حسام کردن؛ چیزی را بجای شمیر
وسیله اجرا قرار دادن؛

گفتم گلوی دیو طبیعت توان برید
گفتا توان اگر ز شریعت کنی حسام. خاقانی.

— حسام نیلگون؛ شمیر که از آهن
تیره رنگ آب دیده سازند؛

ای به حسام نیلگون یافته ملک یوسفی
بر در مصر قاهره کوفته کوس قاهری.

خاقانی.
— گوهر حسام؛ جوهر حسام. آب حسام؛
بل غرقه آب دریا در گوهر حسامش
بل آب زهره شیران در آتش قاتلش.

خاقانی.
— هندوی حسام، هندی حسام؛ حسام هندی.
شمیرهای معروف. شمیر هندی؛
زان هندوی حسام که در هند عید ازوست
ازان شکارگه شد و ایران مسخرش. خاقانی.

بسی سر بریده به هندی حسام. نظامی.
حسام. [ح] [ا]خ) این بزین. محدث است.
حسام. [ح] [ا]خ) ابن جمیل بغدادی مکتبی به
ابوسهل. از مشایخ محدثین است و بسال
۱۰۴ ه. ق. درگذشته است. (قاموس الاعلام
ترکی).

حسام. [ح] [ا]خ) ابن مُصَک بصری مکتبی به
ابوسهل محدث است. و داستان هدیه او را
برای قناده در عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۸ آورده
است. رجوع به ابوسهل شود.

حسام. [ح] [ا]خ) بهداونی. جمال‌الدین. از
فضلای زمان ملک غیاث‌الدین و ملک
شمس‌الدین کرت بوده و به عربی و فارسی
شعر میگفته است. و این قطعه در تاریخ
جلوس ملک شمس‌الدین بن ملک
غیاث‌الدین او راست؛

اضانت بشمس‌الدین کرت زمانا
و اجرت فی بحرالمادات فلکه
و من عجب التاريخ بدأ ملکه
یوافق قول الناس «خلد ملکه»

(حبیب‌السیر جزو ۲ از ج ۳ چ سنگی طهران
ص ۱۲۰).

حسام آباد. [ح] [ا]خ) دهی است جزه
دهستان بزینه رود بخش قیدار شهرستان
زنجان در ۳۶۰۰۰ گزی جنوب باختر قیدار و
۱۲۰۰۰ گزی راه مالرو عمومی. کوهستانی و
سردسیر است. ۶۰۰ تن سکنه شیعه ترک‌زبان
دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات،
انگور، جالیزکاری و شغل اهالی زراعت،
قالیچه، گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۲).

حسام آباد. [ح] [ا]خ) قریه‌ای است در دو
فرسنگ و نیم جنوب دشتک از بناهای
سلطان مراد میرزای حسام‌السلطنه. و در سال
هزار و دویست و هشتاد و سه (۱۲۸۳ ه. ق.)

۱- نل: تو.

حسام‌السلطنه در آنجا قلعه‌های احداث کرد. (فارسنامه ناصری).

حسام‌آباد. [ح] [ا]خ] دهسی است از دهستان میان بخش مرکزی شهرستان شوشتر در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۵ هزارگزی خاوری راه تابستانی شوشتر به بندقیچر کنار باختری رود گرگر. دشت و گرمیراست و ۲۰۰ تن سکنه شیعه فارسی و عربی‌زبان دارد. آب آن از رودخانه کارون و محصول آنجا غلات، برنج، صیفی، کنبج و شغل اهالی زراعت است. ساکنین از طایفه عرب میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حسام‌آباد شورجه. [ح] [و] ج] [ا]خ] دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین در ۴۶۰۰ گزی شمال ضیاء‌آباد و ۶۰۰ گزی رشت. کوهستانی و معتدل است و ۲۵۶ تن شیعه ترکی و فارسی‌زبان دارد و آب آن از چشمه و محصول آن عدس دیمی و شغل اهالی زراعت، گلیم، جاجیم‌بافی و جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

حسام‌ابیوردی. [ح] [م] [ا] و [ا]خ] محدث است و در زمان المعتضد بالله ابوالفتح داود بن المتوکل خلیفه عباسی (۷۱۵-۷۲۴ هـ. ق.) در قاهره میزیست. (از تاریخ‌الخلفاء سیوطی، ص ۳۴۰).

حسام‌الائمة. [ح] [م] [ا] و [ا]خ] لقب حسام نفی است. رجوع به حسام نفی شود.

حسام‌الاسلام. [ح] [م] [ا] و [ا]خ] رشتی. رجوع به حسام رشتی شود.

حسام‌الدوله. [ح] [م] [ا] و [ا]خ] اردشیرین باحرب، شانزدهمین فرمانروا از پادوسیان حکام رستمدار است و به گاوپاره معروف بوده و بیست‌وینج سال حکومت کرده است. (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۳۲۹). رجوع به حسام‌الدوله زرین‌کمر پسر فرامرز شود.

حسام‌الدوله. [ح] [م] [ا] و [ا]خ] اردشیرین کخوارین رستم‌پن دارین شهریار. رجوع به حسام‌الدوله کینخوار شود.

حسام‌الدوله. [ح] [م] [ا] و [ا]خ] اردشیرین نساورین فخرالدوله که در ۶۴۲ هـ. ق. درگذشته است. وی بیست‌وینجمین فرمانروای پادوسی از حکام رستمدار است. وی برادر اسکندر است که پس از مرگ پدرش در ۶۴۰ هـ. ق. به تخت نشست. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو، ص ۱۹۲ و ۲۰۵ و حبیب‌السیر ج ۳ ص ۳۳۰ و به حسام‌الدوله کمر پسر فرامرز شود.

حسام‌الدوله. [ح] [م] [ا] و [ا]خ] تاش

مکنی به ابوالعباس حاکم آمل به روزگار فخرالدوله دیلمی و بعداً حاکم استرآباد و گرگان و دهستان و آبسکون شد و در ۳۷۹ یا ۳۸۱ هـ. ق. درگذشت. (مازندران و استرآباد رابینو، ج وحید ص ۱۸۵). و شاید همو باشد که در مسجد جامع ساری مدفون است. رجوع به همان کتاب، ص ۸۱ شود. ابوریحان گوید این لقب از حضرت خلافت برای وی صادر شده بود. (آثار الباقیه ج اروپا، ص ۱۲۴). متوفی گویده امیر نوح وزارت به ابوالحسن عتبی داد... و بدین سبب میان عتبی و سیمجور گردی نشست و زیر سعی نمود تا حسام‌الدوله تاش که از مالیک پدرش بود در خدمت امیر نوح راه امارت یافت... عاقبت مقرر کردند که تاشور تاش را باشد و بلخ فایق را و هری با قهستان ابوالحسن سیمجوری را... و میان او [ابوعلی بن ابوالحسن سیمجوری] و تاش محاربات رفت. تاش جهت عزلت خود و قتل وزیر این عتبی دل از سامانیان برگرفت و به فخرالدوله دیلم پناه برد به جرجان، فخرالدوله به او تکلفها کرد و گرگان برو مسلم داشت و خود به ری رفت تا سنه ۳۷۹ هـ. ق. حاکم گرگان بود چون متوفی شد، گرجانیان بجوشیدند، خراسانیان بمقاومت مشغول شدند. (تاریخ گزیده صص ۲۸۶-۲۸۷ و ۴۲۰ و ۴۲۱). ناصح بن ظفر متشی در ترجمه تاریخ یمنی آرد:

ذکر حسام‌الدوله تاش و انتقال زعامت لشکریا او - پس حسام‌الدوله تاش را به نیشابور فرستادند موسوم به منصب سپاه‌سالاری و سرداری لشکر و زمام حل و عقد و بسط و قبض و ابرام و تقش بدست حزامت و شهامت او دادند، و فائق خاص را برای معاونت و معاضدت به وی بازبستند و نصرتین طر شرابی و جمعی از وجوه لشکر و اسراء و معارف دولت در متابعت روایت او روان کردند و به خزاین و مراکب و اسلحه و اسباب سپهداری او را مستظهر و مزاح‌الملة گردانیدند، چون به نیشابور رسید، بساط عدل و انصاف و رحمت و رأفت بگسترده و امور دواوین و قوانین در سلک نظام آورد و رسوم جائزه برانداخت و اطماع متا کله از ضعف و رعیت کوتاه گردانید و در زعامت جیوش و تقدیم و تأخیر در مراتب و مقادیر و اقامت مراسم ریاست و سیاست و شرایط قیادت و سیادت به اقصی الامکان رسید. و در این عهد شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر و فخرالدوله بویه به خراسان اقتاده بودند از مصافی که میان ایشان و مؤیدالدوله واقع شده بود. (از ترجمه تاریخ یمنی صص ۶۱، ۶۲، ۶۷، ۶۸، ۷۰ و ۸۰) (حبیب‌السیر).

حسام‌الدوله. [ح] [م] [ا] و [ا]خ] زرین‌کمر پسر جستان پسر کیکاوس که در ۶۱۰ هـ. ق. درگذشت. وی بیست‌ودومین فرمانروا از حکام پادوسی رستمدار مازندران است. رجوع به حسام‌الدوله زرین‌کمر پسر فرامرز شود.

حسام‌الدوله. [ح] [م] [ا] و [ا]خ] زرین‌کمر پسر فرامرزی شهریار. چهاردهمین فرمانروا از پادوسیان حکام رستمدار است که ایشان از حدود سال ۴۵ تا ۱۰۰۵ هـ. ق. در مازندران حکومت کردند و در این تاریخ به دست شاه عباس صفوی منقرض گردیدند. و این حسام‌الدوله ۲۵ سال حکومت کرده است. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو، ج وحید ص ۱۹۲ و حبیب‌السیر ج ۳ ص ۳۲۹ شود.

حسام‌الدوله. [ح] [م] [ا] و [ا]خ] صاحب الموصل. رجوع به مقلدین مسیب شود.

حسام‌الدوله کرد. [ح] [م] [ا] و [ا]خ] ک [ا] مکنی به ابوالشوک. وی در ذیقعه ۴۲۰ هـ. ق. بر کرمانشاه مسلط شد و حاکم عباسی آن را بیرون کرد. رجوع به وقایع این سال در کامل این اثر و به ابوالشوک در همین لغت‌نامه شود.

حسام‌الدوله. [ح] [م] [ا] و [ا]خ] ابوکالنجار مرزبان. چنانکه در حبیب‌السیر [ج] خیام ج ۳ ص ۴۳۶ دیده میشود. و ظاهراً مصحف صمصام‌الدوله باشد. رجوع به ابوکالنجار مرزبان شود.

حسام‌الدوله. [ح] [م] [ا] و [ا]خ] شهریارین قارن‌بن سرخاب‌بن شهریار. اولین فرمانروای سلسله اسپهبدیان حکام مازندران (۴۶۶-۶۰۶ هـ. ق.). وی ۳۷ سال حکومت کرده است. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۸۱ و حبیب‌السیر ج ۳ ص ۴۱۸ شود.

حسام‌الدوله. [ح] [م] [ا] و [ا]خ] عقیلی مقلد. اولین فرمانروای بنی‌عقیل از ۳۸۶ هـ. ق. تا ۳۹۱ هـ. ق. میباشند. رجوع به مقلدین مسیب و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۰۶۶ شود.

حسام‌الدوله. [ح] [م] [ا] و [ا]خ] کینخواری پسر اردشیر پسر کینخوار پسر شهریار پسر کینخوار پسر رستم پسر دارا پسر حسام‌الدوله شهریار^۱. اولین فرمانروای

۱- در حبیب‌السیر خوندمیر نسب او را از اینجا چنین ادامه میدهد: شهریارین قارن‌بن شیرویه‌بن سرخاب‌بن مهرداد‌بن سرخاب‌بن ناوین شاپورین کیوس‌بن قبادین فیروز ساسانی جد نوشیروان.

کینخواریان (۶۳۵-۷۵۰ ه. ق.) می‌باشد. وی در ۶۷۴ ه. ق. پس از ۱۲ یا ۱۵ سال حکومت درگذشت. (مازندران و استرآباد رایینوچ وحید ص ۱۸۱). و نیز در همانجا گوید: حسام‌الدوله اردشیرین کینخوار در ۶۳۵ ه. ق. بر ضد مغولها شورید و پایتخت را از ساری که آل‌باوند آنجا را مقر خود ساخته بودند به آمل که کمتر در معرض تاخت و تاز بود انتقال داد و در آنجا در کنار رود هراز قصری ساخت که در سال ۸۸۰ ه. ق. هنوز مقر فرمانروایان آمل بود. (همان کتاب ص ۶۰ و ۸۰ دیده شود). و در جایی از این کتاب او را حسام‌الدین نامیده است. خوندیسر او را حسام‌الدوله اردشیرین کخوار نامیده گوید: ملقب به ابوالملوک است و بعد از وی پسر کلانترش شمس‌الملوک محمد به امر ایالت مشغولی نمود. (حبیب‌السریر ج ۳ ص ۳۳۶).

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] خواهرزاده پهلوان اسد. رجوع به حبیب‌السریر ج ۳ ص ۳۰۸ شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] از امراء کارکیا سلطان محمد بوده است. رجوع به حبیب‌السریر ج ۳ ص ۳۵۴ شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] (سید...) خواهرزاده سید خواجه یکی از امراء پرک پادشاه که پس از هزیمت پرک پادشاه به تیمور پیوست. (حبیب‌السریر ج ۳ ص ۵۶۳).

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] (شیخ...) او راست: اسرارالعارفین و سیرالطالبین. این نام و این تألیف به نحو اطلاق در کشف‌الظنون آمده است. بعید نیست که مراد حسام‌الدین بدیمی صاحب کتاب «الکنز الغنی فی بیان مقامات الصوفی» باشد.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] ابن ارتق. رجوع به حسام‌الدین تیمور تاش شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] ابن حسین درگزینی. معروف به سحابی. او راست: تدبیرالاکبر. و آن ترجمه‌ی کیمیای سعادت غزالی بترکی است. و وفات او بسال ۷۹۱ ه. ق. بوده است.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] ابن خلیل. رجوع به حسام برسوی شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] ابوالمحاسن رهاوی. او راست: «البحار الزاخرة فی المذاهب الاربعه» و نظم «درالبحار» فی الفروع.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] ابوالهیجاء شمین. رجوع به ابوالهیجاء... شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] بدلیسی. او راست: الکنز الغنی فی بیان مقامات الصوفی.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] توقاتی حسین بن عبدالرحمان. او راست: شرح عوامل‌المائه از شیخ عبدالقاهر جرجانی.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] تیمورتاش چهارمین فرمانروای ارتقیان ماردین (۵۱۶-۵۴۷ ه. ق.) است. او پسر ایلقازی بن ارتق است که پس از مرگ پدر در شهر آمد بسال ۵۱۶ ه. ق. به تخت حکمرانی جلوس کرد و پس از سی‌ویک سال حکومت راندن و محاربات بسیار با صلیبیان در ۵۴۷ ه. ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی). وی دانشمندان را اکرام میکرد و ابن‌الصلاح همدانی از جمله کسانی است که نزد خود طلبد و گرمی نگاه داشت و نیز مشهدی در ماردین ساخته بود که فخرالدین ساردینی (متوفی ۵۹۴ ه. ق.) کتابخانه‌ای برای آن وقف کرد. (عیون‌الانباء ابن اسی صیغه ج ۱ صص ۲۹۹-۳۰۰ و ج ۲ ص ۱۶۴).

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] حاجزی رجوع به حاجزی... شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] حسن بن شرف تبریزی. رجوع به حسن... شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] حسن بن عباس. رجوع به حسن... شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] حسن بن عبدالؤمن خوبی شاعر. رجوع به حسن... شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] حسن علی. رجوع به حسن علی... شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] حسین بن ابراهیم بن خلیل. رجوع به حسین... شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] حسین بن عبدالرحمان. رجوع به حسین... شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] حسین بن علی صفتاقتی حنفی. شارح هدایه مرغینانی بنام «النهاية» وفات او بسال ۷۱۰ ه. ق. بوده است. و رجوع به حسین... شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] خلیل بن بدرالدین خورشیدنام حکمران پنجم از سلالة اتابکان لر کوچک و نواده شجاع‌الدین خورشید مؤسس سلالة نامبرده می‌باشد که پس از عزالدین عموزاده پدر خویش به تخت حکمرمانی جلوس کرد و پس از اندکی در تاریخ ۶۲۰ ه. ق. وفات یافت. (از تاریخ گزیده ص ۵۴۰، ۵۴۹، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۳، ۵۵۴ و ۵۵۵) (قاموس الاعلام ترکی) (معجم‌الانساب زامبارر ص ۳۵۴).

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] رازی. رجوع به حسام رازی شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] زرین‌کمر. یکی از حکمرانان رویان و رستم‌دار از سلالة پادوسیان معروف به گاوبار. از ۳۵۱

تا ۳۸۶ ه. ق. حکم راند. رجوع به حسام‌الدوله زرین‌کمر شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] سحابی. رجوع به حسام‌الدین بن حسین شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] صاحب یکی از امراء دربار ارغوان‌خان. (حبیب‌السریر ج ۳ ص ۱۲۶).

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] علی برادر شمس‌الدین ملک‌الجمال محمد بن فخرالدین مسعود دوم از ملوک ششانی بامیان است. رجوع به حسام‌الدین غوری شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] علی‌آبادی حنفی فقیه. او راست: «فوائد حسام‌الدین» و «کامل الفتاوی».

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] علی بن احمد رازی. رجوع به علی... شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] علی بن مسعود بن حسین. رجوع به علی بن فخرالدین مسعود بن عزالدین حسین شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] علی هندی. رجوع به علی... شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] عمر ایلوا کوش یکی از امراء اتابک افراسیاب حاکم لرستان است. رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۴۴ شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] عمریک بن شمس‌الدین درنگی بن شرف‌الدین تهمتن بن بدرین شجاع بن خورشید. یازدهمین فرمانروای اتابکان لر کوچک است که پس از جمال‌الدین خضر از طرف کیخاتو حکومت کرد و سپس به امر قازان‌خان به قصاص خون پدر در ۶۹۵ ه. ق. کشته شد. متوفی گوید: بنقلب حاکم لرستان شد. ملوک‌زادگان صمصام‌الدین محمود و نورالدین محمد بن عزالدین گرشاف و اقربای او با وی خصومت کردند. و امیر نجم‌الدین و اینان با تخمه‌گرشافی و بعضی امراء دیگر مدد ایشان شدند و گفتند حسام‌الدین عمریک، ملکی را نشاید. که در آن تخمه‌ملکی نبود. ملکی از آن صمصام‌الدین محمود است و او جوانی بفایت شجاع و دلیر بود با لشکری گران. از حدود خوزستان به خرم‌آباد آمد شفا در میان آمدند و بر آن صلح کردند که شهاب‌الدین الیاس و برادران او را بگرفتند و از آن ولایت بیرون کردند و حسام‌الدین عمریک را امان دادند تا از حکومت توبه کرد و کار حکومت به نام صمصام‌الدین محمود مقرر شد. (تاریخ گزیده ص ۵۵۵-۵۵۶) (قاموس الاعلام ترکی) (معجم‌الانساب زامبارر ص ۳۵۴). رجوع به حرف لام لفتنامه شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دِی] [اِخ] عمر بن

عبدالمعز بن مازة حنفی ملقب به صدر شهید بخاری. پسر امام برهان‌الدین بخاری حنفی است و او از مشاهیر فقهاء ماوراءالنهر بود و در سنه ۵۲۶ هـ. ق. در جنگ قطوان که در حوالی سمرقند مابین سلطان سنجر و گورخان خطائی روی داد و هزیمت فاحش بر سنجر افتاد، امام حسام‌الدین مذکور به دست گورخان کشته شد. او راست؛ کتاب التزکیة، کتاب العیض و شرح مزجی بر کتاب الحیطان. و رجوع به عمر بن عبدالعزیز. و تعلیقات محمدخان قزوینی بر ابواب الالباب ج ۱ ص ۱۷۹، ۲۲۲، ۲۳۴ و ۲۳۸ و تسمه صوان‌الحکمه ص ۲۰۵ شود.

حسام‌الدین. [حُ مُذ دِی] (ایخ) عوض خلجی. از ملوک خلج بنگاله ملقب به غیاث‌الدین غوری است. گویند: حسام‌الدین عوض در سلک خلجیان گرمیر غور انتظام داشت و بغایت نیکو سیرت و پسنیده اخلاق بود و در اوائل حال روزی فی الجملة متاعی بر درازگوشی از موضعی به موضعی میبرد و در اثناء راه به پیشهای که او را «دشت‌افروز» می‌گفتند رسید و دو درویش خرقه‌پوش که سیمای صلاح از بشره ایشان لایح بود به وی بازخوردند و سؤال کردند که هیچ طعام همراه داری؟ جواب داد: که بلی! فی الحال بار درازگوش بازگرفته یک دو قرص نان و فی الجملة نانخورشی نزد درویشان نهاد. ایشان از آن طعام سیر خورده با یکدیگر گفتند که این مرد ما را خدمتی پسنیده کرد لایق آنکه از ما نیز کرامتی نسبت باو ظهور یابد. آنگاه روی به حسام‌الدین آورده بر زبان رانندند که به هندوستان توجه نمای که تا آنجا که نهایت بلاد اسلام است به تو ارزانی داشتیم و حسام‌الدین انگشت قبول بر دیده نهاده عزیمت بدان صوب انعطاف داده بعد از وصول به محمد بختیار پوسه روزبروز مهم او در ترقی بود تا به مرتبه علیه سلطنت صعود نمود و در بلاد کنونی خطبه بنام خود خوانده ملقب به سلطان غیاث‌الدین گشت و به عدالت و سخاوت کوشیده در ایام دولت بقاع خیر طرح انداخت و در اشاعه خیرات و میرات مراسم اهتمام بجای آورده قلمرو خود را معمور و آبادان ساخت و در شهر سنه اثنی و عشرین و ستمانه (۶۲۲) سلطان شمس‌الدین التمش عزم رزم غیاث‌الدین جزم کرده اعلام نهضت به صوب لکنوتی برافراخت و غیاث‌الدین در مقام استرضاء سلطان آمده خطبه بنام او خواند و سی و هشت زنجیر فیل و هشت لک زر به رسم پیشکش نزد او ارسال کرد و سلطان شمس‌الدین از وی راضی شده به صوب دهلی مراجعت کرده مملکت بهارستان را به ملک عزالدین جانی عنایت کرد. و بعد از

روزی چند، بار دیگر حسام‌الدین عوض به خیال استقلال با جمعی کثیر از ابطال رجال روی به جانب بهار آورد و عزالدین جانی تساب مقاومت نداشت رایت هزیمت برافراشت. و بناء علی هذا در شهر سنه اربع و عشرین و ستمانه (۶۲۲) که غیاث‌الدین عوض به طرف بلاد کامرور رفته بود ملک ناصرالدین محمود بن ملک شمس‌الدین التمش از راه لکنوتی شتافته آن بلده را تسخیر کرد و این خیر به سمع حسام‌الدین عوض رسیده به صوب دارالملک خود بازگشت و میان او و ناصرالدین محمود محاربه روی نمود و حسام‌الدین بضرر حسام یکی از لشکریان ناصرالدین محمود کشته شد و اکثر امرای خلج به اسیری افتادند. مدت ملک حسام‌الدین عوض دوازده سال بود. (طبقات ناصری ج ۱ صص ۵۴۸ - ۵۹۵) (معجم الانساب زامباور ص ۴۲۶) (حبیب السیر ج خیام ج ۲ صص ۶۱۶ - ۶۱۷).

حسام‌الدین. [حُ مُذ دِی] (ایخ) غوری ابوالحسن علی پسر فخرالدین مسعود بن عزالدین حسین و برادر شمس‌الدین محمد ملک الجبال از شاهزادگان ملوک غوری است که نظامی عروسی چهارمقاله را برای وی تألیف کرد و در حق وی گوید: و ثنا بر پادشاه وقت، ملک عالم مؤید منصور حسام‌الدوله والدین... ابوالحسن علی بن مسعود نصیر امیر المؤمنین. (دیباچه چهار مقاله). پدرش فخرالدین اولین پادشاه غوری بامیان و طخارستان است. احوالش در جانی یاد نشده و فقط در طبقات ناصری (ص ۱۰۴) او را نام برده است و در زمان تألیف چهار مقاله (۵۵۰ هـ. ق.) زنده بوده است. زامباور و نویسندگان دائرة المعارف اسلامی خاندان وی را یاد کرده و نام او نیاوردند.

حسام‌الدین. [حُ مُذ دِی] (ایخ) فومنی حاکم فومن و رشت بود و پس از جنگ با شاه اسماعیل صفوی به وی تسلیم گردید. خوند میر آرد: شیوع یافت که وی از متابعت خدام پادشاهی سر می‌پیچد... بنا بر آن تسخیر گیلان پیشنهاد گشت... عساکر به جنگل و بیشه گیلان درآمد آغاز نهب نمودند، حاکم رشت از آن خوی زشت توبه کرد و ایلچی فرستاد و قبول نمود که سال بسال خراج بردارد. پس عفو پادشاه شامل او شد و نشان حکومت گیلان بدو داد. (حبیب‌السیر ج خیام ج ۴ ص ۴۸۴). و پس از مرگ او دخترش امیره دباچ به حکومت گیلان نشست و او نیز خواست در برابر شاه اسماعیل مقاومت کند و موفق نگردید. (حبیب‌السیر ج خیام ج ۴ ص ۵۶۳).

حسام‌الدین. [حُ مُذ دِی] (ایخ) تعلق بوقا.

شاگرد ارموی یکی از دانشمندان و استادان در موسیقی است.

حسام‌الدین. [حُ مُذ دِی] (ایخ) کوسج. او راست. الاستیفاء الکوسجیه در شرح وقایع.

حسام‌الدین. [حُ مُذ دِی] (ایخ) کینخواری چنانکه در سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۸۰ آمده است. رجوع به حسام‌الدوله کینخواری شود.

حسام‌الدین. [حُ مُذ دِی] (ایخ) محمد بن حسام. رجوع به محمد بن حسام... و ابن حسام شود.

حسام‌الدین. [حُ مُذ دِی] (ایخ) محمد بن مشارالدوله فرزند حاجی میرزا محمد بن علی کبرین ابوالقاسم بن محمد مسیح بن کاظم شیرازی است. وی پدر نظام‌الدین حکمت مشارالدوله است که کفیل وزارت فرهنگ ایران (۴ - ۱۳۰۳ هـ. ش.) بوده است. رجوع به از سمدی تا جامی ص ب مقدمه شود.

حسام‌الدین. [حُ مُذ دِی] (ایخ) مؤذنی. او راست: شرح تمام مفاتیح العلوم سکاکی.

حسام‌الدین. [حُ مُذ دِی] (ایخ) یسوق ارسلان بن ایلغازی بن ابی‌بن تمر تاش هفتمین فرمانروای بنی‌ارتق است و بسال ۵۸۰ هـ. ق. پس از وفات پدر جانشین وی شد و تا ۵۹۸ هـ. ق. هجده سال حکم راند. او حاکمی عالم و حکیم و حامی علم و ادب بود و به پیشرفت حکم و معارف خدمت کرد و مدرسه‌ها و کتابخانه‌های بسیار از آثار وی برجای ماند. (معجم الانساب زامباور) (طبقات سلاطین لین پول) (قاموس الاعلام ترکی).

حسام‌الدین ارتقی. [حُ مُذ دِی] (ایخ) (ایخ) رجوع به حسام‌الدین تیمورتاش شود.

حسام‌الدین ارزنجان. [حُ مُذ دِی] (ایخ) مولوی آرد: حسام‌الدین ارزنجان پیش از آنکه به خدمت فقرا رسد و با ایشان صحبت کند بختی عظیم بود. هر جا که رفتی و نشستی بجد بحث و مناظره کردی خوب کردی و خوش گفتی اما چون با درویشان مجالست کردی، آن بر دل او سرد شد، نبرد عشق را جز عشق دیگر... این علمها نسبت به احوال فقرا باز نیست. (فیه مافیہ ص ۱۴۵).

رجوع به حسام‌الدین چلبی شود.

حسام‌الدین استاد‌الدار. [حُ مُذ دِی] (ایخ) یکی از چند امیر که در اطراف دمشق یاغی شده بودند. وی در دوم رمضان بدست قتلغ‌شاه کشته شد. رجوع به تاریخ غازانی ص ۱۵۸ شود.

حسام‌الدین اطفی. [حُ مُذ دِی] (ایخ) قاضی مصر در عهد حسام‌الدین لاجین

بود و در هنگام قتل لاجین بدست امراء حاضر بود. رجوع به حبیب‌السیر ج ۳ ص ۲۶۰ شود.

حسام‌الدین افندی. [حُ مُدْ دِیْ اَفَ]

[اِخ] عمرین جمال افندی ابن عاطف‌زاده جلال افندی است. پدر او از علمای عصر سلطان سلیم خان سوم بوده و در سال ۱۲۲۳ هـ. ق. وفات کرده است. مولد حسام‌الدین بسال ۱۲۱۴ هـ. ق. است. پس از تحصیل علوم کلاسیک روزگار خویش در سال ۱۲۶۴ هـ. ق. به مولویت سائیک منصوب شد و در سال ۱۲۶۵ هـ. ق. به عضویت مجلس کبیر که در ادرنه منعقد شد، منتخب گردید. و پس از طی مراتب و مشاغلی چند به ریاست مجلس نواب تعیین شد و در سال ۱۲۸۰ هـ. ق. بمسند شیخ‌الاسلامی ارتقاء یافت و در ۱۲۸۲ هـ. ق. مزول شده در سال ۱۲۸۶ هـ. ق. درگذشت و در اسکدار مدفون شد. او مردی عالم و نویسنده بود و در امور سیاست نیز وقوف داشت. (قاموس الاعلام ترکی).

حسام‌الدین ایبک. [حُ مُدْ دِیْ بَ] [اِخ] ختانی. از معاصرین غازان‌خان است و او را مفید خواننده است. (تاریخ غازانی صص ۴۲ - ۴۳).

حسام‌الدین ایبک. [حُ مُدْ دِیْ بَ] [اِخ] علی خطیب. از امرای کرمان و در کدورتی که میان اتابک محمد و چقرانه واقع شد، مجروح گشت. (تاریخ افضل ص ۸۵).

حسام‌الدین اینانچ. [حُ مُدْ دِیْ اِیْنَانچ]

حاکم‌ری از طرف ملک ارسلان بن طغرل بن محمد بن ملک‌شاه بود و به همراهی عزالدین قیماز حاکم اصفهان بر شاه طغیان کرد. و پس از جنگ و شکست به مازندران فرار کردند و در ۵۵۹ هـ. ق. به ملازمت سلطان تکش که در خوارزم حکومت داشت رفت، و از وی لشکری گرفت و به عراق شتافت و در قزوین و ابهر به قتل و غارت پرداخت ولیکن سلطان ارسلان او را مجدداً بشکست و او به مازندران گریخت. ولیکن در ۵۶۳ هـ. ق. باز به ری آمد و پس از جنگها، صحبت از صلح شد ولیکن شی که صباحش موعد ملاقات بود اینانچ را در منزلش کشته یافتند و سلطان ارسلان ری را به جهان‌پهلوان نصره‌الدین محمد داد و جهان‌پهلوان دختر اینانچ را به زنی گرفت و قتل اینانچ از وی متولد گشت. (از حبیب‌السیر ج ۳ صص ۵۳۰ - ۵۳۱).

حسام‌الدین بختیار. [حُ مُدْ دِیْ بَ]

[اِخ] ابن‌زنگی سلجوقی متخلص به «پیغوی» مداح ملک پیغو. رجوع به بختیار و حسن بن علی و به لباب‌الالباب ج نفیسی ص ۵۴ و ۲۲۵ شود.

حسام‌الدین بدر. [حُ مُدْ دِیْ بَ] [اِخ] رجوع به چاشنی‌گیر حسام‌الدین در همین لغت‌نامه و حبیب‌السیر ج ۳ ص ۲۶۱ شود.

حسام‌الدین پاشا. [حُ مُدْ دِیْ پَ] [اِخ] یکی

از امرای بحریه عثمانی است که به روزگار سلطان مصطفی خان سوم به وزارت نیروی دریایی نایل شد. وی نواده جانم‌خواجه محمدپاشا است، که او هم همین سمت را داشت. در تاریخ ۱۱۸۳ هـ. ق. سمت کاپیتان دریائی داشت و متوج پاشای آغریوزلی بود و پس از مدت قریب ابراهیم به یازده ماه همراه نیروی دریائی عازم دریای سفید شد ولی عمرش وفا نکرد در کلیولی در سال ۱۱۸۴ هـ. ق. درگذشت.

حسام‌الدین پروانه‌چی. [حُ مُدْ دِیْ پَروانه‌چی]

[بَ نَ / نِ] [اِخ] ملقب به مبارک‌شاه. سفیر شاهرخ بن تیمور گورکان بنزد دربار سلطان چقماق فرمانروای مصر است. چون چقماق، سفیری بنام جیبک‌توقا در ۸۴۳ هـ. ق. به نزد شاهرخ فرستاد حسام‌الدین مبارک‌شاه پروانه‌چی مأمور گشت که همراه وی به مصر رفته و پنج کتاب را که وی خواسته بود به او برساند و چون وی به غزه از اعمال قدس رسید وفات یافت و فرزند او امیر رحیم‌داد، مصحوب جیبک‌توقا بنزد سلطان چقماق رفت. رجوع به حبیب‌السیر ج ۳ صص ۶۲۸ - ۶۲۹ شود.

حسام‌الدین جاندار. [حُ مُدْ دِیْ جَ] [اِخ]

از اکابر شیراز در سده هشتم بوده است و در جنگی که میان شیخ ابواسحاق و امیر مبارزالدین محمد در کرمان واقع شد، وی که در سپاه شیخ ابواسحاق بود به دست شاه‌شجاع اسیر گردید. (تاریخ عصر حافظ غنی صص ۹۲ - ۹۵).

حسام‌الدین چلبی. [حُ مُدْ دِیْ چَ] [اِخ]

[اِخ] حسن بن محمد بن اخی ترک. از اصحاب مولانا جلال‌الدین بلخی رومی بوده و به سال ۶۸۴ هـ. ق. درگذشته است و قبر وی پهلوئی مزار مولانا میباشد. مولانا مثنوی را بنا به خواهش او سروده است. حسام‌الدین به قدری در نظم مثنوی مؤثر بوده است که از هنگام فوت زوجه حسام‌الدین بسال ۶۶۲ هـ. ق. تا دو سال سرودن مثنوی متوقف گردیده و از سال ۶۶۴ هـ. ق. دوباره نظم آن شروع شده است. نام حسام‌الدین چلبی مکرر در مثنوی و غزلیات مولانا دیده میشود. (نسخات‌الانس جامی ج ۱۳۳۶ هـ. ش. ص ۴۶۸) (قاموس الاعلام ترکی) (تاریخ مفصل ایران عباس اقبال صص ۵۳۵ - ۵۳۶) (فهرست «فسیه ما فیه»). و رجوع به حسام‌الدین ارزنجانی شود. نام چلبی در

مثنوی بسیار آمده و از آن جمله است:

ای حسام‌الدین ضیاء ذوالجلال
چون که می‌بینی چه می‌جوئی مقال؟
ای حیات دل حسام‌الدین بسی
میل می‌جوشد به قسم سادسی.
شه حسام‌الدین که نور انجم است
طالب آغاز سفر پنجم است.
مولانا گاه او را ضیاء و گاه ضیاء‌الحق لقب
میدهد:

ای ضیاء‌الحق حسام‌الدین تونی
که گذشت از مه به نورت مثنوی
زان ضیا گفتم حسام‌الدین ترا
که تو خورشیدی و این دو وصفها.
ای ضیاء‌الحق تو دیدی حال او
حق نمودت پاسخ افعال او.

چون ضیاء‌الحق حسام‌الدین عنان
بازگردانید ز اوج آسمان.

ای ضیاء‌الحق حسام‌الدین بیار
این سیم دفتر که ست شد سه بار.
ای ضیاء‌الحق به حذق رأی تو
حلق بخشد سنگ را حلوی تو.
ای ضیاء‌الدین حسام‌الدین راد
ارستادان صفا را ارستاد.

حسام‌الدین حلی. [حُ مُدْ دِیْ حَ] [اِخ]

لی [اِخ] محمود بن درویش علی حلی. وی در ۱۰۶۸ هـ. ق. اجازه‌ای برای محمد بن دنانته بن حسین کعبی نجفی بر پشت «من لایحضره الفقیه» و نیز اجازه‌ای دیگر برای سید محمود نجفی نوشته است. (الذریعه ج ۱ صص ۱۶۷ - ۱۶۸). وی شاگرد بهائی و استاد شیخ ابوالحسن شریف عاملی اصفهانی و بهاء‌الدین مختاری بوده است. (ذریعه ج ۱ صص ۲۰۸ و ج ۴ ص ۲۳۰).

حسام‌الدین رازی. [حُ مُدْ دِیْ رَ] [اِخ]

حسن بن احمد بن نوشیروان رازی متولد ۶۳۱ هـ. ق. مدتی قضاء حنفیان مصر و شام با وی بود و در واقعه مغولان در ۶۹۹ هـ. ق. نابود گشت. (حسن‌المحاضرة ص ۲۱۵).

حسام‌الدین شوهلی. [حُ مُدْ دِیْ شَ] [اِخ]

[اِخ] (سوهلی) از ترکان آق‌سری از توابع سلجوقیان، مدتی حاکم دیار لر کوچک و بعضی از خوزستان بود. مستوفی گوید: از قوم چنکردی محمد و کرامی پسران خورشید به خدمت شوهله رفتند و مرتبه‌ای بلند یافتند. در شکار بر سر خرگوشی مخاصمت شد. دست به تیغ کردند حسام‌الدین شوهله ایشان را جدا کرد. (از تاریخ گزیده ص ۵۴۸).

حسام‌الدین شیرزاد. [حُ مُدْ دِیْ شَ] [اِخ]

[اِخ] از شیرزادبان حکام قزوین است، نام وی عمر پسر حاجی‌بدرالدین پسر شیرزاد پسر شیران بود. مستوفی گوید: پیش امیربوقا که امیر الوس بود راه نیابت یافت و پیش پادشاه

مرتبه‌ای بلند کرد. چند سال حاکم بر و بحر ملک فارس گشت. (تاریخ گزیده صص ۸۴۶-۸۴۷).

حسام‌الدین شیرازی. [حُ مُدْ دِی نِ] (بخ) امیر عمر شیرازی ملقب به حسام‌الدین یکی از حکام قزوین بوده است. مستوفی آرد: و در سنه سبع و سبعین و ستمائة حکومت [قزوین] به صاحبان سعیدان حسام‌الدین امیر عمر شیرازی و خواجه فخرالدین احمد مستوفی تعلق گرفت. و تا آخر عهد الجایتو سلطان اکثر اوقات افتخاریان حاکم بودند. (تاریخ گزیده ص ۸۴۲).

حسام‌الدین طریحی. [حُ مُدْ دِی طُ] (بخ) فرزند جمال‌الدین بن محمد علی بن احمد بن طریح نجفی معاصر شیخ حرّ عاملی (متوفی ۱۱۰۴ ه. ق.) است. او راست: «شرح فوائد صمدیه» و شرح مبادی الاصول علامه حلی و تفسیر قرآن و شرح فخریه در فقه و «البصره الجلیه» و «التذکره الحامیه» و جز آن. (انجم‌السماء ص ۱۱۸) (ذریعه ج ۳ ص ۱۶۵ و ج ۴ ص ۳۰ و ۲۷۰ و ۲۸۰ و ج ۹ ص ۲۲۶).

حسام‌الدین عمر. [حُ مُدْ دِی عُمُ] (بخ) ابن حاجی بدرالدین. رجوع به حسام‌الدین شوهلی شود.

حسام‌الدین قزوینی. [حُ مُدْ دِی نِ قَزُ] (بخ) به نیابت بوقا به شیراز رفت. و صد و پنجاه تومان از اموال دیوانی بر وی ثابت کردند. و بر اثر آن ارغون وی را عزل کرده و یرلیغ داد که عمال بوقا دفترها بسپارند و از اعمال معزول باشند. و از این معنی بوقا رنجیده و از آن وقت آغاز مخالفت ارغون کرد. (حبیب‌السر جزو اول از مجلد ثالث ج سنگی تهران ص ۴۴) (تاریخ مفصل ایران از عباس اقبال ص ۲۳۹).

حسام‌الدین قیمری. [حُ مُدْ دِی] (بخ) یکی از امرای ملک اشرف که در جنگ با سلطان روم شکست خورد و زوجه‌اش که هم‌شاخ ملک اشرف بود اسیر گشت. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۸۲).

حسام‌الدین کاتی. [حُ مُدْ دِی] (بخ) رجوع به حسام کاتی شود.

حسام‌الدین کرمانی. [حُ مُدْ دِی کِ] (بخ) طبیب خاص امیر تیمور گورکان بود. خوند میر گوید: مولانا حسام‌الدین ابراهیم‌شاه کرمانی حاوی فضایل نفسانی بود و در علم طب و معالجه ید بیضا مینود. و نیز در قسم نزد و شطرنج مهارت تمام داشت و ملازم درگاه صاحبقرانی [امیر تیمور گورکان] بود. (حبیب‌السر ج خیام ج ۴ ص ۵۵).

حسام‌الدین لاجین. [حُ مُدْ دِی] (بخ)

رجوع به حسامی لاجین شود.

حسام‌الدین لاجین. [حُ مُدْ دِی] (بخ) ملک منصور. نام پادشاه یازدهم از سلالة غلامان ترک در مصر است. که بعد از ملک ناصرین محمد بن قلاوون، به تخت نشست. ملک عادل زین‌الدین کنبغا پس از دو سال حکمرانی از تخت و تاج کناره گرفت و در تاریخ ۶۹۵ ه. ق. حسام‌الدین نامبرده دوباره بروی کار آمد و قریب سه سال فرمانروایی کرد و آنگاه دوباره کنار رفت و به قول خوند میر به دست هفت تن از امرای کشته شد و باز ملک ناصر عودت نمود و از آن وقت باز سلطنت از خانواده بنی‌ارتق به در رفت. رجوع به تاریخ غازانی ص ۱۴۶ و حبیب‌السر ج خیام ج ۳ ص ۲۶۰ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حسام‌الدین لور. [حُ مُدْ دِی لُ] (بخ) یکی از امرای نورین آقا که مغول در ۱۳ شوال ۶۹۵ ه. ق. او را کشت. رجوع به تاریخ غازانی ص ۱۰۴ شود.

حسام‌الدین ماجینی. [حُ مُدْ دِی نِ] (بخ) وی پزشک و ملقب به افلاطون الزمان بوده و در آغاز رواج تبا کو در ایران بسال ۱۹۱۲ ه. ق. کتابی در مضرت‌های کشیدن دود تبا ک نگاهشته که به «تبا کیه» معروف است و ملا عبدالله بن حسین سمنانی کتاب او را با شرح به عربی گردانیده و حکیم محمد مقیم نیز کتابی مانند آن ساخته است. (الذریعه ج ۳ ص ۲۳۶).

حسام‌الدین مازندرانی. [حُ مُدْ دِی مَزَنْدَ] (بخ) محمد صالح بن احمد. وی داماد ملا محمد تقی مجلسی است. او راست: شرح زبدة الاصول. و شرح معالم الاصول. و شرح من لایحضره الفقیه و حاشیه بر شرح لمعه. و او از دختر مجلسی چند پسر داشت: ۱- آقاهادی معروف به مترجم. ۲- نورالدین محمد. ۳- محمد سعید متخلص به اشرف مازندرانی. ۴- ملا عبدالباقی. ۵- ملا حسنعلی. ۶- ملا محمد حسین. (انجم‌السماء ص ۱۰۶). وی در ۱۰۷۳ ه. ق. اجازه‌ای به ملا محمد حسین بن حیدر علی شوشتری داده و در ۱۰۸۶ ه. ق. درگذشته است. (ذریعه ج ۱ ص ۹۹).

حسام‌الدین مبارک‌شاه. [حُ مُدْ دِی مُزُ] (بخ) رجوع به حسام‌الدین پروانه‌چی شود.

حسام‌الدین منجم. [حُ مُدْ دِی مُنْجُ] (بخ) به زمان مستعصم در بغداد میزیست است. خوند میر گوید: در آن ایام که ایلخان (هلاکو) به قتل مستعصم فرمان داد. حسام‌الدین به ملازمت پادشاه رفته گفت اگر خلیفه کشته گردد، عالم سیاه و تاریک شود و علامت قیامت مشاهده افتد و امثال این کلمات

مهابت‌آمیز چندان عرض نمود که هلاکو خان در کشتن خلیفه تردد پیدا کرده در آن باب با خواجه نصیرالدین طوسی مشورت فرمود. خواجه گفت که زکریا بن یغمبر و یحیی معصوم (س) را بقتل آوردند. هیچیک از این حالات به وقوع نیوست. و اگر حسام‌الدین دعوی می‌نماید که این احوال بر خونریزی آل عباس مترتب میشود غلط است. زیرا که چندین تن از ایشان پیش از این کشته‌اند، نه آفتاب منکسف شده و نه قمر متخسف. آنگاه ایلخان از حسام‌الدین مچلکاء ستاند که بعد از قتل خلیفه تا مدتی معین اگر آنچه گفته به ظهور نیبوندند او را بکشد و چون آن مدت انقضا یافت. در شب پنجشنبه هشتم محرم سنه احدی و ستین و ستمائة. حسام‌الدین به تیغ مفولان پرخشم و کین کشته شد. (حبیب‌السر ج خیام ج ۳ ص ۱۰۷).

حسام‌الدین منصور. [حُ مُدْ دِی مَ] (بخ) رجوع به حسام‌الدین لاجین شود.

حسام‌الدین نسفی. [حُ مُدْ دِی نِ نَسَ] (بخ) شرف‌الدین شاعر معاصر خاقانی است که در ملاقات با خاقانی از شاعر بودن خود تبری میکند. رجوع به حسام نسفی شود.

حسام‌السلطنه. [حُ مُشْ سَطْنُ] (بخ) ابونصر میرزا پسر سلطان مراد میرزا است. رجوع به ماده بعد شود.

حسام‌السلطنه. [حُ مُشْ سَطْنُ] (بخ) جهانگیر میرزا ابونصر پسر سلطان مراد میرزا است. پس از مرگ سلطان مراد این لقب به پسرش ابونصر میرزا داده شد و پس از مرگ او به جهانگیر میرزا پسر ابونصر میرزا رسید. آقای روح‌الله خالقی استاد تار و نویسنده معاصر در جلد اول کتاب سرگذشت موسیقی مینویسد: جهانگیر میرزا در سال ۱۲۶۰ ه. ش. متولد گردیده و از کودکی به هنرهای زیبا علاقتند بوده و از درباریان دستگاه مظفرالدین‌شاه بشمار میرفته است. وی در باغ خانه خویش و در حاشیه گلکاری‌های قشنگ و زیبای آن ارباب ذوق و هنر را پذیرائی میکند. وی نوازندگی ویولون را نزد تقی دانشور (اعلم‌السلطان) فرا گرفت. جهانگیر میرزا با مرحوم عارف و شادروان ملک‌الشعرای بهار آمیزش داشته و آهنگ یکی دو تصنیف معروف این شاعر در دستگاه شور و ابوعطا از اوست. وی علاوه بر ویولون به پیانو و عود و سه‌تار نیز آشناست و سوت هم خوب میزند. این شاهزاده با اینکه نزدیک به هفتادوپنج سال از سنش میگذرد هنوز هم لطف و ذوق و شور و نشاط جوانی را از دست نداده است. (یغما، ش ۳ خرداد ۱۳۳۹ ه. ش. صص ۱۴۰-۱۴۱).

حسام‌السلطنه. [حُ مُشْ سَطْنُ] (بخ)

سلطان مراد میرزا فرزند عباس میرزا و برادر محمدشاه قاجار و عموی ناصرالدین شاه و سردار سپاه او بود در زمان وی محمد مین خان شاه خوارزم (خسوه) به مرو دست‌اندازی کرد. ناصرالدین شاه حسام السلطنة را با کمک فریدون میرزا فرمانفرما به جنگ او گسیل داشت. در تظیی بنام آق‌در بند نزدیک سرخس سپاه مختلط ازبک و ترکمان شکست خورد و محمد امین خان کشته گردید (۱۲۷۱ ه. ش.). ما دولت تزاری مانع از اشغال حوضه علیای جیحون شد و ناصرالدین شاه که بقاء سلطنت خاندان قاجار را مدیون تزارها می‌دید از آنجا صرف‌نظر کرد و حسام السلطنة را مأمور فتح هرات کرد. اما پس از فتح هرات سپاه نگلی به وسیله کشتی در سواحل خلیج فارس پیاده شدند (۱۲۷۲ ه. ش.) و تا اهواز پیش آمدند. ناصرالدین اینجا نیز تسلیم شد و فرخ میرزا سفیر ایران در پاریس، عهدنامه‌ای در ۱۵ فصل با انگلستان امضاء کرد. و بوجب آن دولت ایران هرات را تخلیه کرد و استقلال افغانستان را به رسمیت شناخت، و از مجازات خانین صرف‌نظر کرد، و کابیتولاسیون در ایران برقرار گردید. حسام السلطنة مانند دیگر شاهزادگان در نهران بخوشی میگذرانید. خانه‌های وی در کوچهای که در مغرب گذر نوروزخان است واقع و به کوچه حسام السلطنة معروف میباشد و اکنون بانک پارس در خیابان بوذرجمهری ضلع غربی کوچه حسام السلطنة را تشکیل میدهد. حسام السلطنة در تهران درگذشت. رجوع به روضه‌الصفای ناصری ج ۱۰ و مجله بنما، ش ۳ خرداد سال ۱۳۳۹ ه. ش. ص ۱۴۰ شود.

حسام السلطنة. [حُ سُسْ طَنْ] (اِخ) محمدتقی میرزا فرزند فتح‌علیشاه است. مادرش از طایفه بختیاری بود و مریم خانم خواهر یش و کالبدی او زن رستم‌خان برادر تلهپارخان اصف‌الدوله بود. محمدتقی میرزا در حیات پدر حکومت عراق را داشت و فتح‌علیشاه وی را کدخدای کل عراق خطاب میکرد. حسام السلطنة گاهی با برادرهای دیگر خود که حا کم ولایات مجاور بودند، اختلاف پیدا میکرد و کار به جنگ و جدال میکشد و فتح‌علیشاه مجبور بود یک نفر را برای برقراری نظم به عراق و بیروجرد بفرستد. محمدتقی میرزا خسیس و ممک بوده و صاحب تاریخ عضدی مینویسد: یک روز واعظی در حضور شاهزاده بالایی منبر دعا کرد که «الهی دولت حسام السلطنة را به قائم آل محمد برسان». ابوسعید میرزا پسرش از پائین منبر در حضور جمع فریاد کرد که

دعا ضرورت ندارد زیرا این دعا ناکرده باشد مستجاب. دولتی را که نه خودش صرف کند نه به ما بدهد مسلماً متعلق به قائم آل محمد خواهد بود. پس از جلوس محمدشاه به تخت سلطنت، محمدتقی میرزا دستگیر و با چند تن از برادران و برادرزاده‌ها به قلعه اردبیل فرستاده شد. (مجله بنما، ش ۳ خرداد ۱۳۳۹ ه. ش. ص ۱۲۹).

حسام امیرالمؤمنین. [حُ مْ أَوْلُ مُم] (تَرْکِیْبِ اَضَافِی، اِمْرَکَب) لقبی است که به سران سپاه خلفا داده میشد و نیز لقب ابوکالیجار گرشاب دوم بود. رجوع به ابوکالیجار... شود.

حسام بخاری. [حُ مْ بْ] (اِخ) رجوع به حسام‌الدین عمر بن عبدالعزیز شود.

حسام بوسوی. [حُ مْ بْ سِ] (اِخ) حسام‌الدین بن خلیل بوسوی رومی صوفی (۱۰۴۲ ه. ق.). او راست: اسرارالمعارفین. سیرالطالین. درالاحادیث. دیوان الهیات. زبدة‌المناقب. فضائل‌الجهاد. مفتاح‌المغلقات. شرح اربعین حدیث. فضائل السواک. مرآت‌الکائنات. مناقب ابدال مراد. مناقب امیرسلطان. مناقب شیخ ابواسحاق. مناقب حضرت افتاده ترکی. منتخبات ترویج‌الارواح و مهمات‌المؤمنین. (هدیه‌المعارفین ج ۱ صص ۲۶۲-۲۶۵).

حسام پوکشیدن. [حُ بْ کَدْ] (مَصْ مرکب) شمیر کشیدن:

احسان چراکنی و تفضل بجای آنک فردا به روز جنگ و جفا برکشی حسام. ناصر خسرو.

حسام بک‌زاده. [حُ بْ دَ] (اِخ) علی‌پاشا. او به زمان سلطان محمدخان رابع کاپیتن پاشا بود و در سال ۱۰۶۰ ه. ق. آنگاه که سمت محافظی ردوس داشت به منصب کاپیتن دریا منصوب گردید. و در سفر کرید (کسرت) آنگاه که کشتی‌های او در بغاز محصور دشمن بود، شبانه به استخلاص کشتی‌ها موفق شد و دو سال بعد در جنگ دریائی در ساحل ایرویز دچار طوفان شدید شده و کشتی‌های او تباہ و تلف شد و از این رو وی را عزل و اموال او را مصادره کردند. و بعدها در سال ۱۰۷۰ ه. ق. بار دیگر منصب کاپیتن پاشائی به وی داده شده و در ۱۰۷۲ ه. ق. در سفر دریای سفید درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

حسام بهاء‌الدینی. [حُ بْ نَدَی] (اِخ) تیرهای از طایفه چرام. قسمت دوم از اقسام چهار بنجه ابل جا کی که کیلویه فارس. (جغرافیای سیاسی کهان ص ۸۹).

حسام خوبی. [حُ مْ خُ] (اِخ) حسام‌الدین حسن بن عبدالؤمن متخلص به حسام و

ملقب به مظفری از شاعران سده هفتم در ماردین است. او راست: «نصیب‌الفتیان» در مقابل نصاب‌الصیان و «تحفه حسام» در دلنت فارسی به ترکی و «مسلحات» در ۴۰۰ رباعی و «قواعد‌السائل» در انشاء که این به فارسی خالص است و در رجب ۶۸۴ ه. ق. نگاشته شده و «نزهة‌الکتاب» در امثال، که در معرم همان سال نگاشته است. احوال وی در دانشندان آذربایجان ص ۱۱۲ و فهرست دانشگاه ج ۲ ص ۲۹۲ و فرهنگنامه‌های عربی به فارسی ص ۱۲۶ و مقدمه همین لغت‌نامه و ذریعه ج ۹ ص ۲۳۶ آمده است.

حسام رازی. [حُ مْ] (اِخ) علی بن احمد بن مکی رازی قتیبه حنفی دمشقی که در آنجا به سال ۵۹۸ ه. ق. درگذشته است. او راست:

تکملة مختصر قدوزی و خلاصة‌الدلائل و صلوة الهموم. (هدیه‌المعارفین ج ۱ ص ۷۰۳).

حسام رشتی. [حُ مْ رَ] (اِخ) متخلص به دانش. دیوان فارسی او به نام دیوان حسام‌الاسلام رشتی چاپ شده است. (ذریعه ج ۹ ص ۳۱۶).

حسامزاده. [حُ دَ] (اِخ) او راست: التشریح.

حسامزاده. [حُ دَ] (اِخ) عبدالرحمان افندی. یکی از علمای نامدار عثمانی است در دور سلطان محمدخان رابع منند شیخ اسلامی را اشغال مینمود. پسر قوجه حسام افندی است که یکی از قضاة بوده و در تاریخ ۱۰۰۳ ه. ق. در استانبول تولد یافت و بعد از تحصیل علوم رسمی در تاریخ ۱۰۵۰ ه. ق. به مولویت حلب و بعداً به مولویت شام نایل گشت و نیز در تاریخ ۱۰۵۵ ه. ق. به قضاوت استانبول رسید. در ۱۰۶۵ ه. ق. قاضی عسکر آناطولی و در سال ۱۰۶۲ ه. ق. قاضی عسکر روم ایلی بود و در ۱۰۶۵ ه. ق. به مقام شیخ‌الاسلامی نایل گشت، و این مقام را به اصرار و ابرام به وی قبولانده بودند و در خلال این احوال فتنه طایفه بنی‌چری به ظهور رسید و بعد از ۳۴ روز از مقام مزبور استعفا کرد و بعداً به قضاوت قدس منصوب گردید. آنگاه در عینتاب و بعداً در مصر جیزه را به تیول وی دادند و در ۱۰۸۱ ه. ق. درگذشت. وی در خط نستعلیق خوشنویس بود.

حسامزاده. [حُ دَ] (اِخ) عتیق. مصلح‌الدین مصطفی. او راست: حاشیه بر تلویح نقتازانی در شرح تنقیح‌الاصول.

حسامزاده. [حُ دَ] (اِخ) محمد بن حسام‌الدین رومی حنفی. قاضی مکه بود و پس از عزل در شوال ۱۰۸۰ ه. ق. درگذشت. او راست: تفسیر القرآن تا سوره مائده. (هدیه‌المعارفین ج ۲ ص ۲۹۲).

حسامزاده. [حُ دَ] (اِخ) مصطفی بن

حسام‌الدین حسین بن محمد بن حسام‌الدین بروجی رومی. مدرس حنفی که در ۱۰۲۵ هـ. ق. درگذشته است. او راست: حاشیه بر صدرالشریعة که حاشیه تلویح است و حاشیه بر شرح مقاصد و رساله شوقیه. (هدیه العارفین ج ۲ ص ۴۳۹).

حسام شرف‌الدین. [ح م ش ر ف د ی] (بخ محمدین ابی بکر نسفی. رجوع به حسام نسفی شود.

حسام کاتی. [ح م] (بخ حسام‌الدین حن کاتی نسوی ۸۶۰ هـ. ق. او راست: شرح مختصر ایساغوجی. شرح مفتاح‌الملوم سکا کی. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۸۶).

حسام کلبی. [ح م ک] (بخ ابوالخطارین ضرار. سال در ۱۲۵ هـ. ق. والی آندلس گردید و صعیل بن حاتم مضری در شذونه با وی به مخاصمت پرداخت و او از قرطبه به ایشان حمله کرد و بدست ایشان اسیر گشت و خلع شد. لیکن وی فرار کرد و دوباره به کمک یمنانین به جنگ پرداخت و در ۱۲۰ هـ. ق. به دست صعیل کشته شد. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۱۸). و رجوع به ابوالخطار شود.

حسام نسفی. [ح م ن س] (بخ صدر امام مشرف‌العله و الدین حسام‌الائمة محمدین ابی بکر نسفی. عوفی آرد: شرف‌الدین حسام، آن در پایان گوهرکلام که در فنون فضایل چون مردم یک‌فن بود، و ذات او مجموع علماء عالم بود اگرچه یکتا بود، و در وقتی که در سمرقند سعادت خدمت او یافتیم و از اجازت روایت احادیث شد. هر بامداد آدینه در خانه دُرّ یتیم خاتون نوبت تذکیر عقد کردی و شکرآب بیان از فواره دهان بگشادی، تا متعظان بیابان ارادت او بدان شکرآب از سکرات اشتیاق خلاص یافتندی. از وی استماع افتاد در اثنای تذکیر:

از خاک اگرچه سنبل و سوسن که بردم
آن زلف نیکوان بود و خد دلبران
از خاک اگرچه آب کنی هم روا بود
از پس که خفته‌اند درو سادۀ شکران.

از بزرگی شنیدم که در آن وقت که به سفر قبله رفته بود، چون به ری رسید چنین اتفاق افتاده بود که خاقانی در ری بود و حسام‌الدین به زیارت او رغبتی کرد و به نزدیک او شد. و عمر نوقانی که استاد قراء و داود دلهای بود در خدمت او برفت. و چون به محاوره یکدیگر انس گرفتند، خاقانی پرسید که مولانا را لقب چیست؟ عمر نوقانی گفت مولانا شرف‌الدین حسام که به حسام بیان، حق را شرح و باطل را شرحه کند. گفت: صاحب نشکند. مولانا سخت از این سخن بشکست چه او در انواع علوم دینی استاد بود و در هر فنی از آن مقتدی، و او را به شعر پارسی نسبت کردن لایق

منصب او نبود. گفت: آری در اوایل ایام جوانی و عهد شباب که مظنه نادانی باشد خاطر بدان شیوه بیرون شده است، و دیر است تا آن سقطات را استغفار میکنم. خاقانی گفت: ای مولانا یا لیت که تمامی دیوان من تراستی و آن یک قصیده تو مرا، چه با آنکه اکثر عمر ما بدین منوال مصروف است... چندانکه خواستیم تا یک بیت بدین منوال بیاریم خاطر ما مسامت نکرد. پس ساعتی بود غلامان درآمدند و پیش هر یک یکتا اطلس و مهر زر بنهادند. حسام‌الدین معذرتی کرد و گفت:

گنجه‌بر دل خاقانی اگر عرضه کنند
نه فلک دو یک آن چیز بود کو بدهد.

رجوع به لباب‌الالباب عوفی ج اروپا، ج ۱ صص ۱۶۵-۱۶۹ و سبکشناسی بهار ج ۲ ص ۴۷۰ شود.

حسام نظام. [ح ن] (بخ اولین فرماندار حکومت مشروطه ایران در مراغه بوده است. رجوع به تاریخ مشروطه ایران کسروی ج ۴ امیرکبیر ص ۸۱۶ شود.

حسام نقشبندی. [ح م ن ب] (بخ حسین محمدین حسن ساکن استانبول بود و در ۱۲۸۲ هـ. ق. درگذشت. او راست: شرح شمائل ترمذی. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۰۲).
حسامی. [ح س] (بخ قریه‌ای در کمتر از چهارفرسنگی جنوبی گلخنگان. به جنوب یونان. (جغرافیای مفصل غرب ایران ص ۱۱۵).

حسامی. [ح س] (بخ (چشمه...)) از پاکت بلوک قونقری است. (فارسانه ناصری).

حسامی خوارزمی. [ح ی خ ا ر] (بخ رجوع به حسامی هروی و حسامی قراکولی.

حسامی دمیاطی. [ح ی د] (بخ احمدین ایبکین عبدالله حسامی حافظ شهاب‌الدین ابوالحسین. محدث مصر که در ۵۷۰۰ هـ. ق. متولد شد و در رمضان ۵۷۴۹ هـ. ق. به طاعون درگذشت و در فنون ماهر بود. (حسن المحاضرة فی تاریخ مصر) (القاهرة ص ۱۶۴ ج ۱).

حسامی قراکولی. [ح ی ق] (بخ از شاعران خوارزم است. و قراکول از نواحی بخارا است، احوالش را امیرزا در تحفه و آذر در آتشکده یاد کرده و هدایت در ریاض‌العارفین گوید: ۶۳ سال بزیست و در ۹۲۳ هـ. ق. درگذشت و در تمام عمر جز کینک نبوشید از اوست:

هر کس که رسد بر سر آن کوی کشندش
ز نهار حسامی برس و مگذر از آنجا.

(ذریعه، ج ۹ ص ۳۳۷).
وی معاصر محمدخان شیبانی بوده است، و در اواخر عمر حالت انقطاعی بدو دست داد و

در زاویه‌ای مستکف شده و هم بدانجا درگذشت. از اوست:

همچو نی در غم او چهره زردی دارم
گرینالم عجیبی نیست که دردی دارم.

حسامی قهستانی. [ح ی ق] (بخ رجوع به حسامی هروی شود.

حسامی لاجین. [ح ی] (بخ رجوع به حسام‌الدین لاجین شود.

حسامی لاجین. [ح ی] (بخ حسام‌الدین لاجین بن عبدالله ذحبی طرابلسی امیر مشهور به حسامی که در ۷۳۸ هـ. ق. درگذشته است. او راست: «تحفة المجاهدین فی العمل بالمیادین» در اسپدوانی. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۸۳۹). و شاید هم اوست که در تاریخ غازانی نائب علم‌الدین غنمی خوانده شده است. رجوع به آن کتاب ص ۱۴۶ شود.

حسامی واعظ. [ح ی ع] (بخ رجوع به حسامی هروی شود.

حسامیه. [ح م ی] (بخ نام اسب حمیدین حرث الکلی است.

حسامی هروی. [ح ی ه] (بخ از اقربای محمدین حسام‌الدین قهستانی است و بقوت حافظه معروف چنانکه حکایات طویل را به همان عبارت که در کتب دیده بر منبر میخواند. در جمعه‌ها در مسجد جامع هرات به وعظ میرداخت و روزهای چهارشنبه در مزار پیر مجرد خواجه ابوالید احمد وعظ میکرد. (حبیب‌السیر جزء ۴ از ج ۳ و ج خیام ج ۴ ص ۶۱۷) (ذریعه ج ۹ ص ۲۲۷) (ریاض‌العارفین ص ۱۸۶). رجوع به ابن حسام شود.

حسامی هندی. [ح ی ه] (بخ شیخ حسام‌الدین پدر سراج‌الدین آرزو شاعر هند است. او راست: نظم داستان «قصه کامروبو».

(ذریعه ج ۹ ص ۲۲۷). و این بیت از اوست:

به آینهی عجب برده است مطرب‌زاده هوشم
که از حیرت سراپا همچو نی که چشم و گه گوشم.

(از قاموس الاعلام ترکی).

حسان. [ح س] (بخ بسیار نیکو. بسیار خوب. (مستهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات) (شرفنامه). نیکوروی. (مهذب الاسماء).

۱- اشاره به قصیده حسام نسفی است که عوفی آن را از قصاید مشهور خوانده است. و آغاز آن چنین است:

هرگز نگار طره به هنجار نشکند
تا بار عشق پشت خرد زار نشکند

پروین فشان نگرده چشم جهان‌فروز
تا نوش خنده مهر لب یار نشکند

تا ناز زلف او ندهد مایه دور چرخ
بر روی روز زلف شب تار نشکند.

حسان. [ح] [ع ص.] [ا] ج جین و حَسَن و حَنَاء و حَسَنَةٌ. خوبان. نیکوان. (متهی الارب).

حسان. [حَس] [سا] [ع ص.] نعت مذکر از حسن. مانند حُسان و حَسَن و حَاسِن و حَسَن ج. حسانون.

حسان. [ح] [ع ص.] نعت مذکر از حسن. **حسان.** [حَس] [سا] [ا]خ (قریه... قریه‌ای نزدیک هرات. (حیب‌السیر ج ۲ ص ۳۹۷ س ۱۱۹).

حسان. [حَس] [سا] [ا]خ (قریه‌ای است میان واسط و دیر عاقول و آن را قرنا ام حسان نیز گویند. (معجم البلدان).

حسان. [حَس] [سا] [ا]خ (دهی است نزدیک مکه و آنرا ارض حسان نیز نامند.

حسان. [حَس] [سا] [ا]خ (ابن ابراهیم مکنی به ابی هشام، قاضی کرمان. محدث است.

حسان. [حَس] [سا] [ا]خ (ابن ابی حسان العبیدی. صحابیت. (قاموس الاعلام ترکی).

حسان. [حَس] [سا] [ا]خ (ابن ابی ساسان. مکنی به ابی عبدالله محدث است.

حسان. [حَس] [سا] [ا]خ (ابن ابی سنان العسکری. صحابیت و حدیث شریف «طالب العلم بین العجالت کالحی بین الاموات» را او روایت کرده است. (قاموس ترکی). صاحب صفوة الصفوة آرد. ابویحیی زراد گفت شنیدم حسان بسیار به این بیت تشل می‌جست:

لا صحة للمرء فی الدنيا تؤخره
ولا یقدم یوماً موته الیوَجع.

این شاذب گفت: حسان بن ابی سنان مردی از بازرگانان بصره بود و شریکی در بصره داشت و خود وی در اهواز بود. و از اهواز بسوی شریک خویش می‌آمد. در سر هر سال می‌نشستند و حساب می‌کشیدند و سود را بخش می‌کردند. پس حسان قوت خویش از آن سود برمی‌داشت و بقیه را تصدق میکرد و شریک وی زمین می‌گرفت و خانه می‌ساخت.

حسان نوبتی به بصره آمد و آنچه میخواست بخش کرد. پس وی را گفتند خانواده‌های متمندی هستند که حاجت آنها ظاهر نمیشود. گفت چرا ما را آگاه نساخید؟ آنگاه سیصد درهم وام بگرفت و بدانها بفرستاد. موسی بن هلال گفت: مردی همنشین ما بود از زن حسان حدیث کرد که حسان شب می‌آید و در بستر من داخل میشود. آنگاه همچنانکه زن کودک خویش بفریبد، مرا فریب میدهد. و آنگاه که دانست بخواب رفتم، برخیزد و بیرون شود و به نماز بپردازد. زن گفت وی را گفتم ای ابو عبدالله چند خود را رنجه میداری با نفس خویش مدارا کن. گفت: خاموش که بیم آن دارم به خوابی روم که از آن برنخیزم.

عبدالله بن عسی گفت: پدرم خرداد که حسان به مسجد مالک بن دینار می‌آمد و چون مالک سخن میگفت وی چندان میگرفت که روی او تر میگشت و صدایش شنیده نمیشد.

عبدالجبار بن نصر سلمی گفت: حسان به غرقه‌ای بگذشت و گفت این چه وقت ساخته شده؟ آنگاه نفس خویش را گفت از چیزی که به کار تو نیاید پرسیدی. ترا به روزه یک سال شکنجه دهم پس آن سال روزه بگرفت. عمار بن زاذان گفت حسان دکان خویش

میگشود و دواة می‌گذاشت و حساب خویش پراکنده می‌ساخت و پرده میانداخت آنگاه نماز می‌گذاشت و هرگاه گمان میبرد آدمی می‌آید به حساب میرداخت تا بنماید که او به حساب مشغول است. ابو داود گفت: سلام بن مطیع حدیث کرد که حسان گفت اگر گدایان نبودند. بازرگانی نمی‌کردم. یحیی بن بطاطم الاصفهانی می‌گوید که همسایه حسان بود

گفت: حسان روزها روزه میداشت و به گرده‌ای افطار میکرد و سحر کرده دیگر میخورد پس سخت لاغر و بیمار شد و چون مرد و او را برای غسل برهنه کردند، مانند نخ سیاهی بود و یاران گرد او میگرفتند. حرث گفت: یحیی بن مسلم بگفت، و ابراهیم بن محمد قبسی گفتند چون به حسان و رنجی که بدو رسیده بود بنگریستیم ما را ناگوار آمد و گریه مردم سخت شد و آواز آنان برخاست. آنگاه آرام شدند در این هنگام بشنیدیم گوینده‌ای از

یک سوی خانه میرود:

شجوع للاله لکی براه
نحیل الجسم من طول الصیام.

گفت بخدا سوگند در خانه جز گریان ندیدم. حسان از حسن و ثابت بنانی بسیار روایت داشت و گفته‌اند او از انس سند دارد. لیکن او به عبادت از روایت بازماند. (صفة الصفوة ج ۲ صص ۲۵۴-۲۵۷) (البیان و التبین ج ۱ صص ۸۵) (عیون الاخبار ابن قتیبة ج ۱ صص ۲۶۹).

حسان. [حَس] [سا] [ا]خ (ابن ادهم مازنی محدث است. و مرزبانی گویند: کان علامة... رجوع به الموشح ص ۱۴۰ شود.

حسان. [حَس] [سا] [ا]خ (ابن اسد حجری و در تجرید نام پدرش سعید است. ابن یونس گفت صحبت داشت و فتح مصر دریافت. (حسن المعاضره ج ۱ صص ۸۸).

حسان. [حَس] [سا] [ا]خ (ابن اسد حمیری مکنی به ابوکرب از تباہة یمن در جاهلیت است. در افسانه‌ها آورده‌اند: که با لشکری انبوه تا به سمرقند تاخت و به هر شهری که میرسید دانشمندان را با خود همراه می‌ساخت. سپس به شام رفت و کاهنان آن دیار با خود به یمن آورد و در راه از کعبه گذشت و آن را پرده

پوشانید و در بازگشت به یمن با بت‌پرستی مبارزه آشکار کرد و دو شهر «مأرب» و «ظفار» را پایتخت زمستانی و تابستانی خود گرفت، و در مأرب برای شاهزادگان مدرسه ساخت و این در پیرامن سده چهارم پیش از میلاد مسیح بوده است. (زرکلی ج ۱ صص ۲۱۹) (مجمعل التواریخ و القصة ص ۱۵۰). افسانه‌های راجع به وی با ذوالقرنین و اسکندر مخلوط شده است. رجوع به ذوالقرنین شود.

حسان. [حَس] [سا] [ا]خ (ابن انوشیروان حاکم طبرستان است. یاقوت گویند: انوشیروان در ۴۳۵ ه. ق. درگذشت و پسرش جستان یا حسان جانشین او شد. رجوع به سفرنامه مازندران رابینو ج وحید صص ۱۸۸ شود.

حسان. [حَس] [سا] [ا]خ (ابن تیج. نام یکی از ملوک یمن است. رجوع به حسان بن اسعد و تاریخ اسلام ص ۲۹ و مجمعل التواریخ و القصة صص ۱۶۲-۱۶۸ و ص ۴۲۳ و تاریخ طبری شود.

حسان. [حَس] [سا] [ا]خ (ابن جابر. یا ابن ابی جابر السلمی. صحابیت. او درک غزوة بدر کرده و ناقل بعض احادیث است. (قاموس الاعلام ترکی).

حسان. [حَس] [سا] [ا]خ (ابن جهید. چنین نامی در اسناد باقی‌مانده از حکومت اعراب در اندلس دیده میشود. رجوع به الحلل السندیه ج ۱ صص ۳۷۲ شود.

حسان. [حَس] [سا] [ا]خ (ابن حرث العدوی. یا العبدری. محدث است. رجوع به ابوالسوار حسان شود.

حسان. [حَس] [سا] [ا]خ (ابن حسان شاعر عرب. او راست: قصیده می‌می که در ستایش بزمکیان سروده است و آغاز آن چنین است:

من مبلغ یحیی و دون لقائه
زیرات کل خنابس همهام.

(البیان و التبین ج ۳ صص ۲۱۰). **حسان.** [حَس] [سا] [ا]خ (ابن خوط ذهلی بکری. از اعیان قبیله خویش بود و با جماعتی از کسان خود نزد رسول خدا آمده مسلمان پذیرفت و در جنگ جمل در رکاب امیرالمؤمنین علی بود. (قاموس الاعلام ترکی).

حسان. [حَس] [سا] [ا]خ (ابن داعی یکی از امیران سپاه نصر بن حسن فیروزان است. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی صادق انتصاری کتابخانه لقتامه). و در ج ۱۲۷۲ ه. ق. صص ۲۶۹ این کلمه جستان بن داعی آمده است.

حسان. [حَس] [سا] [ا]خ (ابن زید. مکنی به

أبو غصن. محدث است.

حسان. [حَسَن سَا] (إخ) ابن دحداح یا ابن دحداحه از مشرکان قریش در مکه بود. زن وی ایمیة بنت بشر انصاری از مکه گریخت و به مدینه آمده سلمان گردید، پیغمبر نخست خواست او را بشوهرش بازگرداند و چون راضی نشد. آیه «فامتنوهن» نازل گشت. پس او را به ازدواج حنیف درآورد و از وی عیدالقهین سهل بزاد. (امتاع الاسماء ج ۱ صص ۳۰۶-۳۰۷).

حسان. [حَسَن سَا] (إخ) ابن سعید یکی از اعیان زمان البهارسلان که به صفت سخا و بذل متصف بوده و بسال ۴۶۳ هـ. ق. درگذشته است و او رئیس مرورود بود. (حبيب السراج طهران جزو ۴ ج ۲ ص ۳۷۱).

حسان. [حَسَن سَا] (إخ) ابن سعید حجری. رجوع به حسان بن اسد حجری شود.

حسان. [حَسَن سَا] (إخ) ابن شداد التمیمی. صحابی است. (قاموس الاعلام ترکی).

حسان. [حَسَن سَا] (إخ) ابن عبدالرحمان ضبعی صحابی است. (قاموس الاعلام ترکی).

ابونعیم گوید: بصری بود و با ابوموسی به اصفهان آمد و سپس داستانی از فتح اصفهان که در آن شرکت داشت و ملاقات با یهودیان اصفهان آورده است. و گوید از پدر خود عبدالرحمان روایت میکرد. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۸۷).

حسان. [حَسَن سَا] (إخ) ابن عبدالسلام سلمی اندلسی. محدث است. (الحلل السندیة ج ۲ ص ۱۵۷).

حسان. [حَسَن سَا] (إخ) ابن عیدالقهین سهل کندی. مکنی به ابوعلی واسطی ساکن مصر. از لیث و از ابن لیهیمه روایت دارد. و بخاری و ابوحاتم نیز از وی. ابن یونس او را توثیق کرده است. در مصر بسال ۲۲۲ هـ. ق. درگذشته است. (حسن المحاضرة ج ۱ ص ۱۲۶).

حسان. [حَسَن سَا] (إخ) ابن عبدالملک. وی برادر اکیدربن عبدالملک است که با همراهی برادر در واقعه اکیدر در دومة الجندل شرکت کرد و بدست خالد ولید کشته شد و قباوی وی را به عنوان سلب برای رسول خدا فرستادند. (امتاع الاسماء ج ۱ صص ۴۶۳-۴۶۴).

حسان. [حَسَن سَا] (إخ) ابن عطیه مکنی به ابوبکر. از اوزاعی نقل است که من مردی را ندیدم بیشتر از وی کار نیک کند. هم او گوید: آنگاه که نماز پسین میگذاشت، حسان بن عطیه به گوشه مسجد میرفت و یاد خدا میکرد تا آفتاب فرو رود. اوزاعی از او حدیث کند: هر که ایستادن شب را طول دهد طول ایستادن در قیامت بر وی آسان شود. اوزاعی گوید، حسان مرا حدیث کرد که خدا شکر را به

حسان. [حَسَن سَا] (إخ) ابن کربیب رعینی حمیری مکنی به ابوکریب مصری از عمر و علی روایت دارد و فتح مصر دریافت و ابن حبان او را ثقة دانسته است. (حسن المعاضره ج ۱ ص ۱۱۴).

حسان. [حَسَن سَا] (إخ) ابن مالک بن بجدل کلبی حاکم فلسطین به زمان معاویه بوده است و در هنگام خروج ابن الزبیر بر بنی امیه به نفع بنی امیه کارها انجام داده است. رجوع به عقدالفرید ج محمد سعیدالمریان ج ۵ صص ۱۵۸-۱۶۰ شود.

حسان. [حَسَن سَا] (إخ) ابن مالک بن عیدالقهین جابر، وی وزیر عبدالرحمان داخل مؤسس دولت اموی اندلس بود. جد وی عیدالله اهل مشرق و ملوک مروان بن حکم و آزادکرده او بود، حسان در ۱۱۲ هـ. ق. بیت و پنج سال پیش از آمدن عبدالرحمان بن معاویه به اندلس درآمد، و چون عبدالرحمان مسلط گردید، او را به وزارت گمارد و به فرماندهی منصوب کرد و سپس حکومت اشبیلیه بدو داد و پس از پنج سال در آنجا در ۱۵۰ هـ. ق. درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۱ نقل از حلة الیراء ص ۱۲۲).

حسان. [حَسَن سَا] (إخ) ابن مالک بن ابی عبده لغوی اندلسی. کنیه او ابوعبده وزیر است. از ائمه لغت و ادب و از خاندان بزرگ و وزارت بوده و پیش از سال ۳۲۰ هـ. ق. درگذشت و بسیار سالخورده بود. او را کتابی است بر روش کتاب ابی السری سهل بن ابی غالب. گویند وقتی بر منصور بن ابی عامر از ملوک اندلس درآمد، و نزد او این کتاب سری را بدهد که سخت بنظر منصور خوش آمده بود، و آن کتاب به عهد رشید تألیف شده بود. چون حسان این بدید برخاست و کتابی کرد بر آن مثنوی و آنرا کتاب «ریبعمه و عقیل» نامید و از اشعار خویش سیصد بیت در آن بگنجانید. در مثل همان روز از هفته دیگر کتاب خویش را نزد منصور آورد، منصور شادمان گشت و صلت وی داد. عبدالرحمان بن هشام بن عبدالجبار که در ایام فتنه دعوی خلافت داشت و خود را مستظهر لقب داده بود حسان را برای وزارت نامزد کرد، و ابوعبده حسان به وی نوشت:

إذا غبت لم احضرو ان جئت لم اسل

فیان منی شهد و منیب

فاصحبت تیمیا و ما کنت قبلها

لیم و لکن الشبه نیب.

و به این بیت اشاره بقول شاعر کرده است:

و یقضی الامر حین تغیب تیم

ولا یستأذنون و هم شهود.

شکر عذاب دهد آنگاه هر دو را به آتش درآورد. و حدیث کرد که: بنده اگر کار بدی کند، ملک تا سه ساعت آنرا ننویسد، تا اگر آمرزش نخواست نوشته شود و اگر آمرزش خواست نوشته نگردد. و اگر کسی روز جمعه مسافرت کند در حق او تفرین شود که رفیق راه نگردد و در کار خود کمک نشود. دو رکعت که بنده بخواند و دندان خویش مساوک کرده باشد بهتر که هفتاد رکعت بخواند و دندان مساوک نکرده باشد. حسان از انس و شداد بن اوس سند دارد و از ابن مسعود و ابوذر و حذیفه و گروه بسیاری روایت کند. (صفة الصفوه ج ۴ صص ۱۹۵-۱۹۶). و رجوع به فهرست عیون الاخبار شود.

حسان. [حَسَن سَا] (إخ) ابن عمرو بن تبع. یکی از ملوک یمن پس از ابرهه و ابن الصباح است. رجوع به حسان تبعی شود.

حسان. [حَسَن سَا] (إخ) ابن غدیر. مجمع بن یعقوب گوید: او را دریافتم و او پیر بود. و او داستان عشق خود را به دختری برایم نقل کرد؛ که در جوانی او را دیدم و عاشق او گردیدم و خواستگاری کردم و موفق نشدم و از او دور شدم. و در پیری وقتی که در ناحیتی میگشتم، پیرزنی را دیدم که احوال من همی جست، و چون تحقیق کردم همان دختر بود که در جوانی دیده بودم. پس شعری در حق او سروده که چنین آغازد:

قالت اسامة یوم برقة واسط

یا ابن القدر لقد جمعت نغیر.

(البیان و التبیین جاحظ و حاشیه آن ج ۲ ص ۸۵ و ص ۱۵۳).

حسان. [حَسَن سَا] (إخ) ابن فریمة همان حسان بن ثابت است که به مادرش منسوب شده است. و رجوع به فهرست عیون الاخبار ابن قتیبه شود.

حسان. [حَسَن سَا] (إخ) ابن قیس بن عیدالله جمعی عامری. شاعر صحابی کهن سال بود.

در جاهلیت شهرت بسزا یافت. گویند سی سال آغاز عمرش شعر نمیگفت و ناگهان آن نوع در وی ظاهر گشت، او پیش از اسلام بت پرستی را نکوهش کرده و از مس گاری نهی میکرد و نزد پیغمبر آمده و صفین را با علی دریافته است و پس از وی ساکن کوفه بود و معاویه وی را با یکی از حکام خود به اصفهان گسیل داشت و وی همانجا در حالی که بیش از صد سال عمر داشت در سال پنجاهم هجرت درگذشت. (الاصابه ج ۳ ص ۵۳۸) (اغانی ج ۴ ص ۱۲۶، ۱۳۹) (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۱۹).

حسان. [حَسَن سَا] (إخ) ابن قیس التمیمی. مکنی به ابواسود. صحابی است. (قاموس الاعلام ترکی).

ابن خاقان گوید: آنگاه که فتنه شب تاریک خود بگسترده و مرکب خویش بجهولان درآورد... مدتی حسان ابو عبیده پنهان شده بود. و در این هنگام این اشعار را که حکایت از دوری و اشتیاق وی به اهل خود دارد بگفت:

سقی بلدا اهلی به و اقاربی
غواو با تقال الحیا و روائح
و جبت علیهم بالمشی و بالضحی
تواسم من برد الظلال فوائح
تذکرتهم و الثای قد حال دونهم
ولم انس لکن او قد القلب لاقع
و ما شجانی هاتف فوق ایکه
ینوح و لم یعلم بما هو نائح
قتلت اتد یکفیک انی نازح
و ان الذی اهواه عنی نازح
و بی صبیبة مثل الفراق بقفرة
مضی حاضتاها فاطحتها الطوائح
فا عصفت ریح اقامت رؤوسها
فم تلقها الاطیور یوارح.

(معجم الادباء، ج ۳ ص ۵).
حسان. [حَسَّ سَا] (إخ) ابن مجدوح هذلی. مردی از بنی هذل که به روز حرب جمل لواء نیلزه ربیعه و کتده داشت و بدان جنگ کشته شد. (سعمانی ص ۱۰).

حسان. [حَسَّ سَا] (إخ) ابن محمد قرشی سوی نیشابوری. وی از نسل بنی امیه و از مشاهیر فقهای شافعیه است و در خراسان مام ققه و حدیث بود و هم بدانجا در تود و دو سگی سال ۳۲۹ ه. ق. درگذشت. او راست: شرح رساله شافعی در اصول الفقه و تخریج بر صحیح مسلم.

حسان. [حَسَّ سَا] (إخ) ابن معاویه بن یحیی حرام عذری، از قحطانیان است و جدی جاهلی بوده است. پشینه و جمیل عذری ز فرزندان اویند. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۰).

حسان. [حَسَّ سَا] (إخ) ابن مفرج از فرزندان هلبابجه است. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۳۲).

حسان. [حَسَّ سَا] (إخ) ابن منذر، یکی از مرء نعمان بن منذر امیر حیره بوده است، و در هنگامی که میان نعمان و اعراب در یوم طحفه جنگی رخ داد قابوس بن نعمان امیر سپاه و حسان بن منذر امیر پیش قراولان بوده است. تصد الفرید ج ۶ صص ۸۷-۸۸).

حسان. [حَسَّ سَا] (إخ) ابن نمیر بن عجل کسی مکنی به ابوالندی و ملقب به عرفله اعور است که در ۴۸۶ ه. ق. متولد شد و در ۵۶۷ ه. ق. درگذشت. سا کن دمشق و ندیم صلاح الدین ابوبی بود. صلاح الدین باو وعده داد بود که پس از گرفتن مصر هزار دینار به

او خواهد داد، و پس از تسلط دو هزار دینار به او بخشید، ولی او پیش از استفاده از آن فجأة بمرد. (اعلام زرکلی بنقل از فوات الوفيات ج ۱ ص ۱۱۲).

حسان. [حَسَّ سَا] (إخ) ابن نصح، فقیه الروم. وفات او بسال ۸۵۰ ه. ق. بوده است. او راست: هدیه فی اللغه.

حسان. [حَسَّ سَا] (إخ) ابن نوح مکنی به ابو معاویه. محدث است. و رجوع به ابو معاویه حسان... شود.

حسان. [حَسَّ سَا] (إخ) ابن نعمان بن عدی از دی غسانی، از فاتحان اسلام و در زمان معاویه والی افریقا بود، و عبدالملک بن مروان نیز وی را در سال ۷۴ ه. ق. با لشکری به افریقا فرستاد و او در این سفر با زن شجاع افریقائی بنام ملکه «دهینا» که یک کاهن بربری بود، جنگها کرد و در ۹۰ ه. ق. درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۰). و رجوع به کامل التواریخ ابن اثیر ج ۴ ص ۱۷۹ شود.

حسان. [حَسَّ سَا] (إخ) ابن هلال بن حارث مزینی. در بصره محدث بود و پدرش از صحابه بوده است. (از تاریخ گزیده ص ۲۲۰).

حسان. [حَسَّ سَا] (إخ) ابن یسار تغلبی شاعر عرب، مرزبانی از زبیر از ابوسلمه از ضحاک حزامی آرد که: اغزل ابیات عرب شعر حسان تغلبی است که چنین آغاز می شود:

اجدک ان دار الرباب تباعدت
او انیت جل ان قلبک طائر.

(الموشح ص ۱۵۴).
حسان. [حَسَّ سَا] (إخ) ابواثرس. محدث است.

حسان. [حَسَّ سَا] (إخ) ابواسود حسان بن قیس التیمی یکی از صحابه است. رجوع به حسان بن قیس شود.

حسان. [حَسَّ سَا] (إخ) ابوعلی. محدث است.

حسان. [حَسَّ سَا] (إخ) اندلسی. رجوع به حسان بن مالک شود.

حسانات. [حَسَّ سَا] (ع ص، ا) ج حسان و جمع دیگر نهای مؤنث از حسن.

حسان العجم. [حَسَّ سَا نُلَّ عَ ج] (إخ) لقبی است که به خاقانی شروانی میدهند. گویند به علت اینکه در مدیحه حضرت رسول (ص) مانند حسان بن ثابت قصاید بسیار دارد. بدین لقب خوانده شد. خود در تحفة المراقین آنجا که ذکر پدر خویش میکند میگوید:

چون دید که در هنر تمام
حسان عجم نهاد نامم.

مصطفی حاضر و حسان عجم مدح سرای

پیش سیمرخ خمش طوطی گویا بیند.
خاقانی.

و رجوع به لباب الالباب ج ۲ ص ۲۲۱ و شرفنامه منیری شود.

حسان بکک. [حَسَّ سَا بَ] (إخ) محمد. از شاعران متأخر عثمانی و پسر رجائی زاده سلیمان هادی انندی است. وفات او بسال ۱۱۵۲ ه. ق. بود. (قاموس الاعلام ترکی).

حسان بن ثابت. [حَسَّ سَا بَ] (إخ) ابن المنذر بن حرام بن عمرو بن زید بن مناة بن عدی بن عمرو بن مالک بن النجار الانصاری الخزرجی ثم النجاری. مادرش قریظه دختر خالد بن حبیش بن نودان بن عبیدود بن زید بن ثعلبه بن الخزرج بن کمبین ساعد خزرجیه است. و بعضی گویند مادرش خواهر خالد است نه دختر او. اسلام را ادراک کرد و مسلمان شد. و کنیت مشهور حسان، ابوالولید است و او را ابوالمضرب و ابوالحسام و ابو عبدالرحمان و ابن فریعه هم گویند. او شاعر رسول خدا (ص) و از مخضرمین بود که جاهلیت و اسلام هر دو را ادراک کرد. و آن هنگام که پیغمبر (ص) به مدینه هجرت فرمود، حسان شصت ساله بود. و در سال وفات وی خلاف است ۱ سال جهلم و پنجاهم و پنجاه و چهارم گفته اند. و ابن سعد گفت شصت سال در جاهلیت بزیست و شصت سال در اسلام و آنگاه که بمرد صدویست ساله بود. ابن عبدالبر روایت کرده است که از مشرکین قریش، عبدالله بن زبیری و ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب و عمرو بن عاص و ضارین خطاب هجای رسول میکردند، کسی به علی بن ابیطالب (ع) گفت این قوم ما را هجا گویند، تو نیز آنها را هجا گوی! علی (ع) فرمود: اگر پیغمبر (ص) دستوری دهد بگویم گفتند یا رسول الله علی را دستوری ده! پیغمبر فرمود این کار شایسته او نباشد. آنگاه فرمود آن قوم که رسول خدا را به شمشیر یاری کردند چه مانع شود که به زبان هم یاری کنند؟ حسان گفت: من برای این کارم و سر زبان خود را بدست گرفتم و گفت که هیچ زبانی میان بصری و صفا (در حدود جزیره العرب) در مقابل این زبان مرا سرور نکند. رسول خدا گفت چگونه هجای آنها گوئی که من هم از آنانم و چگونه هجو ابوسفیان کنی که پسر عم من است؟ گفت: سوگند بخدا که تو را از میان آنها چنان بیرون آورم که سوی را از خمیر. پس معمر با او گفت نزد ابوبکر رو که او انساب این قوم را به از تو میداند، پس حسان نزد ابوبکر میرفت تا انساب آنان را از او فرا گیرد و ابوبکر میگفت از فلانی و فلان چیزی بر زبان میاور و فلان و فلان را یاد کن! و حسان به هجو آنان پرداخت، پس چون

قریش شعر حسان بشنیدند گفتند این شعری است که در حضور این ابی قحافه گفته شده است و از شعر حسان که درباره ابوسفیان بن حارث گفته است این است:

و ان سنام المجد فی آل هاشم
بنوبنت مخزوم و والدک العبد
و من ولدت ابناء زهرة منهم

کرام و لم یقرب عجائزک المجد
ولست کمعباس ولا کابن امه

ولکن لثیم لا یقوم له زند
و ان امرء کانت سمیه امه

و سراء مغمور اذا بلغ الجهد
و انت حجین نبط فی آل هاشم

کما نبط خلف الراکب القداح الفرد.

و چون این شعر به ابوسفیان رسید گفت این گفتاری است که این ابی قحافه از آن غائب نبوده است. ابو عمر گفت مقصود او از بنوبنت مخزوم؛ فاطمه بنت عمرو بن عائد بن عمران بن مخزوم است. چنانکه اهل نسب گفته اند. و این فاطمه مادر ابوطالب و عبدالله زبیر پسران عبدالله المطلب است. و قول او که گوید: «و من ولدت ابناء زهرة» مقصود وی حمزه و صفیه است که مادر آنها هاله دختر اهب بن عبید منافین زهره است. اما عباس و ابن امه یعنی برادر تنی او ضرار بن عبدالله المطلب که مادرشان تنیله زنی از قبیله نمرین قاسط است. و سمیه مادر ابوسفیان است. و سراء مادر پدر اوست. و از قول اوست در هجاء ابوسفیان:

هجوتم محمداً فاجبت عنه

و عندالله فی ذاک الجزء

هجوتم مطهراً برأ حنیفاً

امین الله شیته الوفاء

اتهجووه و لست له بکفو

فشرکما لآخر کما الفداء

فان ابی و والده و عرضی

لمرض محمد منکم و قاء.

و آغاز این قصیده این است:

عفت ذات الاصابع فالجواء

الی عذراء منزلها خلاء.

مصعب زبیری گفت: حسان آغاز این قصیده را در جاهلیت گفت و آخر آنرا در اسلام. و گفت حسان جوانانی چند از قوم خود را دید باده می نوشیدند، آنها را سرزنش کرد. گفتند، ای ابوالولید ما همه از کسان توایم و می خواهیم آن را ترک کنیم این شعر تو ما را باز میدارد:

و نشریها فترکنا ملوکا

و اسداً ما ینهننا اللقواء.

حسان گفت این شعر را در جاهلیت گفتم و از آن هنگامی که مسلمانی گرفتم خمر نوشیده ام. ابن سیرین گفت: سه تن از انصار هجای مشرکین میکردند حسان و کعب بن

مالک و عبدالله بن رواحه. حسان و کعب بن مالک مانند خود مشرکین با آنها معارضه میکردند و ذکر وقایع و جنگها و مآثر در اشعار خود می آوردند و مثالب آنان را بیان میکردند و عبدالله بن رواحه آنها را به کفر و بت پرستی سرزنش میکرد. شعر او در آن ایام بر آنان گران نبود اما چون مسلمان شدند، آنان را بسیار گران آمد. و از چند طریق از ابی هریره روایت است که رسول خدا حسان را میفرمود آنها را هجاء گوی و روح القدس با تست و او درباره حسان گفت: «اللهم ایده بروح القدس لمناضحه عن المسلمین». نیز میگفت سخن وی درباره آنها سخت تر از تیر است. عمر بن الخطاب بر حسان بگذشت و او در مسجد پیغمبر شعر میخواند، گفت آیا در مسجد رسول خدا شعر میخوانی؟ گفت شعر خواندم وقتی که در آنجا کسی به از تو بود! یعنی پیغمبر (ص). پس عمر خاموش شد. و از عمر روایت است که مردم را دستور داد تا از مناقضات میان انصار و مشرکین قریش چیزی نخوانند، و گفت در این دشنام، تو کردن کینه های دیرینه است و خداوند جاهلیت را به دین اسلام منسوخ کرد. ابو عبیده گفت: عرب اجماع کردند که شاعرترین مردم شهر نشین سردم یثرب باشد و پس از ایشان طائفه عبدالقیس و پس از آنان ثقیف، و اینکه بهترین شاعر شهر نشین حسان بن ثابت است. و هم ابو عبیده گفت: حسان شاعر انصار است در جاهلیت و شاعر یمن است در اسلام، و او شاعر اهل حضر است و از ابو عبیده و ابو عمرو بن علاء است که وی اشعار اهل حضر یا اهل مدینه است. و اصمعی گفت: حسان یکی از فحول شمر است. ابو حاتم با او گفت از وی اشعاری ست به ما رسیده است. اصمعی گفت: به وی چیزها نسبت دهند که همه از وی نباشد. برادرزاده اصمعی از عم خویش روایت کند که گفت شعر شوم است که چون به بدی گراید قوی شود و روان گردد و در نیکی ست و ضعیف باشد. اینک حسان که از فحول جاهلیت بود چون اسلام آورد شعر او از رونق افتاد و یکبار به او گفت: ای ابوالعصام شعر تو در اسلام ست شد یا پیر گشت. گفت: اسلام از دروغ منع کرد و زیور شعر دروغ است. یعنی نیکو کردن شعر به مبالغت در وصف و آراستن سخن به چیزهای نادرست است و اینها هم دروغ است و خطیئه گفت با انصار بگوئید که شاعرشان اشعر عرب است در این بیت:

یفشون حتی ما تهر کلابهم

لا یستلون عن السواد المعقل.

عبدالملک مروان گفت: بالاترین مدیعی که عرب گفته است این بیت حسان است و اکثر

اهل اخبار و سیر گفته اند که حسان ترسوترین مردم بود. و از جبن او داستانهایی منکر نقل کرده و گفته اند که او از ترس در هیچیک از مشاهد رسول حاضر نگشت و بعض دیگر از علمای خبر گویند: اگر چنین بود دشمنان وی در مقام هجو ذکر جبن او میکردند، چون وی گروه بسیاری را هجاء گفت و هیچ کس او را به جبن هجو نکرد. و ابن حجر روایت کرده است که صفیه بنت عبدالله المطلب در فارغ بود و آن قلعه ای بود حسان را، صفیه گفت روزی حسان با ما زنان و کودکان بود، پس سردی یهودی بر ما بگذشت و در گرد حصن میگشت. صفیه با حسان گفت از این یهودی ایمن نیستم که راههای قلعه را به دشمن نشان دهد، فرود آی و او را بکش. حسان گفت خدا ترا بیامزد ای دختر عبدالله المطلب دانی که این کار من نیست. صفیه گفت چون حسان این کلام بگفت من عمودی برگزفتم و از قلعه پائین آمدم و یهودی را بکشتم، پس حسان را گفتم: ای حسان فرود آی و جامه او بردار. گفت: حاجتی به جامه های او ندارم. ابن عبدالبر گفت: گویند این جبن از آن وقت وی را رسید که صفوان بن معطل وی را شمشیر زد. و ابن اسحاق از محمد بن ابراهیم تمیمی روایت کرده است که قصر بنی جدیله را که در مدینه است، پیغمبر در عوض آن ضربت به حسان داد، و هم شیرین کنیز قطی را به وی بخشید. و عبدالرحمان بن حسان از وی بزد و ابو عمر بن عبدالبر گویند: دادن پیغمبر (ص) شیرین خواهر ماریه را به حسان از چند طریق روایت شده و مفاد اکثر آنها آن است که برای ضربت صفوان نبود بلکه برای آن بود که به زبان از پیغمبر دفاع میکرد. از اشعار نیکوی حسان آن است که مرتجلاً در حضور پیغمبر (ص) بگفت، وقتی که وفد بنی تمیم نزد او آمدند با خطیب و شاعر خود و از پشت حجرات بانگ برآوردند: اخرج الینا یا محمدا! پس خدای تعالی این آیت فرستاد: «ان الذین ینادونک من وراء الحجرات اکثرهم لایعقلون». و حجرات آن حضرت نه حجره بود همه از سوی بافته و بر چوب عرعر آویخته. پس خطیب بنی تمیم بیرون آمد و خطبه در مفاخر قبیله خود بخواند، و چون خاموش شد، رسول خدا ثابت بن قیس بن شماس را فرمود که در همان معنی خطبه بخواند ثابت خطبه نیکو بخواند، آنگاه شاعرشان زیرقان بن بدر برخاست و گفت:

نحن الملوک فلاحی یقاربنا

فینا العلاء و فینا تصب البیع

و نحن نطعمهم فی القحط ما اکلوا

من العبيط اذالم يونس النرع
 ونحر الكوم عبطا في ارومتنا
 للنازلين اذا ما انزلوا اشيعوا
 تلك المكارم خزناها مقارعة
 اذا الكرام على امثالها اترعوا.
 پس بنشست و رسول خدای حسان را فرمود
 برخیز! پس برخاست و گفت:
 ان الذوائب من فھر و اخوتھم
 قد بينوا سنة للناس تبع
 يرضى بها كل من كانت سريرته
 تقوى الا الله و بالامر الذي شرع
 قوم اذا حاربوا ضروا عدوھم
 او حاولوا النفع في اشياھم نفعوا
 سجية تلك منهم غير محدثة
 ان الخلائق فاعلم شرھا البدع
 لو كان في الناس سباقون بعدھم
 و كل سبق لادنى سبقھم تبع
 لا يرفع الناس ما اوھت اكنھم
 عند الدفاع و لا يرهون مارقوا
 و لا يرضون عن جار بفضلھم
 و لا يمسھم في مطمع طمع
 اعفة ذكرت في الناس عفتھم
 لا يظنون و لا يردھم طمع
 خذ منهم ما اتوا عفو اذا عطفوا
 و لا يكن همك الامر الذي منوا
 اكرم بقوم رسول الله شيعتھم
 اذا تفرقت الالهواء و الشيع.
 پس تمیسان در این هنگام گفتند: سوگند به
 پروردگار که خطیب این قوم از خطیب ما بهتر
 است و شاعرشان از شاعر ما نیکوتر و ما
 برابری با آنها نکردیم بلکه نزدیک هم نشدیم.
 در جلد دهم اغانی از ابن عباس آورد که
 پیغمبر بر حسان بن ثابت بگذشت او را دید در
 سایهٔ فارغ (حصنی بود حسان را) نشسته و
 یاران گسرد او و جاریه‌اش شیرین آواز
 میخواند:
 هل علی و یحکما ان لھوت من حرج
 رسول یخندید و گفت: «لا حرج انشاء الله». و
 در اول جلد چهاردهم به اسناد از حسان
 روایت کرده است که گفت نزد جبلیه بن ابیہم
 غسانی رفت و او را مدحی گفته بودم پس اذن
 نشستن داد. پیش روی او نشستم و بر طرف
 راست وی مردی بود که دو گیسو داشت و بر
 جانب چپ او مردی که نمیشاختم. جبلیه
 گفت: این دو را میشناسی؟ گفتم: اما این یکی
 را میشناسم سابقه است و ایمن دیگر را
 نمیشناسم. گفت: علقم بن عبیدہ است. اگر
 خواهی از ایشان شعر بخوان تا برای تو
 بخوانند آنگاه اگر خواستی برای آنها شعر
 بخوان. و اگر خواهی خاموش باش. گفتم
 چنین باشد. پس نابغه خواندن گرفت:
 کلینی لهم یا امیہه ناصب

ولیل اقلسیہ بطیء الكوا كب.
 آنگاه به علقمه گفت بخوان و او خواند:
 طحا یک قلب فی الحسان طروب
 بعید الشباب عصر حان مشیب.
 پس مرا گفت اکنون تو بهتر دانی اگر خواهی
 شعر بخوان و اگر خواهی خاموش باش. ابتدا
 خواندن بر من دشوار آمد. باز گفتم میخوانم و
 گفتم:
 فھ در عصایه نادمتھا
 یوما یجلق فی الزمان الاول
 اولاد جفته عند قبر ابیہم
 قبر ابن ماریة الکریم المفضل
 یستقون من ورد البریص علیہم
 کاسا یصفق بالرحیق السلسل
 یغشون حتی ما تھر کلابھم
 لا یسألون عن السواد المعقل
 بیض الجوه کریمه احبابھم
 شم الانوف من الفزاز الاول.
 پس جبلیه گفت: نزدیک شو نزدیک شو که تو
 کمتر از آن دو نیستی. پس سیصد دینار برای
 من بفرمود و ده پیراهن که گریبان داشتند. و
 گفت: ترا از ما هر سال این مقدار صلت است.
 و ابو عمرو شبانی این قصه را آورده و بجای
 جبلیه عمرو بن حارث. اعرج را آورده و گوید:
 حسان گفت نزد عمرو بن حارث رفت. رسیدن
 بحضور او میسر نگشت. پس از مدتی حاجب
 را گفتم: اگر اذن دهی بحضور او روم و الالهة
 یمن را هجو کنم و از این جا بیرون روم. پس
 مرا اذن داد بر او داخل شدم. نابغه را نزد او
 یافتم بر جانب راست نشسته و علقم بن عبیدہ
 بر جانب چپ. پس با من گفت ای پسر فریبه
 من نسبت ترا با غسان میدانم بازگرد. صلوة
 بزرگ برای تو میفرستم و حاجت به شعر
 ندارم. و بر تو از این دو درنده. نابغه و علقمه
 می‌ترسم که ترا رسوا کنند و رسوائی تو
 رسوائی من است. قسم بخدا که تو بدین
 نیکویی نتوانی گفت:
 رفاق العال طیب حیزاتھم
 یحییون بالریحان یوم السباب
 من ابا کردم و گفتم: ناچار باید شعر بخوانم.
 گفت: این دستور ما با دو عم توست. پس من
 با آن دو گفتم: بحق ملک بگذارید من پیش از
 شما بخوانم. گفتند: چنین باشد. پس عمرو بن
 حارث گفت: بیار ای پسر فریبه. و من
 خواندم:
 اسالت رب الدار ام لم تنل
 بین الحوائی فالنصیح فحول.
 حسان گفت: هر چه عمر بن حارث از ابیات
 من می‌شنید از سرور از جای خود
 برمی‌جست تا آنکه یک مصراع از بیتی را
 خواندم. و هنوز مصراع دیگر را نخوانده بودم
 که او در میان شعر گفت: شعر این است نه

آنچه که امروز مرا به آن سرگرم میداشتند. این
 است آن بناتہ (کلام برنده) که سایر مدایح را
 ابر ساخت. احسنت ای پسر فریبه. ای غلام
 برای او هزار دینار مرجوحه بیاور. و
 مرجوحه دیناری بوده است که ارزش ده
 دینار بوده است و آن را به من بخشید و گفت
 هر سال مثل این نزد من داری. آنگاه روی به
 نابغه آورد و گفت برخیز و ثنای مسجوع آور.
 پس نابغه برخاست و کلامی گفت که در اغانی
 مذکور است.
 جبلیه بن ابیہم غسانی مدوح حسان که ذکر او
 بگذشت از ملوک شام بود و مسلمان شد و نزد
 عمر آمد و با او به حج رفت در طواف مردی
 از فزاره پای بر ازار او نهاد. جبلیه برآشف و با
 مشت بسینی او شکست. فزاری از عمر داد
 خواست و عمر به قصاص فرمود. جبلیه سخت
 آشفته گشت و گفت من پادشاهم و او رعیت.
 قصاص نباید کرد. عمر گفت: اسلام تو و او را
 برابر کرده است و ترا بر او فضلی نیست مگر
 به تقوی. جبلیه از اسلام بیزار شد و دین نصارا
 بگرفت و به روم گریخت. عبدالله بن مسعوده
 فزاری گفت: معاویه مرا بجانب ملک روم
 فرستاد. و چون بر او درآمد مردی دیدم نزد
 او نشسته بر کرسی زرین به عربی با من سخن
 گفت: پرسیدم کیستی؟ گفت: مردی که بدبختی
 بر وی غالب شد من جبلیه بن ابیہم هستم. چون
 به خانه روم. نزد من آی. وقتی بازگشت و من
 هم بازگشتم. بخانه او رفتم. دیدم بر سر شراب
 نشسته و دو کسبیزک برای او شعری از
 حسان بن ثابت میخواندند: لمن الدار اقفر
 بمغان... چون از آواز غنا فارغ شد. روی به
 من کرد و گفت: حسان چه می‌کند؟ گفتم:
 پیری فرتوت است و نابینا شده است. هزار
 دینار خواست و به من داد و فرمود تا آن را به
 حسان دهم. آنگاه گفت: آیا گمان داری که
 معاویه خواهش مرا پذیرد اگر نزد او روی؟
 گفتم: آنچه خواهی بگوئی تا من با او بازگویم.
 گفت: ثبیه را به من دهد که خانه‌های ما بوده
 است با ده قریه در غوطه که داریاوسکا از
 آنهاست. و برای کسان ما وظیفه مقرر دارد و
 ما را جوایز نیکو دهد. گفتم: پیغام ترا میرسانم.
 چون نزد معاویه آمدم. گفت: دوست داشتم که
 تو خواسته‌ او را اجابت میکردی و من امضا
 میکردم. و معاویه به او نامه نوشت و منقول
 او را اجابت کرد. اما وقتی نامه به روم رسید.
 او مرده بود. عبدالله بن مسعوده گفت: به مدینه
 رفتم و به مسجد رسول خدا آمدم. حسان
 را ملاقات کرده گفتم ای ابوالولید! دوست تو
 جبلیه تو را سلام میرساند. گفت آنچه با توست
 بیاور. گفتم چه دانی که چیزی با من است؟
 گفت: هرگز جبلیه برای من سلام خشک
 نفرستاده مگر چیزی با آن بود. پس مال را بدو

دادم و این ابیات را حسان بعد از آن بگفت:
ان این جفنة من بقية معشر
لم يفهم ابائهم باللوم
لم ينسني بالشام اذ هوربها
كلا ولا متصرا بالروم
يعطى الجزيل ولا يراه عنده
الا كبعض عطية المذموم
واتيه يوما تقرب مجلسي
وسقى فرواني من الخروطوم.

و اغانی از زیرین بکار به وجهی دیگر یا استاد نقل کرده است که جبله با هزار تن از کسان خود نزد عمر آمد و اسلام آورد و میان او و یکن از مردم مدینه کلامی افتاد و مدنی را دشنام داد. مدنی پاسخ دشنام او بگفت. جبله او را میلی زد و مدنی نیز او را، پس یاران جبله بر وی جتند. گفت او را رها کنید تا با صاحب وی یعنی عمر بگوئیم و تا رای او چیست، پس نزد عمر آمد و خبر به او گفت. عمر گفت: آنچه تو با او کردی او نیز با تو همان کرد. جبله گفت: نزد شما قاعده همین است که من میبینم؟ عمر گفت: نزد تو چیست؟ گفت هر کس ما را دشنام دهد، بزیم و هر کس بزند، بکشیم. عمر گفت در قرآن قصاص آمده است: جبله خشمگین شد و با کسان خود به زمین روم رفت و مذهب نصاری گرفت. پس از آن پشیمان شد و این شعر بگفت:

تنصرت الاشراف من عار لطفة
و ما كان فيها لو صبرت لها ضرر.

آنگاه عمر چنان صلاح دید که سوی هر قتل نامه نویسد و او را بسوی خدای عزوجل و به اسلام بخواند و مردی از اصحاب خود جثامه بن سحاق کنانی را روانه کرد. چون این مرد نامه عمر به ملک روم رسانید، همه چیز آن پذیرفت مگر اسلام را و چون خواست به مدینه بازگردد قیصر گفت: پسر عم خود را دیدی که نزد ما آمده است و دین ما را طالب شده، گفت: ندیدم. گفت او را ملاقات کن، پس نزد او رفتم و بر در خانه او آن اندازه صفا و زیبایی و سرور دیدم که مانند آن بر در خانه هر قل نبود، چون بر او در آمدم او را در خانه گشاده دیدم و در آن تصاویر آن اندازه کرده بودند که وصف آن نتوانم کرد او را دیدم بر تختی از بلور نشسته و چهار پایه آن صورت چهار شیر از زر بود، و او مردی سرخ روی، و موی بروت و چانه فروخته بود و مجلس خود را فرموده بود روی به آفتاب کرده بودند که اوانی زرین و سیمین در پرتو آن می درخشید چنانکه نیکوتر از آن ندیده بودم، چون سلام گفتم، جواب سلام داد و مرحبا گفت، و بناخت مرا و ملامت کرد که چرا به روی فرود نیامدم، آنگاه مرا بر چیزی

نشانید که ابتدا ندانستم چیست. ناگاه متوجه شدم که کرسی از زر است، از آن فرود آمدم. گفت ترا چه میشود؟ گفتم: رسول خدا از این نهی فرمود. جبله نیز مانند من چون نام رسول شنید بر وی درود فرستاد و «صلى الله عليه» گفت، آنگاه گفت: ای مرد اگر دلت پاک باشد با کی بر تو نیست هر چه پیوشی و بر هر چه نشینی، پس از مردم پرسید و از عمر بسیار پرسید، آنگاه به اندیشه فرو شد چنانکه آثار اندوه در روی او بدیدم و گفتم ترا چه مانع میشود که سوی قوم خود و اسلام بازگردی، گفت: بعد از این همه که واقع شد؟ گفتم اشعث بن قیس مرتد گشت و زکاة نداد و شمشر زد، باز مسلمان شد و لختی سخن راندم، آنگاه اشاره به غلامی کرد بالای سر خود، او برفت و اندکی نگذشت، خوانهای طعام آوردند و خوانی زرین پیش من نهادند. من استعفا کردم. پس خوانی دیگر از قدحی بزرگ و جامهای بلورین آوردند و شراب بگردانیدند، من نخواستم و چون از طعام فارغ شدم، به غلامی اشارت کرد. او برفت ده کنیزک مغنیه بیامدند در زیورها فرو رفته، پنج کنیزک بر جانب راست و پنج بر جانب چپ او نشستند. آنگاه ده کنیزک دیگر از آنها زیباتر بیامدند. در حلی همچنان، و کنیزکی بیامد، مرغی سفید آموخته بر سر وی نشسته و بر یک دست راست جامی داشت از مشک و عنبر نرم کوفته و بهم آمیخته و بر دست راست جامی دیگر، در آن گلاب، و مرغ را از سر خود در گلاب بسینداخت. او بال و پسر گلاب آلوده کرد و در جام دیگر رفت و در مشک و عنبر بتلطیف و همه را در بال و پسر گرفت آنگاه کنیزک مرغ را برمانید. او پیرید و بر تاج جبله فرود آمد و بال زدن گرفت و پر افشاندن، تا هر چه مشک و عنبر با او بود بر سر جبله فرو ریخت. آنگاه کنیزکان را گفت: سرود شادی بخوانید. آنها عود برگرفتند و این شعر خواندند:

لله در عصابة نادهم...

و پس از آن این ابیات:

لن الدار افقرت بمغان
بين شاطي الرموك فالصمان
محمي جاسم فابنية الصفر
معنى قبائل و هجان
فالقریات من بلاس فدا
ریا فسكافی القصور الدوان
ذاک مغنی لال جفنة فی
الدار حق تعقب الازمان
قد دنا النصح فالولائد یبظمن
سراعاً اكلة المرجان
لم یطلن بالمغافیر والصفغ
ولا تقعد احتظل الشریان

قد ارانی هنا ک حقا مکینا
عند ذی التاج مقعدی و مکانی.
جبله گفت این منازل را می شناسی؟ گفتم نه.
گفت: اینها منازل ماست در ملک مادر اطراف دمشق و این شهرها از ابن فریعه، حسان بن ثابت، شاعر رسول است. گفتم او تاینجا شده، است و پیر سالخورده، گفت ای چاربه بیاور، چاربه پانصد دینار و پنج جامه دیا بیاور، پس گفت اینها را به حسان ده و سلام مرا به او برسان. آنگاه خواست مثل این مال بمن بخشد، من نپذیرفتم. پس بگریست و کنیزکان را گفت سرود حزن انگیز بخوانید این اشعار خواندند:

تنصرت الاشراف من عار لطفة
و ما كان فيها لو صبرت لها ضرر
تکنفنی هها لجاج و نخوة
و بست بهالصین الصحیحة بالعمور
فی الیت امی لم تلدنی و لیتی
رجعت الی اللقول الذی قال لی عمر
و یالیتی ارعی المخاض بدمنة
و کنت اسیرا فی ربیمة او مضر
و یالیت لی بالشام ادنی معیسه
اجالس قومی ذاهب السمع و البصر.

آنگاه بگریست و من با او بگریستم چنانکه اشک بر ریش او روان شد. آنگاه او را وداع گفتم و بازگشتم چون نزد عمر رسیدم، از هر قل و جبله پرسید. داستان را از اول تا آخر باز گفتم. عمر گفت آیا جبله خمر می خورد؟ گفتم: آری. گفت: خدای او را دور گردانند، فانی دنیا را به باقی آخرت بخرد و تجارت او سود نکرد. آیا یا تو چیزی فرستاد؟ گفتم: پانصد دینار و پنج جامه دیا برای حسان. گفت بیاورا آوردم و کس نزد حسان نفرستاد. حسان بیامد با قلوئدی تا نزدیک شد و سلام کرد و گفت یا امیر المؤمنین بسوی آل جفنه می شوم. عمر گفت خدا برای تو از مال او بهره جدا کرده است و کمکی ترا رسانیده حسان بگیرت و این قطعه «ان این جفنة من بقية معشر...» خواند تا پایان ابیات که بگذشت. در روضات الجنات از حارث محاسبی نقل کرده است که گفت راست ترین شعری که عرب گفت: این بیت حسان بن ثابت است:

و ما حملت من ناقة فوق کورها
ابروا و فی ذمة محمد.

تاج الدین سبکی گفت: نظیر آن در راستی هم این قول اوست:

و ما فقد الماضون مثل محمد
و ما مثله حتی القيامة یفقد.

و از شیخ مفید نقل کرده است که: حسان پس از مرگ رسول خدا از امیر المؤمنین منحرف و عثمانی بود، و مردم را به جنگ با او تحریص میکرد و به یاری معاویه میخواند، و در نظم و

نثر معروف است. شمس‌الدین سامی گوید: پینمبر در مسجد منبر مخصوص برای حسان بن ثابت نهاده بود و سمرین خواهر ساریه قطیبه را نیز به وی تزویج کرده. عبدالرحمان پسر حسان عمه‌زاده ابراهیم پسر حضرت محمد بود. حسان بسیار جیون بود و به همین لحاظ در هیچ غزائی شرکت نمود و فقط در غزای خندق در بین زنان و بیگانگان در لشکرگاه حضور یافت. جد این شاعر هم همین مقدار عمر کرده بود. حسان و کعب بن مالک و هجویه‌های کفار را به طرز و شیوه معمول در اعراب پاسخ میدادند. یعنی به مذمت نسل و نژاد آنان می‌پرداختند و به همین جهت حسان در موقع نظم هجویه‌ها برای اخذ معلومات کافی در باب انساب، نزد ابوبکر که در این علم شهره بود و وقوف و تمامی در انساب عرب داشت، میرفت. عبدالله بن رواحه کفر و اعتقاد باطل شعرای کفار را هدف اعتراض و هجو خود قرار میداد و از این رو خلیفه ثانی در زمان خلافت خویش خواندن منظومه‌های حسان و کعب را قدغن نمود تا هجویه‌های منظوم و طرز شعرای جاهلیت انتشار نیابد.

حسان ثابت و داستان افک: وقتی عده‌ای از مردم مدینه و از جمله حمته خواهر زینب بنت جحش زوجة پینمبر، اتهامی متوجه عایشه زوجة دیگر او نمودند که با صفوان بن معطل سلمی رابطه دارد، زیرا که در مراجعت از غزوة بنی‌المصطلق عایشه برای یافتن گردن‌بند خود از قافله جدا شده و با صفوان به مدینه آمده بود. این داستان در قرآن و تاریخ اسلام بنام «افک» معروف است و حسان ثابت در این قضیه عامل مؤثر بوده است. زیرا هنگامی که حمته داستان را دهان‌بدهان پخش میکرد، بگفته محمدحسین هیکل: «کانت تجد من حسان عونا و من علی بن ابی طالب سمیما و من عبدالله بن ابی‌مذیما...». و پس از آنکه داستان افک با نزول آیه‌ای که عایشه را تبرئه میکرد پایان یافت، حسان ثابت و حمته و مطحن بن اثاثه را گرفتند، و طبق آیه‌ای که در همین مورد نازل گردید و شعر بر این بود که «هرکس تهمت زنا بزند، باید چهار شاهد بجای او شاهد اقامه نماید، وگرنه هشتاد تازیانه بخورد». به هر یک از آن سه تن هشتاد تازیانه زدند. ولیکن پس از مدتی هم حسان و هم مطحن مورد عفو پینمبر قرار گرفتند. رجوع به صص ۲۴۵-۲۵۱ و کلمة «افک» و کلمة صفوان در همین لغت‌نامه و نیز تاریخ گزیده صص ۱۴۶ و ۲۳۱ شود. عبدالجلیل رازی حسان ثابت را از این جهت که عایشه را قذف کرده جزو منافقان خوانده است. رجوع به

کتاب‌النفص صص ۷۲ شود.

دیوان حسان: دیوان حسان بن ثابت، در تونس سال ۱۲۸۱ ه. ق. در ۱۲۰ ص و در بمبئی سال ۱۲۸۱ ه. ق. در ۱۰۴ ص و در لاهور سال ۱۲۹۵ ه. ق. با شرحهای فیض‌الحسن چاپ شده و در اوقاف گیپ به کوشش هرنویچ هرشفیلد در لندن، لندن سال ۱۹۱۰ م. در ۱۲۴ ص و ۹۲ ص با مقابله نسخ خطی موجود در کتابخانه‌های لندن و برلین و پاریس و پترزبرگ به چاپ رسیده است. و نیز چاپ‌السعادة سال ۱۳۳۱ ه. ق. در ۲۵۴ ص. به کوشش محمدالفانی آن را چاپ کرده است. (معجم المطبوعات عربی). حسان ثابت در ادب فارسی نشانه زبردستی در شعر و فصاحت است:

شگفت نیست گر از مدح او بزرگ شدم
که از مدیح محمد بزرگ شد حسان. فرخی.
سزد که حسان خوانی مرا که خاطر من
مرا به مدح محمد همی برد فرمان. فرخی.
گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ
شعر حسان بن ثابت کی شنیدی مصطفی.

منوچهری.
و آن دو امرؤ القیس و آن دو طرفه دو نایبه
و آن دو حسان و سه امی و آن سه حماد و سه زن.
منوچهری.

در حکمت و بر مدحت اولاد پینمبر
اشعار همی گوی به هر وقت چو حسان.
ناصرخسرو.

نوتاند هم‌ارزنده شوند
اندر ایام تو حسان و لبید. سوزنی.
گر رود بر لفظ میمونت که کردیش قبول
گاه نظم و نثر حسانی و سبحانی کند.
ظهر فاریابی.

حسان منم به مدح و ترا خلق مصطفات
بر من به روی لطف به احسان گمار چشم.
ازهری مروزی.

بی او سخن نرانم و کی پرورد سخن
حسان پس از رسول و فرزندی پس از هشام.
خاقانی.

خاقانی که نائب حسان مصطفی است
مداح بارگاه تو حیدر نکوتر است. خاقانی.
چون ز راه مکه خاقانی به یشرب داد روی
پیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده آن.
خاقانی.

به رشک نظم من خورد حسان ثابت را جگر
دست نثر من زند سبحان وائل را آقا.
خاقانی.

و از کمال فصاحت سبحان زمان و حسان
دوران است. (جامع‌التواریخ رشیدی). و
منشآت لطف‌آمیزش منسی احسان حسان.
(مقدمه دیوان حافظ). رجوع به حبیب‌السر،
ج ۱ صص ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۷۶ و ۱۳۹ و

روضات‌الجنات صص ۲۰۷ و فهرست
امتاع‌الاسماع و فهرست الموشع و فهرست
لباب‌الالیاب ج ۱ و ۲. تاریخ بیهقی چ ادیب
صص ۲۳۸ و الجواهر بیرونی صص ۵۹ و ۱۳۲ و
۱۳۹. الاغانی ج ۴ صص ۱۷-۲ و ج ۸
صص ۱۶۹ و خزانه‌الادب ج ۱ صص ۱۱۱ و
الجمهرة صص ۱۲۱ و جهانگشای جوینی ج ۱
صص ۱۶۳ و تاریخ‌الغلفای سیوطی صص ۲۶،
۳۲، ۱۳۷ فهرست و شدالازار و فهرستهای
عیون‌الاخبار و المعرب جوالیقی و
البیان‌والتبیین و التاج جاحظ و العقداالفرید و
دیوان ناصرخسرو و تاریخ سیتان صص ۲۲۲
و اخبار الرازی بالله (الاوراق) و چهارمقاله
عروضی و تاریخ گزیده و ریاض‌العارفین و
الاعلام زرکلی و ضحی‌الاسلام و احوال
رودکی چ نقی شود.

حسان تبعی. [حَسَنٌ سَانٌ تَبَعِي] (بخ)
رجوع به حسان بن اسد حمیری و حسان بن
عمرو شود.

حسان تغلیبی. [حَسَنٌ سَانٌ تَغَلِيْبِي] (بخ)
رجوع به حسان بن یسار شود.

حسان ثابت. [حَسَنٌ سَانٌ ثَابِتِي] (بخ) رجوع
به حسان بن ثابت شود.

حسان حجری. [حَسَنٌ سَانٌ حَجْرِي] (بخ)
رجوع به حسان بن اسد حجری شود.

حسان حمیری. [حَسَنٌ سَانٌ حَمِيْرِي] (بخ)
رجوع به حسان بن اسد و حسان بن کرب
شود.

حسان رعینبی. [حَسَنٌ سَانٌ رَعِيْنَبِي] (بخ) رجوع
به حسان بن کرب شود.

حسان زیادی. [حَسَنٌ سَانٌ زِيَادِي] (بخ) رجوع
به ابو حسان زیادی شود.

حسان ضبعی. [حَسَنٌ سَانٌ ضَبْعِي] (بخ)
رجوع به حسان بن عبدالرحمان شود.

حسان طبرستانی. [حَسَنٌ سَانٌ طَبْرِسْتَانِي] (بخ)
(بخ) پادشاه طبرستان بود. مستوفی گوید: در
سنه ۳۰۴ و سبعین و مائه یحیی بن عبدالله
علوی برادر محمد و ابراهیم... خروج کردند
و در طبرستان به تقویت حسان پادشاه آنجا
از تخم رستم زال دعوت امارت کرد... (تاریخ
گزیده صص ۲۰۴). و دو نبره حسان در سال
۲۵۰ ه. ق. زید بن احمد بن باقر سلق به
الداعی الی‌الحق را که خروج کرده بود، تقویت
کردند. رجوع به تاریخ گزیده صص ۳۲۷ و
شاید این کلمه مصحف جتان باشد. و رجوع
به حسان بن انوشیروان و حسان بن داعی
شود.

۱- ان‌الذین جاء و ابالافک عمبة... (قرآن
۱۱/۲۴).

۲- والذین برمون المحصنات ثم لو بانوا بأربع
شهداء فاجلدوهم ثمانین جلده... (قرآن ۴/۲۴).

حسان عجم. [حَسَنٌ سَانٌ عَجَجٌ] (بخ) لقب خاقانی است. رجوع به حسان العجم شود.

حسان عطار. [حَسَنٌ سَانٌ عَطَطٌ] (بخ) یکی از داعیان به نفع بنی عباس که در سال ۱۰۰ هـ.ق. به اتفاق عکرمه جراح و دیگران به دستور محمد بن علی بن عبدالله بن عباس برای تبلیغ به ولایات ایران گسیل شدند. (تاریخ گزیده، ص ۲۷۷).

حسان کلبی. [حَسَنٌ سَانٌ كَلْبٌ] (بخ) رجوع به حسان بن مالک بن بجدل شود.

حسان کندی. [حَسَنٌ سَانٌ كِنْدِيٌّ] (بخ) رجوع به حسان بن عبدالله بن سهل شود.

حسان نبطی. [حَسَنٌ سَانٌ نَبَطِيٌّ] (بخ) یکی از کتاب و محاسبان دیوان عراق است که ذمی بود و با محمد متشرین اخی مروق کار میکرد، پس هشام خلیفه اموی دستور داد، در کار دیوان از ذیمان استفاده نکنند، پس حسان مجبور شد و به دست محمد متشر مسلمان گردید، و با خالد قسری مخالفت ورزید و موجب عزل وی فراهم ساخت. (الوزراء و الکتاب جهشیاری ص ۲۸) (عقدالفرید ج ۲ ص ۲۵۵).

حسانون. [حَسَنٌ سَانٌ] (ع) حسان و جمع دیگر نعمتای مذكر از حسن.

حسانة. [حَسَنٌ سَانَةٌ] (ع) نعت مؤنث است از حسن.

حسانة. [حَسَنٌ سَانَةٌ] (بخ) تمیمة. دختر ابوالعین. شاعره اندلسی. وی در کودکی شعر و ادب آموخت و آنگاه که پدر وی درگذشت او دوشیزه بود و شوی و سرپرست و وسیله معاش نداشت. و از این رو قصیده‌های بساخت و به حکم بن عبدالرحمان پادشاه اندلس به قرطبه فرستاد. و از آن قصیده است:

انی الیک ابوالعاصی مویجة
ابوالحسین سقته الوا کف الدیم
قد کنت ارتع فی نماء عا کفة
فالیوم آوی الی نماءک یا حکم
انت الامام الذی اتقاد الانام له
و ملکنه مقالید النهی الامم
لا شیء اخشی اذا ما کنت لی کفا
آی الیه و لا یعزولی العدم
لازلت بالمرءة القماء مرتدیا
حتی تذلل الیک العرب و العجم.

و حکم را شعر او خوش آمد و به عامل خویش فرمان کرد تا او را مواجب مرتب مقرر دارند و ساز و سامان و چیزی نیکو بخشید. و نیز به زمان حکومت عبدالرحمان پسر حکم، حسانه به شکایت از حاکم البیره به قرطبه شد و بتوسط زنی از حرم به خدمت عبدالرحمان راه یافت و در این وقت عبدالرحمان را طرب و سروری بود و حسانه بدو گفت که دختر ابوالعین شاعر است، پس

عبدالرحمان وی و پدرش را بشناخت و سپس حسانه قطعه ذیل را انشاد کرد:

الی ذی الندی و المجد سارت رکائیتی
علی شحط تصلی بنار الهواجر
لیجبر صدعی انه خیر جابر
و یمنعی من ذی الظلّامة جابر
فأنی و ایتامی بقیضة کفه
کذی ریش اضحی فی مخالف کاسر
جدیر لثلی ان یقال مروعة
لموت ابی العاصی الذی کان ناصری
سقاء الحیاء لوکان حیاً لما اعتدی
علی زمان باطش بطش قادر
ایمحو الذی خطته یسناه جابر
لقد سام بالاملاک احدی الکناز.

و چون از خواندن ابیات فارغ شد، خط حکم پدر عبدالرحمان را بیرون کرد و به دست عبدالرحمان داد و شکوای خویش به تمام بگفت و عبدالرحمان بر او وقت آورد و خط پدر بستد و بیوسید و بر چشم نهاد و گفت این لید تا بدانجا خویش را گم کرده است که حتی به نقض رأی و فرمان پدر ما نیز جارت میوزد لکن ما عهد پدر را نگاه میداریم و براه و روش او میرویم این لید را نیز برای تو عزل کردیم، بازگرد و بسر ضیعت خویش شو، و هم بخط خویش مانند حکم پدر توقیعی کرد و حسانه دست وی بیوسید و بازگشت و قصیده‌های در مدح عبدالرحمان بدو فرستاد که ابیات ذیل از آن قصیده است:

ابی الهشامین خیر الناس مأثرة
و خیر منتجع یوما لرواد
ان هرّیوم الوغی اثناء صدته
روی انابیا من صرف فرصاد
قل للامام ایا خیر الوری نبأ
مقابلا بین آباء و اجداد
جودت طبعی ولم ترض الظلّامة لی
فهاک فضل ثاء رائع غاد
فان اقمتم ففی نماءک عاطفة
وان رحلت فقد زودتني زادی.

حسانة. [حَسَنٌ سَانَةٌ] (بخ) مزنیة، یکی از صحابیات و از دوستان خدیجه کبری بود. و او به خانه حضرت رسول در حیات خدیجه و پس از وفات وی آمد و شد داشت و پیغامبر جمله «حسن العهد من الایمان» را در حق او فرمود. و تا آنگاه که پیر شده بود هرگاه که حضرت رسول را هدیه یا صدقه می آوردند، سهم او میفرستاد. وی فرمود او از دوستان خدیجه بود. نام او نخست جشامة بود و پیغمبر به او لقب حسانه داد. (قاموس الاعلام ترکی).

حسانة. [حَسَنٌ سَانَةٌ] (بخ) تیره‌ای از شعبه شیانی ایل عرب از ایلات خمسه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷). رجوع به شیانی شود.

حسانیات. [حَسَنٌ سَانِيَةٌ] (بخ) جمعی است منسوب به حسان و آن نام آبهانی است در راه حاج نزدیک عقبه یا فید. (معجم البلدان).

حسانیان. [حَسَنٌ سَانِيَةٌ] (بخ) طائفه‌ای حانی.

حسب. [حَسَبٌ] (ع مصر) شمردن. (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). شمار. (منتهی الارب). عدد. || مرده را در کفن پیچیده در گور کردن و یا دفن کردن مرده در سنگستان. (منتهی الارب).

حسب. [حَسَبٌ] (ع س) [حَسَبٌ] (ع) چ چسبته. تدبیرها. مزدهای کارها.

حسب. [حَسَبٌ] (ع) فقط. تنها. منحصرأ. انحصارأ. بس، بسنده. کافی. بس و بس؛ دل جای تو شد حب بیر زانکه در این دل یا زحمت ما گنجد یا نقش خیالت. سانی. ای شاه جهان ملک جهان حب تراست وز دولت و اقبال شهی کب تراست امروز به یک حمله هزاراسب بگیر فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست. انوری.

زان یکی عیش که بشند او و حب بس فرد اندر دل او مهر اسب. مولوی. چون خلقتا کم شنیدی ای تراب

خاک باشی حسب از وی رو متاب. مولوی.

حسب. [حَسَبٌ] (ع) [حَسَبٌ] (ع) خویشاوندی پدر. (مقدمة الادب زمخشری). هرچه بشمرند از گوهر مردم. (محمود بن عمر ربنجی). || گوهر نیک. (حبش تظلیسی). گوهری و خداوند نژاد بزرگ شدن. (زوزنی). گوهری و خداوند نژاد نیک شدن. (تاج المصادر بیهقی). گوهر نیک. (دستوراللفه ادیب نظری). اندازه گوهر. (دهار). گوهر هر مرد و بزرگی وی از روی نسب و مال و دین و کرم و شرف بالفعل. (منتهی الارب). شرف ثابت در پدران. (منتهی الارب). || بزرگی مرد از روی نسب. فخر به پدران یا فخر از روی مال و دین و شرف بزرگی مرد از هنر و مال خود، بزرگی و شرف از آباء و اجداد. شرف و بزرگی از مال و جاه و دین. (غیاث). شرافت و بزرگی. اصل سردم. تبار. مفاخر پدران. تهنوی گوید: بفتح حاء و سین مهملتین، بزرگی مرد از روی نسب، کما فی الصراح. و در کشف اللغات گوید: حسب بفتح حین، بزرگی و بزرگواری مرد در دین و مال و فی فتح القدر فی باب الکفو من النکاح، العسب مکارم الاخلاق. و در «المحیط» از صدرالاسلام روایت کرده که او گفته است، حسب کسی را نامند که او را جاه و حشمت و منصب باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). و سید شریف جرجانی گوید: هو ما یعده المرء من مفاخر نفسه و آبیانه. (تعریفات). ج.

حساب. زَمُّ، عنصر. (منتهی الارب). نجر، نجر. نجر. (منتهی الارب): گردانید او را یا یکی فاضل تر فریض از روی حسب. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۸). || در تداول فارسی، بزرگواری و فضائل اکتسابی شخص نسبت به کردار نیک، نیکویی، خوبی؛ گردار نیک، حرمتم جاهل مرا کمتر نشد سوی دانا نه نسب نه جاه و قدر و نه حسب. ناصر خسرو.

نسب گوئی بنام ایزد ز جمشید حسب پرسی بجمدها چو خورشید. نظامی. در یکی گفته که استادی طلب عاقبت بینی نیابی در حسب. مولوی. حسب. [ح] [حرف اضافه] از عربی است و در فارسی غالباً به صورت «بر حسب» بجای حرف اضافه بکار رود، برابر. بروفق. بر طبق. موافق؛ نامه نوشته دار تا جوابها برسد که بر حسب آن کار کنی. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۳). نامه صاحب برید در رسد پوشیده، اگر تواند فرستاد و راهها فرو نگرفته باشند و حالها را شرح باز نموده باشد، آنگاه بر حسب آنچه خوانیم تدبیر دیگر میازیم. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۶). گر رای عالی بیند بنده [احمد حسن] به طارم نشیند و پیغامی که دارد بزبان متمدنی به مجلس عالی فرستد و جواب بشنود آنگاه بر حسب فرمان عالی کار کند. (تاریخ بیهقی ص ۱۴۶).

در رقص رحیل نانه میراند بر حسب فراق بیت میخواند. نظامی. شکر خدا که از مدد بخت کارساز بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست. حافظ.

بمخفف حسب الحال یا حسب حال، آنچه شاعر گوید از حوادث و وقایع جاریه؛ آن بیت که استاد عجم گفت بر این وزن نهمار بدین حسب همی شاید مانند ی جان همه عالم در جان تو پیوند مکره تو ما را نمایاد خداوند. عثمان مختاری.

ندر این حسب رودکی گوئی عاریت داد بیتی چندم. سوزنی. به بی نیازی ایزد اگر خورم سوگند که نیست همچو من شاعر سخن برداز خلاف باشد و اندازه من آن نبود که نیستم چو حکیمان وقت حکم انداز بنیه حسبی گفتم به وسع طاقت طبع ضیف و مست به انجام بردم از آغاز. سوزنی.

بن هذیان حسب تاج گفتم و خود خواست ورنه نه من مرد این چنین هذیانم. سوزنی. یکی نانشانده یکی برکنی بود بی گمان خویشتن دشمنی

بدین حسب و این حال و این داوری یکی بیت گوید نکو عنصری... (منتخب ادبیات فارسی تألیف شرف بختل از راحه الانسان).

منم آن شاعری که شعر من است حسب بی فال و قیل و بی فح و فاج. سوزنی. درین اندیشه صابر بود یکسال نه شد واقف کسی بر حسب آن حال. نظامی. || این کلمه در منشآت فارسی عصر صفوی و پس از آن بصورت پیشوند اضافه بکار رفته و با کلمات عربی و فارسی ترکیب شده است، و مضافه الیه آن غالباً با الف و لام عربی بکار رفته و حتی گاهی بر سر کلمات فارسی که مضافه الیه گردیده و بلفظ الف و لام آورده اند چون حسب الخواش و حسب الفرموده و جز آن.

- حسب الاجازه، بموجب اجازه.
- حسب الاشارة، طبق دستور.
- حسب الاضطرار، از روی ناچارگی.
- حسب الاقتضا، بموجب مقتضای وقت.
- حسب الامر، طبق دستور.
- حسب الامکان، حتی المقدور.
- حسب التکلیف، بموجب دستور.
- حسب الحال، رجوع باین کلمه شود.
- حسب الحکم، بر طبق فرمان.
- حسب الخواش، بنا بیل.
- حسب الرسم، طبق معمول.
- حسب الرقم، طبق نوشته و دستور کتبی.
- حسب الصلاح، طبق صلاح دید.
- حسب الفرموده، بمقتضی نص دستور.
- حسب الفرمایش، طبق دستور.
- حسب القدره، حتی الامکان.
- حسب المأمور، بنا بر مأموریت.
- حسب المدعا، بروفق ادعا.
- حسب المرام، موافق مقصود.
- حسب المعمول، بروش متداول.
- حسب الواقعه، مطابق واقعه.
- حسب الوصیه، بنا بر سفارش و وصیت.
- حسب الوظيفه، بمقتضی وظیفه.
- حسب الوعد، طبق نوبت.

- حسب دلخواه، بنا بخواهش و میل.
- حسب فراق، بمقتضای فراق و هجران.
- حسب فرمان یا حسب فرمان، طبق دستور.

- حسب واقعه؛ حسب الواقعه، مطابق واقعه.

حسب. [ح س] [حرف اضافه] بر حسب. به حسب. بر طبق. مطابق. بروفق. به دستور. بنا بر. موافق. حسب.

و بر حسب واقعه گویان. (گلستان). سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار در گردشند بر حسب اختیار دوست. حافظ. حسب. [] [] (سخن شاعره نقله بود. (ابن الندیم).

حسب. [ح س] [حرف اضافه] حسب. حسن باصروه. [ح س س ص ز / را] (ترکیب وصفی، مرکب) حسن بصر. بینائی. قوه دیدن اشیاء. و آن یکی از حواس پنجگانه ظاهری است. رجوع به حس و رجوع به باصره شود.

حسبان. [ح] [ع مصر] پنداشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان عادل). پنداشت. ظن. گمان؛ او همی گوید که حسان خیال

هم خیالی باشدت چشمی بمال. مولوی. حسبان. [ح] [ع مصر] حساب. شمار. (مذهب الاسماء). شمردن. (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). شماره کردن. شمار کردن. اندازه کردن. || عذاب. || بلا. || بدی. (منتهی الارب). || عیار. (آندراج). || سلخ. (مذهب الاسماء). || تیر ناوک. (منتهی الارب) (آندراج). || تگرگ. ج حسابانه.

حسبان. [ح] [ع] بلذهای است کوچک به دمشق مشعل بر بساتین و ریاضها و زراعتها و آن قصه بلقاست. ناحیتی به فلسطین. (دمشقی).

حسبانة. [ح ن] [ع] یکی حسان. بالش خرد. (مذهب الاسماء). || تیر ناوک. (مذهب الاسماء). تیر خرد. ج. حسان. || سورچه. || صاعقه. || ابر.

حسبانی. [ح] [ع ص نسبی] عیار حسانی و عیار غیرحسانی. رجوع به عیار شود.

حسبانیة. [ح نسبی] [ع] طائفه ای از فلاسفه که منکر وجود حقیقی اشیاء بوده اند و جهان خارج را وهم مینداشتند و آنرا زاده عقول و توهمات و حواس مردم میشمرند. اینان که در قرن سوم هجری در کشور اسلام نفوذ کرده بودند، پیرو افکار شکاکان یونان و مکتب پروت بوده اند. این عبدربه داستانی از آمدن یک تن از ایشان به مجلس مأمون آورده گوید: ماهمه اشیاء را زاده توهم و حسان دانیم که مردم بقدر عقول خویش تصویری میازند و در واقع و حقیقت هیچ نیست، پس ثمامه برخاست و سلی بر روی وی زد که گونه او را سباه نمود. حسانی فریاد زد یا امیر المؤمنین (مأمون) در مجلس تو با من چنین کنند ثمامه گفت: مگر من چه کردم؟ گفت: سلی بر گونه ام نواختی! گفت: شاید با عطری روی تو را تدهین کرده باشم و تو چنین پنداشته ای. سپس انشاء کرده گفت:

ولعل آدم انما و الاب حوافی الحساب
ولعل ما ابصرت من بیض الطیور هو الغراب
وعسا کحین قدمت قم

ت و حین حثت هو الذهاب
وعسی الیفسج زنیق
وعسی البهار هو الشذاب
وعسا ک تأ کل من خرا
ک و انت تحبه کباب.

(عقد الفرید ج ۲ صص ۲۳۹-۲۴۰).

حسب الله. [ح ب ل لاه] (ایخ) شیخ محمد بن سلیمان مکی شافعی از دانشندان سده سیزدهم هجری. او راست؛ حاشیه بر مناسک الحج خطیب شریبنی که همراه خود مناسک در بولاق به سال ۱۲۹۳ ه. ق. و نیز در ۱۳۱۰ ه. ق. در ۱۱۶ ص چاپ شده است. و نیز او راست؛ «الریاض البدیعة فی اصول الدین و بعض فروع الشریعة» در فقه حنفی که در مصر به سال ۱۲۹۷ ه. ق. و ۱۳۰۱ ه. ق. و ۱۳۰۵ ه. ق. چاپ شده است. (معجم المطبوعات عربی).

حسبته. [ح ب ل] (ایخ) رجوع به حسبته شود. **حسبتن.** [ح ب ت] (ایخ) این کلمه در مجمل التواریخ و التخصص (ص ۱۱۷) بکار رفته و آقای بهار احتمال داده است که نام وزیری باشد. رجوع به آن کتاب شود.

حسب حال. [ح پ] (ترکیب اضافی، مرکب) وقایع روز. حوادث جاریه. احوال کنونی. حسب حال. اشعری که شاعر در وقایع حاضر گوید:

یکی ترانه در انداز حسب حال که هست
خدایگان را فردا نشاط سنگ انداز.

مختاری.

امروز یاد خواهم کردن ز حسب حال
یک داستان که دهر چنان داستان نداشت.

ممود سعد.

پادشاه را حسب حال بطبع آرد. (چهار مقاله).
گوش کن حسب حال خاقانی

گرچه او زاز بیشتر خاید.
هر چه دارد ضمیر خاقانی

در غمش حسب حال افتاده است. خاقانی.
من چه گویم حسب حال خود کند

عالم الاسرار گیتی آفرین. خاقانی.
ترک چنگی چه ذکر ز لعل افشاند

حسب حال بدین صفت بخواند. نظامی.
گزارنده حرف این حسب حال

ز پرده چنین مینماید خیال.
و آنچه ز قصاید جمالت

کاموخته ای ز حسب حال. نظامی.
قصه شد گفته حسب حال اینست

مال دارم بسی جمال اینست. نظامی.
به حسب حال من پیش آورد ساز

بگوید آنچه من گویم بدو باز. نظامی.
پاران صفت مقال گفتند

ویشان همه حسب حال گفتند. نظامی.
گفتمش چیست گفته عطار

گفت بند است و حسب حالی چند. عطار.
حسب حالی نوشتم و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم به تو یفامی چند.

حافظ.

حسب حالت. [ح پ ل] (ترکیب اضافی، مرکب) حسب حال. رجوع به حسب حال شود:

زین جنس یکی نه بلکه صد بیش

میگفت به حسب حالت خویش. نظامی.

حسب داز. [ح س] (ف مرکب) صاحب حسب. دارای حسب و شرافت.

حسبته. [ح ب ش] (ایخ) دهسی است از دهستان جهریق بخش سلماس شهرستان

خوی در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری سلماس دره. سردسیر سالم است و ۴۶ تن

سکنه سنی گردزیان دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و

گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسبته. [ح ب ل] (ع مص جعلی) حکایت قول حسبی الله. حسبی الله یا حسبی الله و

نعم الوکیل گفتن. مانند بسطه و حمله و حوقله.

حسبنا الله. [ح ب ن لاه] (ع جمله اسمیه) کافی است خداوند ما را. برای ما خدا کافی

است. آگاه این جمله چنین ترکیب شود: حسبنا الله و نعم الوکیل نعم المولی و نعم

التصیر. این جملات در پایان مقالاتها و گفتارها به کار رود. و گاه گویند: حسبنا الله و

کفی. و گاه بصورت مفرد: حسبی الله و یا حسبی الله و کفی به کار رود.

حسبند. [ح ب] (مصحف حسبند است. رجوع به حسبند شود.

حسب واقعه. [ح ب ق ع / ع] (ترکیب اضافی، مرکب) جریان و گزارش واقعه و

حادثه: یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید. (گلستان).

حسبه. [ح ب] (ع جمله اسمیه) بس است او را. (ترجمان القرآن عادل بن علی).

حسبه. [ح ب] (ع مص) شمردن. حساب. (تاج المصادر زوزنی). [بنداشتن. (زوزنی).

[آمده را در کفن پیچیده در گور کردن. یا دفن کردن در سنگتان. [م] مزد. ثواب. اجر.

[امید مزد و ثواب از خدای عزوجل. ج. حسب. [تدبیر: هو حسن العبه] او نیکو

تدبیر است. [محتسبی. (ربنجنی). کار محتسب. عمل احتساب. و آن امر به معروف

است آنگاه که ترک آن آشکار و ظاهر باشد و نهی از منکر آنگاه که فعل آن آشکار و ظاهر

بود و آن واسطه ای باشد میان احکام قضاء و احکام مظام. والقضاء باب من ابواب الحسبه. [آگاه حسبته منصبی بوده است که از جانب

سلطان به کسان واگذار میشده است و آن غیر شرطه بوده است. قال [طنتکن اتابک

سلطان دمشق] انی ولتک امر الحسبه... و ضمت الیک النظر فی امور الشرطه. (معالم

القریة ص ۱۳ س ۲-۷). تهنایوی گوید: الاحتساب و الحسبه. فی اللغة بمعنی العذ و

العساب و یجیء الاحتساب بمعنی الانکار علی شیء و الحسبه بمعنی التدبیر و فی الشرع

الامر بالمعروف اذا ظهر ترکه و التنبه عن المنکر اذا ظهر فعله. ثم الحسبه فی الشریعة

عام یتناول کل مشروع یفعل الله تعالی کالاذان و الاقامة و اداء الشهادة الی کثرة تعداده. و لهذا

قیل: القضاء باب من ابواب الحسبه. و فی العرف اختص بأمر احدها اراقة الخمر و

ثانها کسر المعارف و ثالثها اصلاح الشوارع. کذا فی نصاب الاحتساب. (کشاف

اصطلاحات الفنون). حسب واسطه میان قضاء و مظالم بوده است. و نسبت به قضاء از دو

جهت شباهت دارد و از دو جهت محدودتر و کمتر است و از دو جهت گسترده تر و برتر

است. اما دو وجه شباهت: ۱- شکایت بدو توان برد. ۲- محتسب میتواند طرف را

محکوم و مجبور به اجرا سازد. اما دو وجه محدودیت آن: ۱- محتسب فقط میتواند

در دعاوی مربوط به منکرات شرعی مانند غش و فحشاء مداخله کند و حق مداخله در

دعاوی حقوقی و معاملات نداشت. ۲- محتسب فقط به دعاوی رسیدگی می کرد

که طرف معترف باشد. اما در صورت انکار و احتیاج به گواه از صلاحیت او خارج

می شد. اما دو وجه برتری و گسترده تر بودن آن:

۱- محتسب حق بازرسی برای کشف جرم داشت. اگرچه مدعی خصوصی در میان نباشد

و قاضی حق چنین کاری نداشت مگر اینکه شاکی خصوصی دعوی نماید. ۲- محتسب

قدرت اجرای معروف و منع منکر را داشت و قاضی چنین سلطه ای نداشت زیرا که

احتساب برای ارباب و حفظ نظم موجود برقرار شده بود. و نیز میان احتساب و مظالم

دو وجه اشتراک و یک ماهه امتیاز بوده است. اما دو وجه اشتراک: ۱- هر دو دارای

قدرت اجرائی بودند برخلاف قضاء. ۲- هر دو حق بازرسی و تحقیق داشتند. اما فرق

میان مظالم و احتساب آن بوده است که احتساب برای اجرای مقرراتی وضع شده بود

که پائین تر از شأن قضات میباشد مانند اجرای مقررات و آئین نامه های خلافی

امروز. در صورتی که مظالم قوه مجریه ای بود که احکام جنحه و جنایت صادره از طرف

قضات را اجرا میکرد. محتسب متولی و محتسب داوطلب: کار

احتساب را در دست انجام میداده‌اند:

- ۱- کسی که از طرف سلطان بدین وظیفه برقرار میگردد که او را محتب متولی مینامند.
- ۲- داوطلبان و کسانی که بطور آزاد به امر به معروف و نهی از منکر میرداختند. فرق هائی که میان محتب و کسانی که بطور آزاد به امر به معروف و نهی از منکر میردازند، بوده است موقعیت او را برای ما بیشتر روشن میکند. اینک آن فرقها:
- ۱- این رسیدگی برای او واجب عینی و برای دیگران واجب کفائی است.
- ۲- محتب متولی حق سرپیچی از انجام این وظیفه ندارد و دیگران آزاد هستند.
- ۳- محتب برای دادخواهی منصوب شده است و دیگران موظف به این کار نیستند.
- ۴- محتب مجبور است دادخواهی را بپذیرد و دیگران مجبور نیستند.
- ۵- محتب میتواند نائب و نماینده معین کند و دیگران حق توکیل ندارند.
- ۶- گرچه محتب حق اجرای حد شرعی نداشت اما حق اجرای تعزیر شرعی دارا بود، و دیگران این حق را نیز نداشتند.
- ۷- محتب حق ارتزاق از صندوق بیت‌المال داشت و دیگران حق مزد گرفتن ندارند.
- ۸- گرچه محتب حق اجتهاد در امور شرعی نداشت لیکن حق اجتهاد در امور عرفی دارا بود چنانکه میتوانست برای خود و اعضاء سازمان خویش جاهای معینی را در بازار و جز آن تشخیص دهد.

زنان و احتساب: این‌الاخوة گوید شرط وجوب احتساب آن است که مسلمان و آزاد و بالغ و عاقل و عادل و قادر باشد، پس بر افراد رعایا اگرچه مأذون نباشند^۱، نیز محتب شدن واجب است، لیکن این شرطها شرط جواز نیست، پس فاسق و برده و زن نیز میتواند به احتساب پردازند و از این سخن این اخوه چنین برمی‌آید که زن حق محتب شدن داشته است، ولیکن ظاهراً زنان جز در احتساب داوطلبانه و آزاد نمیتوانستند شرکت جویند و شاید می‌توانستند به عنوان همکاری در ضمن اعضای سازمان احتساب درآیند.

سازمان محتب: محتبان رسمی حق داشتند برای انجام کار خود اشخاص را به عنوان اعوان و همکاران و نمایندگان بکار گمارند. لیکن به محتب داوطلب و آزاد چنین حقی داده نشده است.

وظایف محتب: وظیفه اصلی محتب اولاً: نظارت بر اجرای مقررات مذهبی و منع از اعمال محرم و ثانیاً نظارت بر صحت جریان امور راجع به روابط عمومی افراد جامعه و رفاه حال و زندگی ایشان همچنانکه از تنگ کردن راهها جلوگیری کند و باربران و کشتی‌رانان را نگذارد که بار زیاد گیرند و

خداوندان اینهمای را که مشرف به خرابی باشد بخراب کردن آن وادارد، آنچه خطری برای راهروان دارد در راه بردارد، و آموزگاران را که در زدن شاگردان اندازه نگاه ندارند، بزند و بر اوست که در غش و تدلیس معاش و جز آن بنگرد و همچنین در کیل و وزن آنچه امروز برعهده شهرداری است. و در اصل این کارها قاضی را به عهده بوده لیکن آن را شفلی مستقل کردند تا خود قاضی به این کار نپردازد و در دوره فاطمیان مصر و امویان اندلس بسیار میشد که حبه نیز در جمله کارهای قاضیان درمی‌آمد و چون وظیفه سلطان از خلافت جداگشت و سلطان را در سیاست نظر عمومی پدیدگشت، حبه جزء وظیفه ولایت گشت، و حبه را جز مردمی از مهتران مسلمانان گردن نگیرند، چه آن خدمتی دینی باشد و خداوند حبه را نایبان در شهرها و ولایات بود که از جانب او کار حبه به گردن گیرند و هر روز در جامع بشیند و نایبان او بکار پیشه‌وران و خوردنی و نوشیدنی فروشان رسیدگی کنند و صاحب حبه مصر یک روز در جامع قاهره و یک روز در جامع فسطاط میشست و نایبان خویش میفرستاد تا در گوشت و پختنها و بار چهارپایان رسیدگی کنند و کسی را اجازه نمیدادند که چهارپائی را بیش از آنچه بردن آن تواند، بار کند، و سقایان را میفرمودند تا مشک‌های خویش با کیشه‌ها بپوشند و آنان را پسمانه‌ای بود بیست و چهار دلو، و هر دلو چهار رطل، و آنان را فرمودی تا زیر جامهای کوتاه که عورت‌های آنان بپوشد و رنگ آن کبودمیو در پاکند و آموزگاران دبستان را می‌ترسانند تا کودکان را تعذیر نکنند و بر سر هر که نیکو نمی‌خرید یا نیم‌فروخت می‌ایستادند و او را نهی میکردند و در کیل و وزن دقت میکردند و محتب را بود که در دارالمیار بنگرد، اما در اندلس این وظیفه را «خطة الاحتساب» میگفتند و آن را قاضی به عهده میگرفت و عادت چنان بود که محتب در بازار سواره میرفت و کمک‌کاران او با وی بودند و یک تن از ایشان ترازویی که بدان نان مینجیدند در دست داشت و بهای گوشت بر کاغذی نوشته با خود داشت و گوشت‌فروشان جرأت نداشتند از آن بها که محتب معین کرده، کمتر یا بیشتر بفروشد، و خیانت آنان بر وی پوشیده نمی‌ماند، چه محتب کنیزی یا کودکی میفرستاد تا از آن بخرد آنگاه آن را مینجید و اگر کم بود حال او را با دیگران چنین قیاس میکرد، و اندلسیان را در امر احتساب قوانینی بود که آنرا دست بدست داده و درس میگفتند آنچنانکه فقها احکام فقہ را درس گویند. (از تاریخ تمدن اسلامی جرجی

زیدان ج ۱ صص ۱۸۹-۱۹۱).

وظایف محتب در معالم‌القریه چنین برشمرده شده است: شرائط حبه و محتب: امر به معروف و نهی از منکر. وظائف محتب نسبت به شرابخواران و کسانی که مرتکب محرمات شوند. رسیدگی بکار اهل ذمه. رسیدگی بکار مردگان. رسیدگی به معاملات منکر و ناروا. آنچه بر مردان روا یا نارواست. منکرات در بازار. رسیدگی به اوزان و مقادیر و دیگر اندازه‌ها. رسیدگی به ترازوها و مکیل‌ها و ذرع‌ها. رسیدگی به کار علفان، درستی و نادرستی ایشان. رسیدگی به کار نانوابان و بهداشت ایشان. و نیز رسیدگی به کار این اصناف: کباب‌پزان. گوشت‌فروشان. خورشت‌پزان. کشتارکنندگان و شرایط کشتار. کله و پاچه و روده و پوست‌فروشان. آش‌پزان. ظرف‌شویان. حلیم و هریره‌پزان. ماهی‌فروشان. زولابی‌پزان. شیرینی‌سازان. مشروب‌فروشان (غیرالکلی). عطاران و شمع‌سازان. شیرفروشان. بزازان. دلالان. بافندگان. دوزنندگان و کلاه‌دوزان. ابریشم‌کاران. رنگرزان. پنبه‌کاران. کتان‌کاران. صرافان. زرگران. مگگران و آهنگران. کفشگران. دام‌داران. برده‌فروشان. گرمابه‌داران. سدر و صابون‌فروشان. حجامت و فصدکنندگان. پزشکان. آموزگاران کودکان. اذان‌گویان و خدمه مساجد. واعظان و اندرزگویان. ستاره‌شناسان و نامه‌نویسان. حدود و تعزیرات (قوانین کیفری، مجازاتهای مالی). قضاء و گواهی. امارت و ولایت. دریسانوردان. کوزه‌گران. کاشی‌سازان. سوزن‌کاران. دوک‌سازان. حنارفروشان. شانه‌گران. شیرپزان. غیرال‌سازان. دباغان. لبافان. پوستین‌دوزان. حصیربافان. گاه‌فروشان. تخته و چوب‌فروشان. تجاران و بنایان. رجوع به محتب شود.

حسبه الله. (حَبَّ تَنْ لَّيْلٍ لَّاءٍ) [ع ق مرکب] برای رضای خدا. کنایت از مجانی و بلاعوض است:

بقات باد که عدل تو حبه لله

بقمع جور ببرد اقتدار آتش و آب.

مسعود سعد.

حبه لله نظر کن یک زمان در کار من

تا رهم از منت احسان بهمان و فلان.

شمس‌الدین قواس.

صاحب دیوان ما کوئی نمیداند حساب

۱- عبد مأذون در فقه اسلام برده‌ای است که از طرف آقا اختیاراتی برای انجام معاملات بدو داده شده باشد، و در اینجا مقصود از رعیت مأذون نسیم‌برده‌ای است که آن اختیارات را بدست آورده باشد.

کاندرا این طفرانسان حبهٔ قه نیست.

حافظ.

و رباطی آنجا به گنج و آجر ساخت حبهٔ قه تعالی. (تاریخ قم ص ۲۲۶). تا حبهٔ قه و ابتفاء لمرضاته دفع کفار از مسلمانان بکنی (تاریخ قم ص ۲۵۰).

حسبی. [ح] [ع] ص نسبی. [ا] منسوب به حبهٔ امور حسبی و حبیه، کارهائی که در عهدهٔ محتسب است. رجوع به حبه و محتسب شود.

حسبی. [ح] [ا] (بخ) شمس‌الدین سامی آرد: یکی از شمرای عثمانی است و در قرن دهم هجری میزیسته. نامش حسین است پدرش در بودین سمت امیرالامیرائی داشت و کشته شد. شخص عالم و هنرمند و متفنن بود. از مجالس درس مشهور ابوالسعود اصفندی استفاده مینمود و در برخی از مدارس سمت مدرسی داشت. در اشعار معنائی شهرت یافته و اشعار فارسی نیز دارد: از نالهٔ شیگرم آزرده سگش دیدم رو در کف پای او مالیدم و نالیدم.

(قاموس الاعلام ترکی).

حسبی الله. [ح] [بَلْ لَآء] [ع] جمله اسمیه، صوت مرکب) مرا خدای کافی است. مخفف حسبی‌الله و کفی و گاه حسبی و کفی گویند. مأخوذ از آیه: فان تولوا فقل حسبی الله لا اله الا هو علیه توکلت و هو رب العرش العظيم (قرآن ۱۲۹/۹). و آیه «قل حسبی الله و علیه یتوکل المتوکلون» (قرآن ۲۸/۳۹). و حسبی‌الله و نعم الوکیل، بنده است مرا خدای و بس نیکوکار دارد که اوست، یا بس نیکوکار گذار که اوست، یا بس نیکو کاردانی است او: بدم نالید و زبان مرا

همه گفته جز حسبی‌الله نبود. مسعود سعد.

چون «تمسکت بحبل الله» از اول دیدند.

«حسبی‌الله و کفی» آخر انشایبینند. خاقانی.

حب رزق از خدای دارم و بس

حسبی‌الله وحده ابد. خاقانی.

و عمل گفتن این جمله را «حبله» گویند

چنانکه بمله و حوقله.

حسبی و کفی. [ح] [وَكْ فَا] [ع] جمله

اسمیه، صوت مرکب) مخفف حسبی‌الله و

کفائی، بنده و کافی است مرا خدا، الله حسبی

و کفی.

حسبیه. [ح] [بِیْ ی] [ع] ص نسبی) تأنیث

حسبی. امور حسبیه، منسوب به حبه.

رجوع به حبه شود.

حسبیه. [ح] [بِیْ ی] [ا] (بخ) نام فرقه‌ای از فِرَق

میان عیسی و محمد (ص)، (ابن‌الدبیم).

حسب حسبت. [ح] [ا] (صوت مرکب)

حکایت کندی حرکت چاروا و ستور:

او هست حسبت و من او را بچوب و سنگ

سوی عزیز دولت و دین تاز تاز تاز.

روحی ولوالجی.

حسنگ. [ح] [ت] [ا] شعوری به نقل از

شرفنامه گوید: معنی آن حجت و قباله است.

حسنگه. [ح] [ت] [ک] [ع] مص) پسر زدن.

ولگردی. (از فرهنگ دزی).

حسحاس. [ح] [ع] [ا] جوانمرد. جواد.

(دهار). [قلیل‌الحركة. (تاج‌المروس).

[ششیر مهلک. (آندراج).

حسحاس. [ح] [ا] (بخ) نام جد عامرین امیه‌بن

زید. صحابی است.

حسحاس. [ح] [ا] (بخ) ابن بکر بن عوف بن

عدی. از صحابه است.

حسحاس. [ح] [ا] (بخ) ابن غسان، ملقب به

ذی‌الحوضین.

حسحاس. [ح] [ا] (بخ) ابن هند جد عبد بن

حسحاس است. رجوع به عقدالفرید ج ۳

ص ۲۹ شود.

حسحاس. [ح] [ا] (بخ) بطنی است از ازد. جد

بنی‌الحسحاس. رجوع به عقدالفرید ج ۶

ص ۸۴ شود.

حسحاسی. [ح] [ا] (بخ) سمعانی گوید: نسب

است به حسحاس بن هند بن سواد بن العرب بن

سعید بن مالک بن ثعلبه بن داود بن اسد بن

خزیمه. و حسحاسی بالولاء معروف به عبد

بنی‌الحسحاس شاعری نیکو شعر است و او

سیاه بود. وی را به عثمان بن عفان عرضه

داشتند بیع را و او نخرید و گفت لاخیر فی

الاسود. و بیت ذیل مطلقاً است از یکی از

قصائد او:

عمیره ودع ان تجهرت عادیا

کفی الشیب و الاسلام للمرء ناهیا.

(انساب سمعانی).

حسحاسی. [ح] [ا] (بخ) عامرین امیه‌بن

زید بن الحسحاس التجاری الحسحاسی. از

بنی‌التجار. منسوب است به جد اعلای خود.

او صحابی بود و غزوه بدر را درک کرد و در

غزوه احد کشته شد. (انساب سمعانی).

حسحسه. [ح] [ح] [س] [ع] مص) تشکی.

نالیدن. [توجع. [اندوه، نمودن. [بخشودن.

[انداختن بر آتش تا ییزد. چنانکه گوشت را.

(منتهی‌الارب). [ارفتن تمام مال.

حسد. [ح] [س] [ع] مص) بدخواهی. (دهار)

(محمود بن عمر رینجی). بد خواستن.

(زوزنی). رشک. (لغت‌نامهٔ اسدی). غیرت. بد

خواستن برای کسی. (ترجمان عادل). زوال

نعمت کسی را تمنی کردن. تمنی زوال نعمت

از دیگری. (تاریفات جرجانی). خواهش

زوال نعمت دیگری. حسودت. حسود.

حیدت. حسودی. حسادت. خلاف غبطه.

نجمه. (منتهی‌الارب). تنگ‌چشمی. خاشه.

تهانوی گوید: بفتح حا و سین مهملتین در لغت

بد خواستن، کما فی الصراح، و در

خلاصه‌السلوک گوید: الحد نزد اهل سلوک

خواستن زوال نعمت محسود باشد و قیل:

الذی لا یرضی اهلہ بقسمه الواجد. و گفته‌اند

حد نیکوترین افعال شیطان و زشت‌ترین

افعال انسان است. و نیز گفته‌اند حد دردی

است که جز مرگ دوائی ندارد. و گفته‌اند حد

جراحی است که مندمل نشود مگر به هلاک

حسد یا محسود و گفته‌اند حد آتشی است

که آتش‌زنهٔ آن حسد است. و حکیمی گفته

است: حد در تمام احوال ناپسند است مگر

تعلیم و عمل به علم و بخشش به مال و

فروتنی به بدن - انتهی. و در صحائف آورده

که: حد آن است که زوال نعمت دیگری

خواهد و آن در جمع مذاهب حرام است. و

اما اگر زوال آن نخواهد بلکه بر خود نیز مثل

آن خواهد حرام نباشد و این را غبطه خوانند.

و این در میان اهل بهشت نیز خواهد بود. در

مجمع‌السلوک آورده که: حد، آرزو بردن بر

نعمت غیری که مخصوص بدوست و یا بر

زوال نعمت غیری. پس اگر خدای تعالی

شخصی را بصفتی مخصوص گرداند و

شخصی دیگر آرزو دارد که آن صفت بمن

حاصل شود، این را حسد گویند. چه این

شخص آرزو دارد بر زوال خصوص نعمت. و

اگر آرزو برد بر حصول نعمت غیری بدون

زوال آن نعمت و یا خصوص آن نعمت بدان

غیر، این را غبطه گویند. و این محمود است...

(کشاف اصطلاحات الفنون). و با داشتن و

کردن و بردن و ورزیدن و آوردن صرف شود،

بمعنی رشک بردن:

همی حسد کنم و سال و ماه رشک برم

به مرگ بوالمثل و مرگ شاکر جلاب.

ابوطاهر خراسانی.

حد برد بدگویی در کار من

بتر شد بر شاه بازار من. فردوسی.

وگر ز درد بترسی حد ممکن که حکیم

مثل زند که حد هست درد بی درمان.

عنصری.

که حد هست دشمن رینم

کیست کونست دشمن دشمن. عنصری.

حدودان را حد بردن چه باید

به هر کس آن دهد یزدان که شاید.

(ویس و رامین).

حد کاشش تن است و حسد را هرگز

آسایش نباشد. (تاریخ بیهقی). از عراق

گروهی را با خویشان بی‌آورده بودند... و

ایشان را میخواستند که به روی استادم

برکشند... و آن طاقه از حد وی هر کسی

نسختی کرد. (تاریخ بیهقی). میثونیم تنی

چند به باب ایشان حسد مینمایند و زاز

میخایند... از آن نباید اندیشید. (تاریخ بیهقی)

ص ۲۲۳.

مرکبین را خدای ما بگزید

تا بکشش بدین حسد قابیل. ناصر خسرو.

ناید حسد و رشک کھین چا کراو را

نز ملک فلانی و نه از مال فلانسی.

ناصر خسرو.

دست حسد سرمه بیدادی در چشم وی کشید.

(کلیله و دمنه). همیشه هنرمند به حسد

بی هنران در معرض حسد افتد. (کلیله و دمنه).

اما چون صورت انصاف نقاب حسد از جمال

بگشاید... (کلیله و دمنه). هرگاه که متقی در

کار جهان گذرنده تأملی کند هر آینه مقابح

آترا بنظر بصیرت بیند. و به ترک حسد بکوشد

تا در دلها محبوب گردد. (کلیله و دمنه).

شاعران حیض حسد یافته چون خرگوشی

تاز من شیردل این نکته عدرا شنوند.

خاقانی.

وز حسد لفظ گهریاش من

در خوی خونین شده دریا و کان. خاقانی.

||مجازاً مورد حسادت. محمود علیه؛ چیزی

که بر آن حسد برده شود:

ای جان ری فدای تن یا ک اصفهان

وی خاک اصفهان حسد توتیای ری.

خاقانی.

- بی حسد؛ بی غرض. ساده دل:

چون کنی با بی حسد مکر و حسد

ز آن حسد دل را سیاهی ها رسد. مولوی.

- حریف حسد؛ حدود. حسدورز:

دشمنند این ذهن و فطنت را حریفان حسد

منکرند این سحر و معجز را رفیقان ریا.

خاقانی.

- در حسد آمدن؛ تحریک شدن حس

حسادت در کسی:

زاغ چون بشنود آمد در حسد

با سلیمان گفت کو کج گفت و بد. مولوی.

- راه حسد رفتن؛ حسادت ورزیدن:

توره مکر و حسد میری ازیراک

هرکه به راه حسد رود بسر آید.

ناصر خسرو.

حسده. [ح'س] [ع] [ج] حاسد.

حسدا. [ح'س] [ع] [ج] حود.

حسدا آرا. [ح'س] [ن] (مکرب) بدخواه.

(آندراج) (از هفت فلزم). حسدورز:

تو شادخوار عاقبتی تا وبای غم

طاعون به طاعن حسدا آرا برافکند. خاقانی.

حسدا آملدن. [ح'س] [م] [د] (مص مرکب)

حسادت ورزیدن. عارض شدن حسد

بر کسی:

حسد آمد همگان را چنان کار ازو

برمیدند و رمیده شود از شیر حمیر.

ناصر خسرو.

بازان شاه را حسد آید بدین شکار

کان شاهباز را دل سعدی نشین است.

سعدی.

بر آن گلیم سیاهم حسد همی آید

که هست در بر سیمین چون صنوبر او.

سعدی (هزلیات).

||حسد بردن. رجوع به حسد بردن شود.

حسدا آمیز. [ح'س] [ن] (مف مرکب) آمیخته

به حسد؛ پیغمبران را سخن حسدا آمیز روا

نباشد. (قصص الانبیاء ص ۱۶۳).

حسدا آب. [ح] [ا] (اخ) از رستاق طبرش

(تفرش، طبرس) همدانی و اصفهانی. (تاریخ

قم ص ۱۲۱).

حسدا ای. [ح] [ا] (اخ) ابن اسحاق. یکی از

مشاهیر علمای یهود اندلس در دوره ملوک

امویست. وی طیبی الناصر لدین الله حکم بن

عبدالرحمان خلیفه اموی بود. و بواسطه قدر و

اعتباری که نزد حکم خلیفه داشت عده

بسیاری کتب عبری از بغداد جلب کرد و با آن

کتب دین و آئین فراموش شده یهودیان اندلس

را بدیشان بیاموخت. او اول کس است که در

اندلس یهود را تعلیم شریعت و تاریخ کرد و

اعیاد آنان را تعیین نمود و پیش از او یهود

اندلس برای حساب سال و ابتداء تاریخ و

اعیاد به علمای یهود بغداد مراجعه میکردند.

ابن ابی اصیبه گوید: معتن بصناعة الطب و

خدم الحکم ابن عبدالرحمان الناصر لدین الله و

کان من احبار اليهود مقدماً فی علم شریعتهم.

و هو اول من فتح لاهل الاندلس منهم. باب

علمهم من الفقه و التاريخ و غیر ذلك و كانوا

قبل یظطرون فی فقه دینهم و سنی تاریخهم و

مواقیت اعیادهم الی یهود بغداد. فیستجلبون

من عندهم عده من السنین یترفون به مداخل

تاریخهم و میادی سنهم. فلما اتصل حسدا ی

بالحکم و نال عنده نهایة الحظوة توسل به الی

استجلاب ماشاء من تألیف اليهود بالشرق.

فعلم حینئذ یهود الاندلس ما كانوا قبل یجهلونه

و استفنوا عما كانوا یتجشمون الکلفة فیه.

(عیون الانبیاء).

حسدا ای. [ح] [ا] (اخ) ابن بشرط یا شروط

یا شیروت^۱ اسرائیلی. یکی از اطباء و

گیاه شناسان اندلس به زمان الناصر

عبدالرحمان بن محمد صاحب الاندلس بود.

صاحب عیون الانبیاء گوید: ارمانیوس ملک

قطنطنیه ظاهراً بسال ۲۲۷ ه. ق. برای ناصر

عبدالرحمان هدایایی ارسال داشت و از جمله

هدایا کتاب دیستوریوس بود که گیاهان آن را

بصورتی عجیب رسم کرده بودند و کتاب

تاریخ هروسیس. اولی بزبان یونانی قدیم و

دومی بلسان لاتینی و بسال ۲۴۰ ه. ق.

عبدالرحمان از عظیم روم درخواست تا

مترجمی برای امین کتب بدو فرستد و او

تقولای راهب را به قرطبه گسیل داشت و در

این وقت در قرطبه دارالملک عبدالرحمان.

عدهای از اطباء اهل بحث و تفتیش بودند که

حسدای بن بشرط از جمله آنان و

حریص ترین ایشان بطم و نزدیکترین همه به

عبدالرحمان بود. و جمله این اطباء با مدد

تقولای راهب بر تصحیح ترجمه استفان بن

اللیل که در ایام جعفر متوکل از کتاب

دیستوریوس کرده بود، پرداختند و تمام

معضلات کتاب حل و به اسماء عربی گیاهان

تطبیق شد، و جز نزدیک ده نام از گیاهان آن

کتاب که چندان مهم نبود چیزی مجهول نماند.

(قتل باختصار از عیون الانبیاء ج ۲ ص ۲۷).

لکلرک مترجم فرانسوی مفردات ابن البیطار

در شرح کلمه ذوالحیة او را حسدا ی بن

شیروت گفته^۲ و گوید یکی از علمای مغرب

است و او راست: کتابی در رجال که آن را «م.

لوزالو»^۳ ترجمه کرده است.

حسدا ی. [ح] [ا] (اخ) ابن یوسف بن حسدا ی

مکنی به ابوالفضل. یکی از مشاهیر علما و

اطبای عرب در اواسط قرن پنجم هجری

اندلس. وی از یهود بود و به سرقت

مزیت و خود را از اولاد موسی میداشت

و با قاضی اندلسی معاصر بود و قاضی گوید

که حسدا ی در ۴۵۸ ه. ق. جوانی بود و در

طب و تاریخ طبیعی و هندسه و هیات و

موسیقی و سایر فنون مشار بالینان و در

ادبیات عرب و فصاحت و بلاغت فرید عصر

خویش بود. (از قاموس الاعلام ترکی).

رجوع به عیون الانبیاء ج ۲ ص ۴۱ و ۵۰ و ۵۱

و حلال السنسنة ج ۲ ص ۱۶۵ شود.

حسدا یون. [ح'س] [د] (مص مرکب)

حسد کردن. حسود بودن. حسادت ورزیدن.

فرق آن با حسد آمدن در آن است که حسد

آمدن بمعنی عارض شدن حسادت بر کسی

است و تحریک شدن را میرساند برخلاف

حسد بردن:

با طاعت و ترس باش همواره

تا از تو به دل حسد برد ترس. ناصر خسرو.

حسودان را حسد بردن چه باید

به هر کس آن دهد یزدان که شاید.

نظامی.

چنانش بینداخت ضعف جد

که میرد بر زردستان حسد.

سعدی (بوستان).

مر استاد را گفتم ای پرخرد

۱ - گمان میکنم بشرط بتقدیم با برشین که در عیون الانبیاء آمده است غلط کتاب است و بشرط صحیح است که صورت دیگر آن شیروت است.

2 - Hasdai ben Chaprouit.

3 - M. Luzzalo.

فلان یار بر من حسد میرد.

سعدی (بوستان).

گزانی نظر کرد در کار او

حسد برد بر روز بازار او. سعدی (بوستان).

اینای جنس او بر او حسد بردند. (گلستان سعدی).

هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام

جز بر دو روی یار موافق که در هم است.

سعدی.

هرگز حسد نبردم بر نعمتی و مالی

الا بر آنکه دارد با دلبری و صالی. سعدی.

حسد کردن. [ح س ک ذ] (مص مرکب)

حسد ورزیدن. حسد بردن:

چون کنی بایی حسد مکر و حسد

زان حسد دل را سیاهی هارسد. مولوی.

حسدل. [ح س ک ذ] (ع) کنه. (منتهی الارب).

قزاد. (قطر المحيط).

حسدلی. [ح س ک ذ] (ع ص) کنایت از

همایه‌ای که همواره مواظب و ملازم

همایه باشد. (منتهی الارب) (قطر المحيط).

حسدناک. [ح س ک ذ] (ص مرکب) حسود:

رفیقی کو بود بر تو حسدناک

به خاک شده که نرزد صحبتش خاک.

نظامی.

حسد ورزیدن. [ح س و ذ] (مص

مرکب) حادث کردن. حسد بردن. حسد

کردن.

حسدة. [ح س ذ] (ع) چ حساس. (منتهی

الارب).

حس ذائقه. [ح س ی و ق] (تسریب

وصفی، مرکب) ذوق. چشائی. قوه تمیز

طعوم. یکی از حواس خمسۀ ظاهری. رجوع

به حس شود.

حسوس. [ح] (ع مص) برهنه کردن. (منتهی

الارب). برهنه و آشکار کردن. برهنه کردن

اندامی از اندامهای خویش. (زوزنی) (تاج

المصادر بیهقی). برهنه کردن اندامی. (مذهب

الاسماء). ||رنجه کردن. (ترجمان عادل بن

علی). رنجانیدن. (تاج المصادر بیهقی)

(مذهب الاسماء). برنجانیدن. (زوزنی).

||آرمان خوردن. (تاج المصادر بیهقی)

(مذهب الاسماء). حسرت. دریغ خوردن.

افسوس خوردن. ||مانده کردن. ||آراندن شتر

چنانکه مانده شود. (منتهی الارب). ||کند

شدن بینائی. کند شدن بصر. (زوزنی). ||دور

کردن. ||جاروب کردن خانه. (منتهی الارب).

||پوست از شاخ جدا کردن. ||رنجه شدن

حود. ||برافتادن مرغ. حسرت.

حسوس. [ح س] (ع مص) افسوس خوردن.

دریغ خوردن. حسرت. آرمان خوردن. (تاج

المصادر بیهقی). ||کند شدن. (ترجمان

عادل بن علی).

حسوس. [ح س] (ع) چ حساس.

حسوات. [ح س] (ع) چ حسرت.

(ترجمان عادل): عبرت حسرات از دیدگان

فاطمه روان شد. (قصص الانبیاء جویری).

حسوان. [ح] (ع ص). ||حسیر. حسر.

آرمان خوار. (مذهب الاسماء). دریغ خوار.

(مذهب الاسماء).

حسوت. [ح ز] (ع) ا مضی حسرة. دریغ.

(دهار). دریغ خوردن. (دهار). دریغ خوردن.

ندامت. پشیمانی. (دهار) (ترجمان عادل).

تسحر. دریغ سخت. آرمان خوردن.

(تاج المصادر بیهقی). اندوه برگزیده. (مذهب

الاسماء). رشک. غیبه. غین. افسوس. حسر.

فسوس. ایرمان. ازمان. اسف. تأسف. آرمان.

(بحر الجواهر). تلفظ. لهف. (تاج المصادر

بیهقی). ج. حسرات. جرجانی گوید: هی بلوغ

النهاية و التلهیف حتی یبقی القلب حسراً

لاموضع فیه زیاده التلهیف کالبصر الحسیر

لاقوة فیه للنظر. (تفریقات):

دریغ آن غم و حسرت جانگس

ز مادر جدا وز پدر داغ دل. فردوسی.

بدست خردمند مرد نژاد

نماند جز از حسرت و سردباد. فردوسی.

برفت و جهان دیگری را سپرد

بجز حسرت از دهر چیزی نبرد. فردوسی.

بحسرت من بسایم دست بر دست

که چیزی نیستم جز باد در دست.

(ویس و رامین).

آنروز پشیمانی و حسرت نکند سود

آنراکه نشد بر بدی امروز پشیمان.

ناصر خسرو.

بر حسرت شاخ گل در باغ گواشد

بیچارگی و زردی و کوزی و نوانیش.

ناصر خسرو.

بنگر ز روزگار چه حاصل شدت جز آنک

با حسرت و دریغ فرومانده حسیر.

ناصر خسرو.

اشک حسرت بر رخسار پندگان و موالیان

فرو ریخت. (ترجمۀ تاریخ یمنی ص ۴۵۲).

از کف ترکی دلارامی که از دیدار اوست

حسرت صورتگران چین و تقاشان گنگ.

معزی.

چون آن دورانیش به خانه رسید در دست

خویش از آن گنج جز حسرت و ندامت ندید.

(کلیله و دمنه). کیست که... بر شریر فتان

مخالفت گزیند و در حسرت و ندامت نیفتند.

(کلیله و دمنه). چه هر که همت او از دنیا قاصر

باشد حسرت او بوقت مفارقت اندک بود.

(کلیله و دمنه). سخاوت را با خود آشنا گرداند

تا از حسرت مفارقت متاع غرور مسلم ماند.

(کلیله و دمنه).

اسال اگرز کعبه مرا بازداشت شاه

زین حسرت آتشی ز سویدا بر آورم. خاقانی.

در حسرت روزی که شود وصل تو روزی

روزم همه تاریک بر امید مگر شد. خاقانی.

پدر سوخته در حسرت روی پسر است

کفن از روی پسر پیش پدر بگشائید. خاقانی.

چون میسر نمیشدم بمراد

خدمت صدر شاه و قربت وی

داغ حسرت نهاده‌ام بردل

گفته‌اند آخر الدواء الکی. ظهیر فاریابی.

منم و هزار حسرت که در آرزوی رویت

همه عمر من برقت و بنرفت هیچ کارم. عطار.

من ز درد حسرت و شوق طلب

میزدم چون مرغ بسل بال و پر. عطار.

چون دانستم که چون همی باید زیست

در حسرت و آزار همی باید مرد. عطار.

آنچه میگویم بقدر فهم تست

مردم اندر حسرت فهم درست. مولوی.

گر به خدمت قایمی خواهی منم

ور نیخواهی به حسرت قاعدی. سعدی.

نبینی که درویش بی‌دستگاه

به حسرت کند در توانگر نگاه. (بوستان).

من به حسرت دورگرد و مدعی مفور وصل

ای محبت خاک بر سر باد تأثیر ترا.

شانی تکلو.

- آب حسرت؛ اشک دریغ و اندوه:

ز دیده آب حسرت برگشاده

میان آتش سوزان فتابده. نظامی (الحاقی).

- آتش حسرت؛ دود حسرت. رجوع به

ترکیب قبل شود:

از آتش حسرت بین بریان جگر دجله

خود آب شنیدستی کانش کشدش بریان.

خاقانی.

پرورده‌ام ز آتش حسرت ز درد آنک

گردون همی بیاد دهد هرچه پرورم. خاقانی.

- انگشت حسرت به دندان گزیدن؛ کنایت از

پشیمانی سخت:

چو برگشته دولت ملامت شنید

سرانگشت حسرت بدندان گزید.

سعدی (بوستان).

- به حسرت سرانگشت گزیدن؛ کنایت از

پشیمان شدن:

وقتست به دندان لب مقصود گزیدن

کان شد که به حسرت سرانگشت گزیدن.

سعدی.

- به ناخن حسرت کندن صحرای دل؛ کنایه

است از افسوس خوردن:

آن کس که تخم داغ تو در باغ جان نکشت

صحرای دل به ناخن حسرت کند مدام.

ظهیری (از آندراج).

- بی‌حسرت؛ خالی از حسرت:

بی‌حسرت از جهان نرود هیچکس بدر

الا قتیل عشق به تیر از کمان دوست. سعدی.

— تبخال حسرت؛ تبخال ناشی از درد و دروغ:

از تف آه بر لب خاقانی آبله است
تبخال حسرت است مگر کز تو باز ماند.

خاقانی.

— دست حسرت بر بنا گوش بودن و نهادن؛
کنایه از افسوس خوردن:

یکی را دست حسرت بر بنا گوش
یکی با آنکه می خواهد هم آغوش.

سعدی.

— دست را دندان حسرت کندن؛ گزیدن
انگشت بھسرت:

همی گفت جانم پریشان چو مست
به دندان حسرت همی کند دست.

سعدی (از آندراج).

— دود حسرت؛ رنج و غم ناشی از حسرت و
تأسف:

رفت چون دود و دود حسرت او
کم نشد زین بزرگ دوده هنوز.

خاقانی.

— لب حسرت گزیدن و گرفتن؛ غبطه؛
ساقی ما چو لب ساغر عشرت گیرد
زاهد از دور به دندان لب حسرت گیرد.

آصفی (از آندراج).

— مایه حسرت؛ سبب حسرت؛ چنانکه فتنه
بعضی مایه فتنه و سبب آن و رشک بمعنی
مایه رشک و سبب آن. و غین، مایه غین و
سبب آن و آشوب، مایه آشوب و سبب آن و
غیره.

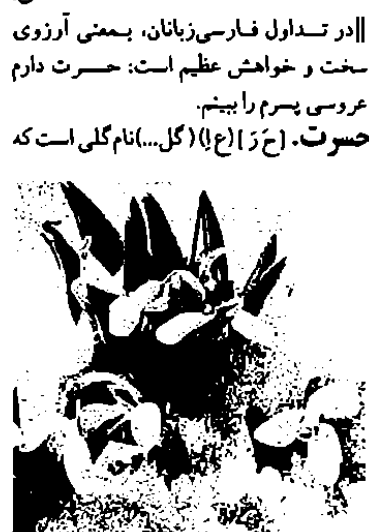
— امثال:

بر گذشته حسرت آوردن خطاست.
چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن.

سعدی.

|| در تداول فارسی‌زبانان، بمعنی آرزوی
سخت و خواهش عظیم است: حسرت دارم
عروسی پسر را ببینم.

حسوت. [حَ زَ] [ع] (گل...) نام گلی است که



گل حسرت

در ماه آخر زمستان بزیر برف روید و گل کند.
پیازی خرد دارد و برگش بیرگ زنبق مانند

است و گلی برنگ سرخ روشن و گاه زرد
روشن و گاه سپید دارد^۱. و از آن وی را

حسرت گویند که وی آرمان دیدار بهار دارد
لیکن هیچگاه بهار را نبیند و بعلت پیش‌رسی

قبل از بهار برگ و گل کند و تا بهار آید او از
میان بشده باشد:

رخصت گل چیدم داده است دیگر باغبان
گو تماشائی که دامان پر گل حسرت کند.

حالتی.

رجوع به گل حسرت شود.

حسرت آباد. [حَ زَ] (م مرکب) جانی که جز
حسرت در آن حاصل نشود. حسرت‌کده.

حسرت خانه. آرمان‌خانه. || کنایت از دنیای
فانی:

گراهل معرفتی دل در آخرت بندی
نه در خرابه دنیا که حسرت آباد است.

سعدی.

حسرت آگین. [حَ زَ] (ص مرکب)
حسرت‌مند. آزرده خاطر:

چو بدبختان نهادم سر به بالین
ز جانم گشته بستر حسرت آگین.

(ویس و رامین).

حسرت آلوده. [حَ زَ] [د] (ن ص) (م)
مرکب) توأم با حسرت. همراه حسرت:

مدام از پریشانی روزگار
دلش حسرت آلوده آتن سوگوار.

(۴)

حسرت آوردن. [حَ زَ] [د] (م ص مرکب)
حسرت خوردن. حسرت کشیدن:

بر گذشته حسرت آوردن خطاست. مولوی.
حسرتا. [حَ زَ] (ع صوت) دردا. دردا و
حسرتا لفظی که نمودن تحسرت را گویند:

حسرتا کان تن سررشته ز جان
صد گردون نا کس دون شد. سعدی.

سعدی.

حسرتان. [حَ زَ] (بخ) دهی از دهستان
گرمادوزبخش کلپیر شهرستان اهر است که
در ۴۷ هزارگزی شمال کلپیر و ۴۷ هزارگزی
شوسه اهر - کلپیر واقع است. کوهستانی و
گرمسیر است و ۲۲ تن سکنه شیعه ترک دارد.
آب آن از رود سلین چای و چشمه و محصول
آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری
است. راه سالرو دارد و محل قشلاق ایل
چلیانلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۴ ص ۱۷۲).

حسرت اصفهانی. [حَ زَ] [ف] (بخ)
اسمش علیخان و ملازم شاهزاده محمدرضا
میرزا متخلص به افسر حکمران گیلان بود و
مرتبه وزارت او یسافت. هدایت گوید:
ملاقاتش روی داده. جوانی نیکو خصال
شیرین شمایل مهربان خلیق و رفیق بود.

سعدی.

چندی است که در گذشته. این بیت از او به
یادگار است:

ما در رهش ز پای فتادیم و دیگرند
آنانکه گفته‌اند به منزل رسیده‌ایم.

(مجمع‌الفصحا ج ۲ ص ۹۳) (ذریعه ج ۹
ص ۲۳۸).

حسرت الملوک. [حَ زَ] [م] (لا مرکب)
دلمه مونیار است و آن دلمه (طلحه) بوده است
که از قیصر ریزه گوشت و پرنج پخته پسر
میکرده‌اند و نامهای دیگر آن: حسیک و

حسب الملوک و حبیب بزغاله و جنبل و
بریان‌الفرا بوده. لکن امروز خرده جگر و
شش و گرده (قلوه) و دل با پیاز در روغن
سرخ کرده با بوی‌افزاهای چند که گاه کمی
سرکه نیز چاشنی آن کنند. و آن را قلیه پتی و
جیزوویز و جغوربغور نامند. روده گرم با پیه
مسدود بیچند و بسیخ کنند و آن را
حبیب‌الزغاله نیز نامند. و حره الملوک
بدان سبب گویند که آن سیخ چون سرد شود
چندانی لذت ندهد اگرچه باز گرم کنند و
ملوک را در بازار به دکان کبابی نشستن
ممکن نه به این جهت حسرت میبرند.
(شرقامه منیری):

بس حسرت حسرت الملوک است مرا
باریک و ضعیف تن چو دوک است مرا.

میرزا اشتها.

آی آبجی خانم خدا بدوره
هر چیز زمانه نوظهوره
گفتند که حسرت الملوکه
دیدیم همان جغور بغوره.

فکاهیات روحانی.

حسرت بدل. [حَ زَ] [ب] (ص مرکب) در
تداول عوام، آنکه دیری آرزوی چیزی داشته
است: حسرت بدلم کچیل خدیجه.

حسرت بودن. [حَ زَ] [ب] (م ص مرکب)
تحسرت. حسرت کشیدن. تمنا کردن. (مجموعه
مترادفات ص ۱۲۳):

بلکه زان مستان که چون می میخورند
عقلهای پخته حسرت می‌برند. مولوی.

که همچون پدر خواهد این سفله مرد
که نعمت رها کرد و حسرت ببرد.

سعدی.

تأثیر خفته است بخاک درت شی
حسرت کجا به بستر شیخواب میرد.
محسن تأثیر (از آندراج).

به تلخی مردنت و هر سر مو حسرتی بردن
که اسباب خلاصی در گرفتاران شود پیدا.
واله هروی (از آندراج).

به شب نشینی زندانیان برم حسرت

۱ - Perce - neige Crocus.

۲- نل: محنت آلوده.

که قتل مجلسان حلقه‌های زنجیر است.
(از اشعار دوران انقلاب مشروطه).

حسرت بین. [ح ز ت] (نصف مرکب) حسرت کش:

زمانی چشم حسرت بین بختی
گرش سیلاب خون باز ایستادی. سعدی.
حسرتخانه. [ح ز ن] (مرکب) حسرتکده.
حسرت‌زار. آرمان‌خانه. || کنایت از دنیای فانی:

نقد حسرتخانه هستی صدایی بیش نیست
ای عدم نامی بدست آورده‌ای موجود باش.
بیدل (از آندراج).

هوستا کانه‌گاهی بزمی از پروانه می‌آزد
برایش عشق از فانوس حسرت‌خانه می‌آزد.
ظهوری (از آندراج).

حسرت خوار. [ح ز خوا / خا] (نصف مرکب) حسرت‌خور. رجوع به ماده بعد شود.
حسرت خور. [ح ز خوؤ / خؤ] (نصف مرکب) حسرت‌خوار. حسرت‌خورنده.
ملهوف. (منتهی الارب).

حسرت خوردن. [ح ز خوؤ / خؤ د] (مص مرکب) حسرت دیدن. حسرت کشیدن:
دست خدای اگر نگرانی
حسرت خوری بسی و بری کینر.
ناصر خسرو.

هر که دنیا را به نادانی و بر نانی بخورد
خورد حسرت‌گر به رویش باد پیری بروزید.
ناصر خسرو.

چو حسرت خورد از پرواز آن باز
همان باز آمدی بر دست او باز. نظامی.
آن دید در این و حسرتی خورد
وین دید در آن و نوحه‌ای کرد. نظامی.
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام
جز بر دوروی یار موافق که درهم است.
سعدی.

چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود.
سعدی.

دست با سرو روان چون نرود در گردن
چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن.
سعدی.

به دنیا توانی که عقبی خری
بخر جان من ورنه حسرت خوری.
سعدی (بوستان).

ز من پرس فرسوده روزگار
که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار.
سعدی (بوستان).

گفتم نی که بر مال ایشان حسرت می‌خوری.
(گلستان).

حسرت دهلوی. [ح ز ت د ل] (بخ) از شرای فارسی‌زبان هند است. وی معاصر محمدعلی فروغ و نورالدین واقف بود و در

رامپور درگذشت. (ذریعه ج ۹ ص ۲۳۸ از روز روشن).

حسرت ریختن. [ح ز ت] (مص مرکب) حسرت کشیدن:

زند جوش خوناب دل در جگر
ز دل حسرت چند ریزم به در.
ظهوری (از آندراج).

آرزویی در گره بستم در یکتا شدم
حسرتی از دیده بیرون ریختم دریا شدم.
بیدل (از آندراج).

حسرت زار. [ح ز ا] (مرکب) حسرتخانه.
حسرتکده. آرمان‌خانه. حسرت‌آباد. جای حسرت و اندوه. || کنایت از دنیای فانی:
صد بهار آرزو گل‌ریز گشت و عاقبت
بر نیامد بوی امید ز حسرت‌زار ما.
طالب آملی (از آندراج).

حسرت سرا. [ح ز س] (مرکب) حسرت‌زار. دنیا. آرمان‌سرا.

حسرت سندیلوی. [ح ز ت س ل] (بخ) از شاعران فارسی‌زبان هند و نامش میر محمد اشرف و شاگرد عبدالقادر بیدل بوده است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۳۸ از صبح گلشن).

حسرت فروش. [ح ز ف] (نصف مرکب) کسی که چگونگی او موجب حسرت دیگران شود:
در گلستانی که من آهی کشم تا روز حشر
سرو را حسرت فروش جلوه ششم کنم.
بیدل (از آندراج).

حسرت کده. [ح ز ک د] (مرکب) حسرت‌سرا. حسرت‌آباد. حسرت‌خانه. آرمان‌خانه. جایی که جز حسرت در آن نباشد:
از ناله عاشقانه من
حسرت‌کده گشت خانه من.
فیاضی (از آندراج).

|| کنایت از دنیای فانی.
حسرت کردن. [ح ز ک د] (مص مرکب) حسرت کشیدن. حسرت خوردن:
بر حال گذشته ما هرگز نکنی حسرت
امید به الطافش آینده همی دارم. خاقانی.

حسرت کش. [ح ز ک] (نصف مرکب) آرزومند. خواهنده:
کینه‌می‌ورزند با حسرت‌کشان دوره گرد
بخشد انصافی خدا پهلونشینان ترا.
میرزا سلیمان حایب اصفهانی.

ای سوز عشق فارغم از قید هوش ساز
حسرت‌کش بهار مکن در خزان مرا.
دانش (از آندراج).

تمنای ساخت این کار از برایم
که بر حسرت‌کشانم حسرتی نیست.
ظهوری.

حسرت کشیدن. [ح ز ک د] (مص مرکب)

(مرکب) حسرت خوردن:
نه تنها شانه حسرت میکشد از تار گیوش
دل آینه هم داغ است از محرومی رویش.
فطرت (از آندراج).

حسرت شهدی. [ح ز ت ه] (بخ) سید محمد، خادم آستانه رضوی و معاصر شیخ علی حزین (۱۱۸۱ ه. ق.) می‌باشد. وی از سادات مشهد بوده. از اشعارش این است:
جان پیوسته بحق را خطر از دشمن نیست
هیچ چیزی چو دل خود بخدا بستن نیست.
(ذریعه ج ۹ ص ۲۳۸ از آتشکده آذر ص ۳۷۱)
(تذکره روز روشن ص ۱۷۰) (قاموس ترکی).

حسرت همدانی. [ح ز ت ه م] (بخ) نامش محمدتقی بوده. هدایت آرد: سردی لاابالی سیاح خمار قلاش عیاش بود. پیوسته با باده و ساده یار و مجردانه در بلادش گذار و قرار. آخر الامر در آن سیاحت بدان قباحث درگذشت. ازوست:

میکشد دل جانب قاتل مرا
میدهد آخر بکشتن دل مرا.
شور آن شیرین‌بسر داریم ما
شور شیرینی به سر داریم ما.
خوابیده تمام فتنه دهر
چشم تو مگر بخواب رفته.
از آن ترسم که ترسد قاتل من
بغاک و خون چو ببند بسل من.
منم آن لیلل مسکین که به حسرت نگرم
جانب گلشن و گل‌چین ندهد بار مرا.
بعد دشنام فراوان دل خویش
میکنم شاد که نشاخت مرا.
از آمدن غیر به بزم خیری داشت.
کامروز گذشت از برم و چشم تری داشت.
(مجمع‌النصاح ج ۲ ص ۹۲).

و همو در «ریاض‌المعارفین» گوید: از علوم رسمیه بهره‌مند و بترک و تجرید سربلند، از معارف سالکین و از اکابر شرای معاصرین، در فنون سخن‌سرایی طبعش به غزل‌سرایی مایل و بیشتر اوقات در قید محبت جوانان شیرین‌شمایل، اوقاتش بسیاحت مصروف، و به وارستگی معروف، از اوست:
هر کس به کسی دارد گر عهدی و پیمانی
بر عهد تو پیوندد آخر همه پیمانها.
کسی را کار دل مشکل نیفتد
سر و کار کسی با دل نیفتد.
به هر گل میرسد میباید این دل
نمیدانم که را میجوید این دل.

حسرت همدانی. [ح ز ت ه م] (بخ) نامش سید ابراهیم و از عرفا محبوب میشد است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۳۸ از صبح گلشن ص ۱۲۰).

حسرت هندی. [ح ز ت ه] (بخ) از شرای فارسی‌زبان هند و نامش محمدسید

در هندوستان او را شکل ناری خوانند و هزجا که روید جفت بود، و چون خشک شود از هم جدا شود، و هریک از آن به شکل ناری شود. دوس گوید: برگ رحلیه تنک تر بود و شاخهای او باریک بود و در زمین گسترده باشد و خارهای او مثلث بود و منبت او لبهای جوی بود، و در مواضعی که ریگ بسیار بوده و جانی که زراعت نکنند، و طایفه‌ای از او نان سازند و در وقت حاجت بخورند. و گویند: آن دو نوع است: دشتی و آبی. و در نسخه‌ای بستانی گفته‌اند. و حسک اخضر نیز ذکر کرده‌اند و گویا مراد این است که در وقت سیزی بگیرند، و چنین آورده‌اند که نوعی از عرب فنمها گوید و خارهای او به شکل حلقه زره برهم پیچیده بود و گفته‌اند که سعدان مشابه بود. و دیگری گوید: عرب او را بنمدی تعریف کنند و لیت گوید: آن نباتی است که بار او درشت و خارناک بود هر چند به عطیف و سعدان و هراس مشابه دارد او را خشک گویند و دیگری گوید: گرم و خشک در اول. و در تر او رطوبت بسیار بود و بدین سبب پاه را تعویث کند، و سنگ مثانه بیرون آرد و پوست را نافع بود. و اورام حار را منع کند و منع نزول مواد بکند، و قروح غفن را که در دهن و لثه پدید آید نافع است و بعضی از اطباء او را سرد و تر دانسته‌اند. و اصحاب تجارب گویند: که جامه‌ای که به آب او تر کنند، کیک درو نیفتد. (صیدنة ابوریحان ترجمه علی بن عثمان کاشانی)، داود در تذکره آرد: هو ضرر الفجوز، و حمض الامیر و حواشیه شیء بشجر الطیخ الاخضر. یمد علی الارض و اوراقه الی صفره. و حمله مثلث او مخرج مرصوف بالشوک، یؤخذ اوائل حزیران و هو معتدل او بارد یابس فی آخر الاولی، یفتت الحصى و یمیح الباه خصوصاً عصارته و یحلل و یجلو طلاء و کحللاً و طیخه یطرده البراغیث و هو یضر الرأس و یصلحه دهن اللوز و شربه الی خمس. || در ادب فارسی کنایت از خار راه و موانع موجود در پیشرفت کار است: حسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد.

سعدی.
|| خارها از آهن یا از نی که بصورت خشک سازند و گذرگاه دشمن ریزند تا پیادگان و اسپان فکار کنند. آنچه از آهن سازند چون خار فیلان و بر راه لشکر خصم اندازند. خارهای سه گوشه که از آهن و نی کنند و گرداگرد لشکر و جز آن ریزند تا دشمن مجال نیابد.

حسک - [ح س] [لخ] دهی است از دهستان زلفی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، در ۶۰ هزارگری جنوب باختری الیگودرز و سه هزارگری جنوب راه مالرو آثار به چال چناره

کوهستانی و گرمسیر است. ۱۷۸ تن سکنه شیعه فارسی و لری دارد. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، تریاک، برنج و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حسکاه - [ح] [لخ] عبدالله افندی در خاتمه «ریاض العلماء» گفته است که «حسکاه» و «حسکه» مخفف «حسن کیا» است. (حاشیه کتاب النفض ج محدث ص ۱۸۴). و آن لقب چندتن از دانشمندان شیعه در قم و ری در سده چهارم و پنجم بوده است.

حسکاه - [ح] [لخ] ابوطالب بابویه. سالها واعظ و مذكر مسلمانان بوده است، وی در کتاب النفض حمردیف حکای قمی، شمس الاسلام حسن و عبدالجبار مفید ذکر شده است. (کتاب النفض ص ۱۰۸ و ۴۸۱).

حسکاه - [ح] [لخ] قمی رازی. منتخب‌الدین در فهرست خود که در ج ۲۵ بحار الانوار مجلسی چاپ شده است، گوید: نیای من شیخ امام شمس الاسلام حسن بن حسین بن بابویه قمی ساکن ری ملقب به حکا فقیه ثقت بود. او نزد شیخ ابو جعفر در غری (نجف) همه مؤلفات وی قرائت کرده بود، و نزد سلار و ابن براج نیز تلمذ کرده بود. چنانکه دیدیم او جد منتخب‌الدین صاحب فهرست معروف و نسب او بدین طریق به وی میرسد: منتخب‌الدین علی بن عبدالله بن حسن (حسکا) بن حسین بن بابویه علی بن حسین بن موسی بن بابویه. رجوع به ابن بابویه و کتاب النفض ص ۴۷، ۵۱، ۲۱۵، ۱۸۴، ۳۹۳، ۴۸۱ شود.

حسکاه - [ح] [لخ] (مدرسه...) یکی از مدارس شهرری بوده که آن را شمس الاسلام حسکا بنا نموده است، و جای آن نزدیک سرای ایالت بوده و در آن نماز جماعت و قرائت قرآن و تعلیم قرآن کودکان و مجلس وعظ و طریق فتوی معین بوده است. (از کتاب النفض ص ۴۷).

حسکان - [ح] [لخ] از اولاد گـروه نیشابوریان است. (منتهی الارب). و صاحب تاج العروس گوید: حسکان، کسجیان، فی نسب جماعه نیشابورین من المحدثین. نقله الحافظ.

حسکافه - [ح ن] [لخ] از طوچ جهرود قم است. (از تاریخ قم ص ۱۱۹).

حسن کودن - [ح ک ن] (مص مرکب) احساس کردن. کنایت از فهمیدن.

حسکک - [ح ک] [لخ] خارپشت. قنفذ.

حسکل - [ح ک ل] [لخ] ردی از هر چیز. **حسکل** - [ح ک ل] [لخ] (ص) کوچک از هر چیز. بچه خرد از هر چیز. (مذهب الاسماء). خرد از هر چیز که باشد. بچه خرد از هر جانوری. (منتهی الارب). ج، حسا کل و

حسکله - || آنچه ببرد از آهن گرم گاه کوفتن. **حسکلستان** - [ح ک ل] [لخ] دو خصیه. خصین. اثنین.

حسکله - [ح ک ل] [لخ] (ص) لاج حسکل. **حسکله** - [ح ک ل] [لخ] (مص) کشتن شتران ریزه را. (منتهی الارب).

حسکه - [ح ک] [لخ] رجوع به حسکه شود. **حسکه** - [ح س ک] [لخ] (ص) یکی حسک. یکی خار سه پهلوی. یکی شکوهه. یکی خارخسک. || یکی خار سه پهلوی آهنین یا از نی، ریختن در راه دشمن را. || کینه سخت. دشمنی.

حسکه - [ح ک] [لخ] (ص) به لغت مصری ستیاج است.

حسکه - [ح ک] [لخ] ابن عتاب حبیطی. از صالحیک عرب بود و سیستان را به غلبه بگرفت و عبدالرحمان بن حروی طائی را که حاکم سیستان از طرف امیرالمؤمنین بود بکشت. (حاشیه تاریخ سیستان ص ۹۰. از فتوح بلاذری و کامل ابن اثیر). و در حق طائفه حبیطی و حبطات گفته‌اند:

رایت الحمر من شرالمطایا
کما الحبطات شر بنی تمیم.
(البیان و التبین ج ۳ ص ۲۴۴). رجوع به حبطات شود.

حسکه - [ح ک] [لخ] حسکا. از صاحب ریاض العلماء نقل است که حسکا و حسکه مخفف حسن کیا باشد. رجوع به حسکا شود.

حسل - [ح] [بج سوسمار]. (دهار) (مذهب الاسماء). بجه سوسمار که از بیضه بیرون آمده باشد. سوسماربجه. بجه نوزاده ضب: لا آتیک بین العسل؛ نیایم پیش تو گاهی (یعنی هیچگاه) چه دندان حسل تا گاه مرگ نیفتد. (منتهی الارب). ج، حسل. أحمال. حَلان. حَسَله.

حسل - [ح] [لخ] غوره کنار.

حسل - [ح س] [لخ] (ص) سخت راندن. || فرومایه کردن. || بکارناآینده چیزی را باقی گذاشتن.

حسل - [ح س] [لخ] (ص) گیاهی است شبیه به صعتر و برگش درازتر و بزرگتر و تیره‌رنگ و بربانی جسمی گویند. در دوم گرم و خشک و پخته او مقوی معده و حاضمه و مصلح طعام فاسد شده و جهت خوشبوئی دهان و آروغ و با شراب جهت گزیدن رتیلا و عقرب، مفید و قدر شربش تا پنج درهم است و استعمال زیاد نیز جائز است. (تحفه حکیم مؤمن و مخزن الادویه). ابن البیطار گوید: حبیل نباتی است شبیه صعتر بستلی، رازی گوید آن را به یونانی جسمی گویند، و مانند صعتر بستانی است. به رنگ اغبر و برگ آن از صعتر درازتر باشد. و چیزی از آن برآید که بر

یکدیگر پیچد. و آن را خام و پخته خورند و مصلح معده و خوشبونی آروغ، و آن را در گزیدگی عقرب و رتیلا بکار برند - انتهى. و بعضی گفته‌اند حسل و جسی همان زوفا باشد.

حسل. [ح] [ا] [خ] [س] این خارجه الاشجعی صحابی است. و او در غزوه خیر مسلمانی پذیرفت. (قاموس الاعلام ترکی).

حسل. [ح] [ا] [خ] [س] ابن عامرین لوی بن غالب عدنانی قرشی، جدی از عرب است که عبدالله بن مسروح صحابی از فرزندان او بوده است. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۰).

حسلات. [ح] [س] [ا] [خ] [ل] پشته‌های سنگ است. بدیاز صباب و آن را حَلَّة و حُسَلَه نیز نامند. و بعضی گفته‌اند کوههای سپید است به جنب رمل الفضا. (معجم البلدان).

حس لامسه. [ح] [س] [م] [س] / [س] [ا] (ترکیب وصفی، مرکب) لمس بساتی. پیاوش. قوه‌ای که بدان سختی و سستی و نرمی و درشتی و سردی و گرمی تمیز کنند. و آن یکی از حواس خمسۀ ظاهره است. رجوع به حس شود.

حسلان. [ح] [ا] [ع] [ل] [ج] حسل. **حسله**. [ح] [س] [ل] [ا] [ع] [ل] [ج] حسل. (دهار).

حسله. [ح] [ل] [ا] [ع] [ل] رجوع به حسلات شود.

حسله. [ح] [ل] [ا] [خ] حسلات. (معجم البلدان). رجوع به حسلات شود.

حسلی. [ح] [ا] [ل] [خ] منسوب به حسل، بطنی از مازن. (سمانی).

حسم. [ح] [ع] [م] [ص] بریدن. (دهار) (تاج المصادر بهیقی) (ترجمان عادل). قطع. **اگستن**. بگلیدن.

- حسم عرق؛ بریدن رگ به آهن داغ تا خون بند شود. (منتهی الارب).

- حسم کسی از چیزی؛ بازداشتن از آن.

- حسم ماده خلاف؛ فصل مابه‌الاختلاف؛

این آیت فرستاد برای حسم ماده تعجب ایشان. (تفسیر ابوالفتح رازی). چون ناصرالدین از ایشان خبر یافت، امیر سیف‌الدوله نیشابور نگذاشت و یکفایت کار و حسم ماده ایشان متکفل شد و بر پی ایشان برفت. (ترجمۀ تاریخ یعنی).

- حسم مرض؛ بریدن بیماری را بدوا. بیخ برگردن.

اپیوسته داغ کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بهیقی). داغ کردن. (ترجمان عادل). **اگریدن** و بازایستادن خون و جز آن. بند آمدن.

حسوم. [ح] [س] [ا] [ع] [ص] پیوسته. **ابداختر**. ج. حسوم. (مذهب الاسماء).

حسوم. [ح] [س] [ا] [خ] نام موضعی است. نام جانی در شمر نابه.

حسوم. [ح] [س] [ا] [خ] نام موضعی است.

(معجم البلدان).

حسوم. [ح] [س] [ا] [خ] ابن ربیعۀ بن حارث بن اسامه بن لوی. از اجداد کابسین ربیعۀ است که در زمان معاویه مزبست و شبیه پیغمبر بود. (تاج العروس).

حسمان. [ح] [ا] [خ] ابن طغافه بن نوسروان بن بهرام چوبین است. مستوفی گوید: وی پدر سامان خدا میاشد که او پدر خاندان سامانیان بوده است. ولیکن گردیزی این نام را حامتان (خامتا) بن نوش بن طغاسب پتی شاول بن بهرام چوبین نوشته است. (از حاشیۀ مجمل‌التواریخ و التخصیر ص ۲۸۶).

حس مشترک. [ح] [س] [م] [س] [ا] (ترکیب وصفی، مرکب) قوه‌ای است که جمیع صور محسوسۀ مرتسمه و منقوشه در حواس خمسۀ ظاهره را می‌پذیرد. یعنی آنچه که حس لامسه و شامه و سامه و باصره و ذائقه در آن حس منتقش میشود. پس آن بمنزله حوضی است و حواس خمسۀ چون پنج جوی که آب خود را بدان نقل میکنند. و محل آن در جوف پیشانی باشد. و آنرا یونانیان بنطاسیا نامند و حکمای ما حس مشترک خوانند. قوه‌ای که ماده صور محسوسات بدو بازگردد و به عقیده قدما جای آن در اول بطن مقدم دماغ باشد. جرجانی گوید: حس باطن نیز پنج است یکی حس مشترک است بلغت یونانی قوت بنطاسیا گویند. دوم قوت مخیله است و نزدیک طبیبان این هر دو قوت یکی است و نزدیک حکما هر یکی قوتی دیگر است. (ذخیره خوارزمشاهی):

حواس ظاهرند این پنج و باطن بود پنج دگر ای یار محسن

خیال و وهم و فهم و حفظ دیگر که حس مشترک خوانیش بر سر

دگر ذکر است که شهباز کلام است دلت زو با معانیها تمام است. ناصر خسرو.

تهانوی گوید: نزد حکما نیروئی است که در آن صور جزئیات محسوسه بوسیله حواس پنجگانه ظاهری منتقش میگردد. و به زبان یونانی آنرا بنطاسیا نامند، یعنی صفحۀ نفس. پس حواس مانند جاسوسانی باشند مرتفع را. و از این جهت است که آن را حس مشترک نامیده‌اند. پس نزد حکما نفس بررسی کند این صور را بواسطه نقش بستن در آن یا ادراک میکند این نیرو صورتها را و محل این نیرو تجویف اول از سه تجویف است که در دماغ میباشند. و برای اثبات این امر وجوهی ذکر کرده‌اند: یکی آنکه ما قطره‌ای را که فرود می‌آید خط مستقیم می‌بینیم و شعله‌ای را که به سرعت دور میزند، ما آنرا به شکل دائره می‌بینیم. در صورتی که در خارج نه خطی است و نه دائره‌ای. و خط و دائره را حس در

نظر ما مجسم میسازد. و گرنه نیروی باصره را در هیچیک دخالتی نیست. (کشاف اصطلاحات الفنون). دکتر سیاسی آرد: این سینا نخستین حس باطن را چه از جهت نوع کاری که برای آن قائل است و چه از نظر جانی که در دماغ برای آن معین میکند، حس مشترک یا بنطاسیا میخواند و در تعریف آن میگوید: قوه‌ای است که در تجویف اول مغز جا دارد و ذاتاً همه صورتهایی را که در حواس پنجگانه نقش می‌بندند و به آن می‌رسند پذیرا میشود، مانند حوضی که پنج نهر مختلف به آن آب برسانند یا پادشاهی که پنج وزیر اطلاعات مربوط به وظایف خود را به او بدهند تا او بتواند آنها را بهم مرتبط سازد و با احاطه بر همه آن اطلاعات و استفاده از آنها مطالبی درک کند که هیچیک از وزیران به تنهایی نمیتواند دریابد. به عبارت دیگر حس مشترک صور گوناگونی را که توسط حواس ظاهره از محسوسات به ذهن می‌رسند میپذیرد و آنها را درک میکند و احیاناً از یکی به دیگری منتقل میشود. پس بیماری این قوه است که ما از بو و صوت چیزی، متوجه طعم آن می‌شویم و حیوان از صورت چوب، درد را به یاد بی‌آورد و نیز برای وجود حس مشترک و عمل، آن است که گاهی ما اشباح و اصواتی می‌بینیم و میشنومیم که حقیقت و واقعیت ندارد. باز همین قوه است که سبب میشود ما قطره را که فرود آید خط مستقیم و نقطه‌ای که تند می‌چرخد، خط مستدیر ببینیم، مانند قطرات باران و دائره آتش گردان. مطالعه دقیق این توضیحات و نظائر آنها ما را به این نتیجه میرساند که کار اصلی حس مشترک در واقع همان است که ما امروز در برابر «احساس خالص» که حواس ظاهری به ما میدهند «ادراک حسی» میخوانیم. توضیح مطلب این است که احساس محض یا خالص یعنی انمکاس ذهنی تأثرات بدنی، بخودی خود ارزش معرفتی ندارد و دلالت بر وجود خارجی چیزی نمیکند، بلکه این ارزش وقتی او را حاصل میشود که به بعضی از صور و معانی ذخیره شده در نفس احاطه گردد و به یاری آنها تعبیر و تفسیر شود و به این طریق خود را به مقام ادراک حسی برساند. طفل خرد را از ملاحظه قرص ماه در آسمان فقط احساس بصری خالص (صفحه مدور سفید رنگ) دست میدهد، ولی کودکان آموخته‌تر و افراد بزرگتر از همین منظره حکم به وجود خارجی چیزی میکنند که مشخصاتی دارد و «ماه» خوانده میشود. همچنین طفل بی‌سابقه در شنیدن آواز بلبل، احساس سمعی خالص میکند، بی‌آنکه این امر، کوچکترین تصویری از صفات و

خصوصیات دیگر موجودی را از شکل و رنگ و غیره به او بدهد، در صورتی که همین احساس حسی آن مرغک معروف را با آن صفات در نظر دیگران می‌آورد. درک معنی «ماه» از آن احساس بصری محض و دریافت معنی «بلبل» از این احساس حسی محض و اعتقاد به وجود خارجی این دو موجود «ادراک حسی» نام دارد و این همان چیزی است که ابن سینا و دیگر پیشینیان، حس مشترک خواننده و یا محصول آن حس دانسته‌اند. بدیهی است برای اینکه ذهن به مقام ادراک حسی برسد، دخالت و یاری حافظه و تداعی معانی ضرور خواهد بود. دخالت حافظه آشکار است و حاجت به توضیح ندارد اما برای روشن شدن دخالت و یاری تداعی معانی، کافی است که تعریف ابن استعداد ذهن را به یاد بیاوریم. تداعی معانی یا «قانون کل مجاورت» آن است که هرگاه دو کیفیت یا حالت نفسانی (اعم از محسوس و غیر محسوس) باهم یا در پی هم نفس را عارض شوند میان آنها طبق شرایط معین پیوندی برقرار می‌شود به وجهی که بعدها حضور یکی از آنها در نفس باعث حضور دیگری می‌شود. این مقدمه روشن میکند که چرا ما از بعضی صفتهای محسوس و ظاهری به بعضی دیگر می‌بریم. مثلاً از بو یا شکل چیزی ملذذت طعم آن می‌شویم. پس تصور شیرینی قند بصرف رؤیت آن به این دلیل است که شکل و مزه قند زمانی توأماً توسط دو حس مربوط (باصره و ذائقه) ادراک شده و در ذهن مجاورت و پیوستگی حاصل کرده‌اند و بعدها یکی از این دو احساس، دیگری را طبق قانون کل مجاورت (تداعی معانی) به یاد می‌آورد. اما ادراک خط مستقیم از قطره‌های پائین آمده و خط مستدیر از نقاط آتشین که به حس مشترک نسبت داده شده، بیان علمیش تقریباً همان می‌باشد که هزار سال پیش ابن سینا کرده است. این حکیم میگوید «... و آنچه در برابر پینده است و خط راست و مستدیر مینماید در واقع چون نقطه است نه چون خط، پس در یکی از قوای توانتری از آنچه قبلاً در آن نقش بسته بود، باقی مانده و اثر دید فعلی (حاضر) تو به آن متصل گردیده است. بنابراین در تو پیش از حس باصره قوه‌ای است که باصره چیزی را شبیه اثر مشهود به آن میرساند و محسوسات در آن گرد می‌آیند و توسط آن درک میشوند...». ما امروز این درنگ را به تأثر عضوی یعنی به مقدمه دوم احساس نسبت می‌دهیم و می‌گوییم: دوام عامل مؤثر خارجی (تثبیه خارجی) که مقدمه اول احساس است در عضو مربوط بدن (در این مورد سلولهای بصری شبکیه چشم)

بیش از دوام خود عامل است یعنی پس از آنکه فلان قطره معین باران یا فلان شعله معین آتش از جلو نظر گذشت (مقدمه اول احساس) و عضو مربوط را متأثر ساخت (مقدمه دوم) این تأثر به همان سرعتی که خود عامل مؤثر میگذرد از عضو زایل نمیشود بلکه با تأثیری که از عامل مؤثر بعدی (قطره یا شعله دوم) دست میدهد می‌پیوندد و بر همین قیاس برای عوامل مؤثر دیگری که دنبال هم و جدا از یکدیگر سرعت میگذرند و از بین میروند، در صورتی که تأثرات حاصله از آنها در عضو به هم پیوسته و مخلوط شده است. و از این رو عصب عضوی مربوط (در این مورد عصب بصری) بجای آنکه تأثرات منقطعی را به مغز برساند، تأثیر مستند و مستمری را به آنجا عرضه داشته و در نتیجه انعکاس ذهنی یعنی احساس ما احساس یک خط مستقیم یا یک خط مستدیر خواهد بود. همین‌گونه خواهد بود اگر چکشی به سرعت کافی بی‌درپی بر زنگی اصابت کند که در این صورت بجای اصوات مقطع، آوازی مستد شنیده خواهد شد. پس معلوم شد چرا شعله‌های آتش گردان و یا تپه‌های سیاه «صفحه ماسن» که به سرعت بگردند خط مستدیر و قطرات باران خط مستقیم و عکس‌های مجزای سینما، عکس‌های مستد و متحرک را نشان میدهند. اما تجسم اشباح کاذبه و احساس آوازه‌های غیر موجود و نظائر آن را که نیز به «حس مشترک» نسبت داده‌اند، ما یکی از وجوه مختلف متخیله میدانیم، زیرا موضوع خارجی اینگونه ادراک ظاهر و حاضر نیست که بتوان صورت حاصله در ذهن را عمل «حس مشترک» پنداشت. و اینکه ابن سینا این تصورات را که ما به لفظ «توهم» تعبیر کرده‌ایم، به حس مشترک نسبت داده است، نظرش به مشابهت کامل صور حاصله با صورتی است که ادراک حسی بما میدهد. یعنی نظر به نتیجه داشته نه به مقدمه و از این رو ایرادی بر حکیم نیست. حاصل کلام اینکه عمل «حس مشترک» با آنچه ما امروز در روانشناسی علمی «ادراک حسی» خوانده‌ایم، فرقی ندارد. البته ادراک حسی چنانکه اشاره شد به پاره‌ای از استعدادهای دیگر نفس صورت می‌پذیرد و از آنجا که روانشناسی علمی برای نفس قائل به وجود قوایی که غیر از خود آن باشند، نیست، بحث در اینکه آیا ادراک حسی به قوه مخصوصی به نام حس مشترک یا به نام دیگر منسوب است، مورد ندارد. و در هر حال فرض آلت یا جای معینی در مغز برای این عمل وسیع نفس با تحقیقات علمی امروز مطابقت نمیکند، زیرا چنانکه میدانیم مناطق پذیرنده تأثراتی که بر

اعضاء حواس ظاهری وارد میگردند و توسط اعصاب مربوط به مغز منتقل میشوند، در جاهای مختلف آن قرار دارند. از این رو ادراک حسی یا حس مشترک که جامع همه آن حواس است و کار خود را احیاناً به یاری پارهای از استعدادات دیگر نفس چون حافظه و تداعی معانی و متخیله... انجام میدهد، آلت یا جاییش در واقع همه دماغ خواهد بود نه چنانکه پیشینان پنداشته‌اند، قسمت محدود مقدم آن. (از علم النفس ابن سینا و تطبیق آن با روانشناسی جدید صص ۶۹-۷۴).

حس حسی. [ح ما] [بخ] زمینی است به بادیه و در آنجا جبالی شایق است که پیوسته به غبار پوشیده است. || اقبیلة جذام. یاقوت گوید: حسی، بالكسر ثم السكون مقصوراً، ارض به بادیه الشام، بینها و بین وادی القری لیلتان و اهل تبوک یرون جبل حسی فی غریهم و شرقهم سروری. و قیل حسی لجذام جبال و ارض بین ایلة و جانب تیه بنی اسرائیل و بین عذرة. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاح) (انتاج الاسماع ج ۱ صص ۲۶۶-۲۶۷) (تاج العروس). || ابی است کلب را و گویند آن بقیة آب طوفان نوح است. (منتهی الارب).

حس حسی. [ح س ی] [ع ص. ۱] مرد بسیار موی.

حسن. [ح] [ع ا] [ص] نیکویی. (ترجمان عادل). نیکوی. نیکو. بهجت. خوبی. جمال. بهاء. خوبویی. زیبایی. اورنگ. افزونگی. غبطت. ملاحظت. رونق. (ناظم الاطباء). فروغ. نزاکت. لطافت. خوشی. (ناظم الاطباء). درستی. صحت. استواری. نقیض قبح. ج. معاین بر خلاف قیاس. صاحب آندراج آرد: و بعضی حسن را به تناسب اعضا تفسیر کرده‌اند و مراد از آن حسن آدمی است در مطلق حسن و الاطلاق آن بر حسن بهار و حسن گلستان و حسن معاش و حسن معاد و حسن سلوک و حسن قبول و حسن خدمت و حسن سعی و حسن ظن و حسن تدبیر و حسن تردد و حسن طلب و حسن اتفاق و امثال آن نیز صحیح باشد. به هر تقدیر. آتشین، شعله‌رنگ، تجلی، پرتو، تجلی فرنگ، انور، پرده‌سوز، جانسوز، عالم‌سوز، تحیرسوز، حیرت‌افزا، بلانگیز، عالم‌آشوب، عالمگیر، جهانگیر، پرشکوه، بالادست، بی‌پروا، مقید، بیباک، بی‌حساب، بی‌شرم، سنگین‌دل، سرکش، ستمکار، شوخ، شوخی، جلوه، برق جولان، پریزاد، روزافزون، دلکش، دلجوی، دلاویز، جانافزا، غریب بی‌مثال، بی‌شریک، جاودان جاوید، بی‌بفا، سبک‌پرواز، آشنارو، آشنانشناس، جوان خردسال، حیاطلب، شرم‌آلود، گلو‌سوز، خداداد، خداآفرین، ساخته، سامان، کامل و

- تمام از صفات آن است. و عروس، برق و شمله از تشبیهات آن است. (آندراج):
 کمال حسن تدبیرش چنان آراست عالم را که تا دور ابد باقی برو حسن و ثنا ماند. (؟)
 چراجوی در حسن او گشته حیران سخنگوی در وصف او مانده مضطر.
 ناصر خسرو.
 گر حسن تو بر فلک زند خرگامی از هر برجی جدا بتابد ماهی.
 (از کلیله و دمنه).
 ... و آنرا ثبات عزم و حسن قصد نام نکنند. (کلیله و دمنه). و اول شرطی طالبان این کتاب را حسن قرائت است. (کلیله و دمنه).
 مشو در خط ز خط کانه ز حسن است دغا چون چابک آید هم ز نرد است.
 عمادی شهر یاری.
 حسن تو خیال برتابد عشق تو زوال برتابد. خاقانی.
 آواز حسنت ای جان هفت آسمان بگیرد سلطان عشقت ای بت هر دو جهان بگیرد.
 خاقانی.
 دوستی داشتم بری که بحسن رخ او خط نغز دلبر داشت. خاقانی.
 بعدل و احسان و امن و امان بيمين كفالت و حسن ایالت شمس شمس المعالی آراسته گشت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۲۳).
 معترف شدند که مثل آن جامها در حسن صنعت و تطفیف توفیق ندیده بودند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۷۵).
 رونق بازار حسنش شکسته. سعدی (گلستان).
 وصفی چنان که در خور حسنش نمرود آشفته حال را نبود معتبر سخن.
 شرم آیدم همی که قمر خوانمت به حسن هرگز شنیده‌ای ز دهان قمر سخن. سعدی.
 چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت که یکدم از تو نظر بر نمیتوان انداخت.
 سعدی.
 بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس حد همین است سخندانی و زیبایی را.
 سعدی.
 شهری متحدان حسنت الا متحیران خاموش. سعدی.
 حسن رخ ویس از رامین بررس. خواجو.
 آنچه میگویند آن بهتر ز حسن یار ما این دارد و آن نیز هم. حافظ.
 هر کجا قدرت است قادر هست بی شرابی کجا توان شد مست هر کجا حسن بیش غوغا پیش چون بدین جارس می مرو زان پیش. اوحدی.
 - آب حسن، رونق و جلوه زیبایی؛ بکر طبعش تقاب هندی داشت
- کاب حسن از تقاب میچکدش. خاقانی.
 - باغ حسن؛ جهان حسن؛ ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته روی زمین بحسن تو خالی نیافته. سعدی.
 در باغ حسن خوشتر از ایشان درخت نیست مرغان دل بدین هوس از بر پریده‌اند.
 سعدی (بدایع).
 - توانگر حسن؛ بسیار بهره‌مند از زیبایی. غنی از حسن؛
 تو ای توانگر حسن از غنای درویشان خبر نداری اگر خسته‌اند و گر ریشند. سعدی.
 - چشمه حسن؛ منبع حسن. مرکز حسن؛ ما را بصر ز چشمه حسن تو خورده آب آن آب نوش زهر شده تاگریسته. خاقانی.
 - حدیث حسن؛ گفتگوی حسن؛ ز حدیث حسن لیلی بگذشت شوق مجنون اگر این صفت بدانی دگر آن سر نخوانی. سعدی.
 - حسن آداب؛ خوش اخلاقی. حسن ابتدا. رجوع به این کلمه شود.
 - حسن اتفاق؛ پیش آمد خوب. حسن اثر؛ اثر نیکو بخشیدن.
 - حسن اختیار؛ خوش بستن. حسن اخلاق؛ خوش خلقی.
 - حسن ادب؛ خوش خلقی. حسن اعتقاد؛ نیک اعتقاد بودن.
 - حسن اعمال؛ خوش رفتاری. حسن اقبال؛ پسندیدن.
 - حسن اطوار؛ خوش رفتاری. حسن المواسات؛ نیکو بودن با یاران.
 - حسن انتخاب؛ نیکو انتخاب کردن و برگزیدن.
 - حسن انتها. رجوع به کلمه حسن ابتدا شود.
 - حسن بصیرت؛ نیک اندیشی. درست فکر کردن.
 - حسن بلاغت؛ بلیغ بودن. حسن بیان؛ خوش بیانی.
 - حسن بی نظیر؛ زیبایی بی مانند. حسن پرست؛ دوست دار حسن.
 - حسن تأثیر؛ نیکو اثر کردن. حسن تأویل؛ تفسیر نیکو.
 - حسن تخلص؛ درست به پایان رسانیدن. رجوع به کلمه حسن ابتدا شود.
 - حسن تدبیر؛ نیکو تدبیری. زیرکی. حسن تربیت؛ خوش تربیتی.
 - حسن تشخیص؛ درست فهمیدن. حسن تصادف؛ اتفاق نیکو.
 - حسن تعبیر؛ خوش بیانی. حسن تعلیل؛ درست توضیح دادن علت. (اصطلاح بدیعی).
 - حسن تفاهم؛ خوب فهمیدن و فهماندن.
- مقابل سوء تفاهم.
 - حسن تقاضا؛ درست و به وقت تقاضا کردن. حسن طلب.
 - حسن تلقی؛ نیکو برگرفتن. حسن جریان؛ درست بکار افتادن.
 - حسن جوار؛ نیکو جوارگی. خوش همسایگی؛
 اوست عیسی و من حواری او که حیاتم دهد به حسن جوار. خاقانی.
 - حسن تلوین؛ خوش آب و رنگ کردن؛ از حسن تلوین و تزئین بجائی برسازیدند که هر کس که میدید انگشت تعجب در دندان میگرفت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۲۲).
 - حسن حال؛ حال نیکو داشتن. || او در اصطلاح علم الرجال خوش عقیدت بودن راوی حدیث.
 - حسن حراست؛ درست حراست کردن. حسن خاتمت؛ عاقبت بخیری.
 - حسن ختام؛ عاقبت بخیری. حسن خدمت؛ خوش خدمتی.
 - حسن خط؛ خوش خطی. خوشنویسی. حسن خطاب؛ فصاحت. زبان آوری.
 - حسن خلق؛ خوش خلقی؛ به حسن خلقی توان کرد صید اهل نظر به دام و دانه نگیرند مرغ دانا را. حافظ.
 - حسن خوی؛ حسن خلقی. حسن درایت؛ خوب درک کردن.
 - حسن رأی؛ نیک اندیشی. حسن رفتار؛ ادب.
 - حسن روابط؛ خوش رفتاری. حسن سریرت؛ نیکو سرشتی. خوش باطنی.
 - حسن سلوک؛ خوش رفتاری. حسن سیرت؛ خوش باطنی؛ بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی همی دادند. (گلستان).
 - حسن سیاست؛ حسن تدبیر. حسن شناس؛ زیبایی شناس. اهل ذوق.
 - حسن شهرت؛ نیکو نامی. خوشنامی. حسن ضبط (صفت کاتب و صفت لغوی)؛ کسی که کمتر دچار اشتباه گردد.
 - حسن سابقه؛ خوش پیشینه بودن. حسن طاعت؛ خوش خدمتی.
 - حسن طالع؛ خوش طالعی. حسن طلب؛ حسن تقاضا در قصیده. در اصطلاح بدیع، آن است که چیزی را از کسی چنان به لطف و ظرافت بخواهند که قبح طلب و ذل سؤال محسوس نشود و آن را ادب سؤال نیز گویند، چنانکه حافظ گوید:
 رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید.
 - حسن طویت؛ خوش ذاتی. حسن نیت داشتن.

کرده‌اند. خطایی گفته که حسن حدیثی را گویند که مخرج آن شناخته و رجال آن مشهور باشند. و مراد از مخرج، موضعی است که حدیث از آنجا خارج شده باشد. مانند آنکه بدانند راوی در شام یا در جزیره العرب و یا در مکه و یا در کوفه و امثال آن بوده و حدیث هم از روایت راوی باشد که به روایت اهل شهر خود مشهور و معروف باشد. مانند قتاده در بصریا. چه حدیث بصریان وقتی از قتاده روایت شده باشد، مخرج آن معلوم خواهد بود. بخلاف حدیثی که از غیر بصریان روایت شود. و این قید کنایت از پیوستگی سند است زیرا حدیث مرسل و منقطع و معضل بواسطه نامعروف بودن رجال و روایت آن مخرج ناشناس است و مراد از شهرت هم شهرت به عدالت و ضبط میباشد. ابن دقیق‌العبد گوید: در عبارت خطایی چندان ملاحظه اختصار نشده است. و نیز صحیح آن حدیثی باشد که مخرج آن شناخته شده باشد، پس حدیث صحیح هم در تعریف حدیث حسن داخل شد. و گفته شده است که مراد شهرت رجال حدیث است به عدالت و ضبط. پس معلوم می‌شود حدیث حسن دون حدیث صحیح است. ابن الجوزی گوید: حدیث حسن آن است که در آن ضعف قریب و محتمل باشد. ابن دقیق‌العبد بر این تعریف اعتراض کرده و گفته است: این تعریف مضبوط نیست تا بتوان بوسیله آن اندازه محتمل را از غیر آن تمیز داد. چون این وصف مضطرب است و تعریفی را که معیز حقیقت باشد، نمیتوان به دست آورد. ترمذی گوید: حسن حدیثی است که در اسناد آن راوی مهم به کذب نبوده و شاذ نباشد. و حدیث حسن آن است که بعضی از راویان در حافظه‌اش ایرادی باشد یا بغلط و خطا غیر فاحش او را وصف کرده باشند. یا مردی ناشناس بوده و در او جرح و تعدیلی نقل نشده باشد. یا نقل شده ولی ترجیح یکی بر دیگری داده نشده باشد. و این تعریف شامل صحیح نیز میگردد چه بیشتر قیود و شرطهای آنرا دارد و نیز بر این قول ترمذی که گفته مهت نباشد، مرادش آن بوده که راوی تا حدی در عدالت معروف و معتدعلیه باشد، درباره او تهمت کذب گفته نشده باشد. بخلاف حدیث صحیح که در آن این قید فقط کافی نیست بلکه قید ضبط از قیود لازمه آن است. و نیز گفته شده است که ترمذی در بعضی از احادیث میگوید: حسن و در پاره‌ای دیگر میگوید: حسن صحیح. و در جایی گوید: حسن غریب و در محلی گوید: صحیح غریب و در پاره‌ای از موارد هم گوید: حسن صحیح غریب. و حال آنکه تعریف او را در مورد اوزن نمیتوان شامل دانست و پس و در

هست دارالملک فتنه در سر موگان تو. خاقانی.

— رقم حسن؛ نقش حسن؛
تارقم حسن تو زد آسمان
نامزد عشق تو آمد جهان. خاقانی.

— شیرنگ حسن؛ مرکب حسن؛
ابرش خورشید را ناخنه آمد ز رشک
تا تو به شیرنگ حسن تاخته‌ای در جهان. خاقانی.

— شحنة حسن؛ مأمور حسن. ملک زبانی.
ربالتوع حسن؛
پروانه وصل او سر و زر خواهد بدهم
آن شحنة حسن ارچه سر و زر نپذیرد. خاقانی.

— صحیفه حسن؛ جهان حسن؛
ای آنکه در صحیفه حسن آیتی شدی
گوئی کز ایزد آمده و در شأن کیستی. خاقانی.

حسن. [ح] [ع] مص) خوب شدن. (ترجمان عادل). نیکو گردیدن. صاحب جمال گشتن. نیکو شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

حسن. [ح س] [ع ص] نعمت مذکر از حُن. حَسین. حُسان. حُسان. حاسین. حَسنان. خوب. نیکو. نیک. خوبروی. خوش. صاحب جمال؛
شعر او چون طبع او هم بی تکلف هم بدیع
طبع او چون شعر او هم با ملاحظه هم حسن.
منوچهری.

تو بزرگی و نیکنامی و عز
به سخا یافتی و خلق حسن. فرخی.

از صحبت دوستی برنجم
کاخلاق بدم حسن نماید. سعدی (گلستان).

نزدیک من آنست که هر جریم و خطائی
کز صاحب وجه حسن آید حسن است آن.
سعدی.

|| هر فعلی که فاعل را در کردن حرجی نباشد،
آن را حسن خوانند و الا قبیح. (نفائس الفنون
در علم اصول). سی. رجوع به نجیب شود.
ج. چنان.

حسن. [ح س] [ع] (حدیث...) در اصطلاح علم درایت نوعی از احادیث به این لقب شناخته شود. آملی گوید: و حسن آن است که در اسناد آن همتی نباشد، و شاذ نبیود... و بعضی از متأخران گفتند: حسن آن است که در او ضعفی غیر محتمل نباشد. و صلاحیت آن داشته باشد که بدو عمل کنند. و به اتفاق همه حدیث حسن حجت است، همچون حدیث صحیح، و اگرچه دون اوست در قوت. (نفائس الفنون قسم اول ص ۱۲۸). تهانوی آرد: بفتح حاء حطی و سین. معانی آن با معانی لفظ حسن یکی است و هر دو از یک ماده‌اند. اما محدثان در تفسیر آن اختلاف

— حسن طینت؛ خوش ذاتی.
— حسن ظاهر؛ خوبی ظاهر.
— حسن ظن؛ خوش گمانی.
— حسن عاریتی؛ نیکویی که ذاتی نباشد.
آرایش به سرمه و خال مصنوعی. یعنی آن خال که از سرمه بر روی عروس نهند. و هر آرایشی که غیر حُن ذاتی باشد. (از شرفنامه منیری) (برهان قاطع).
— حسن عاقبت؛ نیکی پایان کار.
— حسن عقیدت؛ نیکاندیشی.
— حسن عمل؛ خوش کرداری.
— حسن عهد؛ وفاداری. نیکویی عهد و پیمان.
— حسن قبول؛ خوش رفتی در پسند.
— حسن قیافه؛ خوش قیافگی.
— حسن قیام؛ درست انجام دادن کاری؛ از حسن قیام بقضای حقوق انعام و اکرام که درباره او فرموده بود توقع کرد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۴۱).
— حسن کفایت؛ کاردانی و لیاقت کامل.
— حسن گفتار؛ زیبایی و ملاحظه سخن.
— حسن مآب؛ عاقبت نیکو.
— حسن محضر؛ نیکومجلس بودن.
— حسن مواظبت؛ حسن حراست.
— حسن مشرب؛ خوشخویی. خوش طبعی.
حسن معاشرت؛
دلهم گم شد از حسن خوش مشربش
وزین جشن شربت خوران لبش.
وحید (از آندراج).
— حسن مطلع. رجوع به این کلمه شود.
— حسن مطلق؛ نیکویی خدای تعالی که بی‌زوالست.
— حسن معاشرت؛ خوش رفتاری؛ در حسن معاشرت و آداب معاشرت. (گلستان).
— حسن معامله؛ نیکوی در داد و ستد.
— حسن مقال؛ نیک گفتاری.
— حسن مقید؛ زیبایی که گاه باشد و گاه نباشد و همیشه محدود باشد.
— حسن نیت؛ مقابل سوء نیت.
— حسن یوسفی؛ زیبایی فوق‌العاده.
— جهان حسن؛ دنیای حسن؛
جهان از فتنه آبتن شد آن روز
که مادر در جهان حسن زادت. خاقانی.
— خلیفه حسن؛ پادشاه حسن. خوبی محض.
یک پارچه نیکویی؛
عارض او خلیفه حسن است
از پی آن سیاه می‌بوشد. خاقانی.
— خورشید حسن؛ زیبایی خورشیدمانند؛
با تو خورشید حسن چون سایه
میدود پیش و پس چنانکه تویی. خاقانی.
— دارالخلافة حسن؛ مرکز حسن؛
تا نهادی حسن را دارالخلافة زیر زلف

حسن. [ح س] [اخ] ابن ابراهیم. رجوع به حسن اُیج شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن ابراهیم بحرالمعلوم طباطبائی نجفی. درگذشته نهم جمادی الاول ۱۲۵۵ هـ. ق. او راست: تاریخ المنظوم که در آن تواریخ و فیات علمای شیعه را سروده است. (ذریعه ج ۳ ص ۲۸۹).

حسن. [ح س] [اخ] ابن ابوالاحوص. رجوع به حسن بن عبدالعزیز شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن ابوبکرین اشعبدین بدرالدین. رجوع به حسن مقدسی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن ابوبکرین احمد فارقانی طباطب. در ۶۸۰ هـ. ق. بزاد و در ۷۶۱ هـ. ق. درگذشت. محدث بود و ابن رافع نامش را حسن نوشته است. (در الکامنه ج ۲ ص ۱۴ - ۱۵).

حسن. [ح س] [اخ] ابن ابوالحسن دیلمی. رجوع به دیلمی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن ابوالحسن الفرات. رجوع به حسن بن الفرات شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن ابی حصینه. رجوع به حسن بن عبدالقادر بن احمد بن عبدالجبار شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن ابوحمره حینی. او راست: التفهیم. (ذریعه ج ۴ ص ۳۶۱).

حسن. [ح س] [اخ] ابن ابی صفره. رجوع به حسن بن حسین بن عبدالله شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن ابی طالب یوسفی ملقب به عزالدین. او راست: شرح مختصر نافع بنام کشف الرموز. (قصص العلماء تنکابنی ص ۳۰۸). و شاید همو باشد که در ذریعه وفات او را در کازرون بسال ۱۱۶۸ هـ. ق. نوشته و «اصحاب الاجماع» را از تألیفات او شمرده است. (ذریعه ج ۲ ص ۱۱۹).

حسن. [ح س] [اخ] ابن ابوعمر و شرابی. رجوع به ابوالحسن و تجارب الامم ج ۲ ص ۳۴۰ و الاوراق صولی صص ۱۴۹ - ۲۳۵ شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن ابوعلی محمد بن عبدالرزاق. قاری است. (از تاریخ بیهقی ص ۱۶۳).

حسن. [ح س] [اخ] ابن ابوالقاسم کاشانی. متولد ۱۳۰۲ هـ. ق. او راست: احکام الجمعه و احکام الشریعه و جز آن. (ذریعه ج ۱ ص ۲۹۶ و ج ۲ ص ۲۴۴ و ج ۴ ص ۶۳).

حسن. [ح س] [اخ] ابن ابوالقاسم کاشانی بن عبدالعکیم (۱۲۷۵ - ۱۳۵۱ هـ. ق.). او راست: جواب الکتاب الوارد من حیدرآباد. (ذریعه ج ۵ ص ۱۸۶).

حسن. [ح س] [اخ] ابن ابوالقاسم بغدادی حلبی واعظ. در ربیع الاول ۷۳۱ هـ. ق. درگذشت. (در الکامنه ج ۲ ص ۳۳).

فن وقتی که میگویند حسن صحیح، پس برای تردیدی است که مجتهد در ناقل حدیث دارد.

یعنی نزد برخی این حدیث حسن باشد به اعتبار وصفش، و نزد قومی دیگر صحیح باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به حدیث شود.

حسن. [ح س] [اخ] (لا) درختی است خوش نما. (اقربالموارد). [استخوانی نزدیک آرنج. کثاره استخوان ساق دست از سوی انگشت بزرگ. (مذهب الاسماء). کرانه استخوان آرنج. (اقربالموارد). [پشته بلند. (اقربالموارد).

حسن. [ح س] [اخ] (لا) ج حنی، خوبان.

حسن. [ح س] [اخ] (لا) ج حسنه، کرانه های برآمده از کوه.

حسن. [ح س] [اخ] (لا) کوهی است. [اجانی است در بلاد ضبه. [ادبیه به یعامه است. [جای استواری است در اندلس. حصنی است به اندلس.

حسن. [ح س] [اخ] (لا) قبیله ای است. بطنی است از طی.

حسن. [ح س] [اخ] (لا) نام ام ولد امام احمد است.

حسن. [ح س] [اخ] (لا) ابن آق بقالین ایملکان، پدر شیخ اوس و ملقب به حسن بزرگ یا کبیر بود. رجوع به حسن بزرگ شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن آقاسیر قزوینی موسوی، نام وی محمد حسن بن محمد باقر و از اولاد صاحب ضوابط است و در کربلا به سال ۱۲۹۶ هـ. ق. متولد شده است. او راست: اصول الفقه. (ذریعه ج ۲ ص ۴ و ج ۳ ص ۷۹ و ج ۴ ص ۴۱۲ و ۳۷۵).

حسن. [ح س] [اخ] ابن ابراهیم بن برهان الدین. رجوع به جبرتی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن ابراهیم بن بکر بعلبکی. مکنی به ابوعلی شاگرد ابن الشحنه بود. (در الکامنه ج ۲ ص ۹).

حسن. [ح س] [اخ] ابن ابراهیم بن حسین علی بن خالدین راشدین زولافا. مورخ مصری (۳۰۶ - ۳۸۷ هـ. ق.). او راست: «اخبار سیبویه» و ده کتاب دیگر او در هدیه المعارفین (ج ۱ ص ۲۷۳) یاد شده است. و رجوع به الاعلام زوکلی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن ابراهیم بن عبدالله. رجوع به حسن دمشقی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن ابراهیم بن علی بن برهون. رجوع به حسن فارقی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن ابراهیم بن علی بن عبدالغالی کرکی میسی. احوالش در امل الاصل و نجوم السماء ص ۱۱۸ و ذریعه ج ۲ ص ۳۰۵ آمده است.

حسن. [ح س] [اخ] ابن ابراهیم بن غیاث الدین چشتی. رجوع به حسن لکهنوی شود.

خلاصه الخلاصه گویند: حدیث حسن حدیثی باشد که آن را شخصی نزدیک بقیه یا سندی پیوسته روایت کرده باشد یا شخص ثقه ای او را روایت کرده باشد به سندی ناپیوسته (بریده). و هر دو با غیر این سند نیز روایت شده باشند و از شذوذ سالم باشد. و معلول نباشد. پس حدیث صحیح از نوع اول بجمله (نزدیک به ثقه) و از نوع دوم بجمله (ناپیوسته) خارج شد. زیرا در حدیث صحیح ثبوت وثوق و پیوستگی اسناد شرط است. و حدیث حسن از حیث حجت بودن مانند حدیث صحیح است جز آنکه دون پایه آن است زیرا شرایط صحیح در حسن هم معتبر است جز آنکه عدالت در صحیح واجب است که ظاهر باشد. و استواری اسناد آن نیز کامل بود. و این شرط در حدیث حسن نیست. و اما اگر از وجه دیگری روایت شده باشد پس در قوت پایه صحیح میرسد... در شرح نخبه و شرح آن شرح میگوید: خبر واحد به نقل راوی عدل خفیف الضبط متصل السند غیر مطلق و لاشاذ «حدیث حسن بالذات» خوانده شود. اما حسن به سبب خارجی که حسن لغیره نیز خوانده میشود. آن حدیثی باشد که حسن آن به سبب اعتضاد است. مانند حدیث راوی مجهول وقتیکه طرق روایت او متعدد باشد. و همچنین است هر حدیثی که ضعف آن بواسطه سوء حفظ راوی باشد. مانند عاصم بن عبدالله المدوی که با صدق او در روایت چون حافظه خوبی نداشت و کثیرالوهم و فاحش الخطا بود. بنحوی که ائمه حدیث او را تضعیف کردند، و اگر چنین کسی را پیروی کرده باشند، حدیث او بی پایه حدیث حسن ارتقاء یابد. و مراد به خفیف الضبط در تعریف حسن بالذات آن است که راوی از درجه حافظ ضابط اندکی متأخرتر باشد و به درجه تأخر فاحش نرسد. و بدرجه راوی ضعیف فاحش الخطا هم نرسیده باشد... و حسن بالذات در احتجاج مانند صحیح به کار رود. و از این رو طایفه ای از ارباب حدیث حسن را داخل در صحیح ساخته و هر دو را یکی شمرده اند. هر چند که حسن در قوت دون صحیح است. و ظاهراً این قول دلالت میکند بر اینکه اطلاق حسن بر حسن بالذات و بر حسن لغیره به طریق اشتراک لفظی است (فائده): اگر گفته شود این حدیث حسن الاسناد یا صحیح الاسناد میباشد غیر از آن است که بگویند این حدیث حسن است یا صحیح. زیرا گاه شود که حدیثی صحیح یا حسن الاسناد باشد، از نقطه نظر پیوستگی آن سند، یا وثوق راویان و ضبط آنان. لیکن متن حدیث صحیح و حسن نباشد، بواسطه شذوذ یا علتی دیگر. اما قول ارباب

حسن. [ح س] (إخ) ابن ابوالمجدین علی آدمی حموی. از احمد بن ادریس حدیث شنید و برهان‌الدین حلبی از وی. (دررالکامنه ج ۲ ص ۳۳).

حسن. [ح س] (إخ) ابن ابی هریره. رجوع به حسن بن حسین بن ابی هریره شود.

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بن ابراهیم. رجوع به حسن پاشیب شود.

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بن ابوبکر. در ۷۶۰ هـ. ق. قاضی حاجیان شد و در ۷۶۲ هـ. ق. درگذشت. (دررالکامنه ج ۲ ص ۱۱).

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بن الیاس صوفی. بدر نابلسی قطعه شعر او را که در شوال ۷۵۳ هـ. ق. سروده است، نقل کرده است. (دررالکامنه ج ۲ ص ۱۰).

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بن انوشیروان رازی حنفی. متولد در آق‌سرا در ۶۳۱ هـ. ق. وی ۲۰ سال قاضی مطلبه بود و به دمشق آمد و در جنگ غازان با صلیبیان گم شد. گویند به اسیری به فرنگ برده شد و در ۷۳۵ هـ. ق. خیر زندگی او در فرنگ و قبرس به پسرش جلال‌الدین رسید و بعد تکذیب شد. (دررالکامنه ج ۲ ص ۱۰).

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بن عبدالله مقدسی. برادر عبدالله بن احمد بود و از سلیمان بن حمزه حدیث کرد. (دررالکامنه ج ۲ ص ۱۱).

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بن زعفرانی. رجوع به حسن داماد شود.

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بن زفر اربلی حکیم. محدث بود اما دین سالم نداشت و متکلف و صوفی بود و در ۷۲۶ هـ. ق. درگذشت. داستانی از اربت او که از پدرش برده بود، در دررالکامنه (ج ۲ ص ۱۱) آمده است.

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بن زید بن عیسی. رجوع به حسن استخری شود.

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بن صالح همدانی. رجوع به حسن بیعی شود.

حسن. [ح س] (إخ) (محمد...) ابن احمد بن عبدالحسین، پسر صاحب‌الجواهر. وی در نجف بسال ۱۲۳۵ هـ. ق. درگذشت. او راست: ارجوزه در کلام و ارجوزه‌ای دیگر در اصول فقه. (ذریعه ج ۱ ص ۴۹۳ و ج ۵ ص ۲۷۵).

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بن عبدالنفار. رجوع به حسن فارسی شود.

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بن عبدالله. مکنی به ابوعلی حبلی معروف به ابن‌البناء (۳۹۶ - ۴۷۱ هـ. ق.). او راست: «الخصال و الاقسام» و پنج کتاب دیگر او در هدیه‌المعارفین (ج ۱ ص ۲۷۶) یاد شده است.

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بن عبدالله

بنفدادی نحوی محدث. دارقطنی از وی روایت دارد و در ۳۶۰ هـ. ق. درگذشته است. او راست: «غیث‌التصریف» و «الالف واللام» و «الترجمان» در نحو. (هدیه‌المعارفین ج ۱ ص ۲۷۰).

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بن عطاء بن حسن اذری حنفی. قاضی دمشق بود. در حلب ۶۲۴ هـ. ق. بزاز، و در رمضان ۷۰۹ هـ. ق. درگذشت. در قصر حجاج گواهی میداد. (دررالکامنه ج ۲ ص ۱۱).

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بن علی عطار. رجوع به حسن همدانی شود.

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بن قاسم محمدی علوی شریف نقیب. مکنی به ابومحمد استاد نجاشی است و از فرزندان محمد حنفیه بوده است. (ذریعه ج ۷ ص ۱۶۵).

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بن لیث. در شیراز حافظ و مکنی به ابوعلی بود و علی بن شجاع از وی حدیث دارد. (از تاریخ بیهقی ص ۲۰۱).

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بن محمد بن ابراهیم حنفی معروف به ابن عربشاه دمشقی درگذشته ۹۰۰ هـ. ق. او راست: ایضاح‌الظلم. (هدیه‌المعارفین ج ۱ ص ۲۸۸).

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بن محمد بن جکینا. شاعر خلیج بنفدادی. درگذشته ۵۲۸ هـ. ق. (الاعلام زرکلی ص ۲۲۲).

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بن محمد بن عبدالرحمان حسینی. متولد ۶۹۶ هـ. ق. و درگذشته ۷۴۳ هـ. ق. (دررالکامنه ج ۲ ص ۱۲). از ابن رافع و صفدی.

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بن محمد بن عبدالرحمان قبی شافعی. او راست: شرح عمده. وی با روانض دشمنی سخت داشت و طفیل امیر مدینه از وی ناخشنود بود و در ۷۵۰ هـ. ق. به حج رفت و به قاهره ساکن گشت. (دررالکامنه ج ۲ ص ۱۲).

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بن محمد بن علی. رجوع به حسن یمنی شود.

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بن محمد بن موسی بن قاسم بن الصلت قرشی. علی بن احمد کردی در بنفداد از وی حدیث کرده است. (از تاریخ بیهقی ص ۱۹۸).

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بن هاشم. رجوع به حسن عجلی شود.

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بن محمد اعرابی. رجوع به حسن غنجدانی شود.

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بن محمد بن قاسم. رجوع به حسن سمرقندی شود.

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بن محمد طبری. رجوع به حسن جلابی شود.

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بن مظفر

خطیری. در ۶۴۰ هـ. ق. در هند متولد شد و به دمشق آمده به خانقاه خاتون با صوفیان بود. و در ۷۲۴ هـ. ق. درگذشت. (دررالکامنه ج ۲ ص ۱۱۲).

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بن هبة الله مجدالدین. مکنی به ابومحمد حلبی فرضی حنفی است که در حلب بسال ۶۵۷ هـ. ق. کشته شد. او راست: «فرائض سجاوندی». (هدیه‌المعارفین ج ۱ ص ۲۸۲).

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بن هلال سرخدی. پدرش به ابن حبل معروفست. او در ۶۸۳ هـ. ق. متولد و در ۷۷۹ هـ. ق. درگذشت. (دررالکامنه ج ۲ ص ۱۳).

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بن یعقوب بن یوسف بن داود. مکنی به ابومحمد همدانی معروف به ابن‌الحائک و درگذشته ۳۲۴ هـ. ق. او راست: «الا کلیل فی انساب حمیر» در ده جلد، «دیوان شعر» در شش جلد و «زیج الهمدانی» و «سرائر الحکمة» و «صفة جزیره‌العرب» و «القصیده الدامغة» و «اليعسوب» در تیراندازی و نیزه و نبال و «المسالک و المسالک». (هدیه‌المعارفین ج ۱ ص ۲۶۹) (ذریعه ج ۲ ص ۲۸۰ و ۵۱۸ و ج ۷ ص ۱۲۸ و ج ۹ ص ۲۲۹ از بغية الوعاة).

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد اخباری. رجوع به حسن یوسف شود.

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد اصفهانی. معروف به جلال نقاش. رجوع به حسن نقاش شود.

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد بلخی. رجوع به عنصری شود.

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد جنابی (گناه‌ای). رجوع به حسن قرمطی شود.

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد شجری از وزرای دربار الرازی بالله عباسی بود و در خانه علی بن هارون بن علان یهودی جهیزیر قرن‌الصراة سکونت داشت و چنان مردم و همسایگان را آزرده بود که چون ابومحمد بن جعفر حاکم بنفداد شد و احمد بن شجری ر بگرفت، مردم ریختند و خانه او را آتش زدند چند روز میسوخت و تهمت وی آن بود که میخواهد عبدالله پسر الرازی بالله را به خلافت بنشانند. (الاوراق صولی ص ۲۰۴).

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد کاشی. درگذشته در مشهد بسال ۱۳۴۲ هـ. ق. حاشیه بر قوانین دارد. (ذریعه ج ۱ ص ۱۶۸ و ج ۳ ص ۱۷۶).

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد کوخیتی. رجوع به حسن کوخیتی شود.

حسن. [ح س] (إخ) ابن احمد مادرانی. یکی از کتاب دیوان آل بویه در دربار بنفداد بود رجوع به اخبار الرازی ص ۲۵۷ شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن احمد مهلبی. رجوع به حسن مهلبی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن احمد نحوی. رجوع به حسن بغدادی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن احمد هداجی مغربی. رجوع به حسن دراوی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن اخی طاهر. رجوع به حسن بن محمد بن یحیی بن حسن شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن ادریس. رجوع به حسن حمزی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن ارتنابن حسن بن نسوین. از حکام روم بود. وی بسیار خوش منظر و زیباروی بود و دختر صالح صاحب ماردین به زنی گرفت و دخول نا کرده درگذشت و این در سیواس سال ۷۲۸ ه. ق. بود. (دررالکامنه ج ۲ ص ۱۴).

حسن. [ح س] (لخ) ابن اسحاق بن شرفشاه. رجوع به فردوسی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن اسحاق. رجوع به حسن یعنی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن اسحاق بن مهدی بن احمد. رجوع به حسن صنعانی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن اسحاق بن نبیل. رجوع به حسن نیشابوری شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن اسد بن حسن نحوی. رجوع به حسن فارقی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن اسد بن حسن. رجوع به حسن مفارقی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن اسد الله تولمی رشتی. از معاصرین است و او راست: شرح تشریح الافلاک. (ذریعه ج ۴ ص ۱۸۶).

حسن. [ح س] (لخ) ابن اسماعیل حسینی قمی حائری. او راست: التحفة الحینیة که در ۱۲۰۴ ه. ق. نگاشته و شرح بصره و جز آن. (ذریعه ج ۳ ص ۴۲۸).

حسن. [ح س] (لخ) ابن اسماعیل. رجوع به حسن قونوی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن اشناس از روات است. رجوع به حسن بن محمد بن اسماعیل شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن اسان الله دهلوی. رجوع به حسن عظیم آبادی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن ام قاسم. رجوع به حسن بن قاسم بن عبدالله شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن امین الدولة. رجوع به حسن بن احمد بن هبة الله حلبی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن ایوب. از اصحاب امام کاظم. او راست: کتاب الحدیث. (ذریعه ج ۲ ص ۱۴۶) (ج ۶ ص ۳۲۰). از فهرست شیخ طوسی.

حسن. [ح س] (لخ) ابن ایوب قرطبی. رجوع به حسن حداد شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن باقر بن احمد تبریزی. درگذشته ۱۳۳۷ ه. ق. رجوع به حسن مجتهد شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن باقر بن عبدالرحیم شریف. رجوع به حسن صاحب جواهر شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن باقر قره باغی. شاگرد شیخ مرتضی انصاری. او راست: التامع فی ادلة السنن که در ۱۲۶۰ ه. ق. پایان یافته است. (ذریعه ج ۴ ص ۱۷۳).

حسن. [ح س] (لخ) ابن بناء بغدادی. رجوع به حسن بن احمد بن عبدالله شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن یابویه دیلمی. رجوع به رکن الدولة دیلمی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن بهرام جنابی (گناوه‌ای) قرمطی. رجوع به ابوسعید جنابی و حسن قرمطی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن ترکی عزیزی. مکنی به ابوالمجد. شاگرد شیخ علی کرکی است. (ذریعه ج ۱ ص ۲۱۳) از ریاض العلماء.

حسن. [ح س] (لخ) ابن تیمورتاش. رجوع به حسن چوپانی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن ثوبان هوزنی مصری. مکنی به ابو ثوبان. از عکره روایت دارد و لیث از وی و بسال ۱۴۵ ه. ق. درگذشت. (حسن المحاضرة ج ۱ ص ۱۲۰).

حسن. [ح س] (لخ) ابن جعفر بن عبدالصمد. رجوع به حسن عباسی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن جعفر بن فخرالدین اعرجی حسینی موسوی عاملی کرکی. ملقب به بدرالدین. درگذشته ۹۳۳ ه. ق. او راست: «المحجة البيضاء» و «العمدة» در فقه شیعه. (روضات الجنات ج ۲ ص ۱۲) (اعلام زرکلی ص ۲۲۳).

حسن. [ح س] (لخ) ابن جعفر بن علی بن محمد رضاین علی کبر بن عبدالله جزائری موسوی شوشری. درگذشته ۱۳۲۳ ه. ق. او راست: تحفة الاحیاء. (ذریعه ج ۳ ص ۴۰۸ و ج ۷ ص ۱۱۲).

حسن. [ح س] (لخ) ابن جعفر بن محمد موسوی. رجوع به حسن طالبی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن جعفر شریعتمدار. رجوع به حسن شریعتمدار شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن جعفر کاشف الغطاء. رجوع به حسن کاشف الغطاء شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن جکینا. رجوع به حسن بن احمد بن محمد بن جکینا شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن جهیم بکیرین اعین شیبانی. از اصحاب کاظم. او راست: کتاب الحدیث که حسن بن علی فضال درگذشته ۲۲۴ ه. ق. آن را روایت کرده است. (ذریعه ج ۶ ص ۳۲۱).

حسن. [ح س] (لخ) ابن حانک. رجوع به

حسن بن احمد بن یعقوب شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن حسن. رجوع به حسن سازواری و حسن مشهدی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن حسن بن حسن. رجوع به حسن شربلالی و حسن مثلث شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن حسن بن عبدالله. رجوع به حسن عینی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن حسن بن علی بن ابی طالب. رجوع به حسن مثنی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن حسن بن هشیم. رجوع به ابوعلی بن هشیم و نیز به ابن هشیم شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن حسن مثنی. رجوع به حسن مثنی و حسن مثلث شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن حسن مشهدی. رجوع به حسن مشهدی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن حسین بن ابی شهاب سهروردی اجازه دارد. در رمضان ۶۳۰ ه. ق. متولد شد و در شوال ۷۰۷ ه. ق. درگذشت. (دررالکامنه ج ۲ ص ۱۵).

حسن. [ح س] (لخ) ابن حسین بن ابی هریره بغدادی قاضی شافعی. درگذشته ۳۴۵ ه. ق. او راست: «شرح مختصر مزنی» در فروع و «السائل». (هدیه المارقی ج ۱ ص ۲۶۹) (اعلام زرکلی ص ۳۳۴).

حسن. [ح س] (لخ) ابن حسین بن تاج الدین یزدی. معروف به ابن شهاب. او راست: «جامع التواریخ» که بنام سلطان محمد بای سقرین شاهرخ بن تیمور تألیف کرده و در محرم ۸۵۵ ه. ق. به پایان رسانیده است. و نسخه آن در کتابخانه ملی تهران است. (ذریعه ج ۵ ص ۴۶).

حسن. [ح س] (لخ) ابن حسین بن حکمان بن جعفر خطیب دینار آبادی. مکنی به ابوعلی همدانی شافعی. درگذشته ۴۰۵ ه. ق. او راست: «الواضع النفیس» در مناقب امام شافعی. (هدیه المارقی ج ۱ ص ۲۷۴).

حسن. [ح س] (لخ) ابن حسین بن حسن جعدری کندی. از صادق روایت دارد. او راست: کتاب الحدیث. (ذریعه ج ۶ ص ۳۲۱).

حسن. [ح س] (لخ) ابن حسین بن حسن. رجوع به حسن مراغی و حسن سرابشوی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن حسین بن سام. رجوع به حسن شنب شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن حسین بن عارف. رجوع به حسن طورانی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن حسین بن عبدالمطلب. رجوع به حسن سرورودی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن حسین بن عبدالله بن عبدالرحمان عتکی. رجوع به حسن سکری

رجوع به حسن مهلبی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن احمد نحوی. رجوع به حسن بغدادی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن احمد هداجی مغربی. رجوع به حسن دراوی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن اخی طاهر. رجوع به حسن بن محمد بن یحیی بن حسن شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن ادریس. رجوع به حسن حمزی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن ارتنابن حسن بن نسوین. از حکام روم بود. وی بسیار خوش منظر و زیباروی بود و دختر صالح صاحب ماردین به زنی گرفت و دخول نا کرده درگذشت و این در سیواس سال ۷۲۸ ه. ق. بود. (دررالکامنه ج ۲ ص ۱۴).

حسن. [ح س] (لخ) ابن اسحاق بن شرفشاه. رجوع به فردوسی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن اسحاق. رجوع به حسن یعنی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن اسحاق بن مهدی بن احمد. رجوع به حسن صنعانی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن اسحاق بن نبیل. رجوع به حسن نیشابوری شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن اسد بن حسن نحوی. رجوع به حسن فارقی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن اسد بن حسن. رجوع به حسن مفارقی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن اسد الله تولمی رشتی. از معاصرین است و او راست: شرح تشریح الافلاک. (ذریعه ج ۴ ص ۱۸۶).

حسن. [ح س] (لخ) ابن اسماعیل حسینی قمی حائری. او راست: التحفة الحینیة که در ۱۲۰۴ ه. ق. نگاشته و شرح بصره و جز آن. (ذریعه ج ۳ ص ۴۲۸).

حسن. [ح س] (لخ) ابن اسماعیل. رجوع به حسن قونوی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن اشناس از روات است. رجوع به حسن بن محمد بن اسماعیل شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن اسان الله دهلوی. رجوع به حسن عظیم آبادی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن ام قاسم. رجوع به حسن بن قاسم بن عبدالله شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن امین الدولة. رجوع به حسن بن احمد بن هبة الله حلبی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن ایوب. از اصحاب امام کاظم. او راست: کتاب الحدیث. (ذریعه ج ۲ ص ۱۴۶) (ج ۶ ص ۳۲۰). از فهرست شیخ طوسی.

حسن. [ح س] (لخ) ابن ایوب قرطبی. رجوع به حسن حداد شود.

شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن حسین بن عبید.
 رجوع به حسن بشکری شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن حسین بن عبدالله.
 رجوع به حسن بطایبی شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن حسین بن مطر
 جزازی اسدی، ملقب به عزالدین. شاگرد
 احمد بن فهد حلّی و استاد علی بن هلال
 جزازی بوده است. (ذریعه ج ۴ ص ۲۲۵).
حسن. [ح س] [لخ] ابن حسین بن مصعب.
 رجوع به حسن خزاعی شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن حسین بشکری.
 رجوع به حسن بشکری شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن حسین تبریزی
 شافعی. رجوع به حسن تالشی شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن حسین خطاط و
 شاعر. رجوع به حسن شاملو شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن حسین رومی.
 رجوع به حسن قره‌حصاری شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن حسین سبزواری.
 رجوع به حسن سبزواری شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن حسین سکونی
 کوفی. او راست: کتاب الحدیث. (ذریعه ج ۶
 ص ۳۲۱).
حسن. [ح س] [لخ] ابن حسین عربی
 معروف به ابن‌الشیخ حبه‌جی حنفی
 درگذشته ۱۱۴۰ هـ. ق. او راست: معیارالدول
 و مبارالمطل در جغرافیای به ترکی. اهدیه
 المارین ج ۱ ص ۲۹۸.
حسن. [ح س] [لخ] ابن حسین عربی مدنی
 نجار. او راست: کتاب الحدیث. (ذریعه ج ۶
 ص ۳۲۱).
حسن. [ح س] [لخ] ابن حسین نوبختی.
 رجوع به حسن نوبختی شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن حمدان تغلبی.
 رجوع به حسن حمدانی شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن حمدان. رجوع به
 حسن حمدانی شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن حمدون. رجوع به
 حسن کاتب شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن حمزه بن علی بن
 عبدالله مرعشی. رجوع به حسن مرعشی
 شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن حمزه بن محمد
 شیرازی. رجوع به حسن بلاسی شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن حمزه بن محسن
 موسوی نجفی. اجازهای از وی به تاریخ ۸۲۶
 هـ. ق. و دیگری به تاریخ ۸۶۲ هـ. ق. باقی
 است. (ذریعه ج ۱ ص ۱۷۱).
حسن. [ح س] [لخ] ابن حمزه بن عبدالله بن
 محمد بن حسن بن حسین اصفهانی سجادی بن
 حسین بن علی بن ابی‌طالب. معروف به

مرعشی طبری. در ۳۵۸ هـ. ق. درگذشت.
 (ذریعه ج ۳ ص ۳۱۰). رجوع به حسن
 مرعشی شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن حکمان. رجوع به
 حسن حکمان شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن الحنّانی. رجوع به
 حسن چلبی بن علی شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن خالد برقی. رجوع
 به حسن برقی شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن خرداد (خرداد). از
 اصحاب امام دهم شیعه علی بن محمد الهادی.
 او راست: «اسماء رسول‌الله». (ذریعه ج ۲
 ص ۶۷ از نجاشی).
حسن. [ح س] [لخ] ابن الخضیب منجم.
 رجوع به حسن بغدادی شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن خطیر بن علی.
 رجوع به حسن نعمانی شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن خلف بن عبدالله بن
 بلیمه قیروانی. رجوع به حسن قیروانی شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن خلیل عاملی
 صوری نجفی. متولد ۱۳۲۷ هـ. ق. او راست:
 بغیة الوعاط. (ذریعه ج ۳ ص ۱۳۷).
حسن. [ح س] [لخ] ابن خلیل. رجوع به
 حسن کراچی شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن داود حلّی صاحب
 رجال. رجوع به حسن حلّی و حسن برقی و
 حسن تقار قرشی شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن داود رسولی. ملقب
 به مظفر بن سلطان مؤید صاحب یمن. از طرف
 پدر حکومت شهرهایی از یمن داشت و در
 ۷۱۲ هـ. ق. درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۱
 ص ۲۲۵).
حسن. [ح س] [لخ] ابن دحیه. رجوع به
 حسن بن قاسم بن جعفر شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن دربی. احوالش در
 امل الاطل آمده است. و در «کشف‌الحجب و
 الاستار» دو ارجوزه به وی نسبت داده که از
 او نیست بلکه از حسن بن راشد حلّی میباشد.
 (ذریعه ج ۱ ص ۴۶۴).
حسن. [ح س] [لخ] ابن درویش. رجوع به
 حسن قولینی شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن دلداری علی هندی.
 رجوع به حسن نصیرآبادی شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن دهان. رجوع به
 حسن بن محمد بن علی بن برهان‌الدین بغدادی
 شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن ذکوان فارسی.
 درگذشته ۳۱۳ هـ. ق. محدث است. و
 ابوالجواز از وی حدیث کرده است. و حسن
 سازواری در ۵۷۰ هـ. ق. روایت احادیث او
 را اجازت داده است. (ذریعه ج ۱ ص ۱۷۰ و
 ج ۶ ص ۳۷۶).

مرعشی طبری. در ۳۵۸ هـ. ق. درگذشت.
 (ذریعه ج ۳ ص ۳۱۰). رجوع به حسن
 مرعشی شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن حکمان. رجوع به
 حسن حکمان شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن الحنّانی. رجوع به
 حسن چلبی بن علی شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن خالد برقی. رجوع
 به حسن برقی شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن خرداد (خرداد). از
 اصحاب امام دهم شیعه علی بن محمد الهادی.
 او راست: «اسماء رسول‌الله». (ذریعه ج ۲
 ص ۶۷ از نجاشی).
حسن. [ح س] [لخ] ابن الخضیب منجم.
 رجوع به حسن بغدادی شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن خطیر بن علی.
 رجوع به حسن نعمانی شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن خلف بن عبدالله بن
 بلیمه قیروانی. رجوع به حسن قیروانی شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن خلیل عاملی
 صوری نجفی. متولد ۱۳۲۷ هـ. ق. او راست:
 بغیة الوعاط. (ذریعه ج ۳ ص ۱۳۷).
حسن. [ح س] [لخ] ابن خلیل. رجوع به
 حسن کراچی شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن داود حلّی صاحب
 رجال. رجوع به حسن حلّی و حسن برقی و
 حسن تقار قرشی شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن داود رسولی. ملقب
 به مظفر بن سلطان مؤید صاحب یمن. از طرف
 پدر حکومت شهرهایی از یمن داشت و در
 ۷۱۲ هـ. ق. درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۱
 ص ۲۲۵).
حسن. [ح س] [لخ] ابن دحیه. رجوع به
 حسن بن قاسم بن جعفر شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن دربی. احوالش در
 امل الاطل آمده است. و در «کشف‌الحجب و
 الاستار» دو ارجوزه به وی نسبت داده که از
 او نیست بلکه از حسن بن راشد حلّی میباشد.
 (ذریعه ج ۱ ص ۴۶۴).
حسن. [ح س] [لخ] ابن درویش. رجوع به
 حسن قولینی شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن دلداری علی هندی.
 رجوع به حسن نصیرآبادی شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن دهان. رجوع به
 حسن بن محمد بن علی بن برهان‌الدین بغدادی
 شود.
حسن. [ح س] [لخ] ابن ذکوان فارسی.
 درگذشته ۳۱۳ هـ. ق. محدث است. و
 ابوالجواز از وی حدیث کرده است. و حسن
 سازواری در ۵۷۰ هـ. ق. روایت احادیث او
 را اجازت داده است. (ذریعه ج ۱ ص ۱۷۰ و
 ج ۶ ص ۳۷۶).

تحریر طاوسی. دیوان شعر. شرح اثنا عشریه. شرح مختصر نافع. فوائد مکیه. کتاب لاجازات. مسکن الفوائد. مشکاة القول السدید معالم الدین. منشی الجمان در حدیث. (هدیه لغارین ج ۱ ص ۲۹۹).
حسن. [ح س] (بخ) ابن صصری. رجوع به حسن ربعی شود.
حسن. [ح س] (بخ) ابن طاهر قسانی هاشمی. او راست: «الرسالة الباهرة». (ذریعه ج ۳ ص ۱۵).
حسن. [ح س] (بخ) ابن طولون (۸۳۲ - ۹۰۹ ه. ق.) او راست: شرح مقدمه آجرومی و جز آن. رجوع به ابن طولون و هدیه لغارین (ج ۱ ص ۲۸۹) شود.
حسن. [ح س] (بخ) ابن ظریف بن ناصح کفان کوفی ساکن بغداد و از اصحاب حسن عسکری امام یازدهم شیعه بود و پدرش تا سال ۲۰۰ ه. ق. زنده بود. (ذریعه ج ۲ ص ۱۶۰ - ۱۶۱).
حسن. [ح س] (بخ) ابن عباس حریشی. او راست: کتاب الحدیث. (ذریعه ج ۶ ص ۳۲۲).
حسن. [ح س] (بخ) ابن عباس بن محمد علی نجفی. رجوع به حسن بلاغی شود.
حسن. [ح س] (بخ) ابن عبدالحسین نجفی. رجوع به حسن طالقانی شود.
حسن. [ح س] (بخ) ابن عبدالرحمان. از علمای عصر مرادخان ثالث. او راست: ترجمه «مالایع الطیب جهله» به ترکی. و رجوع به رامهریزی و حسن خضراوی شود.
حسن. [ح س] (بخ) ابن عبدالرحمان بن عمر ارمنی. متولد ۶۸۷ ه. ق. شاعر بود و در قوص در ۷۳۹ ه. ق. درگذشت. (درر الکامنه ج ۲ ص ۱۷).
حسن. [ح س] (بخ) ابن عبدالرحمان افقی. ناظر خزانه به مصر بود و در ۷۱۵ ه. ق. درگذشت. (درر الکامنه ج ۲ ص ۱۷).
حسن. [ح س] (بخ) ابن عبدالرحیم بکری مراکشی، سبط ابوشامه. متولد ۶۶۰ ه. ق. سپاهی گری میکرد و محدث بود و در ۷۲۲ ه. ق. درگذشت. (درر الکامنه ج ۲ ص ۱۷).
حسن. [ح س] (بخ) ابن عبدالرحیم. رجوع به حسن طائر شود.
حسن. [ح س] (بخ) ابن عبدالرحیم بن یوسف غسانی اسکندری. محدث معروف به ابن مغیلی. در ۶۲۸ ه. ق. متولد و در ۷۱۲ ه. ق. درگذشت. (درر الکامنه ج ۲ ص ۱۸).
حسن. [ح س] (بخ) ابن عبدالرزاق بن عبدالله عسقلانی. محدث است و در ۷۱۹ ه. ق. درگذشت. (درر الکامنه ج ۲ ص ۱۸).
حسن. [ح س] (بخ) ابن عبدالرزاق بن علی. رجوع به حسن لاهیجی شود.
حسن. [ح س] (بخ) ابن عبدالصمدین الشخباء. معروف به شیخ مجید خطیب بود. اصلش از عسقلان است و در قاهره در ۳۶۸ ه. ق. درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۸ از وفیات الاعیان). و رجوع به حسن عسقلانی

ص ۴۰۹) (قطبی ج ۴ ص ۴۰۰). و رجوع به خاندان نویختی شود.
حسن. [ح س] (بخ) ابن سهل بن عبدالله سرخسی، کاتب و خطیب فصیح، وزیر مأمون عباسی و پدر پوران زوجة مأمون بود و شعرا در مدح او قصیده‌ها دارند. در پایان عمر به مرض سویداء گرفتار و دیوانه شد و او را زنجیر کردند و در خراسان بسال ۲۰۳ ه. ق. درگذشت. (وفیات الاعیان). صاحب ذریعه گوید: بخشی از «جاویدان خرد» را حسن بن سهل از پهلوی به عربی برای مأمون عباسی ترجمه کرد و این مکویه آنرا از نو تحریر کرده است. (ذریعه ج ۵ ص ۷۸ و ج ۴ ص ۴۰۰).
حسن. [ح س] (بخ) ابن السیوفی. رجوع به حسن حصکفی شود.
حسن. [ح س] (بخ) ابن شاورین طرخان. رجوع به حسن نفیسی شود.
حسن. [ح س] (بخ) ابن الشجری. رجوع به حسن بن احمد الشجری شود.
حسن. [ح س] (بخ) ابن شدقم. رجوع به حسن بن علی بن حسین بن شدقم شود.
حسن. [ح س] (بخ) ابن شرف تبریزی ساکن ساردین و محدث بود. (درر الکامنه ج ۲ ص ۱۶).
حسن. [ح س] (بخ) ابن شرفشاه استرآبادی. رجوع به حسن استرآبادی ابن رضی الدین محمد شود.
حسن. [ح س] (بخ) ابن الشیخ. رجوع به حسن بن حسین عربی شود.
حسن. [ح س] (بخ) ابن صادق بن مصومین میرزا عیسی قائم مقام. او «جهان‌نمای جدید» در جغرافیای راز ترکی به فارسی برای امیرکبیر در ۱۲۶۸ ه. ق. ترجمه کرد. (ذریعه ج ۴ ص ۹۵).
حسن. [ح س] (بخ) ابن صافی. ملک‌النحاة (۲۸۹ - ۵۶۸ ه. ق.). مکنی به ابونزار بغدادی. رجوع به ملک‌النحاة شود.
حسن. [ح س] (بخ) ابن صالح بن حسی. رجوع به حسن زیدی شود.
حسن. [ح س] (بخ) ابن صالح احوول. او راست: کتاب الحدیث. (ذریعه ج ۶ ص ۱۳۲).
حسن. [ح س] (بخ) ابن صالح هروی. شاگرد شاگردان شیخ حر عاملی. درگذشته ۱۱۰۴ ه. ق. بود. او راست: «حسینی» که فهرستی فارسی برای رسائل شیخ حر عاملی است و ترجمه «من لایعضره الامام». (ذریعه ج ۷ ص ۲۱).
حسن. [ح س] (بخ) ابن صباح. رجوع به حسن صباح و حسن بزاز شود.
حسن. [ح س] (بخ) ابن صدیق دمشقی. درگذشته پیرامون ۱۱۸۶ ه. ق. او راست:

تحریر طاوسی. دیوان شعر. شرح اثنا عشریه. شرح مختصر نافع. فوائد مکیه. کتاب لاجازات. مسکن الفوائد. مشکاة القول السدید معالم الدین. منشی الجمان در حدیث. (هدیه لغارین ج ۱ ص ۲۹۹) (ذریعه ج ۹ ص ۲۳۹) (فهرست سهالار ج ۲ ص ۴۱۱) (تجوم السماء ص ۱۲۸) (زرکلی ج ۱ ص ۲۲۶).
حسن. [ح س] (بخ) ابن زین الدین بن عمر. رجوع به حسن حلبی شود.
حسن. [ح س] (بخ) ابن سری کاتب از صحاب صادق. عبیدی انباری و حسن بن محبوب از وی روایت دارد. او راست: کتاب لاصل. (ذریعه ج ۲ ص ۱۱۹، ج ۶ ص ۳۲۱ و ج ۲ ص ۱۴۶) (اتقان المقال).
حسن. [ح س] (بخ) ابن سعید اهوازی. برادر حسین بن سعید است. این دو برادر تفسیری تألیف کرده‌اند که به تفسیر ابن سعید معروف است. و به همین شکل تألیف سی کتاب میان بن دو برادر به اشتراک معروف میباشد. (ذریعه ج ۷ ص ۴۷).
حسن. [ح س] (بخ) ابن سعید بن عبدالله. ملقب به علم‌الدین شانانی (۵۱۰ - ۵۹۹ ه. ق.). فقیه شاعر است و در موصل درگذشت. (وفیات الاعیان) (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۷).
حسن. [ح س] (بخ) ابن سفیان نوی حافظ شیانی. رجوع به حسن نوی شود.
حسن. [ح س] (بخ) ابن سلام جیلانی بن حسن تیمجانی در زمان تألیف ریاض‌الطلماء (۱۱۰۶ ه. ق.). شیخ الاسلام گیلان بود. او راست: حاشیه بر شرح لمعه. (ذریعه ج ۶ ص ۹۳).
حسن. [ح س] (بخ) سلیمان بن خالد حلبی عاملی. در ۸۰۲ ه. ق. اجازه‌ای به حسین بن محمد حمویانی داده است و خود شاگرد محمد بن مکی شهید است. او راست: مختصر البصائر. (ذریعه ج ۱ ص ۱۷۲ و ۱۲۴).
حسن. [ح س] (بخ) ابن سلیمان بن زیاد طائی حلبی. ناظر لشکر حلب بود و در ۷۶۸ ه. ق. درگذشت. (درر الکامنه ج ۲ ص ۱۶).
حسن. [ح س] (بخ) ابن سماعه. رجوع به حسن بن محمد بن سماعه بن مهران شود.
حسن. [ح س] (بخ) ابن سواربن بابا بهنام. مکنی به ابوالخیر بن الخمار (۳۸۱ - ۴۸۹ ه. ق.). مسیحی بود و مسلمان شد. او راست: «تدبیر المشایخ» و تفسیر ایساغوجی و ۲۳ کتاب دیگر او در فلسفه و علوم در هدیه لغارین (ج ۱ ص ۲۷۷) یاد شده است. و رجوع به ابوالخیر شود.
حسن. [ح س] (بخ) ابن سهل بن نویخت، منجم. او راست: «الانواء». (ذریعه ج ۲

شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبدالعزیز بن محمد قرشی فہری غرناطی اندلسی مالکی، معروف بہ ابن ابی الاحوص و برخی نام وی را حسین آورده‌اند (۶۰۳ - ۶۹۹ ه. ق.). از شیوخ ابوحنیفان بود. او راست: «اللیان فی احکام القرآن» و جز آن. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۸۳ از نفع الطیب).

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبدالعزیز بن رجب حموی، حافظ قرآن. متولد حماة (۶۵۵ / ۷۲۷ ه. ق.). (در الکامنة ج ۲ ص ۱۷).

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبدالله بن ابویکر حلبی محدث بود و در ۷۰۵ ه. ق. درگذشت. (در الکامنة ج ۲ ص ۱۷).

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبدالعزیز بن عبدالکریم لغمی قاضی. متولد ۷۰۷ ه. ق. بہ اسکندریہ شاگرد ابن مخلوف بود و در ۷۷۴ ه. ق. درگذشت. (در الکامنة ج ۲ ص ۱۹ - ۱۸).

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبدالکریم بن عبدالسلام غماری مغربی (۶۱۷ / ۷۱۲ ه. ق.). محدث و ساکن قاهرہ بود. (در الکامنة ج ۲ ص ۱۹).

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبدالله بن احمد بن عبدالجبار، معروف بہ ابن حصینة، از درباریان آل مرداس در حلب بود (۲۸۸ - ۲۵۷ ه. ق.). دیوان شعر دارد. در معرفۃ النعمان متولد و در سرروج درگذشته. وفات وی را اسماعیل پاشا ۵۰۰ ه. ق. نوشته است. رجوع بہ ہدیة العارفین شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبدالله بن احمد قرشی. رجوع بہ حسن سرحی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبدالله بن حسین مکی. رجوع بہ حسن سمرقندی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبدالله بن حمدان. از امرای حمدانی برادر سیف الدولہ حمدانی در آغاز قرن چهارم در دربار عباسی بود و بہ امارت موصل رسید و الراضی در ۳۲۷ ه. ق. موصل ازو بگرفت و دوبارہ بہ او داد و از وی ہمہ سالہ باج میگرفت و از طرف متقی قہ نیز تثبیت شد و لقب ناصرالدولہ گرفت. (اخبار الراضی ص ۶۵، ۶۶، ۷۰، ۷۱، ۷۶، ۸۸، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۴، ۱۲۲، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۹، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۲۵، ۲۲۸ و ۲۸۴). و در پیری خسونت گرفت پس پسرانش بریاست فضل الله ملقب بہ غضنفر او را در ۳۵۶ ه. ق. گرفته بدژ «اردمش» زندان کردند و در آنجا در ۳۵۸ ه. ق. درگذشت و جنازہ اش را بہ موصل دفن کردند و حکومت وی ۳۲ سال بود. (زرکلی ج ۱ ص ۲۲۸).

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبدالله بن سعید بن اسماعیل. رجوع بہ حسن عسکری شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبدالله بن سرہل بن سعید. رجوع بہ حسن عسکری شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبدالله بن علی تبریزی. رجوع بہ حسن ہشترودی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبدالله بن محمد بخشی. رجوع بہ حسن بخشی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبدالله بن محمد بن عمر. رجوع بہ حسن تنوخی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبدالله بن مرزبان. رجوع بہ حسن سیرافی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبدالله اردبیلی. رجوع بہ حسن اردبیلی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبدالله اصفہانی. رجوع بہ حسن لکذہ شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبدالله برسوی. رجوع بہ حسن ہاتف شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبدالله خلوتی. رجوع بہ حسن سیمکش شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبدالله رومی. رجوع بہ حسن وجبھی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبدالله شافعی. رجوع بہ حسن خوشابی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبدالله عثمانی. رجوع بہ حسن نیشابوری شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبدالله عثمانی مصری. رجوع بہ حسن غفانی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبدالله قاضی بغدادی. رجوع بہ حسن بندینچی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبدالله لارندہ. رجوع بہ حسن سزائی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبدالله مامقانی. رجوع بہ حسن مامقانی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبدالله. رجوع بہ حسن یکشہری شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبدالعزیز بن حافظ الدین لله بن محمد بن مستنصر بالله عیدی فاطمی. رجوع بہ حسن فاطمی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبدالعزیز بن معروف بہ ابن عذیبة. او راست: «بہجة اهل السنة» و «الروضة الہیة» کہ در ۱۱۷۲ ه. ق. بہ پایان رسانیدہ است و «المطالع السعیدة» کہ در ہدیة العارفین (ج ۱ ص ۲۹۹) یاد شدہ است.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبدالواحد بن زکریا موصلی. شاگرد ابن جماعہ و ابن الشحنة. (در الکامنة ج ۲ ص ۲۰).

حسن. [ح س] [اخ] ابن عبود. محدث بود و در ۷۰۸ ه. ق. درگذشت. (در الکامنة ج ۲ ص ۲۰).

حسن. [ح س] [اخ] ابن عثمان بن حمدان حان. رجوع بہ حسن زیادی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عثمان بن عطیة.

رجوع بہ حسن وانریشی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عجلان بن ریشہ بن ابونمی شریف حسنی، امیر مکہ متولد بہ مکہ (۷۷۵ ه. ق. / ۱۳۲۷ م.). و درگذشتہ در مصر (۸۲۹ ه. ق. / ۱۴۲۶ م.). از طرف امیر مصر در ۷۹۸ ه. ق. حاکم مکہ شد و در ۸۱۱ ه. ق. نائب السلطنہ حجاز شد و در ۸۲۸ ه. ق. بہ مصر رفت و در آنجا درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۹).

حسن. [ح س] [اخ] ابن عدنان بن جعفر. در ۴۷ ه. ق. نقیب الاشراف بود و در ۷۶۹ یا ۷۷۰ ه. ق. درگذشت. (در الکامنة ج ۲ ص ۲۰).

حسن. [ح س] [اخ] ابن عدی بن ابوالبرکات. رجوع بہ حسن تاج العارفین شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عذیبة. رجوع بہ حسن عبدالمحسن شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عربشاه. رجوع بہ حسن بن احمد بن ابراہیم شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عضدالدولہ. رجوع بہ حسن مرسی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عطار. رجوع بہ حسن ہمدانی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن عطیہ حنات کوفی. او راست: کتاب الحدیث. (ذریعہ ج ۶ ص ۳۲۲).

حسن. [ح س] [اخ] ابن علی. رجوع بہ حسن عثمانی و حسن اہوازی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن علی بن ابوبکر بن یونس دمشقی قلانسی. در ۶۲۹ ه. ق. بزاد و نزد ابن روزبہ و دیگران پیاموخت و در ۲۰۲ ه. ق. درگذشت. (در الکامنة ج ۲ ص ۲۱).

حسن. [ح س] [اخ] ابن علی بن ابوحمزہ سالم. رجوع بہ حسن بطائنی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن علی بن ابی طالب ہاشمی قرشی. امام دوم شیعة اثنا عشری است و پنجم خلفای راشدین از نظر سنیان و چهارمین از پنج تن آل عباست. در مدینہ بسال سوم ہجرت از فاطمہ (س) دختر پیغمبر بزاد و بزرگترین فرزندان وی بود، و پس از قتل پدرش علی (ع) در ۴۰ ه. ق. مردم عرق با وی بیعت کردند و برای ادامہ جنگ پدر بہ معاویہ بہ طرف شام حرکت کرد و در «مکن» از نواحی انتبار با لشکر معاویہ روبرو شد، پس با معاویہ وارد مذاکرہ شد. چون معاویہ شرایط وی را پذیرفت حسن بہ بیت المقدس از خلافت استعفا کرد و ابن سنی (۴۱ ه. ق.) را بدین سبب «عام الجماعت» خوانند. پس حسن بہ مدینہ گوشہ نشینی گزید و همانجا در سال ۵۰ ه. ق. درگذشت و بہ مخفیانہ با زہر کشتہ شد. وی یازدہ پسر و یک دختر داشت و سیدان حسنی بدو منسوب هستند. (تہذیب التہذیب ابن حجر ج ۲)

ج ۱۲ و ج ۹ ص ۲۳۰. از سلافة العصر ص ۲۵۰ - (۲۵۳) (فهرست دانشگاه ج ۲ ص ۵۳۱) (هدیه العارفين ج ۱ ص ۲۹۰).

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن حسین فارسی. او راست: حاشیه بر تذکرة النصرية طوسی. (ذریعه ج ۶ ص ۳۸).

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن حسین بن شعبه حرانی حلی. معاصر شیخ صدوق (متوفی ۲۸۱ ه. ق.) و استاد شیخ مفید (متوفی ۴۱۳ ه. ق.). او راست: «تحف العقول فیما جاء من الحكم والمواظب عن آل الرسول» که در ۱۳۰۲ ه. ق. در ایران با منتخب کشف المحجبة ابن طواس چاپ شده و سپس در ۱۳۸۰ ه. ق. مجدداً در تهران طبع شده است. رجوع به حرانی و ذریعه ج ۳ ص ۴۰۰ و ج ۴ ص ۲۳۱ شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن محمد بن حمید غزوی زغاری. متولد ۷۰۶ ه. ق. او راست: دیوان شعر و «قریض القرین» و در آن به جنگ «نوابغ و روانغ» تألیف ابن شهید رفته است. مدتی در دیوان دمشق کار کرد و معارضاتی با ابن نباته دارد و در رجب ۷۵۲ ه. ق. درگذشت. (درالکامنة ج ۲ ص ۲۲).

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن داود. رجوع به حسن حلی و حسن یمنی و حسن مؤیدی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن سالم ابو حمزة کوفی. رجوع به حسن بطنانی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن سبرة. محدث است. او راست: کتاب الحدیث. (ذریعه ج ۶ ص ۳۲۲).

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن سرور نشاوی بن خطیب الحدیث. متولد ۷۳۶ ه. ق. فقیه زاهد بود و در رمضان ۸۰۰ ه. ق. درگذشت. (درالکامنة ج ۲ ص ۲۴).

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن سلیمان سرخندی خطیب. در رجب ۷۰۱ ه. ق. در فاهره درگذشت. (درالکامنة ج ۲ ص ۲۴).

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن سنجر سکنی مدنی. وزیر طفیل بن منصور. امیر مدینه بود و در ۷۲۸ ه. ق. درگذشت. (درالکامنة ج ۲ ص ۲۴-۲۵).

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن شیب معمری. رجوع به حسن معمری شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن شجاع ضریر. شاگرد ابن فارس. در ربیع الاول ۶۳۶ ه. ق. متولد و در شوال ۷۰۹ ه. ق. درگذشت. (درالکامنة ج ۲ ص ۲۵).

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن عبدالرحمان. رجوع به حسن یازوری شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن عبدالعزیز رجوع به حسن مرغینانی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن اسحاق بن عباس طوسی. رجوع به نظام الملک وزیر شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن اسماعیل واسطی. در بغداد بسال ۶۵۴ ه. ق. متولد و در ۶۹۱ ه. ق. در مصر قرائت کرد و در شعبان ۷۴۱ ه. ق. درگذشت. (درالکامنة ج ۲ ص ۲۰).

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن اسماعیل قونوی. در ۷۲۱ ه. ق. در قاهره بزاز و بر ابن الشحنة قرائت کرد و متولی مشیخة سعید السمداء شد و در قاهره در ۷۷۶ ه. ق. درگذشت. (درالکامنة ج ۲ ص ۲۰-۲۱).

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن اسرافه. رجوع به حسن چلبی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن جابر سمانی. رجوع به حسن هبل شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن حسن عاملی. رجوع به حسن حاینی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن جبرئیل صاغرچی دهقان. از اصحاب رای بود. سمانی گوید: لیکن اهلیت حدیث نداشت. از جدش روایت کرده است. (الانساب سمانی ص ۳۴۷ ب).

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن حسن حبینی. معاصر کفعمی در سده نهم بود. او راست: ارجوزة در ارث. (ذریعه ج ۱ ص ۴۵۳).

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن حسن بن زهرة حلی. نقیب الاشراف حلب و متوفی به هفتاد و اند سالگی در ۷۱۱ ه. ق. او برادر حمزة حلی است. (درالکامنة ج ۲ ص ۲۱).

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن حسن بن عبدالملک قمی. رجوع به حسن قمی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن حسن بن علی بن عمر الاطروش. رجوع به حسن اطروش شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن حسن بن علی عباسی. معروف به ابن الینا حلی. شاعر است و در ۷۶۵ ه. ق. درگذشت. شعر او در درالکامنة (ج ۱ ص ۲۱-۲۲) آمده است.

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن حسن بن علی بن عمار. او راست: «جزء فی فضائل علی». (ذریعه ج ۵ ص ۱۰۲).

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن حسن بن علی بن شدم. رجوع به حسن بن علی بن شدم شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن حسن بن عبدالملک. رجوع به حسن قمی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن حسین بن شدم مدنی حبینی. درگذشته ۱۰۴۶ ه. ق. او راست: زهر الریاض و زلال العیاض. (ذریعه

ص ۲۹۵) (الاصابة ج ۲ ص ۱۱ قسم اول حرف جاء). شرح احوال حسن (ع) و مخصوصاً داستان صلح وی با معاویه را کتابهای جداگانه نگاشته‌اند. شیخان به حسن لقب شیر و به برادرش حسین بن علی لقب شیر داده‌اند:

من با تو نیم که شرم دارم
از فاطمه و شیر و شیر. ناصر خسرو.

چه گوئی به محشر اگر پرسدت
بر آن عهد محکم شیر با شیر. ناصر خسرو.
رجوع به شیر شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن احمد. رجوع به حسن فتال و حسن ماهانی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن احمد بن الملاف. رجوع به حسن نهروانی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن احمد بن محمد بن خلف ضبی. رجوع به حسن تیبی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن احمد حاینی. رجوع به ماده بعد و حسن حاینی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن احمد العاطلی الحاینی. فقیه. محدث. شاعر متمد بزرگوار. درگذشته ۱۱۳۵ ه. ق. و صاحب مؤلفات در حدیث و تاریخ و نحو و جز آن باشد. و از آن جمله است: حضية الاخيار.

دیوان شعر او نزدیک به هفتاد هزار بیت است. و از شعر او قصیده‌ای است که سید محمد بن علی بن ابی الحسن موسوی را بدان رثا کند و از آن قصیده است:

هو الحزن فابل الدار ما نظم الشعر
ادب و ما ظرف الدجی رمق الشمی
أنوح و ابکی لا افیق فتارة
اهم بهم وجداً و اخری بهم سکرا
وانی لکا لخنساء قد طال نوحها
و قد عدت من دون امثالها صخرا
فقل لفراب الین یفعل ما یسا
فن بعد شیخی لا اخاف له عذرا
شرف له عین الکمال مریضة
علاها دخان العین فهی به عبری
وانسی من اسی الفؤاد لاجله
مدید عذاب ما وجدت له قصرا.

وی شاگرد صاحب مدارک و صاحب معالم بود و از آنها درخواست اجازت کرد و بدو اجازت دادند. (روضات ص ۵۲۹ ذیل ترجمه صاحب مدارک) (ذریعه ج ۷ ص ۲۵ و ج ۲ ص ۲۲۱) (امل الامل) (هدیه العارفين ج ۱ ص ۲۹۶).

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن احمد فارسی. رجوع به حسن فارسی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن علی بن احمد نساوری. رجوع به حسن فتال شود.

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن عبدالکریم. رجوع به حسن قتال شود.

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن عبدالله. رجوع به حسن علیاری شود.

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن عمر. رجوع به حسن مراکشی شود.

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن عمر اسناوی. شاگرد شیخ بهاءالدین قفطی. در ۷۱۸ هـ. ق. درگذشت. (دررالکامنه ج ۲ ص ۲۵).

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن عمران حمیدی. رجوع به حسن یمنی شود.

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن فضال کوفی شیعی، مکنی به ابومحمد. درگذشته ۲۲۴ هـ. ق. او راست: «الرد علی المنالیة» و «الابتداء والابتداء» و «الیشارات» و «الرجال» و «الزیادات» و «الشواهد من القرآن» و «الصلاة» و «الملاحم» و «الناسخ و النسخ فی القرآن». (هدیه المارفین ج ۱ ص ۲۶۷) (رجال نجاشی و رجال مامقانی) (ذریعه ج ۳ ص ۳۲۲).

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن قاضی رشید ابراهیم. رجوع به حسن اسوانی شود.

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن لطفالله بخاری. رجوع به حسن قنوجی شود.

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن محمد. رجوع به حسن وحشی شود.

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن محمد بن ابراهیم. رجوع به حسن قطان شود.

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن محمد بن باری کاتب (۳۸۲ هـ. ق.). او راست: «حدیث ذات الفلاقل». (ذریعه ج ۶ ص ۳۷۶).

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن محمد بن جعفر. رجوع به حسن صباح شود.

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن محمد بن عدنان حمدانی. محدث دمشقی، شاگرد ابن الصبص. او راست: تخمیس لایة المعجم. و در ذیحجه ۷۳۴ هـ. ق. درگذشت. (دررالکامنه ج ۲ ص ۲۶).

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن محمد بن موسی. رجوع به حسن عساکری شود.

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن محمد بن علی طبری. رجوع به حسن طبری شود.

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن محمد بن السامد الکاتب محمد بن محمد بن حامد اصفهانی الاصل. در ذیحجه ۶۵۳ هـ. ق. متولد شده و از ابن الغرستانی و جز او حدیث شنید و مدتی در مکه میزیست و در ۷۲۷ هـ. ق. درگذشت. (دررالکامنه ج ۲ صص ۲۶-۲۷).

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن محمد بن مسلم عوفی صالحی کتانی. مؤذن جامع مظفری. در ۷۱۴ هـ. ق. متولد شد و نزد دشتی

و ابراهیم شیرازی علم آموخت و در محرم ۷۸۸ هـ. ق. درگذشت. (دررالکامنه ج ۲ ص ۲۷).

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن محمد ابیوردی. رجوع به حسن ابیوردی شود.

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن محمد باقر اصفهانی. رجوع به حسن واعظ شود.

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن محمد بطیخس. رجوع به حسن عکلی شود.

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن محمد بغدادی دمشقی حبلی. صوفی در بغداد بسال ۶۶۷ هـ. ق. متولد و در ۷۵۱ هـ. ق. درگذشت. (دررالکامنه ج ۲ ص ۲۸).

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن محمد بغدادی. رجوع به حسن دقاق شود.

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن محمد حذاء شیعی. رجوع به حسن عمانی شود.

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن محمد طائی. رجوع به حسن مرسی شود.

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن محمد عوض. رجوع به حسن بدری شود.

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن محمد مکی. رجوع به حسن جوهری شود.

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن محمود ایوبی. برادر بزرگ ملک مؤید اسماعیل بود ولیکن ناصر اسماعیل را مقدم داشت و حسن امسلاک بسیار داشت و در ۷۲۶ هـ. ق. درگذشت. (دررالکامنه ج ۲ ص ۲۸).

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن محمود تکریتی. ملقب به نظام. ابن رافع او را حسین نامیده. در ۷۲۷ هـ. ق. درگذشت. (دررالکامنه ج ۲ ص ۲۸).

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن محمود حمصی. مدرس صامیه و مستوفی اوقاف بود و در ۷۷۱ هـ. ق. درگذشت. (دررالکامنه ج ۲ صص ۲۸-۲۹).

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن منصور الفوی الاصل المکی، مکنی به ابوالممالی. درگذشته در مصر بسال ۱۱۷۶ هـ. ق. او راست: العجج الظاهرة فی تاریخ مصر و القاهرة و هشت کتاب دیگر که در هدیه المارفین (ج ۱ ص ۲۹۹) یاد شده است.

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن نصر بن عقیل. رجوع به حسن عبیدی شود.

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن نجم سدی. رجوع به حسن قفطانی شود.

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی بن یوسف. رجوع به حسن حصکفی شود.

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی اسکندانی. رجوع به حسن اسکندانی شود.

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی اسود. رجوع به حسن پاشا شود.

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی اشتیبی. رجوع به حسن عدلی و حسن طالبی شود.

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی اسوانی برادر نجمالدین حسین بدال. مجاور مدینه و امام مسجد بود و در ۷۲۴ هـ. ق. درگذشت. (دررالکامنه ج ۲ ص ۲۹).

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی الاصفهانی علی السجاد. رجوع به حسن افطرس و افطس شود.

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی خلیلی. رجوع به حسن قوی در شود.

حسن. [ح س] (اخ) ابن علی حرمازی ابوعلی. از موالی و بستگان بنی هاشم و از آل سلیمان بن علی بن عبدالله بن عباس است و از آن روی وی را به حرماز نسبت دادند که روزگاری در بصره میان بنی حرماز منزل داشت و حرماز لقب است و نام پدر این قبیله حارث بن مالک بن عمرو بن تمیم بن مر است. حسن صاحب ترجمه در بادیه پرورش یافته بود آنگاه به بصره آمد و در آنجا بماند. میرد گویندوزی و حرمازی و حرمی از ابی عبیده و ابی زید سعید بن اوس انصاری و اصمعی علم فرا گرفتند و این سه از بزرگان اصحاب آنها بودند و ابراهیم زبیدی و مازنی و ریاشی در سن از آنها کوچکتر بودند. ابوالطیب لغوی صاحب کتاب مراتب النحوین گفت حرمازی در کف عمرو بن مسعدة میزیست و چون عمرو به شام رفت، حرمازی گفت: اقام بارض الشام فاختل جانی و مطلبه بالشام غیر قریب ولاسیما من مفلس حلف تفرس اما تفرس فی مفلس بعجیب و ابوالعینا حکایت کرد که: حرمازی رنجور شد و دوستی داشت از بنی هاشم، عیادت او نکرد، پس حرمازی بوی نوشت: متی تشفیک واجبة الحقوق اذا کان اللقاء علی الطريق اذا مال لم یکن الاسلام فما یرجو الصدیق من الصدیق مرضت و لم تعدنی عمر شهر و لیس کذا ک فعل اخ شقیق. و به محمد بن عبدالله عتبی چنین نوشت: بنفسی انت قد جاء ک ما عندی من کتابک فلا تیمد من الافضا ل مانرجوه من قریب فمازلت انا جود و افضالی علی صعبک و سل قلبک عمال. ک فی قلبی من حبک فقد اخیر نی القلب بما قد حل فی قلبک فها انی لک الراضی

حسن. [ح س] (لخ) ابن قاسم داعی علوی. حاکم ری بود و به کمک ماکان بن کاکی بر قزوین و اطراف آن مسلط شد و بطرف طبرستان رفت و با مسافرن شیرویه جنگید و مغلوب شد و در ۳۱۶ ه. ق. کشته گردید و اسفار بر ری مسلط شد. (تاریخ کامل ابن اثیر و قبايع سال ۳۱۶ ه. ق.) (زرکلی ج ۱ ص ۲۳۶).

حسن. [ح س] (لخ) ابن قاسم طبری. رجوع به حسن طبری شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن قاسم کنون الادرسی. رجوع به حسن ادرسی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن قتاده بن ادریس علوی حسنی، حاکم مکه. در ۶۱۸ ه. ق. بجای پدر نشست و برادر خویش در جنگ بکشت، پس ملک سعود فرمانروای مصر او را شکست داد پس حسن به بغداد گریخت و در آنجا بسال ۶۲۲ ه. ق. درگذشت. (زرکلی ج ۱ ص ۲۳۷) (از دائرة المعارف بستانی).

حسن. [ح س] (لخ) ابن قحطبه طائنی. از سرداران معروف آغاز حکومت عباسی بود.

در ۹۷ ه. ق. متولد و در ۱۳۶ ه. ق. از طرف منصور به حکومت ارمستان منصوب شد و در ۱۴۰ ه. ق. او را با ۷۰ هزار سوار به مطبه فرستاد و جنگ تابستانی سال ۱۶۲ ه. ق. را او اداره کرد و به داخل روم رفت و رومیان لقب «تین» به وی دادند. او در بغداد در ۱۸۱ ه. ق. درگذشت. (زرکلی ج ۱ ص ۲۳۸). و رجوع به حسن حلبی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن قنبر علی زنجانی (۱۲۵۶ - ۱۳۴۰ ه. ق.) ابن مخدم حسن. او راست: «تین البیان». (ذریعه ج ۳ ص ۳۲۲).

حسن. [ح س] (لخ) ابن قوام بغدادی. رجوع به حسن مذهب شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن کمال الدین حسین استرآبادی. رجوع به حسن استرآبادی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن کوسج عمر. رجوع به حسن برسوی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن محبوب الزرادی (المراد) کوفی. امامی شیعی مکتبی به ابوعلی درگذشته ۲۲۴ ه. ق. او راست: «احادیث الجن والانس»، «اخص الاعمال»، «تعبیر الرؤیا»، «تفسیر القرآن»، «جداول العکمة»، «طبقات الرجال»، «علل الاحادیث»، «فضائل الاعمال»، «فضائل القرآن»، «الاحتجاج»، «الارضین»، «الازاهیر»، «الاسباب»، «الاشکال»، «والافانین»، «الانبياء»، «الاورام»، «البرائر»، «البلدان»، «التاریخ»، «التحذیر»، «التخویف»، «الترهیب»، «الجمل»، «الحدود»، «البحیره و الصفوة»، «الحيوان والاجناس»، «الدييات»، «الروایة»، «الرياضة»، «السماء»، «صوم

حسن. [ح س] (لخ) ابن غالی ازهری. رجوع به حسن جدای شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن غفر. محدث است. (منتهی الارب).

حسن. [ح س] (لخ) ابن غیاث الدین تربتی. رجوع به حسن اختیارالدین شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن فتح بن حمزه. رجوع به حسن همدانی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن فتح الله شاعر. او راست: «خمه» یا پنج گنج. (ذریعه ج ۷ ص ۲۵۷).

حسن. [ح س] (لخ) ابن فرات. جد ابوالحسن بن الفرقات است. رجوع به ابن فرات ابوالحسن و تجارب الاسم ج ۲ ص ۱۹۷ و ۲۴۹ شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن فضال کوفی. رجوع به حسن بن علی بن فضال کوفی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن فضل بن مأمون عباسی. داستان او و برادرش حسین بن فضل با ابن الرائق حاکم بغداد را صولوی در اوراق ص ۱۲۱ آورده است.

حسن. [ح س] (لخ) ابن فقیه. او راست: اسامی امیرالمؤمنین. (ذریعه ج ۲ ص ۸).

حسن. [ح س] (لخ) ابن فیروزان. وی عم ماکان بن کاکی بود و چون ماکان کشته شد و شمشیر او را به اطاعت دعوت کرد و او در ساری بود و دعوت را نپذیرفت و به خراسان رفت و با لشکر ابوعلی صاحب خراسان، و شمشیر را محاصره کرد و ابوعلی با و شمشیر صلح کرد و حسن که ناراضی بود، مترد شد و بر گرگان مسلط گردید. (ابن اثیر وقایع سال ۳۳۰ ه. ق.)

حسن. [ح س] (لخ) ابن قاسم بن جعفر بن دحیه مکتبی به ابوعلی دمشقی ساکن مصر بود و در آنجا بسال ۳۲۷ ه. ق. در هشتادسالگی درگذشت. (حسن المحاضرة ص ۲۵۲ ج ۱) (هدیه العارفين ج ۱ ص ۲۶۹).

حسن. [ح س] (لخ) ابن قاسم بن عبدالله بن علی مرادی مغربی مصری مالکی نحوی لغوی، معروف به ابن ام قاسم بود. در ۷۴۹ ه. ق. درگذشت. او راست: «جنتی الدنسی فی حروف المعانی» و جز آن. (هدیه العارفين ج ۱ ص ۲۸۶) (درا الکامنة ج ۲ ص ۳۲).

حسن. [ح س] (لخ) ابن قاسم بن علی بن محمد. رجوع به حسن واسطی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن قاسم بن محمد بن علی. از پادشاهان یمن است که ترکان را از آنجا براند و با دو برادر خود محمد و اسماعیل حکومت یمن میکرد و شهر رضوان او ساخت و پانزده سال حکم راند و در ۱۰۴۸ ه. ق. درگذشت. (زرکلی ج ۱ ص ۲۳۷) (از خلاصة الاثر ج ۲ ص ۳۹).

و هائنی لراض بک. یکی از هاشمیان وی را وعده داد و تأخیر کرد پس سوی او نوشت:

زایت الناس قد صدقوا و مانوا
و وعدك كله خلف و مين
وعدت فما وقبت لنا بوعد
و موعود الکریم علیه دین
الا یا لیتی استقیب و جهی
فان بقاء وجه الحرزین.

حسن. [ح س] (لخ) ابن علی سنجری. رجوع به حسن دهلوی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن علی صفلی. رجوع به حسن کلکی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن علی طبری. رجوع به عماد طبری و ذریعه ج ۱ ص ۱۴ و ۳۹۲ و ج ۲ ص ۴۰۵ و ج ۴ ص ۴۲۷ شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن علی قاینی. رجوع به حسن قاینی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن علی قراچه داغی. رجوع به حسن گوهری شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن علی قمی. رجوع به حسن حجال شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن علی مصری. رجوع به حسن کفرای شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن علی مکی حسنی. رجوع به حسن عجیبی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن علی مولوی. رجوع به حسن نظمی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن علی وشاء. رجوع به حسن وشاء شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن علی یزدی کتنوی. رجوع به حسن کتنوی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن عمار بن ابوالحسن. رجوع به حسن امین الدوله شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن عمار بن یوسف. رجوع به حسن شربلالی شود.

حسن. [ح س] (لخ) ابن عمر بن حسن دمشقی حلبی. پدرش محتسب حلب بود و در ۷۱۰ ه. ق. متولد شد. او راست: «درة الاسلاک فی دولة الاتراک» و در ۷۷۹ ه. ق. درگذشت. (درا الکامنة ج ۲ صص ۲۹-۳۰).

حسن. [ح س] (لخ) ابن عمر بن حمود بن محسن بعلبکی. راوی و محدث است و در ۷۴۳ ه. ق. درگذشته. (درا الکامنة ج ۲ ص ۳۰).

حسن. [ح س] (لخ) ابن عمر بن عیسی بن خلیل. ساکن جیزه مصر. در دمشق در ۶۳۰ ه. ق. متولد شد و در همانجا ۷۲۰ ه. ق. درگذشت. و مدتی در جیزه مصر دکان وراقی داشت و حدیث میکرد. (درا الکامنة ج ۲ صص ۳۱-۳۲).

الایام»، «الطلاق»، «الفتق»، «الفرانس»، «الفروق»، «القرآن»، «الکعبه»، «اللطف»، «المآثر»، «ماخاطب الله به خلقه»، «المحاسن»، «المحبوبات»، «المزاج»، «المشیخة»، «المصالح»، «معانی الحدیث و التحریف»، «المکروهات»، «النکاح» و «النوادر» در هزار برگ. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۶۶) (ذریعه برای اسامی کتب او).

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن ابی بکر سکا کینی. پدرش فاضل و شیعی بی غلو بود و خودش در رفض غلو کرد و قاضی شرف الدین او را به جرم سب شیخین تکفیر کرد و به حکم ابن قاضی در سوق الخیل گردن حن را زدند (۱۱ جمادی اول سال ۷۴۴ هـ. ق.). (دررالکامنه ج ۲ ص ۳۴).

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن ابی سعید عماد بن حسن بن محمد تغلبی مؤتمن الدین، مکتی به ابو محمد یسعی. درگذشته ۲۸۳ هـ. ق. او راست: «جواهر الاخبار» و جز آن. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۷۷).

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن ابراهیم. رجوع به حسن بغدادی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن ابراهیم بن احمد. رجوع به حسن یونانقی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن احمد بن نجار. رجوع به حسن اربلی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن احمد بن یحیی. رجوع به حسن زیدی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن اسماعیل بن حسین طبری. رجوع به حسن طبری شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن اسماعیل بن محمد بن اشناس بزاز. از روایت صحیفه سجاده است. او راست: «الاعتقادات». (ذریعه ج ۲ ص ۲۲۵).

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن اسماعیل بن اسماعیل بن جوسلین بعلبکی. متولی جامع. متولد ۶۶۲ هـ. ق. و درگذشته ۷۴۴ هـ. ق. (دررالکامنه ج ۲ ص ۲۳).

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن اسماعیل بن منصور. اصلش شیرازی و ساکن دمشق و محدث بود. در ۶۶۴ هـ. ق. متولد و در ۷۴۷ هـ. ق. درگذشت. وی میعادی (مدرس) در جامع ساخت و کتبی بر آن وقف کرد. (دررالکامنه ج ۲ ص ۲۳).

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن ایوب. رجوع به حسن شریف نسابه شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن جعفر تیمی. معروف به ابن التجار. او راست: تاریخ الکوفه. (ذریعه ج ۲ ص ۲۸۱).

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن جعفر بن

عبدالکریم بن ابی سعید الطرح شیبانی. متولد ۶۵۵ هـ. ق. برادرش فخرالدین مظفر نزد تاتارها مقرب بود. و او در نحو و نجوم و حساب ماهر بود و او نخستین کس از این خاندان بود که تشیع پذیرفت. و در محرم ۷۲۰ هـ. ق. درگذشت. (دررالکامنه ج ۲ ص ۳۵).

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسن بن زهره حلبی. نقیب الاشراف به حلب. امیر طبل خانه و عزل شد و در ۷۶۶ هـ. ق. درگذشت. (دررالکامنه ج ۲ ص ۳۵).

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسن. رجوع به حسن نقشبندی و حسن حلیمی و حسن صاغانی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسن بن بزرگ امید. رجوع به حسن نوملمان شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسن بن حمدون. رجوع به حسن کاتب شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسن بن علی بغدادی. رجوع به حسن خلال شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسن بن علی. رجوع به حسن صفانی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسن بن محمد بن محمد بن بزرگ امید. رجوع به حسن نوملمان و غزالی نامه حاشیه ص ۳۷ شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن مروان الموتقی. در ۶۰۷ هـ. ق. درگذشت. او راست: «الفائق فی علم الوثائق». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۸۰).

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسن از میری. رجوع به حسن از میری شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسن شیبانی. رجوع به حسن قمی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسن طوسی. وی پسر شیخ الطائفة طوسی صاحب تهذیب و استبصار میاشد. و کنیت او ابوعلی و تا ۵۱۵ هـ. ق. زندگی میکرده است. قتمتانی از کتاب «بشارة المصطفی» که به نام «امالی ابن الشیخ» نیز معروف است. از املائی وی بوده که از ۵۰۹ هـ. ق. به بعد در نجف القا کرده است. و ابن طاوس وی را «الغالی» نامیده و دانی خویش شمرده است. و نیز او راست: «الانوار». (ذریعه ج ۲ ص ۳۰۹ و ۴۱۱).

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسین بن حسن مصری خلیلی. محدث است و در محرم ۷۲۰ هـ. ق. درگذشته. (دررالکامنه ج ۲ ص ۳۵).

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسین قمی اعرج. رجوع به حسن نیشابوری و نظام اعرج شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن سلیمان بن

حمزه. در ۷۱۰ هـ. ق. متولد شد و در ۷۷۰ هـ. ق. درگذشت. محدث است. (دررالکامنه ج ۲ ص ۳۵-۳۶).

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن سماعه بن مهران کوفی. شیعی واقفی مذهب. درگذشته ۲۶۳ هـ. ق. او راست: کتاب «البشارات»، «الحیض»، «الدلائل»، «الزهد»، «السهو»، «الشراء والبیع»، «الصلاة»، «الصیام»، «الطلاق»، «الطهور»، «العبادات»، «الفیة»، «الفرانس»، «القبلة»، «المواقیب» و «النکاح». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۶۷).

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن شرفشاه. رجوع به حسن استرآبادی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن صالح بن محمد بن محمد. خوش خط بود و از یونس دبوسی در قاهره علم آموخت و در ۷۷۲ هـ. ق. درگذشت. او راست: معجم الشیوخ که شیوخ مصر و شام از زن و مرد را در آن یاد کرده است. (دررالکامنه ج ۲ ص ۳۶-۳۷).

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن صباح. رجوع به حسن زعفرانی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن عبدالرحمان. رجوع به حسن عکبری شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن عبدالرحمان بن علی اربلی. متولد در ۶۵۸ هـ. ق. شاگرد ابن عبدالدامم بود. و برزالی و ابن سیدالناس و ابن رافع از وی روایت دارند. (دررالکامنه ج ۲ ص ۳۷).

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن عبدالله دمشقی. رجوع به حسن طیبی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن علی بن برهان الدین، مکتی به ابو محمد بغدادی لغوی. درگذشته ۴۴۷ هـ. ق. او راست: «دیوان العرب» در لغت در ده جلد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۷۶).

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن علی بن حمدون. رجوع به حسن کاتب شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن علی بن خلف. رجوع به حسن دهستانی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن علی بن رسول. رجوع به حسن برزنجی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن علی بن حلبی. رجوع به حسن عراقی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن علی بن زهره حنی. نقیب الاشراف حلب و ناظر بیمارستان بود. و در محرم ۷۳۲ هـ. ق. ناگه کشته شد.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن علی حنی. رجوع به حسن مهلبی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن عنی واعظ. رجوع به حسن نیشابوری شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن عطاری

عبدالکریم بن ابی سعید الطرح شیبانی. متولد ۶۵۵ هـ. ق. برادرش فخرالدین مظفر نزد تاتارها مقرب بود. و او در نحو و نجوم و حساب ماهر بود و او نخستین کس از این خاندان بود که تشیع پذیرفت. و در محرم ۷۲۰ هـ. ق. درگذشت. (دررالکامنه ج ۲ ص ۳۵).

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسن بن زهره حلبی. نقیب الاشراف به حلب. امیر طبل خانه و عزل شد و در ۷۶۶ هـ. ق. درگذشت. (دررالکامنه ج ۲ ص ۳۵).

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسن. رجوع به حسن نقشبندی و حسن حلیمی و حسن صاغانی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسن بن بزرگ امید. رجوع به حسن نوملمان شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسن بن حمدون. رجوع به حسن کاتب شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسن بن علی بغدادی. رجوع به حسن خلال شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسن بن علی. رجوع به حسن صفانی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسن بن محمد بن محمد بن بزرگ امید. رجوع به حسن نوملمان و غزالی نامه حاشیه ص ۳۷ شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن مروان الموتقی. در ۶۰۷ هـ. ق. درگذشت. او راست: «الفائق فی علم الوثائق». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۸۰).

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسن از میری. رجوع به حسن از میری شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسن شیبانی. رجوع به حسن قمی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسن طوسی. وی پسر شیخ الطائفة طوسی صاحب تهذیب و استبصار میاشد. و کنیت او ابوعلی و تا ۵۱۵ هـ. ق. زندگی میکرده است. قتمتانی از کتاب «بشارة المصطفی» که به نام «امالی ابن الشیخ» نیز معروف است. از املائی وی بوده که از ۵۰۹ هـ. ق. به بعد در نجف القا کرده است. و ابن طاوس وی را «الغالی» نامیده و دانی خویش شمرده است. و نیز او راست: «الانوار». (ذریعه ج ۲ ص ۳۰۹ و ۴۱۱).

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسین بن حسن مصری خلیلی. محدث است و در محرم ۷۲۰ هـ. ق. درگذشته. (دررالکامنه ج ۲ ص ۳۵).

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسین قمی اعرج. رجوع به حسن نیشابوری و نظام اعرج شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن سلیمان بن

عبدالکریم بن ابی سعید الطرح شیبانی. متولد ۶۵۵ هـ. ق. برادرش فخرالدین مظفر نزد تاتارها مقرب بود. و او در نحو و نجوم و حساب ماهر بود و او نخستین کس از این خاندان بود که تشیع پذیرفت. و در محرم ۷۲۰ هـ. ق. درگذشت. (دررالکامنه ج ۲ ص ۳۵).

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسن بن زهره حلبی. نقیب الاشراف به حلب. امیر طبل خانه و عزل شد و در ۷۶۶ هـ. ق. درگذشت. (دررالکامنه ج ۲ ص ۳۵).

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسن. رجوع به حسن نقشبندی و حسن حلیمی و حسن صاغانی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسن بن بزرگ امید. رجوع به حسن نوملمان شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسن بن حمدون. رجوع به حسن کاتب شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسن بن علی بغدادی. رجوع به حسن خلال شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسن بن علی. رجوع به حسن صفانی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسن بن محمد بن محمد بن بزرگ امید. رجوع به حسن نوملمان و غزالی نامه حاشیه ص ۳۷ شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن مروان الموتقی. در ۶۰۷ هـ. ق. درگذشت. او راست: «الفائق فی علم الوثائق». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۸۰).

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسن از میری. رجوع به حسن از میری شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسن شیبانی. رجوع به حسن قمی شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسن طوسی. وی پسر شیخ الطائفة طوسی صاحب تهذیب و استبصار میاشد. و کنیت او ابوعلی و تا ۵۱۵ هـ. ق. زندگی میکرده است. قتمتانی از کتاب «بشارة المصطفی» که به نام «امالی ابن الشیخ» نیز معروف است. از املائی وی بوده که از ۵۰۹ هـ. ق. به بعد در نجف القا کرده است. و ابن طاوس وی را «الغالی» نامیده و دانی خویش شمرده است. و نیز او راست: «الانوار». (ذریعه ج ۲ ص ۳۰۹ و ۴۱۱).

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسین بن حسن مصری خلیلی. محدث است و در محرم ۷۲۰ هـ. ق. درگذشته. (دررالکامنه ج ۲ ص ۳۵).

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن حسین قمی اعرج. رجوع به حسن نیشابوری و نظام اعرج شود.

حسن. [ح س] (بخ) ابن محمد بن سلیمان بن

وی آرد.
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد بن منزل مکنی به ابوعلی مازنی. او راست: تحفة الملوک که در ۱۱۵۵ ه. ق. نگاشته و خود آن را شرح کرده است. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۹۸).
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد بن هارون. رجوع به حسن مهلبی شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد بن یحیی بن علم. رجوع به حسن بطیموسی شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد بن یحیی بن حسین بن جعفر بن عبدالله حسینی، مکنی به ابو محمد بغدادی معروف به ابن اخی طاهر. از سادات شیعه امامی است که در ۳۵۸ ه. ق. درگذشته است. او راست: «الفیة» و «المثالب». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۷۰) (ذریعه ج ۲ ص ۲۸۵ و ج ۴ ص ۵۰۸).
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد اصفهانی. رجوع به حسن تاجا شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد باقر. رجوع به حسن مدرس شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد باقر بن عبدالمطلب. رجوع به حسن عریضی شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد بشتاکی بدرالدین ابو محمد حنفی. مفتی در دارالعدل حلب بود و در ۷۷۲ ه. ق. درگذشت. (دررالکامنه ج ۲ ص ۴۴).
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد جعفر استرآبادی. رجوع به حسن شریعتمدار شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد حافظ. رجوع به حسن حلوانی شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد حسین نائی. رجوع به حسن نستانکی شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد حلال. رجوع به حسن حلوانی حلال شود.
حسن. [ح س] [اخ] محمد حسینی. رجوع به حسن غزنوی شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد بن حنفیه بن علی بن ابی طالب. تابعی است و نخستین کس است که از ارجاء سخن گفته و مرجئه از وی گرفته‌اند و در سال ۱۰۰ ه. ق. درگذشت. (زرکلی ج ۱ ص ۲۲۸).
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد سنجری. رجوع به حسن علامی شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد شاهین علاءالدین علی. رجوع به حسن چلبی شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد صالح کبه. رجوع به حسن کبه شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد علی. رجوع به حسن یزدی شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد علی بن حسین. رجوع به حسن کجانی شود.

متوج بن حریر (۶۴۴ - ۷۲۵ ه. ق.). قاضی زیدانی و کرک نوح بود. و فرزندش مفتی جمال‌الدین معروف است. (دررالکامنه ج ۲ ص ۳۸).
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد بن عمروک قرشی. رجوع به حسن بکری شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد بن فضل بن یعقوب بن سعید. از امام هشتم شیعه، رضا (ع) روایت دارد. او راست: کتاب الحدیث. (ذریعه ج ۶ ص ۳۲۳).
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد بن قلاوون صالحی ملک ناصر بن ناصر (۷۲۵ - ۷۶۲ ه. ق.). نامش قماری بود و چون به تخت نشست خود را حسن نامید. پس از برادرش مظفر در رمضان ۷۲۸ ه. ق. به تخت نشست و در ۷۵۲ ه. ق. معزول شد و سپس در ۷۵۵ ه. ق. دوباره روی کار آمد و مدرسه ربیله را ساخت و ناتمام بود که در ۷۶۲ ه. ق. به دست یلبغا کشته شد و پسر برادرش، محمد منصور، پسر مظفر به جایش نشست. (دررالکامنه ج ۲ ص ۳۹-۴۰).
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد بن محمد بن حسن صفوری. رجوع به حسن بورینی شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد بن حسن ۶۵۸ - ۷۳۳ ه. ق.). در کرک متولد و در مصر علم آموخت. در کتب فارابی و ابن سینا تخصص بود و در دیوان انشاء دمشق کار میکرد. (دررالکامنه ج ۲ ص ۴۰-۴۱).
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد بن محمد بن بندر حرمان سخاوی قرشی در ۶۶۶ ه. ق. متولد شد. شاگرد زین‌الدین ابن الرعاد و قاضی سخا بود. (دررالکامنه ج ۲ ص ۴۱).
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد بن محمد بن بیکر. به بغداد و دمشق رفته و در ۷۴۱ ه. ق. به حج رفت. (دررالکامنه ج ۲ ص ۴۱).
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد بن محمد بن غنی بغدادی. غوری الاصل و متولد بغداد بود و متولی حبه و سپس قاضی حنفیان شد. و پس از ۷۲۸ مدتی قضاء مصر داشت و از آنجا به سبب بدخلقی اخراج شده به دمشق آمد و از آنجا به بغداد شده و به دمشق بازگشت و سپس به بغداد شد و تدریس مشهد ابوحنیفه را عهده‌دار گشت.
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد بن محمد بن تیان دمشقی. دیوان انشاء طرابلس داشت. و پس کتاب سر در آنجا گردید و در ۷۲۰ ه. ق. درگذشت. (دررالکامنه ج ۲ ص ۴۲).
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد بن مفرج بن حماد. رجوع به حسن قیسی شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد بن هبة الله، معروف به قطبه، شاعر هزالی و هجاء بود. صاحب دررالکامنه (ج ۲ ص ۴۳) داستانها از

محمد علی استرآبادی. رجوع به حسن استرآبادی شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد قاضی زاده باطومی. رجوع به حسن توفیقی شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد قاینی. رجوع به حسن قاینی شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد قرطبی صفدی. پدرش خطیب صفد بود و پسر، نائب پسر میشد. شافعی اشعری و شاعر و خوش‌نویس بود و در رمضان ۷۲۲ ه. ق. درگذشت. شعر او در دررالکامنه (ج ۲ ص ۴۴-۴۵) آمده است.
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد کاظم اصفهانی. رجوع به حسن ورتوسفادرانی شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد مصری. رجوع به حسن عطار شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد میکال. رجوع به حسن میکال شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد نظامی. رجوع به نظامی شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد نهاوندی. رجوع به حسن نهاوندی شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد واعظ شیعی. رجوع به حسن دیلمی شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمد ولی. رجوع به حسن ارومی شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمود عدنی. شاعر است. احوال و شعر او در دررالکامنه (ج ۲ ص ۴۵) آمده است.
حسن. [ح س] [اخ] ابن محمود مقدسی. رجوع به حسن لدی شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن مرتضی بن احمد. رجوع به حسن یزدی شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن مرتضی کاظمی. رجوع به حسن ابدی شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن سعید مغربی ابوالوفاء. رجوع به حسن یوسی شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن مسلم مسلمی مصری. از مجاهدان ضد فرنگ در مغرب بود و برای او و پدرش کرامات نقل کنند و در ۷۶۴ ه. ق. درگذشت. (دررالکامنه ج ۲ ص ۴۶).
حسن. [ح س] [اخ] ابن مصطفی بغدادی. رجوع به نقشبندی شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن مطهر بن محمد یمنی. رجوع به حسن جرموزی شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن مظفر نیشابوری. رجوع به حسن نیشابوری شود.
حسن. [ح س] [اخ] ابن معروف. رجوع به حسن کورک‌زاده شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن ممش مناستری. رجوع به حسن فزاد شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن منزول. رجوع به حسن بن محمد بن منزول شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن منصور بن محمود بن عبدالعزیز اوزجندی. رجوع به حسن قاضیخان شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن منصور بن محمد مبارک شواق اسانی (۶۳۲ - ۷۰۶ ه. ق.) به تهمت شیخگری محاکمه شد و توبه کرد و تبری جست و به قاهره آمد و به محضر لاچین رسید. او میگفت: شیخ را قبول دارم لیکن علی را مقدم میدارم. (دررالکامنه ج ۲ ص ۴۶).

حسن. [ح س] [اخ] ابن موسی بن سالم حناط کوفی. از امام صادق روایت دارد. او راست: کتاب الاصل. (ذریعه ج ۲ ص ۱۴۶) بنقل از فهرست شیخ طوسی.

حسن. [ح س] [اخ] ابن موسی بغدادی. رجوع به حسن بغدادی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن موسی الغشاب محدث است. او راست: کتاب الانبیاء و جز آن. (ذریعه ج ۲ ص ۲۵۵ و ج ۶ ص ۲۵۰).

حسن. [ح س] [اخ] ابن موسی کرد. رجوع به حسن بانی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن موسی نصبی. درگذشته ۲۵۰ ه. ق. در دیار متوکل عباسی بود و کتاب «الاغانی علی حروف المعجم» را برای او تألیف کرد. و نیز از اوست. «مجردات المغنی». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۶۷).

حسن. [ح س] [اخ] ابن موسی نوبختی. رجوع به حسن نوبختی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن مهران. رجوع به حسن محمد بن سماعه بن مهران شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن میمون اخباری. رجوع به حسن بصری شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن ناصر علوی. رجوع به حسن غزنوی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن نهبان بن تنوخی، مکنی به ابوعلی کاتب. متولد ۶۴۶ ه. ق. در کرک وجد او قاضی مصر بود و خود به شهادت می برداخت. (دررالکامنه ج ۲ ص ۲۷).

حسن. [ح س] [اخ] ابن نجار نسیمی. رجوع به حسن بن محمد بن جعفر شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن نصر بن حسین بن جبرئیل انصاری، محتب قاهره. در جمادی دوم ۷۰۹ ه. ق. درگذشت. (دررالکامنه ج ۲ ص ۴۷).

حسن. [ح س] [اخ] ابن نوح بن یوسف بن محمد بن آدم هندی بهروچی. درگذشته ۱۱ ذی قعدة ۹۳۹ ه. ق. او راست: «امامة

امیرالمؤمنین». (ذریعه ج ۲ ص ۳۳۹).

حسن. [ح س] [اخ] ابن نوح. رجوع به حسن قمری شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن نورالدین حسینی شفی. شاگرد حسین بن عبدالصمد. پدر شیخ بهایی و معاصر شیخ محمود لاهیجی، شاگرد شهید دوم بود. از وی اجازه‌ای برای حسین بن روح آقه صدرجهان طبری به دست است. (ذریعه ج ۱ ص ۱۷۲).

حسن. [ح س] [اخ] ابن واقد. برادر عبدالقادر واقد. وی را تفسیری است بر قرآن. (ذریعه ج ۴ ص ۲۷۱ بنقل از ابن الندیم).

حسن. [ح س] [اخ] ابن وفادار قمی. امام در لغت و استاد شیخ منتخب الدین بن بابویه قمی است. وی او را در فهرست خویش معرفی کرده است. (ذریعه ج ۲ ص ۲۲۴).

حسن. [ح س] [اخ] ابن وکیع. رجوع به حسن تیزی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن وهب بن سعید بن عمرو بن حصین کاتب بغداد. معروف به ابن وهب. عهده دار دیوان رسائل معتد عباسی بود و در ۲۸۰ ه. ق. درگذشت. او راست: «دیوان الرسائل». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۶۸) (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۴۱).

حسن. [ح س] [اخ] ابن وهب بن محمد بن علی. رجوع به حسن دمشقی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن هارون. یکی از کتاب خلفای عباسی در دوره آل بویه. رجوع به الاوراق صولی. ص ۲۵۷ و فهرست تجارب الامم شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن هسانی بن عبدالاولین صباح حکمی بغدادی درگذشته ۱۹۶ ه. ق. رجوع به ابونواس و هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۶۵ شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن هبة الله بن محفوظ حصری. رجوع به حسن ربعی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن هبة الله بن عبدالسید ادفوی دشناوی. به قاهره آمد و موسیقی را نیکو میدانست. و در پایان عمر زاهد گردید. (دررالکامنه ج ۲ ص ۴۸).

حسن. [ح س] [اخ] ابن هبة الله شیمی. رجوع به حسن یعنی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن هندو. حاکم سنجار و موصل بود. و صاحب ماردین بسال ۷۵۴ ه. ق. او را کشت. (دررالکامنه ج ۲ ص ۴۸).

حسن. [ح س] [اخ] ابن یحیی بن عبدالخالق اسکندری شرف الدین ابوعلی غزولی. محدث است. و ابن رافع در معجم گوید: از وی اجازه دارم. (دررالکامنه ج ۲ ص ۴۸).

حسن. [ح س] [اخ] ابن یحیی بن علی بن حمود. رجوع به حسن حمودی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن یسار. رجوع به

حسن بصری شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن یوسف بن مطهر. معروف به علامه حلی. رجوع به حلی و علامه حلی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن یوسف بن محمد دجیلی بغدادی حنبلی (۶۶۳ - ۷۳۲ ه. ق.). در کودکی قرآن را حفظ کرد و در دمشق بمرزبانی تلمذ کرد. (دررالکامنه ج ۲ صص ۴۸-۴۹).

حسن. [ح س] [اخ] ابن یوسف معروف به ابن عشرة. رجوع به ابن العشرة و ذریعه ص ۲۲۱ و ۲۲۶ و روایات الجنات شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن یوسف بن عمر. رجوع به حسن رسولی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن یوسف عباسی. رجوع به حسن مستضی شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن یوسف بکشری. رجوع به حسن بکشری شود.

حسن. [ح س] [اخ] ابن حسن الملاحه القوی الحنفی. او راست: «نتیجة الفرضین فی تعین فرائض الوارثین». که با جدولها و چ سنگی در ۱۳۲۱ ه. ق. منتشر شده است.

حسن. [ح س] [اخ] قاسم (افندی). او راست: تاریخ ملوک فرنا. که پادشاهان فرانسه را تا لونی فیلیپ یاد کرده است. چ بولاق بی تاریخ.

حسن آباد. [ح س] [اخ] نام دهی است از دههای نهرالملک در بغداد.

حسن آباد. [ح س] [اخ] کوهی است در بلوک عارون ثویه از شمال غربی به جنوب شرقی امتداد یافته.

حسن آباد. [ح س] [اخ] شعبه‌ای از کوههای البرز که در قسمت جلگه ایالت تهران تا کویر پیش رفته.

حسن آباد. [ح س] [اخ] دهی است جزه دهستان دودانگه بخش ضیاء شهرستان قزوین در ۲۸ هزارگزی جنوب ضیاء آباد و ۶۰ هزارگزی راه عمومی. کوهستان و معتدل است و دارای ۴۷ تن سکنه شیعه ترکی و فارسی زبان است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، گردو و کشمش و سبب و شغل اهالی زراعت، قالی و جاجیم و گلیم و کبة حمامبافی است. از آثار قدیم یک امامزاده دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

حسن آباد. [ح س] [اخ] (اوج تپه) دهی است جزه دهستان خرقان غربی بخش اوج شهرستان قزوین در ۶۰ هزارگزی شمال باختر اوج و ۳۶ هزارگزی راه عمومی. در دامنه واقع و معتدل است و دارای ۱۶۳ تن سکنه شیعه ترکی زبان است. آب آن از چشمه‌سار. محصول آن غلات و شغل اهالی

زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

حسن آباد. [ح س] (بخ) دهی است از دهستان قنات بخش حومه شهرستان قم در ۱۲ هزارگزی خاور قم و یکهزارگزی راه سراج به قم. جلگه و معتدل است. دارای ۲۵۰ تن سکنه شیعه فارسی زبان است. آب آن از قنات شور و محصول آن غلات، صیفی، نثار، انجیر و پنبه است و شغل اهالی زراعت و قالیچه و گلیم و جوال بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

حسن آباد. [ح س] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش دستجرد شهرستان قم در ۸ هزارگزی شمال خاور دستجرد و ۳ هزارگزی راه فرعی دستجرد به قم. کوهستان و سردسیر است. دارای ۱۵۲ تن سکنه شیعه فارسی زبان است. آب آن از رودخانه جهرود. محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

حسن آباد. [ح س] (بخ) دهی است جزء دهستان تیموربخش حومه شهرستان محلات است. در ۱۲ هزارگزی خاور محلات و راه شوسه دلجان به محلات در دامنه کنار رود معتدل است. و دارای ۸۰ تن سکنه شیعه فارسی زبان است. آب آن از نهر نخجیروان رود قم و محصول آن غلات، پنبه، صیفی، میوه جات و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

حسن آباد. [ح س] (بخ) دهی جزء بخش کن شهرستان تهران است. در پنجهزاری گزی جنوب خاور کن و ۴ هزارگزی راه شوسه و کنار راه فرعی تهران - کن. در دامنه واقع و معتدل است. دارای ۱۳۵ تن سکنه شیعه ترکی و فارسی زبان است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انار، انجیر، سیب زمینی، صیفی، میوه جات و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

حسن آباد. [ح س] (بخ) دهی است جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین در ۳۳ هزارگزی از شمال باختر بوئین و ۱۸ هزارگزی راه عمومی. در جلگه واقع و معتدل است. دارای ۱۴۰ تن سکنه شیعه ترکی و فارسی زبان است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر قند، میوه جات و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

حسن آباد. [ح س] (بخ) دهی است جزء دهستان الموت بخش معلم کلاهی شهرستان قزوین در ۳۰ هزارگزی جنوب خاور معلم کلاهی و ۷ هزارگزی راه عمومی. در کوهستان واقع و سردسیر است. دارای ۹۴ تن

سکنه شیعه فارسی زبان است. آب آن از رودخانه زروند و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و جاجیم و کرباس بافی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

حسن آباد. [ح س] (بخ) دهی است جزء دهستان پشت کداز بخش حومه شهرستان محلات در ۲۷ هزارگزی شمال محلات و چهارهزارگزی باختری راه شوسه قم به اصفهان. در دامنه واقع و معتدل است. ۱۰۰ تن سکنه شیعه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور، قلمستان و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

حسن آباد. [ح س] (بخ) دهی کوچک است از بخش زرنند شهرستان ساوه. شش هزارگزی زرنند و چهارهزارگزی راه عمومی. دارای ۵۴ نفر جمعیت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

حسن آباد. [ح س] (بخ) دهی است جزء بخش شهرستان تهران در ۷ هزارگزی جنوب علیشاه عوض. سردسیر و دارای ۵۸ تن سکنه شیعه ترک زبان است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند و انگور است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

حسن آباد. [ح س] (بخ) دهی است جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران در ۲۱ هزارگزی جنوب خاور ورامین و کنار راه آهن در جلگه واقع و معتدل است. ۲۲۳ تن سکنه شیعه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی و چغندر قند است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

حسن آباد. [ح س] (بخ) دهی کوچک است از بخش کرج شهرستان تهران در ۲ هزارگزی کرج دارای ۹ نفر جمعیت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

حسن آباد. [ح س] (بخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم کلاهی شهرستان قزوین در ۲۴ هزارگزی باختر معلم کلاهی و ۴۲ هزارگزی راه عمومی در کوهستان واقع و معتدل است. ۳۴۶ تن سکنه شیعه فارسی زبان دارد. از آثار قدیم چند چنار کهن سال دارد. در این قریه روی رودخانه شاهرود و در جوار این قریه پل چوبی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

حسن آباد. [ح س] (بخ) دهی است جزء دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران در ۲۴ هزارگزی جنوب باختر ری و سر راه شوسه قم - تهران. در جلگه واقع و معتدل است. ۹۴۷ تن سکنه دارد. محصول آن غلات، صیفی، باغات میوه، چغندر قند است.

از آثار قدیم قلعه خرابه ای دارد. نماینده بهداری، پاسگاه ژاندارمری و شبیه تلفن نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). میان کنارگرد و عزیرآباد در ۴۲ هزارگزی تهران است. و رجوع به تاریخ قم ص ۱۱۶ و ۱۲۹ شود.

حسن آباد. [ح س] (بخ) دهی است جزء دهستان سرزند پائین بخش سرزند شهرستان اراک در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری آستانه و ۲۳ هزارگزی ایستگاه فوزیه. کوهستانی و سردسیر است. و ۱۳۵ تن سکنه ترکی و فارسی زبان دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، بنشن، پنبه و انگور است و شغل اهالی زراعت، گلهداری و قالیچه بافی است. به این ده زردلک هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

حسن آباد. [ح س] (بخ) دهی است جزء دهستان رودنبه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری لاهیجان و ۶ هزارگزی لنگرود. ۴۴ تن سکنه دارد. از لنگرود با قایق میتوان رفت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

حسن آباد. [ح س] (بخ) ده کوچکی است از دهستان قراهان بالا، بخش قرمهبین شهرستان اراک در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری قرمهبین با ۴۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

حسن آباد. [ح س] (بخ) دهی است جزء دهستان علاء بخش مرکزی شهرستان سمنان در پنج هزارگزی جنوب سمنان، جلگه و معتدل خشک است. ۲۰۰ تن سکنه فارسی و سنانی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و شترداری است. از طریق ایستگاه راه فرعی دارد. مزارع علی آباد، قاسم آباد، احمدآباد جزء این ده منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

حسن آباد. [ح س] (بخ) دهی است جزء دهستان پنجک رساق بخش مرکزی شهرستان نوشهر در ۲۷ هزارگزی جنوب باختری نوشهر و دوهزارگزی پل دوآب کنار شوسه دشت نظیر. کوهستانی و سردسیر است. ۱۲۵ تن سکنه گیلکی و فارسی زبان دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، ارزن، لبنیات و شغل اهالی زراعت، گلهداری، تهیه چوب و زغال است. راه فرعی دوآب از این آبادی میگذرد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

حسن آباد. [ح س] (بخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کاشان در سه هزارگزی باختر کاشان و یک هزارگزی شوسه کاشان به فین. دامنه و معتدل

است. ۱۰۵۰ تن سکنه فارسی زبان دارد. آب آن از چشمه سلیمانی و سفیدآب و محصول آن غلات، پنبه، تنباکو، میوه جات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از دهستان قهاب رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان در ۲۰ هزارگزی جنوب صیدآباد و ده هزارگزی ایستگاه امروان. جلگه و معتدل است. ۸۲۰ تن سکنه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن حبوبات، پنبه، پسته، انگور، صیفی و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. راه فرعی به ایستگاه سرخده دارد. مزرعه کاظم آباد و جهان آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از دهستان کچرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر در چهارهزارگزی باختر الم ده و یک هزارگزی جنوب شوسه الم ده به نوشهر. دشت و معتدل مرطوب است. ۳۰۰ تن سکنه گیلکی و فارسی زبان دارد. آب آن از رودخانه کچرود و محصول آن برنج، مختصر غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهی است جزء دهستان اهل رستاق بخش مرکزی شهرستان آمل در ۹ هزارگزی شمال باختری آمل و یک هزارگزی خاور شوسه آمل به محمودآباد. دشت معتدل مرطوب است. ۸۰ تن سکنه مازندرانی و فارسی زبان دارد. آب آن از رودخانه هراز و چشمه و فاضلاب کوچک نوانی و محصول آن برنج، کتف و مختصر غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسن آباد. [ح س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان قلعه کش بخش مرکزی شهرستان آمل در ۱۲۵۰۰ گزی خاور آمل. ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسن آباد. [ح س] [لخ] فعلاً یکی از محله های جنوبی شهر شاهی^۱ و در باختر شوسه شاهی به تهران واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه در ۱۹ هزارگزی شمال باختری تکاب در مسیر ارباهرو احمدآباد به تکاب. دره معتدل است. ۷۰۲ تن سکنه سنی و کردی دارد. آب آن از رودخانه ساروق و محصول آن غلات، بادام، حبوبات، کرجک و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان

جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از دهستان حومه بخش اشویه شهرستان ارومیه در شش هزارگزی جنوب خاوری اشویه و در مسیر ارباهرو نالوس دره. سردسیر و دارای ۲۶۳ تن سکنه سنی و کرد است. آب آن از قادرچای و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت، گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است (در اصطلاح محلی این ده را آتارا میگویند). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از دهستان گادودول بخش مرکزی شهرستان مراغه در ۴۴ هزارگزی جنوب مراغه و پنج هزارویانصدگزی خاور شوسه مراغه به میانآب. جلگه و معتدل است. ۲۶۱ تن سکنه شیعه ترک زبان دارد. آب آن از رودخانه لیلان و محصول آن غلات، کشمش، چغندر، حبوبات، بادام و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان پارچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از دهستان مرحمت آباد بخش میانآب شهرستان مراغه در ۸ هزارگزی شمال میانآب و دو هزارگزی باختر ارباهرو میانآب به بناب. جلگه و معتدل است. ۲۵۸ تن سکنه شیعه ترک زبان دارد. آب آن از زرینه رود و محصول آن غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه در ۲۳ هزارگزی جنوب ارومیه و ۶ هزارگزی شمال خاوری شوسه ارومیه به مهاباد. جلگه و معتدل است. ۱۵۰ تن سکنه شیعه ترک زبان دارد. آب آن از باراندوزچای و محصول آن غلات، توتون، انگور، حبوبات، چغندر، برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسن آباد. [ح س] [لخ] نسام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش کلبر شهرستان اهر است در جنوب باختری بخش در کوهستان واقع است و به علت وجود جنگل نسبتاً گرمسیر است و آب آبیهای دهستان از چشمه ها و رود الجبا تأمین میشود. از ۴۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل می شود و جمع نفوس آن ۷۵۵۰ تن است. مهم ترین قراه آن اجاق کندی، ارزین، سراجرلو، دیخور و مرکز دهستان حسن بیگلو است. محصول آن

غلات، حبوبات و میوه جات جنگلی و شغل عمده شان زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه در ۳ هزارگزی خاور هشتیان و سه هزارگزی خاور ارباهرو باجرگر به سلماس. دامنه و سردسیر سالم است. ۱۳۲ تن سکنه سنی - کردی دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از دهستان کاغذکان بخش کاغذکان شهرستان هروآباد در ۹ هزارگزی باختری آغ کند و نه هزار و پسانصدگزی راه شوسه میانه - زنجان. کوهستانی و گرمسیر است. ۹۳ تن سکنه شیعه ترک زبان دارد. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، سردختی و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از دهستان نعلین بخش سردشت مهاباد در ۲۴ هزارگزی شمال باختری سردشت و ۱۳ هزارگزی باختری شوسه سردشت به مهاباد. کوهستانی و جنگلی معتدل سالم است. ۶۵ تن سکنه سنی و کردی دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، میوه جنگلی و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسن آباد. [ح س] [لخ] نسام یکی از دهستانهای بخش حومه شهرستان سنندج است. این دهستان در جنوب شهر سنندج واقع شده. محدود است از طرف شمال به دهستان حسین آباد از خاور به دهستان ییلاق و از باختر به دهستان کلاترزان و از جنوب به دهستان زاوه رود. وضع طبیعی و هوای دهستان در بخش حومه شرح داده شده است. راه شوسه سنندج به کرمانشاه تقریباً از وسط این دهستان میگذرد. راه قرای دهستان اکثر مالرو میباشد. دهستان حسن آباد از ۶۷ آبادی تشکیل شده و سکنه آن در حدود ۱۶ هزار و قرای مهم آن به این شرح است: حسن آباد، گلین، گیلانه، همسیر، دادانه، تخته تران و عنبران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه آباد در یک هزارگزی شمال خاور شاه آباد و کنار شوسه شاه آباد به کرمانشاه. دشت و سردسیر است. ۷۴۰ تن سکنه شیعه کردی و

فارسی دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات آبی و دیمی، حبوبات، چغندرقد، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان در یک‌هزارگزی شمال باختری کنگاور. دشت سرد معتدل است. ۱۶۸ تن سکنه شیعه فارسی و کردی دارد. آب آن از چشمه کهریز و سرآب‌فش و محصول آن غلات آبی - دیمی، حبوبات، چغندرقد و قلمستان و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج در ۱۲ هزارگزی روانسر و کنار راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به جنوب روانسر. جلگه و سردسیر است. ۱۶۷ تن سکنه سنی - کردی دارد. محصول آن غلات، نخود، صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسن آباد. [ح س] [لخ] ده مرکز دهستان حسن‌آباد بخش حومه شهرستان سنندج است. واقع در ۸ هزارگزی جنوب سنندج و ۵ کیلومتری باختر راه شوسه سنندج به کرمانشاه. کوهستانی و سردسیر است. ۸۵۰ تن سکنه سنی - کردی دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. یکی از قرای قدیمی کردستان است که قبل از احداث سنندج مدتی مرکز ولایت محبوب می‌شد و آثار ابنیه قدیم در روی کوه مجاور دیده می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان چهاردولی بخش اسدآباد شهرستان همدان در ۲۰ کیلومتری شمال باختر قصبه اسدآباد شش‌هزارگزی شمال آق‌بلاغ. جلگه و سردسیر است. ۴۸۸ تن سکنه شیعه کرد دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار در شش‌هزارگزی خاور بیجار و دوهزارگزی شمال خاوری شوسه بیجار - همدان. تپه ماهور و سردسیر است. ۴۰۰ تن سکنه شیعه کرد دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، لبنیات، انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان در ۲۰ هزارگزی شمال باختری قصبه رزن. بین سلطان‌آباد و کلکبود. جلگه سردسیر است. ۳۶۰ تن سکنه شیعه ترک‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور، قلمستان، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان در ۳۲ هزارگزی شمال باختری صحنه و نه‌هزارگزی باختر شوسه کرمانشاه به ستر. دشت و سردسیر است. ۳۷۰ تن سکنه شیعه کردی و فارسی‌زبان دارد. آب آن از رودخانه ارمی‌جان و محصول آن غلات، حبوبات، چغندرقد و توتون است. در دو محل به فاصله سه‌هزارگزی واقع و به علیا و سفلی مشهور است که سکنه علیا ۲۱۸ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قروه شهرستان سنندج در ۱۵ هزارگزی شمال خاور گل‌تپه و چهارهزارگزی چاله کندو دوهزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو طراقیه به علی سوده. تپه‌ماهور و سردسیر است. ۱۷۰ تن سکنه شیعه ترک‌زبان دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، جزئی انگور، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان یلاق بخش قروه شهرستان سنندج در ۲۵ هزارگزی باختر قروه و کنار شوسه قروه به سنندج. جلگه و سردسیر است. ۱۲۵ تن سکنه کرد دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان ولدبیگی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان در ۲۴ هزارگزی خاور نهرآب و ۲ هزارگزی شمال راه فرعی سنجابی به نهرآب. کوهستانی و سردسیر است. ۱۰۰ تن سکنه سنی - کردی دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی گله‌داری است. ساکنان از طایفه ولدبیگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان در ۱۴ هزارویانصدگزی خاور

مرزبانی و کنار راه عمومی کرم‌پست. کوهستانی و سردسیر است. ۷۵ تن سکنه شیعه کردی و فارسی‌زبان دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهی است از کلیانی بخش ستر کلیانی شهرستان کرمانشاهان در ۱۳ هزارگزی شمال ستر و ۲ کیلومتری باختر راه فرعی ستر به ده عباس. دامنه سردسیر است. ۷۰ تن سکنه شیعه کردی و فارسی‌زبان دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، توتون و شغل اهالی زراعت، قالیچه و جاجیم و پلاس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسن آباد. [ح س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان شراه بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری همدان و یک‌هزارگزی خاور شوسه همدان به طهران. ۴۰ تن سکنه دارد.

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان پشت‌کوه گلپایگان در ۲۷ هزارگزی جنوب باختری گلپایگان و نه‌هزارگزی باختر راه مالرو ولایت‌بار خیک. جلگه و گرم‌سیر است. ۲۷۶ تن سکنه شیعه فارسی و لری دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان همت‌آباد شهرستان بروجرد. در ۱۸ هزارگزی جنوب بروجرد و ۳ هزارگزی خاور راه بروجرد به درود. جلگه و معتدل است. ۱۹۲ تن سکنه شیعه فارسی و لری دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان گرگاه بخش ولیان شهرستان خرم‌آباد در ۱۳ هزارگزی باختر ماسور و دوهزارگزی جنوبی راه شوسه خرم‌آباد به اندیشک. جلگه و معتدل است. ۱۲۰ سکنه شیعه فارسی و لری دارد. آب آن از چشمه صبور و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنین از طایفه سیربهاروند می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان حسنوند بختن سلطه شهرستان خرم‌آباد در دوهزارگزی جنوب خاوری الشتر و دوهزارگزی جنوب خاوری راه خرم‌آباد به الشتر. جلگه است. ۱۲۰ تن سکنه شیعه فارسی و لری دارد. آب آن از سراب پایی و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است.

ساکنین از طایفه حسوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حسن آباد. [ح س] (بخ) دهی است از بخش بافت شهرستان سیرجان در دوهزارگزی جنوب بافت و یک هزارگزی جنوب راه فرعی بافت به سیرجان. جلگه و سردسیر است. ۴۸۹ تن سکنه فارسی زبان دارد. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد. [ح س] (بخ) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل در ۱۴ هزارگزی شمال خاوری بیجار و هشت هزارگزی راه مارو ده دوست محمد به زابل، آب آن از رودخانه هیرمند و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت، گلهداری، گلیم و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد. [ح س] (بخ) دهی است از دهستان حومه باختر شهرستان رفسنجان در ۱۲ هزارگزی شمال شوسه رفسنجان به یزد. جلگه و سردسیر است. ۲۷۰ تن سکنه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پسته، پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد. [ح س] (بخ) دهی است از دهستان بخش خاش شهرستان زاهدان در یک هزارگزی جنوب خاش و کنار شوسه سروان به خاش. جلگه و گرمسیر است. ۲۰۰ تن سکنه فارسی و بلوچی دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد. [ح س] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش زرنند شهرستان کرمان در ۱۲ هزارگزی جنوب زرنند و چهار هزارگزی شمال راه مارو زرنند - رفسنجان. جلگه و معتدل است. ۱۷۸ تن سکنه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن پسته، پنبه و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد. [ح س] (بخ) دهی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان در ۸۵ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و کنار راه مارو رفسنجان - بافق. جلگه و سردسیر است. ۱۶۱ تن سکنه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پسته، پنبه و شغل اهالی زراعت، گلیم و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد. [ح س] (بخ) دهی است از

دهستان ده بالای بخش خاش شهرستان زاهدان در ۲۵ هزارگزی خاور خاش و هزارگزی جنوب راه فرعی گزو به خاش. جلگه و گرمسیر معتدل است. ۱۵۰ تن سکنه بلوچی و فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. از طایفه شهنازی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد. [ح س] (بخ) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل در هفده هزارگزی شمال بیجار و دوازده هزارگزی راه مارو جلال آباد - زابل. جلگه و گرم معتدل است. ۸۵ تن سکنه بلوچی و فارسی زبان دارد. آب آن از رودخانه هیرمند و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد. [ح س] (بخ) دهی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان در ۶۲ هزارگزی خاور رفسنجان و ۱۲ هزارگزی شمال شوسه رفسنجان - کرمان. کوهستانی و سردسیر است. ۶۷ تن سکنه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد. [ح س] (بخ) دهی است از دهستان کشکونی شهرستان رفسنجان در ۳۲ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و هفت هزارگزی خاور شوسه رفسنجان - یزد. جلگه و سردسیر است. ۵۸ تن سکنه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پسته و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد. [ح س] (بخ) دهی است از دهستان زیدآباد بخش مرکزی بخش مرکزی شهرستان سیرجان در سی هزارگزی شمال سعیدآباد و دوهزارگزی جنوب راه فرعی شهر بابک - سعیدآباد. جلگه و سردسیر است. ۵۰ تن سکنه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد. [ح س] (بخ) دهی است از دهستان چهار فرسخ بخش شهید شهرستان کرمان در ۱۶ هزارگزی جنوب باختر شهید. سر راه مارو شهید - کرمان. ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد. [ح س] (بخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبالبارز شهرستان جیرفت در شش هزارگزی شمال خاوری مسکون و سر راه شوسه بم - سیزواران. ۲۵ تن سکنه دارد. مزارع

سرموران، انفراد و حسین آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد. [ح س] (بخ) ده کوچکی است از دهستان سیزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت در یک هزارگزی جنوب سیزواران. سر راه فرعی کهنوج - سیزواران. ۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد. [ح س] (بخ) ده کوچکی است از دهستان زندگی آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان در ۳۲ هزارگزی شمال باختری کرمان و دوهزارگزی خاور راه فرعی زرنند - کرمان. ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد. [ح س] (بخ) ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سعیدآباد. در شمال راه مارو ناصریه - سعیدآباد. ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد. [ح س] (بخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان در هشتاد هزارگزی شمال کرمان و دوهزارگزی باختر راه فرعی کرمان - راور. ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد. [ح س] (بخ) ده کوچکی است از دهستان سیزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت در ۴۱ هزارگزی جنوب خاوری سیزواران سر راه عمومی کهنوج به دوساری. ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد. [ح س] (بخ) ده کوچکی است از دهستان جوشان بخش شهید شهرستان کرمان در ۴۷ هزارگزی جنوب شهید سر راه مارو گوک - سیرج. ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد. [ح س] (بخ) ده کوچکی است از دهستان زیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان در ۲۴ هزارگزی شمال سعیدآباد. سر راه مارو زیدآباد - خیرآباد. ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد. [ح س] (بخ) ده کوچکی است از دهستان اتار شهرستان رفسنجان در ۶ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۵ هزارگزی خاور شوسه رفسنجان به یزد با ۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد. [ح س] (بخ) ده کوچکی است از دهستان ابراهیم آباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان در ۱۶ هزارگزی جنوب سعیدآباد و یک هزارگزی باختر راه شوسه بندرعباس - سیرجان با ۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد. [ح س] (بخ) ده کوچکی است

از دهستان قنوج بخش بیپور شهرستان ایرانشهر در ۹۵ هزارگزی جنوب باختری بیپور و کنار راه مالرو قنوج - مکتوتان. با سه خانوار سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد. [ح س] (لخ) ده کوچکی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان در ۳۷ هزارگزی شمال شوسه رفسنجان به کرمان با ۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد. [ح س] (لخ) ده کوچکی است از دهستان قهتان بخش مرکزی شهرستان سیرجان در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد و یکرو شوسه راه کرمان - بندرعباس. جلگه و سردسیر است و ۵۰ تن سکنه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد. [ح س] (لخ) ده کوچکی است از بخش ماهان شهرستان کرمان در هفت هزارگزی جنوب ماهان. هفت هزارگزی شوسه کرمان - بم. با ۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد. [ح س] (لخ) ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان در هفت هزارگزی جنوب سعیدآباد و دو هزارگزی جنوب راه مالرو طاهرآباد - سعیدآباد. با ۱۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد. [ح س] (لخ) ده کوچکی است از دهستان گاوکان بخش جبالبارز شهرستان جیرفت در ۱۰۰ هزارگزی جنوب خاوری سکون و سی هزارگزی شمال راه مالرو کروک - سیزواران. با ۱۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد. [ح س] (لخ) ده کوچکی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم. در ۶۶ هزارگزی خاوری شوسه جیرفت - بم با ۲ خانوار سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد. [ح س] (لخ) دهسی است از دهستان شهرنو پائین ولایت باختر بخش طبیات شهرستان مشهد در ۸۰ هزارگزی شمال باختر طبیات. دامنه و معتدل است. ۱۸۰ تن سکنه شیعه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] (لخ) دهسی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند در ۵۵ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. دامنه و معتدل است. ۳۷۷ تن سکنه شیعه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و

محصول آن غلات است. مزارع عباسی، علی بیگ و بن گز جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] (لخ) دهسی است از دهستان کاریزنو بالایام بخش تربت جام شهرستان مشهد در ۴۰ هزارگزی شمال باختری تربت جام و ۵ هزارگزی خاور شوسه عمومی مشهد به تربت جام. جلگه و معتدل است. ۲۸۶ تن سکنه شیعه و حنفی فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و مالدار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] (لخ) دهسی است از دهستان میانجام بخش تربت جام شهرستان مشهد در ۳ هزارگزی خاور تربت جام و ۳ هزارگزی جنوب شوسه عمومی چشمه گل. جلگه و معتدل است و ۴۸۴ تن سکنه شیعی و حنفی فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالدار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] (لخ) دهسی است از دهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند در ۲۴ هزارگزی جنوب خوسف و ۷ هزارگزی خاور قیس آباد. جلگه و گرمسیر است. ۲۵ تن شیعه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالدار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] (لخ) دهسی است از دهستان یائین جام بخش تربت جام شهرستان مشهد در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری تربت جام و ۷ هزارگزی جنوب مالرو عمومی تربت جام. جلگه و معتدل است. ۲۶۲ تن سکنه شیعی و حنفی فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، زیره و شغل اهالی زراعت و مالدار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] (لخ) دهسی است از دهستان ربع شامات بخش ششمد شهرستان سیروار در ۶۰ هزارگزی جنوب خاوری ششمد. کوهستانی و معتدل است. ۱۶۹ تن سکنه شیعه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] (لخ) دهسی است از دهستان کندکلی بخش سرخس در ۸ هزارگزی شمال شوسه عمومی مشهد به سرخس. جلگه و گرمسیر است. ۳۵۰ تن سکنه شیعه فارسی زبان دارد و شغل اهالی

زراعت و مالدار است و شال بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] (لخ) دهسی است از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری صالح آباد. جلگه و گرمسیر است. ۴۸ تن سکنه شیعی و سنی فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، زیره، پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] (لخ) دهسی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد در ۳ هزارگزی جنوب شوسه مشهد به قوچان. جلگه و معتدل است. ۱۵۰ تن سکنه شیعه فارسی و کردی دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، زیره، پنبه و شغل اهالی زراعت و مالدار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] (لخ) دهسی است از دهستان تبادگان بخش حومه شهرستان مشهد در ۳۶ هزارگزی شمال مشهد و یک هزارگزی شمال شوراب. جلگه و معتدل است. ۶۵۵ تن سکنه شیعه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] (لخ) دهسی است از دهستان جعفرآباد بخش حومه شهرستان قوچان در ۳۳ هزارگزی جنوب شوسه قدیمی قوچان - مشهد. جلگه و معتدل است. ۱۲۱ تن سکنه شیعه ترکی و کردی و فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] (لخ) دهسی است از دهستان جعفرآباد بخش حومه شهرستان قوچان در ۱۸ هزارگزی شمال باختر قوچان و ۳ هزارگزی جنوب شوسه قدیمی قوچان به شیروان. کوهستانی و معتدل است. ۲۸۸ تن سکنه شیعه ترکی و فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور و شغل اهالی زراعت و مالدار و قالیچه بافی است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] (لخ) دهسی است از دهستان خانلوک بخش حومه شهرستان فردوس در ۱۲ هزارگزی شمال فردوس و ۱۳ هزارگزی باختر شوسه عمومی بیستان به فردوس. دامنه و گرمسیر است. ۱۳۲ تن سکنه شیعه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. کلاته قبر و مزرعه و مزرعزار جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] (لخ) دهسی است از دهستان میانلو بخش شیروان شهرستان

قوچان در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری شیروان و ۷ هزارگزی خاور مارو عمومی ایران به دولت آباد. کوهستانی و معتدل است. ۶۱۳ تن سکنه شیعه ترکی و فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، تنباکو و شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از دهستان بالارخ کدکن شهرستان تربت حیدریه در ۶۳ هزارگزی جنوب خاوری کدکن سر راه حیدرآباد به نر. کوهستانی و معتدل است. ۴۱۶ تن سکنه شیعه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خشکبار و شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند در ۴۲ هزارگزی خاور خوسف. دامنه و معتدل است. ۱۲۲ تن سکنه شیعه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، پشن و شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از دهستان شاخات بخش درمیان. در ۹۹ هزارگزی باختری درمیان و ۴ هزارگزی خاور شوسه عمومی بیرجند. کوهستانی و معتدل است. ۷۰ تن سکنه شیعه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، شلم و زعفران است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از دهستان فیض آباد بخش فیض آباد شهرستان تربت حیدریه در ۶ هزارگزی شمال خاوری فیض آباد. دشت و معتدل است. ۱۱۹۶ تن سکنه شیعه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، خشکبار و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه در ۳ هزارگزی شمال باختری قصبه رود و ۵ هزارگزی جنوب باختری سلامی. جلگه و گرمسیر است. ۳۶۰ تن سکنه سنی و شیعه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، زیره، شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی و کرباس بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از

دهستان پائین رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه در ۲۰ هزارگزی شمال باختری کدکن سر راه اراهه رو کدکن به شهر کهنه دشت. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس بافی است. مزرعه کلانته سلطانیه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از دهستان شاخات بخش درمیان شهرستان بیرجند در ۸۴ هزارگزی شمال باختری درمیان و ۷ هزارگزی باختر شوسه عمومی قاین به درج. کوهستانی و معتدل است. ۱۹۳ تن سکنه شیعه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شلم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از دهستان عربخانه بخش خوسف شهرستان بیرجند. در ۷۵ هزارگزی شمال باختری خوسف و ۴ هزارگزی جنوب مارو عمومی گیوه شوسف. کوهستانی و گرمسیر است. ۱۲۵ تن سکنه شیعه فارسی زبان دارد و شغل اهالی زراعت و مالدار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند در ۴۷ هزارگزی شمال خاوری قاین. جلگه و گرمسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند در ۴۰ هزارگزی جنوب باختری بیرجند. دامنه و معتدل است. ۲۳ تن سکنه شیعه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. جلگه و معتدل است. ۱۲ تن سکنه شیعه فارسی زبان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد در ۴۳ هزارگزی شمال باختری فریمان جلگه و معتدل است. ۷۸۰ تن سکنه شیعه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از دهستان قره باشلو بخش چابشلو شهرستان دره گز. در ۶۰ هزارگزی شمال دره گز. جلگه و معتدل است. ۷۶ تن سکنه شیعه کرد دارد. آب

آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از دهستان کنار شهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر. در ۳۰ هزارگزی شمال باختری بردسکن و یک هزارگزی شمال شوسه عمومی بردسکن. جلگه و گرمسیر است. ۴۸۵ تن سکنه شیعه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان دره گز در ۴۹ هزارگزی شمال باختری کلات. کوهستانی و معتدل است. ۱۷ تن سکنه شیعه فارسی زبان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از دهستان کیفان بخش حومه شهرستان بجنورد در ۱۰۰ هزارگزی شمال خاوری بجنورد و ۲۵ هزارگزی خاور شوسه عمومی بجنورد به حصارچه. کوهستانی و سردسیر است. ۲۴۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس در ۹ هزارگزی جنوب باختری طبس و ۲ هزارگزی باختر عمومی مارو طبس به خداآفرین. جلگه و گرمسیر است. ۹۸ تن سکنه شیعه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از دهستان طبس بخش صفی آباد شهرستان سبزوار در ۴۰ هزارگزی جنوب باختری صفی آباد و ۴ هزارگزی خاوری جاده صفی آباد - لیس. کوهستانی و سردسیر است. ۳۸۰ تن سکنه شیعه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و باغداری و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از دهستان سروایت بخش شهرستان نیشابور در ۱۵ هزارگزی جنوب چکنه بالا. کوهستانی و معتدل است. ۳۹۸ تن سکنه شیعه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] [لخ] دهسی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور در ۹ هزارگزی جنوب باختری نیشابور. جلگه و معتدل است. ۸۸ تن سکنه

شیمه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] [ا ب] ده کوچکی است از دهستان ریاط سرپوشیده بخش حومه شهرستان سزوادر در ۴۰ هزارگزی جنوب سزوادر. جلگه و معتدل است. ۱۸۰ تن سکنه شیمه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] [ا ب] دهی است از دهستان اسحاق آباد بخش قدمگاه شهرستان نیشابور در ۱۸ هزارگزی خاور قدمگاه و ۱۰ هزارگزی شمال شومه عمومی مشهد به تهران. جلگه شور هزار و گرمیر است. ۸۶ تن سکنه شیمه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] [ا ب] دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد در یک هزار گزی جنوب باختری اسفراین و ۳ هزارگزی خاور شومه عمومی بجنورد باسفراین. کوهستانی و معتدل است. ۵۷۵ تن سکنه شیمه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، زیره و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن آباد. [ح س] [ا ب] قصبه مرکز دهستان جرقویه بخش حومه شهرستان شهرضاست در ۷۲ هزارگزی خاور شهرضا متصل براه جرقویه به شهرضا. جلگه و معتدل است. ۲۵۶۷ تن سکنه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، پنبه، پسته، انگور و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوال بافی است. راه ماشین رو و پانگاه ژاندارمری و در حدود ۱۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسن آباد. [ح س] [ا ب] دهی است از دهستان سیرم حومه شهرستان شهرضا در ۲۵ هزارگزی باختر شهرضا متصل براه حسن آباد و طالخنچه. جلگه و معتدل است. ۹۳۳ تن سکنه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسن آباد. [ح س] [ا ب] دهی است از دهستان رستاق بخش اشکذر شهرستان یزد در ۲۰ هزارگزی شمال باختر اشکذر به مید. جلگه و معتدل است. ۸۵۴ تن سکنه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول

آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی، کرباس بافی است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسن آباد. [ح س] [ا ب] دهی است از دهستان قهاب بخش حومه شهرستان اصفهان در ۲۶۰ هزارگزی خنار اصفهان و یک هزارگزی جنوب شومه اصفهان به یزد. جلگه و معتدل است. ۸۰۵ تن سکنه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسن آباد. [ح س] [ا ب] دهی از دهستان میبد بخش اردکان شهرستان یزد در ۱۲ هزارگزی باختر اردکان و چهار هزارگزی راه میبد به عقدا. جلگه و معتدل است. ۴۲۴ تن سکنه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسن آباد. [ح س] [ا ب] دهی است از بخش حومه شهرستان یزد. در دوهزارگزی شمال خاور یزد متصل براه فرعی یزد. جلگه و معتدل است. ۹۲۰ تن سکنه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان نساجی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسن آباد. [ح س] [ا ب] دهی است از دهستان پیشکوه بخش تفت شهرستان یزد در ۴۱ هزارگزی جنوب باختر تفت متصل به راه ابرقو به تفت و به یزد. کوهستانی و معتدل است. ۳۰۶ تن سکنه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسن آباد آب پونه. [ح س] [ا ب] [ا ب] دهی است از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن در ۶۰ هزارگزی جنوب خاور داران و ۲۰ هزارگزی پل زمان خان. تپه ماهور و معتدل است. ۲۰ تن سکنه ترک زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور و میوه جات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسن آباد آیدر. [ح س] [ا ب] [ا ب] دهی است از دهستان آورزمان شهرستان ملایر، در ۲۲ هزارگزی باختر شهر ملایر و کنار راه مالرو دهلوق به نگرگی. کوهستانی و معتدل است. و ۵۲ تن سکنه شیمه فارسی زبان دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و صنایع دستی زنان قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسن آباد آبروان. [ح س] [ا ب] [ا ب] دهی است از دهستان پائین ولایت بخش

فریمان شهرستان مشهد در ۲۵ هزارگزی خاور فریمان و ۴ هزارگزی خاور شومه عمومی مشهد به سرخس. جلگه و معتدل است. ۹۱ تن سکنه شیمه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن آباد آب ریزه. [ح س] [ا ب] [ا ب] دهی است از دهستان کرون بخش نجف آباد شهرستان اصفهان در ۵۰ هزارگزی باختر نجف آباد و نه هزارگزی جنوب شومه نجف آباد به دامنه. جلگه و معتدل است. ۲۴۰ تن سکنه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بادام، میوه جات، حبوبات، صیفی، گردو، پنبه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان پارچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسن آباد اقبالی. [ح س] [ا ب] [ا ب] دهی است از دهستان فردوس در ۱۱۰ هزارگزی شمال طیس. جلگه و گرمیر است. ۶۵ تن سکنه شیمه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن آباد امجدی. [ح س] [ا ب] [ا ب] دهی است از دهستان کلیانی بخش سنقر کلیانی شهرستان کرمانشاهان در ۲۸ هزارگزی شمال باختر سنقر و دوهزارگزی کویجه. کوهستانی و سردسیر است. ۸۰ تن سکنه شیمه کرد و فارس دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسن آباد اهرم. [ح س] [ا ب] [ا ب] ده کوچکی است از بخش سیرم بالای شهرستان شهرضا در ۹ هزارگزی شومه اصفهان به آباده. ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسن آباد باقراوف. [ح س] [ا ب] [ا ب] دهی است جزء دهستان غاربخش ری شهرستان تهران در پنج هزارگزی شهری. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۳۸۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسن آباد بالا. [ح س] [ا ب] [ا ب] دهی است از بخش نجف آباد شهرستان اصفهان در ۵۳ هزارگزی باختر نجف آباد و هفت هزارگزی جنوب شومه نجف آباد به دامنه. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۲۰۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، بادام، گردو، صیفی، انگور، پنبه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی

است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
حسن آباد بالا. [ح س د] (بخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم آباد در ۷ هزارگزی جنوب نورآباد و ۷ هزارگزی جنوب راه خرم آباد به کرمانشاه. جلگه و سردسیر است. ۱۵۰ تن سکنه شیعه فارسی و لری زبان دارد. آب آن از سراب آله بیگی و محصول آن غلات، توتون، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. ساکنین از طایفه نورعلی است که زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حسن آباد پائین. [ح س د] (بخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم آباد در ۶ هزارگزی جنوب خاوری نورآباد و ۶ هزارگزی جنوب خاور راه خرم آباد به کرمانشاه جلگه و سردسیر است. ۳۰۰ تن سکنه شیعه فارسی و لری زبان دارد. آب آن از چشمه و سراب مردآویز و محصول آن غلات، توتون، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و راه اتومبیل رو دارد و ساکنین از طایفه نورعلی می باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حسن آباد باغ ابریشم. [ح س د] (بخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان در ۶ هزارگزی خاور فلاورجان متصل به راه عمومی. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۳۴۱ تن است. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات، پنبه، صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

حسن آباد جدید. [ح س د] (بخ) دهی است جزء دهستان اوریاد بخش مامنشان شهرستان زنجان در سی هزارگزی شمال باختری مامنشان و ۱۸ هزارگزی راه مارو عمومی. کوهستانی و سردسیر است. ۱۶۶ تن سکنه ترک زبان دارد. آب آن از رودخانه محلی و محصول آن غلات، بنشن، سیبزمینی، انگور، میوهجات و شغل اهالی زراعت، قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

حسن آباد چاروق. [ح س د] (بخ) دهی است از دهستان سیاه منصور در ۲۶ هزارگزی جنوب باختری حسن آباد سوگند و چهار هزارگزی شمال اوغلان میراحمد. کوهستانی و سردسیر است. ۱۷۰ تن سکنه شیعه ترک زبان دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت، گلهداری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

حسن آباد خالصه. [ح س د] (بخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران در بیست و سه هزارویانصدگزی باختری و شش هزارگزی شمال راه رباط کریم. جلگه و سردسیر است. ۵۹۶ تن سکنه شیعه فارسی و ترک زبان دارد. آب آن از قنات و رود کرج و محصول آن غلات، صیفی و چغندر قند است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

حسن آباد خلف دره. [ح س د] (بخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان در ۶ هزارگزی خاور فلاورجان. متصل به راه مبارکه به اصفهان. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۶۸۳ تن است. آب آن از قنات و زاینده رود و محصول آن غلات، صیفی و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

حسن آباد خیوآباد. [ح س د] (بخ) دهی است از بخش حومه شهرستان نائین در ۲۶ هزارگزی شمال باختری نائین و سه هزارگزی راه اردستان به نائین. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۱۸۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

حسن آباد دارویی. [ح س د] (بخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت در ۲۷ هزارگزی جنوب سبزواران و شش هزارگزی راه فرعی سبزواران - گلشکرد. جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۹۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، برنج و خرما است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد ده زمین. [ح س د] (بخ) دهی است از دهستان زمج بخش ششم شهرستان سبزوار در شش هزارگزی خاور ششم و نه هزارگزی خاور شوشه عمومی سبزوار به مشهد. دامنه و معتدل و سکنه آن ۲۶۷ تن است. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و باغداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد زواره. [ح س د] (بخ) دهی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان در ۱۸ هزارگزی شمال خاور اردستان و ۹ هزارگزی شوشه اردستان به کاشان. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۳۴۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

حسن آباد سالار. [ح س د] (بخ) دهی است از دهستان تحت جلگه بخش فدیشه

شهرستان نیشابور در ۱۸ هزارگزی شمال فدیشه جلگه و معتدل و سکنه آن ۳۱ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد سوکار. [ح س د] (بخ) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل در ۶ هزارگزی شمال بنجار و یک هزارگزی مارو جلال آباد به زابل. جلگه و گرم معتدل است. ۲۱۳ تن سکنه فارسی و بلوچی دارد. آب آن از رودخانه هیرمند و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت، گلهداری و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد سرکوه. [ح س د] (بخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و یک هزارگزی راه فرعی سبزواران - کهنوج. جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۶۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد سنجایی. [ح س د] (بخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم آباد به کرمانشاه. جلگه و سردسیر است. ۲۴۰ تن سکنه شیعه فارسی و لری زبان دارد. آب آن از رودخانه نصیر و محصول آن غلات، تریاک، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. ساکنین از طایفه سنجایی هستند و زمستان قشلاق میروند.

حسن آباد سوگند. [ح س د] (بخ) قصبه مرکز دهستان کرانی شهرستان بیجار است در ۵۶ هزارگزی شمال خاوری بیجار و ۹۶ هزارگزی جنوب باختری زنجان. به این آبادی در محل «حسن آباد یاسی کند» میگویند. یاسی در ترکی به معنی گودی و یاسلی یعنی عزادار است. در سالهای اخیر نام اداری آنرا سوگند مینویسند. در منطقه کوهستانی واقع شده. ارتفاع آن از سطح دریا ۱۶۷۶ متر است. هوای آن سردسیر و آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، حبوبات، انگور و صیفی است. در حدود ۷۰ باب دکان کین مختلف، دبستان، پاسگاه ژاندارمری، تلفن، دفتر اسناد رسمی و شعبه آمار دارد. صنایع دستی زنان بافتن قالیچه و کیسه حمام است. بنای زیارتگاه معروف به امامزاده عقیل از بناهای قدیمی در آنجا است. به وسیله تلفن با زنجان و بیجار مربوط است. سکنه قصبه در حدود ۳ هزار نفر است و زبان مادری ساکنین ترکی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

حسن آباد سیبکوه. [ح س د] (ا)خ دهی است از دهستان ده محمد بخش طبس شهرستان فردوس در ۵۰ هزارگزی شمال طبس. جلگه گرمسیر و خشک است. سکنه آن ۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد شاهزاده. [ح س د] (ا)خ دهی است از دهستان محمدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان در ۱۰ هزارگزی شمال باختری سعیدآباد و سه هزارگزی باختر راه فرعی زیدآباد - سعیدآباد. جلگه و سردسیر است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد شفیع. [ح س د] (ا)خ دهی است از دهستان دریاقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور. در ۱۲ هزارگزی خاور نیشابور. کویر شورزار و سکنه آن ۷۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد شورین. [ح س د] (ا)خ دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سینه رود شهرستان همدان در دوهزارگزی شمال شورین دشت. سردسیر است. سکنه آن ۷۰ تن است. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، لبنیات، انگور، صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد صفی آباد. [ح س د] (ا)خ دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد در یکهزارگزی جنوب کشف رود. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۱۳۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد ضرغام. [ح س د] (ا)خ ده کوچکی است از دهستان لواسان بخش قبه شهرستان طهران در دوهزارگزی جنوب گلندوک. با ۷ نفر سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد ضرغام. [ح س د] (ا)خ دهی است از دهستان سیزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت در ۳۴ هزارگزی جنوب سیزواران سر راه فرعی کهنوج - سیزواران. جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۱۴۱ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد علوی. [ح س د] (ا)خ

دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر در ۲۶ هزارگزی شمال خاور شهر ملایر و ۱۵ هزارگزی خاور راه شوشه ملایر - همدان. جلگه و معتدل است. ۹۱ تن سکنه شیعه ترکی و فارس‌زبان دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

حسن آباد غوری. [ح س د] (ا)خ ده کوچکی است از دهستان مشکان بخش نیریز شهرستان فسا در ۱۸ هزارگزی شمال کنار شوشه سیرجان به نیریز با ۲۰ نفر سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

حسن آباد فریمان. [ح س د] (ا)خ دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری فریمان سر راه مارو عمومی فریمان به تربت‌جام. جلگه و معتدل است سکنه آن ۳۱۸ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد قاشق. [ح س د] (ا)خ دهی است از دهستان گل‌تپه فیض‌الله‌بیگی بخش مرکزی شهرستان سبز در ۶۳ هزارگزی شمال خاور سقر و نه‌هزارگزی جنوب خاور خوش‌قشلاق. کوهستانی و سردسیر است. ۱۰۰ نفر سکنه شی - کردی دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

حسن آباد قدیم. [ح س د] (ا)خ دهی است جزء دهستان اوریاد بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان در سی هزارگزی شمال باختری ماه‌نشان و ۱۸ هزارگزی راه مارو عمومی. کوهستانی و سردسیر است. ۶۸۳ تن سکنه ترکی‌زبان دارد. آب آن از چشمه و رودخانه معلی و محصول آن غلات، یونجه و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

حسن آباد قشلاق. [ح س د] (ا)خ دهی است از دهستان آورزمان شهرستان ملایر در ۲۹ هزارگزی شمال باختری ملایر و نه‌هزارگزی باختر راه شوشه ملایر به همدان. جلگه و معتدل است. ۲۱۳ تن سکنه شیعه ترکی و فارس‌زبان دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، انگور دیم و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

حسن آباد قلعه‌بزی. [ح س د] (ا)خ دهی است از دهستان آشیان بخش فلورجان شهرستان اصفهان در ۹۰

هزارگزی جنوب فلورجان و یک‌هزارگزی شمال راه اصفهان - مبارکه. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۴۷۷ تن است. آب آن از زاینده‌رود و محصول آن غلات، برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

حسن آباد قنات نو. [ح س د] (ا)خ دهی است از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۷۵ هزارگزی جنوب ساردوئیه و هفت هزارگزی شمال راه فرعی بافت - اسفندقه. جلگه و معتدل و سکنه آن ۴۵۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد قوام. [ح س د] (ا)خ دهی است از دهستان دیهوک بخش طبس شهرستان فردوس. در ۹۰ هزارگزی جنوب خاوری طبس. کوهستانی معتدل است. سکنه ندارد. چاه آب دارد که مالداران از آن استفاده مینمایند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد کورق سنگ. [ح س د] (ا)خ دهی است از دهستان عرب‌خانه و بخش خوسف شهرستان بیرجند در ۵۷ هزارگزی شمال باختری شوسف و ۸ هزارگزی خاور کاسکان. دامنه و گرمسیر است. ۱۰۴ تن سکنه شیعه فارسی و عربی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد کرگو. [ح س د] (ا)خ دهی است از دهستان سیزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت و سه هزارگزی خاوری راه فرعی سیزواران - کهنوج. جلگه و گرمسیر و سکنه آن ۹۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن آباد کل تپه. [ح س د] (ا)خ دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد در بیست‌و‌پنج هزاروپانصدگزی شمال خاوری بوکان و ۲۲ هزارگزی خاور شوشه بوکان به میاندوآب. کوهستانی و معتدل سالم است. ۴۰ تن سکنه شی کردی‌زبان دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حسن آباد گنبدکی. [ح س د] (ا)خ دهی است از دهستان گنبدکی بخش فهرج شهرستان بم در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری فهرج و ۱۰ هزارگزی راه فرعی بم به ریگان. جلگه و گرمسیر و سکنه آن ۳۰۱ تن است.

آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، حنا، خرما و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسن آباد گودرز. [ح س د] (بخ دهی است از دهستان گل تپه فیض‌الله‌بیگی بخش مرکز شهرستان سقز در ۲۸ هزارگزی شمال خاور سقز و دوهزارگزی جنوب گودرز. کوهستانی و سردسیر است. ۹۰ تن سکنه سنی کردی‌زبان دارد. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسن آباد گله. [ح س د گ ل] (بخ دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری قزوین. جلگه و معتدل است. ۱۸۰ تن سکنه شیعه ترک‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، چغندرقد و تاکستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسن آباد گنیزی. [ح س د گ م ب] (بخ دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد در ۶۵ هزارگزی شمال باختری مشهد و دو هزارگزی شمال باختری مشهد و دو هزارگزی جنوب شوسه عمومی مشهد به قوجان. جلگه و معتدل است. ۲۲۳ تن سکنه شیعه فارسی و کردی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتوبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن آباد مجدالدوله. [ح س د م د] [د ل] (بخ دهی است جزء دهستان اکراد و ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران در ۵۶ هزارگزی باختر کرج و شش هزارگزی جنوب راه شوسه کرج - قزوین. جلگه و معتدل و سکنه آن ۱۲۹ است. آب آن از قنات و در بهار از رود کردن تأمین می‌شود. و محصول آن غلات، حبوبات، چغندرقد، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسن آباد معزی. [ح س د م ح ز] (بخ دهی است از دهستان بالا شهرستان اردستان در هشت هزارگزی باختر اردستان و هشت هزارگزی باختر راه اردستان به اصفهان. کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۱۱۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و تره‌بار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسن آباد منقشلی. [ح س د م ق] (بخ دهی است از دهستان بیزکی حومه شهرستان

مشهد در یک‌هزارگزی جنوب شوسه قدیمی مشهد به قوجان. جلگه و معتدل است. ۱۸۰ تن سکنه شیعه فارسی و کردی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر، کنبج و شغل اهالی زراعت، قالیچه‌بافی و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن آباد مهاباد. [ح س د م] (بخ دهی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان در ۱۶ هزارگزی شمال اردستان و ۶ هزارگزی شمال خاوری شوسه اردستان به کاشان. جلگه و معتدل و سکنه آن ۱۶۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، کسرچک و منداب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسن آباد میریگک. [ح س د ب] (بخ دهی است از دهستان میریگک بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد در ۳۰ هزارگزی باختری نورآباد و ۱۸ هزارگزی باختر راه خرم‌آباد به کرمانشاه. دامنه و سردسیر است. ۱۵۰ تن سکنه شیعه فارسی و لکی‌زبان دارد. آب آن از چشمه رود حسن کاویار و محصول آن غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادر و طناب‌بافی است. ساکنین از طایفه شاهوند بوده و زمستان به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسن آباد وسطه. [ح س د و س] (بخ دهی است جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران در ده هزارگزی جنوب ورامین. جلگه و معتدل و سکنه آن ۹۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندرقد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسن آباد وسطی. [ح س و ط] (بخ دهی است از دهستان کرون بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان در ۴۵ هزارگزی باختر نجف‌آباد و چهار هزارگزی شوسه نجف‌آباد به دامنه. جلگه و معتدل و سکنه آن ۴۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور، حبوبات، سیب زمینی، پنبه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسن آباد هرنندی. [ح س د ه ر] (بخ ده کوچکی است از دهستان حومه غربی شهرستان رفسنجان در ۱۴ هزارگزی باختر رفسنجان و هفت هزارگزی شمال شوسه رفسنجان به یزد. سکنه آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسن آبادی. [ح س] (ص نسبی) منسوب است به حسن‌آباد که قریه‌ای است از

قرای اصفهان، حنا‌بازی. (سعمانی).

حسن آبادی. [ح س] (بخ نام یکی از دعوات اسماعیلیه. معاصر ابن‌الدیم، به بغداد و پس از نفی و تبعید شیرمدی دیلمی به آذربایجان رفته است. (از ابن‌الدیم).

حسن آشتیانی. [ح س ن] (بخ (میرزا محمد... از شاگردان شیخ مرتضی انصاری درگذشته ۱۲۸۱ ه. ق. او راست: «الاجزاء» و الاجاره و بحرالفوائد که در تهران به سال ۱۳۱۵ ه. ق. چاپ شده. آشتیانی در تهران به سال ۱۳۱۹ ه. ق. درگذشت و جنازه‌اش به نجف دفن شده است. (ریحانة الادب و فهرست اعلام ذریعه). آشتیانی در اجرای فتوا و حکم تحریم تنباکوک از طرف میرزا محمدحسن شیرازی در سامراء صادر شده بود در تهران فعالیت شدید داشت و در سقوط شرکت انگلیسی‌گیرنده امتیاز دست داشت.

حسن آقا. [ح س] (بخ از وزرای مازندران بود و ملا عزالدین جعفرین شمس‌الدین آملی کتاب حسنه را به فارسی در اصول دین و فروع آن در ۹۲۴ ه. ق. بنام وی نگاشت. (ذریعه ج ۷ ص ۲۰).

حسن آقایی. [ح س] (بخ ده کوچکی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۱۲۰ هزارگزی جنوب باختر ساردوئیه و ۵ هزارگزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه. سکنه آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسن آقایی. [ح س ن] (بخ ابسن حسین بن اسماعیل حسینی آقایی متخلص به «فانی» او راست: توفیقات الهیه. (ذریعه ج ۴ ص ۵۰۰).

حسن آق قویونلو. [ح س] (بخ معروف به حسن‌بیگ یا اوزن‌حسن بن امیرعلی بن عثمان بن قتلغ‌بیگ بن حاجی‌بیگ، مکنی به ابونصر. نخستین فرمانروای خاندان آق‌قویونلو در آذربایجان و قفقاز (۸۷۳ - ۸۸۲ ه. ق.) که صورت گوسفند سفید بر پرچه خویش می‌گذاشتند. او حکومت خود را تا جنوب ایران گسترده و ابوسعیدخان تیموری و جهان‌شاه قره‌قویونلو و فرزندش مستعلی‌میرزا را کشت و خاندانشان را منقرض کرد و پس از او سلطان خلیل (۸۸۲ - ۸۸۳ ه. ق.) به تخت نشست. و این خاندان در ۹۲۰ ه. ق. به دست شاه‌اسماعیل منقرض گردید. رجوع به آق‌قویونلو در همین لغتنامه و فهرستهای حبیب‌السیر و مجمل‌التواریخ گمستانه و از سعدی تا جامی و سبک‌شناسی و رجاء حبیب‌السیر شود.

حسن آل بویه. [ح س ن ل ی] (بخ رجوع به آل بویه شود.

حسن آل یاسین. [ح س ن ل] (بخ

کاظمی فقیه که در کاظمین سال ۱۳۰۸ ه. ق. درگذشت. از فقهای شیعه است. او راست: الاسرار الفقهیه و جز آن. (ذریعه ج ۲ ص ۵۳ و...)

حسن آمدی. [ح س ن م] (بخ) ابن بشرین بحر، مکنی به ابوالقاسم ادیب کاتب. درگذشته ۳۷۱ ه. ق. او راست: «تبین غلط قدامة» در قدالشعر و جز آن. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۷۱).

حسن آهلی. [ح س ن] (بخ) ابن سیدی خواجه نیکبولی از ساحل طونه، متخلص به آهی درگذشته ۹۲۳ ه. ق. او راست: حسن و دل، به ترکی و خسرو و شیرین و جز آن. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۸۹ - ۲۹۰).

حسناه. [ح] [ع ص] مؤث حسن. حسنی: بحق اسماء حنا و علامتهای بزرگ او... یعت فرمانبرست. (تاریخ بهقی ص ۳۱۶).

حسناه. [ح] [ع ص] حسناه. رجوع به حسناه شود.

حسناه. [ح] (بخ) نام کوهی نزدیک ینبع.

حسناه. [ح] [ع ص] زیبا (زن...). زن جمیله. (غیاث). تأنیث حسن. زن خوب. رجوع به نجیب شود. ج. چنان:

گردان بیان کنجهای گردن بیان خفجهای و اندر شکمشان بجهای حسناه مثل الجاریه.

منوچهری.

زهری عملنوش عجزوهای در جلوه حسانی پرنیان پوش. (تاریخ بهقی).

و گاه حسنا بی مد بکار برند: خانه چون خلد است و من چون آدم زبیرا مرا حور گندمگون حسنا دای احسن ای ملک.

خاقانی.

حسناوات. [ح س] [ع] (بخ) نیکوئیها. ج حسنه. اعمال خیر. مقابل سیئات. (غیاث اللغات) (آندراج): کشتی حسناوات و شمرانش بدرودی دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار؟! حلاوت عاجل او را از کب خیرات و ذخار حسناوات باز دارد. (کللیله و دمنه). و همت مردمان از تقدیم حسناوات قاصر گشته. کللیله و دمنه. و اوقات ایام پر استعمال حسناوات موقوف گردانیده. (سندبادنامه ص ۳۲).

بر لوح معاصی خط عنبری نکشیدیم
پهلوی کبابر حسناواتی نوشتم. سعدی.

- امثال:
حسناوات الابرار. سیئات المقربین.

حسنان. [ح س] [ع] (بخ) تشبیه حسن. حسن و حسین دو سبط پیغمبر (ص). (مهذب الاسماء).

حسنان. [ح س] (بخ) نام دو جای معروف است در بلاد ضبه و بنا بر قول دیگر نام زمه ای است متعلق به بنی سعد و نظر بر قول

دیگر نام مرغزاری است در بلاد ضبه.

حسن ابتداء. [ح ن] [ب] (تسربکب اضافی، مرکب) تهنوی آورد: اهل بیان گفته اند که متکلم خواه شاعر باشد و خواه کاتب، سزاوار است که در سه موضع از سخن خود طریق تأنیق پوید تا از حیث الفاظ گواراترین الفاظ و از حیث سبک نیکوترین سبکها، و از حیث معنی صحیح ترین معانی را برگزیده باشد: ۱- در ابتداء سخن، چه نخستین لحظه ای است که سخن متکلم به گوش مخاطب آشنا میشود و اگر سخن در آغاز ملائم طبع شنونده بود به اصفاء آن اقبال کند و الا در ابتداء اعراض خواهد کرد. هر چند که باقی سخنها او بر وفق قواعد دبیری یا شاعری تنسیق و تنظیم شده باشد. پس سزاوار آن است که گواراترین الفاظ و نیکوترین سبکها و صحیح ترین معانی را در ابتداء سخن خود ایراد کند. و نکوتر آن است که علاوه بر مراعات دستورات مذکوره. در صورت امکان سر آغاز سخن را بنحوی برشته نظم آورد که شنونده به مجرد شنیدن دیباچه سخن به اصل مقصود متکلم پی برد و بداند که منظور متکلم از نوشتن مرسله یا نظم قصیده چه بوده. و این نکته را پراعت استعمال نامند که با حسن ابتداء یکجا بکار برده شده است. ۲- هنگام انتقال از ذکر مقدمه به بیان، گویند در این موقع متکلم باید رشته بیان مقدمه را بنحوی با رشته بیان مقصود پیوند دهد که شنونده احساس نکند، و باید مناسبات بین مقدمه و تخلص بحد کمال مراعات شده باشد. بنا بر این متکلم باید سهلترین راه را برای این منظور در پیش گیرد. در دقت معانی و مراعات تناسب دقیقه ای را نامرعی نگذارد. ۳- هنگامی که متکلم میخواهد سخن خود به پایان رساند، بر متکلم بلیغ واجب است سخن خود را خواه شعر و خواه نثر باشد به نیکوترین وجهی به پایان رساند بنحوی که شنونده را از انتظار اینکه سخن را بقیه است بیرون آورد. متقدمین قوم در مراعات این نکات چندان جهدی مبذول نمیداشتند. اما متأخران در رعایت آن کوششی دارند. و حسن الانتهاء را «حسن المقطع» نیز نامیده اند و «براعه المقطع» هم گویند و جمیع فواید سور قرآنی و خواتیم سور و آورده در کلام الله نیکوترین امثله و کاملترین سرمشق برای حسن ابتداء و حسن المقطع باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حسن ابیح. [ح س ن] [ب ح] (بخ) ابن ابراهیم بغدادی مشهور به ابیح ریاضی دان زمان مأمون عباسی بود و بسال ۲۳۰ ه. ق. درگذشت. او راست: «الاختیارات» و «المطر» و «الموالید». (هدیه العارفین ج ۱

ص ۲۶۶).

حسن ابدال. [ح س ن] [ا] (بخ) دهی است از دهستان خدابندملو بخش قروه شهرستان سنندج در ۱۲ هزارگزی گل تپه و نه هزارگزی به آخر شومۀ همدان - بیجار. کوهستانی و سردسیر است. ۲۵۰ تن سکنه شیعه ترکی و فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و چشمه ها و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

حسن ابدالی. [ح س ن] [ا] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان در شش هزارگزی جنوب زنجان و راه عمومی. کوهستانی و سردسیر است. ۱۸۲ تن سکنه ترکی و فارسی زبان دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و اینگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

حسن ابدالی. [ح س ن] [ا] (ص مرکب) ظرافت و خوش طبعی:

گر بگویم سخن از حسن ابدالی هاست

از دلف و تنیک و بوق و سگ و خرچین گویم.

شغانی (از آندراج).

حسن ابی. [ح س ن] [ا] (بخ) الشیخ حسن احمد قاسم الابی، قاضی محاکم شرعی در مصر. او راست: «انسان عین البیان» که شرح منظومه ای است در بیان. از محمدبیک فہمی الرشیدی ج مصر سال ۱۸۹۵ م.

حسن ایوردی. [ح س ن] [ا] (بخ) ابن علی بن محمد، ملقب به حمام الدین شافعی. شاگرد تفتازانی بود و در مکه میزیست و در ۸۱۶ ه. ق. درگذشت. او راست: حاشیه بر شرح مطالع الانسوار و جز آن که در هدیه العارفین (ج ۱ ص ۲۸۷) آمده است.

حسن احمد. [ح س ن] [م] (بخ) ابن عبدالغفار. رجوع به ابوعلی فارسی شود.

حسن اختیار. [ح س ن] [ا] (بخ) رجوع به حسن اختیارالدین شود.

حسن اختیارالدین. [ح س ن] [ب] [ر] [ذ] دی [بخ] ابن قاضی غیاث الدین تربتی بود و به وفور کمالات از دیگر قضات ممتاز. از محولات به هرات آمده و پس از تحصیل به نوشتن فتوی و صکوک سجالات پرداخت، و سپس قاضی هرات شد و در ۹۲۰ ه. ق. درگذشت او راست: «الاقبسات»، «مختار الاختیار». (رجال حبیب السیر ص ۲۰۹). اقبسات او در ذریعه (ج ۲ ص ۵) به نام «اساس الاقبسات» معرفی شده و در مصر چاپ شده است. (معجم المطبوعات). و رجوع به فهرست دانشگاه ج ۲ ص ۶۸۹ ذیل «اوائل التحریر» شود. در معجم المؤلفین نام این مرد را بنقل از اعلام زرکلی (ج ۲ ص ۲۷۴) حسن اختیارالدین آورده است.

رجوع به آن کلمه و حسن تربیتی شود.
حسن ادا. [ح ن ا] (بخ) ترکیب اضافی، [مرکب] درست انجام دادن. رجوع به ترکیبات حسن شود.

حسن اداره. [ح ن ا] (بخ) ترکیب اضافی، [مرکب] درست اداره کردن.

حسن ادب. [ح ن ا] (بخ) ترکیب اضافی، [مرکب] خوش رفتاری کردن؛ منظور خردمند من آن ماه که او را با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود.

حافظ.

حسن ادیسی. [ح ن ا] (بخ) ابن قاسم کنون‌الادیسی آخرین فرمانروای ادیسی مراکش است که پس از برادرش احمد در ۳۴۸ هـ. ق. به حکومت رسید. از امویان اندلسی متابعت میکرد، پس معز فاطمی لشکر فرستاد و او را در ۳۴۹ هـ. ق. فرمانبردار دولت مصر کرد ولیکن وی دوباره برای مروانیان اندلس خطبه خواند پس بلکنی بن زبیر از طرف فاطمیان وی را از نو مغلوب کرد و مطیع ساخت. پس مستصر اموی بر سر او لشکر کشید و او را اسیر کرده و در ۳۶۴ هـ. ق. به قرطبه اندلس برد و در ۳۶۵ هـ. ق. آزاد شد و به مصر آمد و باز از فاطمیان لشکر گرفت و به جنگ امویان اندلس شد و در ۳۷۲ هـ. ق. اسیر شد و او را در راه قرطبه بسال ۳۷۵ هـ. ق. کشتند. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۳۷).

حسن ادنی. [ح ن ا] (بخ) ترکیب وصفی، [مرکب] در اصطلاح رجال و درایت، به حدیثی گویند که نسبت آن به حدیث حسن، مثل صحیح ادنی است نسبت به حدیث صحیح که در محل خود گذشت.

حسن اولی. [ح ن ا] (بخ) ابن محمد بن احمد بن نجاشی، ملقب به عزالدین. در نصیبین در ۵۸۶ هـ. ق. متولد شد و در دمشق بزرگت و همانجا در ۶۶۰ هـ. ق. درگذشت. از چشم کور بود لیکن آزاد فکر و آزاد طبع بود، با دانشمندان همه ملل همکاری میکرد. نسبت به اشراف و بزرگان سخت بد میگفت و به دیدار هیچکس نمی‌رفت. و حتی قاضی ابن خلکان خود به دیدار او در منزلش رفت ولیکن حسن به او نیز وقتی نهاد و لذا قاضی او را در تاریخ ثبت نکرد. شعر هجائی برای بزرگان، بسیار دارد. از زرکلی، از فوات الوفيات ج ۱ ص ۱۳۴، و شاید هم اوست که چلبی گویند مکتبی به ابوعلی است و «تاریخ اربل» دارد. (کشف الظنون).

حسن اردبیلی. [ح ن ا] (بخ) ابن عبدالله در ۲۴ محرم ۱۲۹۴ هـ. ق. به کربلا درگذشت. او راست: «نمارالقرار» در فقه، وی چون باسواد شدن و رسیدن به مقامات علمی

را در نتیجه فرار از خانواده خود از اردبیل به عراق می‌دانست، کتاب خویش بدین نام خوانده است. وی پنجاه و سه فرزند داشت و چند تن از ایشان دانشمند بوده‌اند. (ذریعه ج ۵ ص ۱۰).

حسن اردشیر. [ح ن ا] (بخ) یکی از شعرا و فضلاء سده نهم هجریست. میرعلی شیر گویند بجای پدر من بود. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۰) (از مجالس النفاث ص ۵۴ و ۲۲۸) (حیب‌السر).

حسن ازغلی. [ح ن ا] (بخ) (حاجی...) او راست: «النهضة الخيرية» که تقویم کشور تونس است که امراء و نام رجال دولت تا سال ۱۳۹۹ هـ. ق. در آن آمده است.

حسن ازومی. [ح ن ا] (بخ) ابن محمودی. او راست: ترجمه جلد سیزدهم بحار بنام محمدمشاه غازی قاجار که در ۱۳۳۹ هـ. ق. چاپ شده است. (ذریعه ج ۴ ص ۹۲).

حسن ازدی مهدوی. [ح ن ا] (بخ) ابوعلی، او راست: انموذج الزمان فی شعراء قیروان.

حسن ازمیری. [ح ن ا] (بخ) ابن محمد بن حسن اوده‌مشی رومی. مدرس حنفی. درگذشته ۱۱۵ هـ. ق. او راست: تذکره الابواب. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۹۷).

حسن استخری. [ح ن ا] (بخ) ابن احمد بن زید بن عیسی بن فضل، فقیه بغدادی شافعی (۲۴۴ - ۳۲۸ هـ. ق.). او راست: «ادب القاضی»، «الجامع فی الحساب»، «شرح جبر و مقابله شجاع»، «شرح المستعمل» لابی‌الحسن الضریر و «الاقضية»، «الشروط و الوثائق و المحاضر و السجلات» و «الفرائض». (نامه دانشوران ج ۵ ص ۴۹) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۶۹) (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۱).

حسن استرآبادی. [ح ن ا] (بخ) غیاث‌الدین محمد جرجانی. اجازهای از وی به تاریخ ۹۲۵ هـ. ق. باقی است. (ذریعه ج ۱ ص ۱۷۲).

حسن استرآبادی. [ح ن ا] (بخ) کمال‌الدین بن شمس‌الدین محمد استرآبادی نجفی. او راست: آیات الاحکام که در ۸۹۱ هـ. ق. نگاشته است. (ذریعه ج ۱ ص ۴۲).

حسن استرآبادی. [ح ن ا] (بخ) (محمد...) ابن محمدعلی بن احمد بن کمال‌الدین حسین. اجازاتی به تاریخ ۱۰۹۶ هـ. ق. از وی باقی است. (ذریعه ج ۱ ص ۱۲۵).

حسن استرآبادی. [ح ن ا] (بخ) ابن رضی‌الدین محمد بن شرف‌نشا حسینی شافعی. ملقب به رکن‌الدین و ساکن موصل بود و در آنجا در ۷۱۵ هـ. ق. درگذشت. او راست: «حل العقده و العقل» در اصول و جز آن

که در هدیه العارفین (ج ۱ ص ۳۷۲) یاد شده است. (ذریعه ج ۶ ص ۳۲ و ۲۳). وی شاگرد خواجه طوسی بود و هفتاد سال عمر کرد. (ذریعه ج ۲ ص ۱۶).

حسن اسدی. [ح ن ا] (بخ) ابن مرتضی آل اسدالله دزفولی کاظمینی معاصر. چند دیوان به عربی دارد. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۰).

حسن اسکندرانی. [ح ن ا] (بخ) ابن علی بن علی و مکتبی به ابوعلی بود و در پیرامون ۵۱۹ هـ. ق. درگذشت. او راست: «المذهب» در نحو. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۷۹).

حسن اسکندری. [ح ن ا] (بخ) قرشی عدوی. درگذشته پیرامون ۶۴۰ هـ. ق. او راست: «الحل البالیة للخزانة الکاملية» برای ملاکامل ایوبی و جز آن. (هدیه العارفین ج ۱ صص ۲۸۰ - ۲۸۱).

حسن اسواتی. [ح ن ا] (بخ) ابن علی بن قاضی رشید ابراهیم بن حسین بن زبیر غسانی، مکتبی به ابومحمد اهل اسوان مصر و ملقب به قاضی مهذب بود. در ۵۱۶ هـ. ق. درگذشت. او راست: «تفسیر القرآن» در پنجاه جزء، و دیوان شعر و «الانساب». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۷۹).

حسن اششیمی. [ح ن ا] (بخ) رجوع به حسن عدلی شود.

حسن اشرف. [ح ن ا] (بخ) ابن ناصر. رجوع به حسن غزنوی شود.

حسن اشرف الملوک. [ح ن ا] (بخ) علاءالدوله. رجوع به علاءالدوله و سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۸ و ۱۴۷ شود.

حسن اشرفی. [ح ن ا] (بخ) رجوع به اشرفی سمرقندی شود.

حسن اشعری. [ح ن ا] (بخ) رجوع به تاج‌الدین شود.

حسن اشکذری. [ح ن ا] (بخ) یزدی. شاگرد شیخ محمد کاظم خراسانی بود و در ۱۳۵۹ هـ. ق. درگذشت. (ذریعه ج ۶ ص ۱۸۷ و ج ۲ ص ۲۴۴ و ج ۳ ص ۴۲۸).

حسن اصفهانی. [ح ن ا] (بخ) برادر حاج عبدالله عطار از شاعران سده یازدهم. نصرآبادی مشوی «خروسیه» را بدو نسبت داده است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۰). او راست: مشوی «فتح‌نامه». (کشف الظنون). رجوع به حسن یزدی شود.

حسن اصفهانی. [ح ن ا] (بخ) نامش حنعلی بود و متولی مزار شهیدیه محل قتل صفی‌میرزا صفوی به دست شاه‌عباس اول بود. احوال او در ذریعه ج ۹ ص ۲۴۱) بقل از نصرآبادی و تذکره غنی

آمده است. تخلص او حسن بوده است.

حسن اطروش. [ح س آ] (بخ) رجوع به حسن علوی بن علی بن حسن شود.

حسن اطوار. [ح ن ا] (ترکیب اضافی، مرکب) خوش رفتاری. رجوع به ترکیبات حسن شود.

حسن اعتمادالسلطنه. [ح س ن ا ت] دُش س ط ن [بخ] رجوع به اعتمادالسلطنه شود.

حسن اعلی. [ح س ن ا ل] (ترکیب وصفی، مرکب) در اصطلاح رجال و درایت حدیثی است که نسبت آن به حسن، مثل حدیث صحیح اعلی است، نسبت به حدیث صحیح.

حسن افطس. [ح س ن ا ط] (بخ) ابن علی اصغر بن علی سجادین حسن بن علی بن ابی طالب. رجوع به افطس شود.

حسن افندی. [ح س ن ا ف] (بخ) قاضی محاکم ملی و معلم مدارس در مصر بود. او راست: «الاصول الوافیة فی علم القسوغرافیه» در مهندسی. ج بولاق بسال ۱۳۰۷ ه. ق. در ۱۹۸ ص و «فن الطوبوغرافیه» که با کمک محمد افندی فوزی نگاشته. ج بولاق بسال ۱۳۰۳ ه. ق. (معجم المطبوعات عربی) (جامعالتصانیف الحدیثه).

حسن افندی. [ح س ن ا ف] (بخ) واعظ به جامع قلمه برسه بود. او راست: رساله تبدیل الارکان للصلاة که آن را بسال ۱۰۰۰ ه. ق. تألیف کرده است.

حسن افندی. [ح س ن ا ف] (بخ) او راست: ۱- ثمره الحیة، ترجمه از سرجون لیوک ج ۱۳۱۷ ه. ق. ۲- ثمره الحیة، ترجمه از الرادویری ج ۱۳۲۷ ه. ق. و ۱۹۰۹ م. در ۱۴۷ ص. ۳- کلمة عن النساء ترجمه از شوینهاور، ج ۱۳۱۹ ه. ق. و ۱۹۰۱ م. در ۳۱ ص. ۴- کیف تنوز فی معترك الحیة، ترجمه از کس نسورودو آلمانی ج ۱۳۱۹ ه. ق. (معجم المطبوعات).

حسن افندی. [ح س ن ا ف] (بخ) توفیق بن عبدالرحمان العدل. مدرس دانشگاه کمبریج انگلستان و مدرس سابق علم پداگوژی در بخش «المعلمین الناصریة» در قاهره بود. او پسر عبدالرحمان بک العدل مصری است و در ۲۵ ربیع الاول ۱۳۲۲ ه. ق. درگذشت و در ۱۳۰۵ تا ۱۳۰۷ ه. ق. مدرس مدرسه شرقی در برلین بود. او راست: ۱- اصول الکلمات العامیة، الرسالة الاولى والثانیة چاپ در یک جزء بسال ۱۳۱۷ ه. ق. و ۱۸۹۹ م. در ۴۵ ص. و در ۱۳۲۵ ه. ق. و ۱۹۰۷ م. در ۶۸ ص. ۲- البیداغوجیا یا البیداغوجیا العلمیة، یعنی علم هدایت اطفال، در دو جزء: الف - البیداغوجیا العلمیة ج بولاق ۱۸۹۱ م. ب -

البیداغوجیا العلمیة ج بولاق ۱۸۹۲ م. در ۱۵۴ ص. ۳- الحركات الرياضية البدنیة ج بولاق ۸۹۴ م. ۴- «رحلة حسن افندی توفیق» یا «الرحلة البرلینیة» در ۱۳ جزء کوچک چ سنگی مصر بسال ۱۳۰۵ تا ۱۳۰۷ ه. ق. ۵- السائل البشری فی السیاحة بالمانیا و سویراج ۱۸۸۹ - ۱۸۹۱ م. و ۱۳۰۸ ه. ق. در ۵۵ ص. ۶- سیاسة الفحول فی تنقیف العقول ج ۱۳۲۸ ه. ق. و ۱۳۰۸ ه. ق. در ۲۲۴ ص. ۷- مرشدالسلطنات الی تریة البین و النبات ج بولاق ۱۳۱۵ در ۹۲ ص. ۸- المقامة المدلیة ج ۱۳۲۵ ه. ق. و ۱۹۰۷ م. در ۲۰ ص.

حسن افندی. [ح س ن ا ف] (بخ) حقی. او راست: الرسالة الوافیة فی الفوتوغرافیه. ج مصر.

حسن افندی. [ح س ن ا ف] (بخ) راسم حجازی. او راست: حسن الابتهاج فی تریة اللدجاج ج ۱۹۰۲ م. الکوواکب المنیر فی صناعةالتصویر ج اسکندریة در ۱۳۱۰ ه. ق. در ۲۲ ص.

حسن افندی. [ح س ن ا ف] (بخ) رضا. مدرس زبان فرانسه و جغرافیا. او راست: العجالة السنیة فی المحافظة علی الصحة العمومیة ج مصر در ۱۳۱۰ ه. ق.

حسن افندی. [ح س ن ا ف] (بخ) شوقی. او راست: آثارالعصارة فی اجدداث سفارة ج ۱۳۴۱ ه. ق. در ۱۰۸ ص. الجغرافیه العمومیة تألیف سیزارد و ترجمه محمود افندی کامل و حسن افندی شوقی در مصر بسال ۱۹۱۳ م. در ۲۶ جزو.

حسن افندی. [ح س ن ا ف] (بخ) صدیق. مدرس ریاضی مدرسه الاقیاط الکبری بود او راست: دروس الجبر ج مصر ۱۹۲۰ م. دروس الهندسه ج مصر در سه جزء. (معجم المطبوعات) (مجلة مقتطف ش سبتمبر ۱۹۰۹ م).

حسن افندی. [ح س ن ا ف] (بخ) عبدالرحمان درگذشته ۱۲۹۲ ه. ق. مدرس تشریح فی مدرسه قضاالعین بود. او راست: القول الصحیح فی علم التشریح ج بولاق. ۱۲۸۲ ه. ق.

حسن افندی. [ح س ن ا ف] (بخ) فرید. او راست: مجموعتاللسقانیس ج ۱۳۱۸ ه. ق. (معجم المطبوعات).

حسن افندی. [ح س ن ا ف] (بخ) او راست: شرح شمائل الترمذی بولاق در ۱۲۵۴ ه. ق. (معجم المطبوعات).

حسن افندی. [ح س ن ا ف] (بخ) مظفر. او راست: تعلیم مدافع عیار ۴ ج بولاق در ۱۲۸۴ ه. ق.

حسن افقه. [ح س ن ا ق] (بخ) دهسی از

دهستان گلکمان بخش طریقه شهرستان مشهد در ۴۵ هزارگری شمال باختری طریقه و ۸ هزارگری گلکمان. دامنه و معتدل است. ۲۰۹ تن سکنه شیعه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، تریاک، میوهجات و شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن التجاوز. [ح س ن ت ا] (بخ) ص مرکب) زودبخشند. بخشایشگر. نامی از نامهای خدای تعالی.

حسن التعلیل. [ح ن ت ا] (بخ) مرکب) در علم بدیع، آنکه شاعر یا منشی اثبات کند صفت چیزی را و برای ثبوت آن صفت سببی و علتی مناسب ادعا کند مگر در حقیقت سبب و علت آن نباشد. مثال آن در فارسی:

لااله که بدل گره شدش دود

از آه من است حسرت آلود. امیرخسرو. رجوع به حسن تعلیل شود.

حسن الحبر و السیر. [ح س ن ل ج ر و س] (بخ) ص مرکب) خوب هیئت.

حسن الطیمة. [ح س ن ط ا م] (بخ) ص مرکب) حسن السیرة فی الاکل.

حسن الظن. [ح س ن ظ ط ن ا] (بخ) ص مرکب) نیکوگمان.

حسن القضا. [ح ن ل ق ا] (بخ) مرکب) خوبی قضا:

راز بگشا ای علی مرتضی

ای پس سوءالقضا حسن القضا.

مولوی (مثنوی دفتر اول چ نیکلون ص ۱۸۵).

حسن الکیموس. [ح س ن ک ل ا] (بخ) ص مرکب) که از آن خون نیک زاید.

حسن المآب. [ح ن ل م ا] (بخ) مرکب) نکوئی عاقبت و پایمان کار. خوبی جای بازگشت. نیکوئی بازگشت و قرب الهی. (غیاث) (آندراج):

گفت دمیده است صبح منشین خاقانیا

حضرت خاقان شناس مقصد حسن المآب.

خاقانی.

من ندیدم نه اهل بیتم دید

کاهل حسن المآب دیدستند. خاقانی.

رجوع به حسن مآب شود.

حسن امید. [ح س ن ا] (بخ) او راست: «تاریخ ایران» ج ۱۳۴۷ ه. ق. (ذریعه ج ۱ ص ۲۳۸).

حسن امیرحسینی. [ح س ن ا ح س ا] (بخ) ابن عالم بن علی غوری دهلوی شاعر درگذشته ۷۱۸ ه. ق. رجوع به امیرحسینی و ذریعه ج ۹ ص ۱۰ و هدیه المعارفین ج ۱ ص ۲۸۴ و حسین امیرحسینی شود.

حسن امی ستانزاده. [ح س ن ا م] (بخ) قسطنطنی خلوتی درگذشته

۱۰۸۲ هـ. ق. او راست: دیوان شعر ترکی و دو کتاب دیگر که در هدیه العارفین (ج ۱ ص ۲۹۴) یاد شده است.

حسن امین الدولة. [ح س ن ب] [ا ب] [ا ب] [ا ب] ابن عمار بن ابی الحسین. از طرف حاکم بامراه فاطمی در ۲۸۶ هـ. ق. به وزارت رسید و در ۲۸۷ هـ. ق. معزول شد و غیلة به قتل رسید. (زرکلی ج ۱ ص ۲۳۵ از ابن خلکان) (سبل النجاح ج ۲ ص ۴۶).

حسن اندخودی. [ح س ن ب] [ا ب] [ا ب] رجوع به تاج الدین... شود.

حسن اوله. [ح س ن ب] [ا ب] [ا ب] دهستان سرشیوه بخش مریوان شهرستان سنندج ۸ هزارگزی خاور دژ شاپور و یکهزارگزی شمال شوشه مریوان - سنندج. دامنه سردسیر با ۱۲۹ تن سکنه سنی کرد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

حسن اهوازی. [ح س ن ب] [ا ب] [ا ب] ابن علی بن ابراهیم یزداد، مکنی به ابوعلی مفری شامی (۳۶۲ - ۴۴۶ هـ. ق.) او راست: «الاتعاق» در قرائت و نه کتاب دیگر او نیز در هدیه العارفین (ج ۱ ص ۲۷۵) یاد شده است.

حسن ایلخانی. [ح س ن ب] [ا ب] [ا ب] ایلکانی. رجوع به حسن بزرگ شود.

حسن ایلکانی. [ح س ن ب] [ا ب] [ا ب] ایلخانی. رجوع به حسن بزرگ شود.

حسن بارفروش. [ح س ن ب] [ا ب] [ا ب] ابن صفر بارفروشی، معروف به شیخ کبیر. درگذشته ۱۳۲۵ هـ. ق. او راست: حاشیه‌هایی چند بر کتب درسی و «هدیة الشیعة» و جز آن. (ذریعه ج ۶ ص ۳۸۷).

حسن باروقی. [ح س ن ب] [ا ب] [ا ب] دهستان دبیوجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل در شش هزارگزی جنوب باختری اردبیل و ۶ هزارگزی شوشه اردبیل - تبریز. کوهستانی و معتدل است. ۳۷۰ تن سکنه شیعه ترک‌زبان دارد. آب آن از رود ایردوس و محصول آن غلات، صیفی‌کاری و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حسن باشعیب. [ح س ن ب] [ا ب] [ا ب] احمد بن ابراهیم باشعیب حضرمی واسطی شافعی. درگذشته ۱۰۲۰ هـ. ق. او راست: «التعرض للنفحات الفیضیة» و پینج کتاب دیگر که در هدیه العارفین (ج ۱ ص ۳۹۲) و زرکلی (ج ۱ ص ۲۲۲) یاد شده است.

حسن بانیمی. [ح س ن ب] [ا ب] [ا ب] ابن کردشافعی. صوفی، در بانه متولد شد و در دمشق بسال ۱۱۴۸ هـ. ق. درگذشت. او

راست: شرح الحکم در عرفان و شرح عوامل جرجانی در نحو، و جز آنها که در اعلام زرکلی (ج ۱ ص ۲۴۲) بنقل از سلک‌الدور یاد شده است. و کتب دیگر او در هدیه العارفین (ج ۱ ص ۲۹۸) آمده است.

حسن بایندر. [ح س ن ب] [ا ب] [ا ب] رجوع به اوزن حسن و فهرست از سده تا جامی شود.

حسن بحرالعلوم. [ح س ن ب] [ا ب] [ا ب] (ا ب) رجوع به حسن بن ابراهیم شود.

حسن بحری. [ح س ن ب] [ا ب] [ا ب] شاعر ترک درگذشته ۹۹۴ هـ. ق. او راست: تعلیقه بر «فوائد ضیائیة» جامی. (کشف الظنون).

حسن بحرینی. [ح س ن ب] [ا ب] [ا ب] (شیخ محمد...) او راست: رساله مفقود الخیر که شیخ عبدالنبی قزوینی بر آن حاشیه دارد. (ذریعه ج ۶ ص ۸۹).

حسن بخشی. [ح س ن ب] [ا ب] [ا ب] عبدالله بن محمد بخشی حلبی (۱۱۱۱ - ۱۱۹۰ هـ. ق.) او راست: بهجة الاخبار و دیوان و شش کتاب دیگر که در هدیه العارفین (ج ۱ ص ۳۰۰) یاد شده است.

حسن بدری. [ح س ن ب] [ا ب] [ا ب] علی بن محمد عوض مفری دمشقی. شاعر و صاحب دیوان و مؤلفات است و در ۱۲۱۴ هـ. ق. درگذشته است. (زرکلی ج ۱ ص ۲۳۴).

حسن بوزنجی. [ح س ن ب] [ا ب] [ا ب] محمد بن علی بابا رسول حسین سعدانی از قرای سلیمانیه است که به گله زرد معروف است. وی در ۱۱۷۲ هـ. ق. درگذشت. او راست: ازاله الوهم و چهار کتاب دیگر که در هدیه العارفین (ج ۱ ص ۲۹۹) یاد شده است.

حسن برسوی. [ح س ن ب] [ا ب] [ا ب] کوسج عمر واعظ جامع قلعه و درگذشته ۱۰۶۶ هـ. ق. او راست: رساله تعدیل الارکان در نماز. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۹۱).

حسن برشته. [ح س ن ب] [ا ب] [ا ب] وصفی، مرکب (حسن تبرشته. حسن برشته سوخته. حسن سیزته گلگون) گل دل ز ما بزور صحبت نمی برد حسن برشته سوخته لاله دیدنی است. دانش (از آندراج).

چه میدانند حسن تبرشته که با درکش چه لذتها سرشته. وحید (در تعریف خشت‌پز).

به ما آجر از کوره چون رخ نمود جو حسن برشته دل از ما ربود. زلالی (از آندراج) (غیبات اللغات).

حسن بوقی. [ح س ن ب] [ا ب] [ا ب] ابن شهر آشوب، تفسیر منسوب به امام حسن عسگری را تألیف این مرد میدانند. (ذریعه ج ۴ ص ۲۷۱).

حسن برلاس. [ح س ن ب] [ا ب] [ا ب] رجوع به برلاس شود.

حسن بروجردی. [ح س ن ب] [ا ب] [ا ب] ابن احمد. از کتاب دیوان صاحب عباد بود و سپس به خراسان رفت و صدر کتاب ابونصر احمد بن علی میکالی شد. نگاشته‌های او در بیش از چهار هزار برگ و در ۲۵ باب بوده است. تمالی شعر در حق امردی از وی آورده است. رجوع به بیتمه‌الدهر ج ۴ ص ۲۷۹ شود.

حسن بروجردی. [ح س ن ب] [ا ب] [ا ب] شاعر معاصر نصرآبادی و معروف به حسن بیک محرر الارقام بوده است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۱).

حسن بوزار. [ح س ن ب] [ا ب] [ا ب] ابن صباح مکنی به ابوعلی واسطی. در ۲۴۹ هـ. ق. درگذشت. او راست: «العمل بذات الحلق» و کتاب «الکرة». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۶۶).

حسن بزرگ. [ح س ن ب] [ا ب] [ا ب] (شیخ...) ابن آق‌بغابن ایلکان نوین. فرمانروای عراق و پدر شیخ اویس بود و برای جدایی از حسن کوچک تمرتاش او را حسن بزرگ لقب دادند. خاتون بغداد دختر چوپان زن او بود و ابوسعید بغداد و خاتون او را قهرماً از وی بگرفت و حسن فرار کرد و پس از مرگ ابوسعید دوباره به بغداد آمد و دلشاد خاتون دختر دمشق خواجه را بزنی بگرفت و در ۷۴۹ هـ. ق. مالیات سنگین از مردم شوشتر (خوزستان) بستاند و یک گنجینه زر دوران عباسی را در رواق غر بغداد بیافت که چهل قطار بغدادی زر داشت. و در ۷۵۷ هـ. ق. درگذشت. وی نخستین فرمانروای آل جلاویه بشمار است و از ۷۳۶ تا ۷۵۷ هـ. ق. حکومت کرد.

حسن بزرگ امید. [ح س ن ب] [ا ب] [ا ب] ابن محمد بن کیا بزرگ امید. یکی از اسرای اسماعیلی الموت است. وی بجای پدرش محمد نشست و مقالات تازه، در مذهب صیاحی آورد و خود را به دروغ از فرزندان نزار بن مستصر فاطمی شمرد و ادعای خلافت الهی کرد، و عاقبت به دست حسن نامور که از پیروان او بود در ۵۶۱ هـ. ق. کشته شده و پسرش محمد به جایش نشست. رجوع به دررالکامنه ج ۲ ص ۱۴ و از سده تا جامی. ص ۶۰، ۶۱، ۶۶، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۴۴۲ و ۲۹۳. و حبیب‌السمیر و جامع التواریخ رشیدی ص ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۸، ۱۸۴، ۱۸۹، ۱۹۲. تاریخ عصر حافظ ص ۷، ۸، ۱۲، ۱۶، ۱۹، ۳۰، ۳۳، ۳۷، ۴۰، ۴۳، ۴۴، ۴۸، ۴۹، ۵۷، ۶۰، ۱۰۵، ۱۲۰. شود.

حسن بسطامی. [ح س ن ب] (بخ) نظامی مؤلف تاج المآثر، چنانکه در برخی نسخ کشف الظنون است. رجوع به حسن نظامی شود.

حسن بسمل. [ح س ن ب م] (بخ) رجوع به بسمل شود.

حسن بسن. [ح س ب س] (ع ص مرکب، از اتباع) بسیار نیک. حسن بمعنی نیک است و بسن مؤکد و تابع اوست. لفظ بسن علیحده معنی ندارد. (غیاث اللغات) (آندراج).

حسن بسنوی. [ح س ن ب ن] (بخ) قائمی. رجوع به حسن قائمی شود.

حسن بسنوی. [ح س ن ب ن] (بخ) آق حصار، ملقب به ملا کافی. او راست: نورالیقین که در ۱۰۱۴ ه. ق. به پایان رسانیده است.

حسن بشکری. [ح س ن ب] (بخ) ابن حسین بن عبید ظاهری، مکنی به ابوسعید. درگذشته ۲۷۶ ه. ق. او راست: «ابطال القیاس». (هدیه المارفين ج ۱ ص ۲۶۸).

حسن بصری. [ح س ن ب] (بخ) او راست: رساله در مناقب حج بنابر مذاهب اربعه. و در حاشیه آن رساله‌ای در فضل مکه است. در مکه سال ۱۳۱۷ ه. ق. چاپ شده است.

حسن بصری. [ح س ن ب] (بخ) ابن یسار، مکنی به ابوسعید. یکی از زهاد هشتگانه است. در مدینه سال ۲۱ ه. ق.

متولد و در بصره سال ۱۱۰ ه. ق. درگذشت و قبرش در مغرب شط العرب است. پدرش ابوالحسن یسار از مردم میان بصره بود. او راست: «تفسیر قرآن»، «رسالة فی فضل مکه» و کتاب «الخلاص». و صاحب بیان‌الادیان را او مرجع فرقه حنبه از معتزله دانسته است. وی از پیشوایان طریقت صوفیه است و از انسین مالک علم فرا گرفته و خدمت هفتاد تن از اصحاب بدر را دریافته است. (ابن التمدیم). صوفیه او را مرید امیر المؤمنین علی (ع) گویند و حبیب عجمی پیر طریقت داود طائی مرید حسن بصریست.

کیت او را بعضی ابوعلی و برخی ابومحمد و گروهی ابوسعید گفته‌اند. و از او آمده است: ان صحبه الاشرار نورث سوء الظن بالاخيار.

(کشف المحجوب). گویند: وقتی کسی، قسم به طلاق زن خورد که حجاج در دوزخ است.

سپس نزد حسن رفت و از او در امر این قسم پرسید او گفت چیزی بر تو نیست چرا اگر حجاج در دوزخ نباشد، زنی تو نیز با زن خود زیانی نخواهد داشت. رجوع به هدیه المارفين ج ۱ ص ۲۶۵ و کشف الظنون و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۴۲ و تجارب‌الاسم ج ۲ ص ۱۵۹ و تاریخ‌الخلافا ص ۷۳ و ۱۶۵ و

تاریخ گزیده و البیان و التبيين جاحظ، و عیون‌الآخبار، و الوزراء و الکتاب ص ۱۰۲ و نزهة القلوب ج ۲ ص ۳۸ و تاریخ سیستان و عیون‌الانبياء و المغرب جوالیقی و سبک‌شناسی و حبیب‌السیر و از سعدی تا جامی و تاریخ علم کلام شبلی و ابن خلکان و خاندان نوبختی ص ۳۳ و شدالازار و کتاب النقض ص ۳۸ و المصاحف و تذکرة الاولیاء ج ۱ ص ۲۲ و مجمل‌التواریخ و الفصص و غزالی‌نامه و سیرة عمرین عبدالعزیز و روضات‌الجنات شود. حسن بصری در ادبیات فارسی نشانه زهد و تقوی است و نامش در اشعار بسیار آمده است:

گفت زآن فصلی خدیجه با حسن تا بدان شد وعظ و تذکیرش حسن. مولوی (مشوی ص ۱۰ س ۱۳).

حسن بصری. [ح س ن ب] (بخ) ابن میمون اخباری. از بنی نصر بود و محمد بن نسطاح از وی روایت دارد، و در ۲۳۰ ه. ق. درگذشته است. او راست: کتاب «الدولة» و کتاب «المآثر». (هدیه المارفين ج ۱ ص ۲۶۶، از فهرست).

حسن بطایفی. [ح س ن ب ی] (بخ) ابن علی بن ابوحزمه سالم کوفی شیعی واقفی، از سران واقفیان قرن سوم کوفه بود. او راست: «الدلائل»، «الرجعة»، «الصلاة»، «التبیه»، «القائم»، «المتعة» و «الملاحم». (هدیه المارفين ج ۱ ص ۲۶۷) (فهرست نجاشی).

حسن بطلیوسی. [ح س ن ب ل] (بخ) ابن محمد بن یحیی بن علی بن مکنی به ابوحزم لغوی. درگذشته ۵۷۶ ه. ق. او راست: شرح ادب‌الکاتب». (هدیه المارفين ج ۱ ص ۲۷۹).

حسن بغدادی. [ح س ن ب] (بخ) رجوع به حسن ابیح و حسن کبه و حسن مذهب شود.

حسن بغدادی. [ح س ن ب] (بخ) ابن احمد نحوی درگذشته ۶۴۲ ه. ق. او راست: «غث‌التصریف» و دو کتاب دیگر او نیز در هدیه المارفين ج ۱ ص ۲۸۱ یاد شده است.

حسن بغدادی. [ح س ن ب] (بخ) ابن محمد بن ابراهیم، مکنی به ابوعلی مالکی مسقری. درگذشته ۴۳۸ ه. ق. او راست: «روضه» در قرائت. (هدیه المارفين ج ۱ ص ۲۷۵).

حسن بغدادی. [ح س ن ب] (بخ) ابن الخسیف. منجم فارسی‌الاصل بود و در پیرامون ۱۹۰ ه. ق. درگذشت. او راست: «تحویل سنی‌المالم»، «تحویل سنی‌الموالید»، «قضیب‌الذهب»، «کار مهتر» در نجوم و «مدخل الی علم‌الهیة» و کتاب «الموالید» و «الکت». (هدیه المارفين ج ۱ ص ۲۶۵) (چهار مقاله ص ۲۰۳).

حسن بقالی. [ح س ن ب ق] (بخ) رجوع به حسن شاه شود.

حسن بقعه. [ح س ب ع] (بخ) دهی است از دهستان بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان و هفت هزارگزی شمال خاوری هرسین، کنار راه مارو هرسین به صحنه کوهستانی است. ۱۷۰ تن سکنه شیعه کرد و فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و چشمه‌ها و قنات و محصول آن غلات، ترباک و ذرت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

حسن بکک. [ح س ب] (بخ) حسن بیک. رجوع به حسن بیک شود.

حسن بکک جیبلی. [ح س ب ج] (بخ) ابن طاهرین علی. او راست: «برهان‌البیان و بیان‌البرهان فی استکمال و اختلال دولة الرومان» ترجمه به عربی از مونتسکیو است. بخشی از آن در بولاق و بخشی در چاپ‌المدراس سال ۱۲۹۳ ه. ق. چاپ شده است.

حسن بکری. [ح س ن ب] (بخ) ابن محمد بن عمرو کوفی قرشی تیمی بکری، ملقب به صدرالدین و مکنی به ابوعلی نیشابوری دمشقی، محب صوفی بود و مصر را سیاحت کرد و در آنجا در ۶۵۶ ه. ق. درگذشت. او راست: «اربعی‌البلدان» ذیل تاریخ دمشق از ابن عساکر. (هدیه المارفين ج ۱ ص ۲۸۲).

حسن بک کمال. [ح س ن ب ک] (بخ) ابن احمد کمال‌پاشا، مشهور، در پزشکی قدیم و جدید تألیفها دارد. (معجم‌المطبوعات).

حسن بکول. [ح س ب] (بخ) ده کوچکی است از دهستان اکواد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران و ۵۸ هزارگزی کرج. دارای ۴۸ تن جمعیت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

حسن بلاسی. [ح س ن ب] (بخ) ابن حمزه بن محمد شیرازی صوفی ساکن قدس و درگذشته پیرامون ۶۹۷ ه. ق. است. او راست: «تحفة الاحرار». (هدیه المارفين ج ۱ ص ۲۸۳).

حسن بلاغی. [ح س ن ب] (بخ) ابن عباس بن محمد علی نجفی کربلائی. او راست: تنقیح‌المقال فی علم‌الرجال و شرح صحیفه سجادیه که در مشهد خراسان در ۱۱۰۵ ه. ق. نگاشته است. (ریحانة الادب) (ذریعه ج ۴ ص ۴۶۶).

حسن بلبلی. [ح س ب ب] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری فریمان و ۶ هزارگزی جنوب باختری شوشه عمومی مشهد به فریمان، دامنه و معتدل است. ۲۶۰ تن سکنه شیعه فارسی‌زبان دارد. آب آن

از قنات و محصول آن غلات، بنشن و میوه‌جات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن بلگرامی. [حَسَن بِن بَن گَ] (بخ) او راست: احوال قانئی شاعر که در ۱۲۴۶ ه. ق. در هند چاپ شده است. (ذریعه ج ۷ ص ۶۱).

حسن بندینجی. [حَسَن بِن بَن] (بخ) ابن عبدالله قاضی، مکنی به ابوعلی بغدادی شافعی. درگذشته ۲۲۵ ه. ق. او راست: «الذخیره» و «الجامع» که هر دو در فروع است. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۷۴).

حسن بورینی. [حَسَن بِن] (بخ) ابسن محمد بن محمد بن حسن بن عمر بن عبدالرحمان صفوری دمشقی، مکنی به ابوضیاء شافعی (۹۶۳ - ۱۰۲۴ ه. ق.). او راست: البحر الفانیض و ده کتاب دیگر که در هدیه العارفین (ج ۱ ص ۲۹۱) و کشف الظنون یاد شده است.

حسن بوسی. [حَسَن بِن بَن] (بخ) صنعانی بن عبدالاعلی. محدث است.

حسن بویه. [حَسَن بِن بَن] (بخ) رکن الدوله. رجوع به رکن الدوله و آل بویه و آثار الباقیه ص ۱۳۳ و مجمل التواریخ صص ۳۸۹ - ۳۹۱ شود.

حسن بهادرخان. [حَسَن بَن دَا] (بخ) رجوع به اوزن حسن شود.

حسن بهاری. [حَسَن بِن بَن] (بخ) ابن طاهر دهلوی درگذشته ۹۰۹ ه. ق. او راست: مفتاح الفیض و جز آن. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۸۹).

حسن بیان. [حَسَن بَن] (ترکیب اضافی، مرکب) نزد بلغا روشن ساختن معنی و رساندن آن به روان آدمیت. و آن گاه با صنعت ایجاز و گاه با صنعت اطناب و گاه با صنعت مساوات ایراد شود. (کشاف اصطلاحات الفنون از شرح مطول تفتازانی).

حسن بیگک. [حَسَن بَن] (بخ) رجوع به حسن روملو و اوزن حسن و حسن بک و حسن آق قویونلو و حسن زرین قلم شود.

حسن بیگک. [حَسَن بَن] (بخ) شکرآغلی. رجوع به شکرآغلی شود.

حسن بیگک زاده. [حَسَن بَن دَا] (بخ) کاتب. متوفی ۱۰۴۶ ه. ق. او راست: تاریخ آل عثمان از اول دولت سلطان سلیمان تا جلوس سلطان مصطفی خان.

حسن بیگلر. [حَسَن بَن] (بخ) مرکز دهستان حسن آباد بخش کلبر شهرستان اهر است در بیت و پنجهزار و یانصدگزی باختری کلبر و ۲۶ هزارگزی شوسه اهر - کلبر. کوهستانی و معتدل مایل به گرمی است. ۴۶۶ تن سکنه شیعه ترک زبان دارد. آب آن از رودخانه الجیا و چشمه و محصول آن غلات،

انار جنگل و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی فرش و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسن پاشا. [حَسَن] (بخ) ابن علاء الدین علی اسود رومی حنفی ساکن بیروسه و درگذشته ۸۲۷ ه. ق. او راست: الانتاح فی شرح المفتاح و جز آن. رجوع به هدیه العارفین ج ۱ صص ۲۸۷ - ۲۸۸ و الاعلام و کشف الظنون و فهرست سیهالار ج ۲ ص ۳۷۱ شود.

حسن پاشا. [حَسَن] (بخ) محمود طیب مصری (۱۸۴۷ - ۱۹۰۶ م.). در دبه طالیه مصر یزاد و در مدرسه نظام تعلیم یافت و بسال ۱۸۶۲ م. برای تکمیل معلومات طب با عده‌ای به آلمان فرستاده شد. و از آلمان به فرانسه رفت و دوره تحصیل خود را در آنجا پایان داد. و در ۱۸۷۵ م. با دیپلم پزشکی به مصر بازگشت و به استادی کرسی تشریح منصوب شد. و پس در ۱۸۸۹ م. به ریاست آن مدرسه گمارده شد. پس باغی برای تربیت گل و گیاهای پزشکی فراهم ساخت و در ۱۸۹۱ م. رئیس مدرسه بود. او راست: «الاكتشاف المصري للذمل المصري» ج مصر ۱۲۹۰ ه. ق. در ۶۵ ص. و «البواسیر و معالجاتها» ج مصر ۱۲۹۵ ه. ق. و «تحفة السامع و القاری فی بیان داء الطاعون البقري الساری» ج بولاق ۱۳۱۰ ه. ق. و «الخلاصة الطیبة فی الامراض الباطنیة» در ۱۰ جزء ج بولاق ۱۸۹۲ م. و «رسالة فی حمامات حلوان» ج مصر ۱۸۷۶ م. و «رسالة فی حسی الدنج» ج مصر ۱۸۹۹ م. و «رسالة فی مرض التوشه» با ترجمه به فرانسه در ۱۲ ص و «الرمم الصدیقی» که ترجمه کتاب روتریو است به عربی ج مصر ۱۲۹۵ ه. ق. و ۱۳۰۱ ه. ق. و «الفوائد الطیبة فی الامراض الجلدیة» ج مصر ۱۲۹۲ ه. ق. و «مقالة فی الطب و الاطباء المصرین» ج مصر ۱۳۱۶ ه. ق. و «وباء الهیضة فی سنة ۱۸۸۳» ج مصر ۱۸۸۴ م. و «ینبوع شفاء الابدان فی حمامات حلوان» در جغرافی آن منطقه. ج مصر ۱۲۹۴ ه. ق. (معجم المطبوعات عربی) (زرکلی ج ۱ ص ۲۲۵).

حسن پاشا زاده. [حَسَن دَا] (بخ) (شیخ محمد...) او راست: «فتح الوهاب فی شرح رسالة الاداب» ج آستانه ۱۲۸۱ ه. ق. در ۱۰۲ ص و ۱۳۳۷ ه. ق. در ۱۰۹ ص.

حسن قاجا. [حَسَن بِن] (بخ) اصفهانی بن محمد. درگذشته ۱۰۸۵ ه. ق. او پدر فاضل هندی معروف صاحب «کشف اللثام» میباشد. (ذریعه ج ۳ ص ۴۹ و ج ۴ ص ۱۷۲). و او بهلوان داستانی است که محمدتقی مجلسی اول راجع به صحیفه سجادیه در کتاب شرح

مشیخه من لایحضره الفقیه آورده است. رجوع به شرح حال متوکل بن عمیر در آن کتاب چ تهران شود.

حسن قاج العارفین. [حَسَن بِن جُل] (بخ) (بخ) ابن عدی بن ابوالبرکات مسافر کرد، برادر شیخ عدی بود که در ۶۴۴ ه. ق. در قلعه موصل خفه گردید. او راست: «الجلوة لاصحاب الخلوة» و دو کتاب دیگر او در هدیه العارفین (ج ۱ ص ۲۸۱) یاد شده است.

حسن تاریخی. [حَسَن بِن] (بخ) از شاعران سده نهم است و چون ساده تاریخ بسیار میگفت بدین لقب شهرت یافت. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۱).

حسن قاشی. [حَسَن بِن لِي] (بخ) ابسن حسین تبریزی. مدرس شافعی، ملقب به حسام الدین در تبریز یزاده و در قسطنطنیه در ۹۶۴ ه. ق. درگذشت. او راست: بحر الافکار و جز آن. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۸۹).

حسن قنویزی. [حَسَن بِن تَا] (بخ) شرف الدین رامی حنفی. درگذشته ۷۷۰ ه. ق. رجوع به رامی تبریزی و شرف رامی و ذریعه ج ۹ ص ۵۱۱ شود.

حسن قدیو. [حَسَن بِن تَا] (ترکیب اضافی، مرکب) خوش تدبیری. بحسن تدبیر و لطف رعایت مالی فراوان حاصل کرد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۵۹).

هم از حسن تدبیر و رأی تمام به آهستگی گفتش ای نیکام.

سعدی (بوستان).
حسن قویقی. [حَسَن بِن تَا] (بخ) قاضی اختیارالدین. رجوع به اختیارالدین و حسین تربتی و حسن اختیارالدین شود.

حسن قووک. [حَسَن بِن تَا] (بخ) شاعر. شاه عباس او را سگ لوند لقب داد. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۱) از آتشکده آذر.

حسن تعقل. [حَسَن بِن تَا] (ترکیب اضافی، مرکب) خلق وسط است میان صرف فکر به ادراک چیزی که در تعقل مطلوب زائد بود و میان تصور فکر از تعقل تمامی مطلوب. (نفایس الفنون). نوع پنجم از انواع هفت گانه تحت جنس حکمت و او عبارتست از آنکه در بحث و استکشاف از هر حقیقتی حد و مقداری که باید نگاه دارد تا نه اهمال داخلی کرده باشند و نه اعتبار خارجی. (نفایس الفنون بخش حکمت عملی).

حسن تعلیل. [حَسَن بِن تَا] (ترکیب اضافی، مرکب) نزد اهل بدیع از محسنات معنویه است. و آن چنان است که برای وصفی علتی دعوی کنند که مناسب آن وصف باشد. اما به اعتباری که لطیف و در عین حال غیرواقعی باشد. یعنی در انتخاب علت با مراعات دقت و لطافت نظر کند و علتی بیآورد که در

نفس الامر، آن علت موافقت با وصف نداشته باشد. و اگر واقعاً علت با وصف موافقت اصلی میداشت، جزو محضات شمرده نمیشد. چه در آن صورت تصرفی بکار برده نشده بود. مانند آنکه بگویند: فلان برای دفع ضرر دشمنان خود را کشت. این جمله از حسن تعلیل خارج است. و با ذکر این نکته فساد آنچه گفته‌اند که این توصیف غیر مفید میباشد، ظاهر میشود. زیرا اعتبار همواره غیر حقیقی است. و اگر چنان بود که توهم کرده‌اند، لازم می‌آمد که همگی اعتبارات عقلی غیر واقع باشند. و این صنعت بر چهار قسم است، زیرا صفتی که برای آن علتی مناسب آورده شده، یا ثابت است یا غیر ثابت است و میخواهند آن را ثابت کنند. صورت اول نیز دو وجه است: وجه اول طوریت که عاده برای وصف علتی اظهار نشده هر چند که در واقع خالی از علت نیست، مانند این شعر:

لم یحک نائلک السحاب و انما
حمت به فسیها الرخصاء.

یعنی ابر مانند بخشایش ترا ندارد بلکه از عطا و بخشایش تو او را تبارزه گرفته، چه تو را در بخشایش از خود بالاتر مشاهده کرده است. و از این روی است که آنچه از ابر ریزش میکند، باران نیست، بلکه عرق تبارز است. پس ریزش باران از ابر صفتی است ثابت مر ابر را و در عرف و عادت علتی برای آن اظهار نشده. اما در این مورد علت ریزش باران را عرق تبارزه‌ای که از عطای مدوح عارض شده، قرار داده است. وجه دوم آنکه برای آن صفت علتی اظهار شده غیر از علت مذکور. مانند این شعر:

ما به قتل اعادیه ولكن
بقی اخلاف ما ترجوا الذناب.

یعنی مدوح دشمنان را برای دفع ضرر از خود نکشت، بلکه ایدواری دوستان او را به کشتن ایشان برانگیخت. صورت دوم یا ممکنه است، مانند این شعر:

یا واشیا حسنت فینا اساتنه
نجی حدارک انسانی من الفرق.

و یا غیر ممکنه است، مانند: لولم تکن نیه الجوزاء خدمته لما رأیت علیها عقد متطق. و این بیت ترجمه بیت پارسی باشد که گفته‌اند:

گر نبودی عزم جوزا خدمتش
کس ندیدی بر میان او کمر.

پس نیت کردن جوزا قصد خدمتگزاری مدوح را غیر ممکنه است. و به حسن تعلیل ملحق کرده‌اند، سخنی را که بنای آن بر شک و گمان باشد و چون مبنی بر شک بوده آن را از حسن تعلیل خارج دانسته و العاقی شمرده‌اند

چه در آن ادعا و اصرار است و شک منافی آن باشد. مانند آنکه بگویند: کشتن فلان مر فلان را برای خشنودی دوستان او بوده چنانچه در مطول بیان شده است. (کشاف اصطلاحات الفنون) (مرآت الخیال ص ۱۱۳):

لاله که بدل گره شدش دود
از آه من است حسرت آلود.

امیرخرو (از آندراج). رجوع به حسن التعلیل شود.
حسن تقی زاده. [ح س ن ت ذ] (ایخ) رجوع به تقی زاده شود.
حسن تکلو. [ح س ن ت ک] (ایخ) فرزندان شانی تکلو، شاعر شاه‌عیاس اول بود. و در جوانی در ۱۰۶۷ ه. ق. درگذشت و «شانی» تخلص میکرد. (ذریعه ج ۹ ص ۱۸۳ و ۲۴۱).
حسن تکین. [ح س ن ت] (ایخ) رجوع به ابوالمعالی حسن تکین و آل افراسیاب و لباب‌الالباب شود.

حسن تمور. [ح س ن ت] (ایخ) دهی است از دهستان بیجار در ۴۷ هزارگزی خاور بیجار و شمال کوه چنگ الماس. دامنه و سردسیر است. ۹۰۰ تن سکنه شیعه کردی و ترکی زبان دارد. آب آن از چشمه‌ها و قنات و محصول آن غلات، لبنیات، انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسن تنگ. [ح ن ت ن] (ترکیب وصفی). مرکب حسن سهل و ضعیف:

حسن تنک بتان چه بنم
از دیدن آفتاب توبه. عرفی (از آندراج).

حسن تنوخی. [ح س ن ت] (ایخ) ابن عبدالله بن محمد بن عمر بن سعید مصری حنفی، اهل معره بود و در بازگشت از حج در سال ۲۱۹ ه. ق. درگذشت. دیوان شعر دارد. (هدیه‌العارفین ج ۱ ص ۲۷۴) (ذریعه ج ۹ ص ۱۸۷).

حسن تفسی. [ح س ن ت] (ایخ) ابن علی بن احمد بن ابوبکر محمد بن خلف بن زیاد (۳۰۶ - ۳۹۳ ه. ق.) بغدادی الاصل. و تنبیس از بلاد مصر است. وی معروف به ابن وکیع بود. او راست: «بحر الاوهام». و نه کتاب دیگر او نیز در هدیه‌العارفین (ج ۱ ص ۲۷۴) یاد شده است. رجوع به وفیات الاعیان و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۲ شود.

حسن توفیق. [ح س ن ت] (ایخ) ابن محمد قاضی زاده باطومی قسطنطنیه‌ای رومی. نویسنده اداره در یاداری بود (۱۲۵۲ - ۱۳۲۶ ه. ق.). او راست: دیوان شعر و خیالات دل و جز آن به ترکی. (هدیه‌العارفین ج ۱ ص ۳۰۳).
حسن تهرانی. [ح س ن ت] (ایخ) شاعر سده یازدهم و معاصر نصرآبادی بود و در

مدرسه «جده» اصفهان تحصیل علم میکرد. (ذریعه ج ۹ ص ۳۴۳).

حسن تیمور. [ح س ن] (ایخ) دهسی از دهستان مهربان بخش کبوترآهنگ شهرستان همدان در ۲۶ هزارگزی شمال باختری قصبه کبوترآهنگ و هشت هزارگزی باختر راه قدیم قافله‌رو همدان - زنجان. تپه‌ماهور و سردسیر است. ۲۸۳ تن سکنه شیعه ترک‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات دیم، لبنیات، انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسن جاوری. [ح س ن ب] (ایخ) اصفهانی انصاری. ابن علی بن محمود. او راست: منظومه در توحید و تاریخ ری و اصفهان و جز آن. (ذریعه ج ۱ ص ۳۷ و ج ۲ ص ۳۴۷ و ج ۴ ص ۴۸۷).

حسنجان. [ح س ن] (ایخ) صاحب کشف‌الظنون در ذیل قصیده برده بوحسری گوید: یکی از شارحین آن اسعد بن سعدالدین مفتی از آل حسنجان مشهور است.

حسنجان. [ح س ن] (ایخ) دهی از دهستان ملایعقوب بخش مرکزی شهرستان سراب در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری سراب و هشت هزارگزی راه سراب - اردبیل. جلگه و معتدل است. ۲۲۶ تن سکنه شیعه ترک‌زبان دارد. آب آن از نهر و چاه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسن جاندار. [ح س ن] (ایخ) یکی از امرای شاهرخ پسر تیمور گورکان بود. (حبیب‌السیرج خیام ج ۳ ص ۴۲۵ و ۵۶۵).

حسنجان کوه. [ح س ن] (ایخ) دهی است از دهستان رازلیق بخش مرکزی شهرستان سراب در ۱۲ هزارگزی شوسه سراب - اردبیل. جلگه و معتدل است. ۳۲۰ تن شیعه ترک‌زبان دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسنجان مراغی. [ح س ن م] (ایخ) لقبی است که اسماعیل پاشا به اعتمادالسلطنه داده است. رجوع به هدیه‌العارفین ج ۲ ص ۳۹۳ شود.

حسن جبرقی. [ح س ن ج ب] (ایخ) رجوع به جبرتی شود.

حسن جبیلی. [ح س ن ج ب] (ایخ) رجوع به حسن یک جبلی شود.

حسن جداوی. [ح س ن ج] (ایخ) ابن غالی از هری مالکی، مشوب به جدیه از قرای رشید در مصر بود و در ۱۲۰۲ ه. ق. درگذشت. او راست: دیوان الخطب و جز آن

که در هدیه‌العارفین (ج ۱ ص ۳۰۰) یاد شده است.

حسن جرجانی. [حَسَنُ بْنُ جُرْجَانَ] (بخ) رجوع به حسن گرگانی شود.

حسن جرموزی. [حَسَنُ بْنُ جُرْمُوزِ] (بخ) ابن مطهر بن محمد بنی، مکنی به ابومطهر زیدی (۱۰۴۵ - ۱۱۰۱ ه. ق.). او راست: تعلیقات بر نهج البلاغه و نظم‌الکامل در اصول. (هدیه‌العارفین ج ۱ ص ۲۹۶) (فهرست سیهالار ج ۲ ص ۱۲۳).

حسن جزایوی. [حَسَنُ بْنُ جَزَائِي] (بخ) رجوع به حسن جعفر بن علی بن رضا شود.

حسن جعفری. [حَسَنُ بْنُ جَعْفَرِ] (بخ) هندی شیعی. او راست: آیات محکّمات که در رد برادر خود محسن سنی نگاشته است. (ذریعه ج ۱ ص ۴۸).

حسن جلابی. [حَسَنُ بْنُ جَلَابِ] (بخ) ابن احمد بن محمد طبری بغدادی شافعی. فقیه، درگذشته ۳۷۵ ه. ق. او راست: «المدخل فی الجدل». (هدیه‌العارفین ج ۱ ص ۲۷۱).

حسن جلابو. [حَسَنُ بْنُ جَلَابِ] (بخ) (امیر شیخ...) رجوع به حسن بزرگ شود.

حسن جلوه. [حَسَنُ بْنُ جَلُوه] (بخ) (ابو...) رجوع به جلوه شود.

حسن جمالی. [حَسَنُ بْنُ جَمَالِ] (بخ) دهی است از دهستان جم بخش کنگاور شهرستان بو شهر در ۱۵ هزارگزی خاور کنگاور به جم. جلگه و معتدل است. ۱۳۹ تن سکنه شیعه فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و گلپافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

حسن جنبایی. [حَسَنُ بْنُ جَنْبَائِ] (بخ) رجوع به ابوسعید جنبایی و حسن قرمطی شود.

حسن جوالبقی. [حَسَنُ بْنُ جَوَالْبِقِ] (بخ) زاویه قلندران قاهره را او ساخت و نزد کتبنا فرمانروای مصر مقرب بود و در دمشق به بیماری استفا در سال ۷۲۲ ه. ق. درگذشت. (دردالکامنه ج ۲ ص ۴۹).

حسن جوری. [حَسَنُ بْنُ جُورِي] (بخ) ابن عبدالله اخسفه‌ای رومی. متخلص به جوری (۱۲۲۰ - ۱۲۹۲ ه. ق.). دیوان شعر ترکی دارد. (رجال حبیب‌السیر ص ۶۰) (هدیه‌العارفین ج ۱ ص ۳۰۲) (از سعدی تا جامی ص ۲۵۰) (تاریخ عصر حافظ ۲۴۷) (تاریخ منول اقبال).

حسن جون. [حَسَنُ بْنُ جُونِ] (بخ) دهی است جزء دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران در ۴ هزارگزی شمال طالقان. کوهستانی و سردسیر است. ۴۰۱ تن سکنه شیعه فارسی‌تانی دارد. آب آن از رودخانه محلی و محصول آن غلات، بنشن، عمل، خیار،

میوه‌جات مختلف، یونجه و در حدود ثلث سکنه به تهران و مازندران برای تأمین معاش میروند. مزرعه‌دوریان جزء این ده است. راه مارو دارد.

حسن جوهری. [حَسَنُ بْنُ جَوْهَرِ] (بخ) ابن علی بن محمد، مکنی به ابومحمد حافظ محدث. درگذشته ۴۵۴ ه. ق. او راست: «الامالی». (هدیه‌العارفین ج ۱ ص ۲۷۶).

حسن چپ. [حَسَنُ بْنُ چِپِ] (مکرب) (کوچه...) علی چپ: خود را به کوچه حسن چپ زدن؛ تجاهل کردن. (اصطلاح شیرازی).

حسن چپ. [حَسَنُ بْنُ چِپِ] (بخ) دهسی از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد در ۲۷ هزارویانصد گزی جنوب باختر مهاباد و ۱۴ هزارگزی باختر شوسه مهاباد - سردشت. کوهستانی و معتدل است. ۸۹ تن سکنه سنی کرد دارد. آب آن از رودخانه مهاباد و محصول آن غلات، توتون، چغندر و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حسن چپ‌دست. [حَسَنُ بْنُ چِپِ دَسْتِ] (بخ) شاعر فارسی‌زبان است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۱). از تذکرة روز روشن.

حسن چلبی. [حَسَنُ بْنُ چَلْبِي] (بخ) ابن علی بن امرالله بن عبدالقادر حمیدی رومی قاضی. معروف به ابن حنایی و قتالی‌زاده (۹۵۲ - ۱۰۱۲ ه. ق.). او راست: حاشیه‌ای بر درالاحکام و تذکرة حسن چلبی. رجوع به هدیه‌العارفین ج ۱ ص ۲۹۰ و کشف‌الظنون و فهرست سیهالار ج ۲ ص ۴۷۲ و قتالی‌زاده شود.

حسن چلبی. [حَسَنُ بْنُ چَلْبِي] (بخ) ابن محمدشاه بن علاء‌الدین علی بن یوسف بن بالی محمدشاه بن شمس فتاری رومی حنفی (۸۴۰ - ۸۸۶ ه. ق.). او راست: حشاشیه بصر انوارالتزیل و جز آن. (هدیه‌العارفین ج ۱ ص ۲۸۸) (کشف‌الظنون). و چند کتاب از وی چاپ شده است. رجوع به معجم‌المطبوعات و فهرست سیهالار ج ۲ ص ۴۳۷ و نیز رجوع به فتاری و فتاری‌زاده شود.

حسن چلبی. [حَسَنُ بْنُ چَلْبِي] (بخ) متخلص به ظریفی. او راست: کاشف الاسرار. (کشف‌الظنون).

حسن چوپانی. [حَسَنُ بْنُ چُوپَانِي] (بخ) ابن تیمورتاش بن چوپان، معروف به امیر شیخ حسن کوچک و حسن چوپانی (۷۳۶ - ۷۴۴ ه. ق.). پس از پدرش حاکم سیواس شد و زوجه‌اش پنج تن را وادار کرد تا وی را خفه کردند. شمس‌الدین محمود اصفهانی در تاریخ مرگ حسن چوپانی ساخته است:

نویان زمان شیخ حسن چوپانی

از حکم قضا و قدر یزدانی در سال «ذمذ» در شب روز معراج بردست زنتش تباہ شد پنهانی.

(دردالکامنه ج ۲ ص ۱۵) (رجال حبیب‌السیر ص ۳۴) (فهرست تاریخ عصر حافظ) (از سعدی تا جامی) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۹۶) (نزهة القلوب ج ۳ ص ۹۶) (شده‌الآزار ص ۱۰۰) (سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۶۴) (آتشکده آذر).

حسن حایفی. [حَسَنُ بْنُ حَائِفِي] (بخ) ابن علی بن احمد. رجوع به حسن عاملی شود.

حسن حایفی. [حَسَنُ بْنُ حَائِفِي] (بخ) ابن علی بن حسن عاملی. شاعر است و مجموعه قصاید دارد که در آن امیر فخرالدین بن معن را ستوده و در سال ۱۰۲۵ ه. ق. درگذشته است. (زرکلی بنقل از خلاصه‌الاشتر ج ۲ ص ۲۹) (ذریعه ج ۹ ص ۲۳۹) (نقل از امل‌الامل).

حسن جبل‌المتین. [حَسَنُ بْنُ جَبَلِ المَتِينِ] (بخ) (سید...) برادر کوچک مؤیدالاسلام سیدجلال‌الدین صاحب روزنامه «جبل‌المتین» منتشر در کلکته می‌باشد. او و برادر بزرگترش سیدمحمدعلی آقا بزرگ پسران سیدمحمدرضا مجتهد کاشانی از علمای روحانی آغاز قرن چهاردهم هجری بودند. و برای شناسایی هریک به جای خود مراجعه شود.

توقیف و تبعید سیدحسن قبل از مشروطیت: اگرچه سیدحسن از عین‌الدوله هواداری میکرده لیکن دشمنی میرزا علی‌اصغر آتابک با مؤیدالاسلام سبب شد که در سال ۱۳۱۹ ه. ق. به خانه سیدحسن ریختند و او را نزد عین‌الدوله حاکم تهران بردند. عین‌الدوله او را در مبارک‌آباد یکسال تحت نظر گذاشت و سپس بهند تبعید کرد. سیدحسن پس از دو سال ماندن نزد برادرش مؤیدالاسلام ناشر «جبل‌المتین» در کلکته. به تهران بازگشت روزنامه «جبل‌المتین» تهران را پایه‌گذاری کرد. نخستین شماره این روزنامه در دوشنبه پانزدهم اردیبهشت ماه ۸۲۹ شمسی. جلالی و ۲۹ آوریل ۱۹۰۷ م. یعنی پس از چهارده سال از تأسیس «جبل‌المتین» کلکته که توسط مؤیدالاسلام پخش میشد، در تهران پخش گردید. در سرلوح این روزنامه مدیرکل «جلال‌الدین حسینی مؤیدالاسلام» و نایب مدیر «میرزا سیدحسن کاشانی» معرفی شده بود. ولیکن کارها، همه به عهده سیدحسن بوده است. و او آنرا شعبه و شاخه‌ای از جبل‌المتین کلکته می‌شمرده و سال تأسیس جبل‌المتین کلکته یعنی سال ۱۳۱۱ ه. ق. را بر آن نوشته بود. و تا توپ بستن مجلس به همین شکل ادامه داشت و از مشروطیت دفاع میکرد. کسروی گوید: در داستان پیمان روس

و انگلیس و رخدادهای دیگر در این روزنامه گفتارهای پرمفرد نوشت و سیدحسن پس از آن بدخواهی‌ها که با جنبش مشروطه خواهی کرده و به هواداری عین‌الدوله آن دشمنی‌ها را با کوششهای دو سید (بهبهانی و طباطبائی) کرده بود. این زمان به نیکی‌ها برخاست و شکست را بدین سان بست. (تاریخ مشروطه کسروی).

یکی از همکاران بأرج سیدحسن در بخش «حبل‌المتین» نویسنده معروف شیخ یحیی کاشی است که مدتی نیز سردبیر روزنامه ایران بوده است. پس از توپ بستن مجلس در ۲۶ جمادی دوم ۱۳۲۶ ه. ق. تقی‌زاده و ساوات و ملک‌التکلمین به خانه عین‌الدوله رفته و از آنجا به خانه سیدحسن که نزدیک بود می‌روند، لیکن زنان سیدحسن از ترس قزاقهای شاه شروع به زاری کرده به ایشان پناه ندهند همین که ایشان بیرون می‌آیند چند تن از آنان بدست قزاقها اسیر میشوند و سیدحسن در آغاز در میان آب‌انبار خانه پنهان شده و سپس به سفارت انگلیس رفته و همراه تقی‌زاده پناهنده شد و بدین روش از گرفتار شدن به سرنوشت جهانگیرخان و ملک‌التکلمین رهیده و در پایان به اتفاق چهار تن دیگر از طرف شاه به قفقاز تبعید شد، لیکن پس از مدتی توقف در رشت شماره نخستین روزنامه «حبل‌المتین» را در محرم ۱۳۲۷ ه. ق. منتشر کرد و چهار ماه ادامه داد و سپس همراه مجاهدان مشروطه خواه برداری محدودلیخان سردار سپه و سردار یحیی به تهران آمده و پس از اخراج شاه و پایان دادن به استبداد صغیر، سیدحسن روزنامه را دوباره منتشر کرد.

توقیف حبل‌المتین: دوره جدید حبل‌المتین در ماه جمادی دوم آغاز شد و در شماره ششم (۱۳۲۷ ه. ق.) بمناسبت مقاله‌ای که بعنوان «اذا فسد العالم فسد العالم» بقلم سیدنورالدین پسر سیداسدالله خرقانی منتشر ساخت، تحت تعقیب قرار گرفت. مشروطه خواهان که به آسانی شاه را اخراج کرده و پسرش را بجای او نشاندند بودند چنان مفرور بودند که نیازی به تصفیة دستگاه فاسد استبدادی نمیدیدند و این دستگاه فاسد برای جلوگیری از پیشرفت نهضت از هیچگونه خرابکاری کوتاهی نکرد. از جمله این مقاله را بهانه کرده و عوام را تحریک کردند و محکمه‌ای به عضویت معاون حضرت و صدرا لاشرف و مشاورالملک و شیخ هادی که همگی از اطرافیان محمدعلی‌شاه بودند تشکیل داده و سیدحسن حبل‌المتین را به پرداخت ۲۵۰ تومان و سه ماه زندان و ۲۳ ماه توقیف روزنامه «حبل‌المتین» محکوم کردند.

روزنامه حکمت چ مصر درباره این حکم ضد آزادی مقاله‌ای به عنوان «یاداش خدمات هجده ساله حبل‌المتین» منتشر کرد و حکم را از نظر قانونی باطل شمرده گوید: محکومیت او برای گرفتن انتقام از مقالات آزادیخواهانه او پیش و پس از انقلاب مشروطیت بوده است. این حکم ظالمانه در افکار عمومی مردم ایران سوء اثر بخشید و وزیر عدلیه مجبور شد برای نخستین بار به تشکیل محکمه تمیز (دیوان عالی کشور) تن در دهد. و این دیوان محکومیت سیدحسن را لغو کرد. لیکن سیدحسن حبل‌المتین پس از آزادی از ترس دستگاه فاسد از اقدامات سیاسی دست برداشت و خانه‌نشینی گزید تا آنکه در تهران درگذشت. (از تاریخ مشروطه کسروی) (تاریخ جراید صدر هاشمی) (تاریخ بیداری ایرانیان ج ۲ ص ۲۹۷).

حسن حبه جی. [حَسَنٌ نِ حَبِّ جَبِّ] (بخ) رجوع به حسن بن حسین عربی شود.

حسن حجازی. [حَسَنٌ نِ حِجَازِ] (بخ) ابن علی عوض بدری، مکنی به ابوالفضائل ازهری. در مصر بسال ۱۱۳۱ ه. ق. درگذشت. او راست: اجماع الاناس و دیوان و شش کتاب دیگر که در هدیه‌العارفین (ج ۱ ص ۲۹۷) یاد شده است.

حسن حجال. [حَسَنٌ نِ حَجَّ جَا] (بخ) ابن علی قمی ثقة. او راست: «الجامع فی ابواب الشریعه». (ذریعه ج ۵ ص ۲۷).

حسن حجت. [حَسَنٌ نِ حُجَّ جَا] (بخ) (سید محمد...) از علمای قرن چهاردهم هجری در کربلا و کتابدار کتابخانه محتوی مخطوطات بود. (ذریعه ۲۸۹ - ۲۹۰).

حسن حداد. [حَسَنٌ نِ حَدَّ دَا] (بخ) ابن عقیل عمانی. رجوع به عمانی روضات الجنات ص ۱۶۸ شود.

حسن حداد. [حَسَنٌ نِ حَدَّ دَا] (بخ) ابن ایوب قرطبی بن محمد بن ایوب انصاری، مکنی به ابوعلی مالکی. درگذشته ۴۲۵ ه. ق. او راست: «سائل ایسی بکین زرب». (هدیه‌العارفین ج ۱ ص ۲۸۴).

حسن حر. [حَسَنٌ نِ حَرِّ رَا] (بخ) ابن حسینی عاملی. درگذشته ۱۲۹۸ ه. ق. دیوان شعر دارد. (ذریعه ج ۹ ص ۲۳۹).

حسن حرمازی. [حَسَنٌ نِ حَرِّ مَازِ] (بخ) رجوع به حسن بن علی حرمازی شود.

حسن حسنی. [حَسَنٌ نِ حَسَنِ] (بخ) افتدی. او راست: «تنویرالبرهان» در شرح البرهان کلدوی (منطق) که در سال ۱۲۹۵ ه. ق. تألیف کرد و در آستانه بی‌تاریخ چاپ شده است.

حسن حسنی. [حَسَنٌ نِ حَسَنِ] (بخ) رجوع به طویرانی شود.

حسن حسینی. [حَسَنٌ نِ حَسَنِ] (بخ) عبدالوهاب تونسلی. مدرس تاریخ در خلدونیه و مدرسه عالی ادب عربی به تونس بود. او راست: ۱- بساط العقیق فی حضارة القیروان و شاعرها ابن رشیق ج تونس ۱۳۳۰ ه. ق. در ۹۲ ص. ۲- المنتخبات التونسية للنشأة المدرسية ج التونس به سال ۱۳۴۷ ه. ق.

حسن حصکفی. [حَسَنٌ نِ حَصَكْفِ] (بخ) ابن علی بن یوسف حلبی، ملقب به بدرالدین شافعی معروف به ابن‌السوفی. در حلب بسال ۹۲۵ ه. ق. درگذشت. او راست: حاشیه بر شرح متوسط کافیه‌النحو. (هدیه‌العارفین ج ۱ ص ۲۸۹).

حسن حضرمی. [حَسَنٌ نِ حَضْرَمِ] (بخ) ابن علی. او راست: کتاب الحدیث. (ذریعه ج ۶ ص ۲۲۲ بنقل از فهرست شیخ طوسی).

حسن حضرمی. [حَسَنٌ نِ حَضْرَمِ] (بخ) ابن محمد. او راست: کتاب الحدیث. (ذریعه ج ۶ بنقل از نجاشی). و ممکن است این کلمه با ماده پیش یکی باشد.

حسن حضرمی. [حَسَنٌ نِ حَضْرَمِ] (بخ) رجوع به حسن باشعوب شود.

حسن حقی. [حَسَنٌ نِ حَقِّ قِ] (بخ) ابن مصطفی پاشا وزیر اشقودره‌ای. وزیر دولت عثمانی بود و معزولاً در ۱۳۱۳ ه. ق. در حلب درگذشت. دیوان شعر ترکی دارد. (هدیه‌العارفین ج ۲ ص ۳۰۳).

حسن حکان. [حَسَنٌ نِ حَكَّ كَا] (بخ) شاعر آذربایجانی ترک‌زبان سده سیزدهم. (ذریعه ج ۹ ص ۲۵۱ بنقل از دانشمندان آذربایجان و حدیقه الشعرا).

حسن حلبی. [حَسَنٌ نِ حَلْبِ لِ] (بخ) ابن زین‌الدین بن عمر بن بدرالدین بن عمر بن حسن بن عمر بن حبیب شافعی دمشقی حلبی (۷۱۰ - ۷۷۹ ه. ق.). در حلب بزاد و همانجا ساکن بود. او راست: اخبارالدول و جز آن که در هدیه‌العارفین (ج ۱ ص ۲۸۶ - ۲۸۷) و زرکلی (ج ۱ ص ۲۳۶) یاد شده است.

حسن حلمی. [حَسَنٌ نِ حَلْمِ] (بخ) کراده. پزشک و جراح از مهاجرین عرب به آمریکا است. او راست: «مذکره العیب الطیبه» چ مصر بی‌تاریخ در ۱۰۹ صفحه کوچک. (معجم‌المطبوعات).

حسن حلوانی. [حَسَنٌ نِ حَلْوَانِ] (بخ) مکنی به ابو محمد. در مکه حدیث میکرد و در سال ۲۴۲ ه. ق. درگذشت. او راست: «المسند فی الحدیث». (هدیه‌العارفین ج ۱ ص ۲۶۷).

حسن حلی. [حَسَنٌ نِ حَلِّ لِ] (بخ) ابن علی بن داود، معروف به ابن‌داود حلی (۶۴۷ - ۷۱۰ ه. ق.). او راست: «الکلیل‌التاجی» در عروض. و یازده کتاب دیگر او در

هدیه‌العارفین (ج ۱ ص ۲۸۳) یاد شده ولیکن نام او را به غلط حسن آورده، نامی از کتاب رجال او نیاروده است و گویا این اشتباه را اسماعیل پاشا از قصص‌المعلماء (ص ۳۰۳) گرفته باشد. وی کتابی بزرگ در رجال دارد که در ذریعه (ج ۱ ص ۸۴) یاد شده است.

حسن حلی. [حَسَّ نِ ح ل ل] (اخ) ابن علی بن حمود (۱۲۰۰ - ۱۲۳۵ ه. ق.) در حله درگذشت. دیوان شعر دارد. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۱).

حسن حلی. [حَسَّ نِ ح ل ل] (اخ) رجوع به علامه حلی و حلی و حسن بن راشد حلی و حسن بن سلیمان بن خالد شود.

حسن حلیمی. [حَسَّ نِ ح ا] (اخ) ابن محمد بن حسن. برادر حسین حلیمی بود. (تاج العروس، ماده ح ل م).

حسن حمدانی. [حَسَّ نِ ح ا] (اخ) ابن حمدان تغلبی، مکنی به ابوعلی حمدانی و ناصرالدوله. یکی از اسراء حمدانی و از فرزندان حسن بن عبدالله حمدانی است. در مصر بزرگ شد و به سرداری لشکر مستمر رسید و به دست سران ترک در ۴۶۵ ه. ق. کشته شد. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۴ ج ۲۲۵) (تاریخ گزیده ص ۳۳۶).

حسن حمدانی. [حَسَّ نِ ح ا] (اخ) رجوع به حسن بن عبدالله شود.

حسن حمزوی. [حَسَّ نِ ح ا] (اخ) ابن عدوی مصری مالکی (۱۲۲۰ - ۱۳۰۳ ه. ق.). او راست: «ارشاد السوید» و جز آن که در هدیه‌العارفین (ج ۱ ص ۳۰۳) یاد شده است.

حسن حمزی. [حَسَّ نِ ح ا] (اخ) ابن ادریس. از امرای دولت اشرفی در یمن و در تعز. در سال ۷۸۸ ه. ق. درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۲ بنقل از عقود لؤلؤیة).

حسن حمودی. [حَسَّ نِ ح م و] (اخ) ابن یحیی بن علی بن حمود ملقب به مستمر از خلفای بنی حمود اندلس بود و در مالقه میزیست و در ۳۴۲ ه. ق. بخلافت نشست و در ۴۲۸ ه. ق. خلع شد و در ۴۴۶ ه. ق. با زهر مسموم گشت و درگذشت. (زرکلی ج ۱ ص ۲۲۲ بنقل از الجداول المرضیه ص ۱۹۵).

حسن حنیفی. [حَسَّ نِ ح ا] (اخ) از بنی اعمام حسن بن زید والی ساری بود. رجوع به حبیب‌السر شود.

حسن خاتمت. [حَسَّ نِ ح م] (ترکیب اضافی، مرکب) عاقبت بخیری؛ خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن. حافظ.

حسن خاکستری. [حَسَّ نِ ح ت] (ترکیب وصفی، مرکب) حسن صورتی که رنگ آن چنان باشد که گویی خاکستری بر آن مالیده

باشد. صاحب آندراج گوید: چنانچه ناسی پسران و جوکی بیجان را میبشد: حسن خاکستری دلبر آتش خوئی برد از آینه خاطر ما زنگ امشب.

قزلباش خان امید (از آندراج). **حسن خالص.** [حَسَّ نِ ل] (اخ) ابن علی الهادی. لقب امام یازدهم شیعه اثنا عشری است. رجوع به حسن عسکری شود.

حسن خان. [حَسَّ نِ ا] (اخ) رجوع به صدیق حسن خان شود.

حسن خان. [حَسَّ نِ ا] (اخ) پسر صادق خان زند. وی پسر برادر کریمخان است. رجوع به مجل‌التواریخ گلستانه ص ۲۸۵ شود.

حسن خان. [حَسَّ نِ ا] (اخ) حاکم کاشان بود. و ملاجعفر ترقائی کتاب الحجة البالغة در ۱۲۷۴ ه. ق. بنام او ساخت. (ذریعه ۶ ص ۲۵۸).

حسن خان. [حَسَّ نِ ا] (اخ) (مدرسه...) مدرسه‌ای بود در کنار صحن حسین بن علی که مقداری از آن در خیابان قلکه افتاد و خراب گشت، و آن مدرسه به نام بانی آن سردار محمد حسن خان معروف بود.

حسن خان. [حَسَّ نِ ا] (اخ) دهسی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج در ۲۵ هزارگزی شمال باختر قروه کنار راه عمومی مارو و خط تلفن و تلگراف قروه به بیجار. تپه ماهور و سردسیر است. ۱۶۵ تن سکنه سنی، کردی دارد. آب آن از رودخانه بایسر و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

حسن خان باغی. [حَسَّ نِ ا] (اخ) دهسی است از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه در ۲۵ هزارگزی خاور بخش و ۱۱ هزارگزی شوسه میانه - خلخال. کوهستانی و معتدل است و ۱۷۲ تن سکنه شیعه ترک‌زبان دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود و عدس و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حسن خبیرالملک. [حَسَّ نِ ح ز ل م] (اخ) رجوع به خبیرالملک شود.

حسن خراسانی. [حَسَّ نِ ح ا] (اخ) شاعر. از فرزندان شیخ حسین داود، و از نزدیکان شیخ جعفر سروقد بوده است. احوال او در ذریعه (ج ۹ ص ۲۴۱) بنقل از تذکرة نصرآبادی و روضه‌الصفا آمده است.

حسن خراسانی. [حَسَّ نِ ح ا] (اخ) شاعر. رجوع به رفیع قزوینی و ذریعه ج ۹ ص ۲۴۱ شود.

حسن خرواعی. [حَسَّ نِ ح ا] (اخ) ابن

حسین بن مصعب از سران لشکر مأمون عباسی در خراسان بود و یغای شد و به کرمان رفت، و مأمون او را شکست داد و اسیر کرد و عفو نمود و در ایام واقف در طبرستان بسال ۲۳۱ ه. ق. درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۴).

حسن خضراوی. [حَسَّ نِ ح ا] (اخ) ابن عبدالرحمان بن عبدالرحیم بن غذا مکنی به ابوالحکم انصاری اوسی است که پس از ۶۴۴ ه. ق. درگذشته. او راست: «الاعراب عن اسرارالحركات»، «المفید» در اوزان بحر رجز. (هدیه‌العارفین ج ۱ ص ۲۸۱).

حسن خطه. [حَسَّ نِ ح ا] (ترکیب اضافی، مرکب) خوشنویسی؛

ای حسن خطه از دفتر خلاق تو بایی شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی. سعدی.

حسن خطیب. [حَسَّ نِ ح ا] (اخ) رجوع به حسن سبزواری شود.

حسن خطیب. [حَسَّ نِ ح ا] (اخ) ظاهراً از خاندان خطیب کرمانی است که در سده دهم تا یازدهم در آن سرزمین شهرت داشته‌اند. رجوع به «مزارات کرمان ص ۸۱» چ سیدمحمد هاشمی و تصحیح حسن کوهی کرمانی و کلمه حسن سبزواری شود. از این مرد کتابی بنام «ملخص اللغات» بدست مرحوم دهخدا بوده و از آن در یادداشتهای خود نقل نموده‌اند و در یک یادداشت در وصف آن گوید: «ملخص اللغات لغت عربی به فارسی و این کتاب با خریدی در غایت اتقان است». برای اطلاع بیشتر رجوع به مقدمه لغت‌نامه شود.

حسن خطیب بطلال. [حَسَّ نِ ح ب ط ا] (اخ) رجوع به حسن قصری شود.

حسن خلال. [حَسَّ نِ ح ل ا] (اخ) ابن محمد بن حسن بن علی حافظ مکنی به ابومحمد خلال بغدادی درگذشته ۴۳۹ ه. ق. او راست: «طبقات المعبرین»، «اخبار الفلأء». (هدیه‌العارفین ج ۱ ص ۲۷۵).

حسن خلبی. [حَسَّ نِ ح ل ا] (اخ) ابن قحطبه. منسوب به خَلْب، محدث است و رجوع به حسن بن قحطبه شود.

حسن خلخالی. [حَسَّ نِ ح ا] (اخ) (ملا...) ابن سید درگذشته ۱۰۱۴ ه. ق. او راست: حاشیه‌ای بر انوارالتنزیل. (هدیه‌العارفین ج ۱ ص ۲۹۱).

حسن خلقی. [حَسَّ نِ ح ا] (ترکیب اضافی، مرکب) خوش‌خلقی؛

حسن خلقی ز خدا می‌لیم خوی ترا تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود. حافظ.

حسن خوردر. [حَسَّ نِ ح د ا] (اخ) دهسی است از دهستان میان ولایت، بخش حومه

ص ۲۴۶ و مسرات الخیال ص ۴۸ و تذکره خوشگو و هفت اقلیم و فهرست دانشگاه ج ۲ ص ۵۴۳ و ذریعه ج ۹ ص ۲۴۲ و تاریخ مفصل منقول ج اقبال ص ۵۶۴ و فهرست سیهالار ج ۲ ص ۵۴۳ آمده و ظاهراً هم اوست که در هدیه العارفین (ج ۱ ص ۲۸۵) به عنوان حسن علامی معرفی شده و «فوائد الفوائد» را به وی منسوب داشته است.

حسن دیلمی. (حَسَنُ بْنُ دَلِّمِیٍّ) (ایخ) حکیم صوفی، مدرس جامع کبیر عباسی اصفهان. اصلش گیلانی بود و در اصفهان دیوانه شد و درگذشت. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۲ از نصرآبادی و ریاض العلماء).

حسن دیلمی. (حَسَنُ بْنُ دَلِّمِیٍّ) (ایخ) ابن ابوالحسن محمد، مکنی به ابومحمد واعظ شیعی و تا سال ۷۶۰ ه. ق. زنده بود. او راست: ارشادالقلوب و اعلام الدین و غررالاخبار. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۸۷) (ذریعه ج ۱ ص ۵۱۷). رجوع به دیلمی شود.

حسن ذوالقدر. (حَسَنُ بْنُ ذُلِّقَدْرِیٍّ) (ایخ) حسن بیگ شاعر معاصر شفقانی در قرن یازدهم و انسی یا دلیری تخلص میکرد. (ذریعه ج ۹ ص ۱۰۷ و ۲۴۲).

حسن رازی. (حَسَنُ بْنُ رَازِیٍّ) (ایخ) ابن قاسم بغدادی مکنی به ابوعلی نحوی ملازم صاحب عباد بود و در پیرامون سال ۴۰۰ ه. ق. درگذشت. او راست: «المبسوط» در لغت. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۷۳).

حسن راست. (حَسَنُ بْنُ رَاسِطٍ) (ایخ) شرح مزوج بر کافیة ابن حاجب دارد. (کشف الظنون).

حسن راهمزمزی. (حَسَنُ بْنُ رَاهِمَزْمَزِیٍّ) (ایخ) ابن عبدالرحمان بن خلاد فارسی حافظ. مکنی به ابومحمد. درگذشته ۳۶۰ ه. ق. او راست: «ادب الموانید» «ادب الناطق» «امام التزیل» و هفده کتاب دیگر. (هدیه العارفین ج ۱ صص ۲۷۰ - ۲۷۱).

حسن رأی. (حَسَنُ بْنُ رَایٍ) (ترکیب اضافی، مرکب) خوش تدبیری، وی که سلیمانیت بازآید بدین کار و با وی خلعتی باشد از حسن رأی امیرالمؤمنین که مانند آن به هیچ روزگار کس را نبوده است. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۴). کسری گفت: ای بزرگمهر چه هزار کرامات و مراتب که آن را نه از حسن رأی ما بیافتی. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۰). از حسن رأی ما خلقت و ولایت یافتند و بیارامیدند و مقدسی بخدمت درگاه خواهد آمد. (تاریخ بیهقی ص ۵۰۱). گفت حسن رأی و صدق رعایت پادشاه مرا از مال مستغنی کرده است. (کلیله و دمنه).

حسن رئیس المجاهدین. (حَسَنُ بْنُ رِئِیسِ الْمَجَاهِدِیْنَ) (ایخ) شیخ الاسلام شلمی (ایخ) (میرزا...) پسر شیخ الاسلام

حسن درویش. (حَسَنُ بْنُ دَرَوِیْشٍ) (ایخ) رجوع به درویش حسن و مجالس النفاثین ص ۱۰۱ و ۲۸۷ شود.

حسن درویشی. (حَسَنُ بْنُ دَرَوِیْشِیٍّ) (ایخ) کاشانی. دو اجازه بتاریخ ۵۷۶ ه. ق. و ۵۸۴ ه. ق. از وی باقی است. (ذریعه ج ۱ ص ۱۷۰).

حسن دشتی. (حَسَنُ بْنُ دَشْتِیٍّ) (ایخ) کسبکانی شاعر. دیوانش در دشتستان هست. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۲).

حسن دقاق. (حَسَنُ بْنُ دَقَاقٍ) (ایخ) ابن علی بن محمد، مکنی به ابوعلی بغدادی شافعی. درگذشته ۴۰۵ ه. ق. او راست: کتاب الضحایا. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۷۴).

حسن دستانانی. (حَسَنُ بْنُ دَسْتَانَانِیٍّ) (ایخ) ابن محمد بن علی بن خلف بن ابراهیم بحرینی دستانانی که پیش از ۱۱۹۱ ه. ق. درگذشته است. او راست: چند ارجوزه در امامت و جز آن. (ذریعه ج ۱ ص ۴۵۱ و ج ۲ ص ۳۵۸ و ج ۴ ص ۴۷۸).

حسن دهسقی. (حَسَنُ بْنُ دَهْسَقِیٍّ) (ایخ) ابن رجاء بن ابراهیم بن عبدالله حنفی. درگذشته ۷۶۵ ه. ق. احوال او در هدیه العارفین (ج ۱ ص ۲۸۶) نقل از صفوة الابداء آمده است.

حسن دهسقی. (حَسَنُ بْنُ دَهْسَقِیٍّ) (ایخ) ابن وهب بن محمد بن علی شاعر درگذشته ۴۷۵ ه. ق. او راست: «بهجة الزمان» در ادب و «زمام الصبا». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۷۶).

حسن دولت آبادی. (حَسَنُ بْنُ دَوْلَتِیٍّ) (ایخ) ابن عبدالله هندی. او راست: «مفتاح الفرس» در علم دامپزشکی به فارسی که به سال ۱۱۱۶ ه. ق. نگاشته است. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۹۷).

حسن دهلوی. (حَسَنُ بْنُ دَهْلَوِیٍّ) (ایخ) (خواججه...) صوفی، شاگرد سلطان المشایخ. درگذشته در دولت آباد سال ۷۲۸ ه. ق. دیوان شعر فارسی او ده هزار بیت دارد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۸۵).

حسن دهلوی. (حَسَنُ بْنُ دَهْلَوِیٍّ) (ایخ) شاعر فارسی زبان هند. نامش محمد حتملی ماهلی از نوادگان شاه فتح الله در هند بود و در ۱۲۵۸ ه. ق. درگذشت. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۲).

حسن دهلوی. (حَسَنُ بْنُ دَهْلَوِیٍّ) (ایخ) ابن علی سنجری ملقب به نجم الدین. معاصر امیر خسرو و محبوب وی بود و هر دو مرید نظام الدین اولیا بودند. حسن شاعر و خوشنویس نیز بود. و مرگ او در ۷۷۷ ه. ق. یا ۷۳۱ ه. ق. است. احوال وی در تفحات الانس ص ۵۴۹ و تذکره دولتشاه قم چهارم و مجالس العشاق مجلس ۳۴ و مجالس النفاثین ص ۳۵۷ و مجمع الفصحاء

ج ۱ ص ۱۹۶ و رجال حبیب السیر ص ۷۳ و ریاض العارفین ص ۱۸۷ و آتشکده آذر

شهرستان مشهد در ۲۰ هزارگری شمال باختری مشهد کنار کشف رود. جلگه و معتدل است. ۳۳ تن سکنه شیعه فارسی زبان دارد. آب آن از فئات و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن خوشفی. (حَسَنُ بْنُ خُوشْفِیٍّ) (ایخ) قاضی از شاگردان میرزا محمدحسن شیرازی در سامراء. او راست: اخبارالقائم. (ذریعه ج ۱ ص ۳۴۵).

حسن خوشبایی. (حَسَنُ بْنُ خُوشْبَائِیٍّ) (ایخ) ابن عبدالله شافعی درگذشته ۱۲۱۱ ه. ق. او راست: حاشیه بر انوار. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۰۱).

حسن خوی. (حَسَنُ بْنُ خُویٍّ) (ترکیب اضافی، مرکب) خوش خلقی؛ پیاموز از عاتقان حسن خوی. (بوستان).

حسن خیرالدین. (حَسَنُ بْنُ خَیْرُالدِیْنِ) (ایخ) فتیان. خطیب و امام شافعی در جامع النصر و یکی از مدرسان لغت عرب در مدرسه ابتدائی نابلس بود. او راست: «النصائح المصرية فی الخطب المنبرية» که همراه التفحات النبویة فی الخطب المصرية در مصر بسال ۱۳۲۹ ه. ق. چاپ شده است. (مجمع المطبوعات).

حسن خیز. (حَسَنُ بْنُ خَیْزٍ) (نصف مرکب) جایی که خوشرویان بسیار دارد؛ کش، شهری بود به ماوراءالنهر حسن خیز. قریه گیلی و درجه سلطان آباد عراق حسن خیز است. طراز، شهری است حسن خیز، به ترکستان.

حسن داعی. (حَسَنُ بْنُ دَاعِیٍّ) (ایخ) رجوع به حسن بن قاسم داعی علوی و حسن بن زید و علوی داعی و حسن طبری صاحب طبرستان شود.

حسن داماد. (حَسَنُ بْنُ دَامَادٍ) (ایخ) ابن احمد زعفران بولی رومی حنفی، معروف به داماد که در برسوسه ۱۲۲۳ ه. ق. درگذشته است. حاشیه ای بر انوارالتزیل دارد. و در هدیه العارفین (ج ۱ ص ۲۹۷) و نامه دانشوران (ج ۵ ص ۴۸) یاد شده است.

حسن دامغانی. (حَسَنُ بْنُ دَامَغَانِیٍّ) (ایخ) (پهلوان...) یازدهمین فرمانروای سربداران که از ۷۶۱ تا ۷۶۶ ه. ق. امارت کرد. (حبیب السیر) (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۳۰۲) (تاریخ منقول اقبال ص ۴۷۴). و رجوع به سربداران و پهلوان حسن شود.

حسن داس. (حَسَنُ بْنُ دَاسٍ) (ایخ) رجوع به حسن طالبی شود.

حسن دراوی. (حَسَنُ بْنُ دَرَاوِیٍّ) (ایخ) ابن احمد هداجی مغربی. درگذشته ۱۰۰۶ ه. ق. او راست: شرح صفرائ سنوی و شرح کبریا. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۹۰).

قزوینی. یکی از سران مجاهدین مشروطه خواه است که در قزوین دستهای فراهم ساخت و با صد تن از ایشان برای کمک به مجلس شورای ملی در مقابل محمدعلیشاه بسوی تهران حرکت کرد و انجمن های تهران با شکوه فراوان از ایشان پیشواز کردند و با شکوه در خیابانها سان و رژه رفتند و مجلس رسماً از ایشان تشکر کرد، و چون به ظاهر با شاه آشتی شد مجلسیان خوش بآورد ایشان را به قزوین بازگردانیدند. عکس این مرد در تاریخ مشروطه کسروی هست. رجوع به تاریخ مشروطه ص ۴۰۶، ۵۲۴ و ۵۳۰ شود.

حسن رباط. [ح س ن ر] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش میمه شهرستان کاشان در ۳۵ هزارگزی باختر میمه. کوهستانی سردسیر است و ۳۲۰ تن سکنه فارسی زبان دارد. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، میوه جات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه فرعی به شوه در حدود خسروآباد دارد. مزرعه حسن رباط بالا جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

حسن رباینده. [ح ن ر ی د] (ترکیب وصفی، مرکب) حسنی که به یک دیدن بیننده را به خود کشد و از خود ببرد. تا از آن حسن رباینده نظر یافته است آب آینه رباینده تر از سیلاب است. صائب. غمزه رباینده و ناز رباینده نیز آمده است. (آندراج).

حسن ربعی. [ح س ن ر] (بخ) ابن حبه الله بن محفوظ بن حسن بن محمد بن حسن بن احمد بن حسین. معروف به ابن صصری ربعی ثعلبی دمشقی (۵۳۷ - ۵۸۶ ه. ق.). او راست: «رباعیات التائبین» در حدیث و چهار کتاب او در هدیه العارفین (ج ۱ ص ۲۷۹) و نیز در اعلام زرکلی (ج ۱ ص ۲۴۲) یاد شده است.

حسن رزاز. [ح س ن ر ز ا] (بخ) (حاجی سید...) که بعدها اسم خانوادگی خود را به «شجاعت» تبدیل نموده بود از پهلوانان بسیار معروف و باشرافت و خیر تهران بود. محمد قزوینی گوید: من در سی و پنج سال پیش (سال ۱۲۹۰ ه. ش.) قبل از مسافرت از ایران، کشتی گرفتن او را با صفر نجار پهلوان دیگر و بسیار مشهور تهران در تجربش دیده بودم، جمعیت فوق العاده انبوهی از هر طرف برای تماشای آن کشتی و پنجه نرم کردن یک جوان ۲۲ ساله تازه به دوران رسیده یعنی سید حسن رزاز با پهلوان مشهور پای تخت یعنی صفر نجار در آن نقطه گرد آمده بودند، و نزدیک بود که فتنه ای برپا شود، ولی مصلحین

خیراندیش در میان افتاده نگذارند که کشتی به آخر برسد و در آن وقت سید حسن رزاز جوانی بود ۲۲ ساله و بسیار قوی هیکل و پیل تن با کله نسبتاً کوچک، و بسیار خوش اندام بود تا آنجا که شخص از تماشای آن بدن لخت درشت اندام خارج از معتاد و در عین حال بسیار متناسب الاجزاء که شدت و قوت و صلابت و صحت از آن میباید، سیر نمیشد. وی در روز هشتم اسفند سنه ۱۳۲۰ ه. ش. مطابق با یازدهم صفر ۱۳۶۱ ه. ق. در تهران در حدود شصت سالگی درگذشت. (وفیات معاصرین ج محمد قزوینی مجله یادگار سال سوم شماره چهارم).

حسن رسولی. [ح س ن ر] (بخ) ابن یوسف بن عمر. ملقب به ملک مسعود بن ملک مظفر. از ملوک یمن است و در ۷۲۳ ه. ق. در زندان درگذشت. (زرکلی ج ۱ ص ۲۴۴) بتقل از عقود اللؤلؤیه ج ۲ ص ۱۴).

حسن رسولی. [ح س ن ر] (بخ) ابن علی بن رسول. از فرمانروایان بنی رسول یمن بود. و در ۶۶۲ ه. ق. در زندان درگذشت. (العقود اللؤلؤیه ج ۱ ص ۳۵ و ۹۷ و ۱۴۷) (زرکلی ص ۲۳۲).

حسن رسی. [ح س ن ر س ی] (بخ) مکنی به ابوهاشم. نهمین تن از ائمه رسی در سدا از ۴۲۶ تا ۴۳۰ ه. ق. فرمانروایی کرد.

حسن رشیدی. [ح س ن ر ی] (بخ) (حاجی میرزا...) رجوع به رشیده و ذریعه ج ۷ ص ۸۰ و فهرست تاریخ مشروطه کسروی شود.

حسن رشید. [ح س ن ر] (بخ) ابن احمد رشیدی قسطنطینی رومی حسنی. ملقب به رشید قاضی بود و در ۱۱۵۶ ه. ق. درگذشت. دیوان شعر ترکی دارد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۹۷).

حسن رشیدی. [ح س ن ر] (بخ) امیر کمال الدین. از وزیران شاه شجاع بوده است. (رجال حبیب السیر ص ۷۸) (تاریخ گزیده ص ۷۵۱).

حسن رصاص. [ح س ن ر] (بخ) ابن محمد بن حسین بن ابی بکر ملقب به حمام الدین. درگذشته ۶۰۰ ه. ق. او راست: «التفصیل لجمال التحصیل». و سه کتاب دیگر او در هدیه العارفین (ج ۱ ص ۲۷۹) یاد شده است.

حسن رضالی. [ح س ن ر] (بخ) ابن عبدالرحمان رومی قادری متخلص به رضانی در آقسری یزاد و در قسطنطنیه بسال ۱۰۷۱ ه. ق. درگذشت. او راست: تحفة المنازل و دیوان شعر و معرفة الطریقه القادریه. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۹۵).

حسن رضوان. [ح س ن ر] (بخ)

(الشیخ...) حسینی خالدی عمرانی طریقه. در ۱۲۳۹ ه. ق. در شهر بدیریه بنی سوید متولد شد و اجدادش در شام بودند. وی علوم را در جامع الازهر آموخت و در ۱۲۶۵ ه. ق. به قصبه ای منتقل شد و در ۱۲۸۴ ه. ق. به حجاز رفت و در سال ۱۳۱۰ ه. ق. در بردونه درگذشت. او راست: «روض القلوب المستطاب یا مطهرة النفوس و روض القلوب» به نظم در تصوف که با مقدمه در ترجمه مؤلف در سال ۱۳۴۲ ه. ق. چاپ شده است.

حسن رضوی. [ح س ن ر ض] (بخ) (میر سید...) او راست: نهایه المأمول فی حاشیه کنایه الاصول. (ذریعه ج ۶ ص ۱۸۷).

حسن رقی. [ح س ن ر ی ق] (بخ) ابن داود. کتاب وی مورد تقلید ثعلب در تألیف کتاب «الفصح» بوده است. (ذریعه ج ۳ ص ۱۵۷).

حسن رکن الدوله. [ح س ن ر ک ن د ل] (بخ) رجوع به رکن الدوله و آل بویه شود.

حسن روید. [ح س ن ر] (بخ) دهسی است از دهستان مشهد اردهال بخش قمصر شهرستان کاشان در ۵۶ هزارگزی شمال باختری قصر و کنار راه فرعی کاشان به مشهد اردهال. کوهستانی و سردسیر است و ۶۸۰ تن سکنه فارسی زبان دارد. آب آن از چهار رشته قنات و محصول آن غلات، حبوبات و اندکی میوه. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

حسن روید. [ح س ن ر] (بخ) نام محلی کنار راه رشت و پهلوی میان کورابجیر و طالب آباد در ۳۶۶۹۰۰ گزی تهران.

حسن روید. [ح س ن ر] (بخ) رودخانه ای است که به بحر خزر میریزد و محل صید ماهی میباشد.

حسن رودکی. [ح س ن ر د] (بخ) به امر ابونصر بن احمد سامانی کللیه و دمنه را به نظم فارسی درآورد. (کشف الظنون). رجوع به رودکی جعفر شود.

حسن روملو. [ح س ن ر] (بخ) مورخ دوره صفوی. او راست: «أحسن التواریخ». (ذریعه ج ۱ ص ۲۸۸) (از سده تا جامی ص ۵۶۴) (سبکشناسی ج ۳ ص ۲۶) (فهرست سهالار ج ۲ ص ۴۱۲). و رجوع به روملو شود.

حسن زلی. [ح س ن] (بخ) دهسی است به فاصله بیست هزارگزی شرقی قریه خوگیانی در علاقه حکومت درجه ۲ ارغستان مربوط به ولایت قندهار که بین ۶۶ درجه و ۴۳ دقیقه و ۵۹ ثانیه طول البلد شرقی و ۳۱ درجه و ۳۳

دقیقه و ۵۴ ثانیه عرض البلد شمالی واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی افغانستان ج ۲).
حسن زئی. (ح س ن زئی) دهی است به فاصله ۱۰۵۰۰ گزی شمال میدان خوله در علاقه منگل مربوط به ولایت جنوبی که بین ۶۹ درجه و ۴۸ دقیقه و ۱۹ ثانیه طول البلد شرقی و ۳۳ درجه و ۴۰ دقیقه و ۱۸ ثانیه عرض البلد شمالی واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی افغانستان ج ۲).

حسن زئی. (ح س ن زئی) دهی است به فاصله هجده هزارگزی غرب متون در علاقه حکومت گلانخوست مربوط به ولایت جنوبی که بین ۶۹ درجه و ۴۸ دقیقه و ۱۱ ثانیه طول البلد شرقی و ۳۳ درجه و ۱۹ دقیقه و ۲ ثانیه عرض البلد شمالی واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی افغانستان ج ۲).

حسن زئی کانا. (ح س ن زئی) نهریست به فاصله ۲۳۵۰۰ گزی در جنوب قریه سیفان در علاقه حکومت درجه اول سپین بولدک مربوط به ولایت قندهار که بین ۶۵ درجه و ۱ دقیقه طول البلد شرقی و ۳۱ درجه و ۴ دقیقه و ۳۰ ثانیه عرض البلد شمالی واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی افغانستان ج ۲).

حسن زراد. (ح س ن زراد) (بخ) سراد کوفی. رجوع به حسن بن محبوب زراد کوفی شود.

حسن زرین قلم. (ح س ن زرین قلم) (بخ) خطاط خوشنویس. رجوع به زرین قلم و نمونه خطوط خوش شاهنشاهی شود.

حسن زعفران بولی. (ح س ن زعفران بولی) (بخ) رجوع به حسن داماد شود.

حسن زعفرانی. (ح س ن زعفرانی) (بخ) ابن محمد بن صباح. از محله زعفرانیه بغداد است. راوی امام شافعی بود و در سال ۲۵۹ هـ. ق. درگذشت. (زرکلی ج ۱ ص ۲۳۸) تهذیب التهذیب ج ۲ ص ۳۱۸ (روضات ص ۲۱۲) (نامه دانشوران ج ۵ ص ۴۸).

حسن زوزی. (ح س ن زوزی) (بخ) ابن عبدالرسول بن حسن حبیبی زوزی خوبی، متخلص به فانی است. او راست: «ریاض الجنة» که در ۱۲۱۶ هـ. ق. نگاشته است. و «بحرالمیوم» که در ۱۲۰۹ هـ. ق. تألیف کرده است. و پدرش فنا تخلص میکرده است. (ذریعه ج ۳ ص ۴۲ و ۴۵۴ و ج ۱۰ ص ۱۱۲) (ریحانة الادب ج ۹ ص ۸۰۳).

حسن زیاتی. (ح س ن زیاتی) (بخ) ابن یوسف فاسی. زاهد مالکی از بلاد عوف در مغرب به کوه کرت رفت و در آن سال ۱۰۲۳ هـ. ق. درگذشت. او راست: حاشیه بر شرح آجرومیه و پنج کتاب دیگر که در هدیه العارفین (ج ۱ ص ۲۹۱) یاد شده است.

حسن زیادی. (ح س ن زیادی) (بخ) ابن

عثمان بن حماد بن حسان بن عبدالرحمان بن یزید زیادی قاضی حنفی، مکنی به ابوحنان. محدث. درگذشته ۲۷۲ هـ. ق. او راست: «القاب الشعراء»، «طبقات الشعراء»، «الاباء و الامهات»، «معانی عروقه الزبیر» در ۲۴۲ هـ. ق. درگذشت. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۶۸، از طبقات الادباء یا قوت).

حسن زیباری. (ح س ن زیباری) او راست: حاشیه بر فرآیند الفوائد ابوالقاسم لیشی. (کشف الظنون).

حسن زیدی. (ح س ن زیدی) (بخ) ابن صالح بن حمی شیعی زیدی (۱۰۰ - ۱۶۸ هـ. ق.) او راست: «الامامة لولد علی بن ابیطالب»، «التوحید» و «الجامع فی الفقه». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۶۵) (ذریعه ج ۲ ص ۱۴۶) بتقل از ابن الندیم (زرکلی ج ۱ ص ۲۲۷).

حسن زیدی. (ح س ن زیدی) (بخ) فقیه نعووی. او راست: التفکره الفاخرة. (ذریعه ج ۲ ص ۴۲).

حسن زیدی. (ح س ن زیدی) (بخ) ابن بدرالدین محمد بن احمد بن یحیی بن ناصر علوی یعنی از امامان زیدی است و در ۶۷۰ هـ. ق. درگذشت. او راست: «انوارالیقین» و جز آن که در هدیه العارفین (ج ۱ ص ۲۸۲) یاد شده است.

حسن زلیعی. (ح س ن زلیعی) (بخ) ابن ابراهیم بن حسن جبرتی حنفی. رجوع به حسن جبرتی شود.

حسنسن. (ح س ن حسنسن) (بخ) لقب علی بن محمد بن سعدان است. رجوع به علی... شود.

حسن سالاران. (ح س ن سالاران) (بخ) دهی است از دهستان سرشیوه بخش مرکزی شهرستان سقز در ۳۰ هزارگزی جنوب سقز و ۴ هزارگزی خاور جوش. کوهستانی و سردسیر است. دارای ۳۵۵ تن سکنه سنی و کرد است. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی گله داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

حسن سامسونی. (ح س ن سامسونی) (بخ) ابن عبدالصمد رومی حنفی. درگذشته ۸۹۱ هـ. ق. او راست: حاشیه بر الهیات مواقف و جز آن. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۸۸) (کشف الظنون).

حسن سانزوری. (ح س ن سانزوری) (بخ) ابن حسن مکنی به ابو محمد. در ذریعه (ج ۱ ص ۱۶۹) بتقل از ریاض العلماء اجازه او را که در صفر ۵۷۰ هـ. ق. برای قاضی بهاءالدین ابوالفتح محمد بن احمد وزیر نوشته بوده، یاد کرده است و گوید شاید مصحف سبزواری باشد.

حسن ساوی. (ح س ن ساوی) (بخ) ابن علی خراسانی شاعر. متخلص به سوزی درگذشته

۱۰۱۴ هـ. ق. دیوان شعر فارسی دارد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۹۱).

حسن سبتی. (ح س ن سبتی) (بخ) ابن کاظم نجفی سبئی خطیب شاعر. او راست: «انیس الجلیس» و دیوان شعر. (ذریعه ج ۲ ص ۴۵۴ و ج ۹ ص ۴۲۸ و ۲۴۲).

حسن سبزی. (ح س ن سبزی) (بخ) ترکیب وصفی، مرکب (حس سبزی) حسن سبزی: حسن سبزی به خط سبزی مرا کرد امیر دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم.

غنی (مجموعه مترادفات ص ۳۰۲) (آندراج).

حسن سبزواری. (ح س ن سبزواری) (بخ) ابن حسین، مکنی به ابو سعد خطیب واعظ شیعی اسامی. درگذشته پیرامون ۹۰۰ هـ. ق. او راست: بهجة المناهیج و جز آن. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۸۱) (ذریعه ج ۳ ص ۱۶۲ و ج ۴ ص ۱۳۰ و ج ۷ ص ۱۸۴) (روضات الجنات ص ۲۸۴).

حسن سبزواری. (ح س ن سبزواری) (بخ) قاری، خطیب، شاعر مشهدی خراسانی. کشته ۱۰۸۶ هـ. ق. او راست: مطالع الاسرار و ابواب البیان. (ذریعه ج ۱ ص ۷۲) و رجوع به حسن خطیب شود.

حسن سبط. (ح س ن سبط) (بخ) لقب حسن بن علی بن ابیطالب است. و پسر او حسن مثنی و نواده اش حسن مثلث لقب داشته اند.

حسن سبعی. (ح س ن سبعی) (بخ) رجوع به سبعی شود.

حسن سبیبی. (ح س ن سبیبی) (بخ) ابن احمد بن صالح همدانی حلبی، مکنی به ابو محمد. درگذشته ۳۷۱ هـ. ق. او راست: «التبصرة فی فضل العترة المطهرة». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۷۱).

حسن سبحانی. (ح س ن سبحانی) (بخ) ابن حسین درگزینی، ملقب به حمام الدین همدانی. ساکن قسطنطنیه و متخلص بحبابی شاعر صوفی. درگذشته ۹۷۱ هـ. ق. او راست: تدبیر الاکبر و جز آن. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۸۹).

حسن سورا. (ح س ن سورا) (بخ) دهی است جزء دهستان پلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان در هشت هزارگزی جنوب خاوری رودسر، سر راه شوشه رودسر به شهسوار، جلگه و معتدل و مرطوب است. ۲۶۸ تن سکنه گیلکی فارسی زبان دارد. آب آن از پلرود و محصول آن برنج است. به این آبادی حسنکرا نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

حسن سرايشنوی. (ح س ن سرايشنوی) (بخ) کاشانی بن حسین بن حسن. اجازه های

بتاریخ ۷۲۸ هـ. ق. و دیگری مورخ ۷۴۲ هـ. ق. از وی باقی مانده است و خود او از علامه حلی اجازت دارد. (ذریعه ج ۱ ص ۱۷۰ و ۱۷۷).

حسن سربابی. [ح س ن س] (بخ) از شمرای آذربایجان است. دانشمندان آذربایجان مستقل از حدیقه (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۲).

حسن سراج. [ح س ن س ز را] (بخ) از فدائیان ملاحده است و قاضی کرمان را بکشت. (حبیب الیر).

حسن سواد. [ح س ن س ز را] (بخ) زواد. رجوع به حسن بن محبوب زواد شود.

حسن سرحی. [ح س ن س] (بخ) ابسن عبدالله بن احمد قرشی. خود و برادرش عبدالله بن عبدالله منجم بوده و کتابی به نام بغیة الطالب در نجوم به ایشان منسوبت. (ذریعه ج ۳ ص ۱۳۴).

حسن سردرودی. [ح س ن س] (بخ) (محمد...) ابن حسین بن عبدالمطلب او راست: «ترجمه احوال ملاعلی علیاری تبریزی» که در ۱۳۳۳ هـ. ق. نگاشته است. (ذریعه ج ۲ ص ۱۶۱).

حسن سربازی. [ح س ن س] (بخ) ابن اسماعیل حنفی. درگذشته ۱۰۴۰ هـ. ق. او راست: الدر المنقود فی شرح المقصود در صرف. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۹۲).

حسن سزائی. [ح س ن س] (بخ) ابسن عبدالله لارنده. وی شیخ زاویة صوفیان گلشنی در ادرنه و متخلص به سزائی بود و در ۱۱۵۱ هـ. ق. درگذشت. دیوان ترکی دارد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۹۸).

حسن سکری. [ح س ن س ک] (بخ) ابن حسین بن عبدالله بن عبدالرحمان بن علاء بن ابی صفر بن مهلب عتقی کوفی، مکنی به ابوسعید بغدادی ادیب نحوی (۲۱۲ - ۲۷۵ هـ. ق.). او راست: «الایات الساخرة»، «اشعار النحول و التیائل»، «انساب بنی عبدالمطلب»، «شرح دیوان جریر العود»، «شرح الهدلین» و کتاب «اللمصوب»، «المناهل و القری»، «النسبات»، «النقائض» و «الوحوش». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۶۷) (زرکلی ج ۱ ص ۲۲۴).

حسن سلانیکی. [ح س ن س] (بخ) رجوع به حسن عاکف شود.

حسن سلوک. [ح ن س] (ترکیب اضافی، مرکب) خوش رفتاری؛

در روزگار حسن سلوک تو اهل نظم صائب شدند از ته دل مهربان هم. صائب.

حسن سموقندی. [ح س ن س م ق] (بخ) ابن احمد بن محمد بن قاسم بن جعفر کوخمیشی حافظ (۴۰۹ - ۴۱۹ هـ. ق.). در

نیشابور درگذشت. او راست: «بحر الاسانیده» شامل صدهزار حدیث. (هدیه العارفین ج ۱ صص ۲۷۷ - ۲۷۸) (زرکلی ج ۱ ص ۲۲۲) (تمه صوان الحکمة ص ۱۶۲).

حسن سموقندی. [ح س ن س م ق] (بخ) ابن عبدالله بن حسین مکی مدنی. او راست: الانوار المسبلة که در ۹۵۳ هـ. ق. خاتمه آنرا نگاشت و جز آن. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۹۰) (ذریعه ج ۵ ص ۱۳۱).

حسن سمیعی. [ح س ن س] (بخ) رجوع به سمعی شود.

حسن سنانزاده. [ح س ن س ذ] (بخ) رجوع به حسن امی سنانزاده شود.

حسن سنجری. [ح س ن س ج] (بخ) رجوع به حسن دهلوی شود.

حسن سندوی. [ح س ن س] (بخ) او راست: ترجمه احوال ابوحنان توحیدی که در سال ۱۳۴۷ هـ. ق. چاپ شده است. (ذریعه ج ۴ ص ۱۴۹).

حسن سندی. [ح س ن س] (بخ) از شاعران فارسی زبان بنارس هند بود. شعر او در صبح گلشن بنقل از نشر عشق آمده است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۲۳).

حسن سنگلجی. [ح س ن س گ ل] (بخ) رجوع به حسن نجم آبادی شود.

حسن سو. [ح س] (بخ) دهسی است از دهستان کسبایر بخش حومه شهرستان بجنورد در ۲۵ هزارگزی باختر بجنورد و ۷ هزارگزی جنوب شوسه بجنورد به مراده تپه. کوهستانی و سردسیر است. ۲۲۸ تن سکنه شیعه ترک و فارس زبان دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن سهل. [ح س ن س] (بخ) رجوع به حسن بن سهل شود.

حسن سهواجی. [ح س ن س] (بخ) ابن محمد، مکنی به ابوعلی سهواجی، منسوب به یکی از بلاد مصر است. در ۴۰۰ هـ. ق. درگذشت. او راست: کتاب القوافی. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۷۲).

حسن سیاح. [ح س ن س ی] (بخ) نام ولی الله. (غیبات اللغات) (آندراج). و شاید تصحیف سیاح باشد.

حسن سیرافی. [ح س ن س] (بخ) ابسن عبدالله بن مرزبان نحوی اصلش از سیراف، مکنی به ابوسعید از بلاد فارس بود و در عمان فقه آموخت و به بغداد متولی قضا گشت و

همانجا در ۲۶۸ هـ. ق. درگذشت. وی معتزلی بود و با مزد نویسندگی زندگی می گذرانید. او راست: «اخبار النحویین البصرین»، «صنعة الشعر»، «البلاغة»، «شرح المقصورة» و «شرح کتاب سیویه». (وفیات الاعیان)

(نزهة الالباب) (روضات الجنات ص ۲۱۸) (زرکلی ج ۱ ص ۲۲۸) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۷۱).

حسن سیم گش زاده. [ح س ن ک ذ] (بخ) ابن عبدالله خلوتی فیضی مولوی رومی واعظ (۱۰۳۶ - ۱۱۰۲ هـ. ق.). شیخ زاویة میربخاری بود. او راست: خوباشمه و دیوان ترکی و سه کتاب دیگر که در هدیه العارفین (ج ۱ ص ۲۹۵) یاد شده است.

حسن شاملو. [ح س ن] (بخ) ابسن حسین خان. دیوانی در سه هزار بیت دارد و از طرف شاه عباس اول حاکم هرات شد و خوشنویس نیز بود. در ۱۰۵۲ هـ. ق. درگذشت. خطاطان وی را با حسن کرمانی ملقب به حسین کرده اند. احوالش در تذکرة نصرآبادی ص ۲۰ و آتشکده آذر ص ۱۲ و روز روشن ص ۱۷۲ و تذکرة غنی ص ۴۳ و امتحان الفضلا ج ۲ ص ۴۰ صص ۲۳۵ - ۲۵۰ و ذریعه ج ۹ ص ۲۲۲ و ریاض العارفین ص ۶۸ و نمونه خطوط خوش شاهنشاهی و قاموس الاعلام ترکی آمده است.

حسن شاه. [ح س] (بخ) ابن شرف الدین بقالی عجمی. درگذشته ۹۰۵ هـ. ق. شاعر سلطان. او راست: حاشیه بر شرح مطالع الانوار و شرح حکمة العین و شرح قصاری. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۸۸) (کشف الظنون) (رجال حبیب الیر ص ۱۷۹ و ۲۴۲) (سبک شناسی ج ۳ ص ۲۹۳) (مجالس النفاثین ص ۶۱).

حسن شاه. [ح س] (بخ) رکن الدین. وزیر شاه شجاع بود. (رجال حبیب الیر ص ۷۸).

حسن شرکمت. [ح ن س ک] (ترکیب اضافی، مرکب) و آن عبارت است از دادن و ستدن در معاملات بر وجه اعتدال. چنانکه موافق طبایع دیگران افتد. (نفاثات الفنون بخش حکمت).

حسن شرفبالی. [ح س ن س ر ب] (بخ) ابن عمارین یوسف وفائی مصری. مدرس ازهر مصر (۹۹۴ - ۱۰۶۹ هـ. ق.). مکنی به ابوخلاص. او راست: التحقیقات القدیة و هشت کتاب دیگر. و این کتاب او نیز مشتمل بر شصت رساله جدا گانه است که هر یک را نامی مستقل است و در هدیه العارفین (ج ۱ صص ۲۹۲ - ۲۹۴) یاد شده است. نیز احوالش در قاموس ترکی و زرکلی (ج ۱ ص ۲۳۵) و کشف الظنون آمده است.

حسن شرفبالی. [ح س ن س ر ب] (بخ) ابن حسن بن حسن بن عمار مصری. درگذشته ۱۱۳۹ هـ. ق. او راست: غایة التحقیق. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۹۷).

حسن شریعتمدار. [ح س ن س م] (بخ)

(اخ) (محمد...) ابن محمد جعفر استرآبادی تهرانی. درگذشته ۱۳۱۸ ه. ق. وی پدر محمود شریعتدار است. او راست: «اثبات الفرقة الناجية»، «ادعية وایا» و جز آن. (ذریعه ج ۲ ص ۴ و ج ۳ ص ۳۲۱ و ج ۶ ص ۶۰).

حسن شریف. [حَسَنُ بْنُ شَيْخٍ] (اخ) تونسی مکنی به ابو محمد فقیه مالکی. درگذشته ۱۲۳۴ ه. ق. او راست: معین المصنفی. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۰۰).

حسن شریف فالابی. [حَسَنُ بْنُ شَيْخٍ فَالَابِي] (اخ) یازدهمین تن از شرفای فالابی مراکش. از ۱۲۹۰ تا ۱۳۲۲ ه. ق. فرمانروائی کرد.

حسن شریف نسابه. [حَسَنُ بْنُ شَيْخٍ نَسَابَه] (اخ) ابن محمد بن ایوب. ملقب به بدرالدین و مکنی به ابو محمد حسینی شافعی مقری نبدان. درگذشته ۸۶۶ ه. ق. او راست: «الجواهر المکنون». احوالش در هدیه العارفین (ج ۱ ص ۲۸۶) بنقل از ضوء اللامع نقل شده است.

حسن شسته. [حَسَنُ بْنُ شَيْخٍ شَث] (ترکیب وصفی، مرکب) حسن در غایت صفا و بهاء این حسن شتهای که تو داری نداشت صبح هر چند گرد چهره او آفتاب شت.

سالک یزدی (از آندراج).

حسن شطی. [حَسَنُ بْنُ شَيْخٍ شَطِي] (اخ) ابن عمر بن معروف حنبلی. فقیه بغدادی دمشقی (۱۲۰۵ - ۱۲۷۴ ه. ق.). کتابهایی دارد که در اعلام زرکلی (ص ۲۳۶ ج ۱) یاد شده است.

حسن شعوری. [حَسَنُ بْنُ شَيْخٍ شَعُورِي] (اخ) ابن عبدالله حلبی. ساکن قسطنطیه و کاتب دیوان بود و در ۱۱۰۵ ه. ق. درگذشت. او راست: دستور العمل و دیوان شعر و ذیل ریاض الشعراء و فرهنگ شعوری در لغت فارسی به ترکی و منظومه‌ای به پیروی پندنامه عطار. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۹۵). و رجوع به شعوری شود. از فرهنگ وی بنام «لسان المعجم» در این لغت‌نامه نقل می‌کنیم ولیکن به تنهایی قابل اعتماد و استناد نیست.

حسن شفانی. [حَسَنُ بْنُ شَيْخٍ شَفَانِي] (اخ) حکیم شرفالدین اصفهانی. درگذشته ۱۰۳۷ ه. ق. رجوع به شفانی و ذریعه ج ۹ صص ۵۲۹ - ۵۳۱ و هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۹۲ شود.

حسن شغاب. [حَسَنُ بْنُ شَيْخٍ شَغَاب] (اخ) دهسی از دهستان تیادکان بخش حومه شهرستان مشهد. جلگه و معتدل است. ۳۹۹ تن سکنه شیعه فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و مسالمداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن شکری. [حَسَنُ بْنُ شَيْخٍ شَكْرِي] (ترکیب وصفی، مرکب) حسن مهتابی. حسن سفید که

به زردی زند چنانکه گجراتیان را می‌باشد: شکسته رنگی من با طیب در جنگ است علاج درد سرم حسن شکری رنگ است.

صائب (از آندراج).

حسن شمسه. [حَسَنُ بْنُ شَيْخٍ شَمْسَه] (اخ) (شیخ...) او راست: مسرة العینین به شرح حزب ابی العینین و آن حزب ابراهیم الدوقی است و شرح بسال ۱۲۶۷ ه. ق. پایان یافته و در اسکندریه ۱۲۸۸ ه. ق. چاپ شده است. (معجم المطبوعات).

حسن شناس. [حَسَنُ بْنُ شَيْخٍ شَنَاس] (ترکیب وصفی، مرکب) زیباشناس. اهل ذوق: از بیان آن طلب از حسن شناسی ای دل کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود.

حافظ.

حسن شنسب. [حَسَنُ بْنُ شَيْخٍ شَنَسَب] (اخ) ابن حسین بن سام، ملقب به علاءالدین. اولین فرمانروا از آل شنب در غوره (۵۴۵ ه. ق.).

حسن شوری. [حَسَنُ بْنُ شَيْخٍ شُورِي] (اخ) ابن عبدالله دهاربگری آمدی رومی. درگذشته ۱۱۰۰ ه. ق. دیوان ترکی دارد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۹۴).

حسن شهبایی. [حَسَنُ بْنُ شَيْخٍ شَهْبَائِي] (اخ) ابن علی. شاعر دربار ارسلان شاه سلجوقی. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۰ بنقل از عرفی) (مجمع النصحاء ج ۱ ص ۱۹۷).

حسن شهریار. [حَسَنُ بْنُ شَيْخٍ شَهْرِيَار] (اخ) رجوع به شهریار و تاریخ گزیده ص ۵۴۵ شود.

حسن شیبانی. [حَسَنُ بْنُ شَيْخٍ شَيْبَانِي] (اخ) ابن ابوبکر بن ابواختیار یعنی. درگذشته ۵۸۳ ه. ق. احوال او در هدیه العارفین (ج ۱ ص ۲۸۰) بنقل از «قلاده النحر» آمده است.

حسن شیبانی. [حَسَنُ بْنُ شَيْخٍ شَيْبَانِي] (اخ) رجوع به حسن قسوی شود.

حسن شیخ. [حَسَنُ بْنُ شَيْخٍ شَيْخ] (اخ) رجوع به حسن چویانی شود.

حسن شیوازی. [حَسَنُ بْنُ شَيْخٍ شِيَوَازِي] (اخ) رجوع به تاج الدین شود.

حسن شیرازی. [حَسَنُ بْنُ شَيْخٍ شِيَرَازِي] (اخ) (سید محمد...) ابن محمود بن اسماعیل بن فتح الله بن عابدین لطف الله بن مؤمن حسینی شیرازی عسکری نجفی. در نیمه جمادی الاول سال ۱۲۳۰ ه. ق. در شیراز متولد شد و در ۲۴ شعبان ۱۳۱۲ ه. ق. در سامراء درگذشت. (ذریعه ج ۱ ص ۱۷۳). وی در اصفهان و نجف تحصیل کرد و در نجف مرجعیت شیعه یافت و در ۱۲۹۱ ه. ق. دولت عثمانی که میخواست مرکز روحانی شیعه در شمال عراق باشد او را در سامراء سکونت داد. و در همین شهر بود که فتوای تحریم استعمال تبا کورا برای ایرانیان، هنگامی که دولت انحصار تبا کورا به شرکت رژی داده بود، اعلام کرد، و موجب لغو امتیاز

را فراهم ساخت. درباره تاریخ واقعه تبا کو چند کتاب بنام تاریخ الدخانیه در ذریعه (ج ۳ ص ۲۵۲) یاد شده و اخیراً نیز کتابی بنام اولین مقاومت منفی از آقای تیموری درباره آن چاپ شده است. میرزا حسن شیرازی را به لقب مجدد و امام مجدد نیز خوانده‌اند و مؤلف ذریعه در احوال وی کتابی بنام «هدیه الرازی» تألیف کرده است و میرزا محمدعلی اردوباری (درگذشته ۱۲۸۰ ه. ق.) در نجف نیز کتابی بنام «سبائک التبر فیما قبیل فی الامام الشیرازی من الشعر» تألیف کرده است. (ذریعه ج ۱۲ ص ۱۲۴) (ریحانة الادب) (وفیات معاصرین قزوینی) (سبک شناسی بهار ج ۳ ص ۳۷۲).

حسن شیروانی. [حَسَنُ بْنُ شَيْخٍ شِيَرَوَانِي] (اخ) پدر ملا میرزا محمد بن حسن شیروانی است. رجوع به ملا میرزا و ریحانة الادب و ذریعه شود.

حسن شفیعی زاده. [حَسَنُ بْنُ شَيْخٍ شَفِيْعِي زَاذَه] (اخ) از معاصران است. او راست: «ترجمه احوال محمود شبستری»، «شرح گلشن راز». (ذریعه ج ۴ ص ۱۵۸).

حسن صاحب جواهر. [حَسَنُ بْنُ شَيْخٍ صَاحِبِ جَوَاهِر] (اخ) (شیخ...) ابن باقر بن عبدالرحیم شریف اصفهانی. از محققان فقه و حقوق شیعی امامی در نجف و از شاگردان سید جواد عاملی صاحب «مفتاح الکرامه» و شیخ جعفر کاشف الغطاء بود. وی سی سال عمر خود را در تألیف کتاب بزرگ «جواهر الکلام فی شرح شرایع الاسلام» صرف کرد که از بیست و پنج سالگی بدان آغاز کرده بود. این کتاب بزرگترین و محققانه ترین شرح «شرایع الاسلام» تألیف محقق حلی است و بهترین منبع حقوق و فقه شیعه می‌باشد و لذا فقیهان متأخر وی را شیخ الفقه لقب داده‌اند. او در هریک از ابواب فقه نیز کتاب جداگانه نگاشته است و رساله‌ای نیز بنام «نجات العباد» دارد که رساله فتوایی و عملی او بوده است. مرگ صاحب جواهر در اول شعبان ۱۲۶۶ ه. ق. بوده است و فرزندان و خاندان او در ایران و عراق بنام جواهری و صاحب جواهر و جواهر الکلام معروف می‌باشند. (از ریحانة الادب و ذریعه و قصص العلماء و جز آن).

حسن صاحب الزمانی. [حَسَنُ بْنُ شَيْخٍ صَاحِبِ الزَّمَانِي] (اخ) (سید...) از تلامذه میرزا ابوالحسن جیلوه و شیخ فضل الله نوری و میرزا حسن آشتیانی و غیر ایشان از اساتید عصر بود. محمد قزوینی گوید: وی مردی فوق العاده باهوش و تندفهم و سریع الانتقال و با ذهنی وقاد و خاطری نقاد بود و بسیار خوش مشرب و خوش محضر و در عین حال

بسیار جدلی و سریع‌الغضب و متلون و هوسا که متناقض با شخص خود در اقوال و احوال و افعال و عقاید بود. مثلاً گاه مانند مردی متدین بلکه متعصب در دین و مواظب بر ادای وظایف عبادات و اجتناب از محرّمات، خود را نشان میداد و گاه برعکس به مظهر مردی ستاعتقاد بلکه ملحد و زندیق و آشکارا تارک تکالیف شرعی و مرتکب معاصی و مناهی ظاهر میگشت و بلکه گاه از این حدود نیز تجاوز کرده بکلی منکر ادیان و شرایع و نبوت و امامت و بعثت و نشور میگردد، و چندان در مجالس، در این مقوله مباحثات پای می‌فرد و جدال و نزاع میکرد که مکرر دیده شد کار به جانی میکشد که مخالفین او چون از عهده جواب اعتراضات او بر نمی‌آمدند، برمیخاستند و او را تا میتوانستند با مشت و لگد و چوب میزدند و تمام اعضاء او را از شدت ضرب کبود و مجروح میکردند و می‌رفتند، و او تا چندین روز نالان و کوفته و مجروح از خانه بیرون نمیتوانست بیاید. و هیچیک از این اقوال و افعال متضاد، به خودبستگی و تظاهر به نظر نمی‌آمد، بلکه ظاهراً بسبب اوضاع و احوال مزاجی او بود. باری مجموع این صفات و حالات عجیب و متناقض مجتمع در شخص او مصحوب با فضل سرشار و اطلاع وسیع از علوم متداوله وقت از حکمت و فلسفه و کلام و فقه و حدیث و تفسیر و آراء و مقالات و غیرها بود. و ذهن تند فرزندان او و محافظه خارق‌العاده‌اش و شدت ولع او به خوض در مباحث حکمی و کلامی و مذهبی و جدال و نزاع در امثال این گونه مسائل، به اندازه‌ای صحبت و مجالست او را مطبوع کرده بود، که شخص هیچوقت باختیار نمی‌خواست از او جدا شود و دوستداران فضل و کمال و ارباب ذوق و حال، صحبت او را به جان و دل خریدار بودند و با یکدیگر در این باب مسابقه مینمودند. بدخلیها و تندی لهجه او را برای تمتع از مجالست او با کمال تسلیم تحمل میکردند. اما وجه شهرت او به «صاحب‌الزمانی» این بوده که وی در اوایل شباب در سفری از اسفار به تحریک شیخ احمد کرمانی که غیر از همانم و همشهری خود شیخ احمد روحی ازلی کرمانی، مترجم معروف کتاب حاجی‌بابا از انگلیسی به فارسی است، در حدود همدان و کرمانشاهان، ادعا کرده بود که صاحب‌الزمان موعود شیعه است و چون علاوه بر مزیت سیادت، منظری بسیار خوش و هیتی بسیار مطبوع داشته با چشمان سیاه و بشرة سفید و ریش سیاه خفیف و عمامه ژولیده سیاه، که رویهم رفته صوراً بسیار شبیه بود به

شایلهای خیالی که نقاشان از بعضی ائمه تصویر مینمایند و در خانه‌ها و دکانها، کسبه بدیوار می‌آویزند و همه کس دیده‌اند، لهذا جمع کثیر از اهالی قصبات و الوار و اکراد آن نواحی به او گرویده بوده‌اند. به مجرد انتشار این خبر و وصول آن به سامع اولیای دولت، حکم مؤکد از تهران صادر شد که او و شیخ احمد کرمانی را توقیف نموده تحت‌الحفظ روانه تهران نمایند و پس از ورود به تهران هر دو را به حبس افکندند. شیخ احمد کرمانی از کثرت آلام و اسقام و بدرقاری با او پس از مدتی در همان حبس به مرض اسهال درگذشت. ولی سیدحسن چون جوان و بی‌تجربه و سید بود و بعلاوه با یکی از اعیان دولت وقت نزدیکی داشت و او وساطت نمود، او را مستخلص ساختند و سید خالصاً مخلصاً از آن دعای و خیالات توبه نصح نمود و مدت‌العمر گرد آن هوا و هوس و وسوس نگردید. در اواخر عمر سیدحسن در مشهد مقدس توطن گزیده بود و از قرار مذکور در همانجا در پاییز سال ۱۲۵۰ ه. ق. وفات یافت. (وفیات معاصرین قزوینی از مجله یادگار سال سوم شماره ۴). این مرد در فعالتهای مشروطه خواهان نیز شرکت داشته و رنجها کشیده است. رجوع به تاریخ مشروطه کسروی ص ۴۹ شود.

حسن صاحب معالم. [حَسَنٌ بَنِي حَمَلٍ] (بخ رجوع به حسن بن زین‌الدین علی شهید ثانی شود.

حسن صاغانی. [حَسَنُ بَنِي] (بخ ابسن محمدبن حیدر عدوی عمری رضی‌الدین. در لاهور در ۵۷۷ ه. ق. بزاد و در غزنه بزرگ شد. و در بغداد در ۶۵۰ ه. ق. درگذشت. او راست: مجمع‌البحرین و کتب دیگر که در اعلام زرکلی ص ۲۳۹ بنقل از فوائد بهبه ص ۶۳ آمده است.

حسن صباح. [حَسَنُ بَنِي صَبَّاحٍ] (بخ از داعیان فرقه زاریه اسماعیلیان در الموت قزوین است. بعد از وفات المنتصر فاطمی میان دو فرزند او المصطفی‌الدین‌الله مشهور به «نزار» و المستعلی بالله ابوالقاسم احمد که هر دو مدعی جانشینی پدر بودند. اختلاف افتاد و از اینجا متابعان فاطمی مصر به دو دسته «نزاریان» و «مستعلیان» منقسم گردیدند. اسماعیلیان عراق و شام و قوس و خراسان و لرستان طرفدار امامت نزار شدند. و اسماعیلیان مصر و بلاد مغرب طرفدار امامت مستعلی شدند. لیکن در همان حال عده‌ای از طرفداران امامت نزار در مصر بوده و قوتی داشته‌اند و همین قومند که سال ۵۲۴ ه. ق. بوعلی منصورین المستعلی را هلاک کردند. از جمله پیروان فرقه زاریه همچنانکه گفتیم

حسن صباح مؤسس فرقه صباحیه در ایران است. مورخان نسبت حسن را مانند همه مقدسان به قبیله حمیر عرب رسانیده و گفته‌اند پدرش صباح از یمن به کوفه و از آنجا به قم و ری آمد، و حسن در ری ولادت یافت. ایشان نام و نسب حسن را چنین نوشته‌اند: حسن بن علی بن محمد بن جعفر بن العین بن محمد الصباح الحمیری. وی بنا بر قولی نخست بر مذهب اثناعشری بود لیکن به دعوی صاحب کتاب النفض (ص ۹۱) مجبر و مجبوزاده و همکار تاج‌الملک مستوفی بود. به هر حال به دعوت چندتن از باطنیان ری علی‌الخصوص یکی از آنان مشهور به «مؤمن» که از جانب عبدالملک عطاش در ری مأمور دعوت بود قبول مذهب اسماعیلی کرد. در سال ۴۶۴ ه. ق. که عبدالملک عطاش به ری رفته بود حسن صباح را بیازمود و پسندید و نیابت دعوت پدر داد و اشارت کرد که باید به مصر برود. وی در سال ۴۶۹ ه. ق. به عهد خلافت المنتصر فاطمی به اصفهان و از آنجا به آذربایجان و از راه شام به مصر رفت و در سال ۴۷۱ ه. ق. به مصر رسید و قریب یکسال ونیم در آنجا مقام داشت. در آن هنگام میان پیروان دو پسر مستصر یعنی نزار و مستعلی که ذکر آنان گذشت، اختلاف بود. نزار به نص اول جانشین مستصر بود و مستعلی به نص دوم، و طرفداران امامت آن دو هم در عهد پدرشان با یکدیگر مخالفت می‌ورزیدند. حسن طرفدار امامت نزار بود که به نص اول میبایست جانشین پدر باشد. حسن در سال ۴۷۲ ه. ق. به ایران رسید و یک چند در خوزستان و اصفهان و یزد و کرمان و دامغان و دیگر نواحی سرگرم دعوت بود و در همان حال داعیانی به دیلمان و بعضی از نواحی کوهستانی طبرستان و الموت فرستاد و بسیاری از مردم آن جای‌ها را به مذهب خود درآورد. فعالیت شدید حسن باعث شد که نظام‌الملک به دستگیری او همت گمارد و حاکم ری را مأمور این کار کرده بود و به همین سبب حسن از نزدیک شدن به آن شهر ابا داشت و چون داعیان او در اطراف قزوین و در کوههای دیلمان سرگرم تبلیغ بودند به آن نواحی روی نهاد و بسیاری از مردم به سبب زهد او به وی گرویدند و او با سیاست «علوی مهدوی» را که گماشته ملکشاہ بر قلمه الموت بود، از آنجا بیرون کرد و سه هزار دینار بهای آن قلمه را بر حاکم گردکوه و دامغان «رئیس مظفر مستوفی» که دعوت حسن را پذیرفته بود بنوشت. تاریخ صعود حسن بر قلمه الموت ششم رجب سال ۴۸۲ ه. ق. بود. از این تاریخ حسن دایره دعوت خود را توسعه داد و اگر تا آن هنگام بسیاری از مردمان را در

نواحی مختلف به مذهب خویش درآورده بود. لیکن اهمیت واقعی کار او در حقیقت از قلعه الموت آغاز شد و او نه تنها این قلعه بلکه تمام متعدد اطراف را مستحکم کرد و در بسیاری از نواحی کوهستانی دیلمان و فیروزستان قلاعی بنیاد نهاد. و یکی از داعیان خود را بنام حسن قاضی به قهستان فرستاد و در آنجا نیز مانند حسن به استخلاص بعضی از نواحی مبادرت کرد و قلاعی در آن نواحی بدست آورد. با آنکه دولت سلجوقی هم از آغاز کار متوجه خطر این دعوت شده و سردارانی برای برانداختن اسماعیلیان الموت و قهستان فرستاده بود، لیکن کاری از پیش نبردند و مرگ ملکشاه (۴۸۵ ه. ق.) خود فرصتی برای صباحیان گشت، و چون اندکی پیش از آن نظام الملک، که دشمن بزرگ صباحیان بوده در صحنه نزدیک نهبانند به کارداری از صباحیان از پای درآمده بود، شهرت آنان عالمگیر گشت. بعد از نظام الملک هم دو پسر او احمد در بغداد و فخرالملک در نیشابور به ضربت کارد فدائیان حسن، از پای درآمدند و بسیاری دیگر از رجال که در دشمنی اسماعیلیان تعصب می‌ورزیدند به کار آنان کشته شدند، و رعیی عظیم از آنان در دل مخالفان افتاد. اختلاف فرزندان ملکشاه نیز یکی از علل بزرگ پیشرفت کار صباحیان بود. حسن همین اوان قلعه گردکوه را در دامغان به همدستی رئیس مظفر از عمال دولت سلجوقی که قبول دعوت فاطمی کرده بود، و شهر «لمسر» را در رودبار الموت، به یاری یکی از همکاران خود «کیا بزرگ امید» تخریب کرد و با این مقدمات در مدتی کوتاه حسن را قدرتی فراوان حاصل شد، و سلطان محمد هم که بعد از قلع اسماعیلیان اصفهان و قتل احمد بن عبدالملک عطاش «اتابک نوشکین شیرگیر» را برای فتح قلاع الموت و لمسر (لم بسر) فرستاده بود (۵۱۱ ه. ق.) کاری از پیش نبرد. و به سبب مرگ او کار مبارزه با صباحیان ناتمام ماند. سلطان سنجر نیز بر اثر تهدیدی که از جانب حسن دیده بود از تعقیب او باز ایستاد. توضیح اینکه حسن یکی از فدائیان را مأمور کرد هنگام شب کاردی نزدیک تخت سلطان به زمین فرو کرد و پیغام داد که: «آن کس که کارد به زمین درشت فرو میکند در سینه نرم سلطان هم تواند نشاند». سلطان ترسید و با صباحیان آشتی کرد و قدرت ایشان افزون گشت. حسن پس از این کامیابها در شب چهارشنبه ۲۶ ربیع دوم ۵۱۸ ه. ق. درگذشت. حسن مردی معتقد و خشک بود و دو پسر خود را به سبب تخلفات مذهبی بکشت. او با سلطنت ارثی مخالف بود و بزرگ امید را که محتشم لمسر

بود جانشین خود کرد.

تعلیمیان و دعوت جدید: پیروان حسن دعوت او را به لقب «دعوت جدید» خوانده‌اند. پایه این دعوت بر امامت تزار پسر مستنصر بود، و می‌گفتند که «خداشناسی به عقل و نظر نیست بلکه به تعلیم امام می‌باشد» و از این روی ایشان را تعلیمیان نیز گفته‌اند.

دژهای صباحیان: حسن صباح و پیروان وی بر قلاع بسیار مانند الموت، گردکوه، لمسر (لمبه سر) شاه‌دژ، خان‌لجان و قلاخ تون و تبس و قاینات، زوزن، خور، خوسف در قهستان و وشکوه نزدیک ابهر، استخواند در مازندران، اردهان، قلعه‌الناظر در خوزستان، قلعه‌الطنبور نزدیک ارجان و خلارخان در فارس، ملط بودند و در هر یک فرمانروایی بنام «محتشم» میزیت. و بر آن ناحیت حکم‌روایی میکرد این دژها به صورت پناهگاههایی برای مخالفان دربار عباسی و مالکین بزرگ درآمده بود، حکام بنی‌عباس مردم را به نام ملحد و بی‌دین بحکم فقیهان ظاهری مذهب متعصب آزار میدادند و مردم گروه‌گروه به این دژها پناه برده و به اسماعیلیان می‌گرویدند.

فدائیان: یکی از مراتب مهم اسماعیلیان صباحی، فدایی بود فدائیان را با روش خاصی تربیت میکردند و آنها را برای ترور و کشتن و کشته شدن آماده میکردند. رجوع به کلمه فدایی شود.

معلومات حسن: او هندسه و حساب و نجوم نیکو میدانست و با برادران خود ابراهیم صباح و محمد صباح در تألیفات شرکت داشت.

فرقه صباحیه: صاحب بیان‌الادیان گوید: صباحیه، اصحاب حن صباح باشند و او مردی تازی زبان بود و اصل او از مصر بوده است. و بدعتی عظیم آورد.

قیافه: گویا حسن سری بی‌مو و چشمانی ضعیف میداشته، که دشمنان او را «کل» و «روزکوره» گفته‌اند. و او را حن صباح کل گفتندی. (کتاب‌النقض ص ۵۱۱). و حسن صباح کل هنوز در قید حیات بود. (کتاب‌النقض ص ۱۲). و هنوز بیست و اند سال بود که صباح کل به الموت رفته بود. (کتاب‌النقض ص ۵۱۵). خاقانی او را روزکوره (اعشی) خوانده است:

به زیقی مقنع به احمقی کمال

به روزکوری صباح و شروی جناب.

خاقانی.

رجوع به تاریخ گزیده ص ۸۱، ۳۵۹، ۳۶۱، ۳۶۳، ۳۶۹، ۴۴۱، ۴۵۶، ۵۱۴، ۵۱۷، ۵۲۱، ۵۲۲ و ۵۲۴ و فهرستهای تاریخ جهانگشای جوشی، و کتاب‌النقض، و تاریخ ادبیات دکتر

صفا ج ۲ صص ۱۶۸ - ۱۷۳ شود.

حسن صدر. [حَسَنُ بْنُ صَاحِبِ] (اخ) رجوع به صدر شود.

حسن صدیقی. [حَسَنُ بْنُ صَاحِبِ] (اخ) ابن حسن مثنی حینی حنفی. او راست: «وظائف‌التضاه» و «ترجیح‌البینات» که در ۱۲۸۹ ه. ق. نگاشته است. (هدیه‌العارفین ج ۱ ص ۱۳۰۲).

حسن صفانی. [حَسَنُ بْنُ صَاحِبِ] (اخ) ابن محمد بن حسن بن علی بن عدوی عمری مکتی به ابوالعباس و ملقب به رضی‌الدین صفانی هندی ساکن بغداد بود (۵۵۵ - ۶۵۰ ه. ق.) و در بغداد درگذشت. او راست: «الاحکام» در فقه حنفی و جز آن که در هدیه‌العارفین (ج ۱ ص ۲۸۱) و روضات (ص ۲۲۲) یاد شده است.

حسن صغیر. [حَسَنُ بْنُ صَاحِبِ] (اخ) فرزند صاحب‌جوهر است، که به عنوان حسن صاحب‌جوهر یاد شده. (ذریعه ج ۴ ص ۳۶۸).

حسن صفار. [حَسَنُ بْنُ صَاحِبِ] (اخ) ابن فرخ قمی. درگذشته ۲۹۰ ه. ق. او راست: بصائرالدرجات. (ذریعه ج ۳ ص ۱۲۴).

حسن صفوی. [حَسَنُ بْنُ صَاحِبِ] (اخ) فرزند سلطان محمد مکشوف پسر شاه‌طهماسب، که شاه‌اسماعیل دوم او را کشت. اشعاری از وی در مجمع‌النصحاء (ج ۱ ص ۲۲) و مجمع‌الخواص (ص ۲۶) آمده است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۰).

حسن صفی. [حَسَنُ بْنُ صَاحِبِ] (اخ) رجوع به صفی‌علیشاه شود.

حسن صنعانی. [حَسَنُ بْنُ صَاحِبِ] (اخ) ابن حسین بن قاسم بن محمد بن علی زیدی. درگذشته ۱۱۱۴ ه. ق. او راست: حاشیه‌ای بر تذهیب در شرح تذهیب و پنج کتاب دیگر او در هدیه‌العارفین (ج ۱ ص ۲۹۵) یاد شده است.

حسن صنعانی. [حَسَنُ بْنُ صَاحِبِ] (اخ) ابن اسحاق بن مهدی بن احمد بن حسن بن قاسم بن محمد صنعانی زیدی (۱۰۹۳ - ۱۱۱۰ ه. ق.). او راست: الفتح‌القوی. (هدیه‌العارفین ج ۱ ص ۲۹۷ - ۲۹۸).

حسن صنعاجی. [حَسَنُ بْنُ صَاحِبِ] (اخ) ابن علی بن نسیم بن المعزین بادیسی. از پادشاهان صنعاجی مغرب. در مهدیه در ۵۰۳ ه. ق. و ۱۱۰۹ م. متولد شد و در ۵۱۵ ه. ق. پس از پدر به تخت نشست. پس روجار حاکم سیبل به او تاخت و از مهدیه بیرونش کرد، لیکن موحدان به او کمک کرده و او را به حکومت مهدیه بازگردانیدند، و در ۵۶۳ ه. ق. و ۱۱۶۸ م. درگذشت. (زرکلی ج ۱ ص ۲۲۲) از وفیات‌الاعیان).

حسن صواف. [حَسَنُ بْنُ صَاحِبِ] (اخ) ابن

اسماعیل. محدث مصری. درگذشته ۳۹۲ هـ. ق. او راست: «المروء». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۷۲).

حسن صوفی ترخان. [ح س ن ب] (بخ ابن) (بخ) (امر...) یکی از امرای دربار شاهرخ پسر تیمور گورکان است. که مورد اعتماد وی بوده است. (حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۵۶۴، ۵۶۵ و صص ۵۶۷-۶۰۵).

حسن ضیائی. [ح س ن ب] (بخ) شاعر ترک. پسر عبدالله موستاری. درگذشته ۹۷۲ هـ. ق. دیوان ترکی دارد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۹۰).

حسن طالو. [ح س ن ب] (بخ) ابن ابن عبدالرحیم (۱۱۹۲-۱۲۴۷ هـ. ق.). پسر برادر ابراهیم خان اعتمادالدوله. دیوانی در پنج هزار بیت داشت. احوالش در مجمع الفصحاء (ج ۲ ص ۳۴۳) و فارسنامه ناصری (ج ۲ ص ۱۴۹) و فهرست مجلس (ج ۳ ص ۳۲۹) آمده است. (ذریعه ج ۹ ص ۶۳۵).

حسن طاعت. [ح ن ع] (ترکیب اضافی، مرکب) خوش خدمتی. گوش به فرمان بودن.

حسن طالبی. [ح س ن ل] (بخ) ابن ابن عبدالله شیبی. متخلص به طالبی و معروف به حسن دده مولوی، شیخ زوایه قاهره بود و به قسطنطنیه شد و در ۱۱۲۵ هـ. ق. درگذشت. او راست: هدیه الاحوال در شرح مثنوی ناتمام. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۹۷).

حسن طالبی. [ح س ن ل] (بخ) ابن ابن جعفر بن محمد موسوی حنی قرشی طالبی. والی مکه در ۳۸۴ هـ. ق. از طرف عبیدیان مصر بود، و سپس بر ایشان یاغی شد و به نام خویش خطبه خواند و ۴۳ سال حکومت کرد و در ۴۳۰ هـ. ق. درگذشت. (زرکلی ج ۱ ص ۲۲۳).

حسن طالقانی. [ح س ن ل] (بخ) ابن ابن عبدالعزیز حسنی نجفی. یکی از سران خاندان آل طالقان در نجف و شاگرد شیخ قاسم بن الوند بود. اجازتی از وی به تاریخ ۱۱۱۶ هـ. ق. باقی است. (ذریعه ج ۱ ص ۱۷۲). و رجوع به طالقانی شود.

حسن طبری. [ح س ن ب] (بخ) ابن محمد بن اسماعیل بن حسن بن زید بن حسن. صاحب طبرستان که در ۲۵۰ هـ. ق. دعوت آشکار کرد و در مازندران در ۲۷۰ هـ. ق. درگذشت. او راست: «البیان» و «الحجة». (ذریعه ج ۵ ص ۴۰). و گاهی وی را به لقب داعی کبیر و گاهی حسن بن زید خوانند و فرزندان وی تا سال ۳۱۶ هـ. ق. با طاهریان و صفاریان و سامانیان در کشمکش بودند. رجوع به علویان طبرستان و نیز رجوع شود به ابن ندیم ص ۲۷۴ و تاریخ طبرستان

ص ۲۴۰ و کامل ابن اثیر ج ۷ ص ۴۹ و ۹۸ و تاریخ اسلام دکتر فیاض ص ۲۰۰ و تاریخ الخلفاء ص ۱۱۲ و ذریعه ج ۴ ص ۲۸۶ و زرکلی ص ۲۲۶ شود.

حسن طبری. [ح س ن ب] (بخ) ابن علی بن محمد بن علی بن حسن طبرستانی مازندرانی شیعی امامی، معروف به عماد طبری. در ۶۷۳ هـ. ق. ساکن قم بود. او راست: «احوال السقیة» و اربعین بهایی و جز آن که در هدیه العارفین (ج ۱ ص ۲۸۲) و ذریعه یاد شده است.

حسن طبری. [ح س ن ب] (بخ) ابن قاسم، مکنی به ابوعلی. فقیه شافعی. در سال ۳۵۰ هـ. ق. درگذشت. او راست: «الافصاح» در شرح مختصر مزنی و «الایضاح» در فروع و «التهدیب» که «زوائدالمفتاح» نیز نامیده شود. «الجدل»، «اصول فقه» و «المجرد» در مناظره. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۷۰) (زرکلی ج ۱ ص ۲۲۶).

حسن طبسی. [ح س ن ب] (بخ) رجوع به حسن مشکان طبسی شود.

حسن طلب. [ح ن ط ل] (ترکیب اضافی، مرکب) طلب کردن چیزی را از کسی به کتابت و اشارت پاکیزه، به صورتی که قبح سؤال ظاهر نشود. چنانکه ستودن چیز کسی را پیش مالکش. (غیاث اللغات) (آندراج). و رجوع به مرآت الخیال ص ۱۱۸ و نیز رجوع به ترکیبات حسن شود.

حسن طوسی. [ح س ن ب] (بخ) رجوع به نظام الملک و حسن بن محمد بن حسن طوسی شود.

حسن طویرانی. [ح س ن ط و] (بخ) ابن حسین عارف بن حسن سهراب بن محمود از ادبای مصر است. دیوان شعر عربی و ترکی دارد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۰۳). ترک و مسترب است (۱۲۶۶-۱۳۱۵ هـ. ق.) و در استانبول درگذشت. (زرکلی ج ۱ ص ۲۲۴).

حسن طویل. [ح س ن ب] (بخ) (شیخ...) درگذشته ۱۳۱۷ هـ. ق. او راست: عنوان البیان در تفسیر که مقدمه آن در مصر به سال ۱۳۱۶ هـ. ق. چاپ شده است. (معجم المطبوعات).

حسن طهرانی. [ح س ن ب] (بخ) رجوع به حسن تهرانی شود.

حسن طیبی. [ح س ن ب] (بخ) ابن ابن محمد بن عبدالله. ملقب به شرفالدین دمشقی. درگذشته ۷۴۳ هـ. ق. او راست: التبیان در معانی و بیان و جز آن. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۸۳) (روضات ص ۲۲۴).

حسن ظریفی. [ح س ن ب] (بخ) رجوع به حسن چلبی شود.

حسن ظن. [ح ن ب] (ترکیب اضافی، مرکب) حسن نیت. نیک اندیشی. مقابل سوء

نیت. || خوش گمانی. نیکوگمانی. و آن حالتی است که آدمی با آن مطمئن باشد و متوقع خیر باشد: حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت بنده است. (گلستان). حسن ظن بزرگان در خصم بر کمال است. (گلستان). یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت. (گلستان). || خوش باوری. ساده لوحی.

حسن عاقبت. [ح ن ب] (ترکیب اضافی، مرکب) نیک پایان کار:

چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیت آن به که کار خود به عنایت رها کنند. حافظ.

حسن عاکف. [ح س ن ب] (بخ) ابن علی سلانکی شاعر، متخلص به عاکف از کتاب اورنوسی، درگذشته ۱۲۲۳ هـ. ق. است. دیوان شعر ترکی دارد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۰۱).

حسن عاملی. [ح س ن م] (بخ) ابن ابن جعفر بن حسن بن نجم الدین اعرج عاملی کرکی امامی، ملقب به بدرالدین و درگذشته ۹۳۳ هـ. ق. او راست: شرح شاطیبه جزریه و جز آن. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۸۸).

حسن عاملی. [ح س ن م] (بخ) ابن ابن علی بن احمد حائینی شیعی امامی. درگذشته ۱۱۲۵ هـ. ق. رجوع به حسن بن علی بن احمد عاملی حائینی شود.

حسن عمادی. [ح س ن ع ا] (بخ) او راست: الانوارالسنیة الماحیة لظلال المنکرین علی الحضرة المهدیة (مهدی سودانی درگذشته ۱۳۰۲ هـ. ق.). ج سودان در سال ۱۳۰۲ هـ. ق. (معجم المطبوعات).

حسن عباسی. [ح س ن ع ب ا] (بخ) ابن جعفر بن عبدالصمد. پسر متوکل خلیفه عباسی بسود. (۲۷۷-۵۵۴ هـ. ق.) او راست: «سرعة الجواب». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۷۸).

حسن عبیدی. [ح س ن ع] (بخ) ابن ابن علی بن نصر بن عقیل واسطی بغدادی. شاعر. مدتی در خدمت ملک امجد در بعلبک بود و در ۵۹۶ هـ. ق. درگذشت. (فوات الوفيات ج ۱ ص ۱۲۴) (زرکلی ج ۱ ص ۲۲۳).

حسن عجلی. [ح س ن ع] (بخ) ابن ابن احمد بن محمد بن هشام، مکنی به ابو محمد شیعی امامی و ساکن کوفه بود و در پیرامون ۴۰۰ هـ. ق. درگذشت. او راست: «الجامع» و «المثنائی». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۷۲) (ذریعه ج ۵ ص ۲۸).

حسن عجیمی. [ح س ن ع ج] (بخ) ابن علی مکی حنفی. درگذشته ۱۱۰۰ هـ. ق. او راست: الاجوبة المرضیة و سه کتاب دیگر که در هدیه العارفین (ج ۱ ص ۲۹۴) یاد شده است.

حسن عدلی. (حَسَّ نِیَغَ) [بخ] ابن علی شیبی، متخلص به عدلی و ملقب به عون الله علاءالدین. شیخ زاویه قوچه پاشا در استانبول بود و در ۱۰۲۶ ه. ق. درگذشت. او راست: «آخر کار» در تصوف، به ترکی. و دیوان شعر ترکی دارد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۹۲).

حسن عراقی. (حَسَّ نِیَغَ) [بخ] ابن محمد بن علی، مکنی به ابوعلی حلبی. شاعر. درگذشته ۸۰۳ ه. ق. او راست: الدرالنسیس و جز آن که در هدیه العارفین (ج ۱ ص ۲۸۷) آمده است.

حسن عریضی. (حَسَّ نِیَغَ زَا) [بخ] ابن محمد باقر بن عبدالمطلب خراسانی بشرویدای. او راست: اصول جوامع الکلم که در ۱۲۴۰ ه. ق. نگاشته است. (ذریعه ج ۲ ص ۱۸۰).

حسن عسقلانی. (حَسَّ نِیَغَ قَا) [بخ] ابن عبدالصمد ابن الشیخاء، مکنی به ابوعلی و ابن الشیخاء. در زندان در مصر به سال ۴۸۲ ه. ق. کشته شد. دیوان شعر دارد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۷۷).

حسن عسکری. (حَسَّ نِیَغَ کَا) [بخ] ابن عبدالله بن سهل بن سعید بن یحیی بن مهران بغدادی، مکنی به ابوهلال عسکری از عسکر مکرم اهواز. متوفی پس از ۳۹۵ ه. ق. و ۱۰۰۵ م. او راست: «اعلام المعانی» و دیوان شعر و پانزده کتاب دیگر که در هدیه العارفین (ج ۱ ص ۲۷۳) یاد شده است. رجوع به وفیات الاعیان و زرکلی ج ۲ و روضات ص ۲۱۶ شود.

حسن عسکری. (حَسَّ نِیَغَ کَا) [بخ] ابن عبدالله بن سعید بن اسماعیل بن زید بن حکیم، مکنی به ابو احمد، منسوب به شهر عسکر مکرم اهواز (۳۸۲ - ۲۹۳ ه. ق.). او راست: «الحکم و الامثال» و هشت کتاب دیگر که در هدیه العارفین (ج ۱ ص ۲۷۳) و زرکلی (ج ۱) یاد شده است.

حسن عسکری. (حَسَّ نِیَغَ کَا) [بخ] ابن علی الهادی (علی الصابر) ابن محمدالتقی بن علی بن موسی الرضا. معروف به حسن خالص. امام یازدهم شیعه اثنا عشری است. مکنی به ابومحمد است و در مدینه در ۲۲۳ ه. ق. و ۸۴۶ م. متولد شد و با پدرش به سامرا که پایتخت عباسیان بود، آمد و در آنجا بسال ۲۶۰ ه. ق. و ۸۷۲ م. درگذشت. روز مرگ وی تمام بازار تعطیل و تشییع بزرگی از جنازه وی از طرف امرایه عمل آمد و در خانه‌ای که پدرش در سامرا در آن دفن بود، به خاک سپرده شد. وی پدر محمد بن الحسن قائم آل محمد و امام دوازدهم شیعه است. رجوع به محمد بن حسن شود. (الفصول المهمه) (زرکلی ج ۱ ص ۲۳۱) (نزهة القلوب

ج ۲ ص ۲۴۲) (حبیب السیر).
حسن عطار. (حَسَّ نِیَغَ طَا) [بخ] ابن محمد مصری شافعی شیخ جامع ازهر، مکنی به ابوالسعادات. درگذشته ۱۲۵۰ ه. ق. او راست: حاشیه بر جواهرالمنظومات و هشت کتاب دیگر که در هدیه العارفین (ج ۱ ص ۳۰۱) یاد شده است.

حسن عطار. (حَسَّ نِیَغَ طَا) [بخ] رجوع به حسن بن زبید و حسن همدانی شود.

حسن عطار. (حَسَّ نِیَغَ طَا) [بخ] رجوع به تاج الدین شود.

حسن عظیم آبادی. (حَسَّ نِیَغَ) [بخ] ابن امان الله دهلوی. درگذشته ۱۲۶۰ ه. ق. او راست: اصول الدین و انوار الشریعة. (ذریعه).

حسن عفانی. (حَسَّ نِیَغَ فَا) [بخ] ابن عبدالله عثمانی مصری. او راست: «تذکرة الانام به من تولی مصر فی الاسلام» که در ۹۶۵ ه. ق. نگاشته است. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۱۰) (کشف الظنون).

حسن عقیقی. (حَسَّ نِیَغَ) [بخ] یکی از مدعیان خلافت از خاندان علویان زیدی در طبرستان و معاصر و مخالف حسن بن زبید بود و بدست او کشته شد. (حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۴۰۹).

حسن عکبری. (حَسَّ نِیَغَ بُ) [بخ] ابن محمد بن عبدالرحمان بن ابوالبقاء عکبری است و در پیرامون ۶۹۰ ه. ق. درگذشته. او راست: السوانح الادبیه. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۸۲).

حسن شکلی. (حَسَّ نِیَغَ کَلِی) [بخ] ابن علی بن محمد بطحش علوی حنفی (۱۰۷۵ - ۱۱۲۱ ه. ق.). او راست: جواهرالمقود و سه کتاب دیگر که در هدیه العارفین (ج ۱ ص ۲۹۶) و اعلام زرکلی نقل از سلک الدرر (ج ۲ ص ۳۱) یاد شده است.

حسن علامی. (حَسَّ نِیَغَ لَمَا) [بخ] ابن محمد سنجرى هندى دهلوی صوفی. در ۷۳۶ ه. ق. درگذشت. او راست: «فوائد النواند». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۸۵). و رجوع به حسن دهلوی شود.

حسن علوی. (حَسَّ نِیَغَ لَ) [بخ] ابن علی بن حسن بن عمراشرف بن زین العابدین علوی هاشمی، مکنی به ابومحمد اطروش. سومین پادشاه علویان طبرستان است. در ۲۲۵ ه. ق. متولد و پس از قتل محمد بن زبید در ۲۸۷ ه. ق. به امامت زیدیان طبرستان منصوب شد. و چون مغلوب گردید، سیزده سال در دیلم بنزست و مردم آنجا را از مجوسیت به اسلام خواند و زیدی کرد و لشکری از ایشان تهیه نمود و به طبرستان حمله کرد و آن را در ۳۰۱ ه. ق. گشود و لقب ناصر گرفت و چون کر بود به اطروش معروف

شد. در آمل به سال ۳۰۴ ه. ق. درگذشت. او راست: «الانان و الاقامة»، «اصول الزکاة»، «الایمان و التذور»، «بیع امهات الاولاد»، «الحدود»، «الرحن»، «الشفعة»، «الصلاة»، «الصیام»، «الطهارة»، «السیر»، «الفصیح»، «الاقامة» و «المناسک». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۶۹).

حسن علوی. (حَسَّ نِیَغَ لَ) [بخ] ابن محمد بن اسماعیل بن زید. معروف به داعی کبیر و حسن بن زبید. رجوع به حسن طبری بن محمد بن اسماعیل شود.

حسن علوی. (حَسَّ نِیَغَ لَ) [بخ] رجوع به حسن بن قتاده و حسن مرعشی شود.

حسن علی آباد. (حَسَّ نِیَغَ) [بخ] دهسی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد در ۳۰ هزارگزی شمال باختری فریمان. جلگه و معتدل است. ۵۹ تن سکنه شیعه فارسی زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسنعلی. (حَسَّ نِیَغَ) [بخ] ابن الیاس بخاری. رجوع به آغاجی شود.

حسنعلی. (حَسَّ نِیَغَ) [بخ] ابن ملا عبدالله اصفهانی شوشتری. درگذشته ۱۰۵ ه. ق. او راست: حاشیه بر قواعد شهید و جز آن. (ذریعه ج ۶ ص ۱۷۳ و ج ۳ ص ۳۲۲ و ج ۹ ص ۲۴۳) (روضات الجنات ص ۳۶۵) (انجوم السماء).

حسنعلی. (حَسَّ نِیَغَ) [بخ] ابن گدا حسین بن ضیا حسین بن روشن. رجوع به وقار شود.

حسنعلی. (حَسَّ نِیَغَ) [بخ] ابن محمود طهرانی تبریزی سامرای، درگذشته ۱۳۲۵ ه. ق. او راست: «تقریرات». (ذریعه ج ۳ ص ۳۷۶).

حسنعلی. (حَسَّ نِیَغَ) [بخ] ابیوردی. خطیب شافعی. درگذشته ۸۱۶ ه. ق. ملقب به حسام الدین. او راست: ربیع الجنان فی المعانی والبیان. (کشف الظنون) (روضات ص ۳۰۹).

حسنعلی. (حَسَّ نِیَغَ) [بخ] اخباری هندی. او راست: احکامالانمة و تحفة العوام. (ذریعه ج ۱ و ۳).

حسنعلی. (حَسَّ نِیَغَ) [بخ] ادیب بسن حسینی همدانی کربلایی. درگذشته ۱۳۲۷ ه. ق. او راست: انیس المجین. (ذریعه ج ۲ ص ۴۶۵).

حسن علیاری. (حَسَّ نِیَغَ) [بخ] ابن علی بن عبدالله قراچه داغی. (ذریعه ج ۳ ص ۲۰۵ و ۶۰).

حسنعلی جعفر. (حَسَّ نِیَغَ جَا) (ضمیر مهم مرکب) کنایه از ناشناسی. مانند فلان، بهمان بکار می‌رود.

حسنعلی خان. (حَسَّ نِیَغَ) [بخ] ملقب به

جهانسوز. رجوع به جهانسوز شود.
حسنعلی خان. [ح س ع] [ا ب خ] (محمد...)
ابن محمد نصیر خان، حاکم سند. او راست:
«تحفة المسلمین» و «الرزیة الکبری». (ذریعه
ج ۳ ص ۲۶۹).

حسنعلی ۵۵. [ح س ع] [ا ب خ] دهی جزو
دهستان رودنبه بخش مرکزی شهرستان
لاهیجان در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری
لاهیجان و ۲۴ هزارگزی رودنبه. جلگه و
مسطوب است. ۶۲۷ تن سکنه گیلکی
فارسی زبان دارد. آب آن از حشمت رود و
سفیدرود و محصول آن برنج، ابریشم، کنف،
ماهی و مرغابی است. (از فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۲).

حسنعلی کندی. [ح س ع] [ا ب خ] دهی
است از دهستان دیوبیجین بخش مرکزی
شهرستان اردبیل در ۱۸ هزارگزی باختر
اردبیل و ۱۵ هزارگزی شوسه مشکین به
اردبیل. کوهستانی و معتدل است. ۵۲ تن
سکنه شیعه ترک زبان دارد. آب آن از چشمه
و رود و محصول آن غلات، حبوبات و صیفی
است. محل سکونت تیره‌ای از ایل شاهسون
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حسنعلی معمایی. [ح س ع] [م س ا]
[ا ب خ] شاعر معاصر میرعلی شیر. احوالش در
مجالس التفانس ص ۲۵۲ آمده است. (ذریعه
ج ۹ ص ۲۴۲).

حسنعلی نصرآبادی. [ح س ع] [ن ا]
[ا ب خ] شاعر سده یازدهم و معاصر شیخ بهایی و
دایی نصرآبادی صاحب تذکره بوده است.
(ذریعه ج ۹ ص ۲۴۲).

حسنعلی یزدی. [ح س ع] [ی ا]
[ا ب خ] رجوع به حسن یزدی شود.

حسن عثمانی. [ح س ن] [ع م ا] [ا ب خ] ابن
علی بن ابوعقیل محمد شیعی امامی. درگذشته
۱۶۷ ه. ق. او راست: کتاب «الکروالفر»،
«التسک بحبل الرسول». (روضات ص ۱۶۷
و ۱۶۸) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۶۵).

حسن عمل. [ح ن ع] [م] (ترکیب اضافی، ا
مرکب) نیکوکاری:

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز
خراب می نکند بارگاه کسری را. ؟

حسن عنصری. [ح س ن] [ع ص] [ا ب خ] نام
عنصری شاعر است. رجوع به عنصری شود.
تو همی تابی و من بر تو همی خوانم به مهر
هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن.

منوچهری.

حسن عون الله. [ح س ن] [ع نل] [ا ب خ]
رجوع به حسن عدلی شود.

حسن عهد. [ح ن ع] (ترکیب اضافی، ا
مرکب) خوش قولی. پایداری در حفظ پیمان؛
و در این وقت بی سابقه حقی به حسن عهد

توفیق یافت. (کلیله و دمنه).

حسن عینی. [ح س ن] [ع ا] [ا ب خ] ابن
حسن بن عبدالله عینتابی، متخلص به عینی.
مدرس ادب فارسی در استانبول (۱۱۸۰ -
۱۲۵۲ ه. ق.). دیوان شعر و ساقینامه ترکی و
چند منظومه دیگر دارد. (هدیه العارفین ج ۱
ص ۳۰۱).

حسن غازی. [ح س ن] [ا ب خ] دهی است از
دهستان ماحور میلانی بخش خشت
شهرستان کازرون در ۴۸ هزارگزی شمال
باختر کنارتخته و جنوب باختر کودرا.
کوهستانی و گرمسیر است. ۸۰ تن سکنه
شیعه فارسی و ترکی و لری زبان دارد. آب آن
از چشمه و محصول آنجا غلات، تریاک و
شغل اهالی زراعت و قالی بافی است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

حسن غزنوی. [ح س ن] [ع ن] [ا ب خ] ابن
محمد حسینی، معروف به اشرف و
ذوالشهادتین و مفخرالسانین. احوال وی را
ابوالحسن بیهقی در لباب الانساب (تألیف
۵۵۵ ه. ق.) و راوندی در راحة الصدور
آورده‌اند. عوفی در لباب الالیاب او را با حسن
غزنوی جمال‌الدین اشتباه کرده پدرش را
ناصر علوی خوانده است. و این غلط تاریخ
گریزه (ص ۸۱۷) و دولتشاه و آتشکده آذر و
هفت اقلیم و مجمع النصحاء سرایت کرده
است. و تاریخ مرگ وی را تا ۵۶۵ ه. ق.
رسانیده‌اند ولی گفته بیهقی که مرگ حسن در
۵۲۸ ه. ق. بوده درست تر می‌باشد. دیوان وی
به نام امیر محمود در میان سالهای ۵۵۲ تا
۵۵۷ ه. ق. جمع شده است. و محمدتقی
مدرس رضوی با مقدمه مفصل چاپ کرده
است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۴). او را با وطواط و
عمادی مهاجرات است:

شاه از حسن بشنو حسنی که عجب نیست
کان شکر خدایت تبارک و تعالی
از لفظ متین معنی غنیمت چو بخندد
گوئی که جهد بیرون از تنگ زلالی
ز نهار چو وطواط و عمادیم میندار
کافوس بود رفتن با خنر به جوالی.

سید حسن غزنوی.
رجوع به غزنوی و الاعلام و غزالی‌نامه
ص ۲۶۲ و تاریخ گزیده ص ۸۱۷ و آتشکده
آذر ص ۱۰۱ و فهرست سهالار و تاریخ
عصر حافظ و فیه مافیة ص ۲۹۴ و
ریاض العارفین ص ۱۸۵ و مجالس التفانس
ص ۳۲۰ و حبیب‌السیر شود.

حسن غزنوی. [ح س ن] [ع ن] [ا ب خ] ابن
ناصر علوی، ملقب به جمال‌الدین است. او و
برادرش محمد بن ناصر، مسدوح سنایی
غزنوی بوده‌اند. حسن پیش از سال ۵۰۰
ه. ق. جوان مرگ شده است. و مسعودی در

رثای وی گفته است:

بر تو سید حسن دلم سوزد
که تو چون هیچ غمگسار نداشت
سی نشد سال عمر تو و بیحک
سال زاد تو را شمار نداشت.
عوفی او را با حسن غزنوی شاعر اشتباه کرده
است. رجوع به ماده قبل شود.

حسن غنجدجانی. [ح س ن] [ع د] [ا ب خ]
ابن احمد بن محمد اعرابی، مکنی به ابومحمد.
و منسوب به غنجدجان شهری در فارس بود.
وی لغوی و نسابه بود و در ۴۲۸ ه. ق.
درگذشت. او راست: «اسماء الاما کن» و هفت
کتاب دیگر او نیز در هدیه العارفین (ج ۱
ص ۲۷۵) یاد شده است.

حسن فارسی. [ح س ن] [ا ب خ]
کمال‌الدین. او راست: تذکره الاحیاب. (ذریعه
از کشف الظنون). رجوع به کمال‌الدین شود.

حسن فارسی. [ح س ن] [ا ب خ] ابن
احمد بن عبدالغفار (۲۸۸ - ۳۷۷ ه. ق.).
مکنی به ابوعلی. رجوع به فارسی حسن
شود.

حسن فارقی. [ح س ن] [ا ب خ] ابن اسد بن
حسن مکنی به ابونصر نحوی. در روزگار
نظام‌الملک به وزارت رسید و در پیرامون
۴۸۷ ه. ق. درگذشت. او راست: «الزبد فی
معرفة کل احد» و سه کتاب دیگر او در هدیه
العارفین ج ۱ ص ۲۷۷ و روضات ص ۲۲۱ یاد
شده است.

حسن فارقی. [ح س ن] [ا ب خ] ابن
ابراهیم بن علی بن برون قاضی واسط شافعی
(۴۲۳ - ۵۲۸ ه. ق.). او راست: «الفتاوی» و
«فوائد المهذب». (هدیه العارفین ج ۱
ص ۲۷۹) (زرکلی ۲۲۱).

حسن فاطمی. [ح س ن] [ط ا] [ا ب خ] ابن
حافظ‌الدین الله صاحب مصر. سال ۵۲۵ ه. ق.
بدستور پدرش حافظ بوزارت منصوب شد.
ابن اثیر گوید: علت بوزارت گماردن وی آن
بود که حافظ میخواست کسانی را که به
ابوعلی بن افضل کمک کرده بودند بکشد
ولیکن نمیخواست بدست خود این کار را
انجام دهد پس پسر خود را بوزارت گمارد و
همه دشمنان را بدست او کشت تا آنجا که
گویند در یک شب، چهل سردار را بکشت و
چون حافظ تسلط پسر را دید از وی برترسید و
در صدد قتل او برآمد و او را احضار کرد و
زهر کشنده‌ای را که پزشک قصر تهیه کرده
بود به او خورانید و بکشت. داستان قتل او را
ابن اثیر در الکامل در رویدادهای سال ۵۲۹
ه. ق. آورده است. (اعلام زرکلی ص ۲۲۹).

حسن قتال. [ح س ن] [ع ن] [ا ب خ] ابن
علی بن عبدالکریم معروف به قتال. معاصر
محقق کرکی بود و در آغاز سده دهم میزیست

و استاد ابن ابی‌جمهور بود که در کتاب «عوالی» از وی نقل دارد. (ذریعه ج ۴ ص ۲۲۵).

حسن قتال. [حَسَنٌ قَتَالٌ] (بخ) ابن علی بن احمد قتال نیشابوری فارسی شهید. ستاد ابن شهر آشوب. درگذشته ۵۸۸ ه. ق. بوده است. و پسر او ابوعلی محمد بن حسن قتال است. (ذریعه ج ۴ ص ۲۹۷).

حسن فخره. [حَسَنٌ فَخْرَةٌ] (بخ) فخرالدین ملک الشعراء هندی متخلص به فخر. درگذشته ۱۱۹۹ ه. ق. او راست: «المرجئه» یغاری، و فخرالحسن در ادب فارسی و نظام نعتانده. (هدیه المعارفین ج ۱ ص ۳۰۰).

حسن فراهانی. [حَسَنٌ فَارَاهَانِي] (بخ) مکنی به ابوالحسن. آذربیکدلی گوید: دیوانی در دو هزار بیت دارد. نصرآبادی احوال او را در تذکره ص ۶۱ آورده گوید: دیوان انوری را شرح نگاشت. در تذکره غنی و ریاض الشعراء، جعفر فراهانی مکنی به ابوالحسن را یاد کرده و گویند ملقب به جلال‌الدین است و گویا جلال فراهانی در سده هشتم هجری و ابوالحسن سده یازدهم هجری را یکی پنداشته‌اند. (ذریعه ج ۹ ص ۴۰ و ۱۹۶ و ۲۴۵).

حسن فردوسی. [حَسَنٌ فَرْدَوْسِي] (بخ) ابن اسحاق بن شرفشاه طوسی مکنی به ابوالقاسم. درگذشته ۴۱۶ ه. ق. صاحب شاهنامه. رجوع به فردوسی شود.

حسن فرنگ. [حَسَنٌ فَرَنْجِي] (تسربکب) اضافی، مرکب کنایت از حسن سفیدچهرگان است. چنانکه فرنگیان را می‌باشد:

ز بس داغند گلهای چمن از آب و رنگ او
گلستان لاله‌زاری گشته از حسن فرنگ او.

فطرت (از آندراج).
حسن فروختن. [حَسَنٌ فَرَوْخْتَن] (مص مرکب) حسن فروشی کردن. زیبایی خود را به رخ دیگران کشیدن:

هر سرود که بر مه و خور حسن می‌فروخت
چون تو درآمدی بی کار دگر گرفت. حافظ.
حسن فروش. [حَسَنٌ فَارَوْش] (تسربکب) جلوه‌دهنده حسن:

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی به حسن و ملاحظت به یار ما نرسد.
حافظ.

حسن فروشی. [حَسَنٌ فَارَوْشِي] (حامص مرکب) عمل حسن فروش:

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو.
حافظ.

حسن فسایی. [حَسَنٌ فَسَائِي] (بخ) حاج حسن خان طبیب فسایی فارسی شیرازی

فرزند میر مجدالدین محمد (۱۲۳۷ - ۱۳۱۶ ه. ق.). وی خود را از فرزندان علیخان مدنی، شارح صحیفه سجادیه، می‌شمرده. او راست: فارسنامه ناصری که در ۱۳۱۳ ه. ق. چاپ شده است. (ذریعه) تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص «سح = ۶۸» (از سده تا جامی) (سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۶۶).

حسن فواد. [حَسَنٌ فَوَادٌ] (بخ) ابن مشش ناستری لاصل مصری. او راست: الصلاة البدریه که در ربیع الآخر ۱۲۷۳ ه. ق. پایان یافته است. (هدیه المعارفین ج ۱ ص ۳۰۲).

حسن فولاد. [حَسَنٌ فَوَلَادٌ] (بخ) رجوع به فولاد و تاریخ گزیده ص ۶۳۴ شود.

حسن فهمی. [حَسَنٌ فَهْمِي] (بخ) اسماعیل مدرس مدرسه «محاسبه و تجارت» در قاهره و مدرس هنرهای زیبا در بولاق بود. او راست: «حسابات العمولة و مک دفاتر الشركات التجارية» ج للمعارف در مصر ۱۳۳۲ ه. ق. / ۱۹۱۵ م. در ۳۲۴ صفحه. (معجم المطبوعات).

حسن فهمی. [حَسَنٌ فَهْمِي] (بخ) آلاشهر شیخ الاسلام رومی. درگذشته ۱۲۹۸ ه. ق. او راست: الاحکام المرعیة و جز آن که در هدیه المعارفین ج ۱ ص ۳۰۲ یاد شده است.

حسن فهمی. [حَسَنٌ فَهْمِي] (بخ) (افندی) امین. او راست: کتاب الهندسة ج مصر. (معجم المطبوعات).

حسن فیضی. [حَسَنٌ فَيْضِي] (بخ) رجوع به حسن سیم‌کش زاده شود.

حسن قائمقامی. [حَسَنٌ قَائِمَقَامِي] (بخ) رجوع به حسن بن صادق شود.

حسن قائمی. [حَسَنٌ قَائِمِي] (بخ) بسنوی رومی. درگذشته ۱۰۹۱ ه. ق. او راست: دیوان شعر. (هدیه المعارفین ج ۱ ص ۲۹۵).

حسن قادری. [حَسَنٌ قَادِرِي] (بخ) رجوع به حسن رضائی شود.

حسن قاضی. [حَسَنٌ قَاضِي] (بخ) رجوع به حسن اختیارالدین شود.

حسن قاضیخان. [حَسَنٌ قَاضِيخَان] (بخ) ابن منصور بن محمود بن عبدالعزیز اوزجندی ملقب به فخرالدین و مکنی به ابوالمحاسن فرغانی حنفی. درگذشته ۵۹۲ ه. ق. او راست: «آداب الفضلاء» در لغت و «امالی» در فقه و «شرح ادب القضاء» و شرح جامع صغیر شیبانی و شرح جامع کبیر او و «المحاضر» و جز آن. (هدیه المعارفین ج ۱ ص ۲۸۰). و «آداب الفضلاء» وی غیر از «آداب الفضلاء» است که در مقدمه لغتنامه یاد شده است.

حسن قاینی. [حَسَنٌ قَائِنِي] (بخ) ابن علی شاگرد ملا علی بیروجردی. او راست: «اصول الدین». (ذریعه ج ۲ ص ۱۸۷ و ج ۳ ص ۳۶۶).

حسن قاینی. [حَسَنٌ قَائِنِي] (بخ) ابن محمد. او راست: «الابحاح» و «الابصاری» و در پایان سده سیزدهم هجری میزیست. (ذریعه ج ۱ ص ۶۳ و ۶۵).

حسن قبشی. [حَسَنٌ قَبْشِي] (بخ) ابن محمد بن مفرج بن حماد بن حسن معافری قرطبی (۳۴۸ - ۴۳۱ ه. ق.). او راست: «الاحتفال فی الرجال». (هدیه المعارفین ج ۱ ص ۲۷۵) (زرکلی ج ۱ ص ۲۳۹).

حسن قرطبی. [حَسَنٌ قُرْطُبِي] (بخ) ابن ایوب. رجوع به حسن حداد و حسن قبشی شود.

حسن قرمطی. [حَسَنٌ قَرْمُطِي] (بخ) ابن احمد جنابی مکنی به ابوسعید قرمطی. از امرای ایشان بود. در حساء متولد و در رملة بصره در ۳۶۶ ه. ق. درگذشت. وی در دوره عباسی خطری برای دولت بوجود آورد و دمشق را گرفت و مصر را محاصره کرد. (اعلام زرکلی از فوات الوفيات ج ۱ ص ۱۱۵) و ظاهراً این مرد غیر از حسن جنابی گناه‌های است که در ۳۰۱ ه. ق. کشته شده و بعنوان ابوسعید جنابی در این لغتنامه یاد شده است.

حسن قرمطی. [حَسَنٌ قَرْمُطِي] (بخ) ابن بهرام جنابی (گناه‌های) مکنی به ابوسعید. مقتول در حمام در ۳۰۱ ه. ق. رجوع به ابوسعید جنابی شود.

حسن قره‌باغی. [حَسَنٌ قَرِهَبَاقِي] (بخ) ابن محمد. او راست: تجوید القرآن که در ۱۲۶۰ ه. ق. نگاشته است. (ذریعه ج ۳ ص ۳۷۲).

حسن قره‌چه‌داغی. [حَسَنٌ قَرِه_چِه_دَاقِي] (بخ) رجوع به حسن علیاری شود.

حسن قره‌حصاری. [حَسَنٌ قَرِه_حِصَارِي] (بخ) ابن حسین رومی حنفی. او راست: «شامل اللغة» که در ۱۲۷ ه. ق. تألیف کرده است. (هدیه المعارفین ج ۱ ص ۲۹۰).

حسن قزوینی. [حَسَنٌ قَزْوِينِي] (بخ) رجوع به رفیع قزوینی شود.

حسن قزوینی. [حَسَنٌ قَزْوِينِي] (بخ) قاضی حسن از طرف اکبرشاه حاکم گجرات بود. شعر وی در صبح گلشن و نامش در تذکره غنی آمده است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۵).

حسن قشلاقی. [حَسَنٌ قَشْلَاقِي] (بخ) دهی است از دهستان خدابندهلو بخش قره‌شهرستان سندج در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری گل‌تپه، سر راه شوسه همدان به بیجار کوهستانی، سردسیر. سکنه ۵۷۰ تن شیعه. ترک‌زبان. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالیبافی. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسن قضا. [حَسَنٌ قِضَاء] (تسربکب) اضافی، مرکب (عبارتست از آن که حقوق مردم که بر

وجه مجازات گذارد از منت و ندامت خالی باشد. (نقاس الفنون - حکمت مدنی).

حسن قطان. [حَسَنٌ قَطَانٌ] (لِخ) ابن محمد بن ابراهیم بن احمد مکنی به ابوعلی عین الزمان مروزی بخاری. پزشک و منجم و لغوی بود (۴۴۵ - ۵۴۸ ه. ق.). او راست: «العروض» و «مشجر نسب ابیطالب» و کهان شناخت. (هدیه العارفين ج ۱ ص ۲۷۸) (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۸۶) (سبک شناسی ج ۲ ص ۴۲) (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۵ و ۶) (تمتة صوان الحکمه ص ۲۱۲، ۱۵۵) (بغیة الوعاة فی طبقات النحاة) گاهنامه ۱۳۱۱ ه. ش. ص ۱۳۲).

حسن قطرانی. [حَسَنٌ قَطْرَانِيٌّ] (لِخ) از معتدین حسن صباح اسماعیلی بود. (حیب السیر).

حسن قفطانی. [حَسَنٌ قَفْطَانِيٌّ] (لِخ) ابن علی بن نجم سعدی ریاحی نجفی معاصر کاشف الغطاء بود و دیوان شعر دارد. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۰).

حسن قلعه. [حَسَنٌ قَلْعَةٌ] (لِخ) مغرب چالدیران ارمنیه. (قاموس الاعلام ترکی).

حسن قلعه. [حَسَنٌ قَلْعَةٌ] (لِخ) قلمه‌ای است بفاصله ۲۳ هزارگز در جنوب قره شین کی مربوط حکومت کلان‌کلات ولایت قندهار که بین ۶۷ درجه و ۲۴ دقیقه و ۲۵ ثانیه طول البلد شرقی و سی و یک درجه و ۴۸ دقیقه و ۵۴ ثانیه عرض البلد شمالی واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی افغانستان ج ۲).

حسنقلی. [حَسَنٌ قَلِيٌّ] (لِخ) درجسزینی همدانی. درگذشته در کربلا ۱۳۱۱ ه. ق. او راست: الخلل فی الصلاة. (ذریعه ج ۷ ص ۲۴۹).

حسنقلی. [حَسَنٌ قَلِيٌّ] (لِخ) سومین تن از خانان اوزبیک خیره پس از سلطان حاجی.

حسنقلی. [حَسَنٌ قَلِيٌّ] (لِخ) (خلیج ...) در مشرق بحر خزر واقع است و خط سرحد ایران با شوروی از این نقطه در امتداد مجرای رود اترک شروع می‌شود.

حسن قموی. [حَسَنٌ قَمُوِيٌّ] (لِخ) ابن نوح مکنی به ابومنصور بخاری پزشک. درگذشته ۲۸۰ ه. ق. او راست: «امراض الصدر» و هشت کتاب طبی دیگر او در هدیه العارفين ج ۱ ص ۲۷۲ یاد شده است.

حسن قمی. [حَسَنٌ قَمِيٌّ] (لِخ) ابن علی بن حسن بن عبدالملک قمی. وی در ۸۶۵ ه. ق. کتاب تاریخ قم حسن بن محمد بن حسین را به فارسی ترجمه کرد. و نسخه ترجمه بوسیله سید جلال تهرانی در ۱۳۵۳ ه. ق. در تهران چاپ شد. مترجم، این کتاب را به دستور خواجه فخرالدین ابراهیم بن خواجه

عمادالدین محمود وزیرین صاحب خواجه شمس‌الدین محمد بن علی صفی به فارسی گردانیده است. و چون نسخه عربی این کتاب در دست نیست سید حسون براقی بخشی از آن را به عربی گردانیده است. (ذریعه ج ۳ صص ۲۷۶-۲۷۸).

حسن قمی. [حَسَنٌ قَمِيٌّ] (لِخ) ابن علی قمی منجم مکنی به ابونصر. او راست: «البارع المدخل الی احکام النجوم» که در ۳۵۷ ه. ق. آن را پایان رسانیده است. (هدیه العارفين ج ۱ ص ۲۷۰) (ذریعه ج ۳ ص ۸).

حسن قمی. [حَسَنٌ قَمِيٌّ] (لِخ) ابن محمد بن حسین بن شیبانی قمی. وی از حسین بن علی بن بابویه برادر شیخ صدوق بن بابویه و از خود صدوق روایت می‌کرده است. و به دستور صاحب عباد در سال ۳۷۸ ه. ق. کتابی در تاریخ قم در ۲۰ باب تألیف کرد و در آغاز، پس از ستایش صاحب گوید: چون تاریخ اصفهان حمزه را دیدم خواستم مانند آن را برای قم بسازم و آن را به کمک برادرم ابوالقاسم علی بن حسن کاتب قمی پرداختم.

نسخه این کتاب بدست نیامده و مجلسی در آغاز بحار نیز گوید: آن را ندیدم و فقط ترجمه فارسی آن را دارم. ولیکن نوری در خانه مستدرک از کتاب منهاج سید احمد بن زین‌العابدین علوی داماد میرداماد، چنین استفاده کرده که نسخه عربی نزد وی بوده است. و از آقا محمدعلی پسر آقا باقر بهبهانی نیز برآید که عربی آن را داشته است. ترجمه فارسی این کتاب که توسط سیدجلال تهرانی در ۱۳۵۳ ه. ق. در چاپخانه مجلس چاپ شده است تألیف حسن بن علی بن حسین بن عبدالملک است که در بالا گذشت. (ذریعه ج ۳ صص ۲۷۶-۲۷۸).

حسن قنوجی. [حَسَنٌ قَنُوجِيٌّ] (لِخ) ابن علی بن لطف‌الله بخاری قنوجی هندی (۱۲۱۰-۱۲۵۲ ه. ق.). او راست: الاختصاص در حدود و قصاص و چهار کتاب دیگر به فارسی و عربی که در هدیه العارفين ج ۱ ص ۳۰۱ یاد شده است.

حسن قوال. [حَسَنٌ قَوَالِيٌّ] (لِخ) خواننده‌ای بود در دربار معین‌الدین پروانه حاکم روم که او را بدرخواست فخرالدین عراقی نزد او فرستاد و فخر غزلها درباره او گفته است که یکی از آنها چنین آغاز شود:

ساز طرب عشق که داند که چه سازد
کزخمه او نه فلک اندر تک و تاز است.

حسن قوام‌الدین. [حَسَنٌ قَوَامُ الدِّينِ] (لِخ) معروف به حاجی قوام وزیر شاه شیخ ابواسحاق اینجو بود و در ۱۶ ربیع دوم ۷۵۵ ه. ق. هنگام محاصره شیراز از طرف امیر مبارزالدین محمد درگذشت. وی مسعود

حافظ شیرازی است:

سرور اهل عمامت شمع جمع انجم
صاحب صاحبقران خواجه قوام‌الدین حسن.
حافظ (در قطعات).

رجوع به قوام و حاجی قوام شود.

حسن قوفوی. [حَسَنٌ قَوْفُوِيٌّ] (لِخ) ابن علی بن اسماعیل ملقب به بدرالدین و برخی نام او را حسین نوشته‌اند. وی در ۷۷۶ ه. ق. درگذشت. او راست: «بدر الشعاع» در احکام سماع و جز آن. (هدیه العارفين ج ۱ ص ۲۸۶).

حسن قوی‌در. [حَسَنٌ قَوِيٌّ دَر] (لِخ) ابن علی خلیلی (۱۲۰۴ - ۱۲۶۲ ه. ق.). از فرزندان عبدالله غزوانی مغربی است، و پدرش در قدس خلیل سکونت گزید و او در مصر و در همانجا درگذشت. او راست: الاغلال و السلاسل و چهار کتاب دیگر که در هدیه العارفين ج ۱ صص ۳۰۱-۳۰۲ یاد شده است. (اعلام زرکلی ص ۲۳۴) (معجم المطبوعات عربی).

حسن قویسنی. [حَسَنٌ قَوْيَسِنِيٌّ] (لِخ) ابن درویش. درگذشته ۱۲۵۵ ه. ق. او راست: شرح سلم المرونی. (هدیه العارفين ج ۱ ص ۳۰۱). زرکلی مرگ وی را ۱۲۵۴ ه. ق. آورده است و می‌گوید: متولی مشیخه ازهر بود.

حسن قیاس. [حَسَنٌ قِيَّاسِيٌّ] (لِخ) (ترکیب اضافی). مرکب) نزد بلغاه آن است که در ربط لفظی آورد مکرر و مفهوم آن دو چیز باشد و اگر هر دو جای یک مفهوم مراد دارند معنی تمام نگردد. مانند:

ای آنکه خدات داد ملک ابدی
در جان بخشی بنام خود سنگ زدی
اسکندر اگر پیل ز شاهان سندی
آنی تو که پیل از سکندر سندی.

این رباعی در آنچه ریایات اغلائی شاهنشاهی در لکهنوتی بود به انشاء رسید. القرض، اسکندر نام پادشاه روم و پادشاه لکهنوتی را نیز اسکندر نام بود. و در مصراع سوم مراد پادشاه روم است، و در چهارم پادشاه لکهنوتی و در هر دو جا پادشاه روم مراد می‌تواند بود. زیرا که کذب محض است. و همچنین پادشاه لکهنوتی در هر دو جا مراد می‌تواند شد که کذب محض است. و هم مدح می‌تواند بود زیرا که ملک لکهنوتی از مضافات دارالملک دهلی است. پس پادشاه دهلی را از اخذ پیلان از پادشاه لکهنوتی چه افتخار باشد که بدان کرده آید. پس حسن‌القیاس کرد. بادل مراد پادشاه روم داشت تا مدح بلیغ خیزد و معنی تمام گردد. کذا فی مجمع الصنایع. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حسن قیروانی. [حَسَنٌ قَيْرَوَانِيٌّ] (لِخ) ابن

رشیق از دی مکتبی به ابوعلی. ساکن صفیه (سبل) بود (۲۹۰-۴۶۳ ه. ق.). او راست: «الانمودج» و دوازده کتاب دیگر او نیز در هدیه المعارفین ج ۱ ص ۲۷۶ و اعلام زرکلی ص ۲۲۵ از وفیات الاعیان ج ۱ آمده است.

حسن قیروانی. [ح س ن ز] (بخ) ابی خلفین عبدالله بن بلیمه مقری. ساکن نیکندریه بود و در ۵۱۴ ه. ق. درگذشت. او راست: «تلخیص العبارات» در قرائت. (هدیه المعارفین ج ۱ ص ۲۷۸) (حسن المحاضرة ج ۱ ص ۲۲۸).

حسن قیصری. [ح س ن ق ص] (بخ) ابن علی رومی حنفی معروف به خطیب بطلال. درگذشته ۱۱۸۱ ه. ق. او راست: در البحار و سه کتاب دیگر او در هدیه المعارفین ج ۱ ص ۲۹۹ یاد شده است.

حسنک. [ح س ن] (بخ) دهسی است از دهستان کاریزنو بالاچام بخش تربت چام شهرستان مشهد. ۴۷ هزارگزی شمال باختری چام. یک هزارگزی خاور مالرو عمومی تربت چام به فریمان. کوهستانی. معتدل. سکنه آن ۳۲۹ تن. شیعه فارسی زبان. آب آن از قنات. محصول آن غلات، تریاک. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن کاتب. [ح س ن ت] (بخ) ابن محمد بن حسن بن ابن محمد حمدون بغدادی، معروف به ابن حمدون و لقب به تاج الدین (۵۴۷-۶۰۸ ه. ق.). او راست: «اخسار اشعرا». (هدیه المعارفین ج ۱ ص ۲۸۰).

حسن کاتب. [ح س ن ت] (بخ) ابن محمد بن علی بن حمدون مکتبی به ابوسعید بغدادی. درگذشته ۵۴۶ ه. ق. او راست: «معرفة الاعمال و العباب». (هدیه المعارفین ج ۱ ص ۲۷۸).

حسن کاتی. [ح س ن] (بخ) نحوی. لقب به حامد الدین کاتی، که در ۷۶۰ ه. ق. درگذشته. او راست: «شرح مختصر ايساغوجی» و شرح مفتاح العلوم. (هدیه المعارفین ج ۱ ص ۲۸۶) و رجوع به حامد الدین کاتی شود.

حسن کاشانی. [ح س ن] (بخ) (سیدمیر...) صاحب روزنامه حبل المتین. رجوع به حسن حبل المتین شود.

حسن کاشانی. [ح س ن] (بخ) طباطبایی. شاعر بود و در شهر خویش در ۹۶۱ ه. ق. درگذشت. و صاحب صبح گلشن آرد که وی خواهرزاده میر حیدر معمایي بوده است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۶).

حسن کاشف الفظا. [ح س ن ش ف ل غ] (بخ) ابن جعفر کاشف الفظاء نجفی. درگذشته ۱۲۶۲ ه. ق. از بزرگان سده سیزدهم هجری.

شیعه امامیه و کتاب کشف الفظای پدر خویش را شرح کرده است. و نیز او راست: الادلة و الاحکام و کتاب العمل. (هدیه المعارفین ج ۱ ص ۳۰۳) (ذریعه ج ۱ ص ۱۳۶، ۱۶۹، ۲۲۶، ۲۵۴، ۳۹۲ و ج ۲ ص ۲۳۶ و ج ۳ ص ۱۳۴، ۱۶۲، ۱۹۱ و ج ۴ ص ۱۵۴، ۱۶۲ و ج ۶ ص ۲۴ و ۲۸).

حسن کاشی. [ح س ن] (بخ) (مسلا...) آملی شاعر و معاصر علامه حلی. درگذشته ۷۲۶ ه. ق. او راست: «هفت بند» در مباحث اهل بیت و کتاب انشاء و قبر وی در حجره ای معروف در آغاز بازار «سوق العتیق» در شهر کاظمین نزدیک قبر سید شریف مرتضی بوده و آن مقبره در سال ۱۳۵۳ ه. ق. در میان خیابان افتاد. (ذریعه ج ۲ ص ۳۹۱ و ج ۹ ص ۲۴۵) (روضات الجنات ۱۷۱).

حسن کاشی. [ح س ن] (بخ) خطاط بوده. رجوع به نمونه خطوط خوش کتابخانه سلطنتی ص ۱۴۸ شود.

حسن کافی. [ح س ن] (بخ) ابن عبدالله آق حصارى قاضی حنفی زاهد بسوی. درگذشته ۱۰۲۵ ه. ق. او راست: ازهار الروضات و ده کتاب دیگر که در هدیه المعارفین ج ۱ صص ۲۹۱-۲۹۲ و کشف الظنون یاد شده است.

حسن کبکانی. [ح س ن ک] (بخ) رجوع به حسن دشتی شود.

حسن کبه. [ح س ن ک ب ب] (بخ) (شیخ محمد...) ابن محمد صالح کبه بغدادی (۱۲۶۹-۱۳۳۶ ه. ق.). از شعرا و علمای شیعه در سده چهاردهم هجری و شاگرد میرزا حسن شیرازی در سامراء و درگذشته و مدفون در نجف است. او راست: حاشیه وسائل و حاشیه های دیگر و حجیة الظن و الخلل فی الصلاة که در ۱۳۰۷ ه. ق. نگاشته است. (ذریعه ج ۷ ص ۲۴۹ و ج ۹ ص ۲۴۵) (ریحانة الادب).

حسن کثوی. [ح س ن ک ن] (بخ) ابن علی یزدی کثوی حایری. درگذشته ۱۲۹۷ ه. ق. او راست: انوار الشهاده و انوار الهدایة و جز آن. (ذریعه ج ۲ ص ۴۳۰ و ج ۷ ص ۴۲).

حسن کجایی. [ح س ن ک] (بخ) ابن محمد علی بن حسین بن محمود بن محمد امین بن پیر احمد کجایی نهمی کهنده گیلانی. متولد ۱۲۰۳ ه. ق. او راست: ارشاد المتعلمین که در ۱۲۴۵ ه. ق. نگاشته. (ذریعه ج ۱ ص ۵۱۹).

حسن گدخدا. [ح س ک خ] (بخ) دهسی است از دهستان درونگر بخش نوخندان شهرستان دره گز. در بیست هزارگزی شمال باختری نوخندان، کوهستانی، معتدل. سکنه آن ۷۸ تن شیعه. زبان، ترکی و کردی و

فارسی. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات، سیبزمینی، ذرت. شغل اهالی زراعت. راه فرعی به شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسنکلدر. [ح س ذ] (بخ) دهی است جزء دهستان لورا و شهرستانک بخش کرج شهرستان تهران. در ۶۲ هزارگزی شمال خاوری کرج، کنار راه شوسه کرج به چالوس. در کوهستان، سردسیر. سکنه آن ۲۳۰ تن شیعه. زبان، فارسی و تاتی. آب آن از رودخانه گچسر و چشمه. محصول آنجا سار، غلات، لبنیات، عمل. شغل اهالی زراعت و گله داری. رودخانه بین آبادی و راه شوسه است. پل چوبی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسن کورادسی. [ح س ن ک] (بخ) ابن خلیل مکتبی به ابومحمد (۸۲۳-۸۸۷ ه. ق.). او راست: «اشکال الوسائط» و جز آن. (هدیه المعارفین ج ۱ ص ۲۸۸).

حسن کورمانشاهی. [ح س ن ک] (بخ) تهرانی حکیم عارف. وی در مدرسه دانکی و مدرسه زنبوزی درس می گفت. در شمس التواریخ و سالنامه یارس یاد شده است. حواشی بر کتب معقول دارد. (ذریعه ج ۷ ص ۱۰۹).

حسن کورمانی. [ح س ن ک] (بخ) رجوع به حسن خطیب کرمانی شود.

حسنک سوا. [ح س ن س] (بخ) دهسی است جزء دهستان حومه بخشی رودسر شهرستان لاهیجان. شش هزارگزی جنوب خاوری رودسر، طرفین شوسه رودسر به شهوار. کنار دریا، مرطوب، مالاریایی. سکنه آن ۱۵۰ تن. زبان گیلکی و فارسی. آب آن از نهر پلرود. محصول آنجا برنج، چای، کنبه. به شغل اهالی زراعت. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسنک سوا. [ح س ن س] (بخ) رجوع به حسن سراسر شود.

حسن کفراوی. [ح س ن ک] (بخ) ابن علی مصری شافعی. درگذشته ۱۲۰۲ ه. ق. او راست: «الدر المنظوم». (هدیه المعارفین ج ۱ ص ۳۰۰) (زرکلی ص ۲۳۴).

حسن کلایه. [ح س ک ی] (بخ) دهی است از دهستان خرم آباد شهرستان شهوار ۶۵۰۰ گزی جنوب شهوار کنار راه شوسه شهوار به بلبده. دشت، معتدل، مرطوب، مالاریایی. سکنه آن ۱۹۰ تن. زبان گیلکی و فارسی. آب آن از رودخانه و چشمه کیله. محصول آنجا برنج، مرکبات. شغل اهالی زراعت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) (مازندران و استرآباد رابینو ترجمه فارسی ص ۱۰۶).

حسن کلیبی. [ح س ن ک] (بخ) ابن علی. نخستین امیر از اسراء کلیبی جزیره صقلیه (سیل). وی در آغاز از اسیران لشکر منصور فاطمی بود و از طرف وی در ۲۳۴ ه. ق. حاکم سیل شد و شورش مردم را با زور فرونشاند. پس قسطنطین پادشاه روم ناوگان دریایی به جنگ او فرستاد. منصور فاطمی ناوگانی که دارای ۷ هزار سوار و سه هزار پیاده بود به کمک او فرستاد و بر روم پیروز شد و «ریو» و «کالابریه» را در ایتالیا بگرفت و در شهر ریو مجدی بساخت و پس از مرگ منصور در ۲۴۱ ه. ق. فرزند خود احمد را بجای خویش نشاند و خود در مهدیه در افریقا بزیست و از نزدیکان معز فاطمی بود تا در ۲۵۰ ه. ق. درگذشت. (زرکلی ج ۱ ص ۲۲۲).

حسن کلنگی. [ح س ک ل] (بخ) دهسی است از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. در ۱۰ هزارگزی جنوب درمیان به ۵ هزارگزی خاور شوسه عمومی درمیان به سریشه. کوهستانی، معتدل. سکنه آن ۱۱ تن شیعه. زبان، فارسی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسنک میکالی. [ح س ن ک] (بخ) رجوع به ابوعلی حسن بن محمد میکالی و دستور الوزراء ص ۱۴۱ و تاریخ بیهقی ص ۱۰۹ و حبیب السیر و تاریخ سینان صص ۲۶۰-۳۶۱ و غزالی نامه شود؛ و وزیر حسنک را در شب برده بودند سوی هراة. (تاریخ بیهقی ص ۴۸).

حسن کنیانی. [ح س ن ک] (بخ) (محمد (...)) امین الضرب. رجوع به امین الضرب شود.

حسن کندی. [ح س ک] (بخ) دهی است از دهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. ۶ هزارگزی میاندوآب ۴ هزارگزی باختر راه اراپه رو میاندوآب و میناب. جلگه، معتدل، مالاریایی. سکنه آن ۱۷۳ تن شیعه. ترک زبان. آب آن از زرینه رود. محصول آنجا غلات، چغندر، کشمش، حبوبات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی، جاجیم بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۷۴).

حسن کندی. [ح س ک] (بخ) دهی است از بخش سراکند شهرستان تبریز. ۱۲ هزارگزی شمال سراکند. ۱۲ هزارگزی شوسه سراکند به تبریز. ده هزار گز بخت آهن میانه - مراغه. کوهستانی، معتدل. سکنه آن ۵۰۲ تن شیعه. ترک زبان. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۷۲).

حسن کندی. [ح س ک] (بخ) دهی است

از دهستان قره قویون بخش حومه شهرستان ماکو. در ۵۶ هزارگزی جنوب خاوری ماکو، یک هزار و پانصدگزی جنوب شوسه سه چشمه به قره ضیاء الدین. دره، معتدل، مالاریایی. سکنه آن ۱۵۰ تن شیعه ترک زبان. آب آن از دره خورابلو. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی جاجیم بافی. راه اراپه رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسن کندی. [ح س ک] (بخ) دهی است از دهستان به به جیک بخش سه چشمه به قره ضیاء الدین. کوهستانی، سردسیر. سکنه آن ۸۰ تن شیعه ترک زبان. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه اراپه رو دارد. تابستان از شوسه سه چشمه به قره ضیاء الدین میتوان اتوبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسن کندی. [ح س ک] (بخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. در ۱۰ هزارگزی خاور گرمی، ۷ هزارگزی گرمی به بیله سوار. کوهستانی، گرمسیر. سکنه آن ۷۳ تن شیعه ترک زبان. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۷۵).

حسن کندی. [ح س ک] (بخ) دهی است از دهستان گجالات بخش پلدشت شهرستان ماکو در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری پلدشت، در میر راه اراپه رو قزل قشلاق به تپه سی دلیک، جلگه، معتدل، مالاریایی. سکنه آن ۱۲۰ تن شیعه ترک زبان. آب آن از قنات و میل. محصول آنجا غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی جاجیم بافی. راه اراپه رو دارد و اتوبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسن کندی سراسکند. [ح س ک] (بخ) دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز. ۱۲ هزارگزی جنوب سراسکند، ۵ هزارگزی خط آهن میانه به مراغه. کوهستانی، معتدل. سکنه آن ۱۲۰ تن شیعه ترک زبان. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آنجا غلات، حبوبات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسن کنزی. [ح س ن ک] (بخ) رومی اباشی متخلص به کنزی. از مشایخ طریقت سنبلیه، ساکن شهر مغنیا و درگذشته ۱۱۲۲ ه. ق. او راست: دیوان شعر. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۹۶).

حسن کوچک. [ح س ج] (بخ) رجوع به حسن چوپانی و حسن بزرگ شود.

حسن کوخیمینی. [ح س ن ک] (بخ) ابن احمد. منسوب به کوخیمین از نواحی سمرقند. رجوع به حسن سمرقندی شود.

حسن کوزک زاد. [ح س ن ک] (بخ) ابن معروف پزشک خاص سلطان. او راست: «ختمه دستوریه» و در ۲۱۶ ه. ق. درگذشت. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۰۱).

حسنک وزیو. [ح س ن ک] (بخ) رجوع به ابوعلی حسن بن محمد میکالی و حسن میکالی شود.

حسن کوشج. [ح س ش] (بخ) دهی است از دهستان اوزرمان شهرستان ملایر. ۱۵ هزارگزی باختر راه شوسه ملایر به پروجره. کوهستانی، مالاریایی. سکنه آن ۴۳۷ تن شیعه. فارسی زبان. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالی بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسن کهل. [ح س] (بخ) دهی است جز دهستان سهند آباد، بخش بتان آباد شهرستان تبریز، ۲۰ هزارگزی جنوب بتان آباد، ۱۵ هزارگزی شوسه بتان آباد به تبریز. جلگه سردسیر. سکنه آن ۳۶۶ تن شیعه ترک زبان. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسن کهنه. [ح س ک ن] (بخ) دهی است از دهستان گرم خان بخش حومه شهرستان بجنورد ۲۰ هزارگزی شمال خاوری بجنورد سر راه شوسه عمومی بجنورد به قوچان. کوهستانی معتدل. سکنه آن ۷۸۸ تن شیعه کرد زبان. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسنکی. [ح س ن] (ص نسبی) منسوب به حسنک: رسمهای حسنکی؛ رسمهای ظالمانه: رسمهای حسنکی را بردارند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶ و ۴۰۲).

حسن کیا. [ح س] (بخ) عبدالله افسندی در خاتمه ریاض العلماء گفته است: «حسنک (با ها و بی الف) و حسکا (الف بدون ها) مخفف «حسن کیا» است. (از تقض الفضائح حاشیه ۱۰ ص ۱۸۲ و ۹۷). رجوع به شدالازار ص ۸۱ و ۳۷۹ و کلمه حسکا و نزهة القلوب ج ۲ ص ۱۱۶ شود.

حسن کیاده. [ح س د] (بخ) نام یکی از دهستانهای سه گانه بخش آستانه شهرستان لاهیجان. این دهستان در قسمت شمال بخش کنار دریا و مصب سفیدرود واقع است. از ۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده، جمعیت آن در حدود هفت هزار تن. مرکز دهستان حسن کیاده. قراء مهم آن عبارت است از

سالکده، اشعان کماچال، امیرکیاسر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسن کیاده. [ح س د] (بخ) قصبه مرکز دهستان حسن کیاده بخش آستانه شهرستان لاهیجان. ۲۰ هزارگزی شمال آستانه، کنار دریا و مصب سفیدرود. ساحل مرطوب، مالاریایی. سکنه آن ۴۹۴۹ تن. زبان، گیلکی، فارسی و ترکی. آب آن از نهر حسن کیاده از سفیدرود. محصول عمده آنجا برنج، کتف، تبریش، بن شن، ماهی و مرغابی. شغل مردان زراعت و صید. حسن کیاده از چهار محله بنام بالامحله، میان محله، سردهنه و موسی چای تشکیل شده است. بالامحله در ساحل باختری میان محله و سردهنه. و موسی چای در ساحل خاوری سفیدرود واقع شده‌اند. ادارات دولتی: شهرداری، دهداری، شهرستانی، گمرک، فرهنگ، دارائی، شیلات، پست و تلگراف در محله سردهنه واقع‌اند. اسکله کوچکی دارد که قایق‌های موتوردار اداره شیلات می‌توانند به آن تکیه نمایند و یکی از مراکز مهم مؤسسه شیلات شمال محسوب است. یکصد باب دکان و دستان دارد. بنای بقعه «شهید مزار» آن قدیمی است. در تابستان و فصل خشکی از کنار پل سفیدرود و از حسن رود به بندر انزلی کناره دریا اتومبیل رفت و آمد می‌نماید. مزارع قازکلا، لا کوژده، شهید مزار، جزء حسن کیاده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسن کیف. [ح س ک] (بخ) قصبه مرکز بخش کلاردشت از شهرستان نوشهر ۴۹ هزارگزی جنوب باختری چالوس، ۲۱ هزارگزی باختر مرزان آباد مرکز بخش کلاردشت. مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول ۵۱ درجه و ۹ دقیقه، عرض ۳۶ درجه و ۲۲ دقیقه. موقعیت طبیعی: جلگه خوش آب و هوا، آب آن از رودخانه سرداب‌رود. محصول عمده آن غلات، لبنیات. سکنه آن در حدود ۵۰۰ تن. در سالهای ۱۳۱۰-۱۳۲۰ ه. ش. بامر پهلوی از مرزان آباد واقع در ۲۸ هزارگزی چالوس راه شوسه‌ای به این قصبه کشیده شد سپس بناهای زیبا و ویلاهای معظم در قسمت علیای آبادی احداث گردید. یک دستگاه مهمانخانه باشکوه آن ناتمام می‌باشد. ادارات دولتی مانند بخشداری، بهداری، کشاورزی، شعبه واکن سرم‌سازی در این قصبه هستند و از ویلاهای نوساز استفاده می‌نمایند. افراد پادگان نظامی مرزان آباد تابستان به این محل می‌آیند. همه روزه باستانای زمستان اتوبوس عمومی بین چالوس و این قصبه رفت و آمد می‌نماید. دستان و چند باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳)، و رجوع به

حبیب السیر و مازندران و استرآباد را ببینو ص ۱۰۸ و ۱۵۵ شود.

حسن کیف. [ح س ک] (بخ) شهری است مابین شام و بغداد. عبدالله هاتمی در عزیمت صاحبقران از بغداد بجانب شام گفته:

عراق عرب را چو آباد کرد
دیوار حسن کیف را یاد کرد. (از آندراج).

حسن گانگو. [ح س ا] (بخ) علاءالدین ظفرخان. اولین تن از سلاطین بهمنی کلبرگه. از ۷۲۸-۷۵۹ ه. ق. فرمانروائی کرد.

حسن گاوداری. [ح س ا] (بخ) دهی است از دهستان شیروان بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام در ۱۷ هزارگزی جنوب باختر راه اتومبیل‌رو زنگوان، کوهستانی، سردسیر. سکنه آن ۲۵۰ تن شیعه. زبان کردی و لری. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوب، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گاوداری. راه سالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسن گرگانی. [ح س ن گ] (بخ) از مقبولین ملاحظه در ۳۶۵ ه. ق. می‌باشد.

حسن گرگانی. [ح س ن گ] (بخ) میر کمال‌الدین حسن حسینی جرجانی قاضی هرات و شریک نظام‌الدین امیرعبدالحی است و در زمان خوند میر مدرسی یکی از صفه‌های مدرسه سلطانی با وی بود. (رجال حبیب السیر ص ۲۶۲).

حسن گلناری. [ح ن گ] (ترکیب و صفتی، مرکب) حسن بسیار سرخ؛ ناز سیزان دل‌فزون از حسن گلناری کشد.

مزه فطرت (از آندراج).
حسن گلو سوز. [ح ن گ] (ترکیب و صفتی، مرکب) یعنی حسن صبیح است، چه گلو سوز کنایه از چیزی باشد که بسیار شیرین است و افراط شیرینی گلو را می‌وزاند. پس معنی حسن گلو سوز، حسن شیرین می‌باشد، و شیرین مقابل نمکین است چون حسن سیاه را حسن ملیح و نمکین گویند، لهذا بمقابل آن حسن صبیح یعنی حسن سفید را حسن گلو سوز گفتند یعنی حسن شیرین. و در چهار شریعت، حسن گلو سوز را حسن دلچسب و مطبوع نوشته است. (آندراج) (غیاث اللغات). و شعرای فارسی زبان را متیوها بدین نام هست. (ذریعه ج ۷ ص ۱۵).

حسن گندمگون. [ح ن گ د] (ترکیب و صفتی، مرکب) گندمین، رنگ گندمین. حسن سرخ که به سیاهی زند:

گوبکش شمیر بر من حسن گندمگون یار
هرچه آید بر سر فرزند آدم بگذرد.

واقف (از آندراج).
حسن گندمین. [ح ن گ د] (ترکیب

و صفتی، مرکب) حسن گندمگون. حسن گندمین رنگ:

نباشد قسمتی زان خرمن گل خوشه‌چینش را
که مور خط تصرف کرده حسن گندمین را.
فطرت.

رجوع به حسن گندمگون شود.

حسن گوهری. [ح س ن گ ه] (بخ) ابن علی قراچه‌داغی. او راست: «البراهین الساطعه» و «لمعات انوار الهدایه» که در ۱۲۳۹ ه. ق. نگاشته است. (ذریعه ج ۳ ص ۸۰ و ج ۴ ص ۴۷۶).

حسن لاهیجی. [ح س ن ل] (بخ) ابن عبدالرزاق بن علی بن حسین گیلانی لاهیجی قمی. پدرش از حکما و فلاسفه بنام ایران در سده یازدهم هجری بوده و فیاض تخلص داشته است. حسن و برادرش ابراهیم فرزندان فیاض نیز از علما بوده‌اند. حسن در قم به سال ۱۱۲۱ ه. ق. درگذشت و نزدیک «شیخان» دفن شد و اکنون قبر وی در میان خیابان واقع شده است. او راست: «شمع الیقین» و «ربط الحکمه» و «آئینه حکمت» و جز آن. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۵ بنام حسن گیلانی) (ریحانه الادب) (تذکره نصرآبادی ص ۱۵۷).

حسن لبه. [ح س ل ب] (ترکیب و صفتی، مرکب) شلم. درخت ضرره. (متهی الارب). کماکه. اسم فارسی حصی‌البان. حالت الطیب. انگم. کنگام. درختش کنگو نام است.

حسن لدی. [ح س ن ل د] (بخ) ابن محمود مقدسی شافعی. درگذشته پیرامن ۱۱۰۰ ه. ق. او راست: «حاشیه بر شرح مفتاح» و جز آن. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۹۵).

حسن لغذه. [ح س ن ل ذ] (بخ) رجوع به حسن لگذه شود.

حسن لگذه. [ح س ن ل ذ] (بخ) ابن عبدالله اصفهانی معروف به لغذه و لگذه و مکنی به ابوعلی. یا قوت گوید: به بغداد آمد و بفتون ادب نیک معرفت داشت و در قیاس ماهر بود و هنگام تکلم حق سخن ادا میکرد و در نحو و لغت امام بود و در طبقه ابوحنیفه دینوری بود و اساتید آنها یکی است و بین ایشان مناقضات بسیار بود. و ابوعلی لغذه علم لغت را نزد باهلی و کرمانی شاگرد اخفش آموخت. لغذه در مجلس ابواسحاق حاضر میشد و درس او را می‌نوشت آنگاه با وی مخالفت کرد و دیگر به مجلس او نشست و مطالب وی را نقض میکرد. حمزه گوید: اهل لغت در اصفهان می‌گفتند عدیمی در اصفهان سرآمد شدند و مردم از آنها اخذ علم میکردند و یکی از آنها ابوعلی لغذه است که در لغت و نحو و شعر استاد بود. در خریدی کتب ابوزید و اصمعی و ابوعبیده را از حفظ کرد پس از آن

به تبع محفوظات خود پرداخت و بر اعرابی که به اصفهان می آمدند آنها را عرضه داشته و آزمایش می کرد. و این اعراب بر محمد بن یحیی بن ابان فرود می آمدند و گرداگرد خانه او در باغ سلم بن عود چادر می زدند، و ابوعلی هر روز نزد آنها می رفت و هرچه برای او از لغت مشکوک بود از ایشان می پرسید و در کتابی که آن را «نوادیر» نامید ثبت می کرد، و در آخر عمر مانند وی در عراق نبود. حمزه گوید: کتاب «نوادیر» او کتابی بزرگ است و هرچه در دست مردم است از نوادیر ابوزید در این کتاب فراهم است. و از کتب کوچک او است: کتاب الصفات، کتاب خلق الانسان، کتاب خلق النورس. و کتب بسیار دیگر و ردها بر علمای لغت و راویان شعر و شاعران دارد که ما آنها را در یک کتاب جمع کرده و برای ابواسحاق زجاج فرستادیم. محمد بن اسحاق التمیم گوید: از تصانیف اوست: کتاب الرد علی الشعراء که ابوحنیفه دینوری آن را نقض کرده است. کتاب النطق، کتاب الرد علی ابی عیید فی غریب الحدیث. کتاب علل النحو. کتاب التسمیة. کتاب شرح معانی الباهلی. کتاب نقض علل النحو. کتاب الرد علی ابن قتیبه فی غریب الحدیث. و حمزه بن حسن اصفهانی در کتاب اصفهان اشعاری از لغزه آورده است. و از آنهاست:

ذهب الرجال المقتدی بفعالهم
و المنکرون لکل امر منکر
و بقیة فی خلف یزین بعضهم
بعضاً لیتر معور عن معور
ما اقرب الالیاء حین یسوقها
قدر و ابدها اذا لم تقدر
الجعد انهض بالقی من کده
فانهض بجعد فی الحوادث او ذر
و اذا تعمرت الامور فارجهما
و علیک بالامر الذی لم یعسر.

رجوع به معجم الادیاء و روضات الجنات صص ۲۱۴-۲۱۶ و هدیه العارفين ج ۱ صص ۲۶۸-۲۶۹ و ابوعلی و لکذه در همین لغت نامه شود.

حسن لکهنوی. [حَسَنٌ لَکْهَنَوِي] (اِخ)

ابن ابراهیم بن غیاث الدین. شاعر فارسی زبان هند و از نوادگان قطب الدین مودود چشتی است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۵).

حسن لنگی. [حَسَنٌ لَنْگِي] (اِخ) دهی است از دهستان شحیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس ۷۲ هزارگزی شمال خاوری بندرعباس سر راه فرعی بندرعباس - میناب، جلگه، گرمیر. سکنه آن ۸۰۴ تن. زبان، فارسی. آب آن از رودخانه. محصول آنجا خرما، غلات، شغل اهالی زراعت. راه فرعی دارد. دیستان و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسن لنگی دهره. [حَسَنٌ لَنْگِي دَهْرِي] (اِخ) در سه فرسنگی میانه جنوب و مشرق شحیل است. و ظاهراً همان ماده بعد باشد.

حسنلو. [حَسَنٌ لَوْ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه ۲۲ هزارگزی باختر هشتیان ۱۴ هزارگزی جنوب راه ارابهرو قلعه رش بالا و ۴ هزارگزی مرز ترکیه. کوهستانی، سردسیر. سکنه آن ۶۳ تن سنی کُرد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۷۵).

حسنلو. [حَسَنٌ لَوْ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر، ۳۵ هزارگزی شمال خاوری مشکین شهر، ۶ هزارگزی شوسه گرمی - اردبیل. کوهستانی، معتدل. سکنه آن ۵۵ تن. شیعه ترک زبان هستند. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسنلو. [حَسَنٌ لَوْ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان، ۵۴ هزارگزی جنوب باختری قیدار، ۴۱ هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی، سردسیر. سکنه آن ۱۶۹ تن ترک زبان. آب آن از قزل اوزن. محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت، گلیم بافی، جاجیم بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسن لؤلؤئی. [حَسَنٌ لَوْلُوئِي] (اِخ) ابن زیاد فقیه کوفی مکنی به ابوعلی حنفی. درگذشته ۲۰۴ هـ. ق. او راست: «ادب الفاضلی» و «الامالی» در قروع و «الغسراج» و «الخصال» و «الفرائض» و «المجرد» و «التلقات» و «الوصایا المأخوذة» و «معانی الایمان». (انساب سمعانی) (هدیه العارفين ج ۱ ص ۲۶۶) (زرکلی ج ۱ ص ۲۲۶). و در ذریعه ج ۶ ص ۳۲۲ از فهرست طوسی او را حسن بن علی خوانده است.

حسنلی. [حَسَنٌ لِي] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری نقده و چهارهزارویانصدگزی خاور شوسه نقده به ارومیه. جلگه، معتدل، مالاریایی. سکنه آن ۸۶۲ تن شیعه ترک زبان. آب آن از رود گدار. محصول آنجا غلات، توتون، چغندر، حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی جاجیم بافی. راه ارابهرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسنلی. [حَسَنٌ لِي] (اِخ) ده کوچک از دهستان قمرود بخش حومه شهرستان قم در ۶۳ هزارگزی قم، ۹ هزارگزی شوسه قم به تهران. ساکنین این قریه ۲۰۰ تن از طایفه شاهسون هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسن لیمویی. [حَسَنٌ لِيْمُوِي] (اِخ) (ترکیب وصفی). مرکب (مرکب) حسن زرد که به سرخی زند و در عرف هند آن را چنیک بزن گویند: گرنگین نیست نگین دان طلا را عشق است حسن لیمویی آن آینه رو هم بد نیست. اشرف (از آندراج).

حسن مآب. [حَسَنٌ مَأْب] (اِخ) (ترکیب اضافی). مرکب (مرکب) نیکی عاقبت. عاقبت بخیر شدن. اشاره به آیه قرآن است: طوبی لهم و حسن مآب. (قرآن ۲۹/۱۳). بخوان تو آیه طوبی لهم و حسن مآب. رجوع به حسن المآب شود.

حسن هازند رانی. [حَسَنٌ هَازِنْدَرَانِي] (اِخ) وی علاءالدین امام الملحدین را در ۵۶۵۲ هـ. ق. بکشت، و خورشاه حسن را به قصاص پدر بکشت. (تاریخ گریذه ج ۱ ص ۵۲۶) (چیبب السیر).

حسن مالگیری. [حَسَنٌ مَالْغِيرِي] (اِخ) متخلص به راهب (یا راهب)، رجوع به راهب و ذریعه ج ۹ ص ۲۴۵ و ۲۵۳ و ۲۵۲ شود.

حسن مامقانی. [حَسَنٌ مَامْقَانِي] (اِخ) رجوع به حسن ممقانی شود.

حسن ماهابادی. [حَسَنٌ مَاهَابَادِي] (اِخ) ابن علی بن احمد مقلب به افضل الدین. استاد متجرب الدین بوده و در فهرست او را یاد کرده است. او راست: دیوان النشر. (ذریعه ج ۹ ص ۲۳۹ و ج ۲ ص ۳۳) (روضات ۱۷۰).

حسن متکلم. [حَسَنٌ مَتَكَلْم] (اِخ) شاعر نیشابوری و شاعر ملاملا ظفر حسروی است. رساله‌ی در صنایع بدیعی بنام ملک غیاث الدین کرت ساخته. و «شاهد صادق» مرگ او را در ۷۷۱ هـ. ق. نگاشته است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۶). وی مداح ابورضا، کمال الدوله بوده، گوید:

کمال دول بورضا کافرینش
بود در خطب زین الفاظ خاطب.

و این قصیده بظن در دیوان منوچهری چاپ شده است. و اگر قصیده [سلام علی دار أم الکواعب ...] از حسن باشد، او مدعی است که نژادش به ساسانیان کشد زیرا که گوید:

منم از نژاد بزرگان ساسان
که بودند شاهان چتر و مواکب.

حسن مثلث. [حَسَنٌ مِثْلَث] (اِخ) ابن حسن مثنی بن حسن سبطین علی بن ابی طالب است. از فاطمه بنت الحسین. رجوع به حسن مثنی شود. او راست: کتاب الحدیث.

ذریعه ج ۶ ص ۲۲۱).

حسن مثنوی. [ح س ن ی م ث ن ا] (بخ) ابن حسن البطن علی ابی طالب. چون دومین حسن از اولاد علی بوده بدین لقب خواننده شده است، و پسر وی را حسن مثلث گویند، و پدرش را حسن سبط. این لقب را بیعتی در ص ۴۳۱ نیز بکار برده است. و نیز در تاریخ گزیده ص ۲۰۲ و تاریخ الخلفای سیوطی ص ۱۲۶ آمده است.

حسن مجتبی. [ح س ن ی م ث با] (بخ) رجوع به حسن بن علی بن ابیطالب شود.

حسن مجتهد. [ح س ن ی م ث با] (بخ) (حاج میرزا آقا...) پسر حاج میرزا باقر بن میرزا احمد بن لطفعلی خان بن محمدصادق مغانی تبریزی است که در ۱۳۳۸ ه. ق. در تبریز درگذشت. خاندان «مجتهد» در سده سیزدهم هجری از علمای معروف و مرجع روحانی شیعیان آذربایجان بوده‌اند، و بنسبت مخالفت ایشان با گروه دیگر از شیعه که خود را شیخی می‌خواندند و پیروی از شیخ احمد احسایی داشتند. ایشان به مشرع معروف شدند. میرزا حسن نزد سید حسین کوهکمری و میرزا حسن شیرازی در سامرا و ملا علی نهانندی تلمذ کرده و خود صاحب تألیفات می‌باشد مانند «تشریح الاصول» و جز آن. وی چهل سال در تبریز مرجع عامه بوده است. (ریحانة الادب) (ذریعه ج ۴ ص ۱۸۵).

حاجی میرزا حسن عضو نخستین انجمن ایالتی تبریز در صدر مشروطه بود، ولیکن در نهان مخالفت می‌ورزید، و سپس علناً در اختلاف رعایا با حاج محمد علی مالک دیه فراچمن (سیاه‌چمن) از مالک دفاع کرد و با دولت سازش نمود و مردم بر او شوریده از تبریز بیرونش راندند. او به نجف نامه نوشت که مشروطه باید مشروعه باشد. و حاج شیخ عبدالله مازندرانی، یکی از سران مشروطه و روحانیون عالی‌مقام و روشن‌فکر در عراق، در جواب او این جمله معروف را نوشت که: «ای گاو مجسم، مشروطه مشروعه نمی‌شود». و این جمله چنان شهرت یافت که در شمار اشال فارسی درآمد، شاعر خامنه‌یی در یک قطعه آن را آورده گوید:

بلی ز گاو مجسم مجو فضیلت انسان.
(از تاریخ مشروطه کسروی).

حسن محتشم. [ح س ن ی م ث ش] (بخ) رجوع به محتشم السلطنه اسفندیاری شود.

حسن مخلص. [ح ن ی م ل] (تسربکب) اضافی، مرکب، حسن مخلص. ظهیرالدین سمرقندی آرد: و از جمله بلاغت آن است که تخلص نیکوتر بود و چنان بود که شاعر تکلف کند و بیت مخلص نیکوتر و قوی گوید. (ترجمان البلاغه ص ۵۷).

حسن هدا بغی. [ح س ن ی م ب] (بخ) ابن علی بن احمد بن عبدالله منظوی از هری شافعی. درگذشته در مصر ۱۱۷۰ ه. ق. او راست: «اتحاف فضلاء الامة» و شانزده کتاب دیگر که در هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۹۹ و زرکلی ج ۱ ص ۲۳۳ یاد شده است.

حسن هداوس. [ح س ن ی م د ز ر] (بخ) ابن علی بن محمد باقر واعظ فقیه اصفهانی (۱۲۱۰ - ۱۲۷۲ ه. ق.). او راست: جوامع الاصول. (ذریعه ج ۵ ص ۲۴۷). و رجوع به مدرس شود.

حسن هداوس. [ح س ن ی م د ز ر] (بخ) (سید...) قمشیی. وکیل شجاع و سخور باجرات مجلس شورای ملی که تا آخر عمر علناً با سلطنت پادشاه وقت رضاشاه پهلوی مخالفت میکرد. در شبه دهم آذرماه هزاروسیصدوشانزده شمس مطابق با بیست‌وهشتم رمضان سال هزاروسیصدوپنجاه شش قمری در زندان ترشیز خراسان وفات یافت و مشهور چنان است که او را آنجا هلاک کردند نه آنکه به اجل طبیعی درگذشته باشد. (وفیات معاصرین قزوینی مجله یادگار سال ۳ ش ۴).

حسن هذهب. [ح س ن ی م د ذ با] (بخ) بغدادی. فرزند استاد قوام‌الدین بغدادی در فن مذهبی بی‌نظیر بود. صادقی کتابدار او را تحسین کرده و اخلاق بد او را نکویش کرده است. (از مجمع الخواص ص ۲۵۷).

حسن هراغی. [ح س ن ی م] (بخ) ابن حسین بن حسن خیابانی بغدادی معروف به درویش اشرف. او راست: خمه درویش اشرف. (ذریعه ج ۷ ص ۲۵۹). رجوع به درویش اشرف شود.

حسن هراقبت. [ح ن ی م ق / ق ی با] (تسربکب) اضافی، مرکب، دقت کردن در مواظبت. رجوع به ترکیبات حسن شود.

حسن هوا گشی. [ح س ن ی م ک] (بخ) ابن علی بن عمر مکنی به ابوعلی ریاضی. زنده ۷۵۰ ه. ق. او راست: «آلات القیوم» و جز آن. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۷۶).

حسن هوسی. [ح س ن ی م] (بخ) ابن عضدالدوله و برادر متوکل علی الله ملک اندلس بن یوسف بن هود جذامی شاعر صوفی مکنی به ابوعلی بود، و با یهود ارتباط میگرفت و به ایشان علم می‌آموخت. در مرسیه در ۶۳۳ ه. ق. / ۱۲۳۶ م. متولد و در دمشق ۶۹۷ ه. ق. / ۱۲۹۸ م. درگذشت. (زرکلی ج ۱ ص ۲۲۰).

حسن هوسی. [ح س ن ی م] (بخ) ابن علی بن محمد طائی فقیه اهل مرسیه مکنی به ابوبکر مالکی (۴۱۲-۴۹۸ ه. ق.). او راست: «المقنع» در شرح لمع. (هدیه العارفین ج ۱

ص ۲۷۸).

حسن هوعش. [ح س ن ی م ع] (بخ) ابن حمزه بن علی بن عبدالله بن محمد بن حسن حسینی علوی شیعی فقیه امامی. درگذشته در بغداد ۳۵۸ ه. ق. او راست: «تباشیر الشریعه» و «الدر» و جز آن. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۷۱) (ذریعه ج ۳ ص ۳۱۰) (مازندران و استرآباد راینو ص ۳۰۹).

حسن هورغینانی. [ح س ن ی م] (بخ) ابن ظهیرالدین علی بن عبدالعزیز بن عبدالرزاق، مکنی به ابوالمحاسن فقیه حنفی. درگذشته ۲۱۹ ه. ق. او راست: «اقضية الرسول» و «الشروط». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۸۰).

حسن هست. [ح س ن ی م] (بخ) دهی است از دهستان کسایر بخش حومه شهرستان بجنورد، ۲۴ هزارگزی جنوب باختری بجنورد. کوهستانی، معتدل، سکنه آن شش تن، شیعه فارسی‌زبان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن هستضی. [ح س ن ی م ث] (بخ) فرزند المستجد بالله یوسف بن مقتنی خلیفه عباسی. در ۵۲۶ ه. ق. متولد و در ۵۵۶ ه. ق. پس از مرگ پدرش به تخت نشست و المستضی بالله لقب گرفت و نه سال و هفت ماه خلافت کرد و در زمان وی حکومت عبیدیان مصر منقرض گشت. و بنام او سکه زدند و کتاب «النصر علی مصر» را بدان مناسبت ابن جوزی نگاشت. حسن در ۵۷۵ ه. ق. درگذشت. (زرکلی ج ۱ ص ۲۴۲) از فوات الوفيات ج ۱ ص ۱۲۷).

حسن مستوفی. [ح س ن ی م ث] (بخ) رجوع به کلمه مستوفی در همین لغت‌نامه و تاریخ گزیده ص ۷۹۵ شود.

حسن مستوفی. [ح س ن ی م ث] (بخ) رجوع به مستوفی الممالک در همین لغت‌نامه شود.

حسن مشکان. [ح س ن ی م] (بخ) طبیبی. او راست: ترجمه احوال ابوعلی بن سینا که در پیش‌گفتار ترجمه اشارات به فارسی در ۱۳۱۶ ه. ش. چاپ شده است. (ذریعه ج ۴ ص ۷۸ و ۱۵۰). رجوع به مشکان شود.

حسن مشهدی. [ح س ن ی م ه] (بخ) ابن حسن. او راست: التعریفات در هیئت که برای امیر روح‌الدین موسوی پسر عضدالدین عبدالعظیم تألیف کرده و نسخه آن در ۱۰۷۱ ه. ق. نوشته شده است. (ذریعه ج ۴ ص ۲۱۶) از ریاض العلماء).

حسن مشیرالدوله. [ح س ن ی م ز د د / د و ل] (بخ) رجوع به مشیرالدوله شود.

حسن مستنصر. [ح س ن ی م ص] (بخ) هفتین تن از امرای بنی‌حمود در ماله که از ۴۳۱ - ۴۳۴ ه. ق. فرمانروایی کرد. رجوع به

مستصر شود.

حسن مصری. [ح س ن ی م] (ایخ) او راست: «حاشیه بر نتایج الافکار» ملا مصطفی بن حمزه. (چاپ سنگی استانبول ۱۲۶۶ ه. ق.). و ممکن است این کتاب از شیخ حسن عطار مصری درگذشته ۱۲۵۰ ه. ق. باشد. (معجم المطبوعات عربی).

حسن مطلب. [ح ن ی م ل] (ترکیب اضافی، مرکب) تهانوی آرد: نزد بلفاء آن است که شاعر یا نثرنگار پس از تمهید مقدمه، شروع بذکر غرض و منظور کند. مانند: ایاک نعبد، و ایاک نستین. اهدنا... (قرآن ۴ و ۳/۱). و این موضوع نزدیک به حسن تخلص باشد چنانچه در «اتقان» گفته است. و نیز قریب به آن است حسن طلب. و در «جامع الصنایع» آرد: حسن طلب آن است که چون چیزی طلب کند، بطریقی طلب کند که به ادب نزدیک بود و با ایهام و لطیفه دلایز گردد. مانند: چه حاجتست که مطلوب در میان آرم ز روشنی چو ضمیر تو غیب دان آمد.

و نیز:

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست در حضرت کریم تمنا چه حاجت است جام جهان ناست ضمیر منیر دوست اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است.

حافظ.

حسن مطلع. [ح ن ی م ل] (ترکیب اضافی، مرکب) تهانوی آرد: نزد بلفاء آن است که آغاز اشعار و قصائد و جمله منشآت الفاظ فصیح و جزیل و معانی بدیع و مناسب حال آورد. کذا فی جامع الصنایع و این بعینه حسن ابتداء است. (کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به ترجمان البلاغه شود. || غیاث‌الدین رامپوری گوید: حسن مطلع بیت دوم از غزل و قصیده است که بعد از مطلع باشد. (آندراج) (غیاث اللغات).

حسن مطلق. [ح ن ی م ل] (ترکیب وصفی، مرکب) حسن باری تعالی که عدم و تنزل ندارد. (آندراج) (غیاث اللغات).

حسن مظهر. [ح س ن ی م ط ذ د] (ایخ) حلی. رجوع به علامه حلی شود.

حسن مظفر. [ح س ن ی م ط ظ ف] (ایخ) رجوع به مظفر نجفی شود.

حسن معاشرت. [ح ن ی م ش / ش ی ز] (ترکیب اضافی، مرکب) خوش رفتاری. مهر. ادب.

حسن معاضد. [ح س ن ی م ض ا] (ایخ) معاضد السلطنه. رجوع به معاضد شود.

حسن معافری. [ح س ن ی م ف ا] (ایخ) رجوع به حسن قیشی شود.

حسن معامله. [ح ن ی م / م ل / ل ی] (ترکیب اضافی، مرکب) خوش معاملگی.

رجوع به ترکیبات حسن شود.

حسن معدانی. [ح س ن ی م] (ایخ) ابن رحال مغربی قبیله مالکی. قاضی مکناسه بود و در آنجا در ۱۱۲۰ ه. ق. درگذشت. او راست: «الارفاق فی مسائل الاستحقاق» و دو حاشیه که در هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۹۸ یاد شده است.

حسن معمری. [ح س ن ی م ع م] (ایخ) ابن علی بن شیبب حافظ محدث بغدادی. درگذشته ۲۹۵ ه. ق. او راست: «السنن فی الفقه». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۴۸).

حسن مغارفی. [ح س ن ی م ر ا] (ایخ) ابن اسد بن حسن معروف به ابن السفارنی. امام لغت و شعر بود. مدتی حاکم میافارقین بود و در ۴۸۷ ه. ق. به دار کشیده شد. (الاعلام زرکلی از فوات الموفیات ج ۱ ص ۱۱۶).

حسن مقال. [ح ن ی م] (ترکیب اضافی، مرکب) نیکو گفتاری. خوش صحبتی. خوش بیانی.

چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال.

سعدی.

حسن مقدسی. [ح س ن ی م ق د ذ] (ایخ) ابن ابی بکر بن احمد بن بدرالدین حلّبی حنفی. درگذشته ۸۲۴ ه. ق. او راست: شرح الصدور و جز آن. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۸۸).

حسن مقدم. [ح س ن ی م ق د ذ] (ایخ) او راست: نمایشنامه‌ای به نام «جعفرخان از فرنگ آمده» که در ۱۳۰۱ ه. ق. چاپ شده است. (ذریعه ج ۵ ص ۱۰۹) (تاریخ ادبیات معاصر ایران).

حسن مقطع. [ح ن ی م ط] (ترکیب اضافی، مرکب) تهانوی آرد: نزد بلفاء آن است که دعا گوئی چنان کند که تعلیق به اشیاء و زمان مستند و یا غیر فانی با عبارات رائق و فصیح باشد و ترکیب لطیف و معانی بلیغ کند: تا دهد در عالم کون و فساد از مهر و کین بزم و رزم خسروان احوال گیتی را نظام باد در دست محبانت لبالب جام می بادت از حلق عدو تیغ زبان آور بکام.

چنین است در «جامع الصنایع» و این معنی مخالف حسن مقطع بمعنی حسن انتهاء است. و لکن از مجمع الصنایع فرقی معلوم نمیشود. زیرا که میگوید: حسن مقطع آن است که شاعر ابیات اخیر شعر را خوب گوید و به لفظ عجیب و معنی غریب ختم کند. و این در قصاید بیشتر دعا میباشد. (کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به مرآت الخیال ص ۱۱۴ و ترجمان البلاغه در حسن المقاطع شود.

حسن مکفوف. [ح س ن ی م] (ایخ) لقب حسن افطس است. رجوع به حسن افطس شود.

حسن ملک. [ح س ن ی م ل] (ایخ) ده کوچکی است از دهستان رستاق خمین شهرستان محلات، ۱۶ هزارگزی خمین. دارای ۶۰ نفر جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسن ملک النحاة. [ح س ن ی م ل ی کُن ن] (ایخ) ابن صافی بن عبدالله بن نزار بغدادی شافعی مکنی به ابونزار (۴۸۹ - ۵۶۸ ه. ق.). چهل سال مسافرت کرد و در دمشق درگذشت. و سفرنامه او «الذکرة الفریه» نام دارد. و نه کتاب او در «هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۷۹» یاد شده است. (ذریعه ج ۶ ص ۲۲۳-۲۳۴ ج ۹ ص ۵) (زرکلی ج ۱ ص ۲۲۷).

حسن ملکی. [ح س ن ی م ل ی] (ایخ) رجوع به تاج‌الدین در حرف «تا» در همین لغت‌نامه شود.

حسن نملی. [ح س ن ی م ن ا] (ترکیب وصفی، مرکب) مورمور شدن. احساس مورمور. گزگز. حالت سوزن سوزن شدن.

حسن ممقانی. [ح س ن ی م ق م] (ایخ) ابن عبدالله بن باقر. در وطن خود ممقان متولد شد و در نجف ساکن و همانجا در ۱۷ محرم ۱۳۲۳ ه. ق. دفن شده است. وی از مراجع شیعه بود و تألیفات بسیار داشت. مانند «بشری‌الوصول» و «ذرایع الاحکام» و جز آن. احوال وی را پسرش شیخ عبدالله مامقانی در کتاب تنقیح المقال آورده است. (ذریعه ج ۳ ص ۱۱۴ و ۱۲۰ و ۴۰۱) (ریحانة الادب).

حسن منجم. [ح س ن ی م ن ج ج ا] (ایخ) رجوع به حسن قمی و حسن بغدادی و ابن خضیب شود.

حسن مند الیاتی. [ح س ن ی م ن د] (ایخ) (الشیخ...). او راست: مجموعه فی‌الصرف، که دارای شش رساله است: ۱- شرح تعلیم الاوزان. ۲- فصل ابیحات مصغر و منسوب و مجموع از کتاب تعلیم الاوزان. ۳- رساله‌ای در تعریف علم و موضوع آن. ۴- رساله‌ای درباره کلمه اشیاء. ۵- رساله‌ای درباره کلمه ابن و مانند آن. ۶- رساله‌ای در تصریف أمثله. ج استانبول. (معجم المطبوعات عربی).

حسن منطوق. [ح ن ی م ط] (ترکیب اضافی، مرکب) خوش بیانی. رجوع به ترکیبات حسن شود.

حسن منطلق الملک. [ح س ن ی م ط ق ل] (ایخ) او راست: حکمت طبیعیه. (ذریعه ج ۷ ص ۵۸). رجوع به منطلق الملک شود.

حسن منظر. [ح ن ی م ظ] (ترکیب اضافی، مرکب) نیکو رویی. رجوع به ترکیبات حسن شود.

حسن موستاری. [ح س ن ی م ا] (ایخ) شاعر ترک. رجوع به ضیایی شود.

حسن موسی. [ح س سا] (مرکب) نوعی تنگ قدیمی ساخت ایران.

حسن مؤیدی. [ح س ن ی م ی] (لخ) ابن علی بن داود علوی صنعانی زیدی ملقب به ناصر. درگذشته ۱۰۲۶ ه. ق. او راست: «اسنی العقائد» و «ریاضة الابکار». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۹۱).

حسن مهدوی. [ح س ن ی م د] (لخ) رجوع به حسن ازدی شود.

حسن مهلبی. [ح س ن ی م ه ل ل] (لخ) ابن احمد مکنی به ابوالحسن. درگذشته ۳۸۰ ه. ق. او راست: «المالک و الممالک» که برای معز قاطمی فرمانروای مصر تألیف کرده و آن را بنام او «عزیزی» نامیده است. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۷۳).

حسن مهلبی. [ح س ن ی م ه ل ل] (لخ) ابن محمد بن علی حلبی مهلبی. او راست: «الانوار البدریة» و در آن شبهات یوسفین مخزوم قدری واسطی متکلم که در آغاز قرن هشتم هجری میزیست رد نموده است. و آن را در ۶ جمادی الآخرة ۸۴۰ ه. ق. به دستور ابن فهد حلی تألیف کرده است. (ذریعه ج ۲ ص ۴۱۹).

حسن مهلبی. [ح س ن ی م ه ل ل] (لخ) ابن محمد بن هارون بن ابراهیم بن عبدالله مهلبی مکنی به ابومحمد از فرزندان مهلب بن ابوسفیه است. وی وزیر معزالدوله آل بویه بود در بصره ۲۹۱ ه. ق. بزراد و در راه واسط ۳۵۳ ه. ق. درگذشت و در بغداد بخاک سپرده شد. او راست: «دیوان الرسائل» و «دیوان شعر» و «الاصول» در نحو و «اللغة» در مخارج حروف. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۷۰) (زرکلی ج ۱ ص ۲۳۸) (قوات الوفيات).

حسن میر حکیم. [ح س ن ی ح] (لخ) ابن عبدالحمین طالقانی از شاگردان مجلسی بوده است. رجوع به طالقانی در همین لغتنامه شود.

حسن میرزا. [ح س] (لخ) برادر بزرگتر شاه عباس بود. صادقی کتابدار او را به حسن صورت توصیف کرده و شعری به وی نسبت کرده است. رجوع به مجمع الخواص ص ۲۶ شود.

حسن میکال. [ح س ن ی] (لخ) رجوع به حسنک میکال شود.

حسن میمنندی. [ح س ن ی م م] (لخ) وی پدر وزیر احمد حسن میمنندی است که در حرف الف یاد شده است. حسن در زمان سبکتکین عامل بست بوده و به اتهام اختلاس کشته شده است. رجوع به تاریخ گزیده ص ۴۰۱ و مجالس النفاثین ص ۳۴۴ و نزحة القلوب ج ۳ ص ۱۶۷ و فیه مافیہ ص ۲۹ شود. و گاهی حسن میمندی گویند و فرزندش احمد

حسن را خواهند. چنانکه در باب چهارم گلستان آمده است.

حسن نائینی. [ح س ن ی] (لخ) او راست: ارجوزه، در زکاة، و ارجوزه در فلسفه به نام «شمعات العلوم». (ذریعه ج ۱ ص ۴۹۰).

حسن نجم آبادی. [ح س ن ی ن] (لخ) ابن ابراهیم بن باقر. وی پسر عم شیخ هادی نجم آبادی معروف است و شاگرد شیخ مرتضی انصاری و نامزد مرجعیت پس از وی بود. و انسکی پس از وی در ۱۲۸۴ ه. ق. درگذشت. او راست: «البيع» و «الخلل». (الذریعه ج ۳ ص ۱۹۱ و ج ۷ ص ۲۴۹).

حسن ندموم. [ح س ن ی] (لخ) ده کوچکی است از دهستان انگالی بخش برازجان. سکنه آن ۴۴ نفر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسن نسق. [ح ن ن س] (ترکیب اضافی، مرکب) در اصطلاح علم بلاغت، آوردن کلمات را بدنبال یکدیگر بطور زیبا و رسا میباشد. و مثال آن را «و قیل یا ارض ایلمی مائک و یا سماء اقلمی...» (قرآن ۴۴/۱۱) آورده‌اند. (کشاف اصطلاحات الفنون از اتقان).

حسن نسوی. [ح س ن ی ن س] (لخ) ابن سفیان بن عامر شیبانی مکنی به ابوالعباس. محدث خراسان (۲۱۳-۳۰۳ ه. ق.). بود. او راست: «الاربعین فی الحدیث» و «السند فی الحدیث». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۶۹) (تذکره الحفاظ ج ۲ ص ۲۴۵) (تاریخ الخلفای سیوطی ۲۵۶) (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۷).

حسن نصیبی. [ح س ن ی] (لخ) رجوع به حسن بغدادی و ابن موسی شود.

حسن نصرت الوزارة. [ح س ن ی ن ز ن ل] (لخ) رجوع به نصرت الوزارة شود.

حسن نصیر آبادی. [ح س ن ی ن] (لخ) ابن دلدار علی هندی. درگذشته ۱۲۶۰ ه. ق. او راست: «حاشیة تحریر اقلیدس». (ذریعه ج ۶ ص ۳۳).

حسن نظام اعرج. [ح س ن ی ن ط ظ م آ] (لخ) ابن محمد بن حسین خراسانی نیشابوری. رجوع به نظام اعرج شود.

حسن نظام الملک. [ح س ن ی ن م ل م] (لخ) رجوع به نظام الملک شود.

حسن نظامی. [ح س ن ی ن] (لخ) ابن محمد. صاحب تاج المآثر در تاریخ. رجوع به نظامی و تاج الدین در همین لغتنامه شود.

حسن نظر. [ح ن ن ط] (ترکیب اضافی، مرکب) خوش‌نیتی، خوش‌بینی. مقابل سوءنیت. رجوع به ترکیبات حسن شود.

حسن نظمی. [ح س ن ی ن] (لخ) ابن علی مولوی رومی شیخ زاویه مولویان قاهره و متخلص به نظمی بود و در استانبول ۱۱۲۵

ه. ق. درگذشت. دیوان شعر ترکی دارد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۹۷).

حسن نظیف. [ح س ن ی ن] (لخ) ابن عبدالله یکیشهری ملقب به نظیف. درگذشته ۱۲۷۷ ه. ق. او راست: تعریف السلوک و دیوان ترکی. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۰۲).

حسن نعمانی. [ح س ن ی ن] (لخ) ابن خطیر بن ابی‌العین علی فارسی ملقب به ظهیر الدین و مکنی به ابوعلی. اهل نعمان است که شهری میان بغداد و واسط بوده است. وی حنفی بود و در ۵۹۸ ه. ق. درگذشت. او راست: «اختلاف الصحابه و التابعین» و جز آن. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۸۰).

حسن نفیسی. [ح س ن ی ن] (لخ) ابن شاورین طرخان‌بن حسن قیب کنانی. شاعر مصری. او راست: دیوان مقاطع. (زرکلی ج ۱ ص ۱۲۷) از قوات الوفيات ج ۱ ص ۱۸۸).

حسن نقاش. [ح س ن ی ن ق ق] (لخ) ابن احمد اصفهانی معروف به جلال نقاش. او راست: حیاض الواردین. (ذریعه ج ۷ ص ۱۲۴). و رجوع به جلال نقاش شود.

حسن نقار. [ح س ن ی ن ق ق] (لخ) ابن داود بن حسن قرشی کوفی مقری مکنی به ابوعلی که در کوفه ۳۵۲ ه. ق. درگذشت. او راست: «اصول النحو» و «قراءة الاعشی» و «اللغة». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۷۰)

حسن نقشبندی. [ح س ن ی ن ب] (لخ) ابن مصطفی بغدادی قادری. ساکن دمشق و درگذشته ۱۱۸۲ ه. ق. او راست: تفسیر آیة «لن ترانی» (قرآن ۱۴۳/۷). «المعراج الازهر». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۹۹).

حسن نقشبندی. [ح س ن ی ن ب] (لخ) ابن محمد بن حسن بن محمد حمام‌الدین ساکن استانبول و درگذشته ۱۲۸۴ ه. ق. او راست: شرح شمائل ترمذی. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۰۲).

حسن نوبختی. [ح س ن ی ن نوب] (لخ) ابن حسین مکنی به ابومحمد خواهرزاده سهل بن اسماعیل نوبختی و شیعی بود و در ۴۰۲ ه. ق. درگذشت. وی «کون و فساد» ارسطو را مختصر کرده است. و نام شش کتاب دیگر او در هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۷۴ یاد شده است. و رجوع به خاندان نوبختی شود.

حسن نوبختی. [ح س ن ی ن نوب] (لخ) ابن موسی مکنی به ابومحمد بغدادی شیعی متکلم. پس از سال ۳۰۰ ه. ق. زنده بوده است. او راست: «الاعتبار و التسمیز و الانصار» و «التوحید کوچک» و «التوحید بزرگ» و «الرد علی ابی‌علی الجبائی» و «الرد علی ابی‌الهدیل العلاف» و «الرد علی اصحاب التناسخ» و «الرد علی اصحاب المنزلة بین

المترلین» و «الرد علی اهل المنطق» و «الرد علی ثابت بن قرة» و «الرد علی الفلاة» و «الرد علی فرق الشیعة ماعدا الامامية» و «الرد علی المنجمین» و «الرد علی القول برویة الباری» و «الرد علی المجسمة» و «الرد علی لواقفة» و «الاراء و الدیانات» و «الارزاق و الاجال و الاسمار» و «الاستطاعة» و «الانسان» و «الانواء» و «التنزیه و ذکر مشابه القرآن» و «المرايا و جهة الرؤیة» و «التکت علی بن الراوندی». (هدیه المارفین ج ۱ ص ۲۶۸) (خاندان نوبختی) (ذریعه ج ۱ ص ۳۴ و ۵۰۷ و ج ۲ ص ۲۷ و ۲۸۹ و ج ۴ ص ۴۸۹).

حسن نوران. [حَسَنٌ] [إِخ] دهی است از دهستان حومه بخش اشنویه شهرستان ارومیه ۱۲۵۰۰ گزی اشنویه ۳۵۰۰ گزی شوسه اشنویه به تقد، دره، سردسیر. سکنه آن ۲۸۶ تن سنی کرد. آب آن از رودخانه اشنویه. محصول آنجا غلات، حبوبات، توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی، جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسن نومسلمان. [حَسَنٌ] [نُومُ س] [إِخ] ابن محمد حسن بزرگ‌امید بن محمد بن کیا بزرگ امید. از صاحبان الموت و ملقب به جلال‌الدین است. وی در زمان زندگانی پدرش با سخنان او مخالفت ورزید و با خلیفه بغداد داد و ستد نامه میکرد و از پدر تبری می‌جست، و چون بجای پدر نشست دین اسلام را بازگردانید و با بغداد از در آشتی درآمد، و لقب نومسلمان گرفت، و کتب خاندان خویش بوزاند. (تاریخ ادبیات صفا ج ۲ ص ۱۱۷۲).

حسن نهاوندی. [حَسَنٌ] [نَ وَ] [إِخ] ابن محمد. او راست: الاحتجاج. (ذریعه ج ۱ ص ۲۸۲ از نجاشی).

حسن نهاوندی. [حَسَنٌ] [نَ وَ] [إِخ] (ملا...) از شعرا و علمای عهد ناصرالدین شاه. احوالش راه‌هدایت در مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۹۳ و ریاض المارفین آورده. (ذریعه ج ۱ ص ۲۴۵).

حسن نهروانی. [حَسَنٌ] [نَ وَ] [إِخ] ابن علی بن احمد معروف به ابن العلاف نهروانی شاعر معروف بغدادی. او راست: قصیده معروف در رثاء یک گربه، و گویند آن را در رثاء عبدالله معتز سروده و از ترس خلیفه به نام گربه کرد. (وفیات الاعیان) (زرکلی ص ۲۳۱).

حسن نیت. [حَسَنٌ] [نِی] [ترکیب اضافی، مرکب] خوش‌نیتی. پاک‌نیت بودن. مقابل سوء‌نیت.

حسن نیستانکی. [حَسَنٌ] [نِی] [إِخ] (محمد...) ابن محمد حسن نائینی نیستانکی.

درگذشته ۱۳۵۴ ه. ق. او راست: ارجوزه‌ای در درایه و البرکات السامکه و جز آن. (ذریعه ج ۱ ص ۴۷۲ و ج ۳ ص ۲۰۸ و ج ۵ ص ۳۰۶).
حسن نیشابوری. [حَسَنٌ] [نِی] [إِخ] ابن اسحاق بن نبیل مرعی مکنی به ابوسعید حنفی. درگذشته ۲۳۸ ه. ق. او راست: «الرد علی الشافعی فیما یخالف فیہ القرآن». (هدیه المارفین ج ۱ ص ۲۶۹).

حسن نیشابوری. [حَسَنٌ] [نِی] [إِخ] ابن عبدالله عثمانی مکنی به ابوعلی. درگذشته ۴۷۳ ه. ق. احوال او در هدیه المارفین ج ۱ ص ۲۷۶ از کتاب «السیاق» از عبدالغافر آمده است.

حسن نیشابوری. [حَسَنٌ] [نِی] [إِخ] ابن محمد بن علی واعظ مکنی به ابوالقاسم و ملقب به نظام‌الدین. درگذشته ۴۰۶ ه. ق. او راست: «العقدانی» در وعظ و دو کتاب دیگر او نیز در هدیه المارفین ج ۱ ص ۲۷۴ یاد شده است.

حسن نیشابوری. [حَسَنٌ] [نِی] [إِخ] ابن محمد بن حسین نیشابوری معروف به نظام اعرج. او راست: «غرائب القرآن» که در ۸۲۸ ه. ق. نگاشته و کتاب «الحساب» و «الجمیلة». (ذریعه ج ۵ ص ۱۴۵ و ج ۷ ص ۷). و رجوع به نظام اعرج شود.

حسن نیشابوری. [حَسَنٌ] [نِی] [إِخ] ابن مظفر مکنی به ابوعلی نیشابوری ضریح لغوی و از مشایخ زمخشری بود و در ۴۲۲ ه. ق. درگذشت. او راست: «تهذیب اصلاح المنطق ابن سکیت». و شش کتاب دیگر او نیز در هدیه المارفین ج ۱ ص ۲۷۵ یاد شده است.
حسن نیشابوری. [حَسَنٌ] [نِی] [إِخ] رجوع به حسن متکلم و حسن فتال و نظام اعرج شود.

حسن نیک‌بخت. [حَسَنٌ] [نِی] [إِخ] برهان‌الدین ابوعلی. او راست: ریاضة القلوب فارسی و نصرة الحق نیز به فارسی. (کشف الظنون).

حسن نیمرتک. [حَسَنٌ] [نِی] [ترکیب وصفی، مرکب] قریب به حسن صندلی‌رنگ است: شکسته رنگ کند کار شیشه با دلها حذر کنید ز حسنی که نیم‌رنگ افتاد. صائب (از آندراج).

حسن واسطی. [حَسَنٌ] [نِی] [إِخ] ابن قاسم بن علی بن محمد بن بادی مکنی به ابوالجواز. کتاب نعوی (۳۸۲-۴۶۰ ه. ق.). او راست: شرح کتاب سیویه. اصلش از واسط و ساکن بغداد بود و در آنجا درگذشت. (وفیات الاعیان) (هدیه المارفین ج ۱ ص ۲۷۶) (زرکلی ۲۳۲).

حسن واسطی. [حَسَنٌ] [نِی] [إِخ] رجوع به حسن بزاز شود.

حسن واعظ. [حَسَنٌ] [وَاعِظ] رجوع به حسن خطیب شود.

حسن واعظ. [حَسَنٌ] [وَاعِظ] ابن علی بن محمد باقر بن میر اسماعیل حسینی اصفهانی شیعی، معاصر صاحب روضات الجنات. او راست: «جوامع الکلم» در اصول و «اصالة الصحة» و «العدالة» و «شرح النافع» و «العبادات» به فارسی و «مشاک حج». (هدیه المارفین ج ۱ ص ۳۰۳).

حسن وانسریشی. [حَسَنٌ] [وَ] [إِخ] ابن عثمان بن عطیة تجانی فقیه مالکی مدرس به مکناسه‌الزیتون (۷۲۴-۷۸۸ ه. ق.). او راست: ارجوزه‌ای در فرائض و شرح آن. (هدیه المارفین ج ۱ ص ۲۸۷).

حسن وثوق‌الدوله. [حَسَنٌ] [وَ] [إِخ] دَوْل] [إِخ] رجوع به وثوق شود.

حسن وجیهی. [حَسَنٌ] [وَ] [إِخ] ابن عبدالله رومی متخلص به وجیهی کاتب. درگذشته ۱۰۷۱ ه. ق. او راست: «التاریخ العثماني» و دیوان شعر. (هدیه المارفین ج ۱ ص ۲۹۴).

حسن و حسین. [حَسَنٌ] [وَ] [إِخ] نام دو کوه است یا دو ریگ‌توده است و بطامین قیس مدفون است نزدیک حسن. (آندراج). [ادو بطن است در طی. (آندراج).] [نام دو پسر فاطمه زهرا است. (آندراج).

حسن و خشی. [حَسَنٌ] [وَ] [إِخ] ابن علی بن محمد بن جعفر بلخی مکنی به ابوعلی و خشی محدث. درگذشته ۴۷۱ ه. ق. او راست: «الامالی» و «التوقیر». (هدیه المارفین ج ۱ ص ۲۷۷).

حسن و زونوسفادرانی. [حَسَنٌ] [وَ] [إِخ] ابن محمد کاظم اصفهانی. او راست: تفسیری که بنام مؤلف معروف است. (ذریعه ج ۴ ص ۳۲۰).

حسن وزیر. [حَسَنٌ] [وَ] [إِخ] رجوع به حسنک وزیر و نظام‌الملک و حسن مهلبی شود.

حسن و شاء. [حَسَنٌ] [وَ] [إِخ] ابن علی بن رشاء مکنی به ابومحمد. او راست: «تواب الحج». (ذریعه ج ۵ ص ۱۸).

حسن وصلت. [حَسَنٌ] [وَ] [إِخ] ابن محمد قسطنونی رومی زاهد متخلص به وصلت. درگذشته در قسطنطیه ۱۱۸۲ ه. ق. دیوان شعر ترکی دارد. (هدیه المارفین ج ۱ ص ۲۹۹).

حسن و قبح. [حَسَنٌ] [وَ] [ترکیب عطفی، مرکب] (مسئله...) یکی از مسائل کلامی قدیم است که میان معتزلیان و سبئ شیعه از طرفی و اشعریان از طرف دیگر مورد بحث و انتقاد بوده است، که آیا حسن و قبح به تشخیص عقل است یا شرع؟ تهاونوی گوید: حسن در

عرف علماء تنها بر سه معنی اطلاق می‌شود. همچنانکه ضد حسن که قبح است نیز بر سه معنی بیشتر اطلاق نمی‌شود. معنی اول آنکه هرچه ملائم طبع آدمی بود دارای حسن باشد و هرچه منافق طبع بود دارای قبح است. زینرو شیرینی را میتوان گفت دارای حسن است، و تلخی را باید گفت که دارای قبح میباشد. و آنچه ملائم یا منافق طبع آدمی نباشد. اطلاق حسن و قبح در مورد آن جائز نیست. مانند افعال خدا که چون معلل بقرضی نیست، نمیتوان گفت دارای حسن یا قبح میباشد. برخی دیگر حسن و قبح را به «موافقت یا عدم موافقت با غرض» تفسیر کرده‌اند: آنچه موافق غرض است حسن دارد، و آنچه مخالف غرض باشد قبح دارد، و گاهی حسن و قبح را به مصلحت و مفدت تعبیر کرده و گفته‌اند: هرچه مشتمل بر مصلحت است حسین و آنچه مشتمل بر مفدت باشد قبیح است. و مال هر سه تعبیر یکی است، زیرا آنچه موافق با غرض باشد برای صاحب آن مصلحت خواهد داشت، و همچنین است آنچه ملائم طبع صاحبش باشد، زیرا طبع او متماثل بوی آن است، و همین قضیه دربارهٔ ضد آن که مخالف با غرض یا منافق طبع باشد نیز صادق آید، زیرا در صورت اول اندیشهٔ سود در خاطر آدمی میگردد، و در صورت دوم عکس آن. و درین مورد مراد از طبع، مزاج آدمی نیست، چه بسا شود که شیء موافق با غرض منافق طبع باشد، مانند داروی بدطعم برای بیمار، بلکه مراد از طبع، خوی انسانی است، که جالب منافع و دافع مضار میباشد. معنی دوم حسن، صفت کمال بودن شیء است و ضد آن که قبح است صفت نقص بودن شیء است، مانند علم که صفت کمال و حسن است و ضد آن جهل که صفت نقصان و قبح است. و از این نظر باشد که صوفیان حسن را چنین تفسیر کرده‌اند: حسن فراهم آمدن کمالات است در یک ذات و آنهم جز دربارهٔ آفریننده و یگانه مطلق دربارهٔ دیگری ناسزا و ناروا نیست. معنی سوم حسن، درخور مدح بودن شیء است برعکس قبح که درخور ذم بودن باشد. و آنچه در خور هیچیک از مدح، ذم نباشد، خارج از حسن و قبح باشد. و این مخصوص افعال خدا است، و اگر بخواهیم این معنی را بر افعال بندگان اطلاق کنیم، باید گفت که حسن درخور مدح بودن در این جهان و درخور ثواب بودن در جهان دیگر میباشد، و قبح درخور ذم در این جهان و درخور عقاب بودن در جهان دیگر است پس طاعت حسن و معصیت قبیح باشد، و مباح و مکروه و افعال برخی از نامکلفان مانند دیوانگان و حیوانات

حد وسط بین حسن و قبح باشند. اما فعل کودک‌گاه، حسن است مانند واجب و مندوب و گاه واسطه میباشد، و نیز همین است نتیجه گفتار کسی که گوید: حسن عبارتست از آنچه که خداوند بندگان را بفعل آن امر کرده، و قبح عبارتست از کاری که خداوند بندگان را بترک آن امر کرده است، چه این تفسیر نیز مخصوص به افعال بندگان باشد و بمعنی اول برمیگردد، زیرا این همان تفسیر اشعری است که میگوید: حسن و قبح هر دو شرعی باشند، جز آنکه از حسن بنا براین معنی واجب و مندوب منظور است و از قبح حرام را در نظر گیرند. اما مباح و مکروه و افعال نامکلفان مانند کودکان و دیوانگان و حیوانات واسطه بین حسن و قبح باشند، زیرا که دربارهٔ آنان امر و نهی نیامده است. صدورالشرعیه گوید: امر اعم از ایجاب و اباحه و ندب باشد. پس مباح حسن است. اما در جای دیگر گوید بفعل مباح از جانب خدا امری نرسیده است. و این دو سخن با یکدیگر ناسازگاری دارد، و گفته‌اند: که حسن آن چیزی است که در انجام دادن آن حرجی نباشد و قبح آن چیزی است که در آن حرجی باشد، بنا براین فعل مباح و فعل شخص نامکلف حسن است، زیرا که در آن تصور حرجی نمیرود. و قبح تنها حرام باشد و مکروه نیز چون در فعلش حرجی نیست سزد آنکه بگوئیم حسن است، مگر آنکه بگویند چون ترک مکروه موجب تحسین میباشد و فعل آن، این تحسین را ناپود میکند، و ناپود کردن تحسین حرج محسوبست، پس بنا براین مکروه هم قبیح است، و اگر حرج را به استحقاق ذم و نکوهش تعبیر کنیم این تفسیر بمعنی اول برمی‌گردد، جز اینکه واسطه میان این دو تعبیر تصور نباشد، و اگر آن را به استحقاق ذم شرعی تفسیر کنیم، به تفسیر اشعری برخواید گشت، و در اینصورت نیز بین این دو تفسیر واسطه تصور نیست. اما افعال الهی هم بعد از ورود شرع حسن باشد و هم قبل از ورود آن، زیرا که در آن حرجی مطلقاً نیست. و اما بنا بر تفسیری که گفته‌اند: حسن آن چیزی است که شارع امر کرده که بر فاعل آن ثنا گویند، و قبیح آن چیزی است که شارع امر فرموده به فاعلش نکوهش کنند، این تفسیر را باید چنین تعبیر کرد که حسن بعد از ورود حکم شرع تحقیق یابد، زیرا که خدا امر کرده به فاعل آن ثنا گویند و این بعد از ورود حکم شرع مسلم شود، نه قبل از ورود شرع امری در بین نبوده مگر اینکه بگوئیم امر قدیم است، خواه حکمی وارد شده و خواه نشده باشد. و این تفسیر نیز به تفسیر اشعری برمیگردد. و نیز گوید: کارهای بندگان قبل از ورود شرع همگی حسن بوده‌اند چه در آن

زمان حرجی بر آن افعال نبوده اما بنا بر تفسیر اشعری این افعال حد وسط میان حسن و قبح بوده‌اند. لیکن پس از ورود شرع افعال بندگان یا حسن دارد و یا قبیح و یا واسطه است میان آن دو. و بعضی از معتزلیان حسن را این گونه تعریف کرده که: هرگاه در شرع یا عقل قمل فاعلی را مدح کنند آن فعل حسن است و هرگاه در شرع یا عقل فعل فاعلی را ذم کنند، آن کار قبیح باشد. و شکی نیست که این تعریف نیز با تعریف اول مسأوی است مگر آنکه تعریف اول را مبنی بر مذهب اشعری قرار دهیم. و برخی دیگر گفته‌اند: حسن آن کاری است که برای شخص توانای دانا فعل آن سزاوار باشد و قبیح آن کاری است که برای شخص توانا و دانا فعل آن سزاوار نباشد، در این تعریف صفت توانا را آورده‌اند تا افعال مردم عاجز و بیچاره از آن خارج شود، چه افعال آنان به حسن و قبح توصیف نمیشود. و صفت دانا را در تعریف داخل کردند تا افعال دیوانگان و محرمان صادر از کسی که دعوت پیغمبر به او نرسیده، یا افعال کسی که قریب‌العهد باسلام بوده خارج شود، و اما قید اینکه سزاوار باشد یا نباشد، مراد آن است که اقدام فاعل بر فعل با عقل ملائم باشد یا نباشد. پس حسن با این بیانات شامل واجب و مندوب و مباح میشود و قبح شامل حرام و مکروه باشد، و این تفسیر نیز به تفسیر اول برمیگردد. و بالجمله مرجع همهٔ تفریها به آن است که حسن چیزی است که قابل مدح و ثنا باشد و قبیح بر ضد آن است. و نیز گوید: حسن و قبح بدو معنی اول و دوم به اتفاق اشاعره و معتزله عقلاً ثابت گردیده، ولی در معنی سوم اختلاف کرده‌اند و حاصل اختلاف آن است که اشاعره و برخی از حنفیان میگویند آنچه دربارهٔ فعل آن امر صادر شده حسن و آنچه دربارهٔ آن نهی صادر گردیده قبیح باشد. بنا براین حسن و قبح باعتبار اثر امر و نهی باشد و بالضرورة ادراک آن قبل از ورود حکم شرع ممکن نیست. اما غیر ایشان گویند: مأمور به، چون حسن بوده، بفعل آن امر شده و منهی عنه، چون قبیح بوده است، از فعل آن نهی شده است، پس حسن و قبح باعتبار مأمور به و منهی عنه تحقیق یافته، آنهم قبل از ورود شرع، و امر و نهی فقط بر آن دلالت دارند، و این از نوع دلالت مقتضی بر مقتضی است. سپس معتزلیان میگویند: هرچه بدان امر شده حسن و همگی منهای قبیح باشند، بطوری که عقل اجمالاً به حسن و قبح آن حکم کند. و گاه شود که بر تفصیل آن نیز آگاهی حاصل کند و بیشتر حنفیان قائل بتفصیل شده‌اند، به این معنی که گویند: حسن و قبح پاره‌ای از کارها فی نفسه ظاهر است، و

پاره‌ای دیگر بواسطه امر و نهی آشکار گردد. این بود آنچه در بیشتر کتابها در باب حسن و قبح بیان گردیده است. و در «کشف» بقل از «قواطع» گوید: که معتزلیان و بیشتر حنفیان بر قول بتفصیل اتفاق دارند. آنچه تا اینجا گفته شد خلاصه‌ای است از مندرجات شرح موافق و عضدی و حواشی آن و تلویح و حاشیه آن تألیف مولوی عبدالحکیم. و نیز تهانوی گوید: معتزلیان گویند آنچه ما از حسن و قبح افعال غیر اضطراری عقلاً ادراک میکنیم بر پنج قسم است. زیرا اگر ترک فعل شامل مفیده بود. پس آن فعل واجب است. و اگر عمل آن شامل مفیده بود آن فعل حرام است. و اگر فعلی شامل مصلحتی بود آن فعل مندوبست. و هرگاه ترک فعلی شامل مصلحتی بود آن فعل مکروه باشد. و اگر دو طرف فعل یعنی ترک و عمل آن مصلحت و منفعتی نداشت. آن فعل مباح باشد. و اما آن چیزی که حسن و قبحش بوسیله عقل ادراک نشود. پس قبل از ورود حکم شرع نمیتوان درباره آن حکم تفصیلی خاصی قائل شد... و اما اشاعره پس میگویند: حاکم به حسن و قبح. شرع است نه عقل. پس احکام پنجگانه برای افعال بتدکاز نزد آنان ثابت نشود مگر بعد از ورود حکم شرع... و نیز گوید: مأثور به حسن دو نوع است: حسن برای معنی که در خود آن است. که حسن بعینه گویند. و حسن برای معنی که در غیر آن است و آن را حسن لغیره خوانند. و نوعی دیگر از حسن لغیره یاد کنند و جامع نامند. و آن چیزی است که حسن باشد برای حتی که در شرط آن است بعد از آنکه حسن لعینه یا حسن لغیره بوده. و آن صفت قدرتست که بواسطه آن انسان تمکن میابد اداء امری را که فعل آن بر او لازم بوده زیرا وجوب اداء عبادت متوقف است بر قدرت مانند توقف وجوب اداء سعی بر وجوب نماز جمعه پس این حسن. حسن لغیره میباشد در عین حال که حسن لعینه است. و نیز رجوع به کتاب تلویح و کتاب توضیح شود. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حسنون. [ح / ح'] [لخ] ابن صیقل مصری. محدث است.

حسنون. [ح / ح'] [لخ] المقرئ البناء التمار. محدث است.

حسن وند. [ح س و] [لخ] اسم یکی از طوایف چهارگانه پیشکوه ایلات کرد ایران که تقریباً ۵۰۰ خانوار میباشند و از پنج طایفه ترکیب یافته‌اند: بسطام. کا کل وند. ساکی و دولشاه. و محل سکونت آنها در البشتر (کنار رودخانه کا کارضا. تنگ رباط جلگه و معدن رباط - تنگ حسن) است و شغل اهالی آنان گله‌داری میباشد. رجوع به جغرافیای سیاسی

کهنان ص ۶۲ شود.

حسن وند. [ح س و] [لخ] یکی از دهستانهای بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. این دهستان در مرکز بخش واقع و محدود است از شمال به کوه گرون. و از جنوب به دهستان ریمله و قسمتی از دهستان هنام بسطام. و از باختر به دهستان یوسفوند. موقعیت طبیعی آنجا جلگه. هوای آنجا معتدل مالاریائی. آب آن از رود سرآب زرامیری و میان‌ولان و چشمه. مرتفع‌ترین قله‌های کوه در این دهستان قله خرگوش‌لاب گرون است. این دهستان از ۴۹ آبادی تشکیل گردیده. جمعیت آن در پیرامن نه هزار تن. و قرای مهم آن عبارتند از: البشتر چقالکان هندی. رضاآباد. سالیانه. ساکنین این دهستان از طوایف حسوند و یوسفوند و ابری هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسنوی. [ح ن وی] [لخ] (ع ص نسبی) نسبت است به حسویه. (سهمانی).

حسنوی. [ح ن وی] [لخ] احمدین ابراهیم. مکنی به ابوالفرج. رجوع به معجم البلدان ج ۳ ص ۲۰۲ شود.

حسنوی. [ح س] [لخ] عبدالصمدین عبدالرحمان مکنی به ابوصالح. رجوع به معجم البلدان ج ۳ ص ۲۰۲ شود.

حسنویه. [ح ی] [لخ] ابن حسین برزگانی از رؤسای یکی از قبایل کرد است که مثل بنی‌مروان در قرن چهارم هجری قدرتی بهم رسانده بودند و حسویه در نیمه اول این قرن قسمت عمده کردستان را با بلاد دیتور و همدان و نهاوند و قلعه سرماج تصرف خود آورد و اقتدار او تا آنجا رسید که آل‌بویه نیز به شأن ایشان اعتنا کردند و عضدالدوله پس از فوت حسویه اگرچه تصرفات او را تحت امر خود گرفت ولی پسر حسویه یعنی بدر را در حکومت ممالک پدری باقی گذارد. بدر بزودی بر اعتبار و اقتدار خانوادگی خود افزود و خلیفه او را ناصرالدوله لقب داد. نوادماش «ظاهر» در سال ۴۰۵ هـ. ق. / ۱۰۱۴ م. جای او را گرفت ولی یک سال بیشتر در این مقام نماند و شمس‌الدوله دیلمی او را از ملک خود بیرون راند و ظاهر بزودی کشته شد. این سلسله را آل‌بویه منقرض کردند. (طبقات سلاطین اسلام لسن پول صص ۱۲۴-۱۲۵) (حبیب السیر) (مجمل التواریخ ص ۳۹۴).

حسنویه. [ح] [لخ] یکی از شاگردان کندی فیلسوف عرب بوده است. (ابن الندیم). و رجوع به عیون الانبیاء جزء ۱ ص ۲۰۸ و تاریخ الحکماء قفطی ج لیبک ص ۲۷۶ شود.

حسنة. [ح س ن] [لخ] مؤنث حسن. نعت

مؤنث از حُسن. نیک. نیکو. خوب: امرأة حسنة المرأی؛ زنی خوب‌رو. نیکومنظر. راتقه. مقابل قبیحة. و مقابل سینه. و مقابل رذیلة: اخلاق حسنة؛ صفات پسندیده.

حسنة. [ح ن] [لخ] کرانه برآمده از کوه. ج. حَسَن.

حسنة. [ح س ن] [لخ] حمامص) نیکی. نیکویی. (ترجمان عادل). ثواب. مقابل گناه. کردار نیک. کار نیکو. کار نیک. مقابل سینه. مزه. کار خیر. عمل خیر. نیکوکاری. بر. خوبی. ج. حنات:

بگر بهوا بر به چکاوک که چه گوید
خیر و حنات بادا خیرات و حنان را.

سنائی (دیوان ص ۳۱).
بخدائی که رقوم حنات
کرد تویق به دیوان اسد.
خاقانی.
دیدم که سیات جهانش نکرد صید
زان رد نکردم این حنات موفرش.
خاقانی (دیوان ص ۲۲۱).

یک حسنه از معان ذات او آن است که در تواریخ انساب و احوال هم‌سابقه و مواقف مغازی ملوک عرب و عجم و شب این علم خوضی تمام فرموده است. (ترجمه تاریخ یعنی خطی کتابخانه دهخدا ص ۱۲). این حسنه با سوابق ایادی و عواطف و سواف عواند و عوارف که در مدت عمر از ساحت جلال و سدت انعام و افضال او یافته‌ام مضاف کردم. (ترجمه تاریخ یعنی نسخه خطی کتابخانه دهخدا ص ۸). از عهده یک عارفه از عوارف او تفصی نکرده و یک حسنه از حنات او. (ترجمه تاریخ یعنی چ تهران ص ۹۵).

ج. حنات. حان. حنانات.

حسنة. [ح س ن] [لخ] نام یکی از چند جاریه از کنیزکان که در دربار الهادی و المهدی عباسی بوده‌اند. رجوع به عقد الفرید ج ۵ صص ۲۹۴-۲۹۵ و معجم البلدان ج ۲ ص ۴۲ شود.

حسنة. [ح س ن] [لخ] عابده‌ای بوده است معروف. و از محمد بن قدامه روایت است که: وی نعمت دنیا و گذاشت روی به عبادت نهاد روزها روزه گرفت و شبها را زنده داشتی و در خانه او چیزی نبود. هرگاه تشنه شدی بیرون رفتی و با دست خود از آب نهر نوشیدی. و چون زیبا بود زنی او را گفت شوهر کن! گفت: مرد زاهدی را بیاور که مرا در کار دنیا به رنج نیندازد. و گمان ندارم بر اینکار توانا باشی. بخدا میل ندارم که پرستش دنیا کنم یا با مردان دنیا خوش باشم. اگر مردی را یافتی که بگیرد و مرا بگیراند و روزه بگیرد و مرا به روزه فرمان دهد و تصدق کند و مرا بر آن وادارد. چه خوب و گرنه بر مردان

درود باد. (از صفة الصفوة ج ۴ ص ۲۶).

حسنة. [حَسَنٌ] (لِخ) مکنی به ام شرجیل، زوجه سفیان بن معمر. از صحابیان و مهاجرات حبشه است. او با شوی و پسران خود پیش از هجرت به مدینه مهاجرت کرده‌اند.

حسنة. [حَسَنٌ] (لِخ) نام قریه‌ای است به اصطخر نزدیک بیضاء. [اکوهای میان صده و عشر از ارض یمن. [نام کرانه بزرگ از کوه جباء. (معجم البلدان). یکی از ارکان اجای یکی از دو کوه، ج. چمن.

حسن هاتف. [حَسَنٌ] (لِخ) ابن عبدالله برسوی (۱۰۷۷-۱۱۵۷ ه. ق.). متخلص به هاتف و قاضی توقاد بود. دیوان شعر ترکی دارد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۹۸).

حسن هبیل. [حَسَنٌ] (لِخ) ابن علی جابرین صلاح صنعانی یمنی. درگذشته ۱۰۷۹ ه. ق. او راست: دیوان شعر. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۹۴) (زرکلی ۲۳۴ از خلاصة الاثر ج ۲ ص ۳۰).

حسن هداچی. [حَسَنٌ] (لِخ) رجوع به حسن دراوی شود.

حسن هندی. [حَسَنٌ] (لِخ) (تسریب) زحانی، (مرکب) عبارت از آنکه نفس را به تکمیل خود به حیل‌های پسندیده رغبتی صادق حاصل آید. (نفائس الفنون - حکمت مدنی).

حسن هروی. [حَسَنٌ] (لِخ) (شیخ...) او راست: «انقلاب طوس» که در ۱۲۲۶ ه. ق. چاپ شده است.

حسن هروی. [حَسَنٌ] (لِخ) رجوع به تاج‌الدین شود.

حسن هشروودی. [حَسَنٌ] (لِخ) ابن عبدالله بن علی تبریزی. درگذشته ۱۲۰۴ ه. ق. شاگرد شیخ مرتضی انصاری بود. او راست: تقریرات و محسن الابرار در ترجمه فارسی دهم بحار. (ذریعه ج ۴ ص ۱۱۵ و ۳۷۵).

حسن همدانی. [حَسَنٌ] (لِخ) ابن فتح بن حمزة. درگذشته ۵۰۰ ه. ق. او راست: «البدیع و البیان». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۷۸).

حسن همدانی. [حَسَنٌ] (لِخ) ابن احمد بن علی بن حسن عطار مکنی به ابوالعلاء مرقی. درگذشته ۵۶۹ ه. ق. او راست: «اصول تمآب» و جز آن. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۸۰) (زرکلی ص ۲۲۲) (روضات ۲۲۲).

حسن همدانی. [حَسَنٌ] (لِخ) او راست: کتاب «الاکلیل» که بخش هشتم آن در معادن یمن بود و ابوریحان در پایان الجواهر چاپ حیدرآباد ص ۲۶۸ از آن نقل کرده است.

حسن هندولی. [حَسَنٌ] (لِخ) دهسی

است از دهستان خانمیرزا بخش لردگان شهرستان شهرکرد ۳۲ هزارگزی خاور لردگان شش هزارگزی راه عمومی لردگان به پل کوه. (?). جلگه. متدل. سکنه آن ۲۷۴ تن. زبان فارسی، لری. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات، ترباک سردختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم و قالیچه‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسنى. [حَسَنٌ] (لِخ) ص) تائیت احسن. (غیاث). زن نیکو. زن نیک‌تر. مقابل سونئی. فرق میان آن با حسن و حسنة این است که

حسن در جوانان اعیان گویند چنانکه حسنة آنگاه که وصف باشد و اگر اسم بود در جوانان متعارف و حسنی تنها در جوانان گفته میشود نه در اعیان. [عاقبت‌بخیری. عاقبة حسنة. قوله تعالى: ان له عندها للحسنى. (قرآن ۵۰/۴۱). و گفته‌اند: حسنی، نظر است به سوی

خدای تعالی. و در تفسیر آیه: للذین احسنوا الحسنی و زیاده. (قرآن ۲۶/۱۰) گفته‌اند: که حسنی، بهشت است و زیاده نظر بوجه الله است. [الاسماء الحسنی: نامهای نودونه گانه

خدای تعالی مانند کریم و رحیم و رازق و جز آن: ادعوا الله و ادعوا الرحمن ایما تدعوا فله الاسماء الحسنی. (قرآن ۱۱۰/۱۷). تشبیه،

حسینان و حسنین. ج. حسنیات، حَسَن. [احامص) رؤیت خدای عزوجل. [شهادت: هل تربصون بنا الا احدی الحسنین. (قرآن ۵۲/۹). (متهی الارب). [انیکویی. (مقدمة

الادب زمخشری) (محمودین عمر ریجینی). **حسنى**. [حَسَنٌ] (لِخ) (ص نسبی) منسوب به حضرت ابومحمد امام حسن بن علی بن ابیطالب. سید حسنی مقابل سید حسینی. ج،

سادات حسنی. [منسوب به حسن بصری. [منسوب به حسنة شرجیل. [منسوب به قریه‌ای از بیضای فارس. (سعمانی).

حسنى. [حَسَنٌ] (لِخ) ابوعبدالله یکی از محدثین و اخباریان شیعه است. و از اوست: «کتاب اخبار معاویه». «کتاب الفضائل»، «کتاب الکشف». (ابن الندیم).

حسنى. [حَسَنٌ] (لِخ) احمد بن ابیطالب. مکنی به ابویکر از علمای قرن چهاردهم هجری. او راست: «روض الاخبار و نزحة الافکار» در تاریخ کشور الجزائر تا سال ۱۳۱۸ ه. ق. ج. الجزائر ۱۹۰۱ م. (معجم المطبوعات عربی).

حسنى. [حَسَنٌ] (لِخ) ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد. بخش مرکزی شهرستان سیرجان شمال سعیدآباد سر راه سعیدآباد - زیدآباد. جلگه. سردسیر. سکنه آن ۳۰۰ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا

غلات، میوه‌جات، پنبه. شغل اهالی زراعت. راه. شوسه. سربازخانه سیرجان نزدیک این ده واقع است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). **حسنى**. [حَسَنٌ] (لِخ) قریه‌ای نزدیک علوی میان راه سلطان آباد اراک و اصفهان. و گاه این دو را با هم «علوی حسنی» گویند. مابین حسین آباد و ده حق.

حسنى. [حَسَنٌ] (لِخ) چاهی نزدیک معدن القرقه است که از آن زبیده بوده است. (معجم البلدان).

حسنى. [حَسَنٌ] (لِخ) نام قصری و منسوب به حسن بن سهل وزیر مأمون است. (معجم البلدان).

حسنىات. [حَسَنٌ] (لِخ) ج حسنی. **حسن یازوری**. [حَسَنٌ] (لِخ) ابن علی بن عبدالرحمان مکنی به ابومحمد وزیر.

در یازور. از خاک فلسطین بزراد. و در رمله میزیت و در ۴۴۲ ه. ق. وزیر مستصر فاطمی مصر شد. و سیدالوزراء و قاضی القضاة لقب گرفت. و او بود که فتنه بسائیری را بر عباسیان برانگیخت. ولیکن در پایان خودش بدست مستصر در ۴۵۰ ه. ق. کشته شد.

(زرکلی ص ۲۳۲ از الاشارة الى من نال الوزارة).

حسنىان. [حَسَنٌ] (لِخ) حَسَنین. تشبیه حَسَنی. ظفر و شهادت: قل هل تربصون بنا الا احدی الحسنین. (قرآن ۵۲/۹). گفته‌اند مراد

دو فرجام نیکو است که عبارت از نصرت و شهادت باشد. و برای تأویل نصرت و شهادت به خصلتین صفت مؤنت آمده است.

حسنىان. [حَسَنٌ] (لِخ) بصورت تشبیه حَسَنی نام موضعی است در شعر. (معجم البلدان).

حسنىان. [حَسَنٌ] (لِخ) حَسَنی. منسوبان به حَسَن.

حسنىان مراکش. [حَسَنٌ] (لِخ) امرای حسنی مراکش. که از ۹۵۱ - ۱۳۱۱ ه. ق. / ۱۵۴۴ - ۱۸۹۳ م. حکومت کردند. این

امرا چون خود را از فرزندان حسن بن علی بن ابیطالب و اولاد فاطمه دختر پیغمبر اسلام میدانستند خویشان را شریف که جمع آن شرفا است مینامیدند. و این سلسله شهر

تارودت^۱ را در سال ۹۲۱ ه. ق. / ۱۵۱۵ م. و بلاد مراکش و فاس را مکی بعد تصرف کردند. ولی استقلال ایشان از تاریخ ۹۵۱ ه. ق. /

۱۵۴۴ م. شروع میشود. شرفای مراکش دو دسته بوده‌اند: طبقه حَسَنی و فلالی و در مدت شش سال که سلسله دوم جای سلسله اول را

گرفتند مراکش در هرج و مرج بوده است. مرزهای مراکش همیشه بصورت کتونی بوده، ولی همه وقت دو شریف که رقیب یکدیگر

بودند داشته. یکی در فاس مقام داشته و یکی در مراکش. این شرفا بخود عنوان خلیفه و امیرالمؤمنین میدادند. نامهای شرفای حسنی که از ۹۵۱ - ۱۰۶۹ ه. ق. / ۱۵۴۴ - ۱۶۵۸ م. فرمانروایی کردند بدین قرار است:

سال قمری	نام	سال میلادی
۹۵۱	محمد اول	۱۵۴۴
۹۶۵	عبدالله	۱۵۵۷
۹۸۱	محمد دوم	۱۵۷۳
۹۸۳	ابومروان عبدالملک اول	۱۵۷۵
۹۸۶	ابوالعباس احمد اول منصور	۱۵۷۸
۱۰۱۲	ابوفارس [رقبای زیدان یکدیگر]	۱۶۰۲
۱۰۱۶	زبدان [بتهایی]	۱۶۰۸
۱۰۲۸	ابومروان عبدالملک دوم	۱۶۲۸
۱۰۴۰	ولید	۱۶۳۰
۱۰۴۵	محمد سوم	۱۶۳۵
۱۰۶۶ - ۱۰۶۹	احمد دوم	۱۶۵۸ - ۱۶۵۴

حسنى اصفهانی. [حَسَنُ بْنُ سُلَيْمَانَ] (خ) شاعر و معرکه گیر در دوره صفوی بود. شعر او در مجمع الخواص آمده است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۶).

حسنى افندی. [حَسَنُ بْنُ أَفَنْدِي] (خ) شاعری ترک از مردم استانبول است. مدتی در خدمت سرای همایون و سپس به سمت شاعر گردید در دیوان همایون و بعد از آن با مأموریتی به نواحی سیواس رفته و بدانجا درگذشته است. ویتی در منازل یکی از خوانندگان درباری موسوم به صویولچی زاده گفته که در قاموس الاعلام ترکی آمده است.

حسنى اندلسی. [حَسَنُ بْنُ إِدْرِيسَ] (خ) محمد بن محمد المالکی مکتبی به ابی عبدالله. از اطبای حاذق اندلس و از شرفاست. او راست: الادویة المفردة. (عیون الانباء ج ۲ ص ۵۲) (قاموس الاعلام ترکی).

حسن یزدجودی. [حَسَنُ بْنُ يَزْدَجُودِي] (خ) یا حسن بیگ شاعر است. و شعر وی در صبح گلشن ص ۱۳۲ آمده است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۶).

حسن یزدی. [حَسَنُ بْنُ يَزْدِي] (خ) (شیخ محمد...) او راست: حاشیه بر قوانین. (ذریعه ج ۶ ص ۱۷۶).

حسن یزدی. [حَسَنُ بْنُ يَزْدِي] (خ) رجوع به تاج الدین شود.

حسن یزدی. [حَسَنُ بْنُ يَزْدِي] (خ) رجوع به حسن اشکذری شود.

حسن یزدی. [حَسَنُ بْنُ يَزْدِي] (خ) شاعر و نامش حسعلی بود. وی برادر عطار یزدی است. به مصر و حجاز و هند سفر کرد و در نود سالگی درگذشت. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۶).

حسن یزدی. [حَسَنُ بْنُ يَزْدِي] (خ) ابن محمد علی. از شاگردان سید مجاهد. درگذشته ۱۲۴۲ ه. ق. و صاحب ریاض المسائل بوده و اصلاح العمل استاد خویش را بنام «اکمال الاصلاح» در آورده است. (ذریعه ج ۲ ص ۲۸۱ و ج ۳ ص ۴۶۶). و نیز او راست: «حجیة الاستصحاب» که در ۱۲۳۹ ه. ق. نگاشته است. (ذریعه ج ۶ ص ۲۷۱).

حسن یزدی. [حَسَنُ بْنُ يَزْدِي] (خ) ابن مرتضی بن احمد بن حسین زواره‌سی یزدی حایری. درگذشته ۱۳۱۵ ه. ق. او راست: چند ارجوزه (منظومه به بحر رجز) و جز آن. (ذریعه ج ۱ ص ۴۶۲ و ج ۲ ص ۲۷۲).

حسنى کوهی. [حَسَنُ بْنُ كُوَيْهِي] (خ) ده کوچکی است از دهستان اشکور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان. ۵۷ هزارگزی جنوب رودسر. شش هزارگزی شونیل. سکنه آن ۳۰ تن. محصول آنجا مختصر فندق و غلات دیمی. (فرهنگ جغرافیایی ج ۲).

حسن یکیشهری. [حَسَنُ بْنُ يَكِيْشَهْرِي] (خ) (خواجه...) ابن یوسف. وی به نیابت امیر سلطان به بروه رفت و سپس به مکه شد و در بازگشت در قدس در ۸۴۶ ه. ق. درگذشت. او راست: مزبل الشکوک به ترکی در تصوف. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۸۸).

حسن یکیشهری. [حَسَنُ بْنُ يَكِيْشَهْرِي] (خ) (خ) رجوع به حسن نظیف شود.

حسن یمنی. [حَسَنُ بْنُ يَمْنِي] (خ) ابن عبدالله یمنی شیخی اسماعیلی. او راست: «فوائح الانعام» که در ۱۲۶۵ ه. ق. نگاشته. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۰۲).

حسن یمنی. [حَسَنُ بْنُ يَمْنِي] (خ) ابن اسحاق مکتبی به ابو محمد و ابن ابی عباد نحوی. درگذشته ۴۷۰ ه. ق. او راست: «المختصر» در نحو. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۷۴).

حسن یمنی. [حَسَنُ بْنُ يَمْنِي] (خ) ابن احمد جلال الدین بن محمد بن علی بن صلاح زیدی معروف به ابن جلال صنعانی. درگذشته در همانجا ۱۰۷۹ ه. ق. او راست: البدیعیة و شرح آن و بیست و سه کتاب دیگر که در هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۹۵ و اعلام زرکلی ص ۲۲۲ یاد شده است.

حسن یمنی. [حَسَنُ بْنُ يَمْنِي] (خ) ابن علی بن داود بن حسن علی بن مؤید در ۹۸۵ ه. ق. در صعه امام یمن شد. پس مراد پاشا والی یمن لشکری برای سرکوبی او به سرداری امیر سان فرستاد، وی در کوه اهنوم متحصن گردید و بعداً اسیر و به ترکیه فرستاده شد و در آنجا در ۱۰۲۴ ه. ق. درگذشت. (زرکلی ص ۲۲۳ از خلاصه الاتر ج ۲ ص ۴۹).

حسن یمنی. [حَسَنُ بْنُ يَمْنِي] (خ) ابن

علی بن عمران مکتبی به ابوالقاسم و ملقب به حمیدی فقیه (۶۱۱-۶۷۷ ه. ق.). او راست: «ذیل طبقات ابن سمره». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۸۲).

حسینین. [حَسَنِيْنَ] (ع) (ع) تنبیه حسن. (خ) حسن و حسین دو پسر علی بن ابیطالب از فاطمه دختر پیغمبر. سبطین. شیر و شیر.

حسنى وزیر. [حَسَنِيْ وَزِيْر] (خ) حسین پاشا بن عبدالکریم موردهوی رومی متخلص به حسنی. مدتی والی بود و در ۱۲۹۴ ه. ق. درگذشت. دیوان شعر او ترکی است. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۹).

حسن یوسف. [حَسَنُ بْنُ يُوْسُف] (ت) ترکیب اضافی. (مرکب) کنایه از زیبایی فوق العاده. حاشیش. داور ضریر انطاکی گوید: قسمی خیری است. (در تداول باغبانان امروز بوستان افروز یعنی قسمی از تاج خروس است که گل ندارد و برگ او بی نهایت زیبا و منقش و رنگارنگ است و آن بر دو نوع باشد.

حسن یوسف. [حَسَنُ بْنُ يُوْسُف] (خ) ابن احمد اخباری کربلایی. کتابخانه‌ای در کربلا داشت و در ۱۳۵۴ ه. ق. درگذشت.

حسن یوسفی. [حَسَنُ بْنُ يُوْسُفِي] (ت) ترکیب وصفی. (مرکب) زیبایی که همچون زیبایی یوسف فوق العاده باشد.

حسن یوسفی. [حَسَنُ بْنُ يُوْسُفِي] (خ) ابن ابوطالب. رجوع به حسن بن ابوطالب شود.

حسن یوسی. [حَسَنُ بْنُ يُوْسِي] (خ) ابن مسعود ملقب به نورالدین مغربی و مکتبی به ابوالوفاء منسوب به یوس قبیله‌ای از بربر. به مکه شد و بازگشت و در ۱۱۱ ه. ق. درگذشت. او راست: تذکرة الغافل و دیوان شعر و سیزده کتاب دیگر که در هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۹۶ یاد شده است.

حسینون. [حَسَنِيْن] (ع) (ع) حسنی. منویان به حسن. حنیان. حنیة.

حسینون. [حَسَنِيْن] (ع) (ع) حسنی از بنی عبید. و بنو الحسن بن ابی بکرین موهوب بن عبید. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۲). و رجوع به حنیان شود.

حسن یونارتی. [حَسَنُ بْنُ يُونَارْتِي] (خ) ابن محمد بن ابراهیم بن احمد اصفهانی مکتبی به ابونصر منسوب به یونارت از نواحی اصفهان بود و در ۵۲۷ ه. ق. درگذشت. او راست: «معجم الشیوخ». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۷۸).

حسنية. [حَسَنِيَّة] (ع) (ع) مؤنث حسنی. منسوب به حسن.

حسنية. [حَسَنِيَّة] (ع) (ع) مؤنث حسنی. منسوب به حسن.

حسنية. [حَسَنِيَّة] (ع) (ع) نام کنیزی افسانه‌ای از امام جعفر صادق. و او در محضر

خلیفه هارون و خالد بن یحیی بر مکی بر امام شافعی و قاضی ابویوسف و ابراهیم بن سيار ملقب به نظام به حجت فایق آمده و نظام از او هشتاد مسئله کرده و او جواب هر هشتاد بگفته است، و سپس حسنية از او مسائلی چند پرسیده و نظام پاسخ در مانده است. (از روضات الجنات در شرح حال نظام ابراهیم بن سيار و جز آن).

حسنية. [ح س نی ی] [اخ] حسنیان. حسون. اصحاب حسن بصری و آنان یکی از هفت فرقه معتزله باشند. (از بیان الادبیان) (مفاتیح العلوم خوارزمی).

حسنية. [ح س نی ی] [اخ] شهری است به شرقی موصل میان موصل و جزیره ابن عمر. (معجم البلدان).

حسنية. [ح س نی ی] [اخ] شهری به پنج فرسنگی شرق چارک.

حسنية. [ح نی ی] [اخ] شهری بر ساحل خابور.

حسینین. [ح ن ی ی] [ع] [تنبه حُسنی: حل تربصون بنا الی احدی الحسینین. (قرآن ۵۲/۹): سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسینین خالی نباشد. اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن غالب آمد از دشمن برستی. (گلستان).

حسو. [ح س و] [ع مص] آب خوردن مرغ. حیا الطائر درست است، و شرب الطائر غلط است. یوم کسوا الطیر؛ روزی کوتاه. [حسو مرغ؛ اندک اندک آشامیدن شوربا را. آشامیدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهزار) (مذهب الاسماء). [خشک شدن چیزی از باد سرد. (زوزنی). [دور شدن. (تاج المصادر). [!] آشی اماج. (شر قنامه منیری).

حسو. [ح س و] [ع] [آشامیدن. (دهزار). هر چیز رقیق که توان آشامید. حریره. آنچه از شوربا و جز آن که اندک اندک آشامند. (غیاث اللغات). طعمی که از آرد و آب و روغن یزند و گاهی بدان شیرینی نیز کنند: حسو نمره میزد که بغرا کجاست که کشتند مکین کاجی چو ماست.

بحاق اطعمه. و اینکه صاحب برهان گوید: «آش اماج را گویند»، ظاهراً غلط است بدلیل بیت بحاق اطعمه:

اوماج و حسو با جگرهای ریش
یاده روان کرده از پیش پیش.

بحاق اطعمه. و حسو [حسو السلت] نافع پتی الصدر و ینفع من السعال الشدید. (ابن البیطار). و چون آماس گشاده شود، حسوها از آرد باقلی و کرسته و آرد نخود و خندروس سازند و با انگبین دهند. (ذخیره خوارزمشاهی). و

حسوها نرم باید چون کشکاب غلیظ با جلاب و روغن بادام و گوشتاب از گوشت بزغاله و قلیه کدو و قلیه خیار و ماش پوست کنده و اسفناخ همه را با اندک گشنیز تر. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر قوه ضعیف باشد حسوی دهند تنک از آرد جو و باقلی و آرد نخود. (ذخیره خوارزمشاهی).

حسو. [ح س و] [ع ص] مرد بسیار آشام.

حسو. [ح] [ع ص] بدخواه. (دهزار). رشکور. رشک آور. رشکن. رشگین. بدخواه و کینه رو. (مذهب الاسماء). بدگال. (تاریخ بیهقی). تنگ چشم. رشک بر. آنکه زوال نعمت کسی را تمنی کند. صاحب خند. کینه ور. بسیار رشکن. حاسد. رشکناک. غیور. کرمو (در تداول عوام). ج. خند. خُتاد. خُوده.

چون بینم ترا ز بیم حود
خویشتن را کلک سازم زود. مظفری.

حسودانت را داده بهرام نص
ترا بهره کرده سعادت زوایش. اورمزدی.

حسودت در بد بهرام فیرون
نظر زی تو ز برجس فرارون. دقیقی.

چو خواهشگری و نیازم نبود
بر این بر بستم زبان حسود. فردوسی.

و [غسوزیان] مردمانی شوخروی و ستیزه کارند و بددل و حودند. (حدود العالم).

اگر خواهی اندوهگین نباشی حسود مباش.
(منسوب بانوشیروان از قابوسنامه).

سودی نکند روشنی کار حسودش
اصلی نبود، فریبهی و کار ورم را.

ابوالفرج رونی.
مردم روزی نزدیک حسود
دریا هرگز نبود بی نهنگ. محمود سعد.

توانم آنکه نیازم اندرون کسی
حسود را چه کنم کاو ز خود برنج در است
بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجی است
که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست.

سعدی.
حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بی گناه
را دشمن می دارد. (گلستان باب هشتم ج
فروغی ص ۲۰۵).

— امثال:
اگر حسود نباشد جهان گلستان است.
حسود نیاسود.

حسو. [ح] [ع مص] بد خواستن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). تمنی کردن زوال نعمت کسی را. تمنی کردن نعمت و فضیلت کسی را یا زوال آن را از وی.

حسودی. [ح] [ع] (حماض) بدخواهی. رشگنی. خند:

کسی که غال شد اندر حسودی تو ملک
خدای خانه وی جای رحبه دادش غال.

عماره.

اگرچه حسودی ز هر در بود
برادر هم آخر برادر بود. (یوسف و زلیخا).
حسور. [ح] [ع مص] برکندن پوست چنانکه از شاخ. [مانده شدن. فروماندن. [برهنه شدن. [اربحه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان عادل). [آشکار شدن. [خیره شدن چشم از دیدن. فروماندن بینایی از دیدن دور. (غیاث اللغات). کند شدن چشم از مسافت دور. (تاج المصادر بیهقی). حسور بصر؛ مانده شدن و فروماندن بینایی از دیدن دور. (منتهی الارب).

حسوس. [ح] [ع] [ع] قحطسال. (منتهی الارب) (آندراج).

حسوشگی. [ح س ش] [اخ] دهی است از دهستان ساری باساز بخش پلاشت شهرستان ماکو ۴۵ هزارگزی شمال باختری پلاشت ۱۹ هزارگزی شمال اراپه رو اوزون ریزه به ماکو. دره. معتدل مالاریایی. سکنه آن ۵۰ تن سنی کرد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه مالرو. قشلاق ایلی جلالی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسوشیری. [ح س] [اخ] دهی است از دهستان قلعه دره سی بخش حومه شهرستان ماکو ۷ هزارگزی شمال باختری ماکو ۲ هزارگزی شمال شوسه سنگر به دانالو. جلگه. باطلاقی. گرمسیر مالاریایی. سکنه آن ۱۸ تن سنی کرد. آب آن از رود ساری سو. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه مالرو. محل قشلاق ایلی جلالی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسوک. [ح] [ع ص] خاردار. [زشت. (غیاث). [شریر. (غیاث) (آندراج).

حسوکندی. [ح ک] [اخ] دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه ۲۰ هزارگزی جنوب ارومیه ۱۹ هزارگزی باختر شوسه ارومیه به مهباد. دره. معتدل مالاریایی. سکنه آن ۳۰ تن سنی کرد. آب آن از باراندوزچای. محصول آنجا غلات و توتون. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسول. [ح] [ع] [ع] جیشل. (منتهی الارب) (آندراج) (دهار).

حسوم. [ح] [ع مص] ماندگی در کار از کوشش. [اص] بدفال. شوم. نحس. [برسنده خیر و نیکی. [استوالی. پیاپی. پی در پی: سبع لیال و ثمانیه ایام حوسماً. (قرآن ۷/۶۹). [ارونده. [ع] حیم.

حسوم. [ح] [ع مص] بریدن. (دهزار). [پی در پی کاری کردن.

حسومی. [ع] [ع] لفلل السودان اغرومی. ناغیشت.

حسون - [ح ش سو] [ع] [ا] پرندهای است که در اندلس آن را ابوالحسن گویند و مصریانش ابوزقابه یا ابوسقاه گویند. (صبح الاعشى ج ۲ ص ۷۶).

حسون بواقی - [ح ش سو ن ب] [ا] [بخ] حسین بن احمد بن حسن. درگذشته ۱۳۳۲ هـ. ق. او راست؛ تاریخ کوفه که در ۱۳۵۷ هـ. ق. در نجف به تصحیح محمد صادق بحر العلوم و مقدمه محمد رضا شبیبی چاپ شده است. و کتب دیگر او در ذریعه ج ۳ ص ۷۸، ۱۳۸، ۱۵۱، ۱۶۴، ۲۵۰، ۲۸۰، ۲۸۲، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۹۰، و ج ۴ ص ۱۶۶، ۲۱۲، و ج ۵ ص ۱۲۴ و ۲۹۳ و ج ۷ ص ۱۴ و ج ۸ ص ۹۱، ۱۰۴ و ج ۱۰ ص ۱۱۲ و ج ۱۱ ص ۵۶، ۱۰۴ آمده است.

حسونه - [ح ش سو ن] [ا] [بخ] ابن عبدالله نوای مدرس حقوق در مصر. متولد ۱۲۵۵ هـ. ق. و در ۱۳۴۳ هـ. ق. درگذشت. او راست؛ سلم المسترشدين. (هدية العارفين ج ۱ ص ۳۰۴) (معجم المطبوعات) (زرکلی ج ۱ ص ۲۴۴).

حسوة - [ح ش و] [ع] [ا] یک بار آشامیدن. (منتهی الارب) (آندراج).

حسوة - [ح ش و] [ع] [ا] اندازه پری دهان از حسو؛ یعنی از هر چیز رقیق که توان آشامید. ج. اَحِيَة، اَحْوَة، جِج، اَحاسی. [یکبار آشامیدن. و به این معنی به فتح حاء، افصح است.

حسویه - [ح و ی و] [ا] [بخ] ابن سلک بن محمد که شهر ایک را در فارس ساخت. (ابن بلخی ص ۱۶۵). ایک بروزگار مقدم دیهی بود و حسویه آن را بشهری کردست. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۳۱). و قلمه است آنجا (اصطهبانات) سخت محکم و بدست حسویه است. (همان صفحه). قلمه اصطهبانات، هم قلمه‌ای عظیم است و حسویه را است و چون آتابک چاولی ببنگ حسویه رفت و پس صلح کردند این قلمه را خراب کرد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۵۷). و رجوع به تزهة القلوب ج ۳ ص ۱۳۸ شود.

حسوة - [ح ش س] [ع] [ا] حالت. (ناظم الاطباء).

حسوة - [ح ش س] [ا] [بخ] نام وادی است. **حسی** - [ح ش س] / [ح سا] [ع] [ا] چاه خرد در زمین نرم که به آب نزدیک باشد. [آبی که ریگ فروخورده باشد و چون ریگ یکسو کنند پیدا آید و منقطع نشود. ج. اَحْساء، جساء. (منتهی الارب) (آندراج).

حسی - [ح ش س] [ع] [اص] کندن و بیرون آوردن آب از میان ریگ. [حسی ضمیر کسی؛ دانستن ما فی الضمیر او.

حسی - [ح ش سی] (ص نسبی) ^۱ منسوب به

حس. منسوب به یکی از حواس. مقابل عقلی. محسوس. مقابل معقول. تهانوی گوید: هر آنچه منسوب به حس باشد حسی گویند و آن نزد متکلمان چیزی است که به حس ظاهر آن را ادراک توان کرد. و نزد حکما هرچه به حس ظاهر یا باطن ادراک شود آن را حسی گویند و آن را محسوس نیز خوانند. (کشاف اصطلاحات الفنون از اطول). و در مقابل حسی کلمه عقلی را مورد استعمال قرار دهند. و در شرح تجرید گفته که هر یک از دو موضوع لذت و الم، به حسی و عقلی تقسیم شوند، و حسی یا ظاهر است و مربوط به حواس پنجگانه ظاهری باشد، و یا باطن است که به حواس باطن تعلق دارد - انتهى. و این تقسیم لذت و الم به دو قسم حسی و یک قسم عقلی بنا بر مذهب حکما می‌باشد... و از آنجا که متکلمان به حواس باطنی قائل نشدند مدرکات رایج یک قسم حسی و عقلی منحصر ساختند. (کشاف اصطلاحات الفنون):

زآرزوی حسی پرهیز کن
آرزویرا که یکی ازدهاست. ناصر خسرو.

دینت را با عالم حسی بیزان برکنند
بی‌تیزان کار دین بی‌کیل و بی‌میزان کنند.
ناصر خسرو.

لذت علمی چو از دانا بجان تو رسد
ز آن سپس ناید بچشم لذت حسی لذید.
ناصر خسرو.

ورت آرزوی لذت حسی بشتابد
پیش آرز فرقان سخن آدم و حوا.
ناصر خسرو.

[اصطلاح علم بیان] تهانوی گوید: علمای بیان گفته‌اند که دو طرف تشبیه یا هر دو حسی هستند یا عقلی و یا اختلاف دارند. حسی آن است که به یکی از حواس خصه ظاهر ادراک شود چنانکه مراد به عقلی آن چیزی است که به یکی از حواس ظاهر ادراک نشود. پس خیالی داخل شد در حسی، و آن معدوم آنچنانی است که مرکب فرض شود از اموری که هر یک از آن امور با حس ادراک شود. و وهمی نیز داخل در عقلی شد و آن چیزی است که بهیچ یک از حواس ظاهری ادراک نشود. و همچنین وجدانی نیز داخل در عقلی شد، و آن چیزی است که بوسیله حواس باطن ادراک شود، لیکن مانند خیالی و وهمی که در پیش گذشت نباشد، و آن معانی جزئی است که به حس ظاهر احساس گردد. و مشهور آن است که حسی آن چیزی است که به حس ظاهر ادراک شود، و عقلی آن است که حس باطن را در آن مدخلی نباشد. و بنا بر این وهیات و خیالات، و وجدانیات واسطه بین حسی و عقلی خواهند شد. و قول اول بهتر است. زیرا که تقسیمات را کمتر و امر را بر

طُلاب علوم آسانتر خواهد کرد. (از مطول و اطول در باب تشبیه). [اصطلاح علم اصول فقه] در مقابل شرعی می‌باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حسیات - [ح ش سی یا] [ع] [ا] ج حسی.
حسیان - [ح ش سی یا] [ع] [ا] ج حسی.
اصحاب حسی. رجوع به حیون شود.

حسیان - [ح] [ا] [بخ] تشبیه حسی. در شعر عرب آمده و یا قوت گوید: شاید نام جایی باشد. (معجم البلدان).

حسی الغمیم - [ح ش یل غ] [ا] [بخ] نام موضعی است. (معجم البلدان). رجوع به غمیم العماء شود.

حسی المریوة - [ح ش یل م ر] [ا] [بخ] نام موضعی است در شعر عرب. (معجم البلدان).

حسی المصرد - [ح ش یل م ص ر] [ا] [بخ] نام جایی است که در شعر عرب آمده است. (معجم البلدان).

حسیب - [ح] [ع] [ص] [ا] شمارکننده. (مذهب الاسماء) (ترجمان عادل) (منتهی الارب). شمارگر. حساب‌کننده. (غیاث). شمارگر.

(منتهی الارب). شمرنده. شمارکن. (السامی فی الاسامی). محاسب: کفی بالله حسیباً؛ ای محاسباً. [نامی از نامهای خدای تعالی. امرد صاحب‌حب. مرد گهری. رجل حسیب: مرد

باحب. گوهری. مردی گهری و هنرمند. (مذهب الاسماء). مردی گوهری. مردی هنرمند. گهری. با گوهر. باحسب. نیک‌نژاد.

صاحب‌حسب. ج. حُساب: تا بروزگار جعفر صادق رضی الله عنه رسید او را چهار پسر بود. اسماعیل که بوالده نیز حسیب بود. (جهانگشای جوینی). هر نسبی بی‌نصیبی و

هر حسیبی نه در حسابی. (جهانگشای جوینی). [کافی. بنده. (ترجمان عادل). کفایت‌کننده. بس شونده: کفی بالله حسیباً (قرآن ۶/۴)؛ ای کافی. [بسنده کار. بسندکار. (السامی فی الاسامی) (مذهب الاسماء).^۱

[منتقم. انتقام‌کشنده: حسیب الله؛ ای انتقم الله متک. [هم‌گوهر. هم‌گهر. هم‌حسب. [بزرگووار. (غیاث). [نیکوکار. پسندیده کار.

حسیب - [ح] [ع] [ا] معالته حساب. شمار. حساب:

بهره خویشان از عمر فراموش مکن
رهگذارت به حسابت نگهدار حسیب.
ناصر خسرو.

روزی بیرنج جوی و بی‌حسب
کز بهشت آورد جبریل سب. مولوی.

1 - Sensitif. Sensoriel.

۲ - گمان میکنم ترجمه حسیب به بنده کار یا بسندکار درست نباشد چه بنده کار بمعنی قانع است نه نیکوکار. (دهخدا).

تاز و از ترنج و خوخ و سیب
 بز شراب و شاهدان بی حسیب. مولوی.
 جو در تنگدستی نداری شکیب
 کهنار وقت فراخی حسیب. سعدی.
 - همچو آفتاب بر آبی دگر ز شرق
 - جمله دیده در ره و انگشت در حسیب.
 سعدی.
حسیب. [ح] [ا]خ] لقب محمود بن علی پاشا
 حسیب. او راست: رساله سنیه و عقیده سنیه و
 حکام فقهیه علی مذهب السادة الحنفیه ج
 یزلاق ۱۳۰۰ هـ. ق. (معجم المطبوعات).
حسیب. [ح] [ا]خ] لقب محمد بن خطیر
 و ریغانی. رجوع به محمد... شود.
حسیب البزغاله. [ح] [ب] [ل] [ب] [ن] [ع]. [ع].
 سرکب) یا حسیب بزغاله. حسیب.
 حیره الملوک. (شرفنامه سنیری).
 حسیب الملوک. بریان الفقراء. رجوع به
 حسیب شود.
حسیب الملوک. [ح] [ب] [ل] [م] [ع]. [ع]. [م].
 رجوع به حسیب شود.
حسیبک. [ح] [ب] [ا] روده بره شیرخواره
 که در پیچند بمقدار نارنجی و چند عدد از آن
 بر سیخی بریان کنند. روده بره قریه باشد که
 آن را قطعه قطعه کنند. هر قطعه بمقدار وجبی و
 پنج پنج را در یکدیگر پیچیده در آتش ماست
 فکند. (برهان قاطع). حسرت الملوک.
 حسیب البزغاله. حسیب بزغاله. مبار. مومیار.
 حیره الملوک. بریان الفقراء. حسیب الملوک.
 نان از حی [یعنی از حاء] :
 حسیب در پیچ و جیم زبیک.
 بحاق اطعمه.
 تنهله چربش دوله کیا پاچه دست و کله سر
 روده زبیک شش حسیب دل کباب و خون جگر.
 بحاق اطعمه.^۱
حسیبی. [ح] [ا]خ] ابن رستم پاشا. او
 راست: عینیة. (کشف الظنون) (هدیه
 لغارین).
حسیح. [ح] [ا]خ] رئیس فرقه منتهله و
 شاگرد او شمعون است. (ابن الندیم). رجوع به
 منتهله شود.
حسی ذی تمنی. [ح] [ش] [ئ] [ت] [م] [ن] [ا]
 [ا]خ] نخلستانی است به یمامة بنو العنبر را.
 (معجم البلدان).
حسیو. [ح] [ع] [ص]. [ا] آرمسان خوار.
 آرمسان خوار. (مذهب الاسماء). آرمسان و
 دریغ خوار. اندوه خوار. افسوس خوار.
 افسوس و دریغ خورنده. دریغ خورنده.
 [ا] مانده. فرومانده از هر چیز. (منتهی الارب).
 درمانده. وامانده. مانده و رنجه شده. (غیاث از
 لطائف). مانده شده. فرومانده و کند شده.
 بازمانده. (ترجمان عادل). ج. حسریة:
 بنگر پروازگار چه حاصل شدت جز آنک

با حسرت و دریغ فرومانده ای حسیر.
 ناصر خسرو.
 گر امروز غافل بوی همچنین
 برین درد فردا بمانی حسیر. ناصر خسرو.
 [ا]شتر مانده. (مذهب الاسماء). کند. بازمانده.
 [ا]خیره چشم. (منتهی الارب).
حسیس. [ح] [ا] [ع] [ا] آواز نرم گذشتن چیزی
 که دیده نشود. (ترجمان عادل) (منتهی
 الارب). آواز نرم. صوت خفی. [ا]بانگ آتش.
 (مذهب الاسماء). بانگ کردن آتش. (روزنی).
 [ا] آواز چمن. [ا]ص] کشته شده. (منتهی
 الارب).
 - جراد حسیس؛ ملخ مرده به سرما. (منتهی
 الارب).
حسیف. [ح] [ا] [ع] [ا] آواز خاریدن مار خود را
 با یکدیگر برای برآمدن از پوست. (منتهی
 الارب).
 - بر حسیف؛ چاه کنده شده در سنگستان که
 آبش منقطع نگردد از بسیاری.
حسیفة. [ح] [ف] [ع] [ا] حُشم. [ا]کینه. دشمنی.
 [ا] آنسجه فروریزد از خرما می تپا شده از
 درخت. [ا] زجع بحیفة نفه؛ باز آمد بی نیل
 مقصود. آمد دستش از پا دراز تر. (منتهی
 الارب) (آندراج).
حسیک. [ح] [ع] [ص] کوتاه بالا. [ا]حسیک
 الصدر؛ با کینه و عداوت. (منتهی الارب)
 (آندراج).
حسی کباب. [ح] [ک] [ا]خ] نام موضعی
 است. (معجم البلدان).
حسی کوه. [ح] [ا] [خ] ده کوچکی است از
 دهستان اشکور پائین، بخش رودسر
 شهرستان لاهیجان، ۵۷ هزارگزی جنوب
 رودسر، ۶ هزارگزی شونیل. سکنة آن ۳۰ تن.
 محصول عمده آن مختصر فندق و غلات
 دیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۲).
حسیکه. [ح] [س] [ئ] [ک] [ا]خ] موضعی است به
 مدینه به جانب کوه ذباب و گویند میان ذباب و
 مسجد الفتح. (معجم البلدان).
حسیکه. [ح] [ک] [ا] [ع] [ا] حسیکه. جو که
 بتور دهند. [ا]خارپشت. [ا]کینه. دشمنی.
حسیل. [ح] [ع] [ا] گاوان اهلی. گوسالگان.
 بچگان گاو. برخی گویند واحد ندارد.
 [ا] فرومایه و بلایه از چیزی. و جمع کلمه در
 معنی اخیر حُسل است.
حسیل. [ح] [س] [ا] [ع] (مضمر) مضمر حُسل.
حسیل. [ح] [س] [ا] [ع] [ا] ابن جابر. از صحابه
 است. وی با پسران خود حذیفه و حلقوان در
 غزوة احد حضور داشت و او را به علت کبر
 سن در اردوگاه و بنه ترک کرده و مجاهدین
 بحرب شدند، لکن او این معنی را برای
 خویش وهنی شمرده و شمشر برگرفت و به

میدان حرب شد و بخطا بدست خود
 مسلمانان کشته شد. (از قاموس الاعلام
 ترکی) (اصابه ج ۲ ص ۱۶۵) و رجوع به امتاع
 الاسماع جزء اول ص ۱۲۹ شود.
حسیل. [ح] [س] [ا] [ع] [ا] ابن خارجه یا
 حُسیل بن نوبرة الاشجعی یا حسیل، وی به
 روز حرب خیبر ایمان آورد و در آن جنگ
 دلیل مسلمانان بود. رجوع به امتاع الاسماع
 جزء اول ص ۲۵۴ و ۲۳۵ شود.
حسیل. [ح] [س] [ا] [ع] [ا] ابن نوبرة. رجوع به
 حسیل بن خارجه شود.
حسیلة. [ح] [س] [ل] [ا]خ] کودهای چند است
 از ضباب نزدیک رمل القضا. رجوع به
 حُسلات شود.
حسیلة. [ح] [ل] [ا] [ع] [ص]. [ا] خرما می خشک
 تپا که شیرین نشود. [ا] مردم فرومایه. حسیل.
 [ا] گوساله. ج. حسیل.
حسی مزعف. [ح] [م] [ع] [ا] (مرکب) چاهک
 شوراب. غدیری که آبش شیرین نیست. و در
 لغت «حسی و حسی و حسی سهل من
 الارض یتتقع فیہ الماء و قبل: غلظ فوقه
 رمل یجمع ماء المطر» آمده است. (اقرب
 الموارد).
حسین. [ح] [ع] [ص] صاحب جمال. حَسَن.
حسین. [ح] [س] [ا] [ع] [ص] مضمر) مضمر حسن.
 صاحب جمال. خوب. نیکو. خوبک. [ا] آهنگی
 از موسیقی.
حسین. [ح] [س] [ا] [ع] [ا] دهی است به فاصله
 ۵۳۵۰۰ گزی بطرف شمال شرق غوربند
 مربوط حکومت اعلی پروان که بین ۶۸ درجه
 و ۵۹ دقیقه و ۲۴ ثانیه طول البلد شرقی و ۳۵
 درجه و ۶ دقیقه و ۴۳ ثانیه عرض البلد شمالی
 واقع است. (فرهنگ جغرافیایی افغانستان
 ج ۲).
حسین. [ح] [س] [ا] [ع] [ا] ابن ابراهیم بن حمزه بن
 خلیل. شرحی بر قصیده ابن سینا در نفس و
 روح و «اللائی» و «غایة الامانی» در شرح
 تصریف عزى زنجانی دارد که در رمضان
 ۱۰۰۰ هـ. ق. نگاشته است. (هدیه العارفين
 ج ۱ ص ۳۲۰) (کشف الظنون).
حسین. [ح] [س] [ا] [ع] [ا] ابن ابراهیم بن احمد.
 رجوع به حسین نظری شود.
حسین. [ح] [س] [ا] [ع] [ا] ابن ابراهیم بن خلیل
 مغلوی حسام الدین. او راست: شرح ارجوزة
 سیوطی موسوم به الشیث عند التیث. (کشف
 الظنون ج ۱ ص ۳۴۴ ج استانبول).
حسین. [ح] [س] [ا] [ع] [ا] ابن ابراهیم بن زولاق.
 متوفی در ۲۸۷ هـ. ق. رجوع به ابن زولاق در

۱- از این شعر ظاهراً چنین برمی آید که
 حسیب را از شش یعنی جگر سفید نیز
 میکرده‌اند. (پادداشت دهخدا).

همین لغت‌نامه و به کشف الظنون شود.
حسین. [ح س] [لخ] ابن ابراهیم بن معصوم. رجوع به حسین قزوینی شود.
حسین. [ح س] [لخ] ابن ابراهیم تفسلی. رجوع به حبش تفسلی و مقدمه این لغت‌نامه شود.
حسین. [ح س] [لخ] ابن ابراهیم دلویه ابوسهل مدینی، محدث اصفهانی است. (ذکر اخبار اصهبان ج ۱ ص ۲۸۰).
حسین. [ح س] [لخ] ابن ابراهیم غواص مکنی به ابومنصور سنجرى سجزى. رجوع به حسین سنجرى و کشف الظنون در ذیل «عیون التفسیر» شود.
حسین. [ح س] [لخ] ابن ابوبکر فخرالدین اشعری مکنی به ابوالکرام و ملقب به عین‌الملک مدوح محمد کاتب بلخی است. رجوع به فهرست لباب‌الالباب ج ۲ ج اروپا شود.
حسین. [ح س] [لخ] ابن ابوبکر نحوی. رجوع به اسکندری شود.
حسین. [ح س] [لخ] ابن ابوالرکب. رجوع به حسین قاضی عسکر شود.
حسین. [ح س] [لخ] ابن ابوالزال. رجوع به حسین کلایب بن عبدالرحیم شود.
حسین. [ح س] [لخ] ابن ابوسعید. از حجاب مأمون عباسی بوده است. رجوع به التاج جاحظ ص ۴۹ شود.
حسین. [ح س] [لخ] ابن ابوغندر کوفی. او از امام صادق روایت دارد و صفوان بن یحیی از وی. (ذریعه ج ۲ ص ۱۴۷).
حسین. [ح س] [لخ] ابن ابی‌منصور. رجوع به حسین بن علی بن ابومنصور شود.
حسین. [ح س] [لخ] ابن احمد بن بطویه مکنی به ابوعبدالله نحوی. اشعار وی در معجم الادب ج ۴ ص ۳ آمده است و رجوع به روضات الجنات خوانساری ص ۲۲۸ شود.
حسین. [ح س] [لخ] ابن احمد بن جعفر مکنی به ابوعبدالله کویج. محدث اصفهانی است. (ذکر اخبار اصهبان ج ۱ ص ۲۸۵).
حسین. [ح س] [لخ] ابن احمد بن حجاج. رجوع به ابن حجاج شود.
حسین. [ح س] [لخ] ابن احمد بن حسین. رجوع به ابن جزری و نامه دانشوران ج ۲ ص ۳۲۸ و زرکلی ۲۴۶ ج ۱ شود.
حسین. [ح س] [لخ] ابن احمد بن حسین زوزنی. رجوع به حسین زوزنی و به مقدمه لغت‌نامه شود.
حسین. [ح س] [لخ] ابن احمد بن خالویه. رجوع به ابن خالویه و معجم الادب ج ۴ ص ۴ شود.
حسین. [ح س] [لخ] ابن احمد بن حیران بغدادی. محمد بن علی طبری در «بشارة

المصطفی» از وی روایت کرده که ارجوزه‌ای در نحو دارد و سوطی در بینه نیز وی را ی یاد کند. (ذریعه ج ۱ ص ۵۰۲).
حسین. [ح س] [لخ] ابن احمد بن سعدان شیرازی مکنی به ابوعبدالله.
حسین. [ح س] [لخ] ابن احمد بن طیبان صوفی مصیصی اصفهانی. محدث است. (ذکر اخبار اصهبان ج ۱ ص ۲۸۲) (ذریعه ج ۶ ص ۲۲۶).
حسین. [ح س] [لخ] ابن احمد بن محمد بن جعفر بغدادی شاعر. متوفی ۳۹۱ هـ. ق. رجوع به ابن حجاج و کاتب بغدادی و هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۰۷ و معجم الادب ج ۴ ص ۶ و زرکلی ج ۱ ص ۲۴۵ و یتیمه الدهر ثعالی شود.
حسین. [ح س] [لخ] ابن احمد بن محمد بن زکریا. مکنی به ابوعبدالله شیخی. رجوع به ابوعبدالله محتب و زرکلی ج ۱ ص ۲۴۵ شود.
حسین. [ح س] [لخ] ابن احمد بن محمد بن معدل. محدث اصفهانی است و در ۳۵۹ هـ. ق. درگذشت. (ذکر اخبار اصهبان ج ۱ ص ۲۸۲).
حسین. [ح س] [لخ] ابن احمد بن یعقوب یا حسن بن احمد. از بنی‌همدان، حکیم و فیلسوف و جغرافیادان و نسب‌شناس است. از اهالی یمن بود و در زندان صنعاء در ۲۳۴ هـ. ق. / ۹۴۵ م. درگذشت. رجوع به ابن حانک و زرکلی ج ۱ ص ۲۴۵ و حسن بن حانک شود. و در جایی او را «ابن ذی‌الدین» نوشته‌اند.
حسین. [ح س] [لخ] ابن احمد مادرانی رجوع به حسین مادرانی شود.
حسین. [ح س] [لخ] ابن اسحاق بن ابراهیم بن یزید کاتب معروف به ابن کرئیب و ابواحمد و درگذشته ۳۰۰ هـ. ق. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۲) (نامه دانشوران ج ۲ ص ۲۸) (عیون الانباء ابن ابی‌اصیبه) (اخبار حکمای قنطی). و رجوع به ابن کرئیب شود.
حسین. [ح س] [لخ] ابن اسحاق بن صباح خلال. محدث اصفهانی است و پس از ۳۰۰ هـ. ق. درگذشت. (ذکر اخبار اصهبان ج ۱ ص ۲۷۹).
حسین. [ح س] [لخ] ابن اسحاق اصهبانی محدث است. (ذکر اخبار اصهبان ج ۱ ص ۲۸۰).
حسین. [ح س] [لخ] ابن اسعد دهستانی مزیدی. رجوع به حسین دهستانی شود.
حسین. [ح س] [لخ] ابن اسکندر رومی حنفی. درگذشته ۱۰۸۴ هـ. ق. او راست: الجواهر المنیر در فروع و الجوهرة المنیفة و مقدمة فی الفروع و جز آنها. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۲).

حسین. [ح س] [لخ] ابن اسماعیل. رجوع به حسین محاملی شود.
حسین. [ح س] [لخ] ابن اشکیب مروزی سمرقندی کشی. استاد عیاشی و کشی بود و نجاشی او را در فهرست معرفی کرده است. او راست: الرد علی من زعم ان النبی کان علی دین قومه و جز آن. (ذریعه ج ۱ ص ۲۰۰ و ۲۲۷).
حسین. [ح س] [لخ] ابن اویس (شیخ...) یا (سلطان...) یکی از فرمانروایان آل‌جلایر است که از ۷۷۶ - ۷۸۴ هـ. ق. فرمانروا بود. رجوع به آل‌جلایر و مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۹۹ و تاریخ گزیده صص ۷۱۵-۷۲۱ و تاریخ مفصل ایران اقبال آشتیانی ص ۲۶۵ ج ۱ شود.
حسین. [ح س] [لخ] ابن اهدل. رجوع به حسین یعنی و حسین اهدل شود.
حسین. [ح س] [لخ] ابن اهوازی. رجوع به حسین اهوازی شود.
حسین. [ح س] [لخ] ابن ایاز. رجوع به حسین بدرین ایاز شود.
حسین. [ح س] [لخ] ابن ایوب. او راست: کتاب حدیث که حسین بن محمد بن سماعه متوفی ۲۶۳ هـ. ق. از وی نقل کند. (ذریعه ج ۶ ص ۳۲۳ از فهرست طوسی) (عیون الاخبار ج ۳ ص ۱۲۵).
حسین. [ح س] [لخ] ابن بابویه قمی مکنی به ابوعبدالله بن علی بن حسین بن موسی بن بابویه قمی. حسین بن الفضایری از وی روایت کند. او راست: «التوحید و نفی التشبیه» و «الرد علی الواقفه» و جز آن. (ذریعه ج ۱ ص ۲۲۴). وی در ۳۷۸ هـ. ق. / ۹۷۸ م. زنده بوده است. رجوع به اعیان الشیعه ج ۲۷ ص ۲۸ و معجم المؤلفین و روضات ص ۱۸۳ و نامه دانشوران ج ۱ ص ۲ و به ابن بابویه در همین لغت‌نامه شود.
حسین. [ح س] [لخ] ابن باقر بن محمد تقی (صاحب حاشیه معالم) معروف به آقا نجفی اصفهانی (۱۲۶۶-۱۳۰۷ هـ. ق.). او راست: اصالة البرائة. (ذریعه ج ۲ ص ۱۱۴) (ج ۴ ص ۲۷۱).
حسین. [ح س] [لخ] ابن بدرین ایازین عبدالله بغدادی نحوی ملقب به جمال‌الدین و مکنی به ابومحمد درگذشته ۶۸۱ هـ. ق. او راست: مسائل الخلاف فی النحو و جز آن. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۳) (روضات ص ۳۰۸).
حسین. [ح س] [لخ] ابن بشر آمدی. او راست: الموازنة بین الطائین ابوتمام و البحتری. وی در ۲۷۱ هـ. ق. درگذشت. (کشف الظنون).
حسین. [ح س] [لخ] ابن بلال بن ازهر مکنی

به ابواحمد از امیران سیستان بوده است. رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۱۲، ۳۱۳ و حوال رودکی ص ۴۸۲ و ۴۸۴ شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن بسویه. برادر مژالدوله بن بویه دیلمی. ملقب برکنالدوله حاکم اصفهان و اهواز بود. رجوع به آل بویه و زکنالدوله شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن تمیم مکتب محدث اصفهانی است. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۸۱).

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن جاندار. رجوع به حسین جاندار شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن جبیر مکنی به نبوعبدالله. او راست: «الاعتبار» و «نخب لتناقب» وی از ابن شهر آشوب متوفی در ۵۸۸ ه. ق. بواسطه نجیبالدین علی بن فرج سواری روایت کند. (ذریعه ج ۲ ص ۲۲۱ و ج ۲ ص ۴۰۰ و ج ۱۱ ص ۶).

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن جعفر بن احمد زیرقان معدل. محدث اصفهانی است. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۸۱).

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن جعفر مراغی. رجوع به حسین مراغی شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن جمال. رجوع به حسین قهستانی شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن حجاج. رجوع به ابن حجاج و حسین بن احمد بن محمد شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن حسام. رجوع به حسین غیائی شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن حسن. رجوع به حسن واسانی و حسین عینانی و حسین حلیمی و حسین موسوی و حسین دمیاطی شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن حسن بن علی عطاری. محدث است. از طبرستان به اصفهان آمده است. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۸۰).

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن حسن بن محمد غضائری. رجوع به غضائری شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن حسن بن مهران خیاط مکتب. درگذشته ۲۵۴ ه. ق. محدث است. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۷۸).

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن حسن فارسی. او راست: کتاب الحدیث و برقی از وی روایت دارد. (ذریعه ج ۶ ص ۳۲۳) و رجوع به ابوعبدالله و حسین حلیمی شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن حسن غوری. رجوع به حسین امیر حسینی شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن حسین ملقب به اختیار امیرالمؤمنین عم شمسالمعالی و برادر مسعود بن حسین بوده است.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن حسین ملقب به نظامالدین شاه مدوح بهاءالدین کرمی

سمرقندی است. (باب الاباب ج ۲ ص ۳۶۹).

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن حسین. زنده پیرامین ۱۸۱۸-۱۸۳۸ م. آخرین نایب (حاکم) الجزایر بود. در ازبک متولد شده است. با انگلیسها و فرانسویان جنگید و مغلوب گردید. و الجزایر بدست فرانسویان افتاد. (السنجد).

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن حسین قهستانی. رجوع به حسین قهستانی شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن حفص بن فضل نواده عطاء خشک است که محله‌یی در اصفهان بنام وی بوده است. وی در ۲۱۲ ه. ق. درگذشت. حدیثی در ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۷۴ و مصاحف سجستانی ص ۵۱۷ از وی آورده‌اند. ابن ندیم گوید: وی راوی «جامع کبیر» سفیان ثوری میباشد.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن حمدان. رجوع به حسین حمدانی شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن حمزه. رجوع به حسین بن ابراهیم بن حمزه و نیز به حسین بالی شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن حمید. رجوع به حسین خزاز شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن حیدرین قمر کرکی عاملی. رجوع به حسین کرکی شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن حیدر علی شوشتری. شاگرد ملا صالح مازندرانی است و از وی در ۱۰۷۶ ه. ق. اجازات دارد. او راست: اعمال السنة. (ذریعه ج ۲ ص ۲۴۴).

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن خالویه همدانی مکنی به ابوعبدالله بغدادی نحوی. متوفی در حلب در ۳۷۰ ه. ق. صاحب جمل و انتصار و جز آنها. رجوع به هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۰۶ و اعلام زرکنی ج ۱ ص ۲۴۵ و معجم الادباء و نامه دانشوران ج ۱ ص ۴۹ و ابن خالویه در همین لفتنامه شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن خریل ملقب به عزالدین. از ارکان دولت غوری. رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۶۲ و ۶۵ و عیون الانباء ابن ابی اصیحه ج ۲ ص ۶۳ و کلمه غوریان در این لفتنامه شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن خسرو. رجوع به حسین بلخی شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن خصیب. یا حسین بن خصیب. از اعلام علم نجوم و در علم تعدیل کواکب قوی بود. او راست: زیجی مشهور و کتابی در موالید. (از طبقات الامم قاضی صاعد اندلسی).

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن خضر نسفی. رجوع به حسین نسفی شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن خطیر نعمانی مکنی به ابوعلی. متوفی ۵۹۸ ه. ق. او راست:

«اختلاف الصحابة والتابعین و الفقهاء». (کشف الظنون).

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن حسین خلیل (حاج میرزا...) رجوع حسین خلیلی شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن خمیس. رجوع به حسین موصلی شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن خوجه. ادیب و نویسنده و مورخ و فقیه بود و در ۱۳۶۴ ه. ق. درگذشت. او راست: خلاصة القول در سیرت رسول و جز آن. (معجم المؤمنین از الثریا به تونس).

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن داود حلّی. صاحب رجال معروف به ابن داود. اسماعیل یاشا در هدیه العارفین و محمد بن سلیمان تکابنی در قصص العلماء او را حسین نامیده‌اند و لیکن حسن درست است چنانکه خودش در رجال خود یاد میکند. رجوع به حسن حلّی شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن درة. رجوع به حسین حلّی شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن دعلج بن رزین بن سلیمان خزاعی شاعر معروف به ابن دعلج. (ذریعه ج ۹ ص ۲۳). و دیوانش ۲۰۰ ورقه بوده است. (ابن الندیم).

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن دلدار علی هندی. رجوع به حسین نصیرآبادی شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن ذکریه. رجوع به حسین بن ذکریه شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن رستم رومی. رجوع به حسین کفوی و حسین حبیبی شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن رشید. رجوع به حسین تقوی شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن رشیق. رجوع به حسین تظلی شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن روح نویختی. رجوع به حسین نویختی شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن زکریه قرمطی ملقب به صاحب الشامه. (المرصع ص ۵۸). در ایام مکتفی بر بعضی از بلاد شام استیلا یافت و به لوازم قتل و غارت قیام نمود و در پایان بدست محمد بن سلیمان کشته شد و پدرش زکریه مدتها پس از وی در راه مکه به قیام خود ادامه میداد تا در ۲۹۴ ه. ق. کشته شد و یحیی بن ذکریه کار وی دنبال همی کرد. (حسب السیر ج ۲ ص ۲۸۷) (تاریخ الخلفاء ص ۲۵۱) (فهرست تجارب الامم) (غزالی نامه ص ۳۲) و در حسیب السیر ج ۲ ص ۱۰۴ ذکر ویه با ذال دیده میشود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن زیاد. رجوع به ابوعلی شود.

حسین. [ح س] [ا یخ] ابن زید للشهیدین علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب (۱۱۴ تا ۱۹۰ ه. ق.). ملقب به حسین ذی‌الدمعة مدنی

کوفی. از مؤلفان شیعه به حساب آمده است. (اعیان الشیعه ج ۲۶ صص ۸۱-۹۳) (معجم المؤمنین) (ذریعه ج ۶ ص ۳۲۳) و رجوع به ابو عبدالله شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن زید بن علی. رجوع به حسین فارسی شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن زینب. رجوع به حسین بن طاهر بن زینب شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن زین العابدین. رجوع به ابن ام ولد و تاریخ گزیده ص ۲۰۴ شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن سام غوری. رجوع به غوریان در همین لغت نامه و حبیب السیر و تاریخ گزیده ص ۴۰۷ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن سعد بن حسین بن محمد آمدی مکنی به ابوعلی. رجوع به حسین آمدی شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن سعید اهوازی. رجوع به حسین اهوازی شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن سکره. رجوع به حسین صدفی شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن سلیمان. رجوع به حسین رشیدی و حسین حکیم و حسین طائی شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن سفین عمرة. او راست: کتاب الحدیث. (ذریعه ج ۶ ص ۳۲۴).

حسین. [ح س] [اِخ] ابن سینا. رجوع به ابوعلی بن سینا شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن شیبین بشر مکنی به ابو محمد نسوی. محدث اصفهانی است و پس از ۳۰۰ هـ. ق. درگذشت. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۸۳).

حسین. [ح س] [اِخ] ابن شذقم. شعر و احوال در سلافة العصر ص ۲۵۳ آمده است. وی پسر علی بن حسن بن شذقم است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۸).

حسین. [ح س] [اِخ] ابن شمال. رجوع به حسین شمال شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن شعیب بن محمد سنجی مکنی به ابوعلی. رجوع به حسین سنجی شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن شهاب الدین گیلانی شافعی معروف به ابن قاوان و ملقب به بدرالدین. او راست: شرح خطبة انوار التنزیل، وی در ۸۸۹ هـ. ق. / ۱۴۸۴ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از ایضاح المکنون) (هدیه العارفين ج ۱ ص ۳۱۶).

حسین. [ح س] [اِخ] ابن شهاب الدین جاندار. رجوع به حسین خاندار و حسین کرکی شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن صالح خاتون

آبادی. رجوع به حسین خاتون آبادی شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن صالح بن خیران. رجوع به ابن خیران و صفوة الصفوة ج ۲ ص ۲۵۴ شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن صالح مازندرانی داماد مجلسی. او راست: حاشیه بر من لا یحضره الفقیه. (ذریعه ج ۶ ص ۲۲۲).

حسین. [ح س] [اِخ] ابن صبی. کسی است که بشرین المعتمر کتابی در رد بر وی نوشته است. (ابن التدییم).

حسین. [ح س] [اِخ] ابن ضحاک بن یاسر بصری معروف به خلیع. رجوع به حسین خلیع شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن طاهر بن زینب. اصفهانی متولد به اصفهان و مکنی به ابو منصور معروف به ابن زینب. دانشمند ریاضی و طبیعی و موسیقی دان، شاگرد ابن سینا است و طبیعات شفا را مختصر کرده و حسین یقظان را شرح نموده و او راست: «الکافی» در موسیقی. (معجم المؤلفین) (تاریخ الحکمای قطعی ص ۹۹) (تمه صوان الحکمه ص ۹۲) (شهرزوری ص ۶۲) (کشف الظنون) (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۷۸) (بروکلمان ج ۱ ص ۴۵۸) (تاریخ علوم عقلی). رجوع به ابن زینب شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن طاهر بن محمد بن عمرو بن لیث صفار. از خاندان صفاری. رجوع به آل صفار و صفاریان و تاریخ سیستان و ترجمه تاریخ یمنی شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن طلحه صالحانی. سماعی او را در کلمه صالحانی ص ۳۴۷ یاد کرده است.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن طلحه رازی. او راست: هدایه در ترسل. (کشف الظنون).

حسین. [ح س] [اِخ] ابن عالم حسینی. رجوع به حسین امیر حسینی شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن عباس. رجوع به حسین خاقانی و حسین رومی.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن عبدالحق. رجوع به حسین اردبیلی شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن عبدالرحمان. رجوع به حسین بختی و حسین سملالی و حسین رومی شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن عبدالرحیم برادر عمران بن عبدالرحیم. محدث اصفهانی است. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۸۲).

حسین. [ح س] [اِخ] ابن عبدالسلام شاعر عرب. رجوع به جمل و ابو عبدالله شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن عبدالعزیز فهری. رجوع به ابن ابوالاحوص و حسین شالوسی شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن عبدالغلام رفاعی.

رجوع به حسین صادی شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن عبدالملی. رجوع به حسین تبریزی شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن عبدالقادر. رجوع به حسین کویکبانی و حسین صنعانی شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن عبدالکفریم جزائری. رجوع به حسین جزائری شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن عبدالله بن احمد بن عبدالجبار مکنی به ابوالفتح معری و معروف به ابن ابی حصینه شاعر عرب، در سروج در شعبان ۴۵۷ هـ. ق. درگذشت. اشعار وی در معجم الادب، ج ۴ صص ۶۴-۷۵ آمده است.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن عبدالله بن احمد بن محمد بن اسماعیل بن محمد بن جعفر الصادق، دوازدهمین امام اسماعیلیه است.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن عبدالله بن احمد خرقی. رجوع به حسین خرقی شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن عبدالله بن الجصاص. رجوع به جصاص در همین لغت نامه و الجواهر ص ۷۲ شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن عبدالله بن حمدان ملقب به ناصرالدوله و مکنی به ابو محمد از ملوک حمدانی است. رجوع به حمدانیان و ناصرالدوله شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن عبدالله بن حرمان رقی. ابوعلی اصفهانی، حدیثهایی از وی آمده است. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۷۷).

حسین. [ح س] [اِخ] ابن عبدالله بن رواحه. رجوع به حسین حموی شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن عبدالله بن سینا. رجوع به ابن سینا شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن عبدالله بن عبدالعزیز فهری بلخی. رجوع به ابوعلی حسین ... و حسین فهری شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن عبدالله بن نمراد اسواری. محدث اصفهانی است. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۸۲).

حسین. [ح س] [اِخ] ابن عبدالله بن یوسف بن احمد بن شبلی مکنی به ابوعلی بغدادی. رجوع به حسین بغدادی شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن عبدالله رومی. رجوع به حسین سعدی و حسین داغستانی شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن عبدالله بن محمد بن الشویخ ارموی مکنی به ابو عبدالله. ساکن مصر بود و همانجا در ۴۶۰ هـ. ق. درگذشت. (الباب و انساب سماعی).

حسین. [ح س] [اِخ] ابن عبدالله بصری. رجوع به حسین بصری شود.

حسین. [ح س] [اِخ] ابن عبدالله واضحی. محدث اصفهانی است. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۷۸).

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن عبدالوهاب. شخص ناشناس است که «عیون المعجزات» را تألیف کرده است و این کتاب مختصری است از کتاب «بصائر الدرجات» و گویند در قرن پنجم هجری میزیسته است. (ذریعه ج ۳ ص ۱۲۲) (اعیان الشیعة) (معجم المؤلفین) (روضات ص ۳۸۳).

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن عبدالله. رجوع به حسین غضائری شود.

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن عتیق. رجوع به حسین تغلبی شود.

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن عثمان بن رواسی. کتاب الحدیث دارد. (ذریعه ج ۶ ص ۳۲۴).

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن عثمان بن زیاد شریک عامری کوفی وحیدی. کتاب حدیث دارد. (ذریعه ج ۶ ص ۳۲۴).

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن عثمان الاحمی. کتاب الحدیث دارد. (ذریعه ج ۶ ص ۳۲۴).

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن عدار در ۹۵۰ ه. ق. به شاگرد خود، شیخ حمزه اجازة روایت تألیفات خویش داده است. (ذریعه ج ۱ ص ۱۸۸۶).

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن عریف. رجوع به حسین بن ولید بن نصر شود.

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن عقیل بن محمد بن عبدالمنعم بن هاشم بزاز واسطی قرشی. خطیب بغداد از وی روایت کرده و در ۴۷۱ ه. ق. درگذشت. شعر او در معجم الادباء ج ۱ ص ۷۸ آمده است.

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن علاءالدوله بن سلطان احمد جلایر از ۸۲۷ - ۸۳۶ ه. ق. حکومت کرد. رجوع به آل جلایر و «مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۹۹» و تاریخ مفصل اقبال ج ۱ ص ۴۶۵ شود.

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن علوان کلیبی کوفی. کتاب حدیث دارد. (ذریعه ج ۶ ص ۳۲۴).

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن علی مکنی به ابوعلی. محدث است و از احمد حنبل روایت دارد. و تألیفی در حدیث دارد. (معجم المؤمنین از طبقات الحنابلة صص ۱۰۱-۱۰۲).

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن علی. متوفی حدود ۸۳۰ ه. ق. / ۱۴۲۷ م. او راست: مننصة العذاری فی شرح القصاری. (معجم المؤلفین) (ایضاح المکتون ج ۲ ص ۵۸۰).

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن علی آل کاشف الفطاء. رجوع به کاشف الفطاء شود.

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن علی بن ابیطالب هاشمی قرشی مکنی به ابو عبدالله امام سوم شیعة اثناعشریه و پنجمین تن از اصحاب کساء. وی در مدینه به سال چهارم هجرت در سوم شعبان از فاطمه دختر پیغمبر (ص) متولد

گردید و دومین پسر وی بود. دشمنی شدید میان بنی امیه و بنی هاشم پس از قتل وی پایدار گشت و منتهی به اقرض امویان شد. زیرا که چون معاویه پسر خویش یزید را بولایت عهد منصوب کرد حسین این امر را خلاف دستورات اسلام تشخیص داد و پس از مرگ معاویه و جانشینی یزید، با وی بیعت نکرد و با گروهی از یارانش از مدینه به مکه شد و چند ماه بماند. پس همکاران پدرش از کوفه وی را دعوت بقیام بخلافت کردند و خود را با لشکری آماده یاری او در سرنگون ساختن امویان اعلام کردند. پس حسین نخست پسر عم خویش مسلم بن عقیل را برای گرفتن بیعت پیشاپیش خود به کوفه فرستاد و خود با زنان و کودکان و نزدیک هشتاد تن از یاران به دنبال وی به طرف عراق حرکت کرد. اما یزید چون از حرکت حسین آگاه شد این زیاد را از بصره با لشکری بطرف کوفه فرستاد و او کوفه را گرفته و مسلم را بتفصیلی که در کلمة «مسلم» می آید بکشت و سپس لشکری بجلوگیری از حسین فرستاد این لشکر با سرداری عمر بن سعد در زمینی که بعداً بنام حائر و کربلا و غاصریه معروف شد، راه بر حسین بگرفتند و پس از زد و خوردها، حسین و حدود هفتادودو تن از یارانش را کشتند، و این در روز جمعه دهم محرم سال ۶۱ هجرت بود و سپس بازماندگان وی را اسیر کرده با سر او به شام نزد یزید فرستادند و یزید پس از چندی دستور داد زنان و کودکان اسیر را به مدینه بازگردانید و سر حسین را دفن کردند. مدفن سر حسین را برخی در شهر دمشق و برخی در قاهره و برخی در کربلا همراه جسد او نوشته اند و تا کنون چندین مرقد و زیارتگاه در آن اما کن به نام وی شهرت دارد. فرزندان وی را سادات حسینی نامند. چنانکه سیدان منسوب به برادرش حسن را سادات حسنی نامند. در ادبیات شیعی وی را به لقب شهید و سید الشهداء و خامس آل عبا و شیر و سید شباب اهل الجنة خوانده اند. حسین بن علی در ادبیات قدیم فارسی نمونه شجاعت و پایداری و نشانه مظلومیت و بردباری و ایستادگی در برابر ظلم است.

خون حسین آن بچشد در صوح
وین بخورد ز اشتر صالح کباب.

ناصر خسرو.

ازین حور عین و قرین گشت پیدا
حسین و حسن شین و سین محمد.

ناصر خسرو.

حسین و حسن را شناسم حقیقت
به دو جهان گل و یاسمین محمد.

ناصر خسرو.

ز صد هزار خلف یک خلف بود چو حسین
که نفس احمد، بختی رام از زبید. خاقانی.
لقب شیر برای حسین بن علی (ع) در اشعار
زیر دیده میشود:

ای ناصبی اگر تو مقری بدین خویش
حیدر امام تست شیر آنکھی شیر.

ناصر خسرو.

من با تو نیم که شرم دارم

ناصر خسرو.

از فاطمه و شیر و شیر.

چگونگی بمحشر اگر پرسدت

بر آن عهد محکم شیر یا شیر.

ناصر خسرو.

از کلمات آن حضرت است: الناس عید الدنیا
والدین لعق علی النهم. شیخ حسین ضیائی
اشعاری منسوب به حسین بن علی را جمع
کرده، و خیابانی در دیوان المعصومین آنها را
چاپ کرده است. کتب زیر درباره زندگانی
حسین (ع) نگاشته شده است: «ابوالشهداء
الحسین بن علی» از عباس محمود عقاد. و
«حسین بن علی» از عمر ابوالنصر و «الحسین
علیه السلام» از علی جلال حسینی. و پیش از
ایشان «مارین» فیلسوف آلمانی کتابی بنام
«السیاسة الاسلامیة» در گزارش تفصیلی
داستان شهادت سیدالشهداء حسین نگاشته که
بزیانهای دیگر و از جمله عربی و فارسی
ترجمه شده است. برای احوال وی تاریخ
طبری و تاریخ ابن اثیر و تاریخ الخمیس ج ۲
ص ۲۹۷ و تاریخ یعقوبی ج ۲ ص ۲۱۶ و
صفوة الصفوة ج ۱ ص ۳۲۱ و ذیل المذیل
ص ۱۹ و حسن الصحابة ۸۷ و تهذیب ابن
عساکر ج ۴ ص ۳۱۱ و خطط مبارک ج ۵ ص
۹۲ و مقاتل الطالیین ۵۴ و ۶۷ دیده شود. و
رجوع به دیوان خاقانی و دیوان ناصر خسرو
ص ۱، ۳، ۴، ۸، ۱۰، ۱۲، ۱۴، ۲۱، ۳۹، ۸۷،
۱۵۰، ۱۵۸، ۱۶۹، ۱۹۲، ۱۹۶، ۲۹۵، ۳۷۳،
۴۶۴، ۴۸۰، ۲۱۵۵، ۲۲۲۲، ۱۰ شود.

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن علی ابومنتور
صوفی (۵۹۵-۶۸۲ ه. ق.). او راست:
الرساله. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۳).

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن علی بن احمد
اسواری قماط. محدث است. در ۳۸۱ ه. ق.
در اصفهان درگذشت. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱
ص ۲۸۵).

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن علی بن بابویه.
رجوع به حسین بابویه شود.

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن علی بن جعفر بن
ما کولا. رجوع به حسین جرفادقانی شود.

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن علی بن حسن بن
محمد. رجوع به حسین عشاری شود.

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن علی بن حسن بن
حسن مثنی. رجوع به صاحب فنج شود.

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن علی بن حسین.

رجوع به حسین مغربی و حسین طبری و حسین قمی و حسین اولی و حسین حاسی و حسین واسطی و حسین بن بابویه شود.

حسین. [ح س] [لخ] ابن اسبن علی بن عبدالرحمان حصنی یا خصیبی ملقب به جمال‌الدین مقرئ نحوی شاعر. او راست: «الجوهر» در قرائت و دیوان شعر و جز آنها و در ۹۶۳ هـ. ق. / ۱۵۵۶ م. زنده بوده است. (کشف الظنون) (معجم المؤلفین) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۸).

حسین. [ح س] [لخ] ابن علی بن عیسی بن حسین. رجوع به حسین صیرفی شود.

حسین. [ح س] [لخ] ابن علی بن محمد بن عبدالصمد بن عون، از فرزندان ابونمی بن ابوالبرکات هاشمی، شریف مکه (۱۲۷۰ هـ. ق. / ۱۸۵۴ م. - ۱۳۵۰ هـ. ق. / ۱۹۳۱ م.). در سالهای ۱۹۱۶ - ۱۹۲۴ م. پادشاه حجاز بود و ابن سعود او را شکست داد. حسین نخستین کسی بود که از جنگ بین الملل اول استفاده نموده استقلال و جدائی اعراب را از ترکهای عثمانی اعلام کرد و آخرین حاکم از هاشمیان بر مکه بود. وی هنگامیکه پدرش در استانبول تبعید بود در آنجا به دنیا آمد و در سه سالگی با پدر به مکه بازگشت و چون عموش عون‌الرفیق از تندروی وی میترسید او را در ۱۳۰۹ هـ. ق. به استانبول تبعید کرد و چون عون و برادرش عبدالله درگذشتند دولت عثمانی حسین را در ۱۳۳۶ هـ. ق. بجای وی امیر مکه نمود و چون جنگ بین الملل در گرفت انگلیسها با او وارد مذاکره شدند و بتشویق آنان استقلال عرب را اعلام کرد. و در ۹ شعبان ۱۳۳۴ هـ. ق. / ۱۹۱۶ م. نخستین گلوله تیر را در مکه بعنوان اعلام استقلال رها نمود و پسرش فیصل را با لشکریان انگلیس به سوریه فرستاد و در ۱۹۲۰ م. فرانسویان با دادن رژیم جمهوری مردم سوریه را بسوی خود خواندند و فیصل را بیرون کردند. حسین پسر دیگر خود عبدالله را برای کمک برادر بعدود سوریه فرستاد. انگلیسها که با فرانسه سازش کرده بودند عبدالله را به امارت عمان و شرق اردن قانع کردند و چون مردم عراق بسرپرستی میرزا محمدتقی شیرازی بر حکومت مستقیم انگلیس شوریده بودند ایشان را یادشاهی عربی چون فیصل ساکت، و فیصل را بیچشم پوشی از سوریه راضی کردند. پس این سعود از نجد شروع بحمله کرد و حسین در ۱۳۴۳ هـ. ق. / ۱۹۲۴ م. بدستور انگلیسها از تخت حجاز کنار رفت و پسرش ملک علی بجایش نشست و در ۱۹۲۵ م. انگلیسها حسین را مجبور باقامت در جزیره قبرس کردند و شش سال در آنجا بود و چون بیمار گردید با اجازه انگلیسها به عمان آمد و

در آنجا درگذشت و در مسجدالاقصی بخاک سپرده شد.

حسین. [ح س] [لخ] ابن علی بن محمد بن ولید متکلم اسماعیلی. درگذشته ۶۶۷ هـ. ق. / ۱۲۶۸ م. او راست: «عقیده الموحدین». (ببروکلیمان پیوست ج ۱ ص ۷۱۶) (معجم المؤلفین).

حسین. [ح س] [لخ] ابن علی بن محمد. رجوع به حسین وقائی و حسین نقوی و حسین عاملی و حسین طفرائی و حسین صیرمی و حسین خزاعی شود.

حسین. [ح س] [لخ] ابن علی بن موسی الرضا یکی از پنج پسر امام هشتم شیعه است که به قزوین مدفون است. (تاریخ گزیده ص ۲۰۷) (نزهة القلوب ج ۳ ص ۵۸).

حسین. [ح س] [لخ] ابن علی بن موسی بن بابویه. رجوع به حسین بن بابویه شود.

حسین. [ح س] [لخ] ابن علی بن مهرا ن اصفهانی. از محدثان اصفهان است. رجوع به اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۷۷ و فهرست المصاحف سجستانی شود.

حسین. [ح س] [لخ] ابن علی بن یزید. رجوع به حسین کرابسی و حسین صایغ شود.

حسین. [ح س] [لخ] ابن علی اسواری. محدث اصفهانی است. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۸۱).

حسین. [ح س] [لخ] ابن علی باخرزی صاحب «دمیه القصر». رجوع به باخرزی شود.

حسین. [ح س] [لخ] ابن علی بصری. رجوع به حسین جمل شود.

حسین. [ح س] [لخ] ابن علی بیهقی. رجوع به حسین کاشفی شود.

حسین. [ح س] [لخ] ابن علی جمفی. مکتی به ابو عبدالله تابعی و از روایت حدیث است. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۲۷۸) (صفة الصفة ج ۳ ص ۱۰۴).

حسین. [ح س] [لخ] ابن علی حصنی. رجوع به حسین بن علی بن عبدالرحمان شود.

حسین. [ح س] [لخ] ابن علی حصنی ملقب به تقی‌الدین. او راست: التعریف فی نظم التصریف که به سال ۹۴۶ هـ. ق. نگاشته است. (کشف الظنون).

حسین. [ح س] [لخ] ابن علی خلال. محدث اصفهانی است. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۷۹).

حسین. [ح س] [لخ] ابن علی رجیبی. رجوع به ابوعلی شود.

حسین. [ح س] [لخ] ابن علی صیرمی. رجوع به حسین صیرمی شود.

حسین. [ح س] [لخ] ابن علی فارسی. او

راست: «اخبار الملاحدة».

حسین. [ح س] [لخ] ابن علی منجم. رجوع به حسین قیائی شود.

حسین. [ح س] [لخ] ابن علی نمری. رجوع به حسین نمری شود.

حسین. [ح س] [لخ] ابن علی یمنی. رجوع به حسین یمنی شود.

حسین. [ح س] [لخ] ابن عمران. رجوع به ابوعلی ... شود.

حسین. [ح س] [لخ] ابن عمر بن محمد بن یوسف قاضی حمادی. در ۳۶۸ هـ. ق. به اصفهان آمده، حدیث گفت و مدتی قاضی یزد شد و در آنجا درگذشت. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۸۴).

حسین. [ح س] [لخ] ابن عمر. رجوع به حسین حلبی و حسین بیهم شود.

حسین. [ح س] [لخ] ابن عیاش بن عمر. رجوع به ابوعلی شود.

حسین. [ح س] [لخ] ابن غنم نجدی. درگذشته ۱۲۲۵ هـ. ق. او راست: العقدالشمین در اصول الدین و جز آن. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۸).

حسین. [ح س] [لخ] ابن غیاث‌الدین محمد. او راست: «احیاء الملوک» در تاریخ سیستان که در ۱۰۲۷ هـ. ق. نگاشته است. (ذریعه ج ۱ ص ۳۸).

حسین. [ح س] [لخ] ابن غیاث‌الدین. رجوع به حسین تربتی شود.

حسین. [ح س] [لخ] ابن فتحویه. رجوع به حسین تقفی شود.

حسین. [ح س] [لخ] ابن فراه. رجوع به حسین بن محمد شود.

حسین. [ح س] [لخ] ابن فرج اصفهانی بغدادی. ابوعلی معروف به ابن خیاط از محدثان اصفهان بوده است. رجوع به ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۷۶ شود.

حسین. [ح س] [لخ] ابن فضل اصفهانی. رجوع به راغب و حسین سرخسی شود.

حسین. [ح س] [لخ] ابن فقیه. رجوع به حسین حضرمی شود.

حسین. [ح س] [لخ] ابن فیروزشاه امیر غیاث‌الدین. رجوع به غیاث‌الدین سلطان حسین شود.

حسین. [ح س] [لخ] ابن قار یاغدی. رجوع به سال‌شناس فقیه. او راست: «بضاعة المرعاة» در رجال و شرح روضة کافی و جز آن. (ذریعه ج ۱ ص ۱۱۳).

حسین. [ح س] [لخ] ابن قاسم بن عبدالله مکتی به ابوعلی و ملقب به عبدالله وزیر مقتدر بالله عباسی بود و پدر او قاسم لقب ولی‌الدوله داشت. در تجارب الامم مکویه آمده است که خلیفه او را بسیار دوست

حسین. [ح س] [ا خ] ابن محمد کوتاهی. رجوع به حسین قره چلیبی شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن محمد کیالی. رجوع به حسین کیالی شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن محمد لاری. رجوع به حسین لاری شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن محمد لا کودی. رجوع به حسین یونی نی شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن محمد مجاهد. رجوع به حسین مجاهد شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن محمد مرعشی آملی. رجوع به حسین خلیفه سلطان شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن محمد مروزی. رجوع به حسین مروزی شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن محمد مصری. رجوع به حسین محلی شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن محمد مقری بن خسرو بلخی. معروف به ابن مقری حافظ و مکنی به ابو عبدالله. درگذشته ۵۲۳ ه. ق. / ۱۱۲۹ م. او راست: «تعبیر الزیاء». (معجم المؤلفین از کشف الظنون) (ایضاح المکتون) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۲).

حسین. [ح س] [ا خ] ابن محمد منقاره. رجوع به حسین منقاره شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن محمد مؤدب جروانی مکنی به ابو عبدالله. محدث اصفهانی است. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۸۴).

حسین. [ح س] [ا خ] ابن محمد نیهای. رجوع به حسین عباسی شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن محمد نجار بغدادی. رجوع به حسین نجار شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن محمد نصیف. رجوع به حسین نصیف شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن محمد نماوی. رجوع به حسین نماوی شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن محمد نیشابوری. رجوع به حسین قبانی شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن محمد نیشابوری. رجوع به حسین ماسرجسی شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن محمد ونی. رجوع به حسین حاب شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن محمد یزدی. رجوع به حسین یزدی شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن محمود جزائری. رجوع به حسین جزائری شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن محمود رضوی. رجوع به حسین قمی شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن محمود زیدانی. رجوع به حسین زیدانی شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن محمود نقیب. رجوع به حسین نقیب شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن مخلد. مهرداد

متوکل عباسی بود که اموال بختیشوع طیب را پس از مصادره مهر و موم کرد. (از عیون الانباء ج ۱ ص ۱۴۱) (اخبار الحکماء قنطی ص ۱۰۳ و ۱۰۴). رجوع به ابن مخلد حسن شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن المدرس. رجوع به حسین توفانی بن عبدالله شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن مرتضی یزدی. رجوع به حسین یزدی شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن معاذ بن حسن بن مخزوم بن ابوالقاسم حسینی حائری. او راست: «تحفة الارباب فی مناقب الائمة» که کفمی و مجلسی از آن نقل کنند. و صاحب ذریعه نسخه‌ای از عمده الطالب بخط او دیده که در ۸۹۳ ه. ق. نوشته و تا ۹۱۷ ه. ق. بر آن حاشیه‌ها نوشته است. (ذریعه ج ۲ ص ۴۰۵ و ج ۶ ص ۱۵۰).

حسین. [ح س] [ا خ] ابن مسعود بغوی. رجوع به حسین بغوی شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن مسعود بن محمد ملقب به محیی‌الدین و مکنی به ابو محمد بوده است.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن مصطفی آیدینی. رجوع به حسین قره تپه‌لی شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن مصطفی بن عبدالرحمان. رجوع به حسین حصنی شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن مصطفی بن عوده. رجوع به حسین عوده شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن مصعب بن مسلم بجلي کوفی. کتاب حدیث دارد. (ذریعه ج ۶ ص ۳۲۵). و رجوع به تاریخ بیهقی ص ۱۳۴ و الوزراء و الکتاب ص ۲۲۸ شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن مطر جزائری معاصر شیخ حر عاملی بود و او ترجمه احوال وی را در امل الآمل و نجوم السماء ص ۱۴۳ آورده است. تفسیر قرآن دارد. (ذریعه ج ۴ ص ۲۲۸).

حسین. [ح س] [ا خ] ابن مطیر اسدی بن مکمل مولای بنی‌اسد. احوال او در معجم الادب ج ۴ ص ۹۷ و الموسخ ص ۲۳۰ و زرکلی و البیان و التین ج ۲ ص ۱۳۹ آمده است و در فهرست ابن التمدیم گوید: اشعار وی نزدیک صد ورقه است.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن معن قسطنطینی امیر دروزی. متوفی به استانبول ۱۱۰۹ ه. ق. / ۱۶۹۷ م. او راست: «کتاب التمییز». (هدیه الماسرفین ج ۱ ص ۳۲۴) (ایضاح المکتون) (فهرست دارالکتب).

حسین. [ح س] [ا خ] ابن معین‌الدین یزدی. رجوع به حسین میدی شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن مفلح بن حسن بحرینی. رجوع به حسین صیری شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن مقله جد ابوعلی محمد بن مقله است. رجوع به ابن مقله شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن منصور. رجوع به حسین حلاج و حسین بایقرا شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن منصور. او راست: کتاب الحاوی. که آن را به رکن‌الدین محمد بن علی چرجانی نیز نسبت داده‌اند. (ذریعه ج ۶ ص ۲۳۴).

حسین. [ح س] [ا خ] ابن موسی بن محمد بن موسی بن ابراهیم بن موسی بن جعفر علیه‌السلام. پدر سید مرتضی و سید رضی مکنی به ابواحمد الارش. سیدی عظیم‌المنزله و جلیل‌القدر در دولت بنی‌عباس و بنی‌بویه و از اعیان زمان خویش و نقیب علویان در بغداد بود. (روضات ص ۵۷۲ و ۷۵۰).

حسین. [ح س] [ا خ] ابن موسی حساب. رجوع به حسین هرمزی شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن موسی بن هبانه. رجوع به حسین جلیس شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن مهدی بن حسن. رجوع به حسین قزوینی شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن مهران. ابو محمد. رجوع به ابو محمد حسین در همین لغت‌نامه و در لباب الالباب ج ۱ ص ۲۵ شود. و در معجم الادب ج ۱ ص ۴۱۳ دو فرزند وی را بنامهای احمد بن حسین متوفی ۲۸۱ ه. ق. و محمد بن حسین متوفی ۳۵۸ ه. ق. یاد کرده است.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن میکائیل مکنی به ابو عبدالله. چنانکه در تاریخ بیهقی ج ادب ص ۲۵۸ آمده است. و نام صحیح او ابو الفضل حسن است. رجوع به ابو الفضل شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن عبدالعفیظ. رجوع به حسین مهلا شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن ناصر الدوله. رجوع به حسین همدانی شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن الناظر. رجوع به حسین غرناطی شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن نجف بن محمد نجفی. رجوع به حسین تبریزی شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن نصر بن خمیس. رجوع به خمیس شود.

حسین. [ح س] [ا خ] نصر بن محمد بن حسین. رجوع به حسین خمیس شود.

حسین. [ح س] [ا خ] ابن نصر بن محمد کعبی مکنی به ابو عبدالله. متوفی ۵۵۲ ه. ق. او راست: تحریم النبیة و المزاج الموضح. (کشف الظنون).

حسین. [ح س] [ا خ] ابن نصر باری از مردم باردیبهی به نیشابور. وی از فضل بن احمد رازی حدیث کرد. و بعد از ۲۳۰ ه. ق. درگذشت.

و فارسی‌زبانند. از قنات، چشمه در بهار از رودخانه ساج مشروب می‌شود. محصولاتش: غلات، میوه‌جات. اهالی به کشاورزی، قالی، گلیم، جاجیم‌بافی گذران می‌کنند. راه مارلو است و میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] دهی است جزء دهستان اراضی نیزار بخش حومه شهرستان قم واقع در ۵۵ هزارگزی جنوب باختر قم و سه هزارگزی باختر راه شوسه قم به اصفهان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، کنار رودخانه قم. سردسیر. دارای ۲۶۰ تن سکنه میباشد که فارسی‌زبانند. از رودخانه قم مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، یونجه. اهالی به کشاورزی، کرباس‌بافی گذران میکنند. راه مارلو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان طغرود بخش دستجرد شهرستان قم واقع در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری دستجرد ۹ هزارگزی جنوب طغرود. دارای ۱۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان نیور بخش حومه شهرستان محلات واقع در ۱۶ هزارگزی خاور محلات و ۵ هزارگزی شمال راه شوسه دلجان - خمین. دارای ۳۵ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان حومه بخش دلجان شهرستان محلات. واقع در ۱۰ هزارگزی شمال دلجان و ۲ هزارگزی راه شوسه اصفهان به قم. ناحیه‌ای است واقع در دامنه. دارای ۲۵ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان گلزن بخش خمین شهرستان محلات واقع در ۱۶ هزارگزی خاور خمین کنار راه شوسه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. دارای ۱۰ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] دهی است جزء دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات واقع در شش هزارگزی شمال خمین و ۶ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۳۰۸ تن سکنه میباشد. که فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر قند، پنبه، انگور، بن‌شن. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه قرعی به خمین دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] ده کوچکی

«متحیر لالفاظ» و «روضه‌العلماء».

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن یزید دینوری بستانیان. محدث اصفهانی است. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۷۹).

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن یوسف بن محمد بغدادی. رجوع به حسین دجیلی شود.

حسین. [حُ س] [اِخ] ابوالرکب. رجوع به حسین بن قاضی عسکر شود.

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] دهی است جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری ورامین و دوهزارگزی ایستگاه راه آهن قلمه‌بلند. واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۷۵ تن سکنه میباشد که فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات، صیفی. اهالی به کشاورزی گذران می‌کنند. راه مارلو دارد و از قلمه‌بلند ماشین می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] ده کوچکی است از بخش کرج شهرستان تهران واقع در سه هزارگزی شمال خاور کرج سر راه چالوس. ۱۸ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] دهی است جزء دهستان زهرا بخش بوئین شهرستان قزوین واقع در سه هزارگزی شمال بوئین. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۴۰۸ تن سکنه میباشد که ترک‌زبانند. از دو رشته قنات و در بهار از رودخانه حاجی‌آباد مشروب میشود محصولات آنجا غلات، چغندر قند، بادام، میوه‌جات، پسته. اهالی به کشاورزی، قالی، گلیم، جاجیم‌بافی گذران میکنند. این ده مزرعه‌ای دارد بنام یوسف‌آباد. ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین واقع در ۶۰ هزارگزی شمال ضیاء‌آباد ناحیه‌ای است واقع در دامنه ولی معتدل. دارای ۶۰۷ تن سکنه میباشد که ترکی و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات دیمی، عدس، نخود، انگور، قیسی، بادام، لبنیات. اهالی به کشاورزی و قالی و گلیم و جاجیم‌بافی گذران می‌کنند. سر راه شوسه قزوین به رشت واقع و دو مهمانخانه و چهار درب دکان و ساختمان دولتی، راه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] دهی است جزء دهستان دودانگه بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین. ناحیه‌ای است واقع در کوهستان ولی معتدل. دارای ۳۲۸ تن سکنه میباشد که ترکی

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن نصر بصری مکی به ابو عبدالله. او راست: اخبارالمنامات. (کشف الظنون).

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن نصر ضریر. رجوع به حسین شقانی شود.

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن نظام‌الملک (خواجه...) یکی از وزرای سلجوقی است و ابو عبدالله کیت او بوده است. (تجارب السلف ص ۲۸۲) (رجال حبیب السیر ص ۲۸۰).

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن الثقیب. رجوع به حسین بن کمال‌الدین شود.

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن نوح قمری مکی به ابو منصور. او راست: غیاء فی الطب. (کشف الظنون).

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن واقد. رجوع به ابوعلی حسین... شود.

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن ولید بن نصر معروف به ابن عریف و مکنی به ابوالقاسم نحوی شاعر. از وطن به مشرق آمد و به مصر سکنی گزید و بر ابن رشیق تلمذ کرد پس به اندلس بازگشت و در ۳۹۰ هـ. ق. ۱۰۰۰ م. در طلیطه درگذشت. او راست: شرح کتاب جمل زجاج و کتاب الرد علی النحاس فی کتابه الکافی. (معجم المؤلفین از الوافی بالوفیات ج ۱۱ ص ۱۱۴) (معجم الادباء ج ۱۰ ص ۱۸۳) (غیة الروعاة ۲۳۷) (روضات ۲۱۸) (کشف الظنون) هدیة العارفين ج ۱ ص ۳۰۶، ۳۰۷.

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن هداب بن محمد بن ثابت دیری نوری منسوب به یکی از قرای حله سیفیه است و در ۱۲ رجب ۵۶۲ هـ. ق. درگذشت. نحوی، لنوی، قاری، شاعر بود و شعر وی در معجم الادباء ج مارگلیوت ج ۴ ص ۱۰۲ آمده است.

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن هارون بن جعفر. رجوع به حسین ضبی شود.

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن هبة الله. رجوع به حسین سوانی و حسین دهن‌الحضا شود.

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن هشام معدل ابوعلی. درگذشته بعد از ۲۸۰ هـ. ق. محدث اصفهانی است. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۷۹).

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن یاسین بن محمد. رجوع به حسین کاتب شود.

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن یحیی بن ابراهیم بن یحیی. رجوع به حسن دیلمی شود.

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن یحیی بن عباس قطان مکی به ابو عبدالله. رجوع به قطان شود.

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن یحیی متوی مکی به ابو عبدالله است. رجوع به متوی شود.

حسین. [حُ س] [اِخ] ابن یحیی بخاری مکنی به ابوعلی زندویستی. او راست:

است از بخش جعفرآباد شهرستان ساوه. دارای ۲۵ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد. [ح س] (لخ) دهی است جزء بخش زرنند شهرستان ساوه واقع در ۳۶ هزارگزی شمال ساوه و ۲ هزارگزی راه عمومی. سردسیر. دارای ۱۲۰ تن سکنه میباشد. ترک زبانند. از قنات لبشور مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر قند، پنبه، پشان. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. راه فرعی است و یک باب دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد. [ح س] (لخ) دهی است جزء بخش زرنند شهرستان ساوه واقع در ۵ هزارگزی شمال باختر زرنند و سه هزارگزی راه عمومی. سردسیر. دارای ۷۹۳ تن سکنه میباشد. ترک و فارسی زبانند. از قنات لبشور مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، چغندر قند، پنبه، کرجک، شاه‌دانه. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد. [ح س] (لخ) دهی است جزء دهستان سلطانیة بخش حومه شهرستان زنجان. ۴۸ هزارگزی خاور زنجان. سه هزارگزی راه شوسه قزوین به زنجان. کوهستانی، سردسیر. ۴۶۰ تن سکنه آن ترک و فارس. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت، گلیم، جاجیم‌بافی است. به جاده شوسه راه فرعی دارد. مزرعه فخره جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد. [ح س] (لخ) دهی است جزء دهستان فراهان بالا بخش فرمین شهرستان اراک. هشت هزارگزی شمال فرمین. هشت هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی. سردسیر. سکنه آن ۴۱۲ تن. زبان: فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن، ارزن، پنبه، چغندر قند، سیب زمینی. شغل اهالی زراعت و گلهداری. قالیچه‌بافی است. راه مالرو و از فرمین اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد. [ح س] (لخ) دهی است جزء دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان. ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری سیردان. ۱۸ هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی. سردسیر. سکنه آن ۴۰۰ تن. زبان: ترکی. آب آن از رودخانه رزان. محصول آنجا لوبیا، عدس، غلات. شغل اهالی زراعت، مکاری، گلیم، جاجیم‌بافی. راه مالرو و صعب‌العبور.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد. [ح س] (لخ) دهی است جزء دهستان ابررود بخش ابررود شهرستان زنجان. ۲۷ هزارگزی شمال ابررود. ۱۸ هزارگزی راه قزوین به زنجان. کوهستانی. سردسیر. سکنه آن ۳۹۷ تن. زبان: ترکی. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، قلمستان، انگور، شغل اهالی زراعت، گلهداری، قالیچه، گلیم، جاجیم‌بافی. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد. [ح س] (لخ) دهی است جزء دهستان مشک‌آباد بخش فرمین شهرستان اراک. ۴۸ هزارگزی جنوب فرمین. سه هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی. سردسیر. سکنه آن ۳۴۹ تن. زبان: فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، انگور، اشجار. شغل اهالی زراعت، گلهداری، قالیچه‌بافی. راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد. [ح س] (لخ) دهی است جزء دهستان غنی‌گیلو بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. ۲۷ هزارگزی شمال خاوری ماه‌نشان. دو هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی. سردسیر. سکنه آن ۳۲۷ تن. زبان: ترکی. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، قالیچه، گلیم، جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد. [ح س] (لخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش آستانه شهرستان لاهیجان. در هزارگزی شمال آستانه و کنار شوسه آستانه به رشت. جلگه. مرطوب مالاریایی. سکنه آن ۳۰۲ تن. زبان گیلکی، فارسی. آب آن از نهر حشمت‌رود از سفیدرود. محصول آنجا برنج، ابریشم، بادام زمینی، صیفی. شغل اهالی زراعت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد. [ح س] (لخ) دهی است جزء دهستان کزاز پائین بخش سربند شهرستان اراک. ۲۴ هزارگزی شمال آستانه. یک هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی. سردسیر. سکنه آن ۱۸۲ تن. آب آن از رودخانه کزاز. محصول آنجا غلات، چغندر قند، قلمستان، انگور، بنشن، میوه‌جات، شغل اهالی زراعت و گلهداری، ژاکت، جاجیم‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد. [ح س] (لخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش رودسر شهرستان لاهیجان. ۵ هزارگزی شمال خاوری رودسر کنار دریا. سکنه آن ۸۰ تن. زبان: گیلکی فارسی. آب آن از نهر شلمان‌رود. محصول آنجا برنج. شغل اهالی زراعت. راه مالرو

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد. [ح س] (لخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن. دو هزارگزی جنوب فومن. جلگه. معتدل، مرطوب مالاریایی. سکنه آن ۵۹۳ تن. زبان گیلکی، طالشی. آب آن از استخر و قلمه‌رودخان. محصول آنجا برنج، توتون سیگار. شغل اهالی زراعت، شال‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد. [ح س] (لخ) دهی است از دهستان نبردین بخش میامی شهرستان شاهرود. ۲۴ هزارگزی شمال نبردین. کوهستانی. جنگلی، سردسیر مالاریایی. سکنه آن ۹۰۰ تن. زبان ترکی، فارسی. آب آن از چشمه و رودخانه محلی. محصول آنجا غلات، بنشن، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری، نمدالی. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [ح س] (لخ) معروف به حسین‌آباد حاجی علیقی. دهی است از دهستان دامنگوه بخش حومه شهرستان دامغان. ۱۲ هزارگزی خاور دامغان. ۲ هزارگزی شوسه دامغان به شاهرود. جلگه. معتدل. سکنه آن ۶۰۰ تن. زبان: فارسی. آب آن از قنات. محصولات آنجا غلات، پسته، میوه‌جات، پنبه، انگور. شغل اهالی زراعت. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [ح س] (لخ) دهی است از دهستان ملک بخش مرکزی شهرستان گرگان. ۲۱ هزارگزی خاور گرگان. دشت. معتدل. مرطوب مالاریایی. سکنه آن ۵۸۰ تن. زبان: فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا برنج، غلات، لبنیات، توتون سیگار. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان پارچه‌های ابریشمی و کرباس. امامزاده دارد. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [ح س] (لخ) دهی است از دهستان قره‌طقان بخش بهشهر شهرستان ساری. ۱۶ هزارگزی شمال باختری بهشهر. ۶ هزارگزی شمال ایستگاه رستم‌کلا. دشت. معتدل، مرطوب مالاریایی. سکنه آن ۵۲۰ تن. زبان کردی، مازندرانی و فارسی. آب آن از رودخانه نکا آب‌بندان و چاه و محصول آنجا برنج، غلات، پنبه، کنجد، صیفی، تریاک، شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

معتدل. سکنه آن ۴۵۰ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پسته، تباکو، شغل اهالی زراعت، قالی‌بافی. از طریق ابوزیدآباد اتومبیل می‌توان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان دامغان. نه هزارگزی جنوب خاوری دامغان. ۶ هزارگزی ایستگاه. جلگه. معتدل. سکنه آن ۳۵۰ تن. زبان: فارسی. آب آن از چشمه علی. محصول آنجا غلات، پسته، پنبه، انگور، حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، کرباس‌بافی. از طریق برم اتومبیل می‌توان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است جزء دهستان پشت بظام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود. ۱۰ هزارگزی جنوب قلعه‌نو دوهزارگزی باختر شوسه شاهرود به گرگان. جلگه. معتدل. سکنه آن ۲۷۴ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا بنشن، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه فرعی به شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از بلوک کلانها و دهستان مرکزی بخش میامی شهرستان شاهرود. ۲۲ هزارگزی شمال خاوری میامی کنار راه آهن خراسان. دشت. معتدل. سکنه آن ۲۰۰ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، لبنیات. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان کچرساق بخش مرکزی شهرستان نوشهر ۲ هزارگزی جنوب باختر شوسه المده به گلندرود. دشت. معتدل. مرطوب مالاریایی. سکنه آن ۱۶۵ تن. زبان گیلکی و فارسی. آب آن از رودخانه کچرسود. محصول آنجا برنج، مختصر غلات، صیفی، شغل اهالی زراعت. راه مارو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل. ۱۳ هزارگزی شمال خاوری آمل. دشت. معتدل مرطوب مالاریایی. سکنه آن ۱۰۰ تن. زبان مازندرانی و فارسی. آب آن از چشمه. محصول آنجا برنج، صیفی، شغل اهالی زراعت. راه مارو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان میان‌دور بخش مرکزی شهرستان ساری چهار هزارگزی شمال خاوری ساری. دوهزارگزی شمال شوسه ساری به بهشهر. دشت. معتدل و مالاریایی. سکنه آن ۹۰ تن.

زبان مازندرانی و فارسی. آب آن از چشمه. محصول آنجا برنج، غلات، پنبه، شغل اهالی زراعت. راه مارو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان پائین‌خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل. دشت. معتدل مرطوب مالاریایی. سکنه آن ۸۰ تن. زبان مازندرانی و فارسی. آب آن از چشمه و تجرود هراز. محصول آنجا برنج، نیشکر. شغل اهالی زراعت. راه مارو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [ح س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان اهلرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل. ۵ هزارگزی شمال باختری آمل. کنار شوسه آمل به محمودآباد. سکنه آن ۵۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان وردیمه سورتمچی بخش چهاردانگه شهرستان ساری. ۴۲ هزارگزی شمال کیاسر. کوهستانی. جنگلی. معتدل مرطوب مالاریایی. سکنه آن ۲۵ تن. زبان مازندرانی و فارسی. آب آن از چشمه زارمروود. محصول آنجا برنج، غلات. شغل اهالی زراعت. راه مارو. استخر طبیعی بزرگ دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [ح س] [لخ] مزرعه‌ای است از دهستان تروود بخش مرکزی شهرستان شاهرود. ۱۵۱ هزارگزی جنوب باختری شاهرود. ۵۳ هزارگزی تروود. سکنه آن ۲۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان گاردول بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۳۹۵۰۰ گزی جنوب باختری مراغه در مسیر شوسه مراغه به میاندوآب. واقع در جلگه ولی معتدل و مالاریایی. دارای ۶۱۴ تن سکنه میباشد. ترکی زیانند. از رودخانه مروی، قنات، چاه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر، کشمش، بادام. اهالی به کشاورزی جاجیم‌بافی گذران می‌کنند. راه شوسه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان چهاراروسماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۹ هزارگزی شمال خاوری قره‌آغاج و ۳۱ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی. معتدل مالاریایی. و دارای ۲۲۹ تن سکنه میباشد. ترک‌زبانند. آب آن از رودخانه آیدوغموش. محصول آنجا غلات، نخود و بزرک، زردآلو. اهالی به کشاورزی و جاجیم‌بافی گذران می‌کنند. راه مارو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری و ۲۶ هزارگزی باختر شوسه بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی. معتدل مالاریایی و دارای ۲۱۲ تن سکنه میباشد. کردی‌زبانند. از چشمه مشروب می‌شود. محصولات آنجا: غلات، توتون، چغندر، حبوبات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند. از صنایع دستی و جاجیم‌بافی. راه مارو می‌باشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است جزء دهستان مواضع خان بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب ورزقان و یازده هزارگزی شوسه تبریز به اهر. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی معتدل. دارای ۱۸۲ تن سکنه می‌باشد. ترک‌زبانند. از چشمه مشروب می‌شود. محصولات آنجا غلات، حبوبات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند. راه مارو می‌باشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۳۱ هزارگزی خاور مهاباد و یازده هزارگزی باختر بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی. معتدل مالاریایی. دارای ۱۴۸ تن سکنه میباشد. کردی‌زبانند. از چشمه مشروب می‌شود. محصولات آنجا غلات، توتون، چغندر قند. اهالی به کشاورزی و گله‌داری و صنایع دستی و جاجیم‌بافی گذران می‌کنند. راه مارو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۷۹ هزارگزی جنوب خاوری مراغه مسیر شوسه شاهین‌دژ به میاندوآب. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. معتدل مالاریایی. دارای ۱۳۷ تن سکنه میباشد. ترک‌زبانند. از زربنه‌رود مشروب می‌شود. محصولات آنجا غلات، بادام، حبوبات، کرچک. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه شوسه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه واقع در ۲۳ هزارگزی شاهین‌دژ و ۱۵ هزارگزی باختر ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب. ناحیه‌ای است کوهستانی. معتدل سالم. دارای ۸۵ تن سکنه می‌باشد. کردی‌زبانند. از چشمه مشروب می‌شود. محصولات آنجا غلات، کرچک، حبوبات

است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران می‌کنند. راه مالرو میباشد. این ده را «همروله» نیز می‌گویند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان چایپاره بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب باختر خوی و چهار هزارگزی جنوب باختر اراپه‌رو قورول به کیان. ناحیه‌ای است واقع در دره. معتدل مالاریایی. دارای ۷۰ تن سکنه میباشد. کردی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصول آنجا غلات. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. این ده را «دوزن» نیز مینامند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
حسین آباد. [ح س] [لخ] نام یکی از دهستانهای بخش حومه شهرستان سنندج. این دهستان در شمال شهر سنندج واقع و محدود است از طرف شمال به بخش دیواندره از شمال خاور به دهستان نجف‌آباد از خاور دهستان خسروآباد از جنوب خاور دهستان ییلاق از جنوب دهستان حسن‌آباد از باختر به دهستان‌های کلاترزان و ساران. وضع طبیعی: منطقه‌ای است کوهستانی. هوا سردسیر و در تابستان معتدل میباشد. رودخانه قشلاق که از چهار هزارگزی خاور شهر سنندج میگردد، در قسمت علیای دهستان از دره‌های امروله، کژی کران، باقل‌آباد، خرگه، گزان سرچشمه می‌گیرد، در تنگه کوهستانی به طرف جنوب جاری است راه شوسه فعلی سنندج به دیواندره در کنار این رودخانه احداث شده و راه جدید که فعلاً در دست ساختن است از ۶ الی ۱۰ هزارگزی خاور راه فعلی کشیده شده است. آبادیهای دهستان در طول دره‌های متعدد و کوهستانی واقع گردیده است. آب آنها از چمنه و رودخانه‌ها تأمین میشود. محصولات آنجا گندم، جو و لبنیات میباشد. و از نظر سازمان بخشداری، ۳۵ آبادی دهستان (شهر سنندج تا حسن‌آباد) جزو بخش حومه، ۳۹ آبادی دیگری جزو بخش دیواندره محسوب میگردد. این دهستان از ۷۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده جمعیت آن در حدود ۱۵ هزار تن است. مرکز دهستان آبادی حسین‌آباد در ۴۹ هزارگزی شمال خاور سنندج سر راه شوسه سنندج به ستر و قراء مهم آن شرح زیر است: باینچوب، باباریز، امروله، خلیجیان، ماچگه سراب تامیش. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است، مرکز دهستان حسین‌آباد بخش حومه شهرستان سنندج. واقع در ۴۹ هزارگزی شمال خاور سنندج ۵۳ هزارگزی جنوب دیواندره

کنار راه شوسه سنندج به دیواندره. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر. دارای ۵۰۰ تن سکنه می‌باشد. کردی‌زبانند. از رودخانه و چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، قلمستان، میوه‌جات، لبنیات، توتون، صیفی. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران می‌کنند. پاسگاه ژاندارمری، دبستان، دفتر ازدواج و طلاق، تلفن عمومی، قهوه‌خانه کنار شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان واقع در ۲۶ هزارگزی شمال همدان و شش هزارگزی باختر شوسه همدان به تهران. ناحیه‌ای است واقع در دشت. سردسیر. دارای ۷۴۲ تن سکنه میباشد و ترکی و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، مختصر میوه‌جات، صیفی، لبنیات. اهالی به کشاورزی و قالیبافی اشتغال دارند. یک باب دبستان و نیز راه فرعی به شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان کلیسای بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع در ۲۶ هزارگزی شمال باختری قصبه اسدآباد و یک هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو چهاردولی به کلیسای. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۴۱۵ تن سکنه میباشد. کردی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی و گلهداری و قالیبافی گذران می‌کنند. راه اتومبیل‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان خداپنده‌لو بخش قروه شهرستان سنندج واقع در هفده هزارگزی جنوب خاوری گل‌تپه و ۵ هزارگزی باختر شوسه همدان به بیجار. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۳۵۰ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از چشمه و قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، انگور و مختصر صیفی، لبنیات. اهالی به کشاورزی، گلهداری گذران میکنند. راه مالرو است. تابستان از طریق حسن‌قشلاق اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه واقع در ۹ هزارگزی خاور کنگاور و یک هزارگزی شمال شوسه کرمانشاه به تویسرکان. ناحیه‌ای است واقع در دشت ولی سرد معتدل. دارای ۲۲۲ تن سکنه میباشد. فارسی‌کردی‌زبانند. آب آنجا از رودخانه

خرم‌رود سیاه‌گر. محصولات آنجا غلات، چغندر قند، صیفی، قلمستان. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان «بالا» شهرستان نهاوند واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری شهر نهاوند و یک هزارگزی جنوب راه شوسه نهاوند به ملایر و بیروجرود. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. سردسیر. دارای ۳۲۱ تن سکنه میباشد. لری و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، توتون، صیفی، لبنیات. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران می‌کنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان مهربان بخش کبودراهنگ شهرستان همدان واقع در ۴۳ هزارگزی شمال باختری کبودراهنگ و دوهزارگزی باباخنجر. ناحیه‌ای است واقع در تپه‌ماهور. سردسیر. دارای ۳۰۰ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات دیم، انگور، لبنیات. اهالی به کشاورزی و گلهداری و قالیبافی گذران میکنند. راه مالرو است. در تابستان از طریق عفرجه و آق‌داغ اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۴۷ هزارگزی باختر شکرآباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. سردسیر. دارای ۲۲۰ تن سکنه میباشد. کردی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی و گلهداری و قالیچه، جاجیم، گلیم‌بافی گذران میکنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در یازده هزارگزی شمال باختر کرمانشاه کنار رودخانه قره‌سو. ناحیه‌ای است واقع در دشت ولی سردسیر. دارای ۲۰۰ تن سکنه میباشد. کردی و فارسی‌زبانند. از چاه و قره‌سو مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات دیمی. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از سراب‌خشکه در تابستان اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان خداپنده‌لو بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان واقع در هشت هزارگزی باختر صحنه، نزدیک عزیزآباد. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۸۴ تن سکنه

میباشد. کردی و فارسی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، میوه‌جات، حبوبات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۲ هزارگزی باختر صحنه و هشت هزارگزی شوسه کرمانشاهان به همدان. ناحیه‌ای است واقع در دشت ولی سردسر و معتدل و دارای ۱۱۵ تن سکنه میباشد. کردی و فارسی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، برنج، حبوبات، توتون. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. اتومبیل نیز میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان جلگه افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع در ۵ هزارگزی خاور قصبه اسدآباد و چهار هزارگزی جنوب راه شوسه اسدآباد به همدان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسر. دارای ۱۰۲ تن سکنه میباشد. ترکی، کردی و فارسی‌زبانند. از چشمه و رودخانه ضناب مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، انگور، حبوبات و لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری، قالی‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان حسن آباد بخش حومه شهرستان سنج واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب سنج و هفت هزارگزی خاور شوسه سنج به کرمانشاهان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسر. دارای ۹۰ تن سکنه میباشد. کردی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد. [ح س] [لخ] نام یکی از دهستانهای بخش شوش شهرستان دزفول است. این دهستان در جنوب شهرستان دزفول بین دو رودخانه کرخه و دز واقع شده است. هوای دهستان گرمسیر و مالاریایی است. آب مصرفی قراء دهستان اغلب از دو رودخانه مزبور تأمین میشود. محصولات آنجا غلات دیمی و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از ۱۹ قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت آن در حدود ده هزار تن است. قراء مهم دهستان عبارتند از: حاشیه شیخ خلعت دارای ۲۰۰۰ تن و عملة تیمور دارای ۷۰۰ تن سکنه میباشد. ساکنین این دهستان از طوایف عرب و لر هستند. (فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۶).

حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۴۴ هزارگزی شمال باختر الیگودرز و چهار هزارگزی خاور راه اراک به دورود. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۷۹۵ تن سکنه میباشد. فارسی و لری‌زبانند. از چشمه و قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری، قالی و جاجیم‌بافی گذران می‌کنند. راه اتومبیل‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در سه هزارگزی خاور نورآباد و سه هزارگزی خاور راه خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی سردسر مالاریایی. دارای ۴۸۰ تن سکنه میباشد. فارسی و لری‌زبانند. از سرآب مردآویز پامین مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، توتون، لبنیات، پشم. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. ساکنین از طایفه نورعلی بوده در زمستان قشلاق می‌روند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۵ هزارگزی خاور شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است واقع در دامنه سردسر مالاریایی. دارای ۲۴۰ تن سکنه میباشد. فارسی و لری‌زبانند. از چشمه‌ها مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات، پشم. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. ساکنین از طایفه علیها هستند. زمستان قشلاق می‌روند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان مرکز بخش حومه شهرستان بهبهان واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری بهبهان و شش هزارگزی شمال راه بهبهان به اهواز. ناحیه‌ای است واقع در دشت. گرمسیر مالاریایی. دارای ۲۰۶ تن سکنه میباشد. فارسی و لری‌زبانند. از رودخانه و چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، کسجد، برنج، پشم، حبوبات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان چالان‌چولان شهرستان بروجرد واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب بروجرد کنار راه مالرو حاجی‌آباد جودکی به چاماشان.

ناحیه‌ای است واقع در جلگه. کوهستانی. دارای ۲۰۱ تن سکنه میباشد. فارسی و لری‌زبانند. از رودخانه و قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان چرام بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان واقع در چهار هزارگزی باختری چرام مرکز دهستان و ۲۱ هزارگزی شمال راه آزو به بهبهان. از رودخانه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، برنج، میوه‌جات، پشم، لبنیات. اهالی به کشاورزی و حشم‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی: قالیچه، جاجیم و گلیم‌بافی است. راه مالرو میباشد. ساکنین از طایفه چرام هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری الیگودرز کنار راه مالرو چکان به علی‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. معتدل. دارای ۱۴۹ تن سکنه میباشد. فارسی و لری‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات، چغندر، پنبه. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان چم‌خلف‌عیسی بخش هندیجان شهرستان خرم‌شهر واقع در چهار هزارگزی شمال خاوری هندیجان کنار باختر رودخانه زهره. ناحیه‌ای است واقع در دشت. گرمسیر مالاریایی. دارای ۱۴۰ تن سکنه میباشد. عربی و فارسی‌زبانند. از آب رودخانه زهره. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی و حشم‌داری گذران میکنند. راه در تابستان اتومبیل‌رو میباشد. ساکنین از طایفه قناتی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان کولیوند بخش سلله شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳۲ هزارگزی باختر اشتر و هیجده هزارگزی باختر خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است تپه‌ماهور. سرد مالاریایی. دارای ۹۰ تن سکنه میباشد. فارسی و لکی‌زبانند. از رودخانه خیاط مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. ساکنین از طایفه کولیوند میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان کاغذ بخش دورود شهرستان بروجرد. ناحیه‌ای است واقع در ۱۵ هزارگزی

خاور دورود و سه هزارگزی شمال راه آهن دورود به اراک. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۵۷ تن سکنه میباشد. فارسی و لری زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسین آباد. [ح'س] [ا]خ) دهسی است از دهستان مرودشت بخش زرگان شهرستان شیراز واقع در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری زرگان کنار راه فرعی مرودشت به ابرج. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. معتدل و مالاریایی. دارای ۳۰۷ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از رودخانه سیوند مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، چغندر. اهالی به کشاورزی گذران می‌کنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد. [ح'س] [ا]خ) دهسی است از دهستان جلگه بخش کوهک شهرستان جهرم واقع در ۷۵۰۰ گزی شمال جهرم و ۲ هزارگزی باختر شوشه جهرم به شیراز. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیر و مالاریایی. دارای ۳۰۶ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، مرکبات، خرما، برنج، انگور. اهالی به کشاورزی، باغداری، قالی‌بافی گذران میکنند. راه فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد. [ح'س] [ا]خ) دهسی است از دهستان شب کوه (زاهدان) بخش مرکزی شهرستان فسا واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب خاور فسا و سه هزارگزی راه فرعی زاهدان به فسا. ناحیه‌ای است واقع در دامنه. گرمسیر و مالاریایی. دارای ۲۶۹ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، خرما، پنبه، لیمو، میوه‌جات. اهالی به کشاورزی، باغداری، قالی‌بافی گذران میکنند. راه فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد. [ح'س] [ا]خ) دهسی است از دهستان خنج بخش مرکزی شمال باختری لارکنار راه فرعی خنج به پیدشهر. ناحیه‌ای است واقع در دامنه. گرمسیر و مالاریایی. دارای ۲۱۵ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، خرما، پنبه، تنباکو. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد. [ح'س] [ا]خ) دهسی است از دهستان فارود بخش داراب شهرستان فسا واقع در ۲۷ هزارگزی باختر داراب و یک هزارگزی راه مالرو فارود به شش‌ده.

ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیر و مالاریایی. دارای ۱۹۸ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات و حبوبات، پنبه، صیفی‌جات. اهالی به کشاورزی و قالیبافی گذران میکنند. راه فرعی میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد. [ح'س] [ا]خ) دهسی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختر شیراز کنار راه شوشه شیراز به اردکان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۹۵ تن سکنه. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، چغندر، انگور. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد. [ح'س] [ا]خ) دهسی است از دهستان فسا واقع در ۴۰ هزارگزی خاور فسا و ۵ هزارگزی جنوب راه فرعی فسا به دارا گوینه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل و مالاریایی. دارای ۱۶۳ تن سکنه می‌باشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه. اهالی به کشاورزی، قالیبافی و گلیم‌بافی گذران میکنند. راه فرعی میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد. [ح'س] [ا]خ) دهسی است از دهستان رستم بخش فهلیان و منعی شهرستان کازرون واقع در ۳۵ هزارگزی شمال باختر فهلیان کنار شوشه کازرون به بهبهان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه. گرمسیر و مالاریایی. دارای ۱۶۳ تن سکنه میباشد. فارسی و لری زبانند. از رودخانه تگ شیب و چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، برنج. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد. [ح'س] [ا]خ) دهسی است از دهستان جم بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع در ۶۴ هزارگزی شمال خاور کنگان و یک هزارگزی جنوب راه عمومی کنگان به پشتکوه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل و مالاریایی. دارای ۱۶۱ تن سکنه. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، خرما، انار. اهالی به کشاورزی، گلیم‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد. [ح'س] [ا]خ) دهسی است از دهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۵۳ هزارگزی شمال خاور اردکان کنار راه فرعی پل‌خان به خانی‌من ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل و مالاریایی. دارای ۱۵۲ تن سکنه میباشد.

فارسی و لری زبانند. از رودخانه کر مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، برنج. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد. [ح'س] [ا]خ) دهسی است از دهستان سلماس بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختر کازرون و باختر رودخانه شاپور ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیر و مالاریایی. دارای ۱۴۸ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از رودخانه شاپور و چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، برنج، صیفی‌جات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد. [ح'س] [ا]خ) دهسی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب خاور شیراز کنار راه فرعی شیراز به گشتگان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه. معتدل و مالاریایی. دارای ۱۴۵ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از چاه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی‌جات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد. [ح'س] [ا]خ) دهسی است از دهستان اربعه بالا (علیا) بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد و کنار رودخانه فیروزآباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل و مالاریایی. دارای ۱۱۵ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از رودخانه فیروزآباد و قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، برنج. اهالی به کشاورزی و گلیم‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد. [ح'س] [ا]خ) دهسی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرگان شهرستان شیراز واقع در ۸۴ هزارگزی خاوری زرگان و یک هزارگزی راه فرعی ارسنجان به کربال ناحیه‌ای است. واقع در جلگه ولی معتدل و مالاریایی. دارای ۱۱۲ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، میوه‌جات، چغندر. اهالی به کشاورزی، قالیبافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد. [ح'س] [ا]خ) دهسی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاور کنگان. کنار راه فرعی لار به گله‌دار. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیر و مالاریایی. دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد. فارسی، ترکی زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا

غلات، انار، پیاز. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان خویه بخش داراب شهرستان فسا واقع در سی هزارگزی جنوب داراب و شش هزارگزی راه عمومی داراب به حاجی آباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیر. دارای ۸۹ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از رودخانه محلی مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه، خرما. اهالی به کشاورزی، قالیبافی گذران میکنند. راه فرعی میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان شنبه بخش خورموج شهرستان یوشهر واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاور خورموج، ۷ هزارگزی جنوب رودمند. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر و مالاریایی. دارای ۶۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از چاه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۷۳ هزارگزی جنوب خاور اردکان و ۲ هزارگزی راه فرعی پل‌خان به کام‌فیروز. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل و مالاریایی. دارای ۵۹ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از رودخانه کُر مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان جنگت بخش مرکزی شهرستان آباده واقع در سی هزارگزی جنوب اقلید کنار راه فرعی دهید به اقلید. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی سردسیر. دارای ۵۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات. اهالی به کشاورزی و قالیبافی گذران می‌کنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان جزء بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع در ۵۸ هزارگزی جنوب خاور کازرون. دارای ۴۵ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان سرچهان بخش بوانات و سرچهان شهرستان آساده واقع در ۸۵ هزارگزی جنوب خاور سوریان و کنار راه فرعی سرچهان به هرات‌مروست و یزد.

دارای ۳۵ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش بمپور شهرستان ایرانشهر ۵ هزارگزی خاور بمپور، یک هزارگزی جنوب شوسه ایرانشهر به بمپور. جلگه. گرمسیر مالاریایی. سکنه ۲۵۰ تن. زبان بلوچی. آب آن از رودخانه بمپور. محصول آنجا غلات، ذرت، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان ده تازیان. بخش مشیز شهرستان سرجان. ۵۰ هزارگزی جنوب راه فرعی کرمان به ده تازیان. جلگه. سردسیر. سکنه ۲۱۰ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت. راه فرعی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سرجان. ۳۵ هزارگزی شمال باختری بافت. سر راه مالرو گلناآباد گوغر. کوهستانی. سردسیر. سکنه ۱۷۵ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات، چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و مالنداری. صنایع دستی: قالیبافی بدون نقش. راه مالرو. مزرعه باقرآباد جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل. هفده هزارگزی شمال بنجار. ۱۲ هزارگزی راه مالرو جلال‌آباد به زابل. جلگه. گرم معتدل. سکنه ۱۷۱ تن. زبان فارسی بلوچی. آب آن از رودخانه هیرمند. محصول آنجا غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گلهداری و کرباس‌بافی. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] ده از بخش شهید شهرستان کرمان. ۲ هزارگزی شمال خاوری شهید. سر راه مالرو شهید به خراسان. جلگه. گرمسیر. سکنه ۱۲۰ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، خرما، حنا، مرکبات. شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان تهنان بخش مرکزی سیرجان. ۲۵ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد. سر راه شوسه کرمان به سیرجان. جلگه. سردسیر. سکنه ۱۰۰ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی

زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان کشکویه شهرستان رفسنجان. ۱۱ هزارگزی خاور شوسه رفسنجان به یزد. جلگه. سردسیر. سکنه ۱۰۰ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پسته، لبنیات، پنبه. شغل اهالی زراعت، گلهداری. راه فرعی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] (سلطان‌آباد) دهی است از دهستان سیزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. ۲۵ هزارگزی خاوری سیزواران. کنار رودخانه هلیل. جلگه. گرمسیر مالاریایی. سکنه ۹۸ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، برنج. شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان سلویه بخش زرنند شهرستان کرمان. ۳۰ هزارگزی جنوب زرنند. ۱۴ هزارگزی خاوری زرنند. رفسنجان. کوهستانی. سردسیر. سکنه ۹۴ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] (محمدحسن‌خان) دهی است از دهستان سیزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری سیزواران. سه هزارگزی خاور راه سیزواران به کهنوج. جلگه. گرمسیر مالاریایی. سکنه ۹۳ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، برنج. شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش زرنند شهرستان کرمان. یک هزارگزی جنوب زرنند. سر راه فرعی زرنند به کرمان. جلگه. معتدل. سکنه ۹۰ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، پسته. شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. ۶۵ هزارگزی شمال خاوری بندرعباس. دوهزارگزی جنوب راه فرعی میناب به بندرعباس. جلگه. گرمسیر. سکنه ۹۰ تن. زبان فارسی. آب آن از رودخانه. محصول آنجا خرما، غلات. شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان حتکن بخش زرنند شهرستان کرمان.

هفتاد هزارگزی شمال خاوری زرنند. سر راه مارو چترود به راور. کوهستانی. سردسیر. سکنه ۶۰ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، حبوبات، شغل اهالی زراعت. راه مارو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان کوهستان بخش راور شهرستان کرمان. هشتاد هزارگزی شمال باختری راور. ۲۵ هزارگزی شمال راه فرعی کوهستان به راور. سکنه ۳۵ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان کوهستان بخش راور شهرستان کرمان. هشتاد هزارگزی باختر راور. شش هزارگزی جنوب راه فرعی کوهستان به یزد. سکنه ۲۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان کوهستان بخش راور شهرستان کرمان. ۵۰ هزارگزی شمال باختری راور. کنار راه فرعی راور به کوهستان. سکنه ۲۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح س] [لخ] ده کوچکی است از بخش شهداد شهرستان کرمان. ۲۲ هزارگزی شمال خاوری شهداد. سر راه مارو کشت به دهنو. سکنه یک خانوار. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح س] [لخ] ده کوچکی است از بخش شهداد شهرستان کرمان. هفتاد هزارگزی خاور شهداد. سر راه مارو کشت به دهنو. سکنه ۵ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان درختگان بخش مرکزی شهرستان کرمان. هجده هزارگزی شمال خاوری کرمان. سه هزارگزی خاور راه مارو شهداد به کرمان. سکنه یک خانوار. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان باغین بخش مرکزی شهرستان کرمان. سی هزارگزی جنوب باختری کرمان. یک هزارگزی شوشه کرمان به تهران. سکنه ۵۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان زنگی آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان. سی هزارگزی جنوب باختری کرمان. شش هزارگزی جنوب راه فرعی زرنند به کرمان. سکنه ۸ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح س] [لخ] ده کوچکی

است از دهستان زنگی آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان. ۱۶ هزارگزی شمال باختری کرمان سر راه فرعی زرنند به کرمان. سکنه ۴۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح س] [لخ] دهی است از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان. هفتاد و پنج هزارگزی جنوب خاوری بافت سر راه مارو در سرده به کوشک. سکنه ۳۱ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان. ۶۷ هزارگزی جنوب خاوری بافت. چهار هزارگزی خاور راه فرعی بافت به اسفندف. سکنه ۴ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان دشت آب بخش بافت شهرستان سیرجان. ۲۶ هزارگزی جنوب بافت. سر راه مارو بافت به دشت آب. کوهستانی. سردسیر. سکنه ۲۵ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان ازروئیه بخش بافت شهرستان سیرجان. ۱۳۰ هزارگزی جنوب بافت. چهار هزارگزی جنوب راه فرعی دولت آباد به علی آباد. سکنه ۲۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان نیکشهر شهرستان چابهار. ۱۵ هزارگزی جنوب باختری نیکشهر. شش هزارگزی باختر شوشه چابهار به نیکشهر. سکنه ۴۵ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح س] [لخ] ده کوچکی است از بخش نیکشهر شهرستان چابهار. ۱۴ هزارگزی جنوب باختری نیکشهر. شش هزارگزی باختر شوشه چابهار به نیکشهر. سکنه ۴۵ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان لادیز بخش میرجاوه شهرستان زاهدان. ۱۲ هزارگزی جنوب باختری میرجاوه. یک هزارگزی شمال راه فرعی میرجاوه به خاش. سکنه ۴۵ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان تمین بخش میرجاوه شهرستان زاهدان. ۵۱ هزارگزی جنوب باختری میرجاوه. ۵۵ هزارگزی خاور فرعی میرجاوه به خاش. سکنه ۴۵ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح س] [لخ] ده کوچکی

است از دهستان خانمان شهرستان رفسنجان. ۵۵ هزارگزی خاور رفسنجان. ۱۲ هزارگزی شمال رفسنجان به کرمان. سکنه ۳۵ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان سیزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. ۱۸ هزارگزی جنوب سیزواران. کنار رودخانه حلیل. سکنه ۳۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح س] [لخ] ده. از دهستان زیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. ۲۵ هزارگزی شمال سعیدآباد. سه هزارگزی باختر زیدآباد به خاتون آباد. سکنه ۲۵ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان ده تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان. ۶۵ هزارگزی خاور بردسیر. سر راه مارو چهارطاق. ده تازیان. سکنه ۱۸ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. ۵۶ هزارگزی خاور سعیدآباد. سر راه مارو بلورد به کمال آباد. سکنه ۱۸ تن. مزارع اکبرآباد، شنگ، فریزن علیا و فریزن سفلی جزء این ده است. ساکنین از طایفه بیجاچی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری سعیدآباد. ۵۵ هزارگزی جنوب بلورد. سکنه ۹ تن. مزارع اصغرآباد، جبرونه جزو این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. ۱۰ هزارگزی باختر سعیدآباد. سر راه مارو کریم آباد به زیدآباد. سکنه ۲۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان گاوغان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. ۱۰۰ هزارگزی جنوب خاوری مکون. ۶ هزارگزی جنوب راه مارو سیزواران به کروک. سکنه ۱۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان مکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. ۱۵ هزارگزی خاوری مکون. ده هزارگزی شمال راه دلفارد به مکون. سکنه ۸ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [ح س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان گوربخش ساردونه

شهرستان جیرفت. ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه. دوهزارگزی جنوب راه مارلو دازین. سکنه ۲۱ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان سروین بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه. سر راه مارلو جیرفت به ساردوئیه. سکنه ۷ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. سی هزارگزی خاور ساردوئیه سر راه ساردوئیه به راین. سکنه ۲۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. ۱۵ هزارگزی شمال خاوری ساردوئیه. چهار هزارگزی خاور راه فرعی راین به ساردوئیه. سکنه ۱۲ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. ۲۰ هزارگزی خاور ساردوئیه. ۱۵ هزارگزی خاور راه فرعی راین به ساردوئیه. سکنه ۴ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] ده کوچکی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. چهار هزارگزی خاور ساردوئیه. سه هزارگزی شمال راه مارلو یافت به ساردوئیه. سکنه ۸ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] ده مرکز دهستان قلعه گنج بخش کهنوج شهرستان جیرفت. ۷۲ هزارگزی جنوب کهنوج. سر راه مارلو مارز به کهنوج. سکنه ۳۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت ۸۵ هزارگزی جنوب کهنوج. سه هزارگزی خاور فرعی کهنوج به میناب. سکنه ۴۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت ۳۰ هزارگزی جنوب کهنوج. هفت هزارگزی باختر راه فرعی کهنوج به میناب. سکنه ۱۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] دهی است از دهستان حکم آباد بخش صفی آباد شهرستان سبزوار. ۳۵ هزارگزی جنوب باختری

صفی آباد شمال شوسه سلطان آباد به نقاب. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۵۲۰ تن سکنه می‌باشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر، پنبه، زیره، کنجد. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مارلو می‌باشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] دهی است از دهستان آزادوار بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع در ۳۲ هزارگزی شمال باختری جغتای و ۵ هزارگزی شمال راه آهن. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۵۲۰ تن سکنه می‌باشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه اتومبیل رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] دهی است از دهستان باشتین بخش داودزن شهرستان سبزوار واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب خاوری داودزن و ۱۲ هزارگزی جنوب شوسه عمومی طهران. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۵۷۵ تن سکنه می‌باشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه. اهالی به کشاورزی، کرباس‌بافی گذران میکنند. راه مارلو می‌باشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان سبزوار، واقع در هفت هزارگزی جنوب باختری سبزوار و کنار کال شور. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیر. دارای ۱۸۰ تن سکنه می‌باشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا زیره. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مارلو می‌باشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] دهی است از دهستان نیکنان بخش بشرویه شهرستان فردوس واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری بشرویه و سه هزارگزی خاور شوسه عمومی بشرویه به نیکنان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر. دارای ۱۶ تن سکنه می‌باشد. فارسی‌زبانند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] دهی است از دهستان اصفا ک بخش بشرویه شهرستان فردوس واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری بشرویه. سر راه مارلو عمومی نیکنان به زمین آباد. ناحیه‌ای است واقع در دامنه. گرمسیر. دارای ۱۷ تن سکنه می‌باشد. فارسی‌زبانند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] دهی است از دهستان اسحاق آباد بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری قدمگاه. سر راه مارلو عمومی باغشن به اسحاق آباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، شوره‌زار. گرمسیر. دارای ۲۷۸ تن سکنه می‌باشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. راه مارلو می‌باشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در هفت هزارگزی جنوب باختری نیشابور. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۵۸ تن سکنه می‌باشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند و نیز در زمستان برای کارگری به نیشابور می‌روند. راه مارلو می‌باشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] دهی است از دهستان سروایت شهرستان نیشابور واقع در سی هزارگزی باختر چکنه بالا. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی معتدل. دارای ۱۷۱ تن سکنه می‌باشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی و کرباس‌بافی گذران میکنند. راه اتومبیل رو است. معدن سنگ مس دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب باختری اسفراین و چهل و پنج هزارگزی باختر شوسه عمومی بجنورد به اسفراین. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر. دارای ۱۵۴ تن سکنه می‌باشد. کردی و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، مالداری و قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه مارلو می‌باشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] دهی است از دهستان رستاق بخش خلیل آباد شهرستان کاشمر واقع در ۵ هزارگزی جنوب خاوری خلیل آباد و ۵ هزارگزی جنوب شوسه عمومی کاشمر به بروسکن. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیر. دارای ۲۷۳ تن سکنه می‌باشد. فارسی‌زبانند و از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، زیره، پنبه، انگور. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مارلو می‌باشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [حُ س] [اِخ] دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری

مشهد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۲۷۲ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر. اهالی به کشاورزی، مالداری، قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۵۳ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیر. دارای ۶۹ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، باغات. اهالی به کشاورزی، قالیبافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان طیس سینا بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۴۱ هزارگزی جنوب خاوری درمیان. سر راه شوسه دستگرد به درج. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیر. دارای ۲۷ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب می‌شود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان القوروات بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در هیجده هزارگزی شمال باختری بیرجند. ناحیه‌ای است کوهستانی، گرمسیر. دارای ۲۱ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۵۳ هزارگزی خاور قاین. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیر. دارای ۱۱ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند

واقع در ۹۷ هزارگزی خاور قاین. کنار راه شوسه قاین به یزدان. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی گرمسیر. دارای ۱۹۱ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۵۳ هزارگزی شمال باختری شوسف. سر راه مالرو عمومی شوسف. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی گرمسیر. دارای ۳۱ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان مومن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۴۴ هزارگزی باختر درمیان و هفت هزارگزی شمال شوسه عمومی بیرجند به زاهدان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه. گرمسیر. دارای ۵۴ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، شلغم. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان بالا رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری کدکن و چهار هزارگزی باختر شوسه عمومی مشهد به زاهدان. ناحیه‌ای است واقع در دشت ولی معتدل. دارای ۱۶۵ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، خشکبار. اهالی به کشاورزی، گله‌داری و کرباس‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. مزرعه آق‌کمر جزو این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان پائین رُخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه واقع در ۲۵ هزارگزی شمال کدکن و سه هزارگزی خاور دهنو، ناحیه‌ای است واقع در جلگه. معتدل. دارای ۱۵۲ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه. اهالی به کشاورزی، گله‌داری، کرباس‌بافی گذران میکنند. راه فرعی به شوسه دارد. مزرعه حیدرآباد جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان دره گز

واقع در سه هزارگزی جنوب باختری دره گزو سه هزارگزی باختر شوسه عمومی قوچان به دره گز. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۷۴۴ تن سکنه میباشد. ترک‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی به شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان فیض آباد بخش فیض آباد محولات شهرستان تربت حیدریه واقع در نه هزارگزی شمال خاوری فیض آباد محولات. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۹ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان یائین خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه. واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب قصبه‌رود. سر راه مالرو عمومی نیازآباد به شاهرخت. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و گرمسیر. دارای ۲۵۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه. اهالی به کشاورزی، گله‌داری، قالیچه و کرباس‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. از نیازآباد میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان خانکوک بخش حومه شهرستان فردوس واقع در شش هزارگزی شمال فردوس و هفت هزارگزی باختر شوسه عمومی بجان به فردوس. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و گرمسیر. دارای ۱۴۱ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه، ارزن. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه واقع در سه هزارگزی جنوب خاوری رشخوار و ۲ هزارگزی شمال شوسه عمومی رشخوار به سلامی. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر. دارای ۵۶۹ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بادام، بنشن، پنبه. اهالی به کشاورزی و گله‌داری، کرباس و شالی‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان زوارم بخش شیروان شهرستان قوچان واقع در هشت هزارگزی جنوب

باختری شیروان و ۲ هزارگزی شمال مارلو عمومی شیروان به زوارم ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل، دارای ۷۲۶ تن سکنه میباشد. ترک‌زبانند. از رودخانه و چشمه شروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، میوه‌جات و انگور. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مارلو میباشد. یک باب دبستان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان شامگان بخش ششتم شهرستان سیزوار واقع در جلگه، گرمسیر. دارای ۲۳۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات شروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مارلو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در ۱۵ هزارگزی خاور مشهد و ۲ هزارگزی جنوب کشف‌رود. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۱۶ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات شروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی، قالیچه‌بافی و مالداری گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند. ناحیه‌ای است واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری خوسف و ۱۲ هزارگزی شمال باختری گل‌فریز. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی معتدل. دارای ۳۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات شروب می‌شود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مارلو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان پانین‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری تربت‌جام سر راه مارلو عمومی تربت‌جام به قلعه حمام. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۵۲ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات شروب میشود. محصولات آنجا غلات. بنه. اهالی به

کشاورزی و مکاری گذران میکنند. راه مارلو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان زمج بخش ششتم شهرستان سیزوار واقع در ۱۲ هزارگزی خاور ششتم. سر راه اراپه‌رو سیزوار به دستگرد. ناحیه‌ای است واقع در دامنه و معتدل. دارای ۱۱۸ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات شروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی، کرباس‌بافی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۴۵ هزارگزی خاور خوسف و ۸ هزارگزی خاور قیس‌آباد ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر. دارای ۲۵ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات شروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی و کرباس‌بافی گذران میکنند. راه مارلو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در ۴۳ هزارگزی شمال باختری مشهد. سر راه شوسه مشهد به قوچان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۸۳ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات شروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان رودمیان خواف بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در شش‌هزارگزی شمال باختری قصبه‌رود و ۲ هزارگزی باختری شوسه عمومی تربت‌حیدریه به نیازآباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر. دارای ۶۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات شروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنه. اهالی به کشاورزی، گله‌داری، کرباس‌بافی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان بالاخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در شش‌هزارگزی شمال خاوری کدکن. ناحیه‌ای است واقع در دامنه و معتدل. دارای ۹۵ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات شروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی و کرباس‌بافی گذران میکنند. راه مارلو میباشد. با اصطلاح محلی حاجی‌آباد نیز می‌گویند.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در ۶۸ هزارگزی باختر مشهد و ۵ هزارگزی شمال شوسه عمومی مشهد به قوچان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۲۸ تن سکنه میباشد. فارسی، کردزبانند. از قنات شروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر. اهالی به کشاورزی، قالیچه‌بافی و مالداری گذران میکنند. راه فرعی به شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در ۶۵ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۱۲ هزارگزی جنوب شوسه قوچان به مشهد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۲۷ تن سکنه میباشد. فارسی و کردزبانند. از قنات شروب میشود. محصولاتش غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی، قالیچه‌بافی و مالداری گذران میکنند. راه فرعی به شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان چولایی‌خانه بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۵۱ هزارگزی شمال شوسه قوچان به مشهد. ناحیه‌ای است واقع در دره، سردسیر. دارای ۱۱۶ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات شروب می‌شود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، قالیچه‌بافی و مالداری گذران میکنند. راه مارلو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] [لخ] دهی است از دهستان گلمکان بخش طریقه شهرستان مشهد واقع در ۳۸ هزارگزی شمال باختری طریقه و یک‌هزارگزی باختر شوسه قدیمی مشهد به قوچان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه ولی معتدل. دارای ۹۲ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات شروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مارلو میباشد.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] (لخ) دهی است از دهستان بالاولایت باختر بخش طیات شهرستان مشهد واقع در ۶۳ هزارگزی باختر طیات. ناحیه‌ای است واقع در دامنه ولی معتدل. دارای ۷۱۴ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] (لخ) دهی است از دهستان بیوه‌زن بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۶۰ هزارگزی شمال باختری فریمان و سه هزارگزی خاور شوسه عمومی بیستان به فردوس. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی گرمسیر خشک. دارای ۵۸ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، ارزن، زیره. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] (لخ) دهی است از دهستان فریمان بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۱۶ هزارگزی شمال فریمان سر راه شوسه قدیمی مشهد به فریمان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۲۲۲ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] (لخ) قصبه از دهستان بزررود بخش حومه شهرستان اصفهان کنار شهر جلگه، معتدل. سکنه ۳۵۰۰ تن. زبان فارسی. آب آن از رودخانه و چاه. محصول آنجا غلات، انگور، سیب زمینی، سر درختی، صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان: پارچه و قالی‌بافی. دبستان و در حدود ۵۰ باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد. [ح' س] (لخ) دهی است از دهستان جرقویه بخش حومه شهرستان

شهرضا. ۴۴ هزارگزی شمال خاور شهرضا کنار راه حسین آباد به نصیرآباد. جلگه، معتدل. سکنه ۱۳۴۵ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت. راه ماشین‌رو. دبستان و در حدود ۸ باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد. [ح' س] (لخ) دهی است از دهستان رستاق بخش اشکذر شهرستان شش هزارگزی شمال اشکذر متصل به شوسه یزد به اردکان. جلگه. معتدل. سکنه ۹۸۴ تن. زبان زرتشتی، فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، انار، صیفی، پنبه، شلغم، چغندر، برنج، شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان: کرباس‌بافی. راه ماشین‌رو. دبستان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد. [ح' س] (لخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. شش هزارگزی خاور فلاورجان ۲۰ هزارگزی شمال شوسه شهرکرد به اصفهان. جلگه، معتدل. سکنه ۳۹۶۰ تن. زبان فارسی. آب آن از زاینده‌رود. محصول آنجا غلات، صیفی، شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان: کرباس‌بافی. راه فرعی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد. [ح' س] (لخ) ده از دهستان کرچمبو بخش داران شهرستان فریدن ۲۵ هزارگزی شمال داران. ۵ هزارگزی شوسه ازنا به اصفهان. جلگه، سردسیر. سکنه ۳۰۴ تن. زبان ترکی، فارسی. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات، حبوبات، گزائنگین. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی: جاجیم و قالیبافی. راه ماشین‌رو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد. [ح' س] (لخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد ۲۰ هزارگزی شمال باختر نیر ۱۳۵۰۰ هزارگزی راه نیر به ابرقو. جلگه، گرمسیر مالاریایی. سکنه ۲۳۰ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، توتون، شلغم، سیب زمینی. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان: کرباس‌بافی. راه ماشین‌رو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد. [ح' س] (لخ) دهی است از دهستان میانکوه بخش مهریز شهرستان یزد ۲۲ هزارگزی باختر مهریز. کنار راه حسین آباد به مهریز. کوهستانی. معتدل. سکنه ۱۶۰ تن. زبان فارسی. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان: کرباس‌بافی. راه مالرو.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد. [ح' س] (لخ) دهی است از دهستان برآن. بخش حومه شهرستان اصفهان. ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری اصفهان. دوهزارگزی شمال زاینده‌رود. جلگه، معتدل. سکنه ۱۴۲ تن. زبان فارسی. آب آن از زاینده‌رود و چاه. محصول آنجا غلات، پنبه، صیفی. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. راه ماشین‌رو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد. [ح' س] (لخ) ده از بخش ابرقو شهرستان یزد. ۹ هزارگزی جنوب خاور ابرقو. ۷ هزارگزی جنوب راه فرعی ابرقو به فخرآباد و سر یزد. جلگه، معتدل. مالاریایی. سکنه ۱۲۹ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، تره‌بار. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی: قالیبافی. راه فرعی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد. [ح' س] (لخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش کویابه شهرستان اصفهان. ۴۲ هزارگزی شمال باختر کویابه. ۲۵ هزارگزی شمال شوسه اصفهان به یزد. کوهستانی. معتدل. سکنه ۴۰ تن. زبان فارسی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد. [ح' س] (لخ) مزرعه کوچکی است از دهستان سیرم پائین بخش حومه شهرستان شهرضا. دوهزارگزی باختر شهرضا. ۸ هزارگزی راه ماشین‌رو شهرضا به قمبران. جلگه، معتدل. سکنه سه تن. زبان فارسی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد. [ح' س] (لخ) ده مغربه‌ای است از بخش سیرم بالا شهرستان شهرضا. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد آخوند. [ح' س] (لخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۶۷ هزارگزی شمال باختری شوسف و ۲ هزارگزی جنوب مالرو عمومی گبو به شوسف. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی معتدل. دارای ۲۸ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد اردلان. [ح' س] (لخ) دهی است از دهستان جلگه زوزن بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در ۵۶ هزارگزی جنوب باختری قصبه‌رود و هفت هزارگزی شمال خاوری زوزن. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیر. دارای ۲۵ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند.

راه مارلو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد افشار. [حُ سِ دَا] (لخ) دهی است جزو دهستان حومه بخش کرج شهرستان تهران. واقع در ۱۰ هزارگزی باختر کرج و سه هزارگزی راه شوشه کرج به قزوین. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۶۱۷ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از رودخانه کرج مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، چغندر قند، صیفی، میوه‌جات و قلمستان. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از آثار قدیم امامزاده‌ی بنام امامزاده طاهر دارد. مزرعه عدل آباد جزء این ده است. یک باب دبستان نیز دارد. از حصارک میتوان ماشین برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد النک. [حُ سِ دَا ل] (لخ) دهی است از دهستان تحت جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور واقع در هیجده هزارگزی شمال فدیشه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۱۳ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، اهالی به کشاورزی، کرباس‌بافی گذران میکنند. راه مارلو میباشد. مزرعه‌النگ جزو این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد امامزاده. [حُ سِ دَا اِ دَا] (لخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس واقع در سه هزارگزی شمال باختری طبس. سر راه شوشه طبس به یزد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر. دارای ۱۴ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد امجدی. [حُ سِ اَج] (لخ) دهی است از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۳۴ هزارگزی شمال سنقر و ۲ هزارگزی کرجی‌یان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه ولی سردسیر. دارای ۲۳۰ تن سکنه میباشد. کردی، فارسی‌زبانند. از چاه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، توتون. اهالی به کشاورزی، قالیچه، جاجیم، پلاس‌بافی گذران میکنند. تابستان از کرجی‌یان اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد امین. [حُ سِ دَا اِ] (لخ) دهی است جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختر بوئین و شش هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۴۵۰ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از

قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر، میوه‌جات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی: گلیم، جاجیم، قالی‌بافی. راه مارلو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد انجیل‌آوند. [حُ سِ دَا وَا] (لخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان ساوه. واقع در سی هزارگزی خاوری ساوه. کنار جاده قم. معتدل. دارای ۱۲۲ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، چغندر قند، پنبه. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه ماشین‌رو است. قشلاق چند خانواری از ایل شاهسون بقادای است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد اوباتو. [حُ سِ دَا اُ تَا] (لخ) نام اصلی آن چوپان‌کاره است. رجوع به آن کلمه شود.

حسین آباد باغ‌خاص. [حُ سِ دَا خ] (لخ) دهی است جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در هفت هزارگزی باختر ورامین و شش هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۶۸ تن سکنه میباشد. محصولات آنجا غلات، صیفی، چغندر قند. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مارلو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد باغ‌سیاه. [حُ سِ دَا خ اِ] (لخ) دهی است از دهستان قفری پائین بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباد. واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب سوریان و ۲۴ هزارگزی شوشه شیراز به اصفهان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و سردسیر مالاریایی. دارای ۷۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات. اهالی به کشاورزی و قالی‌بافی گذران میکنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد باقران. [حُ سِ دَا] (لخ) ده مغروبه‌ای است از بخش حومه شهرستان نائین. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد بالا. [حُ سِ دَا] (لخ) دهی است از دهستان خیر بخش اصطهبانات شهرستان فسا واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختر اصطهبانات و کنار شوشه اصطهبانات به فسا. ناحیه‌ای است واقع در دامنه ولی معتدل. دارای ۱۰۱ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از چشمه و قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه، حبوبات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد بجمعه. [حُ سِ دَا بَ مَ ع] (لخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در ۲ هزارگزی خاور مشهد، ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۲۳۹ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، سالداری گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد پرخواز. [حُ سِ دَا بَ خَ وَا] (لخ) ده از بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان. ۵۰ هزارگزی شمال باختر نجف‌آباد، متصل به راه علویچه به تهران. جلگه، معتدل. سکنه ۶۴۹ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، حبوبات، انگور، بادام، گردو، پنبه. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان: کرباس‌بافی. راه ماشین‌رو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد بکوک. [حُ سِ دَا بَ کَ وَا] (لخ) دهی است جزو دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران. واقع در ۳۸ هزارگزی باختر کرج و ۵ هزارگزی جنوب راه شوشه کرج به قزوین. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۱۱ تن سکنه. ترک و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، بنشن، چغندر قند، انگور، لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مارلو میباشد و از طریق هسجد ماشین می‌رود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد بوالقیطاس. [حُ سِ دَا بَ وَا] (لخ) دهی است جزو دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۲۳ هزارگزی باختر ورامین و ۱۸ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۶۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مارلو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد بورگان. [حُ سِ دَا بَ وَا] (لخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۸۱ هزارگزی شمال باختر شوسف و هفت هزارگزی جنوب مارلو عمومی شوسف. ناحیه‌ای است کوهستانی. گرمسیر. دارای ۹۹ تن سکنه میباشد. فارسی و عربی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مارلو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد بهمینی. [حُ سِ دَا بَ مِ] (لخ) در دو فرسخی میان شمال و مغرب آباد

است. (فارسانمه).

حسین آباد بیکده. (حُ سِ دِ) [اِخ] در هشت فرسخی میانه جنوب و مشرق قاضیان است.

حسین آباد پاکوه. (حُ سِ دِ) [اِخ] دهی است از دهستان کمین بخش زرقان شهرستان شیراز. واقع در ۹۰ هزارگزی شمال خاور زرقان و شش هزارگزی شمال خاور زرقان و شش هزارگزی شوسه شیراز به اصفهان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل و مالاریایی. دارای ۷۵ تن سکنه می‌باشد. فارسی‌زبانند. از رودخانه سیوند مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر. اهالی به کشاورزی، قالی‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد پالین. (حُ سِ دِ) [اِخ] ده کوچکی است از دهستان خیر بخش اصطهبانات شهرستان فسا. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختر اصطهبانات و یک هزارگزی راه فرعی خرانمه به نی‌ریز. دارای ۲۰ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد پشت سیدان. (حُ سِ دِ) [اِخ] دهی است از دهستان نهندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۹۰ هزارگزی شمال باختری شوسف و ۲۵ هزارگزی شمال میغان. ناحیه‌ای است واقع در دشت ولی معتدل. دارای ۶۵ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد تپه. (حُ سِ دِ) [اِخ] دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. واقع در ۱۱ هزارگزی باختر ری و ۲ هزارگزی جنوب رباط کریم. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۸۸ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است و از طریق چهاردانگه میتوان ماشین برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد جدید. (حُ سِ دِ) [اِخ] دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در ۲ هزارگزی خاور نیشابور. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی معتدل. دارای ۵۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه اریاره‌رو است. (فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد جوندق. (حُ سِ دِ) [اِخ] دهی است جزء دهستان قافازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال ضیاءآباد متصل به جاده شوسه زنجان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه ولی معتدل. دارای ۲۸۸ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از قنات و چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات دیمی، سیب زمینی، یونجه، انگور، لبنیات. اهالی به کشاورزی، گلیم و جاجیم‌بافی گذران می‌کنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد جنگل. (حُ سِ دِ) [اِخ] دهی است از دهستان رونیز جنگل بخش مرکزی شهرستان فسا واقع در سی هزارگزی شمال باختر فسا و چهار هزارگزی شوسه فسا به اصطهبانات. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۴۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، صیفی‌جات. اهالی به کشاورزی، قالی‌بافی گذران میکنند. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد جنگل. (حُ سِ دِ) [اِخ] دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور و شش هزارگزی شمال خاوری فدیشه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۳۲۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد حاجی قهی. (حُ سِ دِ) [اِخ] دهی است جزء دهستان قشلاق بزرگ بخش گرمسار شهرستان دماوند. واقع در چهار هزارگزی شمال باختر گرمسار و یک هزارگزی جنوب ایستگاه گرمسار و راه شوسه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۴۶۴ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از رودخانه حله‌رود مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، پنبه، انار، انجیر، انگور است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. بنای دو امامزاده آن نسبتاً قدیمی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد حاجی خلیلی. (حُ سِ دِ) [اِخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش طیس شهرستان فردوس. در سه هزارگزی جنوب باختری طیس و ۵ هزارگزی جنوب شوسه عمومی طیس به یزد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیر. دارای ۳۷ تن سکنه

میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه، خرما. اهالی به کشاورزی گذران می‌کنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد خاکستری. (حُ سِ دِ) [اِخ] دهی است از دهستان آقوورات بخش حومه شهرستان بیرجند. واقع در ۲۲ هزارگزی شمال بیرجند. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی معتدل. دارای ۲۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصول آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. از نزدیک بستوان میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد خان. (حُ سِ دِ) [اِخ] دهی است از دهستان دستگردان بخش طیس شهرستان فردوس واقع در ۹۰ هزارگزی شمال طیس. ناحیه‌ای است واقع در دشت، گرمسیر. دارای ۲۳ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد خان. (حُ سِ دِ) [اِخ] ده کوچکی است از بخش حومه شهرستان نائین ۲۰ هزارگزی باختر نائین، متصل به راه اردستان به نائین. جلگه. سکنه ۴۱ تن. زبان فارسی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد خره‌سور. (حُ سِ دِ) [اِخ] دهی است جزء دهستان اکراد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران. واقع در ۵۷ هزارگزی شمال باختر کرج و شش هزارگزی جنوب راه کرج به قزوین. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۴۴ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات و رود کردن مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، صیفی، چغندر، قند، لبنیات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو، از طریق آبیک ماشین می‌رود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد خیرآباد. (حُ سِ دِ) [اِخ] ده از بخش حومه شهرستان نائین. ۳۷ هزارگزی باختر نائین. سه هزارگزی شوسه اردستان به نائین. جلگه. معتدل. سکنه آن ۲۶۴ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. راه فرعی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد در تنگ. (حُ سِ دِ) [اِخ] دهی است از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۴۲ هزارگزی باختر صحنه، در تنگ رودخانه

دینور، کنار شوشه کرمانشاه به سفر. ناحیه‌ای است کوهستانی، سرد، معتدل. دارای ۶۰ تن سکنه میباشند. کردی و فارسی‌زبانند. از رودخانه دینور مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، برنج، توتون، چغندر قند. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد درویش. [حُ سِ دِ دِ زَا] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی معتدل. دارای ۱۹ تن سکنه میباشند. فارسی‌زبانند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد دفتری. [حُ سِ دِ دِ تِ] (اِخ) دهی است جزء بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۲۰۰ تن سکنه میباشند. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، چغندر قند. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد دهرچی. [حُ سِ دِ دِ مِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار. ناحیه‌ای است واقع در ۱۸ هزارگزی حین آباد سوگند و ۲ هزارگزی سید حسین. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۳۵ تن سکنه میباشند. از صنایع دستی زنان: قالیچه و جاجیم‌بافی است. راه مالرو میباشند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد دولاب. [حُ سِ دِ] (اِخ) ده از دهستان دامنه کوه بخش حومه شهرستان دامغان ۲۱۰ هزارگزی خاور دامغان. سه هزارگزی جنوب شوشه دامغان. یک هزارگزی ایستگاه زرین. جلگه. معتدل. سکنه ۷۵ تن. زبان فارسی آب آن از قنات. محصولات آنجا غلات، پنبه و پسته. شغل اهالی، زراعت. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد ده بنه. [حُ سِ دِ دِ بِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان فله کری بخش سفر کلیایی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری سنقر و سه هزارگزی شمال خاوری چوگان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. کردی و فارسی‌زبانند. از قنات و چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، توتون. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی: قالیچه، جاجیم، پلاس‌بافی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد دهل کوه. [حُ سِ دِ دِ هُ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی معتدل. دارای ۱۹ تن سکنه میباشند. فارسی‌زبانند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

(اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری مشهد. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی معتدل. دارای ۷ تن سکنه میباشند. فارسی‌زبانند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد رکنی. [حُ سِ دِ رُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بشاریات بخش آبسک شهرستان قزوین. واقع در شش هزارگزی جنوب آبسک. معتدل. دارای ۲۹۰ تن سکنه میباشند. کردی، ترکی، فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر قند. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی از آبسک دارد. ساکنین این ده از طایفه مافی هستند و تفسیر مکان نمیکنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد رودخانه. [حُ سِ دِ نِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کنار رودخانه ورفران بخش حومه شهرستان ساوه. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاور ساوه و ۱۲ هزارگزی راه عمومی. معتدل. دارای ۷۶ تن سکنه میباشند. فارسی، ترکی‌زبانند. از رودخانه ورفران و قره‌چای مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه، چغندر قند. یونجه است. اهالی به کشاورزی، گلهداری گذران میکنند. راه مالروست. این ده قشلاق چند خانوار از اهل شاهسون بغدادی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد زواره. [حُ سِ دِ زِ رِ] (اِخ) ده از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان ۱۸۵۰۰ گزی شمال خاور اردستان ۱۱۵۰۰ گزی شمال راه اردستان به شهرآب. جلگه. معتدل. سکنه ۲۴۱ تن. زبان: فارسی. آب آنجا از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، شغل اهالی زراعت. راه فرعی و دیستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد سادات. [حُ سِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. واقع در شش هزارگزی جنوب باختری بیرجند. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیر. دارای ۱۹۷ تن سکنه میباشند. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه، ابریشم، میوه‌جات. اهالی به کشاورزی، کرباس‌بافی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو است. از امیرآباد میتوان اتومبیل برد. اهالی جهت کارگری به بیرجند میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد سارولی. [حُ سِ دِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین. واقع در

۵۴ هزارگزی شمال باختر آوج و ۲۹ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است واقع در دامنه ولی معتدل. دارای ۱۰۳ تن سکنه میباشند. ترک‌زبانند. از چشمه‌سار مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی: جاجیم و قالی‌بافی است. راه مالرو میباشند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد ساغری. [حُ سِ دِ غِ] (اِخ) ده از دهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود. ۹ هزارگزی جنوب شاهرود. چهار هزارگزی ایستگاه شاهرود. جلگه. معتدل. سکنه ۲۰۰ تن. فارسی. آب آن از قنات. محصولات آنجا غلات، پنبه، انواع میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و مختصر گلهداری. راه مالرو و از طریق رویان اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد سرآب. [حُ سِ دِ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز. واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب خاور اردکان و ۲ هزارگزی راه فرعی زرقان به بیضا. ناحیه‌ای است واقع در دامنه ولی معتدل و مالاریایی. دارای ۶۵ تن سکنه میباشند. محصولات آنجا غلات، برنج، چغندر. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد سوزه. [حُ سِ دِ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند. واقع در ۴۶ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشند. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، مالدارگی گذران میکنند. راه مالرو میباشند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد سرکار. [حُ سِ دِ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در سی هزارگزی جنوب خوسف سر راه مالرو عمومی قیس‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیر. دارای ۳۰ تن سکنه میباشند. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود و محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، مالدارگی گذران میکنند. راه مالرو میباشند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد سرکان. [حُ سِ دِ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند. واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند کنار رودخانه کاماسیاب. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی سردسیر. دارای ۶۸ تن سکنه میباشند. لری و فارسی‌زبانند. از

قنات و رودخانه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، دیمی، توتون، حبوبات و لبنیات. اهالی از فلاحت و گله‌داری، جاجیم‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. ایل ترکاشوند برای تعلیف احشام به این ده می‌آیند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد سرگل. [حُ سِ سِ گِ] (بخ) دهی است از دهستان نهندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری شوسف و هفت هزارگزی شمال چاه محمدعلی. ناحیه‌ای است واقع در دامنه ولی گرمسیر. دارای ۱۹ تن سکنه است. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد سلطان نصیر. [حُ سِ سِ نِ] (بخ) ده کوچکی است از بخش حومه شهرستان نائین. سی هزارگزی شمال نائین، سه هزارگزی شوسه اردستان به نائین. سکنه ۴۰ تن. زبان فارسی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد سورمق. [حُ سِ دِ مِ] (بخ) دهی است از دهستان رستاق بخش نی‌ریز شهرستان فسا. واقع در ۱۱ هزارگزی باختر نی‌ریز و ده هزارگزی شمال شوسه نی‌ریز شیراز. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۲۸ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی‌جات، اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی. مزرعه رحیم‌آباد جزو این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد سه پو ۵۵. [حُ سِ دِ سِ پِ] (بخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری زرقان، کنار راه فرعی بندامیر به خرامه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل و مالاریایی. دارای ۲۰۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از رودخانه کر و چاه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر، اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسین آباد سیاه‌آب. [حُ سِ دِ] (بخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. واقع در ۲۰ هزارگزی باختر ری و یک هزارگزی جنوبی راه رباط کریم. ناحیه‌ای است در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۸۲ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. محصولات آنجا غلات، صیفی، میوه‌جات. چغندر قند. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد سیب سیدان. [حُ سِ دِ]

[حُ سِ] (بخ) دهی است از دهستان نهندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۷۷ هزارگزی شمال باختری شوسف و ۹ هزارگزی شمال خاوری بصیران. ناحیه‌ای است واقع در دره ولی معتدل. دارای ۱۲ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد شاملو. [حُ سِ دِ] (بخ) دهی است از دهستان ورزسان بخش شهرستان ملایر. واقع در سی هزارگزی شمال شهر ملایر، کنار راه شوسه ملایر به توپسیرگان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۳۰۵۴ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، دیم، آبی. اهالی به کشاورزی، قالیبافی گذران میکنند. راه ماشین‌رو میباشد. یک دبستان در این ده وجود دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد شاهدان. [حُ سِ دِ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان کرون نجف‌آباد شهرستان اصفهان. ۱۷ هزارگزی باختر نجف‌آباد. شش هزارگزی شوسه نجف‌آباد به دامنه. سکنه ۹۳ تن. زبان فارسی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد شاه‌نظر. [حُ سِ دِ نِ] (بخ) دهی است جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین. ناحیه‌ای است واقع در سی هزارگزی شمال باختر بوئین. و هیجده هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۳۰ تن سکنه میباشد. ترک‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر قند، میوه‌جات. اهالی به کشاورزی، قالی، گلیم‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد شاهینی. [حُ سِ دِ] (بخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنج. واقع در ۲۳ هزارگزی شمال باختر کامیاران و ۵ هزارگزی جنوب باختر شاهینی. ناحیه‌ای است واقع در دامنه ولی سردسیر. دارای ۱۰۸ تن سکنه میباشد. کسردزبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد شش ۵۵. [حُ سِ دِ شِ] (بخ) در کمتر از شش فرسخ در شرقی شهر فسا است.

حسین آباد شعاع السلطنه. [حُ سِ دِ شِ عِ شِ طِ نِ] (بخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. واقع در ۲ هزارگزی شمال ری، سر راه شوسه تهران

به ری. ناحیه‌ای است در جلگه ولی معتدل. دارای ۲۳۹ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، سبزیجات، چغندر قند. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه ماشین‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد شکرانی. [حُ سِ دِ شِ] (بخ) ده جزء دهستان شرآه پائین بخش وفس شهرستان اراک. ۲۰ هزارگزی جنوب باختری کمبجان. ۹ هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی. سردسیر. سکنه ۷۵۲ تن. زبان ترکی و فارسی. نهر میلآجر. غلات، یونجه، انگور. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، قالیچه‌بافی. راه مالرو. از ویزآباد اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد شبیانی. [حُ سِ دِ شِ] (بخ) ده کوچکی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کاشان. ۳۶ هزارگزی شمال باختری کاشان. کنار شوسه کاشان به قم. سکنه ۵۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد ظله‌جوب. [حُ سِ طِ لِ] (بخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش قروه شهرستان سنج واقع در ۱۸ هزارگزی خاور قروه و هفت هزارگزی جنوب شوسه قروه به همدان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه و سردسیر. دارای ۲۲۰ تن سکنه میباشد. کردی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد عاشق. [حُ سِ دِ شِ] (بخ) ده از بخش حومه شهرستان نائین. ۲۰ هزارگزی شمال باختری نائین. سه هزارگزی راه اردستان به نائین. جلگه معتدل. سکنه ۱۳۴ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. راه فرعی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد عرب. [حُ سِ دِ عِ] (بخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور. واقع در ۲۱ هزارگزی باختر فدیشه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۰۶ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد علی‌رضاخان. [حُ سِ دِ عِ] (بخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. واقع در ۹۰ هزارگزی شمال فریمان و ۱۰ هزارگزی شمال شوسه عمومی مشهد به سرخس. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل.

دارای ۱۱۶ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی، قالیچه بافی و مالداری گذران میکنند. راه اتومبیل رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد عین الدوله. [ح س د غ نذ] ده کوچکی از دهستان غار، بخش ری شهرستان تهران. واقع در هشت هزارگزی جنوب باختر شهر ری و چهار هزارگزی باختر راه شوسه قم به تهران. دارای ۴۹ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱)

حسین آباد غلامرضاخان. [ح س د غ] دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری مشهد به کلان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۲۲۰ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی، قالیچه بافی و مالداری گذران میکنند. راه فرعی به شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد فرمانفرما. [ح س د ق ت] دهی است از دهستان فله کرب بخش ستر کلیایی شهرستان کرمانشاهان. واقع در هشت هزارگزی جنوب ستر و شش هزارگزی باختر شوسه کرمانشاه. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۲۹۵ تن سکنه میباشد. کردی و فارسی زبانند. از چشمه‌سار مشروب میشود. محصولات آنجا غلات دیمی. اهالی به کشاورزی، قالیچه و جاجیم، پلاس بافی گذران میکنند. و عده‌ای از ساکنین در تابستان برف به ستر حمل مینمایند. راه مالرو میباشد. نخود این محل به خوبی معروف است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد فستقه. [ح س د ق ت ق] دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز. واقع در ۶۹ هزارگزی جنوب خاور زرقان و سه هزارگزی راه فرعی بندامیر به سلطان آباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل مالاریایی. دارای ۱۲۷ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از رودخانه کُر مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، برنج، چغندر. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد قوداز. [ح س د] دهی مغربه‌ای است از بخش حومه شهرستان ناین. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد قاجار. [ح س د] دهی است جزء دهستان بهنام یازگی بخش ورامین

شهرستان تهران. ناحیه‌ای است واقع در ۱۳ هزارگزی شمال ورامین و ۳ هزارگزی جنوبی راه خراسان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۰۹ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از رودخانه جاجرود مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، چغندر قند. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد قاضیان. [ح س د] دهیست در دو فرسخ و نیم میان شمال و مغرب قاضیان است.

حسین آباد قاینی. [ح س د ی] دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در هفت هزارگزی جنوب خاوری مشهد. سر راه شوسه عمومی مشهد به سرخس. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۸۲ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه اتومبیل رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد قبادی. [ح س د ق] دهی است از دهستان کلیایی بخش ستر کلیایی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳۶ هزارگزی شمال ستر. چهار هزارگزی باختر گردکانه بالا. ناحیه‌ای است کوهستانی. سردسیر. دارای ۱۹۵ تن سکنه میباشد. کردی. فارسی زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، توتون. اهالی به کشاورزی، قالیچه، جاجیم، پلاس بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد قدیم. [ح س د ق] دهی است از دهستان رستاق بخش نی‌ریز شهرستان فسا. واقع در ۱۲ هزارگزی باختر نی‌ریز. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۶۵ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، صیفی جات. اهالی به کشاورزی، قالیبافی گذران میکنند. راه فرعی است. مزرعه معین آباد و حسین آباد جزو این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد قرق. [ح س د ق ر] دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز. واقع در ۶۳ هزارگزی جنوب خاور اردکان و هشت هزارگزی راه فرعی زرقان به یضا. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل و مالاریایی. دارای ۵۴ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از چشمه

مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، برنج. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
حسین آباد قیصار. [ح س د ق] دهی است از دهستان خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۶۵ هزارگزی شمال باختری بیرجند و چهار هزارگزی شمال شوسه عمومی خوسف به خور. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و گرمسیر. دارای ۵ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد کاظم. [ح س د ظ] دهی است از دهستان اسفراین بخش حومه شهرستان بجنورد. واقع در ۱۰۲ هزارگزی جنوب باختری اسفراین و ۱۳ هزارگزی جنوب شوسه عمومی میان آباد به جاجیم. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۸۲ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد کاظم. [ح س د ظ] دهی است از دهستان آزادول، بخش جغتای شهرستان سبزوار. واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختری جغتای و شش هزارگزی شمال راه آهن. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۵۰ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه، کنجد، زیره. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه اتومبیل رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد کبودخانی. [ح س د ک] دهی است از دهستان سنجایی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۴ هزارگزی خاور گوزران و یک هزارگزی رودخانه مرگ. ناحیه‌ای است واقع در دشت ولی سردسیر. دارای ۱۴۰ تن سکنه میباشد. کردی و فارسی زبانند. از سراب بویور مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، لینیات، چغندر قند. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. در تابستان اتومبیل میتوان بُرد. در زمستان گله‌داران به گرمسیر حدود قصرشیرین میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد کد خدا حسین. [ح س د ک خ ح س] دهی است جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاور ورامین و چهار هزارگزی راه نیمه شوسه ورامین به مبارکه. ناحیه‌ای است در جلگه ولی معتدل.

دارای ۱۴۹ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو و از طریق قلعه بلند ماشین می‌رود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد کردها. [ح س د ک] (بخ) دهی است جزء دهستان یاطری بخش گرمسار شهرستان دماوند. واقع در ۱۲ هزارگزی خاوری گرمسار و ۲ هزارگزی جنوب نیم‌اینگاه یاطری. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۷۰۰ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از حبله‌رود مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنش، پنبه، انار. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی: قالیچه، جاجیم‌بافی است. مزارع: امامزاده عبدالله. امامزاده ذوالفقار و حاجی‌آباد جزء این ده است. بنای امامزاده عبدالله و امامزاده ذوالفقار و تپه که سابقاً آبادی بود از آثار قدیم است. یک باب دبستان دارد. نصف سکنه از طایفه اصانلو و الیکلی هستند. در تابستان به ییلاق فیروزکوه می‌روند. راه مالرو است و از طریق حاجی‌آباد به یاطری ماشین می‌رود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد کرک. [ح س د ک] (بخ) دهی است از دهستان پائین شهرستان نهاوند. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری شهر نهاوند و سه هزارگزی گیلان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه و سردسیر. دارای ۲۲۰ تن سکنه میباشد. لری و فارسی‌زبانند. از رودخانه محلی مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات، توتون، حیوانات. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. ایل حسن‌وند و فولادوند در تابستان برای تغلیف احشام به این ده می‌آیند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد کرون. [ح س د ک] (بخ) دهی است از دهستان کرون بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان. ۵۴ هزارگزی باختر نجف‌آباد. ده هزارگزی شوسه نجف‌آباد به دامنه جلگه، معتدل. سکنه ۲۶۲ تن. زبان فارسی. آب آن از رودخانه و چاه. محصولات آنجا غلات، حیوانات، صیفی، بادام و انگور. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان: کرباس‌بافی. راه فرعی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد کمال. [ح س د ک] (بخ) دهی است از دهستان تحت جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال قدیشه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۱۹ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات

مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، کرباس‌بافی گذران میکنند. راه ارابه‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد کمزرد. [ح س د ک] (بخ) ده کوچکی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار. واقع در ۳۹ هزارگزی شمال خاوری نجف‌آباد کنار رودخانه قزل‌اوزن. دارای ۴۰ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد کوشکک. [ح س د ک] (بخ) رجوع به کوشکک پائین شود.

حسین آباد کوه خضر. [ح س د ک] (بخ) دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرغان شهرستان شیراز. واقع در ۸۸ هزارگزی خاور زرغان و چهار هزارگزی راه فرعی خضک به توابع ارسنجان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل و مالاریایی. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر. اهالی به کشاورزی، قالیافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد گائینها. [ح س د ک] (بخ) دهی است جزء دهستان قمرود بخش حومه شهرستان قم. واقع در بیست هزارگزی شمال باختری قم کنار راه آهن قم به تهران. ناحیه‌ای است واقع در دامنه. معتدل. دارای ۱۷۰ تن سکنه میباشد. فارسی، کردی زبانند. از قنات لب‌شور مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی، گله و شترداری، جوال، گلیم‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. سکنه این ده از طایفه گائینها هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد گردنه. [ح س د ک] (بخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب باختر ری و ۲ هزارگزی خاوری راه قم. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۸۳ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد گورگان. [ح س د ک] (بخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار. واقع در ۳۱ هزارگزی شمال باختری خسروآباد و ۲ هزارگزی جنوب ندری. ناحیه‌ای است تپه‌ماهور و سردسیر. دارای ۱۵۵ تن سکنه میباشد. کردی و فارسی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی، گلهداری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان: قالیچه، گلیم، جاجیم‌بافی. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد گواهی. [ح س د ک] (بخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند. واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۷۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی، مالداری، قالی‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد لو. [ح س د ل] (بخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سروایت شهرستان نیشابور. واقع در سی هزارگزی جنوب چکنه‌بالا. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی معتدل. دارای ۲۵ تن سکنه میباشد. کردزبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد ماروسک. [ح س د] (بخ) ده از دهستان ماروسک بخش سروایت شهرستان نیشابور ۲۴ هزارگزی خاور چکنه بالا. کوهستانی. معتدل. سکنه ۲۵ تن شیمه کرد. آب آن از قنات. محصولات آنجا غلات، تریاک، شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد ماقیان. [ح س] (بخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنج. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختر کامیاران و ۲ هزارگزی ماویان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه و سردسیر. دارای ۷۱ تن سکنه میباشد. کردی‌زبانند. از چشمه و رودخانه آفرهان مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد مانی. [ح س د] (بخ) ده کوچکی است از دهستان بشاریات بخش آبیگ شهرستان قزوین. ۳۶ هزارگزی باختر آبیگ، ۱۲ هزارگزی راه عمومی. سکنه آن ۲۵ نفر از طایفه مانی هستند و تغییر مکان نمیکنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد محمدحسن. [ح س د] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان آباء. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال آباء و یک هزارگزی شوسه آباء به اصفهان. دارای ۱۲ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد محمد نظر. [ح س د] (بخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش قروه شهرستان سنج واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری قروه و

شصت هزارگزی باختر شوسه قروه به همدان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی سردسیر. دارای ۲۲۰ تن سکنه میباشد. کردی و فارسی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات، اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. تابستان اوتومیل میتوان برد. از صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم، گلیم‌بافی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد مختاری. [حُ سِ دِم] [اِخ] دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در ۹ هزارگزی جنوب باختری نیشابور. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۷۴ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد مردآباد. [حُ سِ دِم] [اِخ] دهی است جزو دهستان حومه بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاور کرج. کنار راه فرعی اشتهارد به کرج. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. ۱۵۲ تن سکنه دارد. ترکی و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، چغندر قند، میوه‌جات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد هزار. [حُ سِ دِم] [اِخ] دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۶۹ هزارگزی شمال باختری شوسف و شش هزارگزی شمال خاوری گرگان. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی گرمسیر. دارای ۵۴ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد هزیگ. [حُ سِ دِم] [اِخ] ده کوچکی است از بخش شهرستان نائین. ۲۲ هزارگزی باختر نائین. هفت هزارگزی شوسه اردستان به نائین. سکنه ۴۱ تن. زبان فارسی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد مسیله. [حُ سِ دِم] [اِخ] دهی است جزو دهستان قمرود بخش حومه شهرستان قم. واقع در ۵۲ هزارگزی شمال خاوری قم. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۴۵۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از رودخانه قره‌چای مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری و شترداری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. سکنه از

طایفه کل‌کو هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد معموری. [حُ سِ دِم] [اِخ] دهی است از دهستان درباقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری نیشابور. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۷۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد ممو. [حُ سِ دِم] [اِخ] در پنج فرسخی میانه شمال و مغرب شهر فاست.

حسین آباد منتصر. [حُ سِ دِم] [اِخ] دهی است جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاور ورامین و سه هزارگزی راه جوادآباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی سردسیر. دارای ۳۶۴ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، چغندر قند. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد و از طریق ظهیرآباد میتوان ماشین برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد میان تیغ. [حُ سِ دِم] [اِخ] دهیت از دهستان درباقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در هیجده هزارگزی جنوب خاوری نیشابور. ناحیه‌ای است واقع در دره ولی معتدل. دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد میدان. [حُ سِ دِم] [اِخ] دهی است از دهستان سیاه‌منصور شهرستان بیجار. واقع در ۴۶ هزارگزی جنوب باختر حسن‌آباد سوگند و چهار هزارگزی جنوب میدان. ناحیه‌ای است کوهستانی. سردسیر. دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد. کردزبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری و قالیچه و جاجیم‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد میرآباد. [حُ سِ دِم] [اِخ] ده از دهستان برخوار بخش حومه شهرستان اصفهان. ۱۷ هزارگزی شمال اصفهان متصل به راه عمومی. جلگه، معتدل. سکنه ۴۰۰ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصولات آنجا غلات، پنبه، صیفی. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان: کرباس‌بافی. راه ماشین‌رو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد میوان. [حُ سِ دِم] [اِخ] دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۵۶ هزارگزی جنوب خوسف و سه هزارگزی باختر مالرو عمومی خوسف به بصیران. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی معتدل. دارای ۳۱ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی، مالداری، کرباس‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد میر ابوطالب. [حُ سِ دِم] [اِخ] دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب خاوری خوسف و ۸ هزارگزی خاور مالرو عمومی قیس‌آباد. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی معتدل. دارای ۱۲ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد میر بیگ. [حُ سِ دِم] [اِخ] دهی است از دهستان میر بیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۴۳ هزارگزی جنوب باختری نورآباد و ۳۷ هزارگزی باختر راه خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی سردسیر مالاریایی. دارای ۲۴۰ تن سکنه میباشد. لکی و فارسی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات، پشم. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان: سیاه‌چادر و قالیبافی. راه مالرو میباشد. در زمستان به قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسین آباد میر پنج. [حُ سِ دِم] [اِخ] دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب خاوری خوسف و ۵ هزارگزی خاور مالرو عمومی قیس‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در دامنه ولی معتدل. دارای ۳۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد میر سعیدی. [حُ سِ دِم] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان فراهان پساوین. بخش فرمین شهرستان اراک. ۹ هزارگزی جنوب فرمین. سه هزارگزی راه مالرو عمومی. سکنه ۴۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد میش مست. [حُ سِ دِم] [اِخ] دهی است جزء دهستان قنات بخش حومه شهرستان قم واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب خاور قم و ۵ هزارگزی راه آهن شوسه

قم به کاشان. معتدل. دارای ۷۰۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود و نیز ۵ قنات مخروطیه دارد. محصولات آنجا مختصر جو، لبنیات، اهالی به کشاورزی، گله‌داری، قالیچه، گلیم، جوالبافی گذران میکنند. مزارع گری، حصار، فتح آباد، حسن آباد که خرابه هتند جزء این ده منظور میشود. ساکنین این ده از طایفه عرب میشمت هتند در زمان تا وسط بهار ساکن و بعد به ییلاقات لار تغیر مکان مینمایند. از طریق ایستگاه شوراب میتوان ماشین برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد ناظر. [ح س د ظ] (اخ) دهیت از دهستان در قاضی بخش حومه شهرتان نیشابور. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری نیشابور. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۲۲۸ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، اهالی به کشاورزی و مالدارگی گذران میکنند. راه مارو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد ناظم. [ح س د ظ] (اخ) دهی است از دهستان آورزمان شهرستان ملایر. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختر شهر ملایر و ۱۵ هزارگزی باختر شوسه ملایر به بروجرد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل مالاریایی. دارای ۲۲۱۱ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، انگور آبی، دیم، اهالی به کشاورزی، قالیافی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو میباشد. یک دبستان چهارکلاسه پسران در این ده وجود دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد وزیر. [ح س د ظ] (اخ) ده کوچکی است از بخش جمفرآباد شهرستان ساوه. دارای ۱۲ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد هیشلو. [ح س د ه] (اخ) دهی است جزء بخش زرنند شهرستان ساوه واقع در ۳۶ هزارگزی شمال زرنند و ۲ هزارگزی راه عمومی. سردسیر. دارای ۵۸۰ تن سکنه میباشد. ترک‌زبانند. از قنات لبشور مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندرقد، پنبه، بتان‌کاری، اهالی به کشاورزی، گله و شترداری و قالیچه و جاجیم‌بافی اشتغال دارند. راه فرعی است. ساکنین از ایل اینانلو هتند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد هیزم دشت. [ح س د] (اخ) دهی است از دهستان القوروات بخش حومه شهرستان بیرجند. واقع در

۱۸ هزارگزی جنوب باختری بیرجند. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی گرمسیر. دارای ۸۲ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه، اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مارو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آبادی. [ح س] (اخ) حیدربن شریف احمد حریری صفوی. ساکن موصل (۱۱۲۱-۱۱۲۹ ه. ق.). او راست؛ حاشیه بر حاشیه میرزا جان باغثوی بر اتبات الواجب دوانی. و حاشیه دیگر بر تعلیقات میرسد شریف. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۴۳).

حسین آبادیان چشمه. [ح س ج م] (م) (اخ) ده مخروطیه‌ای است از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد ینگجه. [ح س د ی گ ج] (اخ) دهی است جزو بخش شهریار شهرستان تهران. واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب علیشاعوض و ۸ هزارگزی شمال ایستگاه راه آهن رباط کریم. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۲۴ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، باغات، انگور. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آبسکونی. [ح س ن] (اخ) ابن محمد مکنی به ابوعلی. از ابو عبدالله محمدبن بندار ساک دوست احمدبن ابوطیبه روایت میکند. ابو عبدالله بن عدی حافظ بر سبیل اجازت و کتابت از ابن آبسکونی روایت میکند. (معانی).

حسین آزاد. [ح س ن] (اخ) یا میرزا حسین خان آزاد. او طیب ظل‌السلطان، سلطان مسعود میرزا پسر بزرگ ناصرالدین‌شاه بود، و وی پسر میرزا یوسف خان مشار پست‌خانه بود، که از آزادیخواهان و طالبین اصلاح عصر خود بقلم میرفت، و او را رساله‌ای است در باب لزوم اصلاح خط کنونی فارسی به اسم «رساله در وجوب اصلاح خط اسلام» که به خط نستعلیق چاپ سنگی شده است ولی اسم مؤلف در خود رساله نیست. اما میرزا حسین خان از مدتهای مدید به این طرف از خدمت ظل‌السلطان استعفا داده و به اروپا آمده و در پاریس متوطن گردیده بود و من [محمد قزوینی] آن مرحوم را در اوقاتی که در پاریس اقامت داشتم از دور میشناختم زیرا که گاه گاهی به کتابخانه ملی پاریس می‌آمد و با ادگار بلوشه کتابدار قسمت شرقی کتابخانه پاریس به جامع سخیت مشرب که هر دو باقی‌درجه از نوع بشر

بفایت متفکر و گریزان بودند، رفیق بود. صاحب ترجمه با هموطنان خود یعنی ایرانیان بوجه من‌الوجه معاشرت نمیکرد و هیچکس از ایشان را حتی آقای صمدخان ممتازالسلطنه وزیر مختار ایران نه به خانه خود راه میداد و نه بخانه آنها میرفت، و اگر اتفاقاً در کوچه، یکی از ابناء وطن خود را میدید میگریخت. آقای ممتازالسلطنه حکایت میکرد که برای امری ضروری فوری لازم بود که با او ملاقات کنم، و چون مطلقاً کسی را به منزل خود راه نداد تدبیری به خاطر من رسید و صبح زود ساعت هشت که اولین توزیع نامه‌های پستی به اشخاص شروع میشود، به خانه او رفتم و در آپارتمان او را بشدت به رسم فراشهای پست کویدم، از داخل منزل صدای او را که میشناختم شنیدم که فریاد زد: «کیست؟» من صدای خود را برای اینکه مرا نشناخت تغیر داده گفتم: «فاکتور» (یعنی فراش پست) او فوراً در را باز کرد و من فرصت ندادم که در را دوباره بعد از شناختن من به بندد و فوری خود را داخل آپارتمان افکنم و تغیر عجیب حال او را از این شیوه که خورده بود محسوساً مشاهده کردم، ولی خود را هیچ به آن راه نرزد و او را هم شرم حضور و ادب مانع شد که کراحت قلبی خود را از حضور یکی از ایرانیان در منزل خود آن هم به این حیل و تزویر ظاهر سازد و دست بهم دادیم و مشغول صحبت شدیم. باری من بعلت همین فقره که وی از ایرانیان گریزان بود و با وجود پیشنهاد مکرر بلوشه که مرا با او آشنا سازد و به منزل ببرد هیچوقت نخواستم با او آشنا شوم. صاحب ترجمه در یکی از دو تألیف آتی‌الذکر خود از عمر خیام و رباعیات او و از اینکه انگلیسها ترجمه رباعیات خیام را در تمام اروپا و امریکا از پرتو ترجمه فیتر جبرالد منتشر و مشهور کرده‌اند به شدت انتقاد کرده و در حق آن حکیم و شاعر بزرگ طعن زده است. مرحوم آزاد در مجموعه از منتخبات اشعار و رباعیات فارسی، یکی به اسم «گلزار معرفت» دیگر به اسم «صبح امید» با ترجمه جداگانه هر یک از دو کتاب مزبور به فرانسه در سنوات ۱۹۰۶ و ۱۹۰۹ م. در لیدن از بلاد هلند به طبع رسانیده است، که در غایت نفاست است. وی در ماه مارس هزارونهمصدوسی‌وشش میلادی مطابق ۱۳۵۵ ه. ق. در نتیجه تصادم با اتومبیلی وفات یافت و کتابخانه بسیار جامع نفیس عدیم‌النظر او را بتوسط کتابفروشی معروف (کوارچ) در لندن بعراج متفرق کردند. (وفیات معاصرین بقلم

محمد قزوینی در مجله یادگار سال سوم شماره چهارم) باید توجه داشت که کسی که در آغاز در شمار آزادخواهان اصلاح طلب بوده و در پایان مجموعه اشعار فارسی خود را چاپ میکند. نمیتواند از همه ایرانیان متفر باشد پس شاید از مأمورین دولت و وابستگان به ایشان در خارج دوری می‌جسته است. رجوع به حاشیه شدالازار ص ۲۱۶ شود.

حسین آزاد. [حُ سِ نِ] (لِخ) دهسلوی (محمد...) ملقب به شمس‌العلماء. درگذشته ۱۳۲۰ هـ. ق. او راست: «آب حیات» که تذکره شرعی هند است. (ذریعه ج ۱ ص ۱ و ج ۱۰ ص ۱۱۱).

حسین آلان. [حُ سِ] (لِخ) دهسی است از دهستان چهاراویسماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۳۹ هزارگزی شمال خاوری قره‌آغاج و ۸ هزارگزی جنوب شوشه مراغه به میانه ناحیه‌ای است کوهستانی ولی معتدل مالاریایی. دارای ۱۷۵ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از رودخانه قرانقو مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، نخود بزرگ. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. صنایع دستی: جاجیم‌بافی. راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسین آل عصفور. [حُ سِ نِ لِخ] (لِخ) رجوع به حسین عصفوری شود.

حسین آلی. [حُ سِ نِ] (لِخ) ابن عبدالله چلبی آدرتوی حنفی متخلص به آلی. درگذشته ۱۰۵۰ هـ. ق. یک تاریخ عمومی به ترکی نگاشته و دیوان شعر ترکی و ریاض التراجیم و جز آن به ترکی دارد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۲).

حسین آمدی. [حُ سِ نِ م] (لِخ) ابن سعدبن حسین بن محمد آمدی شاعر، لغت‌شناس. در آمد متولد شد و به بغداد آمد و به شام رفت و به اصفهان بازگشته ساکن شد و در آنجا در ۴۴۴ هـ. ق. / ۱۰۵۴ م. درگذشت. مؤلفاتی دارد. (معجم الادباء یاقوت ج ۹ ص ۲۶۶) (معجم المؤمنین).

حسین آمدی. [حُ سِ نِ م] (لِخ) رجوع به حسین رازی بن محمد آمدی شود.

حسین آملی. [حُ سِ نِ م] (لِخ) رجوع به حسین خلیفه‌سلطان شود.

حسین آوی. [حُ سِ نِ] (لِخ) ابن محمدبن الرضا آوی علوی. شاعر آخر سده هفتم و آغاز هشتم هجری. ادیب مترسل بود. او راست: ترجمه محاسن اصفهان از مفضل بن سعد مافروخی که به سال ۷۲۹ هـ. ق. بیابان رسانیده و برارون آن را در ۱۹۰۱ م. به انگلیسی ترجمه و چاپ کرد. عباس اقبال ترجمه فارسی آوی را در سال ۱۳۲۸ هـ. ش. در تهران پخش کرده است. اشعار آوی در

ص ۶، ۷، ۲۴، ۲۸، ۳۱، ۳۲، ۴۲، ۴۴، ۵۸، ۹۹، ۱۰۱، ۱۱۵، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۵ آن کتاب دیده میشود.

حسین آیدینی. [حُ سِ نِ] (لِخ) ابن علی رومی متکلم حنفی. در مفتیاب در ۱۳۱۳ هـ. ق. / ۱۷۹۸ م. درگذشت. حاشیه بر حاشیه شریفی بر شرح عضدی دارد. (معجم المؤلفین) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۸).

حسین آیدینی. [حُ سِ نِ] (لِخ) رجوع به حسین فردیه‌لی شود.

حسینا. [حُ سِ] (لِخ) دهسی است از بخش مینودشت شهرستان گرگان. ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری مینودشت. کوهستانی.

معتدل. سکنه ۵۰ تن. زبان فارسی، ترکمنی. آب از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، لبنیات، ابریشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی و چادرش. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسینا. [حُ سِ] (لِخ) دهسی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل. ۱۹ هزارگزی شوشه زاهدان به زابل. جلگه. گرم. معتدل. سکنه ۱۱۴ تن. زبان فارسی، بلوچی. آب آن از رودخانه هیرمند. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسینان. [حُ سِ] (لِخ) شهری است از هندوستان، گرمسیر بر صحرا نهاده. (حدود العالم).

حسین ابروز. [حُ سِ نِ أَر] (لِخ) ابن کمال‌الدین حلّی. رجوع به حسین حلّی شود.

حسین ابرش. [حُ سِ نِ أَر] (لِخ) رجوع به حسین بن موسی بن محمد شود.

حسین ایبوردی. [حُ سِ نِ أَو] (لِخ) کمال‌الدین. در جوانی از باورد به هرات شد و ملازمت کیچیک میرزا گزید. پس به حج رفت و در بازگشت در تبریز ملازم سلطان یعقوب گشت و پس از چند سال به هرات آمده ملازم میر علیشیر شد و از طرف وی سفارت نزد سلطان یعقوب رفت و قرار شد که کلیات جامی را بعنوان هدیه برای سلطان یعقوب ببرد، و چون نزد او رسید سلطان گفت راه شما را خسته نکرده باشد حسین پاسخ داد نه! هر وقت ملول میشدم من از مطالعه کلیات مولانا شاد میگشتم، و چون بار را باز کردند معلوم شد که اشتباهاً بجای کلیات جامی فتوحات مکیه را آورده است و در راه هیچ مطالعه نکرده است پس در نظر سلطان یعقوب سبک شد و از نظر امیر علیشیر نیز افتاد و در ۹۰۸ هـ. ق. از طرف سلطان بدیع‌الزمان بصدارت بلخ منصوب شد و در ۹۱۰ هـ. ق. استعفا داد و در ۹۱۴ هـ. ق. محمدخان شیانی

او را برسالت نزد شاه ایران فرستاد و در بازگشت در ایبورد بماند و در ۹۲۰ هـ. ق. همانجا درگذشت. (رجال حبیب السیر صص ۲۰۰-۲۰۲).

حسین اخباری. [حُ سِ نِ أ] (لِخ) ابن علی لکنوی. وی نواده میرزا محمد اخباری معروف بود و در ۱۲۴۰ هـ. ق. / ۱۸۲۵ م. درگذشت. (اعلام الشیعه قرن سیزدهم هجری ص ۴۲۷) (معجم المؤلفین).

حسین اختیارالدین. [حُ سِ نِ] (لِخ) ابن دی (لِخ) رجوع به حسن اختیارالدین و حسن تربتی و حسن تربتی و «اختیارالدین» در همین لغت‌نامه شود.

حسین اخلاطی. [حُ سِ نِ أ] (لِخ) ابن علی افطی اخلاطی ملقب به کمال‌الدین حسینی. او راست: ذخائر الاسماء. (ذریعه ج ۱ ص ۵ و ۱۲). وی از بزرگان عرفای حروفی کردستان بوده است.

حسین ادرمیدی. [حُ سِ نِ أَو] (لِخ) ابن عبدالله ملقب به حسینی نحوی. از آثار او است: «خلاصة النحو». و در ۱۳۱۲ هـ. ق. / ۱۸۹۴ م. درگذشت. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۳۱) (معجم المؤلفین).

حسین ادرنوی. [حُ سِ نِ أَد نِ] (لِخ) مفتی. مناقب یزازی را او به فارسی گردانید. (کشف الظنون).

حسین ادکاووی. [حُ سِ نِ أ] (لِخ) ابن حسین بن عبدالله شریف مصری. او راست: «ثبت الادکاووی» در ترجمه احوال شیوخ خویش، که در اسکندریه در ۱۲۳۷ هـ. ق. نگاشته و جز آن. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۹).

حسین ادکاووی. [حُ سِ نِ أ] (لِخ) ابن حسین عبدالله شریف مصری شافعی متوفی. ۱۲۳۷ هـ. ق. تألیفاتی دارد که در هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۹ و معجم المؤلفین یاد شده است.

حسین ادیمی. [حُ سِ نِ أ] (لِخ) ابن محمد بغدادی مهندس منجم مکنی به ابوعلی. او راست: کتاب الحرافات و الحیطان و عمل الساعات. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲).

حسین اذنه وی. [حُ سِ نِ أَد نِ] (لِخ) رجوع به حسین چلبی شود.

حسین اردبیلی. [حُ سِ نِ أَد] (لِخ) ابن موسی استرآبادی معاصر شیخ بهائی است و حاشیه بر تهذیب علامه حلّی دارد احوالش در امل‌الآمل آمده است. (ذریعه ج ۶ ص ۱۲۰).

حسین اردبیلی. [حُ سِ نِ أَد] (لِخ) ابن عبدالحق معروف به آلهی. در اردبیل متولد و در همانجا در ۹۵۰ هـ. ق. / ۱۵۴۳ م. در سن هفتاد سالگی درگذشت. او راست: تفسیر سوره روم و شرح تجرید و حاشیه بر چغینی

و تألیفات دیگر. (ذریعه) (روضات ص ۱۸۵)
 (اعیان الشیعه ج ۲۶ ص ۲۰۴) (معجم المؤلفین). و در هدیه المارفین ج ۱ ص ۳۱۸ مؤلفات وی را چنین آورد: تفسیر قرآن به فارسی در دو جلد. التوحید علی التجرید (شرح تجرید)، حاشیه بر شرح چمنی در هیئت و شرح حاشیه شمسیه قطب و حاشیه بر شرح عضد بر مختصر حاجبی به نام «جواهر التحقيق» و حاشیه شرح مطالع و حاشیه شرح مواقف و شرح اشکال التأسیس و شرح تذکره نصیریة و شرح اثبات الواجب دوانی. شرح گلشن راز و شرح نهج البلاغه فارسی و فضائل الائمه. (کشف الظنون).
حسین اردکانی. (حُ سَ نِ اَ دَ) (بخ) ابن محمد اسماعیل اردکانی حائری. متولد ۱۲۲۵ هـ. ق. / ۱۸۲۰ م. و متوفی در کربلا ۱۳۰۲ هـ. ق. / ۱۸۸۵ م. او نتایج افکار استادش سید ابراهیم قزوینی را شرح کرده است. (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه ج ۲۷ ص ۱۳۷) (ذریعه ج ۱ ص ۱۷۹).
حسین اردوبادی. (حُ سَ نِ اُ) (بخ) (شاه...) شاعر عهد صفوی و میرعلیشیر نوانی. (ذریعه ج ۹ ص ۴۹۷).
حسین ارض رومی. (حُ سَ نِ اَ رُ) (بخ) ابن یوسف، متکلم بود. او راست: الرسالة المنجیة که در ۱۱۵۴ هـ. ق. تألیف کرده و تا ۱۱۵۹ هـ. ق. / ۱۷۴۶ م. زنده بود. (معجم المؤلفین از هدیه المارفین ج ۱ ص ۳۲۵).
حسین ارموی. (حُ سَ نِ اَ مَ) (بخ) رجوع به حسین خطیبی و حسین عرب باغی شود.
حسین آزدی. (حُ سَ نِ اَ اَ) (بخ) ابن علی بن ظافر ازدی مصری صفی‌الدین ادیب. درگذشته ۶۵۷ هـ. ق. / ۱۲۵۹ م. او راست: «الفریفة». (معجم المؤلفین از ابضاح المکنون ج ۲ ص ۱۸۹) (هدیه المارفین ج ۱ ص ۳۱۲).
حسین ازهری. (حُ سَ نِ اَ اَ) (بخ) ابن ابراهیم مصری. متوفی ۱۳۰۶ هـ. ق. او راست: ملحة الاعراب. (هدیه المارفین ج ۱ ص ۳۳۰).
حسین استرآبادی. (حُ سَ نِ اِ تَ) (بخ) ابن سلطان محمد. وی شاگرد شیخ بهائی بود و در ۱۰۷۸ هـ. ق. کشته شد. او راست: دستور الوزراء. (ذریعه ج ۸ ص ۱۷۰ و ج ۳ ص ۴۷۴). صاحب ریاض العلماء او را به لقب عزالدین خواند و «الاشکال الاربعة» در منطق به وی نسبت کرده است. (ذریعه ج ۲ ص ۱۱۱).
حسین استرآبادی. (حُ سَ نِ اِ تَ) (بخ) ابن مسعود ملقب به کمال‌الدین حنفی. متوفی ۹۶۱ هـ. ق. او راست: شرح منار الانوار نسفی. (هدیه المارفین ج ۱ ص ۳۱۸).
حسین اسکندری. (حُ سَ نِ اِ کَ) (بخ) (بخ) ابن ابوبکر. درگذشته ۷۴۱ هـ. ق. او راست: «تفسیر قرآن». (هدیه المارفین ج ۱

ص ۳۱۴).
حسین اسکویی. (حُ سَ نِ اُ) (بخ) ابن فرهاد پسر زبیری رومی حنفی صوفی. او راست: «شرح کفایه» از بزرگی در علم صرف که در ۱۱۲۲ هـ. ق. / ۱۸۰۷ م. نگاشته است. (معجم المؤلفین از هدیه المارفین ج ۱ ص ۳۴۱).
حسین اسپری. (حُ سَ نِ اَ) (بخ) اصفهانی فرزند صاحب جمع زرگرخانه نادرشاه بود و شعر میگفت. کتابی مانند بوستان ساخته است. (ذریعه ج ۹ ص ۷۵).
حسین اشتیعی. (حُ سَ نِ اَ) (بخ) ابن عبدالله مدرس رومی متخلص به صدری. درگذشته ۹۹۳ هـ. ق. ذیلی بر «شقایق الثمانیة» نگاشته است و تا ۹۹۰ هـ. ق. رسانیده است. (هدیه المارفین ج ۱ ص ۳۲۰).
حسین اشرفی. (حُ سَ نِ اَ رَ) (بخ) (محمد...) متخلص بغاطر مازندرانی. شاعر است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۸۰ از آتشکده آذر).
حسین اشعری. (حُ سَ نِ اَ عَ) (بخ) ملقب به عین الملک وزیر ناصرالدین قباچه که نورالدین محمد عوفی کتاب «لباب الالیاب» را به نام او نوشته است. رجوع به عین‌الملک شود.
حسین اصفهانی. (حُ سَ نِ اِ صَ) (بخ) سید قوام‌الدین از نقابا بزرگ اصفهان و فقیه بود. مدتی سمت قضای اصفهان داشت و پس از فتح ماوراءالنهر بدست شاه صفوی قاضی بلخ بود و سپس به اصفهان بازگشت. (رجال حیب السیر ص ۲۴۸).
حسین اصفهانی. (حُ سَ نِ اِ صَ) (بخ) ابن عبدالرحیم تهرانی که در ۱۲۵۲ هـ. ق. در کربلا درگذشت. او راست: «الفصول فی علم الاصول». وی برادر شیخ محمدتقی صاحب هدایة المسترشدين است. (ذریعه ج ۶ ص ۱۶۴) (ریحانة الادب).
حسین اصفهانی. (حُ سَ نِ اِ صَ) (بخ) رجوع به حسین علی ملایری و حسین لبنانی شود.
حسین اصفهانی. (حُ سَ نِ اِ صَ) (بخ) (شاه...) ملقب به اعتمادالدوله کمال‌الدین میرزا وزیر شاه اسماعیل صفوی و در کاخ هشت‌بهشت در ۹۲۵ هـ. ق. کشته شد. (ذریعه ج ۹ ص ۴۹۷) و در رجال حیب السیر ص ۲۴۸ لقب قوام‌الدین به او داده است.
حسین اصم. (حُ سَ نِ اِ صَ) (بخ) ابن علی ملقب به معین‌الدین (الملک) اصم. صاحب دیوان سنج. (آثار الوزراء) (دستور الوزراء) (حیب السیر) (تعلیقات لباب الالیاب قزوینی ج ۱ ص ۳۰۹). و گویا لطیف مراغه‌یی این شعر را در حق وی گفته است: کان احسان و علو شاه حسین بن علی

که ستوده چو حسین و چو علی صفدر خاست.
 (لباب الالیاب ج ۲ ص ۳۷۵).
حسین اعرجی. (حُ سَ نِ اَ رَ) (بخ) ابن جعفر بن فخرالدین ملقب به بدرالدین حسینی. درگذشته ۹۳۳ هـ. ق. او راست: شرح طبیة‌النشر در قرانت. وی استاد شهید دوم بوده است. (ذریعه ج ۱۳ ص ۳۴۷).
حسین افشار. (حُ سَ نِ اَ) (بخ) ابن محمد علی بن سلیمان. او راست: «خواص الاشیاء» در طب به فارسی که در ۵۰ باب در ۱۲۴۹ هـ. ق. نگاشته است. (ذریعه ج ۷ ص ۲۷۱). و نیز او راست: «تشریح یولاک» چون شاگرد یولاک اطریشی بوده است. (ذریعه ج ۴ ص ۱۸۴). و ظاهراً همان ملا حسین منجم افشار صاحب تقویم باشد که در ۱۲۷۲ هـ. ق. درگذشت. (ذریعه ج ۸ ص ۲۱۹).
حسین افطسی. (حُ سَ نِ اَ طَ) (بخ) رجوع به حسین اخلاطی شود.
حسین الهی. (حُ سَ نِ اِ لَ) (بخ) رجوع به حسین اردبیلی شود.
حسین امامی. (حُ سَ نِ اِ اَ) (بخ) رجوع به حسین قوجه حمام شود.
حسین امامی. (حُ سَ نِ اِ اَ) (بخ) ابن رضا علی هندی. در سامراء ۲۴ جمادی الآخرة ۱۲۳۰ هـ. ق. درگذشت. او راست: «الادعية و الزیارات». (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه).
حسین امیر حسینی. (حُ سَ نِ اِ مَ) (بخ) ابن عالم‌بن محمد بن حسین غوری هروی. درگذشته ۷۱۸ یا ۷۲۸ هـ. ق. چلبی او را حسین بن حسن بن سید حسینی و ملقب به فخرالسادات خوانده است و شمس‌الدین ساسی او را حسین بن عالم بن حسن خوانده است. غیر از دیوان شعر فارسی منظومه‌ها و رساله‌های زیر را دارد: زاد‌المسافرین. سی‌نامه. قلندرنامه. کنزالرموز. روح الارواح. صراط‌المستقیم. طرب‌المجالس. سرآت البدیع. نزهة الارواح. و این دو در تاریخ تشنیدیان است. (ذریعه ج ۹ ص ۱۰۰) (هدیه المارفین ج ۱ ص ۳۱۴). سمرقندی گویند: سالک مسالک دین و عارف اسرار یقین است و در کشف رموز حقایق و دقائق کثر معانی بوده و در فضیلت و علوم جنید ثانی، خاطر پر نور او گلشن راز و طوطی نطق او عندلیب خوش‌آواز و هو حسین بن عالم‌بن الحسن الحسینی، اصل سید از غورست از کزبوی ام اکثر اوقات سیاحت کردی و مکن سید شهر هرات بوده و سند خرقه سید به سلطان المشایخ شیخ شهاب‌الدین عمر سهروردی میرسد قدس الله سره‌الغزیز و سالها بسلوک مشغول بوده و با بسیاری از اکابر صحبت داشته. حکایت کند که شیخ عارف فخرالدین عراقی و شیخ اوحدی و سید حسینی هر سه

فاضل مریدان شیخ شهاب‌الدین سهروردی بوده‌اند و سالی چنین اتفاق افتاد که در کرمان به خانقاه شیخ اوحدالدین هر سه بخلوت نشستند و در اثنای اربعین هر کدام از سفر عالم ملکوت سوغاتی بخدمت شیخ رسانیدند، شیخ عراقی لمعات و شیخ اوحدی ترجیح که بقیابت مشهور است و سید حسینی کتاب زادالمسافرین، بعدها که شیخ هر سه نسخه را مطالعه کرد فرمود که حق تعالی وجود شریف این هر سه در دریای یقین را همواره از آفات محفوظ دارد که عجب سه گوهر از کان حقایق بیرون آورده‌اند، فاما چون این فرقه مسافران مسالک یقین‌اند آنکه زادالمسافرین آورده سیاح منازل عرفانت، چون بتقریب وصف زادالمسافرین ثبت شد از آن کتاب فایده نوشتن واجب نمود. من کتاب زاد المسافرین:

این طرفه حکایتیست بنگر
 روزی مگر از قضا سکندر
 سرفت و همه سپاه با او
 صد حشمت و مال و جاه با او
 ناگه بخرابهای گذر کرد
 پیری ز خرابه سر بدر کرد
 پیری نه که آفتاب پرنور
 در چشم سکندر آمد از دور
 پرسید که این چه شاید آخر
 این کیست که مینماید آخر
 در گوشه این مفاک دلگیر
 پیوده نباشد اینچنین پیر
 چون راند بدان مفاک چون گور
 پیر از سر وقت خود نشد دور
 چون باز نکرد سوی او چشم
 پرسید سکندرش بصد خشم
 گفت ای شده غول این گذرگاه
 غافل چه نشسته‌ای در این راه
 پیر چه نکردی احترام
 آخر نه سکندرست نام
 دانی که منم به بخت فیروز
 پشت همه روی عالم امروز
 دریادل و آفتاب‌رایم
 فرق فلک است زیر پایم
 پیر از سر وقت بانگ برزد
 گفت اینهمه نیم‌جو نیززد
 نه پشت نه روی عالمی تو
 یکدانه ز کشت آدمی تو
 دوران فلک که بشمار است
 هر ساعتی از تو صد هزار است
 نه غول و نه غافل در این کوی
 هشیارتر از توام بصد روی
 از روز پسین چو آگه‌م من
 چون منتظران در این رهم من
 غافل تو که از برای پیشی

مفرور دو روزه عمر خویشی
 با من چه برابری کنی تو
 چون بنده بنده منی تو
 دو بنده من که حرص و آزند
 بر تو همه روز سرفرازند
 گریان شد ازین سخن سکندر
 بفگند کلاه شاهی از سر
 از خجلت خود نفیر میزد
 سر بر کف پای پیر میزد
 پیر از سر حال ره نمودش
 کاندر همه وقت یاد بودش.
 وفات سید حسینی در شهر هرات بوده
 شانزدهم شوال در سنه تسع عشر و سبع مائه و
 در بیرون گنبد سیدالسادات در قهندز مصرح
 مدفون است. (تذکره الشعراء سمرقندی).

حسین امین‌الضرب دوم. (حُ سَ نِ اَ
 نُّ ضَ صَ بَ دُ وُ) (حاج محمد... این حاج
 محمد حسن اصفهانی امین‌الضرب بن
 محمدحسین بن مهدی بن محمدرحیم در
 تهران در ۶ محرم ۱۲۸۹ ه. ق. متولد گردید و
 در ۱۳۵۹ ه. ق. درگذشت. وی مانند پدرش
 یکی از بازرگانان معتبر ایران در صدر
 مشروطیت و از نخستین هسته‌های برژوازی
 ملی ایران و پایه گذاران صنعت جدید در این
 کشور می‌باشد. فعالیتهای صنعتی وی و پدرش
 از برجسته‌ترین کوششهای آن زمان بشمار
 است. راه آهن امین‌الضرب میان محمودآباد و
 آمل بدرآزای ۱۴ هزارگزی از قدیمترین راه
 آهنهای کشور است. امین‌الضرب در زمان
 ناصرالدین‌شاه با سید جمال‌الدین اسدآبادی
 همکاری می‌کرده و سید را در خانه خویش
 جای داده است. وی در هنگامیکه پدرش
 مشغول ایجاد مؤسسات صنعتی و راه آهن و
 استخراج معادن بود، مورد دشمنی مخالفین
 صنعتی شدن کشور ایران قرار گرفت، و
 بطوریکه مخیرالسلطنه در خاطرات و
 خطرات ص ۱۳۶ گوشزد کرده است،
 امین‌الضرب نزد داور وزیر دادگستری دوره
 اخیر، گفته است که مخیرالسلطنه در زمان
 مظفرالدین‌شاه در سال ۱۳۱۶ ه. ق. مرا مورد
 شکنجه قرار داد البته مخیرالسلطنه این ادعا را
 تکذیب کرده و او و امین‌الدوله در خاطرات
 خود چاپ حافظ فرمان‌فرمانیان حاجی
 امین‌الضرب را به خیانت در ضرب پول سیاه
 متهم میکنند. حاجی حسین امین‌الضرب
 عضو انجمن تدوین‌کنندگان قانون اساسی
 ایران بوده و چند دوره بوکالت مجلس
 شورای ملی انتخاب گردیده و در دوره اول
 نایب رئیس مجلس بوده است. در دوره
 ریاست مجلس، وی در مقابل خودسرهای
 محمدعلی‌شاه ایستادگی کرده است که
 کسروی برخی از آنها را در تاریخ مشروطه

ص ۲۱۷ ج ۴ آورده است، و از جمله در
 جلسه‌ای در جواب مشیرالدوله که گفت «ما
 دولت مشروطه نیستیم و دولت بشما مشروطه
 نداده، مجلسی که دارید جهت وضع قوانین
 است.» حاجی حسین امین‌الضرب گفت:
 «دولت نمیتواند بگوید من به شما مشروطه
 نداده‌ام... ما خودمان را رسماً مشروطه
 میدانیم و حقوقی که داریم هیچ کس نمیتواند
 از ما پس گیرد مگر با خون ملت...» وی در
 دوران اخیر، اطاق تجارت تهران را تأسیس
 کرده و اولین رئیس آن بوده است. و شرح
 حال خود را در جزوه‌ای به سال ۱۳۲۷ ه. ق.
 نگاشته و اخیراً در مجله یغما سال ۱۳۴۱
 ه. ق. شماره مرداد ماه چاپ شده است.
 رجوع به شرح حال خودش و به تاریخ
 مشروطه کسروی و مقالات مهدی بهشتی‌پور
 در مجله تهران اکونومیست شماره ۴۶۶ و
 خاطرات امین‌الدوله ج حافظ فرمان‌فرمانیان
 ۱۳۴۱ ه. ش. شود.

حسین افندلسی. (حُ سَ نِ اَ دُ لُ) (لُخ)

رجوع به حسین قرشی شود.
حسین افندلسی. (حُ سَ نِ اَ دُ لُ) (لُخ) این
 عاصم‌بن حیان معروف به ابن عاصم. متوفی
 در ۴۲۰ ه. ق. او راست؛ المأثر العامریة. و جز
 آن. (هدیه العارفين ج ۱ ص ۳۰۸).

حسین انصاری. (حُ سَ نِ اَ) (لُخ) ابن
 مسعودخان بن عبدالرحیم. عضو وزارت
 خارجه و کارپرداز کسولی ایران در طربزون
 بود و مصباح‌السلطنه لقب میداشت. و پیش از
 ۱۳۱۲ ه. ق. درگذشت. او راست؛ تشیبه
 الصبیان در دستور زبان فارسی که در بیابان
 آن تفسیر خط فارسی را پیشنهاد کرده و در
 استانبول ۱۲۹۸ ه. ق. چاپ کرده است و نیز
 او راست؛ نمونه افکار درباره تاریخ خط ایران
 در گذشته و حال. (ذریعه ج ۴ ص ۴۲۳ و ج ۷
 ص ۱۸۰ و ج ۸ ص ۱۵۶).

حسین انصاری. (حُ سَ نِ اَ) (لُخ) ابن
 محسن انصاری یعنی فقیه. متوفی در بهویال
 هسند ۱۳۲۷ ه. ق. ۱۹۰۹ م. او راست؛
 «التحفة الرضیه». (برو کلمان پیوست: ۸۶۲)
 (معجم المؤلفین).

حسین انطاکی. (حُ سَ نِ اَ) (لُخ) ابن
 عبدالله ادیب. از اوست: «الحسینیة». وی در
 ۱۱۳۰ ه. ق. ۱۷۱۸ م. درگذشت. (هدیه
 العارفين ج ۱ ص ۳۲۵) (ایضاح المکتون ج ۱
 ص ۴۰۶) (معجم المؤلفین).

حسین اوالی. (حُ سَ نِ اَ) (لُخ) ابن
 علی بن حسین بن ابی‌سروال اوالی بحرینی
 هجری فقیه. زنده در ۹۵۶ ه. ق. ۱۵۴۹ م. او
 راست: «الاعلام الجلیة فی شرح الالقیه
 الشهیدیة» و جز آن. (معجم المؤلفین از اعیان
 الشیعه ج ۲۷ ص ۲۷).

حسین اولی. [حُسَیْنُ بْنُ عَلِيٍّ] (بخ) ابن علی هجری بحرینی مکنی به ابوسروان. او راست: الکواکب الدرر فی شرح الرسالة النجمية. (ذریعه ج ۲ ص ۲۳۸ و ج ۱۳ ص ۲۹۱).

حسین اوبهی. [حُسَیْنُ بْنُ أَبِي] (بخ) خراسانی. متخلص به کامی. رجوع به کامی و اوبهی شود.

حسین اهدل. [حُسَیْنُ بْنُ أَدَلٍ] (بخ) ابن صدیق بن حسین بن عبدالرحمان بن محمد بن علی صوفی فقیه نحوی. در زبید در ۸۵۰ هـ. ق. / ۱۴۴۶ م. متولد شد و در مکه مجاورت گزید. (ضوء اللامع ج ۳ ص ۱۴۴) (برو کلمان پیوست دوم ص ۲۵۱) (معجم المؤلفین) (کشف الظنون).

حسین اهدل. [حُسَیْنُ بْنُ أَدَلٍ] (بخ) ابن عبدالرحمان بن ابی بکر بن علی اهدل حسینی علوی شافعی معروف به ابن اهدل و ملقب به بدرالدین. متولد فخریه به یمن در ۷۷۹ هـ. ق. / ۱۳۷۷ م. و متوفی ۹ محرم ۸۵۵ هـ. ق. / ۱۴۵۱ م. او راست: کشف الغطاء و کتب دیگر. (معجم المؤلفین از کشف الظنون) (ضوء اللامع).

حسین اهوازی. [حُسَیْنُ بْنُ أَهْوَازِيٍّ] ابن سعید بن حماد بن سعید بن مهران اهوازی کوفی فقیه شیعی که در ۲۰۰ هـ. ق. / ۱۹۳۰ م. میزبته است و مؤلفاتی در فقه و اخبار شیعی دارد که در عداد اصول چهارگانه بشمار است. (ابن التمیم ۲۲۱) (فهرست طوسی ۵۸) (تقیح المسال ج ۱ ص ۳۲۸) (اعیان الشیعه ج ۲۶ ص ۹۸) (معجم المؤلفین) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۳۱).

حسین ایدی. [حُسَیْنُ بْنُ إِدِيٍّ] (بخ) ابن جمال الدین حسین قهستانی. او راست: شرح قصیده ابن سینا در نفس و روح (عینیه؟). (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۳۲).

حسین ایرانشهر. [حُسَیْنُ بْنُ إِيرَانِشَهْرِيٍّ] (بخ) رجوع به ایران شهر و کاظم زاده شود.

حسین ایلاقی. [حُسَیْنُ بْنُ إِيْلَاقِيٍّ] (بخ) رجوع به ایلاقی شود.

حسین ایوانسرای. [حُسَیْنُ بْنُ إِيْوَانَسْرَآيِيٍّ] (بخ) ابن اسماعیل استانبولی. امام جماعت بود. او راست: حدیقه الجوامع فی المساجد و الجوامع در تاریخ جامعه‌های قسطنطنیه به ترکی که در ۱۱۹۲ هـ. ق. نگاشته است. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۷).

حسین بابویه. [حُسَیْنُ بْنُ بَابُوِيٍّ] (بخ) رجوع به حسین بن بابویه قمی شود.

حسین باجدائی. [حُسَیْنُ بْنُ بَاجِدَائِيٍّ] (بخ) ابن حازم سلمی جزری باجدائی (قریه‌ای نزدیک بغداد) و در بساجدها در ۲۰۴ هـ. ق. / ۸۱۹ م. درگذشت. او راست: کتاب «غریب الحدیث». (تسهیب التهذیب ج ۲ ص ۳۶۲) (معجم

المؤلفین) (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۵۶).

حسین بار. [حُسَیْنُ بْنُ بَارٍ] (بخ) ابن محمد بن عبدالله بن عیدود صوفی شاعر. در شهر قرین دوعنیه در حضرموت در ۱۲۵۰ هـ. ق. / ۱۸۳۴ م. متولد شده و در آنجا به سال ۱۳۳۱ / ۱۹۱۲ م. درگذشت. دیوان شعر و رساله‌ای در ترجمه احوال عمویش احمد بن عبدالله دارد. (معجم المؤلفین از الاعلام الشرقیة ج ۳ ص ۱۰۰).

حسین بارع. [حُسَیْنُ بْنُ بَارِعٍ] (بخ) ابن محمد بن عبدالوهاب بن محمد بن حسین دبای بغدادی و مکنی به ابوعبدالله ادیب نحوی لغوی شاعر. متولد بغداد در صفر ۴۴۳ هـ. ق. و درگذشته در همانجا در جمادی دوم ۵۲۴ هـ. ق. / ۱۱۳۰ م. دیوان شعر دارد و نیز او راست: الشمس المنيرة در قرائت و جز آن. (معجم المؤلفین از الواحی ج ۱۱ ص ۱۰۶) (ابن خلکان ج ۱ ص ۱۹۷) (معجم الادباء ج ۱۰ ص ۱۲۷) (انباء الرواة ج ۱ ص ۳۲۸) (بغیة الوعاة ۲۳۶) (شذرات ج ۴ ص ۶۹) (کشف الظنون) (روضات ص ۲۲۸) (اعیان الشیعه ج ۲۷ ص ۲۰۱) (ذریعه ج ۹) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۲).

حسین بارفروشی. [حُسَیْنُ بْنُ بَارْفَرُوشِيٍّ] (بخ) ابن میرزا علی بن میرزا اشرف مازندرانی ساکن نجف و درگذشته ۱۳۰۸ هـ. ق. از شاگردان صاحب جواهر و شیخ انصاری بود و مرجعیت یافت. کتبی در فقه دارد. (ذریعه ج ۱۰ ص ۵ و ۸ و ۲۰).

حسین بازی. [حُسَیْنُ بْنُ بَازِيٍّ] (بخ) ابن عمر. منسوب به جد خویش و محدث است.

حسین باسلامه. [حُسَیْنُ بْنُ بَاسِلَمَةَ] (بخ) ابن عبدالله بن محمد بن سالم عمرین عوض باسلامه از آل بادلس کندی حضرمی مکی مورخ. در مکه ۱۲۹۹ هـ. ق. / ۱۸۸۱ م. متولد شد و در همانجا در ۱۳۵۶ هـ. ق. / ۱۹۳۷ م. درگذشت. مدتی عضو مجلس شورا بود. او راست: «حیة سید العرب» و «تاریخ مکه» و جز آنها. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۶۳) (معجم المؤلفین).

حسین بافضل. [حُسَیْنُ بْنُ بَافِضَلٍ] (بخ) رجوع به حسین حضرمی شود.

حسین بالسی. [حُسَیْنُ بْنُ بَالِيسِيٍّ] (بخ) ابن حمزة بن محمد بن عبدالله شیرازی در حجاز بود و بسال ۶۸۳ هـ. ق. به دمشق شد. او راست: تحفة الروح و الانس. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۴).

حسین بایقروا. [حُسَیْنُ بْنُ بَآيِقُرُوَا] (بخ) ابن امیر منصور بن بایقربان عمر شیخ بن تیمور گورکانی است، و در ۹۱۱ هـ. ق. درگذشت. متخلص به حسینی گورکانی است و به سلطان حسین میرزا معروفست. دیوان شعری دارد و

کتابی بنام «تنزیل» در تصوف بدو منسوب است. و کتاب «مجالس العشاق» را نیز کمال الدین حسین فغانی به نام او تألیف کرده و در هند به نام وی چاپ شده است. رجوع به هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۷ و ذریعه ج ۹ ص ۱۰۰ و فهرست مجالس السفانس و فهرست ج ۳ سبک‌شناسی و فهرست رجال حبیب السیر و از سعدی تاجامی شود.

حسین بحر العلوم. [حُسَیْنُ بْنُ بَحْرِ الْعُلُومِ] (بخ) ابن محمدرضای سید مهدی بحر العلوم بزرگ طباطبائی نجفی. شاعر فقیه. اصولی. منظومه جد خویش بحر العلوم را شرح کرد و دیوان شعر دارد و در نجف به سال ۱۳۰۶ هـ. ق. درگذشت. (ذریعه ج ۹ ص ۲۲۸) (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه).

حسین بحرینی. [حُسَیْنُ بْنُ بَحْرِيٍّ] (بخ) ابن محمد بن عبدالنبی بلاذی فقیه معاصر احمد جزائری نجفی. درگذشته ۱۱۵۱ هـ. ق. / ۱۷۳۸ م. او راست: «منهاج الاعمال» در اصول دین. (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه ج ۲۷ ص ۲۰۰).

حسین بدوی. [حُسَیْنُ بْنُ بَدَوِيٍّ] (بخ) ابن سامی بن علی بدوی شافعی مدرس جامع ازهر بود و در قاهره در ۱۳۶۲ هـ. ق. / ۱۹۴۳ م. درگذشت. او راست: «قصه سیدنا داود» و جز آن. (معجم المؤلفین از الاعلام الشرقیة ج ۲ ص ۱۰۵) (فهرست کتابخانه ازهر ج ۶ ص ۲۰).

حسین براقی. [حُسَیْنُ بْنُ بَرَاقِيٍّ] (بخ) ابن احمد بن حسین نجفی. رجوع به حون براقی شود.

حسین بوتزی. [حُسَیْنُ بْنُ بُوْتَزِيٍّ] (بخ) ابن حیدر مرعشی. درگذشته ۱۱۷۶ هـ. ق. او راست: جامع الکتوز و جز آن. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۷).

حسین برلاس. [حُسَیْنُ بْنُ بَرَلَاسٍ] (بخ) رجوع به برلاس شود.

حسین بروجرودی. [حُسَیْنُ بْنُ بَرُوْجُرُوْدِيٍّ] (بخ) ابن آقا باقر. او راست: اسرار التنزیل و در ۱۳۲۰ هـ. ق. درگذشت. (ذریعه ج ۲ ص ۲۳ و ج ۴ ص ۲۷۱).

حسین بروجرودی. [حُسَیْنُ بْنُ بَرُوْجُرُوْدِيٍّ] (بخ) ابن محمدرضا حسینی مفسر شاعر رجال‌شناس است. او راست: منظومه «نخبة المقال» در علم رجال و تفسیر سوره بقره. وی در ۱۲۳۸ هـ. ق. / ۱۸۲۲ م. متولد و در ۱۲۸۴

۱- در مجالس العشاق داستانهای عشقی و اسرودبازی را به برخی پیغمبران و امامان و بزرگان صوفیان نسبت داده است. و نسخه چاپ هند این کتاب دارای صحنه‌های عکس از این داستانهای نیز میباشد.

۱۸۶۷/م. درگذشت. (اعلام الشیعة قرن سیزدهم هجری ص ۳۹۱) (اعیان الشیعه ج ۲۷ ص ۱۹۱).

حسین بروجردی. [حُ سَ نِ بَ ج] (بخ) ابن رضا حسینی فقیه اصولی. او راست: زیده المقال در علم رجال و یک تفسیر دارد و در ۱۲۷۶ ه. ق. درگذشت. (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه) (ذریعه ج ۱۰ ص ۱۱۱).

حسین بروجردی. [حُ سَ نِ بَ ج] (بخ) (حاج آقا...) ابن آقا علی بن احمد بن علی تقی بن جواد طباطبائی بروجردی (۱۲۹۲-۱۲۸۱ ه. ق.). وی از نوادگان سید محمد طباطبائی است که از زواره به بروجرد رفته و فرزندانش در عراق و ایران تا کنون به خاندان بحرالمیوم و طباطبائی شهرت دارند.



حاجی آقا حسین بروجردی طباطبائی

بروجردی در بروجرد متولد شده و مدتی در اصفهان و سپس از سال ۱۲۲۰ ه. ق. در نجف تحصیل نموده و در ۱۲۲۸ ه. ق. به بروجرد بازگشت و پس از مرگ حاج شیخ عبدالکریم یزدی حائری در ۱۳۶۴ ه. ق. از آنجا به قم آمد و مرجعیت عامه شیعه را یافت و تا آخر عمر در این مقام باقی بود. از آثار او مسجد بزرگی است که در جنب حرم معصومه ساخت و به نام مسجد اعظم معروف است و دارای کتابخانه مستقل و قابل استفاده میباشد. و دیگر مدرسه‌ای که در نجف ساخته و آن نیز دارای کتابخانه‌ای قابل توجه میباشد. تعمیر مساجد و مدارس بسیار و از جمله تعمیر مدرسه مهدیخان^۱ واقع در میدان قم نیز بکوشش او انجام گرفته است. داماد وی شرح احوال او را در کتابی جداگانه به نام «خاطرات زندگانی آیه‌الله العظمی بروجردی» تألیف و در ۲۰۸ صفحه منتشر کرده است. در زمان ریاست او بر حوزه روحانی قم، برای اولین

بار مکاتبات رسمی مذهبی میان این حوزه و حوزه جامع ازهر قاهره صورت گرفت.

در کتاب «خاطرات زندگانی حضرت آیه‌الله العظمی آقای بروجردی» کتب زیر را از تألیفات وی بر شمرده‌اند: ۱- رساله‌ای در اصول. ۲- حاشیه بر نه‌ایه. ۳- دوره فقه. ۴- حاشیه بر فهرست شیخ منتجب‌الدین. ۵- حاشیه بر «مبسوط». ۶- سند صحیفه سجادیه. ۷- تجرید اسانید کافی. (ذریعه ج ۱۰ ص ۱۱۲). ۸- بیوت الشیعه. ۹- اسانید تهذیب. ۱۰- اسانید من لایحضره الفقیه. ۱۱- اسانید رجال کشی. ۱۲- اسانید استبصار. ۱۳- اسانید خصال صدوق. ۱۴- اسانید امالی شیخ صدوق. ۱۵- تجرید اسانید علل الشرایع. ۱۶- فهرست شیخ. ۱۷- تجرید رجال کشی. ۱۸- مستدرک رجال شیخ طوسی.

حسین برهان. [حُ سَ نِ بَ] (بخ) (محمد...) ابن خلف تبریزی، متخلص به برهان که برهان قاطع را در ۱۰۸۲ ه. ق. نگاشت. رجوع به برهان تبریزی شود.

حسین بزوهی. [حُ سَ نِ بَ] (بخ) خراسانی (شاه...) از شاعران دوران میرعلی شیر است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۳۲).

حسین بزوفری. [حُ سَ نِ بَ] (بخ) ابن علی بن سفیان بن خالد. محدث است. و هارون بن موسی تلمکری. متوفی ۳۸۰ ه. ق. از وی روایت دارد. او راست: کتاب «احکام العبد» و جز آن. (ذریعه ج ۱ ص ۲۹۹ و ج ۵ ص ۱۷).

حسین بسنوی. [حُ سَ نِ بَ] (بخ) معروف به حسین افندی رئیس الکتاب روم و درگذشته ۱۰۵۴ ه. ق. او راست: بسدایع الوقایع در تاریخ عثمانی به ترکی. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۲).

حسین بسنوی. [حُ سَ نِ بَ] (بخ) ابن داود کرد. اشعار او را ابن شهر آشوب در «مناقب» آورد، و در معالم العلماء ص ۳۶ و ۱۳۷ نیز او را یاد کرده است. او راست: «الرسائل البشویة» و «الدلائل». (ذریعه ج ۸ ص ۲۳۶ و ج ۱۰ ص ۲۴۴) (تاریخ کردیاسمی ص ۸۶).

حسین بصری. [حُ سَ نِ بَ] (بخ) ابن عبدالله معتزلی مکتی به ابوعبدالله. متکلم. مؤلفات بسیار داشت و در ۲۶۷ ه. ق. ۹۷۸/م. درگذشت. (معجم المؤلفین ج ۴ ص ۱۹).

حسین بصری. [حُ سَ نِ بَ] (بخ) ابن علی نمری. ابوعبدالله بغدادی. لغوی. رجوع به حسین نمری شود.

حسین بصری. [حُ سَ نِ بَ] (بخ) رجوع به حسین خلیع و حسین صبحی و حسین نصر شود.

حسین بطیطی. [حُ سَ نِ بَ] (بخ) ابن علی (الشیخ العافظ...). تبصرة العوام مرتضی رازی را از فارسی به عربی ترجمه کرده است. (ذریعه ج ۴ ص ۲۱۲).

حسین بغدادی. [حُ سَ نِ بَ] (بخ) از جبریان و متکلمان سده سوم هجری بود. رجوع به حسین نجارین محمد شود.

حسین بغدادی. [حُ سَ نِ بَ] (بخ) ابن عبدالله بن یوسف بن احمد بن شبل بغدادی مکتی به ابوعلی. شاعر فیلسوف. پزشک در بغداد متولد و همانجا در ۴۷۴ ه. ق. ۱۰۸۱/م. درگذشت. او صاحب قصیده رانی است که به ابن سینا منسوب شده است. (معجم الادبیه ج ۱۰ ص ۲۳) (معجم المؤلفین). آغاز قصیده چنین است:

بریک ایها الفلک المدار

أقصد ذاللسیر أم اضطرار.

و این قصیده بر علو طبع و مقام رفیع علمی و روشن بینی وی دلیل است.

حسین بغدادی. [حُ سَ نِ بَ] (بخ) ابن عثمان بن ثابت ضریر. وی در ۳۷۸ ه. ق. ۹۸۸/م. درگذشت. منظومه‌ای در قرائت دارد. (از الوافی بالوفیات ج ۱۱ ص ۱۰۱) (از طبقات القراء ج ۱ ص ۲۴۳) (از مستظم ابن جموزی ج ۷ ص ۱۴۲) (از معجم المؤلفین).

حسین بغدادی. [حُ سَ نِ بَ] (بخ) رجوع به حسین منجم شود.

حسین بغمچی. [حُ سَ نِ بَ] (بخ) ابن ابومحمد طوسی استاد سید نصرالله حائری. مقتول در ۱۱۶۸ ه. ق. بوده و به وی اجازت داده است. وی شاگرد مجلسی و محمداسمین کاظمی و حرعاملی بوده است. (ذریعه ج ۱ ص ۱۸۰ و ج ۳ ص ۳۰۱).

حسین بغوی. [حُ سَ نِ بَ] (بخ) ابن مسعود بن محمد معروف به ابن فراء بغوی شافعی در مرو ورود خراسان در ۵۱۶ ه. ق. ۱۱۲۲/م. پس از هفتاد و اند سال عمر و دیدن بیش از هشتاد راوی حدیث درگذشت. او راست: معالم التنزیل در تفسیر و مصابیح السنة و التهذیب و شمائل النبی و «الجمع بین الصحیحین». (سیر النبلاء ج ۱۲ ص ۱۰۳) (طبقات الشافعیة ج ۳۷ ص ۲) (تذکره الحفاظ ج ۱۵ ص ۲) (ابن خلکان ج ۱ ص ۴۰۲) (شذرات ج ۴ ص ۴۸) (روضات ص ۲۴۶) (طبقات المفسرین سیوطی ج ۱۲) (مفتاح السعادة) (کشف الظنون) (معجم المؤلفین) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۲) (تاریخ گزیده

۱- این مدرسه را مهدیقلی خان در ۱۱۲۳ ه. ق. پایه گذاری کرده است. رجوع به مقدمه همین لغت‌نامه شود.

ص ۸۰۹ و ۸۱۲.

حسین بلاغی. [حُ سَ نِ بَ] (اخ) ابن طالب بن عباس بن ابراهیم بن حسین بن عباس بن حسن بن عباس بن محمد علی بلاغی ربیع کاظمی شاعر نجفی. درگذشته ۱۳۲۰ هـ. ق. ۱۹۰۲ م. (معجم المؤلفین ج ۴ ص ۱۳).

حسین بلخی. [حُ سَ نِ بَ] (اخ) ابن محمد بن خسرو. در شوال ۵۲۰ هـ. ق. / ۱۱۲۶ م. درگذشت. وی به ابن خسرو شهرت دارد و اخبار ابوحنیفه را گردآوری نموده است. (معجم المؤلفین از سیر النبلاء ج ۱۲ ص ۱۳۶) (الواقی بالفویات ج ۱۱ ص ۱۰۸) (لسان المیزان ج ۲ ص ۳۱۲) (کشف الظنون).

حسین بله جکی. [حُ سَ نِ بَ لِ جَ] (اخ) ابن محمد. رجوع به حسین حدادی شود.

حسین ینگلی. [حُ سَ نِ بَ] (اخ) دهی است از دهستان چاپلیق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۴ هزارگزی شمال خاوری الیگودرز کنار راه مالرو حسین آباد به شفیح آباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل. دارای ۱۹۷ تن سکنه میباشد. فارسی و لری‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات، چغندر، پنبه. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسین بهادر. [حُ سَ نِ بَ دَ] (اخ) رجوع به حسین بایقرا شود.

حسین بهجتی. [حُ سَ نِ بَ جَ] (اخ) ابن عبدالله رومی کاتب دیوان و متخلص به بهجتی بود و پیرامن ۱۰۹۵ هـ. ق. درگذشت. دیوان ترکی دارد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۴).

حسین بهشتی. [حُ سَ نِ بَ هَ] (اخ) ابن محمد علی قاری معاصر شاه اسماعیل صفوی بوده است. او راست: تجوید القرآن و کتاب الحساب. (ذریعه ج ۳ ص ۳۶۶ و ج ۷ ص ۶).

حسین بیتمانی. [حُ سَ نِ بَ تَ] (اخ) رجوع به حسین رفاعی شود.

حسین بیضاوی. [حُ سَ نِ بَ] (اخ) رجوع به بیضاوی و ریاض العارفین شود.

حسین بیگلو. [حُ سَ نِ بَ] (اخ) دهی است از دهستان چای‌پاره بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی. واقع در ۴ هزارگزی خاور قره‌ضیاءالدین و چهار هزارگزی خاور شوسه قره‌ضیاءالدین به خوی. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و کنار آغ‌چای، معتدل مالاریایی. دارای ۳۵۸ تن سکنه میباشد. ترک‌زبانند. از آغ‌چای و قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه ارابه‌رو در تابستان از راه

ارابه‌رو قره‌ضیاءالدین میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسین بیگی. [حُ سَ نِ بَ] (اخ) دهی است از دهستان هنام و بسطام بخش سلله شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۲ هزارگزی خاور الشر و ۱۲ هزارگزی خاور راه خرم‌آباد به الشر، ناحیه‌ای است واقع در جلگه. سردسیر مالاریایی. دارای ۱۸۰ تن سکنه میباشد. فارسی، لکی‌زبانند. از سرآب هنام مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات، پشم، حبوبات. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. راه مالرو است. ساکنین از طایفه خونوند بوده برای تعلیف احشام، زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسین بیهقی. [حُ سَ نِ بَ هَ] (اخ) ابن علی. رجوع به حسین کاشی و حسین سلامی شود.

حسین بیهقی. [حُ سَ نِ بَ هَ] (اخ) ابن علی بن محمد. درگذشته ۹۱۷ هـ. ق. او راست: مفاتیح الکنوز و «منهات القلوب» در تصوف که برای سلطان بایزید تألیف کرده است. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۷).

حسین بیهم. [حُ سَ نِ بَ هَ] (اخ) ابن عمر بن حسین عینائی بیهم شافعی نثرنویس و شاعر بود. در بیروت ۱۲۴۹ هـ. ق. ۱۸۳۲ م. بزاده و بنیاندگی از طرف بیروت در پارلمان ترک عثمانی شرکت کرد و به ریاست جمعیت علمی سوریه برگزیده شد. دیوان شعر و یک داستان از وی باقی است. و در ۱۲۹۸ هـ. ق. ۱۸۸۱ م. درگذشت. تاریخ آداب جرجی زبندان ج ۴ ص ۲۳۹ (معجم المطبوعات) (معجم المؤلفین).

حسین پاشا. [حُ سَ نِ] (اخ) ابن محمد افندی معلم ریاضی مدرسه هندسه قاهره و در ۱۲۸۳ هـ. ق. با اسماعیل پاشا به پاریس رفت و در پیشرفت صنعت چاپ مصر کوششها کرد. او راست: اسعاف الاسعاد ج بولاق در ۱۲۹۰ هـ. ق. و الدر النثیر ترجمه از ترکی چاپ بولاق در ۱۲۹۱ هـ. ق. (معجم المطبوعات).

حسین پاشنه طلائی. [حُ سَ نِ طَ] (اخ) ابن اسماعیل یزدی. حاشیه بر حاشیه تہذیب از ملا عبدالله یزدی دارد. (ذریعه ج ۶ ص ۶۰).

حسین پروانه. [حُ سَ نِ پَ رَ] (اخ) اصفهانی. شاعر عهد فتح‌علیشاه بود. (ذریعه ج ۹ ص ۱۵۷).

حسین پهلوان. [حُ سَ نِ پَ لَ] (اخ) دیوانه، شاعر عصر علیشیر است و احوال او را در مجالس النفانس ص ۵۲ و ۲۲۵ یاد کرده است.

حسین پیونیا. [حُ سَ نِ] (اخ) مؤتمن‌الملک. رجوع به پیونیا و مؤتمن‌الملک شود.

حسین قاراج. [حُ سَ نِ] (اخ) اصفهانی. شاعر دوره قاجار. دیوان شعر وی ده هزار بیت است. (ذریعه ج ۹ ص ۱۶۵).

حسین قبانلی. [حُ سَ نِ بَ] (اخ) ابن احمد بن تیان. رجوع به تبنانی شود.

حسین قبریوی. [حُ سَ نِ بَ] (اخ) رجوع به حسین نقاش حسام‌الدین و برهان تبریزی شود.

حسین قبریوی. [حُ سَ نِ بَ] (اخ) ابن احمد بن محمد تبریزی. او راست: «مفتاح الکنوز و مصباح الرموز». (کشف الظنون).

حسین قبریوی. [حُ سَ نِ بَ] (اخ) (حافظ...) ساکن اصفهان و ملازم میرزا حبیب‌الله صدر بود و در حدود ۱۰۶۰ هـ. ق. درگذشت و پسرش میرزا علی‌رضا در همین سال به مقام شیخ الاسلامی منصوب شد. (ذریعه ج ۹ ص ۲۲۱).

حسین قبریوی. [حُ سَ نِ بَ] (اخ) ابن حیدر تبریزی مرعشی رومی حنفی. درگذشته ۱۱۷۶ هـ. ق. او راست: جامع الکنوز و جز آن. (معجم المؤلفین از هدیه العارفین و فهرست خدیویه).

حسین قبریوی. [حُ سَ نِ بَ] (اخ) ابن عبدالرزاق خطیب. او راست: «بشائر الباکین». (اعلام الشیعه قرن سیزدهم هـ. ق. ص ۳۹۷) (معجم المؤلفین).

حسین قبریوی. [حُ سَ نِ بَ] (اخ) ابن عبدالملکی توتنجی متکلم. او راست: ازالة الوسوس در رد نصارا و در ۱۳۴۶ هـ. ق. / ۱۹۲۸ م. زنده بوده است. (معجم المؤلفین از بروکلیمان پیوست ج ۲ ص ۸۲۹).

حسین قبریوی. [حُ سَ نِ بَ] (اخ) ابن نجف بن محمد نجفی مکی به ابوالجواد متکلم و شاعر. متولد نجف ۱۱۵۹ هـ. ق. ۱۷۴۶ م. و متوفی در ۲ محرم ۱۲۵۱ هـ. ق. ۱۸۳۵ م. او راست: التحفه النجفیة در مسئله حسن و قبح عقلی و دیوان شعر. (اعلام الشیعه قرن سیزدهم هجری ص ۴۲۲) (اعیان الشیعه ج ۲۷ ص ۲۴۸) (معجم المؤلفین).

حسین تجلی. [حُ سَ نِ تَ جَ لِ] (اخ) (محمد...) شاعر کاشانی به هند رفت و در ۱۰۴۱ هـ. ق. درگذشت. (ذریعه ج ۹ ص ۱۶۸).

حسین تجیبی. [حُ سَ نِ تَ جِ] (اخ) ابن محمد بن حسین بن حسین تجیبی قرطبی. ادیب مهندس و منجم و شاعر. بر این برغوث ریاضی تلمذ کرد و به مصر و یمن شد و در یمن در ۴۵۶ هـ. ق. ۱۰۶۴ م. درگذشت. او راست: «زیج مختصر» به روش هند و سند. (معجم المؤلفین) (معجم الادباء ج ۴ ص ۹۲)

فتح الطیب ج ۹ ص ۲۶۶ (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۰).

حسین تربتی. [حُسَ نِ تَبْ] (بخ) ابن قاضی غیاث‌الدین هروی حسینی ملقب به ختیارالدین فقیه و قاضی هرات به قاضی ختیار معروف بود. او راست: «المقامات» و «سلسله الاقتباس» و «مجالس الملوک». «اعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۷۴» (معجم المؤلفین). رجوع به حسن اختیارالدین و فهرست دانشگاه ج ۲ صص ۶۸۹-۶۹۲ شود و در هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۷ مرگ او را در ۹۲۸ ه. ق. آورده و مجالس الملوک و مقامات حسینی و «مختار اختیار در میان تضای روزگار» به وی نسبت داده است.

حسین توکک. [حُسَ نِ تُوْکْ] (بخ) محمد بن حسن بن حیدر حسینی کوه کمری. متولد در روتق از نواحی تبریز و متوفی در نجف ۲۳ رجب ۱۲۹۹ ه. ق. ۱۸۸۲/ م. او فقهی حولی و مرجع شیعه بود. او راست: «مقدمه و نجب» و جز آن. وی بعد از شیخ مرتضی تصاری مرجعیت یافت. (معجم المؤلفین از عیان الشیعه ج ۲۷ ص ۱۵۴) (اعلام الشیعه قرن سیزدهم هجری ص ۲۴۰) (ذریعه ج ۱ ص ۱۸۹ و ج ۱۱ ص ۲۱۵).

حسین توکی. [حُسَ نِ تُوْکِ] (بخ) شیرازی. شاعر. او راست: «لاله زار» و «حدیقه البکاء» و جز آنها. (ذریعه ج ۹ ص ۱۶۹).

حسین تغلبی. [حُسَ نِ تَغْلَبِ] (بخ) ابن عتیق بن حسین بن رشید مرسی الاصل. ساکن بت ربعی مالکی ملقب به جمال و مکنی به یوعلی شاعر، فقیه و اصولی بود. در ۵۲۹ ه. ق. ۱۱۵۴/ م. متولد و در ۶۲۲ ه. ق. ۱۲۲۵ م. به مصر درگذشت. مدتی تدریس میکرد و تالیفاتی دارد. (از اخبار غرناطه ج ۱ ص ۳۰۰) (الدبیاج ۱۰۵) (ایضاح المکتون ج ۲ ص ۳۲۳) (معجم المؤلفین) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۲) (زرکلی ص ۲۵۲ ج ۱).

حسین تفسیسی. [حُسَ نِ تَفْسِی] (بخ) معاصر آقا محمد بن محمد رفیع جیلانی. از علمای سده دوازدهم هجری. او راست: تفسیر قرآن. ساکن اصفهان بود و در آنجا درگذشت و در قبرستان آب‌بخشان دفن شد. (ذریعه ج ۴ ص ۲۶۷).

حسین تقوی. [حُسَ نِ تَقْوِی] (بخ) شیخ کمال‌الدین. محتب هرات در زمان سلطان سعید و میرزا حسین بایقرا و در ۹۸۸ ه. ق. درگذشت. (رجال حبیب السیر ص ۱۴۲ ص ۱۴۷).

حسین تلعبیری. [حُسَ نِ تَلْعَبْرِی] (بخ) ابن هارون بن موسی. برادر محمد بن هارون تلعبیری. درگذشته ۳۸۷ ه. ق. است. پدر و پسر هر دو محدث‌اند. شیخ

طوسی متوفی ۴۶۰ ه. ق. از وی و او از پدرش. روایت دارد. (ذریعه ج ۸ ص ۲۴۲).

حسین تنکابنی. [حُسَ نِ تَنْکَابَنِی] (بخ) رجوع به حسن لبنانی شود.

حسین تنکابنی. [حُسَ نِ تَنْکَابَنِی] (بخ) ابن ابراهیم. او راست: اثبات حدوث العالم. (ذریعه ج ۱ ص ۸۹ و ج ۶ ص ۲۹۳).

حسین توقادی. [حُسَ نِ تَوْقَادِی] (بخ) ابن عبدالرحمان. رجوع به ماده بعد شود.

حسین توقانی. [حُسَ نِ تَوْقَانِی] (بخ) ابن عبدالله معروف به ابن المدرس. او راست: شرح عوامل مائه و اسباب قوس و قزح و در ۹۲۶ ه. ق. ۱۵۲۰/ م. درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۶۲) (معجم المؤلفین) و در هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۷ او را توقادی پسر عبدالرحمان و ملقب به حسام‌الدین رومی نگاشته و یک شرح تبرید و یک شرح مواقف بدو نسبت داده است.

حسین ثعالبی. [حُسَ نِ ثَعَالِبِی] (بخ) رجوع به حسین مرعشی شود.

حسین ثقفی. [حُسَ نِ ثَقْفِی] (بخ) ابن محمد بن حسین بن عبدالله بن صالح بن شعب بن فنحوه ثقفی دینوری مکنی به ابو عبدالله. محدث است. در نیشابور در ربیع الآخر ۴۱۴ ه. ق. ۱۰۲۳/ م. درگذشت و از ابوبکر بن السنی روایت دارد. (معجم المؤلفین از سیر النبلاء ج ۱۱ ص ۸۵) (عیون التواریخ ج ۱۳ ص ۱۲) (شذرات الذهب ج ۳ ص ۲۰۰).

حسین ثمر. [حُسَ نِ ثَمْر] (بخ) (سیرزا محمد...) شاعر است و شعر تخلص دارد و دیوانش چاپ شده است. (ذریعه ج ۹ ص ۱۸۴).

حسین ثنائی. [حُسَ نِ ثَنَائِی] (بخ) مشهدی که در کلمه ثنائی در همین لغت‌نامه یاد شده است. در هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۹ و ۳۲۰ در دو جلد یاد شده. نخستین را استاد فیض هندی دانسته. وفاتش را در ۹۷۰ ه. ق. نگاشته و مشنوی «نتایج الافکار» در ۱۰ هزار بیت به او نسبت داده است و دومین را پسر غیاث‌الدین علی متوفی ۹۹۵ ه. ق. و صاحب دیوان شعر دانسته شده است. رجوع به ذریعه ج ۹ ص ۱۸۵ شود.

حسین جاندار. [حُسَ نِ جَانْدَار] (بخ) یکی از امرای شاه شجاع فرمانروای شیراز در قرن هشتم هجری. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۶۸ و ۱۷۰ شود.

حسین جاندار. [حُسَ نِ جَانْدَار] (بخ) رجوع به حسین خاندان شود.

حسین جدلی. [حُسَ نِ جَدَلِی] (بخ) ابن حارث مکنی به ابوالقاسم. تابعی است و از نعمان بن بشیر حدیث شنید. رجوع به ابوالقاسم شود.

حسین جرجانی. [حُسَ نِ جُرْجَانِی] (بخ) ابن حسن یا ابن علی مکنی به ابوالحسن. او راست: جلاء الاذهان در تفسیر قرآن که مختصر تفسیر ابوالفتوح است و در ده جلد چاپ شده است. وی در سده دهم هجری میزیست. (ذریعه ج ۵ ص ۱۲۲) (فهرست سیهالار ج ۱ ص ۱۰۱) (فهرست دانشگاه ج ۱ ص ۸۵ مقدمه چاپ تفسیر).

حسین جرفادقانی. [حُسَ نِ جُرْفَادِقَانِی] (بخ) ابن علی بن جعفر بن علکان بن محمد بن دلف عجلی. رجال‌شناس و قاضی بصره و معروف به ابن ماکولا بود. وی در ۳۶۸ ه. ق. ۹۷۹/ م. متولد و در شوال ۴۴۷ ه. ق. ۱۰۵۵/ م. درگذشت. او راست: «الا کمال» در رجال. (معجم المؤلفین از طبقات شافیه ۱۵۵) (شذرات الذهب ج ۳ ص ۲۷۵) و رجوع به ابن ماکولا شود.

حسین جزائری. [حُسَ نِ جَزَائِرِی] (بخ) ابن محمود بن احمد بن محمد رضابن علی جزائری شوشتری خرم‌آبادی. در جمادی الثانی ۱۲۲۳ ه. ق. ۱۹۰۵/ م. درگذشت. او راست: «نجوم العلوم». (اعیان الشیعه) (معجم المؤلفین).

حسین جزائری. [حُسَ نِ جَزَائِرِی] (بخ) ابن رضابن علی اکبر بن عبدالله شوشتری نجفی فقیه اصولی بود. در شوشتر متولد شد و در نجف به سال ۱۲۹۱ ه. ق. درگذشت. او راست: فواکه الاحکام و جز آن. (اعلام الشیعه قرن سیزدهم هجری ص ۳۹۲) (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه).

حسین جزائری. [حُسَ نِ جَزَائِرِی] (بخ) ابن عبدالکریم بن محمد جواد بن عبدالله جزائری موسوی شوشتری فقیه بوده است. در کاظمین ۱۲۴۶ ه. ق. ۱۸۳۰/ م. درگذشته. تألیفاتی دارد. (اعلام الشیعه قرن سیزدهم هجری ص ۳۹۸) (معجم المؤلفین).

حسین جزری. [حُسَ نِ جَزْرِی] (بخ) ابن احمد بن محمد بن عبدالله شافعی. درگذشته ۴۴۴ ه. ق. دیوان شعر و مصباح الزمان دارد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۰۹ و ۳۱۰ از صفوة الادباء).

حسین جزری. [حُسَ نِ جَزْرِی] (بخ) ابن احمد جزری حلبی شاعر از حلب به روم رفت و بازگشت و در حماه در ۱۰۲۲ ه. ق. درگذشت. دیوان شعر دارد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۱).

حسین جسر. [حُسَ نِ جَسْر] (بخ) طرابلسی. حنفی طرابلسی روزنامه‌نگار. متولد ۱۲۶۱ ه. ق. و متوفی در رجب ۱۳۲۷ ه. ق. ۱۹۰۹/ م. او روزنامه «طرابلس» را منتشر میکرد و تألیفاتی دارد مانند الحمیدیه و جز آن. (معجم

المؤلفین از فهرست ظاهرية) تراجم علماء طرابلس ص ۱۶۷ (نسخة الشام ص ۱۹۶) (تاریخ آداب اللغة جرجی زیدان ج ۴ ص ۲۵۱) (معجم المطبوعات) (اکتفاء القنوع) (ایضاح المکتون) (فهرستهای تیموریه) (جامع ازهر دارالکتب) (زرکلی ص ۲۶۰).

حسین جعل. [حُ سَ نِ جُ عَ] [إخ] ابن علی بن ابراهیم معروف به جعل الکاغذی متکلم بود. تولد و وفات او را ابن ندیم (۳۰۸-۳۹۹ ه. ق.) آورده و در الوافی (۲۸۹-۳۶۹ ه. ق.) و در هدیه العارفين (۳۰۳-۳۹۹ ه. ق.) و در بصره و بغداد یاد شده است. او راست: «الایمان» و «الافرار» و «المعرفة» و «رد راوندی» و «رد رازی». (اعلام زرکلی ص ۲۵۴) (معجم المؤلفین از سیر النبلاء ج ۱۰ ص ۲۰۲) (الوافی ج ۱۱ ص ۱۰۱) (تاریخ بغداد ج ۸ ص ۷۳) (ابن ندیم ۱۷۵) (لسان المیزان ج ۲ ص ۳۰۳) (هدیه العارفين ج ۱ ص ۳۰۷).

حسین جلاویز. [حُ سَ نِ جَ ی] [إخ] رجوع به حسین بن اویس و حسین بن علاء الدولة شود.

حسین جلیس. [حُ سَ نِ جَ ا] [إخ] ابن موسی بن هبة الله دینوری نحوی. او راست: «تمارالصناعة» در نحو و پس از ۳۴۰ ه. ق. / ۹۵۱ م. درگذشت. (روضات ص ۲۴۶) (بروکلمان ذیل ج ۱ ص ۵۱۲) (معجم المؤلفین). در هدیه العارفين ج ۱ ص ۳۱۰ و ۳۱۱ مرگ او را در ۴۹۰ ه. ق. نوشته است.

حسین جمی. [حُ سَ نِ جَ ا] [إخ] ابن ملا محمد از قریه جموزیر در چهار فرسنگی سیراف معروف به فاضل جم. متوفی در ۲۵ ذیحجه ۱۳۱۹ ه. ق. او راست: جام جم در تاریخ سیراف و بتادر و ریاض المصائب. (ذریعه ج ۵ ص ۲۲ و ج ۱۱ ص ۵).

حسین جنبلانی. [حُ سَ نِ جُم بَ] [إخ] ابن حمدان خصی (۲۶۰-۲۶۴ ه. ق.) مکتی به ابو عبدالله. او راست: «اخیار اصحاب الائمة» و «الهدایه» و «الاخوان» و جز آنها. وی استاد تلفکیری بوده است. (ذریعه ج ۱ ص ۳۲۰ و ج ۱۱ ص ۲۸۱).

حسین جوزقانی. [حُ سَ نِ جَ زَ] [إخ] ابن ابراهیم بن جعفر منسوب به جوزق (جوسق = کوشک) کوهی به حلوان است. وی فقیه بود و در ۵۴۳ ه. ق. / ۱۱۴۸ م. درگذشت. او راست: التکلیف و جز آن. (هدیه العارفين ج ۱ ص ۳۱۳) (زرکلی ج ۴ ص ۲۴۱).

حسینجه. [حُ سَ جَ] [إخ] دهسی است از دهستان دهنق بخش نجف آباد شهرستان اصفهان ۵۰ هزارگزی شمال باختری نجف آباد. کنار راه نادرشاه به انوشیروان.

جلگه. معتدل. سکنه ۸۳۹ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، انگور، سیب زمینی، صیفی، بادام، کتیرا، شتل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان: کرباس بافی. راه فرعی. دبستان و یک کاروانسرای شاه عباسی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین جهان سوز. [حُ سَ نِ جَ ا] [إخ] رجوع به حسین غوری و کلمه غوریان شود.

حسین جیانی. [حُ سَ نِ جَ ی] [إخ] ابن عبدالله بن عبدالعزیز بن محمد جیانی فهری غرناطی بلنسی حافظ معروف به ابن ناظر. رجوع به حسین غرناطی شود.

حسین جیانی. [حُ سَ نِ جَ ی] [إخ] ابن محمد بن احمد غسانی اندلسی جیانی مکتی به ابوعلی نایب حافظ نقوی شاعر. در محرم ۴۲۷ ه. ق. / ۱۰۳۵ م. متولد شد و در ۱۲ شعبان ۴۹۸ ه. ق. / ۱۱۰۵ م. درگذشته است. او راست: تقید المهمل و تمیز المشکل. (معجم المؤلفین از سیر النبلاء ج ۱۲ ص ۳۴) (الوافی بالوفیات ج ۱۱ ص ۱۰۵) (وفیات الاعیان ج ۱ ص ۱۹۸) (بداية ابن کثیر ج ۱۲ ص ۱۶۵) (تذکره الحفاظ ج ۴ ص ۳۰) (شذرات الذهب ج ۳ ص ۴۰۸ و ۲۳۱) (مرآت الجنان ج ۳ ص ۴۶) (کشف الظنون) (هدیه العارفين ج ۱ ص ۳۱۱).

حسین جیلانی. [حُ سَ نِ جَ ی] [إخ] رجوع به حسین لیبانی شود.

حسین چتالجهوی. [حُ سَ نِ جَ جَ] [إخ] ابن عبدالله حنفی مدرس. او راست: «الحدیقه الندیة فی شرح الطریقه المحمدیة» و در ۱۲۳۰ ه. ق. / ۱۸۱۵ م. درگذشت. (کشف الظنون) (ایضاح المکتون ج ۱ ص ۳۹۹) (معجم المؤلفین) (هدیه العارفين ج ۱ ص ۳۲۹).

حسین چلبی. [حُ سَ نِ جَ لَ] [إخ] ابن عبدالله اذنه وی حنفی ملقب به آلی. او راست: «عقود الجمال» و «لجة اللغات» و جز آن و در ۱۰۵۰ ه. ق. / ۱۶۴۰ م. درگذشت. (هدیه العارفين ج ۱ ص ۳۲۲ و معجم المؤلفین).

حسین حالری. [حُ سَ نِ جَ لَ] [إخ] ابن محسن بن مرتضی بن محمد بن علی حسینی حائری شاعر. تذکره شعرا دارد. وی در ۱۲۴۶ ه. ق. / ۱۸۳۰ م. متولد و در ۱۳۱۹ ه. ق. / ۱۹۰۱ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه ج ۲۷ ص ۱۲۶).

حسین حارثی. [حُ سَ نِ جَ رَ] [إخ] ابن عبدالصمد بن محمد بن علی بن حسین بن محمد بن صالح عاملی جیاعی همدانی ملقب به عزالدین. وی پدر شیخ بهائی است و در علوم زمان دست داشت. وی در اول محرم ۹۱۸ ه. ق. / ۱۵۱۲ م. در جیع متولد شد و به

اصفهان مهاجرت کرد و در قزوین پایتخت صفوی سکونت گزید و در سفر بحرین در قریه مصلی در بحرین در ۸ ربیع الاول ۹۸۴ ه. ق. / ۱۵۷۶ م. درگذشت و همانجا مدفون شد. مؤلفات بسیار دارد. (ایضاح المکتون) (تفتیح المقال سقانی) (معجم المؤلفین) (تاریخ آداب اللغة جرجی زیدان) (اعیان الشیعه) (ذریعه).

حسین حاسب. [حُ سَ نِ سَ] [إخ] ابن محمد بن عبدالواحد بن الوئی بغدادی ضریر فرضی مکتی به ابو عبدالله حاسب. درگذشته در بغداد در ۴ ذیحجه ۴۵۰ ه. ق. / ۱۰۸۵ م. او راست: الکافی در الفرائض. (معجم المؤلفین از سیر النبلاء ج ۱۱ ص ۱۷۰) (الوافی بالوفیات ج ۱۱ ص ۱۰۵) (وفیات الاعیان ج ۱ ص ۱۸۳) (انساب سمانی ۵۸۶) (هدیه العارفين ج ۱ ص ۳۱۰).

حسین حاسب. [حُ سَ نِ سَ] [إخ] رجوع به حسین هرمزی شود.

حسین حاسبی. [حُ سَ نِ سَ] [إخ] ابن علی بن حسین بن حمدان حاسبی مکتی به ابو عبدالله و ملقب به زین الدین معجم است و در احکام آن تألیفاتی دارد و در ۳۴۰ ه. ق. / ۹۵۱ م. درگذشت. (کشف الظنون) (معجم المؤلفین). رجوع به حاسبی شود.

حسین حبشی. [حُ سَ نِ حَ بَ] [إخ] ابن محمد بن حسین بن عبدالله حبشی صوفی. در شهر سیون در ۱۲۵۸ ه. ق. / ۱۸۴۲ م. متولد و در مکه در ۱۳۳۰ ه. ق. / ۱۹۱۲ م. درگذشت. کتابچه‌یی در زنجیره روایات خویش دارد. (معجم المؤلفین از الاعلام الشرقیة).

حسین حبیشی. [حُ سَ نِ حَ بَ] [إخ] ابن علی بن محسن بن ابراهیم یعنی امی شافعی فقیه مفتی. در ۱۲۰۴ ه. ق. / ۱۷۹۰ م. متولد و در ۱۲۵۶ ه. ق. / ۱۸۴۰ م. در شهراب درگذشت. او راست: «بلوغ الارادة و نیل الحنی» و جز آن. (معجم المؤلفین از نیل الوطرح ج ۱ ص ۲۸۵).

حسین حدادی. [حُ سَ نِ حَ دَ] [إخ] ابن محمد بله جکی رومی لغوی مفسر. او راست: «معراج الدراییه» در تفسیر. (معجم المؤلفین از هدیه العارفين ج ۱ ص ۳۲۸) (ایضاح المکتون).

حسین حرانی. [حُ سَ نِ حَ رَ] [إخ] ابن محمد بن ابی معشر مودود سلمی جزیری مکتی به ابو عروبه محدث مورخ. متولد پس از ۳۲۰ ه. ق. / ۸۳۵ م. و متوفی در ۲۱۸ ه. ق. / ۹۳۰ م. او راست: تاریخ الجزیرتین و جز آن. (معجم المؤلفین از سیر النبلاء ج ۹ ص ۲۷۲).

۱- وئی منسوب به وی از اعمال فیستان است (هدیه العارفين).

فهرست ابن‌الندیم ص ۲۳۰) تذکرة الحفاظ
نجمی ج ۲ ص ۳۰۴) (کشف‌الظنون) فهرست
ظاهره) (ایضاح‌المکتون) (هدیه‌المعارفین
ج ۱ ص ۳۰۵).

حسین حسام‌الدین. (حُ سَ نِ حْ نِ حْ مُدْ
دِی [(لِخ) (امیر...) از کتبه امیر ارغون بوده
ست. (تاریخ جهانگشای جویسی ج ۲
ص ۲۴۴، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۶۰).

حسین حسن آباد. (حُ سَ حْ سَ [(لِخ)
دهی است از دهستان سنگان بخش رشخوار
شهرستان تربت‌حیدریه. هفده هزارگزی شمال
باختری رشخوار چهار هزارگزی جنوب
شوشه عمومی تربت‌حیدریه به رشخوار.
ناحیه‌ای است واقع در جلگه سردسیر. دارای
۶۴ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات
مشروب میشود. محصولات آنجا غلات،
بادام، پنبه، اهالی به کشاورزی، گله‌داری،
قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه مالرو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین حسنی. (حُ سَ نِ حْ سَ [(لِخ) ابن
محمد بن عبدالله علوی حسنی مکنی به
ابوعلی. کتابی در ترجمه احوال پدرش
سلطان محمد دارد. و بسال ۱۲۱۳ هـ. ق. /
۱۷۹۸ م. درگذشت. (معجم‌المؤلفین از دلیل
مؤرخ المغرب).

حسین حسنی. (حُ سَ نِ حْ [(لِخ) رجوع
به حسنی وزیر و حمین ادرمیدی شود.

حسین حسنی. (حُ سَ نِ حْ [(لِخ) ابن
خلیل الکریدی حنفی مدرس. در قنده به
سال ۱۲۱۸ هـ. ق. درگذشت. او راست: حاشیه
سراجیه و «اشراف‌الساعة» و جز آن. (هدیه
تعارفین ج ۱ ص ۳۲۲).

حسین حسنی. (حُ سَ نِ حْ [(لِخ) ابن
محمد کمور، ریاضی‌دان و داستان‌سرا بود. در
قاهره مدرس مدرسه هندسه بود و تألیفاتی در
ریاضی داشت و در ۱۳۰۳ هـ. ق. درگذشت.
(معجم‌المطبوعات) (اعلام زرکلی) (معجم
المؤلفین).

حسین حسیبی. (حُ سَ نِ حْ [(لِخ) ابن
رستم رومی. از قضاة مدینه بود و در بازگشت
به مصر در ۱۰۲۳ هـ. ق. درگذشت. او راست:
«التجوید الصحیح» و جز آن. (معجم‌المؤلفین
از کشف‌الظنون) (هدیه‌المعارفین ج ۱
ص ۳۲۱).

حسین حسینی. (حُ سَ نِ حْ سَ [(لِخ)
قدسی ساداتی محدث اصولی. درگذشته
۱۰۷۷ هـ. ق. او راست: «القول البدیع». (معجم
المؤلفین از ذیل دوم برو کلمان ص ۴۱۸).

حسین حسینی. (حُ سَ نِ حْ سَ [(لِخ)
(حاج محمد...) ابن محمد حسن بن معصوم
قزوینی شیرازی عارف شاعر. درگذشته
۱۲۴۹ هـ. ق. او راست: «خمسة حسینی» که

پنج مثنوی است به نام «الهی‌نامه» و
«اشترنامه» و «مهر و ماه» و «واق و عذراء» و
«وصف الحال» که در شیراز با شرح او بر
دیباچه‌های مثنوی مولوی در ۱۳۲۴ هـ. ق.
چاپ شده است. (ذریعه ج ۷ ص ۲۵۷).

حسین حصاری. (حُ سَ نِ حْ [(لِخ) ابن
اسماعیل بن مصطفی رومی. او راست: کشف
الکروب که در ۱۲۰۵ هـ. ق. تألیف کرده است.
(هدیه‌المعارفین ج ۱ ص ۳۲۷).

حسین حصنی. (حُ سَ نِ حْ [(لِخ) ابن
مصطفی بن عبدالرحمان بن محمد شافعی در
دمشق متولد شد و در همانجا در ۱۱۷۳ هـ. ق.
/ ۱۷۶۰ م. درگذشت و در باب الصغیر دفن
شد. او راست: حاشیه بر منهاج در فقه شافعی.
(معجم‌المؤلفین از سلک الدرر ج ۲ ص ۶۲).

حسین حصنی. (حُ سَ نِ حْ [(لِخ) رجوع
به حسین بن علی بن عبدالرحمان حصنی یا
خصیبی شود.

حسین حضومی. (حُ سَ نِ حْ زَا [(لِخ)
ابن فقیه بن عبدالله بن عبدالرحمان بن ابوبکر
بلعاج بافضل الحضرمی صوفی متوفی در
تسریم ۹۷۹ هـ. ق. / ۱۵۷۱ م. او راست:
«الفصول الفتحیه». (معجم‌المؤلفین از النور
السافر ۳۴۴) (ایضاح‌المکتون) (برو کلمان
ج ۲ ص ۵۶۵) (هدیه‌المعارفین ج ۱ ص ۳۲۰).

حسین حکیم. (حُ سَ نِ حْ [(لِخ) رجوع
به حکیم کوچک شود.

حسین حکیم. (حُ سَ نِ حْ [(لِخ) ابن
سلیمان بن داود بن حیدر حلی حسینی شاعر
پزشک. متولد در نجف ۱۲۶۲ هـ. ق. / ۱۸۴۶
م. و متوفی ۱۳۳۶ هـ. ق. / ۱۹۱۸ م. سه رساله
در پزشکی دارد. (اعلام‌الشیعة قرن چهاردهم
هجری ص ۴۶۱) (شعراء الحله خاقانی ج ۲
ص ۱۹۷) (معجم‌المؤلفین).

حسین حلاج. (حُ سَ نِ حْ لَ [(لِخ) ابن
منصور یا ابومنیث فارسی بیضاوی بغدادی
صوفی که در بغداد در ۲۶ ذی‌قعدة ۲۵۹ هـ. ق.
/ ۹۲۲ م. بدار کشیده شد. کتابها از وی باقی
است. رجوع به حلاج در همین لغت‌نامه و
تبیه و اشراف سعودی ص ۲۸۷ و فهرست
ابن‌الندیم ص ۱۹۰ و تاریخ بغداد ج ۸
ص ۱۱۲ و روضات ص ۲۲۶ و ابن‌خلکان
ج ۱ ص ۱۸۳ و منتظم ابن‌جوزی ج ۶
ص ۱۶۰ و بدایه ابن‌کثیر ج ۱۱ ص ۱۳۲ و
لسان‌المیزان ج ۲ ص ۳۱۴ و هدیه‌المعارفین
ج ۱ ص ۲۰۲ و ابوالفداء ج ۲ ص ۷۵ و شذرات
ج ۲ ص ۲۵۲ و مرآت‌الجنان ج ۲ ص ۲۵۳ و
منهج‌المقال ص ۱۱۷ و تنقیح‌المقال ج ۱
ص ۳۴۶ و مقدمه ماسنون پر دیوانش و تاریخ
الخلفاء ص ۲۵۳ شود.

حسین حلبی. (حُ سَ نِ حْ لَ [(لِخ) ابن
حبیب ملقب به بدرالدین. درگذشته ۷۷۹

هـ. ق. او راست: فصول‌الربیع. (کشف‌الظنون).
حسین حلبی. (حُ سَ نِ حْ لَ [(لِخ) ابن
سلیمان طائی. رجوع به حسین طائی و
حسین دوانجی شود.

حسین حلبی. (حُ سَ نِ حْ لَ [(لِخ) ابن
عمر بن حسن بن عمر بن حبیب حلبی ملقب به
شرف‌الدین در جمادی دوم ۷۱۲ هـ. ق. /
۱۳۱۲ م. متولد و در حلب ۷۷۷ هـ. ق. /
۱۳۷۶ م. درگذشت. او راست: «الفهرست» و
«المشیخة». (معجم‌المؤلفین از شذرات
الذهب ج ۶ ص ۳۵۱).

حسین حلوانی. (حُ سَ نِ حْ لَ [(لِخ)
رجوع به حلوانی شود.

حسین حلی. (حُ سَ نِ حْ لَی [(لِخ) ابن
کمال‌الدین الابر اللعینی العلوی ادیب شاعر
رجال‌شناس. او راست: کتاب الرجال. (معجم
المؤلفین از شعراء الحله خاقانی ج ۲ ص ۷۸)
(بروکلمان ج ۲ ص ۳۷۲) (ذریعه ج ۹ ص ۲۰
و ۲۸) (فهرست دانشگاه ج ۳ ص ۵۶۷) (سلافة
ص ۵۲۵).

حسین حلی. (حُ سَ نِ حْ لَ لَ [(لِخ) ابن
دره نعلی عالم فقیه بود و در نیل در ۶۴۴ هـ. ق.
درگذشت و جنازه‌اش را به حله بردند.
تصانیف دارد. (معجم‌المؤلفین از اعیان
الشیعة).

حسین حلیمی. (حُ سَ نِ حْ [(لِخ) ابن
حسن بن محمد بن حلیم بخاری یا جرجانی
شافعی مکنی به ابوعبدالله. فقیه. محدث،
متکلم، ادیب بود. در بخارا در ۳۲۸ هـ. ق.
بزاده و در همانجا بقضاء منصوب و در ربیع
اول ۴۰۳ هـ. ق. درگذشت. او راست:
«منهاج‌الدین» در سه جلد و «آیات‌الساعة».
(معجم‌المصنفین از ذهبی) (سیر النبلاء ج ۱۱
ص ۵۱) (الوافی بالوفیات ج ۱۱ ص ۶۵)
(طبقات‌الشافعیة ج ۲ ص ۶۹) (تذکرة الحفاظ)
(شذرات‌الذهب) (کشف‌الظنون) (هدیه
المعارفین ج ۱ ص ۳۰۸).

حسین حمامی. (حُ سَ نِ حْ مَ [(لِخ)
یکی از سران لشکر صاحب‌الزنج و
قیام‌کنندگان زنگی است. رجوع به
صاحب‌الزنج و ابن‌اثیر ج ۱۳۰۲ هـ. ق. ج ۷
ص ۸۴ شود.

حسین حمدانی. (حُ سَ نِ حْ [(لِخ) ابن
حمدان بن حمدون نقلی. متوفی ۳۰۶ هـ. ق. /
۹۱۸ م. عموی سیف‌الدوله حمدانی و مؤسس
حمدانیان است. در ۲۸۳ هـ. ق. بدستور
معتضد، هارون بن عبدالله خارجی را شکست
داد و اسیر کرد، و مقام عالی یافت و در نزاع
ابن معتز با مقتدر طرفداری ابن معتز کرد و
پس از پیروزی مقتدر، حسین با خانواده‌اش
به موصل گریخت، و سپس مقتدر به او امان
داد و به امارت قم فرستاد و باز در آنجا یاغی

شد ولیکن بزودی به اطاعت بازگشت و اسارت دیار ربیعہ یافت و در آنجا باز سربچی کرد، لیکن این بار نیز مفلوب شد و او را در ۲۰۳ هـ. ق. بغداد برده بحسب مقتدر انداختند و در ۲۰۶ هـ. ق. کشتند. (کامل ابن اثیر ج ۸ ص ۳۴) (فهرست تجارب الامم) (زرکلی ج ۱ ص ۲۴۸) (مجمل التواریخ ۳۴۸) (تاریخ سیستان ۲۸۹) (رجال حبیب السیر).

حسین حموی. (حُ سَ نِ حَ مَ) (لِخ) ابن عبد الله بن رباح بن ابراهیم حموی مکنی به ابوعلی انصاری ادیب، در واقعه عکا در شعبان ۵۸۵ هـ. ق. کشته شد. شعر وی در معجم الادباء ج ۲ ص ۷ و ج ۴ ص ۵۱ آمده است.

حسین حناطی. (حُ سَ نِ حَ نَ نَا) (لِخ) ابن محمد بن حسن طبری شافعی مکنی به ابو عبدالله حناطی فقیه بود و در بغداد میزیست و پس از ۴۰۰ هـ. ق. / ۱۰۱۰ م. درگذشت. او راست: «الکفایة و التفرقة». (معجم المؤلفین از تهذیب الاسماء) (طبقات الشافعیة ج ۳ ص ۱۶۰) (کشف الظنون) و در هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۱۱ مرگ وی در ۴۹۸ هـ. ق. تعیین شده است.

حسین خاتون آبادی. (حُ سَ نِ) (لِخ) ابن محمد صالح بن عبدالواسع حسینی اصفهانی از خاندان خاتون آبادی اصفهان و از علمای معروف سده دوازدهم هجری است و در ۱۱۵۱ هـ. ق. / ۱۵۷۶ م. درگذشته است. او راست: «الاولیاء السماویة» و «خزائن الجواهر» و «السج المثنی» و جز آنها. (ذریعه) (ایضاح المکتون) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۲۴) (نجوم السماء ۲۱۰).

حسین خاتون آبادی. (حُ سَ نِ) (لِخ) ابن میر عبدالباقی بن حسین خاتون آبادی بزرگ یاد شده در بالاست و در ۱۲۲۳ هـ. ق. درگذشته است. «رساله علمیه» و رد بر پادری سبحی داشته است. (ذریعه ج ۱۱ ص ۲۱۵ ج ۱۰ ص ۲۱۵).

حسین خادم. (حُ سَ نِ دِ) (لِخ) از اسامی دربار مأمون عباسی بود. رجوع به حبیب السیر و ابن اثیر و عیون الانباء ص ۱۷۱ شود.

حسین خاقانی. (حُ سَ نِ) (لِخ) ابن عباس بن محمد علی بن سالم نجفی فقیه. شرایع را شرح کرده و مؤلفات دیگر نیز دارد وی پیش از ۱۲۰۰ هـ. ق. / ۱۸۸۳ م. درگذشت. (اعلام الشیعة قرن سیزدهم هجری ص ۳۹۶) (معجم المؤلفین).

حسین خالدی. (حُ سَ نِ لِ) (لِخ) ابن محمد بن موسی بن محمود بن محمد بن صالح بغدادی قدسی نقشبندی مکنی به ابو عبدالله کتاب. متولد ۱۱۵۱ هـ. ق. / ۱۷۸۶ م. او راست: البشارة النبویة. (معجم المؤلفین از

سلک الدرر ج ۲ ص ۷۲) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۸) (ایضاح المکتون ج ۱ ص ۱۴۲ و ۱۸۲).

حسین خالص. (حُ سَ نِ لِ) (لِخ) شاعر اصفهانی. عالم گیر شاه او را «امتیاز خان» لقب داد. و در ۱۱۲۲ هـ. ق. درگذشت. (ذریعه ج ۹ ص ۲۸۴).

حسین خالغ. (حُ سَ نِ لِ) (لِخ) ابن محمد بن جعفر لغوی نحوی خالغ یا خالصی. شاگرد ابوعلی فارسی و سیرافی بوده در ۲۳۲ هـ. ق. / ۹۴۵ م. متولد و ۳۸۸ هـ. ق. / ۹۹۸ م. درگذشت. او راست: شرح دیوان ابوتام و «تخیلات العرب» و «الاولیة و الجبال» و جز آنها. (معجم المؤلفین از الوافی بالوفیات ج ۱۱ ص ۶۳) (معجم الادباء) (لسان المیزان) (کشف الظنون) (اعیان الشیعه ج ۲ ص ۱۴۶) (تقیح المقال) (روضات الجنات) (اعلام زرکلی) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۰۶).

حسین خان. (حُ سَ نِ) (لِخ) دهی است از دهستان نارونی بخش شیب آب شهرستان زابل. واقع در سی هزارگزی خاور سکوده و سه هزارگزی باختر راه فرعی بندزک به زابل. ناحیه ای است واقع در جلگه گرم معتدل. دارای ۷۶ تن سکنه میباشد. بلوچی و فارسی زبانند. از رودخانه هیرمند مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین خان. (حُ سَ نِ) (لِخ) دهی است از دهستان نجف آباد شهرستان بیجار. واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری نجف آباد و سه هزارگزی خاور خراسان. ناحیه ای است تپه ماهور. سردسیر. دارای ۱۶۰ تن سکنه میباشد. کردی و فارسی زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی، گله داری گذران میکنند. صنایع زنان: قالیچه، گلیم، جاجیم بافی است. راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین خاندآر. (حُ سَ نِ) (لِخ) ابن شهاب الدین بن حسین بن خاندآر شامی بقاعی کرکی. (۱۰۱۲ هـ. ق. / ۱۶۰۳ م. / ۱۰۷۶ هـ. ق. / ۱۶۶۵ م.) در اصفهان میزیست و به حیدرآباد دکن مهاجرت کرد و در آنجا درگذشت. او راست: شرح نهج البلاغه و کتب دیگر. (معجم المؤلفین از سلافة العصر ۳۵۵) (روضات ۶۵۲) (خلاصة الاثر) (نجوم السما ۹۲) (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۷) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۲۳). زرکلی ج ۱ ص ۲۴۷ او را جاندار با جیم نوشته اند.

حسین خان کندی. (حُ سَ نِ کَ) (لِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی

شهرستان مشکین شهر. واقع در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری مشکین شهر ۵۰ هزارگزی شوسه گرمی اردبیل. ناحیه ای است کوهستانی معتدل. دارای ۱۷۰ تن سکنه میباشد. ترک زبانند. محصولات آنجا غلات، حبوبات. اهالی به کشاورزی، گله داری گذران میکنند. راه شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسین خانلو. (حُ سَ نِ لُ) (لِخ) دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ده هزارگزی جنوب باختری گرمی. ۱۰ هزارگزی شوسه گرمی به یله سوار. ناحیه ای است واقع در جلگه گرمسیر سالاریائی. دارای ۷۶ تن سکنه میباشد. ترک زبانند. از چشمه و رود ساسور مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند و راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسین خانی. (حُ سَ نِ) (لِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد. واقع در ۵۲ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۲۲ هزارگزی باختر راه خرم آباد به کرمانشاه. ناحیه ای است تپه ماهور. سردسیر سالاریایی. دارای ۱۲۰ تن سکنه میباشد. فارسی و لری زبانند. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. و راه مارو است. ساکنین از طایفه غیب غلام بوده برای تعلق احشام زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسین خانی. (حُ سَ نِ) (لِخ) دهی است از دهستان کهمر و کاکان بخش اردکان شهرستان شیراز. واقع در ۴۵ هزارگزی شمال باختر اردکان. کنار شوسه اردکان به تل خسروی. ناحیه ای است واقع در جلگه سردسیر. دارای ۱۲۹ تن سکنه میباشد فارسی زبانند. از چشمه مشروب میشود محصولات آنجا غلات، حبوبات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین ختمی. (حُ سَ نِ خَ) (لِخ) ابن بهلول آنکه بیگ پس از پدرش حاکم خوارزم از طرف سلطان حسین بایقرا بود. (ذریعه ج ۹ ص ۲۹۰).

حسین خرقی. (حُ سَ نِ خَ) (لِخ) ابن عبدالله بن احمد خرقی حنبلی مکنی به ابوعلی فقیه. متوفی در عید فطر. او راست: مختصر در فروع حنبلی و در ۲۹۹ هـ. ق. / ۹۱۲ م. درگذشت. (تاریخ بغداد ج ۸ ص ۵۹) (کامر ابن اثیر ج ۸ ص ۴) (معجم المؤلفین).

حسین خرم. (حُ سَ نِ خَ رَ مَ) (لِخ)

زانوسی مازندرانی خراسانی الاصل. شاعر صوفی معاصر هدایت بود و در مجمع الفصحا او را یاد کرده است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۹۲).

حسین خزاز. (حُ سَ نِ خَ زَا) (اِخ) ابن حمید بن ربیع بن حمید لخمی کوفی محدث مورخ. در بغداد حدیث گفت و در ذیحجه ۲۸۲ هـ. ق. درگذشت. تألیفی در تاریخ دارد. (تاریخ بغداد خطیب ج ۸ ص ۳۸) منتظم ابن الجوزی ج ۵ ص ۱۵۴ (معجم المؤلفین).

حسین خزاعی. (حُ سَ نِ خَ) (اِخ) ابن علی بن محمد بن احمد بن حسین رازی نیشابوری شیعی مکنی به ابوالفتوح مفسر. که در ۵۵۲ هـ. ق. ۱۱۵۷ م. زنده بوده است. رجوع به کلمه ابوالفتوح رازی در همین لغتنامه و نیز به ابضاح المکتون ج ۱ ص ۵۸۵ و ۵۹۴ و اعیان الشیعه ج ۲۷ ص ۶۱ و الذریعه شود.

حسین خسروشاهی. (حُ سَ نِ خَ رَا) (اِخ) ابن علی خسروشاهی تبریزی. شاگرد سید کاظم رشتی در کربلا بود. و پس از ۱۲۸۱ هـ. ق. ۱۸۶۴ م. درگذشت. رساله در دعا دارد. (معجم المؤلفین) (اعلام الشیعه: ۴۰۳).

حسین خصیبی. (حُ سَ نِ خَ) (اِخ) رجوع به حسین بن علی بن عبدالرحمان حسنی یا خصیبی شود.

حسین خصیبی. (حُ سَ نِ خَ صَ ی) (اِخ) ابن حمدان بن خصیب مکنی به ابوعبدالله. فقیه و شاعر. او راست: «کتاب فی اسماء النبی و اسماء الانتمه و الاخوان» و المائده. (معجم المؤلفین ج ۴ ص ۵).

حسین خطیبی. (حُ سَ نِ خَ) (اِخ) ابن حسن ارموی. از شعرای دمیة القصر است و نظام الملک را در ۴۴۲ هـ. ق. مدح گفت. (ذریعه ج ۹ ص ۲۹۹).

حسین خفاجی. (حُ سَ نِ خَ) (اِخ) ابن عقیل بن سنان حلبی اصولی فقیه. او راست: المنجی من الضلال و جز آن و در ۵۰۷ هـ. ق. / ۱۱۱۳ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه ج ۲۶ ص ۳۸).

حسین خفاف. (حُ سَ نِ خَ فَا) (اِخ) ابن ابوالعلاء. او و در برادرش علی و عبدالحمید از امام صادق روایت دارند و خود او کتابی بنام «اصل» دارد. (ذریعه ج ۲ ص ۱۴۶ و ج ۶ ص ۳۲۳).

حسین خفزی. (حُ سَ نِ خَ) (اِخ) ابن شمس الدین محمد خفزی. ملقب به قوام الدین. او راست: جعفریه در حساب به فارسی که بنام شاه سلطان جعفر نگاشته است. (ذریعه ج ۵ ص ۱۰۹).

حسین خلخالی. (حُ سَ نِ خَ) (اِخ) ابن حن حسینی حنفی. درگذشته ۱۰۱۴ هـ. ق.

حاشیه بر انوارالتزیل و شرح کافیه و رساله در مبدأ دارد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۱) (ذریعه ج ۱۱ ص ۱۱) (کشف الظنون).

حسین خلوتی. (حُ سَ نِ خَ) (اِخ) ابن عبداللطیف. رجوع به حسین عمری شود.

حسین خلیع. (حُ سَ نِ خَ) (اِخ) ابن بصری ملقب به خلیع و مکنی به ابوعلی خراسانی مولای فرزندان سلمان بن ربیعه باهلی است. شاعری است فکاهی. متولد ۱۶۲ هـ. ق. و درگذشته ۲۵۰ هـ. ق. او را صدوینجاه ورقه شعر بوده است. (ابن التمیم) رجوع به خلیع و ابوعلی خلیع و زرکلی ص ۲۴۹ شود.

حسین خلیفه سلطان. (حُ سَ نِ خَ فِ) (اِخ) ابن محمد بن محمود مرعشی املی اصفهانی مکنی به ابوطالب و ملقب به علاء الدین صاحب تصانیف بسیار بود در ۱۰۰۱ هـ. ق. ۱۵۹۳ م. درگذشت. رجوع به خلیفه سلطان شود.

حسین خلیلی. (حُ سَ نِ خَ) (اِخ) (حاج میرزا...) ابن میرزا خلیل بن ابراهیم طهرانی از مراجع شیعه در نجف بود و در ۱۳۲۶ هـ. ق. درگذشت و اجازات وی برای شاگردانش که برخی از ایشان مرجعیت نیز یافتند در ذریعه ج ۱ ص ۱۸۳ یاد شده است. و نیز او راست:

«ذریعه الوداد». وی مدرسه‌ای در نجف ساخت که هم اکنون بنام وی معروف است. خاندان و فرزندان وی در عراق و ایران به خلیلی شهرت دارند. وی یکی از ارکان سه گانه مشروطه خواهان ایرانی در عراق بود و آن دو دیگر مرحوم ملا عبدالله مازندرانی متوفی در ۱۳۳۰ هـ. ق. و ملا محمدکاظم خراسانی متوفی در ۱۳۲۹ هـ. ق. بودند. مرحوم حاجی میرزا حسین در ماه شوال هزار و سیصد و بیست و شش هجری قمری در حدود سن نودسالگی در نجف وفات یافت. (ذریعه) (وفیات معاصرین قزوینی یادگار سال ۳ شماره ۴).

حسین خمیس. (حُ سَ نِ خَ) (اِخ) ابن نصر بن محمد بن حسین بن محمد بن حسن کعبی موصلی شافعی مکنی به ابوعبدالله فقیه اصولی. متولد به موصل ۴۶۶ هـ. ق. ۱۰۷۴ م. مدتی قاضی بود و به بغداد در ربیع دوم ۵۵۲ هـ. ق. ۱۱۵۷ م. درگذشت. او راست: مناقب الابرار و محاسن الاخیار و منهج المرید و جز آنها. (معجم المؤلفین از سیر النبلاء ج ۲ ص ۲۱۱) (ابن خلکان ج ۱ ص ۱۸۳) (کشف الظنون) (مرآة الجنان) (فهرستهای کتابخانه‌ها).

حسین خندقی. (حُ سَ نِ خَ دَا) (اِخ) ابن میمون. محدث است. **حسین خوارزمی**. (حُ سَ نِ خَ وَا) / خا

(اِخ) پدر ربیعانه است که ابوریحان کتاب «التفهیم» را بنام وی تألیف کرد.

حسین خوارزمی. (حُ سَ نِ خَ وَا / خا) (اِخ) ابن حسن ملقب به کمال الدین که در ۸۴۰ هـ. ق. کشته شد. او راست: «اساس القواعد» فارسی در حساب و شرح قصیده برده به فارسی و شرح مثنوی مولوی به فارسی و المقصد الاقصی در ترجمه المستقصى. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۵) (فهرست دانشگاه ج ۲ ص ۱۱۶). حنیفان هرات او را تکفیر کردند و شاهرخ وی را به معاکمه مذهبی کشید و تبرئه شد لیکن ازبکها دست از وی برنداشته او را کشند. (ذریعه ج ۹ ص ۲۵۱) (سیکشناسی ج ۳ ص ۲۲۸، ۲۲۹) (مجالس النفاوس صص ۹ - ۱۸۵) (رجال حبیب السر ۹۶) (کشف الظنون).

حسین خوانساری. (حُ سَ نِ خَ وَا / خا) (اِخ) (ابوالفناخر...) ابن ابوالقاسم جعفر بن حسین موسوی خوانساری. متوفی ۱۱۹۱ هـ. ق. جد صاحب روضات الجنات و استاد بحرالعلوم است. او راست: تعلیقات بر شرح لمعه و جز آن. (ذریعه ج ۱ ص ۱۸۰ و ج ۶ ص ۹۳ و ۹۴ از روضات ص ۵۱۷) (انجوم السماء ص ۲۹۷). و رجوع به ابوالفناخر حسین شود.

حسین خوانساری. (حُ سَ نِ خَ وَا / خا) (اِخ) بزرگ بن محمد بن حسین ساکن اصفهان هـ. ق. متولد ۱۰۱۶ هـ. ق. ۱۶۰۸ م. و درگذشته در اصفهان ۱۰۹۹ هـ. ق. ۱۶۷۸ م. فقیه اصولی. او راست: «مشارق الشمس» در شرح کتاب «دروس» و جزء آن. (معجم المؤلفین از هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۴) (اعیان الشیعه ج ۲۷ ص ۱۷۴) (ایضاح المکتون) (ذریعه در تمام مجلدات بترتیب کتب او) (روضات ص ۱۹۶).

حسین خوانساری. (حُ سَ نِ خَ وَا / خا) (اِخ) کوچک بن آقا شریف بن آقا حسین خوانساری بزرگ. شرحی بر «تحصیل» بهمینار دارد. و در ۱۱۹۱ هـ. ق. زنده بوده است. (ذریعه ج ۱۳ ص ۱۴۳).

حسین خوانساری. (حُ سَ نِ خَ وَا / خا) (اِخ) قاضی خوانسار در زمان شاه عباس و شاگرد میرزا جان باغتوی شیرازی بود. (ذریعه ج ۹ ص ۲۵۱).

حسین خوانساری. (حُ سَ نِ خَ وَا / خا) (اِخ) رجوع به سرور خوانساری و زلالی خوانساری و حسین صوحی شود.

حسین خوجه. (حُ سَ نِ خَ جَا) (اِخ) ابن علی بن سلیمان تونس حنفی. رئیس دیوان الانشاء در تونس بود و در ۱۱۶۹ هـ. ق. ۱۷۵۶ م. درگذشت. او راست: «بشائر اهل الايمان فی فتوحات آل عثمان». (تاریخ آداب

اللفه جرجسی زیدان ج ۲ ص ۳۲۰ (معجم الطبوعات ص ۷۶۹) (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۶۹) (بروکلمان) (معجم المؤلفین).

حسین خیاری. [حُ سَ نِ] [لِخ] اِبسن ابی بکر. محدث است.

حسین خیاط. [حُ سَ نِ خَ ی] [لِخ] ابن علی بن عبدالله بغدادی معروف به سبط خیاط و مکنی به ابو عبدالله محدث مقری است. در ۴۵۸ هـ. ق. / ۱۰۶۶ م. متولد و در ربیع دوم ۵۴۱ هـ. ق. / ۱۱۴۶ م. درگذشت. او راست؛ المبهج و جز آن. (معجم المؤلفین از سیر النبلاء ج ۱۲ ص ۱۷۴).

حسین خیل. [حُ سَ نِ خَ ی] [لِخ] دهی است به فاصله ۳۵۰۰ گز بطرف جنوب قریه زاهدآباد در علیقده حکومت کلان لوگر مربوط ولایت کابل. (از فرهنگ جغرافیایی افغانستان ج ۲).

حسین خیل. [حُ سَ نِ خَ ی] [لِخ] دهی است مربوط به حکومت درجه ۴ بگرامی مربوط ولایت کابل که بین ۶۹ درجه و ۱۵ دقیقه طول البلد شمالی و ۳۴ درجه و ۲۷ دقیقه عرض البلد شرقی واقع است. باشندگان آن غالباً از قوم ترکی و اندراند مردم آن زراعت پیشه‌اند و زراعت دیمی و آبی دارد. محصول آن گندم، جو، جواری و حبوبات است. خربوزه، تربوز، بادرنگ، تره هم کشت میشود. میوه آن زردآلو، سنجد بمقدار کم، اما سیب بمقدار زیادتر است. آبیاری توسط کاریز و ضمناً جوئی که از قریه کمری شرقاً جریان دارد و از حسین خیل میگذرد صورت میگیرد. حیوانات آن، گاو، خر، گوسفند و بز است و حدود شمالی آن را چمن نزار بگرامی فرا گرفته که این نیزار باعث تولید پشه زهرناک گردیده. هوای آن در تابستان گرم و در زمستان سرد است. (از فرهنگ جغرافیایی افغانستان ج ۲).

حسین داغستانی. [حُ سَ نِ خَ ی] [لِخ] ابن عبدالله ملقب به ناظم. از قریه حجملی بود. متولد ۱۱۶۳ هـ. ق. / ۱۷۵۰ م. و متوفی ۱۲۷۷ هـ. ق. / ۱۸۶۰ م. به قسطنطیه مهاجرت کرد. او راست: «حیة الحکمة» و جز آن. (معجم المؤلفین از هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۳۱).

حسین داغستانی. [حُ سَ نِ خَ ی] [لِخ] ابن عبدالله رومی ناظم. متوفی به قسطنطیه ۱۲۷۲ هـ. ق. / ۱۸۵۶ م. او راست: کلیات الفنون. (معجم المؤلفین از ایضاح المکتون ج ۲ ص ۳۸۱).

حسین دامغانی. [حُ سَ نِ] [لِخ] اِبسن محمد بن ابراهیم مکنی به ابو عبدالله و در ۴۷۸ هـ. ق. / ۱۰۸۵ م. درگذشته است. او راست: «الزوائد و النظائر» و جز آن. (معجم المؤلفین از کشف الظنون) (ایضاح المکتون) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۰). وی مدتی قاضی

بغداد بوده و ابن جزله نزد وی کار میکرد. (ذریعه ج ۱۱ ص ۲۷۳ و ج ۱۲ ص ۲۵۷).

حسین دباس. [حُ سَ نِ دَب] [بِسا] [لِخ] رجوع به حسین بارع شود.

حسین دجانی. [حُ سَ نِ دَج] [لِخ] اِبسن سلیمان سلامت بن سلمان بن عوض بن داود بن سلمان دجانی شاعر (۱۲۰۲ - ۱۲۷۴ هـ. ق. / ۱۸۱۸ - ۱۸۸۸ م.). عرب و مفتی یاقا بود و در مکه درگذشت. وی تألیفاتی دارد. (معجم المؤلفین از ایضاح المکتون) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۳۰).

حسین دجیلی. [حُ سَ نِ دَج] [لِخ] ابن یوسف بن محمد بغدادی حبلی سراج الدین ابو عبدالله فرضی نحوی. متولد ۶۶۴ هـ. ق. / ۱۲۶۶ م. و متوفی در شهید نزدیک دجیل در ۶ ربیع الاول ۷۲۲ هـ. ق. / ۱۳۲۱ م. او راست: نزهة الناظر و تبه النافیل و جز آنها. (معجم المؤلفین از درر الکامنه ج ۲ ص ۴۸) (شذرات ج ۶ ص ۹۹) (ایضاح المکتون) (بروکلمان ذیل ج ۲ ص ۲۰۶) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۴).

حسین درعی. [حُ سَ نِ دِ] [لِخ] اِبسن محمد بن علی بن شرحبیل مورخ. متوفی در ۱۱۴۳ هـ. ق. / ۱۷۳۰ م. او راست: «انصاره البصائر فی ترجمة الشيخ ناصر» با شرح قصیده محمد بن ناصر. (معجم المؤلفین از فهرست خدیوی).

حسین دمشقی. [حُ سَ نِ دِم] [لِخ] ابن محمد بن ابراهیم محدث. درگذشته ۴۵۰ هـ. ق. او راست: جزء فی الحدیث. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۰).

حسین دمشقی. [حُ سَ نِ دِم] [لِخ] ابن محمد دمشقی عمادالدین شافعی. وی در ۸۷۷ هـ. ق. درگذشته است. او راست: «احکام الخشی». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۵).

حسین دمیاطی. [حُ سَ نِ دِم] [لِخ] ابن حسن سعدی ملقب به زین الدین و مکنی به ابو عبدالله. او راست: «درر الصباح» و جز آن. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۳).

حسین دوایخی. [حُ سَ نِ دِ ی] [لِخ] ابن احمد بن ابوبکر (۱۰۹۵ - ۱۱۷۵ هـ. ق.). او راست: قره‌الین و جز آن. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۶).

حسین دهستانی. [حُ سَ نِ دِه] [لِخ] ابن اسعد بن حسین مویدی. صاحب کتاب «جامع‌الحکایات» فارسی در ذکر فرج بعد از شدت است که در دیباچه گوید: آن را برای سلطان طاهر بن زنگی فریومدی نگاشتم. صاحب ذریعه گوید: این کتاب ترجمه‌ای است با تئیر از کتاب «الفرج بعد الشدة» از توخی. (ذریعه ج ۵ ص ۵۰) (سبکشناسی ج ۳ ص ۳۷) (مفل اقبال ص ۵۱۸).

حسین دهن‌الخصا. [حُ سَ نِ دُ نْل] [خ]

[لِخ] ابن حبه الله زاهر موصلی مکنی به ابو علی ضیاء الدین. نحوی. او نزد حاکم موصل قریب داشت لیکن با وی بهم زد و به نزد ملک ناصر صلاح الدین شد و در حلب در ۶۰۸ هـ. ق. درگذشت. اشعارش در معجم الادباء ج مارگلیوت، ج ۴ ص ۱۰۲ آمده است.

حسین دیاربکری. [حُ سَ نِ دِ ب] [لِخ] ابن محمد بن حسن مورخ فقیه. متوفی در مکه ۹۶۶ هـ. ق. / ۱۵۵۹ م. او راست: تاریخ الخمیس فی احوال انفس النفیس و جز آن. (معجم المؤلفین از آداب اللغه جرجی زیدان ج ۳ ص ۳۰۸) (فهارس کتابخانه‌های مصر و سوریه) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۹).

حسین دیکه. [حُ سَ نِ دِ] [لِخ] ابن علی معروف به دیکه. معلم مصری که پیش از ۱۳۰۷ هـ. ق. / ۱۸۹۰ م. سیزده است. و کتابی بنام «عمل الدواوین المتواتر» دارد. (تاریخ آداب اللغه جرجی زیدان ج ۴ ص ۲۱۱) (معجم المؤلفین).

حسین دیلمی. [حُ سَ نِ دِ ل] [لِخ] ابن یحیی بن ابراهیم بن یحیی بن علی بن ناصر دماری یمنی. ادیب. در دمار در رجب ۱۱۴۸ هـ. ق. / ۱۷۲۵ م. متولد شده و در همانجا در ۱۷ ذی‌قعدة ۱۲۴۹ هـ. ق. / ۱۸۳۴ م. درگذشت. او راست: العروة الوثقی و الاقتناع فی الرد علی من احل السماع و جز آن. (معجم المؤلفین از نیل الواطرح ج ۱ ص ۴۰۱) (بدر الطالع ج ۱ ص ۲۳۲).

حسین ذکاءالملک. [حُ سَ نِ ذُ] [لِخ] رجوع به فروغی شود.

حسین ذکرویه. [حُ سَ نِ ذُ ی] [لِخ] رجوع به حسین بن زکرویه شود.

حسین ذی‌الدمعة. [حُ سَ نِ ذِ دِع] [لِخ] رجوع به حسین بن زید بن حسین شود.

حسین رازی. [حُ سَ نِ رَا] [لِخ] ابن طلحة رازی کاتب. او راست: «هدایة» در ترسل. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۲).

حسین رازی. [حُ سَ نِ رَا] [لِخ] ابن علی بن محمد بن احمد بن حسین بن احمد خزاعی نیشابوری رازی مکنی به ابو الفتوح (متوفی ۵۲۵ یا ۵۶۰ هـ. ق.). رجوع به ابو الفتوح شود. و در هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۲ نصرة الانام در ملل و نحل و الرسالة الحسينية رابه وی نسبت داده است.

حسین رازی. [حُ سَ نِ رَا] [لِخ] ابن محمد آمدی متخلص به رازی از کاتبان دیوان بود و در ۱۱۲۰ هـ. ق. درگذشت. او راست: «نصایح الابرار» و جز آن. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۴).

حسین راغب. [حُ سَ نِ رَا] [لِخ] ریاضی‌دان معاصر مصر و متوفی پس از ۱۳۱۲ هـ. ق. او راست: الدر المنثور فی

حساب الترع و الجورج بولاق ۱۳۱۲ هـ. ق. (معجم المؤلفین).

حسین راغب. [حُ سَ نِ زَا] [لِخ] ابن محمد بن مفضل. رجوع به راغب اصفهانی و کتاب تلمذ صوان الحکمه شود.

حسین رامینی. [حُ سَ نِ زَا] [لِخ] متخلص به شباب. شاعر معاصر محمود افغان بود. (ذریعه ج ۹ ص ۵۰۵).

حسین رئیس. [حُ سَ نِ زَا] [لِخ] دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل. واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختر سکووه. و نه هزارگزی باختر شوسه زاهدان به زابل. ناحیه ای است واقع در جلگه گرم معتدل. دارای ۱۶۰ تن سکنه میباشد. فارسی و بلوچی زبانند. از رودخانه هیرمند مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین رجواچی. [حُ سَ نِ زَا] [لِخ] ابن علی بن طلحة شوشاری. درگذشته ۸۹۹ هـ. ق. او راست: الفوائد الجمیلة. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۶).

حسین رشیدی. [حُ سَ نِ زَا] [لِخ] ابن سلیمان شافعی فقیه. وی منظومه ابن عماد را در ۱۲۰۵ هـ. ق. ۱۷۹۱ م. شرح کرده است. (معجم المؤلفین) (ایضاح المکتون).

حسین رضا. [حُ سَ نِ زَا] [لِخ] ابن عصمت رومی. وزیری ادیب بود. او راست: «لباب الانتحاب» و جز آن. و در ۱۳۲۰ هـ. ق. درگذشت. (معجم المؤلفین از ایضاح المکتون).

حسین رضوی. [حُ سَ نِ زَا] [لِخ] رجوع به حسین تقوی شود.

حسین رفاعی. [حُ سَ نِ زَا] [لِخ] ابن طهمین محمد شافعی بیتامنی الاصل دمشقی میدانی قادری صوفی. در دمشق به سال ۱۱۷۵ هـ. ق. / ۱۷۶۲ م. درگذشته. او راست: «التوحات الربانیة» و دیوان شعر و جز آن. (معجم المؤلفین از سلك الدرر) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۶) (ایضاح المکتون).

حسین رفعت. [حُ سَ نِ زَا] [لِخ] ابن عبدالله برسوی معروف به رفعت معلم (۱۲۰۹-۱۲۷۷ هـ. ق.). دیوان ترکی دارد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۹).

حسین رفیق. [حُ سَ نِ زَا] [لِخ] اصفهانی شاعر معروف به ملاحین سبزی فروش متخلص به رفیق. دیوانش شش هزار بیت شعر دارد و نسخهاش در بریتیش موزیم هست. وی معاصر هاتف بود و در ۱۲۱۲ هـ. ق. درگذشت. (ذریعه ج ۹ ص ۹۸۱).

حسین رمزی. [حُ سَ نِ زَا] [لِخ] پزشک مصری. درگذشته ۱۳۱۲ هـ. ق. او راست:

حفظ صحة المتزوج و العارب. (معجم المؤلفین).

حسین رومی. [حُ سَ نِ زَا] [لِخ] ابن عبدالرحمان حنفی ملقب به حسام الدین در شهر بروسه تدریس میکرد و همانجا در ۹۲۶ هـ. ق. / ۱۵۲۰ م. درگذشت. تالیفاتی دارد که در معجم المؤلفین یاد شده است. (معجم المؤلفین از شذرات الذهب ج ۸ ص ۹۷) (شقائق نعمانیه ج ۱ ص ۶۱۰) (کشف الظنون).

حسین رومی. [حُ سَ نِ زَا] [لِخ] ابن عباس قسطنطینی حنفی واعظ جامع حاج اوجد. در ۱۱۰۵ هـ. ق. / ۱۶۹۲ م. درگذشته است و مؤلفاتی دارد. (معجم المؤلفین از هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۴).

حسین زائری. [حُ سَ نِ زَا] [لِخ] دهی است از دهستان چنخاپور بخش خورموج شهرستان یوشهر. واقع در چهارده هزارگزی جنوب خاوری خورموج، جنوب کوه خاک و کنار راه فرعی خورموج به دیر. ناحیه ای است واقع در جلگه گرمسیر و مالاریایی. دارای ۲۱۷ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از چاه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، خرما، اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین زائی. [حُ سَ نِ زَا] [لِخ] دهی است از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چاهبهار. واقع در ۲۳ هزارگزی شمال باختری دشتیاری و کنار راه مالرو فهرج به قصرقند. ناحیه ای است واقع در جلگه گرمسیر مالاریایی. دارای ۲۵۰ تن سکنه میباشد. بلوچی زبانند. از باران مشروب میشود. محصولات آنجا توت، حبوبات، لبنیات، اهالی به کشاورزی، گله داری گذران میکنند. راه مالرو است. ساکنین از طایفه میرولدزائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسین زاغونی. [حُ سَ نِ زَا] [لِخ] ابن محمد بن حسین بن علی بن یعقوب مروزی ازدی مکتبی به ابو عبدالله. محدث، لغت شناس و حافظ است. میان سالهای ۴۷۰ و ۴۸۰ هـ. ق. متولد شد و در ۱۲ جمادی الآخرة ۵۵۹ هـ. ق. / ۱۱۶۴ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از تذکرة الحفاظ ج ۴ ص ۱۲۷).

حسین زاید. [حُ سَ نِ زَا] [لِخ] ازهری فلکی منجم. او راست: «المطلع السید فی حسابات الکواکب علی الرصد الجدید» که در قاهره ۱۳۰۴ هـ. ق. در حیات مؤلف چاپ شده است. (معجم المؤلفین از ایضاح المکتون).

حسین زبدانی. [حُ سَ نِ زَا] [لِخ] شیرازی نسوی ضریر. او راست: «شرح مقامات حریری». وی در ۶۹۵ هـ. ق. زنده

بود. (معجم المؤلفین از ایضاح المکتون).

حسین زبیدی. [حُ سَ نِ زَا] [لِخ] ابن مبارک بن محمد بن یحیی بن مسلم بن موسی بن عمران رمی زبیدی الاصل بغدادی حنبلی ملقب به سراج الدین فقیه ادیب. در بغداد و حلب و دمشق درس گفت. وی در ۵۴۶ هـ. ق. / ۱۱۵۱ م. متولد و در بغداد ۶۳۱ هـ. ق. / ۱۲۳۳ م. درگذشت. چند منظومه در قرائت و «البیغة» در فقه تألیف اوست. (معجم المؤلفین از شذرات الذهب ج ۵ ص ۱۴۴).

حسین زبیدی. [حُ سَ نِ زَا] [لِخ] ابن علی بن محمد بن مویه مکتبی به ابو عبدالله معروف به ابن قم زبیدی یمنی. در زبید در ۵۳۰ هـ. ق. متولد شد و در ۵۸۱ هـ. ق. درگذشت. ادیب و کاتب. شاعر یمنی است. احوالش در معجم الادباء ج ۴ صص ۸۱-۸۸ آمده است.

حسین زرگور. [حُ سَ نِ زَا] [لِخ] اصفهانی (محمد...) شاعر بود و در ۱۲۷۰ هـ. ق. درگذشت و دیوانش را الفت چاپ کرد. (ذریعه بخش دوم ج ۹ ص ۴۰۹).

حسین زعفرانی. [حُ سَ نِ زَا] [لِخ] ابن محمد بن علی اصفهانی مکتبی به ابو سعید محدث، مفسر. او راست: المسند. وی در ۳۶۹ هـ. ق. / ۹۷۹ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از سیر النبلاء ج ۱۰ ص ۲۷۷) (عیون التواریخ ج ۱۲ ص ۱۸۶) (الوافسی ج ۱۱ ص ۱۱۰) (طبقات المفسرین سیوطی ۱۲) (تذکرة الحفاظ ج ۳ ص ۱۵۷) (ایضاح المکتون) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۰۵).

حسین زکرویه. [حُ سَ نِ زَا] [لِخ] رجوع به حسین بن ذکرویه و اعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۵۶ شود.

حسین زکی. [حُ سَ نِ زَا] [لِخ] مورخ. او راست: «تاریخ الامم الشریفة القدیمة» که در حیات مؤلف در مصر به سال ۱۸۹۲ م. چاپ شده است. (معجم المؤلفین).

حسین زنجانی. [حُ سَ نِ زَا] [لِخ] رجوع به حسین قلی اردوبادی شود.

حسین زنجانی. [حُ سَ نِ زَا] [لِخ] سجاسی. مفسر و اصول دان. درگذشته ۱۳۲۳ هـ. ق. / ۱۹۰۴ م. او راست: شرح اصول کافی در سه جلد و تفسیر سورة زمر. (معجم المؤلفین از اعیان الشیخ ج ۲۶ ص ۹۵).

حسین زندویستی. [حُ سَ نِ زَا] [لِخ] ابن یحیی بن علی بن عبدالله مکتبی به ابو علی بخاری. متوفی پیرامن ۴۰۰ هـ. ق. او راست: روضة العلماء. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۰۷) (کشف الظنون).

حسین زوزی. [حُ سَ نِ زَا] [لِخ] ابن عبدالله. برادر ملا علی زوزی مدرس حکیم است و باتفاق ملا حسن محلاتی و ملا هاشم

کاشی تقویم استخراج کرد. (ذریعه ج ۸ ص ۲۱۹ از الآثار و الآثار ص ۲۲۰).

حسین زوزنی. [حُ سَ نِ زَ] (بخ) ابن احمد بن حسین. متوفی ۴۸۶ هـ. ق. صاحب «المصادر» و شرح مغلقات و ترجمان قرآن در هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۰ کتابی بنام کتاب اللغة الفارسیه به او منسوب داشته است. رجوع به مقدمه این لغتنامه و روضات ص ۲۲۸ شود.

حسین زیدانی. [حُ سَ نِ زَ] (بخ) ابن محمود بن حسن زیدانی ملقب به مظهرالدین محدث است و در ۷۲۷ هـ. ق. / ۱۳۲۷ م. درگذشت. او راست: «المفاتیح فی حل مشکلات المصایح». (کشف الظنون) (معجم المؤلفین) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۴).

حسین زیدی. [حُ سَ نِ زَ] (بخ) رجوع به حسین صنعانی شود.

حسین زیدی. [حُ سَ نِ زَ] (بخ) ابن محمد بن یحیی زیدی حسینی. او راست: دستور المنجمین به فارسی که در ۸۹۱ هـ. ق. نگاشته است. (ذریعه ج ۸ ص ۱۶۸).

حسین زینبی. [حُ سَ نِ زَ] (بخ) رجوع به زینبی در همین لغتنامه و زرکلی ج ۱ ص ۲۵۸ شود.

حسین زینی زاده. [حُ سَ نِ زَ] (بخ) ابن احمد رومی. درگذشته ۱۱۶۸ هـ. ق. او راست: الفوائد الشافیه در اعراب کافیه و جز آن. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۴).

حسین ساعدی. [حُ سَ نِ عَ] (بخ) ابن شمس الدین ملقب به تاج الدین. او راست: حاشیه بر حاشیه جرجانی بر مختصر ابن حاجب که در ۹۷۷ هـ. ق. نگاشته است. (ذریعه ج ۶ ص ۷۵ و ۱۲۸).

حسین ساقونی. [حُ سَ نِ] (بخ) رجوع به حسین عباسی بن علی شود.

حسین ساقی. [حُ سَ نِ] (بخ) شاعر معاصر سام میرزا صفوی و متوفی در دامغان ۹۴۱ هـ. ق. (ذریعه ج ۹ ص ۴۹۷).

حسین سبزواری. [حُ سَ نِ سَ] (بخ) ابن محسن علوی سبزواری معروف به حاج میرزا حسین. فقیه، فیلسوف. متولد ۱۲۶۸ هـ. ق. / ۱۸۵۲ م. متوفی در سبزواری ۱۳۵۲ هـ. ق. / ۱۹۳۳ م. او راست: «ارجوزه» در فلسفه و «تفسیر آیه الخلاقه» و جز آنها. (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه ج ۲۷ ص ۱۲۵) (علمای معاصرین ص ۱۶۸).

حسین سبزواری. [حُ سَ نِ سَ] (بخ) رجوع به حسین کاشفی شود.

حسین سبط. [حُ سَ نِ سَ] (بخ) لقب حسین بن علی بن ابیطالب است. رجوع به آن کلمه شود.

حسین سبط الخياط. [حُ سَ نِ سَ] (بخ) رجوع به حسین خیاط شود.

خُئی یا (بخ) رجوع به حسین خیاط شود.
حسین سبکی. [حُ سَ نِ سَ] (بخ) ابن علی بن عبدالکافی بن علی بن یوسف مکی به ابوالطیب و ملقب به جمال الدین رجال شناس. وی در قاهره ۷۲۲ هـ. ق. / ۱۳۲۲ م. متولد و در دمشق در رمضان ۷۵۵ هـ. ق. / ۱۲۵۴ م. درگذشت. مدرس و نایب قاضی دمشق بود و کتابی در کانی که «حسین بن علی» نام دارند تألیف کرده است. (معجم المؤلفین از درر الکامنه ج ۲ ص ۶۱) (حسن المحاضره ج ۱ ص ۲۴۸) (کشف الظنون) (دائرة المعارف اسلام) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۴).

حسین سپهسالار. [حُ سَ نِ سَ] (بخ) سپهسالار اعظم حسین خان (۱۲۴۱-۱۲۹۸

(مشیرالدوله) و نصرالله (نصرالملک) و عبدالله (علاءالملک) نام داشتند و هر سه را مقامی عالی در دربار بود. سپهسالار در ۱۲۶۷ هـ. ق. / ۱۸۵۱ م. بکاربرداری و نمایندگی ایران در یمنی رفت و با زمامداران انگلیسی آشنا شد. پس از قتل امیرکبیر و صدارت میرزا آقاخان نوری سپهسالار به تهران احضار و در ۱۲۷۱ هـ. ق. / ۱۸۴۵ م. مأمور تفلیس شد، و در آنجا با سیاست تزارها آشنا گردید و در ۱۲۷۵ هـ. ق. / ۱۸۵۹ م. با ست وزیر مختاری^۱ به دربار عثمانی اعزام شد و با اوضاع آن امپراتوری آشنا گردید و در ۱۲۷۹ هـ. ق. / ۱۸۶۲ م. سفری به حجاز رفت و در ۱۲۸۰ هـ. ق. / ۱۸۶۳ م. به تهران احضار و بعضویت



حسین سپهسالار

شورای دولتی منصوب شد، و سپس دوباره به استانبول گیل شد. در ۱۲۸۷ هـ. ق.

۱- سپهسالار، نخستین ایرانی است که این سمت را یافته است.

هـ. ق. / ۱۸۳۶-۱۸۸۱ م.) پسر میرزایی پسر ابوالقاسم مازندرانی است، که ساکن قزوین و از بزرگان دربار قاجار بود و بوسیله میرزا تقی خان امیرکبیر به مقامهایی رسیده بود. سپهسالار سه برادر داشت که برتریب یحیی

۱۸۷۰م. که ناصرالدین شاه به عراق عرب رفت او نیز به عراق آمد و در بغداد فرمان وزرت و صدارت سپهسالار صادر شد. و او تعددالمالی دایر بر منع شکنجه و ضرب سهمین، بحکام ولایات صادر کرد و در ۱۲۸۵ هـ. ق. / ۱۸۷۱ م. درجه سپهسالاری و صدراعظمی از طرف شاه بدو داده شد و مانند سرکبیر زیر فشار روشن فکران و به تشویق برخی اروپایرفتگان آن دوره، دست به برخی اصلاحات زد، قانونهایی چند وضع کرد، لیکن بعدها، مانند برخی سیاستمداران ضعیف یسرفت را در جلب سرمایه‌های اروپا با کسب حمایت سیاستهای اروپائی تشخیص داد. و در ۱۲۹۰ هـ. ق. / ۱۸۷۲ م. امتیاز بخشی از خط آهن را به بلژیکها داد. لذا مردم به رهبری روحانی معروف حاجی کنی به مخالفت برآمدند و در مراجعت شاه از اروپا، هنگامیکه به بندر انزلی رسید، تلگراف برای وی فرستادند که: «اگر با قزوینی به طهران می‌آئید نیائید که ما شما را نمی‌پذیریم».

شاه ناچار به صورت ظاهر سپهسالار را عزل و امتیاز را لغو کرد، لیکن پس از اندکی در ۱۲۹۱ هـ. ق. / ۱۸۷۲ م. وزارت خارجه را بدو داد. سپهسالار در ۱۲۹۳ هـ. ق. / ۱۸۷۱ م. دجشن صاحبقرانی شاه را براه انداخت و در ۱۲۹۵ هـ. ق. / ۱۸۷۸ م. شاه را به اروپا برد و پس از بازگشت بتقلید از مجالس سنای اروپائی مجلس مشورتی از شاهزادگان و اشراف بوجود آورد. اما چون شاه همین امر ناچیز را نیز موجب محدودیت اختیارات مطلقه خود دید، سپهسالار را در ۱۲۹۷ هـ. ق. / ۱۸۸۰ م. عزل و مستوفی‌الممالک را به صدارت منصوب کرد. و برای دور کردن سپهسالار از مرکز او را والی خراسان کرد و سپهسالار پس از یکسال در ۲۱ ذیحجه / نوامبر ۱۸۸۱ م. در آنجا درگذشت و بگفته «تاریخ بیداری ایرانیان» مسموم شد. سپهسالار در ۱۲۸۴ هـ. ق. / ۱۸۷۹ م. که خود را از گرفتاری برونوشت امیرکبیر در امان ننیدید، در صدد برآمد اثر نیکی از خویش به یادگار گذارد. پس نقشه ایجاد جامع و دانشگاهی همچون «جامع اظهر» را بریخت، و در زمینی که در جنوب باغ خانه خود داشت پی‌های آن را استوار ساخت. عزل او در ۱۲۹۷/۱۸۸۰ م. بر شتاب او در بسایان رسانیدن کار مدرسه بیفزود و در هفتم شوال ۱۲۹۷ هـ. ق. / سپتامبر ۱۸۸۰ م. وقفنامه را نوشت و در مجلسی با حضور روحانیون معروف زمان در خانه خویش صیغه وقف را جاری کرد و برای آنکه تا زنده است از گزند درباریان در امان باشد در همان مجلس تولیت را که در زمان حیات با خود او بود، به

شاهزاده اعتضادالسلطنه سپرد، و پس از مرگ به پادشاه زمان واگذار کرد. و سپس کتابخانه این شاهزاده را به بهای سنگین خریداری و وقف کرد. و وقفنامه مدرسه را سید زین‌العابدین، امام جمعه وقت و آقامحمد نجم‌آبادی و سید مرتضی‌الحسینی و ملاعبدالرحیم نهاوندی و شیخ محمدحسن قمی امضا کردند. ساختمان مدرسه ناصری که از ۱۲۹۶ هـ. ق. / ۱۸۷۹ م. تعطیل شد و سپس در ۱۲۹۸ هـ. ق. / ۱۸۸۱ م. از نو آغاز گردید و هنگام مرگ سپهسالار بخشی از طبقه زیرین قابل سکونت بود و پس از مرگ وی برادرش یحیی مشیرالدوله مشغول تکمیل آن شد. و هنوز تکمیل نشده بود که او نیز در ۱۳۰۹ هـ. ق. / ۱۸۹۲ م. درگذشت. روکار ساختمان و کاشی‌کاری شبستان زیر گنبد و درون چلستون مسجد همگی در روزگار ناپایان تولیت، اندک اندک ساخته شده است. (وفیات معاصرین قزوینی مجله یادگار سال ۳ شماره ۵ و مقدمه ج ۳ فهرست سپهسالار).

حسین سجّامی. [حُ سَ نِ سَ] (ایخ) رجوع به حسین زنجانی شود.

حسین سرخسی. [حُ سَ نِ سَ رَ] (ایخ) این فضل بلخی، متوفی ۲۸۲ هـ. ق. او راست: الآداب الروحانیة که برای معتضد باقه نگاشت. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۰۴) (کشف الظنون) (حبیب‌السر).

حسین سمراری. [حُ سَ نِ سَ] (ایخ) ابن حسن بن اسماعیل سمراری. او راست: «الدرالمستود» در صرف که نسخه مورخ ۱۰۲۸ هـ. ق. آن را اسماعیل پاشا دیده و در هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۲ نقل کرده است.

حسین سوور. [حُ سَ نِ سَ وُ] (ایخ) خوانساری. رجوع به سرور خوانساری شود.

حسین سوری. [حُ سَ نِ سَ وِ] (ایخ) رجوع به حسین فؤاد سری شود.

حسین سعدی. [حُ سَ نِ سَ] (ایخ) ابن عبیدالله سعد مکنی به ابو عبدالله سعدی شیعی امامی. او راست: اكمال الاسلام. بناء الاسلام. حرمة الاسلام. دعائم الاسلام. الايمان. حقیقه الايمان. خلاوة الايمان. شعب الايمان. طعم الايمان. فضل الايمان. نفس الايمان. نوادر الايمان. و جز آنها. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۳۲) (فهرست اعلام ذریعه) (نامه دانشوران ج ۲ ص ۶۳۳).

حسین سعدی. [حُ سَ نِ سَ] (ایخ) رجوع به حسین دیماطی شود.

حسین سفنقانی. [حُ سَ نِ سَ] (ایخ) رجوع به حسین صفنقانی شود.

حسین سلامی. [حُ سَ نِ سَ] (ایخ) ابن احمد بیهقی مکنی به ابوعلی. او راست:

«ولات خراسان» و «نصف الطرف». (معجم الادبای ج ۱ ص ۱۱۸).

حسین سلطان العلماء. [حُ سَ نِ سَ نُلُوعُ] (ایخ) رجوع به حسین خلیفه سلطان شود.

حسین سلمی. [حُ سَ نِ سَ] (ایخ) ابن علی بن عبدالله بن محمد رهاوی سلمی منسوب به یکی از قراء دمشق. کتابی در قرأت داشت و در دمشق در رمضان ۴۱۴ هـ. ق. / ۱۰۲۳ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از ابن الجزری ج ۱ ص ۲۴۵).

حسین سلمی. [حُ سَ نِ سَ] (ایخ) رجوع به حسین حرانی شود.

حسین سمرقندی. [حُ سَ نِ سَ] (ایخ) ابن عبدالله بن حسین مشرف مکی حسینی نسابه. او راست: «تحفة الطالب بمعرفه من یتسب الی عبدالله ابی‌البی و عمه ابیطالب». و در ۱۰۴۲ هـ. ق. / ۱۶۳۳ م. درگذشت. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۲۲) (معجم المؤلفین).

حسین سمنگانی. [حُ سَ نِ سَ] (ایخ) ابن محمد حنفی. او راست: «خزانة المفتین» که در ۷۴۰ هـ. ق. پایان یافته است. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۴). و ظاهراً تصحیف سمنگانی (سمنقانی) است.

حسین سماللی. [حُ سَ نِ سَ] (ایخ) ابن عبدالرحمان حنی مکنی به ابوعلی. مؤلفاتی دارد و در ۱۳۰۹ هـ. ق. / ۱۸۹۱ م. درگذشت. (معجم المؤلفین).

حسین سمنقانی. [حُ سَ نِ سَ] (ایخ) رجوع به حسین سمنگانی شود.

حسین سمنگانی. [حُ سَ نِ سَ] (ایخ) ابن محمد سمنگانی (سمنقانی) حنفی فقیه. او راست: خزانة المفتین که در ۷۴۰ هـ. ق. / ۱۳۳۹ م. نگاشته و الشافی فی شرح الوافی. (کشف الظنون) (بروکلمان ج ۲ ص ۱۶۳ پیوست ج ۲ ص ۲۰۴) (معجم المؤلفین). و در

۱ - دهخدا بخط خویش نوشته است، پس از کودتای محمدعلی‌شاه که من به اروپا و سپس به استانبول رفتم دو سه بار مرا به مجلس دعوت کردند... محمدعلی بیگ همدانی که وکیل کربلا در مجلس عثمانی بود و مرا در شگفت دید از تعجب من پرسید و از اینکه من همه جاهای ندیده‌ام شناسم و از پیش وضع آن را خبر میدهم متعجب بود و این بدان علت بود که ساختمان وعده اطافها و بزرگی و کوچکی و سمت و ارتفاع و اختصاص بناها درست مانند مجلس شورای ملی طهران بود حتی زینت‌ها از قبیل آینه‌ها و غیره عیناً یکی بود. این بنا را مدحت پاشا برای مجلس شورای اول عثمانی ساخته بود، و سپهسالار عین آن را تقلید و در تهران ساخته است. آیا به نیت اینکه آنجا هم مجلس شورای ایران بشود؟ آری بدون هیچ شک.

هدیه العارفین حسین سمعانی آمده است.
حسین سمیعی. [حُ سَ نِ سَ] (ایخ) ادیب‌السلطنه. رئیس فرهنگستان ایران بود. رجوع به سمیعی شود.
حسین سنجرى. [حُ سَ نِ سَ جَ] (ایخ) ابن ابراهیم غواص متصوری. او راست: عیون التماسیر بحذف التکابر. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۲).
حسین سنجی. [حُ سَ نِ سَ] (ایخ) ابن شعب مروزی شافعی مکنی به ابوعلی فقیه. او «التلخیص» ابوعلی بن قاص را شرح کرده و در پیرامون ۴۳۰ هـ. ق. / ۱۰۳۹ م. درگذشته است. وی مؤلفات دیگری نیز دارد. (معجم المؤلفین از عیون التواریخ ابن شاکر ج ۱۳ ص ۱۸۳) (وفیات الاعیان ابن خلکان) (البدایة ابن کثیر) (کشف الظنون) و در هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۰۹ مرگش در سال ۴۲۳ هـ. ق. یاد شده است.
حسین سوائی. [حُ سَ نِ سَ] (ایخ) ابن هبة الله بن رطبه شیعی محدث و مکنی به ابو عبدالله بود. به خراسان و ری رفت و در رجب ۵۷۹ هـ. ق. / ۱۱۸۳ م. درگذشت. (لسان المیزان ج ۲ ص ۳۶۶) (معجم المؤلفین).
حسین سهواجی. [حُ سَ نِ سَ] (ایخ) ابن محمد شاعر. متوفی به مصر در ۴۰۰ هـ. ق. / ۱۰۱۰ م. او راست: کتاب قوافی. (معجم المؤلفین از فوات الوفيات ج ۱ ص ۱۳۳) (الوفای بالوفیات ج ۱۱ ص ۲۸) (معجم الادباء ج ۱۰ ص ۱۶۰ و ج ۴ ص ۹۳).
حسین سهوی. [حُ سَ نِ سَ هَ] (ایخ) تبریزی خطاط شاعر. پس از حمله عثمانیان از تبریز به کاشان آمد و دوازده سال سکونت گزید و به هند رفت و ۱۰۰۲ هـ. ق. در آنجا درگذشت. (ذریعه ج ۹ ص ۴۷۹) (خط و خطاطان).
حسین سیرافی. [حُ سَ نِ سَ] (ایخ) در برخی از نسخ حبیب السیر و کشف الظنون چنین آمده است و صحیح حسن سیرافی میباشد.
حسین شاکر. [حُ سَ کِ] (ایخ) ابسن مصطفی بن حسین رومی حنفی ملقب به شاکر فقیه شاعر. و قاضی و مدرس حلب بود و در ۱۱۵۶ هـ. ق. / ۱۷۲۳ م. درگذشت. دیوان شری از وی باقی است. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۵) (معجم المؤلفین).
حسین شالوسی. [حُ سَ نِ سَ] (ایخ) ابسن شاعر. متولد ۳۷۴ هـ. ق. و متوفی ۴۴۰ هـ. ق. رجوع به شالوسی شود.
حسین شاملو. [حُ سَ نِ سَ] (ایخ) رجوع به حسینقلی شاملو شود.
حسین شامی. [حُ سَ] (ایخ) (مولانا...) رجوع به حسین شمالی شود.
حسین شاه شرقی. [حُ سَ هَ] (ایخ)

ابن محمود. ششمین پادشاه از سلاطین جونیور هند بوده از ۸۶۴ - ۹۰۵ هـ. ق. فرمانروائی کرد و در این سال به بنگاله گریخت. و در همانجا به همان سال درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی) (تاریخ علم کلام شبلی ص ۵۴).
حسین شاهرودی. [حُ سَ نِ] (ایخ) شریفی بن ابراهیم. او راست: شرح خلاصه الحساب که برای سلطان قطبشاه ساخته است. (ذریعه ج ۳ ص ۲۲۹).
حسین شباسی. [حُ سَ نِ شَ] (ایخ) وی «صرف الهنا علی نیل النبی» را در صرف به سال ۱۲۹۹ هـ. ق. / ۱۸۸۲ م. تألیف کرده است. (معجم المؤلفین ج ۴ ص ۱۱).
حسین شبامی. [حُ سَ نِ شَ] (ایخ) ابن عبدالله بن مسعود شبامی مسعودی نحوی مقری ادیب شاعر. او راست: «الاغراب فی الاعراب». و در ۱۱۴۶ هـ. ق. / ۱۷۳۲ م. درگذشت. (معجم المؤلفین).
حسین شباتکاره. [حُ سَ نِ شَ رَ] (ایخ) برادر خردتر خواجه سیف‌الدین مظفر ملازم سلطان بدیع‌الزمان بود و سپس به وزارت محمدخان شیانی رسید و در جنگ وی با شاه ایران کشته شد. (رجال حبیب السیر ص ۱۶۷).
حسین شرایبی. [حُ سَ نِ شَ] (ایخ) شرابدار مأمون عباسی. رجوع به ابن اثیر و حبیب السیر شود.
حسین شرقی. [حُ سَ نِ شَ] (ایخ) رجوع به حسین شاه شرقی شود.
حسین شریف. [حُ سَ نِ شَ] (ایخ) ابن علی شریف مکه. رجوع به حسین بن علی بن محمد بن عبدالمعین شود.
حسین شریف. [حُ سَ نِ شَ] (ایخ) ابن محمد طاهر وحید قزوینی. مکنی به ابومحمد. او راست: «شرح شواهد مجمع البیان». (ذریعه ج ۱۳ ص ۳۴۱).
حسین شمالی. [حُ سَ نِ شَ عَ] (ایخ) ابن عبدالنبی بن عمر شمال دمشقی شامی. در حلب متولد شد و به قسطنطنیه آمد و در ۱۰۶۹ هـ. ق. / ۱۶۵۹ م. درگذشت. او راست: قصیده فرمحدثیه و «تبصرة المرید فی قواعد التجرید». (کشف الظنون) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۲) (معجم المؤلفین).
حسین شفایی. [حُ سَ نِ شَ] (ایخ) ابن نصر ضریر بغدادی و کتبی تألیف کرده است. و بیش از ۶۵۰ هـ. ق. / ۱۲۵۲ م. میزیست. (بغیة الوعاة ۲۳۷) (معجم المؤلفین).
حسین شفیق. [حُ سَ نِ شَ] (ایخ) ابسن محمدنور شاعر روزنامه‌نگار مصری. در قاهره به سال ۱۲۹۹ هـ. ق. / ۱۸۸۲ م. متولد و در ۱۳۶۷ هـ. ق. / ۱۹۴۸ م. در قاهره

درگذشت. او راست: منظومه ابونواس الجدید. و جز آن. (معجم المؤلفین از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۵۸).
حسین شموی. [حُ سَ نِ شَ مَ] (ایخ) رجوع به حسین عنونی بن عبدالله شود.
حسین شمشه. [حُ سَ نِ شَ] (ایخ) ابن علی شمه از صوفیان سده دوازدهم هجری. او راست: «الرفارف العبقریة فی رجال الطریقة الخلوئیة». (معجم المؤلفین از ایضاح المکنون ج ۱ ص ۵۷۶).
حسین شهروستانی. [حُ سَ نِ شَ] (ایخ) (سیرزا محمد...) ابن محمد علی بن محمد حسین مرعشی. در کرمانشاه در ۱۲۵۵ هـ. ق. متولد و در کربلا ۱۳۱۵ هـ. ق. درگذشت. مؤلفات بسیار از وی باقی است. (ذریعه ج ۱ ص ۴۶ و ج ۲ ص ۱۹).
حسین شهریار. [حُ سَ نِ شَ] (ایخ) شاعر معاصر تبریزی. رجوع به شهریار تبریزی شود.
حسین شهودی. [حُ سَ نِ شَ] (ایخ) اصفهانی. شاعر و رمال بود و احوالش در تذکره نصرآبادی آمده است. (ذریعه ج ۹ ص ۵۶۰).
حسین شیرازی. [حُ سَ نِ] (ایخ) رجوع به شعاع شیرازی و شمیم و شهرت و شیفة و عالی و عزیزی و حسین حسینی و حسین معنای و حسین صدرالمعالی شود.
حسین شیرازی. [حُ سَ نِ] (ایخ) ابسن محمد ملقب به شمس‌الدین ۱۰۶۲ هـ. ق. مجاور مکه بود. او راست: تذکارات. (ذریعه ج ۴ ص ۱۹ و ج ۱۳ ص ۱۹۰ از ریاض الطلعا) (انجوم السماء).
حسین شیرازی. [حُ سَ نِ] (ایخ) مترجم ناصرالدین شاه بود و مقالات جراید هند را ترجمه میکرد و در ۱۳۰۸ هـ. ق. درگذشت. (ذریعه ج ۴ ص ۹۳).
حسین شیروانی. [حُ سَ نِ شِیرَ] (ایخ) ابن عبدالله شیروانی فقیه متکلم. ساکن ماردین بود. در ۹۴۷ هـ. ق. / ۱۵۴۰ م. درگذشت. او راست: الاحکام الدینیة. (بروکلمان) (معجم المؤلفین).
حسین شیروانی. [حُ سَ نِ شِیرَ] (ایخ) (محمد...) ابن محمد بن حسن شیروانی. حاشیه بر شرح قدیم تجرید دارد. (ذریعه ج ۶ ص ۱۱۸).
حسین شیروانی. [حُ سَ نِ شِیرَ] (ایخ) رجوع به ذوالفقار شیروانی شود.
حسین شیعی. [حُ سَ نِ] (ایخ) ابسن محمد بن زکریا مکنی به ابو عبدالله. رجوع به ابو عبدالله شیعی و زرکلی ج ۲ ص ۲۴۷ شود.

حسین صاحب الفخ. [حُسَ بنِ حِ بُلُ قَ] (بخ) رجوع به صاحب فخ شود.

حسین صاحب الشاهه. [حُسَ بنِ حِ بُشْ شَا] (بخ) رجوع به حسین بن زکریه شود.

حسین صاعدی. [حُسَ بنِ عِ] (بخ) تاج‌الدین. معلم شیخ بهائی. رجوع همین نفت‌نامه شود.

حسین صایغ. [حُسَ بنِ یِ] (بخ) ابسن علی بن یزید بن داود بن یزید نیشابوری مکنی به ابوعلی. وی محدث و پرکار و صاحب مؤلفات بود در ۲۷۷ هـ. ق. / ۸۹۰ م. متولد شد و برای سماع حدیث به مسافرت پرداخت و به دمشق و به بغداد حدیث گفت و شنید. و در نیشابور در ۱۵ جمادی الاولی ۳۴۹ هـ. ق. / ۹۶۰ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از تاریخ بغداد ج ۸ ص ۷۱) (منتظم ابن جوزی ج ۶ ص ۳۹۶) (تذکره الحفاظ) (مرآت الجنان) (شذرات الذهب) (زرکلی ۲۵۳ ج ۱).

حسین صباح. [حُسَ بنِ صَ ب ب] (بخ) ابن حسن صباح. به جرم قتل نفس به امر پدرش حسن صباح کشته شد. (از حبیب الیرا).

حسین صبحی. [حُسَ بنِ صُ] (بخ) ابن عبدالله بن بکر مکنی به ابوالحسن صبحی بصری. جامی در نفحات الانس گوید: از بزرگان آغاز قرن چهارم هجری است و برخی او را ابوعبدالله حسن نوشته‌اند و در آنجا در ۳۲۰ هـ. ق. درگذشته است. و صبحی منسوب به صبحه، قلعه‌ی در دیاربکر است. (از نامه دانشوران ج ۳ ص ۲۳ از نفحات الانس).

حسین صبوچی. [حُسَ بنِ صَ] (بخ) شاعر موسیقی‌دان و هنرمند سده یازدهم هجری بود. از خوانسار برخاست و به تبریز شده و از آنجا با اتفاق ملا واصب به گیلان رفت و نزد میرزا عبدالله وزیر لاهیجان مغرب گردید. چهارتار نیکو می‌نواخت و قصه حمزه و شاهنامه خوب می‌خواند و هفت مثنوی سرود و در ۱۰۷۸ هـ. ق. درگذشت. (ذریعه ج ۹ ص ۵۹۵).

حسین صبوری. [حُسَ بنِ صَ] (بخ) ابن علی تبریزی شاعر متخلص به صبوری از ایران به روم شد و در ۱۲۴۹ هـ. ق. درگذشت. دیوان شعر فارسی و ترکی دارد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۹). و گویا هموست که در ریحانة الادب به تخلص صور تبریزی یاد شده است. (ذریعه ج ۹ ص ۵۹۶ و ۵۹۷).

حسین صدرا لمعالی. [حُسَ بنِ صَ رُلُ مَ] (بخ) (سید... خان) شیرازی. درگذشته ۱۳۳۲ هـ. ق. او راست: ترجمه «بوسه عذراه» از جرجی زیدان به فارسی. (ذریعه ج ۳ ص ۱۵۵).

حسین صدر جهان. [حُسَ بنِ صَ رِجَ]

(بخ) ابن روح افقه طبسی متخلص به «لسان». وی «صدریه» و «ذخیره» را برای قطب‌شاه دکن متوفی ۹۸۸ هـ. ق. نگاشته است. (ذریعه ج ۱۰ ص ۱۵).

حسین صدفی. [حُسَ بنِ صَ دَ] (بخ) ابن محمد بن قیردین حیون معروف به ابن سکره صدفی و مکنی به ابوعلی. فقیه اهل سرقسطه بود و بقضا نشست و اندلس را گردش کرد. و در بلنسیه و مکه و بصره و واسط حدیث شنید و در بغداد پنج سال بماند. او راست: «المعجم» و جز آن. در ۴۵۴ هـ. ق. / ۱۰۶۲ م. متولد شد و در ۵۱۴ هـ. ق. / ۱۱۲۰ م. درگذشت. (معجم المؤلفین) (تاریخ دمشق ابن عساکر ص ۶۲) (الوافی بالوفیات ج ۱۱ ص ۱۰۹) (شذرات الذهب ج ۴ ص ۴۳) (مرآة الجنان ج ۳ ص ۲۱۰) (کشف الظنون) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۱).

حسام‌الدین فقیه اصولی متکلم نحوی بود. در حلب در رجب ۷۱۱ هـ. ق. / ۱۳۱۱. درگذشت. «اصول بزودی» را شرح کرده «الکافی» نامیده است. مؤلفات دیگر نیز دارد (معجم المؤلفین از مفتاح السعادة ج ۱ ص ۱۲۹) (بغیة الوعاة ۲۳۵) (کشف الظنون) (بروکلمان) و در هدیه العارفین ج ۱ ص ۱۴ سفتاق باسین آمده است.

حسین صفار. [حُسَ بنِ صَ فَا] (بخ) ابر شاذویه قس صحاف صفار. کتاب حدیث کتاب اسماء امیرالمؤمنین دارد. (ذریعه ج ۳ ص ۶۴ و ج ۶ ص ۳۲۴).

حسین صفوی. [حُسَ بنِ صَ فَا] (بخ) (شاه سلطان...) (۱۶۹۴-۱۷۲۲ م.) فرزند شاه سلیمان اول (شاه صفی دوم) صفوی فرزند شاه عباس دوم، فرزند شاه صفی اول فرزند شاه عباس اول صفوی است. پسر



شاه سلطان حسین صفوی

سلطان حسین شش برادر کوچکتر از خو داشت و پدرش شاه سلیمان هنگام مرگ

حسین صغناقی. [حُسَ بنِ صَ] (بخ) ابن علی بن حجاج بن علی حنفی ملقب به

وصیت کرد که تخت و تاج به سلطان مرتضی که از نظر سن کمتر و - از نظر عقل برتر از سلطان حسین بود تعلق گیرد، لیکن امرا پس از مرگ او سلطان حسین که بزرگترین فرزند شاه سلیمان بود را به تخت نشاندند. هدایت درباره روزگار او مینویسد: «رقاصان کابلی عزیزتر از بطلان زابلی بودند، و لولیان شیرازی محترمتر از دلبران قفقازی، میدانهای مصاف به ایوانهای زفاف تغیر یافت، و مضار رزم به مزمار بزم، ارباب ریاضت را خشکمز خواندند و حکما را مبتدع نام کردند...» پس از اشاره به طرد و اخراج علما مانند ملا محمد صادق اردستانی گوید: قدرت به دست زنان و حرمسرایان افتاده بود. و سپس داستان خرابی اوضاع قندهار، و آمدن میرویس غلیجانی برای عرض حال به اصفهان، و عدم توجه اولیای امر بخواسته‌های وی، و بازگشت او و برافراشتن علم طنیان و استقلال در قندهار یاد کرده است. و چنانکه میدانیم پس از مرگ میرویس، برادرش عبدالعزیز جای وی بگرفت و هرات را نیز بگشود و پس از او پسرش محمود نشست و چون شاه سلطان حسین قدرت عزل او را نداشت فرمان حکومت و لقب صوفی صافی ضمیر برایش فرستاد اما او قانع نشد و به طرف کرمان و سپس شیراز حمله برد و اصفهان را محاصره کرد. هدایت گوید: در این حال علما و روحانیون اصفهان تمویذ و دعای جوشن صغیر مینوشتند و به بازوی شاه می‌بستند و عاقبت در بامداد جمعه ۱۲ محرم ۱۱۳۵ هـ. ق. شاه سلطان حسین صفوی با جمعی از امرا از شهر درآمده و در فرح‌آباد به نزد محمود غلیجانی افغان آمده خود را خلع کرد و تاج را بر سر محمود نهاد. و روز چهاردهم محمود به شهر درآمد و شاه را در اندرون زندانی کرد. و در ۱۱۴۱ هـ. ق. چون لشکر عثمانی بخشهایی از غرب ایران را اشغال کرده و شاه سلطان حسین را از محمود خواستند، او شاه زندانی را کشت و سرش را برای ایشان فرستاد. و جنازه‌اش را در قم دفن کردند. از آثار وی مدرسه چهارباغ و کاخ فرح‌آباد و تعمیر چهل‌تون باقی است. وزیران وی به ترتیب عبارتند از: ۱- شاه‌قلی پسر شیخعلی زنگنه. ۲- محمد مؤمن شاملو. ۳- میرزا طاهر وحید قزوینی. ۴- فتحعلیخان داغستانی پسر القاص میرزایی ایلدرم. ۵- آخرین وزیر وی محمدقلیخان بود که بدست افغانها کشته شد. پسرش طهماسب میرزا در هنگام محاصره اصفهان به ولایت عهد منصوب شده بود پس از شنیدن خبر قتل پدر در قزوین خود را شاه خواند. رجوع به طهماسب دوم و روضه الصفای

ناصری و ذریعه ج ۲ ص ۸۴ و فهرست سبک‌شناسی ج ۳ و مسکوکات رابینو ص ۴۰ و تاریخ مشروطه کسروی ص ۴۸۴ شود.

حسین صنعانی. [حُ سَ نِ صَ] [اِخ] ابن علی بن اسماعیل زیدی ملقب به شرف‌الدین. دیوان شعر دارد. و در ۱۱۴۹ هـ. ق. / ۱۷۳۶ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۵).

حسین صنعانی. [حُ سَ نِ صَ] [اِخ] ابن عبدالقادر بن علی بن مهدی محدث. در روزه از اعمال صنعا در ربیع یکم ۱۱۲۰ هـ. ق. / ۱۸۰۸ م. متولد شد و در ۲۷ محرم ۱۱۹۸ هـ. ق. / ۱۷۸۴ م. درگذشت. مؤلف و مصنف است. (معجم المؤلفین).

حسین صنعانی. [حُ سَ نِ صَ] [اِخ] رجوع به حسین معری شود.

حسین صوفی. [حُ سَ نِ صَ] [اِخ] ابن علی بن ابی‌منصور صوفی مالکی. ساکن مصر و ملقب به صفی‌الدین. او راست: کتاب الرسالة. وی در ۶۸۲ هـ. ق. / ۱۲۸۳ م. درگذشته است. (ایضاح المکتون) (معجم المؤلفین) (روضات ص ۲۲۶).

حسین صوفی ترخان. [حُ سَ نِ صَ] [اِخ] رجوع به صوفی ترخان و رجال حبیب السیر شود.

حسین صیادی. [حُ سَ نِ صَ] [یا] [اِخ] ابن عبدالملاهن عبدالله رفاعی ربیعی صوفی محدث مقری. در ربیع از قرای بصره در نیمه شعبان ۱۰۹۶ هـ. ق. / ۱۶۸۵ م. متولد شده و به بغداد شد و ۱۱۴۶ هـ. ق. / ۱۷۳۲ م. درگذشت. او راست: الاقان فی تجویدالقرآن. (معجم المؤلفین از تنویر الابصار).

حسین صیوفی. [حُ سَ نِ صَ] [اِخ] ابن مبارک مکنی به ابوعلی صوفی. متوفی ۶۳۱ هـ. ق. او راست: مناقب العباد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۳).

حسین صیوفی. [حُ سَ نِ صَ] [اِخ] ابن علی بن عیسی بن حسن بن علی لخمی صیوفی ملقب به شرف‌الدین و مکنی به ابو محمد محدث. متولی مشیخه فارغانیه. وی در ۲۴ ذیحجه ۶۹۹ هـ. ق. / ۱۳۰۰ م. درگذشته است. او راست: «نزهة الخاطر». (شذرات الذهب ج ۵ ص ۴۴۷) (معجم المؤلفین).

حسین صیمری. [حُ سَ نِ صَ] [مُ] [اِخ] ابن مفلح بن حسن بحرینی ملقب به نصیرالدین فقیه. متوفی در محرم ۹۳۳ هـ. ق. / ۱۵۲۶ م. در سن هشتاد سالگی درگذشت و در سلم‌آباد خوزستان دفن شد. او راست: مناسک صغیر و مناسک کبیر و رساله در جواز حکومت شرعی و غایة المرام فی شرح شرایع الاسلام و جز آنها. (ذریعه) (اعیان الشیعه ج ۲۷ ص ۲۸۴) (ایضاح المکتون) (معجم المؤلفین)

(هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۷).

حسین صیمری. [حُ سَ نِ صَ] [مُ] [اِخ] ابن علی بن محمد جعفر صیمری مکنی به ابو عبدالله فقیه رجال‌شناس. از اهالی صیر خوزستان و قاضی مدائن (تیسفون) بود. وی در ۳۵۱ هـ. ق. / ۹۶۲ م. متولد و در بغداد در شوال ۴۲۶ هـ. ق. / ۱۰۴۵ م. درگذشت. او راست: «اخبار ابی‌حنیفه» و شرح مختصر طحاوی و جز آن. (کشف الظنون) (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۶۸) (معجم المؤلفین) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۰۹).

حسین ضبی. [حُ سَ نِ صَ] [بِ] [اِخ] ابن هارون ابو عبدالله بغدادی محدث. متوفی ۳۷۸ هـ. ق. او راست: الامالی. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۰۵).

حسین ضمیری. [حُ سَ نِ صَ] [اِخ] ابن محمد کمال‌الدین اصفهانی. رجوع به ضمیری کمال‌الدین و هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۹ و ذریعه ج ۷ ص ۲۶۰ شود.

حسین طائفی. [حُ سَ نِ صَ] [اِخ] ابن علی بن عبدالشکور طائفی حریری معروف به متقی صوفی. او راست: «النفحة الضریة» و در ۱۲۰۶ هـ. ق. / ۱۷۹۲ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از حلیه البشر ج ۱ ص ۵۲۳) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۷) (ایضاح المکتون).

حسین طائفی. [حُ سَ نِ صَ] [اِخ] ابن سلیمان بن ابی‌الحسن بن سلیمان بن ربان طائی حلبی ملقب به شرف‌الدین. دیوان شعر و مؤلفاتی دارد. در ۷۰۲ هـ. ق. / ۱۳۰۲ م. متولد شد و در ۷۷۰ هـ. ق. / ۱۳۶۹ م. درگذشت. (درر الکامنه ج ۲ ص ۵۵) (کشف الظنون) (معجم المؤلفین) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۵).

حسین طات‌زاده. [حُ سَ نِ صَ] [دَا] [اِخ] روسی فقیه اصولی جدلی بود. او راست: حاشیه بر حاشیه میر سید شریف بر منتهی الوصول در علم اصول فقه. (معجم المؤلفین از ایضاح المکتون) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۸).

حسین طالقانی. [حُ سَ نِ صَ] [اِخ] ابن علی قزوینی. از شاگردان صاحب جواهر و ساکن کربلا بود و در ۱۲۸۱ هـ. ق. درگذشت. او راست: شرح شرایع و رسائل منطقیه. (ذریعه ج ۱۰ ص ۲۵۹).

حسین طالقانی. [حُ سَ نِ صَ] [اِخ] ابن حسین میر حکیم بن عبدالحمین بن قاضی جلال‌الدین نجفی (۱۰۸۸ - ۱۱۶۲ هـ. ق.) او راست: شرح شرایع و شرح استیصار. (ذریعه ج ۱۳ ص ۳۲۱). و رجوع به طالقانی شود.

حسین طباطبائی. [حُ سَ نِ صَ] [ط] [اِخ] ابن محمد بن محمد رضا بن مهدی بحرالعلوم طباطبائی نجفی فقیه اصولی شاعر. متولد

۱۲۲۱ هـ. ق. / ۱۸۰۶ م. و درگذشته در نجف ۱۳۰۶ هـ. ق. / ۱۸۸۹ م. دیوان شعر و شرح منظومه جدش بحر العلوم از وی باقی است. (معجم المؤلفین) (اعیان الشیعه ج ۲۶ ص ۵۸) (ذریعه ۹).

حسین طبرسی. (حُ سَ نِ طَبَّ [اِخ]) نوری، چنانکه خود گاهی امضا میکرد. و ظیری نسبت به طبرستان را اراده میکرد. رجوع به حسین نوری شود.

حسین طبری. (حُ سَ نِ طَبَّ [اِخ]) ابن اردشیر بن محمد کاتب ملقب به نجم الدین و مکنی به ابو عبدالله. شاگرد نجیب الدین یحیی (۶۰۱ - ۶۸۹ هـ. ق.) بوده و از وی اجازه روایت دارد. (ذریعه ج ۱ ص ۲۵۳).

حسین طبری. (حُ سَ نِ طَبَّ [اِخ]) ابن علی بن حسین شافعی مکنی به ابو عبدالله. فقیه محدث. در ۴۱۸ هـ. ق. / ۱۰۲۷ م. متولد شد و در خراسان فقه آموخت، و در مکه در شعبان ۴۹۸ هـ. ق. / ۱۱۰۵ م. درگذشت. او راست: «العدة» و جز آن. (الوافی بالوفیات صفدی ج ۱۱ ص ۱۰۰) (معجم المؤلفین) (شذرات الذهب ج ۳ ص ۴۰۸).

حسین طبسی. (حُ سَ نِ طَبَّ [اِخ]) کمال الدین بن شهاب الدین اسماعیل طبسی نیشابوری. متخلص «فنائی». در ۹۰۴ هـ. ق. بصدارت هرات منصوب شد. رجوع به حسین فنائی شود.

حسین طبعی. (حُ سَ نِ طَبَّ [اِخ]) کمال الدین سستانی یا سمانی. شاعر سده یازدهم هجری است. (ذریعه ج ۹ ص ۶۴۴).

حسین طبیب. (حُ سَ نِ طَبَّ [اِخ]) از اطباء زمان میرزا ابوالقاسم بابر و سلطان ابوسعید بود. و برادرزاده اش مسیح الدین حبیب الله نیز پزشک بود. (رجال حبیب السیر ص ۱۸۷).

حسین طغرانی. (حُ سَ نِ طَبَّ [اِخ]) ابن علی بن محمد بن عبدالصمد اصفهانی لیشی صاحب «لامیه المعجم». متولد ۴۵۳ هـ. ق. / ۱۰۶۱ م. متولد ۵۱۳ هـ. ق. / ۱۱۱۹ م. به کلمه طغرانی در همین لغت نامه و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج ۱ ص ۲۰۰ و معجم الادباء ج ۱ صص ۵-۶۰ و شذرات الذهب ج ۴ ص ۴۱ و البدایه ابن کثیر ج ۱۲ ص ۱۹۰ و مرآت الجنان ج ۳ ص ۲۱۰ و مفتاح السعادة ج ۱ ص ۱۹۷ و اعیان الشیعه ج ۲۷ ص ۷۶ و کشف الظنون و روضات الجنات ص ۲۴۸ و تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۳۶ شود و در هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۱ سرگ وی در ۵۱۵ هـ. ق. آمده است. (ذریعه ج ۵ ص ۳۸).

حسین طلالی. (حُ سَ نِ طَبَّ [اِخ]) دهی است از دهستان خاده بخش دلفان شهرستان خرم آباد. ناحیه ای است واقع در ۹ هزارگزی خاور نورآباد و شش هزارگزی خاور راه

خرم آباد به کرمانشاه. ناحیه ای است واقع در جلگه سردسیر مالاریائی. دارای ۹۰ تن سکنه میباشد. فارسی و لری زیانند. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات، اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. راه مالرو است. ساکنین از طایفه کرملی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسین طلعتی. (حُ سَ نِ طَبَّ [اِخ]) ابن عبدالله انقروی مفتی. درگذشته ۱۰۷۵ هـ. ق. دیوان شعر به ترکی دارد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۲).

حسین طولقی. (حُ سَ نِ طَبَّ [اِخ]) ابن علی بن عمر جزائری صوفی. متولد ۱۲۴۴ هـ. ق. / ۱۸۳۰ م. و متوفی در تونس ۱۳۰۹ هـ. ق. / ۱۸۹۱ م. او راست: «فاکة الحلقوم» و جز آن. (ایضاح المکنون ج ۲ ص ۱۵۳) (معجم المؤلفین).

حسین طهرانی. (حُ سَ نِ طَبَّ [اِخ]) ابن عبدالرحیم اصفهانی فقیه اصولی. صاحب «الفصول المفرویه» در اصول. وی در ۱۲۶۱ هـ. ق. / ۱۸۴۵ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از بروکلیمان پیوست ج ۲ ص ۸۲۷) (ذریعه ج ۱۱ ص ۲۰۵).

حسین طهرانی. (حُ سَ نِ طَبَّ [اِخ]) رجوع به حسین خلیلی شود.

حسین طیبی. (حُ سَ نِ طَبَّ [اِخ]) ابن محمد بن عبدالله طیبی ملقب به شرف الدین و متوفی در ۱۳ شعبان ۷۴۳ هـ. ق. / ۱۳۴۲ م. او راست: «الکاشف عن حقایق السنن النبویه» و جز آن. (معجم المؤلفین) (درر الکامنه ج ۲ ص ۶۸) (شذرات الذهب ج ۶ ص ۱۳۷) (بدر الطالع ج ۱ ص ۲۳۹) (بنیه الوعاة ۲۲۸) (کشف الظنون) (روضات ص ۲۲۴) (زرکلی ج ۱ ص ۲۵۹).

حسین ظافرو. (حُ سَ نِ طَبَّ [اِخ]) ابن موسی بن علی بن موسی. در طرابلس غرب متولد شد و از دانشکده افسری استانبول فارغ التحصیل گشت و در ۲۷ رمضان ۱۳۷۱ هـ. ق. / ۱۹۵۲ م. درگذشت و مؤلفاتی دارد. (معجم المؤلفین).

حسین عارف. (حُ سَ نِ طَبَّ [اِخ]) ابن عبدالله رئیس الکتاب رومی متخلص به عارف. درگذشته ۱۰۰۱ هـ. ق. او راست: احسن القصص که داستان یوسف و زلیخا است. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۴۲۰).

حسین عاشقی. (حُ سَ نِ طَبَّ [اِخ]) هندی. رجوع به عاشقی هندی شود.

حسین عاملی. (حُ سَ نِ طَبَّ [اِخ]) ابن علی بن محمد فتونی (فتونی) همدانی. متولد در کربلا و متوفی پس از ۱۲۷۸ هـ. ق. / ۱۸۶۱ م. او راست: منظومه

«الدوحة المهدویه». (اعلام الشیعه قرن سیزدهم هجری ص ۴۰۵) (معجم المؤلفین) (ذریعه ج ۸ ص ۲۷۴).

حسین عاملی. (حُ سَ نِ طَبَّ [اِخ]) رجوع به حسین حارثی شود و حسین کرکی و حسین مشغری و حسین محفوظ شود.

حسین عباسی. (حُ سَ نِ طَبَّ [اِخ]) ابن علی عباس معروف به سافون. حاکم کویان در سده دوازدهم هجری بود چند ارجوزه در علم کلام داشت. (معجم المؤلفین از نشر العرف ج ۱ ص ۵۸۶).

حسین عباسی. (حُ سَ نِ طَبَّ [اِخ]) ابن محمد نهانی حلبی حنفی کتابشاس. متوفی به حلب در ۱۰۹۵ هـ. ق. / ۱۶۷۴ م. او راست: «الجامع للانصار» در فهرست کتب و کتابشناسی. (معجم المؤلفین از هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۲).

حسین عبالی. (حُ سَ نِ طَبَّ [اِخ]) ابن علی بن صلاح بن محمد بن احمد عبالی حنی. در حصن الظفر در محرم ۱۰۸۰ هـ. ق. / ۱۶۶۹ م. درگذشت. مؤلفاتی دارد. (معجم المؤلفین از ملحق بدر الطالع ص ۸۷).

حسین عبیدی. (حُ سَ نِ طَبَّ [اِخ]) ابن حماد بن میمون مکنی به ابو عبدالله. او راست: کتاب الحدیث. (ذریعه ج ۶ ص ۳۲۳).

حسین عرب. (حُ سَ نِ طَبَّ [اِخ]) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۱۰ هزارگزی شمال مشهد. جنوب کشف رود. ناحیه ای است واقع در جلگه. معتدل. دارای ۲۷۱ تن سکنه میباشد. فارسی زیانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، مالدارگی گذران میکنند. راه آن اتومبیل رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین عرب باغی. (حُ سَ نِ طَبَّ [اِخ]) ابن ابن نصرالله بن صادق حسینی موسوی ارومیه ای معروف به عرب باغی. متوفی ۱۳۶۹ هـ. ق. از روحانیون معاصر و صاحب تألیفات بسیار که در ذریعه ذکر شده و اکثر نیز چاپ شده است.

حسین عزمی. (حُ سَ نِ طَبَّ [اِخ]) ابن علی عزت کلیویی رومی حنفی شیخ طائفة مولویان شهر خویش بود. در ۱۲۳۱ هـ. ق. / ۱۸۱۶ م. متولد و در بیروت ۱۳۱۱ هـ. ق. / ۱۸۹۳ م. درگذشت. او راست: مفتاح القلوب و جز آن. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۳۱) (معجم المؤلفین).

حسین عشاری. (حُ سَ نِ طَبَّ [اِخ]) ابن علی بن حسن بن محمد بن فارس عشاری بغدادی شافعی ملقب به نجم الدین و مکنی به ابو عبدالله فقیه اصولی. قاضی بصره بود. در ۱۱۵۰ هـ. ق. / ۱۷۳۷ م. متولد و در بصره به

سال ۱۱۹۴ هـ. ق. ۱۷۸۰/۷ م. درگذشت. او راست: الابحاث الرفیعة فی الرد علی الشیعة و دیوان شعر و جز آن. (معجم المؤلفین از اعلام زرکلی) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۸) (الکشاف اسعد طلس).

حسین عصفوری. [ح س ن غ] (ایخ) ابن محمد بن احمد بن ابراهیم بن احمد بن صالح بن عصفوری شاخوری بحرینی محدث فقیه مفسر شاعر. در شاخور در ۲۱ شوال ۱۲۱۶ هـ. ق. ۱۸۰۲/۷ م. درگذشت. او راست: «النفحة القدسیة» و شرح مفاتیح الشرایع فیض در چهارده جلد و جز آن. (اعیان الشیعة ج ۲۷ ص ۱۲۸) (اعلام الشیعة قرن سیزدهم هجری ۴۱۷) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۳۰) (ایضاح المکتون) (ذریعه بترتیب نام کتابهایش).

حسین عطار. [ح س ن غ ط ا] (ایخ) ابن حسین انصاری. او راست: خلاصه تاریخ و صاف که در ۸۲۳ هـ. ق. بدستور معینالدین ابوالفتح ابراهیم بن شهرخ تیموری حاکم شیراز ساخته است. (ذریعه ج ۷ ص ۲۱۷). و شاید با ماده بعد یکی باشد.

حسین عطار. [ح س ن غ ط ا] (ایخ) ابن زین العابدین عطار بن حسین انصاری. پدرش زین العابدین صاحب «اختیارات بدیعی» که در ۷۷۰ هـ. ق. نگاشته است و این پر کتاب پدر را تنقیح کرده اصحاب ادویه نامیده است. (ذریعه ج ۲ ص ۱۲۰) (مقدمه همین لغتنامه).

حسین عقیلی. [ح س ن غ] (ایخ) ابن هادی (محمد...) علوی پزشک ایرانی سندی هندی. درگذشته در ۱۱۸۳ هـ. ق. او راست: مخزن الادویه که چاپ شده و در این لغتنامه از آن نقل میکنیم و نیز او راست: دستور شفائی و مجمع الجوامع و ذخائر التراکیب و او از خوشاوندان مستطالطوک پزشک است. (ذریعه ج ۸ ص ۱۶۱).

حسینعلی. [ح س غ] (ایخ) ده کوچکی است از دهستان میداود (سرگیج) بخش جانکی گرمسیر شهرستان اسواز. ناحیه ای است واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری باغ ملک و سه هزارگزی خاور راه اتومبیل رو هفتکل به رامهرمز. دارای ۲۵ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسین علی بهاء. [ح س غ ب] (ایخ) ابن عباس نوری بن بزرگ معروف به بهاءالله رئیس فرقه بهائیان. وی در محرم ۱۲۳۳ هـ. ق. ۱۸۱۷/۷ م. در تهران متولد و در مازندران بزرگ شد و به تهران آمد و دعوت باب را پذیرفت و جانشین وی گردید و پس از قتل ناصرالدین شاه، بدست دولت گرفتار و به بغداد تبعید گردید و سپس به استانبول رفت و از آنجا نیز به ادرنه تبعید شد و سپس به زندان

عکا افتاد و بعدا آزاد گشت و در بهجی از دیه های عکا سکنی گزید و در آنجا به سال ۱۳۰۹ هـ. ق. ۱۸۹۲/۷ م. درگذشت و پس از مرگ وی پسرش عباس «عبدالبها» بجای وی نشست و در حیفا مدفون شد. او راست: «کتاب اقدس» و «هفت وادی» و «کلمات مکنونه» و «هیکل» و «الواح مبارکه» و «ایقان» و «جواهر الاسرار» و «لوح ابن الذئب». (معجم المطبوعات ص ۵۹۴) (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۷۱) (معجم المؤلفین) (تاریخ مشروطه کردی ص ۲۹۰).

حسین علی ییکدلی. [ح س ب د] (ایخ) برادر لطفعلی آذراست، و «شرر» تخلص میکرد. رجوع به شرر شود.

حسین علی تویرکانی. [ح س غ س ا] (ایخ) ابن نوروزعلی فقیه اصولی. او راست: «کشف الاسرار» در شرح شرایع «المقاصد الملیة» و «فصل الخطاب» و «نجات المؤمنین». (معجم المؤلفین ج ۴ ص ۳۷) (ذریعه ج ۲ ص ۱۹۷ و ج ۱ ص ۱۸۲).

حسینعلی شاه. [ح س غ] (ایخ) ابن چهارمین امیر قراقویونلو است بعد از پدر به تخت نشست و ۸۷۳ هـ. ق. درگذشت. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۰۱).

حسین علی ملاپوری. [ح س غ م ی ا] (ایخ) ابن علی تویرکانی اصفهانی فقیه اصولی. او راست: «کشف الاسرار» و در ۲۸ صفر ۱۲۸۶ هـ. ق. ۱۸۶۹/۷ م. درگذشت. (اعلام الشیعة قرن سیزدهم هجری ص ۴۳۸) (اعیان الشیعة ج ۲۷ ص ۹۲) (معجم المؤلفین).

حسین عمری. [ح س ن غ م] (ایخ) ابن عبداللطیف بن محمد العمری قادری خلوتی دمشقی معروف به ابن عبدالهادی مؤرخ نسابه در دمشق به سال ۱۱۶۲ هـ. ق. ۱۷۴۹/۷ م. متولد شده و در ۱۲۱۶ هـ. ق. ۱۸۰۱/۷ م. درگذشت. او راست: المواهب الاحسانیة و جز آن. (معجم المؤلفین از جلسه البشر) (تاریخ آداب اللغته ج ۴ ص ۲۹۴) (روض البشر ۷۶) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۸).

حسین عمری. [ح س ن غ م] (ایخ) ابن محمد شریف عمری مکنی به ابوالفتح و ملقب به ناصرالدین در نیشابور و مرو علم آموخت و تألیفات بسیار پرداخت و در ذی قعدة ۴۴۴ هـ. ق. ۱۰۵۳/۷ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از طبقات الشافعیة ۴۹).

حسین عمید. [ح س ن غ] (ایخ) رجوع به حسین بن قاسم بن عبدالله شود.

حسین عودی. [ح س غ د] (ایخ) ابن مصطفی بن عوده دمشقی پزشک و معلم آموزشگاه پزشکی مصر بود و در ۱۳۳۱ هـ. ق. ۱۹۱۳/۷ م. در صیदा، ۹۰ سالگی درگذشت. او راست: الرحلة العودیة و عمدة

المحتاج و جز آن. (معجم المؤلفین) (معجم المطبوعات سرکیس) (فهرست های خدیوی و بلدیة).

حسین عودی. [ح س ن] (ایخ) ابن ابوالقاسم بن حسین عودی اسدی حلی. او راست: رد بر محقق کرکی علی بن عبدالعالم. متوفی ۹۹۴ هـ. ق. در مسئله فلسفی «اثبات معدوم». صاحب ذریعه گوید: این مرد از نوادگان حسین بن نصرالدین موسی عودی در سده هشتم هجری میباشد. رجوع به ذریعه ج ۱۰ ص ۱۹۲، ۱۹۵ و فیض القدسی در احوال مجلسی در مقدمه بحار الانوار ج کتابی شود.

حسین عوف. [ح س غ] (ایخ) پزشک و معلم چشم پزشکی آموزشگاه پزشکی قاهره بود و در ۱۳۰۰ هـ. ق. ۱۸۸۳/۷ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از معجم الاطباء).

حسین عوفی. [ح س ن غ] (ایخ) ابن عبدالله شَمْری بن محمد بن احمد از ادبای عراق بود. نیا کانش ساکن کردستان بوده و پدرش به بغداد آمده وی در آنجا متولد گردید و مدتی قاضی نجف بود و در اعظمیة بغداد در سن شست سالگی درگذشت. تألیفهایی در معانی و بیان و منطق دارد. (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۷۳) (معجم المؤلفین).

حسین عیانی. [ح س ن غ] (ایخ) ابن قاسم بن علی عیانی ملقب به مهدی لدین الله از ائمه زیدیان یمن و ساکن صنعاء بود. در ۳۸۴ هـ. ق. ۹۹۴/۷ م. متولد و در جنگی در بون (در شمال صنعاء) در ۴۰۴ هـ. ق. ۱۰۱۳/۷ م. درگذشت. او راست: «التحدی للعلماء و الجهال» و «تفسیر غریب القرآن». (معجم المؤلفین از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۷۴) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۰۷) (ذریعه ج ۴ ص ۴۸۶).

حسین عیثان. [ح س ن غ] (ایخ) ابن محمد بن علی بن ابراهیم عیثان بحرینی اخباری فقیه. متوفی ۱۲۲۰ هـ. ق. ۱۸۲۵/۷ م. او راست: النجوم الزاهرة و ارجوزه در اجتهاد. (اعلام الشیعة قرن سیزدهم هجری ص ۴۲۳) (ذریعه) (اعیان الشیعة ج ۲۷ ص ۲۱۴).

حسین عیناتی. [ح س ن غ] (ایخ) ابن حسن بن یونس بن محمد عاملی عیناتی شیعی معروف به ابن حسام ظهرالدین، معاصر شیخ حر عاملی بود و در ۱۱۱۰ هـ. ق. درگذشت. او راست: منتخب الاخبار المعتره. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۴ و ۳۲۵) (ایضاح المکتون) (ذریعه ج ۵ ص ۲۳۹ و ج ۲ ص ۸۹).

حسین غرناطی. [ح س ن غ] (ایخ) ابن عبدالعزیز بن محمد قرشی فهری بلنسی الاصل. متولد در چین در ۶۰۳ هـ. ق. ۱۳۰۷/۷ م. و متوفی ۶۷۹ هـ. ق. ۱۲۸۰/۷ م.

معروف به حسین الناظر. او راست: شرح مصطفی از غزالی در اصول. (معجم المؤلفین زبغة الوعاة ۲۳۴) (روضات) (طبقات القراء ج ۱ ص ۲۴۲) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۲).
حسین غزی. [ح س ن غ ز ی] (بخ) ابن محمد بن مصطفی بالی غزی عالم. متولد در غزه ۱۲۳۵ هـ. ق. / ۱۸۲۰ م. و متوفی در ۱۲۷۱ هـ. ق. / ۱۸۵۵ م. او راست: منظومه منحة الرحمان فی فضایل رمضان و جز آن. 'معجم المؤلفین از فهرست ظاهریة) (اعلام النبلاء ج ۷ ص ۲۹۷).

حسین غضایری. [ح س ن غ ی] (بخ) زین عبدالله بن ابراهیم مکنی به ابو جعفر بغدادی معروف به ابن غضایری. از فقهای شیعه و متکلم و از رجال شناسان بود. تألیفات بسیار در کلام دارد و یک رساله در رجال بنام «الضعفاء» دارد، که در آن مجروحین و غیر موقنان را جمع کرده و در ۴۱۱ هـ. ق. / ۱۰۲۰ م. درگذشته است. احوال او در ذریعه ج ۴ ص ۲۸۸ و فهرست کتابخانه دانشگاه ج ۲ ص ۶۱۲ و معجم المؤلفین و سیر النبلاء ج ۱ ص ۷۲ و لسان المیزان و ایضاح المکنون و تمیزان ج ۱ ص ۲۵۲ و تنقیح المقال و روضات الجنات ص ۱۸۳ و هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۰۸ و فهرست اعلام ذریعه آمده است. و رجوع به ابو جعفر حسین در این لنتنامه شود.

حسین غواص. [ح س ن غ و ا] (بخ) رجوع به حسین سنجری شود.

حسین غوری. [ح س ن ی] (بخ) ابن حسین بن حسن، ملقب به علاءالدین جهاننوز ملک الجبال عباسی. از ۵۴۵ - ۵۵۶ هـ. ق. پادشاه غور بوده است. وی دولت غوریه فیروزکوه را بسط داد و بهرامشاه غزنوی را شکست و شهر غزنین را قتل عام کرد و هفت شبانه روز این شهر را بسوخت و به این سبب جهاننوز لقب گرفت. رجوع به غوریان شود.

حسین غوری. [ح س ن ی] (بخ) ابن عالم. رجوع به حسین امیر حسینی شود.

حسین فارسی. [ح س ن ی] (بخ) ابن زید بن علی بن خدیجه فارسی ملقب به امام مظفر. او راست: «جامع ما فی القرآن من الآیات الناسخه و المنسوخه». وی در ۴۵۷ هـ. ق. / ۱۰۶۵ م. درگذشته است. (معجم المؤلفین از بروکلیمان ذیل اول ص ۷۲۲).

حسین فارسی. [ح س ن ی] (بخ) کمالالدین. یکی از علمای نحو. او راست: «تنقیح المناط» و «اساس التواعد».

حسین فاضل. [ح س ن ض ی] (بخ) ابن طاهر عمر عکی متخلص به فاضل. متوفی ۱۲۲۵ هـ. ق. منظومه‌هایی ترکی بنام

«خوبان‌نامه» و «زنان‌نامه» سروده است. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۸).

حسین فاضل تونی. [ح س ن ی] (بخ) (بخ) (محمد...) استاد دانشگاه تهران. متولد ۱۲۹۸ هـ. ق. و متوفی ۱۳۸۱ هـ. ق. او راست: تعلیقات فصوص. (ذریعه ج ۷ ص ۱۰۰ و ج ۸ ص ۱۵۴). یک سال پس از مرگ وی در دانشکده ادبیات تهران مجلس یادبودی برای وی برگزار شد و شرح احوال وی در مجله دانشکده ادبیات به چاپ رسید.

حسین فاطمی. [ح س ن ی ط] (بخ) (دکتر...) وزیر امور خارجه ایران در زمان حکومت ملی‌کننده صنعت نفت بوده. پس از سقوط این دولت و تشکیل کنسرسیوم تیرباران شد. رجوع به کلمه مصدق در همین لغت‌نامه شود.

حسین فنج. [ح س ن ی ف] (بخ) ابن علی عابدین حسن مثلثین حسن مثنی بن حسن سبطین علی بن ابی طالب. رجوع به صاحب فنج شود.

حسین فزاعی. [ح س ن ی ف ز ا] (بخ) ابن بقوی معروف. اشعار فارسی وی در مجالس الفانس ص ۲۲۲ آمده است. رجوع به حسین بقوی شود.

حسین فردی. [ح س ن ی ف د ی] (بخ) ابن عبدالله رومی قسطنطنی شاعر متخلص به فردی معروف به ارایچی زاده. متوفی ۱۱۲۱ هـ. ق. دیوان شعر ترکی و «شاپورنامه» بنظم ترکی دارد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۵).

حسین فروغی. [ح س ن ی ف و ی] (بخ) (محمد...) رجوع به فروغی شود.

حسین فریاد. [ح س ن ی ف ر ی ا د] (بخ) شاعر صوفی هندی. درگذشته ۱۱۹۶ هـ. ق. رجوع به فریاد و «الفت حسینی» و هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۷ شود.

حسین فسالی. [ح س ن ی ف س ا ل ی] (بخ) کمال‌الدین داماد مجلسی و استاد شیخ علی حزین است و در ۱۱۳۴ هـ. ق. درگذشته است. و به میزرا کمالات شهرت دارد. (ذریعه ج ۶ ص ۲۰۶ و ج ۷ ص ۶۹ و ج ۹ ص ۹۲۰ و ۹۲۱) (تذکره حزین ص ۱۰۰) (نجوم السماء ۲۲۰).

حسین فنالی. [ح س ن ی ف ن ا ل ی] (بخ) ابن شهاب‌الدین کازرگاهی هروی که در ۸۷۴ هـ. ق. متولد شده. ملقب به کمال‌الدین بود و در دربار میرزا حسین باقرآقا میزیت و کتاب «مجالس العشاق» را او در ۹۰۸ هـ. ق. تألیف کرد و به نام حسین باقرآقا نمود و در ۱۸۹۲ و ۱۸۹۴ م. به نام وی در هند چاپ شد. (ذریعه ج ۹ ص ۸۴۸) (از سعدی تا جامی). خوندمیر گوید: امیر کمال‌الدین حسین پسر شهاب‌الدین اسماعیل طبری الاصل است و مادرش از سادات نیشابور بود. به فنون و علوم متداول

آشنا بود و شعر نیز میسرود. در زمان سلطان یعقوب ترکمان به تبریز شد و به هرات بازگشت و بتولیت مقبره خواجه عبدالله انصاری گمارده و در ۹۰۴ هـ. ق. به صدارت حسین باقرآقا منصوب شد و صاحب معروف به کبودجامه در این باره گفت:

ای صدر قریشی لقب عالی قدر

تاریخ صدرات تو شد «صدر قریش».

سپس خوندمیر تألیف دو کتاب «شرح منازل السائرين» و «مجالس العشاق» را به وی نسبت داده است. رجوع به رجال حبیب السیر ص ۱۴۶ شود.

حسین فؤاد سوری. [ح س ن ف ا س ی ز ر ی] (بخ) او راست: القاموس الجغرافی التاریخی ج قاهره ۱۹۱۲ م. (معجم المؤلفین از فهرست دارالکتب ج ۶ ص ۴۶).

حسین فوزی. [ح س ن ف ا] (بخ) او راست: السراج اللوہاج عن ذکر العوائد و حقوق الزواج که در ۱۳۱۰ هـ. ق. / ۱۸۹۲ م. تألیف کرده است. (معجم المؤلفین از فهرست کتابخانه ازهر ج ۶ ص ۲۸).

حسین فهری. [ح س ن ی ف ا] (بخ) ابن عبدالعزیز بلخی فهری خطیب حمص و مکنی به ابوعلی بود. او راست: شرح «الجمیل» زجاجی و جز آن. (کشف الظنون). وی به سال ۶۷۹ هـ. ق. درگذشت. رجوع به ابوعلی حسینی شود.

حسین قاضی. [ح س ن ی ق ا ض ی] (بخ) ابن احمد بن عبدالرحیم تبریزی طباطبائی. درگذشته ۱۳۰۰ هـ. ق. او راست: تفسیر سوره فاتحه و انعام. (ذریعه ج ۴ ص ۳۲۷ و ۳۲۹).

حسین قاضی زاهد. [ح س ن ی ق ا ض ی] (بخ) ابن حسن قسطنطنی. درگذشته پیرامین ۹۳۶ هـ. ق. او راست: «لطائف الافکار». (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۸).

حسین قاضی. [ح س ن ی ق ا ض ی] (بخ) مروودی. رجوع به حسین مروودی.

حسین قانع. [ح س ن ی ق ا ن ع] (بخ) میر خدا حسین متخلص به قانع معلم محمد بابین واجد علی‌شاه بود و در ۱۲۹۴ هـ. ق. درگذشت. دیوان شعر به فارسی دارد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۹).

حسین قاینی. [ح س ن ی ق ا ی ن ی] (بخ) حاکم ترشیز قهستان بود و دعوت حسن صباح پذیرفت و جمعی کثیر با وی هم‌دستان شدند. رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۱۸ و ۵۱۹ و حبیب السیر شود.

حسین قبانی. [ح س ن ی ق ب ا ن ی] (بخ) رجوع به حسین قبانی بن محمد و ابوعلی حسین شود.

حسین قبانی. [ح س ن ی ق ب ا ن ی] (بخ) ابن علی منجم. او راست: «اوضح الدلائل» در

علم هیئت. و در ۹۵۲ ه. ق. ۱۵۲۵ م. درگذشته است. (ایضاح المکتون ج ۱ ص ۱۵۰) (معجم المؤلفین) (هدیه المارفين ج ۱ ص ۳۱۸).

حسین قبانی. [حُسَ بنِ قَبْ بَا] (لخ) ابن محمد بن زیاد نیشابوری مکنی به ابوعلی قبانی محدث و مورخ. متولد در خراسان در سال دویست و ده و اندی و متوفی در ۲۸۹ ه. ق. / ۹۰۲ م. سفرها کرد و حدیثها شنید و گفت. و مستدی نگاشت. (معجم المؤلفین از سیر النبلاء ج ۹ ص ۱۸) (الوافی بالوفیات ج ۱۱ ص ۱۱۱) (تهذیب التهذیب) (تذکره الحفاظ) (شذرات الذهب) (مرآت الجنان) (هدیه المارفين ج ۱ ص ۳۰۴). و در برخی موارد قبانی آمده است. و رجوع به ابوعلی حسینی شود.

حسین قرشی. [حُسَ بنِ قُرَیْشَ] (لخ) اندلسی محدث رجالی. او راست: «معجم الصحابه» در سی جزء. (ایضاح المکتون ج ۲ ص ۵۰۹) (معجم المؤلفین).

حسین قرطبی. [حُسَ بنِ قُرْطُبَ] (لخ) رجوع به حسین تجیبی شود.

حسین قره تپه لی. [حُسَ بنِ قَرَتَبَ] (لخ) ابن مصطفی آیدینی معروف به ابن قره تپه لی. فقیه بود و منصب افتا داشت و در ۱۱۹۱ ه. ق. / ۱۷۷۷ م. درگذشت. او راست: بحر الفوائد و شرح کفایة المبتدی و جز آن. (هدیه المارفين ج ۱ ص ۳۲۷) (معجم المؤلفین).

حسین قره چلبی. [حُسَ بنِ قَرَجَلِ] (لخ) ابن محمد کوتاهی رومی حنفی معروف به قره چلبی زاده حمام الدین فقیه. او راست: حاشیه بر شرح هدایة مرغینانی و جز آن و در ۱۰۰۷ ه. ق. / ۱۵۹۸ م. درگذشت. (معجم المؤلفین) (هدیه المارفين ج ۱ ص ۳۲۱) (ایضاح المکتون).

حسین قزوینی. [حُسَ بنِ قَزْوَ] (لخ) ابن ابراهیم بن مصوم بن میر فصیح حسینی تبریزی. درگذشته ۱۲۰۷ ه. ق. / ۱۷۹۳ م. استاد بحر العلوم درگذشته ۱۲۱۲ ه. ق. او راست: اختیارالمذهب و جز آن. (ذریعه ج ۱ ص ۱۸۰ و ۲۶۶ و ۳۷۲) (روضات ص ۱۸۳) (نجوم السماء ص ۲۱۷) (اعلام زرکلی ج دوم ص ۲۴۷). و رجوع به قزوینی حسین شود.

حسین قزوینی. [حُسَ بنِ قَزْوَ] (لخ) ابن حسین بن مصوم قزوینی شیرازی متخلص به «حسینی». متوفی ۱۲۴۹ ه. ق. او راست: دو مثنوی «اشترنامه» و «لهی نامه» و جز آنها. (ذریعه ج ۲ ص ۲۸۴ و ج ۷ ص ۲۵۷).

حسین قزوینی. [حُسَ بنِ قَزْوَ] (لخ) ابن محمد بن حسین مکنی به ابوعلی شاعر است و دیوان دارد. (هدیه المارفين ج ۱ ص ۳۲۲).

حسین قزوینی. [حُسَ بنِ قَزْوَ] (لخ) ابن سید مهدی بن حسن بن احمد حسینی حلی فقیه اصولی ادیب شاعر. متولد در حله ۱۲۶۸ ه. ق. / ۱۸۵۲ م. و متوفی در ۲۱ ذیحجه ۱۳۲۵ ه. ق. / ۱۹۰۸ م. او راست: حاشیه بر رسائل شیخ مرتضی انصاری و بر شرح لعمه و «مقدمه الواجب» و دیوان شعر. (اعیان الشیعه ج ۲۷ ص ۲۹۰) (شعراء الحله خاقانی ج ۲ ص ۱۲۳) (معجم المؤلفین).

حسین قسیف. [حُسَ بنِ قَ] (لخ) ابن رجب بن حسین بن علوان حموی دمشقی میدانی شافعی که در ۱۱۲۳ ه. ق. درگذشت. دیوان شعر دارد. (هدیه المارفين ج ۱ ص ۳۲۵) (معجم المؤلفین) (بروکلمان).

حسین قطان. [حُسَ بنِ قَطَّانِ] (لخ) رجوع به حسین بن یحیی شود.

حسین قطان. [حُسَ بنِ قَطَّانِ] (لخ) ابن عبدالقادر بن یزید بن ازرق رقی مالکی معروف به جصاص محدث و جهانگرد و مصنف بود و در دمشق از هشام بن عمار و دیگران حدیث شنود و در ۳۱۰ ه. ق. / ۹۲۲ م. درگذشت. (تاریخ ابن عساکر ج ۵ ص ۱) (سیر النبلاء ج ۹ ص ۳۱۲) (معجم المؤلفین).

حسین قطان. [حُسَ بنِ قَطَّانِ] (لخ) ابن محمد شافعی. درگذشته پیرامین ۴۲۰ ه. ق. او راست: المطارحات للامتحان. (هدیه المارفين ج ۱ ص ۳۰۸). و رجوع به ابو عبدالله شود.

حسین قلانسی. [حُسَ بنِ قَلَانَسِ] (لخ) ابن مختار کوفی. با برادرش حسن از اصحاب امام صادق بودند. کتاب الحدیث دارد. (ذریعه ج ۶ ص ۳۲۴).

حسینقلی. [حُسَ بنِ قُلَ] (لا مرکب) (آقا...) اصطلاحی است در موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

حسینقلی. [حُسَ بنِ قُلَ] (لخ) (خلیج...) رجوع به خلیج حسینقلی شود.

حسین قلی. [حُسَ بنِ قَلِی] (لخ) ابن علیخان متخلص به عاشقی. رجوع به هندی و هدیه المارفين ج ۱ ص ۳۲۹ شود.

حسینقلی آباد. [حُسَ بنِ قَلِی] (لخ) دهسی است از دهستان مسریک بخش دلفان شهرستان خرم آباد. واقع در ۵۱ هزارگزی باختر نورآباد. ۳۷ هزارگزی باختر راه خرم آباد به کرمانشاه. ناحیه ای است واقع در جلگه سردسیر مالارایی. دارای ۳۶۰ تن سکه می باشد. فارسی، لکی زبانند. آب از چشمه های قبله گاه و کردکانه. مزارع سیدحسین کشته لوجه و رمله جزو این آبادی است. محصولات آنجا غلات، لبنیات، پشم. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. صنایع دستی زنان: سیاه چادر بافی است. راه مارو است. ساکنین از طایفه قیطول علی

عبدالی میباشند. در ساختمان و چادر سکونت دارند و برای تهیه علوفه احشام در حوالی به قشلاق میروند. بقعه ای بنام حسن کادیا که آن را به جابر انصاری نسبت میدهند. در این آبادی وجود دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسین قلی اردوبادی. [حُسَ بنِ قَلِی] (لخ) زنجانی. دیوان شعری به فارسی و ترکی و عسری دارد و ۱۳۶۵ ه. ق. / ۱۹۴۶ م. درگذشته است. (معجم المؤلفین).

حسین قلی بختیاری. [حُسَ بنِ قَلِی] (لخ) یکی از خانهای ایل بختیاری معاصر ظل السلطان پسر ناصرالدین شاه بوده است. گویند وقتی به مهمانی ظل السلطان به شهر آمده بود. و هنگامیکه با حاکم و جمعی از سران شهر در تالار حکومتی نشسته بودند لری سر و پا برهنه وارد شده، سلام گفت، خان سر برداشت و خشمگین گفت: برای چه به شهر آمده ای؟ گفت: آمدمم ترا زیارت کنم، خان گفت: احق! خر و گاو و گوسفند خود را رها کردن. و چندین فرسخ پیاده به دیدن من آمدن چه ضرورت دارد؟ گفت: ای خان! خرم تویی، گاوم تویی، گوسفندم تویی... (یادداشت مؤلف).

حسین قلیخان قاجار. [حُسَ بنِ قَلِی] (لخ) پدر آقامحمدخان قاجار. ولادت وی در ۱۱۵۵ ه. ق. و وفاتش در ۱۲۱۱ ه. ق. در استرآباد بوده است. رجوع به فهرست سازندران و استرآباد رابینو و رجوع به سکه های رایینو ص ۶۱ و مقدمه تاریخ ادبیات ادوارد پروان ج ۳ ص «کا» شود.

حسین قلیخانی. [حُسَ بنِ قَلِی] (ص نسبی) منسوب به حسین قلیخان. (حامص) کتابت از هرج و مرج و فوضی است. گویند بدان دلیل که در روزگار حسین قلیخان ابوغداره امور فوضی بوده است چنین شهرتی بوجود آمده است.

حسین قلیخانی شدن. [حُسَ بنِ قَلِی] (ص مرکب) کتابت از هرج و مرج و فوضی است. رجوع به حسین قلیخانی شود.

حسین قلی شاملو. [حُسَ بنِ قَلِی] (لخ) میر آخور و شاعر شاه اسماعیل صفوی بود و به هند رفت. (ذریعه ج ۹ ص ۲۵۲ و ۱۱۱).

حسین قلی همدانی. [حُسَ بنِ قَلِی] (لخ) درجیزی نجفی. فقیه اصولی بود و در کربلا ۱۳۱۱ ه. ق. / ۱۸۹۳ م. درگذشت تألیفاتی دارد که در اعیان الشیعه ج ۲ ص ۱۰۹ یاد شده است. (معجم المؤلفین) (ذریعه بنام کتابهایش) (معجم المطبوعات).

حسین قمشهی. [حُسَ بنِ قَلِی] (لخ) (ملا محمد...) ابن محمد قاسم قمشهی

سختانی نجفی. درگذشته ۱۳۳۶ ه. ق. از سنای معاصر نجف بوده است. (ذریعه ج ۷ ص ۱۷۶).

حسین قمی. [حُ سَ نِ قُ] [اِخ] ابن یزید، آئین محمد. شاگرد محقق قمی ابوالقاسم جد و «قوانین الاصول» او را شرح کرد. که در حاشیه قوانین در ۱۳۰۳ ه. ق. چاپ شده است. (ذریعه ج ۲ ص ۴۹۴ و ج ۶ ص ۱۷۶).

حسین قمی. [حُ سَ نِ قُ] [اِخ] ابن عینی بن حسین بن موسی بن بابویه. رجوع به حسین بن بابویه قمی شود.

حسین قمی. [حُ سَ نِ قُ] [اِخ] (حاج قاسم...) ابن محمود بن محمدعلی طباطبائی مشهدی. در قم ۱۵ ربیع اول ۱۲۸۲ ه. ق. ۱۸۶۵ م. متولد شد و پس از تحصیلات مقدماتی به سامراء رفت و در ۱۳۳۱ ه. ق. به ایران بازگشت و در مشهد سکونت گزید و در

۱۳۴۹ ه. ق. برای دومین بار به حج رفت و بازگشت. و در ۱۳۵۴ ه. ق. بعنوان مخالفت با رضاشاه در اعمال قدرت برای رفع حجاب زنان و اتحاد شکل لباس مردان از مشهد به تهران آمد ولیکن نتوانست کاری انجام دهد و یک ماه در باغ سراج الملک در عبدالعظیم تحت نظر بود و سپس به عراق عرب تبعید شد و در کربلا سکونت گزید و در ۱۳۶۲ ه. ق.

۱۳۲۲/ ه. ش. مجدداً سفری به ایران آمد و پس از بازگشت از مشهد در تهران ۲۵ روز بماند و چند تن از روحانیان قم مانند سید صدرالدین و میرزا محمد فیض و خوانساری به او پیوستند و برای انجام خواستهای سابق خویش مذاکره کردند. دولت وقت به ریاست سهیلی چون بر خلاف دوران رضاشاه نیازمند استمداد از نظریات افراطی مذهبی بود. تلگراف زیر را در جواب ایشان تصویب کرد و فرستاد: حضرت آیه الله طباطبائی قمی!

در جواب تلگرافی که از مشهد مقدس مخابره فرموده بودید محترماً زحمت میدهد: تلگراف در هیئت وزیران مطرح و تصویب دولت به شرح زیر اعلام میشود: ۱- آنچه راجع به حجاب زن تذکر فرموده اند دولت عملاً این نظریه را تأمین نموده است، و دستور داده شد که مترض نشوند. ۲- در موضوع ارجاع موقوفات، خاصه اوقاف مدارس دینی به مصارف مقرر آن، از چند ماه قبل دولت تصمیم گرفته است که بر طبق قانون اوقاف و مفاد و قننامه‌ها عمل نماید و ترتیب این کار هم داده شد. و این تصمیم دولت نیز تعقیب خواهد شد. ۳- در باب تدریس شرعیات و عمل به آداب دینی، برنامه‌های آموزشی با نظر یک نفر مجتهد جامع الشرایط، چنانکه در قانون شورای عالی فرهنگ قید شده منظور خواهد شد و راجع به مدارسی که عنوان

مختلط دارند. در اول ازمه امکان پسران از دختران تفکیک خواهند شد. ۴- در باب تعمیر بقاع مطهره بقیع، به وزارت امور خارجه دستور مؤکد داده شده که اقدامات سابق خودشان را تعقیب. و نتیجه بعداً به اطلاع خاطر شریف خواهد رسید. ۵- در باب اصلاح ارزاق عمومی در کشور، دولت مشغول اقدام است که از هر حیث آسایش عامه تأمین شود. نخست دوزیر سهیلی. حاج آقا حسین قمی پس از دریافت تلگراف به عراق مراجعت کرد و در کربلا میزیت تا در سال ۱۳۶۶ ه. ق. ۱۹۴۷ م. درگذشت و همانجا دفن شد. احوال وی در انجم فروزان ص ۱۶۸ و ذریعه ج ۶ ص ۴۹ آمده است. و از آثار او حاشیه فتاوی بر عروةالوقتیه است که چاپ شده است. (ذریعه) (اعیان الشیعه) (انجم فروزان عباس فیض) (معجم المؤلفین).

حسین قوجه حسام. [حُ سَ نِ جَ حَ] [اِخ] رومی امامی ملقب به حسام‌الدین. درگذشته ۹۶۱ ه. ق. منارالانوار نسفی که در اصول است. شرح کرده است. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۱۸) (کشف الظنون).

حسین قومناقی. [حُ سَ نِ قُ] [اِخ] ابن علی. او راست: «شرح وقایع الدراییه» که در ۸۳۲ ه. ق. ۱۴۲۹ م. تألیف کرده است. (کشف الظنون) (معجم المؤلفین). مرگ وی در هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۵ در ۸۴۰ ه. ق. ذکر شده است.

حسین قهستانی. [حُ سَ نِ قُ] [اِخ] ابن جمال بن حسین مکنی به ابوعبدالله و ملقب به نظام‌الدین. او راست: شرح قصیده عینی ابن سینا و حاشیه بر مقامات المشارق. (کشف الظنون).

حسین کاتب. [حُ سَ نِ تَ] [اِخ] ابن علی بن حسین معروف به ابن خازن و مکنی به ابوالفوارس. متوفی ۵۰۲ ه. ق.

حسین کاتب. [حُ سَ نِ تَ] [اِخ] ابن قاسم بن محمد بن ایوب بن شمون معروف به ابوعبدالله کاتب. او راست: «اسماء امیر المؤمنین» و «التوحید» که ابوطالب انباری. متوفی ۳۵۶ ه. ق. آنها را از وی روایت کند. (ذریعه ج ۲ ص ۶۵ و ج ۴ ص ۴۷۸).

حسین کاتب. [حُ سَ نِ تَ] [اِخ] ابن یاسین بن محمد. او راست: لمحة المختطف که در ۷۸۰ ه. ق. ۱۳۷۸ م. تألیف کرده است. (معجم المؤلفین از ایضاح المکنون).

حسین کاشانی. [حُ سَ نِ کَ] [اِخ] رجوع به تاج‌الدین در حرف تاء شود.

حسین کاشانی. [حُ سَ نِ کَ] [اِخ] ابن هبة الله ملقب به «علم‌الهدی». او راست: بهجة التنزیل و اسکندریه و جز آن. (ذریعه ج ۱۱ ص ۷۴) (تقیاء البشر ۶۶۸).

حسین کاشانی. [حُ سَ نِ کَ] [اِخ] (ملا محمد...) ابن حاج ملا احمد فنزلی معروف به حجة الاسلام و ساکن کاشان بود. اعتماداللطنه گوید: در ریاضی و فقه ماهر بود. (المآثر و الآثار ص ۱۵۹). مقاله دهم هندسه اقلیدس را به فارسی ترجمه کرده که نزد حسن نراقی در تهران هست.

حسین کاشانی. [حُ سَ نِ کَ] [اِخ] ابن محمدعلی حسینی ساکن تهران بوده و محکمه قضاء داشت. اجازه روایتی برای میرزا اسدالله نراقی پسر محمدعلی پسر ملا مهدی دوم پسر ملا مهدی نراقی، نوشته و خود او با سید حسین از ملا مهدی بن مهدی نراقی روایت دارند و در ذیحجه ۱۲۹۶ ه. ق. درگذشت. احوالش در المآثر و الآثار ص ۱۶۰ آمده است.

حسین کاشغوری. [حُ سَ نِ کَ] [اِخ] ابن علی بن خلف بن جبرئیل بن خلیل بن صالح بن محمدالمعنی مکنی به ابوعبدالله مفسر واعظ بوده و مؤلفاتی دارد و پس از ۴۸۴ ه. ق. ۱۰۹۱ م. درگذشته است. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۰) (الوافی بالوفیات ج ۱۱ ص ۲۰۲) (انساب سماعی ۲۷۲) (لسان المیزان ج ۳ ص ۲۰۵) (طبقات المفسرین سیوطی) (معجم المؤلفین).

حسین کاشف الغطاء. [حُ سَ نِ کَ] [اِخ] رجوع به کاشف الغطاء شود.

حسین کاشفی. [حُ سَ نِ کَ] [اِخ] ابن علی بیهقی هروی واعظ کاشفی معروف به «ولی» صاحب «روضه الشهداء» و «رشحات عین الحیات» در مشایخ تشبندیان و جز آن. وی ۹۱۰ ه. ق. ۱۵۰۴ م. درگذشت.

(الذریعه) (اعیان الشیعه ج ۲۷ ص ۵۰) (کشف الظنون) (روضات الجنات ۲۵۶ و ۷۵۶) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۶) (تاریخ ادبیات براون). رجوع به کاشفی و واعظ شود.

حسین کاشی. [حُ سَ نِ کَ] [اِخ] رجوع به نایب حسین کاشی شود.

حسین کاغذی. [حُ سَ نِ کَ] [اِخ] رجوع به ابوعبدالله حسین بن علی شود.

حسین کامل پاشا. [حُ سَ نِ کَ] [اِخ] ابن اسماعیل بن ابراهیم بن محمدعلی پاشا خدیو مصر. وی از ۱۲۲۲ ه. ق. ۱۳۳۶ ه. ق. حکومت کرده است. (زرکلی ج ۱ ص ۲۵۷).

حسین کتبی. [حُ سَ نِ کَ] [اِخ] ابن عبدالله یمنی شاعر. دیوان شعر دارد. و در ۱۱۵۲ ه. ق. ۱۷۳۰ م. زنده بوده است. (معجم المؤلفین).

حسین کحال. [حُ سَ نِ کَ] [اِخ] ابن ربیع کحال (۱۲۴۹-۱۳۲۵ ه. ق.) نجفی. او راست: تذکرة الکحالین که پسرش احمد کحال آن را بیابان رسانیده است. (ذریعه ج ۴

ص ۴۲.

حسین کرایسی. [حُ سَ نِ كَ] [اِخ] ابن علی بن یزید بغدادی شافعی مکنی به ابوعلی محدث فقیه رجال شناس و از یاران شافعی بود. او راست: «اسماء المدلین» و کتاب الامامة. وی در ۳۴۵ ه. ق. ۸۵۹ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از سیر النبلاء) تاریخ بغداد ج ۸ ص ۶۴ (ابن خلکان ج ۱ ص ۱۸۱) (انساب سعمانی) (مرآت الجنان) (لسان المیزان) (شذرات الذهب) (کشف الظنون و ذیل آن) (هدیه المارین ج ۱ ص ۳۰۴).

حسین کوفت. [حُ سَ نِ كِ رَا] [اِخ] ملک معزالدین از آل کورت سربداری چهل سال سلطنت کرد. (۷۲۲-۷۷۱ ه. ق.) و در این سال درگذشت. ابن حاتم شاعر «مأه عامل» منظوم را به نام وی ساخته است. رجوع به مقدمه این لغتنامه و تاریخ عصر حافظ ص ۲۱۴ و ۲۲۲ و رجال حبیب السیر ص ۵۵ و ۶۳ و ۶۶ و از سعدی تا جامی ص ۱۹۹ و ۲۰۰ شود.

حسین کوس. [حُ سَ نِ كُ] [اِخ] ملک حسین خان فعله گری. درگذشته ۱۳۰۰ ه. ق. دیوان شعر به لهجه کردی دارد. (ذریعه ج ۹ ص ۲۵۲). و شاید همان عالی کردستانی باشد. (ذریعه ج ۹ ص ۶۷۷).

حسین کوس. [حُ سَ نِ كُ] [اِخ] شبتری. پهلوان داستانی است که به نام «حسین کرد» معروف شده است. او در آن داستان دست پرورده حسن بیدآبادی و مسیح دکمه بند تبریزی خواننده شده است. این داستان وقایعی در دوره صفوی را نشان میدهد و مکرراً در هند و ایران چاپ شده است.

حسین کرمی. [حُ سَ نِ كَ رَا] [اِخ] ابن حیدر بن قمر حسینی کرکی ملقب به عزالدین و مکنی به ابو عبدالله استاد محدثی مجلسی اول و معاصران وی و شاگرد شیخ بهانی بود. او راست: الاجازات و اشراف الحق و جز آنها. (ذریعه ج ۱ ص ۱۲۵ و ۱۸۳ و ج ۱۰ ص ۲۵۴ و ج ۱۳ ص ۸۱) (روضات ۱۸۵) (انجوم السماء ص ۲۵).

حسین کرکی. [حُ سَ نِ كَ رَا] [اِخ] ابن شهاب الدین بن حسین بن محمد بن حیدر حکیم (۱۰۱۱-۱۰۷۸ ه. ق.). صاحب امل المأمّل او را یاد کرده است. او راست: ارجوزه در منطق و دیگری در نحو و حاشیه بر تفسیر بیضاری و حاشیه بر مطول و شرح نهج البلاغه و الاسعاف و هدایة الابرار در اصول دین و کتابی در طب و دیوان شعر. و در هدیه المارین ج ۱ ص ۴۲۷ مرگ وی را بخلط ۱۱۷۶ ه. ق. نقل کرده است. (ذریعه ج ۹

ص ۲۴۸).

حسین کومانی. [حُ سَ نِ كِ] [اِخ] رجوع به رونق علیشاه شود.

حسین کوهرویی. [حُ سَ نِ كُ] [اِخ] ملا محمد... ابن محمد مهدی بن محمد اسماعیل سلطان آبادی. او راست: «اجوبه مسائل». وی شاگرد میرزا حسن شیرازی در سامرا بود و در کاظمین ۱۳۱۴ ه. ق. درگذشت. (ذریعه ج ۱ ص ۲۷۶ و ج ۲ ص ۱۰۷).

حسین کویندی. [حُ سَ نِ كِ] [اِخ] ابن خلیل کویندی منسوب به جزیره کورت. در شهر قندیه آن جزیره مدرس بود و در همانجا در ۱۳۱۸ ه. ق. درگذشت. او راست: تعلیقات بر «سراجیه» و الفوائد الکلامیه و مناسک حج، و جز آنها. (هدیه المارین ج ۱ ص ۳۳۲).

حسین کشمیری. [حُ سَ نِ كِ] [اِخ] (تفضل...) ریاضیدان کشمیری. رجوع به تفضل حسین شود.

حسین کفوی. [حُ سَ نِ كَ فَا] [اِخ] ابن رستم حنفی رومی، قاضی مکه بود و در آنجا در ۱۰۱۰ ه. ق. درگذشت. او راست: شرح صحیح مسلم و جز آن. (معجم المؤلفین از خلاصه الاثر) (کشف الظنون) (هدیه المارین ج ۱ ص ۳۲۱).

حسین کلابی. [حُ سَ نِ كِ] [اِخ] ابن عبدالرحیم بن ولید بن عثمان بن جعفر کلابی معروف به ابن ابی الزلازل شاعر لغت شناس عرب. او راست: «انواع الاسجاع». وی در رمضان ۳۵۴ ه. ق. ۹۶۵ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از الواضی بالوفیات ج ۱۱ ص ۸۹) (معجم الادباء ج ۱ ص ۱۱۸).

حسین کلیویی. [حُ سَ نِ كِ] [اِخ] رجوع به حسین عزمی شود.

حسین کنپانی. [حُ سَ نِ كُنْ] [اِخ] ابن محمد حسن امین الضرب. پس از پدر چاپ کتاب بحار الانوار را به اتمام رسانید. رجوع به حسین امین الضرب شود.

حسین کنپانی. [حُ سَ نِ كُنْ] [اِخ] ابن محمد حسن معین التجار اصفهانی مشهور به کنپانی و متخلص به «مفتقر» است. در ۱۲۹۶ ه. ق. در اصفهان بزاده و در ۱۳۴۱ ه. ق. در نجف درگذشت. وی یکی از مراجع روحانی شیعه در نجف بود. چند ارجوزه در فقه و فلسفه و چند حاشیه بر کتب فقه و یک دیوان شعر دارد که در قم چاپ شده است. (ذریعه ج ۱ ص ۴۸۳ و ج ۶ ص ۲۱۹ و ج ۹ ص ۱۰۸).

حسین کنتوری. [حُ سَ نِ كِ] [اِخ] ابن محمد بن علی قلی بن محمد حسین بن حامد حسین هندی موسوی نیشابوری. ریاضیدان و مهندس. درگذشته حدود ۱۲۸۲ ه. ق. /

۱۸۶۵ م. او راست: «معادلات الجبر»، «المخروطات المنحیه». (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه ج ۲۷ ص ۲۱۵).

حسین کندی. [حُ سَ نِ كِ] [اِخ] دهی است از دهستان ورگهان بخش هوراند شهرستان اهر. واقع در ۲۹۵۰۰ گزی جنوب خاوری هوراند و ۱۶ هزار گزی شوسه اهر به کلیر. ناحیه ای است کوهستانی معتدل. دارای ۶۶ تن سکنه میباشد. ترکیب زبانتند. از رودخانه کجرو رود چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، گله داری گذران میکنند. راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسین کوفت. [حُ سَ نِ كِ] [اِخ] دهکده حوزه بسیار خرم و سرسبزی است که از قلعه مرادبیگ نخستین قریه کوهدامن سمت شمالی تقریباً سه هزار گزی بطرف سرایخواجه واقعست. این حوزه کاملاً مشجر و مزروع بوده و حاوی انواع اشجار شمر و غیر شمر و دارای هر گونه میوه از قبیل انگور، سیب، آلبالو، زردآلو، آلبیخارا، چهارمغز و غیره میباشد. قریه بر سر جاده عمومی بین کابل و چاریکار واقع و در کندسرک چندین دکان نیز وجود دارد که عابرین هنگام رفت و آمد برای چند دقیقه ای فرود آمده بصرف چای و میوه میردازند. در سمت شرقی سرک، تقریباً به فاصله ۵۰۰ م. قرارگاه عسکری واقع شده که یک لواء از قسوی مرکز، در آنجا مستقر میباشد. این موضع در زمان حکومت امیر حبیب الله خان شهید مسکن شخصی میرزا محمد حسین، مستوفی آن زمان بود که بعد از اعدام مشارالیه در وقت امانیه ضبط گردید، و هنگامیکه محتر گل مهند در سال ۱۳۰۹ ه. ق. بسمت رئیس تنظیمه (۲) در کوهدامن کار میکرد این موضع را بنام میرزا محمد حسین مذکور «حسین کوفت» تسمیه کرد و بعداً بیعت اردماه قرار گرفت. در این حوزه درخت چنار خیلی زیاد و نظریه است. این موضع از حیث ارتباط بحکومت درجه اول کوهدامن مربوط ولایت کابل بوده و از کابل در حدود ۲۵ هزار گزی مسافت دارد. (فرهنگ جغرافیایی افغانستان ج ۲).

حسین کوتاه. [حُ سَ نِ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان بکش بخش فیهلیان و سمنی شهرستان کازرون. واقع در سی هزار گزی جنوب فیهلیان. ناحیه ای است واقع در دامنه کوه حسین کوتاه. دارای ۲۲ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین کوتاهی. [حُ سَ نِ] [اِخ] رجوع به حسین قره چلیبی شود.

حسین کوبانی. [حُ سَ نِ كِ] [اِخ]

بن عبدالقادر بن ناصر بن عبدالرب بن علی حسین یعنی کوبیانی شاعر. متولد ۱۰۶۱ ه. ق. / ۱۶۵۰ م. و متوفی در شام در ۱۱۱۲ ه. ق. / ۱۷۰۰ م. دیوان شعر دارد. (معجم مؤلفین از بدر الطالع ج ۱ ص ۲۲۱) (هدیه تارفرین ج ۱ ص ۳۲۵).

حسین کوبی. [حُ سَ نِ نِ کَ کَا] (بخ) ابن محمد بن اسماعیل از فرمانروایان علوی طبرستان که در ۲۵۱-۲۵۲ ه. ق. حکومت کرده است. رجوع به علویان طبرستان شود.

حسین کوه. [حُ سَ نِ نِ کَ کَا] (بخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در پنج هزارگزی جنوب باختری فومن. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. معتدل مرطوب سالارزایی. دارای ۶۰ تن سکنه می‌باشد. طاشی‌زیبانه. از کشت‌رودخان مشروب می‌شود. اهالی به ذغال‌فروشی و کشاورزی گذران میکنند. صنایع دستی: شال‌بافی. راه آن مارو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین کوه. [حُ سَ نِ نِ کَ کَا] (بخ) دهی است جزء دهستان خدابنده‌لو بخش قیدار شهرستان زنجان. ۲۶ هزارگزی جنوب قیدار، ۶ هزارگزی راه مارو عمومی. کوهستانی. سردسیر. سکنه ۸۸۴ تن. زبان ترکی. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، پنبه، قلمتان. شغل اهالی زراعت، قالیچه، گلیم، جاجیم‌بافی. راه مارو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین کوهکمری. [حُ سَ نِ نِ کَ کَا] (بخ) رجوع به حسین ترک شود.

حسینکی. [حُ سَ نِ نِ کَ کَا] (بخ) دهی است از دهستان چاه کوتاه بخش برازجان شهرستان بوشهر. واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب باختر برازجان و ۲ هزارگزی شوسه برازجان به بوشهر. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیر سالارزایی. دارای ۲۰۲ تن سکنه می‌باشد. فارسی‌زیبانه. از چاه مشروب می‌شود. محصولات آنجا غلات، خرما است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین کیالی. [حُ سَ نِ نِ کَ کَا] یا [حُ سَ نِ نِ کَ کَا] (بخ) ابن محمد بن علی کیالی (میکالی) ملقب به شهاب‌الدین فقیه بود. او راست: العمدة در دعا. وی در ۶۱۰ ه. ق. / ۱۲۱۲ م. میزیست. (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه ج ۲۷ ص ۲۱۵).

حسین کیرنگی. [حُ سَ نِ نِ کَ کَا] (بخ) رجوع به کیرنگی و مجالس النافس و رجال حبیب السیر شود.

حسین گازرگاهی. [حُ سَ نِ نِ کَ کَا] (بخ) رجوع به حسین فناپی شود.

حسین گورگه. [حُ سَ نِ نِ کَ کَا] (بخ) دهی است

جزء دهستان شراو بالا، بخش وفس شهرستان اراک. واقع در ۵۱ هزارگزی جنوب باختری کمیجان و ۱۲ هزارگزی مالرو عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی. سردسیر. دارای ۲۲۹ تن سکنه می‌باشد. فارسی‌زیبانه. از قنات و چشمه مشروب می‌شود. محصولات آنجا غلات، لبنیات، انگور، اهالی به کشاورزی و گلهداری، قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین گنابادی. [حُ سَ نِ نِ کَ کَا] (بخ) ابن بدیع‌الزمان منجم‌باشی فتحعلیشاه بود و لقب منجم‌باشی را از محمدخان قاجار گرفته بود. (ذریعه ج ۸ ص ۲۲۰).

حسین گورگانی. [حُ سَ نِ نِ کَ کَا] (بخ) رجوع به حسین باقرآباد شود.

حسین گیلانی. [حُ سَ نِ نِ کَ کَا] (بخ) رجوع به حسین بن شهاب‌الدین گیلانی شود.

حسین لاجوردی. [حُ سَ نِ نِ کَ کَا] (بخ) ابن محمدرضی بن حسین بن حسن بن مظفر لاجوردی کاشانی فقیه مفسر. متولد در کاشان ۱۲۱۵ ه. ق. / ۱۸۰۰ م. و متوفی در ۱۲۸۵ ه. ق. / ۱۸۶۸ م. «تفسر قرآن» و «تقلیدیه» و جز آنها دارد. (معجم المؤلفین از اعلام الشیعه قرن سیزدهم هجری ص ۳۹۲) (اعیان الشیعه ج ۲۷ ص ۱۶۳) (ذریعه ج ۴ ص ۲۷۲).

حسین لاری. [حُ سَ نِ نِ کَ کَا] (بخ) ابن محمد بن فخر بن علی ملقب به کمال‌الدین لاری. او راست: شرح رساله «الحوراء» و الزوراء» که در ۹۱۸ ه. ق. / ۱۵۱۲ م. تألیف کرده است. (کشف الظنون) (معجم المؤلفین) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۷) (ذریعه ج ۱۳ ص ۳۰۳) (روضات ۱۶۱).

حسین لامشی. [حُ سَ نِ نِ کَ کَا] (بخ) ابن علی بن ابوالقاسم عمادالدین ابوعلی حنفی مشوب به لامش از قزاقی فرغانه است. در سمرقند در ۵۲۲ ه. ق. درگذشت. او راست: «الزیارات» در فروع و واقعات لامشی و جز آن. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۲).

حسین لبیب. [حُ سَ نِ نِ کَ کَا] (بخ) او راست: «جغرافیای تجارتی» قاهره ۱۱۰۸ م. (معجم المؤلفین از فهرست دارالکتب).

حسین لبیب. [حُ سَ نِ نِ کَ کَا] (بخ) ابن محمد اسکنداری رومی متخلص به لبیب قاضی اناتول و درگذشته ۱۱۸۱ ه. ق. است و دیوان شعر دارد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۷).

حسین لکهنوی. [حُ سَ نِ نِ کَ کَا] (بخ) رجوع به حسین قوی و برشته شود.

حسین لبنانی. [حُ سَ نِ نِ کَ کَا] (بخ) (محمد...) ابن حسن جیلانی اصفهانی در گذشته ۱۱۲۹ ه. ق. از علمای سده دوازدهم هجری و چند کتاب او در ذریعه و روضات

یاد شده است و پدرش ملا حسن جیلانی مدرس مسجد جامع اصفهان بود. (ذریعه ج ۶ ص ۸۶ و ۹۴ و ج ۹ ص ۲۴۲) (روضات ۱۹۸). **حسین لنجانی.** [حُ سَ نِ نِ کَ کَا] (بخ) متخلص به پروانه شاعر اصفهانی معاصر فتح‌علیشاه. (ذریعه ج ۹ ص ۱۵۷).

حسین لوحی. [حُ سَ نِ نِ کَ کَا] (بخ) ابن عبدالله برسوی متخلص به لوحی. متوفی در ۱۱۶۵ ه. ق. او راست: منظومه معراجی به ترکی. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۶).

حسین لیثی. [حُ سَ نِ نِ کَ کَا] (بخ) ابن حمزه کوفی، پسر دختر ابو حمزه ثمالی است و او را ابن ابی حمزه نیز گویند. کتاب حدیث دارد. (ذریعه ج ۶ ص ۲۲۳).

حسین لیثی. [حُ سَ نِ نِ کَ کَا] (بخ) رجوع به حسین واسطی شود.

حسین مادرانی. [حُ سَ نِ نِ کَ کَا] (بخ) ابن احمد مکتی به ابو عبدالله شاعر مقل عرب. (فهرست ابن ندیم) (الاوراق صولی ص ۲۲۷ و ۲۲۸) (فهرست تجارب السلف ج ۲).

حسین ماردینی. [حُ سَ نِ نِ کَ کَا] (بخ) رجوع به حسین شیروانی شود.

حسین ماسرجسی. [حُ سَ نِ نِ کَ کَا] (بخ) ابن محمد بن احمد بن حسین بن عیسی بن ماسرجس ماسرجسی نیشابوری مکتی به ابوعلی جهانگرد بود و مدتی در مصر سکونت داشت. «مسند کبیر» دارد در هزار و سیصد جزء و تاریخ مغازی و قیابل را نیز تألیف کرده است. در ۲۹۸ ه. ق. / ۹۱۱ م. متولد و در ۳۶۵ ه. ق. / ۱۰۷۰ م. درگذشت. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۰۶) (معجم المؤلفین از سیر النبلاء ج ۱۰ ص ۲۱۸) (عیون ابن شاکر ج ۱۲ ص ۲۰۴) (الوفای بالوفیات) (بدایه ابن کثیر) (تذکره الحفاظ) (منتظم ابن جوزی) (شذرات).

حسین مفتی. [حُ سَ نِ نِ کَ کَا] (بخ) رجوع به حسین طائفی شود.

حسین مجاهد. [حُ سَ نِ نِ کَ کَا] (بخ) ابن سید محمد مجاهدین علی بن محمد حسنی طباطبائی کربلانی فقیه اصولی بود و در پیرامن ۱۲۵۰ ه. ق. / ۱۸۴۴ م. درگذشت. (اعلام الشیعه قرن سیزدهم هجری ص ۴۳۳) (اعیان الشیعه ج ۲۷ ص ۲۱۶) (معجم المؤلفین).

حسین مجتهد. [حُ سَ نِ نِ کَ کَا] (بخ) ابن ضیاء‌الدین حسن بن محمد موسوی عاملی کرکی معروف به امیر حسین مفتی و سید حسین مجتهد و خاتم مجتهدین است که از جبل عامل به ایران آمده ساکن قزوین شد و سپس به اردبیل رفت و دوباره به قزوین بازگشت و در اینجا در سال ۱۰۰۱ ه. ق. کشته شد. و جنازه‌اش را به عراق حمل کردند.

او راست: «الاتقاد فی الاعتقاد» و «البقرة» و «التذكرة» و «تفسیر آیه احل لکم» و «دعامة الخلاف من نجاسة اهل الخلاف» و «دفع المناقاة عن التفصیل و المساواة» و «التوحيد» و «الطهامة» و «رفع البدعة» و «سيادة الاشراف» و «شرح روضة كافي» و «شرح شرايع» و «صحيفة الامان» و «عيون الاخبار» و «كتاب الطهارة» و «اللمعة فی صلاة الجمعة» و «النفحات الصدية» و «النفحات القدسية». (هدية العارفين ج ۱ ص ۳۲) (معجم المصنفين ج ۴ ص ۳) (ذريعه در نامهای كتب او).

حسین مجمر. [حُ سَ نِ مَ] [إخ] اصفهانی. رجوع به مجمر اصفهانی شود.
حسین محاملی. [حُ سَ نِ مَ] [إخ] ابن اسماعیل بن محمد ضبی بغدادی قاضی کوفه بود. وی در ۲۲۵ هـ. ق. بیزاد و در ۳۳۰ هـ. ق. درگذشت. او راست: کتاب سنن. (هدية العارفين ج ۱ ص ۳۰۵) (اوراق صولی ص ۲۶ و ۲۳۰) (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۴۶) (رجال حبيب السير ص ۱۵۶ و ۱۵۷).

حسین محجوب. [حُ سَ نِ مَ] [إخ] ادیب شاعر خطیب. متوفی در نجف ۱۲۹۸ هـ. ق. / ۱۸۷۱ م. دیوان شعر و «مجالس الموعظ» دارد. (اعلام الشيعة قرن سیزدهم هجری (معجم المؤلفين)).

حسین محفوظ. [حُ سَ نِ مَ] [إخ] ابن علی آل محفوظ و شاحی اسدی عاملی هرملی کاظمی فقیه بوده و در ۱۲۶۲ هـ. ق. / ۱۸۴۶ م. درگذشته است. (اعیان الشيعة ج ۲۷ ص ۶۱) (معجم المؤلفين) (ذريعه).

حسین محلی. [حُ سَ نِ مَ حَ لِ لِ] [إخ] ابن محمد مصری شافعی فقیه فرضی ریاضی. او راست: فتح البریة علی متن السخاویة و الانصاح و جز آنها. وی در ۱۱۷۰ هـ. ق. / ۱۷۵۷ م. درگذشت. (معجم المؤلفين از عجایب الآثار ج ۱ ص ۲۱۹) (ایضاح المکتون) (معجم المطبوعات ص ۱۶۲۴) (هدية العارفين ج ۱ ص ۳۳۶) (فهرستهای خدیوی) (جامع ازهر).

حسین مدرسی. [حُ سَ نِ مَ دَرِ رِ] [إخ] ابن علی رومی که در ادرنه در ۹۴۰ هـ. ق. درگذشت. حاشیه تلویح و شرح فرائض سجاوندی و جز آن دارد. (هدية العارفين ج ۱ ص ۳۱۸).

حسین مدنی. [حُ سَ نِ مَ دَ] [إخ] ابن حسن شامی هناری شافعی فرضی. که در ۱۱۳۰ هـ. ق. درگذشت. او راست: «ابعد ما کان و اجد ما یتفید». (هدية العارفين ج ۱ ص ۳۲۳).

حسین مراغی. [حُ سَ نِ مَ] [إخ] ابن جعفر بن محمد حنفی ابو محمد از عراق به یمن

رفت و در آنجا در ۲۸۹ هـ. ق. درگذشت. او راست: «الحروف السبعة» در رد معتزله و جز آن. (هدية العارفين ج ۱ ص ۳۰۶) (کشف الظنون).

حسین مرصفی. [حُ سَ نِ مَ] [إخ] ابن احمد مصری. درگذشته ۱۳۰۷ هـ. ق. او راست: الکلم الثمان و جز آن. (هدية العارفين ج ۱ ص ۳۳۰) (اعلام زرکلی ۲۴۶ ج اول).

حسین مرعشی. [حُ سَ نِ مَ] [إخ] چنانکه در معجم المؤلفين ج ۴ ص ۵۰ و ۵۸ آمده و ظاهراً تصحیف مرغنی باشد.

حسین مرغنی. [حُ سَ نِ مَ] [إخ] ابن محمد ثعالی مرغنی مکنی به ابومنصور مورخ معاصر محمود سبکتکین غزنوی. او راست: «الفرغ فی سیر الملوك و اخبارهم». وی در ۴۲۱ هـ. ق. / ۱۰۳۰ م. زنده بوده است. (معجم المؤلفين ج ۴ ص ۵۰ و ۵۸ مکرر از دوسلان در فهرست مخطوطات عربی ج ۱ ص ۲۸۴) (بروکلمان ج ۱ ص ۳۴۲). این کتاب توسط کاتبفرشی اسدی در تهران در ۱۳۴۱ هـ. ش. با افت تجدید چاپ شده است. و رجوع به ثعالی در همین لغت نامه شود.

حسین مروودی. [حُ سَ نِ مَ] [إخ] ابن محمد بن احمد معروف به قاضی. رجوع به حسین مروزی شود.

حسین مروزی. [حُ سَ نِ مَ] [إخ] ابن حسن. متوفی ۲۴۶ هـ. ق. او راست: کتاب الصيام. (هدية العارفين ج ۱ ص ۳۰۴).

حسین مروزی. [حُ سَ نِ مَ] [إخ] ابن محمد بن احمد مروزی یا مروودی شافعی مکنی به ابوعلی قاضی فقیه اصولی. متوفی ۲۳ محرم ۴۴۲ هـ. ق. / ۱۰۷۰ م. او راست: تلخیص تهذیب بنبوی به نام لباب التهذیب و شرح فروع ابن حداد و جز آن. (معجم المؤلفين از طبقات الشافعية) (الوافی بالوفیات ج ۱ ص ۱۰۷) (هدية العارفين ج ۱ ص ۳۱۰). و رجوع به ابوعلی شود.

حسین مروزی. [حُ سَ نِ مَ] [إخ] ابن واقد قاضی. متوفی ۱۶۰ هـ. ق. او راست: تفسیر قرآن. (هدية العارفين ج ۱ ص ۳۰۴).

حسین مستوره. [حُ سَ نِ مَ] [إخ] ابن محمد مکنی به ابوالفرج نحوی لنوی شاعر عرب. درگذشته ۳۹۲ هـ. ق. شعری در معجم الادباء ج اروپا ج ۴ ص ۹۵ آمده است.

حسین مشغری. [حُ سَ نِ مَ] [إخ] ابن حن عاملی استاد شیخ عبدالکاظم کاظمی بود و در سده یازدهم هجری میزیست. (ذريعه ج ۱ ص ۱۸۲).

حسین مشهدی. [حُ سَ نِ مَ] [إخ] ابن ابومحمد. او راست: «التساملات» و «ارشادالمترشدین» و جز آنها. و او جز حسین بقمچی میباشد. (ذريعه ج ۳ ص ۳۰۰ و

(۳۰۱).

حسین مشهدی. [حُ سَ نِ مَ] [إخ] رجوع به حسین ثامی و زینتی شود.

حسین مصعب. [حُ سَ نِ مَ] [إخ] پدر طاهر ذوالیمین است. رجوع به تاریخ بهقی ص ۱۳۵ شود.

حسین مصیصمی. [حُ سَ نِ مَ] [إخ] ابن داود حافظ محتسب معروف به شید. متوفی ۲۲۶ هـ. ق. او راست: تفسیر قرآن. (هدية العارفين ج ۱ ص ۳۰۴).

حسین معمای. [حُ سَ نِ مَ] [إخ] ابن محمد حسنی شیرازی نیشابوری. متوفی ۹۰۴ هـ. ق. او راست: رساله در معما و کتاب معیات هر دو به فارسی. (هدية العارفين) (فهرست کتابخانه دانشگاه ج ۲) (ذريعه ج ۹ ص ۲۸۴ و ۵۲۳) (رجال حبيب السير ۱۸۵ و ۱۸۶) (تاریخ ادبیات بیرون ج ۳ ص ۵۲۰) (مجالس الفانس ۹۶).

حسین مغربی. [حُ سَ نِ مَ] [إخ] ابن محمد بن سعید بن عبی اللاعی معروف به مغربی محدث و قاضی صنعاء بود. در ۱۰۴۸ هـ. ق. / ۱۶۳۸ م. متولد و در ۱۱۱۹ هـ. ق. / ۱۷۰۷ م. درگذشت. او راست: «البدیرالتعام» در شرح حدیث «اخرجوا اليهود من جزيرة العرب». (معجم المؤلفين از البدر الطالع ج ۱ ص ۲۲۰) (هدية العارفين ج ۱ ص ۳۲۳).

حسین مغربی. [حُ سَ نِ مَ] [إخ] ابن علی بن حسین بن علی محمد بن یوسف بن بحرین بهرام معروف به وزیر مغربی و مکنی به ابوالقاسم از فرزندان بلاش بن بهرام گور ادیب. متولد ۳۷۰ هـ. ق. / ۹۸۰ م. وی در میافارقین در ۴۱۸ هـ. ق. به ۱۰۲۷ م. درگذشت و جنازه اش به نجف (کوفه) حمل شد. او مدتی به وزارت رسید و دیوان شعر و کتبی چند تألیف کرده که از آن جمله است کتاب رجال و ذیل فهرست ابن الندیم. (ذريعه ج ۱ ص ۱۱۳) (وفیات الاعیان ابن خلکان ج ۱ ص ۱۹۵) (لسان المیزان ج ۲ ص ۳۰۱) (رجال نجاشی) (مرآت الجنان ج ۳ ص ۳۲۱) (شذرات الذهب ج ۱۳ ص ۲۱۰) (روضات ص ۲۴۱) (تنقیح المقال ج ۱ ص ۳۳۸) (اعیان الشيعة ج ۲۷ ص ۶) (هدية العارفين ج ۱ ص ۳۰۸).

حسین مفتی. [حُ سَ نِ مَ] [إخ] رجوع به حسین مجتهد شود.

حسین مقری. [حُ سَ نِ مَ] [إخ] رجوع به حسین بن محمد مقری شود.

حسین مقری. [حُ سَ نِ مَ] [إخ] ثابت ضریر بغدادی. درگذشته ۳۷۸ هـ. ق. منظومه در قرآت عشر دارد. (هدية العارفين ج ۱ ص ۳۰۶) (نکت الهمیان).

حسین مملوک. [حُ سَ نِ مَ] [إخ] ابن عبدالله شاعر که در دمشق ۱۱۴۶ هـ. ق. /

۱۷۳۴ م. درگذشت. دیوان شعر و دیوان لغز و جز آنها دارد. (خلاصه الاثر ج ۲ ص ۹۵) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۱) (ایضاح المکنون ج ۱ ص ۱۱۸) (معجم المؤلفین).

حسین منجم. [ح س ن ی م ن ج ج] (ایخ) رجوع به حسین قبانی و حسین زاید شود.

حسین منجم. [ح س ن ی م ن ج ج] (ایخ) ابن جعفر موسوی بغدادی. متولد ۱۲۴۹ ه. ق. او راست: روضة الاخبار در جغرافیا. (ذریعه ج ۱۱ ص ۲۸۶).

حسین منزلاوی. [ح س ن ی م ن ج] (ایخ) ابن عبدالرحمان بن محمد بن محمد بن محمد مصری شافعی خطیب. درگذشته شعبان ۱۳۱۲ ه. ق. ۱۷۹۷ م. منظومیه در سلسله وفسانیان دارد. (معجم المؤلفین از هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۷).

حسین منزلی. [ح س ن ی م ن ج] (ایخ) ابن علی منزلی حنفی فقیه. او راست: «عمدة التناک» که در ۱۰۱۱ ه. ق. ۱۶۰۲ م. تألیف کرده است. (ایضاح المکنون) (معجم المؤلفین).

حسین منصور. [ح س ن ی م] (ایخ) دهمین و دوازدهمین تن از ائمه صنعاء است که از ۱۱۳۹ تا ۱۱۴۰ تا ۱۱۶۰ امامت کردند.

حسین منطقی. [ح س ن ی م ط] (ایخ) رجوع به حسین میدی شود.

حسین منقاره. [ح س ن ی م ز] (ایخ) ابن محمد بن مصطفی طرابلسی حنفی ملقب به نورالدین و مکنی به ابوعلی در ۱۲۶۱ ه. ق. / ۱۸۴۵ م. وارد مصر شد و فتوی داد. (معجم المؤلفین از فهرست الفهارس کتانی ج ۲ ص ۲۹۰) (فهرست تیموریه ج ۲ ص ۶۹).

حسین منقری. [ح س ن ی م ق] (ایخ) ابن احمد. او راست: کتاب الحدیث که عیسی بن هشام متوفی ۲۲۰ ه. ق. آن را از وی روایت کرده است. (ذریعه ج ۶ ص ۲۲۳).

حسین موسوی. [ح س ن ی س] (ایخ) ابن حسن بن محمد عاملی کرکی قزوینی اردبیلی. رجوع به حسین مجتهد شود.

حسین موصلی. [ح س ن ی ص] (ایخ) ابن نصر بن محمد یا احمد بن حسین بن قاسم بن خمیس بن عامر موصلی جهتی کعبی مکنی به ابوعبدالله و ملقب به تاج الاسلام و مجدالدین و مشهور به قاضی بن خمیس شافعی از اکابر علمای شافعی است که علم حدیث را در مولد خود موصل و فقه و اصول و بعضی علوم دیگر را در بغداد از امام غزالی و بعضی دیگر از اکابر وقت گرفت و بقضاء رحبه مالک منصوب گردید. وی در اواخر عمر در موصل مقیم گردید و در ربیع اول یا ربیع ثانی به سال ۵۵۲ ه. ق. وفات یافت. تألیفاتی دارد و از آن جمله است. ۱- اخبار العمامات. ۲- تحریم الغیبه.

۳- مناقب الابرار. ۴- منهج التوحید یا منهج المرید فی التوحید. (کشف الظنون) (نامة دانشوران ج ۱ ص ۲۱۸) (طبقات الشافعیه) (قاموس الاعلام ج ۱ ص ۶۲۳) (ریحانة الادب ج ۵ ص ۳۳۳) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۳).

حسین موصلی. [ح س ن ی ص] (ایخ) ابن مبارک بن یوسف موصلی فقیه اصولی. متوفی در جمادی الآخره سال ۷۴۲ ه. ق. ۱۳۴۱ م. او راست: «التاوی النبویه». (معجم المؤلفین از ایضاح المکنون) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۵).

حسین موصلی. [ح س ن ی ص] (ایخ) رجوع به حسین دهن الغصاء شود.

حسین مهدی. [ح س ن ی م] (ایخ) هشتمین تن از ائمه رسی در سدا است که از ۳۹۳ ه. ق. سلطنت کرد و وفات او در ۴۰۴ ه. ق. بوده است.

حسین مهلا. [ح س ن ی م ه ل ل] (ایخ) ابن ناصر بن عبدالحفیظ بن عبدالله بن مهلابن سعید بن علی بن احمد انصاری خزرچی شرفی یعنی معروف به مهلا مورخ فقیه. متوفی در رجب ۱۱۱۱ ه. ق. ۱۶۹۷ م. او راست: ثنایات الجواهر و حسنة الزمان فی علماء الاوان و جز آنها. (معجم المؤلفین از بدر الطالع ج ۱ ص ۲۳۱) (ایضاح المکنون) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۳) (بروکلمان ذیل ج ۲ ص ۵۶۰).

حسین میدی. [ح س ن ی م ب] (ایخ) ابن معین الدین حکیم صوفی یزدی متخلص به منطقی. در مید یزد متولد شد و در ۸۷۰ ه. ق. / ۱۴۶۶ م. درگذشت. او راست: شرح هدایة الحکمة و شرح کافیه نحو معروف به «مرضی الرضی». (روضات ص ۲۵۸) (اعیان الشیعة ج ۲۷ ص ۲۸۲) (معجم المؤلفین از بروکلمان ج ۲ ص ۲۹۴) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۶) (ذریعه در نامهای کتب او) (مجله یسفما سال اول شماره ۵ ص ۲۲۱) (سبک شناسی ج ۳ ص ۲۲۵).

حسین ناتلی. [ح س ن ی ن ت] (ایخ) ابوعبدالله بن ابراهیم. چنانکه در آثار الباقیه ص ۸۳ و حاشیه تمته صوان الحکمة آمده است و در علوم عقلی در اسلام ص ۲۰۶ وی را ابراهیم بن حسین آورده است. رجوع به تمته صوان الحکمة و کلمه ناتلی در همین لغتنامه شود.

حسین ناظور. [ح س ن ی ظ] (ایخ) رجوع به حسین غرناطی شود.

حسین ناظم. [ح س ن ی ظ] (ایخ) رجوع به حسین داغستانی شود.

حسین فاینی. [ح س ن ی ف] (ایخ) میرزا محمد ... فقیه اصولی حکیم ادیب، از مراجع

تقلید شیعه و شاگرد مکتب آخوند محمد کاظم خراسانی و آزادیخواه و مشروطه طلب در نجف بود. در نایین در ۱۲۷۳ ه. ق. ۱۸۵۷ م. متولد شد و در نجف در ۲۶ جمادی الاولی ۱۳۵۵ ه. ق. ۱۹۳۶ م. درگذشت. غیر از کتب فقهی کتابی در لزوم مشروطیت به نام «تنیبه الامة» دارد. (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه) (ذریعه ج ۴ ص ۴۴۰ و ج ۱۱ ص ۱۵۰).

حسین نبلی. [ح س ن ی ن] (ایخ) ابی القاسم بغدادی ملقب به عزالدین فقیه اصولی ادیب و پزشک و قاضی بغداد بود. او راست: الهدایة در فقه و کتابی در طب و جز آنها. وی در ۷۱۲ ه. ق. ۱۳۱۲ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از الدیاج ابن فرحون ۱۰۵).

حسین نهبانی. [ح س ن ی ن] (ایخ) ابن محمد عباسی نهبانی. رجوع به حسین عباسی شود.

حسین نثاری. [ح س ن ی ن] (ایخ) ابن عبدالله رومی. از کاتبان دولت عثمانی و متخلص به نثاری چلبی و در ۱۰۷۵ ه. ق. درگذشت. دیوان شعر ترکی دارد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۳).

حسین نجاد. [ح س ن ی ن ج ا] (ایخ) ابن عبدالله بغدادی حنبلی معروف به نجاد صغیر و مکنی به ابوعلی محدث و فقیه و اصولی بود و مؤلفاتی در آنها داشت. (شذرات الذهب ج ۳ ص ۲۶) (معجم المؤلفین).

حسین نجار. [ح س ن ی ن] (ایخ) ابن محمد بن عبدالله بغدادی مکنی به ابوعبدالله از متکلمان جبری مذهب سده سوم هجری متوفی در ۲۲۰ ه. ق. ۸۲۵ م. او راست: «الاستطاعة» و «الصفات والاسماء» و جز آنها. (معجم المؤلفین از ابن التدمیم ص ۱۷۹) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۰۳) (الموشح ص ۲۷۹).

حسین نجفی. [ح س ن ی ج] (ایخ) فقیه. متوفی پیرامن ۱۳۰۰ ه. ق. ۱۸۸۲ م. او راست: رساله در عموم و خصوص در اصول. (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه ج ۲۷ ص ۳۵۱).

حسین نجم. [ح س ن ی ن] (ایخ) ابن محمد بن اسمعند حنفی فقیه ساکن حلب و مکه بود. او راست: شرح بر جامع صغیر محمد بن حسن شیبانی و «الواقعات». وی نزدیک ۵۸۰ ه. ق. ۱۱۸۴ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از جواهر المضیة) (کشف الظنون) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۳).

حسین نجم آبادی. [ح س ن ی ن] (ایخ) متولد ۱۲۷۰ ه. ق. و متوفی ۱۳۴۷ ه. ق. در معقول شاگرد آقا محمدرضا قمشی و آقا میرزا ابوالحسن المتخلص به جلوه بود، بعد از

تکمیل معقول در تهران به نجف مهاجرت نمود و مدت پانزده سال در نجف نزد حاج میرزا حبیب‌الله رشتی، حاج میرزا حسین میرزا خلیل طهرانی در معقول تلمذ کرده بود. در علوم دیگر از قبیل هیئت و نجوم و ریاضیات و امثال اینها مهارت داشت. «الفتاویٰ المستقیم فی الاوزان و المقادیر» را تألیف کرد و در آن مقیاسها را که در کتاب طهارت تا کتاب دیات بکار رفته جمع کرد. نیز او راست: «جواب سئوال فقهی» و این دو کتاب به چاپ نرسیده است.

حسین نخعی. [حُ سَ نَ نَ] [اِخ] ابن یزید بن محمد بن عبدالملک رازی نوفلی شاعر. ساکن ری بود و همانجا درگذشت. شیخ طوسی وی را از اصحاب امام رضا شمرده است. او راست: «التقیه». (ذریعه ج ۴ ص ۴۰۴).

حسین نسفی. [حُ سَ نَ نَ] [اِخ] ابن خضر بن یوسف فقیه حنفی قاضی. متوفی در بخارا ۴۲۵ هـ. ق. او راست: «فتاوی». (معجم المؤلفین از کشف الظنون). و در هدیه العارفين ج ۱ ص ۳۰۹ نام او حسن و کنیتش ابوعلی و مرگش در ۴۲۸ هـ. ق. یاد شده است.

حسین نصیرآبادی. [حُ سَ نَ نَ] [اِخ] ابن دلداری علی نقوی هندی شیعی. صاحب «مناهج التذقی» و جز آن. (معجم المؤلفین از بروکلان).

حسین نصیف. [حُ سَ نَ نَ] [اِخ] ابن محمد نصیف. از ادبای کشور سعودی و در قاهره در ذیحجه ۱۳۷۲ هـ. ق. ۱۹۵۶ م. درگذشت. او راست: تاریخ کشور سعودی. (معجم المؤلفین ج ۴).

حسین نظنزی. [حُ سَ نَ نَ] [ط] [اِخ] ابن ابراهیم بن احمد ابو عبدالله بدیع‌الزمان ملقب به ذواللسانین و مشهور به ادیب نظنزی. درگذشته محرم ۴۹۷ هـ. ق. او راست: «دستوراللفه» که فرهنگ عربی به فارسی است. رجوع به مقدمه لغتنامه و هدیه العارفين ج ۱ ص ۳۱۱ و ذریعه ج ۷ ص ۲۰۸ شود و در محاسن اصفهان مافروخی ص ۱۱۴ اشعاری درباره اصفهان به وی نسبت کرده است و در ترجمه فارسی آن ص ۱۲۷ نام وی را حسین بن محمد آورده است و از جمله آن اشعار است:

حوت اصفهان خصالا عجابا
بهاکل من یشبهه استجابا
هواة منیراً و ماء نیرا
و خیراً کثیراً و دوراً رحابا
و ترباً زکیاً و نبأً رویا
و روضاً طریاً یناغی السحابا.
از آن است:
و زاد محاسنها زنرود

مایا کطم الحیات عذابا.

حسین نظنزی. [حُ سَ نَ نَ] [ط] [اِخ] همدانی. متوفی ۱۲۷۰ هـ. ق. / ۱۸۵۴ م. او راست: نورالانوار. (اعلام الشیعه قرن سیزدهم هجری ص ۳۷۱).

حسین نقاش. [حُ سَ نَ نَ] [ق] [اِخ] حاتم‌الدین تبریزی مدرس. در تبریز متولد شد و در قطنطیه در ۹۶۴ هـ. ق. / ۱۵۵۷ م. درگذشت. او راست: شرح قصیده برده. (معجم المؤلفین از شقایق الشعمانیة ج ۲ ص ۱۲۸).

حسین نقشبندی. [حُ سَ نَ نَ] [ب] [اِخ] رجوع به حسین خالدي شود.

حسین نقوی. [حُ سَ نَ نَ] [ق] [اِخ] ابن بنده حسین لکهنوی بن محمد بن سید دلدار علی نقوی که در ۱۳۲۵ هـ. ق. درگذشت. او راست: الدرالنضید و جز آن. (ذریعه ج ۸ ص ۸۱ و ج ۱۳ ص ۲۹۹).

حسین نقوی. [حُ سَ نَ نَ] [ق] [اِخ] ابن دلدار علی بن محمد رضوی نصرآبادی هندی لکهنوی معروف به سیدالعلماء فقیه مفسر واعظ. متولد ۱۴ ربیع دوم ۱۲۱۱ هـ. ق. / ۱۷۹۶ م. و متوفی ۱۷ صفر ۱۲۷۳ هـ. ق. / ۱۸۵۶ م. او راست: روضة الاحکام و جز آن. (ذریعه) (اعلام الشیعه قرن سیزدهم هجری ص ۲۸۷) (اعیان الشیعه ج ۲۶ ص ۳۴) (معجم المؤلفین).

حسین نقوی. [حُ سَ نَ نَ] [ق] [اِخ] ابن رشید بن قاسم حسینی رضوی هندی نجفی حائری. در کربلا در ۱۱۷۰ هـ. ق. درگذشت. دیوان شعر به نام ذخائرالمال و یک بدیعیه به قافیه و وزن برده دارد و شاگرد سید نصرالله مدرس حائری بود. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۸ و ج ۱۰ ص ۷) (معجم المؤلفین).

حسین نقیب. [حُ سَ نَ نَ] [اِخ] علم‌الدین طاهر. متولد ۵۰۹ هـ. ق. / ۱۱۹۷ م. از خلفای عباسی مقتفی و مستجد و مقتضی و ناصر را مدح کرد. دیوان شعر دارد. (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه ج ۲۷ ص ۳۵۴).

حسین نقیب. [حُ سَ نَ نَ] [اِخ] ابن محمود از قضاة عراق است در سلیمانیه کردستان در ۱۲۰۵ هـ. ق. / ۱۷۹۱ م. متولد و در هـمانجا در ۱۲۸۵ هـ. ق. / ۱۸۶۸ م. درگذشت. او راست: منظومه لیلی و مجنون. (معجم المؤلفین از تاریخ سلیمانیه ص ۲۴۶).

حسین نکساری. [حُ سَ نَ نَ] [اِخ] (امیر...) او راست: رساله فی «یوم یأتی بعض آیات ربک...». (کشف الظنون).

حسین نماوی. [حُ سَ نَ نَ] [اِخ] ابن محمد بن علی مالکی. درگذشته در مصر پیرامن ۱۰۶۰ هـ. ق. / ۱۶۵۰ م. او راست: «الاستعارات» و جز آن. (معجم المؤلفین از

ایضاح المکنون) (فهرست خدیوی).

حسین نوری. [حُ سَ نَ نَ] [م] [اِخ] ابن علی بن عبدالله مکنی به ابو عبدالله لغوی شاعر بصری. درگذشته ۲۸۵ هـ. ق. / ۹۹۵ م. او راست: «اسماء الفضة و الذهب» و جز آن. (معجم المؤلفین از بنیة الوعاة ۲۳۵) (کشف الظنون) (روضات الجنات) (هدیه العارفين ج ۱ ص ۳۰۶) (ینیمة الدهر ج ۲ ص ۱۲۶).

حسین نوبختی. [حُ سَ نَ نَ] [ب] [اِخ] ابن روح ابو بحر مکنی به ابو القاسم. از متکلمان شیعی دوران مقتدر عباسی. او راست: کتاب التأدیب. وی خود را سومین نائب خاص امام دوازدهم شیعه محمد بن حسن عسکری که غایب شده بود میدانست و دربار عباسی او را بتهمت همکاری با قرمطیان از ۳۱۲ - ۳۱۷ هـ. ق. به زندان افکند و در بغداد در ۳۲۶ هـ. ق. درگذشت. (ذریعه ج ۳ ص ۴۱۰) (معجم المؤلفین) (اعیان الشیعه). قبر وی هم اکنون در بغداد در بازار شورجه معروف است.

حسین نوری. [حُ سَ نَ نَ] [اِخ] ابن محمد تقی بن محمد علی نوری مازندرانی محدث رجال‌شناس معاصر معروف به حاج میرزا حسین نوری در ۱۲۵۴ هـ. ق. / ۱۸۲۸ م. در فومن مازندران متولد گشت و به عراق مهاجرت کرد و در نجف در ۱۷ جمادی دوم ۱۳۲۰ هـ. ق. / ۱۹۰۲ م. درگذشت. او راست: «فصل الخطاب فی تحریف الکتاب» که موجب طعن بر وی گردید و کتابی بنام «کشف الارتیاب» در رد آن نوشته شد و حاجی نوری نیز ردی بر «کشف الارتیاب» نگاشت^۱ و حاج شیخ آقا بزرگ تهرانی مؤلف ذریعه کتابی بنام «التقد اللطیف» در محاکمه میان ایشان با تأیید حاجی نوری نگاشت. (ذریعه ج ۱۰ ص ۲۲۰). و نیز او راست: «مستدرکات الوسائل» که ذیلی است بر کتاب «تفصیل وسائل الشیعه» تألیف شیخ حر عاملی که در سه جلد بزرگ چاپ شده و اخیراً نیز در چندین مجلد تجدید چاپ شده است. دیگر از آثار او «دارالسلام» در خواب‌نما شدن و «کشف الاسرار» و «البدر المشعشع فی ذریة موسی المبرقع» و «تحفة الزائر» و «جنته الماری» و «حاشیة منتهی المقال» و «سلامة المرصاد» و «شاخه طوی» و «صحیفة علویه» و «صحیفة سجادیة چهارم» که ذیل است بر «صحیفة سجادیة سوم» تألیف عبدالله افندی و «ظلمات الهاویة» و «فیض قدسی» در تاریخ خاندان مجلی و «کلمة طیبة» و «نؤلؤ و مرجان» که در آن به روضه خوانان تاخته و موجب دشمنی آنان و

۱- این کتاب حاجی نوری چاپ نشده ولیکن نسخه‌های آن موجود است.

ظمن بر وی گردید. و مستدرک مزار بحار و «معالم العیر» که مستدرک جلد هفدهم بحار است و «مواقع النجوم» و «میزان السماء» و «نجم الشاقب» و «نفس الرحمان» که در حوال سلمان فارسی است. وی شاگرد شیخ عبدالعین، شیخ المراقین و شیخ مرتضی نصاری و حاجی ملا علی کنی و میرزا محمد حسن شیرازی و سید مهدی قزوینی و میر محمد هاشم خوانساری بوده است و معروف ترین شاگرد وی حاج شیخ آقا بزرگ تهرانی مؤلف الذریعه و حاج شیخ عباس قمی میباشند. (ریحانة الادب) (هدیه الاحباب ص ۱۸۰) (ذریعه) (اعیان الشیعه ج ۲۷ ص ۱۳۹) (ایضاح المکتون) (معجم المؤلفین) هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۳۰. قزوینی گوید: صاحب ترجمه کتابخانه جامع و معتبری نداشت که در ایران و عراق عرب نظیر آن در کتبت و کیفیت گویا یافت نمیشد ولی بعد از وفات او بکلی متفرق شد. وی پدرزن مرحوم شیخ فضل الله نوری مقیم تهران و جد مادری ولاد او بود و بسیاری از کتب نفیسه نادره او را در شش سال قبل که راقم این سطور قزوینی) به ایران مراجعت نمود نزد آقا ضیاء الدین نوری پسر شیخ فضل الله دید، ولی بعد از وفات او معلوم نشد عاقبت آن کتب به کجا انجامید. (وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی مجله یادگار سال ۳ شماره ۵). مقداری از این کتب که نزد خاندان بهزادی در تهران بود توسط حاج آقا حسین بروجردی خریداری شد و به عراق عرب منتقل گردید و اکنون در نجف در کتابخانه مدرسه بروجردی موجود است.

حسین نوکانوی. (حُ سَ نِ نَ) (اِخ) (محمد...) ابن حسین بخش حسینی زیدی هندی (۱۲۸۳ - ۱۳۵۵ ه. ق.). او راست: «تذکره بی‌بها» در تاریخ علمای هند که چاپ شده و پیراهن یوسفی و جز آنها. (ذریعه ج ۸ ص ۲۶۴ و ج ۱۰ ص ۱۱۲).

حسین نیشابوری. (حُ سَ نِ نِ سِ) (اِخ) ابن علی بن زید بن داود بن یزید صانع مکنی به ابوعلی محدث. متوفی در ۳۴۹ ه. ق. یاقوت در معجم البلدان گوید: او کشورها را سیاحت میکرد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۰۵ و ۳۰۶).

حسین نیشابوری. (حُ سَ نِ نِ سِ) (اِخ) رجوع به حسین معنائی و جلال نیشابوری و شفیعی نیشابوری شود.

حسین واسانی. (حُ سَ نِ نِ) (اِخ) ابن حسین واسانی محمد مکنی به ابوالقاسم واسانی دمشقی. شاعر و صاحب قصیده نونی است. (معجم الادبایه ج ۹ صص ۲۳۳-۲۶۵) (معجم المؤلفین).

حسین واسطی. (حُ سَ نِ نِ) (اِخ) ابن عبدالله بن ابراهیم مکنی به ابو عبدالله فقیه محدث و در ۳۶۸ ه. ق. ۱۷۹۷ م. زنده بوده است. (اعیان الشیعه ج ۲۶ ص ۳۶) (معجم المؤلفین).

حسین واسطی. (حُ سَ نِ نِ) (اِخ) ابن علی بن حسین بن حماد لیشی فقیه مورخ شاعر. او راست: قصایدی در مدح امامان دوازده گانه و قوت الارواح و اجازهای بتاریخ سوال ۷۵۷ ه. ق. و جز آن. (ذریعه ج ۴ ص ۴۷۵) (اعیان الشیعه ج ۲۶ ص ۴۴۱) (معجم المؤلفین).

حسین واصف. (حُ سَ نِ نِ) (اِخ) ابن عبدالله رومی شاعر متخلص به واصف. در گذشته به سال ۱۱۰۴ ه. ق. دیوان ترکی دارد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۴).

حسین واعظ. (حُ سَ نِ نِ) (اِخ) ابن علی سبزواری. رجوع به حسین کاشفی شود.

حسین والی. (حُ سَ نِ نِ) (اِخ) ابن حسین بن ابراهیم بن اسماعیل حسینی. از مدرسین جامع اظهر. متولد ۱۲۸۶ ه. ق. و متوفی ۱۳۵۴ ه. ق. مؤلفاتی دارد که در معجم المؤلفین یاد شده است.

حسین وحید. (حُ سَ نِ نِ) (اِخ) رجوع به حسین شریف شود.

حسین وریلانی. (حُ سَ نِ نِ) (اِخ) ابن محمد سعید جهانگرد مورخ. متولد در ۱۱۲۵ ه. ق. ۱۷۱۲/ م. و در گذشته در ۱۱۹۳ ه. ق. / ۱۷۷۹ م. او راست: نزهة الانظار و الرحلة الوریلانیة و جز آنها. (معجم المؤلفین از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۸۱) (ایضاح المکتون) (معجم المطبوعات).

حسین وفائی. (حُ سَ نِ نِ) (اِخ) او راست: «فرهنگ وفائی» که در سال چهارم سلطنت شاه طهماسب ۹۳۳ ه. ق. تألیف آن پایان رسیده است. (مقدمه لغتنامه) (مقدمه جلد پنجم فرهنگ نظام) (سبک شناسی ج ۳ ص ۳۲۴) (فهرست سبهاراج ج ۲ ص ۲۱۲ و ۲۲۱).

حسین وفائی. (حُ سَ نِ نِ) (اِخ) او راست: رساله در تفسیر سوره انبیاء و «شرح عویصات الافکار» و «استعاره» که در ۱۰۷۳ ه. ق. ۱۶۶۳/ م. آن را تألیف کرده است. (معجم المؤلفین از فهرست خدیویه).

حسین وفائی. (حُ سَ نِ نِ) (اِخ) ابن علی بن محمد صوفی شاعر. متولد ۱۱۱۲ ه. ق. / ۱۷۰۰ م. و متوفی ۱۱۵۶ ه. ق. / ۱۷۲۴ م. در حلب متولی مشیخه سجاده و فانیان صوفیه بود و دیوان شعر دارد. (سلک الدرر ج ۲ ص ۵۸) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۵) (ایضاح المکتون) (معجم المؤلفین).

حسین ونی. (حُ سَ نِ نِ) (اِخ) (حُ سَ نِ نِ) (اِخ)

رجوع به حسین حاسب بن محمد بن عبدالواحد شود.

حسین وهبی. (حُ سَ نِ نِ) (اِخ) ابن عبدالله گیجه چی زاده رومی متخلص به وهبی قاضی حلب بود و عزل شده، در ۱۱۴۹ ه. ق. درگذشت. دیوان شعر و «سورنامه» به نظم ترکی دارد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۵).

حسینه. (حُ سَ نِ) (اِخ) (ص) تأنیث حسین. امرأة حسینه زنی صاحب جمال. زن زیبا.

حسینه. (حُ سَ نِ) (اِخ) (قلمه ...) رجوع به قلمه... شود.

حسینه. (حُ سَ نِ) (اِخ) بندری است در جنوب ایران که محل صید مروارید بوده است.

حسین هاشمی. (حُ سَ نِ نِ) (اِخ) رجوع به حسین بن علی شریف مکه شود.

حسین هرمزی. (حُ سَ نِ نِ) (اِخ) ابن موسی حاسب منجم فلکی و تا ۵۸۰ ه. ق. / ۱۱۸۴ م. زنده بوده است. او راست: «زیج». (معجم المؤلفین از بروکلیمان ذیل ج ۱ ص ۸۶۶).

حسین هروی. (حُ سَ نِ نِ) (اِخ) ابن یوسف. کلمات قصار علی را به شعر فارسی در قرن دهم هجری ترجمه کرده است هر یک بیک رباعی. (ذریعه ج ۴ ص ۷۷) (ریاض العارفین ص ۶۵) (حبیب السیر).

حسین هروی. (حُ سَ نِ نِ) (اِخ) ابن ادیس بن مبارک انصاری مکنی به ابوعلی. متوفی ۳۰۱ ه. ق. او راست: تاریخ البخاری. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۰۴).

حسین همدانی. (حُ سَ نِ نِ) (اِخ) ابن العزیز رشید منتخب الدین مقرئ نحوی. تألیفاتی در قرآن دارد. و در ۶۲۳ ه. ق. / ۱۲۴۵ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از کشف الظنون) (روضات ص ۲۲۸).

حسین همدانی. (حُ سَ نِ نِ) (اِخ) رجوع به حسین قلی همدانی شود.

حسین هندی. (حُ سَ نِ نِ) (اِخ) کلب حسین خان بن کلب علیخان. پس از ۱۲۸۱ ه. ق. درگذشت. دیوان شعر فارسی و تذکره شاعران به نام «شوکت نادری» دارد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۲۹).

حسین هندی. (حُ سَ نِ نِ) (اِخ) رجوع به حامد حسین شود.

حسینی. (حُ سَ نِ) (اِخ) (ص) منسوب به حسین بن علی (سمعانی) سید حسینی، که از اولاد حسین بن علی (ع) باشد. سادات حسینی. همچون سادات حنی. || کنایت از آدم ساده و بی تکلف: راسته حسینی بی قید و شرط. || یکی از اقسام انگور. (مجموعه مترادفات ص ۵۱). || ظرفی است که آن را از (چرم) بلغار و گاهی از چرم هم دوزند. (برهان قاطع). نوعی ظرف سفالین لعاب دار. || یکی

از دوازده مقام موسیقی، قسمی آواز. یکی از دو فرس مقامه اصفهان. نام پرده سرود. (شرفنامه منیری) (برهان). که آن را در آخر شب نوازند. (آندراج) (غیبات اللغات) و مفسران هموم این قول را در پرده احزان حسینی بر آهنگ تیزی مخالف راست کرده که... (جهانگشای جویبی).

حسینی. [ح] [ع ص نسبی] نسبت به حسین که بطنی از طی باشد. (سمعی).

حسینی. [ح س] [اخ] تیره‌ای از ایل بلوچ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۲).

حسینی. [ح س] [اخ] دهسی است از دهستان چهارایماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۱۷۵۰ گزی شمال خاوری قره‌آغاج و ۲۱ هزارگزی جنوب شوشه مراغه به میانه. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل مالاریایی. دارای ۲۸۶ تن سکنه میباشد. ترک‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بزرک، اهالی به کشاورزی گذران میکنند. صنایع دستی: جاجیم‌بافی است. راه مالرو است و در دو محل به فاصله یک هزارگزی بنا شده که به نام حسینی بالا و پائین مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسینی. [ح س] [اخ] دهسی است از دهستان ییلاق بخش حومه شهرستان سنندج. واقع در چهل‌وهشت هزارگزی خاور سنندج و سه هزارگزی شمال شوشه سنندج به همدان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه سردسیر. دارای ۲۵۰ تن سکنه میباشد. کردزبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات.

اهالی به کشاورزی گذران میکنند. صنایع دستی زنان: قالیچه، جاجیم، گلیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسینی. [ح س] [اخ] دهسی است از دهستان مشهدریزه میان ولایت باخرز بخش طبیات شهرستان مشهد. واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری طبیات و ۱۰۵ هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو طبیات به شهر نو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسینی. [ح س] [اخ] دهسی است از دهستان درققاضی بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در هیجده هزارگزی خاور نیشابور. ناحیه‌ای است واقع در کویر شورزار گرمسیر. دارای ۱۲۵ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسینی. [ح س] [اخ] دهسی است از دهستان پشتکوه بخش نفت شهرستان یزد. ۵ هزارگزی باختر نفت کنار راه خراشاه به

تفت. جلگه و معتدل. سکنه ۳۹۰ تن. فارسی‌زبانند. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). صاحب آندراج آرد: چشمه حسینی چشمه‌ای است در حوالی تفت یزد:

هر کس ز حسینی آب خورد
از ساغر گل گلاب خورد.

تأثیر (از آندراج).

حسینیان. [ح س نی یا] [چ حسینی]. سادات حسینی.

حسینیان. [ح س نی یا] [اخ] دهی است از دهستان تروند بخش مرکزی شهرستان شاهرود. ۱۵۶ هزارگزی جنوب باختری شاهرود. ۵۴ هزارگزی تروند. دشت کویر، معتدل. خشک تابستان گرم. سکنه ۲۵ تن. زبان فارسی. آب آنجا از قنات. محصولات آنجا جو، ارزن، ذرت، شلغم، خربزه، هندوانه، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مالرو. مزرعه سوسن‌وار جزء این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسینی پائین. [ح س] [اخ] دهی است از دهستان حومه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه واقع در ۲ هزارگزی شمال خاور تربت حیدریه سر راه شوشه عمومی تربت حیدریه به مشهد. ناحیه‌ای است واقع در دشت معتدل. دارای ۷۶۵ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه. اهالی به کشاورزی، کرباس‌بافی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسینی رضوی. [ح س ز ض] [اخ] رجوع به حسینی شهدی شود.

حسین یزدی. [ح س نی یا] [اخ] رجوع به حاج حسین یزدی شود.

حسین یزدی. [ح س نی یا] [اخ] ابن محمد بن علی بن عبدالغفور حائری. متوفی به کربلا در ۱۳۱۰ هـ. ق. / ۱۸۹۲ م. او راست: التحفة الکائنة. (ذریعه ج ۳) (اعیان الشیعه ج ۲۷ ص ۲۱۱).

حسین یزدی. [ح س نی یا] [اخ] ابن احمد بن محمد بن سمیع یزدی. او راست: تحفة الولی در شرح عهد مالک که در مشهد در ۱۲۲۷ هـ. ق. نگاشته و حاشیه بر قوانین الاصول. (ذریعه ج ۳ ص ۴۸۰ و ج ۶ ص ۱۷۶).

حسین یزدی. [ح س نی یا] [اخ] ابن مرتضی حسینی طباطبائی حائری واعظ. در ۱۴ محرم ۱۳۰۷ هـ. ق. / ۱۸۸۹ م. در کربلا درگذشت. او راست: الرق المنشور و لوازم الظهور فی تفسیر آیه النور و تنبیه

الخواطر. (ذریعه) (اعیان الشیعه) (معجم المؤلفین).

حسینی سادات. [ح س] [اخ] رجوع به حسین امیر حسینی شود.

حسینی شیوازی. [ح س] [اخ] رجوع به حسینی قزوینی شود.

حسینی غوری. [ح س] [اخ] رجوع به حسین امیر حسینی شود.

حسینی قزوینی. [ح س ق] [اخ]

محمدحسین بن حسین بن معصوم قزوینی الاصل. ساکن شیراز و شاگرد ابوالقاسم «سکوت» بود و در ۱۲۴۹ هـ. ق. درگذشت. «ختمه حسینی» سروده و «الهی‌نامه» از آن است. (ریاض العارفین ۴۲۸) (طرائق الحقایق) (ذریعه ج ۹ ص ۲۵۴). و رجوع به حسینی قزوینی شود.

حسین یقینی. [ح س نی یا] [اخ] ابن عبدالله ادرنه. در ۹۶۰ هـ. ق. درگذشت. و دیوان ترکی با تخلص یقینی دارد. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۳۱۸).

حسینی کاشانی. [ح س] [اخ] یکی از شعرا و سادات کاشان است و خواهرزاده میرحیدر معمانی بوده. (قاموس الاعلام ترکی) (فهرست تحفة سامی) (صبح گلشن) ولیکن در آتشکده آذر میرحسینی یاد شده است. از اوست:

فلک بی طالعی چون من ندارد

چراغ بخت من روغن ندارد.

بدرد هجر هر کو مبتلا شد

علاجی بهتر از مردن ندارد.

حسینی گورکائی. [ح س ز] [اخ] رجوع به حسین یاقرا شود.

حسینی لاهوری. [ح س] [اخ] غلام علی. وی یکی از شعرا هندوستان است و در زمان جهانگیر میزیسته. از اوست:

تو در سخن شدی و لذت از شکر کم شد

تولب گشودی و سیرابی از گهر کم شد.

(صبح گلشن ۱۲۷) (ذریعه ج ۹ ص ۲۵۵) (قاموس الاعلام).

حسینی شهدی. [ح س ی م ه] [اخ] سید فتحعلی خان اجدادش از سادات مشهد خراسان بودند. پدرش عوض علیخان بن عثمان تقوی در عصر فرخ‌سیر به هندوستان هجرت کرده پیارهای از مناصب عالی نائل شد. صاحب ترجمه در سرزمین نام‌برده نشو و نما یافته و در سنه ۱۲۲۴ هـ. ق. در شاهجهان‌آباد درگذشت. دیوانش پانزده هزار بیت دارد و از اوست:

تا شد دلم به آن بت بیگانه آشنا

هرگز نشد به کعبه و بتخانه آشنا.

(مطلع الشمس) (صبح گلشن) (ذریعه ج ۹ ص ۲۵۴) (قاموس الاعلام).

اندیشک. ناحیه‌ای است کوهستانی گرمسیر. مالاریایی دارای ۱۵۰ تن سکنه میباشد. فارسی و لری‌زبانند. از چشمه و لوله راه آهن مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. صنایع دستی: قالی‌بافی. راه مالرو است. ساکنین از عشایر لر هستند. نماینده بازرسی، دارائی، تلفن و پستگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسینی هراتی. [حَسَّ هَا] (اخ) رجوع به حسین امیر حسینی شود.

حسینی هندی. [حَسَّ هَا] (اخ) رجوع به حسینی مهدی شود.

حسینی هندی. [حَسَّ هَا] (اخ) محمد ... اودی. از دوستان شیخ علی حزین بود و در بنارس هند در ۱۲۰۵ ه. ق. درگذشت و دیوانش شش هزار بیت دارد. (صبح گلشن ۱۳۶) (ذریعه ج ۹ ص ۲۵۵).

حسینی یزدی. [حَسَّ يَئ] (اخ) آیتی وی را در آتشکده یزدان از سادات و شاعران یزد شمرده گوید: نامش حسین است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۵۵). رجوع به حسین یزدی شود.

حسیوان. [ح] (ع) کسی از بسو یعنی نوعی از غوره خرما. (از یادداشتهای مؤلف).

حش. [حَشَّ ش] / [حَشَّ ش] (ع مصر) حَشَّ ولد در بطن؛ خشک شدن جنین در شکم مادر. (یادداشت مؤلف).

حش. [حَشَّ ش] (ع مصر) حش ناره؛ برافروختن آتش را. [اکاویدن آتش را. [حش بد؛ خشک شدن دست و شل شدن آن. [حش ودی؛ خشک گردیدن خرمابن. [حَشَّ فرس؛ تیزرو شدن اسپ. [حَشَّ حشیش؛ درودن گیاه خشک. (منتهی الارب). [حش کسی؛ اصلاح حال وی کردن. [حش مال؛ افزودن آن. [حش به کسی چیزی را؛ بخشیدن بدو چیزی را. [حش صید؛ فروگرفتن شکار را از دو سوی. [حش فرس؛ گیاه دادن اسپ را. (منتهی الارب). [پسر بر تیره چفانیدن. پسر بر تیر نشانیدن. (تاج المصادر یهقی).

حش. [حَشَّ ش] (ع) آبخانه. بیت‌الغلا. حاجت‌جای. جای قضای حاجت بیرون شهر. (منتهی الارب). پارگین. ادبخانه. آبخانه. قال: احمدبن خضرویه: القلوب جوالة اما ان تجول حول العرش و اما ان تجول حول العش. (صفة الصفوة). و عطار بجای این عبارت عربی گوید: و گفت [یعنی احمدبن خضرویه]: دلها رونده است ما گرد عرش گردد یا پارگین. (تذکره الاولیاء). [خرمابن کوتاه نابالده بی‌تیمار. [درخت کوتاه که آب‌نخورده و پراسته‌شده باشد. ج. حشان. [بستان. [خرماستان. ج. حشوش، حشون.

حش. [حَشَّ ش] (ع ص) نعت از حشی. تاسه‌برافزاده. ج. حشان.

حش. [حَشَّ ش] (ع) [ع] بچه مرده در شکم مادر. بچه که در شکم مادر خشک شود و بمیرد. [بستان. [جای قضای حاجت بیرون شهر. (منتهی الارب).

حش. [حَشَّ ش] (ع) [ع] چیز. گویند: الحق العش بالاش. چنانکه گویند: الحق العس بالعس؛ یعنی الحق چیز را مقابلت بمثل کن. (اقرب المواردا) (منتهی الارب). [جای قضای حاجت بیرون شهر. (منتهی الارب).

حشا. [ح] (ع) [ع] هرچه درون حجاب است در شکم از کبد و طحال و کرش و جز آن یا مابین ضلع خلفی که در آخر پهلوست تا ورک. آنچه در شکم باشد از دل و جگر و سپرز. رودگانی. (یادداشت مؤلف). درون شکم. (منتهی الارب). اندرون تهی‌گاه. (محمودبن عمر رینجی) (زمخشری). آلت شکم. تهی‌گاه. آنچه اندرون شکم بوده از گرده و دل و جگر و سپرز. آنچه در شکم و سینه باشد از دل و جگر و سپرز و گرده. (یادداشت مؤلف). ج. احشاء. (منتهی الارب). [ناحیت. ناحیه. (رینجی). [صاحب غیث گوید: اکثر معنی دل استعمال میشود. [اومش. رجوع به این کلمه شود.

حشا. [ح] (ع مصر) ضربت بر شکم زدن. زخم بر شکم زدن. (تاج المصادر یهقی). [آرمیدن با.

حشا. [ح] (اخ) نام موضعی به دیار طی. [نام کوهی در ابواء میان مکه و مدینه. [نام وادئیی به حجاز. (معجم البلدان).

حشاش. [ح] (ع) [ع] رجوع به حشاش شود.

حشاشی. [ح] (ع) [ع] شسی (ع ص نسبی) رجوع به حشاشی شود.

حشاد. [ح] (ع) [ع] زمین نرم. (مهذب الاسماء). زمین سخت. زمین سخت که بر آن باران اندک روان گردد. (آندراج). [زمین نرم که تا باران بسیار نیارد جاری نشود. (معجم البلدان). و لغت از اعداد است. (آندراج).

حشاد. [حَشَّ ش] (اخ) وادی است به عینه. (معجم البلدان).

حشاد. [ح] (ع) [ع] ج خَید.

حشار. [ح] (ع) [ع] حشرات. ج حشرة؛ و یحرم الارب و الضب و العشار کلها کالحیه و الفارة و العقرب و الجردان و الخنافس و الصراصیر (سرسک) و بنات وردان و البواغب و التمل. (شراعی کتاب الاطعمه و الاشریه).

حشار. [حَشَّ ش] (اخ) موضعی است. (معجم البلدان).

حشاش. [حَشَّ ش] (ع ص) آنکه حشاش

کشد. آنکه چرس و بنگ کشد [یک تن قرمطی. فاطمی. سلحد. ج. حشاشین. اسماعیلی. سبئی. باطنی. هفت‌امامی.

حشاش. [ح] (ع) [ع] حشاشه رمق؛ بقیه جان در بیمار و جریح. (اقرب المواردا).

حشاش. [ح] (اخ) نام موضعی. و یوم حشاش؛ نام یکی از جنگهای عرب است که بدانجا منسوب است. (معجم البلدان).

حشاش. [ح] (ع) [ع] جوالی که در آن حشاش باشد.

حشاش. [حَشَّ ش] (ع ص) [ع] گردآوردگان حشیش. [گیاه‌شناسان پهلور. صیدنانی. صیدلانی. عشاب. سحار. شجار. نباتی.

حشاشات. [ح] (ع) [ع] ج حشاشه. (اقرب المواردا).

حشاشاک. [ح] (ع) [ع] فعل) تصارک. مبلغ جهدک. (اقرب المواردا).

حشاشاه. [ح] (ع) [ع] جانباه.

حشاشه. [حَشَّ ش] (ع) [ع] باقی جان. (دهار) (مهذب الاسماء). رمق. (الاسامی فی الاسامی). بقیه روح در جسد. نفس آخر. باقی جان در مریض و جریح. بقیه جان که در دم مردن مانده باشد. حشاش. ج. حشاشات؛ جان او که حشاشه مکرمت بوده بر باد دادند. (ترجمه تاریخ یمنی). اگر نه حشاشه مکرمت و بقیه اکرام صاحب عادل... آن را دل باز میدادی... رقم سواد بر بیاض کشیدن حرام شدی. (ترجمه تاریخ یمنی).

حشاشین. [حَشَّ ش] (ع ص) [ع] ج حشاش. چرس‌کشان.

حشاشین. [حَشَّ ش] (اخ) لقب پسران حسن صباح و گاه مطلق اسماعیلیان. سبغیان. باطنیان. هفت‌امامیان. قرمطیان. ملحدان. فاطمیان. اسماعلیه. قرامطه. ملاحده. باطنیه. فاطمیه. سبغیه. رجوع به اسماعلیه شود.

حشاف. [ح] (ع) [ع] ج حشافة. (اقرب المواردا).

حشافة. [حَفَّ] (ع) [ع] آب اندک. (منتهی الارب).

حشاک. [حَشَّ ش] (اخ) نام رودی است سرچشمه آن هرماس است و به دجله ریزد. و نیز نام وادیی به جزیره در شمال عراق که نزد الهرماس تا دجله ممتد است. (معجم البلدان).

حشاک. [حَشَّ ش] (اخ) (یوم...) و یوم الثرثار. دو روز از ایام عرب است که به نام آن نهر خوانده شده و در آن وقعه‌یی در میان قیس و تغلب در عصر اسلام رخ داده است (الامثال میدانی).

حشاک. [ح] (ع) [ع] چوبی که بدان دهن بزغاله بندند تا شیر نمکد. (منتهی الارب).

حشان. [حَشَّ ش] (ع) [ع] ج حش. بستانه (معجم البلدان) (منتهی الارب).

حشان. [ح ش ش] (لخ) نام کوشکی از یهود به مدینه. (معجم البلدان).

حشان. [ح ش ش] (لخ) نام اطمی به مدینه بر یمن طریق قور شهداء. (معجم البلدان).

حشان. [ح ش ش] (ع) [ح ش ش] حش. خرمانان کوتاه، نابالده بی تیمار. (منتهی الارب).

حشان. [ح ش ش] (لخ) نام شعبه‌ای از قبیله حنیکه ز بنی اشعر. (تاریخ قم ص ۲۸۲). [بنی ربیعہ و دارم را گویند. (تاج العروس).

حشاة. [ح ش ش] (ع) [ح ش ش] زمینی حشاة: زمین سیاه بی خیر. (اقرب الموارد).

حشایا. [ح ش ش] (ع) [ح ش ش] ح حشیه. توشک‌ها و تپالیهای آکنده به چیزی. (منتهی الارب).

حشایش. [ح ش ش] (ع) [ح ش ش] ح حشیش. گیاهان خشک. (منتهی الارب):

در حشایش چون حشیش او بیاست مرغ پندارد که آن شاخ گیاست. مولوی.

دن ببند سر بدان چشم صفی
آن حشایش که شد از عامه خفی.

مولوی.

برگه باب حشایش میزند

غرقة دست اندر حشایش میزند. مولوی.

حشایشی. [ح ش ش] (ص نسبی) منسوب به حشایش چ حشیش. آنکه گیاه خشک گردد کند^۱. [عالم گیاهشناس^۲، سحار.

سحار. نباتی. گیاهشناس. عشاب.

دذباغوریدس الحشایشی» لقبی است که عرب به دیسقوریدس^۳ طبیب و گیاهشناس یونانی میدهند.

حشایشی. [ح ش ش] (لخ) تقی‌الدین. از مشاهیر اطبا و گیاهشناسان ماء هفتم است و ترکیب تریاقی خاص مایه شهرت او گردیده است. (قاموس الاعلام ترکی به ترجمه

یروفور ابراهیمی).

حشا. [ح ش ش] (ع مص) حش و به سوط؛ یا نازیانه بر پهلو و شکم زدن. [حش و به سهم؛ تیر بر شکم زدن. [حشء المرأة: آرمیدن با وی. [حشء ناره: آفر و ختن آتش. [دما

برگرفتن. (زوزنی).

حشبله. [ح ب ل] (ع) [ح ب ل] عیال. مانند حشبله و یا یکی از این دو مصحف دیگری است. (منتهی الارب).

حشبون. [ح ش ب] (لخ) (به معنی تدبیر). اسم شهری که در قدیم الایام به موآبیان تعلق داشت پس از آن سیحون آن را مفتوح ساخته پسای تخت مملکت خود گردانید. بعد بنی اسرائیل بر آن دست یافته در آن سکونت ورزیدند. (سفر اعداد ج ۲۱ ص ۲۵ و ۲۶). و آن فیما بین املاک راؤبیین و جاد واقع بود. پس بنی راؤبیین آن را بنا کرده با وجودی که در ضمن املاک جاد بود به لاویان داده شد. (سفر اعداد ج ۳۲ ص ۳۷). و بعد از مرور

مدتهای مذکوره فوق باز موآبیان آن را بتصرف درآوردند. لهذا در نواتی که دارای تهدید و تخویف بر ضد موآبیان میباشد

حشبون نیز مذکور و به موآبیان منسوب است. (اشعیا ج ۱۵ ص ۴ و ج ۱۶ ص ۸ و ۹)

(ارمیا ج ۴۸ ص ۲ و ۲۴ و ۲۵ و ج ۴۹ ص ۳). و همواره خرابه‌های این شهر تا به حال به

مسافت ۱۵ میل به طرف مشرق به حیره الموت بر دشت موآب بر تپه‌ای که تخمیناً ۲۰۰ قدم از دشت پادشده ارتفاع دارد باقی و به حساب معروف است. محیط شهر

بیش از یک میل نیست و بر تپه مذکور کومه‌ای از خرابه‌های بی شکل که دارای سنگهای یهودی و پله‌های رومانی و ستونهای یونانی عربی میباشد موجود است و در طرف مشرق شهر مجاری آب و سیل

عظیم دیده می‌شود. (سرود ج ۴ ص ۷) (قاموس کتاب مقدس).

حشطن. [ح ش ط] (لخ) نامی از نامهای باستانی در ایران. (یادداشت مؤلف).

حشطن. [ح ش ط] (لخ) نام جد پدر یعقوب بن اسحاق بن محمد بن حشطن خراسانی.

حشچه. [ح ج] (لخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر. ۴۲ هزارگزی شمال خاوری شادگان به کنار رودخانه جراحی کنار راه فرعی اتومبیل‌رو خلف آباد به شادگان، دشت، گرمسیر سالاریایی، سکنه ۲۰۰ تن شیعی مذهب.

فارسی و عربی‌زبان. آب آن از رودخانه جراحی، محصولات آنجا غلات، شغل اهالی زراعت، حشم‌داری، صنایع دستی عیابانی، راه در زمستان اتومبیل‌رو. ساکنین از طایفه آل‌ابوغیش هستند. این آبادی از دو محل مشهور به حشچه ۱ و ۲ تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حشحاش. [ح ح] (ع مص) حشحشة.

حشحشة. [ح ح ش] (ع مص) جنیند. [پراکنده شدن. حشعاش.

حشحشة. [ح ح ش] (ع) [ح ش] بانگ جامه. خش خش.

حشده. [ح ش ش] (ع) [ح ش] حاشد.

حشده. [ح ش ش] (ع) [ح ش] جماعت. گروه.

حشده. [ح ش] (ع ص) آنکه در بذل مال کوشش و یاری و مال دریغ نوزد. و شکول. محتشد. ج. حشاد. [عین حشد؛ چشمه که آبش خشک نشود. [وادی حشد؛ وادی که بی باران بسیار جاری نشود.

حشده. [ح ح] (ع مص) فراهم آوردن. گرد کردن. جمع کردن. با هم آوردن. [فراهم آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مذهب الاسماء) (منتهی الارب). گرد شدن. جمع آمدن. [حشد زرع] روئیدن کشت. تمام

برآمدن کشت. [حشد ناقه لبن را؛ فرود آوردن مایه (ناقه) شیر را در پستان. حشد قوم؛ گرد آمدن آنان برای یاری یا زود رسیدن آوازدهنده یا فراهم آمدن برای امری واحد. (منتهی الارب). جمع شدن برای کاری.

حشور. [ح ح] (ع مص) برانگیختن. بعث. ایماث. اقامه. [گرد کردن. (مذهب الاسماء) (تاج المصادر بیهقی). جمع آوردن. گرد کردن، چنانکه مردم را و از این معنی است یوم الحشر که روز قیامت است. (منتهی الارب): و حشر و قیامت خواهد بود و سؤال و جواب و تواب و عقاب. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۹). اگر روزگار

یابم نخست کسی باشم که بدو بگروم و اگر نیابم امیدوارم که حشر ما را به امت او کنند. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۸).

با این دو گنده مغز بود حشر امکنی کرد دست دیو خورده بود کونکار و بنگ.

سوزنی.

به خواب اندرش دید و پرسید حال که چون رستی از حشر و نشر و سؤال.

سعدی.

[اندر حصار کردن. [شمردن. [بازداشتن. (زوزنی). [تیز کردن سنان و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). تیز کردن. (دهار). باریک کردن نوک نیزه و جز آن. [لطیف و باریک شدن گوش ستور. [اراندن از وطن. (اقرب الموارد). جلا. (بلاذری). جلا شدن. (منتهی الارب). [هلاک کردن سال حقط ستور و مال مردم را. هلاک کردن تگ سال ستور را. (از اقرب الموارد). [اسطیر شدن سر و شکم و جز آن. [لطیف گردانیدن. نیکو و دقیق کردن. (اقرب الموارد). [معاشرت. مجالست. مصاحبت.

— حشر داشتن با؛ معاشرت داشتن با کسی.

— حشر و نشر؛

که چون رستی از حشر و نشر و سؤال.

سعدی.

— حشر و نشر داشتن با؛ مراده داشتن با کسی.

— دیوان حشر؛ محل اجتماع؛

قیامت که به دیوان حشر بازآرند میان آنهم تشویش در تو می‌نگرم.

سعدی (خواتیم).

امام‌الهدی صدر دیوان حشر.

سعدی (بوستان).

حشور. [ح ح] (ع ص). [ح ح] گوش لطیف و باریک (واحد و تنبیه و جمع در آن یکسان است). (آندراج). [پر لطیف که بر تیر نهند. [اسنان حشر؛ سنان باریک. سنانی باریک. (مذهب

1 - Herboriste. 2 - Botaniste.

3 - Discorde.

الاسماء. || سهم حشر؛ تیر باریک. || قیامت. رستاخیز. رستخیز. یوم العشر. یوم النشور. روز قیامت:

اگر از من تو بد نداری باز نکنی بی نیاز روز نیاز نه مرا جای زیر سایه تو نه ز آتش دهی بچشر جواز زستن و مردنت یکیست مرا غلبکن در چه باز یا چه فراز.

ابوشکور بلخی.

خدایا بیخشا گناه و را^۱

بیغزای در حشر جاه و را. فردوسی. بروی سائل از آنگونه شادمانه شوی که روز حشر بهشتی بروی حورالعین.

فرخی.

بنام و کینت آراسته باد

ستایشگاه شعر و خطبه تا حشر. عنصری. گویند روی بدکشان پیش و پس بود در حشر این سخن به نبی در بنا شده است.

ناصر خسرو (دیوان تصحیح تقوی ص ۵۲). بر امید آنکه یابم روز حشر بر صراط از آتش دوزخ نجات.

ناصر خسرو.

گر تو نگهدار دین و طاعتی امروز

ایزد باشد ترا به حشر نگهدار. ناصر خسرو. گر بهشتی تشنه باشد روز حشر او بهشتی نیست بل خود کافر است.

ناصر خسرو.

حلال و خوش خور و طاعت کن و دروغ مگوی بر این سه کار بری روز حشر گوی عمل.

ناصر خسرو.

بر تخت ملک بادی تا حشر تاجدار

کامروز در زمانه چو تو تاجدار نیست.

مسعود سعد.

تا به حشر ای دل ار ثنا گفتی

همه گفتی چو مصطفی گفتی. سنائی. در جهانی دهان ز خنده بند چون برستی ز حول حشر بخند.

سنائی. آخر ایران که از او بودی فردوس بر شک وقف خواهد بد تا حشر بدین شوم حشر. انوری.

از عنصری بماند و ز امثال عنصری

تا روز حشر سیرت محمود مشتهر.

خواجہ رشیدالدین.

شمس و قمر در زمین حشر نتابد

نور نتابد مگر جمال محمد. سعدی. - امثال:

این قافله تا بچشر لنگ است.

- روز حشر؛ روز قیامت:

با تن خود حساب خویش بکن

گرمقری به روز حشر و حساب.

ناصر خسرو.

آنروز که روز حشر باشد دیوان حساب و عرض منشور.

سعدی (طبیات).

تهانوی آرد: در اصطلاح عرفا با دو لفظ بعث و معاد مترادف باشند، چنانچه در پاره‌ای از حواشی شرح عقاید دیده شده. و بر حسب ظاهر به اشتراک لفظی بر جسمانی و روحانی اطلاق شود. جسمانی آن است که بر می‌انگیزاند خدا بدن مردگان از گورها. و روحانی عبارتست از بازگشت روانها. در حشر علما را اختلافیست: یکی آنکه گویند:

مراد از حشر ایجاد بعد از فناء است، یعنی خدای بعد از معدوم ساختن اجزاء اصلیه بدن ثانیاً آن اجزاء را بازگشت دهد یا آنکه بعد از تفرقه اجزاء را از یکدیگر و فنا ساختن آنها، دوباره آن اجزاء را نزد یکدیگر جمع کرده و همه را با یکدیگر مخلوط ساخته و ترکیب آنها را بصورت اصلی بازگرداند. و بر این قول ظاهر این آیه گواهی دهد: اذا مزمتم کل مزق انکم لفی خلق جدید. (قرآن ۷/۳۲). و حقیقت

امر آن است که این موضوع ثابت نشده و جزم بر صحت این عقیده ثباً یا اثباتاً نکرده‌اند. این قول البته بنا بر رای کثایت که به حشر اجساد و ارواح معتقد میباشند. اما منکرین حشر اجساد میگویند: معاد روحانی عبارتست از جدائی نفس از بدن و پیوستگی نفوس به عالم عقلی یعنی عالم مجردات. و سعادت و شقاوت نفوس در آن عالم بسته به فضائل و ردائل نفسانیه باشد. و در پاره‌ای از حواشی شرح هدایة الحکمة گویند: معاد روحانی عبارتست از احوال نفس در نیکیختی و بدبختی و آن را آخرت نیز گویند.

بهر حال گفتار دانشمندان و عقاید آنان در سئله معاد از پنج رای و عقیدت خارج نباشند: اول: ثبوت معاد جسمانی تنها است و آن قول متکلمینی است که نفس ناطقه را نفی کرده‌اند. دوم: ثبوت معاد روحانی است و بس و آن قول فلاسفه الهیون باشد. سوم: ثبوت هر دو معاد است با هم و آن قول جمعی بسیار از محققین مانند حلیمی، غزالی، راغب، ابوزید دیوسی، و معمر از قدماء معتزله و جمهور متأخرین امامیه و بیشتر از ارباب تصوف است. این جماعت گویند: انسان در حقیقت عبارت از نفس ناطقه باشد، و اوست که مکلف و مطیع و گنهگار و مشاب و معاقب است و روان بعد از فئای بدن باقی خواهد بود.

چون خدا اراده حشر خلائق کند برای هر روانی کالبد مخصوص با او بیافریند. و در آن بدن چنانچه در این جهان تصرفاتی داشت هر تصرف را که اراده نماید بجای آرد. و این عمل را نتوان تناسخ نامید. چه این امر بازگشت روح است به سوی اجزاء اصلی از

بدن هر چند که بدن اولیه نیست. چنانچه از قرآن مستفاد میشود که: « کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلوداً غیرها. (قرآن ۵۶/۴). و اولیس الذی خلق السموات و الارض بقادر علی ان یخلق مثلهم بلی... (قرآن ۸۱/۳۶). چهارم: عدم ثبوت هر دو معاد. و این گفتار فلاسفه طبیعیونست. پنجم: توقف در این اقسام چنانکه جالینوس گفته هنوز مرا روشن نشده است که نفس آیا مزاجست و پس از مرگ، فنای صرف میشود و بازگشت آن محالست یا اینکه روان گوهری است جاویدان و بعد از فساد بدن باقی است، و ممکن است بازگشتی صورت تحقق یابد. کذا فی شرح موافق و تهذیب الکلام. (کشف اصطلاحات الفنون).

حشور. [ح ش] (ع!) چریک. سپاه بسی‌نظم. باشی یوزوق (ترکی). چته. سرآزاد. مقابل اجری خوار. لشکر نامنظم. سپاهی داوطلب مقابل لشکر. سپه:

شاه ایران باختن شد تیز

رفت و با شاه نی سپاه و حشر. فرخی. در دلیران بگه معرکه زانسان نگرد

که دلیران بگه معرکه در مرد حشر. فرخی.

هم فضل بکف کردی هم علم زبر کردی

از فضل سپه داری از علم حشر داری.

فرخی.

اگر چه بود حشر بی کرانه ایشان را

نمود خسرو مشرق بدان حشر محشر.

عنصری.

و محمد بن علی بن اللیث سپاه بیار جمع کرد سوار و پیاده و حشر روستائی. (تاریخ سیستان).

و بیرون سرایرده بیار مردم درگاهی ایستاده و حشر همه با سلاح و یار دادند. (تاریخ بهیعی ص ۵۵۱).

پیش یک هفته کان رفته بودند فراز آوردن حشر را. (تاریخ بهیعی ص ۴۱۸).

اصل شر است این حشر کز بوالشر زاد و فساد

جز فساد و شر هرگز کی بود کار حشر.

ناصر خسرو.

و انجا که تو باشی امیر باشی

گر چند بگردت حشر نباشد. ناصر خسرو.

هو الاول هو الاخر هو الظاهر هو الباطن

منزه مالک الملکی که بی پایان حشر دارد.

ناصر خسرو.

مباد شاها هرگز سپاه بی تو از آنک

حشر بتو سپه است و سپاه بی تو حشر.

مسعود سعد.

نه سرآزاد و نه اجری خور

پس نه از لشکر من نه از حشرم. مسعود سعد.

او یکی شاه شد که ملکش را

۱- ن: بکن غفو یارب گناه و را.

و سه هزار گزی شمال کلاته نو. ناحیه ای است واقع در دامنه گرمسیر. دارای ۲۷۶ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. باصطلاح محلی حسرآباد نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حشوات، [ح ش] [ع] [ع] [ع] حشوة. جنندگان خرد. احتناش. حشار. جانوران خزنده و گزنده یا جانور ریزه زمینی. جانوران ریزه و جانوران که در زمین سوراخ کرده خانه حشرات الارض گویند مثل مار و موش و غیره. (از غیث اللغات): در خزائن ملوک هند کتابیست از زبان مرغان و بهایم و وحوش و سیاع و حشرات جمع کرده اند. (کليلة و دمه).

— حشرات الارض؛ حرکت حشرات الارض. مطابق است با روز هشتم فروردین ماه جلالی.

|| اشرفای دشتی، مانند صمغ و غیر آن. (منتهی العرب).

حشوان، [ح] [ع] [ع] [ع] جانی است به یمن؛ و فی بلد بیتی غصین معدن فضة عند الحشران بالخرابة القادیه عند حشران عند الجبریتین الکبیرتین. (از کتاب الاکلیل همدان بتفیل چاپکننده کتاب الجماهر در ص ۲۴۸).

حشوت، [ح ز] [ع] [ع] [ع] نخجیروال. آهوگردان؛ سلطان حاجب بزرگ بلکاتکین را گفت کسان باید فرستاد تا حشوت راست کنند بر جانب خارمرغ که شکار خواهیم کرد. و خیل تاشان رفتند و پیاده و حشوت راست کردند و اسیر روز شنبه سیزدهم امین ماه سوی خروار و خارمرغ رفت به شکار و سخت شکاری نیکو کرده آمد. (تاریخ بهیقی ص ۲۷۵). ادیب پیشاوری در حاشیه این صفحه شرح زیر را نوشته است: و طریق این حشوت چنان است که گروهی از مردم سوار و پیاده به نخجیرگاه گرد آیند و نخجیران را بر بایند و برگریزگاهها و رخنه ها پره بندند و نگذارند که نخجیر بدانسو رود و به همان راهی که خواهند از عاج شان دهند تا بجائی که کمان داران کمین دارند، فراهم آیند دست به تیر انداختن بگشایند و بر آن زبان بستگان قیامتی راست کنند و اکنون نیز در هری و غور و کابل روزی را که روستایان با اتفاق خرمنی را کوبند آن روز را حشر نامند و در اصل لغت به معنی اجتماع است و انبوهی. استاد عنصری گوید:

اگرچه بود حشر بیکران و ایشان را نمود خسرو مشرق بدان حشر محشر.

|| حشره. رجوع به حشره شود.

حشوتو، [ح ش] [ع] [ع] [ع] قریه ای نزدیک بیرون از حد نفقات کرد و حشر و مرد بیگاری به اضعاف آن آمد. (تاریخ بهیقی ص ۵۰۸). این همه قصرها پدرم کرد و از هیچ کس حشر نخواست. (تاریخ سیستان). بوقت استخلاص ماوراءالنهر و خراسان به اسم پیشه‌وری و جانورداری جماعتی را به حشر بدان حدود راند. (جهانگشای جویی).

— حشر آوردن و حشر کردن و حشر درآوردن؛ حمله کردن بجماعت؛ و نماز دیگر خیر رسید که خصمان بدو فرستگی باز آمدند و حشر آوردند و آب این جوی را می‌بگردانند و باز جنگ خواهند کرد. (تاریخ بهیقی ص ۹۵۰).

هجران تو بر جان من از رنج حشر کرد خون جگرم باز ز دو دیده بدر کرد.

اندر این بود که از نازکی و مستی و شرم خواب مستانه در آن لحظه درآورد حشر. ؟ اما احوال نیشابور، چون غزان آنجا رفتند اول مردم شهر کوشش بکردند و قومی را از ایشان بکشتند. چون غزان را خبر شد یکباره حشر آوردند و مردم طاقت جنگ نداشتند. (مجمل التواریخ و القصص). || پوش. غوغا. اراذل؛ ز بهر دانا دارد همی بیای خدای جهان و دین را ز بهر این حشر دارد.

ناصر خسرو. عنایت ازلی هم عنان عقلم باد که از عنا بر حاند به حشر از حشرم. سنائی.

|| گروه. جماعت. || ح حشره. حشور. [ح] [ع] [ع] [ع] سبوس. حشور. [ح ش] [ع] [ع] [ع] خیک میانه و ریماک. (یادداشت مؤلف). خیک شیر ریماک. (ناظم الاطباء).

حشور، [ح ش] [ع] [ع] [ع] لغیه. (منتهی العرب). لعیمة نان ارزن. رجوع به نان ارزن شود. || ح حشر.

حشور، [ح] [ع] [ع] [ع] نام کوهی کوچک از دیار بنی سلیم نزدیک اشغیان. (معجم البلدان).

حشور، [ح] [ع] [ع] [ع] نام سوره پنجاه و نهم قرآن دارای ۲۴ آیه و مدنی است. و آغاز میشود به [سیح لله ما فی السموات] و پس از مجادله و پیش از متحنه است.

حشورآباد، [ح] [ع] [ع] [ع] ده کوچکی است از دهستان مرغک. بخش راین شهرستان بم. واقع در ۶۷ هزار گزی جنوب خاوری راین و چهار هزار گزی خاور شوشه بم به جیرفت. دارای ۲۵ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حشورآباد، [ح] [ع] [ع] [ع] دهی است از دهستان عربخانه. بخش شوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۵۷ هزار گزی شمال باختری شوسف

گفته هالشکر و حشر باشد. مسعود سعد. بالشکر تیمار حشر خواستم از تن از آب دو چشم بدو رخ بر حشر آید.

مسعود سعد. هر سال شهریار اطراف مملکتی از جنبش تو پر ز سپاه و حشر شود.

مسعود سعد. بچشم اندر گونی خیال او ملکی است کز آب دیده من لشکر و حشر دارد.

مسعود سعد. چون ابر سیه راندی و چون باد چپ و راست سوی تو روان گشت ز هر سو حشر فتح.

مسعود سعد. زودخیز است و خوش‌گریز حشر زودزیست و زودمیر شرر. سنائی.

بین که همچون دیدگان خرد دیباپوشان گرد تخت خویش چون دارد حشر لک لک بچه.

سوزنی. آخر ایران که از او بودی فردوس برشگ وقف خواهد بد تا حشر بدین شوم حشر. انوری.

غم هم از عالم است و در عالم می‌نگنجد که بس قوی حشر است.

خاقانی. ایلمک با حشر خویش به مجازات او نزول کرد. (ترجمه تاریخ یمنی). خواست که با آن حشر بناحیت قنوج رود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۰۸ ج ۱۲۷۲ ه. ق. طهران).

ابوالقاسم از نهب آن حشر و آسب آن لشکر و خوف آن دو سرور سپر هزیمت در پشت کشید و راه گریز گرفت. (ترجمه تاریخ یمنی). و مؤن حشر و چریک و انتقال و رواید عوارضات از آنجا مرتفع کرد. (جهانگشای جویی). و آنچه از این وجه حاصل شود در وجه اخراجات حشر و یام و خرج ایلمچیان صرف کنند. (جهانگشای جویی). چون ایبورد و سرخس و غیر آن حشر بیرون آوردند. (جهانگشای جویی).

پس سپاه اندکی بی این نفر به که با اهل نفاق آید حشر. مولوی. گه مرا پیش حشر خاری کنی روز روشن بر دلم تازی کنی. مولوی.

گاه بیا نش ز ملایک حشر بر سخشن چون مگان بر شکر.

امیر خسرو دهلوی. || بیگاران. سخره گان. به شاه کارگرفتنگان از چته و چریک و غیر آن: بیشتر نامه رفته بود به بوعلی کوتوال تا حشر بیرون کند و راه برویند [از برف] و کرده بودند که اگر بنزفته بودند می‌توانست رفت و راست به کوچه مانند. (تاریخ بهیقی ص ۵۴۴). این کوشک به چهار سال برآمد و

سرقند. (حبيب السرج طهران جزء ۲ از ج ۲ ص ۲۲۶ س ۶ و ج خيام ج ۲ ص ۵۲).
حشوج. [ح ش ج] (ع) چاه در میان سنگ ریزه‌ها که به آب نزدیک باشد. (منتهی الارب). چاه خرد در میان سنگ ریزه. (مهدب الاسماء). ج. حشارج. [کوزة] بسیار باریک. تنک. که در آن آب سرد گردد. (منتهی الارب). ج. حشارج. [مفاک] در کوه که در آن آب صافی شود. حشرجة. یکی. ج. حشارج. [انارگیل] نارگیل.
حشرج. [ح ش ج] (لخ) نامی از نامهای مردان عرب. رجوع به عقد الفرید ج ۷ ص ۵۷ شود.
حشوج. [ح ش ج] (لخ) ابن عبدالله مکنی به ابی صخر. محدث است.
حشرج. [ح ش ج] (لخ) ابن نبأته مکنی به ابی بکر (ابی مکرم). محدث است.
حشرجة. [ح ش ج] (ع) یکی حشرج رجوع به حشرج شود.
حشرجة. [ح ش ج] (ع مص) خرخر کردن محضر گاه جان دادن. غرغرة محضر و تردد نفس او. آمد و شد کردن جان در گلو وقت مرگ و گردیدن آواز در حلق در آن حال. خرخراک مرگی. (مهدب الاسماء). [اگردیدن] آواز خرد در حلق وی.
حشرخوام. [ح ش خ] (ص مرکب) زنی که از زیبایی و رفتار جمیلانه خود فتنه برمی‌انگیزاند و هنگامه برپا میکند. (ناظم الاطباء). رجوع به حشرگانی و حشری شود.
حشر ف. [ح ش ف] (ع) [درخت] انجیر خاردار. انجیر فرنگی. (ناظم الاطباء).
حشرگالی. [ح ش گ] (حامص مرکب) قحبه گی. صاحب آندراج گوید: زنی که چند کس جمع شده او را بگمایند. معنی ترکیبی آن گائیده لواحق و توابع است. و حشرگامی بدین معنی غلط است. رجوع به آندراج شود.
حشرگاه. [ح ش گ] (ل مرکب) عرصات قیامت: چنان پوی شاهانه این شاهراه که شاهانه پونی ره حشرگاه. ظهوری. [اجمعی] که در ایام عاشورا در آنجا گریه بنیاد کنند. (آندراج) (ناظم الاطباء).
حشرگاهی. [ح ش گ] (ل مرکب) صاحب بهار عجم آن را بمعنی زنی که چند مرد با او نزدیک شوند، آورده و مثالی را که در آندراج برای حشرگانی آمده برای آن آورده است.
حشرگای. [ح ش گ] (ن مف مرکب) زنی که هواخواه بسیار داشته باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به حشری شود.
حشرگردیدن. [ح ش گ د] (م صص مرکب) دوباره زنده شدن: آن ستون را دفن کرد اندر زمین تا چو مردم حشر گردد یوم دین. مولوی.
حشرم. [ح ش م] (ع) حرم. رجوع به حشرم

شود.
حشرو۵. [ح ش ا] (لخ) دهسی است از دهستان ولدیان بخش حومه شهرستان خوی. واقع در ۹۵۰۰ گزی خاور خوی و یک هزارگزی جنوب شوشه خوی به مرند و جلفا. ناحیه‌ای است واقع در جلگه کنار رود قطور. معتدل مالاریائی. دارای ۶۱۰ تن سکنه میباشد. ترک‌زبانند. از رود قطور مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه، حبوبات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
حشر و نشو. [ح ش ن] (ل مرکب. از اتباع) حشر روز قیامت: که چون رستی از حشر و نشو سؤال. سعدی.
حشوة. [ح ش و] (ع) هر جنبنده خرد از پرنده و رونپده و خزنده. جنبنده خرد. خرده جانور. جانور خزنده و گزنده یا جانور ریزه زمینی. (منتهی الارب). خستر. خرفس. همامه. ج. حشر. حشرات. [پوستی] که ملاحظه دانه بوده. [تمام] شکار یا بهره نفیس آن یا آنقدر از شکاری که خورده شود. [اریم] مشک شیر.
حشوه خوار. [ح ش و خ] (ر خوا / خا) (ن ف مرکب) جانور که غذای او حشوه است مانند شارب (طرقه) و ترند (دم سنجه) و خلد (موشکورا) و ژوژ (خسارپشت). حشوه خوارنده.
حشوه شناس. [ح ش و ش] (ر ش) (ن ف مرکب) دانشمند شانسده حشرات: از کی تا حالا حشوه شناس شده‌ای. (سایه روشن هدایت ص ۱۶).
حشوه شناسی. [ح ش و ش] (ر ش) (حامص مرکب) دانش حشوه شناس.
حشوه کش. [ح ش و ک] (ن ف مرکب) هر دارو که حشرات را کشد. بهترین حشوه کشهاگردد ددت است. و از این پیش گرد تبا کو. محلول نمک طعام. جوشانیده برگ درخت گردو و آب صابون و امثال آن برای این مقصود بکار می‌برند.
حشوه کشی. [ح ش و ک] (حامص مرکب) عمل حشوه کش.
حشوة مشرة. [ح ش م ش ر] (ع ص مرکب. از اتباع) اذن حشوة مشرة: گوشه خرد و باریک. (مهدب الاسماء).
حشری. [ح ش ر] (ع) [ترکه] و اموال آنکه او را وارثی نباشد.
حشری. [ح ش ر] (ص نسبی) منسوب به حشر. یک تن از سپاه غیر منتظم: آن مردم حشری هزیمت کرد و لشکری چون هزیمت آنان بدید تیز برانند گرفت. تا زان حشریان

اندر آن هزیمت سه هزار مرد کشته شد. (تاریخ سیستان). [یک تن] سخره. یکی به بیگار و شا کارگرفته شده: تا پنجاه هزار مرد حشری و بیست هزار مغول آنجا جمع گشت. (جهانگشای جویی). و بفرمود تا از جانب چند نیز. توشی مردان حشری مدد فرستاد و بر راه بخارا روان شد. (جهانگشای جویی). [ادشنامی] سر زنان را در تداول عوام فارسی زبانان. زن تباه کار. زن در دسترس همه کس. [مرد یا زن شهوت پرست. سخت مایل به عمل جنسی].
حشری تبریزی. [ح ش ی ت] (لخ) محمدمین انصاری تبریزی ساکن عباس آباد اصفهان بود. و چون راتبی که داشت بریده شد. قصیده‌ای در ستایش حبیب الله صدر سرود و وی راتبش را بازگردانید. و در آخر عمر به تبریز بازگشت و در آنجا درگذشت. احوالش در تذکره نصرآبادی ص ۲۸۰ و «خزانه عامره ص ۲۹۳» و «دانشمندان آذربایجان ص ۱۷» و «ذریعه ج ۹ ص ۲۵۵» آمده است. منظومه‌ای در برابر «سخن الاسرار» نظامی سپرده و «روضه‌الابرار» نامیده است که نام آن را در دیباچه کتاب دیگر خود «روضه‌الاطهار» آورده است. این کتاب در مزارات تبریز است و در ۱۰۱۱ ه. ق. تألیف شده و در آن از کتاب «روضات الجنان» استفادت کرده ولیکن خود منکر این استفادت است. وی در آغاز این کتاب میگوید: ظهور قائم در همین عصر شاه عباس خواهد بود این کتاب به سال ۱۳۰۳ ه. ق. بنام «السامی» در هند چاپ شده است.
حشش. [ح ش ح] (ع) [ج حشّة]. (منتهی الارب).
حشسطه. [ح ش ط] (ع مص) چیزی از روی چیزی برداشتن تا برهنه شود. جل از پشت ستور برگرفتن. [پوست باز کردن]. (منتهی الارب).
حش طلحة. [ح ش ط ل ح] (لخ) موضعی است بیرون مدینه. (معجم البلدان).
حشفت. [ح ش ف] (ع مص) خرما یا بد آوردن نخل.
حشفت. [ح ش ف] (ع) خرما یا بد. خرما یا بزبون و تباه. خرما یا جلک. (مهدب الاسماء). بدترین خرما. خرما یا ضعیف بی خسته یا خشک. و در مثل است: حشفاً و سوء کیلة. (منتهی الارب). هم بد و هم کم. (از اقرب الموارد). [ایستان خشک]. (منتهی الارب). پستان فرسوده. [ثمر مقل] آنکه که خشک شود. [ح حشفة]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
حشفت. [ح ش ف] (ع) [نان خشک]. (آندراج).
حشفات. [ح ش ف] (ع) [چ حشفة].

حشفة. [ح ف] [ع] خرماى بدج، حشف. **حشفة.** [ح ش ف] [ع] سرکلاه نره. ختنه گاه مردم. دور ختنه گاه مردم. (مهذب الاسماء). سر نره. مافوق ختان. زیر ختان. سر شرم مرد و آن از بالای ختان باشد. سر قضیب. ج، حشف، حشفات. مهر نره تا ختنه جای. (منتهی الارب). فیثلة. [بیخ های کشت که بعد درو باقی مانده باشند. (اقراب الموارد).] [پیرزن کلانسال. [اخمر خشک. [اریشی که در نای و گلوی مردم و شتر برآید. (منتهی الارب).] [اصغره ای که در دریا باشد. سنگی در یک زمین هموار. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). ج، جشان، حشف، حشفات. **حشیفیل.** [ح ف] [ع] [ع] شقاقیل. شقاقیل. و آن گزر بری و زردک بیابانی است. گویند اگر زن آبتن بخود برگردد بجه آنکند و حشیفیل با هاء هوز نیز آمده است. و در فرهنگ دزی ج ۱ ص ۲۹۱ حشقیقل آمده است.

حشقیقل. [ح ق] [ع] [ع] لفتی از حشیفیل. رجوع به حشیفیل شود.

حشوک. [ح] [ع] (مص) ندوشیدن ناقه را چندی تا گرد آید شیر در پستان وی. (از منتهی الارب). [اسبار شدن شیر در پستان. گرد آمدن شیر در پستان. حشوک. (تاج المصادر بیهقی).

- حشک دابة؛ جو خوردن ستور.
- حشک ریح؛ ضعیف شدن باد و مختلف شدن مهاب آن. (از منتهی الارب).
- حشک سحابة؛ بیار آب شدن ابر. (اقراب الموارد).

- حشک ناقه لبین راه؛ گرد آوردن مایه شیر خود را در پستان. (منتهی الارب).

- حشک سماء؛ باران ریزه باریدن آسمان. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

- [اندک باران شدن آسمان. (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء).

- حشک نخلة؛ بسیار بار شدن خرمابین. (اقراب الموارد).

- حشک قوس؛ سخت گردیدن کمان. (اقراب الموارد).

- حشک قوم؛ گرد آمدن آنان. گرد آمدن مردمان. (زوزنی) (اقراب الموارد).

- حشک نفس؛ تاسه برفاقتان کسی را. (از منتهی الارب).

حشک. [ح ش] [ع] [ع] حاصص بسیار پرشیری پستان. باز گرد آمدن شیر در پستان. فزع سخت.

حش کوكب. [ح ش ک ک] [ع] [ع] موضعی است در بیرون مدینه به جانب بقیع، و عثمان آنجا را بخرد و بر قبرستان بقیع بیفزود، و کوكب نام مردی از انصار بوده که بدان اضافه شده است. (معجم البلدان) (عقد

الفردج ۵ ص ۴۲).

حشکة. [ح ش ک] [ع] [ع] باران ریزه. مثل الحشفة و القیه و هی فوق البشفة. (اقراب الموارد). [اجاؤا بحشکتم؛ آمدند همه. (اقراب الموارد).

حشکوا. [ح گ] [ع] [ع] دهسی است جزء دهستان حومه بخش کوجصفهان شهرستان رشت. واقع در چهار هزارگزی جنوب کوجصفهان و چهار هزارگزی راه مالرو عمومی. ناحیه ای است واقع در جلگه، معتدل مرطوب مالاریایی. دارای ۱۰۵۰ تن سکنه میباشد. گیلکی و فارسی زبانند. از نهر نورود و خمامرود از سفید رود مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، برنج، ابریشم، صیفی. اهالی به کشاورزی و مکاری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حشل. [ح] [ع] (مص) فرومایه کردن. رذل کردن. (اقراب الموارد). واگشادن.

حشل. [ح] [ع] (ص) فرومایه از هر چیز. (اقراب الموارد).

حشلب. [ح ل] [ع] [ع] الشخلبة. نوعی شیشه که به جای لؤلؤ بکار برند. (اقراب الموارد).

حشلی. [ح] [ع] [ع] دهسی است از دهستان گاورد بخش کامیاران شهرستان سستدج. واقع در ۲۷ هزارگزی شمال کامیاران و ۲ هزارگزی باختر شوشه کرمانشاه. ناحیه ای است کوهستانی سردسیر. دارای ۹۲ تن سکنه میباشد. کردی زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی، گلهداری گذران میکنند. راه مالرو است. به ابراهیم آباد نیز معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حشم. [ح] [ع] (مص) عرب از خشم فارسی. بخشم آوردن. تشویر دادن. (تاج المصادر بیهقی). خجل کردن و تشویر دادن کسی را. خجل کردن. [اشنوآیدن او را مکروه. (اقراب الموارد). [خشم گرفتن.

حشم. [ح ش] [ع] (ص) صاحب حیای بسیار.

حشم. [ح ش] [ع] [ع] خدمتکاران. (زمخشری) (دهار). جیش. جند. (منتهی الارب). لشکر. خدمتکاران خاص. (زمخشری). خدمتکار. (محمودبن عمر ربنجی). پس روان. (دهار). ملتزمین رکاب. عیال و قرابت و چاکران مرد و کسان وی از اهل و همسایگان که به جهت وی غضب کنند بر دیگران. واحد و جمع در آن یکسان است یا احشام جمع آن است. (منتهی الارب). چاکران و خدمتکاران که برای او غضب کنند و جنگ کنند با دیگران. چاکران و خدمتکاران که برای صاحب خود غضب

نمایند با حریف جنگ کنند. ج. احشام: آن مال و نعمتش همه گشتند ترت و مرت و آن خیل و آن حشم همه گردید تار و مار.

خجسته.

براند اسب با خیل و پیل و حشم همی تاخت پر غم چو شیر دژم. فردوسی. **خواجۀ سید ابوطالب طاهر** که بدوست دل سلطان و دل خواجه و دلهای حشم. فرخی.

پس از ایزد بدوات و قلم فرخ اوست روزی لشکر سلطان و همه خیل و حشم. فرخی.

شهر یاران زمین ناموران کیهان همه خواهند که گردند مر او را ز حشم.

فرخی.

مر حاشیت شاه جهان را و حشم را هم مال دهنده است و هم مالستان است.

منوچهری.

بیشتر اولیا و حشم با وی [معود] برفتند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۳۹). همه بزرگان اولیا و حشم به خانه وی [بوسهل] رفتند.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۵۵). **خواجه بزرگ** و اولیا و حشم برسیدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۶). و در سه ... فرمود ما را تا به حره راه رفتیم که وسط خراسان است و حشم و قضاة و عمال و اعیان و رعایا را فرمود تا بخدمت ما آمدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۴). **امیر...**

میراند تا غلامان و حشم و اصناف لشکر بدان قوی دل میگشتند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۲). ما بسیار نصیحت کردیم و گفتیم چاکری است مطیع و فرزندان و حشم...

بسیار دارد. (تاریخ بیهقی ج ادیب). مثال داد تا سیاه سالار ... و دیگر حشم بازگشتند.

(تاریخ بیهقی ج ادیب). برادر ما امیر محمد را اولیا و حشم بر تخت ملک نشاناند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۷۲). **بونصر پیش دست امیر**

بود و دیگر حشم و بزرگان در بیشتر. (تاریخ بیهقی ج ادیب). **امیر المؤمنین وی [طاهر]** را از فرود دست تر اولیا و حشم خویش بدست گرفته ... آلت و قوت و لشکر داد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۵). **آنجا سه هزار حشم**

است و پیداست که خوارز شاه و حشم وی چند باشند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۰).

قومی را از سرغو غا از حشم کجیات و جغرافه خوانده بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۷).

خوارز شاه بار داد و اولیا و حشم بیامدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۲). **اولیا و حشم**

و جمله اعیان لشکر بخدمت درگاه پیوستند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۴). و حاجب قتلغ تکین بهشتی بر درگاه نشسته بود با دیگر

حجاب و حشم و مرتبه داران. (تاریخ بیهقی ج ۱ ادیب ص ۱۱۸). امیر برخاست و بر نشست و بیای شارستان فرورفت با غلامان و حشم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۲). و دیگر روز که بار داد با دستار سپید و قبای سفید بود و همه اولیا و حشم و حاجبان یا سپید آمدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۱). چون عید کرده بود سلطان از میدان به صفا بزرگ آمد خوان نهاده بودند سخت باتکلف آنجا نشست و اولیا و حشم و بزرگان را بنشانند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۶). و سخت صلا و خلعتها که در نوبت پادشاهی برادرش امیر محمد داده بودند اعیان و ارکان دولت و حشم و هر گونه مردم را بگردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۶۰). سخت برادران خویش را نصر و یوسف و پس خویشاوندان و اولیاء حشم را سوگند دادند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۴). و نسخه تذکره هدیهها... مرخان را و پسرش و حشم را. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۷). فرمود سلطان تا جواب نامه حشم تکین آباد باز نیشند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۷). حشم لوهور و غازیان احمد را خواستند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۰۸). خلعتهای دیگر خواجه احمد عبدالصمد و خاصگان خوارزمشاهی و اولیا و حشم سلطانی را. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۴). نامه نبشته آمد سوی حشم خوارزم به احمد این خدمت که کردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۰). اولیا و حشم و کافه مردم را... بر اندازه بداشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۵). چون به خانه فرود آمد همه اولیا و حشم و اعیان حضرت بهنیت وی رفتند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۱). نامها نبشته آمد با احمد عبدالصمد و حشم تا که خدای باشد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۱). غره ماه رجب مهمانی بود همه اولیا و حشم را. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۶). میخواستیم... در مهمات ملکی با وی [آلتوناش] رجوع کنیم... چون... اولیا و حشم را بتوانستن. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۰). والی هرات وی را به حشم و مردم یاری داد. (تاریخ بیهقی ج ادیب).
گرت نداد حشم تو غم حشم نخوری
غم حشم همه بر جان اوست کش حشم است.
ناصر خسرو.
دل رعیت و چشم حشم به دولت تو
بیزم و رزم تو بر شادی و نشاط آلود.
مسعود سعد.
نان پاره‌ای که حشم را ارزانی داشتندی از او
باز گرفتندی. (نوروزنامه).
رعیت و حشم پادشاه حکم ورا
مسخرند بدان سان که کوزه گرا گل.

سوزنی.
واجب است بر کافه خدم و حشم که آنچه ایشان را فراهم آید از نصیحت باز نمایند. (کلیله و دمنه). دریای حشم ترک بجوش آمد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۶۶). شهنه بخارا بدبوسیله سفد رفت و حشمی که آنجا بگاه مقیم بودند با خویشان گرفت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۹۰). رمة کفار بتامی مجتمع شد و معظم حشم کافر بدو پیوست. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۵۰). حشم دیلم لجام طاعت از سر بر کشیده و دست به تطاول و تعدی بر آورده. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۸۶). ملک هند با حشم خویش از تهب آن لشکر با پناه کوهی حصین نشست. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۴۹). لشکر فراوان داشت و به بدرین حسونه جمعی بسیار از حشم گرد مسطر شده. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۱۵). جسمی از حشم او بخدمت عضدالدوله رفتند و با ایشان اگرامی وافر کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۰). لشکر سرای و حشم ولایتی خدمت فخرالدوله اختیار کردند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۷۵). طاهر چنین خفت حال و علت اعوان فایق و خلو عرصه بلخ بشنید طمع در استخلاص بلخ بست و با حشم خویش به حصار بلخ آمد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۸۶). ناصرالدین بفرمود تا اتباع و حشم او را از آن خطه بیرون کردند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۸). فریدون گنج و ملک و حشم نداشت چگونه ملک برو قرار گرفت. (گلستان).
- خدم و حشم؛ نوکران و ملوکان شخصی.
- ستاره حشم؛ که حشم بسیار دارد؛
سکندریاه و ستاره حشم. (حبیب الیرج ج ۴ ص ۳۲۲).
- عرض حشم؛ نمایش دادن نیرو؛
از بی عرض حشم کمتر کن در آستین.
منوچهری.
- مال و حشم؛ دارائی ناطق و صامت.
|| جویندگان. (منتهی الارب). || ادر تداول فارسی زبانان، مجموع اسب و استر و خر و گاو و گوسفند قبیله‌ای یا امیری و جز آن. || مردم صحرائشین. (شرفنامه منبری از فرهنگ میرزا ابراهیم).
حشمت. [ح ش] (بخ) پدر بطنی از جذام. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۳۱).
حشیم. [ح ش] (بخ) هندی شاعر فارسی زبان و نامش حسن است و دیوانش در کتابخانه مجلس شورای ملی موجود است. (فهرست ج ۳ ص ۲۴۶) (ذریعه ج ۹ ص ۲۵۶).
حشما. [ح ش] (ع) ج حشیم. همایگان و مهمانان. (اقرب الموارد).

حشمت. [ح ش] (ع) حشمت. حشم. حشمة مرد؛ چاکران مرد و کسان وی از اهل و همسایگان که بجهت وی غضب کنند. خدمتکاران. تابین. تبعه.
حشمت. [ح ش] (ع) حشمت. زن. خویشی. زن و حق حرمت و قرابت. || امهار شتر.
حشمت. [ح ش] (ع) حشمت. شکوه. شکوه. (لغتنامه اسدی). احتشام. جاه و جلال. جاه. دبدبه. بزرگی. حرمت. احترام. آب. محل. قدر. منزلت. اعتبار. آب. رو. شرم. (غیاث)؛
و را هر زمان پیش افرایاب
فزونتر بدی حشمت و جاه و آب.
فردوسی.
هر آنکس که بر تخت حشمت نشست
بباید خردمند و بزدان پرست. فردوسی.
از حشمت ایچ شاه نیارد نهاد روی
آنجا بگه که بنده او بر نهی قدم. فرخی.
همواره همیدون سلامت بزیادی
با دولت و با نعمت و با حشمت و شادی.
منوچهری.
و بفر دولت عالی این جا حشمتی بزرگ
بیفتاد، چنانکه نیز هیچ مخالف قصد اینجا
نکند. (تاریخ بیهقی ص ۴۰). گفت بر دلم
می گردد شکر این چندین نعمت را که تازه
گشت بی رنجی که رسید و با فتنه‌ای که بیای
شد غزوی کنیم بر جانب هندوستان
دوردست تر، تا نت پدران تازه کرده باشیم و
مردی حاصل کرده و شکری گزارده و نیز
حشمتی بزرگ افتد در هندوستان و بدانند که
اگر پدر ما گذشته شد ما ایشان را نخواهیم
گذاشت که خواب بینند. (تاریخ بیهقی
ص ۲۸۲). و سخت بزرگ حشمتی بیفتاد.
(تاریخ بیهقی). آن کارها که تا اکنون میرفت به
حشمت پدر بود چون خبر مرگ وی آشکار
گردد کارها از لونی دیگر گردد. (تاریخ بیهقی
ج ادیب ص ۱۲). حشمت دیوان وزارت بر آن
جمله بود که کسی مانند آن یاد نداشت.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۸). و ایشان را
[پادشاهان و گردنکشان اطراف] مقرر است
که چون سلطان گذشته شد امیر محمد جای
وی تواند داشت و از وی تشبی نیاید و از
خداوند اندیشند که سایه و حشمت وی در دل
ایشان مقرر باشد. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۱۳۱). پس در آن میان مرا گفت پوشیده
که منکر نیستم بزرگی و تقدم خواجه عمید
بونصر را حشمت بزرگ که یافته است.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۴۲). روز
چهارشنبه... امیر [مسعود] مظالم کرد روزی
سخت بزرگ و بانام و حشمت تمام. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۱۵۴). حشمت گفت: سگ
ندانم که بوده است خاندان من و آنچه مرا بوده
است از آلت و حشمت و نعمت جهانیان دانند

تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۸۱). گرفتیم که بر خون این مرد [حسک] تشنه‌ای [بوسهل] مجلس وزیر ما را حرمت و حشمت بایستی داشت. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۸۲). این سر بقیه‌الوزراء که جباری بود از جباریه و سردی فاضل و بانمک و آلت و عدت و حشمت بسیار. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۹۱). هر چند کارها بحشمت خداوند پیش رود. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۶۸). سالاری باید بانام وحشمت که آنجا رود و غزو کند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۶۹). بنده را صواب‌تر آن بنماید که خداوند این زیستان به بلخ رود تا به حشمت حاضری وی رسولان را بر مراد بازگردانند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۸۴). اگر در این باب جهدی نرود جد فرمائیم که ایزد عزذکره ما را ز این ببرد که هم حشمت است جانب ما را و هم عده و آلت تمام. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۹۴). گردنان چون علی قریب و اریارق و همه برافتادند خوارزمشاه مانده است که حشمت و آلت و لشکری دارد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۲۰). روز چهارم آدینه بار داد [خوارزمشاه] نه بر آن جمله که هر روز بودی بلکه با حشمتی و تکلفی دیگرگونه. تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۲۸). و چون مهمی بود این معما نشتم. گفتند این مهم چیست؟ جواب داد که این ممکن نگردد که بگویم گفتند ناچار بیا باید ما گفت که برای حشمت خواجه تو [التوتاش خوارزمشاه] این پرسش بدین جمله است و الا بر نوع دیگر میرسند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۲۱). از دو چیز بر دل وی رنجی بزرگتر رسیده یکی آنکه امیر ماضی با قدرخان دیدار کرد تا بدان حشمت خانی ترکستان از خاندان ایشان نشد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۴۲). خواجه بوسهل حمدوی می‌نشست به نیم‌ترک دیوان و در معاملت سخن می‌گفت که از همگان وی بهتر دانست و نیز حشمت وزارت گرفته بود و امیر بچشمی نیکو [در وی] می‌نگریست. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۸۷). این حکایت بگویم یکی آنکه بنمایم حشمت استادم که وزیری با بزرگی احمد حسن بتعزیت و دعوت نزدیک وی رفتی. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۴۶). هر کرا اختیار کند همگان او را مطیع باشند و حشمت شغل وی را نگاه دارند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۷۲). خواجه احمد گذشته شد پیری پردل و با حشمت قدیم بود. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۷۲). آنجای حشمتی باید هرچه تمامتر. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۹۴). اگر این اخبار به مخالفان رسد ... چه حشمت ماند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۹۴). و فرزند گوش به

اشارت تو دارد و حشمتی بزرگ باشد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۹۸). از آن شرح کردن نباید که بمعاینه حالت و حشمت و آلت و عده وی [محمود] دیده آمده است. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۴۱۲). رمادی ... خویشتن را برابر ابوالحسن سیمجور داشتی بحشمت و آلت و عدت. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۴۹۷). این عبدالله ... صاحب برید بلخ بود و کاری باحشمت داشت. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۷۷۷). امیر حرکت کرد ... بر جانب بلخ ... با حشمتی سخت تمام. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۸۸۷). علی تکین دشمن است ... که برادرش را طغخان از بلاساغون بحشمت امیر قاضی برانداخته است. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۹۷۵). اگر بهانه آرد و آن حدیث قائل ملنحوق در دل وی مانده است. این حدیث طی باید کرد که بی حشمت وی علی تکین را برنتوان انداخت. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۹۷۵). نیمه ماه به هرات آمد سخت باشکوه و آلت و حشمت تمام. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۶۶).

بتاریکی سخن هرگز نگوید
چو با حشمت شهر شریاری.

ناصر خسرو
بداد و دهش جوی حشمت که مرد
بدین دو تواند شدن محتشم.
سپه کشیده و آراسته بداد جهان
بدست حشمت بر کند دیده بیداد.

معدوسعد
تو شاد نشته‌ای بر که دولت
با حشمت و فر خسرو و دارا.
دولتش بر سر نهاد و بود واجب گر نهاد
حشمتی در بر گرفت و بود در خور گر گرفت.

معدوسعد (دیوان، رشید یاسمی ص ۷۵).
چون مدیحت مرا فصیح کند
حشمت تو کند مرا الکن.
ملک محمود ابراهیم معدوبین محمود آن
که هتس حشمت جمشید و قدر و قامت دارا.

معدوسعد
حرمت روی ترا نجومیم لاله
حشمت زلف ترا نیوم غیر.
و مر باز را حشمتی است که پرنندگان دیگر را
نیست و عقاب از وی بزرگتر است ولیکن وی
را آن حشمت نیست که باز را. (نوروزنامه).
آن قصب که با نیرو بود دبیران دیوان را شاید،
که قلم بقوت برانند تا صریر آرد و نشستن
ایشان را حشمت بود. (نوروزنامه). ما در پناه
دولت و سایه حشمت این ملک روزگار خرم
گردانیده‌ایم. (کلیله و دمنه ص ۳۵۳). و
حشمت ملک و هیبت پادشاهی در ضمائر
دوستان و دشمنان قرار گرفت. (کلیله و دمنه
ص ۳۸۲).

جانم بحشمت تو نه غمی که خرم است
کارم بهمت تو نه بدتر نکوتر است. خاقانی.

حشمت او مالک رق رقاب
عصمت او سالک خط جنان. خاقانی.

اسباب هست و نیست گر نیست گو مباش
کاین نیستی که هست مرا حشمت من است.

خاقانی
و بدین فتح که برآمد هبیتی و حشمتی تام
بیتاد که بعد از واقعه خطا نفعی نرفته بود و

کار ملک از سر طراوتی نو گرفت. (راحة
الصدور راوندی). دارا چند کلمه که لایق

خدمت حضرت و حشمت بساط سلطنت
نمود بگفت. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۸۲).

نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورس.

حافظ
در حشمت سلیمان آنکس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی.

حافظ
- باحشمت، دارای حشمت؛ و همه سلاح
باحشمت است و بایسته ولیکن هیچ از

شمشیر باحشمت‌تر و بایسته‌تر نیست.
(نوروزنامه).

- به حشمت؛ شگرف. (فرهنگ اسدی).

- بسی حشمت، بسی شرم. بسی انقباض.
بی ملاحظه. بی محابا. بی پروا. گستاخ. استاخ.

- || دور از رسم؛ گفت چون قاید بادی پیدا
کند او را باز باید داشت. گفتم به از این باید،

سری را که چون مسعود پادشاهی باد
خوارزمشاهی در آن نهاد بیاید بریدن اگر نه

زیانی سخت بزرگ دارد. گفت این بس زشت
و بی حشمت باشد. گفتم این یکی به من

بازگذازد خداوند. گفت گذاشتم. (تاریخ بهقی
ج ادیب ص ۳۳۷).

- جمشید حشمت؛ کسی که حشمت جمشید
دارد؛ جمشید حشمت ناهید بزم. (حبیب السیر
ج ۴ ص ۳۲۲).

- حشمت‌آئین؛ دارای حشمت؛ بر امرای
حشمت‌آئین و غازیان ظفرقرین. (حبیب
السیر ج ۳ ص ۴۵۲).

- حشمت افتادن؛ نموده شدن شکوه و جلال
و قدرت و توانایی؛ و تاش بدان عزم است که

حالی طوفی کند تا حشمتی افتد. (تاریخ
بهقی ص ۳۶۷). شغلی سخت بزرگ و بانام
است. چون اربابرقی آنجا بوده است و

حشمتی بزرگ افتاده کسی می‌باید در پایه
وی. (تاریخ بهقی ص ۲۶۸).

- || قدرت‌نمائی و ایجاد رعب؛ و بیار مردم

۱- یعنی حضور وی در سفر ملک، چه
معدود در این وقت میل داشت که به غزو
هندوستان رود.

را نیز از خونیان میان به دو نیم کردند و دست و پای بریدند و حشمتی سخت بزرگ افتاد. (تاریخ بیهقی ص ۶۹۳). گفتم خود همچنین است اما دندانان باید نمود تا هم این جا حشمتی افتد و هم بعضرت نیز بدانند که خوارزمشاه خفته نیست. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۷). خوارزمشاه گفت این چیست ای احمد که رفت؟ گفتم این صواب بود. گفت بعضرت چه گویند؟ گفتم تدبیر آن کردم و بگفتم که چه نشتام. گفت دلیر مردی تو، گفتم خوارزمشاهی نتوان کرد جز چنین و سخت بزرگ حشمتی بیفتاد [از کشتن قاید ملنجوق]. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۸). و صدویست دار بسزدند و از آن اسیران و سفدان که قویتر بودند بر دار کردند و حشمتی سخت بزرگ بیفتاد. (تاریخ بیهقی ص ۴۰). ساربانان را بطاعت آورد و مواضعها نهاد پس سوی بلخ کشید و حشمتی بزرگ افتاد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۴۷).
 - حشمت افکندن؛ ترسانیدن؛ حسن گفت دهید و حشمتی بزرگ افکنید بکشتن بسیار که کنید تا پس دندانها کند شود از ری. (تاریخ بیهقی ص ۳۹).
 - حشمت نهادن؛ جشن گرفتن. نمودن ظفر و فتح و غلبه‌ای را؛ جنگی عظیم سخت رفت... آخر هزیمت شدند... دیگر روز چون خبر رسید که ایشان نیک میانه کردند بنده بازگشت و حشمتی نیک بنهاد و سرهای کشتگان قریب دویت عدد بر چوینها زده نهادند عبرت را و یست و چهار تن را که در جنگ گرفته بودند از مبارزان ایشان فرستاده آمد. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۸ ج ادیب).
 - حشمت داشتن از کسی؛ احتشام. (تاج المصادر بیهقی).
 - حشمت داشتن؛ احترام نگاه داشتن؛ و حشمت میداشتند پیش احمد نمی‌نشدند جهد بسیار کرد تا بنشستند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۸).
 - حشمت راندن؛ اطفاء غضب خویش با آزار و شکنجه و یا قتل کسی یا کسانی کردن؛ و در اخبار ملوک عجم خواندم ترجمه ابن مقفع که بزرگتر و فاضل‌تر پادشاهان ایشان چون وی را شهوتی بجنیدی که آن زشت است و خواستی حشمت و سطوت براند که اندر آن ریختن خونها و استیصال خاندانها باشد ایشان [اخرمدندان از ندیمان] آن را دریافتندی و محاسن و مقابح آن وی را باز نمودندی. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۰).
 - حشمت نگاه داشتن؛ احترام نگاه داشتن؛ بلغاتکنین گفت: خواجه بزرگ [احمد حسن] مرا این نگویید چه دوستداری من میدانند و دیگر خلعت خداوند سلطان پوشیده است و

حشمت آن ما بندگان را نگاه باید داشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۵۱). بلغاتکنین گفت خواجه بزرگ... حشمت آن ما بندگان را نگاه باید داشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۶۹). چشم آن دارم که تا آنگاه که رفته آید. حشمت من نگاه دارد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۲۰).
 - حشمت نهادن؛ شوکت و عظمت و قدرت و توان نمودن و پیدا و آشکار کردن آن؛ صاحب‌برید ری رسید که اینجا تاش فراش حشمتی بزرگ نهاده است و پسر کا کوو همگان که به اطراف بودند به هر درکشیدند و طاهر دبیر شغل کدخدائی نیکو میراند و هیچ خللی نیست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۷). امیر گفت دلم قرار بر تاش فراش گرفته است که پدری است و به ری با ما بوده است و آنجا او را حشمتی نهاده بودیم. (تاریخ بیهقی).
 - عطار دحشمت؛ حشمت عطاردی؛ ناهید بهجت سپهر احتشام عطار دحشمت. (حیب السیر ج ۳ ص ۱).
 [محابا]. پروا. شرم. حیا. انقباض از کسی؛ نگاه از آن نکند در ستم رسیده نخست که تا ز حشمت او درنماند از گفتار. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).
 - بی حشمت؛ بی ترس. بی محابا. بی ملاحظه. گستاخ. گستاخ‌وار؛ خداوند... دستوری دهد ایشان را تا بی حشمت، چونکه خداوند در خشم شود به افراط شفاعت کنند. (تاریخ بیهقی). هر کسی را مظلومی است بیاید آمد و بی حشمت سخن خویش گفت. (تاریخ بیهقی). پدر ما امیر ماضی... گفتم که رای وی [رای آلتوتاش] مبارک است باید که... بی حشمت تر... که سخن وی را نزدیک ما محلی دیگر است. (تاریخ بیهقی). و باید که وی نیز بر این رود و میان دل را به ما می‌نماید و صواب و صلاح کارها می‌گوید بی حشمت تر. (تاریخ بیهقی).
 خواجه بونصر... گفت مراد این هفته سلطان بنخوانند و خالی کرد و گفت... به از این می‌خواهم، بی حشمت نصیحت باید کرد. (تاریخ بیهقی). فضل همچنان جمله لشکر و حاشیت را گفت سوی بغداد باید رفت و برقتند. مگر کسانی که میل داشتند به مأمون، یا دزدیده و یا بی حشمت، آشکارا، برقتند سوی مأمون به مرو. (تاریخ بیهقی). [طاهر بن خلف] بیای حصار طاق شد و حرب فرو گرفتند [با خلف پدر طاهر] و منجبتها از زیر و زیر کار کردند بی هیچ حشمت و محابا. (تاریخ سیستان). [غضب. خشم. تندی؛ آن شیربچه ملکزاده [نصر احمد سامانی] سخت نیکو برآمد و بر همه آداب ملوک سوار

شد و بی‌حمتا آمد، اما در وی شرارتی و زعارتی و سطوتی و حشمتی بافراط بود و فرمانهای عظیم میداد از سر خشم تا مردم از وی رمیدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۱).
 [رودریبایستی؛ امیر سخت در خشم شده بود [از پیام و رسالت ترکمانان]... گفت این رسولان را باز باید گردانید و مصرح بگفت که میان ما و شما شمشر است... وزیر گفت تا این قوم سخن بر این جمله می‌گویند و نیز آرمیده‌اند پرده حشمت بر نداشتند بهتر، بنده را صواب آن مینماید که جواب درشت و نرم داده آید تا مجاملتی در میان بماند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۱۴).
حشمت آباد. [ح م] [اخ] ده کوچکی است از دهستان سربند بالای بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۵۲ هزارگزی جنوب باختری آستانه و شش هزارگزی خاور راه شوشه بروجرد به خرم‌آباد. دارای ۱۷ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
حشمت آباد. [ح م] [اخ] دهی است از دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در شانزده هزارگزی جنوب ورزقان و سیزده هزارگزی جاده شوشه تبریز به اهر. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل. دارای ۷۵ تن سکنه میباشد. ترکی زبانند. از دوشته چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
حشمت آباد. [ح م] [اخ] دهی است از دهستان بخش دورود شهرستان بروجرد. یازده هزارگزی خاور دورود واقع در سه هزارگزی شمال ایستگاه رودک. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل. دارای ۱۵۲ تن سکنه میباشد. لری و فارسی زبانند. از قنات و چاه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
حشمت آباد. [ح م] [اخ] نام یکی از دهستان‌های سه گانه بخش دورود است. این دهستان در خاور دورود واقع و حدود آن بشرح زیر است: از شمال به دهستان زان، از جنوب به دهستان زلفی، از خاور به دهستان کاغاه، از باختر به بخش دورود. قسمت مرکزی دهستان جلگه اغلب قرای آن در دامنه کوهستانی واقع است. شمال و خاور و جنوب آن کوهستانی و هوایی آن معتدل و از قنات و چاه و چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات، صیفی. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از

صنایع دستی زنان قالی‌بافی. راه‌های مورد استفاده آن مالروست. ایستگاه رودک راه آهن جنوب در این دهستان واقع است. از ۳۸ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۶۷۰۰ تن می‌باشد. قراء مهم دهستان عبارتند از: ترس‌آب، نوران، بهرام‌آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حشمت آباد. [ح م] [لخ] دهی است از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه واقع در سی‌هزارگزی شمال خاوری تربت حیدریه. سر راه شوسه عمومی باختر. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. معتدلست. دارای ۸۴ تن سکنه می‌باشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. این ده یکی از مزارع دولت آباد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). [رودک. فرهنگستان. [نام محلی کنار راه مشهد به تربت حیدریه میان اسدآباد و رباط سنگی در ۱۰۶۱۵۰ گزی مشهد.

حشمت آباد. [ح م] [لخ] دهی است از دهستان بالاخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری کدکن سر راه شوسه عمومی تربت حیدریه. ناحیه‌ای است واقع در دامنه معتدل. دارای ۲۵۷ تن سکنه می‌باشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی و کرباس بافی گذران می‌کنند. راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حشمت آباد بالا. [ح م] [لخ] دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در پانزده هزارگزی جنوب شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه سردسیر مالاریایی. دارای ۶۰ تن سکنه می‌باشد. لری و فارسی‌زبانند. از چشمه برنجی مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، توتون، لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. ساکنین از طایفه نورعلی می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حشمت آباد پائین. [ح م] [لخ] دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در پانزده هزارگزی باختر لورآباد. ۱۰ هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است تپه‌ماهور سردسیر مالاریایی. دارای ۲۴۰ تن سکنه می‌باشد و فارسی‌زبانند. از چشمه برنجی مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری

گذران میکنند. از صنایع دستی: فرش و سیاه‌چادربافی. راه مالرو است. ساکنین از طایفه نورعلی بوده، برای تحلیف احشام زمستان به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حشمت آباد حسنخان. [ح م] [دخ س] [لخ] دهی است از دهستان شهرکی بخش شیب‌آب شهرستان زابل. واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری سکوهی ۱۵ هزارگزی خاوری شوسه زابل به زاهدان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرم معتدل. دارای ۱۸۵۰ تن سکنه می‌باشد. فارسی و بلوچی‌زبانند. از رودخانه هیرمند مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات، پنبه، صیفی. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی قالیچه، گلیم، کرباس‌بافی. راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حشمت بدخشانی. [ح م] [ب د] [لخ] میر محتشم علیخان. شاعری اصلاً از مردم بدخشان و مولود او در شهر دهلی. و وفات وی به سال ۱۱۶۱ ه. ق. بوده است. دیوانی حاوی ۷۰۰ بیت دارد و بیت ذیل از اوست:

در تماشايش نه تنها دست و دل از کار ماند
عکس در آینه همچون نقش بر دیوار ماند.
(صبح گلشن ص ۱۳۹) (تذکره غنی از ذریعه ج ۹ ص ۲۵۶).

حشمت پوست. [ح م] [ب ز] [ف مرکب] تروت پرست. جاه‌طلب:

تکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت به علم اندرست. (بوستان).

حشمت رود. [ح م] [لخ] نام شعبه‌ای از سفیدرود که لاهیجان و نواحی آن را آب دهد.

حشمت عثمانی. [ح م] [ت غ] [لخ] شاعری عثمانی، پسر یکی از صدور عباس افندی. وی معاصر و منظور راغب پاشا بود و در ۱۱۷۵ ه. ق. به همت زبان‌درازی به مقام خلافت با نوری افندی کرکوک‌کی به بروسه تبعید شد و سپس از آنجا وی را به رودس نفی کردند و در سال ۱۱۸۲ ه. ق. بدانجا درگذشت. و در حظیره تربت مراد رئیس مدفون گردید. او دیوانی و کتابی منثور به نام «سندالشعرا» دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

حشمت قاجار. [ح م] [ت] [لخ] همایون میرزا شاعر دوره ناصرالدین‌شاه. مثنوی «یسوف و زلیخا» و «گلشن محمود» و «سینه» از آن اوست. (ذریعه ج ۹ ص ۲۵۶ از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۲) (دانشندان آذربایجان ص ۱۷۵).

حشمت نظام. [ح م] [ن] [لخ] یکی از آزادیخواهان صدر مشروطه که در واقعه به توپ بستن مجلس بدست محمدعلی‌شاه اسیر

گردید و عکس وی در میان ۲۲ تن گروه اسیران که در تاریخ مشروطه کسروی ص ۶۶۲ چاپ شده است شماره ۱۰ می‌باشد.

حشمتی. [ح م] [ص نسبی] منسوب به حشمت است، و برخلاف دستور زبان عرب می‌باشد زیرا که ایشان هنگام افزودن یاء نسبت تاء تانیث را حذف میکنند. فیومی در فصل نسبت از خاتمه کتاب «المصباح المعیر» آرد [و ان کان فی الاسم تاء التانیث حذف و اثباتها خطأ] لیکن چون کلمات خارجی به زبانی دیگر وارد شود نمیتواند دستور ریشه اصلی خود را همراه بیاورد. لذا در فارسی بهمین وجه که استعمال عموم است صحیح محسوبست.

حشمتی خوانساری. [ح م] [خوا / خا] [لخ] ملا علی بیگ. از شرای قرن یازدهم هجری و از مردم خوانسار است. قطعه ذیل از اوست:

گله‌کم کن اگر بیخانه تو
حشمتی شام یا صبح نرفت
روشن است این سخن که هیچ کسی
بی تقاضا بمسرتاح نرفت.

وی معلم حوایگم بود و مدتی در نصرآباد گوشه‌نشینی گزید و قرآن‌نویسی میکرد. دیوان او پنج هزار بیت داشته است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۵۶) (تذکره نصرآبادی ص ۳۲۰) (صبح گلشن ص ۱۳۹).

حشمتی دشتی. [ح م] [د] [لخ] از شرای قرن دهم هجری. آحوالش در «مجمع الخواص ص ۲۳۱ یاد شده است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۵۶).

حشمتی هندی. [ح م] [د] [لخ] از شرای فارسی‌زبان هند. شمرش را سرخوش در کلمات الشعرا ص ۳۱ یاد کرده. گوید: دیوان شعر بزرگ دارد. (ذریعه ج ۹ ص ۲۵۶).

حشمتیه. [ح م] [ت ی] [ص نسبی] مؤنث حشمتی. و همان‌طور که در حشمتی گذشت هر دو برخلاف دستور زبان عرب است ولیکن در فارسی بکار رفته و نام اشخاص و اماکنی قرار گرفته است.

حشمتیه. [ح م] [ت ی] [لخ] دهی است جزء بخش شمیران شهرستان تهران که فعلاً یک قسمت سربازخانه و قسمتی جزء شهر تهران شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حشمتیه. [ح م] [ت ی] [لخ] دهی است جزء دهستان رستاق بخش خمین شهرستان معلات. ۷۰۰۰ گزی جنوب باختری خمین. واقع در جلگه معتدل. سکنه ۱۴۶۶ تن شیعه. فارسی. آب آن از قنات، در بهار از رودخانه محلی. محصول آنجا غلات، بنشن، چغندر قند، تریاک، پنبه، انگور، بادام، شغل اهالی زراعت. صنایع دستی: قالیچه‌بافی. از بناهای

قدیم امامزاده دارد و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حشمیه. [ح مَ تسی ی] (اِخ) ده کوچک جدیدالاحداثی است از دهستان کلیایی بخش ستر کلیایی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۲ هزارگزی شمال خسروآباد اسجدی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حشمیه. [ح مَ تسی ی] (اِخ) دهی است از دهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری قدمگاه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل. دارای ۵۶۸ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حشمیه. [ح مَ تسی ی] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در ۹ هزارگزی جنوب باختری نیشابور. واقع در جلگه معتدل. دارای ۲۴ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حشم‌دار. [ح ش] (نق مرکب) آن کس که عده لشکری غیر منظم در اختیار او باشد؛ سلطان بخط خویش مطلقه‌ای نبیشت و نام یکی از حشم‌داران ببرد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۲۰).

هم حشمت و کبر و هم حشم‌دار

هم دولت‌مند و هم درم‌دار. نظامی.
حشم‌داری. [ح ش] (حامص مرکب) حالت حشم‌دار.

حشم‌گرو. [ح ش گ] (اِخ) نام محلی نزدیک ولوالج بوده است؛ بنده صواب ندید به پرکد رفتن. راه را بگردانید و سوی پیروز و نخچیر رفت تا به بغلان رود از آنجا از راه حشم‌گرد به ولوالج رود. (تاریخ بهقی ج فیاض ص ۷۲۸).

حشمون. [ح] (اِخ) یا حشمونه (یعنی بارآورا) شهری است که با شهرهایی که در جنوب یهودا بود مذکور است. یوشع ج ۱۵ ص ۲۷. و لتون بر آن است که حشمون را با حوشام پادشاه ادوم. پیدایش ج ۳۶ ص ۳۴ و ۳۵. و با چشمه حساب که دور نیست همان حشمونه باشد. اعداد ج ۲۳ ص ۲۹ و ۳۰. لکن کاندل بر آن است که حشمون در جانی واقع بود که به مشاش‌المضر مشهور و دارای دو چاه است و راهی که قیامین بشر شیخ و مولاده واقع میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

حشمونه. [ح ن] (اِخ) یکی از منازل

بنی‌اسرائیل است که در نزدیکی کوه هور بود. سفر اعداد ج ۲۳ ص ۲۹. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به حشمون شود.

حشمی. [ح] (ص نسبی) منسوب به حشم. بطنی از جفام.

حشن. [ح ش] (ع) شوخ و چرک از چربوی شیر. چرک از چربش شیر. (منتهی الارب).

حشن. [ح ش] (ع مص) بوی گرفتن خیک و چرکین گردیدن آن از دیر ماندن شیر در وی. (منتهی الارب).

حشنک. [ح ش] (ع) اشک. رجوع به اشک شود.

حشنه. [ح ن] (ع) کینه. (منتهی الارب).

حشو. [ح ش و] (ع مص) زدن بر حشا. زخم بر شکم زدن. (زوزنی). آ آ کندن. آ کندن بالمش و جز آن به آ کته. یر کردن. انباشتن. مملو کردن. ||خرمای بد بیلر آوردن. (تاج المصادر بهقی). ||آرمیدن پا. (زوزنی) ||از جای برآمدن دل. ||جمع شدن. گرد آمدن حاشوا؛ ای جمعا.

حشو. [ح ش و] (ع) آ کته. آنچه از قسم پنبه و پشم و جز آن در بالمش و لعاف و جامه پر کنند. هرچه که بدان درون بالمش و امثال آن آ کنند. جفت. جفت. جفت. جفت. جفت. جفت. آ گین بالمش و جز آن. (محمودین عمر ربنجی). آ کندن. آ کش. و سید جرجانی در تعریفات گوید: هو فی اللفه ما یبلاء به الوساده و فی الاصطلاح عبارة عن الزائد الذی لا طائل تحته:

باریش همچو حشو نهالی و مرفقه. سوزنی. قباگر حریر است و گر برنیان بناچار حشوش بود در میان توگر برنیانی نیایی خموش

کرم کار فرما و حشوم بیوش. سعدی. و اجزاء میان صدر و عروض و ابتدا و ضرب را حشو خوانند، یعنی آگین میانی اول و آخر مضارع. (المعجم فی معایر اشعار المعجم). ||مطلق آ کته

گر بدین مال رغبت است ترا کیهت از حشوا بدو پرداز. نامر خسرو. نحس اجرام و وبال چرخ و قلب عالم حشو ارکان و زوال دهر و دون کشورم. خاقانی.

به حشوی چندم آتش بر می‌فرود که من خود چون چراغم خویشتن سوز. نظامی.

فریدون دوم جمشید ثانی غلط گفتم که حشواست این معانی. نظامی.

تا نیاموزد نگوید صد یکی وری بگوید حشو گوید بیشکی. مولوی.

این قبای صنعت سعدی که در وی حشو نیست حد زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو. سعدی (خواتیم).

حشو انجیر چو حلوا گریصان که همی حب خشخاش کند در عمل شهد بکار. سعدی.

||سعدی در بیت ذیل بمعنی جامه کم‌بها آورده است:

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش بیرون حله کن گو درون حشو باش.

سعدی (بوستان).

||مطلب. مقصود. مراد. محتوی. متن: بتوان دانست حشو نام‌های ز عنوان.

ابوحنیفه اسکانی. ||زائد. بی‌مصرف. بیهوده: و هنگام مقابله و مقاتلت صفوف سر بسر حشو باشند.

(جهانگشای جوینی). ||شتران ریزه. شتران خرد. ||امرد خرد. مردم فرومایه. حاشیه.

||امیان چیزی. وسط شیء. ||آلات شکم. ||گوشه پاره میوه‌ها: و حشو [حشوالعنب]

حار رطب. (ابن سینا). ||زیادتی در سخن. (منتهی الارب). سخن زیادت. آوردن لفظی

در بیت که محتاج‌الیه نیست مگر برای صحت وزن. (مفاتیح العلوم خوارزمی). زیادتی‌ها در کلام که به چیزی نباشد. کلام زائد که گاه ادای

مطلبی در سخن آرند. جمله معترضه: و از آن موضع که بذکر انوشیرون آمده است تا اینجا سراسر حشواست. (کلیده و دمنه).

میان جبه من حشو نیست ار چه بسی به شعر اندر حشواست و بر تو معلوم است.

سوزنی.

و خط نسخ در مجموع حکایات ملوک گذشته چون به نسبت صادرات افعال او حشو می‌نمود، می‌کشید. (جهانگشای جوینی).

کاغذی پر کنی از حشو و فرستی به کسی پس برنجی که چرا کاغذ زر نقرستاد.

اثیر اومانی.

تسهانوی آرد: و در مجمع الصنائع گویند اعتراض الکلام قبل التمام را حشو نامند و آن چنان بود که شاعر در بیتی بمعنی آغاز کند و

پیش از آنکه آن معنی تمام سازد سخنی در میان آورد که معنی مقصود بغیر آن تمام شود.

آنگاه به تمام ساختن آن مشغول شود. و این سه مرتبه است:

– حشو قبیح؛ و آن آن است که شاعر در میان بیت لفظی آورد که زائد بر اصل مرد باشد و آوردن آن بیفایده بود. و شعر ز

سلاست برود. چنانچه لفظ «فرق» با وجود لفظ «سر» در این بیت شعر.

ساقیا باده ده که رنج خمار سر و فرق مراد برد آورد.

– حشو متوسط؛ و آن آوردن کلام معترضی

است که اگرچه زائد بر اصل مراد باشد، اما در سلاست بیت نقصان نکند. چنانچه لفظ «این آفتاب مرتبه» در این بیت شعر:

در جنب رای روشن تو نور آفتاب
این آفتاب مرتبه نوری است مستار.

حشو ملیح؛ و آن این است که آوردن حشو سبب حسن کلام گردد و سخن را ملاحظت بخشد. و این قسم اکثر دعائی میاید. شعر:

تیغ که باد سینه خصمت نیام او
در دست تو چو با اسد الله ذوالفقار.

لفظ «باد سینه خصمت نیام او» حشو ملیح است. و این قسم را حشوی لوزینی نیز خوانند و لوزینی معرب لوزینه است - انتهى. و ظاهر آن است که آنچه «در مجمع الصنائع» ذکر کرده، اصطلاح بلغای فرس است، چرا که در اصطلاح اهل عرب حشو همیشه بیفانده مییابد و هیچ وقت مفید نبود. (کشاف اصطلاحات الفنون). || (اصطلاح عروض) شمس قیس آرد؛ بیاید دانست که عروضیان جزو اول را از مصراع اول «صدر» خوانند و جزو آخرین آن را «عروض» گویند، و جزو اول مصراع دوم را ابتدا خوانند. و جزو آخرین آن را «ضرب» گویند، و اجزاء میان صدر و عروض و ابتدا و ضرب را «حشو» خوانند، یعنی آگین میانی اول و آخر مصاربع. و مراد از لفظ صدر و ابتدا، اول مصراعت و اختلاف اسامی برای سهولت تمیز، و میباشد که هر دو آغاز را صدر گویند یا ابتدا و اما جزء آخرین مصراع اول را از بهر آن عروض خواندند که گوئی قوام بیت بدوست، و عروض خیمه چوبی باشد که خیمه بدان قائم ماند، و چون مصراع اول بدین جزء تمام شد، معلوم شود که این بیت بر کدام وزن خواهد آمد، و از کدام بحر منبث خواهد شد آنکه مصراع دوم را بر آن موال نظم دهند تا شعر گردد. و جزء آخرین بیت را از بهر آن ضرب خواندند که ضرب و ضرب در کلام عرب نوع و مثل باشد و اواخر ابیات در بعضی صفات امثال یکدیگر باشند، و نیز علی الاکثر این جزو، قافیت باشد و قوافی بر انواع است، چنانکه در قوافی شرح داده آید، پس جزو آخرین بیت، ضربیست از ضروب اواخر اشعار، یعنی نوعیست از انواع قوافی، و یکی از عروضیان عجم گفته است که جزو آخرین بیت را از بهر آن ضرب خوانند که قیام بیت بدوست، یعنی چون عادت چنان است که گویند: ضرب الغیمة، ضرب الخیاء و در پارسی گویند: خیمه بزد، و خرگاه بزد، و جز بضر از خیمه و خیا و خرگاه و مانند آن منفعت سکنی و بیتوت حاصل نمیشود، و همچنین بی جزو آخرین، کلام منظوم را شعر نمی خوانند، پس آن را ضرب بیت خوانند و

این معنی هم بد نیست. (المعجم ج تهران صص ۲۳-۲۴). و رجوع به مرآت الخیال ص ۹۷ و تعریفات جرجانی ص ۶۰ شود. تهانوی عبارت جرجانی را چنین به فارسی گردانیده است: و آن عبارت از اجزاء مندرجه بین صدر و عروض و بین ابتدا و ضرب بیت باشد، مثلاً هنگامیکه بیت مرکب از هشت «مفاعیلن» بود مفاعیلن اول صدر و مفاعیلن دوم و سوم حشو و مفاعیلن چهارم عروض و مفاعیلن پنجم ابتدا و مفاعیلن ششم و هفتم حشو و مفاعیلن هشتم ضرب خواهد بود. و وقتی که بیت مرکب از چهار «مفاعیلن» باشد. مفاعیلن اول صدر و دوم عروض و سوم ابتدا و چهارم ضرب مییابد و در آن حشو نخواهد بود. چنانچه در رساله سید جرجانی ذکر شده. (کشاف اصطلاحات الفنون). || (در اصطلاح مستوفیان) آملی گویند: حشو در لغت آکنده است... و به اصطلاح اهل این صناعت، حشو عبارتست از کمیتی یا حکایتی که ذکر آن بحقیقت محاسب را مطلوب نباشد اما باید که فی الجمله آن را به مطلوب تعلقی باشد، و در جانب بعین ورق نویسند... و مقام تقریر حشو در ورق، چهار دانگ ورق باشد از پمین تقریباً و اگر تقریر حشو اندک باشد چنانکه به چار دانگ ورق نرسد، باید که چنان آغاز کنند که البته تحریر از میان ورق اندکی بگذرد. و مقام بارز دو دانگ ورق باشد از یار و اگر بارز بعضی از حشو نباشد، آن را «حشو مطلق» خوانند، و اگر باشد «حشو بارز» و در حشو بارز ناچار چیزی از مبلغ به سببی از اسباب کم کنند تا آنچه بماند بارز آید. و مقداری که با کم آید، آن را موضع خوانند. و باید که رقم لفظ منها بارقم لفظ بعد با آن مقدار مکتوب شود. و حینذ اگر رقم لفظ منها مکتوب شود، بعد از تقریر نقصان هم در موضع حشو، «بقی بعد» نویسند... و هر وقت که خواهند که مبلغ حشو را تفصیلی دهند اگر اندک باشد همچنان در زیر مبلغ حشویا در جنب آن تفصیل دهند. و اگر بسیار باشد یا نه خالی از آن نباشد که بارز را تفصیل بسیار باشد، اگر نباشد تفصیل مبلغ حشو در میان ورق نویسند زیر بارز... و اگر چنانچه بارز را تفصیل بسیار باشد. همچنان تفصیل حشو را در مقام حشو که بعین ورق است تا قریب به چهار دانگ ورق بنهند، و تفصیل بارز را در زیر بارز در میانه ورق... و گاه باشد که تفصیل هم تفصیل حشو باشد و هم تفصیل بارز... (نسفایس الفنون قسم اول ص ۸۵ و ۸۶ ج ۱۳۰۹):

کرده ترجیع حشو اشعارت
بارز صیت دیگران ترقین. انوری.

حشو. [ح] از نواحی دارابگرد بوده است.

رجوع به نزهة القلوب ج ۲ ص ۱۳۹ شود. و نسخه بدل آن حدود آمده است.

حشو آگین. [ح ش و ک] (المربک) جنبوت. آگنه. || بالث و جامه و مانند آن که پنبه یا پشم و جز آن در میان دارد. حشو آگین.

حشو آگین. [ح ش و ک] (المربک) حشو آگین.

حشوارش. [ح] (ابن الندیم در الفهرست این نام را به یکی از کتب تورات داده و آن را مرادف مجله آورده است. ملا احمد نراقی کتاب «استرومردخای» تورات را «مگلت» مینامد که صورت دیگر مجله است. و از اینرو ظاهر است که «حشوارش» صورتی از کلمه خشیارش، شاهنشاه هخامنشی ایران و ناجی یهود است و حشوارش که نام قدیم این کتاب نزد یهود می باشد مأخوذ از خشیارش است و مراد ابن الندیم نیز از حشوارش همان کتاب استرومردخاست و اهاوروس یا آساروس^۱ لاتینی شده نام این کتاب نیز همان مصحف نام خشایارشا می باشد. رجوع به «مجله» و «مگلت» و هزوارش شود.

حشوان. [ح] (ابن) از دیه های وزواه قسم است. (تاریخ قم ص ۱۳۹).

حشوالجنه. [ح و ل ج ن ن] (ع) (مربک) نامی است که صوفیه به طیفه عامه از مسلمین میدهند. رجوع به شد الازار ج قزوینی ص ۲۱ و ۴۷۵ شود.

حشو بارز. [ح و ر] (ترکیب وصفی، ! مرکب) (در علم استیفا). رجوع به «حشو» و «بارز» شود. (نسفایس الفنون قسم اول ص ۸۵).

حشود. [ح] (ع) (ناقه ای که زود شیر در یستان وی فراهم آید. (منتهی الارب). || ناقه ای که خطا نکند آبتن شدن را از یکبار گشنی کردن گش.

حشور. [ح ش و] (ع) (یکی حشوره.

حشوره. [ح ش و ز] (ع) (اسپ تهیگاه برآمده. || پیرزال بخیل و زیرک. || زن کلان شکم. (منتهی الارب). || ستور گرداندم استوارخلفت.

حشوش. [ح] (ع) (ج حش. بستانها. بوستانها؛ حشوش ثلاثة ارض؛ اردبیل و عمان و هیت است. || ادب جای. حاجت جای. (منتهی الارب).

حشوش. [ح] (ع) (مص) خشک شدن. خشک شدن بجه در شکم. (تاج المصادر بیقی).

حشو قبیح. [ح ش و ق] (ترکیب وصفی، ! مرکب) لفظ زائد در کلام. (جامع الصنائع از تهانوی):

گر می زرم بخدمت معذورم
زیر آمد چشم و صداع سرم است.

ذکر سر و چشم با ذکر آمد و صداع قیح است و من کل وجه مستفنی عنه، چه رمذ بی چشم نبود و صداع بی سر نباشد. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۲۸۱). تهنوی می‌افزاید: و آن بر دو قسم است: مفید که معنی جمله را فاسد سازد و غیر مفید که چنان نباشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به حشو شود.

حشوک. [ح] [ع] (مص) گرد آوردن مایه (شتر ماده) شیر خود را در پستان. || گرد آمدن شیر در پستان. || گرد آمدن مردم. (تاج المصادر بهقی). گرد آمدن مردمان. (محمودین عمر رینجی). || بسیار شدن خرمابن. (تاج المصادر بهقی) (مهدب الاسماء). || ضعیف شدن باد. (تاج المصادر بهقی).

حشوک. [ح] [ع] (ص) نفاقه حشوک: ماده شتر که گرد آرد شیر را در پستان.

حشو لوزینج. [ح ش و ل ن] (ترکیب وصفی) حشو لوزینه، حشو ملیح. رجوع به حشو لوزینه شود. حکمی عن صاحب بن عباد انه کان یقول انا سمع قول عوف بن محلم:

ان الثمانین و بلتتها

قد احوجت سعی الی الترجمان

فقال بلتتها حشوة و لکنها حشوة اللوزینج.

(الجماهر فی الجواهر للبردنی):

دی باد عید که بر صدر روزگار

همواره عید باد بتائید کردگار

بر عادت از وثاق بصرا برون شدم

با یک دو تن رفیق ز ابناء روزگار.

در این شعر جمله معترضه «که بر صدر روزگار همواره عید باد بتائید کردگار» حشو ملیح میباشد.

حشو لوزینه. [ح و ل ن] (ترکیب وصفی) حشو لوزینج. حشو ملیح.

حشوم. [ح] [ع] (مص) ماندگی. || انقباض. بتگی. (منتهی الارب).

حشوم. [ح] [ع] (ج) جویندگان.

حشوم. [ح] [ع] (مص) فریه شدن بعد لاغری: حشمت‌الدابة؛ فریه و کلان شکم گردید ستور به چپرا در اول بهار. (از منتهی الارب). || خوردن. چشیدن؛ ماحشم من طعامنا. || یافتن؛ ماحشم الصید؛ یافتن شکاری را.

حشو متوسط. [ح و م ت و ش س] (ترکیب وصفی)؛ مرکب حشوی که بر زیبایی نیفزاید، و عیبی نیز وارد نازد. شمس قیس آرد:

گر خیره مرا زیر و زبر خواهی کرد

از عمر خود ای دوست چه بر خواهی کرد.

لفظ «ای دوست» حشو متوسط است چه هر چند در عدویت و رونق شعر مدخل ندارد عیبی به لفظ و معنی آن لاحق نمی‌گرداند.

(المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۲۸۱).

حشو مطلق. [ح و م ل] (ترکیب وصفی). || مرکب (در علم استیفاء). رجوع به حشو و بارز و نفایس الفنون قسم اول ص ۸۵ شود.

حشو ملیح. [ح و م] (ترکیب وصفی). || مرکب حشو لوزینه. حشوی که معنی نیفزاید لیکن در عدویت بیفزاید. شمس قیس آرد: آن است که هر چند شعر در معنی بدان محتاج نباشد در عدویت آن بیفزاید و آن را رونقی دیگر دهد، چنانکه رشید گفته است:

در محنت این زمانه بی‌فریاد

دور از تو چنانم که بدانندیش مباد.

لفظ «دور از تو» حشوی ملیح است و همو گفته است:

خیالات تیغت که برنده بادا

منازل در ارواح اعدا گرفته.

و اگر توانستی که گفنی منازل در دماغ اعدا گرفته بهتر بودی، که جای خیال دماغ است.

(المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۲۸۰).

حشون. [ح ش و] [ع] (ج) حش.

حشون. [ح] [ع] (اخ) ده مرکز دهستان حشون بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در سی هزارگزی باختر بافت. سر راه فرعی سیرجان به بافت. ناحیه‌ای است واقع در جلگه سردسیر. دارای ۲۸۱ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، میوه. اهالی به کشاورزی، مالدارگی گذران میکنند. راه فرعی است. ساکنین از طایفه افشار هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حشوة. [ح ش و] [ع] (ج) رجوع به حشو شود.

حشوة. [ح و ا ح و] [ع] (ا) امعاء. آنچه در شکم است از آلات غذا. رودگانی. حشوة بطن؛ آلات شکم. (محمودین عمر رینجی). روده‌ها. (منتهی الارب). || ائقال فلان من حشوة بنی فلان؛ ای من رذالهم. (مهدب الاسماء). || اما کثر حشوة ارضه؛ ای حشوها و دغله‌ها؛ او را به حشوة خاک تیره رسانند. (جهانگشای جوشی).

حشوی. [ح ش] (ص نسبی) منسوب به حشو. || بیهوده گوی. یاوه‌سرای. || معانی. || تشریح حشوی. آن قسمت از دانش تشریح که متعلق است به احشاء. || حشوی یا منجم حشوی؛ منجمی که از تأثیر کواکب در زمین و در شقاوت و سعادت مردمان بحث کند. احکامی. منجم احکامی.

حشوی. [ح ش] [ع] (اخ) ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن حشوی شود.

حشویده. [ح ش] [ع] (اخ) دهسی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان سروجرده. واقع در ۱۰ هزارگزی باختر الیگودرز، کنار راه شوسه الیگودرز به ازنا.

ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل. دارای ۵۷۹ تن سکنه میباشد. لری و فارسی‌زبانند. از چشمه و قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی زنان: قالی و جاجیم‌بافی است. راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حشویده. [ح ش] [ع] (اخ) دهسی است از دهستان چالانچولان شهرستان سروجرده. در ۲۲ هزارگزی جنوب سروجرده. یک هزارگزی راه مالرو حاجی آباد جودکی به بردیل. ناحیه‌ای است کوهستانی. سردسیر. دارای ۱۳۶ تن سکنه میباشد. لری و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصول آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حشویلان. [ح ش] [ع] (اخ) دهسی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳۷ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و چهار هزارگزی خاور دوجقا. ناحیه‌ای است واقع در دشت سردسیر. دارای ۱۱۵ تن سکنه میباشد. کردی و فارسی‌زبانند. از سراب سبزعلی مشروب میشود. محصولات آنجا غلات دیمی. اشجار. لبنیات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حشویة. [ح ش و ی] [ع] (اخ) رجوع به حشویه شود.

حشویه. [ح ش و ی] [ع] (اخ) طوایفی هستند از مبتدعه و معتزله و مرجیه و جبریه و شیعه و خوارج (از نظر اهل سنت و جماعت). تهنوی گوید: گروهی هستند که به ظواهر آیات کلام الهی متمسک شده و به تجسم و غیره قائل گردیده. و آنان یکی از فرقه‌های گمراه شده در شریعت اسلامی میباشند. سبکی در شرح اصول ابن حجاج گوید: حشویه؛ طایفه‌ای میباشند که از راه راست گمراه گردیده و آیات الهی را بر آنچه ظاهر امر حاکی است تفسیر کنند. و معتقدند که مراد ایزدی هم همان است که آنان استنباط کرده‌اند. بدین نام نامیده شده‌اند برای آنکه در حلقه درس حسن بصری بودند، حسن سخنانی از آنها شنید که با مذهب اسلام مخالف بود. فرمان داد تا آنها را به «حشاه» حلقه درس ببرند. این شد که آنان را به «حشاه» نسبت دادند. و آنان را حشویه به فتح شین خواندند. و برخی گفته‌اند که چون جمعی از این طایفه مجسمه هستند. خود هرچه هتد باشند اما چون جسم حشو است

بر این قیاس آنها را حشویه به سکون شین نامیدند. جمعی دیگر گفته‌اند: مراد به حشویه طایفه‌ای هستند که بحث در آیات صفات را جایز ندانند. زیرا گویند ما از اجراء آن آیات بر حسب ظاهر معذوریم. ولی بدانچه خدای تعالی اراده فرموده معتقدیم و جزم داریم که مراد الهی معنی ظاهر آیات نیست. و تاویل آن آیات را به خداوند واگذار کنند. بنابراین اطلاق نام حشویه به کسانی که چنین اعتقادی دارند غیر مستحسن باشد زیرا این عقیده سلف صالح است - انتهی. و برخی دیگر گفته که آنان گروهی هستند که میگویند جایز است خدای تعالی با ما به مهملات خطاب کند، و حشو را بر دین اطلاق کند. چه گویند که دین مأخوذ از کتاب و سنت است. و این دو حشو واسطه بین حق و یحیر و مردم باشند. چنانکه خفاجی در سوره بقره در حاشیه که بر بیضاوی نوشته در تفسیر آیه «فاما یاتینکم منی هدی فمن تبع هدای فلاخوف علیهم و لاهم یحزنون» (قرآن ۲/۳۸). ذکر این مطلب را کرده است. (کشاف اصطلاحات الفنون). نویختی گوید: و فرقه منهم یسمون الشکاک و البتریه. اصحاب الحدیث منهم سفیان بن سعید الثوری و شریک بن عبدالله و ابن ابی لیلی و محمد بن ادریس الشافعی و مالک بن انس و نظرانهم من اهل الحشو و الجمهور العظیم و یسمون الحشویه. (ص ۶ فرق سعد و ص ۷ فرق نویختی). و سمیت الحشویه حشویه لانهم یحشون الاحادیث التی لا اصل لها فی الاحادیث الرویه و الجمع یقولون بالجبر و التشبه و ان الله موصوف عندهم بالنفس و الید و السمع و البصر و قالوا کل ثقة من العلماء یأسی بخبر سند عن النبی فهو حجة. (تعریفات جرجانی) (البحر العین ص ۳۴۱) (ابن المرتضی العینی و الاصل ص ۱۱). در قرن سوم هجری افکاری جدید به دست ایرانیان با کمک فلسفه یونان و ایران در میان مسلمانان منتشر گردیده. در آغاز کار این افکار به نام ضلالت و گمراهی از طرف مقامات مذهبی تکفیر و طرد گردید. ولیکن اندک اندک بر نفوذ آنها افزوده گشت تا آنجا که بسیاری از اصول و عقاید ساده قدیم متروک گشت و جای آنها به افکار جدید داده شد. مثلاً تسک به ظاهر قرآن و جمود بر مفاهیم تحت‌اللفظ آن که خود مدتها یکی از عوامل جلوگیری از ورود و نفوذ افکار فلسفی جدید بود. بعدها بعنوان فکر عقب‌افتاده و معتقدات رجاله و اراذل ناس شناخته شد و صاحبان چنین افکار بنام «حشویه» خوانده شدند. افکار و عقاید حشویه که مبتنی بر جسمانی و قابل رؤیت بودن خدا و ملائکه است در دو قرن اول از

اصول اولیه و متبع همه مسلمانان بود، ایشان عدم رؤیت را ناشی از علل مادی دیگر می‌شمرند و آیات قرآن را طبق ظواهر آن تفسیر میکردند همچون نشستن خدا بر تخت و گذشتن وی از برابر صفوف ملائکه. لیکن بعدها معتزله و سایر پیروان فلسفه از وجود کلمه روح و مانند آن در قرآن استفاده نمود. آن را با موجودات متافزیک فلسفه یونان تطبیق کردند. و وجود عالم متافزیک در اسلام اندک اندک پذیرفته شد و ملائکه و روحانیات از موجودات آن عالم شناخته شدند. و بنابراین قابلیت رؤیت از آنها سلب شد. و کسانی که طبق اصول متبع قدیم و صدر اسلام قائل به تجسم بودند بنامهای مجسمه و اهل الرویه و «حشویه» خوانده شدند و عقاید ایشان مورد تحقیر قرار گرفت. صفدی در آنجا که چهار مذهب اهل سنت را، دسته‌بندی میکند، میگوید: غالب حنفیان معتزله‌اند. و غالب شافعیان اشعری‌اند. و غالب مالکیان قدری‌اند. و غالب حنبلیان از حشویه هستند.^۱ و چنانکه معروفست قشری‌ترین مذاهب اهل سنت همان حنبلیان هستند که بیش از سایرین به ظواهر قرآن تسک می‌جویند. بعدها کلمه «حشویه» مانند یک صفت ذم برای بسیاری از فرق بکار رفته است. صاحب آندراج گوید: فرقه‌هاند: معتزله، شیعه، مرجیه، خوارج. فرید وجدی گوید: فرقه‌یی از معتزله‌اند که به ظواهر قرآن چسبیده و به تجسم گرائیدند. (دائرة المعارف فرید وجدی). و این نادرست می‌باشد. چون معتزله و اسماعیلیه و شیعه اولین پایه گذاران تاویل و نخستین مخالفان حشویه بودند. شهرتانی از چند تن از حشویان نام برده و سلیمه را یکی از فرق آنها می‌شاند.

حشوه. [ح ش] (ع) قبه کلان. ج. حشش.

حشوه. [ح ش] (ایخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک. ۲۴ هزارگزی شمال باختری طرخوران. کوهستانی سردسیر. سکنه آن ۳۴۱ تن شیعه ترک و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب می‌گردد. محصولات آنجا غلات، بادام، گردو و بنشن است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، گلیم، جاجیم‌بافی. از نوبهار میتوان اتومبیل برد. بیمارستان ده تخت‌نوابی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حشیش. [ح ش] (ع) آنچه درون شکم باشد از جگر و سیرز و شکبه و مانند آن یا آنچه مابین استخوان پهلوی و سرین است یا مابین ظاهر شکم و کنار و میان مردم ج. احشاء. || تاسه. دمه. || کرانه. کنار. ناحیه: انا فی حشاء.

حشیش. [ح ش] (ایخ) موضعی است نزدیک

مدینه. (معجم البلدان).

حشیش. [ح شی] (ع) گیاهی که بیخ آن پوسیده و بوی گرفته باشد. یا گیاه خشک.

حشیش. [ح ش] (ع) مص تاسه برافتادن کسی را. دمه افتادن کسی را. (منتهی الارب). به نفس نفس افتادن. تنگ شدن نفس و پیایی شدن آن بعلت دویدن بسیار یا حمل باری گران و امثال آن. || چسیدن به اندرون خیک چیزی چون پوست که بوی آن زائل نشود.

حشیشاء. [ح ش] (ع) ص) تانیت حشیان. || نعت مؤنت از حشیش. تاسه برافتاده.

حشیشان. [ح ش] (ع) ص) نعت مذکر از حشیش. تاسه برافتاده. (منتهی الارب) دمه گرفته. (مهذب الاسماء).

حشیشان. [ح ش] (ایخ) دهی است جزء دهستان سریند بالای بخش سریند شهرستان اراک. ۳۰ هزارگزی جنوب آستانه ۳۰ هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی سردسیر. سکنه ۶۸۴ تن شیعه. ترک و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، بنشن، انگور. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، قالیچه‌بافی. راه مالرو. قلعه‌ای خرابه به نام قلعه حشیان دارد که بنای آن قدیمی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حشیشب. [ح] (ع) جامه سطر درشت. (منتهی الارب).

حشیشیه. [ح شی] (ع) رجوع به حشیه شود.

حشیش. [ح] (ع) گیاه خشک. (دهار) (مهذب الاسماء). گیاه خشک و شبیه به خشک‌شده نباتت که بر روی زمین پهن نبوده باساق باشد و بعد نمش نرسد. اصار. ایصر. تن. || در استعمال شرای فارسی‌زبان مطلق گیاه:

ای خواجه با بزرگی اشتغال چی ترا

برگیر جاشخوک و بر او میدر و حشیش^۲.

شهد بلخی.

جواب داد سلام مرا بگوشه ریش

چگونه ریشی مانند یکدو دست حشیش.

انوری.

گاوه که بود تا تو ریش او شوی

خاک چه بود تا حشیش او شوی. مولوی.

از برای اینقدر ای خاهریش

۱ - (الفیث المسجم ج ۳ ص ۴۷). و ظاهراً از کلمه قدری معنی جبری را خواسته است چه مالکیان بیشتر به جبر قائل هستند.

۲ - و در بعضی نسخ:

ای خواجه گر بزرگ اشتغالی نی ترا

برگیر جاشخوک و برو میدر حشیش. دقیقی.

و در نسخه‌ای «بزرگی و» ...

آتش افکندی در این مرج حشیش. مولوی.
ژنده پوشید و در حشیش آمد.

سعدی (هزلیات).
میرزا گردن به دستار و ریش
که دستار پنبه است و ریشت حشیش.

سعدی (بوستان).
ابن بيطار نیز آن را به معنی مطلق گیاه بکار
برده است: «هو [ای عنب الدب] ثمر نبات
منخفض شبيه بما يكون بين الشجر و
الحشيش. (ابن البطار).

|| چرس. بنگ. آنچه از برگ خشک شاهدانه
هندی سازند تخدیر را. گردی که بر برگهای
شاهدانه پدید آید و از آن چرس و بنگ کنند:
خاصیت پنهاده در کف حشیش

کوزمانی میرهاند از خودیش. مولوی.
|| سبزه. ورق الغیال. (یادداشت مؤلف).

|| خشک. یاسب: خرج الولد حشیشاً؛ ای
باباً. بچه که در شکم خشک شده باشد. بچه
مرده در شکم. || در بعضی کتب به معنی بلغور
و سربرو و کبیده گندم و جو و امثال آن
آورده‌اند. لکن ظاهراً آن مصحف جشین باشد
با جیم معجمه.

حشیش. [ح] (اخ) دهی است از دهستان
حصن بخش زرنند شهرستان کرمان. واقع در
۲۵ هزارگزی باختر زرنند و ۹ هزارگزی جنوب
راه مالرو زرنند به باقی. ناحیه‌ای است واقع در
جلگه، معتدل. دارای ۶۵ تن سکنه میباشد.
فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود.
محصولات آنجا غلات، حبوبات، پسته، پنبه.
اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حشیش. [ح ش] (اخ) ابن حرقوص بن
مازن مالک بن عمر بن تمیم. (باب الانساب
سعدی) (ابن اثیر).

حشیش. [ح ش] (اخ) ابن عدی بن عامر از
قبیله کنانه است. (باب الانساب).

حشیش. [ح ش] (اخ) ابن عمران. از قبیله
تمیم بطنی از یربوع بن حنظله. (باب
الانساب).

حشیش. [ح ش] (اخ) ابن هلال بن حرث بن
رزاع از قبیله بجیله. (باب الانساب).

حشیش. [ح ش] (اخ) ابومحرز. محدث
است.

حشیشا. [ح] (اخ) از سرداران لشکر خلیفه
عباسی در جنگ علیه صاحب‌الزنج است.
رجوع به ابن اثیر ج ۷ ص ۱۱۶ شود.

حشیش الاودیة. [ح ش] (آذ ی) [ح]
[مرکب] رجوع به حشیشه الطحال شود.

حشیش الغافث. [ح ش] (ف) [ح] [مرکب]
رجوع به غافث و غافت شود.

حشیش بزرقطونا. [ح] [؟] [ح] [مرکب]
بنکو. اسپنول. اسفرزه. اسپرزه. قارانی. یارق.

قلیون. برغوثی. اسفیوش. بقله مبارکه.
ختل. حشیشه البراغیث. صاحب اختیارات
گوید: به پارسی ورق بنکو گویند و در قوت
نزدیک به گشیز تر بود و بهترین وی تازه و تر
بود. حرارت بنشانند و بر ورهای گرم طلی
کردن سود دهد و عصارة تر وی جهت
نفت‌الدم نافع بود.

حشیش زدن. [ح ز د] (مص مرکب)
حشیش کشیدن. استعمال حشیش و چرس.

حشیشه. [ح ش] [ح] [مرکب] گیاه. یک لاغ
گیاه یا گیاه خشک. یکی حشیش. || اسم
اصطلاحی قنب. || حشیش الاودیة. || اسم
اصطلاحی حشیفل یعنی شفاقل است. (تحفه
حکیم مؤمن). || قنب الهندی. (ابن البطار).

کانابیس اندیکا. قلقشندی گوید: قاضی
حسین داد و ستد حشیشه را موجب فسق داند
اما برای آن حد (نوعی تزییر و مجازات بدنی
که از طرف شرع معین شده) معین نکرده
است. و ابن العفلاتی کتابی درباره حشیشه
ساخته و به نام «تکرمة المعیشة فی ذم
الحشیشه» نامیده است. (صح الاعشی ج ۱
ص ۱۲۶).

حشیشه الارض. [ح ش] (ل) [ح] [مرکب]
آطریلای. آطریلال.

حشیشه الاسد. [ح ش] (ل) [ح] [مرکب]
اسدالمسد. (داود ضریر انطاکی).
جعفل. اوروینجی. (مصنف اوروینجی).

حشیشه الاقمی. [ح ش] (ل) [ح] [مرکب]
بلک. (داود ضریر انطاکی).
بلسکن. پلکنی. افارینی.

حشیشه الاورام. [ح ش] (ل) [ح] [مرکب]
دموع ایوب. اندریون. اندریان. (داود ضریر
انطاکی). شجرة التبیح.

حشیشه البراغیث. [ح ش] (ل) [ح] [مرکب]
کیک واش. مؤلف تحفه گوید: به لغت
شام گیاه دوقس را نامند و در عراق مراد از آن
گیاهی است که کیک را دفع کند. و در
طبرستان کیک واش گویند و قسمی از دوقس
شمرده‌اند - انتهی. کیک واسه. (ذخیره
خوارزمشاهی). قَمَيْلَة. و آن نوعی از دوقس
است. || قطنونا. رجوع به حشیش بزرقطونا
شود.

حشیشه البروص. [ح ش] (ل) [ح] [مرکب]
آ اطریرلال. رجل الغراب. رجل الطیر.
جزرالشیطان. جزرالشیاطین. قازایاغی.
اطریرلال. (تذکره داود ضریر انطاکی).
رعی الایل. || اطریرلال.

حشیشه البزار. [ح ش] (ل) [ح] [مرکب]
خردل صحرائی. هوجوه. هوجویه. حالوما.
شنجار.

حشیشه البزق. [ح ش] (ل) [ح] [مرکب]
بازق.

حشیشه البواسیر. [ح ش] (ل) [ح] [مرکب]
مامیران.

حشیشه الحرجب. [ح ش] (ل) [ح] [مرکب]
گیاهی است که گل آن به جامه چسب
و در بیماری جرب سودمند بود.

حشیشه الجمال الفارسیة. [ح ش] (ل) [ح]
[مرکب] زنجبل المعجم.

حشیشه الخراسانیة. [ح ش] (ل) [ح] [مرکب]
و خسیزک. (تحفه حکیم
مؤمن).

حشیشه الداخس. [ح ش] (ل) [ح] [مرکب]
حکیم مؤمن گوید: گیاهی است
منبتش سنگلاخ و برگش شبیه به برگ عدس
و از آن بزگر در آخر دوم گرم و خشک و
محلل و لطیف و ضماد آن جهت داخس و
قروح شهیدة نافع است. (تحفه المؤمنین).
فارونوخیا.

حشیشه الدود. [ح ش] (ل) [ح] [مرکب]
یا الحشیشه الدودیة. حشیشه الطحال.
اسقولوفندریون. (تحفه حکیم مؤمن).
سقولوفندریون. حشیشه الذهبیة. و حیوانی را
نیز به این اسم اخیر نامند که در قدیم مشهور به
اربعه واربعین بوده و الحال سبعة و سبعین
خوانند. (تحفه حکیم مؤمن). هزاربار. و رجوع
به اسقولوفندریون شود.

حشیشه الدیفار. [ح ش] (ل) [ح] [مرکب]
رازک.

حشیشه الذهب. [ح ش] (ل) [ح] [مرکب]
گیاهی که به گمان اکسیریان پس از
ذوب بر فها به لبنان روید به روز نامرنی و
شبانگاه درشت و قروزان دیده شود. و
خاصیت آن زو کردن فلزات است.

حشیشه الذهبیة. [ح ش] (ل) [ح] [مرکب]
حشیشه‌الدود. رجوع به
اسقولوفندریون شود.

حشیشه الوله. [ح ش] (ل) [ح] [مرکب]
حشیشه الزجاج. حبقالة. حبقة. الکینی.

حشیشه الزجاج. [ح ش] (ل) [ح] [مرکب]
کشین. حبقا. حبقالة.
حبققه. حشیشه‌الرم. ابوریحان بیرونی در

الجماهر فی معرفة الجواهر گوید: قال
دیسقوریدس: بفسلطن نبات یشمی
حشیشه الزجاج لانها تجلو الاوساخ التي فیها
اذا خضضت بالماء فی جوفه. قال حمزة: ان
بقریة قهرود من قری قاشان باصهبان نباتا
ینبط علی الارض ثم یشتعرج زجاجا
ایض صافیا براتا. حمل الیه منه قطاع و ذکر
انها کانت مشککة علی هیات ضروب من
النبات. و یشتمله اهل ملک النواحی فی
الوان من الاودیة و لم یشر الی شیء منها و
علی غرابة ذلك لا یشدعه من احاط بأمر
البد علماء - انتهى. و داود در تذکره گوید: هو

تکشین و تسمى الحيفا تثبت بالباج و لحيطان. لها قضبان رقيقة الي الحمرة و لها ورق مزغب و عليها شيء كالارز. يعلق باليد و تنوب. شديدة الحرارة. يوخر بأذار. و هي باردة رطبة في الثانية. تحلل الاورام و تفتح لسد شرباً و طلاء و تعلق الاثار. و اذا وضعت في الزجاج نقته. و هي تضر الرأس و يصلحها تكنجين. و شربتها الي درهمين - انتهى. و در ترجمه صيدنة ابوريحان بيروني آمده است كه: بابيوس گویند: او را الكيني گویند و از خواص وی آن است كه آبگینه را بدو روشن کنند... ابوحنيفة گویند: سرد است در اول و قابض است و جراحات را فراهم آرد و آماس نشانده... صاحب تحفه گویند: گیاهی است كه در شوره زار و محوطها میروید شاخهای او باریک و مایل به سرخی و برگش خشن و مزغب و بر شاخهای او چیزی شبیه به تخم بقدر برنج و خشن و بسیار تلخ و بر جامه میچسبد. در دوم سرد و تر و محلل اورام و زادع و مفتح سده و جالی و قابض، و چرك زجاج را بالكلیه رفع میکند و از این جهت به این اسم مسمی شده و زایلکننده بواسیر و در اوقیه عصارة او با شكر و عمل جهت سرفه كهنه بسیار مؤثر و ضمد عصارة او جهت اورام حاره و با سفیداب جهت جمره و نمله و با قیر و طی و روغن حنا و با پیه تر جهت قرس و مالدین برگ او جهت قوبا و غرغره او جهت ورم لوزتین و با روغن گل جهت درد گوش مفید... و مصلحش نبات و خشخاش و قدر شربتش تا دو درهم است - انتهى. و مؤلف اختیارات گویند: به یارسی گیاه آبگینه گویند و رازی گویند قابض بود مع رطوبت. مسکن اورام بلفمی بود. و عصارة آن بواسیر را زایل کند، و سرفه كهن را نافع بود و عصارة آن با سفیداج رجمه و غیره طلا کند نافع بود، و بر سوختگی آتش بهمین سیل، غرغره به عصارة آن کردن ورم لوزتین را نافع بود. و در موم روغن کردن جهت قرس نافع بود. و بسیار خوردن محرور مزاج را صداع آورد و مصلح وی نبات و خشخاش بود.

حشيشة السعال. [ح ش ش س] [ع

إمركب] الدواء المسمى فنجريون. (داود ضرير انطاكي). فنجريون. (تحفة حكيم مؤمن). فنجريون. رجل الحمار. فيخون. بيخون. فيجربون و فنجريون و فنجريون. مصحف این كلمه يونانی است. سعالی.

حشيشة السلحفاة. [ح ش ش س ل] [ع

إمركب] حشيشة السلحفاة. آلسن. (حكيم مؤمن). شجرة الكلب. **حشيشة السلطان.** [ح ش ش س] [ع

إمركب] حرف ابيض. (تحفة حكيم مؤمن). خردل فارسی. تلسفی. حرف یا نوعی حرف.

خرق. خرفوف. خرفوق. صتاب بری. و بعضی گفته اند: كه آن نوعی از حرف الطوح است.

حشيشة السنور. [ح ش ش س ن] [ع

إمركب] بادرنجوية و يطلق على السنب. (داود ضرير انطاكي). **حشيشة السنون.** [ح ش ش س ن] [ع

إمركب] چنانكه گاهی گویند مصحف حشيشة السنور است.

حشيشة الساذين. [ح ش ش س ا] [ع

إمركب] قضاب مصری. نوعی است از آذان الفنز. یاسین بری.

حشيشة الطحال. [ح ش ش ط] [ع

إمركب] سفولفندريون. اسقولوفندريون. (داود ضرير انطاكي). حشيشة اللود. (تحفة حكيم مؤمن). حشيشة الاودية.

حشيشة العقرب. [ح ش ش ل ع ز] [ع

إمركب] صاحب تحفه گویند: صامر یوماست و به لغت حجاز (۴) بولامونین است. شجرة الیمام. الیبوطرفیون طوماغا.

حشيشة العلق. [ح ش ش ل ع ل] [ع

إمركب] امین الدوله گویند: او را در گیلان خشن نامند و از جمله پودنه است و در مازندران اوجی گویند و آن شبیه به سوسنبر و مایل به سیاهی و خوشبوست و بالخاصية اخراج زالوی در حلق مانده کند و در سایر افعال قویتر از اقسام فودنج است. (تحفة حكيم مؤمن).

حشيشة الكلب. [ح ش ش ل ك] [ع

إمركب] فراسیون. (تحفة حكيم مؤمن). صوف الارض. (اختیارات بدیعی).

حشيشة اللحاة. [ح ش ش ل ل] [ع

إمركب] گیاه غوك و لجاة بمعنى غوك است. و حشيشة اللحاة و حشيشة النحاة مصحف این كلمه است. || حشيشة السلحفاة. آلسن. شجرة الكلب.

حشيشة اللحاة. [ح ش ش ل ل] [ع

إمركب] حشيشة اللحاة. آلسن. (حكيم مؤمن). و این كلمه مصحف حشيشة اللحاة است.

حشيشة اللخاة. [ح ش ش ل ل] [ع

إمركب] مصحف حشيشة اللحاة است.

حشيشة المعدن. [ح ش ش ل م د] [ع

إمركب] گیاهی است سفید و صلب قریب به سنگ و چون شکسته شود اجزاء او ریزه می گردد و با روغن چون مشعل گردد شعله او بر طرف نمی گردد و ریش سمندر نامند و داخل ضمادات ملوکی می کنند. و او جالی و مورث صحت و طراوت است. (تحفة حكيم مؤمن).

حشيشة النحاة. [ح ش ش ن ا] [ع

إمركب] مصحف حشيشة اللحاة است.

حشيشة الهرة. [ح ش ش ل ه ز ر ا] [ع

إمركب] موی گیاه. سنبل هندی. فو. و رجوع به حشيشة السنور شود.

حشيشة دودية. [ح ش ش / ش ي د ي ا] [ع

إمركب] وصفی. (مركب) رجوع به اسقولوفندريون شود.

حشيشة. [ح ا ص ن س ي] [ع

حشيش. حشيش کش. || منسوب به حشيش نام بطن های چندی از عرب است. (سمعانی). **حشيف.** [ح ا ع ا] [ع

الاسماء. || جامه بد. جامه كهنه. (متنهی الارب).

حشيشة. [ح ك ا] [ع

حكمة. جو كه به ستر دهند.

حشيلة. [ح ل ا ع ا ل ع ا ل] [ع

تصنيف آن است. (آندراج). **حشيم.** [ح ا ع ص] [ع

صاحب حشمت. (متنهی الارب).

حشينه. [ح ن ا] [ع

نوعی ماهی خرد شبیه به ساردنی كه در جنوب ایران معروف و ما كول می باشد. (یادداشت مؤلف).

حشية. [ح ش ي ا] [ع

توشك و نهالی آكنده بجزی چون پنبه و پشم و جز آن. نهالی. (مذهب الاسماء). ج. حشایا. || بالشجة زنان كه بر پستان یا سرین بندند تا كلان نماید.

حشية. [ح ش ي ا] [ع

حش. تاسه بر افتاده. حشایا.

حصص. [ح ص ص ا] [ع

حصص رأس؛ ستردن موی سر. موی از سر بردن. موی از سر بردن. (تاج المصادر بیهقی). موی از سر بردن سر خود. (زوزنی). موی ستردن. موی ریزانیدن. ستردن مو. || لغة فی حصص. (لسان العرب) (دینوری از نشوء اللفظة ص ۷۲). || بهره و بخش دادن کسی را. (متنهی الارب). بهره دادن. (دهار). || نیک دویدن. (تاج المصادر بیهقی). سخت دویدن. بشتاب رفتن. || کم و ناقص کردن چیز را. (متنهی الارب). عینا ك کردن. || (ع ا) و هو حصص؛ ای لایجیر أهدأ. || رحم ذات حصص؛ رحم حاصه. رحم محصوصة.

حصص. [ح ص ص ا] [ع

حصص (معجم البلدان) (بحر الجواهر) (اختیارات بدیعی). اسپرک. || ازعفران. ج. حصوص. || ادانة مروارید. (متنهی الارب).

حصص. [ح ص ص ا] [ع

حصص به نواحی حصص. و خمر آن معروف است. (معجم البلدان).

حصصا. [ح ص ص ا] [ع

حصصا نام چند كوه از آن

بنی‌ابی بکر بن کلاب. و بعضی گفته‌اند: نام بزرگترین آب قبیله مزبور است.
حصا. [ح] [ع] [ا] حصاء. سنگ‌ریزه‌ها. و آن جمع حصاء است. رجوع به حصاء شود. و در تداول فارسی زبانان همزه آخرش افتد: و بنکه بجوی اندر از عکس گل سرخ عقیق است تو گوئی حصاش.
 ناصر خسرو.
 در این حصار خفتن من هست بر حصیر چون بر حصیر گویم خود هست بر حصا. مسعودی.
 نقشها را میخورد صدق عصا چشم فرعون است پرگرد و حصا. مولوی.
 پای نابینا عصا باشد عصا نایفتد سرنگون او بر حصا. مولوی.
 چشم بینا بهتر از سید عصا چشم بشناسد گهر را از حصا. مولوی.
 عبدالقادر گیلانی را دیدند در حرم کعبه روی بر حصا نهاده و میگفت... (گلستان).
 یارب بدست او که قمر زو دو نیم شد تسبیح گفت در کف میمون او حصا. مولوی.
حصاء. [ح] [ع] [ا] سنگ‌ریزه‌ها. سنگ‌ریزه. (دهار) (منتهی الارب). شن. یکی آن حصاء است. و در تداول شعری فارسی زبان همزه آخرش افتاده است. رجوع به حصا شود. || جوهر حجری که در مثانه و کرده و معاء و کبد و طحال و ریه پیدا شود. تهنوی گوید: به فتح حاء و صاد مهملتین و به مد الف، سنگ‌ریزه. علامه گوید: آن جوهری است از ماده سنگ که در مثانه و کلیه متکون و در روده و جگر و شش نیز تولید میشود. سبب تولید آن هم استعمال غذاهای لزج که حرارت غریزه آن را متعجر میکند میباشد. چنانکه در بحر الجواهر ذکر کرده است. (کشاف اصطلاحات الفنون).
حصاء. [ح] [ع] [ا] [ص] [ا] زن موی‌رفته از سر. زن دغ‌سر. (آندراج). مؤنث احص؛ بی‌موی. (معجم البلدان). || سال تنگ. (مهدب الاسماء). سال بی‌نفع و بی‌خیر. (منتهی الارب). || زن بدین. زن بدقدم. || باد روشن بی‌گرد و غبار. (آندراج). || زمین بی‌گیا. (معجم البلدان). || العیة حصاء؛ ریشی شکسته و کوتاه که دراز نشود. (مهدب الاسماء).
حصاء. [ح] [ص] [ا] [ع] [ا] نام اسبی سر سراقه بن مرداس و حزن بن مرداس بوده است.
حصاء. [ح] [ص] [ا] [ع] [ا] [ل] [خ] زمینی از آن بنی‌عبدشرین ابی بکر. (معجم البلدان).
حصائد. [ح] [ع] [ا] [ج] حصیده. دروده‌ها. درویده‌ها. || حصائد السنه؛ کلامهای مکروه که موجب رسوائی شود. گفتارهای بی‌هوده. گفته‌ها که بدان زبان بیرند. (مهدب الاسماء).

الناس حصائد السنهم؛ مردمان دروده‌های زبان خویشند؛ یعنی گفته‌های آنان سبب مرگ و قتل ایشان است.
حصالری. [ح] [ع] [ا] [خ] حسن بن حبیب. محدث است.
حصائل. [ح] [ع] [ا] [ج] حصیلة. (منتهی الارب).
حصاب. [ح] [ع] [م] محاسبه. رسمی حصب.
حساب. [ح] [ع] [ا] [خ] موضعی است به منی که از آنجا رمی جمره کنند. و آن را بنام محصب نیز نامند. یوم الحصاب؛ روزی است که در شهر بدان اشارت شده است. (معجم البلدان).
حصاتی. [ح] [ع] [ص] نسبی. منسوب به حصاء.
حصاحص. [ح] [ع] [ا] [ج] حصحص. سنگها. سنگ‌ریزه‌ها.
حصاد. [ح] [ع] [م] [ص] درودن. (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان عادل بن علی). درویدن. بدرودن. بدرویدن. درو. درود. دارا. درو کردن. درودن به دهن. حصد. احتصاد. مقابل زرع. بریدن کشت با داس؛
 پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد جان این کشتن نیاست و حصاد. مولوی.
 صاحب قاموس کتاب مقدس گوید: موسم حصاد گاهی بواسطه پست و بلندی محل تفاوت نماید، چنانکه موسم حصاد محلی زودتر از محل دیگر رسد و حصاد حیویات مختلفه هر یک به موسم خود پی‌درپی آمده هر یک را اسمی خاص بود. چنانکه حصاد گندم (اول سمونیل ج ۱۲ ص ۱۷). و حصاد جو (کتاب روت ج ۱ ص ۲۲) و غیره. گندم را با داسهای تیز میدرویدند. (ارمیا ج ۵۰ ص ۱۶) و دسته‌ها و بافته‌ها بسته. (روت ج ۲ ص ۱۶) (مزایر ج ۱۲۹ ص ۷). و بر عرابه‌ها گذارده به خرمن‌گاه میردند. (قاموس ج ۲ ص ۱۲). و در آنجا آنها را بواسطه گاو و اسبابی که مخصوص این کار بود کوبیده به باد میدادند و بموافق (سفر تشیة ج ۲۵ ص ۴) جایز نبود که دهان گاو آن خرمن‌کوب را ببندد. و موسم حصاد موسم فرح و شادی بود. (اشعیا ج ۹ ص ۳) و حصاد در کتاب روت بیان مفصلا گشته است. اما در عهد جدید عیسی مسیح حصاد را اشاره با اتقضای دنیا و انجام عالم میفرماید. (متی ج ۱۳ ص ۳۹) که حصادکنندگان ملائکه میباشند و میفرماید که آن فرشته در آن وقت داس خود را پیش خواهد آورد «زیرا که حاصل زمین خشکیده است». (مکاشفه ج ۱۴ ص ۱۵) (قاموس کتاب مقدس). رجوع به درو شود.
حصاد. [ح] [ع] [ص] [ا] [ج] حصاد.

حصدة. دروگران. درودگران.
حصاد. [ح] [ع] [ص] [ا] [ع] [ص] حصاد. دروگر. لغت مبالغه از حصاد. دروگر. (مهدب الاسماء). درودگر.
حصاد. [ح] [ع] [ا] [ج] درو. هنگام درو.
حصادت. [ح] [ع] [د] [ح] [ع] [ا] حصادة. هنگام درودن کشت. درودنگاه. هنگام درو. (منتهی الارب). || گیاهی است که از خوردن آن گوسفند را علت حباط عارض گردد. || کشت دروده. حصید. حصیده. محصود.
حصاد کردن. [ح] [ع] [ک] [د] [م] [ص] مرکب درودن. بدرودن. درویدن. بدرویدن. درو کردن.
حصار. [ح] [ع] [م] [ص] محاصره کردن کسی را در جنگ. (کشاف اصطلاحات الفنون). محصور کردن کسی یا سپاهی را. محاصره. حصارى کردن کسی را به جنگ.
حصار. [ح] [ع] [ا] [ن] [ا] [خ] [ن] [ا] [ص] [د] [س] (فرهنگ اسدی). حصن. دژ. باره. باره دژ. دژ. قلعه. قلعت. معقل. سور. (دهار). باره؛
 چو شمع از در دژ بی‌فروخت گفت که گشتیم با بخت پیدار جفت...
 به‌چنگ وی آمد حصار و به یکی مایه‌ور مردم یک‌تته...
 یکی تخت پیروزه اندر حصار بآئین نهادند و دادند بار. فردوسی.
 شب و روز یک ماهشان جنگ بود سه را به دژ در علف تنگ بود...
 چو شب بر زمین پادشاهی گرفت ز دریا به دریا سپاهی گرفت زمین قیرگون کوه چون نیل شد ستاره به کردار قندیل شد تو گفتی که شمع است سیصد هزار بیاویخته ز آسمان حصار. فردوسی.
 بچاره برآید به بام حصار فرود آید از بام دژ نامدار. فردوسی.
 پرستنده کرم بشنید راز همانگه در دژ گشادند باز چو آن بارها راند اندر حصار. فردوسی.
 بیاراست کار آن شه نامدار. فردوسی.
 بیاورد گنج و سلج از حصار برو خوار شد لشکر و کارزار. فردوسی.
 که یک بهره زیشان میان حصار بسازند با هر کسی کارزار. فردوسی.
 حصارى زسنگ است بالای کوه پر از سبزه و آب دور از گروه. فردوسی.
 سراپرده نودر شهریار کشیدند بر دشت یش حصار. فردوسی.
 اگر لشکر آید سوی کارزار

میخی، کتاپه از آسمان است.

- حصار دادن: محاصره کردن. محصور ساختن؛ و بخت نصر با صد هزار سوار حصار داد و نتوانست سندن. (مجم‌التواریخ). و قلعه طبرک را حصار داد و بستد و خراب کرد. (راحة الصدور راوندی). بغداد را حصار داد و بستد و با خلیفه مصالحت رفت. (راحة الصدور راوندی). و حصار سمرقند داد و عراده و منجیق نهاد و بستد. (راحة الصدور راوندی). سلطان سنجر چهار ماه حصار داد [سمرقند را] و بستد. (راحة الصدور راوندی).

- حصار شدن: محاصره شدن. محصور شدن: حجاج بالشکر بیامد و با عبدالله جنگ پیوست و مکه حصار شد. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۶).

- حصار گرفتن در...: تحصن در... (زوزنی). متحصن شدن... درهای حصار را به روی دشمن بستن و بر باره جنگیدن:

سواران رومی چو سصد هزار حلب را گرفتند بیکر حصار. فردوسی. حین حری حصار گرفت و یعقوب [لیث] آنجا فرود آمد. (تاریخ سیستان). احمد بن عبدالله الخجستانی خلاف پیدا کرد و نشاپور حصار گرفت. (تاریخ سیستان). حمزیمیان چون به ده رسیدند آن را حصار گرفتند و سخت استوار بود. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۲). عبدالله مسجد مکه را حصار گرفت. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۶). و بهمین راه حصار گرفت به گرگان.

- به‌حصار داشتن: محاصره کردن. محصور کردن؛ و مدتها سرای او را [سرای عثمان را] به‌حصار میداشتند. (مجم‌التواریخ).

- در حصار شدن: تحصین. - در حصار کردن: اندر حصار کردن. حصر. (تاج المصادر بیهقی).

- در حصار گرفتن: محصور ساختن. محاصره کردن: خلف او را در حصار گرفت. و بکرات میان فریفتن محارست او مناصبت رفت. (ترجمه تاریخ بیهقی). شهری که مسکن و موطن ایشان بود در حصار گرفت. (ترجمه تاریخ بیهقی).

- گردان حصار: آسمان؛ گهرهای گیتی بکار اندرند ز گردون به گردان حصار اندرند. اسدی.

حصار. [ح] [ا]خ نام شهری است حسن خیزه ز تیغ تنگ چشمان حصارى قدرخان را بر آن در تنگباری.

(خسرو شیرین نظامی).

حصار. [ح] [ا]خ دهی است جزء دهستان حومه بخش کرج شهرستان تهران. یک هزارگزی خاور کرج. یک هزارگزی

شمال پل کرج. ناحیه‌ای است واقع در کوهستان ولی معتدل. دارای ۵۹۳ تن سکنه میباشند. فارسی‌زبانند. محصولات آنجا غلات، بنشن، اقسام میوه و قلمستان. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه ماشین‌رو. نهر مخصوص تهران از وسط این آبادی می‌گذرد. یک باب دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار. [ح] [ا]خ دهی است جزء دهستان افساربه بخش آوج شهرستان قزوین. واقع در چهل هزارگزی شمال خاور آوج و یک هزارگزی راه شوسه همدان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه ولی معتدل. دارای ۳۲۴ تن سکنه میباشند. ترکی و فارسی‌زبانند. از رودخانه خروود مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، انگور، جنگل تبریزی. اهالی به کشاورزی، قالی، جاجیم‌بافی گذران میکنند. از بنای قدیمه آن کاروانسرای شاه عباسی است که قابل استفاده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار. [ح] [ا]خ محلی کنار جاده تهران و قزوین در ۱۲۹۵۰۰ گزی تهران میان کونده و شریف‌آباد.

حصار. [ح] [ا]خ دهی است جزء دهستان حومه بخش خرقان شهرستان ساوه واقع در پانزده هزارگزی شمال رازقان و ۹ هزارگزی راه عمومی. کوهستانی و سردسیر. دارای ۵۲۳ تن سکنه میباشند. ترکی و فارسی‌زبانند. از رودخانه حصارچانی مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، سیب زمینی، انگور، میوه‌جات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند و عده‌ای نیز از مردان برای تأمین معاش به تهران میروند. از صنایع دستی: گلیم، جاجیم‌بافی. از آثار قدیمه برج خرابه‌ای دارد. و در بهار ایل بغدادی محدود آن می‌ایند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار. [ح] [ا]خ دهی است جزء دهستان شرابالای بخش وفس شهرستان اراک. واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب باختری کمیجان کنار راه عمومی است. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر. دارای ۵۰۸ تن سکنه میباشند. ترکی و فارسی‌زبانند. از رودخانه شراه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پیاز. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو. از پل دوآب اتومبیل می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حصار. [ح] [ا]خ دهی است جزء دهستان طارم پاتین بخش سردان شهرستان زنجان. واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختر سیروان و ۱۲ هزارگزی راه مالرو عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی. سردسیر. دارای ۶۵۳ تن

سکنه میباشند. ترک‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، عدس، اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی: گلیم، جاجیم‌بافی. راه مالرو صمبالعبور. یک باب دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حصار. [ح] [ا]خ دهی است جزو دهستان جای‌پاره بخش حومه شهرستان زنجان. واقع در یازده هزارگزی شمال باختری زنجان و ۲۷ هزارگزی راه تبریز به زنجان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه سردسیر. دارای ۱۲۰۰ تن سکنه میباشند. ترک‌زبانند. از قزل‌اوزن مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، برنج، انگور. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی گلیم‌بافی. راه مالرو است و از طریق مهرآباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حصار. [ح] [ا]خ دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر. واقع در یازده هزارگزی جنوب باختری مشکین شهر و یازده هزارگزی شوسه مشکین شهر به اهر. ناحیه‌ای است کوهستانی. معتدل. دارای ۱۶ تن سکنه میباشند. ترکی‌زبانند. از مشکین‌جای مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار. [ح] [ا]خ دهی است از دهستان باراندوزجای بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۲۳۵۰۰ گزی جنوب باختری ارومیه ۱۰۵۰۰ گزی جنوب باختری شوسه ارومیه به مهاباد. واقع در دره، سردسیر سالم. دارای ۵۵ تن سکنه میباشند. کردی‌زبانند. از چشمه و قنات مشروب میشود. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار. [ح] [ا]خ دهی است از دهستان فرورق بخش حومه شهرستان خوی. واقع در سی‌وسه هزارگزی باختر خوی و ۱۹ هزارگزی جنوب باختری شوسه خوی به سیه‌چشمه. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل مالاریائی. دارای ۷۹ تن سکنه میباشند. کردی و ترکی‌زبانند. از رودخانه حصار مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار. [ح] [ا]خ دهی است از بخش مرکزی شهرستان میانه. واقع در چهار هزارگزی جنوب باختری بخش و چهار هزارگزی شوسه میانه به تبریز، خط آهن مراغه به میانه. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل. دارای ۱۱۸ تن سکنه میباشند. ترکی‌زبانند. از چشمه

شروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنه، عدس، برزگ، اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار. [ح] [ا]خ] دهی است از دهستان ساری سوباسار بخش پلدشت شهرستان ماکو. واقع در ۴۶ هزارگزی شمال باختری پلدشت و هیجده هزارگزی شمال ارابه‌رو وزان به دیزره. ناحیه‌ای است واقع در دره. معتدل سالم. دارای ۱۳۲ تن سکنه میباشد. کردی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، توتون، اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران می‌کنند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار. [ح] [ا]خ] دهی است از دهستان چهارایمان بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری قره‌آغاج و ۲۴ هزارگزی جنوب شوسه مراغه بمیان. ناحیه‌ای است کوهستانی. معتدل مالاریائی. دارای ۱۵۰ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از رودخانه آیدوغوش مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، برنج، اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار. [ح] [ا]خ] دهی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در هیجده هزارگزی جنوب اردبیل. ۱۵۰۰ گزی شوسه خلخال به اردبیل. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل. دارای ۲۱۲ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار. [ح] [ا]خ] دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در هفت هزارگزی جنوب بوکان و دو هزارگزی باختر شوسه بوکان به سقز. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل سالم. دارای ۳۰۱ تن سکنه میباشد. کردی‌زبانند. از قنات سچین‌رود مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، توتون، حبوبات، چغندر، اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار. [ح] [ا]خ] دهی است از دهستان مهرانرود بخش بتان‌آباد شهرستان تبریز. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری بتان‌آباد و یازده هزارگزی شوسه بتان‌آباد

به تبریز. ناحیه‌ای است واقع در جلگه سردسیر. دارای ۳۶۷ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از رودخانه سهندآباد و چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بونجه، سیب زمینی، اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار. [ح] [ا]خ] دهی است از دهستان گوی‌آغاج بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه. واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاور شاهین‌دژ. سه هزارگزی جنوب ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل سالم. دارای ۳۹۴ تن سکنه میباشد. کردی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بادام، کرچک، اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار. [ح] [ا]خ] محلی کنار راه همدان بکرمانشاه، میان همدان و چشمه قصبان در ۲۸۹۰۰ گزی تهران.

حصار. [ح] [ا]خ] دهی است از دهستان حاجیلو بخش کبودرآنگ شهرستان همدان واقع در شانزده هزارگزی باختر قصبه کبودرآنگ، هشت هزارگزی سردارآباد. ناحیه‌ای است واقع در تپه. سردسیر. دارای ۲۸۵ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات، انگور، حبوبات، اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند. از صنایع دستی زنان قالی‌بافی. راه مالرو است. از سردارآباد تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حصار. [ح] [ا]خ] دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه. واقع در هیجده هزارگزی شمال باختری کنگاور دامنه ام‌راله. ناحیه‌ای است کوهستانی. سردسیر. دارای ۳۱۵ تن سکنه می‌باشد. فارسی، کردی‌زبانند. از چشمه و قنات کوچک مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات، اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران می‌کنند. در زمستان گله‌دارها بحدود شاه‌آباد می‌روند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حصار. [ح] [ا]خ] دهی است از دهستان مرغا بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۴۶ هزارگزی جنوب باختری ایذه. ناحیه‌ای است کوهستانی. معتدل. دارای ۱۶۵ تن سکنه میباشد. فارسی، بختیاری‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۶).

حصار. [ح] [ا]خ] دهی است از دهستان لیرای بخش دیلم شهرستان بوشهر. واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب دیلم، کنار راه عمومی گناوه به دیلم در ساحل دریا. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیری مرطوب مالاریایی. دارای ۴۷۸ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از چاه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات دیمی، خرما، اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حصار. [ح] [ا]خ] دهی است از دهستان ابرج بخش اردگان شهرستان شیراز. واقع در ۸۴ هزارگزی خاور اردکان و ۶ هزارگزی راه فرعی پل‌خان به خازمن. ناحیه‌ای است واقع در دامنه، معتدل و مالاریایی. دارای ۵۶ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، برنج، اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حصار. [ح] [ا]خ] ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب کهنوج و پانزده هزارگزی خاور راه مالرو انگهران به جاسک. ناحیه‌ای است کوهستانی گرمسیر. دارای ۴۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حصار. [ح] [ا]خ] ده کوچکی است از دهستان حومه بخش جاسک شهرستان بندرعباس. واقع در ۴۷ هزارگزی شمال خاوری جاسک و هفت هزارگزی شمال راه مالرو چاه‌بهار به جاسک. دارای ۲۵ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حصار. [ح] [ا]خ] دهی است از دهستان اسحاق‌آباد بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. واقع در دوازده هزارگزی خاور قدمگاه و ۵ هزارگزی شمالی جاده شوسه عمومی نیشابور به مشهد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه گرمسیر شوره‌زار. دارای ۱۸۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] [ا]خ] دهی است از دهستان مازل بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در هفت هزارگزی شمال نیشابور. ناحیه‌ای است کوهستانی. معتدل. دارای ۳۰۶ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از رودخانه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. اهالی برای داد و ستد و کسب به

نیشابور میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] [ا]خ) دهی است از دهستان زیرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. واقع در سی هزارگزی خاور قدمگاه. ناحیه‌ای است واقع در دامنه. معتدل. دارای ۳۹۷ تن سکنه می‌باشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب می‌شود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران می‌کنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] [ا]خ) دهی است از دهستان تحت جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور. واقع در ده هزارگزی شمال فدیشه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل. دارای ۲۵۸ تن سکنه می‌باشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب می‌شود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، کرباس‌بافی گذران می‌کنند. راه ابرام‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] [ا]خ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری اسفراین. ناحیه‌ای است واقع در دامنه گرمسیر. دارای ۴۰۱ تن سکنه می‌باشد. کردی، فارسی‌زبانند. از قنات مشروب می‌شود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی، مالدارگی گذران می‌کنند. راه مالرو است. اهالی این آبادی در تابستان به کوه‌های شاه‌قریان، تخت، میرزا - ساری‌کوه، ییلاق و قشلاق می‌نمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] [ا]خ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد. واقع در شش هزارگزی جنوب باختری بجنورد و ۲ هزارگزی باختر شوسه عمومی بجنورد به اسفراین. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل. دارای ۳۲۷ تن سکنه می‌باشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از رودخانه‌ها مشروب می‌شود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی، مالدارگی گذران می‌کنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] [ا]خ) دهی است از دهستان کره‌هان بخش حومه شهرستان بجنورد. واقع در یک هزارگزی شمال خاوری بجنورد، سر راه شوسه بجنورد به قوچان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل. دارای ۱۳۵ تن سکنه می‌باشد. کردی و فارسی‌زبانند. از رودخانه مشروب می‌شود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی، مالدارگی گذران می‌کنند. راه مالرو است. (از فرهنگ

گذران می‌کنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] [ا]خ) دهی است از دهستان قوشخانه بخش باجگیران شهرستان قوچان. واقع در هفتاد هزارگزی شمال باختری باجگیران، سر راه مالرو عمومی اوغاز به اوزمان. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر. دارای ۱۸۰ تن سکنه می‌باشد. کردی‌زبانند. از چشمه و رودخانه مشروب می‌شود. محصولات آنجا غلات، میوه‌جات. اهالی به کشاورزی، قالیچه، جوال، گلیم‌بافی گذران می‌کنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] [ا]خ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طرقة شهرستان مشهد. واقع در چهار هزارگزی خاور طرقة. سر راه شوسه عمومی مشهد به طرقة. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل. دارای ۹۸۲ تن سکنه می‌باشد. فارسی‌زبانند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] [ا]خ) دهی است از دهستان درزاب بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری مشهد و سه هزارگزی خاور راه مشهد به ارداک. ناحیه‌ای است واقع در جلگه سردسیر. دارای ۲۷۰ تن سکنه می‌باشد. فارسی‌زبانند. از رودخانه مشروب می‌شود. محصولات آنجا غلات، اهالی به کشاورزی، مالدارگی گذران می‌کنند. راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] [ا]خ) قصبه‌ای است به ایالت پنجاب هندوستان و آن قصبه را فیروز شاه پی افکنده است و از ایترو بنام حصار فیروز نیز خوانده می‌شود. موقع این قصبه در ۱۶۶ هزارگزی شمال غربی دهلی است و بر ساحل رود فیروز است. و سکنه آن ۱۴۰۰۰ تن است. ماحضت ایالت حصار که این قصبه مرکز آن است، ۱۱۶۸ هزارگزی مربع و مردمش ۴۸۶۷۰ تن باشند. (از قاموس الاعلام ترکی).

حصار. [ح] [ا]خ) نام قصبه متحکمی بوده است در ترکستان در امارت بخارا در ۳۸۰ هزارگزی از جنوب شرقی بخارا و مرکز خطه‌ای موسوم بهمین اسم می‌باشد. ۱۵۰۰۰ تن نفوس، اسلحه خوب و ادوات و آلات آهنی مرغوب دارد. این خطه را گاهی حصار شادمان نامند و در جانب شمال جیحون جایگیر گردیده. نهر مسی به سرفاب که وارد نهر نامبرده می‌شود. با چند نهر دیگر، چنین وادی خرم و خندان متقابل به جانب جنوب تشکیل می‌دهند. جهات فوقانی این وادیها متور با برف و نقاط نزدیک به ساحل

جغرافیایی ایران ج ۹).
حصار. [ح] [ا]خ) دهی است از دهستان لطف‌آباد بخش لطف‌آباد شهرستان دره‌گزن. و شش هزارگزی خاور لطف‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل. دارای ۱۴۲ تن سکنه می‌باشد. ترکی‌زبانند. از چشمه و قنات مشروب می‌شود. محصولات آنجا غلات، پنبه. اهالی به کشاورزی گذران می‌کنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] [ا]خ) دهی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان دره‌گزن. واقع در ۵۶ هزارگزی شمال باختری کلات. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل. دارای ۳۵ تن سکنه می‌باشد. کردی، فارسی‌زبانند. از رودخانه مشروب می‌شود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران می‌کنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] [ا]خ) دهی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان دره‌گزن. واقع در ۴۶ هزارگزی شمال باختری کلات. ناحیه‌ای است واقع در دره، سردسیر. دارای ۱۴ تن سکنه می‌باشد. دارای جنگل چنار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] [ا]خ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند. واقع در هشتاد و دو هزارگزی شمال باختری شوسف و ده هزارگزی جنوب هشتوگان. ناحیه‌ای است کوهستانی. معتدل. دارای ۱۰۱ تن سکنه می‌باشد. فارسی و عربی‌زبانند. از قنات مشروب می‌شود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی، مالدارگی گذران می‌کنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] [ا]خ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۴۹ هزارگزی خاور خوسف و یازده هزارگزی خاور گل. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل. دارای ۴۰ تن سکنه می‌باشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب می‌شود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران می‌کنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] [ا]خ) دهی است از دهستان بابک بخش حومه شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در ۴۸ هزارگزی شمال باختری تربت‌حیدریه و هیجده هزارگزی شمال شوسه عمومی کاشمر به تربت‌حیدریه. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل. دارای ۳۰۴۲ تن سکنه می‌باشد. فارسی‌زبانند. از چشمه مشروب می‌شود. محصولات آنجا غلات، پنبه، ابریشم و باغات. اهالی به کشاورزی، قالیچه‌بافی

چگون مردابی میباشد. ولی قسمت میانی -حفات و هوای بسیار لطیف و معتدل دارد و خود حصار با قصبه‌های شیرآباد، دوشنبه، جزجوی و فیض‌آباد در همین حوالی واقع شده در سواحل جیبجون خرابه‌های بیلاذ تمیبه مانند ترمذ دیده میشود. اکثر اهالیش ویزیکند و لذا به زبان بخارا، اوزبکستان نمیده میشود. محصولات آنجا عبارت است از: حبوبات، پنبه، عمل و غیره. در نهرهایش معدن طلا هم یافت شود. (از قاموس ترکی): و قندز و حصار را [در بخارا] غارت کردند. تاریخ بهقی ص ۳۴۹.

حصار (ح) (بخ) نام ایالتی است در هندوستان و خطه پنجاب مرکزش قصبه موسوم بهمین اسم میباشد. ماحت سطحش به ۱۱۶۸ هزار مربع بالغ گردد و ۴۸۴۶۷۰ تن تومس داشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

حصار آستان قدس. (ح ر نون) (بخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. واقع در شش‌هزارگزی جنوب باختری اسفراین و سه‌هزارگزی باختر شوسه عمومی بجنورد به اسفراین. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل. دارای ۲۵ تن سکنه میباشد، کردی و فارسی‌زبانند. از رودخانه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، پنبه، زیره، اهالی به کشاورزی، مالدارگی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار آقا شمسعلی. (ح / ح ش غ) (بخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینرود شهرستان همدان. واقع در سه‌هزارگزی جنوب خاوری همدان. ناحیه‌ای است کوهستانی. سردسیر. دارای ۵۲۵ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از چشمه و رودخانه دره مرادبیگ مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، لبنیات، انگور. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان گلیم‌بافی. راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حصار آندف. (ح د) (بخ) دهی است از دهستان فاروج بخش حومه شهرستان قوچان. واقع در ۳۰۷ هزارگزی شمال باختری قوچان و ۲ هزارگزی خاور شوسه عمومی قوچان به شیروان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل. دارای ۱۱۸ تن سکنه. کردی و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی و مالدارگی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار ارضی. (ح ا) (بخ) دهی است از

دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین. واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختر آوج و ۲۹ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۱۹۰ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از قنات و از رود خسرود مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، انگور، عمل. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی: قالی، جاجیم‌بافی، راه مالرو است. و از طریق آب‌گرم میتوان اتومبیل بود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار افغان. (ح ا) (بخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد. ۱۱ هزارگزی شمال مشهد، سر راه مالرو عمومی مشهد به شوراب. جلگه، معتدل. سکنه ۱۴۴ تن، شیعه فارسی‌زبان. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، مالدارگی. راه اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار آهیر. (ح ا) (بخ) دهی است از دهستان بهنام یازگی بخش ورامین شهرستان تهران. واقع ۲۴ هزارگزی شمال ورامین، سر راه شوسه تهران به پارچین. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۷۶۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات در بهار و از رودخانه جاجرود مشروب میشود. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. مزرعه دهنه‌امام جزء این ده است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار اولیاء. (ح ا) (بخ) دهی است از دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاور ورامین و ۵ هزارگزی جنوبی راه آهن. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۵۶۶ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، چغندر قند. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار بابا گنج. (ح گ ج) (بخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در بیست‌هزارگزی شمال خاور ارومیه و هفت‌هزارگزی شوسه ارومیه به سلماس. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل سالاریانی. دارای ۹۵ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از نازلوچای مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، توتون، چغندر، حبوبات، کشمش. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار بالا. (ح ا) (بخ) دهی است جزء دهستان ریگان بخش گرمسار شهرستان

دماوند. واقع در هشت‌هزارگزی جنوب دماوند و یک‌هزارگزی جنوب راه شوسه تهران به مازندران. ناحیه‌ای است واقع در دامنه و سردسیر. دارای ۴۰۸ تن سکنه میباشد. فارسی و ترکی‌زبانند. از رودخانه تاررود مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، میوه‌جات سردسیری. اهالی به کشاورزی، گلیم، جاجیم‌بافی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار بالا. (ح ا) (بخ) دهی است از دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاور ورامین سر راه نیمه شوسه جوادآباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۳۳۳ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، چغندر قند، باغات میوه. اهالی به کشاورزی گذران می‌کنند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار بالا. (ح ا) (بخ) دهی است جزء دهستان بزینه‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان. واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری قیدار، سر راه مالرو عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر. دارای ۲۵۱ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از بزینه‌رود مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی: قالیچه، گلیم، جاجیم‌بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حصار بزجان. (ح ب) (بخ) دهی است جزء دهستان قره‌کهریز بخش سرزند شهرستان اراک. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری آستانه و هیجده‌هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی. سردسیر. دارای ۹۸۸ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از رودخانه هفت مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر، انگور. اهالی به کشاورزی، گلهداری، قالی‌بافی گذران میکنند. اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حصار بلاغی. (ح ب) (بخ) دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در هفده‌هزارگزی شمال بوکان و ۵۵۰۰ هزارگزی خاور شوسه بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل سالم. دارای ۲۷۶ تن سکنه میباشد. کردزبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، توتون، حبوبات. اهالی به کشاورزی، گلهداری گذران میکنند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار بن. [ح ر ب] [ا]خ) دهی است جزء دهستان جبلرود بخش فیروزکوه شهرستان دماوند. واقع در ۴۵۰ هزارگزی طریق سبمن دشت و چهل هزارگزی از طریق امین آباد و جنوب باختر فیروزکوه و چهار هزارگزی شمال ایستگاه سبمن دشت. ناحیه‌ای است واقع در کوهستان ولی معتدل. دارای ۵۷۰ تن سکنه میباشد. تاتی، فارسی‌زبانند. از رودخانه دلچانی مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، میوه‌جات سردسیری. اهالی به کشاورزی و باغبانی گذران میکنند. از بنای قدیمه این ده قلمه خرابه‌ای به نام گذرخانی در ۲۶ هزارگزی آبادی واقع است. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار بوعلی. [ح ع] [ا]خ) نام قره‌ای در شیران طهران.

حصار بهبود. [ح ب] [ا]خ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه. واقع در ۲۱ هزارگزی خاور تربت حیدریه و یک هزارگزی باختر نیازآباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل. دارای ۱۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. از صنایع دستی: قالیچه‌بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار بهرامخان. [ح ب] [ا]خ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در هیجده هزارگزی شمال باختری ارومیه و ۴۵۰۰ گزی باختری شوسه ارومیه به سلماس. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل سالم. دارای ۱۸۰ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از نازلوچای مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر، توتون، حبوبات، کشمش. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار پائین. [ح] [ا]خ) دهی است از دهستان رمال بخش خوی شهرستان خوی. واقع در ۱۲۵۰۰ گزی جنوب باختری خوی و هشت هزارگزی باختر شوسه خوی به سلماس. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل مالاریایی. دارای ۱۲۰ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از رود قطور مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار پائین. [ح] [ا]خ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در چهار هزارگزی جنوب اهر و

سه هزارگزی شوسه اهر به تبریز. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل مالاریایی. دارای ۸۲ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از اهرچای و چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار پائین. [ح] [ا]خ) دهی است جزء دهستان بزینه‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان. واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری قیدار و سه هزارگزی راه مالرو عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر. دارای ۱۶۵ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از رودخانه بزینه‌رود مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، قالیچه، گلیم، جاجیم‌بافی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حصار پائین و قورولو. [ح] [ا]خ) دهی است جزء دهستان تاررود بخش حومه شهرستان دماوند. واقع در هفت هزارگزی جنوب دماوند و ۱۵۰۰ گزی جنوب راه شوسه تهران به دماوند. ناحیه‌ای است واقع در دانه سردسیر. دارای ۳۵۰ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از رودخانه تاررود مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، سیب زمینی و اقام میوه‌جات سردسیری. اهالی به کشاورزی و جاجیم، گلیم‌بافی گذران میکنند. مزرعه حسین آباد جزء این ده است. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار پهلوآتلو. [ح پ ل] [ا]خ) دهی است از دهستان گلپای بخش شیروان شهرستان قوچان. واقع در هیجده هزارگزی جنوب باختری شیروان. سر راه مالرو عمومی شیروان به امیرآباد. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل. دارای ۴۴۳ تن سکنه میباشد. فارسی، کردی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی، مالداری. صنایع دستی: قالیچه و کرباس‌بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار توکمان. [ح ت ک] [ا]خ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب خاور ارومیه. ۵۰۰ هزارگزی باختر اراپرو ترکمن. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل سالم. دارای ۱۵۲ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از باراندوزچای مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، توتون، انگور، چغندر، حبوبات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه اراپرو است و اتوبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار جرق. [ح ر ج] [ا]خ) نام مکانی است در سنجاق. بی‌نادر نزدیکی بیکارباشی (پنیارباشی) در اندرونش برخی از آثار عتیقه یافت شود. بعضی چنین پنداشته‌اند که شهر شهر تروا در این محل یافت شده ولی بنا بتحقیق، شهر نامبرده در ده نقطه جنوبی دیگری جایگیر شده بودند اینجا ظاهراً این مکان خرابه قصبه موسوم به ایلیم نووم یعنی ایلیم جدید میباشد که بعدها تأسیس شده. (قاموس الاعلام ترکی).

حصار جرق. [ح ر ج] [ا]خ) نام قصبه کوچکی است در ولایت طبریز در قضای باقره از سنجاق جانیک این قصبه را با آلاچام یکی یک ناحیه محسوب میدارند. (قاموس الاعلام ترکی).

حصار حوق. [ح ح] [ا]خ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در ۵ هزارگزی باختر نیشابور. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل. دارای ۲۷۶ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه اراپرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار جلال. [ح ج ل] [ا]خ) دهی است از دهستان پائین‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. واقع در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری کدکن و هشت هزارگزی شمال باختری مالرو عمومی کلاته‌علی به کدکن. واقع در دشت، معتدل. دارای ۲۲۳ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب می‌شود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، گلهداری، کرباس‌بافی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار چوپان. [ح] [ا]خ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران. واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاور علیشاه‌عوض و سه هزارگزی جنوبی راه شوسه رباط کریم به طهران. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۲۰۳ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، چغندر قند، انگور. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. از طریق سلطان‌آباد میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار چوپان. [ح] [ا]خ) ده کوچکی است از دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران. واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب باختری ری و سه هزارگزی رباط کریم. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۸۰ تن سکنه بوده ولی اکنون بواسطه نداشتن آب بدون سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصارچه. [ح ج] (بخ) دهسی است از دهستان جگرکلان بخش مانه شهرستان جنورد. واقع در ۷۸ هزارگزی شمال باختری سنه. سر راه شوسه بجنورد به حصارچه. ناحیه‌ای است کوهستانی. گرمسیر. دارای ۶۶۷ تن سکنه میباشد. ترکمنی‌زبانند. از رودخانه و چشمه و قنات مشروب میشود. اهالی به کشاورزی، مالداري گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار حاجیلو. [ح ل] (بخ) دهسی است از دهستان برگشلو بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۱۶ هزارگزی خاور ارومیه و ۳۵۰۰ گزی جنوب شوسه گلمانخانه به ارومیه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. معتدل مالاریائی. دارای ۲۱۱ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از شهرچای مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، توتون، حبوبات، چغندر، انگور. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصارحسن بک. [ح س ب] (بخ) قصبه‌ای جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در هیجده هزارگزی جنوب خاور ورامین. سردسیر. دارای ۱۷۴۹ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا صیفی، چغندر قند، باغات میوه. اهالی به کشاورزی، قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه مالرو و از طریق خاوه ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصارخروان. [ح خ ر] (بخ) دوده متصل جزء دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین. واقع در سی هزارگزی باختر آبیک، کنار جاده شوسه قزوین واقع شده. ناحیه‌ای است واقع در دامنه. معتدل. دارای ۱۰۹۳ تن سکنه میباشد. فارسی با لهجه مخصوص. از چهار رشته قنات در بهار و از فاضلاب رودخانه زرجه‌بستان مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، چغندر قند، انگور، بادام. اهالی به کشاورزی و گلیم، جاجیم‌بافی گذران میکنند. یک باب دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصارخونی. [ح خ] (بخ) دهسی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور و شش هزارگزی جنوب باختری نیشابور. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. معتدل دارای ۲۰۳ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی و مالداري گذران میکنند. راه اراپه‌رو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

حصاردار. [ح د] (بخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خوسف سر راه مالرو عمومی علی‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در دامنه. معتدل. دارای ۴۵ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، پنبه، لبنیات. اهالی به کشاورزی و مالداري گذران میکنند. راه مالرو است و در تابستان میوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصارداغ باغی. [ح ب] (بخ) دهی است از دهستان برگشلو بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در سه هزارگزی جنوب باختر ارومیه و ۵۰۰ گزی جنوب خاوری شوسه‌بند. ناحیه‌ای است واقع در دره معتدل و مالاریائی. دارای ۱۴۱ تن سکنه میباشد. ترک و کلدانی‌زبانند. از شهرچای مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، توتون، چغندر. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصاردره. [ح د ر] (بخ) دهی است جزء دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۲۱ هزارگزی باختر آستانه و ۲۱ هزارگزی راه مالرو عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی. سردسیر. دارای ۶۱۶ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از قنات و چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، قلمستان، بادام، انگور. اهالی به کشاورزی، قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه مالرو و از طریق تاج‌دولت‌شاه اتومبیل میوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حصاردلیجان. [ح د ل] (بخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین. واقع در شصت هزارگزی شمالی ضیاء‌آباد و ۱۸ هزارگزی راه شوسه. ناحیه‌ای است واقع در کوهستان معتدل. دارای ۱۱۷ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از چشمه‌سار مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، عدس دیمی، لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری، جوال، گلیم، جاجیم‌بافی، ساکنین از طایفه درویش‌وند هستند. تقیر مکان نمیکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصاردوین. [ح د] (بخ) دهسی است از دهستان دوین بخش شیروان شهرستان قوچان. واقع در ده هزارگزی جنوب خاوری شیروان سر راه مالرو عمومی شیروان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل. دارای ۸۹۳ تن سکنه میباشد. ترکی و کردی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا

غلات، انگور. اهالی به کشاورزی، مالداري، قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصاردیزج. [ح د ز] (بخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمه‌رود شهرستان همدان. واقع در سه هزارگزی شمال شوسه همدان به کرمانشاه. ناحیه‌ای است واقع در دشت. سردسیر. دارای ۱۱۰۵ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از چشمه و رودخانه عباس‌آباد مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات، انگور، حبوبات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان: گلیم‌بافی. راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حصاردریش‌خانه. [ح ن / ن] (بخ) دهی است از دهستان میانکوه بخش چاپشلو شهرستان دره‌گزر. واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری چاپشلو. واقع در شش هزارگزی شمال شوسه عمومی قوچان به دره گزر. ناحیه‌ای است کوهستانی. معتدل. دارای ۴۳۶ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، سیب زمینی. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصارذریوشهر. [ح ذ ش] (بخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در یک هزارگزی جنوب نیشابور. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل. دارای ۱۱۶ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو است. اهالی این ده در زمستان جهت کار به شهر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصارذریوک. [ح ذ] (بخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۳۵۰۰ گزی جنوب علیشاه‌عوض واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۲۹۰ تن سکنه میشود. ترکی و فارسی‌زبانند. از دو رشته قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، چغندر قند، سبزی‌کاری، باغات انگور. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو و از طریق کهر ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصارساتی. [ح س] (بخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران. واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب باختر علیشاه‌عوض. کنار راه عمومی رباط کریم به بیدکنه. واقع در جلگه معتدل. دارای ۴۱۵ تن سکنه میباشد. ترک و فارسی‌زبانند. از سیاه‌آب مشروب

میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، صیفی، چغندر، باغات، میوه‌جات، انگور. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مارو و از طریق رباط کریم ماشین میتوان برد. مزرعه قریه جزء این ده است. از بنای قدیم آثار برج آجری دیده میشود و به برج چهل دختران معروف است و در بهار ایل میشست چند ماهی در این ده سکونت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار سپورغان. [ح س پ] (بخ دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری ارومیه. در مسیر ارابهرو سپورغان به ارومیه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. معتدل سالم. دارای ۲۴۰ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از نازلوچای مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، توتون، حبوبات، چغندر، کشمش. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه ارابهرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار سوخ. [ح س] (بخ دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور. واقع در ۹ هزارگزی شمال فدیشه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. معتدل. دارای ۳۸۵ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار سوخ. [ح س] (بخ دهی است از دهستان اراضی نیراز بخش حومه شهرستان قم. واقع در پنجاه هزارگزی جنوب باختر قم و سه هزارگزی غربی راه شوسه قم به اصفهان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۸۷ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، کرباس‌بافی گذران میکنند. راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار سوخ. [ح س] (بخ دهی است از دهستان شانندیز بخش طریقه شهرستان مشهد. واقع در پانزده هزارگزی شمال خاوری طریقه سر راه شوسه قدیمی مشهد به قوچان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه معتدل. دارای ۴۸۲ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار سوخ. [ح س] (بخ دهی است جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاور ورامین و ۲ هزارگزی راه آهن. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۳۲۷ تن

ماشین‌رو فرعی علی‌شاه عوض به شهرآباد. دارای ۵۱ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار شاهوردیخان. [ح د و] (بخ دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد. واقع در هفده هزارگزی شوسه عمومی بجنورد به اسفراین. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل. دارای ۱۰۷۵ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار شنه. [ح ؟] (بخ دهی است از دهستان قنات بخش حومه شهرستان قم. واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاور قم و هشت هزارگزی شمال راه شوسه قم به کاشان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۷۰۵ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات دو رشته، شیرین و یکی شور مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه، صیفی. اهالی به کشاورزی و عده‌ای برای صیفی‌کاری اطراف تهران رفته برمیگردند. از صنایع دستی: کرباس‌بافی. راه مارو است و از لنجرود میتوان ماشین برد مزرعه کرم جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار شهاب. [ح ش] (بخ دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در یازده هزارگزی شمال مشهد و ۲ هزارگزی شمال کشف‌رود. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. معتدل. دارای ۲۷ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار شیوان. [ح ش] (بخ دهی است جزء دهستان بزینه‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان. واقع در ۶۱ هزارگزی باختری قیدار. سر راه مارو عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی. سردسیر. دارای ۲۶۱ تن سکنه میباشد. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی قالچه، گلیم، جاجیم‌بافی. راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حصار ضبطی. [ح ض] (بخ دهی است جزو بخش شهریار شهرستان تهران. واقع در بیست هزارگزی جنوب خاور شهریار و سه هزارگزی شمال راه رباط کریم به تهران. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل. دارای ۸۰ تن سکنه میباشد. فارسی و ترکی‌زبانند. از قنات مشروب می‌شود. محصولات آنجا

سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، چغندر قند. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از آثار قدیم، تپه دارد. راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار سفید. [ح ر س / س] (بخ بنام دیگر آن عباس‌آباد مراجعه شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حصار سفید. [ح ر س / س] (بخ دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۸۵۰۰ گزی خاور کرمانشاه. و دوهزارگزی خاور راه قدیم کرمانشاه به بیستون. ناحیه‌ای است واقع در دشت سردسیر. دارای ۶۰ تن سکنه میباشد. کردی و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، چغندر قند، صیفی مختصر، میوه‌جات و قلمستان. به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. از راه قدیم اتومبیل میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حصار سنگی. [ح س] (بخ دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۵۶ هزارگزی شمال باختری خوسف. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر. دارای ۱۷۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار سیدلو. [ح ر س ی ل] (بخ دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری اهر. سه هزارگزی شوسه اهر به خیاب ناحیه‌ای است کوهستانی. معتدل. دارای ۱۲۷ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات و درخت. اهالی به کشاورزی، گلهداری گذران میکنند. از صنایع دستی: فرش و گلیم‌بافی. راه ارابهرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار شادمان. [ح ر د] (بخ شهری است نزدیک بلخ. شهری است از ماوراءالنهر. (شعوری از شرفنامه). و رجوع به حجب السراج ۲ صص ۱۲۵ و ۱۲۶ و ۱۴۲ و ۱۸۷ و ۱۸۸ و ۲۰۱ و ۲۲۵ و ۲۳۸ و ۲۴۱ و ۲۵۹ و ۲۶۵ و ۲۶۶ و ۲۶۸ و ۲۷۰ و ۲۷۶ و ۲۷۷ و ۲۸۲ و ۲۹۰ و ۲۹۱ و ۲۹۳ و ۲۹۵ و ۲۹۷ و ۳۵۸ و ۳۶۰ و ۳۶۱ و ۳۶۲ و ۳۶۴ شود.

حصار شالیپوش. [ح] (بخ ده کوچکی است از بخش شهریار شهرستان تهران. واقع در یسازده هزارگزی جنوب باختری علی‌شاه عوض و شش هزارگزی جنوب راه

غلات، صیفی، چغندر قند. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از آثار قدیم یک تپه خرابه در اراضی این ده، کنار جاده دیده شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار طهماسب. [ح ر ط] (بخ) دهی است جزو بخش شهریار شهرستان تهران. واقع در ۲۶ هزارگزی باختر شهریار کنار راه ماشین‌رو علیشاه‌عوض به شهرآباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۲۳۷ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از قنات جدید و رود کرج مشروب می‌شود. محصولات آنجا غلات، بنشن، صیفی، چغندر قند، میوه‌جات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار عبدالکریم. [ح ع د ک] (بخ) دهی است جزو بخش ابهر شهرستان زنجان. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال ابهر و ۱۵ هزارگزی راه شوشه زنجان به قزوین. ناحیه‌ای است کوهستانی. سردسیر. دارای ۶۲۴ تن سکنه میباشد. ترک‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، گلهداری، قالیچه، گلیم، جاجیم‌بافی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حصار عبدالهادی. [ح ع د ل] (بخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمین‌رود شهرستان همدان. واقع در دو هزارگزی شمال شهر همدان و یک هزارگزی شوشه همدان به تهران. ناحیه‌ای است واقع در جلگه سردسیر. دارای ۹۷۱ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، قلمستان. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی زنان: قالیافی. راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حصار عیسی. [ح س ا] (بخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد. واقع در یازده هزاروپانصدگزی شمال باختری اسفراین و پانزده هزارگزی جنوب شوشه عمومی بجنورد بشقان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه سردسیر. دارای ۲۳۸ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار قزو. [ح ق] (بخ) دهی است جزو دهستان کزاز پائین بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال آستانه و دوهزارگزی راه مالرو عمومی. ناحیه‌ای است

کوهستانی. سردسیر. دارای ۱۵۲۲ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات و چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر قند، انگور، بنشن، قلمستان. اهالی به کشاورزی، گلهداری، قالیچه‌بافی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حصار فیروزی. [ح ر] (ترکیب وصفی، مرکب) حصار معلق. حصار هزارمیخی، کنایت از آسمان. (مجموعه مترادفات) (آندراج).

حصار قاجار. [ح ا] (بخ) دهی است جزو دهستان ابهر رود بخش ابهر شهرستان زنجان. واقع در پانزده هزارگزی جنوب خاوری ابهر و سه هزارگزی شوشه زنجان به قزوین. ناحیه‌ای است واقع در جلگه سردسیر. دارای ۴۵۱ تن سکنه می‌باشد. ترکی‌زبانند. از رودخانه ابهر رود مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، کشمش، انگور، یونجه، میوه‌جات، گردو. اهالی به کشاورزی، جاجیم‌بافی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حصار قاضی. [ح ا] (بخ) دهی است جزو دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در هیجده هزارگزی جنوب خاور ورامین و سه هزارگزی جوادآباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۵۰۷ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. از صنایع دستی: قالیچه‌بافی. راه ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار قره‌باغی. [ح ق ر] (بخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمین‌رود شهرستان همدان. واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب باختری قصبه بهار و هشت هزارگزی جنوب شوشه همدان به کرمانشاه. ناحیه‌ای است کوهستانی. سردسیر. دارای ۶۳۷ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا انگور، غلات، صیفی. اهالی به کشاورزی، گلهداری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان: قالی‌بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حصار قلیچ. [ح ق ل] (بخ) دهی است جزو بخش حومه شهرستان ساوه. واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاور ساوه و ۵ هزارگزی راه ساوه به قم و تهران. معتدل. دارای ۶۸ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از رودخانه و فرقان قره‌چای مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه، انار، انجیر. اهالی به کشاورزی، گلهداری گذران میکنند.

راه مالرو است و از ساوه می‌توان ماشین برد. مزرعه عازم‌آباد جزو این ده است. قشلاق چند خانوار از ایل بغدادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار قوشچی. [ح ا] (بخ) دهی است جزو بخش شهریار شهرستان تهران. واقع در ۸ هزارگزی باختر شهریار و یک هزارگزی راه شوشه فرعی علیشاه‌عوض به شهرآباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل. دارای ۱۲۴ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از قنات و رود کرج مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، چغندر قند، بنشن، باغات میوه. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصارک. [ح ز] (اصغر) مصغر حصار: شهرکی است بر کنار دریا و حصارکی دارد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۴۹).

حصارک. [ح ز] (بخ) یکی از قرای بلوک ساوجبلاغ تهران است. نام محلی است کنار جاده قزوین و طهران در ۴۹۲۰۰ گزی تهران بین میان‌جاده و کمال‌آباد.

حصارک. [ح ز] (بخ) دهی است جزو دهستان حومه بخش کرج شهرستان تهران. واقع در ۹ هزارگزی باختر کرج. کنار راه شوشه کرج به قزوین. معتدل. دارای ۸۳۴ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبان. محصولات آنجا بنشن، چغندر، صیفی، باغات میوه، قلمستان. کارخانه سرم‌سازی در این ده است. مزارع شوراب و چناران جزو این ده است. یک باب دبستان دارد. راه ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصارک. [ح ز] (بخ) دهی است جزو بخش کن شهرستان تهران. واقع در سه هزارگزی خاور کن و ۱۰ هزارگزی شمال راه شوشه کرج به تهران. واقع در دامنه ولی معتدل. دارای ۴۰۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبان. از دو رشته قنات در بهار و از رودخانه چناران مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، انار، انجیر، میوه‌جات. در کوه‌های آن شیرخشت بعمل می‌آید. اهالی به کشاورزی، مکاری و تهیه شیرخشت گفزان میکنند. راه مالرو و از طریق باغ فیض می‌توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصارک. [ح ز] (بخ) دهی است جزو بخش شمیران شهرستان تهران. واقع در ۲ هزارگزی خاور تجریش و یک هزارگزی شمال راه شوشه تجریش به نیاوران. دامنه، سردسیر. دارای ۲۷۰ تن سکنه. فارسی‌زبان. از قنات، چشمه‌سار مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، میوه‌جات.

اهالی به کشاورزی، باغبانی گذران میکنند. راه ماشین‌رو است و تلفن خصوصی دارد. مزرعه تنگ‌دره جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصارک. [ح ز] (بخ) دهی است جزو دهستان ریگان بخش گرمسار شهرستان دماوند. واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب خاور دماوند و ۵ هزارگزی جنوب راه شوسه سنان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۲۰۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از رودخانه جله‌رود مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، پنبه، انار، انجیر، انگور. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو و از طریق کوشک اریایی ماشین می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصارک. [ح ز] (بخ) دهی است جزو دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۲ هزارگزی جنوب خاوری ورامین سر راه ماشین‌رو جوادآباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۳۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، چغندر قند. از آثار قدیم، یک تپه دارد. راه ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصارک بدل. [ح ز ک ب] (مرکب) آهنگی از موسیقی. (یادداشت مؤلف). رجوع به حصاری شود.

حصار کردن. [ح ک د] (مص مرکب) محاصرت کردن. به حصار درآوردن دژ یا جایی را:

بی در و روزن بسی حصارستان
بی در و روزن کس حصار کند. ناصر خسرو.
یک نیمه آن محکم است (از ابرج) و یک
نیمه محکم نیست چنانک حصار توان کردن
و بستن. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۵۷).

|| به حصار درآمدن برای استعفاظ. حصار گرفتن:

ز آمدن مرگ شماری بکن
میرسدت دست حصاری بکن. نظامی.

حصار کوفی. [ح ؟] (بخ) حصاری نزدیک مرند و پل ضیاءالملک. (حبیب السیر ج ۳ ص ۲۳۹) (نزهة القلوب).

حصار کشیدن. [ح ک / ک د] (مص مرکب) (اصطلاح حقوق) بدور زمین یا چیزی خط مرزی کشیدن.

حصار کلک. [ح و ؟ ل] (بخ) دهی است جزء دهستان بهنام یازکی بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۱۶ هزارگزی شمال ورامین و یک هزارگزی جنوبی راه خراسان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل.

دارای ۴۷۷ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از رودخانه جاجرود مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، چغندر قند. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. و از طریق جاده خراسان و آلونک ماشین می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار کوچک. [ح چ / چ] (بخ) دهی است جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب خاور ورامین و سه هزارگزی باختری راه آهن. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۴۶۴ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از آثار قدیم، یک تپه دارد. راه مالرو و از طریق علی‌آباد مشیط ماشین می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار کوچک. [ح چ / چ] (بخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سروایت شهرستان نیشابور. واقع در سی هزارگزی شمال خاوری چکنه‌بالا. ناحیه‌ای است واقع در دامنه. معتدل. دارای ۱۹۱ تن سکنه میباشد. کردی و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. معدن نمک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار کوشک. [ح] (بخ) دهی است از دهستان تحت جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور. ۱۵ هزارگزی شمال فدیشه. جلگه. معتدل. سکنه ۱۲۳ تن. شیعه فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، ترپاک، شغل اهالی زراعت، کرباس‌بافی. راه اربابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار گرفتن. [ح گ ر ت] (مص مرکب) در حصار نشستن. در قلعه نشستن.

- پس زانو حصار گرفتن؛ کنایت از گوشه‌گیری و انتظار؛ به دل‌خوشی چون افتادی که هفتاد سال است که ما پس زانو حصار گرفته‌ایم و از این حدیث هنوز بویی بمشام ما نرسیده است.

حصار گلی. [ح گ] (بخ) دهی است جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در سی و یک هزارگزی جنوب خاور ورامین و ۱۳ هزارگزی جنوبی ایستگاه قلعه‌بلند. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۲۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، چغندر قند. اهالی به کشاورزی گذران می‌کنند. راه فرعی

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
حصار لو. [ح] (بخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۶۱ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۳۴ هزارگزی شمال خاوری شوسه شاهین‌دژ به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی. معتدل. دارای ۲۵۲ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از چشمه‌سارها مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، نفود بزرگ، بادام. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی: جاجیم‌بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار لو. [ح] (بخ) دهی است جزء دهستان کاشانکشان شهرستان حرآباد. واقع در سی هزارگزی خاور آخ‌کند ۳۹ هزارگزی شوسه میانه به زنجان. ناحیه‌ای است کوهستانی. گرمسیر مالاریائی. دارای ۱۳۰ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از دو رشته چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات و حبوبات و سردرخت. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار مرادینک. [ح م پ] (بخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۲۳ هزارگزی شمال باختری ارومیه. ۱۲ هزارگزی باختر شوسه ارومیه به سلماس. ناحیه‌ای است واقع در دره. معتدل سالم. دارای ۵۱ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از نازلوچای مشروب میشود. محصولات آنجا غلات و حبوبات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار معلق. [ح م ع ل] (ترکیب) وصفی، مرکب) حصار فیروزه. کنایت از آسمان. (مجموعه مترادفات) (آندراج).

حصار مهتر. [ح م ت] (بخ) دهی است جزء دهستان بهنام سوخته بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در هفده هزارگزی شمال خاور ورامین و ۵۰ هزارگزی جنوبی شوسه خراسان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۶۷۱ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از رودخانه جاجرود و قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، چغندر قند. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است و از طریق جلیل‌آباد ماشین می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار مهتر. [ح م ت] (بخ) دهی است جزو بخش شهریار شهرستان تهران. واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب علیشاه‌عوض و هفت هزارگزی شمال باختری ایستگاه

ریاض کریم، واقع در جلگه، معتدل، دارای ۲۲۹ تن سکنه میباشد. فارسی و ترکی زبانند. از قنات و سیاه آب مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، صیفی، چغندر قند و انگور. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از طریق ریاض کریم و لارد میتوان ماشین برد، مزرعه آغچه کند و باغ علاءالدوله جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار میدانداغی. [ح م] [اِخ] دهی است از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه. واقع در هجده هزارگزی شمال خاوری بخش و ۲۳ هزارگزی شوسه خلخال به میانه. ناحیه‌ای است کوهستانی. معتدل. دارای ۴۳۰ تن سکنه میباشد. از چشمه شروب میشود. محصولات آنجا غلات، نخود، عدس، اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار نشین. [ح ن] [اِخ] (نف مرکب) کسی که در حصار نشسته باشد. || کنایت از زن مخدره. حصاری؛

آن پری بیکر حصارنشین

بود تقاش کارخانه چین. نظامی.
حصار نو. [ح ن] [اِخ] دهی است از دهستان ماروسک بخش سرویات شهرستان نیشابور. ۳۰ هزارگزی شمال خاوری چکنه بالا، دامنه معتدل. سکنه ۱۹۱ تن. شیعه کردی و فارسی زبانند. آب آن از قنات. محصولات آنجا غلات، تریاک، شغل اهالی زراعت. راه مارو. معدن نمک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار نو. [ح ن] [اِخ] دهی است از دهستان عشق آباد بخش قدیشه شهرستان نیشابور. واقع در ۱۵ هزارگزی خاور قدیشه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل. دارای ۱۹۰ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار و. [ح و] [اِخ] دهی است از بخش نصرت آباد شهرستان زاهدان. واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب نصرت آباد. ۴۵ هزارگزی خاور شوسه بم به نصرت آباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر. دارای ۴۰۰ تن سکنه میباشد. بلوچی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، ذرت، لبنیات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حصار و. [ح و] [اِخ] دهی است جزء دهستان خارطوران بخش بیارجمند شهرستان

شاهرود. ۱۰۸ هزارگزی جنوب خاوری بیار هفتاد هزارگزی جنوب شوسه شاهرود به سزووار. دشت شن زار. معتدل خشک. سکنه ۶۸ تن. زبان فارسی. از قنات مشروب می‌شود. محصولات آنجا غلات، پنبه، تبا کو، پسته، بادام، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مارو است. زمستان از طایفه سنگری و کردهای قوچانی جهت تعلیف احشام خود حدود این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حصار وئیه. [ح نی ی] [اِخ] دهی است از دهستان حومه بخش شهر بابک شهرستان یزد. ۱۸ هزارگزی خاور شهر بابک. متصل به راه حصار وئیه. جلگه، معتدل مالاریائی. سکنه ۳۰۷ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان کرباس بافی. راه فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حصاری. [ح ص] [اِخ] منسوب به شهر حصار ترکستان. غلامان حصاری. ریدکان حصاری. ترکان حصاری؛

بزم تو از روی ترکان حصاری چون بهشت. جام تو از باده روشن چنان چون سلسبیل. فرخی.

گفتم چو بگرد سنت سنبل کاری دعوی ز دلم بگلی ای ترک حصاری. فرخی (دیوان ص ۴۲۲).

چون بوستان تازه و باغ شکفته باد از روی ریدکان حصاری حصار او. فرخی. دوش بر من همی گریست یزاری یار من آن ترک خو بروی حصاری. فرخی.

رامش کن و شادی کن و عشرت کن و خوش باش می نوش کن از دست نکویان حصاری. فرخی.

ای لببت حصاری شغلی دگر نداری مجلس چرا نازی باده چرا نیاری. منوچهری.

پس پشتش بسی مهد و عماری در ایشان ماهرویان حصاری. (ویس و رامین).

ز تیغ تنگ چشمان حصاری قدرخان را بر آن در تنگیاری. نظامی (خسرو و شیرین).

حصاری. [ح ا] [اِخ] (لحنی از لحن موسیقی؛ در آن پرده که خوانندش حصاری چنین بکری بر آورد از عماری. نظامی. رجوع به حصار و حصارک بدل شود.

حصاری. [ح ص] [اِخ] (ص نسبی) محصور. محاصره شد. محاصرینا هاید. متحصن. حصار گرفته؛

حصاری شدند آن سپه در یمن

خروش آمد از کودک و مرد و زن. فردوسی. که خاقان چین زینهاری شده ست ز بهرام جنگی حصاری شده ست. فردوسی. گریزان بشد فیلفوس و سپاه یکی را نید ترک و رومی کلاه... به عموریه در حصاری شدند

وز ایشان بسی زینهاری شدند. فردوسی. حصار او قوی و باره حصار قوی حصاریان همه بر سان شیر شرزده تر.

فرخی. ای ترک دگر خیره غم روزه چه داری کز کوه برون آمد آن عید حصاری. فرخی. فراوان بتان زینهاری شدند فراوان به دزها حصاری شدند.

اسدی (گرشاسب نامه ص ۴۱۰). و اندیشه کنی سخت کاندر این بند از بهر چرا گشته‌ای حصاری. ناصر خسرو.

حصاری. [ح ا] [اِخ] یوسف بن شیخ بابا خلیل حصاری. رجوع به یوسف... شود.

حصار یزدان. [ح ی] [اِخ] دهی است از دهستان پائین رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. واقع در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری کدکن و ۴ هزارگزی خاور کال چنوک. ناحیه‌ای است واقع در دشت.

معتدل. دارای ۳۰۴ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پیاز. اهالی به کشاورزی، گله‌داری، کرباس بافی گذران میکنند. راه مارو است. از دهنو میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصاری شدن. [ح ش د] [مض مرکب] تحصن؛

به عموریه در حصاری شدند. فردوسی. حصاری شد نیات اندر نساپور.

محمدعلی امین (از آندراج). **حصاص.** [ح ص] [مض] گوش سخیخ کرده دم جنبان دویسدن خسر. (مستهی الارب) (آندراج). || تیز دویدن. تیز رفتن. تند دویدن. سخت دویدن. || تیز در دویدن. || تیز دادن. ضراط. || ریزیده شدن موی.

حصاص. [ح ص] [مض] تیز در رفتار. **حصاص.** [ح ص] [مض] جرب. (القرب الموارد). **حصاصاء.** [ح ص] [مض] خاک. تراب.

حصاصه. [ح ص] [مض] آنچه باقی ماند بعد درودن انگور.

حصاصه. [ح ص ص] [مض] نام دهی است به سواد، نزدیک قصر ابن هبیره از اعمال کوفه. (معجم البلدان).

حصاة. [ح ا] [مض] سنگ ریزه. (دهار). ریگ. جمره. رمل. یکی سنگ ریزه و یکی حصا.

حکیم مؤمن گوید: رادع و مجفف است و سائیده او مثل غبار جهت نزفالدلم جراحات و رفع ورم مفید است و انداختن آن در کوزه آب مصلح غلظت آن و مقوی احشاست. (تحفه). سنگ که در مثانه بود. سنگ که در گرده بود. سنگ که در مثانه یا کلیه و جز آن پدید آید از کمیز منجمد که همچو سنگریزه گردد یا از تحجر خلطی غلیظ به علت استعمال اغذیه لزجه. (عقل. خرد. مهذب الاسماء). هوش. (منتهی الارب). رای.

حصاة الاسفنج. [ح تَلْ] [ف] [ع] [م] مرکب حجر الاسفنج. رجوع به حجر الاسفنج شود.

حصاة المسک. [ح تَلْ م] [ع] [م] مرکب اجزاء سخت و صلب که در نافه مشک باشد.

حصاة ضرس. [ح تِ ض] [ت] ترکیب اضافی، مرکب قشر حجری که در بین دندانها بند.

حصاة کلیه. [ح تِ کُلْ] [ی] [ت] ترکیب اضافی، مرکب رجوع به حصاة شود. بیماری حصاة؛ بیماری آمدن سنگ در عضوی. بیماری حصاة کلیه؛ درد و بیماری که از پیدا آمدن حصاة در گرده تولید کند.

حصافت. [ح ف] [ع] [م] استواری خرد. استوار خرد شدن. خردمندی. تمام خرد شدن. (دهار). محکم عقل بودن. استواری عقل. (غیاث). محکمی عقل. جودت رای. منانت رای. تمام خردی. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل). قوی رای. تمام خرد و قوی رای شدن. تمام خرد شدن. (زوزنی). حصافت رای یا حصافت عقل؛ استواری آن. استحکام رای. استحکام عقل؛ اما بر شهادت و تمامی حصافت وی اعتماد هست که به اصل نگرد و به فرع دل مشغول ندارد. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۳). جوانی با حصافت کھول. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۱). امیرک طوس و جمعی که بحصافت موسوم بودند... گفتند صواب آن است که... (تاریخ بیهقی). و بحقیقت کان خرد و حصافت و گنج تجربت و ممارست است. (کلیله و دمنه). و اعتماد بر کرم عهد و حصافت رای تو مقصور داشته ایم. (کلیله و دمنه). و بدین کتاب کمال خرد و حصافت او میتوان شناخت. (کلیله و دمنه). اما من نیز نزدیک خاندان حصافت معذورم. (جهانگشای جوینی). لباس وجود را بطراز سعادت مزین و روان او به انوار حصافت روشن گردانند. (جهانگشای جوینی). استواری. محکمی. محکم شدن. استوار شدن. صاحب غیاث بکلمه، معنی خشکی و تنگی هم داده است و در دیگر لغتنامه ها دیده نشد. (یادداشت بخت مؤلف).

حصالة. [ح ل] [ع] گندم و جو باقی مانده در خرمن بعد بباد دادن. خرمن رو به.

(مهذب الاسماء). رفته خرمن. آنچه مانده باشد در خرمن از گندم و جو و جز آن. تلخ دانه و جز آن که از گندم برآید. دان مرغ. ته غربالی. (آستندراج). غوره خرما سخت ناشده.

حصان. [ح] [ا] [سب] [نر] و نجیب که تخم آن عزیز دارند. (منتهی الارب). اسب نر. نریان. کریم. اسب نر و نیکو که نسل آن نگاهداشته شود. (غیاث). آیغر. گشن. گشن اسب. ج. حصن.

حصان. [ح] [ع] [ص]. (ا) امرأة حصان؛ زن پارسا یا شوهردار. زن نیکوکار و عقیقه. بشوی. متروجه. متوره. حصان. حصانته. ج. حصانات. حصن. (دره). یک دانه مروارید؛

بحصن حصن اندرم از دست که بیتند حصن حصین حصان. معود سعد.

حصان. [ح] [ا] [خ] نام موضعی در رمل میان دو جبل طی. (معجم البلدان).

حصان. [ح] [ا] [خ] نام کوهی از برقه از اعراض مدینه. و گویند نام کوهی خرد است بدانجا. (معجم البلدان).

حصان البان. [ح تَلْ] [ع] [م] مرکب اکلیل الجبل. رجوع به این کلمه شود.

حصانته. [ح ن] [ع] [م] حصافت. استواری. محکمی. استحکام. استوار شدن حصار و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). و با عقل خود آن یک حصن بی حصانت را... (جهانگشای جوینی). (پارسانی). (زمخشری). پرهیزکار شدن. نهفته شدن زن. (تاج المصادر بیهقی).

حصانة. [ح ض صا ن] [ع] [ا] زردپای و آن مرغی است از مرغان آبی. (زمخشری).

حصانیات. [ح نی یا] [ع] [م] مرغی است. (یادداشت مؤلف).

حصاة. [ح] [ع] [ا] سنگریزه. (دهار). ریگ. جمره. رمل. یکی سنگریزه و یکی حصا. حکیم مؤمن گوید: رادع و مجفف است و سائیده او مثل غبار جهت نزفالدلم جراحات و رفع ورم مفید است و انداختن آن در کوزه آب مصلح غلظت آن و مقوی احشاست. (تحفه). سنگ که در مثانه بود. سنگ که در گرده بود. سنگ که در مثانه یا کلیه و جز آن پدید آید از کمیز منجمد که همچو سنگریزه گردد یا از تحجر خلطی غلیظ به علت استعمال اغذیه لزجه. (عقل. خرد. مهذب الاسماء). هوش. (منتهی الارب). رای.

حصاة الاسفنج. [ح تَلْ] [ف] [ع] [م] مرکب حجر الاسفنج. رجوع به حجر الاسفنج شود.

حصاة المسک. [ح تَلْ م] [ع] [م] مرکب اجزاء سخت و صلب که در نافه مشک باشد.

حصاة ضرس. [ح تِ ض] [ت] ترکیب

اضافی، مرکب قشر حجری که در بین دندانها بند.

حصاة کلیه. [ح تِ کُلْ] [ی] [ت] ترکیب اضافی، مرکب رجوع به حصاة شود. بیماری حصاة؛ بیماری آمدن سنگ در عضوی. بیماری حصاة کلیه؛ درد و بیماری که از پیدا آمدن حصاة در گرده تولید کند.

حصایده. [ح ی] [ع] [ا] رجوع به حصاند شود.

حصص. [ح ض] [ع] [ص] [ع] (م) شیر مکیدن کودک تا پر شدن شکم. اسیراب شدن. (منتهی الارب).

حصص. [ح ص] [ع] [ا] سنگریزه. افروزینه. هیزم و فروزینه آتش از هرچه باشد. یا هیزم را حصص نگویند مادام که آتش وی افروخته نشود. (منتهی الارب). گیره. آتش گیره. ضرام هیزم و آنچه بدان آتش افروزند. آنچه در آتش اندازند. هرچه بدان آتش افروخته شود. (غیاث). پاره آتش. ضرام. فروزینه. حیمة هیزم.

حصص. [ح ص] [ع] [ص] شیر که کف از او برنیاید از سردی. (شیر که از سردی مسکه وی نه برآید).

حصص. [ح] [ع] [ا] باد که سنگ آرد. (مهذب الاسماء).

حصص. [ح ص] [ع] [م] سرخچه شدن. حصص بر آوردن. مبتلی به سرخچه برآمدن. (تاج المصادر بیهقی). (اقلاب چله از کمان. (منتهی الارب). برگشتن زه از کمان).

حصص. [ح] [ع] [م] سنگریزه انداختن بر سنگ انداختن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). (ارفتن بر روی زمین. رفتن در زمین. (اعراض کردن از... روی گردانیدن از... (احصص مکان؛ سنگریزه گسترده بر جای. (افروزینه و هیزم افکندن در آتش).

حصص. [ح] [ا] [خ] (عبری) اسم ملکه از ملکه های نینویه یا مقاطعه زاب است و برخی ترجمه آنرا «او بجا آمده است» دانسته اند. (قلموس کتاب مقدس).

حصباء. [ح] [ع] [ا] سنگریزه. (مهذب الاسماء). عبدالقادر گیلانی را دیدند در حرم کعبه روی بر حصباء نهاده. (گلستان).

حصبات. [ح ص] [ع] [ا] سنگهای ریزه.

حصبار. [ح] [ا] [خ] نام موضعی است. (معجم البلدان).

حصبة. [ح ص ب] [ع] [ص] باد سخت که سنگریزه دارد. (ارض حصبة؛ زمین سنگ ناک).

حصبة. [ح ص ب] [ع] [ا] از اعلام مردان

عرب است.
حصبة [ح ص ب] [ع] سنگریزه و یکی از آن، و این نادر است.
حصبة [ح / ح ب / ح ص ب] [ع] [ع] سرخچه (مذهب الاسماء). دانه‌های سرخ و باریک و سوزنده که بر بدن پدید آید. (غیاث). سرخزه. (الاسمی فی الاسماء). سرخچه. (زمخشری). هبت. (زمخشری). بضم ها و فتح باء، سرخچه. (خلاص نظری). بفتح حاء و باء، جوشهای سرخ پراکنده باشد چون دانه گاورس و در ابتداء چون کیک گزیدگی نماید. بعلت سرخچه. (مذهب الاسماء). حصبة و حصبة؛ سرخچه. (منتهی الارب). تهنانوی میگوید: بفتح حاء مهمله و سکون صاد مهمله در لغت بیماریست که بر اندام انسان برآید با تب و حصب بفتح صاد مصدر آن است. چنانچه در صراح گفته، اطباء گویند: حصبة، دانه‌هایی باشد سرخ‌رنگ مانند دانه جاورس. در آغاز ظهور بر بدن آدمی، مانند جای گردیدن کیک بروز کند. سپس دانه‌دانه شود، لیکن چرک نکند، بلکه مانند خشکریشه باشد و سبب آن صفراء حار رقیق. و بیشتر اوقات مانند این صفراء از غلیان و گرمی خون و سوزش آن حاصل شود. و بهین جهت است که میگویند حصبة آبله‌ای است صفراوی. و آبله حصبه‌ای است دموی. و حصبة مضاعف حصبة‌ای را نامند که در اندرون هر دانه‌ای دانه دیگری تولید شود. و همچنان است آبله مضاعف. و حصبة مضاعف خالی از خطر نباشد چه دلالت بر این کند که ماده نیرومند و بسیار است و حصبة مختلط حصبة را نامند که از حصبة مضاعف و غیر مضاعف تولید شده باشد. چنانچه در آقرانی بیان کرده است. (کشاف اصطلاحات الفنون). و داود ضریر انطاکی گوید: حصبة؛ فضلات مایعی من دم تطمت تأخر عن الجدری غالباً فی ضماف الامزجة، لعدم نهوض القوى بدفع الكل دفعة و جمیع ما تقدم فی الجدری آت هنا، ککونها فتالة اذ اظهرت سوداء او زرقاء او اخفت بعدالظهور و عدم ظهورها اذا تقدم شرب لبن الاتان الی غیر ذلك - انتهى. بنابراین در اصطلاح اطباء مرض سرخچه را گویند که عارض اطفال گردد. شرح و تفصیل این مرض را یونانیان در کتب خود ذکر نکرده بودند و کتب جالینوس که اکمل و اجمع کتب آنان است، از تفصیل سبب و علاج این بیماری و بیماری جدری خالی است و محمدبن زکریای رازی نخستین کسی است از اطباء که در این دو مرض بطریق علمی تحقیق کرده است. ولیکن در تداول عوام امروز حصبه مرض دیگری است که اروپائیان تیفوئید گویند و این برخلاف اصطلاح اطباء قدیم

است. بهرحال اطلاق حصبه بر این مرض اصطلاحی عامیانه است و قدما این گونه امراض را بطور کلی در حیات و بانیه ذکر میکردند. در کتاب شرح اسباب پس از ذکر سبب این دو مرض گویند: و هذه الفائدة من نتائج افکار الرازی فانه اول من ذکر السبب الفاعلی لهذا المرض و انه لم لا یفلت منه احد. و جالینوس و ان کان قد ذکره فی عدة مواضع من کتبه لکنه لم یبین له سبباً مقفاً و لاعلاجاً کافياً الا انه یمكن ان یكون قد ذکره فی کتبه الذی لم یترجم بالعربی. آفة. شرک.
 قحط و غلانی حادث شد که کس را از نایافت قوت قوت نماند، و دانه دل چون دانه نار از پوست میخورد و هر حصبه که بر ظاهر حیوانی میدید بقوت جاذبه در اندرون می‌کشید تا گل رخاها پژمرده شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۲۵).
 حصبه و قولنج و مالیخولیا سکنه و سل و جذام ماثرا. مولوی.
 - حصبة جیده فرنگ؛ نوعی حصبة سبک.
 - حصبة حام؛ فرفر.
 - حصبة ردية فرنگ؛ حصبة سنگین و خطرناک.
 - حصبة گرفتن؛ و اگر فتن حصبة از کسی مبتلا بر مرض حصبة شدن.
 - حمای حصبة [ح ب / ح ص ب / ح ص ب] [ب].
 - ليلةالحصبة؛ شبی که بعد از ایام تشریق است.
حصحص [ح] [ع] [ع] خاک. (آنندراج).
 [اص] قرب حصحص؛ سیر سریع که فتور ندارد. (منتهی الارب). شبروی سریع. (ناظم الاطباء).
 - سیر حصحص؛ مانند سیر حثعات. تند. (نشوء اللغة ص ۱۴۰).
حصحص [ح] [اخ] (ذوال...) کسوحی مشرف بر ذوطوا. (معجم البلدان).
حصحص [ح] [ع] [ع] سنگ. (مذهب الاسماء). [سنگریزه. (منتهی الارب).
 [خاک. (منتهی الارب) (نشوء اللغة ص ۱۴۰). ج. حصحص. (مذهب الاسماء).
حصحص الحق [ح] [ع] [ع] [ع] جملة فعلیه) مأخوذ از قرآن، سورة یوسف، آیه ۵۱، به معنی حق ظاهر گردید.
حصحصة [ح] [ع] [ع] [ع] پیدا شدن. (دهار). هویدا شدن. ظهور. ظاهر شدن. [هویدا شدن حق. (تاج المصادر بیهقی). پیدا شدن. (ترجمان عادلین علی). پیدا شدن حق از باطل. (منتهی الارب): الآن حصحص الحق. (قرآن ۵۱/۱۲). [جنبانیدن چیزی در چیزی تا استوار شود. جنبانیدن چیزی. [جنبیدن شتر از بار گران وقت برخاستن.

|| دو زانو نهادن شتر برای برخاستن. || رفتن بندی و رفتار او. || شتافتن در رفتن. || کاویدن خاک را چپ و راست. || الحاح کردن به کسی. (منتهی الارب). || برگردانیدن چیزی در دست. || احصصة عذرة؛ دفع مدفوع. || احصصة سلح؛ ریخ زدن.
حصصه [ح] [ع] (مص) درودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان عادل) (دهار). حصاد. درودن کشت را بداس. درودن زراعت. (آنندراج). درویدن. درو. درود. بدرودن. بدرویدن. خرد. [ارفع. قطع: امیر ابوالمظفر به طرد سواد و حصد فساد ایشان قیام نمود. (ترجمه تاریخ یمنی). به بلخ آمد و فریقون بن محمد با چهل علم از افراد امراء به طرد سواد و حصد فساد او فرستاد. (ترجمه تاریخ یمنی).
حصصه [ح ص] [ع] (ص) حصید. استوار. (مذهب الاسماء).
 - جبل حصد؛ رسن محکم تافته.
 || دروده، ج. حصاد.
 - زرع حصد؛ کشت دروده.
حصصه [ح ص] [ع] [ع] گیاهی است. || گیاه خشک. || ریزه کاری در تارها و رسنهای زره.
حصصه [ح ص] [ع] (مص) سخت تافته شدن رسن. (تاج المصادر بیهقی). و در زره سخت و محکم تافته شدن و استحکام صناعت آن. || استوار کردن. (غیاث). محکم کردن. || خشک شدن گیاه.
حصصاء [ح] [ع] (ص) تأنیث أخصد.
 - درعی حصصاء؛ زرهی تنگ حلقه و محکم تافته. (مذهب الاسماء).
 - شجرة حصصاء؛ درختی بسیار برگ. (مذهب الاسماء).
حصصدة [ح ص] [ع] [ع] ج حصاصد. درودگران.
حصص [ح] [ع] (مص) حصر چیزی؛ وارسیدن همه آنرا. فرا گرفتن همه را. گرد گرفتن کسی را. احاطه کردن. || محاصره کردن. اندر حصار کردن. (تاج المصادر بیهقی). در حصار کردن.
 اعداش را نید مدد الأعذاب و حصر خوش باد آن یسر که پدر باشدش چنان. منوچهری.
 بر سریر جاه بادی متکی حاسدان جاه تو در حبس و حصر. سوزنی. || شمردن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). جو این اوصاف نیکو حصر کردم با خرد گفتم بدین دعوی که برخیزد در این معنی چه فرمائی. انوری.
 بلند پایه قدرش چه جای فهم و قیاس فراخ مایه فضلش چه جای حصر و بیان. سعدی.

[[بازداشتن. (تاج المصادر بیهقی) (مذهب الاسماء) (دهار) (ترجمان عادل). بازداشتن از سفر و غیر آن. [[محدود کردن. منحصر کردن. محصور کردن. [[قبض آوردن شکم. شکم گرفتن. شکم بگیرفتن. (زوزنی) (ترجمان عادل) (تاج المصادر بیهقی). [[تکدل شدن. [[تنگ گرفتن بر کسی. [[احصار بر شتر بستن. پالان بستن شتر را. [[حصر به سر. نگاه داشتن راز در سخن. [[اصطلاح معانی و بیان] قصر؛ اثبات حکم برای چیزی و نفی آن از ماعدای آن. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود:

هت ایا ک نستمین هم بهر حصر
حصر کردهست استعانت را و قصر. مولوی.
[[منوع و باز داشته شدن از هر چیزی که باشد. [[عاجز شدن از چیزی. درماندن. (تاج المصادر بیهقی). ماندگی. درماندگی. [[درمانده شدن. (ترجمان عادل). [[تنگی سینه. [[حصر کردن به؛ قصر کردن به. اقتصار کردن به. منحصر کردن به. بسنده کردن به. وقف. [[اصطلاح فقه] بعلت مرض از وصل بیکه یا عرفات و شمر ممنوع شدن محرم. و چنین کس حیوانی را که بقربانی تخصیص داده بوده است یا حیوانی دیگر و یا قیمت آن را بیکه ارسال می کند و پس از انجام تقصیر محل میشود. [[آوردن چیز بشمار معین و محدود. (از تعریفات جرجانی ص ۶۰).

- بی حد و حصر؛ بیشمار. بی-بی قیاس که بشمار ناید از بسیاری.

- حصر کلی در جزئی؛ (اصطلاح منطقی) مانند حصر نوع در جنس. رجوع به تعریفات جرجانی و کشف اصطلاحات الفنون شود.

- حصر وراثت؛ (اصطلاح حقوقی جدید) انجام تشریفات قانونی برای به رسمیت شناخته شدن و محدود شدن وارثان شخص درگذشته.

حَصْر. [ح ص] [ع ص] بسخیل. مردی گران جان که هیچ خیر ندهد. (مذهب الاسماء). فرومایه. [[بسته. [[عاجز. [[مرد رازدار.

حَصْر. [ح] [ع] احاطه. محاصره. و در فارسی با فعل کردن و شدن صرف شود.

حَصْر. [ح ص] [ع ص] [ع ص] (ناظم الاطباء). شکم گرفتگی. احتباس غایب. (بهر الجواهر) (مذهب الاسماء). شکم گرفتگی. بسته شدن شکم. بستگی. بیوست. سده.

حَصْر. [ح ص] [ع ص] (ع مص) تنگدل شدن. (آندراج). [[بسته شدن در سخن گفتن. (زوزنی) (آندراج). [[بخیل بودن. (آندراج) (ناظم الاطباء). [[امص) تنگدلی. [[بخیل. [[بستگی در سخن. (ناظم الاطباء).

حَصْر. [ح ص] [ع] [ع] حصر. (یادداشت

مؤلف).

حَصْرَاء. [ح] [ع ص] [ع ص] زن بسته شرم. (یادداشت مؤلف).

حَصْرَاءِار. [ح] [ع] (لخ) نام شهری است در مرز جنوبی فلسطین که بمغرب قادش واقع بود. (سفر اعداد ۴:۳۴، صحیفه یوشع ۳:۱۵). و فعلاً آنرا القدیره گویند و در میانه کنعان و دشت واقع میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

حَصْرالوسطی. [ح ز ل و] [ع] (ده وسطی) جایی در مرز و بوم حوران. (حزقیل ۱۶:۴۷). (قاموس کتاب مقدس).

حَصْر به. [ح ز ب] [ع ص] تنگی و بخیلی.

حَصْر سوسه. [ع] [ع] (لخ) و حصر سوسیم (قریه اسبان) یکی از شهرهای شمعونیان است که در مرز و جنوبی یهودا واقع میباشد. (صحیفه یوشع ۱۹: ۱۵، اول تواریخ ایام ۴: ۳۱). لیکن ولتون بر آن است که در وادی سینا در نزدیکی غزه بوده است و کاندز بر آن است که همان پست سوسین میباشد که به جنوب حبرین واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

حَصْر شوغال. [ع] [ع] (قریه یا آشیانه روبا) و آن دهی است که در جنوبی املاک یهودا واقع بوده از آن پس به شمعون داده شد. (صحیفه یوشع ۱۵، ۲۸ و ۳:۱۹، اول تواریخ ایام ۴: ۲۸). و بعد از اسیری دوباره آباد شد. (نحمیا ۱۱: ۲۷). ولتون گمان میرد که در موقع بنی شیل در نزدیکی غزه واقع بود. اما فاندافلا و کاندز بر آن میباشد که در موقع ساوه میان بشریغ و مولاره واقع بوده است و بر محل مرقوم دیواری از سنگهای خارا احاطه دارد و این معنی با لفظ حصر نیز مناسبت دارد. زیرا که حصر هم بمعنی سخت و محفوظ آمده است. (قاموس کتاب مقدس).

حَصْر قضایا. [ح ر ق] [ع] (ترکیب اضافی، مرکب) (اصطلاح منطقی) مقابل اجمال آن. موضوع قضیه حملی یا جزوی شخصی بود، یعنی قابل وقوع شرکت نبود یا بود. و بر تقدیر اول، قضیه را مخصوصه و شخصی خوانند و آن یا موجه بود، مانند: زید کتاب است. یا سالبه بود، مانند: زید کتاب نیست. و اگر قابل شرکت بود یا کمیت محکوم علیه مذکور بود یا نبود. اگر مذکور نبود قضیه را ممله خوانند. موجه چنانکه: مردم کاتبیت. و سالبه چنانکه: مردم کاتب نیست. چه در این دو قضیه مذکور نیست که همه مردم یا بعضی. و اگر کمیت مذکور بود قضیه را محصوره خوانند. و آن دو گونه بود: یا حکم بر همه اشخاص موضوع بود یا بر بعضی. و اول را کلیه خوانند، و دوم را جزویه. کلیه موجه چنانکه: همه مردم کاتبیت؛ یا هر مردی کاتبیت. و کلیه سالبه، چنانکه: هیچ مردم کاتب نیست. و جزویه موجه، چنانکه: بعضی

مردمان کاتب اند. و جزویه سالبه، چنانکه: بعضی مردمان کاتب نیستند. یا همه مردمان کاتب نیستند. یا نه هر مردمی کاتب است. و لفظ همه و بعضی را که مقدار حکم تعیین کنند سور خوانند. و بعضی محصوره را «مسوره» خوانند. و بتازی سور در ایجاب کلی لفظ کل باشد. و در سلب کلی «لا شیء» و «لا واحد». و در ایجاب جزوی بعضی. و در سلب جزوی لیس بعضی. و بر عکس. یعنی سور بر سلب مقدم، و لیس کل، و این هر سه در لزوم یکی است، و اگرچه در دلالت مختلف است، چه لیس بعضی سلب جزویست، و تقدیم سور همان است، اما در وی ایهام عدول نباشد. و لیس کل، سلب عموم است. و همچنین در پارسی، همه مردم کاتب نیستند. و فرق بود میان سلب عموم و میان عموم سلب. اما عموم سلب مقتضای صیغه سالبه کلیه باشد، و اما سلب عموم دلالت کند بر آنکه ایجاب کاتب عام نیست بر همه مردم، پس ممکن بود که سلبش عام بود همه را، و ممکن بود که خاص بود به بهری، و در هر دو حال سلب بعضی صادق بود. و بر سبیل قطع معلوم بود، پس به یقین کاتب از بهری مردمان سلب بود، و در باقی شک بود، و مفهوم قضیه آنقدر باشد که به قطع معلوم شود. نه آنچه بر سبیل شک و ایهام مظنون باشد. و همچنین چون گویند: بعضی مردمان ناطق اند ممکن بود که دیگر بعضی نیز ناطق باشند، و ممکن بود که نباشند. و هر چند از تخصیص بعضی در لفظ ظن افتد که دیگر بعضی بخلاف آن باشد، و اگر نه بعضی را تخصیص نکردندی، اما به این ظن اشکاف نبود، و حکم بر همانقدر بود که از لفظ بر سبیل قطع معلوم باشد. پس جزوی از هر بابی در صدق عامتر از کلی بود، چه با صدق کلی جزوی نیز واجب الصدق بود، و با صدق جزوی کلی واجب الصدق نبود، و در کذب به عکس. و مکان سور بطبع نزدیک موضوع بود، چنانکه مکان رابطه نزدیک محمول باشد، چه سور تعیین مقدار محکوم علیه از موضوع فایده میدهد، و چون در معنی محمول و موضوع حقیقی و رابطه چیزی زیادت نمیشود، قضیه را بسبب سور رباعی نخوانند. و فرق است میان کلی و میان کل واحد، چه کلی آن معنی است که قابل شرکت بود، و وقوعش بر یک یک شخص از اشخاص که تحت او باشد بر سبیل حمل جایز بود، کل واحد یک یک از اشخاص آن معنی است بر وجهی که هیچ شخص از آن خارج نبود. و شبهت نیست در آنکه یک یک شخص قابل شرکت نبود، و حملش بر غیر جایز نبود، پس کلی دیگر است و کل واحد دیگر، و مراد از موضوع قضیه کلی در محصورات کل واحد

ست. پس چون گوئیم: کل انسان کاتب. منبوش آن بود که کل واحد واحد من اشخاص الناس کاتب، و همچنین در جزوی مراد آن بود که بعضی از آن اشخاص نه بعضی از کلی. و به این سبب نشاید که گویند: کل انسان نوع، و شاید که گویند: کل انسان شخص. و اما در مهمله موضوع کلی باشد، اما از آن روی که شایستگی عموم و خصوص دارد، نه از آن روی که عام بود یا خاص. پس حکم در مهمله نه بر حصری کلی دلالت کند بمطابقت و نه بر حصری جزوی، اما بدلاکت عقلی معلوم شود که چون حکم بر این صفت بود، محتمل باشد که بر همه اشخاص بود و محتمل بود که بر بعضی اشخاص بود چه وقوع آن طبیعت بر هر دو یکسان است، اما محتمل نبود که بر هیچ شخص نباشد، چه این معنی متافی اصل حکم عقل باشد، و وقوع بر همه مستلزم وقوع بر بعض بود، و این حکم متکس نباشد، پس وقوع بر بعض بقطع معلوم باشد، و بر باقی به شک. پس از قضیه مهمله حکمی بر بعضی موضوع یعنی حکمی جزوی لازم آید. چنانکه هر قضیه را مثلاً عکس لازم باشد. پس مهمله در قوت جزوی بود. و مخصوصات در علوم معتبر نباشد، چنانکه در صناعت برهان روشن شود. و از مهملات احتراز باید کرد تا در غلط نیفتند، و اگر استعمال کنند دلالت مساوی دلالات قضایا جزوی باشد. پس مدار قضایا بر این چهار قضیه، محصوره باشد. و در لغت تازی تق و لام عموم فائده دهد و تجرید از آن خصوص چون انسان و انسان. و به این موجب ببری را ظن افتاده است که چون یکی از این دو همیشه لازم اسم است، پس در آن لغت مهمله را صیغتی نبود و حق آن است که تق و لام در آن لغت به اشتراک هم بر کلی مجرد از عموم و خصوص دلالت کند، و هم بیرونی، از آن روی که عام بود معنی کل واحد، و هم بر تخصیص شخصی مذکور. و اول را لام تعیین طبیعت خوانند، دوم را لام استتراق جنس، و سوم را لام عهد، مثال اول: الانسان مقول علی زید. و مثال دوم: الانسان والد و مولود. و مثال سوم: رأیت انساناً و فرساً، قلت: الانسان و این بحث نحوی است نه منطقی. پس الانسان در صورت اول موضوع قضیه مهمله باشد و در صورت دوم موضوع محصوره کلیه و در صورت سوم موضوع شخصی. و اما در قضایا شرطی: اگر اتصال و اتصال در وقتی یا حالی معین بود، قضیه مخصوصه بود چنانکه اگر امروز آب بود ج د بود، و امروز یا آب بود، یا ج د. و اگر شامل همه احوال بود، کلیه بود. چنانکه هرگاه که آب بود ج د بود، و همیشه یا آب بود، یا ج د.

اگر خاص بود به بعضی احوال نامعین، قضیه جزویه بود چنانکه گاه بود که چون آب بود ج د بود و گاه بود که یا آب بود یا ج د. و اگر کمیت احوال مذکور نبود مهمله بود، چنانکه: اگر آب بود ج د بود و یا آب بود یا ج د، و سالبه در هر بابی بر آن قیاس. چنانکه معلوم است مثلاً در مخصوصه: امروز چنین نیست که اگر... و در کلیه هرگز چنین نبود که اگر... و در جزویه گاه بود که چنین نبود که اگر... و در مهمله: چنین نبود که اگر... و در منصفات بجای، اگر، یا و در سالبه جزوی چنانکه گفتیم گاه چنین بود که نبود... و چنین نیست که هرگاه... چه سلب خاص و سلب عام یکسان بود در دلالت. و حکم مهمل همان است که گفته‌اند. و سورها در لغت تازی «کلمات کان و لیس الیه اذا کان... و قد یکون اذا کان... و قد لایکون اذا کان... یا لیس کلمات کان...» باشد. و حال خصوص و عموم این شش قضیه در صدق از این لوح در نظر آید.

لوح مهملات و عموم و خصوص آن		
حکم کلی	حکم جزوی	حکم کلی
ایجابی	ایجابی و سلبی	سلبی
مهملة موجبه	مهملة سالبه	موجبه کلی
موجبه جزوی		سالبه کلی

چه حکم در قضایا کلی بود در ایجاب، یا کلی در سلب یا جزوی در هر دو جانب. و مهمله موجبه در آن حال که کلی ایجابی یا جزوی یا ایجابی بود صادق بود. و سالبه در کلی سلبی و جزوی سلبی، پس مهمله موجبه و سالبه در آن حال که حکم جزوی بود، خواه ایجابی و خواه سلبی صادق بود: و حکم جزوی در هر بابی همین بود. پس مهمله در قوت جزوی بود و به این سبب از اعتبار ساقط شود. این است آنچه مطلوب بود در این باب. (اساس الاقتباس صص ۸۲ - ۸۷).

حصرم. [ح] [ع] [ع] خرما که هنوز پخته نباشد. خرما ناپخته. خرما نارسیده. غوره خرما. ج حصرم. || غوره. غوره انگور. انگور شیرین نشده. کعب. کعبه؛ انگور که هنوز سبز است. انگور ترش و نارسیده. گودک. (مذهب الاسماء). انگور سبز نادرین؛ ز روزگار وفا هم به روزگار آید که حصرم از پس ششماه میشود صها. خاقانی.

راحت ز عنا آید و شک نی که به نسبت ز آن حصرم خام است چنین پخته می ناب. خاقانی.

دولت به روزگار تواند اثر نمود حصرم بچار ماه تواند شراب شد. خاقانی. پس خوشه حصرم از نمایش کانگور بود به آزمایش. نظامی.

- تیغ حصرم رنگ؛ کیودرنگ. زنگاری: تیغ حصرم رنگ و بر وی دانه دانه چون عنب بخت گردون ز آن عنب نقل و ز حصرم توتیا. خاقانی.

- تیغ حصرمی؛ تیغ حصرم رنگ: در بر تیغ حصرمی زاده جنبه چون عنب برده جنب از آسمان کرده همه دو پیکری. خاقانی.

- گشنیزه حصرم؛ دانه های ریز نارسیده. حرمت می را که می گشنیز دیگ عیاشاست بر سر گشنیزه حصرم روان افشاندند. خاقانی.

در باره خواص آن از نظر طب قدیم صاحب اختیارات بدیمی گوید: پیارسی غوره گویند و بلفظ دیگر کعب خوانند و طبیعت آن سرد است در اول، خشک است در دویم و گویند سرد است در دویم و خشک است در سیم، جهت دفع صفرا بغایت نافع بود و حرارت آن بشکند و معده و جگر را نافع بود. اما مولد ریاح و مقص بود و شکم پیندد و مصلح آن گلنگین بود. صاحب تقویم گوید: مضر بود به آلات تناسل و منی و مصلح آن انیسون و عمل بود. بدل آن براس یا حماض آتراج بود. مؤلف تحفه آرد: پیارسی غوره نامند و آن انگور نارس سبز است در اول دوم سرد و در آخر آن خشک، عصاره او سرد و خشک تر، مصفی حرارت خون و صفرا. قاطع صفرا، مقطع بلغم معده، مقوی جگر و بدن، حابس طبع، مانع انصباب مواد و رافع سستی اعضا و تشنگی، ضماد خشک او جهت خوشبو کردن عرق و جوشش بدن و حصف و خارش و سستی بدن نافع، و مضعف معده سرد و مضر باه، مولد ریاح و مقص، سورث عطش در بعضی امزجه بجهت تکثیف و مصلحش گلگند و انیسون و انجیر، و بدلس ریباس و ترشی ترنج است. رب غوره قاطع تشنگی و مسکن حرارت و التهاب معده، و جهت اسهال مراری و برانگیختن اشتها و حفظ جنین و تقویت احشا و غشیان صفراوی و رفع خمار و منع قبول مواد، و با رب انار میخوش جهت تب صفراوی مجرب. و عصاره او که در آفتاب خشک کرده باشند همین آثار دارد. و جهت خنای و ورم حنجره و قسیءالدم و رعاف و سموط لهاة نافع، و با سرکه جهت نواصیر و چرک گوش، و غرغره او جهت ورم حلق، و

جفته او جهت قرچه اسما، سیلان رطوبات رحم، و انکحال او جهت دمعه و انتشار و خشونت اجفان و تا کل مفید. آب او در افعال مثل عصاره، و مقوی ماسکه معده، و چون توتیا را به آن پرورده کنند و بدستور سایر ادویه عین را، بغایت مقوی فعل آن است و مضر سینه و مورت سعال و مصلحش گلگند و شربت خشخاش و قدر شربت عصاره او یک مثقال و بدش آب سیب ترش و سماق، و شربت او، که از آب غوره قریب شیرینی سه جزو و عمل کف گرفته یکجزو ترتیب داده باشد و یکسال بر او گذشته باشد، جهت رفع وبا و تقویت هاضمه و قولنج شغلی بغایت مؤثر و در سایر افعال مثل عصاره است - انتهی. و در بعضی کتب آمده است: حصرم را به پارسی غوره گویند. سرد است در اول و خشک است در دوم، و گویند سرد است در دوم و خشک است در سوم. صفرا فرونشاند و دفع حرارت کند و شکم ببندد و مقص آرد. و مصلحش گلگند است. و رجوع به تذکره ضریر انطاکی ص ۱۲۷ شود. (ص) بخیل. مرد بخیل. مرد سخت بخیل که خرما می خام نگذارد. مردی که هیچ خیر ندهد البته. (مهدب الاسماء). (ص) امرد ترش روی و تندخوی. (ص) کوتاه بالا. (ص) فرومایه از هر چیزی. (منتهی الارب). (ص) بر تازة انار دشتی. (ص) خار آهنین که بدان دلو را از چاه برآرند. (منتهی الارب) (آندراج).

حصرمه. (ح ر م) (ع) یکی حصرم. یک حبه غوره. (ص) یک خرما می نارسیده. ج. حصرم.

حصرمه. (ح ر م) (ع) مص) بخیلی. (منتهی الارب) (آندراج). (ص) پر کردن، چنانکه مشک را از آب. (ص) حصرمه قوس؛ بزه کردن کمان را. سخت بزه کردن کمان. (مهدب الاسماء). (ص) حصرمه قلم؛ تراشیدن خامه را. (ص) حصرمه حیل؛ سخت تافتن رسن را. (منتهی الارب) (آندراج).

حصرمی. (ح ر م) (ع) غوره‌ها. (دهارا).

حصرمی. (ح ر م) (ع) (ص) نسبی) نسبت به حصرم پدر غورین حصرم. (سمعانی).

حصرمیه. (ح ر م) (ع) (ص) غوره‌ها. آتش غوره. (دهارا). گورک‌وا. (مهدب الاسماء). غوره‌ها. (دهارا).

حصروجده. (ح ر و ج) (ع) (ص) (یعنی قرینه مبارک) و آن دهی است در جنوب مرز و بوم یهودا. (صحیفه یوشع ۱۵: ۲۷). و در تعیین موضع آن اختلاف کرده‌اند. ولتون بر آن است که قرینه مذکوره همان امیفک است که در نزد بحیره الموت واقع و دارای خرابه‌های بسیار قدیم می‌باشد. اما کروف بر آن است که همان غزه می‌باشد که بمسافت سه میل بطرف شرقی

بشرع است. لکن کاندز، حصروجده را جدیده دانسته است و آن اسم چشمه‌ای است که در نزدیکی حبرون می‌باشد. (قاموس کتاب مقدس).

حصروراثت. (ح ر و ث) (ع) ترکیب اضافی، (مترکب) (اصطلاح حقوق) انجام دادن تشریفات قانونی و رسمی برای برسمیت شناختن و محدود و مشخص کردن وارثان شخص درگذشته.

حصروعینان. (ح ر و ع) (ع) (یعنی چشمه ماده) مرز و بوم زمین موعود می‌باشد. (سفر اعداد ۳۴: ۹ و ۱۰ جز ۱۷: ۴۷ و ۴۸: ۱). یورتر بر آن است که این دو اسم در ده می‌باشند که بمسافت شصت میل بمشرق شمال شرقی دمشق مسافت دارد و در آنجا چشمه‌های چندی است که از زمین می‌جوشد و ستونهای شکسته و آثار خرابیهای دیگر نیز موجود است. اما کوک بر آن است که حصر و عینان همان چشمه‌های داره می‌باشد و آن چشمه‌ای است که در وسط سلسله کوه‌های شرقی واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

حصری. (ح ر) (ع) (ص) کشتی خرد که بازانند از کرته و گیاه. (مهدب الاسماء). در نسخه‌ای: از کرته و گیاه.

حصری. (ح ر) (ع) (ص) سمعانی گویند: نسبت است به حصر. ج. حصیر.

حصری. (ح ر) (ع) (ص) شاعری فارسی‌زبان. در بعضی نسخ خطی لفظنامه اسدی بیت ذیل از او برای سنگ و مشنگ شاهد آمده است و در نسخه دیگر خطیری است^۱. و ظاهراً این از قصیده‌های در جواب فریب‌الدهر بوده است:

چه زنی طعنه که با خیران خیرند همه
که توئی خیر و توئی سخره و سنگ و مشنگ.
رجوع به خطیری شود.

حصری. (ح ر) (ع) (ص) بغدادی ابوالحسن علی. بصری بود و بغداد نشینی و صحبت با شبلی داشتی. معبر عظیم بود و با اصحاب خود سماع کردی. در پیش خلیفه او را غمز کردند. خلیفه از وی تحقیقاتی کرده و ره‌ایش کرد. (از تذکره الاولیاء ج ۲ صص ۲۸۸ - ۲۹۱). وی بسال ۳۶۱ هـ. ق. در بغداد درگذشت. (تاریخ گزیده ج عکسی ص ۷۸۳).

حصری. (ح ر) (ع) (ص) علی بن عبدالغنی. ملقب به شیخ القراء. مقری است.

حصری. (ح ر) (ع) (ص) قیروانی ابراهیم بن علی بن تمیم. مکنی به ابی اسحاق (۳۹۰ - ۴۵۲ هـ. ق.). شاعری از مردم قیروان علاوه بر کتبی که در ذیل نام او ابراهیم بن علی... بدو نسبت داده شده، او راست: کتاب نورالطرف و نورالطرف. رجوع به ابراهیم بن علی... در این لفظ‌نامه و عیون الانباء جزء اول ص ۱۳۹ و

معجم الادبایه ج ۱ ص ۲۸۵. و ابن خلکان ج ۱ و ص ۱۵ و تمته صوان العکمه و قاموس الاعلام ترکی و اعلام زرکلی و خاندان نوبختی و معجم المطبوعات شود.

حصری. (ح ر) (ع) (ص) قیروانی علی بن الحصری، مکنی به ابی الحسن. شاعری است قیروانی و او پسرخاله حصری، ابراهیم بن علی بن التمیم قیروانی است. (روضات الجنات).

حصری. (ح ر) (ع) (ص) نصرین ابوالفرج. ملقب به برهان‌الدین و مکنی به ابی الفتوح و معروف به حصری. محدث است. (یادداشت مؤلف).

حصریه. (ح ر ی) (ع) (ص) نسبی) (اصطلاح منطقی) قضیه... قضیه محصوره. رجوع به محصوره و حصر قضا یا شود.

حصص. (ح ص) (ع) (ص) (ص) چ حصه. (منتهی الارب) (آندراج). قسماً. بهره‌ها؛ بشرتم را مساحت کرد و به سه هزار هزار درم و کسری رفع آن بنوش پس از آنکه حصصی معافه و مسلمه که در دستهای مردم بود که آنرا مساحت نمیکردند وضع کرد و معاف و مسلم داشت. (تاریخ قم ص ۱۰۵). در ذکر ضیاع و حصص سلطان بقم و آوه. (تاریخ قم ص ۱۸).

حصص. (ح ص) (ع) (ص) موی رنگی از سر. کسمو شدن سر. (منتهی الارب) (آندراج). (ص) (غیاث از لطایف).

حصف. (ح ص) (ع) (ص) (ص) گرب خشک. جرب یابس. خشک‌ریزه. (ذخیره خوارزمشاهی). خشک‌پوست. برخوشیدگی اندام از بسیاری خون. (نسخه‌ای از مهدب الاسماء). برخوشیدگی اندام از بسیاری خون. (نسخه‌ای از مهدب الاسماء). برترنجیدگی اندام از بسیاری خون. (نسخه‌ای از مهدب الاسماء). بشوری باشد بر تن که از بسیاری عرق پیدا شود. بشور؛ شوک‌های است که در روی پوست تن گسترده میشود. و صاحب کشف اصطلاحات‌الفنون گویند: عبارت است از جرب خشک و آن دانه‌های کوچکی است نوک‌تیز، مانند زیره که در ظاهر پوست بنحو پراکنده تولید شود. چنانچه در قانونچه ذکر کرده‌است. و در واقیه نیز بهمین منوال تعریف کرده و گفته است: حصف، بزدها بود بغایت خرد و سرخ و سوزاننده اندر تابستان پدید آید، خاصه وقتی که مردم عرق کنند. و داود ضریر در تذکره آورده است: بشور شوکیه مختلفه الاوضاع اتناً من الحکمة، و الکلام فی کالحکمة من غیرفارق - انتهی. و رجوع به دزی ج ۱ ص ۲۴۵ شود.

۱- ظ: خطیری صحیح است. چه فردهای دیگر همین قصیده در لفظنامه اسدی بنه خطیری است.

حصف. [ح ص] (ع مص) با گر خشک گردیدن. (تاج المصادر بیهقی). مبتلا به گر خشک و جرب یسایس شدن. [المص] حصافت. استواری خرد. استوار خرد گردیدن.

حصف. [ح] (ع مص) دور کردن. [ابیان رسانیدن. (ناظم الاطباء) (آندراج).

حصف. [ح ص] (ع ص) مرد مبتلا به جرب خشک. (ناظم الاطباء).

حصفی. [ح] (ع!) نوعی از جرب چشم است. (یادداشت مؤلف).

حصفی. [ح ک] (ص نسبی) نسبت است به حصن کیفاء بجای حصن کیفائی. رجوع به حصن کیفا شود. (الانساب سمعانی).

حصفی تبریزی. [ح ک فی ث] (لخ) احمد بن یوسف بن حسین عباسی قاضی القضاة. دوازده سال در تبریز بود و به مدرسی جامع عمر در جزیره منصوب گشت و در ۸۹۴ هـ. ق. درگذشت. او راست: تحفة توفاند و کشف الدرر. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۸۷).

حصفی حلبی. [ح ک فی ح ل] (لخ) رجوع به احمد بن محمد بن علی در همین نعتنامه و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۶۷ شود.

حصفی دمشقی. [ح ک فی د م] (لخ) محمد بن علی بن عبدالرحمان علاءالدین حصفی الاصل دمشقی. در نزد پدرش و خیرالدین ملی فقه آموخت، پس به قدس آمد و بسال ۱۰۶۷ هـ. ق. بحج شد و بقاهره و دمشق آمد و پنج سال مفتی آنجا بود و همانجا در ۱۰۸۸ هـ. ق. درگذشت و درباب الصغیر دفن شد. او راست: افاضة الانوار. الدر المختار. الدر المنتقى. (معجم المطبوعات عربی) (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۹۵۲).

حصفی دیاربکری. [ح ک فی ب] (لخ) یحیی بن سلام بن حسین (۲۵۹ - ۵۵۱ هـ. ق.). کاتب و شاعر در حصن کیفا متولد شد و در بغداد آموخت و بمبارفارقین متوطن گشت. دیوان رسائل و دیوان شعر دارد. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۴۹).

حصفی دیاربکری. [ح ک فی ب] (لخ) ابراهیم بن احمد بن علی شاعر معروف به ابن ملا در حلب متولد شد و در ۱۰۳۲ هـ. ق. درگذشت. او راست: حلبة المفاضلة و ابکار سمعانی. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۰).

حصكة. [ح ک] (ع!) حصكة. شمعان بلورین یا سین. (دزی ج ۱ ص ۲۹۵).

حصل. [ح ص] (ع مص) درد کردن شکم سوز از خوردن خاک و یا سنگریزه که در گیاه بود. [سنگریزه واقع شدن در انشین کودک. (ناظم الاطباء).

حصل. [ح / ح ص] (ع!) غوره خرمای سخت نشده یا غوره سخت. [گردد و شکوفه

زرد خرما. (منتهی الارب). [تلخ دانه و مانند آن که از گندم برآید چون پاک کنند. [دان مرغ. ته غرابی. [گندم و جو باقی مانده در خرمن بعد بیاد دادن.

حصل. [ح ص] (ع) رجوع به ماحصل شود.

حصلب. [ح ل] (ع!) خاک. (منتهی الارب).

حصلم. [ح ل] (ع!) خاک. (منتهی الارب) (آندراج).

حصلة. [ح ص ل] (ع!) یکی حصل، یعنی یک غوره خرما یا یک شکوفه زرد خرما. (ناظم الاطباء).

حصم. [ح] (ع مص) جق. (تاج المصادر بیهقی). تیز دادن یا خاص است به اسپ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اشکستن.

حصماء. [ح] (ع ص) [ماده خرد تیز دهنده. (آندراج).

حصن. [ح] (ع!) بنا و جای استوار که درون آن رسیدن نتوانند. جان پناه. حصار. پناه گاه. (ترجمان عادل). دز. (مذهب الاسماء). قلعه. دژ. جای پناه. برج. جای استوار. پناه. پناه جای. موضع استوار که به اندرون آن نتوان رسید. ج. حصون، أحصان، حصنة؛ حصن است جان عاشق و آن غمزگانش بلکن. بوالمثل بخاری.

بحصش فرستاد نزدیک شوی
جگر خسته از غم ز خون شسته روی.

فردوسی.

پس پشتش اندر یکی حصن بود
برآورده سر تا بچرخ کبود.

فردوسی.

چنان خواست کآید بدان حصن باز
که دارد زمانه نشیب و فراز.

فردوسی.

چو نزدیکی حصن بهم رسید
زمین همچو آتش همی بردمید.

فردوسی.

چو بگذشت یکچند بر هفت واد
مر آن حصن را نام کرمان نهاد.

فردوسی.

همه حصن بی تن سر و پای بود
تن بی سرانشان دگر جای بود.

فردوسی.

یکی کنده دیدی و حصن بلند
که بالاش افزون بد از ده کند.

فردوسی.

یکی قلعه بالای آن کوه بود
که آن حصن از مردم انبوه بود.

فردوسی.

بگفت و برآمد بحصن بلند
نگه کرد بر دشت و دهد ارجمند.

(داستان کک کوهزاده بیت ۲۸۵).

گرز خیمه سوی جنگ آمد و خم داد کمان
دشمن او را چه بصحرا و چه در حصن حصین.

فرخی.

بلند حصنی دان دولت و درش محکم
بعون کوشش بر درش مرد باید بار.

ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۲۷۷).

بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد
از نعمت بی مژ درین حصن مدور.

ناصر خسرو.

هر گه که ترا باید در حجر گنگ خویش
یک نعمت از این حصن برون بر ز یکی در.

ناصر خسرو (دیوان ص ۱۵۹).

امیر اسماعیل در قلعه غزنه گریخت و
بحصانت آن حصن از صدمت اولی و طامة
کبری محترس شد. (ترجمه تاریخ یمنی).

چو حمله آورد از حصن هندوان سپهت
چو چشم ترکان بر خصم ملک گشت جهان.

رضی الدین نیشابوری.

[پیرامون. حوالی. اطراف. گرد. دور: حصن
قلب بیانصد سر فیل که استوار کرد. (ترجمه
تاریخ یمنی). چند فیل که حصن قلب کافر
بوده بست. (ترجمه تاریخ یمنی).
- ابوالحصن؛ کیت رویاه است. (آندراج).
- حصن افکن؛ قلعه گشای؛
عجب حصن افکن خارا گذار است.
سعود سمد.

- حصن دوشیزه؛ دژ فتح نشده؛
گر جهان حصنهای دوشیزه
عقد بندد برو صواب کند.

خاقانی.

- حصن دولت؛ پشتیبان دولت؛
رای همام گفت که ما حصن دولتیم
کز هشت چار چشم فلک دیدبان ماست.

خاقانی.

از پی امن حصن دولت او
تعب ایام بر خراب رساد.

خاقانی.

- حصن دین؛ پشت و پناه دین و دیانت؛
جز بدین اندر نیایی راستی
راستی شد حصن دین را کو توال.

ناصر خسرو.

شاه و فلک بر گاه نو داده جهان را جاه نو
چون حصن دین را شاه نو بنیان نو پرداخته.

خاقانی.

- حصن مدور؛ آسمان. فلک؛
بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد
از نعمت بی مژ درین حصن مدور.

ناصر خسرو.

- حصن معلق؛ کنایه از آسمان است. حصار
معلق.

- حصن نکیر؛ قلعه استوار. (منتهی الارب).

- حصن هزارمیخه. حصن هزارمیخی؛ کنایه
از آسمان است؛
حصن هزارمیخه عجب دارم
ست است سخت پایه ستوارش.

ناصر خسرو.

- حصن هیکل؛ پس بزرگ؛ سی سرفیل
حصن هیکل کوه صفت دریا گذار از آن کفار
سلطان راه دست آمد. (ترجمه تاریخ یمنی).

- ذات الحصن اصطلاحی در بازی شطرنج.

منجیق حصن طائف را هدف کردند. رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۴۱۶، ۴۱۷ و ۴۲۰ شود.

حصن العنب. [ح ن ل ع ن] (لخ) نام موضعی بنواحی فلسطین از ارض بیت المقدس. (معجم البلدان).

حصن العیون. [ح ن ل ع] (لخ) نام موضعی بنور رومیه. (معجم البلدان).

حصن الغراب. [ح ن ل ع] (لخ) رجوع به کرک (حصین...) شود.

حصن الغرابی. [ح ن ل ع] (لخ) نام یکی از حصون یمن است.

حصن الفرح. [ح ن ل ف ر] (لخ) موضعی است نزدیک اشلیبه به اندلس. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۶۹ شود.

حصن القصر. [ح ن ل] (لخ) حصنی به اندلس. (حلال سندیه ج ۱ ص ۷۴ و ج ۲ ص ۱۸۵).

حصن القصیر. [ح ن ل ق ص] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۱۲۵).

حصن القموص. [ح ن ل] (لخ) نام یکی از قلاع خبیر است. (امتاع الاسماع ج ۱ ص ۳۱۱). و در نصاب الصبیان با عین معجمه بجای قاف آمده است.

حصن القبعة. [ح ن ل ق ل ع] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۱۱۷ و ۱۳۴).

حصن الکببة. [ح ن ل] (لخ) نام یکی از قلاع خبیر است.

حصن المدور. [ح ن ل م د و ر] (لخ) نام شهری به اسپانیا نزدیک وگا دارای ۱۲۰۰۰ سکنه. رجوع به حلال سندیه ج ۱ ص ۱۱۷، ۱۳۵، ۱۳۶، ۲۲۸، ۲۹۲ و ج ۲ ص ۱۷۷ شود.

حصن المعدن. [ح ن ل م د] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۹۲).

حصن المنصه. [ح ن ل م ن ص] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۲ ص ۵۰).

حصن المنکب. [ح ن ل م ک] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۵۶).

حصن النزار. [ح ن ن ز] (لخ) یکی از قلاع خبیر. رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۳۱۱ و ۳۱۲ شود.

حصن النظاة. [ح ن ن ظ] (لخ) یکی از قلاع خبیر. رجوع به امتاع الاسماع ص ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۶، ۳۱۹، ۳۲۷ و ۳۲۹ شود.

حصن الوطیح. [ح ن ل و ط ی ح] (لخ) یکی از قلاع خبیر. الوطیحة. رجوع به امتاع الاسماع ص ۳۱۱ شود.

حصن اندرش. [ح ن ا ن د ر ش] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۳۲۷).

حصن اندوجر. [ح ن ا ن د و ج ر] (لخ) حصنی به

اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۱۱۶).

حصن اندة. [ح ن ا ن د] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۲۱۹).

حصن برغش. [ح ن ب ر غ ش] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۳۳۴).

حصن بشیر. [ح ن ب ش ی ر] (لخ) حصنی میان حله و بغداد.

حصن بطروش. [ح ن ب ط ر و ش] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۱۴۵، ۱۴۶).

حصن بکیران. [ح ن ب ک ی ر ا ن] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۱۱۱).

حصن بلاى. [ح ن ب ل ا ی] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۱۳۲).

حصن بلکونة. [ح ن ب ل ک و ن] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۲۶۸).

حصن بندر. [ح ن ب ن د ر] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۱۴۶).

حصن بنشکلة. [ح ن ب ن ش ل] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۱۰۸).

حصن بنی خطاب. [ح ن ب ن ی خ ط ا] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۲ ص ۱۶۰).

حصن بنی عمارة. [ح ن ب ن ی ع م ا ر] (لخ) حصنی به اسپانیا که عبدالرحمان بن محمد بن شحین از خلفای اموی اندلس سال ۳۱۳ ه. ق. آنجا را فتح کرده و امر به غارت داد.

چنانکه ابن عبد ربّه در ارجوزة خویش در غزوة سنة ثلاث عشرة و ثلثمائة آورده است: حتی اتی حصن بنی عمارة بالحرب و التدمير و الاغارة

فافتح الحصن و خلّی صاحبه و امن الناس جمیعاً جانبه.

(عقد الفرید ج ۵ ص ۲۸۱).

حصن بوترون. [ح ن ب و ت ر و ن] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۲ ص ۳۲۷).

حصن بیانة. [ح ن ب ی ا ن] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۱۳۱).

حصن بیتروس. [ح ن ب ی ت ر و س] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۲ ص ۵۹).

حصن بیرة. [ح ن ب ی ر] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۱۱۲ و ۱۱۸).

حصن بیلقیة. [ح ن ب ی ل ق ی] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۲ ص ۶۶).

حصن پیروزه. [ح ن پ ی ر و ز] (لخ) حصار پیروزه. (انجمن آرای ناصری). حصن فیروزه.

حصن تابحریت. [ح ن ت ا ب ح ر ی ت] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۶۹).

حصن تاجة. [ح ن ت ا ج] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۴۶۶).

حصن تشکر. [ح ن ت ش ک ر] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۷۶ و ج ۲

ص ۳۳۰).

حصن تطاون. [ح ن ت ط ا و ن] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۶۸).

حصن تقساس. [ح ن ت ق س ا س] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۶۸).

حصن جبرة. [ح ن ج ب ر] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۲ ص ۱۹۷).

حصن جلیانة. [ح ن ج ل ی ا ن] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۱۹۰).

حصن جیره. [ح ن ج ی ر] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۱۰۶).

حصن خدیمنکن. [ح ن خ د ی م ن ک ن] (لخ) در منطقه خدیمنکن از توابع بخارا. (احوال رودکی ص ۱۰۴ از اصطخری ص ۲۱۳). رجوع به خدیمنکن شود.

حصن خرغانکث. [ح ن خ ر غ ا ن ک ث] (لخ) روبروی خدیمنکن. از توابع بخارا. (احوال رودکی تألیف نفیسی از اصطخری ص ۳۱۳). رجوع به خرغانکث شود.

حصن دلور. [ح ن د ل و ر] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۱۲۵).

حصن ذی القرنین. [ح ن ذ ی ق ر ن ی ن] (لخ) در حبیب السیر ج ۲ ص ۴۱۰ گوید: نهر دجله نهریت عظیم. مبدأ آن از جبال

ارضروم با کوههای نصیین و حصن ذی القرنین باشد. رجوع به ذوالقرنین شود.

حصن ذی الکلاع. [ح ن ذ ی ک ل ا ع] (لخ) از نواحی تنور رومیه است نزدیک مصیطة. گویند اصل این کلمه ذی القلاع بوده چه او را سه قلعه است. و بعضی گویند لفظی رومی است و معنی آن «حصنی که ستارگان با اویند» باشد.

حصن رباط. [ح ن ر ب ا ط] (لخ) محلی به ارمنستان و نام دیگر آن جریرب است میان آمد و ملطیة.

حصن روطة. [ح ن ر و ط] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۲ ص ۱۰۷ و ۳۳۰).

حصن زیاد. [ح ن ز ی ا د] (لخ) خرت پرت میان آمد و ملطیة و به ملطیة نزدیکتر است. یاقوت گوید: امروز [قرن هفتم] به خرت پرت معروفست. (از معجم البلدان).

حصن سان سابستیان. [ح ن س ا ن س ا ب س ت ی ا ن] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۲ ص ۶۰).

حصن سان سرفندی. [ح ن س ا ن س ر ف ن د ی] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۴۲۳).

حصن سان فرندو. [ح ن س ا ن ف ر ن د و] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۲ ص ۲۸۲).

حصن سلمان. [ح ن س ل م ا ن] (لخ) از قلعه‌های قورس از عواصم است. منسوب به سلمان بن ربیعة یا سلمان بن قمرات است.

(معجم البلدان).

حصن سنان. [ح ن س] (لخ) در بلاد روم است و عبدالله بن عبدالملک مروان آنرا فتح کرد. (معجم البلدان).

حصن شعنت. [ح ن ؟] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۲ ص ۹۷).

حصن شق. [ح ن ش] (لخ) رجوع به حصن الشق و حبیب البر جزء سیم از ج ۱ ص ۱۳۱ شود.

حصن شقوبش. [ح ن ش ب] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۱۶۲).

حصن شقوری. [ح ن ش] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۱۱۴).

حصن شلوقه. [ح ن ش ق] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۲ ص ۱۹۸).

حصن شمیط. [ح ن ش] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۲ ص ۱۶۷).

حصن شنت افرج. [ح ن ش ا] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۲ ص ۱۹۸).

حصن شنت بیلایه. [ح ن ش ن] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۲ ص ۶۴).

حصن شنت جاله. [ح ن ش ل] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۲ ص ۴۹).

حصن شنت یاله. [ح ن ش ل] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۱۹۲).

حصن شنش. [ح ن ش] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۲۰۴).

حصن شوذر. [ح ن ش ذ] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۱۲۸).

حصن صالحه. [ح ن ل ح] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۱۲۳).

حصن طالب. [ح ن ل] (لخ) قلمه‌ای مشهور بنزدیکی حصن کیفا و اکراد ساکن آن «جویه» نام دارند و در ۵۵۶۰ ق. قراقران آنرا فتح کرد. (معجم البلدان).

حصن طشکر. [ح ن ط ک] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۱۲۷).

حصن طشکرة. [ح ن ط ک ز] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۸۰).

حصن طویه. [ح ن ط ی] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۱۲۸).

حصن عادیا. [ح ن] (لخ) با مد و قصر. نام محلی که در شعر آمده است و کلمه سریانی است. (فهرست‌المغرب جوالیقی ص ۲۳۱ و ۲۴۰).

حصن عاصم. [ح ن ص] (لخ) قطعی در سرزمین یمامه. (معجم البلدان).

حصن عدس. [ح ن ع د] (لخ) موضعی میان حلب و رقه. رجوع به حصن عدیس

شود.

حصن عدیس. [ح ن ع د] (لخ) حصن الا کرد. رجوع به این کلمه شود.

حصن عوماج. [ح ن ع ا] (لخ) حصنی به اندلس. (حلل سندیه ج ۲ ص ۹).

حصن عنب. [ح ن ع ن] (لخ) حصن‌العنب. (منتهی الارب).

حصن غافق. [ح ن ف ا] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۱۴۶).

حصن فربره. [ح ن ف ب ز] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۱۲۵).

حصن فریش. [ح ن ف ا] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۱۳۵).

حصن فینانه. [ح ن ف] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۱۲۵).

حصن فیروزه. [ح ن ف ز] (لخ) نام حصاری و نام شهری است. [کتابه از آسمان است. (شرفنامه منیری)].

حصن قبداق. [ح ن ق] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۱۳۱).

حصن قبره. [ح ن ق ب ز] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۱۳۱).

حصن قسطله. [ح ن ق ط ل] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۶۸).

حصن قسطینه الحدید. [ح ن ق ن ن ل] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۱۲۵).

حصن قشب. [ح ن ق ش] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۲ ص ۱۶۷).

حصن قشاله. [ح ن ق ل] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۲ ص ۲۰۳).

حصن قشتلار. [ح ن ق ت] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۲ ص ۱۶۷).

حصن قشوره. [ح ن ق ر] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۳۳۶).

حصن قصوس. [ح ن ق س] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۱۰۰).

حصن قصر منیوش. [ح ن ق ر] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۲ ص ۱۸۵).

حصن قطیانه. [ح ن ق ن ا] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۱۱۷، ۱۳۴).

حصن قلعة الزبیر. [ح ن ق ع ز ز ب] (لخ) یکی از قلاع خبیر است. رجوع به امتاع‌الاسماع ج ۱ حاشیه ص ۳۱۹ شود.

حصن قلیده. [ح ن ق د] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۱۱، ۱۱۵).

حصن قلیره. [ح ن ق ر] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۵۸).

حصن قبل. [ح ن ق م] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۳۳۰).

حصن قنجاویر. [ح ن ق] (لخ) حصنی به

اندلس. (حلل سندیه ج ۲ ص ۲۵ - ۳۶).

حصن قیشاطه. [ح ن ط] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۱۲۸).

حصن کارامنسو. [ح ن م] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۲۸۲).

حصن کاستیلیو. [ح ن ک] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۳۳۵).

حصن کورکال. [ح ن ک] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۶۸).

حصن کورکوی. [ح ن ک] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۹۹).

حصن کیف. [ح ن ک] (لخ) حصن کیفا. رجوع به این کلمه شود.

حصن کیفا. [ح ن ک] (لخ) حصن کیفا. شهری با قلعه بزرگ مشرف بدجله میان آمد و جزیره ابن عمر از دیاربکر. و بر دجله بدانجا پلی است. و یا قوت گوید: من پلی بزرگتر از آن ندیده‌ام. و پل را یک چشمه است و بر دو جانب آن دو چشمه خرد و متعلق است

بصاحب آن که از اولاد داودین لقمانین ارتق است. - انهمی. و نسبت به حصن کیفا. حصکی باشد. شمس سامی افزاید: قصبه‌ای است در سنجاق ماردین در ۱۲۰ هزارگزی خاور دیاربکر (آمد) در ساحل جنوبی دجله، و تنها شش پارچه ده تابع آن است. داستان اشغال ابن حصن توسط شاه اسماعیل صفوی در شرفنامه ص ۱۵۰ و ۲۰۶ آمده و در تاریخ کرد رشیدیاسی ص ۲۰۵ بعنوان «حصن کیف» از آن کتاب نقل گردیده است. رجوع به تاریخ مغول ص ۱۹۱، ۱۹۳ و قاموس الاعلام ترکی و حبیب‌السیر ج ۱ ص ۳۷۲ و تاریخ گزیده ص ۴۴۶ و نزهة القلوب ص ۱۰۴ و ۲۱۴ شود.

حصن لبراله. [ح ن ل ل] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۱۱۷).

حصن لورقه. [ح ن ق] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۱۱۸).

حصن لوره. [ح ن ز] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۱۱۷، ۱۲۴).

حصن مادلین. [ح ن] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۱۰۰).

حصن مارتله. [ح ن ت ل] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۸۶، ۸۹، ۹۹).

حصن ممانس. [ح ن م ن] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۲ ص ۳۳).

حصن محسن. [ح ن م ح س] (لخ) از اعمال جزیره‌الخضراء است به اندلس. (معجم البلدان).

حصن مدنیش. [ح ن م] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندیه ج ۱ ص ۲۱۴).

حصن مراد. [ح ن] (لخ) حصنی به

اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۱۳۶، ۳۹۶).
حصن مرحب. [ح ن م ح] (لخ) نام یکی از قلاع خبیر. (امتاع الاسماع ج ۱ ص ۳۱۴).
حصن مریه بلیخ. [ح ن م ز] (لخ) نام یکی از قلعه‌های اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۱۲۳).

حصن مسکاسه. [ح ن م ب س] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۶۸).
حصن مسلمة. [ح ن م ل م] (لخ) قلعه‌ای میان رأس عین و رقه، یک میل و نیم بلیخ است. گویند مسلمة بن عبدالملک بن مروان آنرا ساخته، و در آن مصمعی (آب انبار) هست، بمساحت دروست در دویت ذراع و بگودای بیست ذراع که بانگ ساخته شده و سالی یک بار آنرا از نهر بلیخ پر آب کنند، تمامی سال را کفایت است و دهان آن نهر در پنج میلی بلیخ است. میان این حصن و حران نه فرسنگ است برای رقه از حران. (معجم البلدان).

حصن متکان. [ح ن م] (لخ) در پنج فرسنگی بخارا بوده است. نفسی از اصطخری و مقدسی نقل کرده که این ناحیه حصن و ربض نیکو داشت و مسجد جامع ظریف و آب روان و قرا و روستاها بسیار و نزدیک پنج فرسنگی بخارا بر راست راه میکنند و تاراه سه فرسنگ بود. (احوال رودکی ص ۹۹).

حصن مقدیه. [ح ن م ی] (لخ) یا قوت آنرا از گفته ابن قطه چنین ضبط کرده، گوید: از اعمال اذرع است که آن از اعمال دمشق میباشد. (معجم البلدان).

حصن مکاده. [ح ن م ذ] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۲ ص ۲۱).

حصن ملونده. [ح ن م ل و ذ] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۲ ص ۱۹۸).

حصن ممقصر. [ح ن م م ص] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۲ ص ۲۱۳، ۲۱۴).

حصن منترک. [ح ن م ت] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۱۳۲).

حصن منت شون. [ح ن م ت] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۲ ص ۱۹۶، ۲۶۱).

حصن منت میور. [ح ن م م] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۹۲، ۱۸۰).

حصن مندوجر. [ح ن م ج] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۱۲۴، ۱۲۵).

حصن منصور. [ح ن م] (لخ) یا قوت گوید: از بلاد مضر در مغرب فرات نزدیک سیاط است، شهری بوده با حصار و خندق و سه دروازه، و در میانش دژی با دو دیوار و از آن تا زبطرة یک منزل راه است. و به منصور بن

جعوف بن حارث عامری قبیسی که آنرا تعمیر و مرمت کرد، منسوب شده. وی مدتی با لشکری از شام بدانجا بود برای دفاع از بنی‌امیه در مقابل هجوم منصور که عامل برادرش سفاح بود، اما تاب نیاورده تسلیم شده و مدتی بعد به دست منصور عباسی در رقه کشته شد و در خانه‌اش نامه‌هایی که او را با دولت روم مربوط میکرد به دست آمد. (معجم البلدان). شمس‌الدین سامی می‌افزاید: قصبه مرکزی قضای سنجاق ملاطیه از ولایت معموره العزیز. در ۷۵ هزار گزی جنوبی ملاطیه و ۵۰ هزار گزی شرقی بهنی. قضای حصن منصور از شمال به قضای ملاطیه و از غرب به قضای بهنی و از مشرق به قضای کاخته و از جنوب بولایت حلب محدود است. اکثر اهالی آن ایرانی (کردا و قسمی تاتی و قسمی دهقان باشند. در حدود ۲۵ هزار تن سکنه دارد که قریب هزار تن مسیحی و باقی مسلمانند. و خرابه‌های شهر باستانی سیاط بدانجاست. رجوع به معجم البلدان یا قوت و قاموس الاعلام ترکی و تجارت الامم ج ۲ ص ۱۰۲ شود.

حصن منیف ذبحان. [ح ن م ف ذ] (لخ) حصنی است به یمن از ارض دملوة بر کوهی موسوم به قور بتزبکی مخالف. (معجم البلدان).

حصن موره. [ح ن ز] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۲۷۲ و ۲۷۵).

حصن موله. [ح ن ل] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۱ ص ۱۱۷).

حصن مهدی. [ح ن م] (لخ) صاحب مراد اطلاع گوید: شهریت از نواحی خوزستان و آبهای خوزستان از اهواز و دورق و جز آن سوی این شهر جاریست و در آنجا بهم پیوسته، نهری عظیم و عریض و عمیق گردد و سپس بدریا ریزد. یا قوت حموی گوید: حصن مهدی قصبه‌ای بوده است بر ساحل رود سرقان. و آنجا آب نهر به دریا میریزد. رجوع به معجم البلدان و کامل این اثر ج ۷ ص ۱۰۳ و فهرست تجارت الامم ج ۲ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حصن ناعم. [ح ن ع] (لخ) نام قلعه‌ای از قلاع خبیر. (نصاب الصبیان). رجوع به فهرست ج ۱ امتاع الاسماع شود. نام موضعی به یمن.

حصن نجیح. [ح ن ج] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۲ ص ۳۳۰).

حصن و خسون. [ح ن و] (لخ) حصنی در دیه و خسون یا بخون از نواحی بخارا بوده است. (احوال رودکی ج ۱ ص ۱۰۳).

حصن ورخشه. [ح ن و ر خ ش] (لخ) حصنی در دیه ورخشه (برخشی) از نواحی

بخارا که دور آن خندق بوده و آب زمیشتن از آن میگذشته و مسجد جامع داشته است. رجوع به احوال رودکی نفسی ص ۱۰۲ شود.
حصن وقش. [ح ن و] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۲ ص ۲۶).

حصن ولبة. [ح ن و ب] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۲ ص ۱۴).

حصن ولمش. [ح ن و ل م] (لخ) حصنی به اسپانیا. (حلال سندیه ج ۲ ص ۱۴).

حصنة. [ح ص ن] (ع) [ح ج ص ن].

حصن هزارمیخی. [ح ن ه] (ت ترکیب وصفی، مرکب) حصار هزارمیخ. کتابت از آسان. فلک هشتم. (آندراج).

حصن هندوان. [ح ن ه] (لخ) موضعی در شعر رضی‌الدین نیشابوری:

چو حمله آورد از حصن هندوان سیهت
 چو چشم ترکان بر خصم تنگ گشت جهان.

حصنی. [ح ن ص] (ص نسبی) منسوب به حصن. (الانساب سماعی). || منسوب به حصان.

کسانی گفته است: چون تلفظ دو نون حصنی سنگین بود یکی اکتفا کردند بر خلاف بحرین که بحرینی گویند. یا قوت گوید:

و این دلیل منتقض است به جنان و جنانی. که سه نون را جمع کرده است. (از معجم البلدان).

حصنی. [ح ن] (لخ) اسماعیل بن رجاء الحصنی. منسوب به حصن مسلمة. از موسی بن اعرین روایت دارد و مالک بن انس از وی روایت دارد. اهل جزیره نیز از وی روایت کنند. لیک منکر الحدیث باشد. (معجم البلدان).

حصنی. [ح ن] (لخ) اسود بن مروان المقدی الحصنی. از سلیمان بن عبدالرحمان روایت دارد و سلیمان بن احمد طبرانی از وی. (معجم البلدان).

حصنی. [ح ن] (لخ) عبدالجبار بن نعیم بن اسماعیل، مکنی به ابو عمر حصنی. منسوب به حصن منصور بن جعوف بن است. از ابوفروه یزید بن محمد رهاوی روایت کند. و محمد بن ابراهیم مقری از وی. (معجم البلدان).

حصنی. [ح ن] (لخ) محمد بن حفص حلبی. از معمر و ابوحنفیه روایت دارد. (معجم البلدان).

حصو. [ح ص و] (ع ص) بازداشتن. منع. (تاج المصادر بیهقی). منع کردن. مانع شدن. || درد کردن روده‌ها. (آندراج). || حصو یا حصی ارض: سنگریزه‌ها کشیدن آن. سنگ ریزه شدن کمیز در مثانه. (یادداشت مؤلف). || زدن کسی یا چیزی با سنگریزه. و رجوع به ذیل قوامیس دزی ج ۱ ص ۲۹۷ شود.

حصوان. [ح ص ا] (لخ) موضعی است به یمن.

حصور. [ح ص و ر] (ع ص) تنگدل. بخیل. || اناقة تنگ سوراخ پستان. اشتر که سوراخ پستان

بسته بود. (آندراج). || مردی که از آرامش با زنان پرهیز کند یا قدرت. یا مرد بازداشته شده از آرامش با زنان. یا آنکه به زن رغبت نکند. آنکه با وجود مردی به زن میل نکند. (غیاث). آنکه گاهی با زنی نزدیک نشده باشد. خویشدار. آنکه از زنان پرهیزد با توانائی. آنکه حاجتش نبود بزنان. (السامی فی الاسامی). یا کدامن. پارسا. (نصاب الصیان). آنکه با زنان نزدیکی نکند. (مذهب الاسماء) (ترجمان عادل). || مرد پریده شرم و خصیه بر آورده. || مرد ترسان. || مرد بازایستنده از چیزی. || مرد نهان دارنده راز. خوددار از حرام.

حصور. [ح] [ا] [خ] لقب یوحنا الممدان. (اقراب المواردا). لقب یحیی بن زکریا. (ترجمان عادل). ان الله یبشُرک بیحیی مصداقاً بکلمة من الله و سیداً و حصوراً. (قرآن ۳/۳۹). چون از ازدواج خودداری میکرد.

حصور. [ح] [ا] [خ] دهی از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن. واقع در ۱۱ هزارگری باختر داران و یک هزارگری شوسه ازنا به اصفهان. در دامنه کوه واقع است، و با آب و هوای سردسیر. سکنه ۶۱۰ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، انگور، سردرختی. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آن جاجیم و قالیچه بافی. راه آن ماشین رو است. زیارتگاه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حصوص. [ح] [ا] [ج] حصص. **حصوص.** [ح] [ا] [خ] شهری نزدیک مصیبه در خاور جیحان بوده که هشام بن عبدالملک خندق آنرا بساخته. (معجم البلدان).

حصول. [ح] [ا] [ع] مصح حاصل شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بهقی). بحاصل آمدن. بحاصل شدن. به دست آمدن. حاصل گردیدن. پیدا شدن. (دهار). باقی ماندن. (آندراج): اقوال پسندیده مدروس گشته... و عالم غدار... بحصول این ابواب تازه روی و خندان. (کلیله و دمنه). با حصول ارادت و شمول سعادت روی بفرزنده نهاد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۲۷). حکما گفته اند رزق اگرچه مقوم است به اسباب حصول آن تعلق شرط است. (گلستان).

یکدم نمی رود که تو در خاطری ولیک بسیار فرق باشد از اندیشه تا حصول.

سعدی.
- حصول بر کسی از حقی باقی ماندن بر او حقی.
- حصول دلبه: درد کردن شکم ستور از خوردن خاک یا سنگریزه.
- حصول مقصود: به دست آمدن مراد. کامروائی.

- حصول ناپذیر؛ غیر ممکن.
|| شدن سنگریزه در آتش.

حصولی. [ح] [ا] [ص] نسبی (علم... (اصطلاح حکمای اسلام) مقابل است با علم حضوری و مراد از آن علمی است که در آن صورت ذهنی عین صورت عینی نبوده باشد مانند علم نفس به اموری که از صقع ذات او خارج است و آنرا علم ارتسامی نیز نامند. و رجوع به لفظ حضوری در همین لغت نامه شود.

حصوم. [ح] [ا] [ع] ص) تیز دهنده. گوززنده. (آندراج).

حصون. [ح] [ا] [ع] ج حصن. (ترجمان عادل). دزها. دژها. قلعه ها: معادل و حصون هند بر دست لشکر او زیر و زیر گردید. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۴۱۷).

پاک بثنائی که بر سازد حصون در جهان غیب از گفت و فسون. مولوی.
راه لذت از درون دان نی برون ابلهی دان جستن از قصر و حصون. مولوی.
حصون. [ح] [ا] [ع] ص) مرد پرهیزکار. (غیاث از لطایف).

حصون قمار. [ح] [ا] [خ] (یعنی بسریدن درخت را) همان عین جدی میباشد. (سفر پیدایش ۱۴: ۷ و ۲ تواریخ ۲: ۲). و آن از قدیم ترین شهرهای دنیا و معاصر سدوم و عموره بوده در زمان بنای حبرون شهر آبادی بود. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به عین جدی شود.

حصه. [ح] [ص] [ا] [ع] حصه. رجوع به حصه شود.

حصه. [ح] [ص] [ا] [ع] [ا] بهر. بخش. نصیب. سهم. حظ. قسمت. قسم. بهره. نیاوه. (مذهب الاسماء). بخشش. رسد. رصد. (لغت شوشتری). تیر. پرگاله. لخت: داری از رسم و ره و سان ملوک نیکام حصه و حظ و نصیب و قسم و بخش و پیر و تیر. سوزنی.

حصه ای زین دل آباد تراست
غصه عالم ویرانه مخور. خاقانی.
شب رحیل چو کردم وداع شروان را
دریغ حاصل من بود و درد حصه من. خاقانی.

فعل آمد حصه مردان مرد
حصه ما گفت آمد ایت درد. عطار.
طمع وصل تو مجالم نیست
حصه زین قصه جز خیالم نیست. عطار.
از کلیله بازخوان آن قصه را
واندر آن قصه طلب کن حصه را. مولوی.
پس آنکه هر یکی را از اطراف بلاد حصه ای مرضی معین کرد. (گلستان).

هر چه یابی نهان مخور چو خسان
حصه ای هم بدیگران برسان. مکتبی.
صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: مصریان و یونانیان و عبرانیان زمان سلف را عادت این بود که قسمت هر مهمانی را جدا کنند و هرگاه اراده آن داشتند که یکی را نسبت بسایرین بیشتر اعزاز و اکرام نمایند، حصه وی را بیش از سایرین میدادند. (سفر پیدایش ۴۳: ۲۴). و در اول سموئیل ۱: ۵ قسمت نیز گفته شده است. (قاموس کتاب مقدس).

- حصه بردن: استفاده کردن. نصیب بردن:
در بیان این شئو یک قصه ای
تا بری از سرگفتم حصه ای. مولوی.
- حصه بخش: قسمت کننده بهره ها. (ناظم الاطباء).

- حصه بُعد: صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: عند الرياضین عبارة عن قوس عرض الکواکب و الميل الثاني لدرجة مجموعین ان کمان المرض و الميل الثاني کلاهما فی جهة واحدة بان کانا شمالین او جنوبین و عن قوس الفصل بین العرض و الميل الثاني ان کانا مختلفین فی البهجة فجهة حصه البعد. اما جهة المجموع او جهة الفصل. کذا فی الزیج الايلخانی. فحصة البعد قوس من دائرة العرض.
- حصه خارج مرکز.
- حصه دار: شریک. (ناظم الاطباء).

- حصه داری: شرکت.
- حصه رسد: بهره ساوی. (ناظم الاطباء).
- حصه عرض: صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: حصه عرض: عند اهل الهیة هی قوس من منطقة المثل علی التوالی مبتدأة من نقطه الرأس الی النقطة التي علیها تقاطع دائرة عرض الکوکب الممثل وهی شاملة لحصه عرض القمر و غیره من السحیرة. و قد یقال حصه العرض قوس من منطقة المائل علی التوالی بین الرأس و موضع القمر منه. ای من المائل. و بهذا المعنی یستعمل فی الزیجات. کذا ذکر عبدالعلی البیرجندی فی شرح التذکره.

- حصه کوکب: صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: حصه کوکب: عند اهل الهیة عبارة عن مقدار ما یستر الکوکب من قطر الشمس. کذا ذکر عبدالعلی البیرجندی ایضاً فی شرح التذکره فی الفصل الخامس من الباب الرابع.

- حصه گیر: حصه دار. کسی که حصه بگیرد.
- حصه میر (فلک): نهند. (مفاتیح العلوم خوارزمی).
- حصه مشترک: شاعی. (منتهی الارب).

— حصه مفوم (اصطلاح نجومی قدیم) قوسی را از فلک مثل میان نقطه اوج و طرف خط تقویمی است. (حاشیه التفهیم ص ۱۱۹). و آن زاویه‌ای است بر مرکز عالم که یکی خط او به اوج رسد و دیگر به آفتاب. (التفهیم ص ۱۱۸).
— حصه میانه شمسی (اصطلاح حیث قدیم) بیرونی آرد: قوسی است اندر فلک البروج که از نقطه اوج آغازد تا به آفتاب رسد، و این بعد او بود از اوج. و گزر دوری اوج از اول حمل گیری و او را از وسط آفتاب کم کنی آنچه بماند حصه میانه بود مر آفتاب را. (التفهیم ص ۱۱۷).

— حصه میل (فلک).^۱

— حصه یافتن: نصب بردن. حصه بردن:

پیشتر آ تا بگویم قصه‌ای

بوکه یابی از بیام حصه‌ای. مولوی.

و رجوع به یافتن شود.

|| سرنوشت. تقدیر. بخت. طالع. || در فلکیات

کنند. (مفاتیح العلوم خوارزمی).

— امثال:

هر کس بخواب است حصه‌اش در آب است.
ج. حصص. و صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: کلی است به اعتبار خصوصیتی که در آن است. مفهوم کلی با اضافه به شیء معین.

حصه. [ح ص ض] [ع مص] حصص. بهره

دادن. (دهار). و در جای دیگر دیده نشد.

حصه گاه. [ح ص] [اخ] دهسی است از

دهستان مائه بخش مائه شهرستان بجنورد

واقع در ۹ هزارگزی شمال باختری مائه و

چهار هزارگزی جنوب مالرو عمومی

محمدآباد به شتک. ناحیه‌ای است واقع در

جلگه و گرمسیر و دارای ۲۱۸ تن سکنه

میباشد. از رودخانه اترک مشروب میشود.

محصولاتش غلات، میوجات، کنجد. اهالی

به کشاورزی و مالدارگی گذران میکنند. راه

مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصی. [ح صا] [ع صا] حصا. (منتهی

الارب) (دهار). سنگریزه. (آندراج) (منتهی

الارب):

شمار لختی از آن برتر از شمار حصی

عداد بعضی از آن برتر از عداد مطر. فرخی.

و عدد سکان بلا فروتر از مال و حصی.

(جهانگشای جویی). || عدد بسیار. (منتهی

الارب).

حصی. [ح صی] [ع مص] حصی. زدن بستگ

ریز. || اثر کردن در چیز. (ناظم الاطباء)

حصی. [ح صی] [ع ص] حصی. مرد بسیار

خسردمند. (منتهی الارب) (آندراج).

|| (اصطلاح پزشکی قدیم) از بیماریهای کلیه

و مثانه. داود ضریب انطاکی گوید: از بیماریهای

کلیه و مثانه است و گاهی در زهره و سپرز نیز

منقذ شود و این کمتر است. رجوع به تذکره
ضریب انطاکی ج ۲ ص ۱۴۱ شود.

حصیات. [ح ص] [ع ص] حصا. ج حصا.

حصی الاسفنج. [ح ص] [ع ص] حصی الاسفنج

سرب (سرب) حجره الاسفنج. رجوع به

حجره الاسفنج شود.

حصیب. [ح ص] [اخ] وادی است به یمن

و زبید در این وادی واقع است. و زنان حصیب

بحسن و جمال بر دیگر زنان یمن فایقند و از

این جاست مثل: اذا دخلت الحصیب فهرول.

یاقوت از جمعی نقل کند که حصیب نام آن

شهر است و زبید نام وادی آن است. و نسبت

بدان حصیبی است. (معجم البلدان).

حصیب. [ح ص] [اخ] صحابی است و

حدیثی بدو منسوب است. (الاصابة ج ۲

ص ۷۹).

حصیب. [ح ص] [اخ] او راست: کتاب

البیطرة. (ابن الندیم).

حصیب. [ح ص] [اخ] او راست: الموالید و

تحویلها فی احکام النجوم. (کشف الظنون).

حصیبی. [ح ص] [ص نسبی] نسبت است

به حصیب پدر یزیدبن الحصیب اسلمی.

(الانساب).

حصید. [ح ص] [ع ص] محصود. دروده.

دروده. دروده شده. بدروده. کشت

دروده. (دهار).

— حیل حصید: رسن محکم و استوار تافته و

همچنین زه حصید و زره حصید و امثال آن.

ج. حصاید.

— زرع حصید: کشت دروده. محصوده.

— امثال:

الناس حصیدالستهم.

حصید. [ح ص] [ع ص] نام موضعی است بعراق در

جزیره. (معجم البلدان).

حصید. [ح ص] [اخ] وادی است به شام

میان کوفه و شام. و جنگی میان ایرانیان و

عرب در آن رخ داده سال ۱۲ هـ. ق. (معجم

البلدان). و در آن جنگ روزبه و روزمهر دو

سردار ایرانی کشته شدند. و قفقاع این شهر

پرود:

ألا أبلغنا أسماء ان خلیلها

قضى وطراً من روزمهر الاعاجیب

غداة صبحنا فی حصید جمعوم

بهندیه نقری فراخ الجمایم.

حصیدات. [ح ص] [ع ص] نام موضعی است

در شعر عدی بن الرفاع. (از معجم البلدان).

حصیده. [ح ص] [ع ص] تأنیث حصید.

کشت دروده. درویده. بدروده.

|| زیرنای کشت نزدیک زمین که داس بدان

رسیدن تواند. (منتهی الارب). پن شوی غله

که در زمین ماند. (مذهب الاسماء).

|| کشت زار.

حصیور. [ح ص] [ع ص] باریه. (معجم البلدان). زبغ

بوریای از نی. (مذهب الاسماء). بوریای خرما.

(غیاث از کشف و سروری). بوریای. بوری.

بوریه. باری. باریه. بوریه. طلیل:

و از وی [از شهرک مامطیر بدیلیمان]

حصیری خیزد سطر و نیکو. (حدود العالم). و

از آمل [به طبرستان] حصیر طبری و...

خیزد. (حدود العالم). و از این ناحیت گیلان،

جاروب و حصیر و مصلائی نماز و ماهی افتد

که بهمه جهان برند. (حدود العالم).

حصیری بگشرد و بالش نهاد

ببهرام بر آفرین کرد یاد. فردوسی.

سبو و ساغر و آئین و غولین

حصیر و جای روب و خیم و پالان. طیان.

در این حصار خفتن من هست بر حصیر

چون بر حصیر گویم خود هست بر حصا.

معود شعد.

کنون که وقت حصیر است و بوریای بزین

چه شد که سبزه بزبلو فکنده ست سر.

نظام قاری.

حصیر گفت بزبلو که نقش ماست کنون

که ظل دولت خرگه فتاد بر سر ما.

نظام قاری.

در چین نه همه حریر بافتند

که حله گهی حصیر بافتند. نظام قاری.

— امثال:

حصیر است و محمد نصیر؛ هیچ چیز ندارد.

و ظاهراً حصیر غیر بوریاست. || هر چیز که

بافته شود. منوج. بافته هر چیز. آنچه بافتند.

ج. حُصُر. || زندان. بند. محبس. (معجم

البلدان) (ترجمان عادل); و جعلنا جهنم

للكافرین حصیراً. (قرآن ۸/۱۷). || پهلوی.

جنب. || پادشاه. ملک. (معجم البلدان).

|| کسی که درماند در سخن. آنکه درماند در

گفتار. || بخیل. (معجم البلدان). آنکه شراب

نخورد از بغل. || صاف مردم و غیر آن. || روی

زمین. ج. احصرة. حُصُر. || جوهر شمشیر یا

دو سوی آن. گوهر تیغ یا دو طرف آن.

|| تنگدل. مرد تنگدل. || جامه ردی. || نقش که

بیننده را در شگفت افکند. || رگی یا گوشت

پارده‌ای که مستند باشد بر پهلوی ستور تا شکم

وی یا عصبه‌ای که میان صفاق و مستط

اضلاع است. || راه آب. || مکان تنگ.

|| بساط کوچک از گیاه بافته.

— حصیرباف: آنکه نج حصیر کند. آنکه

بوریای بافتد. حصیری. بوریاباف: و گویند که

حصیرباف بوده. (از تذکره دولتشاه سمرقندی

ص ۳۵).

— حصیر بافتن: ارمال. رمل. (تاج المصادر

بیهقی).

— حصیر بافی؛ شغل و عمل حصیر باف.
 — حصیر پوش؛ پوشیده بحصیر.
 — حصیر پوش کردن؛ به بالای تیرها حصیر افکندن و بر زیر آن شفته ریختن و سپس گاه گل کردن.
 — آقابه و شیشه‌های بزرگ را در حصیر پوشیدن تازود نشکنند.
 — حصیر فروش؛ آنکه حصیر فروشد.
 — حصیر فروشی؛ شغل حصیر فروشی. دکان حصیر فروش. حصیری.
 — صندلی حصیری؛ صندلی که با نی سازند.
 — کلاه حصیری؛ کلاهی که از نی یا کاه و امثال آن سازند.
حصیر. [ح] [ای] نام حصنی به یمن از بناهای ملوک قدیم. [کوهی به بلاد غطفان. یا کوهی چینه را. [نام وادیی است. [آبی از آبهای نعلی. (معجم البلدان).
حصیر. [ح ص] [ای] ابن بدر. صحابی است.
حصیر آباد. [ح] [ای] نقطه‌ای در حومه آبادان که مردم در لانه‌های از حصیر ساخته سکونت دارند.
حصیران. [ای] دهی است جزء دهستان بالا بخش طالقان شهرستان تهران. واقع در نه‌هزارگزی خاور شهرک و سه‌هزارگزی راه مالروی عمومی بالا. ناحیه‌ای است واقع در کوهستان سردسیر. دارای ۱۹۷ تن سکنه می‌باشد. از رودخانه کربود و کوئین و چشمه‌سار مشروب میشود. محصولاتش غلات، اسیرس، سیب زمینی، لوبیا، میوه‌جات مختلفه و گردو. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. عده‌ای برای تأمین معاش به تهران، مازندران و گیلان میروند و عده‌ای کارمند ادارات هستند. از صنایع دستی آنان کرباس و گلیم بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
حصیر باف. [ح] [ف] مرکب آنکه نسج حصیر کند. آنکه بوریا بافند. حصیری. بوریا بافند و گویند که حصیر باف بوده. (تذکره دولتشاه ص ۳۵).
حصیر بافی. [ح] [حامص مرکب] شغل و عمل حصیر باف.
حصیر پوش. [ح] [نمف مرکب] پوشیده به حصیر؛ سقف خانه را حصیر پوش کردن؛ بر بالای تیرها حصیر افکندن و بر زیر آن شفته ریختن و سپس گاه گل کردن.
حصیرچی زاده. [ح] [ذ] [ای] از متأخرین شعرای عثمانی است و در ادبیات فارسی دست داشته است و نامش حافظ محمد آغاست. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.
حصیره. [ح] [ع] [ای] جای خرما خشک کردن. [گوشت پاره‌ای دراز که در پهلوی

اسب از لاغری پدید آید. (آندراج).
حصیری. [ح] [ص] نسبی. [ای] از حصیر. منسوب به حصیر. فروشنده و بافنده حصیر. [دکان حصیر باف. [قسمی کلاه که از نی یا کاه و امثال آن کنند. [قسمی تزیین در بنائی.
حصیری. [ح] [ع] [ای] منوجی بوده است از کاه و یا خوص و امثال آن؛
 صوف گرما بود و جنس حصیری سرما رخت زرواست خزان جامه بز است بهار. نظام قاری.
 گاه حصیری گشاد و صندل باف
 گاه ترغو و قیف و لا کمخا. نظام قاری.
حصیری. [ح] [ای] در بعض نسخ خطی لغت‌نامه اسدی بیت ذیل به حصیری نسبت داده شده است و ظاهراً خطیری درست باشد و حصیری مصحف آن است چه ابیات دیگری نیز از این وزن و قافیه در همین لغت‌نامه بنام خطیری آمده است؛
 چه زنی طمنه که با حیزان حیزند همه
 که توئی حیز و توئی سخره سنگ و مشنگ.
 خطیری.
 رجوع به خطیری شود.
حصیری. [ح] [ای] تخلص سابق بساطی بوده. رجوع به بساطی سمرقندی شود.
حصیری. [ح] [ای] بصری. رجوع به ابوزرع بصری و تاریخ گزیده ج عکسی ص ۷۹۵ شود.
حصیری. [ح] [ای] محمد بن ابراهیم بن انوس. رجوع به محمد بن ابراهیم... شود.
حصیری. [ح] [ای] محمود بن احمد بن عبدالسیدین عثمان، ابو حامد جمال‌الدین بخاری حصیری. رئیس حنفیان در محله حصیر بافان بخارا در ۵۶۴ ه. ق. / ۱۱۵۱ م. متولد گشت و در ۶۲۷ ه. ق. / ۱۲۲۹ م. درگذشت. او راست: «الطریقه الحصیریة» «الخير المطلوب» «شرح الجامع الكبير». (از الاعلام زرکلی ص ۱۰۰۹ از الفوائد البهیة ص ۲۰۵ و فهرست کتب‌خانه ج ۳ ص ۴۵ و ۲۲۳).
حصیری ندیم. [ح] [ری] [ای] ابوبکر عبدالله بن یوسف. بعنوان ابوبکر حصیری و ابوقاسم ابراهیم بن عبدالله گذشت. رجوع به فهرست اعلام تاریخ بیهقی شود.
حصیص. [ح] [ع] [ای] شمار. عدد. عده؛ حصیصم گذا؛ عده آنان این است. [ص] اسب که موهای تندی پاشند او ریخته بود.
 — موی حصیص؛ موی ریخته.
حصیص. [ح] [ص] [ای] آبی است مرینی عقیل را بنجد. و عجلان و قشیر نیز با ایشان شرکت دارند. (معجم البلدان).
حصیص. [ح] [ای] بسطنی است از عبدالقیس.

حصیصه. [ح] [ص] [ع] [ای] مافوق موی اسب.
حصیصه. [ح] [ص] [ای] ابن اسعد. شاعری است از عرب.
حصیف. [ح] [ع] [ص] [ای] جامه استوار و محکم بافته. (آندراج). [مرد درست‌خرد. (منتهی الارب). محکم عقل. سخت‌رای. کامل‌رای. [ثوب حصیف؛ جامه محکم بافته. [درشتی پوست. (ذخیره خوارزمشاهی).
حصیل. [ح] [ع] [ای] گیاهی است. نباتی است. [باتنگان. (مهذب الاسماء). باذنجان. ج. حیاصیل.
حصی لبان. [ل] [ع] [ای] عمل اللبنی. میعة سائلة. (منتهی الارب). حسن لبه. و مولف تحفه گوید: حصی لبان بفارسی حسن لبه نامند و او صغ ضرو یعنی است و کمکام عبارت از او. و مؤلف تذکره گوید که اکثر اهل این صنعت تحقیق ننموده‌اند و من بعد از مشقت بسیار تحقیق کرده‌ام که صغ ضرو است و در اول تکون صغ مذکور بقدر دانه گندم ظاهر شده. بتدریج بقدر خربزه‌ای می‌شود و بوی او مرکب از بوی مصطکی و کندر و خوشبوترین صمغها و سفید مایل به سرخی و سیاهی و محلل و جاذب و در دوم گرم و در اول خشک و مقوی دل و مورث سرور، و خنایند او جهت تقویت لثه و طلای او جهت حبس کردن نزلات و قطور او با روغنهای جهت درد بارد گوش و آشامیدن او جهت منصف و تقویت معده و دماغ و ازاله رطوبات و تحلیل آن نافع و قدر شربتش تا دو درم و مصدع سحرورین و مصلحش روغن بتفشه و خشخاش و بدش لادن و مصطکی بالناصفه.
حصیلة. [ح] [ل] [ع] [ای] تمیز ماحصل و بقیه. (منتهی الارب). ج. حصائل. (آندراج).
حصیلة. [ح] [ص] [ل] [ای] نام چاهی قبیله طی را. و این قبیله یکی از عمال جائر امویان را در چاه افکندند.
حصیلیة. [ح] [ص] [لی] [ای] نام چاهی است که بنی طی، «مجالد» حاکم بنی‌امیه را که با ایشان بدرفتاری کرده بود شبانه در آن انداخته، پس شاعر ایشان چنین سرود:
 سلوا الحصیلة عن مجالد
 نحن طرحناء بلا وسائل
 بیجة البئر و رغم الفائدة.
حصیم. [ح] [ع] [ای] سنگریزه‌های خرد. (منتهی الارب) (آندراج).
حصین. [ح] [ع] [ص] محکم استوار. استوار که کس بر وی قادر نباشد؛
 گرز خیمه سوی جنگ آمد و خم داد کمان
 دشمن او را چه بصعرا و چه در حصن حصین.
 فرخی.

زن و بچه... گسیل می کردند بحصار قوی و حصین که داشتند در پس پشت. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۳). آن ناحیتی و جایست سخت حصین از جمله غور. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۱). بدو فرسنگی باغیت که بیلاب گویند، جای حصین. (تاریخ بیهقی).

کنون به آفرین جهان آفرینم
من اندر حصار حصین محمد. ناصر خسرو.
دفع با جوج ستم را در بیط مملکت
عدل تو حصن حصین چون کوه خارا ساخته.

مبارکگاه غزنوی.
شمیر تو شیراؤزند پر تاب تو پیل افکند
یک حمله تو بر کند بنیاد صد حصن حصین.
جوهری.

از تو بودی همه تمهد من
گاه محنت بخصنهای حصین. مسعود سعد.
از برای بیضه جای حصین گزینی. (کلیله و
دمنه).

گنبد نیلوفر قری گنبد گل شود
پیش سانت کز اوست قصر ممالک حصین.

خاقانی.
ملک هند با حشم خویش از نهب آن لشکر.
با پناه کوهی حصین نشست. (ترجمه تاریخ
بینی ص ۳۴۹).

دیار دشمن او را بمنجیق چه حاجت
که رعب او متزلزل کند بروج حصین را.
سعدی.

فروغ رای تو مصباح راههای مخوف
عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین. سعدی.
ای که حصن حصین همی سازی
پس بکویانش میکشی ایوان. ابن یمن.
- حصار حصین؛ دژ مستحکم؛
کلید بهشت و دلیل نسیم
حصار حصین چیست دین محمد.

ناصر خسرو.
نام احمد چون حصاری شد حصین
تا چه باشد ذات آن روح الامین. مولوی.
- حصنی حصین؛ حصاری استوار.
- درعی حصین؛ زرمی محکم.

|| صاحب غیاث گوید: در شرح نصاب بمعنی
زنداد آمده است (۲).

حصین. (حُ ص) [لِخ] شهری بر نهر خابور.
و قبر ابوبکر حصین در آنجاست. (معجم
البلدان).

حصین. (حُ ص) [لِخ] ابن ابی قیس
انصاری. صحابی بود. زن پدر خود را پس از
مرگ پدر بگرفت، پس آیه (و لاتنکحوا
مانکح آبائکم^۱ دریه) وی آمد. (الاصابة
ج ۲ ص ۷).

حصین. (حُ ص) [لِخ] ابن ابی الحر الضبیری.
حصینان در بصره بدو منسوب است. (معجم
البلدان).

حصین. (حُ ص) [لِخ] ابن اوس التیمی
بصری. صحابیت. و پس وی از او احادیث
بسیار روایت کند. (الاصابة ج ۲ ص ۱۸).

حصین. (حُ ص) [لِخ] ابن بدر التیمی.
ملقب به زبرقان. صحابیت و بلقب معروف
است. (الاصابة ج ۲ ص ۱۸) (عیون الاخبار).

حصین. (حُ ص) [لِخ] ابن جندب، مکنی به
ابی جندب. صحابیت. (الاصابة ج ۲
ص ۱۸). رجوع به ابوظبایان شود.

حصین. (حُ ص) [لِخ] ابن العارث بن
المطلب بن عبدمناف. صحابیت و او با دو
برادر خود عبیده و طفیل درک غزوه بدر
کردند و عبیده در آن غزوه بشهادت رسید و
حصین پس در رکاب حضرت امیرالمؤمنین
علی علیه السلام در جنگ با معاویه [صغین] [صغین]
شرکت جست. (الاصابة ج ۲ ص ۱۸).

حصین. (حُ ص) [لِخ] ابن حارث جعفی.
پیغمبر را درک کرده است. (الاصابة ج ۲
ص ۶۲).

حصین. (حُ ص) [لِخ] ابن حدیر. پیغمبر را
درک کرده. (الاصابة ج ۲ ص ۶۲).

حصین. (حُ ص) [لِخ] ابن حذیفه فزاری.
مدوح زهرین ابی سلمی مزنی بوده است.
(حاشیه البیان و التبیین ج ۱ ص ۱۰۴).

حصین. (حُ ص) [لِخ] ابن حر. از عاملان
خالد بن ولید بود در نواحی حیره. طبری از
سیف او را نقل کرده است. (الاصابة ج ۲
ص ۱۸) (البیان و التبیین ج ۲ ص ۱۷۲) (تاریخ
سینان ص ۱۹).

حصین. (حُ ص) [لِخ] ابن حسان بن شریک
فزاری. از مخضرمین است. (الاصابة ج ۲
ص ۶۲).

حصین. (حُ ص) [لِخ] ابن الحمام
الانصاری، مکنی به ابی معیه شاعر.
صحابیت. و او را یکی از سه تن اشعر مقلین
جاهلیت شمرده اند. (الاصابة ج ۲ ص ۱۸)
(الجماهر بیرونی ص ۲۴۸) (الاعلام زرکلی
ج ۱ ص ۲۶۲) (عقد الفرید ج ۱ ص ۸۰ و ج ۵
ص ۱۴۲) (المغرب جوالیقی ص ۵۹).

حصین. (حُ ص) [لِخ] ابن ربیع بن عامر بن
الازد الاحمسی، مکنی به ابی ارطاة.
صحابیت و بکیت مشهور است. (الاصابة
ج ۲ ص ۷۹).

حصین. (حُ ص) [لِخ] ابن سیره پیغمبر را
درک کرده و به کوفه فرود آمده است.
(الاصابة ج ۲ ص ۶۲).

حصین. (حُ ص) [لِخ] ابن عبدالرحمان
اللمی، مکنی به ابی هذیل. محدث است و
تابعی است. وفات او بسال ۱۳۵ هـ. ق. بود در
سن نود و سه سالگی. رجوع به حبیب السمر
جزء سیم ج ۲ ص ۲۷۰ و عیون الاخبار ج ۱
ص ۱۴۹ و ج ۲ ص ۳۰۰ شود.

حصین. (حُ ص) [لِخ] ابن عید الخزاعی.
صحابیت و او پدر عمران بن الحصین
صحابی باشد و بعضی در صحابی بودن ابن
عید شک کرده اند. (الاصابة ج ۲ ص ۱۹).

حصین. (حُ ص) [لِخ] ابن عوف البجلی.
مکنی به ابی حازم. صحابیت. (الاصابة ج ۲
ص ۲۰).

حصین. (حُ ص) [لِخ] ابن عوف الخثمی.
صحابیت. (الاصابة ج ۲ ص ۲۰).

حصین. (حُ ص) [لِخ] ابن قیس بن قنان
متی. پس از پدر خود قیس که کاتب هشام بن
عبدالملک بن مروان بود نزد هشام شغل پدر
داشت و پس از وی کاتب مروان شد و پس
به ابن هبیره پیوست و پس از اخذ اسان
خدمت منصور خلیفه و بعد خدمت مهدی
خلیفه می کرد و در راه وی درگذشت.
(ابن الندیم).

حصین. (حُ ص) [لِخ] ابن مالک بن
ابی عوف بجلی. سردار بجلیان در جنگ
قادسیه بود. (الاصابة ج ۲ ص ۲۰ و ۶۲).

حصین. (حُ ص) [لِخ] ابن مخرار. از
علمای شیعه است. او راست: کتاب الضمیر و
کتاب جامع العلم. (ابن الندیم).

حصین. (حُ ص) [لِخ] ابن محسن انصاری.
ابن حجر سه تن بدین نام از صحابه و انصار
پیغمبر شمرده با اختلاف اندک یکی را
محسن بن نعمان و دیگری را محسن بن عامر
و سوم را محسن خطمی انصاری خوانده
است. (الاصابة ج ۲ ص ۲۰ و ۲۱).

حصین. (حُ ص) [لِخ] ابن مروان جشمی. از
رافدین بر پیغمبر بوده است. (الاصابة ج ۲
ص ۲۱).

حصین. (حُ ص) [لِخ] ابن مشتم التیمی.
صحابیت. و او تمام ملک خویش بصدقه
داد و حضرت رسول اکرم صلوات الله علیه
مقداری زمین بدو بخشید. (الاصابة ج ۲
ص ۲۱).

حصین. (حُ ص) [لِخ] ابن معلی بن ربیع
عقلی. صحابی است. (الاصابة ج ۲ ص ۲۱).

حصین. (حُ ص) [لِخ] ابن منذر بن
وعلة الرقاشی. مکنی به ابوعبدالله محمد و
بعضی گفته اند ابوسان محدث است. رجوع
به احوال رودکی ص ۱۲۷ و البیان و التبیین
ج ۲ ص ۱۴۲ و ج ۳ ص ۸۷۴ و مجمل التواریخ
و القصص ص ۵۱۱ شود.

حصین. (حُ ص) [لِخ] ابن منذر. از
بنی زهل بن ثعلبه. وی به روز صفین حامل
لواء بود و در آن جنگ کشته شد. (الانساب).

حصین. (حُ ص) [لِخ] ابن نضلة الاسدی.
صحابیت و رسول اکرم صلوات الله علیه او

را نامه‌ای فرستاده است. (الاصابة ج ۲ ص ۲۱) (عقدالفرید ج ۳ ص ۳۳۳).
حصین. [حُ صَ] [إخ] ابن نمیر انصاری. ابن حجر نام وی را از ابن اسحاق در مغازی نقل کرده و پس شخص دیگری را با تردید بهمین نام یاد کرده است. (الاصابة ج ۲ ص ۲۱ و ۲۲) (امتاع الاسماع ص ۴۷۹) (تاریخ گزیده ص ۱۶۲ و ۲۲۳ و ۲۶۱) (عقدالفرید ج ۳ ص ۳۴۲ و ج ۴ ص ۲۴۶ و ج ۵ ص ۱۵۱ و ۱۵۶) (حبیب السیر و المقصص ص ۲۹۹ و ۳۱۱).

حصین. [حُ صَ] [إخ] ابن نیار. یکی از عمال پیغمبر بود سیف و طبری وی را یاد کرده‌اند. (الاصابة ج ۲ ص ۲۲).

حصین. [حُ صَ] [إخ] ابن وجوح الانصاری الاوسی. صحابیت او با برادر خویش محسن بن وجوح در جنگ قادسیه کشته شدند. (الاصابة ج ۲ ص ۲۲).

حصین. [حُ صَ] [إخ] ابن هریم تمیمی. در داستان رده ذکر می‌دارد. (الاصابة ج ۲ ص ۶۲).

حصین. [حُ صَ] [إخ] ابن یزید الکلبی. صحابیت. و گویند او ۱۳۴ سال عمر یافته است. و بعضی احادیث از او منقول است. (الاصابة ج ۲ ص ۲۲).

حصین. [حُ صَ] [إخ] ابن یزید الحارثی. صحابیت. و صد سال بزیسته است و بعضی احادیث روایت اوست. (الاصابة ج ۲ ص ۲۳).

حصین. [حُ صَ] [إخ] ابن یعمر العبسی. صحابیت. (الاصابة ج ۲ ص ۲۳).

حصین. [حُ صَ] [إخ] احمسی. ابن ام‌الحصین. از تابعان بوده است. (الاصابة ج ۲ ص ۵۲).

حصین. [حُ صَ] [إخ] احمسی. ابن عمر الاحمسی. مکنی به ابی‌عمر. محدث است.

حصین. [حُ صَ] [إخ] جذامی. خود و برادرش در داستان رده ذکر شده‌اند. (الاصابة ج ۲ ص ۶۲).

حصین. [حُ صَ] [إخ] سالمی. ابن محمد. در عداد صحابه یاد شده است. (الاصابة ج ۲ ص ۸۰).

حصین. [حُ صَ] [إخ] غنبری. ابن عبدالله مولای فیروزی، حصین خارجی است که مدتها با حجاج بجنگید. (تاریخ سیستان ص ۱۹) (البیان و التبین ج ۲ ص ۳۲).

حصین. [حُ صَ] [إخ] کلابی. ابن عمرو بن معاویة بن عمر بن کلاب. (عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۸۱ و ۱۸۲).

حصین. [حُ صَ] [إخ] همدانی. از قوم خود فرار کرده به بنی‌سالم پیوست. پس از آنکه ایشان خواستند او را به قوم خود برگردانند از

آنجا نیز فرار کرد. (الاصابة ج ۲ ص ۶۲).
حصینان. [حُ صَ] [إخ] محلی در بصره. منسوب به حصین بن ابی‌العر الغنبری. (معجم البلدان ج ۲) (فی خطط البصرة ص ۲۰۰).
حصینة. [حُ نَ] [ع ص] تأنیث حصین. استوار. محکم. (غیاث). درع حصینة: زرهی محکم و استوار.

حصینة. [حُ نَ] [إخ] نام محلی در ۵۴۹۵۰۰ گزی بوشهر. میان چارک و بندر لنگه.

حصینی. [حُ صَ] [ص نسبی] نسبت به حصین. و علی بن محمد حصینی بدین نسبت معروف است. (الانساب سمانی).

حصینی. [حُ صَ] [إخ] ابوبکر. از اولیا و صاحب کرامت بود و ابوالولید هاشم بن شعبان داستانی از وی نقل کرده است. قبرش در حصین کنار نهر خابور میباشد. (معجم البلدان).

حصینی. [حُ صَ] [إخ] ابوالحسن عبدالواحد بن محمد الحصینی. از اصحاب شاهگردان ابی‌علی جایی است. (ابن‌التیم).

حصینی. [حُ صَ] [إخ] ابوالعباس. او را عبدالله وزیر متوکل بزمان خلافت متوکل به کاتبی منتصر تعیین کرد و پس وی با عبدالله در امر کشتن متوکل و برداشتن منتصر بخلافت همدست شد. رجوع به عیون‌الانباء ج ۱ ص ۱۳۸ شود.

حصینی. [حُ صَ] [إخ] ابوالعباس. یکی از اعیان دوره خلافت راضی باقی عباسی است. آنگاه که ابن‌المقفع را بازداشتند ابوعلی عبدالرحمان بن عبسی وزیر او را به ابی‌العباس حصینی سپرد تا هزار هزار دیناری را که خط سته بودند، بشکنجه و تعذیب از این مقله مستخلص دارد. و حصینی امر مناظره او را به ابی‌القاسم عیبدالله بن عبدالله اسکافی معروف به ابی‌نهره، و مطالبه را به استوایی محول کرد. و هم پس از قطع دست ابن مقله، حصینی، ابوالحسن ثابت بن ستان بن ثابت بن قره را بیزندان فرستاد تا بمعالجه جراحت دست مقطوع او پردازد. (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۲۴، ۲۲۵).

حصی هر مسی. [حُ مَ] [ع] (مسرکب) عصی هر مص. حصی هر مس. حلوبوب.

(فهرست مخزن الادویه). حریرف الاملس. برسانون. اربوطانون. رجوع به حلوبوب شود.

حَض. [حُ ضَ] [حُ ضَ] [ع مَص] برانگیختن. (دهار) (ترجمان عادل). برانگیختن کسی و جز آن. برانگیختن کسی را بر جنگ کسی. حَضَضَ. حَضَضَ. حَضَضَ. براوزولیدن بر کاری. (زوزنی). تحضیض. افزولیدن. [تحریض به طعام. برانگیختن کسی را بر طعام. (آندراج). [افشودن آتش. (تاج المصادر بیهقی). حث. (مذهب الاسماء).

افزولیدن. (تاج المصادر بیهقی). [ح ص] تازه. (غیاث از شرح نصاب).

حَضَّو. [حُ ضَ] [ع] رجوع به حاضر شود.
حَضَّاج. [حُ ضَ] [ع ص] مرد خمیده پشت برآمده شکم. (منتهی الارب).

حَضَّاج. [حُ ضَ] [ع] شک نهاده به تکیه چیزی. (منتهی الارب). خیک بزرگ.

حَضَّاجِر. [حُ ضَ] [ع] کفتار یا بیجه کفتار. و آن با صورت جمع اسم برای واحد باشد. (منتهی الارب). نامی است کفتار را. (مذهب الاسماء). [ح ض ج حَضَّجَر. بزرگشکمان.

— ابل حضاجر؛ شتران برآمیده شکم از خوردن گیاههای تلخ و شور و نوشیدن آب.

حَضَّاجِم. [حُ ضَ] [ع ص] درشت‌اندام سطرگوش. (منتهی الارب).

حَضَّار. [حُ ضَ] [ع ص] شتران سفید. مقابل شوم. واحد ندارد. شتران نیکو.

— ناقه حضار؛ شتران ماده قوی نیک‌رو.

|| خلوق بسر روی دختر و آن نوعی از خوشبوی است. (آندراج).

حَضَّار. [حُ ضَ] [ع ص] حاضر. حاضران. حاضرین؛ یکی از حضار بعد از سماع تمامی این غزل را از قوال طلب کرد. (مقدمه کلیات سعدی).

حَضَّار. [حُ ضَ] [ع] بیماری است شتر را. دردیست که شتران را پیدا شود.

حَضَّار. [حُ ضَ] [ع ص] شتران سپید نیکو یا شتران سرخ. واحد و جمع در آن یکسان است. (منتهی الارب) (آندراج). اشتر نیک‌رو. (مذهب الاسماء).

حَضَّار. [حُ ضَ] [ع] ستاره‌ای است که پیش از سهیل طلوع کند. نام ستاره‌ای است در جانب جنوب. (مذهب الاسماء). ستاره‌ای است روشن در جانب جنوب. یکی از دو ستاره است که پیش از سهیل برآید و مردمان گمان برند که سهیل است و آن ستاره دیگر «الوزن» است.

حَضَّارَت. [حُ ضَ] [ع] شهر. حضر. [ح ص] اقامت در شهر. (آندراج). مقیم بودن. به حضر اقامت کردن. مقابل بدات. شهرنشینی. رجوع به حضارة شود.

حَضَّارَت. [حُ ضَ] [ع مَص] حاضر آمدن. حاضر کردن. [مقیم شدن بشهر. مقیم بودن

۱ - حضاجر: کفتار، این لفظ غیرمصرف است، یعنی تنوین و جر بر آن نیاید چه منقول است از صیغه منتهی‌الجمع چه در اصل حضاجر جمع حضجر است و حضجر بمعنی بزرگ شکم است و چون کفتار بسیار بزرگ شکم می‌باشد، لهذا بر واحد اهلاق شود تا دلالت کند بر کمال بزرگی شکمی او. (از غیاث).

و او در سفر و حضر ملازمت خدمت می‌کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ج طهران ص ۴۴۰).
گرچه در کلبه خلوت بودم نور حضور هم سفر به که نموده‌ست مجال حضم.

سعدی.
دل سوی خویشتن و خاطر شورانگیزش
همچنان با سفر و تن بحضر باز آمد. سعدی.
مرا بارها در حضر دیده‌ای
ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای. (بوستان).
آنچه اندر سفر به دست آید
مرد را در حضر کجا یابد. ابن یمن.
- اهل حضر؛ شهرنشین.

حَضْرَءٌ [ح] [اخ] نام شهری باستانی برابر تکریت میان موصل و فرات. ابنه آن از سنگ تراشیده و گویند بدانجا شصت برج بزرگ بوده است و میان هر برج با برجی دیگر نه برج کوچک و در مقابل هر برج قصری و حمامی و به رود ثرثار آبیاری می‌شده است و آن نهری عظیم است و بر ساحل آن قریه و باغهای بسیاری. ماده این رود از هرماس، رود نصیبین است و در آن کشتی می‌رانده‌اند. یاقوت گوید: لکن در زمان ما از آن شهر جز اثر باره و آثاری دیگر که بر عظمت و جلالت آن گواهان زنده‌اند چیزی بر جای نیست و ملک حضر را ساطرون می‌نامیدند و شاپور الجنود دبری آن شهر را در محاصره داشت و در آخر آنگاه که نضیره دختر ساطرون شیفته او گردید بوسیله او شهر را فتح و تسخیر کرد. (از معجم البلدان). و بزمان اشکانیان طرازان و سپه سورا امپراطوران روم بدانجا لشکر کشیدند لکن هر دو از فتح و تسخیر آن عاجز آمدند. رجوع به ایران باستان ج ۳ شود. و صاحب قاموس گوید: و در هشتاد و پنج هزارگزی جنوب موصل به جزیره باحلی یمن رود ثرثار شهری جسیم از آتوریان است و تحریات حفریات، چنانکه باید هنوز بدانجا بعمل نیامده است. قلقتندی گوید تیره‌ای از بطن ساعده در آن اقامت داشتند. (صیح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۴). ناجی الاصل باستان‌شناس عراقی در ۱۹۵۴ م. در خرابه‌های این شهر بکشیاتی ناائل آمد. (اعلام المنجد).

حَضْرَءٌ [حَضْرَءٌ] [اخ] مخفف حضرموت است. (غیاث از شرح خاقانی) (آندراج).

حَضْرَءٌ [حَضْرَءٌ] [ع فعل] (ما...) رجوع به حاضر شود.

حَضْرَءٌ [حَضْرَءٌ] [ع ص] (ع ص) ناقم‌ای که بیشی گردو بی‌باکی کند در خوردن و نوشیدن. (از منتهی الارب).

حَضْرَءٌ [حَضْرَءٌ] [ع] (ع) حضرت. آقایان. مخدومان. بزرگان. (آندراج). حضرات خمس الهیه؛ پنج محضر و مقام است به

اصطلاح عرفا که جرجانی آن‌ها را چنین تعریف نموده است: ۱- حضرت غیب مطلق و عالم آن عالم اعیان ثابت است. ۲- حضرت علمیه که برابر حضرت شهادت مطلق است، و عالم آن عالم ملک باشد. ۳ و ۴- حضرت غیب مضاف که دو بخش دارد نخست آنکه بحضرت غیب مطلق نزدیک است و عالم آن عالم ارواح جبروتی و ملکوتی یعنی عالم عقول و نفوس مجرد باشد دوم آنکه بشهادت مطلق نزدیک است و عالم آن عالم مثال است و بعالم ملکوت نامیده شود. ۵- حضرت جامع چهار حضرت گذشته است، و عالم آن عالم انسان جامع همه عوالم می‌باشد. (تعریفات صص ۶۰ - ۶۱).

حَضْرَبَةٌ [حَضْرَبَةٌ] [ع مص] بطن، چنانکه رسن را یا سخت تافتن آن. و نیز بطن نیزه و محکم تافتن. (منتهی الارب).

حَضْرُوفٌ [حَضْرُوفٌ] [ع مص] حضور. مقابل غیبت، غیاب؛ مانع از خدمت و عایق از حضرت این حال بود. (ترجمه تاریخ یمنی).

- بحضرت، در حضرت؛ بحضور؛ تا باز سخن سیستان رفت بحضرت امیرالمؤمنین هارون الرشید. (تاریخ سیستان). پیش آمد با خلعت قیای سیاه و بحضرت رفت و رسم خدمت بجای آورد. (تاریخ یمنی ص ۱۵۶).

در غیبت آن قصیده که گنم شگرف بود در حضرت این قصیده دیگر نکوتر است. خاقانی.

امیر ناصرالدین... بحضرت ملک نوح نامه نبشت و ابوالعباسی را بخواست... و ملک نوح این التماس مبذل داشت. (ترجمه تاریخ یمنی ج طهران ص ۲۵۶). گروهی حکما در حضرت کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند. (گلستان). وزیر دیگر که ضد او بود گفت: ابناء جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز یراستی سخن گفتن. (گلستان). || (امص) حالت در شهر بودن. مقابل غیبت که حالت در سفر بودن است:

عیشم بود با تو در غربت و در حضرت
حالیم بود با تو در مستی و هشیاری.

منوچهری.
چیزی که تو پنداری در حضرت و در غربت
کاری که تو اندیشی از کری و رهواری.

منوچهری.
گاه خلوت توئی مرا مونس
گاه حضرت توئی مرا داور. مسعود سعد.

|| (ع) جانب. سوی. طرف؛ از حضرت سلطان به استحضار شار مثال رسید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۴۴). از حضرت سلطان در قبول معذرت و احماد اطاعت او مثال فرستادند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۴۲). || نزد. خدمت. پیش. نزدیکی. (با نظر تجلیل و

احترام): به حضرت؛ به پیش حضور: امیرالمؤمنین... مثال داد که وی را پیش آورد عبدالله طاهر حاجبی را فرمود تا فضل ربیع را پیش آورد چون بحضرت خلافت رسید شرط خدمت... بجای آورد. (تاریخ یمنی). حاجب بحضرت رفت و رسم خدمت بجای آورد، سلطان وی را بناوخت و بازگشت. (تاریخ یمنی). چون بحضرت رسید ما نیز آنچه شرط یگانگی است بجای آریم. (تاریخ یمنی ص ۲۱۰). || مجلس. محضر:

آفرین بر حضرت دستور بر دستور باد
جاودان چشم بد از جاه و جمالش دور باد.
انوری.
اگر در سایه دولتیم جای دهمی چون سایه لازم
حضرتت شوم. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۸۸).

شاید گیوان یافت بصورت علویان...
بشهری درآمد در هیأت حاجیان و قصیده‌ای پیش ملک برد... نعمت بیارش فرمود... تا یکی از ندمای حضرت پادشاه... گفت من او را در بصره دیدم. (گلستان). ابناء جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز بر راستی سخن گفتن. (گلستان). و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده. (گلستان).

خسروان قیله حاجات جهانند ولی
سبب بندگی حضرت درویشان است.
حافظ.

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
در حضرت کریم تنها چه حاجتست. حافظ.

حقوق تربیت را که در ترقی باد
زبان کجاست که در حضرت فرو خوانم.
صائب.

- حضرت آرا، آرایش‌کننده محضر و درگاه؛
و حضرت مخدوم جهانیان حضرت آرای
سلطنت چنگیزخانان. (ترجمه محاسن اصفهان).

- حضرت شاه محضر شاه. مجلس شاه؛
حقاً بجان شاه که هم شاه آگهت
کایشان سزای حضرت شاه زمن نیند.

خاقانی.
یعنی برسان بحضرت شاه
این عقد جواهر منظم.
خاقانی.

خاقانیا وظیفه عیدی بیار هان
پس پیش بر بحضرت شاه مظفرش. خاقانی.
چون شنیدند جمله خیل و سپاه
سر نهادند سوی حضرت شاه. نظامی.

در حال رسید قاصد از راه
آورد مثال حضرت شاه. نظامی.
حدیث آنکه چون دل گاه و بیگاه
ملازم نیستم در حضرت شاه. نظامی.

|| درگاه. (دهار). آستانه؛
چنین حضرتی را بدین اشتهار

نیاشد زبان از جو من شاعری. منوچهری.
تا عمر از باد نوانست همی باد
حضرت بنو آراسته چون باغ به عمر عمر.

در این حضرت^۱ آنان گرفتند صدر
که خود را فروتر نهادند قدر. (بوستان).
||پیشگاه:

روی زی حضرت آل نبی آوردم
تا بداند مرا نعمت دو جهانی. ناصر خسرو.
دزیوشی و نیستی زلوهوور
بر کند و بحضرت فرستاد. مسعود سعد.
حضرت ستر معلاً دیده‌ام
ذات سیرغ آشکارا دیده‌ام. خاقانی.
بسته بر حضرت تو راه خیال
بدرت نانشسته گرد زوال. نظامی.
از آن حضرت چو بیرون رفت خسرو
جهان در ملک داد آوازه نو. نظامی.
چندانکه مهربان حضرت آن بزرگ بر حالت
من وقوف یافتند به اعزاز و اکرام در آوردند.
(گلستان).

- حضرت قدسی؛ صقع واجب تعالی؛
گر مقدس گردد اندر حضرت قدسی کسی
همچو قدوسان بود در خلد فیها خالدون.

سنائی.
و رجوع به حکمت اشراق ص ۱۶۲ شود.
- حضرت مقدسه؛ درگاه مقدس. رجوع به
جامع‌الحدیث ص ۱۱۴ شود.

||ادریار: امروز که من این تألیف میکنم در این
حضرت بزرگ... بزرگانند. (تاریخ بیهقی).
حالیهای حضرت بدبدم و نیک بدانستم
نخواهند گذاشت آن قوم که هیچ کار بر قاعده
راست برود یا بمانند. (تاریخ بیهقی). همه
اسباب محاربت برخاست و بحضرت خلافت
نیز رسولی فرستاده آمده. (تاریخ بیهقی). و
مانعی نمانده است تا از حضرت مسعود
سالاری محترم نامزد شود و حاج خراسان و
ماوراءالنهر بیایند. (تاریخ بیهقی). فضل ربیع
اسب بگردانید و بخانه باز شد. یافت محلت و
سرای خویش را مشحون به بزرگان و افاضل
حضرت. (تاریخ بیهقی). گفت [خوارزمشاه]
بحضرت چه گوئید. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۸).
اعیان حضرت و لشکر و مقدمان حتی
گذاردند نیکو. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۲).

خرگه شب را بشمع اختران آراسته
بر مثال حضرت سلطان اکبر کردماند.

احمد بن حامد کرمانی.
چون روز هفتم بود مثال داد علماء و اشرف
حضرت را حاضر آمدند. (کلیله و دمنه).
تو دیده حضرتی که چو محمود صدهزار
آنجا ایاز نام کمر بر میان شده. خاقانی.
ساکنان حضرت تو در بهشت
قره‌العینان جان حور عین. خاقانی.

بفایق پیغام فرستاد و او را بحضرت خویش
خواند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۵۱).

روی بحضرت نهاد و خاتان را تتبع کرد.
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۵۴). فتحنامه‌ها
بحضرت و هر طرف روان کردند. (ترجمه
تاریخ یمنی). التماس کرد تا آن ملطقات را
بحضرت فرستم. (ترجمه تاریخ یمنی
ص ۳۴۹). ملک فرمود تا مصارعت کنند
مقامی متع ترتیب کردند و ارکان دولت و
اعیان حضرت و زورآوران اقالیم حاضر
شدند. (گلستان).

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را.

سعدی.
- حضرت خاص؛ اندرون دربار که تنها
عده‌ای مخصوص بدان راه دارند؛
بی‌بدرقه بکوی وصالش گذشته‌ام
بی‌واسطه بحضرت خاص رسیده‌ام.

خاقانی.
- حضرت سلطان؛ پایتخت سلطان؛ از هر
یک رسولی بحضرت سلطان رسید. (ترجمه
تاریخ یمنی ص ۴۲۲). این جماعت از
مشاهر جماهر حضرت سلطان بود. (ترجمه
تاریخ یمنی ص ۱۵۷).

||شهر. خلاف باده؛ میان حضرت خراسان و
فارس صلح است. (المضاف الی بدایع الازمان
ص ۴۲). و شمس‌الدوله بشارت فرستاد
بحضرت ری پیش سیده. (مجم‌التواریخ). و
بفرمود کشتن و سرش بحضرت خراسان
فرستاد. (مجم‌التواریخ). بحضرت بخارا
نوشتند و از احوال خویش آگاهی دادند.
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۴). تاش از
نیشابور مکاتب بحضرت بخارا روان کرد.
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۶۳). ||شهری که
شاه و امیر بدانجاست. مستقر. مقر. عاصمه.
نشت. کرسی. پای‌تخت. قصبه. دارالملک.
دارالسلطنه؛

نهاده روی بحضرت چنانکه رویه پیر
به تیم واتگران آید از در و تیماس^۲.

ابوالعباس.
و امیرشان از حضرت ملک گوزگانان رود و
صدقات بدو دهند. (حدود العالم). از
خردمندان که بر درگاه تو گرد آمدند
تربت حضرت همی چون تربت یونان کنی^۳.

عنصری.
ماوراءالنهر ولایتی بزرگ است. سامانیان که
امرای خراسان بودند حضرت خود آنجای
ساختند. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۲). از حضرت
لشکری بزرگ نامزد کردند و وی را مثال
دادند تا با لشکر خوارزمشاه به آموی آمد و...
بجنگ علی‌تگین رفت. (تاریخ بیهقی). اما
دندانی باید نمود تا هم اینجا حشمتی افتد و

هم بحضرت نیز بدانند که خوارزمشاه خفته
نیست. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۷). کارها نو
گشت در این حضرت بزرگوار. (تاریخ بیهقی
ص ۳۱۹). مردم حضرت چون در دیوان
رسالت آمدندی سخن به استادم گفتندی.
(تاریخ بیهقی ص ۱۳۹). دیگر روز از دبیرش
ملطفه خواستند که گفتند از حضرت آمده
است. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۸). احمد گفت این
باد از حضرت آمده است باری یکچندی
پوشیده بایستی داشت تا آنگاه که
خوارزمشاهی بتو رسیدی. (تاریخ بیهقی
ص ۳۲۸). حیل‌ها کرده‌ام و این سیاح را
مالی بداده و مالی ضمان کرده که بحضرت
صله یابد. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۷). بروزگار

سلطان ماضی پدرش... دیده بودم وقتی که
اتفاق افتادی که رسولان اعیان و بزرگان
عراق و ترکستان بحضرت حاضر بودندی.
(تاریخ بیهقی ص ۲۷۵). این حضرت بزرگوار
که پاینده باد و مردم آن. (تاریخ بیهقی
ص ۲۷۷). آخر کار خوارزمشاه آلتون‌تاش
پیچان می‌بود تا آنگاه که از حضرت لشکری
بزرگ نامزد کردند. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۵).
چون بخانه فرود آمد همه اولیا و حشم و
اعیان حضرت بهتیت وی رفتند. (تاریخ
بیهقی ص ۳۸۱). حال در خراسان میگردد و
بهر وقت ممکن نگردد که رجوع بحضرت
کنند. (تاریخ بیهقی ص ۵۰۷). طاهر را مثال
بود تا مال ضمان گذشته و آنچه اکنون ضمان
کرده بودند بطلب و بشابور فرستد نزدیک
سوری صاحب‌دیوان تا با حمل نیشابور
بحضرت آرند. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۵). اخبار
و احوال رسولانی که از حضرت غزیه به
دارالخلافه رفتند و بازآمدند. (تاریخ بیهقی
ص ۳۶۲).

شاه باز بحضرت رسید هین
یکران مرا برنهد زین. ابوالفرج.
آراسته از تو حضرت غزین
همچون ز رسول مکه و بطحاً. مسعود سعد.
آفتابی و تا جهان باشد
حضرت عالی آسمان تو باد. مسعود سعد.
چو سلبیل می خور که حضرت غزین
بهشت گشت چو اردی‌بهشت در مرداد.

مسعود سعد.
در جهان هر که شمس دین لقبند
شاه ایشان تویی به حضرت کش. سوزنی.
صدر جهان بحضرت شاه جهان^۴ رسید
با کام دل بر ملک کامران رسید. سوزنی.

۱- یعنی در درگاه خداوند.

۲- در، دره و تیماس؛ بیشه و نیزار است.

۳- مراد حضرت غزین است.

۴- یعنی مرو شاه جهان.

حضرت از عز تو باید حرمت ام‌القری
 شعر از نام تو باید رفعت ام‌الکتاب. سوزنی.
 حضرت اوست جهانی که شب و روز جهان
 شاخ و برگ است گزان روضه غرابینند.
 خاقانی.
 پدر او را از هرات بحضرت آوردند. (ترجمه
 تاریخ یمنی ص ۳۴۷). رسول در نوبت دوم
 که با حضرت بغداد رسید سیصد دینار بر
 طریق صلت پیش او آورد. (ترجمه تاریخ
 یمنی ص ۲۰۸). بکتوزون را که امیر حاجب
 بزرگ بود سپاهالاری لشکر نیشابور
 فرستاد و او را سنان‌الدوله لقب داد روی
 بخارا آورد. و فایق به استقبال رفت و
 بشرايط خدمت عبودیت قیام نمود. در موبک
 او با حضرت آمد و آتش فتنه فرونشست.
 (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۵۲).
 - حضرت خلافت: دارالخلافة: بحضرت
 خلافتش برسیدم و مقرر مجلس عالی
 گردانیدم حال طاعت داری... سلطان. (تاریخ
 بهقی ص ۳۷۶). خطباء عراق و شعراء آفاق
 قوجاً بعد فوج روی بحضرت خلافت نهادند.
 (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۸۲).
 - [مقام خلافت: اما ایشان باید بیدارتر
 باشند و جاه حضرت خلافت بجای خویش
 برند. (تاریخ بهقی ص ۲۹۴). آنچه رسم است
 حضرت خلافت را بدو سپارد. (تاریخ بهقی
 ص ۲۹۵). نامه‌های حضرت خلافت و از آن
 خاندان ترکستان و ملوک اطراف بر خط من
 رفتی. (تاریخ بهقی ص ۲۹۶). [دارالخلافة:
 و یکی از آثار باقی آن پادشاه حضرت بغداد
 است. (کلیله و دمنه). و یکی از خصائص آن
 حضرت... [بغداد] آن است که وفات خلفاء
 آنجا کم اتفاق افتاد. (کلیله و دمنه). او را با
 جلالتی هر چه تماثر بحضرت فرستد [یعنی
 بر مرک را بدمشق در خلافت سلیمان بن
 عبدالملک]. (تاریخ برامکه).
 [لقب تعظیم و بزرگ‌داشت است در آغاز
 بجای جناب بضمنی درگاه بکار رفته. در
 خطاب کتبی و شفاهی در مقام ادب، گوینده
 خود را با این کلمه چنان نشان میدهد که
 کوچکتر از آن است که با مخاطب گفتگو کند
 بلکه به آستان درگاه وی خطاب میکند و در
 اثر کثرت استعمال معنی خواجه و بزرگ و آقا
 و سید و مهتر و بزرگواری بخود گرفته. صاحب
 غیث اللغات گوید: مشعر بر عظمت مسمی
 است و لوطیان عموماً استعمال نمایند و
 آنستدرج نیز از وی گرفته است، چنانکه
 مینویسند: حضور حضرت... یا خدمت
 حضرت... حضرت محمد. حضرت خلیل‌الله.
 حضرت پادشاه: حاجب بر پای خاست و
 روی سوی حضرت کرد و زمین بوسه داد.
 (تاریخ بهقی). بعد از این دقایق خدمت تخت

و شرايط بندگی حضرت برقرار اسلاف
 محفوظ و ملحوظ باشد. (ترجمه تاریخ یمنی
 ص ۱۰۷).
 اگر وقتی کنی بر شه سلامی
 بدان حضرت رسان از من پیامی. نظامی.
 من بنده حضرت کریم
 پرورده نعمت قدیم. (گلستان).
 - اعلیحضرت: اصطلاح جدید است که پس
 از مشروطیت لقب رسمی شاهان شناخته
 شده، چنانکه در عربی صاحب الجلاله برابر
 آن ساخته‌اند. در مقابل والا حضرت.
 - حضرت اجل: لقب مخصوص وزیران بوده
 است، چنانکه حضرت مستطاب لقب
 مخصوص علما و حضرت اشرف لقب وزرا.
 - حضرت امیر: لقب علی بن ابی طالب.
 - حضرت باری و حضرت باریتمالی: از
 القاب خداوند.
 - حضرت تگبار: کنایه از حضرت باری به
 اعتبار وحدت حقیقی او. (از آندراج).
 - حضرت خاقان: خاقان بزرگ:
 از همه شروان بوجه آرزو دل را بیاد
 حضرت خاقان اکبر اخستان آورده‌ام.
 خاقانی.
 گفت دمیده‌ست صبح نشین خاقانیا
 حضرت خاقان شناس مقصد حسن‌المآب.
 خاقانی.
 عیدی بقر بکه و قریانگه خلیل
 عید دگر بحضرت خاقان اگیرش. خاقانی.
 - حضرت رب‌العباد: باری تعالی.
 - حضرت رب‌الغزاة: حضرت باری.
 - حضرت رب‌سویب: درگاه باری تعالی.
 (حکمت اشراق ص ۱۶۳ و ۲۲۶).
 - حضرت رسالت: حضرت رسالت پناه.
 - حضرت رسالت پناهی: محمد(ص).
 - حضرت رسول: حضرت محمد(ص).
 - حضرت صدیقه: لقب حضرت زهرا دخت
 پیغمبر:
 کفوی نداشت حضرت صدیقه
 گرمی نبود حیدر کراش. ناصر خسرو.
 - حضرت عباس: ابوالفضل عباس بن علی.
 - حضرت عبدالعظیم: امام‌زاده مدفون به ری
 و امروز لقب شهر ری میباشد.
 - حضرت عزت: باری تعالی.
 - حضرت عیسی: مسیح.
 - حضرت والا: لقب شاهزادگان. پرنس.
 بطور غیررسمی. و صورت رسمی آن
 والا حضرت است.
 - علیا حضرت: لقب رسمی ملکه. از
 مصطلحات جدید پس از مشروطه است.
 - والا حضرت: لقب رسمی شاهزادگان است
 پس از مشروطیت و در مقابل آن بعربی
 صاحب‌السمو و در زبانهای اروپائی پرنس

بکار رود. حضرت والا همین معنی را میدهد
 بطور غیر رسمی.
حضرت. [حَ زَ] [إخ] از القاب خدا: ... خبر
 داد از زهری از انس از رسول صلی‌الله علیه و
 سلم از جبرئیل از حضرت که گفتی من با بنده
 آن کنم که بمن گمان برد... (کیسای سعادت).
حضرت. [حَ زَ] [إخ] لقب حضرت محمد
 (ص): و بنده خواست کسی این مضمون با
 انساب و تواریخ عرب و حضرت و ائمه دین
 مبین رضوان‌الله علیهم در پیوندند. (فارسانه
 ابن‌البخی ص ۱۱۳).
حضرت. [حَ زَ] [إخ] از القاب شهر مرو
 است. (تتمه صوان).
حضرت سلطان. [حَ زَ] [إخ] دهی از
 دهستان مرکزی بخش نوخندان شهرستان
 دره گز، در ۱۵ هزارگزی شمال باختری
 نوخندان، سر راه مالرو عمومی دوه گز به
 سنگ‌سوراخ و کوهستانی و معتدل است.
 ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و
 محصول آن غلات، پنبه و شغل مردم آن
 زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۹).
حضرت عبدالعظیم. [حَ زَ] [عَ دَلْ] [ع]
 (إخ) قصبه‌ای است در بلوک غار و پشایویه
 تهران که مرکز بلوک است و مدفن حضرت
 عبدالعظیم و حمزه بن موسی بن الکاظم و
 طاهر در آن است. راه آهن حضرت
 عبدالعظیم به تهران ۱۳۶۵ گز میباشد کنار راه
 تهران قم میان دو راه ورامین و بهشتی در
 ۷۸۰ گزی تهران است. (یادداشت بیخط
 مرحوم دهخدا). رجوع به کلمه ری و کلمه
 عبدالعظیم در این لغتنامه شود.
حضرموت. [حَ زَ] [إخ] یکی از مخالفین
 شرقی یمن و بزرگترین همه مخالفین آن است.
 صاحب حدود العالم گوید: ناحیتی است
 [بعرستان] خرم و آبادان و اندر وی
 شهرهاست و رسم ایشان چنان است که هر
 غریبی که بشهر ایشان اندر شود و بمرگت
 ایشان نماز کند هر روزی سه بار طعام برند او
 را و نواخت بسیار کنند مگر که مخالفتی کند
 به مذاهب با ایشان. (حدود العالم). و یاقوت
 گوید: حضرموت بفتح پس سکون و فتح راء و
 صیم دو اسم مرکبند. طول آن ۷۱ درجه و
 عرض ۱۲ درجه... و این کلیبی گوید: نام
 حضرموت در تورات حاضریت است... و
 آن ناحیتی فراخ است در شرقی عدن نزدیک
 دریا و بیرامون آن ریگ فراوان که احقاف
 نامند و قبر هود علیه‌السلام بدانجاست و چاه
 برهوت در نزدیکی آن است و نیز حضرموت
 نام قبیله‌ای است: و آنرا دو شهر است: یکی

موسوم به تریم و دیگری به شبام. دارای قلعه‌ها و قراء. و ابن‌القیه گوید: حضرموت مخلافی از یمن است. میان یمن و دریا و میان آن و دریا ریگهاست [ریگستان‌ها]. و فاصله آن با مخلاف صداه سی فرسنگ است و مسافت بین آن به اصنماء هفتاد و دو فرسخ باشد و بعضی گفته‌اند یازده روزه راه. و اصطخری گوید: میان حضرموت و عدن یک ماهه راه بود. و فتح حضرموت بزمان رسول صلوات‌الله علیه بود، آنگاه که نبی اکرم مردم حضرموت را به اسلام خواند آنان مسلمانان پذیرفتند و اشعث بن قیس با خیلی از سواران از جانب مردم حضرموت نزد پیغمبر صلوات‌الله علیه شد و حضرت او وی را اکرام فرمود و هنگام بازگشت او درخواست تا آنان را والی تعیین فرماید و رسول صلوات‌الله علیه زیادین لبیدالبیاضی الانصاری را ولایت حضرموت داد و کنده را نیز ضمیمه قلمرو ولایت او کرد و تاگاه وفات او علیه‌السلام کار بر این نهج بود. لکن پس از رحلت پیغمبر (ص) آنگاه که ابی‌بکر بزیادین لبید وفات رسول صلوات‌الله علیه را بنوشته و دستور داد تا از مردم آنجا بیعت بر خلافت او بستاند اشعث بن قیس با عده‌ای کثیر از مردم کنده از بیعت ابی‌بکر امتناع ورزید و میان آن گروه و زیاد جنگ افتاد. و زیاد و یاران وی هزیمت شدند و از ابی‌بکر مدد خواست و ابی‌بکر به مهاجر بن ابی‌امیه والی صنعاء نوشت تا بمدد زیاد شتابد و او با سپاهی بحضرموت شد و بار دیگر میان زیاد و یاران اشعث جنگ در گرفت و غلبه زیاد را بود و اشعث را اسیر گرفته به ابی‌بکر فرستادند و او به ابی‌بکر گفت مرا مکش و برای جنگهای خویش نگاهدار و خواهر خود ام‌فروه را بزنی بمن ده سوگند با خدای که من پس از مسلمانی رده نیاردم، لکن در ادای صدقه بخل ورزیدم و ابی‌بکر بر او بیخشود و ام‌فروه را بزنی به وی داد و از آنان معدد و اسحاق و ام‌قریبه و حیانه آمد و او پیوسته بمدینه بود تا آنگاه که بغزای عراق شد و در کوفه وفات یافت و حضرت حسن بن علی علیه‌السلام بر وی نماز گزارد. (تقل به اختصار از معجم‌البلدان). و رجوع به فهرست عقدالفرید ج ۱، ۳، ۵، ۶ و حبیب‌السیر ج ۱ ص ۱۴، ۲۱، ۹۲، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۸۶ و ج ۲ ص ۳۹۵ و ۴۱۵ و امتناع الاسماع ج ۱ ص ۵۰۹ و عیون الانباء ص ۲۰۷ و تاریخ‌الحکماء قفطی ص ۱۵۰ و ۳۶۷ و حلال‌سندیه ص ۲۹۸، ۲۹۹ و مجمل ص ۱۴۵، ۱۵۱، ۱۵۴، ۱۷۰، ۱۷۹، ۱۹۳، ۴۲۲، ۴۷۹ و ضحی‌الاسلام و قاموس‌الاعلام شود.

حضر موت. [حَ زَم] [اخ] (یعنی خانه مرگ)

اسم اولاد سومین یقطان بود. (سفر پیدایش ۱۰: ۲۶ واتسو ۱: ۲۰). و اوجسد ساکنان حضرموت حالیه بود و آن مقاطعه‌ای است که در جنوب شرقی بلاد عرب واقع و کندرومر در آنجا بسیار است لکن هوایش کثیف و دافع صحت می‌باشد و بدینواسطه بدین اسم مسمی گشته‌است. (قاموس کتاب مقدس).

حَضْرَمَة. [حَ زَم] [ع مصر] آمیختن. || برکندن پوست درخت. || سخت بزه کردن کمان. || الحن کردن در کلام. (منتهی‌الاربع) (آندراج).

حَضْرَمِی. [حَ زَم] (ص نسبی) منسوب به حضرموت که از بلاد یمن است. (الانساب) (آندراج). ج. حضرمیون. حضرمین. حضارمه. (آندراج).

– نعل حضرمی: نعلی لطیف و باریک.

حَضْرَمِی. [حَ زَم] [اخ] ابن عامر اسدی. یکی از اصحاب پیغمبر است. وی با هیاتی از طرف بنی‌اسد نزد پیغمبر فرستاده شد. صاحب‌قریبه بود و اشعار نیک می‌رود.

حَضْرَمَة. [حَ زَم] [ع] محضر. حضور. || مردی حسن‌العضده؛ مرد که غائبان را به نیکی یاد کند.

حَضْرَمَة. [حَ ضَ زَم] [ع] ج حاضر.

حَضْرَمِی. [حَ ضَ] (ص نسبی) منسوب به حضر. ساکن شهر. ساکن حضر. شهرنشین. شهری. (دهار). شهرباش. قراری. تخته‌قاوی. مدری. مدنی. مقابل بدوی. بادوی. بادیه‌نشین. چادرنشین. صحرائنشین. بیابان‌باش. (منتهی‌الاربع). ساکن بادیه. و بری. مقابل سفری.

از عطا دادن پیوسته و خوشخونی او ادبای سفری گشته بر او حضری. فرخی. || (اصطلاح قفه) حاضر. || حضری (آیات) و سفری: صاحب کشف‌الظنون گوید: علم آیات حضری و آیات سفری از فروع علم تفسیر بشمار می‌رود. آیات حضری بسیارند ولی آیات سفری را در چهل و اندی آیه ضبط کرده‌اند، چنانکه در ائقان سیوطی آمده است. (کشف‌الظنون).

حَضْرَمِی. [حَ ضَ] (ص نسبی) منسوب به حضر. شهری در جزیره. از دیاربکر. (الانساب).

حَضْرَمِی. [حَ ضَ] (ص نسبی) منسوب به حضر. شهری باستانی است که نام او در اشعار عرب آمده است. (الانساب).

حَضُّص. [حَ ضَ] [ع] چیزی. ما عنده حضض و لا بیضض. (منتهی‌الاربع).

حَضُّص. [حَ ضَ] [ع] ج حضیض. (منتهی‌الاربع). رجوع ببوحیض شود.

حَضُّص. [حَ ضَ] [ض] [ع] دارونیسیت تلخ. حفظ. جُلْد. حُضْد. حَضْد. حفظ. حَذَل.

(مذهب الاسماء). حذال. و آن بر دو نوع است: هندی و عربی. عربی آن عصاره آسر، یعنی خولان است که آنرا کحل خولان و حضض مکی نیز خوانند^۱ و هندی عصاره فیلز هرج، یعنی راس هندی است و بهندی رسوت نامند و هر دو جهت اورام رخوه و غیره بکار است. صاحب تحفه گوید: بهترین انوواعش مکی است و سرد و خشک است در اول. روشنی چشم بیفزاید و شقاق را دفع کند و سحج را نفع دهد. (تحفه حکیم مؤمن). دیسقوریدوس گوید: لوقیون^۲ اسم درختی است خاردار با شاخه‌های به درازای سه ذراع و بیشتر و بر آن برگها باشد زفت و سخت مانده برگهای بقس [شمشاد] با ثمری شبیه بلفل سیاه. تلخ مزه و املس و پوست درخت زرد است برنگ شیره و عصاره لوقیون که با آب خلط کرده باشند و ریشه‌های بسیار دارد از هر سوی و در بلاد ماقدونیا^۳ و بلاد لوقیا^۴ و در اماکن دیگر بسیار باشد و بیشتر در زمینهای سنگلاخ روید. ماسرجویه گوید: لوقیون یا فیل زهرج بر سه گونه است: نوعی هندی و نوعی عربی، و چون حَضُّص مطلق گویند مراد نوع عربی آن است و قسم سوم را از چوب زرشک^۵ حاصل کنند. یعنی بگیرند چوب زرشک را و نیک در آب بجوشانند تا تمام قوت چوب گرفته شود پس بیالایند و آب پالوده، بار دیگر بجوشانند تا آنگاه که رنگ سرخ گیرد. همه انواع ثلاثه میان حرارت و برودت، یعنی معتدل و قابض باشند و خاصه نوع هندی در محکم کردن ریشه سوی از دیگر انواع بهتر است و حضضی را که از زرشک گیرند، برای اورام نافع‌تر باشد و قوت او قوت دم‌الاخوین^۶ است و رطوبات و دیگر اعضا را خشک کند و بدیغورس^۷ گوید: خاصیت حضض و نفع آن در اورام رخوه و حرارت و نفاخات جسد و قطع خون باشد. و طبری گوید: طلاء آن برای رویانیدن سوی نافع است و سندهشار^۸ گوید: فیل زهرج در دردهای چشم و آماسها و خوره و بواسیر و ریشها سودمند است. و ابن‌ماسه گوید: نافع است گزیدگی هوام و اورام بیخهای ناخن را و رازی گوید: غرغره آن درخناقها مفید است و ابن‌البطریق گوید: طلای آن در موضع گزیدگی سگ هار نافع است، بدین معنی که موضع

1 - Lycium barbarum.
2 - Lycium barbarum.
3 - Macédoine.
4 - Lycie. 5 - Epine - vînette.
6 - Sang dragon.
7 - Badighoras.
8 - Sindhechar.

گزیدگی تا بن آن از حضض یر کنند و بعضی دیگر گفته‌اند که آشامیدن آن هر روز نیم مثقال با آب سرد برای این بلیه، یعنی گزیدگی سگ هار سود دارد. (از ابن‌البیطار). **انام دارویی** است که از بول شتر کنند. رجوع به تحفة حکیم مؤمن و اختیارات بدیمی و ترجمه صیدنه شود.

حَضْطُ. [حُضْ / ضُ] [ع] (دارویی است که از بول شتر سازند. (منتهی الارب). رجوع به حضض شود.

حَضْفُ. [ح] [ع] (مار. (منتهی الارب) (آندراج).

حَضِقُ. [] [ع] (مص) تیر در جای نشانیدن. || تیر تراشیدن. (المصادر زوزنی).

حَضَلُ. [ح] [ع] (مص) تپاه شدن: حَضَل نخله: تپاه شدن بن شاخهای آن. حَضَلَة. (آندراج) (منتهی الارب).

حَضَلَة. [ح] [ع] (مص) حَضَل. رجوع به ماده قبل شود.

حَضْنُ. [ح] [ع] (مص) حضانت. در کنار گرفتن کودک را و پرورش دادن او را. در کنار گرفتن مادر بچه را. (منتهی الارب). || در زیر گرفتن مرغ خایه را. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). زیر بال گرفتن مرغ خایه را تا بچه آرد. در زیر بال گرفتن ماکیان چوزه و بیضه را. || حضن معروف از کسی؛ بازداشتن نیکی را از وی. (منتهی الارب). || حضن کسی از: بازداشتن او را از امری و به تنهایی بدان قیام کردن. || حضن از حاجت؛ واداشتن کسی را از حاجت وی. (تاج المصادر بیهقی). واداشتن کسی را از حاجت. (مهذب الاسماء). بازداشتن او را از آن.

حَضْنُ. [ح] [ع] (فروتر از زیر بغل. (مهذب الاسماء). از زیر بغل تا تهیگاه و سینه و دو بازو و آنچه مابین سینه و بازوست. (منتهی الارب). از زیر بغل تا کتف. کنار. || آگوش. (مهذب الاسماء). آغوش. || آنچه گنجیدن تواند زیر بغل. یک بغل. || مجازاً، کشف. صیانت. رعایت. حمایت: پسر طغانشاه سنجرشاه که سلطان او را در حضن عاطفت و حسن رأفت تربیت میفرمود. (جهانگشای جوینی). || جانب. کرانه چیزی. کنار چیزی. (منتهی الارب) (آندراج): حضن الشیء: دو کرانه آن، ج. احضان. || خانه کفتار. (منتهی الارب). || جایی از کوه که به کشت آن برآمدن توانند. (منتهی الارب) (آندراج). || بن کوه. (منتهی الارب). ج. احضان، حضون. (مهذب الاسماء). و در دو معنی اخیر به ضم حاء نیز آمده است. (منتهی الارب).

حَضْنُ. [ح] [ع] (ع) عاج. (منتهی الارب) (آندراج). دندان فیل. ناب فیل. پیل استخوان.

حَضْنُ. [ح] [ع] (لخ) نام کوهی است به نجد. و در مثل است: انجد من رأی حضناً. و آن بر سوی نجد واقع است و حدود نجد از همانجا آغازد. و آن مشهورترین جبال نجد باشد و گویند از آن تا تمامه یک مرحله است. رجوع به معجم البلدان شود.

حَضْنُ. [ح] [ع] (لخ) نام قبیله‌ای از تغلب. (الانساب) (منتهی الارب). || نام بطنی از قضاة. و نسبت بدان حضنی است. (الانساب).

حَضْنَة. [ح] [ع] (ع) (ج) حاضن.

حَضْنَة. [ح] [ع] (ع) (ل) شکست فاحش: اصبح بعضنة سوء: شکست فاحش یافت. (منتهی الارب).

حَضْنِي. [ح] [ع] (ص) نسبی) منسوب به حضن. بطنی از قضاة. (الانساب).

حَضْنِي. [ح] [ع] (لخ) صاحب قاموس کتاب مقدس گوید: حضنی و فینحاس هر دو پسران عالی رئیس الکهنه‌اند که در منصب و گناه و موت شرکت داشته‌اند و نمونه تهاون و تأخیر در امورات تربیت اهالی خانه میباشند. زیرا که ایشان همواره تابع شهوات نفسانی و دنیوی و شرارت گردیده، در وقتی که تابوت عهد از بنی اسرائیل گرفته شد. (اسو ۲: ۱۲-۱۷ و ۲۶-۲۴ و ۲۴: ۱۱) و هر دو هلاک شدند. (قاموس کتاب مقدس).

حَضْنِيَّة. [ح] [ع] (ص) (ع) ص) الاعنز العَضْنِيَّة: گویند از ماده سخت سیاه یا سرخ. (از اقرب الموارد).

حَضْوُ. [ح] [ع] (مص) آتش افروختن. (تاج المصادر بیهقی). افروختن آتش. (مهذب الاسماء). و اشورانیان آتش. (دهارا). آتش فاشورانیان. (زوزنی). کاویدن و زیر و رو کردن اخگرهای آتش فرومرده را. (منتهی الارب). حرکت دادن اخگرهای آتش را. (آندراج).

حَضْوُ. [ح] [ع] (مص) حاضر آمدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی). حاضر شدن. نقیض غیبت. (آندراج). شهود. مشهد!

— حضور بهم رسانیدن: حضور داشتن.

— حضور داشتن: بودن در جایی. شرکت کردن در مجلسی.

— حضور یافتن: حاضر شدن.

— مبارک‌حضور:

شندم که مردی مبارک‌حضور بنزدیک شاه آمد از راه دور. سعدی.

|| (ل) پیش رو. برابر. مقابل غیبت: نشست در مجلس عالی بحضور اولیای دولت. (تاریخ بیهقی).

آنچه در غیبت ای دوست بمن میگذرد نتوانم که حکایت کنم الا بحضور. سعدی.

سخنما دارم از درد تو بر دل
ولیکن در حضورت بیزبانم. سعدی.
|| مقابل تفرقه و تشتت. مقابل بر رفت:
حضورش پریشان شد و کار زشت
سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت. سعدی.
می‌ترسم از خرابی ایمان که میرد
معراب ابروی تو حضور از نماز من. حافظ.
هر ساعتی آنچه که بر ما گذشته است حساب
کنیم، بر رفت و حضور چیست می‌بینم که
همه نقصان است. (بخاری).

— حضور ذهن: جمع بودن حواس. در مقابل تشتت ذهن.

|| در عرف، کلمه تعظیم است بلکه بر ذات مخدومان اطلاق کنند و فارسیان بمعنی شکستگی و خرمی استعمال نمایند. (آندراج).

— بسی حضور: تنگدل و متقبض و بیمار. (آندراج):
از بس دلم ز حلقه کثرت ریمده شد
گردیدی حضور ز جمعیت هراس.
مخلص کاشی.
چون خامه سبک‌مغز از بی‌حضوری دل
شد پیش روشنائی در هر سجود ما را.
عارف‌العلمی (از آندراج).
یار عاشق شده‌ست درمان چیست
عیسی آنجا که بی‌حضور شود.
حکیم شفائی.
ترا که در لب نوشین هزارگونه شفاست
چرا همیشه مرا بی‌حضور باید داشت.
شانی تکلو.
|| ج حاضر. || (اصطلاح عرفان) حضور آنانند که همواره حاضر وقت خویشند یا غفلت و ذهول و نسیان در آنان راه ندارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). حضور قلب به حق هنگام غیبت از خلق است. (تعریفات):
بگذر ز کوی میکند تا زمره حضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند.
حافظ.

حَضْوُ. [ح] [ع] (لخ) نام شهری است و کوهی به یمن از اعمال زبید و آنرا حضواء نیز نامند. || نام قبیله‌ای است. (معجم البلدان).

حَضْوَاءُ. [ح] [ع] (ق) در برابر کسی. در جلو کسی. در مقابل غیاباً.

حَضْوَاءُ. [ح] [ع] (لخ) نام شهری به یمن. رجوع به حضور شود.

حَضْوَرِي. [ح] [ع] (ص) نسبی) مقابل غیابی.

— تلگراف حضوری: که مخاطب و مخاطب هر دو در تلگرافخانه باشند.

— طبع حضوری: نوعی تفنن شکمخوارگان از شاهان و اعیان رجال که امر دهند طعامی را در حضور آنان پزند. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا. || مقابل حصولی و کسبی. (علم...)
 (اصطلاح حکمای اسلام) علم حضوری
 مقابل است با علم حصولی و آن علمی است
 که در آن صورت علمی عین صورت عینی
 باشد همچون علم نفس بذات و آثار خود و
 بطور کلی علم هر علت حقیقی و هر مجردی
 بذات و معلومات خود و هم بعقیده بعضی علم
 فانی و بعضی فیه یعنی علم معلول بعلمت
 حقیقی خود از این رو که در آن فانی می‌باشد.
 علم حصولی را علم ارتسامی و علم حضورى
 را علم اشراقی نیز خوانده‌اند. کلمه
 «کنیانس» که ترجمه تحت لفظی آن «علم
 می» و بنابراین از جهت ترکیب لفظی با علم
 حضورى بسیار نزدیک است از جهت مفهوم
 نیز در اصطلاح فلاسفه و روان‌شناسان غرب
 با علم حضورى فرقی چندانی ندارد چه مراد
 آنها از این لفظ معرفت مستقیمی است که
 نفس بذات و آثار خود دارد و چون این نحو
 علم را در واقع با خود نفس امتیازی مصداقی
 نیست و همان نفس است، از این رو که عالم
 بذات خویش می‌باشد از این جهت گاهی
 کلمه «کنیانس» را بمعنی خود نفس نیز
 بکار می‌برند. همین گونه معلومات است که
 بنزدیک حکمای ما غالباً معلومات حضورى
 و هم در ضمن بحث و گفتگوى از مقدمات
 قیاسی منطقی مشاهدات وجدانی و
 وجدانیات خوانده شده و از مواد ضروری و
 یقینی قیاس قرار داده شده است. درین جا باید
 گفته شود که در نظر محققین قدیم ما در واقع
 علم حقیقی منحصر است بعلم حضورى که
 جز حضور ذات شیء برای خود آن و بالتبع
 نحوی از خود وجود چیز دیگر نیست و از
 اینجا معلوم میشود که چندانکه بهره و دارائی
 و وجدان موجودی از وجود بیشتر باشد، علم
 آن موجود بیشتر خواهد بود. اینست که
 قدمای ما علم حضورى را گاهی وجدان و
 علم وجدانی و معلومات حضورى را
 وجدانیات و جهل بیط را فقدان و مجهولات
 بیط را وجدان فقدان نیز خوانده‌اند، ولی
 باید دانست که ما به ازای حقیقی لفظ وجدان
 بفرانسه «کنیانس» نیست، بلکه «پسیون»
 می‌باشد که معمولاً از طرف حکمای غرب
 بمعنی ملک یا جده (یکی از مقولات دهگانه
 ارسطو) بکار میرود. لیکن گاهی نیز در ضمن
 بعضی از تعبیرات بمعنی علم حضورى
 استعمال میشود. چنانکه گاهی هم در مثل
 جمله «بخود علم حضورى گرفتن» بجای
 «کنیانس» لفظ «پسیون» بکار برده
 میشود. مقابل این لفظ در زبان فرانسه لفظ
 «پریواسیون» در اصطلاح فلسفه بمعنی فقدان
 و عدم ملکه می‌باشد. (مجله مهر سال ۵
 شماره ۹ مقاله دکتر فردید). و نیز رجوع به

لفظ حصولی در همین لغت نامه شود.
حضورى. [ح] [ا]خ) عزیزانه. یکی از
 شعرای ایران، و از سادات قم بوده و در زمان
 شاه طهماسب صفوی میزیسته و مدت مدیدی
 در نجف اشرف مجاور شده. دیوانی مرتب
 دارد. از اوست:

بیالین آمدی در وقت مردن ناتوانی را
 ازین رحمت بمرن ساختی مایل جهانی را.

(مجمع الخواص ص ۷۶).
حضورى. [ح] [ا]خ) نام شاعری از ترکان
 عثمانی معاصر سلطان سلیم خان ثانی است.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

حوضه. [ح ض] [ا]خ) آوازه‌های مردم در
 جنگ. حوضه. (از اقرب الموارد).

حوضی. [ح ض ضا] [ح] [ا] دوری.
 || آتش. (اقرب الموارد) (متن اللغة).

حزون. [ح] [ع] ص) گوسپندی که یکی از
 دو سر پستان وی یا یکی از دو پستان وی
 درازتر باشد از دیگری و همچنین در شتران و
 زنان. (منتهی الارب) (آندراج). آن گوسپند
 که یک پستان او از دیگر پستان درازتر بود.
 || آن اشتر که رنگ پستانش بشده باشد.

(مذهب الاسماء). || مردی که یکی از دو
 خصیه وی کلان‌تر باشد از دیگری. (منتهی
 الارب) (مذهب الاسماء) (از آندراج). || فرج
 زن که یک کرانه وی بزرگتر باشد از دیگری.
 شرم زن که یک کرانه از دیگری بزرگتر دارد.
 (آندراج). شرم زن که یک کرانه از دیگری
 بزرگتر دارد. (منتهی الارب). ج. حَضَن.
 (مذهب الاسماء).

حزون. [ح] [ع] مص) حَضَن. حضانت.
 حضان. رجوع به حَضَن و حضانت شود.

حوضه. [ح] [ا]خ) نام محلی است در سه میلی
 مدینه منوره و نام باستانی عفو بوده
 حضرت محمد (ص) آنرا به این نام بگردانید.
 (معجم البلدان).

حَضی. [ح ض ضی] [ع] [ا] سنگ افتاده در
 دامن کوه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب)
 (آندراج). و این منسوب است چون سهلی و
 دُهری. (از اقرب الموارد).

حَضی. [ح ض ض] [ع] مص) آفرودختن آتش
 را یا گشادن راه آتش را تا زیانه زند.
 || آفرودختن آتش. (منتهی الارب)
 (اقرب الموارد). و این فعل لازم و متعدی
 استعمال شود. (اقرب الموارد).

حَضی. [ح] [ع] ص) بر وزن امیر. سخت
 سید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
 || سپیدی سید. (منتهی الارب). زال.

حَضیر. [ح] [ا] حَضائر. ج حَضیره.
 (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).
 رجوع به حَضیره شود.

حَضیوت. [ح] [ا]خ) (یعنی دهات) و آن

منزل دومین بنی اسرائیل میباشد. (سفر اعداد
 ۱۱: ۲۵ و ۱۲: ۱۶ و ۱۷ و ۱۸ و تشیه
 ۱: ۱). گمان میرسد که همان عین قدیره
 میباشد که بمسافت ۴۰ میل بشمال شرقی کوه
 سینا واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

حَضیره. [ح ز] [ع] [ا] جایگاه خرما. (منتهی
 الارب) (آندراج). جای خرما. (اقرب
 الموارد). || گروه مردم یا چهار تن یا پنج تن یا
 هشت یا هفت تن یا ده تن یا کم از ده تن که
 بتزو [جنگ] روند. (منتهی الارب) (اقرب
 الموارد) (آندراج). چهار پنج تن. (مذهب
 الاسماء). ج. حَضائر. (از مذهب الاسماء).

|| اول لشکر. مقدمه. || آنچه برآید از رحم
 هنگام زادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

ریم و زردآب که با بچه بیرون آید بعد از
 برطرف شدن خون نفاس. (آندراج). آنچه با
 بچه بیرون آید از رطوبات. ج. حَضیر.
 حضایر. || خون سطر در پوستی که با بچه
 بیرون آید. (منتهی الارب) (آندراج). || ریم
 گردآمده در ریش. ریم که در جراحت گرد
 آید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب)
 (آندراج).

حَضِیض. [ح] [ع] [ا] سنگ. (منتهی الارب).
 || پستی. (منتهی الارب) (غیاث) (مستخب).
 || پستی زمین. نشیب زمین. (کشاف
 اصطلاحات الفنون). || پستی زمین در دامن
 کوه. (منتهی الارب). || دامن کوه. دامنه کوه.
 (کشاف) (اقرب الموارد). || این کوه. (از دهارا)
 (مذهب الاسماء). ج. حَضاض (مذهب
 الاسماء). أَعْضَة، حَضَض.

خردم بچشم خلق و بزرگم بزند عقل
 از بخت با حَضِیض و از فضل با سنا.

سعود سعد.
 از حَضِیض خدمت به اوج مشارکت ملک
 موسوم شد. (ترجمه تاریخ یمنی). ابر در
 دامن حَضِیض او خیمه زند و ستاره پیرامن
 اوجش طواف کند. (ترجمه تاریخ یمنی). اگر
 کسی از اوج آن فصاحت و رقت آن عبارت و
 جزالت آن لفظ در حَضِیض این ترجمه و
 رکاکت این کلمه خواهد نگرست جز
 فضیحت حاصلی نباشد. (ترجمه تاریخ
 یمنی). و در حَضِیض آن اطناب سحاب
 کشیده شدی. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۲۸).

اهبطوا افکند جان را در حَضِیض
 از نمازش کرد محروم آن محیض. مولوی.
 || (اصطلاح هیأت) نزدیکترین نقطه از محیط
 خارج مرکز نسبت به مرکز عالم و آنرا بیونانی
 افرنجیون^۱ نامند. پست‌ترین موضع از فلک

۱ - افرنجیون، افرنجیون، افریحیون و
 فریحیون صوری از نقل مصحف Perigee
 یونانی است.

خارج از مرکز باشد یعنی نزدیکترین جای آن بزمن. افریحون. مقابل اوج^۱ صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: حضيض نزد اهل هیأت نقطه مقابل اوج است و آن نقطه مشترک بین محل التواء دو سطح مقعر از دو فلک است: یکی سطح خارج مرکز و دیگر سطح فلکی که در تحت آن است و حضيض مثلی و حضيض مدیر نقطه مشترک میان دو مقعر مثل عطارد و مدیر است و حضيض مدیری و حضيض حامل نقطه مشترک بین دو مقعر مدیر و حامل است. و وجه تسمیه آن به حضيض اینست که نقطه حضيضی نسبت به نقطه اوج بما نزدیکتر است بنابراین پائین تر از آن است و حضيض بر نقطه مقابل ذروه مرئی نیز اطلاق میگردد و آنرا حضيض مرئی و بعد اقرار مقوم نامند و نقطه مقابل ذروه وسطی را نیز نامند و آن حضيض مستوی و اوسط و بعد اقرار وسط نامیده میشود. (کشاف):

اوج تو جویم ز چرخ چه داریم در حضيض عز تو خواهم ز دهر چه داریم در هوان. معوسد.

که حضيض و گه میانه گاه اوج اندر آن از سعد و نحسی فوج فوج. مولوی. کواکب گر همه اهل کماند چرا هر لحظه در تقص و بالند چرا که بر حضيض و گه بر اوجند گهی تنها فتاده گاه زوجند.

شیخ محمود شبیری. حضيض تدویری: بودن کواکب است در مبدأ نطق سیم از حامل یا تدویر.

حضيضة. [ح ض] [ع] ملک ید: اخراجت له حضيضی و بضيضی. (منتهی الارب).

حضيضی. [ح ض ضی] [ع مصر] برانگیختن کسی را بر جنگ کسی. یا حُضُض بدان معنی است و حضيضی اسم است از آن. (منتهی الارب).

حضيضی. [ح ض ضی] [ع مصر] برانگیختن کسی را بر جنگ کسی. حُضُض. (متن اللغة). رجوع به ماده قبل شود.

حضین. [ح ض] [اخ] این مندر رقاشی بن حرث بن وعله بن المجالدین یثربی بن ربان بن حرث بن ملک بن شیبان بن قرههل. یکی از بنی رقاش، مکنی به ابی ساسان. تابعی و شاعر است. بعضی کنیت او را ابوالیقظان گفته اند و برخی گویند ابوساسان لقب اوست و کنیت او ابومحمد است. او از علی (ع) و عثمان روایت کند و او یکی از امراء جیش امیرالمؤمنین (ع) بود و به روز صفین علم جیش به دست وی بود. و قطعه ذیل او راست:

وسمت غیاظاً ولست بغناظ
عدواً ولكن الصديق تقيظ
عدوك مسرور و ذوالود بالذی

یری منک من غیظ علیک کظیظ. وفات او بسال ۹۷ ه. ق. بوده. و رجوع به فهارس ۱ و ۳ و ۴ و ۵ و ۶ و ۷ از عقدالفرید شود.

حضيضی. [ح ض] [اخ] ایسوطیب عبدالصقار بن عبدالله ابن السری الحضيضی واسطی است. وی از علمای نحو و لغت و شعر است. (از الانساب سمانی).

حط. [ح ط ط] [ع مصر] کمی. (از تازکی بدن و نرمی آن. منتهی الارب). [ع مصر] کم کردن. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). [از بالا به زیر آوردن. (منتهی الارب) (دههار) (تاج المصادر بهقی). فرودآوردن به نشیب و فرو نهادن. به نشیب آوردن. (افروکشیدن. (زوزنسی). (انگسندن. (منتهی الارب). فروافکندن. (زوزنی) (مهدب الاسماء). بیفکندن. (دههار). (افروآمدن. (زوزنی) (تاج المصادر بهیقی). فرودآوردن. (دههار).

[افروآمدن به منزل. [از بهای چیزی کم کردن. (منتهی الارب). کم کردن از قیمت: و از پس وی بام [سیتانی] مولی لیث بن عبد مناف بن کنانه از بزرگی درجات و علم بدان جایگاه برسد که خوشتن را بصد هزار دینار بازخرید از مولای خویش. گفتند که چیزی حط نخواهی گفت: نه که من خوشتن را بیش از این ارز و نیک [ظ: سبک] تقد برکشید و بداد. (تاریخ سیستان). [اصقل دادن. [اصقل کردن چرم و نقش کردن بر آن یا معط یعنی پکمال. نقش کردن چرم را. (از منتهی الارب) (آندراج). [از بر گرفتن از کمان. (منتهی الارب). کمان را زه فروگردن. کمان از زه فروگردن. (زوزنی) (تاج المصادر بهیقی). [ازین و جهاز فروگردن از شتر و اسب. (منتهی الارب). گرفتن زین. زین را از پشت ستور بگرفتن و پالان. (زوزنی). پالان و زین فروگردن. (تاج المصادر بهیقی). [حط در طعام، خوردن آن. [بردمیدن و آسایدن و فربه شدن و تهج کردن. (منتهی الارب). [افروانگسندن بار. گرفتن بار. فروگردن بار.

حطا. [ح ط] [ع] شیش بزرگ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

حطائط. [ح ط] [ع ص] (یا مرد ریزه. (از منتهی الارب) (آندراج). مردم خرد. (مهدب الاسماء). [مرد ریزه کوتاه. (منتهی الارب) (از آندراج). انسان صغیر قصیر. (از اقرب الموارد). [مورچه سرخ. (منتهی الارب) (از آندراج). مورچه خرد سرخ رنگ. (از اقرب الموارد). [ذره. (منتهی الارب). حطائط ذر و بطائط اتباع است. (از اقرب الموارد).

حطائط بطائط. [ح ط ب] [ع] مرکب، از اتباع) و در ذیل اقرب الموارد حطائط بفتح حاء فربه و سطر. (از منتهی الارب) (ذیل

اقرب الموارد). [مورچه کوچک و قرمز رنگ است و کودکان عرب در لغزهای خود گویند: «ما حطائط بطائط»

تمیس تحت الحائط». حطائط ذر است و بطائط اتباع آن. (از اقرب الموارد). رجوع به ماده قبل شود.

حطاب. [ح ط ط] [ع ص] هیزم فروش. (منتهی الارب) (دههار) (مهدب الاسماء). هیزم گردن. هیزم فروش. منسوب به حطب. (الانساب). [بیرحطاب، شتر که خرده چوب و هیزم ریزه ها خورد. (از منتهی الارب).

حطاب. [ح ط ط] [ع مصر] هو قطع الکریم حتی یتهی الی حد ماجری فیہ الماء. (مجدالدین) (منتهی الارب). بریدن انگور. (آندراج) (منتهی الارب).

حطاب. [ح ط ط] [اخ] ابن حارث. صحابیت و بعضی به خاء معجمه گفته اند. وی از مهاجرین حبشه است و در راه حبشه وفات کرد.

حطاب. [ح ط ط] [اخ] ابن حُشش. نام سواری مشهور. (منتهی الارب).

حطاب. [ح ط ط] [اخ] رازی، مکنی به ابی عبدالله. او راست: کتاب المشیخة و کتاب الدایات. وی در نیمه دوم سده پنجم و نیمه اول قرن ششم هجری میزیست.

حطاب. [ح ط ط] [اخ] (۹۰۲ - ۹۵۴ ه. ق.). محمد بن محمد بن عبدالرحمن رعینی مالکی که در طرابلس وفات یافت. او راست:

۱- تحریر الکلام فی مسائل الالتزام که بسال ۱۲۰۵ ه. ق. در ۱۸۴ صفحه بچاپ رسیده است. ۲- قره العین که شرح و رقعات امام الحرمین است. ۳- متممة الاجرومیه. ۴- مواهب الجلیل. شرح مختصر ابی الضیاء سیدی خلیل. و در حاشیه آن التاج و الاکلیل لمختصر خلیل تألیف ابی عبدالله العبدری الشهیر بالموافق است. در باب فقه مالک. (از معجم المطبوعات).

حطابه. [ح ط ط] [ع ص] تألیف حطاب: ناقد حطابه. [هیزم فرزاووندگان. (مهدب الاسماء). هیزم کشان. (منتهی الارب).

حطابی. [ح ط ط] [ص نسبی] منسوب به حطاب. (الانساب). رجوع به حطاب شود.

حطاط. [ح ط] [ع ص] (یا بوی بد. [رجل حطاط: مرد ریزه. (از منتهی الارب).

حطاط. [ح ط] [ع] (یا دیدگاهی روی و سر تزه که ریم دهد و قرحه نکند. (از منتهی الارب). و صاحب کشف اصطلاحات الفنون

۱- کلمه اوج عرب بسی هیچ شبهه معرب Apogée است که از apve بمعنی دور و بعید و qe بمعنی زمین است. (ببادداشت مرحوم دمخدا).

گوید: دانه‌ای است که در صورت آدمی بیرون آید. (از بحر الجواهر). بثره که بر روی پیدا آید. (کنک شیر. منتهی الارب). || حطاط تکمره: کرانه‌های آن. (منتهی الارب).

حطاط. [ح] [ع] (مص) تیز رفتن شتر به کشیدن مهار سوی نشیب. (منتهی الارب).

حطاطة. [ح ط] [ع ص] (ا) مرد خرد و ریزه. || دختر خردسال. || هر چیز که خرد دانند آنرا. || یکی حطاط. یعنی یکی از دیدگاه‌های روی و سر نره که ریم دهد و قرحه نکند. (منتهی الارب). یکی بثره و دانه از دیدگاه‌های روی. برجستگی روی. (مهدب الاسماء). بردیدگی روی.

حطام. [ح] [ع] (ا) ریزه و شکسته هر چیزی خشک. (منتهی الارب). گیاه خشک. ریزه کاه خرد شکسته شده. و ریزه گیاه و جز آن و ریزه هر چیز. (غیاث). شکسته و ریزه گیاه و جز آن. (مهدب الاسماء). خرده و شکسته و پوسیده و ریزیده شده. قال الله: ثم یکون حطاماً. (قرآن ۲۰/۵۷).

آکل و ما کول آمد جان عام همچو آن بره چرنده از حطام. مولوی.

|| اندک مال دنیوی که فنا پذیرد و باقی نماند. (منتهی الارب). عَرَض. زخارف. متاع دنیا. کاله. (دهار). ... و وی بدین مال و حطام من نگرد و خویش را بدنام کند. (تاریخ بیهقی

ص ۴۹). و این قوم که این مکر ساخته بودند برفتند... و این همه اسباب منازعت و مکاوحت از بهر حطام دنیا بیک سوی نهادند.

(تاریخ بیهقی ص ۱۸۴). سخت عجب است کار... که یکدیگر را... بر خیره میکشند و میخورند و از بهر حطام عاریت را. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۲). ندانم تا این نوحاستگان در

این دنیا چه بینند که فردا خیزند و مثنی حطام مردم گرد کنند و ز بهر آن خون ریزند. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۰). من هم از آن حساب و توقف و پرسش قیامت ترسم که وی ترسد و آنچه

دارم از اندک مایه حطام دنیا حلال است و کفایت است. (تاریخ بیهقی ص ۵۲۲). مرانیان را بحطام دنیا بتوان دانست. (تاریخ بیهقی).

جماعتی از بهر حطام دنیا و رفعت منزلت میان مردم دل در پشتوان پوسیده بسته. (کلیله و دمنه). و میخواستم که ثمره آن از حطام دنیوی هرچه تمامتر بیاید. (کلیله و دمنه).

هرچه بدو میساخت از حطام دنیوی از او بست. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۰۱). ز حضرت تو طمع بر حطام دنیا نیست که کس ز عیسی مریم نجست ببطاری. کمال اسماعیل.

و بیرون از آن از حطام دنیا در اندرون و چه بیرون خانه چیزی ذخیره نماند. (جهانگشای جوینی). گفت ای پادشاه! ناز فرزندان بر

پدران و مادران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون سپردند. (گلستان). || پوست بیضه. (منتهی الارب).

حطام. [ح ط] [ع] (ا) شیر. اسد. (منتهی الارب).

حطامة. [ح م] [ع] (ا) آنچه بشکند از چیزی خشک. (منتهی الارب). رجوع به حطام شود.

حطان. [ح ط] [ع] (ا) تکه. (از منتهی الارب). بز کوهی. تیس. (از اقرب الموارد).

حطء. [ح ط] [ع] (مص) افکندن. (منتهی الارب) (آندراج). بیفکندن چیزی. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). || اجماع کردن. (از آندراج). مجامعت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (از قاموس). || تیز دادن. (ذیل اقرب الموارد) (از آندراج). || کف دست بر کسی زدن. (آندراج). پنجه بر پشت کسی زدن. (از تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). (ذیل اقرب الموارد). || کف بر آوردن دیگ هنگام جوش آمدن. (از اقرب الموارد) (از آندراج).

کف انداختن دیگ. (تاج المصادر بیهقی). || ریخ انداختن و پلیدی انداختن. (آندراج). || کسی را از رأی و عقیده خود بازداشتن: حطی به عن رأیه؛ دفعه عته و منه. (از اقرب الموارد).

حطء. [ح ط] [ع] (ا) بقیه آب. (از منتهی الارب). بقیه آب در ظرف. (از آندراج) (از اقرب الموارد).

حطء. [ح ط] [ع] (مص) حطء به ارض کسی را؛ بر زمین افکندن او را. || ابر پشت کسی زدن به کف دست. || آرامیدن با زن. (منتهی الارب). || حطء سلح؛ ریخ افکندن. (از منتهی الارب). || حطء قدر بزید؛ کفک بر آوردن دیگ. || دفع از رأی. || زدن و انداختن. (منتهی الارب). || پلیدی افکندن. (از منتهی الارب). و رجوع به حطء شود.

حطب. [ح ط] [ع] (ا) هیزم. (ترجمان عادل) (منتهی الارب) (غیاث) (دهار) (مهدب الاسماء). همیشه. (منتهی الارب). چوب. (غیاث) (متخب):

آتش در او زدید و مر او را بوختید تو بیوفا ستور و امامات چون حطب. ناصر خسرو.

نیم زیرش حبله و بالا غضب چون ضعف آتش که او یابد حطب. مولوی. تا بزیر چرخ ناری چون حطب می‌نوزم در عنا و در عطب. مولوی.

آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار هر گیاهی که بنوروز نجند حطب است. سعدی.

ج. احطاب.

- حطب الجوزله؛ هیزم زفت و خوشک (خشک). (مهدب الاسماء).

- حمالة الحطب؛ لقبی است مقبوس از قرآن که بزنی امی لهب داده شده است؛ و امر آنه حمالة الحطب. (قرآن ۴/۱۱۱).

- || در تداول عوام، آنکه بی‌مزد از او کار کشند؛ مگر من حمالة العظیم.

|| سخن چینی. (منتهی الارب). ج. احطاب. **حطب.** [ح] [ع] (مص) هیزم گرد کردن. (منتهی الارب). هیزم جمع کردن. (منتهی الارب) (زوزنی). هیمه کردن. (تاج المصادر بیهقی). هیزم کشی کردن. (دهار). احطاب.

حَطَبٌ فلاناً؛ هیمه برای او آورد یا هیمه برای او فراهم آورد. (منتهی الارب). هیمه آوردن نزدیک کسی. (تاج المصادر بیهقی).

|| سخن چینی کردن. خیرکشی کردن. || حطب ارض؛ هیمه‌ناک شدن زمین. هیزم‌ناک شدن زمین. || حَطَبٌ فی حبلهم؛ یاری داد آن قوم را. (منتهی الارب).

حطب. [ح ط] [ع] (ص) مرد خشک لاغر. (منتهی الارب). سخت لاغر. (مهدب الاسماء). نزار.

حطباء. [ح] [ع] (ص) تانیث احطب. زن خشک لاغر و بدبین. (از منتهی الارب). **حطو.** [ح] [ع] (مص) زه کردن کمان را. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

|| بر زمین افتادن و این با فعل منجهول بکار رود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). || گنایدن زن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ذیل اقرب الموارد). آرمیدن با زنی. || تراشیدن شمشیر چیزی را و بر زمین انداختن. (آندراج).

حطو. [ح ط] [ع] (اخ) دهی از دهستان یالارود بخش نور شهرستان آمل. با آب و هوای کوهستانی سردسیر. دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. در زمستان اکثر برای تأمین معاش محدود مازندران میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حطوبه. [ح ز ب] [ع] (مص) سخت بزه کردن کمان را. (آندراج) (منتهی الارب). حظریه. || (امص) تنگی معاش. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). || تنگ‌خونی.

تنگی خوی. (منتهی الارب) (آندراج). **حطط.** [ح ط] [ع] (ا) تنهای نرم و نازک. (منتهی الارب). || امر اکب السفل او الصواب مراتب السفل. و مفرد آن حطه است بمعنی نقصان مرتبت. (منتهی الارب). رجوع به حطه شود.

حطل. [ح] [ع] (ا) ذنب. گسگرگ. (منتهی الارب) (آندراج). ج. احطال. (اقرب الموارد)

۲۶۴ و روضات الجنات ص ۱۵۷ و تنمة صوانالحکمة ص ۱۶۷ و المرصع و تاریخ بیهقی ص ۲۲۷ و ۲۲۸ و قاموس الاعلام ترکی شود. دیوان حطیة بعنایت گولدزبهر در لیزیک بسال ۱۸۹۲ م. و باشرح ابی الحسن السکری در مطبعة التقدم بسال ۱۳۲۳ ه. ق. در ۱۲۵ صفحه و در آستانه جزء اول آن بسال ۱۳۰۸ در ۱۰۳ صفحه بچاپ رسیده و بر آن ایضاحات مختصری است. (معجم المطبوعات).

حطیب. [ح] [ع ص] جای هیزمناک. (منتهی الارب). پرهیم. بسیارهیزم: مکان حطیب: جای بسیارهیزم. (مهدب الاسماء). **حطیبة.** [ح ب] [ع ص] تائیت حطیب: امکنه حطیة. اراضی حطیة. جاهای هیزمناک. (منتهی الارب). رجوع به حطیب شود.

حطیط. [ح] [ع ص] مرد خرد و ریزه. (منتهی الارب) (آندراج).

حطیطة. [ح ط] [ع] ثمن کم کرده شده یا آنکه کم کنند و فرونهند از چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (مهدب الاسماء).

حطیطة. [ح ط] [ع] (مصفر) شرفه. (منتهی الارب). این مصفر است.

حطیطه. [ح ط] [ع] دهی از دهستان کنارشهر بخش بردکن شهرستان کاشمر. واقع در جلگه و با آب و هوای گرمسیری و دارای ۵۵۲ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حطیطه. [ح طی ط] [ع] دهی از دهستان براکوه بخش جغتای شهرستان سبزوار. کوهستانی و معتدل و دارای ۲۰۱ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حطیطی. [ح ط طی طی] [ع] حطه. رجوع به حطه شود. || مرد ریز و خرد. (منتهی الارب).

حطییم. [ح] [ع ص] شکسته. || اسب شکسته زبون حال از پیری. || گیاه باقی مانده سال پیش. (منتهی الارب). || دیواری است بیرون خانه کعبه از سوی مغرب. (مهدب الاسماء). کناره کعبه یا دیوار کعبه یا آنچه میان رکن و زمزم و مقام است و بعضی حجر رانیز افزوده اند یا از مقام تا دروازه کعبه یا مابین رکن اسود تا دروازه تا مقام که در آنجا مردم بخضوع و خشوع دعا کنند و بجاهلیت در آنجا سوگند خوردندی. (منتهی الارب). بین رکن الاسود و مقام ابراهیم است و بعضی گفته اند آن سنگ از کعبه که ناودان در آن جای دارد نیز حطییم است. (مراصد الاطلاع). سنگ کعبه ما بین رکن و زمزم و

دیوار بیرون خانه کعبه بجانب مغرب که آنجا ناودان کعبه است. (غیاث). بنقل از منتخب و لطائف). سنگ کعبه یا مابین رکن و زمزم و مقام یا از مقام تا در کعبه. || (اصطلاح فقه) مقام ابراهیم:

تیغ بر دوش نه و از دی و از دوش میرس گر بخواهی که رسد نام تو تا رکن حطییم. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۳۹). باد میدان تو زمختشان چون بهنگام حج رکن حطییم.

(از تاریخ بیهقی ص ۳۸۹). بزمزم و عرفات و حطییم و رکن و مقام بعمره و حجر و مروه و صفا و منی. ادیب صابر.

ولایت بر مدرجه کعبه معظم و حریم مکرم و حطییم و زمزم بود. (ترجمه تاریخ یعنی).

چون همی آورد امانت را ز بیم شد بکعبه و آمد او اندر حطییم. مولوی. و در دو بیت ذیل مولوی ظاهرأ از حطییم معنی دیگر مراد است:

تا شود زفت و نماید آن عظیم چون درآید سوی محفل در حطییم. مولوی.

روح را از عرش آرد در حطییم لاجرم مکر زنان باشد عظیم. مولوی.

و رجوع به معجم البلدان و حیب السیر ج ۱ ص ۱۱۰ و ۲۲۲ و الموشح ص ۲۱۲ شود.

حطییم. [] [ع] صحابیت. و از او یک حدیث منقول است. (قاموس الاعلام ترکی).

حطییم. [ح ط] [ع] تابعی است.

حطین. [ح طی ط] [ع] قریه ای است میان ارسوف و قیساریه بشام و قبر شعیب بدانجاست. قریه ای بین طبریه و عکا و از آنجا تا طبریه دو فرسنگ است و صلاح الدین ایوبی را با صلیب در این جا جنگی بزرگ روی داد و فتحی عظیم نصیب وی گردید. و بنزدیکی آن قریه کوچکی است بنام خیاریه و گویند قبر شعیب بدین قریه است. || و نیز نام جایی است میان فرما و بلیس بمصر و بدانجا دریاچه ای است که ماهی معروف به حطینی را از آن دریاچه صید کنند.

حطینی. [ح ط طی] [ع ص] منسوب به حطین قریه میان ارسوف و قیساریه بشام. (الانساب).

حطینی. [ح ط طی نی] [ع] نوعی ماهی که از دریاچه نزدیک حطین مصر صید کنند.

حظ. [ح ظ ظ] [ع] بهره. (مهدب الاسماء) (دهار) (تفلیسی) (صراح) (مجمل). بهره. نصیب. بخش. تیر. قسم. حصه. سهم. نیا. (مهدب الاسماء). یا خاص است به بهره خیر و فضل:

از گردش زمانه همه حظ و قسم تو

تابنده روز باد و شکفته بهار باد. ممودسد. نصیب تست زگردون سعادت برجی چنانکه حظ مخالف نحوست بهرام. ممودسد.

از همه دانش حظی است مرا از چه سبب همه حظ من از این گیتی رنج است و عناست. ممودسد.

بسوی حضرت راند و براند حظ نشاط چنانکه زلزله در کوهسار و بحر افتاد. ممودسد.

و سبب... ترجمه این کتاب... آن بود که باریتعالی آن پادشاه عادل... انوشیروان را از شعاع عقل و نور عدل حظی وافر ارزانی داشت. (کلیده و دمنه).

داری از رسم و ره و سان ملوک نیکنام حصه و حظ و نصیب و قسم و بخش و بهره و تیر.

سوزنی. عتفوان شبایم غالب آمدی... بخلاف رای مریی قدمی بر قسمی وز سماع و مجالست حظی برگرفتمی. (گلستان).

با آنکه در وجود طعام است حظ نفس رنج آورد طعام که پیش از قدر بود.

(گلستان).

جوانی خردمند از فنون فضائل حظی داشت وافر. (گلستان). ج. حظوظ. حُظ. أحظ. حظاظ. حظاء. حظوظة.

- از سوء حظ: از سوء اتفاق. بدبختانه.

- حظ بردن: بهره و نصیب بردن.

- حظ کردن. کیف کردن.

- حظ داشتن: نصیب داشتن: از فنون فضائل حظی وافر داشت. (گلستان).

جماعتی که ندارند حظ روحانی تفاوتی که میان دواب و انسانست. سعدی.

- حظ کردن: کیف کردن. خوش بودن. لذت بردن.

- مرد حظ: مردی دولتی. مردی بختمند.

مردی بختور. مردی بختیار.

|| بخت. جد. سرنوشت. || در احکام نجوم. مزاعمة. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || او در تداول عوام. بمعنی لذت و مزه است: حظ کردم. حظ بردم. یعنی لذت و مزه بردم.

حظ. [ح ظ ظ] [ع مصر] بهره مند شدن. (دهار) (مهدب الاسماء) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). با بهره شدن. || با بخت شدن. دولتمند شدن. دولتی گشتن. بخت مند گردیدن. بختیار. بختور گشتن.

حظ. [ح ظ ظ] [ع] ج حظ. رجوع به حظ شود.

حظاء. [ح / ح] [ع] ج حظوة. تیرهای خرد بقدر ذراع که کودکان با آن بازی کنند. (آندراج). رجوع به حظوه شود.

حظاء. [ح ظ ظا] [ع] ج حظ. رجوع به

حظ شود.

حظائر [ح] [و] [ع] [ا] ج حظیره. و قد نبت [بر سیاوشان] فی حظائر النمن. (ابن البیطار). حظائر رجوع به حظیره شود.

حظائر [ح] [و] [ا] (اخ) موضعی است به یمامة. حظائر. (منتهی الارب).

حظائر [ح] [و] [ا] (ع) دیوار. (منتهی الارب). [جای شتر و گوسفند که از چوب سازند تا از سرما مصون مانند. (منتهی الارب) (آندراج). حظیره. (مهدب الاسماء).

حظائر [ح] [ع] (مص) حجر. (تاج المصادر بیهقی). منع. بازداشت. بازداشتن. حَظْر. (منتهی الارب).

حظائرة [ح] [و] [ا] (ع) (مص) حجر. (تاج المصادر بیهقی). بازداشتن. حظرة. (مهدب الاسماء). منع. مقابل اباحه.

حظاظ [ح] [ع] [ا] ج حظ. (منتهی الارب). رجوع به حظ شود.

حظال [ح] [ظ] [ا] (ع) (ص) حظل. مقرر. آنکه بر اهل و عیال نفقه شمار کند. (منتهی الارب). الذي يعال اهله بما ينفق عليهم. (مهدب الاسماء). حظول. (منتهی الارب) (آندراج). آنکه تنگ گیرد بر کسان خویش در نفقه. (منتهی الارب).

حظالی [ح] [لا] [ع] [ص] [ا] ج حظل. (منتهی الارب). رجوع به حظل شود.

حظایا [ح] [ع] [ا] ج حظیه. یعنی بهره مند و دولتی. [کنیز که از زن پنهان دارند. (منتهی الارب) (آندراج): دیگر از خویشان او خاتونی درآمد در خواتین و حظایا با رعونت جوانی چون و وفور مواد شادمانی درخرامیدند. (جهانگشای جویزی).

حظایو [ح] [ی] [ع] [ا] ج حظیره. حظائر. جایها که در آن خرما خشک کنند. محوطه ها که از چوب و نی سازند.

حظایو [ح] [ی] [ا] (اخ) نام موضعی به یمامة دارای نخلستانها. حظائر.

حظب [ح] [ظ] [ب] [ع] [ص] [ا] مرد کوتاه کلان شکم. (منتهی الارب). [مرد درشت و سطر. [بخیل. [تنگخوی و گول. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

حظب [ح] [ظ] [ع] [ص] [ا] مرد کوتاه کلان شکم. (منتهی الارب).

حظبه [ح] [ظ] [ب] [ع] [ص] [ا] تأنیث حظب. (منتهی الارب). رجوع به حظب شود.

حظبه [ح] [ظ] [ب] [ع] [ص] [ا] تأنیث حَظْب. [مرد درشت و سطر و بخیل و تنگخوی و گول. (منتهی الارب). رجوع به حظب شود.

حظیی [ح] [ع] [ا] حَظْ بیا [ع] [ا] تن. جسم. [پشت. (منتهی الارب). [اصاب.

حظو [ح] [ع] (مص) حجر. (تاج المصادر

بیهقی). منع. بازداشتن. (دهار) (ترجمان

علامة جرجانی). تحریم. حرام کردن. (ترجمان علامه جرجانی). حظرة. حظارة. بازداشتن کسی را از چیزی. مقابل اباحه و آن

عملی است که در ترک آن ثواب و در فعل آن عقاب است. (تعریفات). [حظیره ساختن. [حظرمال: بند کردن شتران و گوسفندان را در حظیر. [حظر شیء: گرد کردن چیزی. جمع کردن چیزی. (منتهی الارب).

حظو [ح] [ظ] [ع] [ا] شاخ درخت هر چوب که با آن حظیره سازند. (آندراج). [اخار تر. [مص) وقوع در حظر رطب: افتادن در آنچه فوق طاق است. [ایقاد در حظر رطب: سخن چینی کردن. [آوردن حظر رطب: آوردن بسیاری از مال مردم یا آوردن دروغ و مکروه. (منتهی الارب).

حظوبه [ح] [و] [ب] [ع] (مص) سخت بزه کردن کمان را. (منتهی الارب) (آندراج) (دهار). [پسر کردن مشک را. (منتهی الارب) (آندراج).

حظوة [ح] [و] [ع] (مص) بازداشتن. منع. حجر. حظارة. رجوع به حظر شود.

حظوظ [ح] [ظ] [و] [ع] [ا] صغی مانند صبر. (منتهی الارب) (آندراج).

حظول [ح] [ع] (مص) واداشتن از تصرف. (تاج المصادر بیهقی) (مهدب الاسماء). بازداشتن از تصرف. حجر. منع از تصرف. [بازداشتن از حرکت. بازداشتن از رفتن. حظلان. (منتهی الارب).

حظل [ح] [ظ] [ع] (ص) حظال. حظول. مقرر. آنکه بر اهل و عیال نفقه شمار کند. آنکه بر نفقه خواران خود تنگ گیرد. مرد سخت گیرنده با اهل خود. (منتهی الارب). [اشتر که بسیار حنظل خورد. آن اشتر که حنظل خورد. (مهدب الاسماء). ج. حظالی. [مرد غیور.

حظل [ح] [ظ] [ع] (مص) حظل بعیر: بسیار خوردن شتر حنظل را. [حظل نخلة: تپاه شدن بن شاخه های نخل. [حظل شاة: لنگ شدن و متغیراللون گشتن او از آماس پستان. (منتهی الارب).

حظالان [ح] [ع] [ظ] [ع] (مص) بازداشتن از حرکت. [بازداشتن از تصرف. حجر. [بازداشتن از رفتن. حظل. (منتهی الارب).

حظالان [ح] [ع] [ا] (مص) اقرار. تنگ گیری بر عیال در نفقه.

حظالان [ح] [ع] [ظ] [ا] (ع) (مص) رفتار خشمناک. مانند خشمناک رفتن. مشی التضبان و هو ان یکف بعض مشیه. (تاج المصادر بیهقی).

حظلبه [ح] [ظ] [ب] [ع] (مص) تیز دویدن. (منتهی الارب) (آندراج).

حظو [ح] [ظ] [و] [ع] (مص) آهسته خرامیدن.

(منتهی الارب) (آندراج). [ا] بهره. (منتهی الارب).

حظوات [ح] [ظ] [ا] [ع] [ا] ج حظوة. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به حظوة شود.

حظوب [ح] [ع] (مص) فربه شدن. (تاج المصادر بیهقی) فربه و پر شکم شدن. (منتهی الارب) (آندراج).

حظوبه [ح] [ب] [ع] (مص) فربه شدن. رجوع به حظوب شود.

حظوت [ح] [ظ] [و] [ع] [ا] حظوة. رجوع به حظوة شود.

حظوظ [ح] [ظ] [و] [ع] [ا] ج حظ. (دهار). حظاء. احظ. (جمع بر غیر قیاس). (مهدب الاسماء). حظوظة.

— حظوظ خمسة: (اصطلاح احکامیان از منجمین) عبارت از خانه [بیت] و شرف و مثلثه و حد و وجه. و صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: کما یذکر فی لفظ الاصال. فی فصل الام من باب الواو. حی بیت الکوکب ثم شرفه ثم المثلثة ثم العدة. ثم الوجه.

— حظوظ نفس: (عندالصوفیه) مازله فی الحقوق کما سیجی.

حظوظة [ح] [ظ] [و] [ع] [ا] ج حظ. رجوع به حظ شود.

حظول [ح] [ع] (ص) حظال. حظل. مقرر. آنکه بر اهل و عیال نفقه شمار کند. (منتهی الارب). رجوع به حظل و حظال شود.

حظوة [ح] [و] [ع] [ا] بهره روزی. [تیر خرد بقدر ذراع که کودکان بدان بازی کنند. (منتهی الارب) (آندراج). تیر ناوکی. (مهدب الاسماء). [هر شاخ رسته در بن درخت که هنوز سخت نشده باشد. (منتهی الارب) (آندراج). ج. حظاء. حَظْوَات. (از منتهی الارب) (آندراج). [مص) بهره مند و دولتی شدن. (منتهی الارب).

حظوة [ح] [و] [ع] [ا] مرتبه. [بهره رزق. حظة. (منتهی الارب) (آندراج).

حظوة [ح] [و] [ع] (مص) بهره مند شدن. بهره مند شدن و دولتی شدن. [ظفر یافتن بر چیزی. (منتهی الارب).

حظوة [ح] [ظ] [و] [ع] [ا] مرتبه. [بهره رزق. [مص) بهره مند و دولتی شدن زن و شوی از یکدیگر. (منتهی الارب). رجوع به حظوة شود.

حظی [ح] [ظ] [ی] [ع] (ص) حظیظ. مرد دولتی. بخت مند. بختور. بختیار. حظ. محظوظ. (منتهی الارب). [بهره مند. (دهار). [مرد باقدر. (منتهی الارب). صاحب منزلت و نام. (غیاث). [ا] اسب هشتم در مسابقت. (مهدب الاسماء). اسب هشتم از ده یا دوازده اسب رهان در عرب. صاحب غیاث اللغات

گوید: اسپ هشم است و در نصاب ضرورت نظم بعمل هفتم واقع شده،^۱ لکن صاحب منتهی الارب و دهارج هفتم گفته‌اند. آنکه در سبق مرکوب او در مرتبه هشم است. **حظی**. [ح ظئی] (ع مص) بهره‌مند شدن. (دهارج). || دولت‌مند شدن. بختیار گشتن. **حظی**. [ح ظا] (ع) شیش. (منتهی الارب). **حظی**. [ح ظا] (ع) بهره. حظو. ج. احظ. جج. احاظ. || [ح حظوة] (منتهی الارب). **حظیا**. [ح ظئی یا] (ع) رفتار آهسته. (منتهی الارب). **حظیات**. [ح ظئی یا] (ع) ج حظیة. (منتهی الارب). رجوع به حظیة شود. **حظیان**. [ح ظئی یا] (ع) بازاریست بنومیر را و بدانجا مزارعی است. (منتهی الارب). **حظیرات**. [ح ظئی یا] (ع) ج حظیة. رجوع به حظیة شود. **حظیرة**. [ح ز] (ع) کنیف. خیاک. (اسدی). اصیدة. وصیة. شوغا. (صاحاح الفرس). شوغاه شتر را. جایگاه گوسفند. جای شتر. شترخان. شوگاه اشتر. (مهدب الاسماء). خوابگاه شتر و گوسفند از نی و شاخ درخت. محوطه‌های از خار و چوب و نی که برای حیوان سازند تا از سرما و باد ایمن شود. (اقراب الموارد): موسی (ع) بدان وقت که شبانی میکرد یک شب گوسفندان را سوی حظیرة میراند، وقت نماز بود و شبی تاریک و باران به نیرو آمدی چون بنزدیک حظیرة رسید... (تاریخ یهقی ص ۲۰۱). ج. حظایر. حظیرات. || محوطه‌های از چوب: هر یک از افراد امراء و آحاد کبراء حظیرة مفرد بنا نهادند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۲۳). || گور. قبر: تا یکی روزی بیامد با سمود گورها را برف نو پوشیده بود بانگش آمد از حظیرة شیخ حی هانا! ادعوک کی تسمی الی. مولوی. || جای خرما خشک کردن. جانی که خرما خشک کنند. ج. حظائر، حظار. (اقراب الموارد). || اسال. (منتهی الارب). || نکند الحظیرة: کم خیر. بغیل. (اقراب الموارد). || حظیرة القدس: حظیرة قدس. بهشت. (دستوراللقه ادیب نظنزی). نامی است بهشت را. (مهدب الاسماء). (اقراب الموارد). نامی از نامهای بهشت. (مهدب الاسماء). میان بهشت. هر جای مقدس و مبارکی. **حظیرة**. [ح ز] (ع) الحظیرة. نام شهری از اعمال دجیل بنزدیک حریری، و از آنجا جامه‌های پنبه‌ای معروف خیزد که بدیگر جایها برند. (منتهی الارب). **حظیرة القدس**. [ح ز ظئی] (ع) مرکب

بهشت. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد). جنت. **حظیرة بنی نجار**. [ح ز ی ب ن ج جا] (ع) نام موضعی بحدیة منوره. رجوع به جزء ۱ از ج ۲ حبیب السیرج طهران ص ۲۰۶ شود. **حظیرة قدس**. [ح ز ی ق] (ع) ترکیب اضافی. مرکب) بهشت. رجوع به حظیرة و حظیرة القدس شود. **حظیری**. [ح ی] (ع) رواق. سعدین علی بن قاسم. مکتی به ابوالعالی انصاری بغدادی ملقب به دلال الکب. ادیب و فاضل و شاعر بود. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- زینة الدهر و عصرة اهل العصر. در لطائف شعری عصر. ۲- لمح الملح. ۳- دیوان شعر. وی در ۱۵ صفر سال ۵۶۸ ه. ق. در بغداد درگذشت. (معجم الادباء ج مطبعة دارالمأمون مصر ج ۱۱ ص ۱۹۴، ۱۹۷). **حظیظ**. [ح ظ] (ع ص) بهره‌مند. (دهارج). بایره. حظی. || آبادولت. (دهارج). دولتی. (مهدب الاسماء) (منتهی الارب). بایخت. بختیار. بخت‌مند. (منتهی الارب). بخت‌ور. حظی. خداوند روزی. غنی دولت‌مند. (اقراب الموارد). **حظیة**. [ح ظئی] (ع ص، ی) تأنیث حظی. بهره‌مند. دولتی. (منتهی الارب). بخت‌ور. بختیار. کسی که مردم او را دوست دارند و مقام او بزرگ شمارند. (اقراب الموارد). || کنیزک که از زن پنهان دارند. (مهدب الاسماء). کنیزی که نزد پادشاه گرامی است. (اقراب الموارد) (منتهی الارب): والدة او حظیة‌ای بود از حرم سلطان. (جهانگشای جونی). ج. حظایا. || بهره. نصیب. **حظیة**. [ح ظئی ی] (ع) تیر کوتاه بی‌پیکان. (منتهی الارب). تیر کوتاه بقدر یک ذراع بدون پیکان. (از اقراب الموارد). - امثال: احدی حظیات لقمان: یضرت لمن یعرف بالشراره ثم جاءت منه صالحة. (منتهی الارب). **حفا**. [ح ف] (ع مص) پوشید چیزی را با چیزی: قوله تعالی: حفناهما بنخل (قرآن ۳۲/۱۸): درختان خرما گردا گرد آن درآوردیم. || حفتم الحاجة: ستم الحاجة. (اقراب الموارد). مفلس و حاجتمند شدند. قوم محفنون آی معاویع. || حَفَّ ثوب: بافتن جولاوه جامه را بشانه و تیغ. || اگر دگر آمدن چیزی را. (اقراب الموارد): و در مثل است، من حفنا و رفنا فلیقتد: من طاف بنا و اعنتی بامرنا و خدمنا و مدحنا فلا یفلون. و هم قول عرب ماله حاف و لاراف. و ذهب من کان یحفه و یرفه. (منتهی الارب). گرد برگرد

درگرفتن. بگرد چیزی درآمدن. (تاج المصادر بیهقی). احاطه کردن. گرد چیزی درآمدن. گرد چیزی برآمدن. (زوزنی). گرد چیزی شدن. (غیاث). || ساده بگردن روی و سر. (مهدب الاسماء) (اقراب الموارد). پاک و ساده کردن سر و روی را از موی. (منتخب اللغات). کندن موی از روی زن. (زوزنی). گرفتن بروت و ستردن ریش. پسرآستن ریش و بروت. (غیاث). حف و حفاف: موی برکندن. (مهدب الاسماء). موی برکندن از روی. (تاج المصادر بیهقی). برهنه و ساده و رت کردن زن روی را با برکندن موی برای زینت. بند انداختن. بند و زیرآبرو کردن. || بهم بستن زن موی را در پس سر. || خشک شدن موی سر از بی‌روغنی. || شنیدن آواز اسب گاه دوانیدن. (اقراب الموارد). || آواز کردن بال مرغ هنگام پریدن. (غیاث) (منتخب). || خدمت کردن. مهربانی کردن. خدمت و مهربانی کردن. || خشک شدن گیاه در زمین. || احف بطن کسی: نخوردن وی گوشت و چربی تا آنکه شکم خشک شود. (از اقراب الموارد). **حفا**. [ح ف] (ع) شانه جولاهان. دفتین. بفتی. منسج. (اقراب الموارد). || تیغ جولاهان. || کرانه. (منتهی الارب). || پی. نشان. (اقراب الموارد). اثر. ایز. || نوعی ماهی سفید که خار بر پشت و شکم دارد. **حفا**. [ح ف] (ع) بیزر. بردی. تک. دوخ. لوخ. پساپروس^۲ یا پورس^۳. و صاحب منتهی الارب گوید: حفا گیاه بردی که در فارسی تک گویند یا بردی سبز که هنوز از بیخ برکنده نباشد و یا بیخ بردی سفید که آنرا خورند. (منتهی الارب). ریشه سفید بردی. بیخ دوخ. || سودگی پای آدمی و سبیل شتر و سم شتر. || برهنگی پسی و بی‌کفشی. || (مص) برهنه‌پای رفتن. (منتهی الارب) (آندراج). سوده‌پای گردیدن. || سوده‌م گردیدن اسب. (منتهی الارب). || سوده‌سبیل شدن بعیر. (منتهی الارب) (آندراج). **حفا**. [ح ف] (ع) امص. پز. (اقراب الموارد). نیکویی. **حفاقر**. [ح ف] (ع ص، ی) ج حفیرة. (اقراب الموارد). رجوع به حفیرة شود. **حفاقر**. [ح ف] (ع) آبی است بنی‌قریظه را

۱- شعر نصاب این است:

ده اسبند در ناخن هر یکی را

بترتیب نایبست روشن نه مشکل

مجلئی مصلی مسلئی و تالی

چو مرناح و عاطف حظی و مؤمل

بر این ده دوی دیگر الحاق می‌کن

یکی هست فاشور و دیگر چه فکسل.

(لاتینی) Papyrus - 2

۳- در یونانی.

براه دست چپ حاجیان کوفه.
حفاظ. [ح و ا] [ع] ج حفیظة. (اقرب الموارد). رجوع حفیظة شود.

حفاظ. [ح و ا] [ع] (اخ) موضعی است.

حفاظ. [ح و ا] [ع] و در اقرب الموارد بتخفیف فاء، ماریست دمنده بی زهر^۱. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ج. حفاظیت، حفاظات. مار دمنده که نگزد. مار بی زهر^۲. ماریست دمنده و بی زهر کلاتر از حفاظ. (منتهی الارب).

حفاظات. [ح و ا] [ع] ج حفاظ. رجوع به حفاظ شود.

حفاظیة. [ح و ا] [ع] ص سطر. ضخم و کلفت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

حفاظ. [ح و ا] [ع] ص بعیر حفاظہ شتر تیزرو. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

حفاظ. [ح و ا] [ع] ص آنکه زمین را کند. چاه کن. مقنی. (منتهی الارب). [گورکن. قبرکن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). منسوب بحفر یعنی گورکن. (الانساب). ج. حفاظون. [آنکه اراضی بناهای منخسفه یا مخروطه قدیم را کند برای یافتن عتیقه‌ها. تپه کن.

حفاظ. [ح و ا] [ع] چوبی که آنرا خمائیده و در وسط سوراخ کرده میان خانه [چادر خیمه] تعبیه کنند و در سوراخ آن ستون میانه قائم گردانند. (منتهی الارب).

حفاظ. [] [] (ا) ظاهراً مرغی است و آنرا بلهجة طبری وکا گویند:

کیک و حفاظ هست کوک و وکا.

(نصاب طبری).

حفاظ. [ح و ا] [ع] نام موضعی میان یمن و تهامة.

حفاظ باختری. [ح و ا] [ع] (اخ) دهی است از دهستان خیران بخش مرکزی شهرستان خرمشهر. راه فرعی اتومبیل‌رو از کنار آن میگذرد. ناحیه‌ای است واقع در دشت گرمسیری. دارای ۴۰۰ تن سکنه می‌باشد. از رودخانه مشروب می‌شود. محصولاتش مختصر خرما و سبزیجات است. اهالی به حصیریافی و تربیت نخل گذران می‌کنند. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. آبادی امام‌الطول نیز جزو قریة حفاظ باختری منظور گردیده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حفاظ خاوری. [ح و ا] [ع] (اخ) دهی است از دهستان بهمین بخش مرکزی شهرستان خرمشهر. ناحیه‌ای است واقع در دشت و گرمسیری است. دارای ۱۰۰۰ تن سکنه می‌باشد. از رودخانه کارون مشروب میشود. محصولاتش سبزیجات. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفة محسن

هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حفاظة. [] [] (اخ) قریه‌ای است از بلوکات دارالسلطنة هرات. و قبر شیخ بهاء‌الدین عمر که در هفدهم ربیع‌الاول سال ۸۵۷ ه. ق. در گذشته است بدانجاست. رجوع به حبیب‌السر ج طهران از جزو ۳ از ج ۳ حاشیة ص ۲۲۷ شود.

حفاظی. [ح و ا] [ع] (حامض) شغل حفاظ. عمل حفاظ. [قتائی. چاه کنی. [شغل آنکه زمینهای منخسفه یا مخروطی باستانی را برای یافتن اشیاء عتیقه کند. تپه کنی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حفاظیوم. [] [] (اخ) (بمعنی دو حفره) یکی از شهرهای عا کر که در نزدیکی شونم بود. (یوش ۱۹:۱۹). یوسیوس و جرم گمان می‌رند که شهر مرقوم بمافت ۶ میل بشمال شرقی لیجیو واقع بود و تخمیناً ۶ میل بشمال شرقی لجون و دو میل بمغرب سولم [شونم] مانده دهی واقع است که آنرا فوله گویند و دور نیست که همان حفاظیوم باشد لکن کاندر گمان میرد که همان العزیه حالیه میباشد. (از قاموس کتاب مقدس).

حفاظی. [ح و ا] [ع] ص حیفس. حیفسی. حیفاء. حیفاء. حیفسی. کوتاه و درشت سطر بی خیر. [مرد بسیارخوار کلان‌شکم که بی‌سبب خشم گیرد و باز خوشنود شود. (منتهی الارب).

حفاظ. [ح و ا] [ع] نام کوهی به یمن در بلاد خولان.

حفاظة. [ح و ا] [ع] ص [ع] مص گرد کردن چیزی را. جمع آوردن چیزی. [انگیدن چیزی را. انداختن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و این سیده ضاد را در این ماده بهتر از صاد داند. (از اقرب الموارد).

حفاظ. [ح و ا] [ع] ج حفص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حفص شود.

حفاظیج. [ح و ا] [ع] ص حفضج. حفاظج. مرد بسیارگوشت فروخته‌شکم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

حفاظ. [ح و ا] [ع] ص. [] ج حفاظ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). حَفَظَ. (منتهی الارب). رجوع به حافظ شود:

ساز در آغوش هر سو مطربان زهره‌سوز
نشر مضرب هر یک بارگ جانی قرین
حبذا حفاظ خوش‌العان که مرغ لهجه‌شان
در دل لبلیل فشارد ناخن صوت حزین.

حفاظ. [ح و ا] [ع] ص (مصر) محافظت. پیوسته بودن برکاری. پی کردن کاری را. مواظبت امری. [بازداشتن از چیزهای ناروا. [حفظ. نگهبانی. نگاهبانی کردن. نگاه داشتن. (منتهی الارب). [] (مص) حمیت. (صراح). [امروت.

(غیاث): بیامدم تا... آنچه از... شرط حفاظ... بر من واجب است به ادا رسانم. (کیلیله و دمنه). [عفاف. عفت. پرهیزگاری. دور گردانیدن از بدیها خود را. خویشتن داری. خدارت. مستوری: و از باب حفاظ تا او [بعقوب لیث] بود بوجه ناخطایی هیچ کس نسنگرد. نه زی زن نه زی غلام. (تاریخ سیستان).

گریدی صبر و حفاظم راهبر

بر فرزودی اختیارم کروفر. مولوی.

مرنج حافظ، وز دلبران حفاظ مجوی

گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست.

حافظ.

[] (ع) عار. (صراح).

حفاظ. [ح و ا] [ع] رجوع به ابوالمنی ابونصر حفاظ... شود.

حفاظت. [ح و ا] [ع] (مص) مصدری بدین صورت در لغت‌نامه‌های عرب دیده نشد لکن کلمة حق‌الحفاظة بمعنی سود ریح ربوی با گروگان منقول در این اواخر مصطلح شده است. از مصدرهای معمول است و در کتب لغت وجود ندارد. (نشریة دانشکدة ادبیات تبریز. سال اول. شماره ۳):

حفاظت چنان باد در کار من

که خشنود گردی ز گفتار من. نظامی.

حفاظ. [ح و ا] [ع] بی. (منتهی الارب). ایز. اثر. (اقرب الموارد). نشان. (منتهی الارب).

حف. حفف. [اموی گرداگردس. طرء موی گرداگردس اصلع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج. احقة. (اقرب الموارد). [جانب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حفاف‌الشیء؛

جانبایه. [اندازه: کان الطعام حفاف ما کلوای ای قدره. (اقرب الموارد).

حفاظ. [ح و ا] [ع] مص برهنه و ساده و رت کردن زن روی را به برکندن موی برای زینت.

(منتهی الارب). بند و زیر ابرو کردن. کندن زن موی را از روی. (زوزنی). موی برکندن از روی. (تاج المصادر بیهقی). ازاله کردن موی از صورت بوسیلة تیغ. (اقرب الموارد). [بهم بستن زن موی را در پس سر. (منتهی الارب). **حفاظ.** [ح و ا] [ع] گوشت نرم که زیر ملاذه است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گوشت کام.

حفاظ. [] [] (اخ) حفاظ یا حماق. نام شاعری است. رجوع به المعجم فسی معایر اشعار المعجم ص ۳۱۱ شود.

حفاظ الطیور. [ح و ا] [ع] قریه‌ای است اسد و حنظله را. (منتهی الارب).

حفاظة. [ح و ا] [ع] بقیة کاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [بقیة اسپت.

منتهی الارب). || آنچه از سوی و غیر آن
بیزد. (اقراب الموارد).
حفاپیث. [ح] [ع] [ا] ج حفاث. رجوع به
حفاث شود.
حفال. [ح] [ع] [ا] گروه بزرگ. (منتهی
الارب) (اقراب الموارد). || شیرگردآمه.
(منتهی الارب) (آندراج). || بقیةالتغریق و
الاقصاع من الزبیب. حشف. (اقراب الموارد).
حفالج. [ح] [ع] [ا] ج حقلج. (منتهی
الارب) (اقراب الموارد). رجوع به حقلج شود.
حفالج. [ح] [ع] [ا] ص آنکه پیش پایها
نزدیک نهد و پاشنه‌ها دور. (منتهی الارب).
انفع. (اقراب الموارد).
حفالة. [ح] [ع] [ا] سبوة هر چیزی و
فرمایه آن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).
رذل از هر چیزی. اراذل مردم. (اقراب
الموارد). || خردده گاه. (مهدب الاسماء).
|| آنچه رقیق باشد از دودی روغن و سرشیر.
(آندراج) (منتهی الارب) (اقراب الموارد).
حفان. [ح] [ع] [ا] چوزة شتر مرغ.
(منتهی الارب). بچه شتر مرغ. (مهدب
الاسماء). جوجه شتر مرغ و پس در جوجه
و ریزه هر جنس بکار رفته است. (اقراب
الموارد). || شتران ریزه. (منتهی الارب).
|| خدمتکاران. (اقراب الموارد) (منتهی
الارب). || آوند پر. پیمانة لبالب. (اقراب
الموارد). و الواحد حفانة. (مهدب الاسماء).
حفانة. [ح] [ع] [ا] واحد حفان.
|| تازیث حفان. (اقراب الموارد).
حفاوت. [ح] [ع] [ا] (ع) مص حفاپت. (منتهی
الارب). رجوع بدان کلمه شود.
حفاوت. [ح] [ع] [ا] (ع) مص مهربانی. (منتهی
الارب) (مهدب الاسماء). مهربانی کردن.
(منتهی الارب). || مهربانی و مبالغه کردن در
اکرام کسی و اظهار شادمانی کردن به او.
(اقراب الموارد): بمزید رأفت و حفاوت و
مزایای اختصاص و قربت مخصوص
می‌گردانید. (ترجمة تاریخ یمنی ص ۳۹۷).
خاص و عام را در کف رأفت و حفاوت و
رحمت گرفت. (ترجمة تاریخ یمنی
ص ۳۶۷). در مسالجت مبالغت می‌کرد و
اشفاق و حفاوت می‌نمود. (جهانگشای
جوینی). || از حال کسی پرسیدن. بسیار
سؤال کردن از حال کسی یا چیزی. (آندراج)
(اقراب الموارد). || الحاح. و از آن است: مازبة
لاحفاوة. (منتهی الارب). || آشکار کردن
شادی. || برهنه‌پای شدن. (دهار). برهنه‌پای
رفتن. || گیاه از زمین برکنند.
حفاوة. [ح] [ع] [ا] ج حافی. برهنه‌پایان.
|| ببالنه کنندگان در اکرام. (اقراب الموارد).
حفاپت. [ح] [ع] [ا] (ع) مص حفاپه. برهنه‌پای
شدن. حفاوت. برهنه‌پائی. برهنه‌پای رفتن.

پابرهنگی. || سودگی پای آدمی و سیل شتر و
سم ستور. (منتهی الارب). || آشکارا کردن
شادی. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به
حفاوت شود.
حفاپو. [ح] [ع] [ا] ج حفپه. (منتهی
الارب). || ج حفپه. (اقراب الموارد). رجوع
به حفره و حفپه شود.
حفاپو. [ح] [ع] [ا] (ع) نام آبی بنی‌قریظه را از
سوی چپ حاجیان از کوفه در وادی موسوم
به مهزول تا اصل جبل سون. (منتهی الارب).
حفاپیظ. [ح] [ع] [ا] ج حفیظة.
نگاهدارانگان از ناروا. || یابدادارندگان
حمیت‌ها و خشم‌ها. (منتهی الارب). رجوع
به حفیظة شود.
حفاپ. [ح] [ع] [ا] (ع) مص از بن برکندن و بر
زمین انداختن. حفاه. حفا. (اقراب الموارد).
حفت. [ح] [ع] [ا] هزارتو. هزارخانه
شکنه. (منتهی الارب). حفت. فحث. جفته.
ج. احفات. (مهدب الاسماء) (اقراب الموارد).
رجوع به حفت شود.
حفت. [ح] [ع] [ا] (ع) مص هلاک کردن. (منتهی
الارب) (آندراج) (اقراب الموارد). || کوفت
کردن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج).
|| کوبیدن چیزی را. (منتهی الارب) (اقراب
الموارد) (آندراج). || نازک کردن گردن
چیزی: حفته حفتا، دق عتقه. (اقراب الموارد).
حفتو. [ح] [ع] [ا] (ع) قریه‌ای بشمال غربی اردکان
در نواحی یزد.
حفت. [ح] [ع] [ا] (ع) حفته. فحث.
حفت. حفت. هزارخانه شکنه. هزارتو.
هزارلای شکنه. (اقراب الموارد). ج. احفات.
|| ماری کلان که به انبان ماند. (منتهی الارب).
ماریست گزنده و بی‌زهر خردتر از حفاث.
(اقراب الموارد).
حفتة. [ح] [ع] [ا] (ع) حفت. ج. احفات.
رجوع به حفت شود.
حفتج. [ح] [ع] [ا] (ع) هزارخانه که با شکنه
است. هزارتو. هزارلا. حفت. حفت. رجوع به
حفت و حفت شود.
حفتجف. [ح] [ع] [ا] (ع) صوت کلمه‌ای است
که بدان ماکیان و خروس رازجر کنند. (منتهی
الارب). کیش اکیش!
حفتجة. [ح] [ع] [ا] (ع) مص تنگ‌روزی
شدن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).
|| حفتجة جناح طیر؛ آواز کردن بال مرغ در
پریدن. || حفتجة ضبع بانگ کردن کفتار.
(منتهی الارب).
حفتد. [ح] [ع] [ا] (ع) مص تیزروی. بشتاب رفتن.
شتافتن. شتافتن مردم در خدمت. شتافتن
شتر مرغ. شتافتن شتر. (تاج المصادر بیهقی).
|| شتاب کردن به طاعت و خدمت. به خدمت
شتاب نمودن. (منتهی الارب). شتافتن در

خدمت. بشتافتن در خدمت. (اقراب الموارد)
(زوزنی). خدمت شتاب نمودن. (غیاث). در
خدمت شتافتن و چست بودن در کاری.
|| خدمت کردن. (اقراب الموارد) (منتهی
الارب). نیکو خدمتی: و فی الدعاء: و الیک
نعمی و تحفد. حفود. حفدان.
حفده. [ح] [ع] [ا] ج حافد. حفدة.
خدمتکاران. یاران. یاری‌گران. (منتهی
الارب). || رفتاری است کم از پویه. (منتهی
الارب) (اقراب الموارد). یعنی کم از خیب.
|| فرزندان فرزندان. (از اقراب الموارد).
حفدان. [ح] [ع] [ا] (ع) مص حفده. حفود.
شتابیدن. شتافتن در خدمت. (زوزنی) (اقراب
الموارد). || شتافتن مردم در خدمت. || شتافتن
شتر مرغ. شتافتن شتر. (تاج المصادر بیهقی).
|| رفتاریست کم از پویه. یعنی کم از خیب. (از
منتهی الارب).
حفدلس. [ح] [ع] [ا] (ع) ص زن سیاه. از
صفات مؤنث است. (اقراب الموارد).
حفدة. [ح] [ع] [ا] ج حافد. (دهار)
(مهدب الاسماء). حفد. خدمتکاران.
یلاریگران. (منتهی الارب). خدمه. (اقراب
الموارد). اعوان. (مهدب الاسماء). خادمان.
یاران. || دختران. دخترکان. || نیرگان.
نوادگان. || دامادان و خسران. (منتهی الارب).
|| صنایع الوشی. (اقراب الموارد).
حفده. [ح] [ع] [ا] (ع) رجوع به ابومنصور
حفده شود.
حفر. [ح] [ع] [ا] (ع) مص کندن زمین. کندن
[چنانکه گودی چاهی را]. (منتهی الارب).
کندن زمین را با آهنی چون بیل و کلند و امثال
آن. (از منتهی الارب). زمین کندن. (تاج
المصادر بیهقی) (منتخب از غیاث).
- حفر بئر؛ فرورودن چاه. گود کردن.
فروکندن. حفر خرابه‌ها.
- حفر چیزی، یا ک‌کاویدن آن، چنانکه زمین
را با آهن کنند. کاویدن. کاوش کردن.
(فرهنگ فارسی معین).
|| حفر سرأة؛ آرامش با وی. || لاغر کردن.
(تاج المصادر بیهقی). || حفر عنز؛ لاغر کردن
ماده‌بز را. || حفر ثری فلان؛ تفتیش کار او
کردن و بر آن واقف شدن. || حفر صبی؛ افتادن
دندانهای شیری کودک. || غیث لایحفره احد؛
باران که اقصای آن کس ننمیداند. || تباه شدن
بن دندانهای. دمیگی و تباهی بن دندانها.
تباهی دندان. (مهدب الاسماء). شوخ گرفتن
بن دندان. (تاج المصادر بیهقی). || (المص)
کاوش.
حفر. [ح] [ع] [ا] (ع) چاه فراخ‌دهانه. چاه
فراخ. || خاک که از حفره بیرون آرند. خاکی
که از زمین کندن بیرون آید. (اقراب الموارد).
|| آن جایگاه که آنرا کنند. (منتهی الارب) (از

اقرب الموارد). ج، احفار، جج، احقفر، ادمدگی و تباهی بن دندان یا زردی آن. زردی که بر بیخ دندان برآید. (از اقرب الموارد). تباهی دندان. ج، احفار. (مهدب الاسماء).

حفر. [ح ف] چیزی چون خزف زودشکن که به بن دندانها بندد برنگ زرد یا سیاه یا سبز و آنرا قلع نیز گویند. رجوع به تذکره انطاکی ج ۲ ص ۱۵۱، ۱۵۲ و رجوع به ماده قبل شود. [چاه فراخ دهانه. (اقرب الموارد). [بیماری در چشم؛ و هرگاه که جراحت پیوست سوم برسد حفر گویند. [در بیماریهای چشم]. [ذخیره خوارزمشاهی خطی کتابخانه مؤلف ورق ۲۸۷ ص ۱].

حفر. [ح ف] (اخ) نام دیگر گلخنگان است. (از فارسنامه).

حفر. [ح ف] [ع] چ حفره. (از اقرب الموارد)؛ در حدیث آمده: القبر روضة من ریاض الجنة او حفرة من حفر النیران.

حفر. [ح ف] [اخ] نام موضعی میان مکه و بصره و آنرا حفر نیز نامند. [موضعی یکوفه که عمر بن سعد الحصری بدانجای فرود آمد و از همین جاست انتساب او به حفری. [نام چاهی بمکه. آبی از آبهای نملی در وادی مهزول. (معجم البلدان).

حفر ابی موسی اشعری. [ح ف ر ا] [س ل ا ع] [اخ] موضعی بر جاده مکه به بصره و آن چاههای آب است که ابو موسی اشعری در راه حاج حفر کرده است. (معجم البلدان).

حفر البطح. [ح ف ل] [اخ] موضعی است. (معجم البلدان).

حفر الرباب. [ح ف ر ر] [اخ] آبی است به دهانه از منازل تمیم بن مره.

حفر السبیع. [ح ف ر س] [اخ] موضعی است به کوفه. منسوب به قبیله سبیع. و ابوداود کوفی حفری منسوب به این حفر است. و او محدث است و از ثوری روایت کند و از او ابو بکر بن ابی شیبه روایت کند. او به ۲۰۲ هـ. ق. و بقول ۲۰۶ هـ. ق. درگذشت. (معجم البلدان).

حفر السویان. [ح ف ر س و] [اخ] موضعی است به بلاد عرب. (معجم البلدان).

حفر السیدان. [ح ف ر س ی] [اخ] موضعی است به بلاد عرب. (معجم البلدان).

حفر بنی تمیم. [ح ف ر ب ت] [اخ] نام چاهی است بنی تمیم را به مکه. (معجم البلدان).

حفر جنه. [ح ف ن] [اخ] دهسی است از دهستان کوهستان بخش داراب شهرستان فسا. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل و دارای ۶۰۹ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولش بادام، گردو، میوه‌جات،

توتون و گل سرخ است. اهالی به باغداری و قالی‌بافی گذران میکنند. راه آن سالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

حفر. [ح ر] [ع] [اخ] دانه جواهر. [گیاهی است. (اقرب الموارد).

حفر سعد. [ح ف ر س] [اخ] موضعی است به بلاد عرب. منسوب به سعد بن زید مناة بن تمیم. و آن در برابر عرمة و بدان سوی دهانه است نزدیک یکی از کوههای دهانه که آنرا حاضر نامند. (معجم البلدان).

حفر ضبة. [ح ف ر ض ب] [اخ] چاههای آبی دورتک باشند منسوب به ضبقة بن ابدین الیاس بن مضر در نواحی شواجن. (متنی الارب) (معجم البلدان).

حفر ضض. [ح ف ض] [اخ] کوهی است از سرآه به ناحیه تهامة. (آندراج) (متنی الارب).

حفر کون. [ح ک ذ] [م ص مرکب] حفر. کندن.

حفرة. [ح ز] [ع] گو. گودال. چاله. چال. کنده. (متنی الارب). خندق. کریشک. گودی. مفاک. سوراخ. (غیاث). حفرة. کاویده

صد هزاران چون مرا توره زدی حفره کردی در خزینه آمدی. مولوی.

اقبر. گور. [احفرة سن؛ کاواکی دندان. [جای دندان. آره. آرج. حفر. (معجم البلدان). ج، حفر.

حفرة. [ح ر] [اخ] (یسوم...) و آن جنگی است. رجوع به معجم الامثال میدانی شود.

حفرة. [ح ر] [ع] [اخ] یکی از گیاهان بهاری است. ج، جفری. (متنی الارب). [چوبی که بر سرش مانند انگشتان باشد و بدان گندم از کاه پاک کنند. (آندراج).

حفرة ایوب. [ح ر ت ا ی] [اخ] موضعی است به قیروان و از آنجاست یعنی بن سلیمان حفری مفری. و از فضل بن عیاض و ابی معمر عیاد بن عبدالصمد و از او پس روی روایت کند. (معجم البلدان).

حفره زدن. [ح ر ز د] [م ص مرکب] گودال کندن. راه باز نمودن.

موش تا انبار ما حفره زده است وز نقش انبار ما ویران شده است. مولوی.

حفره کون. [ح ر ک ذ] [م ص مرکب] حفره زدن.

مکر آن باشد که زندان حفره کرد آنکه حفره بست آن مکاری است سرد.

این جهان زندان و ما زندانیان حفره کن زندان و خود را ولرها. مولوی.

حفری. [ح ر] [ع] [اخ] چ حفرة. آن گیاهی است از گیاههای ربیع. (متنی الارب). رجوع

به حفرة و مهدب الاسماء شود. **حفریات**. [ح ری یا] [اخ] در تداول فارسی بمعنی حفر، احفار و احافیر مستعمل است. [آنچه بیرون آید از چیزهای کهن با این عمل. (یادداشت مرحوم دهخدا). حفریات شوش.

حفر. [ح] [ع] [م ص] از پس پشت چیزی سپوخته رانیدن. (متنی الارب) (اقرب الموارد). [خلاندن خری از پس پشت. (دستورالاکخوان). فاسپوختن. رانیدن. سک زدن. [افجانیدن. (تاج المصادر بهقی). [جنابانیدن. [واجنابانیدن کسی را. (متنی الارب). [حفر برمع؛ یا نیزه زدن. (متنی الارب) (از اقرب الموارد). [حفر لیل نهار؛ رانیدن شب روز را. [حفر مرآة؛ آرمیدن با وی. (متنی الارب). [حفر امر کسی را؛ شتابانیدن. شتاب کردن در کاری. (متنی الارب) (از اقرب الموارد).

حفر. [ح ف] [ع] [اخ] نهایت و هنگام در رسیدن چیزی. (متنی الارب). اجمل. آمد. (اقرب الموارد).

حفس. [ح] [ع] [م ص] خوردن. (متنی الارب) (آندراج).

حفش. [ح ف] [ع] [ص] بصر حفش السنام؛ اشتر پیش کوهان ریش شده از اسفل تا به اعلی با سلامت بن کوهان. (متنی الارب).

حفش. [ح] [ع] [دو کدان. (متنی الارب) (مهدب الاسماء). [خانه خرد. (مهدب الاسماء). [خانه بسیار خرد که سقف آن نزدیک باشد. [خانه از گلیم مو. [کوهان. [شرم. فرج. [درج. سله. [چیزی سوده و کهنه. [ظروف شکسته و بکار نآینده از شیشه و جز آن. [جوال کلان و کهنه. ج، احفاش. (متنی الارب).

حفش. [ح] [ع] [م ص] حفش سیل؛ گرد آمدن سیل از هر جهت به یک جای. [حفش سیل موضعی را؛ برکندن آنرا. حفش بازار زمین را؛ خراشیدن باران روی آنرا. (متنی الارب). [گرد کردن. (متنی الارب) (دهار). [برآوردن. [کوشیدن. [پسی دویی خوش رفتن اسپ. [اراندن. [گرد آمدن قوم بر کسی. [حفش سنام؛ ریش شدن پیش کوهان از اسفل تا اعلی و هنوز بین آن سالم بودن. [حفش سماء؛ باریدن باران بسیار در ساعت. [حفش زن شوی را؛ دوستی و وداد ظاهر کردن زن شوی را. (متنی الارب). [آب دیدن از مطهرة. (تاج المصادر بهقی).

حفشاء. [ح] [ع] [ص] تأنث احفش. [انآة

حفشاء؛ ماده شتر پیش کوهان ریش شده از

۱ - در اقرب الموارد جغرافیه به این هر دو معنی آمده است.

اسفل تا به اعلی با سلامت بن کوهان. (منتهی الارب).

حَفْصَةُ. [حَ فِ شَ] (ع ص) تَأْنِثُ حَفْصِش. رجوع به حفش شود.

حَفْصُ. [حَ] (ع ص) جمع کردن چیزی را. گرد کردن. || انداختن چیزی را از دست. (منتهی الارب). || چیزی از دست افکندن. || آرمیدن. (آنندراج). || (۱) زنبیل چرمین. زنبیل کوچک از چرم که بدان چاه یا ک کنند. (منتهی الارب). دلو. دول. ج. احفاص. حفوص. مولوی در شعر کلمه را به فتح فاء آورده است ضرورت را:

او همی خواهد کز این ناخوش حفص

صد قفص باشد بگرد آن قفص. مولوی. || بچه شیر. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب). شیربچه. || پوستین. || دوکدان. || قماش خانه. || آن اشتر که قماش یر او نهند. (مذهب الاسماء).

حَفْصُ. [حَ فَا] (ع لا) تخم کنار و جز آن. خسته نبق و دو لانه و مانند آن.

حَفْصُ. [حَ] (لِخ) ابن ابی جبلة الفزاری. یکی از صحابه و راوی یک حدیث است. ولی صحابه بودنش محل اختلاف است.

حَفْصُ. [حَ] (لِخ) ابن سلیمان بن المغیره. مکنی به ابی عمر بن ابی داود اسدی کوفی فاسخری بزاز. او محدث و متروک است.

صاحب معجم الادباء گوید: وی راوی عاصم بن ابی النجود باشد. حفص ربیب (پسر زن) عاصم بود و قرائت را به عرض و تلقین از عاصم فرا گرفت. حفص گوید: عاصم مرا گفت

قرائتی را که بتو آموختم آن باشد که عرضاً بر ابوعبدالرحمن سلمی از علی قرائت کردم و آنکه بر ابوبکر بن عباس آموختم، قرائتی است

که بر ذرین حبیب از ابن مسعود عرض داشتم. حفص بسال ۹۰ هـ. ق. متولد شد و

بنیاد درآمد و در آنجا قرائت آموخت و مردم قرائت عاصم بتلاوت از او بگرفتند و

سجاورت مکه گزید و در آنجا نیز قرائت آموخت. یحیی بن معین گوید: روایت صحیحی از قرائت عاصم روایت حفص باشد و او

داناترین آنان بقرائت عاصم بود و بضبط قرائت بر شمه ترجیح یافته بود. حفص بن سلیمان در سال ۱۸۰ هـ. ق. بمرد. (از معجم

الادباء). و رجوع به الفهرست ابن الندیم شود. در اکثر بلاد روم و عرب قرآن کریم را بقرائت وی تلاوت مینمایند.

حَفْصُ. [حَ] (لِخ) ابن سلیمان خلال، مکنی به ابی سلمه و ملقب به وزیر آل محمد. رجوع به ابی سلمه خلال حفص در همین لغتنامه

شود.

حَفْصُ. [حَ] (لِخ) ابن عبیدالله الانصاری. مکنی به ابی عمر. محدث است.

حَفْصُ. [حَ] (لِخ) ابن عمران. الامام الرازی، مکنی به ابی عمر. محدث است.

حَفْصُ. [حَ] (لِخ) ابن عمران برجسی. محدث است.

حَفْصُ. [حَ] (لِخ) ابن عمر بن عبدالعزیز بن صهبان (صهبی)، مکنی به ابی عمر التناوری. وی مقری، نحوی و ضریر بود، و به سامرا

درآمد. او راوی امامین ابی عمرو و کسانی است. وی امام قراء و در زمان خود شیخ عراق وثقه و بسیار ثبت و ضابط بود. در طلب

قرائت سفرها کرد و بحروف هفتگانه و شواذ قرائت کرد و از این جمله بیار کنید. بر ابی عمرو بن العلاء و کسانی بخواند و از آن دو

روایت کرد و عربیت بر ابی محمد یحیی بن مبارک یزیدی بخواند. ابوداود گوید: احمد بن حنبل را دیدم که از ابی عمر دوری (حفص بن

عمر بن عبدالعزیز) کتاب ما اتفقت الفاظه و معانیه من القرآن و کتاب اجزاء القرآن و جز

این مینوشت. دوری نسبتی باشد بدور و آن موضعی است به بغداد و محله‌ای است در جانب شرقی. ابوعمر بسال ۲۴۶ هـ. ق.

درگذشت. (از معجم الادباء) (الفهرست).

حَفْصُ. [حَ] (لِخ) ابن عمر الحوضی بصری، مکنی به ابی عمر. محدث است.

حَفْصُ. [حَ] (لِخ) ابن عمر العنبری. رجوع به ابی عمر العنبری... شود.

حَفْصُ. [حَ] (لِخ) ابن غیلان. مکنی به ابی معبد. محدث است. رجوع به ابومعبد حفص... شود.

حَفْصُ. [حَ] (لِخ) ابن مغیره مغزومی. رجوع به ابوعمر حفص شود.

حَفْصُ. [حَ] (لِخ) ابن مقدم پیشوای حنفیه، یکی از یازده فرقه خوارج. رجوع به بیان الادبایان شود.

حَفْصُ. [حَ] (لِخ) ابن میره الشامی، مکنی به ابی عمر. محدث است.

حَفْصُ. [حَ] (لِخ) ابن ولید حضرمی یکی از امرای دولت امویست. او در زمان هشام بن عبدالملک بسال ۱۰۸ هـ. ق. والی مصر بود و

دو هفته بعد معزول شد و در تاریخ ۱۲۴ باز به والیگری مصر نایل گردید و این بار پس از سه سال حکومت در سنه ۱۲۷ از طرف مروان

حمار از کار برکنار شد و حسان بن عتاهیه بجای وی آمد. ولی پس از ۱۶ روز اهالی مصر قیام کردند و او را برانداختند و باز حفص

را بجای خود آوردند و در این دهمه حفص فقط ۶ ماه حکومت کرد. زیرا که مصریان بصد مروان شوریدند و در محرم سال ۱۲۸ هـ. ق.

حسوترین سهل العجلان از شام مأمور خواباندن فتنه و عصیان گشت و در نتیجه،

حفص گرفتار و مقتول شد. و رجوع به مستدرکات تاج العروس در ماده حفصم شود.

حَفْصُ آباد. [حَ] (لِخ) نام قریه‌ای است به سرخس. || نام قریه‌ای است بزرگ به مرو. (الانساب).

حَفْصُ آبادی. [حَ] (ص نسبی) منسوب به حفص آباد. قریه‌ای به سرخس. (الانساب).

حَفْصُ اموی. [حَ صِ] (لِخ) (سولاً بنی‌امیه) شاعری از شعرای دولت امویان است چندان زنده بماند تا دولت بنی‌عباس

بیافت و ببیدالله بن علی پیوست و از او اسان خواست. پس وی از مخضرمین دو دولت

باشد. او با کثیر بن عبدالرحمن (معروف به کثیر عزه شاعر) آمیزش داشت. و شعر او از وی روایت میکرد و بنی‌هاشم را بسیار

میگفت. عبدالله بن علی او را بخواست و بروی دست نیافت. آنگاه حفص نزد وی بیامد و

امان بخواست و گفت: من پناهنده به امیرم. عبدالله گفت: تو که باشی؟ گفت حفص اموی.

عبدالله گفت: تو هجو کننده بنی‌هاشم باشی گفت: خدا امیر را گرمی بدارد منم که میگویم:

و کانت امیه فی ملکها

تجور و تکثر عدوانها

فلما رای الله ان قذطفت

و لم یعمل الناس طغیانها

رماها بسفاح آل الرسول

فجذ بکفیه اعیانها

ولو آمنت قبل وقع العذاب

فقد یقبل الله ایمانها.

چون اشاد اشعار پایان یافت عبدالله او را گفت: بنشین وی بنشست و در پیش روی عبدالله نهار خورد. عبدالله خادم خود

بخواست و در گوش او چیزی گفت. حفص را بیم بگرفت و گفت: ای امیر! بتو و طعام تو پناه

جسم و عرب بکتر از این خونها ببخشد. عبدالله گفت: آنچه گمان برده‌ای نیست. آنگاه

خادم، وی را پانصد دینار بیاورد. عبدالله، حفص را گفت: این مال بگیر و از ما میر. و دوری که از ما گرفته‌ای بنزدیکی مبدل ساز.

رجوع به معجم الادباء شود.

حَفْصُ سراج. [حَ صِ] (لِخ) مکنی به ابی مضر. محدث است.

حَفْصُ فرد. [حَ صِ] (لِخ) مکنی به ابی عمرو. یکی از اکابر مجبیره باشد مانند نجار

و از مردم مصر است. وی به بصره شد و ابوالهذیل علاف را بدید و با او مناظره کرد و ابوالهذیل او را منعم و مجاب کرد. حفص در اول معتزلی و قائل بخلق افعال بود سپس بسننیه مجبیره گرائید. از اوست: کتاب الاسطاعه. کتاب التوحید. کتاب فی

المخلوق علی ابی هذیل. کتاب الرد علی النصارى. کتاب الرد علی المعتزلة. کتاب الابواب فی المخلوق. و بشرین المعتمر را کتابی است بر رد حفص الفرد. (از الفهرست).
حفص ضریر. [ح ص] [لخ] ابن عمر. مکنی به ابی عمر. رجوع به حفص بن عمر شود.

حفص مخزومی. [ح م] [لخ] ابن مغیره. مکنی به ابی عمر. صحابیت. رجوع به ابو عمر حفص شود.

حفصوی. [ح ص] [وی] [ع ص نسبی] منسوب به حفصیه. اسم یا لقب جدی متبالیه است. (الانساب).

حفصویه. [ح ص] [لخ] یکی از افاضل کتاب خراج. او اول کس است که در امر خراج تألیف کرد. و از کتب اوست: کتاب الخراج. کتاب الرسائل.

حفصه. [ح ص] [ع ل] کفتار. ضعیف. (اقرب الموارد). || السد. شیر. (مذهب الاسماء).

حفصه. [ح ص] [لخ] نام ام المؤمنین دختر عمر بن الخطاب (رض)، زوجه رسول اکرم (ص) است. او در اول زن مردی از قبیله سهم موسوم به خنیس بن حذافه بود. وی خواهر عبدالله بن عمر و مادر آن دو زینب بنت مطعون است و رسول (ص) پس از ازدواج عایشه او را بزنی کرد و وی بروزگار خلافت عثمان بن عفان درگذشت. قرآن فراهم آورده زید بن ثابت بزمان رسول الله بدو سپرده شده بود و آنگاه که اختلاف قرائت را مسلمین دانستند و در صد دفع و دفع آن برآمدند. عثمان فرمان کرد که مسلمانان تنها به قرائت زید بن ثابت قرآن خوانند و نویسند، و عثمان آن قرآن را از حفصه بگیرد و پس از برداشتن نسخه‌ای از آن بدو بازگرداند.

حفصه با شوهر خود خنیس به مدینه منوره هجرت برگزیده بود. بعد از وفات خنیس خلیفه ثانی به ابوبکر تزوج او را پیشنهاد کرد. ولی جوابی دریافت نشد. آنگاه این پیشنهاد را بعثمان نمود او گفت: فعلاً مایل بتزویج نیستم و بر شما پوشیده نیست که زوجه‌ام رقیه بنت رسول الله در این نزدیکیها درگذشته است. عمر بنزد حضرت محمد (ص) شتافته ماجرا را بیان کرد آنجناب در جوابش فرمودند: «با حفصه مردی بهتر از عثمان تزویج کند و عثمان با زنی بهتر از حفصه تزویج خواهد نمود» و در سال سوم از هجرت حفصه را در زمره زوجات مطهره در آورد و ام‌کلثوم را به عثمان تزویج نمود و بعداً بعلمت ماجرای که در سوره تحریم آمده آن حضرت حفصه را طلاق داد. عمر مکدر و بغایت مضطرب گردید تا آنجا که پیغمبر به اشارت جبرئیل وی را از نو بعقد نکاح خویش

در آورد. خلیفه ثانی بهنگام رحلت بحفصه و او نیز بهنگام وفات برادرش عبدالله وصیت کرده بود. وی خاتونی پارسا و شب زنده‌دار بود و در ۴۱ یا ۴۵ ق. وفات یافت. ۶۰ حدیث از وی روایت شده و ناقل عمده آنها برادر خود او عبدالله بن عمر میباشد. و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۶۵ شود.

حفصه. [ح ص] [لخ] بنت الحاج الرکونیه یکی از مشهورترین شاعرهای اندلس است که بلقب شاعره‌الاندلس شهرت یافت. وی در زمان عبدالؤمن بن علی از موحدین در غرناطه میزیست و با وزیر ابوجعفر و دیگر ادبای عصر مشاعره‌ها کرد. او منسوب یکی از خانواده‌های معروف و مشهور غرناطه میباشد. وی جمال صورت و کمال معنی را جمع کرده بود. اشعار بسیار دلکشی دارد:

ازورک ام تزور فان قللی
إلی ما تشهی ابدأ یمل
فقری مورد عذب زلال
و فرغ ذوانبی ظل ظلیل.

حفصه بسال ۵۸۶ ه. ق. در مراکش بمرد. رجوع به معجم الادباء و نفع الطیب ج ۲ ص ۴۳۰ شود.

حفصه. [ح ص] [لخ] بنت حمدون من وادی الحجاره از زنان اندلس باشد. ابن آبار او را در مغرب نام برده. گویند او از مردم قرن چهارم هجری است و از شعر اوست:

رأی ابن جمیل أن یری الدهر مجملاً
فکل الوری قدعهم سبب نمت
له خلق کالخمیر بعد امتزاجها
و حسن فما احلاه من حین خلقته
بوجه کمثل الشمس یدعو بشره
عیوناً و بعشها بافراط حیته.

ابن آبار گوید: وی ادیب، دانشمند و شاعر بود. این فرج صاحب حدائق او را نام برده و اشعاری از او نقل کرده که از آنجمله باشد:

یا وحشی لأحبتی
یا وحشة متعادیه
یا لیلۃ ودعهم
یا لیلۃ هی ماجیه.

(نفع الطیب ج ۲ ص ۲۹۰ و ۴۹۰).
یکی از شاعرهای اندلس است در قرن چهارم هجری در وادی الحجاره میزیست. از غلامانش چنین شکوه میکند:

یارب انی من عبیدی علی
جمرفلضا ما فیه من نجیب
اما جهول ابله متب
او فطن، من کیده لایجب.

حفصه. [ح ص] [لخ] بنت سیرین. عاصم احوال گفت: ما بر حفصه دختر سیرین درمی‌آمدیم. وی جلباب پوشیده و بدان روی خویش بسته بود. وی را میگفتیم: خدایت

بیارزد. قال الله: «والتواعد من النساء اللاتی لایرجون نکاحاً فلیس علیهن جناح أن یرضن ثیابهن غیر متبرجات بزینة» و آن جلباب باشد. گفت: بعد از این چه گوئید گفتیم: گوئیم «و ان یرضفن خیر لهن» گفت: آن اثبات جلباب باشد. هشام بن حسان گفت: حفصه ما را گفتی ای جوانان آنگاه که جوان هستید، خوشبختی را یابید چه من کار و کوشش جز در جوانی ندیدم. هشام گفت: وی دوازده ساله بود که قرآن خواند و نودساله بود که بمرد.

هشام آرد که حفصه بمسجد خود درمی‌آمد و در آنجا نماز ظهر و سین و مغرب و خفتن و بامداد میگذاشت و در آنجا میبود تا روز بلند شود. آنگاه رکوع میکرد و بیرون می‌آمد و وضو و نماز وی آنوقت بود تا آنگاه که هنگام نماز میشد بمسجد خود باز میگشت. مهدی بن میمون گوید: که حفصه سی سال در نمازگاه خود درنگ کرد و جز برای نماز یا خواب نیروز بیرون نمیشد. هشام آرد که گاه چیزی از قرائت بر این سیرین مشکل شدی، گفتی:

نزد حفصه روید و از وی پرسید که چگونه خواند. از هشام بن حسان است که حفصه کنیزکی بخیرید و گمان دارم از مردم سند بود. گفتند: مولای خویش چگونه یافتی گفت: او زنی پارسا بود جز آنکه گاهی بزرگ کرده بود، چه وی تمام شب نماز میگزارد و میگریست. عبدالکریم بن معاویه گفت: مرا گفتند حفصه در هر شب نیمی از قرآن میخواند و روزها روزه میگرفت و در عید روزه و عید قربان و ایام تشریق افطار میکرد. از هشام بن حسان است که حسن و ابن سیرین را دیدم و کسی را از حفصه خردمندتر ندیدم. رجوع به صفة الصفوة ج ۴ ص ۱۷ و ۱۸ شود.

حفصه سلطان. [ح ص] [لخ] یکی از زوجات سلطان سلیم خان اول و والده سلطان سلیمان قانونی و در حسن و جمال بی نظیر بوده در مقبره مخصوص سلطان سلیم مدفونست.

حفصی. [ح] [ص نسبی] منسوب به جدی حفص نام. (الانساب).

حفصیه. [ح ص] [لخ] یکی از بانزده فرقه خوارج پیروان حفص بن المقدم. (بیان الادبیان). فرقه‌ای از خوارج. اصحاب حفص بن المقدم. (مفاتیح العلوم خواریزمی) (تاریفات). گروهی از فرقه اباضیه یاران ابوحفص بن ابی‌مقدم باشند. در ضمن معنی لفظ اباضیه شرح کیش و طریقه این فرقه در حرف الف بیان شد. و در اصطلاحات سید شریف جرجانی گوید: مخترع فرقه حفصیه ابوحفص بن المقدم بوده و این گروه بر

مستورات طریقه اباضیه این قول را نیز افزودند که: شائنی حق عزاسمه در بین ایمان و شرک به دست آید چه معرفه الله خصلتی است میانه ایمان و شرک. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حَفْصِيَه. [ح] (اِخ) زوجة حزقيا و مادر منی. (۲ پادشاهان ۱: ۲۱)، [التبى] که اورشليم را بعد از استردادش بدان ملقب نمودند. (۱ ش ۶۲: ۴). (قاموس کتاب مقدس).

حَفْصِي. [ح] [ع] (مص) افکندن از دست. (منتهی الارب). انداختن از دست. از دست بیفکندن چیزی. (دهار). چیزی از دست بیفکندن. [حَفْصِي] عود؛ خم دادن چوب را. چوب خم دادن. خم دادن چوب. [خوش عیش گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی).

حَفْصِي. [ح] [ف] [ع] (ع) قماش خانه آماده کرده شده برای بار کردن. آخرین که شتر کشد. رخت خانه که برای بار کردن مهیا کنند. [شتری که قماش خانه بر وی بار کنند. شتر که آخرین خانه کشد. شتری که کشیدن رخت خانه را دارند. [خانه یعنی خیمه و چادر] از مو. ستون و طنابهای خیمه. [شتر نر ضعیف. [ستون خیمه. (از منتهی الارب). ج. حفاض. احفاض. - امثال:

يوم يوم الحفض المجور؛ در مجازات سوء گفته شود. رجوع به منتهی الارب شود.

حَفْصَاج. [ح] [ع] (ص) حَفْصَج. مرد بسیارگوش فرورشته شکم. (از منتهی الارب). رجوع به حَفْصَج شود.

حَفْصَاج. [ح] [ض] [ع] (ص) مرد بسیارگوش فرورشته شکم. حَفْصَاج. حَفْصَاج. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به ماده قبل شود. **حَفْظ.** [ح] [ع] (مص) نگاه داشتن. نگه داشتن. نگاهداشت. نگهداری. نگاهداشت. گوش داشتن. حیاطه. وقایه. حرارت. صیانت. محافظت. حرس. بقو. بقاوت. نگاهداری کردن. نگهداری کردن. بازداشتن شیئی از زیان و هلاکت احسن الله حفظک و حیاطک. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۸).

حفظ و عون خدای عزوجل بر سر و تنش خود و خفتان باد. مسعود سعد. از حفظ و عون یزدان در گرم و سرد دهر بر شخص عالی تو شمار و دثار باد.

مسعود سعد. و ضبط مالک و حفظ مالک... سیاست منوط. (کليلة و دمنه). بذات خویش بحفظ خزانه جواهر قیام کرد. (ترجمه تاریخ یمنی). - حفظ آبرو کردن؛ محافظت حسن شهرت خود کردن و آن را نگاه داشتن.

- فی حفظ الله. او فی کفاله و فی حرز الله و فی ستره؛ خداناگه دار. خداناگه دار. [نگاهبانی. نگهبانی.

- حفظ سر؛ کتمان سر. رازپوشی. پوشیدن راز.

[از بر بکردن. (تاج المصادر بیهقی). از بر کردن. فرا گرفتن. بر کردن. یاد گرفتن. (زوزنی). یاد گرفتن. نگاه داشتن. (در همین معنای از بر کردن] و در فارسی آنرا با شدن و کردن صرف کنند. بیاد سپردن. بخاطر سپردن. الحفظ ضبط الصور المدركة. (تعريفات):

زمانه گفته من حفظ کرد و نزدیک است که اختراش بر آفتاب و مه خوانند.

مسعود سعد. و بحقیقت بیاید دانست که فائده در فهم است نه در حفظ. (کليلة و دمنه). [احوشیاری. (منتهی الارب).

- حفظ مال؛ چرانیدن شتران و گوسفندان را. (منتهی الارب).

[ال] یاد. مقابل نسیان. [حافظه. قوه حافظه؛ مفاصل را تیز گرداند و حفظ را تیز کند و دل را قوت دهد. (نوروزنامه).

حَفْظ آباد. [ح] [اِخ] (دهسی است از دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب باختر اردبیل و ۱۰ هزارگزی شوسه خلخال اردبیل. ناحیه ای است کوهستانی معتدل و دارای ۹۵۸ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولات غلات و حبوبات است. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. راه مارو و یک باب دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حَفْظ الصَّحَّة. [ح] [ط] (ص) [ع] [ع] مرکب) نگاهداشت تدرستی.

- علم حفظ الصَّحَّة؛ دانش نگاهداشت تدرستی. بهداشت. و آن علمی باشد که پیدا آمدن بیماری ها را منع کند.

حَفْظ الصَّحِي. [ح] [ط] (ص) [ع] [ع] (ص نسبی) منسوب به حفظ الصَّحَّة.

حَفْظ الغَيْب. [ح] [ط] [ع] [ع] (مرکب) یادکرد بخوبی غائبی را. یاس نیکنامی غائبی داشتن. کسی را در عقب او به نیکی یاد داشتن. (آندراج):

شنیده اند ز من صدوران به حفظ الغیب تنای او که صف بخل بر دریده اوست.

خاقانی.

حَفْظ الله خان. [ح] [ط] [ع] [ع] (اِخ) پسر سعادته خان وزیر شاه جهان. او از دست عالمگیر حکمرانی سیوستان داشت و هم بدانجا در سال ۱۱۱۲ ه. ق. درگذشت. وی مردی بخشنده و کریم بود و کرتی هزار فقیر را

بهمانی خواند و بر دست هر هزار تن خود آب ریخت. وی در فارسی شاعری شیرین سخن است و از اوست:

ای آنکه سراپا همه لطف و نمکی

بر برگ گل تازه چکیده نمکی

جز شیر ز پستان ملاحظت نمکی

پیغمبر خوبیانی اما نه مکی.

(از قاموس الاعلام ترکی).

حَفْظ شدن. [ح] [ش] [د] (مص مرکب) بخاطر سپرده شدن. بیاد گرفته شدن. از بر کرده شدن. [بخاطر سپردن. بیاد گرفتن. از بر شدن. [محفوظ شدن. نگاه داشته شدن.

حَفْظ عهد. [ح] [ظ] [ع] (ترکیب اضافی، مرکب) نگاه داشتن پیمان. مقابل تقض عهد. [هو الوقوف عند ساجده الله تعالی لعباده فلا یفقد حیث ما امر و لا یوجد حیث ما نهی. کذا فی اصطلاحات الصوفیه لکمال الدین ابی النائم. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

[حفظ عهد ربوبیت عبارتست از اینکه هیچ تعامیت را جز بحق عز اسم و هیچ تقصان را جز بسوی بندگان منسوب ندانند. کذا فی اصطلاحات الصوفیه. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

حَفْظ کردن. [ح] [ک] [د] (مص مرکب) گرفتن. یاد گرفتن. بر کردن. از بر کردن. بخاطر سپردن. توتم. فرا گرفتن. نگاه داشتن به ذهن. [محافظت کردن. نگه داشتن. نگاهداری کردن. حرارت. صیانت. بقو. بقاوت. گوش داشتن. پاس داشتن. ضبط. رجوع به حفظ شود. [حفظ کردن از؛ پانیدن از. (بیادداشت مرحوم دهخدا).

حَفْظکم الله. [ح] [ف] [ط] [ک] [ع] [ع] جمله فعلیه دعایی) خدا نگاه دارد شما را. خدا نگهدار شما باد!

حَفْظَه. [ح] [ف] [ط] [ع] (ص) [ع] [ع] ح حافظ. نگاهبانان.

- حفظه قرآن؛ آنانکه قرآن را از بردارند. [نگاهدانندگان. حراس. پاسبانان. سنده. ضباط؛ با دلی قوی و عزمی ذکی با حفظه آن قلمه جنگ آغاز نهاد. (ترجمه تاریخ یمنی). [فرشتگان نگاهبان و نویسنده اعمال. (منتهی الارب).

حَفْظَه. [ح] [ظ] [ع] (ع) [ع] [ع] [ع] ح حسمیت و خشم. (آندراج).

حَفْظِي. [ح] [ع] (ص نسبی) حفظ کردنی. درس یا مطلب دیگری که باید حفظ شود.

حَفْظِي. [ح] [ع] (اِخ) نام دو تن شاعر از ترکان عثمانی در مائه دهم هجری. یکی از مردم ادرنه و دیگری از اهالی استانبول. [انام شاعری بمائه دوازدهم از مردم ایپاش قصبه ای

به آقره که بزمان سلطان سلیم خان وفات کرده است. (یادداشت مرحوم دهخدا).
حفف. [ح ف] (ع) جناب. (آنسدرج) (منتهی الارب). انسان. بی اثر. حفف. حفف. ایز. اسختی عیش. کمی مال. اناحیت. اقصر مقدر از مردان. کوتاه با قدرت. (منتهی الارب).
حفل. [ح ف] (ع) مص. حفول. حفیل. احتفال. گرد آمدن. (زوزنی). جمع شدن. گرد آمدن گروه. حفل قوم؛ مجتمع شدن آنان. جمع شدن شیر و آب. پر شدن شیر در پستان. گرد آمدن آب و پر شدن. گرد آمدن شیر و امثال آن. گرد آمدن و پر شدن آب و شیر پستان. (تاج المصادر بهقی). ایپاک داشتن. (تاج المصادر بهقی). (از منتهی الارب). پاک دادن. (دهار). پاک شدن. (زوزنی). ازدودن. (تاج المصادر بهقی). جلا دادن. روشن کردن. آراستن. (منتهی الارب). آتیک باریدن باران. (تاج المصادر بهقی).
 - حفل دم؛ بسیار شدن اشک.
 - حفل ساء؛ نیک باریدن باران. (منتهی الارب).
حفل. [ح ف] (ع) انجمن. (مهذب الاسماء). گروه. جمع و گروه مردم. (منتهی الارب).
 - جمعی حفل؛ مردمی بسیار.
 - حفلی از ناس؛ جمعی از مردم.
حفل. [ح ف] (ع) ج حافل. (منتهی الارب). رجوع به حافل شود.
حفلات. [ح ف] (ع) ج حفلة. رجوع به حفلة شود.
حفلیج. [ح ف ل] (ع) ص. (ا) شتر ریزه. (منتهی الارب). ج. حفلیج. آنکه رانهایش از یکدیگر دور باشد. (مهذب الاسماء). آنکه پیش پایها نزدیک نهد و پاشنه ها دور. (منتهی الارب).
حفلیج. [ح ف ل] (ع) ص. آنکه بدن بجناند در رفتن. (منتهی الارب).
حفلق. [ح ف ل] (ع) ص. (ا) ضعیف احمق. (منتهی الارب).
حفلکی. [ح ف ک] (ع) ص. ضعیف. حفنکی. (منتهی الارب).
حفلة. [ح ف ل] (ع) (ا) انبوهی و بسیاری. (غیاث). حفل. اخذ لامر حفله؛ کوشش کرد در کار.
حفلی. [ح ف ل] (ع) حقی که یک مدنی دارد در اظهار رای شخصی در امور عامه^۱ و رجوع به جفلی (با جیم موحد) شود. اهمانی عام. (از منتهی الارب). رجوع به جفلی شود.
حفلیج. [ح ف] (ع) ص. کوتاه. (از منتهی الارب).
حفن. [ح ف] (ع) ج حفنة و حفنة. (منتهی

الارب).
حفن. [ح ف] (ع) مص. قدم برگردانیدن گاه رفتن که خاک برانگیزد. وقت رفتن هر دو پا برگشتن چنانکه گرد برخیزد به سبب آن. (منتهی الارب).
حفن. [ح ف] (ع) مص. دادن چیزی اندک یا یک مشت کسی را. (منتهی الارب). چیزی کسی را اندک دادن. (تاج المصادر بهقی). کسی را چیزی اندک دادن. (دهار). اندک چیز دادن. (متغی). ایبه مشت گرفتن چیزی.
 - حفن شیء؛ کف مال کردن. گرفتن آن را بدو دست.
حفن. [ح ف] (ع) (ا) قریبای است به صعد مصر. و بعضی گفته اند ناحیتی باشد از نواحی مصر. (منتهی الارب).
حفنا. [ح ف] (ع) قصر حفنا نام قریبای بمصر. (الانساب).
حففات. [ح ف] (ع) ج حفنة. (منتهی الارب). رجوع به حفنة شود.
حفناوی. [ح ف وی] (ع) ص نسبی) منسوب به حفنا قریبای بمصر. (الانساب).
حفنج. [ح ف ن] (ع) ص. کوتاه. (منتهی الارب). قصر. (اقراب الموارد).
حفنجی. [ح ف ج] (ع) ص. (ا) مرد است که بکسی از او منفعت نرسد.
حفند. [ح ف د] (ع) ص. (ا) خداوند مال نیک قیام کننده به آن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).
حفنس. [ح ف ن] (ع) ص. (ا) زن کم حیای بدزبان. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).
 حفنس. (ا) مرد خرد خلقت. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).
حفنساء. [ح ف ن] (ع) ص. کوتاه سطر کلان شکم. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب).
حفنکی. [ح ف ک] (ع) ص. ضعیف. حفنکی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).
حفنة. [ح ف ن] (ع) (ا) کربشک. مفاک. سوراخ. (منتهی الارب). حفرة. (اقراب الموارد). (ا) پُر دو مشت. (اقراب الموارد).
 اکوه. (منتهی الارب). ج. حفن.
حفنة. [ح ف ن] (ع) (ا) یک مشت از طعام. مثنی از گندم و جو و جز آن. یا دو مشت وقتی که هر دو کف بهم آورده باشند. (منتهی الارب). پری یک مشت. مقداری که در کف دستی فراهم کرده گنجد. چیز اندک. (ا) گو کف. ج. حفنات.
 مارمیت از رمیت فتهای صد هزاران خرمن اندر حفتهای مولوی.
حفنی قنالی. [ح ف ن] (ع) (ا) احمد. رجوع به قنالی (احمد الحنفی) شود.
حفنی. [ح ف ن] (ع) (ا) محمد بن سالم بن احمد حفناوی شافعی. ملقب به نجم الدین یا

شمس الدین (۱۱۰۱ - ۱۱۸۱ ه. ق.). از دانشندان و عرفاست. او در حفنه تولد و پرورش یافت و به قاهره رفت و به حفظ متون اشتغال ورزید. و در تحصیل علوم و فنون همت گماشت تا بمقام افتاء نائل گردید و بتدریس مشغول شد. طریقه خلوتیه را از مصطفی بگری آموخت و در ترویج آن کوشید. تألیفاتی دارد. او راست:
 ۱- حاشیه ای بر شرح الهمزیه ابن حجر. بنام انفس نغایس الدرر که در حواشی کتاب المنح المکیه فی شرح الهمزیه بچاپ رسیده است.
 ۲- حاشیه بر رساله وضع و چند حاشیه و شرح دیگر. (سلک الدرر ج ۴ ص ۴۹ و الخطط الجدیده ج ۱ ص ۷۴).
حفنی. [ح ف ن] (ع) (ا) (بمعنی جنگی) و فینحاس (یعنی راست). هر دو پسران عالی رنسی الکهنه اند که در منصب و گناه و موت شرکت داشته اند و نمونۀ نهان و تأخیر در امورات تربیت اهالی خانه میباشند. زیرا که ایشان همواره تابع شهوات نفسانی و دنیوی و شرارت گردیده در وقتی که تابوت عهد از بنی اسرائیل گرفته شد. (السمو ۱: ۲۰۱ و ۲: ۱۲ - ۱۷ و ۲۲ - ۲۶ و ۲۴ و ۱۱: ۴). و هر دو هلاک شدند. (قاموس کتاب مقدس).
حفو. [ح ف و] (ع) مص. نواختن کسی را. اکرام کردن. اعطا کردن کسی را. (اقراب الموارد). (ا) بازداشتن کسی را از خیر و عطیه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). بازداشتن از نیکی. (تاج المصادر بهقی). این لغت از اضداد است. (ا) حقو شارب؛ بریدن بروت را بمبالغه. (اقراب الموارد). (ا) حقو برق؛ برق ضعیف درخشیدن. (تاج المصادر بهقی) (اقراب الموارد).
حفواء. [ح ف و] (ع) ص. ج حفی. (از اقراب الموارد). رجوع به حفی شود.
حفود. [ح ف و] (ع) مص. حفد. حفدان. شتافتن مردم در خدمت. (ا) شتافتن شتر. شتافتن شتر مرغ. (تاج المصادر بهقی).
حقوقی. [ح ف و] (ع) (ا) ابن محمد حقوری، مکنی به ابوالحرث. ظاهراً حقوری درست است بفتح حاء و قاف و واو مفتوحه. رجوع به ابوالحرث بن محمد حقوری شود.
حقوق. [ح ف و] (ع) ج حفص. (اقراب الموارد). رجوع به حفص شود.
حقوق. [ح ف و] (ع) مص. از کار شدن موی سر از ناانداختن روغن مدتی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). از کار بشدن موی از بی روغنی. (تاج المصادر بهقی). خشک بودن سر از دیر مالیدن روغن.
 - حفوف ارض؛ خشک شدن تره و سبزه

زمین. خشک بودن گیاه زمین.
ارفتن شنوانی تمام.

حفوف سم: رفتن همه شنوانی و کر شدن.
اگر در برگرد بر آوردن. گرد چیزی بر آوردن.
(زوزنی). گرد چیزی بر آوردن. احنفوف
شارب: نیک بریدن پروت تا آنکه لب روت و
ساده گردد. گرفتن موی پروت تمام.

حفوف رأس: نیک بریدن موی سر تا ساده
گردد و رت شود. گرفتن موی سر تمام.
حفوف. [ح ف] (ع) سختی عیش. عیش به
سختی. کمی مال. احنسکی. چشم زخم
رسیدگی.

حفول. [ح ف] (ع ص) حفل و حفیل در تمام
معانی. (از اقرب الموارد). رجوع به حفل و
حفیل شود.

حفول. [ح ف] (ع ص) (نعت فاعلی) ناقة
حفول، ناقة بسیار شیر در پستان. (از اقرب
الموارد).

حفول. [ح ف] (ع) درختی است مانند
درخت انار ثمر آن مانند آلو و تلخ باشد و آنرا
خورند. (از اقرب الموارد).

حفوة. [ح ف] (ع ص) حفی. برهنه پای
رفتن. برهنه پا شدن. (دهار). پای برهنه شدن.
(زوزنی).

اسوده پای گردیدن.
حفوة. [ح ف] (ع ص) برهنه پای.
پایرنگی. اسودگی پای آدمی و سیل شتر و
سم ستور. حفیه.

حفة. [ح ف] (ع) نورد [در جولاهگی].
(مذهب الاسماء). نوال [در جولاهی].
نوال جولاهان که بر آن جامه بپنجد وقت
بافتن. (از اقرب الموارد). اکرامت تمام.
نوازش تمام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
انوعی ماهی است سفید و خاردار.
[اندازه‌ای که شتر در چرا خورد. (از اقرب
الموارد).

حفة. [ح ف] (ع) کوره‌ای است بفری
حلب.

حفی. [ح فسی] (ع ص) نعت است از
تحفایه. (منتهی الارب). مهربان. بیمارکننده.
اندرون زهر تریاک آن حفی^۱

کرد تا گویند ذواللطف الحفی. مولوی.
[دانا. عالم بسیار علم. [سؤال کننده به الحاج.
الحاج کننده در سؤال. اکتار در پرسش حال.
ج. حفیون. حفواء. [مبالغه کننده در اکرام و
خوبی و آشکارکننده سرور و خوشحالی و
بسیار پرسنده از حال کس. (اقرب الموارد).

حفی. [ح فئی] (ع ص) حفوة. برهنه پای
رفتن. (از اقرب الموارد). اسوده پای گردیدن.
سوده شدن پای. اسوده شدن سم ستور.
(زوزنی).

حفیاء. [ح ف] (ع) حفیاء. نام موضعی است.

نزدیکی مدینه الرسول.

حفتیاء. [ح ف] (ع ص) مرد کوتاه و فربه.
(از اقرب الموارد).

حفتیور. [ح ف ت] (ع ص) کوتاه بالا.

حفتید. [ح ف] (ع) فرزند فرزند. (اقرب
الموارد). اولاد مرد و اولاد اولاد وی. دختران
مرد. نبیره. اخدمتگار. خادم. [یاری‌گر.
ناصر. حافت.

حفتید. [ح ف] (ع) رجوع به ابن زهر شود.

حفتید. [ح ف] (ع) ابن محمدین یوسف
نشاوری. رجوع به عبدالله... شود.

حفتید تفتازانی. [ح ف ت] (ع) حنفید
سعدالدین احمدین محمدین یحیی مشهور به
حفید ملقب بشیخ الاسلام سعدالدین. متوفای
۹۰۶ هـ. ق. او راست: شرح تهذیب المنطق.
حاشیه بر مطالع. حاشیه بر شرح وقایه
صدرالشریعة الثانی.

حفتیدن. [ح ف د] (ع ص) سرفه کردن.
سرفیدن. سعال. نحتخه. (یادداشت مرحوم
دهخدا).

حفتیور. [ح ف] (ع) گور. (مذهب الاسماء)
(اقرب الموارد). گور کنده. (منتهی الارب).
گور کنده شده. (غیاث از منتهی الارب).
[گودال. حفی. (از اقرب الموارد).

حفتیور. [ح ف] (ع) نام نهریست به اردن از
منازل بنی‌القین بن جسر. (معجم البلدان).
[آبی و موضعی است میان مکه و بصره و که
به حفر مشهور شده است. و بدانجا کفتار
بسیار باشد. و اولین منزل حاجیان بصره
است. (معجم البلدان). [نام موضعی است به
نجد.

حفتیور. [ح ف] (ع) آبی از بنی‌جعفرین
کلاب. [نام آبی از بنی‌هجم به پنج میلی
بصره. [نام منزلی میان ذوالحلیفه و ملک.
[نام آبی به اجا. (معجم البلدان).

حفتیر تان. [ح ف ت] (ع) نام دو قریه است به
یمین و یسار طریق یمامة.

حفتیور. [ح ف] (ع) گودال. کنده. مفاک.
حفتیور. (اقرب الموارد). کرسک. [چاه.
[ص) کنده. کاویده.

حفتیور. [ح ف ت] (ع) نام موضعی است
بمراق. (معجم البلدان).

حفتیور. [ح ف] (ع) آبی است بنموجن بن
ضباب را و بدانجا کوهیست که عمود نامند و
بدین حفیره نسبت کنند و عمودالحفیره گویند.
(معجم البلدان).

حفتیور. [ح ف] (ع) دهی است از دهستان
باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در
۳۶ هزارگزی جنوب خاوری اهواز و
پنج هزارگزی خاور راه آهن بندر شاپور به
اهواز. ناحیه‌ای است واقع در دشت و
گرمسیری است. دارای ۱۵۰ تن سکنه

میباشد. از چاه مشروب میشود. محصولاتش
غلات است و اهالی به کشاورزی و گلهداری
گذران میکنند. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو
است. ساکنین از طایفه ابویابا هستند. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حفتیور. [ح ف] (ع) دهی است از دهستان
جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر. از
چاه مشروب میشود. محصولاتش غلات
است و اهالی به کشاورزی و حشم‌داری
گذران میکنند. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو
است. ساکنین از طایفه ابویغیش هستند.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حفتیور العباس. [ح ف ت] (ع) نامی از نامهای چاه زمزم است. (معجم
البلدان).

حفتیور خالد. [ح ف ت] (ع) آبی است
عرب را. (معجم البلدان).

حفتیور. [ح ف] (ع ص) کوتاه لیم خلقت.
کوتاه درشت‌سپهر. (منتهی الارب). رجوع به
حفاسی شود.

حفتیور. [ح ف] (ع ص) نعت فاعلی از حفظ.
حافظ. (اقرب الموارد). نگاهبان. (مذهب
الاسماء) (صراح). نگهبان. نگهدار.
(مذهب الاسماء). نگاهدارنده. رقیب. [موکل.
موکل بر چیزی. [یادگیرنده. از برکننده.
[چراننده گوسفندان و شتران. [کتاب حفیظا
لوح محفوظ.

حفتیور. [ح ف] (ع) نامی است از نامهای
خدای تعالی، یعنی آنکه از علم او چیزی
غائب نیست. (آندراج).

حفتیور. [ح ف] (ع) شاعری از مردم اصفهان.
او بزمان عالم‌گیر سیاحت هند رفته است و
بیت ذیل از اوست:

کی از فنای تن تو کس دور می‌شود
شمع از گداختن همگی نور میشود.

(از قاموس الاعلام ترکی).

حفتیور آباد. [ح ف] (ع) دهی است از
دهستان رودمیان خواف بخش خواف
شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در ۱۲
هزارگزی باختر رود و ۱۰ هزارگزی باختر
شوسه عمومی تربت‌حیدریه به نیازآباد.
ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل. از قنات
مشروب میشود. محصولاتش غلات و ینبه
است و اهالی به کشاورزی، گلهداری و قالیچه
و کرباس بافی گذران میکنند. راه آن مارو
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حفتیور آباد. [ح ف] (ع) قریه‌ای به
رفسنجان نزدیک کوشکو و شریف‌آباد.

حفتیور فلاطی. [ح ف] (ع) سیزدهمین

۱- در حاشیه منتری حفی را سزاوار ترجمه
کرده است و نمیدانم مأخذ چیست؟

از شرفای فلانی مرا کش از ۱۳۲۵ تا ذی قعدة
 ۱۳۲۹ هـ. ق. و در این وقت مستغنی گشت.
 (ترجمه طبقات سلاطین اسلام ص ۵۳).
حقیقه. [ح ق] (ع) (بازداشت از ناروا.
 احمیت. اکتبه و خشم. مهذب الاسماء).
 خشم. (منتهی الارب). خشم و آزار.
 اطمینت. ج. حفاظت.
حقیف. [ح] (ع) (آواز مار که از پوست آن
 برآید. آواز پوست افعی. بانگ پوست مار.
 مهذب الاسماء). آواز جنبش یا رفتن افعی.
 آواز بال مرغ در پریدن. (منتهی الارب).
 آواز بال مرغان. بانگ پر مرغ. (مهذب
 الاسماء).
 - حقیف الطائر: آواز پر او.
 آواز درخت چون باد جهد. (زوزنی). آواز
 شاخهای درخت چون باد بر آن وزد. (اقرب
 الموارد). آواز درخت بوزیدن باد. آواز
 فروختن آتش. آواز شعله آتش. آواز رفتار
 اسب و جز آن. (منتهی الارب). آواز رفتار
 اسب در دویدن.
حقیف. [ح] (ع) (مص) حقیف فرس؛ شنیده
 شدن آواز رفتار اسب در دویدن. (اقرب
 الموارد). شنیدن آواز اسب وقت مهمیز کردن
 (؟). آواز آمدن از درخت چون باد جهد.
 (زوزنی). شنیده شدن آواز پوست افعی.
 شنیده شدن آواز پر مرغ. شنیده شدن آواز
 شعله آتش. اشدت باریدن بدانگونه که از
 آن آواز حقیف برآید. (اقرب الموارد).
حقیل. [ح] (ع) (مص) حُقُول و حقل در تمام
 معانی. رجوع به حُقُول و حقل شود.
حقیل. [ح] (ع) (ب) گروه مردم. (ص) مردی
 حقیل؛ مبالغه کننده در هر چیز. اجمعی
 حقیل؛ کثیر بسیار. (اقرب الموارد).
حقیل. [ح ق ل] (ع) (ب) درختی است.
 سیبویه بدان مثل زده و سیرانی آنرا تفسیر
 کرده است. (اقرب الموارد).
حقیله. [ح ق ل] (ع) (ب) جاوا بحقیلتم؛ آمدند
 همه. (اقرب الموارد).
حقیفه. [ح ق ن] (ع) (ب) مانند جهینه و جفینه
 نام است. و این مثل بهر سه صورت نقل شده
 است؛ و عند حقیفه الخیر یقین. رجوع به
 جهینه شود.
حقیفه. [ح ق ی] (ع) (مص) حفوة. برهنه پای
 شدن. برهنه پائی. پارهنگی. اوسدگی پای
 آدمی و سبیل شتر و سم ستور. سوده شدن پای
 و سبیل و سم. (اقرب الموارد). رجوع به حفوة
 شود.
حقیه. [ح ق ی] (ع) (ص) تأنیث حَقْی.
 (اقرب الموارد). رجوع به حقی شود.
حقی. [ح ق] (ع) (مص) راست کردن سخن.
 ادرست کردن وعده. (کشاف اصطلاحات
 الفنون). ادرست کردن و درست دانستن.

یقین نمودن. (منتهی الارب). ثابت شدن.
 (کشاف اصطلاحات الفنون). اغبه کردن
 بعق. (منتهی الارب). اکی را بر حق
 داشتن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی).
 احق چیزی؛ واجب کردن آن. (منتهی
 الارب). اواجب شدن. (تاج المصادر بیهقی).
 احق طریق؛ گرفتن میانه راه در رفتن. احق
 فلان؛ زدن بر وسط سر او یا بر منافک کتف
 وی. آمدن نزدیک کسی. (منتهی الارب).
 نزدیک کسی شدن. (تاج المصادر بیهقی).
 اسزوار شدن و آن با فعل مجهول بکار رود.
 (منتهی الارب). اسزوار گردانیدن. (منتهی
 الارب) (تاج المصادر بیهقی).
حقی. [ح ق] (ع) (ص) ثابت. (منتهی
 الارب). ثابت که انکار آن روا نباشد.
 (تعریفات) (کشاف اصطلاحات الفنون).
 موجود ثابت. (منتهی الارب). ایزد صوفیه
 حق وجود مطلق است، یعنی غیر مقید بهیچ
 قید. پس حق نزد صوفیه عبارت باشد از ذات
 خدا. اراست. (کشاف اصطلاحات الفنون).
 صدق.
 - دین الحق؛ دین راست.
 - سنگ حق؛ سنگ درست. سنگ تمام.
 احق یا سخن حق؛ گفتار راست؛ زندگانی
 خداوند دراز باد، سخن راست و حق درست
 باشد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۲۶).
 کز مذهبها درست و حق نیست
 جز مذهب بو حنیفه نعمان. ناصر خسرو.
 هر چه کاری بدروی و هر چه گوئی بشنوی
 این سخن حق است و حق زی مرد حق گزیرند.
 سنایی.
 - حق و داد؛ راست و پوست کننده. بینی و
 بین الله. حقا و ربا؛
 لقیط کردی فرزند خویش و میدانی
 که شعر باشد فرزند شاعران، حق و داد.
 سوزنی.
 ادرست. (منتهی الارب) (کشاف). صحیح.
 اصاب. (تعریفات)؛ زمانی اندیشید و پس
 گفت؛ حق به دست خواجه بونصر است.
 (تاریخ بیهقی ص ۳۹۷). با خود گفتم در بزرگ
 غلط که من بودم. حق به دست خوارزمشاه
 است. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۶). حسن گفت؛
 خداوند بر حق است در این رای بزرگ که
 دید. (تاریخ بیهقی).
 چون آدم و داوود، خلیفه تویی از حق
 حق زی تو پناهد که پناه خلفائی. خاقانی.
 خاطب او را بملک هفت اقلیم
 گر کند خطبه بر حقش دانند. خاقانی.
 - برحق؛ محق؛
 هر چه کنی تو بر حقی حاکم دست مطلق
 پیش که داوری برم از تو که خصم داوری.
 سعدی.
 احقیت. حاق واقع. حاق واقع شدن. بودنی.
 کاری که البته واقع شود. (کشاف) (منتهی
 الارب). مقابل محال؛
 مرا گفت که می خواه و بخدمت مشو امروز
 گمان برد که من بدمم حقی به محالی.
 فرخی.
 - امثال:
 مرگ حق است ولی برای همایه.
 ا(اصطلاح معانی) حکم مطابق با واقع. و آن
 بر اقوال و عقاید و ادیان و مذاهب اطلاق گردد
 چون مشتمل بر چنین حکمی باشد و مقابل
 آن باطل قرار دارد. اما صدق فقط در اقوال
 است و مقابل آن کذب است. و گاه فرق میان
 آن دو بدینگونه گذارند که مطابقه در حق از
 جانب واقع و در صدق از جانب حکم است.
 (تعریفات). مطابقه واقع با اعتقاد، چنانکه
 صدق مطابقه اعتقاد با واقع است. مطابق،
 چنانکه صدق را مطابق گویند. (کشاف
 اصطلاحات الفنون).
 چون شدم نیم مت و کالیوه
 باطل آنگاه نزد من حق بود.
 اسزوار. (منتهی الارب) (کشاف
 اصطلاحات الفنون).
 - بحق؛ از روی استحقاق. چنانکه باید.
 انسان که سزد؛
 آنکس که او بحق، سزوار سؤدد است
 جز وی کسی ندانم امروز در جهان.
 منوچهری.
 بنزد من نه جوانمرد باشد آنکه ترا
 بحق بداند و با تو کند جوانمردی. سوزنی.
 اسزا؛
 ما نتوانیم حق حمد تو گفتن
 یا همه کز ویان عالم بالا. سعدی.
 اعدل.
 - بحق؛ از روی عدل. بعدل. عادلانه؛
 ایزد همه آفاق بدو داد و بحق داد
 ناحق نبود آنچه بود کار خدایی. منوچهری.
 اسلام. اسال. ملک. اواجب. اسمرگ.
 اسقط علی حق رأسه، افتاد بر وسط سر او.
 ابهره معین کسی. ج. حقوق. (منتهی الارب).
 ا(اصطلاح اصول) اصولیان حق را بر دو قسم
 دانند حق خدا و حق بنده. حق خدا آن است
 که اگر آنرا بنده ساقط گرداند ساقط نشود و از
 میان نرود مانند نماز و روزه و حج و جهاد و
 حق بنده با اسقاط او ساقط گردد چون
 قصاص. و فاضل چلبی در حاشیه تلویح در
 باب محکوم به گوید: مراد از حق الله چیزی
 است که در آن نفع عمومی مردم مراعات شده
 و بکسی اختصاص نیافته باشد، مثل حرمت
 زنا و آنرا برای اهمیتی که دارد بخدا نسبت
 دهند و مراد از حق عبید چیزی است که
 مصلحت و نفع خصوصی وی در آن باشد

چون حرمت مال غیر. در این جا با اباحه مالک آن مباح میشود ولی در آنجا با اباحه زوج. زنا مباح نمیگردد. و در اینجا بحث مفصلی است. رجوع به کشاف اصطلاحات فنون و بحر المعانی. در تفسیر آیه حافظوا علی الصلوات و الصلوة الوسطی (قرآن ۲/۲۳۸) شود. آنچه ادای آن واجب باشد. آنکه واجب کند:

بگزار حق مهرمه ای شه که مه مهر نزدیک تو از بخت تو پیغام گزار است.

فرخی.

شب سدهست یکی آتش بلند افروز

حق است مر سده را بر تو حق آن بگذار.

فرخی.

اگر کشته شوم رواست در طاعت خداوند خویش شهادت یابم. اما باید حق من... رعایت کرده آید. (تاریخ بهیقی ص ۳۵۰). حق اصطلاح بزرگ ما را فراموش نکند. (تاریخ بهیقی ص ۳۶۱). ابو الفتح بتی... حق خدمت دارد نزدیک خداوند سخت بسیار... امیر... گفت ترا (بوسهل حمدوی را) حق خدمت قدیم است و دوستداری... (تاریخ بهیقی).

از تت چون ندهی حق شریعت بنماز وز زبان چونکه بخوانند حق قرآن ندهی.

ناصر خسرو.

بعد از آن حق مادر است و پدر

و آن استاد و شاه و پیغمبر.

اوحدی.

ج. حقوق. (اصطلاح فقه) حق نوعی است از سلطنت بر چیزی متعلق بعین چون حق تعجیر و حق رهانه و حق غرماء در ترکه میت. یا متعلق بفرع عین چون حق خیار متعلق بعقد یا سلطنت متعلق بر شخص چون حق قصاص و حق حضانت پس حق مرتبه ضمیمی است از ملک بلکه نوعی از ملکیت است. و فرق حق با حکم اینست که حکم مجرد جعل رخصه است بر فعل چیزی یا ترک آن و حکم بر ترتیب اثر است بر فعل یا ترک. (حاشیه سید بر مکاسب شیخ ص ۵۲).

حق تقدم، حقی که کسی را بر دیگران مقدم دارد.

حق جوار، حق همایگی. مراعاتهای اخلاقی که همایه را نسبت به همایه است.

حق صحبت؛ حق اخلاقی که هر یک از دو صاحب را با دیگری پیدا آید:

بجان پیر خرابات و حق صحبت او

که نیست در سر من جز هوای خدمت او.

حافظ.

حق طبع؛ حقی که مؤلف و صاحب کتابی دارد بمنع یا عطاء چاپ کتاب خود.

حق فسخ؛ حقی که برای فسخ و شکستن عقد یبمی و جز آن برای متعاقبین شرعاً یا

قانوناً مقرر است در مدت معلوم. خیار فسخ. اختیار فسخ.

حق همایگی، حق جوار.

مجلس ترحیم و عزاخانه و ختم و ماتم و انجمن و پرسه امروزمین باشد. اگر چه در لغتنامه‌های دسترس نیافتیم: کنت مع ابی فی جنازة بعض اهل بغداد من الوجوه و الی جانبه فی الحق جالس ابو جعفر الطبری فأخذ ابی یعظ صاحب المصیبة و یسله... و مضت علی هذا مدة فحضرتنا فی حق لآخر، و جلسنا و اذا بالطبری یدخل الی الحق. (معجم الادباء ج مارگلیوت ج ۱ ص ۸۲). شاید حق در جمله ذیل نیز بهمین معنی باشد: یونصر بعامت بنشست و نیکو حق گذاردند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۴۵). و رجوع به کلمه انجمن شود.

اراستی. (منتهی الارب). آنچه در ازای کاری بکسی باید داد: حق الصلاح. حق المقدم. هدایا و مالی که دهند خدام و چاکران شاهی به کسی که او را شاه یا امیر بنوی بنصبی و مقامی گماشته باشد. و با گزاردن صرف شود. (حق، بحقی؛ گونه‌ای از ادوات قسم و سوگند است عرب را. (از منتهی الارب). سوگند به. قسم به. سوگند میخورم به: حق ذات پاک الله الصمد

یار بد بدتر بود از مار بد.

بحق آن خم زلف بسان منقار باز

بحق آن روی خوب کز آن گرفتنی برآز.

رودکی.

بحق آن خدایی که نیست جز او خدائی. (تاریخ بهیقی ص ۳۱۶). بحق اسماء حسنی او و علائقهای بزرگ او. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۱۶).

فدائی بحق خدای و نداند

کس این جز که فرزند شبیر و شبیر.

ناصر خسرو.

اللهی عاقبت محمود گردان

بحق صالحان و نیکمردان.

سعدی.

حق در ترکیبات ذیل بمعنی باره و خصوص و شأن و باب و نظایر اینهاست:

در حق فلان؛ درباره او. در باب او. بجای او. در شأن؛ در خصوص:

ناصر خسرو.

مدحت از گفتار شاعر محمل صدق است و کذب صدق در حق کرام و کذب در حق لأم.

سوزنی.

بحق من چو سرابی و بحق دگران همچو دریای مغیره (؟) همه بی پایانی.

سوزنی.

بدگمان باشد همیشه زشت کار نامه خود خواند اندر حق یار. مولوی.

ظالمی... هیزم درویشان خریدی بحیف... صاحب‌دلی در حق او گفته بود... (گلستان).

چگونگی در حق فلان عابد که دیگران بطمنه

سوزنی.

بدگمان باشد همیشه زشت کار

نامه خود خواند اندر حق یار. مولوی.

ظالمی... هیزم درویشان خریدی بحیف... صاحب‌دلی در حق او گفته بود... (گلستان).

چگونگی در حق فلان عابد که دیگران بطمنه

در حق او سخنها گفته‌اند. (گلستان). چندانکه مرا در حق خدایرستان ارادت است و اقرار. مر این شوخ دیده را عداوت است و انکار. (گلستان).

آنکس که کرد در حق دارا بدی هنوز

تقاش نقش او همه بر دار می‌کند.

سلیمان ساوجی.

حق. (ح ق ق) (لخ) نسامی از نسامهای خدای تعالی. (تعریفات) (کشاف اصطلاحات الفنون).

حق. (ح ق ق) (ع اصص) حقه. پانهادگی شتر بیجه در سال چهارم. در سال چهارم درآمدن اشتر بیجه. (اشتر بیجه سه‌ساله در سال چهارم درآمد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۴). شتر نر سه‌ساله. (ناقه‌ای که دندانهایش افتاده باشد از پیری. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

چون ناقة گشن یافته از یک سال تجاوز کند و نژاید گویند جازت الحق و گویند: انت الناقة علی جفها؛ ای الوقت الذی ضربت فیه عام اول. ج. جفقا، جفقا، حفق. ججج. حقایق. (منتهی الارب). (گاو دوساله).

حق. (ح ق ق) (مرغ...) شب آهنگ.

حق. (ح ق ق) (ع) خانه عنکبوت. ج. حقوق. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). (سر سرین که در آن استخوان ران است. (اقرب الموارد).

حق الفسخ. گوران. حق الورک. (منتهی الارب). (سر بازو که در آن کرانه کتف است. یا منفا کچه سر کتف. حق الکتف. گو دوش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج. حقایق. (مهذب الاسماء). (از زمین پست یا جحر در زمین. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). (از زمین مدور. (منتهی الارب). (از زمین گرد یا الارض المستدیره او المظننه. (حق طیب؛

ظرف چیزهای خوشبو. (از اقرب الموارد). (ح حقه. (منتهی الارب). رجوع به حقه شود.

حقا. (ح ق ق) (ع ق) قسم بحق. سوگند با خدای. بخدا قسم. بحق حق. بحق خدا؛

حقا که ندارد بر او دنیا قیمت والله که ندارد بر او گیتی مقدار. فرخی.

و رخواجه اعظم قدحی کمتر خواهد حقا که میشه دهی و هم قدحش مه.

منوچهری.

این شعر که در مدح تو امروز بخواندم حقا که چنین بود و چنین است و چنین یاد.

سنائی.

از بی بخش تو حقا که توانگر نشود

گیری یاد تو والله که مسلمان نشود. سنائی. بلی! وحقا! آن سفریست که بازگشت ندارد. (ترجمه تاریخ یبمی ص ۴۴۲).

اراستی. براسی. الحق. الحق و الانصاف.

لاجرم:

جز تلخ و تیره آب ندیدم بدان زمین
حقا که هیچ بازندانم از زکاب. بهرامی.
ای معتمد شاه بدین عز و بدین جاه
حقا که سزاواری حقا که سزاوار. فرخی.
حقا که بسی تازه تر و نوتر از آید
من نیز از این پس تان تمام آزار.

منوچهری.

حقا که با عقوبت دوزخ برابر است
رفتن پایمردی همسایه در بهشت. سعدی.

حقا. [ح] [ا] [خ] حقا. نام موضعی به نعمان از
منازل هذیل. (معجم البلدان).

حقاء. [ح] [ع] [ا] دود شکم از خوردن
گوشت. [حقو].

حقاء. [ح] [ع] [ا] ازار. [اجای ازار بستن از
میان.

حقائب. [ح] [ع] [ا] حقیبه. رجوع به
حقیه شود.

حقاند. [ح] [ع] [ا] ح حقیه. (اقرب
الموارد).

حقائف. [ح] [ع] [ا] ح حقیه. (از اقرب
الموارد).

حقائق. [ح] [ع] [ا] ح حقیقت. رجوع به
حقایق و حقیقت شود.

حقائل. [ح] [ع] [ا] ح حقیله. (اقرب
الموارد). رجوع به حقیله شود.

حقاب. [ح] [ع] [ا] چیزیست که زنان پیرایه
را بدان آویخته بر میان بندند. ج. حُقب.

(منتهی الارب). میان بند زنان. چیزیست که
زنان عرب بر میان بندند. (مهدب الاسماء).

کمر زنان که بر آن زیورها آویخته بر میان
بندند. [سیدی بن ناخن. سیدی نمایان برین
ناخن. (از منتهی الارب). ارشتهای که برای

دفع چشم زخم بر میان کودک بندند. (از
منتهی الارب). [ح حقب. (دهار). [ح حقیبه.

(دهار): سلطان را از فوائد آن بقعه ثمره غراب
و زبده حقا ب روی نمود. (ترجمه تاریخ

یمنی).

حقاب. [ح] [ا] [خ] نام کوهی است به نعمان.
(منتهی الارب).

حقابه. [ح] [ق] [ا] [ب] [ا] (مربک) (از کلمه
حق عربی و آب فارسی) سهم مشروع و مقرر

دهی یا مزرعه‌ای یا باغی یا خانه‌ای یا کسی از
آب رود یا چشمه یا قنات در ساعات و به

اندازه معلوم. [آبهای آب. آب‌بها. (یادداشت
مرحوم دهخدا).

حقاوت. [ح] [ع] [ا] [م] [ص] ذلت. خواری. (از
اقرب الموارد). زبونی. پستی. فرومایگی.

کوچکی. [م] [ص] خرد شدن. حقیر شدن.
(زوزنی). خوار شدن. زبون شدن. [ا] خرد

شمردن. کوچک شمردن. تحقیر.
در هیچکس بچشم حقارت نظر مکن

تا در تو هم بیده تحقیر ننگرند.

خواجه عبدالله انصاری.

مبین در هیچ شخصی از حقارت
که نپذیرد در این جا دل عمارت.

ناصر خسرو.

در من بحقارت توان کرد نگاه

یک باز سید به ز صد باز سیاه. ادیب صابر.

دو امیرزاده در مصر بودند. یکی علم آموخت
و آن دگر مال اندوخت... پس این توانگر

بچشم حقارت در فقیر نظر کردی. (گلستان).
رجوع به حقارة شود.

حقارة. [ح] [ع] [م] [ص] خرد و خوار شدن.
(اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به

حقارت شود.
حقاق. [ح] [ع] [ا] ح حقه. [ح] [ع] [ا] ح حقه.

نسهال‌های درخت عرقله. (منتهی الارب).
[ا] خصام. [ا] [ع] [ا] ح حقیق. خصوصت‌کننده در

چیزهای مادنی و ریزه. (منتهی الارب).
حقاق. [ح] [ع] [م] [ص] خصومت. خصومت

کردن. دعوی حق خود کردن. محافه. (از
منتهی الارب).

حقاق. [ح] [ع] [ا] ح حقه گر. آنکه حقه
سازد. ج. حقاقتین. حقاقتون. (مهدب الاسماء)

(ملخص اللغات) (از منتهی الارب).
حقاقون. [ح] [ع] [ا] ح حقاقتین. ج

حقاقتین. رجوع به حقاقتین شود.
حقاق. [ح] [ع] [ا] ح حقه در روده‌ها.

حقیله. حقل. (منتهی الارب).
حقالیبه. [ح] [ع] [ا] ح حقیله. نام حصی است به

یمن. (منتهی الارب).
حقانی. [ح] [ع] [ا] ح حقیله. (ع ص نسبی)

منسوب به حق. مطابق با حق. حکم حقانی
امر این است که... حقاقتین این است که این

مال را به او دهند.
حقانیت. [ح] [ع] [ا] ح حقیله. (ع ص جعلی.

إمص) چگونگی حقانی.
حقانیه. [ح] [ع] [ا] ح حقیله. (ع ص جعلی.

بخش مرکزی شهرستان ساوه. آب آن از
رودخانه مزدقان و محصول آن غلات و بادام

و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه
مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حقایب. [ح] [ع] [ا] ح حقیبه. (اقرب
الموارد). رجوع به حقیبه شود.

حقایق. [ح] [ع] [ا] ح حقیقت. (از اقرب
الموارد). حقیقتها. درستی‌ها. راستی‌ها. [ح] [ع] [ا] ح حقیق و حقیق جمع است حقیق را. پس حقایق

جمع‌الجمع حقیق است. (منتهی الارب). [ا] در
عبارت ذیل ظاهراً حقایق را جمع حقیق بمعنی

الجحر فی الارض آورده است: از تیغ مردان
حقایق زمین رنگ شقایق گرفت. (ترجمه

تاریخ یمنی).
- حقایق الاسماء؛ هی تعینات الذات و نسبها.

الا انها صفات تمیز بها انسان بمضاها عن بعض.

(کشف اصطلاحات الفنون از تعریفات).

رجوع به تعریفات جرجانی شود.
حقایق شناس. [ح] [ع] [ا] ح حقیق (نصف مرکب)

شناسنده و عارف حقایق؛

حقایق شناسی جهان‌بیده‌ای

هنرمندی آفاق گردیده‌ای. (بوستان).

چنین گفت مرد حقایق شناس
کز این هم که گفتی ندارم هراس. (بوستان).

توان گفتن این با حقایق شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس. (بوستان).

حقایق شنو. [ح] [ع] [ا] ح حقیق (نصف مرکب)
آنکه حقایق را بکار بندد. آنکه بحقایق عمل

کند. آنکه حقایق را گوش دارد؛
تو منزل شناسی و شه راهرو

تو حق‌گوی و خسرو حقایق شنو. سعدی.
حقایل. [ح] [ع] [ا] ح حقیله. رجوع به

حقیله شود.
حق الارض. [ح] [ع] [ا] ح حقیق (مربک) حقی

که بسالک زمین دهند برای کشت یا چرانیدن
مواشی یا مرور و امثال آن.

حق البندو. [ح] [ع] [ا] ح حقیق (مربک) (از
حق عربی و بندر فارسی): من عادتیم اعاده

اهل فاکتور من بلاد الهند [هنالک آن کل
مرکب یمربیلد فلا بد من ارسائه بها و اعطائه

هدیه لصاحب البلد. یسونها حق البندر. (ابن
بطوطه).

حق التدریس. [ح] [ع] [ا] ح حقیق (مربک)
یاداشی که بمدرس دهند برای درس گفتن.

حق التعلیم. [ح] [ع] [ا] ح حقیق (مربک)
یاداش که بمعلم علمی یا فنی دهند آموختن

آنرا.
حق التولیه. [ح] [ع] [ا] ح حقیق (مربک)

مالی که بمتولی وقفی یا مزار امام یا
امام‌زاده‌ای دهند برای تولیت امور آن وقف یا

مزار.
حق الثبت. [ح] [ع] [ا] ح حقیق (مربک) آنچه

بر ارباب معاصر و غیره پردازند برای ثبت
ایقاعی یا عقدی یا جز آن.

حق الحفاظه. [ح] [ع] [ا] ح حقیق (مربک)
مرکب جمل نگهبان و حافظ چیزی. [ا] سود.

ربح. فرع. نزول. تنزیل. رجوع به حفاظت
شود.

حق الخواجه. [ح] [ع] [ا] ح حقیق (مربک) جزء
دهستان نردین بخش میامی شهرستان

شاهرود. سکنه آن ۱۲۰ تن. آب آن از چشمه
و محصول آن غلات. حبوبات و لبنیات و

شغل اهالی زراعت و گله‌داری و نمدالی
۱ - مفصود آب سبزی است که از خوردن

فصل و غیره در شکم ستر گردد و دفع شود.

ست. راه مالرو دارد. این ده از بیلاق قراء
می‌نودست است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۳).

حق الدخول. [حَقُّ قُدُّ] [ع] (مركب)
حق‌الورود.

حق الزحمة. [حَقُّ قَزَم] [ع] (مركب) از
زحمت مراد تعبیه است که برای انجام کاری
برند. مالی که دهند کسی را در ازای کاری که
انجام کرده است. حق‌العمل. حق‌السمی.

حق السعی. [حَقُّ قُسْ سَعِي] [ع] (مركب)
حق‌العمل. حق‌الزحمة.

حق السكوت. [حَقُّ قُسْ سَكْوَت] [ع] (مركب)
رشوه و پاره‌ای که دهند داننده رازی را تا
افشاء آن نکند:

آمد و خفت و آرمید تش
مهر حق‌السكوت بردهش. نظامی.

حق الشرب. [حَقُّ قُسْ شَرْب] [ع] (مركب)
حقابه. آب بهاء. (فرهنگستان).

حق الشفعة. [حَقُّ قُسْ شَفْع] [ع] (مركب)
حق تقدمی که یکی از دو شریک بر دیگران
دارد چون شریک دیگر سهم ملک خود
فروختن خواهد.

حق الطبابة. [حَقُّ قَطُّ طَب] [ع] (مركب)
حق‌العلاج. حق‌القدم طیب^۱.

حق العبور. [حَقُّ قُلُّ عُبُور] [ع] (مركب)
راهداری. حق زنجیر^۲. آترانزیت^۳.
(فرهنگستان).

حق العلاج. [حَقُّ قُلُّ عِلَاج] [ع] (مركب)
حق‌الطبابة. حق‌القدم طیب. رجوع به
حق‌الطبابة شود.

حق العمل. [حَقُّ قُلُّ عَمَل] [ع] (مركب)
جمل. کارمزد. (فرهنگستان).

حق الفخذ. [حَقُّ قُلُّ فَخْخ] [ع] (مركب)
غارجه. حق‌الوروك. حق‌الحاوی.

حق القدم. [حَقُّ قُلُّ قَدَم] [ع] (مركب)
پارنج. پایمزد. مزدبا. || مزد طیب که بخانه
آید. || مزد قاصد.

حق القفا. [حَقُّ قُلُّ قَفَا] [ع] (مركب) معاکی
پس گردن. میان پس گردن. (مذهب الاسماء).
گوی که زیر سر در پس گردن است.

حق الكتف. [حَقُّ قُلُّ كَتَف] [ع] (مركب)
مفاک سردوش.

حق الكفالة. [حَقُّ قُلُّ كَفَالَة] [ع] (مركب)
پاداش که به ازای کفالت کاری یا مقامی دهند.

حق الله. [حَقُّ قُلُّ لَهِ] [ع] (مركب)
(اصطلاح فقه) امری که مخالفت آن اجراء حد
یا تعزیر ایجاب کند. مقابل حق‌الناس. رجوع
به ماده حق شود.

حق المارة. [حَقُّ قُلُّ مَازَر] [ع] (مركب)
حق عابر سبیل از میوه باغ و فالیز بی ادای
بهای آن.

حق المرتع. [حَقُّ قُلُّ مَرْتَع] [ع] (مركب)

حقی که شبانان و چوپاداران بصاحبان مراتع و
چراگاه‌ها دهند برای چرانیدن احشام خویش
در آن.

حق المرعى. [حَقُّ قُلُّ مَرْعَا] [ع] (مركب)
حق‌المرتع.

حق الناس. [حَقُّ قُلُّ نَاس] [ع] (مركب) آنچه
آدمی سزاوار آن است از دین یا ارث یا نفقه یا
شفعه یا حیوه و امثال آن.

— امثال:
حق‌الناس مقدم بر حق‌الله است.

حق الورك. [حَقُّ قُلُّ وَرَك] [ع] (مركب)
معاکی که سر استخوان ران در آن است. حق
الفخذ. حق‌الحاوی.

حق الورد. [حَقُّ قُلُّ وَرْد] [ع] (مركب)
ورودیه. مبلغی که پردازند برای اجازة ورود
به گردشگاهی یا باغی یا اجتماعی و یا
مدرسه‌ای و امثال آن.

حق الوصاية. [حَقُّ قُلُّ وَصِيَا] [ع] (مركب)
پاداشی که وصی را مقرر است.

حق الوكالة. [حَقُّ قُلُّ وَكَالَة] [ع] (مركب)
اجرت و مزد که در مقابل کار وکیل. موکل او
بدو دهد و مبلغ آن تابع قرارداد موکل و وکیل
است و در صورت عدم قرارداد حق متعارف
مناط است.

حق اليقين. [حَقُّ قُلُّ يَقِيْن] [ع] (مركب) یکی
از مراتب ثلاثة يقين. یعنی علم‌اليقين و
عين‌اليقين و حق‌اليقين. خالص و واضح يقين.
حضور. و صاحب کشف اصطلاحات الفنون
گوید: حق‌اليقين عبارت از فناء عبد است در
حق علماً و شهوداً و حالاً نه علماً فقط پس
هرگاه کسی مرگ را معترف و عالم باشد این
علم‌اليقين است و هرگاه آنرا معاینه کند
عين‌اليقين است و هرگاه آنرا ببیند حق‌اليقين
است و گویند علم‌اليقين ظاهر شریعت است و
عين‌اليقين اخلاص در شریعت است و
حق‌اليقين مشاهده در شریعت است. و رجوع
به تعریفات جرجانی شود.

حق اندیش. [حَقُّ قُلُّ اَنْدِيْشَة] [ع] (مركب) اندیشنده
حق. درست فکرکننده:
دلشاد باش و خرم و خوش خوش طرب‌فزای
بنده‌نواز باش و حق‌اندیش و حق‌گزار.

سوزنی.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) پالان اشتر. || تنگ شتر
که متصل به تیهگه وی باشد. (منتهی الارب).
تنگ که بر شتر بندند. نوار میان‌بند شتر. تنگ
پالان شتر. رسن میان شتر. ج. حقب. (مذهب
الاسماء). || اگر زنان که بر میان بندند. حقاب؛
چیزی است که زنان پیرایه را بدان آویخته بر
میان بندند. (منتهی الارب). ج. احقاب.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) پالان شتر. رجوع به ماده
قبل شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) پالان شتر. رجوع به ماده
قبل شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) پالان شتر. رجوع به ماده
قبل شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) پالان شتر. رجوع به ماده
قبل شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) پالان شتر. رجوع به ماده
قبل شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) پالان شتر. رجوع به ماده
قبل شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) پالان شتر. رجوع به ماده
قبل شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) پالان شتر. رجوع به ماده
قبل شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) پالان شتر. رجوع به ماده
قبل شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) پالان شتر. رجوع به ماده
قبل شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) پالان شتر. رجوع به ماده
قبل شود.

زیادت از آن. (اقرب الموارد). مدت هشتاد
سال یا بیش از آن. هشتاد سال. (مذهب
الاسماء). || روزگار. (منتهی الارب) (از ده‌ها)
(مذهب‌الاسماء). دهر. (از اقرب الموارد).
روزگار دراز. زمان دراز. || سال. و گویند
سالها. ج. احقاب. احقب. حقاب. (اقرب
الموارد):

هت هفتصدساله راه آن حقب
که بگرد او عزم در سیران حب. مولوی.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) از منتهی
الارب). رجوع به حقاب شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) از منتهی الارب).
رجوع به حقبه شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) از منتهی الارب).
رجوع به حقبه شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) از منتهی الارب).
رجوع به حقبه شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) از منتهی الارب).
رجوع به حقبه شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) از منتهی الارب).
رجوع به حقبه شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) از منتهی الارب).
رجوع به حقبه شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) از منتهی الارب).
رجوع به حقبه شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) از منتهی الارب).
رجوع به حقبه شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) از منتهی الارب).
رجوع به حقبه شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) از منتهی الارب).
رجوع به حقبه شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) از منتهی الارب).
رجوع به حقبه شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) از منتهی الارب).
رجوع به حقبه شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) از منتهی الارب).
رجوع به حقبه شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) از منتهی الارب).
رجوع به حقبه شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) از منتهی الارب).
رجوع به حقبه شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) از منتهی الارب).
رجوع به حقبه شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) از منتهی الارب).
رجوع به حقبه شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) از منتهی الارب).
رجوع به حقبه شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) از منتهی الارب).
رجوع به حقبه شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) از منتهی الارب).
رجوع به حقبه شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) از منتهی الارب).
رجوع به حقبه شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) از منتهی الارب).
رجوع به حقبه شود.

حقب. [حَقَب] [ع] (مركب) از منتهی الارب).
رجوع به حقبه شود.

1 - Visite (فرانسوی).

2 - Péage (فرانسوی).

3 - Transit (فرانسوی).

پرستنده حق. خداپرست. عابد:

یکی پارسا زاده حق پرست

فتادش یکی خشت زرین به دست. سعدی.

نکونام و صاحب دل و حق پرست

خط عارضش خوشتر از خط دست. سعدی.

حق پرستی. [ح پَ رَ] (حامص مرکب)

چگونگی حق پرست.

حق پویشی. [ح] (حامص مرکب) مخفی

کردن حقیقت. کتمان راستی.

حق تعالی. [ح ق ق / ح تَ لا] (اِخ)

خداوند متعال. خدای متعال: کافران مکه را

بیم کرد و گفت بر من و بر خداوند من بیرون

میاید که حق تعالی شما را بگذرد. (ترجمه

تفسیر طبری).

حق جوی. [ح] (نصف مرکب) حق طلب.

حق جویی. [ح] (حامص مرکب)

حق طلبی.

حقحاق. [ح] (ع ص) قُرب^۱ حقائق یعنی

سریع و شتاب. (منتهی الارب).

حق حق. [ح ح] (اِصوت) حکایت صوت

هک و سککه آنکه بسیار گریسته است.

|| آواز آب در شکم و در مشک آنگاه که

بجیبانند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حق حقه. [ح ح ق] (ع مص) بلند برداشتن

اسپ دست و پای را و جنبان رفتن وی. اول

شب رفتن. (منتهی الارب). نیک رفتن به اول

شب. (زوزنی). نیک رفتن. (دهار). || الجاج

در سیر تا راحله مانده شود یا هلاک گردد. (از

منتهی الارب).

حقه. [ح] (ع) کینه. (مهدب الاسماء)

(منتهی الارب) (دهار). غضب ثابت. (اقراب

الموارد). ضد. (تاج المصادر بیهقی). کین.

(منتهی الارب). اِحْت. غل. هو طلب الانتقام و

تحقیقه: ان الغضب اذا لم یطعمه لعیز عن

التشفی فی الحال رجع الی الباطن و احقن فی

فصار حقداً. (تعریفات). کینه و عناد. (غیاث از

منتخب و کشف). ج. احقاد. حقوق. (از اقراب

الموارد) حقایق. (منتهی الارب): دلها از او

برمید و سینه ها بحقد او آغشته شد. (ترجمه

تاریخ یعنی ص ۳۶۹). هر دو از حقد مجادله

و غصه مناقشه سخن رانندیم. (ترجمه تاریخ

یعنی ص ۴۳۳).

یوسف که ز ماه عقد می بست

از حقد برادران نیرست. نظامی.

شاه از حقد جهودانه چنان

گشت احوال کالامان یارب امان. مولوی.

گر برد حقد و صفا آرد همی

بدرود عجز و عطا کارد همی. مولوی.

کاین ولی الله را چون میزنی

این چه حقد است ای عدو روشنی. مولوی.

حقده. [ح / ح ق / ح] (ع مص) کینه گرفتن

بر. (منتهی الارب). کینه گرفتن. (دهار) (تاج

المصادر بیهقی) (زوزنی) (از مهدب الاسماء).

کینه در دل گرفتن.

حقده. [ح] (ع مص) کینه در دل گرفتن.

سوء الظن فی القلب علی الخلاق لاجل

العداوة. (تعریفات). منتظر فرصت کین کشی

بودن. || نباریدن باران. || بر نیامدن چیزی از

کان. (منتهی الارب).

حق دازه. [ح] (نصف مرکب) صاحب حق.

محق. مستحق.

- امثال:

حق به حقدار می رسد.

حق دوست. [ح] (ص مرکب) دوستدار

حق. || (المرکب) آوازیست که قلندران به شب

بر در خانه ها بر آورند طلب را یعنی سؤال و

کدبه را. و حاه حق را نهایت مژده دهند. و با فعلی

کشیدن صرف شود: حق دوست کشید. || مرغ

حق. رجوع به مرغ حق شود.

حق دوست کشیدن. [ح ک / ک د]

(مص مرکب) رجوع به حق دوست شود.

حق ده. [ح د] (نصف مرکب) آنکه حق

کسان را بدیشان دهد:

همواره پادشاه جهان بادا

آن حق شناس حق ده حرمت دان. فرخی.

حقو. [ح ق / ح ق] (ع مص) خوار داشتن.

(مهدب الاسماء) (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

خرد شردن. خرد و خوار شدن. || (امص)

خردی. خورای. (اقراب الموارد). حقارت.

حقارة. (منتهی الارب).

حقریة. [ح ری ق] (ع امص) حقیرت.

خورای.

حقزو. [ح] (ع مص) پاسوختن. (منتهی

الارب): حفر بر جلیه: ای رمع بهما. لگد زدن.

حق شکن. [ح ش ک] (نصف مرکب) آنکه

حق را انکار کند. آنکه حق را پایمال کند.

حق شکنی. [ح ش ک] (حامص مرکب)

چگونگی حق شکن.

حق شمر. [ح ش م] (نصف مرکب)

حق شناس. سیاستدار. پاس گزار.

حق شموی. [ح ش / ش م / م] (حامص

مرکب) صفت حق شمر. حق شناسی.

سیاسداری. پاس گزار.

حق شناس. [ح ش] (نصف مرکب)

سیاسداری. صاحب حق:

زو حق شناس تر نبود هیچ حق شناس

زو بردبار تر نبود هیچ بردبار. فرخی.

بندگان و کهتران حق چنین باید شناخت

شادباش ای پادشاه حق شناس حق گزار.

فرخی.

همواره پادشاه جهان بادا

آن حق شناس حق ده حرمت دان.

فرخی.

نیست از شاهان گیتی اندر این گیتی چو او

وقت خدمت حق شناس و وقت زلت بردبار.

فرخی.

هم حق شناس باشد هم حق گزار باشد

هم در بدی و نیکی اسپاسدار باشد.

منوچهری.

این پادشاه بزرگ و راعی حق شناس است.

(تاریخ بیهقی).

گر انصاف خواهی سگ حق شناس

بسیرت به از مردم ناسپاس. (بوستان).

من ار حق شناسم و گر خودنمای

برون با تو دارم درون با خدای. (بوستان).

حق شناسی. [ح ش] (حامص مرکب)

پاسداری حق. صفت حق شناس: پادشاه از

حق شناسی در حق این خاندان قدیم تربیت

فرماید. (تاریخ بیهقی). ملک را سیرت

حق شناسی او پسند آمد و خلعت و نعمت

بخشید. (گلستان).

حقص. [ح] (ع مص) به سرانگشتان گرفتن.

(منتهی الارب). قبض. شد. || سرعت مرور.

(اقراب الموارد) (منتهی الارب).

حقط. [ح ق] (ع) سبکی جسم و بسیاری

حرکت. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

سبکی تن.

حقط. [ح ق] (ع) کلمه ای است که بدان

اسپ رازجر کنند. (منتهی الارب). هی!

حقطان. [ح ق ط] (ع ص) مرد کوتاه.

حقطانة. (منتهی الارب). قصیر. (اقراب

الموارد).

حقطانة. [ح ق ط] (ع ص) مرد کوتاه.

مرد کوتاه. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

حقطبة. [ح ط ب] (ع مص) بانگ کردن

تذرو نر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

حق طلب. [ح ط ل] (نصف مرکب) آنکه

حق طلبد. آنکه جویای حق باشد.

حقطه. [ح ط] (ع ص) زن کوتاه یا

سبک جسم. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

حقف. [ح ق] (ع) ریگ کز. (مهدب الاسماء).

ریگ توده کز و دواز. (اقراب الموارد) (منتهی

الارب). توده ریگ کج شده. توده ریگ کز.

ریگ توده. (دهار). ج. احقاف. حقاف.

حقوف. جج. حقائف. || ریگ توده کلان و

مدور و مشرف. بن ریگ توده. || بن کوه. || بن

دیوار. (منتهی الارب).

حقف. [ح ق] (ع ص) جمل حقف: شتر

باریک شکم. (منتهی الارب).

حقفه. [ح ق ف] (ع) جج حقف. (منتهی

الارب). رجوع به حقف شود.

حقق. [ح ق] (ع مص) احق شدن. (منتهی

الارب).

۱ - قُرب، رفتن آن شب که پامداد به آب رسند.

(مهدب الاسماء).

فروریخته از درخت. (منتهی الارب). آنچه کم باشد از مقدار قحح. (از منتهی الارب) (اقراب الموارد).

حقله - [ح ق ل] (ع) زمین ساده صالح زراعت. - امثال:

لاتنتب البقلة الا الحقله؛ پسر هر بدری چون پدر باشد. یا گفتار خسیس جز از خسیس نیاید. (از منتهی الارب). بیماری است شتر را. (منتهی الارب). درد شکم اسپ از خوردن خاک یا گیاه ناسازوار. ج. احقال. (از منتهی الارب). آب صافی باقی در حوض. (اقراب الموارد). رجوع به ماده قبل شود. (ع) (مص) مبتلی شدن شتر به بیماری حقله و اسپ بهمان بیماری. ج. حقول. (منتهی الارب).

حقلی - [ح ق ی] (ص نسبی) منسوب به حقل که نزدیک ایله بر ساحل دریاست. (الانساب).

حقم - [ح ق م] (ع) کبوتر یا مرغی است مانند کبوتر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

حقن - [ح ق ن] (ع) حقنه کردن. (منتهی الارب). اماله کردن. (اقراب الموارد).

|| بازداشتن. نگاه داشتن. (منتهی الارب). واداشتن بول و خون از ریختن و شیر از وعاء.

(تاج المصادر یهقی). نگاه داشتن بول و مانند آن. بازداشتن و بند کردن چیزی را از خروج.

(کنز از غیث). واداشتن بول. (زوزنی). بارداشتن بول و خون از ریختن و شیر از وعاء

یعنی مشک. (دهمار). || حقن دم کسی؛ رها کردن او را از مرگ و کشتن. از کشتن

خلاص دادن؛ از سر ضرورت حقن دماغ و صون دماغ بموادعت و مصالحت رسید.

(ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۱۶). || حقن لبن در سقاء؛ ریختن شیر دوشیده بر شیر خفته برای

برآوردن مکه. (منتهی الارب). شیر در مشک ریختن تا ماست شود و مکه آن

برآید.

حقن - [ح ق ن] (ع) ج حقه. (مذهب الاسماء)؛ و من احتاج الی ان یجمل الحنظل فی شیء من الحنق القاه فی طبیخ الحقنة صحیحا غیر مکسور. (ابن البیطار).

حقن آباد - [ح ق آ] (ع) دهی است از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان

تربت حیدریه. واقع در ۲۷ هزارگزی شمال باختری رشخوار و ۹ هزارگزی جنوب

سنگان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای گرمسیر. دارای ۳۸۰ تن سکه میباشد.

از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه و بنشن است. اهالی به

کشاورزی، گله‌داری و قالیچه‌بافی گذران می‌کنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۹).

حق ناشناختن - [ح ش ت] (مص) (مرکب) کفران. مکافرة. (منتهی الارب).

حق نیوش - [ح ن و] (ن) (ف مرکب) آنکه حق نزد او سموع است:

آن حکیم پاک‌اصل و رادمرد معتبر آن کریم دین‌پزوه و حق‌نیوش و حق‌نگزار.

حقو - [ح ق و] (ع) (مص) زدن بسر تهیگاه. || دردمند شدن از تهیگاه. رسیدن چیزی به

پهلوی. || درد گرفتن شکم از خوردن گوشت. || (آ) آبگاه. تهیگاه. و آن دو باشد قطن. یهنة

[یعنی پنج مهره کمرگاه]. صاحب ذخیره: خوارزمشاهی گوید: سوم از مهره‌ها،

مهره‌های کمرگاه است و بتازی آن حایگاه را قطن گویند و حقو گویند و عدد آن پنج است

- انتهى. جایگاه ازار بستن. (منتهی الارب). جای ازار بستن از میان پهلوی. جای بستن

ازار. بستن‌گاه ازار. میان مردم و ازار. و آنجا که بند ازار بود. (مذهب الاسماء). ازار یا جای

ازار بستن از میان. ج. احقق. احقاق. حقا. حقی. || جای درشت و بلند از سبیل. موضع

درشت بلندشده از سبیل. ج. حقا. || جای پر از تیر. || دو کرانه پشته. (از منتهی الارب).

حقو - [ح ق و] (ع) (مص) بدوازده میلی واقع و بدانجا چاهی بمق پنجاه قامت

آدمی یا آبی کم و غلیظ و بدانجا آثار ویران حوض و قصری است. (معجم البلدان).

حقوان - [ح ق و] (ع) تشبیه حقو. دو تهیگاه. دو آبگاه. (منتهی الارب). رجوع به حقو شود.

حقوب - [ح ق ب] (ع) ج حقه. (از منتهی الارب). رجوع به حقه شود.

حقود - [ح ق و] (ع) ص پسرکین. پسرکینه. بیارکینه. بدخواه. (از مذهب الاسماء). کینه‌ور:

این روش خصم و حقود آن شده تا مقلد در دره حیران شده.

|| ناقه‌ای که بچه افکند پیش از آنکه صورت پیدا آید. ج. حقد. (مذهب الاسماء).

حقود - [ح ق و] (ع) ج حقد. (منتهی الارب). رجوع به حقد شود.

حق وور - [ح و و] (ص مرکب) (از حق عربی) بعضی ما یستحق و در فارسی بعضی دارا و

صاحب و مالک) صاحب حق. ذی حق. سزا. مستحق:

حقور بحق رسید و جهان به آرزو رسید و امید خلق کرد وفا ایزد قدیر.

فرخی

ای دل تو نیز مستحق صد عقوبتی گرغم خوری سزد که بغم هم تو حقوری.

فرخی

حصنی که می‌نیافت بر او دست آسمان حق با تو بد به دست تو آمد که حقوری.

مکی طولانی

حق ناشناس - [ح ش ن] (ف مرکب) کافر. کسفور. (منتهی الارب). کسود. ناسپاس. بی‌سپاس. کافر نعمت:

وگر دیده زمین سازم که تا بر دیده بخرامی هنوز اندر ره عشقت بوم حق‌ناشناس ای جان.

سوزنی و گفتم دون است و بسی‌سپاس و سفله و حق‌ناشناس که به اندک تغییر حال از مخدوم

قدیم برگردد. (گلستان). ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو

کای سر حق‌ناشناسان گوی چوگان شما. حافظ.

حق ناشناسی - [ح ش ن] (حامص مرکب) کافری. بی‌سپاسی. ناسپاسی. کفران. کفر.

کافر نعمتی. نمک‌ناشناسی. نمک‌کوری.

حق نمک - [ح ق ن م] (ترکیب اضافی) مرکب) حق اخلاقی که منعم را بر منعم علیه

است. حق اخلاقی که پیدا آید میان دو تن از خوردن طعام با یکدیگر:

ای دل ریش مرا بآلب تو حق نمک حق نگهدار که من میروم اقه نمک. حافظ.

حقنه - [ح ق ن] (ع) (مص) فروروردن مایمی از مخرج زیرین به معده تا سدها و بادها

بگشاید. با دستور یعنی محقنه از فرسوی مایمی را به معده درآوردن. احتقان. تنقیه

کردن. اماله کردن. || (آ) داروی ریختنی با محقنه. هر دوا که بیمار را از زیر دهند. (اقراب

الموارد). ج. حَقْن. (مذهب الاسماء). دارو که بدان حقنه کنند بیمار را از رگ باسلیق زدن و

حجامت کمرگاه و استخراج بحقنه خشک و بابونه و اکلیل‌الملک. (ذخیره خوارزمشاهی).

- حقنه حادة؛ حقنه قوی که سخت شکم براند. چون حقنه که از جوشانده شحم حنظل

و عرطنیثا و محموده کنند.

- حقنه کردن؛ اماله کردن. تنقیه کردن. احتقان. رجوع به تذکرة داود ضریر ج ۱

صص ۱۲۸ - ۱۲۹ شود.

- || حقنه کردن؛ به بلید و کدقه‌می با شرح و توضیحی هرچه تاماتر مقصود و منظوری را

فهمانیدن. به دیرفهمی مطلب و امری را به تکرار و تمبی حالی کردن.

- حقنه لینه؛ حقنه نرم که تنها شکم نرم کند و اندکی شکم براند. حقنه که شکم براند نه

بسختی چون حقنه با آب گرم یا آب چغندر یا پوره ارمنی یا نمک یا روغن بادام یا سنا یا

خیار شنبلیله. و آن در قدیم با فعل در کردن و امروز با فعل کردن صرف شود: آب سرد

بسیار خوردن و قی کردن و بگرمابه عرق آوردن و حقنه در کردن. (ذخیره خوارزمشاهی).

حقنه - [ح ق ن] (ع) (مص) نوعی از درد شکم. ج. احقان. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

حان او هر ساعتی گوید که ای فرزند من پیش سلطان جهان حق مرا حقور تونی.

برهانی.

و هر حقوری را با حق خود رسانند. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۳ ص ۳۲۹).

این جمله را بحق ملک و پادشاه تو باش زیرا که حق همیشه سزاوار حق و راست.

معزی.

بر امید پادشاهی هر کسی دستی برد

نت ایزد را که اکنون حق به دست حقور است.

معزی.

آنچه بگرفت از جهان و از پدر میراث یافت

هر دو حق واجب است و حق به دست حقور است.

معزی.

حق وردی. [ح و] [اخ] دهسی است از

دهستان قره باشلو بخش چاپشلو شهرستان دره گز ناحیه ای است واقع در جلگه با آب و هوای معتدل و دارای ۲۸۲ تن سکنه میباشد. از قنات مشروب میشود. محصولش غلات، انگور و پنبه. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حق ورن. [ح و] [اخ] دهسی است از

جهریق بخش سلماس شهرستان خوی. ناحیه ای است واقع در دامنه سردسیر سالم و دارای ۱۵۲ تن سکنه میباشد. از چشمه مشروب میشود و محصولش غلات است و اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حقوری هروی. [ح و] [ز] [اخ]

ابوالحارث حرب بن محمد. از معارف خراسان و مشاهیر فضلا بود. شعرش از شعرن در گذشته و فضلش بساط هنر عنصری در نوشته. در قصیده ای که جواب و سؤال را رعایت میکند میگوید:

گفتم این که نه نمودن روی جباری بود

گفت قدر مردم اندر خویشتن داری بود

گفتم این خواری چه باید کی پرستم مر ترا

گفت هر کوبیت پرستد از در خواری بود

گفتم آن زلفین تازی زاستر بر زان دور رخ

گفت مه را روشنی اندر شب تازی بود

گفتم ای مه راست گونی ماه رامانی همی

گفت مه را دور خط از مشک تاتاری بود

گفتم این بازی گری با هر کسی چندین جراست

گفت بازی گر بود کودک چو بازاری بود

گفتم آسانی و ناز از من بود این عشق تو

گفت عشق نیکوان با رنج و دشواری بود.

و نیز او راست:

تا بر گل تو نگشت پیدا عنبر

از مشک زره نبود و زسیم سیر

تاروی تو و لب تو نمود اثر

از لاله نمک که دید وز بسته شکر.

(از لباب الالباب صص ۶۰ - ۶۱).

صاحب مجالس المؤمنین در دیباجة کتاب که فهرست شعرای کتاب خود را میدهد و هم در ردیف حاء حطی، حقوری با فاء آورده است و ظاهراً حقوری درست باشد.

حقوف. [ح] [ع] (ع مصر) کج شدن. || نشستن

آهو در جقف یا کج نشستن آن مانند حقف. (منتهی الارب).

حقوف. [ح] [ع] (ع) حقف. ریگهای توده

کز. (منتهی الارب) (اندراج).

حقوق. [ح] [ع] (ع) ح. به معنی خانه های

عنکبوت. || ح حقه. || ح حقی. (منتهی الارب).

حقها. سزها. پاداشها. واجبات:

دولت حقوق من بتامی ادا کند

هر که پیش شاه مدیعی ادا کنم.

سمود سعد.

اگر مواضع حقوق به اسماک نامرعی دارد

بمنزلت درویشی باشد. (کللیه و دمنه). و

میمنه و میره و قلب و جناح آنرا بحقوق

صحبت و معالمت و سوابق دوستی و

مخالفت بیاراستند. (کللیه و دمنه). از حقوق

رعیت بر پادشاه آن است که هر یکی را بر

مقدار خرد و مروت... به درجه ای رساند.

(کللیه و دمنه). حقوق خدمت او بتفویض آن

منصب به ادا رسانید. (ترجمه تاریخ یمنی

ص ۴۴۰). ناصرالدین جواب داد که ملک نوح

پادشاهی بزرگوار است و اسلاف او را بر کافه

اسلام حقوق فراوان ثابت است. (ترجمه

تاریخ یمنی ص ۱۲۴). از حسن قیام بقضای

حقوق انعام و اکرام که درباره او فرموده بود.

توقع کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۴۱).

آه و زاری پیش تو بس قدر داشت

من نتانستم حقوق آن گذاشت. مولوی.

حقوقی. [ح] [ق] [و] [اخ] (بمعنی حفره،

خندق). شهری بود که در حدود اشیر و نفتالی

واقع بود. (بوشع ۱۰: ۳۴). و الآن آنرا یاقوق

گویند و در طرف شمال دریای جلیل بمسافت

۷ میل به جنوب صدف مانده واقع است.

(قاموس کتاب مقدس).

حقوقی. [ح] [ص] (نسبی) منسوب به

حقوق. || مقابل جزائی: محاکم حقوقی.

حقول. [ح] [ع] (ع) حقله. || ح حقل. بزه ها

و زمینهای ساده صالح زراعت. (از اقرب

الموارد).

حقول. [ح] [ع] (ع مصر) حقله. مبتلی شدن

اسب و اشتر به بیماری حقله. (منتهی الارب).

رجوع به حقله شود.

حقوة. [ح] [ق] [و] [اخ]. ازار. || جای ازار بستن

از میان. میان بستنگاه. || درد شکم از خوردن

گوش. (منتهی الارب). درد شکم. (مهدب

الاسماء). || نوعی از بیماری شتران و آن

ریش گردیدن شکم باشد از سرفه

حقه. [ح] [ق] [ع] (ع ص) تأنیت حق ثابت.

راست. درست: مذاهب حقه. دعاری حقه

|| (ع) بلای ثابت. و اخص است از حق و

حقیقت. || حقیقت چیزی. || (عصر) واجب

گردیدن. واقع شدن بلاشک. (منتهی الارب).

رجوع به حق شود.

حقه. [ح] [ق] [ع] (ع مصر) حق. در سال چهارم

با نهادن شتر بجه. (منتهی الارب). || پانها دگی

شتر بجه در سال چهارم. || (ع) شتر ماده سه ساله

در چهارم شده. شتر بجه سه ساله که با در

چهار گذاشته باشد. ماده شتر بچهار سال

در آمده. مایه سه ساله بچهار در آمده. ج.

حقاق. صاحب کشف اصطلاحات الفنون

گوید: بکسر حاء حطی. در لغت. شتر

چهار ساله را نامند و در شریعت سه ساله

منظور شده. چنانکه در پاره ای از کتب فقهیه

ذکر کرده اند. لکن در عامه کتب لغت و فقه

نوشته اند که حقه بجه شتر است که از

سه سالگی تا انتهای چهار سالگی رسیده و

مورد استفاده واقع گردد چه در این سن شتر

استحقاق سواری و برداشتن بار پیدا کند. و

حقه مؤنث حق است و جمع آن حقایق آمده.

چنانکه در جامع الرموز در کتاب زکوة مذکور

است. ج. حقایق. (مهدب الاسماء). || حق

واجب. (منتهی الارب).

حقه. [ح] [ق] [ع] (ع ص) تعریفی از وقیه

و وقیه. || در اهواز مساوی است با ۲۸۰

سنتال. و چهل حقه یک هندروت است.

|| امروز در عراق حقه. معادل است با ۲۸۲۸۲

لیور انگلیسی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

|| حقه. یا حقه وافور: ظرفی خرد به اندازه

سیبی کوچک و کمی مائل به درازی از سفال

یا کاشی و یا چینی و بر آن لوله ای از چوب

پیوسته و بر جانبی از آن سوراخی خرد که

بست تریاک را نزدیک آن چسباند و با انبری

آتش بدان نزدیک کرده و از لوله که سر آن در

دهان دارند. دود آن بکام درکشند. ظرفی

چون دواتی سفالین یا از چینی که تریاکیان بر

آن نی تعبیه کنند و سوراخی دارد که نزدیک

آن بست تریاک را چسباندند و سر آن نی بر

دهان دارند و از سوراخ آن ظرف بر آتش

داشته بر زیر بست تریاک دمند و سپس دم

فروکشند تا دود تریاک در حلق و دماغ

درآید. || ظرف که مشعب در زیر آن چیزی

نهان کند و سپس آن چیز ناپیدا شود یا بچیز

دیگر بدل گردد. (یادداشت مرحوم دهخدا):

قضا به بلمجبی تا کیت نماید لمب

بهفت مهره زرین و حقه مینا.

خاقانی.

|| اقسمی قلیان نی بیج :

کشدی حقه و در آتش غم سوختی ما را
 مباد از آتش دودش خط آرد روی چون مامت. ؟
 || ظرفی غالباً خرد و مدور با دری جدا که بر
 آن استوار کنند و بیشتر از چوب یا عاج که در
 آن الماس و لعل و سروارید یا داروها و
 معاجین غالبه و یا عطرها کیباب نهند. ج.
 حَقُّ. (مذهب الاسماء). حقوق. حَقَق. (از
 مذهب الاسماء). احقاق. حَقَق. درج. علیه.
 قوطی. قطی. پیرایه‌دان. تأمور. تأموره:
 آن حقه جواهر یا قوت رنگ نار
 چون مجمری و لعل شده حشو مجمرش.

دقایقی مروزی.

به خایه نمک درپرا کندزود

به حقه درآ کند بر سان دود

هم اندر زمان حقه را مهر کرد

بیامد خروشان و رخساره زرد

چو آمد بتزودیک تخت بلند

همان حقه بنهاد با مهر و بند...

نشسته بر آن حقه تاریخ آن

پدیدار کرده بی و بیخ آن.

فردوسی.

یکی حقه بد نزد گنجور شاه

سزدگر که خواهد کتون پیشگاه.

فردوسی.

بیاورد پس حقه گنجور اوی

سپرد آنکه بستد بدستور اوی.

فردوسی.

بیاوردش افسر زرنگار

یکی حقه پرگوهر شاهوار.

فردوسی.

و آن نار بکردار یکی حقه ساده

بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده

لغتی گهر سرخ در آن حقه نهاده...

منوچهری.

همی سازند تاج فرق ترگس

بزرین حقه و لؤلوی مکنون. ناصر خسرو.

|| در تداول عوام فارسی‌زبانان. گریز. محبل.

مکار. بمعنی حقه‌باز. رجوع به حقه‌باز و

حقه‌بازی و حقه خوردن و حقه زدن شود.

|| حقه ناف؛ گوناف. || بلا و سختی. || زن.

(منتهی الارب). || حقه بی‌مفز؛ صاحب برهان

گوید: کنایه از مرده‌دل بودن و اهل نبودن و

نااهل و خلل بهم رساننده باشد. (؟) (برهان).

حقه. [ح ق] [لخ] دهی است از دهستان

بیلای بخش حومه شهرستان سندج. واقع در

۵۱ هزارگزی شمال خاوری سندج و

۵ هزارگزی سراب سوره. ناحیه‌ای است

کوهستانی و سردسیری که دارای ۱۰۰ تن

سکه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

ج ۵).

حقه باز. [ح ق] [ق] (نف مرکب) تردست

و مشعبدی که چیزها زیر حقه‌ها نهد و چون

برگردد نهاده‌ها بر جای نبود و ناپدید شده باشد

یا چیزی در حقه نهد و چیز دیگر بیرون کند.

|| اتوسماً، مشعبد. شعبه‌باز. تردست.

نیرنگ ساز. نیرنجی. فسوسی. فسوس‌گر.
 لوطی. جنقولک‌باز. بهلوان‌کچیل. چشم‌بند.
 || مجازاً، فرینده. مکار. حیلله‌گر. قلاش.
 چاخان. چاپچی. سه‌خال‌باز. جام‌باز. بامبول.
 بامبول‌باز. محبل:

صوفی نهاد دام و در حقه باز کرد

پیوند مکر با فلک حقه‌باز کرد. حافظ.

حقه بازی. [ح ق] [ق] (حامص مرکب)

عمل حقه باز. نیرنگ. نیرنج. آرنک. شعبده.

تردستی. جنقولک بازی. سوس‌گری.

چشم‌بندی:

کندچشمان از شبه حقه‌بازی

کندزلفشان بر سمن مشک‌سای. فرخی.

|| فریندگی. فریب. حیلله. مکر. جام‌بازی.

جامفولک‌بازی. بامبول. بامبول‌بازی. و با

فعلی کردن صرف شود.

حقه خوردن. [ح ق] [ق] [خ ز د]

(مص مرکب) گول شدن. فرینته گشتن.

حقه زدن. [ح ق] [ق] [ز د] (مص مرکب)

حقه زدن بکسی. گول کردن او. او را فریفتن:

هزار حقه میزند؛ هزار نیرنگ و فریب و مکر

دارد.

حقه سبزو. [ح ق] [ق] [س] (ترکیب

وصفی. مرکب) کنایه از آسمان است.

(برهان). حقه مینا.

حقه کالوس. [ح ق] [ق] [ک] (ترکیب

اضافی. مرکب) یکی از سی لحن باربد و نام

نوائی از موسیقی:

چو قند از حقه کالوس دادی

شکر کالای او را بوس دادی. نظامی.

و در بعضی لغتنامه‌ها حقه کاووس آمده است.

حقه کاووس. [ح ق] [ق] [ک] (ترکیب

اضافی. مرکب) نام لحنی و نوائی. (شرفنامه

منیری). رجوع به حقه کالوس شود.

حقه گور. [ح ق] [ق] [گ] (ص مرکب)

حقوق. آنکه حقه سازد. حقه‌ساز. خراط.

حقه مینا. [ح ق] [ق] [م] (ترکیب اضافی.

مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان). حقه

سبز.

حقه وافور. [ح ق] [ق] [و] (ترکیب

اضافی. مرکب) رجوع به حقه شود.

حقی. [ح ق] [ق] [ح] نوعی جامه؛ و ارمک سزای

حقی و سقرلاط از ابریسک و کمای خطائی.

(نظام قاری ص ۱۵۲).

حقی. [ح ق] [ق] [ع] نوعی خرما. (منتهی

الارب).

حقی. [ح ق] [ق] [ع] [ح] حقو. رجوع به

حقو شود.

حقی. [ح ق] [ق] [ع] [ح] ابراهیم. رجوع به

ابراهیم حقی شود.

حقی. [ح ق] [ق] [ع] [ح] اسماعیل. رجوع به

اسماعیل حقی شود.

حقیبه. [ح ب] [ع] [ا] ظرفی است شبیه به
 خرجمین که رفاده و مزاده نیز نامندش. آنرا بر
 پشت بندند یا بر زین افکنند. رفاده در دنباله
 قتب و باردان. (منتهی الارب) (آنتدراج). ج.
 حقاقب. (منتهی الارب). جسمه‌دان. (دهار).
 باردان. توشه‌دان. حکبه؛ و از این ناحیت
 [گوزگانان] اسبان بسیار خیزد و نمد و حقیبه
 و تنگ اسپ. (حدود العالم). وزیر او که جهینه
 اخبار و حقیبه اسرار بود نگرفتند. (ترجمه
 تاریخ یمنی ص ۳۴۴). یک کس را آماده کند
 و نهاد او را حقیبه انواع تسلط و اقتحام و
 شطط و انتقام گرداند. (جهانگشای جوینی).

حقیر. [ح] [ع] [ص] خرده. (منتهی الارب).
 کوچک. معقر. اندک. ضد جلیل:

هرچند حقیرم سختم عالی و شیرین

آری عمل شیرین ناید مگر از منج.

منجیک.

ملک‌زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و

دیگر برادرانش بلند و خوبروی. (گلستان).

|| است. خیس. وذل. بلایه. ذلیل. خوار.

(منتهی الارب) (دهار). دون. فرومایه. ناچیز:

گنده‌ویی قیمت و دون و حقیر

ریش همه گوه و تنش بر کلخج.

عمارة مروزی.

چو ملک دنیا در چشم او حقیر نمود

ساخت همت او با نشاط دار قرار.

ابوحنیفه اسکافی.

بگو [حصیری را] که نگاهداشت رسم را این

چیز حقیر فرستاده آمد. (تاریخ بیهقی

ص ۲۱۰). هر چیز که ملک من است... خواه

بزرگ خواه حقیر از ملک من بیرون است.

(تاریخ بیهقی ص ۳۱۸).

جز براه سخن چه دانم من

که حقیری تو یا بزرگ و خطیر. ناصر خسرو.

حقیر است اگر ادرشیر است زی من

امیری که من در دل او حقیرم.

ناصر خسرو.

دشمن هرچند حقیر باشد خرد مگیر. (خواجه

عبدالله انصاری).

حقیر باشد با همت تو چرخ و جهان

بخیل باشد با دو کف تو بحر و سحاب.

مسعود سعد.

مرد دانا صاحب مروّت را حقیر نشمرد. (کلیله

و دمنه). از آن لذت حقیر چنین غفلتی عظیم

بدو راه داد. (کلیله و دمنه). بنگرستم مانع

سعادت... نهستی حقیر است. (کلیله و دمنه).

آسمان را کسی نگفت حقیر

بحر و کان را کسی نگفت بخیل.

ظهر فاریابی.

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی

باز در خاطر آمد که متاعی است حقیر.

سعدی.

حقیر النافع. [ح رُن ن ا ف] (بخ رجوع به حقیر نافع شود.

حقیر داشتن. [ح ت] (مص مرکب) تحقیر. کوچک داشتن. محقر و خرد شمردن. ندک گرفتن. ازدراء. استحقار. (تاج المصادر بیہقی). اقتحام. (تاج المصادر بیہقی) زوزنی). خوار گرفتن. ازراء.

حقیر شدن. [ح ش د] (مص مرکب) کوچک و خرد و محقر گردیدن. مہانت. خوار شدن. (تاج المصادر بیہقی).

حقیر شمودن. [ح ش م / ش م / م د] (مص مرکب) کوچک و خرد و محقر گمان بردن. کوچک و خرد گرفتن. اندک گرفتن. اہانت. استہانت. استخفاف. تراہد. (متہی الارب). غبط.

حقیر کردن. [ح ک د] (مص مرکب) اہمان. تحقیر. سغ. خوار کردن.

حقیر. [ح] (بخ) محمد بن شیخ محمد افضل، ملقب به شیخ کمال الدین. از شعرای متأخر ہندوستان و از مردم اللہ آباد است. از اوست: از عدم تا بعدم خوش سفری در پیش است لیک در منزل ہستی خطری در پیش است.

حقیر نافع. [ح ف] (بخ) یکی از مشاہیر اطباء عرب است. او یهودی مذهب بود و بزمان حاکم بہ امر اللہ خلیفہ فاطمی بمصر بجرافی اشتغال داشت و آنگاہ کہ ابن مقشر و دیگر پزشکان از علاج بیماری پای حاکم خلیفہ عاجز آمدند او بسداوات وی پرداختہ و بیمار شفا یافت و این شہرت سبب شد کہ حاکم او را در جرگہ اطباء خاصہ خویش درآورد و نہایت مورد انعام و احسان خلیفہ گردید. (الانباء اصیبعہ ج ۲ ص ۸۹). و در تاریخ الحکماء قفطی ج لیبیک ص ۱۷۸ عین عبارت ابن ابی اصیبعہ بی اندک اختلافی آمدہ است.

حقیر نقیر. [ح ر ن] (ترکیب وصفی. از اتباع) خرد و خوار. (مہذب الاسماء).

حقیری. [ح] (حامص) حقارت. خردی. کوچکی.

— حقیری نمودن: تصاغرة

او را نمی توان دید از متہای خوبی ما خود نمی نامیم از غایت حقیری. سعدی. **حقیری.** [ح] (ص نسبی) منسوب بہ حقیر. **حقیری.** [ح] (بخ) شاعری از مردم ایران از اہل تبریز است و بیت ذیل او راست:

دوش در مجلس حدیث آن لب میگون گذشت من ز خود رفتم ندانستم کہ آخر چون گذشت.

حقیری. [ح] (بخ) نام شاعری از ترکان عثمانی است از مردم قصبہ صدقلی. وی بہ بروہ ہجرت کرد و بطریقہ خلوتیہ گرانید و

در ۱۱۸۶ هـ. ق. بدانجا درگذشت. (یادداشت مرحوم دہخدا).

حقیری. [ح] (بخ) مولانا شہاب الدین احمد الحقیری. صاحب حبیب السیر گوید: معاصر شاه اسماعیل صفوی و سلطان حسین میرزا و بلطف طبع و صفاء ذہن موصوفت و بہارت در فن شعر و معما معروف. اکثر متداولات را بہ استحقاق مطالعہ نموده در تبیین و توضیح قواعد معما رسالہای در غایت بلاغت نظم فرمود و در این اوقات ہموارہ در مدح و ثناء حضرت مملکت پناہی حبیب اللہی اشعار غرا بر لوح بیان می نگارد و این غزل از آن جملہ است:

ما را غم تو ہمدم جان حزین بس است درد تو مونس دل اندوہگین بس است

گر بر فلک نسود سر از جاہ و حشمت روی نیاز پیش توام بر زمین بس است

گویر رخم مباح ز آزادگی نشان داغ غلامی تو مرا بر جبین بس است

در سلک بندگان کمین بندگان خویش رہ دادہای مرا شرف من ہمین بس است

ما را چہ حد آنکہ نشیمن با حبیب ہستم با سگان درش ہنشین بس است

ز آشوب روزگار حقیری پناہ تو ظل ظلیل خواجہ دنیا و دین بس است.

و ایضاً این معما بہ اسم ملک از جملہ معمای آتجناب است:

در ہجر تو هست ای برخ مطلع نور صد داغ بجان عاشقان رنجور

بنا رخ ماہ خویش تاکی باشند زان زلف و کلالہ داغداران مہجور.

و او راست در تہنیت تولد سام میرزا:

شد کوکبی ز برج شہشاهی آشکار کآمد ز جان و دل فلکش چاکر و رہی

سام است نام نامی این کوکب و مدام با او کند سعادت و اقبال مہرہی

او کوکب است برج شہشایش مقام تاریخ اوست کوکب برج شہشہی.

(از حبیب السیر جزو ۴ ج ۳ ص ۳۷۱). و ہم او راست در رثاء و تاریخ قتل امیر غیاث الدین محمد بن امیر یوسف. مشہور بہ میرک:

چون کرد بہ تیغ جانستان چرخ فلک از لوح زمانہ نام میرک را حک

گفتم کہ حساب سال این واقعہ چیست دل گفت کہ قتل بندگان میرک.

(از حبیب السیر جزو ۴ ج ۳ ص ۳۸۲). و در حبیب السیر ج طهران در این صفحہ

بجای حقیری. جفری ثبت شدہ است.

حقی. [ح ق قی] (بخ) سلیمان حقین محمد بن سلیمان الحنفی المشہر بمفتی مدینة الکیشہر. او راست: روح کلمة التفرید شرح

کلمة التوحید. طبع حجر أستانہ. بسال ۱۲۸۴ هـ. ق. (از معجم المطبوعات).

حقی. [ح ق قی] (بخ) عبدالحق. یکی از علما و شعرای مشہور ہندوستان است. تألیف ہا و دیوانی مرتب دارد. مانند شروع مشکوٰۃ. سفر اللہادہ. اخبار الاخیار و غیرہ. وی بسال ۹۵۸ هـ. ق. تولد یافت. و در زمان شاه جهان بسال ۱۰۵۲ هـ. ق. در ۹۴ سالگی درگذشت. از اشعار اوست:

آن ترک مردکش مگر (مگو) پیر تماشا می رود شہری ہمہ شد صید او اکنون بصحرا می رود.

حقیق. [ح] (ص) سزاوار. (دہار). جدیر. قمن. حری. لایق. درخور. از در. ادرست.

|| واجب. || ثابت: حق حقیق. || حریص. ج. احقاء. حقایق. (مہذب الاسماء).

حقیقت. [ح ق قی] (ح) چیزی کہ بطور قطع و یقین ثابت است. حقیقت اسم است برای چیزی کہ در محل خود مستقر باشد. (از تعریفات جرجانی). تاء در حقیقت برای تأیث نیست بلکہ برای نقل از صفت بہ اسم است مانند تاء علامت.

— حقیقت شدن: ثابت شدن. محقق شدن. روشن و واضح و آشکار شدن: طاهر را آن سخن حقیقت شد. (تاریخ سیستان). پس مردمان را مرگ رسول (ص) حقیقت شد و غریو گریستن از آن جمع برخاست. (مجمل التواریخ). و صفت گرزش [گرز مسعود بن محمود] کہ بزنین نہادہ است. حقیقت میشود کہ آنچه از پیشینگان بازگفتہ اند چون... رستم... و دیگران متصور تواند بود. (مجمل التواریخ).

|| آنچه واجب شود برای مردم حمایت آن. (متہی الارب). || راست. درست. حق.

صحیح: حقیقت اینست کہ باز نمودیم. (تاریخ بیہقی ص ۴۹۴). پنجم صفر. نامہای رسید دیگر. کہ آن خبر دروغ بود و حقیقت چنان بود کہ سواری سیصد و پنجاہ ترکمان بدان حدود بگذشتہ بودند. (تاریخ بیہقی ص ۵۱۵).

— بر حقیقت و بحقیقت: در واقع. در نفس الامر. ج. حقایق:

چو دانا شود مرد پخشندہ کف مر او را رسد بر حقیقت شرف. ابوشکور.

جسحون بزرگ در پیش است و گریزگاہ خوارزم سخت دور و بحقیقت من ہزیمت نخواہم رفت. اگر مرا فرا گزارید شما را بعاقبت روی خداوند می باید دید. (تاریخ بیہقی). علی تکین دشمن است بحقیقت و

ساردم کندہ. (تاریخ بیہقی). امروز او را [قدرخان را] تریث بیاید کرد تا دوستی

زیادت گردد. نہ آنکہ ایشان دوستان بحقیقت باشند اما مجاملت در میان ہمانند. (تاریخ بیہقی). و ہرچہ خواہد کرد. بر خرد کہ

دوست بحقیقت اوست، عرضه کند. (تاریخ بهقی ص ۹۸).

فردا بحقیقت بهار گرم امروز بگونه اگر خزانم. مسعود سعد. و بحقیقت باید دانست که فائده در فهم است نه در حفظ. (کلیده و دمنه).

|| راستی. درستی. - بحقیقت؛ واقعاً. براستی؛ بحقیقت آدمی باشی وگرنه مرغ باشد که همین سخن بگوید بزبان آدمیت.

سعدی (کلیات ص ۷۹۰). || مطابق با واقع؛ ندانیم آنچه بدل ما [مسعود غزنوی] آمده است حقیقت است یا نه. (تاریخ بهقی). || عین واقع؛ آنچه گفته آمده حقیقت است. (تاریخ بهقی).

حقیقت است که در ملک شاه ملک آرای ز رای اوست ترازوی عدل را شاهین.

سوزنی. || باطن. مقابل ظاهر؛ حقیقت خدای عزوجل دانند. (تاریخ بهقی ص ۴۰۸). حقیقت ایزد تعالی تواند دانست. (تاریخ بهقی ص ۵۱۵). || گنه. ذات. اصل؛

صورت جان تو شناختن است مر فلان را حقیقت از بهمان. ناصر خسرو. بحقیقت آدمی باشی وگرنه مرغ باشد که همین سخن بگوید بزبان آدمیت. سعدی. خفته‌ای بر سر تو بیدار است

مردهای با حقیقت یار است. اوحدی. || استعمال لفظ در معنی موضوع له، در مقابل مجاز که استعمال لفظ در غیر معنی موضوع له است. استعمال لفظ است در معنی موضوع له.

خلاف مجاز. (منتهی الارب). حقیقت هرگاه اطلاق شود مراد همان چیزی است که آن را واضع لغت در اصل وضع کرده است، چون نام اسد برای بهیمه در مقابل مجاز و آن چیزی است که در محل خود قرار دارد و مجاز آن است که در غیر محل خود است. (تعریفات).

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد.

سعدی. || (اصطلاح اصول) حقیقت هر لفظی است که بر موضوع خود باقی باشد و گفته‌اند حقیقت هر لفظی است که مردم در مخاطب به آن اصطلاح کنند. (تعریفات) ۱. حقیقت در اصطلاح عبارت از کلمه‌ای است که در

موضوع له بکار رود. در اصطلاحی که مخاطب به آن حاصل شده و به این قید احتراز میشود از مجازی که در اصطلاح دیگری بغیر از مخاطب در موضوع له استعمال شود. مانند صلوة هرگاه مخاطب آنرا در عرف شرع در دعا بکار برد چه در اینصورت مجاز است، ولی دعا در اصطلاح شرع معنی غیر

موضوع له است؛ زیرا در اصطلاح شرعی صلوة برای ارکان و اذکار ویژه‌ای وضع شده است یا آنکه در اصطلاح لنوین برای دعا وضع گردیده. (تعریفات ص ۶۱). || (اصطلاح اهل شرع و بیان) هر یک از حقیقت و مجاز به اشتراک بر دو معنی بکار می‌رود، زیرا هر یک یا در مفرد است و آن حقیقت و مجاز لنوی نامیده میشود و یا در جمله است و در اینصورت حقیقت و مجاز عقلی خوانده میشود. اصولیان گویند: حقیقت شرعی وجود دارد ولی قاضی ابوبکر مخالف است. حقیقت شرعی عبارت از: لفظی است که در معنی

موضوع له شرعی استعمال شود یعنی شارع لفظ را در معنایی وضع کرده و بدون قرینه آن لفظ بر آن معنی دلالت میکند خواه بین معنای شرعی و لنوی مناسبتی وجود داشته و از آن منقول باشد یا وجود نداشته باشد. معتزلیان حقیقت دینی را نیز اثبات کنند و آن را نوع خاصی از حقیقت شرعی دانند. حقیقت دینی آن است که شارع لفظی را ابتداءً برای معنایی وضع کند بطوری که اهل لغت آن لفظ یا آن معنی یا هر دو را نشناسند. معتزلیان گمان برند

که اسماء ذوات، یعنی آنچه مربوط به اصول دین یا متعلق بقلب است چون مؤمن و کافر و ایمان و کفر از قبیل حقیقت دینی است، ولی اسماء افعال، یعنی آنچه مربوط به فروع دین یا آنچه مربوط به جوارح و اعضاء است چون مصلی و مزکی و صلوة و زکوة چنین نیست. و ظاهر آن است که فقط قسم دوم از حقیقت

دینی وجود دارد، یعنی حقیقتی که لنوین معنای آنرا نمیدانند. و نزاعی نیست در اینکه الفاظ متداول در زبان اهل شرع که در غیر معنایی لنوی استعمال میشود، در آنها حقیقت گردیده‌اند، نزاع و خلاف در اینست که آیا این حقیقت بوضع و تعیین شارع است تا حقیقت شرعی باشد، چنانکه مذهب ماست یا آنکه شارع خود وضع و تعیین نکرده، بلکه در غلبه استعمال آن الفاظ در این معنایی جدید در

لسان اهل شرع بصورت حقیقت درآمده است و شارع خود با قرینه استعمال میکرده است و در اینصورت حقیقت شرعی نیست بلکه حقیقت عرفی خاص است. پس این الفاظ هرگاه در سخنان اهل کلام و فقه و اصول واقع میشوند بدون خلاف بر معنایی شرعی حمل میگردند، ولی در سخنان خود شارع در نظر ما نیز مطلقاً بر معنایی شرعی حمل میشوند ولی در نظر قاضی ابوبکر در صورت عدم

قرینه بر معنایی لنوی حمل میگردند، بنابراین بیش از این دو قول در مسئله وجود ندارد، ولی بعضی گمان کرده‌اند که قاضی عقیده دارد که آن الفاظ هنوز در معنایی و حقایق لنوی خود باقی هستند و با وجود قرینه در معنایی

شرعی بکار می‌روند و در این صورت در مسئله سه قول وجود پیدا میکند. تفصیل بیشتر این مطلب را در عضدی و حواشی آن میتوان دید. ببیند. (ترجمه به اختصار از کشف اصطلاحات الفنون). || (اصطلاح ادب) مفهوم مستقل ملحوظ بذات چون مفهوم اسم. این معنی از اصطلاحات اهل ادبیات عرب است. سیدسند گویند: حقیقت به این معنی گاهی در بعضی استعمالات اهل ادب بکار می‌رود، چنانکه در کتاب اطول در بحث استعاره تبعی دیده میشود. (از کشف اصطلاحات الفنون).

|| شیخ اجل سعدی در قطعه ذیل حقیقت را مقابل هوا و هوس آورده است: حقیقت سرائست آراسته هوا و هوس گرد برخاسته نبینی بجائی که برخاست گرد نبیند دگر گرچه بیاست مرد!

|| در بعضی لغت‌نامه‌ها معنی خالص محض نیز بر حقیقت داده‌اند. || (اصطلاح منطقی و فلسفه) حقیقة‌الشیء، چیزی است که قوام شیء، بدان است چون حیوان ناطق برای انسان، بخلاف ضاحک و کاتب که تصور انسان بدون آن دو ممکن است. و گفته‌اند مابه‌الشیء هوهو به اعتبار تحقق، حقیقت است و به اعتبار تشخیص، هویت و با قطع نظر از آن، ماهیت. (تعریفات ص ۶۲). حقیقت، یعنی ماهیت یا بتعبیر دیگر مابه‌الشیء، هوهو که آنرا ذات نیز نامند. حقیقت بدین معنی اعم است از کلیت و جزئیت و موجود و معدوم. بآء در «مابه‌الشیء هوهو» بآء سببی است و دو «هوهو» به شیء بر میگردد و معنی آن چنین است: امری که بسبب آن امر شیء شیء است و اگر مابه‌الشیء هوهو گفته شود، جمله کوتاه‌تر خواهد بود. اگر گفته شود که این بر علت فاعلی صدق میکند زیرا انسان مثلاً بسبب فاعل آن، و بوجود آوردن فاعل او را انسان میگردد و از انواع دیگر تمایز پیدا میکند و معدوم انسان نیست و متمایز از غیر نمیشد گوئیم فاعل چیزی است که بسبب آن شیء وجود خارجی پیدا میکند نه آنکه بسبب آن شیء شیء، شیء میشود. بعضی گویند دو ضمیر «هوهو» به موصول بر میگردد و در اینصورت معنی چنین است: امری که بسبب آن شیء آن امر است بدین معنی که در ثبوت این امر برای آن بفرای این امر نیازی نیست. مولوی عصام‌الدین در حاشیه شرح عقاید گویند:

ضمیر اول ضمیر فصل است و مرجعی ندارد. حقیقت بدین معنی را حکماء و متکلمین و

۱- کل لفظ بقی علی مرضعه و قبل ما اصطلاح الناس علی التخاطب به. (تعریفات ص ۶۱).

۱- کل لفظ بقی علی مرضعه و قبل ما اصطلاح الناس علی التخاطب به. (تعریفات ص ۶۱).

۱- کل لفظ بقی علی مرضعه و قبل ما اصطلاح الناس علی التخاطب به. (تعریفات ص ۶۱).

۱- کل لفظ بقی علی مرضعه و قبل ما اصطلاح الناس علی التخاطب به. (تعریفات ص ۶۱).

۱- کل لفظ بقی علی مرضعه و قبل ما اصطلاح الناس علی التخاطب به. (تعریفات ص ۶۱).

۱- کل لفظ بقی علی مرضعه و قبل ما اصطلاح الناس علی التخاطب به. (تعریفات ص ۶۱).

۱- کل لفظ بقی علی مرضعه و قبل ما اصطلاح الناس علی التخاطب به. (تعریفات ص ۶۱).

۱- کل لفظ بقی علی مرضعه و قبل ما اصطلاح الناس علی التخاطب به. (تعریفات ص ۶۱).

۱- کل لفظ بقی علی مرضعه و قبل ما اصطلاح الناس علی التخاطب به. (تعریفات ص ۶۱).

صوفیه بکار میرند. (تقل به اختصار از کشف اصطلاحات الفنون). || حقیقت، عبارت است از ماهیت به اعتبار وجود و بنابراین شامل معدوم نمی‌شود و اطلاق حقیقت به این معنی بیشتر است از اطلاق حقیقت بمعنی ماهیت مطلق. شارح طوالم و شارح تجرید گوید: حقیقت و ذات غالباً بر ماهیت به اعتبار وجود خارجی اطلاق می‌گردد، خواه آن وجود خارجی کلی باشد یا جزئی... بنابراین گفته نمی‌شود ذات و حقیقت عتفا فلان است، بلکه گفته می‌شود ماهیت عتفا فلان است. (ترجمه از کشف اصطلاحات الفنون). || (اصطلاح صوفیه) عبدالرحمان جامی در شرح فصوص، نص اول گوید: صوفیه سه حقیقت را قائلند: یکی حقیقت مطلق فعال واجب‌الوجود و آن حقیقت خدای سبحانه است. دیگر حقیقت مقید منفعل که وجود را از حقیقت واجب بیض و تجلی می‌گیرد و آن حقیقت عالم است و سوم حقیقت احدیت جامع بین اطلاق و تقييد و فعل و انفعال و تأثیر و تأثر که از طرفی مطلق و از طرفی مقید، از طرفی فعال و از طرفی منفعل است و این حقیقت احدیت جمع بین حقیقتین است و آنرا مرتبت اولیت و آخریت است، برای آنکه حقیقت فعال مطلق در مقابل حقیقت منفعل مقید است پس ناچار برای آن در باید اصلی وجود داشته باشد که هر دو در آن، بطور واحد باشند و آن در هر دو، بطور متعدد و مفصل و ظاهر این حقیقت همان است که به طبیعت کلی فعال از طرفی و منفعل از طرف دیگر نامیده می‌شود. آن حقیقت از اسماء الهی متأثر و در موارد آن مؤثر است و هر یک از این حقایق سه گانه حقیقت حقایقی است که در تحت آن مندرج هستند. (ترجمه به اختصار از کشف اصطلاحات الفنون). || او نیز در اصطلاح صوفیه، حقیقت نزد صوفیه ظهور ذات حق است بسی حجاب تعنیات و محو کثرات موهومه در نور ذات و در مجمع السلوک گوید: حق در اصطلاح مشایخ صوفیه عبارت است از ذات و حقیقت عبارت است از صفات، پس حق اسم ذات و حقیقت اسم صفات است و مراد از ذات و صفات، ذات اقدس الهی و صفات اوست، زیرا مرید هرگاه دنیا را ترک کند و از حدود نفس و هوی درگذرد و در جهان احسان درآید گویند در عالم حقیقت وارد شد و بمقام حقایق واصل گردید اگرچه از عالم صفات و اسماء دور بوده باشد و هرگاه به نور ذات واصل گردید گویند بحق واصل شد و شیخ و مقتدی گردید. و گاهی مراد صوفیه از حقیقت ماسوای عالم ملکوت است که عبارت از عالم جبروت باشد. ملکوت در نظر صوفیه عبارت است از

فوق عرش تا تحت الثری و میان آن دو از اجسام و معانی و اعراض و جبروت ماسوای ملکوت. و گویند حقیقت عبارت است از توحید و گویند حقیقت مشاهده ربوبیت است. (ترجمه به اختصار از کشف اصطلاحات الفنون). || آخرین منزل سالک از منازل سه گانه شریعت و طریقت و حقیقت: سنل کمیل بن زیاد النخعی عن علی (ع): ما الحقیقة؟ قال مالک و الحقیقة؟ قال: اولست صاحب سرک؟ قال: بلی و لکن ترشح علیک ما یطفع منی. قال: او مثلک تخبب سائلاً؟ فقال امیر المؤمنین: الحقیقة کشف سبحات الجلال من غیر اشاره. قال: زدنی بیاناً. فقال: محوالموهوم مع صحوالمعلوم. قال: زدنی بیاناً. فقال: هتک السر بنقله لیسر. قال: زدنی بیاناً. فقال: نور یشرق من صحب الازل فیلوح علی هیا کل التوحید آثاره. قال: اطفء السراج فقد طلع الصبح.

ای آنکه همی جوئی ره سوی حقیقت
وز اخبارنا سیری و بارنج و ملای.

ناصر خسرو.

از حقیقت به دست کوری چند

مصحفی ماند و کهنه گوری چند. سنائی.

بچین شد پیش پیری مرد هشیار

که ما را از حقیقت کن خیردار. عطار.

— حقیقت محمدیه؛ (اصطلاح عرفانی) عبارت از ذات با تمین اول آن است و آن اسم اعظم است. (تعریفات ص ۶۲).

حقیقت. [ح قسی ق] (اخ) سیدشاه بن سیدعرب شاه. از علما و شعرا متأخر هندوستان است. وفات او در اوائل سده سیزدهم بمدرس بوده است. او راست: کتاب تحفة المجمع و کتاب خزینة الامثال و کتاب هشت گلگشت و غیره و بزبان اردو نیز او را دیوانی است.

حقیقت بین. [ح قسی ق] (نف مرکب) آنکه بحقایق امور بیناست:

سخنی بی غرض از بنده مخلص بشنو

ای که منظور بزرگان حقیقت بینی. حافظ.

حقیقت جوو. [ح قسی ق] (نف مرکب)

حقیقت جوئی. جوئی حقیقت. طالب حقیقت.

حقیقت جوئی. [ح قسی ق] (حامص

مرکب) چگونگی حقیقت جوئی.

حقیقت طلبی.

حقیقت شناس. [ح قسی ق] (نف

مرکب) آنکه معرفت بحقایق دارد:

ندارم ز دینار خسرو سپاس

که او نیست شاه حقیقت شناس. فردوسی.

حکایت کنند از بزرگان دین

حقیقت شناسان عین الیقین. سعدی.

توان گفتن این با حقیقت شناس

ولی خرده گیرند اهل قیاس. سعدی.

حقیقت طلب. [ح قسی ق] (نف مرکب) حقیقت جوئی. طالب حقیقت. جوینده حقیقت.

حقیقت طلبی. [ح قسی ق] (حامص

مرکب) فعلی طلبیدن حقیقت. حقیقت جوئی.

حقیقت قاصو. [ح قسی ق] (ص ز / ر / ا

ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح اصول و

ادب) و آن نزد اهل عربیت استعمال لفظ است

در جزء معنی آن، چنانکه در تجرید آمده

است.

حقیقه. [ح قسی ق] (ع ق) از روی حق.

فی الحقیقه. بالحقیقه. براستی.

حقیقه الحقایق. [ح قسی ق] (ع ا ی ا ع)!

مرکب) مرتبه احدیت جامعه بجمع حقایق

است که آنرا حضرت جمع و حضرت وجود

نیز نامند. (تعریفات). و از شیخ عبدالرزاق

کاشی منقول است که حقیقه الحقایق ذات

احدیت است که جامع جمیع حقایق است. (از

کشف اصطلاحات الفنون).

حقیقی. [ح] (ص نسبی) منسوب بحقیقت.

راست. راستین. مقابل مجازی. || معنی

حقیقی لفظ معنی که بار اول کلمه برای آن

وضع شده است و چون آن کلمه را شوی آن

معنی متبادر بذهن بود. مقابل معنی مجازی:

عشق حقیقی است مجازی مگیر

این دم شیر است بیازی مگیر. سحابی.

|| صفت ثابت برای چیزی یا قطع نظر از غیر

آن خواه موجود باشد و خواه معدوم. و مقابل

آن اضافی است بمعنی امر نسبی برای چیزی

بقیاس بغیر آن. (از کشف اصطلاحات

الفنون). || صفت موجود و این در مقابل

اعتباری است که تحقق ندارد خواه معقول

باشد یا قیاس بغیر یا با قطع نظر از اغیار.

(ترجمه به اختصار از کشف اصطلاحات

الفنون). || (اصطلاح منطقی) قسمی از قضیه

شرطیه منفصله است. منطقیین گویند: شرطیه

منفصله‌ای که در آن تنافی در صدق و کذب

معتبر است. یعنی در تحقق و انشاء با هم

حقیقی نامیده می‌شود. مثل این گفته: اما ان

یکون هذا العدد زوجاً و امان ان یکون فرداً.

(ترجمه از کشف اصطلاحات الفنون).

|| (اصطلاح منطقی) قضیه حقیقی یا حقیقه

قضیه‌ای است که در آن بر افراد خارجی

محقق و مقدر حکم شود خواه موجب باشد یا

سالب، کلی باشد یا جزئی، و آنرا حقیقی گویند

از جهت آنکه حقیقت قضیه است یعنی همان

چیزی که از اطلاق قضیه مفهوم می‌گردد.

منطقیین گویند: حکم در قضیه حقیقی فقط

منحصر به افراد موجود در خارج نیست، بلکه

بر هر فرد ممکن که وجود آن فرض و مقدر

گردد خواه در خارج موجود باشد یا معدوم.

بنابراین افراد مستمع از این تعریف خارج

می‌شوند پس معنی قول ما: هر «ج» «ب» است. یعنی هر فردی از افراد ممکن که هرگاه وجود پیدا کند «ج» است. پس بطوری است که در صورت وجود «ب» هست. منطقیین متأخر چنین گفته‌اند و تعمیم افراد خارجی در این قضیه به معنی و مقدر برای احتراز از قضیه خارجی است و آن قضیه‌ای است که در آن فقط بر افراد خارجی محقق حکم می‌شود: پس معنی قول ما کل «ج» «ب» بنا بر آنکه قضیه خارجی باشد، اینست که هر «ج» موجود در خارج «ب» موجود در خارج است و قید خارجی برای احتراز از ذهنی است و بنابراین قضیه بر سه قسم می‌شود: حقیقی، خارجی و ذهنی. (ترجمه از کشف اصطلاحات الفنون). || حقیقی در مقابل لفظی و اصطلاحی، چنانکه گویند هر یک از مذکر و مؤنث حقیقی است و لفظی و تعریف یا حقیقی است یا لفظی و هر یک از سال و ماه حقیقی است یا وسطی یا اصطلاحی. (کشف اصطلاحات الفنون).

حقیقی صوفی. [ح قی قی] (بخ) از قدمای شمرست و در لغتنامه اسدی به ابیات زیرین از او استشهد شده است:

در یکی زاویه بحال بجست
تاسحرگاه نمره از کاغذک.

تا خمره بود نام پشیرک نبری هیچ
معقود و مغنا بزنی طمنه که بگذار (؟)
آهی کن و زین جای بجه گرد برانگیز
کنج کنج کن و بر گرد بدر بر پس ایزار.
سبلت چو کن مرغ کن و گفت بر آور
بنمای سلطان کمر ساده و ایزار.

و حاجی خلیفه در کشف الظنون کتابی را به اسم محبت‌نامه به حقیقی نامی نسبت میدهد و گمان نمی‌رود محبت‌نامه از حقیقی صوفی باشد.

حقیقیه. [ح قی قی] (ع ص نسبی) تأنیث حقیقی. مقابل مجازیه: قضیه شرطیه منفصله حقیقیه. رجوع به قضیه شود.

حقیل. [ح] (ع) زمین سخت که کوه شدن نتواند. || نام نیابتی. (منتهی الارب).

حقیل. [ح] (بخ) نام وادی بدیار عکمل در کوههای حله. || نام موضعی است بدیار بنی‌اسد. || نام حصی به یمن. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

حقیله. [ح ل] (ع) گندم درازخوشه. و نام دیگر آن مبارکه است. گندم درازشاخ. (مهدب الاسماء). || آب تره در روده‌ها. حقال. حقل. ج. حقائق. (منتهی الارب) (آندراج). || خرماي تباہ که فروریزد از درخت. (منتهی الارب).

حقیمان. [ح] (ع) دو دنباله دو چشم. (منتهی الارب). بطهية.

حقیقین. [ح] (ع ص) نعت از حقن. بازداشته. مجبوس. || محقون. شیر دوشیده که بر شیر خفته ریزند برای برآوردن سکه. و در مثل است: ابي الحقیق العذرة، ای العذر. و آن برای کسی گویند که عذر آورد و عذر او نه درست باشد. (منتهی الارب). شیر ماست. (مهدب الاسماء).

حقی نازلی. [ح قی قی] (بخ) محمد حقی بن علی بن ابراهیم (متوفای ۱۳۰۱ ه. ق.) از ایالت ایدین کوزل حصاز، از نویسندگان است. او راست. ۱- اسباب القوه من احسان القدرة فی آداب الاکل و الشرب. ۲- البودور المنفرة من وجوه الاحادیث الواردة فی اتساع المنفرة، که در باب حدیث است. ۳- خزینة الاسرار، جلیلة الاذکار در تصوف. ۴- مغز الخلاق، منبع الخلاق. ۵- مجموعه‌ای مشتمل بر چند رساله. (از معجم المطبوعات).

حقیه. [ح ی] (بخ) دهی است از دهستان در بقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور. ناحیه‌ای است در سه هزارگزی جنوب خاوری نیشابور. واقع در جلگه با آب و هوای معتدل و دارای ۲۱۲ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولات غلات و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن اراپه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حکک. [ح کک] (ع مص) خاریدن. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). بخارش آمدن. بخاریدن. (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). || خاراندن. خاراندن. || سائیدن. سودن. بودن. (منتهی الارب). || خلانیدن. || خلیدن چیزی در دل. (تاج المصادر بیهقی). خلیدن در دل: حک فی صدری؛ خلید در دل من. ماحک فی صدری شیخ؛ منشرح نشد بهر او دل من و ماند در او چیزی از شک و ریب. (منتهی الارب). پیچیدن چیزی در دل. (زوزنی). خلیدن در سینه. || خراشیدن. (منتهی الارب). رندیدن. || تراشیدن. (دهار). حث. طمس. ستردن. محو کردن. || بر محک نهادن: گویند حک‌الذهب بالمحک و آن هنگامی است که بخواهد طلا را بیازماید و عیار آن بشناسد. (اقرب الموارد). || اکندن نگین و مانند آن. مهره‌سائی کردن. || دور کردن. || درو کردن. || (ص) تراشیده شده. (آندراج):

چشم بتو افتاد وجود همه حک شد
هر چیز که در کان نمک رفت نمک شد.
میرخسرو (از آندراج).
دلم چو یافت ترادیده شد سفید از اشک
چو تظه‌ای که پس از انتخاب حک سازند.
ابوحیان شیرازی (از آندراج).

حکک. [ح کک] (ع) شک. || حک شمر: بسیار پیش‌آینده پیدی. (منتهی الارب).

حکاک. [ح] (ع) (ج حکاکه). (منتهی الارب).

حکاکه. [ح] (ع) (ع) کرمی است یا عضایه^۲ (؟) سطر. حکاکه. ج. حکاک. (منتهی الارب).

حکاری. [ح] (بخ) حکاری. نام خطه‌ای است در کردستان در پیوستگاه مرز ایران که وقتها بصورت قضائی اداره میشد و چند سال پیش نظر به اهمیت موقعی که داشت بشکل یک ولایت درآمد بود و اخیراً عنوان یک سنجاق نو ولایت وان را پیدا کرد و خطه‌های بهتان واقع در جانب مغرب، و چال واقع در جانب مشرب، و آلباق واقع در سمت شمال نیز در حال حاضر تابع خطه حکاری میباشند و روهمرفته سنجاقی بوجود آمد که از جانب مشرق بمرز ایران و از سوی شمال بسنجاق وان و از سمت شمال غربی بسنجاق سرداز ولایت تبیس و از جهت جنوب غربی بسنجاق ماردین از ولایت دیاربکر و از جانب جنوب بولایت موصل محدود میگردد و قصبه «جوله مرک» سمت مرکزیت این سنجاق را دارد. اراضی این سرزمین سنگلاخ و کوهستانی است. و زمین قابل کشت و زرع زیادی ندارد. نهر زاب‌علیا از توابع دجله از منتهای شمال شرقی این سنجاق و در نزدیکی مرزهای ایران سرچشمه گرفته اول بجنوب غربی و سپس بجنوب شرقی جاری میگردد و لوا را از یک طرف بطرف دیگر جدا میسازد و از جانب راست و چپ نهرها و جوه‌های زیاد بدان می‌پیوندد و خود دجله نیز حدود جنوب غربی لوا را سیراب میسازد و ضمناً برخی از نهرهائی را که از خطه بهتان سرازیر میشوند با خود همراه میکند و می‌برد. سنجاق حکاری به ۸ قضا و ۴۱ ناحیه منقسم میشود و ۱۲۰۰ پارچه قریه در بر دارد. و رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران شود.

حکاری. [ح] (بخ) نام طایفه‌ای از کردها که در نواحی غربی ایران سکنی دارد. (مجمعل التواریخ گلستانه).

حکاریه. [ح] (بخ) طایفه‌ای از کردها. رجوع به حکاری شود.

حکاک. [ح کک] (ع ص) سوده گر. (مهدب الاسماء) (دهار). حک‌کننده. بسیار تراشنده. || انگین‌سای. (ربینجی) (تفلیسی) (منتهی الارب). نگینه‌سای. مهره‌سای. (ملخص اللغات). مهرکن. نقاش‌الخوانسیم.

۱- کوه: غوزه پنبه و غلاف پنبه و بیله ابریشم و کوکنار که غلاف خشک‌شاش باشد. (از برهان).
(فرانسوی) Effacer - 2

۲- عضایه، ظاهراً صحیح آن عظامه است بمعنی مارمولک.

(ابن البیطار)^۱ ج. حکاکون (مهدب الاسماء). حکاکین.
- امثال:

حکاک را به قم آباد چکار.

|| که پر خار دارد. که پر خارش دارد. بیماری خارش و سوزش اعضاء. شیخ الرئیس. در فصل الاوجاع التي لها اسما. گوید: سبب وجع الحکاک، خلط حریف اوسالغ. و در شرحی از شروح نصاب آمده است: دردی که با آن خارش در عضو دردناک باشد و صاحب ذخیره خوارزمشاهی گوید: حکاک، الم خارش است. رجوع به وجع شود.

حکاک. [ح] [ع] [ا] بوره. بوق. || (مص) حکک. خارش. حاجت خاریدن. (منتهی الارب).

حکاک. [ح] [ع] (مص) حکاک دابة: سوده و خراشیده گردیدن ستور. || (ح) حکاک شرا بسیار پیش آینده به بدی. (منتهی الارب).

حکاکات. [ح] [ک] [ا] ج حکاکه. وساوس. خارخارها. (منتهی الارب).

حکاک مرغزی. [ح] [ک] [ک] [م] [ا] [خ] از قدمای شعر است. و طبع او بهزل و هجان نیز مانل بوده است. چنانکه سوزنی در وصف خویش گوید:

من آن کسم که چو کردم بهجو کردن رای
هزار منجیک از پیش من کم آرد پای
خجسته، خواجه نجیبی، خطیری و طیان
قریع و عمیق و حکاک و فرد یافته درای
اگر بهمد منندی و در زمانه من
مراستی ز میانشان همه برآی و درای.

سوزنی.

و او را منظومهای بوده است بنام خرزه نامه:
رفیق و مونس من هزارهای طیان است
حکایت خوش من خرزه نامه حکاک.

سوزنی.

ایات پراکنده ذیل از اوست که در لغت فرس اسدی آمده است:

ایستاده بخشم بر در او
این بنفرین سیاه دوخ چکاد.
کی بر او زر و سیم عرضه کنم
خویشن را بگفت رادکنم
من بدین مکر و حیل ز ندهم
بر ره زیش اوستاد کنم.

گرفتم رگ اوداج و فشردمش بدو چنگ
بیامد عزرائیل و نشست از بر من تنگ.
چنان منکر لفتی که برون آید از زنگ
بیاوردش جانم بر زانو ز شالتنگ.
بماندم دلتنگ پخانه در چون فنگ
ز سرما شده چون نبل و سر و روی پر آرتنگ.
رای سوی گریختن دارد.

دزد کز دورتر نشست به چک.
نرمک او را یکی سلام زد

کردزی من نظر بچشماغیل.
یا زدم یا کدم ریش یا ک
یا دهمم کارد یکی بر کلال.
آسای صوریم که مرا

هم به برغول و هم برمه کنند.
گر بخواهی که بفخند ترا پنه همی
من بیایم که یکی فلغم دارم کاری.
گر بدر کونت موی هر یک چون باد روست
بی خدویش ده که موی در آن بجای خدوست.
هره نرم پیش من بنهاد

هم بسان یکی تلی مسکه.
چو بنهاد آن تل سوسن ز پیش من چنان بودم
که پیش گرسنه بنهی ترید چرم بهنانه.
فروبارم خون از مزه چنان
که آغشته کنم سنگ راز خون.

حکاکه. [ح] [ک] [ع] [ا] سوده. (منتهی الارب).
سوتش. آنچه از سائیدن دو چیز بیکدیگر جدا
شود. ریزه هر چیز. آنچه بیفتد از سودن
چیزی. || سرمه رمد. (منتهی الارب).

حکاکه. [ح] [ک] [ک] [ا] [ع] [ا] وسوسه.
خارخار. ج. حکاکات. (منتهی الارب).

حکاکه. [ح] [ک] [ک] [ا] [ع] [ا] [خ] حکاک.
سوده گری. مهرسانی. نگین سانی. مهرکتی.
|| (ح) دکان حکاک.

حکاکم. [ح] [ک] [ک] [ا] [ع] [ا] ج حکاکم. حاکمان.
حاکمین. فرمانفرمایان. فرمانروایان. داوران.

حکاکم. [ح] [ک] [ک] [ا] [ع] [ا] حکاکم عرب در
جاهلیت پانزده تن بوده اند، اکشم بن صیفی.
حاجب بن زراره. اقرع بن حابس. ربیع بن
مخاشن. ضمره بن ابی ضره تمیمی. عامر بن
ضرب. غیلان بن سلمه القیس. عبدالمطلب.
ابوطالب. عاص بن وائل. علاء بن حارثه
قریشی. ربیع بن حذار از قبیله اسد. یقمر بن
شدآخ. صفوان بن امیه. سلمه بن نوفل از قبیله
کنانه. (منتهی الارب).

حکاکم. [ح] [ک] [ک] [ا] [ع] [ا] ابن سلم کنانی.
محدث و ثقه است.

حکاکمت. [ح] [م] [ع] (مص) حکاکمه. محکم
کار شدن. [تاج المصادر بیهقی] (منتهی
الارب). || حکیم شدن. حکیم گردیدن.
(منتهی الارب).

حکاکمه. [ح] [م] [ع] (مص) رجوع به حکاکت
شود.

حکامیه. [ح] [ک] [ک] [ا] [ع] [ا] نام
نخلستانی به یمامة بنو حکاکم را. و بنو حکاکم
بطنی است از بنی عبید بن ثعلبه.

حکان. [ح] [ک] [ا] [ع] [ا] دهی است جزو دهستان
خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین
واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب آوج و ۱۲
هزارگزی راه عمومی. ناحیه ای است
کوهستانی سردسیری. دارای ۵۷۰ تن سکنه
میباشد. از چشمه سار مشروب می شود.

محصولاتش غلات، بنشن و عسل است.
اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن
مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۱).

حکایات. [ح] [ع] [ا] ج حکایت. نقل ها و
روایها. (آندراج):
الف لام را تلک آیات را
بخوان تا بدانی حکایات را.

شمی (یوسف و زلیخا).
مقامات و مقالات ایشان مدون است و
بحکایات و روایات میرهن. (ترجمه تاریخ
یمینی).

- حکایات الصالحین: علمی است. مولی
ابوالخیر گوید: آن از فروع علم تواریخ و
معاشره است و گروهی بجمع و تألیف آن
همت گماشته اند و کتابی بدان اختصاص
داده اند چون صفة الصفة و روض الراحین و
غیره و از این قبیل است تذکره الاولیاء
هجویری و تذکره الاولیاء شیخ فریدالدین
عطار و ریاض العارفین و غیره.

حکایت. [ح] [ع] [ا] (مص) بازگفتن از
چیزی. (صراح). بازگفتن چیزی. بازگفتن
گفتاری را. (منتهی الارب). سخن نقل کردن.
قول کسی را گفتن. سخن کسی بازگفتن. قول
کسی را نقل کردن. نقل کردن. || شباهت
داشتن. || نشان دادن از. || (ح) داستان. دستان.
|| مطلب. منله. قضیه. || گزارش. || سخن.
گفتار. تکلم. حدیث:

چون در حکایت آید بانگ شتر کند
واروغها زند چو خورد ترب و گندنا. لیبی.
آن دو تن را... دریافتم [من عبدالرحمن] و
پرسیدم که امیر آن سجده چرا کرد. ایشان
گفتند ترا با این حکایت چکار. (تاریخ بیهقی).
حکایت بر مزاج مستمع گوی
اگر خواهی که دارد با تو میلی. سعدی.

|| افسانه:

جان شیرین خوش است و چون بشود
از پس جان بجز حکایت نیست. معزی.
|| سرگذشت. شرح حال. تاریخ:
حکایت های شاهان را همی خوانی و میخندی
همی بر خویشن خندی نه بر شاه سمرقندی.
ناصر خسرو.

ندانم که گفت این حکایت بمن
که بوده است فرماندهی در یمن. سعدی.
|| حکایت عبارت از نقل کلمه ای است از
موضعی به موضع دیگر بدون آنکه حرکت یا

1 - Graveur sigillaire.

۲- این بیت را با اندک اختلافی به منجیک نیز
نسبت کرده اند:
گر در حکایت آید بانگ شتر کند
آروغها زند چو خورد ترب و گندنا.

صیغه آن کلمه تفسیر کند و گفته‌اند حکایت انیان لفظ است بدانگونه که از قبل بوده است. (تعریفات ص ۶۲). استعمال کلمه است بنقل آن از مکانی بیکان دیگر با حفظ حال نخست و صورت اولی آن. (تعریفات). معنی حکایت حال گذشته در عرف علماء اینست که آنچه در زمان گذشته واقع شده فرض شود که در زمان حال اتفاق افتاده است و از آن به لفظ اسم فاعل تعبیر کنند و معنای آن این نیست که لفظی که در زمان گذشته بوده عیناً در این زمان تکرار شود چنانکه سیدشرف در حواشی شرح مفتاح انگاشته است بلکه مقصود، حکایت معنی است و این نکته را محقق تفتازانی از کشف گرفته آنجا که میگوید: معنای حکایت حال گذشته اینست که فرض میشود آن گذشته در زمان تکلم اتفاق افتاده چنانکه خداوند فرماید: فلم تقتلون انبیاء الله من قبل. (قرآن کریم ۹۱/۲)... و اندلسی گوید: معنای آن اینست که خودت را در زمان گذشته فرض کنی یا آنکه زمان گذشته را اینک موجود فرض کنی. اینها خلاصه مطالبی است که فاضل چلبی در حواشی مطول در مبحث حال آورده است. برای تفصیل بیشتر به آن حواشی و به مطول در مبحث لو و کشف اصطلاحات الفنون رجوع شود. || حکایت در علم استیفاء عبارتی است که تقریر کمیت حشو بارز کند. (نقایس الفنون قسم اول ص ۱۰۴).

حکایت کردن. [ح ی ک د] (مص) مرکب، نقل کردن. حدیث کردن. قصه کردن. یاد کردن:

آنچه در غیبت ای دوست بمن میگذرد
توانم که حکایت کنم الا بحضور. سعدی.
یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند ز این عبدالعزیز. سعدی.
این حکایت که میکند سعدی
بس بخوانند در جهان گفتن. سعدی.
|| شباهت داشتن:

درخت ترنج از بر و برگ رنگین
حکایت کند کلمه قصری را. ناصر خسرو.
بسی دارم که چین ابروانش
حکایت میکند بتخانه چین.
حکایت گفتن. [ح ی ک ت] (مص) مرکب، حکایت کردن:

کمال حسن وجودت بوصف راست نباید
مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت. سعدی.
حکایت بر مزاج متمتع گوی. (گلستان).
حکا. [ح ک ا] (ع) (مص) بشن گره. (منتهی الارب) (المنجد).

حکاءة. [ح ک ا] (ع) رجوع به حکاءة شود.
حکاءة. [ح ک ا] (ع) رجوع به حکاءة شود.

حک بالالا. [ح ا ل ا] (لخ) دهسی است جزو دهستان کزاز بالا بخش سربند شهرستان اراک، واقع در شانزده هزارگزی شمال آستانه و هشت هزارگزی راه مارلو عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیری. دارای ۲۷۳ تن سکنه میباشد و از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، بنشن، چغندر قند، انگور و قلمستان است. اهالی به کشاورزی و گلهداری و قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه مارلو دارد و از ازنا اتومبیل میرود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

حکبه. [ح ب ا] (ع) (ل) تصویرهای از چرم یا قماش که بنایان ابزار و کودکان مکتب کتاب و جزوه و قلم و قلمدان و شکارچیان شکار و قلندران چرس در وی نهند و بر پشت فرو آورند. و این کلمه متداول است لکن در کتب لغت نیافتم و احتمال میرود این کلمه اصل کلمه حقب و حقیبه عرب یا بالمعکس باشد. چته. چرسدان. توبره خورجین. تلی. و رجوع به حقب و حقیبه شود.

حکبه خورجین. [ح ب ا] (ب) / خوز / خوز (ل) مرکب) دو حکبه بهم پیوسته خرد یا بزرگ که بر دو سوی اسب و آستر و جز آن یا بر دو سوی پشت و پیش یک دوش آدمی آویخته شود. و در آن مایحتاج نهند. تلی.

حکبه دوز. [ح ب ا] (ب) (ف) مرکب) آن که شغلش تهیه و دوختن حکبه است.

حک پایین. [ح ا] (لخ) دهسی است از دهستان کزاز بالا بخش سربند شهرستان اراک واقع در ۱۶ هزارگزی شمال آستانه و هشت هزارگزی راه مارلو عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیری. دارای ۵۸۲ تن سکنه میباشد. از چشمه حک بالا مشروب میشود. محصولاتش غلات، بنشن، چغندر قند، انگور و قلمستان است. اهالی به کشاورزی و قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه مارلو دارد و از ازنا اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

حکده. [ح ا] (ع) (مص) حکده به اصل خود: رجوع کردن به اصل خویش. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

حکو. [ح ک ا] (ع) (ل) سم. || زیت بد. || روغن یا شهد که کودکان لیسند. روغن که با عمل آمیخته طفل را خورانند. || قصب خرد. کاسه کوچک. || چیزی اندک. (منتهی الارب).

حکو. [ح ا] (ع) (مص) انبار کردن غله برای گران فروختن. احتکار. || ستم کردن. || ابد زیستن. (منتهی الارب).

حکو. [ح ک ا] (ع) (ل) غله که نگاهدارند تا بگرانی فروشد. (منتهی الارب). محترک. حکر.

حکو. [ح ک ا] (ع) (مص) ستهیدن. لجاج

کردن. || سرخود شدن بچیزی. سرخود شدن. استبداد کردن. || (ل) غله که نگاهدارند تا بگرانی فروشد. حکر. || لجاج. || استبداد. || آب جمع شده. (منتهی الارب).

حکو. [ح ک ا] (ع) (ص) نعت از حکر. محترک. احتکارکننده. || ستهنده. || سرخود. مستبد. (منتهی الارب).

حکو. [ح ز ا] (ع) (ل) ارزاق و هر مایحتاج عامه را که بقصد گران شدن و غلا خریدن انبار کردن. در شرح آنگاه که موضوع احتکار محتاج الیه شود. حکره جائز نباشد و باید محترک بفروش اجبار شود. لکن بها بر متاع او نهند. مگر آنگاه که در قیمت طریق گزافه پیماید در آنحال حاکم نرخی معتدل تعیین کرده و محترک را بفروش بدان قیمت مجبور سازد. (فقه).

حکو. [ح ز ا] (ع) (ل) آب مجتمع. (منتهی الارب).

حکو. [ح ز ا] (لخ) روستایی است به طائف. یکی از مخالف طائف. (معجم البلدان).

حکش. [ح ا] (ع) (مص) گورد آوردن. || ترنجیدن. (منتهی الارب).

حکش عکش. [ح ک ع ک ا] (ع) از اتباع) مرد درافتاده در دشمن و پیچیده بروی. (منتهی الارب).

حکک. [ح ک ا] (ع) (ل) مردمان بد. || العاح کنندگان گاه نیاز. (منتهی الارب).

حکک. [ح ک ا] (ع) (ل) ح حکک. (دهار) (منتهی الارب). رجوع به حککة شود.

حکک. [ح ک ا] (ع) (ل) سنگی باشد سپید مانند رخام و سیدتر از رخام و سخت‌تر از گچ. || نوعی از رفتار و آن بر رفتار زن کوتاه ماند که در رفتن دوش بجنبانند. || (مص) خراشیدگی. || سودگی. (منتهی الارب).

حککات. [ح ک ا] (لخ) نام موضعی است و بدانجا سنگریزه‌های سپید و رقیق باشد. (معجم البلدان).

حک کردن. [ح ک د] (مص) مرکب) محو کردن. سودن:

عارفان خال سویدا را ز دل حک میکنند
اینقدر ای ساده دل نقش و نگار خانه چیست. صائب.

حکل. [ح ا] (ع) (مص) حکل خیر بر کسی؛ شکل شدن خیر بروی. || حکل رمع؛ استاده کردن نیزه را بر یکی از دو پای. || حکل به عصا؛ زدن با عصا. (منتهی الارب).

حکل. [ح ا] (ع) (ل) ما لناطق له. کائمل و غیره. آنکه شنیده نشود آواز وی. چنانکه موران. (مهدب الاسماء). || خشکی نسا (رگ) معروف اسپ و سستی کعب وی. (منتهی الارب).

حکل. [ح ا] (لخ) نام سلیمان نبی. (منتهی

آرب).

حکله. [ح ل] [ع] بنگی زبان. (مهذب
آسماء، گنگلاجی، (متهی الارب).

حکلیا. [] [اخ] (یعنی کسی که خداوند او را
در تنگی میگذارد). او پدر نعمیا بود. (نح ۱:۱
و ۱:۱۰) (قاموس کتاب مقدس).

حکم. [ح] [ع مص] لگام بر دهن اسپ
کردن. (تاج المصادر بیهقی). لگام در دهن
اسب کردن. (غیاث) (اقرب الموارد).
حکمه: لگام در دهن اسپ کردن. حکم فرس؛
کام ساختن برای لگام اسپ. حکمه: لگام در
دهن اسپ کردن. (زوزنی). ||بازداشتن.
(غیاث). بازداشتن از کاری. (تاج المصادر
بیهقی). بازداشتن و منع کردن از فساد.
||برگشتن. (اقرب الموارد).

حکم. [ح] [ع مص] حکومت. امر. مثال
فرمودن. احتکام. تحکم. (تاج المصادر
بیهقی). امر کردن. فرمان دادن. حکم کردن.
(زوزنی). حکم راندن. ||(۱) فرمان. دستور. ج.
احکام:

مه و خورشید با برجیسی و بهرام

زحل با تیر و زهره برگر زمان

همه حکمی بفرمان تو راند

که ایزد مر ترا داده است فرمان. دقیقی.

و (غوربان) طیبیان را بزرگ دارند و هر که که
ایشان را ببندد نماز برند و این بچشکان را بر
خون و خواسته ایشان حکم باشد. (حدود
العالم).

بنادار کن پشت و انده مدار

گنور نیست از حکم پروردگار. فردوسی.

که جز خواست یزدان نباشد همی

سر از حکم او کس نتابد همی. فردوسی.

این ولایت ستن حکم خدایت ترا

نیود چون و چرا کس را با حکم اله.

منوچهری.

اگر حکم خدا دیگر نگرده

به انده خوردن از ما برنگردد.

(ویس و رامین).

و او کسی است که در حکم بر او غلبه نمیتوان
کرد. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۹). یغرد فی ملکه و
خلقه و یصرف احوالهم علی حکمه. (تاریخ
بیهقی ص ۲۹۹).

این حکم خدایت رفته بر ما

او بار خدایت و ما موالی. ناصر خسرو.

بر دل و جان بنده حکم تراست

ای شهنشاه حسن و فرمان هم. سنائی.

شاه را حکم چون روان باشد

عالم از عدل گلستان باشد.

خاک بر سر کند شهی که ورا

نیود در زمانه حکم روا.

ور کند چوب آستان تو حکم

شحنه چوبها شود آدیش.

انوری.

همه حکم او را امثال نمودند (ترجمه تاریخ
یعنی ص ۲۲۸).

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست

هستی که ز حکم او برون آید نیست.

خواجه طوسی.

گفت ای شه گوش و دستم را بر

بینیم بشکاف و لب از حکم مر. مولوی.

یادگیر از من طریق پردباری را که من

برق عالم سوزم و حکم گیاهی میکشم.

ناظم هروی.

و در فارسی با فعل کردن و دادن صرف شود:

حکم دادن. حکم کردن؛ فرمودن. فرمان

دادن. فتوی دادن. رای دادن قاضی. رای

نوشته دادن محکمه. ||عنوان. نام. رسم؛ یکی

از متعبدان شام در بیشه‌ای زندگانی کردی

پادشاه بحکم زیارت بتزیدیک او رفت.

(گلستان). ||دلیل. سبب. علت؛

برنگ و بوی جهانی نه بلکه بهتر از آنی

بحکم آن که جهان پیر گشته و تو جوانی. ؟

— بحکم؛ بدلیل. به سبب. بعلت. بجهت؛ گفت

(معتمد) اینک این سگ ناخویششن شناس

نیم کافر بوالحسن افشین بحکم آنکه خدمتی

پسندیده کرد... از حد اندازه افزون بناوختیم.

(تاریخ بیهقی ص ۱۶۹). و از حالها بازمی گفتم

بحکم آنکه در میان بودم گفت همچنان است

که گفتمی و همچنین رفت. اما یک نکته معلوم

تو نیست. (تاریخ بیهقی). و بحکم آنکه مثانه

از عصب است نظیر بول و عسر بول و درد

رحم پدید آرد. (ذخیره خوارزمشاهی).

جو رسته را ملوک عجم بفال سخت بزرگ

داشتندی بحکم آنکه در وی منافع بسیار

است. (نوروزنامه). سحیان وائل را در

فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر

سر جمع سخن گفتمی و لفظی مکرر نکردی.

(گلستان). گفتم نتوانم بحکم این حکایت.

(گلستان). شخصی دید سه فام، ضعیف اندام،

در نظرش حقیر آمد، بحکم آنکه کمترین خدم

حرم او بیجمال از او در پیش بود. (گلستان).

گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی را که با وی

احسان کنی دوست گردد. مگر نفس را... (گلستان).

فقیهی پدر را گفت هیچ از این

سخنان رنگین دلاویز مستکلمان در من اثر

نمی کند، بحکم آنکه نمی بینم مر ایشان را

فعلی موافق گفتار. (گلستان). اما بحکم آنکه

سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگان

است. (گلستان). و تشریف قبولی که فرمودند،

بنده را امکان اجابت میر نشود بحکم آنکه

پرورده نعمت این خاندانست. (گلستان).

— ||به حکم، برحکم؛ بر طبق. بمقتضای. بر

حسب. به اقتضای. بموجب؛ خواجه حسن...

خزانه بقلمه شادباخ نهاده بود، بحکم فرمان

امیر مسعود. (تاریخ بیهقی). عبدالجبار را با

خود می آورد بر حکم فرمان عالی. (تاریخ
بیهقی ص ۳۹۵). سوگندنامه ای باشد... که

وزیر... بر حکم آن کار کند. (تاریخ بیهقی).

ایشان [ناصران] وی را بیدار کردند... تا...

آنچه بحکم معدلت و راستی واجب آمدی بر

آن رفتی. (تاریخ بیهقی). چون نزدیک من آمد

بر حکم عادت که همگان هر آدینه بر من

بیامدندی، بادی دیدم در سر وی که از آن

تیز تر نباشد. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۷). ||قانون.

قاعده. و فی ثبوت هذالحکم بغیر سبب الهدم

و الفرق مایعصل معه الاشتباه تردد. (شرايع

در باب فرائض فصل الفرقی و المهدوم

علیهم). حکم غالب راست یا حکم برغالب

است؛ قانون و قاعده برای استنا و اقلیت

نیست؛

تو ستوری هم که نفست غالب است

حکم غالب را بود ای خودپرست. مولوی.

لیک چون اغلب بدند و ناپسند

بر همه می را محرم کرده اند

حکم غالب راست چون غالب بدند

تیغ را از دست رهن بستند. مولوی.

|| (اصطلاح فقه و اصول) بدانکه حکم

عبارتست از خطاب باری تعالی متعلق به افعال

متکلفان به اقتضا یا به تخییر. و مراد بتخییر

اباحت است. و اقتضای شامل وجوب و ندب و

حرمت و کراهت. چه آن اقتضای فعل بود یا

اقتضای ترک. و بر هر دو تقدیر، یا منع از نقیض

بود یا بی منع. اگر اقتضای فعل بود با منع از

نقیض که ترکست، وجوب و فرض مرادف

اوست پیش اکثر و اگر بیمنع از نقیض بود،

ندب و سنت و نفل است و اگر اقتضای ترک بود

با منع از نقیض که فعل است، حرمت و حظر

مرادف اوست و اگر بیمنع از نقیض، کراهت.

پس از اینجا معلوم شود که احکام پنجند:

وجوب، ندب، حرمت، اباحت و کراهت و

افعال را به اعتبار تعلق این احکام بدان واجب

و مندوب و محظور و مکروه و مباح خوانند. و

بر نفس حکم نیز این اسماء اطلاق کنند. پس

واجب آن است که فعل او [ظ: ترک او]

اقتضای عقاب، و مندوب آنکه فعل او اقتضای

ثواب کند، و ترک آن اقتضای عقاب نکند. و

محظور آنکه ترک آن اقتضای ثواب کند و فعل

او اقتضای عقاب نکند. و مکروه آنکه ترک او

اقتضای ثواب کند و فعل او اقتضای عقاب

نکند. و مباح آنکه فعل او و ترک او هر دو

علی السویه باشد و وجوب و ندب و اباحت در

این امر داخلند، و حرمت و کراهت در نهی. و

بعضی بجز این پنج، حکمی دیگر ثابت کنند.

و آنرا حکم وضعی خوانند همچو سبیت

دلوک شمس مر اقامت نماز را و شرطیت

طهارت توب مرصحت صلوة را. و در تعریف حکم لفظ وضع زیاده کنند. و حق آن است که احکام وضعی را جمند به اقتضاء و حکم را به اعتبارات دیگر قسمت کنند. چنانکه اگر اقتضاء ترتب آثار او کند برو آنرا صحیح خوانند. و اگر نه باطل و فاسد مرادف اوست پیش اکثر. و چنانکه اگر بر مقتضای دلیل ثابت شود آنرا عزیمت خوانند و اگر بر خلاف دلیل ثابت شود رخصت. (نفایس الفنون قسم اول ص ۱۱۲). و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون و کفایة الاصول آخوند خراسانی شود. || (اصطلاح اصول) تهنائی در کشف اصطلاحات الفنون گوید: خطاب الله بر دونوع است: یکی حکم تکلیفی و آن حکمی است متعلق به افعال مکلفین به اقتضاء و تخییر و دیگر حکم وضعی و آن خطاب است به اختصاص چیزی بچیزی و آن بر سه قسم است: یکی سببی چون خطاب مربوط به اینکه دلوک این سبب است برای آن. چنانکه برای صلوة. و دیگر شرطی چون خطاب دربارۀ اینکه این شرط آن است. چون طهارت برای نماز. و قسم سوم، مانعی یعنی خطاب در خصوص اینکه این مانع آن است. چون نجاست برای نماز. بعضی برآیند که خطاب وضعی حکم نیست. (از کشف اصطلاحات الفنون). || تعبیر اثر رؤیاء:

این همه باد دیو بر جان است خواب را حکم نی مگر بمجاز.

رودکی (از تاریخ بیهقی ص ۳۷۲).

حکم دل: احساس خیر و شر که گاهگاه پیش از وقوع بی هیچ دلیلی ظاهری در دل افتد:

حکم دل بینندگان را جان فزود هر چه دل گوید بر آن توان فزود. عطار. || هر یک از اثرهای کواکب بر طبق اصول احکامیان از منجمین:

شمسیر او بخون [عدودر] بخون شده است در حکم گفت باشد مایل بخون بخون.

عسجدی.

— بحکم زدن (انداختن) تیر: لایتخلف و حکم انداز و قدرانداز بودن تیر او؛ هر ناوکی که غمزه غازی زند بحکم نتوان حجاب کرد بغفتان و جوشش.

سوزنی.

کجادو تیر گشاید که نشانه زدن بود بحکم ز سوار این نشانه آن.

|| اقتضا. داد. دلوری. حکومت. قضیه. فصل دعوی دو تن و بیشتر بفرمانی:

آن روز هیچ حکم نباشد مگر بعدل ایزد سدوم را نرفته بجا کمی. ناصر خسرو. تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم او بودند. (گلستان).

حکم چون در دست رندان اوفتاد لاجرم ذوالنون بزندان اوفتاد.

بود داوریمان چو حکم سدوم همانا شنیدستی آن حکم شوم

گنه کرد در بلخ آهنگری بشتر زدند گردن دیگری.

|| اطاعت. طاعت. افتقاد. فرمانبرداری:

— در حکم کسی بودن زنی: در حباله نکاح او بودن؛ دختر استاد بوعلی دقاق، کدبانو فاطمه، که در حکم استاد امام ابوالقاسم قشیری بود. (اسرار التوحید ص ۶۴۳).

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم.

سعدی.

|| رای شفاهی یا کتبی قاضی که دهد فصل خصومتی را. ج. احکام. || وضع هر چیز در جای آن. و گفته اند حکم عبارت از چیزی

است که فرجامی نچکو و پسندیده دارد. (از تعریفات). || (اصطلاح منطق) حکم عبارت از

اسناد دادن امری است به امر دیگر به ایجاب یا سلب و این معنی عرفی است و حاصل

اینکه حکم نفس نسبت خبری است که ادراک آن تصدیق است خواه ایجابی باشد و خواه

سلبی و گاه از این معنی بوقوع نسبت و لاوقوع نسبت تعبیر کنند و گاه از آن بدینگونه

تعبیر کنند که نسبت واقع است یا واقع نیست و این معنی از معلومات است و به تصور و

تصدیق ربطی ندارد. زیرا آنها دو نوع مندرج در تحت علم هستند. پس اسناد بمعنی مطلق

نسبت و ایجاب، وقوع و سلب، لاوقوع است و به قید ایجاب و سلب از غیر نسبت خبری

احتراز میشود. توضیح اینکه در جای خود محقق گردیده است که آنچه میان «زید» و

«قائم» واقع میشود، خود وقوع یا لاوقوع است و نسبت دیگر در میان نیست که مورد

ایجاب و سلب قرار گیرد و اینکه گاه این نسبت بخودی خود تصور میشود بدون آنکه

حصول یا عدم حصول آن اعتبار گردد، بلکه به اعتبار اینکه آن نسبت تعلق بین طرفین است

به ثبوت یا به انتفاء و آنرا نسبت حکمیه و مورد ایجاب و سلب و نسبت ثبوتیه و گاه

نسبت سلبیه نیز مینامند و اگر بحصول آن نسبت و با عدم حصول آن اذعان پیدا شود،

آنرا تصدیق نامند. پس به نسبت ثبوتیه سه علم تعلق میگیرد که دوتای آن تصویری و

سومی تصدیقی است. بنابر آنچه گذشت واضح و ظاهر گردید که معنای حکم چیزی

مغایر با وقوع یا لاوقوع نیست و این تقریر بنابر مذهب کسی است که حکم را از مقوله

فعل نداند ولی امام رازی و منطقیین متأخر که آنرا از مقوله فعل دانند باید آن را که اسناد

امری است به امر دیگر ایجاباً یا سلباً بطرز

دیگری تفسیر کنند که با مذهب آنان وفق دهد، زیرا حکم در نظر آنان یا جزء تصدیق

است، چنانکه امام رازی گوید و یا شرط آن است چنانکه مذهب منطقیین متأخر است.

برای تفصیل بیشتر رجوع به حواشی شمشیه و کشف اصطلاحات الفنون شود. || (اصطلاح

منطق) نفس نسبت حکمیه را حکم نامند، چنانکه چلبی در حاشیۀ خیالی پس از

تصریح به معنی اول بدان تصریح کند. و این معنی با معنی اول مغایرت دارد بنا بر عقیدۀ

منطقیین متأخر که قضیه را بر چهار جزء تقسیم کنند: محکوم علیه، محکوم به، نسبت

تقیدیه که آنرا نسبت حکمیه خوانند و وقوع یا لاوقوع این نسبت که ادراک آن تصدیق

نامیده میشود. اما نزد متقدمین که قضیه را دارای سه جزء دانند: محکوم علیه و به و نسبت تامۀ خبریه که ادراک آن تصدیق است.

این معنی مغایر با معنای نخست نیست زیرا نسبت حکمیه در اینصورت امری مغایر با

نسبت خبریه نمیشد. (از کشف اصطلاحات الفنون). || (اصطلاح منطق و فلسفه) حکم

ادراک وقوع نسبت یا لاوقوع نسبت است که تصدیق نامیده میشود و این اصطلاح منطقیین

و حکماست و چلبی نیز به این هر دو معنی در حاشیۀ خیالی تصریح کرده است و تغایر میان

آن دو نیز بنابر مذهب متأخران تصور شود که گفته اند فرق میان نسبت حکمیه و ادراک

وقوع یا لاوقوع آن که حکم نامیده میشود؛ اینکه چه بسا ادراک نسبت حکمیه بدون

حکم حاصل میگردد زیرا شککننده در نسبت حکمیه متردد است بین وقوع آن و

لاوقوع آن. ولی ادراک نسبت بطور قطع برای او حاصل شده و ادراک وقوع و لاوقوع

حاصل نشده است. برای تفصیل بیشتر رجوع به حواشی شرح شمشیه و کشف اصطلاحات

الفنون شود. || محکوم علیه. (کشف اصطلاحات الفنون). || محکوم به. چلبی در

حاشیۀ مطول در مبحث تأکید گوید: اطلاق حکم بر محکوم به نزد نحوین متعارف است،

چنانکه آنرا بر محکوم علیه نیز اطلاق کنند. سید شریف در حاشیۀ مطول نیز بدان اشاره

کرده است. (ترجمه از کشف اصطلاحات الفنون). || قضیه. چنانکه چلبی در حاشیۀ

خیالی گوید: همانطور که تصدیق نیز بر قضیه اطلاق میگردد. (ترجمه از کشف اصطلاحات

الفنون). || اقتضاء. تقدیر. قدر. مثبت. (کشف اصطلاحات الفنون). غزالی گوید: حکم است

و قضا است و قدر است متوجه کردن اسباب بجانب سبب است. مطلق است. و وی،

سبحانه تعالی مسبب همه اسباب است مجمل و مفصل و از حکم منشمب و منفرع میگردد

قضا و قدر. پس تدبیر الهی، اصل وضع اسباب

را تا متوجه گردد جانب مبیات حکم اوست. و قائم کردن اسباب کلیه و پیدا کردن آن مثل آسمان و زمین و کواکب و حرکات متناسب آن و جز آن که متغیر و متبدل نمیشود و منعدم نمیگردد تا وقتی که اجل آن دررسد قضا است. و متوجه گرداندن این اسباب به احوال و حرکات متناسبه محدوده و مقدره محسوبه بجان مبیات و حادث گشتن آن لحظه بلحظه قدر است. پس حکم تدبیر اولی کل و امر اوست کلمع البصر و قضا وضع کل مر اسباب کلیه دائمه را. و قدر توجه این اسباب کلیه بمبیات معدوده بعدد معین که زیاده و نقصان نگرده. از اینجاست که هیچ چیز از قضا و قدر وی تعالی بیرون نرود و زیادت و نقصان نپذیرد. مولوی عبدالحق محدث در ترجمه مشکوة در باب ایمان به قدر چنین ذکر کرده است. (از کشف اصطلاحات الفنون):

هرچه بر ما رسد ز نیک و ز بد
باشد از حکم کردگار قدیم.

ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۳۸۸).
آنکه بر حکم و قضای حتم او برخاستند
زین سیاه و تیره مرکز زندگانی هرگز.

ناصر خسرو.

کتاب و پیمبر چه بایست اگر
نشد حکم کرده نه بیش و نه کم.

ناصر خسرو.

گفت دزدی شهنه را کای پادشاه

آنچه کرده بود از حکم اله

گفت شهنه آنچه منم میکم

حکم حقت ای دو چشم روشنم. مولوی.

حکم. [ح ک] [ع] [ج حکمت]. (دهار):

کف کافیش بحری از جود است

طبع صافیش گنجی از حکم است. معزی.

این کتاب کلیله و دمنه فراهم آورده حکماء و پراهمه هند است در انواع مواظب و ابواب حکم و امثال. (کلیله و دمنه). و آن حکم و مواظب مهجور مانده بود. (کلیله و دمنه).

محاربت توان کرد با قضا به حکم

مقاومت توان کرد با قدر به حیل.

عبدالواسع جلی.

از نخب ادب و غرر درر و لطائف نکت و بذله های مستحسن و حکم مستبدع... فضیلتی کافی وافر حاصل کرده. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۵).

حکم. [ح ک] [ع ص]. (داور. حکم کننده.

(منتهی الارب). حاکم. قاضی. داوری کننده:

مر او راگزید احکم العاکمین

بعجت میان خلایق حکم. ناصر خسرو.

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست

هستی که ز حکم او برون آید نیست.

خواجه نصیر.

زین امیران ملاحظت که تویینی بر خلق
بشکایت توان رفت که اینان حکمتند.

سعدی.

|| میانجی. (دهار) (مهذب الاسماء) (منتهی

الارب). || امرد کلانسال. || سمیز. (منتهی

الارب). تمیزکننده نیک را از بعد. (غیاث).

|| منصف. (منتهی الارب).

حکم. [ح ک] [لخ] نسامی از نامهای

خدای تعالی. (مهذب الاسماء).

حکم. [ح ک] [لخ] روستایی است به یمن.

(از معجم البلدان).

حکم. [ح ک] [لخ] پسر حسبی از یمن.

(منتهی الارب).

حکم. [ح ک] [لخ] ابن ابران، مکنی به

ابوعیسی. اسحاق گوید: از مشایخی شنیدم

میگفتند حکم بن ابران سید مردم یمن بود. وی

نماز میخواند و چون او را خواب میگرفت

خویش را در دریا میانداخت و میگفت با

ماهی ها برای خدای بزرگ شنا کن. حکم از

عکرمه و جز او بشنید و بسال ۱۵۴ ه. ق.

درگذشت. (صفة الصفوة ج ۲ ص ۱۶۸).

حکم. [ح ک] [لخ] ابن ابی الحکم. یکی از

صحابه است و در غزای تبوک حضور داشت.

حکم. [ح ک] [لخ] ابن ابی العاص بن امیه بن

عبدشمس. یکی از اصحاب و پسر مروان و

عموی عثمان است. روز فتح مکه به دین

اسلام درآمد. سپس پاره ای از اسرار حضرت

رسول را افشا نمود و تقلید مشی و حرکت

آنحضرت را درمی آورد و به لودگی ها و

سخرگیها اهانت بر پیغمبر روا میداشت.

حضرت رسول به وی لعنت کرد و بطائف

تبعیدش فرمود. مادام که نبی اکرم حیات

داشت، آن مطرود در طائف میزیست و مروان

در همانجا تولد یافت و زمان خلیفه اول و

ثانی هم از تبعیدگاه آزادش نکردند. اما عثمان

بسابقه خویشاوندی وی را با پسرش بخشید

بدین آورد و حکم در همان زمانها درگذشت

و مروان مصدر فتنه و شر بسیار شد و تفرقه

در بین مسلمانان ایجاد نمود.

حکم. [ح ک] [لخ] ابن ابی العاص الشقی.

یکی از صحابه و برادر عثمان بن ابی العاص

است. در زمان عمر برادرش والی عمان و

خودش والی بحرین شد. در جهت عراق

فتوحات بسیار نمود و آنگاه ساکن بصره

گردید. وی راوی برخی از احادیث شریفه

میشد. گویند خودش بصحبت نایل نشد و

احادیث شریفه را از برادر خود نقل میکند. و

رجوع به الاصابه و الاستیعاب شود.

حکم. [ح ک] [لخ] ابن حارث. یکی از

اصحاب است و در اکثر غزوات در حضور

حضرت نبوی بود. بعداً در بصره سکونت

گزید و ناقل برخی از احادیث شریفه میباشد.

حکم. [ح ک] [لخ] ابن سعید بن العاص بن

امیه بن عبدشمس. یکی از صحابه است از

مکه بمدینه هجرت گزیده بخدمت رسول الله

رسید و از طرف آنحضرت موسوم به عبدالله

شد. در غزای بدر و بنا به روایتی سوت و یا

غزای یمامه بشهادت رسید. رجوع به الاصابه

و الاستیعاب شود.

حکم. [ح ک] [لخ] ابن سفیان یا سفیان بن

الحکم التقی. یکی از صحابه است و پاره ای

از احادیث شریفه را روایت نمود.

حکم. [ح ک] [لخ] ابن سلیمان نام پسر

سلیمان برادر پادشاه نهم از ملوک امویه

اندلس است که نه خود و نه پدرش هیچکدام

بسلطنت نرسیدند. ولی پسر سلیمان نام

داشت که بعد از هشام بن حکم المستنصر

بلقب المستنیر بالله بمسند پادشاهی نشست و

او باز پسین سلطان از ملوک امویه اندلس بود.

رجوع به معجم الانساب زامباور و ترجمه

تاریخ سلاطین اسلام لین پول شود.

حکم. [ح ک] [لخ] ابن سلیمان جبلی.

محدث است. و جبلی قریه ای است بر ساحل

دجله.

حکم. [ح ک] [لخ] ابن سنان، مکنی به

ابی عوان. محدث است.

حکم. [ح ک] [لخ] ابن صلت بن مخرمه بن

المطلب القرنی. یکی از صحابه است. او در

غزای خبیر حضور داشت زمانی که از طرف

محمد بن حذیفه مأمور عزیمت بحریش و

ملاقات عمرو بن العاص شده بود بوکالت

والیگری مصرش انتخاب نمودند و راوی یک

حدیث است. و رجوع به الاستیعاب شود.

حکم. [ح ک] [لخ] ابن طهمان، مکنی به

ابی عزة. محدث است.

حکم. [ح ک] [لخ] ابن ظهیر، مکنی به

ابی محمد. محدث است.

حکم. [ح ک] [لخ] ابن عبدالرحمن بصری

انصاری، مکنی به ابی غان. محدث است.

حکم. [ح ک] [لخ] ابن عبدالله مکنی به

ابی حمدان. محدث است.

حکم. [ح ک] [لخ] ابن عبدالله بن سعد

الایلی، مکنی به ابی عبدالله. محدث است.

حکم. [ح ک] [لخ] ابن عبدالله بن سعد

خطاف، مکنی به ابی سلمه. محدث است.

حکم. [ح ک] [لخ] ابن عبدالله العجلی، مکنی

به ابی نعمان. محدث است و از شعبه روایت

کند.

حکم. [ح ک] [لخ] ابن عبدالله خراسانی،

قاضی بلخ، مکنی به ابی مطیع. محدث است.

حکم. [ح ک] [لخ] ابن عبد بن جبلة بن

عمرو بن ثعلبه. از شاعران بزرگ دربار امویان

است. نسبت وی بخزیمه بن مدرکه اسدی

فاخری کوفی میرسد. وی شاعری نیکو و

هجاء بود. ابن زبیر وی را از عراق بیرون کرد، حکم به دمشق رفت و از عبدالملک بن مروان نصیب بیافت آنگاه بر وی درآمدی و شبها نزد او بمسارت ماند. حکم بن عبدلنگ بود و بر عبدالحمید بن عبدالرحمن بن زبید بن الخطاب که او نیز لنگ بود درآمد و صاحب شرطه هم لنگ بود. ابن عبدلنگ بگفت:

التي العاص ودع التخادع والتمس

عملا فهدي دولة العرجان

لاميرنا و أمير شرطنا

لكليهما يا قومنا رجلان

فاذا يكون اميرنا و وزيرنا

و أنا فجيء بالرايع الشيطان. (معجم الادباء).

حکم. [ح ک] [اِخ] ابن عطية الدباغ، مکنی به

ابی عزة. محدث است.

حکم. [ح ک] [اِخ] ابن عمر الرعيني شامی.

مکنی به ابی سلیمان. محدث است.

حکم. [ح ک] [اِخ] ابن عمرو بن مجدع

غفاری. یکی از صحابه است. وی برادر

رافع بن عمرو بود. پس از رحلت حضرت

رسول (ص) در بصره سکونت گزید و در زمان

خلافت معاویه سهواً از طرف زیاد به

والیگری خراسان منصوب گشت. سپس

فرمان در رسید که تمام مسکوکات طلا و نقره

را بحضور معاویه بفرستد. حکم این امر را

اطاعت نکرده در جواب نامه نوشت: «انی

وجدت کتاب الله قبل کتاب امیر المؤمنین» و

آنگاه از درگاه حق تعالی مرگ خود را به

استغاثه درخواست نمود و در تاریخ ۵۰ هـ. ق.

در خراسان درگذشت. و رجوع به صفة الصفوة

ج ۱ ص ۲۷۹ شود.

حکم. [ح ک] [اِخ] ابن عمیر الثمالي یکی از

صحابه است. وی در جنگ بدر حضور داشت

و پس در حمص سکونت گزید. از این رو

وی را از اهالی شام شمرده اند. موسی بن

ابی حبیب از وی احادیثی روایت کرده است.

حکم. [ح ک] [اِخ] ابن عینه سولی کننده. از

فقیهان بزرگ است. گویند وی و ابراهیم نخعی

در یکشب متولد شدند. لیکن او نزد ابراهیم

فقه آموخت و بسال ۱۱۵ هـ. ق. بمرد. (طبقات

الفقهاء ص ۶۲، ۶۳).

حکم. [ح ک] [اِخ] ابن فروخ الفزالي، مکنی

به ابی بکار. محدث است.

حکم. [ح ک] [اِخ] ابن قاسم الحنفي، مکنی

به ابی عزة. محدث است.

حکم. [ح ک] [اِخ] ابن قنبر مازنی. رجوع به

ابن قنبر مازنی شود.

حکم. [ح ک] [اِخ] ابن کیمان. یکی از

صحابه است. مولای هشام بن المغيرة پدر

ابو جهل بوده. یک سریه از عاکر مسلمین

وی را اسیر نموده نزد حضرت محمد (ص)

آوردند و ایمان آورد و سپس در وقعة بدر

مؤته به شهادت رسید. رجوع به الاصابة شود.

حکم. [ح ک] [اِخ] ابن مبارک بلخی، مکنی

به ابی صالح. محدث است.

حکم. [ح ک] [اِخ] ابن محمد المازنی. یکی

از مشاهیر شعرای عرب است. وی در اواسط

قرن دوم هجری در زمان سفاح میزیست.

حکم. [ح ک] [اِخ] ابن محمد النصري، مکنی

به ابی نصر. محدث است.

حکم. [ح ک] [اِخ] ابن معاذ، مکنی به

ابی معاذ. محدث است. رجوع به ابو معاذ شود.

حکم. [ح ک] [اِخ] ابن عبدالاصفهانی،

مکنی به ابی عبدالله. از شاعران است. وی

بعربی شعر می گفت. (ابن الندیم).

حکم. [ح ک] [اِخ] ابن معمر بن قنبر بن

جحاش بن سلمة بن ثعلبة بن مالک بن

طریف بن محارب الخضري. نسب وی را

یا قوت در معجم الادباء بدین گونه نوشته و

گمان می رود وی همان ابن قنبر باشد که از

مشاهیر شعرا در دولت عباسیان بود. یا قوت

گوید: وی شاعری اسلامی بود و با قدمی که

در شعر داشت بسیار سجع می گفت و بسیار

هجو می کرد. بین وی و رماح بن ابرد معروف

به ابن میاده هجوها رفته که در بیشتر آن

پیروزی رماح راست. حکم در هجو ام جعدر

دختر حسان المریة که ابن میاده را بر وی

برتری داده بود اشعاری گوید که مطلع آن این

است:

الاعوقب فی قبرها ام جعدر

و لالقی الا الکلاب و الجمر.

رجوع به معجم الادباء شود.

حکم. [ح ک] [اِخ] ابن موسی، مکنی به

ابو صالح. محدث است.

حکم. [ح ک] [اِخ] ابن مینا. یکی از اصحاب

است و پاره ای از احادیث از او روایت شده

است. رجوع به الاصابة شود.

حکم. [ح ک] [اِخ] ابن هشام. سوم پادشاه از

ملوک اموی اندلس و نوه عبدالرحمن بن

معاویة بن هشام بن عبدالملک بن مروان.

مؤسس سلطه نامبرده است. وی در تاریخ

۱۸۰ هـ. ق. پس از مرگ پدر بخت سلطنت

نشست و در ابتدای امر با عموهای خود

سلیمان و عبدالله که ادعای سلطنت مینمودند

بیجنگ پرداخت. در نتیجه سلیمان مقتول شد

و عبدالله بفاش فرار نمود و در خلال این

احوال. با پادشاه فرانسه یعنی لونی پسر

شارلمان مشهور که داخل کاتالونی شده بود

نیز جنگیده مظفر و فیروز گشت و بلقب

«مظفر» ملقب شد. آنگاه بنای بدسرتی و ظلم

و ستم را گذاشت و مردم را بتعدی و جور و

جفاهای گوناگون بیازرد و به انواع و اقسام

عقوبات و شکنجهها برنجاند تا آنجا که

کشور اندلس تا آثرمان چنان مصائب و مظالم

وحشتناکی ندیده بود و سرانجام پس از ۲۶

سال سلطنت در تاریخ ۲۰۶ هـ. ق. درگذشت.

و پسرش عبدالرحمن جانشین وی گردید.

حکم نخستین کسی است که سپاه (منظم)

بپاراست و ساز و برگ جنگ آماده کرد. وی

از همه امویان اندلس چابکتر و در دلیری و

کارزار پیش قدم تر و در نگرهبانی ملک و

استحکام آن و سرانداختن دشمنان به

ابوجعفر منصور خلیفه عباسی مانند بود. وی

فقیه دانشمند زیاد بن عبدالرحمن را احترام و

اکرام بسیار میکرد. نقش انگشتری وی «بانه

یشق الحکم و یحتمص» بود. او دارای بیست

پسر و بیست دختر بود. مادر وی کنیزی بود

که زخرف نام داشت. حکم گندمگون و

بلندبالا بود و بینی دراز و باریک داشت.

سلطنت وی بیست و شش سال دوام یافت و

بسیاری گفته اند که حکم نخستین کسی است

که در زمین اندلس برای کشور اهت قرار داد

و به بردگان کمک کرد. چندانکه به پنج هزار

تن رسیدند. سه هزار سواره و دوهزار پیاده.

حکم در پایان سال ۲۰۶ هـ. ق. و بسال

بیست و هفتم از سلطنت درگذشت و تولد او

سال ۱۵۲ هـ. ق. بود. ابن خلدون گوید: وی

نخستین کسی است که در اندلس لشکریان

(منظم) بپاراست و اسلحه و سرباز گرد ساخت

و خدمتکاران و حواشی و حشم بسیار

بگرفت و اسبان بر در خانه خود بیست و

بردگان بخرد و آنان را گنگ نام گذاشت چرا

که عجمه داشتند... آنگاه گوید: وی را

جاسوسان بود که او را از احوال مردم آگاه

می ساختند و خود بکارها میرداخت و فقها و

دانشمندان و پرهیزگاران را بخویش نزدیک

می کرد و او کسی است که سلطنت را در

اندلس برای فرزندان خود آماده ساخت.

گویند او را اسبهای بسیار بود که در

شاطی، الفرات در پیش قصر وی از جهت قله

بسته بودند. حکم آنگاه که مردم ریض را

بگذاشت و خانهای آنان و کشتهای ریض

ویران ساخت، اشعاری سرود که مطلع آن این

است:

رأیت صدور الارض بالیسیف راقماً

وقدما لامت الشغب مذکت یافماً.

این حزم درباره او گوید: وی از آنان بود که

آشکارا معصیت میکرد و خونریز بود و از این

رو فقها و نیکوکاران برضد او برخاستند. و جز

این حزم گفته که وی در پایان توبه کرد و

گفته اندوی فرزندان مردم میگرفت و تخم آنها

می کشید و کارهای ناشایستی از او نقل شده و

شاید از آنها توبه کرده است. (فتح الطیب ج ۱

صص ۱۵۹ - ۱۶۱).

حکم. [ح ک] [اِخ] ابن هشام نام شخص

ملحد و کذابی است که در زمان مهدی از

خلفای عباسی در خراسان پدید آمد و معتقد به تاسخ بود و بدعوی الوهیت برخاست و علم عصیان و طغیان نسبت بخلفای عباسی برافراشت. زمامداران امور خلافت نیروی قوی برای جلوگیری و تنبیه وی مأمور ساختند و در نتیجه، او بقلعه‌ای پناه برد و مدتی مقاومت کرد، ولی سرانجام پس از آنکه یاران و خاندانش را مسموم ساخت خود را بخمره پر از تیزاب انداخته از میان برد. در این حال کنیزی که در آن گیرودار خود را پنهان ساخته بود دروازه بروی لشکریان خلیفه گشود و قلعه را تسلیم نمود.

حکیم. [ح ک] (اخ) الانصاری، مکنی به ابو عبدالله. یکی از صحابه است و در غزای احد حضور داشته و نوه اش ابویحیی مطیع از وی احادیثی روایت کند. (الاصابة).

حکیم. [ح ک] (اخ) الزرقی. یکی از اصحاب است. پسرش مسعود بن الحکم یک حدیث از وی روایت کرده است.

حکیم آباد. [ح ک] (اخ) قصبه مرکز دهستان حکیم آباد بخش صفی آباد شهرستان سیروار. سکنه آن ۳۲۱۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، کنجد و زیره و شغل اهالی زراعت و کسب و تجارت است. این ده مرکز خرید پنبه و دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حکیم آباد. [ح ک] (اخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش صفی آباد شهرستان سیروار است. این دهستان در جنوب باختری صفی آباد و خاور دهستان تقاب و شمال دهستان طیس و باختر دهستان سلطان آباد واقع شده و از ۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و مجموع جمعیت آن ۵۱۳۷ تن است. راه شوسه جغتای از این دهستان عبور می‌نماید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حکماء. [ح ک] (ع) حکماء، چ حکیم. (دهار). حکیمان. فیلسوفان. ارباب معقول. حکمای بزرگتر که در قدیم بوده‌اند چنین گفته‌اند که از وحی قدیم که ایزد تعالی فرستاد... گفت ذات خویش را بدان. (تاریخ بیهقی). حکما تن مردم را تشبیه کرده‌اند بخانه‌ای که در آن خانه مردی و خوکی و شیری باشد. (تاریخ بیهقی). حکما و علما نزدیک وی می‌آمدند. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۸). حکما گویند بر سه کار اقدام نمایند مگر نادانی، صحبت سلطان... (کلیله و دمنه). و همیشه حکمای هر صنف از اهل علم می‌گوشیدند. (کلیله و دمنه). و سخنان حکما را عزیز داشتند تا ذکر ایشان از آنروی بر روی روزگار باقی ماند. (کلیله و دمنه). تا حکما آنرا برای استفادت مطالعه کنند. (کلیله و

دمنه). با آنچه ملک عادل انوشیروان را از سعادت ذات... و اصطلاح حکما... حاصل است می‌نماید که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه). علمای شریعت و حکمای هر امت متفقد که مدت عمر عالم از هفت هزار سال بیش نیست. (ترجمه تاریخ بیهقی). و در فوائد حکماء هند می‌آید که آنرا که کردار نیست مکافات نیست. (مرزبان نامه).

عشتبازی نه طریق حکما بود ولیک چشم بیمار تو دل میرد از دست حکیم.

سعدی
|| پزشکان، اطباء، طبیان: جالینوس که وی بزرگتر حکمای عصر خویش بود. (تاریخ بیهقی).

حکماء. [ح ک] (ع) در حکم.

حکماء. [ح ک] (ع) چ حکم. || فیلسوفان. کندهایان. || طبیبان. || اشاعران. || هم الذین یکون قولهم و فعلهم موافقاً للنته. (تعریفات جرجانی). رجوع به حکما شود.

حکمان. [ح ک] (ع ص) تشبیه حکم در حالت رفعی. در حالت نصبی و جبری حکمین. و چون مطلق گویند مراد عمرو بن العاص و ابوموسی اشعری باشد. (متهی الارب). رجوع به حکمین شود.

حکمان. [ح ک] (اخ) نام موضعی به بصره منسوب به حکم ابن العاص ثقفی و الف و نون حکمان حرف نسبت است مانند یاء و این معمول مردم بصره است. چنانکه در نسبت به عبدالله عبداللیان گویند. (نقل بمعنی از معجم البلدان). و ملخص معجم یعنی مؤلف مراد اطلاع گویند: اهل البصره یزیدون للنسبة الفاً و نونا کما قالوا عبداللیان نسبه الی عبدالله (?). ایوب بن حکم بصری پسرده‌دار محمد بن طاهر بن العین که مردی از اهل مروت و ادب و عالم به اخبار ناس بود گفت که ابونواس حسن بن هانی عاشق کنیزی از زنی ثقفیه بود که در موضع معروف بحکمان بصره اقامت داشت و نام کنیزک جنان بود. و دو تن از قبیله ثقفیه که معروف به ابو عثمان و ابومیة بودند، خویشاوند آن زن صاحب کنیز بودند. ابونواس هر روز از بصره بیرون می‌شد و بر راه می‌نشست و از هر کس که از حکمان می‌آمد از حال جنان می‌پرسید و از جمله روزی به همین قصد بیرون شد و من همراه وی بودم و نخستین کس که از جانب حکمان در رسید ماسرجویه متطبب مشهور بود. ابونواس گفت: اباعثمان و ابامیه را حال چون بود، ماسرجویه در جواب گفت: بحمدالله جنان سالم و تندرست بود. و ابونواس پس از این جواب قطعه ذیل پرسود:

اسئل القادین من حکمان

کیف خلقتوا اباعثمان
و ابامیه المهدب و المأ
مول و المرتجی لریبالزمان
فیقولون لی جنان کما سر
ک من حالها فسل عن جنان
مالهم لایبارک الله فیهم
کیف لم یخف عنهم کتمانی.

رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۱۶۴ و تاریخ حکماء قفطی چ لیبیک ص ۳۲۵ شود.

حکمای سبعة. [ح ک] (ع) (اخ) نامی است که بهفت حکم قدیم یونانی دهند. یعنی ثالس ملطی^۱. پیتا کس^۲. بیاس^۳. کله ابول^۴. دمیرن^۵. شیلن^۶. سلن^۷. و بعضی مؤلفین دو تن دیگر را به جای دو کس از نامیردگان آورده‌اند و آن دو عبارتند از: آنا کارسیس^۸. پتریاندر^۹.

حکم المستنصر. [ح ک] (ع) مُلُصٌ مُنْصَرٍ | (اخ) نام پادشاه نهم از ملوک اموی اندلس است. وی بسال ۲۵۰ هـ. ق. پس از وفات پدرش عبدالرحمن ناصر لدین الله بتخت سلطنت جلوس کرد. او همواره حامی علم و هنر بود و پس از جلوس جدیت خود را در این باب بیشتر کرد و کشور اندلس را بشکل یک باغ علم و معرفت درآورد. ارباب علم و هنر بعزت و احترام رسیدند و مظهر الطاف بیکران شاهانه واقع شدند. دربارش مجمع علما و دانشمندان بود و در همه جا بتأسیس مدارس پرداخت. کتابخانه‌ها و انجمنهای معارف دائر ساخت و وسائل نشر معارف و صنایع و فلاحت و زراعت ایجاد نمود و انواع و اقسام اسباب و ادوات لازمه به استخراج معادن و پیشرفت عمران و آبادی کشور را تهیه و فراهم ساخت تا آنجا که شمشع ترین دوره تمدن اسلامی را بوجود آورد که در هیچ دوره‌ای ممالک اسلامی ترقیات عصر او را بخود ندید. سرزمین اندلس بتمام تمدن آن روز میدرخشید. در خلال این احوال میان اهالی اختلاف و مجادله‌ها پیدا شد و مستنصر را مسجور بجنگ و جدال نمود. در این کشمکش برخی از قلاع را از پادشاهان لیون و کستاله انتزاع کرد و تمام پادشاهان اسپانیول و فرانسه و بلطج و اتفاق مسجور نمود. او شخصاً عالم و متفکن و پادشاهی رئوف و عادل بود. ۱۵ سال در کمال عدالت

1 - Les sept sages (فرانسوی).

2 - Thalès de Millet (فرانسوی).

3 - Pittacos.

4 - Bias.

5 - Cléobule.

6 - Myson.

7 - Chilon.

8 - Solon.

9 - Anacharsis.

10 - Pétriandre.

فرمانروایی نمود و در سال ۳۶۶ هـ. ق. درگذشت. رجوع به نفع الطیب ج ۱ ص ۱۷۸، ۱۸۵ و ابن خلدون شود. و در نفع الطیب آمده که وی در پایان بفلج دچار گشت و در دوم صفر سال ۳۶۲ هـ. ق. پس از ۱۶ سال خلافت در قصر قرطبه درگذشت. (نفع الطیب).

حکم انداز. [ح' ا] (نف مرکب) تیرانداز که هیچگاه تیر او خطا نکند. قدرانداز. قادرانداز: به بی‌نیازی ایزد اگر خورم سوگند که نیست همچو منی شاعر سخن پرداز خلاف باشد و اندازه من آن نبود که نیستم چو حکیمان وقت حکم انداز.

سوزنی فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری درگذراند خاتم او را باشد. اتفاقاً چهارصد مرد حکم انداز که در خدمت بودند، جمله خطا کردند. (گلستان).

مقالات نصیحت گو همین است که حکم انداز هجران در کمین است. حافظ. کمین گشاده ز هر سو هزار حکم انداز مرا شکاری توفیق بر شکار آمد.

شانی تکلو. فتنه از بالای ابروی تو صاحب قبضه گشت ترک چشم از تیر مژگان تو حکم انداز شد. سالک قزوینی.

|| منجینی یا چرخ قدرانداز، که تیرش تخلف نکند از نشانه و هدف؛ و در آنجا منجینی بغایت محکم و حکم انداز بود، برپای کردند. (جامع التواریخ رشیدی).

حکم اول. [ح' ک' ا] (لخ) سومین خلیفه اموی اسپانیا. از ۱۸۰ تا ۲۰۶ هـ. ق. رجوع به تاریخ سلاطین اسلام لین بول و رجوع به حکم بن هشام شود.

حکم بیاضی. [ح' م' ب] (ترکیب وصفی، ا) مرکب) حکمی که تنها به امضاء یا مهر شاه یا امیری رسد و بدفاتر نگذرد، برای پنهان ماندن محتوی آن یا تسریع در ارسال و اجرای آن. صاحب غیث گوید: یکی از اصناف حکم پادشاهی است و آن از حکم دفتری معتبر [تر] باشد. (غیث از مصطلحات). و در تمه برهان یا ملحقات برهان آمده است: علامی فهمی، [مراد شیخ ابوالفضل بن شیخ مبارک ناگوری است] در آئین اکبری نوشته که چون برخی احکام سلطنت درنگ بر نمی‌تابد از جهت تعجیل و اخفای راز، منشور مقدس تنها به نگین شاهی پیرایه گیرد و از دفاتر نگذرد و آن را حکم بیاضی گویند. - انتهی. در وقت

عرش آشیانی، حکم بیاضی معتبرتر از احکام دفتری بود و در عهد اخلاف آن جناب کم‌رتبه شد و رسیدنش بنگین شاهی هم نمانده، بهمر امرا باشد، لکن از دفتر نگذرد و از این جهت

کم اعتبار است. و در بهار عجم عین عبارات فوق آمده است و پس از آن گوید: نظر به این معنی، میرزا صائب فرموده:

تعجیل تیغ یار بود در هلاک ما
حکم بیاضی بی که بدفتر نمرسد.
اگرچه حکم بیاضی بلندرتبه نبود
بدور گردن او اعتبار پیدا کرد.

حکمت. [ح' م] [ع' ا] (مصر) حکمت. دانایی. علم. (تعریفات). دانش. (مقدمه الادب) (دهار). دانشمندی. عرفان. معرفت:

جهان سریر حکمت و عبرت است
چرا بهره ما همه غفلت است. فردوسی.
مقهور به حکمت شود این خلق جهان پاک
زیرا که حکیم است جهانداور قهار.

ناصر خسرو. نه هرج آن تو ندانی آن نه علم است
که داند حکمت یزدان سراسر؟ ناصر خسرو.
بشناس هم این را و هم آنرا بحقیقت
حکمت همه این است سوی مردم هشیار.

ناصر خسرو. اگر حکمت به دست آری به آسانی روی زینجا
وگر حکمت نیلنجی برون باید شدن بستم.
ناصر خسرو. بهتر ز بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست
خوشر ز نفس دانا زی عاقلان شکر نیست.

ناصر خسرو. هان و هینش کنم از حکمت زیرا آخر
باز گردد ز ره کوزه هان و هین. ناصر خسرو.
بیان کن حال و جایش را اگردانی مرا ورنه
میوی اندر ره حکمت ز تقلید ای پسر عمیا.

ناصر خسرو. حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست
پاک و پاکیزه ز تشبه و ز تعطیل چو سیم.
ناصر خسرو. ولیکن بفر نیستی سوی دانا
اگر جویدی حکمت باقری را. ناصر خسرو.

با آنچه ملک عادل انوشیروان... را سعادت
ذات... و اختیار حکمت... حاصل است،
می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادببار دارد.
(کلیله و دمنه). و پادشاه شهر خویش را
بگنجهای حکمت مستظهر گردانی. (کلیله و

دمنه). ایزد تبارک و تعالی بکمال قدرت و
حکمت عالم را بیافرید... اما غرض آن بود
که شناخته شود که حکمت همیشه عزیز بوده
است. (کلیله و دمنه).

تهی از حکمتی بملت آن
که پری از طعام تا بینی. (گلستان).
گنج صبر اختیار لقمان است
هر که را صبر نیست حکمت نیست.

(گلستان).
|| فرزنانگی. فرزانی. || حلم و بردباری.
|| درست‌کاری. (السامی فی السامی) (مهذب

الاسماء). درست‌کرداری. (غیثات).
صواب‌کاری. || راست‌گفتاری. ج. چگم.
|| شناسایی حق لذاته و شناسایی خیر بغایر
بکار بستن آن و آن عبارت است از تکالیف
شرعی. این معنی در تفسیر کبیر در ذیل آیه:
ذلک ممّا اوحی الیک ربک من الحکمة.

(قرآن ۳۹/۱۷). در سوره بنی‌اسرائیل آمده
است و قریب به این معنی است. آنچه اهل
سیر و سلوک گویند از اینکه حکمت معرفت
آفات نفس و شیطان و ریاضات است و
حکمت به این معنی اخص است از علم
حکمت، زیرا این یکی از انواع آن بشمار
می‌رود. (ترجمه از کشف اصطلاحات الفنون).

|| ایجاد. || تعلم و فرا گرفتن حلال و حرام،
چنانکه ابن عباس حکمت را در آیه‌های
قرآن چنین تفسیر کند. (تعریفات).
- حکمت منطوق‌ها؛ علوم شرعی و علوم
طریقت است. (تعریفات).

|| ع! || عدل. داد. || انبوت. حکم نبوت.
|| قرآن. فرقان. || انسجیل. || زبور. || کردار
درست. || گفتار درست. (مهذب الاسماء).
سخن استوار. (زوزنی). کلام موافق حق. هر
کلامی که موافق حکم است. کلام معقول.
(تعریفات). || حقیقت هر چیزی. || حیات
نیروی عقلی و علمی متوسط بین جربرزه و
بلادت. و جربرزه افراط این قوه و بلادت
تفریط آن است پس حکمت قوه میان جربرزه
و بلادت است. (از تعریفات) (از کشف
اصطلاحات الفنون). || حجت و برهان قطعی
که مفید اعتقاد باشد نه سفید ظن و اقتناع.
خداوند فرماید: و من یؤت الحکمة فقد اوتی
خیراً کثیراً. (قرآن ۲۶۹/۲). ادع الی سبیل
ربک بالحکمة و الموعدة الحسنه. (قرآن
۱۲۵/۱۶). (از کشف اصطلاحات الفنون).

|| حکمت چیزی؛ دلیل و سبب و جهت آن:
هیچ گرانی بی حکمت نیست و هیچ ارزانی
بی علت. || غایت. یعنی فایده و مصلحتی که
بر فعل مترتب می‌شود. بدون آنکه فاعل را به
انجام فعل برانگیزد. (کشف اصطلاحات
الفنون). || هر یک از جوامع الحکم یا کلمات
قصار، مشتمل بر پند و اندرز و موعظت:
دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست
در شعر تونه حکمت و نه لذت و نه چم.
شهید.

گفته‌است مدحتی خوبیتر از لعبتی
سخت نکو حکمتی چون حکم بومعاض.
منوچهری.
رودکی رفت و ماند حکمت اوی
می‌بریزد نریزد از می بوی.

و دیگر آنکه پند و حکمت و لهو و هزل بهم
پیوستند. (کلیله و دمنه).
حکمت اندر عرب فراوانست

حکمت اندر عرب فراوانست

حکمت اندر عرب فراوانست

حکمت اندر عرب فراوانست

حکمت اندر عرب فراوانست

حکمت اندر عرب فراوانست

حکمت اندر عرب فراوانست

حکمت اندر عرب فراوانست

وز همه خویش یکی آنست
که عدی چون شد از عداوت خال
هم نشین سیاح و وحش و وعال
نشیدی که راند در امثال
رو تو عم غم شناس و خال و بال. سنایی.
تتمان حکیم اندر آن قافله بود، یکی گفتش از
کاروانیان مگر اینان را [دزدان را] نصیحتی
کنی... گفت دروغ کلمه حکمت باشد با ایشان
گفتن. (گلستان).

- امثال:

به لقمان حکمت آموزی چه باشد؟ (جامع
شمش)، حکمت به لقمان آموختن غلط
است.

حکمت به لقمان آموختن؛ تعبیری مثلی است
بمعنی آموختن چیزی به کسی که خود اعلم به
آن است.

||اصطلاح فلسفه) حکمت علمی است که در
آن بحث میشود از حقایق اشیاء، چنانکه
هست در نفس الامر به اندازه قدرت و توانایی
بشر. و موضوع حکمت اشیاء موجود در
خارج و ذهن است و غایت آن وصول
به کمالات است در دنیا و رستگاری و
نیکیختی است در آخرت و این اشیاء و اعیان
بر دو قسم است: یا افعال و اعمالی است که
وجود آنها تحت قدرت و اختیار ماست یا
نست. علم به احوال قسم نخست از آن جهت
که منجر بصلاح معاش و معاد میگردد.
حکمت عملی نامیده میشود و علم به احوال
قسم دوم حکمت نظری زیرا مقصود از آن با
نظر حاصل میگردد و هر یک از حکمت
عملی و حکمت نظری بر سه قسم تقسیم
میشوند. اما حکمت عملی زیرا یا عبارت از
علم بمصالح شخص به تنهایی است تا به
فضایل آراسته و از رذایل پاک و مبری گردد و
آن علم تهذیب اخلاق نامیده میشود و در علم
اخلاق از آن سخن میرود. یا عبارت از علم
بمصالح جماعتی است که در خانه با هم
همکاری دارند چون پدر و مادر و فرزندان و
آقا و نوکر، این قسم را علم تدبیر منزل گویند.
و یا عبارت از علم بمصالح جماعتی است که
در شهر با هم زندگی میکنند، و آنرا علم
سیاست مدنی گویند. و اما حکمت نظری یا
علم به احوال چیزی است که در وجود
خارجی و تعقل احتیاج به ماده ندارد و آن
علم الهی است. و یا علم به احوال چیزی است
که در وجود خارجی فقط احتیاج به ماده
ندارد، و آن علم اوسط است که آنرا علم
ریاضی و تعلیمی نیز گویند و یا علم به احوال
چیزی است که هم در تعقل و هم در خارج
احتیاج به ماده دارد و آن علم ادبی است که
طبیعی نیز نامیده میشود. علوم حکمت بر
هفت نوع است: اول منطقی که بر همه مقدم

است و بعد تعالیم «ارتماطیقی»، هندسه،
هیأت، موسیقی، طبیعیات و سپس الهیات. و
هر یک از اینها مشتمل است بر فروعی که بر
آنها متفرع میگردد. ملت‌هایی که بیش از همه
به این علوم توجه و عنایت داشته‌اند دو ملت
بزرگ فارس و روم بوده‌اند. بازار علوم در
میان این دو رواج کامل و تمدن و پیشرفت و
آبادانی در میان آنان وجود داشت و حکومت
و فرمانروایی و نفوذ جهانی پیش از ظهور
اسلام به این دو دولت منحصر بود. کلدانیان و
سریانیان و قبط به سحر و جادوگری و
ستاره‌شناسی و تأثیرات و طلسمات توجه
خاص داشتند. باری علوم عقلی در میان
ایرانیان دارای مقام منازای بوده، بلکه گفته
شده که این علوم بوسیله ایرانیان به دست
یونانیان افتاد؛ در آن هنگام که اسکندر، دارا
را بقتل رسانید و بر کشور وی مستولی گردید
و بر کتابها و کتابخانه‌ها و علوم آنان دست
یافت. ولی مسلمین هنگامی که بر شهرهای
ایران استیلاء یافتند و بکتابهای ایرانیان
دسترسی پیدا کردند، سعدبن ابی وقاص به
عمر بن خطاب در این باره نامه نوشت و
تکلیف خواست. عمر فرمان داد که همه آن
کتابها را در آب بیفکنند به این استدلال که اگر
در آنها هدایت و ارشادی وجود داشته باشد
خداوند مسلمین را بوسیله هدایت قرآن از
آنها بی‌نیاز ساخته است و اگر ضلالت و
گمراهی در آن کتابها باشد خداوند ما را
کفایت میکند. پس آن کتابها را در آب ریختند
و پا در آتش سوختند و بدین وسیله علوم
فارس از میان رفت. (تلخیص و ترجمه از
کشف الظنون ج ۱ بنقل از ابن خلدون). و
رجوع به کشف اصطلاحات الفنون و نقایس
الفنون شود. و صاحب غیاث گوید: حکمت
علمی است که در آن بحث کرده شود به
احوال اشیای موجودات خارجیه چنانکه
هست در نفس الامر بقدر طاقبت بشری و آن
بر سه گونه است: طبیعی و ریاضی و الهی.
طبیعی علمی است که بحث کرده شود در آن
از اموری که در تعقل و وجود خارجی محتاج
باشد بسوی ماده، چنانچه آب و هوا و دیگر
اجسام بیط و مرکبه. و ریاضی علمی است
که بحث کرده شود در آن از اموری که فقط در
وجود خارجی محتاج بسوی ماده باشد،
چنانچه مقدار و عدد خاص که موجود در
مادیات است نه مطلق عدد. زیرا که بعضی از
مطلق عدد موجود در خارج بدون ماده است
چنانچه در عقول عشره. و الهی علمی است که
بحث کرده شود در آن از اموری که بوجود
خارجی و تعقل هر دو محتاج نباشد بسوی
ماده، چنانچه باری تعالی و عقول. و باید
دانست که بعضی محققان چنین تفصیل

کرده‌اند که حکمت، دانستن چیزها باشد
چنانکه هست و قیام نمودن بکارها چنانکه
باید. پس حکمت منقسم میشود به دو قسم:
یکی علمی و دیگری عملی. علمی تصور
حقایق موجودات بود و این را حکمت نظری
نیز گویند. و عملی ممارست حرکات و
مزاوت صناعات باشد. و حکمت نظری سه
قسم است: اول علم مابعدالطبیعه. دوم علم
ریاضی. سوم علم طبیعی. اما اصول علم
مابعدالطبیعه دو باشد یکی علم الهی دوم علم
فلسفه، اولی و فروع آن چند نوع است چون
معرفت نبوت و بحث امامت و احوال معاد. اما
اصول ریاضی چهار است: علم هندسه و علم
عدد و علم موسیقی و فروع آن و علم مناظر و
مرايا و علم جراتقال. اما اصول علم طبیعی
هشت صفت باشد اولاً سماع طبیعی ثانیاً
سماع عالم ثالثاً علم کون و فساد رابعاً آثار
علوی خامساً علم معادن سادساً علم نباتات
سابعاً علم حیوانات ثامناً علم نفس و قروح
آن علم طب و علم احکام نجوم و علم فلاحه
و غیر آن باشد. اما علم منطقی غیر از این علوم
است و آن آلت است برای تعلیم علوم هرچند
از علوم حکمات که ارسطو آنرا وضع کرده،
لیکن داخل هیچ یکی از این علوم نیست مگر
در تحت حکمت نظری داخل است. و
حکمت عملی سه قسم است: اول
تهذیب الاخلاق دوم تدبیر منازل سوم سیاست
مدن. (غیاث). ||اصطلاح صوفیه) حکمت
سکوت عنها؛ نزد صوفیه اسراری است که با
هیچکس نتوان گفت. (کشاف اصطلاحات
الفنون). اسرار حقیقت است که با عوام نتوان
گفت زیرا برای آنان زیانبخش و یا مهلک
است، چنانکه در روایت است: رسول
خدا(ص) با جمعی از یاران در یکی از
کوچه‌های مدینه عبور میفرمود، زنی حضرت
را سوگند داد که یا جمع خود بخانه‌اش روند.
حضرت رسول(ص) با اصحاب خود بخانه
آن زن وارد شدند و آتش آفرورخته‌ای را
مشاهده کردند که فرزندان آن زن بر گرد آن
بیازی و جست و خیز سرگرمند. زن گفت: ای
رسول خدا! آیا رحم خدا به بندگان خود بیشتر
است یا رحم من به فرزندانم حضرت فرمود:
خداوند ارحم الراحمین است. زن گفت: آیا من
دوست میدارم فرزندانم را در این آتش بیفکنم؟
فرمود نه! گفت پس خدا چگونه بندگان را
در آتش می‌افکند، در حالی که
ارحم الراحمین است. حضرت رسول(ص)
گریست و فرمود: اینگونه بمن وحی شده
است. (ترجمه از تعریفات). ||اصطلاح
صوفیه) حکمت مجهوله؛ آن است که پوشیده
است بفر حکمت چنانکه ایلام بعض عباد و
عیش بعضی و موت اطفال و حیات پیران و

خلود در جنت و نار، چنانکه شیخ عبدالرزاق کاشی گفته است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). || صناعت کیمیا. صنعت کیمیا. علم کیمیا. کیمیا گری. || گل حکمت. طین الحکمة: از مرکبات و اقسام او در دستورات مرقوم است و به جهت شد وصل و نگه داشتن ظروف شیشه‌ها از ضرر آتش ترتیب داده‌اند و ضداد او جهت شکستگی اعضاء و تقویت استخوان و عصب مؤثر است. (تحفة حکیم مؤمن).

- طین الحکمة: گل حکمت خوانند و صفت آن بسیار است. مؤلف گوید: بهترین وی آن است که بگیرند گل زرد پاک چهار سن و بکوبند و بیزند و یکمن کاغذ و نیم من نمک در آب کنند و به دست میمالند تا حل شود. بعد از آن گل بر سر آن کنند و چهار یکی موی سر آدمی بمقراض چیده و چهار یکی سرگین اسب نیکو پخته و نیک بمالند چندان که بمالند بهتر شود بعد از آن عقده عقده کرده بنهند تا خشک شود و هر زمان که خواهند یک جزو به آب صاف خمیر کنند و بکار برند. و نوعی دیگر صاحب منہاج آورده است که یک جزو گل و یک جزو فحم کوفته و بیخته و یک جزو نمک و یک جزو خطمی و موی چیده برشند نیکو و بکار دارند. (اختیارات بدیعی). و رجوع به تذکره ضریر انطاکی شود. || اصلحت. صلاح:

برکشیدن تقدیر ایزد... پیراهن ملکی از گروهی و پوشانیدن در گروهی دیگر اندران حکمت است ایزدی. (تاریخ بیهقی). بی حکمت نیست برتر و بهتر ترک از حبشی و تازی از هندو.

ناصر خسرو. یا نه جنگ است این. برای حکمت است همچو جنگ خرفروشان صنعت است. مولوی.

خداگر بیدد ز حکمت دری برحمت گشاید در دیگری. سعدی. || یکی از خصایل اربعةٔ قدما. رجوع به احیاء العلوم غزالی شود.

حکمت آباد. [ح م] (بخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۷۵۰۰ گزی کرمانشاه و یک هزارویانصدگزی باختر شوشهٔ کرمانشاه به طاقستان. ناحیه‌ای است واقع در دشت سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد. از سراب طاقستان مشروب میشود. محصولات غلات، صیفی، حبوبات، چغندر قند، لبنیات و مختصر میوجات، اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. تا نزدیکی آبادی اتومبیل میتوان برد. به این ده، قلعهٔ حکیم‌باشی نیز میگویند. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۵).
حکمت آرا. [ح م] (نف مرکب) آراینده حکمت. زیب و زینت دهندهٔ حکمت: حکمت آرایان روشن‌رای را عقل صحیح جز بدین درگاه نماید صراط مستقیم. سوزنی.

حکمت آلی. [ح م ت] (ترکیب وصفی) (مرکب) منطبق. میزان. علم‌المیزان. رجوع به حکمت شود.

حکمت اشراق. [ح م ت] (ترکیب اضافی، مرکب) حکمت اشراقی. حکمت به طریقهٔ افلاطون در برابر حکمت مشاء. رجوع به فلسفه شود.

حکمت الهی. [ح م ت] (لاهی) (ترکیب وصفی، مرکب) علم‌الربوبیة. رجوع به حکمت شود.

حکمت بیگانه. [ح م] (بخ) شریف. از نویسندگان است. او راست: ۱- تاریخ سیام طرابلس ج ۱۳۱۶ هـ. ق. ۲- سعادهٔ المعاد فی مختصر شرح بسانت سعادهٔ دمشقی. ۳- الفوائد الکبری فی سیاحات الصفری. ۴- قصاری الهمم، مختصر شرح لامیة العجم ج طرابلس ۱۹۰۶ م. ۵- کلمات فی علم‌الروایات. ۶- المرأة الصحیة فی الاحکام الاسلامیة. ۷- النفع الوردین فی شرح لامیة ابن‌الوردی طرابلس ج ۱۹۰۶ م. (معجم المطبوعات).

حکمت پرور. [ح م پ ز] (نف مرکب) حکمت پروره.

حکمت پرژه. [ح م پ] (پ / پ) (نف مرکب) حکمت پرور.

حکمت عملیه. [ح م ت ع] (لی / ی) (ترکیب وصفی، مرکب) دانش اصول انتظام احوال معاش. و اقسام آن سه باشد: سیاست مدن، تدبیر منزل و علم تهذیب‌الاخلاق. عقل عملی. رجوع به حکمت شود. || حکمت عملیة ارسطو: خلقیات او.

حکمت لاهوتی. [ح م ت لا] (ترکیب وصفی، مرکب) حکمت مدرسی.

حکمت مدنی. [ح م ت د] (ترکیب وصفی، مرکب) علم سیاست مدن. قوانین انتظام مدینه.

حکمت مشاء. [ح م ت مش] (شا) (ترکیب اضافی، مرکب) حکمت مشائی. طریقهٔ مشائین. حکمت ارسطو و پیروانش.

حکمت مموهه. [ح م ت م م و ه] (ترکیب وصفی، مرکب) سفته. دانش سوظاتیان. سوفسطیقا. حکمت مشاغبین. حکمت مفالطین.

حکمت نظریه. [ح م ت ن ظ ری / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) عبارت است از علوم طبیعی و ریاضی و الهی. مقابل حکمت

عملی که تهذیب اخلاق و تدبیر منزل و سیاست مدن است. رجوع به حکمت شود.

حکمت یمانیه. [ح م ت ی نی / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) شریعت محمدی (ص)، چه اهل عراق و فارس مکه را از متعلقات ملک یمن شمارند. (غیاث).

حکمتین. [ح م ت] (بخ) تشبیه حکمت. حکمت نظری و حکمت عملی. یا حکمت مشائی و حکمت اشراقی.

حکم ثانی. [ح ک م] (بخ) سلقب به المستنصر. نهمین خلیفهٔ اموی اسپانیا از ۲۵۰ تا ۳۶۶ هـ. ق. رجوع به حکم المستنصر شود.

حکم ۵از. [ح] (نف مرکب) حاکم.

حکم دمشقی. [ح ک م د م] (بخ) یکی از مشاهیر طبائیان است که در عصر بنی‌امیه ظهور نمود. پدرش ابوالعکم هم یکی از بزرگان عالم پزشکی و طبیب مخصوص ابی‌سفیان بود و همچنین پدرش عیسی‌بن حکم نیز در شهرت دست کمی از ایشان نداشت. دمشقی تابع کیش و آیین نصرانیان بود و در مداوا و تشخیص امراض مهارتی تمام داشت و ۱۰۵ سال بزیست و در ۲۱۰ هـ. ق. درگذشت.

حکمران. [ح] (نف مرکب) آنکه امر و فرمان او مجری شود. فرمانده. فرمانفرما.

حکمرانی. [ح] (حاصص مرکب) عمل و شغل حکمران. فرماندهی. حکومت.

حکموار. [ح م] (ا) جالیز. فالیز. پالیز. سیزی‌کار. سیزی‌کاری. مبطخه.

حکمویه. [] (بخ) ابن‌عبدوس. ابن‌النذیم گوید: از مردم جبل است. و او راست: کتاب السواد فی الرسائل و کتاب‌الآداب. (الفهرست).

حکمة. [ح م] (بخ) رجوع به حکمت شود.
حکمة. [ح ک م] (بخ) کام لگام که در آن افسار باشد. (منتهی الارباب). حلقه آهنی که بر دهنهٔ لجام اسب کنند. کام. دهانه. حلقهٔ لگام. (از مهذب الاسماء). حلقهٔ لگام زیرین. احکام: حکمه بر سر اسب کردن. (تاج المصادر بیهقی). || ایش روی آدمی. || شأن آدمی و امر وی. || زنج گوسفند. پوز. بوزه. پنفوز گوسبند. || قدرت و منزلت. || سورةٔ محکم غیر منسوخ از قرآن.

حکمة. [ح م] (ع مص) لگام به دهن اسب کردن. || بازداشتن از کاری. (تاج المصادر بیهقی). || بازگشتن. رجوع.

1 - Les vertus Cardinales, Sagesse, Prudence, force, courage, justice, tempérance. (فرانسوی).
یعنی حکمت و شجاعت و عدالت و عفت.
2 - Sagesse, Prudence (فرانسوی).

حکمة. [ح ک م] (لخ) نام هازل و دلفک ولیدین عبدالملک.

حکمی. [ح] (ص نسبی) منسوب به حکم، قبیله‌ای به یمن. (الانساب).

حکمی. [ح] (ص نسبی) منسوب به حکم، زروی حکم. بر طبق حکم.

حکمی. [ح] (لخ) نام شاعری از ترکان عثمانی از مردم کالی‌پلی در مائه ۱۰ هـ. ق. و بیت ذیل از اوست:

غم و غصه الم فرقت فغان و ماتم و حمرت
پینوردی بفرمی جانان کباب ایندی یدی زحمت.
حکمی. [ح ک] (لخ) دهی است از دهستان یعنی بخش میناب شهرستان بندرعباس. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیری و دارای ۳۰۵۰ تن سکنه. از رودخانه مشروب میشود. محصولش خرما و مرکبات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. مزارع چای بالا و سرکوه جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حکمیّت. [ح ک می ق] (ع مص جعلی، اِص) میانجی‌گری در ترافغ. [داوری].

حکمین. [ح ک م] (ع) تشبیه حکم. دو حکم که هر یک را یکی از دو خصم برای فیصل و قطع دعوی تعیین کند. و چون مطلق گویند ابوموسی اشعری حکم اصحاب امیرالمؤمنین علی (ع) در حرب صفین و عمرو بن العاص حکم معاویه بن ابی‌سفیان مراد باشد. آنگاه که بحیله عمرو سپاهیان معاویه قرآنها بر نیزه کردند اصحاب علی (ع) فریفته شدند و آن حضرت را بقبول حکمیّت مجبور ساختند و پس از چند روز مشاوره ابوموسی و عمرو بن عاص بر آن نهادند که علی و معاویه هر دو را از خلافت خلع کنند تا مسلمانان دیگری را بختلافت بگزینند و ابوموسی این عشوّه بخورد و بر منبر شد و گفت من علی را چنانکه این انگشتی را از انگشت بیرون میکنم از خلافت بیرون کردم و سپس عمرو و منبر برآمد و گفت: همچنانکه من انگشتی بر انگشت میکنم معاویه را بختلافت مسلمین اختیار میکنم. و پس از این وقعه اصحاب امیرالمؤمنین بر دو فرقه شدند و فرقه‌ای که سپس بنام خوارج خوانده شدند لاحکم الله گفتند و بر حضرت او طغیان کردند و با اینکه غلبه سپاه امیرالمؤمنین را بود بدین حیلّه بی نتیجه ماند. رجوع به ناسخ التواریخ ج مخصوص به امیرالمؤمنین و تاریخ طبری و کامل این اثر شود.

حکو. [ح ک و] (ع مص) حکایت کردن. بازگفتن. نقل کردن. (منتهی الارب). حدیث کردن. و این لفظی است در حکایت. (اقرب الموارد). رجوع به حکایه شود.

حک و اصلاح. [ح ک و] (تسریب

عظنی، اِص مرکب) حذف و تغیر کلمه یا کلماتی در عبارت که با آن حذف و تغیر، عبارت شیواتر و رساتر گردد.

حکوف. [ح] (ع اِص) سستی در عمل. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

حکومات. [ح] (ع) ج حکومت. (منتهی الارب). رجوع به حکومت شود.

حکومت. [ح م] (ع مص) حکومت. قضا. قضاوت کردن. داوری کردن. [حکم راندن. دیوان کردن. افرمانروایی کردن. اِسلطنت

کردن، پادشاهی کردن. (فرهنگ فارسی معین). [اِص] (فرماندهی. حکمرانی. حکم. (در تمام معانی) سلطنت. سلطان. اترافع. داوری. قضاوت: منزلت تو نزد امیرالمؤمنین منزلت راستگوی امین است نه گمان‌زده تهمت‌کار، چرا که امر حکومت را بتو سپرده...

(تاریخ بیهقی ص ۳۱۳). گفت: یا عمر مرابا وی حکومتی است. عمر هشام را گفت: او بر تو دعوی دارد. (راحة الصدور راوندی). بپزار از آنچه در چشم چارپایان می‌کشند در دیده

او کشید و کور شد، حکومت بداور بردند. (گلستان). ج. حکومات. [اصطلاح علم اصول] عبارت است از آنکه دلیلی به دلالت لفظی حکم عامی را که دلیل حکمی دیگر بطور عموم بیان کرده به برخی از افراد آن اختصاص دهد. و با آنکه حکومت عبارت از

تصرف دلیل است در دلیل دیگری، خواه این تصرف نسبت بموضوع آن باشد و خواه نسبت بمحمول، مثلاً دلیلی که میگوید لاشک لکثیرالشک بر دلیل اذا شککت فاین علی الا کثر، حکومت خواهد داشت، زیرا حکم

بنای بر اکثر را که بر همه افراد شک‌کننده متوجه بود بر غیر کثیرالشک متوجه میازد. در کتاب اصول الاستنباط آمده: حکومت عبارت است از اخراج بعض افراد عام از حکم یا ادخال آن در حکم ولی با تصرف در

موضوع غالباً، چنانچه اگر «اکرم‌الصلما» داشته باشیم و نصی گوید: «المنجم لیس بعالم» این نص نسبت به اکرم‌الصلما حکومت دارد و فرق حکومت با تخصیص آن است که

تخصیص تصرف در موضوع عام و در حکم ندارد. برای تفصیل بیشتر رجوع به اصول الاستنباط، ج بغداد ص ۲۳۶ شود. علمای اصولی متأخر در این زمینه کتابها نوشته‌اند و از آن جمله است کتاب فصل الخصومة فی

الورود و الحکومة.

حکومت راندن. [ح م د] (مص مرکب) اعمال و بکار بردن سلطه و قوه حاکمی حکومت کردن. تحکم.

حکومت کردن. [ح م ک د] (مصص مرکب) فرماندهی کردن. [داوری کردن: کسان حکومت باطل کنند و پندارند

که حکم را همه وقتی ملازم است نفاذ.

سدهی.

|| سلطنت کردن.

حکومت گاه. [ح م] (ل مرکب) دارالامارة. (آندراج). فرمانداری.

حکومت نشین. [ح م ن] (ل مرکب) شهر یا قصبه‌ای که مقر حاکمی که از عاصمه ملک رود، نشیند: حکومت‌نشین کردستان سنج است. دارالحکومة. دارالایالة.

حکومت نظامی. [ح م ت ن] (تسریب وصفی، اِ مرکب) مطلق مانند قوانین مدنی موقتاً و نائب مناب شدن قوانین لشکری آنرا برای مصلحتی عام. رجوع به نظامی شود.

حکومتی. [ح م] (ص نسبی) منسوب به حکومت. [فرمانداری. استانداری. دارالحکومه. (فرهنگ فارسی معین).

حکة. [ح ک] (ع) [ح] (ع) خارش. حکناک. (دهار) (انصاب). [بیماری خارش. هر بیماری که خارش دارد چون جرب و مانند آن. خَش. و صاحب کشاف اصطلاحات

الفنون گوید: حکه بکسر حاء حطی آنچه که خارش آورد، مانند جرب و امثال آن. و حکة دماغ آن است که آدمی هنگام اشتیاق هوای

سرد بیاید در دماغ خود سوزش بسیار زنده‌ای که موجب ریزش اشک از دیدگان شود. و گاه شود که این سوزش در غیر موقع اشتیاق هوای سرد نیز عارض گردد،

چنانچه در بحرالجواهر ذکر کرده و در آقربای و شرح قانونچه گفته است که فرق بین حکه و جرب آن است که جرب دانه‌های کوچک چندیت که پاره‌ای از آن دانه‌ها نیز

بزرگ و در تری و خشکی هم بین آنها اختلاف باشد. و گاهی آن دانه‌ها چرک کنند و خارش سختی داشته باشند. اما حکه اساساً

دانه ندارد. [جرب. گمر. [جرب خشک. [حاجت خاریدن. اُبنه. خارشک. [نوعی از بازیچه کودکان و آن استخوانی باشد که آنرا

ببایند تاسید گردد و دورتر اندازند و هر کس آنرا بگیرد غالب او باشد. (منتهی الارب). ج، حکک. (مذهب الاسماء).

حکة الانف. [ح ک ت ل] (ع) (ل مرکب) سوزش که در بینی پدید آید با اشتیاق هوای سرد و جز آن. حکة دماغ. رجوع به حکة و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

حکة العین. [ح ک ت ل ع] (ع) (ل مرکب) خارش و خش که در پلک پدید آید.

حکه ای. [ح ک / ک] (ص نسبی) منسوب به حکه. مبتلا به خارش. [مأیون. خارشکی. ابنه‌ای.

حکة بواسیری. [ح ک / ک ی ب] (تسریب وصفی، اِ مرکب) خارش و خش مبتلایان به بواسیر.

حکمة نطق. [ح ک ک ی ن] (تسركيب اضافی، مرکب) چگونگی آنکه دائم سخن گفتن خواهد. حرص گفتار.

حکمی. [ح ک می] (ع ص) سخن چین. (منتهی الارب): امرأة حکمی. **حکیمص.** [ح ک ص] (ع ص) مرد مهم و آنکه از وی بدگمان باشند. (منتهی الارب) (از آندراج).

حکیمک. [ح ک ع ص] (ع ص) سب تراشیده. سم تراشیده. سم کنار ریزنده. (مهدب الاسماء). **اکمب** [قاب] سوده که کودکان بازند. (منتهی الارب). بچول که کودکان بازند. (مهدب الاسماء). **السب** تراشیده سم. **اهر** تراشیده لطیف. هر تراشیده پنهان. (منتهی الارب).

حکیمم. [ح ک ع ص] (ع ص) دانا. (غیاث). فرزانه. (مفاتیح العلوم) (فرهنگ اسدی). فرزانه. خردپژوه. داننده. خردمند. دانشمند. **ا درست کار.** (مهدب الاسماء) (السامی) (زوزنسی). کننده کارهای سزاوار. **ا درست گفتار.** (دهار) (السامی) (مهدب الاسماء). **اراست** گفتار. **اراست کار.** (دهار) (غیاث). راست کردار. استوار. (مهدب الاسماء). **استوار کار.** (دهار):

همان رنج بردار خوانندگان
کجا آن حکیمان و دانندگان. فردوسی.
حکیمان زمانه راست گفتند

که گردد جاهل اندر عشق کامل. منوچهری.
چون بود ز جهر حکیم از دین گیرکان دست
بداشت... (تاریخ بیهقی). ای حکیم اگر بینی
آن معجون ما را بیاموزد. (تاریخ بیهقی
ص ۳۴۱). از دین بدران خود چرا دست
برداشتی و حکیم روزگاری، بمردمان چرا
نمودی که این پادشاه و لشکر و رعیت بر راه
راست نیند. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۰). از آن
حکیمان نیستی که از راه راست بازگردی.
(تاریخ بیهقی ص ۳۲۸). گفتند: ای حکیم ترا
پشمینه طبر و بند گران و جانی تنگ و
تاریک می بینیم چگونه است که گونه بر جای
است. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۱). درین باشد
چون تو حکیمی کشتن و دیگری چون تو
نیست. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۰). مرا مردمان
حکیم و دانا و خردمند روزگار میگویند.
(تاریخ بیهقی ص ۳۴۰).

بسته و خسته زلف تو بود مرد حکیم.
ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۳۸۹).
چه گفتند آن حکیمان سخن گوی
که بردند از ملایک در سخن گوی.

ناصر خسرو.
حکمت آموز و هنر جوی نه تعطیل که مرد
نه بنام است همی بلکه بمعنی است حکیم.
ناصر خسرو.
چیز ناموجود کی جوید حکیم. ناصر خسرو.

با تو میگوید آن حکیم ولی

کاول الفکر آخر العمل. اوحدی.
- امثال:

حکیمها چو کس نیست گفتن چه سود.

فردوسی.
[کندا. خردپژوه. فیلسوف. (فرهنگ اسدی).
دانای علم حکمت. خداوند جمیع علوم
حکمت. (آندراج) (غیاث). اهل معقول.
حکمی: حکیم اطلاق میشود بر کسی که در
علم حکمت استاد و صاحب حیات مذکوره
[منظور تعریفی است که از حکمت در ضمن
معانی آن شده است] و صاحب برهان باشد.
لفظ حکیم بر حکماء جمع بسته شود. بدانکه
بزرگترین نیکبختی و بلندترین مرتبه مرتب
ناطقه را شناسائی آفریننده جهان و آنچه در
اوست از صفات کمال و پاک بودن او از هر
گونه عیب و نقص و پی بردن بدانچه از او
تعالی شأنه از آثار و افعال در نشانی دنیا و
آخرت صادر و ناشی می شود میباشد. و این
معرفت و شناسائی صورت نیز پذیرد مگر
بوسیله پیمودن یکی از این دو طریق: یکی
طریقه اهل نظر و استدلال است. و آن پیروان
ملتی از ملل پیرمان صلوات الله علیهم باشند که
آنان را متکلمان گویند و اگر پیرو ملتی
نبودند، آنها را حکماء مشائیان خوانند و سبب
سلب شدن آنان بدین لقب آن است که
صاحبان این طریقه، در آغاز امر در رکاب
افلاطون^۱ پیاده میرفتند و بطریق مباحثه علم
و حکمت را از آن دانشمند نامی می آموختند
و فرامیگرفتند. طریقه دوم طریقه ارباب
ریاضت و مجاهدت است و پیروان این طریقه
اگر در ریاضت خود با اصول شریعت موافقت
ورزیدند آنان را صوفیه حقیقی مشرح گویند.
و اگر با آداب شریعت ناموافق بودند، آنها را
حکماء اشراقیان خوانند^۲ و وجه تسمیه آنان
به اشراقیان آن است که باطن خویش را با
باطن افلاطون پیوستگی داده دلهای خود را
بصفاء ریاضت و مجاهدت مصفی و روشن
ساختند بنحوی که گویی در محفل آن
دانشمند حاضر هستند. و با آنکه در عالم
هزاران مرحله از مراحل این جهان از او
دورند باطن خویش را متوجه باطن آن حکیم
الهی ساختند و بدین وسیله علوم و معارف را
بدون مباحثه و مناظره از باطن او فراگرفتند.
پس برای روندگان این دو راه برای هر راهش
دو طایفه ایجاد گردید. حاصل و نتیجه طریق
اول، استکمال نفس است بوسیله قوه نظریه و
ترقی در مراتب آن. و فائده آن که سرآمد
سودهای دو جهانی است عقل مستفاد
میباشد. و محصول طریقه دوم استکمال نفس
است بوسیله قوه عملیه و ترقی در مراتب و
درجات آن. و در درجه سوم از این نیرو است

که افاضه میشود بر نفس صور معلومات بر
سبیل مشاهده، چنانچه در عقل مستفاد است
و شرح آن در محل خود بیاید. هکذا فی
شرح المطالع فی الخطبة. و در شرح
اشراق الحکمة آورده است: که مراتب حکماء
ده است. نخست دانشمند و حکیمی است
الهی که در طریق معرفت خداوند صرف عمر
کرده و دیگر نیازی به بحث و تنقیب در این
راه ندارد مانند بیشتر از پیرمان و اولیاء از
مشایخ طریقت مانند ابویزید بسطامی و
سهل بن عبدالله ستیری و امثال آنان از ارباب
ذوق. دوم حکیمی است که هنوز در طریق
معرفت الهی مشغول بحث و تدقیق است. و
این مرتبه عکس نخستین مرتبه باشد و در این
مرتبه از متقدمین میتوان اکثر حکماء مشائین
و از متأخرین ابونصر فارابی و ابوعلی سینا و
پیروان آنان را بر سبیل مقال نام برد. سوم
حکیمی است الهی که در بحث و غوررسی در
طریق معرفت حق سالك است و این طبقه از
کبریت احمر نایاب تر باشند. از متقدمین کسی
را که بدین صفات متصف باشد نیشناسم چه
هر چند جماعتی را میشناسم که در بحث و
تأله متوغل بوده اند، ولی توغل آنان منحصر
در معرفت اصول و قواعد بوسیله برهان بوده
بدون آنکه در فروع تفصیل مجمل و تمیز
علوم بعضی را از بعضی رنجی برده باشند. و
فقط ارسطو در این طریق رنجی متحمل شد و
دیگر کسی پیروی او نکرد. چهارم و پنجم
حکیمی است الهی متوغل در تأله و متوسط یا
ضعیف در بحث. ششم و هفتم حکیمی است
متوغل در بحث و متوسط یا ضعیف در تأله.
هشتم طالب مرتأله و بحث را، نهم طالب
مرتأله و بس. دهم طالب بحث و بس. تذکر:
اگر بر سبیل اتفاق دانشمندی متوغل در تأله و
بحث یافت شد، ریاست و سرپرستی این
جهان عنصری او را سزاست و بس. چه در هر
دو نوع حکمت او را تمامیت است. و او را
سزد که در این جهان از جانب آفریدگار دو
جهان خلیفه باشد، زیرا اوست که نزدیکترین
مردم بخداست. و اگر چنین کس یافت نشد،
پس باید در صدد جستجوی متوغل در تأله
و متوسط در بحث بود و اگر او را نیز نیافتند
باید در پی متوغل در تأله عظیم البعث بود. و
هرگز صفحه روزگار از چنین کس خالی
نباشد. بر عکس دو فرقه اولین بسی
نادر الوجود باشند و در این جهان برای باحث
متوغل در بحث اندیشه آن نرود که ریاست او

۱- در کشف اصطلاحات الفنون چنین آمده،
اما در کتب تاریخ فلسفه، حکمت مشاء را ب
ارسطو نسبت دهند.
۲- آنها را عارف خوانند.

را سبب فخریست چه این چنین کس ساعات و دقائق حیاتش صرف راز و نیاز با خداوند است و هر دستوری که درباره امور معاش جهانیان صادر کند آن دستوریست که از جانب حق برای رفاه خلق بوسیله او صادر شده. پس منظور از ریاست در این مقام نه چیرگی بر بندگان خداست، بلکه مراد پیشوایی برای جهانیان باشد. چه پیشوای متأله در میان خلق بر حسب ظاهر مانند سایر پیران و بعضی از پادشاهان دانشمند مانند سکندر و فریدون و کیومرث بر خلق استیلا نشان دهند و خود را صاحب عزت و شوکت قلمداد کنند. و گاه باشد که باحث متوغل در بحث پنهان باشد و بر خلق خود را ظاهر نازد و این کس است که بلسان قوم او را ظن نامند. و ریاست مطلق او راست و بس. هر چند که در نهایت خمول و گمنامی باشد. مانند سایر متألهین از حکما و صوفیه. و در هر عصر و زمانی در این عالم جماعتی مشغول ازین قوم برای دستگیری بندگان خدای در گوشه و کنار باشند. اما ما بین آنها کسی که اتم و اکمل از اقران خود است. تصدی مطلقه بر خلق از جانب حق باشد، چنانچه در اخبار نبویه نیز وارد است. و چون سیاست جهان با دست شخص متأله اداره شود عالم نورانی گردد که در نشر علم و حکمت و عدل او را تمکنی بسزا باشد و روزگار ریاست او مانند روزگار ریاست پیمبرانست. و چون این جهان از وجود چنین کس تهی شود و کسی نباشد که سنت پیمبران را احیا کند مانند عالم قنوت، عالم را تاریکی جهل و نادانی فرا گیرد. مانند زماننا هذا و نیکوترین خواستاران خواستار تأله و بحث باشد. پس خواستار تأله و زان پس خواستار بحث. - انتهی. ما فی شرح اشراق الحکمة. (از کشف اصطلاحات الفنون). || شاعر. صاحب بهار عجم از تذکره دولشاهی نقل میکند که قبل از بخت رسالت پناه(ص) شعرا را حکیم می‌نوشتند. در تذکره دولشاهی آمده که قبل از بخت رسول(ص) شعرا را حکماء مینوشتند. (از آندراج):

از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی
بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکذی.

منوچهری.
حکیم آن است کو از شاه نندیشد به آب و نان
که شه را شعر گوید تا مگر چیزش فرماید.

ناصر خسرو.
حکیم را سخن مدحت تو ناگفتن
جنایتی است شگرف و خیانتی است عظیم.

سوزنی.
گفتم چنین که تو کردی مصادره است
مرد حکیم کدیه کند نی مصادره. سوزنی.

حکیمان سرغزل گویند و من بس خر غزل گویم
نیم گونی من از نخب که از المار^۱ و خر سارم.
سوزنی.

تو صدر کریمانی و من فخر حکیمان
از حکمت من بر کرم تست تحکم. سوزنی.
به بی نیازی ایزدا گر خورم سوگند
که نیست همچو منی شاعر سخن پرداز
خلاف باشد و اندازه من آن نبود
که نیستم چو حکیمان وقت حکم انداز
بدیهه حسی گفتم بوسع طاقت طبع
ضعیف و ست به انجام بر دم از آغاز.

سوزنی.
از حکیمان منم مسلم تر
وز کریمان وی است مطلق تر. سوزنی.
همیشه تا بجهان زنده نامی ابد است
حکیم را به ثنا و کریم را به عطا. سوزنی.
تو نیستی از جمع کریمان نغایه
من نیز نه از قوم حکیمان لهاشم. سوزنی.
منم کریم ستای و توئی حکیم نواز
زهی سخا و سخن بر من و تو سهل و سلیم.

سوزنی.
|| او هم لقبی است که بجای و بی جای به بعض
شعرا داده اند: حکیم سوزنی. حکیم نزاری.
حکیم اسدی. حکیم خاقانی. حکیم قسانی.
حکیم انوری ایبوردی. حکیم ازرقی. حکیم
ناصر خسرو. حکیم قطران. حکیم سنائی.
حکیم فردوسی. || طیب. یزیشک:
چونکه آید از حکیم حاذق است
صادقش دان کاو امین و صادق است.

مولوی.
خرمندان نظر بسیار کردند
ز درمانش بعجز اقرار کردند
حکیمی بازیچانید روی
مفاصل نرم کرد از هر دو پیش. سعدی.
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شود
درد ما نیک نباشد بمداوی حکیم. سعدی.
حکیمی که خود باشد زرد روی
از او داروی سرخ رویی مجوی. سعدی.
فکر بهبود خودای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به بمداوی حکیم. حافظ.
- امثال:
حکیم حکیمان خداست.
حکیم باشی را دراز کنی.
درد عاشق نشود به بمداوی حکیم. حافظ.
حکیم آن است که سر خودش آمده باشد.
|| صاحب حکم. حا کم.
- حکیم صاحب عنوان و خطابی است که
عوام فارسی زبانان بطیب های اروپائی دهند.
- امثال:
فضیلت حکیم صاحب معلوم شد؛ یعنی ظاهر
شد که در این معنی چیزی نمیداند. و ظاهراً
این جمله از تأثر و نمایش گرفته شده است.

- حکیم طبع:
کریم دین که مکرم شد از تو دین کریم
حکیم طبع و سخن پرور و کریم و حلیم.
سوزنی.
- حکیم علی الاطلاق؛ خداوند تبارک و
تعالی.
- حکیم فرموده آنچه که بصعوبت به دست
توان آورد. حالا این پارچه حکیم فرموده را
از کجا پیدا کنیم! (پادداشت مرحوم دهخدا).
- حکیم گل سرخی: طیب من عندی.
شارلاتان. آنکه بی علمی بطبابت پردازد^۲.

حکیم. [ح] [ا]خ) نامی از نامهای خدای
تعالی. (مذهب الاسماء): حکیم حکیمان
خداست؛ یعنی شفای بیماران او تعالی بخشد.
هیچکسی نیست ز زبیا و زشت
کش نه حکیم از بی کاری سرشت.
(از جنگ زهرالریاض).
چنین که کرد تواند مگر خدای بزرگ
که قادر است و حکیم است و عالم و جبار.
ناصر خسرو.
دست در دامن عفت زبم و با ک ندارم
که کریمی و حکیمی و عظیمی و قدیر.
سعدی.
حکیم. [ح] [ا]خ) یکی از متأخران شعرای
ایران است. از اهالی مشهد بوده و در سالهای
۱۱۰۰ ه. ق. میزیست. یک دیوان مشتمل بر
اشعار فارسی و عربی و یک مثنوی دارد.
حکیم. [ح] [ا]خ) ابن احوص سفدی، مکنی
به ابی حفص. یکی از علمای موسیقی ایران.
وی از مردم سفد بود و از آنجا یغداد شد. و
خوارزمی در مفاتیح العلوم گوید: استادی در
موسیقی است از مردم سفد و در سال سیصد
از هجرت در یغداد آلت موسیقی معروف
بشهر روز [ظاهراً] شهرود را اختراع کرد.
- انتهی. و محمد بن قیس رازی در المعجم
آورده است: و بعضی گویند که اول شعر
پارسی ابو حفص حکیم بن احوص سفدی
گفته است از سفد سمرقند و او در صناعت
موسیقی دستی تمام داشته است. ابونصر
فارابی در کتاب خویش ذکر او آورده است و
صورت آلت موسیقاری نام آن شهرود که بعد
از ابو حفص هیچکس آنرا در عمل نتوانست
آورد بر کشیده و میگویند او در سنه ثلثمانه
هجری بوده است و شعر که به وی نسبت
میکند این است:
آهوی کوهی در دشت چگونگی دودا
یار ندارد بی یار چگونگی رودا.
و رجوع به ابو حفص سفدی شود.

حکیم. [ح] [ا]خ) ابن امیه. یکی از صحابیان

و شاعران است. وی از ابتدای ظهور اسلام در مکه ایمان آورد و قوم خود را از کینه و عداوت نسبت به حضرت رسول (ص) منع و ملامت میکرد.

حکیم. [ح] [ا]خ] ابن جبله. از بین عبدالقیس [متوفای ۳۶ ه. ق.] یکی از صحابیان است او اگرچه پیغمبر اکرم (ص) را زیارت و درک کرده ولی این شرف در هنگام صغر سن بوده و از این رو راوی حدیث واقع نشده است وی بعداً در بصره اقامت گزید و در موقع لشکرکشی طلحه و زبیر و عایشه و جنگ با حضرت علی (ع) عثمان بن حنیف که از جانب آن حضرت ست و الیگری بصره را داشت، او را با هفت هزار نفر بمقابله و مقاتله فرستاده در اثنای معرکه یک پایش قطع شد و این کار نه تنها وی را از کارزار دلسرد نکرد، بلکه با کمال دلآوری و حرارت پشای بریده خویش را بر سر آن حریف چنان کوبید که او را از پای درآورد و باز با یک پا مشغول کارزار با آن دشمنان بود تا اینکه در اثر جریان خون سرانجام کشته شد. حکیم، در زمان عثمان مأمور تحقیقات در سند شده بود. بعد از عودت از مسافرت سند چنین گزارش داد که: اگر لشکر کم به این کشور برود کاری از پیش نخواهد برد و اگر نیروی بسیاری فرستاده شود گرسنگی خواهند کشید و از این رو فتح این سرزمین آسان بنظر نمیرسد. و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۶۸ شود.

حکیم. [ح] [ا]خ] ابن حزام، مکنی به ابوخالد [متوفای ۵۰ ه. ق.] از صحابیان است و پدر او حزام نیز صحابی بود. وی بر جزیره عثمان نماز کرد. (حبیب السیر ج سنگی قدیم ج ۱ ص ۱۷۴، ۲۲۹). حکیم بن حزام بن خویلد بن اسد بن عبدالمزی از طایفه قریش و برادرزاده خدیجه ام المؤمنین در مکه متولد شد. در جنگ فجار شرکت کرد. پیش از بعثت و پس از آن از یاران پیغمبر بود. عمری طولانی داشت. در دوران جاهلیت و اسلام از بزرگان قریش بشمار میرفت و از عالمان علم نسب بود. روز فتح مکه اسلام آورد. و درباره اوست حدیث: من دخل دار حکیم بن حزام فهو آمن. بخاری و مسلم از وی چهل حدیث نقل کنند. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۶۸). حکیم بن حزام بن خویلد القرشی یکی از صحابه است و برادرزاده ام المؤمنین خدیجه الکبری بنت خویلد و عموزاده زبیر بن العوام میباشد و از اشراف قریش بوده و در غزوة بدر در زمره کفار بوده در موقع فتح مکه در جرگه مؤلفه قلوب اسلام برگزیده و بعداً صداقت و صمیمیت خود را نسبت به این آئین ثابت نمود. مصعب بن عثمان گوید: در خانه کعبه بر مادر حکیم بن حزام درآدم با چند تن

روی خود میکشید و بدان سبب او را مقنع میگفتند. و هاشم نیز از جمله القاب آن شقاوت مآب است. و مقنع نخست در مرو نزول کرد و آخر الامر بماوراءالنهرین شتافت و بنواحی شهرکش در قلمه رفیع و منبع متحصن گشته و جمعی از مردم که ایشان را سفیدجامگان میگفتند متابعتش کردند و فوجی از کفار نیز به او یاور شدند و او دعوی الوهیت نموده بر زبان آورد که حضرت باری عز و علا صور بصور آدم گشت از این جهت ملک پیش ابوالبشر سر بسجده نهادند و بعد از آن بصورت دیگر انبیا و حکما و حکام مصور می شد تا نوبت به ابومسلم رسید و حالا در من حلول نموده. تعالی الله عما يقول الظالمون. و این بی سعادت در سحر و شعبده آتقدر مهارت داشت که مدت دو ماه هر شب از چاه نخشب مانند ماه صورتی مدور و منور بیرون می آورد که دو فرسخ در دو فرسخ پرتو می انداخت و مهدی عباسی بعد از خروج آن بداختر ابوسعید جرشلی را با لشکر ظفر اثر بماوراءالنهر فرستاد. ابوسعید آن لعین را در قلمه مذکوره مدتی محاصره کرد و چون نزد مقنع بوضوح پیوست که آن حصار در حیز تسخیر سیاه اسلام درخواهد آمد. اصحاب و احباب خود را حتی نسوان و صبیان را زهر داد تا روی بشهرستان عدم نهادند آنگاه اجساد آن مردگان را سوخته خود را در خم تیزآب افکند تا جمیع اعضا و اجزایش در خم بگداخت مگر موی سرش که بزیر تیز آب بماند و بعد از وقوع این صورت، جاریهای که از مقنع گریخته در گوشه های خزیده بود بیرون آمد بر بام قلمه رفته فریاد برآورد که ای لشکر اگر مرا امان دهید و متعرض جهات من نشوید در حصن را می گشایم. ابوسعید این معنی را قبول کرده کتیزک در حصار را بگشاد و مسلمانان در آنجا در آمده هیچکس را ندیدند. کیفیت واقعه را از کتیزک معلوم کرده از کمال ضلالت مقنع متعجب گشتند و سفیدجامگان مدتی بر این عقیده بودند که مقنع با یاران خود به آسمان رفته نوبت دیگر زمین خواهد آمد. خروج مقنع را بعضی مورخین گفته اند که در سنه تسع و خمین و مانه دست داد و انهدام بناه حیات او سنه ثلاث و ستین و مانه اتفاق افتاد. - انتهی. رجوع به چاه مقنع و چاه نخشب و ماه کش و کش و سفیدجامگان و هاشم شود.

حکیم. [ح] [ا]خ] ابن عمیر الشامی، مکنی به ابی الاحوص، محدث است.

حکیم. [ح] [ا]خ] ابن عیاش، معروف به

از زنان قریش. وی حامله بحکیم بود و گاه زائیدن او نزدیک، بنا گاه هنگام زادنش فرارید در کعبه بگرفت من گسترده از ادیم بیاوردم و او حکیم بن حزام بر آن گسترده در کعبه بزاد. حکیم در جاهلیت و اسلام از سادات قریش و وجوه آنان بود. زبیر گوید: عموم مصعب بن عبدالله حدیث کرد که اسلام بیامد و دارالندوه در دست حکیم بن حزام بود. آنگاه آن را بمعاونیه بن ابی سفیان بصد هزار درهم بفروخت. عبدالله بن زبیر وی را گفت: بزرگی قریش بفروختی! حکیم گفت: همه بزرگی ها رفت جز پرهیزگاری پسر برادر من بدان خانه ای در بهشت خریدم تو را گواه میگیرم که من آن را در راه خدا گذاشتم. از ابوبکر بن سلیمان است که حکیم بن حزام حج کرد و با وی صد بده^۱ بود که آنرا بچادر یمانی جل پوشید و از جانب سرین بدوخت و قربانی کرد. و در روز عرفه صد غلام ایستاده که بر گردن آنان طوقهای تیره بود و بر سر آنها نقش شده بود «عقاه الله عزوجل عن حکیم بن حزام» حکیم این جمله را آزاد کرد و هزار گوسفند قربانی ساخت. از عروه است که حکیم بن حزام در جاهلیت صد بنده آزاد کرد و در اسلام صد بنده و بر صد شتر بار کرد. ابن سعد گفت: محمد بن عمر گفت حکیم بن حزام بمدینه آمد و اقامت جست و در آنجا خانه ساخت و بسال ۵۴ ه. ق. در سن یکصد و بیست سالگی بمرد. (صفة الصفة ج ۱ ص ۳۰۴ و ۳۰۵).

حکیم. [ح] [ا]خ] ابن حزن. یکی از صحابیان است. وی با پدرش در زمان فتح مکه اسلام آورد و هر دو در جنگ یمامه بشهادت رسیدند.

حکیم. [ح] [ا]خ] ابن دینار، مکنی به ابی طلحة، محدث است.

حکیم. [ح] [ا]خ] ابن سعد، مکنی به ابی یحیی، محدث است.

حکیم. [ح] [ا]خ] ابن طفیل طایی. از دلاوران دوره امویان است که در قتل امام حسین (ع) شرکت داشت. و در زمان مختار ثقفی او را گرفتند و شیعیان آنقدر بسوی او تیرها ساختند که بدنش مانند خاریشت گردید. (به سال ۶۶ ه. ق.). (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۶۸).

حکیم. [ح] [ا]خ] ابن طلح بن سفیان بن امیه قرشی. از صحابیان است.

حکیم. [ح] [ا]خ] ابن عطا، ملقب به مقنع. صاحب حبیب السیر گوید: حکیم بن عطا ساحری ماهر و مشعبدی فاجر بود و بقصر قامت موصوف و بکراحت هیأت معروف، بنا برآنکه طوائف انسان صورت زشتش را نبینند، چهرهای از طلاء احمر ترتیب کرده بر

۱ - بده: گاو و گوسفند که برای قربانی بکاه برند. (متهی الارب).

اعور کلبی، وی شاعری نیکو بود، و در دمشق به بنی امیه پیوست و در مزه سکونت جست آنگاه بکوفه منتقل گشت. میان وی و کیت بن زید مفاخره بود. اسامه خال اعور معاویه را بیامد وی بدو گفت: برای خود منزلی بگزین. او مزه را بگزید و خود و خانواده اش در آنجا نیولی بگرفتند و اعور بگفت:

اذا ذکرت ارض لقوم نعمة
فیلده قومی تزدهی و تطیب
بها، الفدین و الافضال و الخیر و الندی
فمن ینتجها للرشاد یصیب
و من ینتجع ارضا مواها فانه
سیندم یوما بدها و یخبیب
تأنی بها خالی امامة منزلا
و کان لخییر العالمین حبیب
حبیب رسول الله و ابن ردیفه
له الفقه معروفه و نصیب

فامکنها کلبا فاضحت بیلده
لنا منزل رحب الجناب خصیب
فتصف علی بر فسیح رحابه
و نصف علی بحر افریطیب.
و اعور بغاظر یمن بر مضر تعصب میرد و
گوید:

ما سرنی ان امی من بنی اسد
و ان ربی نجانی من النار
و انهم زوجونی من بناتهم
و ان لی کل یوم الف دینار.

مردی به عبدالله بن جعفر درآمد و او را گفت:
یابن رسول الله حکیم کلبی هجو شما را در
کوفه بر مردم انشاد میکند. پرسید چیزی از آن
از بر کرده ای؟ گفت آری و او را انشاد کرد به

اشعاری که مطلع آن اینست:
صلبتکم زیداً علی جذع نخلة
و لم نرمهدیا علی الجذع یصلب.

عبدالله دستهای خود را در حالی که میلرزیدند
به آسمان بلند کرد و گفت: خدایا اگر دروغ گو
است سگی بر او مسلط کن! حکیم از کوفه
بیرون شد و بسبب راه رفت و شیر او را بدرید.
مردی این بشارت بعبدالله بیاورد وی در
مسجد یغمیر (ص) بود پس بسجده در افتاد و
گفت الحمد لله الذی صدقنا وعده. (از معجم
الادباء).

حکیم. [ح] [لخ] ابن قیس بن سنان التیمی.
یکی از صحابه است در زمان حیات حضرت
رسول (ص) تولد یافت و احادیثی از پدر خود
روایت میکند. (الاصابة).

حکیم. [ح] [لخ] ابن معاویه. صحابیت.

حکیم. [ح] [لخ] ابن منصور واسطی
خرزاعی، مکتبی به ابی سفیان، محدث است.

حکیم. [ح] [لخ] محمد تقی. از افاضل اوایل
قرن حاضر (چهاردهم هجری) است و

تالیفاتی دارد. او راست: ۱- جنه السلاطین،
در تاریخ پادشاهان فرس. ۲- گنج دانش.
(الذریعه ج ۵ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۳۶).

حکیم آباد. [ح] [لخ] دهسی است جزو
دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان
قزوین. ناحیه ای است واقع در جلگه و معتدل
و دارای ۱۲۴ تن سکنه. از قنات مشروب
میشود. محصولاتش غلات و چغندر قند
است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند.
صنایع دستی آن گلیم و جاجیم بافی است. راه
آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۱).

حکیم آباد. [ح] [لخ] دهی جزء دهستان
فشافویه بخش ری شهرستان تهران. واقع در
جلگه و معتدل است. سکنه آن ۳۹۷ تن و آب
آن از قنات و رودخانه کرج تأمین می شود.
محصول آن غلات، صیفی و باغات میوه
است. و شغل اهالی زراعت است. از آثار
قدیمی قلمه ای خرابه دارد. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۱).

حکیم آباد. [ح] [لخ] دهی جزء دهستان
حومه بخش زرند شهرستان ساوه. در جلگه و
معتدل است. سکنه آن ۵۱۲ تن و آب آن از
قنات و محصول آن غلات، بنشن، چغندر قند،
پنبه، انگور و میوجات و شغل اهالی زراعت و
گله داری و گلیم بافی است. راه فرعی دارد. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

حکیم آباد. [ح] [لخ] دهسی از دهستان
فندرسک بخش رامیان شهرستان گرگان.
سکنه آن ۲۲۵ تن و آب آن از چشمه و قنات
و محصول آن برنج، غلات، توتون، سیگار و
لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری و
صنایع دستی زنان شال و پارچه ابریشمی و
کریاس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۳).

حکیم آباد. [ح] [لخ] ده کوچکی است از
دهستان نوق شهرستان رفسنجان واقع در
۶۸ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و کنار
راه مالرو رفسنجان به بافق. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۸).

حکیم آباد. [ح] [لخ] دهسی است از
دهستان یزکی بخش حومه شهرستان مشهد
بین راه شوسه مشهد بقوچان و کشف رود.
ناحیه ای است واقع در جلگه و معتدل است.
از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات
و چغندر. اهالی به کشاورزی و مالداري
گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۹).

حکیم آباد. [ح] [لخ] دهسی است از
دهستان ریوند بخش حومه شهرستان
نیشابور. دارای ۱۲۰ تن سکنه میباشد. از
قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات.

اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حکیم آباد. [ح] [لخ] دهسی است از
دهستان رادکان بخش حومه شهرستان مشهد.
ناحیه ای است واقع در جلگه و معتدل است.
از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات.
اهالی به کشاورزی و مالداري گذران می کنند.
راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۹).

حکیم آباد. [ح] [لخ] دهسی است از
دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان
مشهد. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری
فریمان. ناحیه ای است واقع در جلگه و
گرمسیر. و دارای ۲۵۸ تن سکنه میباشد. از
قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات.
اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حکیم آقای. [ح] [لخ] نام موضعی بر
ساحل جیحون. مدفن حکیم یکی از شیوخ
لسله نقشبندیه. و این موضع نهایت آبادی
خوارزم است.

حکیم آل مروان. [ح] [لخ] لقبی
است که عرب بخالد بن یزید بن معاویه دهد.

حکیمات. [ح] [ع ص] [لخ] حکیمه.

حکیمات. [ح] [لخ] حکیمات عرب چهار
تن باشند: صخره بنت لقمان الحکیم. هند بنت
حسن، که صاحب تاج العروس گوید: صواب
بنت الخس بضم الخاء است. جمعه بنت
حابس. خسیله بنت عامر بن ظرب. (تاج
العروس) (غیاث) (آندراج).

حکیمانه. [ح] [ن / ن] [ص نسبی] ق مرکب)
مانند حکیم. چون حکیمان. درخور، ازدر،
سزای، لایقی حکیم: حکیمانه شراب
آشامیدن: به اندازه ای که زبان تن و نقصان
عقل را سب نگرده آشامیدن. [از روی
حکمت: سخنان حکیمانه. (فرهنگ فارسی
معین).

حکیم اشراقی. [ح] [م] [لخ] ترکیب وصفی، [لخ]
مرکب) آنکه حکمت اشراق داند. رجوع به
حکمت اشراق شود.

حکیم الحکما. [ح] [م] [لخ] [ع] [مرکب)
حکیم حکیمان. بزرگ حکیمان:

اعتقاد تو چنین است ولیکن بزبان

گویی آن حاکم عدل است و حکیم الحکمائید.

ناصر خسرو.

بر صورت و بر حکمت ما را که بدیده است

بر چرخ قلمهای حکیم الحکمائید.

ناصر خسرو.

حکیم الزمان. [ح] [م] [لخ] [ع]
عبدالمؤمن بن عمر اندلسی جلیانی، مکتبی به

ابوالفضل. از مشاهیر اطباء و ادباء اندلس. او در طب و کمالی چنانکه در سایر انواع شعر و ادبیات و دیگر علوم و فنون فرید عصر خویش و بحق لقب حکیم‌الزمان داشت. وی بزمان سلطان صلاح‌الدین ایوبی از اندلس به شام هجرت کرد و در دمشق داروخانه‌ای بگشاد و بقیعت عمر را هم بشام بزیست و مظهر توجه و التفات سلطان گردید و در مدح صلاح‌الدین قصاید بسیار سرود. و او را ده دیوان شعر است برخی در حکمت و بعضی در تفسیر و حدیث و پاره‌ای در خطابه و نیده‌ای در غزل و مدیح و یکی از این دواوین در شرح محاربات سلطان با صلیبون است. و در طب او را کتابی است بنام صفات‌الادویة‌المركبة. او در اوائل قرن هفتم هجری بدمشق درگذشت. پسر او عبدالمؤمن نیز شغل کمالی میورزید و در خدمت ملک اشرف بود. (نقل باختصار از قاموس‌الاعلام ترکی). ابن ابی‌اصیبه آرد: حکیم المؤمن الجلیانی. نام او حکیم‌الزمان ابوالفضل عبدالمؤمن بن عمر بن عبدالله بن حسان الفسانی الاندلسی الجلیانی است. وی در صناعت طب و کمالی و اعمال آن علامه زمان خویش و در فنون ادب و صناعت شعر بارع بود و مدایح بسیار گفت. از اندلس بشام شد و در دمشق تا گاه وفات اقامت داشت و عمری طویل یافت. و او را در رسته نمدفروشان مطبی بود و ملک‌الناصر صلاح‌الدین یوسف بن ایوب را بدو نظر خاص بود و حرمت وی می‌داشت. و او را در مدیح صلاح‌الدین قصاید بسیار است و نیز بنام او کتابها کرد و احسان کثیر و انعام وافر صلاح بدو متواتر بود. عبدالمؤمن علاوه بر فضائل مشارالها شغل کیمیا میورزید. و بدمشق وفات یافت و پسر او موسوم بعبدالمؤمن نیز کمالی میکرد و هم شعر و مدیحه میگفت. و کمال خاص ملک اشرف ابوالفتح موسی بن ملک‌العادل ابی‌بکر بن ایوب بوده و به شهر رها درگذشت. و از شعر حکیم‌الزمان عبدالمؤمن که من از خط دست او نقل کرده‌ام و نیز آنچه از پدر خود شنیده‌ام و او از شخص عبدالمؤمن پسر عبدالمؤمن شنیده است، قصیده‌ای است که در مدیحه ملک‌الناصر صلاح‌الدین ابوالمظفر یوسف بن ایوب گفت و از دمشق به لشکرگاه صلاح‌الدین - آنگاه که در ظاهر عکا به محاصره افرنج، محاصرین شهر عکا، پرداخته بود - فرستاد و آنرا در ماه صفر سال ۵۸۵ ه. ق. عرضه داشتند. نام این قصیده تحفة‌الجوهریه است در بحر طویل. و مطلع قصیده این است:

رفاهیه‌الشهم اقتحام‌العظام
طلا بالمر اوغلا بالضام
ده منظومه در موضوعهای گوناگون برشته‌نظم

کشیده که بعضی بحکمت و تفسیر و حدیث و برخی هم به ادبیات و انشا و خطبه و پاره‌ای نیز بمدائح و غزلیات دائر است. یکی از اینان محاربات صلاح‌الدین ایوبی را با اهل صلب تصویر مینماید. پاره‌ای از تعلیقات طبیی و تالیفی موسوم به صفات‌الادویة‌المركبة نیز دارد. وی در اوائل قرن ۷ هجری در دمشق درگذشت. او راست: ۱- دیوان‌الحکم و میدان‌الکلم که منظوم است. ۲- دیوان‌المشوقات الی الملاء‌الاعلی که منظوم است. ۳- دیوان‌ادب‌السلوک. ۴- کتاب نوادرالوحی. ۵- کتاب‌تحریر‌النظر. ۶- سر‌البلاغه و صنایع‌البدیع فی فصل‌الخطاب. ۷- دیوان‌المبشرات و القدسیات. و این اشعاری است مشتمل بر توصیف از جنگها و فتوحات صلاح‌الدین یوسف بن ایوب فاتح شهر بیت‌المقدس بسال ۵۸۲ ه. ق. ۸- دیوان‌الغزل و النشیب و الموشحات و اللودییتی که منظوم است. ۹- دیوان‌تشیبها و الغاز و رموز و اهاجی و اوصاف و زجریات و اغراض شتی که منظوم است. ۱۰- دیوان‌ترسل و مخاطبات. در خطبه‌ها و دعاها. ۱۱- کتاب‌مناجح‌المناجح. ۱۲- روضة‌التأثر و المغاخر. این کتاب را بسال ۵۶۹ ه. ق. تالیف کرده است. و رجوع به الاعلام زرکی ج ۱ ص ۲۶۸ شود.

حکیم‌الملک. [ح م ل م] (بخ) علی بن حسن بن نظام‌الدین گیلانی. از افاضل قرن یازدهم هجری است. او راست: ۱- انوار الفصاحة و اسرارالبلاغه (البراعة) در شرح نهج‌البلاغه. و در آن شرح ابن‌میش را تلخیص کرده و مطالبی از شرح ابن ابی‌الحمدید بدان افزوده است. ۲- تلخیص‌درة‌القواص. (الذریعه ج ۴ ص ۴۲۲ و ج ۲ ص ۴۳۶ و ریحانة‌الادب ج ۱ ص ۳۳۶).

حکیم‌الهی. [ح م ل ا] (ترکیب وصفی، ا مرکب) متکلم کلامی. آنکه قسمت ماوراء‌الطبیعه را داند. مثلاً: ا که از عالم غیب و از حکمت کامله‌خدائی بهره‌مند است.

حکیم‌الهی. [ح م ل ا] (بخ) میرزا شمس‌الدین حکیم‌الهی ثانی (۱۲۵۲ - ۱۳۳۶ ه. ق.) پسر مرحوم میرزا محمدجعفر حکیم‌الهی لوسانی (متوفای ۱۲۹۸ ه. ق.). تحصیلات وی در خدمت مرحوم حاجی ملاهادی سبزواری بوده و در سبزواری و در سنه ۱۲۷۶ ه. ق. از سبزواری به تهران مراجعت نمود. در علم کلام و حکمت و ریاضی مهارت نام داشت. در شب پانزدهم رمضان سنه هزار و سیصد و سی و شش ه. ق. در هشتاد و چهار سالگی در تهران مرحوم شد و در صفائیه نزدیک مزار ابن بابویه قریب یک فرسخ در جنوب تهران مدفون گردید. وی پسر مرحوم

میرزا فضل‌الله حکیم‌الهی ثالث است که طبع بسیار نفیس متقن کتاب فروع کافی کلینی از آثار مغلده اوست. اما حکیم‌الهی اول یعنی میرزا محمدجعفر پسر حنعلی لوسانی که در حدود ۱۲۱۵ ه. ق. تولد یافته و در حدود ۱۲۹۸ ه. ق. در تهران درگذشته و نیز در تاریخ و حدیث و علوم معقول ماهر و در انشاء استاد بود و برادر او یعنی عم میرزا شمس‌الدین حکیم‌الهی ثانی، مرحوم میرزا علی محمد صفا است که در ۱۲۲۱ ه. ق. متولد و در ۱۲۹۹ ه. ق. مرحوم شده و از خوش‌نویسان و شعرای مشهور عصر خود بشمار گرفته است. (وفیات معاصرین، محمد قزوینی، مجله یادگار، سال سوم، شماره پنجم).

حکیم‌باشی. [ح ا] (مرکب) رئیس اطباء دربار شاهی یا امیری. اخطاب و عنوانی که به لحاظ احترام بهر طبیبی میدادند.

- امثال:

حکیم‌باشی را دراز کنید، گویند برای امیری ترک که شکم درد داشت، طبیبی حاضر آوردند و او تجویز حفته کرد، امیر پرسید: حفته چیست؟ گفت: آلتی است یا بنی باریک که بر دبر نهند و... امیر برآشف و بغشم گفت: بر دبر چه کس حکیم که غضب امیر دید از ترس گفت: بر دبر من. و دستور بیاوردند و حکیم را حفته کردند. قضا را درد شکم امیر به شد. سپس هر آنوقت که بیماری امیر عود میکرد، حکیم را خوابانیده و حفته میکردند. مثل را در مورد ضعیفی که گناه هر کس را بدو بندند و وی را بجای گناهکار مجازات دهند. گویند.

حکیم‌بن‌حنین. [ح م ن ح ن] (بخ) نام گیاه‌شناس و طبیبی است که ابن‌البیطار از او روایت می‌آورد. از جمله در شرح کلمه اینسون.

حکیم‌تومندی. [ح م ت / ت م] (بخ) محمدبن علی، مکنی به ابی‌عبدالله. از مردم ترمذ. یکی از مشاهیر محدثین است. او راست: ۱- الفروق. ۲- عرس‌الموحدین. ۳- غورالامور. ۴- المناهی. ۵- شرح الصلوة. ۶- اثبات‌العلل‌الشرعیة. ۷- ختم‌الولاية. و آنگاه که وی کتاب ختم‌الولاية را انتشار داد متعصین بر او بی‌باغ‌ایند و وی را از ترمذ نفی کردند. و وی در منقای خویش بسال ۲۵۵ ه. ق. درگذشت.

حکیم‌خان. [ح ا] (بخ) موضعی است به جنوب چوتقوال نزدیک مصب رود تجن بنواحی شمال غربی مرو.

حکیم‌خانی. [ح ا] (بخ) قصبه‌ای است

کوچک واقع بر کنار خشک رودی در ولایت معموره العزیز در سنجاق ملاطیه در قضای آنجه طایغ به ۵۵ هزارگزی شمال غربی ملاطیه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حکیم شاه. [ح] [ایخ] عبدالحکیم. شاعری از مردم لاهور. او را تذکره شعرائی است حاوی شرح حال گویندگان معاصر خود او که در اورنگ آباد بسال ۱۱۷۵ ه. ق. بنام «مردم دیده» پایان برده است.

حکیم شاه. [ح] [ایخ] محمد بن مبارک قزوینی. یکی از مشاهیر علما و اطباء از مردم قزوین از شاگردان ملاجلال الدین دوانی است و صاحب تالیف کثیره است و از جمله: ترجمه حیات الحیوان دمیری بفارسی که آنرا بنام سلطان سلیم خان پادشاه عثمانی کرده است و نصیحت نامه بفارسی که بسال ۹۲۹ ه. ق. از آن فراغت یافته است و تفسیری از سوره فتح تا آخر قرآن. حاشیه بر هدایه. و حاشیه بر نسفی. شرحی بر ایساغوجی. شرحی بر کافیه. و نیز تالیفی بنام موجز در طب و ذیلی بر تذکره الشعراء امیرعلی شیر نوائی از تالیفات اوست. رجوع به محمد بن مبارک قزوینی شود.

حکیم شیرازی. [ح] [ایخ] یکسی از شاعران ایران است. مجمع الفصحاء درباره او گوید: میرزا محمود. خلف الصدق مجموعه کمال میرزا کوچک وصال و پس از میرزا احمد وقار. اکبر اولاد میرزای مرحوم بوده و بعد از رحلت والد ماجد از شیراز به اتفاق برادر اکبر خود بمسافرت هندوستان و سیاحت آن بلاد رغبت نموده و در سنه ۱۲۶۶ ه. ق. بولایات هند رسیده و در بندر بمبئی توقف گزیده بعد از سالی دو هم به اتفاق وقار بوطن مالوف رجوع کرده در سال ۱۲۶۸ ه. ق. وفات یافت و سی و نه سال از عمرش گذشته بود و در کمالات حظی وافر داشت و در حکمت طبیعی قدرتی وافی. خط نستعلیق را بغایت خوب می نگاشت و اخلاقی حمیده داشت. بپروزرگار دولت شاهنشاه مغفور محمدشاه به طهران آمد مجدداً صحبتش

روزی شد و مراجعت کرد. از اوست: هرچه ز یاد و ز خاک و آتش و آبت دستخوش رنج و پای بست عذابست زین سه موالید مر بشر برآمد و آن را یزدان ستوده در بکتایت خلقش بر صورت خدای شد وزان چنین فرمانش خلق را بر قابست ز آنرو بینی ز سهمش آمده لرزان شیر ژبان را که جایگاه بغابت هرچه تو بینی ز مار و مور و دد و دام امر بشر را مطیع در همه بایست.

(مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۰۲).

حکیم ظهوری. [ح] [ایخ] از شاعران تبریز است. این دو بیت از اوست:

هنوز اول عشق است پر عتاب مکن
بنای عشق مرا از ستم خراب مکن
چه رشک میری ایدل بکشتگان غمش
تو هم بمقصد خود میرسی شتاب مکن.

(مجمع الخواص ص ۲۵۹ ۲۴۶)

حکیم قبلی. [ح] [ب] [لی] [ایخ] محمد بن عبدالصبور خوبی. از فضلا و ادبای عهد محمدشاه و ناصرالدین شاه قاجار است. او راست: ۱- تشریح ابدان، که آنرا بنام ناصرالدین شاه تألیف کرده و در تهران چاپ سنگی شده است. ۲- تعلیم نامه در عمل آبله زدن. ۳- مجمع الحکمتین و جامع الطبین. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۳۵).

حکیمک. [ح] [م] [امصفر] حکیم بصورت تعقیر:

چون حکیمک اعتقادی کرده است
کآسمان بیضه زمین چون زرده است.

مولوی.

حکیم کوچک. [ح] [ج] [ایخ] محمد سعید بن محمد سعید شریف قمی. از اکابر علمای امامیه و دارای تالیفاتی است. او

راست: ۱- اسرار الصنایع، که در صناعات خمه قیاسه منطوق (برهان، جدل، شعر، مغالطه و خطابه) است و در آن از صنایع میرفندرسکی استمداد نموده است. ۲- شرح توحید صدوق. ۳- شرح حدیث باسط، که از تألیف آن در سال ۱۰۹۹ ه. ق. در اصفهان فراغت یافت. (الذریعه ج ۲ ص ۵۱). مؤلف ریحانة الادب گوید: ظن قوی می رود که حکیم کوچک همان قاضی سعید قمی باشد. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۳۶). ولی آقای عباس فیض در کتاب رجال قم این نظر را مردود میدانند. آقای فیض در کتاب مزبور آرد: حکیم کوچک مولانا محمدحسین بن محمد سعید قمی برادر مهتر مولانا قاضی سعید معروف است که از علمای بنام و در عصر خود عهده دار مقام شیخوخت و مدرس مدرسه فیضیه و از تلامذه مولانا صدرای شیرازی بوده که با مولانا محمدحسن فیض و ملا عبدالرزاق لاهیجی (فیاض) متفقاً در محضر وی درس میخوانده اند و در بالاخانه مشرق الشمین مدتی بریاضت اشتغال داشته یکچندی بمعیت استاد به اصفهان منتقل و در آنجا بتحصیلات خود ادامه داده است. میگویند روزی در محضر استاد او را بمزاج حکیم کوچک گفتند و بعداً بهمین لقب شهرت یافت و اشتهاش بحکمت موجب سلب عقیده عامه گردید. ناچار بتدریس تفسیر مشغول شده تفسیری مبسوط در فارسی تألیف نمود. و بعضی از مؤلفین تصور کرده اند

که قاضی سعید را حکیم کوچک میخوانده اند در حالی که نامبرده معروف بقاضی بود. زیرا در عهد شاه عباس ثانی منصب قضاوت قم بدو مفوض گردیده بود. بهر حال وفات حکیم کوچک در سال ۱۱۰۰ ه. ق. و مدفنش در شیخان کوچک قم که قرب مقبره علی بن بابویه واقع است میباشد که قاضی سعید هم در همان شیخان مدفون است. حکیم کوچک از سران عرفا و سروران حکمت و بزرگان مفرین بوده در استباطه دقایق و نکات خفیه حکمیه و کشف اسرار مکنونه معروفیت داشته است و بجز تفسیر اثری از او ضبط نگردیده است. (از رجال قم تألیف عباس فیض).

حکیم مشائی. [ح] [م] [ش] [ایخ] ترکیب وصفی، مرکب، آنکه حکمت مشاء دانند. رجوع به حکمت مشائی شود.

حکیم مغربی. [ح] [م] [ایخ] یحیی بن محمد بن ابی شکور اندلسی. ملقب به محیی الدین. از مشاهیر حکماء و ریاضین قرن هفتم هجری و معاصر خواجه نصیر طوسی (متوفی در ۶۷۲ ه. ق.) است و در عمل رصد مراغه با وی شرکت داشت. از تألیفات اوست: ۱- احکام تحاوایل سنی العالم. ۲- الاختیارات. ۳- الاربع مقالات فی النجوم. (الذریعه ج ۱ ص ۴۰۸) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۳۶).

حکیم مؤمن. [ح] [م] [ایخ] امیر محمد مؤمن بن محمد زمان حسینی تکابنی دیلمی. از اطباء و پزشکان نامی و مؤلف کتاب معروف تحفة المؤمنین است که آن را در زمان شاه سلیمان صفوی (۱۰۷۸ - ۱۱۰۵ ه. ق.) بزبان فارسی در طب تألیف داده و مشتمل است بر اکثر مطالب کتب طب و اغلب تجربیات خود و پدرش درباره نباتات و معاجین و شریهای منفرقه و حیویات و سفوفات متنوعه و ادویه مفرده و مرکبه. این کتاب چند مرتبه در ایران چاپ سنگی شده است. (الذریعه ج ۲ ص ۴۰۲) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۳۶).

حکیم نزاری قهستانی. [ح] [ن] [ق] [ایخ] اصلش از بیرجند قهستان بود و به نزار اسماعیلی ارادت داشت. او راست: کتاب دستورنامه. وی در سال ۶۹۵ ه. ق. درگذشت^۱. با شیخ سعدی صحبت داشت. از اوست:

بیار عمرها و بسی روزگارها
بگذشت و کارها به نگشت از قرارها
وضعی نهاده اند ز مبدا کن فکان

۱- سخن مؤلف مجمع الفصحاء درست نیست و نزاری به سال ۷۲۱ ه. ق. درگذشته است. (دیباچه دیوان نزاری بقلم مظاهر مصفا ص ۲۳).

کان وضع مندرس نشود در هزارها زد منجیق دور بسی چرخ تیز گرد برچی هنوز رخنه نشد زان حصارها بر تقطه وجود که عشق است نام آن از ذوق می کنند فلکها مدارها بسیار خشت کالبد جان آدمی برهم نهاده دهر و فرور بخت بارها دانی چراست اینهمه اضداد و اختلاف تا عاقلان بدور کنند اعتبارها کز خاک خون سرشته بیچاره آدمی باد فنا چگونه برآرد دمارها. نگاه میکنم از هرچه آفرید خدای مرا سه چیز خوش آمد در این بهشت سرای یکی سماع و دوم باده و سیم شاهد که اختیار همین هر سه کرد عالی رای. رجوع به مجمع الفصاح ج ۱ ص ۶۰۷ شود.

حکیم نواز. [ح ن] (نسف مرکب) مریبی حکماء. نوازنده حکیمان. || مریبی شاعران. نوازنده شعراء:

منم کریم ستای و تونی حکیم نواز زهی سخا و سخن بر من و تو سهل و سلیم. سوزنی.

حکیم نوری. [ح ن] (ایخ) یوسف بن محمد حسین از شاعران است. وی در جوانی در کسب علوم عقلی و نقلی رنجی وافی برد و در تحصیل کمالات مقامات عالی حاصل کرد و در حکمت طبیعی و الهی و علوم ادبی و عربی صاحب حظ وافر گردید و گاهی بنظم مثنوی و اشعار میرداخت. او راست در مدح میرزا آقاسی ایروانی:

ای بگهر علت نمایش عالم وی بشرف بهترین نتیجه آدم عقل تو با عقل انبیا شده دساز نفس تو با نفس اولیا شده همدم گویم اگر علت بقای جهانست نفس نفیس تو نیست گفته مهم زآنکه تویی نایب خلیفه غایب حکم منوب است نفس نایب را هم معنی عرفان و علم و حکمت و شرعی گشته بر اینای روزگار مجسم.

رجوع به مجمع الفصاح ج ۲ ص ۹۴ شود.

حکیمه. [ح م] (ع ص) تأنیث حکیم. زنی حکیم. ج. حکیمات. و در عرب چهار تن این عنوان و لقب دارند که آنان را حکیمات العرب خوانند. رجوع به حکیمات شود.

حکیمه. [ح ک م] (ایخ) بنت اسمیه. تابعیه است.

حکیمه. [ح ک م] (ایخ) بنت غیلان الشقیة زوجة یعلی ابن مره. صحابه است و او یک حدیث از رسول اکرم (ص) روایت کرده است.

حکیمه دمشقیه. [ح م ی د م ق ی ن] (ایخ) یکی از صالحات مشهور بزند و تقوی و علم

و عرفان اسلام است. وی استاد رابعه شامیه است.

حکیمی. [ح ح] (حامص) حالت و چگونگی حکیم بودن. حکمت:

گر فلاطون بحکیمی سخن عشق پیوشد عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش. سعدی.

|| (ص نسبی) منسوب به حکیم.

حکیمی. [ح ح] (ایخ) (سید...) از شاعران است. وی معاصر امیر شاهی بود و طبع خوبی داشت. در تتبع مطلع شاهی با مصرع: ما حق شناس پیر مغانیم و دیر او. از اوست این مطلع:

مائیم و کنج میکده و پیر دیر او دیگر کجا رویم که داریم غیر او. (مجالس التفاضل ص ۱۲۸).

محبوب علی. از شاعران و مریدان سید نسیمی. بسال ۸۸۱ ه. ق. در طیس درگذشت. او راست:

مائیم پیر میکده و کنج دیر او امید ما بدوست که داریم غیر او صد بار بیش کشت و دگر کرد زنده ام گویی علی است یار و حکیمی نصیر او.

(ریاض العارفين ص ۱۸۷).

حکیمی. [ح ح] (ایخ) شاعری از سادات استرآباد و ماهر در علوم حکمیه و فن طب بود و بسال ۸۸۱ ه. ق. درگذشت. بیت ذیل از اوست:

گر قدم رنجه کنی سوی حکیمی چه شود تا نثار تو کند نقد دل و جان بر سر. (از قاموس الاعلام ترکی).

حکیمی. [ح ح] (ایخ) محمد بن ابراهیم بن ابن قریش حکیمی اخاری، مکنی به ابو عبدالله. او از جماعتی سماع حدیث داشت. و از اوست: کتاب حلیة الادبائه. کتاب سقط الجواهر. کتاب الشباب و فضله علی الشب و کتاب الفکاهة و الدعایة. (الفهرست).

حکیمی. [ح ح] (ایخ) محمد بن محمد حسینی. رجوع به محمد... شود.

حکیمی قزوینی. [ح م ی ق ز ن] (ایخ) نام شاعری از مردم قزوین است. آنگاه که مذهب شیعه بزمان شاه اسماعیل صفوی مذهب رسمی ایران گردید، جمعی که بمذهب شیعه نگرویده بودند بخارج مملکت پراکنده شدند و از جمله این حکیمی بدیار بکر هجرت کرد و بخدمت مولانا صلح الدین لاری پیوست. و بزمان سلطان مرادخان ثالث به استانبول رفت و بدانجا بحال اتزوا و اعتزال میزیست. بیت ذیل از اوست:

عاقبت در گلخن اندوه و محنت شد مقیم دل که هر دم فکر گشت بوستانی داشتی. (از قاموس الاعلام ترکی).

حل. [ح ح] (ع صوت) کلمه ای است که بدان

شتران را زجر کنند تا تیز روند. حل حل به تنوین نیز چنین است. (منتهی الارب).

حل. [ح ل ل] (ح ل) (روغن کنجد. منتهی الارب) (غیاث) (آندراج). به لغت حجاز سسم غیر مقشر و به اصطلاح اکسیریان زبیب را نامند. (تحفه). || (مص) دیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (غیاث) (آندراج). || گشادن گره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (غیاث). گشودن گره. گشادن. (غیاث). گشودن و ضد آن عقده است که بستن باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). و با لفظ شدن و کردن مستعمل و بمعنی آسان حجاز است. (آندراج): حل مشکل. حل معما. حل عقد. حل مسائل:

ز فعل شخص حال شخص می دان بتو شد حل این اسرار پنهان. ناصر خسرو. مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش کوبت آید نظر حل معما میکرد. حافظ.

— راه حل: وسیله و طریقه و راهی برای گشودن امری معضل.

|| گذاخته شدن. (منتهی الارب). گذاخته گردیدن. (غیاث). || فرود آمدن در جای. (منتهی الارب) (غیاث) (اقرب الموارد) (دهار). حلول و حلال. (منتهی الارب). ساکن شدن در و به این معنی بصورت مجهول استعمال شود. || احلال شدن. (غیاث) (آندراج). || (اصطلاح ادب) حل عبارت از آن است که نویسنده ای ابیات شعر را که دارای معنایی است از قید قافیه بگشاید و آنها را در عبارات نثر درآورد.

— حل کردن: آب کردن: حل کردن چیزی چون قند مثلاً در آب، آب کردن آن. تنگ ساختن چیزی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حل. [ح ل ل] (ح ص) (آ) آنچه بیرون حرم است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (غیاث) (آندراج).

— شهر حل: مقابل شهر حرم. ماههای حلال. مقابل ماههای حرام.

|| مرد بیرون آمده از احرام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (غیاث) (آندراج). آنکه از حرم بیرون آید. (مذهب الاسماء). || احلال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ترجمان عادل). تقیض حرام. (منتهی الارب) (غیاث). جواز. سوخ. روایی. (نصاب). زوا. بحل: کس را بقصاص من بگیرد کز من بحل است قاتل من. سعدی.

|| نشانه. (منتهی الارب) (غیاث). هدف. || فرود آمده. (ترجمان عادل). || گشایش سوگند بکفار و استثناء. (منتهی الارب) (غیاث): گویند: یا حالف اذ کر حلال. (منتهی الارب): مرض.

(غیاث): گویند: یا حالف اذ کر حلا. (منتهی الارب). || وقت احلال یعنی وقت بیرون شدن از احرام. گویند: فقله فی حله و حرمه؛ ای وقت احلاله و احرامه. (منتهی الارب). || (مص) بیرون آمدن از احرام. (غیاث). || احلال شدن. (منتهی الارب) (غیاث) (دهار) (ناج المصادیر یهقی).

حل. [ح ل] [ع] [ا] [ب] [ان] که می آنهاست و فروخته باشد. (منتهی الارب) (آندراج). و آن جمع احل است. (منتهی الارب).

حلا. [ح] [ع] [ا] [ب] [خ] [ه] [و] [ز] [ح] [د] [ن] [ه] [ا] [ب] [ان] که هنگام تب کردن آدمی بر لبان وی ظاهر میگردد. (از اقرب الموارد).

حلا. [ح] [ع] [ا] [ب] [خ] [ه] [و] [ز] [ح] [د] [ن] [ه] [ا] [ب] [ان] که دواها که آنرا به آب ساینند. (آندراج).

حلاء. [ح ل] [ا] [ع] [ص] مؤنث احل. زن لاغر سرین و ران و مبتلا بدرد سرین و زانو. || ستور که پاهایش سبب و پی آن فروخته شده باشد. (منتهی الارب).

حلالب. [ح] [و] [ع] [ا] [ب] [خ] [ه] [و] [ز] [ح] [د] [ن] [ه] [ا] [ب] [ان] جماعتی مردم. (منتهی الارب).

- حلاب العرب: المسلمون الاولون. (الامناع).

|| اولاد عم. || ح حلویة. رجوع به حلویة شود. || ح حلبة. (منتهی الارب). رجوع به حلبة شود.

حلائف. [ح] [و] [ع] [ص] [ا] [ب] [خ] [ه] [و] [ز] [ح] [د] [ن] [ه] [ا] [ب] [ان] حلیف. رجوع به حلیف شود.

حلائق. [ح] [و] [ع] [ص] [ا] [ب] [خ] [ه] [و] [ز] [ح] [د] [ن] [ه] [ا] [ب] [ان] نام جاههایی است که پیغمبر (ص) در غزوة ذات المشیره بدانجا فرود آمد. (از معجم البلدان).

حلائل. [ح] [و] [ع] [ص] [ا] [ب] [خ] [ه] [و] [ز] [ح] [د] [ن] [ه] [ا] [ب] [ان] ترجمان. علامه. || ح حليلة. (دهار): و حلائل ابناکم. (قرآن ۲۳/۴).

حلاءة. [ح] [ع] [ا] [ب] [خ] [ه] [و] [ز] [ح] [د] [ن] [ه] [ا] [ب] [ان] زمین بسیار درخت. (منتهی الارب).

حلاءة. [ح] [ع] [ا] [ب] [خ] [ه] [و] [ز] [ح] [د] [ن] [ه] [ا] [ب] [ان] سرمه. (منتهی الارب) (آندراج). || پوست تنک که برخیزد از چرم بوقت دباغت. (از منتهی الارب) (آندراج).

حلاب. [ح] [ع] [ا] [ب] [خ] [ه] [و] [ز] [ح] [د] [ن] [ه] [ا] [ب] [ان] شیردوشه. (منتهی الارب). شیردوشه یعنی ظرفی که در وی شیر دوشند. (آندراج). || شیر دوشیده. (از منتهی الارب). (از منتهی الارب). (منتهی الارب) (آندراج).

حلاب. [ح ل] [ا] [ع] [ص] [ا] [ب] [خ] [ه] [و] [ز] [ح] [د] [ن] [ه] [ا] [ب] [ان] یوم حلاب، یوم فیه ندی. (منتهی الارب).

حلابس. [ح] [ب] [ا] [ع] [ص] [ا] [ب] [خ] [ه] [و] [ز] [ح] [د] [ن] [ه] [ا] [ب] [ان] شیر. اسد. || ملازم چیزی که از وی جدا نشود. (منتهی الارب). رجوع به حلپس شود.

حلافة. [ح] [ت] [ع] [ا] [ب] [خ] [ه] [و] [ز] [ح] [د] [ن] [ه] [ا] [ب] [ان] برآید از رحم در ایام زادن. (منتهی الارب).

حلاج. [ح ل] [ا] [ع] [ص] [ا] [ب] [خ] [ه] [و] [ز] [ح] [د] [ن] [ه] [ا] [ب] [ان] کسی که پنبه را از

پنبه دانه جدا کند. (غیاث) (آندراج). پنبه زن. (مذهب الاسماء). نداف.

حلاج. [ح ل] [ا] [ع] [ص] [ا] [ب] [خ] [ه] [و] [ز] [ح] [د] [ن] [ه] [ا] [ب] [ان] حسین بن منصور بیضاوی، مکنی به ابوالنبت با ابومنیث یا ابومعتب یا ابوعبدالله. از بزرگان عرفا و صوفیه است که با جنید بغدادی و بعضی اکابر صوفیه مصاحبت داشته است. اقوال اهل علم

درباره وی مختلف است. گروهی وی را از اولیاء پندارند و پیاره ای خسار عادات و کرامات بوی نسبت دهند و جمعی کاهن و کذاب و شعبده بازش شمارند. در تاریخ بغداد بسیاری از شعبده بازهای وی آمده است. بعضی به خدایی او قائل شده بکلماتش استاد

کنند که میگفت: انالحق. و لیس فی جیبی الا الله. و انا مفرق قوم نوح و مهلك عاد و

ثمود. و نظائر اینها. ابوحامد غزالی از کلمات مذکور اعتذار جسته و گوید همه آنها از فرط محبت و عشق حقیقی و شدت وجد و حال و کمال استغراق میباشند. بعضی به استاد همین کلمات کافرش دانستند و از این رو سالها بزندانش کردند تا آنکه سرانجام به امر

حامد بن عباس وزیر مقتدر عباسی بحکم علمای وقت هزار تازیانه اش زدند و دستها و پاهایش را بریدند و در آتش سوزاندند و خاکش را در دجله ریخته یا بیاد دادند و یا خود بعد از تازیانه اش کشته سرش را در جسر بغداد آویختند. و این در آخر سال ۳۰۷ ه. ق. بود. تألیفات بسیاری به حلاج نسبت داده اند.

از جمله: ۱- امرالشیطان. ۲- التوحید. ۳- الجوهر الاکبر. ۴- الذاریات ذرواً.

۵- الشجرة الزیتونة النورية. ۶- طاسین الازل یا الطواسین. این کتاب در پاریس چاپ شده

است. ۷- الکبریت الاحمر. ۸- کیدالشیطان. ۹- النجم اذا هوی. ۱۰- نورالنور.

۱۱- الوجود الاول. ۱۲- الوجود الثانی. ۱۳- الیقین. و غیره که بگفته ابن السدیم از

چهل کتاب متجاوز است. این اشعار از اوست:

كانت لفسی اهواء مفرقة

فاستجمعت اذ رأتک العین اهوائی

و صار یحمدنی من کنت احسده

و صرت مولی الوری اذ صرت مولای

ترکت للناس دنیا هم و دینهم

شغلا بذکرک یا دینی و دنیایی.

❖

والله ماطلعت شمس ولا غربت

الا و ذکرک مقرون بانفاسی

ولا جللت الی قوم احدنهم

الا وانت حدیثی بین جلاسی

ولا هممت بشرب الماء من عطش

الا وایت خیالاً منک فی کاسی.

رجوع به تاریخ بغداد ج ۸ ص ۱۱۲ و فهرست

الفهرست و روضات الجنات و معجم المطبوعات و ابن خلکان و قاموس الاعلام ترکی و ریحانة الادب شود:

حلاج بر سردار این نکته خوش سراید از شافعی نبردند امثال این مسائل. حافظ.

و رجوع به حسین حلاج شود.

حلاج الاسوار. [ح ل] [ا] [ع] [ص] [ا] [ب] [خ] [ه] [و] [ز] [ح] [د] [ن] [ه] [ا] [ب] [ان] حسین بن منصور حلاج. رجوع به حلاج، حسین بن منصور شود.

حلاجیت. [ح ج] [ا] [ع] [ص] [ا] [ب] [خ] [ه] [و] [ز] [ح] [د] [ن] [ه] [ا] [ب] [ان] حلاجی. (آندراج).

حلاجی. [ح ل] [ا] [ع] [ص] [ا] [ب] [خ] [ه] [و] [ز] [ح] [د] [ن] [ه] [ا] [ب] [ان] دکان حلاج. || (حامص) شغل و حرفه حلاج:

دین فخر تو است و ادب و خط دبیری پیشه است چو حلاجی و درزی و کبابی.

ناصر خسرو.

حلاجی. [ح ل] [ا] [ع] [ص] [ا] [ب] [خ] [ه] [و] [ز] [ح] [د] [ن] [ه] [ا] [ب] [ان] از پزشکان معروف و مخصوص معتضد خلیفه بوده و کتاب تدبیر الابدان النحیفة الی

قد غلبت علیه الصفا را برای معتضد نوشته است. (الفهرست).

حلاجیان. [ح ل] [ا] [ع] [ص] [ا] [ب] [خ] [ه] [و] [ز] [ح] [د] [ن] [ه] [ا] [ب] [ان] جماعتی از

زنادقه در بغداد بوده اند که خود را حلاجی گفته اند. (تذکره الاولیاء ج ۲ ص ۱۳۵). گروهی از متصوفه منسوب به حسین بن منصور

حلاج. و هجویری حلاجیان را یکی از دو گروه مردود متصوفه شمارد و گوید آنان بترک شریعت گفته اند و الحاد گرفته و اباحتیان و فارسیان بدیشان تعلق دارند. رجوع به کشف

المحجوب هجویری شود.

حلاجی کردن. [ح ل] [ا] [ع] [ص] [ا] [ب] [خ] [ه] [و] [ز] [ح] [د] [ن] [ه] [ا] [ب] [ان] مرکب، پنبه را از پنبه دانه جدا کردن و پاک

کردن. فلغیدن. واخیدن. || کتابه از حرفهای درشت گفتن، خواه بکتابه خواه صریح. (آندراج) (غیاث). || موشکافی و دقت کردن. (آندراج).

- حلاجی کردن امری؛ روشن و هویدا کردن آن امر را. تشریح کردن. زیر و رو کردن

مطلب:

کاش حلاجی کند او را کسی

خواجده ما هم کم از منصور نیست.

عبدالفنی (از آندراج).

حلاجیه. [ح ل] [ا] [ع] [ص] [ا] [ب] [خ] [ه] [و] [ز] [ح] [د] [ن] [ه] [ا] [ب] [ان] امامیه حلویه، اصحاب ابومنیث حسین بن منصور حلاج بیضاوی. رجوع به حلاجیان

شود.

حلاجل. [ح ج] [ا] [ع] [ص] [ا] [ب] [خ] [ه] [و] [ز] [ح] [د] [ن] [ه] [ا] [ب] [ان] از مذهب الاسماء. مهتر دلاور. سر. سرور. سید قوم.

آقا. بزرگ. سردار قوم. (غیاث). قرم. غطریف. رأس. همام. رئیس.

حلاجل. [ح ج] [ا] [ع] [ص] [ا] [ب] [خ] [ه] [و] [ز] [ح] [د] [ن] [ه] [ا] [ب] [ان] رجوع به حلاجل شود.

حلال گوشت؛ حیوانی که گوشت آن حلال و خوردنش رواست.

حلال وار و حلال واری؛ (اصطلاح بازاریان) بصورت حلال. بطور حلال؛ گویند: حلال واری و حلال وار تومانی ده شاهی نفع ماست.

سیم حلال؛ داری دو کف دو کف شاهین مکرمت بخشدگان سیم حلال و زر عیار. سوزنی. کسی که از احرام بیرون آمده باشد. (از منتهی الارب). و نگویند حال اگر چه موافق قیاس است. (منتهی الارب). (۱) در تداول عوام، شوی. زوج. ازن. زوج. (یادداشت مرحوم دهخدا). مصطکی، و آن صمنی باشد که علق رومی خوانند. (برهان). انسی بوری. (فرهنگ فارسی معین). (مص) حلال شدن. (ترجمان عادل). روا شدن. (از حرام بیرون آمدن. (ترجمان عادل). ماههای حلال تمام ماههای سال است بجز ذوالقعدة و ذوالحجه و محرم و رجب.

حلال. (ح ل لا) (ع ص) بسیار گشاینده گره. (غیاث).

حلال مشکلات؛ مشکل گشای بسته گشای. (فروشنده روغن کنجد. (غیاث).

حلال. (ح ل لا) (ع ص) ج حال بمعنی فرودآندگان. (منتهی الارب). رجوع به حال شود.

حلال. (ح ل لا) (ع ص) مرکبی است زنان را. (متاع پالان شتر. (منتهی الارب). متاع الرحل. (اقرب الموارد). اگروهی از مردم که بجایی فرودآمده باشند. (ح حله. (منتهی الارب). رجوع به حله شود.

حلال بانای. (ح ص) (حامص مرکب) حلال بانای طلیدن. از حلال بانا، مخفف حلال باد و حلال باشد و بانا نسبت که چون آخر کلمه الف است یعنی آخر حلال با بجا «ی»، «ئی» آورده است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حلال زادگی. (ح د / د) (حامص مرکب) حلال زاده بودن. یا کسی نسل. یا کسی نسب. (درست کرداری. راست کرداری. بی مکر و حيله بودن؛ کاین جامه حلالی است درپوش با من بحلال زادگی کوش. نظامی.

حلال زاده. (ح د / د) (ص مرکب) کسی که نطفه اش از راه مشروع منعقد شده باشد؛ حلال زاده صورت چه سود زآنکه فعالش در آزمایش معنی باصل باز بخواند. خاقانی. کای پاک دل حلال زاده بردار که هتم اوفتاده. نظامی. صاحب هنری حلال زاده

که سرد پای او خوشتر که بر دوش. سعدی.

ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی

دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی. سعدی.

حلال خوار؛ مشروع و مباح خوار؛ سردار بگنان رسید و حلال بحلال خواران. (تذکرة الاولیاء).

کناس در معاورة هندیان.

حلال خور؛ مال مشروع خور.

کناس.

حلال خواری؛ چیز حلال و مباح خوردن؛ اعتمادی زیادت از حد بحلال خواری و کم آزاری او کردند. (المضاف الی بدایع الازمان).

حلال داشتن؛ حلال شمردن؛ دوستی با تو حرام است که چشمان خوش خون عشاق بریزند و حلالش دارند. سعدی.

حلال زادگی؛ پاک زادی.

حلال زاده؛ پاک زاده. پاک زاده. خلف الصدق. ولد حلال. مقابل حرام زاده؛ بزرگوار جهان خواجه بلند نسب خنک روان پدر زین حلال زاده پسر. فرخی.

حلال شدن؛ روا شدن. مباح شدن. حل. (تاج المصادر بیهقی)؛ بسل چرا حلال شد و مرده چون حرام این زابتدا نبود کنون بانها شده است. ناصر خسرو.

بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد. سعدی.

حلال کردن؛ جایز گردانیدن. مباح گردانیدن. بحل کردن؛ من حلاش کردم از خونم بریخت من همی گفتم حلال او می گریخت. مولوی.

گفت کابین و ملک و رخت و جهیز همه پاکت حلال کردم خیز. سعدی.

ای خضر حالات نکم چشمه حیوان دانی که سکندر به چه محنت طلیده است. سعدی.

جماعتی که نظر را حرام میدانند نظر حرام بگردند و خون خلق حلال. سعدی.

سر بریدن حیوان ما کول اللحم. کشتن بوجه شرعی حیوانی را.

حلال گر؛ محلل؛ سوگند چون خوری به طلاق سه گانه خور تا من شوم حلال گر آن مطلقه. سوزنی.

رجوع به محلل شود.

حلال گشتن؛ حلال شدن؛ ای روزگار چونکه نویدت حلال گشت ما را و گشت مال حلال همی حرام. ناصر خسرو.

حلال. (ح ل لا) (ع ص) بر وزن جلاجل. نوعی از یاز صحرايي است. (برهان) (از آندراج).

حلاص. (ح ل لا) (ع ص) پلاس فروش. (مذهب الاسماء) (دهار).

حلاصاء. (ح ل لا) (ع ص) شتران که نگذارند حوض و چراگاه را.

حلاف. (ح ل لا) (ع ص) بسیار سوگند خوار. (از غیبات از لطائف) (از آندراج). سوگند خواره. (مذهب الاسماء).

حلافی. (ح ل لا) (ع ص) وادی حلافی؛ وادی که گیاه دوخ رویاند. (منتهی الارب).

حلاق. (ح ل لا) (ع ص) سلمانی. گرای. گرا. سرتراش. (منتهی الارب). موی پیرا. سترنده. (منتهی الارب) (غیاث). موی سترنده. آینه دار. موی تراش. (از غیبات). (حجرام. (غیاث). استره. (از ملخص اللغات). موی ستر. (مذهب الاسماء).

حلاق. (ح ل لا) (ع ص) صف. (منتهی الارب). رده. (ارأس جید الحلاق؛ سر نیک سترده موی. (منتهی الارب).

حلاق. (ح ل لا) (ع ص) مرگ. (منتهی الارب) (غیاث). مبی بر کسر بمعنی مرگ. (مذهب الاسماء).

حلاق. (ح ل لا) (ع ص) درد حلق. (از منتهی الارب). (تسکین نیافتن ماده خر و همچنین زن از گشی و باردار نشدن بر آن. (منتهی الارب).

حلاقة. (ح ل لا) (ع ص) حلاقة المعزی؛ موهای سترده از بز و مانند آن. (از منتهی الارب) (آندراج).

حلاقیوم. (ح ل لا) (ع ص) حلقوم. (دهار). رجوع به حلقوم شود.

حلاکیک. (ح ل لا) (ع ص) (ح حلوکوک. (مذهب الاسماء). رجوع به حلوکوک شود.

حلال. (ح ل لا) (ع ص) نقیض حرام. و به این معنی گاه بکسر اول آید. (از منتهی الارب). جایز. سائق. مباح. طیب. طیب. (ترجمان القرآن)؛ می جویشده حلال است سوی صاحب رای شافعی گوید شطرنج حلال است بیاز می و قمار و لواطه بطریق سه امام مر ترا هر سه حلال است هلا سر بفرز. ناصر خسرو.

بسل چرا حلال شد و مرده چون حرام این زابتدا نبود کنون بانها شده است. ناصر خسرو.

در چشم همت تو کزو دور چشم بد سیم حلال بی خطر است و زر عیار. سوزنی. چو شیر مادر خون پدر حلال کنی بگاه کینه اگر دست بر پدر یابی. کمال اسماعیل.

حلالش بادا اگر خونم بریزد

هم خاسته و هم اوقتاده. الحمق امنای مال ایتم همچون تو حلال زاده باینده. سعدی.
حلاله. [ح ل] [ع مص] نکاح کردن مطلقه نسلانه را تا برای زوج اول حلال شود. (آنندراج، از منتخب و عالمگیری و المختار): هر که مر او را طلاق داد بجمویدش دوست ندارد مگر ز سوی حلاله.

ناصر خسرو.
حلالی خواستن. [ح خوا / خا ت] (مص مرکب) درخواست کردن حلیت را برای ذمه. (ناظم الاطباء). چون کسی مشرف بمرگ شود استفتار حقوق از دیگران و بحل خواستن او از یاران. (غیبات): زاهد قصه بگفت و جان همی کند فان گفتا من ندانستم و حلالی خواست [از کشتن زاهد] گفتا حلال کردم. (مجمل التواریخ و التخصص ص ۱۱۱).

جان زلب در فکر دامن در کمر بیچیدن است گر حلالی خواهی از یار ما وقت است وقت صائب (از آنندراج).

حلام. [ح] [ع ل] بره و بجهت گوسفند را گویند و گویند عربی است. (برهان). رجوع به حلام و حلان شود.

حلام. [ح ل] [ع ل] بزغاله و بره. (حاشیه برهان ج معین از منتهی الارب). بجهت بز و گوسفند و بره. (آنندراج). بزغاله که از شکم گوسپند بیرون آید. گوسپند ریزه. بجهت گوسپند ج. حلالیم. (مذهب الاسماء).

حلان. [ح ل] [ع ل] آنچه سوگند را بگشاید: يقال اعطه حلان یعنی آبی ما بطلها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بزغاله و بره یا خاص است بجهت آن که شکم مادرش کفاینده بیرون آرند. (منتهی الارب). بجهت بز و گوسفند. (آنندراج). بجهت گوسپند. ج. حلالین. (مذهب الاسماء). اوسمار. [اص] ناچیز و رایگان. [باطل]. يقال: دمه حلان. (منتهی الارب).

حلاوات. [ح] [ع ل] ج حلاوت: فاذا بده الهواء بالتغیر فلهنجر اللحوم و الحلاوات. (داود ضریر انطاکی در فصل طاعون).

حلاوت. [ح و] [ع مص] حلاوت. شیرین گردیدن. شیرین شدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد):

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر.

فرخی.
 بیازمای چو شاهان حلاوت و تلخی حلاوت لب معشوق و تلخی بکماز. سوزنی.
 اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار بمر خود نکنی یاد پارسایی باز. سعدی.
 - حلاوت داشتن: شیرینی داشتن. شیرین بودن:

از حلاوتها که دارد جور تو وز لطافت کسی نیاید غور تو. مولوی.

این حلاوت که تو داری نه عجب کز دست عسلی پوشد و زنار ببندد زنبور. سعدی.

- حلاوت یافتن: شیرین گردیدن: چو خواهی که گویی نفس در نفس حلاوت نیابی ز گفتار کسی. سعدی.

|| خوش آمدن بچشم. خوش فرود آمدن در دل. (منتهی الارب). و به این دو معنی از باب «سمع» آید و از باب «نصر» بمعنی شیرین گردیدن است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

|| بخیر و منفعت رسیدن. (از منتهی الارب).

|| (اصطلاح صوفیه) حلاوت نزد صوفیه ظهور انوار را گویند که از راه مشاهده حاصل آید مجرد از ماده. (از کشف اصطلاحات الفنون).

حلاوة. [ح و] [ع ا] (مص) شیرینی. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب). [ع ص] ارض حلاوه: زمین که تره های درشت و سطره رویاند. [ع] حلاوة القفا: وسط قفا. (منتهی الارب).

حلاوی. [ح و] [ع ل] درختی است خرد. گیاهی است خاردار. ج. حلاویات. (منتهی الارب).

حلاوی. [ح ل] [ع ل] (ص نسبی) منسوب است به حله، شهری در کنار فرات. (از الانساب). رجوع به حله شود.

حلاویات. [ح و] [ع ل] ج حلاوی. بمعنی گیاه خاردار و جز آن. (از منتهی الارب).

حلاوی. [ح ل] [ع ل] (اخ) حیدرین سلیمان بن داود بن حیدر حلی حسینی. مکنی به ابوالحسین. نخستین شاعر عصر خود بلکه امام شعرای عراق بوده که فصاحت بیان و قوت ایمن را در خود جمع داشت و بجهت اشارش که در مناقب و مصائب اهل بیت پیغمبر سروده به شاعر اهل بیت اشتهار یافته است. او راست: الدرر البیتم، این دیوان اشعار اوست و در سال ۱۳۱۲ ه. ق. چاپ شده است. ۲- العقد المفصل، که بسال ۱۳۳۱ ه. ق. در بغداد چاپ شده است. وی بسال ۱۳۰۴ ه. ق. در ۵۸ سالگی وفات یافت. (معجم المطبوعات) (جنت الماوی حاجی نوری). و رجوع به ربحانة الادب شود.

حلاوة. [ح] [ع ل] حلاوة سیف و حلی سیف: پیرایه شمشیر. (منتهی الارب).

حلا. [ح ل] [ع مص] بتازیانه زدن. (اقراب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). [اص] زمین افکندن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [اص] پوست باز کردن. (تاج المصادر بیهقی). دانه و تسخاله در آوردن هنگام تب. (از اقراب الموارد). دور کردن چرک و باز کردن پوست تنگ بالای آن. (منتهی الارب). [ادان و عطا کردن. [اد] چشم کشیدن سرمه حلو. (اقراب

الموارد) (منتهی الارب).

حلب. [ح] [ع مص] بر دو زانو نشستن. (اقراب الموارد) (آنندراج): حلب الرجل: جلس علی ركبته. (اقراب الموارد). [افراهم آمدن از هر سو. (اقراب الموارد) (از آنندراج): حلب القوم حلباً و حلویاً: اجتمعوا علی کل وجه. (از اقراب الموارد). [ادوشیدن. (آنندراج). حلب. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). (اقراب الموارد). حلب. (اقراب الموارد).

حلب. [ح ل] [ع ل] شیر دوشیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (مذهب الاسماء). [اص] مال سلطان. (مذهب الاسماء). خراج و باج نامعین. (آنندراج) (منتهی الارب). [اص] لاجلب و لاجلب: قبل دعاء علیه و قبل لا وجه له. (منتهی الارب). [اد] تداول عرفه بازار. ظروف معد برای روغن و نفت و بنزین و غیره. قوطی دله. [اص] شیر دوشیدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آنندراج). حلب. (اقراب الموارد).

حلب. [ح ل] [ع ص] حلوبه. [اص] حیواناتی سیاه. [اص] مردم ذی فهم. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آنندراج).

حلب. [ح ل] [ع ل] نباتی است. (مذهب الاسماء). گیاهی است که از آن دباغت کنند و هم او را آهو خورد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آنندراج): «دلو تسمای ذبفت بالحلب». راجز. (از اقراب الموارد).

حلب. [ح ل] [ع ل] (اخ) شهر بزرگی است از شام، خرم و آبادان و با مردم و خواسته بسیار و یکی باره دارد که سوار بر سر وی گردا گرد وی بگردد. (حدود العالم). شهری بزرگ است که هوایی خوش و آبی سالم و گوارا دارد. این شهر در آغاز قصبه «جند قرین» بوده است. گویند حضرت ابراهیم در این مکان روزهای جمعه گوسفندان خود را میدوشید و شیر آنها را بسفرا و مستمندان صدقه میداد و فقرا «حلب حلب» یعنی «دوشید دوشید» میگفتند از این رو به این نام خوانده شد. به این وجه تسمیه. اعتباری نیست. زیرا حضرت ابراهیم و مردم شام در زمان وی عرب نبودند. گروهی دیگر گویند که حلب و حمص و بردعه سه برادر از فرزندان عملیق بودند و هر یک شهری را بنیاد گذاردند که بنام خود آنها نامیده شد. بطلمیوس گوید: طول شهر حلب ۶۹ درجه و ۳۰ دقیقه و عرض آن ۳۵ درجه و ۲۵ دقیقه است و در اقلیم چهارم قرار گرفته و طالع آن عقرب است. و ابوعون در زیج خود گوید: طول حلب ۶۳ درجه و عرض آن ۲۴ درجه و ثلث و در اقلیم چهارم است. حلب شهری است از سوریه دارای ۴۰۷۶۱۲ تن

جمعیت. نام این شهر در وثاقتی که بهزاره دوم پیش از میلاد بر میگردد آمده است. و از آنجا که در راه کاروانهای قرار گرفته که از سرزمین شام به عراق مسافرت میکنند، اهمیت و شهرت کسب کرده است. این شهر مرکز کشور حشیان بود و تا اوان حکومت بیزنطی اعتبار و اهمیت آن ادامه داشت. عربان در قرن هفتم هجری و سلجوقیان ترک در قرن یازدهم هجری بر آن مستولی گردیدند. و صلیبی‌ها در ۱۱۲۲ م. آنرا محاصره کردند و صلاح‌الدین ایوبی بسال ۱۱۸۳ و مغول‌ها در ۱۲۶۰ - ۱۴۰۱ م. و عثمانی‌ها در ۱۵۱۷ - ۱۸۳۲ و ۱۸۴۰ - ۱۹۲۰ م. و مصریها در ۱۸۳۲ - ۱۸۴۰ م. بر این شهر استلا یافتند. مهمترین محصولات این شهر ابریشم و پارچه‌های پنبه‌ای است و پشم و پوست و مسوجات از کالاهای بازرگانی آن بشمار میرود. از مهمترین آثار باستانی آن قلعه مشهور و مسجد جامع و برج و باروی شهر و ساختمانهای چندی است مربوط به دوره ایوبیان و مسالیک (الموسوعة العربية المبررة). و رجوع به معجم البلدان و تاریخ کامل ابن اثیر و عین الاخبار و اخبارالدولة السلجوقیه و حلال سندیه و نزهة القلوب ج ۳ و تاریخ الحکماء قفطی و تاریخ حلب شود. خواننده مغربی در صف بزازان حلب میگفت. (گلستان). یکی از رؤسای حلب که مرا با او سابقه معرفتی بود گذر کرد. (گلستان). و آبگینه حلبی بیمن. (گلستان).

حلب. [ح ل] [لخ] دهی است جزو دهستان ایجرود بخش حومه شهرستان زنجان. سردسیر و دارای ۴۷۰ تن سکنه میباشد. از رودخانه ایجرود مشروب میشود و محصولاتش غلات، انگور، میوه و قلمستان است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری و گلیم‌بافی گذران میکنند. راه آن مالرو و در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

حلباب. [ح ل] [لج] حلباب لاغیه است. و گویند لیلاب گیر است. رجوع به لیلاب شود.

حلبات. [ح ل] [لج] حلب. (منتهی الارب). رجوع به حلبه شود.

حلبات. [ح ل] [لج] مسآت الوف الوف در مراتب شانزده گانه عدد نزد فیثاغورین. (رسائل اخوان الصفا) (یادداشت مرحوم دهخدا).

حلبان. [ح ل] [لج] گیاهی است. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). و آن مانند ماش است. (نزهة القلوب).

حلبانة. [ح ن] [لج] ماده شتران شیردار. (منتهی الارب). اشتر بشیر. (مهذب الاسماء).

- ناقة حلبانة ركبانة؛ شتر شیری و سواری. (منتهی الارب).

حلبانة. [ح ل] [لج] ناقة حلبانة؛ ماده شتر شیردار. (منتهی الارب) (آندراج).

- ناقة حلبانة ركبانة؛ ناقة دوشیدنی و برنشتی. (منتهی الارب) (از آندراج).

حلب بالا. [ح ل] [لخ] دهی جزء دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. دارای ۳۷۹ تن سکنه و آب آن از چشمه و رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

حلب پائین. [ح ل] [لخ] دهی جزء دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. دارای ۷۸۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

حلبتان. [ح ب] [لج] بامداد و شام. (منتهی الارب).

حلبید. [ح پ] [لج] شتر کوتاه. (منتهی الارب) (آندراج). و مؤنث آن با هاء است. (منتهی الارب).

حلبیده. [ح پ] [د] [لج] مؤنث حلبید. (منتهی الارب). رجوع به حلبید شود.

حلبیده. [ح ل] [پ] [د] [لج] ضآن حلبیده؛ میش سطر. (منتهی الارب).

حلبیس. [ح ب] [لج] / [ح ل] [پ] [لج] دلاور. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). اشیر. اسد. (منتهی الارب). ملازم چیزی که از وی جدا نشود. (از منتهی الارب).

حلبیسة. [ح ب] [س] [لج] مصر رفتن. (منتهی الارب) (آندراج). حلبیس الرجل؛ ذهب. (از اقرب المواردا).

حلبیطة. [ح ل] [پ] [ط] [لج] صد شتر و زاید از آن هر قدر که باشند.

- ضآن حلبیطة؛ صد میش و دو صد میش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از شتر صد عدد و از میش صد یا دو صد عدد. (از متن اللغة).

حلبلاب. [ح ل] [لج] [لج] حلبلاب [گیاه پیچک]. (منتهی الارب). رجوع به لیلاب شود.

حلبوب. [ح ل] [لج] نیک سیاه از مو و غیر آن. (منتهی الارب) (آندراج).

حلبوب. [ح ل] [لج] [لج] نبطی، نبطی، نبطی است و به اندلس حریف الاملس بحای مهمله و در بلاد دیگر عصا هر مس و خصی هر مس بخای معجمه و صاد مهمله و دیسقوریدوس در رابیه نوشته که آنرا البثور رطس و بعضی برسانبون و بعضی اربوطانون نامند. و آنرا خواصی طبیی است. (از مخزن الادویه ص ۲۳۱). و رجوع به سلمه و رجوع به تحفة حکیم مؤمن و تذکره ضریر انطاکی شود.

حلبوت. [ح ل] [لج] ماده شتر شیردار.

(منتهی الارب) (آندراج).

حلبوتی. [ح ل] [تا] [لج] ناقة حلبوتی ز گوتنی؛ ماده شتر دوشیدنی و برنشتی. ناقة حلبی ركبی همچین است. (منتهی الارب).

حلبوس. [ح ل] [لج] ضآن حلبوس؛ میش بسیار. و همچین ابل حلبوس؛ شتر بسیار. (منتهی الارب).

حلبون. [ح ل] [لج] یکی از شهرهای شام (که) بواسطه خوبی شرابش مشهور بود. سابق بر این حلبون را همان حلب معروف میدانند اما الآن گمان میبرند که همان حلبوبی است که در دره کوه شرقی واقع میباشد. و دره مرقوم بواسطه نیکی انگورش معروف بود. رو بنصن گوید: شراب حلبون از جمله شرابهایی بهترین آن صفعات میباشد و حال اینکه درباره نیکی انگور و شراب حلب بهیچ وجه مذکور نیست. (قاموس کتاب مقدس).

حلبیة. [ح ب] [لج] [لج] گروه اسبان رهان. (منتهی الارب). اسبان که فراهم گیرند سابقت را. (مهذب الاسماء). اسبان که بجهت دوآیندن جمع کنند از هر جا در یک اصطبل. (منتهی الارب). مجازاً، بمعنی میدان. (یادداشت مرحوم دهخدا). امرم که برای یاری آیند از هر سوی. ج. حلاب و حلبیات. (منتهی الارب). ایکی حلب. یکبار دوشیدن. (از اقرب المواردا).

حلبیة. [ح ل] [ب] [لج] ح حالب. مردان دوشنده. (منتهی الارب). رجوع به حالب شود.

حلبیة. [ح ب] [لج] [لج] سیاهی صرف و محض. (ناظم الاطباء). [درخت عرفج]. [درخت قتاد که مثل سوزن خار دارد]. [شنبلیله]. (منتهی الارب). شنبلیله.

حلبیة. [ح ل] [ب] [لج] [لج] شنبلیله. (منتهی الارب). شملید. (نصاب). حلبه بیماری شملید، گرم و خشک است در دوم سینه نرم دارد و سرفه را دفع کند و ضیق نفس را سودمند آید و باه برانگیزاند و چون ده مثقال از او بکوبند و بیزند و به آبی که دو مثقال پوره ارمنی در او حل کرده باشند سرشته طلا کنند صلابت سپرز را ببرد و چون در طبخش نشینند حیض بگشاید و درد رحم را زایل گرداند. (تحفة حکیم مؤمن). رجوع به حلبیة شود. [نوعی از طعام لزجه که از دانه شنبلیله و خرما یا دیگر دانه‌ها یزند. (منتهی الارب)].

حلبی. [ح ل] [لج] [لج] تنکه. (یادداشت مرحوم دهخدا). فلزی که از آن لوح‌ها و صفحه‌ها کنند و از آن سماور ارزان قیمت و آفتابه و سینی و سطل و جز آن سازند. (یادداشت مرحوم دهخدا). یک نوع تخنه آهنی که آنرا از

قلع اندود نموده و سفید کرده تا در مقابل رطوبت محفوظ بماند. (از ناظم الاطباء) فرهنگ فارسی معین. || (اص نسبی) منسوب به حلب بمعنی ساخته در شهر حلب و از مردم حلب. (فرهنگ فارسی معین).

حلبی. [ح ل بی] (ع ص) سقاء حلبی؛ مشک دباغت یافته بگیاه حلب و آنرا سقاء محلوب نیز گویند. (منتهی الارب) (از اقرب لموارد). رجوع به حَلَب شود.

حلبی. [ح ل] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه. ناحیه‌ای است واقع در دامنه و معتدل. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حلبی. [ح ل] (لخ) ابراهیم بن محمد بن ابراهیم حنفی. از اکابر علمای عامه است که در شام و مصر فقه و حدیث و تفسیر را تکمیل کرده و سپس در استنبول به عنوان خطیب جامع سلطان محمد فاتح شهرت یافت. تألیفاتی دارد از آن جمله است: ۱- شرح صغیر بر کتاب منیة المصلی سدیدالدین کاشغری. ۲- شرح کبیر بر همان کتاب و این هر دو در استنبول چاپ شده است.

۳- طبقات العنفة یا طبقات الفقهاء. ۴- مفتی الابحر، که یک دوره فقه حنفی است و در استنبول و قاهره بارها چاپ شده است. وی بسال ۹۵۶ ه. ق. در حدود ۹۰ سالگی درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۲۹).

حلبی. [ح ل] (لخ) علی بن ابراهیم بن احمد بن علی بن عمر ملقب به نووالدین بن برهان‌الدین قاهری شافعی (۹۷۵ - ۱۰۴۴ ه. ق.). صاحب سیره نبویه. از دانشمندان و مشایخ بزرگ بود. در مصر تولد و پرورش و وفات یافت. از شمس رملی حدیث نقل کرد.

تألیفاتی دارد و از آنجمله است: انسان العیون فی سیره النبی المأمون، معروف به سیره نبویه در سه مجلد که آنرا از سیره شیخ محمد شامی تلخیص کرده و مطالب لطیفی بر آن افزوده است. رجوع به کشف الظنون و معجم المطبوعات شود. علی بن ابراهیم ملقب به برهان‌الدین شافعی. از مشایخ علما و فقهای قرن یازدهم هجری است و تألیفاتی دارد. او

راست: ۱- انسان العیون فی سیره الصامین و المأمون. این کتاب به سیره حلبیه شهرت دارد. ۲- انفاذ المسهب بمختصر الفرج. ۳- حسن الوصول الی لطائف حکم الفصول. ۴- المعامن السنیة من الرسالة التشریفة. وی

بسال ۱۰۴۴ ه. ق. در ۶۹ سالگی درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی و ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۴۰).

حلبیب. [ح ل] (ع) بیای موحد، دوائی است هندی و حبشی شبیه بسورنجان. در دوم گرم

و خشک و سهل بلغم خام و اقسام کرم و خلط غلیظه و مقوی بدن و جهت نفرس و درد مفاصل نافع و قدر شربتش تا سه مثقال و مضر سبزر و مصلحش کثیرا و کاسنی است. (تحفة حکیم مؤمن). نام دوائی است هندی شبیه بسورنجان سید. (بحر الجواهر). دارویی است هندی که به اصابع هرس مانده است. (ابن البطار). و رجوع به برهان قاطع شود.

حلبیتا. [ح ل] (ع) بقلة الحمقاء البریة نوعی گیاه است به نام فرغخ و محرف این کلمه جلبیاست. (از فرهنگ فارسی معین).

حلبیس. [ح ل] (ع) شیر. اسد. (منتهی الارب). شیریسه. (ناظم الاطباء).

حلبی ساز. [ح ل] (نصف مرکب) حلبی سازنده. آنکه پشماش ساختن آلات و ابزار از حلبی است. (فرهنگ فارسی معین). کسی که از ورقه‌های نازک حلبی سینی و سطل و سماور و جز آن سازد.

حلبی سازی. [ح ل] (حماص مرکب) شغل و عمل حلبی‌ساز. (فرهنگ فارسی معین). || (مرکب) دکان حلبی‌ساز. (فرهنگ فارسی معین).

حلبی و رکبی. [ح با و ز با] (ع ص مرکب) ناقه حلبی و رکبی شتر دوشیدنی و برنشستی. (منتهی الارب).

حلت. [ح ل] (ع مص) حلت رأس: ستردن موی سر. (منتهی الارب) (از اقرب لموارد). || حلت دین: ادای وام. (از منتهی الارب)

(از اقرب لموارد). وام گزاردن. || حلت درهمی کسی راه دادن درهمی او را. (منتهی الارب). || لازم گرفتن پشت اسب را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب لموارد). || زدن چند تازیانه. (منتهی الارب) (از اقرب لموارد).

- حلتة مائة سوط: زد او را صد تازیانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

|| حلت بسلح: ریخ زدن. (منتهی الارب) (از اقرب لموارد). || حلت صوف: دور کردن موی پشم را. (منتهی الارب). کندن پشم از پوست. (از اقرب لموارد).

حلت آباد. [ح ل] (لخ) دهی جزء دهستان فراهان سفلی بخش فرمین شهرستان اراک. واقع در دامنه و سردسیر و دارای ۱۴۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، کتعد، کرچک و انگور. شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

حلتب. [ح ل] (ع) لقب بسخیلان است. (منتهی الارب). این درید گوید: اسمی که بخیل را بدان وصف کنند. (از اقرب لموارد).

حلتیت. [ح ل] (ع) صمغ اشترغاز. (ذخیره خوارزمشاهی). انگوزه. (منتهی الارب). انگوزه. اتقوزه. صمغ انجذان. (مفاتیح) قانون

ابوغلی سینا). و آن بر دو صنف است طب و متن. و آنچه در طب مستعمل است صنف متن باشد. (ذخیره). و رجوع به تحفة حکیم مؤمن شود.

حلتیت. [ح ل] (ع) حلتیت. (منتهی الارب). رجوع به حلتیت شود.

حلیج. [ح ل] (ع مص) پنبه بیرون کردن از پنبه‌دانه. (منتهی الارب) (از اقرب لموارد). || رفتن همه شب: حلیج القوم لیلتهم: رفتن همه شب را. || بال گشادن خروس و رفتن نزدیک ما کیان برای جفت شدن. || اگر ساختن نان را. || زدن. (منتهی الارب) (از اقرب لموارد). || تیز دادن. (منتهی الارب). || باران دادن ایر. (از اقرب لموارد). || رفتن اندک اندک. (منتهی الارب) (از اقرب لموارد). || شافتن. (منتهی الارب). گام‌ها را از یکدیگر دور گذاشتن هنگام رفتن یعنی شافتن. (از اقرب لموارد).

حلیج. [ح ل] (ع ص) بسیارخوار. (منتهی الارب). کیرالا کل. (از اقرب لموارد). - قوم حلیج: گروه بسیارخورنده. (ناظم الاطباء).

حلیج. [ح ل] (ع ص) تنگدل بخیل. (منتهی الارب) (از اقرب لموارد) (آندراج).

حلیجة. [ح ل] (ع) مسافت. (منتهی الارب) (از اقرب لموارد). گویند: بیننا و بینهم حلیجة صالحة او بعیدة او قریبة. (از اقرب لموارد).

حلیج. [ح ل] (لخ) محلی است در آشور که اسباط عشر، بعد از اسیری بدانجا برده شدند. و گویا همان حلتیس بطلمیوس باشد که شمال غربی جوزانسی واقع است لایرد برچی را در انخضار یافته است که آن را قلعه گویند و در موقع ده قدیمی واقع میباشد. اما مترجمان ترجمه هفتاد حلیج را اسم نهری دانسته‌اند و دور نیست که هم اسم شهر و اسم نهر بوده است و امکان دارد که اسم رود حوالی بوده است که یکی از فروع خیابور میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

حلیحال. [ح ل] (ع) اسم است حلیحله را. (از اقرب لموارد):

ناج اذا زجر الرکائب خلفه فلحقته و تئین بالحلحال.

کثیر (از اقرب لموارد). رجوع به حلیحله شود. || استوقدوس و آن گیاهی است. (فرهنگ فارسی معین).

حلیحل. [ح ل] (ع) حلال. و آن نوعی از پیاز صحرائی است. (برهان).

حل حل. [ح ل ح ل] (ع) صوت کلمه‌ای است که بدان شتران را زجر کنند تا تیز روند و

گاه بجای آن حَلْ مکنه گویند. (منتهی الارب).

حلحله. [حَ حَ لَ] (ع مصص) از جای برانگیختن. (تاج المصادر بیهقی). || جنبانیدن از جای. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حل حل گفتن شتران را و راندن. (منتهی الارب). || دور کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حلحول. [حَ] (لح) (بمعنی خشکی) اسم شهری است در کوهستان یهودا و خرابه‌های آن همواره بدین اسم معروف بوده و هست و موقعش در دامنه تپه‌ای است که تخمیناً ۲ میل بشمال حبرون مسافت دارد و در آنجا مسجدی است که بحضرت یونس پیغمبر منسوب است. (قاموس کتاب مقدس). دهی است نزدیک حبرون و در آن ده است قبر یونس (ع). (منتهی الارب). نام قریه‌ای است در بیت المقدس و قبر حضرت ابراهیم خلیل و بنا بر قول دیگر قبر یونس بن متی در آنجاست. (معجم البلدان).

حلز. [حَ] (ع مصص) پوست بازکردن از چوب. و همچنین حلز الادیم؛ بازکردن پوست جانوران. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

حلز. [حَ لَ] (ع ص) مرد بدخوی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). || بخیل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (مهدب الاسماء). مذکر و مؤنث در این یکسان بود. (مهدب الاسماء). || کوتاه. قصیر. || (بوم). (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). گیاهی است و گویند نوعی از حیوانات است که در شام کشت میشود. (اقرب الموارد). مؤنث آن حلز؛ در همه معانی. (از منتهی الارب).

حلزون. [حَ لَ] (ع) شنج. خفالفراب. فرحولیا. (ضریب انطاکی، در ذیل کلمه حلزون). لیکن راب^۱. کرمی است که در درخت افتند. (آندراج). شیخ الرئیس در مفردات قانون گوید که آن از جمله صدفهاست. نوعی از صدف باشد که آنرا بسوزند و در دواهای چشم بکار برند گویند عربی است. (برهان). جانوری است از رده شکمپایان جزو شاخه نرم‌تان که در حدود ۳۵۰۰ گونه از آن شناخته شده و در سراسر کره زمین در خشکی و کنار نهرها زیست میکند و برخی از گونه‌های آن نیز دریازی هستند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تحفه حکیم مؤمن شود.

حلزونی. [حَ لَ] (ص نسبی) منسوب به حلزون. || خط یا شکل شبیه به حلزون. ماریچی. (فرهنگ فارسی معین). || پیچ‌پیچ مانند صدف و خانه

حلزون. بشکل حلزون. ماریچ. ماریچی. **حلز.** [حَ لَ] (ع ص) کبد حلز؛ جگر ریش. (منتهی الارب).

حلز. [حَ لَ] (ع ص) مؤنث حلز. در همه معانی. (منتهی الارب). || یکی جَلز. (اقرب الموارد). رجوع به حلز شود. || (کرمی است. (منتهی الارب). رجوع به حلزون شود.

حلس. [حَ] (ع) (جلس. عهد و پیمان. (منتهی الارب) (آندراج). || (مص) تقد گرفتن ساعی بجای فریضه. (از منتهی الارب). جلس المصدق؛ اخذالتقد مکان الفریضه و فی اللسان و التکلمه مکان الابل. (اقرب الموارد). || نمدزین بر پشت شتر افکندن. (از اقرب الموارد). جلس پوشاندن شتر را. (منتهی الارب). || اداسه پیدا کردن بازان: جلس السماء؛ دام مطرها و هو غیر و ابل. (از اقرب الموارد). پیوسته باریدن آسمان. (منتهی الارب). || حریص شدن. (از اقرب الموارد). || جلس امری؛ چسبیدن به آن و لازم گرفتن آن. (از منتهی الارب).

حلس. [حَ لَ] (ع) (تیر چهارم قمار. (از منتهی الارب). || (ص) دلاور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). || حریص. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). حریص که از جای خود دور نشود. (از اقرب الموارد).

حلس. [حَ لَ] (ع مصص) بودن جای جلس از شتر مخالف رنگ وی. (از منتهی الارب) (آندراج). || (ب) گلیم سطر که بر پشت شتر نهند و در خانه زیر فرشهای فاخر افکنند. (از اقرب الموارد). رجوع به جلس شود.

حلس. [حَ] (ع) (جلس. یلاس. (دهار). گلیم سطر که بر پشت شتر زیر برزعه نهند و در خانه زیر فرشهای فاخره افکنند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). نمدزین. (دستوراللقنه). ج. احلاس. حلوس. حلسه. || تیر چهارم قمار و آن چهار بخش دارد. (منتهی الارب) (آندراج). || عهد و میثاق. (اقرب الموارد). پیمان. حلف. || مهتر قوم. (منتهی الارب) (آندراج). بزرگ مردم. (از اقرب الموارد). || هوجلس بینه، یعنی نمیکزارد خانه را. (منتهی الارب) (آندراج). خانه نشین. ج. احلاس؛ فکونوا احلاس بیوتکم. (تاریخ بیهقی ص ۵۶) (آندراج).

- امجلس؛ ماده خر. (از منتهی الارب). **حلساء.** [حَ] (ع ص) مؤنث احلس. هر چیزی که رنگ آن میان سیاهی و سرخی باشد. (اقرب الموارد). گوسفند سیاه و سرخ. (مهدب الاسماء).

حلسم. [حَ ص م] (ع ص) آزناک. (منتهی الارب). یعنی حلس است یعنی حریص و

میم و برای تأکید و تقویت معنی بدان اضافه شده است: لیس بفضل جلس حلسم. (اقرب الموارد).

حل شدن. [حَ شُ دَ] (مص مرکب) آب شدن. || حل شدن مشکل؛ مرتفع شدن آن:

باش تا حس‌های تو مبدل شود
تا ببینی شان و مشکل حل شود. مولوی.
ای لقای تو جواب هر سؤال

مشکل از تو حل شود بی قیل و قال. مولوی.
حل شدنی. [حَ شُ دَ] (ص لیاقت) قابل حل. آنچه حل پذیر باشد.

حلط. [حَ] (ع مصص) سوگند یاد کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || استهیدن. (منتهی الارب). لجاجت کردن. (از اقرب الموارد). || خشم گرفتن. (منتهی الارب). غضب کردن. (اقرب الموارد). || شتابی کردن در کار. (از منتهی الارب). اسراع در امری. (اقرب الموارد).

حلط. [حَ لَ] (ع مصص) خشم گرفتن. (از منتهی الارب). غضب کردن. (اقرب الموارد).

حلف. [حَ] (ع مصص) سوگند خوردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (دهار). (از ترجمان عادل). حلف. حلیف. محلوف. محلوقة. محلوفاة همه مصدرند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). حلف بفتح و سکون لام یا کسر آن بمعنی سوگندی است که بدان پیمان بندند. پس هر گونه سوگند را یمین و حلف نامیدند. چنانچه در مضمرات ذکر کرده و با این وصف حلف و یمین دو لفظ مرادف یکدیگر باشند. چنانچه در جامع الرموز هم بهین نحو بیان کرده. در جامع الرموز در فصل سوگند گفته است: سوگند موقت، سوگندبست که وقت و تعیین آن در آن تصریح شده باشد. و سوگند جاودانی، آن است که همیشگی آن در آن تصریح شده. و سوگند مطلق نامعلوم، آن است که وقت و همیشگی و یا غیر آن در آن قید نشده باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حلف. [حَ لَ] (ع مصص) سوگند خوردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

حلف. [حَ لَ] (ع) (حلفاء. گیاه دوح. (منتهی الارب). رجوع به حلفاء شود.

حلف. [حَ] (ع) (سوگند. (منتهی الارب). قسم.

- حلف الفضول؛ آن سوگند است که هاشم و زهره و تیماء نزد عبدالله بن جدعان آمده همدیگر بر دفع ظلم ظالم و اخذ حق از وی سوگند خوردند، قسمی بذلک لانهم تحالفوا لان یترکوا عند أحد فضلًا بظلمه احدًا

۱- ادیم، پوست دباغی شده است.

أخذه له منه. (منتهی الارب).
 ||عهد. (منتهی الارب). پیمان که در میان قومی باشد. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).
 ||دوست که برای یار خود سوگند خورد. (منتهی الارب). دوست که سوگند خورد گرد فریب و مکر و خدعه نگردد. ج. احلاف. (اقرب المواردا). ||(مص) دوستی. (منتهی الارب). صداقت. (اقرب المواردا). ||(مص) سوگند خوردن. (ترجمان عادل) (از منتهی الارب) (اقرب المواردا).
حلف. (ح ل) (ع ل) ج حلفاء. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به حلفاء شود.
حلف. (ح ل) (ع ل) ج حلفاء. رجوع به حلفاء شود.
حلف. (ح ل) (ا ح) دهی از دهستان قصبه نصار بخش قصبه معمرة شهرستان آبادان که در کنار شط العرب واقع است. سکنه آن ۱۲۰ تن و آب آن از شط العرب و لوله کشی خسروآباد. محصول آن حنا و مختصری انگور و خرما و شغل اهالی غرس نخل و ماهی گیری و گلاب گیری و حصیربافی است. راه آن در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه نصار می باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
حلفاء. (ح ل) (ع ص). (ل) کنیز بی شرم بسیار فریاد. ج. حلف. (منتهی الارب).
حلفاء. (ح ل) (ع ل) حلف. گیاه دوخ. (منتهی الارب). لوخ. گز. (غیاث). گیاهی است که کناره های آن تیز مانند کناره های شاخ درخت خرماس و در آب روید. (از اقرب المواردا). نوعی از بردی است که حصیر و امثال آن از او ترتیب میدهند. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به تذکره ضریر انطاکی شود.
حلفاء. (ح ل) (ع ص). (ل) ج حلیف. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). سوگندخوردگان. (غیاث): عبادت صامت... را حلفاء بودند از جهودان... گفت: اگر فرمانی تا این جماعت که حلفاء منند... بیارم. (ابوالفتح رازی). رجوع به حلیف شود.
حلفس. (ح ل) (ع ص) متکبر بیار گوشت که جایجا گوشت پاره ها از بدن وی برآمده باشد. (منتهی الارب) (آندراج). ||گوسفند بیار گوشت. (از اقرب المواردا).
حلق. (ح ل) (ع ل) (ع ل) داربازین که تکیه گاه باشد. (منتهی الارب). داربازین. (اقرب المواردا).
حلقه. (ح ل) (ع ص) یک بار قسم خوردن. (غیاث) (شرح نصاب).
حلقه. (ح ل) (ل ل) (ع ل) (ع ل) یک بن از حلفاء یعنی گیاه دوخ. (منتهی الارب). یکی حلف و آن گیاهی است که در آب روید. (از اقرب المواردا). رجوع به حلف و حلفاء شود.

حلق. (ح ل) (ع ل) گلو. (منتهی الارب) (دهار).
 نای گلوی. حلقوم. ج. حلق. احلاق. (منتهی الارب). مبلغ. بلعوم:
 زواله اش چو شدی از کمان گروهه برون
 ز حلق مرغ ساعت فروچکیدی خون.
 کسانی
 ز رخ رنگشان رفت و از حلق نم
 ز بیهوده گفتار گشته دزم. فردوسی.
 کندش ز فترا ک زین برگشاد
 درافکند ز حلق آن پا ک زاد. فردوسی.
 حلق بداندیش را برنده چو تیفی
 دیده بدخواه را خنده چو خاری.
 فرخی (دیوان ص ۳۸۷).
 از حلق چون گذشت شود یکسان
 بانان خشک قلیه هارونی. ناصر خسرو.
 خرمی چون باشد اندرکوی دین کز پیر ملک
 خون روان کردند از حلق حسین در کربلا.
 سنائی
 خصم شاه ار کمان کند حلقش
 یزه آن کمان در آویزد. خاقانی.
 گویی که مرغ صبح زر و زیورش بخورد
 کز حلق مرغ میشوم بانگ زیورش.
 خاقانی.
 آن حلق صراحی بین کز می بوقای آمد
 چون سرفه کنان از خون بیمار بصبح اندر.
 خاقانی.
 آب تلخ است مدام چو صراحی در حلق
 تا تو یک روز چو ساغر بدهن باز آیی.
 سعدی.
 بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید
 وگر بکام رسد همچنان رجایی هست.
 سعدی.
 کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فروکن
 نه آنکهی که بمیرم به آب دیده بشویی.
 سعدی.
 توان بحلق فروردن استخوان درشت
 ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف.
 سعدی.
 - از حلق کشیدن؛ نوعی از تعزیر است. (آندراج):
 درد دل هر که میکند اظهار
 بایدش چون قفان ز حلق کشید.
 راضی (از آندراج).
 - جان به حلق رسیدن؛ مشرف به مرگ شدن. عاجز و ناتوان شدن:
 بکام دل نرسیدیم و جان به حلق رسید
 وگر بکام رسد همچنان رجایی هست.
 سعدی.
 - حلق آزاد؛ کنایه از حلقی که بهیچ وجه از وجوه شریعت ریختن خون او درست نباشد. (آندراج):
 فروشوید از دور بیداد را.

رهند ز خون حلق آزاد را.
 نظامی (از آندراج).
 - حلق افتادن؛ در تداول مردم هند. گرفته شدن آواز. (آندراج):
 بر سر هر خار که گلگون گذشت
 حلق وی افتاد و خراشیده گشت.
 میر خسرو (از آندراج).
 - حلق گیر؛ حلق گیرنده. آنچه به دور گردن افتد:
 خود غلط گفتم که جودش هست دام حلق گیر
 تا نگوید مدح هر کس چون بود در حلق دام
 جود او دامی است شاعر را نه دام حلق گیر
 دست گیرد تا نگیرد دست پیش خاص و عام.
 سوزنی.
 - حروف حلق شش است: همزه، هاء، عین، حاء، غین، خاء. ||بدینی. (منتهی الارب).
 ||درختی است مانند درخت انگور. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). چیزی است که منجمد سیاملون و ترش طعم که در یمن از برگ درختی که در تنور گذاشته باشند ترتیب میدهند و نباتش شبیه به علیق و ثمرش مثل خوشه انگور و دانه اش مانند غنبل الشعلب و برگش برگ تاک است. (تحفه حکیم مؤمن).
 ||(ع مصر) موی ستردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ترجمان عادل) (دهار).
 تراشیدن. ستردن موی. (زمخشری). ||ازیر گلو زدن. (تاج المصادر بیهقی). بر حلق زدن. ||درد حلق دادن. ||بر کردن حوض از آب. ||اندازه کردن. (منتهی الارب).
حلق. (ح ل) (ع ل) انگشتری پادشاه. (منتهی الارب). انگشتری ملک. (مذهب الاسماء).
 ||انگشتری بسی نگینه از سیم. ||اشتران و گوسفندان بسیار. (منتهی الارب). مال بسیار. (مذهب الاسماء).
حلق. (ح ل) (ع ل) ج حلقه. (منتهی الارب). رجوع به حلقه شود.
حلق. (ح ل) (ع ل) ج حلقه. (منتهی الارب). رجوع به حلقه شود. ||اشتران که بشکل حلقه داغ بر آنها کرده باشند. (آندراج) (منتهی الارب). ||(مص) سرخ و پوست رفته گردیدن قضیب است از گشنی کردن و کذلک حلق الحمار. (منتهی الارب) (آندراج).
حلق. (ح ل) (ع مص) نکل. پسر مردگی. (منتهی الارب) (آندراج).
حلق. (ح ل) (ع ص) ج حلق. پرها. سلوها. ||پستانهای پر شیر. حوالق. (منتهی الارب).
حلق آویز. (ح ل) (ن ص ف) مرکب بحلق آویخته. بدار کشیده.
حلق آویز شدن. (ح ل) (ع ص) (مص)

مرکب) بخلق آویختن. آویختن از گلوگاه.
خلق آویز کردن. [ح ک د] (مصص
 مرکب) بخلق آویختن کسی را یا خود را تا
 خفه شود و بمیرد. آویختن از گلوگاه. در گلو
 طنابی کرده آویختن کشتن را.
حلقات. [ح ل ا] [ع ا] ج حلقه. (منتهی
 الارب). رجوع به حلقه شود.
حلقامه. [ح م] [ع ا] خرما که در آن پختگی
 شروع شده باشد از بن. (منتهی الارب).
حلقان. [ح ا] [ع ا] خرما که رسیدن گرفته
 باشد و یا دو ثلث وی پخته باشد. (منتهی
 الارب).
حلقانه. [ح ن] [ع ا] یکی حلقان. (منتهی
 الارب). رجوع به حلقان شود.
حلقه هسوریم. [ا ح] (بمعنی مزرعه
 شمشیرها) و آن مکانی میباشد در نزدیکی
 جبعون و بواسطه جنگ هولناکی که در آن
 واقع شد بدین اسم نامیده شد. و بگمان دریک
 در وادی المسکر واقع بوده است. (از قاموس
 کتاب مقدس).
حلقچی. [ح ق] [ا] نوعی از زولوبیا.
 زیبایی که بیک حلقه باشد و آنرا بهفت رنگ
 میکنند. (شرفنامه منیری). حلوائی است که
 آنرا زلیبا گویند و بعریبی زلابیه خوانند.
 (برهان). حلوائی است که بعریبی زلابیه گویند
 و حالا در پیشتر جاها زلیبا گویند؛
 در انتظار حلقه زنجیر حلقچی
 اصحاب را دو دیده چو مسار بر در است.
 بحاق اطعمه.
حلقده. [ح ق] [ع ص] بدخوی گران روح.
 (اقراب الموارد) (منتهی الارب).
حلقمه. [ح ق م] [ع ص] بریدن گلو و
 حلقوم. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).
حلقنه. [ح ق ن] [ع ص] رسیدن گرفتن
 غوره خرما یا رسیده گردیدن دو ثلث وی.
 (منتهی الارب).
حلقوم. [ح ا] [ع ا] مجرای غذا بین دهان و
 معده. خشکناکی. خلق. (منتهی الارب) (اقراب
 الموارد). قصبه الریه. (مفاتیح). گلو. حنجره.
 خشکناکی گلو. مجموع قصبه الریه و حنجره.
 مجرای تنفس. راه دم زدن و راه آواز دادن
 است. (ذخیره خوارزمشاهی). ج. حلاقم و
 حلاقیم. (منتهی الارب).
 حلقوم جوائقی چو ساق موزه است
 و آن معده کافرش چو خم غوزه است.
 عسجدی.
 مطلق این آوازا از شه بود
 گرچه از حلقوم عباده بود.
 مولوی.
 - حلقوم نشکن، اسب سخت دهان.
 (آندراج).
 حرون و بدرگ و حلقوم نشکن

بان اسب چوین تخته گردن.
 اشرف (از آندراج).
حلقوی. [ح ق] [ص نسبی] منسوب به
 حلقه. [چنبیری].
حلقوی باز. [ح ی] (ترکیب اضافی).
 مرکب) رشته ابریشمی که در گردن بازنندند.
 (آندراج).
 مانده از دام کهن تارم در این دشت فریب
 حلقه‌ای در گردن هر مرغ چون حلقوی باز.
 سلیم (از آندراج).
حلقه. [ح ق] [ع ا] حلقه. هر چیز مدور
 بشکل دایره. (منتهی الارب) (از اقراب
 الموارد). هر چیز گرد چون حلقه آهن و حلقه
 نقره و حلقه طلا. [مردمی] که گرد هم دایره وار
 اجتماع کنند. (از اقراب الموارد).
 در حلقه ما ز راه افسوس
 که رقص کند گهی زمین بوس.
 نظامی (لیلی و مجنون).
 - اشک در چشمان کسی حلقه زدن؛ در
 پیرامون چشم از درون اشک پدیدار آمدن بی
 فروریختن.
 - حلقه اقبال نامسکن چنانند؛ کنایه از
 طلب محال کردن. (آندراج).
 خیال حلقه زلفش چو دست میدهد حافظ
 مگر تا حلقه اقبال نامسکن نجیبانی.
 حافظ (از آندراج).
 - حلقه انداز؛ در آندراج آمده: از صاحب
 زبانی بتحقیق پیوسته که جوانانی که حلقه
 میکشند و دود آن از دهن آهسته آهسته
 برمی آرند بصورت حلقه از دهن برمی آید و
 بعضی پنجه کوچکی دارند در دست و از آن
 پنجه حلقه حلقه دود بیرون می کنند و آنرا
 حلقه انداز گویند؛
 ز غلیانها دماغ جملگی ساز
 ز تنبا کوهنها حلقه انداز.
 اشرف (از آندراج).
 ز نهیشت گشت تنبا کو چنان خوار
 که هر کس بنگری از اهل بازار
 بچابک دستی از بس همغان است
 شریک پیشه بازیگران است
 بغلیان افکند هر دم شکستی
 بود در حلقه اندازیش دستی.
 فصاحت خان راضی (از آندراج).
 - حلقه بر در زدن و حلقه بر سندان زدن؛
 کنایه از طلب فتح باب کردن. (آندراج)
 (انجمن آرای ناصری) (برهان). فتح باب طلب
 کردن. (شرفنامه منیری). کنایه از تفتیش حال
 و طلب صاحب خانه. (غیاث). رجوع به حلقه
 بر در کوفتن شود.
 - حلقه بر در و سندان زدن و کوفتن و
 ریختن؛ کنایه از طلب فتح باب کردن و آن
 چنان بود که تنگه آهنی را بر تخته در با میخ

بدوزند تا اگر کسی بر در آن خانه آید و خواهد
 که از آمدن خود صاحب خانه را آگاه سازد
 حلقه را بر آن تنگه آهن بزند. (آندراج).
 هر که دایم حلقه بر سندان زند
 باشدش روزی بیاید فتح باب.
 سعدی (از آندراج).
 کمال این حلقه بر سندان زدن چیست
 گرت جانیت در باز است در باز.
 کمال خجندی (از آندراج).
 حلقه بر در کوفتن چون مار دل را میگذرد
 بسته بهتر آن دری کز سخت رویی و اشود.
 صائب
 ز بس کز آشنایان زخم خوردم
 زندگر حلقه بر در ازدهایی
 چنان دشوار ناید مر دلم را
 که کوبید حلقه بر در آشنایی.
 رکنای کاشی (از آندراج).
 نادیده ز خواب غم چو خیزم
 حلقه بدر مدینه ریزم. زلالی (از آندراج).
 - حلقه بستن؛ حلقه زدن. (آندراج).
 حلقه وار جمع شدن. دایره بستن؛
 وگر دشت ساده بود رزمگاه
 بهم حلقه باید که بندد سپاه. اسدی.
 همه در گرد شیرین حلقه بستند
 چو حالی برنشت او برنشتند. نظامی.
 هر جا که نشستی او نشند
 آنجا که ستاد حلقه بستند. نظامی.
 نه ز خط حلقه بر اطراف رخت بسته شده است
 که نظرها بمشاشای تو پیوسته شده است.
 صائب
 - حلقه بسته؛ دریند دایره وار ایستاده یا
 نشسته؛
 چون حلقه برون در نشسته
 با آن ددگان حلقه بسته. نظامی.
 - حلقه بگوش؛ گوشواره بر گوش؛
 وین پری بیکران حلقه بگوش
 شاهدهی میکنند و جلوه گری. سعدی.
 - [کنایه از مطیع. (شرفنامه منیری). متقاد.
 عبد. بنده. غلام. (انجمن آرا). کنایه از بنده و
 غلام و فرمانبردار باشد. (برهان). کنایه از
 غلام و فرمانبردار چه در ولایت معمول است
 که بگوش غلام حلقه اندازند از طلا یا نقره.
 (آندراج).
 ز چینی غلامان حلقه بگوش
 ز رومی کنیزان زربفت پوش. نظامی.
 ناف شب از مشک فروشان اوست
 ماه نواز حلقه بگوشان اوست. نظامی.
 فدای جان تو گر جان من طمع داری
 غلام حلقه بگوش آن کند که فرماند. سعدی.
 بنده حلقه بگوش آر نوازی برود
 لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش.
 سعدی.

تا شدم حلقه بگوش در میخانه دوست
هر دم آید غمی از نو بیمار کیدم. حافظ.
چهارده ساله بی چایک و شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چارده اش.
حافظ.
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
کو عشوهای ز ابروی همچون هلال تو.
حافظ.
- حلقه بینی، آن است که زنان حلقه طلا با دو
دانه مروارید در میان آن یافتند در بینی
انسازند و آنرا در هندی نتهه خوانند.
(آندراج):
باز اعرابی بی از جلوهام مدهوش کرد
حلقه در بینی نگاری حلقه ام در گوش کرد.
اشرف (از آندراج).
- حلقه چاکری، حلقه غلامی. (آندراج):
کمر بسته خاقان بفرمانبری
بگوش اندرون حلقه چاکری. نظامی.
- حلقه چمی، حلقه چی، زلیبا، زولویا:
باز صابونی و مشکوفی و سنوسه نغز
حلقه چی باشد و ماقوت پر از مشک تار.
بسحاق اطعمه (دیوان ص ۱۲).
- حلقه حلقه.
- حلقه حلقه نشستن مردم؛ دسته دسته بگرد
هم حلقه زدن.
- حلقه دار؛ دارنده حلقه. طوق دار. در بیت
زیر ظاهر ابعنی حاجبان و دربانان:
حلقه داران چرخ کحلی بوش
در ره بندگی حلقه بگوش. نظامی.
- حلقه دام؛ رجوع به این کلمه در ردیف خود
شود.
- حلقه در؛ چیزی است از آهن، و یا فلز
دیگر بشکل دایره که بدر چسبیده و بوسیله
آن در میزند. (از اقرب الموارد). ج، جلاق،
جلاق، حلقات. (منتهی الارب) (اقرب
الموارد). و گاهی لام حلقه مفتوح و مکسور
شود یا آنکه حلقه بفتح لام جز جمع حلق
وجود ندارد یا لغت ضعیفی است. (از منتهی
الارب).
- حلقه در زدن؛ دق الباب. حلقه بدر کوفتن؛
پای در این ره نه و رفتار بین
حلقه این در زن و اسرار بین. نظامی.
- حلقه در گوش؛ کنایه از محکوم و
فرمانبردار. (آندراج). حلقه بگوش؛
نه آنکه بر من و بر آسائت فرمان نیست
هموست بنده و هم منت حلقه در گوشم.
نزاری قهستانی (از آندراج).
- حلقه در گوش کسی کشیدن؛ کنایه از
محکوم و مطیع گردانیدن وی را. (آندراج).
- حلقه ربا و حلقه ربای؛ حلقه ربایند. کنده
حلقه و گیرنده حلقه؛
حلقه شده عدوی او بر سر شه ره اجل

شه چو ساک نیزه در حلقه ربای راستین.
خاقانی.
رمحش بجمله حلقه مه در ر بوده باز
رخنه بر مح حلقه ربای اندر آمده. خاقانی.
نیزه اش از حلق شیر حلقه ربای
تیغش از قفل گنج حلقه گشای. نظامی.
- حلقه ربائی؛ عمل حلقه ربای. رجوع به
حلقه ربای شود:
بین دست خاصان که چون رمح خاقان
بالحلقه ربایی چو جولان نماید. خاقانی.
- حلقه زدن؛ در کوفتن. حلقه در کوفتن تا در
را گشایند. کنایه از طلب کردن فتح باب باشد.
(برهان):
حلقه زدم گفت در این وقت کیست
گفتم اگر بار دهی آدمی است. نظامی.
بدر بر حلقه زد خاموش خاموش
برون آمد غلامی حلقه در گوش. نظامی.
حلقه بر در توانم زدن از بیم رقیبان
این توانم که بیایم بمحلت بگنایی. سعدی.
- || معنی طواف کردن بود. (آندراج).
- || خود را گرد پیچیدن چنانکه مار آنگاه که
خود را گرد کند. بشکل حلقه شدن. چنبره
زدن.
- || پیرامون هم نشستن بطور دایره. جمع
شدن. (انجمن آرای ناصری).
- حلقه زنجیر؛ دانه های زنجیر؛
به شب نشینی زندانیان برم حسرت
که نقل مجلسشان حلقه های زنجیر است.
؟ (یادداشت مؤلف).
- حلقه ژیمناستیک؛ (اصطلاح ورزش) دو
حلقه که بوسیله ریمانی بر پایه های بلند
آویزند و بدان ضمن تاب خوردن حرکات
ورزشی انجام دهند. (فرهنگ فارسی معین).
- حلقه سفره؛ حلقه هایی را گویند که بر دور
سفره چرمین میدوزند. (آندراج).
- حلقه سیمین؛ کنایه از ماه شب چهاردهم
است. (انجمن آرای ناصری) (آندراج)
(برهان).
- || یخی را گویند که در هواهای سرد در
حوض های مدور بندد. (آندراج) (برهان).
- حلقه شدن؛ چنبر شدن. گرد شدن.
- || خمیدن. خم شدن؛
شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیب
زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی. حافظ.
گر به این عنوان کمان چرخ خواهد حلقه شد
خنده سوار گرد غنچه پیکان او.
صائب (از آندراج).
- حلقه کردن؛ دور کسی گرد آمدن؛
حلقه کردند او چو شمعی در میان
سجده کردندش همه صحرائیان. مولوی.
- || بشکل حلقه در آوردن. پیچ دادن؛
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بدم

طره را تاب مده تا ندهی بر بادم. حافظ.
- حلقه کردن انگشت بر گلوی شیشه آن
است که انگشت را بر گلوی شیشه حلقه
ساخته شراب یا گلاب در شیشه ریزند تا
بزمین نریزد. (آندراج):
بر گلوی شیشه ساقی حلقه کرد انگشت خویش
باز طوق بندگی در گردن مینا گذاشت.
خالص (از آندراج).
- حلقه کش؛ حلقه کشنده. کنایه از بنده و
مطیع:
گوش جهان حلقه کش میم اوست
خود دو جهان حلقه تسلیم اوست. نظامی.
ساختم از شرم سرافکنندگی
گوش ادب حلقه کش بندگی. نظامی.
من همان سفته گوش حلقه کشم
با خود از چین و با تو از جشم. نظامی.
- حلقه کشیدن؛ عبارت از آن است که
عزایم خوانان گرد خویش دایره میکشد تا از
آفت دیو و پری مصون بمانند و این را در
عرف این طایفه حصار گویند. (آندراج):
حلقه ای گرد خویش بکشیم
تا نیاید درون خانه پری. سعدی.
گریای بدر می نهم از مرکز شیراز
ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده. سعدی.
- حلقه کشیدن بر نام و حلقه کردن نام و حلقه
شدن نام؛ نام کسی از دایره اعتبار بر آوردن
چه میرزایان دفتر وقت ابطال نام کسی حلقه
برو در میکشد. (آندراج):
پیری مرا ز خاطر احباب برده است
نام شده است حلقه ز قد خیده ام.
تأثیر (از آندراج).
نام نیکوی ترا ای بی خبر
حلقه خواهد کرد خط جام می.
تو از نام بلند ای نوجوان بردار کام خود
که پیران می کنند از قامت خود حلقه نام خود.
صائب (از آندراج).
زود خواهم کرد صائب حلقه نام خویش را
گر به این عنوان ز پیری ها دو تا خواهم شدن.
صائب.
کی از بد مهری افلاک تقسم بدنشین گردد
کشدرگر حلقه نام خط دور نگین گردد.
اشرف (از آندراج).
می کنم از باده زاهد تازه غسل توبه را
حلقه بر نام شراب از خط ساغر میکشم.
قاسم تبریزی زاهدی (از آندراج).
- حلقه کشیدن چیزی را؛ قریب به معنی
حلقه بر نام کشیدن و حلقه کردن نام. (از
آندراج):
حلقه می باید کشیدن گوش را
بس که بیکار از سخن نشیند است.
مخلص کاشی (از آندراج).
- حلقه گرفتن؛

تا دید هاله خط آن پرحجاب را
از شرم چرخ حلقه گرفت آفتاب را.
اسماعیل ایما (از آندراج).
- حلقه گشای: حلقه گشاینده. بازکننده حلقه.
نیز ماش از حلق شیر حلقه ربای
نیفش از قفل گنج حلقه گشای. نظامی.
- حلقه گشتن انجمن: دائره وار نشستن آنان؛
بیرسید چون حلقه گشت انجمن
از آن سرفرازان لشکر شکن. نظامی.
- حلقه گوش کردن: مطیع کردن؛
دماغ مراکز غم آمد بجوش
به ابریشم ساز کن حلقه گوش. نظامی.
- حلقه نهادن: حلقه کردن؛
گاهی از آن حلقه زانو قرار
حلقه نهد گوش فلک را هزار. نظامی.
- حلقه نوش: کنایه از لب و دهان است.
- حلقه وار: بیان حلقه. گرد چون حلقه؛
ز راه خانه عصمت نشان مجواز من
که حلقه وار من آن خانه را برون دم.
سنائی.
مارصفت شد فلک حلقه وار
خاک خورد مار سرانجام کار. نظامی.
و از روی تبرع و تکریم حلقه وار پیرامن حال
مسلمانان درآمده. (تاریخ قم).
- حلقه یاسین: سوره یاسین است بر
طوماری نوشته و بصورت حلقه درآمده که
ماهی یک بار یا بیشتر یا کمتر معتقدین بدان
از آن حلقه گذرند تا از آفات مصون مانند.
- دود را حلقه حلقه از دهان بیرون دادن.
|| انتزعت حلقه؛ سبقت بردم از وی. || امره
است از حلق. || چون کودک آروغ زند گویند
حلقه بمعنی حلق رأسک حلقه بعد حلقه.
(منتهی الارب). حلقه و کبره و شحمة سخنی
است که بکودک گویند هنگامی که آروغ
میزند و معنای آن اینست که زنده بمانی و
بزرگ شوی و سرت را دفعه بدفعه بتراشند.
(از اقرب الموارد). رجوع به حلق شود. || زره
یا هر سلاح که باشد. درج یا هر سلاح. (از
اقرب الموارد) (منتهی الارب). || دور. دایره.
(فرهنگ فارسی معین). || آرسن. (منتهی
الارب). حیل. (اقرب الموارد). || ظرف
خالی مانده بعد از آنکه چیزی در وی کرده
باشند. (منتهی الارب). حلقه اناه: آنچه مانده
در ظرف بعد از آنکه آنرا تا نیمه شراب و طعام
قرار داده باشند. (اقرب الموارد). || حلقه
حوض: پیری حوض. (منتهی الارب) (از
اقرب الموارد). || کم از پیری که بلند باشد.
(منتهی الارب). دون الامتلاء. (اقرب الموارد).
|| داغی است شتران را. (منتهی الارب) (از
اقرب الموارد). || جمع. انجمن. حوزه. جامعه.
مجمع. محفل. مجلسی که مدور نشسته بوند.
(شرفنامه سنیری):

گر بود در حلقه صد غمزده
حلقه را باشد نگین ماتم زده. عطار.
بنشین که هزار فتنه برخاست
از حلقه عارفان مدهوش. سعدی.
دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود.
حافظ.
یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین بان
بمحت سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود.
حافظ.
|| حلقه در عرف ریاضین سطحی است که دو
دایره غیر متلاقی آنرا احاطه کنند. اگر مرکز
آن دو یکی باشد آنرا سطح مطوق خوانند.
عبدالمعلی بیرجندی در شرح تذکره در مباحث
کسوف چنین گفته است. (از کشف
اصطلاحات الفنون).
حلقه. [ح ق] [ع] [ا] [ج] حالق. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حالق شود.
حلقه. [ح ق] [ع] [م] [ص] برای نوع و حالت
است از حلق. چون چله از جلوس. (منتهی
الارب). رجوع به حلق شود.
حلقه. [ا] [ا] [خ] (بمعنی حصه و نصیب) یکی از
شهرهای لاریان که بواسطه اشیر منسوب بود
و گویا همان یرقه حالیه باشد و آن دهی است
که بمسافت هفت میل بشمال شرقی عکا واقع
است. (از قاموس کتاب مقدس).
حلقه. [ح ق] [ا] [خ] دهی است از دهستان
رودحله بخش گناوه شهرستان بوشهر.
ناحیه ای است واقع در جلگه و گرمسیر و
مرطوب. دارای ۱۵۰ تن سکنه میباشد. از
رودحله مشروب میشود. محصولاتش
غلات، اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه
آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۷).
حلقه آبگون. [ح ق] [ی] [ا] (ترکیب وصفی، ا
مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان)
(آندراج) (انجمن آرای ناصری).
حلقه النور. [ح ق] [ن] [و] [ع] (مرکب)
(کسوف...) چون ماه میان زمین و خورشید
حائل شود و کسوف حادث شود بدانگونه که
نوری حلقه وار از کنار ماه ظاهر باشد آن
کسوف را کسوف حلقه النور نامند.
حلقه بسته. [ح ق] [ب] [ت] [ا] [خ] دهی است
جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان
فومن. واقع در جلگه و معتدل و مرطوب و
مالاریائی است. سکنه آن ۱۰۹ تن است. آب
آن از رودخانه شاخ زر. و محصول آن برنج و
ابریشم و شغل اهالی زراعت و ذغال فروشی
است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۲).
حلقه دام. [ح ق] [ق] [ا] (مرکب) دامی باشد
که از موی دم اسب سازند و بر سر راه کبک

گذارند تا پای او بر آن بند شود. (برهان)
(آندراج). || اروپا کی نیز گویند که آنرا مانند
دام بافته باشند. (برهان).
حلقه زن. [ح ق] [ق] [ز] (نف مرکب) طالب
فتح باب. گدا. کوبنده حلقه. آنکه حلقه بر در
کوبند
حلقه زن خانه بدوش توایم
چون در تو حلقه بگوش توایم. نظامی.
پس مثال تو چو آن حلقه زنی است
کز درونش خواجه گوید خواجه نیست.
مولوی.
سرهاست درین سودا چون حلقه زنان بر در
تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید.
سعدی.
|| معلم را نیز گویند.
حلقه زنان. [ح ق] [ق] [ز] (نف مرکب، ق
مرکب) حلقه زننده. در حال حلقه زدن؛
او بتحیر چو غریبان راه
حلقه زنان بر در آن بارگاه. نظامی.
حلقه سو. [ح ق] [س] [ا] [خ] دهی جزه
دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن.
سکنه آن ۱۷۲ تن است. آب آن از رودخانه
پیش رودبار و محصول آن برنج، توتون،
سیگار و ابریشم و شغل اهالی زراعت و
مکاری گری و ذغال فروشی است. راه مالرو
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
حلقه سنگ. [ح ق] [س] [ا] [خ] دهی از
دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان
بجنورد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۹ شود.
حلقه هارون. [ح ق] [ا] [خ] تیره ای از
طایفه جاویدی ممسنی فارس. (جغرافیای
سیاسی کیهان ص ۹۰).
حلقی. [ح] [ص] [ن] [س] منسوب به حلق.
حروف حلقی و آن شش حرف است: همزه،
هاء، عین، حاء، غین، خاء. (آندراج). رجوع
به حلق شود. || امشی که بر گلو و زیر زنج
زند و آنرا دوکارد و دوکاردی نیز گویند.
(یادداشت مرحوم دهخدا). || انغمه حلقی؛
مقابل صنایع یا انغمه صنایع نغمه ای که
مخرج آن حلق حیوان بود.
حلكوك. [ح] [ع] [ص] سخت سیاه. (اقرب
الموارد).
حلم. [ح] [ع] [م] [ص] آهنگی. || بردباری.
(از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): حلم
شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش
بگیرد صد فرسنگ ببرد. (گلستان). دو کس
دشمن ملک و دینند یکی پادشاه بی حلم دوم
زاهد بی علم. (گلستان). || عقل. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). و گران سنگ از
صفات اوست. (آندراج). ج، احلام، حلوم.
(منتهی الارب) (از آندراج):

ترانده‌اند قلم بر مراد آدمیان نداده‌اند کسی را از حلم و علم خیر.

ناصرخسرو.

|| (اصطلاح علم اخلاق) نوع پنجم از انواع تحت جنس شجاعت، حلم است و آن عبارت است از آنکه نفس را طمأننتی حاصل شود که غضب به آسانی تحریک او نتواند کرد و اگر مکروهی بدو رسد در شغب نیاید. (از تقایس قفنون). طمأنینه است هنگام شدت غضب. و گویند تأخیر در کفر دادن ستمکار است. (تعریفات). حلم آن است که روان آدمی پیوسته آرام باشد. در موقع خشم به آسانی تحریک نشود و هنگام مشاهده و رسیدن ناملائمی مضطرب نگردد. چنانکه در اطول گفته و برخی گفته‌اند: حلم کیفیتی است نفسانی و اقتضای آن کند که روان آدمی مطمئن و آرام باشد الخ و این سخن مبنی بر تاسع است. (کشاف اصطلاحات القفنون): حلم او چون کوه و اندر کوه او کف امان طبع او چون بحر و اندر بحر او در فطن.

منوچهری.

او کوه حلم بود که برخاست از جهان بی حلم کی قرار پذیرد بنای خاک. خاقانی. با تو گویم که چیست غایت حلم هر که زهرت دهد شکر بخشش کم بمایش از درخت سایه فکن هر که سنگت زند ثمر بخشش هر که بخراشدت جگر بیجفا همچو کان کریم زر بخشش از صدف یادگیر نکته حلم آنکه برد سرت گهر بخشش. ابن یسین. || (مص) دیر غضب شدن. || آهستگی نمودن در عقوبت کسی. (از منتهی الارب). || بردبار شدن. || خردمند شدن. (از تاج المصادر بیهقی) (المصادر روزنی).

حلم. [ح ل] (ع ص) بعیر حلم: شتر بسیار کنه‌دار. (منتهی الارب).

حلم. [ح ل] (ع مص) بیار کنه گردیدن شتر. (منتهی الارب) (آندراج). || تپاه شدن پوست و کرم افتادن در آن. (منتهی الارب) (آندراج). || (کنه خواه بزرگ باشد خواه خرد. (ناظم الاطباء). قراد و بشیرازی کنه گویند. کنه خرد. (از مهذب الاسماء). واحد آن حلما است.

حلم. [ح ل] (ع) خواب که دیده شود. رؤیا. ج. احلام. (از منتهی الارب). خواب. (ترجمان عادل):

این جهان را که بصورت قائم است گفت پیغمبر که حلم نامم است. مولوی. || (مص) خواب دیدن. || محتمل شدن. || جماع کردن در خواب. || دیدن برای کسی خواب. || دور کردن از بعیر حلم را که کنه بزرگ باشد.

(منتهی الارب) (آندراج).

حلم. [ح ل] (ع) خواب که دیده شود. || جماع در خواب. (منتهی الارب). || (مص) بالغ گردیدن. (ناظم الاطباء).

حلماء. [ح ل] (ع ص) ج حلم. (منتهی الارب) (دهار): علماء: علماء حلماء أبرار و اتقیاء. (تفسیر ابوالفتح رازی).

حلمات. [ح ل] (ع ل) ج حَلَمَة. (منتهی الارب) (از مهذب الاسماء). رجوع به حلماه شود.

حلمتان. [ح ل م] (ع ل) حس بویها بدان دو فزونی است که چون دو سر پستان از پیش دماغ بیرون آمده است و طیبیان او را حلمتان گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به حلماه شود.

حلمسی. [ح م] (لخ) دمی است از دهستان تیرجایی بخش ترکمان شهرستان میانه. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۷۰۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود، عدس و بزرک است و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حلماه. [ح ل م] (ع ص) مؤنث حلم است. (منتهی الارب). رجوع به حلم شود.

حلماه. [ح ل م] (ع ل) سر پستان و آن دو باشد. || گیاه سعدان. (منتهی الارب) (آندراج). || گیاهی است دیگر. || کنه خرد. (منتهی الارب). یکی حَلَم و آن کنه خرد است. (از مهذب الاسماء). || کنه بزرگ. و این لغت از اضداد است. رجوع به حلم شود. || کرمی است که در چرم افتد و هرگاه دباغت کنند جاهای خورده آن دریده و کنیده گردد. ج. حَلَم. || خون پدر. (از منتهی الارب).

حلمی. [ح ل] (لخ) حلمی. نام موضعی بهزار جریب از ناحیه مواضع. رجوع به سفرنامه استرآباد و مازندران رایبوت ص ۱۲۴ شود.

حلمی. [ح ل] (لخ) یکی از شعرای ایران و از اهالی اصفهان است. او راست:

بارها گفتم بخود کز دل غمش بیرون کنم
دل نمی‌خواهد که باشد بی‌غم او چون کنم.
(از قاموس الاعلام).

حلمی. [ح ل] (لخ) یکی از شعرای ایران و از اهالی اردبیل بود که پس از مدتی سیاحت در اصفهان اقامت گزید. او راست:

نخواهم سایه افتد بر زمین از نخل بالایش
که پندارم ز پافتادهای افتاد بر پایش.
(از قاموس الاعلام).

حلمی. [ح ل] (لخ) ملا مقیم. یکی از شعرای ایران و از اهل کاشان است و در زمان داراشکوه مدتی در هندوستان اقامت گزید و سپس بزیارت بیت‌الله مشرف گشت و در مکه مکرمه درگذشت. او راست:

ما را گله در عشق ز اغیار نباشد
از یار برنجیم اگر یار نباشد.

(قاموس الاعلام).

حلمیکه. [ح ل] (لخ) ده کوچکی است از دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ شود.

حلو. [ح ل] (ع مص) در نکاح دادن دختر یا خواهر خود را و ستن از کابین آنها چیزی بجهت خویش. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آندراج). کسی را چیزی دادن. (تاج المصادر بیهقی). || شیرین گردانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || پیرایه کردن زن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

حلو. [ح ل] (ع ل) نوعی از آلات خرد جولاهه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

حلو. [ح ل] (ع مص) حلوان. کسی را برسم هدیه چیزی دادن بر سعی که کرده باشد و پاداش دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || (ص) شیرین و ضد تلخ. (از منتهی الارب). ضد سَمَر. (از اقرب الموارد) (آندراج): و خواص عقلا که بمروار ایام حلو و مر روزگار چشیده بودند. (جهانگشای جویبی).

- رجل حُلُو؛ مرد سبک و خوش‌آینده بیچشم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). ج. حلون. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

- طعام حلو؛ طعامی شیرین. (مهذب الاسماء).

حلو. [ح ل] (ع ل) نوعی از شیرینی. شیرینی. (مهذب الاسماء). هر چیز شیرین. حلاوی. (از مهذب الاسماء) (غیاث). ابوناجع. (از دهار). ابوطیب. حلوی سفید. حلوی خانگی. آفروشه. خبیس. (زمخشری). چیزی که از شیرینی ساخته باشند و حلوی سوهان و حلوی مغزی و حلوی شهدی و حلوی مقراضی و حلوی یشمی که آنرا حلوی پشمک نیز خوانند و حلوی ذوالفقار و حلوی نفیس و حلوی تراکت از اقسام است. (از آندراج):

نیکوی چیست و خوش‌چهای برنا
دیباست ترانگو و خوش حلوا.

ناصرخسرو.

سبب و برگ سبب هر دو یک درختند و چرا
آن یکی چون زهر گردد و آن دگر حلوا شود.

ناصرخسرو.

پشت این مشت مقلد خم که کردی در نماز
در بهشت ارنه امید قلبه و حلواستی.

ناصرخسرو.

ترا یزدان همی گوید که در دنیا مغزور باده

ترا تر ساهمی گوید که در صفا مغزور حلوا. سنایی.

بحلوا گرچه طبیعت میل دارد
گرافزون خورده باشی هم تب آرد. نظامی.

چو زنبوری که دارد خانه تنگ
در آن خانه بود حلوائی صدرنگ. نظامی.

زان ساکن کربلا شدستی کامروز
در مقبره یزید حلوائی نیست.

چو یک بار خوردی مگو باز پس
که حلوا چو یک بار خوردند پس. سعدی.

کی برست آن گل خندان و چنین زیبا شد
آخر این غوره نوحاسته چون حلوا شد. سعدی.

نه هر بیرون که پیغمبری درونش همچنان باشد
بسا حدای صابونی که زهرش در میان باشد. سعدی.

آن لب شیرین بوقت خط دلم را برده است
قانم اشرف به این حلوائی پشمک ساخته. اشرف (از آندراج).

— حلوا دادن؛ عطا کردن حلوا:
ترا که گفت که حلوا دهم به دست رقیب
به دست خویشتم زهرده که حلوائی است. سعدی.

— حلوا شدن؛ شیرین شدن. بصورت حلوا
در آمدن:
سیب و برگ سیب هر دو یک درختند و چرا
آن یکی چون زهر گردد و آن دگر حلوا شود. ناصر خسرو.

— حلوا فروش؛ شیرینی فروش. قناده:
تا نگرید کودک حلوا فروش
دیگ بخشایش نمی آید بجموش. مولوی.

— حلوا کردن؛ حلوا ساختن:
تا مگس را جان شیرین در تن است
گرد آن گردد که حلوا میکند. سعدی.

— حلوا گری؛ حلوائی یزی. حلوائی:
چه حلوائی شیرین همی ساختم
ز حلوا گری خانه پرداختم. نظامی.

— حلوا ماهی؛ نوعی از ماهی است که در
دریای جنوب شکار گردد.
— حلوا مغزی؛ گز.
— حلوا مغزین؛ ناطف. (بحر الجواهر). در
تداول مردم خراسان، نوعی حلوا شبیه بگز
اصفهان است؛ آنچه از آنجا خاستی حلوائی
مغزین [مغزی] بودی. (تاریخ بخارا ص ۱۶).

— حلوائی بی دود و بی دخان؛ کنایه از
میوه جات شیرین و سیراب چون سیب و
مانند آن. (آندراج). کنایه از میوه های شیرین
که از گرمی آفتاب پخته میشود و دود این
آتش به آن نرسد بخلاف حلوائی مصنوعی.
(غیاث).

— کنایه از لب محبوب و کنایه از بوسه.
(آندراج):

بکام من ز لب پیش از آنکه خط بدمد
عنایتی کن و حلوائی بی دخان برسان.
سلمان ساوجی (از آندراج).

که باور میکند از ما اگر مرگان تر نبود
که از حلوائی بی دود تو ما را رزق دود آمد.
صائب (از آندراج).

و رجوع به مجموعه مترادفات شود.
— حلوائی پشمک و پشمی و پشمین؛ نوعی
از شیرینی. (غیاث):
حلوائی پشمک بهتر توان خورد
در دستگاه بسحاق حلاج. بسحاق اطعمه.

آن لب شیرین بوقت خط دلم را برده است
قانم اشرف به این حلوائی پشمک ساخته.
اشرف (از آندراج).

— حلوائی سوهان:
نمک از خنده دارد پسته لعل سخنگوش
ز شیرینی بود حلوائی سوهان چین ابرویش.
شوکت (از آندراج).

— حلوائی شکر. حلوائی شکر؛ حلوائی که
شیرینی آن شکر باشد. نوعی از حلوا:
شور حلوائی شکر می قدم اندر سر
شکل حلوائی گزر میردم دل از کار.
بسحاق اطعمه.

— حلوائی شهید؛ نوعی حلواست. (از غیاث)
(آندراج).

— حلوائی شیرفلاته؛ میده. (رسالة اللغه بتعل
مرحوم دهخدا).

— حلوائی صلح؛ حلوائی آشتی؛ شیرینی که
بعد از مصالحه با هم بفرستند. (آندراج):
چه باشد صلح آن شیرین پسر را جاشنی یارب
که چون حلوائی صلح عاشقان دل میرد چنگش^۱.

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن
بهم نشستن و حلوائی آشتی خوردن. سعدی.

— حلوائی طنطنانی (تنتانی)؛ نوعی
حلواست.
— امثال:
حلوائی طنطنانی تا نخوری ندانی؛ مثلی است،
نظیر: مثل من لم یذق لم یدر. (امثال و حکم
دهخدا).

— حلوائی عمل؛ حلوائی که از عمل پزند.
حلوا که شیرینی آن عمل باشد:
در مزعفر بگمانم که چو وصفش گویم
آنکه حلوائی عمل دارد ازو استظهار.
بسحاق اطعمه.

— حلوائی عید، حلوائی روز عید؛ شیرینی
عید:
مدعا از وصل، لب از بوسه شیرین کردن است
روز ماتم بهتر از عیدی که بی حلوا بود.
صائب (از آندراج).

جهانیان همه حلوائی عید می جستند
ز لعل او که عمل آینی است در شأنش.
سلمان (از آندراج).

— حلوائی قند؛ حلوائی که از قند پزند. یا حلوا
که شیرینی آن قند باشد:
گفته بسحاق از آن شد بخته چون حلوائی قند
کز تنور حکمتش هر دم بخاری بر دل است.
بسحاق اطعمه.

— حلوائی گز؛ حلوائی که از گز پزند. مقابل
حلوائی شکر. رجوع به حلوائی شکر شود.

— حلوائی مرگ؛ حلوائی که بروح متوفی
قسمت کنند. و شب غریب نیز گویند.
(آندراج):
برد از یاد شام حالارا
خورد حلوائی مرگ سر ما را.
بسحاق اطعمه.

— حلوائی مقطعی؛ نوعی حلوا که منسوب به
مقط است.
— حلوائی مغزی؛ نوعی از حلوا که بغایت
سپید باشد و در آن مغز بادام و پسته بسیار
می آمیزند. و قرص ها می بندند. (آندراج)
(غیاث).

— حلوائی مقراضی؛ نوعی از حلوا که
میوه جات بغایت باریک تراشیده در آن
مخلوط نمایند. (غیاث) (آندراج).

— حلوائی نبات؛ حلوائی که از نبات ساخته
شود یا شیرینی نبات:
وصف حلوائی نبات آنکه کند چون بسحاق
همچو لوزینه دهان پرشکرش باید کرد.
بسحاق اطعمه.

— حلوائی نیمشکری؛ مخفف نیمشکری،
حلوائی است معروف که آنرا نیمشکری نیز
خوانند. (آندراج).

— امثال:
از قضا حلوا شود رنج دهان. مولوی.
اگر جوش مگس خواهی بصحرا آر حلوا را.
مغربی.

با حلوا حلوا گفتن دهان شیرین نمیشود.
اسباب حلوا ناتمام است.
بوی حلواش می آید؛ یعنی مردنش نزدیک
است. مثل الرحمانی است. یا بوی الرحمان
میدهد.
چون شد ز گلو فرو چه حلوا و چه زهر.
حلوا حلوا اگر بگویی صد سال
بی خوردن حلوا نشود شیرین کام.
حلوائی طنطنانی تا نخوری ندانی؛ مانند من
لم یذق لم یدر. (امثال و حکم).

ما از تو بغیر تو نداریم تنها
حلوا بکسی ده که محبت نچشیده.
هر روز عید نیست که حلوا خورد کسی.
|| پالوده. (یادداشت مرحوم دهخدا). فالوذج.
فالوذج. فالوذج. || یک قسم ماهی خوراکی که
در خلیج فارس صید میشود. || میوه شیرین.

|| نوعی از طعام. (منتهی الارب). نوعی از طعام که از آرد و عسل یا شکر یا شیرۀ انگور و روغن کنند پس از سرخ کردن آرد با روغن. **حلواء**. [ح] [ع] نوعی از طعام و میوه شیرین. (منتهی الارب). رجوع به حلوا شود. **حلوا ارده**. [ح] [آ] [و] (ا) مرکب) ارده حلوا. و آن حلوائی است که از رھشی و شیرۀ پزند و گاه بجای شیرۀ شکر بکار برند. **حلوائی**. [ح] [ص] (نسبی) منسوب به حلوا. || حلواسازی. حلوا فروشی. (الانساب). کارگاه و دکه و دکان حلوائی از ترکیب های آن است:

ز درگه کرمت روی ناامیدی نیست کجارود مگس از کارگاه حلوائی. سعدی. نو خواهی آسین افشان و خواهی روی دردم کنی مگس جانی نخواهد رفت جز دکان حلوائی. سعدی.

گر برانی فرود ور برود باز آید ناگزیر است مگس دکه حلوائی را. سعدی. || حلوا پز. حلوا گر. || حلوا فروش. || خوب پخته. || خوب شیرین: کدو حلوائی: کدوی بسیار شیرین. || بسیار پیر و نزدیک بمرگ: پیر حلوائی: سخت فرتوت.

حلوائی. [ح] [خ] طایفه ای از ایل بچاقچی کرمان. (جغرافیای سیاسی کیهان).

حلوائی. [ح] [خ] دهی است از دهستان نجف آباد شهرستان بیجار. ناحیه ای است واقع در تپه ماهور، سردسیر و دارای ۴۷۵ تن سکنه. از چشمه و قنات مشروب میشود. محصولات غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. صنایع دستی زنان قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. یک باب دبستان دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

حلوائی. [ح] [خ] دهی است از دهستان تبادگان بخش حومه شهرستان مشهد. ناحیه ای است واقع در جلگه و معتدل است. از قنات مشروب میشود. محصولات غلات است. اهالی به کشاورزی و مالدارگی گذران میکنند. راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حلوائی. [ح] [خ] دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. در دامنه واقع و معتدل است. از قنات مشروب میشود. محصولات غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حلوا بیا. [ح] [ب] (ا) مرکب) شیرینی. پول جایی:

دختر رز چند روزی شد که از ماگم شده است رفته تاگیرد سر خود جملگی حاضر شوید هر که آن تلخم دهد حلوا بیا جانش دهم

ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ درشوید. حافظ.

مگر سیری شیائوزی بیام بدروشی دهد حلوا بهایی. بسحاق اطعمه. **حلوا پز**. [ح] [ب] (نف مرکب) حلوائی. حلوا گر.

حلوا پزی. [ح] [ب] (ا) مرکب) دکان حلوائی:

در آن حلوا پزی کرد آتش نرم که حلوا را بسوزد آتش گرم. نظامی.

بحلوا پزی صد کس آتش کند بحلوا دهان را یکی خوش کند. نظامی.

|| (حامص مرکب) شغل و کار حلوا پز.

حلوان. [ح] [ع] (ا) چ حلوة. (از منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به حلوة شود.

حلوا جوزی. [ح] [ج] / [ج] (ا) مرکب) در تداول قسمی حلوا که از شیرۀ انگور سازند و در میان مغز گردو گذارند. ارده حلوائی که جوز در میان دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حلوا چشمه. [ح] [چ] (ا) (خ) دهسی از دهستان قوشخانه باجگیران شهرستان قوچان. محلی کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۲۶۵ تن است. شغل اهالی زراعت و مالدارگی و راه آن مالرو است. و در تابستان میتوان اتومبیل برد. پاسگاه نگهبانی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حلوا خور. [ح] [خ] / [خ] (نف مرکب) آنکه حلوائی مردگان خورد. مرده خور. هر یک از مردمی که همواره در ختمها و عزازها حاضر شوند برای خوردن حلوا و جز آن. || مجازاً، وارث. و این لفظ را از روی کراهت و نفرت گویند.

حلوا خوردن. [ح] [خ] / [خ] (مص) مرکب) شیرینی خوردن:

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن بهم نشستن و حلوائی آشتی خوردن. سعدی. چو حلوا خورد سرکه از دست شوی نه حلوا خورد سرکه اندوده روی. سعدی.

حلوا گر. [ح] [گ] (ص مرکب) حلوائی. حلوا فروش. قناده. (آندراج):

دانی حدیث آن زن حلوا گردای گفتا چنین کنی بمکافا چنان خوری. خاقانی.

سخت زیبا لیک هم یک چیز هست گآن ستیره دختر حلوا گرت. مولوی.

حشو انجیر چو حلوا گر صانع که همی حب خشخاش کند در عمل شهد بکار. سعدی.

آن شکر ریز لب شیرین مه حلوا گرت گویی آن مه را دهان تنگ، تنگ شکر است. سیفی.

— حلوا گرانه؛ مانند حلوا گر. بان حلوا پز: آن جامۀ حلوا گرانه از من بیرون کرد. (اسرار التوحید ص ۵۴).

حلوان. [ح] [ع] (ا) مردی که کابین دختران برای خویش میستاند. (شرفنامه منیری). || حلوان زن؛ مهر اوست. (شرفنامه منیری). کابین زن. (آندراج). آنچه دهند برای متمتع زن. (منتهی الارب). || مزد فالگویی. (شرفنامه منیری). مزد کاهن. (آندراج) (منتهی الارب). || مزد دلال. دلالی. حق دلال. || چیزی که به رشوت دهند. || پاداش. (آندراج) (از منتهی الارب). || (مص) کسی را چیزی دادن بر کاری که کرده باشد برسم هدیه. (مصادر زوزنی). کسی را برسم هدیه چیزی دادن بر سمی که کرده باشد. (تاج المصادر بیهقی) (از آندراج) (منتهی الارب). || شیرین شدن چیزی. (آندراج) (منتهی الارب). حلاوت. || در نکاح دادن دختر یا خواهر خود را و شدن از کابین آنها چیزی خوش. (آندراج). || خوش آمدن بچشم. || خوش فرود آمدن در دل. || به خیر و منفعت رسیدن از. (منتهی الارب).

حلوان. [ح] [خ] دهی است از دهستان زاوه رود بخش حومه شهرستان سنج. ناحیه ای است کوهستانی و سردسیری. دارای ۳۳۰ تن سکنه می باشد. از چشمه مشروب میشود. محصولات غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

حلوان. [ح] [خ] نام یکی از دهستانهای بخش طبس شهرستان فردوس است که در شمال باختری بخش واقع و از ۱۱ آبادی تشکیل میشود. مجموع جمعیت آن ۱۱۴۰ تن است. این دهستان در جلگه قرار دارد. و هوای آن گرم و سوزان و بواسطه خشکالیها اغلب اهالی کوچ کرده اند. ساکنین فعلی بی چیزند و بوسیله همیز کنی و تهیه ذغال زندگی می نمایند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حلوان. [ح] [خ] مرکز دهستان حلوان بخش طبس شهرستان فردوس. محلی جلگه و گرمسیری است. دارای ۵۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خرما، پنبه و ارزن است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. اغلب اهالی بوسیله تهیه ذغال و فروش آن اسرار معاش می نمایند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حلوان. [ح] [خ] نام شهری است یرنمت. (شرفنامه منیری). شهر کوچکی است در قهستان نیشابور و آن آخر حدود خراسان از جانب اصفهان است. (از معجم البلدان).

حلوان [ح] [ا]خ [شهریست (به عراق)] بسیار نعمت و رودی اندر میان وی همی گذرد و از وی انجیر خیزد که خشک کنند و بهمه جای ببرند. (از معجم البلدان). شهری بوده است بزرگ و پرنعمت در عراق در انتهای حدود شهر بغداد و نزدیک بکوهستانهای آن و گویند به نام حلوان بن عمران بن حاف بن قضاة که یکی از ملوک آن سرزمین بوده نامگذاری شده است. و در کتاب ملحمة منسوب به بطلمیوس آمده است: طول حلوان ۷۱ درجه و ۴۵ دقیقه و عرض آن ۳۴ درجه است. ابوزید گوید: حلوان شهر معموری است که در سرزمین عراق پس از کوفه و بصره و واسط و بغداد و سرمن رأی شهری به آبادانی و بزرگی آن نیست. این شهر کوهستانی است و گاه برف در آن ریزش میکند. انار و انجیر آن معروف است. در اطراف آن چند چشمه از آبهای معدنی کبریتی است که برای معالجه برخی از امراض مفید است. حلوان در سال ۱۹ هـ. ق. یا ۱۶ هـ. ق. به دست مسلمین فتح شد. ققاع بن عمرو تیمی درباره آن اشعاری دارد. دو درخت خرماي معروف و چسبیده بهم دارد که شعرا را درباره آن اشعار و خلفای عباسی را داستانهاست. رجوع به معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی شود.

حلوان [ح] [ا]خ [روستایی است از توابع مصر که میان آن و فسطاط از جانب صعيد مشرف بر نیل دو فرسنگ فاصله است. در این روستا دیر مشهوری است. نخستین کسی که آنرا اختطاط کرد عبدالعزیز بن مروان بود هنگامی که بفرمانداری مصر اشتغال داشت و در آن مسکوکات ضرب کرد. در سال هفتاد هـ. ق. هنگامی که عبدالعزیز والی و حاکم مصر بود مرض طاعون در آن سرزمین شیوع یافت و عبدالعزیز از مصر گریخت و چون به حلوان رسید آب و هوای آنرا پسندید و خانهها و کاخ‌ها در آن بنیاد کرد و خود همانجا اقامت گزید و باغستانها و نخلستانها و تاکستانها احداث کرد. عیبالله بن قیس را در این باره اشعاری است. رجوع به معجم البلدان شود.

حلوانی [ح] [ص] نسبی منسوب است به حلوان. (الانساب). رجوع به حلوان شود.

حلوانی [ح] [ا]خ [تیره‌ای از طایفه سلملی هفت‌لنگ. (جغرافیای سیاسی کهان).

حلوانی خلیجی [ح] [ا]خ [احمد بن احمد اسماعیل. ملقب به شهاب‌الدین. از علمای شافعی است که بسال ۱۳۰۸ هـ. ق. درگذشت. او راست: ۱- الاشارة الأصفیة. ۲- البشری یاخبار الاسری و المعراج. ۳- الجمال المبین علی الجوهر المبین. ۴- الحکم المرم. ۵- شذی المظر فی زکوة الفطر. ۶- العلم الاحمدی فی المولد المحمدی.

۷- فصل القضیه. ۸- قصیده الحلواء فی مدح بنی‌الزهره. ۹- القطر الشهدی فی اوصاف الهدی. ۱۰- التقطع للجاج فی الاجاج: و چند کتاب دیگر. رجوع به معجم المطبوعات شود.

حلوای تر [ح] [ی] ت [ترکیب وصفی، مرکب حلوای تازه].

اگر حلوای تر شد نام شیرین نخواهد شد فرود از کام شیرین. نظامی. خانه‌ها سازد پر از حلوای تر حق بر او [زنبور عمل] آن علم را بگشود در. مولوی.

|| کتایه از فواکه شیرین و سیراب چون سبب و ناشپاتی و مانند آن. || کتایه از لب محبوب. (آندراج).

حلوای صابونی [ح] [ی] [ترکیب وصفی، مرکب شفارج و آن نوعی است از حلوا. حلوای سفید. (یادداشت مرحوم دهخدا):

از شره گویی همی حلوای صابونی خورد گر خمیر نان او خود جمله از صابون کنند. انوری.

نه هر بیرون که یبندی درونش همچنان باشد بسا حلوای صابونی که زهرش در میان باشد. سعدی.

و رجوع به حلوای صابونی، ذیل کلمه صابون و صابونی شود.

حلوه [ح] [ع] [ا] [سرمه. (منتهی الارب). سنگی است که سرمه آن درد چشم را سود دارد.

حلوب [ح] [ع] [ص] شتر شیرده. (منتهی الارب) (آندراج). اشر دوشا. (از مهذب الاسماء). شتر دوشیدنی. شتر ماده دوشیدنی. ناقه دوشیدنی. || هاجره حلب: نیم‌روز گرم روان‌کننده خوی از تن. || سرد دوشنده. (از منتهی الارب) (آندراج).

حل و بل [ح] [ل] [ب] [ل] [ص] مرکب، از اتباع) مباح. (منتهی الارب).

حلوبه [ح] [ب] [ع] [ص] حلوب. (منتهی الارب); ناقه حلوبه: شتر ماده دوشیدنی. || حلوبه ابل: یکی از شتران بیازاده و همچنین است حلوبه غنم. ج. حلاب، حلب. (از منتهی الارب).

حلوج [ح] [ع] [ا] [ب] [ر] [ب] [ر] [ق]. (از منتهی الارب).

حلوال [ح] [ع] [ص] مرکب) کلام که در آن شک نباشد. (منتهی الارب).

حلوش [ح] [ا]خ [دهی است از دهستان بالاگریوه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در تپه‌ماهور، گرمسیر و مالاریایی. دارای ۲۰۰ تن سکنه میباشد. اهالی فارسی‌زبانند. از چشمه حلوش

مشروب میشود. محصولات غلات و لینیات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه میررضائی هتند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حل و عقد [ح] [ل] [ع] [ترکیب عطفی] گشودن و بستن. گشادن و بستن. (غیاث) (از آندراج). رتق و فتق. تقض و ابرام: عزم جزم تو بحل و عقد ملک چون ستاره ثابت و سیار باد. مسعود سعد (دیوان ص ۱۲۴). که تا شاه بر حل و عقدی که داشت نیابت کن خویشش را گماشت. نظامی. یافت بر حل و عقد شهر سپاه خلعت و دلخوشی ز حضرت شاه. نظامی. - اهل حل و عقد: صاحب‌رأیان. - حل و عقد امور: رتق و فتق آن: شیها و روزهای تو در حل و عقد ملک از حکمهای دور سپهر اختیار باد. مسعود سعد. تأثیر حل و عقدش در قبض و بسط ملک بر آب نقش گشت ویر آتش نشان گرفت. مسعود سعد. به دست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست بیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست. انوری.

حلق [ح] [ع] [ا] [ج] [ح] [لق]. (دهسار) (آندراج). رجوع به حلق شود.

- حلق الارض: آب راه‌های زمین و وادی‌ها و جاهای سنگ آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

حلوک [ح] [ع] [ص] سخت سیاه شدن. (منتهی الارب) (آندراج). سیاه شدن. (تاج المصادر بیهقی).

حلوکه [ح] [ک] [ع] [ص] سخت سیاه شدن. (منتهی الارب). سیاه شدن. (تاج المصادر بیهقی).

حلول [ح] [ع] [ص] گذشتن مهلت وام و واجب شدن ادای آن. (منتهی الارب).

- حلول اجل: درآمدن وقت. رسیدن وعده چیزی. (آندراج).

|| رسیدن هدی (قربانی) بجایی که کشتن وی آنجا روا بود. (از منتهی الارب). رسیدن قربانی به موضع قربان شدن. (از آندراج). || فرود آمدن. (ترجمان عادل بن علی). نزول. || واجب شدن. (از منتهی الارب) (از آندراج). || ابر آمدن عده زن. (از منتهی الارب) (از آندراج). || (ص). (از حال). فرود آیدگان. (از منتهی الارب) (آندراج). || (اصطلاح فلسفه) مراد به حلول، قیام موجودیت بوجودی دیگر بر سبیل تبعیت همچو قیام عرض بجوهر. یا تمکن چیزی در

چیزی دیگر همچو تمکن جسم در حیز و این هر دو معنی مقتضی احتیاج حال است بمحل. و احتیاج بر حق تعالی محال است. (نفاثت) گفتون قسم ۱ ص ۱۰۸. حلول عبارتست از اختصاص چیزی به چیزی آنگونه که اشاره به یکی از آن دو، عین اشاره بدیگری باشد. رجوع به کشف اصطلاحات گفتون و غیث لغات شود. و آنچه حلول کند آنرا حال گویند و آنچه در آن حلول کند آنرا محل نامند. (از آندراج) (از غیث):

اینجا که منم حلول نبود
استراق است و کشف احوال. عطار.
- حلول الجوارح؛ عبارت است از بودن یکی از دو جسم ظرف برای دیگری چون حلول آب در کوزه. (تفریفات).
- حلول سربانی؛ عبارت است از اتحاد دو جسم بحیثی که اشاره به یکی از آن دو عین اشاره بدیگری باشد چون حلول آب گل در گل. ساری را حال و سرفیفه را محل نامند. (تفریفات).

حلولی. [ح] [ا]خ رجوع به حلویة شود.
حلولیان. [ح] [ا]خ فرقه‌ای از صوفیه. رجوع به حلویة شود.

حلویة. [ح] وی ی [ا]خ فرقه‌ای از صوفیه. (کشف المحجوب هجویری). فرقه‌ای از دو فرقه مذهب صوفیه. (بیان الادیان). آنانکه گمان بر بند ذات باری تعالی در تن آدمی حلول تواند کرد. مقابل اتحادی. حلولیان معتقدند که روح حق تعالی در آدم و پیغمبران و اسامان حلول کند و در علی و فرزندان علی این حلول پایان پذیرد. (از الانساب). گروهی از متصوفه مبطله هستند که گویند: نظر بر روی امردان و زنان مباح است. و در آن حال رقص و سماع کنند و گویند این صفتی است از صفات خدای تعالی که بما فرود آمده و مباح و حلال است و این کفر محض است. و جمعی از ایشان مجلسها سازند و در نظر خلق بلباس درویشانه آراسته آه و اوه و ناله و فریاد و گریه و اظهار سوز و شق گریبان و آستین و زدن دستار بر زمین و مانند آن خود را بخلق نمایند. و این همه بدعت و ضلالتست. کذا فی توضیح المذاهب. (کشف اصطلاحات الفنون). فرقه‌ای از متصوفه که بحلول و امتزاج منوبند و سالمیان و مشبه بدیشان تعلق دارند. و هجویری حلولیان را یکی از دو فرقه مردوده صوفیه شمارد. رجوع به کشف المحجوب هجویری و خاندان نویختی اقبال ص ۲۲۴، ۲۵۴ و ۲۵۸ شود.

حلوم. [ح] [ع] ج جلم، یعنی آهستگی و بردباری و عقل. (منتهی الارب) (آندراج).

حلوون. [ح] [ع] ص ج حلو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

حلوة. [ح] و [ع] ص مؤنث حُلُو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به حلو شود.

حلوة. [ح] و [ع] ل نام قسمی ریش [جراحت] که بر تن آدمی پدید آید. (قانون بوعلی کتاب ۳ ج تهران ص ۸۹).

حلوه. [ح] و [ا]خ دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. ناحیه‌ای است واقع در دشت گرمسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. از چاه مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران می‌کنند. راه آن در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه جامع هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حلولی. [ح] ل وی ی [ص نسبی] منسوب به حلو. و در نسبت به حلو اغلب به فتح لام تلفظ میشود چنانکه گویند: المؤمنون حلولیون. ولی بر طبق زبان عربی لام آنرا ساکن باید خواند و همچنین است ارضی در نسبت به ارض. (نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۳).

حلولی. [ح] و [ا] ع [ع] شربنی. قیص مُزنی. گویند: خذ الحلولی و اعطه المری. (آندراج) (از منتهی الارب).

حلولیات. [ح] ل وی یسا [ا] در تداول فارسی، شربنی‌ها؛ گزرا ز جمله حلولیات از چه رو چشم تمام مجلسیان بر شکست اوست.

حله. [ح] ل [ا] ع [ا] ضضعف. فتور. || شکستگی. || جهت چیزی و مقصود آن. (منتهی الارب). جهت و قصده. (از اقرب الموارد). || زنبیل کلان از نی. || جای. منزل. (منتهی الارب).

حله. [ح] ل [ا] ع [ا] گروهی از مردم که بجایی فرود آمده باشند. (از منتهی الارب). مردمان فرود آمده. (از مهذب الاسماء). || نوعی از فرود آمدن. || جماعت خانه‌ها یا صد خانه. || مجلس. || جای اجتماع. || درختی خاردار که شتران برغبت خورند. || پارهای از سوریا. || ضعف و فتور. || شکستگی. || (مص) حله هدی؛ رسیدن هدی بجایی که کشتن وی روا بود. (منتهی الارب).

حله. [ح] ل [ا] ع [ا] ازار. (از منتهی الارب) (آندراج). || اردا. (از منتهی الارب) (از آندراج). || بردهای یمنی باشد یا غیر آن. (منتهی الارب) (از آندراج). و لایکون حله الامن ثوبین او ثوب له بطانته و سلاح. ج، حَلَل، حلال. (منتهی الارب). || جامه نو. پوشاکی که همه بدن را بپوشاند. (فرهنگ فارسی معین). لباس و پوشاک خواه از کمر

بیانین را بپوشاند و یا همه تن را و جامه و رخت و قبا. (ناظم الاطبباء)؛ و از وی [اصفهان] جامه ابریشم گوناگون خیزد چون حله و عتابی و سقلاطون. (از حدود العالم).

با کاروان حله بر فتم ز سیستان
با حله تنیده ز دل بافته ز جان. فرخی.
آن حله پاره پاره شد و گشت ناپدید
و آمد پدید باز همه دشت پرنیان. منوچهری.
آن حله را که ابر مر او را همی تنید
باد صبا بیامد و آن حله بردید. منوچهری.
کشد دشت را گاه بساط مدثر
دهد باغ را گاه حله مطیر. ناصر خسرو.
روی صحرا را بیوشد حله زربفت زرد
چون شب زین گوی تیره روی زی صحرا کند.
ناصر خسرو.

خود پرستی چو حلقه در بر نه
بیخودی را چو حله در برکش. خاقانی.
حور پیش آمده به استقبال
عقد بگشاده حله چاک شده. خاقانی.
حلی چون آفتاب و حله چون صبح از بر افکنده
گرفتم در برش گفتم که ماهم در کنار است این.
خاقانی.

در چین نه همه حریر بافند
که حله گهی حصیر بافند. نظامی.
دهی چون بهشتی برافروخته
بهشتی صفت حله بردوخته. نظامی.
بسا تنگ عیشان تلخی چشان
که آیند در حله دامن کشان. سعدی.
زشت را گو هزار حله بیوش
که همان مرده شوی پارین است. سعدی.
- حله باف؛ بافنده حله. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود.

- حله پوش؛ آنکه حله پوشد. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود.
- حله گر خاک؛ آرایش گر خاک. کنایه از رویاننده سبزه را گویند.
لعل طراز کمر آفتاب
حله گر خاک و حلی بند آب. نظامی.
- حله گون؛ برنگ حله؛
وز خون خلق خاک زمین حله گون کند
از بهر دین حق ز بغداد تا حلب.

حله. [ح] ل [ا] ع [ا] دهی است به ناحیه دجیل از بغداد. (منتهی الارب).

حله. [ح] ل [ا] ع [ا] مزیدیه. جامعان. (از منتهی الارب). یساقوت چنین آرد؛ حله بنی مزید شهر بزرگی است که میان بغداد و کوفه واقع شده و به جامعان موسوم است. طول آن ۶۷ درجه و سدس و عرض آن ۲۲ درجه است. ممدل النهار ۱۵ درجه و درازترین روزها بچهارده ساعت و ربع میرسد. اول بار سیف الدوله صدقه بن منصورین دبیس بن

علی بن مزید اسدی بدانجا فرود آمده و آنرا آباد ساخت. جایگاه پدران او نزدیک نیل بود و چون در اثر اختلافات و جنگهای برکیاروق و محمد و سنجر فرزندان ملکشاه در محرم ۴۹۵ ه. ق. قدرت و مال وی فزونی یافت به جامعان که موضعی در سمت غربی فرات است منتقل شد. آن موضع در آن زمان نیزاری بود که درندگان به آن پناه می بردند. وی در آنجا عمارات و منازل باشکوهی بنا کرد و خود با لشکریانش در آنجا سکونت گزید و از آن پس تجار به آنجا رفت و آمد پیدا کردند و تا زمان حیات سیف الدوله از بهترین شهرهای عراق بشمار بود. شعراء عرب درباره آن بسیار شعر سروده اند، از آن جمله است:

انا فی الحلة الغداة کانی
علوی فی قبضة الحجاج.

ابراهیم بن عثمان (از معجم البلدان). یک قصبه مرکز لوائی است در عراق عرب، در ولایت بغداد در صد کیلومتری جنوب شهر بغداد و در طرفین نهر فرات، در ۲۲۲۸۲۵ عرض شمالی با ۴۲۱۸۳۰ طول شرقی واقع شده، جمعیت آن به ۱۰۰۰۰ تن بالغ میگردد. قسم اعظم این قصبه در کنار راست فرات یعنی در جهت جنوب غربی واقع شده است. فعلاً حله لواء مستقل است و بیش از ۴۰ هزار جمعیت دارد. و در دو طرف نهر فرات آبادیها و بازارها و دو پل ثابت آهنین دارد. و جوامع و ابنیه خیریه زیادی در این مکان یافت میشود. ویرانه های شهر معروف بابل در جانب شمال در مسافت نیم ساعت راه وجود دارد. اکثر ابنیه حله را از آجرهای همین خرابه ساخته اند. این شهر در تاریخ ۴۹۵ ه. ق. بهمت سیف الدوله صدقه بن منصورین دبیس بن علی بن مزید الاسدی از امرای سلجوقی بنا نهاده شد. در ابتدا، ایناس یکی عمارات و بیوتات برای خود و متعلقان و اقوام و عشایرش نهاد، متعاقب آن تجار و اهل حرف و صنایع به این مکان رو آور شدند و چارسوق و بازار و دکان لازم و نظایر اینها را بوجود آوردند. در اندک زمانی این شهر توسعه یافته بمران و آبادی زیادی نایل شد، چنانکه قیافه شهر بزرگی را نشان میداد. در خلال انقراض خلافت عباسی این شهر با سایر جاهای واقعه در حومه و اطرافش رو به ویرانی و تنزل نهاد و تدریجاً بشکل یک قصبه درآمد. (قاموس الاعلام).

حله آدم. [ح ل ل / ل ی د] (تسربکب اضافی، مرکب کنایه از رنگ سبز است. (شرفنامه منیری).

حله باف. [ح ل ل / ل ی] (نم مرکب) بافنده حله:

تا صبا شد حله باف و ابر شد گوهر فشان
هیچ لبیت در چمن خالی ز طوق و یاره نیست.

کمال الدین اسماعیل.
حله پوش. [ح ل ل / ل ی] (نم مرکب) پوشنده حله و لباس نو و فاخره:

صبا از زلف و رویش حله پوش است
گاهی قائم گهی قندز فروش است. نظامی.
سپیده دم که شدم حله پوش حمله و سور
و یلبسون ثياباً شیدم از لب حور.
نظام قاری (دیوان ص ۳۲).

حلی. [ح ل ی] [ع ل] پیرایه. (از ترجمان عادل). زیور. (نصاب). پیرایه و زیور از معدنیات باشد یا از سنگ. (منتهی الارب) (آندراج). ج. حلی یا حلی. و حلیه یک آن. (منتهی الارب) (آندراج).

- حلی السیف: پیرایه شمشیر. حله السیف مانند آن است. (منتهی الارب).

|| (مص) پیرایه کردن زن. (منتهی الارب). (آندراج). || زیور شدن. زیور پوشیدن و صاحب زیور گردیدن. || مستفید گردیدن. || حال و حالیه و حلیه نعت است از آن. (منتهی الارب). || خوش آمدن در چشم. (منتهی الارب) (آندراج).

حلی. [ح ل ی] [ع ص]. || خشک شده گیاه [نصی]. (منتهی الارب) (آندراج). حلیه. یکی آن. (از منتهی الارب). ج. احلیه. (منتهی الارب). و رجوع به نصی شود.

حلی. [ح ل ی] [ع ص]. || ج حلی. بمنی پیرایه ها و زیورها. (از منتهی الارب) (ترجمان عادل). زیورها که از سیم و زر باشد و این جمع جلیه است و در فارسی بتخفیف یاه نیز مستعمل میشود. (غیاث): در حلی و حلل خلاف کرده اند چون از زر و قره بود. (تاریخ قم ص ۱۷۶).

حلی. [ح ل ی] [ع ص]. (غیاث): غم مرد را غذاست چو فارغ شد از جهان
خون تیغ را حلی است چو بیرون شد از نیام.
خاقانی.

بگهرهای تراز لعل لبیت
بعلیهای زرا از سیم تت.

شب چون حلی ستاره در هم پیوست
ماهم چو ستارگان حلیها بر بست
با بانگ حلی چو در برم آمد مت
از طالع من حلیش حالی بگست. خاقانی.

- حلی آب: آن نقوش را گویند که از وزیدن باد بر آب پدید آید.

- حلی بند، یعنی آراینده زمین بسیزه و آفریننده مروارید از قطره آب. (شرفنامه منیری):

لعل طراز کمر آفتاب
حله گر خاک و حلی بند آب. نظامی.

- حلی دار: زیوردار. پیرایه دار:

همه دل گوهر و رخ کرده حلی دار چو تیغ
تن خشن پوش چو سوهان بخراسان یام. خاقانی.

- حلی وار: مانند حلی. زیور گونه:
چند تهدید سر تیغ دهی کاش بدی
دست در گردن تیغ تو حلی وار مرا. خاقانی.
حلی. [ح ل ی] [ع ص] (نسی) منسوب به حل یعنی باز شده و دلیل حلی در برابر دلیل نقضی.

حلی. [] [] (بخ) (بمنی گردن بند) و آن شهری است در حدود سبط اشیر و فعلاً آن را علیا گویند. (از قاموس کتاب مقدس).

حلی. [ح ل ی] [] (بخ) حیدرین سلیمان بن داود بن حیدر، مکنی به ابوالحسین (۱۲۴۶ - ۱۲۰۴ ه. ق.). از بزرگترین علماء و شعرا و بشاعر اهل بیت مشهور است. نسب وی به حسین بن علی بن ابیطالب میرسد. او راست:
۱- الدرر الیسم. ۲- العقد الفضل. (معجم المطبوعات).

حلی. [] [] (بخ) عبدالعزیزین سرابین علی بن ابوالقاسم بن احمد بن نصر بن ابی العزیزین سرابا حلی طابیی. ملقب به صفی الدین (۶۷۷ - ۷۵۰ ه. ق.). از دانشمندان و شاعران بزرگ و صاحب قصائد مفصلی است. وی شاعر دولت ارتقی در ماردین بود. در سال ۷۲۲ ه. ق. بمصر وارد شد و با قاضی علاء الدین بن اثیر کاتب سر ملاقات کرد و او و سلطان ملک الناصر را در قصیده ای مدح گفت و نیز در مصر با ابن سینا و ابوحیانی و بعضی دیگر از دانشمندان ملاقات کرد و همه بفضل و دانش وی اعتراف کردند. سپس بماردین برگشت و در بغداد درگذشت. او راست:
۱- در النحور فی مدائح الملک المنصور. و آن قصائد ارتقیات است. ۲- دیوان صفی الدین حلی، مشتمل بر ۱۲ باب و سی فصل. (معجم المطبوعات).

حلی. [] [] (بخ) نجم الدین جعفر بن حسن بن ابو ذکریا حلی بن حسن بن سعید هذلی. ملقب به محقق و مکنی به ابوالقاسم. از بزرگان دانشمندان و محققان است. وی در ربیع الاول سال ۶۷۶ ه. ق. درگذشت. او را تألیفاتی است تحقیقی و عالی. از آن جمله است: ۱- کتاب معروف شرائع الاسلام. ۲- نکت النهایه. ۳- المسائل الفریه. ۴- المسائل المصریه. ۵- المختصر النافع. ۶- النهایه و نکتها. (معجم المطبوعات). و رجوع به روضات الجنات و ریحانة الادب شود.

حلیا. [ح ل ی] [ع ل] گیاهی است. || نوعی از طعام های عربان. (از منتهی الارب).

حلیب. [ح ل ی] [ع ص]. || شیر دوشیده یا تازه دوشیده که مزه آن متغیر نشده باشد. (منتهی

الارب) (آنندراج). شیر تازه و خام. (کنز اللغات) (غیاث). شیر خام و ناجوشانده؛ و اذا شرب [طراثث] بمخض البقر و بلبن الماعز حلیاً و مطبوخاً اصلح استرخاء المعده. (ابن البطار).
 - لبن الحلیب؛ لبن الرطب. شیر ماک. آغوز. فله. این کلمه در ابن البطار مکرر آمده است و لکلرک آنرا به پتیله^۱ ترجمه میکند و پتیله؛ آبی است که از شیر جنفات شده جدا میشود. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 || شراب خرما. (منتهی الارب) (آنندراج).
 || دم حلیب؛ خون تازه. (منتهی الارب) (آنندراج). || شیر؛ تخمها و غیر آن. یکی از معانی حلیب در طب و پزشکی و دوشناسی شیرهای است که از بذور کوفته و در آب مالیده و از کرباس در کرده گیرند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
حلیت. [ح ل ی ئ] [ع مص جعلی، امص] در تداول، حلالی. روایی. مقابل حرمت.
حلیت. [ح ی] [ع] [حلیت]. زیور. آرایش. رجوع به حلیت شود.
حلیت. [ح ل ل] [ع] [انگوزه]. (ناظم الاطباء). انگوزه. (آنندراج). انگوزه. (مذهب الاسماء). انگوزه و آن صغ درخت انجدان است. انگوزه. (زمخشری). انگوزه.
حلیت. [ح] [ع] [بشک]. || پهنجه. تگرگ. (ناظم الاطباء).
حلیج. [ح] [ع ص] [محلوج]. (منتهی الارب) (آنندراج). پنبه بریده. (مذهب الاسماء). پنبه زده. تدیف. شیده. واخیده. مندوف. منفوش. فلخنیده. فلخنیده. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 - قطن حلیج؛ پنبه که از تخم جدا کرده باشند. (از منتهی الارب) (از آنندراج).
حلیجه. [ح ج] [ع ص] [شیر که در وی خرما تر کرده باشند. (از منتهی الارب) (آنندراج) (مذهب الاسماء). || روغن که بر شیر برآید وقت دوغ زدن. || باقیمانده و فشارده خبک. || عصارة حنا. || مسکه که بر آن شیر دوشند. (منتهی الارب) (آنندراج).
حلیس. [ح ل] [ع] [ابن غالب شیبانی. از دلاوران و سران معروف است که در خراسان بود و در وقایع جنید با ترکان در حدود سمرقند و ماوراءالنهر شرکت داشت و با سوره بن حر سال ۱۱۲ هـ. ق. بقتل رسید. (از الاعلام زرکلی) (الکامل ابن اثیر ضمن حوادث سال ۱۱۲ هـ. ق).
حلیف. [ح] [ع ص] [هم سوگند. (منتهی الارب) (آنندراج). هم قسم. || هم عهد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از مذهب الاسماء). آنکه با تو عهد کرده باشد. هم پیمان. جلف. ج. حلفاء. (منتهی الارب) (آنندراج).
 - حلیف الفرائش؛ آنکه بر اثر بیماری در بستر

افتاده باشد؛ یعنی صعب محتجن گشت و حلیف الفرائش شد. (ترجمه تاریخ یمنی). از هول حادثه بیست روز حلیف الفرائش شدم. (ترجمه تاریخ یمنی).
 || در شعر ساعده بن حویه؛ ستان تیز یا اسب بانشاط. (از منتهی الارب) (آنندراج). || مرد فصیح. (دههار). مرد تیز زبان. (از مذهب الاسماء).
 - حلیف اللسان؛ تیز زبان و فصیح. (از منتهی الارب) (آنندراج).
حلیفه. [ح ل ف] [ع] [تخم دواپی است که آنرا بفارسی آهو دوستک خوانند. (برهان) (آنندراج).
حلیفه. [ح ل ف] [ع] [ذوالحیه] موضعی است بر شش میل از مدینه منوره و آن آب بنی چشم و میقات اهل مدینه و شام باشد. (از منتهی الارب). و رجوع به مناسک فیض آیت الله فیض شود.
حلیق. [ح] [ع ص] [سترده. (از منتهی الارب) (آنندراج).
 - لحمه حلیق؛ ریش سترده. و نکویند لحمیه حلیقه. (منتهی الارب) (آنندراج).
حلیل. [ح] [ع] [شوی. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء) (آنندراج). زوج. شوهر. || زن. (ترجمان عادل بن علی) (منتهی الارب). زوج. حلیقه. || اص هم منزل. مرد هم منزل. همسایه. || حلال. نقیض حرام. (منتهی الارب) (آنندراج).
حلیل. [ح] [ع] [تیره ای از طایفه مزانی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان).
حلیله. [ح ل] [ع] [زوج. (از منتهی الارب). منکوحه. زن منکوحه. (آنندراج) (غیاث). همسر. جفت. زن. (دههار). ج. حلالیل. (مذهب الاسماء). || زن هم منزل. (منتهی الارب) (آنندراج).
حلیم. [ح] [ع ص] [بردیبار. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان عادل بن علی) (مذهب الاسماء). خویشن دار. ج. حُلَماء، احلام. (از منتهی الارب) (آنندراج). || پیه فربه. || شتر فربه. (از منتهی الارب) (آنندراج). شتر فربه. || گندم با. هریبه. و آن آشی است معروف. (آنندراج)؛
 شورا چند خوری دست بگندم با زن که حلیم است برای دل و جان افکار.
 بحاق اطعمه.
 چو ذوق حلیمش بمدرس نشاند
 کتابی بجز نان و حلوا نخواند.
 ملاطفاً (از آنندراج).
 لبش از گفتن و پختن محک بود
 همه جوش حلیم بی نمک بود.
 زلالی (از آنندراج).

- حلیم پزه؛ کسی که پزنده حلیم است.
 - حلیم پزی؛ شغل و عمل حلیم پز.
 - || دکان حلیم پز.
 - امثال:
 از هول حلیم توی دیگ نیفتی.
 مگر سر حلیم روغن میری.
 هم از شوربای قم ماند هم از حلیم کاشان.
حلیم. [ح] [ع] [نامی از نامهای خدای تعالی].
حلیمو. [ح] [ع] [بیخ حماض بری است. بشیرازی بیخ رستی باشد که آنرا حماض البقر و حماض البیری گویند و به فارسی ترشینک خوانند. (برهان) (آنندراج).
حلیمه. [ح م] [ع] [یسوم... روزی است تاریخی از روزهای مشهور عرب بین ملک شام و سلطان حیره. رجوع به مجمع الامثال میدانی و معجم البلدان شود.
حلیمه. [ح م] [ع] [نام یکی از دختران موسی بن جعفر. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۲۰۶ شود.
حلیمه. [ح م] [ع] [دختر حارث بن ابوشمر است. درباره او مثلی است مشهور در عرب که گویند: مایوم حلیمه پسر. و اصل آن اینست که پدر او حارث لشکری بجنک منذرین ماء السماء می فرستاد حلیمه ظرفی (تفاری) پر از عطر بیورد و همه را خوشبو و معطر گردانید. (منتهی الارب). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.
حلیمه جان. [ح م] [ع] [دهسی جزو دهستان رحمت آباد بخش رودبار شهرستان رشت. کوهستانی و معتدل و دارای ۳۲۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، برنج، چای، ابریشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله داری و مکاری گری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
حلیمه سعديه. [ح م ی س د ی ئ] [ع] [دختر ابو ذریب بن عبدالله بن حارث، از قبیله بنی بکرین سعد. نام زنی که دایگی حضرت رسول (ص) و حضانت وی کرد. (از حبیب السیرج قدیم ج ۱ ص ۱۰۴). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود؛
 قصه راز حلیمه گویمت
 تا زدايد داستان او غمت.
 مولوی.
حلیمی. [ح] [ع] [حامص] حلم و بردباری؛ و این غایت حلیمی باشد. (تاریخ بهقی).
حلیمی. [ح] [ع ص] [نسب] منسوب به حلیم. || منسوب به حلیمه. (الانساب).
حلیه. [ح ی] [ع ص] [زیور. (از منتهی الارب). پیرایه. (ترجمان عادل). ج. جلی،

حَلَى. (منتهی الارب):

صورت از دفتر و حلیه ز قلم محو کنید حلی از خنجر و کوکب ز سیر بگشائید.

خاقانی.

واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفنا ک حق معرفتک. (از گلستان).

|| آرایش شمشیر. || پیکر. || خلقت. (منتهی الارب). خلقت و صورت و صفت چیزی. (آندراج). || نشان روی. (ترجمان عادلین علی). || صفت مرد. (منتهی الارب). شکل و شمایل:

چیت نامش گفت نامش بوالحسن

حلیه اش را گفت ز برو و ذقن. مولوی.

بود ذکر حلیه ها و شکل او

بود ذکر غزو و صوم و اکل او. مولوی.

حلیه. [ح] [ع] نام قلعه ای از قلاع شمر در

کوه صبر از سرزمین یمن. و نیز نام وادی

است. (از معجم البلدان).

حم. [ح] [ع] [ا] حما. حمو. خویشاوند شوی

و زوجه چون پدر و برادر و غیره. (از منتهی

الارب). خسر. رجوع به حما و حمو شود.

حم. [ح] [م] [ع] مص گرم کردن. (از اقرب

الموارد) (منتهی الارب). || تافتن تنور را به

آتش. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

|| آب کردن. (اقرب الموارد): حم شحمه؛

گداختن پیه را. (منتهی الارب). || مقدر کردن

خداوند. (اقرب الموارد). قضا کردن و حکم

نمودن خداوند. || قضا کرده شدن. (منتهی

الارب). || حم ارتحال بپیر؛ شتابانیدن شتر را.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || حم امر؛

در اندوه انداختن کار کسی را. (از منتهی

الارب) (اقرب الموارد). || تب کردن. و این

بطور مجهول استعمال شود یا گفته شود:

حَمْتُ حمی. (منتهی الارب). || قصد کردن.

(منتهی الارب). || [ع] [ا] دبه و پیه گداخته یا

بقیه پیه گداخته. (منتهی الارب) (اقرب

الموارد). حمه یکی آن. (از منتهی الارب).

|| قصد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ماله حم و لاسم و بضم هر دو نیز آید، یعنی

نیست او را خیر که مردم قصد وی کنند یا نه

اندک دارد و نه بسیار. (از منتهی الارب). مالی

عنه حم و لا رم، بفتح و بضم؛ نیست مرا از آن

چاره ای. || [ح] حَمَاء. دبرها. (منتهی الارب).

رجوع به حماء شود.

حم. [ح] [م] [ع] [ا] [ب] [ن] شتر. (منتهی الارب).

کریمه از شتران. (اقرب الموارد). ج، حمائم.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || حم الشی؛

مظلم آن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

|| حم الظهيرة؛ شدت گرمای نیمروزه. (منتهی

الارب) (از اقرب الموارد).

حم. [ح] [م] [ع] [ا] حمیم رمزی است که

در ابتدای سوره های هفتگانه قرآن بکار رفته

و در آن افتاح به حم شده است. ذوات حمیم جمع است و نگویند حوامیم اما در بعض اشعار آمده و آن اسم اعظم الهی است. یا قسم و سوگند است یا حروف مقطعه ای از لفظ الرحمن است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

حما. [ح] [ع] [ا] بر وزن قفا، خویشاوند شوی و زوجه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

حمائل. [ح] [ع] [ا] [ج] حمالة. (غیاث) (آندراج از صراح). ج حمالة، بمعنی دوال شمشیر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

دوال شمشیر و آنچه در بر آویزند. (آندراج از منتخب و کشف). و ظاهرأ قرآن کوچک تقطیع را بهمین جهت حمائل گویند که از سبکی قابل آن باشد که آنرا در بر توان آویخت. (آندراج) (غیاث):

چوزا سحر نهاد حمائل برابرم

یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم. حافظ.

ای دوست دست حافظ تمویذ چشم زخم است

یارب که بینم آنرا در گردنت حمائل. حافظ.

— حمائل جوزا؛ نطق جوزا. منطقه الجوزا.

— حمائل نشستن؛ کنایه از کج نشستن و بناز

و نخوت نشستن است. (آندراج):

راست رو همچو عصا در کف سائل میباش

رویشه گو که حمائل نشیند اینجا.

قاسم مشهدی (از آندراج).

— حمائل فلک؛ منطقه الجبار:

صبح از حمائل فلک آییخت خنجرش

کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش.

خاقانی (دیوان ص ۲۱۵).

حمائل الذکر. [ح] [ع] [ا] [ذ] [ک] [ع] [م] [ر] [ک] [ب]

رگهای بن نره و پوست آن. (منتهی الارب).

حمائم. [ح] [ع] [ا] [ج] حمام. (منتهی الارب)

(اقرب الموارد). رجوع به حمام شود. || [ج]

حمیمة. (منتهی الارب). بمعنی کریمه. رجوع

به حمیمة شود؛ اخذ الصدق حمائم اموالهم؛

آی کرائمهها. || [ح] حَمَام. (اقرب الموارد).

رجوع به حمام شود. || [ج] حمامه است که

بمعنی مرغ طوفدار و کبوتر است. (غیاث)

(آندراج). رجوع به حمامه شود. || [ج] حَم.

بهین های شتران. (منتهی الارب). رجوع به

حم شود. (اقرب الموارد).

حمائی. [ح] [م] [ع] [ا] [ص] نسبی منسوب به

حمی یعنی تب.

حمات. [ح] [م] [ع] [ا] [ج] حَمَّة. (منتهی

الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حمة شود.

حمات. [ح] [ع] [ا] [ج] حامی. رجوع به حماة

و حامی شود.

حمات. [ح] [ع] [ا] [خ] حماتة شهریکی است

بشام، آبادان و بانمست و سخت خرم. (حدود

العالم). رجوع به رحلة ابن بطوطه و حماة

شود.

حماحم. [ح] [ع] [ا] یودینه بستانی که برگش پهن باشد و آنرا حقی نبطی گویند. برای زکام نافع است و سده های دماغ گشاید و دل را نیرو بخشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حماحمة یکی آن. (منتهی الارب). و عامه آنرا حَبَق لیمونی خوانند. (اقرب الموارد). و آنرا

در شام حقی نبطی گویند و بعضی بستان افروز را گفته اند. (برهان). از اسفرمه است. (از ذخیره

خوارزمشاهی). حقی نبطی غیر بستان افروز است. برگش شبیه بپرگ بستان افروز و از آن بزرگتر و ساقش بدستور بسیار قوی و رنگ

برگ او مختلف الالوان خوش منظر و در باغها با بستان افروز غرس مینمایند. و مشهور است

به لاله ختانی و در تبریز بگل عاشقان. در آخر

اول سرد و خشک و با قوه محله و رادع و

رافع سده دماغ و زکام، و ضاد برگش جهت

سوختگی آتش نافع و تخم او مقوی دل و

برشته او با روغن گل و آب سرد جهت اسهال

مزمین مفید و اکتار او مضر مثانه و مصلحش

کندر و قدر شربتش تا دو مثقال. بدالش

بستان افروز و روغن او که از آب آن و روغن

زیتون بالمناصفه ترتیب داده جوشانیده تا آب

سوخته و روغن مانده باشد. محلل و با قوه

قابضه و خوردن دو مثقال او جهت ریاح معده

و طلای او جهت ریاح اغشیه دماغ نافع است.

(تحفة حکیم مؤمن).

حماحمة. [ح] [ع] [م] [ا] یکی حماحم.

(منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به

حماحم شود.

حماد. [ح] [م] [ع] [ا] [ص] بیار حمدکننده و

ستاینده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حماد. [ح] [ع] [ا] نهایت و غایت کوشش.

(منتهی الارب) (اقرب الموارد): حمادک آن

تفعل کذا و حمادا کن تفعل کذا. ج.

حمادیات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

حماد. [ح] [م] [ع] [ا] [خ] نخستین مؤسس

سلطه بنی حماد در الجزایر. وی از سال ۲۹۸

تا ۴۱۹ ه. ق. حکومت کرد. رجوع به ترجمه

تاریخ سلاطین اسلام لین پول شود.

حماد. [ح] [ع] [ا] [خ] دهی از دهستان نهر هاشم

بخش مرکزی شهرستان اهواز. آب آن از چاه.

محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و

گلهداری است. راه آن در تابستان اتوبیل رو

است. ساکنین از طایفه سادات هستند. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حماد. [ح] [م] [ع] [ا] [خ] ابن ابی حنیفه نعمان

ثابت، مکتبی به ابی اسحاق. وی بر مذهب پدر

میرفت و در خیر و صلاح پایه رفیع داشت.

چون ابوحنیفه درگذشت و دایع بسیار از زر و

سیم و جز آن نزد وی بود که خداوندان آن

غائب بودند و از آنجمله اموال یتیمانی چند بودی، حماد آن مالها نزد قاضی برد تا بدو بپارد، قاضی گفت: این اموال نیزمیرم و از دست تو بیرون نکم چه تو درخور حفاظت آن باشی. حماد گفت: حالی آنرا بسنج و قبض کن تا ذمه ابوحنیفه بری گردد، آنگاه هر چه خواهی کن. قاضی پذیرفت و روزی چند بگذشت تا آن مالها بسنجیدند. چون یکبار سنجش پایان یافت، حماد ناپدید گشت و خود آشکار نکرد تا قاضی آن اموال بدیگری برسد. پس وی اسماعیل قاضی بصره بود تا آنگاه که یحیی بن ائکم متولی قضاء بصره گردید و وی معزول گشت. و در کتاب اخبار ابوحنیفه دیدم چون یحیی بن ائکم به بصره آمد اسماعیل آهنگ سفر کرد. قاضی وی را مشایعت نمود و مردمان او را دعا میکردند و میگفتند از اموال ما و خونهای ما عفو نمودی. اسماعیل گفت: و از پسران شما نیز و بدین سخن به یحیی بن ائکم کنایه میزد چه وی متهم بود که با امردان صحبت میورزد. اسماعیل گوید: ما را همسایه‌ای بود آسیابان بر مذهب روافض که دوستر داشت یکی را عمر نام نهاده بود و دیگری را ابوبکر شبی یکی از استرها لگدی بوی زد و وی بدان لگد برود. چون جدم ابوحنیفه با خبر گشت، گفت بنگرید که من گمان دارم آن استر را که عمر نام نهاده وی را کشته باشد چون تفحص کردند چنان بود که وی گفته بود. وفات حماد در ذوالقعدة سال ۱۷۶ هـ. ق. اتفاق افتاد. (صفة الصوفیة).

حماد. [حَمَّ مًا] [إِخ] ابن ابی سلیمان مولی ابراهیم بن ابی موسی الأشعری. وی نزد ابراهیم فقه آموخت و بسال ۱۱۹ و یا ۱۲۰ هـ. ق. بمرد. عبدالملک بن ایاس گفت: ابراهیم را گفتند پس از تو چه کسی برای ما باشد؟ گفت: حماد. (طبقات الفقهاء ص ۶۲).

حماد. [حَمَّ مًا] [إِخ] ابن اسحاق بن ابراهیم ماهان بن بهمن بن نسک ارجانی فارسی معروف به موصلی. ادیب و راوی. از ابی عبیده و اصمعی سماع داشته و کتب بسیاری در ادب نوشته و بیشتر علم پدر را فرا گرفته و او راست: کتاب الاشربة. کتاب اخبار العظیفة. کتاب اخبار ذی الرمه. کتاب اخبار عروة بن اذینه. کتاب مختار غنی ابراهیم ماهان جد خود. کتاب اخبار روبة. کتاب اخبار عبیدالله بن قیس الرقیات. کتاب اخبار التدامی. (از الفهرست).

حماد. [حَمَّ مًا] [إِخ] ابن زید بن درهم. مکنی به ابی اسماعیل. از راویانی است که از بسیاری از تابعین اسناد دارد. وی در رمضان سال ۱۷۹ هـ. ق. بمرد. در آن هنگام هشتادویک سال عمر داشت. (از صفة الصوفیة

ج ۳ ص ۲۷۶).

حماد. [حَمَّ مًا] [إِخ] ابن سلمه، مکنی به ابی سلمه. از موالی بنی تمیم. فقهی از اصحاب حدیث که در سال ۱۶۵ هـ. ق. وفات کرد. و از اوست: کتاب السنن. (الفهرست).

حماد. [حَمَّ مًا] [إِخ] ابن سلمه بن دینار. یکی از ابدال بوده است و چون از علانم ابدال یکی فرزند نیارودن است. او هفتاد زن کرد و از هیچیک فرزندی نیارود. یا قوت گوید: وی در حدیث و عربیت و فقه شیخ مردم بصره بود. از او یونس بن حبیب نحوی گرفت و از وی پرسیدند: تو سالمندر باشی یا حماد گفت: حماد و من از وی عربیت آموختم. سیویه بر حماد املا پرسید حماد گفت: قال رسول الله «ما من احد من اصحابی الامن لو شئت لاخذت عنه علماً لیس ابالدرداء» سیویه گفت «لیس ابالدرداء». حماد گفت: خطا گفتم «لیس ابالدرداء» سیویه گفت: بناچار دانشی را بجوم که برای همیشه در آن از من خطا نگیری پس بطلب نحو برخاست و ملازمت خلیل بن احمد بگزید. ابو عمرو جرمی میگفت: هیچگاه فقهی فصیح تر از عبدالوارث ندیدم جز حماد بن سلمه. حماد میگفت کسی که در حدیث من غلط گوید بر من دروغ بسته. حماد بر حسن بصری در جامع میگذشت و او را میگذاشت و نزد اصحاب عربیت میرفت و از آنان تعلیم میگرفت و با تقدیمی که در عربیت داشت در حدیث امام و فقه و ثبت بود. حماد از ثابت و ابی عمران الجونی و عبدالله بن کثیر و ابن سکیک و مردم دیگر روایت کند. از او مالک و سفیان و شعبه و ابن مهدی و عفان و گروهی دیگر روایت کنند. احمد بن حنبل گفت: حماد بعدیث خال خویش حمید طویل از همه مردم داناتر بود. و مسلم در احادیث بسیار در اصول حدیث خود از ثابت به حماد بن سلمه احتجاج کرده. و صاحبان صحاح چهارگانه برای وی اخراج کرده اند^۱ جز بخاری، وی آنگاه که به ابن دینار و ابن عیاشی و ابن اخی الزهری احتجاج کرده حماد را ترک کرده. ابن حبان بر بخاری طعنه زده و میگوید: بخاری درباره حماد انصاف نداده است. وی را تألیف هاست و جز کتاب قیس بن سعد نزد او نبوده یعنی دانش خود از بر میکرده حماد در ذوالحجه سال ۱۶۷ هـ. ق. و گفته اند ۱۶۹ در خلافت مهدی بمرد. (معجم الادباء).

حماد. [حَمَّ مًا] [إِخ] ابن سلیمان، مکنی به ابواسماعیل. یکی از اعظام فقها و استاد ابوحنیفه است. فقه را از انس بن مالک و حدیث را از ابراهیم نخعی اخذ نمود و در تاریخ ۱۲۰ هـ. ق. درگذشت. پاره‌ای از نوادر درباره جود و کرمش روایت شده گویند: در

ماه مبارک رمضان پنجاه فقیر را نگهداری کردی و چون عید درآمدی بهر یک صد درهم و جامه نو دادی و روانه نمودی. (قاموس الاعلام).

حماد. [حَمَّ مًا] [إِخ] ابن شاپور بن مبارک بن عبید دیلمی، مکنی به ابوالقاسم یا ابی لیلی. و بعضی نام حماد را میره گویند. او از اسرای دیلم است و تا سال ۱۵۶ هـ. ق. بزیسته است. او با ولید دوم از آل مروان و هم مهدی عباسی مجالست داشته و پس از سالیان دراز که در میان عرب گذرانده گاهی لعن داشته است. عالم به اشعار عرب بوده و گوید: برای ولید اشعار مردانه و نیکو میخواندم از او من بلایه و مبتذل می طلبید و چون می شنید بطرب و وجد می آمد. از این پی بردم دولت به آل مروان پشت کرده است و مهدی عباسی را ابیات مبتذل و بلایه می سرودم و از او من اشعار مردانه و خوب میخواست و از آن دانستم که بخت بر بنی العباس روی نهاده است. مولد حماد بسال ۷۵ هـ. ق. بود و چون بمرد محمد بن کناسه او را رثا گفت. (از الفهرست). مولد او ۹۵ و وفاتش بسال ۱۵۵ هـ. ق. بود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حماد. [حَمَّ مًا] [إِخ] ابن عمر بن یونس بن کلیب الکوفی یا واسطی مولی بنی سواد بن عامر بن صعصعة، معروف بعجرد. شاعر مشهور مکنی به ابی عمرو و قبل ابی یحیی. از مخضرمین است که دولت بنی امیه و بنی عباس درک کرده و شهرتش در دولت عباسی بود. ندیم ولید بن یزید اموی گشت و در ایام مهدی به بغداد درآمد. اشعار و اخبار وی مشهور است. در سال ۱۶۱ هـ. ق. بمرد. گفته اند وی از مردم واسط بود و محمد بن سلیمان بن علی عامل بصره وی را بسال ۱۵۵ هـ. ق. بسبب زندقه در ظاهر کوفه بکشت. و گفته اند حماد بقصد بصره از اهواز بیرون شد و در راه درگذشت. و گفته اند وی در ۱۶۸ هـ. ق. بمرد. عجرد بفتح عین مهمله و سکون جیم و فتح راه و بعد از آن دال، لقب حماد است. وی را عجرد گویند چون اعرابی بر او بگذشت و او غلامی بود با بچه‌ها بیازی مشغول و برهنه بود اعرابی گفت تعجرت یا غلام و المتعجرت یعنی المتعری. (ابن خلکان). و رجوع به معجم الادباء شود.

حماد. [حَمَّ مًا] [إِخ] ابن ولید الکلاعی، مکنی به ابی یوسف، وی در قرطبه از ابومطرف قنازعی و جز او فرا گرفت و بخاور سفر کرد و در اسکندریه حدیث گفت و در آنجا یحیی بن ابراهیم بن عثمان بسال ۴۴۷ هـ. ق. کتاب شرح الاعتقاد که تألیف او بود و رساله قمع

بر اندام آید. (منتهی الارب). حمیق. حَمِیقَ.
حَمِیقًا. چیزی است شبیه آبله که بر اندام
برآید. (اقرب الموارد). باد آبله. (مهذب
الاسماء).

حماقی. [ح] [ع] ص. [ح] حَمِیق. حَمِیقَ.
حَمِیقَ. حَمِیقَ. ج احمق. (منتهی الارب).
رجوع به احمق شود.

حماقت. [ح] [ع] ص. [ح] حَمِیق. حَمِیقَ.
حماقة. گولی. بی عقلی. (غیاث از منتخب و
کشف).

این حماقت نه عجب باشد از آن ریش بزرگ
هر که را ریش بزرگ است خر و کوسه بود.
ادیب.

رجوع به حماقة شود.

حماقة. [ح] [ع] ص. [ح] حَمِیق. حَمِیقَ.
بی عقل شدن. (منتهی الارب). احمق شدن.
(اقرب الموارد). رجوع به حمق شود. [کاسد
شدن بازار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حماقی. [ح] [ع] ص. [ح] حَمِیق. حَمِیقَ.
(منتهی الارب). رجوع به احمق شود.

حماقیس. [ح] [ع] ص. [ح] حَمِیق. حَمِیقَ.
(منتهی الارب). (آندراج). شداند و دواهی.
(اقرب الموارد).

حماک. [ح] [ع] ص. [ح] حَمِیق. حَمِیقَ.
(منتهی الارب).

حمام. [ح] [ع] ص. [ح] حَمِیق. حَمِیقَ.
خون بها. (دهار). [اغرامت و تاراج که قومی از
قوم دیگر حمل می کنند. (از اقرب الموارد).
ج. حَمَل. (اقرب الموارد).

حمام. [ح] [ع] ص. [ح] حَمِیق. حَمِیقَ.
(اقرب الموارد). رجوع به حامل شود. [بار
بردار. (منتهی الارب). باربر. برنده. بردارنده
بار. بارکش. (دهار). ج. حمامون. (منتهی
الارب).

کریشی چون تند آب و خر حمام چون شد استرش
زافش نگر صاحب خیر بلبل نگر خنیاگرش.

ناصرخسرو.
سری نبینم بر هیچ تن در این عالم
که باربر تن او نیست گردش حمام.
سوزنی.

همه حمام عیب خویشتم
طلعه بر عیب دیگران چه زنیم. سعدی.
[!] در تداول فارسی زبانان. تیر سطرتر از
دیگر تیرهای سقی. فرسب. شاخ تیر. شاخ
(که تیر بزرگ باشد). (یادداشت مرحوم
دهخدا).

حمام. [ح] [ع] ص. [ح] حَمِیق. حَمِیقَ.
(اقرب الموارد). کسی را بحمل کردن واداشتن.
فرمودن کسی برداشتن و کردن کاری.
(منتهی الارب). [کسی را وادار و مجبور
کردن به حمل چیزی. (از اقرب الموارد).

حمام. [ح] [ع] ص. [ح] حَمِیق. حَمِیقَ.
به حملوئی.

بچه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع
به حمل شود. [بمعنی حَمَلَة. (منتهی الارب).
بند شمشیر. (دهار). رجوع به حمالة شود.

حمامون. [ح] [ع] ص. [ح] حَمِیق. حَمِیقَ.
(منتهی الارب). رجوع به حمام شود.

حمالة. [ح] [ع] ص. [ح] حَمِیق. حَمِیقَ.
از بهر مردمان بردارند. (از منتهی الارب)
(اقرب الموارد). رجوع به حَمال شود.
[کنالت. (اقرب الموارد). [مص] ضامن و
کفیل کسی شدن. (منتهی الارب) (اقرب
الموارد): حمل به حمالة: کفله. [ظاهر کردن
خشم را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حمالة. [ح] [ع] ص. [ح] حَمِیق. حَمِیقَ.
است. (اقرب الموارد): و امرأته حمالة
العطب. (قرآن ۴/۱۱۱).

— حمالة العطب: (مأخوذ از قرآن) لقب زن
ابولهب یعنی ام جمیل است. رجوع به این
کلمه در ردیف خود شود.

حمالة. [ح] [ع] ص. [ح] حَمِیق. حَمِیقَ.
(اقرب الموارد). حرفة حمام. (اقرب الموارد). [دوال
شمشیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
دوال نیام شمشیر. (مهذب الاسماء). ج.
حمایل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اصمعی گوید: حمایل از لفظ خود واحدی
ندارد و واحد آن یَحْمَل است. (از اقرب
الموارد).

حمالة الحطب. [ح] [ع] ص. [ح] حَمِیق. حَمِیقَ.
خواهر ابوسفیان بن حرب اموی و زوجه
ابولهب است. مکنی به ام جمیل. وی کمال
بفض و عداوت نسبت بحضرت رسول داشته
شبهانگام در معر آن جناب خار و خشک
میریخت، چنانکه در قرآن مجید یادآوری این
مطلب شده. در زبان عرب حطب کنایه از
سخنان بوج و بی اساس می باشد و رطب و
یابس بافتن را گویند و همین معنی نیز با
حمالة الحطب بی مناسبت نیست. (قاموس
الاعلام).

حمالی. [ح] [ع] ص. [ح] حَمِیق. حَمِیقَ.
یشه حمام:

بهر حمالی خوانند مرا
کاب نیکو کشم و هیزم چست. خاقانی.
چند حمالی جهان کردن
در زمین حمل زر نهان کردن. خاقانی.
[اجرت حمام.

حمامیج. [ح] [ع] ص. [ح] حَمِیق. حَمِیقَ.
(اقرب الموارد). رجوع به حمام
شود. [ح] حَمَلُوج. (منتهی الارب). رجوع به
حملوج شود.

حمامیق. [ح] [ع] ص. [ح] حَمِیق. حَمِیقَ.
(اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به حمام
شود. [ح] حَمَلُوق. (از منتهی الارب). رجوع
به حملوق شود.

حمام. [ح] [ع] ص. [ح] حَمِیق. حَمِیقَ.
رجوع به حمة شود. [اقضا و قدر مرگ.
(منتهی الارب). قضای موت و قدر آن. (از
اقرب الموارد). مرگی. (مهذب الاسماء).

حمام. [ح] [ع] ص. [ح] حَمِیق. حَمِیقَ.
(اقرب الموارد). [اخر نوع مرغ طوق دار. (از
منتهی الارب) (اقرب الموارد). مثل فاخته و
قمری و مرغ سنگخوار و مرغ ساقی جر.
(اقرب الموارد). حمامه یکی آن. و مذکر و
مؤنث در حمامه یکسان است. مانند حیة.
(منتهی الارب). و تاه در آن برای دلالت بر
وحدت است نه بر تأیث. (اقرب الموارد).

کسای گوید: حمام کیوتر بری است و یمام
کیوتر خانگی و اصمعی گوید: یمام کیوتر
وحشی است و آن نوعی از پرندگان صحرائین
است. (اقرب الموارد).

— بیض الحمام: نوعی است از انگور بردانه.
(اقرب الموارد).

— حمام الحرم: کیوتری که در حرم مکه خانه
و لانه و مسکن دارد و این مثل است در
احترام و مصونیت، زیرا شکار چنین کیوتری
حرام است. (اقرب الموارد).

— حمام الرسل: کیوترانی که به آنها رسالت و
پیغامبری را آموخته اند و نامه پیغام را بگردن
آنها آویزند و بهر کسی که خواهند پرواز دهند
و آنها میروند و با پاسخ برمیگردند. (اقرب
الموارد).

— حمام مطوقه: مجازاً شرم مرد. (یادداشت
مرحوم دهخدا):

آوردت از رزان و بحمام برد باز
واندر گفت نهاد حمام مطوقه. سوزنی.

— رعی الحمام: گیاهی است. (اقرب الموارد).
— ساق الحمام: گیاهی است. (اقرب الموارد).

— عتق الحمام: رنگی است بین قرمزی و
کیودی. (از اقرب الموارد). مثل گردن کیوتر.

حمام. [ح] [ع] ص. [ح] حَمِیق. حَمِیقَ.
(منتهی الارب). ج. حمامات. (منتهی الارب).
و فارسبان به تخفیف نیز استعمال نمایند.
(آندراج).

— امثال:

رستم در حمام؛ نقش در حمام؛
اگر تو آدمی اعتقاد من آنست
که دیگران همه تشند بر در حمام. ؟
مثل حمام جن است؛ یعنی یکی از یکی
درازترند.
مثل حمام زنانه؛ که همگی در آن واحد سخن
گویند.

حمام. [ح] [ع] ص. [ح] حَمِیق. حَمِیقَ.
(اقرب الموارد). تب جمع ستوران. (منتهی الارب)
(اقرب الموارد). و گویند تبی است مخصوص
به اسب. (اقرب الموارد). [مهتر شریف.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سید شریف.

حماة و حامی شود.

حماة [ح] [ا]خ) شهری بزرگ و کثیرالخیرات وسیع، معتبر و خرم است [در شام] گرداگردوی سور استواریت. در خارج سور حصاری بزرگ دارد و سور دیگری به قسمت اسفل احاطه کرده، پهلوی نهر عاص یک مسجد جامع و مدارس و بازاری دارد. آبیاری باغ و بستنهای این شهر از نهر عاص است. یک پارچه از حصار بالائی با زمین خود شهر و قسمت اعلائی آن از طرف راست المنصوریه نامیده میشود. در این قسمت کاروانسراهای زیاد مشاهده میشود و منازل مردم و بازارها نیز در همین قسمت است. (معجم البلدان). یکی از شهرهای معروف شام و قدیمترین شهرهای دنیا میباشد. بانیان از اولاد کنعان بن حامین نوح بود. و در دشت عاصی در نیمه راه از مخرج رود انطا که واقع در قدیمالایام آنرا کلید فلسطین شمالی میگفتند، زیرا در میانه رود فرات و فنیقه واقع و ۱۶۵ میل بسخط مستقیم بشمال اورشلیم مسافت داشته. پایتخت مملکتی بود که از آن چندین اطلاعی نداریم و آنچه از ۲ سموتیل ۸: ۹ - ۱۲ مستفاد میشود آن است که توعی پادشاه آنها داود را بواسطه اینکه بر صوبه مظفر گشته بود تیریک نمود. و سلیمان ملک نیز حدود مملکت خود را به حماة امتداد داده مخزنها در آن نواحی بنا نهاد لکن چون برلما تسانی بر مند شاهی آل اسرائیل برنشت آن حدود را متخلص ساخت و آشوریان نیز بدان واسطه بر آن مظفر گردیدند و عاموس نبی آن را حماة عظیمه نامیده. درباره خرابی آن نبوت فرمود: اما در ایام انطیوخس اپسی فانیس حماة بایی فانیا ملقب گردید. لکن اسم قدیمش بهیچوجه فراموش نگشته تا ایام جرم باقی بود. و فعلاً نیز به حماة معروف و دارای ۴۰۰۰۰ نفوس و بازارها و حمامها و مسجدها و چرخهای چاه بسیار میباشد. دائرة تجارتش با حلب و سایر بلاد آسیا و آفریقا وسیع و مستحکم و برقرار است. کثرت چرخهای چاه برای آبیاری شهر و بستانها میباشد. و نوشتجات قدیمه در آنجا بسیار است. من جمله سنگی است که خطوط مصری قدیم بر آن منقوش بود الی الآن هم بطور یقین ترجمه نشده است. و حماة که در ۲ پادشاهان ۱۸: ۲۴ و ۱۹: ۱۳ و اش ۱۰: ۹ و ۳۷: ۱۳ مذکور است به گمان روبنصن همان هیئت میباشد که بر فرات واقع است. اما مدخل حماة که در اعداد ۸: ۳۴ مذکور است مراد از زمینی است که در حوالی شهر حمص میباشد و از طرف شمال به حماة و از مشرق بدشت شام و از جنوب به ربله و بقاع و از

مغرب به شهرهای حصاردار و دریا مستد است و فیالعقیقه زمین مرقوم مدخل تمام امکنه مذکوره است و جاسوسانی که در اعداد ۱۳: ۲۱ مذکورند بدانجا شدند و در ضمن حدود فلسطین شمالی مذکور میباشد. (یوشع ۱۳: ۵) (قاموس کتاب مقدس).

حماة صوبه [] [ا]خ) (بمعنی قلمه صوبه) و آن شهری میباشد که سلیمان بر آن مظفر گشت و باید دانست که این، آن حماة معروف نیست بلکه شهری دیگر است که موقعش به یقین قطعی معلوم نگشته است. (قاموس کتاب مقدس).

حمایت [ح ی] [ع] [اص] حماة. نگاهبانی، پناه، پستی، برنایشی، هویه، دستگیری، حفاظت، یاری، نصرت، اعانت، تقویت. (ناظم الاطباء). هواداری، طرفداری، نگاهداشت. نگاهداری، پستی. (یادداشت مرحوم دهخدا):

تو داوری و ما همه مظلوم روزگار مظلوم در حمایت داور نکوتر است. خاقانی. در حرم دین بحمایت گریز تارهی از کشمکش رستخیز. نظامی. من در پناه لطف تو خواهم گریختن فردا که هر کسی رود اندر حمایتی. سعدی. - حمایت دادن؛ پناه دادن و دستگیری کردن و برنایشی نمودن و یاری دادن. (ناظم الاطباء).

- حمایت شکنی؛ اندر حمایتی تو ز پیغمبر خدای مشکن حمایتش که بزرگت حشمتش. ناصر خسرو. - حمایت کردن؛ پستی کردن و دستگیری نمودن و برنایشی کردن و حفظ کردن و یاری کردن و اعانت نمودن و تقویت کردن. (ناظم الاطباء)؛ زبان رسیده را تفقد فرماید و حمایت کند. (گلستان). که همت پارسایان و دولت و ملک را حمایت کند. (مجالس سعدی).

- حمایت گرا؛ حمایت کننده. حامی. (از آندراج). نگاهبان. نگاهبان. (آندراج). حارس. حافظ. (ناظم الاطباء)؛ و تن همچون حصار و طیب همچون حمایت گری مر این حصار را. (ذخیره خوارزمشاهی). چونکه نسیم تو حمایت گراست شعله بستان ارم خوشتر است.

میرداماد در مطلع الانوار (از آندراج). - [معناور]. معین. دستگیر. (ناظم الاطباء). رجوع به حماة شود.

حمایه [ح ی] [ع] [ص] حماة. ج حمیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حمائد و حمیده شود.

حمایه [ح ی] [ع] [ا]ج حماة. (ناظم

الاطباء). رجوع به حمارة شود. **حمایل** [ح ی] [ع] [ا]ج حمایل. ج حمالة، در گردن آویخته. دوال شمشر و آنچه در بر اندازند. جواهر و زربنه که زنان در گردن اندازند و از زیر بغل بدر آورند. (یادداشت مرحوم دهخدا):

دو ساعد را حمایل کرد بر من فرو آویخت از من چون حمایل. منوچهری. فتنه شو هیچ بر حمایل زین علم نکوتر ز علم ساز حمایل. ناصر خسرو. حمایل دستها در گردن یار درخت نارون پیچیده بر نار. نظامی.

حمایلها فکنده هر کسی زیر یکی شمشر و دیگر زخم شمشر. نظامی. رجوع به حمالة شود.

- حمایل بستن؛ برین تن کو حمایل بر فلک بست برهنگی حمایل چون کنی دست. نظامی. - حمایل شمشر؛ دوال شمشر. (ناظم الاطباء).

- حمایل فلک؛ میل شمالی یا جنوبی فلک. (ناظم الاطباء). - حمایل کردن؛

برهنگی حمایل کردن تیغ بسامه را که پوشد چهره در بیغ. نظامی. گو همه شهرم نظر کنند و ببینند دست در آغوش یار کرده حمایل. سعدی. - حمایل کش؛

صبح مفرد رو حمایل کش در رکابت نفس برآرد خوش. نظامی. [پارچه ابریشمی دوال ماندندی پهن برنگ سفید یا سرخ یا سفید و سرخ یا سبز یا آبی و جز آن به اعتبار درجات که پادشاه بنوکرهای خود در ازای خدمات میدهد و در روز سلام آنرا زیب بیکر خود می کنند. [قرآن کوچکی که در بر می آویزند. (ناظم الاطباء).

حمایلی [ح ی] [ص] نسبی) منسوب به حمایل.

- دور حمایلی فلک؛ (اصطلاح نجوم) سیاره ای که مدار حرکت آن بیضی باشد. (ناظم الاطباء)؛ جسم پیکر، مهیب منظر که فلک در دور حمایلی خویش چنان هیكلی ندیده بود. (مرزبان نامه).

حمایم [ح ی] [ع] [ص] [ا]ج حم. رجوع به حم شود. [ا]ج حمیمة. رجوع به حمیمة شود. [ا]ج حمیمة. (ناظم الاطباء). رجوع به حمیمة شود.

حمایة [ح ی] [ع] [ص] حماة. نگاه داشتن. [حمایت کردن. پستی کردن. پستیبانی کردن. [نگاهبانی کردن گیاه و چریدن ندادن. (منتهی الارب). منع کردن. (اقراب الموارد). [یاری دادن. (منتهی الارب). [ایرهم

فرمودن بیمار را از آنچه زیان دارد او را. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به حسی و حمیه شود. (المص) نگهبانی. (غیاث). و رجوع به حمایت شود.

حما. [ح م] (ع) (ا) خویشاوند شوی و زوجه چون پدر و برادر و غیره و در آن سه لغت دیگر آمده: حما کفّاء و حمومثل ابو و هم مثل اب. (منتهی الارب). ج. احماء. (مص) تیره شدن آب از آمیزش گل سیاه و تیره. (اخشم گرفتن. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). (ا) برآوردن و بیرون کردن لای را از چاه. (منتهی الارب).

حما. [ح م] (ع) (ا) حَمَاءُ: گل سیاه و بدبوی. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد): لقد خلقنا الانسان من صلصال من حَمَأٍ مَّنُونٍ. (قرآن) از اقرّب الموارد). لوش. رجوع به این کلمه در همین لغت نامه شود. (مص) تیره شدن آب از آمیزش گل سیاه و تیره. (اخشم گرفتن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). (الای ناک شدن چاه. (منتهی الارب).

حماة. [ح آ] (ع) (ا) حَمَاءُ: گل سیاه و بدبو. (گیاهی است. (منتهی الارب).

حمبل. [ح ب] (ع) (ا) دهی از دهستان اتقورات بخش حومه شهرستان بیرجند. واقع در دامنه معتدل و دارای ۱۵۸ تن سکنه است. آب از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)

حمت. [ح ص] (ع) (ص) یوم حمت، روز سخت گرم. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (مهذب الاسماء). (ا) تمر حمت؛ خرمای بسیار شیرین. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد). (مص) ریختن و انداختن بر روی. (منتهی الارب). صب: حمت الله علیه؛ صبه علیه. (اقرّب الموارد). (ا) سخت گرم شدن روز. (منتهی الارب).

حمت. [ح م] (ع) (مص) متغیر و تباه شدن. (اقرّب الموارد): حَمِيتُ الجوز و غیره؛ تغیر و فسد. (اقرّب الموارد). تباه شدن گوز و جز آن. (تاج المصادر بهقی). فاسد و متغیر گردیدن گردو و جز آن. (ناظم الاطباء).

حمحام. [ح م] (ع) (فعل) مبتنی بر کسر. یعنی باقی نماندن چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اسم فعل است بمعنی لم یبق شیء. (اقرّب الموارد).

حمحم. [ح ح] (ع) (ص) سخت سیاه. (منتهی الارب). (ا) یک نوع مرغی است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

حمحم. [ح ح] (ع) (ا) بلسن اهل شام لسان الثور یعنی گاوزبان را گویند و آن دوابی است که پرمی لسان العمل خوانند و بعضی خاکشی را گفته اند و آن علفی است که شتر

آنها بر غبت تمام خورد. (برهان). گل گاوزبان و ورک. (ناظم الاطباء).

حمحمه. [ح ح] (ع) (ا) نیاتی است یا گاوزبان. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به ماده قبل شود.

حمحمه. [ح ح] (ع) (مص) بانگ کردن اسب تاتاری وقت جو خواستن. (منتهی الارب). بانگ کردن بر ذون در طلب علف. (از اقرّب الموارد). بانگ کردن اسب در وقت علف خواستن. (تاج المصادر بهقی). (ا) بانگ کردن گاو نر برای گشتی. (منتهی الارب). (ا) بانگ اسب چون علف بیند. (مهذب الاسماء).

حمده. [ح] (ع) (مص) ستایش و شکر. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). نقیض ذم و نکوهش. و حمد اعم است از شکر. سیاستداری. و به اصطلاح خاص بیان کبریا و جلال عظمت حق سبحانه تعالی را گویند و بعضی از محققان نوشته اند: حمد در لغت ثنا گوئی است بر جمیل و خوبی اختیاری کسی برای تعظیم وی اعم از آنکه جمیل و خوبی نعمت بوده باشد یا غیر نعمت، چنانکه گوئی زید خوشنویس است و کتاب خوب میخواند و در اصطلاح فعلی است که آگاهی دهد از تعظیم منعم خواه به زبان باشد خواه به دل و خواه به دست و مدح آن است که ثنای به زبان باشد بر خوبی کسی که آن خوبی به اختیار او نباشد، چنانکه گوئی زید در کمال حسن است. و نزد بعضی حمد و مدح مترادفند، اختیاری و غیر اختیاری شرط نیست. (غیاث). حمد وصف به جمیل است بر جمیل اختیاری بقصد تعظیم و نقیض آن ذم است. حمد فقط با زبان ادا میگردد و ممکن است در ازاء نعمت باشد یا نباشد و بقید «اختیاری» دانسته میشود که حمد اخص است از مدح. و در تعریف حمد اینگونه نیز تعبیر شده است که: ثنای بزبان است بر جمیل اختیاری از انعام یا غیر آن و مدح ثنای بلسان است بر جمیل بطور مطلق. مثلاً میتوان گفت من مدح میکنم لؤلؤ را که صفا دارد ولی گفته نمیشود حمد میکنم آنها پس حمد اختصاص بفاعل مختار پیدا میکند ولی مدح نه زیرا مدح بر زنده و غیر زنده واقع میشود بعضی صحت مدح بر غیر اختیاری را منع میکنند و در اینجا سیدسند در حاشیة ایساغوجی شرح مسبوطی دارد. گروهی حمد و مدح را مترادف دانند. معنی جمیل اختیاری که در تعریف حمد رفت اینست که به اختیار صادر گردد، چنانکه مشهور است یا آنکه صادر از مختار باشد اگرچه خود مختار فیه نباشد، چنانکه بعضی از متأخران گفته اند و بنا بر قول دوم به صفات خداوند تقض نمیکردد، زیرا صفات خداوند از مختار صادر است که ذات

خداوند بوده باشد؛ یعنی صفات خدا مستند به او هستند اگرچه از او به اختیار صادر نگردیده اند و بنا بر قول اعم باید از اختیاری اراده کرد. معنی اعمی را که هم اختیاری حقیقی را شامل گردد و هم آنرا که بمنزله اختیاری است و بنا بر این صفات خداوند بمنزله افعال اختیاری هستند، زیرا ذات در آنها مستقل است و به امر خارجی احتیاج ندارد، چنانکه شأن افعال اختیاری چنین است. اعتقاد بجنان [قلب] و عمل به ارکان در تعریف حمد معتبر نیست، زیرا هر یک از آن دو شرط هستند. حمد در عرف همان شکر لئوی است و آن فعلی است که مشعر به تعظیم منعم است بسبب آنکه منعم است. بعضی صوفیه گویند: زبان حمد سه قسم است: زبان انسانی، زبان روحانی و زبان ربانی. زبان انسانی حمد عوام راست که انعام و اکرام حق تعالی را با زبان گویند و بقلب اعتقاد کنند. و اما زبان روحانی خواص راست که برای رموز و لطیفه های آفرینش حق تعالی ذکر قلبی دارند. اما زبان ربانی به عارفان اختصاص دارد و آن حرکت سیر است بقصد شکر حق جل و علنی بعد ادراک لطائف معارف و غرائب کواشف به نعمت مشاهده و غیبت در قربت و چیدن میوه انس و فروشدن روح در نحو قدس و چشیدن اسرار بمباشرت انوار. برای تفصیل و شرح بیشتر رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و تعریفات جرجانی شود:

جهاندار محمود جویای حمد
کزودر همه دل بود جای حمد. فردوسی.
سیاس و حمد و ثنا و شکر مر آفریدگاری عز
اسمه را... (کلیله و دمنه).

خود نه زبان در دهان عارف مدهوش
حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا. سعدی.
کسی بحمد و ثنای برادران عزیز
ز عیب خویش نباید که بی خبر باشد.

سعدی.
— بحمدالله، ترکیبی است که بمنظور شکر و
سیاس بصورت جمله اعتراضی در نثر و نظم
آید:

بحمدالله این سیرت و رای راست
اتابک ابو نصر بن سعد راست. سعدی.
نظر پاک مرا دشمن اگر طغنه زند
دامن دوست بحمدالله از آن پاکتر است.

سعدی.
— حمد حالی؛ حمدی است که بر حسب روح
و قلب باشد چون انصاف بکمالات علمی و
عملی و تخلق به اخلاق الهی. (تعریفات
جرجانی).

— حمد عرفی؛ فعلی است که مشر به تعظیم نغم باشد، بعلت آنکه نغم است خواه بزبان باشد یا به ارکان. (تعریفات ص ۶۴).

— حمد فعلی؛ انجام دادن کارهای بدنی برای خشنودی خداوند است. (تعریفات).

— حمد قولی؛ حمد و ثنای حق است بزبان رجوع به تعریفات جرجانی شود.

— حمد لفوی؛ وصف بجمیل است بجهت تعظیم در بزرگداشت فقط با زبان. (تعریفات).
|| ادای حق. (منتهی الارب). || (ص) محمود. پسندیده؛ رجل حمد و منزل حمد. (اقرب الموارد).

حمد. [ح] (ع مصر) مَحْمِدٌ وَ مَحْمَدٌ وَ مَحْمِدَةٌ وَ مَحْمَدَةٌ. ستودن و شکر کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). سیاس داری کردن. (المصادر زوزنی). || اراضی شدن. || ادای حق کردن. (منتهی الارب). جزا دادن. (اقرب الموارد). || ستوده و موافق یافتن زمین را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || خشم گرفتن؛ حَمْدٌ؛ خشم گرفت. (منتهی الارب).

حمد. [ح] (لغ) (...) نام دیگر سوره سب العشانی و فاتحه الكتاب.

حمدان. [ح] (ل) أَلْت تَسَالِي مَرْدٌ؛ بجنبانم علم چندان در آن دو گنبد سیمین که سیماز از سر حمدان فروریزمش در سوله. عجدی.

آن که ز حمدان خوشگوار و لطیفش کنده و شلف آرزو برند خرابیار. سوزنی.

حمدان. [ح] (لغ) (أَل...) نام دولتی است که در زمان خلافت عباسیان در جزیره و سوره فرمانروائی داشته و ابوالهیجا عبدالله بن حمدان مؤسس این سلاله بوده و حمدانیان در زمان سیف الدوله به اوج عزت و اقبال نایل شدند و شأن و شوکت درخشان یافتند و دائره حکومتشان توسعه پیدا کرد و سرزمینهای بسیاری از رومیها در آناتولی تسخیر کردند.

حمدان به بنی ثعلب از قبائل عرب منسوب و یکی از امرای معتضد بالله شانزدهم خلیفه عباسی بوده. پسرش ابوالهیجا عبدالله از جانب خلیفه مکتفی بالله به والیگری موصل نصب شده بود و نفوذ و اقتداری قریب باستقلال داشت و در تاریخ ۲۲۲ هـ. ق. در مدافعه قاهر بالله مقتول گردید و پسر ارشدش ناصرالدوله حسن جانشین پدر شده چون

منقی بالله خلیفه بیست و یکم بغداد را ترک گفته بموصل آمد. ناصرالدوله با برادر خود سیف الدوله علی بخدمت خلیفه شتافته از

مقربان گشتند. ناصرالدین حسن در موصل و جاهای همجوار با آن فرمانروائی داشت و سیف الدوله علی در حلب و ادنه و دیگر نواحی آن سرزمین حکمفرما بود و هنگامی که

معرالدوله بسوی بغداد را ضبط نمود، ناصرالدوله طاقت مقاومت و نیروی محافظت موصل را نداشت و برادر خود سیفالدوله پناهنده گردید و بدین طریق سیفالدوله یگانه نماینده مقتل دولت آل حمدان شد. در خلال این احوال اروپائیان بنصاری مقیم در جبال سوریه و بخود این سرزمین هجوم آوردند.

سیفالدوله محاربات زیادی با این قوم نموده در اکثر اوقات با شاهد فتح و فیروزی هم آغوش میشد تا آنجا که بقلمرو امیراطوران رومی مقیم در قسطنطنیه یعنی بقطعه آناتولی یورش آورده دوبار با رومیان بغزای پرداخت و

تا آماسیه پیش روی نموده غنائم بسیار به دست آورد. در تاریخ ۲۵۰ هـ. ق. سیفالدوله درگذشت و پسرش سعدالدوله ابوالمعالی وارث وی شد پس از سعدالدوله پسرش ابوالفضائل در حلب بمسند امیری نشست و

در همین اوقات وزیر ابونصر که یکی از فاطمیون بود، حلب را بچنگ خود انداخت و در نتیجه، دولت آل حمدان رو به انقراض نهاد.

ناصرالدوله و سیفالدوله و سعدالدوله سلاطین آبرومند این سلاله بوده‌اند و در زمان سیفالدوله این دولت به اوج ترقی رسید و قدرت و سطوت درخشان یافت و

معارف و علوم در عصر وی رونق و رواج مشعش پیدا کرد و آل حمدان قریب ۶۰ سال حکومت کرد. (قاموس الاعلام).

حمدان. [ح] (لغ) ابن عبدالرحیم الاتاریبی. وی طیب، ادیب و شاعر و روز و شب در طلب دانش بود در مجالس دانشمندان و اهل ادب حاضر میشد و بعد از

سال ۵۵۴ هـ. ق. بمرد.

حمدالله. [ح] دَلَّ لَاه [لغ] ابن مصطفی. از مردم آماسیه. یکی از مشاهیر خطاطان و بشیخ زاده معروف. وی در ۹۲۰ هـ. ق. درگذشت. (قاموس الاعلام).

حمدالله مستوفی. [ح] دَلَّ لِإِيْمَت [لغ] خواجه احمد بن ابی بکر قزوینی. یکی از مشاهیر مورخان است. در تاریخ ۷۳۰ هـ. ق. بنام وزیر غیاثالدین بنی رشیدالدین صاحب «جامع التواریخ» تاریخ معتبری بعنوان «تاریخ گزیده» نگاشت مشتمل بر احوال

ملوک قدیمه ایران و از تاریخ دولتهای اسلامی که در عصر خلفای عباسی در ایران حکمرانی داشتند. و نیز یازده سال بعد از اتمام آن یک اثر معتبر دیگر مشتمل بر جغرافیا و

هیأت بوجود آورد و در سال ۷۵۰ هـ. ق. درگذشت. برادرش فخرالدین فتح الله مستوفی هم یکی از مشاهیر بود. (قاموس الاعلام).

حمدالله. [ح] دَلَّ [ع مصر] جعلی، اِمص) الحمد لله گفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حمدون قصار. [ح] قَصَصَ صَا [لغ] از کیار مشایخ و موصوف بروع و تقوی بود و در فقه و علم حدیث درجه عالی داشت و در عیوب نفس دیدن صاحب نظری عجیب بود و مجاهده و معامله بفایت داشت و کلامی در دلها مؤثر و عالی و مذهب ثوری داشت و مرید بوتزاب بود و پیر عبدالله مبارک بود و بعلامت خلق مبتلا بود و مذهب ملامتیان در نشاپور از او منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب است و جمعی از این طایفه

بدو تولی کنند و ایشان را قصاریان گویند. نقل است که چون کار او عالی و کلمات او منتشر شد ائمه و اکابر نشاپور بامدند و وی را گفتند که: ترا سخن باید گفت که سخن تو فایده دلها بود. گفت: مرا سخن گفتن روا نیست. گفتند:

چرا؟ گفت: از آنکه دل من هنوز در دنیا و جاه بسته است سخن من فایده ندهد و در دلها اثر نکند و سخنی که در دلها مؤثر نبود گفتن آن بر علم استهزا کردن و بر شریعت استخفاف کردن بود و سخن گفتن آنکس را مسلم بود که

بخاموشی او دین باطل شود و چون بگویند خلل برخیزد و گفت نشاید هیچکس را که در علم سخن گویند چون همان سخن کسی دیگر گویند و نیابت میدارد و روا نبود که سخن گویند تا نبیند که فرضی واجب است بر وی سخن گفتن تا او را صلاحیت آن بود گفتند: نشان صلاحیت آن چیست؟ گفت: آنکه هر سخن

که گفته باشد هرگز حاجت نباشد بار دیگر گفتن و در وی تدبیر آن نبود که بعد از این چه خواهم گفت. پرسیدند که چرا سخن سلف نافع تر است دلها را؟ گفت: بجهت آنکه ایشان سخن از برای عز اسلام میگفتند و از جهت نجات نفس و از بهر رضای حق، ما از بهر عز نفس و طلب دنیا و قبول خلق می گوئیم. و

گفت: باید که علم حق تعالی بتو نیکوتر از آن باشد که علم خلق یعنی با حق در خلاصت معاملت بهتر از آن کنی که در ملائکه گفت: هر که محقق بود در حال خود از حال خود خیر نتواند داد.

و گفت: فاش مگردان بر هیچکس آنچه واجب است که از تو نیز پنهان بود. و گفت: هر چه خواهی که پوشیده بود بر کس آشکارا مکن. و گفت: در هر که خصلتی بینی از خیر از او جدائی مجوی که زود بود که از برکات او خیری بتو رسد و گفت: من شما را به دو چیز وصیت میکنم: صحبت علماء و احتمال کردن از جهال. و گفت: صحبت با صوفیان کنید که

زشتها را بنزدیک ایشان عذرها بود و نیکی را بس خطری نباشد تا ترا بدان بزرگ دارند تا تو بدان در غلط افتی. پرسیدند از توکل. گفت: توکل آن است که اگر ده هزار درم ترا وام بود چشم بر هیچ نداری و نومید نباشی از حق تعالی بگزاردن آن. و گفت: توکل دست

یکی از مورخان معتبر و مشهور قرن چهارم هجری است که تاریخ بسیار معتبری تألیف کرده است. این اثر بیشتر از ایرانیان باستان، آشوریها، سریانیها، عبرانیها، مصریان، یونانیان و اعراب گفتگو میکند و احوال و اوضاع اسلامی دوره خلیفه مطیع لله را نیز بیان مینماید. (قاموس الاعلام).

حمزة (ح ز) (بخ) ابن عبدالمطلب بن هاشم. عم النبي (ص). قال ابو عبید: وله عقب. (صبح الاعشى ج ۱ ص ۳۵۹). حمزه یکی از صحابه کرام و عموی بزرگوار حضرت رسول خدا میباشد. کینهش ابوعماره و ابویعلی و نام مادرش هاله بنت وهیب بن عبدمناف که عموزاده آمنه مادر حضرت رسول الله است و با صفیه بنت عبدالمطلب نیز خویشاوندی داشته. توبیه که آزاد کرده ابوجهل بود هم بحضور محمد (ص) و هم بحضور حمزه شیر داده که از این رو با نبی اکرم برادر رضاعی میشود و دو یا چهار سال از آن حضرت بزرگتر بوده و در سال دوم بعثت اسلام پذیرفته و در معیت جناب نبوی بمدینه هجرت گزیده، در غزای بدر دلاوریها و رشادت فوق العاده از وی بروز کرده و در غزای احد نیز حضور داشته دلیرها نشان داده. عاقبت در نیمه شوال از سال سوم هجرت شهادت رسید. عبادت معمولی زنان مشرک که بشکافتن شکم و دریدن سینه و بریدن بینی و گوش مسلمانان میپرداخته و از این راه کینه جونی و درنده خوئی خود را ابراز میکردند، هند مادر معاویه که بفض و عداوت او نسبت به پیغمبر و صحابه کرام مشهور بود؛ پس از شهادت حضرت حمزه عادت زشت خود را ظاهر ساخت و سینه مبارک آن جناب را شکافته جگر سیاه او را با دندانهایش بیرون آورد بنای جویدن را گذارد، از شنیدن این واقعه حضرت محمد (ص) بسیار اندوهگین و محزون شد و بی اندازه گریست سپس بر وی نماز بگزارد، حمزه در موقع شهادت ۵۷ سال داشت. رجوع به تاریخ گزیده و حبیب السیر و کامل ابن اثیر و قاموس الاعلام شود محمد بن کعب قرظی گفت: ابوجهل درباره پیغمبر (ص) سخن زشتی گفت و بگوش حمزه رسید، خشمناک بمسجد درآمد و با کمان چنان بر سر ابوجهل بکوفت که به استخوان رسید و خود اسلام آورد و پیغمبر و مسلمانان با اسلام او گرامی شدند و این سال ششم از بعثت بود، پس از آنکه بخانه ارقم درآمد بود یزید بن رومان گفت: آنگاه که پیغمبر بمدینه درآمد نخستین پرچی که پیغمبر بست، برای حمزه بود. از علی (ع) نقل شده که چون روز بدر شد و مردم بما نزدیک شدند مردی از آنان بر شتر سرخ موئی سوار بود و در میان

ایا ک تقط عندک شدیده فشدائد الایام سوف تهون وانظر اوائل کل امر حادث ابدأ فما هو کائن سیکون و گفت:

یا نفس لاتجزعی من شدة عظمت و ابقی من اله الخلق بالفرج.

(از معجم الادباء).

حمزة (ح ز) (بخ) ابن بیض الحنفی الکوفی. وی از بنی بکر بن واث است. شاعری مقدم و نیکو از شعرای دولت اموی بود به مہلب و پسری پیوسته بود. آنگاه به هلال بن ابی برده پیوست و بر سلیمان بن عبدالملک زرسولی آمد و او را بستود و گفت:

اتینا سلیمان الامیر زورہ

و کان امرأ یحیی و یکرّم زائرہ

اذا کنت بالنجوی به متفرداً

فلا الجود مغلیه و لا البخل حاجزه

کفی سائله سؤلهم من ضمیره

عن البخل ناهیه و بالجود أمره.

حمزه سال ۱۱۶ ه. ق. بمرد و گفته اند ۱۲۰ ه. ق. و گفته نخست صحیح تر است. (از معجم الادباء).

حمزة (ح ز) (بخ) ابن حبیب بن عمارة ابوعمارة التمیمی. یاقوت گوید: او امام و شیخ قراء و یکی از ائمه سبعة میباشد. سال ۸۰ ه. ق. متولد شد. قرائت را از اعمش و اسام جعفر بن محمد الصادق و ابن ابی لیلی بگرفت و از حکم وعدی ثابت و حبیب بن ابی ثابت و طلحة بن مطرف روایت کرد. وی را راستی و پارسائی و پرهیزکاری بقایت بود. و پس از عاصم و اعمش امامت قرائت بوی رسید. حمزه امام و حجت و ثبت و پای بند بقرآن و بینا در فرائض و آگاه در عربیت و حافظ حدیث و عابد، زاهد، خاشع و خدا را فرمانبردار و پارسا و بیمانند بود. ابوحنیفه وی را گفت: در دو چیز بر ما غالب شدی در این دو با تو ستیزه نکنیم: قرآن و فرائض. یحیی بن معین او را توثیق کرده و گفته است وی حسن الحدیث از ابی اسحاق باشد، یعنی ابن ابی لیلی و دیگران او را توثیق کرده اند و نسائی گفته وی را با کسی نیست؛ اما آنچه از احمد بن حنبل و ابی بکر بن عیاش و یزید بن هارون عبدالرحمن بن مهدی و عبدالله بن ادیس و حماد بن زید آورده اند که اینان قرائت حمزه را ناخوش داشتند از آن روست که مد مفرط و سکت و اعتبار حمزه در وقف و اماله و مانند این تکلفات داشت. حمزه در شهر خود حلوان عراق بسال ۱۵۶ ه. ق. و گفته اند ۱۵۸ ه. ق. درگذشت. وی را هفتادوشش سال بود. (از معجم الادباء).

حمزة (ح ز) (بخ) ابن حسن اصفهانی.

(ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

حمزة (ح ز) (ع) (ا) یشم. (منتهی الارب). صوف. (اقرّب الموارد). ما علی الشاة حمزة: نیست بر گوسفند صوف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حمزة (ح ز) (ع) (ا) سرخی. (منتهی الارب). و آن رنگ معروفی است. (از اقرّب الموارد). - ذوحمزة: شیرین: گویند رطب ذوحمزة. (از اقرّب الموارد).

|| صبی است که برای قرمز کردن رنگها بکار میرود. (از اقرّب الموارد). || درختی است که خران درست دارند. || آماسی است از جنس طاعون و بفارسی سرخباده گویند و آن ورم حار صغرای محض است. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب).

حمزة (ح ز) (ع) (ا) یکی حمر. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). و آن مرغی است سرخ رنگ. رجوع به حمر شود.

حمزة (ح ز) (ع) (ا) یکی حمر. (منتهی الارب). رجوع به حمر شود.

حمزبان (ح) (بخ) دهی جزء دهستان کزاز علیا بخش سریند شهرستان اراک. کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۴۰۲ تن. آب آن از رودخانه کزاز و محصول آن غلات، چغندر قند، انگور، بنشن و قلمستان. شغل اهالی زراعت، جاجیم و ژاکت بافی است. راه مالرو دارد و از راه شوسه اراک به ملایر اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

حمزة (ح) (ع) (مص) حمز شراب: گزیدن شراب زبانه را. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). || زبان گز شدن. (منتهی الارب). || حمز هم: سوختن آندوه دل را. (منتهی الارب). || تیز کردن. || فراهم آوردن. || (ح) (مص) زبان گزی. || گرفتگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حمزة (ح ز) (ع) (ا) شیر. (منتهی الارب). اسد. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). شیر بیشه. (ناظم الاطباء). || تیره ای است ترش. (منتهی الارب). بقله حریفه. (اقرّب الموارد). تیره ترش مزه. (ناظم الاطباء). || (المص) زبان گزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حمزة (ح ز) (ا) (ا) تمر هندی. (ناظم الاطباء). **حمزة** (ح ز) (بخ) ابن اسد بن علی بن محمد. مکنی به ابی یعلی. یاقوت گوید: وی ادیب، کاتب، شاعر، مورخ و از اعیان دمشق و از افاضل میرزین آنجا بود و در دمشق بسال ۵۵۵ ه. ق. بمرد او راست تاریخی در حوادثی که از سال ۴۴۱ ه. ق. آغاز آن باشد و تا هنگام مرگش آنرا ادامه داده است وی را عنایتی بحدیث بود و او را کتبی است که سماع وی بر آنها بوده و از شعر اوست:

شکریان میگردد. پیغمبر گفت: یا علی حمزه را بخوان تا بگوید خداوند این شتر سرخ مو کسیت و چه میگوید؟ و حمزه از همه بشرکین نزدیکتر بود. وی پیامد و گفت: او عتبه بن ربیعہ باشد و مردم را از کشتار بزمیدارد آنگاه عتبه و شیبه و ولید بیرون جتند و همآورد خواستند جوانانی از انصار بیرون شدند، عتبه گفت: ایشان را نمیخواهم همآورد، باید از سرعموهای ما باشد. پیغمبر فرمود: ای علی برخیز. ای حمزه برخیز. ای عبید بن حارث برخیز. (امام احمد آنرا روایت کرده). جعفر بن عمرو ضمری گوید: با عبیدالله بن عدی بسوی شام بیرون شدیم. چون به حمص رسیدیم، عبیدالله گفت: میخواهی نزد وحشی رویم و او را از چگونگی قتل حمزه پرسیم. گفت: بلی و وحشی به حمص سکونت داشت پس نزد وی رفتیم و بر او سلام کردیم. سلام باز داد. عبیدالله سر خود را با عمامه پوشیده بود و جز چشمان و پاهای وی دیده نمشد. وحشی را گفت: مرا میشناسی وحشی بوی نگریت، آنگاه گفت: نه بخدا. عبیدالله چهره خود بگشود. آنگاه گفت: ما را از قتل حمزه خبر نمیدهی؟ گفت: چرا! حمزه طعمه بن عدی را در به در بکشت. جبرین مطعم که مولای من بود، گفت: اگر حمزه را بخون عموم گشتی آزاد باشی. چون تر سال عینین مردمان بیرون شدند و عینین کوهی است که میان آن و احد دره‌ای باشد. من هم با مردم برای نبرد بیرون شدم چون ماده کارزار شدند، سیاح بیرون شد و همآورد بخواست، حمزه بهماوردی او شد و گفت: ای سیاح ای پسر امانار. ای پسر آنکسی که زنان را ختنه میکرد با خدا و پیغمبر او جنگ میکنی؟ آنگاه بر او بناخت و کارش ساخت من در زیر سنگی یکمین نشستم تا آنکه نزدیک شد، آنگاه حربه خود میان ناف او یافداختم و تا دو رانش برفت و جان داد. از زیر حکایت کنند که چون روز احد شد زنی بشتاب پیامد تا آنگاه که نزدیک بود بکشتگان برسد پیغمبر را ناپسند افتاد که آزن کشتگان بیید و گفت المرأة المرأة. زبیر گوید: بدانستم که صفیه مادرم باشد. بشتاب بسوی او رفتم و پیش از آنکه بکشتگان برسد خود را بسوی رساندم. او که زنی چابک بود بیینه من زد و مرا نکوهش کرد. گفتم: به امر پیغمبر است او بایستاد و دو جامه که با وی بود بیرون آورد و گفت: شنیده‌ام حمزه کشته شده، این دو جامه بیاوردم که وی را با آن کفن کنید. چون آن دو جامه بیاوردیم تا حمزه را بدان کفن کنیم، در کنار او مردی از انصار یافتیم که با او نیز چون حمزه معامله کرده بودند ما شرم کردیم که حمزه را در دو جامه کفن کنیم و انصاری

بی کفن بماند پس هریک را در جامه‌ای که بیالای او میخورد کفن کردیم. (رواه الامام احمد).
از ابوهریره روایت کرده‌اند که چون حمزه شهید شد پیغمبر بر سر وی بایستاد و چیزی بدید که تا آنگاه بدانسان دل وی را بدرد نیاورده بود، بدید که حمزه را مثله کرده‌اند. پس بگفت: خدا تو را بیاورد چندانی که دانم کار نیک میکردی و با خویشاوندان می پیوندیدی و اگر اندوه بازماندگان تو نبود دوست داشتم تو را بگذارم تا از دهانه‌ای چند برانگیخته شوی. بخدا سوگند که بخاطر تو هفتاد تن از آنان مثله کنم. در این هنگام جبرئیل پیامد و آیات پایان سوره نحل بیاورد: «و ان عاقبتهم فمأقبوا بمثل ما عوقبتهم به...» (قرآن ۱۶/۱۲۶) و پیغمبر همچنان ایستاده بود، پس پیغمبر از اندیشه‌ای که داشت برگشت. انس بن مالک گوید: پیغمبر بر هر جنازه که نماز میخواند چهار تکبیر میگفت و بر جنازه حمزه هفتاد تکبیر بگفت. جابر گوید: چون معاویه خواست چشمه‌ای که در احد داشت جاری کند گفتند: جز آنکه آنرا بر گور شهیدان جاری سازیم نتوانیم. معاویه نوشت: گورها بشکافید و من بدیدم که مرده‌ها را بر گردن مردمان میبردند مانند مردم خواب رفته و بیل پای حمزه بخورد و خون بیرون جتست. و هم او گوید: معاویه عامل خود نوشت تا چشمه‌ای جاری سازد. وی بدو نوشت که این چشمه جز بر گور شهیدان جاری نتوان کرد. معاویه نوشت چنان کن. راوی گوید: از جابر شنیدم که میگفت مردگان را دیدم بیرون آورده بر گردن مردم میبردند گویند مردم خواب رفته بودند تا آنکه بیل به پای حمزه خورد و خون بجتست. (صفة الصفوة ج ۱ صص ۱۲۴ - ۱۲۷).

حمزه ۵. [ح ز] (لخ) ابن علی، مکنی به ابویعلی. رجوع به ابن عین زربی، در این لغت نامه شود.

حمزه ۵. [ح ز] (لخ) ابن عمار. یکی از صحابه است و با برادرش سعد در غزای احد حضور داشت. رجوع به الاصابه و الاستیعاب شود.

حمزه ۵. [ح ز] (لخ) ابن عمرو الاسلمی. یکی از صحابه است و راوی حدیث دایر بجواز افطار در سفر میباشد. در تاریخ ۶۱ ه. ق. درگذشت. رجوع به الاصابه شود.

حمزه ۵. [ح ز] (لخ) ابن عوف. یکی از صحابه است. (الاصابه).

حمزه ۵. [ح ز] (لخ) ابن مالک بن ذی‌معار. یکی از صحابه است.

حمزه ۵. [ح ز] (لخ) ابن یوسف السهمی. رجوع به ابوالقاسم جرجانی در همین

لغت نامه شود.

حمزه یک. [ح ز ب] (لخ) پسر رمعی اوزون حسن معروف که مؤسس دولت آق‌قیوچی بود. بعد از پدرش قره عثمان از طرف دولت تیموری در دیار بکر قریب چهل سال فرمانروائی داشت در سال ۸۷۲ ه. ق. درگذشت. (قاموس الاعلام).

حمزه خانلو. [ح ز] (لخ) دهسی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و گرمسیر. دارای ۲۰۲ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوبات و شغل اهالی کشاورزی و گلهداری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حمزه ۵۵۵. [ح ز] (لخ) دهسی است از دهستان چلندر بخش مرکزی شهرستان نوشهر. ناحیه‌ای است واقع در دشت و معتدل مرطوب و دارای ۲۴۰ تن میباشد. از رودخانه محلی و چشمه مشروب میشود. محصولاتش برنج و عسل. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. این ده از دو محل بالا و پائین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حمزه عروزی. [ح ز ی ع] (لخ) از قدمای شعر است و بیت ذیل در لغتنامه اسدی از او برای کلمه منلگاه شاهد آمده است:
قرارگاه و منلگاهشان همی ز بهشت بکوهسار کنی و بزرف چاه کنی.
رجوع به لغتنامه اسدی شود.

حمزه لو. [ح ز] (لخ) دهی جزء دهستان شنی بیگلو بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۲۴ تن سکنه است. از رودخانه چهره آباد مشروب میشود و محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آنان گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حمزه میرزا. [ح ز] (لخ) پسر بزرگ شاه خدابنده چهارم پادشاه صفوی و برادر شاه عباس ماضی است. در زمان عموی خود شاه اسماعیل ثانی با پدرش بشیراز آمده رحل اقامت انداخت. شاه اسماعیل فرمان قتل حمزه میرزا و برادرش را که والی خراسان بود، صادر کرد. ولی قبل از انجام این کار خود او را بقتل رسانیدند و این هردو برادر رهایی یافتند. در تاریخ ۹۸۵ ه. ق. بخت سلطنت جلوس کرد. ولی چون اعمی بود مادرش امور کشور را اداره میکرد و خودش فرماندهی لشکر مشغول میگردد و در خلال این احوال یعنی در زمان سلطان مرادخان ثالث میان حکومت عثمانی و ایران محاربات

اعمال حج و عمره انجام دهند.

حملقة [ح ل ق] (ع مصر) گشادن چشم و سخت نگریستن. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). چشم گشادن و تیز نگاه کردن.

حمل کردن [ح ک د] (مص مرکب) بردن. کشیدن. بار کردن. برداشتن. || نسبت کردن. استاد کردن. استاد دادن. فرض کردن. احتمال دادن؛ و اگر نادانی این اشارت را که باز نموده شده است بر هزل حمل کند... (کلیله و دمنه).

آن به که چون منی نرسد در وصال دوست تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست.

سعدی.

بر آن حمل کردند یاران پیر که پروای خدمت ندارد فقیر. سعدی.

حمل مواطاة [ح ل م] (ترکیب اضافی، مرکب) چون دو معنی در ذهن درآید و یکی را وصف کنند، بدیگر معنی نه به آن طریق که حقیقت هر دو یکی باشد بل به آن طریق که گویند آنچه این معنی بر او اطلاق کنند همان است که دیگر معنی بر او اطلاق کنند، آن دو معنی را موضوع و محمول خوانند. مثلاً چون گوئیم انسان حیوانست، مراد نه آن است که مفهوم این دو لفظ یکی است بل مراد آن است که آنچه او را انسان گویند همانست که او را حیوان گویند، یعنی حیوان مقول است بر انسان، پس انسان در این صورت موضوع است و حیوان محمول، و مشارالیه که در این عبارت گفتیم آنچه این معنی بر او اطلاق کنند، باشد که بینه موضوع باشد در لفظ، چنانکه گوئیم، انسان ضاحک است. و باشد که محمول بود در لفظ، چنانکه گوئیم، ضاحک انسان است و باشد که امری ثالث بود. چنانکه گوئیم، ناطق ضاحکست چه آنچه او را ناطق و ضاحک گویند انسان است، و آن امری ثالث است. و این نوع حمل را که بطریق هوهو است حمل مواطاة خوانند. (اساس الاقتباس ص ۱۸)، و رجوع به حمل شود.

حملوج [ح] [ع] (ع) حملاج. دمه زرگران. دم آهنگران. || شاخ گاو. ج. حمالیج. (منتهی الارب).

حملوق [ح] [ع] (ع) بساطن پلک چشم، گرداگرد چشم از اندرون که برمه سیاه گردد. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). ج. حمالیق. (اقترب الموارد). || سبیدی بیفولته چشم که پنهان است درون پلکها. || سرخی درونی پلک که وقت سرمه کشیدن برآید. || جای سرمه از اندرون که ملاصق چشم است. (منتهی الارب). رجوع به حملاق شود.

حملة [ح ل] [ع] (ع) آهنگ بر دشمن در جنگ. (منتهی الارب). صولت:

بهر حملة ای قارن رزم ساز

ببفکند صد گرد گردن فراز. فردوسی.

یک حمله از جایشان بگسلد

چو بگشتان بر زمین کی هلد. فردوسی.

— حمله آوردن؛ حمله بردن؛

یکی حمله آورد کافور سخت

بر آن بارور خسروانی درخت. فردوسی.

یکی حمله آورد رستم چو کوه

به تنها تن خویشتن بی گروه. فردوسی.

— حمله بر احملة برنده. حمله کنند؛

بارکش چون گاومیش و حملة بر چون تره شیر

گامزن چون زنده ییل و بانگ زن چون کرگدن.

منوچهری.

— حمله بردن؛ حمله کردن؛

چنان گفت پیران که حملة برید

فرامرز را در میان آورید. فردوسی.

سوی لشکر رو میان حملة برد

بزرگش یکی بود با مرد خرد. فردوسی.

و زان پس ابر میمنه حملة برد

عنان باره تیز تک را سبرد. فردوسی.

— حملة دار. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود.

— حملة کردن؛ حملة بردن؛

پاسمن آمد به مجلس با بنفشه دست سود

حملة کردند و شکسته شد سیاه با درنگ.

منجیک.

کشیدند شمشیر کین همگروه

یکی حملة کردند مانند کوه. فردوسی.

— حملة گیری؛ کتابه از تحمل و حملة حریف.

(غیاث). و در بهار عجم آمده بمعنی حملة

کردن حریف بر حریف. (آندراج).

— حملة ور شدن؛ حملة بردن.

— امثال:

از شیر حملة خوش بود و از غزال رم.

|| آنچه باربر در یک مرتبه حمل کند. (اقترب

الموارد). اسم است مَرْت را. (منتهی الارب).

|| در تداول عوام، بیماری صرع؛ حملة ای؛

مصروع. غشی.

— حملة گرفتن؛ مبتلی به غشی یا صرع شدن.

|| (مص) کَر در حرب. یرش. یورش بردن بر

کسی در جنگ. (اقترب الموارد) (منتهی

الارب). آهنگ کردن بجنگ و بازگردیدن بر

دشمن برای زدن یا راندن. و عدو افکن از

صفات اوست و با لفظ ساختن و کردن و

آوردن و انگیختن و بردن مستعمل.

(آندراج). || در مشتق انداختن خود را.

(اقترب الموارد) (منتهی الارب). || (اصطلاح

تصوف) خارج شدن نفس انسانی است به

کمال ممکن آن بر حسب نیروی نطقی و

عملی آن. (از تعریفات).

حملة [ح م] [ع ل] (ع مصر) نقل کردن و

رفتن از جایی بجایی. (منتهی الارب) (اقترب

الموارد).

حملة [ح م ل] (ع ص). ج حاصل؛ حملة العرش؛ بربدارندگان عرش. (مهذب الاسماء). حملة قرآن؛ اشراف امتی حملة القرآن.

حمل هو ذوهو [ح ل ه ذ و ه] (ترکیب

اضافی، مرکب) حمل مواطاة اقتضاء آن

کند که موضوع و محمول را اتحاد بود

بوجهی، و منابرت بوجهی و گناه باشد که

گویند ضحک محمول است بر انسان. و به این

نه آن خواهند که آنچه او را انسان گویند هم او

را ضحک گویند، بل آن خواهند که آنچه او را

انسان خوانند، او را ضحک حاصل است،

یعنی ذو ضحک است. و این نوع حمل بطریق

هو ذوهو است و او را حمل اشتقاق خوانند،

چه از ضحک لفظی اشتقاق کنند که آن لفظ را

بمواطاة با انسان حمل توان کرد، و آن

ضحک است و اطلاق حمل بر این دو معنی

به اشتراک بود. (اساس الاقتباس ص ۱۸).

حمل هو هو [ح ل ه و ه] (ترکیب

اضافی، مرکب) رجوع به حمل مواطاة شود.

حملی [ح] (ص نسبی) منسوب به حمل.

— قضیه حملی؛ (اصطلاح منطقی) قضیه ای

است که حکم بوقوع و لاوقوع نسبت در آن

مشروط بشرط و مقید بقیدی نباشد مانند

مردم جانور است یا مردم جانور نیست.

(فرهنگ فارسی معین). و رجوع به اساس

الاقتباس شود.

حملی سالبه [ح ل ی ب] (ب) (ترکیب

وصفی، مرکب) در قضیه حملی چون هر یک

از محکوم علیه و محکوم به مفردی اند یا در

قوت مفردی اگر رفع ربط حمل محکوم به بر

محکوم علیه کنند، و گویند زید بصیر نیست

آنرا حملی سالبه خوانند. (اساس الاقتباس

ص ۶۹).

حملی موجهه [ح ل ی ج ب] (ب) (ترکیب

وصفی، مرکب) در قضیه حملی

چون هر یک از محکوم علیه و محکوم به

مفردی اند یا در قوت مفردی ربط میان ایشان

بحمل محکوم به بر محکوم علیه بود. چنانکه

گویند: زید بصیر است. و این قضیه را حملی

موجه خوانند. و محکوم علیه و محکوم به را

در این قضیه [قضیه حملی] موضوع و

محمول خوانند. (اساس الاقتباس ص ۶۹).

حملیة [ح ل ی] (ص نسبی) تأنیث

حملی. قضیه حملیه. رجوع به حملی و

رجوع به قضیه شود.

حمم [ح م] (ع مصر) سیاه شدن. (از اقرب

الموارد) (منتهی الارب). || اسپید گردیدن.

(منتهی الارب). || آگرم شدن. (اقترب الموارد).

|| انگشت شدن خدرک آتش. (از اقرب

الموارد) (منتهی الارب). حم الجمرة؛ صارت

حممة. (اقترب الموارد). || (ع) سیاهی.

(منتهی الارب) (اقراب الموارد).

حَمَم [حَمْ] [ع] [ج حُمَّة]. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به حمة شود. || انگشت. (منتهی الارب). فحم. زغال. (اقراب الموارد). || خاکستر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || هرچه سوخته باشد به آتش. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رکوی سوخته. (مذهب الاسماء). واحد آن حمة است. (اقراب الموارد).

حَمَن [ح] [ع] [ج حَمَان]. کنه‌های ریزه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). حمة یکی آن. (منتهی الارب). اول قماقه است که بسیار خرد و کوچک است سپس حمن و حمانه سپس قراد سپس حمة سپس عل و طلح. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

حَمَنان [ح] [ع] [ج حَمَنان]. کنه‌های ریزه. (منتهی الارب). حمانه یکی آن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). کنه خرد. (مذهب الاسماء). اول آن را قماقه گویند که کنه بسیار خرد و کوچک است سپس حمنان پس قراد سپس حمة سپس عل و طلح. || انگوریت خرددانه در طائف. و گویند دانه‌های خرد میان دانه بزرگ در انگور. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

حَمَانَة [ح] [ع] [ج حَمَانَة]. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به حمان شود.

حَمَنَة [ح] [ع] [ج حَمَنَة]. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به حمن شود. **حَمَو** [حَمْ] [ع] [ج حَمَو]. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به حمو شود. - حَمَو الشمس؛ گرمای آفتاب. (منتهی الارب). رجوع به ماده قبل شود.

حَمَو [حَمْ] [ع] [ج حَمَو]. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به حمو شود. حمو در آن چهار لغت دیگر آمده: حمو چون ابووحما چون قفا و حمو چون اب و اصل آن حَمَو بوده و حمو بسکون میم. و حموالرجل پدر زن و برادر زن و عم وی. (منتهی الارب). ج. احماء. یا احماء خویشتندان زوجه فقط. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || گرما. (اقراب الموارد). - حموالشمس؛ حرما. (اقراب الموارد).

حَمَو [حَمْ] [ع] [ج حَمَو]. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به حمو شود. حمو و زوجه چون پدر و برادر و غیره. حما. حَم. (منتهی الارب). پدر شوهر و خویشتان شوهر و پدر زن و برادر زن و عم وی. (اقتدراج) (منتهی الارب). رجوع به حما و حَم شود.

حَمَو [حَمْ] [ع] [ج حَمَو]. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به حمو شود. حمو فرس؛ گرم شدن و عرق کردن اسب.

(اقراب الموارد) (منتهی الارب).

|| خشمگین شدن. (اقراب الموارد).

حَمَوَات [حَمْ] [ع] [ج حَمَوَات]. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). موشکها یعنی ماهیچه‌های گوشت ساق و در ساق اسب دو باشد. (منتهی الارب) (اقتدراج).

حَمَوَان [ح] [ع] [ج حَمَوَان]. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). دو فرقی. (از منتهی الارب). رجوع به حمی شود.

حَمَوَلِی [ح] [ع] [ج حَمَوَلِی]. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). شنبه بخش خورموج شهرستان بوشهر. ناحیه‌ای است واقع در جلگه گرمسیر و مالاریائی میباشد. از چاه مشروب میشود. محصولاتش: غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

حَمَوْت دَوَر [ح] [ع] [ج حَمَوْت دَوَر]. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). گرم یا مکن یکی از شهرهای لاریان و شهری است برای بنی‌نقالی. (یوشع ۲۱: ۳۲) (قاموس کتاب مقدس).

حَمَوْتَه [حَمْ] [ع] [ج حَمَوْتَه]. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). گرم شدن روز. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). گرم شدن روز. (تاج المصادر بیهقی).

حَمَوَج [حَمْ] [ع] [ج حَمَوَج]. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). مانند آن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (اقتدراج).

حَمَوَد [حَمْ] [ع] [ج حَمَوَد]. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). محمود. (اقراب الموارد). مرد ستوده. (اقتدراج). || ستاینده و حامد. (اقراب الموارد).

حَمَوَد [حَمْ] [ع] [ج حَمَوَد]. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رودخانه بخش گناره شهرستان بوشهر کنار رودخانه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه گرمسیر و مرطوب و مالاریائی است. دارای ۱۸۴ تن سکنه میباشد. از رودخانه مشروب میشود. محصولاتش غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

حَمَوَر [حَمْ] [ع] [ج حَمَوَر]. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به حمار شود.

حَمَوَر [حَمْ] [ع] [ج حَمَوَر]. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). شکیم است که دینه دخت یعقوب را بی‌عصمت کرد. (سفر پیدایش ۳۳: ۱۹). و اولاد یعقوب او را بقتل رسانیدند. (سفر پیدایش ۳۴: ۲۶) (قاموس کتاب مقدس).

حَمَوَرِی [حَمْ] [ع] [ج حَمَوَرِی]. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). بخش شوش شهرستان دزفول. دارای ۳۰۰ تن سکنه میباشد. از رودخانه دز مشروب میشود. محصولاتش غلات. برنج و کنبج است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفه عشایر لر هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حَمَوَزَه [حَمْ] [ع] [ج حَمَوَزَه]. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). نگاهدارنده

بپوش. (منتهی الارب): انه لحموز لما حمزه؛ آی ضابط لماضمه. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

حَمَوِشَة [حَمْ] [ع] [ج حَمَوِشَة]. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). ساق. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

حَمَوِص [حَمْ] [ع] [ج حَمَوِص]. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). جراحی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). بشدن آماس. (تاج المصادر بیهقی). || کم شدن تیزی جنبش بازبج. || ابترمی بیرون کردن خاشاک از چشم. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

حَمَوِض [حَمْ] [ع] [ج حَمَوِض]. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به حمض شود. || (مص) شور گیاه خوردن شتران. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). شوره خوردن شتر. (تاج المصادر بیهقی). || مکروه داشتن چیزی را. || آرزوی چیزی کردن. (منتهی الارب).

حَمَوِضَة [حَمْ] [ع] [ج حَمَوِضَة]. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). ترش. (غیاث). || (مص) ترش شدن. رجوع به حموضة شود.

حَمَوِضَة [حَمْ] [ع] [ج حَمَوِضَة]. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). گردیدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

ترش شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). || (مص) ترشی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). طعم حامض. (اقراب الموارد). || (ل) مز ترنج. (منتهی الارب).

حَمَوِطَل [حَمْ] [ع] [ج حَمَوِطَل]. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). (بمعنی منسوب به شنبه) و او دختر ارمیا است ازبینه و یوشیا وی را تزویج نمود و یهوآحاز و صدقا از او بوجود آمدند. (۲ پادشاهان ۲۳: ۳۱ و در ۲ پادشاهان ۲۴: ۱۸) (قاموس کتاب مقدس).

حَمَوِقَة [حَمْ] [ع] [ج حَمَوِقَة]. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). احمق بالغ. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

حَمَوِکَت [حَمْ] [ع] [ج حَمَوِکَت]. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). ترکستان: دهقانان از این ولایت بگریختند و بترکستان و طراز شهری بنا کردند و آنر حموکت نام کردند از بهر آنکه دهقان بزرگ رئیس آن طایفه که از آنجا رفته بود وی ز حموک نام بود. (تاریخ بخارا).

حَمَوَل [حَمْ] [ع] [ج حَمَوَل]. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). صابر و متحمل. (غیاث):

چون آهن اگر حمول گردی

ز آه چو منی ملول گردی. نظامی.

طلبکار باید صبور و حمول

کد نشینده‌ام کیمیا گرمولول. سعدی

|| اما یحمل للتداوی من خلیة. (اقراب الموارد) واحد حملات است و آن داروهایی است که آنرا انسان برای مداوا در دبر یا فرج میگذارد (بحر الجواهر). و رجوع به قانون ابوعلی -

ج تهران ص ۲۷۸ شود. || بارکش. حمل کننده یا بسیار بردارنده بار. (غیث):

مال را کز بهر دین باشی حمول
نم مال صالح گفت آن رسول. مولوی.

سعدی چو پای بند شدی بار غم بکش
عیار دست بسته نباشد مگر حمول. سعدی.

حمول. [ح] [ع] [ا] ج حَمَل. بمعنی بار درخت. (منتهی الارب). رجوع به حمل شود.

[ا] ج حمل. (آندراج). رجوع به حمل شود. [ا] هودج ها. || شتران که بر آنها هودج بسته

باشد. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). عماری ها. || دوانی که بر پارچه آلوده در دیر

یا در قیل نهند و این اصطلاح طب است. (غیث) (آندراج). آنچه بردارند از شیاف ها

و فرزه ها و جز آن: بگیرند آفیون دانگی و نیم زعفران دانگی یا کمتر و هر دو را بروغن

بنفش حل کنند و طلی کنند یا خرغهای بدن آغشته کنند و حمول سازند یعنی به مجرای

نشتر بردارند. (ذخیره خوارزمشاهی). **حمولات**. [ح] [ع] [ا] ج حمول. رجوع به

حمول شود. [ا] ج حمولة: از مختلفات سلاح ها و آلات دیگر تا درفش و سوزن و

حبال و مراکب و حمولات از برادرین و جمال تعیین کنند. (جهانگشای جوینی). و از گله ها

و رمه ها مراکب و حمولات گزیده بکشیدند. (جهانگشای جوینی). رجوع به حمولة شود.

حمولة. [ح] [ع] [ا] ص بارکش از شتر و خر و مانند آن. (منتهی الارب). بار بر آن باشد یا

نباشد. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). || شتری که بار میرد. (اقترب الموارد). اشتر

بارکش. (مهذب الاسماء). || (احمال و ائقال. (منتهی الارب).

حمولة. [ح] [ع] [ا] بارها. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). گویند: حمولة عليها حمولة.

(منتهی الارب). || [ا] ج حمل. (اقترب الموارد). رجوع به حمل شود.

حمولة. [ح] [ع] [ا] (بخ) تیرهای از طایفه سونی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای

سیاسی کیهان). **حمون**. [ح] [ع] [ا] (بخ) (بمعنی چشمه های آب گرم) مکانی است که در حدود بنی اشیر و

در نزدیکی صیدون واقع میباشد^۲. (یوشع ۱۹ : ۲۸). و بگمان بعضی همان عین حامل

میباشد که بمسافت ۱۰ میل به جنوب صور واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

حموة. [ح] [ع] [ا] (ص) نگاهبانی کردن گیاه و چریدن ندادن. حمایت. حمی. (منتهی الارب). || بازداشتن طعام و شراب از بیمار.

(تاج المصادر بیهقی). رجوع به حمی شود. **حموة**. [ح] [ع] [ا] (ص) حموة الم؛ تیزی و سختی درد. (منتهی الارب). سورة درد. (اقترب الموارد).

حموی. [ح] [ع] [ا] (ص نسبی) منسوب به حماه که شهری است زیبا از شام. (الانساب

سمانی). یا قوت حموی.

حموة. [ح] [ع] [ا] یکی حم. رجوع به حم شود. || هر چشمه ای که آب گرم از آن جوش

زند و بباران که در آن غسل کنند شفا یابد. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). آب گرم

معدنی. ج. حماه. (منتهی الارب): مثل العالم کالحمه یا تها البعداء و یزهد فیہ القریاء.

حموة. [ح] [ع] [ا] عرق. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). خوی: طابت حمتک، آی

عرقک و لایقال طاب حمامک. (منتهی الارب). || سرگ. (منتهی الارب) (اقترب

الموارد). **حموة**. [ح] [ع] [ا] زهر. (منتهی الارب). سم. (اقترب الموارد). || زهر کزدم. (غیث)

(آندراج) (دهار). || انیش زنبور و مار. ج. حماة. حمی. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).

لغتی است در حمة، بمعنی نیش کزدم و زهر آن. (منتهی الارب). رجوع به حُمَّه شود.

حموة. [ح] [ع] [ا] از رنگهای است و هو مابین الذهب والکمنه و دون الهوة [الحوة].

(منتهی الارب) (اقترب الموارد). || انیش کزدم. (منتهی الارب). || زهر کزدم. (منتهی الارب)

(مهذب الاسماء). لغتی است در حمه بتخفیف سیم. || تب. || سیاهی. (منتهی الارب). نامی

است بمعنی سیاهی. (اقترب الموارد). سیاهی بن دندان. (مهذب الاسماء). ج. حُم.

|| حمه الحمر: معظم آن. (منتهی الارب). || حمه الفراق: قضا و قدر جدائی. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). ج. حُم.

حمام. (منتهی الارب). **حموة**. [ح] [ع] [ا] (بخ) نام مواضع بسیاری است

در جزیره العرب و افریقا و اندلس و دیگر بلاد عرب که بنسابت داشتن آبهای گرم معدنی

چنین نامیده شده اند و مشهورترین آنها آبهای گرمی است که در سرزمین اندلس یافته شود.

که اسپانیولهای امروزی در تلفظ خودشان نام آنها را بتحریف از کلمه «الحمام» الهامه

خوانند. (قاموس الاعلام).

حموة. [ح] [ع] [ا] (بخ) (بمعنی چشمه های آب داغ) یکی از شهرهای حصار دار لغتالی

میباشد. (یوشع ۱۹ : ۲۵). و دور نیست که همان حمام یا چشمه های گرمی باشد که

بمسافت یک میل بجنوب طبریه واقع و همواره بواسطه آبهای کبریتش معروف بوده.

بموافق طب شست و شو در آنها برای بعضی امراض جلدیه نافع بود. لکن بهرچوجه از آنها

نتوان آشامید و بالفرض باعث تهوع و غشیان شود. در حوالی این چشمه، آثار شهری نمودار است که دور نیست حمون و حموت

دور باشد. (قاموس کتاب مقدس).

حمی. [ح] [ع] [ا] (ص) حمایت. نگاه داشتن. || حمایت کردن. || نگاهبانی کردن

گیاه و چریدن ندادن. حمیه. حمایه. حموة. || یاری دادن. || برهیز نمودن بیمار را از آنچه

زیان دارد او را. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). و این بدو مفعول متعدی میشود. و

مشهورتر اینکه مفعول دوم بضمیه حرف است. (اقترب الموارد). || سخت گرم و سوزان

شدن آفتاب. (منتهی الارب). **حمی**. [ح] [ع] [ا] تب. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). ج. حمیات. (منتهی الارب).

اقسام حمی: حمی الیوم؛ تب یکروزه. حمی بیسط؛ که سبب تب یک خلط باشد و بس.

حمی بلفمیه. (بحر الجواهر). حمی حصه. حمی خفیفه. حمی خمس. حمی دائم یا حمی

متصل. حمی دایره؛ تب و لرز. حمی دق؛ تب لازم. حمی ذاتی. حمی ربیع. حمی ربطی.

حمی رجعی. حمی زرد. حمی سدس. حمی صفاوی؛ تب زردایی. حمی ضمیمه. حمی عرق گزی. حمی عفونی. حمی غب. حمی

کرار. حمی کبد. حمی مراجعه؛ تب مالت. حمی محرقه. حمی مشارکه؛ که دو تب با هم

ظاهر شوند. حمی نائبه. حمی نفاسی. حمی وبائی. حمی ورمی. برای تفصیل این اقسام

رجوع به بحر الجواهر و مفردات ضریب انطاکی و ذخیره خوارزمشاهی شود.

حمی. [ح] [ع] [ا] (ص) سخت گرم شدن. (منتهی الارب).

— حمی فرس؛ گرم شدن و عرق کردن آن. (اقترب الموارد) (منتهی الارب).

حمی. [ح] [ع] [ا] (ع) گرمای آفتاب. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).

حمی. [ح] [ع] [ا] (ع) حماه. قرق. قورق. (نصاب). خلاف مباح. (مهذب الاسماء).

علف زاری که آنرا حکام برای چهارپایان خود از غیر منع کنند و تنبیه آن حموان آید و

در حدیث است: لا حمی الا لله و لرسوله؛ آی الا ما یحیی لخیل الجهاد. (منتهی الارب)

(اقترب الموارد). || در عرف شعرا، محل اقامت معشوقه که دست هیچکس بدان نسیرسد.

(یسادداشت مرحوم دهخدا). || (ص) نگاهداشته شده. (منتهی الارب).

— کلا حمی؛ نگاهداشته شده. (منتهی الارب).

حمی. [ح] [ع] [ا] (ص) بیمار ممنوع از

۱- در اقترب المراد و بحر الجواهر حمول بفتح حاء بدین معنی آمده است.

۲- و نیز نام یکی از شهرهای لاریان که به بنی لاری تعلق داشت که همان حمه و حموت دور میباشد و الآن به حمام معروف و اراضی حوالیش را نیز اراضی حمه گویند. (قاموس کتاب مقدس).

مضرات. || هر نگاهداشته شده. (منتهی الارب) (اقرّب الواردا). || کسی که تحمل ستم نتواند. || صاحب ننگ و عار. (منتهی الارب).
حمیا. [ح م ی] (ع) || شدت خشم و اول آن. || سختی از هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرّب الواردا).
 - حمیا الکأس؛ سورت شراب و قوت وی و پیچیدن نشأه آن در سر. (منتهی الارب). تیزی شراب.
 || اول جوانی و نشاط آن. (منتهی الارب).
حمیات. [ح م ی] (ع) || ج حُمَي. (منتهی الارب) (اقرّب الواردا). رجوع به حمی شود.
حمی ع. [ح م ی] (ع ص) حَسَبِي الْعَيْن؛ شوخ چشم. (منتهی الارب) (اقرّب الواردا).
 || جای پر از گل سیاه و تیره. (از اقرّب الواردا).
حمیت. [ح] (ع ص) استوار از هر چیز. (منتهی الارب). العین من کل شیء. حتی گویند: تمرحمیت و عمل حمیت. (اقرّب الواردا). || بسیار شیرین: تمر حمیت. (منتهی الارب). || شدید: غضب حمیت. (منتهی الارب) (اقرّب الواردا). || (||) خیک روغن که در آن رب انداخته باشند. (منتهی الارب).
 || خیک پشیم [مودار] که در آن روغن و عمل و زیتون قرار داده باشند و گفته اند خیک بدون سو برای روغن. (اقرّب الواردا).
 خیکچه یا خیک بی موی بجهت روغن. (منتهی الارب). ج. حُمَت. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء).
حمیت. [ح ی] (ع) [مصر] مخفف حَمِيْت: کس چه داند که روسپی زن کیست در دل کیست شرم و حمیت و چم. خطیری. هرگز انگشت بتو بر نهادم که من از مادر باحمیت زادم. منوچهری. با که کردستی این صحبت و این عشرت بر تن خویش نبود است ترا حمیت. منوچهری.
 مرد سخن یافته را در سخن حملت و هم حمیت و هم قوت است. ناصر خسرو.
 رجوع به حَمِيْت شود.
حمیت. [ح م ی] (ع) [مصر] محمیه. محمیت. (غیاث). حمیت از چیزی؛ ننگ و عار داشتن از آن. (منتهی الارب). غیرت. (غیاث). درد. (پادداشت مرحوم دهخدا).
 رشک. (منتهی الارب) (ترجمان). || در اصطلاح، حمیت عبارتست از آنکه در محافظت ملت یا حرمت از چیزهایی که محافظت از آن واجب بود تهاون ننماید. (نقائس الفنون). محافظت بر حرم و دین از تهمت؛ پیامدم تا آنچه از... شرط حمیت و قوت بر من واجبست بادا برسانم. (کلیله و

دمنه). از روی مروت و حمیت واجب آید آن قصد را دفع کردن. (سندبادنامه).
 - بی حمیت؛ بی ننگ و عار؛
 بین آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیکی. سعدی.
 از آن بی حمیت بیاید گریخت که نامردیش آب مردان بر ریخت. سعدی.
 و گاه بتخفیف آید: بددل و دزد و جلد و بی حمیت روبه و شیر و گرگ و کفتارند. ناصر خسرو.
 رجوع به حمیت بتخفیف شود.
 - حمیت الجاهلیه؛ ننگ روزگار کافری. (ترجمان عادل بن علی).
حمیت. [ح ی] (ع مصر) حمیه. پرهیز نمودن. (منتهی الارب) (غیاث). || حفاظت و نگاه داشتن. (غیاث) (متنخب) (صراح).
حمیق. [ح م ی] (ع) || حَمِيق. مرغی امت سفید. (از منتهی الارب).
حمیده. [ح] (ع ص) ستوده. (مذهب الاسماء) (دهار). ستوده و محمود. (اقرّب الواردا) (منتهی الارب). || ستاینده و حامد. (اقرّب الواردا). || (||) از بحرهای مستحدث نزد عروضیان.
حمیده. [ح] (ع) نسای از نامهای خدای تعالی.
حمیده. [ح] (ع) یکی از شرای عصر جهانگیرش از تیموریان هندوستان است. وی منظومه ای بعنوان عصمت نامه سروده است. وفات او بسال ۱۰۱۶ هـ. ق. اتفاق افتاد. (قاموس الاعلام).
حمیده. [ح] (ع) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه. ناحیه ای است کوهستانی معتدل و مالاریائی. دارای ۴۰۸ تن سکنه میباشد. از قورچای مشروب میشود. محصولات آن غلات، چغندر، کشمش، بادام و زردآلو. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. صنایع دستی آنان جاجیبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
حمیده. [ح] (ع) دهی است از دهستان قصبه نصار بخش قصبه معمره شهرستان آبادان. ناحیه ای است واقع در دشت. گرمسیر و مالاریائی است. دارای ۲۵۰ تن سکنه می باشد. از شط العرب و لوله کشی خسروآباد مشروب میشود. محصولاتش حنا، مختصری انگور و خرما. اهالی به غرس نخل، ماهیگیری، حصیربافی و گلابگیری گذران می کنند. راه آن در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه نصار و سادات هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
حمیده. [ح] (ع) دهی است از دهستان نوده چناران بخش حومه شهرستان بجنورد.

ناحیه ای است کوهستانی سردسیر. دارای ۱۷۸ تن سکنه میباشد. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و پنبش. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
حمیده. [ح] (ع) ابن ثوربن عبدالله بن حزن بن عامر بن ابی ریمه بن نهیک بن هلال الهلالی، مکنی به ابوالعتی. از شاعران مخضرمین و از مشاهیر صحابه است که جاهلیت و اسلام ادراک کرد و گفته اند پیغمبر (ص) را بدید. ابن منده گفت: چون حمید اسلام آورد بسوی پیغمبر شد و اشعاری انشاد کرد که مطلع آن اینست: اصبح قلبی من سلیمی مقصدا ان خطأ منها و ان تعددا.
 حمید در خلافت عثمان درگذشت. (معجم الادبای).
حمیده. [ح] (ع) ابن مالک الارقط. رجوع به بارقط شود.
حمیده. [ح] (ع) ابن مالک بن مفیث بن نصر بن منقذ بن محمد بن منقذ مکنین الدوله مکنی به ابی الفانم الکنانی. وی بسال ۹۱ هـ. ق. در شیراز متولد شد و در آنجا پرورش یافت آنگاه بدمشق رفت و در آنجا سکونت جست و بنویسندگی پرداخت. وی قرآن از بر کرد و ادیب و شاعر بود. در شعبان سال ۵۶۴ هـ. ق. در حلب درگذشت. از شعر اوست: أدنو بودی و حظی منک یبمدنی هذا المعرك عين النبي و الغين وان توخيتي يوماً بلانمة رجعت باللوم ابقاءً علی الزمن و حسن ظني موقوف علیک فهل عدلت فی الظن بی عن رأیک الحسن. و گفت: و قهوة کدموع الصب صافية تکاد فی الکأس عند الشرب تلتهب. و گفت: و بلدة جمعت من کل مبهجة فما یفوت لمرئادها و طر بكل مشرف من ربها افق و کل مشرف من افقها قمر. (از معجم الادبای).
حمیده. [ح] (ع) ابن هلال العدوی، مکنی به ابی نصر. از علما و فقهاء بود. موسی بن اسماعیل گوید. از ابو هلال شنیدم که میگفت از قتاده شنیدم در مردم مصر از حمید دانسته نبود. وی در حکومت خالد بن عبدالله بر عریه وفات یافت. رجوع به صفة الصفوة ج ۲ ص ۱۸۴ شود.
حمیده آباد. [ح] (ع) دهی است جزیره دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان

قزوین. واقع ۱۲ هزارگزی خاور قزوین و سه هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل. دارای ۱۸۵ تن سکنه می‌باشد. از قنات مشروب می‌شود. محصولاتش غلات، پنبه و جالیز. اهالی به کشاورزی گذران می‌کنند. راه آن مالرو است و ماشین هم می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

حمید آباد. [ح] [ایخ] دهسی است از دهستان رودبسی بخش مرکزی شهرستان ساری. ناحیه‌ای است واقع در دشت، معتدل مرطوب و مالاریائی است. دارای ۴۰۰ تن سکنه می‌باشد. از رودخانه تچن مشروب می‌شود. محصولاتش برنج، غلات، پنبه، کف، کنجد و صیفی. اهالی به کشاورزی گذران می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

حمید آباد. [ح] [ایخ] دهسی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۵ هزارگزی جنوب اردبیل در مسیر شوسه تیریز به اردبیل. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل. دارای ۳۴۶ تن سکنه می‌باشد. از چشمه مشروب می‌شود. محصولاتش غلات و حبوبات. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران می‌کنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حمید آباد. [ح] [ایخ] دهسی است از دهستان حسین آباد بخش شوش شهرستان دزفول. ناحیه‌ای است واقع در دشت و گرمسیری مالاریائی است. دارای ۵۰۰ تن سکنه می‌باشد. از رودخانه کرخه مشروب می‌شود. محصولاتش غلات و کنجد. اهالی به کشاورزی گذران می‌کنند. راه آن در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه لر هتند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حمید آباد. [ح] [ایخ] دهسی است از دهستان بنملا بخش شوش شهرستان دزفول. واقع در هفت هزارگزی شمال باختری شوش و دوهزارگزی باختر راه شوسه اهواز به دزفول. ناحیه‌ای است واقع در دشت، گرمسیری و مالاریائی است و دارای ۳۰۰ تن سکنه می‌باشد. از رودخانه کرخه مشروب می‌شود. محصولاتش غلات و برنج. اهالی به کشاورزی گذران می‌کنند. راه آن در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه عشایر لر هتند. این آبادی معروف به سیداحمد می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حمید آباد. [ح] [ایخ] دهسی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز کنار راه فرعی زرقان به بیضا. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و مالاریایی. از چشمه مشروب می‌شود. محصولاتش غلات و

چغندر. اهالی به کشاورزی گذران می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

حمید آباد. [ح] [ایخ] دهسی است از دهستان حومه خاوری شهرستان رفسنجان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و سردسیری. دارای ۳۱۹ تن سکنه می‌باشد. از قنات مشروب می‌شود. محصولاتش غلات، پنبه، پسته، پنبه و لبنیات. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران می‌کنند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حمید آباد. [ح] [ایخ] ده کوچکی است از دهستان سوزاران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حمید آباد. [ح] [ایخ] دهسی است از دهستان مازول بخش حومه شهرستان نیشابور. ناحیه‌ای است واقع در دامنه و معتدل. دارای ۴۹۳ تن سکنه می‌باشد. از چشمه مشروب می‌شود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران می‌کنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حمید آفیه. [ح] [ایخ] دهسی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. ناحیه‌ای است واقع در دشت، گرمسیری و دارای ۱۵۰ تن سکنه می‌باشد. از چاه مشروب می‌شود. محصولاتش غلات و لبنیات. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران می‌کنند. راه آن در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه ساعد هتند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حمیدالدین. [ح] [دذ دی] [ایخ] یکی از شعرای هندوستان و استاد اورنگ زب عالمگیر بود و در سال ۱۲۱۶ ه. ق. درگذشت. از اوست:

جای آرام کو در این گلشن

نمر آسار سیدم و رفتم (قاموس الاعلام).

حمیدالدین بخارایی. [ح] [دذ دی] [ب] [ایخ] پسر حکیم عمیق. از شاعران مشهور است که بهمه کمالات متصف بود. رجوع به مجمع النصحاء ج ۱ ص ۱۹۷ شود.

حمیدالدین بلخی. [ح] [دذ دی] [ب] [ایخ] رجوع به حمیدالدین محمودی شود.

حمیدالدین دهستانی. [ح] [دذ دی] [ب] [ایخ] تاج الشعراء که طبعی داشت چون آب و آتش و شعری چون بوستان جان خوش. از بزرگی شنیدم که از او نقل کرده میگوید:

بزرگوارا آنی که بی عنایت تو

ز اهل فضل و هنر کس بنام و نان نرسد

به پیش رأی رفیع تو بر زمین کس راه

حدیث رفعت خورشید آسمان نرسد

بنزد طبع گهربار و کف زربخت

زمانه راسخن بحر و لاف کان نرسد

بدان خدای که بی حکمت و ارادت او
بدی و نیکی هرگز به انس و جان نرسد
که هیچ دم نزنند در هوای تو دل من
کز آن نسیم وفای توام بجان نرسد
نیازمندی خدمت بغایتی برسد
که وهم خلق دوا سبه بگرد آن نرسد
بدیگران چو خطاب تو میرسد هر وقت
چرا بمن که نیم کم ز دیگران نرسد.
(الباب الاباب ج ۲ ص ۵۲۳).

حمیدالدین جوهری. [ح] [دذ دی] [ب] [ایخ] مستوفی. از اساتذ و اعیان ماوراءالنهر بود. بفنون فضایل و ضروب شمایل از اقران ممتاز و میان او و استاد سوزنی مشاعر است. حمیدالدین را

شعریت عذب در صفت پیری:

مونی که جوانی شبهه بنگارید

پیری شبه برد و در برو بنگارید

گر در ز شبه بهت چون بار آید

از غم ز دریغ آن شبه مروارید.

زین روی که دیدنش مرا بودی کیش

سیر و ستم چو آدم پیری پیش

در دیدن من کرا بود رغبت پیش

من خود چو همی گریزم از دیدن خویش.

جانا غم و سودای جهان نیست مرا

وز عشق تو اندیشه جان نیست مرا

پیری است که بازار مرا بشکسته است

ورنی ز علا چیت که آن نیست مرا.

ای عجب طرفه جوهریست شراب

همه فرجام او نه چون آغاز

هیچ آهنگی درو نهاد

غم سنگین بسالهای دراز

ساعتی با پیاله صحبت داشت

زو پیاموخت فاش کردن راز.

چشم یار مرا خمار گرفت

ز آنک بدست بود و کارشکن

سینه او دو نار بار آورد

تا کند شربت خارشکن.

(الباب الاباب ج ۲ ص ۲۰۸).

حمیدالدین دهلوی. [ح] [دذ دی] [ب] [ل] [ایخ] (قاضی...) یکی از مشاهیر علمای

قرن هشتم هجری است. شرحی بر هدایه

نگاشته و آثار دیگری نیز دارد. وی در ۷۴۴

ه. ق. وفات یافت. (قاموس الاعلام).

حمیدالدین ماکوری. [ح] [دذ دی] [ب] [ایخ] یکی از مشاهیر علمای هندوستان است.

در علم تصوف اثری موسوم به طوابع

الشموس نگاشته و آثار دیگری نیز دارد. در

۶۹۵ هجری درگذشته است. مدفن او در

دهلی در مقبره قطب‌شاه است. (قاموس

الاعلام ترکی).

حمیدالدین محمودی. [ح] [دذ دی] [ب] [م] [ایخ] القاضی الامام حمیدالدین افتخار

الافاضل علی بن عمرالمحمودی قدوة افاضل عصر و والی و متصرف بر ولایت نظم و نشر، لطف طبع او بی اندازه و بستان فضایل از نسیم شمایل او طری و تازه، بدایع بیان او را لطافت شمول و روایع لسان او را طراوت شمال. در دولت سلطان شهید قطبالدنیا والدین ایبک السلطانی تفسده الله برحمته آسایشها دیده و شمال افضال و قبول از آن مهب اقبال بر نهال احوال او وزیده و رسالات و منشآت او در این بلاد مشهور است و بر زبانهای فضلا مذکور و قصاید او فلاند نحور فضایل و تمایم بازوی افاضل را شاید. این بیتی چند در جواب مکاتبت سعدالدین مجدالاسلام سعود رئیس گفته است:

تا چند بارم ای ز لبت گشته زار لعل
آب از دو دیده در غم آن آبدار لعل
نی نی جو یافت بالب و دندانان نبیتی
ناقص شدست لؤلؤ و گشتت خوار لعل
جانالب و دهان تو چون لعل و خاتم است
آید ز بهر خاتم بیشک بکار لعل
و عده وفا رسان که شد از بهر وصل تو
لؤلؤی آب چشم من از انتظار لعل
اندر ازای آن لب و دندان که مر تراست
عزت گرفت لؤلؤ و شد نامدار لعل
زیر لب چو لعل تو دیدم قطار در
شد بر رخ چو زرم حالی قطار لعل
گرد عذار تو خط زرم در آمده است
دارم ز اشک خونی گرد عذار لعل
با روی همچو آبی بی روی تو مراست
در چشم جمع گشته بشکل انار لعل
یک ره کنار گیرم کز آرزوی آن
ریزم همی ز دیده خود بی کنار لعل
از اشک دیده دارم در آستین سرشک
و ز خون سینه دارم اندر کنار لعل
چندانکه لعل و گوهر زاید دو چشم من
در بحر نیست لؤلؤ و در کوهسار لعل
من در و لعل میدهم ای دوست مر ترا
اندر وشاح درکش و اندر سوار لعل
چون زاد ابر چشم پس بی قیاس در
چون داد دست صاحب پس بی شمار لعل
سعود آنکه کلکش ریزد گهر چنانک
میریختی بهنجار از ذوالفقار لعل.

و سعدالدین سعود قطعه ای دیگر فرستاد بخدمت او که ردیف آن عقیق [بود] و در آن وقت چشم آن مردم دیده فضل از نامردمی سپهر بدر آمده بود و زحمت دیده چراغ او را عقیق رنگ گردانیده. این قطعه در جواب مفاوضه او فرستاد:

فرزانه سعد دولت و دین صدر اهل فضل
دور از تو هست چشم من از درد چون عقیق
در جرع دیدگانم دری که داشتم
گشت از رمد بعینه آن در کنون عقیق

از کان عقیق زاید و از بحر چشم من
بر ضد و عکس آید هر دم برون عقیق
زین پیش بحر رویم هرگز شبه تدا
و اکنون چه شد که دادم این دهر دون عقیق
از دیده درد دیده چو بهتر شود مرا
سازم ردیف مدح تو ای ذوقنون عقیق.
(لباب الالباب ج ۱ ص ۱۷۲، ۱۷۳).

حمیدالدین محمودی. [ح دذ دی ن
م] [ایخ] عمرین محمود بلخی قاضی القضاة،
مکنی به ابوبکر. صاحب مقامات و صاحب
ذیل کرامات. در مستد قضا چون شریح و
ایاس و در نظم و نثر صابی و بونواس. لفظ او
چون راحی که بریحان مطیب گشته بود یا
شمولی که بر مهب شمال نهاده باشد. اشارات
او مقبول و عبارات او منقول. در فقه و اصول و
نظر بی نظیر و در دقائق رموز فضیلات ناقد
بصیر و چند رسایل را وسایل حصول مقاصد
خود ساخته است و هر یک در ثنات بشارتی
است که آب طراوت سحر برده است و بازار
حلاوت عمل را به دست کساد سیرده. یکی
از آنجمله مقامات است و دیگر وسیلة العفاة
الی اکفی الکفاة و دیگر حنین المستجیر الی
حضرة المعجیر و دیگر روضة الرضا فی مدح
ابی الرضا و دیگر قدح المعنی فی مدح المعنی
و رسالة الاستفانة الی الاخوان الثلاثة و منية
الراجی فی جوهر التاجی و در هر یکی داد
فضل بداده است و برهان هنر فرانموده و
اگرچه در سخن مراعات جانب سجع کرده،
چنانکه اهوازی در نشر تازی و امام
رشیدالدین وطواط در ترسل. اما جائی که در
سخن از حد تکلف میگذرد. لطافتی دارد
بنایت. و اشعار او بغایت لطیف است. این
قصیده در مدح رضی الدین شرف الملک
ابوالرضا فضل الله گوید:

تا از ستیزه مشک بگلنار بر نهاد
عشق رخس بهر دل و جان خار بر نهاد
تیر بلا بدیده ابدال در نشاند
بارگران بسینه احرار بر نهاد
دل را گذاشت در ستم دست و پای عشق
پس جرم خود به بخت نگونار بر نهاد
صبر از دلم بغمزه غماز در ربود
و آنکه گنه بطره طرار بر نهاد
جانم جفاش ز آتش غم جست وانگهی
چون در گرفت آتش پس خار بر نهاد
بس تائب شراب کزان چشم پر خمار
دیده بخاک حضرت خمار بر نهاد
بر روی خلق تا در اقبال باز کرد
درهای فتنه راه همسار بر نهاد
تا شد سرای ضرب بزرگی بنام او
نقش کرم بگوشه دینار بر نهاد
آزاده وار همت و خلق [و] طبیعتش
نام وفا بعالم غدار بر نهاد

ای سروری که عقد گهرهای لفظ تو
اسم حسد بلؤلؤ شهوار بر نهاد.
و در واقعه سلطان سعید سنجر بر در سرقند
در حوالی نخشب و انهزام حشم او از خطائیان
گفته است:

حکیم کوشکی را بخواب دیدم دوش
زبان گشاده بمدح مبارزان سپاه
ز راه طعنه و طنز و تماخره میگفت
خهی گزارده هر یک حقوق نعمت شاه
فسوس زیر رکاب شما کیت و سمن
دریغ بر برو فرق شما قیا و کلاه
ز پیش کافر کفران نعمت آورده
گریختید چو از پیش توبه خیل گناه
ندیده گرد سپاه سپاه پوش هنوز
که گشت صبح سپید شما چو شام سپاه
ز بس تعجب کفار جمله میگفتند
زهی جماعت غز لاله الا الله.

(لباب الالباب ج ۱ ص ۱۶۸).
حمیدالدین مستوفی. [ح دذ دی ن م
ت] [ایخ] احمدبن الحسین المستوفی
الکشائی. معروف به حمید مستوفی که هر
فاضلی که سخن او مستوفی بشنیدی مت
وفای او شدی. عارض نیسانی چون بعقود
منظوم آن مستوفی ناظر گشتی از حیا خود
در عرق غرق شدی. در آن وقت که روضه
جلال شمس الملک امیر ناصر بشکفتن گل
فرزندی ناصر شد حمیدالدین بر سبیل تهنیت
این ابیات بخدمت او آورد:

ز شاخ طوبی رفعت گلی بیار آمد
خران دولت اسلام را بهار آمد
یگانه دری از بحر ذات شمس الملک
بفضل باری در سلک اختیار آمد
جمال طلعت خورشید زندگانی شد
طراز جامه اقبال روزگار آمد
همه خلف را تاج سر جلالت شد
همه سلف را فهرست افتخار آمد
گل پیاده مدانش که از کمال شرف
کمیت سرکش اقبال را سوار آمد
سرش بقدر اگر بر فلک رسد شاید
که رفیع قاعده عمرش استوار آمد
چو بخت چهره خویش بدید گفت مگر
جمال یوسف مصری بختت بار آمد
خجسته باد و مبارک قدم میمونش
بدانکه بهجت او ملک را مدار آمد
سپهر دولت و دین شمس مملکت ناصر
که نور رایش خورشید را شعار آمد
بچشم همت اگر در سحاب کرد نظر
قطار فیضش چون در شاهوار آمد
برزم تیش برق شهاب صولت شد
ببزم کفش ابر ستاره بار آمد
خیال رمحش یک روز در مضاف بدید
سپهر سرکش توسن بزینهار آمد

دماغ فتنه بیدار را مهابت او
بخاصیت عوض تخم کوکنار آمد
حسام فتحش در ضربت اعادی ملک
بر تربت بدل باس ذوالفقار آمد.

(الباب الالباب ج ۱ صص ۱۰۸ - ۱۰۹).

حمیدالدین مسعود. [ح د د ی ن م]
[اخ] این سعد شمالی کوب. از اصرار خطه
لوهور بود و در طبع زکی، و شعروی قرین
عنصری و رودکی. و در لوهور از بزرگی
شنیدم که این قطعه در صفت قلم گفته است:

حبذا ملک همایون تو کآب چشمش
بی گمان دارد خاصیت آب حیوان
هست اسرار نهان در دل او بیاری
تا نبری سرش پیدا نکند سر نهان

دو زبان باشد تمام و در این نیست شکی
نیست تمام چه گر هست مر او را دو زبان
که گهی زار شود گرید چون ابر بهار

از غم آنکه تنی دارد چون برگ خزان
بخورد مشک پس از دیده فروبارد دَر
مشک خواری بندیدم که بود در باران
نکند هرگز در فضل و هنر یک دعوی
لیک بنماید از فضل و هنر صد برهان.

(الباب الالباب ج ۲ صص ۴۱۱ - ۴۱۲).

حمیدالله. [ح د ل لاه] [اخ] اردبیلی. یکی
از علما و ادبای فارس است که بعلوم ظاهری
و باطنی آشنائی داشت. وی در اوایل قرن
یازدهم هجری درگذشت. از اوست:
آنروز که روی دل بسویم کردی
دیدار حریص و وصل جویم کردی.

(قاموس الاعلام).

حمیدالله خان. [ح د ل لاه] [اخ] یکی از
مورخان هندوستانست. تاریخی بعنوان
تاریخ حمید نگاشته که به «حوادث الخوانین»
شهرت پیدا کرد و در سال ۱۸۷۱ م. در کلکته
بطبع رسید. (قاموس الاعلام ترکی).

حمیدتاینگو. [ح] [اخ] بنسراد براق
حاجب قتلخ خان مؤسس سلسله قره خانیان
و نیز پدر سلطان قطب الدین محمد سوم
پادشاه سلسله نامبرده است. (قاموس
الاعلام). و رجوع به طبقات سلاطین اسلام
ترجمه لاین پول ص ۱۶۳ شود.

حمیده. [ح د] [ع ص] مؤنث حمید.
(اقراب الموارد) (منتهی الارب): آنچه آن آثار
مرضیه و مساعی حمیده که در تقویم ابواب
عدل... ابوالقاسم محمود راست. (کلیله و
دمنه). او چند سال در ایالات آن بقعه، آثار
حمیده و مساعی پسندیده تقدیم داشت.
(ترجمه تاریخ یمنی). واجب آمد مرید
طریقت، بوسیلت علم ضروری اخلاق حمیده
حاصل کردن. (گلستان).

- حمیده خصال: که دارای صفات پسندیده
است:

زهی حمیده خصلی که گاه فکر صواب
تراسد که کنی دعوی جهانیانی. حافظ.
رجوع به حمید شود.

حمیده بانویبگم. [ح د] [اخ] زن
همایونشاه از ملوک تیموری هند و مادر
اکبر شاه و از نسل احمد جامی است. در شهر
دهلی و اکره و دیگر بلاد هندوستان آثار
خیریه زیادی از او مانده است. (قاموس
الاعلام).

حمیده پوپویه. [ح د ی ب ب ری ی]
[اخ] مادر حضرت امام موسی الکاظم (ع)
است. اصلاً از قوم بربر و جاریه بود. ام البنین
ملوکه خویش را به پسرش موسی کاظم
ترویج نمود و امام رضا (ع) از او بعرضه ظهور
رسید. (قاموس الاعلام).

حمیده. [ح د] [اخ] بنت نعمان بن بشیر
انصاری شاعر است. وی زن خالد بن
مهاجر بن خالد بن ولید بوده. خالد آنگاه که
بسوی عبدالملک بدمشق بیامد، حمیده را
بزنی بگرفت و او درباره وی بگفت:

نکمت المدینی اذا جاءنی

فیالک من نکمة غاویه

کهول دمشق و شبانها

احب الینا من العالیة.

خالد در پاسخ وی اشعاری دارد. رجوع به
الاغانی و معجم الادباء شود.

حمیدی. [ح] [ص نسبی] منسوب به
حمید.

حمیدی. [ح] [اخ] یکی از شعرای کشمیر
است و در نعت حضرت علی بن ابیطالب (ع)
گوید:

مرتضی آنکه شه مند عالی نسبی است

آفتابی است که برج شرفش دوش نبی است.

(قاموس الاعلام).

حمیدی اختیاری. [ح ی] [اخ] از
شاعران است. او را در تذکره ها مدح کرده و
بعضی از اشعارش را آورده اند. این اشعار بدو
منسوب است:

بگشادهای بجور من بقرار دست

بر بسته ای به بند غم استوار دست

از غایت لطیفی و از نازکی ترا

دارم عجب که رنجه ندارد سواد دست

پایم ز فخر بر سر گردون رسد اگر

یکشب ز تم بر آن کله مشکبار دست

بر چرخ کش عنان تکبر که خوش زدی

اندر رکاب عالی صدر کبار دست

کس را نداده است بعالم بجز ترا

در حل و عقد هرچه بود روزگار دست.

رجوع به مجمع الفصحاء ج ۱ صص ۱۹۸ و ۱۹۹
شود.

حمیدی بلخی. [ح ب] [اخ] فخرالملاء
و زین الفلا حمیدالدین عمر بن محمود. از

مشاهیر علما و معارف حکما بود. رجوع به
حمیدالدین محمودی و رجوع به مجمع
الفصحاء ج ۱ صص ۱۹۸ و ۱۹۹ شود.

حمیده یه. [ح دی ی] [اخ] نام شهری است
که به بولی از ولایت قسطنونی مربوط
میباشد. از طرف مشرق به بارطین و از جانب
جنوب به کرده و از سوی مغرب به ارکلی و از
جهت شمال بیحر اسود محاط است. بارطین،
تا این اواخر ناحیه ای بود بنام چهارشنبه، ولی
اخیراً سمت آن را در نظر گرفته نام آن را

تبدیل بقضای حمیده نمودند و از ۳۴۰
پارچه قریه مرکب میباشد. جمعیت آن به
۳۰۰۰۰ تن بالغ میگردد. زمینش حاصلخیز
است و انواع حبوبات گوناگون و اقنصام
میوجات در این قطعه حاصل میشود و
جنگلهای فراوان نیز دارد. مصالح و اخشاب
زیاد از آنجا صادر میشود. (قاموس الاعلام).

حمیده یه. [ح دی ی] [اخ] شهری است در
ولایت سیواس که به قره حصار شرقی ملحق
شده و مرکزش قره حصار است که در سابق
بنام میلاس معروف بود. این مکان بنام پادشاه
سلطان عبدالحمیدخان ثانی منسوب است.
(قاموس الاعلام).

حمیده یه. [ح دی ی] [اخ] دهی از دهستان
نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز. این
ده در دشت واقع و سکنه آن ۶۰۰ تن میباشد.
آب آن از رودخانه کرخه و محصول آن
غلات، صیفی، سبزی، هندوانه و سیب زمینی
و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه
شومه دارد و دارای دبستان است. ساکنین از
طایفه بنی طرب می باشند. قصر شیخ خنزعل
در این آبادی است که فعلاً در اختیار اداره
کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۶).

حمیده یه. [ح دی ی] [اخ] دهی است از
دهستان بخش راین شهرستان بزم. از قنات
مشروب میشود. محصولاتش غلات و
لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله داری و
کرباس بافی گذران می کنند. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۸).

حمیر. [ح] [ع] حمیره. یرنداق که بدان زین
بندند. (منتهی الارب). [ح] حمار. (منتهی
الارب) (اقراب الموارد):

تیر و بهار و دهر جغایشه خرد خرد

بر تو همی شمرد و تو خود خفته چون حمیر.

ناصر خسرو.

حد آمد همگان را ز چنان کار ازو

بر میدند و رمیده شود از شیر حمیر.

ناصر خسرو.

حمیر. [ح ی] [اخ] موضعی است غربی
صناعی یمن. (منتهی الارب). موضعی است
در بیابان عرب که گرگ آنجا بغایت درنده و

خونریز باشد. (آندراج):

شیرخواران را بمغز و شیرمردان را بجان طعمه مار و شکار گرگ حمیر ساختند.

خاقانی.

منازل حمیریان در یمن در موضعی است که بدان حمیر گویند و در مغرب صنعا قرار دارد. (معجم البلدان).

حمیر. [ح ی] [اِخ] قبیله‌ای است از قبایل بنی‌سبا و ضحاک پادشاه از آن قبیله بود. (آندراج) (غیات). این قبیله بناحیت صمدان و سه شهرک آن نشینند و ایشان را کشت و برز است و مراعی و رز. (حدود العالم). و رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۱۵ و رجوع به حمیریان شود.

حمیر. [ح ی] [اِخ] نام پسر عبدالشمس بن یعرب بن قحطان از عرب عاربه بود که در خطه یمن دولتی بنام حمیرها تأسیس کرد. (قاموس الاعلام). رجوع به حمیریان شود.

حمیر. [ح ی] [اِخ] دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در هفتاد هزارگری جنوب خاوری اهواز و ۵ هزارگری خاوری راه فرعی خلف آباد به اهواز. ناحیه‌ای است واقع در دشت و گرمیری است. دارای ۱۵۰ تن سکنه می‌باشد. از چاه مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفه زرگان معمر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حمیراء. [ح م] [ع ص] مضر خمرآه. یعنی زن سید. (منتهی الارب).

حمیراء. [ح م] [اِخ] لقب عایشه صدیق رضی الله عنها. (مذهب الاسماء). عایشه رضی الله عنها. (منتهی الارب). لقبی که حضرت رسول عایشه را بدان خوانده است:

از سر زهد و صفا در شخص او

هم خدیجه هم حمیرا دیده‌ام. خاقانی.

مصطفی آمد که سازد همدی

کلمینی یا حمیرا کلمی

ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل

تا ز نعل تو شود این کوه لعل

این حمیرا لفظ تأنیث است و جان

نام تأنیثش نهند این تازیان. مولوی.

حمیران. [ح ی] [اِخ] دهی است از دهستان حومه بخش گاوبندی شهرستان لار. ناحیه‌ای است واقع در جلگه گرمسیر و مالاریایی است و دارای ۳۱۷ تن سکنه می‌باشد. از چاه و باران مشروب می‌شود. محصولاتش غلات و خرما. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حمیره. [ح ر] [ع ی] حمیر. یرنداق که بدان

زین بندند. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). و آنرا شکر نیز نامند. (اقراب الموارد). و یرنداق تسمه و دولی باشد. (آندراج). رجوع به حمیر شود.

حمیره. [ح ی] [اِخ] دهی است از دهستان همائی شهرستان سبزوار. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل. از قنات مشروب میشود. محصول آن غلات و پنبه. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حمیری. [ح ی] [ص نبی] منسوب به حمیر. رجوع به حمیر و حمیریان شود.

حمیریان. [ح ی] [اِخ] نام سلسله‌ای است که پیش از اسلام در یمن حکمرانی داشتند و بزرگترین و متدین‌ترین دولت عربی را بوجود آوردند. این سلسله در زمان جاهلیت ظهور کرد و آبادانی و عمرانی به دست آنان در حضرموت و یمن بوجود آمد که هنوز هم آثار آن محو نشده است. آنان بندها و سدها و باغات و باغچه‌ها و کاخهای عظیم بنیاد کرده بودند که باغ ارم و سیل عرم از جمله آنهاست. بزرگترین و مشهورترین پادشاه حمیریان، شداد نام داشت. و ذوالقرنین پادشاه حمیری یکی از جهانگیران بزرگ عالم بود که ممالک زیاد تحت تصرف خویش درآورد و حتی

بظلمات هم رفت و افریقس سلطان حمیری تا سواحل بحر سفید پیشروی کرده و بلاد بربر را تسخیر نمود تا آنجا که وجه تسمیه افریقا را هم به این پادشاه ربط داده‌اند. و گفته‌اند شمر و تبع پادشاه حمیری دامنه فتوحات خویش را تا حدود چین و تبت کشانیده بودند. مع الوصف درباره فتوحات خاراج از جزیره العرب حمیرها در تواریخ اسم دیگر کمترین اشاره‌ای یافته نمی‌شود و ناچار باید گفت که این روایات از منابع مبالغه و خیالات سرچشمه میگردد. آری روایات صحیحه شهادت میدهند که چند تن از ملوک حمیری برای تخریب کعبه معظمه و نقل حجرالاسود بسبا و صنعا، بحجاز مسافرت کردند و همچنین محقق است که ملکه بلقیس از ملوک حمیری با تحف گرانبها و هدایای بسیار نفیس و بی نظیری بخدمت حضرت سلیمان (ع) تشریف حاصل نمود. ولی مسئله تزویج آن حضرت بلکه جای تأمل است. در زمان ذنوناس از ملوک حمیری، نجاشی حبش تحت فرمان فرماندهی بنام ابرهه عساکر زیادی یمن فرستاده آنجا را تصاحب نمود و در نتیجه، دولت حمیری متعرض گشت. در همان اوان ابرهه خاک حجاز را نیز مورد حمله و هجوم خویش قرار داده و موجب حدوث وقعه اصحاب فیل گردید. بعدها ذویزن نام حمیری به ایران پناهنده گشت و

بیاری کسری حبشیان را از خاک خود براند و به این طریق سرزمین یمن تابع پادشاهی ایران گشت و فرمانداران ایرانی آن کشور را اداره می‌کردند. حمیرها خطی مخصوص بخود داشتند که از طرف راست بچپ و بحروف مقطعه نوشته میشد. از این خط در یمن و حضرموت آثار بسیاری وجود دارد. زبانی که با این خط نوشته شده با زبان عربی شباهت و مناسبت دارد ولی عین آن نیست حتی تفاوت زیادی در بین دو زبان دیده میشود. سبا مرکز قدیم حمیری‌ها بوده بعداً شهر صنعا را مرکز قرار دادند. ۳۶ نفر از این سلسله حکمرانی نموده‌اند که نخستین آنان حمیر و آخرین آنان ذنوناس بود. (قاموس الاعلام).

حمیز. [ح ی] [ع ص] رجل حمیز الفؤاد؛ مرد سخت‌دل و تیزفهم زیرک. [قلب حمیز؛ دل سخت. (آندراج) (منتهی الارب).

حمیس. [ح ی] [ع ص] دلاور. (منتهی الارب). شجاع. [سختید. (اقراب الموارد). [مرد سخت و درشت. (منتهی الارب). [تور. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

حمیسه. [ح ی] [ع ی] قلیه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

حمیسه. [ح ی] [اِخ] دهی است از دهستان قصبه نصار بخش قصبه معمره شهرستان آبادان. ناحیه‌ای است واقع در دشت و گرمسیری و مالاریایی. دارای ۳۰۰ تن سکنه می‌باشد. از شط العرب و لوله کشی خسروآباد مشروب میشود. محصولاتش خنا، مختصری انگور و خرما است. اهالی بغرس نخل، ماهگیری، حصیربافی و گلابگیری اشتغال دارند. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفه نصار هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حمیش. [ح ی] [ع ی] پیه. (منتهی الارب). شعم. (از اقراب الموارد).

حمیص. [ح ی] [ع ص] فرونشسته آماس. (اقراب الموارد).

حمیصه. [ح ی] [ع ی] گوسپند دزدیده. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (مذهب الاسماء). ج. حمانص.

حمیضة. [ح ی] [ع ص] ارض حمیضة؛ زمین حمض‌ناک. (منتهی الارب). زمین پر از حمض. (اقراب الموارد). ج. حُمض. (منتهی الارب).

حمیق. [ح ی] [ع ی] نباتی است. (منتهی الارب).

حمیق. [ح ی] [ع ص] تصغیر احمق. (از اقراب الموارد).

حمیق. [ح ی] [اِخ] نام مرد احمقی است که ضرب‌المثل است در حق و بی‌عقلی. گویند:

عرف حقیق جملہ؛ اگرچہ احمق بود ولی این قدر بود کہ شناخت شتر خود را، و روایت شدہ است: عرف حقیقاً جملہ؛ شتر او، او را شناخت پس بر او گستاخی کرد. و این ضرب المثلی است کہ در افراط دو مؤانست با مردم گفتہ میشود یا معنی آن اینست کہ قدر او را شناخت یا گفتہ میشود در مورد کسی کہ شخص را حقیر و ضعیف پندارد و در آزار و شکنجہ وی حریص گردد. (از منتهی الارب).
حقیقہ [ح ق] [ع ل] حماق. (اقترب الموارد). باد ابلہ. ابلہ مرغان. (ناظم الاطباء). رجوع بہ حماق شود.
حمیل [ح] [ع ص] برداشته شدہ بسر و بہ پست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). معمول. (اقترب الموارد). افسرخواندہ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ادعی. (اقترب الموارد). ابلگانہ و غریب. اشراک نعل. (منتهی الارب) (اقترب الموارد) (ناظم الاطباء). اضمین. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). کفیل. (اقترب الموارد) (ناظم الاطباء). بچہ در شکم مادر هنگامی کہ ملک اهل شرک گیرند. (اقترب الموارد). ابلجہ در شکم زن کہ از ملک اهل شرک اسیر آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابلخس و خاشاک بر سر آب. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). ج. حمائل. ابلزمرہ سیاہ از شمام و وشیح. (منتهی الارب). اللذایل الاسود من الشمام و الوشیح. (اقترب الموارد). ابلشکم آبراهہ کہ هیچ نمیرویاند. (منتهی الارب). بطن سبل کہ چیزی نمیرویاند. (اقترب الموارد). ابلجہ افتادہ در کوی کہ مردم آن را برداشته پرورش کنند. (منتهی الارب) (اقترب الموارد) (ناظم الاطباء). ابلردہ کہ از شہر بشہر برند بفروختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابلشہ شہر از شہری بشہری. (اقترب الموارد).
حمیل [ح] [ع ل] [ع د] دہمی است از دہستان منصوری بخش مرکزی شہرستان شاہ آباد. ناحیہ ای است واقع در دشت و سردسیر است. دارای ۳۷۷ تن سکنہ. از رودخانہ شیخان و راوند مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوبات، چغندرقد و لبنیات. اهالی بہ کشاورزی و گلہداری گذران میکنند. راہ آن مارو است. در تابستان از طریق پلنگگرد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حمیل آباد. [ح] [ع ل] [ع د] دہمی است از دہستان قنقلرود شہرستان تویرکان. ناحیہ ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۸۶۴ تن سکنہ است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات دیمی و لبنیات است. اهالی بہ کشاورزی و گلہداری گذران

میکند. راہ آن مارو است. اتومبیل نیز میتوان برد. قلعہ خرابہ قدیمی بنام قلعہ ترکمن دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حمیلہ [ح ل] [ع ل] دوال شمشر. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). اکل و سربار. (اقترب الموارد). گران. (منتهی الارب). ہو حمیلہ علینا؛ او گران و مانند عیال است بر ما. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).

حمیم [ح] [ع ص] قریب و خویشاوند. ج. اجماء. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). و گاہ حمیم برای جمع مؤنث نیز آید. (منتهی الارب). ادوست. صدیق. (اقترب الموارد). ابل آب گرم. (منتهی الارب) (اقترب الموارد) (ترجمان علامہ جرجانی):

شمر من ماء معین و شمر تو ماء حمیم
 کس خورد ماء حمیمی چون بود ماء معین.
 منوچہری.

ابل سرد. از اعداد است. اگرا. اباران کہ بعد گرمای سخت بارد. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). باران تابستانی. (دہار). ابلخوی. (منتهی الارب). عرق. (اقترب الموارد). گویند طاب حمیمک ای عرقک. ابلرد تب گرفتہ. (منتهی الارب). ابلشراب دوزخیان از مس گذاختہ. (زمخشری): الا حمیماً و غساقاً جزاء وفاقاً. (قرآن ۲۵/۷۸ - ۲۶). ابلکی از چہار نہر دوزخ. و آن سہ دیگر غسلین و مہل و قطران است. (یادداشت مرحوم دہخدا). ابلز بحرهای مستحدث نزد عروضیان.

حمیمات [ح م] [ع ل] رنگ پوست قرمز. (اقترب الموارد). حمرة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

حمیمہ [ح م] [ع ص] ابل آب گرم. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). ابلہین شتر. (منتهی الارب). کرہمہ از شتر. (اقترب الموارد). ج. حمامن. ابلشر گرم کردہ شدہ. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).

حمی والله [ح م] [ع ل] [ع ج] جملہ قسمی اماولہ. (منتهی الارب).

حمئہ [ح م] [ع ص] جای گل آلود و تیرہ. (از اقترب الموارد). حتی اذا بلغ مغرب الشمس وجدھا تغرب فی عین حمئہ. (قرآن ۱ از اقترب الموارد). و عین حامیہ نیز خواندہ شدہ است. (اقترب الموارد).

حمیہ [ح م] [ع ص] نگاهبانی کردن گیاہ و چریدن ندادن. حمیہ. حمی. حموہ. (منتهی الارب). رجوع بہ حمی شود. ابلزداشتن طعام و شراب از بیمار. (تاج المصادر بیہقی). ابلز آنچه نگاہداشتہ شود از غیر. ابلزہیز. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). برہیز بیمار از آنچه برای وی زیان دارد. (اقترب الموارد). و تخلیط؛ مقابل آن است یعنی ناپرہیزی. (اقترب الموارد): المعدۃ رأس کل داء و الحمیہ

رأس کل دواء. از کلمات قصار پیغمبر (ص).
حمیہ [ح م] [ع ل] رشک و سنگ. (منتهی الارب). انقہ زیرا آن سبب حمایت است. (اقترب الموارد). ج. حمایت. (منتهی الارب): اذ جعل الذین کفروا فی قلوبہم اللحمیہ حمیہ الجاہلیہ. (قرآن ۲۶/۲۸). ابلنخوت و مروت. (اقترب الموارد):

حدیث کافر و غازی بمانم
 کہ آن بی دین بود این بی حمیہ. سوزنی.
 ابلمص ننگ و عار داشتن. (منتهی الارب). محمیہ بر وزن منزلة. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). انقہ. (اقترب الموارد).

حن [ح ن] [ع ص] بازگرداندن و بازداشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقترب الموارد). ابلبرگشتن. (تاج المصادر بیہقی). ابلبخشودن. ابلمہربانی کردن. ابلترس بر کسی یا چیزی از مہربانی بٹروی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

حن [ح ن] [ع ل] حسی است از جن، از آن حی اند سگهای سیاہ و ارفال جن و کتیہای آن و سگهای جن یا خلقی است میان جن و انس. (منتهی الارب). حسی است از جن. (اقترب الموارد) (ناظم الاطباء). گروهی پریان. **حنان** [ح ن] [ع ل] [ع ج] چنا. (اقترب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع بہ حناہ شود.

حناہ [ح ن] [ع ل] حناہ. و آن گیاهی است دارای برگ معروفی کہ بدان رنگ کنند. - امثال:

دستش را در حنا گذاشت.
 فلانی حناش دیگر رنگی ندارد.
 - پای در حنا بودن؛ کنایہ از راہ رفتن بکندی است.

- حنا بر کف کسی نهادن؛ کنایہ از معطل و بیکار گرداندن آنرا و این مثل پای کسی در حنا بستن بود. (آندراج):

منع حکمت دست گردون را نهد بر کف حنا
 در هر آن عزمی کہ از نوک قلم کردی خضاب.

انوری.
 و در بعض نسخ است «منع حکمت دست گردون را حنا بر دست بست» و در این صورت دست مستدرک میشود. (آندراج).

- حنا بستن؛ خضاب کردن با حنا و حنا گرفتن و حنا مالیدن:

بہ بیداری نمی آید ز شوخی بر زمین پایش
 مگر مشاطہ در خواب آن پری در حنا بستند.
 صائب (از آندراج).

- حنا بستہ؛ حنامالیدہ:
 عمری است کہ یک قطرہ خون در جگرم نیست
 آن دست حنا بستہ چہ دارد خیرم نیست.

از دلم بس که بگیوی تو خون می آید
 پنجه شانه حسابته برون می آید.
 اشرف (از آندراج).
 - حنابنده کاغذی که حنا در آن بندند.
 (آندراج): من چه دانم که سوده نامهای من
 کاغذ توتیای کدام پیرزن شده و حنابنده کدام
 عروس گشته. (ملا نصرای همدانی).
 هر که سامان نگار آن کف یا می کند
 از گل رعنا حنابندش مهیا می کند.
 فطرت (از آندراج).
 - حنابندان: رسم بستن حنا بر دست و پای
 عروس و همسالان او. جشنی باشد که در
 کدخدائیهها هنگام حنابستن عروس کنند و در
 هند مهدی خوانند. (آندراج) (ناظم الاطباء):
 رنگین شود از رنگ خوش دست مگر
 در خانه زین او حنابندان است.
 سلیم (از آندراج).
 نوعروس لاله را وقت حنابندان رسید
 در میان گل خرده و خود را بجا آورده است.
 کلیم (از آندراج).
 - حنابندی: حنابندان. (ناظم الاطباء):
 از اشک لاله رنگ حنابندی کنم
 دل از نگاه عهدشکن برگرفته ایم.
 ظهوری (از آندراج).
 - حنابچ: که در آن حنا پیچند:
 کاغذ خام حنابچ بود
 کاغذ پخته بود معنی پیچ.
 - حنا دادن و مالیدن: حنا بستن است اما در
 معاویره حنا بستن مخصوص زنان است و
 مالیدن مخصوص مردان و بر این قیاس است:
 حنامالیده و حنابسته. (آندراج).
 - حناساب: حناسای. سنگی که روی آن حنا
 را میسایند. (فرهنگ فارسی معین).
 - حناسای: که حنا ساید. که حنا را نرم کوبد.
 - حناسایی: حنا سائیدن. عمل حنا سائیدن.
 - حنا گرفتن: حنا بستن:
 گردون ز شفق چها گرفته
 زالی بر مو حنا گرفته. زلالی (از آندراج).
 - حنا گذاشتن: حنا بستن. حنا مالیدن:
 محتاج بزینت نبود حسن خداداد
 آن به که حنا برید بیضا نگذاریم.
 صائب (از آندراج).
 - حنامالیده: حنابسته:
 من از یاد حنامالیده انگشت تو بر مزگان
 جگر بر کالهای خون چکان در گریه آویزم.
 نصرای بدخاشانی (از آندراج).
 - حنای پر زاغ: حنایی که بعد از بستن سیاه
 شود. (آندراج):
 دستم ز تمنای تو آغشته داغ است
 بی درد کمانش که حنای پر زاغ است.
 فطرت (از آندراج).
 - حنای دوباره بند: حنایی که مکرر بندند

برای ازدیاد رنگ. (آندراج):
 گیرد ز لطف رنگ حنایی دوباره بند
 شوید اگر بچشمه کافور پشت دست.
 ناظم هروی (از آندراج).
 - حنای سر ناخن: کنایه از سرخی که قریب
 به زوال باشد. (غیاث) (آندراج):
 وقت پیری نیست از دولت امید
 رنگ حنا بر سر ناخن رسید.
 عالی (از آندراج).
 چو آفتاب لب بام آخر عمرست
 رسید بر سر ناخن حنای عشرت ما.
 میر سیادت (از آندراج).
 بی رخت بزم طرب را نبود رنگ ثبات
 سرخی شیشه حنای سر ناخن باشد.
 شوکت بخاری.
 - حنای سیاه: وسه.
 - حنای قدح: کنایه از شراب سرخ سیر:
 گذشت عید بهار و روز تنگدستها
 رخی برنگ ندادیم از حنای قدح.
 صائب (از آندراج).
 - حنای قریش: شکوفه سنگ یعنی چیزی
 که بر روی سنگهای کوه بهم میرسد و در بهار
 سبز می گردد. (ناظم الاطباء).
 - حنای گریه: کنایه از اشک خونین:
 سرشک ما همه خونابه دل و جگر است
 خزان خنده ندارد حنای گریه ما.
 (از آندراج).
 - حنای مجنون: وسه و آن برگ نیل است.
 (آندراج).
 - حنای نو کردن و بستن: حنای تازه بستن.
 (آندراج):
 حسن کی شوخی دهد از کف که هر شب آن نگار
 گر به هیجش دسترس نبود حنای نو کند. ؟
حناء. [ح ن ا] (هندی). [ا] قبضه زین. [ا] زین.
 (ناظم الاطباء).
 - حنای زین: در عرف همان چیز را گویند که
 پیش زین باشد و گاه فرود آمدن جلو اسب
 بدان بندند و در عرف هند حنا بستند نون
 خوانند. (آندراج).
حناء. [ح] [ع] [مص] عمل خم شدن.
 [ا] خمیدگی. (ناظم الاطباء).
حناء. [ح] [ع] [مص] گشن خواهی. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
حناء. [ح ن ا] [ع] [ا] رقان. رقون. برنا. حنا
 که برگ معروفست و بدان رنگ کنند. ج.
 حنان. (منتهی الارب). گیاهی است که کشت
 میشود و مانند درختان بزرگ میگردد، برگ و
 شاخه های آن مانند برگ و شاخه های انار و
 شکوفه آن سپید است. خضاب از برگ آن
 گرفته میشود. جمع آن حنآن و یکی آن حنائه
 است. (اقراب الموارد). حناء در نواحی بسم و
 بهرام آباد و بعضی نواحی جنوب ایران کشت

میشود و در کرمان و یزد پرده در آسیاهای
 مخصوص میسایند. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). برگ معروف که بدان دست و پا را
 نگار بندند و فارسین بتخفیف و به اماله نیز
 استعمال نمایند و شبستان از تشبیهات اوست.
 (آندراج). گیاهی از رده دولبی های جدا
 گلبرگ که خود تیره مشخصی را بنام حنا
 میازد. این گیاه بصورت درختچه ای است
 که در شمال و مشرق افریقا و عربستان و
 ایران کشت می شود. (فرهنگ فارسی معین).
 و رجوع به تحفه حکیم مؤمن و تذکره ضریر
 انطاکی و جغرافیای اقتصادی ص ۲۰ شود.
حناء. [ح] [ا] [خ] [د] دهی از دهستان سیرم بالا
 شهرستان شهرضا. سکنه آن ۱۵۰۰ تن. آب
 آن از رودخانه است و محصول آن غلات و
 حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است
 و راه ماشین رو دارد. دبستان، پساگاہ
 ژاندارمری و در حدود ۱۷ باب دکان دارد. (از
 فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
حناء. [ح] [ا] [خ] [د] دهی است از دهستان
 گاوکان بخش جبالبارز شهرستان جیرفت.
 واقع در دوهزارگزی جنوب خاوری مسکون
 و ۲ هزارگزی جنوب راه مالرو سبزواران -
 کسروک. ناسیه ای است واقع در جلگه.
 گرمیری و دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد. از
 قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و
 خرما. اهالی به کشاورزی گذران می کنند. راه
 آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
 ج ۸).
حناء احمر. [ح ن ا] [م] ترکیب اضافی.
 [م] مرکب) قَطْلَب. (اقراب الموارد). شیرزا.
 بوخنو. شماری. فیعب. عصیرالذب. قاتل ایبه.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به قاتل ایبه
 و قطلب شود.
حنائو. [ح و] [ع] [ا] ج حنیره. کنگره طاق و
 کمان یا کمان بی زه و کمانچه پنبه زدن زنان.
 (منتهی الارب) (آندراج).
حناء مجنون. [ح ن ا] [م] ترکیب
 اضافی. [م] مرکب) وسه است. وسه و رنگ.
 (ناظم الاطباء).
حنائون. [ح و] [ع] [ا] ج حنین که اسمی است
 جمادی الاولی و الآخرة را. (منتهی الارب)
 (اقراب الموارد).
حنائة. [ح ن ا] [ع] [ا] یکی حنّاء. (اقراب
 الموارد) (منتهی الارب). رجوع به حناء شود.
حنائی. [ح] [ص] نسبی) منسوب به حنا:
 رنگ حنایی: رنگی زرد که بسرخی زند.
 چیزی که برنگ حنا باشد. (ناظم الاطباء).
حنائی. [ح ن ا] [ص] [ع] ص نسبی)
 منسوب به حناء. حنا فروش. (الانساب) (ناظم
 الاطباء). ج. حنائون. (ناظم الاطباء).
حنائون. [ح ن ا] [ص] [ع] [ا] ج حنائی.

(ناظم الاطباء). حنا فروشان. رجوع به ماده قبل شود.

حنایج. [ح پ] [ع] (ا) مورهای ریزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صفار النمل. (اقراب الواردا).

حنایج. [ح پ] [ع ص] سطر پرگوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقراب الواردا). ستر پرگوش. (ناظم الاطباء). حُنْج. (منتهی الارب) (اقراب الواردا). رجوع به حنج شود.

حنابل. [ح پ] [ع ص] سطر و استوار. (منتهی الارب) (اقراب الواردا).

- وتر حنابل، وتر ستر و استوار. (ناظم الاطباء).

حنابله. [ح پ] [ع] [ج] حنبلی. (ناظم الاطباء).

حناتم. [ح ت] [ع] [ج] حاتم. (منتهی الارب) (اقراب الواردا). بمعنی سیبهای سیاه یا سبز. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ابرهای سیاه. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به حتم شود.

حناتیف. [ح] [ع ص] [ا] ج حنوف، بمعنی آنکه موی روی خود برکند. (مهدب الاسماء). رجوع به حنوف شود.

حناج. [ح] [ع] [ا] ج حنج، بمعنی اصل. (منتهی الارب) (اقراب الواردا) (ناظم الاطباء). رجوع به حنج شود.

حناج. [ح ن] [ا] [ع ص] مخش. (منتهی الارب) (اقراب الواردا) (ناظم الاطباء).

حناجر. [ح ج] [ع] [ا] ج حنجره بمعنی نای گلو. (منتهی الارب) (اقراب الواردا) (آنندراج): حناجر جز با حناجر مضاربت نمیکرد. (ترجمه تاریخ یمنی). رجوع به حنجره شود. [ا] ج حنجور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حنجور شود.

حناجف. [ح ج] [ع] [ا] ج حنجوف. (اقراب الواردا) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به حنجوف شود.

حناجل. [ح ج] [ع] [ا] کوتاه گرداندام. (منتهی الارب) (اقراب الواردا) (ناظم الاطباء).

حناجیر. [ح] [ع] [ا] ج حنجور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی جامه دان خرد و نوعی شیشه برای نگه داشتن ذرور و نای گلو. (آنندراج). رجوع به حنجور شود.

حنادج. [ح د] [ع] [ا] شتران کلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتران کلان که بریگ توده‌ها تشبه شده‌اند. (اقراب الواردا).

حنادز. [ح د] [ع ص] رجل حنادرالعین؛ مرد تیز نظر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

حنادس. [ح د] [ع] [ا] ج حنیدس، بمعنی شب بسیار تاریک. (منتهی الارب) (اقراب

الواردا). [ا] سه شب پس تاریکی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سه شب تاریک در آخر هر ماه. (اقراب الواردا).

حنادیج. [ح] [ع] [ا] ریگ توده‌های دراز. (منتهی الارب) (اقراب الواردا) (آنندراج).

[ا] ریگ توده‌های خرد. (منتهی الارب) (اقراب الواردا). [ا] ج حندج. [ا] ج حندوجه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الواردا) (آنندراج). رجوع به حندج و حندوجه شود.

حنادیو. [ح] [ع] [ا] ج حندیرو، بمعنی سیاهی دیده. (منتهی الارب). رجوع به حندیرو شود.

[ا] ج حندر. [ا] ج حندرة. (مهدب الاسماء).

حناد. [ح] [ع] [ا] آفتاب. (منتهی الارب). از نامهای خورشید است. (اقراب الواردا) (ناظم الاطباء).

حناد محند. [ح م ن] [ا] ترکیب وصفی. [ا] مرکب گرمای سوزان. (اقراب الواردا).

حنازرد. [ح ز] [ا] مرکب نوره. واجبی. طین. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حناشور. [ح] [ع] [ا] دهی است از دهستان شبه بخش خورموج شهرستان بوشهر. واقع در ۷۲ هزارگزی خاور خورموج و جنوب رودخانه دشت پلنگ. ناحیه‌ای است کوهستانی، گرمسیری و مالاریائی. دارای ۲۶۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش خرما، غلات، لیمو، کنگد و لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آن سالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

حناط. [ح] [ع] [ا] بوی خوش برای مردگان. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). هر بوی خوش که به کفن و جسد مردگان زنند. (اقراب الواردا).

حناط. [ح ن] [ا] [ع ص] گندم فروش. (منتهی الارب) (اقراب الواردا) (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء) (دهار). ج، حناطون. (منتهی الارب) (اقراب الواردا) (آنندراج). [ا] حنوط فروش. (منتهی الارب). خوشبوی فروش. (غیثات). خوشبوی فروش برای مردگان. ج، حناطون. (ناظم الاطباء) (اقراب الواردا). [ا] آنکه جسد مرده را حنوط کند. (فرهنگ فارسی معین).

حناطت. [ح ط] [ع ص] گندم فروشی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] حنوط فروشی. (منتهی الارب) (آنندراج).

رجوع به حناطه شود.

حناطون. [ح ن] [ا] [ع ص] ج حناط. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (اقراب الواردا) (ناظم الاطباء). در حالت رفعی. رجوع به حناط شود.

حناطه. [ح ط] [ع] [ا] گندم فروشی. (منتهی الارب). حرقه حنَاط. (اقراب الواردا).

[ا] حنوط فروشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حناطی. [ح ن] [ا] [ع ص] نسبی. [ا] منسوب به حناط. گندم فروش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسایع حنطه. (اقراب الواردا). [ا] غله فروش. (ناظم الاطباء).

حناطی. [ح ن] [ا] [ع] جماعتی از مردم طبرستان که ظاهراً اجدادشان بیع و شرای گندم داشتند. (الانساب).

حناطب. [ح ط] [ع] [ا] ج حنطَب، بمعنی ملخ نر و خبز دوک. (منتهی الارب). رجوع به حنطب شود.

حناطل. [ح ط] [ع] [ا] ج حنطل. (مهدب الاسماء). رجوع به حنطل شود.

حنافیش. [ح] [ع] [ا] ج حننش و حنفش. (اقراب الواردا). رجوع به حنفش شود.

حناق. [ح] [ع] [ا] ج حنق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الواردا). بمعنی خشم و شدت خشم. رجوع به حنق شود.

حناقریش. [ح ن] [ا] [ع] [ا] مرکب حنای قریش. حزازالصخر^۱ است. (یادداشت مرحوم دهخدا). زهرالعجر است که شکوفه سنگ باشد و آن چیزی است که بر روی سنگهای کوهها بهم میرسد و در ایام بهار سبز می‌باشد. علت حزاز را که قویا باشد نافقت. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج).

حناک. [ح] [ع] [ا] ج حنک. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به حنکه شود. [ا] رشته حنک‌بند. ریمانی که بدان حنک‌بندند. [ا] البیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لوشه. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنکه در کام ستور کنند. (مهدب الاسماء). [ا] چوب یا دوال که میخهای پالان بوی استوار کنند. [ا] چوب که بیکر آن زیر زنج ناقه و سر دیگر آن در گردن بچه‌بندند تا ناقه بر آن مهربان گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقراب الواردا).

حناکل. [ح ک] [ع] [ا] ج حنکل. (مهدب الاسماء). رجوع به حنکل شود.

حناکل. [ح ک] [ع] [ا] حنکل. نا کس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [ا] کوتاه. (منتهی الارب). قصیر. (اقراب الواردا) (ناظم الاطباء). [ا] درشت و سطر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

حنامجنون. [ح ن] [ا] [ع] [ا] مرکب و سمه. (یادداشت مرحوم دهخدا) (ناظم الاطباء).

حنان. [ح] [ع] [ا] [ع ص] بخشودن. (ترجمان عادل) (تاج المصادر بیعتی) (منتهی الارب). [ا] [ا] (مصر) بخشایش. (ناظم الاطباء) (منتهی

الارب). [ا ر ق ت قلب. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آندراج).] [مهربانی. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رحمت. (اقرب الموارد).] [ا] (روزی. (منتهی الارب). رزق. (اقرب الموارد).] [ا ب ر ک ت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).] [ه ی ت. (منتهی الارب) (آندراج).] [ق ا ر. (عشر دراز. (منتهی الارب) (آندراج).] [الشراطویل. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).] [حنان لله معاذله. (ناظم الاطباء).] [حنانیک، مهربانی کن بر من باربار و همچنین حنانک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).]
حنان. [ح ن ن ا] (ع ص) آرزوکننده چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).] [رحمت کننده. (غیاث).] [بخشاینده. (منتهی الارب).] [ذوالرحمة. (اقرب الموارد) (آندراج).] [مهربان. (مهدب الاسماء).] [متوجه شونده بر سر تائیده خود. (منتهی الارب) (آندراج).] [روی آورنده بکسی که اعراض کرده و روی گردانیده از او. (از شرح قاموس).] [خیر که آواز دهد وقت گردانیدن میان انگشتان. (آندراج) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).] [نوحه کننده و نالان. [اراه پیدا و آشکار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).]
 - **حسس حنان:** دلاور که او راست آواز بجهت سرعت وی. (منتهی الارب) (آندراج).] [بائنص له حنین من سرته. (اقرب الموارد).]
حنان. [ح ن ن ا] (ا ب ج) نامی از نامهای خدای تعالی. (غیاث): و در دعا آمده: یا حنان و یا ننان. حنان کسی که میپذیرد و قبول میکند از کسی که اعراض کرده است از او و ننان کسی که پیش از سؤال به نوافل و عطایا آغاز کند و این هر دو از صفات ذات باری تعالی هستند. (ناظم الاطباء):
 نانش مفرست پیش کز تو
 و اخواست کند بچشر حنان. خاقانی.
حنان. [ح ن ن ا] (ع ا) حنا که بدان خضاب کنند. (ناظم الاطباء). حنا. (منتهی الارب) (آندراج). حنا. (اقرب الموارد). رجوع به حنا و حناء شود.
حنان. [ا ب ج] (ا ب ج) بدان که چون یوحنا به اجرای خدمت خود شروع نموده، حنا و قیافا هر دو رئیس الکهنه بودند و عادت آن زمان بر این قرار یافته بود که هر شخصی را بلقب و منصبی که دارد خطاب نمایند. اگرچه بعد از آن منصب را ترک نموده بود، چنانکه حنا را رئیس الکهنه میگفتند و حال اینکه مدتی بود که آن منصب را ترک نموده بود، و پیش تن از پسرانش نیز بدین منصب مفتخر گردیدند و خود نیز پدر زن رئیس الکهنه بود. لهذا چون قوم یهود مسیح را دستگیر نمودند اولاً او را

ببزد حنا بردند تا آنکه او را از کار خود خوشنود گردانند و از آنجا وی را ببزد قیافا کشانیدند. (قاموس کتاب مقدس).
حنان. [ا ب ج] (ا ب ج) شهری است به اندلس، جایی با نعمت بسیار و آبادانی و تجارت و هوای معتدل. (حدود العالم).
حنانک. [ح ن ک] (ع ا) (فعل) و حنانیک، رحمت باد ترا پی در پی. [مهربانی کن بر من باربار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).] حناناً بعد حنان و رحمة بعد رحمة. (مهدب الاسماء).
حنانف. [ح ن ن ا] (ع ا) (ص) مؤنث حنان. (معجم البلدان). رجوع به حنان شود. [اکمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).] [اکمان بانگ آورنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).]
 - **قوس حنانه:** کمانی بانگ کن. (مهدب الاسماء). [ا زن که در یاد زوج اول خود پیوسته ناله کند و اندوه ظاهر نماید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).] [بیوای که یاد شوی خود با اندوه و حنین کند. (یادداشت مرحوم دهخدا).] [نوحه کننده، ناله کننده: استن حنانه.
حنانه. [ح ن ن ا] (ا ب ج) استن حنانه: نام ستونی است که از چوب بود و حضرت رسول پشت بدان تکیه داده خطبه میخواندند و چون منبر مقرر شد و بر منبر برآمدند و خطبه خواندند، از آن ستون ناله برآمد مانند طفلی که از مادر جدا شود. (غیاث) (آندراج):
 استن حنانه از هجر رسول
 ناله میزد همچو ارباب عقول. مولوی.
 گر نبود چشم دل حنانه را
 چون بدیدی هجر آن فرزانه را. مولوی.
حنانی. [ح ن ن ا] (ع ص) نسبی
 منسوب به حنّان. حناقروش. (مهدب الاسماء).
حنانی. [ا ب ج] (ا ب ج) (یعنی منعم) مردی که امر حراست فرقه هجدهمین لاویان مضمی باوی بود. [پیننده ای که آسای ملک را بواسطه عدم اعتمادش بخدا تویخ نموده بفرموده پادشاه وی را حبس کردند. (۲) تو ۷:۱۶ - ۱۰ و بموافق ۱ پادشاهان ۱:۱۶ و ۲ تو ۲:۱۹).
 یهودی بنی یسر حنانی بود. [برادر نعمیا که به نزد نعمیا شده وی را از حالت پرورنج و زحمت اورشلیم آگاهانیده باعث آن شد که نعمیا به اورشلیم سفر نماید. از آن پس در سال ۴۴۶ ق. م. از جانب برادر خود نعمیا بر دربانان شهر ریاست یافت. [کاهنی که از زنان غریبه تزویج نموده بود. (قاموس کتاب مقدس).
حنانیاء. [ا ب ج] (ا ب ج) (یعنی کسی که خداوند او را دوست داشت) یکی از اشخاصی است که

بواسطه موعظه حواریان به دین پاک مسیح گرویده، در زمانی که هر چیز در میان مسیحیان بالاشتراک شد او رفته ملک خود را فروخته، قدری از بهای آنرا مخفی داشته باقی را بحضور رسولان آورد. پطرس وی را فرمود: ای حنانیا آیا زمین را بهمین قیمت فروختی؟ گفت: آری. لهذا پطرس دریافته وی را ملامت همی نمود که در حال افتاده بمراد در ساعت سفیره زوجهاش که به خیانت شوی خود واقف بود، در رسیده سؤال پطرس را بمثل شوهر خود جواب داده او نیز فی الفور جان را بجان آفرین تسلیم نمود. [یکی از شاگردان اول که در دمشق سکونت میداشت و او همان است که ببزد ساؤل فرستاده شده او را بیثانی بخشید، چنانکه این حکایت مفصلاً در کتاب اعمال حواریان مذکور است. بعضی بر آنند که او یکی از آن هفتاد حواری بود و شهید گردید. [شخصی که در سال ۴۸ م. رئیس کهنه بود و دستان او در قاموس کتاب مقدس بتفصیل آمده است. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.
حنانیک. [ح ن ک] (ع ا) (فعل) حنانک رجوع به حنانک شود.
حنایا. [ح ن ا] (ع ا) (ج) حنیة. بمعنی کمانها. (دهار) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به حنیه شود.
حنایت. [ح ن ا] (ع ص) رجوع به حنایه شود.
حنای قریش. [ح ن ق ر ا] (ت ترکیب اضافی. [مرکب) رجوع به حناقریش شود.
حنای مجنون. [ح ن م] (ت ترکیب اضافی. [مرکب) رسمه را گویند و آن برگمی است که زنان جوشانند و به آبرو نهند و مردان بدان ریش رنگ کنند و بمری ورق التیل خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء).
حنایین. [ح ن ا] (ع ا) (ج) حنین. (ناظم الاطباء). [ح جنین. (ناظم الاطباء). رجوع به حنین شود.
حنایة. [ح ن ا] (ع ا) (ج) انحناء و کجی. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). [ع مص پیچیدن دست. [اخم دادن چوب. [خراشیدن چوب را. [پوست باز کردن. [ادو تا کردن پشت را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
حناء. [ح ن ا] (ع ص) سبز شدن و در حد پیچیدن گیاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [گائیدن زن را: حناالمرأة: گائیدن زن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
حنب. [ح ن] (ع ا) (مص) کجی سابقه. [ادوری میان دو پای اسب بی تباعد پاشنه (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). [مص) ساختن محکم و

فرقه اصحاب حدیث باشند که اصحاب امام احمد حنبل اند و بعض ایشان مشبهند و او پیر بود که شافعی در رسید. او خدمت شافعی کرد و عنان اسب شافعی گرفته بود و می گفت اقتدوا هذا الشاب المهتدی. (بیان الادیان).
حنوب. [ح ن ب] (ع ص) اسود حنوب؛ سیاهی سیاه. سیاه سیر. حالک. حلوکوک. سخت سیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
حنفاء. [ح ن ف] (ع ل) کوتاه خوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
حنثار. [ح ن ث] (ع ل) کوتاه خرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
حنثال. [ح ن ث] (ع ل) نجات و رهایی. گزیر. چاره. (آندراج) (منتهی الارب). بُدّ. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): مالی منه حنثال؛ نیست مرا از آن چاره. این کلمه رباعی است یا خماسی اما بیشتر بدون همزه است. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به حنثل شود.
حنثره. [ح ن ث ر] (ع ل) (مص) تکی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ضیق. (اقرب الموارد).
حنثف. [ح ن ث ف] (ع ل) ملخ که بال و پر آن برکنده باشند برای پختن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
حنثفور. [ح ن ث ف و] (ع ل) کوتاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). قصر دمیم. (اقرب الموارد).
حنثل. [ح ن ث ل] (ع ل) نجات و رهایی و چاره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حنثل شود.
حنثم. [ح ن ث م] (ع ل) سبوی سیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سبوی سبز. (اقرب الموارد) (بعر الجواهر) (مذهب الاسماء). ج. حناتم. (منتهی الارب). [درخت حنظل. [ابراهی سیاه. حنتمه. یکی آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
حنثمه. [ح ن ث م] (ع ل) یکی حنتم؛ ابر سیاه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حنتم شود.
حنثوف. [ح ن ث و ف] (ع ص) مرد ریش کننده از هیجان صفراء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). آنکه موی روی خود برکنند. ج. حناتیف. (مذهب الاسماء).
حنثه. [ح ن ث ه] (ع ل) بزه بزرگ. (دهارا). بزه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مذهب الاسماء). اثم. (اقرب الموارد). ذنب. (اقرب الموارد): و كانوا یصرون علی الحنث العظیم. (قرآن ۴۶/۵۶). [خلاف در سوگند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خلف در یمین. (اقرب الموارد). ج. احنث: و آل مهلب هرگاه که بحق مهلب سوگند یاد کردند حنث را بدان راه نبود. (تاریخ بیهقی). [ادراک و بلوغ

(الارب) (آندراج). [خندیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حدیث کردن و خندیدن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). [نقل سخن کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [انس دادن کسی را بسخن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). [حنثش علیها: نزا علیها. (اقرب الموارد).
حنبص. [ح ن ب] (ع ل) مکر و حيله. (ناظم الاطباء).
 - ابوحنص: رویاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).
حنبصه. [ح ن ب ص] (ع ص) در حرب رو آوردن بر دشمن بیبانه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): حنبص: راغ فی الحرب. (اقرب الموارد).
حنبل. [ح ن ب ل] (ع ل) مرد کوتاه بالا. [کلان شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [کوتاه بالای شکم بزرگ. (اقرب الموارد). [افریه پرگوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [پوستین یا پوستین کهنه. [موزه کهنه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [الخف الخلقی. (اقرب الموارد). [دریا. (منتهی الارب). بحر. (اقرب الموارد).
حنبل. [ح ن ب ل] (ع ل) شکوفه مغیلان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [لویاء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [لبیاء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بار درخت غاف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
حنبل. [ح ن ب ل] (ع ل) (اخ) احمدین محمدین حنبل، مکتی به ابو عبدالله. امام محدثان است. (منتهی الارب). احمدین محمدین حنبل بن اسدین ادریس بن عبدالله بن حیان بن انس بن قاسطین مازنین شیابن ذهل بن ثعلب بن عکایه بن بکر بن وائل الشیبانی المروزی. امام السنه. تولد وی بسال ۱۶۴ ه. ق. و وفات او بسال ۲۲۴ ه. ق. اتفاق افتاد. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به احمد حنبل شود.
حنبله. [ح ن ب ل] (ع ص) حنبل (لویا) خوردن. [حنبل پوشیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به حنبل و حنبل شود.
حنبلی. [ح ن ب ل ی] (ص نسبی) منسوب به حنبل. رجوع به حنبل شود. [مذهب حنبلی. یکی از چهار مذهب اهل سنت منسوب به امام حنبل، احمدین محمدین حنبل. ج. حنابله. [کسی که پیروی امام احمدین محمدین حنبل را کند. (ناظم الاطباء):
 حنبلی چون دید خست چشم او شد همچو سیم اشعری چون دید رایت روی او شد همچو زر. سنایی.
 رجوع به حنبل شود.
حنبلیه. [ح ن ب ل ی] (ع ل) یکی از پنج

استوار. [گوز گرداندن پیری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حنبل فلاناً الکبر: نکسه. (اقرب الموارد). [منحنی شدن دست. (تاج المصادر بیهقی).
حنبا. [ح ن ب ا] (ع ل) نام ناحیتی از راذان واقع بسواد عراق. (یادداشت مرحوم دهخدا).
حنبال. [ح ن ب ل] (ع ص) فربه پرگوش. (منتهی الارب). لحیم. (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اکثیر الکلام. (اقرب الموارد). بسیارگوی.
حنباله. [ح ن ب ل ه] (ع ل) دریا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). [مرد بسیارگوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).
حنبتور. [ح ن ب ت و] (ع ل) شدت و سختی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).
حنبج. [ح ن ب ج] (ع ل) شیش. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
حنبج. [ح ن ب ج] (ع ص) سطر پرگوش. (منتهی الارب) (آندراج). ستر پرگوش. (ناظم الاطباء). حنایج. ضخم. (اقرب الموارد).
حنبو. [ح ن ب و] (ع ص) کوتاه بالا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قصر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
حنبور. [ح ن ب و ر] (ع ل) (مص) ملازمت. [عظمت و کلاتی. [سختی. [اقوت. [زور. (ناظم الاطباء).
حنبوره. [ح ن ب و ر ه] (ع ص) سخت شدن سرما. (اقرب الموارد).
 - حنبره البرد: سختی سرما. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
حنبریت. [ح ن ب ر ی ت] (ع ص) بی آمیغ. (منتهی الارب). خالص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کذب حنبریت؛ دروغ خالص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [لاغر بسیار ضعیف. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).
حنبشه. [ح ن ب ش ه] (ع ص) رقصیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رقص کردن. (آندراج) (ناظم الاطباء). [پای کوفتن و دست بر دست زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). پای کوفتن و دست بر دست زدن که آواز آید. (آندراج) (ناظم الاطباء). [برجستن. [رفقار آمدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). [العب و بازی کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). حنبت الجواری، بازی کردند دختران. (منتهی

(اقراب الموارد). تکلیف. (منتهی الارب). حد بلوغ. (اقراب الموارد). حد بلوغ. حد تکلیف. بتکلیف. گویند: بلغ الغلام العنث. (اقراب الموارد). بتکلیف رسید آن کودک. (ناظم الاطباء). (مص) بزه مند شدن. (منتهی الارب) (دهار) (ترجمان عادل). امیل کردن از حق بیاطل. (اقراب الموارد). امیل کردن از باطل بحق یا از حق بسوی باطل. (اقراب الموارد). سوگند کردن. (منتهی الارب). سوگند دروغ کردن. (ترجمان علامه). دروغ شدن سوگند. (تاج المصادر بیهقی). وفا نکردن بموجب سوگند. (اقراب الموارد).

حشور. [ح ش] (ع ص) حشری. مرد احمق. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

حشوه. [ح ث ز] (ع مص) تنگی. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ضیق. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). رجوع به حشره شود.

حشری. [ح ث ری] (ع ص) رجسلی حشری: مرد احمق. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به حشره شود.

حشئل. [ح ث] (ع ص) خشل. ضعیف. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

حشج. [ح] (ع مص) کج کردن. (ناظم الاطباء). کج کردن کسی را. (منتهی الارب). کج کردن چیزی را: حشجه: اماله عن وجهه. (آندراج) (اقراب الموارد). سخت تافتن رسن را. (منتهی الارب) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). عارض شدن: حشجت حاجة عارض شد احتیاج. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

حشج. [ح] (ع) دل و میانه هر چیزی. (بحر الجواهر). ریشه. (ناظم الاطباء). اصل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد): رجس فلان الی حشجه و بنجه، ای رجس الی اصله. (اقراب الموارد). ج. حشاج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حشجب. [ح ج] (ع) خشک از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

حشجد. [ح ج] (ع) ریگ توده دراز. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

حشجر. [ح ج] (ع) دوابی است که آنرا سرخ مرد گویند و بعربی عصى الراعی خوانند. (آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). (حلق و گلو. (غیاث). حلقوم. (ناظم الاطباء) (غیاث از منتخب). نای گلو. (آندراج) (مهدب الاسماء). ج. حشجره.

دشمن ز دو پستان اجل شیر بدوشد

بگذارد حشجر بدم خنجر بیکار. منوجهری زمین محراب داوود است از بس سبزه پنداری گشاده مرغکان بر شاخ چون داوود حشجرها. منوجهری.

اول برفق دانه فشانند پیش مرغ چون صید شد بقره بیرند حشجرش. خاقانی. رجوع به حشجره شود. (آوازی که از حلق برآید. (ناظم الاطباء).

حشجوه. [ح ج ز] (ع) نای گلو. خشک نای. نای حلقوم. ج. حشاجر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). آلت آواز حشجره است و اوسه غضروف است: ورقی، ما لا اسم له، مکبی. و این آخری را طرجهالی نیز نامند. (از ذخیره خوارزمشاهی). سر قصبه‌الریه و آن عضوی است غضروفی و مرکب است از سه غضروف و آلت صوت و حصر نفس است. (از بحر الجواهر):

خاموش تو که گوش خرد کرد کرد بر زیر و بم حشجره مؤذش. ناصر خسرو. خوش آوازی که بحشجره داوودی آب از جریان و مرغ از طیران بازدارد. (گلستان).

— حشجره غلطان: خواننده خوش خوان. (ناظم الاطباء) (غیاث) (آندراج): حشجره غلطان کند شراب صبحی وقت سحر مفریان بی مزه خوان را. طالب آملی (از آندراج).

— حشجره غلطق: خوش خواندگی سرود و نوعی از آوازی که صوت را بخلق غلطانیده برآرند. (غیاث) (آندراج).

— حشجره نما: آینه که طیب بدن درون حشجره بیند. (یادداشت مرحوم دهخدا). (آوازی که از حلق برآید. (ناظم الاطباء). (مص) ذبح کردن. (حشجره چشم: فروشدن بنگا ک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد).

حشجوه. [ح ج ز] (ع) تیره‌ای است از طایفه کلیغی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۲).

حشجری. [ح ج] (ص نسبی) منسوب به حشجره. (ناظم الاطباء). رجوع به حشجره شود.

حشجف. [ح ج / ح ج] (ع) حشجفة. سرسین که نزدیک حشجه است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). رأس الورک مایلی الحشجیه. (اقراب الموارد). طرف حرقفة ورک.

حشجفة. [ح ج ف] (ع) سرسین که نزدیک حشجه است. (منتهی الارب).

حشجل. [ح ج] (ع ص) زن سطر بی شرم بیافرید. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). زن ستر بی شرم بیافرید. (ناظم الاطباء).

حشجل. [ح ج] (ع) ددی است. (منتهی الارب) (آندراج). نوعی از حیوانات درنده وحشی. (اقراب الموارد). حیوان وحشی خاصه شیر. (ناظم الاطباء).

حشجود. [ح] (ع) حشجره. (اقراب الموارد). نای گلو. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (قاروره‌ای است دراز که در آن ذرور نگاه دارند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج). (آوندی است مانند ثله خرد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج). آوندی مانند ثله خرف. (ناظم الاطباء).

حشجور. [ح] (ع) جامه‌دان خرد. (نوعی از شیشه که در آن ذرور نگاه دارند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (نای گلو. خشک نای. ج. حشاجر. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء). رجوع به حشجود شود.

حشجوف. [ح] (ع) سر استخوانهای پهلوی از جانب پشت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج). ج. حشاجف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (آندراج). طرف حرقفة الورک. (اقراب الموارد).

حشج. [ح] (ع) کلمه است که بدان گوسفندان را زجر کنند. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حشجنة. [ح ح ن] (ع مص) ترسیدن بر کسی یا چیزی از مهربانی بروی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

حشدة. [ح ن] (ع) آب‌ها که ریگ فروخورده باشد و چون ریگ یک سو کنند. آب پیدا شود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). حشود. یکی آن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). چاهها. (اقراب الموارد).

— عین حند: چشمه‌ای که آب آن منقطع نگردد. (اقراب الموارد).

حشدة. [ح] (ع) کوتاه‌خوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حشدة. [ح ز] (ع) سیاهی دیده و حدقه. (ناظم الاطباء).

حشدة. [ح د] (ع) ریگ یا کیزه نیکو که نباتهای هر قسم رویاند. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (اقراب الموارد). (آریگ توده دراز. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). (آریگ توده خرد. (ناظم الاطباء). ج. حشادج. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به حشادج شود.

حشدة. [ح د] (ع) سیاهی چشم. (مهدب الاسماء). سیاهی دیده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. حشادر. (منتهی الارب) (آندراج). و در آن هشت لغت دیگر آمده: حشدر. حشدره. حشدره. حشدره. حشدره.

حندبر. حندرة. حندور. حنديرة. || هو علی حندر عینه و حندرة عینه؛ او گرانت بروی چنانکه از کینه بسوی او دیدن نتواند. (منتهی الارب).

حندور. [ح د] دهی است بمقلان شام. گروهی از معدنان بدان منویند. (منتهی الارب) (الانساب). رجوع به الانساب سمعانی شود.

حندورة. [ح د ز] [ع] [ا] سیاهی چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهدب الاسماء). رجوع به حندر شود.

حندس. [ح د] [ع ص] شب تاریک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و در حدیث است: فی لیلۃ ظلماء حندس. و نیز گویند: لیلۃ حندسة. (اقرب الموارد). ج. حنادس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || (المص) تاریکی. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء). ظلمت. (اقرب الموارد).

حندسة. [ح د س] [ع ص] شب تاریک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حندس شود.

حندقوق. [ح د] [ع] [ا] حندقوقی. حندقوقی. نباتی است که آنرا ذرق گویند. (منتهی الارب). این کلمه نبطی معرب است و بعربی ذرق گویند. (اقرب الموارد). و بفارسی اسپت دشتی است. (منتهی الارب). اندقوقو است و آن دوابی است بوستانی و صحرائی، بوستانی آنرا بیوتانی طرفین و صحرائی آنرا بوطوس اعربوس گویند و آن نوعی از اسپت باشد و بفارسی دیو اسپت خوانند. (آندراج) (برهان). || امرد دراز مضطرب و احمق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

حندقوقا. [ح د] [ع] [ا] حندقوقی. (ضریر انطاکی). رجوع به کلمه حندقوق و تحفه حکیم مؤمن و ابن بیطار شود.

حندقوقی. [ح د ف] [ع] [ا] حندقوقی. حندقوقی. حندقوقا. نباتی است که در عربی آنرا ذرق گویند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حباقا. (بحر الجواهر). عرفضان. رجوع به حندقوق و رجوع به تحفه حکیم مؤمن و مغزن الادویه شود. || گیاهی است که از آن شاخه‌های دراز و باریک و میان‌تهی و خوشبو روید و از نی آن توتون گیرند. (از اقرب الموارد).

حندل. [ح د] [ع] [ا] قصر و کوتاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج).

حندلس. [ح د ل] [ع ص] اشتر گران‌رو. (مهدب الاسماء).

— ناقة حندلس: ناقة گران‌رفتار و

بسیارگوشت و ست. || انجیب و اصیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || اسطبرترین شیش. اضخم‌القلمل. (اقرب الموارد).

حندم. [ح د] [ع] [ا] درختی است که بیخ‌های آن سرخ باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). یکی آن خدمت است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

حندمة. [ح د م] [ع] [ا] یکی حندم و آن درختی است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). رجوع به حندم شود.

حندوجه. [ح ج] [ع] [ا] ریگ توده دراز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ریگ توده خرد. (ناظم الاطباء). ج. حنادج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حنادیج.

حندوز. [ح د] [ع] [ا] سیاهی چشم. (منتهی الارب). سیاهی دیده و حدقه. (ناظم الاطباء). رجوع به حندر شود.

حندورة. [ح ز] [ع] [ا] سیاهی دیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). سیاهی دیده و حدقه. سیاهی چشم. (مهدب الاسماء). ج. حنادیر. (مهدب الاسماء).

حندوقه. [ح ق] [ع] [ا] حندوقه. بمعنی حدقه. و نون زاید است. (اقرب الموارد). سیاهی چشم و حدقه. (ناظم الاطباء).

حندیور. [ح] [ع] [ا] سیاهی چشم. (منتهی الارب). سیاهی چشم و حدقه. (ناظم الاطباء). رجوع به حندر شود.

حندیوره. [ح ز] [ع] [ا] سیاهی چشم. ج. حنادیر. (مهدب الاسماء) (منتهی الارب). || جعلته حنديرة عینی؛ آنرا نصب‌العین خویش کردم. (منتهی الارب). رجوع به حندر شود.

حندیقون. [ح] [ع] [ا] نوعی است از شراب. (مهدب الاسماء). شراب کهنه که بجوشاند با زنجبیل و قاقله و هل و قرنفل و دارچینی و فلفل و عمل. (یادداشت مرحوم دهمخدا).

حندیقه. [ح ق] [ع] [ا] حندوقه. حدقه است و نون آن زاید است. (اقرب الموارد). سیاهی چشم و حدقه. (ناظم الاطباء).

حندئه. [ح] [ع] [ا] حنید. محنود. گویند و گوساله بریان کرده شده یا گوسفند گرم که پس از بریان کردن هنوز آب از آن چکد. (از اقرب الموارد). رجوع به حنید شود.

حندء. [ح] [ع] [ا] حنء. تحناذ. بریان کردن گوسفند و مانند آن. (تاج المصادر بیهقی). بریان کردن گوسفند را در مفاکی و گذاشتن بالای آن سنگهای گرم تا خوب پخته شود. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

(الارب). بریان کردن گوسفند و مانند آن. (تاج المصادر زوزنی). || همیز کردن و دوانیدن اسب را یک دو تک و بعد از آن در آفتاب استاده کرده جل بر آن انداختن تا عرق کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). بخوی آوردن اسب. (المصادر) (تاج المصادر بیهقی). || سوختن آفتاب مسافر را و گذاختن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سوختن آفتاب چیزی را. (تاج المصادر بیهقی).

حندهان. [ح د] [ع] [ا] طایفه و گروه یا قبیله. (منتهی الارب). جماعت. و گویند طایفه و گویند قبیله. (اقرب الموارد).

حندوة. [ح د] [ع] [ا] شعبه‌ای از کوه. (منتهی الارب).

حندة. [ح د] [ع] [ا] گرمای سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حندیان. [ح] [ع] [ا] بسیار شر و بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کثیرالشر. (اقرب الموارد).

حندیذ. [ح] [ع] [ا] بسیار عرق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار عرق از اسبان و مردم. (اقرب الموارد).

حنو. [ح] [ع] [ا] بنا کردن. (المنجد) (ناظم الاطباء). و این از باب نصر است. (منتهی الارب).

حنواب. [ح] [ع] [ا] خسر استوار خلقت و کوتاه قوی یا تاور و درشت. || گروه مرغ سنگخوار. || خروس. || گزردشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنزوة. [ح ز] [ع] [ا] شعبه‌ای از کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شعبه‌ای از کوه و در لسان بضم حاء و زاء ضبط شده است. (اقرب الموارد).

حنزقو. [ح ز] [ع] [ا] کوتاه نکوهیده از مردم. || امار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حنزقوات. [ح ز] [ع] [ا] حنزقوة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حنزقوة شود.

حنزقوة. [ح ز] [ع] [ا] کوتاه نکوهیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || امار. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج. حنزقرات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حنزقو. [ح ز] [ع] [ا] حنزقوة. کوتاه‌بالا از مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنزقوة. [ح ز] [ع] [ا] کوتاه‌بالا از مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ماده

قبل شود.

حنزوب. [ح ن ا] ع (ا) گروه مرغ سنگخوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
[کاهی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنس. [ح ن ا] ع (مص) لازم گرفتن میان مرکه را از شجاعت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

حنس. [ح ن ا] ع (ص) شجاعی که میان مرکه را لازم گیرد. (ناظم الاطباء).

حنس. [ح ن ا] ع (ا) پرهیزگاران متقی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و در اقرب الموارد بکون نون آمده است.

حنش. [ح ن ا] ع (ا) مگس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [مار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء).

[افسی. [هر آنچه او را صید کنند از طیور و حوام و حشرات الارض یا آنکه سر وی مانند سر مار باشد. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). هرچه بگیرند از مرغان و چرنندگان. (مذهب الاسماء). ج. احناش. (منتهی الارب). و خشان. (اقرب الموارد).

حنش. [ح ن ا] ع (مص) رانیدن. طرد کردن. (اقرب الموارد). [بازگرداندن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [واداشتن. (اقرب الموارد). [شکار کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

[آوردن خنش چیزی را. (منتهی الارب). [دور کردن کسی را از جایی بجای دیگر. [بخشم آوردن. [حنش مار کسی را؛ زدن مار او را. (اقرب الموارد).

حنشان. [ح ن ا] ع (ا) ج حنش. (اقرب الموارد). رجوع به حنش شود.

حنص. [ح ن ا] ع (مص) مردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ضعیف شدن و مردن. (آندراج).

حنصاء. [ح ن ا] ع (ص) مرد ناتوان و ضعیف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنصار. [ح ن ا] ع (ص) باریک کلان شکم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنصال. [ح ن ا] ع (ص) کلان شکم. و گاه با همزه آید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). حنصالة. (منتهی الارب).

حنصالة. [ح ن ا] ع (ص) کلان شکم. و گاه با همزه آید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل شود.

حنصاو. [ح ن ا] ع (ص) بـ مرد وزن جردحل. مرد ضعیف. (منتهی الارب) (آندراج).

حنضج. [ح ن ا] ع (ص) مرد ست که بکی منفعت از او نرسد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حنضل. [ح ن ا] ع (ا) غدیر خرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

حنضلة. [ح ن ا] ع (ا) آب گرد آمده در سنگ کلان. [مفاک در سنگ کلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنط. [ح ن ا] ع (ا) تیر که به آن زتند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). تیر مخصوص بکمان. (ناظم الاطباء). [(مص) زفیر کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [حنط ادم؛ سرخ رنگ گردیدن پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آندراج).

حنط. [ح ن ا] ع (ا) ج حنطه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به حنطه شود.

حنط. [ح ن ا] ع (مص) رسیدن گیاه رمث و سید گردیدن و پخته شدن آن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حنط. [ح ن ا] ع (ا) ج حنوط. (مذهب الاسماء). رجوع به حنوط شود.

حنطا. [ح ن ا] ع (ص) مرد کلان شکم. [کو تابه بالا. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حنطاوه. [ح ن ا] ع (ص) مرد کلان شکم. (از اقرب الموارد). [کو تابه بالا. (ناظم الاطباء).

حنطنة. [ح ن ا] ع (ا) گوسفند تناور فربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنطپ. [ح ن ا] ع (ا) ملخ نر. ذکوالجراد. (اقرب الموارد). [بز حجازی. (ناظم الاطباء).

حنطپ. [ح ن ا] ع (ا) حنطپ. (منتهی الارب). رجوع به حنطپ شود.

حنطبة. [ح ن ا] ع (ا) نسوعی از حشرات الارض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [دلاور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [(مص) شجاعت. (اقرب الموارد). دلوری.

حنطریوة. [ح ن ا] ع (ا) ابرس. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سحاب. (اقرب الموارد): ما فی السماء حنطریوة؛ أي قطعة من السحاب. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

حنطف. [ح ن ا] ع (ا) کلان شکم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنظل آباد. [ح ن ا] ع (لخ) دهسی است از دهستان کاه بخش داورزن شهرستان سبزوار. واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری داورزن. ناحیه ای است کوهستانی معتدل. دارای ۲۵۰ تن سکنه میباشد. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و زیره است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حنظلة. [ح ن ا] ع (ا) قـمـح گندم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مذهب

الاسماء). و ضماد مصوغ آن گزیدن سگ را نافع است. ج. حنظ. (اقرب الموارد).

— حنظه رومی؛ خالوان. خندروس. و آن قسمی گندم سیاه و باریک و دراز باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به تحفه حکیم مؤمن شود.

— حنظة صفار؛ سلت. طیفاف. طراغوس. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حنظی. [ح ن ا] ع (ص) گندم بیارخورنده تا فربه شود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

[متنفخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آماسید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنظی ۶. [ح ن ا] ع (ا) مرد کلان شکم کوتابه بالا. (ناظم الاطباء).

حنظاءة. [ح ن ا] ع (مص) نکوش کردن و فحش شنوایدن. (ناظم الاطباء). حنظلی به؛ نکوش کرد آن را و فحش شنوایدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنظاب. [ح ن ا] ع (ا) کوتاه دشوارخوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنظا. [ح ن ا] ع (ا) کوتاه. (منتهی الارب).

حنظاو. [ح ن ا] ع (ا) کوتابه بالا. (آندراج) (ناظم الاطباء).

حنظب. [ح ن ا] ع (ا) ملخ نر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مذهب الاسماء) (ناظم الاطباء). [خیزدوک نر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یا نوعی از خیزدوک است که دراز باشد یا ستوری است مانند آن. (منتهی الارب). چیزی مانند خیزدوک که دراز است. ج. حنظب. (مذهب الاسماء).

حنظبا. [ح ن ا] ع (ا) حنظباء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حنظب و حنظباء شود.

حنظباء. [ح ن ا] ع (ا) حنظب. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء). رجوع به حنظب شود.

حنظف. [ح ن ا] ع (ا) کلان شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنظلل. [ح ن ا] ع (ا) شمر گیاهی است بقدر خربوزه خرد در نهایت تلخی که آنرا خربوزه ابوجهل گویند و آنچه بر درخت منحصر بیکی باشد از جمله سوم قتاله است. بدان جهت که تمامی قوه سیاه درخت در آن مجتمع میشود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

[حنظلة. حنظلة. یکی از آن. (از منتهی الارب). خربوزه تلخ و متعمل زرد اوست. (منتهی الارب). هندوانه ابوجهل. قنات الحمار. لوفاف. (یادداشت مرحوم دهخدا). هندوانه تلخ. (تحفه حکیم مؤمن). کوسته. (یادداشت مرحوم دهخدا) از تاج المصادر یهقی. کیت.

کسته. (مفاتیح خوارزمی):

نعمت و شدت او از پس یکدیگر
حنظله با شکر و با گل خار آید.

ناصر خسرو.

بیرشوه تلخ و بیمزه چون زهر و حنظله
بارشوه خوب و شیرین چون مغز و شکرند.

ناصر خسرو.

دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه
چو حنظله هر یکی زهری بیشه.

نظامی.

اگر حنظله خوری از دست خوشخوی
به از شیرینی از دست ترش روی.

سعدی.

حنظله. [حَ ظَ لَ] [ع] [ا] یکی حنظله. (منتهی
الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع

به حنظله شود.

حنظله. [حَ ظَ لَ] [ع] [ا] ابن صفوان. از نسل
تحطان پیغمبری است که بدعوت قوم رس
مبعوث گردید. (حبیب السیر).

حنظله. [حَ ظَ لَ] [ع] [ا] (بنو...) بطنی است
از بطون بنی تمیم و آنان بنوحنظله بن مالک بن
زید مناة بن تمیم هستند. جوهری گوید: آنان
بزرگترین قبیله تمیم اند. (صیح الاعشی ج ۱
ص ۳۲۷).

حنظله. [حَ ظَ لَ] [ع] [ا] ابن ابی حنظله
الانصاری. یکی از صحابه است و امام مسجد
قیما بود. رجوع به الاصابه و الاستیعاب شود.

حنظله. [حَ ظَ لَ] [ع] [ا] ابن ابی عامر
الراهب. پدر وی عامر از ظهور رسول الله
پرسیدی و وصف او از اخبار بغواستی. وی
پلاس میوشید و رهبان بود. چون پیغمبر
مبعوث شد بر وی حسد برد و به او ایمان
نیآورد. پسرش حنظله از نیکان مسلمانان
بود. وی از پیغمبر اجازت خواست تا پدرش
را بکشد. پیغمبر او را از این کار بازداشت.

حنظله جمیله دختر عبدالله بن ابی بن سلول
را بزنی بگرفت و در شامی که بامداد آن جنگ
احد بود. با او زفاف کرد و از پیغمبر اجازت

یافته بود که آن شب نزد جمیله بماند. چون
نماز بامداد بگذاشت و میخواست خویش را

بر پیغمبر برساند. نزد زن رفت و با او نزدیکی
کرد. جمیله بفرستاد تا چهار تن از کسان او

بیامدند و آنان را بگواهی گرفت که حنظله با
وی نزدیکی کرده سبب این کار پرسیدند

گفت: بخواب دیدم آسمان شکافته شد و
حنظله بدرون آن رفت. آنگاه شکاف بهم آمد.

گفتم: این خواب نشانه شهادت باشد و جمیله
بمبادالله بن حنظله حامله گشت. حنظله سلاح
بگرفت و هنگامی که پیغمبر صفا می آراست
خود را بوی رساند و چون مسلمانان فرار
کردند. حنظله با ابوسفیان درآویخت و
ضربتی بر پی پای اسب او زد. ابوسفیان بیفتاد.

آنگاه مردی بر حنظله حمله برد و او را تیری
بزد. پیغمبر (ص) گفت: ملانکه را بدیدم که
حنظله را میان زمین و آسمان به آب (مزن) در
کاسهای تهره غسل میدهند. ابوسعید ساعی
گوید. برقم و حنظله را بدیدم که از سرش آب
میچکد. آنگاه برگشتم و پیغمبر را آنگاه
ساختیم وی نزد جمیله فرستاد و چگونگی از
وی پرسید زن پاسخ داد که او با جنابت
بسرزمگاه برفت پس فرزندان او را
بنوعیل الملانکه گفتند. (صفة الصفوة).

حنظله. [حَ ظَ لَ] [ع] [ا] ابن حدیم بن حنیفة
المالکی. یکی از اصحاب است در کودکی
پدرش ویرا بحضور آن حضرت آورد و مظهر
دعای خیر واقع شد. برخی از احادیث شریفه
را روایت کند. رجوع به الاصابه و الاستیعاب
شود.

حنظله. [حَ ظَ لَ] [ع] [ا] ابن ربیع. مکنی به
ابوریعی. یکی از اصحاب و بنحظله الاسیدی
معروف و از جمله کاتبهای آن حضرت بود.
پس در قریبا سکونت گزید و در همانجا
درگذشت. وی در وقعه جمل با حضرت
علی (ع) مخالفت ورزید.

حنظله. [حَ ظَ لَ] [ع] [ا] ابن صفوان. یکی از
امرای دولت اموییه بوده در زمان یزید بن
عبدالملک پس از برادرش بشر بن صفوان
والی مصر شد بعد از سه سال تصدی به امور
والیگری طبق دستوری که از شام بوی رسیده
بود اصنام موجود در خطه مصر را شکانده
آثار آنها را محو کرد. آنگاه در عصر هشام بن
عبدالملک دوباره بوالیگری مصر منصوب
گشت. این بار ۵ سال حکومت کرد در این
دوره هم قبطیان عاصی و طاعنی را منکوب و
مغلوب ساخت و در سال ۱۲۴ ه. ق. از مصر
بمغرب زمین رفت. (قاموس الاعلام).

حنظله. [حَ ظَ لَ] [ع] [ا] ابن قیس الانصاری.
یکی از صحابیان است. وی در عهد حضرت
رسول الله تولد یافت و از عمر و عثمان
احادیثی روایت کند.

حنظله بادغیسی. [حَ ظَ لَ] [ع] [ا] (بخ) از
حکیمان و شاعران است. مجمع الفصحاء آورد:

وی از متقدمین حکماء و متکلمین و صاحب
ابیات متین است. ظهورش در روزگار آل لیت

صفار بود و در عهد آل طاهر شعر فارسی
ظاهر نمود. اگرچه آل طاهر معتقد بشعر
فارسی نبوده اند و در آنوقت هیچکس
صاحب این طرز زیبا نشده حکیم بنای گفتن

شعر فارسی گذاشته و در این فن لوای
سلبیت برافراشته و بر همه مقدم بود مگر بر
ابوالعباس مروی. ظهور وی در مائه ثانیه از

هجرت بود. معاصرین وی محمود و راق و
فیروز مشرقی بوده اند. وفاتش در سنه ۲۱۹
ه. ق. بوده است. او راست:

یارم سپند گرچه بر آتش همی فکند
از بهر چشم تا نزد مرو راگزند
او را سپند و مچمر ناید همی بکار
با روی همچو آتش و با خال چون سپند.

مهتری گر بکام شیر در است

شو خطر کن ز کام شیر بجوی

یا بزرگی و ناز و نعمت و جاه

یا چو مردانت مرگ رویاری.

(مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۹۹).

و رجوع به لباب الالباب ج ۲ ص ۲ شود.

حنظوب. [حَ ظَ لَ] [ع] [ا] زن سطرروی بی خیر.
(منتهی الارب). زن سطرروی بی خیر.

حنظیان. [حَ ظَ لَ] [ع] [ا] رجل حنظیان. مرد
فحاش بدزبان. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء).

حنف. [حَ نَ] [ع] [ا] (بص) استقامت و راستی
دین. [اکزی پای، چنانکه سر انگشتهای پا

سوی یکدیگر سپرد. (منتهی الارب) (اقراب
الموارد) (آندراج). حنف از عیوب خلقی
اسب است و هوان یکون حافراً یدیه مکویین

الی داخل. (صیح الاعشی ج ۱ ص ۲۶). [اراه
رفتن بر پشت پا از جانب انگشت خرد.

[اکزی در سینه قدم و فعل آن از سمع و کرم
است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنف. [حَ نَ] [ع] [ا] (مص) میل کردن. (اقراب
الموارد) (ناظم الاطباء). کز قرار دادن پا. (از
اقراب الموارد).

حنفاء. [حَ نَ] [ع] [ا] تأنیث احنف. رجوع به
احنف شود. [اکمان. (منتهی الارب) (اقراب
الموارد) (ناظم الاطباء). [استره. (منتهی

الارب). موسی. (اقراب الموارد). [آستره. (ناظم
الاطباء). [کنیز که باری کل کند و باری

نشاط آورد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
کنیز متلون که گاهی کسالت آرد و گاهی

نشاط. (اقراب الموارد). [احرباء. (منتهی
الارب) (اقراب الموارد). [استگ پشست.

(منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم
الاطباء). [اطوم که نوعی از ماهی دریایی
است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

[ادرختی است. (اقراب الموارد) (منتهی
الارب).

حنفاء. [حَ نَ] [ع] [ا] ج حنیف. بمعنی
مایل از هر دین باطل بدین اسلام و ثابت بر آن
و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

راست دینان. یا کدینان. رجوع به حنیف
شود.

حنفس. [حَ فَ] [ع] [ا] حنفس. زن بدزبان
کم حیا. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب
الموارد) (ناظم الاطباء).

حنفش. [حَ فَ] [ع] [ا] حنفش. افعی. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). [اماری است کلان
بزرگ سر نقطه دار ساکن. اذّا حویتها

[حربتها]^۱ انتفخ وریدها. یا حفات است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

حنفص. [ح ف ا] (ع ص) باریک جسم و نزار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

حنفی. [ح ن ف] (ع ص) نسبی منسوب به حنیفة. نسبی است به بنی حنیفة. (الانساب).
- تیغ حنفی؛ منسوب به صخر ابو یحیر احنف بن قیس یکی از تابعین است؛
رزیان گفت من این مخرقه باور نکنم تا به تیغ حنفی گردن هر یک نزنم.

منوچهری.
رجوع به حنفیه شود.

|| منسوب به ابوحنیفه. پیرو ابوحنیفه. اهل رأی. عراقی. مقلد امام ابوحنیفه کوفی. (آندراج). || یکی از مذاهب اربعه اهل سنت و جماعت منسوب به امام اعظم ابوحنیفه رحمة الله. (ناظم الاطباء).

حنفیش. [ح ف ا] (ع) حنفش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به حنفش شود.

حنفیة. [ح ن فی ی] (ع) دین داری و درست اعتقادی. (ناظم الاطباء). || مذهب حق و عقیده صحیح. (ناظم الاطباء). || (ص) ج حنفی. (اقرب الموارد). رجوع به حنفی شود. || (لغ) اصحاب ابوحنیفه. حنفیه یا اصحاب رای. ایمان بذهب آنان اقرار است بزبان و تصدیق بدل و کاستی و فزونی در ایمان روا ندارند و قیاس و اجتهاد و استحسان روا بینند. (بیان الادیان). و رجوع به خاندان نویختی ص ۷۰، ۷۳، ۷۷ شود.

حنفیة. [ح ن فی ی] (ع ص) سیوف حنفیه؛ شمشیرهای منسوب به ابو یحیر صخر احنف بن قیس. (منتهی الارب). رجوع به حنفی شود.

حنفیة. [ح ن فی ی] (لغ) خوله دختر جعفر، مادر محمد بن حنفیه زوجه علی بن ابیطالب (ع) و مادر محمد بن علی بن ابیطالب (ع). (از ناظم الاطباء).

حنق. [ح ن] (ع) خشم و شدت خشم. || (مص) خشم گرفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || سخت کینه شدن و خشم گرفتن. (المصادر روزنی) (غیاث از شرح نصاب).

حنق. [ح ن] (ع ص) شدیدالنیظ. (اقرب الموارد). خشمگین. حائق. حنیق. رجوع به حنیق شود. || (مص) خشم گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل شود.

حنقی. [ح ن] (ع ص) فربهان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مردمان فربه. (ناظم الاطباء): ابل حنیق؛ سیمان. (اقرب الموارد). شتران فربه. || ج حنیق. (منتهی الارب) (اقرب

الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به حنیق شود.
حنقط. [ح ق] (ع) نوعی از مرغان است یا دراج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حنک. [ح ن] (ع) کام. (مذهب الاسماء) (نصاب). سف. کام. دهان. (غیاث) (منتهی الارب). باطن بالای دهان از اندرون. (اقرب الموارد). سقف برین دهان کام. سطح باطن بالای دهان. بالای دهان.

- **حنک القنراب**؛ منقار کلاغ. (مذهب الاسماء). منقار زاغ و سیاهی آن. ج. احناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

|| زیر زنج از مردم و جز آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

- **تحت الحنک**؛ رجوع به تحت الحنک شود. || گروهی که بطلب آب و علف بزمین دیگر روند تا آنجا سوراخ بچرانند. || پشتهای باریک و بلند که سنگهای آن سپید و نرم مانند کلوخ باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || آزموده و استوار خرد گردانیدن سرد را تجربه‌ها. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || کام کودک را بمالیدن بهر چیزی که بود. (المصادر روزنی).

حنک. [ح / ح] (ع) آزمایش و تجربه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حنک. [ح ن] (ع ص) ج حنیک. (اقرب الموارد). رجوع به حنیک شود. || مرد دانا و استوار تجربه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنک. [ح] (ع مص) آزموده و استوار خرد گردانیدن مرد را تجربه‌ها. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). **حنک**. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || بیسته کردن اسب را. || استوار کردن. || خرما و غیر آن خائیده به کام کودک مالیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (محیط المحيط).

حنک. [ح ن] (ع) ج **حنکة**. بسمتی آزمایش. (مذهب الاسماء). رجوع به حنکة شود.

حنک بالا. [ح ن] (لغ) ده کوچکی است از بخش ماهان شهرستان کرمان. واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری ماهان و ۱۲ هزارگزی از راه شوسه کرمان - بم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حنک پایین. [ح ن] (لغ) ده کوچکی است از بخش ماهان شهرستان کرمان. واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب ماهان و هشت هزارگزی راه شوسه کرمان - بم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حنکث. [ح ک] (ع) نپانی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نوعی از گیاه. (ناظم

الاطباء).

حنکوان. [ح ک] (ع) پسرنده‌ای است. (محیط المحيط).

حنکل. [ح ک] (ع ص) حنایکل. ناکس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نسیم. (اقرب الموارد). || کوتاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || درشت و سطر. (منتهی الارب). درشت و ستر. (ناظم الاطباء). مردی کوتاه و فرومایه. (مذهب الاسماء). ج. حناکل. (مذهب الاسماء).

حنکلاء. [ح ک] (ع) حب (حب ...) حبیبی است که فربهی افزاید و آنرا زنان بکار میداشته‌اند. (پادداشت مرحوم دهخدا).

حنکله. [ح ک ل] (ع ص) زن نکوهیده سیاه و درشت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). نکوهیده و سیاه از زنان. (اقرب الموارد). || مؤث حنکل. (اقرب الموارد). رجوع به حنکل شود. || (مص) گران رفتن و آهنگی کردن در رفتار. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حنکة. [ح ن ک] (ع) پشته مشرف از زمین بلند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حنکة. [ح ک] (ع) آزمایش. (مذهب الاسماء). آزمایش و تجربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج. حنک. (مذهب الاسماء). || چوب یا دوال که میخهای پالان به وی استوار کنند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || چوبی که زیر زنج ناقه بسته سر دیگر آن بر گردن بچه بندند تا ناقه بر آن مهربان گردد. (منتهی الارب). ج. حناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنکة. [ح ن ک] (ع ص) زن دانا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن دانا و آزموده. (اقرب الموارد).

حنک. [ح ن] (لغ) دهی است از دهستان ایرانشان بخش سوران شهرستان سراوان. واقع در ۹۱ هزارگزی جنوب باختری سوران نزدیک مرز پاکستان. ناحیه‌ای است کوهستانی گرمسیری مالاریائی. دلاری ۱۵۰ تن سکنه میباشد. از قنات مشروب می‌شود. محصولاتش: برنج، خرما و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حنم. [ح ن] (ع) ج حنمة است. (محیط المحيط). رجوع به حنمة شود.

۱- در بعض نسخه‌ها حوینها و مشهور حربتها است. (اقرب الموارد).

۲- در اقرب الموارد این مصدر به این معانی بفتح نون ضبط شده است.

حنمة. [ح ن م] [ع] (ا) بومه. (اقراب الموارد) (محیط المحيط). و در بعض نسخ قاموس نومه آمده با نون و این غلط است. ج حنم. (از محیط المحيط). مؤلف منتهی الارب و ناظم الاطباء و پاره‌ای دیگر از لغت‌نامه‌ها آنرا نومه گرفته و به خواب ترجمه کرده‌اند.

حنن. [ح ن] [ع] (ا) کوكال. (منتهی الارب). كوكال. (ناظم الاطباء). جُنَل. (اقراب الموارد) (محیط المحيط).

حنثیل. [ح ن] [ع] (ا) (یعنی نعمت یافته از خدا) اسم برجی میباشد که در حصار اورشلیم بود. از قرار معلوم فیما بین باب‌الصوت. یعنی دروازه ماهی و باب‌الغتم. دروازه گوسفندان بوده است. و بعضی بر آنند که برج میا میباشد و این بهیچ وجه امکان ندارد. و دکتر بارکلی بر آن است که آثار برج حنثیل فعلاً در زاویه شمال شرقی محوطه حرم موجود است. (قاموس کتاب مقدسی).

حنو. [ح ن و] [ع] (ص) کج کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خم دادن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). [کوز کردن پشت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [پیچیدن دست را و دو تا کردن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). [ساختن کمان. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). [شفقت کردن. (منتهی الارب). مهربانی کردن. [پیر کردن: حناء الدهر؛ پیر کرد او روزگار. (ناظم الاطباء).

حنو. [ح ن و] [ع] (ص) مهربانی کردن. (تاج المصادر بیهقی). مهربانی کردن بر فرزند و شوی نکردن بعد مردن پدر آنها. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). [آرزومند شدن. (آنندراج). [حنو نعمة؛ گشن‌خواه شدن میش. (ناظم الاطباء).

حنو. [ح ن و] [ع] (بوم) جنگی است مر بکر را بر تغلب و در آن باره اعشی گفته است: بعینک یوم‌العنو اذ صحبتهم. رجوع به مجمع الاثقال میدانی شود.

حنو. [ح ن و] [ع] (ا) خم‌دار و کج از هر چیزی خواه از بدن آدمی مانند استخوانهای ابرو و ریش و پهلو و خواه از غیر آن مانند پشته زمین و ریگ توده. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). [هر چوب کج که در پالان خرد یا در پالان بزرگ است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد). چوب زین و پالان. [کوفه زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [جانب چیزی. (منتهی الارب).

حنو. [ح] [ع] (مص) کزی. (منتهی الارب). [جانب. (اقراب الموارد). جانب هر چیزی. (ناظم الاطباء).

- حنو سرج اسم است برای هر دو قریوس

مقدم و مؤخر. (اقراب الموارد).

[انباتی است. (منتهی الارب). نام گیاهی است. (ناظم الاطباء).

حنوا. [ح] [ع] (ص) نساقة حنوا؛ ناقة گوژپشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مؤنث احنی بمعنی گوژپشت و منحنی. (از اقراب الموارد).

حنوان. [ح] [ع] (ا) تشبه حنو، دو چوب خم‌دار که بر آنها شبکه باشد و بدان گندم بسوی خرمنگاه کشند. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

حنوثة. [ح ن] [ع] (ا) لقب عام ملوک ترکهای غزی. (آثارالباقیه).

حنود. [ح] [ع] (ا) چاه و جمع آن حُنْد است. (اقراب الموارد). رجوع به حند شود.

حنوره. [ح ن و] [ع] (ا) کسری است. (منتهی الارب). یک نوع کرمی است. (ناظم الاطباء).

حنوط. [ح] [ع] (ب) بوی مردگان. (مهذب الاسماء). ج. حنط. (مهذب الاسماء). بوی خوش برای مردگان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد). عطر مردگان. بوی خوش و هر ادویه‌ای که از فساد جلوگیری کند. از قبیل: ذریه و مشک و عنبر و کافور و جز آن از قصب هندی و صندل که جسد میت را پس از خشک شدن با آنها پر کنند تا از پوسیدن آن تا زمان درازی جلوگیری نماید. (از اقراب الموارد)؛

از دانه انگور بازید حنوطم

وز برگ رز سبز ردا و کفن من. منوچهری. هر دو میگفتند کز خوف سقوط

جان سپردن به از این بوی حنوط. مولوی.

حنوط. [ح] [ع] (ص) خداوند وقت درو شدن گشتن. (منتهی الارب). وقت درو شدن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). هنگام درو شدن. (محیط المحيط). [سپید گردیدن گیاه رمت و پخته شدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (محیط المحيط).

[حنوط پاشیدن بر میت. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). حنوط پاشیدن بر مرده. [داروهای خوشبویی مانند کافور که پس از شستن مرده بر آن می‌پاشند و این از عربی گرفته شده است. (ناظم الاطباء). رجوع به حنوط شود.

حنوط فروش. [ح ف] [ع] (ف) مرکب کسی که بوی خوش برای مردگان می‌فروشد. (ناظم الاطباء).

حنوط کردن. [ح ک د] [ع] (مص) مرکب بوی خوش از قبیل کافور پس از شستن بر مرده پاشیدن، و این از مراسم دینی غسل میت است. مرحوم آیت‌الله فیض در رساله ذخیره آرد: بعد از غسل واجب است میت را حنوط

کند، یعنی به پیشانی و کف دستها و سر زانوها و سر دو انگشت بزرگ پایهای او کافور بمالند و مستحب است بر بینی میت هم کافور بمالند و باید کافور ساییده و تازه باشد و اگر بواسطه کهنه بودن عطر او از بین رفته باشد، کافی نیست و بهتر آن است که میت را پیش از کفن کردن حنوط کنند. اگرچه در بین کفن کردن و بعد از آن هم مانعی ندارد. رجوع به رساله ذخیره‌العباد مرحوم آیت‌الله فیض شود. بدانکه حنوط کردن در زمان قدیم بسیار معروف بود و اسرائیلیان کسب این صنعت را از مصریان نمودند چونکه ایشان در این کار بسیار ماهر بودند. اما جهت و سببی که مصریان را بر اختراع این صنعت باعث شد. طغیان آب نیل بود که در هر سال مدت دو مایه بر اراضی ایشان جاری میشد. لهذا اهالی لابد گردیدند که اختراع صنعت و طریقه‌ای نمایند که اجساد اموات را محفوظ دارند. و برخی بر آنند که قصد مصریان از حنوط این بود که جسد اموات را بهمان هیأت نگاه دارند تا منزلی برای نفس باشد و در آن ایام حنوط کنندگان و اطباء را از جمله خدمتگاران دینی میدانستند. اما طریقه حنوط کردن این بود که اولاً تنش میت را شکافته امعاء و احشاء و سایر اعضای اندرونی او را بیرون آورده جای آنها را با ادویه‌جات و عطریات از قبیل سر و کاسیا و زفت می‌انباشند و اینها رطوبت بدن را به خود جذب نموده جسد را از فساد نگاه میداشتند. پس از آن، بیرون جسد را نمک باروت پاشیده و یا هفتاد روز در محلول نمک باروت می‌گذارند. پس بیرون آورده در کثانی که با عطریات و سایر ادویه‌جات خوش بو پرورش یافته پیچیده در تابوتی از چوب جمیر یا سنگ می‌گذارند. مخارج حنوط کردن یک نفر از ۴۰ الی ۳۰۰ لیره استرلینیه بود که از سی الی هفتاد روز در آن مشغول بودند. و بسا میشد که هیأت و ترکیب شخص میت را بر زیر تابوتش نقش کرده تابوت را در دیوار خانه کار میگذاشتند و سالهای دراز برای یادگاری و دید و بازدید خویشان و منسوبان باقی بود. از آن پس آنرا در محلی که از سنگ در زیر زمین ترتیب داده بودند میگذاشتند که از دو الی سه هزار سال بدون عیب و نقص همی ماند. اما اشخاص فقیر و تهی‌دست برای حنوط فقط بروغن سرو و نمک باروت اکتفا می‌نمودند و به یقین قطعی نمی‌توان گفت که اسرائیلیان نیز اموات خود را حنوط میکردند یا نه اما همین قدر میدانیم که جسد یعقوب و یوسف را برای اینکه باقی‌مانده بزین موعوده آورده شود حنوط کردند. و در کتاب ۲ نو ۱۶ : ۱۴ مذکور است که آسا را در دخمه‌ای از

عطریات و انواع حنوط که به صنعت عطاران ساخته شده بود، گذاردند و همچنین مسطور است که نبقود میوس عود و مر حاضر نمود تا در میان کفن مسیح گذاردن لکن واضح است که این بشل حنوط حقیقی مذکور فوق نبوده است. (قاموس کتاب مقدس).

حنون. [ح] [ع] [ا] باد که از وی آواز آید مانند حنین شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب المواردا). باد بانگ کن. (مهدب الاسماء). باد سخت آوازکننده. [اکمان بانگ آور. (ناظم الاطباء). [ازن کودک دار که شوهر کند تا زوج بمهمات اولادش قیام نماید. (منتهی الارب) (اقراب المواردا) (ناظم الاطباء). [اص] مهربان. (اقراب المواردا).

حنون. [ح] [ن] [و] [ا] گل حنا یا شکوفه از هر درخت. (از اقراب المواردا) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنون. [ح] [ع] [ا] ج حنین. بسمعی جمادی الاولى و الاخره. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). [ا] ج حنین. (ناظم الاطباء). رجوع به حنین شود.

حنوة. [ح] [و] [ع] [ا] گیاهی است خوشبوی که در زمین نرم روید. (اقراب المواردا). و اذریون دشتی و ریحان و اسبی است. (منتهی الارب) ۱.

حنة. [ح] [ن] [ا] [ع] [و] [ج] [م] [ر] [د]. (منتهی الارب). مرأة. (اقراب المواردا). زن. (مهدب الاسماء). حلیله. منکوحه. [ابانگ شتر و ناله آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اجنون و دیوانگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب المواردا). [جئة. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).

حنة. [ح] [ن] [ا] [ع] [ا] [م] [ص]. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).

حنة. [ح] [ن] [ا] [ع] [ا] [م] [م] [ر] [م] [و] [ز] [ن]. (قصص الانبیاء). نام مادر حضرت مریم علیها السلام است در قرآن کریم بلفظ امرأة عمران یاد کرده میشود وی همیشه ایساح زوجة حضرت ذکر یابود. (قاموس الاعلام).

حنی. [ح] [ن] [ی] [ع] [ا] [ج] [ح] [ن] [ع]. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). [ا] ج جنو. (آندراج).

حنی. [ح] [ن] [ی] [ع] [ا] [ج] [ح] [ن] [و]. [ا] ج جنو. (منتهی الارب).

حنی. [ح] [ن] [ی] [ع] [ا] [م] [ا] [ل] [ح] [ن] [ا]. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). [ا] ج جنو. (منتهی الارب). رجوع به حنا و حناء شود.

حنی. [ح] [ن] [ی] [ع] [ا] [ج] [ح] [ن] [و]. (منتهی الارب). رجوع به حنو شود.

حنیاء. [ح] [ع] [ص] مؤنث احنی: امرأة

حنیاء الظهر؛ زن کوژپشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنیث. [ح] [ع] [ص] شرور و بدعمل. [ا] کسی که قسم دروغ خورد. (ناظم الاطباء).

حنیث. [ح] [ع] [ا] بریان کرده. (ترجمان عادل). گویند و گوساله بریان کرده باشد در مفاکی. [ا] گویند گرم که بعد از بریان کردن هنوز آب از آن میچکیده باشد. (منتهی الارب) (اقراب المواردا) (ناظم الاطباء).

[ا] بزرغاله لاغر بریان کرده شده. (غیث) (آندراج). [ا] آب گرم کرده شده به آتش. (منتهی الارب) (اقراب المواردا) (ناظم الاطباء).

[ا] روغنی است. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). نوعی از روغن. (مهدب الاسماء). یک روغنی جهت تمریخ. (ناظم الاطباء). [ا] سرشتی چون خطمی و گل و مانند آن. (اقراب المواردا) (منتهی الارب).

[ا] غول خوشبویی که سر را بدان شویند. (ناظم الاطباء). [ا] فرس حنیث و محتوذه؛ آسی که همیز کرده و یک دو تک دوآند و بعد از آن در آفتاب آنرا نگهداشته و جل بر آن اندازند تا عسرق کند. (از اقراب المواردا). اسب دوآندیده شده در آفتاب نگاهداشته شده خوی کرده. (ناظم الاطباء).

حنیو. [ح] [ع] [ا] [ح] [ن] [ر]. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). رجوع به حنیره شود. **حنیره.** [ح] [ز] [ع] [ا] کنگره طاق. (منتهی الارب) (اقراب المواردا) (ناظم الاطباء). [اکمان یا کمان بی زه. (منتهی الارب) (اقراب المواردا) (ناظم الاطباء). [اکمانچه پنبه زدن زنان. (از منتهی الارب) (اقراب المواردا). کمانچه پنبه زنی. (ناظم الاطباء). [ا] عقد مضروب که به آن پهنا نباشد. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). عقد مضروب لیس بذلک الریض. (اقراب المواردا). طاق زده شده. (ناظم الاطباء). ج، حنیر و حنائر. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). [ا] هر چیز منحنی. (ناظم الاطباء).

حنیف. [ح] [ع] [ص]. [ا] مایل از هر دین باطل بسوی دین اسلام ثابت بر آن. (ناظم الاطباء) (اقراب المواردا) (منتهی الارب) (آندراج).

[ا] برگشته از ملت های باطل. (ترجمان عادل بن علی). [ا] حاجی. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). و در کلیات آمده در هر موضعی از قرآن که حنیف با مسلم آمده، مراد حاجی است نحو ولکن کان حنیفاً مسلماً و در هر موضع به تنهایی آمده، بسمعی مسلم است نحو حنیفاً لله. (اقراب المواردا). [ا] آنکه در ملت ابراهیم (ع) باشد. (منتهی الارب) (اقراب المواردا) (ناظم الاطباء). ج، حنفاء. (منتهی الارب) (آندراج). [ا] کوتاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قصیر. (اقراب المواردا)

(آندراج). [ا] کفشگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حذاء. (اقراب المواردا) (آندراج). [ا] مختون. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خسته کرده. [ا] مسلمان. (مهدب الاسماء). مسلمان راست دین. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پاک دین. فرهودی. (یادداشت مرحوم دهخدا). [ا] مستقیم. (اقراب المواردا).

- دین حنیف؛ دین راست بدون اعوجاج. (ناظم الاطباء).

حنیف. [ح] [ع] [ا] [ن] [ر] [ب] [ا] [ن] [ص] [ا] [ر] [ی]. یکی از اصحاب است. در غزوة احد و دیگر غزوات حضور داشت و در معاربه معونه شهادت رسید.

حنیفقان. [ح] [ق] [ا] [د] [ه] [س] [ا] [ت] از دهستان خواجۀ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال فیروزآباد و ۲ هزارگزی باختر شوسۀ فیروزآباد به شیراز. ناحیه ای است واقع در دامنه و معتدل. دارای ۱۷۸ تن سکنه میباشد. از رودخانه فیروزآباد مشروب می شود. محصولاتش غلات و برنج. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حنیفة. [ح] [ق] [ا] [ب] [و] [ا]. (ناظم الاطباء). نعمان بن ثابت بن زوطا. (ناظم الاطباء). رجوع به ابوحنیفة شود.

حنیفة. [ح] [ق] [ا] [ب] [و] [ا]. (بنو...) بطنی است از بکر و آنان بنوحنیفة بن حمین صمبین علی بن بکر بن وائل اند که از طرفداران میلۀ کذاب بودند. (صحیح الاعشی ج ۱ ص ۳۳۹).

حنیفة. [ح] [ق] [ا] [ب] [و] [ا]. یکی از زوجات حضرت علی و مادر محمد بن حنیفة است که بعد از امین همامین علو مرتبه اش قابل انکار نیست. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به حنیفة شود.

حنیفة. [ح] [ق] [ا] [ب] [و] [ا]. دهی است از دهستان حومه بخش مشیز شهرستان سیرجان. واقع در هزارگزی جنوب مشیز و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسۀ سیرجان - کرمان. ناحیه ای است کوهستانی و سردسیری. دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوبات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حنیفی. [ح] [ق] [ی] [ع] [ص] نسبی منسوب به حنیفة:

از شافعی و مالکی و قول حنیفی جتیم ز مختار جهاندآور رهبر. ناصر خسرو.

||تابع مذهب ابوحنیفه. ج. حنیفه، احناف، (اقراب المواردا).

- تیغ حنیفی؛ تیغ حنفی. شمشیر حنفی. قسمی از شمشیر که ابتدا احنف نام بر کمر بست. (ناظم الاطباء). رجوع به حنفی و حنیفه شود.

حنیفیت. [ح فسی ی] (ازع، امص) سلمانی. (الاسمی فی الاسامی). رجوع به حنیفه شود.

حنیفیه. [ح فسی ی] (ع لا) مؤنث حنفی. عقیده نیکو و مذهب حق. (ناظم الاطباء). و حنیفه در اسلام میل بسوی اسلام و اقامت بر عقد آن است. (اقراب المواردا).

- سیوف حنیفه؛ شمشیرهایی است منسوب به احنف بن قیس و او نخستین کسی است که دستور گرفتن آنها را داد. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).

حنیفیه. [ح فی ی] (لخ) طایفه حنفی. (ناظم الاطباء).

حنیق. [ح] (ع ص) حسیق. بخشش آمده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شدیدالنیظ. (اقراب المواردا). خشمگین. خشمگن.

حنیکه. [ح] (ع ص) آزموده. (منتهی الارب) (اقراب المواردا) (ناظم الاطباء). ||مرد استوارخرد بتجربه. (منتهی الارب) (اقراب المواردا) (ناظم الاطباء).

حنیکه. [ح ک] (ع ص) تانیث حنیک. (منتهی الارب). رجوع به حنیک شود. ||استور ماده نیک خوار. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). نیک خورنده از دواب. (ناظم الاطباء).

حنیکه. [ح ک] (لخ) بنی اشعر را به قبیله نسبت میکنند؛ حنیکه و رکب و بنوناحیه. و باز قبیله حنیکه منشعب میشوند بدین شعوب مذکوره و قبایل مسطوره: جله. آسن. سائیه. مراطه. زعانیج. بنومجیده. حنیک. سدوس. ثابر. حدال. حشان. دودانک (دودنک). (تاریخ قم).

حنین. [ح] (ع ص) آرزومندی. شوق. (اقراب المواردا). ||ناله. (منتهی الارب):

حاسدا تا من بدین درگاه سلطان آمدم
برفتاد غفل و برخاست ویل و حنین
موجهری.

خواجه اندر آتش درد و حنین
صد پراکنده همی گفت اینچنین. مولوی.

||ناله ناقه که از بیچه جدا شود. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). ناله شتر ماده که از بیچه جدا شود. (آندراج). ||بسیار گریه. (منتهی الارب). بسیاری گریه. (آندراج). شدت بکاه. (اقراب المواردا). ||سبکی نشاط. (منتهی الارب). طرب. (اقراب المواردا). ||نمره طرب

از اندوه باشد یا خوشی. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). ||حَنین. اسم جمادی الاولی و آخره است. (منتهی الارب) (اقراب المواردا) (ناظم الاطباء). ج. احنه. حنون. حنانن. (ناظم الاطباء). ||(مص) نیک طرب کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آرزومند شدن و مایل گردیدن. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). و به الی متعدی شود. مشتاق شدن زن بسوی فرزند خود. (ناظم الاطباء). ||نالیدن ناقه از جدائی بیچه خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بانگ کردن کمان. (منتهی الارب) (اقراب المواردا) (ناظم الاطباء).

حنین. [ح] (لا) نیستن پیشواز. (فرهنگ نظام قاری):

مانیم به جامه خانه دهر مدام
نی همچو حنین و نی چو الباغ تمام.

نظام قاری.

که مرا نیست بدوران چو حنین و چکمه
بمثال یقه زان رو بقفا افتادم. نظام قاری.

با چکمه ای حنین تواضع نمود گفت
دوریم گر بتن ز حضورت مقصریم.

نظام قاری.

از جامه کز برآمد و از روی آستر
شد جبه با حنین و مرقع همان که هست.

نظام قاری.

و ناقصانی چند چون حنین بمثال بخیه
سقر لاط بر روی کار آمده اند. (نظام قاری ص ۱۳۶). نیستن و حنین و قباچه از قصوری که دارند منقلند. (نظام قاری ص ۱۴۵).

حنین. [ح ن سی] (ع لا) حَنین. اسم است جمادی الاولی و جمادی الاخره را و با الف و لام نیز آید. (از اقراب المواردا). ج. احنه، حنون، حنانن. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). رجوع به حَنین شود.

حنین. [ح ن] (لخ) نام موزه دوزی که از اهل دانش بود. اعرابی موزه حنین را قیمت کرد و نخرید. حنین در غضب شد و از کوچه دیگر رفته بر سر راه اعرابی یک موزه را آویخت و پیش رفته موزه دیگر را در راه وی انداخت و کمین کرده بنشت. اعرابی موزه نخستین را دید و گفت: اگر موزه دیگر به این می بود، می گرفتم. چون پیش رفت موزه دیگر را در راه افتاده یافت از شتر فرود آمد و زانوی شتر بیست و برای گرفتن موزه اول برگشت. حنین فرصت کرده شتر را دربرود اعرابی به آن دو موزه حنین بیخانه خود برگشت. (غیاث)

(آندراج). نام موزه دوزی [کفش دوزی] از اهل حیره است که درباره وی مثلی زده شده است: رجوع بخری حنین و این مثل را برای کسی زنند که از سفر خود ناسید بازگردد. (اقراب المواردا) (منتهی الارب).

حنین. [ح ن] (لخ) نام محلی است در بین

طائف و مکه مکرمه. در سال ۵۸ ه. ق. که پاره ای از قبائل مشرک بقصد استرداد مکه بحمله و هجوم مبادرت ورزیدند. در این محل با سپاه اسلام روبرو شده؛ ابتدا غلبه کردند و سرانجام مغلوب گشتند. غزوه حنین یکی از غزوات بزرگ بوده که جمعی کثیر از صحابه در آن بشهادت رسیدند. نام مکانی است نزدیک مکه و یکی از غزوات رسول خدای بدان مکان بود و در این جنگ مردم بسیار از قبیله های مختلف جمع شده بودند نزدیک سی هزار تن و مردی را بر خود امیر ساختند. نام وی مالک بن عوف بود و این غزوا بعد از فتح مکه بود. چون حضرت پیغمبر بی خبر بر سر اهل مکه آمد و آنجا را بگشود و اعراب آن نواحی خبر از آمدن آنحضرت نداشتند. بنا برکمک مشرکین اهل مکه آیند. پس از فتح این شهر با هم سوگند خوردند که مکه را از دست مسلمانان بازستانند و آهنگ این شهر کردند. حضرت رسول (ص) مکه را به عتاب بن اسید سپرد و خود با دوازده هزار مرد بیرون آمد و تا آن وقت مسلمانان را این اندازه لشکر نبود در هیچ غزائی و یکی از آنان میگفت: ما دیگر مغلوب نشویم به سبب کثرت عدت و عدت. اما وادی حنین دره ای تنگ بود و جای بر آنان تنگ شد و بزحمت افتادند و در آغاز جنگ، هزیمت بر مسلمانان افتاد و همه بگریختند اما پیغمبر ثابت بایستاد و مؤمنین چون او را دیدند قوی دل گشتند. و منادی فرمود تا مردم از زوایا که پنهان شده بودند بیرون آیند و گرد حضرت فراهم گشتند و باز حمله کردند و پیروز شدند و کفار را هزیمت دادند، غنائم و اسیران بسیار گرفتند و مالک بن عوف امیر لشکر مشرکین با قبیله تقیف و هوازن بگریختند و در حصار طائف متحصن گشتند. حضرت پیغمبر با مسلمانان بطائف رفتند و آنجا را حصار دادند و بیست و پنج روز بماندند. طائف را نتوانستند گشودن. این شهر را رها کردند و پیغمبر بجمران آمد و اسرا و غنائم را بر لشکر قسمت کرد. اما میان مشرکین خلاف افتاد گروهی اسلام آوردند و باقی پراکنده شدند:

بخت را با دوستانت اتفاق
چرخ را با دشمنت جنگ حنین. سعدی.
و رجوع به کامل ابن اثیر و تاریخ طبری و مجمع الامثال میدانی شود.

حنینا. [ح ن] (لخ) (بمعنی خداداد) حنینا و حنینا. پانزده نفر در کتاب مقدس به این اسم بودند. من جمله نبی کاذبی که در ایام ارمیا نبوت می نمود که گفت: ظروف خانه خداوند بعد از دو سال دیگر از بابل استرداد خواهد شد و یوغ چوبی را که بر حسب فرموده خدا بر گردن ارمیای نبی بود شکسته، گفت: بدین

طور بوخ عبودیت شهریار بابل را خواهیید شکست. اما حضرت ارمیا در اول از ادعای او مشوش گردیده. بالاخره شفاهاً بوی گفت: که تو کذاب میباشی و به زودی خواهی مُرد. در همان سال جهان را بدرود گفت و پیغمبران حقیقی گاه گاه بدین طور آزموده میشدند. (از قاموس کتاب مقدس).

حنین بن اسحاق. [حُ نَیْنِ بْنِ إِسْحَاقَ] مکنی به ابوزید العبّادی. یکی مشهورترین اطبای زمان خلفای عباسی است که در زبانهای یونانی و سریانی و عبری تبحر داشت. وی اهل نیشابور و از ایرانیان نصرانی مذهب بود. پس از انتشار اسلام و توسعه سرزمینهای اسلامی نصاریسی که در نقاط مختلف بصورت پراکنده و مغرق میزیستند در حیره مجتمع گشتند و بعنوان «عباده» معروف شدند. حنین نیز یکی از آنان بود. وی در ۱۴۹ هـ. ق. تولد یافت و زبان سریانی را در مین خویش و زبان یونانی را در اسکندریه فرا گرفت و برای تحصیل زبان عرب هم سخت کوشید و در بصره از اعظام ادبا مانند: خلیل بن احمد و غیره استفاده‌های بلیغ نمود و با امام نحو سیبویه همدرس بود. حتی بزبان فارسی هم آشنائی پیدا کرد و پس از اكمال ادبیات بتحصیل علم فصاحت و بلاغت پرداخت. آنگاه بقصد تحصیل طب ببنفاد عزیمت نمود. در این شهر در نزد یوحنا ابن ماسویه بعلم طب شروع کرد و در اثنای استفاده اشکالات زیاد میکرد تا آنجا که استاد خسته و فرسوده می‌شد. در نتیجه، روزی بوی گفت: برای شما بهتر این است که در گوشه‌ای یک دکان صرافى دائر کنی و بتجارت مشغول شوی. و انگیزه این سخن آن بود که تا آنزمان طایفه عباده اغلب بصرافى و تجارت اشتغال داشتند و طبیب نامداری از بین آنان برنخاسته بود. حنین پس از این واقعه چند سال از نظرها ناپدید گشت و با تبدیل نام و قیافه بیش از پیش در تحصیل پزشکی جدیت و کوشش کرد تا آنکه پزشکی متبحر و حاذق شد و دوباره در بنفاد ظاهر گردید. این بار یوحنا بن ماسویه از مشاهده اقتدار علمى وی خجل شد و از رفتار سابق خود عذر خواست و در نتیجه، حنین بزمره اطبای مشهور بزرگ درآمد و بنای افاده و استفاده با اطبای نامدار زمان را گذارد و بر حسب اقتدار فوق‌العاده در زبانهای عربی، یونانی و سریانی بترجمه کتب پزشکی عبری آغاز کرد و از حسن اتفاق در همین اوان مأمون خلیفه زمان با کمال اشتیاق از این کار استقبال مینمود و میخواست که کتب علمى و فنى یونانیان بزبان عرب نقل و ترجمه گردد. کار حنین در دربار خلیفه به اوج عزت و اقبال رسید تا آنجا که گویند بوزن هر

کتابی که ترجمه میکرد از دربار خلیفه زر بوی عطا میشد. حنین نه تنها در نظریات علمى پزشکی، بلکه در عمل و معالجه نیز فوق‌العاده بود چه خود مأمون و چه خلفای پس از وی از خدمات و معالجات وی خرسند و راضی بودند و به اموال و اعتبار زیاد وی را اکرام و بی‌نیاز میکردند، چنانکه مال و منال فراوان از این راه گرد آورد تا آنجا که کوکب درخشان بخت و اقبال وی چشم اطبای نصرانی زمان و علمى‌الخصوص جبرئیل بن بختیشوع و هودارانش را خیره کرده بود. از این رو با وی از در مخالفت و ناسازگاری درآمده گفتند: حنین اگرچه مترجم بسیار خوبی است، ولی نمیتوان او را در زمره اطبای حاذق بشمار آورد. اما این قبیل گفت‌وگوها مانند طنین مگس بی‌اثر ماند. توطئه دیگری در این باره چیدند و آن چنان بود که به متوکل علمى‌الله خلیفه عصر گفتند: حنین بمقتضای نصرايت پابند نیست تصویر حضرت عیسی و مریم و حواریون را بازچیه‌ای بیش نمیشمارد. خلیفه برای امتحان تمثال آنان را بوی نشان داد. حنین که مردی حکیم بود در جواب گفت: این یک پرده نقاشی بیش نیست و استحقاق احترام و عبودیت را ندارد. در نتیجه این عمل از طرف کشیش بزرگ تکفیر و از کلیسا مردود گشت و خلیفه بحسب و مصادرة اموال وی فرمان داد. و در خلال این خلیفه یعنی متوکل بیمار گردید و اطبای حدود موقع مناسبی پیدا کرده باز بنای فساد را گذاردند تا آنجا که خلیفه در اثر اصرار و ابرام آنان وعده اعدام حنین را به آنها داد. ولی همان شب در عالم رؤیا حضرت عیسی (ع) توصیه حنین را بخلیفه فرمود و فردای آنروز علمى‌رغم حاسدان حنین را از زندان بدرآورد و بحرمت و اعتبارش افزود. او با معالجه مخصوص بخود خلیفه را از بیماری نجات بخشید و در نتیجه بلقب رئیس‌الاطباء سلقب گردید. این داستان را خود حنین در یکی از مؤلفاتش با قلم بسیار شیوا و مؤثری نقل کرده است. این حکیم نامدار برای تحریر نسخ حکمى و طبی بکشور روم سفر کرد و همواره در پی حقیقت میگشت. وی در کحالی نیز مهارت کامل داشت و در تاریخ ۲۶۴ هـ. ق. در سن ۷۰ درگذشت و دو پسر بنام داود و اسحاق از او ماندند. اسحاق بن حنین در شهرت و نبوغ دست کمی از پدر نداشت و کتابهای حکمى زیاد از یونانی عبری ترجمه نموده. خلاصه، حنین تمام متون طبی حکیم بقراط را با همه شرحهائی که جالینوس به آنها نوشته بزبان عربی ترجمه کرده. علاوه بر این، بخش مهمی از اینها را اختصار نموده و تألیفات معتبر دیگری هم دارد. او راست:

۱- کتاب‌العشر مقالات فی العین. ۲- کتاب فسی العین. ۳- اختصار سته عشر کتابا لجالینوس. ۴- کتاب‌النریاق. ۵- اختصار کتاب جالینوس فی‌الادویة المفردة. ۶- مقاله فی ذکر ما ترجم من کتب جالینوس و بعض ما لم یترجم کتبها. ۷- مقاله فی ثبت‌الکتب الی لم یذکرها جالینوس فیما قاله فی‌المقالة السابعة من کتاب آراء ابقر وفلاطن. ۸- جمل مقاله جالینوس فی اصناف اللفظ الخارج عن الطبیعة. ۹- جوامع کتاب جالینوس فی الذبول. ۱۰- جوامع کتاب جالینوس فی کتب ابقراط الصحیحة و غیر‌الصحیحة. ۱۱- جوامع کتاب جالینوس فی ان الطیب یجب ان یکون فیلسوفاً. ۱۲- جوامع کتاب جالینوس فی العث علی تعلم الطب، جوامع کتاب المنی لجالینوس. ۱۳- تمار تفسیر جالینوس لکتاب‌الفصول لابقرط. ۱۴- تمار تفسیر جالینوس لکتاب تقدم‌ة المعرفة. ۱۵- تمار تفسیر جالینوس لکتاب ابقراط فی تدبیر‌الامراض العادة. ۱۶- تمار‌السبع عشرة مقاله الموجودة من تفسیر جالینوس لکتاب ایذیما لابقرط. ۱۷- تمار تفسیر جالینوس لکتاب ابقراط فی جراحة‌الرأس. ۱۸- تمار تفسیر کتاب قاططیریون لابقرط. ۱۹- تمار تفسیر جالینوس لکتاب ابقراط فی الدهور و الازمنة و البلدان. ۲۰- شرح کتاب‌الهواء و الماء و الماکن لابقرط. ۲۱- شرح کتاب الغذاء لابقرط. ۲۲- تمار‌المقالة الثالثة من تفسیر جالینوس لکتاب طبیة‌الانسان لابقرط. ۲۳- تمار کتاب ابقراط فی‌المولودین لثمانیة اشهر. ۲۴- فصول من کتاب ایذیما. ۲۵- فصول من کتاب الابنية و البلدان. ۲۶- مقالة فی تدبیر الناقهین. ۲۷- رساله فی قرص‌العود. ۲۸- رساله الی الطیفوری فی قرص‌الورد. ۲۹- کتاب الی المعتد فیما سأله عنه من الفرق بین الغذاء و الدواء و المسهل. ۳۰- کتاب قوی‌الاغذیة. ۳۱- کتاب فسی کیفیة ادراک‌الدیانة. ۳۲- مسائل فی البول. ۳۳- مقاله فی تولد الفروج (القروح). ۳۴- مسائل من کتب المنطق الاربعة. ۳۵- مقالة فی الدلائل علمى معرفة کل واحد من الامراض. ۳۶- کتاب فی النبض. ۳۷- کتاب فی الحمیات. ۳۸- کتاب فی معرفة اوجاع‌المعدة و علاجها. ۳۹- کتاب فسی حالات الاعضاء. ۴۰- مقالة فی ماء‌البقول. ۴۱- کتاب فسی حفظ‌الاسنان و اللثة. ۴۲- کتاب فیمن یولد لثمانیة اشهر. ۴۳- کتاب فی امتحان‌الاطباء. ۴۴- کتاب فی طبایع‌الاغذیة و تدبیر‌الابدان. ۴۵- کتاب فی اسماء‌الادویة المفردة. ۴۶- کتاب فی مسائل عربیة. ۴۷- کتاب فی تسمیة‌الاعضاء علمى ما رتبها جالینوس. ۴۸- کتاب فی ترکیب‌العین،

خود را بدان نامید و بمعنی زندگی است و بدان واسطه حوا به ام البشر ملقب شد و چون حوا اطاعت امر حضرت اقدس الهی را ننمود، خداوند عالم غم و حزن او را دوچندان ساخت. گفتند که بزحمت اولادها خواهمی زایید و اشتیاق تو بشوهرت خواهد بود و او بر تو تسلط خواهد داشت. (قاموس کتاب مقدس):

بارت خبر آرد از آب حیوان
برگت خبر آرد ز روی حوا. ناصر خسرو.
سعدی خویشتنم خوان که بمعنی بتوام
گر بصورت نسب از آدم و حوا دارم. سعدی.
حدیث عشق اگر گویی گناه است
گناه، اول ز آدم بود و حوا. سعدی.
رجوع به حواء شود.

حواء . [ح] [ع] (ا) حواء. آواز. (منتهی الارب). آواز و صدا. (ناظم الاطباء). صوت. (اقرب الموارد).

حواء . [ح] [ع] (ا) خانه‌های مردم بر یکجا از خرگاه و جز آن. ج. احویه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حواء . [ح] [و] (ع ص) سیاه. (منتهی الارب). ج. حَوء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آگیا مایل بسیاری از بسیاری سبزی. (منتهی الارب). مؤنث احوی: شفة حواء لب سرخ مایل بسیاری. (اقرب حواء؛ مرد مارگیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مار افسونی. (مذهب الاسماء).

حواء . [ح] [و] (ع) (ا) سبزی و گیاهی است که بزمین میچسبد برنگ گریگ. یکی آن حواة است. (اقرب الموارد).

حواء . [ح] [و] (ا) (خ) مادر آدمیان. (منتهی الارب). و بفارسی بلده گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به حوا شود.

حواء . [ح] [و] (ا) (خ) نام صورتی از صور فلکیه از ناحیه شمالی و آنرا بر صورت مردی مارافسای توهم کرده‌اند. ماری به دست گرفته و آن یست و چهار کوکب است و خارج از صورت پنج کوکب است. و صورت مار این مارافسای را حیه نامند. (از جهان دانش). نام صورت هشتم از نوزده صورت فلکی شمالی قدماست. (مفاتیح العلوم). و رجوع به التفهیم شود.

حوائج . [ح] [ع] (ا) ج حاجت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). این جمع بر خلاف قیاس است یا مولد یا جمع حائجه است. (منتهی الارب). اصمعی در جواز این انکار دارد و استعمال جمع سالم که حاجات است بهتر باشد و جمع مکرر حاجت حجاج است، چنانکه هام جمع هامة. (غیاث) (آندراج). رجوع به حاجت شود.

حوائض . [ح] [ع] (ص) ج حائضه و

۱۰۰- کتاب خواص الاحجار. ۱۰۱- کتاب البیطرة. ۱۰۲- کتاب حفظ الاسنان. ۱۰۳- کتاب فی ادراک حقیقة الادیان. از آثاری که شمرده شد، پیداست که نابغه میرز تنها بترجمه آثار بقراط و جالینوس همت نمی‌گماشته، بلکه تألیفات و آثار طبیبی برجسته زیادی از خویش یادگار گذارده. علاوه بر این، نه تنها در طب بلکه در علمهای حکمت، جو، تاریخ طبیعی، بیطریه، فلسفه و حتی تاریخ و نحو تألیفات گرانبها بوجود آورده و چند ترجمه از یونانی سریانی نیز داشته که بعد از وی بر عری ترجمه شده است. تلامذه برجسته‌ای زیر دست او پرورش یافته‌اند که دو فرزند، کاتب و همشیره زاده‌اش حیثی الاعم هم از آنجمله میباشند.

ابن الندیم گوید: یکی از خوشبختی‌های حنین این است که تمام مقالات حیثی بن الحسن الاعم و عیسی بن یحیی و غیر آن دو را بر عری، نسبت به حنین میدهند و چون به فهرست کتب جالینوس که حنین برای علی بن یحیی نوشته است، مراجعه می‌کنیم می‌بینیم که نقلهای حنین همه سریانی است و گاهی نقلهای دیگران را بر عری اصلاح و تصحیح کرده است. رجوع به فهرست ابن‌الندیم و تاریخ الحکماء قفطی و تاریخ ادبیات ایران ص ۲۳۰ و طبقات قاضی صاعد اندلسی و روضات الجنات ص ۲۶۴ و تمته صوان الحکمه ص ۳ و بعد و تذکره داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۲۰ و عیون الانباء و قاموس الاعلام ترکی شود.

حنیة . [ح] [نی] [ع] (ا) کمان. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء). کمانی که به تیر انداختن آواز کند. (غیاث از منتخب) (آندراج) (اقرب الموارد). ج. حنی، حنایا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حو . [ح] [و] (ع) (ا) ظاهر و آشکار. (منتهی الارب). بین. (اقرب الموارد): لا يعرف الحو من اللو؛ نشاند ظاهر را از خفی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گویند: حو، بمعنی راندن شتر و لو بمعنی حبس کردن آن است و گفته‌اند: مراد از کلمه حو، نعم یعنی آری و مراد از کلمه لولا یعنی نه است. و گویند حو حق و لو باطل است. (اقرب الموارد).

حو . [ح] [و] (ع) (ا) ج حواء. (منتهی الارب). رجوع به حواء شود. (اج احوی). (ناظم الاطباء).

حو . [ح] [ص] (ع) زجر است بزان را. (منتهی الارب). کلمه‌ای است که بدان گویند را زجر کنند و مصدر آن حواعة است، بمعنی زجر کردن گویندگان را با کلمه حو. (اقرب الموارد).

حوا . [ح] [و] (ا) (خ) تلفظ فارسی حواء مادر آدمیان. زوجه آدم. اسمی است که آدم زوجه

مقاله فی المد و الجزر. ۴۹- کتاب فی افعال الشمس و القمر. ۵۰- کتاب فی تدبیر السوادین. ۵۱- کتاب فی تدبیر الاصحاء فی المعظم و المشرب. ۵۲- کتاب فی اللبن. ۵۳- کتاب فی تدبیر المستقین. ۵۴- کتاب فی اسرار الادویة المركبة. ۵۵- کتاب فی اسرار الفلاسفة فی الیاء. ۵۶- جوامع کتاب السماء و العالم. ۵۷- کتاب فی المنطق. ۵۸- کتاب فی النحو. ۵۹- مقاله فی خلق الانسان و انه من مصلحته و النفض علیه جعل محتاجا. ۶۰- کتاب فیما یقرأ قبل کتب فلاطن. ۶۱- مقاله فی تولد النار بین الحجرین. ۶۲- کتاب الفوائد. ۶۳- مقاله فی الحمام. ۶۴- مقاله فی الآجال. ۶۵- مقاله فی الدغدغه. ۶۶- مقاله فی ضیق النفس. ۶۷- کتاب فی اختلاف الطعوم. ۶۸- کتاب فی تشریح آلات الغذاء. ۶۹- تفسیر کتاب النسخ لابقرط. ۷۰- تفسیر کتاب حفظ الصحة لروفس. ۷۱- تفسیر کتاب الادویة المکتومة لجالینوس. ۷۲- رساله فی دلالة علی التوحید. ۷۳- رساله الی سلمویه بن بنان عماثله من ترجمه مقاله جالینوس فی العادات. ۷۴- کتاب فی احکام الاعراب علی مذهب اليونانین. ۷۵- مقاله فی السبب الذی من اجله صار مایه البحر مالحة. ۷۶- مقاله فی الالوان. ۷۷- کتاب قاطیغوریاس علی رای ثامسطیوس. ۷۸- مقاله فی تولد الحصاة. ۷۹- مقاله فی اختیار الادویة المعرقة. ۸۰- کتاب فی میاه العممامات. ۸۱- کتاب نوادر الفلاسفة و الحکما و آداب المسلمین القدماء. ۸۲- مقاله فی تقسیم علل العین. ۸۳- کتاب اختیار ادویة العین. ۸۴- مقاله فی الصرع. ۸۵- کتاب الفلاحة. ۸۶- مقاله فی التركیب مما وقفه علیه الفاضلان ابقرط و جالینوس. ۸۷- مقاله تعلق بحفظ الصحة و غیرها. ۸۸- کلام فی الآثار العلویة. ۸۹- مقاله فی قوس قزح. ۹۰- کتاب تاریخ العالم و البعد و الانبیا و الملوک و الاسم و الخلفاء و الملوک فی الاسلام. ۹۱- حل بعض شکوک جاسیوس اسکندرانی علی کتاب الاعضاء الائمة لجالینوس. ۹۲- رساله فیما اصابه من المحن و الشداء. ۹۳- کتاب الی علی بن یحیی فیما دعاء الیه من دین الاسلام. ۹۴- جوامع ما فی المقالة الاولى و الثانية و الثالثة من کتاب ابیذیمیا لابقرط. مقاله فی کون الجنین ما جمع من اقاویل جالینوس و ابقرط. ۹۵- جوامع تفسیر القدماء اليونانین لکتاب ارسطو طالیس فی السماء و العالم. ۹۶- مسائل مقدمة لکتاب فروریوس المعروف بالمدخل. ۹۷- شرح کتاب الفراسة لارسطو طالیس. ۹۸- کتاب دفع مضار الاغذیة. ۹۹- کتاب الزینة.

حائض. (منتهی الارب). رجوع به حائض شود.

حوائط. [ح و ا] [ع] [ج] حائط. بمعنی بتان دیواریت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حوالک. [ح و ا] [ع] [ا] ج حانکه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). بافندگان. ناسجان جولاهان. (ناظم الاطباء). رجوع به حانکه شود. [ح] حانک. مرد بانده. (آندراج).

حوائم. [ح و ا] [ع] [ص] ج حائمه. بمعنی زن تشنه. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

حوائن. [ح و ا] [ع] [ا] ج حائنه بمعنی بلای مهلک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حواءة. [ح و ا] [ع] [ا] یکی حواء و آن گیاهی است که بزمین می چسبد. (اقراب الموارد). گیاهی است چسبده بزمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حواء شود.

— رجل حواء؛ مرد چسبده به خانه خود که از خانه بیرون نیاید و این تشبیه است به گیاه حواء. (اقراب الموارد). مردم لازمگیرنده خانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حواب. [ح و ا] [ع] [ص] ج حاب. بمعنی تیری که گرد نشانه افتد. (ناظم الاطباء).

حوایی. [ح] [ع] [ا] ج حایی. (ناظم الاطباء). رجوع به حایی شود.

حواتک. [ح و ا] [ع] [ا] ستورها که نگوانند و علف آنها را قوت نبخشند. [ا] شتر مرغ بیجان یا شتر مرغ بیجان ریزه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

حوائر. [ح و ا] [ع] [ب] [خ] بطنی از عبدالقیس. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

حواج. [ح و ا] [ع] [ا] ج حاجة. زنان حج گزارنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حج کنندگان و این جمع حاجه است، چنانکه دواب جمع دابه است. و حاجه در اصل جماعه حاجه بوده است، موصوف را حذف کرده، صفت را قایم مقام موصوف ساخته اند. جمع آن حواج می آرند و می توانند که جمع حاج باشد که صیغه اسم فاعل است از حج، چنانکه کواهل جمع کاهل و سواحل جمع ساحل و حواج در اصل حواجب بوده است جیم را در جیم ادغام کرده اند. (آندراج) (غیاث).

حواجب. [ح و ا] [ع] [ا] ج حاجب. (ناظم الاطباء). بمعنی ابروان؛

مراگت مهمان ناخوانده خواهی
قمر چهرگانی مقوس حواجب.

حسن متکلم.
— حواجب الشمس؛ کرانه های آفتاب.

(آندراج). رجوع به حاجب شود.

حواجر. [ح و ا] [ع] [ا] ج حاجر. بمعنی ناحیه سرای. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رجوع به حجره شود.

حواجل. [ح و ا] [ع] [ا] حواجیل. [ح] حوجل. (منتهی الارب). شیشه های کلان شکم فراخ سر. یا عام است. (آندراج) (ناظم الاطباء).

حواجیل. [ح و ا] [ع] [ا] ج حوجل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حواجیل. رجوع به ماده قبل شود.

حوادث. [ح و ا] [ع] [ص] [ا] ج حادته. (منتهی الارب). پیش آمدها. سختها و بلاهای زمانه. (آندراج) (ناظم الاطباء). بلا و حادثه و ماجرا و عارضه. (ناظم الاطباء)؛

از علم سیرکن که بر حوادث
از علم قویتر سپر نباشد. ناصر خسرو.
حوادث از فلک و روزگار نیست عجب
فلک همیشه چنین بود و روزگار چنین.

بزرگ سنگ حوادث فتاده را چه طریق
جز آقدر که بیلو چو مار برگردد. سعدی.

بحوادث متفرق نشوند اهل بهشت
طفل باشد که بیانگ جرسی برخیزد. سعدی.

— حوادث الدهر؛ سختها و بلاهای زمانه. (ناظم الاطباء).

— حوادث روزگار؛ ریب المنون. بلاهای زمانه. [ا] سرگذشت. (ناظم الاطباء).

— حوادث نگار؛ خبرنگار. واقعه نگار.

حوادث زده. [ح و ا] [ع] [و] [د] [ا] (نصف مرکب) بدیخت. (از ناظم الاطباء). بی طالب و بی نصیب. (ناظم الاطباء).

حوادی. [ح و ا] [ع] [ا] یابها زیرا که تابع دسته اند. (منتهی الارب). یابهای چارپایان. (از ناظم الاطباء).

حواذ. [ح و ا] [ع] [ا] (مص) دوری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

حوار. [ح و ا] [ع] [ا] بچه ناقه همین که بزاید یا آنکه از شیر باز شده باشد. (منتهی الارب). بچه اشتر همین که زایده شود یا مادامی که از شیر باز داشته شود. بچه اشتر نر و ماده یکسان بود تا شیر میخورد. (مذهب الاسماء). ج. احوره. (مذهب الاسماء) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حیران. حوران. (مذهب الاسماء) (ناظم الاطباء). و رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۳ شود.

حوار. [ح و ا] [ع] [ا] (مص) جواب و اصل آن مصدر است از حاوره محاوره. (منتهی الارب). جواب و پاسخ. (ناظم الاطباء). کسی را جواب دادن. (ترجمان بن علی). محاوره. (زوزنی). مجاوبه. (المصادر بیهقی). جواب دادن. (دهار). مراجعه کلام. (اقراب الموارد).

حوار. [ح و ا] [ع] [ا] میده سید و هر طعاسی که آنرا سید کرده باشند. (ناظم الاطباء).

حوارد. [ح و ا] [ع] [ا] [ح] حارد. (ناظم الاطباء).

الاطباء). رجوع به حارد شود.

حوارة. [ح و ا] [ع] [ا] نان میده سفید رنگ. (غیاث) (آندراج).

حواری. [ح و ا] [ع] [ا] میده سید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الدقیق الایض. (اقراب الموارد). آرد سفید. (غیاث). آرد سفید بی سبوس. [ا] هر طعام که آنرا سید کرده باشند. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

حواری. [ح و ا] [ع] [ا] رجوع به ماده قبل شود.

حواری. [ح و ا] [ع] [ا] حواری. یار برگزیده و عنوان هر یک از یاران عیسی؛

چندان دروغ و بهتان گفتند که آن یهودان
بر عیسی بن مریم بر مریم و حواری.

منوچهری.
سرمه عیسی که خاک چشم حواری است
گر جهت خردمندی چه غمستی. خاقانی.

فاقه پروردان چو پاگان حواری روزدار
کعبه همچون خوان عیسی عید ایشان آمده.

خاقانی.
فراک عشق گیر نه دنبال عقل از آنک
عبیت دوست به که حواریت آشنا.

خاقانی.
نه حواری صفت است آنکه از او
اسفغان خوشدل و عیسی دژم است. خاقانی.

و رجوع به حواریون شود.

حواری. [ح و ا] [ع] [ا] خویش. (منتهی الارب). حمیم. (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). [ا] ناصح. (از اقراب الموارد). [ا] گازر. (منتهی الارب). قصار. (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). [ا] یاری دهنده انبیاء. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). [ا] یار برگزیده. (ترجمان عادل بن علی).

حواریات. [ح و ا] [ع] [ا] زنان شهر بدان جهت که سید باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حواریان. [ح و ا] [ع] [ا] [ا] ج حواری. بمعنی یاران؛ خواص دولت و حواریان حضرت خویش را حاضر کرده و از چاره آن کار...

استطلاع کرد. (ترجمه تاریخ یمنی). [ا] [ا] جماعت دوستان عیسی (ع) و آنها گازران بودند. یا سفیدپوست بودند. (آندراج) (غیاث) (از لطایف)؛

بر صف حواریان صف
برخوان مسیح نان شکست. خاقانی.

رجوع به حواریون شود.

حوارین. [ح و ا] [ع] [ا] نام قصبه ای است در بحرین. زیادین عمرو از اصحاب حضرت علی المرتضی این قصبه را فتح کرد.

حوارین. [ح و ا] [ع] [ا] نام قریه ای است در بین تدمر و شام و در دو منزلی تدمر. یزیدین

معاربه در این محل درگذشت. رجوع به معجم البلدان شود.

حواریون. [حَری یو] (الخ) ج حواری. (ترجمان عادل بن علی). یاران مسیح. (منتهی الارب) (از اقرب السوارد). ابوالفرج بن الجوزی در المدهش نام حواریون عیسی را بشرح زیر آورده است: ۱- شمعون الصفا. ۲- شمعون القسانی. ۳- یعقوب بن زندی. ۴- یعقوب بن حلقی [حلفا]. ۵- قولوس [فیلیفوس]. ۶- مارقوس. ۷- یوحنا. ۸- لوقا. ۹- توما. ۱۰- اندراوس [اندرواس]. ۱۱- برثملا [مصحف برثملا] [برطلمی]. ۱۲- متی. بعضی از این دوازده نام با نامهایی که مسیحیان آورده‌اند وفق نمیدهد. حواریون نبوت آن حضرت و توحید جناب حق را تصدیق کردند و پس از رفع حضرت عیسی به اقطار عالم پراکنده شدند و بنشر دین او پرداختند. گویند یهودا که از حواریون بشمار میرفت، خائن بود و حضرت عیسی را بدشمنان تسلیم نمود و از زمره حواریون مردود و مستحق لعن ابدی شد و ماتیاس جای وی را گرفت. بعضی یاولوس و بارنابه را نیز از جمله حواریون میدانند. فرنگی‌ها حواریون را آیوتر^۱ نامند. این کلمه از آپوستولو یونانی اخذ شده که بمعنی رسل میباشد [جمع رسول] و به این مناسبت بعضی از نصاریان را رسل نامند.

حواریون. [حَری یو] (الخ) نام دوازده قطعه جزیره‌ای است که در انتهای جنوبی آمریکای جنوبی در جوار تنگه ماژلان قرار گرفته است.

حواریه. [حَری یو] (خ) مؤنث حواری. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حواری شود. [حضریه]. (از اقرب الموارد).

حواز. [حَوا] (ع ص) سبالغه حائز. (از اقرب الموارد). گردآورنده دلهای و غالب شونده بر آن. اغوا کننده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

— حوا القلوب؛ گردآورنده دلهای و غالب شونده بر آن که ارتکاب نامرضیات بسبب آن شود و روایت شده حوا جمع حازه است و هی الامور التي تحز فی القلوب و تحک و تؤثر و تتخالج فیها ان تكون معاصی لفتن الطمانینه الیه. (از منتهی الارب).

حواز. [حَوا] (ع) گواگالهای کلان. (از منتهی الارب). الجبیلان الکبار. (از اقرب الموارد).

حواز. [حَوا] (ع) ج حازة. (ناظم الاطباء). رجوع به حازة شود.

حوازب. [حَوا] (ع ص) ج حازب. بمعنی سخت و دشوار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

حواس. [حَوا] (ع) حواس. ج حاسه؛ محسوس نیستند و نگنجند در حواس نایند در نظر که نه مظلم نه انورند.

ناصر خسرو. روزی دهان پنج حواس و چهار طبع خوالیگران نه فلک و هفت اخترند.

ناصر خسرو.

بشناس که توفیق تو این پنج حواس است هر پنج عطا ز ایزد مر میر و جوان را سم و بصر و ذوق و شم و حس که بدر یافت جوینده ز نایافتن خیر امان را

دیدن ز ره چشم و شنیدن ز ره گوش بوی از ره بینی چو مزه کام و زبان را پنجم ز ره دست بساوش که بدانی نرمی و درشتی چو ز خز خار خلان را محسوس بود هرچه در این پنج حس آید محسوس مر این را دان معقول جز آن را این پنج در علم بدان بر تو گشایند تا بازشناسی هنر و عیب جهان را.

ناصر خسرو.

دور شو از راهزنان حواس راه تو دل داند دل را شناس. نظامی.

— حواس نداشتن را در تداول. قوه حافظه نداشتن. قوه حفظ و ترتیب امور نداشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به حواس شود.

حواس. [حَوا] (ع ص) جوینده بشب. گویند: انه لحواس عواس. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [کسی که در جنگ فریاد کند و اشخاص را بانگ دهد که ای فلان، ای فلان. (از اقرب الموارد).

حواس. [حَوا] (ع) ج حاسه. شاعر. سترسا. (از ناظم الاطباء). جمع حاسه که بتشدید سین مهمله است و آن قوتی است که حس میکند و اقسام آن ده‌اند: پنج ظاهری و پنج باطنی. آنکه ظاهری‌اند اول آنها قوت باصره که از آن ادراک الوان و اشکال کرده میشود. دوم قوت سامعه که از آن ادراک اصوات کرده میشود. سوم قوم شامه بمیم مشدد که از آن ادراک بوهای خوش و ناخوش کرده میشود. چهارم حس ذوق که آن قوت ذائقه باشد و از آن ادراک مزه بعضی اشیا کرده میشود. پنجم حس لمس که آن قوت لامسه باشد و آن در همه اعضاء موجود است. اما در دست زیاده خصوصاً در جلد انعطه سیابه و به این حس درشتی و نرمی و سردی و گرمی و مانند آن دریافته میشود و این همه را حواس خمسه ظاهری گویند. و آنکه پنج حواس باطنی باشد: حس مشترک و خیال و وهم و حافظه و متصرفه. حس مشترک قوتی است در مقدم بطن اول از بطون ثلاثه دماغ و آن قبول کند جمع صور را که مرتسم است در

حواس خمسه ظاهره پس این حواس خمسه ظاهره بمنزله جواسیس است. این حس مشترک را یا بمشابه انهار خمسه که آب بهوض میرساند. لهذا این را حس مشترک گویند. و خیال قوتی است در مؤخر بطن اول از دماغ که نگاهدارد صور محسوسه را بعد غیوبت و آن خزینه حس مشترک است. وهم قوتی است در آخر بطن اوسط و کار او آن است که چیزهای دیده و نادیده. راست یا دروغ نقش می‌نماید خواه آن چیزها در عالم صورت باشد خواه نباشد. مثلاً هزار آفتاب بر آسمان توهم کند و حال آنکه یکی بیش نیست و این قوت در حیوانات غیر انسان بجای قوت عقل است. بره. مادر خود را بواسطه وهم شناسد در رمه با وجود آنکه مادرش در صد گویند است و دیگر نسبت دشمنی گرگ و دوستی سگ را به این قوت دریابد و این قوت تابع عقل نگردد بخلاف قوت‌های دیگر، چنانچه شخصی در خانه تاریکی تنها با مرده مجاور باشد؛ هرچند عقل حکم کند که مرده جماد است از او ترس نباید مگر واهمه و سوسه می‌اندازد. و حافظه قوتی است در اول بطن مؤخر دماغ نگاه میدارد هرچه از حواس ظاهره و باطنه به دور رسد. و متصرفه قوتی است در اول بطن اوسط و کار این ترکیب بعضی صور مع بعضی معانی. و این قوت را به اعتبار استخدام نفس ناطقه در ترکیب بدرکات خود متفکره گویند و به اعتبار استخدام وهم در ترکیب بدرکات خود متخیله گویند. بدان که مراد از صور که در این جا مذکور شد آن چیز است که ادراک آن یکی از حواس ظاهری ممکن باشد چنانکه لذت و بصر و سمع و شم و مراد از معانی چیزی است که ادراک آن یکی از حواس ظاهری ممکن نباشد. چنانکه دوستی و دشمنی. (آندراج) (غیاث).

— حواس الارض؛ پنج است سرما و یخچه [نگرگ] و باد و ملخ و چهارپایان [مواشی]. (ناظم الاطباء).

حواسات. [حَوا] (ع) ج حواسه. [اشتران گرد آمده. [اشتران بسیار خوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حواسه شود. **حواس باخته.** [حَوا] (ع ص) [ان مسف مرکب] بی‌حس و از خود بی‌خبر و عاری از مشر. (ناظم الاطباء).

حواسه. [حَوا] (ع ص) [ع ص] ج حاسه. (ناظم الاطباء). رجوع به حاسه شود.

حواسه. [حَوا] (ع) [ع] قرابت. [اخواسته بسخون. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [حاجت. (از اقرب الموارد).

حواسه. [حَوا] (ع) [ع ص] ج حاسه. (ناظم الاطباء). رجوع به حاسه شود.

حواسه. [حَوا] (ع) [ع] قرابت. [اخواسته بسخون. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [حاجت. (از اقرب الموارد).

|| غسارت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). غنیمت. (از اقرب الموارد). || گروه مردم در آمیخته از هر جنس و فراهم آمدن گاه آنها. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج، حواسات. (ناظم الاطباء). **حواشک**. [ح ش] [ع ص] ج حاشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پی هم آیندگان. (منتهی الارب). || ریح حواشک؛ بادهای مختلف المهب. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). || بادهای تند یا نرم و سخت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). **حواشه**. [ح ش] [ع] (آنجه از وی شرم آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || قرابت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || رحم. (منتهی الارب). || قطع رحم. || حاجت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || کاری که در آن گناه باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). **حواشی**. [ح] [ع] (ج حاشیه. کرانه و اهل و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). حاشیت: اطراف و حواشی آن بنصرت دین حق... مؤکد گشت. (کلیله و دمنه). و خللی به اوساط و اذتاب و اطراف و حواشی آن راه نتوانست یافت. (کلیله و دمنه). حواشی ممالک از سوابق خلل و طواریک زیغ و زلل پاک کرد. (ترجمه تاریخ یمنی). - عیش رقیق الحواشی؛ زندگانی خوب و گوارا. (ناظم الاطباء). || خدمتکاران. (غیث) (آندراج): بر هر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است. (گلستان). و نیز اهل ضیعت‌ها را بعلت نویسدگان خود و حواشی و خدمتگاران و مرافق و منافع اصحاب خود بمثل این تکلیف کرده‌اند. (تاریخ قم ص ۱۶۵). **حواص**. [ح] [ع] (چوب که بدان دوزند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). **حواصب**. [ح ص] [ع] (ج حاصب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به حاصب شود. **حواصل**. [ح ص] [ع] (ج حوصله. (ناظم الاطباء) (زمخشری). و آن مرغی^۱ است بسیار خوار بزرگ حوصله و این جمع را فارسی زبانان بجای مفرد بکار برند. بمعنی همان مرغ. مرغی است سپید که اکثر بر کناره آنها نشیند و چون حوصله نهایت کلان دارد. بر واحد اطلاق آن جمع کرده‌اند چه در حقیقت حواصل جمع حوصله است. (غیث) (آندراج) (ناظم الاطباء):

عماری از بر ترکی توگفتی که طاووس است از پشت حواصل. منوچهری. زرین‌های چتر سپهر است بال تو بی بال چون حواصل آگین چه مانده‌ای. خاقانی. و رجوع به بحر الجواهر و ابن بیطار و تحفه حکیم مؤمن و ذخیره خوارزمشاهی شود. || پوستین و جامه‌ای که از پوست حواصل سازند. **حواصن**. [ح ص] [ع ص] (ج حاصن. زنان باردار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). **حواضر**. [ح ض] [ع ص] (ج حاضرة. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). - عس ذوحواضر؛ کاسه بزرگ گوشه [دسته] دار. (منتهی الارب). **حواضن**. [ح ض] [ع ص] (ج حاضنة. (ناظم الاطباء). - سفح حواضن؛ دیگ پایه‌های لازم‌گیرنده جای. (از منتهی الارب). **حواط**. [ح و] [ع ص] (حواط الامر؛ قوام کار. (از اقرب الموارد). **حواطة**. [ح ط] [ع] (حواطی که برای غله سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پرخو. (الاسمی فی الاسمی). جویه. (صراح اللغه). **حواطم**. [ح ط] [ع] (ج حاطوم. بمعنی قحط سال و گوارش. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). **حوافر**. [ح ف] [ع] (ج حافر. سم‌های ستوران. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سم‌های اسبان و این جمع حافر است که بمعنی سم اسب و خر باشد. (غیث از کشف و منتخب). رجوع به حافر و حافرة شود. - ذوات الحوافر؛ سم‌داران چون اسب و خر. **حوافش**. [ح ف] [ع] (ج حوافشه. آبراهه‌ها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حافشه شود. **حوافة**. [ح ف] [ع] (ج حافت که باقی مانده باشد در زمین بعد برداشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). **حواقی**. [ح و] [ع] (ج حاقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بلاهای سخت. (منتهی الارب). رجوع به حاقه شود. **حواقل**. [ح ق] [ع] (ج حوقل. پسران وامانده از جماع. (مذهب الاسماء). رجوع به حوقل شود. **حواقن**. [ح ق] [ع] (ج حاقنه. بمعنی معده و مفاک میان ترقوه و کتف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حاقنه شود. **حواقة**. [ح ق] [ع] (آنجه بجاروب روفته

بسیرون کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خاک‌روبه. کناسه. || قماش. (اقرب الموارد). **حواک**. [ح و] [ع ص] (ج حواکه. (مذهب الاسماء نسخه خطی مؤلف). **حوال**. [ح] [ع] (حائل میان دو چیز. (منتهی الارب) (آندراج). هر چیز که میان دو چیز حایل و حاجز گردد. || (مص) محاوله. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). اراده کردن. (از اقرب الموارد). و در اساس آمده: حوال و محاوله؛ طلب کردن چیزی است با حیل. (از اقرب الموارد). رجوع به محاوله شود. **حوال**. [ح] [ع] (انقلاب و تغیر. (اقرب الموارد). گردش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). - حوال‌الدهر؛ گردش زمانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || پیرامون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): هو حواله؛ او پیرامون آن است. (ناظم الاطباء). دور و دایره. (ناظم الاطباء). **حوالات**. [ح] [ع] (ج حوالته. رجوع به حواله شود. **حوالب**. [ح ل] [ع ص] (ج حالب. (منتهی الارب). چشمه‌ها. (ناظم الاطباء). - حوالب البشر؛ منبع‌های چاه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). - حوالب العین؛ منبع‌های چشمه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غده‌های منبع اشک. (یادداشت مرحوم دهخدا). **حوالت**. [ح ل] [ع] (الزح. (حواله. سپردن. و با لفظ کردن مستعمل. (آندراج): زین در کجا رویم که ما را بخاک او و او را بخوان ما که بریزد حوالت است. سعدی. - حوالت کردن؛ سپردن. در تداول، بمعنی برات دادن: قرآن را یکی خازنی هست کلایزد حوالت بدو کرد مرانس و جان را. ناصر خسرو. دین روز و باخدای حوالت کن بدگفتن از فلانی و بهمانی. ناصر خسرو. مراد ما نصیحت بود و گفتیم حوالت با خدا کردیم و رقیم. سعدی. وگر طلب کند انعامی از شما حافظ حوالتش بلب یار دل‌نواز کنید. حافظ. علاج درد دل من بلب حوالت کن که آن مفرح یاقوت در خزانه تست. حافظ.

1 - Heron.

۲ - در منتهی الارب و ناظم الاطباء بفتح حا بدین معنی آمده است.

رجوع به حواله و حواله کردن شود.
 - حوالنگاه؛ جای حواله. آنجا که حواله در آنجا پرداخت میشود.
 - حواله گاه. مقام تفرج که گرداگرد شهر باشد. (ناظم الاطباء):
 زهی دارنده اورنگ شاهی
 حوالنگاه تأیید الهی. نظامی.
 صوفی صومعه عالم قدس لیکن
 حالیا دیر مفان است حوالنگاهم. حافظ.
 ج. حوالجات.
حوالجات. [ح ل ج] [ع ل] در تداول، ج حواله. رجوع به حواله شود.
حوالس. [ح ل ج] [ع ل] نسوعی از بازی کودکان عرب با پشک و خطها که بر زمین کشند. (منتهی الارب). بازی است مر کودکان نازی را که بر روی زمین پنج خانه کشند و در هر خانه ای پنج شکل شتر گذارند و در میان این پنج خانه پنج دیگر کشند که خالی باشد و شکلها را از آن خانه بخانه های خالی برند و هر یک از خطوط آن خانه را حالس گویند. (ناظم الاطباء).
حوالق. [ح ل ج] [ع ص] ج حالق. پُرها. سلوها. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). [پستانهای پر شیر. (منتهی الارب) (آندراج).
حوالك. [ح ل ج] [ع ص] ج حالك. بمعنی سخت سیاه. (منتهی الارب).
حواله. [ح ل ج] [ع ل] تسک و برات و سفته. (ناظم الاطباء). برات که بدانتان دهند. (منتهی الارب) (آندراج). مشتق است از تحول بمعنی انتقال و در شرع نقل دین و تحول آن است از ذمه محیل به محال علیه. (تعریفات). [کفالت. (منتهی الارب). [امسوریت. [حبس و قید. [امانت اموال. (ناظم الاطباء). [مص) گرداندن نهی بسوی نهر دیگر. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [سیردن. و با لفظ کردن مستعمل. (آندراج). و با شدن پذیرفتن، دادن و کردن صرف شود. ادای وام وامخواه از وام دار خویش خواستن بکتابت یا بقول. (یادداشت مرحوم دهخدا). و در اصطلاح، عقدی را گویند که بموجب آن طلب شخصی از ذمه مدیون بدمه شخص ثالثی منتقل می گردد. مدیون را محیل، طلبکار را محال و شخص ثالث را محال علیه گویند. (از قانون مدنی).
 - حواله آوردن.
 - حواله بردن؛ حواله را بکسی دادن.
 - حواله پذیرفتن؛ حواله قبول کردن. احتیال. (روزنی):
 نپذیرد ز کس حواله رزق
 که ضماندار رزق یزدان است. خاقانی.
 - حواله دادن؛ حواله کردن.

- حواله شدن؛ منتقل شدن. (ناظم الاطباء).
 - [متمد گشتن.
 - حواله کردن؛ قوت دادن شخص را که مطالبه دین کند.
 - [بهبه سیردن و سفارش کردن. (ناظم الاطباء):
 نیکی و بدی که در نهاد بشر است
 شادی و غمی که در قضا و قدر است
 با چرخ مکن حواله کاندر ره عشق
 چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است. خیام.
 نظری بکار من کن که ز دست رقت کارم
 بکس مکن حواله که بجز تو کس ندارم.
 عطار.
 کردم حواله با کرمت عذر خویش را
 خود به که داند از کرمت اعتذار را.
 سلمان ساوجی.
 - [زدن. (ناظم الاطباء).
 - [شمشیربازی کردن. (ناظم الاطباء).
 - [اقراول رفتن. (ناظم الاطباء).
 - حواله گاه؛ جای سیردن حواله. (آندراج):
 بیرون تر از این حواله گاهی است
 کانا بطریق عجز راهی است. نظامی.
 جز آستان توام در جهان پناهی نیست
 سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست.
 حافظ.
 - [مقام تفرج که گرداگرد شهر باشد. (ناظم الاطباء).
 - امثال:
 حواله روی یخ؛ حواله دروغی.
 حواله سر خرمن؛ سامحه کردن در پرداخت دین. دست بر سر کردن طلبکار.
حوالی. [ح ل ج] [ع ل] پیرامون. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گرداگرد. ولی در فارسی بکسر لام متداول و معمول است. (بهار عجم) (نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال یکم شماره ۳).
حوالی. [ح ل ج] [ع ل] پیرامون. گرداگرد. دامنه. اطراف. جوانب. نواحی. نزدیکی. (ناظم الاطباء). گرداگرد چیزی. بدان که لام این لفظ را کسره دادن و در آخر یای معروف خواندن بتصرف فاریان است. زیرا که در حقیقت حوالی بفتح لام و در آخر الف مقصوره بصورت یا است و در استعمال عبارات عربی همیشه مضاف باشد بسوی یکی از ضمایر در این صورت و حالت آخرش بطور الف لفظ غلّی بیای تحتانی تبدیل می یابد. چنانکه در حدیث صحیح بخاری اللهم حوالینا و لا علینا و در این مصرع بوستان: حوالیه من کل فج عمیق، لام حوالیه را مفتوح باید خوانند و مکسور خوانند غلط است. (غیای اللغات از مزیل و صراح و قاموس و بهار عجم و غیره).
 و نزد بعضی حوالیه بفتح لام و در آخر یای

تحتانی صیغه تشبیه است، بجهت تکریر که بضمیر مضاف شده و نونش ساقط شده است و آنچه بعضی گمان برند که حوالی بکسر لام جمع حول است، چنانکه اهالی جمع اهل است، این قیاس خطاست. زیرا که در لغت استعمال شرط است و قیاس را چندان دخل نیست. (آندراج) (غیای):
 پوپک دیدم بجوالی سرخس
 بانگک بر برده به ابر اندرا
 چادرکی دیدم رنگین بر او
 رنگ بسی گونه بر آن چادرا. رودکی.
 در سایه آن درخت عالی
 گرد آمده آب از حوالی. نظامی.
 بر کشتن خویش گشته والی
 لاحول از او به هر حوالی. نظامی.
 خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل
 بازم بیک شبخون بر ملک اندرون زد. سعدی.
حوالی. [ح ل ی] [ع ل] ج حوالی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بمعنی آب و گوسفند یکساله. (مهدب الاسماء). رجوع به حوالی شود. [اص) رجس حوالی؛ مرد سخت حیله گر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).
حوالی. [ح ل ی] [ع ص] رجس حوالی؛ مرد سخت حیله گر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل شود.
حوام. [ح ل ج] [ع ص] حوام. قصد کار کردن. (منتهی الارب). آهنگ کردن. رجوع به حوام شود.
حوامض. [ح ل ج] [ع ل] ج حامضه. (منتهی الارب). رجوع به حامضه شود.
حوامل. [ح ل ج] [ع ص] [ع ل] ج حامله. زنان حامله. (غیای) (آندراج). [ع حامل. (ناظم الاطباء). [ایها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پی قدم و پی ذراع. (منتهی الارب).
 عصب قدم و عصب ذراع. (از اقرب الموارد).
حوامی. [ح ل ج] [ع ص] [ع ل] ج حامیه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به حامیه شود. [امیامن اسب و میاسر آن. (از اقرب الموارد). کناره های راست و چپ سم. (ناظم الاطباء).
حوامیم. [ح ل ج] [ع ل] ابن خالویه گوید: حوامیم ج حم، از کلام عرب نیست، بلکه کلام کودکان است که گویند: تعلنا الحوامیم بلکه جمع آن آل حم [حامیم] یا ذوات حم است و آن هفت سوره است از قرآن: المؤمن، فصلت، الشوری، الزخرف، الدخان، البجائیه، الاحقاف یعنی سوره هایی که به این لفظ «حم» آغاز میگردد و آن نام اعظم خداست. (از

اقرب للموارد.

حوامین. [ح] [ع] [ا] ج حوامنة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جاهای درشت که نیک بلند نباشد. (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به حوامنة شود.

حوانی. [ح] [ع] [ا] درازترین همه استخوانهای پهلو. (از منتهی الارب). دنده‌های طویل و دراز. (ناظم الاطباء). [ح] حانیه. بمعنی می و می فروش؛ فله عهد لاخیس بعده لن فرجت ان لا زور الحوانیا.

ابومحجن ثقفی. **حوانیت.** [ح] [ع] [ا] ج حوانوت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به حانوت شود.

حوا و حیه. [ح] [ع] [ا] ح حئی / ی (ترکیب عطفی) (اصطلاح حیات) دو صورت از صور شمالی فلک است درهم پیوسته یکی حوا و دیگری را حیه خوانند و آن بصورت تنی است بر پای ایستاده و ماری را بر پشت خویش بدو دست گرفته و مار سر و دم را بسوی بالا کشیده حاوی ۷۴ ستاره نورانی ترأس الحوا.

حواول. [ح] [ع] [ا] حواشیا و زیرک و مطلع. (از ناظم الاطباء).

حواوی. [ح] [ع] [ا] ج حاویاء. بمعنی ما انقض من الامعاء. (از اقرب الموارد). ج حاویة. حاویاء. بمعنی چرب روده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

حوایا. [ح] [ع] [ا] ج حویة. بمعنی چرب روده و گردگی و چنبر. (ترجمان عادل) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به حویة شود.

حوایح. [ح] [ع] [ا] حوایل. دیگر افزارها. [ح] [ع] [ا] ج حایجة و این خلاف قیاس است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج حایجة. مأخوذ از سازی، کارهای لازم و حاجت‌ها. (ناظم الاطباء). رجوع به حوائج شود.

حوایر. [ح] [ع] [ا] ج حایرة. بمعنی گویند و زن که هرگز جوان نشوند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به حائرة شود.

حوایض. [ح] [ع] [ا] ج حایضة. (ناظم الاطباء). ج حایضة. یعنی زن بی‌نماز شده. (از آندراج).

حواین. [ح] [ع] [ا] ج حاینة. بمعنی بلای مهلك. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حوایه. [ح] [ع] [ا] ج حوی حسی. گرد کردن چیزی و فرار گرفتن از هر سوی. (منتهی الارب). رجوع به حی شود. [مالک شدن و امر از کردن. (اقرب الموارد).

حواب. [ح] [ع] [ا] ج حوابی. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقرب الموارد). [دلو بزرگ. [جای فراخ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسم مفاک که گودی آن شبه پاله باشد. (ناظم الاطباء). [آبغور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

حوابة. [ح] [ع] [ا] دلو بزرگ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [شیردوشه کلان. (منتهی الارب) (آندراج). شیردوش کلان. (ناظم الاطباء).

حوب. [ح] [ع] [ا] مادر. [پدر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [خواهر. (منتهی الارب). اخت. (اقرب الموارد). [دختر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [گناه. (منتهی الارب). اثم. (از اقرب الموارد).

[اندوه و وحشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و به این دو معنی اخیر بضم حانیز آمده است. (منتهی الارب). رجوع به حوب شود. [گونه. نوع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [افن. (اقرب الموارد). [کوشش. (منتهی الارب). جهد. (اقرب الموارد). [رنج. (منتهی الارب). [حاجت. (اقرب الموارد). [درویشی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مکت. (از اقرب الموارد). [درد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [شتر نر. (منتهی الارب). [صوت] کلمه‌ای است که بدان شتر نر را زجر کنند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و بدین معنی آخر این کلمه مبنی بر هر سه حرکت آید. (منتهی الارب). [مص] حوب. حویة. حیایة. گناه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

حوب. [ح] [ع] [ا] ای حوی؛ والهاء: همه آبتن گشید و همه دیوتزاد این مکافات چنین باشندتان ای حوی^۱. منوچهری.

حوب. [ح] [ع] [ا] ج حویة. بمعنی پدر و مادر و خواهر و دختر و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حویة شود.

حوب. [ح] [ع] [ا] گناه. (ناظم الاطباء). اثم. (از اقرب الموارد): و لاتأكلوا أموالهم الى أموالکم انه كان حویاً کبیراً (قرآن ۲/۲۴)؛ ای ذنباً عظیماً. [هلاک. (اقرب الموارد). هلاکت. [بلاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [انفس. (اقرب الموارد). [بیماری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرض. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [مص] گناه کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

حوباء. [ح] [ع] [ا] نفس. (اقرب الموارد). تن انسان. (غیایات). تن و روح دل. (منتهی الارب). روح دل و تن. (ناظم الاطباء). ج. حیوانات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حوباوات. [ح] [ع] [ا] ج حوباوا. (منتهی

الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به حوباء شود.

حوبت. [ح] [ع] [ا] مص] گناه کردن. (غیایات) (منتهی الارب). رجوع به حویة شود.

حویة. [ح] [ع] [ا] مادر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [پدر. [خواهر. [دختر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [اقربیت از جانب مادر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند لی فهم حویة، ای قرابته من الام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [ارقت مادر بر فرزند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اندوه. (منتهی الارب). هم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [مص] درویشی و حاجت. [حالت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و گفته نمیشود جز در شر و بدی گویند: بات بحویة سوء. (اقرب الموارد). [ص] مرد ضعیف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و بضم حاء نیز آید. ج. حوب. (منتهی الارب). [زن ضعیف زمین‌گیر. (از اقرب الموارد). [زوجه وزن (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [سریره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). در حدیث است: اتقوا الله فی الحویات؛ ای النساء المحتاجات. (اقرب الموارد). [گناه و اثم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بزه و گناه در عقود مادر و خواهر. و به ضم هم آمده. (منتهی الارب). [ستور. [اوسط خانه. [مص] گناه کردن. حوب. حویة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حویة. [ح] [ع] [ا] مادر. (ناظم الاطباء). [اقربیت از سوی مادر. (اقرب للموارد). [زوجه. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): ان لی حویة اعلوها؛ ای ضفقه و عیالاً. (اقرب الموارد). [سریت. [اشدت. (ناظم الاطباء). [اوسط خانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [حیوان باری. (ناظم الاطباء). [مرد ضعیف (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). [کسی که نه خیر دارد و نه شر: انما فلان حویة؛ ای لیس عنده خیر و لاشر. [اوسط خانه. (ناظم الاطباء). [بزه و گناه. (اقرب الموارد). ج. حوب. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به حویة شود.

حوت. [ح] [ع] [ا] مص] حوتان. گرد چیزی برگشتن مرغ و وحشی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حوت. [ح] [ع] [ا] ماهی. (منتهی الارب). سسک (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

۱ - در دیوان: ای حربی، اجر شیبی، نبی آمد است با نزدیک در همه ضبطها.

۱ - در دیوان: ای حربی، اجر شیبی، نبی آمد است با نزدیک در همه ضبطها.

حوذلة [ح ذ ل] (ع مص) کج شدن سبیل شتر. (منتهی الارب).

حودى [ح دى] (ع ص) نیکو براننده برانگیزنده بر رفتن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

حور [ح] (ع) [ع] (ع) نقصان. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). کمی. قلت. مقابل کور: اعوذ بالله من الحور بعد الکور. [اماتحت پیچ دستار. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). [پاسخ. جواب. [تگ و عمق. (منتهی الارب). قمر و عمق. (اقراب الموارد). [اما اصبت حورا: نرسیدم بچیزی. [هو بعید الحوره او دانا و عاقل است. [بازگشت. [مص] بازگشتن. [کاستن و کم گردیدن. [گشادن پیچ دستار را. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). باز کردن عمامه. (تاج المصادر بیهقی). [سرگشته شدن. (منتهی الارب). متحیر شدن. (اقراب الموارد). [اشتن و سپید کردن جامه را. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

حور [ح و] [ع] (ع) پوستهای سرخ که سله را دوری گیرند. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). یکی آن حوره است. پوست سرخ رنگ کرده شده. (منتهی الارب). [چوبی است که بفارسی سیدار گویند. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). [درختی است که عامه آنرا حور بکون واو خوانند. [استاره حوم از بنات النعمش صغری. ستاره سوم از بنات النعمش کبری چیده به نعلش. (اقراب الموارد). [گاو. (منتهی الارب). گاو برای سپیدی آن. (اقراب الموارد). ج، احوار. [گیاهی است. [چیزی است که از رصاص محرق سازند و زنان بر رومالند. (منتهی الارب). سفیداب. (یادداشت بخط مؤلف). [مص] سیدی سخت سپید و سیاهی سخت سیاه شدن چشم را. [گرد و مدور بودن سیاهه چشم و باریک بودن پلکها و سپید بودن گرداگرد آن یا سیدی و سیاهی چشم سخت سفید و سیاه بودن یا سخت سپید بودن بدن یا تمام سیاه بودن چشم، چنانکه چشم آهو است. احوار نعت مذکر و حوراء نعت مؤنث است از آن. (منتهی الارب).

حور [ع مص] بازگشتن. [کاستن. (منتهی الارب). کم گردیدن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [احامص] هلاکی. (منتهی الارب). هلاک. (اقراب الموارد). [انقصان. (منتهی الارب). نقص. (اقراب الموارد): حور فی معارة؛ نقصان در نقصان است. انه فی حور و بور؛ او در بیکاری و بیحاصلی است یا در گمراهی است. [اص] ج احوار. [ج حوراء. (منتهی الارب). [آرد که از دستاس بیرون آید. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به

حور شود.

حور [ع ص] [ج حوراء. سه چشمان سپیداندام. ولی در فارسی بمعنای مفرد بکار میرود و به علامت جمع فارسی [حوران] آنرا جمع بستند. (غیاث). حور در فارسی بجای مفرد استعمال شود و گاه یایی نیز بر آن بیفزایند و حوری گویند. (نشریه دانشکده ادبیات تبریز. سال اول شماره سوم): همه تخت و تاج و همه جشن و سور نیرزد بیدار یک موی حور. فردوسی. نبود اندر او نیز یک چیز زشت تو گفتمی مگر حور بود از بهشت. فردوسی. حور شود دست بریده چو من یوسف خاطر بنمایم عیان. خاقانی. روی موشان که بهشتی شود هر که ببیند چو تو حور ای صنم حور خطا گفتم اگر خواندمت عفو کن از بنده قصور ای صنم. سعدی. بهشت روی من آن لبت پری رخسار که در بهشت نباشد بلفاف او حوری. سعدی. که لیلی گرچه در چشم تو حوری است بهر عضوی ز اعضایش قصوری است. وحشی.

— حور بهشتی:

حور بهشتی گرش ببیند بی شک حفره کند تا زمین بیارد آهون. دقیقی. فروشته از شک تا پای موی بگردار حور بهشتیش روی. فرخی. دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمايي. سعدی. — حور پرور:

دیدي تو اصفهان را آن شهر خلدیگر آن سدره مقدس آن عدن حور پرور.

شرف الدین شغروه. عدن حور پرور و عدل لؤلؤ تر و معدن نقره و زر. (ترجمه محاسن اصفهان).

— حور پیکر:

تا بر آن حور پیکران چو ماه چشم نامحرمی نیاید راه. نظامی.

— حورزاد:

باده فراز آرد ای ساقیان

همچو دو رخساره آن حورزاد. مسعود.

شب خلوت آن لبت حورزاد

مگر تن در آغوش مأمون نداد. سعدی.

— حورزبانی ساز: کنایه از تیغ و شمشیر. (برهان قاطع) (آندراج).

— حور سرشت:

بر سر آن بتان حور سرشت

فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت. نظامی.

شوخی شکر الفاظ و مهی سپینا گوش

سروی سن اندام و بتی حور سرشتی. سعدی.

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت. حافظ

— حور عین و حور العین: ترجمه خورشید پهلوی است. (یادداشت مرحوم دهخدا): کوهسار خشینه راه بهار که فرستد لباس حور العین. کمانی که چشم او بروی نگاری چو آفتاب گه دست او بزلف بتی همچو حور عین. فرخی.

هر که صبحی زند با دل خرم بود با دو لب مشکبوی با دو رخ حور عین. منوچهری

قرین محمد که بود آنکه جفتش نبود مگر حور عین محمد. ناصر خسرو. پر خدنگ تو هست شهر روح القدس پرچم رخسار تو هست ناصیه حور عین. خاقانی.

حور عین میگذرد در نظر سوختگان یا مه چهارده یا لبت چین میگذرد. سعدی. — حورفش: حوروش. بمانند حوره ای حورفش بتی که چو ببیند روی تو گویند خورویان ماه میاوری. خسروی.

— حور لقا:

بزم چو هشت باغ بین باده چهار جوی دان خاصه که ساز عاشقان حور لقای تو زند. خاقانی.

— حور نژاد: که از نژاد حوران باشد: گر همی گویی بوس از دگران نیز بخواه تو مرا از دگران برده ای ای حور نژاد. فرخی. بشادکامی در مجلسی بهشت آیین بخواه باده از آن دلبران حور نژاد. مسعود.

باز پس شد کنیز حور نژاد در یکتا بلبل یکتا داد. نظامی. کز همه لبیان حور نژاد میل تو بر کدام حور افتاد. نظامی.

— حوروش: حوروش. همچون حوره: حوروشی را چو مور زیر لگد کشته ای پس بر طائوس را کرده مگس ران او. خاقانی.

حور [اخ] دهی است از دهستان حرجنه بخش مرکزی شهرستان کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حور [اخ] دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل. ناحیه ای است واقع در جلگه. معتدل و دارای ۱۷۷۲ تن سکنه میباشد. از رودخانه سقرچی و چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوبات. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران می کنند. صنایع دستی آن قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حور. (ع) به راه مهمله به ضم حا و به زای معجمه نیز آمده از جمله اشجار است. قریب به درخت خرما برگش مثل برگ بید و از آن باریکتر و درازتر و دانه او مانند گندم و به لغت اندلس او را سردوله نامند و گلش خوشبو و نبطی و رومی میباشد و صمغ رومی آن را گویند که بریا است و بفارسی درخت توز گویند و آن پوست او است که کمان گران و غیره استعمال مینمایند. درخت رومی او بزرگتر و برگش درازتر از نبطی است و نبطی او بی صمغ است و رومی او را منبت بلخار و روس است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به مخزن الادویه شود.

حوراء. [ح] [از ع ص.] (ع) مخفف حوراء. مفرد حوراء.

عالم بهشت گشته عنبر سرشت گشته
کاشانه زشت گشته صحرا چو روی حورا.

کسایی.

سوگند خورم کز تو بژد حورا خوبی
خوبیت عیان است چرا باید سوگند. عماره.
چشم حورا چون شود شوریده رضوان بهشت
خاک پایش توتیای دیده حورا کند.

منوچهری.

حورا تویی از نکو و با شرمی
گر شرم کند نکو بود حورا. ناصر خسرو.
هر که جان بدگنش را سیرت نیکی دهد
زشت را نیکو کند بل دیورا حورا کند.

ناصر خسرو.

حورا که شنید ای مسلمانان
پرورده به آب چشم اهریمن. ناصر خسرو.
ابر آزاری چمن ها را پر از حورا کند
باغ پر گلین کند گلین پر از دیا کند.

خاقانی.

نایب یزدان تویی امروز چون یزدان مرا
خلد بخشیدی و حورا دادی احست ای ملک.

خاقانی.

بر خاکش از حواری و حورا ترحم است
خاکش بهشت هشتم و چرخ چهارم است.

خاقانی.

کواکب بود زیر پای ممالک
حواری بود بر زبردست حورا. خاقانی.
- حوراطلمت:

دوش حوراطلمتی دیدم که پنهان از رقیب
در میان کاروان میگفت یار خویش را.

نظامی.

- حورافش؛ حوراوش:
چار گوهر ز گوش گوهرکش
بگشاد آن نگار حورافش. نظامی.
- حورانژاد:

زان می عتابگون در قدح آبگون
ساقی مهتابگون ترکی حورانژاد. منوچهری.
حوراء. [ح] [ع ص.] (ع) نعمت از حور و

مؤنت احور است. (مهذب الاسماء). بمعنی زن یا دختر که چشمانی سیاه و گرد و مدور و پلکهای باریک داشته باشد یا دارای چشمانی باشد سخت سپید یا سخت سیاه یا دارای بدنی سخت سپید یا دارای چشمانی تمام سیاه. چنانکه چشمان آهوست و امین در انسان نیست؛ بلکه با استعاره بر او اطلاق گردد. (منتهی الارب).

- عین حوراء؛ چشمی سپیده سخت سپید و همچنان سیاهه سخت سیاه. (مهذب الاسماء). [اداغ مدور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حور شود.

حوران. (ص) (ع) حور که در فارسی مفرد استعمال شود:

شدند آن روضه حوران دلکش
بصرایی چو مینو خرم و خوش. نظامی.

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است.

سعدی.

حوران بهشتی که دل خلق ستاند
هرگز نستاند دل ما که تو داری. سعدی.
رجوع به حور شود.

حوران. (ع ص) حیران. ج حائر. (منتهی الارب). رجوع به حائر شود. [ع حواره. بجه ناقه همین که یزاید یا آنکه از شیر باز شده باشد. (آنندراج) (منتهی الارب). ج حور. (منتهی الارب). رجوع به حور شود.

حوران. [ح] (رومی) (ع) طرخون و آن سبزی است که خوردن آن ذائقه را ببرد و قطع شهوت بآه کند. (آنندراج) (برهان قاطع). [پوست فیل. (اقرب الموارد). پوست پیل. (منتهی الارب).

حوران. [ح] (اخ) شهری است به دمشق. (منتهی الارب). نام ناحیتی است نزدیک دمشق در راه دمشق و حجاز. (ابن بطوطه).

ناحیه بزرگی است از اعمال دمشق در جانب قبله مشتمل بر قراء و مزارع بسیار. قصبه این ناحیه را بصری گویند و اذرع و زرع و غیره متعلق بدان است. خطه ای است پهناور از اعمال دمشق در جهت قبله و دارای روستاهای بسیار و مزارع فراوان است. شعرای عرب در اشعار خود همواره از آن یاد کرده اند قصبه آن بصری نامیده میشود.

حوران پیش از دمشق به دست مسلمین گشوده شد. گروهی از دانشندان به این شهر منسوب و به حورانی معروفند. حوران، هاتوران^۱ ناحیه ای از سوریه^۲ که در مشرق اردن^۳ و جنوب دمشق^۴ واقع شده است. از جلگه های غیر مسکون خشک تشکیل میشود. و این همان ارانی^۵ قدیمی هاست. حوران در جهت شرقی رودخانه اردن، در شمال شرقی فلسطین، از جانب شمال بنقاط

همجوار با دمشق، یعنی غوطه و از سوی جنوب بلفاء و از طرف مشرق به صحرا محدود میباشد. این خطه از پستی ها و بلندی هایی که جیل حوران و اطراف و حوالی آن را بوجود آورند، تشکیل پیدا کرده و اکثر تقاطش ۵۰۰ گز از سطح دریا ارتفاع دارد. علاوه بر جیل حوران که در سمت شرقی این سرزمین قرار دارد، در جهت مغرب نیز برخی از ارتفاعات موجود است که مرتفعترین آنها را جیل عجلون نامند. برخی از نهرهایی که از جیل حوران سرچشمه گرفته رو بمشرق سرازیر و در ریگها ناپدید میگردد، و برخی دیگر از همان نهرها بطرف مغرب جریان پیدا کرده پس از اتصال و اختلاط با یکدیگر نهر یرموک را بوجود می آورند و آن به نهر اردن می پیوندند. اکثر جهات حوران بسیار حاصلخیز است، لیکن از این استعداد بخداداد آنطور که باید و شاید استفاده نمیشود. اهالی آن در زی عربند که جمعی از ایشان خیمه نشین و زارع میباشد و طایفه دیگر آن بادیه نشین هستند و گوسفند و شتر می پرورند. در زمان بنی اسرائیل این خطه را ماوراوی اردن می نامیدند. یهودیها و آشوریها و کلدانیها به این قطعه ضدمات زیاد وارد آوردند و آنرا به ویرانه ای مبدل نمودند. بعد از اسکندر در زمان مقدونیان و رومیان در این بقعه آثار عمران متناسب با استعداد آن ظاهر شد. قصبه ها و بلاد زیادی بعرضه ظهور آمد، چنانکه خرابه های چندین شهر تا کنون در مقابل حوادث زمان پایداری نشان داده است. رومیان کلمه حوران را بتعریف بشکل اورانیس در آورده و امین قطعه را بچند پارچه تقسیم نموده بودند. در زمانهای فتوحات اسلامی مرکز این خطه شهر بصری بود که امروز خرابه های آنرا شام قدیم دانند. فاتحین اسلام اکثر جهات آنرا بدون زد و خورد به دست آوردند. بنا به اعتقاد پارمائی از محققان فرنگی این سرزمین در اوایل دوره اسلامی خیلی معمور و آباد بود، اما حرکات وحشیانه چنگیز و تیمور و فجاج اهل صلیب آنرا به ویرانه ای مبدل ساخت و از همان وقتها ملعبه اعراب بدوی قرار گرفت تا آنجا که کمر راست کردن نتوانست. چنانکه اینک در حوران نه تنها یک شهر، بلکه یک قصبه هم وجود ندارد. رجوع به معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی و لاروس و قاموس کتاب مقدس شود.

حورانی. [ح] (ص نسبی) منسوب به

1 - Haourân. 2 - Syrie.

3 - Jourdain. 4 - Damas.

5 - Auranitide.

حوران. (الاتساب سمعانی). رجوع به حوران شود.

حورانی. [ح] [اخ] ابراهیم بن عیسی بن یحیی (۱۸۲۴ - ۱۹۱۵ م) استاد دانشکده آمریکایی بیروت و از شاعران است، او راست: ۱- البدیعه فی علم الطبیة و این ارجموزهای است که درباره علوم طبیعی سروده است. ۲- الآیات البیئات فی غرائب الارض و السموات. ۳- ابطال مذهب داروین. ۴- جلاء اللدباجی فی الاتفاز و المعمیات والاحاجی. ۵- الضوء المشرق فی علم المنطق. و چند کتاب دیگر. (معجم المطبوعات).

حوراسفند. [ح] [اف] (ا مرکب) رستنی است که آنرا بستان افروز گویند. (برهان قاطع) (آندراج).

حوراسفندار. [ح] [اف] (ا مرکب) حوراسفند. رجوع به حوراسفند شود.

حورالعین. [ح] [ع] (ع مرکب) بمعنی زنان سپیدپوست فراخ چشم، چه حور جمع حوراء است و حوراء بمعنی زن سپیدپوست که موی سر و سیاهی چشمش بغایت سیاه و پوست بدنش بغایت سفید باشد و عین جمع عیناء است و لفظ عیناء بمعنی زن فراخ چشم. (غیاث) (آندراج). حور به تنهایی یا بصورت مرکب در فارسی بصیغه مفرد استعمال میشود:

کوهسار خشینه را به بهار
که فرستد لباس حورالعین. کسایی.
نه در قبیله آدم که در بهشت خدای
بدین کمال نباشد جمال حورالعین. سعدی.
شب رحلت هم از بتر روم در قصر حورالعین
اگر وقت جان دادن تو باشی شمع بالیم.
حافظ.

از پی آنکه بدین خدمت نزدیکترند
بر غلامانش همی رشک برد حورالعین. ؟
رجوع به حور شود.

حوردیس. (ص مرکب) حورمانند. شبیه حور:

چه قدر آورد بنده حوردیس
که زیر قبا دارد اندام پس. سعدی.

حور رومی. [ح] [ر] (ترکیب وصفی، ا مرکب) درختی است که صمغ آن کاهریا باشد. برگ آنرا یا سرکه بمصروع دهند شفا یابد. (آندراج) (برهان قاطع). اکیروس و صمغه بالغ فی الصخین. (کتاب مفردات قانون ابوعلی سینا، در رده حاء مهمله). و در رده جیم همان کتاب از ابوعلی سینا آمده: جوز رومی ویسی اکیروس اکیروس. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حورمادی. [م] [اخ] تیره ای از ایل بیرانوند. (جغرافی سیاسی کیهان).

حورمغان. [م] [اخ] دهی است جزو دهستان کلیر بخش کلیر شهرستان اهر.

ناحیه ای است کوهستانی معتدل دارای ۲۱۶ تن سکنه میباشد. از چشمه مشروب می شود. محصولاتش غلات. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. از صنایع دستی آن گلیم بافی و راه آن مارو است. در دو محل بفاصله یک هزارگزی بنام حورمغان بالا و پائین مشهور است. سکنه حورمغان بالا ۱۷۵ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حورمه. [م] [اخ] دهی است از دهستان گلشکرد بخش کهنوج شهرستان جیرفت. ناحیه ای است کوهستانی گرمسیری. دارای ۱۵۰ تن سکنه میباشد. از رودخانه مشروب میشود. محصولاتش غلات و خرما. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حورور. [ح] [ع] (ع چیز). (منتهی الارب): ماصیت حورور؛ نرسیدم بچیزی. (منتهی الارب).

حوروره. [ح] [ع] (ع ص) زن سپیدپوست. (منتهی الارب).

حوری. (ص، ا) در تداول فارسیان، بمعنی حوراء که مفرد حور است آید. حوریه: یکی چون چتر زنگاری دوم چون سز عماری سوم چون قامت حوری چهارم نامه مانی. منوچهری.

رضوان مگر سراجة فردوس برگشاد
کین حوریان بساحت دینی خزیده اند.

سعدی.
- حوری سرشت: آنکه طبیعت حوری دارد: چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت شیوه جنات تجری تحتالانهار داشت. حافظ.

حوری. [ح] [وی] [ع] (ص) کیش حوری؛ قیچقار سرخ پوست. (منتهی الارب). منسوب است به حور؛ پوست. (اقراب الموارد).

حوریدرق. [د] [اخ] دهی است جزء دهستان دیکله بخش حوراند شهرستان اهر. ناحیه ای است کوهستانی معتدل. دارای ۲۸۴ تن سکنه میباشد. از دو رشته چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوبات و سردرختی. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. از صنایع دستی آن گلیم بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حوریلر. [ل] [اخ] دهی است از دهستان گاودل بخش مرکزی شهرستان مراغه. ناحیه ای است واقع در دره و معتدل مالاریائی دارای ۱۵۷ تن سکنه میباشد. از رودخانه سیلان مشروب میشود. محصولاتش غلات، چغندر و حبوبات. اهالی

به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی آن جاجیم بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حوریه. [ری] [ع] (ع ص) زن سپیدپوست و نرم. (اقراب الموارد). رجوع به حور و حوراء شود.

حوریه. [ری] [ع] (اخ) فرقه ای از متصوفه. (اقراب الموارد). گروهی از متصوفه مبطله باشند. و مذهب ایشان مثل مذهب حالیه است. الا آنکه میگویند حوران بهشتی در بهوشی نزد ما می آیند و با ایشان صحبت واقع میشود. و چون بهوش می آیند غسل میکنند. کذا فی توضیح المذاهب. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حوز. [ح] [ا] جای که گرداگرد آن برآورده باشند. (منتهی الارب) (از آندراج).

|| رفتار ست. || ملک. (منتهی الارب) (آندراج): غلامان او آن مملکت را که در حوز هر یک بود به استقلال حاکم شدند.

(جهانگشای جویی). || نکاح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || البیلة الحوز؛ شب اول رفتن شتران بسوی آب. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). || (مص) تمام تیر کشیدن گمان را.

(منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (آندراج). || جمع کردن و گرد آوردن هر چیزی و محیط شدن بر آن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج). || انرم راندن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (آندراج). رفتن و سیر کردن برفق و نرمی. (اقراب الموارد). || سخت راندن. (منتهی الارب). و این از لغات اضداد است.

(منتهی الارب) (آندراج). || مالک شدن. (اقراب الموارد). || باز آمدن. (آندراج).

حوز. [ع] [ا] نام درختی است. رجوع به حور شود.

حوزاء. [ح] [ع] [ا] جنگی که لشکر بسیاری برای آن فراهم آید. (اقراب الموارد). جنگی که مردم را فراهم آورد. (منتهی الارب) (آندراج).

حوزل. [ح] [ع] (ص) کوتاه. (منتهی الارب).

حوزله. [ح] [ع] [ل] (ع ص) کوتاه. (منتهی الارب). حوزل. رجوع به حوزل شود.

حوزة. [ح] [ع] [ا] ناحیه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). ناحیت. (مذهب الاسماء). || مرکز. مجتمع.

- حوزة الملک؛ دارالملک. پای تخت. بیضه ملک. دارالطننه. عاصمه. کرسی. قصبه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- حوزة انتخابات.

- حوزة درس.

- حوزة قضائی.

|| میانه ملک. || انگوری است. (منتهی الارب).

الارب). افرج زن. طبیعت. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

حوزی. [زی] (ع ص) نیکبراننده. آنکه تنها فرودآید و با کسی نیامزد. امر دانا و صواب‌رایی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج).

حوزیة. [زی] (ع ص) ناقة گوشه‌گیر از شتران. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (آندراج). ناقة‌ای که قوت رفتن در وی مجتمع باشد یا سرشتی دارد که در آن سرشت و در خوش‌رفتاری وی دیگر شتران به وی نمی‌رسند. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

حوس. [ح] (ع ص) بسیار جستن. اگر در سرای گشتن بطلب چیزی. پاسپر کردن. دامن‌کشان رفتن. نیکو پوست باز کردن بترتیب. (منتهی الارب). آموزش و مخالفت کردن با کسی و اهانت کردن او را: حاس القوم حوساً؛ مخالطهم و وطنهم و اهانتهم. (اقراب الموارد).

حوس. [ع ص] (ع ص) ج احوس، بمعنی دلاور و بی‌باک. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به احوس شود. ابل حوس؛ شتران بدپرچینه از چراگاه خودها. (منتهی الارب). شتران کند حرکت‌کننده از چراگاه. شتران حرکت‌کننده از چراگاه. (اقراب الموارد).

حوس. [ح و و] (ع ص) خطوط حوس؛ امور که بر قوم نازل شده فراگیرنده و در آینده میان دیار آنها. (منتهی الارب). اموری که بر قوم نازل می‌شود و آنان را فرامی‌گیرد و در میان آنان درمی‌آید. (اقراب الموارد).

حوس. [ح و] (ع ص) بر وزن فحول، دلاور و شجاع در جنگ که مردان بسیار کشد. (از اقراب الموارد).

حوساء. [ح] (ع ص) ناقة بسیارخوار. ناقة سخت‌جان. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

حوسی. [ح سا] (ع ص) شتران بسیار. (منتهی الارب).

حوش. [ح] (ع ص) چیزی حظیره‌مانند. لغت عراقی است. (منتهی الارب) (آندراج). خانه‌های قلیلی که گرداگرد آنها را سوری احاطه کرده باشد حوش نامند. (مه‌جم البلدان)؛ غلامان متصرف به یک صولت حوش و بوش او را... از هم پراکنند. (ترجمه تاریخ یعنی). (مصر)؛ گرداگرد صید درآمدن تا بدامگاه افتند. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (آندراج). برانگیختن صید (المصادر زوزنی). اگر در آوردن شتران را و راندن آنها را. از کناره‌های طعام بدو میان آن رسیدن بخوردن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج).

حوش. [ع] (ع ص) چهارپایان وحشی. (منتهی الارب) (آندراج). رنده. (مذهب الاسماء). [ح] (ع ص) رجل حوش الفواد؛ مرد تیزخاطر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

حوش. [ح] (ع ص) دهی است بزرگ [بخراسان از گوزگانان] خرم و آبادان اندر میان بیابان نهاده و عرب بیابانهای شهر از یو به تابستان اینجا بیشتر باشند. (از حدود العالم).

حوشام. [ح] (ع ص) (بمعنی عجله) یکی از سلاطین اروم که پیش از آنکه بر بنی‌اسرائیل پادشاهی مقرر شود سلطنت داشت. (قاموس کتاب مقدس).

حوشب. [ح ش] (ع ص) خرگوش. اگوساله. اروپاه نر. استور تهیگاه درآمده و برآمده. از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (آندراج).

حشکالگاه. [ح] (ع ص) (السامی فی الاسامی) (آندراج). استخوانی که در جانب درونی سم باشد میان عصب و وظیف یا استخوان خرد مانند سلاما که میان سر ساق و سم است و یا استخوان پیوند سردست. جماعت و گسروه. (منتهی الارب) (آندراج). بزرگ‌شکم. ج. حواشب. (مذهب الاسماء).

حوشیة. [ح ش ب] (ع ص) جماعت و گروه. (آندراج) (منتهی الارب). رجوع به حوشب شود.

حوشکة. [ح ش ک] (ع ص) آنچه شنوند از گوشه‌خانه و جای. (منتهی الارب).

حوش و بوش. [ح] (ع ص) مرکب، از اتباع اطراف و مرکز و فر و شهرت و قدرت؛ غلامات متصرف یک صولت حوش و بوش او را چون حروف تهجی از هم پراکنند. (ترجمه تاریخ یعنی). اموالی بی‌حد حاصل کرد و او را حوش و بوشی جمع شد. (المضاف الی بدایع الزمان).

حوشی. [ح] (ع ص) مرد ناآمیزگار. (اقراب الموارد) (آندراج). مردی که با مردم آمیزش نکند. (اقراب الموارد). وحشی. اشب تاریک. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج). ارمنده از شتران و غیر آن. (منتهی الارب) (آندراج). وحشی و رمنده. (اقراب الموارد).

— حوشی‌الکلام؛ غماض و غریب‌سخن. (منتهی الارب). کلام وحشی و غریب. (اقراب الموارد) (آندراج).

حوشیت. [ح] (ع ص) مصدر جعلی، اِمص (ناآمیزگاری). (منتهی الارب). رجوع به حوشیة شود.

حوشیة. [ح] (ع ص) مصدر جعلی، اِمص (ناآمیزگاری). (منتهی الارب) (آندراج). [ح] (ع ص) اِبل حوشیة؛ ای وحشیة. (اقراب الموارد).

حوص. [ح] (ع ص) مِصص. (منتهی الارب). مِصص. (اقراب الموارد)؛ گویند انسی اجدنی بطنی حوصاً و بوصاً و هر دو بیک معنات. (اقراب الموارد). [ح] (ع ص) حیاصة. دوختن. (منتهی الارب). خیاطت متباعد. (اقراب الموارد). [ح] (ع ص) افرام آوردن میان دو چیز. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به حیاصة شود. [ح] (ع ص) برگشت کردن؛ خاص حوله؛ برگشت گرد وی. (منتهی الارب). افراسم شده و دوخته شده. [ح] (ع ص) فنی حوصک؛ هرآینه فریب دهم ترا یا کوشش کنم در هلاک تو. (منتهی الارب). یعنی آنچه دوختی پاره کنم و آنچه اصلاح کردی فاسد گردانم و گویند، بمعنی فریب دهم ترا و کوشش کنم در هلاکت تو و در مثل گویند: طغنت فی حوص امر لست منه فی شیء. (اقراب الموارد). و گاه بضم حاء آید، یعنی ممارست کردم در کاری که نیکو کردن نتوانم آنرا و تکلیف کردم در لایمی و کذلک طغنت فی حوصی امر. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب). ماظنت فی حوصة؛ ای مااصبت فی قصدک. (اقراب الموارد).

حوص. [ح و] (ع ص) تنگی در دنباله چشم یا در دنباله یک چشم و فعل آن از باب سمع است. (منتهی الارب). [ح] (ع ص) تنگ شدن گوشه چشم که گویی بهم دوخته شده است. (اقراب الموارد). تنگ بودن دنباله یک چشم و دو چشم. (ناظم الاطباء). فهو احوص و هی حوصاء. (اقراب الموارد).

حوص. [ع ص] (ع ص) ج احوص. آنان که گوشه چشم ایشان تنگ باشد.

حوصاء. [ح] (ع ص) مؤنث احوص. وصف است از حوص یعنی زن که دنباله چشم او باریک و تنگ باشد، بطوری که گوئی دوخته شده است. (از اقراب الموارد). چشمی که گوشه وی تنگ بود. (مذهب الاسماء).

حوصل. [ح ص] (ع ص) نام پرنده‌ای است که در مصر بسیار است. ج. حواصل. و آن مرغی است بسیارخوار بزرگ‌حوصله. (منتهی الارب). [ح] (ع ص) چینه‌دان مرغان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ح] (ع ص) تگ حوص. [ح] (ع ص) مافوق ناف وی کلان باشد. (منتهی الارب).

حوصلاء. [ح ص] (ع ص) علف‌دان مرغ. (مذهب الاسماء). چینه‌دان مرغان. (منتهی الارب). ج. حواصل. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب). رجوع به حوصل و حوصلة شود.

حوصلة. [ح ص ل] (ع ص) چینه‌دان مرغان. و بشدید لام نیز آید. (از منتهی الارب). علف‌دان مرغ. (مذهب الاسماء). زاغر.

حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی، ج. حواصل. (مذهب الاسماء):
 مثل این گاوان که هرگز شان نیود
 دل بکاری جز بکار حوصله ناصر خسرو.
 || این شکم تا زهار از هر چیزی. || مقر آب در
 تگ حوض. (منتهی الارب). || (۱) در تداول،
 کنایه از شکیب و صبر و تاب و طاقت و
 تحمل. (آندراج). کنایه از تاب و تحمل.
 (برهان). حوصله کن.
 - باحوصله: شکیا، با تحمل.
 - بی حوصله: بی تاب، بی صبر.
 - پر حوصله: بردبار.
 تهیدست مردان پر حوصله
 بیابان نوردان بی قافله. سعدی.
 - تگ حوصله: ملول، بی صبر و تحمل.
 ناشکیا:
 جز حادثات حاصل این تنگای چیت
 ای تنگ حوصله چه کنی تنگای خاک.
 خاقانی.
 - حوصله بسر رفتن؛ یتاب و تحمل شدن.
 حوصله سر آمدن.
 - حوصله پرداز:
 باده حوصله پرداز لب و چشم بتان
 نیست از سلسله تا کز میخانه کیت.
 صائب (از آندراج).
 - حوصله دار:
 پیاله از سر فقفور میزند تیفش
 که باده میخورد از شاه کاسه حوصله دار.
 اثر (از آندراج).
 - حوصله داشتن یا نداشتن: تحمل داشتن یا
 نداشتن. حال مساعد برای کاری داشتن یا
 نداشتن. پروای کار داشتن یا نداشتن. میل و
 رغبت بکاری داشتن یا نداشتن.
 - حوصله کردن؛ میل و رغبت نشان دادن.
 شکیبایی کردن. صبر کردن.
 - کم حوصلگی؛ ملالت، بی حوصله بودن.
 - کم حوصله؛ کم ظرفیت: فلان مرد
 کم حوصله است.
حوصله داشتن. [حَ صَ / صَ لَ تَ] (مص مرکب) تحمل داشتن. رجوع به حوصله
 و ترکیبات آن شود.
حوصله. [صَ / لِخَ] (بمعنی ملجأ) یکی از
 شهرهای بنی اشیر است. (از قاموس کتاب
 مقدس).
حوض. [حَ / آبدان، برکه. (منتهی
 الارب). جایی که برای آب در زمین سازند.
 آبگیر. (بواقیت العلوم) (منتهی الارب) (اقترب
 الموارد). ج. حیاض، احیاض. (منتهی
 الارب):
 بدشت دگر بیتم آنگاه
 بحوض دگر بیتم آبخور. مسعود سعد.
 حوض ز نیلوفر و چمن ز گل سرخ

کوه نشابور گشت و کان بدخشان.
 عثمان مختاری.
 خیر بردند شیرین راکه فرهاد
 به ماهی حوض بست و جوی بگشاد. نظامی
 || حوض ظرف مدور برنجینی بود که در خیمه
 شهادت برپا و از برنج صیقلی ترتیب یافته بود
 و در میانه خیمه جماعت و مذبح قدری رو
 بطرف جنوب گذارده شده، کهنه و خدومه
 هیکل قبل از آنکه در خدمت خود شروع
 نمایند دستهای خود را در آنجا شست و شو
 میدادند. (قاموس کتاب مقدس).
 - امثال:
 حوض نساخته قورباغه پیدا شد.
 - حوض الحمار؛ دشنام است یعنی شکسته
 سینه. (منتهی الارب). مهزوم المصدر. (اقترب
 الموارد). || (مص) گرد آوردن آب. (منتهی
 الارب) (اقترب الموارد).
حوض. [/ لِخَ] نام کوا کبی چند از دب
 اکبر؛ و پیش بنات النعش بزرگ ستارگان
 بگردار نیم دایره، آنها حوض خوانند.
 (التفهیم). رجوع به دب اکبر از صور کوا کب و
 نفایس الفنون شود.
حوض آب. [حَ صَ] (ترکیب اضافی، !
 مرکب) آبگیر. آبدان. || حوض آب و حوض
 ماهی. || کنایه از برج حوت که برج دوازدهم
 فلک است. (برهان) (آندراج). || آسمان.
 (برهان).
حوض ترسا. [حَ صَ تَ] (ترکیب اضافی،
 ! مرکب) حوضی باشد که انگور در آن شیره
 کنند. حوضی را گویند که در آن انگور بریزند
 و لگد کنند تا شیره آن برآید. (برهان). حوضی
 باشد که ترسایان برای شراب در آن انگور
 افشند. (غیاث):
 گفتم پسند داورم کز فیض عقلی بگذرم
 حیض عروس رز خورم در حوض ترسا داشته.
 خاقانی.
حوضچه. [حَ جَ / جَ] (مصفر) حوضی
 کوچک. حوض خرد.
حوضخانه. [حَ نَ / نَ] (مصفر) زیر زمین
 و در آن حوضی برای سکونت تابستان. خانه
 تابستانی که در آن حوض باشد و بیشتر با
 فواره. (یادداشت مرحوم دهخدا).
حوضک. [حَ صَ] (مصفر) مصفر حوض
 باشد و حوض کوچک را نیز گویند. (آندراج)
 (برهان):
 بهشتی بزمش از بزم بهشتی
 ز حوضکهای می بر کرده کشتی. نظامی.
 || طاس بزرگ. (آندراج) (برهان) (شرفنامه
 منیری):
 بر روی حوض حوضک سیمین نهاد باد
 تا کوزه نبات برون زد ز ناودان.
 (از شرفنامه منیری).

حوض کتی. [حَ کُ] (لخ) دهی است از
 دهستان چلندر بخش مرکزی شهرستان
 نوشهر، ناحیه‌ای است واقع در دشت، مرطوب
 و مالاریایی. و دارای ۱۱۰ تن سکنه می باشد.
 از رودخانه محلی مشروب میشود.
 محصولاتش برنج، اهالی به کشاورزی و صید
 ماهی و تهیه ذغال گذران میکنند. یک باب
 دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۳).
حوض کرسی. [حَ صَ کُ] (ترکیب
 اضافی، ! مرکب) مکانی که در آن زغال
 افروزند و بالای آن کرسی فرش کرده در ایام
 زمستان نشینند. (آندراج):
 آب عشرت آب جو دارد که در فصلی چنین
 تا بگردون میشود در حوض کرسی غوطه خوار.
 اشرف (از آندراج).
حوض کوثر. [حَ صَ کُ تَ] (ترکیب
 اضافی، ! مرکب) حوضی است در بهشت.
 (ناظم الاطباء). حوضی بیرون بهشت در
 موقف که منبع آن کوثر است. (یادداشت
 مرحوم دهخدا):
 این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است
 وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است.
 سعدی.
حوض ماهی. [حَ صَ] (ترکیب اضافی، !
 مرکب) حوض آب و آن برج حوت است.
 (برهان):
 عربان بحوض ماهی سوی بره روان شد
 همچون بره برآمد پوشیده صوف اصفر.
 خاقانی.
حوض ماهی. [حَ / لِخَ] دهی از دهستان
 سیرم پائین بخش حومه شهرستان شهرضا.
 متصل براه حوض ماهی به مبارکه. کوهستانی
 و معتدل. سکنه آن ۴۳۹ تن. آب آن از چشمه.
 محصول آن غلات و حیوانات. شغل اهالی
 زراعت و گلهداری و راه آن فرعی است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
حوض نعمان. [حَ صَ نَ] (لخ) حوض و
 تالابی بوده پر از آب شور و تلخ. گویند که در
 زمان ظهور سرور کاینات (ص) آن آب
 شیرین شد و نیز گویند نام آن برکه نیان بود
 چون حضرت رسالت بر سر آن برکه رسیدند
 حوض نعمان نام کردند. (برهان) (آندراج).
حوضه. [حَ صَ] (ع) عاری فیل و جز آن
 که بصورت حوض باززند. (آندراج):
 نشیننده حوضه آبگیر
 بلی کز حجابی ندارد گزیر.
 نظامی (از آندراج).
 حوضه‌ای ساخته ز سنگ رخام
 حوض کوثر بدو نوشته غلام. نظامی.
 چو زد کوزه بر حوضه سنگ بست
 سفالین بد آن کوزه حالی شکست. نظامی.

حوطه. [ح] [ع] (ع) رسته‌ای که از دورنگ سیاه و سفید تافته در آن مهرها و هلال سیم کشیده زنان بر میان بندند. برای دفع چشم زخم. (منتهی الارب). رشته تافته سرخ و سیاه که بدان پریم گویند و در آن مهره هاست و زنان آنرا برای دفع چشم زخم بر میان بندند. (از اقرب الموارد). [ه] لاله از نقره. (اقرب الموارد). [ع] مص حیطه. حیاطه. نگاه داشتن و پاس داشتن و تمهید چیزی را کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و از همین معنات قول عرب حُطَّحْتُ یعنی تمهید و ملزم باش بصله رحم. (از اقرب الموارد). صله رحم کن. (منتهی الارب). [ا] گرد آوردن: حاط الحمار عاتقه؛ گرد آورد خر زهار خود را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [انازل شدن: حاط به: حاق و نزل. (اقرب الموارد).

حوطه. [ح] [ع] (ع) آنچه در عوض کسی دراهم دهند هرگاه در وزن کم باشند: گویند: سلم حوطها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

حوطه. [ح] ط [ع] (ص) حیطاری و حزم در کار. (منتهی الارب). حیطه. حیطه. اسم است احتیاط را. (اقرب الموارد). [ا] بازبچه‌ای است که آنرا داره نامند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و حوطه تصحیف آن است. (اقرب الموارد).

حوف. [ح] [ع] (ا) ازارمانندی از پوست که زنان حائض و کودکان پوشند. (منتهی الارب). رهنط. (اقرب الموارد). آن پوست که زنان درپوشند چون حایض باشند. (مذهب الاسماء). [تسمه‌های ادیم که در آن مهره تعبیه کرده دختران را پوشانند بالای جامه یا شاما کچه از ادیم که آنرا مانند دوال‌های عریض بقدر چهار انگشت بریده باشند و آنرا دختران نابالغ پوشند. [چیزی است مانند هودج نه هودج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [مشک. (اقرب الموارد). قربة. (منتهی الارب). [مص] گرداندن چیزی را بر کناره: حافه حوقاً؛ جملة علی الحافه. تحویف. (اقرب الموارد).

حوفران. [ح] ف [ا] (ا) بلفت رومی طرخون را گویند و آن سبزی است معروف. (برهان).

حوفزی. [ح] ف [ا] (ع) مص) کودک را بر سر پا داشته بلند کردن. (منتهی الارب).

حوقل. [ا] (ع) بسیارخوaste ترین شهری است اندر ناحیت زنگستان. (حدود العالم).

حوقلة. [ح] ف [ل] (ع) مص) مستغ و پرباد گردیدن سر نره. [ا] سر نره. (منتهی الارب). حشفه.

حوقی. [ح] (ص نسبی) منسوب است به حوق که گمان می‌رود قریه‌ای است در مصر. (الانساب).

حوق. [ح] [ع] (ا) جماعت انبوه. (منتهی الارب). جمع کثیر. (اقرب الموارد). [اترکت النخلة حوقاً؛ بیخ شاخه‌های پیراسته باقیمانده بر تنه درخت. [گردا گرد سر نره. (منتهی الارب). رجوع به حوق بضم حاء شود. [مص] روفتن خانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). خانه رفتن. (تاج المصادر بیهقی). [سالیدن و نرم و هموار ساختن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). محیق و محوق نعمت است از آن. (منتهی الارب). [احاطه کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

حوق. [ع] (ا) کناره حشفه. (مذهب الاسماء). گرداگرد سر نره. و بفتح نیز آید. (منتهی الارب) (آندراج). گرداگرد سر قضیب. خسته گاه. ج. احواق. (مذهب الاسماء). [گردگی نره. (منتهی الارب). [دوره‌ای که بر چیز گرد احاطه دارد. الاطار المحيط بالشیء المستدیر حوله. (اقرب الموارد).

حوقاء. [ح] [ع] (ص) مؤنث احوق. فیثله حوقاء؛ حشفه کلان. (منتهی الارب).

حوقال. [ح] [ع] (ص) حوقلة. حیقال. بازماندن پیر از جماع بسبب پیری. رجوع به حوقلة شود.

حوقل. [ح] [ع] (ا) نره. (منتهی الارب). عورت مرد. (مذهب الاسماء). [ص] پیر بازمانده از جماع. (منتهی الارب). مردم سخت پیر. (مذهب الاسماء).

حوقلة. [ح] [ع] (ع) مص) درو کردن. [بازماندن پیر از جماع بسبب پیری. [مانده شدن و ضعیف گردیدن. (منتهی الارب). سخت پیر شدن و عاجز شدن از جماع. (مذهب الاسماء). [لا حول و لا قوة الا بالله گفتن. [بشتاب رفتن. [اگام نزدیک نهادن. [خفتن. [سپس رفتن. [دست نهادن پیران بر تهیگاه هنگام خرامیدن. [ا] قاروره درازگردن که با مشک دارند. [نره ست یکار. (منتهی الارب).

حوقه. [ح] [ع] (ا) گسروه از هم پاشیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

حوکک. [ح] [ع] (ا) بادروج که ریحان کوهی باشد. (منتهی الارب). بورنگ. (نصاب). بادروج و آن حبیب است. (اقرب الموارد). پادرو. (مذهب الاسماء). بارنگ بویه. پادرنک بویه. (السامی). سبزی‌ای است مثل سیرغم که آنرا بونیک گویند و نازبو نیز نامند. (از غیاث) (آندراج). [خسرفه. (منتهی الارب). بقله الحمقاء. (ناظم الاطباء). [مص] حیاک. حیاکة. یافتن جامه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یافتن. (تاج المصادر بیهقی). کرباس یافتن. (المصادر). [ترتیب دادن شعر: حاک الشاعر شعره حوکا؛ ترتیب داد آنرا. [راسخ

شدن: حاک الشیء فی صدری؛ راسخ شد در سینه من. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [نمو دادن. بالاندن: حاک المطر الریاض انماها. (اقرب الموارد).

حوکل. [ح] ک [ع] (ا) مرد کوتاه و بغیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حوکله. [ح] ک [ل] (ع) (ا) نوعی از رفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حوکه. [ح] و ک [ع] (ص) (ا) حاکة. ج. حانک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مردان بافنده. (آندراج). بافندگان. ناسجان. جولاهان. جولاهگان. رجوع به حانک شود.

حول. [ح] [ع] (ا) سته. عام. سال. ج. احوال. حوول (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حول. بضم حاء. [توانایی. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قوه و قدرت بر تصرف. [حفاقت و تیزی. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [احیله. (منتهی الارب). [بازگشت. (غیاث) (آندراج). [جنبش (مذهب الاسماء). گویند: لاحول. جنبش نیست. (مذهب الاسماء). [حکرت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). لا حول و لا قوة الا بالله؛ ای لا حرکت و لا قوة الا بشیة الله. (اقرب الموارد). [ایرامون. (منتهی الارب). جهان محیط به چیزی و گاهی گویند: حویله. (اقرب الموارد). گرد. پیرامن. دور.

— حول قطبی: آنچه بر اطراف قطب است: کواکب حول قطبی. نواحی حول قطبی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

[مص] تمام و کامل شدن سال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حال الحول. (منتهی الارب). [گذشتن سال بر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حال علیه الحول حولاً و حوولاً. [گذشتن بر سرای سالها یا یک سال. (منتهی الارب). [بجای دیگر گشتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حال الی مکان آخر حولاً و حوولاً. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [تحول از حالی بحال دیگر. (اقرب الموارد). گشتن از حالی بحالی. (ترجمان جرجانی). [دگرگون شدن از حالت استواء به اعوجاج. (اقرب الموارد). [برگشتن گونه روی و سیاه گردیدن. (منتهی الارب). [جنبیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [بازگردیدن. (غیاث). [برگشتن کمان از حالت اول و کژ گردیدن. [برگشتن از عهد. [برجستن بر پشت ستور و برنشتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [یک ساله شدن کودک. [حایل شدن میان دو چیز. (منتهی الارب). جدا کردن. (ترجمان جرجانی). جدایی افکندن. (تاج المصادر بیهقی).

حول. [ح] و [ا] (ع) (ا) حایل میان دو چیز. (منتهی الارب). [مص] احوال شدن چشم.

(منتهی الارب). کچ پین شدن. (غیثات). لوج شدن. دوبین شدن. ||بودن سپیدی در دنباله چشم و سیاهی در کنج آن یا بودن چشم برابر بینی یا بودن سیاهه سوی دنباله یا بودن چشم بطوری که گویا می بیند بسوی ابرو یا مایل بودن سیاهه بسوی دنباله و فعل آن از باب سمع است. (منتهی الارب). فهو احوول و هی حولاء. ج. حول. (اقراب المواردا). ||(امص) کزچشمی. کاجی. لوجی. دویستی. احولی. (یادداشت مرحوم دهخدا). حول از عیوب طبیعی است. رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۴ شود.

حول. [ح و ا] (ع ص) رجل حول؛ مرد که چشمش حولاء باشد. (منتهی الارب). رجوع به حولاء شود.

حول. [ع و ا] ج حَوْل. ب معنی سائها. ||ج حایل. (منتهی الارب). رجوع به حایل شود. ||(ص) ج احوول. (اقراب المواردا). رجوع به احوول و حَوْل شود. ||(امص) آبتن نشدن نافه بعد از گش کردن. ||بارور نشدن خرما بن پس از تأثیر. (منتهی الارب).

حول. [ح و ا] (ع ص) حائل میان دو چیز. ||(ص) رجل حول؛ مرد سخت حیله گر. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). و گاهی واو آن برای مبالغه مشدد گردد. حیلت گر. (مهدب الاسماء).

حول. [ح و ا] (ع ص) حَوْل. (اقراب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به حول شود. ||ج حایل. (منتهی الارب). رجوع به حایل شود.

حول. [ح و ا] (ع ص) ج حيلة، بمعنی جودت نظر و حذاقت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به حیله شود. ||(امص) برگشتن. (غیثات) (آندراج). ||رفتن از جایی بجایی. (غیثات از منتخب و لطایف و صراح) (آندراج). ||(امص) قدرت و توانایی بر تصرف. (اقراب المواردا). ||برگردانیدگی و برگشتگی؛ و از همین معنی است قول خدای تعالی: «لایخون عنها حولاء» ای تحولا. (منتهی الارب). ||ازوال و انتقال. (اقراب المواردا). ||(ازوال و انتقال. (منتهی الارب). که در آن قطار درخت نشانند. (منتهی الارب).

حولاء. [ح و ا] (ع ص) مؤنث احوول است. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). یعنی زنی که چشمش لوج باشد. (از ناظم الاطباء). ||عین حولاء. (منتهی الارب). چشمی کاج. (مهدب الاسماء). چشم لوج. و مؤنث احوول.

حولاء. [ح و ا] (ع ص) [ع و ا] مشیمه شتر ماده و آن پوستی سبز ملو از آب باشد که یا بچه از شکم بیرون آید و در آن آرایش و خطوط سرخ و سبز باشد. (منتهی الارب) (اقراب

المواردا). پوست که با بچه بیرون آید در حال زادن. (مهدب الاسماء). و در لغت عرب بر وزن فِئلاء فقط سه کلمه وجود دارد. یکی همین کلمه و دومی عنباء و سیمی سیراء. (اقراب المواردا). ||زوال فی مثل حولاء الناقه؛ فرود آمدن و فراخی عیش و بسیاری آب و سبزه. (منتهی الارب) (آندراج).

حولان. [ح و ا] (ع مص) گذشتن سال. تغییر و دگرگونیهای روزگار. (اقراب المواردا): ابوالطیب طاهر و هرکه در آن سعی کرده بود [در بریدن سرو کشر] جمله پیش از حولان حول هلاک شدند. (تاریخ بیهقی).

حولقه. [ح و ا] (ع مص) لا حول و لا قوة الا باقه گفتن. لغتی است در حوقله یا لحن است. (منتهی الارب).

حولل. [ح و ا] (ع ص) حائل. (منتهی الارب). - حائل حولل و حائل حول؛ مبالغه است یا آنکه یکسال باردار نشود آنرا حائل گویند و آنکه دو سال باردار نشود حایل حول و حائل حولل. (منتهی الارب).

حول و حوش. [ح و ا] حَوْلُ ح / حَوْ / ترکیب عطفی. [مربک] پیرامون. پیرامن. اطراف. گردا گرد. دور. دور و بر.

حولول. [ح و ا] (ع ص) زشت. (منتهی الارب). الامر المنکر الکمیش. (اقراب المواردا). ||سریع. (منتهی الارب). ||(ص) [رجل...] مرد سخت حیله گر. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).

حولة. [ح و ا] (ع ص) حلیة. (منتهی الارب). ||(امص) توانایی. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). ||حذاقت و جودت نظر. ||تحول و انقلاب. حالی بحالی شدن. ||بر پشت اسب قرار گرفتن. (اقراب المواردا).

حولة. [ح و ا] (ع ص) شگفت. (منتهی الارب). عجب. (اقراب المواردا). ج. حول؛ هذا من حولة الدهر؛ این از عجایب روزگار است. (از منتهی الارب). و به این معنی سه لغت دیگر نیز آمده حولانه (و در اقراب المواردا حولان). حَوْلَه و حولانه بضم حاء. (از منتهی الارب) (از اقراب المواردا). ||امر منکر و زشت. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). ||(ص) رجل حولة؛ مرد سخت حیله گر. (از منتهی الارب) (از اقراب المواردا).

حولة. [ح و ا] (ع ص) سخت حیله گر. (از منتهی الارب): رجل حولة.

حولة. [ح و ا] (ع ص) ناحیه ای است در شام از اعمال و توابع حمص، میان حمص و طرابلس. (معجم البلدان).

حولة. [ح و ا] (ع ص) ناحیه ای است میان باناس و صور از اعمال و توابع دمشق مشتمل بر روستاها. (معجم البلدان).

حولة. [ح و ا] (ع ص) دسترخوان. ||دستارچه.

دستمال. متدیل. دستارخوان. (یادداشت مرحوم دهخدا):

متنظر حولة باد سحر تا که کند خشک بدان زودتر. ایرج. **حولی.** [ح و ا] (ع ص) [ع و ا] اسب و گوسفند یک ساله. ج. حوالی. (مهدب الاسماء). یک ساله از ستوران نا کفتم و غیر آن. حوالیه مؤنث آن و حوالیات جمع آن. (از منتهی الارب). ستوران سم دار و غیر آن که یک سال بر آنها گذشته باشد؛ چون یکساله گردد [بجاء اسب] حوالی گویند. (تاریخ قم). و رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۰ شود.

حولی. [ح و ا] (ع ص) رجل حولی؛ مرد سخت حیله گر. (منتهی الارب). ||حائل. (اقراب المواردا). ج. حَوَلِیات. (از اقراب المواردا). رجوع به حائل شود.

حولیات. [ح و ا] (ع ص) [ع و ا] ج حولی. (از منتهی الارب) (از اقراب المواردا). ||ج حویلة. بقصانندی گفته میشود که در نظم و تهذیب و تنقیح و اظهار آن یک سال گذشته باشد. (از اقراب المواردا).

- حویلیات زهیر؛ بهمین معنی گفته می شود. (از اقراب المواردا). قصائد زهیرین ابی سلمی را حویلیات نامند چه گویند او بچهار ماه قصیده ای میگفت و بچهار ماه در تنقیح و تهذیب آن رنج میرد و چهار ماه دیگر آنرا بملماء قبیله خود عرضه میکرد و نیز گویند او به یک ماه قصیده ای میساخت و پانزده ماه به تهذیب و تنقیح آن میرداخت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حولیات. [ح و ا] (ع ص). [ع و ا] ج حَوْلِی. (اقراب المواردا). رجوع به حولی شود.

حویلة. [ح و ا] (ع ص) [ع و ا] مؤنث حولی. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). رجوع به حولی شود.

حوم. [ح و ا] (ع ص) گله بزرگ شتران تا هزار یا بی نهایت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گله بزرگ از شتران. (اقراب المواردا). ||(امص) حومان. گرد چیزی گردیدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). گرد چیزی درآمدن. (تاج المصادر). ||قصد کاری کردن. (منتهی الارب). طلب کردن. (اقراب المواردا). قصد کاری کردن و طلب نمودن آنرا. (ناظم الاطباء): حمام حول غرضه؛ طلبه. ||تشنه شدن. (اقراب المواردا). فهو حاتم و هی حانئة.

حوم. [ح و ا] چیزی که میگردد در سر. (منتهی الارب). خماری که در سر میگردد. (اقراب المواردا). چیزی که بر میگردد در سر و سرگیجه. (ناظم الاطباء).

حوم. [ح و] [ع ص] ج حاتم، بمعنى عطشان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به حاتم شود.

حومات. [ح] [ع] [ج] حومه. بمعنى معظم آب دریا و غیره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حومه شود.

حومان. [ح] [ع] [ج] حومانه، یعنی جای درشت که نیک بلند نباشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حومانه شود.

حومان. [ح و] [ع ص] گرد چیزی گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بهقی). [اصد کار کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حوم شود.

حومان. [ح] [ع] [ج] نباتی است به بادیه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گیاهی صحرائی. (ناظم الاطباء).

حومانه. [ح و] [ع] [ج] جای درشت که نیک بلند نباشد. ج. حومان. حوامین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): بحومانه الدراج قالمتم.

زهیر (از منتهی الارب).
[گیاهی است. (منتهی الارب). رستنی باشد قد آن یکم و شاخه‌های آن باریک و سیاه و گل آنرا فریزی خوانند گزندگی جانوران را نافست، گویند عربی است. (برهان) (آندراج). این بیطار نام آنرا در کلمه ذو ثلاث ورفقات [سه برگه] آورده ولکلرک آنرا «پورالی آ» ترجمه کرده است. (ابن بیطار). اطرپفل. (ضریر انطاکی). طریفلن.

حومر. [ح و] [ع] [ج] تمر هندی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خرمای هندی. (برهان).

حومیس. [ح و] [ع] [ج] لاغسر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مهزول. (متن اللغة).

حومل. [ح و] [ع] [ج] سیل که آب آن صاف باشد. (ناظم الاطباء). سیل که آب صاف دارد. (منتهی الارب). سیل صافی. (اقرب الموارد).

[اول هر چیزی. [ابر سیاه از بسیاری آب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ابر سیاه بسیار باران.

حومل. [ح و] [ع] [ج] نام موضعی است: فقا نیک من ذکری حبیب و منزل بسقط اللوی بین الدخول فحومل.

امروالقیس.
حومل. [ح و] [ع] [ج] نام زنی است که سگی را که پاس او میداشت چندان گرسنه داشت تا سگ دم خویش بخورد و این مثل گویند: گرسنه‌تر از سگ حومل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حومله. [ح و] [ع] [ج] حمل کردن آب را. اصل آن حمل بود و او بر آن افزوده شد تا

برباعی ملحق شود. (اقرب الموارد). بداشتن آب را. (ناظم الاطباء).

حومه. [ح و] [ع] [ج] معظم آب دریا و سخت‌ترین جای آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و همچنین است حومه ماء و حومه رمل و حومه قتال و غیره. ج. حومات. (اقرب الموارد) (آندراج) (مهذب الاسماء). [حربگاه. (مهذب الاسماء). جای قتال. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء).

حومه. [ح و] [ع] [ج] بلور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

حومه. [ح و] [ع] [ج] در تداول اطراف و گرداگرد شهر. (از فرهنگ فارسی معین): در این مرغزار [رول] ناحیتی است انطاعی و ملکی و حومه آن باغ است. (فارسانه ابن‌بلخی ص ۱۲۴). حومه آن نواحی بجه است و هوای آن سردسیر است بغایت. (فارسانه ابن بلخی ص ۱۲۲).

- حومه‌نشین: کسی که در پیرامون شهر سکنی دارد.

حومه. [ح و] [ع] [ج] نام یکی از دهستان‌های حومه شهرستان گلیایگان است. این دهستان در باختر شهرستان گلیایگان واقع شده و حدود آن بشرح زیر است: از شمال بخاک خمین، از جنوب به پشتکوه. از خاور به گلیایگان و از باختر به الیگودرز. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، هوای آن گرمسیری و سالم است. از رودخانه مشروب می‌شود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. این دهستان از ۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل گردیده است. سکنه آن در حدود ۳۵۰۰ تن میباشد. قراء مهم آن عبارتند از ابولولان، کوچری و سررباطان. راههای استفاده این دهستان مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حومه باختری. [ح و] [ع] [ج] یکی از دهستان‌های ششگانه شهرستان رفسنجان، در باختر رفسنجان واقع و حدود آن بشرح

زیر است: از طرف شمال به دهستان نوق و ارتفاعات داوران، از طرف خاور به دهستان حومه خاوری، از طرف جنوب به ارتفاعات پاریز و گود احمر و از طرف باختر به ارتفاعات شهر بابک و دهستان کشکونیه. منطقه‌ای است در جلگه، هوای آن معتدل و

در اثر نزدیک بودن بکویر در تابستان قدری گرم میشود. از قنوات مشروب میشود و آب مشروبی بیشتر آبادهای دهستان شور است. محصولاتش غلات، پسته و پنبه است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. از ۷۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و سکنه آن در حدود ۱۰۲۰۰ تن میباشد. آبادهای

این دهستان نزدیک بهم و اتومبیل میتواند بشام آبادهای برود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حومه باوند پور. [ح و] [ع] [ج] نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد و حوزه سه آمار باوندپور است. قراء این دهستان اطراف شهر شاه‌آباد در طول و طرفین شوسه شاه‌آباد بکرمانشاه واقع شده. هوای آن سردسیری است. از چشمه‌ها و زه‌آب رودخانه مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی کشاورزی و گلهداری است. از ۵۶ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۵ هزار تن میباشد. راه شوسه کرمانشاه - شاه‌آباد - قصرشیرین از وسط دهستان میگذرد. برای حمل چغندر به اکثر قراء راه فرعی اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حومه خاوری. [ح و] [ع] [ج] یکی از دهستانهای ششگانه شهرستان رفسنجان که در خاور رفسنجان واقع است. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. هوای آن معتدل و در اثر نزدیک بودن بکویر در تابستان قدری گرم میشود. آب مشروب بیشتر از آبادهای دهستان کمی شور است. محصولاتش غلات، پسته، پنبه و لبنیات. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. این دهستان از ۵۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است. سکنه آن در حدود ۱۱۹۰۰ تن میباشد. آبادهای این دهستان نزدیک بهم است و ماشین میتواند بشام آبادهای عمده آن برود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حومیس. [ح و] [ع] [ج] مهزول. (اقرب الموارد).

حونس. [ح و] [ع] [ج] آنکه کسی بر وی ستم کردن نتواند و اگر جایی استاده باشد کسی او را جنبانیدن و از جای دور کردن نتواند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج).

حونطاع. [ح و] [ع] [ج] (بوم...) همه بکر نون آنرا ضبط کرده‌اند مگر ازهری که گوید: نطاع بر وزن طغام است. آبی است مر بنی تمیم را و آن چاهی است دارای آبی گوارا. در اینجا وقعه‌ای میان بنی‌سعد و هوسه‌بن علی اتفاق افتاد. رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

حؤل. [ح و] [ع] [ج] حؤل. گذشتن یک سال بر چیزی. [ابرهگشتن از عهد. (منتهی

1 - Psoralea.

۲- در فرهنگهای دیگر: همه حومیس با دو سین آمده است و ناگزیر یکی مصحف دیگری است.

|| زنده و همیشه. (مهدب الاسماء).
 - زینق الحی؛ سیما زنده.
 || فرج زن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
 اندام زن. || بطن که کم از قبیله است. (از اقرب
 الموارد) (منتهی الارب):
 به مجنون یکی گفت کای نیکویی
 چه بودت که دیگر نیایی یحی. (بوستان).
 ج. احیاء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و
 برای همه معانی مذکور در فارسی بتخفیف یا
 نیز می آید. (غیاث). || منع. (منتهی الارب)
 (اقرب الموارد): لاهی عن الامر؛ ای لامع.
 (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || (ص)
 طریق حسی؛ راه هویدا. (منتهی الارب).
 || لا یعرف العی من اللی؛ نشناسد حق را از
 باطل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || (لا
 فعل) بیانید و متوجه شوید: حی علی الصلوة؛
 اعجل. بشتاب. (منتهی الارب). || (مص) گرد
 کردن چیزی. (منتهی الارب) (غیاث).
 فرا گرفتن از هر سوی. (غیاث) (منتهی
 الارب). گویند حیه بمعنی مار از همین ماده و
 بناسبت همین معنی است. (منتهی الارب).
 || مالک شدن و احراز کردن. (اقرب الموارد).
حی. [ح ی] [(اخ)] نامی است از نامهای
 خدای تعالی. زنده همیشه. (مهدب الاسماء):
 هو الحی الذی لایموت.
 مدبر و غنی و صانع و مقدر و حی
 همه بلفظ برآویخته است ازو بیزار.
 ناصر خسرو.

اول دفتر بنام ایزد دانا
 صانع و پروردگار حی و توانا. سعدی.
 و رجوع به صفات خدا شود.
حی. [ح ی] [(ع)] (مص) زندگی. (منتهی
 الارب).
حی. [ح ی] نام دیگر حرف «حاء»، یکی از
 حروف الفبای عربی. (المعجم):
 نان از حی حییک
 در پیچ و جیم زیجک. بسحاق اطعمه.
حی. [ح ی] [(اخ)] دهی است از دهستان نرینه
 رود بخش قیدار شهرستان زنجان. ناحیه ای
 است کوهستانی و سردسیری. دارای ۷۵۴ تن
 سکنه است. از زربنده رود مشروب میشود.
 محصولاتش غلات، بنشن و قلمستان. اهالی
 به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی
 آن: قابیچه، گلیم و جاجیم بافی. راه آن مالرو
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
حیا. [ح ی] [(ازع)] فراسخی سال و حال.
 || باران. و بعد آخر [حیا] نیز آمده. (منتهی
 الارب) (اقرب الموارد). باران بهاری. (دهار).
 باران که زمین زنده کند. (مهدب الاسماء).
 || گیاه از آنجا که از باران ناشی میشود. || پیه و
 روغن. (اقرب الموارد). || شرم. (آندراج). در
 تداول فارسی زبانان، بمعنی حیا و شرم و

آزرم باشد و آن انحصار نفس است در وقت
 استعمار ارتکاب قبیح جهت احتراز و
 استحقاق مذمت. (نغایس الفنون):
 شرم از اثر عقل و اصل دین است
 دین نیست تراگر ترا حیا نیست.
 ناصر خسرو.
 پیش این الماس بی اسپریا
 کز بریدن تیغ را نبود حیا. مولوی.
 - باحیا؛ آنکه دارای حیا باشد:
 باحیا گفت او مرا و چشم من روشن بدو
 هر که روشن دیده تر شد بیشتر دارد حیا.
 سنائی.
 - بی حیا؛ کسی که فاقد حیا باشد:
 دوم پرده بریحیانی متن
 که او میدرد پرده خویشتن. سعدی.
 - بی حیائی؛ بی شرمی. هرزگی.
 - امثال:
 حیا در چشم است.
 در گدا حیا نبود؛ گدا حیا ندارد.
 یک جو از حیا کم کن و هر چه میخوای بکن.
 - حیا زده؛ شرمسار. (آندراج):
 چنین حیا زده رفتی بپر باغ و نداشت
 رخ نزاکت شرم تو تاب خنده گل.
 غیاض (از آندراج).
 - حیا کردن؛ شرم داشتن. استحیا.
حیاء. [ح ی] [(ع)] توبه. (منتهی الارب) (اقرب
 الموارد). || شرم. (منتهی الارب). || حشمت.
 (از اقرب الموارد). جرجانی گوید: گرفتگی
 نفس است از چیزی و ترک آن چیز از ترس
 سرزنش. (اقرب الموارد). و آن بر دو نوع
 است نفسانی و ایمانی. و حیاء نفسانی شرمی
 است که خداوند آنرا در همه نفوس آورده
 است مانند شرم از کشف عورت و جماع بین
 مردم. و حیاء ایمانی شرمی است که مؤمن را
 از ارتکاب معاصی از ترس خدا باز میدارد.
 (تعریفات جرجانی ص ۶۵). و رجوع به
 کشف اصطلاحات الفنون شود. || فرج شتر
 ماده و رحم آن. (منتهی الارب). فرج اشتر.
 (مهدب الاسماء). || فرج گوسفند ماده و ددگان
 ماده و گاهی با الف مقصوره آید. (منتهی
 الارب). ج. احیاء و احییه و حی. || باران.
 (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به حیا
 شود. || (مص) زینتن. (منتهی الارب). رجوع
 به حیا شود. || هویدا گردیدن راه. || شرم
 داشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
حیایه. [ح ی] [(ع)] (مص) نگاه کردن. (منتهی
 الارب). رجوع به خوب شود.
حیات. [ح ی] [(ع)] (مص) عمر. زینت. زندگی.
 مقابل ممت. زندگانی. (آندراج):
 کی باشدت نجات ز سفرای روزگار
 تا باشدت حیات ز خضرای آسمان. خاقانی.
 و جاودانی و دوباره از صفات اوست و با لفظ

دادن و یافتن مستعمل. (آندراج):
 از داغ تازگی جگر یاره یاره یافت
 از آفتاب صبح حیات دوباره یافت. صائب.
 - آب حیات:
 شنیده ای که سکندر برفت تا ظلمات
 بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات.
 سعدی.
 - حیات بخش: آب و هوایش حیات بخش هر
 طبیعت و مزاج. (محاسن اصفهان).
 - حیات بخشیدن؛ جان دادن. زندگانی
 بخشیدن:
 اگر حیات بخشی و گرم هلاک خواهی
 سر بندگی بخدمت بنهم که پادشاهی.
 سعدی.
 - حیات داشتن؛ زنده بودن.
 - حیات سپردن؛ جان سپردن. و این خالی از
 غرابت نیست. (آندراج):
 چون شمع اگر شام گرفتیم حیاتی
 ناظم بصد افسوس سحرگاه سپردیم.
 ناظم هروی (از آندراج).
 || (مص) زیستن. (غیاث) (آندراج). || (لا)
 شرح حال. ترجمه. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). رجوع به حیا شود.
حیات. [ح ی] [(ع)] ج. حیه. مارها.
 (غیاث) (آندراج). رجوع به حیه شود.
 || کرمان دراز بزرگ که در امعاءالدقاق افتند.
 (ذخیره خوارزمشاهی). کره های دراز.
 (غیاث). || (اخ) ستاره ها که مابین فرقدین و
 بنات نمش اند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
حیات داود. [ح ی] [(اخ)] نام موضعی
 است در ناحیه شمال خلیج فارس. رجوع به
 جغرافیای غرب ایران شود. نام یکی از
 دهستانهای دوگانه بخش گناوه شهرستان
 بوشهر. حدود و مشخصات آن عبارتند از
 باختر به خلیج فارس، از شمال باختری به
 دهستان لیرای، از شمال ارتفاعات بام بلند و
 کوه جل خری (ماهور و میلانی) و از خاور
 رودخانه شور که فصل مشترک این دهستان و
 شبانکاره و برازجان است. این دهستان شمال
 و شمال باختری و مرکز بخش را فرا گرفته.
 هوای آن گرم و مرطوب و مالاریایی است. از
 باران و چاه مشروب میشود و زراعت آن
 بطور کلی دیمی است. محصولاتش غلات،
 خرما و سبزیجات. اهالی به کشاورزی،
 کب. دریاوردی، عیابانی و تعمیر قایقهای
 بادی گذران میکنند. از ۴۴ آبادی بزرگ و
 کوچک تشکیل شده و دارای ۱۶۲۰۰ تن
 سکنه میباشد. و آبادیهای مهم آن عبارتند از:
 گناه که بندرگاه و مرکز بخش است، مال قاند،
 بهمن یاری بالا و پائین، چاه روستائی،
 فخرآوری، تاج ملکی، کمالی و گاوسفید
 بزرگ. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حیائوند. [حَ تَ وَ] [بخ] دهی است از دهستان عثمانوز بخش مرکزی کرمانشاه. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۳۳۰ تن سکنه است. از رودخانه آهوران و چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حیاد. [ح] [ع] [ا] چیزی یا آنچه به یک کشیدن پستان فرودآید از شیر وقت دوشیدن؛ ما ترک حیاداً. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). صاغانی این کلمه را بضم حاء و قاموس بفتح حاء ضبط کرده‌اند. (از اقرب الموارد).

حیاده. (ع مص) محایده. میل کردن از چیزی. یکی سوی شدن از چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). حایده؛ جانبه و فی اساس مال عنه و عدل. (از اقرب الموارد).

حیاری. [ح] [را] [ح] [ع] [ص] چ حیران. سردان سرگشته. سرکشتگان. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به حیران شود.

حیازت. [ز] [ا] (ع مص) گرد آوردن چیزی. حیازه. رجوع به حیازه شود.

حیازه. [ز] [ا] (ع مص) گرد آوردن چیزی و فعل آن از نصر است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). رجوع به حوز شود.

حیازیم. [ح] [ع] [ا] چ حیزوم، بمعنی سینه و تنگ‌گاه اسب. (منتهی الارب). رجوع به حیزوم شود.

حیایصه. [ص] [ع] [ا] دوال که بدان زین بندند. اصل آن حواصه بوده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دوالی که تنگ اسب را بدان استوار کنند. (غیاث). (مص) دوختن. (افراهم آوردن میان دو چیز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حوص شود.

حیاض. [ح] [ع] [ا] چ حوض، بمعنی جایی که برای آب سازند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج)؛ و ریاض از غایت طراوت و نضارت تازه و خندان و حیاض بعد از بستگی و تشنگی سیراب و گشاده عنان. (جهانگشای جونی). رجوع به حوض شود.

حیاط. [ح] [ا] [ع] [ا] محوطه و هر جای دیواربست و سرای و خانه و صحن خانه. (ناظم الاطباء). صحن و گشادگی خانه. در تداول فارسی، فضائی وسیع و بی‌سقف که اطاقها بر طرفی یا چند طرف آن بنا شده است.

— حیاط آشیزخانه.
— حیاط اندرونی.
— حیاط بیرونی.
— حیاط خلوت؛ سراجهای در خانه که برای کارهای خاص کنند.

— حیاط طولیه.
حیاط. [ع] [ا] چ حائط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حائط شود.
حیاطت. [ط] [ا] [ع] [ص] نگاه داشتن. حیاطت. (صراح). نگهبانی. (غیاث). پاس داشتن؛ و او را در کنف رعایت و حیاطت خویش میداشت. (ترجمه تاریخ یمنی). رجوع به حیاطه شود.
حیاط داود دشتستان. [ح] [د] [ت] [ا] [بخ] (ناحیه...) شمالی بندر بوشهر. درازی این ناحیه از مال محمود تا جزیره پنج فرسنگ. پهنای آن از قرینه رودشور تا پوزه گاه فرسنگی بیشتر. محدود است از جانب جنوب و مشرق بناحیه شبان‌کاره دشتستان و از شمال بناحیه گناوه و از سمت مغرب بدریای فارس. محصول آن گندم و جو دیمی و نخلستان است. قصبه این ناحیه بندر ریگ است که پیش از آبادی بندر بوشهر تاجر نشین دریای فارس بود که کشتیهای بزرگ پر از مال‌التجاره هندوستان را در جزیره خارک که نزدیک به پنج فرسنگ میانه جنوب و مشرق بندر ریگ است، خالی نموده بتدریج با کشتیهای کوچک وارد بندر ریگ می‌نمودند و اکنون از رونق تجارتی افتاده است. چهل و سه فرسنگ از شیراز و ده فرسنگ بیشتر از بوشهر دور افتاده است و این ناحیه مشتمل بر نه آبادیست. (فارسنامه ابن بلخی).

حیاط طولیه. [ح] [ط] [ا] [بخ] دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد، واقع در ۶۴ هزارگزی شمال باختری مشهد و جنوب کشف‌رود. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل. دارای ۳۵۴ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، چغندر و سیب‌زمینی. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مارلو است. به اصطلاح محلی حیاطه‌طولیه نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حیاطت. [ط] [ا] [ع] [ص] نگاه داشتن. حوط. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به حوط و حیاطت شود.
حیاک. [ع] [ص] یافتن جامه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حوک و حیاک شود.
حیاک. [ح] [ت] [ا] [ع] [ص] کسی که با تکبر راه رود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حیاکان شود.
حیاک الله. [ح] [ت] [ا] [ع] [ص] جمله دعائی فعلیه) ابقا ک الله. خدانگهدار.
حیاکة. [ک] [ع] [ص] یافتن جامه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بانفدگی. جولاهی. رجوع به حوک و حیاک شود.
حیاکة. [ح] [ت] [ا] [ع] [ص] مؤنث حیاک.

(منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حیاک شود.
حیال. [ع] [ا] رشته‌ای که میان هر دو تنگ شتر بندند تا تنگی که جانب ران میباشد بر غلاف نره شتر نیفتد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). (ادو بازوی چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (مقابل. (منتهی الارب). رویاروی چیزی. (آندراج)؛ قدم حیاله و بیحاله؛ نشست مقابل وی. (منتهی الارب). مقابل و رویروی هر چیز. (ناظم الاطباء). (مص) آبتن نشدن ناقه بعد از گشودن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و كذلك النخل. (منتهی الارب). (بار دادن خرما در یک سال و بار ندادن در سال دیگر. (اقرب الموارد). رجوع به حوول و حول شود. (مص) چ حائل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حائل شود.
حیالة. [ا] [ع] [ص] آبتن نشدن ناقه بعد از گشودن. و كذلك النخل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حول و حوول و حیاال شود.
حیام. [ع] [ص] قصد کار کردن. (منتهی الارب). قصد و طلب کاری کردن. (ناظم الاطباء). آهنگ کردن. حوم. رجوع به حوم شود.
حیان. [ح] [ت] [ا] [بخ] ابن خلف بن حسین اموی، مکنی به ابومروان (۳۷۷ - ۴۶۹ ق. هـ). از مورخان اندلس بود. او راست: ۱- لواء التاریخ فی الاندلس. ۲- المقبس فی تاریخ الاندلس نسخه خطی در ده جلد ۳- المین. و ان نیز در تاریخ اندلس و بزرگتر است از المقبس. ۴- تراجم الصحابه (الایغان). و رجوع به وفیات الاعیان شود.
حیانو. [ح] [ن] [ا] [بخ] دهی است از دهستان پائین‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل و دارای ۱۵۶ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه و زیره اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
حیاوی. [ح] [ا] [بخ] دهی است از دهستان چنانه بخش شوش شهرستان دزفول ناحیه‌ای است، واقع در دشت. گرمسیری و مالاریایی. دارای ۳۵۰ تن سکنه است. از چاه مشروب میشود. محصولاتش غلات دیمی اهالی به کشاورزی گذران میکنند و راه در تسایستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
حیایة. [ح] [ع] [ص] زیستن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حَیَ یَحِی و حَیَ و یحِی به ادغام، حیاة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حیاء مصدر ثلاثی مجرد است لثیف مقرون در اصل حیوة بود بر وزن غلبه وار متحرک ماقبل مفتوح را به الف بدل کردند حیاء شد. لفظ حیات را در رسم الخط عربی حیوة نویسند الف را واو و تاء فوقانی را مدور نگارند. (غیاث).

حی العالم. [حَیُّ یُلِّیُّ] (ع. مرکب) نیاتی است که همیشه سبز و خرم باشد و در فارسی همیشه جوان خوانند. (آندراج) (غیاث).

حی الماء. [حَیُّ یُسَلِّیُّ] (ع. مرکب) (اصطلاح کیمیا) جیوه. سیماب. زینق. رجوع به سیماب شود.

حیبه. [بَ] (ع) قرابت از جانب مادر. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). قرابت و خویشاوندی از جانب مادر. (ناظم الاطباء). (انسدوه. منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (حاجت. حالت. منتهی الارب) (از اقراب المواردا) (ناظم الاطباء).

حیتان. [ع] (ع) ج حوت، بمعنی ماهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب المواردا). و رجوع به حوت شود.

حیث. [حَ ثَ / ثَ / ثَ] (ع) (ع) جا. (منتهی الارب). آنجا. (ترجمان عادلین علی). کجا. هر کجا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و آخر آن مبنی بر هر سه حرکت (فتح و کسر و ضم) آید. (منتهی الارب). حیث ظرف مکان است مبنی بر ضم که بجملة اضافه میشود و کسی که ادعا میکند که حیث به مفرد هم اضافه میشود بقول راجز استدلال کند: «اما تری حیث سهل طالعا» ولی جمهور علمای نحو مجرور بودن سهل را انکار کرده‌اند و گفته‌اند سهل مبتدأست و خبر آن محذوف است. هرگاه مای کافه به حیث ملحق گردد معنی شرط میدهد و در این صورت دو فعل را مجزوم میسازد. (اقراب المواردا). (هر زمان نیز آید. و بمعنی متی بکار رود. (از اقراب المواردا).

- از این حیث، از این روی. از این جهت.
- از حیث؛ از لحاظ. از نظر. از جهت.
- از حیث؛ پ. (یادداشت مرحوم دهخدا) (ناظم الاطباء).
- بحیث؛ بدانگونه.

حیث بیث. [حَ ثَ بَ ثَ / حَ ثَ بَ ثَ] (ع) ص مرکب، از اتباع) همان حوث بوث. (از منتهی الارب). رجوع به حوث و بوث شود.

حیثما. [حَ ثَ] (ع) (مرکب) هر جا. هر کجا. (غیاث) (شرح نصاب) (آندراج).

حیث و بیث. [حَ ثَ بَ] (ع) (مرکب) از اتباع) (ناظم الاطباء).

حیثیات. [حَ / حَ نِی] (ع) (ع) ج حیثیت؛ لولا العیثیات لبطلت الحکمة. رجوع به حیثیت شود.

حیثیت. [حَ / حَ نِی] (ع) (ع) مص جعلی.

[مص] وضع. اسلوب. (آندراج). نظر. لحاظ. اعتبار؛ و شوکت و سولت مائی و متی بحیثی می‌راند که... (ترجمه محاسن اصفهان). ...تا به حیثی که چون بجوار ایزدی واصل شد... (تاریخ قم).

حیحج. [حَ] (ع) (مص) نیازمند شدن. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).

حید. [حَ] (ع) (ع) تندی کرانه هر چیزی. (تندی که از کوه بیرون آمده باشد و مانند بازو شده. (اقراب المواردا) (منتهی الارب) (آندراج). بلندی که از کوه بیرون خاسته بود. (مهدب الاسماء). ج. احیاء. حیود. (هر کوهی خرد تنها بسیار کج. (منتهی الارب). (اگره شاخ بز کوهی. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). ج. حیود. احیاء. حید. (آندراج) (منتهی الارب) (اقراب المواردا). (مثل و نظیر. (اقراب المواردا). و بکسر حاء نیز آید. (اقراب المواردا). مثل و مانند. (منتهی الارب). (مص) حیدان. حید. حیود. حیدو. حیدو. میل کردن و بگشتن. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). بگردیدن. (المصادر زوزنی). بگشتن. (ترجمان عادلین علی).

حید. [حَ ی] (ع) (ع) طعام. (منتهی الارب) (اقراب المواردا) (ناظم الاطباء). (مص) در آمدن بزغاله در جایی که بر آمدن از آنجا دشوار باشد. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).

حید. [حَ ی] (ع) (ع) ج حید. (منتهی الارب). رجوع به حدشود.

حید. [ع] (ع) مثل و نظیر. (اقراب المواردا). رجوع به حید شود.

حید. [حَ ی] (ع) (ع) ص) حمار حید؛ خر که بر جهد از سایه خود بشادی. (اقراب المواردا) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حیدنی شود.

حیدار. [حَ] (ع) (ع) سنگریزه سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حیدان. [حَ] (ع) (ع) سنگ که از سم ستور به یک سو جهد در رفتن. (منتهی الارب) (اقراب المواردا) (ناظم الاطباء). سنگ که از سم ستور بجهد در زمین. (مهدب الاسماء).

حیدان. [حَ ی] (ع) (ع) مص) میل کردن و بگشتن. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). بگشتن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به حید شود.

حیدر. [حَ دَ] (ع) (ع) شیر. (منتهی الارب) (غیاث) (آندراج). اسد. (منتهی الارب) (اقراب المواردا) (مهدب الاسماء). ج. حیدار. (مهدب الاسماء).

حیدر. [حَ دَ] (ع) (ع) نام علی بن ابیطالب (ع). (شرفنامه منیری):

گراورفتی بجای حیدر گرد
برزم شاه گردان عمرو و عتر

نش آهن درخ بایستی نه دلدل
نه سرپاهاش بایستی نه مغفر. دقیقی.
این سنیان که سیرتشان بغض حیدر است
حقا که دشمنان ابوبکر و عمرند.

ناصر خسرو.
داور مهدی سیاست مهدی است پناه

رستم حیدر کفایت حیدر احمدلوا. خاقانی.

حیدر. [حَ دَ] (ع) (ع) ابن جنید. شیخ حیدر بن جنید صفوی مقتول در ۸۹۳ ه. ق. وی مورد توجه دایی خویش اوزون حسن قرار گرفت و آن شاه دختر خود عالم شاه بیگی را بدو داد. شیخ حیدر به اتباع خود دستور داد که کلاه سرخ رنگ بر سر گذرانند. وی مانند پدرش در جنگ با شروانشاه کشته شد. (فرهنگ فارسی معین).

حیدرآباد. [حَ دَ] (ع) (ع) دهی است جزء دهستان زهرا بخش بوئین شهرستان قزوین. در شش هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل. دارای ۴۲۸ تن سکنه است. محصولاتش غلات و چغندرقتند. اهالی به کشاورزی، گلیم و جاجیم بافی گذران میکنند. راه آن مالرو است و ماشین میوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حیدرآباد. [حَ دَ] (ع) (ع) دهی است جزء دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات. در چهار هزارگزی شمال راه شوسه خمین به محلات. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و سردسیر. دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد. محصولاتش غلات، بنشن، پنبه، انگور و چغندرقتند. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حیدرآباد. [حَ دَ] (ع) (ع) دهی است جزء دهستان حومه بخش کرج در یک هزارگزی شمال شوسه کرج به قزوین. ناحیه‌ای است واقع در دامنه و سردسیری. دارای ۲۷۷ تن سکنه است. محصولاتش غلات، بنشن، چغندرقتند. صیفی، میوه و قلمستان. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. سنگاه دامپروری وزارت کشاورزی در این ده است. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حیدرآباد. [حَ دَ] (ع) (ع) دهی است جزء دهستان بخش جعفرآباد شهرستان ساوه. دارای ۱۵۵ تن سکنه. محصولاتش غلات و پنبه. اهالی به کشاورزی، گلهداری، جاجیم و گلیم بافی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حیدرآباد. [حَ دَ] (ع) (ع) دهی است جزء دهستان بهنام سوخته بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در کنار راه نیمه شوسه ورامین بشریف آباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و دارای ۴۰۷ تن سکنه. محصولاتش غلات،

صیفی و چغندرقتند. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حیدرآباد. [ح د] (لخ) دهسی است از دهستان سدنرستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان. دارای ۶۷۰ تن سکنه. محصولاتش غلات، برنج و لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های نخی و کرباس است. راه فرعی بشوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حیدرآباد. [ح د] (لخ) دهسی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان دامغان. واقع در ۲ هزارگزی جنوب شوسه دامغان به شاهرود. دارای ۵۲۰ تن سکنه. محصولاتش غلات، پسته، پنبه، انگور و حبوبات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حیدرآباد. [ح د] (لخ) دهسی از دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۲۵۰۰ گزی شمال خاوری جویبار. دارای ۴۵۰ تن سکنه است. محصولاتش پنبه، غلات، کنجد و صیفی است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی به جویبار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حیدرآباد. [ح د] (لخ) دهسی است از دهستان گوگلان بخش مرکزی شهرستان گیدقاپوس. ناحیه‌ای است واقع در دشت و دارای ۲۰۰ تن سکنه. صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و نمدمالی است. مجاور آبادی امامزاده‌ای بنام عبدالله دارد و بنای آن در زمان میر علی‌شیر ساخته شده و قبر میر علی‌شیر و سلطان‌حسین در این زیارتگاه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حیدرآباد. [ح د] (لخ) دهسی است از دهستان تسوج بخش شبر شهرستان تبریز. دارای ۳۰۵ تن سکنه. محصولاتش غلات، برنج و حبوبات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آن ارباهرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حیدرآباد. [ح د] (لخ) دهسی است از دهستان رحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. دارای ۲۱۹ تن سکنه. از زرینه‌رود مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوبات، چغندر و کرچک. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حیدرآباد. [ح د] (لخ) دهسی است از

دهستان اوادغلی بخش حومه شهرستان خوی و در چهارهزارگزی خاور شوسه خوی به ماکو. ناحیه‌ای است کوهستانی. دارای ۱۸۷ تن سکنه. محصولاتش غلات و زردآلو. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آن مالرو است. این ده را کندلی نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حیدرآباد. [ح د] (لخ) دهسی است از دهستان بخش نین شهرستان اردبیل. واقع در ۵ هزارگزی شوسه گرمی به اردبیل. دارای ۱۵۰ تن سکنه. محصولاتش غلات و حبوبات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حیدرآباد. [ح د] (لخ) دهسی است از دهستان میش‌خاص بخش بدره شهرستان ایلام. واقع در ۵ هزارگزی شمال راه مالرو بدره شهرستان ایلام. دارای ۳۰۰ تن سکنه است. محصولاتش غلات، لبنیات و توتون. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حیدرآباد. [ح د] (لخ) دهسی است از دهستان کلیائی بخش سترکللیائی شهرستان کرمانشاه. ناحیه‌ای است واقع در دامنه کنار گاوردود. و سردسیری است. دارای ۱۴۵ تن سکنه است. محصولاتش غلات و حبوبات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی آن جاجیم و یلاس بافی است. در تابستان از ورداران اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حیدرآباد. [ح د] (لخ) دهسی است از دهستان چمچمال بخش صحنه شهرستان کرمانشاه. دارای ۱۶۰ تن سکنه است. محصولاتش غلات و برنج و حبوبات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حیدرآباد. [ح د] (لخ) دهسی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. دارای ۱۲۰ تن سکنه است. محصولاتش غلات، پنبه، حبوبات، لبنیات و صیفی‌کاری. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی آن قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راه آن مالرو است. در فصل خشکی از مرزبانی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حیدرآباد. [ح د] (لخ) دهسی است از دهستان اوباتو بخش دیواندره شهرستان سنج. دارای ۱۲۰ تن سکنه. محصولاتش غلات، حبوبات و لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حیدرآباد. [ح د] (لخ) دهسی است از

دهستان کلیائی بخش اسدآباد شهرستان همدان. در ۲۱ هزارگزی شمال باختری قصبه اسدآباد. ناحیه‌ای است کوهستانی. دارای ۱۰۱ تن سکنه است. محصولاتش غلات، لبنیات و توتون. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حیدرآباد. [ح د] (لخ) دهسی است از دهستان حومه بخش خاش شهرستان زاهدان واقع در یک هزارگزی جنوب خاش. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و دارای ۱۰۰ تن سکنه. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حیدرآباد. [ح د] (لخ) دهسی است از دهستان جلگه بخش کوهک شهرستان جهرم. کنار شوسه جهرم به شیراز. دارای ۶۳۰ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، صیفی‌جات و پنبه. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حیدرآباد. [ح د] (لخ) دهسی است از دهستان ارزونیه بخش بافت شهرستان سیرجان دارای ۱۳۷ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوبات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حیدرآباد. [ح د] (لخ) دهسی است از دهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان جیرفت سرراه فرعی کهنوج به میناب. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. دارای ۱۵۰ تن سکنه. محصولاتش غلات و خرما. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حیدرآباد. [ح د] (لخ) دهسی است از دهستان حومه خاوری شهرستان رفسنجان دارای ۲۱۰ تن سکنه است. محصولاتش غلات، پسته و لبنیات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حیدرآباد. [ح د] (لخ) دهسی است از دهستان سلفقان بخش مانه شهرستان بجنورد. دارای ۱۱۶ تن سکنه. محصولاتش غلات، پنبه و برنج است. اهالی به کشاورزی، مالداری و قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حیدرآباد. [ح د] (لخ) دهسی است از دهستان بالاارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه سر راه اسدآباد. دارای ۲۸۴ تن سکنه. محصولاتش غلات، خشکبار و پنبه. اهالی به کشاورزی، گله‌داری و کرباس‌بافی

گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حیدرآباد. [ح د] (ایخ) دهسی است از دهستان فریمان بخش مرکزی شهرستان مشهد سر راه عمومی فریمان به تربت جام. دارای ۱۴۱ تن سکنه است. محصولاتش غلات، پنبه، چغندر قند و باغات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند و از قلندرآباد میان انوبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حیدرآباد. [ح د] (ایخ) دهسی است از دهستان جرقویه بخش حومه شهرستان شهرضا دارای ۲۷۸ تن سکنه. محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت. راه ماشین رو دارد. معدن نمک دارد ولی استخراج نشده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حیدرآباد. [ح د] (ایخ) دهسی است از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد. دارای ۲۰۵ تن سکنه است. محصول آن بادام، توت، شلغم، چغندر، زردآلو و هلو. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آن کرباس بافی و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حیدرآباد. [ح د] (ایخ) دهسی است از دهستان کراچ بخش حومه شهرستان اصفهان. دارای ۱۱۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چاه. محصول آن غلات، ذرت، پنبه و صیفی. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حیدرآباد. [ح د] (ایخ) دهسی است از دهستان برزاوند بخش حومه شهرستان اردستان. دارای ۱۰۵ تن سکنه است. محصول آن حیوانی و کتیرا. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حیدرآبایی. [ح د] (ایخ) دهسی است از دهستان آجرو بخش مرکزی شهرستان مراغه. دارای ۲۴۷ تن سکنه است. محصولاتش غلات، حبوبات، بزرک و بادام. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی آن جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حیدر تونانی. [ح د] (ایخ) درویش حیدر تونانی، از شاعران قلندر بیسه است، موسیقی را خوب میداند. این مطلع او راست: چه روم کعبه که بنیم در و دیوار آنجا من و کویش که بود لذت دیدار آنجا. رجوع به مجالس النقایس ص ۱۶۷ شود.

حیدر حلی. [ح د] (ایخ) ابن داود حلی حینی. شاعر اهل بیت پیغمبر در کشور عراق، دانشمندی سخنور بود. مولد و

وفات وی در حله و مدفن او در نجف است. در کودکی پدر را از دست داد و در دامان عم خود مهدی بن داود پرورش یافت. دیوان شعر او بنام «الدر الیتیم» منتشر شده است و نیز کتابی دارد بنام القند المفضل فی قبیله المجد المؤئل و این مشتمل است بر دو جزء و پنجاب رسیده است. مشهورترین اشعار او اشعار حولیات است که در مرثیه حضرت ابو عبدالله حسین بن علی (ع) سروده است. (الاعلام زرکلی). رجوع به حلیه البشر (نسخه خطی) و مقدمه القند المفضل و العراقیات شود.

حیدر خوانی. [ح د] (ایخ) ابن محمد. معروف به صدر هروی، از دانشمندان است. او راست؛ شرح ایضاح. و بسال ۸۲۰ ه. ق. وفات یافت.

حیدر دیده بان. [ح د] (ایخ) دهی است از دهستان فرا توره بخش دیواندره شهرستان سنج. ناحیه ای است کوهستانی سردسیری. دارای ۱۲۰ تن سکنه. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حیدر رازی. [ح د] (ایخ) گویند مردی بود که همیشه لاف شجاعت میزد و برای اثبات این دعوی طبلی برداشته از شهر بیرون میرفت که من بجنگ شیر میروم و اگر احیاناً شیری یا روباهی میدید طبل را از دوش خود برمیگرفت و آن طبل را با طبل شکم مینواخت چون او را از نواختن این دو طبل سؤال میکردند جواب میداد که نواختن طبل برای آن است که شیر بترسد و نواختن طبل شکم را علت آن است که من نیز مترسم از این رو طبل حیدر رازی مثل شده:

تیغ تو تیغ حیدر عربی

کوس تو طبل حیدر رازی.

(آندراج از شرح فراهانی) (فرهنگ فارسی معین).

حیدر شامی. [ح د] (ایخ) مکنی به ابوبکر صدر و امیر. شاعری است معاصر سید حسن غزنوی و میان آن دو تبادل شعر میشده است. رجوع به دیوان سید حسن غزنوی ص ۳۱۰، ۳۱۱ و ۳۱۲ شود.

حیدر شهابی. [ح د] (ایخ) ابن احمد. از امیران شهابی و سورخ است. زادگاه و وفات وی به لبنان بود. وی به تلخیص تاریخ اسلام و تدوین اخبار و تاریخ عصرهای اخیر حریص بود. سه کتاب تدوین کرد: نخستین بنام الفررالاحسان فی تواریخ حوادث الزمان. دوم بنام نزهة الزمان فی تاریخ جبل لبنان. سوم الروض المنیر فی ولایة الامیر بشر. این سه کتاب در یک مجلد بزرگ و بنام تاریخ امیر حیدر بچاپ رسیده است و تا حوادث ۱۲۳۷

ه. ق. ۱۸۲۱/م. را در دارد. ناشر حوادث بیست سال پس از آن را بر آن افزوده است. وی بسال ۱۲۵۱ ه. ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی).

حیدر عمو اوغلی. [ح د] (ایخ) حیدرخان مشهور به چراغ برقی نام اصلیش تازی ویردیوف (مقتول بسال ۱۳۴۰ ه. ق.). از ارکان مجاهدان غیر ایرانی مثل قفقازیان و گرجیان و ارمنه و غیر هم بود. مظفرالدین شاه و میرزا علی اصفرخان صدر اعظم در سال ۱۳۱۸ ه. ق. او را بعنوان مهندس چراغ برق در باکو استخدام کردند و برای دایر کردن کارخانه چراغ برق به مشهد فرستادند. وی پس از یکسال و نیم به تهران آمد و در کارخانه چراغ برق مرحوم حاج حسین آقا امین الضرب مستخدم شد. پس از شروطیت حیدرخان در پاریس بود و سپس در اوایل جنگ بین المللی سابق دو سه سالی در برلین بسر برد. وی در اوائل سال ۱۳۴۰ ه. ق. / ۱۳۰۰ ه. ش. به گیلان آمد و با اتباع میرزا کوچک خان جنگلی مخلوط گردید و در همانجا قتل رسید. (از وفیات معاصرین بقلم آقای محمد قزوینی مجله یادگار سال سوم شماره پنجم).

حیدر قاضی خان. [ح د] (ایخ) دهسی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمین رود شهرستان همدان. واقع در هیجده هزارگزی جنوب باختری قصبه بهار و هفت هزارگزی جنوب شوسه همدان به کرمانشاه. دارای ۴۵۰ تن سکنه. محصولاتش توتون، لبنیات و غلات. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حیدر قصاب. [ح د] (ایخ) نهمین پادشاه سلسله سربداران (جلوس ۷۶۰ قتل ۷۶۱ ه. ق.). وی در غیبت خواجه ظهیر بسال ۷۶۰ ه. ق. بر تخت جلوس و ۱۳ ماه سلطنت کرد. و بهنگام محاصره اسفراین پهلوان نصرافه و پهلوان حسن داسغانی که هر دو اتابک خواجه لطف الله بودند. نقاره بنام امیرزاده لطف الله زدند و سر پهلوان حیدر را بسزوار فرستادند. (فرهنگ فارسی معین).

حیدر قطب الدین. [ح د] (ایخ) [ح د] (ایخ) از عرفای معروف ایران (متوفی بسال ۶۱۸ ه. ق.). که تربت حیدری بمناسبت آرامگاه وی بدین نام خوانده شده و طایفه حیدری (مقابل نعمتی) بدو منسوب است. (فرهنگ فارسی معین).

حیدر کاشی. [ح د] (ایخ) میر حیدر کاشی. از شاعرانی است که از حیث استعداد پایه بلندی دارد و در فن معما و تاریخ ممتاز است. گویند به اسم خان احمد پادشاه

قصیده‌ای گفته که از هر مصراع آن یک معما و یک تاریخ استخراج کرده است. این چند معما از اوست: معما بنام حبیب: شہا کہ تمام عاشقان بیدارند چشم و دل من بخواب راحت یارند ساحر پرسی کو کہ برد صبر و قرار اول ز دل و دیده چو خوابی دارند. معما بنام بہراب:

خوش آنکہ نظر بسوی ما اندازند گردند بما بحال ما پردازند گردند و کله سراسر و کا کله گد کج بہند و گہ پریشان سازند.

رجوع بہ تذکرہ مجمع الخواص ص ۸۴ و مجالس التفاضل شود.

حیدرکانلو. [ح د ر] (بخ) دہسی است از دہستان منجوان بخش خداآفرین شہرستان تبریز. در ۲۱۵۰۰ گزی شوسہ اہر بہ کلیبر. دارای ۲۲۵ تن سکنہ است. از دو رشتہ قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوبات است. اہالی بہ کشاورزی و گلہ داری گذران میکنند. راہ آن مالرو است. (از فرہنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حیدر کراز. [ح د ر ک ز را] (بخ) لقبی است امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع) را: کفوی نداشت حضرت صدیقہ

گرمی نبود حیدر کرازش. ناصر خسرو. همچنان در قہر جباران بہ تیغ ذوالفقار ہیچکس انباز و یار حیدر کراز نیست. ناصر خسرو. احمد مختار شمس و حیدر کراز نور. ناصر خسرو.

پینمبر بد شہر ہمہ علم و بر آن شہر شایستہ دری بود و قوی حیدر کراز. ناصر خسرو.

رجوع بہ علی بن ابیطالب شود. **حیدر کراز.** [ح د ک ز را] (بخ) دہسی است از دہستان زیدون بخش حومہ شہرستان بہمان. در ۵۵۰۰ گزی خاور راہ شوسہ آغاچاری بہ بہمان. دارای ۱۳۱ تن سکنہ است. محصولاتش غلات، پشم و لبنیات. اہالی بہ کشاورزی و حشم داری گذران میکنند. راہ آن مالرو است. (از فرہنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حیدر کرہرودی. [ح د ر] (بخ) مسیر حیدر کرہرودی. ولد میر علاءالدین منصور از شاعران است. جوانی بسیار قابل است و ہمت و سخاوتش شہرت دارد. خط خوب مینویسد و شعر خوب میگوید. این ابیات او راست:

از شکاف سینہ گفتم حال دل را بنگرم نیم بسل طایری دیدم کہ در خون می طید. چند از نوید آمدنت بیخبر شوم

یک بار بی خبر ز در خانہ ام درآ.

رجوع بہ تذکرہ مجمع الخواص ص ۸۲ شود. **حیدرکلا.** [ح د ک ا] (بخ) دہسی است از دہستان بیشہ بخش مرکزی شہرستان بابل. در یک ہزار گزی شوسہ بابل و شاهی است. دارای ۲۱۵ تن سکنہ است. محصولاتش برنج، پنبہ، کنف، پیاز، صیفی و غلات. اہالی بہ کشاورزی گذران میکنند. (از فرہنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حیدرکلا. [ح د ک ا] (بخ) دہسی است از دہستان جلالآزک بخش مرکزی شہرستان بابل. دارای ۲۳۰ تن سکنہ. محصولاتش برنج، صیفی، کنف، مختصر غلات، پنبہ و نیشکر. اہالی بہ کشاورزی گذران میکنند. (از فرہنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حیدرکلاتہ. [ح د ک ت ا] (بخ) دہی است از بخش مینودشت شہرستان گرگان. ناحیہ ای است کوهستانی ولی معتدل. دارای ۱۲۰ تن سکنہ است. اہالی بہ کشاورزی و گلہ داری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان بافتن پارچہ ابریشمی و کرباس، چادر شب و شال. (از فرہنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حیدرکلیج. [ح د ک ی ج] (بخ) کسلوچہ ای. مجمع الخواص نام او و ابیاتی از وی را آورده است. و نیز از اوست:

دلا مجنون صفت خود را خلاص از قید عالم کن رہ صحرای محنت گیر و رو در وادی غم کن. درد و غمت کہ بہر دل ریش مرہند یاران حنشین و رفیقان ہمدمند.

رجوع بہ مجالس التفاضل ص ۱۵۲ شود.

حیدرلو. [ح د ل و] (بخ) دہی است از دہستان باراندوزچای بخش حومہ شہرستان ارومیہ. در ۵۵۰۰ گزی باختر شوسہ ارومیہ بہمان، دارای ۱۲۹ تن سکنہ. محصولاتش غلات، توتون و انگور است. اہالی بہ کشاورزی و گلہ داری گذران میکنند. راہ آن مالرو است. (از فرہنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حیدرلوی بیگلر. [ح د ل و ی] (بخ) دہسی است از دہستان نازلو بخش حومہ شہرستان ارومیہ. در ۴۰۰۰ گزی خاور شوسہ ارومیہ بہ سلماس. دارای ۴۷۵ تن سکنہ است. محصولاتش غلات، توتون، چغندر، کشمش و حبوبات است. اہالی بہ کشاورزی گذران میکنند. راہ آن ارابہرو است. (از فرہنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حیدرلوی لطفعلی. [ح د ل و ع ا] (بخ) دہی است از دہستان نازلو بخش حومہ شہرستان ارومیہ در ۵۵۰۰ گزی خاور شوسہ ارومیہ بہ سلماس. دارای ۲۱۰ تن سکنہ است. محصولاتش غلات، چغندر، توتون، حبوبات و کشمش. اہالی بہ کشاورزی گذران میکنند. راہ آن ارابہرو

است. (از فرہنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حیدر مجذوب. [ح د م] (بخ) میر علیشیر در مجالس التفاضل او را نام برده است و نویسہ این بیت را در وقت جنون گفته است: لب و دندان آن مہ با چہ ماند چو قندی بر برنج دانہ دانہ.

رجوع بہ مجالس التفاضل ص ۲۸ شود.

حیدرہ. [ح د ر ا] (ع مص) ہلاکی. (متہی الارب) (اقرب الموارد). || (شیر. اسد. متہی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). شیر درندہ. (آندراج) (غیاث). ج. حیدار. (مہذب الاسماء).

حیدرہ. [ح د ر ا] (بخ) لقب علی بن ابیطالب (ع):

انا الذی ستمی امی حیدرہ
ضرغام آجام و لیث قسورہ.

(منسوب بحضرت علی (ع)).

حیدرہ. [ح د ر ا] (بخ) ابوالحسن فقیہ داودی. از اخیار علماء و دانشندان و با ابن الندیم معاصر و دوست بودہ است. رجوع بہ فہرست ابن الندیم ج مطبوعہ رحمانیہ مصر ص ۳۰۷ شود.

حیدرہ. [ح د ر ا] (بخ) دہی است از دہستان نہارجانات بخش حومہ شہرستان بیرجند ناحیہ ای است کوهستانی و معتدل. دارای ۱۰۰ تن سکنہ است. محصولاتش غلات و میوہ. اہالی بہ کشاورزی گذران میکنند. (از فرہنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حیدروی. [ح د ر و ی] (ص نسبی) منسوب بہ حیدر کہ نامی است علی بن ابیطالب (ع) را. رجوع بہ حیدر شود: الحمدلہ کہ این مدعی خود نہ عمری است و نہ حیدری. (نقض القضاہ).

— مذهب حیدری: مذهب شیعہ کہ منسوب است بہ علی بن ابیطالب (ع): حذر کن ز عام و ز گفتار خام گرت میل زی مذهب حیدری است.

ناصر خسرو. **حیدروی.** [ح د ر و ی] (ل) حلقہ ای کہ بگوش پسران میکردند تعویذ را. (یادداشت مرحوم دہخدا).

حیدروی. [ح د ر و ی] (بخ) مقابل نعمتی. منسوب بہ حیدر. پیرو قطب الدین حیدر یکی از عرفای نامی ایران متوفی بسال ۵۶۱۸ ق.

— جنگ حیدری و نعمتی: جنگی و بحث و جدلی میان پیروان این دو عارف. رجوع بہ فرہنگ فارسی معین شود. دو دستہ حیدری و نعمتی در غالب شہرہای ایران بودند و در ہمہ سال خاصہ در عاشورا با یکدیگر بچنگہای سخت میرداختند. (یادداشت مرحوم دہخدا). رجوع بہ نعمتی شود.

— طایفہ حیدری: مقابل طایفہ نعمتی، پیروان

شاه نعمت‌الله.

حیدری. [ح د] (ایخ) مولانا حیدری، از شاعران و از اهل تبریز است. سردی خوش صحبت بود بارها بهندوستان مسافرت کرد. صحبت وی از شعرش گرم‌تر بود. او راست:

همچو آتش ناله خونین‌دلان دردمند
بیشتر دارد اثر هرچند میگردد بلند.

در کشور هند شادی و غم معلوم
در عالم غم خاطر خرم معلوم...

رجوع به تذکرة مجمع‌الخواص ص ۲۱۷ شود.

حیدری. [ح د] (ایخ) دهی است از دهستان انگالی بخش برازجان شهرستان بوشهر. در ساحل جنوبی رود حله. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و گرمسری. دارای ۱۸۲ تن سکنه است. محصولاتش غلات و صیفی‌جات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حیدری. [ح د] (ایخ) دهی است از دهستان حومه بخش خورموج شهرستان بوشهر. دارای ۵۶۱ تن سکنه. محصولاتش غلات و خرما. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حیدری. [ح د] (ایخ) دهی از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن. دارای ۱۷۰۴ تن سکنه است. محصول آن غلات، حبوبات و انگور است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حیدرویانچی. [ح د] (ایخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین. واقع در دوهزارگزی شمال ضیاء‌آباد و ۵ هزارگزی راه شوسه زنجان. دارای ۱۰۱۱ تن سکنه است. محصولاتش غلات و دیمی و آبی، سیب‌زمینی، انگور، بادام، قیسی و جنگل تبریزی. اهالی به کشاورزی و گله‌داری، قالیچه، گلیم و جاجیم بافی گذران میکنند. از آثار قدیمه آن پل آجری معروف شاه‌عباس روی رودخانه لهررود کنار این ده واقع و امامزاده دارد. راه آن مالرو است و از راه شوسه زنجان میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حیدرویه. [ح د ری ی] (ایخ) طریقه منسوب به شیخ قطب‌الدین حیدر. رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

حیدلان. [ح د] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب). جدیل. (آندراج) (منتهی الارب).

حیدوده. [ح د] (ع ص) بگشتن. (ترجمان عادلین علی). میل کردن از چیزی و بگشتن. (منتهی الارب) (اقترب للموارد). بگردیدن. (المصادر زوزنی). رجوع به حیدر شود.

حیده. [ح د] (ع ص) میل کردن از چیزی

و بگشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقترب للموارد). رجوع به حیدر شود. [ح د] نظر بد. (منتهی الارب) (از اقترب للموارد). [ح د] گره در شاخ بز کوهی. (اقترب للموارد). رجوع به حیدر شود.

حیدی. [ح ی] [ح د] (ع ص) رفتار متکبر. (منتهی الارب) (اقترب للموارد) (آندراج). [ح د] حمار حیدی و حید؛ خر که برجهد از سایه خود بشادی. هیچ مذکری جز این کلمه بر وزن فَعْلَى نیامده است. (منتهی الارب) (اقترب للموارد).

حیدوان. [ح د] (ع ص) مرغی است و آنرا ساق جز نیز گویند. (منتهی الارب) قمری تر.

حیو. [ح] (ع ص) جای گرد آمدن آب. [ح] جای مفاک که آب باران در آن گرد آید. (منتهی الارب) (آندراج). [ح] جای پست. (منتهی الارب). [ح] ایستان. [ح] حیره است در جمیع معانی. (منتهی الارب) (اقترب للموارد). رجوع به حیره شود.

حیو. [ح ی] [ح د] (ع ص) بسیار از مال و اهل. (منتهی الارب). الکثیر من المال و الاهل. (اقترب للموارد).

حیو. [ح ی] [ح د] (ع ص) ایسر. (منتهی الارب). ابری که از باران ناشی و در آسمان سرگردان میشود. (از اقترب للموارد).

حیو. [ح ی] [ح د] (ع ص) سرگشته شدن. (منتهی الارب) (اقترب للموارد). [ح] حیره است در جمیع معانی آن. (منتهی الارب) (اقترب للموارد). رجوع به حیره شود.

حیو. [ح] (ایخ) کسر بلا. (منتهی الارب). حایر الحسین.

— حیرالوزر؛ حایر الحسین. (معجم البلدان ج ۳ ص ۲۰۳).

حیوا. [ح] (ع ص) حائره. (اقترب للموارد). رجوع به حائره شود.

حیواجی. [ح] (ایخ) نورالدین محمد عبدالله. پزشک سلطان شاه جهان شهاب‌الدین مغولی از سلاطین هندوستان است. او راست: کتاب الفاظ‌الادویه فی المواد الطیبه و المفردات. (از معجم المطبوعات).

حیوان. [ح] (ع ص) مرد سرگشته. (منتهی الارب) (اقترب للموارد). فرومانده. (آندراج). ج. حیار، حیار، حیار. (منتهی الارب). مؤنث آن حیرئ است. (اقترب للموارد):

در طریق کبیه جان ساکتان سدره را
همجو عقل عاشقان سرمست و حیران دیده‌اند.

خاقانی
نگرفت در تو گریه حافظ بپیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست.

حافظ
در نظر بازی مایی خیران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر آنان دانند. حافظ.

— حیران شدن؛ سرگشته شدن. متحیر شدن؛ دیدنش اینجا و پس حیران شدم

در تفکر رفته سرگردان شدم. مولوی.
سخت زیبا میروی یکبارگی

در تو حیران میشود نظارگی. سعدی.
عقل عاجز شود از خوشه زین عنب

فهم حیران شود از حقه یاقوت انار. سعدی.
— حیران کردن؛ سرگشته کردن. متحیر ساختن:

جمله حیرانند امت بر ره ایشان مرو
ورنه همچون خویشتن در دین ترا حیران کنند.

ناصر خسرو
مرا در دین نیندازد کسی حیران و گم بوده
جز آن حیوان که حیوان دگر کرده‌ست حیرانش.

ناصر خسرو
— حیران گردیدن؛ حیران شدن:

همی حیران وی سامان و بزمانحال گردیدی
اگر دیدی بصف دشمنان سام نریمانش.

ناصر خسرو
— حیران گشتن؛ حیران گردیدن. حیران شدن:

جهانجوی در حسن او گشته حیران
سختگوی در وصف او مانده مضطر.

ناصر خسرو
از آن بازیچه حیران گشت شیرین
که بی او چون شکید شاه چندین. نظامی.

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
بیخبر ناگه بیدید اسرار مرغ. مولوی.

— حیران ماندن؛ سرگشته ماندن:
حیران دست و دشنه زیبای ماندمام
کآهنگ خون من چه دلاویز میکنی. سعدی.

تا ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب
آسمان حیران بماند از اشک چون پروین من.

سعدی
چنان روزی بنادانان رساند
که صد دانا در آن حیران بماند. سعدی.

حیوان. [ح ی] (ع ص) حیر. حیره. حیر. بسوی چیزی دیده سرگشته شدن. (منتهی الارب). بسوی چیزی نظر افکندن و از خود بیخود شدن. (اقترب للموارد). [ح] اندانستن و جاهل شدن راه صواب را. [ح] گم کردن راه.

[ح] گرد برگشتن آب. (منتهی الارب) (اقترب للموارد). رجوع به حیر، حیره و حیر شود.

حیوان. (ع ص) (عقرب ال...) سرمای سخت بدان جهت که گزند میرساند کرم‌اشتران را. (ناظم‌الاطباء). عقرب زمستان که گزند میرساند شترچمه‌ها را. (اقترب للموارد).

حیوان. [ح] (ایخ) دهی است از دهستان شراه بخش سیمه‌رود شهرستان همدان. در پانزده‌هزارگزی شمال خاور شوسه همدان

بملایر. دارای ۵۸۰ تن سکنه است. محصولاتش غلات، لبنیات و انگور است.

حافظ

اهالی به کشاورزی، گله‌داری، صنایع دستی زنان و قالی‌بافی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حیران. [ح] [اِخ] (دهی است از دهستان مرکزی بخش آستارا شهرستان اردبیل در میر شوسه آستارا به اردبیل دارای ۲۲۰۰ تن سکنه است. محصولاتش غلات و حبوبات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. دارای راه شوسه است و یک باب دبستان دارد. (محل سکناى ایل حیران). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حیران. [ح] [اِخ] (دهی است جزء دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. در ۱۲ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر. دارای ۲۲۳ تن سکنه است. محصولاتش غلات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حیران. [ح] [اِخ] نام یکی از دهستان‌های بخش مرکزی شهرستان خرمشهر است. این دهستان از هفت قریه کوچک و بزرگ تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۵۰۰ تن است. قراء مهم دهستان حیران عبارتند از: دربند که باختر خرمشهر واقع و جمعیت آن در حدود ۶۰۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حیران کردستانی. [ح] [اِخ] [ک] [د] (اِخ) از معاصران مؤلف مجمع‌الفصحاء است. نام او با اندکی از اشعار وی در آن کتاب آمده است.

حیرانی. [ح] [اِخ] (حامص) سرگشتگی و تحیر. پریشانی. اضطراب. (ناظم الاطباء). حیرت. (آندراج):

حیرانی ما بود مراد از همه چیز یارب چه مراد است ز حیرانی ما. خیام. طریق اهل ادب خامشی و حیرانی است. سعدی.

حیرانی. [ح] [اِخ] (مولانا...) مؤلف مجالس‌التفایس درباره وی گوید: جوانی فانی صفت و درویش‌وش بوده و بصحبت گرم، دل مصاحبان خوش مینموده. این مطلع از اوست:

تو گنج حسنی و آتش زده ویرانه ما را
مشو همخانه با هر کس موزان خانه ما را.
پیکان مکش از سینمام قصد دل شیدا مکن
بهر من خونین جگر درد دلی پیدا مکن.
رجوع به مجالس‌التفایس ص ۳۰۷، ۳۰۸ شود.

حیران یزدی. [ح] [اِخ] [ی] (اِخ) هدایت نویسد: نام او محمدعلی از شاعران و دانشمندان دارالعباد است و در مدرسه مصلی بتدریس اشتغال داشت. او راست: خیالت الفتی دارد بویرانخانه دلها

نمیدانم چه میجوید در این ویرانه منزلهای.
مرا با دل چکار آن کشور تست
اگر آباد اگر ویرانه باشد.

(از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۹۴)

حیرپیو. [ح] [پ] [و] [اِخ] [ع] مرکب، از اتیاع) مانند حورپیور است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حورپیور شود.

حیرت. [ح] [ز] [اِخ] (ع مص) سرگشته شدن. بر یک حال ماندن از تعجب. (غیاث). حیره. رجوع به این کلمه شود. || (مص) سرگشتگی. تعجب. سرگردانی. حیرانی. بیخودی. والهسی. آشفتنگی. (ناظم الاطباء):

از این قصیده که گفتم سخنوران جهان
بحیرتند چو از منطق طیور غراب. خاقانی.
گرده‌فلک ز حیرت حالش زمین‌نشین
گرده‌زمین ز سرعت رقص فلک‌خرام.
بسا این فکرت در بیابان تردد و حیرت
یکچندی بگشتم. (کلیله و دمنه).

— حیرت‌آفرین؛ بسوچودآورنده حیرت. آفریننده حیرت.

— حیرت‌آمین؛ آمیخته با حیرت و سرگردانی.

— حیرت‌آور؛ حیرت‌آورنده. باعث بر حیرت و سرگشتگی. موجب تحیر.

— حیرت‌افزا؛ حیرت‌افزاینده.

— حیرت‌انگیز؛ انگیزنده حیرت و سرگشتگی.

— حیرت‌بخش؛ حیرت‌آور.

— حیرت‌زا؛ حیرت‌زاینده.

— حیرت‌زدگی؛ سرگشتگی. تحیر.

— حیرت‌زده؛ سرگشته. متحیر. (آندراج):
حیرت‌زده روی تو بر هم زرد چشم
چون دیده تصویر که بیگانه خواب است.

(از آندراج).
— حیرت‌سرا؛ سرای حیرت. کنایه از دنیا.

— حیرت‌فزون؛ سرگشتگی و تحیر افزودن؛ زهی قدرت که در حیرت فزون

چنین ترتیب‌ها داند نمودن. نظامی.
لیک چون من لم یذق لم یدر بود
عقل و تخیلات او حیرت فزود. مولوی.

— حیرت‌کده؛ جایی پسر از حیرت و سرگشتگی؛
نیست خالی ز صفا خلوت بیهوشی من
فرش حیرت‌کده‌ام از نمد آینه است.

شوکت (از آندراج).
حیرت‌کده چشم مرا خواب ندیده است
افتادگی چشم مرا آب ندیده است.

صائب (از آندراج).
— حیرت‌کردن؛ متحیر گردیدن.

— حیرت‌کردنی؛ شایسته و درخور حیرت و سرگشتگی.

— حیرت‌نگاه؛ نگاهی حیرت‌زده؛
تا بپند ای آفتاب حسن ستوری کنی

چشم ما حیرت‌نگاهان کم ز چشم روزن است.
صائب (از آندراج).

حیرت. [ح] [ز] [اِخ] (میرزا اسماعیل. متخلص به حیرت (۱۲۵۴ - ۱۳۱۶ ه. ق.) مترجم معروف تاریخ ایران تألیف سرجان ملکم از انگلیسی بفارسی که دوبار در بمبئی بطبع رسیده است. وفاتش در بیست و چهارم جمادی‌الاولی سنه ۱۳۱۶ ه. ق. در بمبئی اتفاق افتاد و سنش شصت و دو بود و در همین شهر در قبرستان ایرانیان مدفون شد. (وفیات معاصرین محمد قزوینی مجله یادگار سال ۳ شماره ۵).

حیرت. [ح] [ز] [اِخ] (دهی است از دهستان پنجکرتاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر. واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب نوشهر. دارای ۴۱۰ تن سکنه است. محصولاتش غلات، ارزن و لبنیات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری، تهیه ذغال و چوب گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حیرت‌قان. [ح] [ز] [اِخ] (تثنی حیره. حیره و کوفه. (منتهی الارب). تثنی حیره و کوفه. یا تغلیب. زیرا پایتخت ملوک عرب بوده است. (اقرب الموارد).

حیرت‌قی. [ح] [ز] [اِخ] (صادق کتابدار در مجمع‌التفویض او را ذکر کرده است و گوید از اهل مرو بود و به فسق و فجور سخت مایل. از وی پرسیده بودند که چرا اینقدر گناه میکنی؟ جواب داده بود که برای گناهم جز دوستی امیرالمؤمنین (ع) چیزی را شفیع قرار نخواهم داد. میخوام ببینم روز قیامت مرا می‌بخشد یا نه؟ قصیده‌سرای خوبی است. او راست:

خدا مرا بوصال تو دلربا برساند
هوای وصل تو دارد دلم خدا برساند.
رجوع به مجمع‌التفویض و مجالس‌التفایس شود.

حیرم. [ح] [م] [اِخ] (اِخ) گسار. (منتهی الارب) (آندراج). یکی از حیرمه است. (منتهی الارب).

حیرما. [ح] [م] [اِخ] (اِخ) ربما. (منتهی الارب). حارما و حیرما بمعنی ربما. (اقرب الموارد). یا.

حیره. [ح] [م] [اِخ] (اِخ) یکی حیرم که گسار است. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به حیرم شود.

حیره. [ح] [م] [اِخ] (اِخ) سبز گیاهانک. (منتهی الارب). اصیحت الارض حیره. یعنی سبز و گیاهانک شد. (منتهی الارب). || (مص) بسوی چیزی دیده سرگشته شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سرگشته شدن. (ترجمان عادل). آنداستن راه راست و صواب را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آگم کردن راه و هدایت نشدن به آن. (اقرب الموارد).

اگر د برگشتن آب. (منتهی الارب) اقرب لوماردا. و رجوع به حیر و حیران شود. **حیره**. [ح] حویر. حویره. جواب. (اقرب المواردا). رجوع به حویر و حویره شود. **حیره**. [ح] (یح) (یسوم ...) روزی است تاریخی تغلب را بر لخم و عمرو بن هند. رجوع به مجمع الامتال میدانی شود. **حیره**. [ح] (یح) (یسوم ...) روزی تاریخی است خالد را بر بنی نضله. رجوع به مجمع الامتال میدانی شود. **حیره**. [ح] (یح) (ملوک ...) همان مناذرمانند که بملوک لخمی و بنولخم نیز معروفند. رجوع به طبقات سلاطین اسلام شود. **حیره**. [ح] (ح) در نصاب الصبیان ابونصر فراهی این بیت آمده است: ز به شش قفا حیره (یا هیره) و وجه روی فخذ ران عقب پاشنه رجل پای. مرحوم ادیب پیشاوری میفرمودند که در نواحی ما حیره، بمعنی پشت و قفاست و معنی بدکاره یا مأیوس یا پشت که بکلمه حیز داده میشود مأخوذ از همین معنای قفا و پشت است. (از یادداشت مرحوم دهخدا). و در آندراج و غیث اللغات آمده: اکثر شارحان نصاب در تحقیق این لفظ عاجز شده‌اند و نوشته‌اند که ظاهراً قومی پس سر را بفارسی حیره میگفته باشند و شارحی نوشته که حیره به جیم فارسی است، بمعنی پس سر و این زبان قومی است از بلاد ماوراءالنهر. (آندراج) (از غیث). **حیره**. [ح] (یح) شهری است نزدیک کوفه. حیری و حاری (بر غیر قیاس) منسوب است به آن. (منتهی الارب). بلدهای بناحیه کوفه و نهر سدیر بدانجا بوده است. شهرکی است براق بر کران بادیه و هوای وی بهتر است از آن کوفه. (حدود العالم). **حیره**. [ح] (یح) دهی است به فارس. (از منتهی الارب). شهرکی است بناحیه پارس از حدود گور بسیار نعمت و آبادان و با آبهای روان. (حدود العالم). **حیره**. [ح] (یح) ایوان و رواق و طاق. (از آندراج) (برهان). رواق و ایوان. (صحاح الفرس). و به این معنی با حاء تظنه دار هم بنظر آمده است. (برهان): یک روز خطا کردم و نانش بشکست بشکست مرادست [و] برون کرد ز حیری. شفق (از صحاح الفرس). **حیره**. [ح] (یح) مؤنث حیران. زن سرگشته. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). اشب بسیار مظلم و تاریک. (از اقرب المواردا). **حیره**. [ح] (یح) حیره الدهر و

حاری دهر و حیری دهر. یعنی ابداء. (اقرب المواردا). گاهی [هیچگاه] (منتهی الارب). **حیره**. [ح] (ص نسبی) منسوب به حیره. (الانساب). رجوع به حیره شود. **حیره**. [ح] (یح) نامرد. ملوط. مخنث. (ناظم الاطباء). عباس اقبال در حاشیه فرهنگ اسدی چنین آرد: در نسخه نخبوانی آمده: هیز مخنث را و بقاء را گویند و حیز نیز گویند. اما بزبان پهلوی حرف حاء کم آید. و بزبان پهلوی دول را هیز گویند. و در نسخه سعید نفیسی چنین آمده: هیز و حیز هر دو مخنث باشد و بقاء نیز گویند. و در فرهنگ اسدی چایی چنین آمده: هیز بقاء بود و مخنث را نیز گویند و گروهی هیز را حیز خوانند و «ح» در پارسی نادرست و عبارت پهلوی دول گرما به بان را هیز خوانند مگر هیز از این مشتق باشد. (حاشیه فرهنگ اسدی ج اقبال). و در نشریه دانشکده ادبیات تبریز آمده: حیز بر وزن چیز با حاء حطی صحیح نیست، زیرا کلمه فارسی است و بشکل هیز (با های هوز) باید نوشته شود. صاحب فرهنگ رشیدی گویند: هیز: مخنث که مردم آن را حیز گویند. سپهر کاشانی در کتاب براهین المعجم، باب یازدهم گویند: هیز مخنث بود و اینکه حیز بجای هاء حای بی نقطه نویسد غلط محض است چه این لغت پارسی است و در فارسی حای غیر منقوط نیامده است. با این حال صاحب بهار عجم آنرا بحای حطی ضبط کرده و بیت ذیل را به عبدالغنی قبول نسبت داده است: حذر ز صحبت زاهد حیات اگر خواهی که حیز باش و بزی دیر در جهان مثل است. (نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال دوم شماره ۳). و مرحوم دهخدا گویند: اینکه این کلمه را با حاء حطی مینویسند ظاهراً بدین سبب است که اصل آن حیز با حاء معجمه فوقانی است و امروز هم کردان آن را حیز (با حاء) گویند: چیمه مال^۱ برارم خنگی روغن درآرم زنه خیزه برارم کردش بزهر مارم زنکه بتخته بیفتی بحوض نقره بیفتی. (از یادداشت مرحوم دهخدا). همه با حیزان حیز و همه با گیجان گیج همه با دزدان دزد و همه با شنگان شنگ. قریع الدهر. گفتم همی چه گویی ای حیز گلخنی گفناکه چه شنیدی ای پیر مسجدی. گفتم یکی که مسجدیم چون نه غرتم [قرمطم] گفتاتو نیز هم بچنین [...] زاهدی. چون حیز طیره شد ز میان ربوخته گفت بر ریش خرطبان ریم ای خواجه عسجدی. عسجدی.

با جعی گفت نوبتی حیزی کز علی و عمر بگو چیزی گفت یا وی جعی که انده چاشت در دلم حب و بنفش کس نگذاشت. سنایی. کسی از حیز سرگذشت نخواست. سنایی. فلسفی مرد دین مینداید حیز را جفت سام یل مینید. خاقانی. - حیز پرست؛ دنیا پرست است. - حیز چشم؛ هرزه. که عفت چشم نگه ندارد. || آوندی در حمام که بدان آب بر بدن ریزند. (ناظم الاطباء). **حیز**. [ح] (ع مصر) سخت راندن. || نرم راندن. (از منتهی الارب) (اقرب المواردا). این از اضداد و فعل آن از باب ضرب است. (منتهی الارب). || (ح) حیز بمعنی مکان. (از اقرب المواردا). رجوع به حیز شود. **حیز**. [ح] (ع) صوت زجر است مرخر را. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). **حیز**. [ح] (ع) مکان و گاه بیا آن مخفف و ساکن گردد و حیز گفته شود و هذاقی حیزالتواتر؛ در جهت و مکان آن. (از اقرب المواردا). حیز در لغت بمعنی فراغ مطلق است خواه مساوی باشد با شیء ای که شاغل آن است یا پیش از آن باشد یا کمتر از آن مثلاً گویند: زید در حیز و سیمی قرار دارد که گنجایش جمع کنیری را دارد. یا زید در حیز تنگی است که گنجایش خود او را ندارد، بلکه بعضی اعضای او از حیز بیرون است و در بیشتر کتب لغت حیز، بمعنی مکان آمده است و در اصطلاح حکماء و متکلمین زیاده بودن چیزی بر حیز آن و زیاده بودن حیز بر شیء تصور نمیشود. (کشاف اصطلاحات الفنون). || (اصطلاح فلسفه) سطح باطن جسم حاوی که تماس با سطح ظاهری جسم معوی باشد. و آن در نظر ابن سینا و جمعی از فلاسفه اعم از مکان است، زیرا حیز شامل وضع هم می‌شود. چنانکه در فلک الافلاک که حیز دارد و مکان ندارد، بجهت آنکه ورای آن جسمی نیست که تماس آن باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و برای تفصیل بیشتر بکتاب مذکور رجوع شود. **حیزبون**. [ح] (ع) زن گنده پیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || کرانه هر چیز. (آندراج) (ناظم الاطباء). || صحن خانه. پیشگاه خانه. (ناظم الاطباء). **حیزبون**. [ح] (ع) زال. یعنی زن پیر. (آندراج) (منتهی الارب) (غیث از شرح نصاب و کنز) (مهذب الاسماء). حیزبون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ۱- چیمه؛ شدم. ۲- مال؛ خانه است در زبان کردی.

حیزوم. [ح] [ع] [ا] سینه. (منتهی الارب). میانه سینه که جای تنگ بستن بود در ستور. (منتهی الارب) (آندراج). گرداگرد سینه. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء). آنچه گرداگرد پست و شکم بوی بندند. ج. حیا زیم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مذهب الاسماء). استخوان که در زیر آن دل است. || گرداگرد خشک نای گلو از سوی سینه. || زمین درشت. زمین بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حیزوم. [ح] [ع] [ا] نام اسبی از اسبان فرشتگان که بر آن جبرئیل سوار شدی و هر جا که سم وی افتادی سیزه رستی و سامری خاک سم او را در گاو زرین انداخته او بانگ کرد، چنانکه قصه او مشهور است. (آندراج). نام اسب جبرئیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حیزی. (حامص) حالت حیز. نامردی و سختی. (برهان قاطع). نامردی. سختی. هیزی. (ناظم الاطباء).

حیس. [ح] [ع] [ا] طعامی است و آن چنان باشد که خرما را با روغن و پیوسته آمیخته بشوراند و تخم خرما را از آن دور کنند و گاه عوض پیوسته، پست ریزند. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). چنگالی و آن حلوانی باشد که از روغن و کعبک و شیر و جز آن کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). || امر ردی نامحکم. (اقراب المواردا) (منتهی الارب): گویند: هذا الامر حیس. (منتهی الارب) (از اقراب المواردا). || در مثل گویند عاد الحیس بحاس؛ ای عاد القاسد یفسد و اصل مثل اینست که زنی مردی را در فجور دیده سرزنش کرد و دیری نگذشت که مرد آن زن را در همچنان فجور دید. (منتهی الارب). و این مثل است برای کسی که روش خود نیکو گرداند و سپس به بدی گراید. (اقراب المواردا) (منتهی الارب). || (مص) حیس ساختن. (منتهی الارب) (از اقراب المواردا). || تافتن رسن را. (از منتهی الارب) (از اقراب المواردا). || آمیختن. (منتهی الارب). مخلوط کردن. (از اقراب المواردا). || نزدیک شدن هلاک. (منتهی الارب). و به این معنی بطور مجهول استعمال شود. (از اقراب المواردا).

حیسمان. [ح] [ع] [ا] مرد سطر گندمگون. (منتهی الارب) (آندراج).

حیش. [ح] [ع] [ا] (مص) ترسیدن. (از منتهی الارب) (از اقراب المواردا). || ترسانیدن. لازم و مستعدی بکار رود. || شتافتن و سرعت نمودن. || دراز شدن وادی. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).

حیشان. [ح] [ع] [ا] (مص) مرد خوفناک و ترسیده از تهمت. مؤنث آن حیسانه است.

(منتهی الارب) (از اقراب المواردا). رجوع به حیسان شود.

حیسانة. [ح] [ع] [ا] (مص) مؤنث حیسان. (منتهی الارب) (از اقراب المواردا). رجوع به حیسان شود.

حیسة. [ح] [ع] [ا] حرمت. || شرم. || انقباض. (منتهی الارب).

حیص. [ح] [ع] [ا] (مص) حیصة. حیص. محیص. محاص. حیصان. برگشتن و به یک سو شدن از چیزی یا در حق دوستان خاصا گویند و در حق دشمنان انهنموا. (از اقراب المواردا) (منتهی الارب). || برگشتن. (ترجمان عادل). بگریختن. (المصادر زوزنی).

حیصاء. [ح] [ع] [ا] (مص) ناقة تنگ فرج. (منتهی الارب). تنگ فرج. (ناظم الاطباء).

حیصان. [ح] [ع] [ا] (مص) برگشتن و به یک سو شدن از چیزی. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). بگردیدن. || بگریختن. (المصادر زوزنی). رجوع به حیص شود.

حیص بیص. [ح] [ع] [ا] مرکب. (از اتباع) بفتح اول هر دو و آخر هر دو و بکسر آخر هر دو و بفتح اول و کسر آخر و حاص باص یا حاص باص، یعنی سختی و تنگی و اختلاطی که چاره و گریزی از آن نباشد. (منتهی الارب). گویند فلان وقع فی حیص و بیص. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). جنگ و غوغا، لفظ اول یعنی یکسو افتادن از راه و ثانی، بمعنی سختی و تنگی. (غیبات، از منتخب). گیرودار. مخصوصه در این حیص و بیص؛ در این گیرودار. (یادداشت مرحوم دهخدا).

چنان رنجیده طبع از حیص و بیص دید و وادیدم که کار صور محشر میکند بقاره عیدم. محسن تأثیر (از آندراج).

حیص بیص. [ح] [ع] [ا] (مص) سمدین محمدین سعد صیفی تمیمی. شاعری است مشهور از مردم بغداد که به ابوالقوارس ملقب بود. وی فقیه بود و سرانجام به ادب و شعر شهرت یافت و بسال ۵۷۴ هـ. ق. در بغداد درگذشت. او راست: ۱- دیوان اشعار. ۲- رسائل. این ابی صمیمه بخشی از رسائل او را آورده است. (الاعلام). رجوع به الاصابة ج ۲ ص ۲۳ و التهذیب ج ۳ ص ۲۸۲ شود.

حیصل. [ح] [ع] [ا] (مص) بادنجان. (تاج العروس) (ناظم الاطباء) (بحر الجواهر) (آندراج) (نشوء اللغة). بلفت اهل مغرب بادنجان را گویند. (برهان قاطع).

حیصة. [ح] [ع] [ا] (مص) برگشتن و به یک سو شدن از چیزی. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). رجوع به حیص شود.

حیض. [ح] [ع] [ا] (مص) بی‌نمازی زن. (ناظم الاطباء). بی‌نمازی زنان: قیل و منه الحوض

لان الماء یسبل الیه. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). عادت. قاعدگی. حیض خونی است که غالباً در هر ماه چند روزی از رحم زنها خارج میشود و زن را در موقع دیدن خون حیض حائض گویند. خون حیض در بیشتر اوقات غلیظ و گرم و برنگ سیاه یا سرخ است و با فشار و کمی سوزش بیرون می‌آید. مدت حیض کمتر از سه روز و بیشتر از ده روز نمیشود. رجوع به توضیح المسائل آیتا لله بروجردی و ذخیره العباد آیتا لله فیض شود: طمع حیض مرد است و من میبزم سر طمع را کز اهل سخا میگریزم. خاقانی.

نه مه غذای فرزند از خون حیض باشد پس آبله برآرد صورت کند مجذّر. خاقانی.

|| (مص) بی‌نمازی شدن زن. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). محیض. محاض. (منتهی الارب). || خارج شدن چیزی چون خون از درخت سمره. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).

— حیض سفید: کنایه از منی. (آندراج):

بس که حیض سفید میریزد گنده تراز کس است شلوارم. باقر کاشی.

— حیض عروس رز: کنایه از شراب انگوری. (آندراج) (برهان قاطع):

گفتم یسند داووم کز قیض عقلی بگذرم حیض عروس رز خورم در حوض ترسا داشته.

خاقانی. — حیض گل: کنایه از خنده گل. (آندراج) (مجموعه مترادفات):

روی زر از صورت خواری پشت حیض گل از ابر بهاری پشت. نظامی.

حیض. [ح] [ع] [ا] ج حیضة. بمعنی بی‌نمازی زنان. (منتهی الارب).

حیض. [ح] [ع] [ا] (مص) ج حائض. (منتهی الارب).

حیضاء. [ح] [ع] [ا] (مص) زنی که بحالت حیض باشد. (غیبات) (آندراج).

حیض الرجال. [ح] [ع] [ا] (مص) (مرکب) غیبت و کلام بی‌فایده. (غیبات، از لطایف) (آندراج) (مجموعه مترادفات).

حیضة. [ح] [ع] [ا] (مص) یک دفعه از دفعات خون حیض و حیض یک باره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حیضة. [ح] [ع] [ا] (مص) بی‌نمازی زنان. (منتهی الارب). ج. حیض. || (ل) لثه حیض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کهنه بی‌نمازی. پارچه حیض. خرقة حیاض. (مذهب الاسماء). || نوع و هیئت حیض. (ناظم الاطباء). || سنگینی معده و سد شدن آن از غذای ناگوار:

الارب) (اقرب الموارد). || چوبی بر مثال نصف نی است که در پشت آن نی دیگر باشد و بدان تیرها و کمان‌ها تراشد. || خرقه‌ای که بدان دامن پیراهن پیوند کنند از پس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حقیق. [ح ق] (ع) آنچه درگردد مردم را از مکروه فعل وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || (ع) مص حقیق. حیقان. احاطه کردن چیزی را. || آکار کردن شمشر در چیزی. || لازم شدن و واجب گشتن. || فرود آمدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || فرود آمدن بلا و مکروه. (ترجمان عادل) (تاج المصادر بیهقی).

حقیقال. (ع) مص حوقلة. حوقال. بازماندن پیر از جماع بسبب پیری. (منتهی الارب) (آندراج):

یا قوم قد حوقلت او دنوت

و بعد حیقال الرجال موت.

رجوع به حوقلة و حوقال شود.

حقیقان. [ح ق] (ع) مص حقیق است در همه معانی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حقیق شود.

حقیقر. [ح ق] / [ق] (ع) ص) خوار. || ضعیف. || التیم الاصل. (منتهی الارب) (آندراج).

حقیقط. [ح ق] (ع) (تذرو نر. (منتهی الارب) (آندراج). تذرو نر. حیقطان. (ناظم الاطباء).

حقیقطان. [ح ق] (ع) (تذرو نر. (منتهی الارب) (آندراج). ذراج نر. (مهدب الاسماء).

حقیقطانه. [ح ق] (ع) مؤنث حیقطان. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به حیقطان شود.

حقیقل. [ح ق] (ع) کسی که خیر در وی نباشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حقیقه. [ح ق] (ع) (ع) درختی است مثل درمنه یؤکل به التمر. (منتهی الارب). شجرة کالشیح یؤکل به التمر. (اقرب الموارد).

حیکه. [ح] (ع) مص) خرامیدن و گرازان رفتن و دوش و تن جنبانیدن در رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حرکت دادن دوشها

گاه رفتن با فراخ نهادن زانوان از یکدیگر. تکیر و تبختر کردن. (اقرب الموارد). حیکان. (منتهی الارب). || تأثیر کردن سخن در دل.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آندراج). تأثیر کردن (المصادر زوزنی).

|| آکار کردن شمشر در چیزی. || ابریدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حیکان. [ح ق] (ع) مص) حیک. خرامیدن و گرازان رفتن و دوش و تن جنبانیدن در رفتن.

(منتهی الارب). تکیر کردن: فهو حانک و حیآک و حیکانه. (منتهی الارب) (اقرب

الموارد). || تأثیر کردن سخن در دل. (منتهی الارب). || آکار کردن شمشر. رجوع به حیک

شود.

حیکانه. [ح ق] (ع) ص) وصف است. متبختر و متکبر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || زن خرامان. (ناظم الاطباء). رجوع به حیک و حیکان شود.

حیکانه. [ح ق] (ع) ص) متکبر. (منتهی الارب). زن خرامان. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل شود.

حی کوه. [ح ک] (ع) (نصف مرکب) احاطه کرده و در قید درآورده و گرفتار ساخته و این معنی از معنی جمع کردن و فروگرفتن ستفاد است. (غیاث) (آندراج).

حیکمی. [ح ک] (ع) ص) مؤنث حیکان. (منتهی الارب). زن خرامان. (ناظم الاطباء). رجوع به حیکان شود.

حیقل. [ح ق] (ع) قوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حول. (اقرب الموارد). توانایی.

(غیاث) گویند لاحیل و لا قوه الا باقه. و این لغتی است در حول. || آب گرد آمده در مفاک

وادی. ج. احوال. حیول. || احذاقت و جودت نظر و قدرت بر تصرف. (منتهی الارب) (اقرب

الموارد). || احواله. (منتهی الارب).

حیقل. [ح ق] (ع) (یسوملا...) از وقایع و روزهای عربان است. (اقرب الموارد) (منتهی

الارب). **حیقل**. [ح ق] (ع) (ع) حیله. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

محاربت توان کرد با قضا بحکم

مقاومت توان کرد با قدر بعیل.

عبدالواسع جلی. ای در کمند زلفک تو حلقه فریب

وی در کمان ابروی تو ناوک حیل. سوزنی. - علم الحیل: نیزنگ. نیزنجات. علم بقواعد

حرکات و قوای محرکه^۱. علم میکانیک. رجوع به للجماهر بیرونی شود.

- علم حیل ساسانی: ابوالخیر آنرا از فروع علم سحر و جادو شمرده و گوید: علمی است

که بدان راه حیل در جلب منافع و تحصیل اموال شناخته میشود و کسی که به این علم

آشنا باشد در هر شهری بزی مناسب با آن شهر درآید مثلاً گاه زی فقیهان و گاه زی

وعاظ و گاه زی اشراف را برگزیند و آنگاه برای فریفتن و جلب توجه عوام، فریبا و

خدعه‌ها کند که عقول از ضبط آنها عاجز است. از جمله کسی حکایت میکرد که در

مسجد جامع بصره، بوزینه‌ای را دیده که او را همچون شاهزادگان بر مرکبی سوار کرده

بودند و بر او جامه‌های فاخر پوشیده بودند. بوزینه موشگری میکرد و میگریست و

پیرامون او را خدمتگاران احاطه کرده بودند که همه میگریستند و میگفتند: ای کسانی که از نعمت سلامت و عافیت برخوردارید از

حال این آقا و مولای ما (اشاره به بوزینه) بند و عبرت گیرید او از شاهزادگان بود که عاشق زنی جادوگر شد و کار او بر اثر جادوگری آن زن بدانجا کشید که بصورت بوزینه درآمد. آنگاه آن زن مال بسیاری را از او مطالبه کرد تا او را بصورت اول خود درآورد. مردم بحال او رقت میکردند و میگریستند و برای نجات او اموالی فراهم میساختند... (کشف الظنون).

- علم حیل شرعی: و آن یکی از بابهای فقه. بلکه فنی است از فنون آن چون فرائض و در این باره کتابهایی تألیف کرده‌اند که مشهورترین آنها کتاب الحیل شیخ امام ابوبکر احمدین عمر معروف به خصاف حنفی متوفی بسال ۲۶۱ ه. ق. است و تسمی در طبقات الحنفیه از او نام برده است. بر این کتاب شرح‌ها نوشته شده است. (کشف الظنون).

حیلات. [ح] (ع) ج حیله. (منتهی الارب). رجوع به حیله شود.

حی لایموت. [ح ی] (ع) (اخ) خدای لایزال. آنکه هرگز نمیرد.

حیلت. [ح] (ع) حیله. مکر. دستان. تدبیر. غدر. بهانه. فریب. (ناظم الاطباء). زرق. دلفم. (لغت نامه اسدی):

کتون جویی می حیلت که گشتی ست و بی طاعت ترا دیدم به برنایی فسار آهخته و لانه.

کسای. می‌دانید کاین جهان فسوس

همه باد است و حیلت و دلفم. خطیری. راستی در کار برتر حیلت است

راستی کن تا نبایدت احتیال. ناصر خسرو. فاش کن حیلت بدانندیشان

تا نگویند غافل ز ایشان. اوحدی. بحیلت او را بیرون آوردند. (کلیله و دمنه).

- حیلت‌آموز: حیلہ گر. حیلہ‌ساز: میباش فقیه طاعت‌اندوز

اما نه فقیه حیلت‌آموز. نظامی. - حیلت‌پزوه: حیلت‌رفزار و حیلت‌پیشه:

مرد حیلت‌پزوه گفت که من سنجش ناشکسته هم بر من.

امیر خسرو (از آندراج). - حیلت‌ساز: حیلہ‌ساز. حیلہ گر:

ز هیچ گونه بدو جادوان حیلت‌ساز بکار برد ندانند حیلت و نیزنگ. فرخی.

- حیلت کردن: علاج کردن. چاره کردن: گفتند این را [موی پای بلقیس را] به آهک

نوره حیلت کنیم. (ترجمه طبری بلمی). - [کوشیدن. سعی کردن. یادداشت مرحوم

دهخدا]: آن حضرت بر پهلوی افتاده بود [در

1 - La mécanique.

(از تاریخ علوم عقلی در اسلام).

غزوة احد | و توانست خاستن و تنها بمانده
 و بد کس با او نمانده حیلت کرد و باز نشست
 و بر پای خاست. (ترجمه طبری بلعمی).
 - حیلتگر؛ محتال. مکار؛
 چرخ حیلتگر است و حیلته او
 نخرد مرد هوشیار بصیر. ناصر خسرو.
 نسیق و فاجر و اهل فساد و حیلتگر را تربیت
 نکند. (گلستان).
 - حیلتگری؛ احتیال و مکر؛
 بگفت ای جلیس مبارک نفس
 نخوردم به حیلتگری مال کس.
 سعدی.

و رجوع به حیلته شود.
حیل حیل. [ح ح] [ع صوت، مرکب]
 سم صوت است که بدان بزبان راجع کنند. (از
 قرب الموارد). زجر است بزبان را. (منتهی
 نازب) (ناظم الاطباء).
حیلق. [ح ل] [ع ل] بلا و سختی. (منتهی
 نازب) (ناظم الاطباء).
حیلیم. [ح ل] [ع ل] ستور خرد. (منتهی
 نازب). ستور خرد یا یک نوع کرم کوچک.
 ناظم الاطباء.

حیلولت. [ح ل] [ع اص] حایل شدگی.
 حیلولة رجوع به حیلولة شود.
حیلولة. [ح ل] [ع مص] حایل شدن میان
 دو چیز. (منتهی الارب) (قرب الموارد). میان
 دو چیز در آمدن و حایل شدن. (غیاث)
 آندراج: حیلولة زمین میان خورشید و ماه.
حیلة. [ح ل] [ع ل] بزبان بسیار. || کله گوسفند.
 (منتهی الارب) (قرب الموارد). || حذف و
 جودت نظر و قدرت بر تصرف. (منتهی
 نازب). اسم است احتیال را. (قرب الموارد)
 (منتهی الارب). حیل. حول. (منتهی الارب).
 || سنگها که از اطراف و جوانب کوه بیابان
 افتند و بسیار گردند. (از اقرب الموارد) (منتهی
 الارب).

حیلة. [ح ل] [ع ل] حیل. حذافت و جودت نظر.
 (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || قدرت بر
 تصرف. (منتهی الارب). نظر و قدرت بر
 تصرف و توانائی. (ناظم الاطباء). ج، حیول،
 حیلت، حیلات. (منتهی الارب). || چاره؛
 چون غدر کرد حیله نماندم جز آن کزو
 فریادخواه سوی نبی مصطفی شدم.
 ناصر خسرو.
 ترا که مار گزیده است حیلته تریافت
 ز ما بخواه گمان چون بری که ما ماریم.
 ناصر خسرو.
 || افسون. فون. مکر. فریب. نیرنگ. خدعه.
 کید. ترفند. (یادداشت مرحوم دهخدا). زرق.
 دلغم.
 - حیلله انداختن؛ حیلله کردن؛ و
 گرز یا افتاده ام ز تهار دست از من مدار

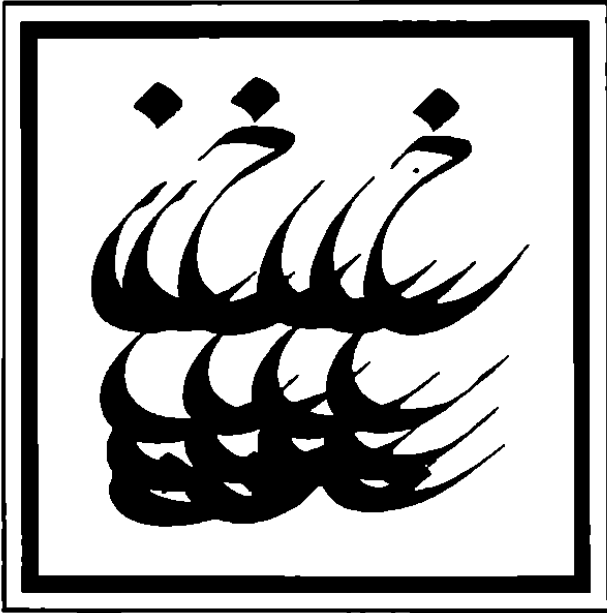
حیله در صید میندازی که بسمل گشته ام.
 نادم (از آندراج).
 - حیلله باز؛ مکار. (آندراج).
 - حیلله بازی؛ مکاری.
 - حیلله پژوه؛ حیلله پیشه.
 - حیلله ساز؛ مکار. حیلله گره؛
 گرسندندش ز من ای حیلله ساز
 با چو تو صیدی به من آرند باز. نظامی.
 دو سوراخ چون روبه حیلله ساز
 یکی سوی شهوت یکی سوی آز. نظامی.
 - حیلله سازی؛ مکر. خدعه.
 - حیلله کردن؛ حیلله انداختن؛
 حیلله کرد انسان و حیلله ش دام بود.
 آنکه جان پنداشت خون آشام بود. مولوی.
 حیلله کردند آمدند ایشان بشیر
 کز وظیفه ما ترا داریم سیر. مولوی.
 - حیلله گره؛ محتال. مکار؛
 بحث عقل است این چه عقل ای حیلله گره
 تا ضعیفی ره برد آنجا مگر. مولوی.
 - حیلله گری؛ حیلله سازی؛
 گویند که دوش شحنگان تتری
 دزدی بگرفتند بصد حیلله گری. سعدی.
 - حیلله ور؛ محیل. حیلله گره. حیلله ساز.
حین. [ح ن] [ع ل] مسرگ. (منتهی الارب)
 (آندراج). هلاکی. (مذهب الاسماء) (منتهی
 الارب). هلاک. (قرب الموارد). || بلا و
 آرمایش. (منتهی الارب). محنت. (قرب
 الموارد). || (مص) نزدیک گشتن وقت. (منتهی
 الارب) (قرب الموارد). || رسیدن وقت.
 (قرب الموارد) (منتهی الارب). هنگام بودن.
 (المصادر زوزنی). || خشک گردیدن. (منتهی
 الارب) (قرب الموارد). || هلاک شدن.
 (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (قرب
 الموارد) (المصادر زوزنی): اذا جائت الحین
 حارت العین. || موفق به رشاد نگردیدن.
 (منتهی الارب). موفق نشدن بر رشد و در
 محنت افتادن. (ناظم الاطباء).
حین. [ح مص] نزدیک گشتن وقت. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). || رسیدن وقت.
 (منتهی الارب). رسیدن وقت نماز. (ناظم
 الاطباء). || خشک گردیدن. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء). رجوع به حین شود. || (ل)
 روزگار. (منتهی الارب). || هنگام. (مذهب
 الاسماء) (منتهی الارب). وقت. (بحر
 الجواهر) (غیاث). گاه. زمان؛
 نبودى از این بیش بهر من از وی
 اگر بودمى من بچین محمد. ناصر خسرو.
 چون در تو سراج اللین نیکو نگر دباشی
 از چشم بدان ایمن اندر همه وقت و حین.
 سوزنی.
 || مدت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)؛ و
 تول عنهم حتى حین؛ أى حتى تنقضى المدة

النسی أمهلوها. (از منتهی الارب) (اقرب
 الموارد) (کشاف اصطلاحات الفنون). ج.
 احیان و جیح. احایین. (اقرب الموارد) (منتهی
 الارب). و گاه بر آن تاه زیاد کنند و گویند
 تحین و اذا باعدوا بین الوقتین باعدوا باذ فقالوا
 حیئتذ. یعنی آنگاه. || وقت مبهم صالح جمیع
 از منته دراز باشد یا کوتاه یک سال باشد یا
 زیاده یا مختص است به چهل سال یا به هفت
 سال یا بدو سال یا بیش ماه یا بدو ماه یا بهر
 بامداد و شبانگاه. (منتهی الارب) (اقرب
 الموارد). روزگار و مدت یا وقتی مبهم یک
 سال یا بیشتر. یا وقتی معین دو ماه یا شش ماه
 یا دو سال یا هفت سال یا چهل سال. چنانچه
 در قاموس گفته و در عرف اطلاق میشود
 مانند زمان بر شش ماه خواه استعمال آن بنحو
 نکره و خواه بنحو معرفه باشد. چنانچه در
 جامع الرموز در کتاب ایمان ذکر کرده و ذر
 بیرجندی گفته که حین و زمان در اصل لغت بر
 کم و بیش از زمان اطلاق میشوند. و لکن در
 عرف هر دو را به شش ماه اختصاص داده اند.
 و حین در نزد نحوین مفعول فیه را گویند. و در
 شرح وقایه در کتاب ایمان گفته که مصدر گاه
 حین واقع شود. مانند این جمله: آتیک خفوق
 النجم؛ ای وقت خفوقه. - انتهى. (کشاف
 اصطلاحات الفنون).
 - فی الحین و در حین؛ فی اساعة فی الفور.
 فوراً؛
 دشمن جاه و را زهره و یارا نیود
 کآنچه او گوید در ساعت و در حین نکند.
 سوزنی.
 || وقت معین دوشیدن ناقه. (منتهی الارب)
 (اقرب الموارد). || روز قیامت. (منتهی
 الارب).
حینونة. [ح ن] [ع مص] حین. (قرب
 الموارد). هنگام رسیدن. (المنجد): ینقل
 المجرذ الی وزن اقل لعمان منها الحینونة نحو
 احصد الزرع؛ ای حان حصاده. (المنجد).
 نزدیک شدن. وقت رسیدن. حین. (ناظم
 الاطباء). رجوع به حین شود.
حینئذ. [ح ن] [ع ل] آنگاه. (آندراج). در
 این هنگام. آن هنگام. (مذهب الاسماء) (ناظم
 الاطباء). و حیئتذ در فلک البروج چهار نقطه
 حاصل شود. (در التاج).
حینة. [ح ن] [ع ل] وقت معین دوشیدن ناقه.
 (منتهی الارب) (قرب الموارد). متى حینة
 نافتک؛ أى وقت حلبها. || مقدار شیر ناقه؛ و
 کم حینة نافتک؛ ای کم حلبها یعنی چند شیر
 میدهد. || یک بار خوردن. (منتهی الارب).
 یک بار طعام خوردن در شبانه روز. (بحر
 الجواهر): هوياً کل الحینة (و یفتح)؛ او میخورد

و قوت شهوانی. (از ذخیره خوارزمشاهی).
 - نفس حیوانی؛ قوامی است که جسم به اختیار او حرکت کند و چیزها بحس دریا بد و نفس طبیعی و نفس نباتی که خادم اویند و دوازده خادم دیگر نیز دارد که آنها غضب و شهوت و حواس ده گانه اند پنج ظاهری و پنج باطنی. (ذخیره خوارزمشاهی).
 || گوشت مأکول اللحم و آنچه از حیوان بهم رسد از شیر و ماست و کره و کشک و پنیر و روغن. و این اصطلاح عاملان افسون خوان است. (آندراج) (از غیث):
 کند چو شیخ ز حیوانی اینقدر پرهیز بچیرتم که چرا در لباس پشمین است.
 مخلص کاشی (از آندراج).
حیوانیت. [ح' ئی نی / ح' ئی نی] (مص جمعی، حیوان بودن، جانوری. رجوع به حیوان و حیوانی شود.
حیوت. [ح' ئی یو] (ع) (مذکر حیة. افعی و مار. (اقراب الموارد). مارنر. (آندراج) (منتهی الارب) (مذهب الاسماء). و یا کل الحیة و الحیوت. (اصعی از اقراب الموارد).
حیود. [ح'] (ع ص) بیار میل کننده. (منتهی الارب).
حیود. [ح'] (ع مص) میل کردن و بگشتن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). رجوع به حید شود. || (ج) حید. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). بمعنى تندی که از کوه بیرون آمده باشد و مانند بازو شده. (آندراج).
حیوص. [ح'] (ع ص) (دابة...) ستور رنده. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).
حیوص. [ح'] (ع مص) برگشتن و به یک سو شدن از چیزی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). بگردیدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بگردیدن و بگریختن. (المصادر زوزنی). رجوع به حِصص شود.
حیوق. [ح'] (ع مص) احاطه کردن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج). || کار کردن شمیر. || لازم شدن کاری به کسی و واجب گشتن. || فرود آمدن بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به حَقّ شود.
حیول. [ح'] (ع مص) مستغیر گردیدن و دگرگون شدن. (منتهی الارب). || (ج) حیل، بمعنى قوه و آب گرد آمده در مفاک وادی. (منتهی الارب). رجوع به حیل شود.
حیومیون. [] (یونانی، !) باقلی. (فهرست مغزین الادویه).
حیوانات. [ح' ی و] (ع) (ج حیوان. (اقراب الموارد). حیوانات. رجوع به حیوان شود.
حیوة. [ح' یات] (ع) (مص) رسم الخطی از کلمه حیاة یا حیات خاص قرآن کریم. حیاة. زندگی. (منتهی الارب). زندگانی. (ترجمان عادل) (مذهب الاسماء):

و تشمل حولک النیران لیلًا
 كذلك کنت ایام العیوة. (از تاریخ بیهقی).
 - حیوة طیبه روزی حلال. (منتهی الارب).
 - || بهشت. (منتهی الارب).
حیوی. [ح' ئی وی] (ع ص نسبی) و حیی منسوب است به حَی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به حی شود.
حیة. [ح' ئی ی] (ع ص) مؤنث حسی بمعنی زنده. (اقراب الموارد). || (ج) مار. ج. حیات، حیوات. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). و رجوع به تحفه حکیم مؤمن شود. || نوعی کرم معده. (خریر انطاکی). رجوع به حیات شود. || ستاره ها که مابین فرقدین و نبات نشاند. (فسروز آبادی) (آندراج) (اقراب الموارد) (منتهی الارب). نام صورتی از صور فلکیه که آنرا بصورت ماری توهم کرده اند و این مار صورت دیگر بنام حواء است به دست دارد و کواکب صورت حیه هیجده کواکب است. (جهان دانش) ۱. نام صورت هشتم از صور چهارده گانه فلکی جنوبی و آنرا شجاع نیز نامند. (مفاتیح):
 الا که تا بدین فلک بود روان
 شجاع او و حیه و عوای او ۲.
 - حیه العوا؛ مار و مارافسا. صورت چهاردهم از صور شمالی.
 - حیه الوادی؛ شیر که اسد باشد. (منتهی الارب) (آندراج).
 || فلان حیه الوادی؛ بلای روزگار و خبیث است. همچنین حیه الارض و حیه الحماط. || (ص) ارض حیه؛ زمین یا فراخی عیش. (منتهی الارب).
حیه. [ح' د] (ع صوت) زجر است میشان را. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).
حیه. [ح' ئی د] (ع صوت) زجر است مرخران را. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).
حیه. [ح' ئی ی] (ع) (ص) حیه. مؤنث حیی یعنی صاحب حیا. (اقراب الموارد). زن شرمگین. (مذهب الاسماء). رجوع به حیی شود.
حیی. [ح' ی بی] (ع ص نسبی) حوی. منسوب است به حی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به حی شود.
حیهل. [ح' ئی دَل / ح' ئی دَل] (ع) (فعل) کلمه استعجال و تحضیض است. یعنی بشتابید و بشتاب. واحد و جمع و مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).
حیهل. [ح' د / ح' ئی دَل / ح' ئی دَل] (ع) (فعل) درختی است کوتاه از درختان باریک شورمزه و برگ ندارد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). یکی آن حیهله است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).
حیهلا. [ح' ئی دَل / ح' ئی دَل] (ع) (فعل) کلمه

تحضیض است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به حیهل شود.
حی هلا. [ح' ئی دَل] (ع) (فعل) حی هلا. حَیْ حَلْ. حَیْ حَلْ. تحریض و استعجال است. یعنی بشتابید و بشتاب. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). || حی هلا بفلان؛ لازم گیر او را. (منتهی الارب). و یخوان او را. (اقراب الموارد). (حی، اقبال کن + و حل، شتاب کن). (اقراب الموارد).
حیهلن. [ح' ئی دَل] (ع) (فعل) بمعنی حیهل یعنی بشتابید. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به حیهل شود.
حیهله. [ح' دَل] (ع) (فعل) یکی حیهل که درختی است. (منتهی الارب). رجوع به حیهل شود.
حیی. [ح' ی بی] (ع ص) صاحب شرم. (منتهی الارب). شرمگین. باشرم. قال رسول الله (ص): ان الله عزوجل یحب ان یری اثر نعمته علی عبده و یکره البؤس و التباؤس و یحب الحی الطیم المغیف. (تاریخ اصفهان ابونعیم ج ۱ ص ۷۸).
حییج. [ح' ئی ی] (ع) (مص) مصفر حاج است و آن درختی است خاردار. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).
حییکه. [ح' ئی ک] (ع ص) (امراه...) زن کوتاه درشت تن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قصره مکتله. (اقراب الموارد).
حییکه کییکه. [ح' ئی ک / ح' ئی ک] (ع ص مرکب، از اتباع) زنی کوتاه و گرد و درشت تن. (منتهی الارب).
حیییه. [ح' ئی ی] (ع) (مص) مصفر حیه است که بمعنی مار باشد. (اقراب الموارد).
حیییه. [ح' ی بی] (ع ص) حسیه. مؤنث حیی یعنی صاحب حیا. (اقراب الموارد). زن شرمگین. (مذهب الاسماء). رجوع به حیی شود.
حییی. [ح' ی بی] (ع ص نسبی) حوی. منسوب است به حی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به حی شود.
حیهل. [ح' ئی دَل / ح' ئی دَل] (ع) (فعل) کلمه استعجال و تحضیض است. یعنی بشتابید و بشتاب. واحد و جمع و مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).
حیهل. [ح' د / ح' ئی دَل / ح' ئی دَل] (ع) (فعل) درختی است کوتاه از درختان باریک شورمزه و برگ ندارد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). یکی آن حیهله است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).
حیهلا. [ح' ئی دَل / ح' ئی دَل] (ع) (فعل) کلمه



خ

خ

بسم الله تعالی

خ. (حرف) حرف نهم است از الفبای فارسی و هفتم از الفبای عربی و بیست و چهارم از الفبای ابجد و نام آن خاء است و در حساب جُمَّل ششصد بود و در حساب ترتیبی فارسی نایبده عدد نه و در حساب ترتیبی عربی نایبده هفت است. و آن از حروف روادف و ز حروف خاکی است. (برهان قاطع در کلمه هفت حرف خاکی)، و از حروف مائیه است. و یکی از شش حرف حلق است و هم از حروف مکسور و از حروف مستعلیه و استعلاست. و از ابرهان در کلمه هفت حرف استعلاء). و از حروف مصته است و در کتب حدیث رمز ست بخاری صاحب صحیح را. و رمز است ز مؤخر مقابل «م» که رمز است از مقدم و علامت مریخ است در علم نجوم و احکام و رمز است نسخه را و تصغیر آن در عربی «خِ» [خ ی ئ ی] است.

ابدالها:

حرف «خ» در فارسی دری و لهجه‌های آن، گاه:

⇔ به «ح» بدل شود:

اسپاناخ = اسپاناج

⇔ به «ز» بدل شود:

میختن = میزیدن

همچنین در صرف برخی افعال نیز به «ز» بدل شود، مانند:

بیاموز از آموختن. بیامیز از آمیختن.

بیابوز از آویختن. بیفراز از افراختن.

بیفروز از افروختن. بینداز از انداختن.

بیباز از باختن. ببیز از بیختن.

بیز از بیختن. بپرداز از پرداختن.

بتاز از تاختن. بدوز از دوختن.

بریز از ریختن. بساز از ساختن.

بسپوز از سیوختن. بسوز از سوختن.

بگداز از گداختن. بگریز از گریختن

بتواز از نواختن. و غیره...

⇔ به «س» بدل شود:

نشاختن = نشاستن

⇔ بدل «ش» آید:

افراختن = افراشتن

فراخه = فراشه.

فراخیدن = فراشیدن

⇔ بدل از «غ» آید:

شخار = شغار (در تداول گناباد خراسان).

آمیختن = آمیغیدن (آمیغ، آمیغه، آمیغی).

اطخم = ادغم

لخشیدن = لغزیدن

تیخ = تیغ

ستیخ = ستیغ

ریخ = ریغ

ریخو = ریغو

خاک = غاک

چرخ = چرخ

الفختن = الفقدن

⇔ به «ف» بدل شود:

فرخور = فرفور

ناخ = ناف

درخشان = درفشان

⇔ به «ک» بدل شود:

نارخوک = ناركوک

خم = کم

خرنا = کرنا

خمان = کمان

خمند = کمند

⇔ به «ن» بدل شود:

نشاختن = نشاندن

⇔ به «و» بدل شود:

دشخوار = دشوار

نشخوار = نشوار

خوش = وش

لخت = لوت

⇔ بدل «د» آید:

خته = هست (خته خرما = هسته خرما).

خجیر = هجیر

خستو = هستو

خاک = هاک

خلالوش = هلالوش

خیری = هیری

بخماخ = بمباه

حرف «خ» در عربی، گاه:

⇔ به «ح» بدل شود:

بخشره = بخشره

طماخر = طماحر

طمخیر = طمخیر

نخ = نخ

طلخیف = طلخیف

لنخان = لنخان

⇔ بدل از «غ» آید:

خنه = غنه

حرف «خ» در ترکیب، گاه:

⇔ بدل به «ق» شود:

زقن = زقن

⇔ به «ح» بدل شود:

خُتب = حُتب

خشم = حشم

⇔ به «ک» بدل شود:

خسرو = کسری

خا. (نف مرخم) خای. نمت فاعلی از خائیدن.

خاینده. آنکه چیزی را بخاید: شکرخا.

انگشت خا. رجوع به خائیدن شود. || (D) گوی

را گویند که آبهای کثیف چون آب مطبخ و زیرآب حمام بدانجا رود^۱. (برهان) (آندراج) (جهانگیری). پارگی. (ناظم الاطباء).
خاء. (ع) موی سرین. (مذهب الاسماء) (ناظم الاطباء). (اسم فعل) يقال خاء بك علينا یعنی شتاب کن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).
خائب. (و) [ع] ص آنکه به مطلوب خود دست نیابد. (منتهی الارب). مأیوس و بی بهره. (غیث اللغات). نومید. ناامید. نمید. (خائب و خاسر از اتباع است).
خائِباً. (و بَنَ) [ع] در حالت نومیدی در حالت یأس. در حالت دست نیافتن به مطلوب و در این حال با خاسراً آید؛ خائِباً و خاسراً بازگشتند از ترمذ و ز راه در آهنین سوی سمرقند رفتند. (تاریخ بیهقی ص ۴۷۴). خائِباً و خاسراً به بغداد افتادند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۸۷). خجل و پشیمان خائِباً و خاسراً بازگشت. (ترجمه تاریخ یعنی). رجوع به خائب شود.
خائِبَةٌ. (و بَ) [ع] ص تأیث خائب، ناامید؛ هر صاچی فرقه‌ای را راتبه تا نماند امتی زو خائِب. مولوی. رجوع به خائب شود.
خائِذٌ. (و) [ع] ص سخت؛ امر خائِذ لائِذ؛ کارسخت و دشوار. (منتهی الارب).
خائِزٌ. (و) [ع] ص ضعیف. (نعت است از خیر، یعنی نیکو و گزیده و صاحب خیر. (منتهی الارب).
خائِصٌ. (و) [ع] (ا) اندکی از عطا. (منتهی الارب).
خائِضٌ. (و) [ع] ص (از: خوض). در رونده در آب و جز آن. (درونده در حدیث و مشتق بدان. (منتهی الارب).
خائِطٌ. (و) [ع] ص درزی. (آندراج) (منتهی الارب).
خائِعٌ. (و) [ع] ... و ناع دو کوه است مقابل یکدیگر. (منتهی الارب).
خائِعَانٌ. (و) [ع] (ا) دو شعبه است (از رودی) یکی از آن میریزد در غَیْقَه دیگر در یَلِیل. (منتهی الارب).
خائِفٌ. (و) [ع] ص (از: خوف) ترسان و ترسیده. ج. خَوْفٌ و خِيفٌ و خَوْفٌ. یا اخیر اسم جمع است. (منتهی الارب). ترسیده شده و خوف دارنده. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء): تقدیر آسمانی شیر سرزده را گرفتار سلسله گرداندو جبان خائف را دلیر... (کلیله و دمنه). لا تخافوا هت نزل خائفان هست درخور از برای خائف آن. مولوی. تو بینا و ما خائف از یکدیگر که تو پرده پوشی و ما پرده در. سعدی. اندرونم با تو می آید ولیک

خائِم کز دست غوغا میروی. سعدی. و رجوع به ترسو شود.
خائِفاً یترقب. (و فَنَی تَرَقَّبَ) [ع] ق (مرکب) ترسان بر نفس خود و انتظار برنده که کسی از بی او آید؛ فخرج منها خائفاً یترقب. (قرآن ۲۸/۲۱).
خائِفةٌ. (و قَ) [ع] ص تأیث خائف. ترسو. ج. خائفات. (منتهی الارب). رجوع به خائف شود.
خائِلٌ. (و) [ع] ص رجل خائل: مرد متکبر محتال. ج. خاله. (نگاهدارنده چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). و هو خائلٌ مالٍ. او نیک تمهیدکننده مال است. (منتهی الارب). (ا) در نزد بعضی خائل یکی از عطایای الهی از نعمتها و بندگان و کنیزان و مانند آنهاست. (از منتهی الارب). (واحد خیل بدان جهت که بکیر و سرکشی در رفتار می آید و یا واحد آن نیامده است. (از منتهی الارب). (اشبان. (منتهی الارب).
خائِمٌ. (و) [ع] ص (از: خَمٌّ) حبله گسر. (منتهی الارب). حبله باز و غدار. (ناظم الاطباء). (ا) ترسان و جبان. (ناظم الاطباء).
خائِنٌ. (و) [ع] ص (از خون و خیانه) (منتهی الارب). دغلیاز. خیانت کننده. (غیث اللغات) (آندراج). (کسی که اسامت خود را انجام ندهد. (فرهنگ نظام). مقابل امین. غُش. غاش. یغل. غُلُول. غابش. ج. خائین و خَوْنَةٌ و خُلنه و خُوْان. (منتهی الارب): بگفتی تا قفاش بدریدندی و از دیوان بیرون کردندی که دبیر خائن بکار نیاید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۶). گفت (ابونصر) هر دو را از دیوان دور کردمی که دبیر خائن بکار نیاید. (تاریخ بیهقی ص ۱۴۰). تا این مرد خائن تلبیس نداند کرد. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۹).
 دزدی طرار ببردت ز راه بریده^۲ بران خائن طرار کن. ناصر خسرو. چه آتش و چه خیانت از روی صفات خائن رهد از آتش دوزخ هیات یک شعله از آتش و زمینی خرمن یک ذره خیانت و جهانی درکات. خاقانی. از پیش این رئیس نکوکار یا کزاد افکنده سر چو خائن بدکار میروم. خاقانی. منصف که بصدق نفس خود را خائن شمرد امین شمارش. خاقانی. چون زن صوفی تو خائن بوده‌ای دام مکر اندر دعا بگشوده‌ای. مولوی. آن نصیحت راستی در دوستی در غلولی. خائنی. سگ پوستی پور سلطان گر بر او خائن شود آن سرش از تن بدن بانن شود. مولوی. پیش او آید اگر خائن نه‌اید نیشکر گردید از او گرچه نه‌اید. مولوی.

|| خائِن و ناراست شدن. استنشاش. (منتهی الارب).
خائِئانه. (و نَ / نِ) [ع] ص نسی، ق مرکب) مرکب از خائِن و آنه پسوند اتصاف. عملی که از روی خیانت انجام گیرد.
خائِن طبع. (و طَ) [ع] ص (مرکب) خیانت پیشه. خیانتکار: آب نرم است ولی خائِن طبع ساده رنگ است ولی پیچ و خم است. خاقانی.
خائِئَةٌ. (و نَ) [ع] ص تأیث خائِن. (بغال رجل خائِئَةٌ یعنی مرد خیانت کننده و تا برای مبالغه است. (منتهی الارب). (المصر) خیانت؛ و لا تزال تطلع علی خائِئَةٌ منهم. (قرآن ۱۲/۵). و همیشه آگاه شوی بر خیانت ایشان.
خائِئَةٌ الاعین. (و نَ تَلْ أَعْي) [ع] (مرکب) دزدیده نگاه کردن بسوی ناروا یا دیدن به شک. مصدر است بر وزن فاعله. (منتهی الارب). (قرآن ۱۹/۴۰). یعنی میداند خدای خیانت چشمها را.
خائِوسٌ. (و) [ع] بنا بر اعتقاد یونانیان یکی از خدایان بوده و کنایه از ظلمت در بدو خلقت جهان است. (قاموس الاعلام ترکی).
خائِیٌ. (حامص) عمل خائینده. در شکر خانی و ژاژخانی و مانند آن. رجوع به خائیدن شود.
خائِیدگی. (د / دِ) [ع] (حامص) مضغ. (ناظم الاطباء).
خائِیدن. (ذ / ذِ) [ع] (مص) بدنمان نرم کردن و جاویدن و جویدن. (برهان) (نظام).
 ادغام؛ خائیدن اسب لگام را. اضزاز. تلویت؛ انگشت خائیدن کودک. خَضُّ؛ خائیدن و بریدن چیزی تر را چون خیار و گرز و مانند آن. خَضُّم؛ خائیدن به اتصای دندانها. جَدَّة؛ خائیدن گوشت. دَرْدَرَةُ البُسْرَةِ؛ خائیدن غوره خرمابن را. ضَارُّ البُسْرَةِ؛ خائید خرما را. ضَفْضَفَةٌ؛ خائیدن مردم بی دندان چیزی را. عَضْرُ عَضْرًا؛ بازداشت و خائید. عَسَن؛ لقمه را بی خائیدن فروردن به ترس آنکه دیگران در طعام بر وی سبقت گیرند. قَصَمَتِ السَّاقَةَ؛ پیچرتنها؛ فرو برد ناچه نشخوار خود را یا خائید آن را. قَضِمَ قَضِماً؛ خائید و خورد چیزی خرد و ریزه را که به کرانه دندان کفایده شود. لَجَلَجَةٌ؛ خائیدن لقمه را. لَفَّتِ الطعامَ لَوْفاً؛ خوردم طعام را یا خائیدم. لَوک؛ خائیدن یا نرم نرم خائیدن و خائیدن اسب لگام را. مَرث؛ خائیدن کودک انگشت خویش را. مَرث العَصَبی اصبعه؛ انگشت خویش خائید کودک.

1 - Egout.

نرس؛ انگشت خوش خائیدن کودک. مَلَج؛ خائیدن خسته مقل را. مَلَجٌ مَلَجاً؛ خائیدن خسته مقل را. هَرْمَزَةٌ؛ خائیدن لقمه را یا نرم نرم خائیدن. هَمْس؛ خائیدن طعام را. (منتهی الارب).

فلان يُحَرِّقُ عَلَيْهِ الْأَرْؤْمَ؛ فلان دندان می خاید بروی. (منتهی الارب).

تقداست مر آن بیهده را سوی شما نام کان را همی از جهل شب و روز بخانید.

ناصر خسرو. محمد زکریا میگوید، کسی را که معده ضعیف بود مفز دانه او [مفز دانه ماهویدانه را] درست باید فرو بردن و نباید خائیدن. (ذخیره خوارزمشاهی).

خوردی که خورد گوزن یا شیر ایشان خایند و من شوم سیر. نظامی.

|| دشنام دادن. سخنان نکوهیده گفتن: دهم ماه محرم خواجه احمد حسن نالان شد نالاتی سخت قوی که قضای مرگ آمده بود، به دیوان وزارت نمی توانست آمد، به سرای خود می نشست و قومی را میگرفت و مردمان او را میخائیدند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۷).

— آهن خائیدن؛ سودن آهن بدنجان. جویدن زنجیر گردن را از شدت خشم.

— || اقدام بر کار دشوار و طاقت فرسا.

— || سخت خشمگین شدن از چیزی و چاره جز تحمل نداشتن.

مر شجاعت را بر این مثال صورت کرده اند چو نخجیری با قوت، سر او چون سر شیری که آهن میخاید، پای او چون پای پیلوی که سنگ میگوید. (نوروزنامه). چون زنگ آهن خایند و چون نهنگ بدریا فرو شوند. (ترجمه تاریخ بیهقی ص ۳۴۲).

او ز تو آهن همی خاید بخرم او همی جوید ترا با بیست چشم. مولوی.

و رجوع به خائیدن شود.

— آهن خای؛ خشمگین. غضبناک شیر آهنخای آن روز شود

از نهب و فز عش بازو خای. فرخی.

— استخوان خائیدن؛ استخوان بدنجان خرد کردن

دیدهای دندان که خاید استخوان کادمی هم استخوان میخواندش. خاقانی.

— انگشت خائیدن؛ کنایه از حسرت خوردن؛ تنم از آتش تب سوخته چون عود و نی است چون نی و عود سرانگشت بخانید همه.

خاقانی. هر ساعت بنوی^۱ درد کهن فزانی چون من ز دست رفته انگشت بر که خانی.

خاقانی. نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشائی پیش لعل شکرینت سر انگشت بخاید. سعدی.

— بدنجان خائیدن؛ جویدن چیزی را بدنجان؛ جهان را مخوان جز دلاور نهنگ

بخیاید بدنجان چو گیرد به چنگ. فردوسی.

— || نگاه خشم آلود به کسی یا چیزی کردن. غضبناک به کسی یا به چیزی نگریستن؛

اقرار کن که سنگ دلم بعد از آن اگر لب وا کنم بشکوه بدنجان بخانیم. عرفی.

— پشت دست خائیدن؛ حسرت خوردن. دریغ خوردن؛

سپید چو از چنگ رستم بیست بخیاید رستم همی پشت دست. فردوسی.

گاه بخیاید همی پشت دست گاه بر آورد همی آه سرد. فرخی.

من بخیام پشت دست از غم که او از روی شرم پشت پای خویش بیند تا نبیند روی من.

خاقانی. من سر نهم یایش او روی تابد از من

من پشت دست خایم کوزان چه خواست گوئی. خاقانی.

پنجه در صید برده ضمیم را چه تفاوت کند که سگ لاید

روی در روی دوست کن بگذار تا عدو پشت دست میخاید.

سعدی (گلستان). — جگر خائیدن؛ آسیب رسانیدن. آزار دادن؛

عشق آن ازدهاست در تن من که دلم درد و جگر خاید. خاقانی.

— دست خائیدن؛ حسرت خوردن. دریغ خوردن. افسوس خوردن؛

بخیاید ز من دست دیو سیاه سر جادوان اندر آرم بچاه. فردوسی.

رجوع به پشت دست خائیدن شود.

— دنبال بیر خائیدن؛ به کاری خطرناک دست زدن؛

با من همی چخی تو و آگه ننی که خیره دنبال بیر خانی چنگال شیر خاری.

منوچهری. — دندان خائیدن؛

گاه در روی این همی خندید گاه دندان، بر آن همی خائید. معدومد.

کسی کز خیل اعدای تو شد بر روزگار او قضا خندان همی آید قدر دندان همی خاید.

خاقانی. بخیایدش از کینه دندان بزهر که دون پرور است این فرومایه دهر.

سعدی (بوستان). — رخ خائیدن؛ جلب علقه و محبت کردن. دل کسی را بخود کشیدن؛

نرسد بر چنین معانی آنک حُب دنیا رخانش میخاید. ناصر خسرو.

— ژاژ خائیدن؛ هرزه درانی. یاوه گفتن. دعوی بیهوده کردن؛

آندم که امیر ما باز آمد پیروز مرگ از پس دیدنش روا باشد و شاید

پنداشت همی حاسد کو باز نیاید باز آمد تا هر شفکی ژاژ نخاید. رودکی.

همه دعوی کنی و خانی ژاژ در همه کارها حقیری و هاز. ابوشکور.

گفت [حسنک] زندگانی خواجه دراز باد بروزگار سلطان محمود بفرمان وی در باب

خواجه ژاژ میخائیدند. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۲).

دندان جهانت می بخاید ای بیهده ژاژ چند خانی. ناصر خسرو.

هزار آواز چون دانا همه نیکو و خوش گوید ولیکن زاغ همچون مرد جاهل ژاژها خاید.

ناصر خسرو. دل به بیهوده ای مکن مشغول

که فلان ژاژ خای میخاید. ناصر خسرو.

دهر ترا می بیشک مرگ بخاید چاره آن ساز خیره ژاژ چه خانی.

ناصر خسرو. — ستان خائیدن؛ جویدن ستان را بدنجان؛

ستان گر بدنجان بخیاید دلیر بدرد از آوای او چرم شیر. فردوسی.

— سنگ خائیدن؛ سخن بیهوده گفتن.

— || حسرت خوردن. دریغ خوردن. افسوس خوردن؛

آنگاه شوید آگه از این بیهده گفتار کز حسرت و غم سنگ بخائید بدنجان.

ناصر خسرو. — || اقدام بر کار دشوار. بکار بی فایده

پرداختن؛ — شکر خائیدن؛ لذت بردن. دهان را شیرین

کردن؛ تا همی خوانی تو اشعارش همی خانی شکر

تا همی گوئی تو ابیاتش همی بونی سمن. منوچهری.

— || شیرین زبانی. سخن با حلاوت گفتن؛

قیامت میکی سعدی بدین شیرین سخن گفتن سلم نیست طوطی را در ایامت شکر خانی.

سعدی. — فندق خائیدن؛ سرانگشت را به لب گرفتن؛

گهی بر شکر از بادام زد آب گهی خائید فندق را بعتاب. نظامی.

— لب خ خائیدن؛ حسرت خوردن. دریغ خوردن؛

چو بیند ترا بیست آید بچنگ تو مگریز تالب نخانی ز تنگ. فردوسی.

چه قندهاست به آن لب که لب همی خایند
بزان ز حسرت آن لب به قندهار اندر.

ادیب صابر.

و رجوع به پشت دست خائیدن شود.

—||گزیدن و سوراخ کردن و جویدن لب:

بامدادان پدر چنان دیدش

پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندان است

چند خائی لیش نه انبان است.

سعدی (گلستان).

— لگام خائیدن؛ آماده بکار بودن:

ستاده توسن طبعم لگام میخاید.

؟ (از آندراج).

— امثال:

هر دندانی این لقمه را نتواند خائید؛ کنایه از

آنکه این کار چندان آسان نیست و هر کس از

عهده آن بر نیاید. (امثال و حکم).

خائیدنی. [د] (ص لیاقت) قابل خائیدن.

آنچه خایند آن را؛ لَوَاک. و آنچه خایند او را

چون علك، مضاعف. (منتهی الارب).

خائیده. [د / و] (ن مف) جاویده و بدندان

نرم شده. (آندراج) (انجمن آراء) (نظام). آنچه

بدندان خرد شده باشد. مُضَاعَفَه؛ آنچه خائیده

خورده شود. خُضَامَه. (منتهی الارب):

خائیده دهان جهانم چونیشکر

ای کاش نیشکر نمی من کببمی. خاقانی.

اول از عودم خائیده دندان کان

آخر از سوخته عالم دندان خایم. خاقانی.

جان تراشیده بمقار گل

فکرت خائیده به دندان دل. نظامی.

نشد در کار او مدهوش و حیران

سر انگشت خائیده بدندان. عماد فقیه.

||بدندان رسیده. بکار افتاده؛ عایشه... گفت یا

رسول الله سوا کی خواهی، گفت خواهم و

اندر جامه خانه عایشه سوا کی بود ناخائیده

بگرفت و سخت بود بغائید تا نرم شد و او را

بداد. او سوا کی بدندان بکرد و بر دندان نیرو

بکرد عایشه گفت نیرو سخت مکن که دندان

انکار کنی. (ترجمه طبری بلعمی).

خالیوز. (لخ) ده کوچکی است از دهستان

مرکزی بخش حومه شهرستان بهبهان ۱۷

هزارگزی شمال خاوری بهبهان ۱۷ هزارگزی

شمال راه بهبهان به اهواز، سکنه ۴۴ تن. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خاب. (ص) بازپس افکننده را گویند و در

عربی بی بهره شده باشد. (برهان). || (ل) نوم و

خواب. (ناظم الاطباء).

خاب. (لخ) (پل...) رجوع به پل خواب شود.

خابان. (لخ) یکی از سرداران ایرانی که از

جانب رستم بن فرخزاد بچنگ مثنی بن حارثه

و ابو عبیده ثقفی به حیره شد و بر دست

مسلمانان اسیر گشت و سرانجام در جنگ

کشته شد. (از تاریخ گزیده ج عکسی
ص ۱۷۴).

خابینه. [پ] [ع] (ل) خم. و بدون همزه نیز
هست. (منتهی الارب).

خابیث. [پ] [ع] (ص) بلایه کریر. (منتهی

الارب). الردی الخداع. (اقرب الموارد).

||ناپاک و پلید. ||بدکار. ||فرومایه. ||غدار.

(ناظم الاطباء).

خابیثه. [پ] [ث] [ع] (ص) خباثت. (منتهی

الارب) (اقرب الموارد). رجوع به خباثت

شود.

خابدان. [پ] [لخ] (لخ) یکی از دههای

خوزستان که تا نوبنجان چهار فرسنگ است.

(نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۸۹).

خابور. [پ] [ع] (ص) مرد با آگاهی. (منتهی

الارب). العالم بالخیر. (اقرب الموارد).

خابوان. [ب] [لخ] (لخ) ناحیه ای است میان

سرخس و ایبورد و موضعی است. (منتهی

الارب). ناحیه و شهری است در خراسان که

دارای قرای چند است بین سرخس و ایبورد و

از قرای آن میهنه است که شهری بزرگ بوده و

اکنون غالب آن خراب شده. (معجم البلدان).

رجوع به خاوران شود.

خابوان. [ب] [لخ] (لخ) ناحیتی است در اهواز.

(معجم البلدان).

خابریاس. [پ] [لخ] (لخ) سردار آتشی که

بکمک وی و مصریان او گراس توانست

دست به فینقیه بیندازد و شهر صور را تسخیر

کند. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۲۳).

خابیز. [پ] [ع] (ص) بانان. رجل خابیز؛ مرد با

نان. (منتهی الارب) (آندراج).

خابیس. [پ] [ع] (ل) شیر که اسد باشد. (منتهی

الارب). شیر بیشه. (ناظم الاطباء).

خابسار. (لخ) قطه ای بوده است در حدود

سیستان تا غزنه. (ذیل تاریخ سیستان ج

بهار).

خابطه. [پ] [ع] (ص) (از خبط)؛ و ما ادری

ای خابط لیل هو؛ ای الناس هو. (منتهی

الارب). برای ناشناسی گویند که شب درآید.

(اقرب الموارد) (المنجد). || (ل) شتر، يقال: ماله

ناطح و لا خابطه؛ ای بعیر و لا تور يقال لمن

لا شیء له. (ذیل اقرب الموارد). || ضربان

در سر. (تاج العروس).

خابطی. [پ] [لخ] (لخ) نسبت است بخابطه و

ایشان فرقه ای از معتزله از اصحاب احمد بن

خابطاند که وی را در تناسخ مقاتلی است و

گمان میکردند که عالم را دو پروردگار است

یکی محدث و دیگری قدیم و پروردگار

محدث مسیح است مراد از این آیت که «و

جاء ربک والملك صفًا صفًا» یعنی می آید

پروردگار تو و فرشتگان صف صف

ایستاده اند و اوست که می آید در پرده های ابر

و اوست که قصد کرد پیغمبر (ص) او را در قول
خود که ان لله خلق آدم علی صورته؛ یعنی
همانا پروردگار آدم را بصورت خویش
آفرید. (الانساب سمانی).

خابل. [پ] [ع] (ص) تباہ کننده. (منتهی

الارب). ||بازدارنده. جس کند. والله خابل

الریاح؛ ای حابها. (اقرب الموارد). || (ل)

شیطان. جن. (منتهی الارب).

خابن. [پ] [ع] (ص) سخت. ||کسی که

دروغ بریافت. (منتهی الارب).

خابور. [پ] [ع] (ل) گیاهی است. (منتهی الارب).

خابور. (لخ) (آب...) رودی است که از

رأس العین خیزد. رجوع شود به نزهة القلوب

ج لیدن ج ۳ ص ۲۲۶ و تاریخ غازانی ص ۱۴۷

و قاموس کتاب مقدس و حدود العالم ص ۹۱

و رجوع شود به فهرست ایران باستان. نام نهر

بزرگی است بین رأس العین و فرات و آب این

رود از چشمه های رأس العین فراهم آید و

بسیاری از شهرها که این رود از آنجا گذرد

بدان نام موسوم شده است. (از معجم البلدان

ج ۳ ص ۳۸۲).

خابوراء. (لخ) ابن اعرابی گوید موضعی

است. و شاید لغتی است در خابور. (معجم

البلدان). ||بوم الغابور نام جنگی است که در

خابور روی داده. صاحب مجمع الامثال

چنین نویسد: الخابور موضع بالشام و هویوم

قتل فيه عمران الحباب و فی ذلک يقول:

تقیع بن سالم؛

و لَوْ قَمَّةُ الْغَابُورِ اَنْ تَكْ خَلْتَهَا

خَلَقْتَ فَاَنْ سَمِعَا لَمْ يَخْلُقْ.

(مجمع الامثال میدانی ص ۷۶۲).

خابورالحسنیه. [ز] [ع] (لخ) از اعمال

موصل در شرق دجله و آن نهری است که از

کوهستانها آید و زمینها و دهکدهها را

سیراب کند سپس به دجله بریزد و مخرج آن

زمین زوزان است. (معجم البلدان).

خابور نهر جوزان. (لخ) (دوم پادشاهان

۱۷: ۶) یکی از مکانهایی است که تغلت

فلاسر بعضی از بنی اسرائیل را در آنجا

سکونت داد و پس از وی شلمنصر آمده و

اسباط عشره را نیز اسیر کرده در آن نواحی

منزل داد. (قاموس کتاب مقدس ص ۳۳۹).

خابوری. (ص نسبی) نسبت است بخابور.

رجوع به انساب سمانی شود.

خابوری. (لخ) شریع بن رمان بن شریع

خابوری مکنی به ابی الرمان. سمانی گوید:

پیری نیکوکار از اهل عربیان است (که در

۱- نل: خوابدان - خواندان.

2 - Chabrias.

۳- قرآن (۲۲/۸۹).

4 - Khabor.

ساحل نهر خابور واقع است [اندکی از وی حدیث نقل کرده‌ام و در اواخر سال ۵۳۴ ه. ق. در حالیکه هنوز حیات داشت وی را ترک گفتم. (سمانی).]

خایه. [ب] [ع] **خُم**. (منتهی الارب). و رجوع به خایه شود.

خایه. [خاِبَ] [ع] [ب] واحد خَوَابِ است که قرابت و مصاهرت است. **خایه**: لی من فلان خَوَابِ: ای قرابت و مصاهرت. (اقترب الموارد) (منتهی الارب).

خایه. [ع] (ص) مستورکننده. (از اقرب الموارد).

خایه ۶. [ب] [ع] (ص) ناامید. **خایه**: کید خایه: ای خائب. (اقترب الموارد).

خایه. [ی] [ع] [ب] خایه. خم. خنب. (منتهی الارب) (اقترب الموارد):

چون جانهاشان برکند، خونشان ز تن بپراکند آرد بفردا افکند. در خسروانی خایه.

منوچهری. و رجوع به بنت‌الخایه و رجوع به خایه و خایه شود.

خایه. [ی] [ع] (خ) شهری است که از آنجا تا ایلیا پنج روز راه است و هنگامی که عمرین خطاب بسال شانزدهم هجرت بجانب بیت‌المقدس میرفت از آنجا گذشت. (حبیب‌السیر ج ۱ تهران جزء ۴ از ج ۱ ص ۱۶۱). و رجوع به باب‌الخایه شود.

خاپوره ۵۵۵. [ز] [د] [ع] (خ) دهسی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز ۴۲ هزارگزی جنوب باختری سقز. دوهزارگزی باختر شوشه سقز به بانه. کوهستانی، سردسیر. سکنه آن ۶۰ تن سنی و کرده‌تند. آب آن از چشمه، محصول آن غلات، لبنیات، توتون، شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ج ۵).

خاپوتی. [ع] (خ) بومیهای عیلام مملکت خود را در کبیله‌ها بدین نام یا (خاتام تی) خوانده‌اند. (از ایران باستان ج ۱ ص ۲۵).

خات. [ب] زغن را گویند که غلیوژ یا غلیوواج است. (از غیث) (آندراج) (برهان). خاد. رجوع به همین کلمه شود:

شاه از تو غوری بلباسات بجست مانده چوژه از کف خات بجست از اسب پیاده گشت و رخ پنهان کرد پیلان بتو شاه داد و از مات بجست. ؟ (از جهانگشای جویی).

خاتام. [ع] [ب] مهر و انگشتری. (منتهی الارب). بمعنی خاتم که مهر و انگشتری باشد. (آندراج). و رجوع به المرص ص ۲۴ شود.

خاتام تی. [ع] (خ) خاپیرتی. رجوع به خاپیرتی شود.

خاتاقه. [ع] [ع] (خ) خاتانگه^۱. نهری است در سبیره که از شرق ایالت تومنگ سرچشمه میگردد و قریب هزار هزارگزی جریان دارد و به دریای منجمد شمالی میریزد. (از قاموس الاعلام ترکی).

خاتاقه. [ک] [ع] (خ) رجوع به خاتانگه شود. **خات توشی لیم**. [ل] [ع] (خ) پادشاه هیت‌ها که بارامزس (رامس) دوم فرعون مصر عهدی بست و نسخهای از این عهدنامه در مصر به خط مصری قدیم یافته شده است. (از ایران باستان ج ۱ ص ۵۱).

خاتو. [ب] [ع] (ص) گذرکننده و فرینده. (از منتهی الارب) (آندراج).

خاتل. [ب] [ع] (ص) فرینده. (منتهی الارب) (آندراج).

خاتم. [ب] [ع] (ب) بکر تاء و بفتح آن انگشتری. (غیث اللغات). و این مؤلف نویسد که مختار فصحای عجم بفتح است و یکی از ثقات در تألیف خود نوشته که خاتم بفتح تاء فوقانی مهر و انگشتری و جز آن که بدان مهر کنند. چه فاعل [بکر] و بفتح عین بمعنی ما یفعل به مستعمل شود مثل العالم ما یعلم به الصانع. پس خاتم بمعنی ما یختم به باشد و آن انگشتریست. ج. خوانیم. (غیث اللغات). و بفتح و کسر تاء انگشتر که در دست کنند و فصحای عجم بفتح استعمال نمایند نه بکسر: تا خاتم اقبال در انگشت تو کردند بر خصم تو شد گیتی چون حلقه خاتم.

امیرمعزی. چه بنای این قافیت بردم و دژم و مانند آن است:

فریدون را سر آمد پادشاهی سلیمان را برفت از دست خاتم. سعدی. که با عالم و محکم قافیه شده است. (از آندراج). مهر و انگشتری نگین‌کنده که با آنها کاغذ و غیره را مهر کنند و در این صورت بیشتر با فتح استعمال شود. (فرهنگ نظام).

خاتم مانند صاحب مهر و انگشتری و بدین معنی پنج لغت دیگر آمده که از آنجمله **خاتم** مانند هاجر است. (منتهی الارب). بظرم. (منتهی الارب). و تختم بالغانم یعنی انگشتری در دست کرد. (منتهی الارب). و از آلات و لوازم پادشاهان است بفتح تاء و کسر آن و آن را برای زینت در انگشت کنند و بدین جهت خاتم نامیده شده که مکاتیب پادشاهان بدان اختتام می‌یافته است. (از صحیح‌العاشی ج ۲ ص ۱۲۵). و رجوع به مهر سلطنتی شود:

بدر چون صد و هفتاد سال عمر براند گذشت و رفت و از او ماند خاتم و افسر. ناصر خسرو. زویافت جهان قدر و قیمت ایراک او شهره نگین است و دهر خاتم. ناصر خسرو.

زویافت جهان قدر و قیمت ایراک او شهره نگین است و دهر خاتم. ناصر خسرو.

اگر ایمانت هست و تقوی نیست خاتم ملک بی سلیمان است. ادیب صابر. در دین پاک خاتم پیغمبران ز عدل تو خاتمی و نام تو چون نقش خاتم است. سوزنی.

هر چند که مرغ زیرک آمد بر خاتم روزگار نامم. مجیرالدین بیلقانی. مراباد و دیو است خادم اگر چه سلیمان نیم. حکم و خاتم ندارم. خاقانی. عشق داریم از جهان گرجان نباشد گو میباش چون سلیمان حاضر است از نشت و خاتم فارغیم. خاقانی.

مر خاتم را چه نص اگر هست انگشت کهن محل خاتم. خاقانی.

خود خاتم بزرگ سلیمان بدست تست کانگشت کوچک تو چو دریای قلم است. خاقانی.

ملک و عقل و شرع زیر خاتم و کلک تو باد کاین سه را ز اقبال این دو بخت یاور ساختند. خاقانی.

ای دل چو فسرده‌ای غمی پیدا کن وی غنچه تو داغ ستمی پیدا کن خواهی که به ملک دل سلیمان باشی از صافی سینه خاتمی پیدا کن. خاقانی.

چون سلیمان نبود ماهی گیر خاتم آورد باز دست آخر. خاقانی.

خاتم ملک سلیمانی نگر کاندرا آن ماهی نهان کرد آفتاب. خاقانی.

بر سر گنج سخاش خامه او ازدهاست در دهن خاتمش مهره او آشکار. خاقانی. خاتم ملک بدو سپرد. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه چاپی ص ۳۷۲).

خاتم ملک سلیمان است علم جمله عالم صورت و جان است علم. مولوی.

که در خریدیم لوح و دفتر خرید ز بهرم یکی خاتم زر خرید. سعدی. بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت که دست راست را هست خاتم در انگشت چپ چرا میکند؟ (گلستان).

انگشت خویری و بنا گوش دلفریب بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است.

سعدی (گلستان). هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد. (گلستان).

فریدون را سر آمد پادشاهی سلیمان را برفت از دست خاتم. سعدی.

بی سکه قبول تو نقد امل دغل بی خاتم رضای تو سعی عمل هیا. سعدی.

گر چه شیرین دهان پادشاهاند ولی

آن سلیمان جهان است که خاتم یا اوست.

حافظ.

بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را

بخاتمی توان دم زد از سلیمانی. حافظ.

خاتم انبیاء؛ خاتم رسل؛ محمد رسول‌الله

(ص). و خاتم بکسر هم خوانده شده. و رجوع

به خاتم الانبیاء شوده از آن پیغمبران... هم

چنین رفته است از روزگار آدم... تا خاتم

انبیاء (ص). (تاریخ بیهقی ص ۱۱۵).

اصطلاح تصوف در اصطلاح صوفیه

عبارت است از کسی که قطع کرده باشد

مقامات را و رسیده باشد به نهایت کمال. (از

لطائف اللغات). [نوعی صنعت که بارزهای

استخوان و حلقه‌های فلزین و چوب سطح

چیزی را پوشند و آن عمل را خاتم‌کاری یا

خاتم‌سازی گویند.

خاتم. [ت] [ا]خ] آق اولی‌زاده احمد افندی

از شعرای متأخر عثمانی است. در ۱۱۶۸

ه. ق. درگذشت و دیوان مرتبی دارد. (از

قاموس الاعلام ترکی).

خاتم. [ت] [ب] [ع] [ا] آخر هر چیزی و

پایان آن. (منتهی الارب)؛

هر که یقینش به ارادت کشد

خاتم کارش بعبادت کشد. نظامی.

چندین هزار سکه پیغمبری زدند

اول بنام آدم و خاتم به مصطفی. سعدی.

آخر قوم. [حلقه نزدیک پستان ماده. [گو

قفا. (منتهی الارب). قره‌لقفاء. يقال: احتجم

فی خاتم‌لقفا. (اقرب الموارد). جای حجامت.

[هوالدواء المسجف الذی یجفف سطح

الجراحة حتی یصیر خشک‌ریشه علیه. یکنه

من الآفات إلی ان ینبت الجلد الطیبی. (قانون

بوعلی ج تهران ۱۲۹۵ ه. ق. کتاب ۲ ص ۱۵۰

س ۲۱). داروئی که سطح جراحت خشک

کند و از آفت نگاهدارد. (بحر الجواهر).

[محمد (ص) خاتم‌الانبیاء. و رجوع به

خاتم‌الانبیاء شود. (منتهی الارب)؛ از آن

پیغمبران... هم چنین رفته است. از روزگار

آدم... تا خاتم انبیا (ص). (تاریخ بیهقی).

شمة نه مند هفت اختران

ختم رسل خاتم پیغمبران. نظامی.

خاتم‌الانبیاء. [ت] [م] [ا]خ] خاتم

انبیاء پیغامبر اسلام. محمد مصطفی (ص) و

رجوع به خاتم‌التین و محمد بن عبدالله شود.

خاتم‌الاولیاء. [ت] [م] [ا]خ] لقب امام

دوازدهم شیعیان است. رجوع به مهدی شود.

خاتم‌الاولیاء. [ت] [م] [ا]خ] [ع] [م] [ر]کب]

آنکه ولایت بدو ختم شده است. ولی بزرگی

که پس از او کسی بدان درجه از ولایت

نخواهد آمد. لقبی است که صوفیان بزرگان

خود را دهند.

خاتم‌الاولیاء. [ت] [م] [ا]خ] لقب امام

دوازدهم شیعیان است. رجوع به مهدی شود.

خاتم‌الحکماء. [ت] [م] [خ] [ک] [ا]خ] لقب

غیاث‌الدین منصور دشتکی شیرازی فیلسوف

قرن دهم است. رجوع به غیاث‌الدین منصور

شود.

خاتم‌المجتهدین. [ت] [م] [م] [ت] [ا]خ] [ع] [ا]

مرکب] پایان دهنده مجتهدان. آنکه اجتهاد

بدو ختم شده است. آنکه در فن اجتهاد به

پایه‌ای رسیده است که دیگر همانند او نخواهد

آمد. لقبی است که به مجتهدی بزرگ دهند

توقیر و احترام او را. رجوع به مجتهد شود.

خاتم‌المجتهدین. [ت] [م] [م] [ت] [ا]خ] [ا]خ]

ابن المتوج احمد بن عبدالله. از علمای امامیه

قرن نهم هجری است و بسال ۵۸۴۱ ه. ق.

درگذشت. رجوع به ابن متوج و ریحانة

الادب ج ۱ شود.

خاتم‌المجتهدین. [ت] [م] [م] [ت] [ا]خ] [ا]خ]

حاج ملامهدی نراقی است. رجوع به نراقی

شود.

خاتم‌الملک. [ت] [م] [ل] [ا]خ] [ع] [م] [ر]کب] ۱

گل مستوم. طین مستوم. طین شاموس.

بدانجهت آن را خاتم‌الملک نامند که مهر

پادشاه بر آن زنند. رجوع به طین شاموس و

طین مستوم و دزی ج ۱ ص ۲۵۲ شود.

خاتم‌النبین. [ت] [م] [ن] [ب] [ا]خ] [ا]خ]

خاتم‌انبیاء. مهر پیغامبران. (السامی فی

الاسامی). لقب رسول اکرم: ما کان مُحَمَّدًا اِبا

احد من رجالکم و لکن رسول‌الله و خاتم

النبین و کان الله بکل شیء علیماً. (قرآن

۴۰/۲۳). و آخر ایشان در نبوت و اول در

رتبت... خاتم‌النبین. (کلیله و دمنه). رجوع به

محمد... شود.

خاتم‌النحاة. [ت] [م] [ن] [ا]خ] [ا]خ] لقب

احمد بن محمد بن علی نحوی معروف به ابن

ملا یا ابن ملا. رجوع به ابن ملا شود.

خاتم‌اندو. [ا]خ] [ا]خ] [ا]خ] [ا]خ] شهری است در

شمال هند مرکز حکومت نیپال بر بالای

ویشنوماتی در کنار شعبة رود گنگ دارای ۵۰

هزار سکنه و ساختمانهای آجری و

کوچه‌های تنگ و پیچاپیچ که خارجیان را در

آنجا راه نیست. قصر بزرگ مهاراجه که از نظر

معماری دارای ارزش بسیاری است و نمای

خارجی آن بسیار زیباست در آن محل واقع

است. دارای معابد و بت‌کده‌های فراوان

میباشد. حکومت نیپال بوسیله قوای نظامی

انگلیسی نظارت میشود. مؤلف قاموس

الاعلام ترکی آرد: شهری است در شمال

هندوستان (نیپال) که در میان جبال همالیا و

بر ارتفاع ۱۳۲۳ گزی قرار دارد. در ۲۷ درجه

و ۳۶ دقیقه عرض شمالی و ۸۳ درجه و ۴

دقیقه طول شرقی واقع است که دورا دور آن

را باروئی احاطه کرده است دارای ۵۰۰۰۰

تن سکنه میباشد و راجه مخصوصی دارد. بتخانه‌های عظیم و شایان تماشاى بسیار دارد. ورود خارجیان به این شهر ممنوع است. دولت انگلستان در این ناحیه قوای نظامی دارد.

خاتم بستن. [ت] [ب] [ت] [ا]خ] (مص مرکب) بر استخوان فیل و شتر و جز آنها گل و نقش کردن. (از آندراج)؛

نقش سیزان بس که بر این جسم بر غم بتهام

خویش را گوئی ز سر تا پای خاتم بتهام.

واله هروی (از آندراج).

خاتم بسته. [ت] [ب] [ت] [ا]خ] (نمف مرکب)

خاتم‌کاری شده. کنده کاری شده بر چیزی.

رجوع به خاتم‌بند و خاتم‌کاری شود.

خاتم‌بند. [ت] [ب] [ا]خ] (نف مرکب) آنکه بر

استخوان فیل و شتر و جز آن گلها و تصویرات

کنده بکند و این حرفه را خاتم‌بندی و خاتم

بستن نیز گویند. (آندراج). آنکه از عاج و

استخوان شتر و چوب و غیره گلها و نقوش بر

بعضی چیزها کند. (غیاث اللغات)؛

صد نقش بر استخوانم افکنده ز داغ

گویا که لب لعل تو خاتم‌بند است.

مفید بلخی (از آندراج).

رجوع به خاتم‌کار و خاتم‌کاری شود.

خاتم‌بندی. [ت] [ب] [ا]خ] (حماص مرکب)

عمل خاتم‌بند. خاتم‌کاری. رجوع به خاتم و

خاتم‌کاری شود.

خاتم پوست. [ت] [ب] [ا]خ] (نف مرکب)

دوستدار انگشتری. آنکه محبت او بخاتم بعد

پرستش شود؛

چنان بودگان مرد خاتم‌پرست

بخاتم همی کرد بازی به دست. نظامی.

رجوع به خاتم شود.

خاتمت. [ت] [م] [ا]خ] [ع] [ا]خ] عاقبت. پایان.

سرانجام. منتهی. نتیجه. آخره: در نهان سوی

ما پیغام فرستاد که امروز البته روی گفتار

نیست... و ما آن نصیحت قبول کردیم و

خاتمت آن بر این جمله است که ظاهر است.

(تاریخ بیهقی). اگر در کاری خوض کند که

عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه دارد... از

وخاتمت آن او را بیا گاهانم. (کلیله و دمنه). و

خاتمت بهلاکت و ندامت انجامد. (کلیله و

دمنه). و طاهر بمناسبت او بیرون رفت و

حربی سخت میان ایشان قائم شد و خاتمت

کار طاهر هزیمت شد. (ترجمه یمنی

ص ۱۹۹). و در حـفظ آن چپ و راست

می‌پویند [ارسلان جاذب] تا خاتمت کار همه

وقایه ذات و عرضه جان خویش کرد. (ترجمه

تاریخ یمنی ص ۲۶۴).

1 - Terre sigillée.

2 - Khatmandou.

و آخرین دور کاسمان راند
خطبه خاتمت هم او خواند.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۷).
عروسی بود نوبت ماتمت
گرت نیکروزی بود خاتمت. سعدی.
حکم مستوری و منی همه بر خاتمت است
کس ندانست که آخر به چه حالت برود.
حافظ.
- حسن خاتمت؛ عاقبت بغیری و سرانجام
نیکو.
- سوء خاتمت؛ بدی سرانجام و عاقبت
بشری. و رجوع به خاتمه شود.
خاتمت‌بین. [ت م] (نف مرکب) آنکه
پایان کار را بیند. نگرنده عاقبت. عاقبت‌بین.
خاتمت‌بینی. [ت م] (حامص مرکب)
پایان کار را دیدن. رجوع به خاتمت‌بین شود.
خاتمت پذیر. [ت م] (نف مرکب)
پایان پذیرنده. خاتمت‌پذیرنده.
خاتم جم. [ت م ج] (لخ) مهر حضرت
سلیمان است اگر چه جم پادشاه بوده است
ولی هر جا خاتم جم استعمال شود مراد مهر
حضرت سلیمان است. (از فرهنگ شعوری
ج ۱ ص ۲۷۳):
حلقه‌های ار کم شود از زلف تو
خاتم جم خواه بتوان آن. خاقانی.
بی دم مردی خطاست در پی مردم شدن
بی کف جم احمقی است خاتم جم داشتن.
خاقانی.
||کنایه از جگر است. (ناظم الاطباء).
خاتم جمشید. [ت م ج] (لخ) خاتم جم.
انگشتر سلیمان:
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گرفتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود.
حافظ.
رجوع به خاتم جم شود.
خاتم. [م] (||) خواهر است و بکر میم هم
درست است. و بجای رای قرشت نون هم
بنظر آمده است که خاتمن باشد. (برهان).
خاتم رسل. [ت م ر س] (لخ) پایان‌دهنده
پیبران. ختم انبیاء. آخرین پیمبر. لقب
حضرت محمد بن عبدالله (ص) است. رجوع
به محمد و به خاتم‌الانبیاء شود.
خاتم‌ساز. [ت] (نف مرکب) آنکه پاره‌های
استخوان را در چوب یا تش و نگار بنشاند. و
رجوع به خاتم‌بند شود.
خاتم‌سازی. [ت] (حامص مرکب) عمل
خاتم‌ساز. نشانیدن پاره‌های استخوان با تش
و نگار در چوب. رجوع به خاتم‌بندی شود.
خاتم سلیمان. [ت م س ل] (لخ) مهر
حضرت سلیمان. خاتم جم. خاتم جمشید.
پیاله در کف من خاتم سلیمان است. صائب.
رجوع به خاتم جم و خاتم جمشید شود.

خاتم سهیل نشان. [ت م س ه / د ن]
(ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از دهان
محبوب و معشوق و شاهد و ساقی باشد.
(برهان):
زان خاتم سهیل نشان بین که بر زمین
چشم نگین نگین چو ثریا برافکند.
خاقانی.
مؤلف رشیدی خاتم سهیل نشان را بمعنی فوق
گرفته و این بیت را بدین صورت شاهد آورده
است:
زان خاتم سهیل نشان بس که بر زمین
چشم نگین نگین چو ثریا برافکند.
لیکن مناسب با ایات قبل چنانست که خاتم
سهیل نشان بمعنی می یا جام می‌باشد و اینک
ایات قبل:
ساقی تذرورنگ بطوق غیب چو کبک
طوق دگر ز عنبر سارا برافکند
بر دست آن تذر و چوپای کبوتران
می‌بین که رنگ عید چه زیبا برافکند.
رجوع به خاتم گویا شود.
خاتم طریقت. [ت م ط ق] (ترکیب
اضافی، مرکب) زینت حلقه طریقتیان. خاتم
سلله درویشان:
چندین هزار رهرو دعوی عشق کردند
بر خاتم طریقت منصور چون نگین است.
عطار.
رجوع به خاتم شود.
خاتم کار. [ت] (ص مرکب) آنکه
خاتم‌کاری کند. خاتم‌ساز. کسی که کار او
خاتم‌کاری است. رجوع به خاتم‌بند و
خاتم‌ساز شود.
خاتم کاری. [ت] (حامص مرکب) نشانیدن
استخوان در چوب با نقش و نگار.
خاتم‌سازی. رجوع به خاتم‌بندی و
خاتم‌سازی شود: آسورها در صنایع دیگر
مانند صنعت زرگری و خاتم‌کاری... ماهر
بودند. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۲۸).
خاتم گویا. [ت م] (ترکیب وصفی، مرکب)
معنی خاتم سهیل نشان است که کنایه
از دهان محبوب و معشوق و شاهد و ساقی
باشد. (برهان):
چون آب پشت دست نماید نگین نگین
پس مهر جم بغاتم گویا برافکند. خاقانی.
بغاتم سهیل نشان رجوع شود.
خاتم نبوت. [ت م ن ب و] (لخ) مهر
نبوت. اثری بود میان دو کف حضرت رسول
اکرم صلوات الله علیه.
خاتم وحی. [ت م و ح ن] (لخ) حضرت
رسالت (ص). (شرفنامه منیری). رجوع به
محمد شود.
خاتمه. [ت م] (ع ||) خاتمه. آخر هر چیزی
و پایان آن. نتیجه. سرانجام. پایان. ج. خواتم.

خواتیم. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء):
خاتمه. [ت م] (ع ||) خاتمه. رجوع به
خاتمه شود.
آن خاتمه کار مرا خاتم دولت
آن فاتحه طبع مرا فاتح ابواب. خاقانی.
به بطام رفت و منظر خاتمه کار و مال حال
بنشست. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۷۰).
- خاتمه‌پذیر: آنچه پایان پذیرد.
- خاتمه‌پذیرفتن: پایان یافتن.
- خاتمه‌پذیری: خاتمه‌پذیر بودن.
- خاتمه‌دادن: پایان دادن.
- خاتمه‌گرفتن: خاتمه یافتن.
||کلمه‌ای که پایان مطلب را میرساند و نساخ
کتاب در آخر آن بکار می‌برند. خاتمه. منتهی.
تتمت. والسلام. رجوع به خاتمت شود.
خاتمی. [ت] (لخ) گویند کتاب خوشنویس
بوده و این شعر از او دیده شده است:
بقرابانت شوم شبهای هجران در دلم مگذر
که این دریای آتش، دوست از دشمن نبداند.
(آتشکده آذر).
خاتمی. [ت] (ص نسبی) انگشترساز یا
مهرساز. (ناظم الاطباء).
خاتمی. [ت] (||) یک نوع گلدوزی است که
سابقاً در ایران معمول بوده عبارت است از
مقداری قطعات و پارچه‌های مختلف‌اللون و
مختلف‌الشکل که با اسادی و مهارت نزدیک
یکدیگر دوخته میشد و شباهت کاملی
بشالهای کشمیر پیدا میکرد و ضمناً
بخیه‌دوزیها را با گلدوزی ابریشمین
رنگارنگ می‌پوشانیدند و یک قطعه پنج
ذرعی آن را بقیمت گزافی میفروختند.
(جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۲۸۵).
خاتمیت. [ت / ت می] (ع مص جملی)
در مرتبه و صفت آخرین قرار گرفتن. رجوع
به خاتم شود.
خاتمیت. [ت می] (ع مص جملی) مانند
خاتم بودن و کنایه بمعنی زینت.
خاتمی تبریزی. [ت ی ت] (لخ)
شاعری است و به کتاب فروشی اوقات
میگذرانید. این مطلع از اوست:
من که حیران رخت با چشم گریان مانده‌ام
چشم چون بردارم از روی تو حیران مانده‌ام.
(تحفه ساسی ص ۱۲۷).
خاتن. [ت] (ع ص) نعت فاعلی از ختن،
ختنه‌کننده. (از منتهی الارب).
خاتنه. [ت ن] (ع ص) تألیف خاتن. آسیه.
آلت ختنه کردن. رجوع به خاتن و آسیه شود.
خاتوره. [ز / ر] (||) خاتوله. رجوع به

۱- هزوارش خاتمن، پهلوی خوا، خواهر
«یونکر ۹۵ در متن «خاتمن» به «خاتمر»
گردانیده شده. (حاشیه برهان ج معین).

خاتوله شود.
خاتوله. [آل / ل] (ل) دونی و دغانی و حیلہ باشد. (صباح الفرس). [دوبینی و دودلی. (آندراج) (ناظم الاطباء):
 گر نه خاتوله خواهی آوردن
 آن چه حیلست و تیل و دستان؟ دقیقی.
 اکنون که هیئت باز دارد
 خاتوله کنی و چند گون شر.
خاتومه. [م] (لخ) دهی است از دهستان زبید، بخش حومه جویمند شهرستان گناباد و واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب باختری گناباد و ۱۱ هزارگزی خاور شوسه عمومی بستان بفردوس. محلی است کوهستانی و گرمسیر و سکنه آن ۲۰ تن و مذهب آنان شیعه و فارسی زبانانند محصولات آن عبارت از غلات، تریاک، ابریشم و زعفران می باشد راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
خاتون. (ترکی، ل) خانم و بانو. این لفظ برای احترام بنام زن متصل میشود مثل زینب خاتون و سکنه خاتون. سابقاً عمومی بوده لیکن اکنون مخصوص بعضی از ایلات و دیه هاست و دیگران جای آن خانم استعمال میکنند و برای مقدسات دین در وعظ و کتب همان خاتون گویند. لفظ خاتون در قدیمترین کتاب فارسی ترجمه تاریخ طبری (قرن چهارم هجری) هم مکرر آمده پس باید فارسی باشد اگر چه فرهنگهای ترکی آن را ترکی ضبط کرده اند. در سنسکریت بانوی خانه را کتم بینی هم گویند که ممکن است از ریشه خاتون باشد. (فرهنگ نظام). [بزرگ و بی بی و کدبانوی خانه را گویند. (برهان). از القاب زنان کبار است و این لفظ عربی نیست. اما جمع آن بطرز عربی خوانین آمده و این از تصرفات فارسیان مترب است. (آندراج). در ترکی از القاب زنان کبار است. (غیبات اللغات). زن اصل. زن شریف. خدیش. بانو. بیگم. بیگم. سیده. سنی. حُرّه. خانم. ملکه ترک. زن خان. زن. جفت. رجوع به بانو و خانم شود.
 باده دهنده بتی بدیع ز خویان
 بیجه خاتون ترک و بیجه خاقان.
 رودکی (از تاریخ سیستان ص ۳۱۹).
 به تیغ طرّه ببرد ز بیجه خاتون
 بگرز پست کند تاج بر سر چپال. منجیک.
 بگفتند چیزی که بایست گفت
 ز فرزند خاتون که بد در نهفت. فردوسی.
 بدانت بینادل پاک زاد
 که دورند خاقان و خاتون ز داد. فردوسی.
 بدو گفت خاتون که با رای تو
 نگیرد کس اندر جهان جای تو. فردوسی.
 چو بشید خاقان دلش گشت خوش
 بختید خاتون خورشید فش. فردوسی.

بشد پیش خاتون دوان کدخدای
 که دانا پزشکی نو آمد بجای. فردوسی.
 چو امید خاقان بدو تیره گشت
 به بیچارگی سوی خاتون گذشت. فردوسی.
 نگر تا کدام است با شرم و داد
 ز مادر که دارد ز خاتون نژاد. فردوسی.
 بدو گفت خاتون که ای مرد پیر
 نگوئی همی یک سخن دلپذیر. فردوسی.
 یکی چون خیمه خاقان، دوم چون خرگه خاتون
 سیم چون حجره قیصر، چهارم قبه کسری.
 منوچهری.
 شمشاد برنگ زلفک خاتون شد
 گلزار برنگ توزی و پرنون شد
 وز سبزه زمین برنگ بوقلمون شد.
 منوچهری.
 و بیغو دیگر راه به سیستان آمد اندر ماه
 ربیع الاخر و امیر بانصر بخراسان شد و خاتون
 را بزنی کرد. (تاریخ سیستان ص ۳۶۸). و
 نسخه تذکره هدیه ها چه هدیه هائی که اول
 روز... مسر خان را و پسرش بفراتکین و
 خساتونان و عروسان... را. (تاریخ بهیقی
 ص ۲۱۷). و این طفل غلامی بود که از میان
 دو هزار غلام چنو بیرون نیاید... و وی را از
 ترکستان ارسلان خاتون فرستاده بود. (تاریخ
 بهیقی ص ۲۵۲). و دیگر خاتون دختر
 ارسلان خان چنانکه نامزد امیر مودود بود و
 در راه گذشته شد. (تاریخ بهیقی ص ۵۳۷).
 که او باش همی بی خان و بی مان
 در او امروز خان گشتند و خاتون.
 ناصر خسرو.
 فقیه آن یابد از میر خراسان
 که خاتون زو فروتر یابد اکنون. ناصر خسرو.
 چا کر قیجاق شد شریف وز دل
 حره او پیشکار خاتون شد.
 ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۰۲).
 اما خاتون را ندانیم که کجا رفته است.
 (اسکندرنامه نسخه آقای سعید نفیسی).
 گر چه هستند بفر دوس بسی خاتونان
 تا ترا بند رضوان غم ایشان نبرد. خاقانی.
 اگر بمیرد باشد بهشت را خاتون
 و گر بماند زبید مسیح را خواهر. خاقانی.
 بین نه طبق برتر از هفت قلعه
 بین هفت خاتون بر از چار ماما. خاقانی.
 ای مهر نگین تاجداری
 خاتون سرای کامکاری. نظامی.
 چو شه میگرد مه را پرده داری
 که خاتون برد توان بی عماری. نظامی.
 بنوک تیر هر خاتون سواری
 فروداده ز آهو مرغزاری. نظامی.
 خاتون خاطر م که بزاید بهر دمی
 آبتن است لیک ز نور جلال تو.
 مولوی (غزلیات).

خر همی شد لاغر و خاتون او
 مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو. مولوی.
 پس کنیزک آمد از اشکاف در
 دید خاتون را بمرده زیر خر
 گفت ای خاتون احسب این چه بود
 گر تو را استاد تو نقش نمود. مولوی.
 خاتون خوب صورت پاکیزه روی را
 نقش و نگار و خاتم فیروزه گو میباش.
 (گلستان).
 برده خاتون بتخت بر کالا
 تا بود مرد زیر و زن بالا. اوحدی.
 پیش خاتون جز آب و نان نبود
 و آنچه اصل است در میان نبود. اوحدی.
 سیاید بخانه تو رویم که خاتون تو سرگوسفند
 را هریمه پخته است. (انیس الطالبین بخاری
 نسخه کتابخانه مؤلف ص ۱۰۴).
 ای شده زانعام تو در چمن از سرکشی
 دامن خاتون گل پاره بهفتاد جا.
 بدر شاشی (از شرفنامه منیری).
 - امثال:
 هر خاتون آشی می یزد.
خاتون. (لخ) مادر طغشاده و زن بیدون
 بخارا خداده بود. چون پسر شیرخواره او
 پادشاه شد با عیدالله زیاد که در سال ۵۲
 ه. ق. از جانب معاویه بحکومت خراسان
 منصوب شده بود جنگید و شکست خورد.
 سپس با تقدیم هدایائی به او با وی صلح کرد.
 (از عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۳۲) (شرح احوال
 رودکی سعید نفیسی ج ۱ ص ۲۲۲).
خاتون. (لخ) دختر قطب الدین شاه بود که
 در ۶۹۰ ه. ق. برادر خود را که فرمانروا بود
 کشت و بر سریر حکومت بنشست. این
 رباعی از اوست:
 بس غصه که از چشمه نوش تو رسید
 تا دست من امروز بدوش تو رسید
 در گوش تو دانه های در می بینم
 آب چشم مگر بگوش تو رسید.
 (صبح گلشن).
خاتون. (لخ) عنوان خاصی که «تومن» یا
 «بومین خاقان» پیشوای ترکان در چین به زن
 خود داد. (از شرح احوال رودکی سعید نفیسی
 ج ۱ ص ۱۸۰).
خاتون. (لخ) کوهی است که از مشرق به
 کوه گور سفید متصل است و ۲۸۰۰ متر ارتفاع
 دارد. (جغرافیای تاریخی غرب ایران
 ص ۳۳).
خاتون. (لخ) (مدرسه... مهد عراق) نام
 مدرسه ای در نیشابور بوده است. محمد
 قزوینی در تعلیقات لباب الالباب (ج ۱ لیدن ج ۱
 ص ۲۹۶) می نویسد: ابوالحسن علی بن زید بن
 محمد الاوسی انصاری در تاریخ بهیق در

ترجمه حال ابوالفضل بهقی می‌گوید: «و از تصانیف او تاریخ ناصری است و از اول ایام سبکتگین تا اول ایام سلطان ابراهیم روزبروز را تاریخ ایشان بیان کرده است و آن همانا سی مجلد مصنف زیادت باشد. از آن مجلدی چند در کتابخانه سرخس دیدم و مجلدی چند در کتابخانه مدرسه خاتون مهد عراق در نیشابور...»

خاتون آباد. (بخ) دهی است از دهستان پنگجه بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۱۲ هزارگزی باختر سراب و یک هزارگزی شوسه سراب و تبریز. محلی می‌باشد جلگه‌ای و معتدل و سکنه آن ۵۹۱ تن و مذهب اهالی شیعه و زبان آنها ترکی است. آب آن از چشمه است. محصولات آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خاتون آباد. (بخ) دهی است از دهستان قره‌ر، بخش میان‌دوآب شهرستان مراغه، واقع در ۵۱ هزارگزی جنوب خاوری میان‌دوآب و دو هزار و یانصدگزی باختر شوسه شاهین‌دژ میان‌دوآب. محلی است جلگه‌ای و معتدل و مالاریائی. سکنه آن ۹۴ تن و مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی است. آب آن از زرینه می‌باشد. محصولات آن غلات و توتون و چندر است و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و راه آنجا مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خاتون آباد. (بخ) دهی است از دهستان مهرآرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری بستان‌آباد، ۱۵ هزارگزی شوسه تبریز و بستان‌آباد واقع است. محلی است جلگه‌ای و سردسیر و سکنه آن ۴۳۹ تن و مذهب اهالی شیعه و زبانشان ترکی است. آب آن از رود سهندآباد است. محصولات آن غلات و سیب‌زمینی و یونجه می‌باشد. شغل ساکنین آنجا زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خاتون آباد. (بخ) نام محلی است واقع در راه طهران به ایوانکی میان دو راه پارچین و مامازند، در ۲۸۱۰۰ گزی طهران.

خاتون آباد. (بخ) دهی است از دهستان پائین‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد. واقع است در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری تربت‌جام. محلی است جلگه‌ای و معتدل و سکنه آن ۸۶ تن. مذهب اهالی آنجا بعضی شیعه‌مذهب و بعضی حنفی‌اند. زبانشان فارسی می‌باشد. آب آنجا از قنات است. محصولات آن پنبه و زیره و تریاک و مو

است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خاتون آباد. (بخ) دهی است از دهستان اوچ‌تپه بخش ترکمان شهرستان میانه واقع است در هیجده هزارگزی جنوب ترکمان در مسیر ارابه‌رو بستان‌آباد و میانه. محلی کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۸۵۱ تن و مذهب آنان شیعه و زبانشان ترکی است. آب آن از چشمه است و محصولات آن غلات و حبوبات می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خاتون آباد. (بخ) دهی مخروبه است از بخش حومه شهرستان نائین. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خاتون آباد. (بخ) نام محله‌ای است در صفاهان که خاتون نام زنی بانی آن بوده است. اشرف می‌گوید:

ای از ریخ تو گرفت پرتو

خاتون آباد کوچه تو. (از آندراج).

و رجوع شود بروضات‌الجنات ص ۳۲.

خاتون آباد. (بخ) دهی است از دهستان جسی بخش حومه شهرستان اصفهان ۷ هزارگزی خاور اصفهان و یک‌هزارگزی باختر جاده قدیم اصفهان به یزد است؛ محلی است جلگه‌ای و معتدل. سکنه آن ۲۵۴ تن می‌باشد. مذهبشان شیعه است. زبانشان فارسی است. آب آنجا از زاینده‌رود و چاه و قنات است. محصولات آنجا غلات و پنبه و تریاک و سردرختی و صیفی می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی است. زنان آنجا قالی‌بافی می‌کنند. راه وی فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خاتون آباد. (بخ) دهی است کوچک از دهستان کوه پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان و ۹۵ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد و سر راه مالرو علی‌آباد راگه و کوه پارچی و سکنه آن ۲۵ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خاتون آباد. (بخ) دهی است کوچک از دهستان رابر بخش بافت واقع در شهرستان سیرجان و ۴۵ هزارگزی شمال خاوری بافت و نیز سر راه مالرو جواران و رابر می‌باشد. سکنه آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خاتون آباد. (بخ) دهی است از دهستان بخش مرکزی شهرستان جیرفت و در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری سیزواران است سر راه دوساری و کهنوج می‌باشد. محلی است جلگه‌ای و گرمسیر و مالاریایی. سکنه آن ۶۹ تن و مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی می‌باشد. آب آنجا از قنات و محصولات آن

غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خاتون آباد. (بخ) دهی است از دهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۳ هزارگزی خاور راه فرعی کهنوج و ۲ هزارگزی خاور راه فرعی کهنوج و سیزواران است. محلی است جلگه‌ای و گرمسیری و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول آن خرماست. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خاتون آباد. (بخ) (چیل‌آباد) دهی است از دهستان سیزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری سیزواران و ۲ هزارگزی راه فرعی دوساری کهنوج. محلی است جلگه‌ای و گرمسیر، مالاریائی. سکنه آن ۲۲۶ تن می‌باشد. مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات و رودخانه هلیل است. محصولات آنجا غلات و برنج است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خاتون آباد. (بخ) دهی است از دهستان تهرود بخش رابن شهرستان بم است. ۴۴ هزارگزی جنوب خاوری رابن و یک هزارگزی باختر شوسه بم بکرمان. محلی جلگه‌ای است و معتدل و مالاریائی. سکنه آن ۲۵۰ تن و مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از چشمه و قنات است و محصولات غلات و پسته و پنبه می‌باشد. شغل اهالی زراعت و کرباس‌احمدی بافی است راه آنجا فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خاتون آباد. (بخ) یکی از دیه‌هائی بوده است که سلطان ابوسعید و فرزندان او در مراجعت از نجف اشرف به یزد در حومه یزد احداث کردند. (از تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۷۲).

خاتون آباد زنگیان. (بخ) دهی است از دهستان سیزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع در ۵ هزارگزی جنوب خاوری سیزواران و یک هزارگزی راه فرعی سیزواران و کهنوج است؛ محلی جلگه‌ای و گرمسیر و مالاریائی می‌باشد. سکنه آنجا ۷۰ تن و مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات و محصولات آنجا غلات و خرما است. شغل اهالی زراعت و راه آنجا فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خاتون آبادی. (بخ) امیر عبدالباقی بن امیر محمد حسین از اولاد حسن افطس از

اکابر علمای اوائل قرن سیزدهم هجری است و از مشایخ سید مهدی بحرالمعلوم است و در سال ۱۲۰۷ یا ۱۲۰۸ ه. ق. وفات یافته است. کتاب اكمال الاعمال و کتاب الجامع از تألیفات اوست. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۶۴).

خاتون آبادی. (بخ) امیر محمد حسین بن امیر عبدالباقی از اکابر علمای اوائل قرن سیزدهم هجرت است که با صاحب ریاض و میرزای قمی معاصر بوده است و سالها از محضر آقا محمد باقر بهیانی استفاضه کرده است. او صاحب تألیفاتی است از قبیل معجزات مریض، رد «پادری نصرانی»، مرگش در حدود ۱۲۳۱/۱۲۳۲ ه. ق. اتفاق افتاد. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۶۴).

خاتون آبادی. (بخ) امیر محمد حسین پدر امیر عبدالباقی و پسر امیر محمد صالح است، او از اکابر علمای امامیه بوده است و در فقه و ادبیات و فنون حکمت مهارت زیاد داشته است. جد مادری او ملا محمد باقر مجلسی می باشد. تألیفاتش دارای منافع بسیار است از آنجمله: حاشیه بر شرح جدید تجرید، حاشیه بر شرح لسمه، رساله بدها، مناقب الفضلاء. مرگ وی در ۲۳ شهر شوال ۱۱۵۱ ه. ق. در اصفهان اتفاق افتاد. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۶۵).

خاتون آبادی. (بخ) سید میرزا ابوالقاسم حسینی از مشاهیر مدرسین اصفهان و از خانواده میر محمد حسین خاتون آبادی سبط مجلسی است. از تألیفات او تفسیر قرآن مجید به فارسی، حاشیه استبحار، حاشیه تهذیب، حاشیه کافی، حاشیه من لایحضره الفقیه، شرح نهج البلاغه می باشد و در سال ۱۲۰۳ ه. ق. وفات یافته است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۵۰۴).

خاتون آبادی. (بخ) سید محمد رضابن محمد مؤمن معروف به مدرس از اکابر علمای قرن دوازدهم و اواخر عهد صفویه است کتب زیر از تألیفات اوست: ابواب الهدایه، جنات الخلود، خزائن الاتوار. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۵۰۵).

خاتونان شبستان سپهر. (بخ) سب پ [ترکیب اضافی، مرکب] کنایه از آفتاب و زهره است. رجوع به خاتون شبستان سپهر شود. (انجمن آرا).

خاتون استی. (بخ) دهی از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد است واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب مهاباد و ۲ هزارگزی باختر شوسه مهاباد بسر دشت. محلی است کوهستانی با هوای معتدل و سالم. سکنه آن ۹۱ تن. مذهبشان سنی و زیانشان کردی است. آب آن از چشمه و محصولات

آن غلات و توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله داری می باشد راه آنجا مارلو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خاتون العینائی العالمی. [نخ] (بخ) به احتمال صاحب روژات وی پدر قبیله جلیله خاتونان عاملی است که از این قبیله احمد بن خاتون می باشد. وی از معاصرین علامه و محقق بوده است. (روژات الجنات ص ۲۱).

خاتون بارگاه. (بخ) از توابع طهران است و دارای معدن زغال سنگ می باشد.

خاتون بارگاه. (بخ) دهی است در آمل. رجوع به سفرنامه مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۴۱ شود.

خاتون باغ. (بخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری مهاباد و ۶ هزارگزی خاورد شوسه مهاباد بمیانندوب. محلی است دره ای و معتدل و مالاریائی. سکنه آن ۴۷۶ تن. زیانشان کردی و مذهبشان سنی است. آب آن از چشمه و محصولات آنجا غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله داری است. صنایع دستی و گلیم بافی در آنجا مرسوم است. راه آنجا مارلو می باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خاتون بان. (بخ) دهی است از دهستان ای تیوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری نورآباد و ۳ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد بکرمانشاه، محلی است جلگه ای و سردسیر و مالاریائی و سکنه آنجا ۲۱۰ تن مذهبشان شیعه و زیانشان لری است. آب آنجا از رود بادآور و چشمه، محصولات آنجا غلات و تریاک و لبنیات و پشم است. شغل اهالی زراعت و گله داری است و راه مارلو می باشد. ساکنین آنجا از طایفه ای تیوند هستند و در ساختمان و سیاه چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خاتون بزرگه. (بخ) [ترکیب وصفی، مرکب] ملکه، رجوع به ملکه شود.

خاتون پنجره. (بخ) [مرکب] بازیچه ای است که اطفال از پنج چوب باریک می سازند.

خاتون جهان. (بخ) [ترکیب اضافی، مرکب] کنایه از خورشید است. (برهان) (آندراج). عمید لومکی گوید:

فرمود بختون جهان از شب و از روز دو خاتم چالاک لقب رومی و هندی. (از آندراج).

خاتون خاص. (بخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۲۳۰ هزارگزی خاور مهاباد و

۱۸ هزارگزی باختر شوسه بوکان بمیانندوب. محلی است کوهستانی و معتدل ولی مالاریائی. سکنه آن ۲۱۰ تن. مذهب اهالی سنی و زبان آنها کردی است. آب از چشمه است و محصولات غلات و توتون و حبوبات و چغندر می باشد. شغل اهالی زراعت و گله داری است؛ صنایع دستی جاجیم بافی می باشد و راه مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خاتون خانی. (بخ) قریه ای است که در ۶۰ هزارگزی شهرستان قوینه در آسیای صغیر می باشد. (از قاموس الاعلام ترکی).

خاتون خرگه سحاب. (بخ) [ترکیب اضافی، مرکب] کنایه از آفتاب و ماهتاب است. (آندراج).

خاتون خم. (بخ) [ترکیب اضافی، مرکب] کنایه از شراب ناب است و خم شراب رانیز گفته اند. (برهان) (انجمن آرا).

خاتون درکجاوه. (بخ) [مرکب] کنایه از تخم مرغی است که باقیمه پلو بینارند.

خاتون دیه. (بخ) دهی است در پنج فرسنگی ستر آباد واقع شده است. (نزله القلوب ج ۳ ص ۱۷۳).

خاتون رگنی. (بخ) [ترکیب اضافی، مرکب] دختر عموی شاه بود و دو پسر داشت: توران شاه و بهرام شاه که آنها از بطن وی بوده اند، سال فوتش در ۵۷۰ ه. ق. بوده است. (تاریخ افضل ص ۳۱ و ۳۲ و ۹۳).

خاتون سرائی. (بخ) دهی است در ناحیه مرکزی ولایت قوینه. (قاموس الاعلام ترکی).

خاتون شبستان فلک. (بخ) [ترکیب اضافی، مرکب] کنایه از آفتاب است و زهره، ماه رانیز گویند. (برهان) (آندراج). رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۰۰ شود.

خاتون صبح. (بخ) [ترکیب اضافی، مرکب] کنایه از خورشید است: بر سر بیری بلاف پرچم گویند منم طره خاتون صبح بر تنی روزگار. عماد عزیزی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

خاتون عرب. (بخ) [ترکیب اضافی، مرکب] کنایه از کعبه معظمه است. (آندراج). خاقانی گوید: خال مشک از روی گندمگون خاتون عرب عاشقان را آرزو بخش دل و جان آمده. (از آندراج).

گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند

در پس آینه رومی زن رعنا بینند. خاقانی.
روز و شب را که به اصل از حبش و روم آرند
پیش خاتون عرب جوهر لا بینند. خاقانی.
[[فاطمه (ع) را نیز گفته‌اند. (آندراج) (برهان
قاطع).]] حضرت رسالت مآب (ص) را نیز
گویند. و رجوع شود به مجموعه مترادفات
ص ۱۲۳.

خاتون عنب. [ن ع ن] (ترکیب اضافی، [مرکب] کنایه از شراب انگور. (آندراج).
رجوع شود به مجموعه مترادفات ص ۲۲۴.

خاتون فلک. [ن ف ل] (ترکیب اضافی، [مرکب] کنایه از آفتاب است و زهره و ماه را
نیز گفته‌اند. (برهان قاطع) (آندراج).

خاتون قیامت. [ن م] (بخ) بقعه‌ای است
در سمت جنوبی شیراز و بقلیل مسافتی دور
از شهر و ام‌کلثوم بنت اسحاق کویکبی بن
محمد بن زید بن حسن بن علی بن ابی طالب (ع)
در آن مدفون است. گویند آن سیده پکرمه از
تمدی بعضی خلفا بشیراز آمده و از بیم قتل و
غلب در خانه شیخ احمد بن حسین که از عباد
شیراز بوده اقامت گزیده پنهان شد. جوقی از
ظلمه برحالش وقوف یافته از پیش تاخستند.
آن مظلومه بچاهی در افتاد و وفات یافت و
همان موضع مزار کثیر الانوارش شد.
(آثارالمجم فرصت ص ۴۵۸).

خاتونک. [ن] (بخ) قریه‌ای است در یک
فرسنگ و نیمی جنوب شیراز. (فارس‌نامه
ناصری ج ۲ ص ۱۹۱) (جغرافیای غرب ایران
ص ۱۰۶). دهی است از دهستان قره باغ
بخش مرکزی شهرستان شیراز در ۱۲
هزارگزی جنوب شیراز در کنار راه فرعی
شیراز به قره باغ. محلی است جلگه‌ای معتدل
ولی مالاریائی و سکنه آن ۱۰۳ تن و مذهب
اهالی شیعه و زبانشان فارسی است. آب از
قنات است. محصولات آنجا غلات و برنج و
صیفی و میوه است و شغل اهالی زراعت و
باغبانی میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۷).

خاتون کائنات. [ن ء] (بخ) کنایه از
حضرت رسول (ص) است. (آندراج). [[کنایه
از حضرت بتول صلوات الله علیهاست.
(آندراج). [[کنایه از مکه معظمه است.
(برهان قاطع). [[کعبه الله. (شرفنامه منیری):
خاتون کائنات مربع نشسته خوش

پوشیده حله وز سر افتاده معجزش. خاقانی.
فاطمه (ع) را نیز گویند. (برهان قاطع).

خاتون کث. [ک] (بخ) شهرکی است خرد
(از ماوراءالنهر بیجاچ] و آبادان و بارگاه سفد
و سمرقند است و آن فرغانه و ایلاتی است
نزدیک دیمغان کث. (حدود العالم ص ۷۰).

خاتون گندی. [ک] (بخ) دهی است از
دهستان ایجرود بخش حومه شهرستان

زنجان. واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری
زنجان و ده هزارگزی راه عمومی. محلی
است کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۶۵۶
تن و مذهب اهالی شیعه و زبان آنها ترکی و
آب آن از رودخانه گوگجه تپه. محصولات
عمده غلات و انگور و میوه است. شغل اهالی:
مردان زراعت و صنایع دستی و زنان قالیچه و
گلیم و جاجیم بافی است. راه آنجا مارو است
و از طریق ایج با اتومبیل میتوان رفت. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خاتون گنای. [گ] (بخ) دهی است از
دهستان چهاراویمحاق بخش قره آغاج
شهرستان مراغه واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب
خاوری قره آغاج و ۵۳ هزارگزی شمال
خاوری اراپهرو شاهین دژ به تکاب. محلی
است کوهستانی و معتدل و مالاریائی سکنه
آنجا ۲۶۱ تن. مذهب اهالی شیعه و زبان آنها
ترکی است. آب آنجا از رودخانه. محصولات
آنجا غلات و نخود است. شغل اهالی زراعت
و صنایع دستی و جاجیم بافی است. راه آنجا
مارو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۴).

خاتون لور. [ل] (بخ) دهی است از بخش
شهریار شهرستان طهران واقع در ۲۵
هزارگزی باختر شهریار و در یک هزارگزی
راه ماشین رو فرعی کرج به اشتهارد. محلی
است جلگه‌ای و معتدل و سکنه آنجا ۳۱۷ تن.
مذهب اهالی شیعه و زبانشان هم ترکی و هم
فارسی است. آب آنجا از قنات. محصولات
آن غلات و بنشن و پنبه و چغندر قند و باغات
انگور، شغل اهالی زراعت است راه آنجا
ماشین رو می‌باشد. مزرعه نورآباد جزء این ده
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خاتون محشر. [ن م ش] (بخ) لقب فاطمه
بنت رسول علیها السلام است.

خاتون هفت قلعه. [ن ه ق ع / ع] (بخ)
(ترکیب اضافی، [مرکب] کنایه از ستاره زهره
است. (مجموعه مترادفات ص ۲۰۰).

خاتونی. (ص نسبی) نسبت است به خاتون،
بانوانه. [[حامص] بزرگی و عظمت زن:
سر برافراختی به خاتونی

خواستی گنجهای فارونی. نظامی.
[[نوعی از لباس است:
چو خاتونی بود ابریشم
چو چتری و فونک گلی و کزین.

نظام قاری (دیوان ص ۱۸۲).
خاتونی. (بخ) دهی است از بخش میناب
واقع در سه فرسنگی مغرب میناب. رجوع
بسنقشه شهرستان بندرعباس در فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۸ شود.

خاتونی. (بخ) رجوع به ابوطاهر خاتونی و
آثارالبیاد ص ۲۵۹ و کتابالسنق ص ۱۳ و

مقدمه لباب‌الالباب از محمد قزوینی ص ۱۴ و
تاریخ سلجوقیه تألیف عمادالدین کاتب شود.
خاتون یغما. [ن ی] (ترکیب اضافی، [مرکب]
کنایه از آفتاب است. (برهان
(آندراج):

چو خاتون یغما یغمال ز
ز خرگاه خلوت برآورد سر. نظامی.
رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۰۰ شود.

خاتیام. [خ] (بخ) انگشتری. (منتهی الارب).
خاتیبه. [خ] (بخ) عقاب که بر صید فرود آید.
(منتهی الارب).

خاتره. [ث] (ع ص) سبزه (شیر). (مذهب
الاسماء). نخن و اشند فهو خاتره. (اقرب
الموارد). خفته، کلجیده، بسته (شیر).

خاتره. [ث ز] (ع) فرقه مردم. (منتهی
الارب) (آندراج). [[زن که اندک درد یابد.
(منتهی الارب). [[جماعت. يقال: رایت خاتره
من الناس؛ ای جماعت. (اقرب الموارد).

خاج. (ارمنی، [ا] بر وزن تاج بمعنی چلیپا
باشد که صلیب نصاری است. (برهان
(آندراج) (جهانگیری). رجوع به صلیب شود.
[[نرمه گوش^۲ یعنی جانی که گوشواره در آن
کند. (برهان) (آندراج):

دولت از خاج گوش بنده تو
بنده را حلقه درکشند بخاج. سوزنی.
[[دار. یکی از اشکال ورق‌بازی (قمار).
رجوع به صلیب و رجوع به چلیپا شود.

خاجا. (ا) مأخوذ از کلمه خواجه و محرف
آن و عنوانی است که پیش نام بعضی از ارامنه
آرند مانند خاجا بُقش و خاجا ماطاوس و
غیره.

خاجان. (بخ) دهی است از دهستان حومه
بخش خمم شهرستان رشت در ۴ هزارگزی
جنوب خمم و دو هزارگزی خاور شوسه
خمام به رشت؛ محلی است جلگه‌ای و معتدل
و مرطوب و مالاریائی سکنه آنجا ۶۲۰ تن و
مذهبشان شیعه و زبانشان گیلکی. نهر خمم
رود از سفید رود آنجا را مشروب می‌کند.
محصولات آنجا برنج و کنف و ابریشم و
صیفی است و شغل اهالی زراعت و صید
است. راه آنجا مارو میباشد. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۲).

خاج پرست. [پ ز] (نف مرکب) صلیب
پرست. پرستنده خاج. ترسا. صلیبی.
عیوی. میحی. عیائی. چلیپا پرست.
یکی از اهل تثلیث. رجوع به صلیب و
صلیب پرست شود.

خاج پرستی. [پ ز] (حامص مرکب)
صلیب پرستی. مسیحیت. رجوع به صلیب و

1 - Croix.

2 - Bout de l'oreille.

صلیب پرست شود.
خاجزو. [ج] [خ] [صوت] آواز آبی است در بن کوه. (منتهی الارب). صوت الماء علی سفح الجبل. (تاج العروس) (اقرب الموارد). [آواز. (منتهی الارب).] [صدای آب در دامنه کوه. (اقرب الموارد).]
خاجزو. [ج] [خ] بقول عمرانی موضعی است. (معجم البلدان ج ۳ ص ۳۸۴).
خاجسوگ. (ا) [داسی است که با آن غله را درو می‌کنند. (شموری ج ۱ ص ۳۷۱). مصحف جاجسوگ. رجوع به همین لغت در لغت‌نامه و نیز رجوع به جاجسوگ و جاجسوگ در برهان قاطع ج معین شود.
خاج شویان. (خ) [عید کلیسا در ششم ژانویه بیاد ظهور مسیح در انتظار بت پرستان. عید اول سال آرامنه و سایر مذاهب ارتودکس که در ۲۴ جدی واقع می‌شود. (ناظم الاطباء). رجوع بخاج و خاج شود.
خاج کشیدن. [ک] [ک] [د] (مص مرکب) صلیب کشیدن، و آن خط کشیدن با انگشت بر سینه بشکل صلیب است نزد مردان و زنان عیسوی هنگام حضور بر سر اموات و یا مواقع ورود بکلیسا یا هنگام بزرگداشت واقعه‌ای که آن را از جانب خداوند میدانند.
خاجکه. [ج] [ک] [خ] [د] دهی کوچک است از دهستان ماسوله بخش مرکزی شهرستان فومن در ۱۷ هزارگزی باختر فومن. سکنه آن ۵۰ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
خاجوئی. (خ) [رجوع به اسماعیل محمد حسین... مازندرانی مشهور به خاجوئی شود.
خاجوئی. (خ) [طایفه‌ای است از طوایف کرمان و بلوچستان مرکب از ۲۰۰ تن. سردسیر آنها در اطراف بلوچستان و پاریز و سلوئی و فریدون و موردین و گرمسیر اطراف کوه خاجوئی چاه نار و سایر چاه‌هاست. (از جغرافیا سیاسی کهنان ص ۹۴).
خاجوگ. (ا) مصحف جاجسوگ و جاجسوگ است. رجوع به خاجسوگ و جاجسوگ شود.
خاجول. (ا) [این کلمه در فرهنگ شموری آمده و محرف خاجوگ است. رجوع به خاجوگ شود.
خاجی. (ص نسبی) نسبت است به خاج و صلیب.
خاج. (ارمنی، ا) [چلیا و نام عربی آن صلیب است و بدین معنی از زبان ارمنی است و چون در جنوب شهر اصفهان یک قصبه ارمنی بنام جلفا موجود است اهل اصفهان هم این لفظ را می‌دانند چه هر سال در روز معینی اهل جلفا در کلیساها جمع شده خاج حضرت مسیح را می‌شویند و آبش را به تبرک می‌برند و نام آن روز خاج شویان است. کمال اصفهانی این لفظ

را در شعر خود آورده و شعری دیگر تقلید کرده‌اند
 صلیب و خاج بسوزد کلیسیا بکند
 بنای مدرسه برگیند گران آرد.
 (فرهنگ نظام).
 [ازمه گوش. (فرهنگ نظام). رجوع بخاج و صلیب و چلیا شود.
خاجک. [ج] [خ] [د] دهی است از دهستان توابع کجور بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع در ۴ هزارگزی جنوب باختری کجور. محلی است کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۴۰۰۰ تن. مذهبشان شیعه و زبانشان گیلکی و فارسی و آب آنجا از چشمه و رودخانه محلی. محصولات آنجا غلات و لبنیات و ارزن است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. عده‌ای از اهالی آنجا در زمستان بشغل خبازی در طهران اشتغال دارند. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
خاجک. [ج] [خ] [د] نام سابق دهکده‌ای که امروز آن را حبیب‌آباد (در کنار چشمه آب) گویند. (سفرنامه رایینو ص ۲۸ و ۱۰۸ بخش انگلیس). و رجوع به حبیب‌آباد شود.
خاجکین. (خ) [محلی کنار راه رشت و انزلی میان اشکیک و خم‌ام در ۳۵۵ هزارگزی طهران.
خاجمز. [م] [ا] [د] قسی پارچه پشمین یا پنبه‌ای.
خاچه. [ج] [ج] [ا] [د] [ه] [چ] و [ه] [چ] (در بروجرد)، کچک (در گیلان)، چوب دوشاخی که بر زیر شاخی از درخت و مانند آن زنده تا فرو نیفتد.
خاچیک. (خ) [نام دهی است از دهستان سهندآباد بخش بستان آباد شهرستان تبریز در ۲۶ هزارگزی جنوب بستان آباد و ۱۷ هزارگزی شومنه بستان آباد به تبریز. محلی است کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۳۴۲ تن. مذهبشان شیعه و زبان ترکی است. آب آن از رود سهندآباد است و محصول غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
خاخ. (خ) [موضعی است بین حرمین (مکه و مدینه) و آن را روضه خاخ نیز گویند. (معجم البلدان ج ۳ ص ۳۸۴) (حبیب‌السیرج ۱ تهران ج ۱ ص ۱۲۵).
خاخاچه خج. [ج] [خ] [د] نام امروزی است در زبان مردم گیلان و شهسوار. رجوع به امروزی در این لغت‌نامه شود.
خاخام. (ا) [حاکم. ربانی. پیشوای مذهبی یهود. ملا. رئیس جامعه مذهبی یهود.
خاخام خانه. [ن] [ن] [خ] [محل اجتماع و

مرکز خاخامهای یهود در مصر بدین نام مشهور است. رجوع بمعجم‌المطبوعات ج ۱ ص ۱۳۹ شود.
خاخا. (خ) [نام نقطه‌ای از طسوج طبرش بوده است. رجوع به تاریخ قم ص ۱۱۷ شود.
خاخسور. [س] [خ] [د] نام قریه‌ای است از قراء دزغنه در دوفرستگي سمرقند. (انساب سمانی).
خاخسوری. [س] [ص نسبی] منسوب به خاخسر. (انساب سمانی).
خاخسوری. [س] [خ] [د] ابوالقاسم سعدی سعیدالغاسری خادم ابوعلی یرمانی فقیه بوده است و از روات است. (انساب سمانی).
خاخسوری. [س] [خ] [د] قاضی عبدالقادرین احمدبن ابوالقاسم الغاسری از روات است. تولد او در ۵۶۳ و فوتش در ۵۶۷ ق. اتفاق افتاد. (انساب سمانی).
خاخو. (خ) [ناحیه‌ای است در ارزروم مرکب از سه قریه. (قاموس الاعلام ترکی).
خاخیان. (خ) [دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان دره گز واقع در ۷ هزارگزی باختر دره گز در سر راه مالرو عمومی دره گز به نوحندان. محلی است جلگه‌ای و گرمسیر و سکنه آن ۳۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
خاد. (ا) [بمعنی خات است که غلیواز باشد. (برهان) (آندراج). زغن باشد یعنی مرغ گوشت‌ربای. و او را پند و غلیواج نیز گویند. (حاشیه برهان ج معین). جانوری است پرنده در غایت شهرت که آن را بند و پنده و جوزه لوا و جوزه لوا و چنگلاهی نیز گویند. (سفرنامه منیری):
 چون کلازه همه دزدند و رباینده جو خاد
 همه چون بوم بدآغال و چو دمنه محتال.
 معروفی بلخی.
 درآمد یکی خاد چنگال تیز
 ربود از کفش گوشت و برد و گریز.
 خجسته سرخی.
 چو زو حدیث کنی از شهان حدیث مکن
 خطا بود که تخلص کنی ز باز بخاد. فرخی.
 ای عوض آفتاب روز و شبان تاب تاب
 تو بمثل چون عقاب حاسد مملونت خاد.
 منوچهری.
 شاهان باشند به نزدیک تو
 راست چنان چون به بر باز خاد. مسعود سعد.
 چون باز توئی بلند همت
 مردار خورد عدوت چون خاد. مسعود سعد.
 گهی عزیمت کرد و گهی هزیمت شد
 چنانکه باشد در پیش باز گشته خاد.
 مسعود سعد.

شیرینم همی متابع رنگ
 باز بینم همی مخر خاد. معودسعد.
 از روی عزیزست بسته باز
 وز خواری باشد گشاده خاد. معودسعد.
 همه بی آگهی چو موش از خاد
 همه سرمست همچو شاخ از باد.
 سانی (سیرالعباد).
 رهی خوش است ولیکن ز جهل خواجه همی
 خوشی نیابد از او هم چنانکه خاد از خوید.
 سانی.
 بگیرم آنکه و ریشش یکان یکان بکنم
 چو پر چوژه اندر روبروده گرسنه خاد. سوزنی.
 دروغ خاد و خرو و خوک و خرس با خرچنگ
 که بود رهگذر جمله در و دیوارم. سوزنی.
 هنر نهفته چو عتقا بماند زانکه نماند
 کسی که باز شناسد همای را از خاد.
 سوزنی.
 گرگ را پیشه پوستین دوزیت
 در دکانی که عدل تست استاد
 هم بجای آرد ار تو فرمانی
 باز را دایگی بیجه خاد.
 کمال اسماعیل (از فرهنگ جهانگیری).
خادج. [د] [ع ص] از خداج است و آن
 ناقه‌ای است که پیش از مدت وضع حمل
 بزیاید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب)
 (آندراج). رجوع به خداج شود.
خادور. [د] [ع ص] مرد ست و کاهل و
 سرگشته. || اسد خادور؛ شیر در بیشه. (منتهی
 الارب) (آندراج). || حیران. (مهذب
 الاسماء). متعیر. (اقرب الموارد).
خادور. [د] [ع ص] ابن ثمودین حائر. پشت
 چهارم صالح پیغمبر است. (تاریخ گزیده
 ص ۲۹).
خادور. [د] [ع ص] دهی است از دهستان
 شاندریز طریقه در دو هزارگری جنوب شاندریز.
 محلی است کوهستانی و معتدل و سکنه آن
 ۹۱۷ تن و مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی
 است. آب آنجا از رودخانه و محصولات آن
 غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت و
 مالداری و کرباس‌بافی است. راه آن مالرو
 میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
خادش. [د] [ع ص] (ع) اطراف درخت
 خاردار. (منتهی الارب).
خادع. [د] [ع ص] فریبنده. (دستور
 الاخوان):
 خادع دردند درمانهای ژاژ
 ره زنده وزرستانان رسم باز.
 مولوی (مثنوی ج نیکلسن دفتر ۶ ص ۵۲۲)^۱.
 || راه که گاه هویدا گردد و گاه مخفی. || ابیر
 خادع؛ شتر که هر گاه نشیند بی ساق وی از
 جا رود. || خلق خادع؛ خوی متلون. || دینار
 خادع؛ یعنی دینار ناقص. (منتهی الارب).

دینار کم از یک مثقال. (مهذب الاسماء).
خادعة. [د] [ع] (ع) دروازه خرد در دروازه
 کلان. (منتهی الارب). الباب الصغیر فی الباب
 الکبیر و هو الخوخة فی لفة عامتا. (اقرب
 الموارد). || خانه در جوف خانه. (منتهی
 الارب). البیت فی جوف البیت. (اقرب
 الموارد). || سوق خادعه؛ بازار مختلف و
 متلون و کاسد. (منتهی الارب) (آندراج). و
 رجوع به اقرب الموارد شود.
خادم. [د] [ع ص] خدمتکار. پرستار.
 پرستنده. نوکر. گماشته. ملازم. چاکر. ج.
 خَدَام، خَدَم، خادمین، خَدَمَه، مؤنث. خادمه؛
 چون ملک الهند است از آن دیدگان
 گردش بر خادم هندو دورست. خسروی.
 شمردهست خادم در ایوان شاه
 کز ایشان یکی نیست بی دستگاه. فردوسی.
 بفرخنده فال و بروشن روان
 برفتند گرد اندرش خادمان. فردوسی.
 پرستنده در پیش و خادم چهل
 برو برگذشتند شادان بدل. فردوسی.
 زین پس خادم تو باشم و مولایت
 چاکر و بنده و خاک دو کف پایت.
 منوچهری.
 برجاس او بسر بر گه باز و گه فراز
 چون خادمی که سجده برد پیش شاه ری.
 منوچهری.
 احمد بن ابی داود گوید: چون بخادم رسیدم
 بحالی بودم عرق بر من نشسته. (تاریخ بهقی
 ج ادیب ص ۱۷۳). امیر رضی‌الله عنه بر تخت
 نشست و رسول و خادم را بر نشاندند. (تاریخ
 بهقی ایضاً ص ۳۷۶). گفتی قیامت است از آن
 دهشت، یلی چند بداشته و رسول و خادم را
 در دهلیز فرود آوردند. (تاریخ بهقی ایضاً
 ص ۳۷۶). عمر و رسول را صد هزار درم داد...
 اما رسول چون نیشابور آمد، دو خادم و دو
 خلعت آوردند. (تاریخ بهقی ایضاً ص ۲۹۶).
 فرمود یو سهل را بقیزند... در راه دو خادم و
 شصت غلام او را می‌آوردند. (تاریخ بهقی
 ص ۳۳۰).
 کنیزان و کرسی هزار از چگل
 پری چهره خادم هزار و چهل.
 اسدی (گرشاسب‌نامه).
 بدو گفت بر دار کن هر که هست
 بشد خادم و دید بتخانه پست.
 اسدی (گرشاسب‌نامه).
 سپهدار را داد خادم خیر
 که هست آن قباد فریدون گهر.
 اسدی (گرشاسب‌نامه).
 فرستاد گرد سپهد بجای
 یکی سرور از خادمان سرای.
 اسدی (گرشاسب‌نامه).
 تن تو خادم این جان گرانمایه است

خادم جان، گرانمایه هیدارش. ناصر خسرو.
 گفت... پس دستوری دهید تا هم اینجا
 وصیتی بنویسم و این خادم را دهم. گفتیم
 رواست. (تاریخ بخارا).
 مهر و مه بود چو جوزا دوبند
 خادم طالع سرطان اسد. خاقانی.
 خادم این جمع دان و آب ده دستشان
 قبه ازرق شطار، خسرو زین غطا. خاقانی.
 و بسرای خلیفه رفتند، هفتصد زن و هزار
 سیصد خادم بودند. (جهانگشای جویبی).
 خلیفه را... طلب کرد... با پنج و شش خادم و
 آن روز در آن دیده کار او به آخر رسید.
 (جهانگشای جویبی). و فرمان شد تا حرهای
 خلیفه را بشمارند، هفتصد زن و سریت و
 یکسزار خادم بستفیل آمدند. (ذیل
 جامع التواریخ رشیدی).
 نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره‌ام ز
 نه کدخدای جوشقان نه عامل زوارام.
 قانی.
 || خصی. (مقدمة الادب زمخشری).
 خواجه‌سرا. خایه کنده، خادم عبارت است از
 خواجه‌سرایانی که در حرم‌سرا و ابواب
 سلاطین و امرا خدمت کنند. (انساب
 سمعی). و خادمان خصی را در دوره عباسی
 جاه و مقامی خاص بود و اول کسی که از این
 دسته استفاده کرد امین پسر هارون الرشید
 بود. رجوع شود بترجمه تاریخ تمدن جرجی
 زیدان ج ۲ ص ۱۶۱. و غالب خادمان در این
 عهد بردگان سیاه و سفید بودند از مردان و
 زنان و اصطلاحاً بردگان سفید همالیک و
 بردگان سیاه عبید می‌گفتند و این خادمان
 به دسته تقسیم می‌شوند: بردگان، خصیان و
 کنیزان. جرجی زیدان از برای هر یک از این
 سه دسته بحث مفصلی دارد. (تاریخ تمدن
 جرجی زیدان ج ۵ ص ۲۲): گفت نامه نویس
 به نعمان تا آن دختر را با خادمان سوی من
 بفرستد. (ترجمه طبری بلعمی). و این
 [سودان] آن ناحیت است که خادمان بیشتر
 از اینجا آرند... بازرگانان فرزندان ایشان را
 بدزدند و بیارند و آنجا خصی کنند و بمصر
 آرند و بفروشد. (حدود العالم).
 کنون نهصدوسی تن از دختران
 بر بر همه افسر از گوه‌ران
 شمردهست خادم بمشکوی شاه
 کز ایشان یکی نیست بی دستگاه. فردوسی.
 شبستان را او را بخادم سپرد
 وز آنجایگه روشنائی ببرد. فردوسی.
 چو فغفور بنهاد در کاخ پای
 بیامد سر خادمان سرای

۱ - رجوع بترجمه نیکلسن از بیت مزبور
 (ترجمه مثنوی دفتر ۶ بیت ۴۳۰۵) شود.

زگر شاسب آزادی آورد پیش همان نیز خاتون ز اندازه پیش. اسدی.
با خادمی ده از خواص که روا بودی که حرم را دیدندی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۰۲). و میگوید [محمد زکریا] که دو مرد اندر یک روز حجامت کردند و هر دو پیش از حجامت خایه مرغ خورده بودند هر دو را همان روز لقهه پدید آمد. یکی پیری فربه و دیگری جوان بود و لکن مزاج او مزاج خادمان بود. (ذخیره خوارزمشاهی).
دولت امروز زن و خادم راست کاین امیری و آن شاه قم است. خاقانی.
دولت از خادم و زن چون طلبم کاملم، میل بتقصان چه کنم. خاقانی.
خادمانند و زنان دولت یار چون مرا آن نشد، اینان چه کنم. خاقانی.
||دلاک. مانند. و خادمان گرمابه رگهای سباتی بگیرند و حالی مانند سبات و غشی پدید آید و این رنج بنان زایل شود... لکن فروگرفتن این رگها خطر است. (ذخیره خوارزمشاهی). ||پشکش. (منتهی الارب) (آندراج).

خادم. [د] (ایخ) ابوالحسن قطربن عبدالکمانی امیرالحجاج مشهور در شرق و غرب. وی سی و نود سال امیرالحجاج بود و از ابوالخطاب نصر بن احمد بن النظر القاری حدیث شنید. سمعانی گوید: من نیز از وی در مکه و مدینه و بغداد حدیث شنیدم. او در سال ۵۱۲ ه. ق. درگذشت. (الانساب سمعانی).
خادم. [د] (ایخ) ابوالحسن مرجان بن عبدالله القنتدری الخادم. مردی صالح بود و مدتی در مکه مجاور شد و در همانجا وفات یافت. سمعانی گوید کتاب دعوات ایسی عبدالله المحاملی را از ابوالخطاب بن النظر که این ابوالخطاب از ابو محمد بن یحیی نقل کرده برای ما روایت کرد و در حدود سال ۵۴۰ ه. ق. در مکه وفات یافت. (الانساب سمعانی).

خادم. [د] (ایخ) ابوالدّر جوهر بن عبدالله الحبشی التاجر. مردی نیکو روش و آزاد شده تاج الحضرة بن عمید خراسانی بود. او از ابومظفر موسی بن انصاری حدیث استماع کرد. سمعانی گوید من از او (یعنی از ابوالدّر) قسمتی از کتاب انتقاء سید حسن علوی را استماع کردم. وفاتش در حدود ۵۳۰ ه. ق. بود. (الانساب سمعانی).

خادم. [د] (ایخ) ابوالعاری صواب بن عبدالله الجمالی. پیری صالح بود و از ابو محمد کاسکار بن عبدالرزاق الحجاجی حدیث استماع کرد. سمعانی گوید من هم از او (یعنی از ابوالعاری) در مرو حدیث استماع کردم. این ابوالعاری مردی بود که در نماز جماعت

و امور دینی غفلت نمی ورزید و در مدرسه ما نماز پیا می داشت. وفاتش بین ۵۲۷ و ۵۲۸ ه. ق. بود. (الانساب سمعانی).

خادم. [د] (ایخ) ابوالمنک عبیر بن عبدالله التیسری (کنذا) الخادم. مردی صالح و نیکو سیرت بود. وی از ابوالخطاب بن النظر القاری و ابو عبدالله حسن بن احمد بن طلحه نعمالی و جز ایشان حدیث استماع کرد. سمعانی گوید: من نیز از او در مکه حدیث استماع کردم. وفاتش در آخر ذی الحجه ۵۳۴ در ابطح اتفاق افتاد. (الانساب سمعانی).

خادم. [د] (ایخ) باباقاسم. از اهل اصفهان است و حمشیره زاده میرنجات. مدتی در مسجد جامع عباسی خادم باشی بود. صحبتش مکرر اتفاق افتاد. مردی نیک نهاد و خوش اعتقاد بود. شعر بسیاری گفته. صاحب دیوان است اگر چه شعر را خوب نیگفت اما در فن تاریخ مهارت تمام داشت و در اواخر زمان نادری در اصفهان وفات یافت تاریخ وفات او این است:

گفت خادم بجهت آمد باز.

این یک شعر از او دیده و نوشته شد:

بمن دشوار شد آخر ره میخانه پیمودن

به این پیری بکوی می فروشم خانه بایستی.

(آتشکده آذر).

خادم. [د] (ایخ) حافظ خادم علی داماد قادر علیخان خوش نویس. در قصبه کیتهل توطن داشت و خط نسخ و نستعلیق و شقیعا و شکته خوب مینگاشت. حافظ کلام الهی بوده و جاده شاعری فارسی و اردو می پیموده. از اوست:

خواب بر زانوی دلدار تمناست مرا

از خدا طالع بیدار تمناست مرا.

(صبح گلشن).

خادم. [د] (ایخ) حسن پاشا در زمان سلطان محمد ثالث به مسند صدارت نشست و در دوره سلطان مرادخان ثالث خزینه دار حرم سلطنتی شد. در ۹۸۸ ه. ق. به وزارت مصر منصوب گشت و در ۹۹۱ بار دیگر بوزارت رسید در هنگام مسافرت سلطان محمد ثالث اداره پایتخت بمهده او بود و بسیار ظلم و تعدی نمود و ستم و غرور وی بر عقل و درایتش میچربید. (از قاموس الاعلام ترکی).

خادم. [د] (ایخ) علی پاشا. در دوره سلطان بایزیدخان دوم دوبار صدراعظم شد. در مرتبه دوم در کمال عدل و درایت به اداره امور دولت پرداخت و در ۹۱۷ ه. ق. در ظفیان شاه قولی و محاربه با ایشان کشته شد. مردی عاقل و جسور و وزیری قادر و وقور بود. (نقل به اختصار از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع شود بترجمه تاریخ ادبیات ایران تألیف پرفسور براون ج ۴ ص ۵۷.

خادم. [د] (ایخ) سلیمان پاشا در دوره سلطان سلیمان بمسند صدارت نشست. مردی با کفایت و در اداره امور توانا بود. در سال ۸۹۴ ه. ق. بصدارت منصوب شد و در ۹۵۱ معزول گشت و در ۹۵۵ وفات یافت، و مال و ثروت فراوان داشت. (نقل به اختصار از قاموس الاعلام ترکی).

خادم. [د] (ایخ) شان پاشا. در عداد وزرای سلطان سلیم بود و بمسند صدارت نشست. در سفر ایران خدمتی بجای آورد در سال ۹۲۳ ه. ق. در سفر مصر کشته شد. مدت صدارتش سه سال بود. (نقل به اختصار از قاموس الاعلام ترکی).

خادم. [د] (ایخ) مسیح پاشا. در دوره سلطان مرادخان ثالث از جمله وزرا بود. در سال ۹۷۹ ه. ق. والی ایالت مصر شد و بخوبی کشور مصر را اداره کرد و در ۹۹۷ وفات یافت. (نقل به اختصار از قاموس الاعلام ترکی).

خادم. [د] (ایخ) مولوی خادم حسین خان صدرالصدور کانپورین مولوی عبدالقادر خان. اصلش از قصبه جاییس من اعمال دارالسلطنة لکنهو است. از دودمان اهل سنت آن قصبه و مردمان مهذب و موقر و خوشخو و نیکو. والده مولوی خادم حسین دختر مولوی سید دلدار علی مجتهد شیعیان هندوستان بود و این پدر و پسر بکمال عزت و ثروت زندگانی نمودند، مدتی در شهر بنارس و سپس در هنگامه غدر هند خادم حسین در شهر جونپور مأوی گرفت و شاید در همانجا در سنه خمس و سبعین از مائه ثالث عشر جهان گذران را گذاشت. از اوست:

گیو بدوش انداخته فته دو بالا ساخته

آن دشمن جان میرسد هان دوستداران مزدهای

مرغ خوش الحان میرسد، زیب گلستان میرسد

خادم بیستان می رسد، هان گلغذاران مزدهای.

(صبح گلشن).

خادم. [د] (ایخ) نظریگ. شقی سخن از میر محمدافضل ثابت الله آبادی نموده و بمعهد محمد پادشاه دهلی در سنه ستین و مائه و الف بزرگ خاک آسوده. از اوست:

گر کند از قفس آزاد مرا

میکشد دوری صیاد مرا.

صورتش دید وز شرم آب نشد

حیرت از آینه رو داد مرا

و نیز از اوست:

خویش را ساخته بودم بهوس قاصد خود

چو رسیدم بتو پیغام خود از یادم رفت.

ای که مپگونی دم مردن فراموشم مکن

من که می میرم برایت، چون فراموش کنم.

(صبح گلشن).

خادم آباد. [د] (ایخ) دهی از دهستان پاتین

ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد در ۸۴ هزارگزی شمال باختری فریمان واقع است، محلی است جلگه‌ای و معتدل و سکنه آن ۵۸ تن. مذهب آن‌ها شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات و محصولات غلات و چغندر است، شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خادم آباد. [د] [ا]خ) دهی از بخش شهریار شهرستان تهران است واقع در ۶ هزارگزی علیشاه عوض. کنار راه فرعی تهران و علیشاه عوض میباشد. محلی است واقع در جلگه و هوایش معتدل است، سکنه ۷۵ تن و زبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات و محصولات، غلات و پنبه و چغندر قند است. شغل اهالی زراعت و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خادم آسا. [د] [ص] مرکب) مانند خدمتگزار. همچون پرستنده: روز جوهر نام و شب غیر لقب پیش صفه‌ش خادم آسا دیده‌ام. خاقانی.

خادم‌انلو. [د] [ا]خ) دهی از دهستان میانکوه بخش چابشلو شهرستان دره گز واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری قره‌باشلو است. سر راه مالرو عمومی دره گز میباشد، محلی است کوهستانی و سردسیر سکنه آن ۲۴۹ تن است. مذهبشان شیعه و زبانشان کردی است. آب آنجا از چشمه و محصولات غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه آن‌جا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خادم‌الطباء. [د] [م] ط ل) [ع] مرکب) معلم و ادیب و مدرس. (آندراج).

خادم‌العلوم. [د] [م] ل ع) [ع] مرکب) عبارت است از علم منطق. تهانوی گوید: ابوعلی علم منطق را خادم‌العلوم نامیده است زیرا این علم خود بنفسه مقصود نیست بلکه وسیله برای فهم علوم دیگر است و در حقیقت مثل خادم است برای علوم دیگر. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.

خادم‌باشی. [د] [ا]خ) دهی از دهستان چناران بخش حومه اردک شهرستان مشهد است. واقع در ۶۲ هزارگزی شمال باختری مشهد بین کشف رود و راه قدیمی مشهد بوقجان میباشد. محلی است جلگه‌ای معتدل و سکنه آن ۳۱ تن، مذهبشان شیعه، زبانشان فارسی و کردی است. آب قنات و محصولات غلات، چغندر و نخود است. شغل اهالی زراعت و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خادم پیو. [د] [م] [ا]خ) کنایه از ستاره زحل است. (برهان). کنایه از ستاره زحل و آنرا

پاسبان فلک نیز میگویند و فلک هفتم مکان اوست. (آندراج):

از بوی گیاش خادم پیر

خط سبز شود زهی عقاقیر. خاقانی.

خادم‌زاده. [د] [د] [ص] مرکب، [م] مرکب) فرزندی که از خادم بوجود آید و مجازاً در موقع تواضع و قروتنی استعمال شود.

خادم سپهر. [د] [م] [س] [پ] [ا]خ) کنایه از کوکب زحل است. (ناظم الاطباء).

خادم شدن. [د] [ش] [د] [ص] مرکب) بخدمت ایستادن. خدمتگزار بودن:

ور چنین حور در بهشت آید

همه خادم شوند و غلمانش. سعدی.

خادم قیری فارسی. [د] [م] [ا]خ) جوانی بود از اهالی قیر و کازرین که دو بلوکند از تشلاقات، و در ملازمت آقای محمد سعید مشهور به آقاچانی متخلص بسائل روزگار

بسر میرد، بعد از فوت سائل اظهار موزونیت کرد و غزلیاتی بنظم آورد و سرگرم درویشی و عشق‌بازی شد. از اوست:

منم آن طائر برگشته‌اقبال

که اندر عین آزادی اسیرم

جوانم من ولی هجران طفلی

بدینسان در نظرها کرده پیرم.

و نیز از اوست:

گرم کردند ز دم‌سردی دوران دل ما

یارب این منبجگان گرم بماند دشمن.

(نقل به اختصار از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۱۱۱).

خادم کردن. [د] [ک] [د] [ص] مرکب) خصی کردن. جباب یعنی بریدن و برآوردن خصیه. (منتهی‌الارباب).

خادم گندی. [د] [ک] [ا]خ) دهی از دهستان چهاراریمحاق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری شوسه مراغه بیامنه. محلی است کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۱۵۷ تن مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی است. آب آنجا از رودخانه است و محصول آنجا غلات، نخود، بزرگ میباشد. شغل اهالی زراعت و صنعت دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خادم‌لو. [د] [ا]خ) دهی از دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل است. واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب اردبیل و ۲۴ هزارگزی شوسه اردبیل - خلخال. محلی است کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۴۰۱ تن، مذهبشان شیعه، و زبانشان ترکی است آب آنجا از چشمه و رود بوسون میباشد. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گاوداری. صنعت دستی آن قالی‌بافی است راه آن مالرو

میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خادمه. [د] [م] [ع] [ص] [ا] مؤنث خادم. خدمت‌کننده. || پرستار. خدمتکار زن. کلفت. کنیزک. کنیز:

خادمه^۱ سرای را گو در حجره بند کن

تا بر حضور ما ره نبرد موسوی. سعدی.

— اعضاء خادمه: آن اندامها که خدمت اندامهای دیگر کنند.

— خادمه کلیسا. در ایام سابق زنان صالحه و مقدس در کلیساها بوده. همواره زنان را خدمت مینموده‌اند، چنانکه شماسان مردان را خدمت میکنند. (قاموس کتاب مقدس).

— قوای خادمه طبیعی: عبارت است از ماسکه و هاضمه و جاذبه و دافعه. (از تذکره داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۲).

و رجوع به خدمتکار شود.

خادمی. [د] (حامص) عمل خادم. زکیفیت خادم. خدمتکاری: بزیست و به آب خود بازآمد و در خادمی هزار بار نیکوتر از آن شد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۲).

ای حجت زمین خراسان بشر زهد

جز طبع عنصریت نشاید بخادمی.

ناصرخسرو.

خادمی. [د] [ا]خ) دهی از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۱۷ هزارگزی شمال باختری بافت، سر راه مالرو گوغره بافت میباشد. محلی است کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۱۲۶ تن مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است آب آنجا از چشمه است و محصول آنجا غلات و حبوبات است و شغل اهالی زراعت و صنعت دستی آن قالی‌بافی است. راه آنجا مالرو میباشد و ساکنانش از طایفه افشار هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خادمی. [د] [ا]خ) ابوسعید محمد بن محمد بن مصطفی بن عثمان الخادمی، از علمای قرن ۱۲ هجری است. از تألیفات اوست: ۱- البریقه - المحمودیه فی شرح الطریقه المحمدیه و الشریعه النبویه. ۲- حاشیه علی درر الاحکام، شرح غرر الاحکام. ۳- خزائن الجواهر و مخازن الزواهر. ۴- رساله البسملة. ۵- مجمع الحقایق. ۶- منافع الدقائق فی شرح مجمع‌الحقایق. (از مجمع‌المطبوعات).

خادمی. [د] [ا]خ) شاعری است از اهل قزوین. صادقی کتابدار در باره وی نویسد: نامرادی بود خدمتکار و سرتراش و شعر نیز می‌گفته است و در مجمع الخواص رباعی از او در بیان عاشقی مولاناکی و معشوقی گور

۱- در فارسی به کسر میم (خادمیه) تلفظ می‌شود.

ای شهره و دانا درخت گویا. ناصر خسرو.
 خار و خس بکنن از این شهره درخت ایرا
 کز خس و خار نیایی مزه جز خارش.
 ناصر خسرو.
 گردری یابیم زنی بندی
 ور گلی بینیم نهی خاری. مسعود سعد.
 گل را چو دم باد صبا خار نهاد
 از پوست برون آمد و بر خاک افتاد.
 بدیع‌الدین ترکو.
 آه که بر لاله چیره آمد سنبل
 آه که گل را نهاد خار بنفشه.
 رفیع‌الدین مرزبانی فارسی.
 چیست جرمم چه کرده‌ام باری
 که نهی هر دمم ز نو خاری. سنائی.
 و اگر خار در چشم متهوری مستبد افتد و در
 بیرون آوردن آن غفلت بپرد... بی‌شبهت کور
 شود. (کلیله و دمنه).
 در عشق کم از درخت گل نتوان بود
 سالی یامید گل همی خار کشد.
 عبدالواسع جبلی.
 تا نماید زمانه خود یانی
 نو بهاری پس زمستانم
 می‌نهد خارها کتون باری
 بامید گل و گلستانم. روحی ولوالجی.
 گلی بی زحمت خاری نباشد. انوری.
 زهی طراوت رویت نهاده گل را خار
 نبوده در کف ایام خوشتر از تو نگار
 رفیع‌الدین لنبانی.
 گاهی نسیم لطف تو بر پای کرده سرو
 وقتی نهیب قد تو گل را نهاده خار.
 رفیع‌الدین لنبانی.
 ز دولت هرچه باید داد لیک از غم نکرد ایمن
 چه سود ار گل دهد زینس جو زانسو می‌نهد خارم.
 مجیرالدین بیلقانی.
 فلک باز از نهان خارم نهاده‌ست
 که پیری پای بر کارم نهاده‌ست.
 مجیرالدین بیلقانی.
 گلی بدست که داده‌ست روزگار بگویی
 که بعد از آن بخفا خارهاش نهاده‌ست.
 مجیرالدین بیلقانی.
 مرا خاری نهاد از حجر خویش آنروی همچون گل
 که در پای دل سرگشته دایم می‌خلد خارش.
 مجیرالدین بیلقانی.
 چیست زر و گل بدست الا که خار پای عقل
 صید خاری کی شود عقل سخن پیری من.
 خاقانی.
 خار دردیده فلک شکند
 خاک در چشمه خور اندازد. خاقانی.

همی زرد گردد گل کاسکار
 همی پرنیان گردد از رنج خار. فردوسی.
 بکن کار و کرده بیزدان سپار
 بخرما چه یازی چو ترسی ز خار؟ فردوسی.
 ز شاپور از آنگونه شد روزگار
 که در باغ با گل ندیدند خار. فردوسی.
 به کاری که پاداش یابی بهشت
 نباید بی‌باغ بلا خار کشت. فردوسی.
 چگونگی راهی، راه درازانک و عظیم
 همه سراسر سیلاب‌کنند و خار و خار.
 بهرامی.
 چون در او عصیان و خذلان تو ای شه راه یافت
 کاخها شد جای کوف و باغها شد جای خار.
 فرخی.
 بر سنگلاخ دشت فرود آمدی خجیل
 اندر میان خار و اندر میان خار. فرخی.
 بر ماه ترا دو گل سیراب شکفته‌ست
 در هر دلی از دیدن آن دو گل خاریست.
 فرخی.
 خاری که بمن درخلد اندر سفر هند
 به چون بعضی در کف من دسته شب بوی.
 فرخی.
 ترا شناسد دانا مرا شناسد نیز
 تو از قیاس چو خاری من از قیاس چو ناز.
 لیبی.
 چون باد بچنید نبود خود ز پشه باک
 چون آتش بر خیزد تیزی نکند خار.
 منوچهری (دیوان ص ۱۵۳).
 از پای افاضل تو کنی خار زمانه. منوچهری.
 کار شه به شود و کار عدو به نشود
 نشود خرما خار و خار خرما نشود.
 منوچهری.
 بزرگ باش و مشو تنگدل ز خردی کار
 که سال تا سال آرد گلی زمانه ز خار.
 ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص
 ۲۷۷).
 گل ز تو چون بوی خویش باز ندارد
 کرد چه باید حدیث خار مفیلان؟
 ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ج دکتر
 فیاض ص ۶۳۸).
 ز گل بوی و از خار خستن بود. اسدی.
 زمانی بدین داس گندم درو
 بکن یا ک پالیزم از خار و خو. اسدی.
 چیست بنشانند و غازه کند و وسه کشد
 آبیگنه برد آنجا که درشتی خار است.
 نجیبی.
 هم بر انسان دو بار بر دو درخت
 بر یکی میوه بر دگر خار است. ناصر خسرو.
 نبینی که چون کینه داران گل نو
 پر از خون دل و دست پر خار دارد.
 ناصر خسرو.
 تو خار توانی که بر نیاری

کن اوغلی نقل شده است. (ترجمه مجمع
 الخواص ص ۲۶۶).
خاده. [د / د] (چوبی باشد بلند و راست
 که کشتی‌بانان کشتی بدان راندند. || چوبی را
 نیز گفته‌اند که جارویی بر سر آن بندند و دیوار
 و سقف خانه را بدان جاروب کنند. || هر
 چوبی که راست رسته باشد. || چوبی که دار
 سازند بجهت قصاص دزدان. (برهان)
 (آندراج) (شرفنامه مستیری) (فرهنگ
 جهانگیری):
 نصب دوست تو هست گل ز باغ ولی
 نصب دشمن تو هست خاده از بی دار.
 سوزنی.
 گروگان خوهمی سرخ و مرغول رومه
 بسختی چو خار به تیزی چو خاده.
 سوزنی.
خادور. [ذ] [ع ص] پنهان و روپوش از
 پادشاه و از دامن. (منتهی الارب) (آندراج).
خادل. [ذ] [ع ص] هزیمت یافته. || آهوی
 ماده که از آهوان دیگر باز مانده تقصد بچه خود
 کند. (منتهی الارب) (آندراج). ج. خواذل.
 (اقرب الموارد). || آنکه ترک عون و نصرت
 کند. (اقرب الموارد).
خار. (۱) شوکه. شوک. (منتهی الارب).
 شوکه تیز. (آندراج). سفین. عرین. عسج.
 لُذاع. (منتهی الارب). لم. لام. بور. غاز. غاز.
 تیغ. تیغ. تلی. تلو:
 اشتر گرسنه کیمه (کثیره؟) خورد
 کی شوکوه ز خار چیره خورد. رودکی.
 بلی کشیدن باید عتاب و ناز بتان
 رطب نباشد بی خار و کنز بر مارا.^۲
 فرالای.
 از بیخ بکنند او و مرا خار بینداخت
 ماننده خار خشک و خار خوانا. ابوشکور.
 چگونه یابند اعدای او قرار کتون
 زمانه چون شتری شد هیون و ایشان خار.^۳
 دقیقی.
 چشم بی شرم تو گر روزی بر آشوبد ز درد
 نوک خارش جا کشو باد ای دریده چشم و کون.
 منجیک.
 جهان ما بد و نیک است و بدش بیش از نیک
 گل ایچ نیست ابی خار و هست بی گل خار.
 قمری (از رادویانی).
 اگر گل کارد او صد برگ ابا زیتون ز بخت او
 بر آن زیتون و آن گلین بحاصل خنک و خار است
 چرا این مردم دانا و زیرک سار و فرزانه
 به تیمار و عذاب اندر ابا دولت به بیکار است؟
 خسروی.
 بردار کلند و تیر و تیشه و ناوه
 تا ناوه کشی خار زنی گرد بیابان. خجسته.
 به پیران رسیدند هر سه سوار
 رخان پر زخون و روان پر ز خار. فردوسی.

1 - Aiguillon, Épine, Chardon.

۲- ظ: کنز (کنج) بی مارا.

۳- ظ: خوار.

زین خار غم که در دل ریحان و گل خلید
نوحه کنان بیباغ صبا اندر آمده. خاقانی.
وان گلی کو بنشاند بحد
بر مکن گر همه خار قدم است. خاقانی.
خسته نشوم ز خار نا اهل
زان خار گل خسان بیبیم. خاقانی.
خار غم در راه خاقانی نهاد
وز بی برداشتن قرض نکرد. خاقانی.
هر خار که گلین طمع داشت
در چشم نمک فشان شکستم.
خاقانی (دیوان چ دکتر سجادی ص ۷۸۷).
بدانکه نیست کنم چون دهان گل پر زر
بدست طعنه چرا هر خسی نهد خارم.
خاقانی.
خار راه خود منم خود را ز خود فارغ کنم
تا دومی یکسو شود، هم من تو کردم هم تو من.
خاقانی.
واندر آن بستان کزو دست خزان را گل رسید
ای عجب گوئی برای چشم من خاری نماند.
خاقانی.
با خار خشک خاطر مآرد ترنگین
بادی که پروزد زنی عسکر آسخت.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۳۸).
بت خیالش که هست همسر من ای عجب
نخل رطب کی شود خار مفلان او. خاقانی.
ای عاقلان را بارها بر لب زده مسامرها
ری خستگان را خارها در جای خواب انداخته.
خاقانی.
شکست این دلم نادرست اعتقادی
بسم خار در دیده آرزو زد.
هر خار بیباغ اندر دارد رطبی یا گل
نه گل نه رطب دارد این خار که من دارم.
خاقانی.
سایه خار تو سروستان است
خرمن نشو و نما آمده‌ای.
خاقانی.
گلی از باغ وفا آمده‌ای
خود خس و خارنما آمده‌ای.
خاقانی.
خار و گل نام خدا میگویند
ای سبھی قد ز کجا آمده‌ای.
خاقانی.
گل ز آتش ظلم خار نالید بدرگاهش
از کین گل آتش را بر خار کشد عدلش.
خاقانی (چ عبدالرسولی ص ۴۸۲).
و آن را که از حدیقه لطفش گلی شکفت
دوران روزگار نیارد نهاد خار. ظهیر.
که گر زشکر و گل بانو تلختر گوید
نهد زمانه بسان ترانگینش خار. ظهیر.
نوا ی خارکش از عندلیب نیست عجب
که مدتی سر و کارش نبوده جز باخار.
ظهیر.
عجب بساندم از روزگار خود که چرا
گلی ندیده مرا صد هزار خار نهاد. ظهیر.
صحبت این خاک ترا خار کرد

خاک چنین تعبیه بسیار کرد. نظامی.
دل بنده بوی عنبر آمیز گل است
جان چا کر عارض دلاویز گل است
بلبل که هزار خارکش بنده اوست
او نیز غلام خار سرتیز گل است.
اوحدالدین.
خار است نخست بار خرما. سعدی.
هنر بچشم عداوت بزرگتر عیب است.
گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است.
سعدی.
تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمده...
(گلستان سعدی باب دوم).
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانی است
که هر خاری به تسبیحش زبانی است.
سعدی.
خرما نتوان خورد از این خار که کشیم.
سعدی.
هر کرا با گل آشنائی بود
گوبرو با جفای خار بساز. سعدی.
جای گل گل باش و جای خار خار. سعدی.
ز تهمت بی‌گناهی رامنه خار
کده گل دید از بستان نه گلزار.
امیر خسرو دهلوی.
با دولتیان نشین که خاری
در صحبت گل شود بهاری. امیر خسرو.
از آن زمان که بدینا شکفت چون تو گلی
نهاد دست قضا خار باغ عقبی را. ابن یمن.
مرادست هجران خاری نهاد
گل دلگشای تو ناچیده هیچ. ابن یمن.
چشم بد دور که بستان ارم را که حسن
خار اندوه نهاده‌ست گل خود رویت.
ابن یمن.
زانکه چون گل اگر زرم بودی
دست گیتی مرا نهادی خار. ابن یمن.
خار کاتش بدر بود زنده
آتش کشتیش می‌سوزد. سلمان ساوجی.
خار آتش فروز سوختنی
گر ز گل جاه و شوکت اندوزد...
سلمان ساوجی.
زاده خار است گل زان نیستش بوی وفا
خود کسی بوی وفا نشید ز اینای لثام.
سلمان ساوجی.
از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها
هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها.
جامی (دیوان ص ۱۳۸).
خارکش پیری با دلق درشت
پشته خار همی برد به پشت. جامی.
نهاد زهر برونش و خار همبر گل
چنانکه باشد جیلانش از بر عتاب. ابوطاهر.
|| در تداول علم تشریح تیغه‌های مهره گردن
است که به عربی شوک میگویند صاحب
ذخیره گوید: از آن موضع برآمده است و

بخارهای مهره گردن پیوسته است. (ذخیره
خوارزمشاهی). نزدیک خارها و مهره‌ها
رسید و بستان خارها پیوسته. (ذخیره
خوارزمشاهی). || خارسیخ و سیخک و خار
خروس و آن برآمدگی نوک تیزی است بر
ساق ماکیان و خروس که پیری و جوانی آنها
به بزرگی و خردی آن شناختند. صیصه.
(منتهی الارب). رجوع به همین کلمه شود.
|| خوش قد. || عقده گشا. (آندراج). || از
صفات سوزن:
گل که خواهد دل صدپاره بلبل دوزد
غرضش سرزنش سوزن خار است هنوز.
آصفی (از آندراج).
|| ماه شب چهارده. ماه بدر^۲. (آندراج)
(فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۱):
چو خورشید تابان نهان کرد روی
همی تاخت خار از پس پشت اوی
فردوسی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۱).
|| ناز و کرشمه. (آندراج) (فرهنگ شعوری
ج ۱ ص ۳۶۱):
باده بیار ای پسر خوش که پاک
باده برد زین دل غمگین غبار
ای می و گل بخش لب و روی تو
بهره چشم تو خمار است و خار.
مختاری (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۱).
- خار از پا بدر آمدن؛ رفع مزاحمت کردن.
اندوه پایان یافتن:
گلم ز دست بدر برد روزگار مخالف
امید هست که خارم ز پای هم بدر آید.
سعدی (غزلیات چ فروغی چ کتابفروشی
بروخیم ص ۱۱۵).
- خار از پا بر آوردن؛ رفع ایذاء و ناراحتی
کردن:
غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد
سوزنی باید کز پای بر آرد خاری. سعدی.
- خار از پای کسی برکندن؛ ناراحتی را
برطرف کردن:
دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش
یتیم خسته که از پای بر کند خارش. سعدی.
- خار از پای گذاشتن؛ آب از سرگذشتن:
گفتش چاره کن از بهر خدای
گآبم از سرگذشت و خار از پای. نظامی.
- خارانداز؛ نوعی خارپشت باشد که
خارهای خود را مانند تیر اندازد و به عربی آن
را قنفذ گویند. (آندراج). رجوع به همین
عنوان شود.

۱- نی عسکر یعنی نیشکر عسکر مکرم
(شهری به خوزستان).
۲- بتل صاحب فرهنگ انجمن آرای ناصری
از رشیدی این دو کلمه باید با وار معدوله
(خوار) آید.

— خار بر آوردن خوشه: خَلع. (مستهی الارب). رجوع بخلع شود.
 — خار بر چیده: خار گرد کرد شده. (آندراج).
 — خار بر سر دیوار نهادن. رجوع به همین عنوان شود.
 — خار بست: آنچه از خارینان و خار و خلاشه و امثال آن برگرد دیوار باغ و کشت برای محافظت آن فرو برند برای عدم دخول سوار و پیاده و دیگر حیوانات موزبه. (آندراج).
 رجوع به همین عنوان شود.
 — خار بُن؛ بوته خار. (آندراج). رجوع به همین عنوان شود.
 — خار بست. رجوع به خار بست در شود.
 — خار پست؛ جانوری است معروف، گویند مار اقمی را می گیرد و سر بخود فرو میکشد و مار خود را چندان بر خارهای پست او میزند که هلاک می شود. (آندراج). رجوع به همین عنوان شود.
 — خار پیراهن؛ مغل و مودی. (آندراج). رجوع به همین عنوان شود.
 — خار ترازو. رجوع به همین عنوان شود.
 — خار ترنجبین؛ خاری است که بر ترنجبین می باشد. رجوع به همین عنوان شود.
 — خار چیدن. رجوع بخار در راه شکستن شود.
 — خار چین؛ خار بست. (آندراج). رجوع به خار بست و خار بند و همین عنوان شود.
 — خار چین؛ موجینه و منقاش سر تراشان باشد و سرهای دو انگشت که دو ناخن سیاه و ابهام را نیز گویند که با آن گوشت و پوست بدن آدمی را چنان گیرند که بدرد آید. (آندراج). رجوع به همین عنوان شود.
 — خار خرما؛ سیخ خرما. سَلَا. (مستهی الارب). رجوع به همین عنوان شود.
 — خار خشک؛ خاری باشد سه پهلوی بهترین آن بتانی بود و آن را مغربیان حمص الامیر خوانند. گویند معتدل است و عصاره آن را در جانی که کک بسیار باشد بیفشانند همه بمرند. (آندراج). رجوع به همین عنوان شود.
 — خار خلیدن. رجوع به همین عنوان و بخار نشانند شود.
 — خار و خس؛ معروف است و رجوع به همین عنوان شود.
 — خار در پیراهن ریختن؛ ایذاء نمودن؛ در بر عاشق چه راحت نازک اندامی کند خار میریزد عبیر ناز در پیراهنش.
 فطرت (از آندراج).
 — خار در جگر شکستن؛ بیقرار کردن. (آندراج). رجوع به همین مدخل شود.
 — خار از راه برداشتن؛ رفع مزاحمت کردن؛

جوانمردی کن از من بار بردار
 گل افشانی کن از ره خار بردار. نظامی.
 — خار در جیب افکندن؛ ایذاء کردن. (آندراج).
 خار در جیب گلستان فکند گلخن ما
 خنده بر نغمه داود زند شیون ما.
 طالب آملی (از آندراج).
 رجوع به همین عنوان شود.
 — خار در راه شکستن؛ کنایه از محافظت کردن باشد و خارچیدن را نیز گویند. (آندراج).
 مرا تا خار در ره می شکستی
 کمان در کار ده ده می شکستی.
 نظامی (خسرو شیرین).
 — خار رفتن در چیزی. رجوع به خار نشانند شود.
 — خار نشانند؛ نشانندن خار در چیزی میباشد. (آندراج). رجوع به همین عنوان شود.
 — خار نهادن بر چیزی؛ ایذاء و ناراحت کردن. (آندراج).
 بوته بر عارض آن نگار نهاد
 دل ما راز عشق خار نهاد.
 (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی).
 رجوع به همین عنوان شود.
 — دیو خار؛ درختی است پر خار و آن را سفید خار و خفجه گویند و به عربی شجره الجبن خوانند. (آندراج). رجوع به دیو خار شود.
 — سفید خار. سفید خار؛ گیاهی است که به عربی آن را شوکه البیضاء گویند. (آندراج).
 رجوع به همین عنوان شود.
 — شتر خار. شتر خار؛ رجوع به شتر خار و شتر غاز شود.
خار. (ص) خوب (بلهجه طبری).
خار. (ج) اختیار تنفیذ یا فسخ یک معامله در ظرف زمان معین برای این اختیار. (فهرست لغات عربی به انگلیسی سالم القریه فی احکام العیبه ص ۱۰۲).
خار. (ا) خار. خیار است به لغت هندی.
خار. (ا) سنگ خارا. (آندراج). خار پارسی مطلق فلز را گویند و سنگ را نیز چون خاکی است متکون در آب تشبیه به فلز نموده و های مشابه در او الحاق نموده خار ه گفته اند. (انجمن آرای ناصری).
 تیر در سنگ نشسته تا سوزان
 خار پستی نموده پشته خار.
 امیر خسرو (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۱).
خار. (بخ) نام قصبه ای است از مضافات ری. (آندراج) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۱).
 بجای جائزه شعر گر در این مجلس
 پینده لطف کنی شهریاری ری و خار...
 امیدی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۱).

و احتمال قوی می رود که این کلمه همان خوار باشد. رجوع به خوار شود.
خار. (بخ) ده مهمی بوده از دهستان خار و طوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود که ویران شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
خار. (بخ) دهی است از دهستان جابلق بخش الیگودرز شهرستان سروگرد واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاور الیگودرز و ۳ هزارگزی خاور راه مارو خورزن به اقداش بالا. محلی است جلگه ای و معتدل. سکنه آن ۳۷۷ تن. مذهبشان شیعه. زبانشان لری بختیاری و فارسی است. آب آنجا از چاه و قنات و معصولات غلات و لبنیات و چغندر و پنبه است و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم باقی است. راه آن اتوبیل رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
خار آور. (و) (لف مرکب) پر خار. خاورور. خاردار. (ا) (مرکب) درخت خار آور. آن را به عربی المضاة گویند. اسم مرکبی است از خار و فعل آوردن. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۱).
 || منسوب به پارچه خارا. (ناظم الاطباء).
 موجدار.
خارا. (ا) سنگ سخت و صلب. (آندراج) (لفت فرس اسدی) (صاحح الفرس) (فرهنگ رشیدی) (سرهان قساطع) (بهار عجم) (مصطلحات) (غیاث اللفه) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۵۷).
 پس آنکه که خواهی تو اش بشکنی
 چنان کن که بر سنگ خارا زنی. ابوشکور.
 آن کو ز سنگ خارا آهن برون کشد
 نسکی ز کف تو نتواند برون کشید. منجیک.
 چو در خنگ رفتن بجهت او ز جای
 همان سنگ خارا گرفتش دو پای. فردوسی.
 فرامرز نشگفت اگر سرکش است
 که یولاد رادل پر از آتش است
 چو آورد با سنگ خارا کند
 ز دل راز خویش آشکارا کند. فردوسی.
 ز جوش سواران و بانگ تیر
 همی سنگ خارا بر آورد پر. فردوسی.
 ز آواز اسبان و زخم تیر
 همه کوه خارا فرو برد سر. فردوسی.
 بیاراست آخر بسنگ اندرون
 ز یولاد و میخ و ز خارا ستون. فردوسی.
 هر آنکه که خشم آورد بخت شوم
 شود سنگ خارا بگردار موم. فردوسی.
 یکی رزم سازم در این برز کوه

۱- این لغت خیار عربی است و خیار عبارت است از حق فسخ یا تنفیذ عقد لازم در موارد معینه.

که گردد همه کوه خارا استوه فردوسی
 گذشتند بر کوه خارا برنج
 وزوخیره شد مرد باریک سنج. فردوسی
 بکوشش فروید ز خارا گیا. فردوسی
 نگردهد جو یاقوت خارای احمر
 نه سنگ سیه چون عقیق یمانی. فرخی
 بر امید آنکه صاحب بر نهد روزی بسر
 زر سرخ اندر دل خارا همی گوهر شود.
 فرخی
 ای خداوندی که بوی کیمیای خلق تو
 کوه خارا را همی چون عنبر سارا کند.
 منوچهری
 ز دندان همیرخت آتش بیچنگ
 ز خارا همی کرد سوهان بیچنگ. اسدی
 باران بصر پست کند گر چه
 نرم است روی آن که خارارا. ناصر خسرو
 و صفة این سرای آن است که در پایان کوه
 دهکای ساخته است از سنگ خارا سیاه رنگ.
 (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۲۶)
 که ز تأثیر چشم خورشید
 سنگ خارا بکوه زر گردد. عبدالواسع جبلی
 شیخون قهر تو که بر ندارد
 که از سهم و بیم تو خارارا شود خون. سوزنی
 باده خور چون لاله گل زانکه اندر کوه و دشت
 لاله می روید ز خارارا گل همی زاید ز خار.
 انوری
 چندان گریسته دل خارارا بسوگ تو
 تا آنگه بر دل خارارا گریسته. خاقانی
 گریه آن گریه که از دیده آتش بینند
 ناله آن ناله که از سینه خارارا شنوند.
 خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۱۰۲)
 وز بن نیزه سر گاو زمین لرزد از انک
 ذره بار کوه خارارا برتابد بیش از این. خاقانی
 چو گشاد تیر غمزه ز خم کمان ابرو
 گذرد ز سنگ خارارا سر ناوک خدنگش.
 خاقانی
 شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم
 که در میانه خارارا کنی ز دست رها. خاقانی
 به تیشه روی خارارا می خراشید
 چو بید از سنگ مجرا می تراشید. نظامی
 به پیشه دست بوسندش همه روم
 به تیشه سنگ خارارا را کند موم. نظامی
 رخ خارارا بخون لعل می شست
 مگر در سنگ خارارا لعل می جست
 چو از لعل لب شیرین خیر یافت
 بسنگ خاراره در گفتن گهر یافت. نظامی
 چو برق نیزه را بر سنگ راندی
 سان در سینه خارارا نشاندی. نظامی
 چندین مخور غم خود و انگار شیشه ای
 ناگه ز دست بر سر خارارا درافتاد. عطار
 اگر نفع کس در نهاد تو نیست
 چنین جوهر و سنگ خارارا بکیت. (بوستان).

دفع یا جوج حتم را در بیط مملکت
 عدل تو حصن حصین چون کوه خارا ساخته.
 مبارکشاه غزنوی
 اگر خواهی برون آری ز سنگ خاراره حیوانی
 بسان ناقه صالح که بیرون آمد از خارارا.
 هندوشاه نخبجوی
 داد می خواهم ز بیدادی که گوئی بر دلش
 نقش بیدادی همه بر سنگ خارارا کرده اند.
 هندو شاه نخبجوی
 نه هر کو نعمتی دارد شریف است و عزیز آنکس
 که گل در دامن خاراست و زر در کیسه خارارا.
 سلمان ساوجی
 سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
 دلیر که در کف او موم است سنگ خارارا.
 حافظ
 یکزمان بحر پر ز موج چو حبر
 گاه کوه ثبات چون خارارا. نظام قاری
 مدار پند خود از هیچکس دریغ و بگو
 اگر چه از طرف مستمع بود تقصیر
 که فیض باز نگیرد سحاب از کهسار
 چو قطره در دل خارارا نمی کند تأثیر.
 ؟ (از تاریخ گیلان سید ظهیرالدین مرعشی)
 || خارارا || نوعی از قماش ابریشمی.
 (آندراج). جنسی از قماش ابریشمین که
 موجها دارد مثل صوف. (از فرهنگگی خطی
 مستعلق به کتابخانه مؤلف). پارچه ای
 ابریشمین. (فرهنگ شموری ج ۱ ص ۳۵۷).
 جامه ای است قیمتی و منقط منسوب بتاب
 که نام مردی است واضح آن و آن را خاراره و
 صاحبی نیز گویند. (شرفنامه منیری). نوعی
 بافته ابریشمی هست که مانند صوف موج
 دارد و آن ساده و منقط می باشد و منقط آن
 را عتابی خوانند و عتاب نام شخصی بوده که
 این خارارا منسوب است به او. (برهان قاطع).
 جامه حریر. (صالح الفرس). نوعی از بافته
 ابریشمین و حریر ساده و منقط را خارارای
 عتابی گویند، زیرا عتاب نام آغاز بافته آن
 بود. (انجمن آرای ناصری). قسمی قماش.
 (لفت فرس اسدی). در زمان ما خارارا
 پارچه ای بود ابریشمین و سطر و نیکو بافته
 رنگین یا سفید و رنگ آمیزی بدان گونه که
 موج دریا پیشم تصور می شد و این جامه در
 کارخانه های قدیم ایران کردند. (بیادداشت
 بخت مؤلف)
 جیب من بر صدره خارارا عتابی شد ز اشک
 کوه خارارا زیر عطف دامن خارارای من.
 خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۳۲۷).
 چوکف و خلقت بازی هست خارارا و نیچ
 خانه من حله و بغداد و شتر ساختند.
 خاقانی
 بجای صدره خارارا چو بطریق
 پلاسی پوشم اندر سنگ خارارا. خاقانی

چون باد زندیجی کهسار برکشد
 بر خاک و خاراره سندس و خارارا برافکند.
 خاقانی
 دستار خز و جبه خارارا نکوست لیک
 تشریف وعده دادن استر نکوتر است.
 خاقانی
 دلق هزار میخ شب آن من است و من
 چون روز سر ز صدره خارارا بر آورم.
 خاقانی
 هم چو خارارا بسوز دل بدرم
 گرز خارارا کنند پیرهنم. کمال اسماعیل
 بگوش صخره صفا اگر فروخوانم
 ز ذوق چاک زند کوه صدره خارارا.
 کمال اسماعیل
 آسمان خرگه و زیلوست زمین خارارا کوه
 اطلس و تافته دان مهر و مه پر انوار.
 نظام قاری
 نرمدست و قطنی و خارارا و حبر
 برد و ابیاری و مخفی و آشکار. نظام قاری
 کسی دیده است گردون در حریر و سندس و اکسون
 کسی دیده است جیحون در برند و اطلس و خارارا؟
 (صاحب انجمن آرای ناصری).
 || (۱) نام نوانی از موسیقی. (آندراج) (مجله
 موسیقی دوره سوم شماره ۲۶ مهر ۱۳۳۷
 ص ۲۱). نام شعبه ای است از مقام نوا که آن نام
 نمه ای است از موسیقی و بصورت نوروز
 خارارا می آید. (برهان قاطع: در نوروز خارارا):
 رجوع به نوروز نوا شود:
 زمزمه جوگر شود کوهکن بینوا
 بیشتر او را فلک نغمه خارارا دهد.
 ظفرا (از آندراج).
خارائلی. (حامص) سختی و درشتی تمام.
 (آندراج). سختی به عیار. (ناظم الاطباء).
 صلابت. (فرهنگ شموری ج ۱ ص ۳۸۴).
 چون سنگ سخت:
 چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود
 لعل و فیروزه شود سنگ بدان خارائلی
 پاکی طینت و اصل گهر و استعداد
 تربیت کردن مهر از فلک مینائی
 در من این هر سه صفت هست ولی
 تربیت از تو که خورشید جهان آرائی.
 سید جلال عضد (از شرفنامه منیری).
خارابافی. (حامص مرکب) عمل بافتن
 پارچه خارارا رجوع به خارابافی شود.
خاراتواش. (ت) (نسف مرکب)
 سنگ تراش. (آندراج):
 ز خاراتواشان احکام کار
 که بر کوه دانند بتن حصار. نظامی
خاراستیز. [س] (نسف مرکب) زورمند.
 شجاع. محکم. صلب:
 ز بس زخم کویال خاراستیز
 زمین را شده استخوان ریزیز. نظامی

خارا سفتن. [شَ تَ] (مصص مرکب) شکستن سنگ خارا:

کوهکن تعلیم خارا سفتن از استاد داشت هر چه کرد از کاوش مزگان شیرین یاد داشت.

ظهوری (از آندراج).
خاراشکاف. [ش] (نف مرکب) شکافنده:

خارا و سنگ سیاه سخت؛
ز خاریدن کوس خاراشکاف

بر آنکند سیرخ در کوه قاف. نظامی.
همانا که آن هاتف خضرتام

که خاراشکاف است و خضراخرام. نظامی.
||کنایه از زورمند و قوی:

طلب فرمود شه خاراشکافی
ز خارا موج خون بر خاره بافی.

لالی (از آندراج).
خاراشکن. [ش / ش ک] (نف مرکب)

سخت محکم. آنکه سنگ خارا بشکند. قوی.
بسیار سخت:

یکی اسب باید مرا گام زن
سم او ز یولاد خاراشکن. فردوسی.

حبذا ایسی معجل مرکبی تازی نژاد
نعل او پروین نشان و سم او خاراشکن.

منوچهری.
همواره پشت و یار من پوئیده بر هنجار من

خاراشکن رهوار من شبد بزخال و رختن عم.
لامعی.

||نام نیجی است. قسمی جامه.
خاراقس. [] (بخ) نام قدیم شهری در ناحیه

قریم^۱ که امروز بنام قره قیا معروف است.
(قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خاراقیاس. [] قسمی از فریون است.^۲

خاراکس. [] (بخ) تیوخوس در کنار اوله

اوس یعنی کرخه کنونی شهری باسم انطاکیه
ساخت و این شهر بعدها به خارا کس نامیده

شد. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۱۳).

خاراکس. (بخ) شهری قدیم بوده که

سلوکی‌ها در نزدیکی خوار در محل قشلاق
فعلی بنا نهادند. البته در محل واقعی این نقطه

بین صاحب نظران اختلاف است و آن بنام
خارا کس مادی نیز مشهور است. (ایران

باستان ج ۳ ص ۲۲۱۸).

خاراکس سیاسی فی. (بخ)^۳ شهری بود
در دهنه دجله و بنام خارا کس خوزستان نیز

مشهور بوده است. (ایران باستان ج ۳
ص ۲۲۱۸).

خاراکس گدار. [گ] (نف مرکب) گذرنده از
سنگ:

عجب حصن افکن خارا گذار است.
مسعود سعد.
خارا گوش. [] (مرکب) افسنتین. افسنتین.

رجوع به افسنتین شود.
خاران. (نف، ق) خارنده. در حال خاریدن.

خارانندن. [ذ] (مصص) بیا نوک ناخنها
بودن تن یا کسی سختی آنگاه که در آن

خارشی بطبع یا از گزیدن پشه و جز آن پدید
آید. حک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)

(تاج العروس). رجوع بخارائیدن و خاریدن
شود.

خارانما. [ن / ن / ن] (نف مرکب) مانند
خارا. فرهنگستان این لغت را مقابل لغت

فرانسوی گرانی توفید^۴ قرار داده است.

خاراننده. [ن / د / د] (نف) اسم فاعل از
خارانندن و خارائیدن. آنکه بخاراند (سر و

مانند آن را).
خارانو. [] (جوجه تیفی)^۵

خارانیدن. [ذ] (مصص) خارائیدن. صاحب
فرهنگ آندراج آن را مصدر دو مفعولی

گرفته و چنین معنی کرده است: خاریدن
فرمودن کسی را. ناظم الاطباء نیز چنین معنی

کرده است: خاریدن کنائیدن و فرمودن. این
دو معنی بهیچوجه در زبان فارسی کنونی

استعمال ندارد.
خارای دریایی. [ی دز] (ترکیب

اضافی. [مرکب] حیواناتی هستند که در دریا
زیست می‌کنند و اسم آنها در اصطلاح

جانورشناسی خارپوستان است و علت این
نام گذاری بواسطه جلد سخت خارداریت

که از اختصاصات طبقه اپیدرمی میباشد و
همین طبقه است که صفحات سخت آهکی و

خارهای خارپوستان را بوجود می‌آورد. تمام
خارپوستان که دریازی میباشد به پنج رده

میشوند: کسینوئیدها^۶ (لاله و شان) و
استریدها^۷ (ستارگان دریائی) و اوفیوریدها^۸

(مارسانان) و اکینیدها^۹ (خارداران) و
هولو توریدها^{۱۰} (خاچاران دریائی).

(جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱ مصطفی
فاطمی ص ۲۴۵).

خارای عتابی. [ع ت ا] (ترکیب
وصفی. [مرکب] قسمی از بافته ابریشمی

مخطط باشد منسوب بعتاب نام بافته آن:
جیب من بر صدره خارا عتابی شد ز اشک

کوه خارا زیر عطف دامن خارای من.
خاقانی.

خارای ناصری. [ی ص] (ترکیب
وصفی. [مرکب] نام پارچه‌ای است: و باز در

هر ایامی رختی چند مخصوص در میان است
و شعار اهل زمان... «خارای ناصری» و

«برده عصمت»... (نظام قاری ص ۱۳۸).

خار اسپید. [] (ترکیب وصفی. [مرکب]
خنک بید. نام دارویی است که آن را باد آورد

نیز گویند. (آندراج)^{۱۲}. رجوع بخار سپید و
اسپیدخار شود.

خاراشقور. [أ ت] [] (مرکب) جنسی از خار
باشد که شتر به رغبت تمام خورد و همان

شترخار است. (آندراج). رجوع به شتر خار.
شتر غاز و خار شتر شود.

خارانداز. [ا] (نف مرکب. [مرکب] نوعی
از خارپشت است که خارهای خود را مانند

تیر اندازد. به عربی قنغد گویند. (آندراج).
نوعی خارپشت است. (برهان قاطع). همان

چوله است که خار ابلق اندازد و خاردار نیز
گویند. (انجمن آرای ناصری). تشی. (رجوع

به تشی شود). همان أَقْر است که خارهای
ابلق دارد و هر که قصد او کند بسوی او آن

خارچون تیر اندازد. (فرهنگ رشیدی).
خار انگبین. [ا ر ا گ] (ترکیب اضافی. [

مرکب] از خار شتری حاصل شود و در
ولایت خواف بسیار است. (نزهة القلوب

خطی).
خار بپ. [ا ر] (ع ص) دزد. (المنجد) (اقرب

الموارد). ||شتر دزد. (آندراج). کسی که شتر
دیگری را بدزد. (منتهی الارب).

خاربار. [] (مرکب) رسم الخطی از خواربار و
صحيح همین صورت اخیر است. رجوع

بخواربار شود. بیت ذیل از عنصری در بعضی
نسخ بدین صورت آمده است:

جهانیان همه انبار خار بار کنند
ستوده خوی تو از آفرین نهاد انبار. عنصری.

خاربار. (بخ) نام ناحیه‌ای بوده است که در
حدود بت و هراة واقع بوده و مصحح تاریخ

سیتان نتوانست است نام حقیقی و جای
واقعی آن را تشخیص دهد. رجوع بحاشیه

ص ۲۹۲ تاریخ سیتان شود: «از سوی
خاربار احمد بن اسماعیل بود که از هری رفته

بود که به سیستان آید». (تاریخ سیستان ص
۲۹۲).

خاربان. (بخ) از نواحی بلخ است. (معجم
البلدان ج ۳ ص ۳۸۶).

خاربانفی. (بخ) احمد بن محمد خاربانفی. از
اهل خاربان است. احمد بن محمد الخاربانفی از

محمد بن عبد الملک المروزی نقل کرده است
ولی ابن منده میگوید وی از علی بن خلف نقل

کرده. (معجم البلدان ج ۳ ص ۳۸۶).

خار بو دیوار نهادن. [ب ن / ن د] (مص
مرکب) بر روی دیوار خار قرار دادن و

به عربی آن را تشویک می‌گویند. (منتهی
الارب).

1 - Crimée.
2 - Euphorbe Kharacais.
3 - Charax Spasini.
4 - Granitioïde.
5 - Hérissou. 6 - Crinoïdes.
7 - Stellrides. 8 - Ophlurides.
9 - Echnides. 10 - Holothurides.
۱۱ - و در شعر بضرورت بتخفیف آید.
12 - Épine blanche. Cirsium.

خار بر سر دیوار نهادن. اب س ر ن / ن ذ [مص مرکب] خار بر سر دیوار گذاشتن تا کسی بر آن آمدن نتواند. خزالعناط بالشوک. (منتهی الارب). رجوع به خار بر دیوار نهادن شود.

خار بست. [ب] [ا مرکب] آنچه از خار بنان و خار خلاشه و امثال آن برگرد دیوار و باغ و کشت برای حفاظت آن فروربند برای عدم دخول سوار و پیاده و دیگر حیوانات موزیه. (آندراج). آنچه بر دور زراعت و سرهای دیوار باغ از خار و خلاشه است. (الجمین آرای ناصری). آنچه از خار بنان و امثال آن گرد باغ و گلزار فروربند محافظت را و آن را پرچین و فلغند نیز گویند. (شرفنامه منیری). آنچه بر گرد دیوار با گل مستحکم کنند و پرچین نیز گویند. (فرهنگ خطی). آنچه در زراعت و سرهای دیوار باغ از خار و خلاشه بندند. (برهان قاطع). آنچه از خار گرد باغ و زراعت حصار سازند. (غیاث اللغه) (سراج اللغات). دیوارچه‌ای از خار. پوشش بر سر دیوار از خار. لوسی. (در تداول عامیانه مردم شمیران). در اصطلاح عامه آن را پرچ گویند و معروف است که در اطراف باغها و باغچه‌ها برای منع آمد و شد مردم می‌سازند و آن را از بوته‌های خاردار و درختان درهم ترتیب دهند. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به لغت پرچین شود.

جنت ز شرم طلعت او گشته خار بست
دوزخ ز گرد ابلق او گشته گلستان. خاقانی.
بگرد دیده خود خاریستی از مژه کردم
که نه خیال تو بیرون رود نه خواب در آید.
امیر خسرو دهلوی.

بر گرد لعل تو که ز مرد کشید سر
از سبزه خار بست به شکر کشیده است.
(نصیری بدخشانی (از آندراج).

خار بست. [ب] [مص مرکب] خار بست کردن باغ. رجوع به خار بست کردن شود.
خار بست کردن. [ب ک ذ] [مص مرکب] با خار پرچین و مانند آن کردن منع دخول را.
خار بگماشتن. [ب گ / ب / ک ت] [مص مرکب م] خار در مکانی قرار دادن: دل برده و بگذاشته بر سینه ما غم گل برده و بگماشته بر دیده ما خار. سنائی.
خار بن. [ب] [ا مرکب] بسته خار. ج. خار بنان:

ور خار بنی بیند در دشت پترسد
گوید مگر آن خار ز خیل تو سوار بست.

کبکان بی آزار که در کوه بلندند
بی قهقهه یکبار ندیدم که بخندند
جز خار بنان جایگه خود نیستند
بر پهلو از این نیمه بدان نیمه بدندند!

منوچهری.
اگر چیز از مراد خویش بودی
نگشتی خار بن جز ناژ و عرعر. ناصر خسرو.
گفت ماهان چه جای این سخن است
خار بن کی سزای سروین است. نظامی.
شکفته گلی خورد او خار بن
بدیدار تازه به گوهر کهن. نظامی.
جواب داد که بنات الطیور که از مخالف باز به
خار بنی پناهد از صولت او اسان یابد.
(جهانگشای جوینی).

گردش گیتی گل رویش بریخت
خار بنان بر سر خاکش برست. (گلستان).
فضای دل خلاص از خار خار غم کجا گردد
ز چنگ خار بن دامن صحرا کی رها گردد؟
واعظ قزوینی (از آندراج).
خار بنند. [ب] [ا مرکب] آنچه از خار و چوب گرد باغ و کشت نهند برای محافظت. (غیاث اللغه) (آندراج). رجوع به خار بست شود.

خار بینی. [ا] [ترکیب اضافی، مرکب] در بین دو استخوان فک بالا سوراخ قدما سی حفره‌های بینی است. در پائین این سوراخ برجستگی کوچک استخوانی است موسوم به خار بینی قدما و تحتانی که متعلق بقاعده بینی است. (کالبدشناسی خنری ص ۶۲).

خار پور. [ب] [ا مرکب] سیخ پر. تیغ پر. پرهای ابتدائی مرغان که بصورت خار است. رجوع به تیغ پر شود.

خار پور آوردن. [ب و ذ] [مص مرکب] خار پورها بر آوردن چوزه پیش از سیاه شدن. اسلغاب. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (تاج العروس).

خار پشت. [ب] [ا مرکب] جانوری است معروف. گویند مار افمی را می‌گیرد و سر به خود فرومی‌کشد و مار خود را چندان بر خارهای پشت او می‌زند که هلاک می‌شود و



خار پشت

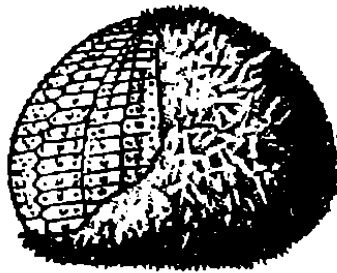
در زمین سوراخ کرده می‌ماند و بر پشت و دم آن مثل دوک خاراها باشند. (آندراج) (برهان قاطع) (غیاث اللغه) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). این حیوان از هوا خوشش می‌آید و

در مکن خود دو باب اتخاذ کند، یک در شمالی و دیگر در جنوبی و چون بچه‌دار شود از درخت انگور بالا می‌رود و حبه‌های انگور را بر زمین میریزاند و سپس روی حبه‌های افتاده می‌غلطد تا اینکه این حبات بر روی تیغ‌هایش قرار گیرد و سپس آن‌ها را بمنزل جهت تغذیه بچه‌هایش می‌برد. (مجانای الادب ج ۲ ص ۲۸۶). رُزُو. خسوکل. (نسخه‌ای از اسدی). شِکْر. سیخول را گویند که خارپشت تیرانداز است. (برهان قاطع). زاقه. سرنگو. کوله. بهین. خنجو. (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی). چَرک. (یادداشت بخط مؤلف). چَرغ. (یادداشت بخط مؤلف). سنگه. (یادداشت بخط مؤلف). جانوری است خزنده که چون کسی قصدش کند اندام را بیفشانند خارهایش چون تیر جهند و در اندام قاصد نشیند و آن را تشی، چیزو، جبروز، جبروزه، جشرک، چیزک، جغد، جکاسه، ریکاس، رویاه ترکی، لکاسه، نکاشه، سمر، سفر^۱، شفرنه، سیحون^۲، سکاشه، شکر نامند. (شرفنامه منیری). چوله. توره. سیخول. جوجه تبیی. ریکاشه. ریکاسه. جوجو. خارپشت تیرانداز. نوعی تشی است قُنْفُد. أَنْقَد. أَنْقَد. دَلْدَل. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (المنجد) (تاج العروس). چلیاغ. حَسِکَه. حَسِکَک. (منتهی الارب). قُبَاع. قُبِیع. (المنجد) (منتهی الارب) (تاج العروس) (اقراب الموارد). جَلْعَلَع. قُنْفُدَه. خارپشت ماده. شَوَهَب. خارپشت نر. قُنْفُقه. خار پست ماده. (منتهی الارب). شَهْم. خارپشت نر یا خارپشت نر کلان خار. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (المنجد) (تاج العروس). شَیْطَم. خارپشت بزرگ کلان‌سال. عَجَاجِن. (منتهی الارب) (شرح قاموس). آزیب. (منتهی الارب). دَرَص. بسجه خارپشت. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (شرح قاموس) (المنجد) (تاج العروس). نَبَص. خارپشت قوی و بزرگ. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (شرح قاموس) (المنجد) (تاج العروس). قَدَاد. لُتَه. مَرَاغ. عَمَس. نوعی خارپشت است بدانجهت که شبگرد میباشد. (منتهی الارب). الماعس القنائفد يقال ذلك لهالكثرة ترددها بالليل. (تاج العروس). دَلْع. نوعی خارپشت است. دَرَامَه. دَرَاغ. جِئَنَه. صِئَه. خارپشت ماده. مَدْلِج. مَدَجَج. ابومدلیج. (منتهی الارب): به خارپشت نگه کن که از درشتی موی پوست او نکند طمع پوستین پیرای. کسانی.

۱- ن: بر پهلو از این نیمه بدان نیمه بگردند.
2 - Pore-Épic
۳- این صورت مصحف «سفر» است.
۴- مصحف «سیخول» است.

بداز تیر و پیکانه‌های درشت
 هر انگنده‌ای چون یکی خارپشت.
 اسدی (گرشاسب‌نامه).
 ز بس زخم خشت و خدنگ درشت
 شده پیل مانند خارپشت.
 اسدی (گرشاسب‌نامه).
 پستی ضعیف بودت این روزگار چون دی
 طاووس وار بودی. امروز خارپشتی.
 ناصر خسرو.
 بدیده گرز گران سنگ، ماه بر کنفش
 چو خارپشت سراندر کتف کشد هر ماه.
 ابوالفرج رونی.
 سر در کشیده بود بگردار خارپشت
 بر نیزه‌ها ز بیم بچنگ اندرون سنان. ازرقی.
 گریشود نهنگ بدریا ز زخم تو
 چون خارپشت سینه کند پیش سر حصار.
 ازرقی.
 ز شرم حمت تو هر زمان بر اوج فلک
 چو خارپشت سر اندر کشد زحل بشکم.
 عبدالواسع جیلی.
 خارپشت است اعادیش تو گوئی که مدام
 سر کشیده ز سر خنجر او در شکم است.
 عبدالواسع جیلی.
 از هیبت بلارک خارا شکاف تو
 دشمن چو خارپشت سراندر شکم کشید.
 عبدالواسع جیلی.
 زیلیک فته را کردند همچون خارپشت اکنون
 نمیداند که در عالم کجا و چون کند سر بر.
 سید حسن غزنوی.
 چو خارپشتی گشتم ز تیر آزارش
 که موی بر تن صبرم ز زخم او بشخود.
 جمال‌الدین عبدالرزاق.
 صمب تغابنی بود حور حریرینه را
 لاف زنی خارپشت از صفت سن بری.
 خاقانی.
 خارپشت است کم آزار و درشت
 مار نرم است و سراپای سم است. خاقانی.
 گل از شرم روی تو چون خارپشت
 کشیده سراندر گریبان خویش.
 رضی‌الدین نیشابوری.
 کسی کویدان پشته خارپشت
 برانداختی جان بچنگال و مشت. نظامی.
 که از قائم نیاید خار پستی. نظامی.
 جهان خار در پشت و ما خارپشت
 بهم لایق است این درشت آن درشت. نظامی.
 از تنگ همدمان که چو موشند زیر رو
 چون خارپشت سر به شکم در کشیده‌ایم.
 سیف اسفرنگ.
 راست میخواستی بچشم خارپشت
 خارپشتی بهتر است از قاقمی. سعدی.
 در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست

کیمخت خارپشت ز سنجاب خوشتر است.
 سعدی.
 سنجاب در بر میکنم یک لحظه بی اندام او
 چون خارپشتم گونیا سوزن در اعضا میرود.
 سعدی.
 از تنگ سوزنی طلبدن ز سفله‌ای
 چون خارپشت بر بدنم موی سوزن است.
 سعدی.
 هست مادرزاد از وصل بنان محرومی ام
 با گلی هرگز نیوستم چو خار خارپشت.
 وحید (از آندراج).
خارپشت آبی. [بُ ت] (ترکیب وصفی، ا
 مرکب) ^۱ قنفذ البحر. حیوانی است دریائی از
 گروه اسفیند ^۲.



خارپشت آبی

خارپوت. (ا) خرت و پرت. آشفال. مواد
 کوچک مورد احتیاج، رجوع به خرت و پرت
 شود.
خارپوستان. (ا مرکب) اسم شاخه‌ای از
 جانوران است که بهیچوجه نمیتوان وجه
 شباهتی بین آنها و جانوران دیگر یافت و
 بمقیده یکی از دانشمندان علوم طبیعی چنین
 بنظر میرسد که خارپوستان از عالم دیگر بر
 روی زمین افتاده‌اند زیرا بدن آنها علاوه بر
 قرینه دو طرفی، قرینه شعاعی (غالباً با پنج
 شعاع) مشاهده میگردد و این خاصیت در
 هیچ یک از دسته‌های جانوران دیگر دیده
 نمیشود. اسم خارپوستان به علت جلد سخت
 خاردار است که از اختصاصات طبقه زیر
 اپیدرمی یعنی درم بوده و همین طبقه است که
 صفحات سخت آهکی و خارهای
 خارپوستان را بوجود می‌آورد. تنها در درم
 میباشد که تشکیل آهک صورت میگیرد زیرا
 در آن محل مواد آهکی فضای موجود بین
 قسمتهای مختلف بافت پیوندی را پر نموده و
 آن را تقریباً بحالت جامد در می‌آورد. این
 قبیل بافتها را بافت آهکی ^۳ نیز می‌نامند. تمام
 خارپوستان در دریا زیست می‌کنند و پنج
 رده تقسیم میشوند، کرینئیدها ^۴ (لاله‌وشان)،
 اکتزیدها ^۵ (ستارگان دریائی) و اوفیوریدها ^۶
 (مارسانان) و اکینیدها ^۷ (خارداران) و
 هولوتوریدها ^۸ (خساران دریائی).

(جانورشناسی عمومی دکتر فاطمی
 ص ۲۴۵).
خار پیراهن. [ر ه] (ترکیب اضافی، ا
 مرکب) کنایه از سخل و موذی است.
 (آندراج):
 خار پیراهن فانوس شود رشته شمع
 جا به هر بزم که آن آتش سوزان دارد.
 فطرت (از آندراج).
خار تاتاری. [ر ت] (ترکیب وصفی، ا
 مرکب) گیاهی است که تمام آن را خارهای
 بسیار فرا گرفته و نهج آن شبیه بگل گندم
 است. جنس آن بسیار زیاد و در نقاط خشک
 میروید. (از گیاه‌شناسی تألیف گل گلاب
 ص ۲۶۱).
خار ترازو. [ر ت] (ترکیب اضافی، ا
 مرکب) خار آهنی که در ترازوی صرافان و
 زرگران و جوهریان باشد برای احتیاط وزن
 چیزی که آن را وزن کنند چون طلا و نقره و
 جواهر و مانند آن و لهذا ترازوی مذکور را در
 عرف هندوستان کانتا گویند که ترجمه خار
 است. (آندراج):
 ز وزنت چنان فصل دی شد بهار
 که خار ترازو گل آورد بار.
 حاجی محمدخان قدسی (در صفت وزن
 حضرت اعلی از آندراج).
 گل تیکه بر طاق ابروی او
 بود خار مشکین ترازوی او.
 طغرا (از آندراج).
خار ترنجبین. [ر ت ر ج] (ترکیب اضافی،
 ا مرکب) خاری که بر ترنجبین میباشد.
 (آندراج). عاقل، سن رجوع به سن و
 ترانجین و ترنجبین شود:
 چون خار ترنجبین در این عالم تلخ
 نیشم بگذاشتند و نوشم بردند.
 مسیح کاشی (از آندراج).
خار توت. (ا خ) دهی است از دهستان مهوید
 بخش حومه شهرستان فردوس واقع در ۲۴
 هزارگزی شمال خاوری فردوس و بر سر راه
 مالرو عمومی گناباد به فردوس. محلی است
 کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۱۴ تن و
 مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. آب
 آنجا از قنات است و محصولاتش زیره و

1 - Oursin.

۲ - Échinde -ها حیوانات دریائی هستند که بدنشان در یک پوست آهکی محکم و خاردار قسمرار دارد. (لاروس -بزرگ). و از شاخه خارپوستان محسوبند.

3 - Tissu calcifère.

4 - Crinoïdes.

5 - Stellerides.

6 - Ophiurides.

7 - Échinides.

8 - Holothurides.

9 - Carduus.

ا بریشم و پنبه میباشد. شغل اهالی زراعت و راه مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خار توم. (بخ) پایتخت سودان است. رجوع به خرطوم شود.

خار قیدو. (بخ) دهی است از دهستان میان تکاب بخش بیستان شهرستان گناباد واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب شوشه عمومی گناباد به بیستان. محلی است کوهستانی و گرمسیر و سکنه آن ۲۸۰ تن میباشد و مذهب اهالی شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات و محصولات آن غلات و ارزن و زیره میباشد. شغل اهالی زراعت و راه مارلو است و به اصطلاح محلی آنجا را خرتوران می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خارج. [ر] [ع] (ص) بیرون‌رونده. (آندراج) (فرهنگ نظام). بیرون‌شونده. (مذهب الاسماء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (المنجد) (تاج العروس). بیرون شده؛ او من کان میناً فاحینه و جعلنا له نوراً یشی به فی الناس کمن مثله فی الظلمات لیس بخارج منها. (قرآن ۱۲۲/۶). و ما هم بخارجین من النار. (قرآن ۱۶۷/۲). بریدون ان یخرجوا من النار و ما هم بخارجین منها. (قرآن ۳۷/۵). آنکه شورش کند و خروج نماید. (ناظم الاطباء). [ر] (بیرون). (آندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). کنار. ظاهر. (فرهنگ ناظم الاطباء). بیرون مقابل داخل. بیرون شهر. [اصطلاح فقهی] درس خارج مقابل درس سطح و این در دروس فقهی و اصولی درسی است که از روی سطح و کتبی نمی‌باشد و مدرس از محفوظات درس میدهد. [اصطلاح موسیقی] گاهی بجای خارج آهنگ که اصطلاح موسیقیان است استعمال میشود. (آندراج):

جام خارج شرد زمزمه قلقل را
ببلی گری نبود دلکش مینا در باغ.

طغرا (از آندراج).
گرچه نوای جهان خارج پرده رود
چون تو در این مجلسی با همه دم ساختن.
خاقانی.

دست جزین پرده بجائی مزن
خارج از این پرده نوائی مزن. نظامی.
[خارج در مقابل ذوالید است و ذوالید متصرف در چیزی را می‌نامند که از آن چیز بنحوی از انتحاء استفادت میرسد پس خارج در این مورد خارج از تصرف است. این معنی از جامع الرموز در کتاب دعوی مستفاد میشود و نیز به این معنی در عرف فقها بسیار استعمال می‌گردد. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۴۴۷). [اصطلاح ریاضی] خارج در عرف معاصین اطلاق بر خارج قسمت

عددی مر عدد دیگر می‌شود (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۴۴۷). و رجوع به خارج قسمت شود. [اصطلاح فلسفه] خارج اطلاق بر عرضی می‌شود و عرضی آن چیز است که نه جزء ماهیت است و نه خود ماهیت. خارج به این معنی مقابل ذاتی می‌باشد و ذاتی اموری است که خارج از شیء نبوده بلکه جزء شیء یا عین شیء است. با این تعریف جنس و فصل و نوع از ذاتی‌تاند. ذاتی طبق این تعبیر خلاف آن چیزی است که گفته شده چه مطابق آن گفته تعریف ذاتی فقط شامل جزو شیء می‌شود و بالتیجه نوع از تعریف خارج می‌ماند. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۴۴۷). [خارج مقابل ذهن است. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۴۴۷). رجوع به ذهن شود. [خارج آن چیزی است که بنام واقع مصطلح میباشد و واقع بر اموری اطلاق میشود که خارج از تعقل بوده و بستگی به آن ندارد. خارجی که مدار صدق و کذب قضایاست همین خارج است نه خارج مقابل ذهن چه اگر مراد در اینجا خارج مقابل ذهن باشد صدق و کذبهای ذهنی بدون ملاک و مدار میشود. صاحب اطول در مبحث صدق خبر به این امر تصریح کرده است. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۴۴۷). آگاه خارج می‌گویند و از آن به حس تعبیر میکنند این معنی در وقت بیان لفظ ماهیت خواهد آمد. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۴۴۷). [دیگر از معانی لفظ خارج معنی مصطلح اهل رمل است و در لفظ شکل بیان آن خواهد آمد. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۴۴۷). [در نزد اهل هیأت خارج که بنام خارج مرکز نیز موسوم است اطلاق بر فلک جزئی میشود که شامل زمین است و مرکزش خارج از مرکز عالم میباشد. تحدب سطحی آن در نقطه موسوم به اوج مماس با تحدب سطحی فلک دیگری می‌باشد که در تحت آن قرار دارد و قمر سطحش نیز در نقطه مقابل نقطه اوج مسماة بنقطه حسیض با قمر سطحی همان فلک مماس است. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۴۴۷).

خارج آهنگ. [ر] [ه] (ص مرکب) آهنگ ناموافق و ناموزون. (ناظم الاطباء):
بفرمود تا آن دو سرهنگ را
دو کیج زخمه خارج آهنگ را... نظامی.
بمن بر شده لشکری دیدبان
همه خارج آهنگ و ناخوش زبان.

نظامی (شرفنامه ص ۴۷۰).
خارج آهنگی. [ر] [ه] (حامص مرکب) حالت و کیفیت خارج آهنگ. بیرون شدن نغمه از پسرده و از بحر و قواعد خود.

(غیاث‌اللغة). بنا بر رأی و نظر صاحب فرهنگ آندراج اصطلاح موسیقیان خارج آهنگ است نه خارج آهنگی^۱:

نوای جهان خارج آهنگی است
خلل در بریشم نه در چنگی است.

نظامی (از آندراج).
خارج از حد. [ر] [أ] [د] (ص مرکب)^۲
بیرون از اندازه.

خارج از حد بودن. [ر] [أ] [د] (ص مرکب) بیرون از اندازه بودن.

خارج از حد شدن. [ر] [أ] [د] (ص مرکب) از اندازه خود تجاوز کردن.

خارج از موضوع حرف زدن. [ر] [أ] [د] (ص مرکب) در ضمن محاوره مطالبی گفتن که بموضوع بحث ارتباطی ندارد. پرت صحبت کردن. حرفهای نامربوط گفتن.

خارج البلد. [ر] [ج] [ل] [ب] [ل] (ع) (مرکب) بیرون شهر. (مذهب الاسماء). اطراف شهر.

خارج المملکتی. [ر] [ج] [ل] [ک] (ص) نسبی (مرکب) بیرون مرزی. رجوع به بیرون مرزی شود. [حق خارج المملکتی. حق بیرون مرزی برای هر کشوری.

خارج النسب. [ر] [ج] [ن] [س] (ع) (ص مرکب) کسی که نسب خود را از عشیره خود خارج داند چون سیدی که خود را سید نداند. مقابل داخل‌النسب و داخل.

خارج جمع. [ر] [ج] (ع) (ترکیب اضافی). [مرکب] مستقل^۳ و املاک مفروز و موضوع از طومار جمع بندی. (ناظم الاطباء). اضافاتی که بستگی بمجموعه‌ای دارد ولی در جمع آن مجموعه رأی داخل نمیشد.

خارج حیطة شمار. [ر] [ج] [ط] [ی] [ش] (ص مرکب) (خارج از حیطة شمار) بی‌حساب، بی حد. (ناظم الاطباء). در تحت شمارش نیامدن. بی‌نهایت. لایتناهی.

خارج خوان. [ر] [خ] [وا] (نف مرکب) اصطلاح موسیقیان است و بر کسی اطلاق میشود که خارج از دستگاه آواز خواند. رجوع به خارج خوانی شود. [مقابل سطح خوان. رجوع به خارجی خوانی شود.

خارج خوانی. [ر] [خ] [وا] (حامص مرکب) عمل خارج خوان. برخلاف اصول

۱ - مخفی نماند که آنچه محمول میشود بر نوا خارج آهنگ است نه خارج آهنگی پس در این بیت خواجه نظامی:

نوای جهان خارج آهنگی است
خلل در بریشم نه در چنگی است.

حمل این بر آن طریق مجاز لغوی است از قبیل زبد عدل که ذات را عین عدل گفته. (آندراج).

۲ - Sur mesure.
۳ - در اصل: مستقل.

خواندن مُتَنِّي. || خواندن فقها درس را شفاهی و بیرون از سطوح یعنی بمرحله‌ای رسیدن که دوره سطح تمام گشته است و استاد مسائل را فی‌المجلس و بدون در نظر گرفتن کتاب خاصی طرح می‌کند و سپس شروع بیعت و گفتگو می‌شود.

خارج رفتن. [رِزَتْ] (مص مرکب) بیرون رفتن. رجوع به خارج شدن شود. از منزل یا شهر یا مملکت بیرون شدن.

خارج زدن. [رِزَدْ] (مص مرکب) زر قلب ناروا بکه زدن یعنی خارج از دارالضرب. (آندراج). زر قلب را خارج از دارالضرب سکه زدن. از مصطلحات. (غیاث‌اللفظ). مقابل رائج. (آندراج). رجوع به رائج شود:

بی‌اصول قدمش سکه رائج زنی
خارجی واقف دم باش که خارج زنی.
میرنجات (از آندراج).

رجوع به خارج زدن شود.
خارج شدن. [رِشَدْ] (مص مرکب) بیرون رفتن. بیرون آمدن. بیرون آمدن.

خارج صف. [رِجْ صَ] (ص مرکب) اصطلاح نظامیان است و اطلاق بر سربازانی میشود که در عملیات نظامی و مشق‌های سربازی شرکت نمیکند. || مجازاً اطلاق بر هر فردی میشود که در زمره گروهی باشد و از مزایای آن گروه استغاثت برد بدون آنکه در انجام وظایف محوله بر آن گروه شرکت کند.

خارج طریق. [رِجْ طَ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به بیرون جاده شود.

خارج قسمت. [رِجْ قِ مَ] (ترکیب اضافی، مرکب) عددی را گویند که پس از قسمت عددی بر عدد دیگری حاصل شود. (ناظم الاطباء). تعداد دفعاتی که مقوم علیه در مقوم می‌گنجد. بهر رجوع به بهر شود.

خارج کردن. [رِکَدْ] (مص مرکب) هلاکت و بیرون کردن. (ناظم الاطباء). برآوردن. بیرون برکشیدن.

خارج گشتن. [رِگَتْ] (مص مرکب) بیرون شدن. بیرون رفتن. مقابل داخل شدن.

خارج محمول. [رِجْ مَ] (ترکیب اضافی، مرکب) عرضی‌هایی که خارج از ذات هستند ولی همیشه با ذات همراهند چون وحدت برای وجود. این عرضیات در باب برهان ذاتی محسوب میشوند.

خارج مرکوز. [رِجْ مَ کَ] (ترکیب اضافی، مرکب) به اصطلاح هیأت دور از مرکز را گویند. (ناظم الاطباء). || اضافاتی که به کارمند دولت در وقت انجام وظیفه در خارج از پایتخت می‌دهند.

خارج نزدن. [رِزَدْ] (مص مرکب) ادای خارجی نکردن و در مقام گوز دادن نیز

گویند و از اهل زبان بتحقیق بیوسته. (آندراج در لغت خارج زنی). و رجوع به خارج زدن شود.

خارج نویس کردن. [رِ نَ کَدْ] (مص مرکب) اقلامی از حسابی را علیحده نوشتن. بخشی از مطالب کتابی را جدا گانه نوشتن.

خارجة. [رِجْ] (لِج) نام چندین مرد است که مادرشان را ام‌الخارجة می‌گفتند و گویند ام‌الخارجة نام زنی بود از قبیله بجیلة که فرزندان زیادی از قبائل بوجود آورد او را خَطْب (بسیار شوهر خواه) خطاب می‌کردند در حالی که او خود را نکح (بسیار مورد تقاضای زناشویی واقع شونده) می‌خواند و منه‌المثل: اسرع من نکاح ام‌خارجة. رجوع به شرح قاموس و ناظم الاطباء شود.

خارجة. (لِج) یکی از روایات است و در کتاب مصاحف نام او آمده است: حدثنا عبدالله قال حدثنا ابوطاهر قال اخبرنا ابن وهب قال اخبرني مالك عن ابن شهاب عن سالم و خارجة: ان ابا بكر الصديق كان جمع القرآن في قراطيس. (ص ۹ سطر ۱۶ کتاب مصاحف).

خارجة. [رِجْ] (لِج) نام قریه‌ای است از افریقا از نواحی تونس. و ابوالقاسم بن محمد بن ابوالقاسم خارجی فقیه که بر مذهب مالک بن انس بوده است و قبل از ششصد هجری مرده است منسوب به آنجاست. (معجم البلدان ج ۳ ص ۲۸۶).

خارجة. [رِجْ] (لِج) ابن النعمان. این نام را ابوموسی چنین از علی بن العسکری آورده است و حال آنکه در آن خطائی است که ناشی از تصحیف و افتادگی است محمد بن حبيب شيخ‌العسکری فردی از طریق شعبة از حبيب بن عبدالرحمن از معن بن عبدالله یا عبدالله بن معن از خارجة بن النعمان است آرد که گفت: لقد رأيتنا و ان تورنا و تور رسول الله لو احد - الحديث - لکن این حدیث از روایت شعبة از حبيب از عبدالله بن محمد بن معن از ام‌هشام دختر حارثه بن النعمان مشهور است. (الاصابه جزء دوم ص ۱۵۳).

خارجة. [رِجْ] (لِج) ابن جبلة. ابن حبان و گروهی دیگر او را از صحابه دانسته‌اند و در حالیکه این نظر جز وهم چیزی دیگر نیست و علت آن تصحیف و انتقالی است چه این گروه از طریق شریک و او از ابی‌اسحاق و ابی‌اسحاق از فروة بن نوفل و فروة از خارجة بن جبلة در سورة قل هو الله احد حدیثی اخراج کرده‌اند و همین قول را بشرین الولید از شریک نقل کرده است ولی سعید بن سلیمان از شریک بجای خارجة بن جبلة، جبلة بن خارجة آورده است و این صحیح میباشد و همین نظر را اصحاب ابی‌اسحاق

دارند. باوردی می‌گوید مرا ترس از آن است که شریک بشر را در آنچه حدیث کرده است بغضا انداخته یا آنکه بشر در اینجا نسبت بشریک به خطا افتاده است. (الاصابه جزء دوم ص ۱۵۳).

خارجة. [رِجْ] (لِج) ابن جزء یا جزئی خفیفه العذری. ابن السکن و جز او نام وی را برده‌اند و همچنین ابن منده و بیهقی و ابن السکن از او اخراج حدیث کرده‌اند و خطیب و مؤتلف از طریق سعید بن سنان از ربیع بن یزید چنین نقل حدیث از او کرده است: حدیثی خارجة بن جزء العذری سمعت رجلاً يقول يوم تبوک یا رسول الله اتباض اهل الجنة...؟ - الحديث. در اسناد این حدیث ضعف است و در روایت خطیب از ربیعة الحرشی چنین است: حدیثی خارجة سمعت رجلاً بتبوک قال یا رسول الله... الحديث ابوعمر و در سلسله روایات در ذیل اسم خارجة چنین یاد کرده است: خارجة جبرین نغیر. (کتاب الاصابة جزء ثانی صفحه ۸۴).

خارجة. [رِجْ] (لِج) ابن جُمیر الاشجعی. در اسم وی نظرها مختلف است بعضی او را حارثه و بعضی دیگر جاریه آورده‌اند و همچنین در اسم پدر او نیز اختلاف است بعضی‌ها جُمیر و بعضی دیگر حُمیر و گروهی حُمیر و جمعی حُمیر دانسته‌اند او صحابی بدری بوده است و در کتاب الاصابة ذیل کلمة حارثه ذکر نام او و همچنین نام ضابطین این اسماء آمده است. (الاصابه ج ۱ ص ۲۱۰ و ج ۲ ص ۸۴).

خارجة. [رِجْ] (لِج) ابن حَنَیْل الأشجعی در کتاب امتاع الاسماع این نام آمده است ولی معشی کتاب در ذیل ادعای عدم رؤیت و شنیدن این نام را در جای دیگر کرده و حدس زده است که شاید وی همان خارجة بن جمبر باشد. (از کتاب امتاع الاسماع جزء اول ص ۲۷۱).

خارجة. [رِجْ] (لِج) ابن حذافه بن غانم بن عامر بن عبدالله بن عبید بن عویج بن عدی بن کعب بن لوی... و مادرش فاطمه بنت عمرو بن بحیرة العدویه بوده است. او یکی از شجعان عرب است و به هزار سوار بشمار می‌آمده است و از مسلمینی است که پس از فتح مکه قبول اسلام کرد. عمر بن خطاب او را بکمم عمرو بن العاص برای فتح مصر فرستاد و او شاهد فتح مصر بود و در ششی که توطئه بر قتل عمرو بن عاص شده بود او آشوب بجای عمرو بن عاص نماز می‌خواند و او را عمرو بن بکر خارجی که مأور قتل عمرو بن عاص شده بود بقتل رساند. از وی حدیث واحدی در

وتر نقل شده است. (الاصابه ج ۲ ص ۸۴) (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۸۲) (کتاب حسن المحاضرة فی اخبار مصر و قاهره جزء اول ص ۸۹) (عقدالفرید ج ۳ ص ۲۶۵) (عقدالفرید ج ۵ ص ۱۲۰).

خارجة. [رج] [اخ] ابن حصین حذیفه بن بدر برادر عینة بن حصن... این شخص پدر اسماء بن خارجة است که در کوفه صاحب منزلی بود. ابن شاهین از طریق مدائنی و مدائنی از ابی معشر و ابی معشر از یزید بن رومان نقل کرده است که خارجة بن حصن و جماعتی بر رسول الله وارد شدند و از تنگی و خشکی سال شکایت کردند و از او خواستند که پیش خدایش شفیع ایشان شود. پیغمبر گفت: اللهم استقم... پس آنها اسلام آوردند و باز گشتند. واقفی در الردة نقل می کند که او از جمله آنانی بود که قوم خود را منع از صدقه دادن کرد پس او نوفل بن معاویه الدنلی را بدید و صدقه ها که با او بود بست و بصاحبانش بداد و پس از این عمل از کردار خود پشیمان شد و توبه آورد. مرزبانی او را از مخضرمین دانسته و اشعاری چند از او نقل کرده است. (الاصابه جزء دوم ص ۸۲) (تاریخ اسلام دکتر فیاض ص ۱۱۷).

خارجة. [رج] [اخ] ابن حُصین. در کتاب امتاع الاسماع نام این شخص در زمره وفد فزارة آمده است و شاید این خارجة همان خارجة بن حصن است که در پیش نامش گذشت. (امتاع الاسماع جزء اول ص ۴۹۵).

خارجة. [رج] [اخ] ابن زید الخزرجی. این آن کس است که گویند بعد از مرگ بسخن آمد. ابونعیم او را به همین نام نایده است ولی واقع آن است که در این نام خلطی کرده و صواب یزید بن خارجة است. (الاصابه قسم رابع ص ۱۵۳).

خارجة. [رج] [اخ] ابن زید بن ابی زُهیرین مالک بن امریة اللقیس بن مالک الانصاری الخزرجی... موسی بن عقبه از ابن شهاب و محمد بن اسحاق و تنی چند نقل کرده است که خارجة از جمله کسانی بود که در جنگ بدر شربت شهادت چشیدند بنظر او روز کشته شدن خارجة روز شنبه بوده است. ابویکر صدیق دختر او را بحیالته نکاح آورد و بهنگامی که او حامله بود ابویکر بدرود حیات گفت. مروی است که پیغمبر بین ابویکر و خارجة برادری انداخت. بغوی این قول را از زهیرین محمد بنقل زهیر از صدقه بن سابق و صدقه از محمد بن اسحاق آورده است. خارجة پدر یزید بن خارجة است که بعد از موت تکلم کرد. (از الاصابه جزء دوم ص ۸۴) (امتاع الاسماع جزء اول ص ۴۸ و ۱۴۴ و ۱۴۵ و ۱۵۱) (تاریخ گزیده ص ۲۲۴).

خارجة بن زید و خارجة از زید پدرش حدیث کرده که گروهی نزد یزید بن ثابت آمدند و گفتند: ما را از پیغمبر حدیثی گو. گفت چه چیز حدیث کنم؟ من هسایه پیغمبر بودم و او هر وقت وحی نازل میشد کسی نزد من می فرستاد و آن گاهی که ذکر آخرت می کردیم و او نیز با ما ذکر آن می کرد و چون ذکر دنیا به میان می آوردیم او نیز ذکر دنیا به میان می آورد. وقتی که ذکر طعام می کردیم او نیز ذکر طعام میکرد تا آخر روایت، و نیز در صص ۱۹ - ۲۹ همان کتاب مطالبی دیگر در باره او آمده است. زرکلی در ج ۱ اعلام خود ص ۲۸۲ می گوید خارجة بن زید بن ثابت الانصاری یکی از فقهای هفتگانه است که در مدینه بود و او تابعی است که ادراک زمان عثمان را کرد و در مدینه بدرود حیات گفت. در تاریخ خلفا ص ۱۶۳ نیز آمده است که خارجة بن زید در زمان عمر بن عبدالعزیز فوت کرده در مقابل این اقوال عقدالفرید می گوید. خارجة بن زید بن ثابت از طرف عبدالملک عامل دیوان مدینه بود. (عقدالفرید جزء چهارم ص ۲۵۵). و همو می گوید چون خارجة بن زید طلب خلافت کرد سر خود را بر اثر آن در این راه از دست داد. (عقدالفرید جزء چهارم ص ۲۵۳). و رجوع بروضات الجنات ص ۲۶۹ شود.

خارجة. [رج] [اخ] ابن سائب بن الحداد صاحب تاریخ گزیده در ج ۱ ص ۲۲۴ آن را در ذیل اسامی بعضی از صحابه بصورت خارج بن سائب الحداد از قوم بنی حارث خزرجی ضبط کرده است مرحوم قزوینی در تاریخ گزیده ص ۵۵ او را خارجة بن سائب الحداد آورده اند.

خارجة. [رج] [اخ] ابن سنان. در عقدالفرید ج ۶ ص ۲۵ ذیل یوم قطن این نام چنین آورده است: خارجة بن سنان پسرش را بنزد اباتیحان آورد و او را نزد اباتیحان گذاشت و گفت این پسر بجای پسر تو. اباتیحان آن پسر را ایامی چند نزد خود نگهداشت و سپس خارجة صد شتر نزد اباتیحان آورد و صلح و عقد محبت برقرار شد.

خارجة. [رج] [اخ] ابن عبدالمنذر الانصاری. گفته شده است که این نام ابی لبابة راست و این گفته ابن ابی داود است. از عطاردی روایت شده است که ابن فضیل از عمرو بن ثابت و عمرو از ابن عقیل و ابن عقیل از عبدالرحمن بن یزید و عبدالرحمن از خارجة بن المنذر حدیث کرده است که: پیغمبر فرمود «سرور و بزرگ روزها روز جمعه است». دیگری جز عطاردی همین روایت را چنین آورده است که ابن فضیل بچند واسطه از ابی لبابة نقل کرده است و گروه چندی به نقل عمرو بن ثابت (که مشهور است)

خارجة. [رج] [اخ] ابن زید بن ثابت الانصاری. بنقل وفیات الاعیان ص ۱۸۵ یکی از فقهای سبعمه بوده و در مدینه مسکن داشت او از تابعین جلیل القدری بود که ادراک زمان عثمان را نیز کرده بود. پدرش یزید بن ثابت از اکابر صحابه است و آن کس است که پیغمبر در حق او گفت: افرضکم یزید. باری بنقل صاحب وفیات الاعیان (ص ۱۸۵) خارجة در سنه ۹۹ یا ۱۰۰ ه. ق. در مدینه بدرود حیات گفت. سن وی طبق داستانی که در وفیات از قول ابن واقفی در طبقات آمده است ۷۰ سال بوده، چه ابن واقفی می گوید خارجة گفت من در خواب دیدم که نزد بان ۷۰ پله می ساختم و چون از ساختن فارغ آمدم آن پله ها یکباره فرو ریخت. اتفاقاً در همین سال که سنش نیز بهفتاد کامل رسیده بود از جهان چشم پر بست. صاحب حبیب السیر در ج ۱ چ تهران ص ۲۵۸ مرگ او را در ذیل وقایع سال ۱۰۱ ه. ق. می آورد و می گوید خارجة بن زید بن ثابت الانصاری که یکی از فقهای سبعمه مدینه بوده است در این سال بعالم آخرت رفت و در سن ۲۵۵ نام او را در ضمن اسامی فقهای سبعمه بدین طریق می برد: عبدالله عبدالله بن عتبته بن مسعود البدری و عمرو بن زبیر و قاسم بن محمد و سعید بن مسیب و ابویکرین عبدالرحمن بن حارث بن هشام المخزومی و خارجة بن زید الثابت الانصاری و تنی چند دیگر... آنچه مسلم است خارجة از فقهایان بنام بوده است و از او در موارد مختلف کتب خیر میشده است مثل موارد زیر: ابوحاتم از اصمعی و اصمعی از ابی الزناد و ابی الزناد از پدرش نقل می کند که گفت روزی بخارجة بن زید گفتم آیا غناه در مجالس شادمانی در آن ایام بوده است او گفت بوده است اما نه به آن شکل که ما امروز از روی نادانی می کنیم و سپس داستانی مطول بیان می کند که در عیون الاخبار آمده است. (جزء سوم عیون الاخبار ص ۳۲۱). در سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۲۰ آمده است که از خارجة بن زید بن ثابت روایت شده است که گفت عبدالخالق مولی حازم از عبدالوهاب بن بخت حدیث کرد که گفت در خدمت عمر بن عبدالعزیز حاضر بودم و موالیان سلیمان بواسطه نکایت و جراجتی که بین آنها جریان داشت پیش عمر بن عبدالعزیز حاضر شدند اتفاق را سلیمان بن مسیب المحاربی نیز آنجا بود. پس عمر گفت برخیز و قضاوت کن و بدانکه رسول (ص) فرموده است لم یقض فی شیئة دون الموضحة. داستان باز در کتاب مصاحف ص ۳ آمده است عبدالله گفت که محمد بن یحیی حدیث کرده از ابوصالح که او گفت لیث از ابی عثمان الولید بن ابی الولید از سلیمان و سلیمان از

حدیث را طبق قول دوم نقل کرده‌اند. عیدان نیز از بعضی از پیروان ابی‌لیبابه آورده است که اسم ابی‌لیبابه خارجه بن المنذر است. ابوموسی نیز به همین شکل او را نام برده است ولی این قول غلط است زیرا این نام باید ابن عبدالمنذر باشد (و در این قول اتفاق است). باری مشهور در اسم ابی‌لیبابه رفاعه بن عبدالمنذر است. (الاصابه جزء دوم ص ۸۵).

خارجه. [رِج] [اِخ] ابن عقیان الثقفی. ابن ابی‌حاتم گوید که ابن مرزوق از ام‌دهیم دختر مهدی بن عبدالله بن جمیع بن خارجه بن عقیان از پدرش (یعنی مهدی بن عبدالله) و پدرش از اجدادش... از خارجه بن عقیان آورده است که روزی خارجه بن عقیان بخدمت نبی صلی‌الله علیه و آله و سلم آمد و پیغمبر مریض بود و عرق میریخت و فاطمه سلام‌الله علیها بر حال پدر اندوه می‌خورد و پیغمبر می‌فرمود بر حال پدرت پس از امروز اندوهی نیست. ابن منده از طریق ابن مرزوق از ام‌سعید دختر اعین روایت کرده است که ام‌فلیحه دختر داود از پدرش و پدرش از عقیان بن سقیم روایت نموده که روزی عقیان و دو فرزندش خارجه و مرداس خدمت پیغمبر رسیدند و پیغمبر مر آنها را دعا گفت. (الاصابه جزء دوم ص ۸۵).

خارجه. [رِج] [اِخ] ابن عقال الرعینی الرمادی (بنابر نقل الاصابه قسم ثالث ص ۱۴۶) صاحب تاریخ مصر او را ابن عراق الرعینی الرمادی ضبط کرده است وی از آنانی بود که با عمرو بن عاص در فتح مصر شرکت کرد. (الاصابه قسم ثالث ص ۱۴۶) (تاریخ مصر ص ۹۰).

خارجه. [رِج] [اِخ] ابن عمرو الانصاری. وی به ابن عامر مشهور است. ابن ابی‌حاتم از پدرش نقل کرده که این خارجه از آنان است که در روز جنگ اُحُد کمک کرده‌اند. (الاصابه جزء دوم ص ۸۵).

خارجه. [رِج] [اِخ] ابن عمرو الجمعی. طبرانی از طریق عبدالملک بن قدامة الجمعی و او از پدرش و پدرش از خارجه بن عمرو الجمعی نقل کرده است که پیغمبر (ص) فرمود در یوم الفتح، وصیتی مروارسی را نیست. الحدیث ابوموسی می‌گوید این حدیث بنام عمرو بن خارجه شناخته شده است یعنی شاید این نام خارجه بن عمرو الجمعی قلب نام حقیقی ناقل حدیث باشد. ابن حجر نوید حدیث عمرو بن خارجه را احمد و اصحاب سنن اخراج کردند و مدلول آن مغایر حدیث خارجه بن عمر است، و ظاهر آن است که عمرو بن خارجه کسی جز خارجه بن عمرو است. باری متن از ابوامامة و انس و ابن عباس و مغل بن یسار نیز روایت شده است.

(الاصابه جزء دوم ص ۸۵).

خارجه. [رِج] [اِخ] ابن عمرو. حلیف آل‌ابی‌سفیان. ابن منده از طریق عبدالحمید بن جعفر حلیف ابی‌سفیان بودن را در باره او روایت کرده است ولی صواب آن است که ابن بهرام از شهر بن حوشب حلیف بودن را نقل کرده است چه او می‌گوید: خارجه بن عمرو (آن خارجه بن عمرو که حلیف ابی‌سفیان در جاهلیت بوده است) گفت از رسول الله (ص) در وقتی که بین دو قسمت رحل بود، شنیدم که فرمود: نه بر من و نه بر فردی از اهل بیت من صدقه حلال نیست. ابن منده می‌گوید فریابی بخط افتاده و نام این شخص را خارجه بن عمر گفته است در حالیکه نام او عمرو بن خارجه است ابن حجر گوید جناده بن المفلس نیز از او تبعیت کرده است چه او هم خارجه بن عمرو ضبط کرده است. (الاصابه جزء دوم ص ۸۵).

خارجه. [رِج] [اِخ] ابن مُصعب بنابر نقل تاریخ کزیده ص ۲۴۷ او ائمه قهقهه خراسان بود در المصاحف ص ۱۴۳ و کعب از خارجه بن مصعب و او از خالد الحذاء حدیث می‌کند که می‌گفت «من ابن سیرین را دیدم که از مصحف منقوطف قرائت می‌کرده» در سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۵۹ علی بن الحسین حدیث می‌کند که خارجه بن مصعب از ابن عون و او از سجاده خیر داد که مهدی‌ها هفت تن می‌باشند پنج تن آنها در گذشته‌اند و دو تن دیگر باقی مانده‌اند. در عیون الاخبار جزء سوم ص ۲۹۶ آمده است که یزید بن عمرو گفت که المنهال بن حنّاد از خارجه بن مصعب از عبدالله بن ابی‌بکر بن حزم از پدرش حدیث کرد که می‌گفت: کانت ملحفه رسول الله صلی الله علیه و سلم التي یلبس فی اهله مورسة حتى انها لترد علی جلده.

خارجه. [رِج] [اِخ] ابن مصعب السرخسی مکنی به ابی‌الحجاج. یکی از تابعیان است. شاید این شخص همان خارجه بن مصعب نام برده در فوق باشد.

خارجه. [رِج] [اِخ] ابن منصور. در تاریخ بیهق روایتی بدین مضمون از او منقول است: قال عبدان عبدالملک بن عبدالحمیم اخیرنا یحیی بن یحیی اخیرنا خارجه بن منصور اخیرنا ربیع عن المعمر عن ابی‌ذر الثقفی انه قال قال رسول الله صلی الله علیه قال الله عز وجل: یا ابن آدم ان عملت قراب الارض خطیة و لم تشک فی شیئا جعلت لک قراب الارض مفقرة. (تاریخ بیهق ص ۱۴۲).

خارجه. [رِج] [اِخ] ابوسمکین. یکی از تابعیان است. راوی حدیث نیز بوده است. (پادداشت بخط مؤلف).

خارجه. [رِج] [اِخ] [الزع، ص، لا] مؤنث

خارج. ملک غیر از وطن برای شخص. ||به اصطلاح کتاب پاورقی را گویند. (ناظم الاطباء). ||بیگانه. اجنبی. مقابل داخله. آنیران. نیران.

— وزارت خارجه و وزارت امور خارجه: وزارت‌خانه‌ای است که کارهای بین‌المللی را انجام می‌دهد. (فرهنگ نظام). رجوع به حواشی برهان قاطع ج معین شود.

خارجه. [رِج] [اِخ] نام مردی بوده است. حکایت است که خارجه یکی از معتبران رؤسا و منعمان کدخدایان اصفهانی بود بسبب آنکه تمامت مال و منال و ضیاع و عقارات بفسب و تعدی از دست او انتزاع نموده بودند در پی رکن‌الدوله افتاد و صاحب او روی به ری نهاد تا باشد که بعضی از آن استخلاص کرده استرداد نماید و بتزجیه‌الیومی بدان می‌گذرانند همین که رکن‌الدوله پای ارتحال از منزل در رکاب عزیمت نهاده خارجه بر دهانه راه در تنگنای گنزاری برصد او پیاده گامی می‌زدی. رکن‌الدوله از جهت دفع و تفادی نظم و تشیع او و حس ماده خشم و تألم بارها بچشم تجشم تنقد و مراعات حال او می‌نمود و ابواب جوایز و مبرات و احسان و انعام بر وی می‌گشود و او همچنان از راه ابرام دور نمی‌نمود و بتعجیل و سعی در پی مطلب و مرام زمین و کوه می‌پیومد. روزی رکن‌الدوله گفت: ای پیر چه چیز ترا در پی ما انداخته است و بمسافرت ما محبوس و موقوف گردانیده، من مقدار یک درم از اسباب و اموال با تو نخواهم داد. انتظار بی‌فایده و بی‌حاصل و آمدن بی‌اطل را موجب چیست؟ خارجه بزبان اصفهانی می‌گوید: من خواهم آمدن یا خر مرو یا خر خدا. رکن‌الدوله این سخن را فهم نکرد و در خاطر داشت، چون نزول فرمود و بعد از آسایش مجلس انس و منامه گرم شدند. در میان مفاوضات آن سخن در مجلس استرجار نمودند و مغز آن بدماغ رکن‌الدوله رسانیدند دود خشم و کینه از آتش انفعال او برخاست و در سفک خون اسباب نذر و عهد بیاراست. خارجه را از این حال اعلام داده بر ارتحال داشتند رکن‌الدوله را چنان غضوب و حقوق بگذاشتند تا پس از روزگاری که اتفاق حضور افتاد با پسران، اول روز که بر نشست و در موکب او هر سه پسر در میان اصفهان روان. خارجه بر سر کوچه‌ای فرا پیش آمد و قصه‌ای در دست. رکن‌الدوله را چون نظر بر وی افتاد و آن سخن یاد آورد. زبان بسفاغت و تزئیه و سب او برگشود و خدم و حواشی را بدفع و ذب او فرمود. خارجه دگر بزبان اصفهانی گفت «الیه گوا تجاه بی مردی پیری» یعنی ای احق تا چند زلزخانی نه مردی پیری.

زکن الدوله سر شرم و خجالت در پیش خشم فرو خوردن انداخت و کرم و عجالت مطلوب او را فرمان داد و کار او بساخت. (ترجمه معاصرین اصفهان از عربی به فارسی به قلم حسین بن محمد بن ابی‌الرضاء آوی چ عباس اقبال ص ۸۹ و ۹۰).

خارجة المدنی. [رَجَّ تُلَّ مَ دَنِي] (اخ) ابن زیدین ثابت الانصاری. یکی از فقهاء سبعة مدینه است. (روضات الجنات ص ۲۶۹). رجوع به خارجة بن زیدین ثابت الانصاری شود.

خارجة پوست. [رَجَّ / جَبَّ زَا] (نصف مرکب) بیگانه پرست. اجنبی پرست. کسی که با بیگانگان سرو سری دارد. کسی که حافظ و دوستدار پیشرفت سیاست مردم غیر وطن خود میباشد.

خارجة عامری. [رَجَّ ي م] (اخ) مؤلف مجمل التواریخ آرد: (سال چهل) باول سال از جمله خوارج سه کس بودند: یکی عبدالرحمن بن ملجم المرادی، و دیگر مبارک بن عبدالله و سه دیگر عمرو بن بکر التیمی و همواره بر علی و معاویه و عمرو عاص لعنت کردند. پس گفتند، خود را بخدای بخشیم و این سه کس را بکشیم که همه فتنه از این سه باشد و بر این باستانند و شمشیرها را زهرآب دادند و میعاد کردند که بر رمضان اندر روز آدینه بامداد پگاه به اول صفا اندر پیش محراب باستاند، و هرکسی یکی را بکشند، پس عمرو بن بکر به مصر رفت سوی معاویه، و عبدالرحمن ملجم بکوفه بازاستاد بکشن علی بن ابی طالب، پس از این جمله عمرو عاص را قضا را آن روز قولنج بود. خارجه را - صاحب شرط را - فرمود تا نماز بکند، چون اندر رفت هنوز تاریک بود، عمرو شمشیر بزد و خارجه کشته شد، پس او را بگرفتند و از حال پرسیدند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۹۲). بنا بر قول حبیب‌السیر نام این شخص خارجه عامری بوده است. (حبیب السیر ج ۱ تهران جزو ۴ از ج ۱ ص ۱۹۵).

خار جهودان. [رَجَّ] (ترکیب اضافی، مرکب) ظاهراً جهودانه و آن درختی است که به عربی شانکه گویند و صمغ آن را عززروت نامند.

خارجی. [رَا] (ص نسبی) آن که بنفس خود مهتر شود بی‌اصالت. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || منسوب به خارج. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). بیرونی. (ناظم الاطباء) ۱. پرونی مقابل داخلی، بیگانه. مقابل اندرونی و درونی، غیر هم‌وطن. اجنبی. || مقابل ذهنی؛ وجود خارجی مقابل وجود ذهنی. وجود عینی. || منسوب است به

بنوالخارجیه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || وحشی. || استعمال خارجی. دارو و ضماد و مرهم تدهین و امثال آن بکار رود مقابل استعمال داخلی. || دینار خارجی. دینار بیرونی. || قضیه‌ای که حکم در آن فقط روی افراد خارجی می‌رود. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۴۴۸). در کتب منطقی بوسیله مطابقت صفت با موصوف بانتهای آن تاء اضافه می‌کند و قضیه خارجی می‌گویند: من قول صاحب‌المنظومه: تسی النضیه خارجیة و هی التي حکم فیها علی افراد موضوعها الموجودة فی الخارج محققة مثل: کل من فی المکر قتل. (شرح منظومه حاجی ملاهادی سبزواری ج ناصری ص ۴۹). || آفاقی ۲. || هر کس که معتقد مذهب خوارج باشد او را خارجی گویند و کیش او را خارجه نامند و آنها فرقه بزرگی از فرق اسلامی هستند و بر هفت شعبه تقسیم میشوند. محکمیه - بیهیسه - ازراقیه ۳ - نجدات - اصفریه - اباضیه - عجمیه. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۴۴۸). و از این جمله‌اند کسانی که بر علی علیه‌السلام خروج کردند. (الانساب سمانی). || آنکه بر خلیفه یا امام وقت خروج کند. کافر خروج کننده بر دولت مسلم. ج. (بسیاق فارسی). خارجهان: آذرج [بشام] شهری است خرم و با نعمت و در وی خارجهانند. (حدود العالم ص ۱۰۰).

امسال که جنبش کند آن خسرو چالاک روی همه گیتی کند از خارجهان پاک. منوچهری. چه باید کرد در نشانند آتش فتنه این خارجی عاصی. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۱ ج ادیب پشاور). فرق میان پادشاهان مؤید... و میان خارجی متغلب آن است که پادشاهان چون دادگر باشند طاعت باید داشت... و متغلبان را خارجی باید گفت. (تاریخ بیهقی). متغلبان را که ستمکار بدکردار باشند خارجی باید گفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۲). در سال سیصد بار دیگر امیر احمد بن اسماعیل سپاهی بگشادن سیستان فرستاد زیرا که مردم آن دیار بر او شوریده و خلاف آورده بودند و آن بدین گونه بود که محمد بن هرمز معروف بصندلی کیش خارجهان داشت و در بخارا می‌بود ولی از مردم سیستان بود و پیری بزرگ بود. (احوال و اشعار رودکی سید نفیسی ج ۱ صص ۳۲ - ۳۰). امیر سعید راسی و یک سال ملک بود و پادشاه عادل بود و او از پدر خویش عادل‌تر بود و شمایل او بسیار بوده‌ست. چون امیر شهید را کشتند بخارا مشایخ و حشم گرد شدند و اتفاق بر این پسر او کردند نصر بن احمد... پس او را سعد خادم برگردن خویش نشانند و بیرون شد تا بروی

بیعت کردند و صاحب تدبیرش ابوعبدالله محمد بن احمد جهانی بود. کارها بوجه نیکو پیش گرفت و آن رسمهای نیکو را گرفت چند تن از خارجهان بیرون آمدند و پیش هر یک لشکر فرستاد. همه منصور و مظفر باز گشتند. (سعد نفیسی در احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۲۹۳ بتقل از تاریخ بخارا). || هر فردی که از افراد یک کشور نبوده ولی در داخل آن کشور زیست کند. || حقوق خارجی: غرض از بحث حقوق خارجی این است که بدانیم خارجهان در مملکت دیگر دارای چه حقوقی بوده و یا آنکه در آن مملکت از چه حقوقی محروم می‌باشند و بعبارت دیگر فرق بین حقوق اتباع خارجی و اتباع داخلی چیست؟ مسالک مختلفه روشهای خاصی در اعطاء حقوق بخارجهان دارند و می‌توان آنها را به چهار قسم منقسم نمود:

۱- ممالکی که رعایت حقوق خارجهان را نموده و آنها را در مملکت خود ذی حقوق می‌شناسند ولی طریقه خاصی قبلاً اتخاذ نمی‌کنند که ملزم باجرا آن باشند چون اتازونی و بریطانی کبیر.

۲- ممالکی که بطریق عمل متقابل سیاسی عمل می‌کنند یعنی خارجهان در این کشورها دارای حقوقی هستند که بوسیله عقدنامه‌ها بین کشور آن خارجی و آن مملکتی که در آن خارجی زیست می‌کند معین شده است چون فرانسه و بلژیک.

۳- ممالکی که بوسیله قوانین داخلی خود حقوق خارجهان را تعیین می‌کنند و فرق آن با قسم دوم در این است که در قسم دوم حقوق خارجی بوسیله یک عمل متقابل از طریق معاهده و عقدنامه‌ها تعیین میشود و در این قسم بوسیله قانون که سهلتر از طریق دوم است.

۴- مشابهت با اتباع داخلی. بعضی از کشورها در عمل حقوق خصوصی فرقی بین اتباع داخلی و خارجی نمی‌گذارند. (از حقوق بین‌المللی خصوصی ج ارسلان خلعت‌بری ج ۱ ص ۵۲ و ۵۴ و ۵۵ با تصرف). || خارجی من الخیل. اسبی که نسبش معروف نباشد. الفیر معروف نیه. (حاشیه البیان و التبیان جزء اول ص ۴۱). من:

لا تشهدن بخارجی مطرف حتی تری من نجله افراسأ.
جاخط (البیان و التبیان جزء ۱ ص ۴۱).

۱- فرهنگستان نیز «بیرونی» را بجای «خارجی» برگزیده است.

2 - Objectif.

۳- این کلمه از ارقه است نه از راقیه. رجوع به الانساب سمانی و از ارقه شود.

خارجی. [ا] (بخ) منجم مصری که از علماء احکام و معروف بمنجم خارجی بوده وی در سال ۸۹۸ ه. ق. زمان حکومت عزیزین معز بصعید مصر رفت و مردم را دعوت بسوی مهدی موعود مینمود و از ۳۱۳ تن بیعت گرفت و هفت روز گذشته از صفر از صعید خیر رسید که او را بسبب دعوی باطل گرفتند و بدست ابوالفتوح فضل‌بن صالح گرفتار شد (در روز سه شنبه ۱۲ صفر ۸۹۸) و پس از چند روز وی را در محبس کشتند. (گاتنامه سید جلال طهرانی سال ۱۳۱۰ ص ۵۹).

خارجی. [ا] (بخ) ترجمه لقبی است که اشک بیستم به پسرش مهرداد داد. چون یکی از سرداران مهرداد بنام کارن لشکر طرف مقابل را شکست داده بیش از آنچه مقتضی بود آن را تعقیب کرده دور رفت وقتی که بر می‌گشت راه او را قوای تازه نفسی قطع کرد و خود او اسیر گردید یا کشته شد. این قضیه باعث فرار قشون مهرداد گردید و شاهزاده اشکانی مجبور شد شخصی پارانرا کسی نام یکی از تبعه پدرش پناه برد و او خیانت کرده مهرداد را در زنجیر نزد گودرز فرستاد. شاه با مهرداد بسیار ملایمت از آن که انتظار میرفت رفتار کرد یعنی بجای آنکه او را بکشد اکتفا کرد باینکه او را «خارجی» یا «رومی» بخواند نه اشکانی. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۲۱).

خارجی شکل. [ا] [ش / ش] (ص مرکب) کسی که شکل و ترکیب خارجی دارد. کسی که مذهب خارجی دارد: اولاً لشکر آن مرتضی که باشند شیر مردان... نه مستی اموی طبع، مروانی رنگ، خارجی شکل. (کتاب النقص ص ۴۷۵).

خارجی مذهب. [ا] [م] (ص مرکب) کسی که مذهب و آئین خارجی دارد. طرفداران مذهب خوارج، پیروان آئین خارجیان:

در جهان دشمن جان تو نباشد الا خارجی مذهب و از مذهب و ملت بطرف. سوزنی. **خارجیه.** [ج / ج] [ا] (نام گیاهی است که از تازه آن ترشی لذیذ سازند. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۷۸).

خارجیدن. [د] (ص مرکب) کنایه از محافظت کردن. (آندراج). رجوع به خار شود.

خارجین. (ا مرکب) آنچه برای محافظت گرد باغ و زراعت و دیوار خانه از خار و چوب‌بند سازند برای عدم دخول مردم و حیوانات موزیه. (غیث اللغات) (آندراج): چنان باغی کزو گلچین نیارد گل برون بردن نه آن باغی که باید خارجی از بیم دزدانش. عرفی (از آندراج).

رجوع به خار شود. || (ص مرکب) که خار بیرون آرد: آن حکیم خارجی استاد بود دست میزد جابجا می‌آزمود. مولوی. || منقاش. (زمخشری). مناص. (زمخشری). **خارجینه.** [ن / ن] (ا مرکب) موچینه. منقاش سر تراشان. (آندراج) (برهان قاطع). موی چین. منقاش. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۷۸). || سرهای دو انگشت دو ناخن سیاه و ایهام را تیز گویند که بدان گوشت و پوست بدن آدمی را چنان گیرند که بدر آید. (آندراج) (برهان قاطع). آلت نیلک زدن، و نیلک آن است که گوشت و پوست را بر دو انگشت گیرند چنانکه بدر آید. (فرهنگ رشیدی).

خارجینی. (ا مرکب) ماده‌ای سخت و صلب که مردم چین از آن آئینه سازند. (ناظم الاطباء). || خاکسی را نامند که پس از جوشاندن از آن شیشه می‌سازند. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۸۴). || بیکان تیری را نامند که چون بر انسان گذرد هلاکت آرد. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۸۴). بیکان تیر. (ناظم الاطباء):

کسی که شود مانع وصل یار کند سینه‌اش خارچینی گذار. ابوالمعانی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۸۴).

|| زخم مهلک. (ناظم الاطباء).

خارخار. (ا) کنایه از دغدغه و خواهش خواه امر مرغوب باشد و خواه غیر مرغوب چون خارخار غم. و باللفظ در سر داشتن و در سینه داشتن و در دل داشتن مستعمل است. (آندراج). کنایه از خلجان و تعلق خاطر هم هست که ابتدای میل و خواهش بچیزی باشد و بقیه میل و خواهش را هم گفته‌اند. (برهان قاطع). خلجان و تعلق خاطر و اندیشه‌ای که ضمیر آدمی بر طلب و کنجکاوی دارد. (تعلیقات فیه مافیة چ فرورزانف ص ۲۸۳ از حاشیه دکتر معین بر برهان قاطع). خلجان خاطر که در ایام تعلق و میل و عشق بر عاشق پیدا شود. (انجمن آرای ناصری). تردد و تفکر و اندیشه طبیعت برای امر مرغوب. (بهار عجم) (غیث اللغات). خلجان. (شرفنامه منیری). تعلق خاطر که ابتدای میل و خواهش بود. (ناظم الاطباء). خلجان خاطر. (فرهنگ نظام). دغدغه خاطر و الم دل و خلجان. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۱). وسوسه. وسوس تسویل. تاویل، چون خارخار دیواره:

دگر ره باز با هر کوهساری بخار آورد پیدا خارخاری. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۴۱).

تو چشم‌روشن و دلشاد زی که در دل و چشم خلد عدوی ترا خارخار از آتش و آب. معبود سعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۲۸). در آدمی عشقی و دردی و خارخاری و تقاضایی هست که اگر صدهزار عالم ملک او شود که نیاساید و آرام نیابد. (فیه مافیة مولوی ۶۴ حاشیه دکتر معین بر برهان قاطع).

خارخار دو فرشته می‌نهشت تا که تخم خویش بینی را نکشت. (مثنوی). از خارخار عشق تو در سینه دارم خارها هر دم شکفته در دلم زان خارها گلزارها. جامی.

دل را ز خار خار تمنای وصل خویش خوابان فریب بستر سنجاب داده‌اند. فیاض لاهیجی (از آندراج).

خارخار آن پربرو داشته بر مزار هر که گل پاشیده است.

کلیم (از آندراج). فضای دل خلاص از خارخار غم کجا گردد ز چنگ خارین دامان صحرا کی رها گردد. واعظ قزوینی (از آندراج).

ابر دامن کش و گلشن خوش و ساقی ایت کریم خارخار غم ایام چه خواهد بودن.

حضرت شیخ (از آندراج). گل اندامی که دارد غنچه در سر خارخار او صبا در رقص طاروس است از رنگ بهار او.

میرمحمدافضل ثابت (از آندراج). محمد خان که حرکات او بر طبعش ناگوار و از اطوار او خارخار در دل داشت در آن روز عنان اختیار از دست داد. (تاریخ گلستانه). یار رفت از چشم و در دل خارخار او بماند بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند.

(فرهنگ شعوری). || خارش. (برهان قاطع) (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ شعوری ص ۳۶۱):

فکر عصیان ابتدای کار شیطانی بود در بدن چون خارخار آفتد علامات گریست. عطار. خواهد رسید زر بکف من ز دست تو چون گل ازان که می‌کنم خارخار دست. سلمان ساوجی.

خارخار دل من گشته غم هجرانش زان سبب کرده تم محنت دل ویرانش. ابوالمعانی (از فرهنگ شعوری ص ۳۶۱).

|| احد و رشک. (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء).

خارخار. (بخ) دهسی است از دهستان گوی آغاج بخش شاهین دژ واقع در هفت هزارگری جنوب راه ارابه‌رو شاهین دژ به تکاب محلی است کوهستانی. دلاری هوای معتدل و سالم. سکنة آن ۴۰۵ تن مردم آنجا

کرد و مذهبشان تسنن است آب آنجا از چشمه و محصولات غلات و حبوبات و کسریجک و بادام و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی و جاجیم‌بافی است و راه مارو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خارخار کردن. (کَ دَ) (مص) سئیزه کردن. درافتادن:

تندر دو چشم خویش زند خار خشک مر دشمنی که با تو کند خارخار. فرخی. تا بر کسی گرفته نباشد خدای خشم پیش تو ناید و نکند با تو خارخار.

منوچهری.
خارخاشاک. (مَرکَب) خار و خاشاکه برای او از تلو و خارخاشاک تاج بافتند. (ترجمه دیاتارون ص ۳۵۰).

خار خاصره. (رِ صِ زَ / رِ) (ترکیب اضافی، مرکب) برجستگی‌های استخوانی است بر روی استخوان خاصره و بر دو قسم است: خارخاصره خلفی و خارخاصره قدامی. خار خاصره خلفی ابتدای فرورفتگی است که نقطه برجسته مقابل آن به خار نسائی موسوم است این خارهای خاصره بر حسب نوع حیوانات متفاوت‌اند. (شرح از کالبدشناسی هنری ص ۱۷۲). رجوع به حرقفی (استخوان) شود.

خار خرما. (رِخْ بَ) (ترکیب اضافی، مرکب) خارخرما بن است. خاریست که در درخت نخل می‌روید. سُلَاةُ جَمْعِ سَلَاءَ. (منتهی الارب). رجوع به لغت خار شود.

خار خرما بن. (رِخْ بَ) (ترکیب اضافی، مرکب) خار درخت خرما. یکی از معانی لغت طمیل میباشد. (منتهی الارب).

خارخروس. (خْ) (مَرکَب) سیخک پای خروس. صیصه. صیصه. شوکه الدیک. (اقراب الموارد) (تاج العروس) (منتهی الارب) (المنجد). رجوع به صیصه و صیصه شود.

خارخسکه. (خْ شِ) (مَرکَب) خاری باشد سه پهلوی بهترین آن بستانی بود و آن را مفریان حمص‌الامیر خوانند معتدل است و آن را در جای که کک بسیار باشد بیفشانند همه بپرند. (آنندراج) (برهان قاطع). نام نباتی است که در خرابه‌ها و نزدیک آبها می‌روید شاخه‌های آن بر روی زمین پهن شود و خار آن چون بر پای پیل رود فریاد برآورد و در دواها بکار پرند. (انجمن آرای ناصری). گیاهی است که دارای ساقه‌های دراز و چترهائی کم گل و دانه‌هائی است که برجستگی‌های روی آن بصورت خارهای کوچک و منحنی در آمده و به لباس می‌چسبند. (گیاهشناسی حسین گل گلاب ص ۲۳۶). بیتیاج. شکونج. شکوهج. || تخمی

است خاردار که بدواها بکار آید. (فهرست مغزن الادویه) (بحر الجواهر). رجوع به خشک شود. || خَنجَک و آن خاری باشد سه پهلوی از آهن که در روز جنگ برای مجروح شدن دست اسبان در میدان ریزند و چنانکه گفته‌اند:

خشک در گذرگاه کین ریختند
تقیان خروشدین انگیختند. (از آنندراج).
خَنک.

خار خشک. (رِخْ) (ترکیب وصفی، مرکب) خاری که از سبزی افتاده و خشک شده است. ضریح. (منتهی الارب).

خار خشک زهردادار. (رِخْ کِ زَا) (ترکیب وصفی، مرکب) خارخشکی که سم دارد و استعمالش مسمومیت آرد. ضریح. (بحر الجواهر).

خار خلیدن. (خْ دَ) (مص مرکب) خار نشستن در چیزی. خار در چیزی فرورفتن. (آنندراج). رجوع به خار شود.

خارخو. (مَرکَب) نام گیاهی است. (آنندراج).

خار خوردن. (خَسُوْرَ / خَسُوْرَ دَ) (مص مرکب) خوردن خار. چریدن خار. تغذیه از خار کردن. مُکَالِیةُ که آن خار خوردن شتر است. (منتهی الارب):

اشتر آمد این وجود خارخوار
مصطفی زادی بر این اشتر سوار. مولوی.
حاجی تونستی شتر است از برای آنک
بیچاره خار میخورد و بار میرد

سعدی (گلستان چ یوسفی ص ۱۵۹).
|| تحمل ناراحتی و سختی از چیزی کردن. غرامت چیزی بردن که از آن چیز غنیمت برده شده باشد یا برده شود:

درختی که پیوسته بارش خوری
تحمل کن آنکه که خارش خوری.

سعدی (بوستان).
برند از برای دلی بارها
خورند از برای گلی خارها.

سعدی (بوستان).
به گلینی برسید مجال صبر ندیدم
گلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم.

سعدی (طیبات).
یرسیدند کز طفلان خوری خار
ز پیران کین کشی چون باشد اینکار. نظامی.
خارخوشه. (رِشْ / شِ) (ترکیب اضافی، مرکب) خاری که بر خوشه نیاتات روید. خاری که بر گیاه می‌روید. سفنی. (منتهی الارب). شعاع. (منتهی الارب). مرق. (منتهی الارب).

خارخون. (خْ) دهسی است از دهستان درکاسعیده بخش چهاردانگه شهرستان ساری. محلی است کوهستانی و جنگلی و هوای آن مرطوب و مالاریائی واقع در ۱۸

هزارگزی شمال کیاسر و ۳ هزارگزی شمال راه عمومی کیاسر بساری سکنه آن در حدود ۲۰۰ تن و مذهب آنها شیعه و زیان‌شان مازندرانی و فارسی است. آب آنجا از چشمه و رودخانه گرم آب. محصولات غلات و برنج است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس و شال بافی و راه مارو میباشد معدن زغال سنگ نیز در آنجا وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خارخیز. (مَرکَب) خاربت. (ناظم الاطباء).

خار. (رِ عِ صِ) ساکت بواسطه حیاء. (ناظم الاطباء). زن شرمگین. ج. خُرْد. (مهدب الاسماء).

خاردار. (نَف مَرکَب) ۲ خارآور. صاحب خار. خارور. شائک. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). مَشُوْک. (منتهی الارب) (المنجد) (اقراب الموارد). شائکة. (منتهی الارب). خارناک. (ناظم الاطباء). || درختان سبزی که خار دارند. جَلْبَة. (منتهی الارب). || سیم خاردار سیمی است که در اطراف آن خارهای آهنی وجود دارد و آن را برای منع دخول در محوطه در پیرامین آن محوطه روی پایه‌های چوبی یا جز آن نصب می‌کنند.

خاردار. (مَرکَب) کسری است که در مصر و هندوستان زیاد دیده میشود و یکی از مهمترین آفات پنبه است پروانه کرم خاردار طول پره‌های بازش ۲۲ میلیمتر و طول بدتش تا ۹ میلیمتر می‌رسد رنگ پره‌های جلوی آن سبز گلایی رنگ و گاهی زرد و قهوه‌ای رنگ است و علت سبزی رنگ آن بواسطه این است که کرم مزبور در اواخر تابستان و پائیز تولید میشود و پره‌های عقبی آن سفید رنگ و حاشیه پره‌های مزبور تیره رنگ است تخمهای پروانه مزبور مدور است و ساختمان مخصوصی دارد. کرمهای خاردار تا ۱۵ میلیمتر طول یافته و رنگ آنها سبز زیتونی و قهوه‌ای قرمز رنگ است و خالهای تیره رنگی دارد. روی بدن کرم مزبور برآمدگیهای کوتاه ضخیمی (مانند خار) است که شکل مخصوص کرم خاردار نتیجه وجود آنهاست. تبدیل کرم خاردار به شفیره بوسیله پیله‌های مزبور سفید و یا قهوه‌ای رنگ است در ممالک خارجه نه تنها بقوزه‌های پنبه بلکه بشاخه‌های جوان آن نیز صدمه میزند. طول مدت زندگانی کرم خاردار از ۱۵ تا ۲۸ روز است و جریان نشو و نماي شفیره آن از ۱۰ الی ۲۵ روز طول می‌کشد.

خارداران. (مَرکَب) ۲ خارداران که بنام

1 - Épine ilioque.

2 - Epineux.

3 - Échinides.

ا کیندها یا بوتاهای دریائی یا اورسنها موسوم میباشند خارپوستانی هستند که بدنشان را جلد سختی پوشانده است. این جلد سخت از صفحات بهم پیوسته‌ای ترکیب گردیده که مانند خارپوستان دیگر در درون درم بوجود آمده‌اند و روی آنها را اپسی تلیم نازک با سلولهای بی و پوششی پوشانده است بر روی بدن خارهای متعدد خیلی متحرک قرار دارند (اسم این رده نیز بواسطه وجود همین خارها است). ا کیندها را بر حسب وضع صفحات جلدی و طرز قرار گرفتن مخرج نسبت بدهان بدو زیر رده تقسیم می‌نمایم ا کیندهای منظم و ا کیندهای نامنظم.

زیر رده اول یعنی ا کیندهای منظم - بدن این جانوران مانند کره‌ای است که در یکی از دو قطب یکنواخت بوده و در مرکز آن دهان قرار دارد. جلد شیبه جمبه کاملاً بسته‌ای است که فقط بواسطه دو سوراخ بزرگ بخارج مربوط است. (توتیای بحری جزء این زیر رده است). زیر رده دوم یعنی ا کیندهای نامنظم: که نمونه آنها یکی کلیه آستروئیدها که دهان در مرکز آرواره‌ها باز گشته و اعضای اخیر مانند ا کیندهای منظم از پنج هرم درست شده که بواسطه ماهیچه‌ها بپیره‌ها متصلند و دیگر سپتانگوئیدها که دهان از مرکز خارج گشته و دستگاه آرواره‌ای وجود ندارد. (نقل به اختصار از جانورشناسی عمومی دکتر فاطمی ج ۱ ص ۲۶۳ و ۲۶۴ و ۲۷۰ و ۲۷۱).

خاردان. (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مشیز شهرستان سیرجان واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری مشیز سر راه مالرو تکیه و مشیز. محلی است کوهستانی سردسیر سکنه آن ۵۹ تن و زبان آنها فارسی و مذهبشان شیعه است آب آنجا از رودخانه و محصولات غلات و حبوبات می‌باشد. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خار دراز. [رِ دِ] (ترکیب وصفی، مرکب) خاری که بزرگ است و دراز. اَسَل. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به کلمه اسل شود.

خار در پای شدن. [دَشْ دَ] (مص مرکب م) خار و تیغ در پای انسان شدن. شاکه. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی).

خار در پیراهن شدن. [دَهْ شْ دَ] (مص مرکب) ایذاء رساندن. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج): گل اندامی که در پیراهن من خار میریزد. صائب (از آندراج).

رجوع به کلمه خار شود.

خار در تن شدن. [دَتْ شْ دَ] (مص مرکب) خار به تن انسان فرو رفتن. خار در تن

انسان نشستن. شوک. (دهار).

خار در جالی کردن. [دَکْ دَ] (مص مرکب) خار در محلی قرار دادن بجهت منع دخول. خارنشین کردن شینی. ایجاد مانع کردن. رجوع به کلمه تشویک شود.

خار در جامه آویختن. [دَمْ / مْ تَ] (مص مرکب) چسبیدن خار بجامه. تعلق خار بلباس. علق. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به لغت علق شود.

خار در جگر شکستن. [دَجْ گْ شْ کْ تَ] (مص مرکب) بیقرار کردن. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۳۳۶). ایذاء کردن. ناراحت کردن.

خار در جیب افکندن. [دَجْ اَکْ دَ] (مص مرکب) ایذاء کردن. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۵۳):

خار در جیب گلستان فکند گلخن ما خنده بر نغمه داود زند شیون ما.

طالب آملی (از آندراج). رجوع بذیل کلمه خار شود.

خار در راه شکستن. [دَشْ کْ تَ] (مص مرکب) محافظت کردن. (آندراج) (برهان قاطع):

مرا تا خار در ره می‌شکستی
کمان در کار ده می‌شکستی
چو کارم بر رسوائی فکندی
سیر بر آب رعنائی فکندی.

نظامی (از انجمن آرای ناصری) (خسرو و شیرین).

|| خار چیدن. (آندراج) (برهان قاطع). || مهم مشکل پیش مردم نهادن باشد. (انجمن آرای ناصری). رجوع به خار شود.

خار در راه نهادن. [دَنْ / نَ دَ] (مص مرکب) کار مشکل پیش نهادن. (آندراج) (غیث اللغات) (مجموعه مترادفات).

خار در ره شکستن. [دَرَهْ شْ کْ تَ] (مص مرکب) رجوع به خار در راه شکستن شود.

خار در ره نهادن. [دَرَهْ نَ / نَ دَ] (مص مرکب) رجوع به خار در راه نهادن شود.

خار درودن. [دُ دَ] (مص مرکب) پاک کردن باغ و بوستان از خار. کندن و پیراستن مزرعه از خار:

خار ترم که تازه ز باغم دروده‌اند
محروم بوستانم و مردود آشم.

فصیحی هروی (از آندراج).

خار دلوکش. [رِ دَلُوکْ / کِ] (ترکیب اضافی، مرکب) خاری است از آهن، بدان دلو که در جاه افتاده باشد برآورند. (آندراج).

خاردون. (اخ) دهی است از دهستان خیر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۷۰ هزارگزی جنوب باختری بافت سر راه مالرو

خیر بدشت بر، محلی است کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۱۸۰ تن و زبانشان فارسی و مذهبشان شیعه است آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خاردون. (اخ) دهی است از بخش ساردوتیه شهرستان جیرفت واقع در ۱۸ هزارگزی خاور ساردوتیه و ۲ هزارگزی جنوب راه مالرو بافت ساردوتیه. محلی است کوهستانی و سردسیر. سکنه آن ۷۰ تن و زبانشان فارسی و مذهبشان شیعه می‌باشد. آب آنجا از رودخانه و قنات و محصول غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری می‌باشد و راه مالرو و ساکنین از طایفه فاریابی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خاردون. (اخ) ده کوچکی است از دهستان هنزا بخش ساردوتیه شهرستان جیرفت واقع در سه هزارگزی باختر ساردوتیه و یک هزارگزی جنوب راه مالرو ساردوتیه بیافت سکنه آن ۱۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خار دیده. [دِ دَ / دِ] (نصف مرکب) چیزی که به او آفت خار رسیده باشد: فلک به آبله خار دیده می‌ماند زمین بدامن در خون کشیده می‌ماند.

صائب (از آندراج).

خار دیده. [رِ دِ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، مرکب) خار چشم. مودی. مزاحم. مانع. رنج دهنده. خار راه.

خار راه. [رِ] (ترکیب اضافی، مرکب) مانع و حایل. (آندراج). مزاحم. مانع. سد راه پیشرفت.

خار ره. [رَهْ] (ترکیب اضافی، مرکب) مخفف خار راه. رجوع به خار راه شود.

خارزه. [رِ] (ع ص) کسی که صراحی چرمی می‌دوزد. (ناظم الاطباء).

خارز. [رِ] (اخ) از ازهری حکایت شده است که او آن را با فتح ضبط کرد ولی صاحب معجم البلدان می‌گوید من چنین ضبطی را بخط او ندیده‌ام. باری آن نهری است بین اربل و موصل و بین زاب اعلی و موصل و برکنار آن دهکده‌ای است که بنام نخلا موسوم است و اهل نخلا خارز را بَرِشِوا می‌نامند. مبدأ خارز از قریه‌ای است موسوم به اربون از نواحی نخلا و آن از بین کوه خلنبا و عمرانیه خارج میشود و بسوی آبادی مرج از اعمال قلعه شوش و عقر جاری میشود تا بدجله

1 - Clypéastroides.

2 - Spatangoidea.

برود. و این همان موضعی است که در آنجا حنگ بن عبیداه زیاد و ابراهیم بن مالک اشتر نضی در ایام مختار واقع و در آنروز ریاد کشته شد بسال ۶۶ هـ. ق. (از معجم البلدان ج ۳ ص ۳۸۸). رجوع بماده بعد شود.

خارزار. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان مشهد واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب باختری فریمان بر سر راه مالرو عمومی فریمان به باقلعه ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۱۹۹ تن سکنه مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است محصولات آنجا غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرو است آب مشروب‌کننده آنجا از قنات می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خارزار. (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۷۳ هزارگزی شمال جادرن فریمان بر سر راه شوشه عمومی مشهد به سرخس ناحیه‌ای است جلگه‌ای و هوای آن معتدل دارای ۱۸۲ تن سکنه می‌باشد مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است آب آنجا از قنات و محصولات آنجا غلات و چغندر می‌باشد شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خارزباتک. (زَن) (اِ مرکب) خاریشت نام نوعی از خاریشت است که کرم و مورچه می‌خورد.

خارزد. (ز) (اِ مرکب) نام خاریشت که بدان خارچاق و خارقلقان نیز می‌گویند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۰).

خارزدن. (زَد) (مص مرکب) فروبردن چیزی نوک تیز در تن یا جای دیگر. نخس. (بهر الجواهر). نخس معنیش قریب بحمضی دُخز است جز آنکه حالتی است که در آن جوب و انگشت بکار رود. (بهر الجواهر).

خارزد. (ز) (اِ مرکب و صفت) گیاهی است بیابانی. عَرَفِج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (السنجد). رجوع به عرفج شود.

خارزمانه. (زَن / ن) (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سختی. ناراحتی. خارزمانه باخرمست هر تنگی را فراخی و هر عسری را ببری است. (آندراج) (شرفنامه منیری).

ان مع المریراً.

خارزن. (ز) (ن) (اِ مرکب) کسی که خارکنی می‌کند. خارکن. رجوع به خارکن در این لغت‌نامه شود.

خارزن. (ز) (اِخ) دهی است از بخش حومه شهرستان نائین واقع در ۱۲ هزارگزی باختر نائین و ۲ هزارگزی راه اردستان به نائین معلی است جلگه‌ای و معتدل و سکنه آنجا

۱۲۶ تن زبانشان فارسی و مذهبشان شیعه است. آب آنجا از قنات و محصولات آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و راه ماشین‌رو می‌باشد. (نقل از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خارزنج. (ز) (اِخ) ناحیه‌ای است از نواحی پشت نیشابور و آن را خارزنگ نیز می‌نامند. از این ناحیه جماعتی از اهل علم و ادب برخاسته‌اند که از ایشان است احمد بن محمد صاحب کتاب التکملة در لغت و نیز یوسف بن الحسن بن یوسف بن محمد بن ابراهیم بن اسماعیل خارزنجی است که از فضلی زمان است. (از معجم البلدان به اختصار ج ۳ ص ۳۸۶) (قاموس الاعلام ج ۳ ص ۲۰۱۰).

خارزنجی. (ز) (اِخ) ابوحامد احمد بن محمد خارزنجی. امام اهل ادب خراسان در زمان خود بوده است و چون بعد از سال ۳۰۳ هـ. ق. حج گزارد ابو عمر الزاهد عالم حلب و مشایخ عراق بتقدم و فضیلت او در علم ادب گوی می‌دادند. آنگاه که به بغداد در آمد بغدادیان را معرفت او در لغت بشگفت آورد و گفتندی این خراسانی بادیه درنسیده است ولی از عالمان ادب عرب است. او می‌گفت که من بین دو عرب بست و طوس رشد کرده‌ام. کتاب او به تکملة البرهان (بنابر یادداشت مؤلف تکملة المسین خلیل) معروف است. او حدیث از ابی‌عبداه محمد بن ابراهیم قوشجی شنید و العاکم ابو عبدالعالم نیز از او حدیث شنید. سال مرگش ۴۰۸ هـ. ق. بماء رجب بوده است. (انساب سمانی).

خارزنجی. (ز) (اِخ) سمانی نویسد جوانی از نیشابور بوده است و او را فقیه‌الخارزنجی گفتندی. پیش از زمان ما از شیوخ ما حدیث نوشت و ملازمت شیخ ما زاهر را کرده است و در حدود ۴۲۴ هـ. ق. درگذشت و کتب چندی نگاشت. (انساب سمانی).

خارزنگ. (ز) (اِخ) ناحیه‌ای است از بست به نیشابور و مؤلف تکملة از آنجا رجوع به خارزنج شود.

خاروس. (اِ) (اِخ) مرد آنتی بوده است که آرتی باذوالی فریگیه سفر او را با خود یاد کرد در تاریخ ایران باستان آمده: آرتی باذوالی فریگیه خلی (فریگیه هلس پونت) در ۲۵۶ ق. م. بر او (اردشیر) باغی شده خاروس نام آنتی را با جمعی از سپاهیان یونانی بخدمت خود اجیر کرد. اردشیر قشونی مرکب از هفتاد هزار تن بقصد او فرستاد و تیروس تن سردار اردشیر شکست یافت... اردشیر دولت مزبور را تهدید کرد که اگر به آرتی باز کمک کند بحریمای که از سبید کشتی تشکیل می‌گردد به کمک جزائر مزبور خواهد فرستاد. آنتی‌ها

ترسیده فوراً خاروس را احضار کردند و گفتند که مردم آنتی با خاروس همراه هستند. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۶۶ و ۱۱۶۷)

خاروس. (اِ) (اِخ) یکی از مورخین بوده است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۴۹ شود.

خارسان. (اِ مرکب) خارستان. این کلمه مرکب از خار و سان است چون بیمارسان بعضی بیمارستان و شارسان بعضی شارستان. رجوع به فرهنگ شاهنامه ولف شود. خارستان:

خرمصد مردم از آن شارسان
گزیده بهامون یکی خارسان.
فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۱ ص ۲۰۹
سره: ۱۴۳۵).

برآورد بر مایه ده شارسان
شد آن شارسانها کتون خارسان. فردوسی.
برفتند شادان بدان شارسان
کجاگشته بود آزمان خارسان. فردوسی.
اگر تو بکویی در شارسان
بشاهی نیابی مگر خارسان. فردوسی.
همان خارسان این سرای سپنج
که هم ناز و گنج است و هم درد و رنج.
فردوسی.

نگه کرد جانی که بد خارسان
از او کرد خرم یکی شارسان. فردوسی.
من از بهر ایشان یکی شارسان
بر آرم به بومی که بد خارسان. فردوسی.
بگشتند برگرد آن شارسان
که بد پیش از آن سربس خارسان. فردوسی.
بیش اندر آمد یکی خارسان
بیاده بیود اندر آن کارسان. فردوسی.
بشارسان گشت بیمارسان
بسا گلستان نیز شد خارسان. فردوسی.

||ویرانه:
که توران زمین را کنند خارسان
نماند برین بوم و بر شارسان. فردوسی.
چنان شد دژ و باره شارسان
کزین خود نه بینی بجز خارسان. فردوسی.
همی گشت برگرد آن شارسان
بدستی ندهد اندر آن خارسان. فردوسی.

خار سپید. (اِ س) (اِ مرکب) نام داروئی است که آن را باد آورد نیز گویند. (آندراج). نام داروئی است. (شرفنامه منیری). خاریست سپید رنگ که آن را خارچه نیز می‌گویند... به عربی آن را نامه گویند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۰). رجوع به خار اسپید و سپیدخار شود.

خارستان. (ز) (اِ مرکب) کنایه از عالم (از قبیل) گلستان. (آندراج). جای پرخار.

آن را کریمک گویند.
خارشکر. [ش] (ا مرکب) گیاهی است از دسته لوله گلی ها و نهنج آن کروی و پرخار است و ماده قندی ترشح می کند که آن را شکر تیغال گویند و برای تسکین سرفه مؤثر است. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۶۱).
خارش کوهن. [ر ک د] (مص مرکب) خاراندن:

چو آن ترکیب را کردند خارش
 گزارنده چنین کردش گزارش. نظامی.
خارش گاه. [ر ا] (ا مرکب) است. دُبر: بزیر بار هجو من خرق زازی همی خاید به تیز آورده ام خرا و خارشگاه می خارم^۲.

خارش گرفتن. [ر گ ر ت] (مص مرکب) خارش که در بدن بر اثر گزیدگی پشه و جز آن پیدا شود. خارش که در اثر کبیر در بدن انسان پیدا شود.
خارشگه. [ر گ د] (ا مرکب) مخفف خارش گاه. دُبر. است. رجوع به خارشگاه شود.
 زهی خفتنگه نرمش زهی خارشگه تنگش.

خارشمودن. [ش / ش م / م / م] (مص مرکب) ناچیز انگاشتن. بهیچ نا گرفتن. پست شمردن. حقیر گرفتن. احتقار. (منتهی الارب).
خارش ناک. [ر ا] (ص مرکب) آنچه خارش آرد. اَسْرَ. (منتهی الارب). || اسرد خارش ناک. مردی که خارش در عضوی از اندامش باشد.

خارص. [ر ا ع ص] (دروغ زن. دروغگو. کاذب. منتهی الارب). || کسی که بازدید کند میوه را بر درخت و کشت را بر زمین. (ناظم الاطباء). دبدزن. || گرسنه سرمارده. (ناظم الاطباء).

خارصینی. (ا مرکب) جوهر غریبی شبیه بمعدوم است و آن یکی از اجساد صناعت کیمیات و از آن در صناعت ببطارد کفایت کنند. (مفاتیح خوارزمی). اجساد هفت است و یکی از آنها خارصینی است و خارصینی زر است لیکن نضج تمام نیافته. (از شاهد صادق). شَبَه. روح توتیا. دهسه. حجر اسماء. مُصَقَّن. (از ضریر انطاکی). روی. (دزی ج ۱ ص ۳۴۶). رجوع به لغات اسپانیائی و پرتغالی مشتق از لغات عرب مؤلف دزی و انگل مان و گلو سر شود. (دزی ج ۱ ص ۳۴۶).
 محمد بن زکریا می گوید که خارصینی شبیه به آینه های چینی است و فعلاً هم معدوم است. صاحب کتاب الجواهر فی معرفة الجواهر می گوید این که محمد بن زکریا آن را معدوم دانسته است حتماً عدمش را نسبت به دیار ما داند چه اگر مطلقاً وجود نداشت هر آینه تشبیه اشیا به آن صحیح نبود و فقط میبایست اسم

صرف باشد چون عنقا و غبرایل و اوی. در کتاب نخب آمده است که خارصینی شبیه ارزیر است از جهت لون و ذوب و بعض از معارف گفته اند در نواحی کران بین کابل و بدخشان مابین سنگها احجاری است که چون ذوب شوند ذوبشان مانند ذوب ارزیر است و بهنگام ذوب رنگ مذاب بزرنگ خود خارصینی است جز آنکه آن چون شیشه می شکند و نیز قبول چکش خوردن نمیکند. صاحب الجواهر باز می گوید ابوسعید القزوی در آنچه که به من نگاشته است می گوید مسبق بظن از خارصینی آن است که آن جوهری است که از آن در کاشفر اجراض^۳ و در برشخان دهگ می سازند تا نواحی انسی کول^۴ و نیز ظرفی در نهایت زشتی از آن درست می کنند. در زرویان زابلستان احجاریست مسمی به مردانگ و به اشکال مختلف یافته میشود و آن را آب می کنند و از آن در قوالب تعاون می سازند و مسمی به خارصینی است. (نقل از الجواهر فی معرفة الجواهر بیرونی از صص ۲۶۱ - ۲۶۲). فلزی است. که از چین آرند و از آن آینه کنند. (نخبة الدهر دمشقی). رجوع به تال شود. خارصینی در ایران معدوم و حکما در حقش گفته اند و هو تشبیه بالمعدوم و در بعضی کتب دیدم که در بلاد چین معدنی دارد و از آن آلات حرب سازند مضریش سخت تر از آهن بود. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۰۳). تولد خارصینی چنان بود که بخار زیقی و کبریتی در غایت صافی بود و هر یکی نضجی تمام یابد و چون بهم بیامیزند پیش تر از آنکه با یکدیگر نضج شوند و مستحیل گردند برودت بر وی پیوندد و آن را بسته گرداند و جوهر خارصینی گردد و فرق میان او و جوهر زر آن است که زر از پس آمیختن نضج کامل یافته است و خارصینی آن نضج نیافته از آن سبب به آتش بسوزد و بر طوبت زنگار شود. (از کائنات جو ابوحاتم اسفرزای). || آینه خارصینی. آینه خارصینی بسبب آنکه لون او مقداری زردی دارد مرد اسر اندر وی نگاه کند رنگ رویش زرد بیند که مرکب باشد از صفت و سرت. (ابوحاتم اسفرزای. کائنات جو).

خارطه. [ر ا ع ص] رجوع بمصدر خَرَطَ شود. || بصر خارطه: شتر ربیع زنده از خوردن گیاه. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد) (المنجد) (ناظم الاطباء). || ناقة او شاة خارطه: شتر یا گوسفندی که بر اثر چشم زخم رسیدن یا نشستن بر روی زمین نمناک از پستان آن زرد آب یا شیر منجمد بیرون آید. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد) (المنجد) (ناظم الاطباء).

خار عانه. [ر ن / ن] (ن ترکیب اضافی، ا مرکب)^۵ نزدیک ارتفاق عانه برجستگی است موسوم به خار عانه. (نقل از کالبدشناسی هنری تألیف نعمت الله کیهانی ج ۱۳۲۵ ه. ش. ص ۴۰).

خار عقرب. [ر ع ر ا] (ا رخ) کنایه از بهرام که صاحب برج عقرب است. (آندراج). کنایه از مریخ چرا که برج عقرب خانه مریخ است. (غیاث اللغات):

در اثر بهر مراعات و لیش؟؟

خار عقرب چو گل میزان است.

انوری ایوردی (از آندراج).
خارف. [ر ا ع ص] نگیهان نخلها. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ا قرب الموارد).

خارف. [ر ا] (ا رخ) ابن عبدالله بن کبیر بن مالک از بنی همدان و از مردم قحطان. جد اعراب جاهلی است. مسکن آنها در یمن بوده است و نبی علیه السلام به او نامه ای نوشت. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۸۲) (آندراج) (منتهی الارب). و نامه مزبور را صاحب عقد الفرید نقل کرده است: هذا کتاب من محمد رسول الله الی مغلاف خارف و اهل جناب الهضب و حفاف الرمل مع وافر هاذی المشاعر مالک بن نمط و من اسلم من قومه. ان لهم فراعها و وهاطها و عزازها. ما اقاموا الصلاة و اتوا الزکاة یا کلون علاتها و یرعون عافها. لنا من دفنهم و صرامهم ماسلموا بالمیثاق و الامانة و لهم من الصدقة للثلب و اللتاب و الفصیل و الفارض و الکبش الحوری و علیهم الصلغ و الفارج. (عقد الفرید ج ۱ ص ۲۷۴ - ۲۷۵).

خارف. [ر ا] (ا رخ) یکی از قراء یمن است از اعمال صنایع از مغلاف صداء است. (معجم البلدان ج ۲ ص ۳۸۶). در مرصدا لاطلاع ج ۱۳۱۵ ه. ق. بخط خادر آمده است.

خارقی. [ر ا ص] (ص نسبی) نسبت است به خارف و آن بطنی از همدان باشد که در کوفه سکونت داشته است. (انساب سماعی).

خارقی. [ر ا] (ا رخ) ابو زهیر الحرث بن عبدالله الهمدانی الخارقی الاعور. از اهل کوفه بوده

1 - Échinops.

۲- نل: به تیز آورده ام او را و خارش گاه می خارم.

۳- در متن «اجراض» آمده ولی این لغت در قوامیس دیده نشد، مرحوم دهخدا حدس زده اند اصل «اجراس» باشد جمع جرس به معنی زنگها.

۴- چنین است در متن ولی مرحوم دهخدا انسی کول را چنین تصحیح کرده اند: ایسی کول که ایسی یعنی گرم است و کول بمعنی چشمه و هم دریاچه و این لغت ترکی است.

5 - Épine du pubis.

است و بعضی او را ابو زهیر الحرث بن عبیدالله می‌دانند و اگر چنین باشد این اسم عبیدالله تصغیر عبیدالله است. وی از علی روایت دارد و ابواسحاق السبعمی از او روایت می‌کند. وی در تشیع غالی بوده است. سبعمی او را حرث بن عبیدالله نام می‌برد و مشهور است که او از کذابین بوده است. (از انساب سمعانی).

خارقی. [ر] [ا] (بخ) علاء بن عوازل الخارقی از تابعین بوده است. وی از ابن عمرو روایت دارد و ابواسحاق الهمدانی از او روایت کند. (انساب سمعانی).

خارقی. [ر] [ا] (بخ) عبده بن مره الهمدانی الخارقی. وی از عبده بن عمرو روایت دارد و اعمش و ابواسحاق و منصور از او روایت می‌کنند. (انساب سمعانی).

خارقی. [ر] [ا] (بخ) علاء بن ازدار الخارقی. وی از ابن عمر روایت دارد و از او ابواسحاق سبعمی روایت می‌کند. (انساب سمعانی).

خارقی. [ر] [ا] (بخ) فراس بن یحیی الهمدانی الخارقی، از اهل کوفه بوده است. وی از اشعبی و عطیه روایت دارد و ثوری از او روایت می‌کند. وفاتش بال ۱۲۹ هـ. ق. بوده است. (انساب سمعانی).

خارقی. [ر] [ا] (بخ) محمد بن عبیدالله بن نمیر الخارقی الهمدانی الکوفی. روایت از ابن علی و عبدالله بن حرب و ابی بکر بن عیاش دارد و از او ابو زرعه رازی و ابوحاتم رازی روایت دارند. (از انساب سمعانی).

خارقیروزی. [ا] (بخ) دهی است از دهستان میان تکاب بخش بستان گناباد در ۱۸ هزارگزی خاور بستان و ۳ هزارگزی شمال شوسه عمومی گناباد به بستان. معلی است گرمیری سکنه آن ۴۶ تن مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات و محصولات آن ارزن و زیره و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است و راه آنجا مارو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خارق. [ر] [ع] (ص) نعت فاعلی از خرق. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (المنجد) (تاج العروس). رجوع به خرق شود. از هم‌درنده و پاره کننده و مجازاً بمعنی کرامت چرا که آن نیز عادت را پاره می‌کند. (آندراج) (غیث اللغات) (ناظم الاطباء). شکافته: سخواست خارق آن حشمت و هاتک آن پرده او باشد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۶۶ نسخه خطی کتابخانه لنت نامه و ۲۰۳ نسخه چاپی).

چشم او بنظر بنورالله شده
پرده‌های جهل را خارق بده.

مولوی (مثنوی).

[[اطلاق به تیری میشود که گذران از هدف است. (ذکری ج ۱ ص ۶۰۴).]] تهاوی آرد:

آن از قدرت بشر خارج است. برخی گفته‌اند اطلاق خارق بر سحر بر سبیل مجاز است. امام فخر رازی در تفسیر کبیر در سوره کهف گفته است: وقتی امر خارقی بر دست کسی ظاهر شد یا آن کس را دعوی هم هست یا نیست. اگر امر خارق مقرون بدعوی باشد آن دعوی خارج از این چهار نباشد که دعوی خدائی یا دعوی پیغمبری یا دعوی ولایت و یا دعوی سحر و فرمان‌بری شیاطین است. اما دعوی خدائی: خارقی که از دعوی‌کننده خدائی بروز کند مسمی به ابتلاء میباشد چنانچه در شمائل محمدیه مذکور است. اصحاب ظهور خوارق را از دست چنین کس جایز دانستند بدون معارضه و اشکال، چنانچه از فرعون و دجال، ظهور خوارق بر دست آنها نقل شده است. سبب جواز آنها این است که شکل و آفرینش این نوع اشخاص دلالت بر کذب دعوی آنها کند. و ظهور خارق از دست این قبیل مردم منجر به از راه راست منحرف ساختن دیگران نشود. اما دعوی پیغمبری و آن بر دو گونه است: چه در این مورد مدعی یا در ادعای خود راستگو است یا کاذب. پس اگر در دعوی خود صادق بوده باشد ظهور خوارق بر دست او بالاتفاق واجب است و هر کس که بصحت دعوی پیغمبری پیمبران اقرار دارد بدین امر نیز مقرر خواهد بود، ولی اگر بالعکس در دعوی خود کاذب بود ظهور خوارق بر دست او جایز نخواهد بود. و بتقدیر اینکه خارقی هم بر دست او ظاهر شود، معارضه با او واجب باشد. اما دعوی ولایت کسانی که قائل به کرامات اولیاء میباشد اختلاف دارند در اینکه آیا دعوی کرامت جایز است و آیا این کرامت بوقف دعوی صاحبش حاصل میشود یا نه. و اما ادعای سحر و فرمان‌بری از شیاطین، اصحاب ظهور خوارق را بر دست این نوع اشخاص جایز می‌دانند. اما معتزله جایز نمی‌دانند. بالاخره ظهور خوارق بر دست کسانی که آنان را هیچگونه دعوی نمی‌باشد، چنین کسان بر دو گونه‌اند، یا آنکه مردمان صالح و خدای تعالی از آنها خشنود است یا بر خلاف ذواتی پلید و گنهکار هستند. اگر از قسم اول باشند کسانی که بکرامات اولیاء قائلند، قولشان درباره آنان صادق می‌آید و اصحاب نیز بالاتفاق ظهور خوارق را بر دست آنها جایز می‌دانند جز ابوالحسن بصری علماء دیگر معتزله در این عقیده با ما مخالف می‌باشند. محمود خوارزمی رفیق ابوالحسن نیز با او موافقت کرده است اگر از قسم دوم یعنی کسانی باشند که مردود بارگاه الهی هستند، ظهور خوارق بر دست آنان نیز جایز باشد. ظهور این خوارق را استدراج نامند.

در عرف علماء از معنی لغوی آن استقادت شده و بعملی که بسبب ظهورش خرق عادت میشود اطلاق میگردد، و آن بنا بر قول صحیح به اعتبار ظهورش بشش قسم منقسم می‌شود چه امر خارق یا از مسلمان سر می‌زند یا از کافر. اگر از مسلمان بروز کرد هرگاه ابرازکننده آن به کمال عرفان نرسیده باشد عمل او معونت است و چنانکه رسیده باشد در این صورت صاحب امر خارق یا دعوی پیغمبری دارد عمل او معجزه است و یا دعوی پیغمبری ندارد در این صورت اگر این امر خارق قبل از دعوی باشد عمل او را اراض نامند یا آنکه اصلاً امر خارق شخص مقرون به دعوی نیست، عمل چنین کس کرامت است. اما اگر امر خارق از کافر سرزند عمل او یا موافق با دعوی او میباشد آن را استدراج گویند یا مخالف با دعوی اوست عمل او را اهانت نامند. برخی دیگر امر خارق را بر چهار قسمت منقسم نموده‌اند و اراض را طبق تقسیم خود داخل در کرامت ساخته و گفته‌اند که مرتبه پیغمبران از مرتبه اولیاء پست‌تر نباشد و باز طبق تقسیم خود استدراج را نیز داخل در اهانت ساخته و گفته‌اند که معنی استدراج آن است که شیطان آدمی را چندان به فساد و تباهی نزدیک می‌سازد تا او را وادار به ارتکاب هر نوع فساد نماید. خواه آن فساد موافق غرض آدمی باشد و خواه نباشد و عاقبت چنین جز خذلان و پشیمانی چیزی نیست. از این رو امر خارق به اهانت باز می‌گردد. سحر را خارق توان گفت زیرا معنی ظهور خارق آن است که آدمی کاری کند که ظهور آن عمل از مانند چنین آدمی معهود نباشد. و در سحر مآله چنین نیست زیرا هر کس که مباشر اسباب مختصه سحر شود میتواند عمل ساحر را مطابق جریان عادت مرتب کرده انجام دهد چنانکه شفاء بیماران را بوسیله ادعیه خارق گویند، اما شفاء آنان را بوسیله داروهای پزشکی خارق نمی‌گویند. همین است حال طلسم و شعبده و بعضی می‌گویند گهگاه می‌توان خارق را بر سحر اطلاق نمود زیرا بسیار اتفاق می‌افتد که در عمل سحر شخص بشرانطی نیازمند میشود که برای بشر عادی انجام و تهیه آن شرایط مقدور نیست چون وقت و مکان و جز آن. باید توجه داشت که در خارق نبودن افعال شرط نیست که جمیع شرایط آنها مقدور باشد بلکه بعد از مباشرت اسباب آن امر غیر خارق دیگر اهمیتی ندارد که اسباب آن امر مقدور باشد یا نباشد چه در صورت چنین نبودن لازم می‌آید که مثلاً حرکت بطش از خوارق باشد زیرا آن حرکت توقف بر صحت و سلامت اعصاب و عضلات دارد که

باید دانست که هرکس از خدای تعالی چیزی طلبید و خدای تعالی نیز مقصود او را بدو عطا فرمود. این دلیل آن نباشد که چنین کسی نزد خدای تعالی وجیه است. خواه آن عطیه الهی بر وفق عادت یا بر خلاف عادت باشد بلکه گاهی این امر نسبت به بندهای بزرگداشت جانب اوست و گاه صرف استدراج است. و معنی استدراج آن است که خدای حاجت بنده بیایمان را برآورد تا گمراهی و ضلالت او بیشتر و در جهل و عناد زیادتر بماند و هر روز از بارگاه الهی دورتر شود و این برای آن است که در علوم عقلیه مقرر است که تکرار افعال سبب حصول ملکهٔ راسخه از آن افعال شود. پس چون دل بنده بدینا میل کرد و روی آورد و در این حال آنچه نفس او بدان مایل بود از حق طلبید و حق نیز مشتهیات او را چنانکه طلبیده است فراهم آورد در این حال بنده مطلوب خود را دریافته و حصول لذتش افزون گردیده و خواهش او روزافزون میشود. و این پیش آمد موجب سعی او در پیروی از نفس می گردد و هر ساعت حس فرمانبرداری نفس اماره در وجود او نیرومندتر میشود و هر لحظه این حالات در او بیابهای بالاتر ترقی می کند تا بعد کمال رسد و نهایت دوری از ساحت عرش الهی او را حاصل شود و صاحب استدراج بدین حالات انس یابد و گمان برد که او را در بارگاه الهی منزلی است که بچنین کرامتی نائل آمده و خود را سزاوار و مستحق آن شناسد. اندک اندک غیر خود را خوار و کوچک شمارد و اعمال آنان را هر چند هم مرضیاً عندالله باشد منکر گردد و از مکر الهی غافل شود. اما اگر این اقبال که از جانب حق بسوی بنده اسیر نفس اماره روی آورد بجانب صاحب کرامت واقعی روی آورد در حال آن را استدراج یابد و هیچگاه به آن انس نگیرد. بلکه در هر آن و هر لحظه بیم صاحب کرامت حقیقی از حق تعالی زیاده شود و فرار او از قهر خدا بیشتر گردد هر چند هم بر حسب واقع حق عز اسمه از روی استحقاق بنده فرمانبردار و صالح خود را بدین کرامات مخصوص داشته است. و از این رو باشد که محققان گفته اند: بیشتر بریدگی راه بسوی خدا در مقام کرامات باشد. لاجرم محققان و بندگان خاص الهی از کرامات یمینا ک باشند همانطور که از بدترین بلیات بر حذرند و این است فرق بین کرامت و استدراج. بدانکه استدراج را در کلام مجید نامهای بسیار است:

- ۱- استدراج چون آیهٔ سستدرجه من حیث لا یعلمون. (قرآن ۱۸۲/۷ و ۴۴/۶۸).
- ۲- مکر، جو، مکر و مکرالله. (قرآن ۵۴/۳)
- ۳- کید، چون: ان کیدی متین. (قرآن ۱۸۲/۷)

و ۴۵/۶۸).

۴- خدعه، چون: یخادعون الله و هو خادعهم. (قرآن ۱۴۲/۴).

۵- املاء، چون: انما نملی لهم لیزدادوا اثماً. (قرآن ۱۷۸/۳).

۶- اهلاک، چون: اذا اردنا ان نهلك... (قرآن ۱۶/۱۷).

(کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ از صص ۴۴۴ - ۴۴۶).

خارقان. [ر] [خ] نام دهی است نزدیک بطام از لطائف. (غیبات اللغه). رجوع به خرقان شود:

رفت درویشی ز شهر طالقان

بهر صیت بوالحسن تا خارقان.

مولوی (مثنوی).

بوی خوش آمد مرا و رانا گهان

در سوادری ز حد خارقان.

مولوی (مثنوی).

خارق العاده. [ر] [ق] [ذ] [ع] ص مرکب امر غیر معمول. اموری که عاده و قوعش میسر نیست. اموری که وقوعش در عادت بنظر محال می آید. رجوع به خارق عادت شود.

خارق طبیعت. [ر] [ق] [ط] [ع] [ص] مرکب فوق طبیعت. خارق العاده. اموری که در طبیعت جریانش بر خلاف این امر است. فائق الطبیعه.

خارق عادت. [ر] [ق] [ذ] (ترکیب وصفی، ص مرکب) چیزی که بر خلاف عادت باشد مانند معجزه انبیاء و کرامت اولیاء. (ناظم الاطباء). معجزه های انبیاء و کرامت های اولیاء. (غیبات اللغه). امور غیر معمولی. اعجوبه. رجوع به لغت اعجوبه شود.

خارق قوف. [خ] تلفظ ترکی خارق است که شهر معروف روسیه است. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۲۰۱۰). رجوع به خارق است.

خارقه. [ر] [ق] [ع] ص. (کرامت. معجزه. آیت. نایفه). رجوع بکلمه خارق شود. ج. خوارق.

خارک. [ز] (مصرف) تصغیر خار است. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). خارخرد:

آدمی را که خارکی دریای

نرود طرفه جانور باشد.

خارک. [ز] (نوعی از خرما میباشد. (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (برهان قاطع). خرما خارک. خرما خَرک. بَسر.

(مهدب الاسماء). غوره خرما. خرما نرسیده (مؤلف با استشهاد به اینکه الخالم، خارک پخته است معتقد میباشد که خارک خرما نرسیده نیست). خرما خشک: اگر جزوی بسائی و با شیره خارک سبز که خرما

خشک خوانندش به بینی باز افکنی رعاف باز گیرد. (الابنیه عن حقایق الادویه).

خارک. [ز] (گوش خارک.

خارک. [خ] جزیره ای است از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب باختر گناوه در خلیج فارس و طول این جزیره ۸۵ هزار گز و عرض آن ۴ هزار گز. ناحیه ای است مرطوبی و مالاریا خیز و سکنه آن ۷۰۰ تن و مذهبشان سنی و شیعه و زبانشان فارسی و عربی است.

آب آنجا از چاه و محصولاتش غلات و مرکبات و خرما میباشد. شغل اهالی زراعت و صید ماهی و دریانوردی است دارای گارد مسلح گمرک و دیستان است ارتباط آن با ساحل بوسیله کرجی میباشد. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۷). یاقوت در معجم البلدان آن را خازک ضبط کرده است و می گوید جزیره ای است در وسط دریای

فارس و این جزیره چون گوه بلندی است در میان دریا و چون باد مناسب وزد مراکبی که از عبادان حرکت می کنند و قصد عمان دارند در ظرف یک شبانروز به آنجا میرسند. این جزیره از اعمال فارس است و جنابه (همان

گناوه است) و مهربان در مقابل آن بخشی است چون شخصی قوی چشم از خارک به آنجا بنگرد آنجا بهر او کاملاً هویداست. ولی

رویت کوههای خشکی برای همه کاملاً آشکارا میباشد. یاقوت می گوید من به آنجا بسیار رفتم و در آنجا قبری یافته ام که مورد

زیارت اهالی است و مردم بر آن نذرها می کنند. اهل جزیره این قبر را قبر محمد بن حنیفه رضی الله عنه می پندارند ولی تواریخ از

ایسن مطلب ابا دارند. ابو عبیده می گوید ابوصفره پدر مهلب، ایرانی و از اهل خارک بوده و در آنجا بنام سفره نامیده شده است

و چون از آنجا بعبان آمد این نام مرع شد به ابوصفره تبدیل گردید. این ابوصفره در خارک بجولاهگی مشغول بود ولی چون بصره آمد

از سانسین عثمان بن ابی العاصی التقفی شد و چون ازد به بصره مهاجرت کرد او با آنها بود و بر اثر بسالت و شجاعتش در حرب او را چون

پسر خواندند و بخود بستند و امثال این نوع پسر خواننده در عرب بسیار است. فرزردق می گوید:

و کاین لابن صفره من نسب

تری پلبانه اثر الزیاری

بخارک لم یقَد فرساً ولكن

يقودالسنن بالمرس المنار

صراریون ینضح فی لعاهم

نفی الماء من خشب وقار

و لو رد این صفره حیث ضمت
علیه القاف ارض ابی صفار.

(معجم البلدان ج ۳ ص ۲۸۷ و پاورقی المعرب ج ۱ ص ۱۳۷). این بلخی در ضمن نام بردن جزایری که بقیاد خوره متعلق است جزیره هنگام و جزیره خارک را نام می‌برد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۵۰ ج لیدن). در حدود العالم این جزیره چنین وصف شده است: سیزدهم جزیره خارک خوانند اندر جنوب بصره و میان بصره و خارک پنجاه فرسنگ است و اندرو شهری است بزرگ و خرم مر او را خارک خوانند و بتزدیک او مروارید یابند مرتفع و با قیمت. (حدود العالم ج تهران ص ۱۴). حمدالله مستوفی در نزهة القلوب این جزیره را چنین وصف می‌کند: خارک جزیره‌ای است فرسنگی در فرسنگی در آنجا زرع و نخل است و میوه و غله نیکو بود و غوص مروارید آنجا بهتر و بیشتر از جزایر دیگر است و غلبه غوص آنجاست ازو تا ساحل فرسنگی است و آن را از کوره قبادخوره شمرده‌اند. (نزهة القلوب ج ۳ لیدن ص ۱۳۷ و ۱۳۸). بنابر نقل قاموس الاعلام ترکی خارک در خلیج بصره واقع است و نزدیک ساحل ایران میباشد جمعیتش در حدود هزار تن و مساحتش ۵ هزار گز مربع است این جزیره در ۲۹ درجه و ۱۸ دقیقه عرض شمالی و ۴۸ درجه طول شرقی واقع است. مصب شط‌المرب در ۱۷۶ هزارگزی جنوب شرقی آنجا و بندر بوشهر در ۵۵ هزارگزی شمال غربی این جزیره است. (نقل به اختصار از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۱). در این ایام (سال ۱۳۳۸) دولت ایران مشغول تأسیس بندر بزرگ نفتی در این جزیره است و بسزودی در آنجا یکی از بزرگترین پایگاههای حمل نفت در خلیج فارس خواهد شد.

خارکک. (لخ) ده کوچکی است از دهستان تمین بخش میرجاوه شهرستان زاهدان واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب باختری میرجاوه و ۱۸ هزارگزی راه فرعی میرجاوه بنخاش میباشد سکنه آنجا در حدود ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خارکان. (لخ) دهی است از دهستان سیاخ بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۵۲ هزارگزی جنوب باختری شیراز و در ۲۸ هزارگزی شوسه شیراز به کازرون محلی است جلگه‌ای با هوای معتدل. تعداد سکنه آن ۱۲۸ تن و زبانشان فارسی و لری است و مذهبشان شیعه است. آب آنجا از رودخانه قره‌آغاج و محصولاتش غلات و لبنیات و حبوبات میباشد و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه آن مالرو میباشد. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

خارکتف. (رک) (ترکیب اضافی، مرکب) دو استخوان کتف در طرفین بدن و در خلف شانه در قسمت فوقانی پشت بین دنده دوم و دنده هشتم و در طرفین خط وسط (تیره پشت) قرار می‌گیرد و بواسطه زائده خارجیش با استخوان چنبر مربوط شود. این استخوان که از استخوانهای پهن است مثلثی شکل بوده و شکل آن در زیر پوست محسوس میباشد. استخوان کتف بواسطه عضله‌ها بر قفسه سینه نصب شده است وقتی که آن عضله‌ها کم قوه و ضعیف باشد این طور بنظر می‌آید که استخوان بشکل بال در حال جدا شدن از قفسه سینه میباشد و مخصوصاً کنار داخلش بسیار نمایان می‌گردد. استخوان کتف دارای یک سطح قدامی و یک سطح خلفی و سه کنار داخلی فوقانی و خارجی میباشد. سطح قدامی استخوان که بطرف دنده‌ها متوجه است مقعر و بحفره تحت کتفی موسوم میباشد. سطح خلفی استخوان از نظر شکل خارجی دارای اهمیت است زیرا بواسطه زائده برآمده‌ای موسوم به خار کتف بدو حفره غیر مساوی فوق خاری و تحت خاری تقسیم میشود. (کتاب کالبدشناسی هنری تألیف دکتر نعمت‌الله کیهانی ص ۲۲ و ۲۴).

خارکتیوا. (رک) (ترکیب اضافی، مرکب) گون. خار صمغ کثیرا. رجوع به گون شود.

خارک خرما. (زخ) (ترکیب اضافی، مرکب) رَمَخَه. (مذهب الاسماء). رجوع به خارک شود.

خارکودن. (کد) (مص مرکب) ژولیدگی مو را با شانه از بین بردن. از هم جدا کردن موی ژولیده و آشفته بوسیله شانه و خاصه شانه دنده درشت. غاز کردن.

خارکش. (ک) (سر موزه را گویند که آن کفشی باشد که بر بالای موزه پوشند و آن در مارواه‌النهر بیشتر متعارف است و عربی جرموق خوانند. (آندراج) (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ رشیدی). سر موزه که خرکش نیز گویند و به عربی جرموق نامند. (فرهنگ رشیدی) (شرفنامه سنیری). سر موزه و آن را خرکش گویند بعلمت آنکه چون خار بر سر آن نشیند از بین می‌رود و در موزه فرو نمی‌رود. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۶).

خارکش. (ک) (ک) (نق مرکب) شخصی را گویند که پیوسته خار بکشد. (آندراج) (برهان قاطع). خارکن. کسی که در بیابان خار می‌کند و آن را برای فروش بازار می‌آورد.

من خارکشم تو بارکش باش
من با تو خوشم تو نیز خوش باش. نظامی.

چو بینند در گل خر خارکش.

سعدی (بوستان).

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار
که خرخارکش سوخته در آب و گل است.

سعدی (گلستان).

خارکشی را دیدم که پشته خار فراهم آورده.
(گلستان). || شخص رنج‌کش. شخصی که بار ناملایمات کشد.

خارکش. (ک) (نام سرودی و نوانی است

از موسیقی و شخصی که سرود خارکش بدو منسوب است. (آندراج) (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ شعوری) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرای ناصری):

نوی خارکش^۱ از عنذلب نیست عجب
که مدتی سر و کارش نبوده جز با خار.

ظهیر فاریابی (از آندراج) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرای ناصری).

بلبل شوریده می‌گردید خوش
پیش گل می‌گفت راه خارکش.

عطار (از انجمن آرای ناصری) (فرهنگ رشیدی).

خارکش. (ک) (لخ) دهی است از دهستان

کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۳ هزارگزی باختر کنگاور و ۳ هزارگزی قره گزلو، محلی است کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۱۴۵ تن و مذهبشان شیعه و زبانشان کردی و فارسی میباشد. آب آنجا از چشمه و محصولات آنجا غلات مختصر و قلمستان میوجات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خارکش. (ک) (لخ) دهی است از دهستان

اندرو بخش مرکزی شهرستان ساری واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری ساری. محلی است واقع در دامنه کوهستان و هوایش معتدل و مرطوب و مالاریائی میباشد. سکنه آن ۸۰۰ تن و مذهبشان شیعه و زبانشان سازندرانی و فارسی است آب آنجا از چشمه‌سار و محصول آنجا پنبه و غلات و توتون سیگار و صیفی و شغل اهالی زراعت و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خارکشیدن. (ک) (مص مرکب)

حمل خار کردن. || تحمل ناراحتی نمودن. کارهای سخت و صعب تحمل کردن. مؤلف آندراج معتقد است تخصیص خار بصله «به» بیجاست و همچنین تخصیص به «از» نیز صحیح نیست یعنی به خار کشیدن بمعنی

۱ - Épine de l'omoplate.

۲ - ذل: خارکن و در این صورت شاهد نیست. رجوع به خارکن (نام شخصی) شود.

در آوردن و از خار کشیدن بمعنی بر آوردن چون:

اول سری برخنه دیوار می کشم
دیگر به آشیانه خود خار می کشم.

صائب (از آندراج).
بیت فوق مثال برای به خار کشیدن است یعنی به آشیانه خود خار می کشم.

سوزن تمام چشم شد از انتظار من
با ناخن شکسته ز پا خار می کشم.

صائب (از آندراج).
بیت فوق مثال برای از خار کشیدن یعنی از پا خار می کشم.

خارکف. [ک] (ایخ) پایتخت ناحیه اوکراین کشور شوروی است. این شهر واقع در ۸۲۴

هزارگزی مکو در کنار رودخانه لپات منشعب از دنتز میباشد بدین جهت ناحیه ای پرجمعیت و حاصلخیز است و سکنه آن ۸۷۷۰۰۰ تن. از جهت ارتباط با نواحی دیگر

در حکم گره مواصلاتی راههای متعدد است. در آنجا دانشگاه و بازارهای بزرگ لبنیات

است. تجارت مهمش محصولات زراعتی و از این قرار است: گندم، پوست خام، اسب و نیز ماهی تازه و ماهی شور. در سال ۱۶۵۰ م.

این شهر بوسیله قزاقی بنام خارکف ساخته شد و همین شخص نام خود را به این شهر داد و از سال ۱۷۸۰ م. پایتخت اوکراین گردید. در

زمان حکومت تزارها این شهر یکی از چهار شهر بزرگ حکومت روسیه بود و فعلاً این نام بر ایالت بزرگی اطلاق میشود.

خارکلاقه. [ک ت] (ایخ) دهی است از

دهستان کتول بخش علی آباد شهرستان گرگان متصل به علی آباد. محلی است واقع در دامنه کوه دارای هوای معتدل و مرطوب و

مالاریائی دارای ۱۱۰۰ تن سکنه و مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از

رودخانه زرین گل و محصولات آنجا غلات و برنج و توتون سیگار است شغل اهالی زراعت و گله داری میباشد و صنایع دستی زنان

کرباسافی و شالبافی است این ده در کنار راه شوسه قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). بنابر نقل رابینو در سفرنامه (انگلیسی) خود بنام سفرنامه مازندران و استرآباد ص

۱۲۸ این نام خارکلا آمده است.
خارکن. [ک] (تلف مرکب) کتنده خار. (شرفنامه منیری). شخصی که پیوسته خار را

از زمین بکند. (آندراج) (برهان قاطع). کسی که از زمین خار کند و بفروشد. حاطیب: چنین گفت با خارکن شهریار

که از گوسفندش بدانی شمار. فردوسی.
بدین خار کن داد دینار چند
بدو گفت کا کون شوی ارجمند. فردوسی.
تیردار مردی همی کند خار

ز لشکر بشد نزد او شهریار. فردوسی.
هامون گذاری کوه فتن، دل بر تحمل کرده خوش

تا روز هر شب بار کش. هر روز تا شب خار کن.
امیر معزی.

گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم...
بگوشه صحرائی رستم و خارکنی را دیدم پشته خار فراهم آورده. (گلستان).

خارکن. [ک] (فعل امر مرکب) صیغه امر مفرد است از مصدر خار کردن. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۷۲).

خارکن. [ک] (ا) بوته خار. (آندراج) (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری) (فرهنگ رشیدی).

خارکن. [ک] (ا مرکب) نام نوانی است از الحان موسیقی که از غایت فرح خار غم از دل می کند. (فرهنگ جهانگیری). نام نوانی و صوتی است از موسیقی. (آندراج) (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۷۲

فرهنگ خطی متعلق بکتابخانه لفت نامه):
نوی خارکن^۱ از تعدیل نیست عجب

که مدتی سر و کارش نبوده جز با خار.
ظهر فاریابی (از فرهنگ شعوری) (شرفنامه منیری).

خارکن. [ک] (ایخ) نام شخصی است. که این نوا به آن شخص منسوب است. (آندراج) (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ شعوری). رجوع به خارکن (نام نویسی) و به

خارکش (نام سرودی) شود.
خارکفان. [ک] (تلف مرکب، ق مرکب) در حال خار کردن:

کف چرخ زنان بر می، می رقص کتان در دل
دل خارکفان از رخ، گلزار نمود اینک.

خاقانی.
خارکنی. [ک] (حامص مرکب) عمل خار کردن.

خارکو. (ایخ) دهی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۲۳

هزارگزی شمال کرمان سر راه مارو کرمان به حرجند محلی است کوهستانی و سردسیر دارای ۵۲ تن سکنه و مذهبشان شیعه و

زبانشان فارسی است آب آنجا از قنات و محصولات غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خارکو. (ایخ) دهی است از دهستان بنام ملام بخش شوش شهرستان دزفول واقع در ۱۹

هزارگزی شمال باختری شوش و ۲ هزارگزی باختری راه شوسه اهواز بدزفول ناحیه ای است گرمسیری و مالاریائی دارای ۲۵۰ تن

سکنه و مذهبشان شیعه و زبانشان لری آب آنجا از رودخانه کرخه و محصولات غلات و برنج و کتجد. شغل اهالی زراعت و راه در

تابستان اتومبیل رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خارکو. (ایخ) جزیرهای است در ده هزارگزی شمال جزیره خارک بطول ۴/۵ هزار گز و عرض آن ۷۰۰ گز و خالی از سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

خارکی. [ز] (ایخ) شاعری بوده است در ایام مأمون و حدود آن ایام. این ابیات از اوست:

من کل شیء قضت نفسی مآربها
الا من الطعن بالبتار بالتین
لا اغرس الزهر الا فی سمرقة
والفرس اجود مایآتی بریقین.

(از معجم البلدان ج ۳ ص ۳۸۷).
خارکی. [ا] (ایخ) ابوالعباس احمد بن

عبدالرحمن الخارکی البصری. وی از ابو بکر محمد بن احمد بن علی الاترونی القاضی حدیث روایت کرده است. (از معجم البلدان ج ۳ ص ۳۸۷) (الانساب سمعانی).

خارکی. [ز] (ایخ) ابوهمام الصلتین محمد بن عبدالرحمن بن ابی المغیره البصری ثم الخارکی. وی حدیث از سفیان بن عیینه و حماد روایت کرده است و ابواسحاق

یعقوب بن اسحاق القلوسی و محمد بن اسماعیل البخاری از او روایت دارند. (از معجم البلدان ج ۳ ص ۳۸۷) (الانساب سمعانی).

خارگود. [ک] (ایخ) ناحیه ای است بخراسان و در آنجا مدرسه ای و مسجد جامعی وجود دارد که ظاهراً در قرن نهم ساخته شده اند. (از تاریخ صنایع ایران تألیف دکتر ج کریمی ویلسون ترجمه فریار ص ۲۳۴).

خارگیاه. (ا مرکب) سفنی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). خاریست که بجانوران برای خوراک میدهند.

خارم. [ا] (ع ص) شکافته پره بینی و برنده. (آندراج) (غیاث اللغه). امفد و شیر. (آندراج) (غیاث اللغه). اترک کتنده. (منتهی الارب).

خارم. [ا] (ع ص) سرد. اباد سرد. (منتهی الارب). ج، خوارم.

خارم. [ا] (ا) تیزی که یک تکه از هدف را بکند. (دکری ج ۱ ص ۶۰۴).

خار ماهی. (ز / ر) (ترکیب اضافی، ا مرکب) استخوان ماهی. (آندراج). تیغ ماهی. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۸۴).

۱- نل: خارکش و در این صورت شاهد نیست.

۲- صاحب فرهنگ شعوری در این جا شعر نامفهوم زیر را آورده است:
کسی را چون خورد مال دواهی
بحلقومش شود آن خار ماهی.

خارماهی. (مرکب) نوعی ماهی است. این ماهی با شکل‌های مختلف در نواحی سردسیر و آب و هوای نیمکره شمالی



خار ماهی

پراکنده است بخصوص در اروپا و آمریکا و نیز آبی که این حیوان در آن زیست می‌کند ممکن است آب شور یا شیرین باشد. لانه‌اش در سبزه و کروی شکل و دارای دو سر است و قطر آن در حدود ۱۰ سانتیمتر می‌باشد.

خار مرغ. [م] (لخ) ظاهراً ناحیه‌ای بوده است که بدانجا سلاطین شکار می‌کرده‌اند. مصححین تاریخ بیهقی (فیاض - غنی) نتوانسته‌اند این نقطه را مشخص کنند و باید دانست که بعضی از نسخ این نام را خار مرغ ضبط کرده‌اند: «و سوم ماه رمضان اسیر حاجب بزرگ بلکاتگین را گفت کسان باید فرستاد تا حشر راست کنند بر جانب خار مرغ که شکار خواهیم کرد. حاجب بدیوان ما آمد و پسران قودقش را که این شغل بدیشان مفوض بودی بخواند و جریده‌ای که بدیوان ما بودی چنین چیزها را بخواستند و مثالها نبشته آمد و خیلشان برفتند و پیاده حشر راست کردند. و امیر روز شنبه سیزدهم این ماه سوی خروار و خار مرغ برفت و شکاری سخت نیکو کرده آمد و بفرنین باز آمد روز یکشنبه هفت روز مانده از این ماه.» (تاریخ بیهقی ج فیاض و غنی ص ۲۷۵).

خار مغیلان. [م] (ترکیب اضافی، مرکب) خار درخت ام‌غیلان که هندش کبک گویند یعنی ببول. (آندراج). ام‌غیلان، مغیلان، سمر، طلح رجوع به ام‌غیلان شود، قتاده، (منتهی الارب). حَسَك. (صراح اللغه): جمال کعبه چنان می‌کشانم بنشاط که خارهای مغیلان حریر می‌آید. سعدی. ای بادیه‌هجران تا عشق حرم باشد عشاق نیندیشند از خار مغیلانت. سعدی. در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم سرزنشهاگر کند خار مغیلان غم مخور. حافظ.

خارمند. [م] (ص مرکب) بشکل خار. چون خار. حقیر. بست. خوار: کودکان خانه دمش می‌کنند باشد اندر دست طفلان خارمند. (مثنوی). **خارمه‌ره.** [م] (مرکب) تیغ مه‌ره:

رباط چهارم از خارمه‌ره گردن رسته است. (ذخیره خوارزمشاهی). و رباط جفت نخستین از خارمه‌ره دوم رسته است. (ذخیره خوارزمشاهی). و جفت چهارم را رباطها از خسار مه‌ره دوم رسته است. (ذخیره خوارزمشاهی).

خار مهک. [م] (ترکیب اضافی، مرکب) صاحب فرهنگ ناظم الاطباء آن را خار مهک نیز ضبط کرده است. حشیشی است کوهی که در سنگستان روید و بهترین آن سبز باشد گرم و خشک است در سوم. گویند اگر قدری از آن در زیر بالین طفلی که از دهن او آب رفته باشد بگذارند بر طرف شود و آن را به عربی شوکه‌العربی و شکامی خوانند. (آندراج) (برهان قاطع). یکسوخ گیاهی است. (ناظم الاطباء). گیاهی است که روستائیان برای شکسته‌بندی نیز آن را بکار می‌برند.

خارهمیان. (لخ) دهی است از دهستان شهر خواست بخش مرکزی شهرستان ساری واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری ساری و ۳/۵ هزارگزی باختر شوسه ساری فرج‌آباد ناحیه‌ای است دشتی دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و مالاریائی سکنه آن ۸۰ تن و مذهبشان شیعه و زبانشان مازندرانی و فزاری است. آب آنجا از چشمه و محصولات آنجا برنج و غلات و پنبه و صیفی و ذرت می‌باشد شغل اهالی زراعت و راه آنجا سالرو است بناهای آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). رابینو این ده را بنام خارهمیان در جزء فرج‌آباد ذیل دهات و نواحی مازندران و استرآباد آورده است. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۰ بخش انگلیسی).

خارناک. (ص مرکب) پرخار. بیارخار. باخار. مشانک. شانکه. (منتهی الارب). [خاردار. چون زمین خارناک. گیاه خارناک. **خارندگی.** [ز] [د] (حاصص) عمل خاریدن. خارش. حکه. رجوع به خاریدن شود.

خارنده. [ز] [د] (نق) کسی که عمل خاریدن را انجام می‌دهد. علتی که موجب خاریدن شود. رجوع به خاریدن شود. **خار نشانیدن.** [ن] [د] (مصص مرکب) خارکشتن و مرادف خار خلیدن و خار رقتن در چیزی بود. خار سودای تو در دل بهوای گل وصل بشانندیم همه خون جگر بار آورد.

خواجه جمال‌الدین سلمان (از آندراج). **خار فستق.** [ن] [ش] [ش] [ت] (مصص مرکب) مرادف خارخلیدن. رجوع به خار نشانیدن شود:

این خار غم که در دل بلبل نشسته است

از خون گل خمار خود اول شکسته است. صائب (از آندراج).

خار نهادن. [ن] / [ن] [د] (مصص مرکب) جفا کردن. (آندراج) (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری):

عارض او در نکوئی خار بر گل می‌نهد قامت او در شمائل تاب عرعر می‌دهد.

مجیرالدین بیلقانی (از آندراج). [انافرمانی کردن. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری).

خاروار. (ص مرکب) شبیه به خار. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۴۲):

شده بس خارواری هر مژه از گریه حسرت که شد پای نگه مجروح و می‌مانده‌ست در دیده.

ابوالمعانی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۴۲). **خار واژگونه.** [ن] / [ن] (مرکب) به لغت هندی چیچرا است. (الفاظ الادویه ص ۱۰۶ و ص ۸۹).

خاروان. (لخ) دهی است از دهستان بزواوند شهرستان اردستان واقع در ۵۱ هزارگزی جنوب خاوری اردستان و ۷ هزارگزی خاور راه شوسه لردستان به نائین ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و سکنه آن در حدود ۲۴۸ تن مذهب آنها شیعه و زبانشان فارسی است آب آنجا از قنات و محصول آنجا غلات و خشکبار و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خار و ترنج. [ر] [ت] [ر] (ترکیب عطفی، مرکب) کنایه از رنج و راحت است چنانکه گویند که معلوم نیست فردا از خار و ترنج کدام یک در پیش آید.

خاروج. (ع) (نخلی است مشهور. (منتهی الارب). خرمابنی است مشهور. (ناظم الاطباء).

خار و خاشاک. [ر] (ترکیب عطفی، مرکب) خار و شاخهای خشک درخت. آشغالهایی از جنس نباتات و گیاه خرده شاخه و خار: از خار و خاشاک و شاخ و مال بیشه که در آن حوالی بود دسته‌های فراوان بتوانن... (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۰۴).

خار و خوما. [ر] [خ] (ترکیب عطفی، مرکب) کنایه از تنگی و فراخی و شدت و فرج و غم و شادی و عسر و یسر و امثال آنهاست.

خار و خس. [ر] [خ] (ترکیب عطفی، مرکب) قصد از ایندو لفظ نوع مخصوصی از نباتات نیست بلکه مقصود از هر گیاهی که دارای خار و خس باشد و مردم را اذیت کند و از کار باز دارد. واضح است که در طرف مشرق نباتات خاردار در زمین بسیارند

(قاموس کتاب مقدس). خار و خرده کاه. خار و خاشاک^۱

خار و خس بکنن از این شهره درخت ایرا کز خس و خار نیایی مزه جز خارش.

ناصر خسرو.

نیک بنگر پروزنامه خویش در میمای خار و خس بجراب.

ناصر خسرو.

دام درافکنند مشعبدوار

پس بیوشد بخار و خس داشش. خاقانی.

سنگ اندر بر بسی دودیدیم چو آب

بار همه خار و خس کشیدیم چو آب

آخر به وطن نیارمیدیم چو آب

رفتم و ز یس باز ندیدیم چو آب. خاقانی.

ور جهانی پرشود از خار و خس

آتشی محوش کند در یک نفس^۱. مولوی.

گهی خار و خس در ره انداختی

گهی ما کیان در چه انداختی.

سعدی (بوستان).

در زمین آنکه خار و خس بگذاشت

تخم در وی کجا تواند کاشت. اوحدی.

خار و خشک. [رُخ س] (ترکیب عطفی، !

مرکب) خار و خس. ریزه خار و کاه.

خار و خشک را بسخن چون کند. نظامی.

خار و خو. [رُخ / خُو] (ترکیب عطفی، !

مرکب) آنچه از گیاه هرزه از کشتزار برکنند

نما و نشو کشت را:

گر ایدونکه رستم بود پیشرو

نماند بر این یوم و بر خار و خو. فردوسی.

سواران و اسبان پر مایه‌اند

ز گردنکشان برترین پایه‌اند

سلاح است و بهرامشان پیشرو

که گردد شان پیش او خار و خو. فردوسی.

بکوشم که آباد گردد ز نو

نمانم که ماند پر از خار و خو. فردوسی.

زمنی که بود اندر او خار و خو

سراسیمه در وی سپهدار گو.

؟ (نسخه‌ای از لغتنامه اسدی).

زمانی بدین داس گندم درو

بکن پاک پالیزم از خار و خو. اسدی.

خارور. [وَ] (ص مرکب) خاروار. خارآور.

خارور. (لخ) دهی است از دهستان میان آب

(بلوک عنافجه) بخش مرکزی شهرستان

اهواز واقع در ۲۴ هزارگزی شمال اهواز و

یک هزارگزی ایستگاه راه آهن خاور.

ناحیه‌ای است دشتی و گرمسیر با ۵۰۰ تن

کنه مذهبشان شیعه و زبانشان عربی و

فارسی است آب آنجا از رودخانه شاهور و

محصولات آنها غلات و شغل اهالی زراعت و

گله‌داری. صنایع آن قالیچه‌بافی و راه آنجا در

تابستان اتومبیل‌رو و ساکنین آن از طایفه

سادات میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

ج ۶).

خاروس. (لخ) نام یکی از سرگردان مقدونی

است:

اسکندر شهر ار [اُر] را گرفت و چند ذیل در

آنجا یافت. بر اثر این خبر اهالی بازیر مایوس

گشته شبانه شهر را تخلیه کردند و با سایر

خارجیها بقله کوه آرن^۲ پناه بردند. موقع این

کوه بقدری محکم بود، که میگفتند هرکول

(پهلوان داستانی یونان) هم نتوانست این محل

را تسخیر کند. اسکندر چون این قلعه را که از

هر طرف شیب‌های تند داشت و مانند دیواری

سر به آسمان کشیده بود دید در فکر فرو رفت

که چگونه اینجا را بتصرف آرد. در این حال

پیر مردی یادو پسرش نزد او آمده گفت اگر به

من پاداش خوبی بدهی من راهی را بتو

می‌نمایم. اسکندر در حال وعده داد هشتاد

تالان باو بدخت و یکی از پسرهای پیر مرد را

گروی نگاهداشته امر کرد که منشی‌اش

مسولی‌نوس^۳ با دسته‌ای از مقدونیهای

سبک‌اسلحه دشمن را اغفال کرده از بیراهه

بالا روند. پای کوه مزبور وسیع است، ولی هر

قدر کوه بالا می‌رود باریک‌تر می‌شود تا تنگی

تیزی منتهی می‌گردد از یک طرف کوه، رود

سند جاری و از سمت‌های دیگر دره‌های

عمیقی است، که وحشت‌آور میباشند. اسکندر

دید تا قسمتی از این دره‌ها پر نشود یورش

ممکن نیست. بنابراین امر کرد از جنگل‌های

اطراف درختان زیادی انداخته دره را پر

کردند. این کار هفت روز طول کشید و خود

اسکندر اول درخت را انداخت. پس از آن به

تیراندازان اسکندر واگرایانها امر شد از کوه

بالا روند، و سی نفر هم از دسته پادشاه

مقدونی به سرکردگی خاروس و الکساندر به

آنها ملحق شوند. به آخری اسکندر گفت

فراموش مکن، که من و تو هم‌نامیم. (تاریخ

ایران باستان مشیرالدوله ج ۲ ص ۱۷۷۴).

خارون. [رُ] (ص) سرکش. فرارکننده.

خارین. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۲).

خارونداس. (لخ) یکی از حکمای

فیشاغوریان است و در حدود ۶۰۰ ق.م. برای

شهرهای فتانیه و رجیوم قوانینی وضع کرد که

طبق یکی از مواد این قانون ملج بودن در

شهر را منع کرد. یک روز خود به اشتباه

ملجاً داخل شهر شد و برای حفظ قانون و

اجرای آن شمشیر کشید و بشکم خود فرورد.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۱).

خاره. [ر / ا] (ل) سنگ خازا. || سنگ.

(آنندراج) (برهان قاطع). سنگ سخت.

(غیاث‌اللغة) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ

جهانگیری):

از آن کوهسار آتش افروختند

بر آن خاره بر خار می‌سوختند. فردوسی.

چگونه راهی، راهی درازنا ک و عظیم

همه سراسر سیلاب کند و خاره خار^۴.

بهرامی.

ملک را عونی و اندیشه به وی یافته است

که تف هیتش از خاره کند خاکستر.

فرخی (عج عبدالرسولی ص ۵۷).

تا همی پیدا بود نیک از بد و نرم از درشت

همچو سنگ خاره از بیجاچه و لیل از نهار.

فرخی.

بر سنگلاخ دشت فرود آمدی خجبل

اندر میان خاره و اندر میان خار. فرخی.

شکفته لاله رخساره حجاب لاله جراره

بر از عاج و دل از خاره تن از سیم و لب از شکر.

عنصری (از آنندراج).

نشته چنین است بر خاره سنگ

که گیتی بکس بر ندارد درنگ.

(گر شاسب‌نامه).

آتش به مراد تست زنده

در آهن و سنگ خاره پنهان. ناصر خسرو.

کهن گشتی و نو بودی تو بی‌شک

کهن گردد نوار سنگ است خاره.

ناصر خسرو.

از سنگ خاره رنج بود حاصل

بی عقل مرد سنگ بود خاره. ناصر خسرو.

از خاک و خار و خاره به اردیبهشت ماه

روید بنفشه زار و سمن زار و لاله زار.

سوزنی.

گروگان خوهی سرخ و مرغول رومه

بسختی چو خاره به تیزی چو خاده.

سوزنی.

بر شه از رای سدید وی بود آسان گشای

سد اسکندر که هست از خاره و روی و حدید.

سوزنی.

نسیم خلق تو گر در ضمیر وی چو خضر

بخاره برگردد بر دم زخاره خضر. سوزنی.

آتش ز آهن آمد و زوگشت ایمن آب

آهن زخاره زاد و از او گشت خاره سست.

خاقانی.

زیرا بخاک و خاره دهد خرقة آفتاب

هرک آفتاب دید چنین اعتبار کرد. خاقانی.

دولت آنجا که راهبر گردد

خار خرما و خاره زر گردد. نظامی.

به هر خارش که با آن خاره کردی

یکی برج از حصارش پاره کردی

که‌ای کوه ارچه داری سنگ خاره

جوانمردی کن و شو پاره پاره. نظامی.

۱- ن:ل.

گر جهانی پر شود از خار و خس

عالمی گر پر شود از خار و خس.

۲- Aome. 3 - Mullinus.

۴- ن:ل: همه سراسر فرکند و جای خاره خار.

<p>تیرش ارسوی سنگ خاره شود سنگ چون ریگ پاره پاره شود. نظامی. آنچنان دوخت سنگ خاره به تیر که ندوزند پرنیان و حریر. نظامی. افتاد میان سنگ خاره جان پاره و جامه پاره پاره. نظامی. هر که در این گلشنش بوی می عشق تافت مست شود تا ابد گر دلش از خاره نیست. عطار. چارها کردیم و اینجا چاره نیست خود دل این مردم کم از خاره نیست. مولوی (مشوی دفتر سوم ص ۲۵۶). تنگ گرداند جهان چاره را آب گرداند حدید و خاره را. مولوی (مشوی). گر تو سنگ خاره و مرمر بوی چون بصاحب دل رسی گوهر شوی. مولوی (مشوی). اگر خواهی برون آری ز سنگ خاره حیوانی بسان ناقه صالح که بیرون آمد از خارها. هندوشاه نخبجوانی. ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت حوالت سردشمن بنگ خاره کنم. حافظ. نگرفت در تو گریه حافظ هیچ روی حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست. حافظ. خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم گر ز خار و خار سازد بستر و بالین غریب. حافظ. سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد. حافظ. خارِه. [ز / ر] [ا] ظاهرأ آلتی بوده است از سوی درشت چنانکه ماهوت پا ککن و دندان شوی. گره در گره خَم دَم تا به پشت همه سرش چون خاره موی درشت. اسدی. ظاهراً یکی از معانی خاره پتک است (مقابل سندان) و این معنی از فرهنگها فوت شده: آن کشیدی ز غم کجا هرگز نکشیده ست خاره و سندان. معوسعد. زیر نام تو موم گردد و گل تازک خاره و دل سندان. معوسعد (دیوان ص ۳۸۰). بزیر ضربت شمشیر و گرزبان گنتی که آبگینه و موم است خاره و سندان. عبدالواسع جبلی. خارِه. [ز / ر] [ص] لَرَج: ارض لزجة؛ زمینی خاره. (مذهب الاسماء). خارِه. [ز / ر] [ا] بمعنی خار است که آن پارچه موجدار باشد و قیمتی. (آندراج) (برهان قاطع). نوعی از قماش و آن در نور</p>	<p>آفتاب پاره پاره شود چنانچه کتان در مهتاب. (چراغ هدایت) (سراج اللغات) (غیاث اللغه). نوعی از جامه ها که ساده و مخطط باشد و مخطط را خارای عثایی گویند منسوب بعتاب که بافنده آن بود. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری). پارچه ای لطیف و حریر مانند. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۸): اگر جبه خاره را مستحکم ز تو بس کنم من بیک زند نیچی. سوزنی. بدندان مزد از او خواهم قمیصی اگر اطلس بود یا خاره یا خز. سوزنی. ز چرخ اطلسم امید نبود و گه گه گرم دهد ز دل دوستان دهد خاره. رضی الدین نیشابوری (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۸). خارِه. [ز / ر] [ا] زن را گویند. (آندراج) (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری): مر آن خاره را بود دغدوی نام که زردشت فرخنده را بود مام. ؟ (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری). خارِه. [ر] [ا] (بمعنی خاده نیز آمده است که چوب راست رسته باشد. (برهان قاطع). خارِه. [ز / ر] [ا] جارویی را گویند که بر سر چوب درازی بندند و سقف خانه را بدان رویند و پاک کنند. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی ج ۱ ص ۳۷۸). خارِه. [ز / ر] [ا] غوره خرما. بسر. (مذهب الاسماء). خارِه. [ر] [ا] (بخ) شعبه ای است از رودخانه چاچرود در ورامین. خارهای جهان تیز کردن. [ي ج ك] [د] (مص مرکب) و همچنین سر خارهای جهان تیز کردن بخود گمان کارهای عمده داشتن. (آندراج): گلها براحتش نتواند بر آمدن گیرم که خارهای جهان تیز کرده است. میربعی شیرازی (از آندراج): خارِه خفتان. [ز / ر] [خ] [ا] مرکب) ظاهرأ خفتانی که از جنس خاره (یعنی پارچه ابریشمین که در خاره گذشت) باشد. نشستند بر تازی تیزجوش همه خاره خفتان و پولادپوش. نظامی. خارِه ۵۵۰. [ز / ر] [د] [ر] [د] (نف مرکب، مرکب) شکافنده سنگ خاره. کنایه از قدرت است و صلابت: تکاور یکی خارهدری تو گفنی چو یوز از زمین برجهد کش جهانی. منوچهری. برآمد بادی از اقصای بابل هیوش خارهدر و باره افکن. منوچهری. خارِه سنب. [ز / ر] [س] [ن] (نف مرکب، ا</p>
--	--

۱- مؤلف آن را به احتمال مصحف خزاه یا
بالمعکس دانسته اند.
۲- صاحب فرهنگ آندراج این معنی را
صحیح ندانسته است.
۳- محط معین در برهان قاطع این معنی را
مصحف خاده دانسته.
۴- صاحب فرهنگ آندراج می گوید: صاحب
اصطلاحات نوشته عالمی را آرزومند کردن چه
خار بمعنی خواهش و آرزو است گویند فلاته
خار خار آن دارد یعنی خواهش آن دارد و این از
عدم اعتناء بود چه بمعنی مذکور خارخار بتکرار
است و در مانحن فیه بتکرار نیست.
5 - Perce - pierre.

ناله‌ام یثناسمی و گوشی بفریادم کنی.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۱).

خاری. (بخ) تخلص شاعری که اصلاً اصفهانی و مکش سمنان بود این بیت از اوست:

نام لیلی به سر تربت مجنون میرید
بگذارید که بیچاره قراری گیرد.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۱).

خاریدوس. (بخ) ^۱گرداب معروف و

مخوفی است در بوغاز سین ^۲ نزدیک بندر

صقلیه این گرداب امروزه بنام کالفارو ^۳ نامیده

میشود و در وقتی که جریان باد از شمال

بجنوب می‌آید وضع این ناحیه بسیار حساس

میشود. روبروی این ناحیه ناحیه دیگرست

که لجه مانند است و بنام گرداب اسکیل ^۴

معروف است. ملوانان گاهگاه هنگام فرار از

یکی از آنها بدیگری می‌افتند و از قدیم این

مثل یونانی «بگناه فرار از خاریدوس به

اسکیلا افتاد» معروف بوده است. و درست با

این ضرب‌المثل فارسی «از چاله در آمد و

بجاه افتاد» یا این مصرع حافظ «آه از چاه

برون آمد و در دام افتاد» برابر می‌باشد.

خاریدگی. [د / ذ] (حامص) عمل

خاریدن. کیفیت خاریده. رجوع بخاریدن

شود.

خاری دم. [د] (بخ) خاری دم. سردار

مجبرب آنتی بود که بجهت خصومت اسکندر

از آتن تبعید شد و مورد خطاب داریوش واقع

شده داریوش وقتی که این سپاه عظیم خود را

سان دید خاری دم را مخاطب قرار داد پرسید

که آیا این قوه برای اضمحلال مقدونی‌ها کافی

است؟ خاری دم موقع خود و غرور شاهانه

داریوش را در نظر نگرفته جواب داد: شاهان

اگر چه حقیقت ممکن است خوش‌آیند تو

نباشد ولی من مجبورم آن را بتو امروز بگویم

زیرا اگر بعد بگویم بسوده و بی‌نتیجه است.

این لشکر عظیم که از ملل مختلفه تشکیل

یافته ترا بیکار ناید. (از ایران باستان ج ۲

ص ۱۲۹۳ و ۱۲۹۴) (قاموس الاعلام ترکی

ج ۳ ص ۲۰۱۱).

خاریدن. [د] (مص) ترجمه جک باشد و

ترکی قیچماق گویند. (آندراج). خراشیدن و

خارش داشتن و خارش نمودن. (ناظم

الاطباء). احساسی که بر اثر ناخن یا چیز

دیگر کشیدن بر جانی بی‌ثابی می‌آورد.

(فرهنگ نظام). حَکْ. (منتهی الارب). جَرش.

(اقراب الموارد) (تاج المروس) (منتهی الارب)

(المنجد). صاحب فرهنگ شعوری مصدر

ترکی این لغت را قاشیق ضبط کرده است.

(فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۳):

گاوز ماهی فروجهد که رزم

گرتوزمین راز نوک تیر بخاری. فرخی.

ز آن همی نالد کز درد شکم با الم است .

سر او نه بکنار و شکمش نرم بخار.

منوچهری (دیوان ج دبیرسیاقی ص ۱۹۵)

با من همی چخی تو وا گه نئی که خیره

دنبال ببر خانی چنگال شیر خاری.

منوچهری.

خاریست درشت همت جاهل

کو چشم وفا و مردمی خارد. ناصر خسرو.

ا کتون چوز مشکلی پیری

سر لاجرم و زنج بخارم. ناصر خسرو.

مثل است اینکه چو موشان همه بیکار بمانند

دنه شان گیرد و آیند و سر گریه بخارند.

ناصر خسرو.

هنگام عدالت بخار خارد

مر دیده بدخواه را خیالم. ناصر خسرو.

مرغ چو در دام بر چنه طمع افکند

بخت بد آنگاه خاردش رگ بسمل.

ناصر خسرو.

راضیم گرچه هول دیدارش

دیده من بخار می‌خارد. مسعود.

چشم ز بس که گریم همچون رخ نذرو

پشتم ز بس که خارم چون سینه عقاب.

مسعود سعد.

عشق هر محتبی بروی آرد

مکن ای دل گرت نمی‌خارد.

انوری (دیوان ج مدرس رضوی ص ۸۰۰).

دست پیاله بگیر قد قینه بیچ

گوش چغانه بمال سینه بر بط بخار. خاقانی.

چو خاریدند خاک از سنگ خارا

پدید آمد یکی طاق آشکارا. نظامی.

من گفتم و دل جواب میداد

خاریدم و چشمه آب می‌داد. نظامی.

مرا چون کرگدن سینه چه خاری

بیاد قبل هندستان چه آری. نظامی.

به غم خواری جز سر انگشت من

نخارد کس اندر جهان پشت من. سعدی.

— امثال:

کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من.

رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۰۵

شود.

آنچُتْ نخارد مخار. رجوع به امثال و حکم

دهخدا ج ۱ ص ۴۸ شود.

|| ستردن دلاک شوخ را بمالش باکیسه یالیف

از تن: گرمابه‌بان را در اثنای خاریدن دست

بر آن عضو آمد. (سندبادنامه).

— در سینه خاریدن: در دل اثر گذاشتن منه:

ماحک فی صدری. (اقراب الموارد).

— سر خاریدن: خاریدن سر. حک رأس:

چون دل نبود طرب چه جوید

چون ناخن نیست سر چه خارد. خاقانی.

— || کنایه از کمترین و کوچکترین کار خود

انجام دادن است:

من از خون جگر باریدن خویش

نیر دازم به سر خاریدن خویش. نظامی.

سرم میخارد و پروا ندارم

که در عشقش سر خود را بخارم. نظامی.

— || درنگ کردن:

بدو گفت شادان زی و نوش خور

بیارش مخار اندرین کار سر. فردوسی.

چنین گفت پیران به لشکر که هین

مخارید سرها ابر پشت زین. فردوسی.

شب و روز بهرام پیش پدر

همی از پرستش نخارید سر. فردوسی.

بدریای قلزم بجوش آرد آب

نخارد سر از کین افراسیاب. فردوسی.

بدستان بگو آنچه دیدی ز کار

بگویش که از آمدن سر مخار. فردوسی.

گر من از عهدت بگردم ناجوانمردم نه مردم

عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد.

سعدی.

— کام خاریدن: کنایه از میل کردن و اراده

نمودن بچیزی باشد. (برهان قاطع):

گزانمایگان پاسخ آراستند

همه یکسر از جای برخاستند

ز رسم چرایم داری همی

چنین کام دشمن چه خاری همی. فردوسی.

که بامر دمی کام کوی مخار. فردوسی.

پسر چون کند با پدر کارزار

بدین آرزو کام دشمن بخار. فردوسی.

— کام شیر خاریدن: شیر را تحریک و اغوا

کردن به انیت و آزار:

تو این را چنین خرد کاری مدار

چو چیره شدی کام شیران مخار. فردوسی.

— وقت سر خاریدن نداشتن: مجال نداشتن.

خاریدن کوس. [د / ذ] (مص مرکب)

کنایه از کوفتن کوس است. (آندراج).

نواختن کوس. زدن کوس:

ز خاریدن کوس خارا شکاف

پر افکند سیرخ در کوه قاف.

نظامی (از آندراج).

خاریدن فی. [د] (ص لیاقت) قابل خاریدن.

لائق خاریدن. موصوف این کلمه به وصفی

درآمده است که میتوان عمل خاریدن بر آن

واقع کرد.

خاریده. [د / ذ] (نمف) شیئی که عمل

خاریدن بر آن واقع شده. شیئی که حالت

خاریدن پیدا کرده:

جونئی که در این گل خرابست

خاریده باد و چاک آبت. نظامی.

خاریس. (بخ) نام شهری بوده است.

سلوکیدها برای یونانی کردن مشرق فعالیت

نظامی.

1 - Charybde. 2 - Messine.

3 - Calfarò. 4 - Scylla.

زیاد کردند و عامل بزرگ یونانی کردن مشرق بودند. آپ بیان می‌گوید، سلوکیهای اول تقریباً شصت شهر در مشرق بنا کردند. آنتی گون اول کسی بود که مهاجرت یونانی‌ها را بمشرق شروع کرد و شهر آنتی گونی را در کنار ارن تن در سوریه ساخت و نیز گویند که شهر یلا را او بنا کرد و بعدها آن را آپاما نامیدند و اسکندریه ایسوس که اکنون الکساندرت نامند و در کنار دریای مغرب واقع است نیز از اوست؛ از جمله شهرهایی که در زمان سلوکوس اول و سایر سلوکیها ساخته شد. آپ بیان از شهرهای سُر تیرا، کال لیوپ، خاریس، هکاتومپولس (شهر صد دروازه) و آخه سخن می‌راند. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ صص ۲۱۱۰ - ۲۱۱۵).

خاریک، (بخ) دهی است از دهستان شهر خواست بخش مرکزی شهرستان ساری واقع در ۷ هزارگزی شمال ساری و ۲ هزارگزی باختر راه فرح آباد، ناحیه‌ای است واقع در دشت با آب و هوای معتدل و مرطوب و مالاریائی. سکنه آن ۲۰۰ تن و مذهبشان شیعه و زبانشان مازندرانی و فارسی است. آب آنجا از چشمه و محصولات برنج و غلات و صیفی است شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). رابینو این ناحیه را از بخش شهر خواست متعلق به فرح آباد نقل می‌کند. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۰ بخش انگلیسی).

خاریک لیس، (ل) [بخ] محبوبه شخصی بنام لیبی مین بوده است. عادت یونانی‌ها بنا بر نقل کنت کورث این بود که اطفالشان را وقتی بحد بلوغ می‌رسیدند به قصر پادشاه می‌فرستادند تا در آنجا خدمت کنند و خدمات آنان با کارهای خدمه تفاوت زیادی نداشت. اینها بنوبت در پشت اطاق پادشاه کشیک می‌دادند. در موقع شکار و جنگ با پادشاه بودند. از مزایای آنان بود که در سر میز پادشاه غذا با او صرف می‌کردند. نوجوانی بنام هرمولاتوس نام از خانواده نجیبی جزو این دسته بود، و روزی چنین اتفاق افتاد که او گسرازی را مجروح ساخت و حال آنکه اسکندر می‌خواست آن را شکار کند. بر اثر این قضیه اسکندر او را مجروح کرد و چوب زد هرمولاتوس نزد عاشق خود سوسترات رفت و تن خود را به او نشان داد. سوسترات پس از دیدن این واقعه با کینه‌ای که از پیش داشت تصمیم گرفت که اسکندر را بکشد، لذا با اشخاصی بنام نیکوسترات، آنتی پاتر، آس کله پیودور، فیلاتاس، آنتیکلس، الاپ تونیوس، اپی مه نس، همداستان شد و با هم کنکاش کردند که اسکندر را بکشند... پس از

۲۲ روز انتظار اتفاقاً شبی که همه آنها کشیکی بودند دم درب سفره‌خانه اسکندر جمع شدند تا برحسب معمول پس از صرف غذا او را به اطاق خواب ببرند ولی صرف غذا بطول انجامید و بعد بازیهای ضیافت شروع شد. در این وقت هم‌قسمها نگران شدند که مبدا ضیافت تا صبح امتداد یابد زیرا رسم این بود که در طلیمه صبح کشیک عوض می‌کردند و اگر چنین میشد زودتر از هفت روز دیگر نوبت کشیک آنان نمی‌رسید حال آنکه ممکن بود در این وقت راز آنها فاش شود. ضیافت تا نزدیکی صبح امتداد یافت و چون اسکندر برخاست کنکاشیان دور او را گرفتند تا بخوابگاهش برند. در این وقت زنی که همه در باره‌اش می‌گفتند عقل درستی ندارد ولی عادت داشت آزادانه داخل خیمه اسکندر گردد دیده و او را در حالی که به طرف خوابگاه روانه بود نگاهداشته گفت بفره‌خانه برگردیم. اسکندر خندیده گفت عقیده خدایان خوب است... در این وقت کشیک کنکاشیان به آخر رسید و کشیکچیان دیگر آمده بودند که جای آنها را بگیرند ولی کنکاشیان به این امید که شاید موفق شوند بجای خود اصرار ورزیدند. اسکندر پافشاری آنها راستود و به هر یک انعامی داده گفت بروید آنها بازگشت کردند و به انتظار شبی دیگر بودند. در این بین اپی‌مه‌نس تصمیم خود را تغییر داد و راز رفقای خود را برادرش اوری لوک بروز داد و حال آن‌که پیش از آن او بکنکاشیان می‌گفت برادرش را در کنکاش خود داخل نکنند. اوری لوک همین که از راز برادر آگاه شد در حال قضیه فیلاتاس در نظرش مجسم گشت و امر کرد اپی‌مه‌نس را توقیف کردند. در باب افسانه شدن راز کنکاشیان آریان گوید که اپی‌من نامی از آن‌ها رازشان را به محبوب خود خاریک لیس بروز داد و او هم به اوری لوک گفت و بقیه داستان همان است که گذشت. (از ایران باستان ج ۲ صص ۱۷۴۶ و ۱۷۴۷ و ۱۷۵۶).

خارین، (ر) [ص] هر چیز سرکش و فرارکننده. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۳) شاحدی برای این معنی نیافتیم.

خاز، (ا) چرک بدن و جامه را گویند. (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (رشیدی). چرک و ریم و کثافت را گویند. (برهان قاطع). چرک بود و آن را شوخ نیز خوانند و بتازی وسخ گویند. (فرهنگ جهانگیری). ریم اندام. (سفرنامه منیری). دَس. دَرَن. وَسَخ. (مهدب الاسماء). گلچرخ:

تو خاز غصه و غم از لباس عیش رهی
به آب لطف و به صابون التفات بشوی.

بدیع یوسفی (از آندراج) (رشیدی) (جهانگیری) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۴۵).
|| صلوح، خاز گوش. (مهدب الاسماء).
چرک گوش. || سنگ پا. (آندراج) (برهان) (رشیدی) (جهانگیری) (انجمن آرای ناصری):

زارزوی پایوس شهریار
داشتم روی دژم چون سنگ خاز.
نزاری قهستانی (از آندراج) (رشیدی) (جهانگیری) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۴۵).
|| نوعی از جامه کتان باشد. (آندراج) (برهان قاطع) (رشیدی) (جهانگیری) (انجمن آرای ناصری):

ز روی کسوت اگر چند امتیازی نیست
ولیک اطلس و اکسون توان شناخت از خاز.
ابن یمن (از آندراج) (رشیدی) (جهانگیری) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۴۵).

و فاضلترین سبب از اسباب رجحان این بازار بر بازارهای جهان آنکه در یک رسته آن کثر متاع بافتاق آفتاق و بیشتر وجود خاص (!!!) در مسالک عراق ریسمان و جامه‌های کر باسینه می‌فروشد. یک متقال بسی و شش درم و از آن متقع و خاز می‌بافتند که یک خروار قماش از آن بقیمت ده خروار حریر زربفت مصر و دیگر سواد اعظم زیادت می‌آید و بر مصداق این دعوی بنده مترجم عیان و رأی‌المنین گواه دارد که خبر کاذب و قول امین که روزی در تبیع و استقراء این قضیه بتحقیق برخی از نرخ از این متاع غریب مشغول بحضور چند خواجه بزاز معتقد یکی دو شخص استادان این صنعت حاضر بودند و یک جفت متقع کفنی در دست. از ایشان استدعا رفته و بفرج مشغول، از کیفیت ثمن و کمیت ثمن در اخذ و عطا استفساری می‌رفت، بعد از اتمام و قعود و قیام و سخت و ست در کلام گفت یک سخن وزن این هر دو سه متقال است و بر چهار سوی بازار پنج شش کدخدای هفت روز است تا بده گونه شفاعت بیست دینار از ما می‌خرند و ما نمی‌فروشیم. (از ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۵).

خازباز، (ز) [ع] خازباز. رجوع بخازباز شود.

خازباز، (ز) [ل] لفتی در خازباز است رجوع به خازباز شود.

خازباز، (ز) [ر] رَزُ / رَزُ / رَزُن / رَزِنَا [ع] مگس است که در مرغزارها باشد خیزباز. (اقرب السوارد) (منتهی الارب) (المنجد) (تاج العروس) (مهدب الاسماء)

ناظم الاطباء):

من الناس من تجوز عليه
شعره كانوا الخازبان. از مستبى (از اقرب
نموارد).

|| صدای مگس. (اقرب الموارد) (مهذب
الاسماء) (المنجد) (تاج العروس) (ناظم
الاطباء). وزوز مگس. || گریه. (ناظم
الاطباء). || نام دو گیاه است یکی کحلأ و
دیگری درماء. (یادداشت به خط مرحوم
دهخدا). || علتی است که در گردن شتر و مردم
عارض شود. (ناظم الاطباء).

خازو. [ز] [اخ] ظاهراً نام مکانی بوده است
در بغداد. صاحب مجمع الامثال میدانی این
کلمه را جازر ذکر کرده و میگوید بخط ازهری
این کلمه خازر آمده است و يوم خازر جنگی
بوده است که در خازر بین اهل عراق و
براهیمین الاشر از یکسو با عبدالله بن زیاد و
هل شام از سوی دیگر درگیر شد و در این
جنگ عبدالله بن زیاد کشته شد. (مجمع
الامثال میدانی ج تهران ص ۷۶۹). در
عقدالفرید ج ۲ ص ۲۴۱ آمده است: «علی بن
نی طالب رضی الله عنه از جمله کسانی که نفی
پدشان نمود عبدالله بن سبا بود که به سباباط
تبعید شد و عبدالله بن السوداء بود که بحازر
فرستاده شد» محشی در ذیل صفحه از قول
صاحب کتاب الفرق بین الفرق تبعیدگاه
عبدالله بن السوداء را مدائن می‌داند و در
فهرست کتاب عقدالفرید جلد هشتم محشی
در تردید است که حازر اصل است یا خازر.
در عقدالفرید ج ۴ ص ۱۷۲ چنین آمده است:
«فخرجوا و لزم عبدالله یزید یرد مجله
بطأ عقبه ایاماً حتی رمی به معاریة الی البصرة
وتأی علیها. ثم لم تزل توکسه افعاله حتی
قتله الله بخارزم». در ج ۵ عقدالفرید ص ۱۶۷
در خیر مختارین ابی عید آمده است:
عبدالله بن الزبیر، ابراهیم بن محمد بن طلحه را
نیر کوفه کرد و بس او را معزول نمود و
مختارین ابی عید را بدانجا گسیل داشت. از
طرف دیگر عبدالملک هم عبدالله بن زیاد را
بسوی کوفه فرستاد. چون خبر آمدن
عبدالله بن زیاد به مختار رسید او ابراهیم بن
لاشتر را با لشکری به پیش عبدالله بن زیاد
زوانه کرد و دو لشکر در خازر بهم رسیدند و
عبدالله بن زیاد و حصین بن نمیر و ذوالکلاع و
جماعتی از همراهان او کشته شدند و سر آنها
به پیش عبدالله بن الزبیر فرستاده شد. یاقوت
در معجم البلدان خازر را نیاورده است و
خازر دارد که در قیل گذشت. شاید این نام
جازر باشد که در معجم البلدان آمده است و
آن را قریمای در نهروان از توابع بغداد ذکر
می‌کند. رجوع به جازر شود. رجوع بمعاده
قبل شود.

خازع. [ز] [اخ] نام شخصی بوده که در
خوارزم بر البارسلان خروج نمود و شکست
یافت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا از
حبیب السیر ج تهران).

خازغان. (ا) دیگ و پاتیل و غیره. قدر بزعم
صاحب فرهنگ ضیاء این کلمه همان
خازغان. (فرهنگ ضیاء ص ۷۲۸). و صاحب
فرهنگ شعوری آن را بمعنی قازغان گرفته
است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۲). رجوع
به کلمه خازغان شود.

خازق. [ز] [ع] ص تیری که به هدف رسد.
(آنندراج) (منتهی الارب) (دکبری ج ۱
ص ۶۰۴) (اقرب الموارد) (المنجد) (مهذب
الاسماء). || (ا) سان. (منتهی الارب) (اقرب
الموارد).

خازک. [ز] [اخ] اسم جزیره‌ای است
بدریای فارس. (منتهی الارب) ۱.

خازکن. [ک] [ص مرکب] وسیخ. چرک.
ذرن. منه. توب درن: جامه خازکن. (مهذب
الاسماء). || خاز گوش. چرک گوش.

خازم. [ز] [ع] ص باد سرد. منه: ریح خازم.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خازم. [ز] [اخ] این چینه از محدثان است.
(منتهی الارب). به نقل صاحب لسان المیزان
او از خارجه بن مصعب نقل حدیث کرده است
و محمد بن مخلد الدوری می‌گوید حدیث او
نگاشته نشده است. (لسان المیزان ج ۲ ص
۳۷۱).

خازم. [ز] [اخ] ابن خزیمه البصری از
محدثان است. او از مجاهد و غیر مجاهد نقل
حدیث کرده است و ازو عبدالجبار بن عمر
ایلی حدیث روایت می‌کند. مولی بن سدوس
او را از بصریانی می‌داند که در بخارا ساکن
شدند. (منتهی الارب) (از لسان المیزان به
اختصار ج ۲ ص ۳۷۱ و ۳۷۲).

خازم. [ز] [اخ] ابن خزیمه البخاری
ابوخزیمه. سلیمانی می‌گوید: در این شخص
نظر است. اسلم بن بشر و حفص بن داود
الریمی و جماعتی نقل حدیث از او کرده‌اند
ولی دانسته شد این خازم همان خازم قبلی
است که بصری‌الاصل بوده که ساکن بخارا
شد. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۲).

خازم. [ز] [اخ] خزیمه از سرداران بزرگ
عرب است که به جنگ خارجیان اباضیه
رفت. در تاریخ ضحی الاسلام چنین آمده
است: هنوز سفاخ بر اریکه خلافت مستقر
نشده بود که خوارج اباظیان به قیاد الجندی
شوریدند. سفاخ قشونی بسرکردگی یکی از
پیشوایان بزرگ (خازم بن خزیمه) بسوی آنان
ارسال داشت و او پس از گذشتن از دریا در
ساحل عمان لنگر انداخت... (ضحی الاسلام
ج ۲ ص ۳۲۷). در حواشی تاریخ سیستان

آمده است. در سنه خمین و مانه در خراسان
و حدود هرات و قهستان مردی از ایرانیان
معروف به استاذسیس و معارون او معروف به
حریش سستانی بر عرب خروج کردند و
خراسان را گرفتند و رایات عرب بشکستند تا
باز منصور «خازم بن خزیمه» را به جنگ آنان
فرستاد و خازم به جنگ و گریز و حیل و
نیرنگ بعد از یک سال سپاه مزبور را
بشکست. (تاریخ سیستان ص ۱۴۲). و باز در
حواشی مجمل التواریخ و القصاص آمده است.
خازم بن خزیمه استاذسیس را مغلوب ساخت
و قارن صاحب طبرستان وی را بکشت.
(مجموع التواریخ و القصاص ص ۳۲۲). در
کتاب احوال و اشعار رودکی ج ۱ آمده است.
به سال ۱۴۱ هـ. ق. محمد المهدی عنوان
حکمرانی خراسان یافت و وی از سوی خود
بسال ۱۴۱ سری بن عبدالله و به سال ۱۵۰
خازم بن خزیمه را نیابت داد و تا سال ۱۵۱
هـ. ق. عنوان ظاهری حکمرانی خراسان با
مهدی بود. (احوال رودکی ج ۱ تألیف سعید
نفیسی ص ۲۱۹). در سفرنامه مازندران رابینو
در ذیل نام حکام منصوب از طرف خلفاء در
ذیل حکام منصور نامی از خازم بن
خزیمه التیمی می‌برد که به سال‌های ۱۴۳ و
۱۴۴ هـ. ق. از طرف خلیفه حاکم مازندران
شد. از تقارن حوادث مزبور با زمان خلافت
منصور و برادرش بنظر میرسد که این دو
خازم بن خزیمه در حقیقت یک فرد می‌نمایند
و در اینکه این شخص از بزرگان عرب بوده
است داستانی در ج ۳ البیان و التبین چنین
آمده است: ابن مبارک می‌گوید در نزد شخصی
بودم مکنی به ابی خارجه با او گفتم چرا
ابوخارجه بتو می‌گویند گفت بملت آنکه تولد
من در روزی اتفاق افتاد که سلیمان وارد
بصره شد. و باز ابن مبارک می‌گوید که در نزد
ما مردی نگهبان بود از ناکسان اهل کوه مکنی
به ابی خزیمه. روزی من بدوستانم گفتم آیا
میل دارید که از این نگهبان سؤال کنیم که
سبب تسمیه تو به این کنیه چیست تا شاید
خداوند بوسیله این مرد افادت علمی کند، گر
چه در ظاهر نباید چنین امید داشت. چه این
کنیه کنیه بزرگان و سیدان عرب چون
ازرار بن عدس و خازم بن خزیمه و حمزه بن
ادرك و فلان و فلان بوده است، و هر یک از
آنها از متوجعین و مطاعین عرب بودند و
معلوم نیست این ناکس گنگ این نام بر خود
چه گونه نهاده است، پس به او گفتم آیا این
کنیه را خود بر خود نهادی یا دیگری بر تو
نهاده است؟ گفت خود بر خود نهادم گفتم چرا

۱ - مؤلف شک دارد که این اسم مصحف
خازک یا بالعکس نباشد.

این کنیه را انتخاب کردی؟... (البیان و التبيين ج ۳ ص ۲۲۶). از این داستان معلوم میشود همانطور که در قبل گذشت خازم بن خزیمه از بزرگان عرب بوده است.

خازم. [ز] [لخ] ابن قاسم. وی از اباعیوب رضی الله عنه حدیث شنید و صحابی بود، از او هم نبوذ کی حدیث شنید گرچه این تبوذ کسی معروف نیست. باری نام او را بخاری برده است ابو حاتم میگوید او از شیوخ است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۲).

خازم. [ز] [لخ] ابن محمد بن خازم ابوبکر القرطبی. از یونس بن معیث و غیره حدیث نقل کرده است. ابن بشکوال گوید این مرد وافر الادب و قدیم الطلب در حدیث بود ولی در ضبط آنچه دقت نمیکرد و در آنچه می شنید تخلیط می کرد من در مواردی بر او ایستادم که او در این موارد مضطرب بود. ابومروان بن السراج و محمد بن فرج فقیه او را ضعیف می دانند. ابوجعفر بن صابر العاصف المالقی نیز در تاریخش او را ضعیف می داند. وی در سنه ۲۹۶ هـ. ق. درگذشت و آخر کس که از او روایت حدیث کرد محمد بن عبدالله بن خلیل بود. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۲).

خازم. [ز] [لخ] ابن الالهتم، ابوداود او را ضعیف می داند. دارقطنی نیز در کتاب علل خود او را قوی نمیداند. باری وی از علی بن زید حدیث نقل کرد و از او مسند روایت حدیث کرد. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۲).

خازم. [ز] [لخ] ابن سروان. از محدثان است. (منتهی الارب). بعضی او را حازم یاد کرده اند. رجوع به حازم شود.

خازم جهنی. [ز] [ج] [لخ] ابن محمد. از محدثان است.

خازم رجبی. [ز] [ر] [لخ] ابن محمد. از محدثان است. (منتهی الارب).

خازموگام. [م] [ف] (فرانسوی). ص^۱ گلهائی را که فقط پس از شکستن گل بارور گردند خازموگام می نامند. در لقای گیاهان تشکیل تخم یعنی حرکت گامت نر بجانب گامت ماده سه دوره دارد: دوره اول گردافشانی. گرد افشانی عبارت از دوره ای است که دانه گرده از بساک خارج شده و برای رشد و نمو خود روی کلاهه مناسبی قرار می گیرد. گردافشانی به دو طریق است مستقیم و غیر مستقیم. در گردافشانی مستقیم گاهی اعمال مکانیکی گل مؤثر است. اگر سر سنجاقی را به قاعده میله های پرچم زرشک نزدیک نمایم پرچمهای آن تحریک شده و بروی کلاهه بین مادگی متکی می گردد و بالتبجه گردافشانی مستقیم را انجام می دهد. تولید مثل گلهای اتوگام غالباً در داخل غنچه بعمل می آید و حتی دانه های گرده آنها قبل از شکوفایی

بساک رشد می نماید و لوله گرده از آن خارج شده از جدار بساک گذشته داخل خامه میشود و در این صورت ساختمان طبقات مختلفه کیه گرده در بساک تفسیر می نماید مثلاً طبقه مقاوم در آنها تولید نمیشود و حتی در بعضی از نباتات مزبور تعداد پرچمها هم تقلیل می یابد و قسمتی از آنها از بین می رود. این گلهای را کلئیتوگام^۲ می نامند. در مقابل این نباتات، گلهائی را که فقط پس از شکستن گل بارور گردند خازموگام می نامند. (مخلص از کتاب گیاه شناسی ثابتی ص ۴۸۳ و ۴۸۶ و ۴۸۷).

خازمی. [ز] [لخ] ابوالفضل خازمی یا حازمی. منجم احکامی بغداد است که از اجتماع کواکب سبعة در برج میزان سال ۵۸۲ هـ. ق. حکم نمود که بادی شدید می وزد و تمام عالم خراب می گردد. اغلب به حکمش اذعان نمودند و در افواه سائر گشت که مردم هلاک خواهند شد. شرف الدولة عقلانی خازمی را تکذیب کرد چه وی مردی دقیق و باهوش بود و اعلام داشت که بهیچ وجه ضرری نخواهد رسید و اثری بروز نخواهد کرد و مردم را وعده داد بر اینکه در شب موعود که خازمی گفته است اندک نسیمی هم نخواهد وزید. مردم گوش نکردند و از ترس شروع به تهیه سرداب و زیر زمینائی در زمین ها و اراضی ست و مغاره ها در بلاد کوهستانی کردند تا آنکه خود را از آن باد موعود حفظ نمایند. چون روز موعود که در ایام تابستان بود رسید بهیچ وجه نسیمی هم نوزید و حکم خازمی خطا شد و در هجو وی ابوالفتانم واسطی شعر گفت. (از گاهنامه طهرانی سال ۱۳۱۰ ص ۶۱). و رجوع به جازمی ابوالفضل شود.

خازمیه. [ز] [مسی] [لخ] نام یکی از آنین های اسلامی است. بیشتر عبادت سبتان بدین آئینند و درباره قدر و استطاعت و خواست خدا بروش اهل سنت رفته اند و گویند: آفریدگاری جز خدا نیست و چیزی جز خواست او نباشد و استطاعت با فعل است. میمونه را که درباره قدر و استطاعت از معتزله پیروی کنند کافر شمارند. پس از آن خازمیه با بیشتر خوارج درباره دوستی و دشمنی با مردمان اختلاف کرده اند و گفتند آن دو در پیش خدای دو صفت بیش نیست و خداوند بنده ای را دوست دارد که به او ایمان آورد اگر چه در بیشتر زندگیش کافر بوده باشد و اگر بنده ای در پایان عمر خود بکفر گراید گر چه در بیشتر عمرش مؤمن بوده باشد باز کافر است و خداوند پیوسته دوستدار دوستان و دشمن دشمنان خود میباشد. این سخن موافق گفتار اهل سنت است در موافاة جز اینکه اهل سنت خازمیه را الزام کردند بر

اینکه درباره علی و طلحه و زبیر و عثمان خداوند وفای بهمد کرده و بنا به آیه کریمه «لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبايعونک تحت الشجرة» (قرآن ۱۸/۲۸). از جهت بیعتی که در زیر درخت با پیغمبر کردند خدا خشنودی خود را آشکار ساخت و آنان را به بهشت خواهد برد. زیرا اگر خشنودی خداوند از بنده با ایمان مردن او باشد واجب است که بیعت کنندگان زیر درخت با پیغمبر نیز چنین باشند و علی و طلحه و زبیر از ایشانند و اما عثمان در آن روز بیعت اسیر بود و پیغمبر از سوی وی بیعت کرد و دست خود را بجای دست او گذارد و بنابراین بطلان گفتار کسانی که این چهار تن را کافر شمارند روشن است. (از ترجمه الفرق بین الفرق ص ۸۸ و ۸۹). صاحب بیان الادیان اینان را از اصحاب شعیب بن خازم می داند. (بیان الادیان ص ۴۹). در مختصر الفرق ص ۸۰ اینان را حازمیه و شهرستانی در ج ۱ ص ۲۰۶ ج احمد فهمی جازمیه از اصحاب جازم بن علی می داند. در تعریفات جرجانی: جازمیه اصحاب جازم بن عاصم اند که با شعیبه همدستان شدند. (حاشیه ترجمه فارسی الفرق بین الفرق ص ۸۸). رجوع به جازمیه و حازمیه شود.

خازن. [ز] [ع] ص. (انگهبان. آندراج). خزانچی و نگهبان خزانه از لطایف (غیاث اللغه). خزینه دار. (مهذب الاسماء).

ذخیره کننده و حفظ کننده مال ذخیره. (فرهنگ نظام). خزانه دار و تعویلدار و حافظ و نگهبان خزانه. (فرهنگ نفیسی). گنججور. گنجبان. خزانه دار. مُدْخِر. متولی حفظ مال و اتفاق. (اقرب الموارد). (المنجد). ج: خَزَان و خَزَنَة. خازنان: ما اتهم له بخازنین. (قرآن ۲۲/۱۵). لغزته جهنم ادعوا ربکم. (قرآن ۴۹/۴۰) و قال لهم خزنتها (۷۱/۳۹) و ۷۲) سألهم خزنتها ألم یأتکم (۸/۶۷).

ز بس کشیدن زر عطاشی مانده شده ست چو پای پیلان دو دست خازن و وزان. فرخی.

خازنت راگو که سنج و ریاضت راگو که ران شاعرت راگو که خون و صاحب راگو که پای.

منوچهری.
از غزنین نامه رسید که جمله خزاین دینار و درم... و همه اصناف نعمت و سلاح بخازنان سپرد. (تاریخ بهیقی). خازنی نامزد شد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۴۵). چون از مجلس عقد باز گردی نثارها و هدیه ها که با تو حصری فرستاده آمده است بفرمای خازنان را که با تو تانند تا ببرند و تسلیم کنند. (تاریخ

1 - Chasmogame.

2 - Clélistogame.

بیهقی ص ۲۱۲). آنچه نسخت کردند از خزانه‌ها بیاوردند و پیش چشم کردند و برسلان سپردند و خازنی نامزد شد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۷). و در آن دو سه روز پوشیده بموصوف مستوفی را و خازن و مشرفان و دبیران خزانه‌دار بنشانند. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۰). گسفت احمدحسن فرمانبردارم ولی با من دبیری باید از دیوان رسالت تا اگر خداوند آنچه فرماید نبسته آید و خازنی که کسی را اگر خلعت باید داد بدهد. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۵). امیر گفت به نیم ترک رو بوسهل و خازنان و مشرفان را بگویی تا بر نخستی که ایشان را خلعت دادندی همگان را خلعت دهند و پیش آرند. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۱). بطارم دیوان رسالت بنشستند و خازنان را بخواندند. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۶). محمود طاهر پدرش مردی بود محتشم از خازنان امیر محمود. (تاریخ بیهقی ص ۵۲۹). این همه خازنان راست کردند و امیر بدید و یسندید. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۶). نماز دیگر نستها بخواست، مقابله کرد با آنچه خازنان سلطان و مشرفان نبسته‌اند. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۴).

گرت بسیم و زر دین حاجت است بر سر هر دو من از او خازنم. ناصر خسرو. قرآن کند همی اندر دل تو حکمت و بند بدان سبب که بدل خازن قرآن شده.

ناصر خسرو.

هر چه جز از خازن خدای ستانی جمله هوان است و خواری است و گدانی.

ناصر خسرو.

مشو دروغ تا نشوی خوار از آنک چون سیم قلب بود خازنش.

ناصر خسرو.

جز که ما را نیست معلوم آنکه فرزندان تو خازن علمند و گنجور قرانند ای رسول.

ناصر خسرو.

دام بدریا فکنده بود سلیمان خازن انگشتری بدام برآمد.

خاقانی. بر خازنان فکر بیارش ز راه گوش چون موم خازنانش پس گوش چون نهی.

خاقانی.

تا که آن سلطان بخوان ماهی آمد میهان خازنان بحر دُر بر میهان افشانده‌اند.

خاقانی.

تا که از خازنی و خازن احکام خطا کان خطا را خط بطلان بخراسان بایم.

خاقانی.

دبیر است خازن به اسرار پنهان وزیر است ضامن به اشکال پیدا.

خاقانی. کجا خازن لشکر و گنج من بیروت مگر کم کند رنج من. نظامی.

هر چه بدو خازن فردوس داد جمله در این حجره شدر نهاد. نظامی.

چو بر زد بامدادان خازن چین بدرج گوهرین بر قفل زرین. نظامی.

خازن خلد، هشت خلد بگشت در خور جام تو شراب نداشت. عطار.

خازنان هشت صنعت عاشق رویش شدند در ثنای او چو سوسن ده زبان برداشتند.

عطار.

||زبان. (مستهی الارب) (لسان) (اقرب الموارد) (المنجد).

- خازن بهشت: خازن خلد. رضوان. نگاهبان بهشت.

- خازن جهنم: مالک دوزخ.

خازن. [ز] [ع] [ا] وقتی دو صفحه فلزی A و B بوسیله عایقی مانند هوا یا غیر آن از یکدیگر جدا شده باشند دستگاه حاصل را یک خازن الکتریکی و یا بطور اختصار خازن می‌گویند. همچنین سیم مسی یک کابل با روپوش فلزی آن که بین آنها ماده عایق وجود دارد یک خازن تشکیل می‌دهند.

خازن. [ز] [ع] [ا] وقتی دو صفحه فلزی A و B بوسیله عایقی مانند هوا یا غیر آن از یکدیگر جدا شده باشند دستگاه حاصل را یک خازن الکتریکی و یا بطور اختصار خازن می‌گویند. همچنین سیم مسی یک کابل با روپوش فلزی آن که بین آنها ماده عایق وجود دارد یک خازن تشکیل می‌دهند.



خازن الکتریکی

اگر دو صفحه A و B یک خازن را بدو قطب یک منبع جریان دائمی S مثلاً دو سر یک پیل وصل نموده در مدار جریان دو گالوانومتر G و G و کلید اقرار دهیم تجربه نشان میدهد در موقع بستن کلید A (با وجود آنکه بین صفحه‌های A و B عایق است و جریانی از این مدار نمیتواند بگذرد) گالوانمترهای G و G وجود جریانی را در جهت سهم‌های شکل زیر نشان می‌دهند. بعد از اندک مدتی این جریان بکلی از بین رفته عقربه‌های G و G بسمت صفر بر می‌گردند و از این به بعد خازن AB مثل جسم عایقی که بین دو سر منبع S قرار گرفته باشد کار میکند. در این حالت بین دو صفحه A و B یک اختلاف سطح الکتریک منبع S وجود دارد قسمی که مجموع جبری اختلاف سطح‌های الکتریک در مدار SABS صفر می‌باشد. الکتریسیته‌ای که در موقع بستن کلید از سیم SGA می‌گذرد در روی صفحه A جمع میشود. بنابراین پس از آنکه شدت جریان در مدار بالا صفر شد این صفحه دارای همین مقدار الکتریسیته مثبت مانند Q خواهد بود همچنین صفحه B دارای همین مقدار الکتریسیته منفی میباشد و در این حالت گویند خازن پر شده است. تجربه نشان می‌دهد که اگر اختلاف سطح الکتریک S

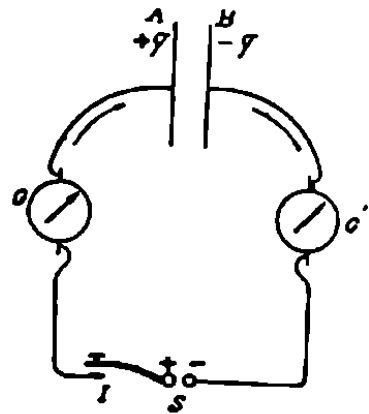
را زیاد کنیم جریانی که در موقع بستن از گالوانومترهای G و G می‌گذرد و بنابراین Q بهمان نسبت زیاد میشود و اگر اختلاف سطح الکتریک منبع S باشد چنین خواهیم داشت:

$$Q = C \cdot U$$

Q را بار خازن AB (مقدار الکتریسیته‌ای که روی هر یک از صفحه‌های خازن ذخیره شده است) و C را ظرفیت این خازن می‌گویند. بنابراین دیده میشود که برای یک خازن معین نسبت بار آن باختلاف سطح الکتریک بین دو صفحه خازن یعنی ظرفیت آن مقدار ثابتی است رابطه بالا را میتوان بصورت زیر نوشت:

$$C = \frac{Q}{U}$$

اگر Q بر حسب کولمب و U بر حسب ولت بیان شود C بر حسب واحد ظرفیت خازن یعنی فاراد بیان خواهد شد.



وقتی دو صفحه یک خازن پر را به دو سر یک مقاومت الکتریکی وصل کنیم یعنی در شکل بالا بجای منبع S یک مقاومت R قرار داده کلید را ببندیم باز گالوانمترهای G و G وجود جریانی را در جهت عکس سهم‌های شکل نشان داده بعد از اندک مدتی این جریان از بین میرود بعبارت دیگر می‌توان گفت در این حالت خازن AB روی مقاومت R خالی شده انرژی الکتریکی آن در این سیم بصورت حرارت زول در می‌آید. واضح است مقدار انرژی الکتریکی که خازن در موقع پر شدن از منبع جریان می‌گیرد با مقدار انرژی الکتریکی که در موقع خالی شدن میدهد مساوی میباشد، باید دانست که جریان پشدن یا خالی شدن خازن بین صفحه‌های آن و قسمتهای خارج انجام گرفته. هیچ جریانی در داخل خازن از A به B یا از B به A نمی‌گذرد بلکه از نتیجه وجود اختلاف سطح الکتریک بین دو صفحه خازن در یک زمان کوچک Dt جریانی مانند از منبع جریان بسمت A و از B

بست منبع جریان می‌رود و این مقدار الکتریته یعنی ID۱ روی A و ID۱ - روی B جمع می‌شود و موقعی که خازن پر شد بار آن مساوی مجموع مقادیرهای ID۱ در مدت پر شدن خازن خواهد بود. (از کتاب الکتریسته تألیف عبدالله ریاضی صص ۲۰۳ - ۴۰۵).

خازن. [ز] [اِخ] ابوجعفر الخازن او الخازنی، از علماء قرن دوازدهم میلادی است کتبه او اشهر از اسم عجمی السب اوست. وی خیر بحساب و هندسه و عالم به ارضاد عمل به آن بوده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ص ۸۰۹). رجوع به خازنی و حازنی شود.

خازن. [ز] [اِخ] خواجه هلال. حمدالله مستوفی نویسد: چون امیر مبارزالدین بشهر کرمان آمد و خاطر از امور کرمان فارغ گردانید خبر رسید که اخی شجاع‌الدین بواسطه قربانی که با پهلوان ابومسلم که از مهربان پادشاه ابوسعید بود و بحکومت و کوتوالی قلعه بم که از محکمی و حصانت بعمارت سلیمان مشهورست در زمان حیوة پادشاه آمده بود بعد از وفات او چند نوبت باحکام کرمان محاربه کرده و بر سر آمده همان خیال در دماغ او جای گیر شد. امیر مبارزالدین شاه قتلغشاه را که از ملوک آن خطه بود و محرک و باعث برین معنی، با گروهی از خواص بظاهر شهرستان بم فرستاد و خود از عقب روانه شد. چون لشکر برسد، اخی شجاع‌الدین بمقاومت بایستاد با دلبران در جنگ کوشش مردانه نمودند. چون امیر مبارزالدین با عساکر برسد گرد آن طایفه درآمدند و به محاصره مشغول گشتند. امیر محمد شاه مظفر را از کرمان طلب کرد و متعاقب برسد. اخی شجاع هر چند روز از طرفی بیرون آمدی و جمعی را هلاک کردی اشارت صادر شد تا آب در خندق انداختند و فصل شهر خراب شد. چون مدت توقف متعادی گشت، شاه مظفر را به محاصره بنشانند و خود عازم کرمان شد و رسل بر اعلام حال اخی شجاع بجانب امیر پیرحسین روان گردانید. سال دیگر وقت بهار به استخلاص قلعه بم متوجه شد. چون برسد اخی شجاع از قلعه فرود آمد و حربی سخت واقع گشت و امیر هندوشاه که از خواص لشکر مبارزی بود کشته شد. عساکر یکبار در حرکت آمدند و شهر بم را تسخیر کردند. در اثنای این حال خواجه هلال خازن بی‌آمد و التماس کرد که اخی شجاع و اهل قلعه اسان می‌طلبند و رخصت می‌طلبند. (تاریخ گزیده ص ۶۳۳ و ۶۳۴).

خازن. [ز] [اِخ] دیسنوری مکنی به ابوالفضل. از مشاهیر خطاطین و شعرا میباشد ایجادکننده خط رقاع و توفیق است. در ۵۱۸

و بنا بر قول ابن خلکان در سال ۵۴۲ ه. ق. بغداد بدرود حیات گفت. سنش ۸۰ سال و در حدود ۵۰۰ مصحف نوشت. این دو بیت از اوست:

من یستم بحرم مناه و من برع
یختص بالاسعاف و التکین

انظر الی الالف استقام ففاته
عجم ففاز به اعوجاج التون.

(قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۱).

خازن. [ز] [اِخ] عبدالله بن احمد خازن اصفهانی مکنی به ابومحمد. کتابدار صاحبین عباد و جاسوس فخرالدوله بود. (یتیمه‌الدهر ج ۳ ص ۱۴۸) (باب الالباب عوفی ص ۵۶۲ و ۵۷۷ ج سعید نفیسی).

خازن. [ز] [اِخ] علی بن خیر خازن بغدادی مکنی به ابوطالب. او راست: عیون التواریخ. (تاریخ گزیده ج لیدن ص ۸).

خازن. [ز] [اِخ] علی بن محمد بن ابراهیم بن عمر بن خلیل الشیخی الصوفی معروف بخازن ملقب به علاءالدین بغدادی. در سال ۶۷۸ ه. ق. در حلب بدرود حیات گفت. کتاب لباب‌التأویل فی معانی التنزیل از اوست. این کتاب معروف به تفسیر الخازن است. وی از تألیفش بسال ۷۲۵ ه. ق. فراغت یافت. اول آن اینست: الحمد لله الذی خلق الاشیاء قدرها تقدیراً. در این کتاب آورده است که معالم التنزیل بنوی گرچه موصوف به اوصاف محموده است اما این کتاب طویل است و من از آن مستخانی چند برگزیده و به آن ضم فوائدی نموده‌ام که از سایر کتب تفسیر ملخص کرده‌ام البته با حذف اسانید آن و جعل علاماتی چند برای صحیحین و ذکر اسامی غیر این دو صحیح. در هاشم جزء ۴۰ آن مدارک التنزیل و حقایق‌التأویل ابی‌البرکات النسی چاپ شده است به اهتمام ابراهیم المویلجی ۱۲۸۷. بولاق ۱۲۹۸ و ۱۳۰۰ - ازهریه ۱۳۰۰ - الغزیره ۱۳۰۹ - المصیحه ۱۳۱۲ و ۱۳۱۹ ه. ق. در هاشم جزء ۷ آن تفسیر بنوی است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ص ۸۰۹).

خازن. [ز] [اِخ] فؤاد سمان. صاحب کتاب در مکتون در جمیع انواع صنایع و فنون است. در جزء اول آن حدود ۱۰۰ فایده صنعتیه است این کتاب در مطبعه الارز بسال ۱۹۰۰ م. چاپ شد. (از معجم المطبوعات ج ۱ ص ۸۱۰).

خازن. [ز] [اِخ] فرید. مدیر روزنامه الارز در جونیه (لبنان). از اوست: تاریخ ژاندارک منطبع در مطبعه الارز جونیه بسال ۱۹۰۰ م. (از معجم المطبوعات ج ۱ ص ۸۰۹).

خازن. [ز] [اِخ] فیلیپ قعدان. صاحب جریده الارز با برادرش شیخ فرید آثار ادبی

نیکو بجا گذارده است. که از آن جمله‌اند:

۱ - العذاری المائات فی الازجال و الموشحات، و آن مجموعی است از قطعه شعرها که گویندگان آن اشعار در ضمن آنها از وزن شعر عربی خارج شده‌اند. این اشعار از یک کتاب قدیمی که محفوظ در یکی از مخازن کتب رومی بوده و با حروف مغربی نوشته شده است بدست آمده و در جونیه بسال ۱۹۰۲ م. بچاپ رسیده است.

۲ - لمحة تاریخیة فی استقلال لبنان - در جونیه بسال ۱۹۱۰ م. چاپ شده است.

۳ - مجموعة المحررات السیاسیة و المفاوضات اللبانیة عن سوریه و لبنان، از سال ۱۸۴۰ تا سال ۱۹۱۰ م. وی آن را ترجمه کرده و به معاونت برادرش فرید الخازن بر آن اضافاتی نموده است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ص ۸۱۰).

خازن. [ز] [اِخ] محمد بن الحسین الخازن ملقب به کمال‌الدین. ابن اثیر گوید: چون سلطان مسعود وزیرش (ابی‌البرکات) را معزول کرد او را بر مسند وزارت نشاند. او مردی شجاع و شهیم و عادل و نیکوسیرت بود چون به وزارت رسید رفع مظالم از مظلومین نمود و پس بوضع مالی دربار و وظایف درباری پرداخت. جمع خزان کثیره نمود و نیز کشف بسیاری از اموال خیانت شده کرد. و چون بر خائنین در اموال و متصرفین سختگیریهای زیاد رواج داشت عمال دولت از این امر ناراحت شدند و بین امراء و او اختلاف انداختند بخصوص قراستقر صاحب ازبجان (کذا) تا اینکه قراستقر از سلطان دوری جست و بنزد شاه نامه نوشت و در آن نامه اعلام داشت که یا سر وزیر را پیش من فرست و یا آنکه من خدمت سلطان دیگر در پیش می‌گیرم. شاه به اسرانی که در آنجا حاضر بودند دستور قتل وزیر را داد ولی امراء شاه را از فتنه ترسانیدند باری پادشاه او را بر خلاف میل خود کشت و سرش را بسوی قراستقر فرستاد و قراستقر رضایت داد. مدت وزارتش هفت ماه بود و قتلش در سنه ۵۳۳ ه. ق. واقع شد. (از کامل‌التواریخ ابن اثیر ج ۱۱ ص ۲۹ و ۳۰).

خازن. [ز] [اِخ] مزنی. متوفی بسال ۴۳۰ ه. ق. وی مدتی در اندلس و مدتی در مصر سکونت کرد. صاحب تألیفات شهریه در قواعد نور است که از آنجمله‌اند: کتاب الفجر و الشفق، کتاب البصریات، و کتابی در وصف آلات رصد. این مرد مقدار انکسار نور را ضمن گذشت در هوا ابضاح نمود. گویند که او با کمک سرجیوس در عصر مأمون المجسطی راه عربی برگرداند. شاید مقصود این است که وی تعریب‌های ترجمه المجسطی سرجیوس

را تهذیب نمود. (از معجم المطبوعات ج ۱ ص ۸۱۱).

خازن الکتریسته. [زَ نَ / لِ نَ] (ترکیب اضافی، مرکب) آلی که برای تکثیر الکتریسته بکار می‌رود. رجوع بخازن شود.

خازن بهشت. [زَ نَ / پَ] (ترکیب اضافی، مرکب) رضوان. رجوع به کلمه خازن شود.

خازندار. [زَ] (نقش مرکب) خزانه‌دار^۱.

خازن دوزخ. [زَ نَ / زَ] (ترکیب اضافی، مرکب) سالک دوزخ. کلیددار دوزخ. خزینه‌دار دوزخ.

خازنه. [زَ نَ] (ع ص) تأنیث خازن. رجوع به خازن شود.

خازنه. [زَ نَ / نَ] (مرکب) خواهر زن چه خاه مخفف خواهر است و زنه معلوم است. (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (برهان قاطع). خواهر زن که خیزانه هم گویندش. (شرفنامه منیری) (رشیدی) (سراج‌اللفه) (کشف‌اللفه) (فرهنگ جهانگیری) (غیاث‌اللفه) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۸).

خازنی. [زَ] (حامص) خزانه‌دار بودن. انباردار بودن:

او را بخازنی کتب کردی اختیار
کت رای خسروانه قوی اختیار باد. معمود.
تاکی از خازنی و خازن احکام خطا
کان خطا را خط بطلان بخراسان بایم.
خاقانی.

خازنی. [زَ] (لغ) نام حکیمی است دانشمند. (آندراج). عبدالرحمن خازنی معروف بزاهد از علماء ریاضی و رصد در قرن پنجم و ششم است که در سال ۴۶۷ هـ. ق. در مجمع اصلاح تاریخ و تبدیل جلالی حضور داشته در ۵۱۳ زیج شاهی را تألیف نموده و در ۵۲۵ کتابی مانند زیج در اوساط کواکب آورده است. از تاریخ وفاتش چیزی بدست نیامد. از تألیفات خازنی «رسالة فی الآلات العجیبة» است و اولش این است: «الحمد لله الذی انار قلبنا بنور الاسلام و هدانا له بختام النبیین محمد المصطفی علیه السلام. ما بعد فان الله تعالی لما ابدع الاشیاء...» این کتاب مشتمل بر هفت مقاله است در شرح برخی از آلات رصدیه قدما. ۱- در آلت ذات شعبین. ۲- ذات الثقبین. ۳- ذات المثلث. ۴- ربع. ۵- آلت انعکاس. ۶- اسطرلاب. ۷- در استخراجات مشخصات فلکیه. در آن کتاب شبّه ۱۲ ربیع الاول ۵۲۵ هـ. ق. را برای مثل اعتدال ربیعی نام می‌برد و عرض ری را در آنجا ۳۵ درجه و ۴۰ دقیقه ضبط کرده و وسط کواکب ثابته در آن سال ۵۰۹ هـ. ق. به ول محرم گذارده شده و ثوابت را رصد نکرده بکه ۱۵ درجه بر مقادیر آنها که در مجسطی

است اضافه نموده و اشتباهاً آن را زیج عبدالرحمن خازنی معرفی نموده‌اند و از مطالعه این کتاب معلوم میشود که عبدالرحمن خازنی تا سال ۵۲۵ حیات داشت. عبدالرحمن زیجی بنام سنجر پادشاه سلجوقی تألیف کرده که یک نسخه خطی آن در کتابخانه واتیکان موجود است و در آن کتاب مانند ادوار سند هند جداولی ساخته است و می‌نویسد که: «بقوة نظر نافی ادوار السند و هزارات ابی معشر و غیر همتایا لنا استخراج ادوار توافق الحركات المعتره و ان كان الوصول الی مثلها غامضاً جداً لكثرة الحسابات فيها» عبدالرحمن خازنی در حدود ۵۱۳ برای سنجیدن وزن مخصوص اجسام قانونی وضع کرده که تقییب میزان ارشمیدس بوده و میزان الحکمه ساخت. و نیز ترازونی اختراع کرد که از غرائب مکانیک بشمار میرفت و میزانش تا سه رقم اعشار بود و در ۵۱۵ ساعت آبی را به نام میزان الساعة ساخت. (از گاهنامه سیدجلال طهرانی سال ۱۳۱۱ ص ۱۸۵ و ۱۸۴).

خازنین. [زَ] (ع ص) چ خازن. در حالت نصبی و جری.

خازه. [زَ / زَ] (ص، ل) گل سرشته و خمیر کرده را گویند. (آندراج). سرشته و خمیر کرده گویند عموماً و گلابه و گلی که بر دیوارها مانند خصوصاً. (برهان قاطع) (فرهنگ سروری) (غیاث‌اللفه). گل سرشته بجهت دیوار و غیره و هر چیز سرشته و خمیر کرده. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۷۸). طمین لازب. چبند. لزج. خضار. (مهذب‌الاسماء). گل سرشته که بتازیش حیر (ظ: خمیر) خوانند. (شرفنامه منیری). گل پاکیزه خوشبوی. برچفسان سبز. غضاره. غضاره:

لعل کرده رخ مزعفر خویش
بمنی همچو آب خازه من. سوزنی.
گلش از آب رحمت خازه گردان
دلش از باد قربت تازه گردان.
(از فرهنگ رشیدی).

یا رب اگر چه پیش از این بود مرادل و جگر
خته لعبت چگل بنه دلبر یمک
دست فشاند ام بر این. پای گشاده‌ام از آن
جسته ز هر دو دامگه چون گل خازه از پفک^۲.
خواجه امید (از آندراج).

خازه‌بند. [زَ / زَ] (نقش مرکب) کسی که خازه بدیوار مال.

خازه‌بندی. [زَ / زَ] (حامص، ل) عمل خازه بستن.

خازغان. (ل) دیگ و پساتیل و امثال آن را گویند و به عربی مرجل خوانند. (آندراج) (برهان قاطع). دیگ و این اصل کلمه ترکی

آذری غازقان و غازان است.
خازنی. [زَ] (لغ) نام حکیمی بوده دانشمند. (آندراج). ظاهراً همان خازنی است که گذشت رجوع بخازنی شود.

خاس. (ل) ظرفی است که با گل و پشگل گاو سازند و برای خشک کردن جو و تربیت کرم ابریشم در گیلان از آن استفاده می‌کنند. ||درختچه‌های خاردار که در همه جنگلهای شمال ایران در هر ارتفاعی از ساحل تا (۲۰۰۰) گزی دیده میشود.

خاس. (ل) هَس (در تداول مردم دیلمان). رجوع به هس شود.

خاس. (لری، ص) خوب.
خاس. (لغ) شهرکی است بماوراءالنهر با کشت و برز بسیار و اندک مردم. (حدود العالم). رجوع به کلمه خاست شود.

خاسان. (لغ) خاستان. (تاریخ سیستان ص ۳۳۹). رجوع به کلمه خاستان و خاست شود.
خاساوان. (لغ) قسریه‌ای است در ۷۰۹ هزارگزی طهران میان آذرشهر و تبریز، و در آنجا ایستگاه ترن است.

خاسب. (ل) نیب. (فرهنگ شعوری ج ۱ برگ ۳۵۷). در زند و پازند سب را نوشته‌اند. تفاح.

خاسب. (ل) سب را گویند. تفاح. (آندراج) (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری). رجوع بکلمه سب شود.

خاست. (مص مرخم) به‌میریدن. پیدا شدن. آمدن. (آندراج): مرا هوس بازرگانی خاست بسبب تماشای دریا. (مجمل‌التواریخ و القصص). ||بلند شدن. مقابل نشستن. قیام کردن. مرتفع شدن. ||اسوم شخص ماضی از خاستن مراد برخواست یعنی برطرف شد: نزاع برخاست یعنی نزاع برطرف شد. دشمنی برخاست یعنی دشمنی مرتفع شد. صلح برقرار گردید. حکم از او برخاست و کتابه از دیوانه شدن یا مردن است. بطور کلی هر موردی که شخص متکلیف بکفایتی شود که از تحت حکمی خارج گردد این اصطلاح بر او صادق می‌آید: روزه داشتن و بخدای را تعبد کردن از وی خاست. (مجمل‌التواریخ و القصص). ||بیدار شدن. رختخواب ترک

۱- این کلمه یا مصحف و خزانه‌داره است. و یا خازن را که خود بمعنی خزانه‌دار است، بیهوده به «دار» افزوده‌اند.
۲- می‌تواند شد که گلرولۀ پفک را که گل خمیر کرده خشک شده است گل خازه خوانده زیرا که مانند سنگ خاره و خاره و خارها بمعنی سنگ سخت است. و سبیل که طبر ابابیل بر اصحاب قبل میزدند نیز مرکب از سنگ و گل بود و سبیل را بعضی بدین معنی دانسته‌اند. (آندراج).

کردن

همی خفتن و خاست یا جفت مار چگونگی توان بودن ای شهریار. فردوسی. بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست نیک بنگر که که افکند و زین کار چه خواست.

ناصر خسرو.

خاست. (اخ) شهرکی است از نواحی بلخ

اندر قرب اندراب بلخ. (از معجم البلدان ج ۳

ص ۳۸۸). منسوب به این نقطه خاستی است.

(الانساب سمانی). در حدود العالم (ضمیمه

گاهنامه سال ۱۳۱۲) در ص ۶۹ ذیل ناحیت

ماوراءالنهر آید: «شهرکهای اند بر حد فرغانه

و ایلاق، سامی سیرک، شهرکی است خرم و

آبادان، برفکوم، خنج، خاس، شهرکهای اند

با کشت و برز بسیار - انتهى. شاید خاس

همین خاست باشد. در حواشی تاریخ

سیستان مصحح از این ناحیت اسم برده و آن

را در حدود سیستان تا غزنه حدس زده است.

(تاریخ سیستان ص ۳۳۹)؛ ابوالقاسم بعد از

مفارقت ابوعلی با گوشه‌ای نشست تا رایات

ناصرالدین به خاست رسید. روی به خدمت

نهاد. (تاریخ یمنی نسخه خطی).

خاستان. (اخ) ناحیه‌ای است بین هرات و

سیستان. حمدالله مستوفی نویسد: از هرات تا

جامان یک مرحله از او تا کوه سیاه یک

مرحله از او تا قنات سری یک مرحله، از او تا

خاستان از تسوابع اسفزار یک مرحله.

(نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۷۸).

خاستگاه. (ا) مرکب) مبدأ. محل برخاستن.

جایگاه بلند شدن و طلوع کردن.

خاستگی. [ت] [ت] [حسامص] عمل

برخاستن. عمل بلند شدن.

خاستن. [ت] [مص] به رسیدن. پیدا شدن.

(آندراج). بمعل آمدن. حاصل شدن. ظهور

کردن. مصدر دیگر آن خیزیدن است:

بخیزد یکی تندگرد از میان

که روی اندر آن گردگردد تمام. رودکی.

هر آن کینه کز دل بود خاسته

نبیندش هرگز کسی گاسته. ابوشکور بلخی.

ز دیدار خیزد هزار آرزوی. ابوشکور بلخی.

دیگر آن سردگان بودند که در ایام دانیال

علیه السلام بدعای وی زنده شدند و ایشان

آنکه خدای عز و جل گفت: «الم تر الی الذین

خرجوا من دهارهم و هم الوف حذر الموت»

(قرآن ۲۴۳/۲) تا آخر آیه و سبب آن این بود

که بشهر ایشان اندر مرگ افتاد و وبا خاست و

خلق از این بیماری و وبا بمردند... (ترجمه

طبری بلعمی). و بیشتر از ناحیت بربریان

پلنگ خیزد. (حدود العالم). و از نساپور

جامه‌های گوناگون خیزد. (حدود العالم). و

[از ناحیت تبت] مشک بسیار خیزد و روباه

سیاه... (حدود العالم). از شوش جامه و عمامه

خز خیزد. و ترنج از دست انبوی. (حدود

العالم). رأس العین شهری است خرم و اندر

وی چشمه‌هاست بسیار و از آن چشمه‌ها پنج

رود برخیزد و بیکجای گرد شود. آن را خابور

خوانند. (حدود العالم).

بدانگه که خیزد خروش خروس

بیستند بر کوه پیل کوس^۱. فردوسی.

همان آرزوی پدر خیزدم

چو ایمن شوم دل برانگیزدم. فردوسی.

ز هر سو فراوان خریدار خاست. فردوسی.

چو باشیر زور آورش خاست جنگ.

فردوسی.

ز مردی چه خیزد گه کارزار

که پرورده مرغش بود خواستار. فردوسی.

یکی شیر شزده بچنگال تیز

ز جنگش کجا خاستی رستخیز. فردوسی.

گوئی بخدمت تو بدین جایگه رسید

یکورا بر آسمان سخن افتاد و نام خاست.

فرخی.

تا ز کشمیر صنم خیزد و از تبت مشک

همچو کز مصر قصب خیزد و از طایف آدمی.

فرخی.

چو بانگ خیزد گآمد امیر یعقوب

ز هیچ جانور از بیم بر نیاید دم. فرخی.

پسران خاست چنین پیشرو اندر هر باب.

فرخی.

نه نیز چندان طرفه بخیزد از پنداد

نه نیز چندان دیبا بخیزد از ششتر. عنصری.

این بدان کردم تا فتنه نخیزد. (تاریخ سیستان).

علم دوستی و حرمت داشت سلاطین آل

سلجوق بود که در روی زمین علما خاستند.

(تاریخ سیستان). سهالاری بود عرب را

بدرگاه امیر خراسان بانگ بر آورد بیاری

گفت: آباد باد آن شهر که چنین مردم خیزد و

پرورد. (تاریخ سیستان). رسول را بر نشاندند

و آوردند. آواز بوق و کوس و دهل و کاسه پیل

بخاست. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۹۰).

نه هر آهویی را بود مشک ناب

نه از هر صدف در خیزد خوشاب. اسدی.

سیاهی که جانش گرمی بود

از او ننگ خیزد نه نامی بود. اسدی.

از فلک خیزد بدی در طبع او ناید بدی.

قطران.

اگر از تو کار بستن خیزد خود پسند آمد.

(قابوس نامه).

مر آمیزش گوهران را بگوی

سبب چه که چندین صور زو بخاست.

ناصر خسرو.

آنجا که سخن خیزد از چند و چه و چون.

ناصر خسرو.

و هرگاه که طعام از معده فروگذرد و نفل آنجا

رسد که ریش است روده را درد خیزد.

(ذخیره خوارزمشاهی). و سحج را که از

اسهال صفرائی خیزد سود دارد. (ذخیره

خوارزمشاهی). و اگر استفراغ نا کرده درد

خیزد... (ذخیره خوارزمشاهی). و خدلوند

دماغ گرم را از هوای گرم و از آفتاب و از طعام

و از شراب گرم سردرد خیزد و خواب او

سبک باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). این

سینز شهرکی است نزدیک ساحل دریا و در

آنجا کتاب بسیار باشد و از آنجا جامه

سینیزی خیزد. (فارسنامه ابن بلخی

ص ۱۱۴). پادشاهی توان کرد الا بلسکر و

لشکر توان داشت الا بمال و مال نخیزد الا از

عمارت. (فارسنامه ابن بلخی ص ۵). انبوران

شهرکی است که از آنجا چند کس از اهل

فضل خاسته‌اند. (فارسنامه ابن بلخی

ص ۱۴۲). و از آن ناحیت ابریشم خیزد از آنج

درخت توت بسیار باشد. (فارسنامه ابن بلخی

ص ۱۲۲). پس میان ایشان گفت و گوی

خاست و قومی که هوای کسری میخواستند

گفتند ما بر پادشاهی او بیعت کردیم.

(فارسنامه ابن بلخی ص ۷۷).

چرخ و از تو باشد چون چرخ نیک و بد

بحری و از تو خیزد چون بحر نفع و ضرر.

مسعود سعد.

مردی به آمل زمینی خرید ویران و برنجستان

کرد. اکنون از آن زمین برنج می‌خیزد که هیچ

جای چنان نباشد و هر سال هزار دینار از آن

بسر می‌خیزد. (نوروزنامه خسیام). شراب

ریحانی... باد بشکند و تنها را که از بیماری

خاسته بود سود دارد. (نوروزنامه). از خوردن

وی [جو] خون کیف و فاسد نخیزد که به

استفراغ حاجت افتد. (نوروزنامه).

مثل نان فطیر است هجایی دشنام

مرد را درد شکم خیزد از نان فطیر. سوزنی.

نی از غبار خاسته بیرون شدی بزور

نی از زمین خسته برانگیختی غبار. انوری.

فضل و هنراست مایه مرد

از خلعت و از کمر چه خیزد.

جمال‌الدین عبدالرزاق.

گوئی اندر کشور ما بر نمی‌خیزد وفا

یا خود اندر هفت کشور هیچ جایی برنخاست.

خاقانی.

گرشادی دل ز زعفران خاست.

خاقانی.

وانچه خیزد ز مطبخ چو منی.

نظامی.

و از او بزرگتر پادشاه و عادلتر بعد ما

نخاست. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار). و

مذهب خضری گفتند او را ندیمی بود ظریف و

فاضل در همه انواع که مثل او در آن معنی

۱- نزل:

بدانگه که خیزد خروش خروس

ز درگاه برخاست آوای کوس.

بهج عهد نخواست و از علم و ادب و فقه و بلاغت با بهره. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار).

کفر از آن خاست که در کائنات کوکبه عشق تو تأثیر کرد. عطار. خون روان شد همچو سیل از چپ و راست کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست. مولوی. نیست یک رنگی کزو خیزد ملال بل مثال ماهی و آب زلال. مولوی. بلبل بتانرا صبح نشان می دهد وز در ایوان بغاست بانگ خروسان بام. سعدی (طیبات).

نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان نه بقوت تا ده خراب نشود گفتند از این قدر چه خرابی خیزد. (گلستان سعدی). نه هر سنگ که از بدخشان خیزد گوهر است و نه هر نی که از مصر روید شکر. (نقشه المصنوع زیدری).

مرا اسباب عشرت از دل دیوانه میخیزد شراب و مطرب و معشوق من از خانه میخیزد. صائب (از آندراج). خط سیزی که ز پشت لب جانان خیزد رگ ابری است که از چشمه حیوان خیزد. صائب (از آندراج).

|| حاصل آمدن به بیاری: از سمندور تا بخیزد عود تا همی ساج خیزد از سدور. خسروی. || متفرع گشتن. نشأت کردن: «کار از کار خیزد».

|| بعثت. برخاستن مرده. حشر: یک سو کشمش چادر، یک سو نهمش موزه این مرده اگر خیزد، ورنه من و چلغوزه. رودکی.

|| بلند شدن. قیام کردن: خیزید و خز آرید که هنگام خزان است باد خنک از جانب خوارزم وزان است. منوچهری.

چنان کز روی دریا بامدادان بخار آب خیزد ماه یمن. منوچهری. فراوان مرا حاسدان خاستند ز هر گوشه ای و ز هر کشوری. منوچهری. روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست بهر طلب طعمه پر و بال بیاراست. ناصر خسرو.

زبان بر بند باری زین خرافات بخیز از جا که فی التأخیر آفات. جامی. صد کوه به دل چگونه خیزم صد خار به پای چون گریزم. مکتبی شیرازی. - برخاستن؛ بلند شدن. قیام کردن: ز صحرا سیل ها برخاست هر سو دراز آهنگ و پیمان و زمین کن. منوچهری.

- حدیث امری برخاستن: چیزی مورد بحث

قرار گرفتن: من که عبدالغفارم ایستاده بودم حدیث آن شیران برخاست و هر کس ستایش می گفت. (تاریخ بیهقی).

|| زایل شدن. از بین رفتن: چنان گشت بازارهای ولایت که برخاست از یاسبان، پاسبانی. فرخی. فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای نوشته آمد پیش. سعدی (گلستان).

عشق ورزیدم و عقلم به ملامت برخاست هر که عاشق شد ازو حکم سلامت برخاست. سعدی (طیبات). || ظاهر شدن. پدید آمدن: علماء بزرگ برخاستند از سیستان اندر باب فقه و ادب. (تاریخ سیستان).

ز بود بنده و نابود از چه برخیزد کجاری ضای تو نبود نبود و بود میاد. خاقانی. - از دست خاستن؛ از دست... برآمدن. میر شدن: چو گفتمش که دلم را نگاهدار بگفت ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد. حافظ.

- بانگ برخاستن: صدا بلند شدن. برآمدن صدا: ز درگاه برخاست آوای کوس زمین آهین شد هوا آبوس. فردوسی. - برپای خاستن؛ ایستادن. مقابل نشستن: هر که آنجا بودند همه برپای خاستند و بایستادند. (سفرنامه ناصر خسرو).

- برخاستن آتش؛ شعله ور شدن و مشتعل گشتن آن: چون آتش بر خیزد تیزی نکند خار. منوچهری.

- برنخاستن؛ از بین رفتن. محو نشدن: هنوز کینه و حرب از میان ایشان برنخاست و نخیزد هرگز. (مجموع التواریخ و القصص). آنچه از شهری در این وقت بجور و ظلم حاصل میکنند در آن روزگار از اقلیمی برنخاستی. (راحة الصدور راوندی). و اصل کشتن صید و غیر آن ذبیح است و عروق چهارگانه بریدن... الا آنکه متعذر باشد عقر و جراحت روا بود... تا قدرت ذبیح برنخیزد جراحت نشاید. (راحة الصدور راوندی). گشودن شهر انطاکیه از دست هیچ سلطان و پادشاه مسلمان برنخاسته است. (راحة الصدور).

- || بلند شدن. قیام نکردن. - بسوی (رانسحه) خاستن؛ ساطع شدن. استشمام گردیدن. فائج شدن: خیزد از صحرائی ایذج نافه مشک ختن. حافظ.

- پویه (بویه) خاستن: آرزوی چیزی در شخص ایجاد شدن: چون مرا بویه درگاه تو خیزد چکنم

رهی آموز رهی را و از این غم برهان. فرخی.

- تک خاستن؛ تاختن دویدن: چو هنگام عزایم زی ممزم بتک خیزند ثعبانان ریمن. منوچهری. - خاستن سوی دشمن؛ قیام کردن. آماده برای حمله شدن. به جنگ دشمن رفتن. نهضت برای جنگ کردن. نمود. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به برخاستن شود.

- دیر خاستن؛ دیر بیدار شدن. دیر از خواب بلند گشتن: ز زود خفتن و از دیر خاستن هرگز نه مرد باید ملک و نه بر ملوک ظفر. - شکم... خاستن؛ آماسیدن. متورم شدن: تا کرز را دید آبتن چو داهان شکمش خاسته همچو دم رو باهان. منوچهری.

- غو خاستن؛ بلند شدن بانگ. فریاد برخاستن: غو پیشرو خاست اندر زمان که آمد بره چار بیر دمان. اسدی.

|| **خاستنی**. (ت) [ص لیاقت] لایق خاستن (بمعانی مختلف). **خاست و نشست**. (ت) [ن ش] [مصص] مرکب مرخم، (مرکب) بلند شدن و نشستن. قیام و قعود کردن: خاست و نشست او با فرزنانگان و برهمنان بود. (مجموع التواریخ و القصص).

خاسته. (ت) [ت] (نصف) حاصل شده. بهمرسیده. پیداشده. || خمیر خاسته. خمیر بُف کرده. خمیر ورآمده. ترش شده. فطیره نان خشکار که خمیر او خاسته بود و نیکو پخته. (ذخیره خوارزمشاهی). || بفعل آمده. بجفت مایل شده. || قد کشیده: که یوسف چو بالین شد و خاسته چو بتخانه چین شد آراسته.

شمسی (یوسف و زلیخا). || بلند شده. مقابل نشسته. || بزرگ و سرور قوم شده: صاحب هنری حلال زاده هم خاسته و هم اوفتاده. نظامی (لیلی و مجنون ج وحید ص ۱۹۹).

در این بیت نظامی ج وحید نوشته اند «خاستن» بمعنی بزرگ و رئیس قوم شدن و «افتادن» بمعنی خضوع و تواضع است. - نوخاسته؛ تازه بدوران رسیده: مده کار معظم به نوخاسته. سعدی (بوستان).

|| تازه اتفاق افتاده: شاد آمدی ای فتنه نوخاسته از غیب غائب مشو از دیده که در دل پشستی. سعدی (طیبات). || تازه رشد کرده. جوانی که در عنوان شباب

است:

بطاعات پیران آراسته
 بصدق جوانان نوناخته. سعدی (بوستان).
خاستی. (ص نسبی) منسوب به خاست که
 آن شهرکی است در اندراب بلخ. (سمعی
 گمان برده است که این شهر خوشت باشد).
خاستی. (اخ) صالح الخاستی. مولی
 باهلهای از اهل بلخ بوده است. وی از
 مالک بن انس حدیث روایت کرده و از او
 عبدالله بن عبدالرحمن السمرقندی حدیث
 روایت دارد. وی در سال ۲۱۳ ه. ق. بدرود
 حیات گفت. (از انساب سمعی).

خاسو. (س) [ع ص] زیانکار. (آندراج)
 (تاج السروس) (اقرب الموارد) (المنجد)
 (زمخشری) (مذهب الاسماء) کسی که در مال
 او زیان واقع شود، کسی که نقصان خود کند.
 (غیاث اللغة) زیان دیده، زیان رسیده، متضرر.
 زیان زده، زیان کرده، بزبان، مقابل رابع ج،
 خاسران (فارسی). خاسرون، خاسرین.
 (عربی):

حاسدان گشته خاسر و خائب
 دشمنان گشته خیره و حیران. مسعود سعد.
 خاسر شناس خسرو و طاغی شمرطغان.
 خاقانی.

|| هلاک شده. || خائب و خاسر. ناامید و
 زیان زده.

خاسو. (س) [اخ] سلم بن عمرو بن حماد
 ملقب بخاسر مولی تیمین مرة شاعری
 خوش طبع از شعراء دولت عباسی و مدیحه
 سرایان برآمده بود در علت ملقب شدن او
 بخاسر می گویند پدرش بهر او مالی گذارد و او
 آن را بر ادب خرج کرد پس او را بجهت این
 عمل گفتند: «انك الخاسر الصفة» و او را این
 لقب ماند. بعد بمدح رشید پرداخت و رشید او
 را صد هزار درهم صلح داد و به او گفت با این
 مال گویندگانی را که ترا خاسر نامیده اند
 تکذیب کن. او هم مال را برداشت و نزد آنان
 آمد و گفت این است آنچه بر ادب اتفاق کردم
 و نفی که از ادب برداشتم. من سلم رابع نه
 سلم خاسر. و قولی دیگر نیز در اینجا هست
 باری سلم از شاگردان بشار بن برد از دوستان
 ابوالفتحیه بود و او را با بشار مناظراتی است.
 (از معجم الادباء ج مارگلیوث).

خاسرة. (س) [ع ص] تانیت خاسر:
 صفة خاسرة؛ سودی به ضرر و زیان. مقابل
 رابعه.

— كرة خاسره حملة غير نافع. (منتهی
 الارب) (اقرب الموارد): تلك اذا كره خاسرة.
 (قرآن ۱۲/۷۹).

خاسع. (س) [ع ص] خیس ترین.
 خاسع القوم؛ خیس ترین قوم. (منتهی
 الارب) (اقرب الموارد).

خاسف. (س) [ع ص] لاغر. مهزول.
 || متفیر اللون. || غلام سبک. || امرد فقیه.
 (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || چشمه ای
 که آبش بتک رفته باشد. (منتهی الارب).

خاسف. (س) [اخ] نام مرد افسانه ای است
 در یکی از داستانهای مجمل التواریخ و
 القصص: گویند که برهنه^۲ از کشتن چندان
 مردم پشیمانی خورد، گفت پرستیدن بر سر
 کوه بمردم کشتن بدل کردم. پس روزی
 برهنی نام وی خاسف بیامد، و او را پندها
 داد. برهن گفت همچنین است و من خود
 پشیمانم. اکنون این پادشاهی ترا دادم خاسف
 گفتانه کار من است. برهن گفت تو از من
 پذیر و کسی بر آن گمار از دست خویش،
 پس خدمت کننده ای بود نام او سوناق، خاسف
 وی را پادشاهی بنشاند. (مجمل التواریخ و
 القصص ص ۱۱۷).

خاسق. (س) [ع ص] ستان و تیری که بهدف
 رسیده باشد. (مذهب الاسماء) (ذکر ج ۱ ص
 ۶۰۴).

خاسک. (س) [اخ] خاشک یا خاسل.
 چنانکه در حاشیه نزهة القلوب (ج لیدن ص
 ۲۳۳) آمده است نام مکانی است. رجوع به
 خاسل شود.

خاسل. (س) [اخ] نام جزیره ای است در
 بحر عمان. مستوفی گویند: بحر عمان فارس و
 بصره لجه ای است از دریای هند طرف
 شرقی بولایت نارس بر میگردد و تا دیر
 میرسد و طرف غربی تا دیار عرب و یمن و
 عمان و بادیه است و شمال ولایات عراق
 عرب و خوزستان و جنوبی بحر هند و عرض
 این لجه تا بحر هند رسیدن صد و هشتاد
 فرسنگ نهاده اند و عمقش بر مرسکشتی هفتاد
 باغ و هشتاد باغ گفته اند و از اول رسیدن
 آفتاب بیرج سنبله تا شش ماه موج باشد و
 بعد از آن ساکن گردد و جزر و مد آن در
 شط العرب تا دیه مطاره بیست فرسنگ است
 که بحر بالا می آید و سقی باغستان بصره بر آن
 آب است و از بصره در این بحر بوقت مد توان
 رفت که آب بالا آمده باشد و الاکشتی در
 زمین نشیند. در این بحر جزایر بسیار است و
 آنچه مشهور و از حساب ملک ایران شمارند
 مردم نشینش هرموز و قیس و بحرین و
 خارک و خاسل^۳ و کند و اناشاک و لادر و
 ارموس و ایرکافان و غیر آن. (از نزهة القلوب
 ج لیدن ص ۲۳۴).

خاسی. ۶. (س) [ع ص] خاسی. سگ و
 خوک رانده و دور داشته شده که نگذارند آنها
 را تا نزدیک مردم آیند. (آندراج) (اقرب
 الموارد) (منتهی الارب). ج. خاسین.
 خاسون: کونوا قرده خاسین. (قرآن
 ۱۶۵/۷).

بی نظیر و بدل آن بود که گشتد بهر
 عمرو عتر بسر تیفش خاسی و حیر.

ناصر خسرو.
خاش. [۱] (ص) کسی را گویند که محبت
 آن مفرط باشد. (برهان قاطع) (انجمن آرای
 ناصری) (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ
 شعوری ج ۱ ص ۳۶۶) (فرهنگ رشیدی)
 (فرهنگ حافظ اویسی). || مسادرزن و
 مادر شوهر. (آندراج) (برهان قاطع) (فرهنگ
 رشیدی) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرای
 ناصری). || ریزه چوب و خار و خاشاک و آن
 را خاش و خشک نیز گفته اند. (برهان قاطع)
 (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرای ناصری)
 (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۶):

ز هر خاشه ای خویشتن پرورد
 بجز خاش وی را چه اندر خورد.
 (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۶).

|| قماش ریزه. دم سقراض. (برهان قاطع).
 || (امص) خاشیدن. (برهان قاطع) (آندراج)
 (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ جهانگیری):

نشست و سخن را همی خاش زد
 ز آب دهان کوزه را شاش زد. رودکی.
 || (اسم فعل) هس (در تداول مردم دیلمان).
 رجوع به هس شود. || (استخوان (در تداول
 مردم دیلمان و سپاه کل). || جنگ است با «پر»
 ترکیب میشود و پرخاش میگردد. (فرهنگ
 شعوری ج ۱ ورق ۳۶۶). و آن ظاهراً
 براساسی نیست.

خاش. (ع) [۱] قماش خانه و متاع روی آن.
 || خش است که بمعنی پیادگان باشد. (منتهی
 الارب). || (ص) در حالت رفع و جر بدون الف
 و لام از خشی بمعنی ترسیدن.

خاش. (۱) نام گیاهی است که در شیرکوه
 مزول نام دهند. قظیم. عود الخیر^۵. (معجم
 انجلیزی عربی فی العلوم الطبیة و الطبیعیة ج
 محمد شرف).

خاش. (اخ) نام برادر افشین است؛ مازیار بر
 خلاف افشین گواهی داد که خاش برادر
 افشین برادر او کوهیار نامه نوشته و اسلام
 آشکار ساخته. (از تاریخ طبری بنا بر حاشیه
 ص ۲۵۸ مجمل التواریخ و القصص).

خاش. (اخ) یکی از بخشهای سه گانه
 شهرستان زاهدان است. این بخش در جنوب

۱- صاحب منتهی الارب و فرهنگ آندراج
 می گویند او را خاسر بدان جهت گویند که
 مصحف را فروخت و یمن آن دیوان اشعار
 خرید.

۲- پادشاه همد.

۳- در پارسی خاشک در نسخه خطی خاسک
 آمده است.

۴- نل: بی نظیر و ملی، بی نظیر و ملی.
 ۵- Ilex aquifolium.

زاهدان واقع است. و راه شوسه زاهدان به ابرانشهر از مرکز آن عبور می‌نماید و حدود آن به شرح زیر است: از طرف شمال به بخش زاهدان و بخش میرجاوه، از طرف خاور به شهرستان سراوان از طرف جنوب باختری به شهرستان ابرانشهر و از طرف باختر به بخش قهرج از شهرستان بم. خاش منطقه‌ای است جلگه‌ای و فقط دهستان گوشه در دامنه کوه تفتان قرار دارد در سایر قسمتهای بخش تپه‌های خاکی وجود دارد. هوای آن گرمسیر معتدل و مالاریائی است. این بخش طبق سازمان کشور تابع شهرستان زاهدان و دارای ۹ دهستان به شرح زیر است:

۱- دهستان حومه ۲۱ آبادی ۱۰۰۰/- نفر
 ۲- گلنگور ۵ آبادی ۱۰۰۰/- نفر
 ۳- گوهرکوه ۱۰ آبادی ۲۰۰۰/- نفر
 ۴- گوشه ۸ آبادی ۱۵۰۰/- نفر
 ۵- نازل ۱۵ آبادی ۲۵۰۰/- نفر
 ۶- ایرندگان ۲۴ آبادی ۳۵۰۰/- نفر
 ۷- اسگل آباد ۷ آبادی ۱۰۰۰/- نفر
 ۸- ده بالا ۱۲ آبادی ۳۰۰۰/- نفر
 ۹- کارواندر ۱۹ آبادی ۱۵۰۰/- نفر

بنا بر آمار فوق بخش خاش از ۹ دهستان و ۱۲۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و جمعیت آن ۲۲۰۰۰ نفر می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خاش (ایخ) شهری است کوچک مرکز بخش خاش شهرستان زاهدان واقع در ۱۸۵ کیلومتری جنوب زاهدان، در مسیر شوسه زاهدان به ابرانشهر و زاهدان به سراوان میباشد. مختصات جغرافیائی آن به شرح زیر است: طول آن ۶۱ درجه ۱۰ دقیقه ۲۵ ثانیه و عرض آن ۲۸ درجه ۱۳ دقیقه و ۳۵ ثانیه است. خاش در جنوب کوه تفتان واقع است و هوای آن گرم و معتدل و متغیر است. خاش در گذشته اهمیتی نداشته و فقط از زمانی که مرکز لشکر و تیپ مکران شده رو به آبادی نهاده است. و در آن جا فتوای احداث شده و روز بروز به اهمیت آن افزوده میشود. سکنه فعلی خاش در حدود سه هزار تن است و شغل مردان کسب و تجارت و باغبانی و زراعت و گلهداری است و در حدود ۱۵۰ باب دکان مختلف و یک مسجد و یک گاراژ و ۲ دبستان دارد. از ادارات دولتی مرکز تیپ و گروهان ژاندارمری و بخشدار و پست و تلگراف و نماینده آمار و فرهنگ و بهداشت و گارد مسلح گمرک و شهرداری و شهربانی در آنجا وجود دارد. در هفته دو مرتبه پست و همه روز اتومبیل از زاهدان به آنجا آمدورفت می‌نماید. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خاشاک (م مرکب) خاشه^۱. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). ساق علف و چوب و

ریزه‌های باریک و خسار و خس با خاک آمیخته. (برهان قاطع). ریزه کاه با خاک بهم آمیخته و خاشه. (شرفنامه منیری) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۶۹). فذاه. غذب. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). عقاقیر. (السامی فی الاسامی). آشغال:

گفت با خرگوش خانه خان من
 خیز خاشاکت از او بیرون فکن. رودکی.
 ز خاشاک ناچیز تا عرش راست
 سراسر به هستی یزدان گواست. فردوسی.
 ولیکن بفرمان یزدان دلیر
 نباشد ز خاشاک تا پیل و شیر. فردوسی.
 بر آن توده خاشاکهای زدن
 بفرمود تا آتش اندر زدند. فردوسی.
 تاروی بچستن نهد برق شنباک
 صافی نشود رهگذر سیل ز خاشاک.

منوچهری.
 گر بر سر خاشاک یکی پشه بچنبد
 چنبدن آن پشه عیان در نظر ماست.
 ناصر خسرو.
 که دریا در نهد در قمر و خاشاک آورد بر سر.
 مختاری غزنوی.
 توبادی و من خاک تو تو آب و من خاشاک تو
 با خوی آشتناک تو صیر من آوار آمده.

خاقانی.
 خاشاک دورنگ روز و شب را
 آتش زن و در زمان برافروز.
 خاقانی.
 چو شد یزمرده خاشاک کی بود خشک.
 دهلوی.
 دگر آهو که خاشاک است خوردش
 بجای مشک خاشاک است گردش. نظامی.
 سهی سروش فتاده بر سر خاک
 شده لرزان چنان کز باد خاشاک. نظامی.
 در اندیشه از آن که یار دلکش
 که چون سازد بهم خاشاک و آتش. نظامی.

- امثال:
 خاشاک به گاله ارزانی و شبه بجهود؛ نظیر:
 سرخر و دندان سگ. (امثال و حکم تألیف دهخدا ج ۲). خاشاک نیز بر در دریا گذر کند.
 نظیر: سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش. (امثال و حکم تألیف دهخدا ج ۲).

- خاشاک مسجد؛ ظاهراً نوعی گسترده نظیر بوریا و حصیر باید باشد؛ بمسجد رفته بوریا نبود بیخانه رفته و خادم را گفتم تا درازگوش بگیرد یا او به کنار آب حرام کام رفته و یک خروار خاشاک مسجد آوردیم و در مسجد انداختیم. (تاریخ بخارا نرشنی از انیس الطالبین نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۱۴۴). در منزل ایشان در زمستان خاشاک مسجد می‌بود و در تابستان بوریای کهنه. (تاریخ بخارا نرشنی از انیس الطالبین ایضاً).

خاشاکدان. (ا مرکب) تبنگو. (فرهنگ اسدی در لغت تبنگو). میزوه. (زمخشری). رجوع به خاشاکدان شود.

خاشاک. (ایخ) ابوسعید گوید: خاشاک شهرکی بوده از نواحی بلخ و آن را خاشاک نیز می‌گفتند. ابوصالح الحکم بن المبارک الغاشقی البلخی حافظ منسوب به این ناحیه است. او از مالک و حماد بن زید حدیث روایت کرده و ثقه بوده است. وی در ری بسال ۲۱۳ هـ. ق. فرمان یافت. این نام را سمانی در انساب ذکر کرده است و شاید همان ابوصالح الحکم المبارک خاشکی باشد. (از معجم البلدان ج ۳ ص ۳۸۸).

خاشاخو. (نف مرکب) جنگی. جنگ آموز. مرد آزماي جنگجو. (ناظم الاطباء). پرخاشگر. پرخاشجو. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۸۷).

خاش خش. [خ] (ا مرکب) از اتباع این لغت از توابع است و معنی آن خاش ریزه باشد. (فرهنگ جهانگیری).

خاشو. [ش] (ع ص) فرومایه از مردم. (آندراج) (منتهی الارب).

۱- در فرهنگ جهانگیری خاشه بمعنی رشک و «خاشه بر» بمعنی خسد برنده آمده است و شاهدش این بیت است:
 گر چه شان کار همه ساخته از یکدگر است
 همگان کینه‌ور و خاشه بر یکدگرند.

ناصر خسرو (از فرهنگ جهانگیری).
 صاحب فرهنگ آندراج گوید: این لغت در نظر غریب آمد بدیوان ناصر که از روی شش دیوان تصحیح شده بود رجوع کردم معلوم شد که صاحب فرهنگ جهانگیری شعر را غلط خوانده و خاشه را خاشه گرفته و خاشه بر را بحسد برنده معنی کرده است و حال آنکه معنی اصل بیت این است که اگر چه کار خلق از یکدیگر ساخته میشود ولی همه با یکدیگر برخاسته بجنگ و کینه‌ورند چون این «خاشه» بمعنی «برخاسته» بی وار صحیح است خاشه را خاشه خوانده و بر را عطف برخاسته کرده و چنین بمعنی بود خاشه بر را حسد بر معنی نموده و حال آنکه اصل شعر چنین است: همگان کینه‌ور و خاشه بر یکدگرند. رشیدی که اصلاح جهانگیری کرده از روی جهانگیری نوشته که خاش گری یعنی سخن چینی و در فرهنگ بمعنی دوستی گفته و از حقیقت کلام غافل مانده است. این قول نیز مخالفت جهانگیری شد که بمعنی دوستی نوشته و الله اعلم. صاحب برهان نیز پیرو جهانگیری شده و بدو اقتضا کرده و بمعنی رشک و حسد آورده.

۲- صاحب فرهنگ شعوری این مثل را چنین آورده است.

گر بگذرم بخاطر پاک تو پاک نیست
 خاشاک نیز بر در دریا گذر کند.
 (فرهنگ شعوری جلد ۱ ورق ۳۶۹).

خاش رود. (بخ) نام رودی بوده است در سیستان. صاحب تاریخ سیستان گوید: و اکنون پیداست که رود هیرمند و رخدرود و خاش رود و فراخ رود و خشک رود و هرات رود و آب دشتها و کوهها از همه اطراف سیستان و از هزار فرسنگ همه بزره آید و یکی سوراخی است آن را دهان شیر گویند نه بزرگ همه این چندین آب بدان فروشود، هیچ کس نداند که کجا شود مگر خدای تعالی و تقدس و این از عجایبهاست. (تاریخ سیستان ص ۱۵ و ۱۶). معنی تاریخ سیستان در ذیل ص ۱۷۹ این رود را منسوب به خواش می داند و می گوید حالا جزه خاک افغانان است. (تاریخ سیستان پاورقی ص ۱۷۹).

خاشع. [ش] [ع ص.] (بخ) جای دگرگونه شده و منزلی نمانده در وی و جایی که کسی در آنجا رسیدن نتواند. (آندراج) (منتهی الارب) (فرهنگ رشیدی). [فروتن و رکوع کننده. (آندراج) (منتهی الارب) (غیاث اللغه). ترسکار. (مذهب الاسماء). المتواضعه قلبه و جوارحه. (تعريفات جرجانی). ج. خُشَاع و خُشَع. خاشعون. خاشعین. ذلیل. عجز و لایه کننده. خاضع. ترسیده کار: فی صلاتهم خاشعون. (قرآن ۲/۲۲). خاشعین که لا یشترون. (قرآن ۱۹۹/۳). و كانوا لنا خاشعین. (قرآن ۹۰/۲۱). لرأبته خاشعاً. (قرآن ۲۱/۵۹).

ناظر قلیم اگر خاشع بود
گرچه گفت و لفظ ناخاضع بود. مولوی.

خاشع. [ش] [بخ] یکی از شمرای فارسی زبان هند است که اصلش ایرانی ولی در کشمیر زندگی کرده است در تاریخ ۱۰۹۲ ه. ق. دیوانش مرتب شد و این بیت از اوست:
جلوة سرو تو دیدیم و زمین گیر شدیم
آن قدر محو تو گشتم که تصویر شدیم.

(قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خاشعة. [ش] [ع ص.] زن خشوع کننده. مؤنث خاشع. ج. خاشعات: ابصارها خاشعة. (قرآن ۹/۷۹). وجوه یومئذ خاشعة. (قرآن ۲/۸۸). انک تری الارض خاشعة. (قرآن ۴۱/۳۹). و الخاشعین و الخاشعات. (قرآن ۲۳/۳۵).

خاشف. [ش] [ع ص.] رونده در زمین و درآینده در چیزی. (بخ) شمشر بُرّان. (آندراج) (منتهی الارب). [لاغر. (مذهب الاسماء).

خاشک. [ش] [بخ] مخفف خاشاک است که خس و خار و امثال آن باشد و بمعنی خرد و مرد و ریز و بیز هم آمده است. (آندراج) (برهان قاطع). آشغال. خس. خس و خاش.

خاشک. [ش] [بخ] شهر مشهوری است از شهرهای مکران و در آنجا مجدی میباشد

که گمان برده اند آن مسجد از آن عبدالله بن عمر بوده است. (از معجم البلدان ج ۳ ص ۳۸۸).

خاشکدان. [ش] [بخ] (سربک) صندوقچه زنان را گویند که در آن ریز و پیز و خرد و مرد و چیزها نهند و دخلدان استادان بقال و نانیا و آشپز و امثال آن را نیز گفته اند و آن ظرفی باشد که قیمت آنچه فروخته شود در آن گذارند و صندوقی را نیز گویند که نان در آن گذارند. (برهان قاطع) (آندراج). ر. کوه. صندوق. (صحاح الفرس). تینگو. (صحاح الفرس).

خاش ماش. [ع] [سربک] خیرت و پیرت. قماش خانه و سقط متاع. (قاموس).

خاشمور. [م] [بخ] نوعی جامه پنبه ای پُر زردار شبیه بکرکی است که در زمان ناصرالدین شاه مرسوم بوده است.

خاشنشاوار. [ش] [بخ] (سربک) مرغی است که دمش مانند دم قیل باشد. (آندراج). به ترکی آن را قیل قریوق می گویند. صاحب فرهنگ شعوری گوید نام آن قیل قریوق است یعنی دم موئین. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۲).

خاش و خش. [ش] [بخ] (سربک) از اتباع قماش ریز را گویند که از دم مقراض استادان خیاط و پوستین دوز بدست آید. قماش ریزه بود. (فرهنگ اسدی). [چیزی که از دم تشنه درودگران بریزد. (برهان قاطع) (آندراج). [آشغال. رجوع به خاشه شود.

خاش و خماش. [ش] [بخ] (سربک) از اتباع) بمعنی خاش و خش است که خس و خار و ریزه های دم مقراض و تیشه و چیزهای افکنده و بکارنامدنی باشد. (برهان قاطع) (آندراج). داس و دلوس. قاش و قماش. [آشغال.

خاشوش. [بخ] [داس درو] باشد. (آندراج). داس آهنی است که با آن علف درو می کنند و آن را خاجسوک و خاجسول می گویند. این آلت فقط برای درو علف بکار می رود نه برای درو غلات چه آن چیزی که با آن غلات را درو می کنند داس می گویند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۶۶).

خاشه. [ش] [بخ] (بخ) خس و خاشاک و ریزه های چوب و سرگین و امثال آن را گویند که بهم آمیخته باشد. (برهان قاطع) (آندراج). خاشاک. (شرفنامه منیری) (غیاث اللغه) (صحاح الفرس) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ اوبهیی) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۸).

نه گویا زبان و نه گویا خرد
ز هر خاشه ای خویشان پرورد. فردوسی.
گفت بدانکه دنیا و آخرت خاشه این راه است.
(اسرارالتوحید ص ۱۶۸).

در این جهان که سرای غم است و تاسه و تاب
چو خاشه بر سر آیم و تیره از سر آب.
سوزنی.
سپهر پیش وقارت چه خاشه هرزه روی
زبان بنزد تو چون ابر بادیمانی.
شرف شفره (از فرهنگ جهانگیری).
در ظل همای ریاست شد
گنجشک هم آشیان باشه
در باغ بجای گل نشسته
در فصل بهار خار و خاشه.
مجد همگر (از فرهنگ ضیاء).
|| رشک و حمد. این معنی را صاحب فرهنگ
جهانگیری برای آن ذکر کرده است و در
فرهنگهای متأخر چون برهان قاطع و
آندراج نیز این معنی آمده است و بیت زیر از
ناصر خسرو را شاهد آن آورده اند:
گرچه شان کار همه ساخته از یکدگر است
همگان کینه ور و خاشه بر یکدیگر نهند.
نویسنده آندراج گوید: صاحب فرهنگ
جهانگیری در این کلمه اشتباه کرده است و
اصل آن خاشه است نه خاشه و حق هم با
صاحب آندراج است چه اگر خاشه بدین
معنی بود باید برای آن شواهد دیگری یافته
میشد و حال آنکه شاهدهی غیر از این بیت
بدست نیامد. بذیل کلمه خاشاک رجوع شود.
خاشه روپ. [ش] [بخ] (سربک) کسی
که خیابانها و محله ها را پاک می کند. شیور.
مأمور نظافت اما کن عمومی. جاروکش:
تو در پای پیلان بدی خاشه روپ
گواره کشی پیشه با رنج و کوب.
اسدی (گرشاسب نامه).
خاشی. [ص] (نسبی) منسوب به خاش.
خاصی. [خاص ص] [ع ص.] (بخ) ضد عام.
(اقترب الموارد) (تاج العروس):
نا ممکن است این سخن بر خاص
لفظی است این در میانه عام. فرخی.
من دگر یاران خود را آزمودم خاص و عام
نی یکیشان را زدار و نی وفا اندر دو تن.
منوچهری.
غرض تو آن بود تا ملک بر من بشورانی و
خاص و عام را بر من بیرون آری. (تاریخ
بیهقی ج ادیب پیشاوری ص ۳۴۰).
باش بر خاص و عام خویش رحیم.
(تاریخ بیهقی ج ادیب پیشاوری ص ۳۸۹).
یکی تلنگ بخوام زدن بشمر کنون
که طرفه باشد از شاعران خاص تلنگ.
روزبه (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).
آگاه کن ای برادر از عذرش

۱- در متن دیوان فرخی ج عبدالرسولی ص ۲۲۴: این سخن برابر. ولی در حاشیه مانند متن آمده.

دور و نزدیک و خاص و عامش را.

ناصر خسرو.
مجوی از وحدت محض برون از ذات او چیزی
که او عامست و ماهیات خاص اندر همه اشیا.
ناصر خسرو.

با عامه خلق گوئی از خاصم
لیکن سوی خاص کمتر از عامی.
ناصر خسرو.

تو سوی خاص خلق بیه سنگی
گر سوی عام لؤلؤ مکنوی. ناصر خسرو.
انوشیروان جواب داد کی در شرع میان خاص
و عام و پادشاه و رعیت فرقی نیست کسی
همگان در آن یکسانند. (فارسانه ابن بلخی
ص ۸۷).

جودت بخاص و عام رسیده چو آفتاب
فضلت چو روزگار گرفته ست بر و بحر.
معود سعد.

بسیار گرد پرده خاصان برآمد
آخر برون پرده خزیدم بصبگاه. خاقانی.
خاص را در آستین جا کرده‌اید. خاقانی.
رعایت مصلحت خاص و عام واجب دانند.
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۷۹). شکر او را
زبان خاص و عام شایع و مستفیض شد.
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۸۸). لباس
تشریف و خلعت او خاص و عام بیوشید.
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۱۴). در محفلی
خاص از عام و خاص از کیفیت آن محضر
تفحص رفت. (ترجمه تاریخ یمنی ص
۴۲۳).

یا تو خاص خاص باش یا عام عام
یا یکی نی خاص و نی عام ای غلام. عطار.
||مخصوص. اختصاصی. غیر عمومی. (ناظم
الاطیاء): اما چون سوگند در میان است از
جامه خانه خاص... برگیرم. (کلیله و دمنه
بهرامشاهی).

اول این امتحان سکندر کرد
از ارسطو که بود خاص وزیر. خاقانی.
بسامع سلطان انهاء کردند که بناحیت تانیر
از جنس فیلان خاص او که صلیمان
خواندندی فیلان بسیارند. (ترجمه تاریخ
یمنی ص ۳۵۲).

شه چون ورق صلاح او خواند
با حاجب خاص سوی او راند. نظامی.
خاص نوالش نفس خستگان
بیک روانش قدم بستگان. نظامی.

ملک تشریف خاص خویش دادش
ز دیگر وقتها دل بیش دادش. نظامی.

خاصترین محرم آن در شدم
گفت درون آی درون تر شدم. نظامی.
||امتاز. بالاتر در جنس خود. (فرهنگ
نظام). یگانه. اعلا. بسیار خوب. شریف.
برگزیده. (ناظم الاطیاء): و ملک او را صلتی

گرانمایه فرمود از تقود و جواهر و کسوت‌های
خاص. (کلیله و دمنه بهرامشاهی).
||پارچه‌ای است. تاقته خانشاهی:

ساند دست از والا و ساق از خاص خانشاهی.
نظام قاری (ص ۱۲۳).

جوهر صوف و سقر لاط همان است که بود
ارمک و خاص بدان مهر و نشان است که بود.
نظام قاری (ص ۵۹).

خطوط این قلمی را بس است معنی خاص
که نیست مخفی و پوشیده این براهل هنر.
نظام قاری (ص ۱۱۹).

||اصیل. پا کز یاد. (ناظم الاطیاء). ||خالص.
پاک. پاکیزه. بی آمیزش. (ناظم الاطیاء). ||زن
فاحشه را گویند بزبان ماوراءالنهر. (فرهنگ

اسدی). ||اصطلاح اصولی: در اصول تعریف
خاص از تعریف عام بدست می‌آید. زیرا بقول
سلا صالح در حواشی معالم (معالم ج
عبدالرحیم ص ۱۰۴) خاص همان عام است

یا قید تخصص عام بعمض افرادش. پس بر
این تقدیر عام باید مقدمه تعریف شود تا از آن
تعریف. تعریف خاص بدست آید. باز طبق

تعریف ملاصالح در همان صفحه حد عام
چنین است: «انه اللفظ المستغرق لما یصلح
له» در این تعریف با قید «اللفظ» «اشارات» و

امثال آن و با قید «استغراق» «مضرات» و
«نکره در حال اثبات» از تعریف خارج
میشود و مراد از موصول در تعریف

«جزئیات» است. پس این تعریف «الرجل» و
«الرجال» را فرا می‌گیرد فرا گرفتن آن الرجل
را واضح است و اما دخول «الرجال» در

تعریف بواسطه آن است که الف و لام معنی
جمعیت آن را باطل می‌نماید. و چون معنی
جمعیت باطل شد کلمه باستغراق جزئیات

«الرجل» عود می‌کند. آخوند ملا محمد کاظم
خراسانی در کفایه تعریف خاصی برای خاص
و عام نمی‌کند و در صفحه ۳۳۱ ج ۱ کفایه

(کفایه ج تهران سال ۱۳۶۲ ه. ق. ص ۱) می‌گوید:
تعاریفی که تاکنون برای عام شده است

تعاریف لفظی بوده که در مقام جواب از
ماشارحه آمده است نه تعاریف غیر لفظی که
در مقام جواب از ما حقیقه می‌آید علاوه بر

آنکه معنی مرکوز از آن در اذهان واضح تر و
روشن تر (چه مفهوماً و چه مصداقاً) از
تعریفات است که تاکنون برای آن کرده‌اند

بخصوص که همواره تعریف باید تعریف به
اجلی شود نه باخفی زیرا غرض از تعریف عام
بیان امری است که مفهوم آن جامع بین

افراد می‌شود که شهیدای در تحت عام بودن
آن افراد نیست تا آنکه در مقام اثبات احکام
برای آن امر جامع. بوسیله آن تعریف به آن

امر جامع اشاره شود. نه بیان حقیقت یا
ماهیت آن جامع. اینکه آیا در زبان عرب

برای خاص و عام الفاظ مخصوصی وجود
دارد یا نه باید بکتب معروف اصول رجوع
شود و در آنها فصل مشبعی در این باره

موجود است. ||اصطلاح منطقی: در میزان
المنطق آمده است: «هر یک از عوارض لازم

و مفارق اگر اختصاص افراد حقیقت واحدی
پیدا کرد آن عرض خاص است» در شرح آن
که «بدیع‌المیزان» است چنین مثل زده شده

«رونده» (ماشی) خاص اضافی است برای
انسان. اما لفظ خاصه در اینجا اشتهار از خاص
است زیرا مصطلح منطقیان مثلاً برای

«ضاحک» این است: ضاحک خاصه انسان یا
«ماشی» خاصه انسان است نه خاص. رجوع
بخاصه شود.

— اسم خاص یا اسم علم: اسمی است که بر
فردی مخصوص و معین دلالت کند چون
حسن، شیراز، شب‌بیز، سند. اسم خاص را

جمع بستن نشاید مگر در جایی که مقصود از
آن مانند نوع باشد چون: ایران در کنار خود
فردوسها و سعدیها و حافظها پروریده که

مقصود همانند نوع فردوسی و سعدی است
و در این صورت در حکم اسم عام است و با
«ها» جمع بسته میشود این نوع جمع بستن از

اروپائی تقلید شده و در زبان پارسی در
اینگونه موارد می‌گفتند امثال سعدی و حافظ.
(نقل باختصار از دستور زبان فارسی تألیف

پنج استاد ج ۱ ص ۲۱). رجوع به اسم خاص و
رجوع به مفرد و جمع تألیف دکتر معین
ص ۵۲ بیعت شود.

— کوچه خاص: کوچه‌ای است که جز یک یا
چند نفر کس دیگر حق دریاز کردن در آن
ندارد.

خاص. (إخ) یکی از وادیهای خبیر است.
ابن اسحاق می‌گوید خبیر صاحب دو وادی
است. یکی وادی سُریر و دیگر وادی خاص و

این دو وادی است که خبیر بر آنها قسمت
شده. (از معجم البلدان یا قوت حموی
باختصار).

خاص. (إخ) نام قریه‌ای است بنحوارزم.
خاصان. [خاص صا] (ل) جمع فارسی
خاص که ضد عام است:

هست خاصان و دل عامیان. نظامی.
که خاصان در این ره فرس رانده‌اند
بلا احصی از تک فرو مانده‌اند.

سعدی (از آندراج).
چرا نزدیکتر نیانی تا بعلقه خاصان در آرد و
از بستگان مخلصت شمارد. (گلستان سعدی).

شندم که سرگاهی با تتی چند از خاصان
بیالین قاضی فراز آمد. (گلستان سعدی).
خاصانه. [ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب)
بطور خاص:

خاصانه چون خزینه خرسندی آن تست

عامانه ار فرستد روزی ضمان مخواه.

خاقانی.
خاص الخاص. [خاص صُل خاص ص] (ع | مرکب) گروهی که در سیر و سلوک بیالاترین مقام رسیده‌اند: پس علم‌الیقین بمجاهدت و عین‌الیقین بموانست و حق‌الیقین بمشاهدت بود و این یکی عام است و دیگر خاص و سدیگر خاص الخاص. واقه‌اعلم بالصواب. (کشف‌المحجوب هجویری ج ژوکوفسکی ص ۴۹۷ و ۴۹۸).

خاصبیک. [ب] [ا]خ^۱ نام شخصی بوده که با ملک و اتابک محمد پیوست و مردی مکار بود: چون ملک و اتابک محمد دو سه ماه در ضیافت خانهٔ امراء ایگ بودند. پس بر عزم استعداد روی بسفارس نهادند و در پسا خاصبک با ملک و اتابک محمد پیوست و فوجی از سوار و پیاده داشت. این خاصبک مردی بود مکار ناحق شناس با اتابک محمد آغاز مسایر اتابک زنگی نهاد و گفت از وی و مدد وی حسابی برتوان گرفت. (تاریخ افضل ص ۶۸).

خاصبیک. [ب] [ا]خ^۱ این بلنگری. یکی از امراء سلطان محمودین محمدطبرین ملکشاه بود: وقتی که جاولی جاندار بخدمت سلطان رسید سلطان را خدمت کرد و منزلش در نزد سلطان بالا رفت و سلطان چون حاجب تاتار را از مقام حاجبی خلع و عزل کرد این مقام را بفرخ‌الدین عبدالرحمن بن طغایرک داد. اسیر خاصبکین بلنگر که از خواص سلطان بود با جاولی جاندار و عباس بر خدمت سلطان ایستادند. (از تاریخ اخبارالدوله السلجوقیه ص ۱۱۳، ۱۱۴). و رجوع به ص ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۶ و ۱۲۸ همان کتاب شود.

خاصبک بلنگری. [ب] [ا]خ^۱ از بندگانی بود که با سلطان محمود ملک فارس بودند و طبق قول مستوفی در تاریخ گزیده وی با اتابک ایلبگز که از بندگان جانی سلطان بود متفق شد و در قصد قتل سلطان فرصت می‌جستند. رجوع بتاریخ گزیده ص ۴۶۷ شود.

خاصبیک. [خاص ص ب] [ا]خ^۱ گرشاسبین علی بن شمس الملوک فرامرز علاءالدوله محمدبن دشمن زیار مکنی به ابوکالنجار. (رودکی ج سعید نفیسی ج ۱ ص ۲۷ و ۲۸). رجوع به ابوکالنجار شود. شهردان بن ابی‌الخیر کتاب «نزهت‌نامه علائی» را بنام او کرد.

خاص بیگ. [خاص ص ب] [ا]خ^۱ یکی از امراء بسیار نزدیک آل سلجوق بود که به فرمان سلطان محمدبن محمود سلجوقی کشته شده است صاحب حبیب‌السیر آرد: وی

در کوشک مرغزار همدان در وقتی که از غرائب اقمشه و نغانس اتمه و اسلحه گوناگون و اثواب قیمتی برسم پیشکش نزد سلطان محمد آورد بزبانوی ادب در آمد و در باب تمشیت امور جهاننداری سخنان بعرض میرسانید در آن اثنا ابن قیماز نام عزرائیل وار گریبانش بگرفت و گفت برخیز که این جای موعظه نیست و همان ساعت صام و محمدبن یونس خاصبک و زنگی جاندار را که از جملهٔ مخصوصان وی بود به گوشه‌ای بردند و سر آن دو بیگانه را از تن جدا کردند. (از حبیب‌السیر ج ۲ ص ۵۲۷).

خاص بیگ. [ا] [ا]خ^۱ رجوع به ابوکالنجار گرشاسب دوم شود.

خاص پورتانده. [د] [ا]خ^۱ نام یکی از نواحی هند است که برسم اقطاع در زمان سلطان ابراهیم لودی به حسن نام دادند رجوع به تاریخ شاهی ص ۱۷۴ شود.

خاص پوره. [ز / ر] [ا] اطساق خدمتکاران. (ناظم الاطباء).

خاص تو. [خاص ص ت] [ا] به لغت تکابنی حرف بابلی است. به خراسانی گندنا.

خاص تعلق. [خاص ص ت ع ل] [ا] (ص مرکب) [مرکب] اراضی مخصوص به حکومت که از اشخاص مردهٔ بی‌وارث ضبط شده است. (ناظم الاطباء).

خاص جاء. [مرکب] پناه گاه. مقرر. (ناظم الاطباء).

خاصرة. [ص ز] [ع] [ا] تهیگاه. آنچه میان سر سرین و کونواترین استخوان پهلو است. (متنی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مابین الحرقفة و القَصیری و قیل ما فوق الططفة و الشراسف. (اقرب الموارد). تهیگاه. (مهدب الاسماء) (غیاث اللغات). إطل. (بحر الجواهر). [لکن خاصره آ: استخوان‌بندی لکن خاصره دارای یک استخوان موسوم به استخوان خاصره است که اندام پائین را به تنه وصل می‌کند. استخوان خاصره در جنین از قطعهٔ استخوانی بوجود می‌آید. قطعهٔ حرقفی در بالا، قطعهٔ عانه در جلو، قطعهٔ ورکی در پائین. سه قطعهٔ مذکور در شخص بالغ در وسط حفره‌ای موسوم به حفرهٔ حقه‌ای با هم اتیام پیدا کرده و استخوان واحدی را تشکیل می‌دهند. استخوان خاصره استخوانی است عرضاً مسطح و محیط غیر منظم چهار ضلعی دارد بنابراین دارای یک سطح خارجی و یک سطح داخلی و چهار کنار (قدامی، خلفی، فوقانی، تحتانی) و چهار زاویه (قدامی فوقانی - خلفی فوقانی - خلفی تحتانی - خلفی تحتانی) است.

سطحها: سطح خارجی در وسط حفرهٔ عمیق مفصلی است موسوم به حفرهٔ استخوان خاصره

که با سر مدور و صاف استخوان ران مفصل خاصره و ران را تشکیل می‌دهد. در بالای حفرهٔ سطح پهن و بیخ دار و نِسبهٔ عمیقی است موسوم به حفرهٔ خارجی خاصره که محل اتصال عضله‌ها می‌باشد مقابل با همین حفره در سطح داخلی استخوان حفرهٔ داخلی خاصره است. در پائین حفرهٔ سوراخ بیضی شکل بزرگی است بنام سوراخ سدادی که بواسطهٔ پرده‌ای موسوم به غشاء سدادی پوشیده و مسدود است. کناره‌ها: مهمتر از همه کنار فوقانی است که موسوم به ستیخ حرقفی یا ستیخ خاصره می‌باشد. این کنار پیچدار و شبیه بحرف (S) لاتینی است. در جلو و عقب ضخیم و در وسط نازک می‌باشد. ستیخ بخوبی زیر پوست احساس میشود و بخط لکنی نیز موسوم است و قسمتهای طرفی تته را از اندام پائین جدا می‌سازد. در قسمت قدیمی کنار تحتانی سطح بیضی شکل مفصلی است که با سطح شبیه به خود از استخوان خاصره طرف دیگر مفصل شده و موسوم به ارتفاع عانه می‌گردد. زوایا: زاویه‌های مورد بحث عبارت است: از زاویهٔ قدیمی فوقانی و زاویهٔ تحتانی خلفی و زاویهٔ خلفی فوقانی.

الف - زاویهٔ قدیمی فوقانی: برجستگی کوچک صافی است موسوم بخار خاصرهٔ قدیمی فوقانی که در زیر پوست محسوس است این برآمدگی برای اندازه گرفتن پا بکار می‌رود و محل اتصال دو عضله بنام «خیاطه» و «کشنده پهن نیام» می‌باشد. همچنین رباطی موسوم به رباط قالب که قوس ران نیز نامیده میشود از خار قدیمی فوقانی پائین و داخل کشیده شده و نزدیک به ارتفاع عانه به برجستگی موسوم به خار عانه تمام می‌گردد. این رباط بواسطهٔ نسج سلولی نازکی از پوست جداست و فرورفتگی قوسی شکلی ایجاد میکند که حد بین شکم و ران است و کشالفران نامیده میشود.

ب - زاویهٔ خلفی تحتانی: تودهٔ درشتی است موسوم به برجستگی ورکی که ضخیم‌ترین قسمت استخوان است و محل اتصال عضله‌های خلفی ران می‌باشد.

ج - زاویهٔ خلفی فوقانی یا خار خاصرهٔ خلفی فوقانی در انتهای خلفی ستیخ خاصره و در وسط فرورفتگی کوچک سدادی قرار دارد موسوم به فرورفتگی تحتانی کمر. (از کالیدشناسی هنری ج نعمت‌الله کیهانی ص ۳۹ و ۴۰ ج تهران ۱۳۲۵).

خاص زر. [ز] [ا] مرکب زر اعلاء. (ناظم

۱- این نام به این شکل در یک نسخه آمده است ولی در متن خاچیک است.

الاطباء).

خاص زمین. [ز] (لا مرکب) ملک بدون اجاره و بدون مالیات. (ناظم الاطباء).

خاص شدن. [شِ ذَا] (مص مرکب) برگزیده شدن. اختصاص یافتن. خاص گردیدن. (ناظم الاطباء).

— خاص شدن بچیزی، اختصاص یافتن به آن چیز.

— خاص شدن نعمت؛ بنعمت اختصاص یافتن.

خاصعلی. [ع] [اخ] مرکز بخش صالح آباد است این مرکز بنام ده صالح آباد یا خاصعلی معروف است و اما صالح آباد یکی از بخشهای ده گانه شهرستان ایلام است و حدودش به شرح زیر است. از طرف شمال به بخش چوآز و از طرف جنوب به بخش مهران و از طرف خاور به بخش ارکواز و از جانب باختر بکشور عراق. وضع طبیعی این منطقه: این منطقه منطقه‌ای است کوهستانی و چون از شمال بجنوب نزدیک شود از ارتفاع کوهها و دشت آن کاسته میشود و به همین لحاظ قسمت علیای بخش سردسیر است و قسمت وسط معتدل و قسمت سفلی (جنوب و غرب) گرمسیر میباشد این بخش از ۲۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۵۵۰۰ تن و مرکز بخش ده صالح آباد یا خاصعلی و قراء مهم آن به شرح زیر است: هفت چشمه، شاه آباد چاله چشمه کبود... (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵ ص ۱۵۲ و ۲۸۴).

خاصک. [ص] [ا] تافته خانشاهی؛

در هم کشم چو چین قبا روی از ملال
گر خاصک آورد که کند پوشش تم.

نظام قاری (دیوان ص ۱۱۹).

خاصک تو ستانی بقدر امک تو دهی
یارب تو بلفظ خویش بستان و بده.

نظام قاری (دیوان، ص ۱۴۲).

یکی صوفک و خاصک دلپذیر

در آن خیل وامانده بی بارگیر.

نظام قاری (دیوان ص ۱۸۵).

خاص کردن. [خاص ص کَ ذَا] (مص مرکب) مخصوص کردن، اختصاص دادن. اغترزاز. (منتهی الارب) (اقراب الموارد)؛ این پسر تاش را از خاصگان خود کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۱).

کای شده آگاه باتدبیر

خاص کن امروز بدامادیم. نظامی.

در طمع آن بود دو فرزانه را

کز دو یکی خاص کند خانه را. نظامی.

خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را.

(گلستان).

خاص کالا. [ک] [اخ] دهی است از دهستان

بالاخیابان بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب آمل و یک هزارگزی باختر شوسه آمل به لاریجان. ناحیه‌ای است دشتی و معتدل و مرطوب و مالاریائی. سکنه آن ۱۴۰ تن و مذهبشان شیعه و زیانشان مازندرانی و فارسی می‌باشد. آب آنجا از تجرود هزار و محصولات آنجا برنج مختصر و غلات و شغل اهالی زراعت و راه سالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ج ۳).

خاصکوی. [اخ] یکی از شش حاکم‌نشین است که ایالت روم شرقی را تشکیل می‌دهند و آن در قسمت جنوبی ایالت مزبور قرار دارد. خاصکوی از جنوب به ولایتهای سیروز و ادرنه و از جنوب شرقی به بخش ادرنه و از مشرق به آسی و از شمال به زغره قدیم و از مغرب به فلیه محدود است. این حاکم‌نشین به سه ناحیه بنامهای خاصکوی و خرملی و غابر و وه تقسیم میشود. زمین آن حاصلخیز است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خاصکوی. [اخ] قصبه کوچکی است در نیمه راه بین ادرنه و قرق کلیسا. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خاصکوی. [اخ] قریه‌ای است بزرگ در ولایت تبلیس در جنوب شرقی حاکم‌نشین موسی. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خاصکوی. [اخ] قصبه‌ای است در روم شرقی واقع در ۷۴ هزارگزی جنوب شرقی فلیه که در ساحل یکی از رودخانه‌های آن ناحیه قرار دارد و از توابع مریج میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خاصکوی. [اخ] محله‌ای است در داخل خلیج استانبول واقع در ساحل شرقی آن خلیج، اهالی آن جا عموماً یهودی و ارمنی می‌باشند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خاصکی. [ص] [ص نسبی] ندیم. مقرب. (دزی ج ۱ ص ۳۴۶). دزی این کلمه را مقرب خاصکی فارسی دانسته و کاف آن را کاف تصغیر فارسی پنداشته است. ولی این نظر صحیح نیست زیرا این لغت در فارسی خاصکی است و ما قبل یاء کاف است نه کاف

و این کاف هواره در وقت اضافه شدن کلمه مختوم بهاء غیر ملفوظ بیه مصدری یا الف و نون جمع بجای هاء غیر ملفوظ می‌آید. باید متوجه بود که این ابدال اصلاً در لغات فارسی واقع می‌شده نه در لغات عربی چه کاف در زبان پهلوی بجای هاء غیر ملفوظ کنونی می‌آمده است ولی بعدها اصل فوق در زبان فارسی تعمیم یافته و هر کلمه مختوم بهاء غیر ملفوظ را شامل شده است.

خاصکیه. [خاص ص کی ی] [ا] مقربان. بندگان خاص. در فرهنگ دزی آمده است:

این کلمه در زمان سلاطین ممالیک بر افرادی اطلاق میشده که پادشاهان و بزرگان را بگناه بیکاری و خلوت مشغول می‌کردند. (از فرهنگ دزی ج ۱ ص ۳۴۶).

خاصگان. [خاص ص / ص] [ا] ج خاصه. مقربان. ندیمان خاص. نزدیکان. محرمان؛ پس هفت تن از خاصگان آن ملک مصلحان شدند. (ترجمه طبری بلعوی).

من از تو همی مال توزیع خواهم
بدین خاصگانت یکان و دوگانی. منوچهری.
غلامی سصد از خاصگان در رسته‌های صفه
نزدیک امیر بایستاند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۰). نماز پیشین احمد در رسید و وی از
نزدیکان و خاصگان سلطان مسعود بود.
(تاریخ بیهقی). امیر با خاصگان خود فرود
سرای گفته بود که... (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۱۲). و این ملک بر سربلندی نشسته بود با
تنی چند از خاصگان خویش. (نوروزنامه).
ملک اجابت کرد با تنی ده از خاصگان باز
ایستاد. (مجموع التواریخ و القصص).

خاصگان چون بخانه باز شدند
عامه هم بر سر مجاز شدند. سنائی.

پرسید ز خاصگان خود شاه

کاین شخص چه می‌کند در این راه. نظامی.

شده در آن حجره نا نهاده قدم

خاصگان و خزینه داران هم. نظامی.

عام را بار داد و خود بنشست

خاصگان ایستاده تیغ بدست. نظامی.

حیرت اندر حیرت آمد زین قصص

بیهی خاصگان اندر اخص. مولوی.

خاص گردانیدن. [خاص ص گَ ذَا]

(مص مرکب) خاص کردن. تخصیص دادن.

مخصوص نمودن. اختصاص دادن. || مقرب

خود کردن. ندیم خاص خود کردن. محرم

مجلس خاص خود کردن. || خاص گردانیدن

بچیزی. چیزی را بچیزی اختصاص دادن.

مختص نمودن.

خاص گشتن. [خاص ص گَ تَ] (مص

مرکب) محرم شدن. ندیم خاص شدن. مقرب

شدن:

ثریا بر ندیمی خاص گشته

عطارده بر افق رقاص گشته. نظامی.

خاصگی. [ص / ص] [ص نسبی] [ا] کنیزک

سریه. (آندراج). کنیزک صورتی را گویند.

(برهان قاطع). مقرب و مصاحب پادشاه و

کنیزکی که برای مباشرت باشد. (غیاث

اللفات). || ندیم. نزدیک. ج. خاصگیان: چون

شب نزدیک آمد مردم می‌رفتند پس با

خاصگیان ملک شفاعت کردم تا آن شب

ملک آنجا باشد. (مجموع التواریخ و

القصص). پس سرای وزیر را غارت کردند و

مقتدر خاصگیان را به سرای خویش آورد.

(مجمّل التواریخ و القصص).

خصمان من بحضرت تو خاصگی و من.

خاقانی.

ای بستان ملک با تو ظفر خاصگی

وی بدستان شرح گشته خرد درس خوان.

خاقانی.

خاصگینی محرم جمشید بود

خاص تر از ماه به خورشید بود. نظامی.

برادرش ملک قلمه... با جمله متعلقان و

خاصگیان رخت و اسباب و مایحتاج بکلی

بدان کشید. (از ترجمه محاسن اصفهان).

|| رساله دار^۱ فوج و خزینه دار. (غیاث اللغات)

(برهان قاطع): و خویشتن با خاصگیان و

لشکر بر اثر گودرز می رفت. (فارسانه بلخی

ص ۴۵).

سرخ شود روی رعیت ز شاه

خاصه رخ خاصگیان سپاه. نظامی.

ظلم صریح خاصگیان را تن زدن است و

عامیان را گردن زدن. (مجالس سعدی ص

۲۰). || هر چیز نفیس و غریب. (آندراج)

(برهان قاطع) (غیاث اللغات). || جامه دار شاه.

مقرب الخاقان (در عثمانی)^۲. || هر چیز

گسترانمایه و مخصوص سلطنت. || نوکر

مخصوص پادشاه. || خزانة چی و تحویلدار.

مخصوصیت. خصوصیت. || اشرافت.

فضیلت. (ناظم الاطباء).

خاصل. [ص] [ع] ص) تیری که به هدف

اصابت نموده ولی اثری در آن باقی نگذارده

است. رجوع به خصل شود.

خاصلو. [ص] [ع] دهی است از دهستان

گاوغان واقع در بخش دهخوارقان شهرستان

تبریز. این محل در نه هزارگزی باختر

دهخوارقان و ۲ هزارگزی شوسه سراغه

بدهخوارقان در مسیر راه آهن قرار دارد.

(راه آهن مراغه به تبریز). حاصلو ناحیه ای

است جلگه ای با هوای معتدل و ۲۷۴ تن

سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی و

شغلشان زراعت و گلهداری میباشد. آب آنجا

از چشمه و محصولات آن غلات و بادام و

کنجد است. و راه اراپه رو میباشد. این ده بنام

خاصلو نیز مشهور است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۴).

خاص مواد پاشا. [م] [ع] یکی از رجال

دوره سلطان محمد ثانی است که بیگلیگی

رومیایی داشت. گویند او از نژاد پالیولوکلرک

قیصر روم بوده است. وی در سال ۸۷۸ ه. ق.

هنگام جنگ با اوزن حسن سرفرماندهی

مقدمه الجیش بهدهاش بود و در آن جنگ

جسارت و شجاعت بسیار از خود نشان داد و

بر اثر این جسارت و شجاعت زیاد که با

عده ای از جنگ آزمایان عثمانی در میدان

جنگ کرد بخون کشیده شد. (قاموس الاعلام

ترکی ج ۳ ص ۲۰۲).

خاصوان. [ع] دهی است از دهستان

خروشاہ بخش اسکو شهرستان تبریز واقع

در ۱۹ هزارگزی باختر بخش مزبور و ۵

هزارگزی شوسه تبریز به اسکو. ناحیه ای

است جلگه ای و معتدل و دارای ۱۹۹ تن

سکنه. مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی است.

آب آنجا از چشمه سار میباشد و محصول

آنجا غلات است و شغل اهالی زراعت و

گلهداری است راه آنجا اراپه رو میباشد. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خاص و خرجی. [خ] خاص ص غ] [

(ترکیب عطفی، مرکب) هزینه های مورد

احتیاج و هزینه های تنفی. مخارج ضروری

و غیر ضروری. مایحتاج و غیر محتاج.

رشیدالدین فضل الله گوید: تدارک آن پادشاه

اسلام خلد ملکه بر آن وجه فرمود که اهل هر

حرفتی را از اوزان هر شهری با همدیگر ضم

کردند و فرمود که به اسم علفه و جامگی هیچ

به ایشان ندهند و معین گردانند که از هر

سلاحی چندین دست از بابت خاص و

خرجی بچه مقدار قیمت برسانند و فرمود که

با وجود آنکه ایشان اوزان و اسیران مانند

بموجبی که دیگران بمایه خود ساخته در

بازار می فروشند ایشان بمایه دیوان ساخته

حساب کنند و بر سر هر طایفه امینی مستظهر

نصب فرمود. (تاریخ غازانی ص ۳۳۷).

خاص و عام. [خ] خاص ص عام] (ترکیب

عطفی، مرکب) همه. همه افراد. بزرگ و

کوچک. مقرب و غیر مقرب. محرم و غیر

محرم. افراد عادی و غیر عادی. || باب خاص

و عام: یکی از ابواب مباحث الفاظ علم اصول

فقه باب خاص و عام است که در آن بحث از

خاص [که تعریفش گذشت] و عام میشود.

خاصه. [خ] خاص ص] [ع] رجوع به خاصه

شود.

خاصه. [خ] خاص ص / ص] [از ع، ق] ویژه.

سامه. خصوصاً. (ناظم الاطباء). مخصوصاً.

یقیناً. البته. مقابل عامه:

فته شدم بر آن صنم کش بر

خاصه بدان دو نرگس دلکش بر. دقیقی.

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی

خوشا با پر بچه رگان زندگانی. فرخی.

از بهر طمع خود را کارها پیوستند که دل

پادشاهان خاصه که جوان باشند و کامران آن

را خواهان گردد. (تاریخ بهیقی ج ادیب

پیشاوری ص ۲۵۷). خواجه گفت زندگانی

خداوند دراز باد شرط آن است که به وقت گل

ساتگینی خورند که مهمانی است چهل روزه

خاصه چنین گل که از این رنگین تر و

خوشبوی تر نتواند بود. (تاریخ بهیقی). آن

ملاعین گرم درآمدند... خاصه در مقابله امیر.

(تاریخ بهیقی). آنچه بکار آمده تر و نادره تر

بود خاصه برداشتند. (تاریخ بهیقی). امیر گفت

العمدته... بویکر دبیر سلامت رفت بسوی

گرمیر... دلم از جهت وی فارغ شد که به

دست این بی حرمتان نیفتاد خاصه بسو سهل

زوزنی. (تاریخ بهیقی). این سلطان ما امروز

نادرة روزگار است خاصه در نشتن. (تاریخ

بهیقی ج ادیب پیشاوری ص ۳۹۷). شراب

خرمائی تن را فریه کند و خون بسیار زاید.

خاصه که نو باشد. (توروزنامه). خاصه در

عهد امیر ابوسعید که بدسیرتی و ظلم او پوشیده

نمود. (فارسانه ابن بلخی ص ۱۴۶). و همه

میوه ها آنجا [کوار] بفایت نیکوست خاصه

انار. (فارسانه ابن بلخی ص ۱۲۴). که هیچ

آفریده را چندین حزم و خرد نتواند بود خاصه

در غربت. (کلیله و دمنه بهرامشاهی). خاصه

در این روزگار تیره دو چیز است بر اطلاق

روی بتراجع نهاده است. (کلیله و دمنه

بهرامشاهی). اما غرض آن بود که شناخته

شود که حکمت همیشه عزیز بوده است

خاصه بنزدیک ملوک و اعیان. (کلیله و دمنه

بهرامشاهی).

خاصه همایگان نطوری

که مرا عیبی دوم خوانند. خاقانی.

خاصه که بشر بی نظیر است

در جمله آفتابگردش. خاقانی.

کار من مصلحت کجا گیرد

خاصه کاین فتنه در میان افتاد. خاقانی.

ترا باد است در سر خاصه اکنون

که گرد مشک بر سوسن فشاندی. خاقانی.

خاصه در این بادیه دیوسار

دوزخ محروم کش تشنه خوار. نظامی.

خاصه کلیدی که در گنج راست

زیر زبان مرد سخن سنج راست. نظامی.

هست ز یاری همه را ناگزیر

خاصه زیاری که بود دستگیر. نظامی.

سرخ شود روی رعیت ز شاه

خاصه رخ خاصگیان سپاه. نظامی.

یاد یاران یار را میمون بود

خاصه کان لیلی و این مجنون بود. مولوی.

از ادب نبود به پیش شه مقال

خاصه خود لاف دروغین و محال. مولوی.

زر خرد را واله و شیدا کند

خاصه مفلس را که خوش رسوا کند. مولوی.

وقت آن است که مردم ره صحرا گیرند

خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است.

سعدی (بدایع).

۱- کسی که زیر فرمان او رساله (پاره ای از لشکر) بسود و او را به عربی قساند گویند. (آندراج).

می حلال است کسی را که بود خانه بهشت
خاصه از دست حریفی که برضوان ماند.

سعدی (طیبات).

خلق گویند برو دل بهوای دگری ده
نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی.

سعدی (طیبات).

حد زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو.

سعدی (خواتیم).

— بخاصه. بخصوص. مخصوصاً:

بر آنکس که او گشت بیدادگر

به مردم بخاصه به خردک پرس. فردوسی.

بخاصه آنکه به اصل و هنر چو خواجه بود

نگاه کن که نیایی شیبش از اشباه. فرخی.

رجوع به «خاصه» شود.

خاصه. [خاص ص] [ع ص، ا ق] خاصه.

ضد عامه. (ناظم الاطباء). ضد عام. (آندراج).

الذی تخصه لفک. ضد العامة كالخاص.

(اقرب الموارد) (تاج المروس) (المنجد)

(فرهنگ ناظم الاطباء). [از جنس اعلیٰ.

مقابل خرجی. از نوع ممتاز. چیز گران بها. هر

چیز بهتر که لایق مردم فاضل و امراء باشد.

(غیث اللغات): نان خاصه. (یادداشت بخط

مؤلف). [متعلق به کسی. مخصوص به

چیزی. ولیجه او. بطانته او. ج. خاصگان:

علم دان خاصه خدای بود.

علم خوان شوخ و زرگدای بود.

سنائی (حدیقه الحقیقه ص ۳۱۷).

خاصه سیرمخ نیست جز پدر روستم

قاتل ضحا ک کیست جز پسر آبتین. خاقانی.

او رحمت خداست جهان خدای را

از رحمت خدای شوی خاصه خدا. خاقانی.

دل نه به نصیب خاصه خویش

خاییدن رزق کس میندیش. نظامی.

[متعلق بشاه. سلوک شاه. چیزی که فقط

شاهان را بود لاغیر: پس دوات خاصه پیش

آوردند. (تاریخ بهقی ج ادیب پیشاوری ص

۲۹۵). گفت فرمان چنان است که بسرای

معمودی که برابر باغ خاصه است فرود آید.

(تاریخ بهقی ج ادیب پیشاوری ص ۲۳۴).

همچنان درباب مرکبان خاصه که بداشته

بودند. (تاریخ بهقی ج ادیب پیشاوری ص

۳۷۷).

— طعام خاصه: طعامی که متعلق به امراء و

پادشاهان و بزرگان باشد. (آندراج):

نیست انعام خدا روزی انعامی چند

نشود خاصه حق ماحضر عامی چند.

میرزاهمدی (از آندراج).

— ملک خاصه: ملکی که مخصوص شخص

است. مقابل ملک مشاع:

وز خاصه خویش اندرین کار

گنجینه فدا کنم بخروار. نظامی.

[طعامی که برای غمدیدگان پزند. (غیث

اللغات). [چا کران پادشاه. نزدیکان شاه.

مقربان شاه. محارم شاه. کسانی که محرم راز

پادشاه میباشند. هم خلوتان پادشاه. سوگلی.

ندیم پادشاه. عامل مخصوص. ج. خاصگان:

ای خاصه شاه شرق فریاد

چرخم بکشد همی ز بیداد. مسعود سعد.

یاد فرخنده بر عمید اجل

خاصه پادشاه روی زمین.

مسعود سعد.

[انام قماشی است از قماش های معروف که

در هندوستان بافند. (آندراج). نوعی از جامه

سفید. (غیث اللغات) ۱:

بترک تعلق چو میداد تن

شد از خاصه وحدتش پیرهن.

ملاطرا (از آندراج).

[مقابل عامه و سنی. شیعه. شیعی مقابل عامه

که سنیانند. (در اصطلاح منطق) لفظ خاصه

در نزد منطقین بطور کلی چنانکه در شفاء

آمده است مشترک لفظی است در دو معنی:

۱- خاصه می گوئیم و از آن اسری را اراده

می کنیم که مختص به شیء مین است و بس

یعنی در مقام قیاس آن نسبت بکل اشیاء مقایر

آن شیء هستیم نه بعض اشیاء مقایر. چون

ضحک برای انسان. این خاصه بنام خاصه

مطلقه مشهور است و از کلیات خمس بشمار

می آید. مقابل این خاصه عرض عام است. در

تعریف خاصه چنین گفته اند: «المقولة علی ما

تحت طبیعه واحده فقط قولاً عرضیاً». در

اینجا مراد از طبیعت «حقیقت» است و اینکه

این لفظ بجای ماهیت در رسم خاصه آمده

است یعنی نگفته اند: «المقولة علی ما تحت

ماهية واحده...» بدانجهت میباشد که هم

خاصه و هم عرض عام (مقابل آن) برای

ماهیات معدومه نمی آیند زیرا معدوم فی نفسه

ملوب است و ملوب نمی تواند متصف

بشیء شود. باری «حقیقت» اعم از نوعیت و

جنسیت است پس تعریف شامل خواص

اجناس نیز می گردد و در اینجا ناچار از اعتبار

قید جنسیت می باشیم زیرا خواص اجناس در

مقاس قیاس با انواع آنها اعراض ماهیت

هستند. مراد از عبارت «ما تحت طبیعه» آن

است که تعریف تنها ناظر بجنس افراد نمیشد

و شامل مختص های متعلق بفرد واحد نیز

میشود (اعم از آنکه برای آن فرد حقیقتی

باشد چون خواص اشخاصی که برای آنها

ماهیت کلیه هست مانند خواص خدای تعالی

یا نباشد). اما چون در منطق بحث از احوال

جزئیات نمیشود این قسم خواص را بعضی ها

از تعریف خاصه خارج کرده اند و در تعریف

خاصه گفته اند: «هی المقولة علی افراد طبیعه

واحدة فقط قولاً عرضیاً». در این تعریف مراد

از افراد، فوق واحد است نه جمیع افراد.

بنابراین در تعریف «خاصه» هم خواص
شامله وارد میشود و هم خواص غیر شامله.
اما قید «فقط» در تعریف برای اخراج عرض
عام است و قید «قولاً عرضیاً» بجهت اخراج
جنس و نوع و فصل قریب میباشد. البته با هر
یک از این دو قید جنس و فصل بعید نیز از
تعریف خارج میشوند. شیخ الرئیس در شفاء
گفته است خاصه معتبره [یعنی خاصه ای که
یکی از کلیات خمس است] خاصه ای است
که مقول بر اشخاص نوع واحد میشود در
جواب «ای شیء هو» البته نه به هنگام سؤال
از ذات. اعم از آنکه آن نوع اخیر باشد یا
نباشد. بنابراین بعید نیست که شخص خاصه
بگوید و از آن قصد هر عارضی برای هر کلی
ولو جنس اعلیٰ بنماید. اما معمولاً تعاریف
خاصه بر خاصه نوع و فصل جریان دارد.

۲- خاصه می گوئیم و از آن مختصات شیئی
را قصد می کنیم که بعض مقایر آن شیء واجد
آن خاصه نیستند. این خاصه مسمی بخاصه
اضافیه و غیر مطلقه است. البته بعض مقایر
دیگر این شیء واجد این خاصه هستند چون
«مشی» برای انسان که در آن انسان و بعض
غیر انسان شریک میباشد. این بود خلاصه
آنچه در شرح مطالع و شرح شمسبه و حواشی
آن آمده است.

در اینجا چیزی که باقی می ماند فرق بین
عرض عام و خاصه اضافه است. در حاشیه
جلالیه محشی می گوید: خاصه ای که یکی از
اقسام کلیات خمس است خاصه مطلقه
میباشد اما اگر خاصه بر اعم از مطلقه و اضافه
قرار گیرد (چنانکه گروهی از متأخران بر آن
رفته اند) بعضی از اقسام کلی متداخل در
بعضی دیگر میشود. تقسیمات: خاصه مطلقه
یا بسیط است یا مرکب چه اختصاص آن
بحقیقتی. یا از جهت ترکیب آن است یا از
جهت ترکیب آن نیست. دوم خاصه بسیطه
است مانند خنده برای انسان. اول خاصه
مرکبه میباشد و همواره احتیاج بالتیام امور
چندی دارد که هر یک از آن امور بتنهائی
اختصاص بمعرض ندارند ولی مجموع آنها
مختص بمعرض است اعم از آنکه این
مجموع مساوی بمعرض یا اخص از معرض
باشد چون مستقیم القامة و عریض الاظفار
نسبت بانسان. تقسیم دیگر: خاصه مطلقه و
عرض عام بر سه گونه منقسم میشوند چه آنها
یا شامل جمیع افراد خود میباشند یا
نمیباشند. و در صورت اول یا لازم معرض
خود هستند یا مفارق از آنند. خاصه لازمه
شامله چون خنده بالقوه برای انسان و مفارق
شامله چون خنده بالفعل برای انسان و خاصه

غیر شامله چون کتاب بالفعل برای انسان. (کشاف اصطلاحات الفنون ص ۴۶۶ و ۴۶۷). جرجانی در تعریفات خود خاصه را چنین آرد: هی کلیه مقوله علی افراد حقیقه واحده فقط قولاً عرضاً سواء وجد فی جمیع افراده کالکاتب بالقوة بالنسبة الی الانسان او فی بعض افراده کالکاتب بالفعل بالنسبة الیه. «فالکلیه» مستدرکه و قولنا «فقط» یخرج الجنس و العراض العام لانهما مقولان علی حقایق، و قولنا «قولا عرضاً» یخرج النوع و الفصل لان قولهما علی ما تحتها ذاتی لا عرضی. (تعریفات جرجانی). خواجۀ طوسی گوید: کلی عرض یا خاص بود بیک نوع مانند ضاحک و کاتب انسان را یا شامل بود زیادت از یک نوع را مانند متحرک انسان را و اول را خاصه خوانند و دویم را عرض عام و بهری خاصه را عرض خاص خوانند و بهری هم خاصه را فصل عرض خوانند. (اساس الاقتباس ج مدرس رضوی ص ۲۸). قطب الدین شیرازی گوید: بدانک کلی طبیعی یا تمام حقیقت جمله جزئیاتی باشد که در تحت اوست یا نباشد و یا داخل باشد یا خارج. اول نوع طبیعی حقیقی است، و دوم جنس طبیعی اگر او را صلاحیت آن باشد که در جواب ماهو مقول باشد، و فصل طبیعی اگر او را این صلاحیت نباشد، و سوم خاصه مطلقه طبیعی اگر مختص باشد بعضی از آنچه خارج است از او و عرض عام طبیعی اگر مختص نباشد، و تعریف اول که نوع طبیعی حقیقی است به آن کنند: که او کلی طبیعی است که عارض مقول از او میشود که او را نگویند در جواب ما هو الا بر بسیاری که مختلف باشند بعدد تنها، چون انسان، و مقول از او یا آنچه عارض او می شود نوع عقلی باشد، و عارض نوع منطقی و تعریف دوم که جنس طبیعی است به آنکه او کلی طبیعی است که عارض مقول از او میشود که او مقول است بر کثرین مختلف بحقایق در جواب ماهو، و تعریف سیم که فصل طبیعی است، به آنکه او کلی طبیعی است که عارض مقول از او میشود که او مقول است بر آن شیء و متحقق نیست بی او. و تعریف خامس که عرض عام طبیعی است به آنکه او کلی طبیعی است خارج از شیء که عارض مقول از او میشود که او مقول است بر آن شیء و متحقق است بی او. و از آنچه در نوع

عقلی و نوع منطقی گفتم عقلیت باقی و منطقیات آن اعنی جنس و فصل و خاصه و عرض عام عقلی و منطقی معلوم توان کرد. پس کلی جنس باشد خصمه را و باقی قیود فصل یا خاصه. (در التلحاح قسمت منطق تصنیف قطب الدین محمد بن ضیاء الدین موعود شیرازی ج سید محمد مشکوة ج ۲ از بخش نخستین ص ۳۰ و ۳۱). خاصه عرضی است که دائماً بدان نوع واحدی را تحقیق کنند، چون خنده در انسان و نهیق در خر و الاغ و نیاح در سگ. (مفاتیح). (اصطلاح هیات) در نزد اهل هیات خاصه بر چهار معنی اطلاق میشود:

- ۱ - خاصه وسطیه که بمعنی قوس معنی است از منطقه التدویر.
- ۲ - خاصه وسطیه که بمعنی حرکت در این قوس است.
- ۳ - خاصه مرئیه که بمعنی قسمت معین دیگری است از منطقه التدویر.
- ۴ - خاصه مرئیه که بمعنی حرکت در این قوس است.

خاصه وسطیه بمعنی قوس: آن قوسی است از منطقه التدویر بین ذروه وسطیه و بین مرکز جرم کوکب بر توالی حرکت تدویر. و آن یا موافق یا توالی حرکت بیروج است چون در متحیره یا مخالف آن توالی است چون در قمر، این است آنچه در «نظقات» در این باره آمده است.

خاصه مرئیه بمعنی قوس: آن قوسی است از منطقه التدویر بین ذروه مرئیه و مرکز جرم کوکب بر توالی حرکت تدویر و بخاصه مدله نیز موسوم است.

خاصه وسطیه در ازمنه مساریه مختلف نمیشود ولی مرئیه مختلف می گردد. (این است آنچه از گفتار عبدالطلی بیرجندی در شرح تذکره و غیره مستفاد میشود بتقل کشف اصطلاحات فنون ص ۴۶۸).

- حرکت خاصه: حرکت تدویری است.
- خاصه چیزی: طبیعی چیزی.
- خاصه خرجی: استثناء.
- خاصه شمس: مرکز شمس را خاصه شمس می گویند.
- ذوالخاصه: در نزد اطباء بر آن داروئی اطلاق میشود که تأثیرش موافق طبیعت است یعنی مفید حیات نیست. (کشاف اصطلاحات الفنون ص ۴۶۸).

خاصه. [خاص ص] [لخ] یکی از دو طبقه مردم است در زمان عباسیان. جرجی زیدان گوید: مردم در زمان عباسیان دو طبقه بودند خاصه و عامه. چنانکه خواهیم دید هر یک از این دو طبقه به دسته های کوچکتری نیز تقسیم می شدند:

طبقه خاصه به پنج درجه تقسیم میشدند:

- ۱- خلیفه ۲- خاندان خلیفه ۳- رجال دولتی
- ۴- خانواده های مهم ۵- اتباع طبقه خاصه.

(از تاریخ تمدن اسلام تألیف جرجی زیدان ترجمه علی جواهر کلام ص ۲۱).

خاصه. [خاص ص] [لخ] احمد بن محمد معروف به خاصه. وی از قربان الهی بود و پیوسته بر روزه و تلاوت قرآن و اعتکاف مسجد و رفتن راه نیکوکاری عمر می گذراند تا آنکه فرمان یافت. زندگی از مال موروثی می گذشت و از آن نیز بر سایر اهل علم و صلاح اتفاق می نمود و هر یک از این افراد بستنهائی از انعام و کرم او بهره می بردند. هیچگاه مجلسش از عالمی فقیه و صوفی ادیب خالی نبود. او اوارد خاصه ای داشت و در روزهای پنجشنبه و جمعه بکلام بشر سخن می گفت و چون او را مهمی پیش می آمد از قرآن چیزی می خواند و خود آنچه اراده داشت می فهمید مثل «آتنا غداءنا» (قرآن ۶۲/۱۸)، «یا بنی اربک معنا» (قرآن ۴۲/۱۱)، «و اتوا البیوت من ابوابها» (قرآن ۱۸۹/۲)، در فضاء مسجد دفن شد. (شذالازار ج قزوینی و اقبال ص ۱۰۷).

خاصه. [خاص ص] [لخ] جمال الدین محمد معروف بخاصه که صاحب مسجدی بود و در آن مسجد مولانا نجم الدین محمد بن ابراهیم بن علی الکاظمی معروف به اسم بتذکر مردم می پرداخت. (شذالازار فی حط الازار تألیف معین الدین ابوالقاسم جنید شیرازی ج محمد قزوینی و عباس اقبال ص ۱۰۶). قزوینی در حاشیه این کتاب آرد: احوال این مرد را در جانی دیگر تا کنون نیافته ام.

خاصه. [خاص ص] [لخ] قاتل بن عبدالله اندلسی رومی مکنی به امیر ابوالحسن. وی از نزدیکان منصور بن نوح سامانی بود. (انساب سمانی). رجوع به آثار الباقیه عن القرون الخالیه ص ۱۳۳ شود.

خاصه الشیء. [خاص ص] [لخ] شیء [ع] مرکب) چیزی اطلاق میشود که هیچگاه بدون شیء دیگری یافته نشود ولی ممکن باشد که آن شیء بدون آن چیز محقق شود. جرجانی در تعریفات آرد: ما لا یوجد بدون الشیء و الشیء قد یوجد بدونها مثلاً الالف و اللام لا یوجدان بدون الاسم، والاسم یوجد بدونها کما فی زید. (تعریفات جرجانی).

خاصه بکک. [ص / ص] [ص] مرکب، [ع] مرکب) بزرگ، بزرگوار، لقبی از القاب ترکان است و در دوره قاجاریه نیز بوده و آن مرکب از خاصه عربی و بک ترکی است؛ آنکه گرفت دست تو خاصه بک زمان بود. مولوی (غزلیات).

باده خاص در فکن خاصه بک خدا تویی.

مولوی (غزلیات).

خاصه پز. [خاص ص / ص پ] (نصف مرکب) نانواکه نان خوب و گران بها پزد. آنکه نان خوان شاه و امیر و دیگر بزرگان پزد. مقابل خرجی پز که نانوائی است که نان ارزان قیمت می پزد.

خاصه پزی. [خاص ص / ص پ] (خاص مرکب) دکان خبازی که نان از جنس بهتر و با قیمت گران تر می پزد.

خاصه تو. [خاص ص ت] (ص تفضیلی) مخصوص تر. خیلی خصوصی. اخص: و در شغلای خاصه تر این پادشاه شروع کرد. (تاریخ بیتهی ج ادیب ص ۱۵۰).

خاصه تر این گروه کزد دل پاک

شيعت مرتضای کرارند. ناصرخرو.

خاصه تراش. [خاص ص ت] (نصف

مرکب) سلمانی مخصوص پادشاه یا امیر یا حاکم. دلاک خاصه شاه یا بزرگ شهری. گرای [ک ر] شاهي یا حاکمی. خاصه خان.

خاصه حقیقیه. [خاص ص ی ح ق ی] (ترکیب وصفی، مرکب) ۱ فاصله زاویه یک

ساره است از حضيض الشمس آن نسبت بخورشید اگر مرکز آن زاویه خورشید باشد. (لاروس بزرگ، و بستر انگلیسی، قاموس

فرانسوی و عربی تألیف نجاری بک).

خاصه خان. [خاص ص / ص] (ص

مرکب، مرکب) لقبی که بحلاق و گرای خاص شاه یا حاکمی می دادند. لقب حلاق شاهي یا امیری. لقب حلاق و سلمانی سلاطین قاجار.

خاصه خرجی کردن. [خاص ص /

ص خ ک د] (ص مرکب) استثناء گذاردن. تبعیض قائل شدن. بعضی از افراد یک نوع را بر افراد همان نوع ترجیح دادن.

خاصه خلاصه. [خاص ص / ص خ ص /

ص] (ص مرکب) دوستی سخت از دل. یگانه. پاکسی یگانه بودن [در تداول عامیانه]: فلانی دوست خاصه خلاصه او بود. یعنی فلانی دوست بسیار نزدیک او بود.

خاصه کردن. [خاص ص / ص ک د]

(ص مرکب) مخصوص کردن. اختصاص دادن. امری را مختص به امر دیگری کردن. خاص کردن.

خاصه کلا. [ص / ص ک] [بخ موضعی

است در لیتکوه آمل. (سفرنامه انگلیسی مازندران و استرآباد راینو ص ۱۱۳). رجوع به خاص کلا شود.

خاصه هرد. [خاص ص / ص ی م]

(ترکیب اضافی، مرکب) اهل و عیال مرد.

خاصه هومو. [خاص ص / ص ی م م]

(ترکیب اضافی، مرکب) جامه ای است از پنبه نازک و بی دوام. رجوع به خاصه ململ

شود.

خاصه مطلقه. [خاص ص / ص ی م ل ق] (ق) [ترکیب وصفی، مرکب] یکی از کلیات خمس در منطق است. رجوع به ذیل کلمه خاصه شود.

خاصه معدله. [خاص ص / ص ی م ع ذ ل ل] (ترکیب وصفی، مرکب) بد ستاره به فلک تدویر از ذروه مرئی و فاصله میان هر دو خاصه. (کتاب التفهیم ص ۱۲۵).

خاصه ململ. [خاص ص / ص م م] (ل) مرکب) خاصه مرمر. قسمی ململ بسیار نازک است که از آن چارقد زنان کنند و داروهای مایع بدان صافی کنند. رجوع به کلمه قصب شود.

خاصه و خرجی کردن. [خاص ص / ص و خ ک د] (ص مرکب) خرج لازم از خرج غیر لازم جدا نمودن. مخارج ضروری و غیر ضروری را جدا کردن.

خاصه وسطی. [خاص ص / ص ی و س] (ترکیب وصفی، مرکب) خاصه وسطی بد ستاره بود به فلک تدویر از ذروه وسطی. (کتاب التفهیم ص ۱۲۵).

خاصه وسطیه. [خاص ص / ص و س ط ی] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به ماده قبل شود.

خاصی. [خاص ص ی] (ص نسبی) نقیض عامی. (آندراج). متعلق بخواص. منسوب بخواص:

عطای تو بر آورده است خاصی را و عامی را چو نام تو یعنی و امینی و نظامی را. فرخی (از آندراج).

زید از سر محرمی و خاصی

برده ز میان عمرو عاصی. نظامی.

||در اصطلاح درایه: هر جا که از این کلمه معنی شیعی اراده شود فقط افاده همین معنی کرده و شعر بر مدح و قدح نمی باشد. و در هر جا که معنی فوق مراد نباشد مفید مدح معتدبه بلکه توثیق و جلالت آن شخص میباشد.

خاصی. (بخ) ملا خاصی. نام یکی از شعرا میباشد. و در مجالس النفایس آمده است: ملا خاصی در بلاغت ثانی ندارد و ماخولیا بر او غالب است. از اوست این مطلع:

ما عاشقیم و رند بیخانه میرویم

پیمان شکسته بر سر پیمانه میرویم. (ترجمه مجالس النفایس تألیف امیر علی شیر

نوائی ص ۱۶۵).

خاصیت. [ص ی / ص ی / خاص ص ی] (ع) (طبیعت و خو با لفظ داشتن و گرفتن و

بردن و بریدن مستعمل و سوم در لفظ خازه بسیار. (آندراج) (غیای اللغات). ج، خاصیات، خواص: چو جهانی بخاصیت تو و وصل تو عاریت

زند لاف عاقبت دل کس در بلای تو. خاقانی.

خاصیت هندوان دارد هنگام خفت عادت خوارزمیان گاه شراب و طعام. لامعی. بدوزد از عدم عتقا بناوک ببرد خاصیت ز اشیا بغنجر.

انوری (از آندراج). قیمت شکر از نی است که آن خود خاصیت وی. (گلستان سعدی).

گر انگشت سلیمانی نباشد چه خاصیت دهد نقش نگینی. حافظ.

مرد سرکش ز هنرها عاریت پشت خم خاصیت پر باریست. جامی. تأثیر عشق خاصیت سنگ سرمه دار.

میر فغفور لاهیجانی (از آندراج). و گاه در فارسی نیز مانند عربی با تشدید یا بکار رفته است: شرح خاصیت آن کان به خراسان پیام.

خاقانی. ولی هر چه باشد ز مقال کم

ز خاصیت افتد اگر صد بهم. نظامی. نی یوریا را بلندی نکوست

که خاصیت نیشکر خود در اوست. سعدی (بوستان).

قلم خاصی دارد که سر تا سینه بشکافد

اگر بازش بفرمائی به فرق سر دوان آید. سعدی.

از بد که بد آید طمع نیک مدارید

خاصیت کافور مجوئید ز پلبیل. سلمان ساوجی.

دیدنش از دور ناخن میزند داغ مرا

زخم دل خاصیت مشک از سوادش میبرد. شوکت (از آندراج).

مزلف چون شود دلبر بدولت میرسد عاشق

خط مشکین او خاصیت بال هما دارد. علی جان بیک موجی (از آندراج).

||هنر. (مهدب الاسماء). ||در اصطلاح طب قدیم: مقابل وضع طبیعی و عمل طبیعی و حالت طبیعی است و آن وضعی است که یک

شیء دارد بدون آنکه بر او امر دیگری عارض شود. وقتی اطباء گویند بخاصیت سود دارد، مقصودشان چیزی نزدیک تجربه است یعنی

با موازین علمی قدیم از خشکی و تری و گرمی و سردی مربوط نباشد. چیزی که

۱- فرانسه Anomalie vraie و انگلیسی True Anomaly

۲- بضرورت بتخفیف صاد استعمال شود.

۳- در فارسی بتخفیف صاد و تشدید تحثانی بلکه بتخفیف هر دو صحیح است. (غیای اللغات). مأخوذ از عربی خاصیه [ص ص ی] میباشد.

مجهول الب بود آنرا خاصیت نام کردند چون ریودن سنگ مقناطیس آهن را و منفعت آویختن عودالصلیب برگردن مصروع را (از یواقیت العلوم): و حجریشب را بر معدة او آویخته دارند بخاصیت سود دارد. (ذخیره: خوارزمشاهی). خواجه ابوعلی سینا رحمة الله علیه میگوید مگر این چیزها بخاصیت سود دارد از بهر آنکه تحلیل کند و قیاس آن است که چیزهای سرد و نرم باید داد. (ذخیره: خوارزمشاهی).

- بالخاصية: بالخاصية که صاحبان علم ادویه گویند مقابل بالطیمة است. مثلا دوانی که برای محرومین نافع است گویند این نفع بالخاصية است لا بالطیمة. (ذخیره: خوارزمشاهی). و چلفوزه با عمل بالخاصية سود دارد. (ذخیره: خوارزمشاهی).

خاصیت دار. [خاص صی ی] (نف مرکب) چیزی که واجد خاصیت است، چیزی که نافع است، دارونی که دارای نفع است؛ فلان ریشه گیاه خاصیت دار است. سرکنگین در مزاج صفراوی خاصیت دار است. **خاصیدن.** [د] [مص جعلی] پوشیدن و پنهان کردن. (ناظم الاطباء). **خاص یونس.** [ن] [لخ] رجوع به یونس پاشا شود.

خاصی. [خاص ض] [ل] مرد. (فرهنگ اسدی ص ۲۲۷). عباس اقبال مصحح لغت فرس این لغت را از لغات الحاقی دانسته و میگوید جز در حاشیه نسخه «ن» در جای دیگر نیست و ظاهر آن از لهجه های محلی است.

خاصیب. [ض] [ع ص] [ل] شتر مرغ نر که ساقهای سرخ باشد از غلبه شهوت جماع یا از خوردن گیاه ربیع و یا ساقهای سبز یا زرد شده باشد. (منتهی الارب). این کلمه مخصوص مذکر است و به انثی نگویند. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). [هو احمرار بیده فی وظیفه عند بده احمرار البسر و یتهی بانتهائه. (منتهی الارب). رجوع به تاج العروس شود.

خاصیب. [ض] [ع ص] خضاب کننده. (مهذب الاسماء).

خاصع. [ض] [ع ص] فروتن. (آنندراج). فروتنی و تواضع کننده. (غیاث اللغات). متقاد. (مهذب الاسماء). خاشع. افتاده. ج. خاضعون. خاضعین: اعناقهم لها خاضعین. (قرآن ۴ / ۲۶).

گنم زمانه خاضع او باد سال و ماه گنناخدای ناصر او باد جاودان. فرخی. همچو گل خاضع و چون مل جبار. خاقانی. تو که کلی خاضع امر ولی. مولوی (متنوی). **خاصع.** [ض] [لخ] نعام صادر ابو محمد علی بن المعتض ملقب به المکتفی

است بنا بر قولی: و امه جیجک و قیل خاضع. (عقد الفرید ج محمد سعید المریان ج ۵ ص ۴۰۶).

خاضعانه. [ض ن / ن] [ص نسبی] ق مرکب بطور خضوع. بحال فروتنی. خاضعاً. **خاضعاً.** [ض عن] [ن] در حال خضوع. در حال خشوع. در حال فروتنی. خاضعانه.

خاضعین. [ض] [ع] [ل] ج خاضع. لقبی است که بر طبق نامه تر در قدیم به ایرانیان می داده اند.

خاضل. [ض] [ع ص] طراوت ناک. (منتهی الارب).

خاضورا. [ل] [لخ] نعام شهری است در سلطنت یمین. بنابراین آنچه در حبیب السیر ج سنگی تهران ص ۵۲ ج ۱ جزء ۱ آمده است. در ج خیام این نام خاضورا با حاء مهمله ضبط شده است. در مراد الاطلاع ج تهران بصورت حاصورا با دو مهمله آمده. یا قوت گوید: فی کتاب المعرائی بالصاد المهمله و آخره الف مقصورة و قال موضع و جاء به ابن القطن بالصاد بغير الف فی آخره و قال اسم ماء ولا ادري اهما موضعان ام احدهما تصحیف. (معجم البلدان ج ۳ ص ۱۱۵).

خاط. [خاطط] [ع ص] درزی. (منتهی الارب). [الساحر لاستعماله الخطوط فی السحر. ج. خطاط.

خاطنه. [ط] [ع ص] وصف مؤنث کسی که خطا کننده است. گناهکار: ناصیه کاذبه خاطنه. (قرآن ۱۶/۹۶). [مص] مصدر اخطأ و هذه الصیفة نادرة فی مصادر المزیجات کعافیة مصدر عافی. (اقرب الموارد): و المؤلفات بالخطاثة. (قرآن ۲۹/۱۲).

خاطب. [ط] [ع ص] مرد زن خواهنده و بدین معنی است خطیب. (آنندراج). مرد زن خواهنده و خواستگاری کننده و شوهر و داماد. (غیاث اللغات). زن خواهنده. [خطیب. مرد خطبه خوان. کسی که خطابه می خواند. خطبه خواننده. دانا در خطابت. (منتهی الارب):

ز آرزوی خاطب او ناتراشیده درخت هر زمان اندر میان بوستان منبر شود. فرخی. چون نام تو خاطب ز منبر بخواند سخن گوی گردد بدمح تو منبر. ارزقی. بلبل چو مذکر شود و قمری قمری محراب چمن تخت سن فاخته خاطب. سوزنی.

خاطب او را بملک هفت اقلیم گر کند خطبه بر حشش دانند. خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۵۲۴). آنت مفسر ظفر خاطب اعجمی زبان ز اعجمیان عجب بود خاطبی و مفسری. خاقانی.

خاطب. [ط] [لخ] ابن ابی بلتعه رسول ملک قبط مقوقش^۱ از طرف پیغمبر اسلام بود: پیغامبر علیه السلام هشت رسول بیرون کرد با نامها و سوی پادشاهان فرستاد بدعوت اسلام و حجت خدای تعالی بر ایشان لازم گردانید. اول ملک عجم پرویز را [عبدالله بن] حذافه السهمی نام رسول بود، دوم ملک روم هرقل را دحیة بن [خلیفة] الکلبی رسول بود، سیم ملک قبط مقوقش را خاطب بن ابی بلتعه رسول بود... (معجم التواریخ و القصاص ص ۲۴۹).

خاطور. [ط] [ع] [ل] آنچه در دل گذرد. (از منتخب) (بهار عجم) (خیابان) (غیاث اللغات) (آنندراج). فکر. اندیشه. ادراک. (ناظم الاطباء). خیال. قریحه:

گر این گفته داد است ره بسیرید و گر نیست از خاطرم بسترید. فردوسی.

با خاطر عطاردی و با جمال ماه با فر آفتابی و با سمد مشتری. فرخی.

خاطر ملوک و خیال ایشان را کسی بجای نتواند آورد. (تاریخ بیهقی ج ادیب پیشاوری ص ۴۱۷). دو مهر باز گذشته بسی رنج بر خاطرهای یا کیزه خویش نهادند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۷۲). دستهای راست دادند... در حالی که روشن گردانیده بود خدای تعالی بصیرتهای ایشان را و صاف ساخته بود خاطرهای آن جماعت را. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۲). نامه فرمودیم... تا از فتحهای خوب که اوام و خاطر کسی بدان نرسد واقف شده آید. (تاریخ بیهقی).

نو عروسی است اینکه از رویش خاطر او بر او کشیده تقاب. ناصر خسرو.

با خاطر منور روشن تر از قمر ناید بکار هیچ مفر قمر را. ناصر خسرو.

جرم گردون تیره و روشن در او آیات صبح گونی اندر جان نادان خاطر داناستی. ناصر خسرو.

بدار دنیا هشتاد سال عمر براند که در طریق خطا خاطرش نکر گذر. ناصر خسرو.

شراب... گونه رو سرخ کند و پوست تن را تازه و روشن گرداند و فهم و خاطر را تیز کند. (نوروزنامه).

تابنده و سوزنده خاطر تو چون طبع فلک نور و نار دارد. مسعود سعد سلمان.

در صفتهای عقل تو خاطر عاجز و ناتوان و حیران است. مسعود سعد سلمان.

فضل را خاطر تو معیار است

۱- در طبری مقوقس بین مهمله.

عقل را فکرت تو میزان است.

مسعود سعد سلمان.

که مانند آن بر خاطر اهل روزگار نتواند گذشت. (کلیله و دمنه). بر خاطر من گذشت که آن ترجمه کرده آمد. (کلیله و دمنه). و تمنی مراتب این جهانی بر خاطر گذشتن گرفت. (کلیله و دمنه). تا هوس سجاده بر روی آب افکندن پیش خاطر آورم. (کلیله و دمنه).

خاطرم نیز عذر میخواید

که نه بر جایگاه می گوید. خاقانی. ز آتش خاطر مراست شعر چو آب روان.

خاقانی.

خاطرم وصف او نداند گفت

گر چه هر چند گاه می گوید. خاقانی. تا چو تیغ بزر نیارانی

خاطرم ره چو تیر توان یافت. خاقانی. تا کسی بر همه زیرکان جهان بفهم و کیاست و خاطر و فراست راجع نبود قصد ولایت ما

نکند. (سندبادنامه). بدانچه بدآهت خاطر... دهد قناعت نمائی. (ترجمه تاریخ یمنی). سلطان بدیشان التفاتی نمود تا خاطر از کار او پرداخت. (ترجمه تاریخ یمنی).

ز آتش عشق بازی شب دوش آمده خاطرش چو دیگ بجوش. نظامی.

از نهانخانه های دور اندیش باز داده خبر بخاطر خویش. نظامی.

گاه گفتمی که خاطر اسکندریه دارم. (گلستان سعدی). ولیکن میل خاطر من بر هانیدن این یک بیشتر بود. (گلستان سعدی).

نه مرا خاطر غربت نه ترا خاطر قربت. سعدی (خواتیم).

ترا خود یکزمان با ما سر صحرا نمیشد چو شمع خاطر رفتن بجز تنها نیباشد.

سعدی (بدایع).

ما را تو بخاطری همه روز بکروز تو نیز یاد ما کن. سعدی (طیبات).

من از مهری که دارم بر نگردم ترا گر خاطر مهر است و گر کین.

سعدی (طیبات).

خاطرم نگذاشت یکساعت که بدمهری کنم گر چه دانستم که از خاطر مرا بگذاشی.

سعدی (طیبات).

صدخانه اگر بطاعت آباد کنی

زان به نبود که خاطری شاد کنی

گر بنده کنی بلفظ آزادی را

بهر که هزار بنده آزاد کنی.

علاءالدوله سمنانی.

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار برو از درگهش این ناله و فریاد بیر. حافظ.

حضرت صاحبقرانی دانست که او خاطر بیرون آمدن ندارد. (ظفرنامه علی یزدی از آندراج).

خاطری چند اگر از تو شود شاد پس است

زندگانی براد همه کسی توان کرد. صائب.

صاحب فرهنگ آندراج گوید: صفات زیر با خاطر بکار می رود: غمناک، شوریده، آزرده، پژمان، نژد، مجروح، فاتر، رمیده، وحشت رسیده، آزرده، صاف، لطیف، وقاد، نازک، بیدار، الفت پذیر، خطیر، عاطر، گنج ریز، سرد آزما. نیز گوید از مشبه به های آن عروس است:

شاهها عروس خاطر من در شاهوار

آورده است و بر درت ایثار می کند.

جمال الدین سلمان (از آندراج).

خاطر با مصادر زیر می آید و مصدر مرکب می سازد: شکستن، برهم خوردن، بر هم شدن،

رمیدن، گرفتن، ماندن در چیزی.

- آسوده خاطر؛ آسوده خیال؛ آسوده خاطر و سلیم نفس بگذاشت. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۴۱).

- بار خاطر؛ آنچه یا آنکه موجب کلفت و زحمت باشد. موجب زحمت و رنج. گران جان؛ در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر. (گلستان سعدی).

- پیراکنده خاطر؛ پیریشان خاطر. مشوش اندیشه، حواس پرت، جمعند و حاضر

نه پیریشان و پیراکنده خاطر. (گلستان سعدی).

- تسکین خاطر؛ تسلی خاطر؛ درویش را شنیدیم که در آتش فاقه می سوخت... و تسکین خاطر مسکین را می گفت. (گلستان سعدی).

- تشویش خاطر؛ نگرانی خیال؛ چون حاجتش برآمد و تشویش خاطر برفت و فاء

نذرش بوجود شرط لازم آمد. (گلستان سعدی).

- تعلق خاطر؛ علاقه داشتن. عشق بجیزی داشتن. میل بکسی داشتن؛ یکی را شنیدم از پیران که مریدی را همی گفت ای پسر

چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزی است... (گلستان سعدی).

- جمعیت خاطر؛ جمع بودن حواس. مقابل پراکندگی خاطر؛ و جمعیت خاطرش دست داد. (گلستان سعدی).

- خسته خاطر؛ ناراحت. پیریشان فکر؛ از سوخاری حضرت ایشان آمد قوی خسته

خاطر. (انیس الطالین نسخه کتابخانه مؤلف ص ۱۸۵). آن درویش خسته خاطر نزد یک شیخ خسرو آمد. (انیس الطالین ص ۱۴۹).

درویش از این واقعات خسته خاطر همی بود. (گلستان سعدی).

- شکسته خاطر؛ شکسته دل؛ چون این خبر به من رسید قوی شکسته خاطر شدم. (انیس

الطالین ص ۲۲۷). اصحاب از تعنت او شکسته خاطر می ماندند. (گلستان سعدی).

- کوفته خاطر؛ ملول شده. متالم شده؛ شیخ از آن حال کوفته خاطر شد. (مجالس سعدی).

- نگران خاطر؛ آنکه نگران و مضطرب باشد؛ اصحاب نگران خاطر شدند. (انیس الطالین ص ۲۰۳). صاحب منزل از آن حال نگران خاطر شد. (انیس الطالین ص ۱۶۷).

امکان اندیشه. دل را نیز گویند زیرا که در عرف صاحب خطر است. (از منتخب (بهار عجم) (خیابان) (غیاث اللغات) (آندراج).

ضمیر. قلب. جان. وجدان. روح. (ناظم الاطباء). بال، ذهن؛

زیرا که میرداند از فضل او تمام

ما را بفضل او نرسد خاطر و ضمیر.

منوچهری.

هیچکس را نیست انصاف ده ای حاکم حق این زبان قلم و فکرت خاطر که مراست.

مسعود سعد.

حافظه. یاد. (مذهب الاسماء)؛

افسوس که اهل خرد و هوش شدند

وز خاطر یکدیگر فراموش شدند. مقیمی.

خود نام من ز خاطر من رفته بود پاک خاقانی

خاقانی از زمان ز زبانش شنیده ام. خاقانی. از خاطر دادن؛ از یاد بردن. بدست

فراموشی سپردن. از خاطر رفتن؛ فراموش کردن. از یاد رفتن.

از خاطر کردن؛ فراموش کردن. (ناظم الاطباء).

از خاطر محو شدن؛ از خاطر رفتن. اندر خاطر آوردن؛ یاد آوردن؛

هین چه لاف است اینکه از تو مهتران در نیاوردند اندر خاطر آن. مولوی.

بخاطر آمدن؛ بذهن رسیدن. بیاد آمدن. بخاطر آوردن؛ بیاد آوردن. به ذهن آوردن؛

هر چه از مصلحت مملکت بخاطر آورد بعمل در نیاورد. (مجالس سعدی).

بخاطر سپردن؛ از بر کردن. حفظ کردن. بیاد گرفتن.

به خاطر گذشتن؛ بذهن آمدن. بیاد آمدن. در خاطر داشتن؛ در حفظ داشتن. از برداشتن. در حافظه و یاد داشتن؛ بخاطر

ندارم، بخاطرم چیزی نمی آید، از خاطر من رفته است؛

اگر بر من نبخشانی پشیمانی خوری آخر بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتم.

حافظ.

امیل. آرزوی. خواهش. عشق. محبت. شوق. (ناظم الاطباء). جهت. علت. بابت. برای؛

از من که شهرام بغم افسانه گوش کن یک حرف هم بخاطر دیوانه گوش کن.

علی ترکمان (از آندراج).

|| مراد. قصد. || پسند. مورد پذیرش. || نکاح و ازدواج. (ناظم الاطباء). || (ص) مرد خرامنده: رجسَل خاطر. (ناظم الاطباء). || (ا) (در اصطلاح تصوف) متصوفین: وارد قلبی. در کتاب اصطلاحات الصوفیه الواردة فی الفتوحات المکیة آمده: الغاطر ما یرد علی القلب و الضمیر من الخطاب و ربانیا کان او ملکياً او نفسياً او شیطاناً من غیر اقامة و قد یکون کل وارد لا عمل لک فیه. (ذیل تعریفات جرجانی ص ۱۸۰). جرجانی این تعریف را بیشتر شرح می دهد: ما یرد علی القلب من الخطاب او الوارد الذی لا عمل للبعد فیه. و ما کان خطاباً فهو اربعة اقسام: ربانی و هو اول الخواطر و هو لا یخطئی ابداً و قد یعرف بالقوة و التسلط و عدم الانتدفاع. و ملکی و هو الباعث علی مندوب او مفروض و یمی الهاماً. نفسانی و هو ما فیه حظ النفس و یمی هاجساً و شیطانی و هو ما یدعو الی مخالفة الحق قال الله تعالی: الشیطان یعدکم الفقر و یأمرکم بالفحشاء^۱. (تعریفات جرجانی صص ۶۵-۶۶).

که کرد از خاطر خواجه مؤید در حکمت گشاده بر تو یزدان. ناصر خسرو. || اهمت (در نزد عارفان): از آنجا که همت درویشان است و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشنا کم. (گلستان سعدی).

خاطر آزار. [ط] [نصف مرکب] خاطر نزاراحت کننده. آزار رساننده خاطر. امر ناراحت کننده. امر ناملایم. امر غیر مطبوع.

خاطر آزرده. [ط] ز / زُ / د / [ن] مس (مرکب) شخص ملول. شخص متأثر. شخصی که بی غلنی او را ناراحت کرده باشند یا ناراحت شده باشد.

تبه گردد آن مملکت عن قریب کزو خاطر آزرده گردد غریب. (بوستان).

خاطر آسا. [ط] [نصف مرکب] خاطر آسایش دهنده. امر ملایم طبع. امر مطبوع و موافق.

خاطر آسودن. [ط] [نصف مرکب] راضی کردن و تسکین دادن و ساکن نمودن. (ناظم الاطباء).

خاطر آسوده. [ط] [نصف مرکب] کسی که او را ناراحتی و رنجی نباشد. آنکه او را فراغت خاطر باشد. آن که او را ملالی و تشویشی نباشد. آسوده خاطر. بی دغدغه. بی تشویش.

خاطر آشفته. [ط] ش / ت / [ن] مس (مرکب) نزاراحت. مشوش. پراکنده دل. پریشان فکر. پریشان خیال. آشفته خاطر. ناملایم رسیده. پریشان دل.

دو درویش در مسجدی خفته یافت

پریشان دل و خاطر آشفته یافت.

سعدی (بوستان).

خاطر آویختن. [ط] [ن] (مص مرکب) عاشق شدن. (ناظم الاطباء).

خاطرات. [ط] [ع] ج خاطر است.

- دفترچه خاطرات: دفتری است که شخص خاطره خود را در آن ثبت مینماید.

رجوع به خاطر شود.

خاطر اشرفی. [ط] [ر] [آ] [خ] شاعری بوده است. هدایت آرد: اسمش امیر

محمدحسین. متوطن اشرف مازندران بود و آقامیر اسدالله اشرفی فرزند اوست که در بارفروش سکونت دارد. اولادش معروف از جمله سید شکرالله قرب ده پانزده سال با مؤلف (هدایت صاحب مجمع الفصحاء) در سفر و حضر مرافقت داشت و به اصفهان درگذشت. این یک بیت از اوست:

کشتی و از یرم شدی چالاک
تا بکار من آمدی رفتی.

(مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۲۵).

خاطر افروز. [ط] [ا] [نصف مرکب] روشن کننده خاطر. مهیج. محرک.

شادی بخش:

کاین معرفتی است خاطر افروز. نظامی.

بر خاطر او گذشت یک روز
اندیشه آن دو خاطر افروز. نظامی.

خاطر برداشتن. [ط] [ب] [ن] (مص مرکب) از فکر کسی و چیزی بیرون آمدن. از خیال کسی منصرف شدن. قطع علاقه از کسی کردن.

خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو
چون ترا گشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی.

سعدی (طیبات).

خاطر بودی. [ط] ب / د / [ن] (مص مرکب) صرف نظر کرده. فراموش کرده. نسبت به امری بی فکر شده. اهمیت به امری نگذاشته.

بی خیال و بی توجه بواقعه ای شده:
خاطر عام برده ای. خون خواص خورده ای
ما همه صید کرده ای. خود ز کمند جسته ای.

سعدی (طیبات).

خاطر پذیر. [ط] [ب] [ن] (مص مرکب) دلپذیر. مورد علاقه واقع شوند. جلب توجه کننده.

دلکش:

لب آراست سرخیل خاقان سریر
بشیرین سخنهای خاطر پذیر.

هاتفی (از آندراج).

خاطر پذیر. [ط] [ب] [ن] (مص مرکب) دلپذیری. دلکشی. مطبوعی.

خاطر پریش. [ط] [ب] [ن] (مص مرکب) مقابل خاطر نواز. (آندراج). ملول کننده. امر غیر ملایم. غیر مطبوع:

بگرد از سخنهای خاطر پریش

درون دلم چون در خانه ریش.
سعدی (از آندراج).

به آخر ز وسواس خاطر پریش
پسند آمدش در نظر کار خویش.

سعدی (از آندراج).

صاحب فرهنگ آندراج برای این کلمه فقط معنای نعت فاعلی تشخیص داده است در حالیکه این کلمه هم ممکن است در معنای نعت مفعولی استعمال شود و هم در معنای نعت فاعلی.

خاطر پسند. [ط] [ب] [ن] (مص مرکب) دلپذیر. مطبوع. جذاب. موافق طبع:

سگالش گریه های خاطر پسند. نظامی.

رقم سنج این نقش خاطر پسند
نمونه چنین داشت از نقش بند.

هاتفی (از آندراج).

خاطر جستن. [ط] [ج] [ن] (مص مرکب) موافق آرزوی کسی عمل کردن. دل بدست آوردن:

در بهاران خاطر بلبل بچو تا در خزان
بینوایی کم کشتی از باغ و بستان کسی.

صائب (از آندراج).

خاطر جمع. [ط] [ج] [ن] (مص مرکب) مقابل پریشان خاطر. (آندراج). مقابل

پریشان خیال. مطمئن. بی تشویش. دل آسوده. فارغ البال. آسوده خاطر.

خاطر جمع بودن. [ط] [ج] [ن] (مص مرکب) مطمئن بودن. حتم داشتن.

خاطر جمع داشتن. [ط] [ج] [ن] (مص مرکب) خیال راحت داشتن: در عالم صورت تو میروی اما در حقیقت من میروم. خاطر

جمع دار. (انیس الطالین ص ۲۰۶).

خاطر جمع شدن. [ط] [ج] [ن] (مص مرکب) اطمینان پیدا کردن. مطمئن شدن.

خاطر جمعی. [ط] [ج] [ن] (مص مرکب) خاطر جمع بودن. اطمینان.

خاطر جوئی. [ط] [ح] (مص مرکب) مقابل خاطر آزاری. (آندراج). خاطر جستن:

نیست خاطر جوئی مشوق شرط عاشقی
هر که میخواهد بت خود را فرنگی میشود.

میرزا محمد بسل (از آندراج).

خاطر خواش. [ط] [خ] [ن] (مص مرکب) امر غیر ملایم. امر ناراحت کننده. امر غیر مطبوع.

خاطر خواه. [ط] [خ] [ن] (مص مرکب) عاشق (در اصطلاح لوطیان). مورد علاقه. مورد میل:

صفحه تصویر عالم دیده ایم
هیچ نقشی نیست خاطر خواه ما.

واضح (از آندراج).

آه در دل ناله بر لب سینه چاک

آن چنان گشتم که خاطر خواه تست.
سجرا کاشی (از آندراج).
رشته‌ای بر گردنم افکنده دوست
می‌کشد هر جا که خاطر خواه اوست.
خاطر خواه شدن. [ط خوا / خاش د]
(مص مرکب) عاشق شدن. دل باختن. تعلق
خاطر پیدا کردن.
خاطر خواهی. [ط خوا / خا] (حامص
مرکب) عشق. فتنه.
خاطر خوش شدن. [ط خوش / خش
ش د] (مص مرکب) قانع و راضی شدن.
(آندراج).
خاطر دادن. [ط د] (مص مرکب) دل
دادن. عاشق شدن. (آندراج). مهر ورزیدن.
به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار
که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار. سعدی.
سر از مغز و دست از درم کن تهی
چو خاطر به فرزند مردم نهی.
سعدی (بوستان).
خاطر داری. [ط ا] (حامص مرکب)
مراعات. جانبداری. طرفداری. علاقه.
خاطر داشت. [ط ا] (مص مرکب) مرخم،
ایص مرکب) مراعات. جانبداری. طرفداری.
علاقه. میل: بنا بر خاطر داشت گذاشته
لشکریان هر بی‌اعتدالی که می‌کردند متعرض
نمیشد. (تاریخ گلستانه).
خاطر داشتن. [ط ت] (مص مرکب) میل
داشتن. علاقه داشتن. توجه داشتن. دوست
داشتن. پسند کردن. (ناظم الاطباء):
میان عاشقان صاحب نظر نیست
که خاطر پیش منظوری ندارد.
سعدی (طیبات).
- به خاطر داشتن: در حفظ داشتن. از بر
داشتن.
خاطر سپردن. [ط س پ د] (مص
مرکب) دل باختن. علاقتند شدن:
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید
بین و بگنر و خاطر به هیچ یک سپار.
سعدی.
- به خاطر سپردن: بیاد سپردن. حفظ کردن.
فراموش نکردن.
خاطر شاد. [ط ا] (ص مرکب) خوشحال.
بی‌غم. دلخوش.
خاطر شوراندن. [ط د] (مص مرکب)
پریشان خاطر کردن. پراکنده حواس نمودن:
هزار بار اگر خاطر بمشورانی
ازین طرف که منم همچنان صفائی هست.
سعدی (بدایع).
خاطر عاظر. [ط ر ط] (ترکیب وصفی).
مرکب) مجازاً اندیشه فیض بخش:
من که باشم که بر آن خاطر عاظر گذرم.
حافظ.

با عندلیب صبح کنم یا به باغبان
ای گل ترا به خاطر عاظر چه میرسد؟
فصاحتخان (از آندراج).
خاطر فریب. [ط ف / ف] (نف مرکب)
دل فریب. دل‌ریا. (آندراج):
شبانگه مگر دست بردش بسبب
که سیمین زنج بود و خاطر فریب.
سعدی (بوستان).
ر بوده‌ست خاطر فریبی دلش
فرورفته پای نظر در گلش.
خاطر گرفته. [ط گ ر ت / ت] (ان‌سف
مرکب) آزرده خاطر. (آندراج).
خاطر کردن. [ط ک د] (مص مرکب)
صلح کردن. آشتی کردن. راضی کردن. (ناظم
الاطباء).
خاطر ماندن. [ط د] (مص مرکب) گرانی
خاطر و آزرده‌گی بهم رسیدن. (آندراج):
دل چو رویش دید جان را در نیاخت
خاطر خواجه عظیم از دل بماند (?).
خواجوی کرمانی (از آندراج).
- به خاطر ماندن: در خاطر ماندن. در یاد
ماندن.
خاطر ناپدید یو. [ط پ] (ان‌سف مرکب)
ناموافق میل. غیر مطبوع.
خاطر نشان. [ط ن] (ان‌سف مرکب) مرکوز
ذهن. مرکوز خاطر. خاطر نشین. صاحب
فرهنگ آندراج آرد: «خیرالمدققین» گوید:
در روزمره «نشان» بمعنی «نشاندۀ شده»
مستعمل میشود چنانکه بگویی: «فته نشان».
پس اگر گفته شود مثلاً این عبارت که: اگر چه
بدیده بصیرت این منظور شده «خاطر نشان»
ارباب معنی شده است این جا بمعنی نشاندۀ
مناسب نمی‌نماید بلکه بمعنی «خاطر نشین»
مستعمل گردیده. اگر «نشان» بمعنی علامت و
رقم اراده کرده شود بمعنی «نشان خاطر» و
مرقوم و مرتسم ضمیر میتواند شد و چون
خطر در ضمیر خطورکننده می‌باشد بر وی
اطلاق خاطر می‌توان کرد. اگر «خاطر نشان»
بمعنی نشاندۀ خطر اراده کند هم میشود چه
هر گاه در دل آدمی بسبب استعلام امری تردد
واقع شود چون کسی آن را از حقیقت آگاه
سازد آن آگاهی دادنش نشاندۀ تردد و خطر
اضطراب قلب وی می‌گردد. و «سراج
المحققین» می‌فرماید: بهتر آن است که در
اینجا بمعنی «نشاندۀ شده در خاطر» باشد
چنانکه «زر نشان» بمعنی زرنشاندۀ شده در
چیز دیگر و نظیر این لفظ «پروور» است که
اسم فاعل است و بمعنی مفعول مستعمل
میشود: چون «ناز پروور» و «خانه پروور» و
«سایه پروور». (آندراج). صاحب غیث
اللغات آرد: در معنی این لفظ «تأمل» است و

معنی این «نشاندۀ خاطر» باشد و این مناسب
نمی‌نماید مگر بجایش خاطر نشین مستعمل
شود. بدانکه اگر نشان بمعنی علامت و رقم
اراده کنند معنی نشان خاطر بمعنی منقوش
خاطر باشد یا آنکه آنچه در ضمیر خطور کند
آن را خاطر گویند. اگر «خاطر نشان» بمعنی
«نشاندۀ خاطر» و تفکرات» گویند درست
شود چه گاهی بسبب عدم دریافت چیزی
تردد باشد چون از حقیقتش آگاه شود آن
آگاهی نشاندۀ تردد و اضطراب می‌گردد.
(غیث اللغات): محمودیان لختی خبر یافتند
از حال این دو کدخد... آغازیدن ایشان را
نواختن و چیزی بخشیدن و بر نشاندن و خاطر
نشان کردن. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۹).
بنام چشم منی را که هر ساعت به هشیاری
کند خاطر نشانم معنی لفظ مروت را.
ظهوری (از آندراج).
ز صبح صادق اگر بیره کنم در بر
صداتم بتو خاطر نشان نمی‌گردد.
صائب (از آندراج).
تمیز عاشق و اهل هوس نمی‌داند
بجان خویش که خاطر نشان ناز کنی.
فیاض (از آندراج).
پایه اخلاص من خاطر نشان شاه باد
همچنان کاخلاص شه خاطر نشان آفتاب.
عرفی (از آندراج).
می‌کرد شرح تیزی یککانت آصفی
تیر تو کرد این همه خاطر نشان مرا.
آصفی (از آندراج).
خاطر نشان شدن. [ط ن ش د] (مص
مرکب) مرکوز ذهن شدن.
خاطر نشان کردن. [ط ن ک د] (مص
مرکب) مرکوز ذهن کردن. تذکر دادن.
خاطر نشین. [ط ن] (نف مرکب) بمعنی
دل نشین. ذهن نشین. (آندراج).
خاطر نگاه داشتن. [ط ن ت] (مص
مرکب) مواظبت کردن. مراعات کردن:
شکر خدا که خاطر ما را نگاه داشت.
محمد اشرف (از آندراج).
خاطر نگهدار. [ط ن گ] (نف مرکب)
مواظب. جانبدار. مراعات‌کننده:
که خاطر نگهدار درویش باش
نه دریند آسایش خویش باش.
سعدی (بوستان).
خاطر نواز. [ط ن] (نف مرکب) دلکش.
مطبوع:
جوابی چنین خوب و خاطر نواز
بقاصد سپردند تا ببرد باز. نظامی.
خاطره. [ط ر] (ح ا) رجوع به خاطره شود.
خاطره. [ط ر / ر] (از ح. ا) اموری که بر
شخص گذشته باشد و آثاری از آن در ذهن
شخص مانده باشد. گذشته‌های آدمی. || وقایع

گذشته که شخص آن را دیده یا شنیده است. دیده‌های گذشته یا شنیده‌های گذشته. ج. خواطر، خاطره‌ها، خاطرات. || یادگار.

— خاطره‌نویس؛ افرادی که خاطرات افراد بزرگ تاریخ زمان خود را می‌نویسند.

— خاطره‌نویسی؛ عمل ثبت خاطرات.

خاطری کاشانی. [ط ی] [اِخ] یکی از عرفای کاشان است. و هدایت گوید: فقیری آگاه و طالب صحبت اهل‌الله بوده و در اقالیم مختلفه سیاحت می‌نمود آخر الامر در هندوستان درگذشت. این رباعی از او نوشته شد:

مایم که نوحه مایه شادی ماست
در عشق اسیر بودن آزادی ماست
هر غمزه که خون ما خورد مرهم دل
هر عشو که راه ما زند هادی ماست.

(تذکره ریاض العارفین ج تهران ص ۷۳).

خاطف. [ط] [ع ص] برقی که چشم را خیره می‌کند. (آندراج) (فرهنگ

جهانگیری). درخشش که چشم را خیره کند.

(منتهی الارب). خیره کننده؛ و برق خاطف

دواسبه غبار را درنیافتی. (سندبادنامه

ص ۲۵۲). || رابینده. در صفت برق خاطف از

آن جهت واقع میشود که بینائی مردم میریابد.

(غیاث اللغات) (فرهنگ جهانگیری).

خاطف. [ط] [ع] (گ) گرگ. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (تاج

المروس). رجوع به لغت گرگ شود.

خاطف ظله. [ط ف ظ ل] [ع] مرکب)

مرغی است که هرگاه سایه خود را در آب بیند

قصد رسیدن کند. (آندراج). رفراف.

(آندراج) (منتهی الارب) (اقراب الموارد)

(فرهنگ جهانگیری) ملاعبه ظله. (فرهنگ

جهانگیری). دم جنبانک. دم به آب زَنک.

خاطف هندی. [ط ف ه] [اِخ] یکی از

حکامات که در صنعت کیمیا بحث کرده و

عمل اکسیر تا را دریافته است. (ابن‌الدیم).

خاطل. [ط] [ع ص] باطل. (اقراب الموارد)

(تاج المروس). کلام بی‌ربط. بیهوده. فاسد و

بی‌معنی. رجوع به خطل شود.

خاطوف. [ع] [ا] داس‌مانندی که بدام بندند و

بدان آهو صید کنند. (منتهی الارب).

خاطی. [ع ص] خاطی. کسی که به اراده

خود خطا کند و مخطی کسی که اراده صواب

کند و بی قصد خطا از او ظاهر گردد. (غیاث

اللغات). گناهکار. (مذهب الاسماء). آنکه

بعمد ناراست خواهد. (اقراب الموارد) (تاج

المروس). خطا کننده. مقابل مصیب:

گر خطا گوید ورا خاطی مگو.

مولوی (مشوی).

ج. خَطَّاءٌ. خاطئون. خاطئین: انا کنا - خاطئین.

(قرآن ۹۷/۱۲). لایاً کله الا الخاطئون.

(۳۷/۶۹). || سهم خاطی؛ تیر که به نشانه

نرسد. ج. خواطی. مثل: «مع الخواطی» سهم

صائب؛ یعنی از شخص خطا کننده صواب

سر میزند. (اقراب الموارد).

خاطنه. [ط ن] [ع ص] گناه کردن.

(دهار)... این کلمه مصدر باب خطاء است و

این صیغه بندرت در مصادر مزید می‌آید چون

عافیه که مصدر مزید عافی است. (اقراب

الموارد) (تاج المروس). || گناه. (مذهب

الاسماء). جرم. اثم.

خاف. [اِخ] صورتی از املاء خواف است و

آن ناحیتی است در خراسان. در تاریخ گزیده

(صفحه ۶۱۶) و نسخه بدل نزهة القلوب (ج ۳

ص ۱۵۴) این املاء برای خواف بکار رفته

است. رجوع به خواف شود.

خاف. [اِخ] دهی است از دهستان بهرستاق

شهرستان لاریجان. (سفرنامه مازندران و

استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۴).

خاف. [ف ن] [ع ص] بسیار ترسند. (از

آندراج). منته: رجعل خاف؛ مرد بسیار

ترسند. کما یقال «رجل صات»؛ یعنی مرد

شدیدالصوت. (منتهی الارب). || خاف نیز

نسبت است از خفاء. (منتهی الارب).

پنهان‌شوند.

خافت. [ف] [ع ص] ابر بی‌آب. (منتهی

الارب) (آندراج). || کشت نادراز. (منتهی

الارب). || ضعیف‌آواز. ضعیف‌الصوت:

أمل ان تجلی عن الحق شبهة

و شخصک مقبور و صوتک خافت.

(بواحمد در رثاء ثابت بن قره آورده است).

و به هر منزل که نزول میکرده‌اند همان آواز

کوچ کوچک بسمع ایشان می‌رسیده تا

بصرائی... آن آواز از آنجا خافت شده است

در آن مقام ثابت گشته‌اند. (تاریخ جهانگشای

جوینی).

خاققو. [ت] [اِخ] دهی است از دهستان

گوکان، بخش خفر، شهرستان جهرم. واقع در

۲۰ هزارگزی جنوب خاور باب انار و ۶

هزارگزی جنوب راه فرعی خفر به گوکان.

ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیری و

مالاریائی دارای ۱۷۷ تن سکنه که مذهبشان

شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از

چشمه و محصولات آن غلات و خرما و

مرکبات است. شغل اهالی زراعت و باغ‌داری

و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۷). قریب‌ای است در چهار فرسنگ و

نیم سیهانه جنوب و مشرق شهر خفر.

(فارسانه).

خافض. [ف] [ع ص] از نامهای باری تعالی

است. (مذهب الاسماء) (غیاث اللغات)

(منتهی الارب) (اقراب الموارد). خداوند به این

نام از این جهت مسمی شده است که

پست‌دارنده و خوارکننده جباران و فراعنه

میباشد. || خوش و خرم. منته: عیش خافض.

(منتهی الارب). || صاحب وقار و سنگینی.

منته: هو خافض الطیر؛ یعنی صاحب وقار

است. (منتهی الارب). || اکره‌دهنده. (غیاث

اللغات). جاره. || منصوب بتزع خافض؛ در

اصطلاح نحوین منصوب بتزع خافض آن

منصوبی است که علت نصب آن برداشتن

حرف جر است از سر آن. شارح انموذج

می‌گوید: ان حرف الجر قد تحذف و ینصب

مدخولها و یقال انه منصوب علی نزع الخافض

او علی المعنویة کقولہ تعالی «و اختار موسی

قومه» ای «من قومه». (جامع‌المقدمات شرح

انموذج ص ۲۸۷ ج طاهر خوشنویس).

خافضة. [ف ض] [ع ص] زمین پست و

پرنشیب. منته: ارض خافضة السقیاء؛ یعنی

زمین که آب دادنش سهل میباشد. (منتهی

الارب). || جاره. کره دهنده. || زن ختانه.

(منتهی الارب). زنی که خسته زنان کند.

|| فرودآورنده. منته: خافضة رافعة (قرآن

۳/۵۶). یعنی برمیآورد قومی را بسوی جنت

و فرود می‌آورد قومی را در آتش.

خافظه. [ف ظ] [ع ص] در آندراج بهمان

معانی خافضه آمده و بنظر تصحیف آن است.

خافق. [ف] [ع ص] لرزنده و جنبنده.

(آندراج). مضطرب. طینده. || کناره عالم.

(آندراج). || کناره شهر. (مذهب الاسماء).

خافقات. [ف] [ع ص] وصف ایام است و

«ایام الخافقات» روزهایی است که در آن

پاشیدند از هم ستاره‌ها در زمان ابی‌العباس و

ابی‌جعفر. (منتهی الارب). روزهای تناثر

نجوم.

خافقان. [ع] [ع] مشرق و مغرب.

(مذهب الاسماء). مشرق و مغرب یا افق آنها

بدانجهت که شب و روز در آنها مختلف

می‌شوند. (منتهی الارب). || دو کرانه آسمان و

زمین یا منتهای آنها. (منتهی الارب)

(آندراج). || هر دو جانب رودخانه.

(آندراج). تشبه خافق در حالت رفعی.

رجوع به خاققین شود.

خافقان. [ف] [اِخ] نام موضعی است.

(منتهی الارب).

خاققین. [ف ق] [ع] مشرق و مغرب.

(غیاث اللغات) (مذهب الاسماء). خافقان:

مرمرای باری بدین درگاه شاهت آرزو

نزی و گرگان همی یاد آیدم نر خاققین^۱.

منوچهری.

جز که نادر باشد اندر خاققین

۱- کازیمیرسکی در ترجمه دیوان منوچهری ص ۲۲۴ «خاققین» را بمعنی دیگر نواحی جهان آورده است.

آدمی سر برزند بی والدین. مولوی (مثنوی).

ای کمال نیکمردان بر تو ختم

نیکامی منتشر در خاقانین. سعدی.

خافل. [ف] [ع ص] گسریزنده. (منتهی

الارب).

خافور. [ع] [ا] گیاهی است مانند زوان. (منتهی

الارب). نباتی است که تازه روئیده باشد.

(فهرست مخزن الادویه). هر طمان به لفت اهل

مصر. (فهرست مخزن الادویه). خرطال.

خرطل. (اقرب الموارد).

خافه. [خاف ف] [ع] رجوع به خافه شود.

خافه. [خاف ف] [ع] [ا] وعاء حب؛ پوستی که

دانه گندم و جو و امثال آن دروی است. [ا] جبه

چرمین عمل چیتان. [ا] خریطه‌هایی که در آن

عمل نهند. [ا] اسفرد برداشته سرها که بخریطه

ماند و در آن عمل چیتند. (منتهی الارب).

خافی. [ع ص] پنهان و پوشیده. (منتهی

الارب). ج. خوافی. (منتهی الارب). [ا]

پری. (منتهی الارب). ج. خوافی.

خافی. (ص نسبی) اهل خاف. کسی که

بشهرستان خاف منسوب باشد.

خافی. [ا] یکی از شعرای متأخر ایران

است که منظومه‌ای بنام چهاردرویش دارد.

(قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۲).

خافیاء. [ع] [ا] پری. (منتهی الارب).

خافی خان. [ا] محمد هاشم خافی خان

یکی از مورخین هندوستان است که در دوره

عالمگیر به دهلوی زندگی میکرد و او تاریخی

بنام «متخبالباب» تدوین کرد و آن شرح

حکومت سلطه تیموریان میباشد و بتاریخ

خافی معروف است. در زمان عالمگیر کمکی

بشیر این کتاب نگردید و بعدها در دوره

محمدشاه سال ۱۱۲۵ ه. ق. آن کتاب انتشار

یافت. (قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۲).

خافیة. [ی] [ع ص] [ا] رجوع به خافیة شود.

خافیة. [ی] [ع ص] [ا] نهان. پنهان. پوشیده.

پوشیدگی. ج. خوافی. (منتهی الارب).

لایخفی منکم خافیة. (قرآن ۱۸/۶۹). [ا] پری.

(مذهب الاسماء). (منتهی الارب). سموا بذلک

لاستارهم عن الابصار. منته: ارض خافیة؛

زمینی که در آن پریان باشد. [ا] مضرت دیو و

پری. آسیب جن. [ا] بر خرد از بال مرغ.

(مذهب الاسماء). پرپسین بال مرغ.

خاقا. [ع ص] وصفی است که برای یاقوت

می‌آید و چون اضافه یاقوت شود نوعی از

یاقوت را که یاقوت زعفرانی باشد می‌رساند.

(دزی ج ۱ ص ۲۴۶).

خاقان. [ا] لقب پادشاه ترکان و پادشاه چین.

(شرفنامه سنیری). پادشاه بزرگ از لغات

ترکی است و در قدیم لقب پادشاهان چین و

ترکستان بوده و حالا بر هر پادشاه اطلاق

کنند. (غیاث اللغات) (آندراج). پادشاه بزرگ

ترک و آن اصلش خان خان است یعنی رئیس

رؤسا. (مفاتیح العلوم خوارزمی). لقب پادشاه

ترکان. (مذهب الاسماء). صاحب فرهنگ

شعوری گوید: این لقب را پادشاهان ترک

داده‌اند چنانکه پادشاهان عجم را «کری» و

پادشاهان چین را «فغفور» و سلاطین روم را

«قیصر» و پادشاه مصر قدیم را «فرعون»

می‌گفتند اما مطلقاً پادشاهان نیز اطلاق

میشود. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۷۴).

صاحب تقوالمعریه گوید: خاقان واصلها «قان

قان» ای «قان القان» او «قان القانات» ثم قصر

و هو خاص بکبراء المنول ایضاً و یقال.

«خاقان البحرین» او «الخاقانین الخاقان» او

«الخاقان العادل». (از تقوالمعریه ص ۱۲۴).

باز تلد گوید: این کلمه ضبط عربی لقب

پادشاهان ترک «یعنی کاقان» است ولی فعلاً

بر شاهزادگان قدیم ترک اطلاق میشود در

یکی از نسخ قدیمی دو شکل «کان» و

«کافان» بیک معنی یافته شده‌اند. با احتمال

بسیار «کان» مخفف «کافان» است ولی بعدها

بین «کان» و «خان» و «کافان» و «خاقان»

امتیاز قائل شدند و خاقان معنای خان خان

پیدا کرد که همان شاهنشاه است. (از بارتلد

در دائرة المعارف اسلامی): ملک کیمیا ک را

خاقان خوانند. (حدود العالم). ملک خرخیز

را خرخیز خاقان خوانند. (حدود العالم).

ملک تبت را تبت خاقان خوانند. (حدود

العالم).

چو بشنید فرزند خاقان که شاه

ز جیحون گذر کرد خود با سپاه. فردوسی.

ز لشکر بسی زینهارى شدند

بنزدیک خاقان بیاری شدند. فردوسی.

بهنگام شاهان با آفرین

پدر مادرش بود خاقان چین. فردوسی.

کنون باید که برخوانیم به پیش تو بشمر اندر

هر آنچه تو بخاقانان و طرخانان و خان کردی.

مخلدی.

قیصر شراپداریت و چپال چوبدار

خاقان رکابداریت و فغفور پرده دار.

منوچهری.

چون رسولانش ده گام بتعجیل زتند

قیصر از تخت فرو گردد و خاقان از گاه.

منوچهری.

لیکن چو کرد قصد جفا پیش

خاقان خطر ندارد و نه قیصر. ناصر خسرو.

... و همان عادت بازی و شکار و لهو پیش

گرفت تا خاقان بزرگ طمع کرد در پادشاهی

با سپاهی بخراسان آمد. (مجمل التواریخ و

القصص ص ۷۰). و خود از آن موش و

خاصیت و فسون، آن کار ساخته بود باز

حدیث حرب بود که با خاقان آغازید تا صلح

کرده شد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۷۵).

نسبت خاقان بمن کنند که فخر

ور نگرند دانش آزمای صفاحان. خاقانی.

سر خاقان اعظم از فناخر

بدین نسبت یکی گردن بیغزود. خاقانی.

این هرمز از دختر قائم خاقان آمده بود.

(فارسنامه ابن بلخی ص ۹۸).

دخت خاقان بنام یغما ناز

فتنه لعنان چین و طراز. نظامی.

ستاده قیصر و خاقان و فغفور

یک آماج از بساط پیشگه دور. نظامی.

بسکه از مکب شه و خاقان شده. مولوی.

|| این خاقان. دزی آورده: نویسنده کتاب

«قلاند» و «مطمح» گوید این لقب حکایت از

رذالت و پستی می‌کرده است اما وی نوشته

که معنی واقع کلمه چیست. ابتدا آنچه بنظر

من (صاحب فرهنگ دزی) رسید این که این

لقب را به «لاطی» میداده‌اند لکن گوئزاً بعداً

بمن گفت این خاقان پجوانان ترکی اطلاق

میشده است که در دیارهای بغداد تربیت

میشدند و برای اطفا غرانر پست خلفاء و

بزرگان بغداد بکار میرفتند. (از فرهنگ دزی

ج ۱ ص ۲۴۶).

خاقان. [ا] ابن المؤمل بن خاقان. یکی از

خطباء بوده است. (البیان و التبیان ج ۱ ص

۲۷۹).

خاقان. [ا] ابن صبیح. یکی از روایان است

و در عقدالفرد از او داستانی منقول است.

(عقدالفرد ج ۷ ص ۱۹۶).

خاقان. [ا] عبدالله بن عبدالله بن

الاحتم از خطباء بوده است. (البیان و التبیان

ج ۱ ص ۲۷۹ ج ۲ حسن مندوبی).

خاقان. [ا] (خ) تخلص فتحعلیشاه قاجار بوده

است و بیت زیر از جمله اشعاری است که او

برای باغ دلگشا ساخته و در آنجا خود را به

این نام تخلص کرده است:

دلگشایی یار زندان بلاست

هر کجا یار است آنجا دلگشاست.

(قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

در مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۳ این نام

بصورت صاحبقران قاجار قویتلو ضبط شده

است و در آنجا پس از شرح مفصلی از

زندگانی وی نمونه‌هایی از اشعار او آمده

است. براون آرد: هدایت تجدید حیات ادبی و

بهبودی و سلامت ذوق شعری را از تشویق

فتح‌لیشاه دانسته است و نوید خود او هم بتخلص «خاقان» اشعار می‌رود و عده کثیری از شعرا را در دربار گرد آورد. (از تاریخ ادبیات ایران تألیف پرفسور ادوارد براون ترجمه رشید یاسمی ص ۱۹۲). رجوع به فتح‌لی شاه شود.

خاقان البخاری. [نَبْأ] (بخ) وی یکی از حکامی بوده که احمد بن ابراهیم القوسی او را بسواد بست فرستاد. رجوع به تاریخ بستان ص ۱۹۲ شود.

خاقان پوست. [بَر] (نسب مرکب) دوستدار پادشاه. فدائی خاقان. پسر تنده خاقان. مطیع خاقان:

چو خاقان شنید این سخن بر نشست
برفتند ترکان خاقان پرست. فردوسی.
تو خواهی بدین جنگ شد پیش دست
وگر شیر دل ترک خاقان پرست.

خاقان تورک. [بَنُ] (بخ) پادشاه ترکان. در تاریخ و ادبیات پارسی اغلب پادشاه ترکستان به این نام یا «خاقان ترکستان» آمده است. فنفورچین و خاقان ترک و رای هند و قیصر روم او را دست بسوس کردند. (نزّه القلوب ج لیدن ص ۱۰۸). رجوع به خاقان در این لغت نامه شود.

خاقان چین. [بِن] (بخ) پادشاه چین. در ادبیات پارسی پادشاه چین گاهی «فنفور» و گاه «خاقان چین» آمده است؛ چو از دور خاقان چین بنگرید
خروش سواران ایران شنید.

خاقان سعید. [بِنَس] (بخ) لقب شاهزاده شاهرخ میرزا ابن امیر تیمور گورکان است رجوع به مجالس النفاث ص ۱۲۴ و ۳۱۴ و حبیب‌السیرج تهران ص ۱۸۲ و ۱۸۳ و ۱۸۵ و ۱۸۷ و ۱۸۸ و ۱۸۹ شود.

خاقان شهید. [بِنَش] (بخ) لقبی است که منشیان درباری قاجار بعدها به آغامحمدخان قاجار میدادند.

خاقان کاشغور. [بِنَخ] (بخ) پادشاه کاشغر است که نزد سلطان ملک‌شاه ابن البارسلان تحف و هدایا فرستاد و از او التماس عفو و بخشش کرد و برسولش گفت این پیام را بسلطان رسان: اذلت لک الایام اخادعها و صفت لک الاقالیم مشارعها فلا یضرك ان بقی فی الاقلیم بیت من بیوت الملک القدیم و ان اقتضی رأیک زوجت من بعض بنات موالیک لبعض اولادک فحنن من موالیک و عبادک. (از اخبار الدولة السلجوقیه ص ۶۶).

خاقان کلاه. [کَلَا] (ص مرکب) صاحب

کلاه خاقانی. کنایت از عظمت و بزرگی است؛ فریدون کمر بلکه خاقان کلاه. نظامی.

خاقان مغفور. [بِنَم] (بخ) لقبی است که پس از مرگ فتح‌لی شاه قاجار به او داده‌اند.

خاقان منصور. [بِنَم] (بخ) لقب سلطان حسین میرزا کسرت است. رجوع به حبیب‌السیرج ۳ تهران صص ۲۴۱ - ۲۶۰ شود.

خاقان نژاد. [بِن] (ص مرکب) از دوده خاقان. از نسل خاقان. از طایفه خاقان. منسوب بخاقان:

که خاقان نژاد است و بدگوهر است
بیلا و دیدار چون مادر است. فردوسی.
تو خاقان نژادی نه از کیباق
که کسری ترا تاج بر سر نهاد. فردوسی.
خاقانی. (ص نسبی) منسوب به خاقان. مجازاً بمعنی لایق خاقان و خاقان‌مآب می‌آید.

خاقانی. (ا) نوعی خربزه است در مشهد و بنام خربزه خاقانی در آنجا شهرت دارد.

خاقانی. (ب) نوع مخصوصی آجر است که از آجر نظامی بزرگتر میباشد و برای پلکان بکار میرود.

خاقانی. (بخ) نام یکی از منجمین است. در تاریخ الحکماء ابن قطعی مینویسد وی در علم نجوم و تفسیر و حل زیجات و طبایع کواکب و احکام حوادث بصیر بوده و در عشر سوم مائنه پنجم هجرت وفات یافته است یعنی تقریباً در حدود سالهای ۴۲۰ - ۴۳۰ ه. ق. (از گاهنامه سید جلال طهرانی).

خاقانی. (بخ) ابراهیم دربندی. رجوع به ابراهیم دربندی شود.

خاقانی. (بخ) احمد بن محمد خزاعی انطاکی متوفی بسال ۳۹۹ ه. ق. صاحب کتاب «التاریخ الخاقانی» است و مسودی از او در مروج الذهب نام برده است. (از کشف‌الظنون).

خاقانی. (بخ) افضل‌الدین بدیل ابراهیم بن علی خاقانی حقایقی شروانی^۱ ملقب به حسان المعجم یکی از بزرگترین شاعران و از فحول بلغای ایران است. لقب حسان المعجم را که بحق در خور اوست، عم او کافی‌الدین عمر به وی داد^۲ و خاقانی خود چندبار خویشتن را بدین لقب خوانده و عوفی هم همین لقب را برای وی یاد کرده است^۳. اما لقب دیگر او افضل‌الدین عنوان مشهورتر او بوده است و ماصاران وی او را به همین لقب می‌خوانده‌اند^۴ و خود هم خویشتن را بسبب همین لقب گاه افضل یاد می‌کرده است^۵. اسم او را تذکره‌نویسان ابراهیم^۶ نوشته‌اند ولی او خود نام خویش را «بدیل» گفته و در بیستی چنین آورده است:

بَدَل من آمدم اندر جهان ستانی را

بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد.

پدر او نجیب‌الدین علی مروی درودگر بود و خاقانی بارها در اشعار خود به درودگری او اشارت کرده است و جد او جولاهه و مادرش جاریه‌های نسطوری و طبایخ از رومیان بوده که اسلام آورده^۷. عمش کافی‌الدین عمر بن عثمان مردی طیب و فیلسوف بود و خاقانی تا بیست و پنج سالگی در کنف حمایت و حضانت تربیت او بود و بارها از حقوق او یاد کرده و آن مرد فیلسوف را به نیکی ستوده و نیز چندی از تربیت پسر عم خود وحیدالدین عثمان برخوردار بوده است^۸ و با آنکه در نزد عم و پسر عم انواع علوم ادبی و حکمی را فرا گرفت چندی نیز در خدمت ابوالعلاء گنجوی شاعر بزرگ معاصر خود که در دستگاه شروانشاهان پسر می‌برد، کسب فنون شاعری کرده بود. عنوان شعری او در آغاز امر «حقایقی» بود^۹ ولی پس از آنکه ابوالعلاء وی را بخدمت خاقان منوچهر معرفی کرد لقب

۱- رجوع به مقاله سعید نفیسی در مجله ارمنان سال ۱۳۳۳ درباره لفظ شروانی شود. خاقانی خود در این باره می‌گوید:

عیب شروان مکن که خاقانی هست از آن شهر کاتبنداش شر است.

۲- ضمن بیان حقوق کافی‌الدین در تحفة العراقین گفته است:

چون دید که در سخن تمام حسان عجم نهاد نام.

۳- لباب الالباب ج ۲ ص ۲۲۱.

۴- امام مجدالدین گفته است:

افضل‌الدین امام خاقانی تاجدار ممالک سخن اوست.

ابوالعلاء گنجوی گفته است:

تو ای افضل‌الدین اگر راست برسی بجان عزیزت که از تو نه شادم.

۵- افضل ارزین دروغها راند نام افضل بجز اضل نمید.

۶- تذکره دولتشاه سمرقندی ص ۴۷ چاپ هند: مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۲۰۰، شاید نظر خاقانی در این مصراع وسخوان معنی آروانی برابری پدید آمده تعریضی بنام خود باشد.

۷- هشم ز بی غذای جانور طبایخ نسب ز سوی مادر نسطوری موبدی نژادش اسلامی و ایزدی نهادش بگریخته از عتاب نسطور آویخته در کتاب مسطور کدبانو بوده چون زلیخا برده شده باز یوسف آسا از روم ضلالت آوریده نخاس هدیش پروریده تا مصحف و لاله دیده

ز انجیل و صلب در رمیده. (تحفة‌العراقین).

۸- تحفة‌العراقین صص ۲۲۴ - ۲۲۶.

۹- مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۲۰۰.

«خاقانی» بر او نهاد^۱. بعد از ورود بخدمت خاقان اکبر فخرالدین منوچهرین فریدون شروانشاه خاقانی بدربار شروانشاهان اختصاص یافت و صلتهای گران از آن پادشاه بدو رسید. بعد از چندی از خدمت شروانشاه ملول شد و بامید دیدار استادان خراسان و دربارهای مشرق آرزوی عراق و خراسان در خاطرش خلجان کرد و این میل از اشارات متعدد شاعر مشهود است^۲ لیکن شروانشاه او را رها نمی‌کرد تا بمیل دل رخت از آن سامان بر بندد و این تضییق موجب دلنگی شاعر بود تا عاقبت روی بمرآق نهاد و تازی رفت لیکن آنجا بیمار شد^۳. در همان حال خبر حمله غزان بر خراسان و حبس سنجر و قتل اسام محمدبن یحیی بدو رسید و او را از ادامه سفر باز داشت و بازگشت به «حسنگاه شروان» مجبور ساخت^۴ اما چیزی از توقف او در شروان و حضور در مجالس شروانشاه نگذشت که بقصد حج و دیدن امرای عراقین اجازت سفر خواست و در زیارت مکه و مدینه قصائد غرا سرود و در بازگشت با چند تن از رجال بزرگ و از آنجمله با سلطان محمدبن محمود سلجوقی (۵۲۸ - ۵۵۲ ه. ق.) و جمالالدین محمدبن علی اصفهانی وزیر قطب‌الدین صاحب موصل ملاقات کرد و با معرفی این وزیر بخدمت المقتضی لامرأته خلیفه عباسی رسید و گویا خلیفه تکلیف شغل دبیری به وی کرد^۵ ولی او نیز گرفت و در همین اوان که مصادف با حدود سال ۵۵۱ یا ۵۵۲ ه. ق. بوده است سرگرم سرودن تحفه‌العراقین خود بود^۶. در دنبال سفر خود به بغداد، خاقانی کاخ مداین را دید و قصیده غسرای خود را درباره آن کاخ مخروب ساخت و در ورود به اصفهان قصیده خود را در وصف اصفهان و اعتذار از هجوی که مجیرالدین بیلقانی درباره آن شهر سروده و به خاقانی نسبت داده بود، پرداخت^۷ و کدورتی را که رجال آن شهر نسبت به خاقانی یافته بودند، و نموداری از آن را در قصیده جمال‌الدین عبدالرزاق می‌بینیم^۸ به صفا مبدل کرد. در بازگشت به شروان باز خاقانی به دربار شروانشاه پیوست. لیکن میان او و شروانشاه به علت نامعلومی، که شاید سعایت ساعیان بوده است، کار به نقار و کدورت کشید چنانکه کار بحبس شاعر انجامید و بعد از مدتی قریب به یک سال به شفاعت عزالدوله نجات یافت. حبس خاقانی وسیله سرودن چند قصیده جلیه زیبای او شده که در دیوانش ثبت است. و او بعد از چندی در حدود سال ۵۶۹ ه. ق. به سفر حج رفت و بعد از بازگشت بشروان در سال ۵۷۱ ه. ق. فرزندش رشیدالدین را که نزدیک بیست سال

داشت از دست داد و بعد از آن مصیبت دیگر بر او روی نمود چندانکه میل به عزلت کرد و در اواخر عمر در تیریز بسر برد و در همان شهر درگذشت و در مقبره‌الشعراء محله سرخاب تیریز مدفون شد. سال وفات او را دولتشاه ۵۸۲ ه. ق. نوشته است و آن را با عداد دیگر نیز نقل کرده‌اند و از آنجمله در کتاب نتایج الافکار این واقعه بسال ۵۹۵ ه. ق. ثبت شده است. (کتاب دانشمندان آذربایجان مرحوم تربیت ص ۱۳۰). و این قول اقرب بصواب است (سخن و سخنوران، ج فروزانفر ص ۳۴۹). خاقانی با خاقان اکبر ابوالهیجا فخرالدین منوچهرین فریدون شروانشاه و پسرش خاقان کبیر جلال‌الدین ابوالمظفر اخستان‌بن منوچهر که هر دو باستاد توجه و اقبالی تام داشتند و وی را براتبه و صلوات جزیل می‌نواختند، معاصر بود. غیر از شروانشاهان خاقانی با امرای اطراف و حتی سلاطین دوردستی مانند خوارزمشاه نیز رابطه داشت و آنان را مدح می‌گفت و از این ممدوحانند علاءالدین اتمزین محمد خوارزمشاه (۵۲۱ - ۵۵۱ ه. ق.) که خاقانی او را در اوایل عهد شاعری خود مدح گفته بود^۹ و نصره‌الدین اسپید ابوالمظفر کمالواشیر و غیاث‌الدین محمدبن محمودبن ملکشاه (۵۲۸ - ۵۵۴) که خاقانی در سفر عراق او را دیدار کرد، و رکن‌الدین ارسلان‌بن طغرل (۵۵۵ - ۵۷۱ ه. ق.) و مظفرالدین علاء‌الدین تکش‌بن ایل ارسلان خوارزمشاه و چند تن دیگر از شهریاران نواحی مجاور شروان. از شاعران عهد خود خاقانی با چندتن روایتی بدوستی یا دشمنی داشت و از همه آنان قدیمتر ابوالعلاء گنجوی است که استاد خاقانی در شعر و ادب بود و او را بعد از تربیت دختر داد و بدربار شروانشاه برد. لیکن کارشان بزودی به نقار و هجو کشید و در تحفه‌العراقین خاقانی ابیانی در هجو آن استاد هست^{۱۰}. لیکن خاقانی پادشاه این بی‌ادبی را به استاد از شاگرد خود مجیرالدین بیلقانی گرفت و از بدزبانهای او چنانکه باید آزرده شد. از معاصران خاقانی میان او و نظامی رشته‌های مودت بسبب قرب جوار مستحکم بود و چون خاقانی درگذشت نظامی در رثاء او گفت:

حمی گفتم که خاقانی درینا گوی من باشد
درینا من شدم آخر درینا گوی خاقانی.

رشیدالدین وطواط شاعر استاد عهد خاقانی هم چندی با استاد دوستی داشته و آن دو بزرگ یکدیگر را ثنا گفته‌اند ولی آخر کارشان بهجا کشید. فلکی شروانی هم از معاصران و یاران خاقانی بود و امیر اخسکتی که طریقه خاقانی را تشیع می‌کرده از معارضان وی

شمرده میشد. علاوه بر این گروه خاقانی با عده‌ای دیگر از شاعران و عالمان زمان روابط نزدیک و مکاتبه داشته و بر روی هم کمتر کسی از شاعران است که هم در عهد خود به آن درجه اشتها رسیده باشد که او رسید. از آثار خاقانی علاوه بر دیوان او که متضمن قصاید و مقطعات و ترجیعات و غزلهای و

- ۱- چو شاعر شدی بردمت پیش خاقان
بخاقانیت من لقب بر نهادم. (ابوالعلاء گنجوی).
- ۲- ای عراق‌الله چارک نیک مشعوم بتو
وی خراسان عمرالله سخت مشتاقم ترا.
- ۳- از این معنی در قصیده ذیل خبر داده است:
خاک سیاه بر سر آب و هوای ری
دور از مجاوران مکارم نمای ری.
- ۴- آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
و آن نبل مکرمت که شنیدی سراب شد
گردون سر محمد یحیی به باد داد
محت رقیب سنجر مالک رقاب شد
آن کعبه وفا که خراسانش نام بود
اکنون به پای پیل حوادث خراب شد
عزمت که زی جناب خراسان درست بود
بر هم شکن که بوی امان زان جناب شد
در حسنگاه شروان یاد در دل بساز
کان درد راه توشه یوم الحساب شد.
- ۵- خلیفه گرید خاقانیا دبیری کن
که پایگاه ترا بر فلک گذارم سر.
- ۶- در تحفه‌العراقین گفته است که بعد از سی
سال خسف خواهد برد:
در گوش مقلدان اقوال
دادند خیر که بعد سی سال
سریست بسیر اختران در
خسفی است به بیت و یک قران در.
و چون قران کوا کب در سال ۵۸۲ ه. ق. اتفاق
افتاده است پس تاریخ نظم تحفه‌العراقین که در
بازگشت از سفر اول صورت گرفته بود سال
۵۵۱-۵۵۲ ه. ق. است.
- ۷- نکبت حروراست یا صفای صفهان
جهت جزو است یا لقای صفهان
دیو رجبم آنکه بود دزد بیانم
گر دم طفیان زد از همای صفهان
او بقیامت سپید روی نخیزد
زانکه سه بست برق‌فای صفهان
اهل صفهان مرابدی ز چه گویند
من چه خطا کرده‌ام بجای صفهان...
کرده قصار، پس عقوبت حداد
این مثل است آن اولیای صفهان.
- ۸- کبست که پیغام من بسوی شروان برد
یک سخن از من بدان مرد سخندان برد
گرید خاقانیا اینهمه ناموس چیست
نه هر که دو بیت گفت لقب ز خاقان برد.
- ۹- در قصیده‌ای که بملح این پادشاه گفته عمر
خود را بیت و چهار سال ذکر کرده است:
ساعت روز و شب است سال حیاتم یلی
جمله ساعات هست بیت و چهار از شمار.
- ۱۰- بینی سگ گنجه را در این کوی
هم سرخ قفا و هم سه روی.

رباعیات است مثنوی تحفةالعراقین اوست که بنام جمال‌الدین ابوجعفر محمدبن علی اصفهانی وزیر صاحب موصل که از رجال معروف قرن ششم بوده است سروده این منظومه را خاقانی در شرح نخستین مسافرت خود به مکه و عراقین ساخته و در ذکر هر شهر از رجال و معاریف آن نیز یاد کرده و در آخر هم ابیاتی در حسب حال خود آورده است. خاقانی از جمله بزرگترین شاعران قصیده گوی و از ارکان شعر فارسی است. قوت اندیشه و مهارت او در ترکیب الفاظ و خلق معانی و ابتکار مضامین جدید و پیش گرفتن راههای خاص در توصیف و تشبیه مشهور است. و هیچ قصیده و قطعه و شعر او نیست که از این جهات تازگی نداشته باشد. قدرتی که او در التزام ردیفهای مشکل نشان داده کم نظیر است چنانکه در بسیاری از قصائد خود یک فعل مانند «برافکنند» «برنخاست» «نیامده است» «نمی‌یابم» «بر افروز» «شکستم» و امثال آنها، یا یک فعل و متعلق آن مانند «درکشم هر صبحدم» و «بر نتابد پیش از این» یا اسم و صفت را ردیف قرار داده است. مهارت خاقانی در وصف از غالب شاعران قصیده سرا بیشتر است. اوصاف مختلف او مانند وصف آتش، یادیه، صبح، مجلس بزم، بهار، خزان، طلوع آفتاب و امثال آنها در شمار اوصاف رائج زبان فارسی است ترکیبات او که غالباً با خیالات بدیع همراه و باستعارات و کنایات عجیب آمیخته است معانی خاصی را که تا عهد او سابقه نداشته مشتمل است مانند «اکسیر نفس ناطقه» برای «سخن» «دو طفل هندو» برای «دو مردمک چشم»، «سه گنج نفس» یعنی قوای سه گانه: متفکره و مخیله و حافظه، «مهد چشم»، «قصر دماغ» و صدها ترکیب نظیر اینها که در هر قصیده و غالباً در هر بیت از ابیات قصیده‌های او میتوان یافت. خاقانی بر اثر احاطه بغالب علوم و اطلاعات و آسمار مختلف عهد خود، و قدرت خارق‌العاده‌ای که در استفاده از آن اطلاعات در تعارض کلام داشته، توانسته است مضامین علمی خاصی در شعر ایجاد کند که غالب آنها پیش از او سابقه نداشته است. برای او استفاده از لغات عرب در شعر فارسی محدود بعدی نیست حتی آنها که برای فارسی‌زبانان غریب استعمال دارد. با تمام این احوال چیزی که شعر خاقانی را مشکل نشان میدهد و دشوار مینمایند این دو علت اخیر یعنی استفاده از افکار و اطلاعات علمی و بکار بردن لغات دشوار نیست، بلکه این دو عامل وقتی با عوامل مختلفی از قبیل رقت فکر و باریک‌اندیشی او در ابداع مضامین و اختراع

ترکیبات خاص تازه و بکار بردن استعارات و کنایات مختلف و متعدد و امثال آنها جمع شود، فهم بعضی از ابیات او را دشوار میکند و با تمام این احوال اگر کسی با لهجه و سیاق سخن او خوگیری از وسعت دایره این اشکالات بسیار کاسته میشود. این شاعر استاد که مانند اکثر استادان عهد خود بروش سانی در زهد و وعظ نظر داشته، بسیار کوشیده است که از این حیث با او برابری کند و در غالب قصائد حکمی و غزلهای خود از آن استاد پیروی نماید. و از مفارقات او یکی آن است که خود را جانشین سانی میدانند در قطعه‌ای بمطلع ذیل:

چون فلک دور سانی در نوشت
آسمان چون من سخن گسترزاد.

و شاید یکی از علل این امر ذوق و علاقه‌ای باشد که در اواخر حال بتصرف حاصل کرده و بقول خود درسی سال چند چله نشسته بود. خاقانی در عین مداحی مردی اهل الطبع و بلند هست و آزاده بسود و با وجود نزدیکی بدربارهای معروف و علاقه‌ای که از جانب شروانشاه و خلیفه بتمهد امور دیوانی از طرف او شده بود، همواره از اینگونه مشاغل که به انصراف او از عوالم معنوی می‌انجامید اجتناب داشت بر رویهم این شاعر از باب علم و ادب و مقام و مرتبه‌ای بلند و استادی و مهارت در فن خود در شمار شاعران کم نظیر و از ارکان فارسی است و شیوه‌ای که در شمار سبکهای مطبوع شعر است، پس از وی مورد تقلید و پیروی بسیاری از شاعران پارسی زبان قرار گرفت. (از تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۲ صص ۷۷۶ - ۷۸۴). برای کسب اطلاع بیشتر از خاقانی میتوان بساخذ زیر که در پاورقی ج ۱ آتشکده آذر ج سادات ناصری آمده است رجوع کرد: آثارالبیاد قزوینی، بستان السیاحه ص ۳۲۴، بهارستان جامی، تاریخ ادبیات دکتر شفق، تاریخ ایران سایکس، تاریخ گزیده ص ۸۱۸، تذکره خلاصه الافکار، تذکره دولتشاه سمرقندی ج لیدن صص ۷۸ - ۸۳ و صص ۷۰ و ۷۱ و ج هند ص ۳۹، دانشمندان آذربایجان، ریاض‌المسافرین ج ۲ صص ۳۱۷ تا ۳۲۶، سخن و سخنوران، شعر المعجم شبلی نعمانی ج ۵ صص ۶ - ۹، خاقانی شروانی به قلم عبدالرسول خیام‌پور ج تیریز سال ۱۳۲۷ ه. ش. شروح خاقانی از عبدالوهاب حسینی و محمدبن داود شادی آبادی، طرائق الحقائق ج تهران ج ۲ ص ۲۸۰، عرفات العاشقین، لب‌الالباب، مجالس المؤمنین قاضی نورالله شوشتری مجلس دوازدهم، مجله ارمغان سال ۵ و ۶ شرح حال خاقانی به قلم ناصح، مجله ارمغان سال ۲۳ شماره اول مقاله استاد سعید

نقیی راجع به شروان، مجله یادگار سال ۲ شماره ۹ و ۱۰ حبیبیات خاقانی به قلم نوائی، مرآت الخیال ج هند ص ۲۹، مقدمه حدائق البحر رشید وطواط به قلم عباس اقبال آشتیانی، مقدمه دیوان خاقانی از مرحوم عبدالرسولی، مقدمه دیوان دکتر ضیاءالدین سجادی، مقدمه و شرح قصیده‌ای از شیخ آذری در جواهر الاسرار ضمیمه مسیحیه اشعة‌اللمعات، نتایج الافکار، نفعات الانس ص ۵۴۶ و ۵۴۷، هدیه الاحیاب فی ذکر المعروفین بالکنی و الانقلاب و الانساب مرحوم حاج شیخ عباس قمی ص ۱۲۹ (که او را شیعه دانسته است).

خاورشناسانی که درباره خاقانی تحقیقات کرده‌اند: خانیکوف (روزنامه آسانی ماههای اوت و سپتامبر ۱۸۲۶ و مارس و آوریل ۱۸۶۵ م)، مینورسکی (قصیده مسیحیه رساله‌ای به انگلیسی چاپ سال ۱۹۴۵ م)، کارل زالمان (رباعیات خاقانی)، هرمان آنه که از خانیکوف استفاده کرده است. ادوارد برون (که تحقیقات خانیکوف را در تاریخ ادبیات خود آورده است). گ. چاپکین و آ. ولدیرف نقل از رساله مینورسکی. پرفسور یوری مار تحقیقاتی درباره قصیده مسیحیه دارد. (نقل از پاورقی آتشکده آذر ص ۱۵۰ و ۱۵۱).

بنابر توصیه کتبی مرحوم دهخدا قصیده مدائن خاقانی تماماً نقل میشود و برای این نقل دیوان خاقانی ج سجادی مورد استفاده قرار گرفته.

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مدائن را آینه عبرت دان

یک ره ز لب دجله منزل بمدائن کن
وز دیده دوم دجله برخاک مدائن ران
خود دجله چنان گرید صد دجله خون گونی
کز گرمی خونایش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله چون کف بدان آرد
گونی ز تف آهش لب ابله زد چندان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
بر دجله گری نونو وز دیده زکاتش ده
گر چه لب دریا هست از دجله زکاة استان
گر دجله در آموزد باد لب و سوز دل
نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان
تا سلسله ایوان بگست مدائن را
در سلسله شد دجله، چون سلسله شد بیجان
گه‌گه بزبان اشک آواز ده ایوان را
تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی زایوان
دندانان هر قصری پندی دهدت نونو
پند سر دندانان بشنو زین دندان
گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون
گامی دو سه بر مانه واشکی دو سه هم بفشان
از نوحه جغد‌الحق ماییم بدر سر

از دیده گلایی کن درد سرما نشان
 آری چه عجب داری کاندز چمن گیتی
 جغد است بی بلبل، نوحه است بی الحان
 ما بارگه دادیم، این رفت ستم بر ما
 بر قصر ستمکاران گوئی چه رسد خذلان
 گوئی که نگون کرده است ایوان فلک وش را
 حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان
 بر دیده من خندی کاینجا ز چه می گرد
 گریند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
 نی زال مدائن کم از پیرزن کوفه
 نی حجره تنگ این کمتر ز تنور آن
 دانی چه مدائن را با کوفه برابر نه
 از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان
 این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم
 خاک در او بودی دیوار نگارستان
 این هست همان درگه کور از شهان بودی
 دیلم ملک بابل، هندو شه ترکستان
 پندار همان عهد است از دیده فکرت بین
 در سلسله درگه، در کویک میدان
 از اسب پیاده شو بر نطق زمین رخ نه
 زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان
 ای بس شه پیل افکن کاذکنده بشه پیلی
 شطرنجی تقدیرش در ماتنگه حرمان
 مت است زمین زیرا خورده است بجای می
 در کاس سر هر مز خون دل نوشروان
 بس پند که بود آنکه در تاج سرش پیدا
 صد پند نوشت اکنون در مغز سرش پنهان
 کسری و ترنج زر، پرویز و به زرین
 بر باد شده یکسر، با خاک شده یکسان
 پرویز به هر یومی زرین تره آوردی
 کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
 پرویز کنون کم شد زان کم شده کمتر گوی
 زرین تره کو برخوان؟ رو کم ترکوا برخوان
 گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک
 زیشان شکم خاک است آبتن جاویدان
 بس دیر همی زاید آبتن خاک، آری
 دشوار بود زادن، نطفه سندن آسان
 خون دل شیرین است آن می که دهد زرین
 ز آب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان
 چندین تن جباران کاین خاک فرو خورده است
 این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد زایشان
 از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
 این زال سپیدابرو وین مام سه پستان
 خاقانی از این درگه در یوزة عبرت کن
 تا از در تو زان پس در یوزه کند خاقان
 امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه
 فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
 گر زاده مکه توشه است به هر شهری
 تو زاد مدائن بر تحفه ز پی شروان
 هر کس برد از مکه سبحه ز گل حمزه
 پس تو زمدائن بر تسبیح گل سلمان
 این بحر بصیرت بین بی شربت از او مگذر

کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان
 اخوان که زره آیند آرند ره آوردی
 این قطعه ره آورد است از بهر دل اخوان
 بنگر که در این قطعه چه سحر همی راند
 مهتوه میحا دل، دیوانه عاقل جان.
خاقانی، (لخ) ایاس پاشا زاده محمد بک
 متوفی بسال ۱۰۱۵ ه. ق. او راست: «الحلیة
 النبویة» یا «حلیة شریفه» و تاریخ نظم آن
 ۱۰۰۷ می باشد. وی از شرای عثمانی است و
 اشعارش همه به ترکی است. (از قاموس
 الاعلام ترکی ج ۳) (کشف الظنون).
خاقانی، (لخ) عبدالله بن محمد بن یحیی بن
 عبدالله ابن یحیی مکنی به ابوالقاسم. وزیر
 مقتدر خلیفه عباسی بود که بسال ۲۱۳ ه. ق.
 مقتدر او را از وزارت عزل کرد و ابوالعباس
 احمد بن عبدالله خصیبی را بجای او نشانند (از
 خاندان نویختی ج عباس اقبال ص ۱۸۴).
خاقانی، (لخ) محمد بن یحیی بن عبدالله بن
 یحیی بن خاقان مکنی به ابوعلی وزیر مقتدر
 خلیفه عباسی بود. مقتدر وی را در سال ۲۹۹
 ه. ق. بجای ابوالحسن علی بن محمد بن
 الفرات نشانند و تا محرم سال ۳۰۱ ه. ق. او بر
 این مسند تکیه زده بود. (از تاریخ خاندان ج
 نویختی عباس اقبال ص ۹۸).
خاقانیان، (لخ) نام سلسله ای بوده است از
 امراء ترک که بنامهای آل خاقان،
 آل افراسیاب، خانیه، ایلک خانیه، افراسیابیه
 مشهورند. رجوع به تاریخ بیهقی ج سعید
 نفیسی ج ۳ بخش تعلیقات و چهار مقاله
 عروضی ج معین بخش تعلیقات و لغت نامه
 در کلمه آل افراسیاب شود.
خاقانی محلاتی، [مَحَلّ لَا] (لخ) میرزا
 حبیب الله و اصلش از شیراز برادر کهنتر میرزا
 فرح الله منشی متخلص بطرفه است. در بدو
 حال بنام تخلص کردی. چون بدارالخلافة ری
 درآمد بمدحت سلطان ناصرالدین شاه قاجار
 پرداخت و بحضور شاه رسید از طرف پادشاه
 بسخاقانی ملقب گردید و باقتفاء خاقانی
 شیروانی (شروانی) شعر می سرود. این دو بیت
 از اشعار اوست:
 ز ابروی و چشم او بدل تیر بلا رسد همی
 می نبرد کسی برون جان ز کمان کشیدنش
 آهوی چشم او چرا رام نمیشود بکس
 آه از آن نگاه او آه از آن رسیدنش.
 (از مجمع النصحاء ج ۲ ص ۱۰۷ ج ۱).
خاق باقی، (ع | صوت) آواز حرکت شرم مرد
 در شرم زن. (منتهی الارب). خاق باقی صوت
 للککاح. (سبوطی ج عبدالرحیم ص ۱۷۷).
 || (ل) نام شرم زن است. (منتهی الارب).
خاقا خاق، (لخ) نام شهری بوده است در
 ایالت اودی که قصر زمستانی خسرو پادشاه
 ارمنستان در آنجا قرار داشته. (از تاریخ ایران

باستان ج ۳ ص ۲۵۹۲).
خاقانی، (لخ) مخفف خاقانی. خاقانی
 شروانی نام خود را در این بیت به این شکل
 آورده است:
 هستی خاقانی اگر نیست شد از تو جویجو
 بر دل او به نیم جو، باد لقای روی تو.
 خاقانی.
خاقور، (ل) نام گیاهی است که نام دیگرش
 بوی مادران می باشد. (از مهذب الاسماء).
خاقونیه، (نسی | ع | ل) دزی آن را نوعی
 پیچه و روینده حدس زده است که در آن
 تردید دارد سندش این جمله است. فترت
 باحسن الزینة و ارخت علی عینها خاقونیه.
 (از فرهنگ دزی ج ۱ ص ۳۲۶).
خاک، (ل) یکی از عناصر اربعه است و به
 عربی تراب خوانند. (برهان طالع) (آندراج)
 (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۹) (فرهنگ
 جهانگیری). بر طبق رای قدماء طبیعت آن
 سرد و خشک است و آنها می پنداشتند که
 طرز قرار گرفتن عناصر بترتیب زیر است:
 ابتداء کره خاک است بر روی آن کره آب و بر
 روی کره آب کره هوا و بر روی کره هوا کره
 آتش قرار دارد و برای این شکل قرار گرفتن
 عناصر بر رویهم دلائلی اقامه می کردند که در
 کتب جغرافی و طبیعیات ایشان آن دلائل
 مفصلاً مندرج است. اَثَلَب. اَدْقَع. اَوَكَّع. بَرِي.
 تَرَاب. تَرَبَاء. (منتهی الارب). تَرَبِه. تَرَبِيب.
 تَوْرَاب. تَوْرَب. تَرَاب. تَرَب. تَرِي. (دهار).
 جَسْبُوب. جَوْل. جِيلَان. (منتهی الارب).
 حَصَاَصَاء. (قَطْر المَحِيط). حَصَاَص. (قَطْر
 المَحِيط) (منتهی الارب) (اَقْرَب المَوَارِد).
 دَقَاع. دَقَاع. دَقِيم. دِيَجُور. رَغَام. شِيَام. شِيَام.
 ضَعِيد. عَثِير. عَفَاء. عَفْر. عَفِير. غَوْل. كَشَاء.
 كَكْت. كَفْر. كَلِمَج. كِلِجِم. كِيُوج. هَيَان.
 (منتهی الارب)؛ و آن مردگان در آن چهار
 دیوار بمانندند سالیان بسیار و جمله بریز بیدند و
 خاک شدند. (ترجمه تفسیر طبری).
 شوی بگشاد آن فلزش خاک دید
 کرد زن را بانگ و گفتش ای پلید. رودکی.
 بهار آمد و خاک شد چون بهشت
 بروی زمین بر هوا لاله کشت. فردوسی.
 مگر یار باشد یزدان پاک
 سر جادوان اندر آری بخاک. فردوسی.
 به پیشش بغلطید واقع بخاک
 ز خون دلش خاک هم رنگ لاک. عنصری.
 بفرانخان چون کارش قرار گرفت فرمان یافت
 و با خاک برابر شد. (تاریخ بیهقی).
 زین سپس خادم تو باشم و مولایت
 چا کرو بنده و خاک دو کف پایت. ؟
 هر چه بخاک دهی از خاک بازیابی.
 (قابوسنامه).
 گرد روی بیخانه اش بر خاک کت

زنده کردی که به تیغ زده بر خاک فکندی
لیک می میرم از این غم که بفرنگ نبتندی.
یعنی.
خاک در اصطلاح کشاورزی: جنس خاک
اراضی زراعتی ممکن است سنی، رسی،
آهکی و سیاه باشد یعنی زمینانی که شن،
رس، آهک و مواد نباتاتشان زیادتز از سایر
مواد باشد به اسامی فوق الذکر نامیده میشود.
تعیین مواد خاک: چشم خیره و دیده عمل
می تواند مقدار تقریبی مواد مرکب خاک را
تعیین نماید لیکن بجهت تعیین دقیق آن
وسائل مختلفی در دست است. حرگاه در
شیشه گردن درازی که گردنش مدرج باشد
مقدار ده گرم خاک ریخته آن را تا نزدیک
دهانه اش پر از آب نمائیم و مدت ۱۰ - ۱۵
دقیقه بقوت شیشه را تکان داده وارونه روی
پایه ای قرار دهیم و پس از یکساعت شیشه را
به همان حالت تحت معاینه در آوریم خواهیم
دید که درشت ترین دانه ها (ریگ) زیر قرار
گرفته و روی آن مرتباً دانه های ریزتر ته
نشین شده و بالاخره ذرات رسی در آب معلق
میباشد. علاوه بر این ممکن است با الکهای
خانه ریز و خانه درشت مختلف و استوانه
آب، مواد معدنی خاک را معین نمود. مواد
نباتی و حیوانی خاک را می توان به واسطه
گذاردن ظرف خاک روی شعله آتش یعنی بر
اثر سوزاندن مواد اولیه و کشیدن خاک معین
نمود برای تعیین کربنات دوشو باید روی
خاک جوهر نمک (اسیدکلریدریک) ریخت
و بوسیله آلات مخصوصه جوهر زغال
حاصله را گرفت و از روی آن مقدار کربنات
دو شو را معین نمود. (از فرهنگ روستائی یا
دائرة المعارف فلاحی چ تقی بهرامی
ص ۲۸۵).
- امثال:
خاک از توده کلان بردار؛ بمعنی از نو کبسه
قرض مکن یا مراد «اگر خاک هم بسر
میکنی پای تل بلند» این معنی گوید:
همت از مردمان نیک طلب
خاک از توده کلان بردار.
(از امثال و حکم دهخدا).
خاک او عمر تو بادا که به او میمانی؛ مثلی
است که وقت تشبیه فردی بفرد مرده ای
میزند و این مثل را بقصد استخفاف مشبه و
مشبه استعمال کنند. نظیر:
صبا تو نکفت آن زلف مشکبو داری
به یادگار بمانی که بوی او داری.
حافظ (از امثال و حکم دهخدا).
خاک بر آن خورده که تنها خوری، نظیر:
تنهاخور برادر شیطان است، تراحم الایدی
فی الطعام برکت. (از امثال و حکم دهخدا).
خاک برایش خبر نبرد؛ تعبیری است که چون

شمشاد و لاله روید و سینبر. ناصر خسرو.
جانت خاک است و خرد تخم گل و لاله
خاک را تخم گل و لاله کند رنگین.
ناصر خسرو.
گر بر سر خاک خواهی کرد ناچار ای پسر
آن به آید کان ز خاک کی هر چه نیکوتر کنی.
ناصر خسرو.
خاک بر سر مرا نباید کرد
نبود خاک مر مرا در خورد
خاک بر سر کند شهی که ورا
نبود در زمانه حکم روا.
سنائی.
خاک بایی ز پای تا زانو
خانه ای را که دو است کدبانو.
سنائی.
خاک در خواب مایه روزیت
برزگر را دلیل به روزیت.
سنائی.
سگ آبی کدام خاک بود
که برد آب قندز بلغار.
خاقانی (دیوان چ دکتر سجادی ص ۲۰۶).
غمخوار ترا بخاک تبریز
جز خاک تو غم نشان بی نام.
خاقانی.
بتو باد هلاکم می دواند
غلط گفتم که خاکم می دواند.
نظامی.
خاک ذلیلان شده گلشن بتو
چشم غریبان شده روشن بتو.
نظامی.
خاک خور و نان بخیلان مخور
خار نه و زخم ذلیلان مخور.
نظامی.
پیر در آن بادیک باد پاک
داد بضاعت بامیان خاک.
نظامی.
می فروشم آبروی خویش
بردت چون خاک ارزان درنگر.
عطار.
یا چو مرغ خاک کآید در بحار
زان چه باید جز هلاک و جز خسار.
مولوی.
که گر خاک شد سعدی او را چه غم
که در زندگی خاک بوده ست هم.
سعدی.
ای برادر چو عاقبت خاک است
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی.
سعدی.
همه کارداران فرمانبرند
که تخم تو در خاک می پرورند.
سعدی.
چه نسبت خاک را با رب ارباب
وجود ما همه مستیست یا خواب.
شبتری.
گرچه این قصرها طرینا کاست
چون بگردون نمیرسد خاک است.
اوحدی.
خاک پایت را فلک گر تاج سر خواند مرنج
نرخ گوهر نشکند هر گز بطن مشتری.
ابن یمن.
با آنکه دل تو طبع آهن دارد
جان در سر زلفین تو مسکن دارد
گردس کوی تو همی گردم از انک
خاک رمه چشم گرگ روشن دارد.
فریدالدین سجزی.
خاک گلشن چشم نرگس را بجای توتیاست.
وحید قزوینی.

از مرده ای بد گفتن خواهند کلام را بدین جمله
آغاز کنند. (از امثال و حکم دهخدا).
خاک بر لب مالیدن:
تو شناسی که نیست زلز و محال
نوش کن زود و خاک بر لب مال.
سنائی (از امثال و حکم دهخدا).
خاک پاک بی گندم؛ مزاحی است که بصورت
گرافه در مفشوش بودن دانه ها و غلات گویند.
(از امثال و حکم دهخدا).
خاک پاک می کند؛ گناه مردگان را عفو کند.
(از امثال و حکم دهخدا).
خاک تاریک بخورشید شود رخشان.
ناصر خسرو (از امثال و حکم دهخدا).
خاک خور و نان بخیلان مخور.
نظامی (از امثال و حکم دهخدا).
خاک در امانت خیانت نمیکند، نظیر: آمن من
الارض. (از امثال و حکم دهخدا).
خاک در خواب مایه روزیت
برزگر را دلیل به روزی است.
سنائی (از امثال و حکم دهخدا).
خاک رمه چشم گرگ روشن دارد.
فریدالدین سجزی.
نظیر: گردگله توتیای چشم گرگ.
شیخ بهائی (از امثال و حکم دهخدا).
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی. سعدی.
نظیر: موتوا قبل ان تموتوا. (از امثال و حکم
دهخدا).
خاک عمل از عبیر معزولی به (از
تقایس الفنون). نظیر: غبار العمل خیر من
زعفران العطل و:
شهی ارچه یک روز باشد خوش است.
(از امثال و حکم دهخدا).
خاک کوچه برای باد سودا خوب است؛ به
استهزاء به زنانی که به کوچه گردی مایل باشند
گویند. (از امثال و حکم دهخدا).
خاک گلشن چشم نرگس را بجای توتیاست.
وحید قزوینی (از امثال و حکم دهخدا).
خاک مرده پاشیده اند (به فلان جا)؛ بیکاری و
عظالتی تمام، یا سکوت و خاموشی کامل در
آنجاست. (از امثال و حکم دهخدا).
خاک می کشد؛ عقیده عامه این است که مرگ
هر کس در محل معلومی مقدر است. (از امثال
و حکم دهخدا).
خاک می دواند، نظیر: خاک می کشد:
بتو باد هلاکم می دواند
غلط گفتم که خاکم می دواند.
نظامی (از امثال و حکم دهخدا).
خاک وطن از ملک سلیمان خوشتر، نظیر:
الوطن ام الثانی. (از امثال و حکم دهخدا).
خاک و نمک آوردن، بشانه صلح و آشتی،
گویا آوردن خاک و نمک در میان ترکان
رسمی بوده است؛ رسول ما بدان رضا دهد و

خاک و نمکی بیارد تا ایشان پندارند. (تاریخ بهقی از امثال و حکم دهخدا).
 خاک هم بسر میکنی پای تل بلند.
 خاک باید مراغه تواند کرد. رجوع به مراغه شود. نظیر: اگر آب بیابد شناگر قابلی است.
 خاک کی می‌پاسی؛ بلهجه سیاهان. «خاک می‌پاشم». (از امثال و حکم دهخدا).
 خانه‌ای که در آن دو کدبانوست خاک تا زانوست.
 خاک کبابی ز پای تا زانو
 خانه‌ای را که دو است کدبانو.
 سناهی (از امثال و حکم دهخدا).
 نظیر: ماما که دو تا شد سر بچه کج درمی‌آید.
 رؤیای خاک خاصه برزگران را بر فراخی و خصب دلیل کند.
 - آکنده خاک؛ از خاک پر شده؛
 سر تاجور دیدش اندر مفاک
 دو چشم جهان‌بینش آکنده خاک. (بوستان).
 - آوردن خاک جانی بجای دیگر؛ اشاره بخراب کردن آنجا و آوردن آنچه در آنجا بوده است بجای دیگر. اشاره به ویران کردن؛
 همه باز خواهم بشمشیر کین
 برو آورم خاک توران زمین. فردوسی.
 - از خاک برآوردن؛ کرم کردن. بزرگ کردن. بنوا رساندن؛
 سپاهی را بر خاک نشانده به نبرد
 جهانی را از خاک برآورد بنوالی. فرخی.
 - از خاک برداشتن؛ لطف کردن. کرم کردن؛
 برداشت ز خاک عالمی را
 در خاک نهاد روزگارش. انوری.
 اکنون که عماد دوله در خاک آلود
 از دیده من خاک شود خون آلود
 در خاک فتاده چون توانم دیدن
 آن را که مرا ز خاک برداشته بود. عمادی.
 - از خاک برگرفتن؛ مرحمت کردن. کرم کردن. عنایت کردن. لطف کردن؛
 در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ
 بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر.
 حافظ.
 - از خاک ستاندن و به آب دادن؛ کنایه از نیست و نابود کردن. (آندراج)؛
 چو دریا بتلخی جوابش دهم
 ز خاکش ستانم به آبش دهم.
 نظامی (از آندراج).
 - با خاک راز گفتن؛ بسجده در افتادن؛
 چو کاوس را دید بر تخت عاج
 ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
 نخست آفرین کرد و بردش نماز
 زمانی همی گفت با خاک راز. فردوسی.
 - بچشم کسی خاک افکندن؛ خاک در چشم کسی پاشیدن بجهت جلوگیری از دیدار او؛
 و گر سیزه کند در دو چشمش افکن خاک.
 (گلستان).

- بخاک آبروی کسی را ریختن؛ آبروی کسی بردن.
 - بخاک افتادن؛ سجده کردن. زمین را بوس کردن مر تعظیم را.
 - بخاک افکندن؛ پامال کردن. ضایع کردن؛
 هر آن کس که عهد نیا بشکند
 سر راستی را بخاک افکند. فردوسی.
 چو پیمان آزادگان بشکستی
 نشان بزرگی بخاک افکنی. فردوسی.
 - بخاک سیاه نشانیدن؛ به بدبختی انداختن. بیچاره کردن.
 - بخاک سیاه نشستن؛ به بدبختی افتادن. بی‌مال و منال شدن.
 - بخاک غلطیدن؛ بخاک افتادن. کشته شدن.
 - بخاک نشستن تیر؛ به هدف نخوردن. به آماج نرسیدن.
 - بخاک و خون کشیدن؛ خراب کردن و کشتن.
 - بخاک هلاک افکندن؛ کشتن. نابود کردن.
 - بر خاک خون کسی را ریختن؛ کسی را کشتن. کسی را نابود کردن و از بین بردن.
 - بر خاک نشانیدن؛ شکست دادن. از بین بردن. نابود کردن. ذلیل کردن؛
 سپاهی را بر خاک نشانند بنردی
 جهانی را از خاک برآورد بنوالی. فرخی.
 - بر خاک نشستن؛ بیچاره شدن؛
 بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار
 مردان چه جای خاک که در خون طپیده‌اند.
 سعدی (بدایع).
 - بر خاک نشستن تیر؛ بخاک نشستن تیر.
 - بینی کسی را بر خاک مالیدن؛ خوار کردن؛
 برانداختن بی‌دینان و بر خاک مالیدن بینی معاننان. (تاریخ بهقی).
 - پشت بخاک آوردن کسی؛ در کشتی او را مغلوب کردن با آوردن پشت او بزمین؛
 از روی لاف گفتم آرم بخاک پشتش.
 کمال اسماعیل.
 - پوزه کسی را در خاک مالیدن؛ تودهنی زدن. نظیر: بینی کسی را بخاک مالیدن.
 - پی چیزی را بخاک افکندن؛ اساس و پایه امری را بر هم زدن؛
 ابا هر که پیمان کنم بشکنم
 پی و بیخ رادی بخاک افکنم. فردوسی.
 - چون ماهی بخاک بودن؛ در تب و تاب بودن. مضطرب بودن؛
 بدو گفت گودرز کای پهلوان
 هشیوار و جنگی و روشن روان
 چنانم بی تو که ماهی بخاک
 بستگ اندرون سر تن اندر مفاک.
 فردوسی.
 - خاک انداختن (یا) خاک در کاری انداختن؛
 کار را اخلاص کردن. رابطه‌ای را بر هم زدن؛

دشمنان خاک در این کار همی اندازند
 ورنه من پا کترم پا کتر از آب زلال.
 انوری (از امثال و حکم دهخدا).
 - خاک بچشمها پاشیدن. رجوع به خاک در چشم کسی افکندن شود.
 - خاک بر چشم زدن؛ بمعنی خاک در چشم پاشیدن است. (آندراج).
 - خاک بر دیده زدن؛ خاک در چشم پاشیدن. (آندراج)؛
 قسمت کلیه ما نیست فروغ مه و مهر
 خاک نو میدی بر دیده روزن زده‌ایم.
 طالب آملی (از آندراج).
 - خاک بر سر بودن؛ دشنامی است؛
 از مال و دستگاه خداوند عز و جاه
 چون راحتی بکس نرسد خاک بر سرش.
 سعدی (صاحبیه).
 - خاک بر سر ریختن؛ خاک بر سر پاشیدن. خاک بر سر فکندن.
 - || عزاداری کردن؛ جامه‌ها چاک زده خاک بر سر ریختن. (مجالس سعدی).
 - خاک بر سر ریختن؛ گریه و زاری کردن، عزاداری کردن؛
 همه جامه پهلوی کرد چاک
 خروشان بسر بر هم ریخت خاک. فردوسی.
 - خاک بر سر فکندن؛ خاک بر سر ریختن؛
 عزاداری کردن.
 - خاک بر سر کردن؛ در مورد غیبت تعبیری است که در مقام تحقیر طرف استعمال کنند؛
 خاک بر سر کند شهی که ورا
 نبود در زمانه حکم روا.
 سنائی.
 گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند.
 حافظ.
 و در مقام متکلم خطابی است مر خویشتن را
 بهر چاره‌اندیشی چون «چه خاک کی بسر کنم». و در مقام مخاطبت خطابی است دیگری را به جهت چاره‌اندیشی در امری چون «برو خاک بر سر این امر کن».
 - خاک بر سر نهادن؛ ذلیل کردن، ناچیز کردن؛
 به تیغ و رکیب و به سفت و بیاد
 همه ترک را خاک بر سر نهاد. فردوسی.
 - خاک بر فرق کردن؛ بمعنی خاک بر سر کردن. رجوع بخاک بر سر کردن در این لغت‌نامه شود.
 - خاک پای کسی بودن؛ کنایه از تواضع بیحد کردن نسبت به او؛
 که یارا مرو کاشنای توام
 بردانگی خاک پا ک توام. سعدی (بوستان).
 کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش.
 (گلستان).
 - خاک جانی را بتوبه کشیدن؛ کنایه از ویران کردن محلی است.

— خاک خوردن تیر؛ بر زمین افتادن و بهدف نرسیدن تیر. (آندراج):
 خدنگ منت خاقان نمی توانم خورد
 تمام عمر خورم خاک اگر چه تیر خطا.
 قدسی (از آندراج).
 در باب جان نبردن صیدی به بخت ما نیست
 تیرت نمی خورد خاک تا در شکار مائی.
 ملاطرا (از آندراج).
 — خاک در ترازو افکندن؛ کنایه از سبک وزن شمردن:
 نرسیدی از زور بازوی من
 که خاک افکنی در ترازوی من. نظامی.
 — خاک در دهان انداختن؛ پشیمانی عظیم نمودن:
 ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردم
 سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت.
 حافظ.
 — خاک در دیده زدن؛ خاک در چشم پاشیدن. (آندراج):
 زدن خاک در دیده جوهری
 همه خانه یاقوت اسکندری.
 نظامی (از آندراج).
 — خاک در دیده کشیدن؛ خاک در چشم کشیدن. (آندراج).
 — خاک در مشت؛ کنایه از تهی دست و بی چیز است:
 در این یک مشت خاک ای خاک در مشت
 گرافروزی چراغ از هر دو انگشت. نظامی.
 — خاک کف پای کسی بودن؛ کنایه از تواضع و فروتنی بسیار است:
 خاک کف پای رودکی نسزی تو
 هم نشوی گوش او چه خائی برغت.
 کسائی مروزی.
 — خاک کم بدهان؛ لال بادم، خفه شوم! رجوع به «خاک بدهن» شود.
 خاک کم بدهان مگر تو مستی ربی.
 (منسوب بخيام).
 — خاک و نمک بیختن؛ حمله و تک و تاز و جنگ و درگیری مختصر کردن؛ و از آنجا پیری آخر سال را با مقدمی چند بفرستاد بدم هزیمتیاں ایشان برفتند کوفته با سوارانی هم از ایسن طراز و خاک و نمکی بیختند و بیاسودند. (تاریخ بیهقی ص ۷۶۲ از امثال و حکم دهخدا).
 — در خاک مراغه کردن. رجوع به سراغه شود:
 چون مراغه کند کسی بر خاک. عنصری.
 — در خاک نشانیدن؛ بخاک نشانیدن. بیچاره کردن:
 در خاک چو من بیدل و بی دیده نشانندش
 اندر نظر هر که پریوار برآمد.
 سعدی (طبیات).

— روی بر خاک نهادن؛ سجده کردن. تعظیم کردن:
 چو رفتند نزدیک آن نامجوی
 یکایک نهادند بر خاک روی. فردوسی.
 — سربخت کسی بخاک اندر آمدن؛ بدبخت شدن:
 تهمتن نشست از بر تخت گاه
 بخاک اندر آمد سر بخت شاه. فردوسی.
 — عالم خاکی، کره زمین؛
 آدمی در عالم خاکی نمی آید بچنگ
 عالمی از نو بیاید ساخت وز نو آدمی.
 حافظ.
 — کسی را از خاک برگرفتن؛ ترقی دادن او؛
 من بنده را از خاک بر گرفت و بر فلک
 رسانیده. (نوروزنامه).
 ||تَلَد. مملکت. ناحیه. قلمرو. شهر. کشور.
 ولایت. سرزمین. ملک. ایالت:
 نمانم که بر خاک ما بگذری. فردوسی.
 چنین داد پاسخ که یزدان پاک
 مرا گر بهندوستان داد خاک. فردوسی.
 من خاک خاک او که ز تیریز کوفه ساخت
 خاکی است کاندرا او اسدالله کند کتام.
 خاقانی.
 هر کزادر خاک غربت پای در گل ماند ماند
 گو دگر در خواب خوش بند دیار خویش را.
 سعدی (خواتیم).
 قضا را من و پیری از فاریاب
 رسیدیم در خاک مرقب به آب.
 سعدی (بوستان).
 قضا نقل کرد از عراقم بشام
 خوش آمد در آن خاک پاکم مقام.
 سعدی (بوستان).
 خاک مصر است ولی بر سر فرعون و
 چنود. سعدی.
 آب و هوای فارس عجب سقله پرور است
 کوهمرهی که خیمه از این خاک برکنم.
 حافظ.
 خاک وطن از ملک سلیمان خوشتر.
 (نقل از مجموعه مختصر امثال چ هند).
 ||زمین. کره ارض:
 خروش تیره ز میدان بخاست
 همی خاک با آسمان گشت راست. فردوسی.
 تن زنده پیل اندر آمد بخاک. فردوسی.
 همی گفت و پیچید بر خشک خاک
 ز خون دلش خاک هم رنگ لاک. عنصری.
 داغنه ناصیه داران پاک
 تاج ده تخت نشینان خاک. نظامی.
 ||مزار. (برهان قاطع). رَس. (مستهی الارب).
 قبر. گور. آرامگاه:
 ابله و فرزانه را فرجام خاک
 جایگاه هر دو اندر یک مفاک. رودکی.
 چو ایدر بود خاک شاهنشاهان

چه تازید تابوت گرد جهان. فردوسی.
 بجان و سر شاه خورشید و ماه
 بخاک سیاوش، بایران سپاه. فردوسی.
 مشو تا تم را سپاری بخاک
 چو من جان سپارم بیزدان پاک.
 (گرشاسب نامه).
 پیوسته دلم دم رضای تو زند
 جان در تن من نفس برای تو زند
 گر بر سر خاک من گیاهی روید
 از هر برگگی بوی وفای تو زند.
 خواجه عبدالله انصاری.
 حقا که بجز دست تو بر لب نهادم
 جز بر حجر الاسود و بر خاک پیمبر.
 ناصر خسرو.
 بقایت ز سر خاک تو بر آید خار
 اگر تو خاره بخاری ز نزه و زوبین. معزی.
 و خاک قتیبه بفرغانه معروف است در ناحیت
 ریاط. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۶۹). و
 خاک این امیر در آن مدرسه بود. (تاریخ
 بخارای نرشخی ص ۱۶).
 نهی دست بر شوشه خاک من
 بیاد آری از گوهر پاک من. نظامی.
 بر خاک من آن غریب خاکی
 نالد بدریغ و دردناکی. نظامی.
 خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن.
 سعدی (طبیات).
 این پنجروزه مهلت ایام آدمی
 بر خاک دیگران بتکبر چرا رود.
 سعدی (طبیات).
 شاید که بخون بر سر خاکم بنویسند
 کین بود که با دوست بسر برد وفائی.
 سعدی (بدایع).
 الا ای که بر خاک ما بگذری
 بخاک عزیزان که یاد آوری.
 سعدی (بوستان).
 بنیاد حافظ اگر یار بگذرد چون باد
 ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم. حافظ.
 بخاک پای تو ای سرو نازپرور من
 که روز واقعه پا را مگیرم از سر خاک.
 حافظ.
 بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
 سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم.
 حافظ.
 — با خاک جفت شدن؛ مردن. مدفون شدن:
 که هر گز میباید تو با خاک جفت. فردوسی.
 — بخاک رفتن؛ مردن. مدفون شدن:

۱ - مخفی نماند که این معانی تا حدی با هم اختلاف دارند ولی در عین اختلاف قدر مشترکی بین آنها موجود است که آن قدر مشترک موجب آوردن آنها در تحت این معنی شده است.

همی خندم از لطف یزدان پاک
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک.

سعدی (بوستان).

- بخاک سپردن؛ دفن کردن.

- پیمودن خاک بالای کسی را؛ مردن آن
کس. بخاک سپرده شدن او؛

چنین داد پاسخ که شاه جهان
اگر مرگ من جوید اندر نهان

چو خشود باشد ز من شاید
اگر خاک بالا بپیمایم.

فردوسی.
- در خاک رفتن؛ مردن. مدفون شدن.
ز هجران طفلی که در خاک رفت.

سعدی (بوستان).

- در خاک سپردن؛ بگور کردن. دفن کردن.

- سر بخاک سیه بر نهادن؛ مردن.
- اسجده بجای آوردن؛

چنین گفت رستم بایرانیان
که اکنون نباید گشودن میان

به پیش خداوند پیروزگر
نه کویال باید نه گنج و کمر

همه سر بخاک سیه بر نهند
از آن پس همه تاج بر سر نهند.

فردوسی.
- سر خاک رفتن؛ زیارت قبر کسی رفتن.^۱
انفس مطمئنه. (برهان قاطع) (آندراج).

|| خاک کبک یک قسم انگور است که بسیار
نفیس می باشد و در شیراز بوده و به تخم کبک

مشهور و شبیه به آن است. (انجمن آرای
ناصری). || چیزهای بی قدر و قیمت و ضایع و

بکار نیامدنی. || فته و آشوب باشد. (فرهنگ
جهانگیری). || کنایه است از شخص سلیم

النفس. مطیع. فرمانبردار. (برهان قاطع)
(آندراج):

نه تنها خاک تو خاقان چین است
چنینست چند خاکی بر زمین است.

نظامی.

|| کنایه است از فروتنی و افتادگی. (برهان
قاطع). || (ص) کنایه از مطیع. متقاد: خاک

تست؛ مطیع و متقاد تست. (از آندراج).
خاک آب. (مرکب) اولین آبی است که

بزراعت کاشته شده میدهند. (چ روستائی یا
دائرة المعارف فلاحتی تألیف تقی بهرامی ص

۲۸۵). آب بار اول که پس از پاشیدن تخم به
کشت دهند و آن را کلوخ گویند. || آبی که پس

از تطبیح زمین و شکستن کلوخها بزمین
دهند. || آبی که رز را دهند پس از هرس. (در

اصطلاح مردم شهریار).
خاک آباد. (لخ) دهی است از دهستان

بررود بخش الیگودرز شهرستان بررود
واقع در ۱۵ هزارگری خاور الیگودرز کنار

راه مالرو چالپار به دره سفید. ناحیه ای است
کوهستانی دارای آب و هوای معتدل و ۱۸۱

تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان لری و

فارسی است. آب آنجا از قنات و محصولات
آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و

گله داری است. صنایع دستی زنان قالی و
جساجیم بافی است و راه آنجا اتومبیل رو

میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
خاک آلود. (نصف مرکب) کنایه از

خاک پوش. (آندراج). مُقْفَر. (اقراب الموارد)
(منتهی الارب) (المنجد). مُقْتَر. (منتهی

الارب) (اقراب الموارد) (تاج العروس)
(المنجد). اغسیر. (منتهی الارب) (اقراب

الموارد):
روی خاک آلود من چون کاه بر دیوار حبس

از رخم که گل کند اشک زمین اندای من.
خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۳۲۷).

خود ندانست گان چه واقعه بود
سویسو می دويد خاک آلود. نظامی.

درویش صالح شاهد خاک آلود.
سعدی (گلستان).

آتش چشم تو برد آب من خاک آلود.
سعدی (خواتیم).

خاک آلود شدن. [شُ دَ] (مص مرکب)
گردو خاک به کسی یا چیزی نشستن. انفجار.

(زوزنی). [عنفار. (مهذب الاسماء). تتراب.
تَرَب. زغم. (اقراب الموارد).

خاک آلود کردن. [کَ دَ] (مص مرکب)
شیء یا کسی را بخاک آغشتن. تتریب. تغفیر.

(اقراب الموارد).
خاک آلود گردیدن. [گَ دَ] (مص

مرکب) خاک آلود شدن. رجوع به خاک آلود
شدن شود. تَغْفَر. [عنفار. (منتهی الارب)

(اقراب الموارد) (تاج العروس) (المنجد).
خاک آلودن. [دَ] (مص مرکب) آغشتن

بخاک. || در خاک خفتن؛
گرز خاک آلودنت آسوده میگردند خلق

تن بخاک تیره ده آسایش دلها طلب.
صائب تبریزی.

خاک آلوده. [دَ / دِ] (نصف مرکب)
آغشته شده بخاک. خاک نشسته. خاک گرفته.

غبار آلود. مُرْتَبِع. (منتهی الارب): و از سر تا
پای خاک آلوده. (مجمل التواریخ و القصص).

خاک آلوده شدن. [دَ / دِ] (مص
مرکب ل) به خاک آغشته شدن. انفجار. (تاج

المصادر بیهقی). تتراب. (تاج المصادر بیهقی).
رجوع به خاک آلود شدن شود.

خاک آلوده کردن. [دَ / دِ] (مص
مرکب) به خاک آغشتن. تتریب. (دهار).

تغفیر. (منتهی الارب). رجوع به خاک آلود
کردن شود.

خاک آمیز. (نصف مرکب) با خاک آمیخته.
خاک کی؛ و هنر آن بود که آن کوه پست بود و

خاک آمیز و از هر جانبی بر شدن راه داشت.
(تاریخ بیهقی).

خاکان. (ص) پسر خاک تر در اصطلاح
بنیانیان؛ گل و گنج را خاکان تر باز. (یادداشت

بنخط مؤلف).
خاک ازه. [کَ / کَ] (ترکیب

اضافی، مرکب) ریزه چوبهائی که پس از ازه
کردن قطعه چوب بدست می آید. نُشَارَه.

(منتهی الارب) (اقراب الموارد) (تاج العروس)
(المنجد). وُشَارَه.

خاک اقدام. [کَ] (ترکیب اضافی، اِ
مرکب) کنایه از زمین است. || در مورد تواضع

و فروتنی بکار برند. تراب اقدام.
خاک انبار. [اُم] (نصف مرکب)

انباشته شده از خاک. پراز خاک کنه
دست کفچه مکن به پیش فلک

که فلک کلاه ای است خاک انبار. خاقانی.
خاک انداختن. [اَن تَ] (مص مرکب)

پنهان انداختن در خاک چیزی که بدزدی رفته
تا دزد رسوا نشود. خاک اندازان و خاک

ریختن نیز گویند و این در هندوستان مرسوم
است. (آندراج). رجوع به خاک انداز شود؛

گفتش دزدیده ای دل را و خون کردی جگر
گفت سیفی خاک ریزم گر بمن داری گمان.

سیفی بدیعی (از آندراج).
خاک بر هر طرف توده افلاک انداز

نشود یافته آن گم شده بی خاک انداز.
ملاطفا (از آندراج).

خاک انداز. [اِن] (مرکب) ظرفی است از
آهن که خاک و خاشاک خانه را پس از

رویدن در آن کرده بیرون ریزند. (آندراج)
(انجمن آرای ناصری). بیل مانند ای باشد از

تقره و طلا و مس و امثال آن که بدان خاک روبه
و خاکسترو غیره بدور اندازند. (برهان قاطع).

آلتی بیشتر آهنین چون نسیم دانه و جز آن
صورت با دسته ای از آهن و جز آن برای

گرفتن خاک روبه و سرخ کردن زغال و غیره.
بیلچه. چمچمه. کمچه. خلیه. اسام. مقحاة.

مجرفه. مسحاة. || جانی که بالای قلعه برای
خاک روبه انداختن و خاک و کلوخ بر سرغنیم

ریختن سازند و آن را سنگ و خاکریز گویند.
(آندراج). سنگ انداز برج و حصار را هم

گفته اند. (برهان قاطع):
بسکه دارد خس و خاشاک غبار حسرت

جام می را کند اصلاح دلم خاک انداز.
سلیم (از آندراج).

|| پارچه ای را نیز گویند که بر دور شامیان و
سایبان دوزند. (برهان قاطع) (آندراج).

|| (نصف مرکب) ساحر و سحرکننده. (برهان
قاطع) (آندراج). || (مص مرکب) خاک

انداختن. هر گاه که چیز کسی گم شود از همه
معانی را که مرتبط بدفن و گور و امثال آن

است، در این ترکیبات آورده ایم.

اشخاص مظنون در جایی خاک بیندازند تا دزد، چیز گم‌شده را در خاک پنهان کرده بیندازد تا دزد رسوا نشود. (از مصطلحات) (غیاث اللغات). رجوع به خاک‌انداختن شود.

خاک‌انگیخته. [ا ت / ت] (نصف مرکب، مرکب) مراد از کره زمین. (غیاث اللغات).

خاک با خون سرشتن. [س ر ت] (مص مرکب) کنایه از قتل عام شدن و حادثه و واقعه عظیم روی دادن باشد.

خاکبادک. [ا ج] (ارج) دهی است از دهستان پانین جام بخش تربت جام شهرستان مشهد. واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب خاوری تربت جام و ۳ هزارگزی جنوب شوسه نظامی جنت آباد و تربت جام. ناحیه‌ای است جلگه‌ای با آب و هوای معتدل و ۸۷ تن سکنه که مذهب آنها شیعه و حنفی و زبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات و محصولات غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خاکباز. (مرکب) نوعی از بازی است. (ناظم الاطباء). [ا ت / ت] (نصف مرکب) کنایه از طفل است چون با خاک بازی می‌کند.

خاکبازی. (حامص مرکب) عمل خاکباز و آن بازی است که اطفال می‌کنند بر این نوع؛ توده خاکی را چند طفل گرد می‌کنند و در آن شیئی را مخفی می‌دارند سپس آن توده را بتعداد خود تقسیم کرده در حصه هر طفلی که آن شیء یافت شد آن شیء تعلق به او می‌یابد. (از فرهنگ شعوری ورق ۳۸۴). طفل غنچه تا به خاک بازی سربرآورده کجهاش بصد رنگ گل کرده. (از آندراج).

خاک بیدر. [ب د] (ص مرکب) غمگین و دردمند. [ا ر ده]. [ا] (مرکب) مصیبت. [ا ف ر و تنگدستی]. (ناظم الاطباء).

خاک برداری. [ب] (حامص مرکب) خاک از زمین برداشتن. زیادی خاک محلی را بجای دیگر بردن. [ا گود برداری].

خاک برسو. [ب س] (ص مرکب) کنایه از محتاج، آواره، آفت‌زده. (آندراج). ذلیل: پر از درد نزدیک قیصر شدند ابا ناله و خاک بر سر شدند. فردوسی.

از حسرت تو هست جهان پای در گلی در ماتم تو کیست فلک خاک بر سری.

سید حسن غزنوی.

— خاک بر سر شدن؛ مصیبت دیدن. بدبخت شدن. بیچاره شدن.

خاک پوشیدن. [ب ک / ک د] (مص مرکب) خاک بر کشیدن از چاه یعنی لارویی کردن چاه. پاک کردن چاه. شاور.

خاک بوگ. [ک ب] (ترکیب اضافی، مرکب) خاک که از برگهای پوسیده کنند کود و رشوه را.

خاک بولب. [ب ل] (ا مرکب) قسم خوردن در انکار امری. (غیاث اللغات). رجوع به ماده ذیل شود.

خاک بولب مالیدن. [ب ل د] (مص مرکب) رسمی است در هند که چون خواهند چیزی را با تا کیدانکار کنند با دست خاک از زمین برداشته بر لب مانند و گاهی بر سر زبان هم ریزد. (فرهنگ نظام). بنا بر نقل آندراج این مصدر بدو معنی مستعمل است یکی در مقام حاشا و انکار و دیگر در محل اخفاء و استار امری. مأخذش آنکه امیری مطبخی را نوکر گرفته بود چون طعام برای او طبخ می‌کرد نیمی از آن کف میرفت و نیمی از آن پیش می‌آورد. روزی میر از او پرسیدش که پاره‌ای از آن خود خوردی او خاک بر لب مالید و انکار کرد از آن باز مثل شد. (آندراج). رجوع به ماده قبل شود.

پشای خم من مخمور بر لب خاک می‌مالم سوی قسم خشک از دل عمان برون آید. سعدی (از آندراج).

ز سرمه خاک بلب گویمال نرگس یار که هست خوردن خورش ز آب روشن تر. طالب آملی (از آندراج).

گرچه می‌مالد بر لب چشم او از سرمه خاک شد بمردم عاقبت خون خواری او آشکار. صائب (از آندراج).

از شکست آرزو قند مکرر می‌خوریم بر لب خود خاک می‌مالیم شکر می‌خوریم. صائب (از آندراج).

[ا خاموشی]. (آندراج):

چو شمع نیم سوزم خاک بر لب خوشتر ای همدم مشورانم که افزون میکنی سوز و گدازم را. شاپور طهرانی (از آندراج).

خاک بسو. [ب س] (ص مرکب) رجوع به خاک بر سر شود.

خاک بسری. [ب س] (حامص مرکب) عمل خاک‌گیری کردن. عمل آرامیدن زن با شوی (در تداول زنان عامی). عمل با حلال خود آرامیدن با زن.

خاک بسری کردن. [ب س ک د] (مص مرکب) آرامیدن زن با شوی. آرامیدن با زن. [ا به اصطلاح عوام مشهد، لواط].

خاک بوته. [ا ت / ت] (ا مرکب) گلی است ساختگی که بوته کنند و بر شیشه گیرند. گل بوته.

خاک بودن. [د] (مص مرکب) خویشتن را هیچ و ناچیز پنداشتن. (آندراج). افتادگی کردن و متواضع بودن. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری):

ز مادر هم از تخم ضحاک بود سر سرکشان پیش او خاک بود. فردوسی.

خاکبوس. (حامص مرکب) بوسیدن زمین

مر احترام را. سجده از روی ادب بجا آوردن: پیران قبیله خاک بر سر رفتند بخا کیوس آن در. نظامی.

زین پس من و خاکبوس بایت گردن نکشم ز حکم و رایت. نظامی.

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود. حافظ.

در طوس بشف خاکبوس حضرت اعلی مستعد گشت. (سطح‌المعلی ص ۳۵). [ا ت / ت] (نصف مرکب) بوسنده خاک مر احترام را: که آئی بفرمانبری شاه را بوی خاکبوس آن کئی گاه را. (گر شاسب‌نامه).

تالب من خاکبوس کوی تست هر دم از لب بوی جان می‌آیدم. ؟

خاکبوسی. (حامص مرکب) عمل خاکبوس کردن:

حافظ جناب پیر مغان جای دولت است من ترک خاکبوسی این در نیکنم. حافظ.

خاک به دهن. [ب د خ] (ا مرکب) در محل دعای بد و نفرین مستعمل میشود (آندراج). خاکم به دهان. رجوع به صفحات قبل و ترکیبات خاک شود:

من می‌خورم و تو می‌کشی بدمستی خاکم به دهن مگر تو مستی ربئی. (منسوب به خیام).

خاک بهیر. [ب] (ص مرکب) خاک کتیبیه صاحب قسمت از خاک. بهره‌ور از خاک. بنا نصیب از خاک:

چرا چون گنج قارون خاک بهیری نه استاد سخنگویان دهری؟ نظامی.

خاکبیز. (نصف مرکب) شخصی را گویند که خاک کوچه‌ها و بازارها را بجهت نفع خود جاروب کند و ببیزد. (برهان قاطع). بیزنده خاک:

دی طفلک خاکبیز غریبال بدست میزد بدو دست روی خود را می‌خست. شیخ ابوسعید (از آندراج).

فلک خاکبیز است خاقانیا که روزیت از این خاک کداز می‌دهد. خاقانی.

گراو با تو چون طشت شد آب ریز تو با او چو غریبال شو خاکبیز. نظامی.

من آن خاکبیزم بغریبال رای که بستانم و باز بیزم بجای. نظامی (از انجمن آرای ناصری).

خاک تو خاکبیز بغریبال میزند. عذر یا بیاد این فتاده خاکبیز چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز. مونتوی

[ا آنکه خاک کارخانه زرگران و خاک رهگذران را به آب شوید تا زر گم شده و در آن در دست از آن برآید. (بهار عجب

آندراج):

من قرین گنج و اینان خاک بیزان هوس
من چراغ عقل و آنها روزگوران هوا.

خاقانی.

زر سوده راگر بود ریزریز

بیماب جمع آورد خاکبیز. نظامی.

|| کسی که از برای حصول مقصود بکارهای سخت و حرفه‌های پست قیام نماید. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری).
|| مردم دقیق‌النظر و باریک‌بین. (برهان قاطع) (آندراج):

چون بدانی حد از این حد می‌گریز

تا به بی حد درسی ای خاکبیز.

عطار (از آندراج).

|| غریب و مسافر. چه خاکبیزی کنایه از غربت و سفر است. (آندراج).

خاکبیزی. (حامص مرکب) عمل خاک

بیختن. عملی که خاکبیز می‌کند تا زر بدست آرد یا آنکه از خاک بیختن سودی برد؛

خاکبیزی کن که من هم خاکبیزی کرده‌ام
تا ز خاک این مایه گنج شایگان آوردم.

خاقانی.

ترا گفتند از این بازار بگذر خاکبیزی کن.

خاقانی.

هر زری کز خاکبیزی یافتم

بر سر این خاکدان خواهم فشاند. خاقانی.

ز دریای او آب‌ریزی کند

بر آن گنبدان خاکبیزی کنند. نظامی.

|| کنایه از سفر و مسافرت و عزیمت باشد.

(آندراج).

خاک بيمارو. (ا مرکب) کنایه از زر باشد و

آن را آتش فسرده نیز گویند. (آندراج)

(انجمن آرای ناصری). زر سرخ. (برهان

قاطع).

خاکبیا. (ترکیب اضافی، مرکب) خاک کپای

خاک کف پا. خاکی که پای بر آن فرود

می‌آید. چون این لفظ اضافه بصاحب پا شود

در این مورد اغلب تنظیم صاحب پا اراده شده

است چون به خاکبای عزیزت. قسم است.

قربان خاکبای عزیزت روم:

بگفتا که ای شهریار جهان

همی خاکبایت گه‌ان و مه‌ان. فردوسی.

پسر باشدت زو یکی خوب‌چهر

که بوسه دهد خاکبایش سپهر. فردوسی.

مرا گوئی چه سرداری سر سودای او دارم

به خاکبای او کامید خاک پای او دارم.

خاقانی.

قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست

به خاک پای تو کان هم عظیم سوگند است.

سعدی.

|| فرد ذلیل. فرد افتاده:

اگر خاکبایان شوریده‌سر

فقیر و حقیر آیدت در نظر. سعدی (بوستان).

خاکبیاش. (نمف مرکب) کسی که خاک باشد.

کسی که خاک برافشاند. ج. خاکبیاشان^۱.

خاکبیاشی. (حامص مرکب) عمل خاک

پاشیدن:

بخا کپاشی باد و بیادساری آب. خاقانی.

ز خاکبیاشی در دستخون فروماندیم

ز یا کبازی نقش فنا فروخواندیم.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی صص ۵-۸).

خاکک پاشیدن. (د) [مص مرکب] خاک

ریختن بر. خاک پراکندن بر. خشو. (تاج

المصادر بیهقی):

گوش پای‌بوسی ندادرت پاس

ورش خاک پاشی ندارد هراس.

سعدی (بوستان).

خاکک پاک. [کپ] (ترکیب وصفی، ا

مرکب) مزاح‌گونه است برای بیان زادگاه

شخصی: چون فلان از خاک پاک تهران است.

خاکبیا. (ترکیب اضافی، ا مرکب) رجوع به

خاکبیا شود.

خاکک پتیه. [پ] [اخر] دهسی است از

دهستان زلفی بخش الیگودرز شهرستان

بروجرد. واقع در ۷۵ هزارگزی جنوب

باختری الیگودرز و ۱۲ هزارگزی جنوب راه

مالرو چلیشه به چال چنار. ناحیه‌ای است

جلگه‌ای با آب و هوای معتدل و دارای ۴۴۳

تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان لری و

فارسی است. آب آنجا از چاه و قنات و

محصولات غلات و پنبه و چغندر است. شغل

اهالی زراعت و گلهداری است و صنایع دستی

زنان گلیم‌بافی و راه آنجا مالرو میباشد. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خاکک پوست. [پ] [نمف مرکب]

پرستنده خاک. کنایه از کسی است که

دوستدار امر بيمقدار است. آنکه دل به هیچ

بندد. آنکه دل بر جهان بندد:

دلا جهان همه باد است و خلق خاک پرست

نه آتشم که فروزی بیاد رخسارم. خاقانی.

که ز نامحرمان خاک پرست

می‌نماید که شخصی اینجا هست. نظامی.

خاکک پرویز. [پ] [نمف مرکب] خاکبیز.

خاک‌الک‌کننده:

تو خسروی و من از صدق دل نه از پی زر

بر آستانه قصر تو خاک پرویزم.

نزاری قهستانی.

رجوع به پرویختن شود.

خاکک پوی. [پ] [اخر] دهسی از دهستان

موکونی بخش آخوره شهرستان فریدن واقع

در ۴۵ هزارگزی باختر آخوره. ناحیه‌ای است

جلگه‌ای و سردسیر دارای ۱۶۷ تن سکنه که

مذهبشان شیعه و زبانشان لری است. آب

آنجا از چشمه و محصولات غلات و حبوبات

است. شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرو

میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خاکک پویش. [پ] [نمف مرکب] که خاک

را پریشد:

باد بر سده تو هم نرسد

باد فکرت نه باد خاک پریش. انوری.

خاکک پویش. (نمف مرکب) پوشنده خاک.

آغشته بخاک. خاک آلود. مستور در خاک ک

زین خانه خاک پوش تا کی

زان خوردن زهر و نوش تا کی. نظامی.

خاکک پهن. [کپ پ] [ا] (ترکیب اضافی، ا

مرکب) پهن اسب یا خر را چون سَرزند کنند و

آشغالش را بگیرند آنچه ماند خاک پهن است

که برای کود و رشوه گل بکار می‌رود.

خاکک پی. [کپ پ] (ترکیب اضافی، ا

مرکب) خاک کپا. خاکبای.

خاکک پیراستن. [ت] [مص مرکب] از

خاک را تزیین کردن. کنایه از پیرایه و علائق

دنیا بر پیکر خاکی خود بستن:

خاک پیراستن چه کار بود

حامل خاک خاک‌کار بود

یگر کسی پرسدت که دانش پاک

ز آدمی خیزد آدمی از خاک

گوگلاب از گل و گل از خار است

نوش در مهره مهره در مار است^۲. نظامی.

خاکک پیوزن. [اخر] دهی است از دهستان

فندرسک بخش رامیان شهرستان گرگان واقع

در ۴۰ هزارگزی جنوب باختری رامیان.

ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای

۲۷۰ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان

فارسی و ترکی است. آب آنجا از چشمه و

محصولات برنج و غلات و پنبه و صیفی و

کنف است. شغل اهالی زراعت و راه مالرو

میباشد. بنای امامزاده قدیمی نیز در آنجا

۱- این لغت بر هر چیزی که گرد افشاند و

خاک پرا کند اطلاق میشود اعم از آنکه این خاک

پراکنی در اثر جابک سواری باشد چون بیت

خاقانی:

اگر با خاک پاشانت سواری آرزو باشد

تو از دیوان دیوان خیز و زی فصر سلیمان شو.

یا بر اثر حفر زمین و کند و کار کاری:

خاک پاشان که بر آن سنگ سه بوسه زند

نور در جوهر آن سنگ معبا بینند. خاقانی.

۲- در حاشیه صفحه ۴۱ هفت پیکر نظامی (ج

۲) توجه مرحوم وحید دستگردی درباره این

سه بیت چنین است: «پیرایه علائق دنیا و تکبر و

غرور بر پیکر خاکی خود بند زیرا آدمی چون

حمل کننده پیکر خاکی است باید مانند خاک

پست باشد و اگر کسی بگوید خاک پست نیست

زیرا بیک واسطه مرکز دانش است جواب بگو

که خاک با آنکه محل دانش است پست است

مانند خار و مار که جایگاه گل و مهرماند ولی

زشت و پست می‌باشند.

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خاک تاریک. [کب] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از جسد و قالب آدمی بود. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری). قبضه خاکی که سرشت انسانی از آن است.

خاک تباکو. [کب تم] (ترکیب اضافی، مرکب) ریزه تباکو. آنچه از تباکو می ماند چون قسمت قابل استفاده از آن را بردارند.

خاک توده. [د/ذ] (مرکب) توده خاکی که برای مشق تیراندازی سازند. (آندراج): خاک توده زمین به آماجش سینه سپر ساخته.

قزوینی در ابواب الجنتان. (از آندراج). گلله های خاک که اطفال با آن بازی می کنند:

خاقانیا نه طفلی از این خاک توده چند.

خاک جرعه چین. [کب ج ع / ع] (ترکیب وصفی، مرکب) وصف خاک است که چون آب بر آن ریزند آب را کم فروکشد. کنایه از شخص ریزه خوار است:

خاقانی خاک جرعه چین است

جام زر شاه کارمان را. خاقانی. **خاک جفت.** [ج] (ص مرکب) قرین خاک. مدفون. درگور شده.

خاک جگویی. [کب ج گ] (ترکیب وصفی، مرکب) زمینی که دل را از آنجا برآمدن ندهد؟ (آندراج) (غیث اللغات).

خاک جلوگیر. [کب ج ل / لو] (ترکیب وصفی، مرکب) زمینی که از آنجا دل برآمدن نخواهد. (آندراج):

چون برق فتادیم بخاشاک تعلق

زین خاک جلوگیر بیک گام گذشتم.

صائب (از آندراج). **خاک جنگل.** [کب ج گ] (ترکیب اضافی، مرکب) خاکی که درختان جنگل در آن

میروید و بنا بر نظر مهندس کریم ساعی در جنگل شناسی: «خاک جنگل مانند خاک

کشتزارها از مواد زیر ساخته شده است:

الف - مواد معدنی: که از خورد شدن سنگهای پوسته روئی زمین بوجود می آید.

ب - مواد آلی: که از گیاهان و جانوران مرده تشکیل می یابد. اگر مقطع خاک جنگل را از بالا ببینیم بررسی کنیم لایه های^۱ زیر را

تشخیص خواهیم داد:

۱ - پوشش مرده^۲: پوشش مرده از مواد آلی ساخته شده و قسمت عمده آن را برگهای خشک درختان تشکیل می دهند شاخه های خشک، قطعات پوست و میوه و برخی جانوران کوچک نیز در آن دیده میشوند.

ستبرای این لایه در حدود چند سانتیمتر است.

۲ - لاشیرگ^۳: لاشیرگ لایه ای است از مواد

آلی که از پوشیدگی پوشش مرده ساخته شده است.

۳ - خاک گیاهی^۴: مخلوطی است از مواد آلی و مواد معدنی که از آبیخته شدن لاشیرگ با خاک معدنی بوجود آمده است.

۴ - خاک معدنی^۵: این لایه از خورد شدن سنگهای پوسته زمین ساخته شده.

۵ - خار^۶: یا سنگهای پوسته زمین.

خاک چاه. [کب] (ترکیب اضافی، مرکب) خاکی که از چاه بدست می آید. خاکی که در اثر گودبرداری چاه بدست می آید. قله. چپا. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

خاک چینی. [کب] (ترکیب وصفی، مرکب) خاکی که برای چینی سازی بکار می رود و معادن آن اغلب در آذربایجان و بین قم و طهران یافت میشود.

خاک حاصل پرور. [کب ح پ ز و] (ترکیب وصفی، مرکب) زمین قابل که در آن زراعت خوب و پاییده شود:

یکی صد میشود تخم کدورت در دل تنگم

زمین دردمندان خاک حاصل پروری دارد.

صائب (از آندراج). **خاک خسیه.** [خ پ / پ] (لا مرکب) پرنده ای است صحرائی که آن را به فارسی چرز و بترکی چرقق گویند. (برهان قاطع) (آندراج).

خاک خاموش. [کب] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از زمین بی گیاه و سبزه است. (آندراج):

خاک خشک. [کب خ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از زمین بی گیاه و سبزه است. (آندراج):

دگر بار سر سبز شد خاک خشک

بنفشه بر آمیخت عنبر بشک.

نظامی (از آندراج). **خاک خفت.** [خ] (نصف مرکب) خاک کبوش و هر چیزی که در خاک بخواباند چون گوشت بعضی از حیوانات که بوی ناخوش داشته باشد مثل ماهی و مانند آن. (از آندراج):

بفرمود تا مطبخی در نهفت

نهد لنبجه و آن را کند خاک خفت.

نظامی (از آندراج). **خاک خوار.** [خوا / خا] (نصف مرکب) خورنده خاک. کنایه از کسی است که نظر بدنی کند. نظرکننده بامور پست:

نمی بینی کز آن آچار اگر خاکی تهی ماند

ترا ای خاک خوار آن خاک بی آچار نگوارد.

ناصر خسرو. خاک خوار است رستی زانت

کایستاده چنین نگویند است. ناصر خسرو. مار است خاک خوار پس او باد زان خورد

کز خوان عید نیست غذای مقررش. خاقانی. **خاک خور.** [خوز / خز] (نصف مرکب) خورنده خاک. کسی که خاک خورد. مجازاً کسی که توجه به امور پست کند. کسی که نظر بدنی کند:

نن ای خاک خور آگه که هر کس خاک خور باشد

سرانجام ارچه دیر است این قوی خاکش بر او یابد.

ناصر خسرو. فلک مر خاک رای خاک خور در میوه و دانه

ز بهر تو بشور و چرب و شیرین می بیچاره.

ناصر خسرو. || وصف جامه ای که رنگ خاک و غبار بر آن

پدید نیاید چه خود هم رنگ خاک و غبار

است. **خاک خورد.** [خوز / خز] (نصف مرکب)

خاک خورد. رجوع به خاک خورد و خاک خوار شود:

یکی مرغ پرورده ام خاک خورد

ز گیتی مرانیست پاکس نبرد. فردوسی. **خاک خوردن.** [خوز / خز] (مص)

(مرکب) خوردن خاک. کنایه از توجه بدنی کردن و بامور پست نظر انداختن است. || خوردن خاک چیزی را: کنایه از نابود شدن

آن چیز است بوسیله خاک. از بین رفتن:

بسی بر نیاید که خاکش خورد

دگر باره بادش بعالم برد. سعدی (بوستان). **خاک دامنگیر.** [کب م] (ترکیب وصفی، مرکب) گلی که پای رونده در آن بند شود و چون خشک شود سخت گردد. (آندراج):

می توان از خاک دامنگیر راه سیل بست

خاک کوی دوست راه بد بچشم تر کشید. مخلص کاشی (از آندراج).

از طلسم دهر آزادی تجرد میدهد

چاره عریانی بود این خاک دامنگیر را. سلیم (از آندراج).

|| جانی که در آنجا مسافر بیچستی و بی تقریبی بماند و پای رفتن نداشته باشد. (از آندراج):

سیل نتواند گذشت از خاک دامنگیر من

با خرابیهای ظاهر دل نشین افتاده ام. صائب (از آندراج).

خاکدان. (لا مرکب) مزبله. (برهان قاطع) (آندراج). جانی که بر آن خاک و خاشاک اندازند. (غیث اللغات). جانی که خود را تهی کنند. میرز. جای خاک و آشغال خانه: تا چنان

شد که گنده شد [ایوب] و بر در دیه از دور

یکی خاکدان بود آنجا او را بیفکنند تا هم

۱ - Couche. 2 - Couverture.

۳ - l'humus. 4 - Terre Végétale.

۵ - Terre Minérale.

۶ - Roche.

ایذر بمر. (ترجمه طبری).
 بیفتد همه رسم جشن سده
 شود خاکدان جمله آتشکده. فردوسی.
 این خاکدان طویله و شوغارش.
 ناصر خسرو.
 کی چرا سازد چو مرغ خانگی بر خاکدان
 هر کز ابرو القدس پرورده باشد زیر پر.
 سنانی.
 مرد که فردوسی دید کی طلبید خاکدان
 آنکه بدریا رسید کی طلبید پارگین. خاقانی.
 گر بر سر چرخ شد خودش
 هم در بن خاکدان ببینم. خاقانی.
 مهر تو بر دیگران توان نهاد
 گوهر اندر خاکدان توان نهاد. خاقانی.
 کالهی تازه دار این خاکدان را
 بیامرز این دو یار مهربان را. نظامی.
 و گفت تا عیال خود را چون بیوگان نکنی و
 فرزندان خود را چون یتیمان نکنی و در شب
 در خاکدان سگان نخسی طمع مدار که در
 صف مردان راه دهند. (تذکره الاولیا عطار).
 ||عالم دنیا. (برهان قاطع) (آندراج). این
 سرا:
 همه زین خاکدان اندر گذشتند
 بدند از خاک، باز آن خاک گشتند.
 ناصر خسرو.
 خاک در تو مرا گر نبود دستگیر
 خاک ز دست فنا بر سر این خاکدان.
 خاقانی.
 خاقانیا نه طفلی از این خاک توده چند
 مرد آنکه خط نسخ بر این خاکدان کشد.
 خاقانی.
 چون منوچهر خفته در خاک است
 مهر از این شوم خاکدان برگیر. خاقانی.
 گنج امان نیست در این خاکدان
 منز و قانیست در این استخوان. نظامی.
 تو آئینه دل را... بزیر خاک سودهای خاکدان
 دنیا فرو بردی. (کتاب المعارف).
 ازین خاکدان بندهای پاک شد
 که دریای کمتر کسی خاک شد.
 سعدی (بوستان).
 چشمه که می زاید از این خاکدان
 اشک مقیمان دل خاک دان.
 (از زهرالریاض).
 ||عالم سفلی. ارض. زمین:
 چونکه میکائیل شد تا خاکدان
 دست کرد او تا که بریاید از آن. مولوی.
 حیف است طائری چو تو در خاکدان غم
 زینجا به آشیان وفا می فرستمت. حافظ.
 اگر دلم نشدی پای بند طره او
 کیش قرار در این تیره خاکدان بودی.
 حافظ.
 ||خرابه. ویرانه. بی آبادانی.

خاکدان دیو. [ن] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از دنیا باشد. (انجمن آرای ناصری) (آندراج).
خاکدان دیو. [ن ز] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از دنیا و عالم باشد. (برهان قاطع) (آندراج) (غیاث اللغات).
خاکدان غرور. [ن غ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از دنیاست. (شرفنامه منیری) (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری):
 فشاند دامن همت ز خاکدان غرور.
 ظهیر فاریابی (از شرفنامه).
خاکدان کهن. [ن ک خ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از دنیا و عالم باشد. (برهان قاطع) (آندراج).
خاک در. [ک د] (ترکیب اضافی، مرکب) خاک آستانه در. کنایه از دنیاست. (آندراج).
خاک در بودن. [ک د] (مص مرکب) کنایه از مقیم شدن در جانی.
خاک دلان. [د ل] (مرکب) چ خاک دل. تیره دلان. کنایه از کافران و جاهلان و فاسقان و فاجران و مفسدان باشد.
خاک دوست. (ص مرکب) دوستدار خاک. علاقت به خاک. کنایه از دوست دار امور دنیوی است:
 نه خاکی ولی چون زمین خاک دوست.
 نظامی.
خاک دوست. [ک] (ترکیب اضافی، مرکب) فدائی. رفیق. در برابر دوست مانند خاک بی ارزش بودن.
خاک دیوار خوردن. [ک دی خوژ / خوژ د] (مص مرکب) کنایه از قناعت کردن. (آندراج).
خاک دیوار لیسیدن. [ک دی د] (مص مرکب) کنایه از قناعت کردن. (آندراج).
خاک ذلیلان. [ک ذ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از جسد و قالب کافران و جاهلان باشد. (برهان قاطع) (آندراج).
خاک راه. [ک] (ترکیب اضافی، مرکب) خاک و گرد متعلق براه. غبار. خاکی که بر لباس شخص بازگشت کرده از مسافرت می نشیند. ||رنج سفر. خستگی سفر: «هنوز خاک راهش را پاک نکرده». ||افتاده. بنده. کوچک: «خاک راه او هست».
خاک رس. [ک ر] (ترکیب اضافی، مرکب) گل رست. خاک قرمز. گل سرخ. خاک سرخ. گل چسبده. رنگ خاک رس در وقتی که کاملاً پاک باشد سفید است ولی اغلب خاک رس برنگهای خاکستری، زرد، آبی، قرمز، سبز و سیاه یافته میشود ولی خاک رسی که کاملاً پاک باشد قرمز است و این

رنگ بواسطه اکسید آهنی است که در او است.
خاک رند. [ر] (مرکب) گرد و غبار باشد. (آندراج) (برهان قاطع).
خاک رنگ. [ر] (ص مرکب) آغبر. (ابوالفتح رازی).
خاک رنگین. [ک ر] (ترکیب وصفی، مرکب) طلا. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). ||انقره. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). ||گلزار و لاله زار. (برهان قاطع). گلشن. (انجمن آرای ناصری). گلین. (آندراج). ||آدمی زاد. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آندراج).
خاک روپ. (ف مرکب) گناس. (دهار) (آندراج). آنکه خاک روپد:
 خاک روپی است بنده خاقانی
 کز قبول تو نامور گردد. خاقانی.
 شاهنشاه دو کون محمد که هر صباح
 آید بخاک روپ درش بر سر آفتاب.
 علی خراسانی (از آندراج).
 ||(مرکب) نسخ. گیاهی درشت باشد که خاک روپان بدان زمین رویند. (فرهنگ اسدی). جاروپ. (آندراج). آنچه بدان خاک رویند:
 گر چنین جلوه کند مغبه باده فروش
 خاک روپ در میخانه کم مزگان را. حافظ.
 چون پر و بال سمندر خاک روپ آتشم
 ننگ می آید بیوی گل هم آغوشی مرا.
 طالب آملی (از آندراج).
خاکروبه. [ب / پ] (مرکب) گرد و خاشاک که از رُفتن صحن و جای پیدا می آید. (غیاث اللغات) (آندراج). دم جاروپ. مطلق فضول از خاک و خاشاک و غیره. آشغال. خُمامه. (منتهی الارب). سباطه. (منتهی الارب) (دهار). شفازه. قُمامه. حوآقه. کبا. (منتهی الارب):
 تا کند خاکروبه تو عبیر
 جیب گردیده دامن نسرین.
 ظهوری (از آندراج).
خاکروبه ای. [ب / پ] (ص نسبی، مرکب) کسی که حمل خاکروبه ها می کند. کسی که آشغال و خا کروبه را می برد. خاکروبه بر. خاکروبه کش.
خاکروبه پر. [ب / پ] (ف مرکب) برنده خا کروبه. برنده آشغال و خا کروبه. خاکروبه ای. خاکروبه کش.
خاکروبه دان. [ب / پ] (مرکب) محلی که خاکروبه در آن می ریزند. آشغال دان. جای آشغال. مَنهَره. خاکدان. خاشکدان. سَلَه.
خاکروبه کش. [ب / پ] (ک / ک) (ص مرکب) کسی که آشغال و خاکروبه را می برد. خاکروبه ای.

خاکروبه‌کشی. [ب] / پ ک / ک [ک] (حامص مرکب) عمل خاکروبه‌کش. عمل کسی که خاکروبه حمل می‌کند.

خاکروبه‌کشیدن. [ب] / پ ک / ک [ک] (مص مرکب) حمل خاکروبه‌کردن.

خاکروبه‌کشی کردن. [ب] / پ ک / ک [ک] (مص مرکب) حمل خاکروبه‌کردن.

خاکروبی. (حامص مرکب) عمل رفتن خاک. خاک را پاک کردن. جاروب کردن و گردگرفتن.

خاک‌روزی. (ص مرکب) کم‌روزی. گنجشک‌روزی.

خاک‌روزی است دلم گر چه هنرریزه بی است ریزه بگذار که روزی به هنر می‌نرسد.

خاک‌روزی. (اخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش حومه شهرستان سندج.

واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختری سندج و ۱۲ هزارگزی دوپیمه. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای سردسیر دارای ۴۰ تن سکنه که مذهبشان سنی و زبانشان کردی است.

آب آنجا از رودخانه و چشمه‌سار و محصولش غلات و حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خاک‌ریحان. [ز] (م مرکب) آنچه در سفال، خاک پر کرده ریحان و سبزه می‌کارند.

(غیبات اللغات) (آندراج)

خاک‌ریختن. [ب] (مص مرکب) خاک انداختن. در فرهنگ آندراج آمده: خاک ریختن عبارت از آن است که هر گاه مال کسی بدزدی می‌رود یگان یگانه مردم مظنونه مشتی خاک در جای معین می‌اندازند، شاید که آن دزد هم متاع مسروقه را در آنجا بیندازد و از وصمت سرعت محفوظ بماند و این در هندوستان مرسوم است؛

گفتش دزدیده‌ای دل را و خون کردی جگر گفت سنی خاک‌ریزم گر بمن داری گمان. سنی (از آندراج).

خاک‌ریزه. (نص مرکب، م مرکب) ریزنده خاک. مرادف خاک‌انداز. [بمعنی اول سوراخ دیوار قلعه که برای دفع دشمنان سازند. (آندراج)؛ شد از برج تا خاک‌ریز حصار ز هندی چو گشتی بقیر استوار.

عبدالقادر تونی (از آندراج). زحل کرده در خاک‌ریزش نگاه ز خورشیدش افتاد از سر کلاه.

قاسم گنابادی (از آندراج). [جانی که خاکروبه‌اندازند: مقامی نیست غمهای جهان را جز دل خصمنی که کرد از خاک‌ریز شهر چون جانی شود ویران. (از آندراج).؟

خاک‌ریز خندق؛ طرف برجسته خندق که خاکهای برکنده از خندق را در آن گرد کرده‌اند. آن سوی خندق که خاک‌کنده بدانجا برهم انباشته شود.

خاک‌ریز کردن دروازه؛ از درون سوی انباشتن آن بغاک بسیار.

خاک‌ریزه. (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب زنجان و ۳ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۱۱۸ تن سکنه با مذهب شیعه و زبان ترکی. آب آنجا از چشمه سار و محصولاتش غلات و انگور است. شغل اهالی زراعت و قالیچه و گلیم و جاجیم‌بافی است و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خاک‌ریزه. (اخ) دهی است از دهستان بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۲۵ هزارگزی شمالی گرمی و یک هزارگزی شوشه پله سوار اصلاندوز. ناحیه‌ای است جلگه‌ای دارای آب و هوای معتدل و ۵ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی است. آب آنجا از چشمه‌سار و محصولات آنجا غلات میباشد. شغل اهالی زراعت و راه ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خاک‌ریزه. (اخ) دهی است از دهستان افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان. واقع در ۳ هزارگزی باختر قصبه اسدآباد و کنار راه فرعی اسدآباد به آجین. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و سردسیر و مالاریایی دارای ۲۲۴۶ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی و فارسی است آب آنجا از سه رشته قنات و رودخانه شهاب لوجین میباشد. محصولاتش غلات و انگور و لبنیات و صیفی و شغل اهالی زراعت و گلهداری میباشد. صنایع دستی زنان قالی بافی و راه اتومبیل‌رو است این ناحیه یک دبستان و ۱۲ باب دکان دارد. قالیچه‌های بافت این ده در بخش اسدآباد بخوبی مشهور است و تپه مصنوعی از آثار ابنیه قدیمه نیز در آنجا وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خاک‌ریزه. [ز] / ز [م مرکب] خاکی که از پرویزن و نظایر آن بدر کرده باشند، مقابل خاک درشت. کِدیون. (منتهی الارب).

خاک‌ریزی. (حامص مرکب) عمل ریختن خاک.

خاک‌زاد. (ن مسف مرکب) خاک‌کنزاد. (آندراج)؛

بین کاتشین کریمک خاک‌کزاد جواب از سر روشنائی چه داد. سعدی.

خاک‌زدن. [ز] / ز [مص مرکب] جاروب

کردن. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری) ۱. د. کس. (منتهی الارب).

برپای خاک‌زدن؛ کنایه از ذلیل و خوار گردانیدن. (آندراج).

خاک‌زرگری. [ک] / ز [م مرکب] (ترکیب اضافی، م مرکب) ماسه‌ای است که جهت قالب‌گیری در درجه میریزند. این خاک را با آب و گاهی باروغن آمیخته می‌کنند و گاهی این خاک را در شیشه درست می‌کنند.

خاک‌زغال. [ک] / ز [م مرکب] (ترکیب اضافی، م مرکب) رجوع به خاک زغال شود.

خاک‌زغال سنگ. [ک] / ز [م مرکب] (ترکیب اضافی، م مرکب) زغال سنگی که از پرویزن بدر آمده باشد و نظایر آن. خرده زغال سنگ.

خاک‌زمره. [ز] / ز [م مرکب] خرده زمره. ریزه زمره.

خاک‌زوی. (ا) تخمی باشد که آن را با کافور در چشم کنند و در عربی بزرالخمخم و بزرالجنه خوانند. (برهان قاطع). خاک‌کشی. خاک‌کشیر.

خاکسار. (ص مرکب) بمعنی خاک مانند است چه سار بمعنی مانند هم آمده است. (برهان قاطع) (غیبات اللغات) (آندراج)؛

آنکه راه خلاف تو سیرد اگر آبت خاک‌سار شود. مسعود سعدی.

کنایه از چیزی گردآلود است. (برهان قاطع) (غیبات اللغات) (آندراج)؛

فرزند من یتیم و سرافکنده گرد کوی جامه وسخ گرفته و در خاک خاک‌سار. کسائی.

چون کنی از نطف خاک رقمه شطرنج رزم از بس گرد نبرد چرخ شود خاک‌سار. خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۱۹۸).

گفت و یحک چه کس توانی بود اینچنین خاک‌سار و خون‌آلود. نظامی.

خاک‌پیراستن چه کار بود حامل خاک‌سار بود. نظامی.

مردم افتاده. درویش. نامراد. خوار. ذلیل؛ سرانجام بختش کند خاک‌سار برهنه شود آن سر تاجدار. دقیقی.

برفتند هر دو شده خاک‌سار جهاندارشان رانده و کرده خوار. دقیقی.

خروشان بر شهریار آمدند دریده بر و خاک‌سار آمدند بدو گفت کای ریمن خاک‌سار چه کزی بکار آوردی چو مار. فردوسی.

همی آرزو رزم شیران کنی مرا خاک‌سار دو کیهان کنی. فردوسی.

۱ - صاحب فرهنگ آندراج می‌گوید: «این سهرنساخ است و صحیح خاک‌روپ زدن است زیرا که خاک‌روپ بمعنی جاروب آمده.»

بدگوی او نزند و دل افکار و مستند بدخواه او اسیر و نگویند و خاکسار. فرخی. سالار خانیان را با خیل و با خدم کردی همه نگون و نگون بخت و خاکسار. منوچهری. خاک بر سر آن خاکسار که خدمت پادشاهان کند که با ایشان وفا و حرمت و رحمت نیست. (تاریخ بیہقی). از من برید غمگام چون دید ضعیف و خاکسار. ناصر خسرو. هر حکیمی کاین شود از تو چه گوید گویدت خاکساری خاکساری خاکسارای ناصبی. ناصر خسرو. از شرار تیغ بودی پادساران را شراب وز طمان رمح بودی خاکساران را طعام. امیر معزی. زهر خندد بخت بد بر زورق آن خاکسار کاتشین قاروره اش بر بادبان افشانده اند. خاقانی. شد پایمال تخت و نگین کز تو درگذشت شد خاکسار تاج و کمر کز تو بازماند. خاقانی. گر چه خصمان ز ریگ بیشترند همه را مرگ خاکسار کند. خاقانی. خاکساران بخت سیر شوند زیر دستان بدست زیر شوند. نظامی. ... که خورده روزی بینی به کام دشمن زر مانده و خاکسار مرده. (گلستان). دگر سر من و بالین عافیت هیات بدین هوس که سر خاکسار من دارد. سعدی (دیوان ج مصفا ص ۴۱۵). ای قطره منی سر بیچارگی بنه کابلیس را غرور منی خاکسار کرد. سعدی. گناه آید از بنده خاکسار به امید عفو خداوندگار. سعدی. من ارچه در نظر یار خاکسار شدم رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند. حافظ. || غریب (غیث اللغات). || آنکه در صف نمال یعنی در کنش کن خانه بنشیند. (برهان قاطع). **خاکسار**. (اخ) شکرآه خان خاکسار شاعر ہندی است که صاحب دیوان مرتبی می باشد. وفاتش به سال ۱۱۰۸ ه. ق. اتفاق افتاد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۳). **خاکسارآه**. (ن / ن) (ص نسبی، ق مرکب) بطور خاکساری. عاجزانه. بیچاره وار. **خاکساری**. (حامص مرکب) خاک آلودی. (شرفنامه منیری). || عجز و تواضع. (آندراج). افتادگی. نامرادی. خواری. (شرفنامه منیری) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۸۴): که در نگویند و خاکساری ایشان و راحت و آسایش انام و تازگی ایام است. (تاریخ قم ص ۴). لباس عاقبتی به ز خاکساری نیست

به این لباس سبک از جهان قناعت کن. صائب (از آندراج). هر که نقش خویش را در خاکساری دیده است می نهد چون بوریا پهلوی لاغر را به خاک. صائب. **خاکساری**. (ص نسبی مرکب) منسوب به خاکسار. (آندراج). **خاکساری**. (اخ) گروهی از صوفیه میباشند که مذهبشان شیعه و بنام سلسله جلالی خاکسار معروفند. دو کتاب تحفه درویش و گنجینه اولیاء از این فرقه منتشر شده است. ریاست این فرقه اکنون با مطهر علی شاه است. در تهران. مشهد و کوفه خاتقاه و مراکزی دارند. **خاکسان**. (ص مرکب) خوار. زار. ذلیل. **خاکسای**. (نف مرکب) زمین سالی. کسی که زمین را میساید. **خاک سپاسی**. (س) (حامص مرکب) سپاس خاک بجای آوردن. از خاک تقدیر کردن. خاک را احترام گذاردن: قیمت این خاک بواجب شناس خاک سپاسی بکن ای ناپاس. نظامی. **خاکستور**. (ک ت) (ا) رماد. فسرده از صفات اوست. (آندراج). آنچه از هیزم و جز آن بعد سوخته شدن بماند. (شرفنامه منیری). بھندش را که گویند. (شرفنامه منیری). آنچه از آتش چوب بجای ماند پس از سوختن. نرمة انگشت پس از سوختن. رمداء. ایرمداء. زما. دمن. دمان. حُتم. خُصیف. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). مهل. مخط. ضیح [ض / ض] بَو. ضایی. زملاء. اوزق. (منتهی الارب). خرق. خاکستری که بجای میماند و صرف کنندگان آتش آن میروند. صناء. صنی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): هر آن آتش که باشد سر بر دود همان بهتر که خاکستری شود زود. (ویس و رامین). مغور خام کاتش نه دور است سخت

ناصر خسرو. دشمنان را در خور کردارشان بدهی جزا عدل باشد چون جزای خاک خاکستری. ناصر خسرو. دشمنان را آتش شمیر او در میان خاک و خاکستر کشید. مسعودی. گفت آتش گرچه من تابنده و سوزنده ام باد خشم او کند انگشت و خاکستر مرا. امیر معزی. نسبت از خویشتن کنم چو گهر نه چو خاکسترم کز آتش زاد. ؟ (از کلیله و دمنه بهرامشاهی). گرجز ترا ستودم بر من مگیر از آنک گه گه کند پاک بختا کستر آینه. خاقانی. او آتش است و جان و دل پروانه و خاکستش خاکستری در دامنش پروانه پیرامون نگر. خاقانی. مرده را چون بسوزانند خاکستری او در آن آب باشند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۱۴ ج ۱۲۷۲). و از بستر نرمش به خاکستری گرم نشاید. (گلستان سعدی). آتش افسرده از کاروان وامانده ام هر هانم رفته خاکستری نشینم کرده اند. واصف (از فرهنگ ضیاء). - امثال: آتش از خاکستری زاید و خاکستری از آتش روزگار آینه را محتاج خاکستری کند. || خاکستری در اصطلاح زراعتی: پس از سوزاندن مواد نباتی و حیوانی قسمتی از آنکه سوخته نمیشود باقی میماند که خاکستری نامیده میشود. خاکستری نباتی عموماً کم و بیش دارای مواد پتاس، سود، آهک، منیزیم، آهن که بجزو فسفر و جوهر شن و کلس و جوهر زغال چسبیده است. خاکستری حیوانی ترکیباتش با خاکستری نباتی متفاوت است مثلاً خاکستری استخوان بیشترش آهک چسبیده به جوهر فسفر و جوهر زغال است. تجزیه خاکستری نباتی مختلفه بدینترار است:

پتاس	سود	آهک	منیزی	جوهر فسفر	جوهر گوگرد
۱۰٪	۲/۵٪	۲۰/۰٪	۵/۰٪	۳/۵٪	۱/۴٪
۶/۰٪	۲/۰٪	۲۵/۰٪	۶/۰٪	۲/۵٪	۱/۴٪
۱/۲٪	۰/۲٪	۱۳/۵٪	۰/۴٪	۲/۲٪	۵/۰٪
۰/۷٪	۰/۴٪	۱۶٪	۱/۹٪	۰/۴٪	۱۰/۴٪
۰/۲٪	۰/۸٪	۳/۰٪	۰/۸٪	۰/۲٪	۱/۰٪

(فرهنگ روستائی یا دائرة المعارف فلاحی دکتر تقی بهرامی ۲۸۵)

خاکستور. (ک ت) (اخ) دهی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان دره گز. واقع در ۴۴ هزارگزی شمال باختری کبود گنبد.

بخاکستری اندر بغیره مدم. ناصر خسرو. عزیزیم در چشم دانا چو زر به چشم تو در خاک و خاکستریم.

ناحیه‌ای است دره‌ای و سردسیر با ۶۵۸ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان کردی است. آب آنجا از رودخانه و محصولاتش غلات و کتجد است. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه مالرو میباشد. این محل دارای پست و تلگراف و پستگاه ژاندارمری و گمرک و دبستان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خاکستور. [ک ت] [اِخ] نام محلی است در خراسان... در تعلیقه بر تاریخ بیهقی (تصحیح و تحشیه فیاض و غنی) در صفحه ۶۹۶ چنین آمده: در خراسان دو محل به این نام یکی خاکستر معروف به خاکستر لاین که در کوه‌های سرحدی شمال خراسان واقع است. دوم محلی است در پانین ولایت شهر مشهد در سر راه هرات و سرخس که رباط خاکستر هم نامیده میشود. ظاهراً خاکستر در این داستان بیهقی محل اخیر است: مرا سبکتکین دراز گفتندی و بقضاه اسب خداوندم در زیر من ریش شده بود چون بدین خاکستر رسیدیم اسبی دیگر زیر من ریش شد. (تاریخ بیهقی ج فیاض و غنی ص ۲۰۲). صاحب کتاب اخبارالدوله السلجوقیه در ذیل محاربه سلطان عضدالدوله ابی شجاع البارسلان بن داود بن میکائیل بن سلجوق با ملک قطلمش بن اسرائیل و ظفر یافتن بر او بانی رباط خاکستر را سوتکین ذکر می‌کند و این سوتکین منشأ و مولدش نیز از خاکستر بوده است. (تاریخ اخبارالدوله السلجوقیه ص ۳۰). حمدالله مستوفی در نزهة القلوب از دهی بنام خاکستر نام می‌برد و فاصله آن را از مواضع ما قبل و ما بعدش چنین تعیین می‌کند: «من نیشابور الی سرخس: از نیشابور تا دیه باد هفت فرسنگ راه هری از اینجا بدست راست جدا میشود و از دیه باد تا دیه خاکستر پنج فرسنگ. ازو تا رباط سنگ بست سه فرسنگ...» شاید این خاکستر یکی از آن خاکسترها باشد. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی ج لیدن مقاله ۳ ص ۱۷۵).

خاکستورله. [ک ت] [اِخ] نام محلی بوده است جزو رادکان که امروز خراب و بی‌سکنه است. راینو در سفرنامه خود این محل را با بیست و نه دهکده دیگر از دهکده‌های متعلق به رادکان اسم می‌برد که فعلاً ویرانه میباشند. رادکان نیز از نواحی شاهکوه است. (سفرنامه مازندران و استرآباد راینو بخش انگلیسی ص ۱۲۶).

خاکستورنگ. [ک ت] [اِخ] (ص مرکب) رنگ خاکستری. غَبَسَه. غَبَس. (اقترب الموارد).

خاکستورگون. [ک ت] (ص مرکب) برنگ خاکستر. خاکستری. اَرَمَد. (منتهی الارب)

(اقترب الموارد) (المنجد). اَقْتَم. اَرَمَد. اَوْرَق. اَغْبَس. مَرَبَد. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). **خاکستورگون شدن**. [ک ت] [اِخ] (ص مرکب) به رنگ خاکستری درآمدن. خاکستری رنگ شدن. اِرِمَداد. اِرِمَداد. (اقترب الموارد). اغیاس. (اقترب الموارد) (المنجد). اغیاس. (اقترب الموارد).

خاکستورگونی. [ک ت] (ص مرکب) برنگ خاکستری بودن. اغیاس. (اقترب الموارد). غَبَس. (اقترب الموارد). اَرَمَد. (منتهی الارب). ادهمام. (منتهی الارب).

خاکستورمال کردن. [ک ت] [اِخ] (ص مرکب) خاکستر به ظرفی مالیدن بجهت پاک کردن آن. به خاکستر آغشته کردن.

خاکستورنشین. [ک ت] [اِخ] (ص مرکب) کسی که در خاکسترنشیند فقر را. || (اصطلاح تصوف) یکی از اعمال صوفیان.

خاکستوری. [ک ت] (ص نسبی) برنگ خاکستر. رنگ سربی. رنگ سنجایی. اَقْتَم. (اقترب الموارد). رَمَادی. اَشْهَب. شهباء. عَوْق. (تاج العروس).

خاکستوری. [ک ت] [اِخ] دهی است از دهستان کاریزنو بخش تربت‌جام شهرستان مشهد واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختری تربت‌جام و ۲ هزارگزی خاور مالرو عمومی تربت‌جام به فریمان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیری دارای ۲۰۸ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات و محصولاتش غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری است و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خاکستوری رنگ. [ک ت] [اِخ] (ص مرکب) برنگ خاکستری. رجوع به خاکستری شود: یک مجسمه بلند سه پهلو جلو پرده مخمل خاکستری رنگی گذاشته شده بود. (سایه روشن صادق هدایت ص ۱۸).

خاک کسوخ. [ک ت] [اِخ] (ص مرکب) خاک رس. رجوع به خاک رس شود. **خاک سفید**. [س] [اِخ] دهی است کوچک از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان بگردنه سرخ. دارای ۳۶ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی است. آب آنجا از زاینده رود و محصولاتش غلات میباشد. شغل اهالی زراعت و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خاک سفید. [س] [اِخ] دهی است از دهستان هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۱۶ هزارگزی شمال راه مالرو بافت ساردوئیه دارای ۲۷ تن سکنه

است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸). **خاک سفید پائین**. [س] [اِخ] دهی است کوچک از دهستان هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختری ساردوئیه و ۱۰ هزارگزی شمال راه مالرو بافت ساردوئیه که دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خاک سنبه. [س ش] [اِخ] (ص مرکب) آیدزَدَک (حشره معروف). و رجوع به آیدزدک شود.

خاک سیاه. [ک] [اِخ] (ص مرکب) خاک تیره. خاک برنگ سیاه. خاک سیه.

خاک سیه. [ک] [اِخ] (ص مرکب) خاک تیره. رجوع به خاک سیاه شود: پاس ادب من همه را میرسد اینک

بر خاک سیه خفته‌ام اینک به در دوست. علی خراسانی (از آندراج).

خاکش. [ک] [اِخ] (ص مرکب) مخفف خاک‌کش است و آن تخته‌ای است که دهقانان زمین شیار کرده را بدان همواره کنند. (برهان قاطع) (آندراج) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۷). ماله که زمین را بعد از تخم افشاندن به آن هموار کنند. رجوع به خاک‌کش شود.

خاکشان. [اِخ] دهی است جزو دهستان بشاریات بخش آبیگ شهرستان قزوین. واقع در ۲۷ هزارگزی باختر آبیگ و ۱۵ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است جلگه‌ای با هوای معتدل و دارای ۳۰۰ تن سکنه. مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی و فارسی است. این دهستان دارای دو رشته قنات است. محصولات آنجا غلات و چغندرقد و پنبه و جالیز و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه آنجا مالرو و از طریق کوندج ابراهیم‌آباد میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران استان مرکزی ج ۱).

خاک شدن. [س] [اِخ] (ص مرکب) کنایه از خویشتن را هیچ و ناچیز پنداشتن:

در بهاران کی شود سرسبز سنگ
خاک شو تا گل پروید رنگ رنگ. مولوی.
ای برادر چو عاقبت خاک است
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی. سعدی.
ازین خاکدان بنده‌ای پاک شد
که در پای کمتر کسی خاک شد. سعدی.
|| مدفون شدن. || نابود شدن: ای بسا آرزو که
خاک شده. (سعدی). || ابدال بخاک گردیدن:
که گر خاک شد سعدی او را چه غم
که در زندگی خاک بوده است هم. (بوستان).

ما خاک شویم و هم نگرود
خاک درت از جبین ما پاک.
سعدی (ترجمعات).

سعدی اگر خاک شود همچنان ناله و زاریدنش آید بگوش. سعدی. || در اصطلاح کشتی‌گیران به جای سر پا کشتی گرفتن. بزمن افتادن ولی بکشتی ادامه دادن.

خاکش سبز باد. [ک س] (جمله فعلیه دعایی) بجای روانش شاد باد استعمال شده و در کتب هندی چون صبح گلشن آمده است. **خاک شفا.** [ک ش] (بخ) کنایه از خاک کربلای معلی میباشد. (آندراج):

میکنم دعوی سلیمانی در کفم سبدهای ز خاک شفاست. خان آرزو (از آندراج).

دوای کلفت دل سایه عمارت اوست گلش سرشت ز خاک شفا مگر استاد.

شفیع اثر (از آندراج).

خاک شناس. [ش] (ف مرکب) دانشمندی که اثر زمین‌های مختلف را برای کشت و زرعهای مختلف شناسد.

خاکشو. (||) تخمی است سیاه‌رنگ و ریزه که آن را با کافور در چشم کشند و به عربی بزوالخُمغم خوانند. (برهان قاطع). تخمی است داروئی که سرخ می‌گردد. بغایت ریزه باشد و طبیعت آن گرم و تر است و آن را خورده گلان و شفتربک نیز گویند و به عربی بزوالخُمغم و بترکی مرشوشه و به هندی خوبگلان و خاکشیر نامند. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). دانه‌ای است که با کافور سایند و در چشم کشند. (فرهنگ اوپهی):

چشم بی شرم تو گر روزی بیاشوید ز درد نوک خارش خاکشود باد ای دریده چشم و کون منجیک.

رجوع به خاک‌کزی و خاک‌کشی شود.

خاک‌کشور. (ف مرکب) این کلمه سبیل خاک‌کشی است و بمعنی کسی که خاک کارخانه زرگران و خاک‌رهگذرها را به آب بشوید تا زر گم‌گشته و جز آن که در دست از آن برآید و ریگ‌بیز عبارت از همین است. قدسی در قصه جهجهار بندبده و افتادن زره‌های او بدست لشکر پادشاهی گفته:

زر از خاک‌کشوری گذشت از کرور بلی کیمیا گریبود خاک‌کشور. (آندراج).

|| زار. برزرگر. کشاورز. (یادداشت بخط مؤلف).

خاک‌کشور. (بخ) دهی است از دهستان کاریزنوبخش تربت جام شهرستان مشهد واقع در ۵۳ هزارگزی شمال باختری تربت جام و یک هزارگزی خاور مالرو عمومی تربت‌جام به فریمان. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۱۲ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی

است. آب آنجا از قنات و محصولاتش غلات و پنبه است و شغل اهالی زراعت و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خاک‌کشور. (بخ) دهی است کوچک از دهستان دیلمان بخش سیاهکل دیلمان دارای ۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خاک‌کشوری. [حامص مرکب] عمل خاک‌کشور. رجوع به خاک‌کشور شود: زر از خاک‌کشوری گذشت از کرور.

(از آندراج).

خاک‌کشی. (||) خاک‌کشی که عربان بزوالخُمغم خوانند و علف آن را به شتر دهند. (برهان قاطع). نام داروئی که بنام خوب گلان شهرت دارد. (غیث اللغات) (آندراج). خُبه (به لغت اصفهانیان). گیاهی است که دانه‌های آن قرمز و لعاب بسیار دارد و بیشتر در ایران جنس سینبریوم سونیا^۱ دیده میشود. (از کتاب گیاه‌شناسی حسین گل‌گلاب). خَفِج.

— امثال:

خاک‌کشی نبات بعلقم نکرده‌ای؛ یعنی لطف و محبتی که چنان باید نکرده‌ای.

فلان خاک‌کشی مزاج است؛ یعنی سازگار و سازنده با هر جریانی است.

— خرد و خاک‌کشی: ریزریز. بسیار خرد.

— خاک‌کشی بیخ‌مال: خاک‌کشی که با بیخ سایند تا سخت سرد شود و بیمار را دهند در بیماری اسهال. رجوع به خاک‌کشو و خاک‌کزی و خاک‌کشیر شود.

|| (||) حیوانهای ریز برنگ سرخ و مایل بتدویر که غالباً در حوضها که آب مانده دارند پیدا آید.

خاک‌کشیر. (||) خاک‌کشو. خاک‌کشی. خوب گلان. خُبه. خَفِج. شفتربک. رجوع به خاک‌کشور و خاک‌کشی در این لغت‌نامه شود. خاک‌کشیر گیاهی است خرد و از نباتات کروسیفر^۲، بوته آن بلند و در حدود نیم متر میباشد. دارای ساقه مستیمی است که شاخه‌های فرعی از آن منشعب شده و برگهایش شبیه برگ ترب است و گل‌های ریز زردش دور هم جمع شده دسته‌های متعدد تشکیل میدهد. میوه آن هم شبیه میوه ترب است یعنی غلافی است که دانه‌های تخمیش در آن قرار گرفته و همین تخم خاک‌کشیر است که بنام خاک‌کشیر معروف است و در طب ایرانی مصرف میشود. (از فرهنگ روستائی یا دائرة المعارف فلاحتی

تمی بهرامی ص ۴۸۵ و ۴۸۶).

خاک‌کشیر مزاج. [م] (ص مرکب) سازگار. موافق شوند. با هر پیش آمد. خاک‌کشی مزاج.

خاک‌کشی مزاج. [م] (ص مرکب) موافق با هر پیش آمد. رجوع به خاک‌کشیر مزاج شود.

خاک صوفی حمید. [ک ح] (ترکیب

اضافی، [مرکب] خاک‌کی است سفید و خوشبو که از بلاد شیروان از بقعه صوفی حمید آرند و نگاه داشتن او مانع گزیدن هوام و مار است. از مجربات است. و بدستور طلای آن بر موضع گزیده و شرب او همین اثر دارد و در سایر افعال مثل گل قبرسی است. (از تحفه حکیم مؤمن).

خاک ضعیف. [ک ص] (ترکیب وصفی، [مرکب] بشر. (آندراج). انسان آدمی:

خاک ضعیف از تو توانا شده. نظامی.

خاک علی. [ک ع] (بخ) دهی است جزء دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین. واقع در ۲۶ هزارگزی باختر آبیک و ۶ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است واقع در جلگه دارای هوای معتدل و ۲۸۵ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. محصولات آنجا غلات و نخود و چغندر قند و بادام و تاکستان و جالیز است. شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی است. راه آنجا مالرو ولی ماشین نیز میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران استان مرکزی ج ۱).

خاک محروبت. [ک ح ب] (ترکیب اضافی، [مرکب] مقابل خاک وطن. منزل مسافران. (آندراج):

خاک غربت نیست دانگیر سستی بند پاست سخت این زنجیر بر پایم گرانی می‌کند.

دانش (از آندراج).

گر بود چشم تری گرد کدورت توتیاست

خاک شورانگیز غربت سرمه چشم من است.

اسیر (از آندراج).

خاک غربت بود آینه ارباب سخن.

صائب (از آندراج).

از سفر روشن کند سالک چراغ معرفت لعل را در دیده باشد خاک غربت توتیا.

شفیع اثر (از آندراج).

خاک فراموشان. [ک ف] (ترکیب

اضافی، [مرکب] قبر. (آندراج) (غیث اللغات). خاک. زندان خاموشان. کوچه خاموشان. فرجامگاه. (مجموعه مترادفات):

نیم من دانهای صائب بساط آفرینش را که در خاک فراموشان کند دنیا فراموشم.

صائب (از مجموعه مترادفات).

مرا از دل غباری نیست از خاک فراموشان که بی‌مانع در آنجا می‌توان خاکی بسر کردن.

شفیع اثر (از مجموعه مترادفات).

خاک فشاندن. [ف] (ف/د) (مص مرکب) خاک پاشیدن:

فشانندش قضا بر سر از فاقه خاک.

(بوستان).

1 - Sisymbrium Sofia.

2 - crucifères

خاک فیروزه. [ک ز / ز] (ترکیب اضافی، مرکب) ریزه فیروزه، خرده فیروزه. آنچه فیروزه از کان درست و بزرگ برآید نگین انگشتری و غیره سازند و آنچه ریزه باریک برآید آن را خاک فیروزه گویند. (غیاث اللغات) (آندراج).

خاک قبر در خانه ریختن. [ک ق د ن / ن ت] (مص مرکب) نوعی سحر. نوعی جادو: ساحران بر خاک مرده افسونی خوانده در خانه دشمن اندازند تا خانه اش خراب شود و پاره‌ای از آن چون بر آدمی خفته بریزند تا دیری بخود نیاید. (آندراج):

بر نیاید در حضور ساحران از ما نفس^۱ خاک قبر از دشمنی در مجلس ما ریختند. اثر (از آندراج).

خاک قومه. [ک ق م] (ترکیب وصفی، مرکب) خاک رس. خاک رست. رجوع به خاک رس شود.

خاک قند. [ک ق] (ترکیب اضافی، مرکب) چون قطعه قندی را بشکنند یا بسایند ریزه قند یا پودری را که بسبب شکستن یا سایندن از قند بدست آید خاک قند گویند.

خاک کورن. [ک د] (مص مرکب) دفن کردن. در خاک چیزی را پنهان کردن. بخاک سپردن. پوشانیدن برزخ خاک. [در گور کردن. در قبر نهادن. - امثال:

خدا پا کمان کند خاک کمان کند. فلانی دوسه شاه را خاک کرده کنایه از اینکه دوره آنها را دیده. [انابود کردن:

مترس از محبت که خاکت کند که باقی شوی گر هلاکت کند.

سعدی (بوستان). جان برزیر قدمت خاک تو ان کرد ولیک گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن.

سعدی (طیبات). [در اصطلاح کشتی گیران حریف را از سر یا بزمین انداختن و در زمین نشانیدن.

خاک کش. [ک / ک] (نص مرکب، مرکب) تخته‌ای است که دهقانان زمین شیار کرده را بدان هموار کنند و خاکش مخفف آن است. (آندراج). ماله (در تداول مردم شمیران). [کسی که خاک کشی می‌کند مقابل آجرکش یا گل‌کش (از اصطلاح بنایان). [ارابه‌ای که خاک حمل می‌کند.

خاک کشی. [ک / ک] (حامص مرکب) عمل خاک کشیدن. عمل خاک کشی کردن. عمل حمل خاک کردن.

خاک کشیدن. [ک / ک] [مص مرکب] حمل خاک کردن. خاک بردن. **خاک کشی کردن.** [ک / ک] [مص مرکب]

(مرکب) خاک حمل کردن. خاک کشیدن. **خاک گندن.** [ک د] (مص مرکب) کندن خاک. حفر آن:

زان سبب کاندر شدن واماند دیر خاک را می‌کند و می‌فرید شیر. مولوی.

خاک گران. [ک گ] (ترکیب وصفی، مرکب) خاک سنگین. این ترکیب از یک نظر قدیمی درباره عناصر نشأت گرفته است و آن این بوده که قدامت ترتیب قرار گرفتن عناصر را بر این نهج می‌دانسته‌اند: خاک بواسطه ثقل خود در زیر همه عناصر است. بر روی آن آب بواسطه آن که سبکتر از خاک است قرار دارد.

و بر روی آب باد (هوا) بواسطه سبکی و بر روی باد (هوا) آتش است:

مر آتش سوزان را مر باد سبک را مر آب روان را و مر این خاک گران را.

ناصر خسرو. **خاک گشتن.** [ک ت] (مص مرکب) خاک شدن. بصورت خاک درآمدن. بخاک تحول یافتن چنانکه جسد مرده پس از مدتها در زیر خاک ماندن:

خاک گشته، باد خاکش ریخته. رودکی. دیر و زود این شخص و شکل نازنین خاک خواهد گشتن و خاکش غبار. سعدی.

خاک گل کردن. [ک ک] (مص مرکب) آب یا مایع جز آب را با خاک آمیختن:

در ازل خاک وجود ما به می گل کردماند منع می خوردن مکن سلمان به اکرام نگر. جمال‌الدین سلمان (از آندراج).

خاک گور. [ک] (ترکیب اضافی، مرکب) خاک قبر. سفن. سفاه. زمس. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (تاج العروس). مجازاً گور. قبر.

خاک گون. [ک گ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به گون سفید شود.

خاک گیاهی. [ک] (ترکیب وصفی، مرکب) خاک کی است که از ترکیب خاک معدنی با لاشیرگ درست میشود. مهندس کریم ساعی در کتاب جنگل‌شناسی خود چنین آرد: خاک گیاهی از آمیختن خاک معدنی با لاشیرگ درست می‌شود. در زمینهای زراعتی مواد آلی که از راه کود بزمین داده میشود بوسیله شخم با خاک آمیخته میگردد ولی در جنگل این آمیخته شدن بوسیله ریشه درختان، کرمهای خاکی یا جانوران بزرگتر و یا بوسیله آبی که در خاک فرو می‌نشیند انجام

میگیرد. ریشه درختان در خاک معدنی فرو میروند، در آنجا می‌میرند و می‌پوسند و با آن آمیخته می‌شوند. کرمهای خاکی دالانهائی در خاک می‌کنند که گاهی تا ژرفای یک متر فرو میروند و آخال آنها با خاک کانی آمیخته

می‌گردد. گراز، روباه، خرگوش و موش خاک را در جستجوی خوراک زیر و رو می‌کنند. آبی که در خاک فرو می‌نشیند با خود ذرات لاشیرگ را همراه برده و آنها را با خاک معدنی مخلوط می‌کند همچنین هنگام گذشتن از لاشیرگ اسید هومیک^۲ را در خود حل کرده و آن را به خاک معدنی میرساند و در آنجا این اسید با برخی مواد معدنی هومات^۳ می‌سازد.

خاک گیو. (نص مرکب، مرکب) نیجی که خاک بخود گیرد. [کسی که در غربت بماند و به آنجا انس گیرد.

خاک لیس. (نص مرکب) کسی که خاک را بلیسد. (از آندراج):

بگردا گرد تخت طاقدیش دهان تاجداران خاک لیش. نظامی.

خاک لیمی. (حامص مرکب) عمل خاک لیس. خاک لیسیدن:

خاک لیمی پیشه می‌باید نمودن همچو آب بهر نانی. تا یکی هر سو دوان باشد کسی. میرزا سعید اشرف (از آندراج).

خاک لیسیدن. [د] (مص مرکب) لیسیدن خاک. بر خاک زبان زدن.

خاک لیوه. [ک ل و / و] (مرکب) در خاک غلتیدن. ترافه. (بلهجه قزوین).

خاک مال. (مص مرکب) مالیدن با خاک. [کنایه از ذلیل و خوار و بالقص «کردن» و «دادن» و «خوردن» مستعمل است. (آندراج):

چنان چست و چابک نهد دست و پا که نملش دهد خاک مال هوا وز آن میخورد سایه این خاک مال که یکجای باشد قرارش محال. ظهوری (از آندراج).

کی بمردن آسمان از خاک مال بگذرد بالم از پرواز چون ماند پر تیرم کند. صائب (از آندراج).

بر گوهرم غبار یتیمی فزون شود چندانکه چرخ بیش دهد خاک مال من. صائب (از آندراج).

صبح نشاط ما شده با شام غم یکی ناخورده خاک مال زمین آسمان ما. منیر (از آندراج).

خاک مال دادن. [د] (مص مرکب) خواری دادن. رجوع به خاک مال شود.

خاک مال شدن. [ش د] (مص مرکب) مطاوعه خاک مال کردن.

۱ - در مجموعه مترادفات این مصرع چنین است:
بر نیاید در حضور زاهدان از ما نفس.
2 - Acide humique.
3 - Humate.

خاک مال کردن. [ک د] (مص مرکب) بر زمین آوردن پهلوان را. (غیث اللغات).
|| شستن با مالیدن خاک و آب با هم بپیزی.
|| تطهیر: ولوغ کلب را خاک مال کنند و سپس دوبار بشویند. || خوار و ذلیل کردن. رجوع به خاک مال شود.

خاک مالی. (حامص مرکب) عمل خاک مال کردن و خاک مال شدن.

خاک مالیدن. [د] (مص مرکب) مالیدن خاک بپیزی. تعفیر. (اقراب الموارد). خاک مالیدن زن پستان خود را: زنان شیرده چون خواهند اطفال خود را از شیر بگیرند سر پستان خود را با خاک آغشته می کنند تا طفل شیرخوار را رغبت میکند آن پستان نماند.

خاک مالی شدن. [ش د] (مص مرکب) بخاک آلوده شدن. مالیده به خاک شدن. مطاوعه خاک مالی کردن.

خاک مالی کردن. [ک د] (مص مرکب) خاک مال کردن. شستن با مالیدن خاک و آب با هم بپیزی.

خاک مراد. [ک م] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از خاک زیارتگاه است که کام دل حاصل شود. (آندراج):

خط رویش چراغ دیده شب زنده داران شد
غبار خط او خاک مراد خاکساران شد.
صائب (از آندراج).

دیدم غبار خط تو حوری نواد را
صد شکر یانتم پی خاک مراد را.

؟ (از آندراج).
نیست در روی زمین جز آستان دولتش
هست اگر خاک مرادی در بساط روزگار.

(در مدح شاه عباس از آندراج).
جز آستان خرابیات نیست خاک مراد
خوشا کسی که از این آستان برون نرود.

؟ (از آندراج).
خاک مراد بخش. [ک م ب] (ترکیب وصفی، مرکب) خاک مراد. رجوع به خاک مراد در این لغت نامه شود:

تسبیح و سبحه از گل میخانه می کنم
خاک مراد بخش برآرد مراد من.

نظیری نیشابوری (از آندراج).
خاک مردان. [م] (ایح) دهی است از دهستان ولدیان بخش حومه شهرستان خوی.

واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری خوی و ۴ هزارگزی خاور ارابه رو سید حاجین نجوی. ناحیه ای است دره ای و کوهستانی با آب و هوای معتدل و سالم و ۲۹۹ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی است. آب این محل از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع آنجا دستی و جاجیم بافی است. راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۴).

خاک مرده. [ک م د / د] (ترکیب وصفی، مرکب) زمینی که رستنی در آن نباشد. (غیث اللغات) (آندراج). || خاک پوک که آب بسیار بخود گیرد:

سالکان را صحبت تن پروان سنگ ره است
سیل را این خاکهای مرده کاهل میکند.
صائب (از آندراج).

|| (ترکیب اضافی، مرکب) قبر. گور: چشمه صاف بقا آلوده گرد فناست
بوی خاک مرده می آید ز آب زندگی.

میرزا حسن واهب (از آندراج).
خاک مرکب. [ک م ز ک ک] (ترکیب وصفی، مرکب) مراد از موالید ثلاثه است که نباتات و جمادات و حیوانات باشد. (غیث اللغات).

خاک مطبق. [ک م ط ب] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از کره زمین. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری):
شرم در این طارم ازرق نماند
آب در این خاک مطبق نماند^۱.

نظامی (از آندراج).
خاک معلق. [ک م ع ل] (ترکیب وصفی، مرکب) خاک مطبق. کره زمین. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری). رجوع به خاک مطبق شود.

خاک مقل. [ک م] (ترکیب اضافی، مرکب) مقل مکی. رجوع به مقل مکی شود.

خاک مور. [ک] (ترکیب اضافی، مرکب) قریه النمل؛ ماوای موران و جای فراهم آمدن خاک آن.

خاک نوم. [ک ن] (ترکیب وصفی، مرکب) گرد که بیاد رود. غار. دقعه. بوغا.

خاک نشین. [ن] (نق) مرکب) نشینده بر خاک. مجازاً متواضع و متکرر و خاکسار و خلیق. (آندراج):

با خاک نشینان نشین تا گویند
هر چیز سبک تر است بالا باشد. خاقانی.
|| مرده چونکه در خاک کنندش:
ای دو جهان زیر زمین از چه ای
خاک نه ای، خاک نشین از چه ای؟ نظامی.

|| (اصطلاح تصوف) واصل:
نه در اختر حرکت بود و نه در قطب سکون
گر نبود بزمین خاک نشینانی چند.

حاجی ملاحادی سیزواری.
خاک نشین شدن. [ن ش د] (مصص مرکب) بدبخت شدن. ناچیز و فقیر شدن.

خاک نشین کردن. [ن ک د] (مصص مرکب) بدبخت کردن. ناچیز و فقیر کردن.

خاک نشینی. [ن] (حامص مرکب) جلوس بر خاک. || بدبختی. فقر. بیکی. || فروتنی:
در سرکشی است خاک نشینی که گفته اند

فواره چون بلند شود سرنگون شود. ؟
خاک نگار. [ن] (نق) (نق) نگارنده بر خاک. ترسیم کننده بر خاک. مصور خاک. رقم بر خاک زنده:

من شناسم که چرخ خاک نگار
چون سخنه ای تو نگار نداشت. مسعود سعد.

خاک نمک. [ن م] (لا) (مرکب) نوعی از بازی باشد و آن چنان است که چیزی را در توده خاک نم کرده پنهان سازند و بعد از آن خاک را بدر بخش تقسیم کنند و هر بخشی از آن کسی باشد، آن چیزی که پنهان است از بخش هر کس برآید غالب بود و او برده باشد و به عربی این بازی را فیشال گویند. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). نام بازی و آن را خیزیده و دوداله و کوها موی نیز گویند. (شرفنامه منیری).

خاک نهاد. [ن / ن] (ص مرکب) کنایه از آدمی خلیق و متواضع:
هر خاک نهادی که خموش است در این بزم
چون کوزه سربسته پر از باده ناب است.

صائب (از آندراج).
خاکو. (ایح) دهی است از دهستان چهار بلوک بخش سیمینرود شهرستان همدان واقع در نه هزارگزی جنوب همدان. ناحیه ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۳۱۸ تن سکنه که مذهب آنها شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از چشمه سار و رودخانه محلی است. محصول آنجا غلات و حبوبات و لبنیات و مختصر میوه میباشد. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم بافی و راه مالرو میباشد.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خاک و آب. [ک] (ترکیب عطفی، مرکب) کنایه از جسد و قالب آدمی زاد باشد. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). قالب بشر. (شرفنامه منیری).

خاکوانق. (ایح) دهی است جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۱۹ هزارگزی راه ارابه رو تبریز باهر، ناحیه ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل که دارای ۱۱۷ تن سکنه با مذهب شیعه و زبان ترکی. آب آنجا از چشمه سار و محصولات غلات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خاک و باد. [ک] (ترکیب عطفی، مرکب)

۱ - صاحب انجمن آرای ناصری در شاهد برای «خاک معلق» این بیت را چنین آورده است:
آب در این خاک معلق نماند
شرم در این طارم ازرق نماند.

بند. (شرفنامه منیری) (آندراج). مطیع. فرمانبردار: فلان خاک و باد تست. [اقاصد. (شرفنامه منیری) (آندراج). یک.

خاک و خاشاک. [ک] (ترکیب عطفی، مرکب) آشغال. رجوع به خاشاک شود.

خاک و خل. [ک] [خ] (ترکیب عطفی، مرکب) آشغال. گرد و خاک.

خاک و ماک. [ک] (مرکب، از اتباع) خاک تا بخاک اندرت نگرداند

خاک و ماک از تو بر ندارد کار. رودکی.

خاکه. [ک] [ا] (در عرف عامیانه به خاک زغال اطلاق میشود. [بجۀ پیش. [این کلمه با کلماتی چون «اره» و «قند» و «زغال» و «مروارید» و «شیش» و «تباکو» و «پهن» و «توتون» می‌آید که هرکدام از این ترکیبات علیحده ذکر خواهد شد.

خاکه. [ک] [ا] (بخ) دهی است از دهستان کنار رودخانه شهرستان گلپایگان واقع در ۸ هزارگزی شمال خاوری گلپایگان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیر و مالاریائی. دارای ۷۸ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان لری و فارسی است. آب آنجا از قنات و محصولاتش غلات و لبنیات و پنبه میباشد. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خاکه. [ک] [ا] (بخ) وادی است از شهر غدره و در این محل جنگی اتفاق افتاده است. (از معجم البلدان ج ۳).

خاکه اره. [ک] [ا] [ر] (ترکیب اضافی، مرکب) نرمه‌های ریز چوب که پس از بریدن آن بدست می‌آید. نُشازَه. وُشازَه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

خاکه بوگ. [ک] [ب] (ترکیب اضافی، مرکب) برگهای ریز و پوسیده که کود و رشوه را بکار آید.

خاکه تباکو. [ک] [ک] [ت] (ترکیب اضافی، مرکب) خردۀ تباکو. تباکوی ریزه‌ریزه شده.

خاکه توتون. [ک] [ک] (ترکیب اضافی، مرکب) خردۀ توتون. توتون ریزه‌ریزه شده.

خاکه چائی. [ک] [ک] (ترکیب اضافی، مرکب) خردۀ چائی. ریزۀ چائی. چائی که از پرویزن‌های ریز بدر تواند آمد.

خاکه زغال. [ک] [ک] [ز] (ترکیب اضافی، مرکب) خردۀ انگشت. ریزۀ زغال.

خاکه زمره. [ک] [ک] [ز] (ترکیب اضافی، مرکب) خردۀ زمره. ذرات زمره که از تراش قطعات زمره بدست می‌آید.

خاکه سرب. [ک] [ک] [س] (ترکیب اضافی، مرکب) چیزی است مثل خاک، که از کان سرب بدست می‌آید و نهایت بدبو باشد.

(آندراج): «خاکه کان مومیانی و سرب». اشرف (از آندراج).

خاکه شیش. [ک] [ک] [ش] (ترکیب اضافی، مرکب) شیش خرد. بجه‌های شیش. بجه‌های ریز شیش. رشک. مین.

خاکه فیروزه. [ک] [ک] [ز] (ترکیب اضافی، مرکب) از کان جواهر چیزی که درشت و بزرگ برآید از آن نگین انگشتر و غیره سازند و آنچه ریزه و خرد است آن را خاکه گویند. (آندراج):

خاک چون خاکه فیروزه درآید بنظر بس که گردید زمین سبزه چو فیروزه نگین. ملاطفاً (از آندراج).

خاکه قند. [ک] [ک] [ق] (ترکیب اضافی، مرکب) خردۀ قند. ریزه‌های قند که پس از شکستن قطعات بزرگ قند بدست می‌آید.

خاکه لیوه کردن. [ک] [ک] [ل] [و] [ک] [د] (مص مرکب) مراغه کردن. رجوع به مراغه کردن شود.

خاکه مروارید. [ک] [ک] [م] (ترکیب اضافی، مرکب) خرده مروارید. ریزه مروارید. مروارید ریز و کوچک.

خاکه مومیانی. [ک] [ک] (ترکیب اضافی، مرکب) چیزی است مثل خاک و از کان مومیانی بدست می‌آید و نهایت بدبو باشد. (آندراج):

خاکه کان مومیانی و سرب بوی آروغ امتلای وتر. اشرف (از آندراج).

خاکی. (ص نسبی) [ا] منسوب به خاک. (برهان قاطع) (آندراج). خلاف آبی، چون حیوان خاکی. ج. خاکیان:

آب و خاک اجزای خاکی را همی کلی کند باز که مرکل خاکی را همی اجزا کند. ناصر خسرو.

جانت را اندر تن خاکی بدانتش زر کنی چون همی ناید برون هرگز مگر از خاک زر. ناصر خسرو.

پوشد لباس خاکی ما را ردای نور خاکی لباس کوته و نوری رداش تام. خاقانی.

خاکی دلم در آتش و خون آب میشود تا تو کجائی امشب و مهمان کیستی. خاقانی.

چو هست این دیر خاکی ست بنیاد. نظامی.

فتاد اندر تن خاکی زابر بخشش قطره مدد فرما بفضل خویش تا این قطره بم گردد. سعدی.

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست ای ابر لطف بر من خاکی بیار هم. حافظ.

[پرنگ خاک. اغبر. غیرا. (منتهی الارب). [آلوده بخاک. آغشته به خاک. [کتابه از مردم بی حرمت و خوار و ذلیل. (آندراج)

(برهان قاطع): لیلی بهزار شرمناکی آمد بر آن غریب خاکی. نظامی.

چه عذر آری تو ای خاکی تراز خاک که گویانی در این خط خطرناک. نظامی.

[اشاره بمثلۀ خاکی است که برج شور و سنبله و جدی باشد. (برهان قاطع) (آندراج). [اهل زمین. [افتاده. متواضع: خاصگان دانند راه کعبه جان کوفتن کاین ره دشوار مستی خاکی آسان دیده‌اند. خاقانی.

روزی بطریق خشناکی شه دید در آن جوان خاکی. نظامی.

اگر صدسال بر خاکش نشینی ازو خاکی تری کس را نبینی. نظامی.

خاکی شو و از خطر میندیشی. نظامی.

بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست. سعدی (گلستان).

— عالم خاکی؛ دنیا؛ آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست عالمی دیگر بنیاد ساخت وز نو آدمی. حافظ.

خاکی. (بخ) نام مرد هندی است که در ربیع‌الاول سال ۸۸۶ ه. ق. قدم بمصر گذاشت و ادعاء کرد که سنش ۲۵۰ سال است. سیوطی در تاریخ الخلفاء گوید: چون او را دیدم عقل تجویز بیش از ۷۰ سال را بر او نکرد. مضافاً آنکه او بر این مدعی خود دلیلی نداشت. بوضع ظاهری، او مردی قوی هیکل یا محاسن کاملاً سیاه‌رنگ بود. از آنچه از او شنیدم این بود که گفت در سن ۱۸ سالگی من حج گزاردم و چون به هند باز گشتم شنیدم که تانارها ببنخدا رفته‌اند تا آنجا را بعیطه تصرف درآورند. او می‌گفت در زمان سلطان حسن قدم به مصر گذاشتم، و این سلطان هنوز مدرسه‌اش را بنا نکرده بود. البته آنچه می‌گفت صرف ادعا بود و دلیلی برای صحت قولش نداشت. (از تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۳۴۳).

خاکی. (بخ) از شعرای قرن نهم هجری عثمانی است که در زمان بایزیدخان وفات یافت و از مردم اسکوب بود. این بیت از اوست:

ملاست چکرم هر گزی که هجران بر کمال ایلر که هر نسته کمال اولسه فلک آنی زوال ایلر. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۳).

خاکی. (بخ) شاعری است از اهل قسطنطنیه

۱ - مرحوم دهخدا «خل» را در این موضع احتمال داده‌اند که از «خوال» بمعنی «درده» باشد. رجوع به «خلواره» و «خوال» و «خوالیکر» شود.

واز شعرای قرن نهم هجری عثمانی است. وی در زمان اسماعیل یکم آل اسفندیار میزیست و این بیت او راست:

ای مراد مومن و ترسامین مرد و زن
قدر تکدر طاشی که مرجان که مر مرد و زن.
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۲).
خاکی. (بخ) نام یکی از درویش است که طبع شعر هم داشته. صاحب مجالس النفاوس چنین آرد: مولانا خاکی از کوسو بوده و بسی درویش و دردمند می‌نموده و طبع نظم نیز داشته و این مطلع از اوست:

نیازمند تویم ای بناز پرورده
ترا زمانه عجب دلنواز پرورده.

(ترجمه مجالس النفاوس ص ۲۲۲).
در ترجمه لطائف‌نامه ص ۴۹ این مرد بنام خاتمی آمده است. «در شاهد صادق» بنقل الذریعه ج ۹ ص ۲۸۳ سال وفات او ۹۰۲ ذکر شده است.

خاکی. (بخ) نام جماعتی و قبیله‌ای است. (برهان قاطع) (آندراج).

خاکی. (بخ) نام محلی است کنار راه تبریز و سراب میان کرد کندی و دوز دوزان در ۷۶۸۰۰ گزی تبریز. دهی است جزء دهستان ابرغان. بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۴۵ هزارگزی باختر سراب و ۲ هزارگزی شوسه سراب به تبریز. ناحیه‌ای است جلگه‌ای با آب و هوای معتدل و ۸۲۳ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی است. آب آنجا از چاه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه اراپه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خاکی. (بخ) دهی است از دهستان تنگ گزی بخش اردل شهرستان شهرکرد واقع در ۷۰ هزارگزی شمال باختر اردل و ۱۸ هزارگزی راه کوه‌رنگ. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۲۲۷ تن سکنه که زبانشان فارسی و لری و مذهبشان شیعه است. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و پشم و روغن است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان کرباس و جاجیم‌بافی می‌باشد. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خاکی. (بخ) محمد. از شعرای قرن نهم هجری عثمانی است که صاحب تذکراتی نیز می‌باشد وی برادر کوچک عاشق چلبی است و او راست این بیت:

کوز قیزار دوب کیرتم بر چشمی آهو عشقنه
چشم خوبنارم کوروب صانماک بنی صاحب رمد.
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۲).

خاکی. (بخ) محمد آفندی. از شعرای متأخر عثمانی است اصل وی از قصبه کلیس ولایت

حلب است. وی از آنجا به قسطنطنیه آمد و در صف خواجگان قرار گرفت و شغل دفترداری و کتابت یافت مرگش بسال ۱۱۷۲ هـ. ق. است. در وفات راغب پاشا صدراعظم رثائی دارد که این دو بیت از آن است:

کرم مقاطعه سی تا زمان حاتم‌دن
قالوب مزاد ده بر کسه اولمیوب طالب
کیمک تقود عطایاسی وارانی آله جق
مگر جناب صدارت پناه اوله راغب.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۲).

خاکی. (بخ) مصطفی. از شعرای قرن نهم هجری عثمانی است و این بیت از اوست:

فاشترک ارسته دیر خالک کوران ای مه جبین
بال آجوب پرواز ایدر صان سدره دن روح الامین.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۲).

خاکی. (بخ) میرزاییک که با ملا صوفی بتألیف «بت‌خانه» تذکره بزرگ در دو جلد بسال ۱۰۱۰ هـ. ق. پرداخت و عبداللطیف‌بن عبدالله العباسی در ۱۰۲۱ بر آن ضمیمه‌ای نوشته است. (از کتاب احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۳ ص ۸۲۸).

خاکی. (بخ) میرزا علی‌قلیخان لگزی از شعرای متأخر ایران و از رجال شاه ظهاسب صفوی بوده است. این بیت او راست:

غم که پیر عقل تدبیرش بمردن می‌کند
می‌فروشش چاره در یک آب خوردن می‌کند.
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۲).

خاکیان. (ا) ج خاکی (حاشیه دکتر معین بر برهان قاطع). (آدیان). (شرفنامه سنبری):

خاکیانی که زاده زمین
ددگانی بصورت آدمیند. نظامی.

شاهد نو، فتنه افلاکیان
نوخط فرد، آینه خاکیان. نظامی.

||مردمان بی‌عزت و بی‌حرمت و خوار و ذلیل
راگویند. (برهان قاطع) (آندراج). خواران.
(شرفنامه سنبری) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۴):

خاکیان جگر آتش زده از باد سموم
آبخور خاک در حضرت علیا بینند. خاقانی.
آسمان پل بر سر آن خاکیان خواهد شکست
کآبروی اندر ره آن دلستان افشانداند.
خاقانی.

از پی خونریز جان خاکیان
شهربندی شد فلک در کوی تو. خاقانی.
تا ز محیط هوا خشک بر آبی چو ابر
در قدم خاکیان هر چه که داری بیار.
خاقانی.

چور نگر کز جهت خاکیان
چند تشام بدل ما کیان. نظامی.

چون گریزانی ز ناله خاکیان
غم چه ریزی بر دل غمناکیان. مولوی.

||مردگان. (اشتگاس).

خاکیان. (بخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرا. واقع در یک هزارگزی جنوب شوسه صومعه‌سرا به رشت. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۶۰ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان گیلکی و فارسی است. آب آنجا از رودخانه ماسوله و محصولات آنجا برنج و توتون و سیگار و شغل اهالی زراعت و مکاری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خاکی بالا. (بخ) دهی است از دهستان کاکاوندبخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۴۵ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۹ هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است دارای تپه و ماهور و سردسیر و مالاریائی دارای ۳۶۰ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان لری و فارسی است آب آنجا از چشمه و قنات و محصولاتش غلات و لبنیات و پشم است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است و راه مالرو می‌باشد. ساکنین آنجا از طایفه مظفرونند می‌باشند و در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند و برای تهیه علوفه احشام خود زمستان به گرمسیر می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خاکی بیگانه. (ب) [بخ] دهی است از دهستان اوبانو بخش دیواندره شهرستان سندج. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال دیواندره و ۱۲ هزارگزی جنوب خاور گرفتو. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای سردسیر دارای ۲۱۰ تن سکنه که مذهبشان سنی و زبانشان کردی است. آب آنجا از رودخانه و چشمه‌سار و محصول آنجا غلات و حبوبات و لبنیات و توتون می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خاکی پالین. (بخ) دهی است از دهستان کاکاوندبخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۴۸ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۹ هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است دارای تپه و ماهور با هوای سرد و مالاریائی سکنه آنجا ۱۲۰۰ تن که مذهبشان شیعه و زبانشان لری و فارسی است. آب آنجا از چشمه و قنات و محصولاتش غلات و لبنیات و پشم است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه مالرو می‌باشد. ساکنین آنجا از طایفه مظفرونند و در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند و برای تهیه علوفه احشام خود در زمستان بگرمسیر می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خاکی خراسانی. (بخ) نام یکی از شعرای ایران است و همدایت در

ریاض‌المعارفین شرح حال او را چنین آورد: نام او مولانا لطفعلی والدش از اهل بروجرد بود اما تولد او در مشهد روی داد. از علوم رسمیه و فنون ادبیه بهره‌ور گردیده و باده فقر از جام ملامت کشیده خراسان و پیشاور و کابل را سیاحت کرده و بخدمت مکین شاه پیشاوری و سید عالم شاه هندی رسیده از ایشان تربیتها دیده آنگاه بجانب عراقین و فارس شتافته سعادت خدمت سید قطب‌الدین شیرازی و آقامحمد هاشم دریافته و بنا بر اخلاص بخدمت آقامحمد هاشم نام فرزند ساداتمند خود را محمد هاشم نهاده. اغلب اوقات صایم و مشغول به ذکر دایم بوده بیشتر اوقات به خدمت و صحبت حاج میرزا ابوالقاسم شیرازی روی می‌آورد. خلف صدق او محمد هاشم نیز صاحب اخلاق نیکو و اوصاف دلجو بوده است. در سال ۱۲۳۴ ه. ق. وفات یافت و در حافظیه مدفون گردید. این اشعار از اوست:

بود گنج دو عالم در سه گوهر
کز آنها میشود کامت میر
یکی در جوع دایم درویمین جود
سیم در ذکر حق آن اصل مقصود.

نقل به اختصار از ریاض‌المعارفین ج ۱ صص ۲۵۶ و ۲۵۷. در مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۰۹ نیز هدایت شرح حال او را آورده است. **خاکی خراسانی**. [خ] [اخ] اسمش امامقلی و معاصر شاه عباس اول و دوم بود. وی در سال ۱۰۷۷ ه. ق. درگذشت و ظاهراً وفاتش در اوائل سلطنت شاه عباس ثانی دست داد. وی مردی عارف و از اهل قریه دزآباد بین مشهد و نیشابور بود. چندان مایه علمی نداشت. دیوانش مشتمل بر دو بیت و بیست غزل و ۲۵ قصیده است و نه ترجیع بند و مثنوی دارد. ایوانف مستشرق روسی الاصل صد غزل از آن را انتخاب و با مقدمه‌ای در بیست صفحه در بمبئی بمال ۱۳۵۹ چاپ کرد. او را غیر از این دیوان مثنوی «طلوع الشمس» یا «طوالع الشمس» نیز هست. (از الذریعه قسم اول جزء نهم ص ۲۸۱).

خاکی دهلوی. [دَل] [اخ] میرزا محمد صالح. معاصر محمدیادشاه است و شعرش در روز روشن آمده است. (از الذریعه قسم اول جزء نهم ص ۲۸۲).

خاک یوسف. [ی] [اخ] دهی است کوچک از دهستان رودبار بخش معلم کلاهی شهرستان قزوین واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختر معلم کلاهی و ۳۰ هزارگزی راه عمومی و دارای ۲۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خاکی زهی. [ز] [اخ] شعبه‌ای است از

طایفه ناحیه سراوان از طوائف کرمان و بلوچستان و مرکب از ۵۰ خانوار. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۸).

خاکی شیرازی. [ی] [اخ] وی یکی از درویش و شعراء است. هدایت در «ریاض‌المعارفین» شرح حال او را چنین می‌آورد: اسم او میرزا امین، فقیری است دردمند و سالکی است دل‌نژند. پیوسته در زحمت و ابتلاء مبتلی و گرفتار و از ملامت و شاعت متکین در آزار. رنجهای پیشمار کشیده و مجاهدات بسیار گزیده. در کتج قناعت آرمیده. در ایام شباب سیاحت فارس و عراق و عراق عجم نموده و مدتها در عتبات زائر بوده اگر چه بسیاری از مشایخ معاصرین را دریافته. اما در وادی اخلاص و ارادت محب‌علی شاه چشتی شتافته از میامن خدمت او بمقاصد اصلی کامیاب آمده چندی در قلمرو علی تنکر توقف داشته و جمعی همت بر ارادتش گماشته طریقه سلسله چشتیه دریافته. اکنون در خارج شیراز در بقعه هفت تنان زاویه و خانقاهی دارند و احباء صحبت ایشان را غنیمت می‌شمارند. صحبتش مکرر دست داده اشعار خوب دارند اکنون جز این ابیات حاضر نیست:

ای دل اگر دمی ز خودی با خدا شدی
از پای تا بر همه نور و ضیا شدی
گفتی کز اختلاف جهان نیستم خلاص
هست خلاص گر بغلانش رضا شدی
یا بی‌فراغی ز ستمهای نفس اگر
با سالکان راه خدا آشنا شدی.

و نیز او را این رباعی است:

چندی پی علم و مذهب و کیش شدم
یکی چند دگر طالب درویش شدم
دیدم که دل است مبدأ هر فیضی
برگشتم و طالب دل خویش شدم.

(از ریاض‌المعارفین ج ۱ ص ۲۵۸).

هدایت در مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۰۸ نیز از او یاد می‌کند.

خاکی شیرازی. [ی] [اخ] یکی از شعراء دوره شاه طهماسب صفوی است و این بیت از اوست:

بر تربت خاکی ز کرم یار گذر کرد
کوجان که فدای قدم یار کند کس.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۲).

خاکی کاشغری. [ی] [غ] [اخ] یکی از شعراء است که مسلک عرفان نیز داشته و این بیت او راست:

بیچاره آن که دل به تو نامهربان دهد
آخر در آرزوی وصال تو جان دهد.

او را کتابی است بنام «مناقب‌المعارفین» در شرح حال بهاء‌الدین نقشبندی و برهان‌الدین و جلال‌الدین. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲

ص ۲۰۱۳).

خاکی کون. [کَد] [مص مرکب] کنایه از افتادگی کردن و بندگی نمودن باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). || بقرار کردن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). || تسلیم کردن. (اشتگاس). || با خاک آغشتن.

خاکی نهاد. [ن] [ن] (ص مرکب) خلیق. افتاده. متواضع. (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۰). فروتن:

چو مردان شیراز خاکی نهاد

ندیدم که رحمت بر آن خاک باد. سعدی. || خاک‌کزد. (اشتگاس).

خاکین. (ص نسبی) خاکی. خاک آلود

این لب خاکین ما را در سفالین باده ده.

خاقانی. خونین دلی بصیر سر اندوده وز سرشک
خاکین رخی چو گاه گل اندود می‌بریم.
خاقانی.

و این نواحی در میان شکسته‌ها و نشیب
افزارهای خاکین و سنگین... (فارسانمه ابن بلخی ص ۱۴۳).

خاکینه. [ن] [اخ] دهی است جزء دهستان طارم پائین بخش سردان شهرستان زنجان. واقع در ۴۲ هزارگزی خاوری سردان و ۶ هزارگزی جمال‌آباد که سر راه شوشه قزوین است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۰۰ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان کردی است. آب آنجا از رود نو و محصولاتش غلات و برنج میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم و جاجیم‌بافی و راه آنجا مارو است. سکنه آنجا از طایفه کرد است و این ده قشلاق آنها محسوب میشود و ییلاق آنها حدود قاقازان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خاکیه. (ا) بیضه مرغ. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء) (اشتگاس). تخم پرنده. (فرهنگ نظام).^۲ مرغانه. چوزی.

۱- صاحب فرهنگ آندراج گوید این دو معنی را برای «خاکی کردن» نوشته‌اند لیکن تامفعول آن مذکور نشود مفید این معنی نمی‌تواند شد بلی «پای خاکی کردن» بمعنی «تهیه سفر کردن و التجاء بسوی چیزی آوردن» آمده نه تنها «خاکی کردن». (آندراج). بنا بر نظر مؤلف آندراج این مصدر باید متعدی باشد نه لازم.

۲- صاحب فرهنگ نظام در شرح این لغت آورد: «رشیدی این لفظ را ضبط کرده و گوید هاگ نیز گویند و از این مأخوذ است خاکینه. و از همین مأخوذ است خاک کبک آن قسم انگوری است نفیس در شیراز که شبیه است به تخم کبک و بعضی خاکینه مخفف خایه گینه گفته و اول اصح است. رشیدی برای لفظ خاک گینه نیاروده

|| خاگ کیک یک قسم انگور است که بسیار نفیس می‌باشد و در شیراز بوده و به تخم کیک مشهور و شبیه به آن است. (انجمن آرای ناصری).

خاگینه. [ن / ن] (مرکب) نان خورش معروفی است. (غیاث اللغات). نان خورشی است که از تخم ماکیان می‌سازند. (ناظم الاطباء). خوراکی است ساخته از تخم مرغ که زرده و سفیده را بهم زده در روغن سرخ کنند و گاهی شکر یا قند هم ریزند. (فرهنگ نظام). خایه‌ریز که از بیضه مرغ راست کنند. (آندراج) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۹). تخم ریز. عَجَه. خِیص البیض.

ور بگویم صفت قیمه و خاگینه گرم برود از دل هر مستعمی صبر و قرار.

بسحاق اطعمه.

خال. (ع) (نقطه سیاه بر روی. مهذب الاسماء) (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (شرفنامه منیری) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صاحب فرهنگ آندراج گوید: بلند، فتنه‌زاد، موزون، دلربای، دلجوی، دلفریب، دل‌آرای، مشکین، عنبرین، عنبربوی، عنبربار، معنیر، غالیه‌بوی، سیاه، نیک‌اختر، گوشه‌گیر، زمین‌گیر، بنفشه‌گون و نیلگون از صفات آن است. سپند، سیاه‌دانه، حبه‌السوداء، به دانه، فلفل، حب فلفل، حب افیون، نافه مشک، سنگ سیاه، سنگ حرم، حجرالاسود، زنگی، سیاهی، بلای سیاه، شب تاریک، کوب‌اختر، ستاره. نشان انتخاب، نقطه انتخاب، عقده، پروانه، غزاله، نمکدان، عدس، مرکز، دزد، هندو، زاغ، مگس، مور، زنبور، مهره، مهره‌مار، مهر کوچک، تکمه، دود، هاروت، شبنم، سوخته، نیلم، تخم ریحان، تخم بنفشه، تخم گل، سویداء، تخم آه، تخم امید از تشبیهات آن. و با مصادر «گناشتن» «نهادن»، «زدن»، «افتادن»، «نشستن»، «نشاندن» می‌آید. (آندراج):

به چابکی بر باید کجا نیاز دارد ز روی مرد مبارز بنوک پیکان خال.

منجیک

روی سخن را ز بهر حجت علمی پیش حکیمان نقطه نقطه خالم. ناصر خسرو. رویت آراسته بخال همه زیر هر خال معنی دیگر. محمود سعد. هر برگ بنفشه کز زمین می‌روید خالی است که بر روی نگاری بوده است.

خیام

دیده در کار لب و خالش کنم پیشکش هم جان و هم مالش کنم. خاقانی. زنجیر صبر ما را بگست بند زلفی بازار زهد ما را بشکست عشق خالی.

خاقانی.

تا از حجرات و آستانه

خال سیه و لیان کعبه.

یا رب آن خال بر آن لب چه خوش است بر هلاکش نطق از شب چه خوش است.

خاقانی.

مزن چندین گره بر زلف و خالت

زکانی ده قضاگردان مالت.

مه از خوبیش خود را خال خوانده

شب از خالش کتاب فال خوانده.

خال تو ولی ز روی تو فرد

روز تو بغال نیست درخورد.

از غم آن دانه خال سیاه

جمله تن خال شده روی ماه.

تازه شد این آب و نه در جوی تست

نفر شد این خال و نه بر روی تست.

لاجرم از نواب حداث

تیره چون خال گشت صورت حال.

کمال اسماعیل.

ز آن روی و خال دلستان برکش نقاب پرنیان

تا پیش رویت آسمان آن خال اختر برکند.

سعدی (بدایع).

تنها نه من بدانده خالت مقیدم

این دانه هر که دید گرفتار دام شد.

خالی است بدان صفحه سیمین بنا گوش

یا نقطه‌ای از غالیه بر یاسمن است آن.

سعدی (طیبات).

جهان چون خط و خال و چشم و ابروست

که هر چیزی بجای خویش نیکوست.

شیخ محمود شبتری.

غمزه زنان همه مردم فریب

سیب زنج خال زنج تخم سیب.

میر خسرو (از آندراج).

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آفتاب

خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب.

حافظ.

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم

عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است.

حافظ.

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال

ای بس مرغ خرد را که بدام اندازد.

حافظ.

تخم ریحان زلف یعنی خال

گر می عشق را فزون سازد.

طالب آملی (از آندراج).

ز خال گوشه ابروی یار می‌ترسم

ازین ستاره دنباله دار می‌ترسم.

صائب.

خال زیر لب آن ماه لقا افتاده‌ست.

صائب (از آندراج).

مرکز دانه حسن مصور گردید

خال مشکین چو بر آن چهره زبینه زدند.

صائب (از آندراج).

ز خال عنبرین افزون ز زلف یار می‌ترسم

همه از مار و من از مهره این مار می‌ترسم. صائب (از آندراج).

این خال از ازل بر رخ طالعم نشست

ای دیده سعی چیست به بغت سیاه ما.

واضح (از آندراج).

مشاطه بحسن سعی بر رخسارش

از مردمک دیده خود خال گذاشت.

ظهوری (از آندراج).

به مشاطگی سر بر آرد شمال

نهد بر رخ لاله از مشک خال.

ملاطفرادر ساقی نامه (از آندراج).

خال او در مزاج یار د شیخ

می‌کند کار حبه‌السودا. ثابت (از آندراج).

ابروی تو بر چشمه خورشید پل است

در شیشه دل خیال لعل تو مل است

حسن تو بهار و زلف تو ابر بهار

روی تو گل است و خال تو تخم گل است.

منیر (از آندراج).

زلف و خط تو با هم هندوستان و طوطی

رخسار و خال مشکین کافور و حب فلفل.

خواجه جمال‌الدین سلمان (از آندراج).

کعبه خلق است رویش حلقه آن کعبه زلف

خال او سنگ سیاه و چشم او زمزم نمات

نقطه خط شهنشاه است یا سنگ حرم

خال مشکینت که جان مقلان را بوسه جاست.

خواجه جمال‌الدین سلمان (از آندراج).

ای کرده زاغ خال تو بر لاله زار جای

وی برده باغ حسن تو از نو بهار دست.

خواجه جمال‌الدین سلمان (از آندراج).

صلای دولت و خوبی بزنی که هست امروز

خط تو سبزی خوان خلیل و خال عدس.

کمال خجند (از آندراج).

خال رویش اختیارت را مفید از دست برد

تکمه تنها گرفت آخر گریبان ترا.

مفید بلخی (از آندراج).

زمانه بازی دیگر بروی کار آورد

→ و جهانگیری هم آن را ضبط نکرده اگر چه لفظ هاگ را بدون سند ضبط کرده. در پهلوی خانیگ (خایه) بمعنی تخم مرغ است و در چند زبان ولایتی ایران هم خایه گویند. پس شاید خاگینه همان خایه‌گینه است و خاگ کیک هم مبدل خایه کیک است پس لفظ خاگ ثابت نیست. صاحب برهان قاطع این کلمه را در ذیل لغت «خاک» آورده و خاگینه را مشتق از این کلمه دانسته است و آن را با «واو» معدوله یعنی «خواگ» نیز صحیح می‌داند ولی در ذیل کلمه «خایه‌گینه» «خاگینه» را منخف «خایه‌گینه» می‌داند.

۱- در برهان قاطع این لغت بصورت «خایه‌گینه» آمده است و «خایه‌گینه» چنین تعریف شده: خایه‌ریز است که خاگینه باشد و خاگینه منخف خایه‌گینه است.

فکند مهره خال ترا به ششدر خط.
محمد اسحاق شوکت (از آندراج).
چو انبوی که میل طبع او با شیر می باشد
ز ذوق خال او شد الفت دل تا بنا گوشش.
تراب فتوت (از آندراج).
بیاد نیلم خالش ز مهره
شده تسبیح تار چنگ زهره.
ملاطرا (از آندراج).
مهر بر لب چو نهد درج دهان تو زخال
در دندان ترا گوهر نایاب کند.
آصفی (از آندراج).
خالش مخوان که بر لب خندان نهاده ای
داغ دل من است که بر جان نهاده ای.
چاچی (از آندراج).
||قطعه سیاهی که زنان مرزینت را میان دو
ابرو نهند:
ما بین دو ابروی تو آن قطعه خال
چون کوکب منخسف میان دو هلال.
؟
||قطعه سیاهی که زنان به تقلید خال طبیعی بر
رخسار نهند. ||قطعه ای که بر اندام مردم افتد.
(مذهب الاسماء) (برهان قاطع) (شرفنامه
منیری) (غیث اللغات) (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (آندراج) (تاج السروس) (اقرب
الموارد). لکه ای جز رنگ بدن بر بدن پدید آید
و زیبا نماید. ج. خیلان:
بدو گفت بهرام بنمای تن
نشان سیاوش بنمای من
ببهرام بنمود بازو فرود
ز عنبر به گل بر یکی خال بود. فردوسی.
- امثال:
مار خوش خط و خال؛ آدمی خوش ظاهر و
بدباطن.
||آبله. (ناظم الاطباء). مجازاً بمعنی آبله.
(غیث اللغات).
- تب خال؛ تاولی است که پس از تب بر
صورت پدید آید.
- خال خال؛ جامه یا چیزی که قطعه ها برنگی
غیر از زمینه بر آن باشد:
همه بجه چون بچگان پلنگ
همه خال خال و همه رنگ رنگ.
(یوسف و زلیخا).
- خال روی کسی گذاشتن؛ نسبت فساد و
تباهی به وی دادن (خاصه بزنان و دختران).
- خال سید؛ پسی:
برتن دین مدار خال سید
تا خط عمر تو سیه نکنند. خاقانی.
- خال گوشتی؛ برآمدگی است از گوشت بر
بدن.
- شب خال؛ آبله گونه ای است که مشهور
است بر اثر ترسیدن در خواب بر صورت پدید
می آید.
||نگار کیود یا سبز که بر تن آدمی کنند

بدینگونه که پوست تن را با سوزنی بپازند و
آزده را نیل و یا کحل کنند مرزینت را.
- خال کوبی کردن؛ پوست تن را با سوزنی
آزودن و آزده را نیل زدن تا تصویری برآید. و
نیز رجوع به همین عنوان شود.
||سیدی که بر ناخن گاهی افتد. ||نشان.
(منتهی الارب):
ای امامان و عالمان اجل
خال جهل از بر اجل منهد. خاقانی.
||قطعه. نکتة. ||نک. لکه. لکه کوچک. (ناظم
الاطباء). ||قطعه کوچکی از میوه که قبل از
سایر قسمتهای آن رسد: «انگور خال زده
است». ||هر یک از قطعه های طاس تخته نرد
و آن بر هر دو جانبی هفت است مثلاً چون بر
جانبی یک باشد بر دیگر روی شش نقش
است. و اگر بر روی پنج باشد بر جانب مقابل
آن دو متقوس است. ||هر یک از نگارهای
واقع بر ورق بازی چون تک خال. خال
خشتی. خال گشیزی. ||هشت یک گره.
||شاخه های بزرگ درختان. «خالان» جمع
این کلمه است. در اشعار میرزا حسین خان
کسائی چنین آمده است:
«نشکیم خالانا از بهر خومه یا که کومه».
(از فرهنگ گیلکی ص ۸۷).
- دار خال؛ درختی که آن را پیوند نکرده
باشند.
||شاخ درختان نونشاده را نیز گویند. ||هر
بوته درختی که از جانی برکنده شود و در
جای دیگر بنشاند. (برهان قاطع).
خال. (ع ! برادر مادر. (از برهان قاطع)
(مذهب الاسماء) (ناظم الاطباء) (ترجمان
علامه جرجانی ص ۴۵) (آندراج) (منتهی
الارب) (اقرب الموارد) (تاج السروس). به
هندی مامون گویند. (غیث اللغات). کا کویه.
دانی. آبو. آبی. ج. آخوال. آخوله. خوله. خول.
خالان:
بدو پور شاه سنگان زمین
همان خال سهراب با آفرین
که خوانی تو آن مرد را خال خویش
بدو تازه دانی مه و سال خویش. فردوسی.
چه گوئی ز گتتم یل خال شاه
توانگر سپید سری با سپاه. فردوسی.
چو بشنید هر مز که خسرو برفت
هم اندر زمان کس فرستاد تفت
که گتتم و بندوی را کرده بند
بزدان کشیدند ناسودمند
که این هر دو خالان خسرو بدند
بگردانگی در جهان نو بدند. فردوسی.
همتش آب و معالی ام و بیداری ولد
حکمتش عم و جلالت خال و هشاری ختن.
منوچهری.
این امام بصادق تبانی رحمة الله علیه که

امروز به غزنی است و خال وی بود بوصالح
که حال او باز نمودم... (تاریخ بهقی).
همواره پشت و یار من پوینده بر هنجار من
خاراشکن رهوار من شبدیز خال و رخسار عم.
لامعی.
مال و ملک از زهد و از طاعت گزین
علم عم باید ترا پر هیز خال. ناصر خسرو.
فضل و ادب مرد مهین نسبت اویست
شاید که نیرسی ز پدر و ز عم و خالش.
ناصر خسرو.
دیدم که نه عم بودی و نه خال کسی را
او کرد ترا عم و همو کرد ترا خال.
ناصر خسرو.
از خال و عم بناحق بستانی
وانگه به عمرو و خالد بسپاری. ناصر خسرو.
اپرویز این عزم درست گردانید و او را دو خال
بودند. یکی بندویه نام بود و دیگر بظام نام.
(فارسنامه ابن البلخی).
آن که مرد دها و تلیس است
او نه خال و نه عم که ابلیس است. سنائی.
آنکه عم تواند و خال تواند
همه در قصد جان و مال تواند. سنائی.
منصورین عباس از عبدالله بن الفضل هاشمی
از خال خود سلیمان نوفلی از... (تاریخ قم
ص ۲۰۶). مسجدالدوله خمال خویش را
رستمین مرزبان با سه هزار مرد بحدد او
فرستاد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص
۲۲۹).
کز تقدکنان حال مجنون
پیری سره بود خال مجنون. نظامی.
||مرد بی زن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
||جنسی از برد یمنی که بیشتر عربان جامه
کنند. (برهان قاطع) (مذهب الاسماء) (ناظم
الاطباء) (شرفنامه منیری) (منتهی الارب)
(آندراج). قسمی برد که زمینه سرخ دارد با
خطوطی سیاه. ||کوهچه متفرد. (ناظم
الاطباء) (منتهی الارب). ||لازم گیرنده
چیزی. ||لگام اسب. ||مرد ضعیف دل و
ضعیف جسم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)
(آندراج). ||شتر سیاه بزرگ را نیز گفته اند.
(برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (شرفنامه
منیری) (منتهی الارب) (آندراج). ||شتر
ضخیم. ||اسب ضخیم و فربه. (ناظم الاطباء)
(منتهی الارب) (آندراج). ||جای بی انیس.
||ظن و توهم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
||مرد فارغ از علاقه و حب. (ناظم الاطباء)
(آندراج). ||ابری که خلاف نکند باریدن را.
(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب
الموارد). ||خلالت و سزاواری باران. (ناظم
الاطباء) (منتهی الارب). یقال: ما احسن
خالها، ای خلقتها للمطر. (منتهی الارب).
||ابر بی باران. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)

اسم فاعل است از «خیل» که قلب مکانی در آن بعمل آمده و سپس با ابدال قاضی [ضین] خال شده است و این چنین قلب یعنی «فالم» بجای «فاعل» در زبان عرب زیاد است چون «هار» و «شاک» بنا بر قولی (قول خلیل بن احمد). خلیل «جاء» [ین] را از این نوع قلب و حذف می‌داند.

۲- این مصدر از معاصر افعال قلوب است و مضارع آن در بنی طی اخیال و در لغت آمد اخیال میباشد که اولی فصیح و دومی قیاسی است و برای آن مصادر دیگری آمده چون: خیل، خیل، خیلة [خ یا خ]، خیلان، مخیلة، نخالة، خیلولة. (از اقرب الموارید).

۳- نام دیگر خالاز، شالاز (Chalaze) است. برای اطلاع بیشتر از خالاز توضیح ذیل داده میشود: اگر تخمدان کوچک گندم سیاه را مورد مطالعه قرار دهیم، خواهیم دید که از سه کاربیل تشکیل یافته و به کلاله سه شاخه‌ای منتهی می‌گردد. تخمدان مزبور دارای یک حجره می‌باشد و فقط یک تخمک در قاعده آن قرار گرفته است اگر مقطعی از تخمک مزبور را در زیر میکروسکپ مطالعه نمایم قسمتهای ذیل را خواهیم دید. پایه کوچکی که تخمک را به جفت وصل می‌نماید فونیکول نامیده میشود. فونیکول در بعضی نباتات گوشتی Gactaceae منشعب شده است و هر یک از انشعابات آن به یک تخمک منتهی می‌گردد. فونیکول مجموع سلولهای پارانشیمی جوانی است که انشعاب رگیرگهای جانبی تخمدان از آن عبور نموده و داخل تخمک می‌گردد. این دسته‌های چوبی و آبکشی غالباً هادروسانتربیک Hydrocentrique می‌باشند. ناحیه‌ای که تخمک به فونیکول اتصال می‌یابد ناف Hile نامیده میشود. سطح خارجی تخمک را دو پوسته بنام نگوومان Tegument می‌پوشاند. نگوومان خارجی یا پریمین Primine معمولاً در نباتات مختلفه ضخیمتر از نگوومان داخلی یا سکوندین Secondine می‌باشد و انشعاب دسته‌های چوبی و آبکشی از آن عبور می‌نماید. تخمک‌های بازدانگان فاقد سکوندین می‌باشند. در داخل نگوومان توده‌های سلول بنام نوسل Nucelle قرار گرفته و سلول مادر کیسه جنینی را احاطه نموده است قسمت انتهائی نوسل بوسیله در نگوومان فوق پوشیده نشده و مجرای باریکی بنام میکروپیل Micropyle تولید می‌سازد. دسته‌های چوبی و آبکشی گاهی بدون انشعاب وارد نگوومان میشود (مانند یاس) ولی غالباً در ناحیه ناف منشعب می‌گردد. این انشعابات در گلابی و کتان خیلی کوتاه است و داخل نگوومان نمیشود. بالعکس انشعاب دسته چوبی و آبکشی در بعضی نباتات مانند گوجه زیاد می‌باشد و در تمام جهات نگوومان متفرق می‌گردد حتی در مجاورت میکروپیل دیده میشود. محلی که دسته چوبی و آبکشی در زیر نوسل منشعب می‌گردد شالازیا خالاز نامیده میشود. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۷۲-۴۷۳).

خالاز (فرانسوی، لا) محلی است که دسته چوبی و آبکشی در زیر نوسل در آنجا منشعب می‌گردد.^۲ (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۷۲).

خالازوگامی. (ز) [فرانسوی، لا] راه یافتن لوله کرده از ناحیه فونیکول و خالاز به کیسه جنینی بنام خالازوگامی معروف است و این در بعضی از نباتات مانند درخت توس و کازورینا^۵ است. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۹۶/۴۹۷).

خالاستروا. (اخ) نام ناحیه‌ای است در مقدونیه که مردی بنام لیم نوس^۷ از آنجا برخاست، و توطئه‌ای بر ضد اسکندر ترتیب داد و قضیه بوسیله نیکوماخوس^۸ که معشوق او بود کشف شد. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۷۵).

خالاسوا. [س] [اخ] رودخانه‌ای است که به بحر خزر میریزد و محل صید ماهی میباشد. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۳۲).

خالان. (اخ) دهی است جزء دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر واقع در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری کلپیر و ۲۵ هزارگزی شوسه اهر کلپیر. ناحیه‌ای است

کشف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۴۹۴).
[روح انسانی. شیخ جمال گفته است که خال عبارت است از قطعه روح انسانی. صاحب «کشف اللغات» را نیز همین عقیدت است. (از کشف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۴۹۴-۴۹۵).

خال. (اخ) نام موضعی است در شق الیمامه. (معجم البلدان ج ۳ ص ۳۹۱).

خال. (اخ) نام کوهی است روبروی دیبه از بنی سلیم و بنا بر قول دیگر در زمین غطفان. و نام آن در این بیت آمده است:

اهاجک بالخال الحمول اللدواعف
فانت لمهواسن الارض نازع.

(در معجم البلدان از یاقوت حموی ج ۳ ص ۳۹۰).

خال. [خالل] (ع ص) پریشان. متفرق و منته: عسکر خال. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

خالادور. [د] (اخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در یازده گزی جنوب بیرجند. ناحیه‌ای است معتدل واقع در دامنه کوهسار، سکنه آن ۲۱ نفر که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است آب آنجا از قنات و محصولات غلات و محصولات بعمل آمده از باغها. شغل اهالی زراعت و کسریاس بافی است و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خالاز. (فرانسوی، لا) محلی است که دسته چوبی و آبکشی در زیر نوسل در آنجا منشعب می‌گردد.^۲ (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۷۲).

خالازوگامی. (ز) [فرانسوی، لا] راه یافتن لوله کرده از ناحیه فونیکول و خالاز به کیسه جنینی بنام خالازوگامی معروف است و این در بعضی از نباتات مانند درخت توس و کازورینا^۵ است. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۹۶/۴۹۷).

خالاستروا. (اخ) نام ناحیه‌ای است در مقدونیه که مردی بنام لیم نوس^۷ از آنجا برخاست، و توطئه‌ای بر ضد اسکندر ترتیب داد و قضیه بوسیله نیکوماخوس^۸ که معشوق او بود کشف شد. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۷۵).

خالاسوا. [س] [اخ] رودخانه‌ای است که به بحر خزر میریزد و محل صید ماهی میباشد. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۳۲).

خالان. (اخ) دهی است جزء دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر واقع در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری کلپیر و ۲۵ هزارگزی شوسه اهر کلپیر. ناحیه‌ای است

۱- منته، رجل خال [خالین] ... خال در اینجا

آندراج). [ابری که در آن باریدن گمان رود. ناظم الاطباء] (شرفنامه سنیری) (منتهی الارب). [برق. ناظم الاطباء] (منتهی الارب) [آندراج]. [اسهم و تیر. ناظم الاطباء]. [ایلچی و رسول. ناظم الاطباء] (منتهی الارب) [آندراج]. [ابرام و لجاجت. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). [مرد نیک تیمارکننده مال. ناظم الاطباء] (منتهی الارب). [قال: هو خال مال، نیک متهد و تیماردارنده مال است. منتهی الارب]. [مالک: انا خال هذا الفرس؛ یعنی مالک این اسب. (منتهی الارب). [جامه ترم یا نموت. [جامه‌ای که بدان مرده را پوشند. [جوانمرد و سخی. (ناظم الاطباء) [منتهی الارب] (آندراج). [کسیر و بزرگ منشی. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) [منتهی الارب] (آندراج). [چشمه. (ناظم الاطباء). [جفت و زوج. (ناظم الاطباء). [افحل سیاه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [امرغ حلال گوشتی شبیه به کلاغ. (ناظم الاطباء). [اعلم. (برهان قاطع) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارید) (تاج العروس). [علم لشکر که بدست والی باشد. (ناظم الاطباء) (شرفنامه سنیری). [اثر خیر. (شرفنامه سنیری). نشان خیر. (منتهی الارب) (آندراج). [مرد پاک از تهمت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). [مرد نیک خیال‌کننده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [یکنوع گیاه شکوفه‌دار. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). [ص] سیاه. (ناظم الاطباء).

خال. (ع مص) گمان بردن. (اقرب الموارید) (ناظم الاطباء). و منته «خال الشيء خالاً»^۴. [النگ شدن ستور. (اقرب الموارید) (ناظم الاطباء). و منته، خال اللدابه خالاً. [لا] در اصطلاح صوفیان: معصیت. صاحب طارقه گفته است که خال عبارت از ظلمت معصیت است که میان انوار طاعت بوده چون نیک اندک بود خال گویند. (از کشف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۴۹۴). [در نزد سالکان اشارت بنقطه وحدت است من حیث الخفا که مبدأ و منتهای کثرت است. منته «بدنه و الیه يرجع الامرکله» چه خال بواسطه سیاهی مشابه هویت غیبیه است که از ادراک و شعور محتجب است و مخفی. لایری الله الا الله و لا یرف الله الا الله. (از کشف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۴۹۴). [صوفیان وجود محمدی را خال گویند یعنی هستی عالم. (از کشف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۴۹۴). [بدخونی خوبریان. صاحب کشف اصطلاحات الفنون آورده اگر خویرونی را ذره‌ای بدخونی بود آن را خال گویند و سبب زشت شمردن. (از

4 - Chalazogamie.

5 - Casuarina.

6 - Chalastra.

7 - Limnus.

8 - Nicomachus.

کوهستانی دارای آب و هوای معتدل و ۲۵۸ تن سکنه که زبانشان ترکی و مذهبشان شیعه است. آب آنجا از چشمه و محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آن گلیم و جاجیم بافی است و راه مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خالون. [و] (ا) دانه‌ای است شبیه به گندم و آن را حنطه رومیه خوانند. گرم و تر است. با سرکه بر جرب طلاکنند نافع باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). به یونانی خندروس گویند. (تحفة حکیم مؤمن از حاشیه دکتر معین بر برهان قاطع) ۱.

خال اعلی. [ا] (مرکب) خال اقلی. پسر خاله. این کلمه از خال عربی برادر مادر و اغل [أغ] ترکی یعنی پسر ترکیب یافته است. **خال المؤمنین.** [السلّم] (بخ) لقب معاویه بن ابی سفیان است چه ام حبیبه بنت ابی سفیان و ام المؤمنین خواهر معاویه است.

خالب. [ا] (ع ص) مرد فریبنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خادج. فریبنده بزبان. زبان‌باز. ج. خَلْبَة.

خال بخال. [ب] (ص مرکب) خال خال. خال ماخالی.

خالبرزن. [ب ز] (بخ) قره‌های است از قراء سرخس. و منسوب به آن خالبرزنی است. (از انساب سمعانی).

خالبرزنی. [ب ز] (بخ) جهمفرین عبدالوهاب خالبرزنی از اهل خالبرزن. یکی از راویان است. وی خال عمر بن علی محدث بود و از یحیی و یونس بن عبدالاعلی و محمد بن یزید روایت حدیث کرد. (از انساب سمعانی).

خالبة. [ب] (ع ص) زن فریبنده. مؤنث خالب. (منتهی الارب).

خال بین. (نق مرکب) آنکه بتگریستن خال پوست بدن فال گوید مثل فال بین و کف بین. حازی.

خالج. [ا] (ع ص) رجوع به «خلج» شود.

خال جیور. (بخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان واقع در هشت‌هزارگزی جنوب خاوری لنگرود و کنار شوسه لنگرود به رودسر. ناحیه‌ای است واقع در جلگه دارای آب و هوای مرطوب و مالاریایی. سکنه آنجا ۱۴۴ تن که مذهبشان شیعه و زبانشان گیلکی و فارسی است. محصول آن برنج و ابریشم و نیشکر و صیفی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خال خال. (ص مرکب) ۲ بسیار لکه‌دار. (ناظم الاطباء). منقش به خالها. با خالها.

منقطه. مرقش. رجوع به لغت خال شود.

خال خالی. (ص نسبی) صاحب خالها.

خالد. [ا] (ع ص) جساودان. جساودانه. (مذهب الاسماء). همیشه و جاودان. (غیث اللغات) (آنندراج). پاینده. برجای. ج. خالدین، خالدون.

خالد. [ا] (بخ) یکی از نه نیره سلطان محمود غزنوی است. در زمان استیلاء طغرل نامی بر خراسان که از غلامان سلطان محمود و بنام طغرل کافر نعمت مشهور است. این نه نیره که در قلعه دهک محبوس بودند در شب در قلعه را بشکستند و بیرون آمدند و پناه به نوشتن شروانی حاجب عبدالرشید بردند و او آنها را بدست طغرل داد و وی همه را بکشت. (از تاریخ گزیده ص ۴۰۳).

خالد. [ا] (بخ) از راویان است و از عوف الاعرابی روایت می‌کند. این ابی‌حاتم او را مجهول‌دانسته است. (از لسان المیزان جزء ۲ ص ۳۷۳).

خالد. [ا] (بخ) ابن ابراهیم الذهلی مکنی به ابدواد. وی والی خراسان بود و چون بوعاصم در سیستان محتشم گشت و با لشکر بسیار قصد خراسان کرد ابدواد در مقابل سلیمان بن عبدالله الکندی را با سپاهی بزرگ بیستان فرستاد تا به حرب بوعاصم بپردازد. (از تاریخ سیستان ج ۱۳۱۴ ص ۱۳۹).

خالد. [ا] (بخ) ابن ابی جیل. در روایت نجاری و ابن برقی جیل (بیاض بعد جیم) آمده است. ابن ماکولادجیل را بر جیل ترجیح داده است و خطیب دومی را بر اولی راجع دانسته است. ابن السکن گفت وی در طائف سکنی داشت. گویند او از «سبایین تحت الشجره» است. او را یک حدیث بیش نیست که احمد و ابن شیبّه و ابن خزیمه در صحیحش و طبرانی و ابن شاهین از طریق عبدالله بن عبدالرحمن طائقی از عبدالرحمن خالدین ابی جیل العدوانی از پدرش اخراج کرده‌اند که او پیغمبر (ص) را در مشرق تقیف دید در حالی که بر کمان یا عصائی تکیه داشت. آنگاه که برای یاری خواستن نزد آنان آمده بود. او گوید: شنیدم پیغمبر را که آیه «والسما و الطارق» را تا به آخر خواند. سپس گوید آن را در جاهلیت پذیرفته و حفظ کرده بودم و در اسلام خواندم. ابن شاهین از عبدالرحمن بن خالدین ابی جیل روایت می‌کند که ابن حبان بین خالدین جیل العدوانی و خالدین ابی جیل الثقفی فرق گذارده است و این خود توهمی بیش نیست. (از الاصابه قسم اول ج ۱ ص ۸۷).

خالد. [ا] (بخ) ابن ابی خالد الانصاری. ضرابین سرد با اسناد خود از عبدالله بن ابی رافع ذکر کرده است که او از صحابه بوده و

با حضرت علی در واقعه صفین شرکت کرد طبرانی و جز او نیز این قول را اخراج کرده‌اند (از الاصابه قسم اول ج ۱ ص ۸۸ و ۸۹).

خالد. [ا] (بخ) ابن ابی خالد السلمی وی از پدرش روایت می‌کند و پسر او محمد بن خالد السلمی از پدرش از جدش روایت دارد ذهبی در ترجمه محمد بن خالد می‌گوید که اینها شناخته نشده‌اند که چه کسانی. ابوحاتم می‌گوید خالد از پدرش از رسول (ص) روایت می‌کند، و از او پرسش که هر دو مجهولند. این حبان در ثقات می‌گوید خالد مسرولات را روایت می‌کند و از او محمد که پسرش می‌باشد روایت دارد ولی مسن این دو را نمی‌شناسم. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۵).

خالد. [ا] (بخ) ابن ابی دجانه الانصاری. ضراب وی را از صحابه‌ای دانسته است که در صفین حاضر بوده‌اند. (از الاصابه ج ۱ قسم اول ص ۸۹).

خالد. [ا] (بخ) ابن ابی زکریا بن ابی اسحاق بن ابی حفص. وی از کبار آل حفص از جهت سن و منزلت بود. در نهم جمادی الاخر سال ۷۱۱ ه. ق. پادشاه تونس شد. (از الحلل السندی ج ۲ ص ۳۲۷).

خالد. [ا] (بخ) ابن ابی سلیمان الموریانی. وی برادر ابویوب موریانی و موربان که زادگاه ایشان است از قراء اهواز می‌باشد. ابویوب در دستگاه منصور مقام و منزلتی داشت ولی بعداً بوسیله منصور ابویوب و خالد برادرش و پسران برادرش مسعود و سعید و مخلد و محمد بزدان اتادند و در اول سال ۱۵۴ ه. ق. او و برادرش درگذشتند. (از الوزراء و الکتاب ص ۸۵).

خالد. [ا] (بخ) ابن ابی صلت. ابو عوانه از قول او حکایت می‌کند که وی گفت برای عمر بن عبدالعزیز آبی آوردند که این آب بوسیله زغال متعلق به حکومت. نه متعلق بشخص عبدالعزیز. گرم شده بود. عمر بن عبدالعزیز را این آب ناخوش آمد و از آن وضو ساخت. (از سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۱۶۱).

خالد. [ا] (بخ) ابن ابی طریف. وی از وهب بن منبه روایت دارد. ابن مدائنی و هشام بن یوسف او را ضعیف می‌دانند. ابن عدی می‌گوید به گمان من او را جز دو یا سه حدیث حدیثی نیست. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۸).

خالد. [ا] (بخ) ابن ابی عمران مکنی به ابو عمر. وی از تابعان است.

خالد. [ا] (بخ) ابن ابی عمران التجبیبی. وی از ابن عمر روایت می‌کند ولی از او

نخیده است و از عبدالله بن حارث بن جزء روایت دارد و از ابو یحیی انصاری و ابن لهیعة و لیث روایت می‌کنند. ابن سعد او را ثقفه می‌داند و در افریقا بسال ۱۲۹ هـ. ق. مرد. (از کتاب حزن المحاضرة فی اخبار مصر و تقاره ص ۱۳۱).

خالد. [ل] [اخ] ابن ابی عمران التوبی. وی از قهه و از قضات افریقه بود که بسال ۱۲۹ هـ. ق. درگذشت. در ج ۱ حبیب السیر این نام به صورت «خالد بن ابی عمران الیونس» ضبط شده است. (از حبیب السیر ج ۱ ص ۱۹۲).

خالد. [ل] [اخ] ابن ابی فرج علی اصهبانی و راست: کتاب «مستراتب الفقهاء» و «کتاب الیر بعد المر»^۱. (از کشف الظنون ج ۲ استنبول ج ۲ س ۱۴۷۲ و ۱۶۵۰).

خالد. [ل] [اخ] ابن ابی کریمه. وی از اهل اصفهان از محله سبلان است که در کوفه سکونت داشت. ابن عینه و معمر و ثوری و شیه از او حدیث می‌کنند. در کتاب ذکر اخبار اصفهان احادیث چندی است که خالد ناقل آنهاست. (از ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۰۵).

خالد. [ل] [اخ] ابن ابی هیاج. وی اول کس بود که در صدر اول مصاحف نوشت و بحسن خط شهرت داشت و شعر و اخبار برای ولید بن عبدالملک تحریر می‌کرد.

خالد. [ل] [اخ] ابن احمد بن ابی زید اثر صافی مکنی به ابوزید. وی قضاء مدینه سالم را داشت و در قتل والی آنجا ذی‌الوزارتین ابی عبدالله محمد بن احمد بن باق الکتاب القرطبی. در سنه ۴۱۹ هـ. ق. به رنج درافتاد. (از الحلل السندی ج ۲ ص ۸۹).

خالد. [ل] [اخ] ابن اساف الجهنی. ابن شاهین بتقل از ابن ابی داود آورده که وی در روز فتح مکه حاضر بود عدوی گوید که خالد در جنگ احد حضور داشته است. مرگ او در جنگ قادیسه اتفاق افتاد و بسزعم بنوالمعاری بن الخزرج او در جنگ جسر ابی عبید شهید شد. (از الاصابه ج ۱ ص ۸۶).

خالد. [ل] [اخ] ابن اسماعیل بن مهاجر. در قرائت آیه زیر بنا بر حدیث عبدالله از محمد بن یحیی از خالد بن خالد از خالد بن اسماعیل چنین آمده: من آیه «و الجار ذی القربی» را برای حمز القزبات خواندم و گفتم در مصاحف ما بجای «ذی» «ذا» آمده است. او گفت زنهار چنین مخوان و اصل همان «ذی» است. (از مصاحف سجستانی ص ۴۱).

خالد. [ل] [اخ] ابن اسماعیل مخزومی. وی از راویان است و از مالک روایت می‌کند. و احمد بن یعقوب از او روایت دارد خطیب این

دو را مجهول دانسته است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۳).

خالد. [ل] [اخ] ابن اسود حمیری. وی از حیوة بن شریح حدیث می‌کند. ابن حبان او را در «ثقات» نام برده است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۳).

خالد. [ل] [اخ] ابن اسید بن ابی مفلح. عبدان او را نام برده ولی تصحیف کرده است و صواب خالد بن ابی العیص است. (از الاصابه ج ۱ ص ۱۵۴). رجوع به خالد بن اسید بن ابی عیص شود.

خالد. [ل] [اخ] ابن اسید بن ابی عیص بن امیه بن عبد شمس الاموی... هشام بن الکلبی گوید او در روز فتح مکه اسلام آورد و در آنجا اقامت گزید. او را کبری و عجیبی سخت بود

در عداد «مؤلفه قلوبهم» قرار داشت. ابن درید گوید وی شغل ذباحتی داشت. سراج از عبدالعزیز بن معاویه آرد که خالد قبل از فتح مکه درگذشت. ابن مندة از طریق یحیی بن جعد از عبدالرحمن بن خالد بن اسید و او از پدرش روایت کرد که پیغمبر چون به سنی می‌رفت تهلیل می‌کرد. (ابن مندة معرف این شخص را همین سند دانسته است). ابو حسان زیادی گفت او در جنگ یمامه مفقود شد ولی سیف در «فتوح» معتقد است که عتاب برادر خالد وی را بسرکردگی جمعی به جنگ اهل رده فرستاد. عبدان از طریق بشر بن تیم روایت کرد که خالد بن اسیدی که در «مؤلفه قلوبهم» آمده است همین خالد است منتهی جد او ابوالمفلح است نه ابوالمیص و آنها در اثر تصحیف است. بلاذری حکایت کرد که پیغمبر آل خالد بن اسید را نفرین کرد بر این که روی پیروزی نبینند و از این جهت است که امیه دختر عمر بن عبدالعزیز، جفت عبدالواحد بن سلیمان بن عبدالملک، وقتی که او از نزد ابو حمزه خارجی گریخت گفت:

ترک القتال و ما به علة

الا الوهون و عرقه من خالد.

(از الاصابه ج ۱ ص ۸۶).

خالد. [ل] [اخ] ابن انس. وی از راویان است ولی معروف نیست. حدیث زیر از اوست ولی منکر می‌باشد:

«من احیا سنی فقد احیی من اجنی کان معی فی الجنة». این حدیث را بقیه از عاصم بن سعد نقل می‌کند که خود این نقل از عاصم مجهول است. عقیلی خالد را از ضعفاء دانسته و حدیث او را با این سلسله سند می‌آورد:

اسحاق بن راغویه از بقیه از عاصم بن سعد از خالد بن انس از انس مرفوعاً روایت کند: «من احیا سنی...» و نیز می‌گوید: خالد را جز این حدیث حدیثی نیست. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۳).

خالد. [ل] [اخ] ابن ایاس. ابن مندة گوید ابن عقده از او نام می‌برد و می‌گوید که ابواسحاق از او روایت کرده ولی هیچ حدیثی از او شناخته نشده است. (از الاصابه قسم اول ج ۱ ص ۸۶).

خالد. [ل] [اخ] ابن ایاس بن صخر بن ابی جهم العدوی. وی با سلیمان بن مسلم بن جمار (بنابر حدیث عبدالله از احمد بن ابراهیم مهاجر از سلیمان بن داود از اسماعیل بن جعفر) از کسانی هستند که گفتند اهل مدینه در دوازده حرف که در مصحف عثمان آمده با یکدیگر نزاع دارند، بعضی آنها را زائد و بعضی آنها را ناقص میدانند. (از مصاحف سجستانی ص ۴۱).

خالد. [ل] [اخ] ابن ایاس مدنی مکنی به ابوالهیشم. از محدثان است و تابعی نیز بوده. رجوع به ابوالهیشم خالد بن ایاس شود.

خالد. [ل] [اخ] ابن ایمن معافری. وی تابعی است ولی ابن عبدالبر او را در جزء صحابه نام می‌برد. عمرو بن شعیب از او روایت می‌کند و نیز این روایت از خالد است که گفته: اهل عوالی با پیغمبر در روز دوبار نماز می‌گزاردند و پیغمبر آنها را از این دوبار نماز گزاردن منع کرد. (از الاصابه ج ۱ ص ۱۵۴).

خالد. [ل] [اخ] ابن ایوب. وی از رواات است و از پدرش بصری روایت دارد و جریر بن حازم نیز از او روایت می‌کند. یحیی بن معین او را ناچیز و ابوحاتم او را منکر دانسته و می‌گوید: معنی قول یحیی بن معین مبنی بر اینکه او چیزی نیست آن است که وی از ثقات نمی‌باشد. ابی خالد او را مجهول می‌داند ولی ابن حیان در «ثقات» نام او را آورده است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۴).

خالد. [ل] [اخ] ابن ایوب مکنی به ابوعبدالسلام. وی یکی از محدثان اهل «وشقه» است. ابن یونس از او نام می‌برد. (از الحلل السندی ج ۲ ص ۱۷۸).

خالد. [ل] [اخ] ابن باب الربعی. وی از راویان است و از شهرین حوشب روایت دارد. ابوزرعه او را متروک الحدیث می‌داند و ابن ابوحاتم می‌گوید ابوزرعه حدیث خالد بن باب الربعی را ترک کرد و بر ما ننخواند. از او ابوالاشهب و عوف و هشام بن حسان و ابونضرة و مسلم بن وزیر و جماعتی حدیث

۱- در ستون ۱۴۷۲ کشف الظنون حاجی خلیفه، ابی الحسن علی بن محمد الشافعی المتوفی سنه ۳۹۰ را ذکر می‌کند که او نیز نویسنده کتابی بنام «کتاب الیر بعد المر» بوده است.

نقل می‌کنند ولی ابن معین او را ضعیف می‌داند. ابن حبان در «ثقات» او را نام برده است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۵).

خالد. [ا] [بخ] ابن بحیر^۱ مکنی به ابو عرقب. (از الاصابه قسم اول جزء ثانی ص ۸۶). رجوع به خویدین خالد بن بحیر و الاصابه ج ۱ قسم اول جزء ثانی ص ۱۴۴ شود.

خالد. [ا] [بخ] ابن برد. وی از راویان است و از پدرش روایت می‌کند و پدرش از انس. عبدالسلام بن هاشم خبر منکری از او روایت می‌کند عقلی می‌گوید خالد بن برد العجلی بصری است و عبدالسلام بن هاشم از او از قتاده از انس مرفوعاً حدیث زیر را نقل می‌کند: «من رفع غضبه رفع الله عنه عذابه و من حفظ لسانه ستر الله عورته».

سپس از راه دیگر عقلی حدیث را به عبدالسلام هاشم از او و او از پدرش از انس می‌رساند و در آن اضافه می‌کند: «من اعتذر الی اخیه قبل الله معذرته». عقلی این را اولی دانسته است. ابن نجار او را نام برده و می‌گوید: خالد بن برد از قتاده از انس مرفوعاً حدیث دارد. ابن حبان در «ثقات» او را یاد میکند. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۴).

خالد. [ا] [بخ] ابن برصاء. نسبت او به بنی لیت میرسد. زبیر بن بکار گفت محمد بن سلام از یزید بن عیاض حدیث کرد که رسول در جنگ حنین ابوجهب بن حذیفه عدوی را عامل غنایم کرد. خالد بن برصاء زمامی مومنین را برداشت. ابوجهب او را منع کرد خالد گفت نصیب من از غنایم از این قزوق است پس سزیه کردند و ابوجهب قضیه را بالا برد و سر او را شکست. داوری به پیغمبر بردند و پیغمبر بین آن دو حکم شد و بدادن پانزده فریضه نزاع را خاتمه داد. زبیر این مطلب را بوجه دیگر روایت کرده و در روایت خود از خالد نام نبرده است. ابوداود و نسائی از طریق معمر از زهری از عروه و او از عایشه این حدیث را اخراج کرده است: «ان النبی (ص) بعث ابوجهب بن حذیفه مصداقاً فلاحه رجل فضر به ابوجهب فشجه» چنانکه دیده میشود در اینجا از خالد نامی نیامده است. (از الاصابه ج ۱ قسم اول ص ۸۶).

خالد. [ا] [بخ] ابن برمک. وی پدر برمکیان است. و از نام‌آوران دولت عباسی است. سفاح شغل وزارت خویش باو داد و در دل محبت او گرفت تا روزی به وی گفت ای خالد راضی نشدی تا مرا خدمتکار خود ساختی؟ خالد برتسید و گفت یا امیرالمؤمنین این سخن چگونه باشد و من بنده و خدمتکارم. سفاح بخندید و گفت ریطه دختر امیرالمؤمنین و دختر تو هر دو بر یک نهالی

می‌خستند. من در شب ایشان را می‌پوشانم. خالد گفت یا امیرالمؤمنین خدمتکاری که از بنده و کنیزکی غمخواری میفرماید از حضرت حق ثواب می‌یابد. گویند افاضل و شعراء چون آوازه مکارم او شنیدند روی بدو نهادند و مردم ایمن قوم را «وفود» و «سائل» میخواندند. خالد گفت این جماعت را سائل خواندن پسندیده نیست زیرا که بیشتر اینان فضلاء و اشرافند. ایشان را باید «زوار» خواند. ابن جیبیاب کوفی در این معنی گفته است:

حذا خالد فی مجده حذو برمک
تجدله مستطرف و اصل
و کان اولو العاجات یدعون قبله
بلفظ علی الاعدام فیه دلیل
فما هم «الزوار» سراً علیهم
ولکن من فعل الکرام جلیل.

گویند چون منصور بنای بغداد را آغاز کرد به آجر و آلات اقتدار افتاد. گفتند که ایوان کسری را در مدائن خراب کنند و آلات آن بیفداد آرند. منصور در این باب با خالد مشورت کرد. او گفت یا امیرالمؤمنین آن عمارت یکی از آیات دین اسلام است زیرا که مردم چون آن چنان عمارتی ببینند داند که تا وقتی بلای آسمانی نازل نشود چنین سرائی که این ایوان آن باشد روی به خرابی نهد و نیز امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب در آنجا نماز گزارده است. به هیچ وجه تقض و خراب آن را متعرض نباید شد چه مضرت آن بیش از منفعت باشد. منصور گفت ای خالد میل تو با عجم بغایت است و یفرمود تا در نقض آن شروع کردند. اندکی باز شکافتند معلوم شد که اخراجات خراب کردن بیش از حاصل است. منصور ترک آن گرفت و با خالد گفت با رأی تو آمدیم. خالد گفت یا امیرالمؤمنین اکنون رأی آن است که تقض به اتمام رسانی تا مردم نگویند که امیرالمؤمنین از هدم آن عاجز شد. گویند در روز نوروزی جهت خالد کاسه‌ها از زر و نقره بهیده آورده بودند، یکی از شعرا این ابیات بخالد نوشت:

لیت شعری اما لنا تک حظ

یا هدایا الوزیر فی النوروز
ما علی خالد بن برمک فی الجوز

لیت لی جام فضة من هدایا
ه سوی ما به الامیر مجیزی

انما ابتغیه للملل الممه
زوج بالماء لابلول المعجوز.

خالد هر چه در آن مجلس اوانی از زر و نقره بود همه به آن شاعر بخشید. چون اعتبار کردند مالی عظیم بود. چون خلافت بمنصور رسید خالد را بزرگ میداشت.

بنو برمک همه گیر بودند چون مسلمان شدند در مسلمانی بمرتبه بزرگ رسیدند. خلیفه ابتداء او را بنیابت و وزیر خویش ابوالجهم در دیوان خراج و دیوان جیش تعیین کرد. چون از آثار بزرگی ظاهر میشد کم کم ترقی کرد تا به وزارت رسید. گویند مادر یحیی بن خالد خواهر رضاعی ریطه بود دختر سفاح، چه زن خالد برمک و زن سفاح هر دو همشیره هستند. فرزندان خالد یحیی و فضل و جعفر و محمد و موسی بودند. (از تجارب السلف ص ۱۰۱، ۱۰۲ و ۱۰۳). مرگ وی در سنه ۱۶۲ هـ. ق. پس از بازگشت هارون از جنگی که مأمور آن بود اتفاق افتاد مهدی برای او کفن و حنوط فرستاد و هارون الرشید بر وی نماز گزارد. (از مقدمه تاریخ براسکه صفحات لا و لب).

خالد. [ا] [بخ] ابن بریدین وهب بن جریر بن حازم الازدی. بعضی او را «ابن یزید» نام برده‌اند و از او خبر منکری است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۴).

خالد. [ا] [بخ] ابن بسیط مکنی به ابوالعمریان. وی تابعی است. رجوع به ابوالعمریان خالد شود.

خالد. [ا] [بخ] ابن بکیر بن عبداللیل بن ناشب بن غیره بن سعد بن بکیر بن لیت بن عبد مناة الیشی... وی حلیف بنی عدی بن کعب است، او در واقعه بدر حضور داشت و در جنگ رجیع در سن ۲۴ سالگی شربت شهادت نوشید. او کسی است که حسان بن ثابت او را در این بیت اراده کرده است:

فدافعت عن حبی خیب و عاصم
و کان شفاء لوتدارک خالداً.

ابن منذه از طریق کلبی از ابی صالح از ابن عباس روایت دارد که پیغمبر خالد بن بکیر را با عبدالله بن جعش در طلب کاروان قریش فرستاد. (از الاصابه ج ۱ قسم اول ص ۸۷).

خالد. [ا] [بخ] ابن ثابت بن طاعن المجلان... ابن یونس گوید وی در فتح مصر حضور داشت. لیت از یزید بن ابی حبیب آرد که عمر بن الخطاب خالد بن ثابت الفهمی را بفرماندهی قشونی فرستاد و عمر خود در جایه بود. ابن یونس گوید: خالد بن ثابت بسال ۵۱ هـ. ق. ولایت بحر مصر یافت. خلیفه بن خیاط می‌گوید مسلم بن مخلد بسال ۵۴ خالد را بچنگ افریقیه فرستاد. (از الاصابه قسم اول ج ۱ ص ۸۷).

خالد. [ا] [بخ] ابن ثابت نعمان بن الحارث بن عبد رزاح بن ظفر الانصاری الظفیری. عدوی گوید وی در جنگ بئر معونه شربت شهادت نوشید. (از الاصابه قسم اول ج ۱

خالد. [ل] [اخ] ابن جابر مکنی به ابوحنفص. وی تابعی است. رجوع به ابوحنفص خالد شود.

خالد. [ل] [اخ] ابن جبلة بن الایهم النسانی. وی ملک شام در زمان ابوبکر خلیفه اول بود. در مجمل التواریخ و القصص آمده است: «عبدالله بن الصامت گفت من از امیرالمؤمنین ابی بکر برسالت رستم نزدیک ملک الروم و خالد بن جبلة بن الایهم النسانی که ملک شام بود، و ما اندر پیش وی شدیم، جامه‌های سیاه پوشیده بود، گفتیم این چیست؟ خالد گفت نذر کرده‌ام که تا از ملک من بیرون نشوید من سیاه بر نکشم...» (از مجمل التواریخ و القصص ص ۴۴۵). و ابن عبد ربه نیز داستانی از خالد درباره ریاست یوم‌الخزار آورده است. رجوع به عقدالفرید ج محمد سعید الیریان ج ۶ ص ۹۷ شود.

خالد. [ل] [اخ] ابن جعفر الکلابی. وی از سخنوران عرب است و نعمان پس از ملاقات با کسری چون به حیره آمد چند کس از بزرگان عرب را فراخواند که از آن جمله خالد بود و نعمان آنچه از کسری شنیده بود به ایشان گفت، و سپس ایشان با هدایائی به نزد کسری در مدائن آمدند و هر یک از آنها کلامی در نزد کسری گفتند که از آن جمله قول خالد بود. کلام او را کسری پسندید و در جوابش گفت: «نظقت بعقل و سموت بفضل و علوت بنبل» (از عقدالفرید ج محمد سعید الیریان ج ۱ ص ۲۵۷ و ۲۶۲). وی از ندیمان نعمان بود و ابن قتیبه آرد: یک روز او در نزد نعمان خرما می‌خورد که حارث بن ظالم بر نعمان وارد شد و بین او و خالد سخنانی چندی رد و بدل گشت. (از عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۸۳). او جد جاهلی عدنان است و فرزندانش بطنی از عامر بن صعصعه هستند. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۸۳).

خالد. [ل] [اخ] ابن جنید. نام امیری است که نصر بن سیار برای بخارا معین کرد. ترشخی چنین آرد: «نصر سیار بر واصل عمرو نماز کرده اندر سرایرده خویش گور کردش و بشرین طفشاده را بیخار خدایتی نشاند و خالد بن جنید را ببخارا به امیری نشاند و الله اعلم.» (از تاریخ بخارا ترشخی ص ۷۲).

خالد. [ل] [اخ] ابن جبلیة الکاتب، کسی است که جان خود را با ابیات زیر از دست طاهر ذوالیمین نجات داد و انشاد این اشعار کاری را کرد که بذل مبلغ زیادی مال نمیتوانست کرد:

ز عموا بان الصقر صادف مرة
عصفور بر ساقه المقدور
فتکلم العصفور تحت جناحه

والصقر منقض علیه بطیر
ما كنت یا هذا المثلک لثمة
ولئن شویت فانتی لعتیر
فتهاون الصقر المدل بصدیه
کرما فانتل ذلک العصفور.

چون طاهر این اشعار را بشنید گفت احسن و از او درگذشت. (از حاشیة البیان و التبین ج ۲ حسن سندوی ج ۲ ص ۲۵۵).

خالد. [ل] [اخ] ابن حارث الهجیمی البصری. وی از حافظین حدیث و از عقلاء و دهساة است. ولادتش بسال ۱۱۹ هـ. ق. و مرگش بسال ۱۸۹ ق می‌باشد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۸۳). رجوع به ابوعثمان خالد بن حارث شود.

خالد. [ل] [اخ] ابن حباب. وی از روایان است و در حماة منزل گزید و از سلیمان التیمی روایت کرد. ابوحاتم او را ادراک نمود و از او حدیث شنید. ابوحاتم می‌گوید او حدیث خود را می‌نوشت و جز او می‌گویند چنین نبود. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۵).

خالد. [ل] [اخ] ابن حرمة العبیدی. وی از روایان است و از زینب زن ابی‌نضره و جز او روایت می‌کند و نصر بن علی و معلی بن اسد و جز این دو از او روایت دارند. صاحب «حافل» او را نام برده است و می‌گوید که ابن ابوحاتم گفت من او را نمی‌شناسم. ابن حبان نیز در «ثقات» از او اسم می‌برد. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۵).

خالد. [ل] [اخ] ابن حزام بن خویلد بن اسد بن عبدالمزین قصی القرشی الاسدی برادر حکیم بن حزام است. بلاذری و ابن مندة از طریق منذر بن عبدالله از هشام بن عمرو از پدر خود آرد که گفت خالد بن حزام به حبشه مهاجرت کرد و او را در راه مار گزید و بر اثر آن جان سپرد و در آنجا درگذشت. و درباره او این آیه نازل شد: «من یخرج من بیته مهاجراً الی الله و رسوله»^۱ بلاذری گوید این وجه نزول آیه متفق علیه نیست. ابن اسحاق او را در جزء مهاجران حبشه نیارده است. (از الاصابه قسم اول ج ۱ ص ۸۷).

خالد. [ل] [اخ] ابن حسین مکنی به ابوالجنید. وی از عثمان بن مقم روایت می‌کند. یحیی بن معین گوید وی ثقه نیست و در بغداد میزیسته است. ابویوبین محمد الوزان از او روایت دارد. حسن بن یزیدین معاویة الجصاص و حسن بن توبه نیز از او روایت دارند. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۵).

خالد. [ل] [اخ] ابن حکیم بن حزام بن خویلد. هشام بن الکلبی گفت وی در روز فتح مکه اسلام آورد. ابن‌السکن در ترجمه حال پدر او گفت: وی را پسرانی بنام خالد و هشام

و یحیی بودند که همه اسلام آوردند. طبرانی گوید پسران حکیم عبدالله و خالد و یحیی و هشام بوده‌اند که همگی زمان پیغمبر را درک کردند و در روز فتح مکه اسلام آوردند. ابوعمر ذکر او نزد بکیرین اشج به روایت از ضحاک بن عثمان و او از صاحب ترجمه نقل کرده است. صاحب «الاصابه» گوید حدیث او با این سلسله سند از پدرش از پیغمبر می‌باشد و بخاری و ابوحاتم او را راوی از پدر خود شمرده‌اند. ابن حبان و جز او وی را از تابعین می‌دانند. ابن ابی‌عاصم و بغوی و جز این دو حدیث معلولی را به او نسبت داده که مدارش بر این عینه از عمرو بن دینار است، و ابونجیح از خالد بن حکیم بن حزام بمن خبر داد که ابوعبیده در روزگار حکومت شام روزی بر مردی سخت گرفت و خالد نزد او ایستاده بود و سخنی گفت. مردمان گفتند امیر را غضبناک کردی او گفت قصد غضبناک کردن او را نداشتم لکن از پیغمبر صلی‌الله علیه و علی آله و سلم شنیدم که فرمود:

«ان اشد الناس عذاباً یوم القیامة اشد هم عذاباً للناس فی الدنیا» صاحب «الاصابه» گوید در اینجا ابن خالد با خالد بن ولید اشتباه شده است. (از الاصابه ج ۱ قسم اول ص ۸۸).

خالد. [ل] [اخ] ابن حمید المصری الاسکندرانی مکنی به ابوحمید السهری، وی از کسانی است که اصحاب کتب سته حدیث او را تخریب کرده‌اند. او از بکیرین عمرو معافری و ابی‌عقیل زهره بن معبد حدیث می‌کند و ابن وهب و عبدالله بن صالح کتاب اللیث نیز از او روایت دارند. مرگش در اسکندریه به سال ۱۶۹ هـ. ق. اتفاق افتاد. (از حسن المحاضره فی اخبار المصر و القاهره ص ۱۲۳).

خالد. [ل] [اخ] ابن حواری اللحیسی. ابن ابی‌خشیمة و بسفوی و مطین گویند که اسماعیل بن ابراهیم ترجمانی بما خبر داد و گفت اسحاق بن حارث برای ما حدیث کرد و گفت خالد بن الحواری را مردی حبشی یافت و از اصحاب پیغمبر بود. وی با زوجه‌اش نزدیکی کرد و مرگ او را دریافت، پس وصیت کرد مرا دو غسل دهید: یکی غسل جنابت و دیگر میت. (از الاصابه ج ۱ قسم اول ص ۸۸).

خالد. [ل] [اخ] ابن حیان مکنی به ابویزید. وی از تابعان است و او را حدیث می‌باشد. رجوع به ابویزید خالد بن حیان شود.

خالد. [ل] [اخ] ابن خازم. وی از محدثان است. (منتهی الارب).

خالد. [ل] [اخ] ابن خراش، و این نام

خدایش هم ضبط شده. (بنا بر نقل زیرنویس کتاب سیره عمرین عبدالعزیز). وی از کسانی است که گفت چون عمرین عبدالعزیز نماز بر مخلدین یزیدین المهلب گذاشت، گفت: «مات الیوم فتی العرب» و مثلاً این بیت را خواند: علی مثل عمر و تهلك النفس حرة و تضحی وجوه القوم مسودة غبرا.

(از سیره عمرین عبدالعزیز ص ۲۳۴). **خالد.** [ل] [إخ] ابن خریق. وی از کسانی است که علی بن ابی طالب را دید. احمد بن عیبد الخزاعی از ابی عبدالله الهذلی از خالد بن خریق حدیث کرد و گفت علی بن ابی طالب را دیدم که از صفین باز می‌گشت... و هو ابیض الرأس عظیم البطن. (از ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۰۷).

خالد. [ل] [إخ] ابن خلاد الانصاری. وی ناقل حدیثی است. در جزء پنجم امالی محاملی روایت اصبهانین را از او نقل می‌کند و می‌گوید عبدالله بن شیب برای ما حدیث کرد و گفت اسماعیل برای ما حدیث کرد که برادرم از سلیمان از موسی بن عبیده از عبدالله بن دینار از خالد بن خلاد از یغمبر آرد که فرمود: «من اخاف اهل المدينة اخافه الله و علیه لعنة الله و غضبه الی يوم القيامة لا یقبل منه صرف و لا عدل» معروف در روایت متن سائب بن خلاد الانصاری است و نیز موسی بن عبیده در سلسله رواة این حدیث ضعیف است. (از الاصابه قسم اول ج ۱ ص ۸۹).

خالد. [ل] [إخ] ابن خلی کلاعی مکنی به ابوالقاسم. وی از تابعان است و حدیث دارد. رجوع به ابوالقاسم خالد شود.

خالد. [ل] [إخ] ابن خویلد الهذلی مکنی به ابوذؤب. سرزبانی از او نام برده است در حالی که مشهور خویلد بن خالد می‌باشد. (از الاصابه قسم سوم ج ۱ ص ۱۴۶).

خالد. [ل] [إخ] ابن دریک. وی از تابعان است. (از منتهی الارب).

خالد. [ل] [إخ] ابن دیم. وی عامل ری بوده و عبدالصمد بن الفضل الرقاشی ابیات زیر را درباره او گفته است:

ا خالد ان الی قد اجحفت بنا
وضاق علینا رحبها و معاشها
وقد اطمتنا نك يوماً سحابة
اضاءت لنا و ابطار شاشها
فلا غیما یصحو فیفس طامعاً
ولا ما زها یأتی فیرو عطاتها.

(از عقدالفرید ج محمد سعید المریان ج ۱ ص ۱۸۹).

خالد. [ل] [إخ] ابن دینار وی از راویان است و عثمان گفت که خالد از پدرش روایت دارد که عمرین عبدالعزیز به میمون بن مهران گفت: ای میمون بر امراء وارد مشو اگر چه

برای امر به معروف باشد با زنان خلوت مکن اگر چه برای قرأت قرآن باشد با کسانی که عاق والدین هتند میبوند چه آنان را به پیوند دلبستگی نیست زیرا اگر بر پیوند دلبستگی می‌داشتند از پدر نمی‌پریدند. (از سیره عمرین عبدالعزیز ص ۲۱۰).

خالد. [ل] [إخ] ابن دینار سعدی تميمی بصری مکنی به ابوخلده. وی از تابعان است و از انس و ابوالعالیه و حسن روایت کند. رجوع به ابوخلده خالد شود.

خالد. [ل] [إخ] ابن ذؤب الهذلی. علامه شنیطی وی را خالد بن زهیر دانسته و ابوذؤب را خال او می‌داند نه پدر او. اسحاق از یونس حکایت می‌کند که اهون عبوب شعر زحاف است و زحاف قصص یک جزء است و از سایر اجزاء و این نقصان یا اخفی است یا اشنع چون «کاف» کلمه «سواک» در این بیت خالد بن ابی ذؤب الهذلی:
لعلک اما ام عمرو تبدلت
سواک خلیلا شامتی ستخیرها.

(از الموشح ص ۸۲).

خالد. [ل] [إخ] ابن ذکوان مکنی به ابوالحسین وی تابعی بوده است. رجوع به ابوالحسین خالد بن ذکوان شود.

خالد. [ل] [إخ] ابن رافع. بخاری گوید او از یغمبر صلی الله علیه و آله و سلم روایت کند و از او مالک بن عبید. ابن حبان او را از تابعین دانسته است و گوید روایاتش مرسل است. ابن مندة از طریق سعید بن ابی مریم از نافع بن یزید مصری از عیاش بن عباس از عبید بن مالک معافری از او حدیث اخراج کرده است که گفت جمفر بن عبدالله بن حکم از خالد بن رافع حدیث کرد که یغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم ابن مسعود را فرمود: (لا تکثر همک ما یقدر یکن و ما تزرق یا نک). (از الاصابه قسم اول ج ۱ ص ۸۹).

خالد. [ل] [إخ] ابن رباح الحبشی مکنی به ابورویحه. برادر بلال مؤذن یغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم است. ابن سعید به نقل عازم خیر داد که عبدالواحد بن زیاد حدیث کرد که برادر بلال زنی از زنان عرب را خواستگاری کرد پس گفتند اگر بلال حاضر شد، او را به ازدواج تو درآوریم. از ابن مندة آردند که وی برادر نسبی بلال نیست بلکه یغمبر بین او و بلال عقد اخوت بسته است. (از الاصابه قسم اول ج ۱ ص ۸۹).

خالد. [ل] [إخ] ابن رباح الهذلی. وی از حسن قدری روایت می‌کند. ابن عدی در بارة او می‌گوید: روایات او نزد من بی اشکال است. وی از عکرمه روایت دارد و وکیع و قطان از وی فرا گرفته‌اند. ابن حبان در ثقات او را ناسبرده و گفته سعید بن زید از او روایت

می‌کند. ابن معین او را تقه و ابوحاتم صالح الحدیثی میدانند. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۵).

خالد. [ل] [إخ] ابن رباع. مکنی به ابوالفضل. وی تابعی بوده است. رجوع به ابوالفضل خالد بن رباع شود.

خالد. [ل] [إخ] ابن ربیع المکی الطولانی ملقب به امیر عمید فخرالدین تاج الافاضل. وی از افاضل و بزرگان خراسان بوده و در نظم و نثر دست داشته است. میان او و انوری مکاتبات و مشاعرات بود. و این بیت دلالت بر این دارد:

سلام علیک، انوری، کیف حالک
مرا حال بی تو نه تیک است باری.

بسم علاءالدین ملک جبال رسانند که انوری ترا هجا گفته است و پای از حد خود فراتر نهاده. وی به ملک طوطی نبیشت تا انوری را بخندم او فرستد و بظاهر اظهار تلافی می‌کرد ولی در باطن قصد داشت که چون به انوری دست یابد او را نکال کند. امیر عمید فخرالدین را از این حال آگاهی بود ولی نمی‌توانست واقعه را بطور آشکارا نویسد. لذا این سه بیت را نوشت و برای انوری فرستاد:

هی الدنيا تقول بملء فیها
حذار حذار من بطشی و فتکی
فلا یفررکم طول ابنامی
فقولی مضحک و القعل میکی
هی الدنيا اشبهها بشهد
بسم و جیفة ملتت بملک.

انوری از این ابیات فهمید که عقوبتی در کار است. ناچار شفیعان برانگیخت تا ملک طوطی را از سر این دور کردند و چون ملک علاءالدین را از آن حال آگاهی افتاد رسولی دیگر فرستاد و گفت: هزار سر گوسفند میدهم اگر او را بزندیک من فرستی. ملک طوطی انوری را موکل کرد که تا کام ساخته باید شد و بنور رفت چه هزار گوسفند بمقابله تو می‌دهد. انوری گفت ای ملک اسلام چون من مردی او را به هزار سر گوسفند می‌ارزد پادشاه را برایگان نمی‌ارزد؟ بگذار تا باقی عمر در سلک خدم تو منخرط باشم.

ملک طوطی را خوش آمد او را نگاهداشت... باری امیر عمید فخرالدین با این اشعار جان انوری را از بلا حفظ کرد. این دو بیت از اشعار اوست که درباره حوض ساخته است:

حوضی چون حوض کوثر و آبی درو خنک
همچون گلاب بر رخ رخشان حور عین
سیمین بران و حوروشان بر کنار حوض
چونانک در میان صدف لؤلؤ تمین.
غزل زیر از اوست:

مهرت بدل و بجان دریغ است
عشق تو به این و آن دریغ است

خواهرزاده ابوذؤب. بنا بر قول ریاشی وی رابط بین ابوذؤب و زنی از قوم او بود که ابوذؤب به او دل بستگی داشت. اتفاقاً خالد در این کار خیانت کرد و ابوذؤب در باره او این دو بیت را ساخت:

تریدین کیما تجمعینی و خالداً
و هل یجمع للسيفان ویحک فی غمد
اخالد ما راعیت منی قرابة
فتحفظنی بالنیب او بعض ماتیدی.

از قضا ابوذؤب نیز پسر عم خود موسوم به مالک بن عومیر را که بدین زن علاقه داشت و خیانت کرده بود، خالد در جوابش ساخت:

ولا تعجبین من سیرة انت سرتها
و اول راضی سنته من سیرها
الم تنقذها من ابن عومیر
و انت صفی نقسه و وزیرها.

(از عین الاخبار ج ۴ ص ۱۰۹).
و رجوع به الاصابه قسم سوم ج ۱ ص ۱۴۶ شود.

خالد. [لی] [لیخ] ابن زیاد بن جهور. وی از پدرش روایت دارد. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۶).

خالد. [لی] [لیخ] ابن زیاد دمشقی. از زهرین محمد از نافع از ابن عمر روایت می کند که: رد سه چیز سزاوار نیست: شیر و روغن و مخده. رؤیائی در سندش از عباس بن محمد روایت می کند که گفت: ابوالریع سلیمان بن داود بن رشید النخلی این قول را برای ما حدیث کرد. ابن عساکر در تاریخش می گوید: من نه خالد را شناختم و نه ابوالریع را. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۶).

خالد. [لی] [لیخ] ابن زید. مکتبی به ابویوب. یکی از خزرجیان است. (عقد الفرید ج محمد سعید العریان ج ۳ ص ۳۲۷).

خالد. [لی] [لیخ] ابن زید بن حارثة. بعضی او را خالد بن یزید بن حارثة الانصاری ذکر کرده اند. ابویعلی و طبرانی از طریق مجمع بن یحیی بن زید بن حارثة روایت می کنند که از عموم خالد بن زید بن حارثة الانصاری شنیدم که می گفت: رسول خدا (ص) فرمود: «هر که زکوة دهد و از میهمان پذیرائی کند و در سختی کمک نماید...» اسناد او در این قول حسن است. بخاری و ابن حبان او را از تابعین دانسته اند. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۰).

خالد. [لی] [لیخ] ابن زید بن کلبین ثعلبیه بن عبد عوف بن غنم بن مالک بن النجار. مکتبی به ابویوب الانصاری. مادرش هند دختر سعید بن عمر از بنی حارث بن خزرج و از سابقان است. او از یضیر (ص) و از ابی کعب روایت دارد و از او براب بن عازب و زید بن خالد و مقدم بن معدی کرب و ابن عباس و جابر بن سمره و انس و جز ایشان از صحابه و

لکم یا بنی سلیم هذا الیوم» این را از او پسرش یعقوب روایت دارد. ابن منده نیز این حدیث را اخراج کرده است و علائی در «الوشی المعلم» می گوید صحابت ابو فریمه جز از طریق اولادش از جای دیگر شناخته نشد و اینان نیز از معروفین نمی باشند. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۶).

خالد. [لی] [لیخ] ابن ریان. وی صاحب حرس سلیمان بود و قبل از سلیمان شغل حرس ولید و عبدالملک را نیز داشت. گویند در زمان سلیمان روزی مردی حروری را نزد سلیمان آوردند، سلیمان کس نزد عمر بن عبدالعزیز فرستاد، چه عمر اغلب سلیمان را از قتل حروری ها بر حذر میداشت وی گفت بجای کشتن محبوبشان گردان. چون عمر به نزد سلیمان آمد سلیمان رو به حروری کرده، وی را شحات نمود. حروری نیز در مقام جواب سلیمان را فاسق بن الفاسق خطاب کرد. پس سلیمان رو به برادر خود عمر کرد و گفت چه می گوئی؟ عمر پس از کمی مکث گفت: «ما اری علیه الا ان تشتمه کما تشتمک» سلیمان قانع نشد و امر به گردن زدن حروری کرد. چون حروری را گردن زدند سلیمان از مجلس برخاست و بیرون رفت. خالد بن الریسان نیز پس از او براه افتاد و بعمر بن عبدالعزیز رو کرد و گفت ای اباحفص تو به امیر المؤمنین می گوئی او را شحات کن همانطور که ترا شحات کرد؟ بخدا قسم متوقع بودم که امیر المؤمنین دستور گردن زدن ترا بدهد. عمر گفت اگر دستور میداد تو میزدی؟ خالد گفت به خدا آری. این گذشت، تا عمر به خلافت رسید چون خالد بر سر شغل خود حاضر شد و عمر او را دید گفت: «یا خالد ضع هذا السیف عنک. اللهم انی قد وضعت لک خالد بن الریان اللهم لاترفعه ابداً» و خالد را از صاحب حرسی برکنار کرد. (از سیره عمر بن عبدالعزیز صص ۴۰-۴۱).

خالد. [لی] [لیخ] ابن زبیرقان، از سلیمان المعاری روایت می کند. ابوحاتم او را نام می برد و می گوید وی منکر الحدیث است. ابن ابوحاتم می گوید: حماد بن عبدالرحمن الکلبی و جز او از او روایت می کنند و از پدرم نیز حکایت شده است که وی صالح الحدیث بوده است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۶).

خالد. [لی] [لیخ] ابن زبیر. وی پسر زبیر است زبیر راده پسر بود و پنج پسر به نامهای عبدالله، عاصم، عروه، منذر و مصعب که از اسماء بنت ابی بکر بوجود آمده بودند و پنج پسر بنامهای: حمزه، خالد، عمرو، عبیده و جعفر که از امهات دیگر بودند. (از حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۵۲۳).

خالد. [لی] [لیخ] ابن زهرین حارث الهذلی،

و صل تو بدان جهان توان یافت
کان ملک بدین جهان دریغ است
باکس بگو که نام تو چیست
کین نام بهر زبان دریغ است
کس را کمر وفا مفرمای
کان طوق بهر میان دریغ است
قدر قدمت زمین چه داند؟
کان فخر به آسمان دریغ است
سروی تو و بوستان تو عقل
سروی که بیوستان دریغ است
مرغیست غمت دل آشیان
مرغی که به آشیان دریغ است
در کوی وفای تو به انصاف
یک غم بهزار جان دریغ است
خالد سگ تست غم بدوده
هر چند باستخوان دریغ است.

وی را قصاید هم هست. (از لیاب الالباب عوفی ج نفیسی ص ۳۴۲ و ۳۴۳ و ۳۲۷).

خالد. [لی] [لیخ] ابن ربیعہ افریقی. وی مترسلی عالی مقام و سخنوری بلیغ بوده است. رسائل او را در دوست ورقه جمع کرده اند. (از فهرست ابن الندیم ص ۱۷۱).

خالد. [لی] [لیخ] ابن ربیعہ بن مرین حارث بن ناصرة الهذلی. وی بنام خالد بن معید مشهور است، ولی صواب خالد ابوسعید میباشد. او ادراک عهد نبی کرده است و ابراهیم منذر ابن مطلب را از معیدین خالد از ابی شریحه بنا بر قول ناقلی چنین آورده است که خالد گفت پدر من و پدر تو از مسلمین اولیه ای بودند که بر یاب مدینه العذرا در شام بایستادند. ابن منده این را از ابن وهب از اسحاق از یحیی التیمی از معیدین خالد ذکر کرده است. مرزبانی او را مردی بلیغ می داند. وی گوید پس از وفات علی علیه السلام چون معاویه قسم بر اسیر کردن ربیعہ خورده بود قوم ربیعہ نزد خالد جمع شدند و خالد چنین گفت:

وما فی این حرب حلقه فی نسانا
و دون الذی ینوی سیوف قواضب
سیوف نطاق و القناة فستقی

سوی بعلها بعلا و تبکی الفرائب
فان کنت لا تقضی علی الحث فاعترف
بحرب شجی بین الله و الشوارب.

(از الاصابه قسم اول ج ۱ ص ۱۴۶).
خالد. [لی] [لیخ] ابن ربیعہ شرقی. یکی از بلفای زبان عرب است و او را در فصاحت کلام و بلاغت دستی بوده است. (از فهرست ابن الندیم).

خالد. [لی] [لیخ] ابن رفاعه بن ابی فریمه السمی. وی از پدرش از جدش ابی فریمه السمی روایت دارد که رسول خدا در جنگ حنین هنگامی که فقط بنی سلیم باقی مانده و به دفع دشمن می پرداختند گفت: «لا ینسی الله

جماعتی از تابعین روایت کرده‌اند. وی واقعه عقبه و بدر و وقایع بعد از آن را دیده است. پیغمبر (ص) چون به مدینه آمد بر او وارد شد و در نزد او اقامت گزید تا اینکه خانه‌ها و مسجدش را ساخت. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۰). ابن ربیع گوید: او فتح مصر را دیده و در دریای مصر جنگ کرده است. وقتی که به همراهی یزید بن معاویه در آنجا می‌جنگید به سال ۵۲ هـ. ق. در قسطنطنیه کشته شد و قبرش در آنجاست و رومیان در وقت قحط و بی‌آبی با نیاز و دعا به آن قبر متوسل می‌شوند. (از حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهره ص ۱۰۸). رجوع به ابویوب الانصاری خالد بن یزید (؟) شود.

خالد. [ل] [ا]خ) ابن زید انصاری، ابوموسی گوید: بعضی از اصحاب ما گفته‌اند که: او جز ابویوب است و سپس آنچه را که حمید بن زنجویه در کتاب «تسغیب» از طریق حسین بن ابی‌زیب از پدرش و پدرش از خالد بن زید به او نسبت داده مبنی بر اینکه: هر کس «قل هو الله احد» را بیست بار بخواند خداوند قصری در بهشت برای او می‌سازد، ذکر می‌کند. ثعلبی در تفسیر خود از ابن عباس آرد که: حارث بن عمرو برای جنگ همراه پیغمبر خارج شد و بر اهل بیت خود خالد بن زید را کتیل کرد... و آیه «لیس علی الاعمی حرج» (قرآن ۱۷/۴۸) در حق او نازل شده است. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۰).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن سعید. گویند: عبدان از او نام برده ولی این خطاست چه این نام بواسطه تصحیف و افتادگی پیش آمده است، زیرا در سلسله روایتی که عبدان آورده خالد بن سعد است نه خالد بن سعید. (از الاصابه قسم ۲ ج ۱ ص ۱۵۲).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن سعید العاص بن امیه بن عبد شمس. وی صحابی است و از قدماء مسلمین میباشد. آنگاهی او اسلام آورد که پیغمبر در نهان دعوت دین می‌نمود و از قرار سومین یا چهارمین نفری بود که بعد از بعثت مسلمان شد و از ملازمین رسول بود و با او در نواحی مکه نماز می‌گزارد. چون این خبر به احیحه (که از دشمنان اسلام بود) رسید، او را خواست و از این عمل منع کرد. خالد در رأی خود ایستادگی کرد. ابواحیحه عصبانی شد و عصای خود را آنقدر بر سر خالد کوبید تا عصب شکست و سپس او را به زندان انداخت و سه روز آب و طعام را از او قطع کرد ولی او صبر نمود. سپس به حبسه رفت و در آنجا در حدود ده سال اقامت کرد و بعد در سنه ۵۷ هـ. ق. بازگشت و در معیت پیغمبر در فتح مکه و واقعه تبوک حضور

داشت. نامه پیغمبر برای اهل طائف را او کتابت کرد و بوفد ثقیف داد و به آنجا برای صلح رفت. پیغمبر او را عامل یمن نمود و تا زمان ابوبکر عاملی یمن می‌کرد. تا ابوبکر جانشین برای او معین کرد و او را نزد خود خواند. وی در فتح اجنادین حضور داشت و در واقعه مرج الصفر نزدیک دمشق شریعت شهادت نوشید. عمرو بن معدیکرب او را در قصیده‌ای مدح کرده است. عسقلانی علت اسلام آوردن او را چنین می‌آورد:

گویند علت اسلام آوردن او آن بود که وی در خواب دید برکنار آتش ایستاده است و پدرش می‌خواهد او را در آتش اندازد. در این وقت رسول خدا بند کمر او را گرفت. صبح نزد ابوبکر آمد و گفت: قصد دارم از محمد پیروی کنم و او رسول خداوند است. پس نزد پیغمبر آمد و اسلام آورد. چون پدرش از اسلام آوردن او آگاه شد او را عقاب کرد و منع قوت از او نمود و برادرانش را از مصاحبت با او بازداشت. بناچار او دوری جست و به حبسه رفت و از مهاجرین به سرزمین حبسه شد و در آنجا دخترش - ام خالد - بدنیا آمد... روایت است که رسول خدا او را با دسته‌ای از قریش به نزد پادشاه حبسه فرستاد، زنش در آنجا دختری آورد و در آنجا بزرگ شده و به سخن آمد. ابن ابی‌داود در مصاحف از ام خالد دختر خالد نقل می‌کند که گفت: پدر من نخستین کس است که جمله «بسم الله الرحمن الرحیم» را نوشت. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۱) (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۸۴).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن سعید المدنی. وی از ابوحازم روایت می‌کند. عقیلی می‌گوید: حدیث وی قابل اتباع نیست و سپس سلسله حدیث ازرق بن علی را به او می‌رساند بر این تقدیر که حسان بن ابراهیم از خالد بن سعید از ابی‌حازم از سهل حدیث کرد که «هر چیزی را کوهانی است و کوهان قرآن سوره بقره است». (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۶).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن سلمه. وی یکی از راویان است. ابن قانع در معجمش از طریق خالد الحذاء از ابی‌قلابه از خالد بن سلمه روایت می‌کند که: پیغمبر (ص) غلامی را آزاد کرد و گفت «ولاؤه لک». ابن قانع این حدیث را از عمر بن الحسن الاشنانی اخراج کرده است. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۲).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن سلمه الجهمی. مکی به ابوسلمه کوفی. وی از منصور بن المحتر و اعمش و جز این دو روایت میکند و از او عباد بن ثابت و ابوبدر و جز این دو روایت می‌کنند. دارقطنی او را ضعیف میدانند. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۷).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن سلمه القرشی. وی یکی از مسخرزمیان است و مسورد خطاب عبدالملک بن مروان قرار گرفت: قال عبدالملک بن مروان لخالد بن سلمة القرشي: من اخطبت الناس؟ قال انا، قال ثم من؟ قال: شيخ جذام، يعني روح بن زبياع. قال: ثم من؟ قال: اخيش ثقيف، يعني الحجاج. قال: ثم من؟ قال: امير المؤمنين. (از عقد الفريد ج ۴ ص ۱۳۹).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن سلیمان. مکنی به ابومعاذ الجبلی. ابن معین او را ضعیف می‌داند. وی از ثوری و مالک حدیث دارد. دارقطنی در «غرائب مالک» می‌گوید: محمد نوح الجندیسابوری از سلیمان بن ابی‌هوده از ابومعاذ از جریر از عمرو بن دینار حدیث کرد که «الوزن وزن اهل المدينة و المکیال مکیال اهل مکه» خلیلی در ارشاد می‌گوید: وی معروف الحدیث و منکر الحدیث است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۷).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن سلیمان صدفی. دارقطنی در سنن خیر منکری از او تخریب کرده و می‌گوید: حسین کویکی از خالد از ابوعاصم از ابن جریر از ابوزبیر از شریح حدیثی آورده است. بخاری در «تاریخ» این خبر را از ابی‌عاصم نقل و در «صحیح» آن را به شریح منسوب کرده است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۷).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن سمیر. نام مردی است که حکایت می‌کند: یکی از ملوک قصد اصفهان کرد و می‌خواست با اصفهانیان بدرفتاری کند، پسرزنی از اهل اصفهان به همشهری‌های خود گفت: اگر من شما را از این رنج خلاص کنم چه عوض میدهد؟ گفتند هر چه بخواهی. پس پسرزنی نزد پادشاه رفت و بعد از نصایح زیاد و گفتن قصه گودرز با اهل اصفهان و لشکر نمرود پادشاه را از این آزار منع کرد. کلام او در ملک مؤثر افتاد و مردم حرکت کرد. (از ترجمه محاسن اصفهان ص ۸۲).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن سنان بن ابی‌عبیدین وهب بن لوذان بن عبدود بن ثعلبة الاوسی. عدوی گوید: او در جنگ احد حضور داشت و در واقعه جسر شهید شد. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۲).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن سنان عبسی. وی حکیم جاهلی است و بنا بر قولی پیغمبر بوده است. گویند: او داخل آتش سوزانی شد و آتش خاموش گشت. بنا بر قول دیگر در بنی‌اسماعیل پیغمبری غیر از او قبل از محمد نبوده است. دخترش چون به پیش پیغمبر اسلام آمد پیغمبر رداه خود را بهر او پهن کرد و او را بر آن نشاند و فرمود: «اینه نبی ضیحه اهله» و در حدیث آمده است که پیغمبر به او

خالد.

خالد. [ل] [ا]خ) ابن سلمه القرشی. وی یکی از مسخرزمیان است و مسورد خطاب عبدالملک بن مروان قرار گرفت: قال عبدالملک بن مروان لخالد بن سلمة القرشي: من اخطبت الناس؟ قال انا، قال ثم من؟ قال: شيخ جذام، يعني روح بن زبياع. قال: ثم من؟ قال: اخيش ثقيف، يعني الحجاج. قال: ثم من؟ قال: امير المؤمنين. (از عقد الفريد ج ۴ ص ۱۳۹).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن سلیمان. مکنی به ابومعاذ الجبلی. ابن معین او را ضعیف می‌داند. وی از ثوری و مالک حدیث دارد. دارقطنی در «غرائب مالک» می‌گوید: محمد نوح الجندیسابوری از سلیمان بن ابی‌هوده از ابومعاذ از جریر از عمرو بن دینار حدیث کرد که «الوزن وزن اهل المدينة و المکیال مکیال اهل مکه» خلیلی در ارشاد می‌گوید: وی معروف الحدیث و منکر الحدیث است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۷).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن سلیمان صدفی. دارقطنی در سنن خیر منکری از او تخریب کرده و می‌گوید: حسین کویکی از خالد از ابوعاصم از ابن جریر از ابوزبیر از شریح حدیثی آورده است. بخاری در «تاریخ» این خبر را از ابی‌عاصم نقل و در «صحیح» آن را به شریح منسوب کرده است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۷).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن سمیر. نام مردی است که حکایت می‌کند: یکی از ملوک قصد اصفهان کرد و می‌خواست با اصفهانیان بدرفتاری کند، پسرزنی از اهل اصفهان به همشهری‌های خود گفت: اگر من شما را از این رنج خلاص کنم چه عوض میدهد؟ گفتند هر چه بخواهی. پس پسرزنی نزد پادشاه رفت و بعد از نصایح زیاد و گفتن قصه گودرز با اهل اصفهان و لشکر نمرود پادشاه را از این آزار منع کرد. کلام او در ملک مؤثر افتاد و مردم حرکت کرد. (از ترجمه محاسن اصفهان ص ۸۲).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن سنان بن ابی‌عبیدین وهب بن لوذان بن عبدود بن ثعلبة الاوسی. عدوی گوید: او در جنگ احد حضور داشت و در واقعه جسر شهید شد. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۲).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن سنان عبسی. وی حکیم جاهلی است و بنا بر قولی پیغمبر بوده است. گویند: او داخل آتش سوزانی شد و آتش خاموش گشت. بنا بر قول دیگر در بنی‌اسماعیل پیغمبری غیر از او قبل از محمد نبوده است. دخترش چون به پیش پیغمبر اسلام آمد پیغمبر رداه خود را بهر او پهن کرد و او را بر آن نشاند و فرمود: «اینه نبی ضیحه اهله» و در حدیث آمده است که پیغمبر به او

خالد. [ل] [ا]خ) ابن سلمه القرشی. وی یکی از مسخرزمیان است و مسورد خطاب عبدالملک بن مروان قرار گرفت: قال عبدالملک بن مروان لخالد بن سلمة القرشي: من اخطبت الناس؟ قال انا، قال ثم من؟ قال: شيخ جذام، يعني روح بن زبياع. قال: ثم من؟ قال: اخيش ثقيف، يعني الحجاج. قال: ثم من؟ قال: امير المؤمنين. (از عقد الفريد ج ۴ ص ۱۳۹).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن سلیمان. مکنی به ابومعاذ الجبلی. ابن معین او را ضعیف می‌داند. وی از ثوری و مالک حدیث دارد. دارقطنی در «غرائب مالک» می‌گوید: محمد نوح الجندیسابوری از سلیمان بن ابی‌هوده از ابومعاذ از جریر از عمرو بن دینار حدیث کرد که «الوزن وزن اهل المدينة و المکیال مکیال اهل مکه» خلیلی در ارشاد می‌گوید: وی معروف الحدیث و منکر الحدیث است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۷).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن سلیمان صدفی. دارقطنی در سنن خیر منکری از او تخریب کرده و می‌گوید: حسین کویکی از خالد از ابوعاصم از ابن جریر از ابوزبیر از شریح حدیثی آورده است. بخاری در «تاریخ» این خبر را از ابی‌عاصم نقل و در «صحیح» آن را به شریح منسوب کرده است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۷).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن سمیر. نام مردی است که حکایت می‌کند: یکی از ملوک قصد اصفهان کرد و می‌خواست با اصفهانیان بدرفتاری کند، پسرزنی از اهل اصفهان به همشهری‌های خود گفت: اگر من شما را از این رنج خلاص کنم چه عوض میدهد؟ گفتند هر چه بخواهی. پس پسرزنی نزد پادشاه رفت و بعد از نصایح زیاد و گفتن قصه گودرز با اهل اصفهان و لشکر نمرود پادشاه را از این آزار منع کرد. کلام او در ملک مؤثر افتاد و مردم حرکت کرد. (از ترجمه محاسن اصفهان ص ۸۲).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن سنان بن ابی‌عبیدین وهب بن لوذان بن عبدود بن ثعلبة الاوسی. عدوی گوید: او در جنگ احد حضور داشت و در واقعه جسر شهید شد. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۲).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن سنان عبسی. وی حکیم جاهلی است و بنا بر قولی پیغمبر بوده است. گویند: او داخل آتش سوزانی شد و آتش خاموش گشت. بنا بر قول دیگر در بنی‌اسماعیل پیغمبری غیر از او قبل از محمد نبوده است. دخترش چون به پیش پیغمبر اسلام آمد پیغمبر رداه خود را بهر او پهن کرد و او را بر آن نشاند و فرمود: «اینه نبی ضیحه اهله» و در حدیث آمده است که پیغمبر به او

تخت: «مرحبا به ابنة اخي». (از اعلام زرکلی ح ۱ ص ۲۸۴). رجوع به الاصابه ج ۱ قسم ۴ ص ۱۵۴ شود. مؤلف تاریخ گزیده آرد: حنبلین شان العیسی^۱ معاصر انوشیروان عدن بود و دعوت دین عیسی می کرد و در یمن بنی غطفان، در آن وقت آنجا آتشی از یمن برآمدی هر که در آن نزدیکی بگذشتی و را بسوختی. بعضی از اعراب آن آتش را به خنایی می پرسیدند. خالد با ده رفیق آن را سق کرد و ایشان را به دین عیسی خواند. او را گفتند: تو آن آتش را دفع کن تا ما دین عیسی قبول کنیم. خالد با ده رفیق روی به آتش نهاد. آتش آهنگ ایشان کرد. خالد در راهی داشت بر آن آتش میزد، رفیقان را گفت تا نعلین بر آن می زدند، بعد از ضرب بسیار آتش بگریخت و به چاهی فرو رفت. خالد از عقب آتش به چاه فرو شد. بعد از زمانی بیرون آمد، جسامه ها از عرق تر شده، اثنا سوخته بود و دیگر آن آتش کس ندید. خالد هر وقت که خواستی باران ببرد سر به جیب فرو بردی و باران باریدی و تا سر برنیآوری باز نیامد. به وقت وفات وصیت کرد که مرا بر فلان پشته دفن کنید و بعد از سه روز که شتر دم بریده بر سر گور آید مرا از گور برآورد تا شما را هر چه تا قیامت خواهد بود حکایت کنم. چون وفات کرد قومن خواستند وصیت او بجای آوردن. قریب او مانع شدند و گفتند: این تنگ بر خود نیستیم که مرده ما را از گور برآورند. (تاریخ گزیده ص ۶۷، ۶۸).

خالد. [ل] [اخ] ابن سوید. نام عاملی بوده است که حمزه بن مالک الخزاعی به جانشینی خود در سیتان گذاشت. توضیح آنکه: مهدی بن منصور چون به خلافت نشست حمزه بن مالک الخزاعی را به سیتان فرستاد. وی خالد بن سوید را خلیفت خویش بر سیتان کرد و خالد روز چهارشنبه چهار روز مانده از ربیع الاول سنة تسع و خمسين و مانه (۱۵۹ هـ. ق.) به سیتان آمد. (از تاریخ سیتان ج ۱۳۱۴ هـ. ش. ص ۱۴۹).

خالد. [ل] [اخ] ابن سارین عبد عوف بن معمر بن بذر الغفاری. ابن کلبی گوید: او و حسان الاسلمی از سابقین شترهای پیغمبر (ص) بوده اند. ابن شاهین و طبری نیز از وی نام برده اند. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۲).

خالد. [ل] [اخ] ابن شریک. وی حدیث زیر را از عرباض بن ساریه روایت می کند و از او سفیان بن حسین: «إذا سقی الرجل امرأته الماء اجر» عقلی و از وی حدیث او را غیر قابل اتباع می دانند. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۸).

خالد. [ل] [اخ] ابن شعبه بن القلم. وی از بنی الحر قوس است و پدرش شعبه بن القلم

مردی زبانداری و صاف قصیحی بود پسرانش عبدالله و عمر و خالد به همان صفت پدر متصف بودند با این تفاوت که خالد بر این فصاحت و بلاغت، علم و حلاوت و ظرافت را نیز افزون داشت. (از البیان و التبيين ج حسن سندوی ج ۱ ص ۲۵۵).

خالد. [ل] [اخ] ابن شوذب. وی از حسن بصری و از او قتیبة حدیث روایت می کند. بخاری می گوید: در این نظر است عقلی از طریق مقدمی می آورد: که مر خالد بن شوذب را گفتم ترا چیست که از حسن حدیث نمی کنی؟ گفت یونس بیش از من با حسن همنشین کرد. پس کتاب یونس را بیاورید تا آن را بهر شما بخوانم. مقدمی می گوید: من به او رجوع نکردم. ابن حبان او را در «ثقات» نام می برد. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۸).

خالد. [ل] [اخ] ابن صبیح. مکنی به ابوالهیشم. وی از تابعان است. رجوع به ابوالهیشم خالد بن صبیح شود.

خالد. [ل] [اخ] ابن صبیح الخراسانی. مکنی به ابومعاذ. او از عکرمه و اسماعیل بن رافع حدیث می کند و از او هشام بن عبدالله الرازی روایت دارد. ابن ابوحاتم از پدرش روایت دارد که وی صاحب رای و صدوق بود. ابن حبان از قول یحیی بن سهل می آورد که: حمدویه ما را حدیث کرد و گفت در نزد خالد بن صبیح بودیم و او کتب ابویوسف را برای ما می خواند. پس اسلم بن ابی سلمة گفت: «لان تمطوا الفناء خیر من هذا». عبدالرحیم می گوید: خالد را شنیدم که این حدیث عمر را قرائت می کرد: «اصحاب الرأی اعداء السنن» به او گفتم: «من هم؟» قال: نحن. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۸).

خالد. [ل] [اخ] ابن صبیح الفقیه. وی از اسماعیل بن رافع روایت دارد. ابوحاتم او را صدوق ذکر می کند و ابن حبان در «تذیل» خود او را از ضحفاء می آورد. ابوالعباس الثباتی نیز او را ضعیف می داند ولی قول، قول ابوحاتم است.^۲ (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۸).

خالد. [ل] [اخ] ابن صخر بن عامر بن کعب بن سعد بن تیم بن مره التیمی. عبدان از او نام برده است و از طریق موسی بن محمد بن ابراهیم بن حارث بن خالد بن صخر که از مهاجران حبشه بود. از پدرش از خالد بن عبدالله حدیثی می آورد. سپس عبدان می گوید: از خالد بن صخر نامی جز در این حدیث نشنیده ام. عسقلانی می گوید: از مهاجران حبشه حارث بن خالد بود نه خالد بن صخر. ابن اثیر نیز می گوید: صحبت و هجرت برای حارث بوده است نه خالد. (از الاصابه قسم ۴ ج ۱ ص ۱۵۶).

خالد. [ل] [اخ] ابن صفوان بن عبدالله بن عمرو بن الاثم. مکنی به ابوصفوان التیمی المنقری. وی یکی از فصیحان عرب و خطباء ایشان است. او را وی اخبار و از همنشینان هشام بن عبدالملک و خالد قسری بوده است. شیب بن شیب از خالد بن صفوان حکایت میکند که گفت: یوسف بن عمر ثقفی مرا در وفد عراق به نزد هشام بن عبدالملک برد چون بر هشام بن عبدالملک وارد شدم هشام با اقربا و حشم و همنشینانش در بیابان نزه و باطراوت سراپرده زده بود و هر جزئی از سراپرده اش را در شهری که اختصاص به ساختن آن داشت ساخته بودند. اتفاقاً آن سال باران بموقع باریده و سبزه و گل آنطور که باید در بیابان جلوه گری میکرد. من چون هشام بن عبدالملک را دیدم رو به او کرده گفتم: ای امیرا پادشاهی از پادشاهان قدیم روزی با خویشان و حرمش به قصد تفریح به بیابان آمد. اتفاقاً آن سال نیز هوا در لطافت و زمین در طراوت چون اسال بود. پادشاه چون خرمی هوا و دلکشی زمین را دید رو به اصحاب خود کرد و گفت: «هل رأیت مثل ما أنا فیه؟» در نزد او یکی از مردان خدا بود و پس از کسب اجازه در مقام جواب در آمد و گفت: «أرأیت هذا الذی أنت فیه أ شیء لم تزل فیه ام شیء صار الیک میراثاً؟» پادشاه او را گفت: این میراث است و از آن دیگری می شود. همانطور که از آن من شد او گفت: پس ای پادشاه تو در حقیقت به چیزی غره شدی که زمان اندکی نزد تست و زمان درازی از تو دور خواهد شد و فردا به حسابش گرفتار خواهی بود. شاه چون این شنید متقلب شد. سپس خلع خلعت شاهی از خود کرد. و با این مجلس خود سر به بیابان گذاشت. خالد گفت: چون این داستان را به هشام گفتم، او را گریه دست داد تا آن حد که ریشش تر شد و عمامه اش خیس. پس امر به نزع اینیه و نقل مقربان کرد و ملتزم قصر خود شد. چون قوم این شنیدند نزد من آمدند و گفتند: عیش او را منصف کردی و آسایش او را تباه؟ خالد گفت به آنها گفتم: «الیکم عنی فأنسی عاهدت الله عزوجل ألا اخلو بملک ألا ذکرته الله عزوجل». وی در بین ادبا معروف است و مرگش به سال ۱۳۵ هـ. ق. اتفاق افتاد. (از معجم الادبیاء یاقوت حموی ج ۱۱ ص ۲۴ - ۳۵).

خالد. [ل] [اخ] ابن طفیل بن مدرک

۱ - این نام به این دو صورت در «اصابه» و «تاریخ گزیده» ضبط شده است.

۲ - مؤلف لسان المیزان صاحب ترجمه را از صاحب ترجمه ماده قبل ممتاز دانسته است.

الفغاری. ابن مندة گوید: ابن بنت منیع او را از صحابه دانسته است. عسقلانی [صاحب اصابه] می گوید: این قول ابن مندة درباره خالد را در کتاب ابن بنت منیع نیافتم. فقط او در ترجمه حال مدرک حدیثی ایراد کرده است و آن را از طریق سفیان بن حمزه از کثیر بن زید از خالد بن الطفیل بن مدرک الفغاری اخراج نموده که پیغمبر جد او «مدرک» را به مکه فرستاد تا دخترش را از مکه بیاورد و نیز گفت: پیغمبر به گاه سجود و رکوع می فرمود: «اللهم اعوذ برضاک من سختک...» اما در این حدیث صراحتی بر صحابی بودن او نیست. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱ ص ۹۲ و قسم ۴ ص ۱۵۶).

خالد. [لی] [لیخ] ابن طلیق بن محمد بن عمران بن حصین الخزاعی الانصاری. وی از پدرش روایت دارد. ابن ابوحاتم او را قاضی بصره ذکر کرده است و از حسن و پدرش طلیق روایت دارد. از او پسرش عمران و سهیل بن هاشم روایت می کنند. ابن حبان او را در «تقات» آورده. ابن ندیم در «الفهرست» وی را اخباری گفته و شخصی بس متکبر می داند که از جانب مهدی قضاء بصره یافت. ابن جوزی در «منتظم»^۱ آرد که: مهدی چون عنبری را عزل کرد او را قضاء بصره داد ولی قاضی خوبی نبود. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۹). اسماعیل یاشا می گوید: مرگ وی به سال ۱۶۶ ه. ق. اتفاق افتاد و او راست: «کتاب البرهان» و «المتزوجات» و «المنافرات». (از هدایة المارفتین ستون ۳۴۳).

خالد. [لی] [لیخ] ابن طهمان، مکنی به ابوالعلاء الخفاف، وی تابعی است. رجوع به ابوالعلاء الخفاف شود.

خالد. [لی] [لیخ] ابیسن عاص بن هشام بن المغیره المخزومی، پدرش در جنگ بدر کشته شد. ابن سعد و ابن حبان گویند که او در روز فتح مکه اسلام آورد و در مکه اقامت گزید. طبرانی و ابن قانع در ترجمه او از روایت حماد بن سلمة از عکرمه بن خالد از پدرش از جدش حدیثی در طاعون آورده اند که بسیار عجیب است چه جد عکرمه عاص بن هشام است. طبرانی به ظاهر این امر فریب خورده و عاص بن هشام را در زمره صحابه آورده است و این خود غلط فاحشی است... (از الاصابه ج ۱ قسم ۱ ص ۹۲).

خالد. [لی] [لیخ] ابن عامر بن عیاش، وی از فطرن بن خلیفه از ابوسحاق از حارث از علی ابن حدیث را روایت می کند: «من کنت مولاه...» دارقطنی می گوید: حدیث او غیر قابل اتباع است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۹).

خالد. [لی] [لیخ] ابن عبادة الفغاری. ابو عمرو

می گوید: وی کسی است که در واقعه حدیبیه رسول خدا او را به عمامه خود بست و به درون چاه فرستاد، زیرا قوم بسیار تشنه بودند. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۳). مقریزی گوید: وی یکی از مسلمین صدر اول است و گفته شده وی تیر از پیغمبر (ص) گرفت و در چاله آبهای حدیبیه فروبرد و آب آن چاله ها بر اثر این امر زیاد شد. (از امتاع الاساع ص ۲۸۴).

خالد. [لی] [لیخ] ابن عباس. وی پسر عباس عم پیغمبر (ص) است. (از حبیب السیر ج ۱ تهران جزو ۲ ج ۲ ص ۴۵).

خالد. [لی] [لیخ] ابن عبدالبرین یوسف بن عبدالله قرطبی. وی به سال ۴۶۲ ه. ق. وفات یافت. (کشف الظنون ج ۲ ص ۲۵۵). خالد تصحیف حافظ است و نام وی یوسف بن عبدالبر است. چنانکه در چاپ دوم کشف الظنون آمده است. وی مؤلف «کافی فی فروع المالکیه» است در ۱۵ مجلد. (کشف الظنون ج ۲ ص ۲ ستون ۱۳۷۹).

خالد. [لی] [لیخ] ابن عبداللثام المصری. ابن عدی حدیث او را مخدوش میدانند. وی از نافع بن یزید روایت می کند. ابن حبان می گوید: او متون واهی را به اسانید مشهور الصاق میکند. ابونعیم در مقدمه ای بر صحیح مسلم می آرد وی از نافع بن یزید «احادیث موضوعه» چندی را روایت می کند. نام او در تاریخ مصر سعید بن یونس دیده نشد و در جای دیگر نیز بنظر نرسید شاید وی بصری باشد نه مصری. حاکم و نقاش می گویند: او «احادیث موضوعه» را روایت میکند. ابوالفضل طاهر او را متروک الحدیث می داند. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۹).

خالد. [لی] [لیخ] ابن عبدالرحمن. وی از کسانی است که در عسکر سلیمان بن عبدالملک بوده و داستان زیر را نقل میکند: یک شب آهنگ خوش در لشکر شنیده شد. صبح سلیمان کس فرستاد تا خوانندگان را بیاورند چون آوردند رو به آنها کرد و گفت: اسب نر شهه می زند تا مادپان به او نظر کند و شتر مست فحل به بانگ می آید تا ماده شتر به او میل کند و بز نر بانگ از سرمستی بر میدارد تا بز ماده به پیش او رود، و مرد نیز آواز نمی خواند مگر میل به زن کرده و قصد آن داشته باشد سپس امر به اخته کردن آنان داد. عمر بن عبدالعزیز حاضر بود و اخته کردن را مثله دانست و به حکم عدم حلیت مثله آنها را آزاد کرد. (از سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۳۸).

خالد. [لی] [لیخ] ابن عبدالرحمن بن خالد بن هشام المخزومی مکنی به ابوسلیمان. از محدثین است. رجوع به ابوسلیمان خالد شود.

خالد. [لی] [لیخ] ابن عبدالرحمن المعروف بالعبد. در این که آیا او ملقب به عبداست یا به عبدی، اختلاف است. ولی لقب او عبداست و اختلاف بیهوده میباشد. دارقطنی می گوید: جز یک حدیث باطل از او روایتی نشده است و این روایت همان است که عیسی بن احمد عسقلانی در بلیغ از اسحاق بن فرات از خالد بن عبدالرحمن ابوالهیشم از سما کبن حرب از طارق بن شهاب از عمر روایت می کند. ابوحاتم او را صدوق میدانند، و ابوالولید از او روایت می دارد. ابن عدی آن حدیث را در ترجمه خالد بن عبدالرحمن خراسانی می آرد و در سیاق کلامش چنین می گوید: «حدثنا خالد بن عبدالرحمن العیدی. سپس او را بدون تردید خراسانی می داند و ترجمه عبدی در مختصر تهذیب آمده است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۸۰).

خالد. [لی] [لیخ] ابن عبدالعزی بن سلامه بن مره بن جعوت بن جسرین عدی بن سلول بن کعب الخزاعی، مکنی به ابوخناس. نسایی او را ابومعرش ضبط کرده است. ابن ضبط بنظر اقوی است چه ابوخناس کنیه پسر او مسعود است. ابن حبان گفت: او را با پیغمبر صحبت دست داد. یعقوب بن سفیان در نسخه گفته: سلیمان بن عثمان بن ولید ما را حدیث کرد که عم من ابومصرف از سعید بن ولید بن عبدالله بن مسعود بن خالد بن عبدالعزی برای پدرم از پسر خالد از خالد بن عبدالعزی حدیث کرد که پیغمبر گوسفندی را کشت، خود و بعضی از اصحابش کمی از آن گوسفند را خوردند و بقیه را به خالد داد (چون عائله اش زیاد بود) و آنان از آن خوردند و باز زیاد آمد. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۳).

خالد. [لی] [لیخ] ابن عبدالله بجللی. وی والی عراق از طرف هشام بن عبدالملک بود و در کار تقود اسلامی جدیت بنرخ داد و از کسانی است که بهترین سکه های اموی بوسیله آنها ضرب شد. (از تقود العربیه ج ۱ ص ۱۴ و ۹۳).

خالد. [لی] [لیخ] ابن عبدالله بن حرمله المدلیجی. گفته اند که او و پدر و جدش را صحبت پیغمبر دست داده است. بسفوی می گوید: نمایانم او را صحبتی بوده است یا نه. ابن مندة صحابت او را صحیح ندانسته است. ابن ابی عاصم و جماعتی نام او را ذکر نموده و از طریق سجیل بن محمد اسلمی ایراد کرده اند که گفت: پدرم از خالد بن عبدالله بن حرمله المدلیجی حدیث کرد و گفت: رسول خدا را در عسفان دیدم که مردی به او می گفت: «هل لک فی عقیال النساء و ادم الابل من بنی مدلیج». در جماعت مردی از بنی مدلیج بود و رسول

فرمود: «خیرکم المدافع عن قومه ما لم یأثم». (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۳).

خالد. [ل] [ایخ] ابن عبدالله بن خالد بن اسید. وی حاکم بصره از طرف عبدالملک بن مروان بود و روزی که اموال زیادی از طرف حجاج که بعد از او حاکم بصره شده بود برای عبدالملک آوردند عبدالملک به او و برادرش [اسید] در حضور جمعی خطاب کرد و مطالبی گفت و خالد در مقام جواب برآمد. این جواب می‌رساند که خالد در حکومتش بر بصره به خلاف حجاج با مردم خوشرفتاری می‌کرده است. (از کتاب الوزراء و الکتاب جهشیاری ص ۱۸۱). رجوع به عقد الفرید ج ۱ ص ۱۱۶ و ج ۲ ص ۱۰۵ و ج ۵ ص ۱۹۲ ج محمد سعید الیریان شود.

خالد. [ل] [ایخ] ابن عبدالله بن طلیق الخزاعی. وی از قاضیانی است که مهدی قضاء بصره را به او داد. ابن منذر با آنکه از دوستان آل طلیق بود او را بجهت خبث و بی‌حیثیتش هجو کرده است:

أصبح العاکم بالناس من آل طلیق
جالساً یحکم فی الناس بحکم الجائلیق
بدع القصد و یموی فی بنیات الطریق
یا ابا الهیثم ما کنت لهذا یخلیق
لا و لا کنت لما حملت منه بمطیق
حبله حبل غرور عقده غیر وثیق.
(از حاشیه البیان والتبیین ج حسن سندویی ج ۲ ص ۲۰۳).

خالد. [ل] [ایخ] ابن عبدالله بن واسطی طحان، مکنی به ابوالهیثم. وی از محدثین است.

خالد. [ل] [ایخ] ابن عبدالله خراسانی مکنی به ابومحمد. وی از تابعان و محدث است. رجوع به ابومحمد خالد شود.

خالد. [ل] [ایخ] ابن عبدالله خزاعی. بعضی او را اسلمی گفته‌اند. ابوعمر از او نام برده است و حدیث زیر را از او نقل می‌کند: پیغمبر (ص) در جنگ حنین با اسیران برگشت و آنان را در جمرانه قسمت کرد. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۳).

خالد. [ل] [ایخ] ابن عبدالله المدوی. ابن حبان گوید: از او کسانی است که بر پیغمبر وارد شد. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۳).

خالد. [ل] [ایخ] ابن عبدالله قسری، مکنی به ابویزید. وی بنا بر قول ابن الندیم از خطبای معروف زبان عرب است. مادر او نصرانیه و خود او متهم به زندقه بود؛ یعنی او را به مانویه نسبت می‌کرده‌اند. هشام بن عبدالملک خراسان و عراق را به خالد داد و خالد برادرش اسد را به خراسان فرستاد. (مجمعل التواریخ و القصاص ص ۳۰۹). و سپس هشام بن عبدالملک خالد را عزل و عراق و

خراسان را پیوسته عمر بن حبیله داد. (مجمعل التواریخ و القصاص ص ۳۰۹) حاشیه تاریخ سیستان ص ۱۲۳. تاریخ عزل خالد بنقل تاریخ سیستان سال ۱۱۶ ه. ق. است. (تاریخ سیستان ص ۱۲۷). و تاریخ قتل او بنا بر قول ابن اثیر در کامل سال ۱۲۶ ه. ق. است. خالد بنا بر امر هشام بن عبدالملک جمعدین درهم مانوی را بگرفت و بکشت. (خاندان نویختی تألیف عباس اقبال آشتیانی ص ۳۳). بنا بر نقل حبیب السیر خالد ولایت بصره را از قبل عبدالملک و حکومت حجاج را از قبل ولید و عراقین را از قبل هشام داشت. (از حبیب السیر ج ۱ تهران جزو ۲ ج ۲ ص ۵۴، ۶۱، ۶۶، ۶۸، ۶۹، ۷۰). ابن قتیبه گوید: وی از ندیمان هشام بن عبدالملک بوده است. خالد بن صفوان می‌گوید: من بر هشام بن عبدالملک وارد شدم و از ندما و نزدیکان مجلس او گشتم. وی به من گفت: ای خالد هیچ میدانی چقدر خالدها پیش از تو بر جایگاه تو نشسته‌اند و حدیثشان نزد من از حدیث تو دلایز تر بود؟ خالد بن صفوان گفت: دانستم مقصود هشام خالد بن عبدالله است...

القصه بطولها. (از عیون الاخبار ج ۱ ص ۴۲).
خالد. [ل] [ایخ] ابن عبدالملک الباطلی. وی از حجاج بن ارطاة روایت می‌کند و از او اسماعیل بن عیاش روایت دارد ولی ابوزرعة می‌گوید: من او را نمی‌شناسم. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۸۰).

خالد. [ل] [ایخ] ابن عبدالملک مروروزی از راصدین بزرگ اسلام است که از اهل مرو رود خراسان بوده معاصر مأمون خلیفه عباسی است و به امر خلیفه به رصد کواکب در سالهای ۲۱۵ و ۲۱۶ و ۲۱۷ ه. ق. اشتغال جست. رفقای او در امر رصد سندن علی مأمونی و جوهری و یحیی بن اسی منصور بوده‌اند. پسر خالد محمد و نواده‌اش عمر جر دو از علمای ریاضی بوده‌اند. صاحب گاهنامه می‌گوید: سال وفات خالد بن عبدالملک را بتحقیق نیافتم و بنظر بعد از ۲۱۸ ه. ق. که فوت مأمون اتفاق افتاد حیات داشته است.

(از گاهنامه سیدجلال طهرانی ۱۳۱۰ ه. ش. ص ۶۳). همایی در یادورقی التفهیم آرد: خالد بن عبدالملک مروروزی یا مروروزی (بنا به قانون ابدال «دال» و «ذال» فارسی) از منجمین بزرگ عالم است و در بین سالهای ۲۱۵ و ۲۱۸ ه. ق. از طرف مأمون مأمور شد تا از روی اختلاف ارتفاع ستاره قطبی مسافت یک درجه نصف النهار زمین را پیدا کند او با سندن علی و علی بن عیسی اسطرلابی و ابوالبختری و به نوشته خفری با احمد سجزی در دشت سنجار شام به این کار بدین طریق اقدام کرد: از آن نقطه که ارتفاع

قطب را رصد کرده بودند دسته‌ای با خالد بن عبدالملک مروروزی و سندن علی سمت شمال و دسته‌ای با علی بن عیسی اسطرلابی و ابوالبختری و احمد سجزی به سمت جنوب رهسپار گشتند و در رفتن و برگشتن مسافت را درست پیمودند نتیجه این شده که یک درجه قوس نصف النهار زمین هیجده فرسنگ و هشتنهم فرسنگ؛ یعنی ۶۵ میل و دوثلث میل است. (از یادورقی کتاب التفهیم ابوریحان بیرونی ج همایی ص ۱۶۰ و ۱۶۳).

خالد. [ل] [ایخ] ابن عبید، مکنی به ابوعصام. وی از تابعان است و راوی نیز می‌باشد. رجوع به ابوعصام خالد شود.

خالد. [ل] [ایخ] ابن عبدالله بن الحجاج السلمی. ابن ابی حاتم گوید: او را با نبی صحبت بوده است. ابن السکن و طبرانی از طریق اسماعیل بن عیاش روایت کرده که: عقیل بن مدرک السلمی از حارث بن خالد بن عبدالله السلمی و از او پدرش روایت دارد که رسول خدا فرمود: «أن الله اعطا کم ثلث اموالکم عند وفاتکم زیاده فی اعمالکم». ابن مندة گفت: این خبر مشهور از اسماعیل است و حدیث دیگری برای او اخراج کرده است. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۴).

خالد. [ل] [ایخ] ابن عتاب. وی عامل حجاج بر ری بود. روزی حجاج در نامه‌ای مادر او را که ام ولد بود دشنام داد او نیز در جواب خود به حجاج سخنها درشت نوشت. حجاج شکایت به عبدالملک برد و قضیه بالا گرفت. خالد بر اثر این امر ترسیده به شام نزد عبدالملک رفت و سرانجام با وساطت زفر بن الحرث عبدالملک از عقوبت او درگذشت. (از مختصر اغثنی ج وزارت فرهنگ ص ۳۷). جاحظ گوید: وی از مدوحن اعشی همدان است و ابیات زیر درباره اوست:

رأیت نناء الناس بالنتیب طیباً
علیک و قالوا ماجد وین ماجد
بنی الحارث السامین للمجد انکم
بنیتم بناء ذکره غیر باند
هنیئاً لما اعطا کم الله واعلموا
بأنی ساطری خالداً فی الفصائد
فأن یک عتاب مضی لسبیله
فصامات من یقی له مثل خالد.
(البیان والتبیین ج حسن سندویی ج ۲ ص ۱۵۱).

خالد. [ل] [ایخ] ابن عثمان بن عفان. وی یکی از نه پسر عثمان خلیفه سوم است او را فرزندی نبود و قرآنی که خون عثمان بر او چکیده بود با او بود.

خالد. [ل] [ایخ] ابن عثمان عثمانی الاموی. وی از مالک روایت دارد. ابن حبان می‌گوید:

چون او را احادیث ملزقه و روایات منقلوبه بسیار است لذا احتیاج به خیرش باطل می‌باشد. ابن حبان دو حدیث از وی روایت میکند و سپس آن دو را از طریق دیگر اخراج میکند. دارقطنی در غرائب ضمن اخراج این دو حدیث در سلسله روایت از عثمان بن خالد نام میرد نه از خالد بن عثمان. (از لسان‌المیزان ج ۲ ص ۳۸۲).

خالد. [لی] [ایخ] ابن عجلان، مکنی به ابوالهشم مولی آل المهلب بن ابی صفره. متوفی به سال ۲۲۳ هـ. ق. او راست: «کتاب الازارقه و حروب المهلب» و «کتاب اخبار المهلب». رجوع به ابوالهشم خالد شود.

خالد. [لی] [ایخ] ابن عجبین عبد یزید بن هاشم بن المهلب بن عبد مناف... پدر وی را با رسول صحبت بوده است. ابن کلیبی می‌گوید: عمر بن خطاب خالد را بواسطه شراپخواهی زد. عقیلانی از این قول استفاده میکند و می‌گوید: عمر کسی را حد نمیزند مگر آنکه به سن بلوغ رسیده باشد، و اگر چنین بود باید مرد حدخورده صحبت پیغمبر را دریافته باشد. (از الاصابه قسم ۲ ج ۱ ص ۱۲۵).

خالد. [لی] [ایخ] ابن عدی الجهنی. او از مدینان است که در اشعر اقامت داشت. احمد و ابن ابی شیبه و حارث و ابویعلی و طبرانی از طریق بر بن سعید از خالد بن عدی از پیغمبر روایت میکنند. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۴).

خالد. [لی] [ایخ] ابن عرفطه بن ابرهه بن سنان اللیثی. (عذری نیز آمده است و این صحیح است). عمر بن شیبه در اخبار مکه می‌گوید: او خالد بن عرفطه بن صعیر بن حزان بن کاهل بن عبدین عذرة است و در خردسالی به مکه آمد و هم‌سوگند با بنی زهره شد. وی پسر برادر ثعبین صعیر العذری و پسر عم عبدالله بن ثعلبه است. ابن‌مندیه این قول را بعید دانسته و گفته: او خزاعی است. ترمذی به اسناد صحیح حدیث او را اخراج کرده و ابو عثمان النهدی از او روایت میکند که خالد با سعد بن ابی وقاص در فتوح عراق شرکت داشت. عبدالله بن یسار و ابواسحاق السیعی و جز ایشان نیز این روایت را دارند. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۴).

خالد. [لی] [ایخ] ابن عروقه بن الورد البسی. وی ادراک زمان نبی کرده است چه پدرش قبل از بعثت وفات یافت. او را یزید بن خالد نیز می‌گویند و مرزبانی در معجم الشعراء از او نام برده و این ابیات را برای او انشاد کرده است:

وکان اخی اذا ما عد مالی
و کنت عیاله دون العیال
فانی لا جار به بوقری

لنل اصبحوا فی قل مال.

(از الاصابه ج ۱ قسم ۲ ص ۱۴۷).
خالد. [لی] [ایخ] ابن عطاء. وی از پدرش روایت دارد. بخاری او را منکر الحدیث میداند و می‌گوید: وی از موالی قریش است و شاید او خلاد باشد. ابن ابی‌حاتم بین آن دو فرق گذاشته و این را خالد بن عطاء بصری می‌نامد. (از لسان‌المیزان ج ۲ ص ۳۸۲).

خالد. [لی] [ایخ] ابن عطیه. وی گفت: عمر بن عبدالعزیز در وقت وفات، پسرش عبدالملک را چنین گفت: «الحمد لله الذی جعل الموت حتماً واجباً علی خلقه ثم سوی فیهم...». (از سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۲۷۰).

خالد. [لی] [ایخ] ابن عقبه بن ابی معیط بن ابی عمرو بن امیه بن عبد شمس الاموی. وی برادر ولید و از مسلمین روز فتح مکه است. مکش در رقه بوده و اعقاب او در آنجا سکنی داشته‌اند. صاحب «تاریخ رقه» او را از صحابیان متوطن در رقه نام برده است. وی در «یوم‌الدار» در محاصره عثمان مؤثر بود و از هر بن سحان در این شعر خود به آن اشاره نموده است:

یلومونی أن جلت فی الدار حاسراً
وقد فرمتها و هو دارع.

(از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۵).
خالد. [لی] [ایخ] ابن علقمه، مکنی به ابوجه. وی از تابعان است. رجوع به ابوجه خالد شود.

خالد. [لی] [ایخ] ابن علی بن محمد بن علی... وی یکی از فرزندان امام علی‌التقی امام دهم شیعیان است. این اسم را (یعنی امام علی‌التقی) چهار پسر بود به نامهای: حسن و جعفر و ابوابراهیم و خالد و یک دختر. (از تاریخ گزیده ص ۲۰۷).

خالد. [لی] [ایخ] ابن عمر قرشی. مکنی به ابوسعید. وی از تابعان است. رجوع به ابوسعید خالد شود.

خالد. [لی] [ایخ] ابن عمرو، مکنی به ابوالاخیل السلفی الحمصی. وی از «بقیه» روایت دارد. جعفر قریابی او را تکذیب میکند و ابن عدی و جز او، او را واهی میدانند. در سنن دارقطنی آمده است که عثمان بن للماک از احمد بن خالد بن عمرو الحمصی از پدرش از حارث بن کلاعی از مقاتل بن سلیمان از عطاء از جابر حدیث کرد و گفت پیغمبر (ص) فرمود: «من افطر یوماً فی رمضان فلیحرق بدنه». این حدیث باطل است و در ردش سه شخص ذیل کافی می‌باشند: خالد بن است و شیخ ضعیف و مقاتل غیرتفه. ابن حبان او را در ثقات آورده و می‌گوید: وی اغلب خطا می‌کند. دارقطنی می‌گوید: دو پسر او احمد و عثمان تفهاند ولی

پدرشان ضعیف. ابن عدی می‌گوید: وی را احادیث منکر بسیار است و از احمد بن ابی‌الاخیل پسر او نقل میکند که گفت: پدرم در سال ۲۸۷ هـ. ق. فوت کرد. (از لسان‌المیزان ج ۲ ص ۳۸۲).

خالد. [لی] [ایخ] ابن عمرو بن ابی کعب الانصاری. ابن اسحاق او را از کسانی دانسته است که در واقعه عقبه حضور داشته‌اند. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱ ص ۹۵).

خالد. [لی] [ایخ] ابن عمرو بن عدی بن نابی بن عمرو بن سواد بن عدی بن غنم بن کعب بن سلمه الانصاری السلمی. وی از جمله کسانی است که در واقعه عقبه ثانیه حضور داشته‌اند. هشام بن الکلبی گوید: در واقعه بدر او نیز حاضر بود. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۵).

خالد. [لی] [ایخ] ابن عمیر العبیدی. حسن بن سفیان در سندش گفت: معلی بن مهدی ما را حدیث کرد که بشر بن المفضل از شعبه از ساکنین حرب بن خالد بن عمیر حدیث کرد و گفت: به مکه آمدم و به پیغمبر یک دست شلوار فروختم و او وجه آن را به من داد. این خبر ارجح است و رجالش ثقه هستند. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۵).

خالد. [لی] [ایخ] ابن عمیر العدوی البصری. ابن عبدالبر از او نام برده و می‌گوید: وی ادراک زمان جاهلیت کرده است. او در بصره شاهد خطبه عتبه بن غزوان بود. ابن حبان در ثقات تابعین از او نام برده و ابوموسی از عدان نقل کرد که عدان گفت: من نمی‌دانم آیا او را روایتی بوده است یا نه؟ (از الاصابه قسم ۳ ج ۱ ص ۱۴۷).

خالد. [لی] [ایخ] ابن عنبس. سعید بن عفیر او را از اهل مصر ذکر کرده و گفته است که در «بیمة الرضوان» حضور داشت. ابن اثیر از ابن ربیع الجیزی حکایت کرد که او خالد را از صحابه میدانند. مقطاتی در این مورد شک دارد، زیرا نام او در کتاب ابن ربیع نیامده و فقط کسی که از او نام برده ابن یونس است. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱ ص ۹۵).

خالد. [لی] [ایخ] ابن عوف. وی برادر عبدالرحمان بن عوف بن عبدالحارث بن زهره بود. مستوفی گوید: عبدالرحمان در سی‌سالگی مسلمان شد و سه برادر داشت. عبدالله، اسود، خالد. (از تاریخ گزیده ص ۲۱۱).

خالد. [لی] [ایخ] ابن عوف بن فضله ملقب به ذوالسبلة. وی از رؤیان عرب است. (از منتهی الارب).

خالد. [لی] [ایخ] ابن عیسی. وی صحابی است و به مصر رفت ولی حدیثی از او شناخته نشده است. ابن قول ابن ربیع است. سعید بن

عبر میگوید: او از «مبایعین تحت الشجرة» است و در فتح مصر حضور داشت. ابن یونس نیز او را ذکر کرده است. مظطانی در اینکه ابن اثیر به نقل از ابن ربیع او را یاد کرده است ایراد گرفته و میگوید: نام او در کتاب ابن ربیع نیست. سیوطی گوید: آری در متن کتاب نام ابن ربیع نیست ولی در آخر آن کتاب نام او آمده است. (از حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص ۸۹).

خالد. [ل] [الخ] ابن عیسی. وی از ثابت ابنانی روایت دارد. عقلی میگوید: وی مجهول‌التقل است. (از لسان‌المیزان ج ۲ ص ۳۸۲).

خالد. [ل] [الخ] ابن غسان، مکنی به ایوب‌عس الدارمی. وی از پدرش حدیث میکند. ابن عدی میگوید: او را دو حدیث باطل است و حال آنکه پدرش غسان بن مالک مرد معروفی است. بصریون را عقیدت است که او سارق حدیث ابی‌خلیفه میباشد. ولی در اینکه او به ملاقات مشایخی که از آنها حدیث کرده رسیده هیچگونه انکاری ندارد. اسماعیلی در مستخرجش از او تخریج حدیث کرد و گفت: خالد بن غسان شیخ لین است به شرط تصحیح. (از لسان‌المیزان ج ۲ ص ۳۸۳).

خالد. [ل] [الخ] ابن غلاب. وی جد محمد بن زکریا غلابی است. و در زمان عثمان ولایت اصفهان را داشت. ابن مندۀ از طریق احوص بن المفضل بن غسان از عم خود محمد بن غسان از جد خود خالد بن عمرو از پدرش عمرو بن معاویه از پدرش از جدش عمرو بن خالد بن غلاب روایت کرد که گفت: چون عثمان محاصره شد پدرم برای کمک او بیرون آمد و در این وقت حاکم اصفهان بود ولی قبل از کمک او قتل عثمان اتفاق افتاد. پس از این واقعه او به منزل خود در طائف رفت و من با بار و بنه پدرم حرکت کردم. اتفاقاً در راه مصادف با واقعه جمل شدم و خدمت علی رسیدم. علی گفت: این کیست؟ گفتند: عمرو بن خالد. علی فرمود: ابن غلاب؟ گفتند: بلی. گفت: گواهم بر اینکه پیش پیغمبر بودم و پدرت را دیدم که ذکر فتن میکرد. پس او گفت: ای رسول خدا از خدا بخواه تا مرا در فتن حمایت کند. رسول فرمود: بارخدا یا او را در فتن چه آشکار و چه نهان کفایت کن. ابن مندۀ این را غریب دانسته و فقط اولاد او این را گفته‌اند. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۶).

خالد. [ل] [الخ] ابن قاسم المدائنی، مکنی به ابوالهشیم. وی از لیت بن سعد و جز او حدیث میکند. مؤمل بن اهاب میگوید: از یحیی بن حسان شنیدم که میگفت: خالد المدائنی در احادیث منقولۀ لیت آنچه از ازهری از ابن

عمر روایت شده بود «سالم» را داخل میکرد و آنچه از ازهری از عاتشه بود «عروة» را داخل می‌نمود، به او گفتم: وای بر تو از خدا بترس. او در جواب گفت: بعداً کسی خواهد آمد و بر این واقف خواهد شد. احمد بن حنبل می‌گوید: من از خالد المدائنی چیزی روایت نمیکنم. ابن راهویه میگفت: خالد المدائنی کذاب است. ازدی را عقیده بر این است که اجماع بر ترک اوست. یعقوب بن شیبۀ میگوید: خالد المدائنی صاحب حدیث غیر متقن است و همه اصحاب ما بر ترک حدیث او اجماع دارند جز ابن المدینی که وی را نسبت به او حسن رأی است. بخاری از علی نقل میکند که او نیز خالد را متروک‌الحدیث میدانند. صاحب لسان‌المیزان پس از این جمله بنقل از ناقلینی مصاحبت او را بلیث و سپس احادیث او را نقل میکند. (از لسان‌المیزان ج ۲ صص ۳۸۴ - ۳۸۳).

خالد. [ل] [الخ] ابن قاسم بن یزید کوفی، مکنی به ابوالهشیم. از تابعان است. رجوع به ابوالهشیم خالد شود.

خالد. [ل] [الخ] ابن قضاء. وی تابعی است و حدیث مرسلی دارد. علی بن سعید عسکری از طریق حماد بن زید از هشام بن حسان از محمد بن سیرین از خالد بن قضاء می‌آورد که خالد گفت: از پیغمبر پرسیدند چه کس نیکو قرائت است؟ گفت: آنکه چون قرائتش را شنیدی او را ترسان از خدا بینی. (از الاصابه قسم ۴ ج ۱ ص ۱۵۷).

خالد. [ل] [الخ] ابن قطن. از وی مصعب بن قیس حدیث میکند ولی مجهول است. ابن حبان در ترجمۀ خالد بن عبدالرحمان الخراسانی میگوید: کسی که او را خالد بن القاسم گمان برده است اشتباه کرده است. (از لسان‌المیزان ج ۲ ص ۳۸۴).

خالد. [ل] [الخ] ابن قیس بن عرظۀ. مجهول است و بخاری گوید: حدیث او صحیح نیست. (از لسان‌المیزان ج ۲ ص ۳۸۴).

خالد. [ل] [الخ] ابن قیس بن مالک بن العجلان بن مالک بن عامر بن بیاضة الانصاری الخزرجی البیاضی. ابن اسحاق او را در زمرۀ کسانی دانسته است که در واقعه‌های «عقبه» و «بدر» و «احد» حضور داشته‌اند. ابن حبان گفت: او در واقعه بدر سخت جنگید. ولی موسی بن عقبه او را نام نبرده است. همچنین ابومعشر او را از کسانی که واقعه عقبه را دیده‌اند نام نبرده است. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۶). و از این خاندان افراد دیگری نیز هستند چون زید بن لیبید، بدری، فروة بن عمرو، بدری عقبی، بدری و عمرو بن العنمان رئیس خزرج در واقعه بعاث و پسرش نعمان صاحب بیرق مسلمین در واقعه احد. (از عقد

الفرید ج ۳ ص ۳۳۰ ج محمد سعید الغریان). **خالد.** [ل] [الخ] ابن قیس بن مظل، مردی از قوم بنی‌اسد است. (از منتهی الارب).

خالد. [ل] [الخ] ابن قیس سهمی. او را از زمرۀ «مؤلفه قلوبهم» نام برده‌اند. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۶).

خالد. [ل] [الخ] ابن کثیر. متوفی به سال ۱۴۰ هـ. ق. از موالی تمیم است وی مدت‌ها پسر قهستان فارس ولایت کرد تا آنکه عبدالجبار بن عبدالرحمان عامل خراسان شد و وی را در جمله عده‌ای که متهم به دعوت برای طالبین بودند کشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۸۵).

خالد. [ل] [الخ] ابن کعب بن عمرو بن عوف بن عمرو بن غنم بن مازن بن النجار الانصاری المازنی. وی را کلبی و عدوی نام برده‌اند و از کسانی است که در واقعه بئر معونه شربت شهادت نوشید. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۶).

خالد. [ل] [الخ] ابن کلاب. وی از انس روایت دارد. او را حدیث منکری است: «ان الله اکرم امتی بالاولیة» ولید بن مسلم از عنبه بن عبدالرحمان از او روایت کرده. ولی ازدی آن را ترک نموده است. عقلی حدیث او را غیر محفوظ و بی‌اصل میدانند. (از لسان‌المیزان ج ۲ ص ۳۸۵).

خالد. [ل] [الخ] ابن کلثوم. یکی از عالمان به احوال شعرا و اهل ادب عرب است. خالد بن کلثوم به روایت احمد بن ابی‌طاهر از ابی‌الحسن طوسی از اسماعیل بن عبید، گفت: ذوالرمة در شعر صاحب تشبیب بر زنان و اوصاف و بکاء بر دیار است و آنگاه که به مدح و هجو می‌پردازد کارش اهمیتی ندارد. (از الموسوع ص ۱۷۶). در حاشیۀ المعرب جوالیقی ابن مصرع از خالد روایت شده است: کالمرزبانی عیال باوصال. (از المعرب جوالیقی ص ۳۱۹).

خالد. [ل] [الخ] ابن کیمان. وی از ربیع بنت معوذ روایت میکند. بخاری میگوید: در حدیث او نظر است. بعضی‌ها در اسم او راه خطا پیموده‌اند و او را که «ابن ذکوان» است ذکوان گفته‌اند! صاحب لسان‌المیزان میگوید: بخاری در کتاب خود بنام تاریخ برای خالد بن کیمان دو ترجمه می‌آورد. (ابن ابی‌حاتم نیز از او در این مورد پیروی می‌کند). یکی از آن دو شرح حال ابن است که وی از ابن عمر روایت میکند و بخاری هم در «ادب‌المفرد» اخراج حدیث برای او کرده است و ابن حبان در ثقات نیز از او نام برده و در تهذیب ترجمۀ حالش آمده است مزی ابن شرح حال را در تهذیب مخلوط کرده. ابن ابی‌حاتم در این مورد از بخاری تبعیت نموده ولی از قول

پدرش نقل می‌کند که: خالد بن ذکوان اشتباه عیسی بن یزید است در اسم پدر او. و این غلط برای بخاری نیز واقع شده است. عقیلی در بین ضحفاء از خالد بن کسان نامی نام می‌برد که از ربیع بنت موزین عفره حدیث می‌کند و در حدیثش نظر است. در هر حال عیسی بن یزید در اسم پدر او خطا کرده است. (از لسان میزان ج ۲ ص ۳۸۵).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن لعلاح. در اینکه آیا او را صحابت دست داده نظر است. از او حدیثی حسن است و آن را ابن عجلان از زرعه بن ابراهیم از او نقل می‌کند. ابوحاتم روایت او را از طریق عمر مرسل میداند. (از الاصابه قسم ۴ ج ۱ ص ۱۵۷).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن مالک بن ربیع بن سلمی بن جندل بن نهل بن دارم بن مالک بن حنظله بن مالک بن زید مناة بن تمیم التمیمی النهشلی. این خالد در وفد کسانی است که در حق آنها آیه: «إن الذین ینادونک من وراء الحجرات» (قرآن ۴/۴۹) نازل شده است. صاحب الاصابه گوید: در کتاب نصوص صاعد ربیع خواندم (با اسنادی که صاعد ذکر کرده است) از ابی عبیده ممر بن المثنی که گفت: ققاع بن معبد بن زرارة مردی حلیم بود و به عمش حاجب بن زرارة در حلم شباهت داشت. روزی حاجب نشسته بود و شترهایش را نزد او آورده بودند که ناگاه خالد بن مالک النهشلی سوار بر اسب و نیزه در دست بر حاجب وارد شد و گفت: حاجب یا برقص یا ترا با نیزه میزنم. حاجب چون او را دید گفت: ای سفیه از من دور شو. خالد ابا کرد پس حاجب بناچار بایستاد و حالت رقص بخود گرفت. این امر چون به شیبان بن علقمة بن زرارة رسید گفت: خالد عم مرا استهزاء میکند؟ او را به منافرت خواهم خواند. بنو تمیم چون این بشنیدند به حاجب رساندند و حاجب نیز او را نهی کرد بعد ققاع بن معبد و خالد بن مالک برای منافرت به نزد ربیع بن حذار الاسدی رفتند. القصة بطولها... (از الاصابه ج ۱ قسم ۱ ص ۹۷).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن مجدوح. رجوع به خالد بن مدفوح شود.

خالد. [ل] [ا]خ) ابن یحییٰ بن یکی از عربان است. عبدالله بن المدائنی گفت: من و خالد بن محجن در نزد ابوالعاهیه حاضر بودیم و پسر او برای پدر شعری خواند. ابوالعاهیه او را منع از آن کرد و گفت: شعر طبع رفیق لازم دارد و تو واجد آن نیستی و بهتر همان است که به بازار روی و به کار بازار ادامه دهی. (از الموشح ص ۳۷۴).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن محمد. وی از ام سلمة (رض) روایت میکند. (از لسان میزان ج ۲

ص ۳۸۵).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن محمد انصاری بصری، مکنی به ابوالرجال. وی تابعی است. رجوع به ابوالرجال خالد شود.

خالد. [ل] [ا]خ) ابن محمد بن زهر بن ابی امیه بن مغیره مخزومی. بخاری حدیث او را مستقیم نمایند. معاذ بن معاذ می‌گوید: صالح بن ابی الاخضر برای ما حدیث کرد که خالد از کنیزکی که در خاندانش بود و او از جدش برای من حدیث کرد که: حسن بن علی و برادرش حسین بمکه وارد شدند و طواف کردند و سعی بجا آوردند و سپس بازگشتند. ابن حبان در ثقات می‌گوید: خالد بن محمد المخزومی مراسیل را روایت میکند. (از لسان میزان ج ۲ ص ۳۸۶).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن محمد رازانی، مکنی به ابوعمر و. وی پدر عبدالله بن خالد رازانی و ثقه است. از حسن بن عرفة حدیث روایت میکند. محمد بن حیان از ابوعمر و خالد بن محمد رازانی و او با چند واسطه از انس روایت میکند که گفت: پیغمبر می‌گوید: «ان الله عزوجل لیس بتارک احداً من المسلمین یوم الجمعه الا غفرله». (از ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۰۶).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن محمد زبیری. وی از آل زبیر است و از علی بن حسین روایت میکند. بخاری او را منکر الحدیث میداند. ابوحاتم او را مسجول دانسته. ابوزراعه و ابوحاتم می‌گویند: او همان خالد بن محمد بن خالد بن زبیر است و عقیلی نیز چنین ذکر کرده است. (از لسان میزان ج ۲ ص ۳۸۶).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن محمد قرشی. بنابر قول ابن ابی شیبة در منصف ابوسفیان الحمیری از خالد بن محمد قرشی حدیث کرد که او گفت: عبدالملک بن مروان می‌گفت: هر که کنیزکی برای تلذذ خواهد باید کنیزک بربری گیرد. (از تاریخ الخلفاء ص ۱۴۴).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن محمد مروزی، مکنی به ابویزید بن یحییٰ. وی بنادر کرمان بود و چون سیمجور از سیستان بگریخت و به راه قهستان رفت او نامه به مقتدر نوشت اندر حدیث سیستان و او را بر این نامه نویسی محمد بن حمدان ترغیب کرد. (از تاریخ سیستان ج ۱ ص ۱۳۱۴. ش. ص ۳۰۲). وی در مسیت

فضل بن حمید در سال ۳۰۱ ه. ق. که احمد بن اسماعیل سامانی کشته شد و پسرش نصر جای او نشست به سیستان رفت و سپس با فضل بر غزنه و بُست دست یافت و بعداً فضل او را تنها گذارد و او به تنهایی دست اندر کار شد و بر خلیفه عسکان آورد. (از شرح حال رودکی به قلم سعید نفیسی ج ۱ ص ۴۰۰).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن محمد نخعی الکوفی.

وی از ابی سلیم روایت میکند و از او ابوسعید الاشج روایت دارد. درباره او از ابوحاتم سؤال شد. وی گفت: او را نمیشناسم. (از لسان میزان ج ۲ ص ۳۸۶).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن مخروج، مکنی به ابوروح. وی از تابعان است. رجوع به ابوروح خالد و خالد بن مدفوح شود.

خالد. [ل] [ا]خ) ابن مخلد بعلی قطوانی، مکنی به ابوالهیشم. از تابعان است و محدث نیز میباشد. رجوع به ابوالهیشم خالد شود.

خالد. [ل] [ا]خ) ابن مستیر. وی از میمون از ابن عمر روایت میکند. میمونی که از او روایت میکند و در کتاب ابن ابی حاتم آمده است میمون بن ابی عبدالله است نه میمون بن مهران که نامش همواره در وقت اطلاق نام میمون به ذهن خطور میکند. (از لسان میزان ج ۲ ص ۳۸۶).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن مضا الذهلی. نام فقیه باورع سیستان بود که به سال صد و نود و چهار هجری قمری، وقتی که فتح بن حجاج عامل مأمون به سیستان آمد و محمد بن الحضین القوسی شهر را بر او آشفته گونه داشته بود. فوت کرد. (از تاریخ سیستان ج ۱ ص ۱۳۱۴. ش. ص ۱۷۱).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن معدان الکلاعی، مکنی به ابوعبدالله. وی از زهاد عرب است. یزید بن هارون می‌گوید: خالد به حال روزه درگذشت. ابن سعد سال وفات او را صد و سه و غیرین معدان صد و چهار هجری قمری ذکر میکند. وی از ابی عبیده و معاذ و عبادة و ابی ذر و جز ایشان روایت میکند. ثورین یزید از خالد بن معدان می‌آورد که وی گفت: هیچ انسانی نیست جز آنکه او را چهار چشم نباشد دو چشم سر و دو چشم سَر. با این دو چشم بنده امر آخرت را مینگرد و چون خدا خیر کسی را بخواهد سر این دو چشم او را گشاده می‌گرداند و با آن به منظر غیب می‌نگرد و چون جز این خواهد چنین نکند. سپس آیه «ام علی قلوب اقفالها» (قرآن ۲۴/۴۷) را خواند. (از صفة الصفوة ج ۴ ص ۱۸۸).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن معدان شامی. وی یکی از قراء است و او اقراشتی خاص است. «کتاب المدد» در آیه‌های قرآن از آن اوست. (از ابن الندیم).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن ممر. وی و بحر ابن ثور و برادرش شقیق بن ثور و پسر برادرش سوبدین منجوف بن ثور و عمر بن حطان و سدوس از شیبان بن ذهل بن ثعلب بن عکابه می‌باشند. (از عقد الفرید ج محمد سعیدالمریان ج ۳ ص ۳۱۱).

خالد. [ل] [ا]خ) ابن ممر بن سلیمان بن العارث بن شجاع بن العارث بن سدوس

تدوسی. وی را ادراک زمان نبی دست داد. ابوحامد عسکری میگوید: در زمان عمر وی رئیس طایفه بکسین وائل بود. در کتاب «البیان» جاحظ آرد: چون مجرأة بن ثور شهادت یافت ریاست بکر را عمر در این عهد به او داد و عثمان نیز بعد از آن ریاست را به شقیق بن مجرأة سپرد و سپس به حصین بن المنذر واگذار کرد. بنا بر نقل یعقوب بن سفیان خالد در جنگ جمل و صفین با علی بود و در زمرة امراء لشکر علی قرار داشت. شاعری این مطلب را در بیت زیر آورده است:

معاوی امر خالد بن معمر
فأنك لولا خالد لم تؤمرا.

(از الاصابه ج ۱ قسم ۳ ص ۱۴۷). در اعلام زرکلی آمده است: معاویه وی را اسارت زمستان داد و وی قصد آن بلاد کرد ولی در راه به نصیین درگذشت. حدود ۵۰ هـ. ق. (۶۷۰ م.). (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۸۵).

خالد. [لی] (بخ) ابن مئث. وی از صحابه بود و ابن وهب از عمرو بن حارث از سعید بن نبی هلال از شقیق بن نضاح از خالد بن مئث که از صحابه بود روایت می کند که پیغمبر (ص) فرمود: «رأيت قرمان متلفعا في خميلة من ثار يريد الذي غل يوم خيبر». (از الاصابه ج ۱ قسم ۱ ص ۹۷).

خالد. [لی] (بخ) ابن مئث بن الحارث بن مالك بن حنظلة بن زيد مناة. وی از عربانی است که با علوان جد ابوالفضل بلسمی معاصر بوده است. (از کتاب احوال رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۴۹۹).

خالد. [لی] (بخ) ابن مدفوح. در نام پدرش یعنی مدفوح دو قول دیگر است که طبق یکی از آن دو قول مجدوح است و طبق قول دیگر مخروج. او از انس و جز او روایت میکند. یزید بن هارون او را کاذب میدانند. ابوحاتم او را ضعیف دانسته و به چیزی نمی گیرد. نسائی او را متروک میدانند. ابن عدی کنیه او را ابوروح آورده است. در لسان المیزان بعضی از احادیث منقوله بوسیله او آمده است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۸۷). رجوع به ابوروح خالد شود.

خالد. [لی] (بخ) ابن ملجم. وی از جمله بزرگانی است که در جنگ جمل راضی به صلح نشدند. (از حبیب السیر ج ۲ خیام ج ۱ ص ۵۲۹).

خالد. [لی] (بخ) ابن مهاجر. مکنی به ابومهاجر. وی تابعی است و عوف از او حدیث روایت می کند. رجوع به ابومهاجر خالد شود.

خالد. [لی] (بخ) ابن مهران بلخی. وی از هشام بن عمرو و از او ابراهیم بن عبدالله روایت دارد. خلیلی در ارشاد او را از مرجان دانسته

و بدین جهت تضعیف کرده است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۸۷).

خالد. [لی] (بخ) ابن مهران الحذاء المصری، مکنی به ابوالنازل. از تابعان است. رجوع به ابوالنازل خالد شود.

خالد. [لی] (بخ) ابن مسیره، مکنی به ابوحاتم بکری زبیری. وی تابعی و محدث است و یونس بن محمد از او روایت می کند.

خالد. [لی] (بخ) ابن نافع اشعری. وی از حماد بن ابی سلیمان روایت میکند. ابوزراع و نسائی او را ضعیف میدانند. وی از اولاد ابوموسی است. ابن عدی در سلسله حدیثی از او بدین طریق نام می برد: محمد بن حسین اشثانی از علی بن سعید از خالد بن نافع از سعید بن ابی برده از پدرش از ابوموسی روایت میکند. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۸۸).

خالد. [لی] (بخ) ابن نافع خزاعی. وی از جمله «مبایین تحت شجره است». ابوعمر او را نام برده و بین او و خالد خزاعی فرق گذارده است ولی ابن تومی بیش نیست و به آن ابن اثیر اشاره کرده است. (از الاصابه قسم ۴ ج ۱ ص ۵۷). رجوع به خالد خزاعی شود.

خالد. [لی] (بخ) ابن نجیح مصری. مکنی به ابویحیی. وی از سعید بن ابی مریم و ابی صالح روایت میکند. ابوحاتم او را کاذب و حدیث ساز میدانند و معتقد است که احادیث ساختگی در کتب ابن ابی مریم و ابی صالح از آن اوست. ابن یونس در تاریخش او را راوی از لیث و مالک و معاویه بن صالح میدانند و سال مرگش را ۲۵۴ هـ. ق. می آورد. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۸).

خالد. [لی] (بخ) ابن نضلة. وی از شعراء عرب است و ابن بیت او راست: اذا كنت في قوم عدی لست منهم فكل ما علفت من خيبت و طيب.

(از البیان والتبیین ج حسن سندوی ج ۳ ص ۱۵۸). صفی پوری گوید: خالد بن نضلة بن اشتر مردی از بنی اسد است. (از منتهی الارب).

خالد. [لی] (بخ) ابن نعمان بن الحارث بن عبد رزاح بن ظفر بن الخزرج بن عمرو بن مالك الاوس الانصاری الظفیری. ابن عساکر گوید: او از کسانی است که در وقعه موته حضور داشته و در آن وقعه شربت شهادت نوشیده است. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۷).

خالد. [لی] (بخ) ابن واشمه. وی از معتقدان عایشه در جنگ جمل بود و منزلش در نزد عایشه بواسطه کمال عقل و فطانت و دیانت بسیار او بود. او در پایان وقعه جمل نزد عایشه آمد و عایشه چون سراغ طلحه و زبیر را از او گرفت او گفت: هر دو کشته شده اند. عایشه گفت: خداوند آنها را رحمت کند.

سپس خالد به عایشه گفت: از پیروان علی یزید بن صوحان نیز کشته شده است. باز عایشه گفت: او از مرحومان است. خالد چون این بشنید گفت: آیا ایزد تعالی این دو طایفه را که بر روی هم شمشیر کشیدند در یک جا جمع میکند؟ عایشه گفت: رحمت سبحانی از هر چه تصور کنند وسعتر است. خالد چون این شنید گمان در ضعف رای عایشه برد و به علی پیوست. (از حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۵۳۴).

خالد. [لی] (بخ) ابن والدی. او راست: کتاب مولدانی که در مطبعة الشریة به سال ۱۳۰۱ هـ. ق. چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ستون ۸۱۲).

خالد. [لی] (بخ) ابن وضاح مولی بن الاشرق. احمد بن سلیمان طوسی گوید: وی از زبیر بن بکبار و زبیر از خالد بن وضاح و خالد از عبدالله بن عبدالله بن محمد بن صفوان الجمحی روایت کند که روزی مهدی ضمن راه از ابوعبیدالله و عمر بن بزغ پرسید: مناسب ترین بیت عرب چیست؟ ابوعبیدالله گفت: این قول امر القیس:

و ما ذرفت عينا كآل لتضربى
بهيمك في اعشار قلب مقل.

من [عبیدالله بن محمد بن صفوان] در عقب ایشان بودم و شنیدم که مهدی گفت: این بیت بجزی نباشد. پس عمر بن بزغ این قول کثیر پرا خواند:

أريد لاني ذكرها فكنأنا
تمثل لي ليلي بكل سيل.

باز مهدی گفت: این هم چیزی نیست زیرا برای چه او میخواهد ذکر لیلی را فراموش کند تا لیلی نزد او تمثل جوید. (از الموشح ص ۱۴۸).

خالد. [لی] (بخ) ابن ولید بن عبدالملك. وی خلیفه اموی است. از ولید پسرانی ماند بنامهای: عبدالعزیز، عباس، ابراهیم، یحیی، خالد، عبدالرحمن، مبشر، مودود، ابو عبید، صدقه، منصور، مروان، عبثه، عمر، روح، بشر، یزید و یحیی. (از حبیب السیر ج ۲ خیام ص ۱۶۷).

خالد. [لی] (بخ) ابن ولید بن مفره مغزومی قرشی، ملقب به سیفانیه. وی از صحابه و فاتحان بزرگ اسلام است. در زمان جاهلیت او نیز از اشراف قریش بود و ریاست سواران داشت و در همه جنگهای مشرکین با مسلمانان تا عمره حدیبیه علیه مسلمین شرکت کرد. در سال هفتم هجری قمری قبل از فتح مکه او و عمرو بن عاص اسلام آوردند و پیغمبر از مسلمان شدن او سرور شد و از جانب پیغمبر به ریاست سواران نائل آمد. چون ابوبکر به خلافت رسید او با مقام

فرماندهی به جنگ سیلمه کذاب و مرتدان اعراب نجد رفت و سپس به سال ۱۲ هـ. ق. به جنگ عراق فرستاده شد و «حیره» و قسمت زیادی از نواحی عراق را فتح کرد. پس از آن با مقام سرفرماندهی به شام انتقال یافت. بعد از وفات ابوبکر در زمان عمر او از این مقام خلع شد ولی این خلع شدن در رأی او تغییری نداد و در تحت فرماندهی ابو عبیده بن جراح (که بجای او آمده بود) آنگاه به جنگ ادامه داد تا آن که آن دو در سال ۱۴ هـ. ق. به فتح مورد نظر نائل آمدند سپس به مدینه بازگشت و در آنجا ماند. گرچه عمر او را دعوت بکار کرد تا به ولایت رساند ولی او از این دعوت سرباز زد. مرگ او به سال ۲۱ هـ. ق. (۶۴۲ م.) در حمص (واقع در سوریه) اتفاق افتاد ولی بعضی مرگ او را در مدینه گفته‌اند. او مرد پیروز و خطیب فصیحی بود در خلق و صفت عمر را می‌ماند. ابوبکر در حق او گفت: «عجزت النساء أن یلدن مثل خالد» بخاری و مسلم از او حدیث دارند. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۸۶). رجوع به الاصابه ج ۱ قسم ۱ ص ۹۸، ۹۹ و ۱۰۰ شود.

خالد. [ل] [إخ] ابن ولید سلکی. ابن حبان او را در ثقات تابعین آورده می‌گوید: وی ادراک زمان جاهلیت کرد و احادیث مرسل دارد. (از الاصابه ج ۱ قسم ۲ ص ۱۴۷).
خالد. [ل] [إخ] ابن ولید مخزومی. وی فرزند اسماعیل است و بجهت تدلیس حال او وی را به جدش منسوب داشته‌اند. او متهم به کذب می‌باشد. ابراهیم ترجمانی از عبدالله بن محمد طلحی از خالد بن ولید مخزومی از زهری از انس حدیث میکند که گفت: زنی با فرزندش رو به پیغمبر آورد و گفت: یا رسول‌الله آیا از برای این طفل حج هست؟ پیغمبر فرمود: بلی و برای تو نیز اجر است. زن فرمود: ثواب آن چیست؟ پیغمبر فرمود: چون این طفل به عرفه بایستد برای تو به تعداد موی کسانی که در موقف ایستاده‌اند حسنه نوشته میشود. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۸۹).

خالد. [ل] [إخ] ابن هشام بن المغیره بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم القرشی المخزومی. برادر ابو جهل. عیدان به استنادش از بشرین تمیم او را از زمره «مؤلفه قلوبهم» دانسته است. ابن کلیبی گوید: او در جنگ بدر در وقتی که کافر بود اسیر شد ولی در اینکه آیا مسلمان شد یا نه ذکر نمی‌دارد. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۷).

خالد. [ل] [إخ] ابن هشام المخزومی. وی یکی از عربان است که در جنگ بین مروان اموی و سلیمان در جزء عسا کر سلیمان بود و با ابراهیم بن سلیمان و قریب سی هزار کس از لشکر سلیمان کشته شد. (از حیب السیر ج

خیام تهران ج ص ۱۹۱).

خالد. [ل] [إخ] ابن هشام اموی، مکنی به ابو عبدالرحمن صاحب تاریخ بنی امیه است. (از کشف الظنون ج ۱ ص ۲۸۹).

خالد. [ل] [إخ] ابن هلال، طبری او را جزء افرادی آورده است که در صدر خلافت عمر در فتوح با مشیبن خارجه شهادت یافته‌اند. (از الاصابه قسم ۳ ج ۱ ص ۱۴۷).

خالد. [ل] [إخ] ابن هودب بن ربیعة البکائی. وی «قشیری» نیز نام برده شده است. در حدیث پسرش عدهاء فروی البارودی از طریق عبدالمجید «ابی عمرو» نام او برده شده است که عدهاء بن خالد گفت: با پدرم خالد بیرون رفتم و پیغمبر را دیدم که خطبه می‌خواند. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۷).

خالد. [ل] [إخ] ابن هیاج بن بطام. وی از پدرش و جز او حدیث روایت می‌کند و از او اهل هرات روایت می‌دارند. سلیمانی او را بچیزی نمی‌گیرد. ابن حبان در ثقات از او نام می‌برد. یحیی بن احمد بن زیاد الهروی می‌گوید: هر وقت که انکاری بر هیاج رود این انکار فقط از جهت پسر او خالد است والا هیاج خود مردی ثقه است. حاکم نیز بر این عقیدت است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۸۹).

خالد. [ل] [إخ] ابن یحیی بن ابراهیم، مکنی به ابوالبقاء. هشتمین پادشاه بنی حفص در تونس است از سال ۷۰۹ تا ۷۱۱ هـ. ق. رجوع به ابوالبقاء خالد شود.

خالد. [ل] [إخ] ابن یحیی بن خالد. وی از جمله فرزندان یحیی بن خالد برمکی است و او را فرزندان بنام: ابراهیم و مالک و جعفر و عمر و معمر بوده است. (از عقد الفرید ج ۵ ص ۳۴۰). محمد سعید الیریان ص ۳۴۰.

خالد. [ل] [إخ] ابن یحیی سدوسی. وی از یونس بن عبید روایت می‌کند و تاحدی صالح است. ابن عدی می‌گوید: او را ابو عبید السدوسی نیز می‌گویند و از او احادیث زیادی در دست می‌باشد ولی من متن منکری ندیده‌ام. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۸۹).

خالد. [ل] [إخ] ابن یزید. وی از روایت قسرات حمزة بن حبیب الزبایات است. (از الفهرست ابن الندیم).

خالد. [ل] [إخ] ابن یزید. از هشتمین جمیل از مبارک بن فضالة از حسن از انس حدیث غار را روایت میکند. از او ابوبکر بزار این حدیث را روایت می‌دارد و می‌گوید: هر که این حدیث را سوای محمد بن عوف طسانی از هشتم روایت کرد متهم است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۹۱).

خالد. [ل] [إخ] ابن یزید. وی مولی قثم بن عباس است و بعضی ابیات زیر را از او میدانند که درباره قثم بن عباس سروده است:

فی کفه خیزران ریحها عبق
بکف ارواح فی عرنینه شمم
یفضی حیاء و یفضی من مهابته
فما یکلم اءلا حین یتسم

ان قال قال بملایهوی جمیعهم
وان تکلم یوماً ساحت الکلم.

(از البیان والتبیین ج ۱ ص ۲۸۶ و پاورقی ص ۲۸۵).

خالد. [ل] [إخ] ابن یزید، مکنی به ابو عبدالرحمن. وی از تابعان است. رجوع به ابو عبدالرحمن خالد شود.

خالد. [ل] [إخ] ابن یزید، مکنی به ابوالولید. وی از محدثان است و از او محمد بن عوف الحمصی روایت می‌کند. او تا سال ۲۹۰ هـ. ق. زنده بوده است. رجوع به ابوالولید خالد شود.

خالد. [ل] [إخ] ابن یزید، ملقب به مهلبی. او را خالویة المکدی نیز می‌نامند. وی مولی بنی المهلب و از ادباء ظریف الطبع و بی حد بخیل و در جمع آوری مال بی نهایت کوشا بود. او از عالمان به قصص و حکایات است و ابوسلیمان اعور و ابوسعید مدائنی که از قصه دانان معروفند از غلامان او می‌باشند. در وقت موت وصیتی زیبا به فرزندش می‌کند. (از معجم الادباء جزء ۱۱ ج دارالمأمون ص ۴۲ و ۴۳).

خالد. [ل] [إخ] ابن یزید بن رومان النصرانی. وی از پزشکان معروف عهد خود بود و در قرطبه، بینه سبت اخلیج، سکونت داشت. منزل او در آنجا به خانه ابن السطخیری شاعر معروف بود. وی از پزشکی مال بسیار فراهم آورد و از او نیز منفعت زیاد در شهر پدید آمد. نسطاس بن جریح طبیب مصری رساله‌ای در بول برای او نوشت. بعد از او پسرش بنام یزید باقی ماند ولی چندان اهمیتی در طب نیافت. (از عیون الانباء ج ۲ ص ۴۱).

خالد. [ل] [إخ] ابن یزید بن سقال. وی از محدثان است. (از منتهی الارب).

خالد. [ل] [إخ] ابن یزید بن صفوان شامی. مکنی به ابوالهشم. وی تابعی است و از ضمره روایت دارد. رجوع به ابوالهشم خالد بن یزید بن صفوان شود.

خالد. [ل] [إخ] ابن یزید بن مزید بن زائده شبانی، وی از والیان بزرگ عصر عباسی و ممدوح اسی تمام است. مأمون او را ولایت موصل داد و بعداً دیار ربیعة را به آن اضافه کرد. وی تا ایام واثق در آنجا بود چون ارمنیان شوریدند واثق او را نامزد حکومت ارمنستان کرد و او با لشکر عظیمی قصد آن ناحیه کرد ولی در ضمن راه و قبل از رسیدن به ارمنستان درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۸۷).

خالد. [ل] [إخ] ابن یزید بن مسلم الفنوی البصری. عقلی غالب احادیث او را موهوم می‌داند و سپس سیاق این حدیث مرفوع ابراهیم بن المعتمر المروقی را که از خالد و خالد از برابن یزید از قتاده از انس آورده است نیکو می‌داند: «یوشک أن یملاء الله ابیدیکم من العجم ثم یجعلهم اسدأ لایفرون تفتلون مقاتلتکم و یا کلون فیکم». این حدیث از حماد بن سلمة از یونس از حسن از سمرة از نبی آمده است. عقلی باز حدیث دیگری از او روایت میدارد که نقل آن از طریق او معروف نیست و آن را قتاده از ابی‌العالیة روایت میکند. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۹۱).

خالد. [ل] [إخ] ابن یزید بن معاویة. وی پسر یزید بن معاویة است. توضیح آنکه یزید را سیزده پسر بود: معاویة، خالد، هاشم، ابوسفیان، عبدالله اکبر، عبدالله اصغر، ابوبکر، عمر، عقبه، حرب، عبدالرحمن، ربیع، محمد. بعد از یزید پسرش معاویة بن یزید چهل روز پادشاهی کرد و بمرد و خلافت بنام برادرش خالد مقرر گردید. طبیعت او از حکومت متنفر بود و به حکمت و علم و صنعت مائل. لذا از حکومت اجتناب کرد. وی سرور استادان فن و عالم وقت بود اشعار خوب دارد. در بنی‌امیه از او عالم‌تر نبود و به سبب دانش او جدش معاویة با وجود عقل خود و کودکی او در امور خطیر از او مشورت خواستی. در رمضان سنه شصت و شش هجری قمری مروان در مجمعی خالد را گفت: «اسکت یا ابن البدنة الا انت». خالد از این حکایت با مادر شکایت کرد مادرش گفت: با کس مگوی تا من او را خاموش کنم. چون مروان پیش زن رسید، گفت: خالد شکایت من با تو گفت؟ زن گفت: او با عقل تر است که از این انواع گوید. مروان ایمن شد چون شب درآمد، زن بالمش در دهان مروان نهاد و برو نشست تا بمرد. (از تاریخ گزیده صص ۲۶۲ - ۲۶۴). مرحوم بهار در سبک‌شناسی آرد: «در اواسط عهد بنی‌امیه مسلمین بوسیله علمانی که زبان سریانی و یونانی می‌دانستند شروع به استفاده‌های علمی کردند و کتبی زیاد از سریانی و قسمتی هم از یونانی به عربی ترجمه شد و بزرگترین مردی که از مترجمان مذکور استفاده کرده و آنان را تشویق می‌کرد خالد بن یزید بن معاویة بود». (از سبک‌شناسی ج ۱ ص ۱۵۳). حاجی‌خلیفه صاحب کشف‌الظنون کتب زیر را از آن او میداند: ۱- فردوس الحکمة فی علم الکیمیا. این کتاب منظومه‌ای است دارای دوهزار و سیصد و پانزده بیت. (از کشف‌الظنون ج ۲ ستون ۱۲۵۴). ۲- کتاب الرحمة، کتابی است مشتمل بر چهار فصل: فصل اول: در معرفت حسب. فصل دوم: در

اوزان. فصل سوم: در تدبیر. فصل چهارم: در خواص. (از کشف‌الظنون ج ۲ ستون ۱۴۱۹). ۳- کتاب مقاتلا مریانس الراهب و آن دو رساله بزرگی است در کیمیا. (از کشف‌الظنون ج ۲ ستون ۱۷۸۴). ۴- کتاب للسر البدیع فی فک الرمز المنیع در علم الکاف و اول آن «اعلم ایها الایح...» است. (از کشف‌الظنون ج ۲ ستون ۹۸۶).

خالد. [ل] [إخ] ابن یزید بن وهب بن جریر. وی از پدرش روایت میکند که بشار بن برد، صالح بن داود برادر یعقوب را در وقت ولایت هجو کرد و این بیت از آن جمله است: هم حملوا فوق المنابر صالحاً أذاك فضحت من أخیک المنابر.

چون به یعقوب بن داود این هجو رسید نزد مهدی رفت و گفت: یا امیرالمؤمنین این کور مشرک امیرالمؤمنین را هجو کرده است... القصة بطولها. (از کتاب الوزراء والکتب ص ۱۱۷).

خالد. [ل] [إخ] ابن یزید بغدادی خراسانی، مکنی به ابوالهشم، از شاعران و کاتبان بغدادی است. اصل او از خراسان است و یکی از لشکرنویسان ایام متصم عباسی می‌باشد. در آخر عمر او را مرض سودا غلبه کرد و در ۲۷۰ هـ. ق. درگذشت. شعر او رقیق و مطبوع است و در آن مدح و هجوی نیست و بیشتر به غزل پرداخته. بنا بر قول صاحب فوات الوفيات ج ۱ ص ۱۴۹ او را دیوان شعری بوده است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۸۷). رجوع به ابوالهشم خالد شود.

خالد. [ل] [إخ] ابن یزید جمحی. وی از عمران بن حصین حدیث میکند و اوزاعی از او روایت دارد. ابوحاتم او را مجهول میدانند ولی ابن حبان وی را در «تقات» ذکر کرده است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۹۲). در کتاب «حسن المحاضرة فی اخبار مصر والقاهرة» آمده است که خالد بن یزید از عطاء و زهری روایت حدیث میکند و لیث نیز از او روایت میدارد. سال وفات خالد ۱۳۹ هـ. ق. ذکر شده است. (از کتاب حسن المحاضرة فی اخبار مصر والقاهرة ص ۱۳۱).

خالد. [ل] [إخ] ابن یزید حرانی، مکنی به ابو عبدالرحیم. از تابعان است. رجوع به ابو عبدالرحیم خالد شود.

خالد. [ل] [إخ] ابن یزید سمان. وی از پدر یا برادرش روایت میکند و حاتم از او روایت دارد ولی شخص مجهولی است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۸۹).

خالد. [ل] [إخ] ابن یزید صفار. وی از همام بن یحیی و همام از قتاده از حضرمی بن لاحق از ابی‌سلمه روایت میکند که: پیغمبر به امرایش می‌نوشت «چون بریدی به صوب من

روانه میکنید او را از خویریان و نیکونامان انتخاب کنید». (از عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۴۸).

خالد. [ل] [إخ] ابن یزید طائی. وی گفت: معاویة به عدی بن حاتم نوشت چیزی از تو میرسم که فراموش شدنی نیست؛ یعنی قتل عثمان. عدی بن حاتم نامه را به سوی علی بن ابی‌طالب برد و گفت: زن هیچگاه اولین همجواری خود را فراموش نمیکند. پس عدی به او نامه نوشت: «ان ذلك منی کلیلة شیء». (از البیان والتبیین ج ۲ ص ۲۴۹).

خالد. [ل] [إخ] ابن یزید عمری، مکنی به ابوالهشم العمری المکی. وی از ابن ابی‌ذئب و ثوری روایت میکند ولی ابوحاتم و یحیی او را تکذیب می‌کنند. ابن عدی می‌گوید: محمد بن احمد بن حمدان الرسخی ما را حدیث کرد از خالد بن یزید العمری از سفیان از ابان از انس که گفت: پیغمبر بر استری سوار بود و آن استر به راه راست نرفت و سرکشی کرد. پس پیغمبر آن حیوان را حبس کرد و دستور داد تا مردی برای آن «قلل أعود برب الفلق» را بخواند. آن حیوان بعد از آن آرام شد. عقلی و ابن حبان او را از موالی آل عمر ذکر کرده‌اند و موسی بن هاروت مرگ او را به سال ۲۲۹ هـ. ق. آورده است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۹۰).

خالد. [ل] [إخ] ابن یزید عمری. وی گفت: از وهیب بن الورد شنیدم که میگفت: عمر بن

بری مستکینا و هو للهو ماق

به عن حدیث القوم ماهو شاغله

و از عجه علم عن الجهل کله

و ما عالم شیا کمن هو جاهله

عبوس عن الجهال حین برامه

فلیس له منهم خدین یهازله

تذکر مایقی من العیش آجلا

فأشغله عن عاجل العیش آجله.

(از سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۲۳۳). **خالد.** [ل] [إخ] ابن یزید لؤلؤنی، مکنی به ابویزید. وی از تابعان است. رجوع به ابویزید خالد بن یزید شود.

خالد. [ل] [إخ] ابن یزید مصری. وی فقیه و از اعلامی است که در زمان حکومت منصور وفات یافتند. (از تاریخ الخلفاء ص ۱۸۰).

خالد. [ل] [إخ] ابن یزید همدانی، مکنی به ابوحزمه. وی از تابعان است. رجوع به ابوحزمه خالد شود.

خالد. [ل] [إخ] ابن یسار. وی از ابوهریره و جابر روایت میدارد ولی مجهول است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۹۱).

خالد. [ل] [إخ] ابن یوسف بن خالد السنی البصری. وی ضعیف است. ابن عدی حدیثی

از برای او بدین طریق ذکر کرده است: محمد بن احمد اهوازی از خالد از عبدالله بن رجاء مکی از ابن جریر از نافع از ابن عمر ما را حدیث کرد و گفت: «کسی نیست که حج و عمره بر او واجب نباشد». ابن حبان در «ثقات» از او نام میرد و میگوید: حدیث او غیر از روایت از پدرش معتبر نیست. (از لسان میزان ج ۲ ص ۳۹۲).

خالد. [إ] [إخ] از هری. زین الدین خالد بن عبدالله بن ابی بکر از هری جرجاوی مصری. وی از نویمان است و مرگش به سال ۹۰۵ ه. ق. اتفاق افتاد. او راست: ۱ - الفاظ النحویة. ۲ - التصريح بمضمون التوضیح (فی شرح الفیة بن مالک). ۳ - تفسیر آیة لا اقسام بمواقع النجوم. ۴ - تمرین الطلاب فی صناعة الاعراب. ۵ - ألبدة فی شرح قصیة البردة. ۶ - شرح الاجرومیة. ۷ - الحواشی الاذهریة فی شرح المقدمة الجزریة فی علم التجوید. ۸ - القول السامی علی کلام ملا عبدالرحمن الجامی فی النحو. ۹ - المقدمة الاذهریة فی علم العربیة. ۱۰ - موصل الطلاب الی قواعد الاعراب. و چند کتاب دیگر. (از هدیه الماروفین ستون ۳۴۲) (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۸۱۱).

خالد. [إ] [إخ] اشعر خزاعی. وی باکرزین جابر فهری در فتح مکه کشته شد. (از امتاع الاسماع مقریزی جزء ۱ ص ۳۸۰).

خالد. [إ] [إخ] اصفهانی. فرزند ابوالنرج علی اصفهانی. او راست: «مراتب الفقهاء» و «منهاج التعبير». (از کشف الظنون ج ۲ ص ۲ ستون ۱۸۷۱) (کتاب هدیه الماروفین ستون ۳۴۲).

خالد. [إ] [إخ] افندی. وی از شعرای عثمانی در قرن سیزدهم هجری قمری است. این بیت او راست: گرفتار اولدم ای خالد بلای هجر دلداره دو چشم قان دو کریمم عجب بن نه گناه یتدم. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۵).

خالد. [إ] [إخ] برمکی. رجوع به خالد بن برمک شود.

خالد. [إ] [إخ] بریدی. وی از سرکردگان عرب است. در زمان خلافت هادی به زمین مدینه. وی در وقعه حسین بن علی... ابی طالب در مدینه به دست یحیی و ادریس دو پسر عبدالله بن حسن کشته شد. (از کامل بن اثیر ج ۶ ص ۳۷).

و فراند است. (از هدیه الماروفین ستون ۳۴۲).

خالد. [إ] [إخ] بیگ. وی یکی از سرکردگان قزلباش است که عثمانیا او را با یکصد و پنجاه نفر قزلباش پس از فتح چالداران و یکروز قبل از ورود به تبریز در قریه ساجیلان از دم شمشیر گذرانیدند. (از تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد برون ترجمه رشید یاسنی ص ۶۱).

خالد. [إ] [إخ] ثانی. رجوع به ابوالبقاء خالد ثانی شود.

خالد. [إ] [إخ] جرجاوی. رجوع به خالد از هری شود.

خالد. [إ] [إخ] جهنی. وی جد عبدالله بن مصعب است و عبدالله از طریق پدر از جدش خطبه منکری را مرفوعاً روایت می کند. حکیم ترمذی در «نوادیر الاصول» در اصل «دویست و چهل و دوه» می گوید: عبدالله بن نافع زبیری از عبدالله بن مصعب بن زبید بن خالد جهنی از پدرش از جدش ما را حدیث کرد و گفت: جدم روایت میکند که: این خطبه را من از دهان رسول خدا در تبوک شنیدم و پس از این خطبه این قول نبی را: «خیر ما القی فی القلب الیقین». ذکر میکند. (از لسان میزان ج ۳ ص ۳۶۲ و ۳۶۳).

خالد. [إ] [إخ] جیاعی. او راست دیوانی ترکی. (از کشف الظنون ج ۱ ستون ۷۸۶).

خالد. [إ] [إخ] حدهاء. وی بنا بر روایت عراق بن مالک از حماد بن سلمه از خالد حدهاء از خالد بن صلت. نقل می کند که ما نزد عمر بن عبدالعزیز بودیم و در آنجا از مردی نام برده شد که چون بر ادرارگاه می نشیند رو به قبله می کند. آنها را این کلام ناخوش آمد. (از سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۲۲ و ۲۳).

خالد. [إ] [إخ] حذاف. وی خالد بن مهران مکنی به ابومبارک مولی آل عبدالله بن عامر است. لقب حذاف او را بدین جهت بود که با کفشگران می نشست و بنا بر قولی حذاف از این جهت او را می گفتند که چون تکلم می کرد می گفت: «احذ علی هذا الحدیث» مرگش در سال ۱۴۱ ه. ق. اتفاق افتاد و از محدثین بود. (از یساروقی البیان و التبین ج ۱ ص ۴۳ و مصاحف ص ۱۴۳).

ستون ۳۴۳).

خالد. [إ] [إخ] خوانی بن علقمة. وی شیخ ثوری است. (از منتهی الارباب).

خالد. [إ] [إخ] دمشقی. خالد بن یزید بن عبدالرحمن بن ابی مالک دمشقی محدث. وی در سنه ۱۰۵ ه. ق. زاده شد و در ۱۸۵ ه. ق. فرمان یافت. او راست: «شرح جنات الخلد». «شرح کتاب الرحمة الصغیر» «شرح کتاب الملك» و «کتاب الادیات» (از هدیه الماروفین ستون ۳۴۳).

خالد. [إ] [إخ] ذهلوی بن رقاد بن ابراهیم. وی از مردم ایسین است که دهی است در مرو.

خالد. [إ] [إخ] ربعی. وی می گوید: در تورات مکتوب است که آسمان بر عمر بن عبدالعزیز چهل روز گریست. (از سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۴۵) (تاریخ خلفاء سیوطی ص ۱۶۲).

خالد. [إ] [إخ] سدوسی. رجوع به خالد بن یحیی و خالد بن معمر سدوسی شود.

خالد. [إ] [إخ] سلکی. رجوع به خالد بن ولید سلکی شود.

خالد. [إ] [إخ] شریک. وی از امرای قحطیه بن شیب در تسخیر عراق عرب و اقراض دولت آل مروان بوده است. (از حبیب السیر ج ۱ تهران جزء ۲ ج ۲ ص ۷۳).

خالد. [إ] [إخ] صامه. وی یکی از بهترین نوازندگان عود بوده است. (بنا بنقل زبیر یونانی) (از جزء ۷ عقد الفرید ج محمد سعید المریان ص ۵۲).

خالد. [إ] [إخ] صفار. رجوع به خالد بن یزید صفار شود.

خالد. [إ] [إخ] ضیاء الدین. خالد بن حسین الشهرزوری عثمانی شافعی نقشبندی، مکنی به ضیاء الدین ابوالهاء. وی از مشایخ متأخر صوفی و مؤسس طریقه خالدیه از فرق نقشبندیه است. اصل او از سلیمانیه بود و از شیخ عبدالله دهلوی اخذ انابت کرد. مدتها در دمشق و شام به ارشاد خلق پرداخت تا در سال ۱۲۴۲ ه. ق. در آنجا وفات یافت. گورش در کوه اربعین است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۷). اسماعیل پاشا از کتب او چنین نام میرد: ۱ - جلاء الاکدار و السیف الیتار بالصلاة علی النبی المختار (ص). ۲ - حاشیه بر تسمه سیالکوتی (که این

۱ - شاید این خالد همان خالد بن مهران بلخی باشد. رجوع به خالد بن مهران شود.
۲ - شاید این شخص همان خالد بن خراش باشد. رجوع به خالد بن خراش شود.
۳ - محتمل است این همان خالد بن شریک باشد. رجوع به خالد بن شریک شود.

تمه‌ای است حاشیه عبدالغفور را بر شرح جامی در نحو). ۳ - حاشیه بر جمع الفوائد در حدیث. ۴ - حاشیه بر خیالی در کلام. ۵ - حاشیه بر نه‌ایه الرملی در فقه. ۶ - دیوان شعر. (بفارسی). ۷ - رساله الرابطة فی اصطلاح سادة التقشیدیه. ۸ - فرائد الفوائد فی شرح حدیث جبریل در عقاید. ۹ - شرح عقائد العزیدیه و چند اثر دیگر. (از هدیه العارفین ستون ۳۴۴).

خالد. [لی] [ایخ] عرضی حلبی. خالد بن سید محمد بن عمر بن عبدالوهاب عرضی حلبی. وی حنفی مذهب بود و به سال ۱۰۲۴ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - حاشیه بر «ارشاد العقل السليم» ابوسعود عمادی. ۲ - «شرح شفاء» قاضی عیاض. ۳ - «شرح العقائد» و چند اثر دیگر. (از هدیه العارفین ستون ۳۴۳).

خالد. [لی] [ایخ] عمری. رجوع به ابوالهشم خالد و خالد بن یزید عمری شود.

خالد. [لی] [ایخ] غطریف بن عطاء. وی والی خراسان در عهد هارون الرشید بود و هارون برای جنگ و مقابله حصین خارجی به او نامه نوشت و در ج ۶ کامل بن اثر ص ۲۱ این واقعه چنین آمده است: «حصین خارجی پس از شکست سپاه سبتان به خراسان رفت و قصد پوشش و هرات و بادغیس کرد و هارون الرشید خالد الغطریف بن عطاء [والی خراسان] را نامه نوشت بطلب حصین، و او داود بن یزید را با دوازده هزار سپاه به حرب حصین گیل کرد و حصین با شصت مرد آن لشکر را هزیمت نمود و خلقی بسیار از ایشان بکشت، پس بخراسان اندر همی گشت تا در سنه سبع و سبعین و مائه (۱۷۷ ه. ق.) بقتل رسید...» (از باورقی تاریخ سبتان ج ۱ تهران ۱۳۱۴ ه. ش. ص ۱۵۴).

خالد. [لی] [ایخ] غنوی. رجوع به خالد بن یزید مسلم الغنوی البصری شود.

خالد. [لی] [ایخ] فیاض. وی از شاعران عرب بوده و در حدود ۷۱۸ م. درگذشته است. او واقعه مرگ شبذیز (اسب خسرو پرویز) و مطلع شدن خسرو از این واقعه بوسیله یارید را به شعر در آورده است. (از کتاب ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن سن ترجمه رشید یاسمی ج ۲ ص ۴۸۴).

خالد. [لی] [ایخ] قرطبی. خالد بن سعید القرطبی الحافظ، مکنی به ابو عبید السلام. وی محدث مالکی مذهب است و مرگش به سال ۲۵۲ ه. ق. اتفاق افتاد. او راست کتابی در رجال اندلس. (از هدیه العارفین ستون ۳۴۳).

خالد. [لی] [ایخ] کرد سلیمانیه‌ای. رجوع به خالد سلیمانیه‌ای شود.

خالد. [لی] [ایخ] نبطی. مکنی به ابوالولید.

وی تابعی و محدث است. رجوع به ابوالولید خالد النبطی شود.

خالد. [لی] [ایخ] نجار. وی یکی از شاعران عرب است و عتبی می‌گوید: ابراهیم بن خراش این ابیات خالد النجار را برای من خواند:

اليوم من هاشم يخ وأنت غداً
مولی و بعد غد حلف من العرب
أن صح هذا فانت الناس كلهم
یا هاشمی، یا مولی و یا عربی.

(از عقد القرید جزء ۷ ص ۱۵۲). صاحب الموشع گوید: محمد بن قاسم انباری از پدرش از محمد بن عبدالرحمن سلمی روایت کرد و گفت: این عاتشه برای من گفت: خالد النجار مرا با شعر نازیبانی مدح کرد. من به او گفتم: وای بر تو! تو در وقت مدح شعر نیکو نمی‌سرائی بلکه شعر تو بوقت هجو نیکوست. (از الموشع ص ۳۷۶).

خالد. [لی] [ایخ] نحوی. مکنی به ابوالفضل. از تابعان بوده است.

خالد. [لی] [ایخ] تقشندی. رجوع به خالد ضیاء الدین و خالد بغدادی و خالد کزّرد سلیمانیه‌ای شود.

خالد. [لی] [ایخ] همدانی. رجوع به خالد بن یزید همدانی شود.

خالد آباد. [لی] [ایخ] قریه‌ای است از قراء سرخس. (از معجم البلدان یا قوت حموی ج ۳ ص ۳۸۹).

خالد آباد. [لی] [ایخ] دهی است از دهستان بادرود بخش مرکزی شهرستان کاشان. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال نظنز و ۲۴ هزارگزی خاور پل هنجن. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل با ۲۸۰۰ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی تاتی است. آب آنجا از ۳ رشته قنات می‌باشد و محصولات آن غلات و حبوبات و پنبه و تنباکو و انگور است. شغل اهالی زراعت و شترداری و صنایع دستی قالی‌بافی است. راه فرعی به شوسه دارد و دارای دبستان است. مزارع جنت‌آباد و حاجی‌آباد و کریم‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خالد آباد. [لی] [ایخ] دهی است جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در هفت هزارگزی جنوب باختر ورامین متصل براه فرعی ورامین به دمرآباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه دارای آب و هوای معتدل با ۷۸۹ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات و محصولات آن غلات و صیفی و چغندر قند، و شغل اهالی زراعت می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). یا قوت در معجم البلدان ج ۳ ص ۳۸۹ از دهی بنام

«خالدآباد» از قراء ری نام می‌برد که شاید همین خالدآباد باشد.

خالد آباد. [لی] [ایخ] دهی است از دهستان سنخواست بخش اسفراین بخش بجنورد واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب باختری اسفراین و ۲ هزارگزی جنوب مالرو عمومی میان‌آباد به جاجرم. ناحیه‌ای است واقع در جلگه دارای آب و هوای معتدل با ۱۴۱ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی و کردی است. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و بنشن و تریاک و پنبه است شغل اهالی زراعت و مالداری و راه مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خالد آباد. [لی] [ایخ] دهی است از دهستان نازلو بخش شهرستان ارومیه واقع در ۲۰۵۰۰ گزی شمال ارومیه و ۳ هزارگزی خاور شوسه ارومیه به شاهپور. ناحیه‌ای است واقع در جلگه دزای آب و هوای معتدل و سالم با ۲۵۰ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی و فارسی است. آب آنجا از نازلوچای و محصول آنجا غلات و چغندر و توتون و کشمش و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و راه مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خالد آباد. [لی] [ایخ] دهی است از دهستان حومه بخش اشنویه شهرستان ارومیه واقع در ۶۵۰۰ گزی جنوب خاوری اشنویه و ۳ هزارگزی جنوب شوسه اشنویه به نهنده. ناحیه‌ای است واقع در جلگه دارای آب و هوای سردسیر با ۲۸۶ تن سکنه که مذهبشان سنی و زبانشان کردی و فارسی است. آب آنجا از قادرچای و محصولات آن غلات و حبوبات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی و راه ارابه‌رو و تابستان از کوروش آباد می‌توان اتوبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خالد آبادی. [لی] [ایخ] ابراهیم بن محمد خالدآبادی مروزی مکنی به ابواسحاق. وی به خالدآباد سرخس منسوب است. او از دانشمندان عصر خود بود و تصنیف اصول کرد و شرحی بر «المختصر مزنی» نوشت. مردم از نقاط مختلف بدو رو آوردند و بوسیله او علم فقه انتشار یافت. هفتاد تن از مشاهیر علماء نزد او علم آموختند. ابتداء در بغداد مجلس درس داشت و سپس به مصر انتقال یافت و در آنجا مجلس درس خود را چون مجلس شافعی برپا ساخت و مردم از اکناف دور او جمع شدند و به مصر در سال ۳۴۰ ه. ق. وفات کرد. (از معجم البلدان یا قوت حموی ج ۳ ص ۳۸۹). و رجوع به ابواسحاق ابراهیم بن احمد شود.

خالداات. [ل] [ا]خ^۱ نام شش جزیره است برابر شهرهای مغرب و بنام «جزایر سعادت» نیز معروفند فاصله جزایر خالداات را از ساحل اقیانوس ده درجه می‌گفتند و از خط استواء میان ۲۷ درجه و نیم تا ۲۹ درجه و نیم عرض شمالی در سواحل غربی افریقا واقع‌اند و طول غربی آنها نسبت پاریس از حدود ۱۵ درجه و نیم تا ۲۰ درجه و نیم تخمین زده شده است. (از کتاب المفهیم بیرونی متن و حاشیه ص ۱۷۲). حمدالله مستوفی در نزهة القلوب می‌آورد: طول اقالیم از آنجا (از جزائر خالداات) شمارند و بعضی از ساحل مغرب یک درجه از آن کمتر بود. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی ج ۳ ص ۲۳۷). طبق تحقیقات جدید خالداات مرکب از هفت جزیره مکنون است بنامهای زیر:

۱ - ترفیف^۲ ۲ - فورتنورا^۳ ۳ - کاناری کبیر^۴ ۴ - لانزاروت^۵ ۵ - پالما^۶ ۶ - گومرا^۷ ۷ - جزیره هیرو^۸. رجوع به کاناری شود.

خالدار. (سف مرکب) آنکه خال دارد. صاحب خال. مرقس. اشیم. منقط: زلزل خالدار گلرخان بیدل میباش ایمن بلای جان بود با هم جو آمیزد می و آفرین. بیدل (از آندراج).

خالدارآباد. [ا]خ دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۵۷ هزارگزی باختر مهاباد و ۱۵۰۰ گزی باختر سوسه خانه به تقده. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای معتدل ولی مالاریائی. دارای ۱۴۵ تن سکنه که زبانشان کردی و مذهبشان سنی است. آب آنجا از رودخانه لاوین و محصول آنجا غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه ارابه‌رو میباش. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خالدار ضرومی. [ا]خ وی از مشاهیر خطاطین است و در خطوط متنوعه مهارت زیاد داشت. تاریخ وفات وی به سال ۱۰۴۰ میباش. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۵).

خالداندی. [ل] [ا]خ شیخ خالد انندی خطاب. او راست: «دیوان شاعر الفلاسفة و فیلسوف الشعراء» یا «منتخبات الزیویات» که در اسکندریه بدون تاریخ در ۱۶۰ صفحه و در مصر به سال ۱۳۱۹ هـ. ق. در ۱۷۲ صفحه چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۸۱۲).

خالد اموی. [ل] [ا] / [م] [ا]خ رجوع به خالد بن هشام و خالد بن یزید بن معاویه شود.

خالد بصری. [ل] [د] [ب] [ا]خ رجوع به خالد بن یزید بن مسلم بن النوی البصری.

شود.

خالد بغدادی. [ل] [د] [ب] [ا]خ شیخ خالد بغدادی نقشبندی عثمانی. او راست: ۱ - الرسالة الخالدية فی الرابطة النقشبندية که در مطبعة قازان به سال ۱۸۹۰ م. طبع شد و دارای ۲۹ صفحه است و ایضاً در سال ۱۸۹۲ م. چاپ شد و دارای ۳۶ صفحه است. ۲ - الرسالة الخالدية فی آداب الطريقة النقشبندية. در این کتاب اسم مؤلف ذکر نشده است و فقط جمله: بنظر خادم العلم قامچان بن البارودی مثبت است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۸۱۲).

خالد بغدادی. [ل] [د] [ب] [ا]خ خالد بن حسین الشهرزوری. رجوع به خالد ضیاءالدین شود.

خالد بکائی. [ل] [د] [ب] [ا]خ رجوع به خالد بن هوده شود.

خالد حرانی. [ل] [د] [ر] [ا] [ا]خ رجوع به خالد بن یزید حرانی شود.

خالد ریاحی. [ل] [د] [ر] [یا] [ا]خ خالد بن عتاب بن ورقاء ریاحی. وی از شجعان عرب و اشراف کوفه است. در لشکر حجاج با شیب خارجی جنگ کرد و مصاد برادر شیب را کشت. لشکریان شیب به پیروان خالد در مدائن آویختند و بر اثر آن لشکر خالد متهم شد و فرار او به بازگشت گذاشت. چون به کنار دجله رسید در حالی که لواء لشکر بدستش بود خود را به آب زد و غرقه گردید. شیب گفت: خدایش هلاک کند که اشد مردمان بود. تاریخ ولادتش ۷۷ هـ. ق. است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۸۵).

خالد زبیدی یمنی. [ل] [د] [ز] [ی] [م] [ا]خ وی شاعر تنگدست اسلامی است. ابوعبیده معمر بن مثنی میگوید: خالد زبیدی با جماعتی از زبید به سنجار آمد و در بین همراهانش دو پسر عم او به اسامی «ضانی» و «عوید» بودند روزی آنها از شراب سنجار نوشیدند و میل به شهرهای خود کردند و خالد این ابیات را ساخت:

ایا جبلی سنجار ما کتمانا
مصیفاً و لامشی و لامترماً
و یا جبلی سنجار هلا بکیتما
لداعی الهوی منا شتین ادما
فلو جبلا موج شکونا الیها
جرت عبرات منها او تصدعا
بکی یوم تلّ المحلبة ضابی،
و الهی عویداً بثه فتقما.

مردی از بنی حنی بنام دثار این اشعار بشنید و در مقام جواب برآمد و سپس خالد جواب او را جواب گفت. (از معجم الادبای یاقوت حموی ج دارالمأمون ج ۱۱ ص ۲۲).

خالد زیات. [ل] [د] [ز] [یا] [ا]خ وی از تابعان

بوده است. رجوع به ابو عبدالله خالد الزیات شود.

خالد سعید. [ل] [د] [س] [ا]خ رجوع به خالد بن سعید بن عاص بن امیه بن عبد شمس شود.

خالد سلمی. [ل] [د] [س] [ل] [ا]خ رجوع به خالد بن ابی خالد سلمی شود.

خالد سلیمانیه‌ای. [ل] [د] [س] [ل] [سی] [ا]خ وی یکی از صوفیان است و هدایت در ریاض العارفین شرح حال او را چنین آورده است: و هو فخر العارفین و زین السالکین شیخ خالد و در کمالات صوری و معنوی واحد است. اصلش از اکراد سلیمانیه و در بغداد صاحب خانقاه و دستگاه به صحبت علما و فضلاء معاصرین رسیده. و سالها در بادیه تحصیل و طلب دویده. و در خدمت عرفا و مشایخ این عهد ریاضات کشیده تا باده معرفت چشیده. همواره آستانش ملجأ فقیران و پیوسته محفلش مجمع امیران. به همت و سخاوت معروف و به طاعت و عبادت موصوف. سلاسل بسیار دیده و طریقه نقشبندیه گزیده اکنون سلسله علییه نقشبندیه را بوجودش افتخار است و شیخ بالاتحقات و استقلال آن دیار است. از بلاد بعیده طالبان خدمتش مخصوص تقبیل حضرتش می‌آیند و به مفتاح توجه و التفاتش قفل گنجینه طلب می‌گشایند از کثرت مریدین پاشای بغداد از وی متوجه شده شیخ از بغداد به روم آمده اکنون در روم بسر می‌برد این چند بیت از اوست:

طیبیان جمله‌ام از چاره واماندند و من آخر
بدردی یاقتم درمان دل دیوانه خود را.

و نیز او راست این بیت:

اگر مرد راهی در دوست باز است
وگر قصه جویی حکایت دراز است.

(از ریاض العارفین ص ۱۶۷). هدایت در ج ۲ مجمع الفصحاء ج ۱ تهران ص ۱۱۱ از او بنام خالد کرد سلیمانیه‌ای نام میرد.

خالد شیبانی. [ل] [د] [ش] [ا]خ رجوع به خالد بن یزید بن زید شیبانی شود.

خالد طبری. [ل] [د] [ط] [ب] [ا]خ رجوع به خالد بن هلال شود.

خالد عبید. [ل] [د] [ع] [ا]خ وی از حسن و ابن المنکدر و جز این دو حدیث روایت

1 - Îles Canaries.

2 - Ténériffe. 3 - Fuerteventura.

4 - Grande Canarie.

5 - Lanzarote. 6 - Palma.

7 - Gomera.

8 - L'île de Hierro (de fer).

میکنند و از او سلم بن قتیبه حدیث دارد. عمرو بن علی او را طرد و دارقطنی تکذیب کرده است. ابن حبان میگوید: او سارق حدیث بوده و از کتب مردم نقل حدیث میکرده است. فلاس میگوید: از یزید بن زریع شنیدم که میگفت: بنزد من سقوطم از این مناره هر آینه گواراتر از حدیث کردن از خالد است. باز فلاس میگوید: از ابوقتیبه شنیدم که میگفت: نزد خالد عبد آدمم و او درجی بیرون آورد و شروع به خواندن حدیث کرد و میگفت: «حدثنا الحسن». ناگاه درج از دست او بر زمین افتاد و چشم من بر آن افتاد دیدم بر آن نوشته «حدثنا هشام بن حسان» و او آن را محو کرده است. به او گفتم: این چیست؟ او گفت: من و هشام با هم بودیم. گفتم: تو با هشام با هم بودید و بعد تو نوشتی «حدثنا هشام». شرم بر تو باد! مبارک بن فضالة گفت: من خالد عبد را هرگز نزد حسن ندیدم. ابن عدی او را قدری و بصری میدانند. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۹۳).

خالد قسری. [د ق] [اخ رجوع به خالد بن عبدالله القسری شود.

خالد کاتب خراسانی. [د ب پ خ] [اخ رجوع به خالد بن یزید کاتب خراسانی شود.

خالد کاهلی. [د ه] [اخ بنا بر حدیث محمد بن عبدالعزیز وی از ابی اسحاق از حارث از علی (ع) روایت میکند که گفت: مثل مؤمنی که قرآن میخواند مثل اترج است که هم بو و هم طعمش نیکو است. مثل مؤمنی که قرآن نمیخواند مثل خرما است که طعمش نیکو است ولی بی بو است. مثل فاجری که قرآن میخواند مثل ریحان است که بوی آن نیکو ولی طعمش تلخ است. و مثل فاجری که قرآن نمیخواند مثل حنظل است که طعمش تلخ و بی بو است. (از عیون الاخبار ج ۲ جزو ۵ ص ۱۳۱).

خالد دلیل. [د] [اخ دهسی است جزء دهستان ایل تیمور، بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب مهاباد و ۹ هزارگزی خاور نوسه مهاباد به سردشت. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و مالاریایی. دارای ۲۰۴ تن سکنه که زبانشان کردی و مذهبشان سنی است. آب آنجا از چشمه است. محصولات آن غلات و توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی میباشد. راه ده مالزو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خالد لؤلؤئی. [د ل ل] [اخ رجوع به خالد بن یزید لؤلؤئی شود.

خالد مخزومی. [د م] [اخ رجوع به

خالد بن هشام و خالد بن ولید شود. **خالد مدائنی.** [د م] [اخ رجوع به خالد بن قاسم شود.

خالد مروی. [د م] [اخ] ^۱ فخرالدین خالد مروی یکی از شمرای پارسی زبان است و این دو بیت او راست که درباره منافقان سنجر گفته:

آن‌ها که به خدمت نفاق آوردند
سر جمله عمر خویش طاق آوردند
دور از سر تو سام به سرسام ببرد
وینک سر سوری به فراق آوردند.

(از تاریخ گزیده ص ۴۶۰).
در حبیب السیر ج خیام جزء ۴ ج ۲ ص ۵۰۹ این نام به صورت فخرالدین خالد هروی آمده است.

خالد ملجم. [د م ج] [اخ وی فرزند ملجم و یکی از قتل عثمان بن عفان بود و در جنگ جمل جزء لشکر علی با مخالفان علی جنگید. در مصالحه‌ای که بنا بود بین علی و طلحه و زبیر برقرار شود قرار بر این گرفت آنچه از قتل عثمان در لشکر علی هستند از آن لشکر بیرون روند و سپس مصالحه واقع شود. بالتوجه از لشکر علی بزرگانی چون مالک بن اشتر و علی‌امین الهشم و عدی بن حاتم و شریح بن اوفی و خالد بن ملجم بیرون رفتند. (از حبیب السیر ج خیام جزء ۴ ج ۱ ص ۵۲۹).

خالد نصرانی. [د ن] [اخ رجوع به خالد بن یزید نصرانی شود.

خالد نیلی. [د ن] [اخ بنا بر حدیث عبدالله از عبدالله بن سعید از یونس بن بکیر، وی از ابومعشر و ابوهاشم نقل میکند که: عمر بیع مصاحف را خوش نیداشت و نیز می‌گفت: اگر مشتری برای قرآن نیافتید قرآن نخرید. (از مصاحف سجستانی ج ۱ ص ۱۶۰).

خالد ولید. [د و] [اخ وی یکی از صحابه است. رجوع به خالد بن ولید، ملقب به سیف‌الله شود.

خالد وینون. [د و] [اخ عروق الصفر ^۲ (تذکره اولی الالباب ضریر انطاکی ص ۱۳۹).

خال ۵۵. [د] [اخ دهی است از دهستان وراوی بخش کنگان شهرستان بوشهر. واقع در ۱۱۵ هزارگزی جنوب خاور کنگان کنار راه مالرو گله‌داری به وراوی. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای گرمسیری و مالاریایی. سکنه آنجا ۱۷۷ تن که زبانشان فارسی و مذهبشان شیعه است. آب آنجا از چاه و باران و محصولش غلات و تنباکو و خرماست. شغل اهالی زراعت میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خالد ۵. [د و] [ع ص] تائیت خالد، ج، خالدا.

خالد ۵. [د] [اخ بنت ابی لهب. وی یکی از زنان عرب در زمان رسول است. پیغمبر او را به ازدواج عثمان بن ابی‌المصاح شتقی درآورد. (از عقد الفرید ج محمد سعید المریان ج ۷ ص ۱۴۳).

خالد ۵. [د] [اخ بنت اسود بن عبدیفوث قرشی. وی یکی از زنان بزرگ عرب است. او در معیت حضرت رسول هجرت کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۱۷۰۲).

خالد ۵. [د] [اخ بنت انس انصاری. وی خالته عبدالله بن سلامک است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۱۷۰۲).

خالد ۵. [د] [اخ بنت حارث. وی یکی از زنان عرب است که صحابت رسول را ادراک کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۱۷۰۲).

خالد ۵. [اخ] نسام شاخه‌ای از مردمان شمالی مشرق قدیم است. ^۳ (از تاریخ ایران باستان مشیرالدوله ج ۱ ص ۳۶).

خالد هروی. [د ه ر] [اخ وی شاعری است معاصر انوری. رجوع به خالد بن ربیع الملکی الطولانی. ملقب به فخرالدین و خالد بن هیاچ شود.

خالد سراسی. [د س] [اخ] نسام ناحیه‌ای است در مازندران. بنا بر نقل رابینو چون خالد برمک به سال ۷۶۶ م. حاکم طبرستان شد مقر خود را در ناحیه‌ای قرار داد که بعدها به خالدسراسی معروف شد. (از سفرنامه انگلیسی مازندران و استرآباد رابینو ص ۳۳).

خالدی. [د] [ص نسبی] منسوب به خالد است که نام اجدادی میباشد. (از انساب

۱- شاید این همان خالد بن ربیع المکی الطولانی، ملقب به فخر دین باشد. رجوع به خالد بن ربیع المکی الطولانی و خالد هروی شود.

۲- عروق الصفر بنا بر قول «انرب الموارده گیاهی است که رنگرزان بکار میبردند و به اسمی هرد، مامیران، گرگم‌الصغیر آمده است.

۳- مقصود از مردمان شمالی مشرق قدیم در درجه اول مللی هستند که در آسیای صغیر سکنی داشتند. موافق توریه و آثار مصری نماینده این مردمان را باید مردم «هیت» دانست. بعضی تمام این مردمان را نژاد «الآرده» مینامند، زیرا هر دو نام اینها را چنین نامیده و «آراوات» را «الآرده» نوشته ولی باید در نظر داشت که هیت‌ها یگانه نماینده این نژاد نبوده‌اند چه نوشته‌های میخی می‌رساند که مردمانی دیگر نیز از این نژاد بوده‌اند، مانند مردم «ارشاو» در آسیای صغیر، «میتانی» در بین‌النهرین، و «خالدها» در مملکت وان (صفحه‌ای که بعدها ارمنستان نامیده شد). (از تاریخ ایران باستان مشیرالدوله ج ۱ ص ۳۶).

سمانی).

خالدی. [ا] [بخ] محرف و مصحف کلمه «کرده» است. رشید یاسمی در تاریخ کرد چنین آرد: بعضی از محققان جدید کرد را تعریف خالدی شمرده‌اند چه در قرن نهم قبل از میلاد در «وان» دولتی تشکیل شد بنام هالد یا (خالدی) که آشوریان آنها را «اورارتو» و «اوراشتو» گویند و در عبری «اراراط» نامند و یونانیان «الارودی» و «خالدوی» و «خالد ابوی» ذکر کنند. این دولت تا قرن ششم قبل از میلاد باقی بود بعد از آنکه آرامنه پیدا شدند خالدی‌ها پراکنده شده به کوهستانها رفتند. (کتاب کورویدی گزنفون ج ۳ فصل ۳ - ۱). در نواحی شمال دریاچه وان آثار این قوم موجود است و در نزدیکی طربوزان نقطه‌ای به اسم خالد در عهد دولت بیزانس بود و شهر خلط [اخلط] نیز حاکی از نام آنان است حتی در طرف قفقاز هم نام این طایفه هست و سنگ معروف کله‌شین در مرز ایران از این دولت است. باری بعضی از محققان مثل رایسکه^۱ گفته‌اند: «خالدی و کردی و کورتی و گردیای همه یکی است». تیکلات پیلسر آشوری در استوانه‌ای که به یادگار گذاشته نام طایفه قورطیه^۲ (کورتی) را که در کوهستان آرزو بوده‌اند و جزو طویلی که به اطاعت خود آورده ذکر میکند. (از تاریخ کرد رشید یاسمی صص ۹۳ - ۹۲).

خالدی. [ا] [بخ] نام تیره‌ای است از ایل کلهر که دارای دو هزار خانوار می‌باشد. شغل آنها تربیت اغنام و احشام است. (از جغرافیای سیاسی کهن ص ۶۱).

خالدی. [ا] [بخ] نام شاعری بوده است از ولایت حصار شادمان و به شهر هرات به جهت تحصیل آمد و مدت مدید سبق خواند و بسیار باصلاحیت است. همانا از اولاد خالدین ولید است. از اوست این مطلع:

مترس از تن خاکی بوقت کشتن من
اگر به تیغ تو گردی رسد به گردن من.
(از ترجمه مجالس النفاست امیر علیشیر نوانی لطائف‌نامه ص ۱۲۰).

خالدی. [ا] [بخ] ابوبکر محمدبن هاشم بن وعله. وی یکی از سخن‌سرایان بوده و غالباً در نظم اشعار با برادر خود ابوعثمان سعیدبن هاشم بن وعله خالدی مشارکت می‌کرده است. از این جهت این دو را «الخالدیان» می‌گویند. و هر دو از خواص سیف‌الدوله حمدانی بوده‌اند. موطنشان قریه خالدیه از قراء موصل است. وفات ابوعثمان در حدود ۴۰۰ ه. ق. و برادرش در ۲۸۶ ه. ق. اتفاق افتاد. ابوعثمان به قوت حافظه معروف بوده است. ابوبکر میگفت: من هزار افسانه از حفظ دارم و هر افسانه نزدیک صد ورقه.

ابوعثمان شعر خود و برادر خویش را گرد کرده است و ظاهراً جوانی موسوم به «رشاه» نیز بار دیگر دیوان آن دو را نزدیک هزار ورقه مرتب ساخته است و کسی که خالدیان با هم نوشته‌اند از این قرار است: «حماسة شعر المحدثین» و «کتاب فی اخبار ابي تمام و محاسن شعره» و «اخبار الموصل» و «فی اخبار شعر ابن الرومی» و «اختیار شعر البحرى» و «اختیار شعر مسلم بن الولیده». برای شرح حال بیشتر این دو برادر رجوع به یستیمه الدهسر ج ۱ و فوات الوفیات ج ۱ صص ۱۷۹ - ۱۷۳ و ج ۲ صص ۱۷۱ و الفهرست ابن الندیم و نامه دانشوران ج ۱ صص ۴۳۱ و ۴۲۸ و حدائق السحر رشید و طواط ج عباس اقبال صص ۱۲۵ و اعلام زرکلی صص ۳۷۴ شود.

خالدی. [ا] [بخ] ابوجعفر خالدی، نام یکی از بزرگان است. حمدالله متوفی نام او را در جزوه گروهی آورده که مجرد نام آنها معلوم شده و زمان وفات و لطائف سخنانشان بدست نیامده است. (از تاریخ گزیده حمدالله متوفی صص ۷۹۴).

خالدی. [ا] [بخ] جلال‌الدین خالدی نام یکی از بزرگان بوده که در ناحیت کش سکنی داشته است. صاحب انیس الطالبین آرد: بطرف کش روم بخدمت مولانا جلال‌الدین خالدی. (از انیس الطالبین نسخه خطی مؤلف صص ۲۱۵).

خالدی. [ا] [بخ] زنجانی. صدرالدین احمد خالدی زنجانی، معروف به صدر جهان. وی در زمان گیخانو به صدارت رسید. این پادشاه و وزیر بسیار مرف بودند و بر اثر اسراف آنها خزانه رو به تهی گذارد و برای ترمیم خزانه ناچار به انتشار پول کاغذی بنام «چاو» شدند و به جهت جریان چاو اولاً کارخانه‌هایی در ولایات ایجاد و ثانیاً با وضع قوانین استعمال فلزات قیمتی را تا سرحد امکان منع کردند. پس از این عمل چاو انتشار یافت و صدر جهان تا حکومت بایدوخان بر مسند صدارت تکیه زد و در این دور جمال‌الدین دستجردانی بجای او نشست، و او از این مسند خلع شد. (از سعدی نا جامی تألیف ادوارد برون ترجمه علی‌اصغر حکمت صص ۳۹ - ۴۱). و نیز رجوع به صص ۳۰۵ کتاب دستور الوزراء و الکتاب و رجوع به صدرالدین احمد خالدی... و تاریخ مغول تألیف اقبال صص ۲۴۷ شود.

خالدی. [ا] [بخ] سعدالدین خالدی، معروف به ابن الدیری. او راست: «الحبس فی التهمة والامتحان علی طلب الاقرار و اظهار المال» در قه حنفی که به سال ۱۳۲۱ ه. ق. در مصر چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۸۱۳).

خالدی. [ا] [بخ] سعدالدین قتلغ خواجه خالدی قزوینی. وی نبیره شیخ نورالدین گیلانی بود که غازان خان و اکثر مغول بر دست او مسلمان شدند. او عالمی عامل و متبحر بود. در محرم ۷۲۸ ه. ق. به قزوین درگذشت و ۸۰ سال عمر داشت. (از تاریخ گزیده حمدالله متوفی صص ۷۹۳).

خالدی. [ا] [بخ] سعیدبن هاشم بن وعله. مکنی به ابوعثمان. وی برادر ابوبکر محمدبن هاشم بن وعله است. رجوع به خالدی ابوبکر شود.

خالدی. [ا] [بخ] عبدالله بن محمدبن حسن خالدی، مکنی به ابومحمد. از بزرگان فرقه مرجئه قدریه است. مثل محمدبن شیب بصری. رجوع به ملل و نحل شهرستانی صص ۱۰۳ و الفرق بین الفرق صص ۹۶ و ۱۹ و التنبيه والاشراف صص ۹۶ شود. (از خاندان نویختی عباس اقبال صص ۱۱۲۸).

خالدی. [ا] [بخ] قدسی. محمد روحی بکن بن محمد یاسین بن محمد علی (متولد به سال ۱۸۶۴ م. و متوفی به سال ۱۹۱۳ م.). وی یکی از شخصیت‌های برجسته سیاسی عثمانی است. مولدش شهر قدس بود و در مدارس فلسطین و استانبول کسب دانش کرد و پس عازم پاریس گردید و در آنجا مدرسه علوم سیاسی را بنیان رسانید و بعداً در دانشگاه سوربن به تعلیم فلسفه و علوم اسلامی و شرقی پرداخت. او را در پاریس سخنرانیهای چندی به زبان عربی است و در جمعیت نشر لغات خارجی پاریس تدریس کرد. به سال ۱۸۹۷ م. در انجمن مشرقین منعقد در پاریس - شرکت کرد. چون به استانبول بازگشت با سمت ژنرال کنسول عثمانی در بردو دوباره به فرانسه رفت. در انتخابات مجلس شورای عثمانی نماینده اهل قدس در مجلس مبعوثان شد. مرگش در قدس اتفاق افتاد. او را تصانیف چندی است که از آن جمله‌اند: ۱ - اسباب الانقلاب العثماني. این کتاب را حسین وصفی‌رضا تصحیح کرده و در مطبعه منار به سال ۱۳۲۶ ه. ق. در ۱۸۲ صفحه چاپ شده است. ۲ - تاریخ علم الادب عند الاقرب و العرب. این کتاب مشتمل بر مقدمات تاریخ اجتماعی در علم ادب نزد فرنگیان و همچنین کار عربان در این زمینه است. در سال ۱۹۰۴ م. در ۲۷۲ صفحه و به سال ۱۹۱۴ م. در ۲۹۰ صفحه در مصر چاپ شده است. ۳ - رساله فی سرعة انتشار الدین المحمدی فی اقسام العالم الاسلامی. در طرابلس شام به سال ۱۳۱۴ ه. ق. در ۶۵ صفحه چاپ شده است.

۴- ویکتور هوگو و علم ادب. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۸) (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۸۱۴).

خالدی. [اِخ] (یوسف ضیاءالدین پاشا خالدی. وی از اعیان و اعلام فلسطین در عصر اخیر بوده است. او راست کتاب: «الهدیه الحمیدیه فی اللغة الکرذیه» تاریخ تولدش ۱۲۵۵ ه. ق. و فوتش ۱۳۲۴ ه. ق. است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۸۰).

خالدیا. [اِخ] (اخ) نام قطه‌ای در نزدیکی طرابوزان در عهد دولت بیزانس بوده است. (از تاریخ کرد رشید یاسمی ص ۹۲). رجوع به خالدی (معرف کلمه کرد) شود.

خالدیان. [اِخ] (اخ) نام یکی از طوائف قزوین بوده است. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده آرد: اصل ایشان از نسل خالدین ولید مخزومی است و ایشان دو شعبه‌اند: اول شیخ نورالدین کیلی جد مولانا و شیخ الاسلام سعدالدین قلعخ. خواجه از ایشان بوده و در تصوف درجه عالی داشته و شعبه دوم از زنجان آمدند از ایشان صاحب سعید خواجه صدرالدین احمد خالدی که چهار سال در ملک ایران وزارت کرد و به صدر جهان منصوب شد. (از تاریخ گزیده ص ۸۴۴) و رجوع به از سعدی تاجامی پرفور ادوارد براون ترجمه علی‌اصغر حکمت ص ۱۱۵ شود.

خالدیان. [اِخ] (اخ) نام دو برادر: «ابوعثمان سعیدین هاشمین و علة خالدی» و «ابوبکر محمدین هاشمین و علة خالدی» است. رجوع به خالدی ابوعثمان سعیدین هاشمین و علة شود.

خالدی مروزی. [اِخ] (ی مَز وَ) (اخ) قاضی ابونصر المحسنین احمد ملقب به خالدی مروزی. یکی از راویان حدیث است و محمدبن عمیره بیهقی از او حدیث دارد. (از تاریخ بیهقی ص ۲۰۲).

خالدی نقشبندی. [اِخ] (ی نَبْ) (اخ) اسد خالدی نقشبندی. او راست: ۱- نور الهدایة و العرفان فی سر الربط و التوجه و ختم الخواجکان. کتابی است در تصوف که به سال ۱۳۰۵ ه. ق. تألیف کرده است و در هامش آن: ۲- الفیوضات الخالدیه که کتاب دیگر اوست و در مصر به سال ۱۳۱۱ ه. ق. چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۸۱۴).

خالدی نقشبندی. [اِخ] (ی نَبْ) (اخ) اسماعیل بن عبدالله خالدی نقشبندی. او راست: «شرح مقدمه المبتدی» که در هامش آن متن «مقدمه» آمده است. در مطبعه بولاق به سالهای ۱۳۰۹ و ۱۳۱۰ ه. ق. در ۱۸۰ صفحه چاپ شده است. (از معجم المطبوعات

ج ۱ ستون ۸۱۴).

خالدی نقشبندی. [اِخ] (ی نَبْ) (اخ) داودبن سلیمان بنفادی خالدی نقشبندی. وی در بغداد زاده شده و به نزد پدر علم آموخت و سپس در سن ۱۸ سالگی به تعلیم پرداخت. از فرط ذکاوت در سن ۱۵ سالگی حواشی زیادی بر بیشتر عبارات درسی نوشت. چون پدرش درگذشت به مکه رفت و در آنجا در حدود ۸ یا ۱۰ سال بماند و به علم و عبادت پرداخت و سپس به بغداد آمد و دوباره به تدریس علم و ارشاد خلق مشغول شد. او را سفرهایی به شام و موصل است. وفاتش در بغداد اتفاق افتاد. کتب زیر از اوست: ۱- اشد الجهاد فی ابطال دعوی الاجتهاد. ۲- رساله فی الرد علی محمود الالوسی. ۳- صلح الاخوان من اهل الايمان و بیان الدین القیم فی تیرة ابن تیحیه و ابن قیم. رساله رد بر محمود الوسی در قسمت دوم این کتاب چاپ شده است. این کتاب در بمبئی به سال ۱۳۰۶ ه. ق. در ۷ و ۱۵۲ و ۲۰ صفحه به طبع آمده است. ۴- المنحة الوجیه فی رد الوهابیه. در اول این کتاب ترجمه حال مؤلف و در آخر آن کتاب «اشد الجهاد فی ابطال دعوی الاجتهاد» میاشد که در بمبئی به سال ۱۳۰۵ ه. ق. در ۴۴ صفحه چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۸۱۵).

خالدی نقشبندی. [اِخ] (ی نَبْ) (اخ) محمدبن عبدالله بن مصطفی خانی شافعی خالدی نقشبندی. رجوع به محمدبن عبدالله بن مصطفی خانی شود.

خالدینک. [اِخ] (نَ) (اخ) ده کوچکی است از دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین. واقع در ۳۰ هزارگری شمال باختر بوئین و ۱۸ هزارگری راه عمومی. تعداد سکنه آن ۴۴ تن میاشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خالدیه. [اِخ] (دِ) (اخ) نام ناحیتی بوده است بر مشرق خلیج قسطنطیه. نویسنده حدود العالم آرد: «و اما آن یازده ناحیت که بر مشرق خلیج (خلیج قسطنطیه) است نام وی این است: برقیس، اسیق، ابطماط، سوقیه، ناطلیق، بقلار، افلاخویه، فیادق، خرشته، ارمیناق، خالدیه و هر یکی از این ناحیتی است بزرگ با شهرها و دهها و حصارها و قلعه‌ها و کوهها و آبهای روان و نعمت بسیار». (حدود العالم ج سید جلال طهرانی ص ۱۰۵).

خالدیه. [اِخ] (دِ) (اخ) نام دیناری است که خالدبن عبدالله القسری در عهد بنی‌امیه ضرب کرد و از بهترین دنانیر عرب بود. (از نقود العربیه ص ۱۴۵).

خالدیه. [اِخ] (دِ) (اخ) نام قریه‌ای است به موصل. (از الفهرست ابن التمیم). و از اینجا

برخواستند برادران خالدی. (از حدائق السحرفی دقائق الشعر رشید و طواط ج اقبال ص ۱۲۵). رجوع به خالدی ابوبکر محمدبن هاشمین و علة شود.

خالدیین. [اِخ] (دِ) (اخ) دو برادر خالدی میباشند که به خالدیان نیز معروفند. رجوع به خالدیان شود.

خالو. [اِخ] (اخ) نام رستاقی است از رستاق قاسان. حسن بن محمد گوید: «و از رستاق قاسان رستاق: خوی لالکان، ازناوه، وزدهر، خارفی خاوب، کرده فی الثالث، فیدل فی الثالث...». (تاریخ قم حسن بن محمدبن حسن قمی ترجمه حسن بن علی چ سید جلال‌الدین طهرانی ص ۱۱۸).

خالوی. [اِخ] (ا) (ا) کارهای ملیح. (ناظم الاطباء) (اشتیگاس).

خال زاده. [اِخ] (دِ) (ا) مرکب. (نصف مرکب) پردانی. پسر برادر مادر.

خال زیاد. [اِخ] (ا) (ا) ترکیب وصفی. (مرکب) آنچه در آخر بازی نرد حریر غالب را از اعداد مطلوب زاید افتد، یعنی این کسی را برای بردن بازی چهار عدد مطلوب است و بر کمترین شش خال ظاهر شدند از آنجمله چهار خانه را به مهر گرفته دو عدد زائد را فرو گذاشت. پس این دو عدد فرو گذاشته شده را که از حاجت زائد بودند خال زیاد گویند، و در سراج اللغات نوشته که «زیاد» نام یکی از بازیهای نرد است مأخوذ از معنی لفظ عربی چرا که در بازی مذکور در هر نقش یک خال زائد کرده‌اند و آن را خال زیاد گویند. (غیات اللغات) (آندراج).

خالس. [اِخ] (ع) (ص) ربایند. رجوع به خلّس شود.

خالسدون. [اِخ] (اخ) نام مکانی است.^۲ رجوع به قاضی کونی و خالکیدونیه شود.

خال سیاه. [اِخ] (ا) (ا) ترکیب وصفی. (مرکب) نام خالهای سیاه‌رنگ ورق قمار. مقابل خال قرمز.

خالسیداس. [اِخ] (دِ) (اخ) نام نماینده اسپارت است که با تیسافرن (والی لیدییه از طرف داریوش) معاهده بست و مضمون آن معاهده چنانکه توسیدید می‌گوید چنین بوده است: ۱- تمام محالک و شهرهایی که در تصرف شاه‌اند یا متعلق به اجداد او بوده‌اند در تحت اطاعت او باقی خواهند ماند. ۲- شاه و لاسدمونیها و متحدین آنها مانع خواهند شد از اینکه آنتی‌ها از این شهرها که منبع عبادات آنهاست، چیزی به هر اسم و رسم که باشد

۱- نل: خابرفی خار آمده است.

2 - Chalcedone.

3 - Chalcedios.

دریافت دارند. ۳- شاه و لاسدمونیا و متحدین آنان معاً با آتشی‌ها جنگ خواهند کرد و جانی نخواهد بود که شاه یا لاسدمونیا و یا متحدین آنان بی‌رضایت یکدیگر با آتشی‌ها صلح کنند. ۴- اگر کسانی از اتباع شاه بر ضد او باشند، دشمن لاسدمونیا و متحدین آنان نیز بشمار خواهند رفت. ۵- اگر کسانی از اتباع لاسدمونیا بر ضد آنان قیام کنند دشمن شاه نیز محسوب خواهند شد (۴۱۴ ق. م.). (از ایران باستان ج ۲ ص ۹۶۵، ۹۶۶).

خالص. [ل] (خ ص) ساده. بسی‌میخ. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ناب. صرف. بحت. محض. صافی. بی‌غش. سارا:

دلت همانا زنگار معصیت دارد
به آب توبه خالص بشویش از عصیان.
خروانی.

گنه ناب را ز نامه خویش
پاک بستر به دین خالص و ناب.
ناصرخسرو.

ای کریمی که خوی و عادت تو
خالص بَر و محض احسان است.
معدود سعد.

دعای خالص من پس رو مراد تو باد
که به ز یاد توام نیست پیشوای دعا. خاقانی.
اگر مشک خالص تو داری مگوی
که گر هست خود فاش گردد به گوی.
سعدی (بوستان).

شَرَز. صُراح. صَریح. صُمادح. صَمیم. طازج.
طَلق. قَرّاح. قَریح. مُصاص. مُصابص. ناصیح.
||ویژه. (صحاح القرسی). لَب. مَح. قُح.
(دهار).^۱ من: «عربی قح». || وزن ظرف
افکنده: این جنس خالص پنج من است؛ یعنی
بدون ظرف پنج من است. || یا کیزه. من: لبن
خالص. (دستورالآخوان). ماء خالص؛ آب
پاک و زلال. || سپید از هر چیزی. (منتهی
الارب) (آندراج). || تنها. فقط. یگانه. من:
قوله تعالی: و قالوا ما فی بطون هذه الانعام
خالصة لذکورنا. (قرآن ۱۳۹/۶). خالصاً لوجه
الله، تنها برای خدا. || رهائی‌یابنده. || بیغش.
تمام‌عیار. من: درم خالص؛ درم تمام‌عیار.

خالص. [ل] (اِخ) نام یکی از خادمان
المستضیء بالله خلیفه عباسی است که با
امیرالامراء قطب‌الدین قیمار میانه خوبی
نداشت و از او نزد خلیفه سعایت کرد. حمدالله
ستوفی در تاریخ گزیده آرد: المستضیء بالله
بعد از پدر به خلافت نشست. بزرگ‌منش و
بسیار عطا بود. از مروت او حکایات بسیار
است در اول عهدش امیرالامراء قطب‌الدین
قیمار بود و در امارت طول مدت یافته و
دیانتی عظیم داشت و محب علما بود. خادمان
سندل و خالص را با او عداوت بود و خلیفه را

با او بد کردند. (از تاریخ گزیده حمدالله
ستوفی ص ۲۶۸).

خالص. [ل] (اِخ) نام ناحیه عظیمی است
در مشرق بغداد تا سورا آن. (از معجم البلدان
یاقوت حموی ج ۳ ص ۳۹۰). حمدالله
ستوفی گوید: خالص ولایتی بوده که حالا
خراب است بر آب نهر روان اما مرتفع تمام
است و سی پاره دیه بود حقوق دیوانش هفت
تومان و سه هزار دینار است. (از نزحة القلوب
ج لیدن ج ۳ ص ۴۱). صاحب آندراج
می‌آورد: نهری است شرقی بغداد، بر آن نهر
شهری است کلان خالص نام.^۲

خالص. [ل] (اِخ) نام نهر مهدی است. (از
معجم البلدان یاقوت حموی ج ۳ ص ۳۹۰).

خالص. [ل] (اِخ) استرآبادی. نام وی
نجیب‌ت و از شعراء میباشد. در فهرست
لطائف‌الخیال از این شاعر که تخلص خالص
داشته نام برده شده است. (از فهرست کتابخانه
مدرسه عالی سیالار ج ۲ پاورقی
ص ۴۸۲).

خالص. [ل] (اِخ) افندی. شیخ احمد
افندی. وی از شاعران عثمانی است پدرش
شیخ ثاقب افندی نام داشت. او در درویشی
ریاضتها کشید و به سال ۱۱۹۱ ه. ق.
درگذشت. این بیت از جمله اشعار اوست:
غم لعلی ایله خونابه پاش محنت اولد قجه
سرشک چشمی سیرایدن آدم دم قیاس ایلر.
(قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۱۸-۲۰).

خالص. [ل] (اِخ) مشهدی. نام وی
محمد رضا و یکی از شاعران پارسی‌گو است.
از قرار شغل او ناظری نذورات بوده و در
ابیات زیر که بر مقدمه خلاصه لطائف‌الخیال
آمده از خود نام برده است. این ابیات نمونه‌ای
از شعر او را می‌رساند:

نخه‌ای با کمال و رنگینی
تحفه‌ای این چنین که می‌بینی
سمی بنمود میرزاصالح
جمع فرمود میرزاصالح
آنکه او را به وصف حاجت نیست
هیچ وصفی به از سیادت نیست
خالص این تحفه تمام‌عیار
هست مجموعه بهشت و بهار
خواهی از زین کتاب تاریخش
شد گل انتخاب تاریخش.

(از فهرست کتابخانه مسجد سیالار ج ۲
ص ۴۸۱ و پاورقی ۴۸۲).

خالص. [ل] (اِخ) مکی. محمدحسین مکی.
مکتی به ابن عنقا صاحب کتاب «الوابع فی
متر الارواح» میباشد. (از قاموس الاعلام
ترکی ج ۲ ص ۲۰۱۷).

خالص. [ل] (اِخ) هاشمی. ابومحمد
حسن بن علی هادی بن محمد جوادحسن

هاشمی. وی امام یازدهم شیعیان است. بسال
۲۳۲ ه. ق. در مدینه زاده شد و سپس با
پدرش بسامه رفت و چون پدرش درگذشت
به امامت رسید. وفاتش در سامره اتفاق افتاد.
(۲۶۰ ه. ق.). او روش پدر خود را در سلوک
سنن صالحه و تقوی و عبادت برگزید. صاحب
فصول مهمه می‌گوید: چون خیر فوت حسن
در شهر انتشار یافت، سامره به لرزه درآمد
بازارها تعطیل شد بنوهاشم و قضات و کتاب
و سرداران و سایر مردم به تشیع جنازه رفتند
و جنازه را در محلی که پدرش را بخاک
سپرده بودند بخاک سپردند. (از اعلام زرکلی

۱- در مستهی الارب کُخ بهمین معنی آمده
است که شاید «ق» و «ک» بهم بدل شده‌اند.

۲- صاحب نشوء اللغة می‌گوید: الفاظ زیر از
جمله کلماتی هستند که تشابه لفظی و معنوی
بین آنهاست: الف - مُخ به معنی خالص است و
با ابدال و قلب از این کلمه، کلمات مُحت، ختم،
بَحت، مُحض بهمان معنی بدست می‌آید. ب -
از کلمه بَحت با از دیداد دو حرف بَحَرت و از
«بحریت» با از دیداد یک حرف و قلب کلمه
خَبَرت بهمان معنی نتیجه میشود. ج - از
«محت» با قلب «صم» به «لام» کلمه لَحت و با
قلب به «نون» کلمه نَحت و با قلب و ابدال در
«لحت» کلمه خَند به معنی خالص حاصل
میشود. البته به این بحث باید «تحت لرنی» ای
«صار خالصاً» را نیز افزود. د - از مُخ کلمه
«مص» و از این کلمه کلمه مُصاص و از
«مصاص» کلمه مُصابص بهمان معنی خالص
بدست می‌آید. البته باز این را نباید فراموش کرد
که «مضاض» [با ضاد] به معنی «مصاص» آمده
است. ه - کلمه «مص» که در سابق گذشت با
کلمه «نص» قریب‌المخرج است و از «نص»
«ناصح» و از این کلمه با قلب و ابدال «ناصح»
«ناطع» «ماطع» «ناعج» که باز به معنی خالص
است حاصل میشود. و از لغت مُخ دو کلمه دیگر
قُح و کُخ نیز بدست می‌آید. ز - «مص» پس از
عکس «صم» میشود و از آن صَمیم و صِهیم به
معنی خالص ساخته میشود. از غرائب آنکه در
یونانی دو کلمه (Khalis, Ikos) بمعنی خمر
خالص است و این دو کلمه با «خالص» عربی
هم از جهت مبنی و هم از جهت معنی مقابله
می‌کنند. برای خالص الفاظ دیگری هست که باز
می‌توان متج از یکدیگر دانست چون «صرح»
«صریح» «صراح» صُرد، صرف و «صاف» و مثل
«صریح» کلمه «قریح» است بهمان معنی. (از
نشوء اللغة صص ۱۳۹ - ۱۴۰).

۳- یاقوت در معجم البلدان می‌گوید: «این
اسم محدث است و من در کتب اوائل آن را
نیافتم - ولی امروز مشهور میباشد - شاید بعداً
سبب آن را کشف نمایم.

۴- صاحب آندراج این قول را از «مستهی
الارب» گرفته است.

۵- یاقوت این نام را از «کتاب الدبیره» آورده
است.

ج ۱ ص ۲۸۷ و ۲۳۱).
خالص. [اِخْ] (اِخْ) هندی. سیدانیاخان. وی شاعر ایرانی نژاد است. در مشهد زاده شد و سپس به هندوستان رفت. در هندوستان جلب توجه عالمگیر نمود و والی گجرات گردید. وفاتش در قرن ۱۲ هـ. ق. اتفاق افتاد. او را دیوان شعری است که این بیت از آن است:

دور از آن کو چو مرغ قبله نما
 آن قدرها طپیدم که میرس.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۱۸-۲۰).
خالص الخاص. [اِخْ صُلْ] (اِخْ) امیر مجاهدالدین خالص الخاص. وی سردار قشون خلیفه عباسی امیرالمؤمنین الناصر لدین الله در جنگ دوم با طغرل بود. توضیح آنکه: پس از جنگی که در همدان بین لشکریان طغرل و ایباج محمود و عساکر اتابک پهلوان از یک طرف و جلالالدین بن یونس به سرداری لشکر خلیفه از طرف دیگر واقع شد لشکر خلیفه منهزم گردید و جلالالدین بن یونس فرمانده لشکر خلیفه به بغداد باز آمد و طغرل نیز به همدان بازگشت و بعداً خلیفه از نو به تجهیز لشکر خود برخاست و در این بار امیر مجاهدالدین خالص الخاص را به سرکردگی لشکر گماشت. (از اخبار الدولة السلجوقية ص ۱۷۸).

خالصجات. [اِخْ صِ] (اِخْ) ج خالصه. رجوع به خالصه شود.
خالص شدن. [اِخْ شُدْ] (مضی مرکب) مطاوعه «خالص کردن». رجوع به «خالص کردن» شود.

خالص کردن. [اِخْ کُ دْ] (مضی مرکب) ویژه کردن.

خالصه. [اِخْ صِ] (ع ص). رجوع به خالصه شود.

خالصه. [اِخْ صِ] (اِخْ) نام کنیزی سیاه بوده است که یکی از خلفاء او را بسیار گرامی میداشت و بر او زیور و زینت برمی بته است. شاعری در این باره گفته:

لقد ضاع شعری علی بابکم
 کما ضاع در علی خالصه.

این شعر به گوش آن خلیفه رسید و امر به احضار آن شاعر کرد و بر او خرده گرفت. شاعر گفت: یا امیرالمؤمنین از من دروغ نقل کرده اند. شعر من چنین است:

لقد ضاع شعری علی بابکم
 کما ضاع در علی خالصه.

خلیفه را این خلاص جست او نیکو آمد او را جایزه بخشید. یاقوت می گوید: شنیدم که این داستان در مجلس قاضی ابوعلی عبدالرحیم نیشابوری نقل شد و قاضی مزبور گفت: این بیت بیستی است که چشمانش برکنده شده و باز

می بیند. (از معجم البلدان یاقوت حموی ج ۳ ص ۳۹۰). در کتاب «الجواهر» نام این خلیفه هارون الرشید آمده و نام آن شاعر ابونواس. (از کتاب الجواهر فی معرفة الجواهر ابوریحان بیرونی ج ۱ ص ۵۸).

خالصه. [اِخْ صِ] (اِخْ) نام شهری است به سبیل (صقلیه) دارای دیوار سنگی. یاقوت گوید: سلطان و لشکریان آن در آنجا سکنی دارند ولی آنجا را مهمانسرای و بازاری نیست. ابن حوقل گوید: این شهر را چهار در است. ابوالحسن علی بن بادیس یاقوت را حدیث کرد که امروز خالصه محلی است در وسط بَلْرَم و بَلْرَم بر آن محیط می باشد. (از معجم البلدان یاقوت حموی ج ۳ ص ۳۹۰). حمدالله مستوفی آورد: «در تاریخ مغرب گوید: در او کوسفند صحرایی به عدد مور و ملخ است و در غایت فریبی و از مردم سخت متوحش نباشند و مردم از ایشان سید کنند. فبجان من لایحصی نعمته مرتباً لعباده لطفاً و این جزیره به راه روم است به اسکندریه.» (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۳۸).

خالصه. [اِخْ صِ] (اِخْ) ابوعبیده سکونی می گوید: برکدای است بین اجفر و خزیمه در راه مکه به کوفه بر دو میلی اغر. فاصله خالصه از اجفر یازده میل است. یاقوت در معجم البلدان گمان برده است خالصه ای که این برکه بدان منسوب است نام جاریه سیاهی است که یکی از خلفاء او را گرامی میداشت و بر او زیور و زینت برمی بته است. (از معجم البلدان یاقوت حموی ج ۳ ص ۳۰۰). رجوع به «خالصه» کنیزک شود.

خالصه. [اِخْ صِ] (ع ص) بسی آمیخ. (منتهی الارب): غب خالصه؛ تب نوبه که شطراف و ربع نباشد. [اِخْ صِ] زمین و ملک پادشاهی که به جا گیر کسی نباشد. (آندراج).

فهرست قرا، خالصه در ولایت

اسم ولایت	تعداد خالصه	اسم ولایت	تعداد خالصه	اسم ولایت	تعداد خالصه	اسم ولایت	تعداد خالصه
استرآباد	۱۰۳	آذربایجان	۳۶۰	بروجرد	۱۰	فارس	۲۰
اسپهان	۳۵	کاشان	۵۲	قزوین	۹	کرمان	۱۵
کرماتشاهان	۷۸	خمه	۱۳	خراسان	۷۰	مازندران	۹۶
نهاوند	۳	سیستان	۱۷۰	سمنان دامغان	۷	شاهرود	۳
تهران	۱۷۵	یزد	۲	--	--	--	--

اراضی است که داخل حدود دهات میباشد. مثلاً در خوزستان بنادر جنوب، قم، محلات، استرآباد، گیلان و سمنان دولت دارای اراضی

۱- اگر از معانی منقول در «خالص» بخواهند در فارسی فعل متعدی بازند مصدر آن فعل باید با لفظ «کردن» آید و اگر بخواهند فعل لازم بسازند باید با «شدن» آید.

ملک دولتی. مسعود کیهان تاریخ املاک خالصه ایران را چنین می آورد: خالصجات عبارتند از: دهات یا مراتع و اراضی که از زمان سلطت نادرشاه به دولت تعلق یافته و بوسیله مأمورین دولتی اداره میشوند. قسمتی از خالصجات سابقاً به اشخاص متفرقه منتقل و فروخته شده و امروز این قبیل دهها به اسم خالصجات انتقالی در دفاتر مالیه نامبرده

وسیمی است که مربوط به خالصجات نییاشد.

عایدات تقریبی خالصجات دولت: در سال ۱۳۰۴ ه. ش. نقد ۶۶۶۰۴۲۷ قران جنس ۶۴۴۰۰۰۰ قران. در سال ۱۳۰۵ نقد ۵۹۴۳۶۵۸ جنس ۵۳۰۰۰۰۰ قران. (نقل از جغرافیای اقتصادی کیهان چ ۱۳۱۱ ه. ش. صص ۸۵ - ۸۶). خانم لمتون^۱ در کتاب خود بنام «مالک و زارع»^۲ تاریخ و وضع خالصه ایران را چنین می‌آورد: قانون مدنی ایران بی‌حسب دربارهٔ املاک خالصه نمیردازد. از لحاظ تاریخی اینگونه زمین‌داری مربوط به دوران قبل از اسلام است. مسلمانان صدر اسلام پس از گشودن شهرها به تکمیل نظریه‌ای پرداختند تا این نوع اراضی هم تابع قاعده کلی باشد. پس از آنکه حق امام به فرمانروای دنیوی انتقال یافت فرمانروایان حقی را که امام نسبت به خالصه داشت بر عهده گرفتند. البته مخفی نخواهد ماند که وسعت اراضی خالصه با ظهور و انقراض سلسله‌ها نسبت متناهیی بیش و کم میشده است. پس از اعطای مشروطیت^۳ باز مسأله خالصه مورد بحث بود و دوران مشروطیت نیز از قاعده فوق مستثنی نگردید. و تفسیرهای تازه سیاسی فقط تعدادی از املاک خالصه را از میان برد و خالصه‌های جدیدی بوجود آورد. قوانین بیشتر با موضوع خرید و فروش و ادارهٔ املاک خالصه سروکار داشت و در ماهیت و کیفیت این املاک هیچ وجه وارد نمیشد. هنگام اعطای مشروطیت املاک خالصه‌ای که در آن زمان وجود داشت برحسب اصل و منشأ هر یک به سه دسته عمده تقسیم میشد: ۱- املاکی که در رقبات نادری ثبت شده و عبارت از زمینهایی بود که در زمان نادرشاه از طرف دیوان ضبط شده بود^۴. ۲- خالصه‌های محمدشاهی. ۳- خالصه‌های ناصرالدین‌شاهی یا ناصری. دسته دوم و سوم مشتمل بر املاکی بود که بابت مالیات موقه یا به علل دیگر ضبط کرده بودند و همچنین بعضی از املاک دیگر که دولت خریده و مالک شده بود. بیشتر این املاک گوناگون مستقیماً بوسیلهٔ دیوان اداره نمیشد. بعضی از آنها را مادام‌العمر یا برای مدت کوتاه با حق انتقال آنها به اشخاص واگذار کرده بودند و این املاک به «خالصجات انتقالی» یا «واگذاری» معروف بود. پس از اعطای مشروطیت نخستین اقدامی که دربارهٔ خالصه‌ها شد لغو «تسمیر» در املاک خالصه بود که این کار در سال ۱۳۲۵ ه. ق. صورت گرفت. در نتیجهٔ این اقدام عواید مالیاتی اعم از تقدی و جنسی به مقدار زیادی افزایش یافت. علاوه بر تسمیر

«تخفیفاتی» نیز برای مقاصد خاص قائل شده بودند و این تخفیفات اعم بود از آنچه در فرمان انتقال مقرر شده یا بعداً بوسیلهٔ احکام صدر اعظم لغو کرده بودند. دولت کوشید که مگر این تخفیفات را هم لغو کند اما وقتی که از دارندگان خالصه «عین نقد و جنس جزء جمعی» را مطالبه کرد آنان اعتراض کرده گفتند که سرمایه خود را به تصور این که مشمول بعضی تخفیفات مالیاتی خواهند شد در راه آباد کردن املاک مزبور بکار برده‌اند و گمان می‌کردند که مالیات و به اصطلاح «مثال» خود را مطابق تسمیرات مقرر خواهند پرداخت. این مرافعه چندین سال دوام یافت. شوستر که در سال ۱۳۲۹ ه. ق. (۱۹۱۱ م.) خزانه‌دار کل ایران شد معتقد بود که عین مثال املاک مزبور مطابق «جزء جمع» وصول شود یا دولت این املاک را پس بگیرد. سرانجام مصالحه شد. دولت مبالغ مالیاتی را تعدیل و مقداری از تخفیفاتی را که سابقاً حکومت‌های وقت قائل شده بودند تأیید کرد. نوع دیگری از خالصه‌ها وجود داشت موسوم به «خالصجات تیولی» که صاحبان آن مکلف بودند عده‌ای سرباز «بنیچه» آماده کنند و این نوع خالصه‌ها کلاً یا غالباً در مناطق عشایری وجود داشت. آخرین نوع خالصه‌ها «خالصجات دیوانی» بود که در تصرف کامل دیوان و از خالصه‌های انتقالی ممتاز بود. در سالهای اول مشروطیت بعضی از این خالصه‌ها را به اشخاصی فروختند و این امر در ایالت کرمان که سابقاً اراضی خالصهٔ وسیعی در آنجا وجود داشت بوقوع پیوست با این همه ظاهراً تا کنون در مساحت کل اراضی خالصه نقصان فاحشی روی نداده است. میلیو در سال ۱۳۰۴ ه. ش. (۱۹۲۶ م.) مینویسد که: دولت ایران «دارای دهات وسیع و متعدد و املاک مزروعی و مراتعی است که در همهٔ نقاط کشور پراکنده است و در اوضاع و احوال کنونی محصول سالانهٔ آنها متجاوز از «۱۲۰۰۰۰۰۰» خروار است. فی‌المثل تمام ناحیهٔ غلخیز سیستان که مساحت آن «۳۰۰۰» میل مربع (تقریباً ۴۸۰۰ کیلومتر مربع) است به دولت تعلق دارد و قسمتی از خالصه‌ها بشمار می‌رود. پس از سال ۱۳۲۴ ه. ق. وضع خالصه‌ها نسبت به سالهای قبل از آن فرقی نکرد یعنی همچنان خراب ماند و از این راه سودی عاید اقتصادیات مملکت نشد یا اگر شد ناچیز بود. بهمین سبب دولتهایی که روی کار آمدند این سیاست را در پیش گرفتند که با فروش آنها از مقدار خالصه‌ها بکاهند. در ۱۴ مهر ماه سال ۱۳۱۰ ه. ش. (سپتامبر ۱۹۳۱ م.) قانونی موسوم به «قانون راجع به مستغلات انتقالی» تصویب شد که

1 - Ann K. S. Lambton.

2 - Landlord and Peasant in Persia.

۳- شمسی ۱۲۸۵ یا قمری ۱۳۲۴ یا میلادی ۱۹۰۶.

۴- سالهای بین ۱۱۴۷ تا ۱۱۶۰ ه. ق. .

شد. سایر اقساط خالصجات را میتوان به اقساطی که مدت پرداخت آن از پنج سال تجاوز نکند فروخت. این مشروط بر آن بود که نخست ربع بها یا لااقل «۵۰۰۰۰» ریال پرداخته شود. هنگامی که این قانون تصویب رسید قریب به ۲۰۰ ده خالصه در اطراف تهران وجود داشت که شماره آنها در تاریخ تحریر این دستور به ۵۰ تقلیل یافته است. بموجب ماده ۵ همان قانون «وزارت مالیه مجاز خواهد بود خالصجات واقع در خوزستان، ایذه و دشتستان و قسمتی از بنادر جنوب و قطعات دیگر را که برای اسکان زارعان لازم باشد مطابق نظامنامه هیأت وزراء به اقساط یا بلاعوض به آنها واگذار نماید». در نتیجه تصویب این قوانین متعدد بسیاری از خالصه‌های آذربایجان که سابقاً مشتمل بر اراضی وسیعی بود و بسیاری از خالصه‌های اراک و خراسان و کردستان به اشخاصی فروخته شد. گذشته از سیاست فروش خالصه‌ها به اشخاص که بیشتر ناشی از میل به پیشرفت کشاورزی در مملکت و سرانجام افزایش درآمد دولت بود اراضی خالصه علاوه بر این بعضاً برای اجرای سیاست رضاشاه در مورد اسکان عشایر نیز بکار میرفت. فی‌المثل بموجب «قانون اجازه فروش املاک واقع در اطراف پل زهاب برای دهشین کردن طوایف آن حدود» مصوب ۱۴ تیرماه ۱۳۱۱ ه. ش. وزارت مالیه مجاز شد که املاک خالصه آن ناحیه را کلاً یا بقطعات جزء بفروشد «با شرط اینکه خریداران مکلف باشند در ظرف مدتی که در موقع معامله با دولت معین خواهد شد کلیه ساختمانها و آبادیهای را که بجهت دهشین کردن طوایف آن حدود لازم است آماده نمایند و وسائل رعیتی را در دسترس ایشان بگذارند». «هرگاه از میان طوایف مزبور افرادی حاضر بخریداری قطعاتی از املاک مزبور بشوند که بقدر کفاف معاش خود و خانواده آنها باشد و از میزان بذرافشان دو جفت گاو تجاوز ننمایند وزارت مالیه مجاز است... قطعه مطلوب را به داوطلب بفروشد». همچنین بموجب «قانون اجازه واگذاری خالصجات واقع در لرستان به افراد الوار که دهنشین گردند». مصوب مهر ۱۳۱۱ ه. ش. (اکثر ۱۹۳۶ م.) وزارت مالیه «مجاز است به هر فردی از طوایف الوار که چادرنشینی را ترک کند و دهنشین گردد از خالصجات واقع در لرستان حصه‌ای که بقدر کفاف معاش او و خانواده‌اش باشد مجاناً واگذار نماید». همچنین بموجب قانون «اجازه واگذاری مراتع و اراضی دولتی واقع در آذربایجان به خوانین و افراد شاهسون» مصوب ۷ دی

۱۳۱۱ ه. ش. (دسامبر ۱۹۳۲ م.) «وزارت مالیه مجاز است از مراتع و اراضی دولتی در ولایت آذربایجان که مقر طوایف شاهسون است هر مقدار که مقتضی بداند به خوانین و افراد طوایف مزبور بلاعوض به ملکیت واگذار نماید. شرایط و ترتیب واگذاری از طرف وزارت مالیه معین خواهد شد. در زمان رضاشاه یک سلسله قوانین دیگر به تصویب رسید که با سیاست عشایری او و همچنین سیاست وی مبنی بر کاهش قدرت ملاکان بزرگ بوسیله تجزیه املاک آنان مربوط بود. این قوانین اجازه میداد که قسمتی از املاک خالصه با املاک اصلی اشخاص که از زاد و بوم خود تبعید میشدند معاوضه شود. یکی از این موارد قانون «اجازه تبدیل علاقه آب و خاکی آقای قوام در شیراز با رقبات خالصه دولت در نقاط دیگر» مصوب ۱۷ خرداد ۱۳۱۱ ه. ش. است که اجازه میداد املاک آقای ابراهیم قوام در شیراز با خالصه‌های دولت در سایر نقاط کشور یعنی بهشهر کنونی، سمنان، دامغان، نیشابور، کاشان، تورقوزآباد واقع در غار به مأخذ تساوی عواید آنها معاوضه شود و اگر این املاک بجهت این مقصود کافی نبود دولت از خالصه‌های دیگر واقع در غار بر آنها بیفزاید. بهمین ترتیب املاک گرانهای «اواغلی» (نزدیک خوی) با سایر املاک معاوضه شد و به صاحبان آنها املاکی واقع در سازندران دادند. پس از شهریور ۱۳۲۰ ه. ش. (اوت - سپتامبر ۱۹۴۱ م.) که املاک واقع در سازندران را به صاحبان اصلی آنها پس دادند اواغلی دوباره خالصه شد. سیدآباد یکی از املاک خالصه گرانهای آذربایجان را که در مقابل املاک دیگر قوام واقع در دیگر نقاط به او داده بودند پس از شهریور ۱۳۲۰ ه. ش. به شاه معاصر فروختند و وی آن را به شیر و خورشید سرخ واگذار کرد. در ناحیه جیرفت قریب بیست قریه خالصه در زمان سلطنت رضاشاه با املاک واقع در نقاط دیگر معاوضه شد. این املاک هم پس از شهریور ۱۳۲۰ ه. ش. بعنوان خالصه به دولت مترد شد زیرا املاکی که با اینها معاوضه شده بود دوباره به تصرف صاحبان اصلی آنها درآمده بود. گذشته از این تمایل به فروش خالصه جنبش دیگری هم در جهت مخالف بوجود آمد. در نخستین سالهای سلطنت رضاشاه عده متناهی از املاک که متعلق به باغیان و دیگران بود از طرف دولت ضبط شد. از جمله این املاک اراضی وسیعی واقع در خوزستان بود که از شیخ خزعل گرفتند و همچنین عده متناهی از املاک واقع در کردستان و ماکو که ضبط کردند. در پاره‌ای از موارد به کسانی

که املاکشان را ضبط میکردند، چنانکه پیش از این گفتیم املاکی در سایر نقاط ایران بعنوان معاوضه کلاً یا بعضاً میدادند. معمولاً این املاک را بعنوان «توقیف» ضبط میکردند. مراد از توقیف در اینجا ضبط املاک در مقابل دیون معوق مالیاتی است. علت ضبط املاک به این صورت آن بود که صورت «صادر» یعنی ضبط اجباری را پیدا نکند. در بعضی موارد خاصه در مورد قنات‌های واقع در حوالی شهرها املاک خالصه به شهرداریهای محل واگذار شده است. مثلاً وزارت مالیه مزرعه «برنج‌زار» را بعنوان ملکیت و طبق قانون «اجازه واگذاری مزرعه برنج‌زار واقع در قصبه نی‌ریز به بلدیة همان محل» مصوب پنجم بهمن ماه ۱۳۱۰ ه. ش. (ژانویه ۱۹۳۲ م.) بلدیة نی‌ریز واگذار کرد تا بلدیة آب برنج‌زار را برای مصرف اهالی به نی‌ریز بیاورد. پس از استعفای رضاشاه تحولات دیگری در امور مربوط به خالصه‌ها صورت گرفت. بموجب آیین‌نامه شماره ۱۳۱/۱ مورخ ۱۹ فروردین ۱۳۲۲ ه. ش. (آوریل ۱۹۴۴ م.) که از طرف دکتر ملیسپو رئیس کل دارایی صادر شد دستگاه مخصوصی مأمور بهره‌برداری املاک اختصاصی رضاشاه اعلام شده بود. از جمله وظایف این دستگاه یعنی «اداره کل بهره‌برداری و خالصه و املاک واگذاری» مواد ذیل بود: ۱- تهیه و تنظیم و نگاهداری دفاتر جزء جمع از کلیه خالصجات کشور و املاک واگذاری. ۲- تهیه و تنظیم دفاتر مخصوص برای ثبت اوراق اجاره‌نامه. ۳- جمع‌آوری محصول املاکی که اسانی عمل میشود و وصول اجاره‌بهای املاکی که به اجاره برگذار میشود. ۴- قناتی و سدبندی و بطور کلی مراقبت در اداره و توسعه آبیاری املاک خالصه و یا املاک واگذاری. ۵- مراقبت و مساعدت در کارهای مربوط به کشاورزان و زارعین املاک مزروعی. ۶- تهیه و تنظیم آیین‌نامه‌های عمران و بهره‌برداری املاک. ۷- دریافت زمین‌ها و آب‌بهای آنها و هرگونه حقی که دولت از آنها یا زمین‌ها دریافت مینماید. ۸- نگاهداری و بهره‌برداری از مراتع مربوط به املاک واگذاری و خالصجات و جنگلهای عمومی. ۹- تقسیم اراضی خالصه که برطبق مقررات و دستورهای مربوط به رعایا واگذار خواهد شد. ۱۰- انجام تشریفات راجع به فروش خالصجات و خریداری اراضی و املاک برای دولت. ۱۱- نگاهداری باغهای دولتی و باغهای سلطنتی که تحت نظر این اداره است. ۱۲- حفظ ماشینهای فلاحتی و استفاده از آنها. ۱۳- نگاهداری ساختمانهای روستایی. ۱۴- مراقبت از حال دهقانان و کوشش در

بالا بردن سطح زندگی آنان. در ضمن رئیس «اداره کل امور حقوقی و رسیدگی و تصفیه املاک واگذاری» موظف شد که مقدمات تثبیت املاک دولت و اخذ سند مالکیت از اداره کل ثبت را آماده سازد. سپس بموجب تصویب نامه مورخ ۱۵ تیر ۱۳۲۵ ه. ش. اقداماتی برای فروش و توزیع املاک خالصه بعمل آمد و تصویب نامه مزبور بعداً به ترتیب بوسیله تصویب نامه مورخ ۲۲ تیر ۱۳۲۵ و تصویب نامه ۱۲ آبانماه ۱۳۲۵ ه. ش. اصلاح شد. مقصود از تصویب نامه ۱۵ تیر تقویت خرده مالکی بود. بموجب ماده یک این تصویب نامه؛ بمنظور تشویق خرده مالکین و تهیه وسائل مالکیت برای کسانی که حرفه آنها کشاورزی است از این تاریخ سرمایه زیر به اختیار وزارت کشاورزی گذارده میشود: الف. کلیه خالصجات دولتی اعم از املاک دایر و بایر چه آنهایی که خالصه و چه آنهایی که جزو املاک واگذاری میباشند به استثنای مراتع و جنگلهای دولتی و همچنین مستغلات دولتی در شهرها و املاکی که دولت یا افراد نسبت به مالکیت تمام یا قسمتی از آن معترض و یا آنکه مورد اختلافات ثبتی و غیره باشد تا موقعی که تکلیف قطعی آنها معلوم نشده و مالکیت دولت نسبت به آنها محرز و مسلم نباشد. در این تصویب نامه تقسیم املاک خالصه بعهده بانک کشاورزی گذاشته شده است. بموجب ماده ۶ که بوسیله تصویب نامه مورخ ۲۲ تیر ۱۳۲۵ ه. ش. اصلاح شده است بانک کشاورزی مجاز است که املاک خالصه‌ای را که باید طبق تصویب نامه بین رعایا تقسیم شود به قطعات مختلف تقسیم کند و این کار را بر حسب وضع محلی با در نظر گرفتن اصول کشت و آیش بندی و آبیاری و مرغوبیت زمین به انجام رساند و قطعاتی را که بدین گونه تقسیم میشود به تصرف کشاورزان محلی بدهد و صورت تقسیم اراضی را بوسیله وزارت کشاورزی برای انتقال قطعی به زارعین و تقاضای صدور سند مالکیت به وزارت دارایی بفرستد. دهاتی که برای ایجاد ده نمونه ممکن است مورد نیاز وزارت کشاورزی باشد از تقسیم مستثنی است. بموجب اصلاح تبصره یک از ماده ۶ «تقسیم بایستی طوری شود که مقدار محصول برداشتی از مرغوب و غیر مرغوب در مورد هر زارعی مساوی بوده و تبعیضی نسبت به کشاورزان نشود» در ضمن ناگفته نماند که اگر چه این ماده از تصویب نامه در اوضاع و احوال کنونی از نظر تقسیم عادلانه اراضی مطلوب است با این همه اختصاص اراضی معین را برای کشت محصولات معین ناگزیر میسازد. تبصره ۲ از

ماده ۶ برای کشاورزان محلی حق تقدم قائل شده است. بنا به تبصره ۳ از ماده ۷ یکی از شرایط تقسیم زمین آن است که کشاورز بمحض تحویل گرفتن آن به کشت و کار و بهره برداری اشتغال ورزد. ماده ۸ که بوسیله تصویب نامه ۱۲ آبان اصلاح شده است مساحت اراضی خالصه مورد تقسیم را بشرح ذیل محدود میسازد: اشخاصی که در نتیجه اجرای این تصویب نامه صاحب زمین و آب میشوند حداکثر بیش از ده هکتار زمین مالک نخواهند شد و نیابستی در سایر نقاط کشور بیش از دو هکتار زمین زراعتی داشته باشند. ملاک عمل برای هر آیش سه هکتار خواهد بود بدین معنی در محلهایی که دو آیش میشود برای هر کشاورزی شش هکتار و در محلهایی که سه آیش میشود برای هر کشاورزی نه هکتار تخصیص داده میشود و در هر صورت یک هکتار برای باغچه و طویله و غیره نیز علاوه داده میشود. حقیقت مطلب آنکه از این ماسعی گوناگون که در راه تشویق و توسعه خرده مالکی بعمل آمده است توفیقی عظیم حاصل شده و بطور کلی اجرای این تصویب نامه ها - هر چند محتملاً با نیت عالی نوشته شده باشد - در عمل به شکست منجر شده است. در مواردی که زمین در واقع بین کشاورزان باید تقسیم شود یا هرگز بدست خرده مالکان نیفتاده یا اگر افتاده است این گروه مورد تضییقات گوناگون واقع شده‌اند و در بسیاری موارد نیز به مرور دهور از آنان سلب مالکیت شده است. نمونه این کار چنانکه در ذیل بیان خواهد شد در سیستان اتفاق افتاده است. این واقعه را که در تاریخ املاک خالصه روی داده است تا حدی به تفصیل بیان خواهیم کرد زیرا نمودار پارمائی از مشکلاتی است که ممکن است در راه اصلاحات دامنه دار اراضی پیش آید.

سیستان. تاریخ خالصه‌های سیستان از نخستین سالهای سلطنت ناصرالدین شاه آغاز میشود، چه ولایت سیستان در ۱۲۸۳ ه. ق. از طرف حکومت مرکزی اشغال شد. پس از آن چند تن از خوانین محلی در استقرار قدرت حکومت مرکزی چون و چرا کردند و عاقبت سیستان بدست میر علم خان امیر قاین افتاد و این شهرستان را در ۱۲۹۰ ه. ق. بعنوان تیول به وی دادند و پس از مرگ او به فرزندش رسید. میگویند که میر علم خان در زمان حکومت خود بعضی از «ملایان» محلی را بر آن داشت که به دیوان پیشنهاد کنند که باید بعضی اراضی به آنان اجاره داده شود و سرانجام در ابتکار توفیق یافتند از این گذشته او «سرداران» «حکام محلی و خوانین ایلات» را مجبور کرد که مبالغی مالیات

جنسی بدهند و عده‌ای مستخدم دولت بعنوان خدماتی که به اراضی آنان تعلق میگرفت آماده کنند. زمانی فرارید که این مالیات و خدمات مال الاجاره بشمار آمد و سیستان را «خالصه» شناختند. تاریخ بعدی سیستان بیشتر عبارت است از دسایسی که میان چند دسته از سرداران بخصوص علی خان سرابندی و خانواده امیرقاین صورت گرفته است. اوضاع طبیعی سیستان باعث ایجاد مسائلی خاص شده است. این ناحیه از شمال و مغرب محدود است به دریاچه معروف به هامون. رود هیرمند پس از جاری شدن در سیستان به دو شعبه منشعب میگردد. شعبه اول که موسوم است به پریان در جهت شمال جاری است و به عده‌ای از نهرها منقسم میشود که از همه مهمتر عبارت است از: نیاتک و ملکی. اولی قسمتی از شمال غربی سیستان و دومی ناحیه «میانکنگی» یعنی شمال و شمال شرقی سیستان را مشروب میکند. پریان در جهت شمالی امتداد دارد و تشکیل مرز ایران و افغانستان را میدهد و سرانجام به طرف شمال شرقی افغانستان جاری میشود. شعبه دومی که موسوم است به رود سیستان در جنوب و جنوب غربی سیستان جاری است. نزدیک مرز، سد کهک که بر این رود بسته شده میر آب را به سوی پریان منحرف میکند. در قسمت پائین تر، سد دیگری بنام بند زهک ساخته‌اند که از آن عده‌ای نهر من جمله نهر حسنکی منشعب است. اراضی سیستان با این مجاری و نهرهای متعدد مشروب میشود و مازاد آب را به دریاچه هامون میرسانند که از آنجا هم بوسیله نهری که به سیلا معروف است به خارج از دریاچه جریان می‌یابد. زمین‌های سیستان فقط بوسیله آبیاری مشروب میگردد و چون سطح است هنگام طغیان آب این خطر پیش می‌آید که آب همه جا را فراگیرد. از یک طرف برای تأمین آبیاری سیستان و از طرف دیگر برای مسانمت از طغیان آب در طول ساحل رود، ساختن سدهایی معروف به «کوره» از گل و لای و چوب گرز ضرورت دارد و هر سال باید نهرها را لایروبی کرد. مرمت و نگهداری سدهایی که در طول ساحل میبازند از مصالح مشترک عامه مردم است زیرا تنها یک شکاف ممکن است باعث شود که آب طغیان کند و همه جا را فراگیرد. اگر مقررات خاص و نظارت و مراقبت در امر جریان آب هیرمند از میان برود سیستان بر اثر طغیان آب یا کم‌آبی دچار زیان و ویرانی میشود چنانکه طغیان آب در سال ۱۳۲۷ ه. ش. به یک دوره یعنی چندین سال بی‌آبی منجر شد و در طی این سالها نواحی وسیعی از

نیزارها و مراتع که معمولاً چراگاه حشم است خشکیده و همین امر در تشدید فقر و فاقه عمومی سیستانیان تأثیر داشت. نظارت و مراقبت در امر آب هیرمند سأل‌های است که فوق قدرت و استطاعت مالی رعایا است و منلزم نوعی نظارت حکومت مرکزی است. ساختن و مرمت کردن نهرها بوسیله بیگاری که در اصطلاح محلی «حشر» گفته میشود تحت نظارت بنگاه آبیاری وزارت کشاورزی که بطور کلی مسؤول امور آبیاری است صورت میگیرد. تا سال ۱۳۱۱ ه. ش. خالصه‌های سیستان را به «سرداران» و سرشناسان محل اجاره میدادند. در آن سال تصمیم گرفتند که خالصه‌های سیستان را میان کشاورزان تقسیم کنند زیرا سرداران و کسان دیگری که اراضی خالصه را در تصرف داشتند قدیمی در راه حاصلخیز کردن زمینهای سیستان برنذاشته بودند و در حق رعایا اجحاف کرده و غالباً از پرداخت مال‌الاجاره به دولت امتناع ورزیده بودند. پس از اراضی سیستان به حصه‌هایی که هر کدام ۳۶۰۰۰ ذرع مربع یا گز مربع بود تقسیم شد. زمینهای که اساساً مرکب از یک الی ۱۲۰ حصه بود به رعایا و سرداران و دیگران بر مبنای قدرت فلاحی آنان واگذار شد و به هر حصه مالیات سالانه‌ای «منال» از قرار حصه‌ای ۵۰ ریال بستند. با این همه این واگذاری اراضی تغییری در ملکیت آنها نداد. پس از آن در سال ۱۳۱۶ ه. ش. بموجب تصویب‌نامه هیأت وزیران (شماره ۳۱۲۴ مورخ ۲۷ خرداد ۱۳۱۶ ه. ش.) مقرر شد که خالصه‌های سیستان فروخته شود و به حصه‌های ۳۶۰۰۰ ذرع مربع یا گز مربعی تقسیم گردد. ۱- قیمت هر حصه ۵۰۰ ریال تعیین گردد که نقد و یک‌کاسه پرداخته شود یا ۸۰۰ ریال که به اقساط ده‌ساله از قرار قسطی ۸۰ ریال تأدیه گردد. ۲- زمین‌ها را به قطعات عمده بفرشند و تقسیم بعدی این قطعات میان زارعین و ترتیب آیش‌بندی زمین‌ها به عهده اداره کشاورزی باشد. ۳- حق تقدم با کسانی باشد که در حال حاضر مشغول کشت و زرع زمینند. ۴- زمین فقط به کسانی مجدداً فروخته شود که مقيم سیستانند یا به کسانی که پس از خرید زمین در سیستان اقامت خواهند یافت. ۵- فقط به کسانی که در حال حاضر بیش از ده حصه زمین زراعت میکنند بیش از ده حصه زمین فروخته شود. ۶- چنانچه زمینهای مجاور منازل رعایا برای درختکاری مناسب باشد، این زمینها بلاعوض به آنان واگذار گردد. برای اجرای این تصویب‌نامه هیچ عمل ممیزی صورت نگرفت. کار تقسیم زمین به دست مأموران

اداره کشاورزی سیستان افتاد و بلافاصله شکایتهایی از بی‌نظمی امور شد. وزارت دارایی که هیچ نسیخواست خود را گرفتار کاری کند که رفته‌رفته بصورت سأل‌غامض درمی‌آمد نخست در ادعای خود سببی بر شرکت در امر تقسیم خالصه‌ها با تقسیم آنها بوسیله کمیون محلی اصرار نورزید. با این همه در سال ۱۳۱۸ ه. ش. وصول شکایت‌نامه‌های بسیار و عدم وصول مالیات و مطالبات دولت از مردم سیستان (تحصیل این مالیات و مطالبات از ۱۳۱۶ ه. ش. بمهده اداره کل فلاحت گذاشته شده بود) وزارت دارایی را مجبور به دخالت کرد و در آن سال مسؤولیت تمام امور مربوط به تقسیم خالصه‌های سیستان را بجز آبیاری از اداره کل فلاحت سلب و به وزارت مالیه تفویض کردند. اما این امر تأثیری در کمیت شکایات نکرد. در اواخر ۱۳۱۸ ه. ش. (۱۹۴۰ م.) و اوایل ۱۳۱۹ ه. ش. (۱۹۴۱ م.) دو قضیه باعث شد که مشکلات و شکایات مورد بحث به منتهی درجه برسد. اولی قضیه محمد امین نارویی بود که شکایت کرده بود که زمینی را که چند سال در تصرف او بوده و وی آن را زراعت میکرد است از او گرفته و به ارباب مهدی تاجر (یزدی) مقيم طهران فروخته‌اند. کمیونی که برای رسیدگی به این شکایت از طرف ستاد ارتش مأمور شد معلوم کرد که ۱۹۶/۵ حصه از اراضی سیستان به محمد امین نارویی اجاره داده شده است که آنها را او و رعایای محل زراعت کرده‌اند. در آن واحد این زمین برخلاف تصویب‌نامه سابق‌الذکر هیأت وزیران به ارباب مهدی (یزدی) فروخته شده است و حال آن که تصویب‌نامه مزبور صریحاً مقرر داشته بود که حق تقدم با کسانی است که در حال حاضر یعنی تاریخ صدور تصویب‌نامه به زراعت زمین اشتغال دارند. بعلاوه بر اثر تحقیقات این کمیون معلوم شد که به سی و سه تن از کسانی که هرگز در ناحیه زابل مالک نبوده‌اند زمین فروخته شده است و این سی و سه تن بیشتر عبارت بوده‌اند از مأمورین دولت. قضیه دوم عبارت بود از قضیه غلامحسین بارانسی که از اجحاف مأموران اداره کشاورزی شکایت کرده و گفته بود که اداره مزبور اراضی بارانسی‌ها را به محمدعلی کیانی فروخته است. پس از رسیدگی معلوم شد که ۲۵۲ حصه زمین از بارانسی‌ها گرفته و به محمدعلی کیانی اجاره داده‌اند و این اراضی را بعدها به خوششان و بستگان وی فروخته‌اند بنحوی که ۲۵۲ حصه ظاهراً بنام بیست و دو تن اما در واقع تمام متعلق به کیانی و عملاً در تصرف اوست. بر اثر شکایات و تراکم آنها

رضاشاه امر کرد که سأل‌ تقسیم زمین خالصه کلاً بوسیله کمیونی که بموقع خود تشکیل شد و اعضای آن عبارت بودند از نمایندگان شعبات محلی وزارت دارایی و کشور و دادگتری و جنگ تجدید نظر شود و این کمیون گزارش خود را در ۱۹ فروردین ۱۳۱۹ ه. ش. به دولت تقدیم کرد. نتیجه گزارش کمیون با لحنی که ظاهراً تا حدی آمیخته برس و ابهام است بیان شده و شاید بتوان گفت که ابهام آن عمدی بوده است. باری بموجب این گزارش قلت مساحت و کثرت جمعیت اراضی خالصه بحدی است که بزحمت میتوان برای هر خانوار یک حصه قائل شد. در گزارش پیشنهاد شده است که اول خالصه‌ها را میزبای پس حصه‌ها را بازمی روی آن معین کنند اما قیمت زمین و شرایط پرداخت نباید تغیر یابد. برای آنکه بتوان این پیشنهاد را عملاً در مورد هر یک از دهات بکار بست کمیون پیشنهادهای متعددی میکند به این شرح: ۱- اگر شماره خانوارها مطابق با شماره حصه‌ها باشد در این صورت اقدامی لازم نیست. ۲- اگر شماره خانوارها مطابق با شماره حصه‌ها نباشد بلکه کمتر از شماره آنها باشد در این صورت کسانی از محل که سابقاً بیش از یک حصه داشته‌اند میتوانند حداکثر صاحب پنج حصه شوند. ۳- اگر شماره خانوارها بیش از حصه‌ها باشد مازاد عدده خانوارها باید به نزدیکترین دهی که دارای حصه‌های اضافی است کوچ داد. ۴- اگر پس از اقدام در مورد پیشنهاد شماره (۲) باز هم شماره حصه‌ها زیاد بقیه حصه‌ها را میتوان (الف) به اهالی محل و (ب) به اشخاصی که اهل سیستان نباشند واگذار کرد مشروط بر اینکه در سیستان اقامت کنند و در هر حال حداکثر میتوان تا ۵ حصه به این‌گونه کسان داد. اگر باز هم حصه‌هایی باقی بماند باید در این صورت به مالکان اجاره داد که دارای اراضی وسیع‌تر یا عدده مناسبی از آنها باشند. در این گزارش همچنین پیشنهاد شده است که زمین باپیر و شور‌زاری که احیای آن محتاج صرف مقاداری سرمایه است در صورتی که صاحب زمین مجاور حاضر به احیای آن باشد باید بلاعوض به او واگذار شود و اگر او حاضر به آباد کردن زمین نباشد به شخص دیگری که آماده این کار است انتقال یابد. بعدها کمیون محلی در برابر سؤالاتی که وزارت دارایی مطرح کرده بود اظهار کرد که مقصود کمیون در مورد کسانی که بیش از یک حصه به آنان تعلق گرفته این بوده است که بقیه حصه‌های آنان دوباره میان دیگران قسمت شود و ادعا کرد که موضوع شکایت مردم این نبوده است که

چرا عده‌ای بیش از یک حصه دارند. در واقع چنین مینماید که این جواب خط بطلان بر اصل گزارش کشیده باشد. باری گزارش به عرض شاه رسید و امر کرد که هیأت وزیران کمیونی را مأمور تجدید نظر در این کار کنند (۱۲ دیماه ۱۳۱۹ ه. ش. = ژانویه ۱۹۴۱ م). بنابراین هیأت وزیران در تاریخ ۲۹ دی ۱۳۱۹ تصویب کردند که نمایندگان وزارتخانه‌های مربوط جلساتی تشکیل دهند و نسبت به دستوراتی که مینماید به کمیون مورد بحث صادر شود اتفاق آراء حاصل کنند. نمایندگان وزارتخانه‌های مربوط هم در گزارشی که بموقع خود در این باره تقدیم کردند پس از برشمردن شکایتهای ناشی از درست نشدن تصویب‌نامه ۲۷ خرداد ۱۳۱۶ ه. ش. (ژوئن ۱۹۳۷ م) پیشنهاد کردند که کمیونی برای اجرای برنامه ذیل به زابل اعزام شود: ۱ - تقسیم اراضی خالصه بر حصه‌هایی که هر کدام ۵ هکتار باشد. ۲ - فروش این حصه‌ها به اهالی محل از قرار هکتاری ۲۵۰ ریال به اقساط بیش از ده سال یا به هکتاری ۱۶۰ ریال یک‌کاسه و به پول نقد. ۳ - فروش اراضی به قطعات بزرگ شاع. ۴ - منع فروش هر قطعه زمینی که بیش از مقدار ده حصه باشد. ۵ - تشکیل شرکتی برای عمران سیستان که نصف سرمایه آن مرکب از اموال غیر منقول خرده‌مالکان و نصف دیگر عبارت از وجوهی باشد که سرمایه‌داران تعهد خواهند کرد و در این مورد سرمایه‌داران سیستانی باید بر دیگران مقدم باشند. در ضمن در اواخر سال ۱۳۱۹ ه. ش. (۱۹۴۱ م) اوضاع سیستان وخیم و از بی‌سازگاری دهقانان اخذی شد آنان شروع به مهاجرت به جاهای دیگر کردند. از این رو کمیونی مرکب از نمایندگان وزارت دارایی و دادگستری و کشور و اداره کل کشاورزی بموقع خود تشکیل شد و در تاریخ ۸ اردیبهشت ۱۳۲۰ ه. ش. (آوریل ۱۹۴۱ م) اعضای کمیون به زابل رسیدند اما کارهایی که کمیون انجام داد مطابق دستورات هیأت وزیران نبود. کمیون گزارش خود را در اول تیر ماه ۱۳۲۰ ه. ش. (ژوئن ۱۹۴۱ م) تقدیم کرد. در این گزارش شکایات به چند دسته تقسیم شده‌اند: ۱ - شاکسانی که زمین نگرفته‌اند. ۲ - شاکسانی که حصه‌های آنان کمتر از مقدار مقرر بوده است. ۳ - شاکسانی که حصه‌های آنان به دیگران داده شده است. ۴ - شاکسانی که دیگران حصه‌های آنان را غصب کرده‌اند. ۵ - شاکسانی که حدود حصص آنان تعیین نشده است. ۶ - شاکسانی که زمین گرفته‌اند اما زمینشان قبایل زراعت نیست. گزارش از این حد فراتر رفته و اصل

تقسیم زمین را بقطعات کوچک رد کرده و اهم دلایلی که در این مورد برشمرده به این شرح است: ۱ - در گزارش ادعا شده است که جمعیت آن ناحیه کافی نیست. عده بالقوه خرده‌مالکان به ۳۰۰۰۰ تخمین زده شده حال آن که جمع کل حصه‌ها که رسماً به ۲۶۰۰ برآورده شده است تخمیناً کمتر از ۴۰۰۰۰ نیست. ۲ - ادعا شده است که چهل خرده‌مالکان و نداشتن سرمایه و اقزار کار و عدم همکاری متقابل آنان مانع از عملی شدن نقشه تقسیم اراضی خالصه شده است. ۳ - کمیون پس از بررسی پیشنهاد دولت مبنی بر اعطای وام به خرده‌مالکان بوسیله بانک کشاورزی آن را غیر عملی دانسته و رد کرده اگر چه با دادن وام به عمده‌مالکان بمنظور درختکاری و احداث باغهای میوه و خرید تراکتور و غیره موافقت نموده است. سپس کمیون در این گزارش این نکات را توصیه کرده است: ۱ - اراضی خالصه باید قریه بقریه یا به قطعات بزرگ از قرار هکتاری ۲۵۰ ریال به اقساط و در صورتی که خریدار بخواهد قیمت را یک‌جا و نقد بپردازد با تخفیف مجموع قیمت فروخته شود. موضوع اقامت در محل نباید شرط اصلی باشد اما زمین‌داران فعلی باید نسبت به تازه‌واردها حق تقدم داشته باشند. ۲ - دستور مورخ ۱۵ اردیبهشت ۱۳۲۰ ه. ش. (مه ۱۹۴۱ م) اداره دارایی زابل مبنی بر متوقف ساختن فروش اراضی قبل از انجام گرفتن عمل محیزی و اتخاذ تصمیم از طرف هیأت دولت تأیید شود. این گزارش در تاریخ ۱۳ مرداد ۱۳۲۰ ه. ش. (اوت ۱۹۴۱ م) به هیأت وزیران تقدیم شد اما درباره آن اقدامی نکردند. با این‌همه وزارت دارایی دستوری که به اداره دارایی زابل داده بود تأیید کرد و قرار شد بعنوان اقدام موقت به کسان دیگری که تقاضای زمین کرده بودند حصه‌هایی به نسبت قدرت کشاورزی هر یک داده شود و این‌گونه اشخاص هر سال «بهره مالکانه دولت» را به اداره دارایی بدهند. همچنین وزارت دارایی موافقت کرد که کمیون محلی مرکب از فرماندار و رؤسای ادارات دادگستری و کشاورزی، مورد رسیدگی شکایات جزئی مردم شوند. در اوائل سال ۱۳۲۱ ه. ش. / ۱۹۴۲ م) به دستور نخست‌وزیر وقت کمیون محلی مرکب از استاندار، فرمانده لشکر جنوب شرقی، رئیس کشاورزی استان هشتم و رؤسای ادارات دارایی و کشاورزی زابل برای رسیدگی به وضع خالصه‌های سیستان و تهیه گزارش تشکیل شد. این کمیون در گزارش خود وضع موجود را نتیجه این عوامل دانست: ۱ - جهل و تنبلی و

خودخواهی رعایا! ۲ - نبودن مقامات مسؤولی که باید در امور دهات نظارت کنند. ۳ - طرز کار و رفتار مأموران دولت که یا صاحب سهمند و یا عامل اخلاص و تحریک بشمار میروند. ۴ - تضاد منافع و مطالبات ادارات مختلف دولتی. در این گزارش کمیون برای نشان دادن اوضاع جاری به ذکر ارقام ذیل پرداخته است: کشت گندم و جو که در سال ۱۳۱۹ ه. ش. / ۱۹۴۱ - ۱۹۴۰ م. به مقدار ۲۱/۵۰۰ خروار بوده است. در سال ۱۳۲۰ / ۱۹۴۱ - ۱۹۴۲ فقط به ۱۶۵۰۰ خروار تنزل یافته است مقدار متوسط مازاد گندم و جو قبل از تقسیم خالصه‌ها ۴۰۰۰۰۰ خروار بوده است اما پس از تقسیم خالصه به ۷۰۰۰۰ خروار تنزل یافته است. سپس کمیون پیشنهاد می‌کند که: ۱ - روش موجود باید لغو شود و اراضی خالصه از طریق مزایده فروخته یا اجاره داده شود تا اینکه زمین به دست عمده‌مالکان یا مستأجران بیفتد و دولت بتواند حداکثر مازاد را مطالبه کند. ۲ - اگر دولت بخواهد موقتاً روش جاری را دنبال کند در این صورت حصه‌هایی که اکنون در دست مأمورین دولت است باید از آنان گرفته شود و مجدداً میان زارعان یا مالکان قسمت گردد. با این همه چنین می‌نماید که نسبت به این گزارش اقدامی معمول نشده است. در تیر ۱۳۲۲ ه. ش. گزارش دیگری تهیه شد و این بار نمایندگان وزارت دارایی و کشاورزی مأمور تهیه آن شده بودند. در گزارش قید شده است که از ۱۳۱۷ تا تاریخ تحریر گزارش بموجب دفاتر موجود ۱۷۹ حصه از قرار حصه‌ای ۵۰۰ ریال و ۲۵۰۸۳ حصه نیز به اقساط فروخته شده است و جمع کل وجوه بدست آمده ۸۵۴۸۷۰۸ ریال شده است. بعملاوه ۴۴۱ سهم برای زراعت و در ازای دریافت سالانه «بهره مالکانه دولت» به اشخاص واگذار شده است. در این گزارش از روش یا به بیان درست‌تر از نبودن روش ثبت این املاک و گذاری سخن گفته و بشرح آشفتگی دفاتر ثبت پرداخته‌اند. نویسندگان گزارش فهرستی هم از انواع مختلف شکایات بدست داده و نوشته‌اند که در پارهای از موارد هر چند زارعان پارهای از اقساط بدهی خود را بابت زمینهای واگذاری پرداخته‌اند اما همین که آب طغیان کرده و این اراضی را فرا گرفته است زمین خود را رها کرده و رفته‌اند. پس از آن دیگران آمده و این زمین‌ها را غصب کرده و به زراعت آنها پرداخته‌اند. آنگاه صاحبان اصلی مجدداً درصدد مطالبه زمین‌های خود برآمده‌اند. در موارد دیگر زمین‌های کسانی است که سفر کرده یا برای

انجام دادن خدمت نظام وظیفه رفته‌اند و در غیاب آنان میان دیگران تقسیم شده است. باز در پارهای از موارد اشخاص در صد غصب زمین‌هایی برآمده‌اند که صاحبانشان هر یک بجایی رفته یا مرده‌اند و این غاصبان نه بهره مالکانه دولت را میدهند نه اقساط بدهی را که به اراضی غصب‌شده تعلق می‌گیرد. در دیگر موارد چون این زمینها تحدید حدود نشده است صاحبان آنها غالباً از حدود خود تجاوز نوده‌اند و زمینهای را که حقیقاً متعلق به همسایگان بوده است ضمیمه اراضی خود کرده‌اند. در سال ۱۳۱۸ ه. ش. زمینهایی که سهام عدله کثیری را تشکیل میداده است آب گرفته و صاحبان ۱۸۶۰ سهم ادعا کرده‌اند که هیچ تاوانی از این بابت نگرفته‌اند. از این گذشته چون هیچ عمل ممیزی انجام نگرفته است عدمی بیش از آنچه استحقاق داشته‌اند زمین گرفته‌اند. کمیون مسؤولیت این مشکلات و مرافعات را متوجه کارهای خلاف و سودجوییهای مأموران اداره کشاورزی تا سال ۱۳۱۸ ه. ش. و مأموران اداره دارایی ۱۳۱۹ به بعد کرده است کمیون در این گزارش صورتی از سهام مأموران دولت بدست داده است؛ یعنی سهامی که فقط بنام آنان بوده و بهین جهت نامی از سهامی که متعلق به بستگان مأموران مزبور بوده است نبرده. سهام نوع اول بالغ بر ۱۲۲۳/۵ بوده است از این گذشته $\frac{1}{4}$ ۳۲۵ سهم نیز برای «بهره‌برداری» به مأموران دولت واگذار شده بود. کمیون در این گزارش اصرار ورزیده است که باید اراضی ممیزی شود و این کار را لازمه هرگونه اصلاح اراضی دانسته است. گزارش خاطر نشان می‌کند که ممیزی جزئی در ۱۳۱۴ بعمل آمده است و تفاوت عدله سهام ممیزی شده را با عدله سهامی که عملاً به اشخاص واگذار شده است نشان می‌دهد و ادعا می‌کند که اگر از نقشه‌هایی که در سال ۱۳۱۴ ه. ش. تهیه شده است استفاده نشده این کار عمدی بوده است. کمیون سفارش می‌کند که: ۱- مادام که ممیزی بعمل نیامده است دیگر زمین به کسی واگذار نشود. ۲- کمیون محلی مرکب از فرماندار و رؤسای ادارات کشاورزی و دادگتری محل هر هفته برای رسیدگی به شکایات جزئی تشکیل گردد. ۳- باید در برآورد مساحت زمین‌هایی که اشخاص علاوه بر سهام رسمی مقرر دولت تصاحب کرده‌اند کوشید و آن مقدار از بهره مالکانه دولت را که به آنها تعلق می‌گیرد وصول کرد. معنی ضمنی این مطلب آن است که سهام مأموران دولت باید ضبط شود. چنین نمی‌نماید که وزارت دارایی اقدامی در زمینه

قسمت ۲ و ۳ پیشنهادهای مزبور کرده باشد. لما حاصل این کار فقط آن بود که عدله شکایات بیشتر و فریادهای دادخواهی بلندتر شد. از این گذشته چنانکه می‌گفتند اداره دارایی محل زمینهای بیشتری به مأموران دولت واگذار کرد. مقارن همان تاریخ؛ یعنی در ۲۰ تیر ۱۳۲۳ ه. ش. گزارش دیگری تهیه شد که مشتمل بود بر تفصیل خلاف کارهای منسوب به مأموران دولت. در این گزارش صورت سهام کارمندان دولت که بنام آنها بوده است با ذکر تاریخ واگذاری یا فروش آنها از ۱۳۱۱ - ۱۳۲۳ ه. ش. آمده است و این صورت اصولاً با صورت سابق‌الذکر مطابقت دارد. در اواخر سال ۱۳۲۴ ه. ش. کمیونی بنا به تقاضای وزارت کشور تشکیل شد. اعضای کمیون عبارت بودند از: نمایندگان وزارت دارایی، کشاورزی، بهداشتی، ژاندارمری و اداره کل ثبت اسناد و املاک. کمیون در گزارشی که به نخست‌وزیر داد توصیه کرد که باید هیأتی به سیستان اعزام شود و این هیأت دارای اختیارات کامل و یک گروه ممیزی باشد. این پیشنهاد در چندین گزارش وزارتی دیگر که تاریخ آنها بین ۱۳۲۴ و اواسط ۱۳۲۵ ه. ش. است تکرار شده است. هیچ سابقه‌ای در دست نیست که نشان دهد اقدامی نسبت به این گزارشها صورت گرفته است. در اواسط تابستان ۱۳۲۸ ه. ش. با اینکه متجاوز از دوازده سال از آغاز تقسیم خالصه‌های سیستان می‌گذشت هنوز هیچ سند مالکیتی صادر نشده بود. ظاهراً تقسیم این زمینها بر اساس هیچ‌گونه قرارداد حقوقی صورت نگرفته است. تنها مدرکی که در دست صاحبان اراضی است قبوض رسید اقساطی است که پرداخته‌اند. با این همه و با اینکه اسناد مالکیت در دست کسی نیست سهام عملاً خرید و فروش میشود و مدرک فروش آنها رسماً صادر میگردد. آنچه اختلال وضع جاری را شدیدتر میکند آن است که هنوز عمل ممیزی یا مساحی صحیحی انجام نگرفته است. از یک سو با رشوه‌خواری و تضییق رعایا املاک غالب آنان را غصب کرده‌اند. و از سوی دیگر در بسیاری موارد با مداخله در امر تقسیم آب و ندادن آب به آنان زمین‌هایشان را بی‌ارزش گردانده‌اند. با این ترتیب صاحب زمین ناگزیر آن را به قیمتی ارزان فروخته است یا همینقدر از آن دست کشیده و رفته و دیگری آمده و آن را غصب کرده است. از این گذشته در سال ۱۳۲۶ و ۱۳۲۷ ه. ش. هنگام غلبه قحط و غلای رعایا سهام خود را در ازای مبالغ اسمی می‌فروختند. در نتیجه این تحولات گوناگون بار دیگر قسمت اعظم سیستان به دست

عمده‌مالکین افتاده است. نه تنها از زارع اخاذی میشود بلکه گله‌دار و ماهیگیر هم دچار این بلیه‌اند. گله‌داران گله‌های خود را در نزارهای هامون می‌چرانند و «حق‌المرتمی» که به دولت می‌پردازند عبارت است از قرار هر رأس ۲ ریال در سال. با این همه میگویند که در سالهای اخیر یعنی از ۱۳۲۴ ه. ش. به بعد مراتع و نزارها را «سردارها» و دیگران غصب کرده‌اند. در بعضی موارد این قبیل اراضی را به بهانه اینکه می‌خواهند آنها را به زمینهای زراعتی تبدیل کنند از اداره دارایی اجاره کرده‌اند و حال آنکه این زمینها برای زراعت مناسب نیست. مال‌الاجاره‌ای که قرار بوده بابت بهره‌برداری این زمینها به اداره دارایی بپردازند یک سوم مقدار محصول بوده است. اما از آنجا که محصولی بدست نیامده مال‌الاجاره‌ای هم نپرداخته‌اند. آنچه در غالب موارد اتفاق افتاده آن است که اشخاصی که زمینهای خالصه را به بهانه تبدیل به زمینهای زراعتی اجاره کرده بودند در واقع قدمی در این راه برنداشتند بلکه در عوض آنها را به قیمت بیشتری به گله‌داران اجاره دادند و دولت هم کماکان از هر رأس گله دو ریال می‌گرفت. همچنین می‌گویند که قطعاتی از زمینهای رسوبی واقع در طول رودخانه هامون را «سرداران» و دیگران به وسائل مشکوک و بهانه‌های مظنون از اداره دارایی گرفته‌اند. سابقاً عدله ماهیگیران ۸۰۰/۰ خانوار بود اما اکنون شاید از ۴۰۰ خانوار تجاوز نمی‌کند. از آنچه گفتیم پیداست که سعی دولت در تسویح و تشویق خرده‌مالکی و تضعیف نفوذ «سرداران» و سرشناسان محل و سرانجام افزودن بر میزان حاصلخیزی و آبادانی سیستان بنحوی اسفانگیز باطل شده است. در حال حاضر سطح زندگی مردم سیستان برابر با سطح زندگی مردم سایر نقاط ایران میتوان گفت پایین‌تر است. گله‌داران و ماهیگیران سیستان از جمله افراد متعلق به ابتدایی‌ترین جوامع ایرانند. زمین‌های سیستان با اینکه مستعد باروری است کاملاً بهره‌برداری یا بخوبی زراعت نشده و در آنجا بیماری بخصوص تراخم و سیفلیس شیوع و استعمال تریاک به شکل شیره رواج دارد. بر روی هم در سیستان محیطی بوجود آمده است که مردم نسبت به هر فعالیتی بی‌اعتنا شده و از هر کاری دست کشیده‌اند و چنین می‌نماید که جمعیت این ناحیه رو به کاهش نهاده است. در ۱۳۲۶ و ۱۳۲۷ ه. ش. که افغانها مانع جریان طبیعی آب افغانستان بیستان شدند مشکلات محلی شدت یافت و سرانجام قحط و خشکالی پدید آمد. با این همه علت

خرابی سیستان و فقر و مسکنت مردم و تقلیل نفوس آن سامان را باید در ظلم و تعدی «سرداران» جستجو کرد همچنین در خلافتکارهای مأموران دولت و نظارت غیرکافی در امر آبیاری و فقدان خدمات بهداشتی. و این حقیقت که چون رعیت نسبت به تصرف و تملک زمین تأمین ندارد بهیچ روی حاضر نیست که در عمران آن بکوشد.

خوزستان. پس از سیستان مهمترین ناحیه‌ای که املاک خالصه در آنجا تمرکز یافته است عبارت است از خوزستان. املاک خالصه خوزستان به دو دسته تقسیم میشود:

۱- املاک خالصه قبل از رضاشاه. ۲- املاک خالصه بعد از رضاشاه. املاک اخیر بیشتر عبارت است از املاکی که بر اثر مصادرة اموال شیخ خزعل بدست آمده است. بنا به گفته نجم‌الملک در دوره قاجاریه زمین و آب هویزه، اهواز، فلاحیه، محمره (خرمشهر)، رامهرمز و در واقع تمام خوزستان خالصه بود. بعضی از این خالصه‌ها در اواخر دوره قاجاریه فروخته شد. امروز هنوز عده معتابیهی از املاک خالصه میان شیب و اهواز وجود دارد. همچنین در دشت میشان و در دو ناحیه خرمشهر و آبادان در دو ناحیه واقع در منطقه دزفول یعنی چغامیش و ایجیروب و دوده (واقع در جنوب شوشتر) و بعضی نواحی واقع در کهکیلویه (که بویراحمده‌ها غصب کرده‌اند) و یازده‌ای از املاک واقع در دشتی که در جنوب کهکیلویه قرار دارد از جمله تلاهو و منگلو و هندبجان. در محل اخیر دولت خود رأساً زمین را زراعت می‌کند و املاک خالصه در جای دیگر را اجاره میدهد. در بعضی نواحی هر سال مال‌الاجاره بوسیله «ممیزی» تعیین میشود. بقراری که میگویند شرایط اجاره خالصه‌های ناحیه اهواز در هر محل بمیزان معتابیهی فرق می‌کند. نکات عمده‌ای که در اجاره‌نامه مورخ آبان ماه ۱۳۲۴ ه. ش. مربوط به مزرعه‌ای واقع در حوالی کوت عبدالله قید شده بشرح زیر است: در چهار ساله اول دولت مال‌الاجاره دریافت نخواهد کرد. در چهارساله دوم ۸ درصد مجموع غلات صیفی و شتوی و محصول درختان را خواهد گرفت و در چهار ساله سوم ۱۰٪، در چهار ساله چهارم ۱۲٪ و در چهار ساله پنجم ۱۵٪. مستأجر متعهد است که محصول را به نرخ دولتی مبدل به پول نقد کند و تلمبه‌ای که بتوان با آن خالصه مورد اجاره را آبیاری کرد نصب کند و کار نصب تلمبه را در چهار سال اول پایان رساند. دولت می‌تواند پس از بیست سال اجاره را تجدید کند. در غیر اینصورت درختان و باغها و ماشین آلات متعلق به

مستأجر خواهد بود و او متعهد میشود که کماکان ۱۵٪ را بپردازد. با این همه می‌تواند حقی را که در موارد مزبور به او تعلق میگیرد به دیگری بفروشد، سایر حقوق مربوط به بناها و نهر و غیره متعلق به دولت است. بسیاری از املاک «خالصه دیم» در ملکیت «بالقل» اعراب است نه ملکیت «حقیقی» آنان. در مورد بقیه خالصه‌ها بسیاری از آنها بر اثر اجرای قانون مصوب فروردین ۱۳۰۶ ه. ش. و قانون مصوب ۱۶ فروردین ۱۳۱۴ ه. ش. به صاحبان جدید تسلیم شد. در ۱۶ آبان ۱۳۲۶ ه. ش. آیین‌نامه دیگری راجع به انتقال املاک خالصه خوزستان به تصویب هیأت وزیران رسید. مقصود عمده از آیین‌نامه قانون مصوب ۱۳۰۶ ه. ش. ظاهراً بسط زراعت و تشویق خرده‌مالکی بود. بموجب آن در صورت تساوی شرایط حق تقدم با دهقانان محلی است. با این همه حق کامل مالکیت به آنان داده نشده است. اگر صاحب زمین آن را در ظرف یکسال زراعت نکند معامله فسخ میشود. علاوه در صورتی که مصالح عامه اقتضاء کند دولت می‌تواند زمین را دوباره به ید تصرف خود درآورد. انتقال حق زراعت زمین به اتباع بیگانه ممنوع و انتقال چنین حقی به اتباع ایران با تصویب وزارت دارایی است. خمس یا عشر محصول بسته به وضع زمین باید بمنوان مالیات ارضی به دولت داده شود. قانون سال ۱۳۱۴ ه. ش. یعنی «قانون اجازه واگذاری ارضی خوزستان به ملکیت اشخاص مصوب ۱۶ فروردین ۱۳۱۴ ه. ش.» مقرر می‌دارد که زمین باید به افراد یا شرکتهایی واگذار شود که حاضرند آن را بوسیله تلمبه آبیاری کنند. مساحت زمین واگذاری باید منحصر به ۲/۵ برابر مساحت زمینی باشد که ممکن است بوسیله تلمبه مورد تعهد صاحب زمین مشروب گردد این ارضی مبدل به ملک شخصی کسانی خواهد شد که ارضی خالصه به آنان داده میشود. اما انتقال زمین در سه سال اول منوط به موافقت وزارت دارایی خواهد بود. آیین‌نامه مصوب ۱۳۲۶ ه. ش. نیز مربوط به انتقال ارضی به اشخاصی است که حاضرند بوسیله نصب تلمبه زمین را مشروب کنند. بموجب این آیین‌نامه حق تقدم با برزه گران محلی است مشروط بر اینکه در ظرف ششماه از تاریخ ابلاغ تصویب‌نامه تقاضای خود را تسلیم کنند. مقدار زمینی که به هر شخص واگذار میشود ۳ هکتار است. عده قطعاتی که ممکن است به یک شخص واگذار شود محدود نشده است. در این آیین‌نامه تکلیف حقوق مالکیت تا حدی مبهم مانده است. اما حق انتقال را مشروط بر این

کرده‌اند که گیرندگان ارضی تعهدات خود را در مورد زراعت زمینهای که گرفته‌اند انجام داده باشند. در آیین‌نامه قانون مصوب ۱۳۰۶ ه. ش. قید شده است که تقاضا کنندگان زمین موظف‌اند حتی‌المقدور در ارضی خود پنبه بکارند (ماده ۶). اما بموجب آیین‌نامه ۱۳۲۶ شمس در خواست کنندگان زمین باید در هر صد هکتار زمین واگذاری در ظرف ۵ سال یک هکتار مرکبات و خرما زراعت کنند (ماده ۱۱) ماده ۹ آیین‌نامه قانون ۱۳۰۶ ه. ش. درخواست کنندگان ارضی را منع کرده بود از اینکه رعایا را از خانه‌های خود برانند یا با آنان بدرفتاری کنند. اما چنین می‌نماید که ماده ۲۰ آیین‌نامه ۱۳۲۶ حاکی از تمایل به حفظ «وضع موجود» باشد. زیرا چنین مقرر میدارد: «با رعایای ساکن ارضی واگذاری مالکین موظف هستند که مطابق معمول محل به طریق مزارعه رفتار نمایند». در تاریخ تألیف این کتاب هنوز تصویب‌نامه ۱۳۲۶ ه. ش. به مرحله اجرا در نیامده بود. می‌گویند درخواست‌های گرفتن زمینهای خالصه بیشتر از طرف ملاکان و بازرگانان و سایر مردم دارا تسلیم مقامات دولتی شده است. ارضی سوسنگرد و هویزه خالصه است. در ۱۳۱۷ ه. ش. ارضی ناحیه سوسنگرد میان شیوخ و رعایای محلی قسمت شد. به هر یک از رعایا یک هکتار زمین و یک سند مالکیت و به هر یک از شیوخ ۲۰ هکتار زمین داده شد. با این همه در پاره‌ای از موارد زمین‌هایی که به دهقانان داده بودند بالاتر از سطح رودخانه بود و بهین سبب ارزشی نداشت و سرانجام «شیخ‌های خوزستان از این دهقانان نیروی کاری برای زمینهای که گرفته بودند فراهم آوردند. در هویزه نیز چنین تقسیمی در مورد زمینهای خالصه صورت گرفت.

دیگر نواحی: گذشته از سیستان و خوزستان نواحی مهمی که در آنها املاک خالصه وجود دارد عبارت است از: بلوچستان و بعضی نواحی مرزی آذربایجان. نواحی اخیر را دولت به عسل سیاسی در دست خود نگاهداشته و مشتمل است بر قریب چهل قریه در قراچه‌داغ و بعضی املاکی که سابقاً متعلق به شیخ طه بوده است و در ترک‌گور ترک‌گور بین ارومیه و شاپور قرار دارد. در میان‌دواب قریب شش قریه و همچنین مراتع واقع در حوالی کوه سهند و مخان خالصه است. در بلوچستان نیز مانند سیستان تاریخ املاک خالصه بیشتر به دوره سلطنت ناصرالدین‌شاه (از ۱۲۶۴ تا ۱۳۱۳ ه. ق.) بازمی‌گردد. پس از مرگ نادرشاه که در ۱۱۶۰ ه. ق. (۱۷۴۷ م.) اتفاق افتاد، سرزمینی که امروز بلوچستان ایران نام دارد تا مدتی تحت سلطه حکام

دزانی افغانستان درآمد و از ۱۷۹۵ م. به بعد میان خوانین محلی تجزیه شد و دوباره در اواسط قرن نوزدهم میلادی تحت قدرت دولت ایران درآمد و قسمت اعظم بلوچستان خالصه شد زیرا ملک داران قدیم آن سامان از میان رفته بودند و اسناد مالکیت آنان بدست نیامده بود. فعلاً خالصه‌های بلوچستان عبارت از بعضی املاک و قنوت واقع در شهرهای خاش و زاهدان و قریب بیست و اند فریه در حوالی بپور و ایرانشهر است. این اراضی کاملاً یا دست کم غالباً به مردم غیر محلی اجاره داده میشود و در اجاره‌نامه قید می‌کنند که روابط مستأجر با رعایا موافق با معمول محل خواهد بود. از خالصه‌های خراسان چیزی باقی نمانده است و آنچه وجود دارد مشتمل بر سمراتع شصت‌دره در حوالی تربت حیدریه و هفت سهم آب رودخانه آرتوند. در کردستان سابقاً عدّه نَسَب فراوانی املاک خالصه وجود داشت که تاکنون بعضی از آنها فروخته شده و بعضی را هم مالکان املاک مجاور غصب کرده‌اند و فقط عدّه معدودی باقی مانده است. در سایر نقاط ایران املاک خالصه که در تمام ولایت پراکنده‌اند دیده میشود اما بیشتر آنها چندان وسیع نیست. گذشته از نواحی مخصوص مانند: سیستان و خوزستان که کوشیده‌اند و می‌کوشند املاک خالصه آنها را میان خرده‌مالکین تقسیم کنند. خالصه‌ها به دو طریق عمده اداره میشوند. یا محصول زمین را به مدت سه الی پنج سال اجاره میدهند و در این صورت زمین یا ده را به مزایده می‌گذارند یا هر سال حق برداشت محصول را پس از ارزیابی می‌فروشند. روش اجاره دادن ده برای مدت کوتاه از طریق مزایده بطور کلی به سوء زراعت منجر می‌گردد و مستأجر می‌کوشد که به منتهی درجه از زمین بهره‌برداری کند بی‌آنکه توجهی به حاصلخیزی آینده آن داشته باشد. املاک خالصه از نظر علاقه و توجه دستگاه اداری مملکت‌بانها و روابط میان مستأجر و زارع چندان فرقی با املاک اربابی ندارد. املاک اختصاصی: در اواخر سلطنت رضاشاه نوع مخصوصی از املاک خالصه بوجود آمد که عبارت بود از املاک شخصی یا املاک مخصوص خود شاه. این املاک را اسماً خریدید بودند و اسناد مالکیت آنها هم بر حسب معاملات که با رعایت «فورمالیته» صورت گرفته صادر شده بود اما در غالب موارد این «فورمالیته‌ها» در حکم سرپوشی بود که روی عمل ضبط املاک نهاده بودند. در بعضی موارد صاحب ملک مجبور شده بود که ملک خود را با ملکی واقع در جای دیگر

معاوضه کند و در تمام موارد قیمت این دو برابر و یک‌اندازه نبود. حساب املاک خالصه جدا بود و اولی بوسیله دفتر مخصوص شاه اداره میشد. قسمت اعظم مازندران به ترتیبی که گفتیم ضمیمه املاک رضاشاه شد. از هنگامی که او استعفاء کرد تیراتی در وضع و کمیت املاک اختصاصی پدید آمده است. بموجب فرمان شاه مورخ ۲۰ شهریور ۱۳۲۰ ه. ش. املاک مزبور به دولت واگذار شد. در تاریخ ۱۲ خرداد ۱۳۲۱ ه. ش. قانونی برای برگرداندن این املاک به صاحبان اولیه‌اش به تصویب رسید. و محاکم مخصوصی بجهت رسیدگی به دعوی ناشی از این قانون تأسیس شد این املاک را - که سپس به «املاک واگذاری» معروف شد - به چهار دسته تقسیم کردند: ۱- املاکی که از صاحبان سابق آنها به مبلغی بیش از ده هزار ریال (تقریباً ۵۹ لیره) خریده شده بود. ۲- املاکی که با املاک واقع در دیگر نقاط معاوضه شده بود. ۳- املاکی که بوسیله غصب بعمل آمده بود. ۴- املاکی که از صاحبان سابق آنها بمبلغی کمتر از ده هزار ریال خرید شده بود. املاک دسته سوم و چهارم اکنون غالباً در دست و ملکیت صاحب آنهاست خواه فرمان رسمی در این باب صادر شده باشد خواه نشده باشد در صورتی که فرمان صادر نشده باشد دعوی به محکمه ارجاع میشود. همین که فرمانی به نفع مالک سابق صادر شد نام ملک را از دفاتر املاک اختصاصی حذف می‌کنند. اگر محکم محکمه به نفع دربار صادر شود ملک را به اضافه عواید یک یا چند سال گذشته که در تصرف مدعی بوده است از او پس می‌گیرند و این قبیل موارد بسیار معدود است. رسیدگی به ملکیت املاک دسته اول و دوم به حاکم ارجاع میشود. اگر حکم به نفع دربار صادر شود ملک مبدل به خالصه میشود. شاید بتوان گفت که تکلیف ۹۰٪ املاک متعلق به این دو دسته معین شده است از جمله موارد مهم استثنائی باید املاک متعلق به خانواده خلعت‌بری و والی پشتکوه را نام برد. قریب ۱۷۰ دعوی مربوط به املاک کوچک و بزرگ بفع دربار تمام شده است. برای اقامه دعوی نسبت به استرداد املاک متعلق به دسته دوم مدعی باید ملکی را که بجای ملک اصلی به او داده‌اند در تصرف داشته باشد اگر ملک به دربار برگردد چنانچه دعوی به نفع مدعی تمام شده باشد مبدل به خالصه میشود. آخرین تحولاتی که در وضع املاک واگذاری پدید آمده در قانون «بازگشت املاک و مستغلات رضاشاه به ملکیت محمدرضاشاه پهلوی» مصوب ۲۰ تیر ۱۳۲۸ ه. ش. (زونی ۱۹۴۹ م) مندرج

است. بموجب این قانون آن عدّه از املاک شاه سابق که ملک اشخاص شناخته نشده و مورد مرافعه نیست به ملکیت شاه فعلی در می‌آید تا ضمیمه املاک موقوفه خاندان پهلوی گردد و عواید آن به مصرف امور خیریه برسد. بعلاوه آن عدّه از املاکی که ملک قطعی دولت شناخته شده و همچنین املاکی که بعدها ممکن است حکم محکمه مربوط. بر له دولت نسبت به هر یک از آنها صادر شود به سلطان زمان برمی‌گردد. ۱. قرق: آخرین نوع از انواع املاک، املاکی است که «قرق» یعنی شکارگاه مخصوص سلطنتی نام دارد. این دسته از املاک فراوان نیست. پاره‌ای از آنها در حوالی طهران قرار دارد که تاریخ آنها به دوره سلطنت ناصرالدین شاه (۱۲۶۴ - ۱۳۱۳ ه. ق.) برمی‌گردد. عدّه اغنام و احشامی که رعایا حق دارند در قرقها بچرانند منحصر به عددهای معدود است. کسانی که اهل محل نیستند حق ندارند گله خود را در قرق بچرانند. (از کتاب «مالک و زارع» تألیف خانم لمبتون و ترجمه منوچهر امیری ج نگاه ترجمه و نشر کتاب صص ۲۲۴ - ۲۵۷). دولت ایران در سال ۱۳۳۴ ه. ش. (۱۳۳۴/۹/۲۹) قانونی در ۱۳ ماده و ۲۹ تبصره برای فروش و تقسیم املاک خالصه از مجلس گذرانیده و نیز آیین‌نامه‌ای برای آن تدوین کرد تا طبق آن املاک خالصه را بفروش برساند.

خالصه. [لِ صَا] (بخ) یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه است. این دهستان در شمال باختر کرمانشاه از ۶ الی ۴۵ هزارگزی واقع میباشد. خلاصه اطلاعات جغرافیایی آن بدین قرار است: حدود: از شمال به دهستان میان‌دریند، از طرف باختر به دهستان سنجایی، از طرف جنوبی به دهستان ماهی‌دشت، از طرف خاور به دهستانهای پای‌رود و میان‌دریند. هوای این دهستان

۱- در ۲۷ ژانویه ۱۳۲۹ ه. ش. جرائد انگلستان خبر دادند که شاه فرمان داده تا همه املاک اختصاصی که از پدرشان به ایشان رسیده است میان رعایا تقسیم شود و نیز تأکید شده که املاک مزبور با شرایط مساعد به انساط طویل‌المدت به دهقانان فروخته خواهد شد و وجوه حاصل به مصرف امور تولیدی و تشکیل شرکتهای کشاورزی خواهد رسید تا دهقانان از آن بهره‌مند شوند. گفته شده بود که عواید سالانه این املاک که مشتمل بر تقریباً ۸۰۰۰ ده است متجاوز از پانصد هزار لیره می‌باشد. نکته جالب توجه آن است که این کار ظاهراً برخلاف مقررات قانون مدنی است زیرا این املاک در آن واحد وقف است اگر چه ممکن است مجوزی برای این عمل در کتب فقهای قدیم شعبه یافت.

مانند سایر دهستانهای حومه کرمانشاه سرد معتدل و سالم است. در این دهستان سه رشته کوه بطور مشخص مشاهده میشود: ۱- ارتفاعات جنوبی: این ارتفاعات دنباله ارتفاعات جنوبی شهر کرمانشاه است به طرف شمال باختر مستد و بتدریج از ارتفاع آن کاسته و بالاخره در باختر آبادی داردرفش و محل اتصال رودخانه قره‌سو به رودخانه مرگ با زمین یکسان و تمام میگردد. اسامی قتل آن از کرمانشاه به شمال باختر عبارتند از: قلّه سیاه کمر به ارتفاع ۱۷۲۰ گز - قلّه تنوردول به ارتفاع ۱۶۹۱ گز، قلّه داردرفش به ارتفاع ۱۵۱۱ گز و گردنه نعل‌شکن به ارتفاع ۱۴۱۸ گز. ۲- ارتفاعات وسط دهستان: در این قسمت کوه زیارت‌ویس است که تقریباً در وسط دهستان واقع و از شاه‌گدار و سگکان شروع شده و در سراب سیونان با زمین یکسان میشود. ارتفاع قلّه آن از دریا ۱۸۶۸ گز و زیارتگاهی در روی قلّه آن وجود دارد. ۳- ارتفاعات شمالی دهستان: ارتفاعات شمالی مرتفع‌تر از دو رشته مذکور است و از ارتفاعات شمالی روانسر منشعب و در شمال صفی‌آباد و محل معروف به قلنبر به رودخانه رازآور منتهی میشود. قلّه‌ای بلند و پرتگاه آن بنام کوه خورین به ارتفاع ۲۴۷۲ متر از سطح دریا میباشد. رودخانه: رودخانه قره‌سو پس از گذشتن از بخش روانسر در محلی معروف به شاه‌گدار وارد این دهستان شده در سراب خشکه از این دهستان خارج میگردد. از آب آن بواسطه گودی جز آشامیدن استفاده دیگری نمیشود. رودخانه رازآور که حد طبیعی این دهستان با دهستان میان‌دربند است از دهستان مذکور به این دهستان وارد و در محل معروف به دوآب قرانچی به رودخانه قره‌سو ملحق میشود و برخی از قراء دهستان را مشروب مینماید. راه شوسه کرمانشاه به روانسر تقریباً از وسط این دهستان از شمال و موازی رودخانه قره‌سو می‌گذرد. راه فرعی کرمانشاه به سنجایی از دامنه شمالی ارتفاعات جنوبی این دهستان عبور مینماید. بعلاوه بواسطه مطح بودن اراضی در فصل خشکی اتومبیل به تمام آبادیهای دهستان میتوان برد. آب قراء دهستان اکثر از چاه و برخی چشمه و قنات است. محصول عمده دهستان غلات و حبوبات و دیمی و لبنیات و سایر محصولات دامی است. این دهستان از ۹۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۳ هزار نفر و قراء مهم آن به شرح زیر است: دوچقا، گلالی، گرواند، عمرمل، کوسه‌وند، چقاژرد، دانش‌چی، مهدی‌آباد، شاهین، باباجان، سراب نیلوفر.

زبان مادری ساکنین دهستان کردی ولی عموماً به زبان فارسی آشنا هستند. دین آنها اسلام و مذهب شیعه اثنی‌عشری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
خالصه. [لی ص] (ایخ) نسام یکسی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان قصر شیرین است. این دهستان در جنوب باختری قصر شیرین بین مرز ایران و عراق و رودخانه الوند واقع شده و راه شوسه قصر شیرین به خسروی تقریباً از وسط آن میگردد. موقعیت طبیعی دهستان تپه و ماهور با آب و هوای نواحی گرمسیری است. آب قراء قسمتی از رودخانه الوند و قسمتی از چاه و چشمه تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات دیم و لبنیات است. این دهستان از ۱۷ آبادی کوچک تشکیل شده که جمعیت آن در حدود ۱۸۰۰ تن و قراء مهم آن به شرح زیر است: خسروی که در انتهای باختری کشور کنار مرز ایران و عراق و قلعه‌سبزی در کنار شوسه قصر شیرین به خسروی و خراطها کنار رودخانه الوند و گرسداف واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
خالصه. [لی ص] (ایخ) دهسی است مرکز دهستان ده‌تازبان بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۸۷ هزارگزی جنوب خاوری مشیز سرراه فرعی رابین - مشیز. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای نواحی سردسیری. دارای ۱۷۱۰ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. آب این ده از رودخانه و قنات می‌باشد و محصولات غلات و حبوبات و تریاک است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی قالیبافی با نقشه می‌باشد. راه فرعی است و دبستان دارد. مسزراع ابراهیم‌آباد، کنیزآباد، تلخ‌آباد، جلال‌آباد، دولت‌آباد، باب‌کوچک جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
خالصه. [لی ص] (ایخ) دهسی است از دهستان چهار فرسخ بخش شهداد شهرستان کرمان، واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری شهداد سر راه مارو شهداد و کرمان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای نواحی گرمسیری. دارای ۱۶۰ تن سکنه متدین به دین اسلام (مذهب شیعه) و متکلم به زبان فارسی می‌باشند. آب آنجا از قنات و محصولات آن غلات و خرما و حنا می‌باشد. شغل اهالی زراعت و راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
خالصی. [لی] (ص نسبی) منسوب به خالصه و خالص.
خالصی. [لی] (ایخ) عبدالمی‌خواجه‌زاده. متوفی به ۹۵۰ ه. ق. او راست دیوانی به ترکی و سال وفاتش در این مصراع آمده: «نقودی

بوکونی خالص اولدی». (از کشف‌الظنون ج ۲ ج ۱ ستون ۷۸۶). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۸ شود.
خالصی. [لی] (ایخ) مهدی خالصی. رجوع به مهدی خالصی شود.
خالط. [لی] (ع ص) آمیزنده. رجوع به خلط شود. شیر بوی گرفته. (مذهب السماء).
خالع. [لی] (ع ص، ل) خوشه خاربرآورده. (ناظم الاطباء). نمت است از خلع که به معنی خار برآوردن خوشه باشد. (منتهی الارب). رجوع به کلمه خلع شود. (ل) زن بیرون‌آینده از شوی بواسطه قنایی که داده است. (ناظم الاطباء). زن بیرون‌آینده از شوی به فدا که دهد و مرد که گذارده زن را بر مال. (آندراج) (منتهی الارب). مردی که زوجه خود را در اثر بذل مال طلاق میدهد. رجوع به لغت خلع شود. (اغوره پخته خرما. (ارطب که بیشتر از وی پخته باشد. (اشتر که چستن نتواند و توسنی کند چون کسی بر وی نشیند. (پسچیدگی پی پاشنه و گستگی آن. (درخت عضه که گاهی برگش نیفتد. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (تاقرب المورد) (تاج العروس) (التجدد).
خالع. [لی] (ایخ) حسین بن محمد بن جعفر بن محمد بن حسین رافقی معروف به خالع. بعضی نسب او را به معاویه بن ابوسفیان میرسانند. وی از بزرگان علم نحو و لغت و ادب عرب بود. از ابوعلی فارسی و ابوالحسن سیرافی و جز این دو کسب علم کرد. وفاتش به سال ۳۸۸ ه. ق. اتفاق افتاد و کتب زیر او راست: ۱- کتاب الاودية والجبالي والرمالي. ۲- کتاب الامثال. ۳- کتاب تخيلات العرب. ۴- شرح شعر ابوتمام. ۵- کتاب صنایع الشعر و جز اینها. ابیات زیر از اوست:
 رأیت العقل لم یکن انتها با
 ولم یقسم علی قدر السنینا
 فلو أن السنین تقمته
 حوی الابه انصبة البینا.
 وایضاً او راست:
 خطرت فقلت لها مقالة مفزم
 ماذا عليك من السلام فلسمی
 قالت بمن تمنی فحبک بین
 من سقم جسمک قلت بالمتکلم
 فتبسمت فبکیت قالت لاترح
 فلعل مثل هواک بالتمسم
 قلت اتفقنا فی الهوی فزیارة
 او موعداً قبل الزیارة قدمی
 فتضاحکت عجا و قالت یا فتی
 لو لم ادعک تمام بی لم تعلم.
 (از معجم الادباء ج دارالمأمون ج ۱۰ صص ۱۵۶ - ۱۵۵ و انساب سمرانی).
خال عصبی. [لی ع صا] (ترکیب اضافی، ا

مرکب) کنایه از گناه باشد که در مقابل ثواب است. (بهران قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء).^۱

خالعه. [خ] [ع ص] زن بسی شرم. (ناظم الاطباء).

خالف. [خ] [ع ص] گول. احمق. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب للموارد) (المنجد). من: رجل خالف. || بسیار خلاف. (ناظم الاطباء). || بی خیر. نانچیب. (آندراج) (ناظم الاطباء). من: هو خالف اهل بته. || اسقا. آب برکشند. || آنکه بنشیند پس از رفتن تو. (اقراب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). من: فاقموا مع الخالفین. (قرآن ۹/۸۲). || خلاف. (ناظم الاطباء). من: فی خلقه خالف: ای خلاف. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). || (ب) نیز تبا شده. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).

خالف تشهر. [خ] [ت] [ع] جمله فعلیه نظیر خالف تذکر. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۷۱۱). مخالفت کن تا مشهور شوی.^۲

رجوع به «خالف تعرف» شود.
خالف تعرف. [خ] [ت] [ع] جمله فعلیه مخالفت کن تا معروف شوی. رجوع به «خالف تشهر» شود.

خالفة. [خ] [ف] [ع ص] زن گول. زن احمق. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). من: امرأة خالفة. ج. خوالف. || رجل خالفة: مرد بسیار خلاف. کثیر الخلاف. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).^۳ || سخن تبا. خطا. || (ب) زن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). کدبانوی خانه. (مهدب الاسماء). || ستون که جانب پسین خیمه و خرگاه باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهدب الاسماء). || امت باقیمانده بعد است گذشته. || شخص ناشناخته. شخص غیر معروف: مادری ای خالفة هو ندامت کدام کس است او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خالق. [خ] [ع ص] نو بیرون آورنده بر مثال سابق. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آفریدگار. (مهدب الاسماء). آفریننده. مقابل مخلوق. مُوجد. مُبجوع بوجود آورنده. فاطر. ج. خالقون، خالقین: هل من خالق غیر الله. (قرآن ۳/۳۵). || از صفات باری تعالی. (آندراج) (منتهی الارب): و از قال ربك للملائكة انی خالق بشرأ من صلصال من حمأ مسنون. (قرآن ۲۸/۱۵). ذلکم الله ربکم لاله الا هو خالق کل شیء فاعبدوه و هو علی کل شیء وکیل. (قرآن ۶۲/۴۰). هو الله الخالق الباری المصور له الاسماء الحسنی... (قرآن ۲۴/۵۹).

ای غافل از شمار چه پنداری
کت آفرید خالق بیکاری.
رودکی
کجاست عیب ملوک زمانه یاد کنند

بری بود ز نقائص چو خالق سبحان. فرخی.
دادهست بدو ملک جهان خالق معبود
با خالق معبود کسی را نبود کار. منوچهری.
مقدار الاعمار و خالق الليل و النهار... روزگار
عمر و مدت پادشاهی این مقدار نهاده بود.
(تاریخ بهقی ج ادیب پیشاوری ص ۳۸۴).

کی بازگشت خواهی زی خالق ای برادر
آنکه که بهر خدمت مخلوق را نشانی.
ناصر خسرو.

اختلاف میان ایشان در معرفت خالق... هر
چه ظاهرتر بود. (کلیله و دمنه). و همه به
وحدانیت خالق و رازق خویش معترف
مباشند. (کلیله و دمنه).

قتل بر دلهای ما بنهاد حق
کس نداند بر در خالق سبق. مولوی.
|| اندازه کنند. (مهدب الاسماء). || اصانع ادیم
و مانند آن. (آندراج) (منتهی الارب).

خالق آباد. [خ] [ا] [ع] دهی است جزء
دهستان خدابندلو بخش قیدار شهرستان
زنجان. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری
قیدار و ۱۲ هزارگزی راه مارلو عمومی.
ناحیه‌ای است کوهستانی واقع در کنار
رودخانه با آب و هوای مناطق سردسیری.
دارای ۵۰۶ تن سکنه که زبانشان ترکی و
مذهبشان شیعه است. رودخانه خررود از
آنجا میگذرد. محصولات این ده غلات، بنشن
و قلمستان و شغل اهالی زراعت و قالیچه و
گلیم و جاجیم بافی می‌باشد. راه این ده
مارلرست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خالق آباد. [خ] [ا] [ع] ده کوچکی است از
دهستان حومه بخش زرنند شهرستان کرمان.
واقع در ۲۴ هزارگزی باختر زرنند سر راه
مارلو زرنند به بافق. ناحیه‌ای است واقع در
جلگه با آب و هوای معتدل. ۴۳۳ تن سکنه
دارد که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی
است. آب آنجا از قنات و محصولات آن
غلات و پسته و پنبه و حبوبات می‌باشد. شغل
اهالی زراعت و راه مارلو است. مزرعه
طاهرایاد جزء این ده است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

خالق آباد. [خ] [ا] [ع] دهی است از
دهستان ملک آباد بخش کهنوج شهرستان
جیرفت. واقع در ۹۶ هزارگزی شمال خاوری
کهنوج سر راه مارلو ریگان به کهنوج.
ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای
نواحی گرمسیری. دارای ۲۰۰ تن سکنه که
مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. آب
آنجا از قنات و محصول آن خرما و غلات
می‌باشد. شغل اهالی زراعت و راه مارلو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خالق آباد. [خ] [ا] [ع] دهی است کوچک از
دهستان انار شهرستان رفسنجان. واقع در ۸۲

هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۴
هزارگزی خاور شوسه رفسنجان به یزد.
سکنه آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۸).

خالق آباد. [خ] [ا] [ع] دهی است کوچک از
دهستان کشکویه شهرستان رفسنجان. واقع
در ۲۸ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۸
هزارگزی خاور شوسه رفسنجان به یزد.
دارای ۴۴ تن سکنه است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

خالق آباد. [خ] [ا] [ع] دهی است کوچک از
دهستان حومه غربی شهرستان رفسنجان.
واقع در ۵ هزارگزی شمال رفسنجان و ۳
هزارگزی شمال شوسه رفسنجان به یزد.
دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

خالق آباد. [خ] [ا] [ع] ده کوچکی است از
دهستان خامان شهرستان رفسنجان. واقع در
۳۵ هزارگزی شمال خاوری رفسنجان و ۱۵
هزارگزی شمال شوسه رفسنجان به کرمان.
دارای ۳۹ تن سکنه است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

خالق آباد. [خ] [ا] [ع] دهی است کوچک از
بخش راور شهرستان کرمان. واقع در
۳ هزارگزی جنوب راور و ۲ هزارگزی راه
فرعی کرمان به راور. دارای ۲۰ تن سکنه
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خالق آباد. [خ] [ا] [ع] ده کوچکی است از
بخش راین شهرستان بم. واقع در ۸ هزارگزی
باختر راین کنار راه فرعی قریه‌المر به راین.
سکنه آن ۲ خانوار است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

خالق آباد. [خ] [ا] [ع] دهی است از
دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان
بیرجند. ناحیه‌ای است واقع در ۱۲۲ هزارگزی
باختر شوسف و ۳ هزارگزی جنوب مارلو
عمومی بصران به شوسف. این ده در جلگه
واقع است با آب و هوای نواحی گرمسیری.

۱- در فرهنگ آندراج به نقل از غوامض
سخن آمده که این نسبت بصورت «خال عصاه»
نوشته شده و آن رسوایی است که بسبب
نافرمانی به آدم رسید. نظامی می‌گوید:

«خال عصا بر رخ آدم فکند.
مطلق خال هم به این معنی است.
ناقضا خال بهشتی جمال تو بدید
شت آن خال بر ناصبه آدم زد. نظیری.
در فرهنگ نفیسی تلفظ (xál-asi) برای این کلمه
ضبط شده است که بنظر می‌آید این از اشتباهات
نویسنده فرهنگ است.

2 - Brûler le temple d'Ephèse.

۳- «تاء» در اینجا برای تأنث نیست و برای
مبالفت است. نظیر: به چاه زمزم شاشیدن.

دارای ۴۶ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و لبنیات میباشد. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خالق آباد. [اَل] [اَلِخ] ده کوچکی است از بخش حومه شهرستان نائین. واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب نائین و ۱۵ هزارگزی راه نائین به هاشم آباد. دارای ۲۰ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. این ده در کنار جاده نظنز و نائین میان صدرآباد و معاضدیه و میان صدرآباد و دوراهه اصفهان واقع و در ۴۶۸۱۰۰ گزی تهران قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خالق آباد رضوی. [اَلِ دَرَض] [اَلِخ] ده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان. واقع در ۶۳ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و کنار راه مالرو رفسنجان به بافق. دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خالق المعانی. [اَلِ قُلْم] [ع ص مرکب] خلق کننده معانی. بوجود آورنده معانی نو. خلاق المعانی:

هم نام تو خالق الکلام است

هم نمت تو خالق المعانی.

خالق پسند. [اَلِ پَس] [ن صف مرکب] مورد پسند خالق. خداپسند.

خالق قداد. [اَلِ] [اَلِخ] دهی است از دهستان نارویی بخش شیب آب شهرستان زابل. واقع در ۱۶ هزارگزی خاور سکووه و ۲۰ هزارگزی خاور شوشه زاهدان زابل. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای گرم و معتدل. دارای ۲۳۹۵ تن سکنه که مذهبشان شیعه و سنی و زبانشان فارسی و بلوچی است. آب آنجا از رودخانه هیرمند است و محصول این ده، غلات و پنبه و لبنیات و صیفی میباشد. شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه و گلیم و کرباس بافی است. راه فرعی و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خال قرمز. [اَلِ قِ م] [ترکیب وصفی، ا مرکب] در بازی ورق اطلاق بورقهای میشود که خال آنها قرمز است. مقابل خال سیاه.

خالق وردی. [اَلِ و] [اَلِخ] دهی است از دهستان مهربان بخش کیودرآهنگ شهرستان همدان. واقع در ۵۵ هزارگزی شمال باختر قصبه کیودرآهنگ و ۸ هزارگزی خاور شوشه همدان بیجار. ناحیه‌ای است سردسیر و اراضی آن تپه و ماهور میباشد. ۳۷۸ تن سکنه دارد که مذهبشان شیعه و زبانشان کردی و ترکی است. آب آنجا از قنات و محصول غلات دیم و لبنیات و جزئی انگور است.

شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیافی است. راه مالرو و تابستان از کیتواتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خالقوند یلاس. [اَلِخ] تلفظ ترکی شال کندیل^۱ است و آن نام نحوی معروف یونانی است که نام اول او دیمتریوس^۲ میباشد. او بسال ۱۴۲۴ م. در آتن بدنیا آمد و در ۱۵۱۱ م. در میلان وفات یافت. او یکی از فراریان یونانی به ایتالیا است که موجب تجدید حیات ادبی یونان در ایتالیا شد و از کسانی است که اولین چاپ‌های کتاب «همر» و «ایقراطس»^۳ را بدانها نسبت داده‌اند.

خالقوند یلاس. [اَلِخ] نام «لانیقوس»^۴ میباشد که برادر دیمتریوس خالقوندیلاس است. او راست کنایی درباره امپراطوری بیزانس از سال ۱۲۹۴ م. تا ۱۴۶۳ م. رجوع به خالقوندیلاس دیمتریوس شود.

خالقه. [اَلِ] [اَلِخ] نام نهی است در «دکاترینوسلاو» واقع در جنوب روسیه. بسال ۱۲۲۳ م. روسها بر ساحل این رود مغلوب شدند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۸).

خالقه. [اَلِ] [اَلِخ] تلفظ ترکی نام مردمانی است که در نواحی شمالی مغولستان از ژونگاری^۵ تا خنگام^۶ مستقر میباشند. این مردمان بسیار کوتاهقد و واجد شرایط نژاد زردند (موهای سیاه و خاکتری، ریش کم و تنگ، جمجمه کوتاه، صورت پهن و صاف و لبان خیلی کلفت) و بصورت چادرنشینی روزگار میگذرانند. حکومت آنها با کشور چین و لباسهایشان لباس مردمان چین و مذهبشان مذهب بودائی است.

خالقی. [اَلِ] [اَلِخ] دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در ۵۸ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۳ هزارگزی شمال راه شوشه مشهد به قوچان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای معتدل، ۳۸ تن سکنه دارد که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی و کردی است. آب آنجا از قنات و محصولات آن غلات و چغندر و سیبزمینی و تریاک میباشد. شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی و مالداری است. راه این ده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خالکداری. [اَلِ] [اَلِخ] دهی است از دهستان باهوکلان بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب دشتیاری کنار راه مالرو نکور به دلکان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای گرمسیری و مالاریائی، ۲۵۰ تن سکنه دارد که سنی مذهب و بلوچی زبان میباشند. آب

آنجا از آب باران و محصولات آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خال کوب. (نف مرکب) آنکه با سوزن بدن انسان را خال میکوبد. کبودی‌زن. وایشم. وایشه.

خال کوبی. (حامص مرکب) عطلی است که بدن بشره آدمی را نگارین کنند بصور گلها و یا حیوان و یا حروف، و آن بوسیله آجیدن بشره با سوزن و نیل پاشیدن بجای آجده باشد. کبودزی. وشم.

خال کوبی کردن. [اَلِ د] [مص مرکب] خال کوفتن. کبودزی کردن. وشم. نوشم.

خالکی. [اَلِ] [اَلِخ] دهی است جزء دهستان حومه بخش لشت‌نشاء واقع در شهرستان رشت و ۷ هزارگزی جنوب بازار لشت‌نشاء. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای مرطوب و مالاریائی، ۱۵۸ تن سکنه دارد که شیعی مذهب و گیلکی‌زبانند. آب آنجا از توشاجوب از سفیدرود و محصولات برنج و ابریشم و چای و شغل اهالی زراعت میباشد. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خالکیدونیا. [اَلِخ] تلفظ خالکیدونیه که نام آن ترکی نام قاضی کوئی است. رجوع به قاضی کوئی و ماده ذیل شود.

خالکیدونیه. [اَلِخ] تلفظ دیگر ترکی کالدوان^۱ میباشد. کالدوان شهری از شهرهای آسیای صغیر (بیرانس) در مدخل سفر بوده است. این شهر بسال ۶۸۵ ق.م ساخته شد و در ۴۰۹ ق.م. بتوسط آتنی‌ها مفتوح گردید و در ۷۴ ق.م. بوسیله میتریدات^۲ بدون موفقیت محاصره شد. ژوستین بزبانی و استحکام این شهر کم فراوان نمود و نام آن را «ژوستینانا»^۳ گذارد. بعدها این شهر مرکز ایرشیه^۴ (قلمر و مطران) شد. بسال ۴۵۱ ق.م. انجمن مذهبی در آنجا منوفیزیت‌ها را محکوم کرد. عثمانیها این شهر را کوبیدند ولی یادگار آن تحت اسم: «ایرشیه خالکیدونیه»^۵ باقی ماند.

- 1 - Chalcondylas (املائی لاتینی)
- 2 - Démétrius. 3 - Isocrate. (املائی فرانسوی)
- 4 - Laonicus. 5 - Khalka.
- 6 - Khalkas. 7 - Dzoungarie.
- 8 - Khingam. (املائی فرانسوی)
- 9 - Chalcédoine.
- 10 - Mithridate.
- 11 - Justiniana.
- 12 - Archevêché.
- 13 - Archevêché de Chalcédoine. (املائی فرانسوی)

خالکیدیق. (اخ) تلفظ ترکی کالیدیک^۱ شبه جزیره یونانی است که از سالونیک شروع میشود و در آرشیل^۲ بین خلیج های سالونیک^۳ و ارفانو^۴ پیش میرود. فلانی است دارای پست و بلندیهایی به ارتفاع ۴۰۰ متر. این ناحیه پس از آنکه از مقدونیه جدا میشود و بطرف سالونیک می رود سه شبه جزیره مشخص میکند بنامهای: کاسترا^۵ لنگو^۶ - هازبون - اروس^۷. مردم آنجا یونانی و در قدیم خالکیدیق مرکز مهم کلهای هلنی بود.

خالکیدیوس. (اخ) تلفظ ترکی کالیدییوس^۸ فیلسوف نوافلاطونی و صرف و نوعی دان معروف قرن سوم و چهارم میلادی است. تفسیر او بر طیماس^۹ افلاطون مشهور است.

خالکیس. (اخ) تلفظ ترکی کالیس^{۱۰} است و آن بندر یونانی است واقع در جزیره نگریون^{۱۱} واقع بر اوریپ^{۱۲}. جمعیت آن ۱۳۲۰۰ تن. نام خالکیس بر آنها از این جهت اطلاق شده است که اهالی آن جزیره اولین بار مفرغ^{۱۳} برای ساختن اسلحه بکار بردند. خالکیس در سابق کلهایی به تراس^{۱۴} مقدونیه^{۱۵} سیل و ایتالیا میفرستاد.

خال گذاشتن. (گگ ت) (مص مرکب) خال بر روی بشه گذاشتن مرتزین را. (نقطه بر چیزی گذاشتن. (لکه بدننامی بر کسی نهادن. نسبت فساد بکسی دادن. بدنام کردن. (شروع بفاسد شدن میوه. لک آوردن میوه.

خالگر. (گگ) (ص مرکب) مخفف خالگیر^{۱۶}: این آفروشه^{۱۷} نیست که زاغ است خالگرش هر دو قرین یکدیگر و نیک درخورند. (کسانی از سعید نفیسی در کتاب احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۰۰).

خال گوشتی. (ل) (ترکیب وصفی، مرکب) نقطه های برجسته از گوشت که گاهی بر پوست بدن انسان باشد.

خالیم. (ل) (ل) مار که بعبی حیة خوانند. (برهان قاطع). مار که بگزندگی معروف است. (انجمن آرای ناصری). مار. (فرهنگ جهانگیری) (آندراج):

همیشه تا بر اهل خرد محال نماید

که خاریشت بود درگه ماس چو خالیم
مثال خالیم بر شکل خاریشت حدود
کشیده پوست ز تن باد و سر درون شکم گم.
ابن یسین (از آندراج) (انجمن آرای ناصری) (جهانگیری).

خالیم. (ل) (ع) (یک مستوی. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

خال معشوق. (ل م) (ترکیب اضافی، مرکب) خال که بر بشه یا بدن معیوبه باشد و در نزد عاشق بالارزش جلوه کند^{۱۸}.

خال ناکه. (ص مرکب) دارای نقطه هایی غیر رنگ خود. (ناظم الاطباء). آنکه خال بسیار دارد. پرخال. اخیل. خیلاء. (منتهی الارب). منه: رجل اخیل. امرأة خیلاء.

خال فان. (ل) (ترکیب اضافی، مرکب) تخمی که بر روی نان پاشند مثل سیاه دانه و تخم ریحان و خشخاش و امثال آن. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۴) (آندراج).
|| سوختگی های آتش که بر روی نان بهم رسد.

خالنجان. (ل) (ل) نام داروئی است. خولنجان. خولنجان مصری. ریشه جوز. قسط تلخ. قسط کشمیری. رجوع به کلمه خولنجان شود.

خالنجان. (ل) (اخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز. واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری زرقان و ۲ هزارگزی اتومبیل رو خراسه به بندامیر. ناحیه ای است واقع در جلگه با آب و هوای معتدل و مالاریایی. ۵۲ تن سکنه دارد که شیعی مذهب و فارسی زبانند. آب آنجا از رود کرو محصول: غلات و برنج و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه این ده مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خالنجوی. (ل) (اخ) نام موضعی بوده است بر سه فرسنگی نیشابور: ... و احمدعلی نوشتگین با سواره خیاره تر بر اثر آن مخاذیل تا خالنجوی سه فرسنگ شهر برفت و بسیار از ایشان بکشتند و بسیار بگرفتند و از آنجا مظفر و منصور با غنیمت و ستور و سلاح بسیار نماز شام را بشهر بازآمدند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۴۲۶). پذیره شدن طوسیان را از بخررد و یشقان و خالنجوی درآمدند. بسیار مردم بیشتر پیاده و بی نظام که سالارشان مقدمی بود تا رودی از مدبران بقایای عبدالرزاق و با بانگ و شغب و خروش می آمدند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۴۲۴).

خالنگه. (ل) (اخ) ظاهراً نام موضعی بوده است بیاوراء النهر: تقویم بفرتان^{۲۰} چنان خوار شد اسال چون جخج به خمناوز و چون فنج بخالنگ.

قرب لدهر.
خالو. (ل) (برادر مادر. (برهان قاطع) (آندراج).^{۲۱} دایسی. (فرهنگ ضیائی).^{۲۲} خال. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۷). آبو. آبی. (شهرخاله. (غیاث اللغات) (آندراج). || سورنایی را گویند و آن را شاهنایی و شهنایی هم خوانند. (برهان قاطع) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۷). نغیر.

خالوان. (ل) دهی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۵ هزارگزی

جنوب کوزران و باختر راه فرعی کوزران به چهارزبر. ناحیه ای است واقع در دشت با آب و هوای سردسیری. ۱۵۰ تن سکنه دارد که دین آنها اسلام است و زبانشان کردی و فارسی است. آب آنجا از چاه و قنات و محصولات آن غلات و حبوبات دیم و لبنیات و سبزی و صیفی و میوه میباشد. شغل اهالی گلهداری و راه مالرو است ولی در تابستان به آنجا اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خالوخالو. (اخ) دهی است از دهستان گیلان (گیلان غرب) بخش شهرستان شاه آباد. واقع در ۲ هزارگزی شمال باختری گیلان کنار شوشه گیلان به قصر شیرین. ناحیه ای است واقع در دشت با آب و هوای گرمسیری و مالاریایی. ۱۰۰ تن سکنه دارد. که شیعی مذهب و کردی و فارسی زبانند. آب آنجا از رودخانه گیلان و محصول آنجا غلات و برنج و حبوبات و پنبه و صیفی و تریاک و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. سکنه آنجا از طایفه کله می باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خالودار. (ل) نام یک نوع درختی است از جنس گوجه بنا بر تلفظ گیلانیان^{۲۳}. (از

- | | |
|------------------------------|--------------------|
| 1 - Chalcdique. | 3 - Salonique. |
| 2 - Archipel. | 5 - Kassandra. |
| 4 - Orfano. | 7 - Hagion - Oros. |
| 6 - Longos. | 8 - Chalcidius. |
| 9 - Timée. (املائی فرانسوی). | 11 - Negrepont. |
| 10 - Chalcis. | 13 - Khalkos. |
| 12 - Euripe. | 15 - Macédoine. |
| 14 - Thrace. | |

۱۶ - خالگیر در فرهنگ های موجود به این صورت نیامده است ولی خوالیگر آمده که بمعنی طبایح است. شاید خالگر و خالگیر همین خوالیگر باشد.

۱۷ - آفروشه، حلوانی است که از آرد سازند.

۱۸ - صاحب مجموعه مترادفات در ص ۱۳۱ برای این کلمه صفات و تشبیه هایی ذکر میکند که بتفصیل در ذیل لغت خال در این لغت نامه آمده است. رجوع به کلمه خال شود.

۱۹ - Galanga.
۲۰ - مرحوم دهخدا «بفرغانه» احتمال داده است.

۲۱ - صاحب آندراج به پیروی از غیاث اللغات این لفظ را عربی دانسته و «او» آن را زانند و برای تحسین کلمه گمان برده است و فارسی آن را «کا کو» میداند.

۲۲ - در لهجه خراسانیان نیز چنین است.

۲۳ - این گونه درخت در جنگل های کرانه دریای ملزدران از جلگه تا مرز فوقانی جنگل ←

جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۴۱).
خالوزاده. (د/د) (لا مرکب، منف مرکب) پسر خالو. دانش‌زاده. پسر دایی.
خالوس. (ا/خ) نام محلی بوده که از شهر میربندر^۱ فنیقی بیست فرسنگ فاصله داشته است.^۲ (از تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۰۰۶-۱۰۰۷).

خالولنجان. (ل/ل) (لا) خولنجان و آن رستی است که مر دارو را بکار رود. دواایی که چوب آن را خرد و دارو گویند و درخت آن را بکری که انوشیروان است نسبت داده‌اند. (آندراج). رجوع به خولنجان شود.

خالوما. (لا) نام داروئی است سربانی که آن را بفارسی «شنگار» گویند و سمری «حانر الحمار» خوانند. ورق آن سرخ بسیاری مایل باشد چون بیخ آن را زنان آستن برگردند بچه بیندازند. (برهان قاطع) (آندراج). شنجار. شجرة الدم. عاقر شمعاء عود الفالودج. رجل الحمامة. خردل صحرايي. انجبا. خس الحمار. هواجوا. اكلک. هوه جوبه. كعلاء ابوخلسا. كحیلاء. حنا الفزلة. گاوزبان تلخ^۳.

خالو محمد علی. (م/خ م ع) (ا/خ) دمی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان شیراز. واقع در ۱۲۸ هزارگزی جنوب خاور کنگان و ۲ هزارگزی شمال راه فرعی لار به گله‌دار. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای گرمسیری و مالاریایی. ۹۴ تن سکنه دارد که شیعی مذهب و فارسی و ترکی زبانند. آب آنجا از چاه و محصول آن غلات و تنباکو و پیاز است شغل اهالی زراعت و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خالون. (ع ص) ج خالی در حالت رسمی.
خالوند. (و) (ا/خ) نام طایفه‌ای از ایلات کرد ایران است که تقریباً ۱۰۰ خانوار جمعیت دارد و در قهرار، گاوکوشان و محال دور فراهان سکونت دارند. (از جغرافیای سیاسی ایران تألیف سمود کیهان ص ۶۰).

خالونیت. (ا/خ) نام یکی از ممالک تابعه پارت‌ها بوده است.^۵

خالوی نیشابوری. (ي) (ا/خ) یکی از صوفیان بوده است و در نقحات الانس آمده: نام وی احمد است پسر حسن بوده و بر سرخ برفته از دنیا. بزرگ بوده و با ولایات ظاهر و کرامات بسیار. وی را مریدی بود محمد بن حسن نام. همه دنیای خود بروی پاشیده بود. شیخ الاسلام گفت: پیر را یک مرید تمام بود سخن را یک گوش تمام بود. تا همه جهان روشن شود یک صبح تمام بود. خالوی نیشابوری فراوان با محمد حسن گفتی آنچه فرا من میدهند تازه فرا تو میدهم تازه. شیخ

الاسلام گفت: محقق آن بود که سخن تازه فرا وی میدهند و وی تازه فرا مریدان میدهد و وقتی که خالوی از دنیا میرفت کارسازی کفن وی میکردند گفت: من کفن شما را نخواهم که وی مرا در کنار عنایت خود گرفت و جان بسداد. (از نقحات الانس جاسمی ج مهدی توحیدی پور ص ۲۸۶).

خالویه. (ل/و) (ا/خ) فارسی. علی بن محمد بن یوسف بن مهجور فارسی ملقب به ابن خالویه و مکنی به ابوالحسن یکی از مشایخ حدیث در قرن چهارم هجری قمری بوده است. وی محل توثیق جمعی از علمای رجال بوده و نجاشی در سلسله خود از او روایت کرده است. او را سه کتاب است: ۱ - عمل رجب. ۲ - عمل شعبان. ۳ - عمل رمضان. (از ربیحة الادب ج ۵ ص ۲۱۲).

خالویه. (ل/و) (ا/خ) نحوی. وی جد حسین بن احمد نحوی مکنی به ابو عبدالله^۶

→ یفراوانی یافت میشود. گوجه اهلی از این گونه است و آن را در کجور، آستارا و طوالش «آلرجه»، در لاهیجان و دیلمان و رودسر «آلو» و «هلوه»، در نور و آمل «هلی» و در گیلان «خلی» «خولی» و «خالدار» مینامند. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۴۱).

1 - Chalus. 2 - Myriandre.
 ۳ - چون اردشیر پسر داریوش هخامنشی پادشاهی نشت برادرش کورش از در نزاع با او درآمد و بجنگ او استاد. کورش برای این کار لشکر کشید، پس از گذشت از ایروس بدریندهای کیلیکیه و سوریه رسید و بعد از عبور از دربند سوریه بشهر میربندر فنیقی آمد و در آنجا هفت روز ماند در این محل کس نیاس آرکادی (Xénias d'Arcadie) و پاسیون مگاری (passion de Megare) که از خادمین او بودند اشیاء و اسباب قیمتی خود را برداشت فرار کردند. کورش نطق مهیجی برای سرداران خود کرد و بر اثر آن یونانیهایی که در ابتدا به او میل نداشتند بدر متقابل شده و برای جنگ آماده گشتند. بعد از آن کورش لشکر خود را از آنجا برداشت و پس از بیست فرسنگ راه یمانی به خالوس آمد. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۰۰۶-۱۰۰۷).

4 - Orcanette.
 ۵ - ممالک تابعه پارت بعضی ایالات پارت بوده‌اند یعنی ولاتی برای آنها معین میشد. این ولات را در دوره پارتی یونانیها (ساتراپ) گفته‌اند ولی صحیح نیست. ساتراپ کلمه یونانی شده (خشنیروان) پارس قدیم یا «شهربان» زبان کنونی ماست. در دوره پارتی والی را (پیس تا کس) میگفتند که نویسندگان اروپائی رینا کسا (Vitaxa) میزنند. عده ابن نوع ممالک چهارده یا پانزده بوده ولی آمین مارسلن این عده را هیجده نوشته و پارس و خوزستان را هم در این عده بشمار آورده. اما پارس را نمیتوان از این نوع ممالک دانست زیرا

از خود پادشاهانی داشته. خوزستان هم چنین بنظر می‌آید که گاهی پادشاهی از خود میداشته. ممالک تابعه که بواسطه ولات اداره میشدند عبارت بوده‌اند از: ۱ - بابل. ۲ - آبلونیا نیس. ۳ - خالونیت. ۴ - کارینا. ۵ - کامبادن (کرمانشاه). ۶ - ماد بالا (همدان). ۷ - ماد پاتین یا ماد زازی (ری). ۸ - خوآرن. ۹ - کمیس (قومیش). ۱۰ - هرکان (گرگان) ۱۱ - آستونین. ۱۲ - پارت بالاخص ۱۳ - آباآوار تا کن ۱۴ - مرگیان (مرو) ۱۵ - آریا (هرات) ۱۶ - آنتائونیر. ۱۷ - زرنگ (سیستان) ۱۸ - آراخوزیا. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۲۶۵۱).

۶ - حسین بن احمد در بین نحویان و اهل اشتقاق بنام ابن خالویه نحوی مشهور است. ابن خالویه همدانی‌الاصل و بغدادی‌النشأة و حلبی‌المکن میباشد. او از افاضل قرن چهارم هجری قمری است و در ادب و لغت و صرف و نحو عرب از سرآمدان عصر خود بوده است. بسال سیصد هجری قمری از همدان مولد خورد بیغداد رفت و از ابو عمر زاهد و نظریه و ابن الانباری و دیگر وجوه وقت ادب آموخت و از ابوسعید سیرانی فرائد فرا گرفت و آوازهاش در تمامی بلاد اسلام منتشر شد و نزد سیف‌الدوله بن حمدان و دیگر اکابر آل حمدان قریب بسزا یافت. و خودش گوید: روزی وارد مجلس سیف‌الدوله شدم و در اذن جلوس «اقعد» گفت و «اجلس» نگفت پس دریافتم که به اسرار کلام عرب اطلاع کامل دارد. زیرا «فعود» نشستن از «قیام» است و «جلوس» نشستن از «نیام» و نیز روزی سیف‌الدوله که خورد از بزرگان ادب بود از جمعی از علمای وقت که در مجلسش بودند پرسید که آیا اسم معدودی سراغ دارید که جمعش مقصور باشد همه اظهار بی‌اطلاعی کردند ابن خالویه گفت: آری دو اسم فعلاً سراغ دارم یکی «صحراء» جمعش «صحاری» و دیگر «عذرا» جمعش «عذاری» است. پس از چند ماه از کتاب تنبیه جرمی نیز دو لغت دیگر پیدا کرد. یکی از آنها «صلفاء» بود که جمعش «صلافی» و دیگر «خبراء» جمعش «خباری» ضبط شده بود اولی بمعنی زمین غلبظ و درشت و دومی بمعنی زمین نناک میباشد و نیز بعد از بیست سال اسم پنجمی یافت که عبارت از «بثاء» بمعنی زمین درشت بود که جمعش «بثاتی» آمده است. این دو بیت از اشعار ابن خالویه است:

اذا لم یکن صدر المجلال سبدا
 فلا خیر فی من صدرته المجلال
 وکم قائل مالی رأینک راجلا
 فقلت له من اجل انک فارس.
 او را در مجالس سیف‌الدوله مباحثات و مشاجرات زیاد با منتهی شاعر معروف بوده است. این کتب او راست: ۱ - الاشتقاق و اعراب ثلثین سورة قرآن. ۲ - امامت علی (ع). ۳ - ۴ - الجمل فی النحو و القراءات. ۵ - کتاب لیس (ابن کتاب شرح مطالبی است که بی‌اصل بوده و در زبان عرب وجود ندارد) در اروپا و مصر چاپ شده است. ۶ - کتابی در اسامی حبه (مار) که ←

است.

خالویه المکدی. [لِ وَهْلِ مُ د] [لِخ] نام وی خالد بن یزید است و از موالی بنی المطلب بوده است. (از معجم الادبیاء ج دارالمأمون ج ۱ ص ۴۲). رجوع به خالد بن یزید شود. **خاله.** [لِ] [ع] مؤنث خال. خواهر مادر. (آندراج) (ناظم الاطباء). یقال: «هما ابنا خاله» و لا یقال ابناعمه. (ناظم الاطباء). رجوع به خاله شود.

خاله. [لِ] [لِخ] نام آبی است مرکبین ویره را بیادیه شام^۱. نایفه آرد:

بخاله او ماء الفذابة او سوی

مظنة کلب او ماء المواطر.

(از معجم البلدان یا قوت حموی ج ۳ ص ۳۹۱).

خاله. [لِ / لِ] [ع] خواهر مادر. (ترجمان علامه جرجانی) (مهذب الاسماء) (اشتیکیاس). کاکی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۹). دایره. برخا (در لهجه دیلمان). ج. حالات:

نالش او را کشید مادر و فرزند

شربت او را چشید عمه و خاله. ناصر خسرو. - امثال:

اگر خاله را خایه بدی خالو شدی.

اگر خاله ام ریش داشت آقا دانیم بود.

خاله ام زانیده خاله زام هو کشیده.

خاله را میخواهند برای درز و دوز اگر نه چه خاله و چه یوز.

وقت گریه و زاری برید خاله را بیاورید.

وقت نقل و نواله حالا نیست جای خاله.

- پسر خاله؛ فرزند ذکور خاله.

- خاله باجی؛ مرکب از فرزند خاله و باجی.

(ترکی بمعنی خواهر) اطلاق بر زن نکره میشود: فلانه.

- خاله تسی؛ خواهر تسی مادر. خواهر مادر که از پدر و مادر یکی باشد.

- خاله چادر نمازی؛ زن اُمل. زنی که نه از خانواده محترم است.

- خاله چادری؛ زنی نه از خانواده محترم.

- خاله چونه؛ بزراح به دخترکهای بسیار کوچک میگویند که چادر بسر میکنند و میخواهند خود را بزرگ قلمداد کنند.

- خاله خاک انداز؛ بزراح فلانه. (از کتاب امثال و حکم دهخدا).

- خاله خانباچی؛ زن نه از خانواده محترم. خاله چادری؛ بدستور خاله خانباچها معالجه بیماران خود مکنید.

- خاله خرسه؛ که دوستی او بشفق آدمی نباشد^۲ و از این ترکیب است اصطلاح «دوستی خاله خرسه».

- خاله خمیره؛ زن فربه. زن گوشتناک.

- خاله خوبرفته؛ زن لاقید و بی علاقه در امر

پیرایش و آرایش خویش. مرد بی اعتنا به لذات و شهوات. (از امثال و حکم دهخدا).

- خاله خوش وعده؛ زن یا مردی که در آمد و رفت و زیارت دوستان و اقربا پایبست براسم دعوت و امثال آن نباشد و بی تکلفی بخانه خویشان و مهربانان رود. (از امثال و حکم دهخدا).

- خاله خوننده؛ زنی که انسان خاله خود خواند. مجازاً زنی را گویند که با همه طرح دوستی ریزد.

- خاله روروا؛ به استهزاء به آنکه بسیار آید و رود گویند. (از امثال و حکم دهخدا).

- خاله زنک؛ زنی بی سروپا. مجازاً بر دانی اطلاق میشود که خو و عادت زنانه دارند.

- خاله قورباغه؛ خاله قورباغه.

- خاله قزی؛ دختر خاله؛ مرکب از خاله (عربی) و قز (ترکی).

- خاله ققمقه؛ زن فربه و کوتاه.

- خاله قورباغه؛ بزراح یا به توهین زنی را خطاب کنند. (در افسانه‌ها که برای کودکان گویند قورباغه را با خاله بصورت ترکیب مذکور آرند).

- خاله گردن دراز؛ اشتر. اشتر. (در قصه‌ها که اطفال را گویند).

- خاله ماستی؛ اصطلاحی است که در جواب راستی آید بر این شکل: راستی؟ جون خاله ماستی!

- خاله وارسی؛ کسی که در همه چیز شک کند و آنها را مورد جستجو قرار دهد. کنجکاو. متجسس. رجوع به خاله‌وارسی شود.

- خاله وارفته؛ زن لاقید در امر پیرایش و آرایش خویش. مرد بی اعتنا به لذات. خاله خواب‌رفته.

- دختر خاله؛ فرزند اناث خاله.

- شوهر خاله؛ زوج خاله.

- عروس خاله؛ زن پسر خاله.

- نوه خاله؛ فرزند فرزند خاله.

|| شاخ و شاخه درخت. (فارسی گیلکی). || شعبه رود. شاخه رود.

خاله. [لِ] [لِخ] شمس‌الدین محمد بن مؤید حدادی معروف به خاله. یکی از شعرای پارسی‌گوست و عوفی چنین آورد: شمس‌الدین محمد بن مؤید حدادی معروف به خاله که هاله؛ یعنی خرمن ماه گدای ضمیر اوست و عطارد چون سنبله خوشه‌چین کشت زار لطایف او، در کمال لطف طبع و جمال فضل و حسن معاشرت و لطف منادمت عدیم‌المثل. وقتی مرصاحب اجل را هجوی گفته:

دوش دیدم صاحب پر دخل خرج انگیز را

آتشی بر سر جو شمع و تافته دل چون سراج گفتم ای دستور گردون مرتبت در ملک شاه

تا بداری همچو بخت و سرفرازی همچو تاج این تفکر چیت گفتا زشت باشد ای جوان معجزی در عهد ما با ملک وانگه بی خراج. (از لیباب الالیاب عوفی ج سعید نفیسی ص ۵۱۴).

خاله بازو. [لِ] [لِخ] دهسی است از دهستان خورخوره بخش دیواندره شهرستان سنج. واقع در ۴۰ هزارگزی باختر دیواندره بسین عزیزآباد و گاوکج. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای مناطق سردسیری. ۱۴۸ تن سکنه دارد که سنی‌مذهب و کردی‌زبانند. آب این ده از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آنجا مارو میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خاله بی بی. [لِ] [لِخ] نام آشی است از آش‌های آرد که در آن برنج نیز کنند. (برهان قاطع) (آندراج). آشی که کینه‌تر آشهاست. (شرفنامه منیری):

خاله بی بی چو ترا میل طبیعت باشد

عمه خاتون بنهد بهر تو طشتی بر بار.

بحاق اطعمه (از آندراج).

نخواهم گلشکر با منت غیر

خوش است بی استان آن خاله بی بی.

؟ (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۸۵).

خاله جان آغا. [لِ] [لِخ] یکی از چهار زن کتاب کلثوم‌نه‌نه است^۳ و در آن کتاب اشاره به

→ حاری دویت اسم است. ۷- رساله‌ای در اسامی «اسد» که پانصد اسم دارد. وفات ابن خالو به در سیصد و هفتاد هجری قمری اتفاق افتاده است. (از ریحانة الادب ج ۵ صص ۲۲۲-۲۲۳).

۱- باقوت میگوید: این نام با «حاء» مهمله نیز آمده است ولی هر یک از «خاله» و «حاله» نام موضع جدا گانه است. باقوت ابیات زیر را که از عدی بن رقاع میباشند پس از ذکر داستانی نقل میکند:

غابت سراه بنی بحرو لوشهدوا

یوما لا عطیت ما ابی و اطلب

حتى وردنا القنیات ضاحیه

فی ساعة من نهار الصیف تلتهب

فجاء بالیارد العذب الزلال لنا

مادام بمسک عوداً ذابوا کرب

من ماء خاله جیاش بدمه

مسائرانه الارحادوالنهب.

(از معجم البلدان یا قوت حموی ج ۳ ص ۳۹۱).

۲- معروف است که دوستی خرس کین است و مولوی آرد:

مهر آبله مهر خرس آمد یقین

کین او مهر است و مهر اوست کین.

۳- عوفی چند رباعی دیگر از او نقل میکند.

۴- بصورت «خاله جان آقا» هم ضبط شده است.

انمه اربمه اهل سنت و جماعت است.
خاله خوانده. (اَلْ / لِ / خَوَا / خَا دَ / دِ)
 (نصف مرکب) زنی را بعنوان خاله نامیده که با مادر خود قرابت خواهری ندارد. مجازاً زنی را گویند که با همه طرح دوستی ریزد.
خاله زاده. (اَلْ / لِ / دَ / دِ) (لا مرکب، نصف مرکب) پسرخاله، دختر خاله. خاله‌زا (به اصطلاح اهل گیلان): فرعون تو را می‌خواهد به بدل قبلی بکشد و آن مرد خاله‌زاده فرعون بود. (قصص الانبیاء ص ۹۲).
 - امثال:

خاله‌ام زانیده خاله‌زام هو کشیده.
خاله‌سوا. (اَلْ / لِ / سَ / اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب لنگرود و یک هزارگزی خاور بجارپس. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای معتدل و مرطوب و مالاریایی. ۱۱۰ تن سکنه دارد که شیعی مذهب و گیلکی و فارسی زبانند. آب آنجا از سلمان‌رود و محصول آن برنج و چای و شغل اهالی زراعت است. راه این ده مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خاله‌سرا. (اَلْ / لِ / سَ / اِخ) دهی است جزء دهستان اسالم بخش مرکزی شهرستان طالش. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب هشت‌پرکنار شوشه انزلی به آستارا. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای مرطوب و مالاریایی. ۲۲۱ تن سکنه دارد که شیعی مذهب و گیلکی و طالشی زبانند. آب آنجا از رودخانه کلاسرا و محصول آن برنج و ابریشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت است. ۱۵ باب دکان کنار شوشه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خاله‌سوسکه. (اَلْ / لِ / كَ / كَ) (لا مرکب) گوگال، خیزدو، خرچسونه، تسنه گوگال.

سوک سیاه:
 خاله سوسکه کیت؟ درد پدرم
 خاله سوسکه کیت؟ از گل بهترم.
 - امثال:

خاله سوسکه به بچه‌اش میگوید: قربان دست و پای بلوریت.
 || دختر خردسال چادر چاقچور کرده.

خاله‌وارسی. (اَلْ / لِ / رَ / اِ) (حامص مرکب) جستجوی بیجا. تحقیق بی‌مورد. فضولی.

خالهین. (اِخ) نام شهری بوده است در هند و در حدود العالم آمده. خالهین شهری است بزرگ و با نعمت و از وی جامهٔ مخمل و شاره و داروهای بسیار خیزد. (از حدود العالم ج سیدجلال طهرانی ضمیمهٔ گاهنامه سال ۱۳۱۲ هـ. ش. ص ۴۳).

خالی. (ع ص) تھی. مقابل پر. (آندراج)

(ناظم الاطیاء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۸۵) (فرهنگ نظام). پرداخته، خیلو. (منتهی الارب) (دهار). خَلِي. (دهار) (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (المنجد). صَفْر. صَفْر. عِرْو. (منتهی الارب):

چون می‌خورم با تنگی یاد او خورم
 وز یاد او نباشد خالی مرا ضمیر.
 عمارهٔ مروزی.

برو آفرین کرد خسرو به مهر
 که جاوید باذا بکامت سپهر
 همان نیروز از تو خالی مباد
 که چون تو ندیده‌ست گیتی یار. فردوسی.

سگالش بکردند زبسان بهم
 دل پهلوان گشت خالی ز غم. فردوسی.
 نیست جانی ز ذکر من خالی
 گرچه شهری است یا بیابانی است.

تقصان نکم که در هنر بحر
 خالی نشوم که در ادب کانم. مسعود سعد.
 بسان کوره و چشمه عدوت رادل و چشم
 مباد خالی لیل و نهار از آتش و آب.

نشانده که ملک بدین سبب مکان خویش
 خالی گذارد. (کلیله و دمنه بهرامشاهی).
 همه روز آرزوی تست در او
 همه شب خالی از خیال تو نیست. خاقانی.

یکایک هرچه میدانم سر و پای
 بگویم با تو گر خالی بود جای. نظامی.
 چو خالی دید میدان آن سخندان
 درافکنند از سخن گویی بیدان. نظامی.
 ای دل مباش یکدم خالی ز عشق و مستی
 و آنکه برو که رستی از نیستی و هستی.

این طاس خالی از من و آن کوزه‌ای که بود
 پارینه پر ز شهد مصفی از آن تو. وحشی.
 - امثال:

سبوی خالی را به سبوی پر مزن؛ با وضع تھی
 و شکم گرسنه با فارغ‌بالتها هم‌نشینی مکن یا
 درمی‌ویز.

سبوی خالی را قد سبوی پر بزین؛ با وضع تھی
 خود با فارغ‌بالتها در آویز یا هم‌نشینی کن شاید
 نصیبی بری.

مشک خالی و پرهیز آب؟! یعنی با مشک
 خالی دیگر پرهیز آب نباید گفت. و چون گفته
 شود باعث تعجب است. این مثل در جایی
 استعمال میشود که فاقد شیئی ظاهر بداشتن
 آن کند. نظیر: شکم خالی و گوز فندقی.

- اطاق خالی؛ اطاقی که بی‌سکنه است و در
 اصطلاح تهرانی‌ها اطاقی است که مستاجر
 ندارد.

- تسفنگ خالی؛ تسفنگ غیر پر. تسفنگ
 بی‌فشنگ.

- امثال:

از تفنگ خالی دو نفر می‌ترسند.
 - حیاط خالی؛ حیاط بی‌سکنه. حیاطی که
 مستاجر ندارد.

- جاخالی و جاخالی پای... رفتن؛ چون
 کسی سفر رود ملاقاتی را که دوستان و
 آشنایان او برای اظهار مهر و دلداری از
 نزدیکیانش میکنند. «جاخالی و
 جاخالی پای... رفتن» نامند.

- جای خالی؛ جای خلوت. جای مخلی:
 از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک
 امن و شراب بپوش مشوق و جای خالی.

حافظ.
 - || در اصطلاح توب‌بازان مکان بازیگر
 وقتی که بازیگر آن را ترک کرده باشد.

- جای خالی کردن؛ این مصدر در موردی
 بکار میرود که کشتی‌گیر یا مشت‌باز از جلو
 حریف در می‌رود تا حملهٔ حریف بی‌نتیجه
 ماند. و اگر ممکن هم شود حریف خود نیز به
 زمین آید. و همچنین در وقت گلاویز شدن و
 نزاع دو طرف این مصدر نیز بهمین معنی
 استعمال میشود.

- خالی از اغراق؛ بدون اغراق. (فرهنگ
 رازی ص ۵۱).

- خالی از معنی؛ بدون معنی. بی‌معنی:
 در میان صومعه سالوس پردعوی منم
 خرقة‌پوش خودفروش خالی از معنی منم.
 سعدی (بدایع).

- خانهٔ خالی؛ خانهٔ بی‌سکنهٔ آن:
 ملحد گرسنه در خانهٔ خالی و طعام
 عقل باور نکند کز رمضان بگریزد.
 سعدی (گلستان).

- دیگ خالی؛ دیگ تھی.
 - شاش خالی؛ بول (بزبان اطفال).

- شکم خالی؛ شکم گرسنه؛ از شکم خالی
 چه قوت آید و از دست تھی چه سروت؟
 (سعدی گلستان).

- || آنکه شکمش تھی از غذا باشد. بی‌غذا:
 شکم خالی چو نرگس باش تا دست درم گردد. ؟
 - ظرف خالی؛ ظرف بی‌مظروف.

- گوشهٔ خالی؛ گوشهٔ تھی از یار و اغیار:
 در خزیدم بگوشه‌ای خالی
 فرض ایزد گزاردم حالی. نظامی.

- نان خالی؛ نان بی‌فائق. نان بی‌نانخورش.
 نان تھی. نان پتی. قنار.

|| مرد بی‌زن. (ناظم الاطیاء) (آندراج). عَزَب.
 (اقراب الموارد) (تاج العروس) (المنجد). || زن

۱ - پرهیز آب؛ کسانی که با مشک آب می‌آورند
 یا آبپاشی میکنند برای هشدار دادن و باخبر
 کردن مردم از آن که خیس نشوند میگویند
 «پرهیز آب» یعنی مواظب باشید و دور شوید.

بی شوهر. (ناظم الاطباء) (آندراج). عَزَبَه. (اقراب الموارد) (تاج المروس) (المنجد). آنکه درو کند و بر کند گیاه تر را. ج. خالون. خالین. نامزروع. غیر مسکون: دشت خالی. زمین خالی. صحرای خالی. بیابان خشک و خالی. اَصاف. بی آمیزش. محض. خالص. (ناظم الاطباء). غیر مخلوط. نامزوج: بتاریکی دهد مژه همیشه روشنائیمان که از دشوارها هرگز نباشد خالی آسانها. ناصر خسرو.

نصیحت چو خالی بود از غرض
چو داروی تلخ است و دفع مرض.
سعدی (بوستان).
|| آزاد. رها. (ناظم الاطباء). || مجوف.
میان تهی:
چند زدن چون نی خالی خروش.

امیر خسرو دهلوی.
|| سَمَطَل. بیکار. (ناظم الاطباء). || بلاشاغل.
مُهْمَل. || بلامدعی. بی مدعی. || بری. (اقراب الموارد) (تاج المروس) (المنجد). || بی بار. چون: مگر شتر خالی نمرود؟ (از زمان گذشته. خالی. (۱) گلیم بزرگ و منقش و پرزدار که در این زمان قالی گویند. || فایسی و خالو. || پوشاک. جامه. لباس. || کمان آبرو. || لوا و علم و رایب. || اشعله. (ناظم الاطباء).

خالی. (ع ق) تنها: امیر بر خضرا رفت و خواجه بطارم دیوان بنشست خالی^۱ و استادم را بخواند. (تاریخ بیهقی). امیر برخاست و فرود سرای رفت و نشاط شراب کردی خالی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۰۶).

خالی. (لخ) حسن بیک. وی از شرای دربار جهانگیر پادشاه هندوستان بوده است. وفاتش سال ۱۰۲۱ ه. ق. اتفاق افتاد و این بیت او راست:

عشق خوبان وفا کیش ندارد سودی
سر آن شوخ بگردم که جفا کیش بود.
(قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۹).

خالی ۶. (لذ) (ع ص) شتری که فروخوابد بی علتی یا حرونی کند و نگذارد جا را. يقال: ناقة خالی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خالی الذهب. (سُذ ذ) (ع ص مرکب) بدون اطلاع قبلی. عدم سابقه ذهنی نسبت به امری. اطلاع قبلی نداشتن.

خالی السیر. (ل یس س / س / ع ص مرکب) تنهارو. (شرفنامه منیری). در اصطلاح منجمان: قمر را خالی السیر وقتی گویند که نظر هیچ کوکب به او نباشد و هرگاه حیات حیوانی مطلوب گردد هیچ کوکب را با طالع او سمد یا نحس نباشد. (غیاث اللغات) (آندراج). || کوکبی که از کوکبی بازگردد در اول برج و بهیچ کوکبی متصل نشود^۲.
اتصالات فلک دانه و دل را بقیاس

خالی السیر ز شیطان بخراسان بایم.
خاقانی.

شدم از سعد اتصال دورکن
خالی السیر ز آفت اشار.

اجسام وحش گشته ز ارواح خالی السیر
از تیغ شه که دین را سعد است ز اتصال.

خاقانی.
خالیب. (لخ) ^۴ یکی از شهرهای آسیای

صغیر بوده و بصورت خالیبته نیز ضبط شده است. در زمان حکومت داریوش هخامنشی این شهر یکی از تصرفات دولت ایران بود. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۶۹۲). اسلحه مردم خالیب عبارت بود از سیرهای کوچک که از پوست خام گاو نر ساخته بودند. اینها

سلاح بودند بدو چماق دراز که مانند چوبهای لیکانها به آهن تیز منتهی میشد. بر سر خودی داشتند از مفرغ با گوشها و شاخهای گاو نر که با جیقهای از مفرغ ساخته شده بود. ساقهای این مردم از پارچههای سرخ رنگ پوشیده. مردم خالیب جایی داشتند موسوم به آیر^۵ که اقامتگاه غیگویی مارس است. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۷۳۶). خالیبها خود بر سر میگذازدند و خنجری بر کمر می بستند و با آن اسیران را میکشند و پس از کشتن سر او را بر بریده بعلاقت قتح با خود

میردند. عادت آنها چنین بود که هرگاه می دانستند که دشمن آنها را می بیند آواز میخواندند و رقص میکردند و در جنگ نیزه ای بکار میبردند که پنج ارش طول آن بود. این مردم در جنگ با یونانیها در قلاع خود میماندند و همین که میدیدند یونانیها

گذشتند از قلاع بیرون آمده با آنها می جنگیدند و گاهی جاهایی سنگر بسته آذوقه را در آن محل جمع میکردند. از این جهت یونانیها نتوانستند در این ولایت آذوقه بدست آرند و در نتیجه آذوقه ای که از مردم تالوک گرفته بودند صرف کردند. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۸۵). قاموس الاعلام خالیب را چنین معرفی میکند: نام قوم قدیمی است که در ناحیه سینوب و آماسیه واقع در پانفلاغونیا سکونت داشته اند. آنها به آهنگری و چلیک سازی می پرداختند و یونانیان آنها را چلیک ساز میخواندند. (از قاموس الاعلام

ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۹).
خالی بودن. (ذ) (مص مرکب) تهی بودن^۶.

ز درویش خالی نبودی درش.
سعدی (بوستان).

— جای فلان خالی بودن.^۷ رجوع شود به جای فلان خالی.

|| خلوت بودن. || بخلوت بودن. تنها بودن. با کسی نبودن. || خالص بودن. بی آمیغ بودن:

نصیحت چو خالی بود از غرض.
سعدی (بوستان).

خالیجی زاد^{۵۵}. (د / د) (لخ) از وزرای دوره سلطان محمدخان ثالث پادشاه عثمانی در قرن یازدهم هجری قمری است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۹).

خالی خواستن. (خوا / خات) (مص مرکب) طلب خلوت کردن. تقاضای ملاقات خصوصی کردن. استخلاء. (منتهی الارب): گفتم بیاریدش. درآمد و خالی خواست. (تاریخ بیهقی).

خالی داشتن. (ت) (مص مرکب) تهی داشتن:

اندرون از طعام خالی دار
تا در او نور معرفت بینی. سعدی (گلستان).
|| خلوت کردن با^۸: امیر از سرای برآمد و بر ایشان خالی داشت تا نماز دیگر. (تاریخ بیهقی).

خالی دماغ. (د) (ص مرکب) بی مغز. نابخرد. (اشتیگاس).

خالدومیون. (ذ) (۱) مصحف خالدومیون است. رجوع به خالدومیون شود.

خالدیون. (۱) زرده چوب. زرده چسار. زرده چوبه. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۴). رجوع به خالدومیون شود.

خالدونیون. (۱) لغتی است یونانی و معنی آن بحرایی دواء الخطانی باشد یعنی دوی پرستوک و آن مامیران است. گویند که چون

۱- رجوع به «خالی نشستن» شود.

۲- نعمت است از خلأ.

۳- هرگاه ستاره ای در برجی باشد و ستاره دیگر در آن برج درآید و بی عمل گردد و از عمل خالی رود. ابوریحان آرد: کوکبی برجی باشد و تا او اندر آن برج باشد و بر هیچ کوکب نیفتد هر چند ایشان را همی بیند او را خالی السیر گویند. خواهی مصرف باشد یا پیوندی که او را اندر آن برج بوده است یا نه. و او را خالی السیر بدان نام کردند که میدان خالی یافت و تنها همی رود بی مشارکت و انبازی با ستارگان. (از التفهیم ابوریحان بیرونی ص ۴۹۱).

4 - Chalybe. 5 - Aère.

۶- معانی که برای «خالی» در معنای وصفی یاد کردیم همواره با مصدر «بودن» می آید و معنی مصدری میدهد.

۷- این ترکیب در مواردی استعمال میشود که گوینده ای از مکان خوش (با آنکه خوش نبوده و بمزاج خوش گرفته است) توصیف میکند و با آوردن «جای شما خالی بوده» تأسف میخورد (واقعاً یا مزاح گونه) از اینکه چرا مخاطب در آنجا نبوده است و گاهی هم با این ترکیب «خالی نباشد» استعمال میشود. چون: «جای شما خالی بود. خالی نباشد. جای خوبی بود».

۸- حرف اضافه «خالی داشتن» در این معنی کلمه «بر» است.

بچه پرستوک در آشیان نایبنا شود مادرش برود و شاخی از مایران بیاورد و در آشیان نهد بچه او شفا یابد. (برهان قاطع) (آندراج). عروق الصفر^۱.

خالی شدن. [شَ دَ] (مص مرکب) تهی شدن. (ناظم الاطباء). مطاوعه خالی کردن:

تیر اندازد بسوی سایه او

ترکش خالی شود در جستجو. مولوی.

خلق جان از فکر تن خالی شود

آننگهان روزیش اجلالی شود. مولوی.

|| خلوت شدن:

زمانی برآسای با شهر زن

چو خالی شود خانه از انجمن. فردوسی.

و جایگاه چون خالی شود... که جمعی نادان

ندانند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۹۹).

چو بوخانه خالی شد از انجمن

برهنم نگه کرد خندان بمن.

سعدی (بوستان).

|| امتری شدن. جدا شدن:

میری بود آنکو چو بگرماه درآید

خالی شود از مملکت و جاه و جلالش.

ناصر خسرو.

|| تنها شدن: حن گفت: اکنون وقت حج

است برو حج بگزار چون فارغ شوی بمسجد

حنیف رو پیری بینی در محراب نشسته. وقت

بر وی تباہ مکن، بگذار تا خالی شود پس با او

بگو تا دعا کند. (تذکره الاولیاء شیخ عطار).

چون وقت نماز شام درآمد آن مرد برفت و

خلق با وی برفتند آن پیر خالی شد پیش او

رقم سلام کرد. (تذکره الاولیاء عطار). اروان

شدن شکم. || ارها شدن و آزاد گشتن. (ناظم

الاطباء).

- خالی شدن خانه یا سرای؛ بدون ساکن

شدن آن. این ترکیب بیشتر در موردی بکار

میرود که خانه استیجاری بدون مستأجر

شود.

- خالی شدن شهر از مردم؛ بدون جمعیت

شدن شهر. شفر. (منتهی الارب).

خالی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تهی

کردن. پرداختن از. تَخْلِيَه. (اقرب الموارد)

(منتهی الارب):

زیبا نهاد مجلس و خالی بکرده جای^۱

ساز شراب پیش نهاده رده رده.

شاکری بخاری (از صحاح الفرس).

گر تو این انبان ز نان خالی کنی

پر ز گوهرهای اجلالی کنی. مولوی.

کردیم بسی جام لیلب خالی

تا بو که نهیم لب بر آن لب حالی.

سعدی (رباعیات).

- تنگ خالی کردن؛ گلوله تفنگ را رها

کردن. مقابل تفنگ پر کردن.

- دل خالی کردن؛ درد دل گفتن. دل را از غم

پرداختن.

- || ترسانیدن.

- ظرف خالی کردن؛ ظرف را تهی کردن.

|| خلوت کردن؛ چون خوانها برداشتنند و

اعیان درگاه پراکنند گرفتند. سلطان خالی

کرد و عبدوس را بخواند و دیر بداشت. (تاریخ

بهقی ج ادیب ص ۲۵۲). و اگر مهمی بودی یا

نبودی بر من خالی کردی و گفتمی دوش چه

کردی و چه خوردی و چون خفتی. (تاریخ

بهقی). با این دو تن خالی کردند و حالها

باز گفتند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۹۴).

بخت النصر (بخت نصر) گفت با دانیال من

خوابی دیدم که میخ زدم. دانیال گفت:

مجلس خالی کن. (قصص الانبیا ص ۱۸۴).

خانه خالی کرد شاه و شد برون

تا ببرد از کنیزک او فسون. مولوی.

گفت: حال خویش برگوی. گفت: ار ملک

فرماید تا خالی کنند، فرمود تا مردمان برفتند.

(تاریخ سیستان).

کدخدای خویش ناصرالدین کمال را بخواند و

جا خالی کرد و گفت. (تاریخ سلاجقه کرمان).

|| اروان کردن شکم. || ترک کردن. گذاشتن.

|| برانداختن. بر باد دادن. (ناظم الاطباء).

خالیگ. (ص.!) ناظر و کسی که متوجه

سفره و میز بزرگان باشد. (ناظم الاطباء)

(اشتیگاس).

خالی گذاردن. [کَ دَ] (مص مرکب)

رجوع به «خالی گذاشتن» شود.

خالی گذاشتن. [کَ تَ] (مص مرکب)

تهی گذاشتن.

- خانه خالی گذاشتن؛ خانه را بدون ساکن

گذاشتن. در خانه کسی نگذاشتن؛ هیچ حال

خانه خالی نتوان گذاشت. (تاریخ بهقی ج

ادیب ص ۵۱۵).

خالی گردانیدن. [کَ دَ] (مص مرکب)

تهی کردن از چیزی.

- خالی گردانیدن سرای یا خانه؛ خانه را

تخلیه کردن. ساکنان خانه را از خانه بیرون

بردن.

- خالی گردانیدن مجلس؛ مجلس را خلوت

کردن. مجلس را بی اغیار کردن.

خالی گردیدن. [کَ دَ] (مص

مرکب) تهی شدن از چیزی. تَعَرِّي. (منتهی

الارب)^۳.

- خالی گردیدن سرای یا خانه؛ بدون ساکن

شدن آن^۱.

- خالی گردیدن مجلس؛ خلوت شدن آن.

بدون بیگانه و اغیار شدن آن.

خالیگری. [کَ] (حامص مرکب) ضبط

دیگر «خوالیگری» یعنی «آشپزی» است:

یکی گفت ما را به نیک اختر

بباید بر شه بخالیگری^۵. فردوسی.

ببازار خالیگری ساختن

شنانگ با کعبین باختن.

اسدی (گرشاسبنامه).

رجوع به خوالیگری شود.

خالی گشتن. [کَ تَ] (مص مرکب) تهی

شدن. خالی گردیدن؛ هرا از شواب نزاع و

ظلم متدیان خالی گشت و بمدل وافر سلطان

حالی شد. (جهانگشای جوینی). رجوع به

«خالی گردیدن» و ترکیبات آن شود.

خالی ماندن. [دَ] (مص مرکب) تهی

ماندن از. || بی اهل و مردم شدن. بی ساکن

شدن. چون: بلاد از مردم خالی ماند. شفر.

(منتهی الارب). || خالی نماندن؛ از عهده

کاری برآمدن؛ خدمتکار اگرچه فرومایه باشد

از دفع مضرتی... خالی نماند. (کلیله و دمنه).

خالی نشستن. [بَ تَ] (مص مرکب)

بخلوت نشستن. تنها نشستن؛ این سه تن

خالی بنشستند و منشور و مواضع جوابها

نشسته و هر دو بتوقع مؤکد شده با احمد بردند.

(تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۸۰). دیگر روز

شگیر مرا بخواند رقتم خالی نشسته بود

گفت: چه کردی؟ آنچه رفته بود بتسامی به او

باز گفتم. (تاریخ بهقی). برود خالی بنشیند

که جایگاه دبیران است. (تاریخ بهقی ج ادیب

ص ۳۷۲).

خالیه. [ئ] [ع ص] تأنث خالی. (آندراج)

(ناظم الاطباء). || زن بیکار و بی عمل. (ناظم

الاطباء). || گذشته. غایب. ماضی. منته قرون

خالیه، امم خالیه، ایام خالیه. کلووا واشربوا

هیناً بما اسلفتم قس الايام الخالیه. (قرآن

۲۵/۶۹). تا بر سن ملوک ماضیه همی رود و

رعایا را برقرار قرون خالیه همی دارد. (چهار

مقاله نظامی عروضی). در عهد ماضیه و امم

خالیه. (سندبادنامه ص ۲۹۹).

خالیه. [ئ] [ع ص] رجوع به خالیه شود.

خالیه. [ئ] [لخ] نام طایفه ای از عشایر کرد

که در اطراف جبال مقینند و از نسل مضرین

نزار هستند. (از تاریخ کرد رشید یاسمی

ص ۱۱۱).

خالی یافتن. [تَ] (مص مرکب) تهی

۱ - Chidoine گفته اند که صغیر آن مایران و

کبیر آن زردچوبه است. (بحر الجواهر).

۲ - ن: زیبا نهاد مجلس و خالی گزیده جای.

۳ - این مصدر مطاوعه مصدر «خالی

گردانیدن» است.

۴ - فعلاً این ترکیب بیشتر در وقتی استعمال

میشود که خانه استیجاری بدون مستأجر شود.

۵ - در شاهنامه ج بروخیم این بیت چنین آمده

است:

یکی گفت ما را بخوالیگری

بباید بر شاه وقت آوری.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۱ ص ۳۵).

<p>هست جبری بودن اینجا طمع خام. مولوی. - فکر خام؛ فکر ناپخته. فکر بی‌اصل. - قول خام؛ سخن خام. گفتار خام؛ بر بیخ بنویس چون کند وعده گفتار محال و قول خامش را. ناصر خسرو. - کاغذ خام؛ کاغذ بیهوده. کاغذ پاره؛ کاغذ خام شکر پیچ بود کاغذ پخته بود معنی پیچ. ابن یمن. - گفتار خام؛ قول ناپخته. گفتار نسنجیده. قولی که در ذهن نضج نیافته؛ بدو گفت شاه آنچه گفتی گذشت ز گفتار خاست نگشت آب دشت. فردوسی. بگویش که در جنگ مردن بنام مرا بهتر آید ز گفتار خام. فردوسی. هر کو قرین تست نبیند ز تو مگر کردارهای ناخوش و گفتارهای خام. ناصر خسرو. حذر کن ز عام و ز گفتار خام گرت میل زی مذهب حیدر است. ناصر خسرو. - هوس خام؛ هوس ناپخته. هوس بیهوده. هوس بی‌اصل. کال. نارس (مقصود در میوه است). (ناظم الاطباء). قیج. نرسیده. میوه نپخته؛ نیابد مرد جاهل در جهان کام ندارد بو و لذت میوه خام. ناصر خسرو. میوه تا خام باشد بر درخت محکم بود. (ذخیره خوارزمشاهی). ز آن می گلگون که بید سوخته پرورد بوی گل و مشکید خام برآمد. خاقانی. هیچ انگوری غوره نشود و هیچ میوه پخته خام نگردد. (فیه مافیه). - خرمای خام؛ بُسر. (زمخسری). خرمای نارس و کال. نسا پیراسته. نآآراسته. (ناظم الاطباء). دست ناخورده. خالص. (غیاث اللغات). نامفشوش (آندراج). - زر خام؛ زر خالص. زر بی‌غش؛ همچو لوح زمر دین گشته است دست همچون صحیفه زر خام. فرخی. - سیم خام؛ نقره خالص. نقره بی‌غش. نقره‌ای که با فلز دیگر نیامیخته؛ زبرجد طبقها و فیروزه جام چه از زر سرخ و چه از سیم خام. فردوسی. هم بساعد چون بلوری هم بتن چون سیم خام. فرخی.</p>	<p>رعونت در دماغ از دام ترسم طمع در دل ز کار خام ترسم. نظامی. ز کار خام کسی سودی ندارد جامی. بی‌اصل. (غیاث اللغات) (آندراج). بیهوده. یاوه. بی‌ربط؛ و ر آزاد بشنید گفتار اوی همه خام دانست پیکار اوی. فردوسی. وزین هر چه گویم پژوهش کنبد اگر خام باشد نگویش کنبد. فردوسی. دژم گویو برخاست از پیش اوی که خام آمدش دانش و کیش اوی. فردوسی. شاید درنگ اندرین کار هیچ که خام آید آسایش اندر بیج. فردوسی. همه یاوه همه خام و همه ست معانی بازگونه تا پساوند! لیبی. گفت من گفتم که عهد آن خسان خام باشد خام و زشت و نارسان. مولوی. - آرزوی خام؛ آرزوی ناپخته؛ بسوختیم در این آرزوی خام و نشد. حافظ. - اندیشه خام؛ اندیشه بی‌اصل. اندیشه باطل. اندیشه ناپخته؛ امروز یقینم شد کاندیشه خام است آن. خاقانی. - بهانه خام؛ بهانه بی‌اصل. بهانه نسنجیده. بهانه بیهوده؛ سیر آمدم از بهانه خام تو من بر بیخ اکنون نگاشتم نام تو من. فرخی. - تمنای خام؛ آرزوی خام. آرزوی ناپخته؛ همه کارم که بی تو ناتمام است چنین خام از تمنای خام است. نظامی. - خیال خام؛ سودای خام. اندیشه خام. - دعوی خام؛ دعوی بی‌اصل. دعوی که از روی ناپختگی باشد. - سخن خام؛ گفتار نسنجیده. گفتار خام؛ بدو گفت جمشید کای خوشخرام زبید ز تو این سخنهای خام. اسدی. - سخن خام گفتن؛ کلام بیهوده و نسنجیده گفتن. کلام بی‌اصل بر زبان راندن؛ پیری که بسالی سخنی خام نگوید باشد بر او خام و سبک‌سنگ و سبک‌سار. فرخی. - سودای خام؛ سودای بی‌اصل. سودای باطل. سودای ناپخته؛ افسوس خلق میثوم در قفای خویش کاین پخته بین که در سر سودای خام شد. سعدی. - طمع خام؛ طمع بیهوده. طمع ناپخته؛ دهد که دردانه طمع خام کرد خویشتن افکنده این دام کرد. نظامی. طمع خام این بخور خام ای پسر خام خوردن علت آرد در بشر. مولوی. پایده پایه رفت باید سوی بام فردوسی.</p>	<p>یافتن: همی جست و روزیش خالی بیافت برمدی بگفتار اندر شافت. فردوسی. بخلوت یافتن. تنها یافتن. إخلاء. (مستهی الارب) (اقراب الموارد) (تاج المصادر بیهقی)؛ پس وزیر ابو عبدالله مهدی را خالی بیافت. آغالش کرد. (مجمل التواریخ و القصص). خام. (ص. ۱) ناپخته. (شرفنامه منیری) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۳) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). نپخته. غیر منضوج. تقیض پخته. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری). مقابل پخته. (آندراج) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی)؛ نشاید خام خوردن پیش آتش چرا باشی بشط و نیل عطشان. ناصر خسرو. آتش دادت خدای تا نخوری خام ز قیل سوختن بدو سر و دستار. ناصر خسرو. مجلس آزادگان را از گرانی چاره نیست هین که آمد خام دیگر دیگر بر نهید. سنائی. خویش را چون خام تو دیدم ز شرم با دل بریان شدم ای جان من. عطار. خوش گفت که سوخته به از خام. امیر خسرو دهلوی. - خشت خام؛ خشت ناپخته. (ناظم الاطباء). مقابل آجر. مقابل خشت پخته؛ آنچه در آینه جوان بیند پیر در خشت خام آن بیند. - شیر خام؛ شیر حرارت‌نندیده. لبن العلیب. - گوشت خام؛ گوشت نپخته. - نیم خام؛ نیم پخته. نیم‌پز. نه غیر مطبوخ نه مطبوخ؛ شد آن چرم ناپخته نیم خام بدرد بخاید بحر صی تمام. نظامی. نارس. نرسیده (مقصود در دملهاست)؛ و تا آماس خام باشد. غذا کشکاب و... باید. (ذخیره خوارزمشاهی). اگر ماده خام تر باشد ضماذ از کربن پخته و برگ بادبان پخته و کوفته سازند. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر غلیظ و خام و مخاطی باشد (نزله) قولنج تولد کند. (ذخیره خوارزمشاهی). اکار سربراه‌نشده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء)؛ بس در طلب تو دیگ سودا پختیم و هنوز کار ما خام. سعدی (ترجمعات). - کار خام؛ کار سر براننده. کار ناپخته؛ بدو گفت کز چه ز بهرام نام نبرد و یگذاشتی کار خام. فردوسی. هزبری که آورده بودی بدم رها کردی از دست و شد کار خام. فردوسی.</p>
--	---	---

۱- نل: معانی با چکامه، معانی با حکایت. نل:
 همه باد و همه خام و همه ست. معانی با چکامه
 تا پساوند. (صحاح الفرس). شاید: همه یافه
 همه خام و همه ست. معانی از چکامه تا
 پساوند صحیح باشد.

<p>بدوزند تا گم کند توش و تاو همی دوخت بر کتف او خام گاو چنین تا نماندش نه زور و نه تاو. فردوسی. چرا بندم از خام خر ساختی بخواری بخاک اندر انداختی. فردوسی. هر که را از جنگ جویان در قطار آری کنی ز آهن پیچیده و از خام گاو او را مهار. فرخی کشد تیر تو از بر شیر بی درد تیغ تو بر تن پیل خام. عثمان مختاری. همه پشتش از دوش تادم مغربل همه خامش از پای تا سر مجدر. عمق بخاری. خویشتن در خام بند همجو دفتر هر که او بر خلاف تو زمانی خامه و دفتر گرفت. رضی نساپوری. سگان صید و را چون قلاده نو باید ز بال شیر بروز شکار خام کشد. (سندبادنامه). بیرخاش جستم چو بهرام گور کسندی بکتفش بر از خام گور. سعدی (بوستان). جسامه چرمین. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء): بنالید کی طالع بدلگام بگرما بیختم درین زیر خام^۱. سعدی. کمند. (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرای ناصری) (شرفنامه مستیری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ اوبهی): نهنگ بلا برکشید از نیام بیاویخت از پیش زین خم خام. فردوسی. که تا کینه شاه باز آورم سر دشمنان زیر گاز آورم کله خود و شمشیر جام من است ببازو خم خام دام من است. فردوسی. ز بس اسیر که در خام کرد شاه زمین بدان زمین نه همانا که زنده ماند بقر. عصری.</p>	<p>در دام کسی کام یابد ای خام؟ ناصر خسرو. آدمی گرچه در زمانه مهت ز آدم خام دیو پخته بهت. سنائی. کز شما خامان نه اکنون است استغنا من. خاقانی. جام جم کن جرعه بر خامان بریز عذر تشویر از پشیمانی بخواه. خاقانی. پخته غمهای عشقم لاجرم دم ز خامان جهان در بهتام. خاقانی. چو آفتی میان دو بدخواه خام پراگندشان کن لگام از لگام. نظامی. از درافتادن شکاری خام صد دیگر دراو فتند بدام. نظامی. در نیاید حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید والسلام. مولوی. سعدی سخن یار چه گوئی بر اغیار هرگز نبرد سوخته ای قصه بخامی. سعدی (طیبات). هوس پختن از کودک ناتمام چنان زشت ناید که از پیر خام. سعدی. ای خام من اینچنین در آتش عیب مکن از بر آورم جوش. سعدی (ترجیمات). رونده ای بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر درو اثر کرد و نمره ای زد که دیگران بمواقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش. (گلستان سعدی). تا به دکان و خانه در گروی هرگز ای خام آدمی نشوی. سعدی (گلستان). بسودای خامان ز جان منفعل. سعدی (بوستان) نه در مسجد دهندم ره که مستی نه در میخانه کاین خمار خام است میان مسجد و میخانه راهی است غریب عاشقم آن ره کدام است. شیخ احمد جام. حافظ مرید خام می [جام می] است ای صبا برو وز بنده بندگی برسان شیخ خام را.^۱ حافظ. خامان ره رفته چه داند ذوق عشق در یادلی بجوی دلیری سرآمدی. حافظ. عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو نقی حکمت چکتی بهر دل خامی چند. حافظ. پوست دباغت نا کرده. (برهان قاطع) (آنندراج) (مستهی الارب) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (شرفنامه مستیری) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء): چو فرمان دهد شهریار بلند بر اندرش را پای کرده ببند بیارند و برگردنش چرم گاو</p>	<p>درش زر پخته زمین سیم خام. اسدی طوسی (گرشاسبنامه). ده در بر آن آویخته چهار زرین و شش از سیم خام. (مجمعل التواریخ والقصص). از سیم خام برگ بر آورده نترن با زر پخته گونه بدل کرده اقحوان. ازرقی. چو سیم خام شود گر نهی سرب بر دست چو زر پخته شود گر نهی بر آهن گام. سوزنی. بدره بدره زر پخته کیه کیه سیم خام. سوزنی. - عنبر خام؛ عنبر خالص. عنبر بی آمیغ؛ زلف چون عنبر خامش که بیوید هیهات ای دل خام طمع این سخن از یاد بیر. حافظ. - عود خام؛ عود خالص. عود بی آمیغ؛ به یک دست مجمر دگر دست جام برافروخته عنبر و عود خام. فردوسی. بخرمن برافروخته عود خام. اسدی. - فیروزه خام؛ فیروزه بیخ ناخورده. فیروزه خالص دست ناخورده. - مواد خام؛ مواد اولیه. مواد خالص دست ناخورده. موادی که هنوز شکل نیافته. - نقره خام؛ سیم خام؛ همه نقره خام بد میخ و بش یکی ز آن بمشقال بد شصت و شش. فردوسی. دو خانه ز بهر سلیح نبرد بفرمود از نقره خام کرد. فردوسی. شمامه نهادند بر جام زر ده از نقره خام هم پر گهر. فردوسی. شخوده روی برون آمدم ز خانه بکوی برنگ چون شبه کرده رخ چو نقره خام. فرخی. مس بدعت بزر بیالاید پس فروشد بنقره خامش. خاقانی. در بیابان فقیر سوخته را شلمن پخته به که نقره خام. سعدی (گلستان). - یاقوت خام؛ یاقوتی که هنوز دست صنعتگر به آن نرسیده. یاقوت ناتراشیده. بیخ ناخورده. یاقوت خالص و دست ناخورده؛ باده گلرنگ و تلخ و تیز و خونخوار و سبک تقلش از لعل نگار و تقلش از یاقوت خام. حافظ. بسی تجربه. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). نازموده. مردم بی وقوف و زیانکار. بی تربیت. (ناظم الاطباء). سرد و گرم ناچشیده. غیر کامل و ناپخته. از حوادث دهر پندنا گرفته. بی مهارت در امور بواسطه جانیتادگی. جانیتاده؛ گر نکنی هیچ برین وام سود چون تو نباشد بجهان نیز خام. ناصر خسرو. امید چه داری که کایابی</p>
---	---	---

۱- نل: شیخ جام را (در اینصورت شاهد ابن معنی نخواهد بود).

۲- این بیت متعلق بدستانی است که سعدی در آن چند معنی خام را آورده است:

برهنه تنی یکدم وام کرد
تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کی طالع بدلگام
بگرما بیختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش
یکی گفت از چاه زندان خموش
بجا آور ای خام شکر خدای
که چون ما نه ای خام بر دست و پای.
سعدی (بوستان).

که این جت کین و گه آن جت نام
گه این تیغ بر کف گه آن خم خام. اسدی.
در حلق دیو خام چو رستم فکند خام.
خاقانی.

باش تا دولت جهانگیرش
افکند بر حصار گردون خام. شمس فخری.
||برهان بلند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).
دوال:

میان اندر آن کوه خارا بیست
بخام کمند از بر زین نشست. فردوسی.
||قسمی از شراب. (برهان قاطع) (فرهنگ
جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). شراب نوری.
(انجمن آرای ناصری). مقابل شراب پخته؛
معروف است که شراب خام بهتر از پخته
است:

بر ما بیاش و دلارام گیر
چو پخته نخواستی می خام گیر. فردوسی.
هم رنگ رخسار خویش گردان
جام بلورینه از می خام. فرخی.

بر سماع چنگ او باید نیند خام خورد
می خوش آمد خاصه اندر مهرگان با بانگ چنگ.
منوچهری.

پخته و صاف اگر می نرسد از تو مرا
گه گه از عشق توام دردی و خامی برسد.
خاقانی.

زاهد خام که انکار می و جام کند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد. حافظ.
||نام نوعی انگور است که عرب آن را طائفی
گویند. ||ابریشم تنبیده. (شرفنامه منیری):

ایره ما ز خام و خامان را
جز نیسج آستر ندوخته اند. خاقانی.
||زه ابریشمین سازها. (ناظم الاطباء):

مغنی بیا ز اول صبح بام
بزن زخمه پخته بر رود خام. نظامی.
||اسبی که مدتی در طویله مانده باشد. (ناظم
الاطباء). ||خامه. قلم. کلک. قلم سفید.

(برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ
رشیدی) (انجمن آرای ناصری) (ناظم
الاطباء).

خام. (مرب،) || پوست دباغت نا کرده. ||کنایه
از مردم قسربان. (برهان قاطع) (ناظم
الاطباء). ||کرباس نشسته. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء):

خام پوشند و همه اطلس پخته شمرند.
خاقانی.

زین خام که دارم جگر پخته بزیرش^۱
پرزوی بهزار اطلس معلم نروشم. خاقانی.
که نفس زنده پخته ست زیر ژنده خامش.
خاقانی.

بر آن جامه چون گل افروخته
ز کرباس خام آستر دوخته. نظامی.
تو هرچه بیوشی بتو زیبا گردد

گر خام بود اطلس و دیا گردد.

سعدی (رباعیات).

||فحل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). ||آنچه در شیشه ته نشین شود
بطوری که رقیق الاجزاء باشد و بوی ندهد. (از
کشاف اصطلاحات الفنون). ||رطوبت های
نضیج نیافته. رطوبت غیر منضوج: الخروج،
سخن... نافع من الخام و الابردة. (ابن الیطار
ج ۱ ص ۵۳). اذ طبخ (ستا) فی زیت انفاق و
شرب منه اخرج الخام بلیغا. (ابن الیطار).
||بلغم طبیعی که اجزای آن در رقت و غلظت
اختلاف دارند. (از کشاف اصطلاحات
الفنون): الصابون حارٌ محرق، قوی الجلاء،
یحلل القولنج و یسهل الخام حمولاً. (بحر
الجواهر)... و یسهل البلغم الغلیظ اعنی
الخام. (ابن الیطار).

خام. [خام] (ع ص) گوشت گنده. (منتهی
الارب) (آندراج). گوشت پخته و بریان
گنده شده. (ناظم الاطباء). گوشت ناپخته
گندبو.

خاما. (ا) وزنی است و بر دو قسم است
خامای صغیر و آن وزنی باشد معادل دو
مثقال، خامای کبیر و آن وزنی باشد معادل سه
مثقال.

خاما اقطی. (ا) (مرب،) || کلمه ای است
یونانی^۳ و معنی آن عبری خمان الارض باشد
و آن میوه ای باشد معروف و کوچک و بزرگ
هر دو میشود. کوچک آن درخت بل است و
آن میوه ای است معروف در هندوستان؛ و
بزرگ آن را شیوقه خوانند. هر دو مجفف و
محلل باشند به اعتدال. (برهان قاطع)
(آندراج). خمان الصغیر^۴. (ناظم الاطباء).
یذقه. این گیاه بسیار شبیه بدرخت اقطی و
خمان سیاه است. اندازه اش در حدود یکسره با
گلهای سفید و بسوی بادام تلخ. همه
قسمت هایش در طب معروفیت دارد.

خامابوقی. (مرب،) || نام گیاهی است و
این گیاه وقتی که ساییده شود و با آب آمیخته
گرد ضمادی بوجود می آورد که در دردهای
تیره پشت بسیار مفید است. (ابن بیطار،
لکلرک).

خامادریوس. [دز] (مرب،) || کلمه ای
است یونانی^۷ و معنی آن عبری بلوط الارض
باشد و آن گیاهی است سبزرنگ بغایت تلخ.
ابستدای استقا را نافع باشد و آن را
کامادریوس هم گویند. (ابن بیطار) (برهان
قاطع) (آندراج). کامادریون. (ناظم الاطباء).

خامادافنی. (مرب،) || نام گیاهی یونانی^۹ و
معنی آن غار الارض است و آن دارویی بود
که برگش درازتر از برگ بید باشد و
شاخه هایش بدرازای یک گز و میوه آن سرخ و
گرد میشود و عصاره آن بول و حیض را

بگشاید. (آندراج) (برهان قاطع)^{۱۰}.
ذافنویداس. مازریون. عریض الورق. مازر.
بقله. حُتیرا. حُتیرا. آدرار.

خامادافی. (مرب،) || خامادافنی. رجوع
به کلمه خامادافنی شود.

خاماروان. [ز] (ا) بید مصری. (ناظم
الاطباء) (اشتیگاس) (فرهنگ شعوری ج ۱
ص ۳۷۴)^{۱۱}.

خاماسوقی. (مرب،) || نام گیاهی است.
در تحفه حکیم مؤمن آمده است: «خاما»
بیونانی بمعنی «زمین» و «سوقی» بمعنی
«انسجیر» است و آن نباتی است بی ساق و
بی گل و شاخه های او پرشیر و بقدر چهار
انگشت و منبسط بر روی زمین به جهت
استداره و برگش شبیه به برگ عدس و در
نحت برگ ثمر مستدیری و بیخش یاریک. در
سیم گرم و خشک و تند و جالی و ملین طبع و
سهل اخلاط غلیظه و خوردن قدر قلیل او با
نان مسقط بواسر و ضماد شاخ و طلای شیر
او جهت اسقاط اقسام ثآلیل و خیلان و گزیدن
عقرب و اورام بلفمی و اکتحال او با غسل
جهت رفع آثار قرحه چشم و ظلمت بصر و
ابتداء نزول آب و حمول او با شیر آب جهت
درد رحم نافع و مضر سینه و مصلحتی کثیرا و
قدر شربش یک قیراط است. (از تحفه حکیم
مؤمن). رجوع به ضریر انطاکی ص ۱۲۹ شود.

خامافیطس. [ط] (مرب،) || نام گیاهی
است بنام صنوبر الارض و آن را کامافیطوس
نیز مینامند.

خاماقسس. [ق س] (مرب،) || نام
گیاهی است که برگهای شبیه بگلبرگ خوشه
گندم دارد جز اینکه این برگها کشیده تر و
فراوانترند. این گیاه در حدود پنج یا شش

۱- ن: که دارد جگر پخته تبریزش (ا).
۲- (لکلرک). Hiéble. - 2
۳- Xamaíákt (اشتیگاس). رجوع به حاشیه
برهان ج معین شود.
۴- Petit bureau.
۵- Chamépeuce. (لکلرک).
۶- Chamaedrys (لکلرک). رجوع به حاشیه
برهان ج معین شود.
۷- Xamaidrús. (اشتیگاس).
۸- Ruscus (لکلرک). رجوع به حاشیه برهان
قاطع ج معین ذیل «خامادافی» شود.
۹- Xamaídaphné. (اشتیگاس).
۱۰- دکتر معین در حاشیه برهان قاطع خامادافی
را مصحف این کلمه دانسته است.
۱۱- صاحب فرهنگ شعوری میگوید: این کلمه
را خامالیون و خامان نیز مینامند. (فرهنگ
شعوری ج ۱ ص ۳۷۴).

۱۲- Chamaesyce. (لکلرک).
۱۳- Chamaepyris. (لکلرک).
۱۴- Chamaecissos.

شاخه است که هر یک به اندازه یک وجب بوده و از ریشه روئیده شده‌اند و همه آنها با برنگند. گل آن شبیه به گل شب بوست. منتهی خیلی کوچکتر و تلخ تر. ریشه آن سفید و باریک و دراز است و در طب مورد استعمال ندارد و در زمینهای کشت شده میروید. (لکلری ج ۲ ص ۳).

خامالو. (مرب، [ا]) بیونانی^۱ داروئی است که آن را مازریون^۲ گویند. برگ آن از برگ زیتون کوچکتر و از برگ مورد بزرگتر میباشد و رنگش بزردی گراید. گرم و خشک است در چهارم. بر برص و بوق طلا کنند نافع باشد و با عمل بر ریشههای خشک مانند سود دهد و آن را خامالیون هم گویند و بعربی زیتون الارض خوانند و بعضی گفته‌اند که خامالا بیونانی حربا باشد و آن نوعی از چلیپا است و بعربی اسد الارض گویند. (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۵۷). نام دوائی است که آن را مازریون نیز گویند. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). هفت برگ. (فرهنگ جهانگیری). نیز رجوع به حربا شود.

خامالانس. [ن] (مرب، [ا]) نام گیاهی است. انیوس^۴ اماسن اغریا. اشخیص.

خامالون. [و] (مرب، [ا])^۵ بیونانی^۶ دوائی است که آن را مازریون گویند و آن دو قسم است: سیاه و سفید. سیاه^۷ آن را خامالون مالس گویند و بعربی قاتل النمر و خائق النمر خوانند، چه هرگاه پلنگ و یوز آن را بخورند البته بمیرند و سفید^۸ آن را خامالون لوقس گویند. بعضی گویند سپند مصری است. (برهان قاطع) (آندراج). || نوعی از سوسمار است^۹ که ببریانی آن را حربا گویند و گوشت او سم قاتل است. اگر قدری از آن بخورد کسی دهند در حال بمیرد. بعربی اسد الارض خوانند. (برهان قاطع) (آندراج). حربایه. پزمره. مارپلاس. آفتاب گردگ. آفتاب پرست. ابو حذر. بوقلمون^{۱۰} رجوع به «حربا» شود. صاحب برهان قاطع خامالون را اشتباهاً بمعنی خامالا و خامالیون که مازریون است آورده در صورتی که خامالون به این معنی نیست. رجوع بحاشیه دکتر ممین بر برهان قاطع شود.

خامالون ایض. [و ن ا ی] (ترکیب وصفی، [مرب]) خامالون لوقس. رجوع به خامالون لوقس و رجوع به خامالون شود. **خامالون اسود**. [و ن ا و] (ترکیب وصفی، [مرب]) رجوع به خامالون مالس و خامالون شود.

خامالون سفید. [و ن س] (ترکیب وصفی، [مرب]) رجوع به خامالون لوقس و خامالون شود. **خامالون سیاه**. [و ن] (ترکیب وصفی، [مرب]) رجوع به خامالون مالس و خامالون شود.

(مرب) رجوع به خامالون مالس و خامالون شود.

خامالون لوقس. [و ن ق] (ترکیب وصفی، [مرب]) خامالون سفید. نوع سفید خامالون.

خامالون مالس. [و ن ل] (ترکیب وصفی، [مرب]) خامالون سیاه. نوع سیاه خامالون.

خامالون مالیس. [و ن] (ترکیب وصفی، [مرب]) رجوع به خامالون مالس و خامالون شود.

خامالوقی. (مرب، [ا]) خامابوقی. رجوع به خامابوقی شود.

خامالیوس. (مرب، [ا]) مازریون. رجوع به مازریون شود.

خامالیون. (مرب، [ا]) بلنت یونانی^{۱۱} مازریون سیاه است و آن دوائی است که بر برص و بوق طلا کنند نافع آید. (برهان قاطع) (آندراج) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۴).

خامامیلن. [ل] (مرب، [ا])^{۱۲} بیونانی^{۱۳} گیاهی است که آن را بابونه گویند. گرم و خشک است در اول و بعربی تفاح الارض خوانند. بوییدن آن خواب آورد. (برهان قاطع) (آندراج). رجوع به کلمه «بابونه» و «بابونج» شود.

خامامیلین. (مرب، [ا]) خامامیلن. رجوع به خامامیلن شود.^{۱۴}

خامان. [ا] ج خام. ناپختگان. کسانی که کار از روی بصیرت نکنند.

در پس این و آن شدند گروهی بی خردان جهان و ناکس خامان.

ناصر خسرو. **خامان**. (مرب، [ا]) بید مصری. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۴). رجوع به خاماروان شود.

خامانیطس. [ط] (ا) حشیشی باشد و آن را گلی است بنفش رنگ که شیرازیان آن را ماش دارو خوانند. برقان را سود دارد و آن را کماقیتوس هم گفته‌اند. (برهان قاطع) (آندراج). صنوبر الارض. (اختیارات بدیعی).

خاماون. [و] (ا) خامالون. رجوع به خامالون شود.

خام ابله. [ا ل ا] (ص مرکب) ابله خام. آنکه کارها از روی بیخردی کند. آنکه خیالات واهی در سر پرورد. احمق. ناپخته؛

معال اندیش و خام ابله بود هر کین سخن گوید نباید بود مردم را معال اندیش و خام ابله.

فرخی. **خام انجام**. [ا] (ص مرکب) آنچه انجامش خام و ناپخته باشد. آنچه انجامش عقلایی نباشد؛

نه شکنجی که بود خام انجام

بل شکنجی که بود تیر آنج. سوزنی. **خام اندیش**. [ا] (نصف مرکب)

خام اندیشند. کسی که اندیشه پخته ندارد؛

با چنین طالمی که بردم نام چون به اقبال زاده شد بهرام

پدرش یزدگرد خام اندیش پختگی کرد و دید طالع خویش. نظامی.

خامباز. (ا) دهانه گشاد دیگر. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۵) (ناظم الاطباء).

خام بغا. [ب] (ص مرکب) فاحشه ناپخته و تازه کار و بی تجربه. || پسرک ملوط ناپخته.

پسرک رسوا و بی تجربه؛ شاگرد کل جوهریند این همه در حرص

ز استاد قوی تر شده این خام بغایان. سوزنی. رجوع به بغا شود.

خامپاره. [ز / ر] (ص مرکب) دشنامی است و به دختری میدهند که پیش از بلوغ با وی مجامعت شده باشد. (اشتیگاس) (ناظم الاطباء).

خام پختن. [ب ت] (مص مرکب) نیک پختن طعام را. دهنته. تَلْهُوج (منتهی الارب).

خام پخته. [ب ت / ت] (ا) (مرکب) قسمی جامه است که تار و پود آن ابریشم خام است.

قسمی پارچه ابریشمین که بمازندران کنند. || نوعی کتان که بمازندران بافند که پرز دارد.

خام پندار. [پ] (ص مرکب) آن کس که پندار و اندیشه ناپخته دارد. جاهل؛

بده قراضگی تا عطات پندارم مگو که سوخته من چه خام پندار است.

خاقانی. خام پندار سوخته جگران

در هوس پختن وصال توایم. خاقانی. **خام پوستین**. (ص مرکب) احمق. ابله؛

1 - Chamaelea. (لکلری).

2 - Xamelaia. (اشتیگاس).

3 - Mézéréum. رجوع به حاشیه برهان قاطع ج معین شود.

4 - Aplos.

5 - Caméléon. (لکلری).

6 - Xamailéon. (اشتیگاس).

7 - Chaméléon nior. (لکلری).

8 - Chaméléon blanc. (لکلری).

9 - Caméléon. (لکلری).

۱۰ - بوقلمون و ابوقلمون از لغت یونانی این کلمه بمعنی Xamailéon که تلفظش Khamailéon است مأخوذ میباشد.

۱۱ - حاشیه نویس برهان قاطع این لغت را به «خامالا» و «خامالون» ارجاع داده است.

12 - Camomille. (لکلری).

13 - Xamaimélon. (اشتیگاس).

۱۴ - این تلفظ را ضریر انطاکی برای این لغت ضبط کرده است. رجوع به تذکره ضریر انطاکی ص ۱۳۹ شود.

یک پخته نی که گویدم ای خام پوستین حور و سریر تکیه بود در ره سعیر. سوزنی. با او چراغ دولت خصمش نداد نور کآن خام پوستین به ره اندر چراغ کرد.

سوزنی. **خام پوش.** (نف مرکب) پشینه پوش. آنکه خام پوشد مرقرا. || صوفی به اعتبار آنکه خام پوشد:

در کنف فقر بین سوختگان خام پوش بر شجر لا نگر مرغ دلان خوش نوا. خاقانی. **خام جرد.** [ج] [ا]خ نام موضعی بوده است بقرب خوارزم. در سال ۹۳ ه. ق. که قتیبه با خوارزمشاه صلح کرد خام جرد را بگشاد. (از کتاب احوال و اشعار رودکی تألیف سعیدقیسی ج ۱ ص ۲۶۷ بقل از طبری ج ۸ صص ۸۲ - ۹۰ و ابن اثیر ج ۴ صص ۲۲۲ - ۲۳۶).

خامجو. [ا]خ نام شهری است که در جنگ نریمان با پسر فغفور چین محل جمع آوری لشکر نریمان شد:

نیارست بودن در آن دشت کس نشندد یکروزه ره باز پس بر آن مرز شهری دلارام بود که آن شهر را خامجو نام بود^۱ در آن شهر لشکر بیاراستند ز هر گوشه دیگر سپه خواستند.

(گرشاسب نامه ج حبیب یغمائی سال ۱۳۱۷ ه. ش. ص ۳۷۲).

خام جوش. (ن مف مرکب، مرکب) غذای نیک ناپخته. خام پخته. || مرد بسی تجربه. مرد ناپخته:

ولی بجوشم ازین خام جوش یک سبلیت^۲ قراطغانشه پشمین گه طمان و ضراب.

خاقانی. **خام خوی.** (ص مرکب) آنکه بر یک چیز قیام نداشته باشد بلکه در هر زمانی تلون پدید آورد. (آندراج) (اشتینگاس) (ناظم الاطباء): توأم که من با توای خام خوی کنم پختگی کردم آزرم جوی.

نظامی (از آندراج). **خام خیال.** (ص مرکب) آنکه خیالات فاسد و اندیشه های تپاه در سر داشته باشد. (آندراج). کسی که صاحب خیالات فاسد است.

خامد. [م] [ع] (ص) مرده. (ناظم الاطباء) (آندراج). ج. خامدون، خامدین: ان کانت إلا صیحة واحدة فاذا هم خامدون. (قرآن ۲۹/۳۶). فمآزالت تلک دعویهم حتی جعلنا هم حصيداً خامدین. (قرآن ۱۵/۲۱). || آرمیده. (آندراج). || ساکن. ساکت. (ناظم الاطباء). || فرونشسته. (آندراج). - نار خامد: آتش فرونشسته. آتش مرده:

امروز که باد قبول فضل را گذاشت و آتش غیرت اکابر خامد و فضل فضول و مردم از اهل علم ملول و درخت صناعت نامشر اگر نه این حشاشه مکرمت و بقیه... (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ ص ۹).

خامدان. [م / م] (ا مرکب) قلمدان. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۴) (آندراج). خامدان. رجوع به خامدان شود.

خام دانستن. [ن ت] (مص مرکب) خام انگاشتن.

- خام دانستن بازار: کاسد شمردن^۳.

خام درایی. [د] (حامص مرکب) کنایه از بیهوده گویی است. (آندراج) (اشتینگاس).

هرززه درایی. لک درایی. هرززه لایی. یاو سرایی. هرزه سرایی. زاوخایی. گفتار بی معنی:

گر کسی گوید مانده او هیچ شه است گوپرو خام درایی مکن و ژاژ مخای.

فرخی (از آندراج).

تا عالم روحی نشود عالم جسمی تا مردم پخته نکند خام درایی.

سنایی (از آندراج).

در کاسه سر دیگ هوس پختن تو چند هین باده خام آر و مکن خام درایی.

خاقانی.

خام درایی کردن. [د ک د] (مص مرکب) زاوخایی کردن. بیهوده گفتن. هرزه درایی کردن. رجوع به خام درایی شود.

خام دست. [د] (ص مرکب) خام مشق. ناتجربه کار. (آندراج). ناآزموده. بسی ربط در کار و عمل. بسی وقوف. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). غیر ماهر:

ماند هیران در آنکه چون سازد نزد با خام دست چون بازد. نظامی.

نشانید دید خصم خویش را خرد که تر داز خام دستان کم توان برد. نظامی.

خام دستانی که پشت پا بدنیآ میزند در حقیقت دست رد بر زاد عقبی میزند.

امیر خسرو دهلوی (از آندراج).

که باشد یکی رومی خام دست که با پخته کاران شود هم نشست.

امیر خسرو دهلوی (از آندراج).

ببازم جان که دل خود بیش از آن بود مقامر پخته و من خام دستی.

امیر خسرو دهلوی (از آندراج).

|| تبیل. (اشتینگاس). کاهل. (ناظم الاطباء).

خیره دست. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۵۹):

نیاید بکار تو هر خام دست چو هر جا شود قدر نادان پست.

میرنظمی (از فرهنگ شعوری).

|| وحشی. (اشتینگاس).

خام دستی. [د] (حامص مرکب) ناتجربه کاری (غیاث اللغات):

نه چون خامکاری که مستی کند بخامه زدن خام دستی کند. نظامی.

دید آخر ساعد چون تفره خامش رقیب شد خراب از خام دستهای جانان خانام.

صائب (از آندراج).

بدست غیر دادی ساعد چون تفره خامت بقریان سرت کردم مکن این خام دستها.

مخلص کاشی (از آندراج).

|| مال بيمصرف خرج کردن. (از غیاث). || نارضایی. (اشتینگاس).

خام دستی کردن. [د ک د] (مص مرکب) کار از روی ناتجربه کردن. مال بيمصرف خرج کردن.

خامده بیل. [ا] [ا]خ نام یکی از نواحی تابع خلخال. صاحب نزهة القلوب آرد:

خلخال شهر وسط بوده است و اکنون دیده است. کمایش صد موضع بچهار ناحیه و خامده بیل و سجز و انجیلآباد از توابع اوست.

(از نزهة القلوب ج لیدن مقاله ۳ ص ۸۱).

خامو. [م] [ا]خ کوهی است در حجاز به ارض عتک. طاهر بن ابی هاله گوید:

قتلتا هم ما بین قته خامر الی القیعة الحمراء ذات الشعات.

(از معجم البلدان یاقوت حموی ج ۳ ص ۳۹۱).

خام رای. (ص مرکب) خام رای. ناقص عقل. (آندراج) (اشتینگاس):

تویی طفل ناپخته و خام رای مزین پنجه با شیر جنگ آزماي.

نظامی (از آندراج).

گر سوخته دل نه خام رای چون سوختگان سپه چرایی؟ نظامی.

خام رای. [ر] [ا] (ص مرکب) خام رای.

خام رس. [ر] [ا] (ن مف مرکب) نوعی پختگی میوه که غیر طبیعی است و مزه و رنگ میوه بد باشد.

خامرک. [ع] [ا] نام نوعی پرنده است. (دزی ج ۱ ص ۳۴۶).

خام روئینه. [م ن / ن] (ا مرکب) پوستی که بر طبل و دهل کشند. (اشتینگاس) (ناظم الاطباء)^۵.

۱- نل: که آن شهر را خام چون نام بود.

۲- نل: خام خای سگ سبلیت. (ج علی عبدالرسولی) (اشتینگاس).

۳- مرحوم دهخدا این معنی را برای خام دانستن بازار حدس زده اند.

۴- نل: خابنده بیل، حاسده میل، اسد، انبذ، اسده، آمده.

۵- این لغت به این صورت در دو فرهنگ مفاکر در فوق آمده و چون «روئینه» بمعنی طبل

←

خام روئینه خم. (م ن / ن خ) ترکیب اضافی، مرکب) چرم روئینه خم. (آندراج).
خامری. [م] (ص نسبی) نسبتی است به اخمور که بطنی است از اعراب. (از انساب سمانی).

خام ریش. (ص مرکب) مسخره. (اشتگاس) (آندراج). ملعبه دلفک. ||بی عقل. (غیاث اللغات). احمق نادان؛

جمع آمد صد هزاران خام ریش
صید او گشته چو او از ابلهیش. (مثنوی).

خامس. [م] [ع عدد ص، لا پنجم. (اشتگاس) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) ۱.

— خامس آل عبا؛ لقبی است که به حسین بن علی (ع) امام سوم شیعیان میدهند.

خامسا. [م سن] [ع ق] در حالت پنجم بودن. و معمولاً در آغاز قسمهای یک قسم بکار رود.

خامسان. (ایخ) دهی است از دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنج. واقع در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری کامیاران و ۱۰ هزارگزی شوسه کرمانشاه بسنج. این ده در دامنه کوه قرار دارد و ناحیه ای است سردسیر با ۱۲۵۰ تن سکنه که زبانشان کردی و مذهبشان سنی است. آب آنجا از چشمه و محصولات آن غلات و توتون و پشم و روغن و انگور و گردو و عمل میباشد. شغل اهالی زراعت و گلهداری و باغداری است. راه آنجا مالرو و دارای یک باب دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خامسخن. [س خ] (ص مرکب) کسی که سخن خام و ناسنجیده گوید. ||(مرکب) سخن ناسنجیده را نیز گویند.

خامسوس. [س] (ص مرکب) آنکه خیالات فاسد و اندیشه های تباہ در سر داشته باشد. (آندراج). ||نعت است مرکبی را که صاحب خیالات فاسد میباشد. چون: «آدم خامسر چنین کند».

خامس لوی. [م] (ایخ) از ایلات اطراف اردبیل. و مرکب از ۳۰۰ خانوار است که در قره شیخ لوی مکن دارند. ییلاقشان باقرلو و قشلاقشان مغان است. زارع و گلهدارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۶).

خام سوختگی. [ت / ت] (حماص مرکب) حالت آن پختن یا برشته شدن که برشته شده یا پخته شده را از بیرون سوزانده ولی در درون هنوز اثری نگذارد است.

خام سوختن. [ت] (مص مرکب) آن پختن یا برشته شدنی که چیز را از درون ناپخته و نابرشته و از بیرون بر اثر سوختگی سیاه کرده است. رجوع به خامسوز شدن شود.

خام سوخته. [ت / ت] (ن مف مرکب)

مشوی یا مطبوخی که از درون خام و از بیرون بر اثر بسیار سوختن یا برشته شدن سوخته باشد.

خامسوز. (ن مف مرکب) چیزی که از بالا سوخته باشد و اندرون آن خام باشد. (آندراج). آنچه که بر اثر تندی آتش ظاهرش سوزد ولی درون و باطنش خام ماند؛

از تنور گرم مالیخولیای مهتری
حاسدان جاه او را خامسوز آید فطیر.

سوزنی.
خوانچه جهان نهاده بر مجمر خامسوز دل
تا چو پری خیال تورقص کند بیوی آن.

سیف اسفرتگی.
ساقی نیمست من باده لبالب آزما
تقل معاشران کنم این دل خامسوز را.

امیر خسرو دهلوی.
جگر کیاب شود لیک خامسوز شود
در او گهی که کند زودتر اثر آتش.

ولی دشت بیاضی.
تیز است آتش ای دل دیوانه دورتر
هشدار خامسوز نسازی کیاب را. ظهوری.

دل راز درد و داغ بندریچ پخته کن
هشدار خامسوز نسازی کیاب را. صائب.

لاله می نازد به داغ خامسوز خویشتن.
رضی دانش.

چنان ز شوق تو جوشد در استخوانم مغز
که خامسوز بود هر کیاب در نظرم.

سیح کاشی.
در مثل گویند خاتونان خوز
خام نیکوتر بی تا خامسوز. مرحوم دهخدا.

|| (کماج یا خاگینه ای که بر روی زغال
افروخته پخته و کیاب شده باشد. || هرگوشی
که بواسطه برشته شدن بسیار سیاه شده باشد.
(ناظم الاطباء) (اشتگاس). || پوست خام.
(ناظم الاطباء) (اشتگاس) (فرهنگ شعوری
ج ۱ ص ۳۶۵). || پوستی که بروی زمین کشیده
شده. (ناظم الاطباء) (اشتگاس).

خامسوز شدن. [ش د] (مص مرکب) آن پخته شدن یا برشته شدنی که چیز از درون خام و از بیرون سوخته شده باشد.

خامسوزک. [ز] (ص، لا) نان خمیرنا کرده.
(آندراج). نان فطیر. (ناظم الاطباء)
(اشتگاس).

خامسوز کردن. [ک د] (مص مرکب)
پختن یا برشته شدنی که چیز را از درون ناپخته و
نابرفته و از بیرون بر اثر سوختگی سیاه کرده
است.

خامسوزی. (حماص مرکب) حالت
خامسوز.

خامسه. [م س] (ع عدد، ص، لا) شصت یک
رابعه و خامه خود تقسیم شده است بشصت

سادسه. ج. خامس. || پنجم؛ والخامسة ان
لنته الله علیه ان كان من الکاذبین. (قرآن
۷/۲۴). والخامسة ان غضب الله علیها ان كان
من الصادقین. (قرآن ۹/۲۴).

خامش. [م] (ص) مخفف خاموش باشد.
(آندراج). خاموش. (ناظم الاطباء)
(اشتگاس). مختصر خاموش. (شرفنامه
منیری) ۲. ساکت. (از فرهنگ شعوری ج ۱
ص ۳۶۷). صامت؛

بدو گفت خاقان که هر شهریار
که از نیک و بد برنگیرد شمار
بید کردن بنده خامش بود

تو او را چنان دان که بیش بود. فردوسی.
بدو گفت پور سیاوش تویی
خرمند و بیدار و خامش تویی. فردوسی.

ز گفتار خامش چرا ماندید
چنین از جگر جوش بنشاندید. فردوسی.
که امروز ترکان چرا خامشد
برای درون از زمی بیهشد. فردوسی.

تا خامشی میان خردمندان
مرد تمام صورتی و کاری. ناصر خسرو.
چرا خامش نباشی چون ندانی
برهنه چون کنی عورت بیازار. ناصر خسرو.

فرزند تو این تیرتن خامش خاک کی است
یا کیزه خرد نیست نه این جوهر گویا.
ناصر خسرو.

مشو خامش که کار افتد بزاری
که باشد خامشی نوعی ز خواری. نظامی.
رو بگورستان دمی خامش نشین
آن خموشان سخنگو را بین. مولوی.

حیف است بلبلی چو من اکنون در این قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم.
حافظ.

|| (صوت) امر است از خاموش شدن. صه.
اسکت. بیش مگوی؛
گفت با لیلی خلیفه کاین تویی

→ و دهل نیامده است شاید از اصل کلمه
«خم» ساقط شده یعنی اصل آن «خام روئینه خم»
باشد.

۱- در زبان عربی هرگاه عددی که بعینه اسم
فاعل است بعددی اضافه شود که در ترتیب،
بلافاصله قبل از آن میباشد این اضافه آن عدد را
بعددی تبدیل میکند که مدلول صیغه حاکی از
آن است چون خامس اربع، و اگر اسم فاعل
بعددی اضافه شود که رتبت آن مساوی یا بیشتر
از مضاف بود این اضافه جای مضاف را در میان
اعداد مضاف الیه میرساند. (از شرح جامی ج
تهران).

۲- صاحب فرهنگ نفیسی ضبط دیگری از
این لغت که «خام سوگ» است آورده.

۳- صاحب شرفنامه گوید: حُشُّش بحذف
«الف» نیز آید.

کز تو شد مجنون پریشان و غوی
 از دگر خوبان تو افزون نیستی
 گفت خامش چون تو مجنون نیستی. مولوی.
 || (ص) مرده. (اشتیگاس) (ناظم الاطباء).
 || منطقی. (ناظم الاطباء). || ارام. (اشتیگاس).
 || معدوم. || با احتیاط. (ناظم الاطباء). تودار.
خام شدن. (شُدَ) (مص مرکب) اغفال
 شدن. فریب خوردن. چون: «خام فلانی شدم»
 و «در این مطلب خام شدم». مطاوعه خام
 کردن. || خام شدن معده. و خم گشتن آن.
 و خامت پیدا کردن آن. و خم گردیدن آن.
 || خام شدن کاره و خم شدن آن. رو به
 و خامت نهادن آن:
 در طلبت کار من خام شد از دست هجر
 چون سگ با سوخته در بدرم لاجرم. خاقانی.
 و گر دیگ معده نجوشد طعام
 تن نازنین را شود کار خام.
 سعدی (بوستان).
خامش شدن. (مُ شُدَ) (مص مرکب)
 ساکت شدن. صامت شدن. بی صدا شدن.
 خاموش شدن. مطاوعه خامش کردن.
 || منطقی شدن. چون: آتش خامش شد.
خامش کردن. (مُ کُ دَ) (مص مرکب)
 ساکت کردن. بی صدا کردن. خاموش کردن:
 دیو را نطق تو خامش میکند
 گوش ما را گفت تو هش میکند. مولوی.
 چنان صبرش از شیر خامش کند
 که پستان شیرین فرامش کند.
 سعدی (بوستان).
خامش ماندن. (مُ دَ) (مص مرکب)
 ساکت ماندن. بی صدا ماندن. خاموش ماندن:
 ندانم تو خامش چرا مانده‌ای
 پس آن داستانتا چرا خوانده‌ای. فردوسی.
 سه بار آن سخن را بر ایشان براند
 چو پاسخ نیامدش خامش بماند. فردوسی.
خام شو. (ن مف مرکب) خام شوب:
 خام شو کن که بیابی تو ثبات از کرباس
 سخن پخته پرداخته از من بشنو. نظام قاری.
خام شوب. (ن مف مرکب) نیم شسته.
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (اشتیگاس).
خامشه. (م ش) (ع) آبراهه خرد. (منتهی
 الارب). السیل الصغیر. (اقرب الموارد) (تاج
 العروس). ج. خوامش.
خامشه. (م ش / ش) (ل) دوایی است که آن
 را شتره گویند و عربان شیطرچ خوانند و آن
 گرم و خشک است در آخر درجه دوم. (برهان
 قاطع) (آندراج). شتره. شاهتره. (ناظم
 الاطباء). شیطرچ. (از فرهنگ شعوری ج ۱
 ص ۳۷۹). شیطرچ شامی^۱. رجوع به شاهتره
 شود.
خامشی. (م) (حامص) خاموشی. سکوت.
 (ناظم الاطباء) (اشتیگاس). مخفف

خاموشی. (آندراج). مختصر خاموش.
 (شرفنامه منیری) (فرهنگ شعوری ج ۱
 ص ۳۸۵). حالت خاموش بودن. حالت
 ساکت بودن. حالت صامت بودن:
 بیخشدش بدل بر مهربانی
 نمود از خامشی همداستانی.
 (ویس و رامین).
 خامشی از کلام بیهوده به
 در زیور است این سخن مطور.
 ناصر خسرو.
 گشت دلش مرا بکین هست لبش گوا برین
 خامشی گواه بین غنچه دهان کیست او.
 خاقانی.
 کلید زبان گر نبود و وبال
 کی از خامشی قفل لب کردمی. خاقانی.
 پرسید سخن ز هر شماری
 جز خامشیش ندید کاری. نظامی.
 خامشی او سخن دلفروز
 دوستی او هنر عیب سوز. نظامی.
 همه در کار خویش حیرانند
 چاره جز خامشی نمیدانند. نظامی.
 خامشی به که ضمیر دل خویش
 بکسی گفتن و گفتن که مگوی. سعدی.
 اگر چه پیش خردمند خامشی ادب است
 بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی.
 سعدی.
 ز گفتن پشیمان بسی دیدم
 ندیدم پشیمان کس از خامشی. ابن یمن.
خامشی گزیدن. (م کُ دَ) (مص مرکب)
 خامشی برگزیدن. خامشی انتخاب کردن.
 سکوت کردن. سخن بر لب نیاوردن:
 و آن سنگ را ز سنگ یکی مهر بر نهاد
 شد چند گاه و خامشی و صابری گزید.
 بشار مرغزی.
 چو سالار چین ز آن نشان نامه دید
 بر آشت و پس خامشی برگزید. فردوسی.
 یکی خامشی برگزین از میان
 چو شد کندرو بغت ساسانیان. فردوسی.
 سخن چون ز گلنار از آنان شنید
 شکیبایی و خامشی برگزید. فردوسی.
 من خامشی گزیده که باستان
 هر دو یکی است گفته و نا گفته. ناصر خسرو.
خامص. (م) (ع ص) باریک شکم. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب
 الموارد) (تاج العروس).
خامط. (م) (ع ص) خوشبو. منه: لبن
 خامط: شیر خوشبوی. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء). سقاء خامط: خیک خوشبوی.
 (منتهی الارب) (آندراج). || شیر یا خیکی که
 بوی نبق و سیب گرفته باشد. (منتهی الارب)
 (آندراج).
خام طبع. (ط) (ص مرکب) آنکه خیالات

فاسد داشته باشد. (آندراج). ابله. احسق.
 نادان. کودن. (ناظم الاطباء). نعت است مر
 کسی را که صاحب خیالات فاسد است.
 صاحب طبع خام:
 خام طبع است آنکه میگوید بچنگ و کف مگیر
 زلفکان خم خم و جام نیبذ خام را. سوزنی.
 باز خانان خام طبع کنند
 مال میراث یافته تپذیر. خاقانی.
 آتش اندر پختگان افتاد و سوخت
 خام طبعان همچنان افروخته اند.
 سعدی (طبیات).
خام طبعی. (ط) (حامص مرکب) نادانی.
 ناآزمودگی. ناپختگی. (ناظم الاطباء). عمل
 خام طبع: به ارسلان خان شکایت نامه‌ای
 نوشت و در این خام طبعی. (تاریخ بیهقی).
 نه نیز آتشی کز سر خام طبعی
 غذا کم پزی گر غذائی نیابی. خاقانی.
خام طمع. (ط م) (ص مرکب) کسی که
 دارای آرزوی بیهوده و باطل باشد. (ناظم
 الاطباء). آنکه او را طمع خام است. نعت است
 مر کسی را که صاحب طمع خام باشد:
 یکیش خام طمع خواند و یکی بدنفس
 یکی کلنگی گوید، یکی چه خوز بخوار.
 کمال الدین اسماعیل.
 نه من خام طمع عشق تو ورزیدم و بس
 که چو من سوخته در خیل تو بیاری هست.
 سعدی (طبیات).
 جانم از پختن سودای وصال تو سوخت
 تو من خام طمع بین که چه سودا دارم.
 سعدی.
 زلف چون عنبر خامش که بیوید هیات
 ای دل خام طمع این هوس از یاد ببر. حافظ.
خام طمعی. (ط م) (حامص مرکب) عمل
 خام طمع. عمل صاحب طمع خام.
خام عقل. (ع) (ص مرکب) خام‌رایی.
 ناقص‌رایی. آنکه سودای ناپخته در سر
 پروراند. نعت است مر صاحب رای خام را.
خام عقلی. (ع) (حامص مرکب) حماقت.
 دیوانگی. کم عقلی. ناتوانی. (ناظم الاطباء).
 عمل خام‌رایی. عمل ناقص‌رایی.
خامعه. (م ع) (ع) (ا) کفتار. (منتهی الارب)
 (اقرب الموارد) (تاج العروس) (آندراج)
 (ناظم الاطباء). کفتار ماده. (مهذب الاسماء).
 ج. خوامع.
خامفی. (خ) نام سه معبود افسانه‌ی مصری
 است که مصریان آنها را حامی‌های خود
 می‌دانستند و این سه معبود به اسمی «کف»
 (لکاری). Lepidium. 1
 ۲- صاحب آندراج این لغت را: «خام‌رایی و
 ناقص‌رایی» معنی کرده است. اما این معنی،
 معنی اسمی آن است نه معنی حاصل مصدری.

و «فتار» و «فره» موسوم بوده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خامکار. (ص مرکب) آنکه بی تجربه و بی وقوف است. چون ای خامکار نابخردی تا چند؟! آنکه کارش ساخته نشود و ناتمام بماند. (آندراج). بی هنر. ناتجربه کار. (آندراج). کارناآموده. بی وقوف. بی تجربه. (ناظم الاطباء). نعت است مرکب کسی را که بی وقوف و بی تجربه باشد؛ ز جوشیدن زنگی خامکار بجوشید خون در دل شهریار.

نظامی (از آندراج). نه چون من خامکاری که می کند بخامه زدن خام دستی کند. نظامی. **خامکاری.** (حامص مرکب) بی ربطی در کار و عمل. خام دستی. بی وقوفی. کودنی. (ناظم الاطباء). عمل خامکار؛ از خامکاری خوی او افغان کم در کوی او گرشحه بدگوی او در حلقم افغان نشکند. خاقانی.

خوی او از خامکاری کم نکرد سینه من سوخت چشمش نم نکرد. خاقانی. لیکن از خامکاری پدرت سایه چتر دور شد ز سرت. نظامی. بعشق اندر صوری خامکاریست بنای عاشقی بر بقراریست. نظامی. **خام کردن.** (ک د) (مص مرکب) کنایه از معو کردن و بر طرف نمودن باشد. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). برهم زدن؛

خام کن پخته تدبیرها عذرپذیرنده تصیرها. نظامی (از آندراج). - کسی را خام کردن؛ کسی را غافل کردن. کسی را بغفلت انداختن.

خام گرفتن. (گ ر ت) (مص مرکب) نوعی از سیاست است. (آندراج). خام گرفتن کار. کنایه از ناتمام و ناساخته گرفتن کار است. (آندراج).

خام گفتار. (گ) (م مرکب) سخن بیهوده. یاوه. سخن بی ربط. سخن ناسنجیده؛ به ایران و توران چنان مرد نیست چنین خام گفتار از بهر چیست. فردوسی. بدانی که کاریست ز اندازه بیش بترسی ازین خام گفتار خویش.

|| (ص مرکب) ناسنجیده گوی. یاوه گوی. بیهوده گوی.

خام گوی. (نص مرکب) بیهوده گوی. ناسنجیده گوی. یاوه گوی.

چرا پیش تو کاوه خام گوی. فردوسی. **خامل.** (م) (ع ص) گنم. (آندراج) (ناظم الاطباء) (غیث اللغات) (منتهی الارب) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۲). بی نام.

(مهدب الاسماء)؛ در مجلس عام از هرگونه مردم کافی و خامل حاضر بودند. (تاریخ بیهقی). || بی قدر. (آندراج) (ناظم الاطباء) (غیث اللغات) (منتهی الارب). پست؛ هر که رای ضعیف... دارد از درجی عالی به رتبی خامل میگراید. (کلیده و دمنه). مرد هنرمند و بامروت اگر چه خامل منزلت باشد بعقل و مروت خویش پیدا آید. (کلیده و دمنه). بانگ و صیتی جو که آن خامل نشد تاب خورشیدی که آن آفل نشد.

مولوی (مثنوی). - خامل و خامل؛ گنم. بی نام. **خاملا آ.** (م) (م) مازربون. اشخص. **خامل ذکر.** (م) (م) (ص مرکب) گنم. مجهول نام. ناسرشناس؛

کسی که باشد مجهول نام و خامل ذکر بذکر او شود اندر جهان همه مذکور. فرخی. سالار بکنندی گفت؛ طرفه آن است که در سراهای محمودی خامل ذکر تر از این دو کس نبوده. (تاریخ بیهقی). اگر طاعتی... گوید که اصل بزرگان این خاندان بزرگ از کودکی آمده است خامل ذکر جواب وی این است که... (تاریخ بیهقی). چنان خواندم که مردی خامل ذکر نزدیک یعنی بن خالد برمکی آمد. (تاریخ بیهقی). مرد دانسا صاحب مروت را حقیر نشمرد اگر چه خامل ذکر... باشد. (کلیده و دمنه).

خام می. (م / م) (م مرکب) می ناپخته^۲؛ حافظ مرید خام می است ای صبا برو وز بنده بندگی برسان شیخ خام (شیخ جام) را. حافظ.

خامن. (م) (ع ص) گنم. || بی قدر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). - خامن الذکر؛ گنم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خامنک. (م ن) (خ) قسریه ای است که بمفاصله ۱۲۵۰۰ گز در شمال شرق قریه پریان، در علاقه حکومت درجه ۳ پنجشیر مربوط به حکومت اعلی پروان و واقع بین خط ۷۰ درجه و ۶ دقیقه و ۴۸ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۵ درجه ۴۵ دقیقه ۲۲ ثانیه عرض البلد شمالی است. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خاموش. (نص مرکب) خورنده شراب غیر معطر. (شرفنامه منیری). کسی که پیوسته شراب تازه و نارسیده نوشد. (ناظم الاطباء). خورنده شراب. (آندراج). || فعل امر است از خام نوشیدن. (شرفنامه منیری) (آندراج).

خامنه. (م ن) (خ) نام قصبه ای است مرکز دهستان خامنه بخش شبر شهرستان تیریز. این قصبه در چهار هزارگزی باختر شبر و ۲ هزارگزی شوسه صوفیان سلطاس قرار

دارد. ناحیه ای است واقع در جلگه با آب و هوای معتدل و دارای ۴۸۴۵ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی است. آب آنجا از چشمه و رود و محصول ایشان غلات و حبوبات و بادام و سیب است. اهالی بزراعت و گلهداری و کب مشغولند. راه شوسه است و ۱۰ باب دکان دارد. در آنجا شعبه تلگراف و نمایندگی بهداشتی و آبله کوب سیار و یک باب دبستان وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خامنه. (م ن) (خ) نام یکی از دهستان های پنجگانه بخش شبر شهرستان تیریز است. حدود جغرافیایی آن؛ این دهستانها در باختر بخش و در جلگه قرار دارند از شمال به کوه مارمیشو و از جنوب بدریاچه ارومیه و بخش دهخوارقان و از خاور بدستان سیس و از باختر بدستان شرقخانه محدود می باشد. این ناحیه از ۱۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع نفوس آن ۲۵۰۱۰ نفر می باشد. قراء مهم آن داریان، یئسی، شانجان، نسوجه ده، دیزج خلیل، وایقان، شندراباد و خامنه که مرکز دهستان می باشد. آب قراء دهستان از رودخانه محلی دامنه کوه میشوداغ و چشمه ها را تأمین میشود. محصول عمده دهستان غلات و حبوبات و زردآلو و بادام و انگور و سیب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خاموت. (ا) پالنگ. زنجیر^۱.

خاموش. (ص) (ا) ساکت. صامت. (آندراج). بی صدا. بی سخن. بی کلام بی حرف. بی گفتگو. ضایر. ضموز. کاظم. مُتَرَبِّی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (تاج العروس)؛ بفرمود تا پس سیاوش را چنان شاه بیدار و خاموش را. فردوسی. هیچگوید آن پادشا هر چه خواهد همه دیگران مانده خاموش و مضطر. ناصر خسرو.

۱- صاحب آندراج مفعول این مصدر را «کس» گرفته و صورت دیگری یعنی «بخام» گرفتن کسی را، برای آن ذکر کرده است.

2 - Khamélaa.

۳- در دبیرانهای حافظ «جام می» بجای «خام می» آمده است و احتمال «خام می» از طرف مرحوم دهخدا داده شده و چون «نیبذ خام» و «می خام» در فرهنگها آمده است لذا آن در عداد لغات آورده شد.

۴- مرحوم مزلف احتمال روسی بودن این کلمه را داده است.

۵- سانکریت - marsh + h (تحمل می کردن)؟ «اسفا ۲: ۱ ص ۶۷». (حاشیه معین بر برهان قاطع).

گاو خاموش نزد مرد خرد
به از آن زاغهای صد بار است. ناصر خسرو.
گوینده خاموش بجز ناله نباشد
بشنو سخن خوب ز گوینده خاموش.

ناصر خسرو.
چه خاموش در این حضرت عاقل است و
سحبان باقل. (کلیله و دمنه).

مرغ تسبیح گوی و من خاموش. سعدی.
من که از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم.

حافظ.
|| (صوت) ساکت شو! هیچ مگو! صه اُکُت:
خاموش تو که گوش خرد کر گردد.

ناصر خسرو.
گفت خاموش هر آنکس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست نداردندش پیش.

سعدی.
همچنین تاشی بمجمع قومی برسدیم که در
آن میان مطربی دیدم گاهی انگشت حریفان از
او در گوش و گهی بر لب که خاموش. سعدی
(گلستان).

بگریست گیاه و گفت خاموش! سعدی.
خاموش محتشم که دل سنگ آب شد.

محتشم.
|| (ص) گنگ. بی زبان. (ناظم الاطباء) حاشیه
برهان قاطع. || منطقی. (ناظم الاطباء). مقابل
مشتمل. (حاشیه برهان قاطع).

امثال:
به تنی مشتملند به پفی خاموش. نظیر به یک
کشمش گرمیشان میکند و بیک غوره
سردیشان.

|| منقطع. (ناظم الاطباء) حاشیه برهان قاطع.
|| مرده. (ناظم الاطباء). || (خاموشی. غیث
اللغات) ۱.

خاموش. (اِخ) این مظفرالدین ازبک^۱ وی
پس از پدرش مظفرالدین ازبک که در قلعه
النجق بقولنج درگذشت با کمک قراجه، غلام
پدرش، مدتی کز و فر کرد ولی کار بجائی
نرسید. (از تاریخ گزیده ص ۴۷۸). بنابراین
تاریخ منول نام او اتابک قزل ارسلان بن
اوزبک است و چون کز و گتنگ بوده او را
خاموش می گفتند. (تاریخ منول ص ۱۲۶).

خاموش. (اِخ) ابوحاتم احمد بن الحسن بن
محمد البزار الرازی معروف بخاموش از
ابوالفرج احمد بن محمد بن احمد بن موسی
الصامت حدیث کرد. (از انساب سمعانی
ص ۳۴۸).

خاموش. (اِخ) صالح. یکی از شعرای
پارسی زبان و دارای مجموعه‌ای بشعر
فارسی است که حاوی چهارده قصیده است.
این قصاید در مدح چهارده معصوم در ۶۶

صفحه بزرگ تنظیم شده ولی اشعاری ست
و سخیف است. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه
تألیف آقابزرگ طهرانی قسم ۱ جزء ۹
ص ۲۸۵).

خاموشان. (ا) ج خاموش. بی صدایان.
سا کها. سکوت کنندگان.

— وادی خاموشان: کنایه از قبرستان و
گورستان است:

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است.
حالی غلغله در گنبد افلاک انداز. حافظ.

خاموش بلخی. (ش ب) [اِخ] تخلص
دیگر جلال‌الدین محمد بلخی معروف بملائی
رومی است و در تعدادی از غزلیات خود را به
این تخلص نامیده است. (از الذریعه الی
تصانیف الشیعه تألیف آقابزرگ طهرانی قسم
۱ جزء ۹ ص ۲۸۵).

خاموش بودن. [ذ] (مص مرکب)
ساکت بودن. حرف نزدن. (ناظم الاطباء).
صامت بودن. زبان بکلام نیاوردن. اِطراق.
(تاج المصادر بیهقی). اِخربناقی. (منتهی
الارباب). اِخربناص. اصمات (منتهی الارباب).
تصمیت. (ناظم الاطباء). سقاط (منتهی
الارباب). سُکات. سُکات. (دهار). صمات
(منتهی الارباب) (اِخرب المواردا). صمت.
(منتهی الارباب) (اِخرب المواردا) (تاج
المروس). صموت. (منتهی الارباب) (دهار).
قنوت. (منتهی الارباب) (تاج المصادر بیهقی):
اگر این مرد خود برافند خوشان و مردم وی
خاموش نباشند. (تاریخ بیهقی).

زن چون این بشنید شد خاموش بود
کفشگر کانا و مردی لوش بود.
(از فرهنگ اسدی).

خاموش خاموش. (ق) — (مرکب)
آهسته آهسته. یواش یواش. نرزمک:

پدر بر حلقه زد خاموش خاموش
برون آمد غلامی حلقه در گوش. نظامی.

خاموش ساختن. [ث] (مص مرکب)
کسی را از سخن بازداشتن. قطع کلام کردن.
(منتهی الارباب). خاموش کردن. رجوع به
خاموش کردن شود. || کسی را از گریه و ضجه
بازداشتن. || غضب کسی را فرو نشانیدن.
|| آتشی را خاموش ساختن: اطفاء حریق.

خاموش سار. (ص مرکب) خاموش گونه.
بی سر و صدا. بی قال و قیل. || ساکت تر.
بی صدا تر:

کز همه سرغان تویی خاموش سار
گوی چرا برده‌ای آخر یار. نظامی.

خاموش شدن. [ث ذ] (مص مرکب)^۲
حرف نزدن. (ناظم الاطباء). ساکت شدن. دم
فرو بستن. زبان در کام کشیدن. از سخن باز
ایستادن. اِخراد. (اِخرب المواردا). اِرمام. (تاج
المصادر بیهقی) (اِخرب المواردا). اِسکاته.

(اِخرب المواردا). اِضباب. (اِخرب المواردا) (تاج
المروس) (منتهی الارباب). اِسماط. (منتهی
الارباب). اِخراد. (اِخرب المواردا). اِساک.
اِسطار. (منتهی الارباب). اِصاف. (تاج المصادر
بیهقی). اِصمیط. (اِخرب المواردا) (منتهی
الارباب). اِصصیت. (اِخرب المواردا). اِصَب.
(اِخرب المواردا) (تاج المروس) (منتهی
الارباب). اِصکت. اِصکوت. (تاج المصادر بیهقی)
(اِخرب المواردا). اِصت. (منتهی الارباب):
خاموش شدم که دانستم که راست می گوید اما
قرار نمی یافتم. (تاریخ بیهقی).

هرگز لبم از ذکر تو خاموش نشد
یاد تو ز خاطرم فراموش نشد. خاقانی.
گویا ترم ز بلبل لیکن ز غم چو باز
خاموش از آن شدم که سخندان نیافتم.

خاقانی.
افسوس که اهل خرد و هوش شدند
وز خاطر یکدیگر فراموش شدند

آنانکه بصد زبان سخن میگفتند
آیا چه شنیده اند که خاموش شدند. مقیمی.
|| خاموش شدن از خشم. از حال غضب
بیرون آمدن. از عصبانیت در آمدن. از تند
فرو نشستن. فروکش کردن. فرود آمدن. کَظَم.
مَظوم. (اِخرب المواردا). || خاموش شدن از بیم.
از روی ترس دم فرو بستن. اِسباط. || خاموش
شدن آتش. فرو مردن آتش. اِنطفاء. (منتهی
الارباب) (اِخرب المواردا). || خاموش شدن
چراغ. فرو مردن چراغ. خفتن چراغ.

— خاموش شدن چراغ عمر: مردن. جان
سپردن. وفات کردن.
— خاموش شدن از اندوه: از اندوه بیرون
آمدن.

خاموش شیرازی. [ش] [اِخ] یکی از
شعرا ایران است که اصلش از کاشان بوده
ولی در شیراز سرده است. (از الذریعه
الی تصانیف الشیعه تألیف آقابزرگ طهرانی

۱ - صاحب غیث می گوید «خاموش» بمعنی
«خاموشی» می آید همچنان که لفظ «مهمان»
بمعنی «مهمانی» و لفظ «میانجی» بمعنی
«میانجی گری» استعمال میشود.

۲ - مظفرالدین ازبک برادر اتابک نصره‌الدین
ابوبکر بن محمد بن ایلدگز است که چون قزل
ارسلان درگذشت اتابک نصره‌الدین ابوبکر
ببیت سال پادشاهی اران و آذربایجان کرد.
و در سنه ۶۰۷ ه. ق. فرمان بانث و پس از او
مظفرالدین ازبک بجای او نشست و مدت
پانزده سال حکم کرد و بسال ۶۲۲ ه. ق. در
وقتی که سلطان جلال‌الدین منکبرنی
خوارزمشاه بر ملک آذربایجان متولی شد او
بقولنج درگذشت. (از تاریخ گزیده ص ۴۷۸).

۳ - این مصدر مطاوعه «خاموش ساختن»،
«خاموش نمودن»، «خاموش کردن»، «خاموش
گردانیدن» است.

قسم ۱ جزء ۹ ص ۲۸۵).

خاموش شیرازی. [ش] [اخ] میرزا ابوالقاسم خاموش شیرازی. یکی از شعرای پارسی زبان و دارای دیوانی است. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه تألیف آقابزرگ طهرانی قسم ۱ جزء ۹ ص ۲۸۵).

خاموش گاری. (حامص مرکب) حالت خاموشی. خاموشی. دم فروبستگی. سکوت؛ نظامی بخاموش کاری بیچ

بگفتار ناگفتی درمیچ. نظامی. **خاموش کردن.** [ک د] [مص مرکب] از آواز یا سخن بازداشتن. ساکت کردن. بی صدا کردن. از گفتار بازداشتن. خاموش ساختن. خاموش گردانیدن. رجوع به «خاموش ساختن» و «خاموش گردانیدن» شود. **سکات.** (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). **إصمات** ۱. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (تاج العروس). **إنصت** ۲. **تکیت.** (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). **تصیت** ۳. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) (تاج العروس). **تمقیم.** (ناظم الاطباء) (تاج العروس). **طس.** (اقرب الموارد) (تاج العروس):

کسی سیرت آدمی گوش کرد که اول سگ نفس خاموش کرد.

سعدی (بوستان). شنیدم که سعیش فراموش کرد زبان از مراعات خاموش کرد.

سعدی (بوستان). اگر خاموش باشی تا دیگران بسخت آرند بهتر که سخن گوئی و خاموشت کنند.

(از شاهد صادق).

|| کشتن چراغ. کشتن شمع؛ صحبت اشراق را تیغ زبان در کار نیست شمع را خاموش باید کرد تا مهتاب هست. صائب (از آندراج).

|| فرونشاندن آتش. نشاندن آتش. نشاندن شعله. إطفاء؛

نخواهی آنکه چو آتش کنند خاموشت خاموش باش و به هر خس ره کین مگشای.

؟ || از غضب فرونشاندن. از خشم بازداشتن. || خاموش شدن. (آندراج). از سخن بازایستادن؛

گفتگوی ظاهر آمد چون غبار مدتی خاموش کن هین هوش دار. مولوی. شتر پانگ برزد که خاموش کن بمقدار خود گفته باید سخن.

امیر خسرو در حکایت اشتر و نصیحت کردن

موش مردی را. (از آندراج).

شاهد آنوقت بیاید که تو حاضر باشی سخن آنوقت بگوید که تو خاموش کنی در سخن آید و از بسکه کند بی تابی چون گل از شرم برافروزد و خاموش کند.

محمدقلی میلی (از آندراج). یا رخ مناکز تو فراموش کنند یا لب مگشا که جمله خاموش کنند.

علیرضا (از آندراج). || منع کردن و بازداشتن از کاری. (آندراج).

خاموش گردانیدن. [ک د] [مص مرکب] ساکت کردن. از سخن بازداشتن. خاموش ساختن. خاموش کردن. **تصیت.** (منتهی الارب). **تضمیز.** (ناظم الاطباء) (منتهی الارب): حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت: اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم. (گلستان سعدی). || کشتن چراغ. کشتن شمع. || از غضب فرونشاندن. || فرونشاندن آتش. کشتن آتش.

خاموش گردیدن. [ک د] [مص مرکب] بی صدا شدن. ساکت شدن. از سخن بازایستادن. دم فروبستن. خاموش شدن. خاموش گشتن. (طراق). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (تاج العروس). **إقتان.** **گرسنه.** (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). **عقم.** (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). رجوع به «خاموش شدن» و «خاموش گشتن» شود.

- خاموش گردیدن آتش یا شعله؛ فرومردن آن. انطفاء.

- خاموش گردیدن از غضب؛ از غضب بیرون آمدن.

- خاموش گردیدن چراغ یا شمع؛ فرومردن آن.

خاموش گریستن. [ک ت] [مص مرکب] آهسته و بی آواز گریستن.

خاموش گشتن. [ک ت] [مص مرکب] بی صدا گشتن. بی سخن گشتن. خاموش شدن.

خاموش گردیدن. **إنصاف.** **إرمام.** رجوع به «خاموش شدن» و «خاموش گردیدن» شود؛

بروی اندر افتاد و بیهوش گشت نگفتش سخن هیچ و خاموش گشت.

فردوسی. - خاموش گشتن آتش؛ خاموش شدن آن. انطفاء.

- خاموش گشتن از اندوه یا خشم؛ بیرون آمدن از خشم یا اندوه. **وُجوم.** (تاج المصادر بیهقی).

- خاموش گشتن چراغ یا شمع؛ فرومردن آنها.

خاموش لب. [ل] [ص مرکب] بی سخن.

بی صدا. ساکت. بی کلام. || بی حرکت. ساکن. غیر متحرک؛

دلو از کله های آفتابی

خاموش لب از دهن پر آبی. نظامی. **خاموش ماندن.** [د] [مص مرکب]

ساکت ماندن. بی صدا ماندن. دم فروبستن؛ شانه را در هر سری سازند جای زآنکه با چندین زبان خاموش ماند.

|| بجا ماندن. (آندراج). گفته نشدن؛

در زمان قصه پردازان سخن خاموش ماند زآنکه در افشاء نمیگنجد غم پنهان ما.

ظهوری (از آندراج). **خاموش نشستن.** [ن ش ت] [مص مرکب] بی صدا نشستن. ساکت نشستن؛

جای آن نیست که خاموش نشیند مطرب شب آن نیست که در خواب رود یار و ندیم.

سعدی (بدایع). - امثال:

خاموش نشین و فارغ از الم باش. || دست از فعالیت بازداشتن. اقدام لازم نکردن. چون: «آیا جایز میدانی که من در این کار خاموش نشینم»؛

اگر بینی که ناپینا و چاه است اگر خاموش بنشینی گناه است. سعدی.

خاموش نمودن. [ن / ن / ن] [مص مرکب] خاموش کردن. خاموش ساختن.

خاموش گردانیدن. رجوع به مصادر «خاموش کردن» و «خاموش ساختن» و «خاموش گردانیدن» شود.

خاموش هندی. [ش ه] [اخ] وی در دهلوی بوجود آمد و در بنگاله سکونت گزید چنانکه دیوان موجودش در کتابخانه ملک مشر بر این مدعی است. این دیوان دارای پنجهزار بیت و در قرن سیزدهم هجری قمری نوشته شده است. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه تألیف آقابزرگ طهرانی قسم ۱ جزء ۹ ص ۲۹۵).

خاموش هندی. [ش ه] [اخ] نامش

۱- این مصدر بصورت لازم و متعدی استعمال میشود. (ناظم الاطباء).

۲- این مصدر بصورت لازم و متعدی استعمال میشود. (منتهی الارب).

۳- این مصدر بصورت لازم و متعدی استعمال میشود.

۴- در معانی فوق بمصدر «خاموش کردن» در این لغت نامه نیز رجوع شود.

۵- این مصدر مطاوعه مصادر «خاموش ساختن»، «خاموش کردن»، «خاموش گردانیدن»، «خاموش نمودن» است.

۶- این مصدر مطاوعه «خاموش کردن» و «خاموش ساختن» و «خاموش گردانیدن» و «خاموش نمودن» است.

رای صاحب رام است. او راست: دیوانی در شعر پارسی. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه آقابزرگ طهرانی قسم ۱ جزء ۹ ص ۲۸۵). در صبح گلشن آمده: تخلص یکی از شعرا عالی مقام هند است که مذهب برهمنان داشته. نام او «رای صاحب رام» بوده و در دهلی زندگی کرده است. او را دیوانی است و این بیت از اوست:

فرض کردم همه تقصیر منست
بعد از این گو که چه تدبیر منست.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) (از صبح گلشن ص ۱۵۰).

خاموشی. (ایخ) هاشمی. مستخلص به خاموشی. شاه محمد قزوینی شرح حال او را نوشته و مطلع یکی از غزلیات و عده ای از اشعارش را که در عصر سلطان سلیم خان عثمانی سروده آورده است. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه تألیف آقابزرگ طهرانی جزء ۱ قسم ۹ ص ۲۸۵). شاه محمد چنین آرد: مولانا هاشمی پرهوش بود و از این جهت خاموشی تخلص می نمود و این مطلع ازوست:

عالم فانی که در وی شادمانی کتر است
حاصلش گر گنج قارونست خاکش بر سر است.
(مجالس الثفایس ج تهران ص ۳۹۴).

خاموشی. (حامص) عدم تکلم. (ناظم الاطباء). سخن ناگفتن. بی سخنی. بی کلام بودن. بدون حرف بودن. خاموشی. خامشی. اساک از کلام. سُکت. (دهار). سُکات. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (تاج العروس). سُکوت (دهار) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (تاج العروس). صُمت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (تاج العروس). صُتة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (تاج العروس) (دهار). صُوت. نُصته. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (تاج العروس). نُطو. (منتهی الارب):

چه نیکو داستانی زد یکی دوست
که خاموشی ز نادان سخت نیکوست.

(ویس و رامین). پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوشتر آمد و نرسد خدمتکاران ایشان را که اعتراض کنند و خاموشی بهتر با ایشان. (تاریخ بیہقی ج ادیب ص ۲۷۳). خاموشی دوم سلامت است. (قابوسنامه).

رو دست بشوی و جز بخاموشی
پاسخ مده ای پر پامش را. ناصر خسرو.
دانستند که خاموشی او رضای آن است.
(فارسنامه ابن بلخی). و عقل مرد را به هشت خصلت بتوان شناخت... هشتم در محافل خاموشی را شعار ساختن. (کلیله و دمنه).

از برون لب بقتل خاموشی است
وز درون دل به بند ایمان است. خاقانی.
خاموشی لعل او چو می بینی
جماشی چشم پر عیش بین. خاقانی.
آخر گفتار تو خاموشی است
حاصل کار تو فراموشی است. نظامی.
بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی
زبان تو که احتی یگویی. نظامی.
گفت پیغمبر که قولش کیمیاست
حرف واجب تفره خاموشی طلاست.

مولوی
نظر کردم بچشم رأی و تدبیر
ندیدم به ز خاموشی خصلی. سعدی.
دو چیز طیره عقل است دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی. سعدی.
اصطلاحات: خاموشی هم داستانی است.
اصطلاحی است مر تحسین خاموشی را.
- امثال:

اگر گفتن سیم است خاموشی زر است.
حرف واجب تفره خاموشی طلاست.

مولوی
«خاموشی علامت رضاست» یا «خاموشی نشان رضاست» چون رضایت یا عدم رضایت کسی را در امری خواهند اگر بوقت افتاء آن امر به او، آن کس سکوت کرد این سکوت و خاموشی او حمل بر رضایت او میشود نه بعدم رضایت او و از آنجا این اصطلاح بوجود آمده است.

گفت پیغمبر که حرفش کیمیاست.

- برج خاموشی: کنایه از قبرستان است.
- مردگی و کشتگی چراغ یا شمع: مردگی آتش یا شعله. انطفاء.

خاموشیدن. [ذ] (مص) ساکت شدن. (آندراج) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۴) (ناظم الاطباء). || شرمگین بودن. || پرچین شدن. || مانده و خسته شدن. || تسلی دادن. (ناظم الاطباء).

خاموش یزدی. [ش ی] (ایخ) میرزا ابراهیم بن المدرس یزدی. صاحب دیوانی است در شعر پارسی. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه آقابزرگ طهرانی جزء ۱ قسم ۹ ص ۲۸۶).

خاموش یزدی. [ش ی] (ایخ) میرزا علی خان خاموش یزدی حائری طوبریمی نجفی. عضو قونولگری ایران در نجف است. او را سه دیوان درباره مدح ائمه می باشد و شامل غزلیات و رباعیات است و به بیست هزار بیت میرسد. خلافت نامه امام حسن و خلافت نامه حیدری از آن اوست. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه آقابزرگ طهرانی جزء ۱ قسم ۹ ص ۲۸۵).

خاموشی گزیدن. [گ د] (مص مرکب)

ساکت شدن. سکوت را بر سخن گفتن ترجیح دادن: کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیه عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانیت پیش. (گلستان سعدی).

خام ووصول. [و] (ا مرکب) محصول کلی و عمده. (ناظم الاطباء). || مالیات جنسی. مقداری از محصول که برای مالیات برداشته میشود.

خامول الکتان. [ا ل ک ت ن ا] (ع) | مرکب^۱ کثوت. کثوت. کثوف. کثوت العراق. سب الکتان. سب الشعراء. شن. زحموک. افتیمون. کثوتناه. کثوته. کثان بیابانی. کثان صحراپی.

خامه. [م] (ع) رجوع به خامه شود.
خامه. [م] (ایخ) ناحیه ای در اطراف بخارا که نهر خامه آن را مشروب می کرده است. (از کتاب احوال و اشعار رودکی ج ۱ تألیف سعید نفیسی ص ۱۱۱).

خامه. [م] (ایخ) نهری است که از آبادانیهای اطراف بخارا میگذشت و روستاهای بسیار را سیراب میکرد و شهری بنام خامه را مشروب مینمود. (از کتاب احوال و اشعار رودکی ج ۱ تألیف سعید نفیسی ص ۱۱۱).

خامه. [م / م] (ا) قلم. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (شرفنامه منیری) (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (فرهنگ اوبهی) (ناظم الاطباء). نی تحریر (ناظم الاطباء). کلک. صاحب فرهنگ آندراج کلمات زیر را از صفات قلم و خامه می داند:

«مشکبار. مشکبوی. مشکبود. مشک فشان. مشکین رقم. نافه گشای. پیرشان رقم. معجز رقم. سحر آفرین. صورت آفرین. معنی آفرین. دانشور. نکتہ سنج. سخن طراز. سخن پرداز. ترزبان. شیرین زبان. شعله تحریر. جهانسوز. تهی مغز. شکر بار. شکر آمیز. شکر فشان. گهربار. لؤلؤ بار. ابرنوال. سیه ست. جادواتر». و کلمات زیر را از مشبه به های آن ذکر می کند: «طوطی. طاووس. کبک. بوقلمون. نخل. شاخ. جوی. کوچه. شمع. انگشت»:

چنانکه خامه ز شگرف برکشد نقاش
کنون شود مژده من بخون دیده خضاب.

برادران منازین سپس سیه مکنید^۲
بمدح خواجه ختلان بجشها خامه. منجیک.
بیاورد خاقان هم آنکه دبیر
ابا خامه و مشک و چینی حریر. فردوسی.

۱ - Cuscute.

۲ - ن: برادران منابعد ازین سیه مکنید.

بستی زنی کند تا با بستی بهم فرده گردد.
 - ||خامه‌یی که روی بستنی در ظرفهای بستنی خوری ریزند.
 - نان خامه‌یی؛ قسمی شیرینی که در آن خامه کنند.
 ||مرکب. مداد. ||اصراحی گردن‌دراز. ||چیز یک‌رنگ. ||بریشم. نخ کم‌تاب. ||چادر و خیمه‌ای که از موی بز سازند. (ناظم الاطباء).
 ||شاخی که از درخت بریده و در زمین نشاندند. ||ارشته باریکی است^۱ که در بالای تخمدان گیاه قرار دارد و انتهای آن قطور و سطح است بنام کلاله. (از گیاه‌شناسی ثابثی ص ۴۶۸). ||شاخ تر و نازک. (مذهب الاسماء). ||کشت تازه برآمده بر ساق. ||بندی از کشت تازه و تر یا درخت تازه آن. ||ثُرب. (متنبی الارب). فجله. (اقرب الموارد). ج، خام.
خامه. [م] [ع ص] ناموافق. منه: ارضُ خامه؛ زمین ناموافق باشندگان. (متنبی الارب) (اقرب الموارد).
خامه ازل. [م / م ی آ ز] (ترکیب اضافی). ا مرکب) قلم تقدیر. (ناظم الاطباء). قلم ازل.
خامه افشان. [م / م ی آ] (مرکب) که بر آن افشان تفره یا طلا کرده باشند. (آندراج). قلم طلا کاری. (ناظم الاطباء).
 تا شد ز عرق ابروی او خامه افشان خون کرد دلم را همه چون مامه افشان.
 مفید (از آندراج).
خامه اقطی. [م آ] (مغرب) لفتی است یونانی و معنی آن تیزی خمان الارض باشد. و آن کوچک و بزرگ هر دو می‌شود. کوچک آن درخت بل است و آن میوه‌ای باشد معروف در هندوستان و بزرگ آن را شیوفه خوانند. هر دو مسجف و محلل باشد به اعتدال. (آندراج). رجوع به خاما اقطی شود.
خامه‌ای. [م / م] (ص نسبی) بزرگ خامه ||منسوب به خامه.
 - نان خامه‌ای؛ قسمی شیرینی که در آن خامه کنند.
خامه بر تخته نهادن. [م / م ب ت ت] / ت ب ن / ن د] (مص مرکب) کنایه از وسایل نوشتن فراهم کردن است. (آندراج):
 خامه چو بر تخته دیگر نهاد تیر قلم شد بخطش سر نهاد.
 امیر خسرو (از آندراج).
خامه تصویر. [م / م ی ت ص] (ترکیب اضافی). ا مرکب) خامه‌ای که بدان تصویر کشند و آن را در هندوستان از موی دم

آمد ز نخل خامه گل مطلبی بیار.
 اثر (از آندراج).
 من که می‌کردم مدام از شکوه منع دیگران آمد آخر از نهال خامه‌ام این گل بیار.
 اثر (از آندراج).
 ز بس بلند شده‌ست آرزو به فیض خیال بساق عرش رسیده‌ست شاخ خامه ما.
 خان آرزو (از آندراج).
 اگر کلام نه از آسمان فرود آید چرا بهر سخنی خامه در سجود آید.
 صائب (از فرهنگ ضیاء).
 - خامه ازل؛ قلم تقدیر. (ناظم الاطباء).
 - خامه زرین؛ قلم طلا. (ناظم الاطباء).
 - ||خطی که با طلا نویسند. (ناظم الاطباء).
 - خامه سحر ساز؛ قلم افسونگر. (ناظم الاطباء).
 - خامه گوهر نثار؛ نویسنده فصیح و ظریف. (ناظم الاطباء).
 ||هر توده را گویند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (ناظم الاطباء): ... و هم بدان کناره که بودند سنگی دیدند بزرگ خامه. اندر بوی کنده و این مرشدین شدادین عادیین عملیق را بر تخته خوابانیده بدانگونه پدرش و بر بسالین او نیز یک لوحی بوده از زر خام و این بیت‌ها در وی اندر کنده... (ترجمه طبری بلعمی).
 خودنمایی به آب و جامه مکن بوش بر اهل شوق خامه مکن. اوحدی.
 ||تسوده ریگ. تسل ریگ. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ اوپهی):
 نشسته بصد فکر بر خامه‌یی گرفته در انگشت خود خامه‌یی.
 ابوشکور بلخی.
 کوس تو کرده‌ست بر هر دامن کوهی غریو اسب تو کرده‌ست بر هر خامه رویگی سهل.
 فرخی (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۴۵۳).
 تا هست خامه‌خامه بهر بادیه ز ریگ وز باد غیه‌غیه بر او نقش بی‌شمار.
 عسجدی.
 کرده از خلق دشمنان چو سحاب خامه ریگ را ز خون سراب. سنائی.
 روان شد ریگ همچون موج دریا سر هر خامه بگذشت از ثریا.
 حکیم نزاری قهستانی.
 ||رویه‌یی که بر شیر خام بنند و لذید است. مقابل سرشیر. رویه‌یی که بر شیر جوشانده بنند.^۱ (حاشیه دکتر معین بر برهان قاطع).
 چریو که بر سر شیر نجوشیده آید. مقابل سرشیر. چریشی که بر روی شیر بنند بدون گرم کردن آن. (ناظم الاطباء).
 - خامه بستنی؛ خامه‌یی که در ظرف

نخستین که برنامه بنهاد دست بعیر سر خامه را کرد پست. فردوسی.
 ز اختر بجوید و پاسخ دهید سر خامه بر نقش فرخ نهید. فردوسی.
 براند بر او سر بسر خامه را. فردوسی.
 شب تیره فرمود تا شد دبیر سر خامه را کرد پیکان تیر. فردوسی.
 دشمنت را بریده زبان و بریده سر زان خامه بریده سر دو زبان کند. مسعود سعد.
 مدحهای تو بارم از خامه شکرهای تو خوانم از دفتر. مسعود سعد.
 حساب ملک جهان گرچه زیر خامه اوست برون شده‌ست هنرهای او ز حد حساب. امیر معزی.
 چون خامه منم عشق ترا بسته میان راز تو چو نامه کرده در دل پنهان تو باز بصحبت من ای جان جهان چو نامه دورویی و چو خامه دوزبان. عبدالواسع جیلی.
 بیان خامه تو شد عزیز در دست هر آنکه بست چو خامه بخدمت تو میان. عبدالواسع جیلی.
 ز نقش خامه آن صدر و نقش نامه او بیاض صبح و سواد دل مراست ضیاء. خاقانی.
 شاه عراقین طراز کز پی توفیق او کاغذ شامیت صبح خامه مصری شهاب. خاقانی.
 رواست گوید بیضای موسویست دوات که خامه نیز به ثیمان درفشان ماند. خاقانی.
 ما راست مرا خامه هم مهره و هم زهرش بر گنج هنر وقف است این مار که من دارم. خاقانی.
 اقلام کتاب و خامه‌های نقاشان از تحسین و تزیین آن نقوش عاجز آمد. (ترجمه تاریخ یمنی).
 دختر چو بکف گرفت خامه ارسال کند جواب نامه. نظامی.
 کز سر آن خامه که خاریده‌اند. نظامی.
 بنزد شاه عالم نامه آورد که گویی نافه‌یی از خامه آورد. نظامی.
 در نگارستان معنی تازه کردم جان بکار خامه نقاشی فکر را بیاد وصل یار.
 سیف اسفرنگ (از فرهنگ جهانگیری).
 از خامه کمالت یک نم هزار دریا وز نامه جلالت یک نم هزار مخیر.
 بدرشاهی (از شرفنامه منیری).
 رسیده است ز بس کار بستگی بنهایت گرد شده‌ست بر انگشت خامه پره گشای.
 اثر (از آندراج).
 تادر حضور او کند آغاز گفتگو

۱- این کلمه را حاشیه برهان قاطع مرکب از «خام» + «ه» نسبت میداند.

که روی خوب و وفا هر دو ضد یکدیگرند. ؟
||مقابل عیاری. مقابل رندی. سلیم دلی. صاف
صادقی. ساده دلی:

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
خری از بر آن دلبر عیار بیار. حافظ^۱.
||کالی. نارسیدگی:

چون زاله سردی اندرون موصوف
چون غوره بخامی اندرون محکم. منجیک.
||کاهلی:

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری طریق دوستی چالاکی است و چستی.
حافظ^۲.

||ناتمامی. نقصان. ||زبان. ||کمند. ||دام
شکار. توده ریگ. (ناظم الاطباء).

خامی. (ع ص) پنجم. خامس^۳. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء).

خامی. (لخ) دهی است از دهستان چناران
بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در ۶۷

هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲ هزارگزی
شمال شومنه مشهد بقوچان. ناحیه‌ای است

واقع در جلگه با آب و هوای معتدل و دارای
۱۰۵ تن سکنه که زبانشان فارسی و کردی و

مذهبشان شیعه است. آب آنجا از قنات و
محصولات آن غلات و چغندر و لوبیاست.

شغل اهالی زراعت و مالداری، و راه
اتومبیل رو میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۹).

خامیازه. (ل) خمیازه و دهان‌دره را گویند.
(برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای

ناصری). دهان از هم باز شود از کاهلی یا از
غلبه خواب. آسا. باسک. پاسک. فاز. فازه.

شویاه. (شرفنامه منیری) (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (تاج العروس).

افزاه. فنجاه. (ناظم الاطباء). تشاؤب. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). ثآب. (منتهی الارب).

خامیازه:
این نمیدانم ولی هستی من
می‌گشاید بی‌مراد من دهن

آن چنان کز عطسه و از خامیاز
این دهن گردد بنا گاه تو باز.

مولوی (از جهانگیری).
رجوع به «خامیازه» و «خمیازه» شود.

خامیازه. (ز / ز / ز) (ل) خمیازه و دهن‌دره
باشد. (برهان قاطع). رجوع به «خامیازه» و

«خمیازه» شود:
کس از آن جمله شادمانه نگشت
به تب گرم و خامیازه من.

سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).
خامیوز. (ل) نوعی خورش است و آن چنان

است که گوشت گوسفند یا گوساله را با پوست
دباغت کرده آنها را در سرکه پرووده و بعد در

روغن پخته و مرق آن را صاف نموده بخورند

و در اصل «خام‌آمیز» بوده یعنی در خامی
آمیزش یافته است. معرب آن را «آمص» بر

وزن «کامل» و «عامیص» بر وزن «هاسیل»
گویند. (انجمن آرای ناصری) (آندراج).

گوشت خام که در سرکه افکنند. قَمیز.
(زمخشری). طعمیست از گوشت گوساله با

پوست آن و یا شوربای سکیاج که سرد کرده
و روغن آن را دور سازند. (از تاج العروس)^۴.

آبگوشت بی‌چربی که گذارند سرد شود تا
ببندد. (ناظم الاطباء). آمص. عامص. آمیص.

(منتهی الارب).
خامیکک. (ئ) [لخ] دهی است از دهستان

سرولایت شهرستان نیشابور. واقع در ۲۱
هزارگزی جنوب باختری چکنه‌بالا. ناحیه‌ای

است کوهستانی و معتدل. دارای ۲۵۷ تن
سکنه که شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. این ده

از قنات مشروب میشود. و محصولاتش
غلات میباشند. اهالی به کشاورزی و

کرباس‌بافی گذران میکنند. راه مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خامی کردن. (ک د) (مص مرکب)
ناپختگی کردن. جهالت. ناآزمودگی نشان

دادن:
نکنم بیخودی و خودکامی
چون شدم پخته کی کنم خامی؟ نظامی.

خان. (ل) خانه. بیت. (صاح الفرس) (برهان
قاطع) (شرفنامه منیری) (فرهنگ جهانگیری)

(غیاث اللغات) (انجمن آرای ناصری)
(آندراج) (ناظم الاطباء):

گفت با خرگوش خانه خان من
خیز خاشاکت از او بیرون فکن. رودکی.

تا سمو سر برآورید ز دشت
گشت زنگارگون همه لب کشت

هر یکی کاردی ز خان برداشت
تا برند از سو طعماک چاشت. رودکی.

بسا خان و کاشانه و خان گرد
پدید اندرو شادی و نوش خورد.

بوشکوربلخی.
اگر بخوام خانی کنم ز چشم و رخم
بناش زر و ز مردش آستانه کنم. خسروی.

با چنگ سفدیانه و با بالغ و کتاب
آمد بخان چا کر خود خواجه با صواب.

عمارة مروزی.
بشد پا کدل تا بخان جهود
همه خانه دیبا و دینار بود. فردوسی.

چنان دان که زابلستان خان تست
جهان سربر زیر فرمان تست. فردوسی.

ز بیشه بیردم ترا ناگهان
گریزان ز ایران و از خان و مان. فردوسی.

چو شد پل تمام او ز ششتر برفت
سوی خان خود روی نهادت. فردوسی.

از آن جای با گنج و دیهیم رفت

بیدار خان براهیم رفت. فردوسی.
پدر مرا و شما را بدین زمین بگذاشت
جدا فکند مرا با شما ز خان و زمان.

فرخی.
بسا پیاده که در خدمت تو گشت سوار
بسا غریب که از تو بخان رسید و به مان.

فرخی.
تا درین باغ و درین خان و درین مان مند
دارم اندر سرشان سبز کشیده سلیبی.

منوچهری.
چو آمد بر مأمن و خان خویش
ببردش بصد لابه مهمان خویش.

(گرشاسب‌نامه).
بخان کسان اندری پست بنشین
مدان خانه خویش خان کسان را.

ناصرخسرو.
که سال و مه نباشد جز بخان این و آن مهمان.
ناصرخسرو

بی‌آنکه ببینیش تو خوش خوش بریاید
گاهی زن و فرزند و گهی خان و گهی مال.

ناصرخسرو.
خانه و خان بمان بگریه و موش.
سنایی (از فرهنگ جهانگیری).

داری بخان خویش عقاب و عذاب گور
زآنکه به وی نیآوری ایمان و نگروی.

سوزنی.
مهمان گرفته ریش مرا برده خان خویش
آن میزبان نغز و به آئین و بردبار. سوزنی.

دل خان تو شد خواه روی خواه نشینی
بر تو نرسد حکم که تو خانه خدایی.

خاقانی.
دو روح و دو نور کس جز ایشان
بر یک سر خوان و خان نده بدست. خاقانی.

قدر خود بشناس و قوت از خوان و خان کس مغور.
خاقانی.

بدین خان کوبنا بر یاد دارد
مشو غره که بد بنیاد دارد. نظامی.

در ستم آباد زبانم نهاد
مهر ستم بر در خانم نهاد. نظامی.

چه شد چه بود چه افتاد کاین چنین ناگاه

۱- یادداشت مؤلف.

۲- یادداشت مؤلف.

۳- منتهی الارب این کلمه را بیدل «خامس» به
ابدال «سین» به «پاء» می‌داند.

۴- در تاج العروس چنین آمده است: خامیوز
اهله الجوهری و قال الازهري لا اعرف خمز و
لا احفظ للعرب فيه شيئا و قد قال الليث طعمه
يشخذ من لحم عجل بجلده و قال الاطباء الهلاء
هو مرق السكياج المبرد المعنى من الدهن. و
قال ابن سيده الخاميز اعجمي حكاه صاحب
العين و لم يفسره قال و اراه ضرباً من الطعام و كذ
في اللسان والتكملة.

به اختیار جداگشته‌ای ز خان و ز مان.
سلمان (از فرهنگ ضیاء).

ندانستم که وقت چاره‌سازی
مرا از خان و مان آواره سازی.

جامی (از فرهنگ ضیاء).

این کلمه بصورت مزید مؤخر امکان در
کلماتی چون کلمات زیر استعمال میشود:
آذیوخان از قراء نهاننده، باصلوخان،
بسرخان، بلخان، پیش‌خان، چپاخان،
جررخان، جلوخان، جویخان، جویخان،
خررخان، دلیخان، زازخان، زندخان،
سرخان‌محل، شیرخان، کیوترخان،
کفترخان، کومخان، ماخان، تخان.

— خان زنبور (علل)؛ یعنی جایی که زنبور
در آن خانه کند. و عمل بسته شود. (برهان
قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرای
ناصری) (آندراج) (ناظم الاطباء):

این مربع خانه نور از خروج صادقان
چون سدس خان زنبوران پرافغان آمده.

خاقانی.

خان زنبور کلبه قصاب
کلبه نحل سخن بتانت. خاقانی.
شکل خان عنکبوتان کرده‌اند آنگه بقصد
سرخ زنبوران در آن شوریده‌خان افشاندند.

خاقانی.

برآرم زین دل چون خان زنبور
چو زنبوران خون‌آلوده غوغا. خاقانی.

— هفت‌خان؛ هفت‌خانه.

— نام عقبه‌ای بوده است.^۱

||خوان. طبق. (ناظم الاطباء). کاروانسرای.
تیم. (برهان قاطع) (شرفنامه منیری) (مهذب
الاسماء) (فرهنگ جهانگیری) (غیاث
اللفغات) (انجمن آرای ناصری) (آندراج)
(ناظم الاطباء). تیم کروان. (زمخسری).
کاروانگاه. کاروانگه. فندق بلفت اهل شام.^۲
رباط. ج. خانات. هم آنجاگاه خانی بود.
کاروانگاهی بزرگ. (ترجمه تفسیر طبری):

بهر راهی رباطی کرد و خانی

نشسته بر کنارش راهبانی. (ویس و رامین).

از ایند بخواهی شدن بی‌گمان

که اینجاست خان است و آنجاست مان. اسدی.

دل پر معرفت باید که در جان باشدش ایمان

کسی را پاسبان باید که در خان باشدش کالا.

قوامی (از فرهنگ جهانگیری).

... ای پیر کجا میروی؟ گفت: در این خان

میروم. گفتند: این سرای پادشاه بلخ است

گفت: این کاروانسرا است... گفت: جایی که

یکی در شود و یکی درآید خانی باشد نه

سرای. (مجالس سعدی مجلس ۴). و امیر

خلف بلب پارگین ربطی کرد تا هیچ کس اندر

حصار طعامی نیارد برد و سپاه پیرامون ربط

فرورگرفت تا خرواری گندم بدویست و چهل

دینار شد بر آنجا و مردمان بیشتری از
گرسته‌های بگردند و حسین از سبکتکین مدد
خواست و چیز همی پذیرفت و سبکتکین
بیامد تا خان^۳ بیاری حسین. (از تاریخ
سیستان ص ۳۳۹).

— خان‌النجار؛ تیم که کاروانسرای بزرگ
باشد. (منتهی الارب).

||اهل خانه و عیال. (ناظم الاطباء).

||هر یک از خانه‌های نزد یا شطرنج.

— شش‌خان؛ خانه ششم نزد.

||اسمان. اثنائیه خانه. اسباب خانه. (ناظم

الاطباء). ||برج؛

شمس را خان بره نیست شرف

شرف شمس بواو قسم است. خاقانی.

||دکان. بازارگاه. (ناظم الاطباء) (منتهی

الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس).

||میخانه و جایی که شراب میفروشد. (ناظم

الاطباء) (منتهی الارب). ||حوض کوچک و

آن را «خانی» نیز گویند. (انجمن آرای

ناصری) (آندراج). رجوع به «خانی» شود.

||چاه خرد و آن را «خانی» نیز گویند. (انجمن

آرای ناصری) (آندراج).^۴ رجوع به کلمه

«خانی» شود. ||چشمه؛ شاهزاده را عطش

قوت گرفته... و به اتفاق آسمانی و قضای

یزدانی بلب چشمه و خانی رسید. (سندبادنامه

ص ۲۵۲).^۵ ||معبد. آتشکده.

— خان آذرگشتاسب یا «خان گشتاسبی»؛ نام

آتشکده گشتاسب بوده در بلخ. وی همه

گنجهای خود را در آنجا گذاشته بود؛

بفرمود [گشتاسب] تا آذر افروختند

بر او عود هندی همی سوختند

زمینش بگردند از زر پاک

همه هیزمش عود و عیشش خاک

همه کارها را به اندام کرد

پس خان گشتاسبی نام کرد. دقیقی.

همی خورد باده همی تاخت اسب

بیامد سوی خان آذرگشپ. فردوسی.

بدو گفت ما همچنین با دو اسب

بنازیم تا خان آذرگشپ. فردوسی.

نشند چون باد هر دو بر اسب

دوان تا در خان آذرگشپ. فردوسی.

خان. (ترکی،!) رئیس. امیر. بزرگ.^۶ (ناظم

الاطباء) (غیاث اللغات). رئیس به نزد ترکان.

(مفاتیح):

اگر با میر صحبت کرد میراند میرش را

و گر با خان برادر شد خیانت دید از خانش.

ناصر خسرو.

باز خانان خام طمع کنند

مال میراث یافته تذبذیر. خاقانی.

||لقب‌گونه‌ای است که در آخر اسماء مردان

درآید و پس از سلطه مغول این لقب در ایران

متداول شد و پیش از آنان این کلمه بدین گونه

دیده نمیشود و مترادف «آقا» و «خواجه» و
«مهر» است. چسبون: «علی‌خان»
«حسین‌خان» «هرمزخان» «عبدالله‌خان»^۷.

۱- بعضی‌ها «هفت‌خوان» را مصحف
«هفتخان» دانسته‌اند و آن دو عقبه بوده است
یکی وقتی که کیکاووس در مازندران به بند
افتاده بود و رستم از برای خلاصی او میرفت در
اثنای راه چند جا دیوان و جادوان را کشت و
بهفت روز بمازندران رفته کیکاووس را نجات
داد و آن را هفت‌خوان عجم میگویند بسبب
آنکه از هر منزلی که میگذشت بشکرانه آن
ضیافتی و مهمانی میکرد. دوم عقبه راه روئینه‌دز
بود چون ارجاسپ پادشاه توران زمین خواران
اسفندیار را در قلعه روئینه‌دز در بند کشیده بود
و اسفندیار در آن ایام درین پدر بود همین که
نجات یافت از راه عقبه هفت‌خوان رفته بلاهایی
که در راه پیش می‌آمد دفع کرده خود را به هر
وسيله‌ای که بود بدرون قلعه انداخت و بخدعه
و فریب ارجاسپ را با جمعی از مردم او کشت و
خواران خود را خلاص کرد. بعضی گویند: این
هر دو عقبه یکی است و آن هفت منزل است
میان ایران و توران و به آن راه بغیر رستم و
اسفندیار کس نرفته است. (از برهان قاطع و
حاشیه برهان ذیل همین کلمه).

۲- سلمه از فراه نقل میکند که او میگفت: از
عربی از اعراب قضاة شنیدم که «فتی» برای
«فندق» بکار میرود و از این استعمال معنی
«خان» قصد میکرد. (از المعرب جوالیقی ص
۲۳۹).

۳- در حاشیه تاریخ سیستان مصحح این نام را
نام خاصی گمان نبرده بلکه یکی از
کاروانسراهای بین راه دانسته است. (از حاشیه
تاریخ سیستان ص ۳۳۹).

۴- صاحب «انجمن آرای ناصری» این دو بیت
را ذیل این کلمه بعنوان مثال آورده و صاحب
«آندراج» نیز از او تبعیت کرده است:

در خانی پدید آید اندر دو چشم

از آن روی ناری و زلف دوخانی. قطران.

گویند این خاقانی در پامناپت خود منم

خوانمش خاقانی اما از میان افتاده قا. خاقانی.

۵- مؤلف لغت‌نامه گویند: این تصحیح قیاسی

است. زیرا اصل «بلب چشمه خان رسیده» بود

ولی «چشمه خان» معنی ندارد و صحیح «اتفاق

آسمانی» و «قضای یزدانی» هم همین تصحیح را

تفاضاً دارد. باری آنچه در فرهنگها برای معنی

چشمه ضبط شده است «خانی» است نه «خان».

۶- در حاشیه برهان قاطع چنین آمده: لغتی

ترکی و آن عنوانی است که بشاه یا امیری مقتدر

دهند. (جغتایی ۳۱۲ و رجوع بدایرة المعارف

اسلام شود).

۷- این کلمه قبل از مغول بشکل لقب میامده

است منتهی در آخر نام پادشاهان نه افراد عادی

چون: «قدرخان» پادشاه ترکان... به قدرخان

هم بیاید بنشست تا رکابداری بشعجیل ببرد و این

بشارت برساند. (تاریخ بیهقی ج دکتر غنی و

فیاض ۷۷). امیر محمود (رض) چون دیدار کرد

←

(یادداشت بخط مؤلف). مؤنت آن «خانم» است. [به اصطلاح ماوراءالنهر پادشاه باشد. (صالح الفرس) (ابن ندیم). پادشاهان ختا و ترکستان را گویند چنانکه پادشاهان روم را قیصر و چین را فغفور خوانند. (برهان قاطع). پادشاه ملک سمرقند هر که باشد. (شرفنامه منیری). پادشاه ترکستان را گویند. (فرهنگ جهانگیری). پادشاه ترکستان و ختا. (غیث اللغات). لقب پادشاهان ترکستان است و به معنی شاه است چنانکه لقب پادشاهان هندوستان رای و چپال و لقب سلاطین روم قیصر و خواندگار (انجمن آرای ناصری) و از القاب پادشاه ختا و تاتارستان. (ناظم الاطباء). ج. خانان:

سپهدار خان است و فغفور چین سپاهش همی برتابد زمین. فردوسی. همی نگون شود از بس نهیب هیت تو بترک خانه خان و بهند رایت رأی. عنصری. غم گریزد ز پیش ما چونانک خان و قیصر ز پیش شاهنشاه. زینبی علوی (از لباب الالباب ج سعید نفیسی).

ایزد بتو دادهست زمین را و زمان را بردار تو از روی زمین قیصر و خان را. منوچهری.

آن خواجه که بس دیر نه تدبیر صوابش در بندگی شاه کشید قیصر و خان را. انوری ابیوردی. کنون باید که برخوانم به پیش تو بشمر اندر هر آنچه تو بخافانان و طرخانان و خان کردی. مخلصی (مجلدی).

مرکب غزو ورا کوه منی زبید زین پرده خان ختا زین ورا زبید بون. مخلصی (مجلدی).

میخواستیم... در مهمات ملکی با رأی وی... چون مکاتبت کردن با خانان ترکستان. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۸۴). بشنوده باشد خان... که چون پدر ما درگذشته شد ما غایب بودیم از تخت ملک. (تاریخ بیهقی). و ما در این هفته حرکت خواهیم کرد بر جانب بلخ تا... آنچه نهادنی است با خانان ترکستان نهاده آید. (تاریخ بیهقی).

ای خسروی که نام ترا بندگی کند در حد روم قیصر و در خاک ترک خان. ابوالمحاسن ازرقی (از لباب الالباب ج سعید نفیسی).

بدولت پدران تو صد هزار ملک نگون شدند چو چپال و خان بروز قتال. ابوالمحاسن ازرقی (از لباب الالباب ج سعید نفیسی).

سلطان جهان خسرو گیتی که غلامانش از محتشمی هر یک چون قیصر و خاندن.

کافی ظفر همدانی (از لباب الالباب ج سعید نفیسی).

شهربارا شادمان بنشین به تخت و ملک خویش تا برد منشور خانی از تو صدخان دگر. سوزنی.

چند گویی که نیست در همه کش مثل من هیچ خواجه و دهقان من گرفتم که تو بکش خانی تیز در سبیل تو ای کش خان. دهقان علی شطرنجی (از لباب الالباب ج سعید نفیسی).

پادشا خسرو ملک شاهی که هر سالت خراج میفرستد رای مرجان خان در و قیصر عقیق. جمالالدین محمدبن علی سراجی (از لباب الالباب ج سعید نفیسی).

وگر خان ختا با تو ز کیش خود برون ناید صواب آنست کز تیش کنی در رزم قربانی. ابوعلی بن حسین مروزی (از لباب الالباب ج سعید نفیسی).

این کله خان چین و آن کمر قیصری.

؟ (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

هر ذره ز خاک عالم پست نازک تن قیصری و خانیت. کمالالدین اصفهانی. (از لباب الالباب عوفی ج سعید نفیسی).

خان. (ایخ) نام ناحیتی بوده است بر شمال هندوستان و در حدود العالم یا خصوصیات جغرافیایی زیر میتوان برای آن مشخصاتی یافت. ۱ - شرق وی (هندوستان) ناحیت چین است و تبت و جنوب وی دریای اعظم است و مغرب وی رود مهران است و شمال ناحیت شکان و خان است. (حدود العالم ج سیدجلالالدین طهرانی ص ۴۱). ۲ - رود جیحون از حدود رخان برود و بر حد میان ناحیت بلور و میان حدود شکان و خان برود. (حدود العالم ج سیدجلالالدین طهرانی ص ۲۷). ۳ - و دیگر از ناحیت کولی از کیناته از هندوستان کوهی برگردد و بسوی مشرق همی رود تا صور و از آنجا با ناحیت شمال فرودآید میان مملکت دهم و مملکت رای از هندوان تا بحدود هیتال، آنکه این کوه بدو شاخ گردد یک شاخ از سوی شمال بحدود طیشال و بیتال فرودآید و میانه آخر از هند و تبت بگذرد بر شمال حدود باور و سمرقنداق و شکان و خان و بر جنوب بیابان همی رود تا بحدود ژاست فرودآید میان مغرب و شمال و بحدود بتمان از ماوراءالنهر بگذرد تا بحدود سروشته برآید و اما این کوه را از حدود شکان و خان و ژاست شاخهاست بسیار. (حدود العالم ج سیدجلال طهرانی ص ۱۹).

خان. (ایخ) شهرکی است بخوزستان آبادان و خرم و توانگر و با نعمت بسیار و بر لب رود

نهاده. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). **خان.** (ایخ) نام موضعی به اصفهان میباشد. باقوت آرد: این کلمه عجمی الاصل است و در آن زبان اطلاق به منازلی میشود که سوداگران در راه بدان سکونت میکنند. کاروانسرای مشهور چنین است که ابوالاحمد محمدبن عبد کویةالخاننی الاصفهانی بدانجا منسوب است. ولی این شهرت صحیح نیست و ابوالاحمد منسوب به «خانلنجان» میباشد. زیرا «خانلنجان» شهر این ناحیه است. باری او مرد صالح و از بزرگان قوم بود. که به اصفهان آمد. و از اصفهانیین و بنفادین حدیث کرده و مرگش بسال ۴۰۶ ه. ق. اتفاق افتاد. (از معجم البلدان باقوت حموی).

خان. (ایخ) دهی است از دهستان آند بغش حومه شهرستان خوی واقع در ۷۶ هزارگری شمال باختری خوی. این ده را راه اربابهرو است. ناحیهای است کوهستانی. آبادی آن در دره قرار دارد. آب و هوای آن سرد ولی سالم میباشد. سکنه آنجا ۱۸ تن که بزرگان کردی متکلم و بمذهب سنی متدینند. آب این دهکده از چشمه و رود یکماله است و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان آباد. (ایخ) مرکز بلوک بیات در ساوه و زرند.

خان آباد. (ایخ) دریایی است در غرب مرکز خانآباد مربوط به حکومت کلانقندز ولایت قظفن که در خط ۶۹ درجه طول البلد شرقی و خط ۳۶ درجه عرض البلد شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خان آباد. (ایخ) قریه‌ای است که در علاقه حکومت درجه ۲ دولتآباد واقع. و متعلق بسحکومت کلانبلخ، و مربوط بولایت مزارشریف و متصل براه است. این ناحیه بین

→ با قدرخان ودوستی مؤکد گردید. (تاریخ بیهقی ج دکتر غنی و فیاض ۱۹۷) و با قدرخان... گفته آمده است و رسولان رفته اند. (تاریخ بیهقی ج دکتر غنی ۲۸۳). سلطان محمود... با منوچهرخان والی گرگان عقد و عهد استوار کردی. (تاریخ بیهقی). قدرخان که سالار همه ترکستان بسرد و خان بزرگ. (زین الاخبار گسردیزی ص ۶۵). از سردیک «فتاخان» «الفرخان» بسری امیرمحمود پیامهای نیکو آوردند. (زین الاخبار گردیزی ج ناظم ص ۸۷).

«فرانخان»؛ پسر افراسیاب؛ سه در سپاه فرانخان رسید همی گفت هرکس بجنگ آنچه دید. فردوسی. طمغاج خان: طمغاج خان عادل سلطان گوهری از نفس خویش تا ملک افراسیابخان. سوزنی. ۱ - مقصود «قدرخان» پادشاه ترکستان است.

خط ۶۶ درجه ۳۶ دقیقه ۲۵ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۷ درجه ۴ دقیقه ۱۱ ثانیه عرض البلد شمالی واقع می‌باشد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خان‌آباد. (بخ) قریه‌ای است در مرکز حکومت خان‌آباد، متصل به جاده، و مربوط به حکومت کلان‌قندز ولایت قطفن. این ناحیه بین خط ۶۹ درجه ۵ دقیقه ۸ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۶ درجه و ۴۱ دقیقه و ۳۴ ثانیه عرض البلد شمالی واقع می‌باشد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خان‌آباد. (بخ) حکومتی است درجه ۲ که مربوط به حکومت کلان‌قندز و در حوزه ولایت قطفن واقع بوده و تخمیناً بین خطوط ۶۸ و ۶۹ درجه ۲۶ و ۵۲ دقیقه ۳ و ۱۷ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۶ درجه ۲۷ و ۵۱ دقیقه ۲۴ و ۴۲ ثانیه عرض البلد شمالی واقع شده است. شهر خان‌آباد در یک وادی شاداب ولی بسیار پست بفاصله ۲۵۰۰۰ گزی شرق قندز واقع شده بر اثر دریای پرایبی که از اجتماع دریای فرخار به هر طرف آن در جریان است اراضی اطراف و نواحی شهر تماماً شالی‌کاری شده و از طرف دیگر چون پایه‌های عمارات سنگ ندارد (زیرا مواضع سنگ از آنجا بسیار دور است) خانه‌ها نم و شوره‌گزارده و طبقه اول منازل غالباً برای بود و باش مساعد نیست و مضر صحت است ولی این خانه‌ها داخل باغها واقع بوده و هر کس بداخل خانه خود باغ و باغچه ترتیب داده و اشجار میوه‌دار و سایه‌دار در بین آنها غرس نموده است. در اکثر خانه‌ها آب جاری وجود دارد. بازارهای خان‌آباد از نقطه نظر ساختمان بدو دسته تقسیم شده‌اند. قسمت اول بازار سابقه آن که عبارت از دو دسته بازار بوده و یکدیگر را بطور عمودی قطع نموده و در بین آنها چهارسوقی تشکیل یافته است. دهان‌های این بازار برنده‌دار و تنگ و بی‌رونق می‌باشد. دوم بازار جدید است که بطرف بازار سابقه قرار دارد بدو طرف جاده عریض می‌باشد که کنار آن با اشجار مزین گردیده دکا کین پخته کاری آباد بشکل مرغوبی در آنجا است. در این بازار دکانهای عمده‌فروشی بصورت دسته‌بندی جا داده شده و خوش‌منظر می‌باشد. علاوه بر این قسمت بازار، تعداد سرایهای تجارتهی، گاراژها و هتل‌های عمومی و منازل برای بود و باش مسافین بطرز و سلیقه موزونی مانند سایر مراکز ولایات ساخته شده است و مضافاً آبادی‌های چندی از قبیل عمارت دولتی و مؤسسات تجارتهی، عمارت بلدییه و مسجد جامع و باغ عمومی و تفریحی به تجمل این موضع افزوده است. زراعت خان‌آباد: گندم،

کنجد، جو، پنبه، تباکو و سایر حبوبات است اما برنج آن بسیار خوب و مشهور می‌باشد. خربوزه و تربوزه هم دارد. خربوزه آبی این منطقه معروف است. این شهر مرکز تجارت ولایت قطفن و بدخشان بوده، دارای گمرک و فرودگاههای اموال تجارتی است. موتور نیز همیشه برای حمل و نقل اسواال وارداتی و صادراتی دارد. مسافرینی که خیال مسافرت را داشته باشند توسط عراده‌ها سهولت و همه‌وقت می‌توانند مسافرت کنند. در خان‌آباد یک هتل عصری نیز برای پذیرائی مسافرین وجود دارد. جاده عمومی که از قندز بطرف بدخشان می‌رود از شهر خان‌آباد میگذرد. در خان‌آباد یک باب مکتب ابتدائی به اسم مکتب ابتدائی آق‌تاش برای تعلیم اطفال دایر است. فاصله خان‌آباد از کابل ۵۱۸۰۰۰ گز و از تالقان ۳۲۰۰۰ گز می‌باشد و ارتفاع آن از سطح دریا تخمیناً ۱۲۶۰ متر است. یکطرفه وکیل از طرف اهالی این حکومت انتخاب و بمجلس شورای ملی فرستاده میشود. این شهر زیبا و پرنفوس از سالهای دور و درازی مرکز ولایت قطفن شمرده می‌شده است. در ابتدا آب و هوای خان‌آباد خیلی خراب بود و جز یک منطقه مالاریائی چیز دیگری محبوب نمیشد اما در اثر توجه حکومت و بالتجربه یک سلسله مجاهدات فنی در مقابل مالاریا، این منطقه موقیت خوبی را حاصل نمود و هم ذوق ساکنین آن را نسبت به آبادی این شهرستان تحریک کرد و در آن اوان بوسیله یک مهندس و متخصص در امور شهرسازی نقشه این شهر ترتیب و در آن ساحه بمرحله اجرا گذاشته شد و بفرصت کم خان‌آباد بشکل یک شهر مختصر و مقبولی درآمد. مردمان این ناحیه عموماً زراعت‌پیشه می‌باشند. این شهر در زمان محمد گل مهندس مرکزیت خود را به بفلان داد. بفلان مرکز قطفن شد ولی مردمان خوش‌ذوق خان‌آباد علاقه خود را نسبت به شهرشان قطع نکرده و با یک نقشه کلی در ترین آن کوشیدند. خان‌آباد فعلاً منطقه‌ای وسیع و از شهرهای بزرگ ولایت قطفن محسوب میگردد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲ و تا حدی حفظ اصطلاحات و عبارات زبان فارسی افغانی در آن شده است).

خان‌آباد. (بخ) دهی است جزء دهستان بزچلو بخش وفس شهرستان اراک. این ده در ۱۴ هزارگزی جنوب کمیجان و ۴ هزارگزی مالرو عمومی قرار دارد. ناحیه‌ای است واقع در دامنه کوه با آب و هوای مناطق سردسیری. سکنه آنجا ۱۱۷ تن و مذهب آنها شیعه و زبانشان ترکی و فارسی است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بن‌شن و ارزن

و پنبه و انگور است. شغل اهالی زراعت، گلهداری و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خان‌آباد. (بخ) دهی است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد. واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب باختر دورود و کنار راه مالرو حکک به خانوردی. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل، دارای ۷۸ تن سکنه، که شیعی مذهب و لری و فارسی‌زبانند. این ده از قنات مشروب میشود و محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. راه آنجا مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان‌آباد. (بخ) دهی است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد. واقع در ۲۲ هزارگزی خاور دورود و نیک هزارگزی شمال راه آهن دورود به اراک. ناحیه‌ای است که در جلگه قرار دارد و آب و هوایش معتدل می‌باشد. این ده دارای ۳۰۰ تن سکنه است که شیعی مذهب و لری و فارسی‌زبانند. آب خان‌آباد از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات، پنبه و حبوبات می‌باشد. اهالی به کشاورزی و گلهداری اشتغال دارند. از صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است. راه آن اتومبیل‌رو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان‌آباد. (بخ) دهی است از دهستان بروجرد بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۵۱ هزارگزی جنوب الیگودرز و کنار راه مالرو رچه به جونو. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل. دارای ۴۳۹ تن سکنه که شیعی مذهب و لری و فارسی‌زبانند. آب این ده از چشمه و قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی بکشاورزی و گلهداری گذران میکنند. راه آنجا مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان‌آباد. (بخ) دهی است از دهستان جابلق الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۳۹ هزارگزی شمال الیگودرز و کنار راه مالرو لاخون به علی‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل. دارای ۶۷۹ تن سکنه که شیعی مذهب و لری و فارسی‌زبانند. آب این ده از قنات مشروب میشود و محصولاتش غلات، لبنیات، چغندر و پنبه است. اهالی بزراعت و گلهداری گذران میکنند و راه آن مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان‌آباد. (بخ) دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز. واقع در ۸۳ هزارگزی خاور زرقان و یک

هزارگزی راه فرعی خفرک تبوابع ارسنجان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل و سالاریایی. دارای ۱۸۸ تن سکنه که شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب این ده از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و چغندر است. اهالی آنجا بزراعت گذران میکنند. صنایع دستی در آنجا قالیبافی و راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خان آباد. (بخ) دهی است از بخش کوهپایه شهرستان اصفهان. واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری کوهپایه و ۴ هزارگزی جنوب شوسه اصفهان به یزد. این ده کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۲۵۴ تن سکنه است که شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آنجا از قنات و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی اهالی کرباس‌بافی و جوال‌بافی میباشد. راه آنجا فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خان آباد قطب. (بخ) دهی است جزء دهستان بنوارناظر بخش شوش شهرستان دزفول. واقع در ۱۸ هزارگزی باختر شوش و ۲ هزارگزی باختر راه شوسه دزفول به اهواز. ناحیه‌ای است واقع در دشت با آب و هوای مناطق گرمسیری و مالاریایی. دارای ۳۰۰ تن سکنه شیعی‌مذهب که زبان آن‌ها لری و فارسی است. آب این ده از رودخانه دز و محصول آن غلات و برنج و کنجد است. شغل اهالی زراعت و راه آنجا در تابستان اتومبیل‌رو میباشد. ساکنین این ده از عشایرنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خان آباد معزی بالا. (بخ) دهی است جزء دهستان بنوارناظر بخش شوش شهرستان دزفول. واقع در ۱۹ هزارگزی شمال باختری شوش و ۲ هزارگزی خاوری راه شوسه دزفول به اهواز. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای مناطق گرمسیری و مالاریایی. سکنه آنجا ۴۰۰ تن که شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند (زبان لری). آب آنجا از رودخانه دز و محصول آن غلات و برنج و کنجد است. شغل اهالی زراعت و راه در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین آنجا از طایفه لرنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خان آباد معزی پایین. (بخ) دهی است جزء دهستان بنوارناظر بخش شوش شهرستان دزفول. واقع در ۱۶ هزارگزی شمال شوش و یک‌هزارگزی خاور راه شوسه دزفول به اهواز. ناحیه‌ای است واقع در دشت با آب و هوای مناطق گرمسیری و مالاریایی. سکنه آنجا ۲۵۰ تن که شیعی‌مذهب و عربی و فارسی‌زبانند. آب

آنجا از رودخانه کرخه و محصولاتش غلات و برنج و کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو میباشد. ساکنین این ده طایفه‌ای از طوایف عربند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خان آبان. (بخ) ترکیب اضافی. مرکب) کان آبها. (از فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص ۶۹). معدن آبها.

خان آتش. (بخ) ترکیب اضافی. مرکب) لقب است مر رؤسای فرقه علی‌اللهی را. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

خان آخه. (بخ) قریه‌ای است که بقاصله ۱۹۰۰۰ گز در شمال قلعه درزاب و گرزویان مربوط بحکومت اعلی‌مینه و بین خط ۶۵ درجه ۲۴ دقیقه ۶ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۶ درجه ۷ دقیقه ۲۴ ثانیه عرض البلد شمالی واقع میباشد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خان آرزو. (بخ) نام یکی از شعرای هند و در فرهنگ آنتدرراج به اشعارش در موارد عنیده استشهد شده است.

خان آزادمراد. (بخ) ناحیه‌ای است به بفراس که مرغزار نرگس در آن واقع است. حمدالله مستوفی آرد: مرغزار نرگس بجوار کازرون و جره بعدود خان آزادمراد، و طولش سه فرسنگ و عرض دو فرسنگ و گیاه این مرغزار همه نرگس خودروست چنانکه تمامت صحرا فروگرفته است و شهرتی عظیم دارد از کثرت بوی نرگس در آن مرغزار سرخوش شوند و دل تفریح یابند. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی ج ۳ ص ۱۲۶).

خانانات. (بخ) چ‌خان و خانه و بمعنی کاروانسراها میباشد. بعضی صحابه گفتند. یا رسول‌الله این خانانات و مساکن که در راه شام است... (فتوح ص ۴). ضحاک گفت: خانانانی که مسافران در او فرودآیند. (فتوح ص ۴).

خانانات. (بخ) نام قسمتی از جنوب طهران. (یادداشت بخت مؤلف).

خانانات یخارا. (بخ) خانانات خیره. مملکت خوارزم. رجوع به «خانانات خیره» و «خوارزم» و «خانان شیان» شود.

خانانات خیره. (بخ) مملکت خوارزم است. (ناظم الاطباء). این ناحیه طبق عهدنامه گلستان در سال ۱۲۲۸ ه. ق. از ایران جداگشت و به روسیه منضم گردید. رجوع به «خوارزم» و «خانان شیان» شود.

خانانات شکلی. (بخ) نام طایفه‌ای است که بر شکلی (در قفقازیه) حکومت کرده‌اند و اسامی پادشاهان این طایفه و تاریخ جلوسشان بدین قرار است:

اسامی	سال هجری
محمد حسن	۱۲۱۲

مصطفی	۱۲۱۹
جعفر قلی	۱۲۲۱
اسماعیل خان	۱۲۳۱

در سال ۱۲۳۳ ه. ق. این ناحیه مسخر روسها شد. (از معجم الانساب تألیف زامباور ج مطبعه دانشکده فواد اول ص ۲۸۲).

خانانات غازان. (بخ) رجوع به «خانان قرم» شود.

خانانات قراباغ. (بخ) نام طایفه‌ای است که بر قراباغ بین سالهای ۱۱۷۷ ه. ق. و ۱۲۳۵ ه. ق. حکومت کرده‌اند. اسامی آنها و تاریخ جلوسشان بدین قرار است:

اسامی	سال هجری
ابراهیم خلیل	۱۱۷۷
فترة	۱۲۱۱
ابراهیم خلیل (مرتبه ۲)	۱۲۱۱
مهدی قلی خان	۱۲۲۱

در سال ۱۲۳۵ ه. ق. قراباغ بتوسط روسها تسخیر شد. (از معجم الانساب و الاسرات الحا که تألیف زامباور ج مطبعه دانشکده فواد اول ص ۲۸۲).

خانانات گنجه. (بخ) نام طایفه‌ای است که بر گنجه از ۱۱۶۰ ه. ق. تا ۱۲۰۰ ه. ق. حکومت کرده‌اند و اسامی پادشاهان این طایفه و ابتدای سلطنت هر یک بدین قرار است:

اسامی	سال هجری
شاه وردی	۱۱۶۰
محمدحسن	۱۱۷۴

از ۱۱۹۵ ه. ق. تا ۱۱۹۷ ه. ق. گنجه بدست ابراهیم خلیل امیر قراباغ افتاد.

حاجی بگ	۱۱۹۸
الجواد	۱۲۰۰

در سال ۱۲۲۰ ه. ق. گنجه مسخر روسها شد. (از معجم الانساب و الاسرات تألیف زامباور ج مطبعه دانشکده فواد اول ص ۲۸۱).

خانانات ماوراءالنهر. (بخ) (ب و ن / س ن)

اسم	تاریخ جلوس به هجری قمری
۱- جنغای	۶۲۴
۲- قراھولا گو	۶۳۹
۳- یسونگو	۶۴۵
قراھولا گو (برای دفعه ثانی)	۶۵۰
۴- ارگنه خاتون	۶۵۰

۱- آبان بمعنی «آبها» است و در بندش نام هشتمین ماه از سال و نام دهمین روز از ماه آبان است یعنی «آبها» و «چشمک آبان، خان آبان» در پهلوی بمعنی سرچشمه آبها و کان آبها میباشد. (از فرهنگ ایران باستان ص ۶۹).

۲- مؤلف کلمه «خانات» را ضبط دیگر این کلمه دانسته است.

۶۵۹	۵-الگو
	(سال ۶۶۴ درگذشت)
۶۶۴	۶- مبارک شاه
ذوالحججه ۶۶۴	۷- براق خان
۶۷۰	۸- نیکپای
۶۷۰	۹- توقاتیمر
۶۹۰	۱۰- دوواخان
۷۰۶	۱۱- قونجوق خان
۷۰۸	۱۲- تالیقو
۷۰۹	۱۳- کبک خان
۷۰۹	۱۴- اسن بفا
۷۱۸	کبک خان برای دفعه ثانی
۷۲۶	۱۵- ایلچی کدای
۷۲۶	۱۶- دوواتیمور
۷۲۶	۱۷- ترماشیرین (اسلام آورد)
۷۳۰	سنجر
۷۳۴	۱۸- جنگشی (یا جنگشای)
۷۳۶	۱۹- بوزون
۷۳۹	۲۰- اسن تیمور
۷۴۳	۲۱- علی خلیل الله
۷۴۳	۲۲- محمد
۷۴۴	۲۳- قاران تیمور
۷۴۷	۲۴- دانشمندچه
۷۴۹	۲۵- بویان قولی
۷۶۰	۲۶- شاه تیمورین عبدالله بن قرغان
...	۲۷- توقلق تیمور
۷۶۴	۲۸- الیاس خواجه ابن توقلق تیمور
۷۹۱	۲۹- خضر خواجه ابن توقلق تیمور
۸۰۱	۳۰- شمع جهان بن خضر خواجه
۸۱۰	۳۱- محمدخان بن خضر خواجه
۸۱۸	۳۲- نقش جهان بن شمع جهان
	۳۳- اویس خان بن شیرعلی بن خضر خواجه
۸۲۱	
۸۲۴	۳۴- شیرمحمدین شاه جهان بن خضر خواجه
۸۲۸	اویس برای دفعه ثانی
۸۳۸	۳۵- اسن بوغابن اویس خان
۸۶۶	۳۶- یونس خان بن اویس خان
۸۶۶	۳۷- دوست محمد خان بن اسن بوغا
	۳۸- کبک سلفات بن دوست محمد
۸۷۳-۸۷۷	
۸۹۲	ابن یونس
	۳۹- محمودخان
۸۹۰-۹۰۸	۴۰- احمدخان بن یونس
۹۰۷-۹۲۰	۴۱- منصورخان بن احمد
۹۲۰-۹۳۹	۴۲- سیدخان بن احمد
۹۳۹-۹۵۰	۴۳- عبدالرشیدخان سید
۹۵۰-۹۷۸	۴۴- شاه خان بن منصور
	(از معجم الانساب والاسرات العا کمه زامباور ج ۲ صص ۳۷۰ - ۳۷۱).
	خاناده. [و] [!] بزبان اهل گیلان شخصی را گویند که فرمان سپهالار به لشکر برساند.

(برهان قاطع) (آندراج). بنابر حاشیه برهان قاطع این لغت مرادف کلمه خنده است.

خانارقلعه. [ق غ] (بخ) قریه‌ای است که بفاصله ۶۵۰۰ گز در جنوب قریه شیوه نزدیک دریای کنر، در علاقه حکومت کلان واقع است و بین خط ۶۵ درجه ۲۴ دقیقه ۶ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۶ درجه ۷ دقیقه ۲۴ ثانیه عرض البلد شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانان. (بخ) قریه‌ای است که بفاصله ۲۴۵۰۰ گز در جنوب غرب قریه تنگی در علاقه حکومت درجه اول سپین بولاک مربوط بولایت قندهار واقع است و بین خط ۶۵ درجه ۴۷ دقیقه ۴ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۰ درجه ۴۰ دقیقه ۴۲ ثانیه عرض البلد شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانان باتو. [ا] (بخ) قلمرو ایشان: دشت قبچاق غربی^۱ و مسکن قبایل گوگاردو (۱۲۲۴ - ۱۳۵۹ م.). خاندان باتو بر قسمتی حق سلطنت یافته بودند که آن را خانان کبیر مغرب می گویند و تاریخ این قسمت بمناسبت دخالتی که در ترقی روسیه داشته مهم است. در ابتداء همین که یک نفر از خانان دشت قبچاق بر امرای روسیه تسلط پیدا میکرد امرای مزبور دیگر از همه جهت تابع او میشدند و به او خراج میدادند و مال و دختران ایشان تحت اختیار خان قرار میگرفت. اما همین که خانان سیراردو ضعیف شدند شعبه خاندان باتو از میان رفت و از خاندان برادر او شعبه دیگری جای ایشان را گرفتند. در مدتی که زمام سلطنت را اولاد باتو در دست داشتند تمام دشت قبچاق تحت یک حکومت مقتدر واحد باقی بود و تاریخ آن ایام تا عهد جانی بیک دهمین خان این شعبه و آخرین پادشاه خاندان جوجی نبه روشن و کامل است ولی پس از مرگ او در سال ۷۵۹ ه. ق. (۱۳۵۷ م.) هرج و مرج در کارها روی کرد و پسرش بردی بیک فقط دو سال توانست سلطنت کند. دوخان هر دو بعنوان پسر جانی بیک در یکسال بجای او به ادعای این مقام برخاستند و تا بیست سال این حال هرج و مرج و نزاع مدعیان سلطنت با یکدیگر دوام داشت. بعد از زوال سلطنت خاندان باتو پنج شعبه از خاندان جوجی به ادعای سلطنت خانان سیراردو قیام نمودند. در شمال و جنوب و بلاد بلغار و قرم چندین نفر از فرزندان طغاتیمر حکومت یافتند و در قسمت جنوبی تر یعنی آنها را «تُرک» و «قوما» در قفقازیه اولاد برکه خان برادر جوان تر و دومین جانشین باتو اقتدار بهم رساندند و یک مقدار از شهرت قبایل سیراردو در قتل و

غارت بر اثر سلطنت برکه و اولاد اوست. قسمت شرقی خانان سیراردو نصیب آقاردو شد و فرزندان اردا ایشان را تحت امر خود آوردند و از این قسمت ناحیه شمال آن را قبایل ازبک تحت سرکردگی فرزندان شیبان متصرف بودند و قبایل نوگای نیز در سواحل شمالی بحر خزر بیلاق و قشلاق میکردند. در جدولی که بعد باید اسامی و حوزة حکومتی تعدادی از خانان این دوره که خاندانهای مختلف بوده اند بدست داده شده. یک قسمت از این اطلاعات تخمینی است ولی تواریخ آنها از روی مسکوکات معین گردیده است. سال ۷۸۰ ه. ق. (۱۳۷۸ م.) سلطنت سیراردو به یکی از خاندان اردا یعنی توقیش انتقال یافت. (از طبقات سلاطین در اسلام تألیف لنین پول ترجمه عباس اقبال آشتیانی صص ۱۹۸ - ۲۰۱).

خانان باتو		
اسامی	سال هجری	سال میلادی
باتو	۶۲۱	۱۲۲۴
سرتاق	۶۵۴	۱۲۵۶
برکه	۶۵۴	۱۲۵۶
منگو تیمور	۶۶۴	۱۲۶۶
تودامنگو	۶۷۹	۱۲۸۰
تولابوفا	۶۸۶	۱۲۸۷
توقنو	۶۸۹	۱۲۹۰
اوزبک	۷۱۲	۱۳۱۲
تی نبی بیک	۷۴۱	۱۳۴۰
جانی بیک محمود	۷۴۱	۱۳۴۰
بردی بیک محمد	۷۵۸	۱۳۵۷
قولنا	۷۶۰	۱۳۵۹
نوروز بیک	۷۶۰	۱۳۵۹

(از طبقات سلاطین در اسلام صص ۲۰۴ - ۲۰۵).

خانان خوقند. [ا] [ق] (بخ) خانان خوقند طایفه‌ای بوده‌اند که در فرغانه از حدود ۱۱۱۲ تا ۱۲۹۳ ه. ق. حکمرانی کرده‌اند. لنین پول در طبقات سلاطین چنین آرد: شاهرخ که مدعی رساندن نسب خود به چنگیزخان بود در حدود ۱۱۱۲ ه. ق. (۱۷۰۰ م.) خویشان را در فرغانه مستقل خواند و سلسله خانان خوقند را تأسیس کرد. در سال ۱۲۱۵ ه. ق. (۱۸۰۰ م.) تاشکند ضمیمه خوقند شد. خاقان خوقند در ۱۲۹۳ ه. ق. (۱۸۷۶ م.) بمتصرف روسیه درآمد. اسامی سلاطین آن طایفه بدین قرار است:

۱- ناحیه ای که شطروط دن و ولگا آن را مشروب میکند و محدود است از مشرق به اورال و نهر بیک و از مغرب بشط دن پر و از شمال بحر خزر تا اوگک و از جنوب بدریای سیاه.

اسامی	سال هجری	سال میلادی	بو جوغه	ظاهرآ بلادی راکه در دره علیای شط ولگا واقع و بیلاب بلغار معروف بود بخود اختصاص داده و پسر چهارم جوجی یعنی شیبان در ممالک «اردا» دشت قرقیز را قلمرو خویش کرد. پنجمین پسر جوجی توال هم قبایل پچتک راکه بعدها به نوگای موسوم شدند و در میان دره‌های انهار «آرال» و «پمبا» ساکن بودند متصرف گردید. تمام این قبایل کم و بیش از «باتو» اطاعت میکردند و باتو با اینکه جوانتر بود بعلت قدرت و شهرت پایتخت خود شهر سرای راکه در کنار ولگا قرار داشت پایتخت کُل ممالک اولاد جوجی کرد. این قبایل را بعلت چادر خان ایشان «سیراردو» یعنی اردو زرین می خوانند و باید دانست که در این قبایل فقط سلطنت و مقام لشکرکشی را مفولان اصلی در دست داشتند و الا رعایای مطیع اولاد جوجی بیشتر از نژاد ترکان و ترکمان مقهور بودند. خانان جوجی را بشرح ذیل می توان تقسیم کرد:	اسامی	سال هجری	سال میلادی
ناصرالدین	۱۲۹۲-۱۲۹۳	۱۸۷۵-۱۸۷۶	تجر (از جانب نادرشاه)	الف - خانان باتو: خانان گوگاردو (اردوی آبی). ایشان از ۶۲۱ تا ۷۶۱ ه. ق. (۱۲۲۴ تا ۱۳۵۹ م.) بر دشت قبیچاق غربی سلطنت می کردند. در خانان باتو آمد.	ناصرالدین	۱۲۹۲-۱۲۹۳	۱۸۷۵-۱۸۷۶
متصرفات این سلسله هم ضمیمه روسیه شد. (از طبقات سلاطین لین پول ترجمه عباس اقبال صص ۲۵۱ - ۲۵۲).			ابومحمد	ب - خاندان اردو: روسای خانوادگی که بر آن اردو (اردوی سفید) در دشت قبیچاق شرقی حکومت میکردند. (از ۱۲۲۶ تا ۱۴۲۷ م.) و بعد از اولوس باتو (از ۱۳۷۸ تا ۱۵۰۲ م.) بر سیراردو نیز ریاست یافتند و در آخر کار عنوان خانان هشرخان را پیدا کردند (از ۱۴۶۶ تا ۱۵۵۴ م.) رجوع به کلمه «اردا» شود.	ابومحمد	۱۲۹۲-۱۲۹۳	۱۸۷۵-۱۸۷۶
خانان خیوه. (نِ و / و) [اخ] نسام سلسله‌ای است که از حدود ۹۲۱ ه. ق. تا ۱۲۸۹ ه. ق. در خوارزم حکومت کردند. «لین پول» «در طبقات سلاطین اسلام» آرد: خوارزم یا خیوه که مدتی مرکز یک طبقه از پادشاهان ایران بود پس از استیلای مغول سهم اولوس جوجی گردید و هیچوقت بغانات ماوراءالنهر تعلق نداشت. در عهد امیر تیمور امرای دشت قبیچان آنجا را بتصرف خود آورده بودند. بعد از هرج و مرجی که در اواخر ایام تیموریان پیش آمده اوزبکان تحت امر محمد شیبانی خیوه را مثل ماوراءالنهر سخر ساختند و از حدود ۹۲۱ ه. ق. (۱۵۱۵ م.) سلسله‌ای از اوزبکان بر خیوه حکومت یافتند که تاریخ اول روزگار ایشان درست مشخص نیست. خانان خیوه غالباً با امرای بخارا در جنگ بودند و در این محاربات گاهی ظفر به این طرف بود و گاهی با آن طرف تا آنکه نادرشاه افشار در سال ۱۱۵۳ ه. ق. ۱۷۴۰ م. خیوه را گرفت و مدت یکسال یک نفر حکمران ایرانی بر آنجا حکومت کرد. خیوه را در سال ۱۲۸۹ ه. ق. (۱۸۷۲ م.) کائوفمان (Kaufmann) سردار روسی ضمیمه آسیای روس نمود:			کیق	ج - خاندان طغاتیور: خانان بلاد واقع در شمال دشت قبیچاق و ایشان گاهی نیز در دشت قبیچاق غربی بر سیراردو ریاست پیدا کرده‌اند و در آخر کار سلسله خانان غازان (۱۴۸۸-۱۵۵۲ م.) و قاسوف (۱۴۵۰ - ۱۴۷۸ م.) و قسیرم (۱۴۲۰ - ۱۷۸۳ م.) را تشکیل داده‌اند.	کیق	۱۲۹۲-۱۲۹۳	۱۸۷۵-۱۸۷۶
اسامی	سال هجری	سال میلادی	ابولغازی ثالث (حدود)	د - خانان شیبان: که بر دشت‌های مکن ازبکان و قزاقان قرقیز سلطنت داشته‌اند (۱۲۲۴ - ۱۶۵۶ م.) و بعد از مهاجرت از آنجا به خانی و امارت خیوه و بخارا رسیده‌اند. از ۱۵۰۰ م. تا ۱۸۷۲ م.	ابولغازی ثالث (حدود)	۱۲۹۲-۱۲۹۳	۱۸۷۵-۱۸۷۶
ابلیرس اول (حدود)	۹۲۱	۱۵۱۵	ایلنزر	خانان شیبان. (نِ [اخ] قلمروشان ناحیه ازبک‌نشین (بین انهار اورال و چو)، ایشان گاهی نیز بمقام خانی قبایل سیراردو رسیده‌اند و از حدود ۱۲۲۶ تا ۱۶۵۶ م. خان یا تزار تیومن و از ۱۵۰۰ تا ۱۸۶۸ م. امیر بخارا و از ۱۵۱۵ تا ۱۸۷۲ م. خان خیوه بوده‌اند. موقعی که در سال ۱۱۴۰ م. باتو بمجارستان حمله برد برادرش شیبان با او بود و چون از خود کفایت و لیاقت بروز داد، باتو نه تنها او را عنوان	ایلنزر	۱۲۹۲-۱۲۹۳	۱۸۷۵-۱۸۷۶
سلطان حاجی	۹۳۱	۱۵۲۵	محمد رحیم	طبقات سلاطین لین پول ترجمه عباس اقبال صص ۲۵۲ - ۲۴۹).	محمد رحیم	۱۲۹۲-۱۲۹۳	۱۸۷۵-۱۸۷۶
حسن قلی	-	-	الهللی	خانان سیر اردو. (نِ [اخ] لین پول در طبقات سلاطین اسلام این خانان راکه از سال ۶۲۱ تا ۹۰۷ ه. ق. حکومت کرده‌اند چنین تعریف میکند: چنگیز در زمان حیات خود ممالک قدیم قراختانیان یعنی اراضی واقع در شمال سیحون را به پسر ارشد خود «جوجی» وا گذاشت و چون جوجی مرد، این ممالک به پسر ارشد او «اردوا» رسید. پسر جوان‌تر جوجی یعنی «باتو» که در دو هجوم به اروپا شرکت کرده بود از طرف مغرب بر وسعت ممالک پدیری افزود و خانات ترک‌نشین قبیچاق را خود تحت حکومت گرفت. در شمال ممالک باتو، برادر دیگر او طغاتیور	الهللی	۱۲۹۲-۱۲۹۳	۱۸۷۵-۱۸۷۶
صوفیان	-	-	رحیم قلی	محمد رحیم	رحیم قلی	۱۲۹۲-۱۲۹۳	۱۸۷۵-۱۸۷۶
			محمد امین	سیدمحمد	محمد امین	۱۲۹۲-۱۲۹۳	۱۸۷۵-۱۸۷۶
			عبدالله	سیدمحمد رحیم	عبدالله	۱۲۹۲-۱۲۹۳	۱۸۷۵-۱۸۷۶
			قتلغ محمد	سیدمحمد رحیم	قتلغ محمد	۱۲۹۲-۱۲۹۳	۱۸۷۵-۱۸۷۶
			سیدمحمد	سیدمحمد رحیم	سیدمحمد	۱۲۹۲-۱۲۹۳	۱۸۷۵-۱۸۷۶
			۱۲۸۹-۱۲۸۲	۱۸۷۲-۱۸۶۵	۱۲۸۹-۱۲۸۲	۱۲۸۹-۱۲۸۲	۱۸۷۲-۱۸۶۵

پادشاهی مجارستان که مقامی اسمی بود داد، بلکه ساکن یک عده از قبایل شمالی خانان اردا را هم به او واگذاشت. شیبان تابستانها از حدود کوههای اورال به اطراف انهار «ایلک» و «ارقیز» و زمستانها بحدود مجاری «سیر» و «چو» و «ساریسو» میرفت. پشت ششم او منگو تیمور با ازبک خان کل سیراردو معاصر بود و قبایل خاندان شیبان از آن تاریخ به بعد به ازبکان مشهور شد و این اسم بر روی ایشان ماند و بعدها به این اسم شهرت پیدا کرد. بعد از انقراض خاندان باتو چند نفر از خانان شیبان بمقام خانی کل رسیدند و در دوره دوم ایام منازعات خاندانهای متخاصم یعنی بعد از طرد توقتمش درویش خان و سیداحمد به احتمال قوی نماینده خانان شیبانی بوده‌اند. شعبه اصلی خاندان شیبانی در اردوگاه اولی خود ماندند و عنوان تزارهای تیومن^۱ را پیدا کردند و ایشان گاهی نیز بر قسمت عظیمی از سیریا مسلط بودند و اگرچه تا ۱۶۵۹ م. یعنی تا موقعی که قبایل قلموق ساکنشان را متصرف شدند وجود داشتند ولی مدتها قبل از این تاریخ اعتبارشان از دست رفته و فقط اسمی از ایشان برجا بود. از این شعبه مهمتر فرزندان پولاد پسر منگو تیمورند که یک بار هم بمقام خانی کل سیراردو رسیده‌اند. دو خانان بخارا و خانان خوارزم و خیره‌اند. خانان اول را محمد شیبانی نواده ابوالخیر خان تأسیس کرد و ابوالخیر خان خود نواده ابراهیم است که در ۱۵۰۰ م. میزیسته. خانان بخارا تا ایام اخیر باقی بود و کاتوقمان سردار روس آن را در سال ۱۲۸۵ ه. ق. مطابق ۱۸۶۸ م. تحت تبعیت روسیه درآورد. عربشاه مؤسس خانان خیره اگرچه بمقام خانی کل سیراردو نرسید، ولی سکه‌های از او در دست است که قبل از هجوم توقتمش در دشت قیچاقی ضرب شده است. پنجمین پشت او ایلیرس خان پسر از مرگ محمد شیبانی ظاهراً در حدود ۹۲۱ ه. ق. (۱۵۱۵ م.) تمام ماوراءالنهر را بقوه قهریه بتصرف خود آورد و فرزندان او تا این اواخر بخانات خیره معروف بودند ولی از تاریخ ۱۲۸۹ ه. ق. (۱۸۷۲ م.) به بعد روسیه ایشان را تحت تبعیت خود آورده بود. در خانمه باید گفت که پسر دیگر جوجی بنام تووال که بر قبایل پینگ ریاست داشت در جنوب روسیه یعنی حوالی شط بوگ مستولی بود و او جد «نوگای» است که در امور قبایل سیراردو دخالت عظیم داشت. پس از مناقشه با «توقو» و منهزم شدن طوایف خود که به قبایل «نوگای» معروف شده‌اند بهوالی ولگا آمد و اراضی بین شطوط ولگا و سیبا را اردوگاه خویش قرارداد. تاریخ این اردوگاه

کاملأ بدست نیامد و بیشتر آن در کوچ کردن از محلی بمحل دیگر گذشته است. (از طبقات سلاطین اسلام تألیف لین پول ترجمه عباس اقبال صص ۱۹۸ - ۲۱۴).

خانان غازان. (ان) (بخ رجوع به «خاندان طغاتیور» و «خانان سیراردو» «خانان قرم» شود.

خانان قاسموف. (ان س) (بخ رجوع به «خاندان طغاتیور» و «خانان سیراردو» «خانان قرم» شود.

خانان قرم. (ان ق) (بخ این طایفه بنام خانان کریمه و خانان غازان نیز مشهورند. و از حدود ۸۲۲ تا ۱۱۹۷ ه. ق. مطابق حدود ۱۴۲۰ تا ۱۷۸۳ م.) حکومت میکرده‌اند. لین پول در طبقات سلاطین اسلام این خانان را چنین معرفی میکند: خاندان طغاتیور: قلمروشان بلاد بلغار و در آخر کار قرم و کافا بوده و گاهی هم سلطنت سیراردو رسیده‌اند و در اواخر مقام خانی غازان و قرم و قاسموف نیز با ایشان بوده است. طغاتیور جوانترین فرزندان جوجی بوده و بر قسمت چپ سیراردو یعنی شعبه خاندان اردا ریاست داشت و به احتمال قوی اردوگاه شخصی او لااقل دره علیای شط ولگا یعنی بلاد بلغار را شامل میشد در باب محل اولی این شعبه اطلاع صحیحی بدست نیست. منگو تیمور از خاندان باتو اورنگ تیمور پسر طغاتیور را به امارت قرم (کریمه) و کافا منصوب نمود و از این تاریخ خاندان طغاتیوری بر نواحی واقع در شمال و جنوب خانان باتو به ارث امارت یافتند. اهیت عمده خاندان طغاتیوری بعد از هجوم تیمور شروع میشود. یکی از افراد این شعبه که الغ محمد نام داشت بعد از آنکه پس از مرگ براق مدتی در تحصیل مقام خانی کل سعی نمود در تاریخ ۸۴۲ ه. ق. (۱۴۳۸ م.) بتصرف ممالک اجدادی قدیم خود یعنی بلاد بلغار توفیق یافت. این قسمت از این خانان که غازان خوانده میشود قلیل مدتی تحت الشماع خانان کل جنوبی بوده، با تحکیم استقلال خود در موقعی که دولت عظیم مسکو شروع بترقی میکرد در پهلوی این دولت جدید حکم خاری را پیدا کرد. بعد از مرگ محمد امین در سال ۹۲۵ ه. ق. ۱۵۱۹ م. دیگر از فرزندان سلمان الغ محمد کسی مقام خانی نیافت و مسلمین برای اینکه مرد سلمان لایقی جهت خانی انتخاب کنند از خاندانهای قاسموف و قرم و هشرخان و شعب دیگر کسی را برگزیدند و این خانان همه تحت تبعیت روسیه بودند و بالاخره هم روسیه در سال (۱۵۵۲ م.) استقلال این خانان را از میان برد و ساکنی روسی به غازان فرستاد. موقعی که الغ محمد سال ۸۴۹

ه. ق. (۱۴۴۶ م.) بدست پسر خود محمودک بقتل رسید. دو نفر دیگر از پسران او یروسیه گریختند و پس از مدتی خدمت در قشون دولت مسکو یکی از ایشان که قاسم نام داشت در موقع قسمت ریازان^۲ شهر و ناحیه گرودتز^۳ و کابیه او واگذار گردید. قاسم شهر را بنام خود موسوم ساخت و خاندان او به خانان قاسموف معروف شدند. روسها ایشان را آلتی کردند برای مقابله با خانان غازان. پس از انقراض شعبه سلمان خاندان الغ محمد از طرف روسها مجاز شدند که بجای هر دو طبقه خانانی که از تجزیه خانان کل بیرون آمده بودند بنشینند ولی ایشان هیچوقت استقلال واقعی نداشتند و بالاخره هم روسیه در سال ۱۰۸۹ ه. ق. (۱۶۷۸ م.) این شعبه را از بین برداشت. در میان سه شاخه‌های که از خاندان طغاتیوری منشعب شده از همه مهمتر خانان قرم‌اند. الغ محمد برادری داشت بنام تاش تیمور که مدتی نیز از سران لشکری توقتمش خان بود و او مؤسس سلسله مقتدر خانان قرم است و پسرش حاجی گرای اولین خان این شعبه محسوب میشود، ذکر خانان قرم «در مسأله شرق» همه وقت بیان می‌آید و در این باب اهمیتی خاص دارند چه ایشان گاهی بعنوان پیش‌قراولان عثمانی و زمانی بشکل اتحاد با روسیه در روابط بین این دو دولت مداخله می‌کردند و محل ملاحظه هر دو طرف بودند، بالاخره روسیه و عثمانی هر دو ملتفت احوال ناپایدار این همسایگان خطرناک خود شدند و بموجب معاهده سال ۱۱۹۸ ه. ق. (۱۷۸۳ م.) متفقاً از میان بردن ایشان را تصمیم گرفتند. شخصی از فرزندان این خانان با اقتدار با اسم سلطان قرام‌گرای کنی گرای در شهر ادین‌بورگ اقامت نمود و با یکی از خانهای اسکاتلندی ازدواج کرد.

خانان قرم

اسمی	سال هجری	سال میلادی
حاجی گرای	۸۳۳	۱۴۲۰
نورالدوله	۸۷۱	۱۴۶۶
منگلی گرای اول	۸۷۳	۱۴۶۹
نورالدوله (مجددأ)	۸۷۸	۱۴۷۴
جانی‌بیک‌گرای اول	۸۸۲	۱۴۷۷
منگلی گرای (مجددأ)	۸۸۳	۱۴۷۸
محمدسا گرای اول	۹۲۱	۱۵۱۵
غازی‌گرای اول	۹۲۹	۱۵۲۳
سمادت‌گرای اول	۹۲۹	۱۵۲۳
اسلام‌گرای اول	۹۳۸	۱۵۲۲
صاحب‌گرای	۹۳۸	۱۵۲۲
دولت‌گرای اول	۹۵۸	۱۵۵۱

1 - Czar of Tiumen.

2 - Riazan.

3 - Gorodetz.

محمدگرای ثانی	۹۸۵	۱۵۷۷	مقصودگرای ثانی	۱۱۸۵	۱۷۷۱
اسلامگرای ثانی	۹۹۶	۱۵۸۴	صاحبگرای ثانی	۱۱۸۵	۱۷۷۲
قاضیگرای ثانی	۹۹۶	۱۵۸۸	دولت ثالث (مجددأ)	۱۱۸۹	۱۷۷۵
فتحگرای اول	۱۰۰۲	۱۵۹۲	شاهینگرای	۱۱۹۱-۱۷۸۸-۱۷۸۳	
قاضیگرای ثانی (مجددأ)			(قرم تسلیم شد)		
	۱۰۰۲	۱۵۹۴	خانان قلمه. [ق / غ / ع] [بخ] قلمه‌ای است		
سلامتگرای اول	۱۰۱۷	۱۶۰۸	بفاصله ۱۳۵۰۰ گز در جنوب قلات غلزان		
جاننیکگرای ثانی	۱۰۱۹	۱۶۱۰	مربوط بولایت قندهار که بین خط ۶۶ درجه		
محمدگرای ثالث	۱۰۳۱	۱۶۲۷	۵۲ دقیقه ۸ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۲		
جاننیک ثانی (مجددأ)			درجه ۲ دقیقه ۴۱ ثانیه عرض البلد شمالی		
	۱۰۳۶	۱۶۳۵	قرار دارد. (قاموس جغرافیایی افغانستان		
عنایتگرای	۱۰۴۵	۱۶۳۸	ج ۲).		
بهادرگرای	۱۰۴۸	۱۶۴۲	خانان هشترخان. [ن ه ت] [بخ] رجوع		
محمدگرای رابع	۱۰۵۲	۱۶۴۴	به «خانان اردو» و «خانان سیراردو» شود.		
اسلامگرای ثالث	۱۰۵۴	۱۶۴۶	خاناوین. [بخ] دهسی است از دهستان		
محمد رابع	۱۰۶۴	۱۶۵۴	شینال بورش خاشا شهربان خوی. این		
عادلگرای	۱۰۷۵	۱۶۶۵	ده در ۳۸۵۰۰ گزی جنوب باختری سلماس		
سلیمگرای اول	۱۰۸۱	۱۶۷۰	و ۸ هزارگزی مرز ایران و ترکیه قرار دارد.		
مراذگرای	۱۰۸۸	۱۶۷۷	ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای		
حاجیگرای ثانی	۱۰۹۴	۱۶۸۳	مناطق سردسیر و سالم، دارای ۳۰ تن سکنه		
سلیم اول (مجددأ)	۱۰۹۵	۱۶۸۴	که سنی‌مذهب و کردزبانند. آب آنجا از		
سعادتگرای ثانی	۱۱۰۲	۱۶۹۱	چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی		
صفاگرای	۱۱۰۲	۱۶۹۱	زراعت و راه‌سارو میباشد. (از فرهنگ		
سلیم اول	۱۱۰۳	۱۶۹۲	جغرافیایی ایران ج ۴).		
دولتگرای ثانی	۱۱۰۹	۱۶۹۸	خان ابدال مگری. [ن ا م] [بخ] پسر		
سلیم اول (دفعه چهارم)			غازی‌بیک کرد و غازی‌بیک از اولاد شاهقلی		
	۱۱۱۴	۱۷۰۲	میلان است. چون علی‌پاشا از دربار عثمانی		
غازیگرای ثالث	۱۱۱۷	۱۷۰۵	به بیگلربیگی تبریز منصوب شد غازیبیک		
گیلانگرای اول	۱۱۱۹	۱۷۰۷	سر از اطاعت او پیچید و قلعه قارنباق را که		
دولتگرای (مجددأ)	۱۱۱۹	۱۷۰۷	در حدود سلماس بود مستحکم کرد و فرزند		
گیلان اولگرای (مجددأ)			خود خان ابدال را بخدمت شاه‌عباس فرستاد		
	۱۱۲۵	۱۷۱۳	و استمداد نمود. در صفحه ۷۹۵ عالم‌آرای		
قراودولتگرای	۱۱۲۷	۱۷۱۵	عباسی خان ابدال بنام خان امیر مگری آمده		
سعادتگرای ثالث	۱۱۲۷	۱۷۱۵	است. (از عالم‌آرای عباسی ج ۲ ص ۶۳۷).		
منگلیگرای ثانی	۱۱۳۶	۱۷۲۴	خان ابوار. [ن ا] [بخ] نام دیگر خان‌لجان		
گیلان اول (مجددأ)	۱۱۴۲	۱۷۲۹	است. رجوع به «خان‌لجان» شود.		
فتحگرای ثانی	۱۱۴۹	۱۷۳۶	خان احمد. [ن ا م] [بخ] نام گردنه‌ای		
منگلی ثانی (مجددأ)			است در غرب ایران و بنام زینونی خان احمد		
	۱۱۵۰	۱۸۳۷	معروف است (زینونی بمعنی گردنه میباشد) و		
سلامتگرای (ثانی)	۱۱۵۲	۱۷۳۹	خط سرحدی غرب ایران از آن میگردد. یعنی		
سلیمگرای	۱۱۵۶	۱۷۴۳	خط سرحدی که از شیروان شروع میشود و به		
ارسلانگرای	۱۱۶۱	۱۷۴۸	رود لاورین میرسد از لاورین به رود یل طیب و		
حکیمگرای	۱۱۶۸	۱۷۵۵	از آنجا گذشته تا زینونی خان احمد و از آنجا		
قریمگرای	۱۱۷۱	۱۷۵۸	به زینونی لقوه گیره و کوه ابوالفتح میرود. (از		
سلیمگرای ثالث	۱۱۷۷	۱۷۶۴	جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۶).		
ارسلانگرای (مجددأ)			خان احمد. [ا م] [بخ] ابن سلطان		
	۱۱۸۰	۱۷۶۷	حسن بن کارکیا سلطان محمدبن		
مقصودگرای اول	۱۱۸۱	۱۷۶۷	ناصرکیای بن میرسید محمدبن مهدی کیای بن		
قریمگرای (مجددأ)	۱۱۸۲	۱۷۶۸	رضای کیای بن سیدعلی کیا والی بیه پیش		
دولتگرای ثالث	۱۱۸۴	۱۷۷۰	گیلان در زمان شاه‌طهماسب اول صفوی بود.		
گیلانگرای ثالث	۱۱۸۴	۱۷۷۱	خان احمد بسال ۹۴۳ هـ. ق. پس از مرگ پدر		
سلیم ثالث (مجددأ)	۱۱۸۴	۱۷۷۱	سلطان حسن با آنکه طفل رضع و یکساله		

بود بجای او نشست. شاه طهماسب در تربیت او سعی بلیغ کرد و نینی نام دختر سرافرازی سلطان رابه او داد و او از آن زن پسری آورد که شاه طهماسب آن پسر را سلطان حسن نام نهاد و خطاب فرزندى داد. بعدها خان احمد بر شاه طهماسب خروج کرد و ایالت کوچصفهان را که جزء بیه پس بود به جمشیدخان حاکم معین شده به بیه پس نداد. شاه یوقلی بیگ ذوالقدر را که مردی خیراندیش و ریش سفید بود بنصیحت نزد او فرستاد. خان احمد که بمحکمی جاویش غره شده بود شاه منصور نامی را با بعضی از امراء خود مفاصه بر سر یوقلی بیگ فرستاد و او را بقتل آورد. این عمل آتش خشم شاه را برافروخت و لشکری بچنگ و گرفتن خان احمد فرستاد لشکر شاه پس از جنگ و مردانگی سپاه خان احمد را در هم کوبید و بالاخره خان احمد که از لاهیجان به اشکور پناه برده بود از در عجز درآمد و بحالت اسارت بقزوین دارالسلطنه فرستاده شد. در قزوین خان احمد دست به ذیل عفو شاه زد و شاه با وجود نافرمانیهای او از کشتن او درگذشت و در قلعه فتهه محبوس کرد. (از عالم آرای عباسی ج ۲ صص ۱۱۱ - ۱۱۳). بنابر قول الذریعه: خان احمد فرزند سلطان حسن از ملوک کارکیاست و از سال ۹۴۳ تا زمان عزلش بوسیله شاه طهماسب در سال ۹۷۵ هـ. ق. حاکم گیلان بوده است. صادقی شرح حال او و بعضی از اشعارش را آورده است. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه تألیف آقا بزرگ تهرانی قسم ۱ جزء ۹ صص ۲۸۶). ادوارد برون آرد: خان احمد یکی از افراد خاندانی است که در گیلان حدود دروست و پنجاه سال حکمرانی کردند. این شخص یازدهمین فرد این خاندان است و در سال ۹۷۵ هـ. ق. پس از شکست از شاه طهماسب صفوی در قلعه فتهه محبوس گردید. (از تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ترجمه رشید یاسمی صص ۷۷).

خان احمد. [ا م] [بخ] ابن هلوخان. وی پسر هلوخان اردلان است. احمدخان از عهد صباوت در ظل تربیت شاه عباس اول پرورده شد و چون بن تمیز رسید شاه او را نزد پدرش هلوخان فرستاد. تا چون پدر بر اثر کبر سن درگذرد پسر جانشین پدر شود. اما پدر از آنجا که علاقمند بمقام خانی بود پسر را در کردستان راه نداد و بمصالحه بدیع بعضی از مصلحان در شهرزور و قلعه زلم جایش داد. چون خان احمدخان به شهرزور رفت جمعی از طوایف اردلان بر سر او جمع شدند و بین او و پدر تقار انداختند. چون پدر از حسن آباد حکومتگاه خود بیرون رفت و برکشی یکی از قلاع پرداخت خان احمدخان با چند نفر از

هوئی خواهان پنهانی به حسن آباد رفت و بطایفه الحیل خود را به اندرون حصار افکند و بسر آن حصار مستولی شد. آن حصار مشحون بزخاین و دفاین چندین سالة هلوخان بود. خان احمدخان دست بر آن خزاین برد و راه انعام و احسان پیش گرفت. بر اثر این تدبیر همه اکراد اردلان طریق موافقت با او پویندند و از هلوخان پدرش برگشتند، پدر بناچار از در عجز درآمد و دست در فتراک رضامندی پسر زد پسر در این وقت او را بخدمت شاه فرستاد و شاه هم رقم عفو و اغماض بر کرده او پوشید و او را به اصفهان روانه کرد. هلوخان در آنوقت عمرش از هشتاد تجاوز بود ولی صورتش بیش از هفتاد سال را نمی‌رساند. (از عالم آرای عباسی ج ۲ ص ۹۲۷).

خان احمد حصاری. [اَمْ حَ] [اِخ] دهی است جزء دهستان سچاس رود بخش قیدار شهرستان زنجان. این ده در ۲۰ هزارگزی شمال باختری قیدار و ۲ هزارگزی مالرو عمومی واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای مناطق سردسیری که ۷۹۷ تن سکنه دارد. مذهب آنها شیعه و زبانشان ترکی است. آب آنجا از چشمه‌سار و محصول آن غلات، بنشن و انگور و قلمستان است. شغل اهالی زراعت و قالیچه و گلیم و جاجیم بافی است و راه مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خان احمدی. [اَمْ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار، واقع در ۱۰۲ هزارگزی باختری لار. این دهستان در کنار راه عمومی خنج به بیرم قرار دارد و سکنه‌اش ۱۰ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خان ارمان. [اِ] [اِخ] قسمت خاک سرحد بین ایران و توران. (لغت شاهنامه ولف) ۱.

خان ازیگ. [اِنْ اَب] [اِخ] یکی از پادشاهان ازیگ است که در اواخر عمر سلطان ابوسعید بهادر از آلاس اردوی طلائی قصد حمله بمملکت او کرد و او برای مجادله لشکر آراست ولی اجل مهلتش نداد و در قریباغ نزدیک اران درگذشت و سپس اریقاتون جانشین ابوسعید لشکر بجانب خان ازیگ فرستاد و او را درهم شکست. (از سمدی تا جامی ادوارد برون ترجمه علی اصغر حکمت ص ۶۴ و ۶۶).

خان اسکندریه. [اِنْ اِکْ دَرِی] [اِخ] محلی است در یازده فرسخی بابل از طرف شمال و تصور میشود که این محل در نزدیکی خرابه‌هایی موسوم به کونیش^۲ نام قدیمی کوناک^۳ بوده است. در آنجا جنگی بین کوروش و اردشیر روی داد و کیفیات آن را

مورخین یونانی چون «کرتفون» و «کنزیاس» و «دی نن» مختلف نوشته‌اند. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۱۲). نام موضعی است در یازده میلی شمال بابل که سابقاً کونوخ می‌نامیدند در این موضع بسال ۴۰۱ ق. م. مسیح بین اردشیر دوم هخامنشی و برادرش کوروش صغیر (بقتل پیلو تارک) جنگ درگرفت و کوروش از پای درآمد. (از فرهنگ ایران باستان ص ۳۲۷ و یادورقی آن).

خان اعظم. [اِنْ اَط] [اِخ] شمس‌الدین محمد اتگه از شعرای هندی است. صبح گلشن او را چنین یاد می‌کند. شمس‌الدین محمد اتگه متخلص به خان اعظم شوهر ماهم مرضه اکبر پادشاه است از امراء والادستگاه و بالاجایگاه همایون پادشاه است و دمی که همایون پادشاه از شیرشاه منزه شد بقصد عبور خود را بدریای گنگ زد و مشرف بفرق بود بدستگیری شمس‌الدین محمد اتگه از آن ورطه هلاک خلاص رونمود از این حسن خدمت همایون پادشاه یوماً فیوماً در منزلش می‌افزود تا آنکه در عهد اکبری بکمال عظمت و جلالت رسید. آخر کار از دست ادهم‌خان سردیوان در دوازدهم رمضان سنه ۹۶۹ ه. ق. شهادت یافت و قاتل هم در قصاص به مقر اصلی خود شتافت. قبرش در جوار مزار فیض‌یار حضرت نظام‌الدین اولیاء قدس سره است. این بیت از اوست:

نه ای طفل اشک از خانه چشمم قدم بیرون
که مردم زاده‌ها از خانه می‌آیند کم بیرون.

(از صبح گلشن ج هند ص ۱۵۰ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خان اعظم. [اِنْ اَط] [اِخ] میرزا عزیز کوکه خلف شمس‌الدین محمد اتگه است. صبح گلشن درباره او آرد: او مردی دیندار، تقوی‌شمار، معدلت‌دثار و از حضور شاهی بخطاب پدر بزرگوار خود سرمایه‌دار افتخار بوده از اراکین اکبری و جهانگیری است که امور عظیمه در هر دو سلطنت بکمال حزم و تیقظ سرانجام نموده و براه تقوی و تورع در سنه ۱۰۰۱ ه. ق. به نیت حج و زیارات کمر سفر حرمین شریفین بر میان جان بست و گوش بر معانت اکبری نانهاده بر جهاز بنشست بعد معاودت از حجاز بعضور رسید و در سنه ۱۰۳۴ ه. ق. در گجرات بعین حکومت نظامت آنجا از این عالم درگذشت این رباعی از اوست:

یا رب بصفای دل ارباب تمیز

کآن پیش تو هست خویر از همه چیز

چون گشت بتوفیق تو این خانه تمام

از راه کرم فرست مهمان عزیز.

(از صبح گلشن ص ۱۵۰ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خان الصعالیگ. [اِنْ صَ] [اِخ] موضعی بس ناخوش در سرمن رای (سامره) است. در زمان متوکل عباسی بر اثر سمایت عبدالله بن محمد والی مدینه، ابوالحسن علی‌التقی امام شیعیان در مصاحبت یحیی بن هرثمه از مدینه بسامره فرستاده شد، و او را در خان الصعالیگ فرود آوردند. (از حبیب السیر ج ۲ کتابخانه خیام ص ۹۶).

خان ام حکیم. [اِنْ اَمْ حَ] [اِخ] موضعی است نزدیک الکوه از اعمال حوران قریب دمشق. این ناحیه منسوب به ام حکیم دختر ابی‌جهل بن هشام است. (از معجم البلدان یاقوت).

خان امیر. [اِ] [اِخ] دهی است از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۶ هزارگزی خاور چقلوندی و ۹ هزارگزی جنوب خاوری راه فرعی چقلوندی به بروجرود. ناحیه‌ای است تپه‌ماهوری و سردسیر و مالاریایی. دارای ۹۰ تن سکنه که زبان آنها لری و فارسی و مذهبشان شیعی است. آب آنجا از چشمه‌سارها و محصول غلات و صیفی و تریاک و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان فرش و سیاه‌چادر می‌باشد. راه مالرو و ساکنین آنجا از طایفه مال‌اسدند و در ساختمان و چادر سکونت دارند و زمستانها بقتلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خان اندبیل. [اِنْ اَد] [اِخ] دهی است جزء دهستان بخش مرکزی شهرستان هروآباد. شمالاً و غرباً محدود ببخش سنجد و شرقاً بشهرستان طالش و جنوباً ببخش شاهرود. آب و هوای آن سرد و منطقه‌ای است کوهستانی. محصولات آن غلات و حبوبات و آب آنجا از چشمه‌سارها و رودخانه‌های محلی است که از دامنه غربی کوه‌های طالش سرچشمه میگیرند. این ناحیه از ۴۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع نفوس آن ۱۶۶۹۰ تن می‌باشد. قراء مهم آن خونین، الهاشم، اندبیل، بفرآجرده، کلی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان ایلچی. [اِخ] ابراهیم. یکی از خطاطان بزرگ اسلام است. وی بسال ۹۹۰ ه. ق. در قم زاده شد و به استانبول نزد سلطان مرادخان رفت. خط نسخ و نستعلیق نیکو سینوشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

۱- در حدود العالم کلمه «ارمان» بدون «خان» آمده و چنین تعریف شده است: «ارمان» از کشانی است. (حدود العالم ص ۶۶). ممکن است «خان ارمان» مضاف و مضاف الیه باشد.

ص ۲۰۲۰).

خان بابا کندی. [ک] [ا]خ) دهسی از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. ناحیه‌ای است در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری گرمی و ۳ هزارگزی شوسه پیله‌سوار به اصلاندوز. این دهکده در منطقه کوهستانی قرار دارد و آب و هوایش آب و هوای مناطق گرمسیری است. سکنه آنجا ۲۰ تن که شیعی مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از چشمه و چاه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. این دهکده محل قشلاق ایل شاهون می‌باشد. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانباچی. [ا]خ) مرکب) این لفظ از دو قسمت تشکیل شده یکی «خان» که مخفف «خانم» است و دیگر «باچی» که کلمه‌ای است ترکی به معنی «خواهر» و مجموعاً یعنی «خانم خواهر». [امادر بزرگ: نوه‌ها بمادر بزرگ خود خانباچی خطاب می‌کنند. [خواهر شوهر: زنهای شوهردار غالباً خواهر شوهر را به این لفظ می‌نامند. [خطابی است زنهای غیر خویشاوند را بجهت صمیمیت و خصوصیت زیاد.

— امثال:

از روی لاعلاجی به خرسه می‌گویند خانباچی، نظیر: «از زور بی‌کسی به خرسه گفتم خالغزی»؛ این مثل در موردی بکار می‌رود که شخص از روی ناچاری دست بدامان هرکس می‌زند.

خان بارچین. [ا]خ) قصبه‌ای است در ولایت «خداوندگار» در «عزیزیه» واقع در قره‌حصار. این قصبه از قره‌حصار ۴۵ هزارگزی فاصله دارد. خاکش حاصلخیز و مرکب از ۱۱ قریه است. حیوانات متنوع در آن جا بعمل می‌آید و چراگاههای زیاد دارد. نام دیگر این قصبه «خسر و پادشاه» است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۲۰).

خانبازه. [ا]خ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین. ناحیه‌ای است در ۱۸ هزارگزی باختر مشکین شهر و ۸ هزارگزی شوسه مشکین شهر اهر. این دهکده در جلگه قرار دارد و آب و هوایش معتدل و دارای ۹۳ تن سکنه است که شیعی مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از اهرچای و محصولات آن غلات و حبوبات و پنبه و برنج می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان باغی. [ا]خ) دهی است جزء دهستان گرمادوز بخش کلپیر. واقع در ۴۱ هزارگزی شمال خاوری کلپیر و ۴۱ هزارگزی شوسه اهر کلپیر. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل

مایل بگرمی و مالاریائی. سکنه آنجا ۱۷۷ تن که شیعه مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از رودخانه سلین چای و چشمه و محصول آنجا غلات است، شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی گلیم‌بافی است. راه مالرو و این محل ییلاق ایل چلیانلو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان باغی. [ا]خ) دهسی است از دهستان گاوباره شهرستان بیجار. واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری پیرتاج و ۲ هزارگزی خاور شوسه بیجار همدان. ناحیه‌ای است ته‌ماهوری و سردسیر و مالاریایی. دارای ۶۸۰ تن سکنه که مذهبشان شیعه و بزبان ترکی و کردی و فارسی تکلم می‌کنند. آب آنجا از چشمه و محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی و راه مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خان بالغ. [ا] [ا]خ) نام قدیمی شهر پکن است. این نام در قرون وسطی بشهری گفته میشد که در محل کنونی پکن قرار داشت. و اصل آن مغولی و به معنی «شهرخان» است. پیش از آنکه خان‌بالغ پایتخت شود شهری از شهرهای چین بود و چون قبلائی قان سلطنت رسید پایتخت دولت مغولی شد. قبلائی قان پس از فتح مناطق شرقی چین پایتخت خود را از قراقوروم به آنجا آورد. تا قبل از غلبه مغول مناطق غربی و شرقی آسیا بهم مربوط نبود و پس از فتوحات مغولان این دو منطقه بهم مربوط شدند و مسافران قرون وسطایی توانستند از اروپا بچین روند و با رفتن خود اسمانی که شهرهای چینی از مغولان گرفته بودند، به اروپا ببرند. قبلائی قان شهر جدیدی بجای شهر قدیم بنا کرد و بنای آن شهر بسال ۱۲۶۷ م. پایان یافت. امروز به استثنای $\frac{1}{3}$ قسمت شمالی آن بقیه همان قسمت تانارشین پکن کنونی است. بنظر می‌آید قصر قبلائی قان در محل قصر شاهان مانچو قرار داشته است. بنا بر قول مارکوپولو خان‌بالغ شکل مربع‌مستطیل داشته و محیطش ۲۴ میل بوده و دیوارهای آن ۵۰ پا ارتفاع داشته است. خان‌بالغ نه تنها پایتخت خانهای شرقی بود، بلکه انتهای راه تجارتهی زمینی بود که آسیای غربی را بچین وصل میکرد. و همچنین در منتهی‌الیه راه کاروانرو تجار اروپایی به چین قرار داشت یعنی خان‌بالغ چون شهر زیتون بود که در جنوب شرقی چین واقع است و منتهی‌الیه راه دریایی بود که از هند می‌آمد. مارکوپولو از راه اول بچین رفت و از راه دوم بازگشت. بنظر میرسد در زمان مارکوپولو تعداد مردمی که در داخل

شهرخان‌بالغ بتجارت مال‌التجاره این کاروانیان اشتغال داشته‌اند کمتر از مردمی بوده که در خارج شهر بدان اعاشه میکردند. اسم خان‌بالغ در دوره سلطنت مینگ به پکن تبدیل یافت. (از دائرة المعارف بریتانیکا).

— اطلس خانبالی:

رخی کز آبله مانند نقش کمخا بود

نمود اطلس خانبالی ز شوکت و فر.

نظام قاری (از دیوان البه ص ۱۵۹).

— کاغذ خان‌بالغ: کاغذی بوده است که در خان‌بالغ می‌ساخته‌اند و به اسماء: «ورق صینی» «قرطاس صینی» مشهور بوده است. — کمخای خانبالی: نام کمخای بوده است که در خان‌بالغ درست میکردند و «کمخا» جامه نفیس متقش و پکرنگ می‌باشد. رجوع به کمخا شود.

کمخایی خانبالی و شرب زرفشان

هرکس که دید نقش پری خواند یا ملک.

نظام قاری (از دیوان البه ص ۹۰).

خان بالق. [ا] [ا]خ) ضبط دیگر خان‌بالغ است. رجوع به خان‌بالغ شود.

خان بالیغ. [ا]خ) ضبط دیگر خان‌بالغ است. رجوع به خان‌بالغ شود.

خان بالیق. [ا]خ) ضبط دیگر خان‌بالغ است. رجوع به خان‌بالغ شود.

خانبان. [ا]خ) نام محلی کنار راه تبریز و مراغه میان تازه کند و خضرو در ۹۷۰۰۰ گزی تبریز.

خان بین. [ب پ] [ا]خ) دهسی است از دهستان فندرسک بخش رامیان شهرستان گرگان. واقع در ۲۴ هزارگزی باختر رامیان و شمال شوسه رامیان به گرگان. ناحیه‌ای است واقع در دشت با آب و هوای مناطق معتدل و مالاریایی. دارای ۲۷۰ تن سکنه که فارسی‌زبان و شیعه‌مذهبنند. آب آنجا از رودخانه و قنات و محصول آن برنج و غلات و توتون و سیگار و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان شال و پارچه ابریشمی و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). رجوع به خان به‌بین شود.

خان بو. [ب ز / ر] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از برج حمل است. (برهان قاطع) (آندراج):

شرف شمس ز خان بره نیست

شرف شمس بو او قسمت.

خاقانی (از فرهنگ ضیاء).

خان بلاغی. [ب] [ا]خ) دهی است جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. این ناحیه در ۱۱ هزارگزی باختر گرمی و ۵ هزارگزی شوسه گرمی پیله‌سوار قرار دارد. دهکده مزبور در جلگه واقع و با

آب و هوای مناطق سردسری است. سکنه آنجا ۱۹ تن که شیعی مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از چشمه‌سار و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است و راه مارو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان بلاغی. [ب] [بخ] دهسی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر. ناحیه‌ای است در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری مشکین شهر و ۱۰ هزارگزی شوسه مشکین شهر اهر. این دهکده در جلگه واقع و آب و هوای آن معتدل است. سکنه آنجا ۲۵ تن که شیعی مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از چشمه و محصولات آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه مارو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان بلکک. [ب] [ل] (بخ) شهری بوده است بزرگ و آبادان در ترکستان شرقی یا در چین به زمان شاهرخ میرزا الغ‌بیک. شاهرخ از طرف خود رسولان به این محل گیل داشت. ولی فعلاً وضع آن مجهول است. (از قاموس الاعلام ج ۳ ص ۲۰۲۰).

خان بلی. [ل] [بخ] نام ناحیتی است از آنسوی رودیان به گیلان. (حدود العالم ج سید جلال‌الدین طهرانی ضمیمه گاهنامه).

خان بهادر. [ب] [د] (بخ) نام عالم و ادیب هندی است. پدرش راجه‌ای بنام پاتنه بوده و او راست: «جامع خان‌بهادر» بفارسی و «علم المناظره». وی دو کتاب اخیر را سال ۱۸۵۱ م. در کلکته بجمع مستشرقان تقدیم کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۲۰).

خان بهادرخان. [ب] [د] (بخ) وی از شعرا و بزرگان هند و پدرش جلال‌الدین ذوالفقاربن رحمت‌خان است. سال ۱۸۵۷ م. خان بهادرخان هندوستان را ترک کرد و بمکه رفت. او را دیوان اشعاری است و تخلصش مصروف می‌باشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۲۰).

خان به‌بین. [ب] [بخ] نام یکی از دهات فندرک استرآباد است. (از رابینو در سفرنامه مازندران و استرآباد بخش انگلیسی ص ۸۲ و ۱۲۸).

خانپایه. [خام ی / ی] (مرکب) ^۱ میز. میز غذاخوری.

عیسی از چرخ فرودآید و ادریس ز خلد کاین دورازله ز خانپایه طه بینند. خاقانی.

خان پوری. [ب] [بخ] دهسی است از دهستان دره‌شهر شهرستان ایلام. ناحیه‌ای است واقع در ۱۴ هزارگزی شمال باختر دره‌شهر کنار راه مارو ایلام. این ده در منطقه کوهستانی قرار دارد و هوای آن گرم و

سکنه‌اش ۱۷۳ تن می‌باشد. مذهب آنها شیعی و زبانشان لری و لکی است. آب این ده از رودخانه صیمره و محصول آنجا غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی قالی‌بافی می‌باشد. راه این دهکده مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خانپور. (بخ) ناحیه‌ای است به هندوستان بختله پنجاب در سرخط آهن کراچی به مولتان. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۲۰).

خان تپه. [ت] [پ] [بخ] قریه‌ای است بفاصله ۵۵۰۰ گزی شمال غرب زیارت خواجه‌سالار واقع در علاقه خیاب مربوط بحکومت درجه ۳ قرین متعلق بحکومت کلان شیرغان ولایت مزارشریف. موقعیت آن بین خط ۶۶ درجه و ۳ دقیقه طول البلد شرقی و خط ۲۷ درجه و ۲۵ دقیقه عرض البلد شمالی می‌باشد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خان تپه ثانی. [ت] [پ] [بخ] قریه‌ای است بفاصله ۱۰۰۰۰ گزی شمال غرب زیارت خواجه‌سالار که در علاقه حکومت کلان شیرغان قرار دارد و متعلق بولایت مزارشریف می‌باشد. و بین خط ۶۶ درجه و ۲۳ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۷ درجه و ۲۶ دقیقه و ۱۲ ثانیه عرض البلد شمالی واقع است. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خان تخت. [ت] [بخ] قریه‌ای است بفاصله ۲۲ هزارگزی شمال علاقه‌داری درجه اول دولت‌آباد متصل به نهر رامگل که در علاقه حکومت درجه ۲ شیرین تکاب مربوط بحکومت اعلی‌مینه واقع است.

موقعیت جغرافیایی آن: ناحیه‌ای است بین دو خط ۶۴ درجه و ۵۲ دقیقه و ۱ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۲۶ درجه و ۲۹ دقیقه و ۳۴ ثانیه عرض البلد شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خان تختی. [ت] [بخ] کوهی است در جنوب شرق اندخوی مربوط بحکومت اعلی‌مینه که به ارتفاع تخمینی ۴۳۹ گز از سطح دریا می‌باشد. موقعیت جغرافیایی آن: بین خط ۶۵ درجه و ۲۱ دقیقه و ۵۴ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۶ درجه و ۵۲ دقیقه و ۱۲ ثانیه عرض البلد شمالی واقع می‌باشد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خان تختی. [ت] [بخ] دهسی است از دهستان انزل بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۸۰ هزارگزی باختری ارومیه در سر راه شوسه ارومیه به سلساس. ناحیه‌ای است که در دامنه کوهستان قرار دارد و آب و هوای آن معتدل و مالاریایی است. سکنه آنجا ۶۰

تن که شیعی مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از چشمه و قنات و محصولات آن غلات و چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و راه شوسه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان تورکان. [ت] [بخ] دختر براق حاجب سرسلله تورکان قراختایی کرمان است. چون براق بسال ۵۶۴۲ ه. ق. فرمان یافت (در مدرسه‌ای که خود بظاهر در کرمان در محله ترک‌آباد ساخته بود پنجاک سیرده شد) از او چهار دختر و یک پسر باقی ماند به اسامی زیر: دختران: سونج‌ترکان، یاقوت‌ترکان، خان‌ترکان، مریم‌ترکان. پسر: رکن‌الدین خواجه حق. (از حبیب‌السر ج ۳ کتابخانه خیام ص ۲۶۷). این دختر منکوحه برادرزاده براق یعنی قطب‌الدین تانیکو بود. (از تاریخ گزیده ص ۵۲۹).

خان تکین. [ت] [بخ] ابن سلیمان. وی نخستین حاکم از طرف سلطان رکن‌الدین ابوالمظفر برکیارق بن ملک‌شاهن البارسلان بود. بر سمرقند که پس از جنگ ماوراءالنهر به سمرقند آمد. (از اخبار الدولة السلجوقیه ص ۷۸).

خان قهر. [ل] (بخ) نام دیگر دهستان خان تیمور است. رجوع به خان تیمور شود.

خان قنگری. [ت] [بخ] نام سلسله جبالی بوده است در ترکستان که شهر معروف کوجا در شمال نهر تاریم در مشرق این جبال بنا شده بود. در نیمه قرن دوم هجری قمری جماعتی از قوم اویغور که از قبایل تاتار بودند از حوضه نهر ارقون منشعب از شط آسور گذشتند و بحدود ترکستان آمدند و در حوضه نهر تاریم و نواحی پیرآب و خرم آن قرار گرفتند و برای خود در ترکستان شرقی دولتی معتبر تشکیل دادند که شامل شهرهای تورفان و کوجا و بیش‌بالیغ و برقول و قره‌شهر و آلمالیغ میشد. (از تاریخ مغول اقبال ص ۱۶). در قاموس الاعلام آمده است: نام کوهی است از جبال «تیان‌شان» در مغرب چین، قتل این کوه همواره از برف متور است و بزرگترین آنها ۷۲۰۰ گز می‌باشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۲۰).

خان تیمور. [ت] [بخ] نام یکی از فرماندهانی است که اولجایتو برمیره لشکر خود در لشکرکشی بجانب شام تعیین کرد. امیر اولجایتو در سنه ۷۱۲ ه. ق. بقصد قشلاق از سلطانیه عازم شد و از بناداد لشکری بجانب شام کشید امیر اعظم امیر جوپان را متقلای لشکر تعیین فرموده و میهنه لشکر امیرسونج

۱ - مرحوم مؤلف این کلمه را بصورت «خوآنپایه» ضبط کرده است.

و امیر تیمورتاش و امیرسوتای و امیرعلی پادشاه و امیر قورمش‌السااق و توقالدرجسی بود و بر میره امیر ایرنجین و امیرحسین اندجانی و امیر طغان و امیر خان تیمور و بور کوچک قرار داشت. (از ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۵۲).

خان تیمور. [ب] [ا]خ] دهسی است جزء دهستان سجاس رود بخش قیدار شهرستان زنجان. این ده در ۱۵ هزارگزی شمال باختری راه مالرو عمومی واقع و ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای مناطق سردسیری که سکنه آنجا ۴۴۳ تن میباشد. مذهب این سکنه شیعه و زبانشان ترکی است. آب آنجا از چشمه‌سار و محصول آن غلات و انگور است. شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم و گلیم بافی میباشد. راه مالرو است. این ده را خان‌تمر نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۲).

خانج. (!) گوی باشد که طفلان بجهت جوزبازی کنند و مثنی از جوز بدست گرفته در آن میان اندازند. (برهان قاطع). گوی کوچک است که کودکان در جوزبازی جوز را در میان آن بیندازند و از جفت و طاق آن برد و ساخت کنند. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). حرفه‌ای که در بازی گوز کنند و گوز را غلطاند تا در آن افتد. منا کی که در آن گوز اندازند بیازی. منا کچه‌ای که کودکان گاه گوز باختن کنند و آنگاه چیره باشند بر حریف که گوزشان در آن منا ک افتد و بری میزدات گویند

سلامت چو بمن بازرسی ای فرزند راست غلطد بسوی خانج همه گوز پدر.

سوزنی.

خان جان خان. [ا]خ] دهسی است از دهستان ده‌پسر بخش حومه شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری خرم‌آباد و شش هزارگزی شمال شوم خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل و مالاریایی. دارای ۷۲۰ تن سکنه که شیعی مذهب و لری و لکی و فارسی زبانند. این ده از چشمه‌سار مشروب میشود. و محصولاتش غلات، صیفی، لبنیات میباشد. اهالی آنجا بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی زنان فرش و سیاه‌چادری است. راه اتومبیل‌رو است و ساکنین از طایفه بیرالوند بوده و به بیلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خانجاه. [ن] [م]عرب، [ا] معرب خانگاه و بمعنی خانگاه است. یا قوت در ذیل کلمه خانجاه گوید: «لادری این هو. الا ان شیریوة قال: ... محمد بن عبدالله بن عبدان الصوفی،

طبع مغولان شد. (از تاریخ گزیده ج محمد قزوینی ص ۵۲۹، ۵۴۱ و ۵۴۵). این نام بصورت «خانجست» نیز آمده است.

خانجست. [ا] [ا]خ] نام دیگر قلعه خانجست است. رجوع به خانجست و ص ۵۴۱ و ۵۴۵ تاریخ گزیده ج براون شود.

خان جمال. [ج] [ا]خ] دهسی است از دهستان قلعه کبری بخش ستر و کلیایی شهرستان کرمانشاهان. این ناحیه در ۱۵ هزارگزی شمال ستر کنار راه فرعی ستر به خسروآباد قرار دارد. این دهکده در دشت واقع و دارای آب و هوای مناطق سردسیری است. سکنه آنجا ۵۸۰ تن که شیعی مذهب و بزبان فارسی و کردی صحبت می‌کنند. آب آنجا از رودخانه گاورود است و محصول آنجا غلات و حبوبات و قلمستان و توتون و انگور میباشد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و پلاس بافی است. دهکده خان‌جمال از دو محل نزدیک بهم تشکیل یافته. یکی خانجمال محبلی‌خان یا پناهی و دیگر خانجمال بیگوند امجدی. سکنه اولی ۳۲۵ تن و از طریق دو عیای و پلنگین اتومبیل می‌توان به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خانجو. [ا]خ] نام شطی است. ابوریحان بیرونی در التفهیم چنین آورده: اما اقلیم اول از مشرق زمین چین آغازد و بر دره‌های چین بگذرد و این جویهاست که از دریا کشتها برآوردن بارگاهها چون خانجو و خانقو و مانند آن. (از التفهیم ج همایی ص ۱۹۸).

خانجه. [ج / ج] [ا]خ] نام قبرستانی است بهرات و گور امیر عبدالواحدین مسلم و ابونصرین ابی‌جعفرین اسحاق الهروی به آنجاست. ابونصر از بزرگان صوفی بوده و بنا بر قول جامی در نفعات الانس وی بخدمت سید پیر رسیده و مدتها در مکه و مدینه و بیت المقدس عبادت و ریاضت گذران کرده و عمر او بوقت مرگ ۱۲۴ سال بوده است. (از حجب السر ج کتابخانه خیام ج ۲ ص ۳۱۷). رجوع به خانچه‌باد شود.

خانجه کاکه. [ج] [ا]خ] موضعی است واقع در ۲۹ هزارگزی جنوب شرق شهر قندهار و بین خط ۶۵ درجه و ۳۱ دقیقه و ۴۷ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۱ درجه و ۲۸ دقیقه و ۳۰ ثانیه عرض البلد شمالی واقع است. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانجی. [ا]خ] عبدالعزیز بن امین. وی فرزند محمد امین خانجی است. او راست: بدایع الخیال که برگزیده‌ای است از مبتکرات فیلسوف روسی تولستوی. این کتاب بوسیله او و اسماعیل یوسف الدوری بزبان عربی برگردانده شد و در مطبعه صباح سال ۱۳۳۶

ابوبکر یوسف بالحافظ الخانجاهی روی عن ابن هلال و ابن ترکان و غیرهما مادریکته لصفی سنی و حدیثی عنه عبدوس و کان صدوقاً أحد مشایخ الصوفیه فی وقت ذکروه فی الطبقة الحادیة عشرة من اهل همدان فالظاهر أنه محله بهمذان او قریه من قراها والله اعلم.

مرحوم دهخدا می‌گوید: این کلمه را یا قوت نام محلی گمان برده و از این رو در موضع آن در مانده است. در حالی که این کلمه نام موضعی بعینه نیست بلکه کلمه‌ای است عام بمعنی هر جای که در آن صوفیه گرد آیند و اقامت گزینند و دیگر صوفیان را بهممانی پذیرند و ریاضات خود را در آنجا بجای آرند و مجلس سماع آنها بدانجا باشد و معرب «خانگاه» فارسی است که بمعنی خانقاه میباشد. در یادداشت دیگر برای تأیید حدس خود که «خانجاه» معرب «خانگاه» و «خانگاه» همان «خانقاه» است از قول یا قوت در ذیل کلمه «جاورسان» استفاده میکنند و می‌گویند: جاورسان محله بهمذان او قریه... قال: شیرویه بن شهر دار حسین بن جعفر بن عبدالوهاب الکرخی الصوفی ابوالعالی المقیم بجاورسان روی عن ابن عبدان و ابی‌سعد بن زیرک و ابی‌بکر الزادقانی و ابی‌ثابت بندارین موسی بن یعقوب الایهری. سمعت منه و کان ثقة صدوقاً و کان شیخ الصوفیه فی الجبل و مقدمهم و دفن بالخانجاه. یا قوت گوید: نام محلی است برودبار همدان و بدانجاست مدفون عبدوس بن عبدالله بن محمد بن عبدالله عبدوس ابوالفتح الهمدانی الرودیاری. (از یا قوت در معجم البلدان ذیل کلمه رودبار). رجوع بماده فوق شود.

خان جدید. [ج] [ا]خ] ناحیه‌ای است مرکب از ده قریه در ولایت سیواس. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۲).

خانجو ۵. [ج] [ا]خ] نام یکی از قراه انار از اعمال قم است. (از کتاب تاریخ قم تألیف حسن بن محمد بن حسن قمی ترجمه حسن بن علی بن عبدالمطلب قمی تصحیح و تحشیه سیدجلال‌الدین طهرانی ج ۱۳۱۳ هـ. ش.).

خانجست. [ا] [ا]خ] نام قلعه‌ای حصین و رکنی رکنین بعدد لرستان بوده است. حکومت این قلعه از موارد خلاف بین اتابک تکه سلطری و هزارسلف و برادران او بود. چون اتابک تکه را دفع هزارسلف میر نبود ناچار بمصالحات با هزارسلف تن داد و یک‌چندی نیز اتابک تکه از بیم قتل برادر بدان قلعه پناه برد تا آنکه هولاکوبه او اسان داد و انگشتری خود را بگرو پیش او فرستاد. و نیز یک‌چند افراسیاب نام که از پیش لشکر مغولان میگریخت به آنجا پناهد ولی عاقبت قلعه مذکور بدست مغولان افتاد و افراسیاب

۵. ق. (۱۹۱۸ م.) در ۱۰۰ صفحه به چاپ رسید. (از معجم المطبوعات). رجوع به خانجی محمد امین شود.

خانجی. (بخ) محمد امین معروف به کتبی. زادگاهش حلب و اقامتگاهش در قاهره بوده است. خانجی همت بنشر کتب عربی گماشت (کتبی که قبل از او چاپ نشده بودند) و او با وجود کثرت سن همواره وقت خود را بیعت از نوادر کتب عربی می‌گذراند و سعی در نشر و تعمیم فواید آنها می‌کند. او مجموعه «الطرق الادیبه لطلاب العلوم العربیه» را تصحیح و چاپ کرد و آن مجموعه‌ای است شامل بر سه کتاب در لغت عربیه؛ یعنی: «فصح اللغة ابوالعباس تغلب» و «ذیل الفصح» بغدادی و «کتاب فلت و اقلعت» ابواسحاق الزجاج. این کتاب در مطبعه سعادت بسال ۱۳۲۵ ق. در ۱۸۸ صفحه چاپ شد و نیز ذیلی بر معجم البلدان یاقوت بنام «منجم العرمان فی المستدرک علی معجم البلدان» ترتیب داد و در مصر چاپ کرد. (از معجم المطبوعات).

خانجین. [ن] (بخ) دهسی است جزو دهستان اسیجیرو در بخش حومه شهرستان زنجان و در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری زنجان سر راه عمومی بیجار به زنجان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای مناطق سردسیری و دارای ۵۳۷ تن سکنه که مذهب آنها شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از رودخانه زرین‌آباد و چشمه است. محصول آن غلات و پنبه‌شن و پیاز و سیب‌زمینی و انگور و میوه می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گلیم و قالیچه و جاجیم باقی است. راه آنجا مالرو و سر راه نیمه‌شوسه زنجان به پینگی‌کند قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خان چارباغ. (بخ) موضعی است در ۲۹ هزارگزی جنوب شرقی شهر قندهار بین خط ۶۵ درجه و ۲۱ دقیقه و ۴۷ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۱ درجه و ۲۸ دقیقه و ۲۰ ثانیه عرض البلد شمالی واقع و از علاقه‌داری درجه اول مربوط به حکومت درجه اول اندخوی و متعلق به حکومت اعلی‌مینه می‌باشد. مردم این علاقه همه از یک و ترکمن بوده و بزبان ازبکی و ترکمنی تکلم مینمایند. و پیشه آنها مالداری و تجارت پوست‌گوسفند قره‌قلی، پشم، نمد، قالین و گلیم می‌باشد. گوسفندهای دینه‌دار و قره‌قلی در اینجا به کثرت تربیت میشود. بالخصوص تربیت گوسفند قره‌قلی رونق و رواج زیاد دارد، بعب کمی آب در آنجا زراعت کم میشود و زراعت آن منحصر به گندم و فالیز است ولی بصورت اندک، گندم و برنج و جو و سایر خوردنی‌ها را از مزارشرف و قطنن بوسیله

شتر و اسب و موتور وارد میکنند و از اینجهت شتر و اسب را به کثرت حفاظت و تربیت می‌نمایند. اسب را علاوه بر بارکشی و سواری در بزکشی نیز استعمال میکنند. مردم این ناحیه در بزکشی شهرت خوبی دارند. شتر را نه تنها برای کشیدن بار بکار میرند بلکه در ایام عید و جشن و عروسی و اوایل بهار که زمان سرور و نشاط و بهجت است در کشتی انداختن استعمال مینمایند. کشتی گرفتن شتران در میدان پهلوانی نمایش خوبی دارد. گویی در پهلوان قوی هیکل در میدان داخل شده با شطارت و فنون پهلوانی که در بین خود آنها مروج است با یکدیگر در مبارزه می‌افتند. اگر یکی از این دو غالب شود می‌خواهد که شتر مغلوب را هلاک سازد، ولی برای جلوگیری از هلاک آن سواران ماهر با قمچین‌ها آماده هستند. شتر غالب در حالی که شتر مغلوب را خوابانده و زیر گرفته و درصدد هلاک آن است سواران بضرر قمچین‌ها او را از بالای شتر مغلوب دور مینمایند. با این همه شتر غالب دنباله شتر مغلوب را گرفته تا حد آخرین آماده کشتن و هلاکت او می‌باشد، اما سواران به بسیار زحمت و کوشش شترها را از هم جدا مینمایند. از حاصلات سردرختی تنها انگور بنظر میرسد و بس و آنها هم بمقدار اندک. صادرات این منطقه همانا پوست گوسفند است. در هفته دو روز، روز بازار آن می‌باشد که مردم از قری و دههای مختلف در آنجا با اموال خود آمده مال‌التجاره خود را بفروش میرسانند. در اینجا تخمیناً یک نیم هزار خانوار زندگی می‌کنند. این علاقه در طرف شمال شرق اندخوی واقع و قریه‌جات ذیل مربوط به آن است: عربشاه پایان، عربشاه طوره‌خان، کهنه‌قلعه، عربشاه بالا، اوج‌تپه، چکمی علیا، چکمی سفلی، گنج‌خانه. در اینجا یک مکتب ابتدائی داتر است. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲ با حفظ اصطلاحات فارسی افغانی).

خان چای. (بخ) دهی است جزء دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان. ناحیه‌ای است واقع در ۵۶ هزارگزی باختر سیردان و ۲۱ هزارگزی راه مالرو عمومی. این ده در منطقه کوهستانی قرار دارد و با آب و هوای مناطق سردسیری می‌باشد. تعداد سکنه آن به ۱۹۸ تن میرسد که مذهب آنها شیعه و زبانشان ترکی است. آب آنجا از رودخانه محلی و محصول غلات و شغل اهالی زراعت و قالیچه و گلیم و جاجیم باقی است. راه مالرو و صعب‌العبور می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خان چایو. (بخ) نام یکی از حکام

تاتارستان بوده است. مشیرالدوله آرد: تقریباً در ۱۰۱ م. خان‌چایو حاکم تاتارستان از طرف چین نمایندگانی می‌فرستد که از راه دریای مغرب، به تسین بزرگ (روم) بروند. آنها تا دریای مزبور آمده بواسطه وحشی که از مشکلات سفر دریا حاصل میکنند صرفنظر کرده برمیگردند. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۶۹).

خانچه. [ج / ج] (اصغر) کاروانسرای خانه و سرای کوچک را گویند. (برهان قاطع) (آندراج) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۸) (ناظم الاطباء). || طبقی باشد از چوب که آن را نقاشی کرده باشند و به این معنی با «واو» مدوله هم آمده است که خوانچه باشد. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء): گتم آوازه خانچه او همه خراسان گرفته. گفتند: صدای چرخ ابریشم تو به لاهیجان و استرآباد رسید. (نظام قاری ص ۱۳۲).

خانچه. [ج] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان دره گز که در سه هزارگزی جنوب باختری دره گز قرار دارد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، با آب و هوای معتدل. دارای ۳۸ تن سکنه است که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی و ترکی می‌باشد. این ده از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و پنبه است. اهالی بزراعت گذران میکنند. راه آنجا مالرو و راه فرعی بشوسه نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانچه‌باد. [ج] (بخ) از مزارات هرات است و قبر امیر عبدالواحدین مسلم و ابونصرین ابی‌جعفر هروی کرمانی بدانجا است. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). رجوع به خانچه شود.

خانجی خان افغان. [چی ن] (بخ) نام یکی از سرداران آزادخان رقیب کریمخان زند است. آزادخان در سال ۱۱۶۸ ه. ق. گیلان را متصرف شد و عبدالعلی‌خان عرب‌میش مست و خانجی‌خان افغان را با جمعیتی بمحال رودسر فرستاد که در آن مرز سنگربندی کرده و از هجوم دشمن جلوگیری کنند. محمدحسن‌خان با هفت هزار سپاه بر سر آن جماعت تاخت، جمعی را کشت و عده‌ای را دستگیر کرد و عبد‌العلی‌خان و خانجی‌خان برشت فرار کردند. (از حواشی و توضیحات مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۴۶ و ۳۵۱).

خان حاتم. [ن ت] (بخ) نام دیگر خان عالم است. (از الدرریمه الی تصانیف الشیعه تألیف آقا بزرگ طهرانی قسم ۱ جزء ۹ ص ۲۸۵). رجوع به خان عالم شود.

خان حصار. [ح] (بخ) دهسی است از

دهستان باغان بخش شیروان شهرستان قوچان. واقع در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری شیروان و ۳ هزارگزی شمال شوسه عمومی قوچان بشیروان. ناحیه‌ای واقع در دامنه با آب و هوای ناحیه سردسیری و دارای ۲۰۸ تن سکنه است که شیعی مذهب و کرد و فارسی زبانند. این ده از قنات مشروب میشود و محصولاتش غلات و انگور است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خان حصاری. [ح] [اِخ] دهسی است از دهستان پیشخوز بخش رزن شهرستان همدان. واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری قصبه رزن و ۱ هزارگزی شمال راه عمومی فامنین به نوبران. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب هوای معتدل ولی مالاریایی. دارای ۱۶۲ تن سکنه است که شیعی مذهب و ترک‌زبانند. این ده از قنات مشروب میشود و محصولش غلات میباشد. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه آنجا مالرو و تابستان اتومبیل میتوان به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خان خانان. [ن] [تسربک اضانی، ا] مرکب) پادشاه چین را گویند. (آندراج) (ناظم الاطباء) (شرفنامه منیری):
خان خانان روانه گشت ز چین تا شود خانه گیر شاه زمین. نظامی.
چو عقد سیه برهم آورده شد
دل خان خانان برآورده شد. نظامی.
همان خان خانان بخدمتگری
جریده بهرامی و رهبری. نظامی.

[[پادشاه ترکستان را گویند. (ناظم الاطباء): هر یک از قبایل ترک را سر و پیشوایی جدا بود ولی همه آنها فرمانبری از یک رئیس میکردند به اسم خان خانان. (از رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۱۷). و مقدم و امیر ایشان را گورخان خوانند یعنی خان خانان. (جهانگشای جوینی).

خان خانان. [ن] [اِخ] نام ناحیتی بوده است بحوالی شیراز. فصیحی خوانی در حوادث ۷۵۴ ه. ق. نوشته: «در اوایل صفر بظاهر شیراز نزول فرمود [امیر مبارزالدین] و شیخ ابواسحاق در پنج فرسنگی شیراز در مرحله خان خانان پیش‌باز آمده بود و حرب‌نا کرده مراجعت نمود و بشیراز متحصن شد و حربهای سخت کردند». (از تاریخ عصر حافظ بقلم دکتر غنی ج ۱ ص ۱۰۱).

خان خانان. [ن] [اِخ] محمد رحیم خان‌بن بیرام خان قرامانلو. پدر او یا همایون پادشاه در عصر شاه طهماسب بهند رفت و در آنجا خان خانان متولد شد. نصرآبادی از او نام برده و گفته است که منشآت شیخ ابوالفضل

و تاریخ اکبری دو دلیل بر فضل این مردند و نیز ابوالفضل بعضی از غزلیات او را آورده است و نامی از تواریخ او به فارسی و عربی و ترکی و هندی برده و آن را بنام «دیوان رحیمی» یاد میکند. زیرا اسم او عبد الرحیم خان‌بن بیرام علیخان بوده است. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه تألیف آقا بزرگ طهرانی قسم ۱ جزء ۹ ص ۲۸۶ و عالم آرای عباسی ج ۲ ص ۴۸۷ و فهرست کتابخانه سپهالار ج ۲ ص ۶۳۸).

خان خانم. [ن] [اِخ] دهسی است از دهستان چهاراوسحاق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۲۴ هزارگزی خاوری قره‌آغاج و ۲۶ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل دارای ۱۶۳ تن سکنه که شیعی مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و بزرگ و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی و جاجیم‌بافی است. راه این ده مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان خانی. (حماص مرکب) ملوک الطوائفی. رجوع به ملوک الطوائفی شود. [اِخ] [مِرج].

خان خور. [ن] [خ] [مِرج] کاروانسرای را گویند و آن را خان نیز نامند. (فرهنگ جهانگیری).

خان خورک. [ن] [خ] [مِرج] (مِرج) خان است که کاروانسرا باشد. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء):

خان خورک شده است همه خان مان‌نا بر یکدیگر نشسته درو کاروان برف.

کمال اسماعیل (از فرهنگ جهانگیری). [کاروانسرای کوچک. (آندراج) (برهان قاطع).

خانخوره. [خ] [ز] [اِخ] نام محلی است کنار راه آباده به شیراز میان سورمق و شهر آباده. در ۶۷۵۷۰ گزی طهران.

خاندار. (تف مرکب، اِخ) قسمی تنگ درشت و سنگین قدیمی است.

خاندارزی. [ن] [حماص مرکب] خانه‌داری. (ناظم الاطباء).

خانده‌ان. [ن] [مِرج] [دوده]. تبار. (آندراج) (ناظم الاطباء). آل. (مجمّل اللغه). دودمان. (شرفنامه منیری). قبیله. اهل بیت. عترت. خانمان. خانواده:

بدآمد بدین خاندان بزرگ
همه پیش گشتم و دشمن چو گرگ.
فردوسی.

تو با بندگان گوی زآنان سخن
که زبید از آن خاندان کهن.
فردوسی.
بماناد تا مانده باشد زمین

بزرگی و شاهی در این خاندان. فرخی. خاندان تو شریف است از آبی تو شریف
تو چنانی بشریفی که بود زر از کان. فرخی.
معروف گشته از کف او خاندان او
چون از سخای حاتم طی خاندان طی.
منوچهری.

نوروز را بگفت که در خاندان ملک
از فروزیت تو که پیرار بود و پار.
منوچهری.

در این دنیای فریبنده مردمخوار چندانی بمانم
که کارنامه این خاندان بزرگ را برانم. (تاریخ
یهی ج ادیب ص ۳۹۳). علی در این باب
تکلفی ساخت از اندازه گذشته که
رئیس‌الرؤساء بود و چنین کارها او را آمده
بود و خاندان مبارکش را. (تاریخ یهیی). و
خواجه اسماعیل رنجهای بسیار کشید و
فراوان گرم و سرد چشید و حق این خاندان
نگاهداشت. (تاریخ یهیی).

بندیش شب کار فردا نخت
بدان رای رو پس که کردی درست
توادشهان از بنه گم مکن

مکن خاندانی که باشد کهن. اسدی طوسی.
ازین کرد دور از خورشهای آن خوان
مهی خاندان دشمن خاندان را. ناصر خسرو.

مخورانده خاندان چون نماد
همی خاندان نیز سلطان و خان را.
ناصر خسرو.

اندر جهان بدوستی خاندان حق
چون آفتاب کرد چنین مشهر مرا.
ناصر خسرو.

خاندانها و ملکها و شهرها برمدی باز بسته
میباشد. (از سیاست‌نامه خواجه نظام الملک).
سید به آواز ضعیف میگوید: اگر چه میروم دو
چیز میان شما میگذارم یادگاری. یکی قرآن و
یکی خاندان. (قصص ص ۲۴۲).

و ریاست آن ولایت بمیراث خاندان مادر بدو
رسید... و هرگز در خاندان او هیچ از نواب
مجلس حکم و... یک دم از هیچکس
نستند. (از فارستانامه ابن بلخی ص ۱۱۸).

اکنون اگر خواهید که حق نعمت خاندان من
گزارده باشید امروز تا آخر روز مرا مهلت
دهید. (فارستانامه ابن بلخی ص ۱۰۱). و مزیت
و رجحان این پادشاه دیندار در مکارم
خاندان مبارک... بر پادشاهان عصر... از آن
ظاهرتر است که بندگان را در آن باطنایی و
اسبابی حاجت افتد. (از کلیله و دمنه
بهرامشاهی). چنین گوید برزویه... که پدر من
از لشکریان بود و مادر از خاندان علماء دین
زردشت. (کلیله و دمنه). شعار پادشاهی و
جلال جهاننداری در این خاندان بزرگ دایم و

مؤید و جاوید و مغلد گشته است. (کلیله و دمنه). و برکات و مشویات آن شهنشاہ غازی محمود و دیگر ملوک این خاندان را مدخر میشود. (کلیله و دمنه).

ز خاندان قدیم من و تو خود دانی که واجب است مراعات خاندان قدیم.

عبدالواسع جیلی.

یکره چو خضر جهان بیمای تا چند ز خاندان مادر. خاقانی.

چون حیدرخانه دار اسلام شاهنشہ خاندان دولت. خاقانی.

پسر خاندان را بود خانه دار چو جان پدر شد بدیگر سرای. خاقانی.

کردند خاندان تو غربت نه زین صفت ای کرده غربت و شرف خاندان شده.

خاقانی.

دیدیم چند بار و نیاید همی نکو فرجام آنک قصد بدین خاندان کند.

(ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۶۵ ج ۱).

پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد. سعدی (گلستان).

مگر دشمن خاندان خودی که با خانمانها پندی بدی.

سعدی.

گفت: ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم. سعدی (گلستان).

پیوسته جتی گزار آن خاندان بوده است. (تاریخ قم چ سیدجلال طهرانی ص ۲۲۱). و او پدرش بدین خاندان معروف و مشهور بوده اند. (از تاریخ قم چ سید جلال طهرانی ص ۲۲۱).

— امثال:

خاندان بزن سلامت باشد هرچند فرزند زاید. (از تاریخ سیستان) (از امثال و حکم دهخدا). خاندانها و ملکها و شهرها بمردی بازبسته میباشد. (از سیاست نامه خواجه نظام الملک (از امثال و حکم دهخدا).

— خاندان رسول: بازماندگان پیغمبر: تا سخن مدح خاندان رسول است

نایفه طبع مرا تابع و یار است. ناصر خسرو.

— خاندان علی: بازماندگان علی (امام اول شیعیان).

— خاندان نبوت: بازماندگان پیغمبر.

|| خیلخانه. (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء).

|| نسل. (ناظم الاطباء): و همه آتشکده ها را است او بکشد. و ملک از خاندان پاریسیان ببرند. (فارسنامه ابن بلخی ص ۹۷).

|| پاک نژاد. || صاحب خانه. (ناظم الاطباء).

خاندان اردوا. (ن ا د) (اخ) نام طوایفی بوده که در قبیچاق غربی و شرقی حکومت کرده اند. دشت قبیچاق شرقی مسکن قبایل آق اردو بوده که از ۱۲۲۴ م. تا ۱۴۲۸ م.

حکومت کرده اند و خانان سیراردو در دشت قبیچاق غربی از ۱۳۷۸ م. تا ۱۵۰۲ م. حکم رانده اند که متعلق به این خاندانند. و خانان هترخان از ۱۴۶۶ تا ۱۵۵۴ م. حکومت کرده اند. رجوع به کلمه اردوا شود.

خاندان باتو. (ن ا) (اخ) نام طایفه ای بوده که در دشت قبیچاق حکومت میکردند.

رجوع به «خانان سیراردو» و «خانان باتو» شود.

خاندان شیبان. (ن ش) (اخ) نام طایفه ای از «خانان سیراردو» است که بر دشتهای مسکن ازبکان و قزاقان و قرتیزها سلطنت داشته اند. رجوع به «خانان سیراردو» و «خانان شیبان» شود.

خاندان طغایمور. (ن ط ت) (اخ) نام یک طایفه از خاندان جوجی است. رجوع به «خانان سیراردو» شود.

خاندان نقلی. (ن ق ا) (اخ) دهسی است از دهستان ییلاق بخش قروه شهرستان سنندج که در ۷۶ هزارگزی شمال باختری قروه و ده هزارگزی شمال باختری چشمه متش قرار دارد. ناحیه ای است واقع در دشت و سردسیر. دارای ۳۵۰ تن سکنه است که سنی مذهب و کردزبانند. این ده از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم، گلیم بافی است و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خاندان نوبختی. (ن ا ن / نوب) (اخ) نام یکی از خاندانهای مشهور ایرانی بوده است. رجوع به نوبختی شود.

خاندکی. [] (اخ) قریه ای است واقع در ۲۵۵۰۰ گزی شمال شرق مرکز علاقه داری درجه ۲ بونقره (شولگره) مربوط به حکومت درجه ۲ کشنده در حوزه حکومت کلان بلخ ولایت مزارشریف که بین خط ۶۷ درجه و ۱۲ دقیقه طول البلد شرقی و خط ۲۶ درجه و ۲۴ دقیقه و ۳۳ ثانیه عرض البلد شمالی واقع میباشد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خان دل. (ن د) (اخ) اشاره به کعبه معظمه است. (برهان قاطع) (آندراج).

خاندوران خان. [د] (اخ) صمصام الدوله از اسرای مهم عهد محمدهشاه است. او از بزرگان دربار محمد شاه هندی بوده و در جنگ نادرشاه عملیاتی از طرف محمدهشاه بمعده او محول شد. در سال ۱۱۵۱ ه. ق. بمیان مرکه مقتول شد. این ابیات از اوست:

بر سر بحر برگهر گرچه بود نشست ما همچو حباب مفلسیم ما و هوا بدست ما. سحر خورشید لرزان بر سر کوی تو می آید

دل آینه را نازم که بر روی تو می آید. (از صبح گلشن ص ۱۵۱).

خان دورو. (اخ) یکی از راههای بین نوده بدشت یموت است. رابینو میگوید: از نوده به دشت یموت سه راه هست: جنوبی ترین آن خان دورو، و وسطی قراتیه و شمالی آن گردنه صادقانی است. (از سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ترجمه فارسی ص ۲۲۰).

خاندوز. (اخ) دهی است از بخش رامیان شهرستان گرگان. واقع در ۷ هزارگزی شمال خاوری رامیان. این ناحیه در دشت قرار دارد و آب و هوای آن معتدل و مرطوب و سالاریایی است. دارای ۲۷۰ تن سکنه می باشد که شیعی مذهبند و زبانشان فارسی و ترکی است. آب آنجا از چشمه سار و محصول برنج و غلات و توتون و سیگار و شغل اهالی گلهداری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی و کرباس است راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خاندوشن. [ش] (اخ) دهسی است از دهستان کولکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس. این ناحیه در ۳۰ هزارگزی خاور کلاله قرار دارد. منطقه ای است کوهستانی و جنگلی با آب و هوای معتدل که ۲۶ تن سکنه سنی مذهب و ترک زبان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خان دولت. (دو ل) (اخ) قریه ای است واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب غربی قلعه پنجه، نزدیک راه مربوط به علاقه داری درجه ۲ زیباک حکومت درجه ۳ اشکاشم که در حوزه حکومت اعلی بدخشان و در خط ۷۲ درجه و ۲۰ دقیقه و ۱۲ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۶ درجه و ۵۶ دقیقه و ۴۷ ثانیه عرض البلد شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خان دیزه. [ز] (اخ) دهسی است از دهستان رهاش بخش حومه شهرستان خوی. واقع در ۱۶۵۰۰ گزی جنوب باختری خوی و ۶۵۰۰ گزی باختری شوسه خوی به سلماس. ناحیه ای است که در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و سالاریایی و دارای ۲۰۰ تن سکنه که شیعی مذهب و ترک زبانند. آب آنجا از رود قظور و چشمه و محصول آنجا غلات و پنبه و زردآلو و حبوبات و کرسچک است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیم بافی میباشد. در تابستان میتوان اتومبیل به این ده برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خاندیس. (اخ) نام ایالتی است از ایالات دکن هندوستان. (از ناظم الاطباء).

خاندیش. (اخ) نام سلسله ای بوده است که از ۸۰۱ تا ۱۰۰۸ ه. ق. (۱۳۹۹ - ۱۵۹۹ م.)

در قسمتی از هندوستان حکومت کرده‌اند. نخستین پادشاه این خاندان ناصرخان اولین فرمانروای مسلم خاندیش است که خود را از زیر بار اطاعت سلاطین دهلی بیرون آورد و مدعی رساندن نسب خویش بخلیفه ثانی عمر شد. این شخص از راه مواصلت با پادشاهان گجرات نسبت داشت و ممالک او که شامل درهٔ سفلی نهر تپتی نیز بود با خاک گجرات فقط بواسطهٔ پشهای مجزا میشد و پایتخت او شهر برهان پور و در نزدیکی قلعهٔ اسیرگره بود. اکبرشاه برهان پور را گرفت و در ۹۷۰ ه. ق. (۱۵۶۲ م.) پادشاه آن را دست‌نشاندهٔ خود کرد ولی خاندیش تا سال ۱۰۰۸ ه. ق. ضمیمهٔ ممالک مغول نشده بود. در این تاریخ قلعهٔ اسیرگره پس از شش ماه محاصرهٔ مسخر گردید و سلسلهٔ سلاطین خاندیش برافتاد.

اسامی	سال هجری	سال میلادی
ملک راجه	۷۷۲	۱۳۷۰
ناصرخان	۸۰۱	۱۳۹۹
میرز عادلخان اول	۸۴۱	۱۴۳۷
میران مبارک اول	۸۴۴	۱۴۴۱
عادلخان ثانی	۸۶۱	۱۴۵۷
داودخان	۹۰۶	۱۵۰۳
عادلخان ثالث	۹۱۶	۱۵۱۰
میران محمدشاه اول	۹۲۶	۱۵۲۰
میران مبارک ثانی	۹۴۲	۱۵۳۵
علی خان	۹۸۴	۱۵۶۶
میران محمدشاه ثانی	۹۷۴	

بهادرشاه ۱۰۰۵-۱۰۰۸-۱۵۷۶-۱۵۷۹ این سلسله بدست مغولان برافتاد. (از طبقات سلاطین لیبول ص ۲۸۵ و معجم الانساب زبیاور صص ۴۳۲ - ۴۳۵).

خانوف. [ن] [ع ص،] دوست خالص. ج. خنر (ناظم الاطباء). رجوع به کلمه خنر شود.

خان رباط. [ز] [ا] قریه‌ای است که فاصلهٔ ۴۱ هزارگزی در جنوب شیرغان ولایت مزارشریف واقع و بین خط ۶۵ درجه و ۵۵ دقیقه و ۱۸ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۶ درجه و ۲۰ دقیقه و ۳۰ ثانیه عرض البلد شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خان رخس. [ن] [ز] [ا] نام کوچی‌ای بوده است به نیشابور. (از یادداشت‌های مرحوم دهخدا).

خان رو. [ا] دهی است از دهستان اردمه بخش طرقله شهرستان مشهد. واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری طرقله و ۱۷ هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد به نیشابور. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل. دارای ۹۳۶ تن سکنه است که شیعی مذهب و فارسی‌زبانند. این ده از رودخانه مشروب میشود و محصولاتش غلات، بنشن،

میوه‌جات و اشجار و اهالی به کشاورزی و کرباس‌بافی گذران میکنند. راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خان زادگی. [د] [و] [ا] (حاصل مرکب) حالت پسر خان بودن. ولد خان بودن.

خان زاد. [د] [و] [ا] (مرکب) پسر خان. ولد خان. پسر آقا.

خانزاده. [د] [و] [ا] (ا) دختر آق صوفی سوین بیک است. سوین بیک با یوسف صوفی و حسین صوفی برادر بود و حسین صوفی چون با کیخسرو ختلانی همدستان شد بجنگ امیر تیمور آمد و در کنار آب قاون بین فریقین تلافی افتاد. حسین فرار کرد و بعد از دو سه روز بمال دیگر شتافت. پس از مرگ او یوسف صوفی از کردهٔ برادر عذر خواست و امیر تیمور عذر او را پذیرفت بشرط آنکه خانزاده دختر سوین بیک را به امیرزاده جهانگیر دهد. یوسف صوفی قبول کرد و خانزاده را بمسرقند فرستاد تا بمسرقند امیرزاده جهانگیر درآید. (از حبیب السیر ج ۳ کتابخانهٔ خیام ص ۴۲۲).

خانزاده. [د] [و] [ا] (ا) مادر میرزاخلیل سلطان و زوجهٔ میرزامیرانشاه گورکانی است. این زن در مشهد بدرود حیات گفت و رخت بمال بقا کشید. میرانشاه زوج او بضبط مملکت هلاکو میرداخت و روزی در ضمن شکار و سواری از اسب بر زمین افتاد و بر اثر این زمین خوردن تقصی در دماغش راه یافت به حدی که کلمات بیهوده بر زبان میراند و در محضر جمع مراعات افراد و بزرگان نمیکرد. در این اوقات طایفهٔ گرجی دست بتاخت آذربایجان زدند و دهات و قرای آنجا را غارتیدند. میرزامیرانشاه در عوض آنکه بکار ملک پردازد بعیش و طرب روزگار میگذازند تا آنکه روزی خانزادهٔ مذکور را که حرم او میبود سختی تهمت آمیز گفت. خانزاده بحال قهر نزد امیر تیمور بمسرقند رفت و امیر تیمور را که تازه از سفر هند بازگشته بود بمزم تسخیر تبریز برانگیخت. امیر بر اثر اصرار او عزم سفر هفت‌ساله خود را جزم و عازم آذربایجان و تبریز شد. (از حبیب السیر ج ۳ کتابخانهٔ خیام صص ۵۸۷ - ۵۸۲).

خانزاده. [د] [و] [ا] (ا) علاءالملک ترمذی. یکی از بزرگان است و وقتی که امیر تیمور از گذر ترمذ بر آمویه عبور نمود در خانهٔ این خانزاده وارد شد و او آنچه لوازم طوی و پیشکشی بود بتقدیم رسانید و بعد از آن امیر تیمور از آنجا به کش رفت. (از حبیب السیر ج ۳ کتابخانهٔ خیام ص ۵۲۶).

خانزاده بدیع الجمال. [د] [و] [ب] [ع] [ا] (ا) زن سوم امیر مبارزالدین محمد و مادر سلطان مظفرالدین بایزید و خانزاد سلطان

بوده است. حافظ ابرو می‌نویسد: چون امیر مبارزالدین محمد در سنهٔ اربع و خمین و سعمانه (۷۵۴ ه. ق.) چنانکه ذکر آن گذشته است که مملکت پارس مسخر گردانید و امیر جمال‌الدین شیخ ابواسحاق بجانب اصفهان گریخت، اتباع امیر شیخ اولجا و اسیر امیر مبارزالدین محمد گشتند از جمله خواندزاده بدیعهٔ الجمال... (سفیدمانده) امیر شیخ بود. امیر مبارزالدین محمد در عقد نکاح خود آورد و بعد یکسال سلطان ابویزید متولد شد. (از متن و یادداشت‌های تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۴۲۸).

خانزاده بیگم. [د] [و] [ب] [ع] [ا] (ا) خواهر بابرشاه پادشاه هندوستان است که مدت ده سال در اسارت ازبکان روزگار گذرانیده و عاقبت بدست سلطان صفوی، شاه اسماعیل اول، پس از شکست اوزبکان و کشته شدن خان شیانی، از اسارت خلاصی یافت و با اعزاز و اکرام بنزد برادر روانه شد و وی در یادداشت‌های خود شرح جالبی از چگونگی ملاقات خود با خواهر مینویسد. (از سعدی تا جامی پروفور ادوارد برون ترجمهٔ علی اصغر حکمت صص ۴۶۵ - ۴۶۶). بنا بر قول خواندمیر این زن دختر بزرگتر میرزا عمر شیخ است. (از حبیب السیر ج ۴ کتابخانهٔ خیام ص ۱۰۰).

خانزاده بیگم. [د] [و] [ب] [ع] [ا] (ا) دختر بزرگ ترمذی است که زن سلطان محمود میرزا فرزند سلطان ابوسعید گورکان و برادر اعیانی سلطان احمد میرزا است. سلطان محمود میرزا از این زن سلطان مسعود میرزا را داشت. (از حبیب السیر ج ۴ کتابخانهٔ خیام ص ۹۸).

خانزاده بیگم. [د] [و] [ب] [ع] [ا] (ا) نام زن سلطان احمد فرزند سلطان ابوسعید گورکان است. این زن نسبش به خانزادگان ترمذ متصل می‌یافت. سلطان احمد در مدت حیات

۱ - مرحوم دکتر غنی میگوید: به احتمال بسیار قوی کتاب معروف «اختیارات بدیعی» در مفردات طب که علی بن الحسین الانصاری مشهور به حاجی زین‌العطار طبیب شاه‌شجاع در سنهٔ هفتصد و هفتاد هجری قمری آن را به اسم «عصمة الدنيا والدین بدیع الجمال خلد الله ایام سلطتها و ابد آثار معدلتها» تألیف نموده و بهمین مناسبت آن را اختیارات بدیعی نامیده حدس زده‌اند که باید بنام این خانزاده بدیع الجمال زن امیر مبارزالدین محمد باشد که نام او در همهٔ کتب تواریخ مذکور و مادر سلطان بایزید و زن محبویه او بوده است. (از پاورقی تاریخ عصر حافظ تألیف دکتر غنی ج ۱ ص ۱۶۱). رجوع به اختیارات بدیعی در الذریعه ج ۱ ص ۳۶۸ شود.

خود شش زن گرفت به اسامی زیر: ۱ - مهرنگار خانم بنت یونس خان. ۲ - ترخان بیگم که نسبتش به امراء ترخانی می‌پیوست. ۳ - قبی بیگم کوکلتاش ترخان بیگم. ۴ - خاززاده بیگم که نسبتش به خاززادگان ترمذ میرسد. ۵ - لطیف بیگم بنت امیر احمد حاجی. ۶ - حبیب سلطان بیگم برادرزاده سلطان ارغون. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۹۹ چ کتابخانه خیام).

خانزاسلطان. [س] [ا]خ) دختر امیر مبارزالدین محمد آل مظفر بود. امیر مبارزالدین این دختر و سلطان بایزید را از بدیع الجمال داشت. خانزاسلطان زنی صالحه و متعبده و خیره بود و بزیارت حرمین اسعاد یافت و عمر دراز کرد. (از تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۶۱).

خان زنبور. [ا]ن [ز]م] ترکیب اضافی، مرکب) خانه زنبور. شانه زنبور. جایگاه زنبوران. رجوع به کلمه خان شود.

خان زئی. [ا]خ) قریه‌ای است بفاصله ۴۵۰۰ گزی جنوب غرب قریه جلدک در علاقه حکومت درجه ۴ ترنگ و جلدک مربوط بحکومت کلان‌قلا و ولایت قندهار می‌باشد که بین خط ۶۶ درجه و ۱۷ دقیقه و ۱۱ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۱ درجه و ۴۸ دقیقه و ۳۰ ثانیه عرض البلد شمالی واقع است. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانسانات. [ا]خ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه و اردا ک شهرستان مشهد. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲ هزارگزی شمال راه شوسه مشهد بتوجان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۲۱۲ تن سکنه که شیعی مذهب و فارسی‌زبانند. این ده از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و اهالی به کشاورزی و مالدارگی گذران میکنند. راه آنجا اتومبیل‌رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانسار. [ا]خ) ضبط دیگر «خوانسار» است و این ضبط را یاقوت در معجم و خواندمیر در حبیب السیر ج ۳ ص ۵۱۶ چ کتابخانه خیام آورده: «خانسار از اعمال جربادقان (گلیایگان)» و یاقوت آورد: احمد بن حسن بن احمد بن علی بن حصیب مکنی به ابوسعید خانساری منسوب به این ناحیه (خانسار) است. او از ابی‌طاهر محمد بن احمد بن عبدالرحیم و جز او حدیث شنید. (از معجم البلدان یاقوت حموی).

خانسالار. [ا]مرکب) رئیس میز بادشاهی. ناظر سلطنتی^۱. (ناظم الاطباء). رجوع به «خوانسالار» شود.

خانسالار. [ا]خ) نام ناحیتی است به خراسان

و در چهارفرسخی آن معدن مس وجود دارد. **خانسامان.** [ا]مرکب) صاحب سامان^۲. [ا]ناظر. ناظری که شنش تهیه میزد و سفره بزرگان باشد^۳. (ناظم الاطباء) (آنتدراج). [ا]صاحب ثروت. متول:

اثر بکشور عشق تو خانسامان است.

اثر. (از آنتدراج).

خانسامانی. [ا]مرکب) انبار خانه. اطاقی که دارای همه مصارف خانه باشد. (ناظم الاطباء).

خان سپنجی. [ا]ن [س] [ب] ترکیب وصفی، [ا]مرکب) کاروانسرای سپنجی و کنایه از این جهان گذران است:

نانت در انبان نهادستند و بارت را بخر

خویش را تا ساکن خان سپنجی نشمری^۴ ؟

خان سو. [ا]خ) ده کوچکی است از

دهستان اشکور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان. ناحیه‌ای است در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری سی‌پل و ۶۰ هزارگزی جنوب رودسر. این ده در منطقه کوهستانی قرار دارد و آب و هوای آن آب و هوای مناطق سردسیری است و دارای ۳۰ تن سکنه میباشد. شغل اهالی گله‌داری است و زمستان‌ها به گیلان می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خان سرخ. [ا]خ) ناحیه‌ای است در عباسی و یک جانب «مضافات» آن میباشد. یعنی «مضافات» که از بلوکهای عباسی است حدودش از قریه نخل ناخدا به بندر خمیر و از کوش تا خان سرخ و مرکزش بندرعباس است. (از جغرافیای غرب ایران تألیف بهمن کریمی).

خان سعید. [ا]خ) نام یکی از پسران «امیر حسن بن امیرسلار» است. وی در اختلاف دفعه ثانی بین امیر تیمور گورکان و امیر حسین با یکی از برادرانش بنام نورو زسلطان بقتل رسید و دو برادر دیگرش به اسامی جهان‌ملک و خلیل به هندوستان گریخته در غربت متوجه عالم آخرت شدند. (از حبیب السیر چ کتابخانه خیام ص ۴۱۸).

خان سلطان. [ا]خ) زن شاه محمود آل مظفر برادر شاه شجاع است که بعد از پدر (امیر مبارزالدین محمد) از طرف برادر امارت اصفهان و ابرقوه یافت. این زن دختر امیر غیاث‌الدین کیخسرو اینجو و بسیار با جمال و کمال بود. چون شاه محمود (شوهرش) خواجه تاج‌الدین محمد وزیر و محرم خود را بخواستگاری خواهر سلطان اویس ایلکانی فرستاد و خواجه تاج‌الدین توانست بر اثر کفایت و درایت خود نظر سلطان اویس ایلکانی را به این ازدواج جلب کند و مانع از دواج این زن با شاه شجاع شود. خان سلطان

را حصاد از طرفی و دشمنی با آل مظفر (زیرا آل مظفر براندازنده خاندان اینجو یعنی خاندان پدری خان سلطان بوده‌اند) از طرف دیگر بر آن داشت که بفکر شوهر خود افتد. لذا در خفیه شروع به اظهار عشق و دلبستگی بشاه شجاع کرد و او را دعوت به اصفهان نمود. شاه شجاع چون پیمان مودت با برادر خود شاه محمود بسته بود و به آسانی نمیتوانست پیمان شکنی کند و به اصفهان حمله برد، لذا در پی بهانه برآمد و بشاه محمود نوشت چون اسامی می‌خواهم دختر کوچک خود را به زنی شاه‌محمود درآورم مرا احتیاج بحال فراوان است. مرا کمک کن. شاه محمود در جواب گفت: من از خرج خود مانده‌ام چگونه میتوانم کمک تو کنم. شاه شجاع را این جواب بهانه نکویی شد و با لشکری قصد تسخیر اصفهان کرد. چون به نزدیکی شهر رسید شاه محمود از در اطاعت درآمد و اظهار عجز و بندگی کرد. شاه شجاع که از آداب مردمی بی‌بهره نبود دلش بحال برادرش سوخت و از تسخیر اصفهان درگذشت و به شیراز رفت. در این میان جمعی از کسان شاه محمود به او رساندند که علت این حمله به اصفهان خان سلطان بوده است. از طرف دیگر خان سلطان که از شاه محمود فرزندی نداشت و شوهر خود را نیز بخود بی‌مهر می‌دید در پی جلب قلب او برآمد و اظهار حمل کرد. بعد از نه ماه فرزند کنیزی را فرزند خود جلوه داد ولی بعد از یکسال این فرزند ساختگی درگذشت و او به عزای نشست. شاه محمود بر اثر این اعمال از ناحیه خان سلطان با وجود دل‌تنگی شدید که به او داشت از او زده شد و دستور خبه کردن او را صادر نمود و نیز جماعتی را به تبریز فرستاد تا زن جدیدش خواهر اویس ایلکانی را بیاورند. سلطان اویس خواهر خود را با لشکری کثیر به اصفهان روانه کرد. شاه محمود در این بین از کشتن زن خود پشیمان شد و آنقدر ناله و ندبه نمود و صورت خراشید که «دوندی» زن جدید پس از ورود به اصفهان در پنهانی از فرط حسد و غضب دستور داد تا قبر

۱- این کلمه مرکب از «خان» و «سالار» است. «خان» در اینجا معنی سفره و ضبط آن «خوان» (با او مدوله) میباشد. فرهنگها معمولاً این کلمه را در ذیل «خوان» می‌آورند.
۲- صاحب آنتدراج احتمال ترکیب اضافی بودن این کلمه را داده و معنی فوق را از محاوره بعضی از فارسی‌زبانان هند گرفته است.
۳- این معنی بنابر نقل آنتدراج بین اهالی ایران متداول است.
۴- ن: تا مقام خورش این خان سپنجی نشمری.

خانسلطان را بشکافتند و جنازه او را بسوزانند. (از تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳).

خان سلطان. [س] [اخ] لقب به لیلی زن اسکندربن قریوسف بود و این زن با قباد نام فرزند اسکندر سر و سری داشت. چون اسکندر بقلعه النجق رفت با قباد و لیلی آغاز خشونت و بدمزاجی گذارد و گفت: چرا ساوری و پیشکش برای مولانا میرزا شاهرخ فرستاده‌اید قباد و لیلی پنداشتند که او بسرها آنها پی برده و بظاهر پیشکش را بهانه کرده است. چون اسکندر آنها را تهدید بقتل کرد آندو در پی دفع شر افتادند و شبی که اسکندر سخت شراب نوشیده و بر بالای بام خفته بود لیلی نزدیان را بالا نکشید و قباد بالای بام درآمد و تیغ بر اسکندر پدید خود راند. (از حبیب السیر ج ۳ کتابخانه خیام ص ۶۲۷).

خان سهامی. [پ س] [اخ] یکی از شمرات و تخلص او سهامی است. (از الفریبه الی تصانیف الشیخه تألیف آقابزرگ طهرانی قسم ۱ جزء ۹ ص ۲۸۵). رجوع به سهامی شود.

خان‌شاه. [اخ] نام موضعی بوده است که بعد از نیاستر کاشان قرار داشته و در تاریخ قم آمده است: اردشیر بموضع نیاستر قاسان (کاشان) فرود آمد و نیاستر بنا کرد پس از آنجا رحلت کرد و به موضع خان‌شاه فرود آمد. (از تاریخ قم ج سیدجلال‌الدین طهرانی ص ۷۰). **خان‌شاه.** [اخ] نام جوسقی (کوشک) بوده است میان روقان و خان‌شاه و در تاریخ قم آمده است: اردشیر بابک بفرمود تا این جوسق را میان روقان و خان‌شاه بنا کردند تا منظره‌ای باشد از برای کسی که در روقان بنشیند. بعد از آنک بنا نهادند به خان‌شاه معروف شد. (از ترجمه تاریخ قم ج جلال‌الدین طهرانی ص ۷۰).

خان طاووس. [اخ] دهسی است از دهستان دول بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۵۹ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۸ هزارگزی باختر شوسه ارومیه به مهاباد. ناحیه‌ای است واقع در دامنه کوهستان با آب و هوای مناطق سردسری ولی سالم. دارای ۳۵ تن سکنه که سنی‌مذهب و کردزبانند. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانق. [ن] [ع ص] مستهم. بدکار. در گمان افکننده. ج. خُتْخ. خُتْخ. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [افروتن و نرم‌گردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خان عالم. [ن ل] [اخ] برخورداربیک.

یکی از امراء و بزرگان هند است که در دوره شاه‌عباس اول سفارت از طرف جهانگیر شاه ملک هند با اسباب و براق و تجملات بزرگانه به ایران آمد و در وقت بازگشت شاه‌عباس نیز زینل‌بیک بیگدلی شاملوتو شمال‌باشی را متقابلاً همراه او به رسالت بهند فرستاد. خان عالم چون بهند رسید در اثر لطف و محبت شاه‌عباس شروع بمدح و ثنای او کرد و بدین جهت از نظر جهانگیر شاه افتاد. شرح حال او در تذکره نصرآبادی و صبح گلشن آمده است. این بیت از اوست:

لیاس آل بیر کرده شوخ مهوش من
بجلوه آمده و تیز کرده آتش من.

(از عالم آرا ج ۲ صص ۹۵۱ - ۹۹۳ و الذریعه قسم ۱ جزء ۹ صص ۲۸۵ و صبح گلشن ص ۱۵۱).

خان عباسی. [ع ب] [اخ] دهی است از دهستان کیلیجان رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری. ناحیه‌ای است واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری ساری و در ساحل خاوری رود تجن. آب و هوایش معتدل و مرطوب و مالاریایی است. سکنه آنجا ۱۱۰ تن است که شیعی‌مذهب و بزبان مازندرانی و فارسی متکلمند. آب آنجا از رودخانه تجن و محصول آنجا برنج و غلات و میوه و شغل اهالی زراعت و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خان علی‌خان. [غ] [اخ] وی یکی از ریش‌سفیدان طایفه مافی بود که بارضاخان و پایمردی و سرافقت چند نفر دیگر از سرکردگان طایفه مافی در منزل ایزد خواست زکیخان برادر مادری کریمخان زند را کشت. در این قتل خان‌علیخان و رضاخان سراسر پرده زکی‌خان رفتند و تیری بسینه او زده بجایگی از چادر او برآمدند و رفقای دیگر آنها طنابهای چادر را بریده بر روی زکیخان انداختند. (از مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۵۵).

خانغلی دره‌سی. [غ د و] [اخ] دهسی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب گرمی و ۶ هزارگزی شوسه گرمی به اردبیل. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیری دارای ۴۱ تن سکنه است که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان غره. [غ] [ا مرکب] خانه تابتانی را گویند. (شرقنامه منیری) (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء):

بسا خان و کاشانه و خان‌غرد

بدو اندرون شادی و نوشخورد.

ابوشکور بلخی (از فرهنگ اسدی). **خان غره‌۵۵.** [غ د و] [ا مرکب] خانه تابتانی. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۹) (ناظم الاطباء). رجوع به «خان‌غرد» شود.

خانقو. [اخ] ضبط دیگر «خانقو» است. رجوع به خانقو شود.

خانق. [ن / ن] [ع ص] بسنی‌برکننده از تکبیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (تاج العروس) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اشتر که سرگرداند سوی سوار در دویدن: «جمل خانق». (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

خانقو. [اخ] نام دیگر آن کانتن^۲ است. کانتن یکی از بنادر مهم چین و بر دلنای سی کیانگ^۳ قرار دارد نام دیگر کانتن کونگ‌تنگ^۴ است. رجوع به کانتن شود.

خانق. [ن / ن] [ع ص] [ا] خفه کتنده گلو. (غیاث اللغات) (آندراج). [شعب تنگ. شکاف تنگ. [اکوچه باریک. (منتهی الارب). [اکابوس. (بهر الجواهر). جاثوم. نیدلان. بختک.

خانق. [ن / ن] [اخ] نام ناحیتی بوده بیلاد نزار. یاقوت چنین آرد: ابومنذر گفت: نقل کرده‌اند که ایادبن نزار و برادران در تهامه و حدود آن زندگی میکردند ناگاه بین آنها جنگ درگرفت و طایفه مضر و ربهه دو فرزند دیگر نزار را علیه ایاد یاری کردند و بین آنها در خانق، که حال از بلاد کنانتهن خزیمه است، جنگ درگرفت و در این جنگ ایاد هزیمت یافت. یکی از بنی حفصه‌بن قیس بن عیلان در ذم ایاد گفته است:

ایاداً، یوم خانق، قد وطننا

بخیل مضرات قد برینا

ترادی بالفوارس کل یوم

۱- در حاشیه برهان قاطع این کلمه به «بادغره» و «بادغرده» ارجاع داده شده است و «بادغرده» بمعنی بادگیر و خانه تابتانی باشد. ابوشکور بلخی گوید:

خوش آنجا و کاشانه و بادغرد

بدو اندرون شادی و نوشخورد.

خسروانی در کلمه «بادغره» گوید:

هر آنکه که تیره بگردد جهان

بسوزد چو دوزخ شود بادغره.

صاحب فرهنگ جهانگیری آن را «خان‌غره» ضبط کرده و گفته است: اگر «نون» ساکن باشد جایی است که منزلتگه درویشان است و معرب آن «خانقاه» است. این قول صاحب فرهنگ جهانگیری نه از حیث ضبط (یعنی خان‌غرد) و نه از حیث تعریب بوسیله فرهنگهای دیگر تأیید نشده است.

2 - Canton. 3 - Si-Kiang.

4 - Kouang-Tong.

غضاب الحرب تحمی المحجرینا
فابنا بالنهاب و بالسیایا
واضحوا فی الدهار مجدلینا

(از معجم البلدان یاقوت حموی).

خانقاه (ن / ن) (ایخ) موضعی است بمدینه و آن محلی بوده که آب صحاری مدینه به آنجا جمع می‌شده است یعنی آب بطحان و عقیق و قناه. (از معجم البلدان یاقوت حموی).

خانقاه (ن / ن) (مغرب، مرکب) مکان بودن مشایخ و درویشان. مغرب «خانگاه» و مرکب از «خانه» و «گاه» است. نظیر: «منزلگاه» و «مجلس‌گاه» فارسیان بسکون «نون» نیز استعمال کنند. (از غیث اللغات) (آندراج)^۱. خانه‌ای که درویشان و مشایخ در آن بسر برده عبادت کنند. صومعه، عبادتگاه. (ناظم الاطباء). محل اقامت درویشان و صوفیان. (فرهنگ نظام). منزل یا محل اجتماع صوفیان. رباط. تکیه^۲. ج. خوانق، خانقاهات:

خاطر من بگه نظم سخن

خانقاهی است پر از پیر و مرید. سوزنی.

مراگریز خانه بخانقاه بود

چو طفل کاو سوی مادر گریزد از بر باب.

خانقانی.

هر کس بکاشان رسیده و یا شکل و مبانی خیرات و مجاری صدقات و خانقاه و مخازن کتب و آن اخایر ذخایر و قماطر و نفایس سفاین و غرابین و غایب و اطلاق اوراق که آنجا بگناه جمع است مشاهده کرده... داند که علوهست او را در ابواب خیر و تحصیل علم و اهتمام به انواع هنرها تا چه حد است. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ ص ۱۳).

صاحب سفر کدام راه است

سفر ما ش بکدام خانقاه است. نظامی.

صوفی در خانقاه از ره رسید

مرکب خود برد و در آخر کشید. مولوی.

صوفی می‌گشت در دور افق

تا شبی در خانقاهی شد قفق. مولوی.

سعدی تو نه مرد خانقاهی

من چون تو قلندری ندیدم. سعدی (طیبات).

سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی

دیگر مکن که عیب بود خانقاه را. سعدی.

صاحب‌دلی ز مدرسه آمد بخانقاه

بشکست عهد صحبت اهل طریق را.

سعدی (گلستان).

محمد کرد علی تاریخ خانقاه را چنین ذکر می‌کند: خانقاه کلمه فارسی است و اصل آن را خونگاه دانسته‌اند، یعنی جایی که سلطان در آنجا طعام می‌خورد. امروز اطلاق خانقاه بزوایای صوفی می‌شود که تا قبل از قرن ششم هجری قمری وجود نداشته‌اند. نخستین خدیوی که در مصر خانقاه کرد

سلطان صلاح‌الدین یوسف بود. او علاوه بر ساختن خانقاه رزق معلومی برای سالکین راه حق ترتیب کرد. (قول سیوطی). مقریزی را عقیده بر این است که: خوانق از متحدات عالم اسلامند و از حدود قرن چهارم هجری قمری بوجود آمده‌اند. می‌گویند: اول کس که خانقاه را برای عبادت بپا کرد زیدین صوحان‌بن صرة بود چه او رجالی از اهل بصره را دید که بی‌تجارت و زراعت و درآمد معین تن عبادت حق داده و با آرام خیال بیرستش محبوب ازلی مشغولند. چون او اینان را چنین فارغ‌بال یافت خانه‌ای برای مسکن و مطعم و مشرب و مجلسی برای زندگی آنها ایجاد کرد. روایت است که: نخستین خانقاه در اسلام زاویه‌ای بود که در رمله بیت‌المقدس کرده بودند و امیر نصاری در زمان استیلاء بر دهار قدس آن را بنا کرده بود. زیرا او طایفه‌ای از صوفیان را دید که با الفت خاص در طریقت خود همگامی می‌کنند او جویای این الفت و صحبت و اخوت خاصه شد آنان گفتند: الفت و صحبت حق راه و رسم ماست. پس او برای آنان زاویه‌ای ساخت که تا با خیال راحت عبادت پردازند^۳ در کتاب تاج آمده: معاویه همیشه به اطرافیان و عمال خود و نیز به زیاد در عراق دستور میداد که این سبیل و قناره و ذوی‌الحاجه را دریابید و خود او نیز در هر روز چهل مائده می‌ساخت و بین وجوه لشکریان شام قسمت می‌کرد. (از خطط الشام محمد کرد علی ج ۵ ص ۱۳۳).

عزالدین علی کاشانی آرد:

در اساس خانقاه و فایده آن: هر چند بنای خانقاه و اختصاص آن بمحل مسکن است و اجتماع متصرفه، رسمی محدث است از جمله مستحبات صوفیان، ولیکن خانقاه را با صفه‌یی که مسکن فقرای صحابه بود در روزگار رسول (ص) مشابهتی و نسبتی هست چه صفه مقامی بود در مدینه محل سکون و اجتماع فقرای اصحاب رسول علیه الصلوة و السلام هر که او را مسکنی نبود در آنجا اقامت نمودی. و اگر کسی بمدینه آمدی و آشنایی نداشتی که بدو فرود آید بصفه نزول کردی. چنانکه از طلحه روایت است که «کان الرجل اذا قدم المدینه و کان له بها عریف ینزل علی عریفه فان لم یکن له بها عریف نزل الی صفة و کنت فی من نزل الی صفة». و هیچ شک نیست که بنای خانقاه بر صفی که اصل وضع اوست زینتی است از زینتهای ملت اسلام و اختلالی که در این روزگار بسبب اندراس علوم و انطماس رسوم صوفیان بدین قاعده منطبق گشته است. در صحت اصل وضع و فایده آن قاض نبود.

فواید تأسیس خانقاه: در تأسیس بنای خانقاه

چند فایده هست. یکی آنکه محل نزول و سکون طایفه‌ای بود از قرا که ایشان را سکنی و مأوی دیگری نباشد. و همچنانکه هر کس را خانه و منزلی هست. خانقاه منزل و خانه ایشان است. دوم آنکه بسبب مسکنت در وی، متصرفه را با یکدیگر اجتماع و صحبت بیشتر دست دهد. و در عموم احوال از عبادات و مؤاکلات و مجالسات و محاورات با هم مجتمع و متفق باشند و بظاهر و باطن با یکدیگر متحد و متقابل. و بدان واسطه روابط الفت و محبت و صفا میان ایشان مؤکد گردد. و قلوب و نفوس و ارواح و اشباحشان از پرتو انوار یکدیگر متعاضد و مقبض شوند و از برکت جمعیت ظاهر و باطن و آثار صلوات و دعوات ایشان، عکس بر چهره روزگار نزدیکان و دوران تابند، و نوازل بلا و عذاب از ایشان مندفع گردد. چنانکه در خبر است از رسول (ص): **إن الله تعالی لیدفع بالمسلم الصالح عن ماء من اهل بینه و من جیرانه**

۱- صاحب آندراج می‌گوید: این کلمه از «خان» و «گاه» تشکیل شده چون «مجلسگاه» و «منزلگاه» یعنی آن مقدار از زمین که در آن خانه توان ساخت. غایتش بجزایر معنی خانه خاص استعمال یافته و حکم علم پیدا کرده است و میتواند که مزید علیه خان باشد. به هر تقدیر فارسیان به «سکون» نیز استعمال کنند. مرحوم دهخدا می‌گوید: اصل «خانقاه» «خانگاه» است چه تعریب آن «خانجانه» میباشد: حسین بن جعفر... الصرنی... کان شیخ الصوفیه فی الجبل و مقدمهم و دفن بالخانجانه (نقل از معجم البلدان یاقوت حموی).

۲- در «خطط الشام» ذیل کلمه «رباط» چنین آمده است: رباط را ترکی تکی می‌گویند و در لفظ عجمی «خانگاه» بین «رباط» و «خانگاه» و «زاویه» اختلافی وجود ندارد. (خطط الشام ج ۵ ص ۱۳۸).

۳- در فرهنگ مصطلحات عرفا بقول از نفحات الانس و طرائف الحقایق این داستان بصورت دیگر آمده است: اول خانقاهی که برای صوفیان بنا کردند آن است که برمله شام کردند و سبب آن بود که روزی امیری بشکار رفته بود در راه دو تن را دید که از این طایفه فراهم رسیدند و دست در آغوش یکدیگر کردند و هم آنجا نشستند و آنچه را داشتند از خوردنی پیش نهادند و بخوردند آنگاه برفتند. امیر ترسا را الفت ایشان با یکدیگر خوش آمد یکی از ایشان را طلب کرد و پرسید آن که بود؟ گفت: ندانم. گفت: ترا چه بود؟ گفت: هیچ چیز. گفت: از کجا بود؟ گفت: ندانم. امیر گفت: پس این الفت چه بود که شما را با یکدیگر بود. درویش گفت: این ما را طریقت است. گفت: شما را محل هست که آنجا فراهم آید؟ گفت: نی. گفت: من برای شما جایی بسازم تا با یکدیگر آنجا فراهم آید. پس آن خانقاه بر رمله بساخت. (فرهنگ مصطلحات عرفا ص ۱۶۲).

البلاء. و همچنین در خیر است که: «إن الله ليصلح بصلاح الرجل ولده و ولد ولده و اهل دويرته و دويرات حوله ولا يزالون في حفظ الله مادام فيهم». و بعضی از حکماء گفته‌اند ارتفاع الاصوات في بيوت العبادات بحسن النيات و صفاء الطويات يحل ماعقدته الافلاك الدائرات. فايده سوم آنکه بسبب اتحاد مسکن و اطلاع بر احوال هم رقيب يکديگر باشند و نظر هر يک قيدي بود بر ديگري تا در ميدان مخالفتات و مساهلات مترسل نشود و پيوسته متيقظ و متحفظ بود و در رعایت تهذيب اخلاق و اعمال و اقبال و افعال غایت جهد مبذول دارد و بر عيوب و هنوآت يکديگر تيبه و اعلام کند:

كأن رقيباً منك يرعى خواطري
و آخر يرعى ناظري و لسانی.

در بیان رسوم اهل خانقاه و خصایص ایشان: بدان که اهل خانقاه دو طایفه باشند. مسافران و مقیمان. اما رسم صوفیان در سفر آن است که چون بخانقاهی قصد نزول دارند جهد کنند تا پیش از عصر بمنزل رسند. و اگر در راه بعفوری متخلف شوند و وقت عصر درآید، آن شب بمسجد یا گوشه دیگر نزول کنند و روز دیگر بوقت ارتفاع آفتاب قصد خانقاه کنند. و چون در خانقاه روند اول تحیت مقام را دو رکعت بگذارند پس سلام کنند و بمعانقت و مصافحت با حاضران مبادرت نمایند. و سنت آن است که از جهت مقیمان به حق القدوم عراضهای از طعام یا غیر آن در میان آرند. و بکلام مسابقت ننمایند و سخن تانیرسند نگویند. و سه روز از خانقاه بقصد مهمی که دارند از زیارت احیاء و اموات بیرون نروند تا حیات باطن از تغیرات عوارض سفر بقرار خود بازآید و جمع گردد و مستعد لقاء مشایخ و اخوان شوند. چه استیفاء حظ خیر از صحبت، بنور جمعیت باطن میسر گردد. از بهر آنکه نور کلام و سمع بقدر نورانیت دل تواند بود و چون از خانقاه بقصدی که دارند بیرون خواهند رفت بی اجازت مقدم اهل خانقاه بر خروج اقدام ننماید. و همچنین در همه چیز بموافقت رأی و استصواب و اجازت او شروع کنند. و چون سه روز بگذرد اگر نیت اقامت دارند و در اوقات ایشان مجال بطاننت بود خدمتی که بدان قیام نمایند طلب دارند. و اگر اوقاتشان مشغول عبادت بود «فکنی بالعبادة شغلاً» و اما مقیمان خانقاه باید که مقدم مسافران را بترحب و اعزاز تلقی نمایند و بتوده و طاقت وجه بدیشان تقرب کنند. و خادم باید که سبک طعامی پیش آورد و با ایشان تازه‌روی و خوش‌سخن بود. و اگر مسافری بخانقاه رسد که به مراسم صوفیه مترسم نبود بنظر

حقارت و عدم مبالات در او ننگرند و او را از خانقاه اخراج نکنند و باززنند. چه بسیار از اولیاء و صلحاء که از رسوم این جماعت خالی باشند پس اگر ایشان را بمکروهی ایذاء رسانند، ممکن که باطن ایشان از آن مشوش و متألم شود و اثر ضرر آن بدین و دنیای مودی لاحق شود و بهترین اخلاقی رفق و مداراست با مردم و درشت‌خویی قولاً و فعلاً نتیجه نفس خبیث است. اگر کسی بخانقاه رسد و معلوم شود که صلاحیت مقام ندارد، او را بوجه لطف و حسن کلام بعد از تقدیم طعام بازگردانند. (مصباح الهیاده و مفتاح الکفایه عزالدین محمود قاشانی صص ۱۵۲ - ۱۵۶).

- خانقاه‌نشین، آنکه در خانقاه نشیند. مجازاً بر صوفی و درویش اطلاق کنند.

خانقاه ۵. [ن / ن] [ایخ] دهسی است جزء دهستان ایجرود بخش حومه شهرستان زنجان. واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری زنجان و ۲ هزارگزی راه مارلو عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای مناطق سردسیری دارای ۵۰۸ تن سکنه که شیعی مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از چشمه و رودخانه ایجرود می‌باشد. محصول آن غلات و انگور و میوه و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی است. راه مارلو و نام دیگر این ده خانگه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خانقاه ۶. [ن / ن] [ایخ] دهسی است جزء دهستان کندوان بخش ترک شهرستان میانه. واقع در ۸ هزارگزی شمال بخش و ۴۰ هزارگزی شوسه میانه تبریز. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل. دارای ۳۹۰ تن سکنه است که شیعی مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و عدس و بزرک و نخود است. اهالی بزرراعت و گلهداری اشتغال دارند و راه مارلو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه ۷. [ن / ن] [ایخ] دهسی است جزء دهستان اسالم بخش مرکزی شهرستان طوالش. واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری هشت‌پر و ۲ هزارگزی دریا و خاور شوسه بندر انزلی به آستارا. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای معتدل و مرطوب و مالاریایی. سکنه آنجا ۱۰۰ تن که شیعی و سنی مذهبند و بزبان طالشی و فارسی تکلم می‌کنند. آب این ده از رودخانه محلی و محصول عمده آن برنج و شغل اهالی زراعت و راه مارلو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خانقاه ۸. [ن / ن] [ایخ] دهسی است جزء دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه. واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختر نوبران و

سر راه عمومی مارلو نوبران به رزن. ناحیه‌ای است سردسیری و دارای ۳۰۸ تن سکنه که مذهب آنها شیعه و زبانشان ترکی و فارسی است. آب این ده از قنات و زهاب رود محلی و محصول آن غلات آبی و دیمی و انگور است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه و جاجیم بافی است. راه مارلو دارد ولی ماشین هم می‌توان به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خانقاه ۹. [ن / ن] [ایخ] دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل. واقع در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری اردبیل و ۲ هزارگزی شوسه اردبیل آستارا. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل. دارای ۲۴۱۶ تن سکنه که شیعی مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از رودخانه خانقاه و چشمه و محصولات آن غلات است. اهالی بزرراعت و گلهداری اشتغال دارند و راه مارلو است. این ناحیه از دو محل نزدیک بهم تشکیل یافته یکی خانقاه بالا و دیگر خانقاه پایین. سکنه خانقاه پایین ۱۵۲ تن است و در آنجا معدن آهنک وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه ۱۰. [ن / ن] [ایخ] ده کوچکی است از دهستان حسن‌آباد بخش حومه شهرستان سنج. واقع در ۵ هزارگزی جنوب سنج. دارای ۴۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خانقاه ۱۱. [ن / ن] [ایخ] دهی است از دهستان شرامین بخش دهخوارقان شهرستان تبریز. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری دهخوارقان در مسیر اراهره و دهخوارقان به تبریز. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای معتدل و دارای ۹۲۵ تن سکنه که شیعی مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از چشمه و قنات و محصولات آن غلات و گردو است. اهالی بشغل زراعت و گلهداری اشتغال دارند و راه مارلو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه ۱۲. [ن / ن] [ایخ] دهی است از دهستان هتاجو بخش بناب شهرستان مراغه. واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری بناب و ۵ هزارگزی خاور شوسه میاندوآب و مراغه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه کنار رودخانه با آب و هوای معتدل ولی مالاریایی. سکنه آنجا ۵۳۵ تن که شیعی مذهب و ترک‌زبانند. از رودخانه صوفی و چاه مشروب میشود و محصولش غلات و کشمش و بادام و زردآلو می‌باشد. اهالی به زراعت و جاجیم بافی اشتغال دارند و راه مارلو است. از راه اراهره و مراغه میتوان اتومبیل به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه ۱۳. [ن / ن] [ایخ] دهی است از دهستان

فرورق بخش حومه شهرستان خوی. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری خوی و ۸ هزارگزی باختری شوسه خوی به ما کو. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل ولی مالاریایی. دارای ۴۸۳ تن سکنه که شیعی مذهب و ترک‌زبانند. آب این دهکده از چشمه‌سار و محصولات غلات و کرچک و زردآلو میباشد. اهالی به زراعت و گلهداری و جاجیم‌بافی اشتغال دارند. راه آنجا مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه. (ن / ن) [(خ)] دهی است از دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری اردبیل مسیر شوسه بلقاپاد اردبیل. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۴۱۷ تن سکنه که شیعی مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. اهالی بزرراعت و گلهداری اشتغال دارند و راه شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه. (ن / ن) [(خ)] از بلوکات ناحیه راستی در سوادکوه مازندران در شمال دوآب است. (از سفرنامه استرآباد و مازندران رایبو بخش انگلیسی صص ۴۲ - ۱۱۵).

خانقاه. (ن / ن) [(خ)] دهی است از دهستان اورامان لیهون بخش پاوه شهرستان سنندج. واقع در سه هزارگزی جنوب باختری پاوه و دو هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو پاوه به روانسر. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۷۵۰ تن سکنه که شیعی مذهبند و بزبان کردی و فارسی تکلم می‌کنند. از رودخانه شمشیر و چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و انواع میوه‌ها و لبنیات و عل است. اهالی بکشاورزی و گلهداری و مکاری اشتغال دارند. راه مارلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خانقاه. (ن / ن) [(خ)] دهی است از دهستان ییلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۹ هزارگزی شمال خاوری دیزگران و ۶ هزارگزی کیوان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۵۸۵ تن سکنه که شیعی مذهبند و بزبان کردی و فارسی تکلم میکنند. این ده از چشمه و زه و رودخانه محلی مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوبات و لبنیات و توتون و قلمستان است و اهالی بکشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم بافی و راه مارلو میباشد. در تابستان از طریق سنقر بسنجاب اتومبیل میتوان برد. این ده در سه محل بفاصله ۲ الی ۴ هزارگزی واقع است و به علیا وسطی و سفلی مشهور می‌باشد. سکنه علیا ۱۱۰ تن و وسطی ۲۶۰ تن است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خانقاه. (ن / ن) [(خ)] دهی است از دهستان زاوه رود بخش حومه شهرستان سنندج. واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب باختری سنندج و ۲ هزارگزی جنوب باختری درویشان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۶۰ تن سکنه که شیعی مذهبند و به زبان کردی تکلم میکنند. این ده از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی بزرراعت و گلهداری گذران میکنند. راه مارلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خانقاه. (ن / ن) [(خ)] دهی است از دهستان اورامان بخش زرآب شهرستان سنندج. واقع در یک هزارگزی شمال زرآب و سر راه اتومبیل‌رو مریوان به زرآب. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل. دارای ۵۰ تن سکنه که شیعی مذهب و کردزبانند. این ده از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات و توتون است. اهالی بکشاورزی و گلهداری اشتغال دارند راه مارلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خانقاه. (ن / ن) [(خ)] دهی است از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه واقع در هفت هزارگزی جنوب خاوری رشخوار سر راه شوسه عمومی رشخوار به سلامی. ناحیه‌ای است واقع در دامنه کوه با آب و هوای مناطق گرمسیری. دارای ۱۳۳ تن سکنه که شیعی و حنفی مذهب و فارسی‌زبانند. این ده از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات است و اهالی بزرراعت و مالدارگی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانقاه. (ن / ن) [(خ)] دهی است از دهستان کوهپایه بخش بردکن شهرستان کاشمر. واقع در ۴۴ هزارگزی شمال خاوری بردکن و سر راه مارلو عمومی ریوش. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای مناطق گرمسیری دارای ۲۲۴ تن سکنه که شیعی مذهب و فارسی‌زبانند. این ده از قنات مشروب میشود و محصولاتش غلات و عتاب و ابریشم می‌باشد. اهالی بکشاورزی گذران میکنند و راه مارلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانقاه. (ن / ن) [(خ)] دهی است از دهستان پایین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. واقع در ۸۵ هزارگزی شمال خاوری فریمان و سر راه مارلو عمومی فریمان به بنغون. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۲۳۳ تن سکنه که شیعی مذهب و فارسی‌زبانند. این ده از قنات مشروب میشود و محصولاتش غلات، بن‌شن می‌باشد، اهالی

بکشاورزی گذران میکنند و راه مارلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانقاه. (ن / ن) [(خ)] دهی است جزء دهستان خانم‌رود بخش هریس شهرستان اهر. واقع در ۸ هزارگزی جنوب هریس و ۲۳۵۰۰ گزی شوسه تبریز به اهر. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای معتدل و دارای ۲۳۹ تن سکنه که شیعی مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. اهالی بزرراعت و گلهداری اشتغال دارند و فرش نیز می‌بافند. راه اراپه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه. (ن / ن) [(خ)] دهی است جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در ۲۶ هزارگزی شمال ورزقان و ۲۵ هزارگزی اراپه‌رو تبریز به اهر. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۳۲۱ تن سکنه که شیعی مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات است. اهالی بزرراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه مارلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه. (ن / ن) [(خ)] دهی است از دهستان ترگور بخش سلوانا شهرستان ارومیه. واقع در ۱۹ هزارگزی شمال باختری سلوانا و ۵ هزارگزی شمال باختری اراپه‌رو انبی، ناحیه‌ای است واقع در دامنه کوهستان با آب و هوای مناطق سردسیری ولی سالم. دارای ۲۳۰ تن سکنه که شیعی مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از چشمه‌سار و محصولات آن غلات و توتون میباشد. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مارلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه. (ن / ن) [(خ)] دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۵ هزارگزی شمال مهاباد و ۵۰۰ گزی خاور شوسه مهاباد به ارومیه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای معتدل ولی مالاریایی. دارای ۲۲۱ تن سکنه که شیعی مذهب و ترک‌زبانند. این ده از چشمه و رودخانه مهاباد مشروب میشود و محصول آن غلات و توتون و حبوبات و صیفی است. اهالی بزرراعت و گلهداری و جاجیم‌بافی اشتغال دارند و راه مارلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه. (ن / ن) [(خ)] دهی است جزء دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر. واقع در ۳۰ هزارگزی کلپیر و ۳۰ هزارگزی شوسه اهر به کلپیر. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۱۶۰ تن سکنه

که شیعی مذهب و ترک زیانند. آب آنجا از رودخانه گوی آغاج و چشمه و محصول آن غلات است. اهالی بزرگوار و گله داری اشتغال دارند و صنایع دستی آنها فرش و گلیم بافی است. راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه. (ن/ن) [ا/خ] دهی است از دهستان حومه بخش سلماس شهرستان خوی. واقع در ۵۵۰۰ گزی جنوب باختری سلماس. این دهکده در مسیر ارباهرو تپور به سلماس و در جلگه قرار دارد. آب و هوای این دهکده معتدل و مالاریایی است و سکنه آن ۱۱۲ تن میباشد که شیعی مذهب و ترک زیانند. رودخانه زولا آنجا را مشروب میکند و محصولات آن غلات و بزرگ و حیوانات است. اهالی بزرگوار و گله داری اشتغال دارند و راه ارباهرو میباشد. از راه ارباهرو تپور میتوان اتومبیل به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه. (ن/ن) [ا/خ] دهی است جزء دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. واقع در ۶ هزارگزی جنوب خداآفرین و ۲۷ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر. ناحیه ای است کوهستانی و گرمسیری ولی مالاریایی. دارای ۱۰۱ تن سکنه که شیعی مذهب و ترک زیانند. این دهکده از چشمه سار مشروب میشود و محصولش غلات است. اهالی بزرگوار و گله داری اشتغال دارند و صنایع دستی فرش بافی و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه. (ن/ن) [ا/خ] دهی است از دهستان روضه چای بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۶۵۰۰ گزی شمال باختری ارومیه و ۲ هزارگزی جنوب ارباهرو ارومیه به موانا. ناحیه ای است که در سینه کوه قرار دارد. آب و هوای آن معتدل و سالم و دارای ۸۰ تن سکنه میباشد که سنی مذهب و کرد زیانند. از رودخانه شهر چای و قنات و چشمه مشروب میشود و محصولش غلات و توتون و چغندر و حیوانات میباشد. اهالی بکشاورزی اشتغال دارند و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه. (ن/ن) [ا/خ] دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۲۷ هزارگزی باختر مهاباد و ۱۱ هزارگزی باختری شوسه مهاباد سردشت. ناحیه ای است کوهستانی و معتدل ولی مالاریایی. دارای ۲۵ تن سکنه که سنی مذهب و کرد زیانند. این ده از رودخانه مهاباد مشروب میشود و محصولش غلات و حیوانات می باشد. اهالی به کشاورزی و گله داری اشتغال دارند و راه آنجا مالرو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه. (ن/ن) [ا/خ] دهی بوده است بفاریاب. (از منتهی الارب).

خانقاه. (ن/ن) [ا/خ] نام دهی بوده است میان اسفراین و جرجان. (از منتهی الارب).

خانقاه. (ن/ن) [ا/خ] علاقه داری درجه اول مربوط بحکومت درجه اول آقچه و متعلق بحکومت کلان شیرغان و در حوزه ولایت مزارشریف واقع است. این علاقه در ۱۱ هزارگزی جنوب قلعه قدیمه و شمال غربی آقچه قرار دارد و بین خط ۶۶ درجه و ۹ دقیقه و ۲۳ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۲۶ درجه و ۵۲ دقیقه و ۱۶ ثانیه عرض البلد شمالی میباشد. حدود آن شمالاً بعلاقه داری مردیان و جنوباً مربوط به حکومت کلان شیرغان و در شمال شرق به علاقه داری منگه چک و از جنوب شرق بحکومت آقچه، غرباً بعلاقه حکومت اعلی مینه محدود است و علاقه داری خانقاه در حوزه خود حاوی قراء و قصبات زیاد میباشد و عمده آن از ایتقرار است: بیشکیه وضی، بیشکیه سرخ، قلیچ آباد، کله شاخ، اوگم فرک، بکاول، ینگه قلعه، علیلی مهاجر، چوب باش، تازه نهر، کفگیر، علیلی وطنی، خان آباد، ایلکرباط، قره بوین علیا، خانقاه، قره بوین وسطی، قره بوین سفلی، سالتق، کومک عمرخان، کومک حکیم، چکش سربندی و کومک منصور. ساکنان این منطقه مرکب از ازبک و افغان و عرب و ترکمن و تاجیکند و تعداد آن ها تخمیناً ۵۰۰۰ خانه میشود. پیشینه عمومی اهالی این منطقه زراعت و مالداری و بعضاً دکانداری و تجارت است. صنایع دستی اینجا را قالین، گلیم، نهر، الاچه، کرباس لنگی های الاچه ای مخصوص تشکیل میدهد. در بازار آن برخی دکان زرگری، مگری، نجاری، آهنگری و غیره وجود دارد. مردم آنجا بچنین صنایع اهمیت داده در ترقی و رونق آن میکوشند. در دو قریه اوگم فرک و قریه کفگیر بهترین و نفیس ترین قالین ها بافته میشود که از حیث خوبی رنگ و قشنگی بافت و نقوش خیلی مطبوع بوده در بازارهای آقچه و ولایت مزارشریف در ردیف قسالین های درجه اول قرار دارد. قالین های اینجا بیشتر صادر شده و در اثر تشویق نمونه های خوبی از آن بافته میشود. و هم در این دو قریه خرگاههای خیلی مقبول از چوب بند ساخته شده و داخل و خارج آن را از قالین های اعلی و نمد های کلفت و بادوام ترین نموده این خرگاهها را برای بود و باش فامیلی خود بصورت مجموعی در هر حصه بیابان و دشتهای وسیع این منطقه استفاده مینمایند، خرگاههای مذکور که اکثر متعلق به

رهمه دارها و زراعت کاران میباشد در مقابل گرما و سرما مقاومت داشته مانند قشله ها و دهکده های بیلاقی جلب نظر میکند. در قریه چکش سربند نمد های سفید و رنگی خیلی کلفت و بادوام و اعلی ساخته میشود که برای فرش زمستانی مهم و کارآمد است. عربهای اینجا در بافتن شالها و خوانچه های رنگی پشمین مهارت بزا دارند. اشیاء و اجناس پشمین این ناحیه در آقچه و دیگر علاقه های حکومت کلان شیرغان بفروش میرود و بجای آن رخت و سواد خوراکی وارد میشود. قسمت جنوب و جنوب شرقی این منطقه نسبتاً مرتفع بوده سپس متدرجاً پست میشود. نهری هم در اطراف بنام نهر خانقاه دارد که از شرق به غرب جریان دارد ولی بعضی از زمین های زراعتی که در اطراف نهر و جنوب آن واقع است بعلت بلند بودن سطح آن خشک و لم یزرع مانده از نهر مذکور استفاده نمیکند. کشت للمی در مواقع سیلاب و بارندگی ها تا اندازه ای صورت میگردد. نظر بقلت آب در اینجا باغهای مشجر وجود نداشته فقط در قریه خانقاه و بیشکیه سرخ بعضی باغهای انگور و در برخی قریه ها درخت زردآلو و به و شفتالو و توت پیدا میشود. در غرب علاقه این منطقه بسبب نبودن کوه و تماس بریگستان اندخوی هوا در تابستان گرم و خشک و در زمستان سرد است. ضخامت برف بروی سطح اراضی بعضی اوقات به ۲۵ سانتی متر میرسد و اکثر سالها بدون باریدن برف سپری میگردد. محصول مهم زراعتی و فالیزی آن عبارت است از خربوزه، تربوزه، کنجد و ماش که بطور للمی بعمل می آید. خربوزه للمی اینجا که در موسم سنبله و میزان میرسد از حیث شیرینی و لطافت شهرت دارد. در سالهایی که بر اثر عدم برف محصولات للمی بعمل نمی آید مردم بمشکلات مالی دچار میشوند و مواضع للمی کاری خود را ترک کرده بدیگر جا نقل مکان مینمایند. گندم، جو، جواری سفید (بکنوع جواری ترکمنی)، ماش، زغر، لوبیا، نخود، عدس و مشنگ نیز در بعضی جاها زرع و تربیت شده و بقدر کفاف اهالی آنجا بعمل می آید. حیوانات اهلی آن: اسب، اشتر، گاو، گوسفند، خر و سگ است. اسب های اینجا عادی بوده آتقدر قابل وصف نیستند اما بکنوع سگهای بزرگ و قوی که بنام سگهای رهمه ای یاد شده برای محافظه رهمه های گوسفند نگاهداشته میشود که اکثر با گرگ و پلنگ مقابله و جنگ میکنند. برای پیاده و سوارهایی که در گرد و نواحی رهمه تردد میکنند خطرناک میباشد. حیوانات اهلی و وحشی آن از قبیل مرغ خانگی و

بعضی فیل، مرغ، نیله زاغ، ساج و غچی است. آب ایستاده‌ای که به کول گدک مشهور است در ۱۱۰۰۰ گزی این منطقه واقع است و مرغ آبی و ماهی زیادی دارد که بعضی از اهالی بشکار آن میردازند. در این منطقه کوه وجود ندارد اما چندین تپه کوچک بنام بانینفور در آنجا مشهور است و بطرف شرق آن چشمه علی منفل جاری می‌باشد اما آب آن فقط قابل شرب نبوده بمصرف آبیاری نیز میرسد. صحراهای وسیع و ریگزارها بسمت جنوب آن واقع است و مشهور آن به اسم قوروخ شاهمزاد، دشت علی منفل، چشمه گزندار اوگم‌سای، قراول تپه و جرقاق یاد میشود. از این جمله فقط دشت علی منفل آبیاری شده دیگر آن بایر و غیر مزروع است. یکباب مکتب ابتدائی در علاقه‌داری خانقاه تأسیس و اطفال آنجا تحت تعلیم و تربیت قرار گرفته‌اند. یک مسجد و یک مسجد جامع تاریخی تقریباً در ۳ هزارگزی جنوب شرق علاقه‌داری واقع و علاقه‌داری خانقاه تیناً بهین اسم نامیده میشود. این مسجد خیلی بزرگ است و دارای چهل باب حجره می‌باشد که در آن طلاب بصورت خصوصی به اخذ تعلیم دینی اشتغال دارند، بنای این مسجد تاریخی را به سید شاه محمد بلخی مشهور به شیخ آق که در سال ۱۰۱۱ ه. ق. عصر سلطان حسین بایقرا میزبسته نسبت میدهند. مقبره شیخ مذکور هم با قبور جمعی از اولادش در حصه شمالی مسجد مذکور واقع شده است. بقراری که میگویند یکمده از سلالة شیخ آق موصوف اکنون هم در قریه خانقاه سکونت دارند و هکذا در قرب و جوار این مسجد آثار مخروبه عماراتی که در سابق دهکده‌های آبادی بوده و بمرور ایام منهدم گردیده نیز بنظر میرسد. در قریه خانقاه عده‌ای از سادات که سلالة نیشان به شیخ عبدالقادر جیلانی میرسد در نزدیکی مسجد خانقاه آنچه سکونت اختیار نموده‌اند. نهر خانقاه که بمصرف آبیاری اراضی زراعتی آنجا میرسد از حصه شرق یعنی از دریای بلخ منبع گرفته و سپس بقریه چکش‌بند داخل میشود. در قسمت جنوب شرقی آن بسافت صدمتر بند آب مهمی است که ۸ متر ارتفاع و ۲۵ متر طول و ۴ متر عرض دارد و در عصر امیر عبدالرحمان خان آباد شده، و قریه مذکور به اسم این بند یاد میشود و از علاقه‌داری تخمیناً ۴ هزارگزی فاصله دارد. از بند آب مذکور سه نهر بزرگ منشعب میگردد، نهری که بطرف شمال جریان دارد بنام نهر باجگیر و یا نهر مردیان، نهری که بجانب شمال غرب جاری است به اسم نهر یا دریای آنچه و هکذا نهری که بسمت غرب می‌رود بنام

نهر خانقاه موسوم می‌باشد. با این همه این منطقه کم آب بوده تنها در قریه خانقاه آب مورد ضرورت را توسط ارت به اصطلاح آنجا جنرو ناوه‌های چوبی بمزارع میرسانند. در قریه خانقاه با این همه قلت آب پنبه و تبا کو زرع میشود و تبا کوی اینجا خیلی معروف است و به هرجا برای فروش برده میشود. (از قاموس جغرافیای افغانستان ج ۲ با حفظ بعضی از اصطلاحات فارسی افغانی).

خانقاه. [ن / ن] [بخ] قریه کوچکی است در پستتین کوت مینه و مردم آن از قوم ازبک و بعضی هم از سادات بوده و بزبان ازبکی تکلم میکنند. در اینجا تقریباً ۵۰ خانة آباد است و زراعت آن للمی است. گندم و خربوزه و تربزه در آنجا حاصل خوب میدهد. حاصلات سردرختی آن انگور، توت، انار، به، ناک و انجیر است. کدو هم نشو و نمای خوب میکند و به آن جا شهرت بسزائی دارد، انگور، ناک و به را بدون اینکه تقیری در آن پیدا شود تا ماه ثور حفاظت میکنند. حیوانات اهلی آن گاو، گوسفند، اسب و مرکب می‌باشد مرکب را زین کرده مانند اسب سواری استعمال میکنند. اسب را برای سواری و بزکشی بکار می‌برند. در اینجا یک مسجد جامع آباد است که در آن نمازهای جمعه خوانده میشود قبل از اینکه عمارتی برای مکتب رسمی پستتین کوت بنا شود شاگردان مکتب در همین جا تحصیل میکردند. زمین آن برفگری کم دارد، هر قدر برفباری کند به مجردی که هوا صاف و آفتاب نمایان شود اثری از برف دیده نمیشود، چون خاک زمین آن للمی است، سالی که باران زیاد می‌بارد، از سبب اینکه دانه‌های گندم در وقت کاه گل کردن با کاه در گل بام مخلوط میشود، در بامها گندم سبز می‌روید و در آخر خوشه گرفته و پخته شده مردم گندم را از بامهای خود درو و جمع میکنند و وقتی که گندمهای سبز در بامها می‌باشد، بعضی گلهای سرخ نیز در بین آنها بطور خودرو می‌روید و زیبایی و نمایش گندمها را دوبالا ساخته منظره خوبی بروی کار می‌آورد. (از قاموس جغرافیای افغانستان ج ۲ با حفظ بعضی از اصطلاحات فارسی افغانی).

خانقاه. [ن / ن] [بخ] قریه‌ای است بفاصله ۹۵۰۰ گزی در جنوب شرقی قریه شوربلاق در علاقه‌داری درجه ۳ چهارکت مربوط بحکومت درجه ۲ نهر شاهی ولایت مزارشریف، موقیت آن بین خط ۶۷ درجه و ۸ دقیقه و ۴۸ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۲۶ درجه و ۲۶ دقیقه و ۴۸ ثانیه طول البلد شمالی واقع می‌باشد. (از قاموس جغرافیای افغانستان ج ۲).

خانقاه. [ن / ن] [بخ] قریه‌ای است بفاصله

۳۱ هزارگزی در جنوب غرب تکزار نزدیک دره جوی بوری در علاقه حکومت درجه اول سنگ چارک مربوط بحکومت کلان شبرغان ولایت مزارشریف و بین خط ۶۶ درجه و ۷ دقیقه و ۳۶ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۲۵ درجه و ۵۳ دقیقه و ۱۳ ثانیه عرض البلد شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیای افغانستان ج ۲).

خانقاه. [ن / ن] [بخ] دهی است بفاصله ۲۴۵۰۰ گزی در جنوب غرب مرکز حکومت کلان تالقان مربوط بولایت ظفن بین خط ۶۹ درجه و ۱۷ دقیقه و ۵۷ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۲۶ درجه و ۳۳ دقیقه عرض البلد شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیای افغانستان ج ۲).

خانقاه. [ن / ن] [بخ] دهی است بفاصله ۲۳۰۰۰ گزی در جنوب مرکز حکومت درجه ۲ خان آباد مربوط بحکومت کلان قندز ولایت ظفن، بین خط ۶۹ درجه و ۱۰ دقیقه و ۳ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۲۶ درجه و ۳۰ دقیقه عرض البلد شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیای افغانستان ج ۲).

خانقاه ابن قتیبی. [ن / ن] [بخ] این خانقاه را امیر جمال‌الدین ابوالشاه عبدالقاهرین عیسی معروف به ابن‌النسی بحلب در ذیل محله عقبه ساخت و آن را در سال ۶۳۹ ه. ق. (زمان وفاتش) وقف کرد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۲۵).

خانقاه احمد پاشا. [ن / ن] [بخ] این خانقاه را احمد پاشا در دمشق ساخت. او مدتها والی دمشق بود و در آنجا خانقاهی در طرف قبله قلعه دمشق و چسبیده بخندق آن درست کرد و در آن حجراتی برای صوفیان قرار داد. این خانقاه همواره آبادان بود ولی نه بر صورت مورد نظر واقف. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۲۷).

خانقاه اخلاصیه. [ن / ن] [بخ] نام مسجدی است که در آن حافظ جلال‌الدین محمود به امر خطابت و پیش‌نمازی قیام می‌نموده. (ترجمه از مجالس النفایس امیر علیشیر نوایی ص ۹۸).

خانقاه اسدییه. [ن / ن] [بخ] این خانقاه در دمشق در محل معروف بدرب الهاشمیه قرار داشته و یانی آن اسدالدین شیرکوه بوده است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۴).

خانقاه اسکافییه. [ن / ن] [بخ] خانقاهی بود بدمشق بر کنار نهر یزید و بوسيلة شرف‌الدین اسکافی ساخته شد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۴).

خانقاه اندلسیه. [ن / ن] [بخ] قریه‌ای است بفاصله

(اِخ) این خانقاه در مشرق عزیزیه و اشرفیه نزدیک کلاسه و چبیده به جقمقه در غرب شمیصانیه واقع و بنام ابوعبدالله اندلسی معروف بوده است. شهابالدین احمد قبانی از صوفیان معروف این خانقاه می باشد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۴).
خانقاه باسطیه. (ن / ن / وِ سِ طِ ی) [(اِخ) خانقاهای بوده بدمشق در جسر ایض، غرب اسمردییه و شمال عزیزیه. زین الدین عبدالباسطین خلیل ناظر لشکر آن را ساخت. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۴).

خانقاه بالا. (ن / ن / وِ) [(تِ رِ کِ بِ وِ صِ فِ ی) مرکب] ملأ اعلیٰ. || عالم بالا که آسمان است. (از برهان قاطع) (آندراج).

خانقاه بالا. (ن / ن / وِ) [(اِخ) ده کوچکی است از دهستان شراه بالا بخش وفس شهرستان اراک. واقع در ۶۶ هزارگزی جنوب کمیجان، کنار راه مارلو عمومی اراک بملایر. سکنه آنجا ۲۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خانقاه بدر بَنات. (ن / ن / وِ بَ دَ بَ) [(اِخ) خانقاهای بوده بحلب که زمر دخاتون و خواهرش (دو دختر حسام الدین لاجین عمرین نوری) و مادرشان دختر صلاح الدین یوسف ساختند. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۲۶).

خانقاه بدر بَنات. (ن / ن / وِ بَ دَ بَ) [(اِخ) خانقاهای بوده بشام در شمال بیمارستان کاملی که فعلاً اثری از آن نیست. ستالراق دختر نجم الدین ایوب بن شادی از طرف فرزندش سیف الدین آن را بسال ۵۷۴ وقف کرد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۲۶).

خانقاه بو. (ن / ن / بَ) [(اِخ) دهی است جزء دهستان ماسال بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش. این ده در ۲۵۰۰ گزی جنوب خاوری بازار ماسال قرار دارد و ناحیه ای است واقع در جلگه با آب و هوای مالاریایی و مرطوب. دارای ۲۴۳ تن سکنه که شیعی مذهب می باشد و بزبان طالشی و ترکی و گیلکی تکلم می کنند. آب آنجا از چشمه و رودخانه ماسال و استخر است و محصول آن برنج و ابریشم، و شغل اهالی زراعت، و راه مارلو می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خانقاه بفر اجرد. (ن / ن / بَ جَ) [(اِخ) دهی است جزء دهستان خان اندبیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد. واقع در ۶ هزارگزی جنوب هروآباد و ۶ هزارگزی شوسه هروآباد به میانه ناحیه ای است کوهستانی و معتدل. دارای ۷۶۶ تن سکنه که

شیعی مذهب و ترک زبانند. این ده از چشمه سار مشروب میشود و محصولش غلات و عدس می باشد. شغل اهالی زراعت و گله داری و جاجیم باقی و راه آنجا مارلو است. این دهکده محل سکنی ایل شاطرانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه بلاط. (ن / ن / وِ بَ) [(اِخ) نام نخستین خانقاهای است که بحلب کرده شد. علت تسمیه آن به این اسم بواسطه بازار بلاط است که امروز بنام بازار صابونی مشهور می باشد. این خانقاه را شمس الخواص لؤلؤ خادم بسال ۵۰۹. ق. ساخت. آن را دو در بود یکی بجانب بازار مذکور که سپس مدود و کوچک شد. و دیگر دری بود از جانب راه عمومی طرف شرق آن. این خانقاه مدتها مهجور شد تا آنکه شیخ علاء الدین جبرتی با خرج امیر تغری آن را آباد کرد. سپس حکومت ترکیه آن را پاسگاه نمود و بعد از آن اداره اوقاف این پاسگاه را برای مدت طولی اجاره به انبار تجارتخانه داد، البته در این مدت آبادانی نیز در خانقاه بعمل آمد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۲۴).

خانقاه بنت صاحب شیزور. (ن / ن / وِ بَ نَ تِ جَ زِ) [(اِخ) خانقاهای بوده بحلب که سابق الدین عثمان آن را مقابل منزل خود ایجاد کرد. امروز گرجه از آن اثری نیست ولی جایگاهش در زمین شرقی جامع عادلیه و قیله کاروانسرای یوستین دوزان بوده. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۶).

خانقاه بنت والی قوص. (ن / ن / وِ بَ نَ تِ قِ) [(اِخ) خانقاهای بوده بحلب که فعلاً از بین رفته و مجهول المسحل می باشد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۲۷).

خانقاه بهاء الدین. (ن / ن / وِ بَ هَ دَ یِ) [(اِخ) این خانقاه ابتدا منزل بهاء الدین ابوالمحاسن یوسف بن رافع بن شداد، متوفی بسال ۵۶۳۲. ق. بود که در آن میزیست و سپس آن را وقف بر صوفیان کرد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۶).

خانقاه پایین. (ن / ن /) [(اِخ) دهی است جزء دهستان شراه بالا بخش وفس شهرستان اراک. واقع در ۶۶ هزارگزی جنوب کمیجان، سر راه عمومی. ناحیه ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۱۱۲ تن سکنه که شیعی مذهب و فارسی زبانند. آب آنجا از قنات و محصول غلات و انگور و شغل اهالی زراعت و گله داری است. و در این ده قالیچه می بافند. راه آنجا مارلو است ولی به آنجا می توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خانقاه پی. (ن / ن / پَ) [(اِخ) یکی از بلوکات ناحیه راست پی در سوادکوه

مازندران در شمال دوآب است. (از سفرنامه مازندران و استرآباد راینو بخش انگلیسی صص ۴۲ - ۱۱۵).

خانقاه جدیدی. (ن / ن / وِ جَ) [(اِخ) نام خانقاهای است که مولانا فارغی در آنجا میزیسته و وی مردی درویش و شوی بوده است. (ترجمه مجالس النقایس امیر علی شیر نوائی ص ۶۹).

خانقاه جوجو. (ن / ن / وِ جُ جُ) [(اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش زرآب، شهرستان سنج. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاور زرآب و ۱۵ هزارگزی جنوب باختر شوسه سنج به میروان. ناحیه ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۰۰ تن سکنه که شیعی مذهب و کرد زبانند. این ده از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، توتون و لبنیات است. اهالی بزراعت و گله داری و زغال فروشی گذران میکنند. راه آنجا مارلو می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خانقاه چورس. (ن / ن /) [(اِخ) دهی است از دهستان چاپیاره بخش قره ضیاء الدین شهرستان خوی. واقع در ۷۵۰۰ گزی جنوب قره ضیاء الدین و ۱۵۰۰ گزی جنوب شوسه خوی به قره ضیاء الدین. ناحیه ای است واقع در جلگه با آب و هوای معتدل ولی مالاریایی. دارای ۳۹۲ تن سکنه که شیعی مذهب و ترک زبانند. این ده از رود آق چای و چشمه و قنات مشروب میشود. محصول این دهکده غلات و حبوبات است. اهالی بزراعت و گله داری اشتغال دارند و صنایع دستی آنها جاجیم بافی است. راه آنجا مارلو می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه حسامیه الشلیه. (ن / ن / وِ حَ حُ مِ یِ تَشِ شِ لِ یِ) [(اِخ) این خانقاه بدمشق در شمال شلیه البرانیه در پیل کحیل قرار داشته و منسوب به ام حسام الدین عمرین لاجین است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۲۴).

خانقاه حسن گاوگیر. (ن / ن / وِ حَ سَ) [(اِخ) ده کوچکی است از دهستان کلاترزان بخش زرآب شهرستان سنج. واقع در ۳۴ هزارگزی شمال خاور زرآب و شش هزارگزی شوسه میروان بستندج. این ده دارای ۵۰ تن سکنه می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خانقاه حوشی. (ن / ن / وِ حَ) [(اِخ) خانقاهای بوده که بیرم بنده ست حارم دختر تغنا و خاتمه صلاح الدین بحلب در دهلیز دارالملک ساخت. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶).

خانقاه خاتونیه. (ن / ن / وِ نِ یِ) [(اِخ)

وصیت کرد که آن را وقف بر صوفیان کند. درب مذکور امروز بکوی زهراوی معروف است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۷).

خانقاه شباشیه. [ن / ن ه س م شی ی] (ایخ) این خانقاه به اسم ابو عبدالله شباشی معروف و مدرسه‌ای از آن زنان بوده است بدمشق. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۶).

خانقاه شومانیه. [ن / ن ه نی ی] (ایخ) خانقاه‌ای بوده است بدمشق که شومان ظهیرالدین یکی از مالیک بنی ایوب بنا کرد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۵).

خانقاه شهابیه. [ن / ن ه ش بی ی] (ایخ) خانقاه‌ای است بدمشق در غرب عاده و شمال معینیه، و آن را امیر ایدکین بن عبدالله مملوک شهاب‌الدین رشید النجمی سال ۶۵۰ ه. ق. بنا کرد و در زمان تیمور خراب شد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۵).

خانقاه شیخ. [ن / ن ه ش] (ایخ) دهی است از دهستان گل تپه فیض‌اللهیگی بخش مرکزی شهرستان سقز. واقع در ۲۵ هزارگزی خاور سقز و سه هزارگزی شمال شوسه سقز به سنج. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۱۲۰ تن سکنه که سنی مذهب و کردزبانند. این ده از چشمه و قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات و توتون است. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آنجا اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خانقاه صفی‌علیشاه. [ن / ن ه ص خ] (ایخ) نام خانقاه‌ای است که پیروان صفی‌علیشاه، صوفی معروف اواخر دوره قاجار، در بقعه او بهمان در کنار خیابانی به این نام بنا کرده‌اند.

خانقاه ضیفه خاتون. [ن / ن ه ص ف د] (ایخ) خانقاه‌ای بوده که ضیفه‌خاتون، دختر سیف‌الدین ابی‌بکر مادر ملک عزیز محمد، داخل باب اربعین و مقابل مسجد شیخ حافظ عبدالرحمان بن استاد در حلب سال ۷۳۵ ه. ق. بنا کرد. این خانقاه فعلاً در محله فرافره جلو جامع زینیه و مدرسه هاشمیه قرار دارد. آن را ناصریه نیز مینامند زیرا بر در آن نوشته شده: این خانقاه بزمان ناصر یوسف بن ایوب ساخته شده است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۷).

خانقاه طاحون. [ن / ن ه] (ایخ) خانقاه‌ای بوده است بدمشق در خارج شهر منسوب به نورالدین شهید و شیخ سعید غثانی متولی آن بوده و فعلاً خرابه است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۶).

خانقاه طاووس. [ن / ن ه] (ایخ) نام خانقاه‌ای بوده است که بجانب خانقاه سعدالدین گمشکین خادم در حلب قرار داشته و امروز داخل کاروانسرای خیری‌بک شده است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۵).

خانقاه طای بغا. [ن / ن ه ب] (ایخ) این خانقاه در ابتداء منزلی بوده و امیر علاء‌الدین طای بغا در آن سکونت داشته است. چون امیر علاء‌الدین را مرض موت در رسید آن را بسال ۵۵۰ ه. ق. وقف بر صوفیان کرد و امروز بیمارستان وطنی بجای آن ساخته شده است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۵).

خانقاه طنرل بک. [ن / ن ه ط ر ب] (ایخ) این خانقاه از بناهای امیر شهاب‌الدین طنرل اتابک بعلب در خارج باب اربعین است. امروز آن خانقاه مدرسه نجات شده و در دست وزارت فرهنگ است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۷).

خانقاه طاوایسیه. [ن / ن ه ط سی ی] (ایخ) خانقاه‌ای بوده منسوب بملک دقاق یا پسرش، واقع در جانب کوچانیه بدمشق و امروز مسجد جامع است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۶).

خانقاه عجمی. [ن / ن ه ع ج می ی] (ایخ) این خانقاه از بناهای شمس‌الدین ابوبکر احمد بن عجمی در حلب است. در ابتدا این خانقاه منزلی بود و در آن میزیستند بعد شیخ شرف‌الدین ابوطالب برادر شمس‌الدین آن را وقف بر صوفیان کرد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۵).

خانقاه عزیه. [ن / ن ه ع زی ی] (ایخ) خانقاه‌ای بوده است بدمشق در پل سفر بر نهر ثوره در صالحیه و غربی ماردانیه. عزالدین دعدامیر ظاهری آن را بنا کرد و امروز ایستگاه تراموا است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۶).

خانقاه قطسیه. [ن / ن ه ق ط سی ی] (ایخ) این خانقاه از ساخته‌های سعدالدین سعود بن عزالدین ابیک معروف به قطیس، متوفی بسال ۶۴۹ ه. ق. بعلب میباشد. این شخص از بسنده‌های آزاد کرده عزالدین فرخ‌شاه میباشد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۶).

خانقاه قدس خلیل. [ن / ن ه ق س خ] (ایخ) نام مدرسه‌ای است که صلاح‌الدین ابوبی بقدس خلیل بنا کرد. (از حبیب السیر ج ۲ ج کتابخانه خيام ص ۵۸۷).

خانقاه قدیم. [ن / ن ه ق] (ایخ) این خانقاه را نورالدین محمود بن زنگی بسنه ۵۳۴ ه. ق. بعلب زیر قلمه و متصل به عدلیه

بنا کرد ولی بعدها خراب شد و داخل بیمارستان وطنی گردید. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۴).

خانقاه قصابیه. [ن / ن ه ق] (ایخ) خانقاه‌ای بوده است بدمشق در قصابین یا بازار مدحت پاشا (در این روزها) آن را فاطمه‌خاتون خطیبی بنا کرد ولی بعدها خراب شد و فعلاً اثری از آن نیست. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۶).

خانقاه قصر. [ن / ن ه ق] (ایخ) خانقاه‌ای بوده است بدمشق، مشرف بر سبزه‌میدان که بوسیله شمس الملوک ساخته شده. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۶).

خانقاه قصر. [ن / ن ه ق] (ایخ) از بناهای نورالدین محمود بن زنگی است بعلب در سال ۵۳۵ ه. ق. جایگاه این خانقاه زیر قلمه بوده و علت تسمیه آن بقصر از آن جهت است که در آنجا قصری از بناهای شجاع‌الدین فاتک قرار داشته. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۴).

خانقاه قلبی. [ن / ن ه ق] (ایخ) دهی است جزء دهستان گرمادوز بخش کلیر شهرستان اهر. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال کلیر و ۳۰ هزارگزی اهر به کلیر، ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل، دارای ۱۹ تن سکنه که شیعی مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از چشمه‌سار و محصول آن غلات است. اهالی بزراعت اشتغال دارند و راه مالرو است. این ده در محل قشلاق ایل چلیانلو قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه قوامیه. [ن / ن ه ق می ی] (ایخ) نام خانقاه‌ای بوده مقابل خانقاه ضیفه‌خاتون بعلب و امروز اثری از آن نیست. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۷).

خانقاه کامله. [ن / ن ه م ل] (ایخ) خانقاه‌ای بوده است که کامله زوجه علاء‌الدین بن ابی‌الرجاء در خارج حلب بنا کرد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۸).

خانقاه کاملیه. [ن / ن ه م لی ی] (ایخ) نام خانقاه‌ای است بعلب که بنا بر کتیبه سر در آن، واقفش فاطمه دختر ملک کامل محمد بن عادل ابوبکرین ایوب میباشد. این خانقاه در محله جلوم‌گیری در کوچهای ساخته شده بود که امروز بکوچه شیخ‌عبدالله معروف است و فعلاً جز سه اطاق کوچک و مشرف به ویرانی اثری دیگر از آن نیست. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۶).

خانقاه کبجانیه. [ک ج نی ی] (ایخ) خانقاه‌ای است به دمشق در شرف اعلی بین طوازیسه و عزیه و جلو شرکت الکتریسته و تراموا، این خانقاه را ابراهیم کبجانی ساخت.

از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۲۶.

خانقاه کمان. [ن / نِ دِک] (تسریب اضافی، مرکب) رجوع به «خانه کمان» شود.

خانقاه کوکبوری. [ن / نِ دِک] (لخ) این خانقاه را مظفرالدین کوکبوری بن زیدالدین علی کوچک صاحب اربل بحلب، در محله‌ای که به سهیله مشهور بود، ساخت و سپس معروف به «سویقه حاتم» گشت. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۵).

خانقاه گیلوان. [ن / نِ ل] (لخ) دهسی است جزء دهستان شاهرود بخش شاهرود شهرستان هروآباد. واقع در ۳۱ هزارگری خارر هسجین و ۳۸ هزارگری شوسه هروآباد به میانه ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل، دارای ۳۰۴ تن سکنه که شیعی مذهب و ترک و تاجیکی زبانند. این دهکده از سه رشته چشمه‌سار مشروب میشود و محصولاتش غلات و سردرختی است. اهالی بزراعت و گلهداری امرار معاش میکنند و از صنایع دستی به جاجیم و گلیم بافی مشغولند. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه مجاهدیه. [ن / نِ دِ دی] (لخ) خانقاهی بوده که مجاهدالدین ابراهیم برادر زین‌الدین احمد امیر خازن‌دار ملک صالح نجم‌الدین بن کامل، بسال ۶۵۶ ه. ق. در دمشق برپا کرد ولی امروز اثری از آن و مکانش هویدا نیست. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۲۷).

خانقاه مجدالدین. [ن / نِ دِ دِ دی] (لخ) این خانقاه را مجدالدین ابوبکر محمد بن محمد الدایه بن نوشتکین متوفی بسال ۵۶۵ ه. ق. بحلب در مقام ابراهیم، ساخت. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۵).

خانقاه مجدالدین. [ن / نِ دِ دِ دی] (لخ) این خانقاه را مجدالدین ابوبکر محمد بن محمد الدایه بن نوشتکین. متوفی بسال ۵۶۵ ه. ق. بحلب در عرصه فراتی بنا کرد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۵).

خانقاه محمد بن عبدالملک بن المقدم. [ن / نِ دِ ح م م دِ نِ غ دَل م ل کِ یَل م ق د د] (لخ) خانقاهی بوده است بحلب واقع در درب حطابین که بعدها به درب ابن سالار معروف شد. این خانقاه در سال ۵۴۴ ه. ق. برپا گردید و امروز از آن اثری نیست. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۲۷).

خانقاه مولانا نظام. [ن / نِ دِ م / م و ن] (لخ) نام موضعی بوده است در هرات و سلاشهاب نام در آن میزیسته است. (از مجالس النقایس امیرعلیشیر نوایی ص ۷۰).

خانقاه ناصریه. [ن / نِ دِ صِ رِ ی] (لخ) این خانقاه از ساخته‌های ملک ناصر صلاح‌الدین یوسف بن ملک عزیز محمد بن غازی بن ادیب در کوه قاسیون بر کنار نهر یزید دمشق است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۷).

خانقاه ناصریه. [ن / نِ دِ صِ رِ ی] (لخ) این خانقاه منسوب به ناصر صلاح‌الدین یوسف بن نجم‌الدین ایوب بن شادی است و در درب خلف قیاریه دمشق واقع بوده و فعلاً نامعلوم است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۲۷).

خانقاه نجیبیه. [ن / نِ دِ نِ بی] (لخ) بنا بر مندرجات «مختصر الدرس» این خانقاه بدمشق در ناحیه باب البرید واقع بوده و نجم‌الدین ایوب پدر صلاح‌الدین و سیف‌الدین و شمس‌الدوله و شرف‌الاسلام و شاهنشاه و تاج‌الملوک و ست‌لشام و ربیعه و اخوالملک اسدالدین آن را ریا کرده‌اند. فعلاً از آن اثری نیست. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۲۷).

خانقاه نحاسیه. [ن / نِ دِ نِ سی] (لخ) این خانقاه از بناهای دمشق قدیم است که بوسیله خواجه بزرگ شمس‌الدین بن نحاس دمشقی بسال ۶۲۲ ه. ق. ساخته شد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۷).

خانقاه نورالدین. [ن / نِ دِ رِ دِ ی] (لخ) نام خانقاهی بحلب و از ساخته‌های محمود بن زنگی بوده است. ابوذر میگوید: «به گمانم این خانقاه بسال ۵۵۳ ه. ق. نشأت گرفته است». فعلاً از این خانقاه اثری نیست. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۶).

خانقاه نوریه. [ن / نِ دِ رِ ی] (لخ) نام خانقاهی بوده است به شیراز در محله لب آب. مدفن شیخ شمس‌الدین محمد بن یحیی اللاهیجی بدانجاست. از قراری که در حاشیه کتاب «از سعدی تا جامی» آمده است این خانقاه هنوز هم موجود است. (از سعدی تا جامی تألیف براون ترجمه حکمت ج ۱ ص ۱۶۱).

خانقاه نهریه. [ن / نِ دِ نِ رِ ی] (لخ) این خانقاه به خانقاه عمرشاه معروف بوده و به دمشق در اول شارع القنوت در جانب شرقی سیدی خمار قرار داشته است و فعلاً آنجا منزلی مسکونی است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۲۷).

خانقاه یونسیه. [ن / نِ دِ نِ سی] (لخ) خانقاهی بوده است بدمشق در اول شرف اعلی و شمال شرقی خانقاه طواویسه، «امیر شرفی یونس داوودالظاهر برقوق» بسال ۷۸۴ ه. ق. آن را برپا کرده و فعلاً منهدم شده

است (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۷).

خانق الذئب. [نِ قُدْ ذِئْب] (ع مرکب) نوعی گیاه سمی است. در اختیارات بدیعی آمده: «قاتل الذئب هم خوانند و در قوه مانند خانق النمر بود اما مخصوص است به گرگ که وی را زودتر می‌کشد همچنانکه خانق النمر مخصوص است به یلنگ خانق الذئب مخصوص است بگرگ و آن بتحقیق خربق سیاه است و طبیعت آن گرم و خشک در آخر درجه سیم و چون بکوبند و بر گوشت خام افشانند گرگ چون بخورد ببرد و این مجرب است». در تحفه حکیم مؤمن این گیاه چنین تعریف شده است: «نوعی از خانق النمر است برگش شبیه به برگ دلب و از او کوچکتر و تیره‌تر و تشریفات او زیاده‌تر و از ساق او شاخهای باریک دراز رسته و بالخاصیه کشنده گرگ است و در سایر افعال مثل خانق النمر، و این ماسویه گوید او اسفیل است». خال زنگی. کشکی.

خانق الکرسنه. [نِ قُسلْ کَ سَ نِ] (ع مرکب) نام گیاهی است سمی. جمفیل. هالوک. اوروبنجی. اسدالعدس.

خانق الکلب. [نِ قُسلْ کَ] (ع مرکب) اداراقسی. اذاراقسی. قاتل الکلب. کوجوله. کچوله. پیاز سگ. فلوس ماهی. کچلا. در اختیارات بدیعی آمده است: آن را قاتل الکلب هم خوانند و در عمل همان فعل کند بلکه زیادتر اما سگ را زودتر میکشد و وی سم هر حیوانی بود که دنبال داشته باشد و آن از هندوستان خیزد و آن را به هندی و پارسی کچله خوانند و آن اداراقی است. حکیم مؤمن آرد: اداراقی است که بفارسی کجوله نامند. مؤلف مالایسغ غراو دانسته و بیان نموده که گیاهی است برگش شبیه به لبلاب کبیر و اطراف او تندتر و بسیار بدبو با رطوبت لزجه زردرنگ و با شاخه‌های باریک و دراز و دیرشکن و ثمرش در غلافی شبیه به غلاف باقلی و در جوف آن دانه کوچکی سیاه و صلب در چهارم گرم و خشک و از سموم قتاله و برگش کشنده سگ و سباع، و ضماد او جهت تحلیل اورام بارده و تقغ بغایت مؤثر است. (تحفه المؤمنین).

خانق النمر. [نِ قُسنِ م] (ع مرکب) نوعی گیاه سمی است. در اختیارات بدیعی آمده: خانق النمر را قاتل النمر گویند که مخصوص است به یلنگ که آن را زودتر میکشد و آن نوعی از مازریون است. بتحقیق، اگر چه بعضی گویند اسفیل است و بعضی گویند خربق سیاه است و این هر دو قول خلاف است و آن را «قونین» خوانند و طبیعت آن گرم و خشک است در چهارم. حکیم مؤمن آورد:

خانق التمر گویند مازریون سیاه است و بعضی را اعتقاد آنکه اسقیل است و امین الدوله گل سر صحرانی دانسته و مؤلف مالایس و صاحب تذکره گوید: آن گیاهی است غیر مازریون برگش شبیه به برگ قشا و از آن کوچکتز و باخسونت و از سه عدد تا چهار عدد زیاد نیشود و ساقش بقدر شبری و بیخش بدم عقرب و لامع مثل شیشه، در چهارم سرد و خشک و از سوم قتاله و تأثیر او در سباع اسرع و مقارنت او کشنده عقرب و در اطلیه رادع اورام حازه و مسکن درد چشم و مسقط دانه بواسیر و نیم درهم او کشته است بدر و خناق، و تریاق او، کمافیطوس با شراب و صمتر و ادویه حازه است. دمشقی گوید: آن نباتی است که بعضی از حیوانات چون خوک و سگ و گرگ و یلنگ بکشد چون بخورند. ابن مندویه گوید: یلنگ را بی توقف هلاک کند و منبت او زمین حرقله است از بلاد روم و طعم او تلخ و بسوی در غایت کراهیت بود. پس گوید: اقونیطون دو نوع است یکی آن است که او را خانق التمر گویند از جمله ادویه قتاله است و نوع دیگر خانق الذنب گویند و آن کشته گرگ بود و اطبوش گوید: خانق التمر نباتی است که بعضی حیوانات چون سگ و موش را بکشد. او گوید: گرم است در اول بواسیر را دفع کند و حیوانات را بدان سبب بکشد که منفذ نفس ایشان بسته شود. قتال. اقونیطن.

خان قتلغ. [ق] [ل] [ا] (بخ) مقلب به مخدومشاه دختر قطب الدین شاه جهان از سلسله قراختائیان کرمان است. پسرش جلال الدین ابوالنوارس شاه شجاع بود که بعد از کور کردن پدرش امیر مبارز الدین محمد (شوهر خان قتلغ مخدومشاه) و حبس او در قلمه سفید بیادشاهی رسید. (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۹۲).

خان قزی. [ق] [ق] [ا] (ترکی، مرکب) دختر خان. (کلمه‌ای است ترکی مرکب از «خان» + «قزی» بمعنی دختر).

خان قشلاقی. [ق] [ا] (بخ) دهی است جزء دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب اردبیل و ۵ هزارگزی شوسه خلخال به اردبیل. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای معتدل و ۵۶۱ تن سکنه که شیعی مذهب و ترک زبانند. آب آنجا از رودخانه و چاه و محصول آن غلات و حبوبات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری امرار معاش می‌کنند و راه آنجا مارو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان قل. [ا] (بخ) شیله‌ای است بمفاصله ۲۸۵۰۰ گزی در جنوب غرب قریه نیک در

علاقه حکومت درجه ۴ یکاوتنگ مربوط بحکومت کلان دایزنگی ولایت کابل. آب آن به دریای سر جنگل میرزد. جایگاه آن بین خط ۶۶ درجه و ۴۰ دقیقه و ۳۸ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۲۴ درجه و ۲۷ دقیقه و ۵۲ ثانیه عرض البلد شمالی میباشد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانقلی. [ق] [ا] (بخ) دهسی است جزء دهستان گوی آغاج بخش شاهین دژ شهرستان مراغه. واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری شاهین دژ و ۷/۵ هزارگزی شمال اراهره و شاهین دژ به تکاب. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل و سالم. دارای ۱۹۹ تن سکنه که سنی مذهب و کردزبانند. آب آنجا از چشمه‌سار و محصول غلات و بادام و کرچک است. اهالی با کشاورزی و گلهداری گذران می‌کنند و راه آنجا مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقلی محله. [ق] [م] [ل] [ا] (بخ) نام یکی از دهات جزء ساری است. (از سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو بخش انگلیسی ص ۱۲۲).

خانقو. [ا] (بخ) ضبط دیگر «خانقو» است. رجوع به «خانقو» شود.

خانقه. [ن] [ق] [ا] (ع ص، ا) مؤنث خانق. رجوع به خانق شود.

خانقه. [ن] [ق] [ا] (بخ) نام عبادتگاه کرامیه است در بیت المقدس. (از معجم البلدان و مراد الاطلاع).

خانقه. [ن] [ق] [ا] (معرب، مرکب) مخفف خانقاه. (شرفنامه منیری). ج. خوانق، خوانیق. رجوع به خانقاه شود.

خانه و خانقه و منزل ما زیر زمین ما بتدبیر سراساختن و بام و دریم. خانقانی.

خانقه جای تو و خانه می جای من است پیر سجاده ترا داده و زنار مرا. خانقانی.

لوت خوردند و سماع آغاز کرد خانقه تا سقف شد پرود و گردد. مولوی.

شوری ز وصف روی تو در خانقه فتاد صوفی طریق خانه خمار برگرفت.

سعدی (بدایع). برون نمرود از خانقه یکی هشیار که پیش شهنه بگوید که صوفیان مستند.

سعدی (طیبات). مشعلهای بر فروخت پرتو خورشید عشق خرمین خاصان سوخت خانقه عام رفت.

سعدی (طیبات). در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود گرت باور بود ورنه سخن این بود و ما گفتیم.

حافظ. بر سر بام خانقه تا تو نموده‌ای گذر...

و قارشیرازی.

— خانقه‌دار: ملازم خانقاه؛

طلسان‌داران دین بودند آنجا نعره زن خانقه‌داران جان بودند آنجا جامه‌در. سنائی.

— خانقه‌نشین: آنکه منزل بخانقاه کند فقر و درویشی را. صوفی. زاهد خرقره‌پوش.

خانقین. [ن] [ا] (بخ) بنابر قول بشاری نام شهری بوده است به کوفه. (از یاقوت حموی در معجم البلدان).

خانقین. [ن] [ق] [ا] (بخ) نام شهری از نواحی سواد در راه همدان و بغداد است. بین این شهر و قصر شیرین از طریق جبال شش فرسخ و از قصر شیرین تا حلوان نیز شش فرسخ می‌باشد. بآلتیجه بین این شهر تا حلوان در حدود دوازده فرسخ است. مسرین مهلهل می‌گوید: در خانقین چشمه نفت عظیم و پرسودی است و نیز در آنجا پیل بزرگی میباشد که دارای ۲۴ طاق و هر طاقش بیست ذرع است. جاده خراسان به بغداد از این پیل میگذرد و عتبه بن الوعل الثعلبی می‌گوید:

کأنک یابن الوعل لم تر غارة

کورد القطا النهی المعیف المکدرا

علی کل محبوك السراة مفزع

کمیت الأدمیم یتخف الحزورا

و یوم بأعلی خانقین شریته

و حلوان حلوان البجبال و تتر

و لله یوم بالمدينة صالح

علی لذة منه إذا ما تیرا.

(از یاقوت حموی در معجم البلدان).

حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آرد: خانقین قصبه‌ای بوده است و اکنون بقدر دیهی است.

آب حلوان بر آنجا گذرد و بیت موضع از توابع آنجاست. (از نزهة القلوب بخش نخست

مقاله ۳ دیرسیاهی ص ۴۲). ابن رسته گوید:

در این شهر رودی است پهناور و روی آن پلی بزرگ از گچ و آجر ساخته‌اند و چند دهانه دارد. (از سرزمینهای خلافت شرقی

ترجمه فارسی ص ۶۸).

خانکک. [ن] [ا] (بخ) دهی است که بمفاصله یک هزارگزی در جنوب قریه وازه نزدیک دریای

کلتویا واقع و در علاقه حکومت درجه ۳ جدران مربوط بولایت جنوبی بین خط ۶۹

درجه و ۲۷ دقیقه و ۳۵ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۳ درجه و ۲۳ دقیقه عرض البلد

شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی

۱ - «خان» و «بیک» و «سلطان» در ترکی اعم از زن و مرد بوده است بعدها شکل تأنیث و تذکیر

بانه «خان» مخصوص مرد و «خانم» به زن گفته شده است و نیز «بیک» به مرد و «بیکم» به زن

تخصیص یافته است. سلطان هم ظاهرأ نزد انراک جغتای «سلطانم» شده است. (از باورقی ص ۱۹۴ تاریخ عصر حافظ تألیف دکتر قاسم غنی).

افغانستان ج ۲).

خانک. [ن] (بخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری طرخوران و ۱۸ هزارگزی تفرش و ۶ هزارگزی بند ساوه. ناحیه‌ای است واقع در دامنه کوهسار با آب و هوای مناطق سردسیری و دارای ۲۰۰ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترک و فارسی‌زبانند. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و گردو و بادام و توتون و بن‌شن و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم و گلیم بافی است و راه مالرو میباشد. مزرعه: خرک، ون‌آباد، سارک، قنات ولی، حاجی‌خلیل جزء این ده است. در کوه قزل‌قیه طلا و در کوه دسروخی آهن وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خانک. [ن] (بخ) دهی است از دهستان گلنگور بخش خاش شهرستان زاهدان. واقع در ۲۸ هزارگزی باختر خاش و ۸ هزارگزی باختر شوشه خاش به زاهدان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر و مالاریایی و دارای ۲۰۰ تن سکنه که سنی‌مذهب و بلوچی‌زبانند. این ده از قنات مشروب میشود و محصولاتش غلات، لبنیات، ذرت و پنبه است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خان کشته. [ک ت] (بخ) دهی است از دهستان رستم‌آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز. واقع در هشت هزارگزی جنوب رامهرمز و ۵ هزارگزی خاور راه اتوبیل‌رو رامهرمز به نجف‌آباد. این ده از رودخانه رامهرمز مشروب میشود و محصولاتش غلات، برنج، کنجد و بزرک است. اهالی با کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. ساکنین آن از طایفه طلاوری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خانکشی. (بخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش زرنند شهرستان ساوه. واقع در ۲۷ هزارگزی خاور زرنند و ۸ هزارگزی راه عمومی. سکنه آن ۴۴ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خان کلی. [] (بخ) قریه‌ای است که فاصله ۱۲۵۰۰ گزی جنوب شرق فیض‌آباد واقع و مربوط به حکومت اعلی بدخشان و متصل به جاده است. این ده بین خط ۷۰ درجه و ۴۱ دقیقه و ۴۳ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۴ درجه و ۳۷ دقیقه و ۵۲ ثانیه عرض البلد شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خان کند. [ک د] (بخ) نام ناحیتی است واقع بین شوشتر و شیراز. شرف‌الدین علی

یزدی در ظفرنامه آرد: امیر تیمور در سال ۷۹۵ ه. ق. از شوشتر به عزم شیراز حرکت کرد پس از گذشت از آب دودانگه به خان‌کنده آمد و از آنجا به رامهرمز رفت. (از تاریخ عصر حافظ ج دکتر غنی ج ۱ ص ۲۳۷).

خان کند. [ک] (بخ) دهی است از دهستان سیاه‌منصور شهرستان بیجار. واقع در ۳۵ هزارگزی باختر حسن‌آباد سوگند و بیست هزارگزی کله‌زان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۲۴۰ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. این ده از چشمه مشروب میشود. و محصولاتش غلات و لبنیات و اهالی آن بزراعت و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خان کند. [ک] (بخ) دهی است جزء دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب ماه‌نشان و ۱۲ هزارگزی راه مالرو عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای مناطق سردسیری. دارای ۱۲۵ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. رودخانه قزل‌اوزن آنجا را سیراب میکند و محصول آنجا غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خان کند. [ک] (بخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل به آستارا. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای معتدل و دارای ۲۹۷ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. آب این ده از چشمه‌سار و چاه و محصولاتش غلات است. اهالی بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند و راه آن اراپه‌رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان کند. [ک] (بخ) دهی است از دهستان آختاجی بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۴۰ هزارگزی شمال خاوری مهاباد و ۳ هزارگزی باختر شوشه بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای معتدل و مالاریایی. دارای ۱۷۷ تن سکنه که سنی‌مذهب و کردزبانند. این دهکده از رودخانه تاتانو مشروب میشود و محصولاتش غلات و توتون و حبوبات میباشد. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند و صنایع دستی آنها جاجیم بافی است. راه این دهکده مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان کند. [ک] (بخ) دهی است جزء دهستان گرم‌دوز بخش کلپیر شهرستان اهر. واقع در ۳۳ هزارگزی شمال کلپیر و ۳۳ هزارگزی شوشه اهر به کلپیر. ناحیه‌ای است

کوهستانی و معتدل دارای ۲۲۵ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. این دهکده از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند و از صنایع دستی گلیم می‌بافند. راه آنجا مالرو است. این دهکده از دو محل تشکیل شده یکی بنام خان‌کندی بالا و دیگر خان‌کندی پایین. فاصله آن دو ۷/۵ هزارگزی سکنه خان‌کندی پایین ۱۲۲ نفر و محل قشلاق ایبل چلیانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان کند. [ک] (بخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری خیاو و ۱ هزارگزی شوشه خیاو به اهر. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل. دارای ۲۴۱ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از اهرچایی و محصولات آن غلات و حبوبات و پنبه است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانکوک. (بخ) نام یکی از دهستان‌های بخش حومه شهرستان فردوس است. این دهستان از شمال خاوری به فردوس و خاور شوشه عمومی فردوس گناباد محدود است و از ۱۹ آبادی تشکیل شده که دارای ۲۱۰۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانکوک. (بخ) مرکز دهستان خانکوک بخش حومه شهرستان فردوس. واقع در شش هزارگزی شمال خاوری فردوس به گناباد است. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و گرمسیری دارای ۶۵۳ تن سکنه که شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. این ده از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه، ارزن است. اهالی به کشاورزی، گله‌داری و قالیچه‌بافی اشتغال دارند. راه آنجا مالرو میباشد و یک باب دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانکی. (بخ) عزیزبک. در حلب دنیا آمد و در قاهره سکنی گزید و از وکلای دادگستری بود. او راست: ۱ - «خواطر خواطر» که در مطبوعه اخبار در ۱۰۰ صفحه بچاپ رسیده است. ۲ - «رسائل فی الوقف» کتابی است مشتمل بر شش رساله که اکثر آنها را در المقطم بچاپ رسانده است. عمرطفی آنها را جمع و با گذاردن مقدمه مختصری بر آن در مطبوعه اخبار بسال ۱۹۰۷ م. در ۶۰ صفحه چاپ کرد. ۳ - «الظن فی الاحکام بطریق النقض والابرام» کتابی است که نویسنده آن ارنست ددهلس است و خانکی به عربی

برگردانده. این کتاب از تجدید نظرهای مربوط بدعاوی جنائی بحث میکند. و در مطبعه معارف بسال ۱۹۰۰ م. چاپ شده است. ۴- «قضایا المحاکم فی مسائل الاوقاف». بمصر در سال ۱۹۰۸ م. طبع شده است. ۵- «ماهنا و ماهنالك» کتابی است در مسائل تشریحی. ۶- «مجموعه مذاکرات» مجموعه‌ای است حاوی ده یادداشت دربارهٔ ده دعوی که او در آنها شرکت کرده و بمصر بسال ۱۹۱۲ م. چاپ شده است. (از معجم المطبوعات).

خانگاه. [ن / ن] (ا مرکب) خانقاه. (شرفنامه سنیری). بر وزن و معنی خانقاه است و آن خانه‌ای باشد که درویشان و مشایخ در آن عبادت کنند و بسر برند. خانقاه عرب آن و بعطف «الف» هم آمده است که «خانگه» باشد. (از برهان قاطع). اما خانگاهی محتمم است کی همچون حرمی است از آن شیخ ابواسحاق شیرازی رحمه الله. (فارسانه ابن بلخی ص ۱۴۶). و خود موی بازیکنم و به خانگاهی می‌شوم و به عذر گذشته مشغول. (بدایع الازمان). || خانه:

سه جادو مرمرادر خانگاهند که در نیرنگ جستن صد بیاهند.

(ویس و رامین).

خانگاه. (اخ) دهی است از دهستان لیربائی بخش پایی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۲۸ هزارگزی باختر سپیددشت و ۱۸ هزارگزی باختر ایستگاه چم سنگر. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیری و مالاریایی. دارای ۷۲ تن سکنه که شیعی مذهب و لری و فارسی زبانند. این ده از چشمه‌سار مشروب میشود و محصولاتش غلات، حبوبات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند و راه مارلو میباشد. ساکنین آن از طایفه پایی بوده به یلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خانگاه. (اخ) نام یکی از قلاع خمسه خوارزم است.

خانگاه کمان. [ن و ک] (ترکیب اضافی، ا مرکب) خانه کمان. رجوع به خانه کمان شود؛ میان عقل و ستم پشه آشنایی نیست که خانگاه کمان جای روشایی نیست.

محسن تأثیر (از آندراج).

خانگشت. [ا] (اخ) نام ناحیه‌ای بوده است در نزدیکی ابرقو. خواندمیر می‌گوید: شاهشجاع چون بمرحله خانگشت رسید پهلوان خرم که حاکم ابرقو بود اسباب خدمت مرتب ساخته به استقبال موکب همایون شتافت و شاه بنظر عاطفت در وی نگریسته آن زمستان در ابرقو بفرات و عشرت بگذرانید بعد از انقضاء دوسه ماه اسفندارمذ

- سرکه خانگی؛ سرکه‌ای که در منزل اندازند. - شراب خانگی؛ شرابی که در منزل برای مصرف خود افکنند نه فروختن را. شراب خانه پرورده:

شراب خانگیم بس می مغانه بیار که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع. حافظ.

شراب خانگی از ترس محتب خورده بروی یار بنوشم و بانگ نوشانوش. حافظ. || سر بخانه. غیر ولگرد. مقابل بازاری:

تو روی دختر دلیند طبع من بگشای که خانگیش برآورده‌ام نه بازاری. سعدی. || اهلی. حیوان دست‌پرورده. مقابل وحشی. (ناظم الاطباء):

چه خوش است مرغ وحشی که جفای کس نیند من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد. سعدی (طبیبات).

|| هم‌منزل. یک‌خانه. قرین در منزل: ابا لهف نفسی که این عشق با من چنین خانگی گشت و چونین عتیقا.

منوچهری.

|| بیگانگی:

تو جان خواهی آنگاه بر دست هجر ندانی که این رسم بیگانگی است تو جان خواه بیزحمت هجر و وصل میان من و تو سخن خانگی است.

|| (ا) نان در خانه پخته. || قسمی از کلچه است. || اما کیان. || گنجشگ. || اروسی. قعبه. فاحشه. (ناظم الاطباء).

خانگی. (اخ) نام فرستادهٔ قصر روم است به خسرو پرویز. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

خانگی کوتل. [ا] (اخ) کسوتلی است بفاصلهٔ یک هزارگزی جنوب قلعهٔ سرکاری علاقه‌داری درجهٔ اول حکومت درجه ۲ ارغستان در ولایت قندهار. این ده بین خط ۶۷ درجه و ۳ دقیقه و ۲۸ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۱ درجه و ۲۹ دقیقه و ۲۱ ثانیه عرض البلد شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خان گیلان. [ن] (اخ) نام رمانی است تاریخی مشتمل بر مختصری از سوانح آخرین مرحلهٔ فرمانروایی کارکیاخان احمد در گیلان و اقتراض حکومت او بدست توانای شاه‌عباس کبیر، این رمان بوسیلهٔ محمدعلی صفاری در سال ۱۳۱۱ ه. ش. برشتهٔ تحریر درآمده است.

خانگی محال. [ن] حاله (ا مرکب) جنده‌خانه. زناخانه. فاحشه‌خانه. (ناظم الاطباء).

خانلار. (اخ) دهی است جزء دهستان بزینرود بخش قیدار شهرستان زنجان. این ده در ۵۱ هزارگزی جنوب قیدار و ۶

عازم کرمان گردید. (حبیب السیر تألیف غیاث‌الدین خواندمیر ج ۲ چ کتابخانهٔ خیام ص ۲۹۹).

خانگل خیل. [ا] (اخ) قریه‌ای است که بفاصلهٔ ۵۹۵۰۰ گزی جنوب قریهٔ جلاک در علاقهٔ حکومت درجهٔ ۴ ترنک و جلدک و مربوط بحکومت کلان‌قلات، واقع در ولایت قندهار. این ده بین خط ۶۶ درجه و ۴۲ دقیقه و ۵۱ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۱ درجه و ۴۴ دقیقه عرض البلد شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانگه. [ن گه] (ا مرکب) خانقاه. (شرفنامه سنیری) (ناظم الاطباء). خانقه. مخفف خانگاه. || تکیه. || عالم. دنیا:

در این خانگه غم مقیم است کاورا بجز پردهٔ دل و طایبی نیایی. خاقانی.

خانگه. [ن گه] (اخ) نام دیگر دهکدهٔ خانقاه بخش حومهٔ شهرستان زنجان است. رجوع به (خانقاه ده جزء دهستان ایجرود بخش شهرستان زنجان) شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ ص ۹۷).

خانگه. [گ] (اخ) دهی است جزء دهستان طارم پایین بخش سیروان شهرستان زنجان. ناحیه‌ای است واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب خاوری سیروان و ۳۴ هزارگزی شمالی راه شوسهٔ اهر زنجان. این ده در منطقهٔ کوهستانی قرار دارد. آب و هوای آن آب و هوای مناطق سردسیری است. جمعیت آن ۵۰ تن که شیعی مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی میباشد. راه این دهکده مارلو و صعب‌العبور است. به این ده خنگه هم می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خانگی. [ن / ن] (ص نسبی) متعلق و منسوب بیخانه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۸۵). ج. خانگیان: غریب از خانگیان وی و اهل حرم برآمد. (تاریخ بیهقی).

بدرم خانگیان را جگر و سینه و جنب اول از جیب وشاقان خزر درگیرم. خاقانی. از دشمن خانگی حذر نمای و دامن درکشیده دار. (سندبادنامه ص ۳۳۸).

روی پیوش ای قمری خانگی تا نکشد کار بدیوانگی. سعدی.

شکایت از که کنم؟ خانگی است غمازم. حافظ.

|| خانه‌پرورده. چیزی که در منزل درست کنند. مقابل چیزی که در بازار درست کنند.

- جنس خانگی؛ کنایه از شراب خانگی؛ محتب نمیداند اینقدر که صوفی را جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی. حافظ.

هزارگری راه مالرو عمومی واقع و ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای مناطق سردسیری، سکنه آنجا ۱۷۲ تن که شیعی مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و انگور و شغل اهالی زراعت و قالیچه و گلیم و جاجیم بافی است. راه این ده مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خانلارخان. (اِخ) وی یکی از شعراست و بنام «فرخ» تخلص میکرده است. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه تألیف آقا بزرگ طهرانی، قسم ۱ جزء ۹ ص ۲۸۵) رجوع به فرخ شود. **خانلو.** (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش اشنویه شهرستان ارومیه. واقع در ۷ هزارگری خاور اشنویه در مسیر شوسه اشنویه به تقه. ناحیه‌ای است واقع در دامنه کوهسار با آب و هوای مناطق سردسیری دارای ۱۲۹ تن سکنه که سنی‌مذهب و کردزبانند. این دهکده از رودخانه اشنویه مشروب میشود و محصولات آن غلات و حبوبات و توتون میباشد. اهالی به کشاورزی و گلهداری امرار معاش میکنند. و از صنایع دستی جاجیم می‌بافند. راه این دهکده شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خانلق. (اِخ) دهی است جزء دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران. واقع در ۵۱ هزارگری جنوب باختری ری و ۸ هزارگری خاور شوسه قم. این دهکده در جلگه قرار دارد و آب و هوایش معتدل میباشد. سکنه آنجا ۵۲۹ تن که مذهب آنها شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات و رود کرج و محصول آن غلات و صیفی و باغات و چغندرقد میباشد. شغل اهالی زراعت است و آثار قلعه خرابه‌ای نیز در آنجا است. راه مالرو ولی از طریق حسن‌آباد کلین میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خانلق. (اِخ) دهی است از دهستان قل‌جق بخش شیروان شهرستان قوچان. واقع در ۴ هزارگری شمال شیروان و ۲ هزارگری شمال شوسه عمومی قوچان به شیروان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل و دارای ۵۹۶ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. این ده از قنات مشروب میشود و محصولاتش غلات، انگور است. اهالی به زراعت گذران میکنند و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانلق. (اِخ) دهی است از دهستان ساروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور. واقع در ۲۴ هزارگری جنوب خاوری چکنه‌بالا. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل. دارای ۳۷۱ تن سکنه که

شیعی‌مذهب و کردزبانند. این ده از قنات مشروب میشود و محصولاتش غلات است. اهالی آنجا به کشاورزی گذران میکنند و راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خان لنجان. (اِخ) موضعی است به فارس. بنا بر قول ابوسعید موضعی به اصفهان بوده است. این شهر شهری بسیار نیکو و دارای بازار بزرگ بوده است و از آنجا عده‌ای از دانشمندان برخاسته‌اند. بین خان‌لنجان و اصفهان دو روز راه است. خانی‌ها منسوب به این ناحیه‌اند و محمد بن احمد بن محمد بن محمد بن یحیی بن حمدان معروف بمجلی از این طایفه بوده و در خان‌لنجان سکونت داشته است. این شخص از طبرانی و ابوشیخ و طبقه آن دو حدیث کرده و بسال ۴۲۲ هـ. ق. درگذشت. در خان‌لنجان قلعه مستحکم قدیمی است که باطنیه فاتح آن شدند ولی سلطان محمد بسال ۵۷۰ هـ. ق. آن را خراب کرد. (از معجم البلدان یاقوت حموی). لسترنج آرد: در ساحل راست زاینده‌رود ناحیه بزرگ خان‌لنجان آخرین نواحی چهارگانه جنوب زاینده‌رود واقع است. مهمترین شهر این ناحیه فیروزان بوده که امروز اثری از آن شهر باقی نیست. ظاهراً در قرن هشتم هجری قمری شهری بزرگ بوده و در دو طرف زاینده‌رود قرار داشته است. این بطوطه که از آنجا عبور نموده گوید: در شش فرسخی اصفهان است. در قرن چهارم هجری قمری خان‌لنجان از حیث فراوانی میوه و حاصلخیزی زمین معروف بود. این اسم غالباً بصورت خالنجان یا خولنجان نوشته میشد و بنام خان ابرار یعنی کاروانسرای نیکوکاران نیز شهرت داشت. خالنجان بعنوان یک شهر بدون شک با فیروزان سابق‌الذکر مطابقت میکند و همانجاست که کتب مسالک آن را اولین منزلگاه طرف جنوب در راه باختری اصفهان و شیراز شمرده‌اند. در قرن پنجم هجری قمری ناصرخسرو در سفر به اصفهان از خان‌لنجان عبور نموده است و گوید: «بر دروازه این شهر نام سلطان طغرل‌بیک نوشته دیدم» (از سرزمینهای خلافت شرقی ترجمه فارسی ص ۲۲۲).

خانم. (ن) (ترکی، ا) بانو. خاتون. بی‌بی. (ناظم الاطباء، جزوه. سنی. خدیش. کدبانو. بیگم؛

جان به لب عاشق بیدل رسد

با غمزاتی که تو خانم کنی. ایرج میرزا. |لقب‌گونه‌ای است که در آخر اسم زنان درآید چون مهرانگیزخانم. |فاحشه. |چنده. زانیه.

— خانم بزرگ؛ برترین زن خانه. گاهی

نوادگان، مادر بزرگ را بدین لقب خطاب کنند. — خانم کوچک؛ بانوچه. دوشیزه.

— خانم کوچولو؛ لقب‌گونه‌ای است که به دختران دهند.

— خانم و خاتون؛ با کمال حرمت. با وقار تمام. چون: مثل خانم و خاتون‌ها برو اینکار را کن.

— امثال:

خانم باشنه ترکیده آقا طلبیده؛ چون زنی را شوهر او بخواند زنان دیگر این را بمزاح به او گویند. (امثال و حکم دهخدا).

خانم آباد. (ن) (اِخ) دهی است از دهستان سیان‌دریند بخش مرکز شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۴۳ هزارگری شمال باختری کرمانشاه و کنار شوسه سنندج. ناحیه‌ای است واقع در دشت و معتدل دارای ۱۵۰ تن سکنه که شیعی‌مذهب و کرد و فارسی‌زبانند. از رودخانه ورمیج مشروب میشود و محصولاتش غلات، حبوبات، چغندرقد و توتون است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند و راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خانم آباد. (ن) (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج. واقع در سه هزارگری جنوب خاوری شوسه کرمانشاه به سنندج. ناحیه‌ای است واقع در دامنه کوه و سردسیر. دارای ۱۰۹ تن سکنه که سنی‌مذهب و کردزبانند. این ده از چشمه‌سار مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری اشتغال دارند و راه آن اتومبیل‌رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خانم آباد. (ن) (اِخ) دهی است از دهستان ولدپیگی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳۲ هزارگری خاور نهرآب و ۱۲ هزارگری روانسر. این ده از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات و لبنیات و توتون و حبوبات است. اهالی به زراعت و گلهداری گذران میکنند و راه آنجا مالرو میباشد. در تابستان از طریق سنجابی می‌توان اتومبیل به آنجا برد. ساکنین آن از طایفه ولدپیگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خانمان. (ن/ن/ن) (اِمرکب) خانه با اهل خانه. (ناظم الاطباء). اهل و عیال و خانه و اسباب خانه. رجوع به خان و مان شود؛

که در ارگ باشد مرا خانمان

به آسودگی امشب آنجا بمان.

فردوسی.

لیکن چو خان بخندمت درگاه او دوید

۱- اصل آن خانیم بمعنی خان من.

حزری نمود و نسد ازو ملک و خانمان.
فرخی.

تونیکبختی کز مهر خاندان رسول
غریب و رانده و بی نان و خانمان شده‌ای.
ناصرخسرو.

گردایشان رسیده کرد مرا
از سر خانمان و نعمت و ناز. ناصرخسرو.
بلکه از چسبندگی بر خانمان
تلخ آیدشان شنیدن این بیان. مولوی.
||خویشان و اهل و عیال:

جلب‌کشی و همه خانمانت پرچلب است
بلی جلب‌کش و کرده به کودکی جلیبی.
عسجدی.

در زینهار خویش بداری و بند خویش
او را و خانمان و تنش را ز روزگار.

منوچهری.
غریب اگر چه وزیر شه جهان باشد
همیشه میل دلش سوی خانمان باشد.
ابن یسین.

||خانه و اسباب خانه:
چون دیو ببرد خانمان از من
به زین بجهان نیافتم داری. ناصرخسرو.
اگر دوستی خاندان بایست هم
چو ناصر به دشمن بده خانمان را.
ناصرخسرو.

بود شخصی مفلسی بی خانمان
مانده در زندان و بند بی‌امان. مولوی.
به دوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خانمان من این شوخ دیده یا ک برفت.
سعدی (گلستان).

— از خانمان برکندن؛ آواره ساختن. ریشه
کن نمودن از خانه و منزل. (ناظم الاطباء).
— بی خانمان؛ بی‌کس و کار. بی‌خانواده.
بی‌کس.

— خانمان برانداز؛ امری که اساس و پایه
خانمانی را از بین ببرد. نابودکننده خانمان.
پریشان‌کننده خانمان.

— نوخانمان؛ تازه بدوران رسیده. آنکه تازه
خانمانی بهم زده.

||میهن. وطن. چون: از خانمان بیرون کردن،
بمعنی: از وطن راندن. اجلاء. (مجم‌اللقه).
||حیوان اهلی. جانور خانگی. ||دولت و
ثروت خصوصاً ثروت موروثی که قابل حمل
باشد. (ناظم الاطباء).

خانمان سوختن. [نُ / نِ / نَتْ] (مص)
مرکب) خانمانی را بریاد دادن. خانمانی را
برانداختن؛
بیم باشد که خانمان سوژی.

سعدی (مفردات).
خانمانسوز. [نُ / نِ / نَتْ] (نصف مرکب)
سوزاننده خانمان. آتش‌زننده خانمان.
برباددهنده خانمان. چون: سیاست

خانمانسوز انگلیس در ایران.

خان ماهی. [نِ] [اِخ] برج حوت؛
تا که آن سلطان به خان ماهی آید میهمان
خازنان بحر در بر میهمان افشاندانند.

خاقانی.
خانم انگلیسی. [نُ مِ اِگِ] [اِخ] نام کتابی
است که از سرگذشت مسترس هورتست
خانم انگلیسی در هند صحبت میکند. این
کتاب بوسیله اعتمادالسلطنه وزیر انطباعات
به فارسی ترجمه و بسال ۱۲۰۴ ه. ق. در
دارالطباعه خاصه تهران چاپ شده است.

خانم بازی. [نُ] (حامص مرکب) چنده
بازی. زنا. فحشا. هم‌آمیختگی با زن آماده
بزنا.

خانم بازی کردن. [نُ کَ دَ] (مص)
مرکب) زنا کردن. چنده‌بازی کردن. فحشا
کردن.

خانم بیار. [نُ] (ص مرکب) جاکش. آنکه
قوادی کند. آنکه چنده بهر این و آن برد.

خانم بیگم. [نُ بِ گِ] [اِخ] دختر میرزا
سلطان ابوسعید گورکان است. والدش
سلطان بیگم بنت میرزا علاءالدوله بوده که در
سلک ازدواج بدیع‌الزمان میرزا انتظام یافت و
برای جشن عروسی آنها بساط شاهانه چیده
و مجلس خسروانه آراسته گشت. (از حبیب
السرچ ۴ کتابخانه خیام ص ۱۶۷).

خان محمد. [مُ حَمَم] [اِخ] قریه‌ای است
بفاصله ۱۲۵۰۰ گزی در شمال شرق قلعه
سپین‌بولدک مربوط بولایت قندهار، واقع بین
۶۶ درجه و ۳۱ دقیقه و ۴۸ ثانیه طول البلد
شرقی و خط ۳۱ درجه و ۴ دقیقه و ۴۸ ثانیه
عرض البلد شمالی. (از قاموس جغرافیایی
افغانستان ج ۲).

خان محمد. [مُ حَمَم] [اِخ] دهی است از
دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان
اردبیل، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال گرمی و
۵ هزارگزی شوسه گرمی به بیله‌سوار.
ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای
مناطق گرمسری دارای ۱۶۹ تن سکنه.
مذهب اهالی شیعه و زبان آنها ترکی است. این
دهکده از چشمه‌سار مشروب میشود و
محصولاتش غلات و حبوبات است. شغل
مردم زراعت و گله‌داری و راهش مالرو
میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان محمد استاجلو. [مُ حَمَم دَا] [اِخ]
نام یکی از سرداران شاه اسماعیل صفوی
است که در جنگ چالدران میمنه لشکر شاه
اسماعیل صفوی را اداره میکرد.
خواندمیرآورد: «در سنه عشرين و تسعمائة
(۹۲۰ ه. ق.) در منزل چالدران که در بیست
فرسخی تبریز واقع است تقارب فریقین اتفاق
افتاد. پادشاه والانسواد میمنه لشکر

شجاعت‌نهاد را بفر وجود خان محمد و بعضی
از امراء منصور مؤید مشید گردانید». (از
حبیب‌السرچ ۴ کتابخانه خیام ص ۵۴۵).
اسکندربیک ترکان آرد: نام یکی از سرداران
شاه اسماعیل اول صفوی است که پس از فتح
قلعه دیاربکر و شکست علاءالدوله ذوالقدر
حاکم دیاربکر شد و چون برای کثرت ثانی
علاءالدوله ذوالقدر با پانزده هزار کس به
جنگ خان محمد استاجلو آمد. خان محمد با
لشکری موازی سه هزار کس مردانه به جنگ
علاءالدوله استاد و او را شکست داد. (از
تاریخ عالم‌آرای عباسی ج ۲ صص ۲۲ - ۳۰).

خان محمد چاه. [مُ حَمَم] [اِخ] نام
ایستگاه راه‌آهن بین میرجاوه به زاهدان است
و در ۳۸ هزارگزی شمال باختری میرجاوه و
کنار راه‌آهن میرجاوه به زاهدان قرار دارد.
این ناحیه در جلگه واقع و با آب و هوای
مناطق گرمسری است و دارای ۱۰۰ تن
سکنه میباشد که شیعی‌مذهب و بلوچی و
فارسی‌زبانند. آب آنجا از میرجاوه بتوسط
راه‌آهن تأمین میگردد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

خانم حوریه. [نُ رِ یِ] [اِخ] نام
زیارتگاهی است نزدیک غازیان.

خانم خانما. [نُ] [اِ مرکب] مخفف
خانم خانما.

خانم خانمها. [نُ مِ نُ] (ترکیب اضافی، اِ
مرکب) تعبیری است که برای بزرگداشت زنی
بکار برند: فلانی مثل خانم خانمها زندگی
میکند.

خانم رئیس. [نُ رَا] [اِ مرکب] سرپرست
فاحشه‌خانه. رئیس فاحشه‌خانه. رئیس
چنده‌خانه.

خانمرو ۵۵. [نُ] [اِخ] نام یکی از دهستانهای
دوگانه بخش هریس شهرستان اهر است. این
دهستان در قسمت جنوبی شهرستان اهر واقع
و از شمال به دهستان حومه اهر و از جنوب و
خاور به دهستان آلان‌پراغوش و از باختر به
دهستان بدوستان محدود میباشد. آب و
هوای آن معتدل و آب قراء تابعه عموماً از
چشمه‌سار و رودخانه‌های محلی و رودخانه
قوری‌چای است. این دهکده از ۱۶ آبادی
بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیتش در
حدود ۱۲۳۰ تن میباشد. آبادیهای مهم آن
عبارت است از: برازین، خشکتاب، موسالو،
گورابان، هریس. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۴).

خانم سه‌لک. [اِخ] قریه‌ای است
بفاصله ۱۵ هزارگزی واقع در شرق قریه
خواجه امام سید در علاقه حکومت درجه اول
حضرت امام و مربوط بحکومت کلان‌قندز

ولایت قطنن. این ده بین خط ۶۹ درجه و ۳ دقیقه و ۱۲ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۷ درجه و ۱۱ دقیقه و ۴ ثانیه عرض البلد شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانم شیخان. (نُم ش) (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش مریوان شهرستان سنج، واقع در ۲۷ هزارگزی شمال باختری دژ شاهپور و یک هزارگزی مرز ایران و عراق، ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۱۴۰ تن سکنه که سنی‌مذهب و کردزبانند. این ده از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات و لبنیات و توتون است. اهالی آنجا به کشاورزی اشتغال دارند و راه آنجا مالرو میباشد. از طریق باشر در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. این دهکده پاسگاه مرزبانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خانم علیلو. (نُغ) (بخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. واقع در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری مشکین‌شهر و ۱۰ هزارگزی شوسه گرمی به اردبیل. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و اهالی آنجا زراعت میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانمکنان. (م) (بخ) دهی است از دهستان طفرالجرد بخش زرنند شهرستان کرمان. واقع در ۶۶ هزارگزی شمال زرنند و هشت هزارگزی خاور راه فرعی راور زرنند، ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۹۷ تن سکنه که شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند.

ایمن ده از قنات مشروب میشود و محصولاتش غلات و حبوبات میباشد. اهالی به کشاورزی گذران میکنند و راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خانم کوچک. (نُج) (بخ) نام دختر کریمخان زند رئیس سلطه زنده است. مادر این دختر اهل اصفهان بود و با ابراهیم خان پسر محمدصادق خان ازدواج کرد. (از مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۴۲).

خانم کهنه. (نُک ن) (بخ) ده کوچکی است از دهستان مرکزی بخش مریوان شهرستان سنج، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری دژ شاهپور و دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خانملا. (م) (بخ) وی حسین حنفی پشاوروی و شهر به «خانملا» مولوی است. مرگ او در حدود ۱۲۱۰ ه. ق. اتفاق افتاد. او راست: ۱ - تفسیر ائمان فی علوم القرآن. که در دهلی سال ۱۲۸۰ ه. ق. چاپ شد. ۲ - حاشیه خانملا کتابی است بر حاشیه میرزاهد بر شرح دوانی در منطق که در قازان

سال ۱۸۸۸ م. در ۴۱۹ صفحه چاپ شده است. (از معجم المطبوعات).

خان ملک. (م ل) (بخ) نام یکی از سرداران سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه است که مینه لشکر او را اداره میکرد. این شخص را ابن اثیر «ملک‌خان» و نسوی «امین‌ملک» و رشیدالدین فضل‌الله «خان‌ملک» ضبط کرده است. (از حواشی تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۴۷).

خان ملک. (م ل) (بخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل، واقع در شش هزار گزی شمال خاوری بنجار و یک هزار گزی راه مالرو ده دوست محمد بزابل. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرم و معتدل. دارای ۶۲۵ تن سکنه که شیعی‌مذهب و فارسی و بلوچی زبانند. این ده از رودخانه هیرمند مشروب میشود و محصولاتش غلات و لبنیات میباشد. اهالی بزرزراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی اشتغال دارند و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خانمی. (ن) (!) نام قسمی هندوانه بیضی‌شکل با تخمهای کوچک و پوست سبز میباشد.

خانمی. (ن) (بخ) قریه‌ای است بفاصله ۳۲ هزارگزی جنوب شرق حکومت درجه اول آنچه مربوط بحکومت کلان‌شیرخان و متعلق بولایت مزارشریف و واقع بین خط ۶۶ درجه و ۲۲ دقیقه و ۲۹ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۶ درجه و ۴۹ دقیقه و ۴۶ ثانیه عرض البلد شمالی. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانمیر. (بخ) دهی است از دهستان دره کوه بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۵ هزارگزی خاوری چقلوندی و شش هزار گزی جنوب راه شوسه خرم‌آباد به چقلوندی. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و مالاریایی. دارای ۱۲۰ تن سکنه که شیعی‌مذهب و لکی و لری و فارسی‌زبانند. این ده از چشمه ده تپه‌داتوت مشروب میشود. محصولاتش غلات و صیفی و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان فرش و سیاه‌چادر بافی است. راه مالرو و ساکنین از طایفه بیرالوند بوده و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خانمیر. (بخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش دهخوارقان شهرستان تبریز. واقع در ۳ هزارگزی شمال بخش و ۳ هزارگزی شوسه تبریز به دهخوارقان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل و دارای ۴۳۶ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. این دهکده از چشمه‌سار مشروب میشود و محصولاتش

غلات و حبوبات و بادام است. اهالی بزرزراعت و گله‌داری اشتغال دارند و راه آن ارابه‌رو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان میوزا. (بخ) نام دیگر سلطان اویس میرزا است. وی پسر سلطان محمودمیرزا فرزند سلطان ابوسعید گورکانی و مادرش سلطان نگار خانم میرزاعمر شیخ است. تولد آن شاهزاده در دارالسلطنه سمرقند سال ۸۵۶ ه. ق. اتفاق افتاد که موجب بشاشت خاطر پدر گردید. (از حبیب السیر ج ۴ ص ۹۸).

خان میوزا. (بخ) وی یکی از نجیب‌گان معصوم‌بیک صفوی است. در مجمع‌الخواص شرح حال و اشعار او آمده و از شدت شوق او به شعر و شاعری یاد شده است. در کتاب دانشمندان آذربایجان بنقل از هفت‌اقلیم از او نام برده شده و ذکر شده است که او مدتها یکی از وکلای شاه طهماسب و جزو فقها بوده است. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه تألیف آقابزرگ طهرانی قسم ۱ جزء ۹ ص ۲۸۶).

خان میوزا. (بخ) وی از سلاله تیموریان است و پسر سلطان محمدمیرزایب سلطان ابوسعیدمیرزا و پسر عموی بابرشاه میباشد. وی سالها حاکم بدخشان بود و بسال ۹۲۷ ه. ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ص ۲۰۲۰).

خان نجار. (ن ج جا) (بخ) منزلی از منازل کاروانی میان کرمانشاهان و کاظمین و ظاهرأ در عراق عرب است.

خان نشین. (ن) (بخ) قلمه‌ای است بفاصله ۳۵۰۰ گزی در شمال غرب قریه گل‌آباد. واقع در علاقه حکومت درجه اول گرمسیر مربوط به حکومت اعلای گرشک و موقعیت آن بین خط ۶۳ درجه و ۴۵ دقیقه و ۱۲ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۰ درجه و ۳۳ دقیقه و ۳۶ ثانیه عرض البلد شمالی میباشد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانو. (بخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومه وارداک شهرستان مشهد، که در ۴۵ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲ هزارگزی شمال شوسه عمومی مشهد به قوچان قرار دارد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل. دارای ۵۱ تن سکنه که شیعی‌مذهب و فارس و کرد زبانند. این ده از قنات مشروب میشود و محصولاتش غلات و چغندر و نسخود است. اهالی بزرزراعت و مالدارگی گذران میکنند و راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانو. (بخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در ۶۱ هزارگزی شمال باختری مشهد و یک هزار گزی جنوب راه قدیمی مشهد به قوچان. ناحیه‌ای

است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۵۱ تن سکنه که شیعی مذهب و فارسی و کرد زبانند. این ده از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و چغندر و لوبیاست. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند و راه مارو میبشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانو. (بخ) قصبه‌ای است در جنوب لارستان و در شمال شرقی بندرعباس و از آنجا در حدود ۱۵۰ هزارگزر فاصله دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۲).

خانوادگی. (نَ / نَ / دَ / دَ) (ص نسبی) منسوب به خانواده. منسوب به خانواده: در میهمانی خانوادگی همه افراد شرکت می‌کنند. - نام خانوادگی: نام دومی است که شخص بر خود میگذارد و او را به آن می‌نامند و این نام در حقیقت مبین خانواده‌ای است که شخص متعلق به آن هست و بر هر کس طبق قانون واجب است که دارای نام خانوادگی باشد.

خانواده. (نَ / نَ / دَ / دَ) (مرکب) خاندان. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). دودمان. خیل خانه. (ناظم الاطباء). تبار. دوده. اصیل زاده و از خانواده حرمت بزرگوار و به اقبال و دولت اندرخور.

سوزنی.

|| **اهل خانه.** اهل البیت. (ناظم الاطباء).

تاریخ خانواده و اشکال آن: یگانه سازمان اجتماعی که بادوام و همگانی است و از دیرباز در زندگی بشرهای ماقبل تاریخ وجود داشته و حتی قبل از عبادتگاه و دولت و هر سازمانی که برای تمرکز فعالیت آدمی بوجود آمده است خانواده میباشد. گرچه در طول تاریخ خطراتی برای آن پیش آمده و بر اثر آن نزدیک بوده است که خانواده از بین برود ولی چون روابط انسانی در این سازمان بیشتر و بهتر از سایر روابط دیگر برآورنده مهمترین خواسته‌های حیاتی اوست، لذا این امر موجب شده که این سازمان بتواند بکار مستمرش ادامه دهد و از جمع به پراکندگی نگراید. مردم‌شناسان میگویند: علت استمرار و دوام خانواده از آن است که در خانواده روابط اجتماعی به بهترین وجهی حوائج آدمی را برمی‌آورد و رفع نیازمندیهای او در هیچ رابطه‌ای بغیر این رابطه به این خوبی و آسانی امکان پذیر نیست. روابط آدمیان و اشکال خانوادگی، بستگی بقدرت خاص انسانی دارد و شکل آن در ادوار مختلف متفاوت است. صاحب نظران نظر این است: در هر زمان و مکان خاصی شکل هر سازمان اجتماعی (که خانواده نیز یکی از آنهاست) در حقیقت شکلی است که از برخورد احتیاجات کلی بشر با در نظر گرفتن شرایط موجود خاص

حاصل میشود و این شکل با تغییر شرایط عوض می‌گردد و نیز اگر احتیاجاتی که زیربنای جامعه است تغییر پذیرد، شکل خانواده نیز تغییر خواهد کرد. با بیان این قاعده همواره میتوان اشکال متفاوت و متغیر خانواده‌ها را تشخیص داد. بسیاری از دانشمندان قرن نوزدهم بر این بوده‌اند که اشکال فعلی خانواده مترقی‌ترین شکل آن میباشد، شکلی که در نیم قرن بعد تغییر یافت. برحسب تشخیص آنان اشکال خانواده در طول تاریخ بدین گونه بوده است: «گروههای مختلط»، «خانواده‌های پدرسالاری با چند زن»، «مادرسالاری» و «خانواده‌های مرکب از پدر و مادر و بچه‌ها» (البته با تغییراتی چند). باری آنچه در اینجا باید گفت این است: تفاوت موجود بین فرق مختلف خانواده‌ها در سرتاسر جهان بیشتر بستگی بتاریخ و فرهنگ آنها دارد تا بستگی به قضایای بیولوژیکی. مثلاً اموری چون «مجرد بودن و به ازدواج تن درندادن»، «جلوگیری از آبستی»، «خیانت زنان و شوهران بهم»، «حرامزادگی»، «زنا با محارم»، «شیرخواره کشی»، «سر از حفظ طفل باززدن» که در همه تقاطع جهان یافت میشود و نیز سیتمهای مختلف خویشاوندی و ازدواج، چون: تنی (فرزندخواندگی)، منع زنا با محارم و سایر قواعد اخلاقی که فعلاً در همه دنیا هست، همه آنها بستگی به اجتماع دارد و اگر آن‌ها را وابسته به اجتماع ندانیم و از برای هر یک علل فردی و شخصی قائل شویم حتماً از طریق مستقیم و بعث صحیح دور خواهیم افتاد. بلی یک سلسله علل فردی و خصوصی در امور اجتماعی دیده میشود که بموجب آنها فقط اشکال خاص خانوادگی تحقق میپذیرد نه اشکال کلی و عمومی که آنها هم چندان مهم نیستند. خلاصه علی‌رغم ظاهر امر، شکل خانواده در انسانها هیچگاه یک امر غریزی و طبیعی نبوده؛ یعنی در آدمی قدرت ذاتی و جبلی وجود ندارد که برحسب آن قدرت تشکیل خانواده محقق شود و بسط یابد، بلکه آن امری اجتماعی است.

اشکال سازمان خانواده: پارهای از مطالعات نزدشناسی ما را به آنجا کشیده است که در طبقه‌بندی اشکال موجود در خانواده بتناجیب مفیدی برسیم: اصل «هم‌خونی» در گذشته پایه و اساس زندگی خانوادگی بوده بخصوص در بین جوامع اولیه. رالف - لیتون^۱ میگوید: یک خانواده یا از فرزندان و زن و شوهری بوجود آمده است که آنها در حول اوجاق خانواده یا صمیمیت زیست میکنند و یا آنکه از فرزندان و مادر و پدری تشکیل یافته که

چندان رابطه محکم با هم ندارند و بلکه فقط کارهای دستجمعی موجب اتصال آنها بهم شده است. البته امور مامور به یا منهی عنه در هر دو این خانواده‌ها نیز وجود دارد. این تقسیم او در مقابل تقییمی است که دیگران بوسیله شخصی بالغ بعمل می‌آورند بر این تقریر: هر شخص بالغ دو نوع خانواده دارد یا آنکه او متعلق بخاندان و خانواده پدری است و یا آنکه خود او بوجود آورنده خانواده نوی است. سألۀ «ازدواج با محارم» که از امور منهی عنه میباشد مبین این است که خانواده‌های هم‌خون سعی دارند با ازدواجهای خود خانواده را از استهلاک نجات دهند. مثلاً فرعونان^۲ در مصر قدیم میگفتند: ما با ازدواج با خواهران خود همواره زنجیره شاهی را حفظ خواهیم کرد ولی با این وجود اصل مورد نظر آنها اصل عطلی نبوده و توده‌های مردم بشدت آن را نفی میکردند. خلاصه حوادث واقع بین دو جنگ بین‌المللی اول و دوم موجب شده است که تا کیدات دانش‌طلبهای اجتماعی مسائل مربوط بقضایای خانوادگی را از تکیه بر اصول بیولوژیکی بر تکیه به اصول تاریخی کشانند و بر اثر آن تعبیر اصول خانوادگی از طریق روانشناسی حل و فصل گردد و بالتجیه سألۀ خانواده از تحت‌الحماکی خارج شود و به یک رابطه دوستانه بگراید. سألۀ فرزند داشتن امروز برخلاف قدیم که فرزندها را ثروت خانواده میسرندند، بصورت قلم‌خرج جلوه کرده و باعث شده است که پدران و مادران درباره آنها بمحاسبات دقیق پردازند. بالاخره امور دیگری چون امر بهداشت عمومی و تعلیم و تربیت و حفظ افراد از بلیات، دیگر به عهده خانواده نبود و اجتماع عهده‌دار آن است. حال که مسائل کلی راجع به خانواده مطالعه شد ذیلاً به تاریخ آن در ایران می‌پردازیم.

خانواده در نژاد آریاها: مشیرالدوله آرد: خانواده بر اقتدار پدر یا بزرگتر خانواده تشکیل شده بود. زن اگرچه اختیاراتی نسبت به شوهر نداشت و با وجود این بانوی خانه محسوب میشد و کلیۀ چنین بنظر می‌آمد که مقام زنها نزد آریانهای ایرانی بهتر از مقام آنها در نزد مردمان دیگر بوده، اولاد تابع محض پدر بودند. رئیس خانواده در عهد بسیار قدیم در آن واحد قاضی و مجری آداب مذهبی بود. زیرا در این ادوار از جهت سادگی آداب مذهبی طبقه روحانین وجود نداشت. یکی از تکالیف حتمی رئیس خانواده این بود

1 - Ralph Linton.
2 - Pharaon.

که مراقب اجاق خانواده بوده نگذارد آتش آن خاموش شود. اجاق خانواده در جای معین واقع و مورد احترام بوده. عده طبقات چنانکه از اوستا دیده میشود سه است، روحانیون، مردان جنگی و برزگران. ولی در عهد قدیم طبقه روحانیون وجود نداشت. اجرای آداب مذهبی و قربانی کردن را رؤسای خانواده‌ها بر عهده داشتند. شکل حکومت در این ازمینه ملوک الطوائفی است، از چند خانواده تیره‌ای تشکیل میشد و مسکن آن ده بوده که «ویس» میگفتند. از چند تیره، عشیره یا قبیله ترکیب می‌یافت و محل سکنتی آن بلوک بود که در آن زمان «کو» می‌نامیدند. چند عشیره قوم یا مردمی را تشکیل میداد و محل سکنتی آن را که ولایت بوده «ده‌یو» می‌گفتند. رؤسای خانواده‌ها رئیس تیره و رؤسای تیره‌ها رئیس قبیله را انتخاب میکردند. رئیس قوم یا ولایت نیز در اوایل انتخابی بود ولی چون فرماندهی لشکر را در موقع جنگ بعهده داشت بعدها بر اختیارات خود افزود. ولی نه به اندازه‌ای که اختیارات رؤسای خانواده‌ها و تیره‌ها بکلی ملغی گردد رئیس تیره را «ویس‌پت» و رئیس قوم یا مردم را «ده‌پوت» میگفتند. (از ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۱).

خانواده پارتی: تعدد زوجات در نزد پارتی‌ها متداول بوده ولیکن بیش از یک زن عقدی نمی‌توانستند داشته باشند. تعدد زنان غیرعقدی در میان آنها و بخصوص در خانواده سلطنتی از زمانی متداول شده بود که بشرت رسیده بودند زیرا زندگانی صحراگردی مانع از داشتن زنهای متعدد است. شاهان اشکانی زن عقدی خود را از شاهزاده‌خانها یا لاقول زنان پارتی انتخاب میکردند. زن قبل از فوت شوهرش نمیتوانسته شوهر دیگر اختیار کند؛ یعنی طلاق جایز نبوده ولیکن زن محترمه در صورت عدم رضایت از شوهر خود به آسانی طلاق میگرفته است. مرد فقط در چهار مورد میتواند زن خود را طلاق بدهد: ۱- وقتی که زن عقیقه بود. ۲- بجادوگری می‌پرداخت. ۳- اخلاقی فاسد بود. ۴- ایام قاعده را از شوهر پنهان میکرد. بعضی از مورخان اروپایی ازدواج شاهان اشکانی را با اقربا و خویشان نزدیک با نهایت نفرت ذکر میکنند. چنین نسبتی را نیز هردوت به کمبوجیه و پلوتارک به اردشیر دوم هخامنشی داده‌اند. لیکن بعضی از نویسندگان پارسی زرتشتی این نسبت را رد کرده میگویند: کلمه خواهر را در مورد اشکانیان نباید به معنی واقعی گرفت. کلیه شاهزاده‌خانها را شاهان پارتی خواهر می‌خواندند. زیرا از یک دودمان و خانواده

بودند و دختر عمو نوه عمو و غیره نیز در تحت این عنوان در می‌آمدند. ولی چون در تاریخ نویسی باید حقیقت را جستجو کرد و نوشت حاق مسأله این است که ازدواج با اقربای خیلی نزدیک در ایران قدیم موسوم به «خوتک‌دس» پسندیده بود و ظاهراً جهت آن را حفظ خانوادگی و پاکی نژاد قرار میدادند. ولی معلوم است که زرتشتی‌های ازمینه بعد آن را مثل سایر ملل فوق‌العاده مذموم دانسته‌اند چنانکه امروز هم از چنین نسبتی کاملاً منزّه میباشند. زنهای پارتها با مردها خلطه و آمیزش نداشته‌اند ولیکن بعضی از ملکه‌ها بطوری که از سکه‌های شاهان و بعضی از آثار دیگر معلوم میشود در مجالس جشن حاضر میشدند چنانکه فرهاد پنجم با مادر خود بیغت نشست و سکه‌های او صورت مادر و فرزند را داراست و حجاریهای تنگ سالوک که بارون دوید در کوههای بختیاری در سنه ۱۸۴۱ م. یافته و بعضی از محققین مربوط بدوره اشکانی میدانند این نظر را تأیید میکنند. قاعده عمومی بر جدا بودن زنهای مردها بوده و زنهای در زندگانی مردها شرکت نمیکردند. کلیه مقام زنهای نزد پارتها پست‌تر از مقام آنها نزد پارسیها بوده و یکی از خصائص دوره اشکانی عدم مداخله زنهای در امور دولتی. این است که برخلاف بعضی از شاهان هخامنشی در این دوره نفوذ حرم‌سرا و خواجه‌سرایان در امور درباری و دولتی هیچ دیده نمیشود. جنایاتی که در خانواده واقع میشود مثل قتل زن بدست شوهر یا پدر و دختر بدست پدر و یا خواهر بدست برادر یا جنایاتی مابین پسران و برادران بعدله رجوع نمیشد و بایستی خود خانواده قرار می‌مورد اینگونه جنایات بدهد زیرا بعقیده پارتها این نوع جنایات بحقوق عمومی مربوط نبوده و تصور میکردند که فقط بحقوق خانواده خلل وارد می‌آورد. ولیکن اگر دختر یا خواهری که شوهر دارد موضوع چنین جنایاتی واقع میشد امر بعدله محول میگشت زیرا زنی که شوهر میکرد جزو خانواده شوهر محسوب میشد. از مجازاتهای این دوره اطلاعاتی در دست نیست همین قدر معلوم است که مجازات خیانت زن بشوهر خیلی سخت بوده. مرد حق کشتن زن را داشته و دیگر اینکه اگر کسی مرتکب عمل شنیعی برضد طبیعت میشد بایستی خودکشی کند و در این باب پارتها به اندازه‌ای سخت بودند که هیچ استثنائی را روا نمیداشتند. این است مختصر اطلاعاتی که از اخلاق پارتها بما رسیده است. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ صص ۲۶۹۳ - ۲۷۹۵).

خانواده در دوره ساسانی: اصل تعدد زوجات اساس تشکیل خانواده بشمار

میرفت. در عمل، عده زسانی که مرد می‌توانست داشته باشد نسبت استطاعت او بود. ظاهراً مردمان کم‌بضاعت بطور کلی بیش از یک زن نداشتند. رئیس خانه (کدگ‌خودای «کدخدا») از حق ریاست دودمان (سرداریه ی دوزگ = سرداری دوده) بهره‌مند بود. یکی از زنان سوگلی و صاحب حقوق کامله محسوب شده و او را زنی پادشاهیها (پادشاه زن) یا «زن ممتاز» میخواندند. از او پست‌تر زنی بود که عنوان خدمتکاری داشت و او را «زن خدمتکار» (زن ی چکارها) میگفتند. حقوق قانونی این دو نوع زوجه مختلف بود. ظاهراً کنیزان زرخرید و زنان اسیر جزء طبقه چاکرزن بوده‌اند. معلوم نیست که عده زنان ممتاز یک مرد محدود بوده است یا خیر. اما در بسی از مباحث حقوقی از مردی که دوزن ممتاز دارد سخن بهمان آمده است. هر زنی از این طبقه عنوان «بانوی خانه» (کدگ‌بانوگ = کدبانو) داشته است و گویا هر یک از آنها دارای خانه جداگانه بوده‌اند. شوهر مکلف بود که مادام‌العمر زن ممتاز خود را نان دهد و نگاهداری نماید. هر پسر تا سن بلوغ و هر دختری تا زمان ازدواج دارای همین حقوق بوده است. اما زوجه‌هایی که عنوان چاکرزن داشته فقط اولاد ذکور آنان در خانواده پدیری پذیرفته میشده است. در کتب پارسی متأخر پنج نوع ازدواج شمرده شده است. ولی ظاهراً در قوانین ساسانی جز دو قسمی که ذکر شد قسم دیگری نبوده است. نصاری بر زردتشتیان خرده میگرفتند که به آسانی مزاجت میکنند و به آسانی طلاق میدهند ولی این ایراد بنای صحیحی ندارد. اهتمام در پاکی نسب و خون خانواده یکی از صفات بارزه جامعه ایرانی بشمار میرفت تا بعدی که ازدواج با معارم را جایز میشدند و چنین وصلتی را «خویذ و گدس» میخواندند در اوستا این کلمه «خوابت ودت» است. این رسم از قدیم معمول بود حتی در عهد هخامنشیان اگر چه معنی لفظ «خویت ودت» در اوستای موجود مصرح نیست ولی در نکهای مفقود مراد از آن بی‌شبه مزاجت با معارم بوده. در بخت نک و ورشتمان سرنسک اشاره به اجرای این عمل شده. مثلاً اینکه مزاجت بین برادر و خواهر بوسیله فره ایزدی روشن میشود و دیوان را بدور میراند. نرسی برز مهر مفسر ادعا کرد که خویذ و گدس معاصی کبیره را محو میکند. در زمان ساسانیان نه تنها در کتب معاصران مثل آگاتیاس و کتاب منسوب به ابن دیصان ذکر این عمل رفته بلکه در وقایع آن دوره هم شواهد چند مبینیم. یکی از اولیاء آن عهد اردای ویراز که هفت خواهر خود را بزنی

گرفته بود، ممکن است وجود خارجی نداشته باشد، اما وهرام چوبین خواهر خود گردیک (گردیه) را گرفت و مهران گشسب نیز پیش از گرویدن بکیش نصاری بنا بر عادت ناشایست و ناپاکی که این گمراهان آن را قانونی و بحق می‌پندارند خواهرش را عقد کرده بود بطریق ماریها هم عصر انوشیروان در کتاب حقوق سریانی که راجع به ازدواج است گوید: «عدالت خاصه پرستندگان اوهرمزد بنحوی جاری میشود که مرد مجاز است با مادر و دختر و خواهر خود مزواجت کند». و مثالهایی آورده است که زرتشتیان برای تأیید و تقدیس این امر روایت میکرده‌اند. یا وجود اسناد معتبری که در منابع زرتشتی و کتب بیگانگان معاصر عهد ساسانی دیده میشود. کوششی که بعضی از پارسیان جدید برای انکار این عمل یعنی وصلت با اقارب میکنند بی‌اساس و سبکسازانه است. مثلاً تاویلی که «بلسارا» از کلمه خویندوگدس کرده و گفته است معنی آن «حصول رابطه است بین خدا و بنده بوسیله زهد و پرهیزگاری» و نیز او گوید: اگر در زمان تحریر کتب پهلوی معنی ازدواج نامشروع به این کلمه تعلق گرفته است، ظاهراً مراد اعمالی بوده که منحصرأ بحکمای مزدکی مذهب نسبت میدادند نه زرتشتیان. ولی باید دانست که ازدواج با اقارب به هیچوجه زنا محسوب نمیشد، بلکه عمل ثوابی بوده که از لحاظ دین اجری عظیم داشته است. محتمل است که قول هیون تسیانگ چینی در اوایل قرن هفتم میلادی که گوید: ازدواج عصر او بسیار آشفته است ناظر به همین رسم باشد. هنگام تولد طفل پدر باید شکر خدای را به انجام مراسم دینی خاص و دادن صدقات بجای آورد، صدقه دختر پیش از پسر بود. بعد از آن مراسم نامگذاری کودک فرامیرسد. در نامگذاری اختیار اسم کفار را گناه میدانستند. تقریباً همه اسمهایی که در نقوش و مهرها مبین از طبقه ممتاز است و اکثر صورت دینی دارند. مثلاً بعضی از آنها اسامی موجودات الهی است مانند هرمزد (اوهرمزد، اوهرمزدا) و وهرام (ورثرغن) و نرسه (نریوسنه) یا ترکیبی است از اسم دو ایزد. مثل مهرنرسه (مهر نرسی) یا ترکیبی از دو جزء که یکی از آنها نام ایزدی است مانند مهروراز (مهرگراز) و مهر بوزید (مهر نجات میدهد) و زروان داد (آفریده زروان) و یزدیخت (خدا نجات‌داده) و آناهیدپناه (کسی که در پناه آناهیتاست) و غیره. اسامی که مرکب از کلمه آذر بسیار معمول بوده مثل آذربوی (نجات بوسیله آتش) و ترکیبی از اسامی آتشکده‌های بزرگ مانند «آذرگشسب»، «گشسب»

«مهران گشسب»، «گشسب فرن»، «آذرفسربک»، «فسربک»، «برزین»، «پناه برزین». اسامی مرکب از سه جزء دیده میشود مثل (آذر خورشید آذر). اسم گاهی مبین شرافت نسب طفل بود مانند شاهپور (شاهپور) یا حاکی از فال نیک می‌شده مانند پیروز و نام ویه (نام به) نامهای مصغر را با شکل مختلفه ترکیب میکردند. غالباً جزو آخر اسم را قطع کرده بجای آن ویه میگذاشتند مانند ماهویه که از ماه و یک جزء مجهولی ترکیب یافته و جوانویه (جوان بمعنی جوان و دلیر است) اسامی زنان غالباً بکلمه دخت «دختر» ختم میشده است مانند هر مزد دخت و یزدان دخت (که اگر هر مزد یا یزدان نام پدر صاحب اسم نبود معنی دختر خدا یا دختر خدایان را داشت). و آذر میدخت (دختر عقیق) بعضی اسامی به «گاف» ختم میشد مانند دینگ (از دین بمعنی کیش) و وردگ (از ورد بمعنی گل سرخ) صفات نسبی را هم بجای اسم زنان بکار میرداند مانند شیرین. از اواسط قرن پنجم اسامی دلاوران تاریخ داستانی قدیم استعمال عام پیدا کرد. کواذ ساسانی اسم کواذ پادشاه داستانی را گرفت که در یشتهای اوستا از او ذکر شده است. در قرن پنجم و ششم و هفتم میلادی اشخاصی معروفند که نام قدما را مثل سیاوش و خسرو و رستم (رسته) گرفته‌اند. این اتخاذ دلیل است بر علاقه جدیدی که مردم دوره ساسانی نسبت بداستانهای پرافتخار قدیم حاصل کرده بودند. در همین سه قرن اخیر داستانهای قدیم بصورت قطعی چنانکه در «خودا ینامک» ضبط شده در آمده است. بایستی طفل خردسال را از آسیب چشم بد محفوظ بدارند و مواظبت کنند تا زن حائض نزدیک او نشود زیرا پلیدی شیطانی آن زن را موجب بدبختی طفل می‌پنداشتند. شیطان را بوسیله آتش و روشنایی دور میکردند خصوصاً در سه شب اول تولد طفل عصاره نبات هانومه بطفل میدادند و روغن بهاری به او می‌چسباندند. پرستاری از طفل و شیر دادن و در قنناق پیچیدنش میبایستی مطابق آداب مذهبی بعمل آید، قواعدی نیز برای نخستین سرتراشی طفل مقرر بوده، تربیت طفل بعهده مادر بود و در صورت احتیاج پدر، خواهر یا دختر بزرگ خود را بتربیت کودک میگماشت. اگر پیری پدر را چنانکه سزاوار شأن اوست حرمت نمیگذاشت ارث پدری او تعلق بمادر میگرفت مشروط بر اینکه مادر بیش از فرزند شایستگی و اهلیت میداشت، تعلیم مذهبی دختر را مادر به عهده میگرفت لیکن حق شوهر دادن او بپدر اختصاص داشت. اگر پدر در قید حیات نبود شخص

دیگری اجازه شوهر دادن دختر را داشت این حق نخست بمادر تعلق میگرفت و اگر مادر مرده بود، متوجه یکی از اعمام یا احوال دختر میشد. دختر خود مستقلاً حق اختیار شوی نداشت از طرف دیگر پدر یا شخصی که ولی دختر بشمار میرفت مکلف بود بمجرد رسیدن سن بلوغ او را بشوهر دهد زیرا منع دختر از تولد گناه عظیمی بشمار می‌آید. مراسم نامزدی غالباً در سن طفولیت بعمل می‌آمد و ازدواج در جوانی صورت میگرفت. در پانزده سالگی دختر باید شوهردار میشد معمولاً وصلت بوسیله یکنفر واسطه بعمل می‌آمد. مهر را معین میکردند پس آنگاه شوهر مبلغی بپدر آن دختر میدادند. لیکن میتوانست آن پول را در بعضی موارد مجدداً مطالبه کند. مثلاً اگر بعد از عروسی معلوم میشد که زن ارزش آن مبلغ را ندارد ظاهراً مقصود از این عبارت آن است که زن عقیم باشد. بعلاوه پدر نیایستی دختر را مجبور به اختیار شوهری که خود تمین کرده بنماید و اگر دختر ابا میکرد پدر حق نداشت او را بدین سبب از ارث محروم کند. پس از عقد ازدواج اجراء اعمال خیر زن متوجه شوهرش میشد. اگر دختر جوانی که در موقع مناسب پدر او را بشوهر نداده بود ارتباط غیرمشروع پیدا میکرد حق تنقح از طرف پدر داشت و از بردن ارث محروم نمیشد بشرط اینکه آن ارتباط را قطع کندو حتی اطفالی که از این پیوند غیرمشروع بدنی می‌آمدند تنقه‌شان بعهده پدر آن دختر بود. شوهر میتوانست بوسیله یک سند قانونی زن را شریک خویش سازد در این صورت شریک‌المال میشد و میتوانست مثل شوی خود در آن تصرف کند بدین طریق زوجه میتوانست معامله صحیحی با شخص ثالث بعمل آورد زیرا در این قبیل امور و در عواقب قانونی آن زن را شخص مستقلی میدانستند نه عضو یک خانواده (وإلا بموجب قانون زناشویی فقط شوهر شخصیت حقوقی داشت) در این مورد مدعی زوجه میتوانست بدون احتیاجی بر رضایت شوهر پسر ضد زن اقامه دعوی نماید. دانش در آن صورت میتوانست حقوق خود را خواه از زن مطالبه کند و خواه از شوهر، شوهر میتوانست با دو زوجه ممتاز خویش اشتراک منفعتی برقرار کند در این صورت نفع هر یک از آن دو زوجه با شوهر مشترک بود، اما فی‌مابین خودشان هر یک از زنان جدا گانه مالک نفع خود بودند، مرد میتوانست در هر موقع این شرکت را بهم زند ولی زنان از این حق محروم بودند. اما در شرکی که میان دو مرد برای منفعتی منعقد میشد هر یک از آنها میتوانست بمیل خود قرارداد را لغو نماید. احکامی موجود بود که

حقوق زن ممتاز را راجع بتصرف در اموال شوهری که مجنون شده بود معین نمی نمود. معمولاً پدر خانواده که صاحب اختیار همه بود از عواید اموال خاص زوجه و غلامان خود تصرف میکرد با این تفاوت که اگر مرد زن را طلاق میداد مکلف بود عواید خاص را به او بدهد لیکن اگر ببنده زرخیریدی را آزاد میکرد آن بنده حق مطالبه چیزی از آقای خود نداشت. در مورد طلاق که به رضای زوجه واقع میشد زن حق نداشت اموالی را که شوهر در موقع عروسی به او داده نگاهدارد.

مفهوم مخ

الف این حکم آن است که زن میتواند است در موقع طلاق که بی رضایت او واقع شده باشد همه مال یا قسمتی از آن را نگاهدارد. احوال حقوقی زن که در نتیجه تحقیقات بارتمه معلوم شده مشتمل بر مسایل متضاد است و سبب این تضاد آن است که احوال قانونی زن در طول عهد ساسانیان تحولاتی یافته است. بنابر قول بارتمه اصولاً زن در این زمان شخصیت حقوقی نداشت حقوقش تبع غیر بود. اما در حقیقت بعقیده ما زن نیز دارای حقوق مسلمهای بوده است. ساسانیان احکام عتیقی داشته اند و قوانین جدیدی که ظاهراً با هم متضاد بوده اند. پیش از اینکه اعراب مسلمان ایران را فتح کنند محققاً زنان ایران در شرف تحصیل حقوق و استقلال خود بوده اند. یکی از مقررات خاصه ساسانی ازدواج «ابدال» است که نویسنده نامه تنسر شرح آن پرداخته است. در ترجمه فارسی این نامه ذکر این قسم مزاجت را به اختصار می بینیم و تفصیل آن در کتاب «ماللهند» بیرونی است که مستقیماً از ترجمه مفقود ابن مقفع گرفته است و آن این است: «إذا مات الرجل و لم یخلف ولداً فإن یظنوا فإن کانت له امرأة زوجها من اقرب عصبته باسمه، وإن لم تکن له امرأة فابنة المتوفی او ذات قرابته فإن لم توجد خطبوا علی المصبیة من مال المتوفی فمن کان من ولد فهو له و من اغفل ذلک و لم یفعل فقد قتل ما لا یحصی من الانفس لانه قطع نسل المتوفی و ذکره الی آخر الدهر»؛ یعنی اگر مردی بمیرد و فرزندی نداشته باشد باید دید اگر زنی دارد او را به نزدیکترین خویشاوندان متوفی باید بدهند و اگر زن ندارد دختری یا نزدیکترین بستگان او را با اقرب خویشان باید نکاح ببندند ولی اگر هیچ زنی از بستگان او موجود نباشد از مال شخصی متوفی باید زنی را جهیزه داده به یکی از مردان خویشاوند میت بدهند. پسری که از این ازدواج حاصل شود فرزند آن مرد میت محسوب میشود. کسی که از ادای این تکلیف غفلت ورزد سبب قتل نفوس بشمار شده

است زیرا که نسل میت را قطع و نام او را تا آخر دنیا خاموش نموده است. قاعده قبول نیز یکی از رسوم است که در جامعه زرتشتیان فوق العاده متداول بوده است. چون مردی می مرد و فرزندی بالغ نیکداشت که جانشین او شود و ریاست خانواده را بعهده گیرد، صغار میت را بقیم میپردند و اگر میت توانگر بود بایستی شخصی بعنوان پسرخوانده قایم مقام او شود و ترکه او را اداره کند. و اگر آن مرد زنی ممتاز داشت و آن زن بعنوان پسرخوانده مدیر ماترک او میشد ولی زوجه او که چاکر زن بود نمیتوانست به این سمت نصب شود بایستی او را مثل صغار دیگر بقیم میپردند. در این صورت مرد قیم پدر آن چاکر زن محسوب میگردد. و اگر قیم وفات می یافت برادر چاکر زن یا برادری که در میان چند فرزند مقام ارشدیت داشت و یا یکی از خویشاوندان نزدیکش قیم او میشد. اگر در خانه مرد میت زنی ممتاز یا دختری یگانه نبود سمت فرزندخواندگی به برادر و پس از او بخواهر و سپس بدختر برادر و بعد به پسر برادر تعلق میگرفت و پس از این طبقات به سایر خویشاوندان نزدیک میرسید. شرایط قانونی «ستر» این بود که کبیر باشد و از زرتشتیان باشد و عاقل باشد و خود نیز دارای عائله کبیر باشد و صاحب فرزندان باشد یا امید و امکان فرزند یافتن داشته باشد و مرتکب هیچیک از معاصی کبیره نشده باشد. شرایط زنی که عنوان ستری می یافت قانوناً چنین مقرر بود که شوهر نداشته باشد و در طلب آن هم نباشد و کتیز کسی نباشد و از فاحشگی امرار معاش نکند و در خانواده دیگر سمت فرزندخواندگی نداشته باشد. زیرا که زنان جز در یک جا نبایستی «ستر» بشوند ولی مرد میتواند رفته در چند خانواده سمت «فرزندخوانده» بگیرد؛ ستر فرزند بمجرد انتصاب به این سمت واجد حق ولایت تامه و اختیار مطلق نمیشد. نشانه این عنوان اخیر مراقبت در روشن نگاه داشتن آتش مقدس خانه بود. ستری بر سه نوع است: «ستر فرزند خود» عنوان زن ممتاز یا دختر یگانه و دوشیزه است. نصب چنین زنی یا دختری بمقام ستری طبیعی است و لزوم قهری دارد محتاج قانون خاص نیست. «ستر منصوص» کسی را گویند که از جانب متوفی قبلاً به این سمت معین شده باشد و این اصطلاح در مقابل کسی است که بعد از فوت آن شخص از طرف اقربا نصب شود. چنین کسی را «ستر معمول» گویند. زن ممتاز چون بیوه باید مراقب امور خانواده باشد و مراسم دینی و امور خیریه را که بر هر خانواده واجب است انجام دهد. باید دختر شوی خود را شوهر دهد و خواهران

شوی را اگر تحت قیمومتش باشد پرستاری کند و مانند اینها. مشاغل آنها حق دارد که قسمت بزرگی از دارایی متوفی را بمصارف شخصی خود برساند. اما بمحض اینکه دختری شوهر اختیار کرد قدرت مادر تقسیم میشود و یک بهر به داماد تعلق میگیرد و این اختیار داماد وقتی افزوده میشود که فرزندی بیابد که روزی امکان داشته باشد که به ریاست خانواده برسد. نوع دیگر هم از فرزندخواندگی متداول بود. و آن همین است که ما معمولاً آن را «تبنی» میگویم. در این صورت پدر و مادر که طفلی را بفرزند می پذیرفتند حق ارث بردن از او نداشتند. اگر این قسم فرزندخوانده که مادرش زنی ممتاز (پادشاه زن) بوده قبل از سن بلوغ میمرد، دارایی او به ناپدری او میرسد. در باب ارث مقرر بود که زن ممتاز و پسرانش یکسان ارث ببرند. اما دختران شوهر نکرده را نصف سهم میدادند. چاکر زن و فرزندان او حق ارث از او نداشتند. ولی پدر میتواند قبلاً چیزی از دارائی خود را به آنان بخشد یا وصیت کند که پس از مرگ به آنان بدهند. برای مراقبت در اجرای قوانین ارث نظاری معین میکردند. چون کسی بدرود حیات میگفت بایستی موبدان مطابق مقررات وصیتنامه بتقسیم اموال او بپردازند و اگر میت چیز نداشت مصارف تجهیز جنازه و نگاهداشت فرزندان او را هم موبدان کفایت میکردند. چنین مقرر بود که «ابدال ابناء ملوک همه ابناء ملوک باشند و ابدال خداوند درجات هم ابناء درجات» (نامه تنسر). اگر کسی در وقت مردن قسمتی از اموال خود را به اشخاص بیگانه میداد و وارث قانونی خویش را محروم میکرد این عمل او صورت قانونی نداشت، مگر برای تأدیة دینی یا نفقه زنی یا پرستاری اولاد و پدر یا پیرمردی که در ظل حراست او بوده داده شده باشد. اگر کسی در زمان ابتلاء بمرضی که چندان خطری نداشته و صایایی میکرد چون شفا می یافت صورت قانونی داشت بشرط آنکه وصیت را در حال شعور کرده و تقضی در قوای او نبوده باشد. چون کسی وصیت میکرد مکلف بود که سهمی به هر یک از دختران بی شوهر و دو سهم به زن ممتاز خود بدهد. اگر قیم پسر صغیری قسمتی از دارایی خانواده را بمصرف پرداخت دینی میرساند چون پسر بحد رشد بالغ میشد میتواند اعتراض کند. وقتی یکی از کنیزان زرخیرید را بمقدار یک عشر آزاد میکرد فرزندی که از آن کنیز تولد می یافت همچنین بمقدار یک عشر آزاد میبود. این قانون عجیب عیناً در کتاب قفه سریانی تألیف عیثوبخت هم مسطور است. (از کتاب ایران در زمان

سازمان تألیف پرفسور آرتور کریس تن سن ترجمه رشید یاسمی ج ۲ صص ۳۴۶ - ۳۵۸).
خانواده در تمدن اسلام: اساس خانواده در اواسط دوره تمدن اسلام مانند امروز زن بود و ذیلاً پاره‌ای از میراث خانواده اسلامی را شرح میدهم و آن عبارت از حجاب و تعدد زوجات و طلاق میباشد. اگر مقصود از حجاب پوشاندن تن و بدن زن باشد، این وضع پیش از ظهور اسلام و حتی پیش از ظهور دینت مسیح معمول بوده و تا اواخر قرون وسطی تفسیری در آن نداده و آثار آن هنوز هم در اروپا معمول بوده و آثار آن هنوز هم در خود اروپا باقی مانده است. اگر مقصود از حجاب زندانی ساختن زن در خانه و جلوگیری از معاشرت وی با مردان است، باید گفت که این وضع میوه‌ای از میوه‌های درخت تمدن اسلام میباشد و پیش از آن شایع نبوده است و همینکه مسلمانان کاملاً با زندگی تجمع و عیاشی آشنا شدند قضیه بیش از پیش شدت یافت و راجع به آن دقایق فوق العاده می‌ذول گشت. زن بدوی عرب در همه چیز با مرد برابر بود و چه بسا که از میان همان چادرهای صحرانی زنانی درآمدند که در امور بازرگانی و ادبی و دلیری و خردمندی و هشیاری و غیره نایب محسوب میشدند. ولی بعد از ظهور اسلام کنیزان و اسیران فراوان گشتند و مردان هم خواجه‌های متعدد یافتند. طبعاً زن و مرد از هم بدگمان شدند و آن غیرت و علاقمندی سابق را از دست دادند و چون اختیارات مرد بیشتر بود از اوایل سلطنت امویان زنان در خانه محبوس گشتند و خواجگان سفید و سیاه برای مراقبت رفتار آنان معین شدند. پرده‌پوشی سختی که امروز در خانواده‌های اسلامی معمول است موجی همان بدگمانی مرد از زن و خودکامی نسبت به خانواده است که هر نوع لذت و خوشی را منحصرأ برای خود میخواهد. در صورتی که چنین وضعی با اصول تعالیم اسلام موافقت ندارد. و اگر در موضوع حجاب به آیات قرآنی مراجعه شود تفسیر آیات بیشتر با رفع حجاب وفق میدهد، اما چه میتوان کرد که مردم میل دارند آیات دینی را مطابق فکر و نظر و غرض خودشان تفسیر کنند و این مخصوص مسلمانان نیست بلکه پیروان هر دینی پس از تمدن شدن میل دارند احکام دینی را مطابق میل خود تمیز نمایند. مثلاً در کتب مذهبی مسیحیان راجع به جلوگیری از تعدد زوجات نص صریحی یافت نمیشود اما اولیای امور کلیسا تصور کرده‌اند که یک زن داشتن موجب سعادت خانواده و جامعه است و لذا از روی پاره‌ای قراین بعضی آیات را تفسیر و تأویل

کرده و تعدد زوجات را حرام دانسته‌اند. همینطور موقعی که کنیز در میان مسلمانان فراوان شد، زن و مرد مسلمان از هم بدگمان شدند و مردان در صدد محبوس ساختن زنان برآمدند و آیات و احکام را با آن نظر تأویل و تفسیر کردند و زن را از هر جهت در تنگنا گذاردند تا آنجا که زن گمان برد کارهایی بر مرد حلال است که بر وی حلال نمیشد و البته این اعتقاد از روی ترس و ناچاری پدید آمد و بالطبع مهر و دوستی زنان نسبت به مردان مبدل به ترس و ریاکاری شد. مرد هم که از راز زنان آگاه‌گشت از مکر و حیله‌وی اندیشناک شد او را پشت پرده گذارد و خودش با کنیزان و مردان و غلامان سرگرم شد، بندرت با زن خویش هم‌سفره و هم‌بستر و هم‌نشین میبود و او را موجود مکار و حیله‌باز میدانست و افتخار مردان بر این شد که زن را از حجله تا گور در خانه حبس کنند. اما باید دانست که ستمگری نسبت بزنان و خوار و ذلیل داشتن آنان با نص صریح آیات قرآنی مخالف میباشد. زیرا قرآن مردان را مأمور فرموده که با زنان بدوستی و مهربانی رفتار کنند و اینک نص آیه قرآن: «و من آیاته أن خلق لکم من انفسکم ازواجاً لکنوا لهنها و جعل بینکم مودة و رحمة» (قرآن ۲۱/۳۰) و آیه: «لهن مثل الذی علیهن بمعروف» (قرآن ۲/۲۲۸) و آیه: «و عاشروهن بالمعروف» (قرآن ۴/۱۹). مردان جز خودکامی و شهوترانی چیزی نخواستند بخصوص بعد از پایان دوره علم و تمدن و شیوع جهل و فساد که فقیهان نیز مطابق نظر توده جاهل رأی دادند، همانطور که کشیشان مسیحی نیز در دوره‌های تاریک چنان بودند و مطابق فکر کوتاه و نظر پست محیط رأی و فتوا صادر کردند. بویژه که ظلم و استبداد در ممالک اسلامی شدت یافت و نتایج شوم آن بر زن ستمدیده تحمیل شد چه در دوره استبداد مرد ظلم حاکم را تحمیل می‌کند چون زوروش به وی نمی‌رسد، ولی همینکه بمنزل می‌آید خودش از هر حاکم ظالمی نسبت به اهل خانه‌اش ظالم‌تر میشود و انتقام حاکم ظالم را از زن و بیچاره‌اش میگیرد. این وضع در تمام اجتماعات حال و گذشته معمول بوده که بعد از شیوع ظلم و فساد اوضاع خانواده‌ها نیز تیره‌تر می‌گردد. و در هر کشوری که دیکتاتوری حکمروا باشد معمولاً مرد خانه نیز به اهل خانه خود ستم میدارد و بر عکس اگر در مملکتی عدل و داد حکومت کند، زن میتواند حق خود را مطالبه کند و مرد هم از ادای حق زن خودداری نمی‌نماید و چنانکه گفته‌اند هر خانواده و خانه‌ای یک دولت کوچکی را میماند. زنان مسلمان تا اواخر قرن

گذشته (قرن نوزدهم میلادی) چنان بودند و پیشوایان اسلام هم خواه و ناخواه سکوت داشتند. کم‌کم بعضی از نویسندگان مسلمان درباره حقوق زنان مطالبی نگاشتند و معایب پرده را برشمردند و برادران خود را بمبارزه بر ضد پرده‌پوشی برانگیختند و تا آنجا که میدانیم نخستین کسی که راجع به زنان مسلمان و حقوق آنها مقالاتی انتشار داده مرحوم شیخ احمد فارس الشدیق است که در مجله الجوانب چاپ استانبول مطالب مفصلی منتشر ساخت. پس از وی نیز بعضی‌ها مطالب مختصری نوشته و سرانجام قاسم‌بک امین در اواخر قرن نوزدهم میلادی کتاب مشهور تحریر المرأة را تألیف و منتشر نمود و حق مطلب را از هر جهت ادا کرد قسمی که برای هیچ کس جای سؤال و جواب باقی نماند.

تعدد زوجات: یکی از بدبختی‌های خانواده‌های اسلامی تعدد زوجات است، یعنی اینکه مرد هر چه بخواهد زن بگیرد. شریعت اسلام تعدد زوجات را با اجرای شرایط بسیار سخت اجازت داده که تقریباً آن را جزء محالات آورده است. مثلاً نص آیه تصریح دارد مرد می‌تواند از یک تا چهار زن بستاند مشروط بر اینکه با همه آنان عدالت کند و اگر نتواند عدالت کند بیش از یک زن نباید بستاند و اینک متن آیه: «فانکحوا ما طاب لکم من النساء مثنی و ثلاث و رباع فان خفتم الاتعدلو فواحدة» (قرآن ۴/۳). و آیه دیگر: «و لن تسطيعوا أن تعدلوا بین النساء ولو حرصتم فلا تمیلوا کل المیل فتدروها کالمعلقة» (قرآن ۱۲۹/۴). حال اگر مفهوم این در آیه را با هم جمع کنید معلوم میشود که منع تعدد زوجات افوی از جواز آن میباشد از آن رو مردمان خردمند و باانصاف به یک زن اکتفاء داشتند و با کنیزان هم‌بستر نمیشدند و از قلت نسل هم بیم نمیکردند زیرا کنیزان فرزند می‌آوردند و در هر حال تا کنون هم مسلمانان معمولی بیش از یک زن می‌توانند قسمی که پنج و یا منتهی ده درصد مردم عادی یک زن دارند و بقیه بیش از یک زن اختیار می‌کنند. اما طبقه خواص چنانکه گفته شد معمولاً یک زن میگیرند مگر اینکه موجبات مهمی تعدد زوجات را برای آنان ایجاب کند. دسته دیگری از مسلمانان موضوع عدالت مصرح در آیه را بعدالت در نفقه نه در محبت تعبیر میکنند و در هر صورت در اواسط دوره تمدن اسلام مردمان متمکن و با جاه و جلال هم زنان متعدد می‌گرفتند و هم کنیزان متنوع نگاه می‌داشتند. اما زن نخستین غالباً بانوی حرم محسوب میگشت ولی زنان زرتنگ پرهیزکار خودشان

کنیزان ماهرو بشوهران هدیه میدادند چنانکه زبیده زن هارون برای اینکه از عشق شوهر خود نسبت به «دناثر» [یکی از کنیزان زیبای حرم] بکاهد، چندین کنیز بری بیکر به هارون تقدیم نمود. گاه هم زنان برای ثواب آخرت زن جوانی به شوهر پیر خود هدیه میدادند. شیخ جبروتی تاریخ نویس مصری می گوید: زنان پدر من بسیار خداترس بودند. از آن جمله یکی از آنها خیلی به پدرم محبت میکرد و از محبت های او اینکه گاه و بیگاه کنیزان ماهروی با پول خود می خرید و آنان را آرایش میکرد و جامه فاخر می پوشانید و پیش پدرم می فرستاد تا خدا او را (زن پدرم را) پاداش بدهد. پدرم که این را می دید علاوه بر کنیزان تقدیمی او زنان دیگری اختیار میکرد و این خانم نیکوکار بر دبار بر عکس سایر زنها ابدأ بدش نمی آمد و به آن عمل اعتراضی نداشت.

طلاق: در مورد طلاق هم مانند تعدد زوجات میان دانشمندان اسلامی اختلاف نظر هست. بعضی ها آن را مکروه میدانند زیرا آیات و احادیث متعددی در مکروه بودن طلاق وارد شده است از آن جمله آیه ذیل: «وإن خفتم شقاق بينهما فابعثوا حكما من اهله و حكما من اهلها أن يريدا اصلاحاً يوفق الله بينهما» (قرآن ۲/۲۵۰) و آیه: «فان كرهتموهن فعسى أن تكرهوا شيئاً ويجعل الله فيه خيراً كثيراً» (قرآن ۱۹/۴). و حدیث: «ابغض الحلال عند الله الطلاق». گرچه طلاق حلال است اما خدا آن را دوست ندارد، با این همه بسیاری از صحابه بطور وفور زن میگرفتند و طلاق میدادند. مغربین شعبه بین ۲۵۰ - ۳۰۰ زن گرفت و طلاق داد. ولی در هر حال بزرگان اسلام طلاق را مکروه میدانند عموماً تا موجب کلی پدید نمی آمد طلاق واقع نمیشد و بیشتر در خانواده های عادی طلاق رخ میداد. یکی از موجبات کثرت طلاق همانا حجاب میباشد زیرا جوانی که زن نادیده را میگیرد یگانه امید راه گریزش طلاق است که اگر او را دید و نپسندید با طلاق خود را خلاص میازد در صورتی که مقررات اسلامی صریحاً تأکید می کند که مرد میتواند و باید پیش از نامزدی و عقد زن خود را ببیند و اگر به این روایات عمل شود البته طلاق کمتر میگردد. این را هم باید گفت که در پاره ای موارد طلاق از نظر امور خانوادگی و اجتماعی سود فراوان دارد و ملتهایی که آن را تحریم کرده اند از آن فواید محروم هستند. (از تاریخ تمدن اسلام ترجمه فارسی ج ۵ صص ۱۰۶ - ۱۱۲). فلاسفه اسلام تحت تأثیر یونانیان شعبهای از حکمت عملی را به نام تدبیر منزل، که اصول مرعیه برای قوام

خانواده است، مدون کرده و در زیر مختصری از رأی آنها در این باب آورده میشود تا نظرشان در این مسأله از لحاظ کلی و فلسفی روشن شود. خواجه نصیر در اخلاق ناصری میگوید: پنج فصل در تدبیر منزل باید مورد لحاظ واقع شود: فصل اول در سبب احتیاج بمنازل و معرفت ارکان آن. فصل دوم در معرفت سیاحت و تدابیر اموال و اقوات. فصل سوم در معرفت سیاست و تدبیر اهل. فصل چهارم در سیاست تدبیر اولاد. فصل پنجم در سیاست خادم و عبید. فصل اول در سبب احتیاج بمنازل و معرفه ارکان آن: این فصل بطور مفصل ذیل کلمه خانه آمده است. به کلمه خانه رجوع شود. فصل دوم در معرفه سیاست و تدبیر اموال و اقوات: چون نوع مردم به اذخار اقوات مضطر است بقای بعضی اقوات در زمانی بیشتر ممکن است تا زمانی پس بجمع مایحتاج از هر جنس احتیاج افتد تا اگر بعضی از اجناس تلف شود بعضی که از فساد دورتر بوده، بماند. از آنجا که نقل پول از مکانی بکمان دیگر آسانتر از نقل اقوات و اجناس است و از طرف دیگر با بودن پول میتوان مایحتاج را در هر مکان تهیه کرد. لذا وجود پول رافع هرگونه موانعی است که در زندگی انسانی پیش آید. بعد از بیان این مقدمه گوئیم نظر در حال مال بر سه وجه تواند بود: ۱ - به اعتبار دخل. ۲ - به اعتبار حفظ. ۳ - به اعتبار خرج.

۱ - دخل مال یا از طریق کار و فعالیت بدست می آید یا نمی آید آنچه از طریق کار بدست می آید چون اموال حاصل از تجارت و صنعت و آنچه از طریق کار بدست نمی آید چون اموال حاصل از سواریت و عطایا. خواجه نصیر در ذیل این بحث کسبها و صناعات نیکو را مفصلاً شرح میدهد و اصناف آن را معین میکند. (صص ۱۲۹ - ۱۴۰) اخلاق ناصری چ هند با تصرف. ۲ - حفظ: حفظ مال بی تصریح میر نشود چه خرج ضروری است و در آن سه شرط باید نگاه داشت. الف - اختلالی بمبیش اهل منزل راه نیاید. ب - اختلالی بدیانت و عرض راه نیاید. ج - مرتکب به ردیلتی مانند بخل و حرص نگردد.

چون این شرایط رعایت شود سه اصل دیگر باید برای حفظ مال رعایت گردد. الف - خرج با دخل مقابل نبود بلکه کمتر بود. ب - در چیزی که تمیر آن متعذر بود مانند ملکی که بعمارت آن قیام نتوان کرد و جوهری که راغب آن عزیزالوجود بود صرف نکنند. ج - مال در جایی به تمیر گذارد که رواج کار باشد و سود متواتر. اگر چه اندک بود و چنین سود را بر منافع بسیار که بر وجه اتفاق افتد ترجیح

دهد. ۳ - خرج. در خرج از چهار چیز باید احتراز شود: الف: باید از «لوم و تقصیر» [تنگ بر عیال گرفتن] احتراز کرد. ب: باید از «اسراف و تبذیر» دوری جست. ج: باید از «ریا و مباحات» اجتناب کرد و آن چنان بود که بطریق تصلف و اظهار ثروت در مقام مفاخرت اتفاق کند. د: سوء تدبیر، و آن چنان بود که در بعضی مواضع زیاده از اقتصاد بکار برود و در برخی کمتر از آن. خواجه در تقسیم این بحث مصارف مال و اصناف آن را مفصلاً شرح میدهد. (صص ۱۲۱ - ۱۳۲). فصل سوم در معرفت سیاست و تدبیر اهل: باید که باعث بر تأهل دو چیز بود: حفظ مال و طلب نسل نه داعیه شهوت یا غرضی دیگر از اغراض. زن صالح شریک مرد بود در مال و قیم او در کدخدایی و تدبیر منزل و نایب او در وقت غیبت. بهترین زنان زنی بود که در عقل و دیانت و عفت و فطنت و حیا و رقت و تودد و کوتاه زبانی و اطاعت شوهر و بذل نفس در خدمت او و ایثار رضای او و وقار و حیث نزدیک اهل خویش متعلی بود و عقیم نبود در ترتیب منزل و تقدیر نگاه داشتن در اتفاق واقف و قادر بود و بمجامله و مدارات و خوشخویی سبب موانست و تسلی هموم و جلای احزان شوهر گردد. خواجه نصیر در خواص زن و علل ازدواج مطالب بسیار نیکو می گوید. (صص ۱۲۲ - ۱۳۳).

اصل زیر را در زرداری بیان می کند:

۱ - هیبت. هیبت آن بود که خویشان را در چشم زن مهیب دارد تا در امثال اوامر و نواهی او اهمال جایز نشود. ۲ - کرامت. و آن این است که زن را مکرم دارد و بچیزهایی که مستدعی محبت و شفقت بود اقدام کند و اصناف کرامات شش است. و خواجه نصیر مفصلاً این شش صنف را بیان میدارد. (صص ۱۳۳ - ۱۳۴). ۳ - شغل خاطر. و آن بود که خاطر زن پیوسته بتکفل مهمات منزل و نظر در مصالح آن و قیام آنچه مقتضی نظام معیشت بود مشغول بود زیرا فراغت موجب بسیاری از خطرات میشود. مرد نیز در باب سیاست زن از سه چیز باید احتراز جوید: اول: از فرط محبت بزن و اگر کسی بچنین محبتی گرفتار آمد دیگر مصالح زندگیش فدای آن محبت میشود. دوم: در مصالح کلی با زن مشورت نکنند و البته او را بر اسرار خود وقوف ندهند. سوم: زنان را از ملامی و نظر به اجانب و استماع حکایات های ناشایست بازدارد. خواجه نصیر سپس در عللی که باعث اهمیت زنان نزد شوهران میشود بحث میکند و آن را پنج چیز میدانند: ۱ - عفت. ۲ - اظهار کفایت. ۳ - هیبت داشتن از ایشان.

۴ - حسن تبعل و احتراز از نشوز. ۵ - قلت عتاب و مجامله در عشرت. و نیز می‌گوید: مرد باید از ازدواج با زنانی که حکمای عرب نمی‌کرده‌اند احتراز کند؛ یعنی از ازدواج با «حنانه» و «مئانه» و «انانه» و «کیة القفا» و «خضراءالدمن». حنانه زنی بود که او را فرزندان باشند از شوهر دیگر و پیوسته بمال این شوهر بر ایشان مهربانی نماید. مئانه زنی بود متوله که بمال خود بر شوهر منت نهد. انانه زنی بود که پیشتر از این شوهر حالی بهتر داشته باشد یا شوهری بزرگتر را دیده و پیوسته از این حال و شوهر بشکایت و انین بود. کبة القفا: زنی بود غیر عقیفه که شوهر او از هر محفلی که غایب شود مردمان بذكر او داغی بررقای آن مرد نهند. خضراءالدمن: زنی بود جمیله از اصلی بد و او را مشابَهت کرده‌اند بسبزه مزابل. کسی که بشرايط سیاست زنان قیام نتواند نمود اولی آن بود که عزب باشد و دامن از ملامت امور ایشان کشیده دارد. فصل چهارم در سیاست و تدبیر اولاد. چون فرزند بوجود آید ابتداء تمسک او باید کرد بنامی نیکو چه اگر نامی ناموافق بر او نهند مدت عمر از او ناخوشدل بود. پس دایه اختیار باید کرد که معلول و احمق نباشد. چون رضاع طفل تمام شود بتأدیب و ریاضت اخلاق او مشغول باید پیشتر از آنکه اخلاق تباه فرا گیرد. چه کودک مستعد آن بود و با اخلاق ذمیمه میل بیشتر کند بسبب نقصان و حاجتی که در طبیعت دارد و در تهذیب اخلاق او اقتداء ب طبیعت باید؛ یعنی هر قوت که حدوث او در بنیه کودک بیشتر شود تکمیل آن قوت مقدم باید داشت. اول چیزی از آثار قوت تمیز در کودک ظاهر شود حیا بود. پس نگاه باید کرد که اگر حیا بر او غالب بود بیشتر اوقات سردر پیش افکنده دارد و وقاحت ننماید دلیل نجابت او بود، چه نفس از قبیح محترز است و بجمیل مایل. و این علامت استعداد تأدیب بود و چون چنین بود عنایت بتأدیب و اهتمام بحسن تربیتش زیاده باید داشت و اهمال و ترک را رخصت نباید داد و اول چیزی از تأدیب آن بود که او را از مخالفت اجداد که مجالست و ملاعبت ایشان مقتضی افساد طبع او بود نگاه دارند. چه نفس کودک ساده باشد و قبول صورت از اقران خود زودتر کند و باید که او را بر صحبت کرامت تنبیه دهند خاصه کراماتی که بمقتل و تمیز و دیانت استحقاق آن کسب کند نه آنکه بمال و نسبت تعلق دارد. پس سنن و وظائف دین در او آموزند و او را بر مواظبت آن ترغیب کنند و بر امتناع از آن تأدیب. و اختیار را نزدیک او مدح گویند و اشرار را مذمت و اگر جمیلی از او صادر شود او را محمدمت

گویند و اگر اندک قبیحی صادر شود بمذمت تخویف کنند و استهانت به اکل و شرب و لباس فاخر در نظر او تزیین دهند و ترفیع نفس از حرص بر مطامع و مشارب و دیگر لذات و ایثار آن بر غیر در دل او شیرین گردانند و با او تفریر دهند که جامه‌های ملون و منقش لایق زنان بود تا چون بر آن برآید و اهل شرف و نبالت را بجامه التفات نبود و سمع او از آن پر شود و تکرار و تذکار متواتر گردد بعبادت گیرد و کسی را که ضد این معانی گوید خاصه از اتراب و اقران او از او دور دارند و او را از آداب و افعال بد زجر کنند که کودک در ابتدای نشو و نما افعال قبیحه بسیار کند و در اکثر احوال کذب و حسود و سرورق و نعوم و لجوج بود و فضولی کند و بر کسب و اضرار دیگران ارتکاب نماید. بعد از آن بتأدیب و سن و تجارب از آن بگذرد. پس باید که در طفولیت او را بدین مؤاخذه کنند. پس تعلیم او آغازند و محاسن اخبار و اشعار که با آداب شریف ناطق بود او را حفظ دهند تا مؤکد آن معانی شود که در او آموخته باشند. خواجه نصیر در ذیل این بحث از اغذیه و آداب غذاخوری و خواب و آداب سخن گفتن و سواری و صناعاتی که بیاد طفل باید داد و بالاخره معلوماتی که باید بیاموزد و غیر اینها مفصلاً سخن می‌گوید. (صص ۱۴۸ - ۱۴۹). فصل پنجم در سیاست خدم و عبید: بیاید دانست که خدم و عبید در منزل بمنزله دست و پا و جوارحند چه کسی که بجهت غیری تکفل امری کند که به اعانت دست در آن حاجت افتد قایم مقام دست آن غیره بوده باشد. کسی که سعی کند در کاری که قدم را در آن کار رنجه باید کرد مشقت قدم کفایت کرده باشد و کسی که بچشم نگاهدارد چیزی را که نظر در آن صرف باید کرد زحمتی از بصر بازداشته باشد و اگر نه وجود این طایفه بود ایوب راحت مسدود گردد و بتوسط قیام و قعود متواتر و حرکات و سکات مختلف و اقبال و ادبار متوالی که مقتضی تعب ابدان سقوط و هیبت و ذهاب و قار باشد بمهمات قیام توان نمود. پس باید که بر وجود این جماعت شکرگزاری بشرط بجا آرند و ایشان را ودایع خدای تعالی شمرند و انواع رفق و مدارات و لطف و مواسات در استعمال ایشان بکار دارند. چه این صنف مردم رانیز ملال و کلال و فتور و ماندگی به اعضاء و جوارح راه یابد و دواعی حاجات و ارادات در طایع ایشان مرکوز بود پس دقیقه‌ای به انصاف و عدالت رعایت باید کرد و از تصف و جور اجتناب نمود تا سیاست خدای تعالی بتقدیم رسانیده باشد و شکر نعمت او بگزارد. طریق اتخاذ خدم آن بود که بعد از معرفت و تجربه تمام وقوف

بر احوال کسی که او را استخدام کند اگر میر نشود بفراسات و حدس و توهم استعانت نمایند و از ارباب صور متفاوت و خلقتهای مختلف تحاشی واجب دانند که در اغلب احوال خلق تابع خلق افتد. چون خادم میر شود او را بصناعتی که بصلاحت آن موسوم باشد مشغول گردانند و امور او را مکفی نمایند و از کاری بکاری و صنعتی بصناعتی تحویل نفرمایند، بل بر آنچه طبع او بدان مایل بود و آلات او را حاصل قناعت کنند. چه هر طبیعتی را با صنعتی خاص خاصیتی بود. در دل خدم باید که مقرر کرده باشد که ایشان را بمفارقت او طریقی و سیلی نخواهد بود بهیچوجه و سبب، تا هم بمروت نزدیک باشد و هم یوفا و کرم لایق و هم خادم شرط شفقت و هوی داری و متابعت و احتیاط بجا آرد. خواجه نصیر در ذیل این بحث مفصلاً سخن میراند تا آنجا که میگوید: اصناف بندگان بحسب طبیعت سه‌اند: اول «حر» دوم «عبد». سوم «عبد بشهوت». اول را بمنزله اولاد بیاید داشت و بر تعلیم ادب صالح تحریض فرمود. دوم را بمنزله دواب و مواشی استعمال بیاید کرد و مرتاض گردانید. سوم را بقدر حاجت بمشتمی می‌باید رسانید و به استهانت و استغفاف کار فرمود. خواجه نصیر پس از بیان اصناف عبد می‌گوید آن را از چه قومی بیاید اتخاذ کرد و فصل مشعی در این زمینه می‌آورد (صص ۱۵۲ - ۱۵۵). (از اخلاق ناصری خواجه نصیرالدین طوسی ج بیعی سال ۱۲۶۷). «اقبلة بزرگ و مشهور. طایفه نامدار. (ناظم الاطباء). «نوع. رسته. تیره (در اصطلاح نبات‌شناسی). چون: این گل از خسانوده... میباید. «نژاد. تخمه. چون: خانواده سیاهان دارای بینی پهن هستند. خانوار. (ن / ن) (مرکب) مجموع مردم یک خانه. افراد یک خانواده که خویشاوندان باشند. چون: این ده دارای صد خانوار است. خان والده. (آل د) (اخ) نام محلی است به اسلامبول که اغلب تجار ایرانی در آنجا مکن دارند. (از پاورقی ص ۳۲۱ تاریخ ادبیات پروفیسور ادوارد براون ترجمه رشید یاسی). خانوانه. (ن) (اخ) دهی است جزء دهستان حومه مرکزی شهرستان فومن واقع در ۶ هزارگزی باختری فومن. ناحیه‌ای است واقع در کنار راه فرعی صومعه‌سرا به ما کلوان. این ده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و مرطوب و مالاریایی. دارای ۱۹۱ تن سکنه که شیعی‌مذهب و طالشی‌زبانند. آب آنجا از رودخانه ماسوله و محصولات آنجا برنج و چای و ابریشم و علل و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و شال‌بافی است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خانوردان. [نَ وَ] (اِخ) نام ناحیتی بوده است بشرقی بغداد و منسوب به وردان بن سنان یکی از سرداران ابومنصور. این سردار ریش انبوه داشته و می‌گویند ابن عیاش که مردی کوسه و تنگ‌سو بوده در حواشی خود بمنصور نامه نوشت و در آخر آن نگاشت: خوب است امیرالمؤمنین ریش وردان را بمن بخشد تا با آن در زمستان صورت خود را از سرما حفظ کنم. منصور در قضای حاجت او دستور داد. وزیر کلمه «ریش وردان» نوشت: «لا کرامة ولا عزازة». (از یاقوت حموی در معجم البلدان).

خانوردی. [و] (اِخ) دهسی است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان پروجرود. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب دورود و کنار راه سالار و عمارت به خان‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۸۷ تن سکنه که شیعی‌مذهب و لری و فارسی‌زبانند. این ده از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و اهالی بکشاورزی و گلهداری امرار معاش می‌کنند و راه مالرو میباشد. چندین مزرعه بزرگ و کوچک جزو این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خانوقه. [ق / ق] (اِخ) قصبه‌ای بوده است در نزدیکی رقه کنار فرات. ولی امروز ویران میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۶۰۲۰). یاقوت آرد: مدینه‌ای بوده است بر ساحل فرات نزدیک رقه و ابوعبدالله محمد بن خاتوقی بدانجا منسوب است. از ابوالحسن المبارک بن عبدالجبار الصرد معروف به ابن الطیوری حدیث شنید و از او پسرش محمد حدیث نقل کرد. (از یاقوت در معجم البلدان).

خانوک. (اِخ) دهی است از دهستان حتکن بخش زرند شهرستان کرمان. واقع در ۲۵ هزارگزی خاوری زرند و ۱۸ هزارگزی شمال راه فرعی زرند - کرمان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۸۷۴ تن سکنه که شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. این ده از قنات و چشمه مشروب میشود. و محصولاتش غلات و میوه‌جات است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. صنایع دستی آنها قالی‌بافی با نقشه است. راه آنجا فرعی میباشد. این ده مولد برق کوچکی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خان ولی. [و] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری اهر و ۱۱ هزارگزی شوسه اهر کلیر، ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل دارای ۶ تن سکنه که

شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. این دهکده از چشمه‌سار مشروب میشود. محصولاتش غلات و راهش مالرو است. و قشلاق ایلی چلیانلو بدانجا میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان و مان. [نَ] (اِمرکب) ^۱ خان مخفف «خانه» و مان بمعنی رخت. (غیث اللغات) (آندراج). خانه با اثنائیه خانه با اهل خانه: خدای تعالی پیغمبران گرامی را به هجرت مبتلا کرد و از خان و مان گریختند. (ترجمه طبری بلعمی). پیغمبر خدای را به آتش اندر انداختی و او را از خان و مان خویش بیفکندی. (ترجمه طبری بلعمی).

زیشه بیردم ترانا گهان
گریزان از ایران و از خان و مان. فردوسی.
فرستاد و گفتار دید این زمان
اباهین خرم سوی خان و مان. فردوسی.
سزیه بجایی رساند سخن
که ویران کند خان و مان کهن. فردوسی.
مرا دونان ز خان و مان براندند
گروهی از نماز خویش ساهون. ناصر خسرو.
چون ستد زو نان بگفت ای ستمان
خوش بخان و مان خود بازش رسان.

چون ببیند سیم و زر آن بینوا
بهر زر گردد ز خان و مان جدا. مولوی.
|| اهل خانه. (صحاح الفرس). دودمان.
خانواده:

ز خان و مان و قرابت بفریت افتادم.
ابوالعباس.
جلب کشی همه خان و مانست پر جلب است
بلی جلب کش و کرده بکودکی جلیبی.
عسجدی.

خان و مان و پسر و مردمش همه در سر
خوارزم شد. (تاریخ بهمنی ج ادیب ص ۴۷۸).
و جز خشنودی و آبادانی خان و مان تو
نخواهیم. (تاریخ بخارای ترشخی ص ۱۰۲).
برده از آنسوی عدم رخت و تخت
مانده از این سوی جهان خان و مان.

خانقانی.
گرین بیگانه‌ای کردی نه فرزند
بیردی خان و مانش را خداوند. نظامی.
گفت خان و مان من احسان تب
همچو کافر جتیم زندان تب. مولوی.

|| خانه. (صحاح الفرس):
من همچو نبی به غارم و تو
چون دشمن او بخان و مانی. ناصر خسرو.
و مال او و خان و مان و چهارپایان او را تاراج
داد. (فارسانه ابن بلخی ص ۱۰۲).
من بشهرستان عزلت خان و مان آورده‌ام.
خانقانی.
اولین برج از فلک صفر است چون تو بر فرفر

اولین پایه گرفتی صفر بهتر خان و مان.
خانقانی.

آواره ز خان و مان چنانم
کز کوی بخانه ره ندانم. نظامی.
بس عاشق سرگردان از عشق تو برب جان
آواره ز خان و مان در کوی تو می‌بینم.
عطار.

و بعضی را از خان و مان آواره گردانید.
(تاریخ قم ص ۱۶۴). || اقصیه خانه. (صحاح
الفرس). اثنائیه خانه. || امین. وطن. چون: از
خان و مان بیرون کردن، از وطن بیرون کردن.
اجلاء. (تاج المصادر بهمنی).

- بی خان و مان: رجوع به «بسی خانمان»
شود.

- خان و مان برانداز: رجوع به
«خانمان برانداز» شود.

- خان و مان خراب: آنکه سامانی و زندگی
مرتبی نداشته باشد. بی‌خانمان.

- خان و مان سوز: رجوع به «خانمانسوز»
شود.

- نوخان و مان: رجوع به «نوخانمان» شود.
خان و مان برانداختن. [نَ بَ ا ت] (مص مرکب) اساس خان و مانی را از هم
پاشیدن. خانمانی را نابود کردن:
دل ما کیت که سرگشته رویت باشد
خان و مانها ز شکر خنده برانداخته‌ای.
نظیری (از آندراج).

خان و مان روفتن. [نَ ت] (مص
مرکب) خانمانی را از بیخ و بن کردن. خانمانی
را بی‌اساس کردن:
بدوستان گله آغاز کرد و حجت خواست
که خان و مان من این شوخ دیده پا ک برفت.
سعدی (از آندراج).

خان و مان نهادن. [نَ بَ / نَ دَ] (مص
مرکب) خان و مان خود را بجهت امری صرف
کردن. خان و مان خود را برای چیزی بباد
دادن:
در گلستان معیت عاقبت چون فاخته
بر سر سروی نهادم خان و مان خویش را.
سلیم (از آندراج).

خانه. [نَ / بَ] (ا) آن جایی که در آن آدمی
سکنی می‌کند. (ناظم الاطباء). سرا. منزل.
مستقر:^۲

۱- «خانه» اسم است و «مان» اسم. لغت‌نامه
اسدی آن دو را بصورت «خان و مان» از اتباع
ذکر کرده است.

۲- پهلوی Xānak ایرانی قدیم āhana (جا).
محل) از: hān و ān «نیبرگ ۱۳۳». هرن آنرا از
مصدر اوستایی kan (کندن) مشتق دانسته «اسفا
۲:۱ ص ۶۶» بازند نیز Xānak «مبنا ۱۳۹»
اشکاشمی Xan وخی Xūn زبا کی Xan یا Xa
←

برگزیدم بخانه تنهایی
 از همه کس درم بیست چست. شهید بلخی.
 کتون همانم و خانه همان و شهر همان
 مرا نگوئی کز چه شدهست شادی سوگ.
 رودکی.
 سبک پیرزن سوی خانه دوید
 برهنه به اندام او درمخید. ابوشکور بلخی.
 همی گفت ناساخته خانه را
 چرا ساختم رزم بیگانه را. فردوسی.
 همه خانه از بیم بگذاشتند
 دل از بوم آباد برداشتند. فردوسی.
 چنان هم بمشکوی زرین من
 چو در خانه گوهر آگین من. فردوسی.
 خنکب آن میر که در خانه آن بارخدای.
 فرخی.
 مرا رفیقی امروز گفت خانه باز
 که باغ تیره شد و زرد روی بی‌دیدار. فرخی.
 همی نگویند شوی از بس نهیب هیت تو
 بترک خانه خان و بهند رایت رای. عنصری.
 فرمود تا خانه‌ای بر آوردند. (تاریخ بهیقی ج
 ادیب ص ۱۱۶).
 و مکاریان آن بارها را بسوی خانه خود بردن
 اولیتر دیدند. (کلیله و دمنه). چون آن
 دوراندیش بخانه رسید در دست خویش از
 آن گنج جز حسرت و ندامت ندید. (کلیله و
 دمنه).
 یکی بخرام در بستان که تا سر روان بینی
 دلت بگرفت در خانه برون آ تا جهان بینی.
 خاقانی.
 بفر سفره گزین خوانچه مخواه
 مرد خوان باش و غم خانه مخور. خاقانی.
 از هر آنچه بخلل خانه و نقصان جاه و
 غضاقت ملک و شماتت اعداء بازگرد
 تبعانی نمائید. (ترجمه تاریخ بهیقی ج ۱
 ص ۱۵۵).
 خانه ظالمان نه دیر که زود
 بفضیحت خراب خواهد بود. اوحدی.
 ||بیت. (برهان قاطع):
 اطاق^۱ گفت با خرگوش خانه خان من
 خیز و خاشاکت از او بیرون فکن. رودکی.
 بینیت همی بینم چون خانه کردان.
 عماره مروزی.
 ای بچه حمدونه ترسم که غلیواج
 نا که بر بایدت در این خانه نهان شو. لبیبی.
 بخانه کهن در نیاید هرگز
 که خانه مهینشان جا و درخور.
 ناصر خسرو
 شناسی تو خانه کهن و مهین را
 بجان تو است این دو تن نیک بنگر.
 ناصر خسرو.
 بداند که مرگ خانه زندگانی. (تاریخ بهیقی ج
 ادیب ص ۳۳۹).

تن ما یکی خانه‌دان شورده‌ناک
 که ریزد همی اندک اندکش خاک
 چو دیوار فرسوده شد زیر و بر
 سرانجام روزی در آید بر. اسدی.
 خواب ناید دختری را کاندران باشد که باز
 هفته دیگر مر او را خانه شوهر برتد
 ای بهمت از زنی کم چند خسی چون ترا
 هم کتون زی کردگار قادر اکبر برتد. سنائی.
 او در خشم شده گفت: بر زبان من خطا کجا
 رود که تخته زرین در خانه من است. (کلیله و
 دمنه).
 خانه معشوقم و معشوق نی
 عشق بر تقد است بر صندوق نی. مولوی.
 خانه خود را شناسد خود دعا
 تو بنام هر که خواهی کن تتا. مولوی.
 قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
 نوشیروان نبرد که نام نکو گذاشت.
 سعدی (گلستان).
 ترا که خانه نتین است با زنی نه این است.
 سعدی.
 ما خانه خراب کردگان را
 در دل غم خانمان ننگجد
 یا دوست گزین کمال یا جان
 یک خانه دو مهمان ننگجد. کمال خجندی.
 بس عمارت که بود خانه رنج
 بس خرابی که بود خانه گنج. جامی.
 - آبخانه: مترج. آیشگاه. (ناظم الاطباء).
 رجوع به آبخانه شود.
 - آبدارخانه: مخزن مشروبات و
 شربت‌آلات. (ناظم الاطباء). رجوع به
 آبدارخانه شود.
 - آتشناه: آتشکده. جایی که در آن
 آتشبازی می‌سازند. (ناظم الاطباء). مخزنی
 که حرارت مرکزی کارخانه یا ماشینهای
 متحرک حرارتی در آن ایجاد میشود. رجوع
 به آتشناه شود.
 - آجرخانه: آجری که متعلق بخانه است.
 اصطلاحاً به اشیاء ضروری خانه اطلاق
 میشود. مثلاً: چون گوئیم فلانی حتی آجر
 خانه را برد، مقصود این است که هر چه متعلق
 بخانه بوده و نبایستی از خانه منفک شود و اگر
 منفک شود بی‌ارزش است فلانی به آن دست
 یازیده و آن را برده است.
 - آسایش‌خانه: آسایشگاه. مکانی که غالباً
 مرضی بدانجا می‌روند و دوره نقاهت را
 می‌گذرانند.
 - آشپزخانه: جایی که در آن طعام پزند.
 مطبخ. (ناظم الاطباء). رجوع به آشپزخانه
 شود.
 - آشناه: جایی که در آن طعام به مردم
 دهند. (ناظم الاطباء).
 - آفتاب‌خانه: خانه آفتاب. تابخانه. (ناظم

الاطباء). رجوع به تابخانه شود.
 - آفتابه‌خانه: لوله‌نگ خانه. جایی که در آنجا
 آفتابه‌های مستراح قرار دارد. رجوع به
 آفتابه‌خانه شود.
 - آهنگرخانه: جایی که در آنجا آهنگری
 کنند. چلنگرخانه. رجوع به چلنگرخانه شود.
 - آئینه‌خانه: اطاقی که دیوارهای آن از آئینه
 پوشیده شده باشد.
 - اثاث‌خانه: اثاث و اسباب متعلق بخانه.
 اثاث‌الیت. خنفر. دامال. رجوع به «اثاث
 خانه» و «اثاث‌الیت» و «اسباب خانه» شود.
 - ادبخانه: مکتب‌خانه. مدرسه.
 - ||امال: مترج. رجوع به ادبخانه شود.
 - از خانه بیرون کردن: از خانه خارج کردن.
 ساکنین خانه را از منزل راندن.
 - از سرخانه افتادن: سر خانه بمعنی حد
 معین است و از سر خانه افتادن بمعنی از پایه
 خود افتادن بود و آنچه بعضی نوشته‌اند که
 کنایه از کم‌زور شدن است در حقیقت معنی
 است ملازم معنی مذکور و این مخصوص
 کشتی است و گرچه در غیر آن نیز مستعمل
 است. (از آندراج):
 بیل و سنگ از سرمه دارد غمزه مردافکنش
 ترسم از سرخانه افتد نرگس جادوفش.
 ؟ (از آندراج).
 - اسباب‌خانه: اثاث‌الیت. اثاثیه. متاع
 متعلق بخانه. رجوع به اسباب خانه شود.
 - اسلحه‌خانه: مکانی که اسلحه در آن
 می‌گذارند. مخزن نگاهداری اسلحه. رجوع به
 اسلحه‌خانه شود.
 - انگبین‌خانه: خانه مگس نحل. جایی که
 مگس عمل در آنجا عمل می‌گذارد:
 در آن انگبین‌خانه بینی چو نحل
 بجوش آمده ذوقنونان فعل. نظامی.
 - ایرمان‌خانه: ایرمان‌سرای. خانه کرایه‌ای و
 عاریتی. مأوای معشوق. سر کوی محبوب.
 حسرت‌خانه. دنیا. (ناظم الاطباء). رجوع به
 «ایرمان‌خانه» و «ایرمان‌سرای» شود.
 - بادخانه: بادگیر. قله. (ناظم الاطباء). نوک و
 تیزی رأس کوه. بلندی. رجوع به بادخانه
 شود.
 - بارخانه: خیمه و چادر و هر چیز مانند آن
 که در زیر وی اسباب و سامان سفر را از باران
 حفظ کنند. جوال. خورجین. عرق‌گیر و پالان

→ سنگلیچی Xān، گریسن ۸۵ گیلکی
 Xānā، ک. ۱ ص ۲۹۰، شهپر زادی Xānā
 Xunā، ک. ۲ ص ۱۸۸، معرب آن خانه «دزی ج
 ۱ ص ۴۱۴؛ خانه در قدیم بمعنی بیت عربی و
 اطاق امروزی استعمال میشد و سرای بمعنی دار
 عربی و خانه امروزی. (از حاشیه دکتر معین بر
 برهان قاطع).
 ۱ - قدما بیشتر بمعنی اطاق و بیت آورده‌اند.

ستور باری که در روی آن بار قرار میدهند. (ناظم الاطباء).

- اسباب و سامانی که برای پادشاهان و امیران در سفر حمل کنند. مال التجاره که از جایی بجای دیگر میرند. (ناظم الاطباء).

- مکانی که مؤسسات حمل و نقل برای جای بار تعیین میکنند. رجوع به بارخانه شود.

- بازخانه؛ جایی که در آن بازهای شکاری است. جایی که بازان را تربیت میکنند و در آن جا نگاه میدارند. رجوع به بازخانه شود.

- بازیگرخانه؛ جایی که در آن تئاتر یا نمایشهای جالب توجه میدهند. رجوع به بازیگرخانه شود.

- بازخانه؛ محل پرداخت باج و خراج. جای پرداخت خراج. رجوع به بازخانه شود.

- بالاخانه؛ عمارت فوقانی. (ناظم الاطباء). طبقه‌ای از ساختمان که در روی طبقه دیگر قرار گرفته است نسبت به طبقه زیر.

- بت‌خانه؛ جایی که بت را در آنجا گذاشته و ستایش کنند. معبد بت‌پرستان. (ناظم الاطباء). بتکده. صنم‌خانه. رجوع به «بتکده» و «بتخانه» شود.

- بخانه عقل بازگشتن؛ بعد از خشم یا فکر باطلی حقیقت را فهم کردن و بحال عادی بازآمدن.

- بناخانه؛ خانه‌ای که بناسازی باشد. خانه‌ای که بنایان سازند و توجهی به استحکام آن نداشته و برای فروش آماده کرده باشند. قسمتی از ساختمان که متعلق به بنایان باشد. سابقاً اشراف و ثروتمندان که مالک تعداد زیادی منزل و ساختمان بودند همیشه چند بنا مثل سایر کارکنان دیگر در منزل میداشتند که جایگاه آنها در منزل مالک بناخانه نام داشت.

- بندخانه؛ محبس. زندان. (ناظم الاطباء).

- بندخانه نای؛ فاصله مابین دو بند نشکر. (ناظم الاطباء).

- بنده‌خانه؛ خانه بنده. خانه من. (این لفظ را کوچک در مقابل شخص بزرگ ادا میکند.) (ناظم الاطباء). بنده‌منزل. جایگاه غلامان و کنیزان. سابقاً که بردگان در خانه‌های اربابان بخدمت مشغول میبودند منزل و جایگاهشان در آن خانه بنده‌خانه نام داشت.

- بهارخانه؛ بتخانه. بتکده. بنای رفیع. (ناظم الاطباء). رجوع به بهارخانه شود.

- بیمارخانه؛ مریضخانه. بیمارستان. (ناظم الاطباء). مستفی.

- پس‌خانه؛ چادر و بار و اسباب بزرگان و امراه که در سفر پس از آنکه حرکت کردند آنها را حرکت داده و یک منزل جلوتر برند و چادر را بر پا کنند تا در ورود آنان حاضر

باشند. مقابل پیشخانه. (ناظم الاطباء). رجوع به «پس‌خانه» شود.

- پست‌خانه؛ اداره پست. (ناظم الاطباء).

- پیش‌خانه؛ رواق و پیشگاه خانه و ایوانی که در مرتبه دوم خانه ساخته باشند. چادر و خیمه‌ای که در مسافت از پیش فرستند. مقابل پس‌خانه. (ناظم الاطباء). رجوع به پیش‌خانه شود.

- تابخانه؛ خانه‌ای که بغاری و تنور در آن باشد. کوره. تنور. خانه‌ای که زمینش مانند زمین حمام مجوف بود و در آن آتش افروزند تا گرم شود و در مدت زمستان در آن جا بر بزند. خانه‌ای که در و دیوارش از آئینه بود و هر که در درون آن باشد بیرون را تواند دید. (ناظم الاطباء). رجوع به تابخانه شود.

- تاریک‌خانه؛ مکان تاریکی که عکاسها عکسهای خود را در آن ظاهر کنند. رجوع به تاریک‌خانه شود.

- تجارخانه؛ حجره تجار که در آن جا به امر بازرگانی می‌پردازند. (ناظم الاطباء). رجوع به تجارخانه شود.

- تشکخانه؛ جا و اطافی در منازل که در آن تشک و اثاث خواب نهند.

- تصفیه‌خانه؛ امکانی که در آن جا آلات تصفیه ماده‌ای وجود دارد و بوسیله آنها آن ماده تصفیه میشود. چون: تصفیه‌خانه نفت. تصفیه‌خانه نی‌شکر.

- تعمیرخانه؛ جایی که در آنجا شینی را مرمت میکنند. رجوع به تعمیرخانه شود.

- تلفنخانه؛ اداره تلفن. اداره مرکزی تلفن.

- تلگراف‌خانه؛ اداره‌ای که در آنجا مردم تلگرافهای خود را مخابره می‌کنند. رجوع به تلگراف‌خانه شود.

- تماشاخانه؛ محلی که در آنجا بعضی چیزهایی موهوم و پاره‌ای افسانه‌ها را مجسم می‌نمایند و جهت اشتغال و عبرت نفس کارهای خوش‌آیند ظاهر می‌سازند و تقلیدهای نیک درمی‌آورند. (ناظم الاطباء). تئاتر.

- تنبل‌خانه؛ جای گردآمدن تنبلها. معمولاً این کلمه بجایی اطلاق میشود که در آنجا عده‌ای فراهم می‌آیند و بدون اشتغال بکاری وقت می‌سوزانند.

- توپخانه؛ آن قسمتی از اداره لشکری که سلاحان توپ است. (ناظم الاطباء). قسمتی از لشکر که با توپ مسلح میباشد.

- توپ‌خانه؛ توپ‌ها را در آنجا می‌گذارند. (ناظم الاطباء).

- توپخانه؛ میدانی است در تهران. رجوع به توپخانه شود.

- تپ‌خانه؛ دورافتاده‌ترین نقطه خانه. نقاط بی‌اهمیت منزل. چون: تپ‌خانه را هم گشت.

اثاثه بی‌اهمیت خانه. بئجل.

- جامه‌خانه؛ رخت‌خانه. (ناظم الاطباء). اطاق یا انباری که برای گذاردن جامه تخصیص می‌یابد؛

مهندسان طبیعت ز جامه‌خانه غیب هزار سله برآرند مختلف‌الوان. سعدی.

- جامه‌دان. (ناظم الاطباء). رجوع به جامه‌خانه شود.

- جباخانه؛ جبه‌خانه. اسلحه‌خانه. قورخانه. مخزن لشکر. (ناظم الاطباء). رجوع به جباخانه و جبه‌خانه شود.

- جبه‌خانه؛ اسلحه‌خانه. قورخانه. مخزن لشکر. (ناظم الاطباء).

- جنده‌خانه؛ فاحشه‌خانه. خانه‌ای که روسپی‌ها در آن به فسق می‌پردازند. رجوع به جنده‌خانه شود.

- جیبیه‌خانه؛ جبه‌خانه. جیب‌خانه. اسلحه‌خانه. قورخانه. (از ناظم الاطباء).

رجوع به جیبیه‌خانه شود.

- چاپارخانه؛ جایی که در آن اسب‌های چاپاری را نگاهدارند. (ناظم الاطباء). رجوع به چاپارخانه شود.

- چاپخانه؛ جایی که در آن نوشته‌ها را چاپ میکنند. مطبعه. (ناظم الاطباء).

- چای‌پزخانه؛ جایی که در آن جا ساور و وسایل درست کردن چای قرار دارد و در آنجا چای درست می‌کنند.

- چای‌خانه؛ محل و جایی که در آنجا ساور و وسایل درست کردن چای وجود دارد و در آن محل چای درست میکنند. قهوه‌خانه.

- چپرخانه؛ مخفف چاپارخانه. محل نگاهداری اسبهای چاپاری. رجوع به «چاپارخانه» و «چپرخانه» شود.

- چشم‌خانه؛ چشمدان. حفره‌ای در استخوان پشانی که چشم در آن قرار گرفته است. (ناظم الاطباء).

- چلنگرخانه؛ آهنگرخانه.

- حجله‌خانه؛ اطاقی که آراسته و زینت کرده‌اند تا عروس و داماد در آنجا بسربرند. (از ناظم الاطباء). رجوع به حجله‌خانه شود.

- حرمانه؛ جایی که حرم در آن جا زینت میکند. اندرون. قسمتی از منزل که پردگیان راست.

- حوضخانه؛ اطاقی از منزل که در آن حوض قرار دارد. رجوع به حوضخانه شود.

- حویج‌خانه؛ صندوق‌خانه. مکانی از منزل که در آن جا مایحتاج زندگی می‌نهند. رجوع به حویج‌خانه شود.

- خانه‌خانه؛ متخلخل. (ناظم الاطباء).

- حجره‌حجره. (ناظم الاطباء).

- سوراخ‌سوراخ. (ناظم الاطباء).

- پارچه‌ای که نقش روی آن از شکلهای

چهار ضلعی تشکیل یافته است. رجوع به خانه خانه شود.

— خس خانه؛ کلبه‌ای که از گیاههای سبز معطر می‌سازند. (ناظم الاطباء).

— خلوت خانه؛ اطاق زن. (ناظم الاطباء).

— اطاق. (ناظم الاطباء).

— اطاق مخصوص. (ناظم الاطباء).

— انمازگاه. (ناظم الاطباء). رجوع به خلوتخانه شود.

— خم خانه؛ میکده. میخانه. شراب‌خانه. (ناظم الاطباء):

سر به خمخانه تشیع فرو خواهم برد.

سعدی (بدایع).

خم خانه خماران بشکت.

سعدی (مجالس).

ساقی بده آن کوزه خمخانه بدرویش گانها که بمرند گل کوزه گرانند.

سعدی (طبایع).

— خورشخانه؛ مطبخ. (ناظم الاطباء).

آشپزخانه. جایی که در آنجا خوراکی پزند. رجوع به خورشخانه شود.

— خویش خانه؛ خانه خویش. خانه خویشاوند. (اضافه مقلوب است).

— خیاطخانه؛ درزیگاه. آنجا که لباس بهر مردمان دوزند. رجوع به خیاطخانه شود.

— خیشخانه؛ خیمه‌ای که از پارچه کتانی و یا از نی سازند. خانه‌ای که جهت دفع گرما سازند و اطراف آن را از خار شتر برآورند و از بیرون پیوسته آب بروی پاشند. (ناظم الاطباء).

— پیراهن کان. (ناظم الاطباء).

— آزر خالص. (ناظم الاطباء). رجوع به خیشخانه شود.

— خیل خانه؛ خاندان و دودمان. (ناظم الاطباء):

سالار خیلخانه دین حاجب رسول سردتر خدای پرستان بی‌ریا. سعدی.

— داروخانه؛ دواخانه. آنجایی که داروها را می‌سازند و می‌فروشند. (ناظم الاطباء). جایی که دارو برای مرضی آماده میکنند. رجوع به «داروخانه» و «دواخانه» شود:

چنین سقمونیای شکر آلود ز داروخانه سعدی ستانند. سعدی.

— دباغخانه؛ جایی که در آنجا پیوست را پیرایش کرده دباغی میکنند. (ناظم الاطباء).

رجوع به دباغخانه شود.

— امثال:

گذر پیوست به دباغخانه می‌افتد. نظیر: آخر نخ از سوزن رد میشود.

— دبیرخانه؛ اداره‌ای که مسؤول انجام کارهای دفتری مؤسسات بزرگ است. چون: دبیرخانه دانشگاه، دبیرخانه سازمان ملل

متعد. رجوع به دبیرخانه شود.

— در جایی یا بجایی خانه کردن؛ مقیم شدن در آنجا. چون: من دیگر به میخانه خانه کردم.

— در خانه؛ دری که خانه را به بیرون مربوط می‌کند.

— دربار پادشاهی و سرای سلطنتی. (ناظم الاطباء).

— خانواده؛ محیط خاندان. چون: فلانی در خانه فلان کس بزرگ شده است. رجوع به در خانه شود.

— در خانه‌ای بازداشتن؛ کنایه از آمد و شد زیاد داشتن آن خانه. چون: فلانی در خانه‌اش باز است. و اریز خرچی بیش از عادت در خانه داشتن.

— درشکه خانه؛ جایی که درشکه را در آن جا قرار میدهند و طویله اسبهای درشکه نیز در آنجاست. رجوع به درشکه خانه شود.

— دفتر خانه؛ محضر اسناد رسمی. جایی که مردمان در آنجا معاملات یعنی عقود و ایقاعات و بعضی از اسناد خود را به ثبت میرسانند. رجوع به دفترخانه شود.

— دلال خانه؛ آنکه شغلش آماده کردن خریدار و فروشنده خانه است برای معامله خانه. واسطه معامله خانه. گاهی دلال خانه در اجاره دادن خانه نیز واسطه میشود.

— دندانخانه؛ جای دندان در دهان. رجوع به دندانخانه شود.

— دواخانه؛ داروخانه. آنجا که دارو و دوا برای مرضی سازند و در اختیار آنها گذارند.

— دوستخانه؛ زندان. محبس. جایی که مردمان را بند کنند. رجوع به «دوستاق» و «دستاق» شود.

— دولت خانه؛ بارگاه. کوشک. خانه. (ناظم الاطباء).

— اسرای سلطنتی قزوین. (ناظم الاطباء).

رجوع به «دولت خانه» شود.

— دوت خانه؛ جایی که در آنجا به امور دفتری می‌پردازند. رجوع به «دوت» و «دوت خانه» شود.

— دیوان خانه؛ بارگاه سلطنت. (ناظم الاطباء).

— محل قضاوت و حکومت و عدالتخانه. (ناظم الاطباء).

— دار الحکومه. (ناظم الاطباء).

— اطاق شورا. (ناظم الاطباء). رجوع به دیوانخانه شود.

— راست خانه؛ کسی که با همه کس از روی راستی و درستی و دیانت و امانت معاش کند. (ناظم الاطباء).

— راهدارخانه؛ جایگاه محافظین راهها در طول راه. محل قراسورانها. محل مستحقین جاده‌ها.

— رخت‌شوی خانه؛ جایی که در آن جا

جامه‌ها را می‌شویند. گازرگاه. (ناظم الاطباء).

رجوع به رخت‌شوی خانه شود.

— رصدخانه؛ رصدگاه. جایی که در آنجا رصد بندند. (ناظم الاطباء).

— رفاخانه؛ جایی که در آنجا رفاصان رقص کنند. فحش‌گونه‌ای است که به بعضی از امکانه دهند. رجوع به «رقاص خانه» شود.

— رودخانه؛ بستر رود. سجرای رود. (ناظم الاطباء). رود. رجوع به رودخانه شود.

— زژادخانه؛ اسلحه‌خانه. (ناظم الاطباء).

رجوع به زژادخانه شود.

— زرگرخانه؛ جایی که در آنجا زرگری کنند. رجوع به زرگرخانه شود.

— زنبورکخانه؛ نوعی از تویهای کوچک که آن را بر شتر حمل میکنند با شتر حامل آن. رجوع به زنبورک شود.

— زورخانه؛ محلی است که در آنجا ورزشهای خاص میکنند. رجوع به زورخانه شود.

— سربازخانه؛ سرای سپاهیان. (ناظم الاطباء). محلی که سربازان در آنجا زینت و تمرین و مشق عملیات سربازی میکنند. جایی که سربازان را برای روز جنگ آماده میکنند. رجوع به سربازخانه شود.

— سردخانه؛ محلی است که آن را با وسایل خاص سرد میکنند و در آنجا اشیاء فاسدشدنی را حفظ میکنند. رجوع به سردخانه شود.

— سفارتخانه؛ خانه‌ای که در آن هیئت سفارت منزل کنند. و امور سیاسی مربوط بکشور خویش را انجام دهند. رجوع به سفارتخانه شود.

— سفره خانه؛ محلی است از منزلهای که در آنجا غذا صرف میشود. اطاق غذاخوری. (ناظم الاطباء).

— سقاخانه؛ جایگاهی است که مردمان در آن آب ذخیره میکنند تا تشنگان یا نوشیدن آب از آن رفع عطش کنند. این مکان چون در نزد مردم مقدس است آنها غالباً با روشن کردن شمع و دخیل بستن و انجام سایر مراسم مذهبی رفع حاجت خود را مطالبند. رجوع به سقاخانه شود.

— سلاح خانه؛ جبهه‌خانه. اسلحه‌خانه. (ناظم الاطباء).

— سلاح خانه؛ محلی که گوسفندان را میکشند و پوست آنها را از لاشه جدا میکنند.

— سلطنت خانه؛ سرای سلطنت. بارگاه شاهی. درگاه پادشاهی؛

تو آن در مکتون بکدانه‌ای که پیرایه سلطنت‌خانه‌ای. سعدی (بوستان).

— سپاه خانه؛ خیمه صحرائشیمان. (ناظم الاطباء).

- فاحشه‌خانه: جنده‌خانه. جایی که محل روسیان است و مردمان برای زنا بدانجا می‌روند. رجوع به فاحشه‌خانه شود.

- فراشخانه: جایی که در آنجا فراشان بسر می‌برند. محلی در سراها یا مؤسسات که از آن فراشان است. رجوع به فراشخانه شود.

- فیلخانه: اصطبل فیل. (ناظم الاطباء). جای و طویله فیلان. رجوع به فیل خانه شود.

- قاطرخانه: محلی که در آن قاطر است. طویله قاطران. جای نگاهداری و حفاظت قاطران. رجوع به قاطرخانه شود.

- قهقه‌خانه: جنده‌خانه. فاحشه‌خانه. رجوع به قهقه‌خانه و فاحشه‌خانه شود.

- قرائتخانه: جایی که در آنجا مردمان بقرائت وقت می‌گذرانند. اطاق مطالعه. رجوع به قرائتخانه شود.

- قراولخانه: جایی که در آن جا قزاولان منزل دارند. (ناظم الاطباء). رجوع به قراولخانه شود.

- قصابخانه: جایی که در آنجا گوسفندان را ذبح می‌کنند. (ناظم الاطباء). جایی که در آنجا گوسفندان ذبح شده را می‌فروشند. رجوع به قصابخانه شود.

- قورخانه: جبه‌خانه. اسلحه‌خانه. رجوع به قورخانه شود.

- قونولخانه: منزل قونول. قونولگری. رجوع به «قونول» و «قونولخانه» و «قونولگری» شود.

- قهوه‌خانه: جایی که در آن جا مردمان فراهم می‌آیند و با نوشیدن چای و قهوه و غذاهای ساده وقت می‌گذرانند. رستوران ساده. کافه. جایی که در آن چای و قهوه می‌پزند. (ناظم الاطباء). رجوع به قهوه‌خانه شود.

- کارخانه: دکان و حانوت.

- آیشه گاهو جایی که در آن پیشه و صنعتی را به انجام می‌رسانند. (ناظم الاطباء).

- دستگاه کیمیا گری و دواسازی. (ناظم الاطباء).

- جبه‌خانه یا قورخانه. (ناظم الاطباء).

- آهر جایی که انجام کارهای عمومی در آن دایر باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به کارخانه شود.

- کاروانخانه: کاروانسرا. بناهای عمومی که در آن کاروانسرایان منزل کنند. رجوع به کاروانسرا شود.

- کاغذخانه: کارخانه کاغذسازی. (ناظم الاطباء). رجوع به کاغذخانه شود.

- کالسه‌خانه: جایی که در آن جا کالسه گذارند. محل گذاردن کالسه در منزلها. رجوع به کالسه‌خانه شود.

- کتابخانه: ارغنگ. جایی که در آن کتابهای

- صنم‌خانه: بتخانه. بتکده:

کز صنم‌خانه‌های گنبد خاک دور شو کز تو دور باد هلاک. نظامی.

صنم‌خانه‌هایی چو خرم‌بهار. نظامی.

رجوع به صنم‌خانه شود.

- ضرابخانه: محلی که در آنجا پول سکه می‌زنند. در مسرا. در مکده. (ناظم الاطباء).

رجوع به ضرابخانه شود.

- طبایخ‌خانه: جایی که در آنجا طبایخت و آشپزی کنند. مطبخ. آشپزخانه. رجوع به طبایخ‌خانه شود.

- طربخانه: جای عیش و عشرت. عشرتخانه. رجوع به طربخانه شود.

- طهارت‌خانه: مبال. کنار آب. جای ضرور. (ناظم الاطباء). رجوع به طهارت‌خانه شود.

- عبادتخانه: مکان عبادت. مکان پرستش. (ناظم الاطباء). جایی که در آن عبادت کنند. معبد.

- عدالتخانه: جای عدل و داد.

- دادگتری: عدلیه. محلی که مردمان در آنجا شکایت خود می‌برند و رفع نزاع می‌خواهند. رجوع به عدالتخانه شود.

- عروس‌خانه: جایی که محل عروسی است. خانه‌ای که در آن عروسی برپاست. رجوع به عروسی شود.

- عزاخانه: ماتم‌خانه. محلی که در آنجا عزا برپا می‌کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به عزاخانه شود.

- عزب‌خانه: محلی که در آنجا زن و مرد به فراش هم می‌روند.

- فاحشه‌خانه: جنده‌خانه. رجوع به عزب‌خانه شود.

- عشرتخانه: جای عیش و عشرت. عشرتگاه. (ناظم الاطباء): نوای نشاط و خرمی به عشرتخانه ناخید رسانید. (حیب السیر ج ۳ ص ۱۵۵). رجوع به عشرتخانه شود.

- عصارخانه: جایی که در آنجا عصار می‌کنند. جایی که در آنجا شیر، انگور یا روغن نباتی می‌گیرند. رجوع به عصارخانه شود.

- عمل‌خانه: جای عمل. رجوع به عمل شود.

عمل‌خانه دل فرمان تست

زبان خود عمل‌دار دیوان تست. نظامی.

- غریب‌خانه: جایی که در آنجا غرباء بسر می‌برند. خانه غریبان. رجوع به غریب‌خانه.

- غسالخانه: مرده‌سوی‌خانه. جایی که در آن مردگان را بشویند. (ناظم الاطباء). رجوع به غسالخانه شود.

- غلامخانه: جای غلامان براسا. محلی که برای غلامان در سراها سازند. رجوع به غلامخانه شود.

- زندان. محبس. (ناظم الاطباء).

- خانه بی‌صمت: بی‌صمت. (ناظم الاطباء). رجوع به سیاه‌خانه شود.

- سیاه‌خانه: سیاه‌چادر. چادر مردم صحرانشین. (ناظم الاطباء).

- محبس. زندان. (ناظم الاطباء).

- خانه بدین. (ناظم الاطباء). رجوع به سیاه‌خانه شود.

- شیخانه: شبتان. (ناظم الاطباء).

- حرمرای شاهان. (ناظم الاطباء).

- خانه‌ای که شیها درویشان در آن بسر برند. (ناظم الاطباء).

- خلوتگاهی که شیها در آن عبادت کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به شیخانه شود.

- شترخانه: جایی که در آن شتران را نگاهداری کنند. محلی چون طویله که در آن شتران را محافظت نمایند:

ز سیم و زر و قندز و لعل و در شتر با شترخانه‌ها گشت پر. نظامی.

رجوع به شترخانه شود.

- شرابخانه: خمخانه. میخانه. می‌کده. (ناظم الاطباء). رجوع به شرابخانه شود.

- شربتخانه: مخزن داروها. تیگویی داروها. (ناظم الاطباء).

- مخزن شربت آلات. (ناظم الاطباء). رجوع به شربتخانه شود.

- شرفخانه: نام قطعه‌ای است در آذربایجان. رجوع به شرفخانه شود.

- شیرکخانه: میخانه. (ناظم الاطباء). نام محلی که در آن شرویات الکلی درست کنند. رجوع به شیرکخانه شود.

- شیربیزخانه: جایی که در آن شیر درست می‌کنند. رجوع به شیر و شیربیزخانه شود.

- شیرخانه: محلی است که در آنجا شیر که یکتوع مخدري است میکشند. رجوع به «شیر کشخانه» و «شیرخانه» شود.

- شیر کشخانه: محلی است که در آنجا شیر که یکتوع مخدري است میکشند. رجوع به شیر کشخانه و «شیرخانه» شود.

- شیشه‌گرخانه: محلی است که در آنجا شیشه می‌سازند. رجوع به شیشه‌گرخانه شود.

- صابون‌پزخانه: محلی است که در آنجا صابون می‌زنند.

- آنام محلتی است در جنوب تهران. رجوع به صابون‌پزخانه شود.

- صاحب‌خانه: مالک خانه.

- اموجر. رجوع به صاحبخانه شود.

- صندوق‌خانه: جایی که در آن کالا و متاع و اسبابهای نفیس و چیزهای قیمتی و لباسهای فاخر و جز آن نهاده و در صندوق حفظ می‌کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به صندوقخانه شود.

خطی یا چایی را جمع کرده و با نظم و ترتیب معینی قرار میدهند. قسه‌ای که در آن کتاب میگذارند. (ناظم الاطباء). رجوع به کتابخانه شود.

کتابخانه؛ کتابخانه؛
بسکه خرابیات شد صومعه صوفیوش
بسکه کتب‌خانه گشت مصطفی دردخوار.

سعدی (طبیات).
کرایه‌خانه؛ اجاره‌بها. رجوع به کرایه‌خانه شود.
کرسی‌خانه؛ اطافی از منزل که در آنجا کرسی میهنند. رجوع به کرسی‌خانه شود.
کُشک‌خانه؛ انبار مخزن. (ناظم الاطباء).
رجوع به کُشک‌خانه شود.
کُشیک‌خانه؛ جایگاه حارسین و نگاهبانها. آنجا که نگاهبانان بوقت نگیبانی بسر برند.
رجوع به کُشیک‌خانه شود.
کلاش‌خانه؛ خانه عنکبوت. تار عنکبوت.
رجوع به کلاش‌خانه شود.
کمان‌خانه؛ گوشه کمان. (ناظم الاطباء).
رجوع به کمان‌خانه شود.
کوره‌پزخانه؛ جایی که بدانجا آجر پزند. جایی که در آن جا خشت را پخته آجر کنند. جایی که در آنجا آهک و گچ درست کنند.
رجوع به کوره‌پزخانه شود.
کولی‌خانه؛ جایگاه کولیان. آنجا که کولیان در آن زیست میکنند. رجوع به کولی‌خانه شود.
گاریخانه؛ جای گذاردن گاری. محلی که در آنجا گاری گذارند. رجوع به گاری‌خانه شود.
گداخانه؛ جایی که در آنجا گدایان را حفاظت کنند. جایی که در آنجا گدایان بسر برند. رجوع به گداخانه شود.
گرمخانه؛ آنجایی از حمام که زیر آن خالی است و در آن آتش می‌افروزند. حجره‌ای مردوسازان را که دارو را در آن می‌خشکانند. (ناظم الاطباء). رجوع به گرمخانه شود.
گلخانه؛ محلی که در آن گل و ریاحین می‌پروراند. جایی که در زمستانها به آنجا گل و ریاحین می‌گذارند و مانع از بین رفتن آن میشوند. رجوع به گلخانه شود.
گمرک‌خانه؛ جایی که در آن خراج و گمرک از مال‌التجاره میگیرند. (ناظم الاطباء). رجوع به گمرک‌خانه شود.
گنج‌خانه؛ خزانه و مخزن. گنجینه. (ناظم الاطباء).
در آن گنج‌خانه که زر یافتند
ره از اژدها پرخطر یافتند. نظامی.
رجوع به گنج‌خانه شود.
گورخانه؛ قبر. مقبره. مدفن. جایی که مرده را در آنجا دفن میکنند. رجوع به گورخانه

شود.
لوله‌نگ‌خانه؛ آفتابه‌خانه. رجوع به لوله‌نگ‌خانه شود.
لوله‌پزخانه؛ آفتابه‌خانه. جایی که آفتابه‌ها را در آنجا می‌گذارند. رجوع به لوله‌پزخانه شود.
لولی‌خانه؛ فاحشه‌خانه. جنده‌خانه. رجوع به لولی‌خانه شود.
ماشین‌خانه؛ جایی که در آن ماشین و دستگاه تولید نیروی کارخانه قرار دارد. رجوع به ماشین‌خانه شود.
مبارک‌خانه؛ خانه مبارک و میمون. خانه بامیست؛
گربخانه در ز راه در شوید
این مبارک‌خانه را، در حیدر است.
ناصر خسرو.
رجوع به مبارک‌خانه شود.
مردارخانه؛ زندان. (ناظم الاطباء).
|| در بازی تُرد آن خانه که مهره در وی ششدر و یا هفت در افتد و نتواند بیرون آید. (ناظم الاطباء). رجوع به مردارخانه شود.
مرده‌شوی‌خانه؛ غسالخانه. جایی که در آن مرده را می‌شویند. (ناظم الاطباء). رجوع به مرده‌شوی‌خانه شود.
مریضخانه؛ بیمارستان. (ناظم الاطباء).
|| مستفی. جایی که بیماران را پذیرایی کنند و بعلاج آنان پردازند. رجوع به مریضخانه شود.
مسافرخانه؛ مهمانخانه. کاروانسرای منزلگاه مسافر. (ناظم الاطباء). رجوع به مسافرخانه شود.
مشورتخانه؛ جایی که در آنجا رایزنی کنند. محل برای مشورت در امری. رجوع به مشورتخانه شود.
معلم‌خانه؛ جای درس و تحصیل و مدرسه. (ناظم الاطباء).
|| دار المعلمین؛ دانشسرای. جایی که معلم تربیت میکنند. مدرسه عالی در تهران از مستحدثات ناصرالدین شاه قاجار. (ناظم الاطباء). رجوع به معلم‌خانه شود.
مکتب‌خانه؛ جای تعلیم کودکان. (ناظم الاطباء). رجوع به مکتب‌خانه شود.
مهمان‌خانه؛ جایی که مسافر و مردم غریب در آن منزل میکنند. کاروانسرای. جایی که از مهمان، میزبان میزبانی کند. (ناظم الاطباء).
|| خاقانه و جایی که به فقرا و مساکین طعام میدهند. (ناظم الاطباء).
|| دنیا. روزگار. (ناظم الاطباء). رجوع به مهمانخانه شود.
میخانه؛ میکه. جایی که در آن شراب می‌فروشدند. خانه شراب‌فروشی. (ناظم الاطباء). جایی که در آن شراب می‌فروشدند و

در آنجا شراب می‌نوشند. رجوع به میخانه شود.
میوه‌خانه؛ دکان میوه‌فروشی. جایی که میوه در آن فراوان باشد. (ناظم الاطباء).
مهمان‌خانه؛ مهمانخانه. رجوع به مهمانخانه شود.
نانواخانه؛ جایی که در آنجا نان پزند. نانواپی. رجوع به نانواخانه شود.
نقاره‌خانه؛ جایی که نقاره می‌کوبند. رجوع به نقاره‌خانه شود.
نقاشخانه؛ نگارخانه. رجوع به نگارخانه شود.
نگارخانه؛ خانه بنقش و نگار آراسته شده و نقاشی کرده. (ناظم الاطباء).
نمازخانه؛ جای نمازگزاری. معبد. مسجد. مصلی. اخیراً به کلیا و کینه اطلاق میشود. رجوع به نمازخانه شود.
نواخانه؛ زندان. محبس. بندی‌خانه. (ناظم الاطباء).
بیوسی گرت عقل و تدبیر هست
ملکزاده را در نواخانه دست.
سعدی (بوستان).
نوانخانه؛ جای فقرا. محلی که فقرا و بی‌کسان را نگاهداری میکنند.
نوره‌خانه؛ محلی است در حمامها که در آنجا مردمان نوره بکار برند. واجبی‌خانه. رجوع به نوره‌خانه شود.
نهارخانه؛ جای نهار خوردن. جایی که در آنجا مردم غذای ظهر خود را صرف میکنند.
|| مهمانخانه‌ای که فقط غذای ظهر دارد. رستورانی که فقط در ظهرها دایر است. رجوع به ناهارخانه شود.
ننهانخانه؛ خلوت‌خانه و جای خلوت. جایی که در زیر زمین می‌ازند جهت نشستن در هواهای گرم تابستان. جایی که در آن غله ذخیره میکنند. (ناظم الاطباء). مخزن.
|| ازبیل‌دان. جایی که در آن خاشاک و خاکروبه می‌ریزند. (ناظم الاطباء).
|| مقبره گور. (ناظم الاطباء). رجوع به نهانخانه شود.
واجبی‌خانه؛ نوره‌خانه. محلی است در حمامها که در آنجا مردمان نوره استعمال میکنند. رجوع به واجبی‌خانه شود.
وزارت‌خانه؛ محل وزارت. حوزهای که وزیر و کارمندان مشغول انجام وظیفه‌اند. رجوع به وزارتخانه شود.
هزارخانه؛ هزارتو. معده دوم ستور. (ناظم الاطباء). هزارلا. رجوع به هزارخانه شود.
هم‌خانه؛ دو یا چند نفر که در یک منزل

۱- این کلمه صحیحش «ناهارخانه» برده و در این جا فقط رعایت تلفظ مردم شده است.

باشد هر یک هم خانه‌اند سر دیگری را. هم منزل. (ناظم الاطباء): کی بود جای ملک در خانه صورت پرست رو جو صورت محو کردی با ملک همخانه باش. سعدی (خواتیم).

— || یار. رفیق. (ناظم الاطباء).
— || شوهر. (ناظم الاطباء).
— || زن. زوج. (ناظم الاطباء). رجوع به هم خانه شود.
— یتیم خانه: جای پاش دزدان و عیاران. (ناظم الاطباء).
— || ادارالایام. جایی که از یتیمان پذیرایی و نگاهداری میکنند. رجوع به یتیم خانه شود.
در آندراج ترکیباتی غیر از آنچه در لغت نامه آمده است وجود دارد که بنظر میرسد این ترکیبات ترکیباتی است که مستعمل در ایران نبوده و در هندوستان رایج میباشد و در لغت نامه آن ترکیبات در محل خود خواهد آمد.
— امثال:

از خانه سوخته هر چه آید سود است.

اوحدی.
خانه‌ات آدمم دوغم ندادی برو از عقیبت ماست می فرستم. و در کرمان متداول است و شبه است به آن نشان که خودم آدمم ندادی نوکرم را فرستادم بده. (از امثال و حکم دهخدا).

خانه از پای بست ویران است
خواجه در بند نقش ایوانت.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
خانه از طاعت است و خیر آباد
وین دو گر نیست نام خانه مباد.
اوحدی (از امثال و حکم دهخدا).
خانه‌ای را که چون تو همسایه‌ست
ده درم سیم کم عیار ارزد.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).

نظیر: الجار ثم الدار.
خانه‌ای را که دو کدبانوست خاک تا زانوست.
خاک یابی ز پای تا زانو
خانه‌ای را که دوست کدبانو.
سنایی (از امثال و حکم دهخدا).
این مثل خانه راست خود گفته
بدو کدبانوست نارفته.
سنایی (از امثال و حکم دهخدا).
خانه بدو کدبانو نارفته بود.

فرخی (از امثال و حکم دهخدا).
خانه بچه‌داری سیرکو را هم باید گل میخ کرد؛
یعنی خانه‌ای که دارای بچه است باید همه جا
را مواظبت کرد. (از امثال و حکم دهخدا).
خانه پر از دشمن باشد بهتر است تا خالی
باشد: چون مردم خانه کم باشد دلگیر و نیز
مطمع دزدان و اشرار شود. (از امثال و حکم

دهخدا).

خانه پریشه را سنگی بس است.
زلالی خوانساری (از امثال و حکم دهخدا).
خانه پرورد نازنین باشد.
اوحدی (از امثال و حکم دهخدا).
خانه تاریک و مرد بیسایه
سایه‌ای باشد از بر سایه.
سنایی (از امثال و حکم دهخدا).
خانه تنگ و روزی فراخ. (نقل از مجموعه
مختصر امثال هند). گویا مراد مثل این باشد که
با رغد و رخاء عیش، کوچکی خانه بجیزی
نیست. (از امثال و حکم دهخدا).

خانه جوله و مگس.
خانه چون تیره و سیاه شود
تقش بر وی کنی تپاه شود.
اوحدی (از امثال و حکم دهخدا).
خانه خالی به که پر از شیر و گرگ.
ناصر خسرو (از امثال و حکم دهخدا).
خانه خرس و انگور آونگ. نظیر: خانه خرس
و پادیه مس. (از امثال و حکم دهخدا). این
مثل در جایی آورده میشود که از فاقد شیء،
شیء خواسته شود.

خانه خرس و پادیه مس. نظیر: خانه خرس و
انگور آونگ. (از امثال و حکم دهخدا).
رجوع به مثل قبل شود.
خانه خودت نشسته‌ای، حرف مردم را چرا
میزنی. نظیر: نان خودش را میخورد و غیبت
مردم را میکند. (از امثال و حکم دهخدا).

خانه داماد عروسی است؛ خانه عروس هیچ
خبر نیست. نظیر:
خانه داماد پر آشوب و شر
قوم دختر را نبوده زان خبر.
مولوی (از امثال و حکم دهخدا).
خانه در کوی بختیاران کن
دوستی با لطیف‌کاران کن.

اوحدی (از امثال و حکم دهخدا).
نظیر: از نوکیسه قرض مکن.
خانه دروغگو آتش گرفت هیچکس باور
نکرد. گویند: مردی به لاغ بارها بر بام شدی و
فریاد برآوردی که خانه‌ام بسوخت.
همسایگان به اطفای حریق گرد آمدندی و او
بر خوش‌باوری و گولی آنان خندیدی. عاقبت
شبی برآستی آتش بخانه او درافتاد و او نفیر
برآورد ولی این نوبت همسایگان بگمان مزاح
بیاری او نشناختند تا رخت و خانه طعمه آتش
گردید. (از امثال و حکم دهخدا).

خانه درویش را شمی به از مهتاب نیست.
ناصر خسرو (از امثال و حکم دهخدا).
خانه دوستان پروب و در دشمنان مکوب.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
خانه را باز به بیگانه بتاز:
چو آگاهی آمد پشاه اردشیر

چو اندیشه شد بر لب آبگیر
همی گفت ناساخته خانه را
چرا ساختم رزم بیگانه را.
فردوسی (از امثال و حکم دهخدا).
خانه را یار و راه را یاران:
با رفیقان سفر مقر باشد
بی رفیقان سفر سقر باشد.
سنایی (از امثال و حکم دهخدا).

نظیر: الرفیق ثم الطریق.
خانه روشن کردن: غالباً برای بیمارانی که
مرگ آنان نزدیک شده باشد پیش از حالت
سکرات افافه گونه‌ای دست میدهد و کسان او
پندارند که رنجور بهبودی یافته یا روی در
بهبودی دارد. لیکن سپس حالت نزع دررسد.
حالت افافه مذکور را خانه‌روشنی گویند و
تعبیر مثلی را در نظایر این نیز استعمال کنند.
مثال: حاکم جوشقان چند روز پیش از
معزولی با مردم بسیار مهربان شده بود خانه
روشن میکرد. (از امثال و حکم
دهخدا).

خانه ساخته جامه دوخته: مثلی است که گوید
ساختن خانه و دوختن جامه تعب و رنجی
فراوان دارد. (از امثال و حکم دهخدا).
خانه شوهر هفت خمره زرداب دارد عروس
را سزاوار است، چندی تحمل سوء اخلاق
شوی و کسان او کند. (امثال و حکم دهخدا).
خانه شیر عرین را کدخدا زبید عرین.
نظیر:

خانه محمود را مسعود باید کدخدای.
فرخی (از امثال و حکم دهخدا).
خانه قاضی گردو بسیار است اما شماره دارد؛
یعنی اگر او مالی بسیار دارد مرا از آن بهره‌ای
نیست. (از امثال و حکم دهخدا).
خانه قرضدار هر جا هست
ملک الموت را نظرگاه است. مکتبی.
نظیر:

اندر جهان تهی‌تر از آن نیست خانه‌ای
کز وام کرد مرد و را فرش و اوستام.
ناصر خسرو (از امثال و حکم دهخدا).
خانه کم‌آزاران در کوی مردمی است. (از
قابوسنامه بنقل امثال و حکم دهخدا).
خانه نا کرده نباید فروخت
شمع نیاورده ندانیش سوخت. خواجو.
نظیر:

بدشت آهوی نا گرفته میبخش.
فردوسی (از امثال و حکم دهخدا).
خانه نباید اگر نباید بنیاد.
ملک الشعرا (از امثال و حکم دهخدا).
خانه نتوان کرد در کوی قیاس. مولوی
زیرا قیاس نزد شیعیان صحیح نیست بنا بر
روایت: «اول من قاس...». (از امثال و حکم
دهخدا).

خانه نشتن بی بی از بی چادری است. نظیر: آب نمی بند و الا شناگر قابلی است. (از امثال و حکم دهخدا).

خانه نشتن بی بی از بی کسی است. نظیر: خانه نشتن بی بی از بی چادری است. (از امثال و حکم دهخدا).

خانه ویران میشود گر طفل گردد خانه دار. نظیر:

بکارهای گران مرد گاردیده فرست. (از امثال و حکم دهخدا).

در خانه آرد نماند.

در خانه اگر کس است یک حرف پس است.

در خانه بیمارها ساز و تقاره می زنند.

در خانه را بیند و همسایه را دزد مخوان.

در خانه مخواب تا بره نشابی.

در خانه نشاید شدن الا بره در. قطران.

راحتی نیست در آن خانه که بیماری هست.

رفتم خانه خاله دلم واشه خاله خسبید دلم

پوسید.

سگ خانه باش کوچک خانه مباح.

هیچ خانه بی بزرگتر نباشد.

تاریخ خانه و خانه سازی: انسان عصر حجر

به آرامی شروع بزندگی در غارهای طبیعی

کرد خاصه در مناطق معتدله و چون به غار

پناه برد دست بتزین اطراف درونی آن زد و

تزیینات و تفریباتی به اطراف آن داد و غار

معروف گارون^۱ در فرانسه و چند غار دیگر

در شمال اسپانیا شاهد خوبی بر این مدعی

است. در مناطق حاره قبایل جنگل نشین

کم کم پی بساختن خانه بردند و محتلاً عمل

آنها در خانه سازی چنین بوده است: ابتدا

چوبهایی در زمین می نشاندند و سپس آن را

بشکل مخروطی در می آوردند که رأس آن

مخروط سقف خانه بود بعد اطراف این

کلبه های مخروطی را با برگ یا اندودی از گل

و خاشاک می پوشانیدند. امروز نیز چنین

خانه هایی در قسمتهای مختلف جهان وجود

دارد که از آن نوع است: خانه های قبایل

افریقای مرکزی و کلبه های سرخ پوستان

امریکایی. البته با این فرق که سرخ پوستان

پوشش خانه های خود را بیشتر با چرم و

پوست حیوانات میکنند تا با برگ و بوته.

غار نشینان نخستین کم کم دریافتند که میتوان

غارهای خود را وسیعتر کرده بشرط آنکه

تودهای سنگ در فاصله معینی از دهانه غار

گذارده شود و سپس این فاصله با پوست یا

تکه های چوب سقف گردد. پیشرفت در این

عمل موجب مهارت در ساختن چنین منازل

غساری شد و در بعضی از سواحلی

رودخانه های جنوب غربی آمریکا چنین

منازل و خانه هایی یافت میشود که زمان پدید

آمدن این نوع خانه ها هنوز معلوم نیست.

ویوله لودوک^۲ در کتاب خود بنام «تاریخ

سکونت بشر»^۳ میگوید: ترکیب غار و منازل

ساخته شده در جنب آن شکل نخستین

خانه های قوم آریایی است. این خانه ها در

نهایت سادگی و ابتدایی فقط یک اتاق داشت

بدون آنکه صاحب اجزائی باشد. در تمدنهای

بعدی نظایری از این خانه ها دیده میشود. در

چامانیگی^۴ کرت^۵ (اقریطش) بحدود دوهزار

سال قبل از مسیح خانه هایی بنام تولوس^۶

دیده میشود که قاعده آن بیضوی بوده و

تقسیماتی نیز داشته است. در تیرین^۷ نظیر آن

خانه هایی دیده میشود که بسالهای قبل تر

میرسد. قیرهای تمدن مینی^۸ تا حدی شبیه

بشکل خانه های تولوس و کندوهای عمل

است و این خود نمایشگر آن است که در آن

روزها کشتی به تیبیت از تمدن های قبلی

بوده است. نوع دیگر خانه سازی که مشخص

دوره برنز است و در دهکده های اروپای

مرکزی و شمالی رواج کامل داشته خانه هایی

است بنام خانه های دریاچه ای که شکل آنها

مربع مستطیل و بعضی از آنها واجد دو یا چند

اتاق میباشد. آنها را در کنار دریاچه ها بر

روی تودهای از سنگ می ساختند. نمونه های

جدید و مشابه آنها فعلاً در استداد

رودخانه های سیام و کامبودیا^۹ و کشورهای

همسایه اش میباشد. در خانه های دریاچه ای

واقع در اروپا نه تنها شکلهای ساختمانی اولیه

که همان بسط کلبه هاست بچشم می خورد.

بلکه استعمال چوبهای متقاطع و بر روی هم.

نیز در آنها دیده میشود که آن مبین نوع

خانه های کنده ای است.

عصر و آبیای غریبی: در تمدنهای مجاور

تمدن اژه ای دو نوع خانه ظهور کرد. نوع اول

خانه هایی است که از یک رشته اتاقهای

تحت یک سقف و بهم فشرده تشکیل می یافت

و نوع دوم خانه هایی بود که علاوه بر اتاق،

حیاط هم داشت بطوری که اطاقها بحیاط باز

میشدند بدون آنکه ستون یا کریدری در بناء

موجود باشد. مدل مصریها در خانه سازی که

تا به عصر امپراطوری نخستین میرسد هر دو

نوع خانه بود ولی مسأله حیاط در نزد مصریها

آن بسطی را که در اروپا و چین بخود گرفت

پیدا نکرد. حیاط در مصر اغلب بصورت باغ

یا طولیه هایی بود که بوسیله دیوارهایی

محصور میشد و خانه را هم اغلب بشکل ا

می ساختند. در این خانه ها غالباً پلکان

خارجی که بطرف سقف میرفته دیده میشود و

آن موجب این احتمال است که خانه های دو

یا چند اشکوب در مصر زیاد بوده است.

حفریهای متعدد در شهرهای قدیمی مصر

بخصوص در فیوم، که مثبت مطلب فوق

است، اطلاعات جالب توجهی در این زمینه به

ما میدهد. از نقاشیهای موجود در قبرهای
مصریان فهمیده میشود که خانه های بزرگ
اشراف شهرنشین واجد یک رشته اتاقهای
قابل سکونت مرکزی بوده که باغهای معمولی
آن را احاطه میکردند. این باغها بوسیله
دیوارهایی از بیرون مجزا میشدند و در اطراف
این دیوارها طولیه ها و انبارها قرار داشتند.
این خانه ها را پنجره های بزرگ و ستونها و
سایبانهای بسیار بود و نیز از آلات و ادوات
زیادی برای تزین آنها استفاده میشد. مواد
ساختمانی آنها خاک فخاری و خشت خام
بود. و در آن چوب و نی نیز بکار میرفت. در
تمدن دوره اژه ای هر در شکل خانه بچشم
دیده میشود، هم خانه های صاحب حیاط و
هم خانه های بدون حیاط. دو قصر
کنسوس^{۱۰} و فیوس^{۱۱} (بین دو هزار تا هزار
و پانصد سال قبل از میلاد مسیح)، چون قصر
بسیار عالی واقع در تیرین، واجد حیاط
میشدند. نقشه شهر گورنیا^{۱۲} نشان میدهد که
این شهر بسیار شلوغ و درهم فشرده و
اتاقهای منازل آن بسیار نزدیک بهم بوده
است. از نقاشیها و پلاکهای سفالی موجود در
کرت برمی آید که خانه های کرتی مکعب شکل
و اغلب دو اشکوبه و بی پنجره بوده است.
ساحل نشینان دجله و فرات در خانه هایی
زندگی میکردند که بشکل یکی از سه نوع
زیر بوده است و این سه نوع در تمام دوره
آشوریا و گلدانیها بچشم می خورد. شکل اول
که نمایشگر طرح آشوریهاست خانه هایی
است که با اشکال مخروطی از خشت خام
ساخته شده و آنها را گنبد های طویل و
باریکی بوده که گاهی بر پایه های مربع شکل
قرار داشته است. شکل دوم خانه هایی است
که از یک طرح مربع مستطیل با تعدادی
اتاقهای باسقف مسطح تجمیع میگردد که
واجد دست اندازهای کنگره ای شکل و
درهای قوسی مانند و پنجره های طویل و
کوتاه و نزدیک به سقف بوده، که اغلب بوسیله
ردیف ستونهایی به قسمتهای کوچکتر تقسیم
میشدند. شکل سوم خانه های شهری بوده
است که از یک عده اتاقهای طویل و تنگ با
دیوارهای عظیم تشکیل می یافته که در اطراف
یک یا چند اتاق قرار داشتند. تزیینات
معماری در این منازل بسیار ساده و اغلب

1 - Garonne. 2 - Viollet-le-Duc.
3 - Histoire de l'habitation humaine.
4 - Chamaigi. 5 - Crète.
6 - Tholos. 7 - Tiryns.
8 - Mycenaean. 9 - Cambodia.
10 - Cnossus. 11 - Phaisus.
12 - Goumia.

واجد بافتنهای گرانها بوده است. طرح کامل خانه‌های ساسی قدیمی در توصیفی است که از قصر سلیمان در کتاب مقدس بعمل آمده است. در این قصر چوب بسیار بکار رفته و سقفهای مسطح در آن عمومی است و در بعضی از اطاقهای بزرگ آن این سقفها با ردیفهایی از ستونهای چوبی نگاهداشته شده‌اند. تزئین در این اطاقها بوسیله فلز خاصی بر روی سطوح چوبین به عمل آمده است.

دوره کلاسیک: در یونان و روم کلاسیک حیاطی که در تمدن آشوری به وجود آمده بود بنهات درجه خود رسید. بقایای زیادی از خانه‌های یونانی در پرایوس^۱ و پیرین^۲ و دگس^۳ یافت میشود که واجد تعدادی اطاق در گرداگرد یک محل پرستون مرکزی است. در بعضی از این خانه‌ها علامت اشکوب دوم نیز بنظر می‌آید. خانه‌های بزرگتر علاوه بر خصوصیات خانه‌های قبلی معمولاً دارای یک گالری بزرگ در سرتاسر قسمت جلو بود. مدارکی در دست است که حکایت میکند این خانه‌ها به قسمتهای بیرونی و اندرونی تقسیم میشده‌اند. زنان خانواده یا در اشکوب دوم زیست میکردند و یا آنکه در حیاط دوم و سوم وقت میگذراندند. در انتهای حیاط مقابل در ورودی جایگاه پذیرائی یا اطاق خواب قرار داشت. بقایای یک خانه متعلق بیونان قدیم در مقدونیه نشان میدهد که این خانه از چند حیاط تشکیل شده و ضمناً واجد یک رشته اطاقهایی با ردیف ستونهایی در جلو بوده است. اندیشه ایجاد حیاط در روم تحت نفوذ یک سنت قدیمی است و آن عبارت از بودن یک اطاق قابل سکونت با سوراخی در وسط سقف آن برای تخلیه دود یعنی شکل ابتدایی آتریوم. آتریومها بعداً بصورت حیاطهای ابتدایی درمی‌آیند که اطراف آنها را اطاقهای نشین فرا گرفته است. حفاریهای شهر قدیمی پمپی حکایت از این خانه‌ها در جنوب ایتالیا میکند. خانه‌های معمولی رومیان شامل یک حیاط ستون‌دار با اطاقهای نشین در اطراف آن بوده است. در دوره امپراطوری روم آتریوم^۴ با اطاقهای اطرافش بکارهای اداری منزل اختصاص یافت و زندگی خانوادگی در پرسیل^۵ میگذاشت. نمای خارجی عمارات بزرگ رومی در دوره امپراطوران تقریباً مورد تقلید کامل شهرنشینان شمالی و مرکزی چین کنونی قرار گرفته است. در بوسکرآل^۶ خانه‌ای پیدا شده که میرساند خانه دهقانی است و در این خانه طویله و اطاق روغن‌گیری و شراب‌اندازی و اطاقهای انبار و نشین تمام در اطراف یک حیاط اصلی قرار دارند. آپارتمان‌های

چنداشکوبه نیز در روم قدیم وجود داشته و حکایت از این میکرده است که مالکین و ساکنین آن فقرای رومی بوده‌اند. این منازل تنها در روم نبوده بلکه در غالب مراکز پرجمعیت نظیرش دیده میشود. علانی که نقشه مرمرین روم موسوم به سیتیوس سوروس^۷ نشان میدهد حاکی از آن است که این گونه ساختمانها کم‌کم بوسیله یک حیاط محصور شده‌اند و در آن جا پله‌هایی است که باعث ربط بین اشکوبها میشود. جبهه‌های این ساختمانها از حیث ظاهر بسیار نو و جدید است. معمولاً دکانهایی از کف زمین بنا شده با ردیفی از پنجره‌های بزرگ که اغلب بر روی آنها بالکنهایی قرار دارد. نمایش ظاهری تمام ساختمانها آجری بوده که روی آن را با گچ سفید نکرده‌اند. حفاریهای اخیر در استیا^۸ تا حدی مبین این مطلب است. سن رومی در زمان گالو رومن^۹ تا امپراطوری مروئزی^{۱۰} ادامه داشت و در جنوب فرانسه بقایایی از این ویلاهای بزرگ یافت میشود که کاملاً شبیه ساختمانهای دوره رومیست. خانه‌های سنگی سوری‌های‌ها که تعداد زیادی از آنها بقرنهای سوم تا هفتم میلادی مربوط است، حکایت دیگری از همبستگی با خانه‌های رومی میکند. این خانه‌ها داخل در شهرها و دهاتی بوده که در قرن هفتم بر اثر فتوحات اسلامی مهجور و متروک مانده‌اند. خانه‌های سوری‌های گاهگاهی یا سنگهایی سقف میشد که اندازه و بزرگی آن سنگها تا حد زیادی قابل ملاحظه است. جلوخان این عمارات را دیوارهایی فرا گرفته بود که در پس آن خانه با گالری ستون‌داری در جلو قرار داشت.

قرون وسطی: ببط شهرها و دهکده‌ها در ظرف قرون یازده و دوازده میلادی در اروپا با ببط نقشه‌های خانه‌ها همراه بود. خانه‌های روستائیان در مقابل قصرهای فئودالها تا حد زیادی بدون تغییر باقی ماند و تا آنجا که دانسته میشود سرفها در کلیه‌هایی زندگی میکردند که با دیوارهای کوچک از سنگ و خاک یا کپه‌هایی از خاک و خاشاک و پوشش از کاهگل‌های بسیار خشن تشکیل یافته بود. این قبیل منازل تا قرن نوزدهم میلادی برای پاره‌ای از کارگران انگلیس و بعضی از ساکنین دهشهای غربی آمریکا وجود داشت. از قرن سیزدهم این خانه‌ها شروع بتغیر کرد بخصوص در فرانسه. کلیه تک‌اطاقی گلین جای خود را به منازل سنگی دهقانی داد که از دو یا چند اطاق تشکیل میافت و آنها را دودکش و سقفهای سنگی یا اندودی بود. در اواخر دوره گوتیک رعایای همه نواحی شمالی اروپا در منزلی زندگی میکردند که

دارای دیوارهای قائم با در ورودی بزرگ بود و طویله و انبارهای مورد لزوم و عمارات دواشکوبه داشت. این منازل از پنجره‌ها و دودکشهای کافی بی‌بهره نبود. فرانسویان این بناها و منازل را از سنگ و اهالی سویس و آلمان و اسکاندیناوی از چوب میساختند. مسأله کمبود زمین در شهرها موجب ساختمانهای چنداشکوبه شد. خانه‌های موجود در کلونی^{۱۱} و متعلق بقرن دوازدهم میلادی نمایشگر این طرح است. در این طرح هر قطعه زمین بدو قسمت تقسیم میشد بر روی یک قسمت آن دکان و در پشت آن آشپزخانه با پلکانی به طبقه بالا قرار داشت و در قسمت دیگر اطاق نشین در جلو و خواب در عقب و اشکوب بالای آن. اطاق زیر سقفی بود. این دو قسمت را حیاط کوچکی از هم مجزا میساخت ولی بیا یک گالری بهم مربوط میشدند. معمولاً در حیاط یک چاه وجود داشت و وسایل توالت نیز در آنجا یافت میشد. از لحاظ راحتی خانه‌های مزبور با خانه‌های ساخته شده در پانصد سال بعد کاملاً همسری میکرد و در ظرف قرون سیزدهم و چهاردهم میلادی جز اضافه کردن بر اندازه‌های طرح قدیم دستی بر این طرح برده نشد. نمونه‌هایی از این خانه در شهرهای مستحکم ناحیه گاسکنی فرانسه چون باستید^{۱۲} در مون‌پازیه^{۱۳} و در آمین^{۱۴} و چند شهر دیگر و در لینکلن^{۱۵} انگلیس و چند نقطه دیگر آن کشور یافت میشود. در ایتالیا بمحاذات ببط شهرهای بزرگ خانه‌های شهری نیز در بنا و ساختمان ببط میافتند. در این دوره بود که قصر شمالی ایتالیا به این صورت ساخته شد. این قصر واجد اشکوبهای مرتفع و عظیم‌الجثه و پنجره‌های مضاعف و کوچک با دست‌اندازه‌های کنگره‌ای مانند بود و با وضع خاص خود ایجاد طرح ساختمانی معینی می‌کرد و طبق این طرح در خانه همواره از یک عده پنجره‌های بلند تحت شکل گوتیک استفاده میشد و بالکن و دیوارهای آن پوششی از مرمرهای رنگین فرانسوی داشت. در همه نمونه‌های ایتالیایی اطاق اصلی نشین در طبقه دوم مشرف بر قسمت ورودی بود، و طبقه اول زیر آن برای

- | | |
|------------------------|--------------------|
| 1 - Peiraeus. | 2 - Priene. |
| 3 - Delos. | 4 - Atrium. |
| 5 - Peristyle. | 6 - Boscoreale. |
| 7 - Septimius Severus. | |
| 8 - Ostia. | 9 - Gallo - Roman. |
| 10 - Merovingian. | |
| 11 - Cluny. | 12 - Baslide. |
| 13 - Monpazier. | |
| 14 - Amien. | 15 - Lincoln. |

دکاکین و لوازم خانه بکار میرفت. در شمال اروپا بین قرن ۱۴ و ۱۵ م. خانه‌های زیادی هم در شهرها و هم در دهها از نیمه جنوب ساخته شد اگر چه آجر و سنگ بطرز برجسته‌ای از قرن سیزدهم میلادی در ساختمانها بکار رفتند ولی از قرن پانزدهم تا امروز در قسمتهای رونس^۱ و بووه^۲ و استراسبورک^۳ و هلدسهام^۴ و چستر^۵ بناهای نیمه‌چوبی هنوز ساخته میشود. در همین مدت نیز اساس خانه‌های خوب دهقانی گذارده شد و ضمناً خانه‌های اشرافی که از قصرها و قلعه‌های بزرگ تشکیل می‌یافت تغییر کرده و مانند خانه‌های اربابی انگلیس طرح ریزی گردید. سألۀ تقسیم خانه به اجزاء متعدد و سعی برای راحتی و تناسب و ایجاد اتاقهای شخصی از رؤوس مطالب تاریخ خانه‌سازی در انگلیس بین ۱۴۰۰ تا ۱۷۰۰ م. است. ابتدا خانه‌های ساخته شده فقط یک حال بزرگ با اتاقهای مورد احتیاج خانه در یکطرف و اتاقهایی برای زندگی و نشیمن در طرف دیگر داشت. پس خانه‌ها بقمتهای مجزاکه از هر جهت جدید بود تقسیم شد به اضافه اتاق خواب و غذاخوری علیحده. خانه‌های اربابی کیری بی هال^۶ (۱۵۷۰ م.) و دربی شایر^۷ نمایشگر اختلاط نقشه‌های انگلیسی و نقشه‌های دوره رنسانس است. اسپک هال^۸ در نزدیکی لیورپول نمونه خانه‌های نیمه‌چوبی است. در این منازل اسراف زیادی برای تزئین قسمتهای درونی آن به وسایل چوبی یا امور دیگر شده است.

دوره رنسانس:^۹ خانه‌های مربوط به عهد رنسانس اروپا مزجوجی است از تأثیر دو سبک متضاد یک بسط نقشه‌های مناسب برای راحت بودن خانه و دیگر میل برای حفظ تقارن و تناسب کلاسیک آن. در اروپای شمالی ساختمان‌های نقشه گوتیک خانه‌های بی‌تناسب و غیرکلاسیک را بوجود آورد. بهترین نمونه ساختمانی که بین دو سبک متضاد فوق قرار داشت سبکی است که در ظرف قرون ۱۷ و ۱۸ م. در انگلیس تحت تأثیر اینگو جون^{۱۰} و پیروانش قرار داشت. فرانسویان بر اثر علاقه به کلاسیسم و تأثیر خانه‌های باحیاط تناسب و راحتی خانه‌های آنها تا حدی از بین رفت. میتوان گفت خانه‌های قرون ۱۴ و ۱۵ م. راحت‌تر از خانه‌های دو قرن ۱۷ و ۱۸ بود. علاوه بر این خانه‌ها هتل‌های زیادی هم در این دو قرن بوجود آمد که شایان اهمیت میباشند، از آن جمله اند هتل داملود^{۱۱} و هتل لامبرت^{۱۲} در پاریس. ضمناً در کشور اتازونی سألۀ خانه‌سازی مطرح شد و در آنجا خانه‌هایی

مطابق خانه‌های انگلیسیها منها قشرده‌تر بوجود آمدند. در قسمت شمال اتازونی خانه‌های دراطاقه تا چهاراطاقه با یک جایخاری مرکزی یا خانه‌های وسیعتر با جایخاریهای انتهایی مورد توجه قرار گرفت. در جنوب که توده‌های انگلیسی مسکن داشتند خانه‌ها بیشتر شبیه بخانه‌های انگلیسی بود مانند خانه جرج واشنگتن^{۱۳} و امثال آن (که نمونه‌ای از تأثیر سبک خانه‌های انگلیسی است) در دوره انقلاب امریکا چون فرانسویان در آن انقلاب دست داشتند و با امریکا تماس نزدیک برقرار کرده بودند این امر موجب شد که فرانسویان در امریکا و معماران امریکایی از فرانسه آثار زیادی از معماران فرانسه و خانه‌سازی آنها بوجود آورند. نظیر آنچه اکنون در فیلادلفیا دیده میشود.

دوره جدید: انقلاب صنعتی موجب انقلاب در طرح و نقشه خانه‌های جهان غرب شد بخصوص منازل واقع در شهرهای کوچک و بزرگ. شهرهای اروپایی و مناطق صنعتی به ناگهان بزرگ شدند. جمعیت آنها زیاد شد و میل و کشش وافری برای وسایل راحتی در بین مردم بوجود آمد و نیز وسایل لوله کشی و روشنایی از اهم مطالب گردید. بسط خانه‌های اروپایی تا اواسط سالهای قرن نوزدهم میلادی بر همان طرح گروه خانه‌های قرن دوازدهم بود. بعد از انقلاب صنعتی اندیشه و هدف خانه‌سازی کاملاً با آنچه در قدیم بود تفاوت کرد یعنی مساحت زمین برای هر خانه تقلیل یافت. اطاقها وسیعتر شد و در نمای خارجی شهرها بموجب خانه‌های جدید تحولی شگرف ایجاد گردید و آپارتمانها و منزلهای بزرگ بجای خانه شخصی قرار گرفت. از مطالب قابل توجه بسط نواحی پرجمعیت و مرکب از خانه‌های کوچک در حول و حوش مراکز تجارتهی و صنعتی بود. در نقشه این خانه‌ها اعم از آن‌ها که در نواحی صنعتی ایجاد شده بودند یا در دهکده، پیشرفت عظیمی ظاهر شد. زمینهای بی‌مصرف در میان ساختمانها تقلیل یافت و سألۀ ارتباط اجزاء خانه با حفظ استقلال آنها کاملاً حل گردید. ضمناً سألۀ ترتیب ملزومات و ایجاد وسایل مورد لزوم بوجهی که آوردن و بردن غذا موجب اتلاف وقت نشود بطور کامل عملی شد. خوشبختانه نبودن ست خاصی برای سکونت و منزل در امریکا موجب پیشرفت شایانی در سیستم ساختمانی گردید. سألۀ حمامهای متعدد و حرارت مرکزی و آشپزخانه جدید در منازل بستلید از امریکا بسرعت در خانه‌های اروپایی نفوذ کرد. در انگلیس سنت پرستی

موجب ایجاد خانه‌های جدید با شکلهای تودور^{۱۴} و جورجین^{۱۵} شد. اما هر دو شکل کم‌کم رنگ سیم جدید و آزاد را پذیرفتند. در قاره اروپا میل و کشش فعلاً در روشهای نوست. در نقشه‌های آپارتمانها تسهیلات زیاد ایجاد شده و آپارتمانهای کامل و ساده و چنداشکوبه به وجود آمده است. در سرزمینهایی که هنوز بطور عمیق تحت تأثیر انقلاب صنعتی قرار نگرفته است چون جهان اسلامی و آسیا، نقشه‌ها باز بر روی سنن قدیمی است. خانه‌های مراکشی با حیاط ستون‌دارش تقریباً از بقایای شکل حیاطهای رومی و سوری‌های است. همچنین تقسیم خانه بقمتهای عمومی و خصوصی باقیمانده تقسیمات زمان رومی‌ها است. در مصر و ترکیه سألۀ وجود حیاط تا حد زیادی از صحنه خانه‌سازی خارج شده است ولی وجود یک «هال» بزرگ و اغلب صاحب فواره سألۀ بکار بردن طویل آب در خانه‌ها را بیاد می‌آورد. در ژاپن یک واحد بودن خانه بنظر و شکل عمومی است، و معمولاً خانه‌ها یک ساختمان و بی‌تقسه است، که سقف آنها سفالین و اغلب دارای چند اشکوب میباشد. در چین سألۀ وجود حیاط میرساند که هنوز سبک اروپایی نفوذ نکرده است.

رای فلاسفه اسلام در ساختن خانه: خواجه نصیرالدین طوسی در مبحث تدبیر منزل «اخلاق ناصری» خانه را با یک دید فلسفی مینگرد و ما از برای تمیم این بحث رأی او را می‌آوریم: اگرچه اعتبار حال منزل از وضع صنعت خارج است اما افضل احوال منزل که مسکن بود چنان بود که بنیادهای آن استوار باشد و سقفهای آن به ارتفاع مایل و درها گشاده چنانکه در اختلاف بتکلفی احتیاج نیفتد و مسکن مردان از مسکن زنان مفروز و مقامگاه هر فصلی و موسمی بحسب آن وقت معد و موضع ذخایر و اموال به حصانت موصوف و احتیاطی که بدفع آفات تعلق دارد مانند خرق و غرق و تقب دزدان و تعرض هوام بتقدیم رساند و در مسکن مردم آنچه توتی از زلال اقتضاء کند یعنی مساحت

- | | |
|-------------------------|------------------|
| 1 - Rouen. | 2 - Beauvais. |
| 3 - Strasburg. | 4 - Heildesheim. |
| 5 - Chester. | 6 - Kirby Hall. |
| 7 - Derbyshire. | |
| 8 - Speke Hall. | |
| 9 - Renaissance. | |
| 10 - Inigo Jone. | |
| 11 - Hôtel d'Arnold. | |
| 12 - Hôtel Lambert. | |
| 13 - George Washington. | |
| 14 - Tudor. | 15 - Georgian. |

فراخ و دکانهای افزاشته مرعی و با وجود کثرت موافق و محال شرایط تناسب اوضاع محفوظ و از همه مهتر اعتبار احوال جوار است تا بمجاورت اهل شر و فساد و کسانی که موذی طبع باشند مبتلا نشود. از آفت وحشت و انفراد ایمن ماند. افلاطون حکیم منزل در کوی زرگران گرفته بود از حکمت آن استعمال کردند فرمود که تا اگر خواب بر چشم من غالب شود و از تفکر و مطالعه منع کند آواز ادوات ایشان مرا بیدار گرداند. (از اخلاق ناصری ج بنبی ۱۲۶۷ ه. ق. ص ۱۱۸ م).

خانه اعراب و طرز ساختمان در اسلام: عربهای پیش از اسلام در چادرها میزیستند و با شتر و گاو و گوسفند خویش از این صحرا به آن صحرا میرفتند و عده‌ای از آنان در شهرهای مکه و مدینه و طایف اقامت داشتند و همین خانه‌بدوشی و چادرنشینی آنها موجب شد که در جنگها پیروز گردند. عربها پس از آنکه شهرها را گشودند، بعادت دیرین در خارج شهرتوی چادر مانندند. و یا در اردوگاه‌های خویش کوخ‌هایی از نی بنا کردند و سعی داشتند که میان آنان و مدینه آب نباشد اما پس از چندی کوخهای نیین آنان آتش گرفت و با اجازه عمر، خانه‌هایی در خارج شهرهای تازه گشوده با آجر ساختند. عمر می‌ترسید که مبادا مسلمانان شهرنشین و تن‌پرور بشوند. لذا موقع ساختن کوفه به آنان تأکید کرد که دیوارها را بلند نسازند و هیچکس بیش از سه اطاق نسازد و در هر حال ساده بسازند تا دچار اشرافیت و تن‌پروری نگردند. عمر تا آخر دوران خود اجازه زراعت بمسلمانان نداد که مبادا پای‌بند محصولات کشاورزی بشوند. اما تمدن و تجمل بر سختگیری‌های عمر غلبه کرده و در مدت کوتاهی مسلمانان شهرهای تازه‌ای ساختند و در شهرهایی که خود فتح کرده بودند کاخهای عالی بنا کردند و مانند بزرگان ایران و روم و غیره بناهای عالی بهم زدند. (از تاریخ تمدن اسلام تألیف جرجی زیدان ترجمه جواهر کلام ج ۵ صص ۱۱۸-۱۱۹).
[[اطاق. (ناظم الاطباء). و ثاق:

پراز میوه کن خانه را تا بدر
پراز دانه کن خنبه را تا بسر. ابوشکور بلخی.
چه بایدت کردن کتون با قدم
مگر خانه رویی چو روبه بدم.

ابوشکور بلخی.
یکی خانه فرمودش اندر سرای
بلند و خوش و روشن و دلگشای. فردوسی.
و زال را اسیر گرفت و خانه فرمود ساختن.
چون ققص از آهن و زال را در آنجا بازداشت،
و بر پیل همی گردانید با خود. (مجمل
التواریخ و القصص). خانه‌ای دید مجصص و

منقش. (چهار مقاله نظامی عروضی). نقل
است که سرایی داشت عظیم و در آنجا
خانه‌ای بسیار بود و تا آن ساعت در آن خانه
مقیم بودی که خراب شدی پس در خانه دیگر
شدی. گفتند: چرا عمارت خانه نکستی؟ گفت:
مرا با خدای عهدی است که دنیا را آبادان
نکنم. (تذکره الاولیاء عطار).

یک غریبی خانه میجست از شتاب
دوستی بردش سوی خانه خراب
گفت او این را اگر سفتی بدی
پهلوی من مرترا مکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر

در میانه داشتی حجره دگر. مولوی (مثنوی).
[[تپه ریگ. [[چادر. خیمه. خرگاه. سرایرده.
شامیانه. [[توده غله. [[زیانه. [[پرده عنکیوت.
[[قسمت. حصه. قطعه. [[بازو که از کتف تا
مرفق باشد. [[میدان. [[صفحه کاغذ تحریر.
(ناظم الاطباء). [[کتابه از زن که نقیض مرد
است. (برهان قاطع). [[سوراخ. لانه جانورانی
چون کزوم و موش و امثال آن. (ناظم
الاطباء):

شرانگیز هم در سر شر رود
چو کزوم که با خانه کمتر رود.

سعدی (بوستان ج یوسفی ص ۲۶).
[[آشیانه. لانه پرندگان:

پادشا سیرغ دریا را ببرد
خانه و بچه بدان تبتو سیرد.^۱ رودکی.
همواره پراز بیچ است آن چشم فزاگن
گویی که دو بوم آنجا بر خانه گرفته‌ست.

عمارة مروزی (از صحاح الفرس).
زاغی در حوالی آن بردرختی گشش خانه
داشت. (کلیده و دمنه). [[جای مهرها در نزد
و شطرنج: نظم شطرنج ۲۲ خانه و تخته نرد
۲۴ خانه دارد. (از ناظم الاطباء):

تا جز از بیست و چهارش نبود خانه نرد
همچو در سی و دو خانه است نهاد شترنگ.
نچار (از فرهنگ اسدی).

بر یک نمط نمائند کار بساط ملکت
مهره بدست ماند چون خانه شد مشدر.^۲
خاقانی.

[[کوره گچ‌پزی. (ناظم الاطباء). [[خاندان
رسول:

آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای
تو نه‌ای شیعه عدو خانه‌ای. مولوی (مثنوی).
[[جمعه‌های کوچک میز. جمعه‌های یک کیف
و جامه‌دان. [[کشوی سیز. (ناظم الاطباء).
[[منبع. (ولف):

سوی خانه آب شد آب برد
همی در نهان شوی را برشرد. فردوسی.
[[هریک از قطعات یک مسط که بر یک
قافیه‌اند. بنده من در اثناء نوایب و سوز
مصایب کرمان بیش از ۶ قصیده ترصیح

گفته‌ام... یک خانه از آن ترصیح لایق این
سیاقت است محرر شد... (بدایع الازمان فی
وقایع کرمان صص ۵۲ - ۵۳). [[یک شعر.
بیت. (ناظم الاطباء). [[خانواده. خاندان:
ملوک روزگار... با یکدیگر... عهد کنند... و
عقود و عهود که کرده باشند بجا آرد تا خانه‌ها
یکی شود و همه اسباب بیگانگی برخیزد.
(تاریخ بیهقی). [[کعبه. مکه. بیت‌الحرام:
مثالها رفت پغراسان بتعمیل ساخته شدن
مردمانی که آرزومند خانه خدای عزوجل
بودند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۲). مکه
حصار شد و عبدالله مسجد مکه را حصار
گرفت و جنگ سخت شد و منجیق سوی
خسانه روان شد. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۱۸۶). منجیق می‌انداختند... و کسوت
خانه سوخته شد. بروایتی گویند: سوختن
پوشش خانه بوقت حصار حصین... (مجمل
التواریخ و القصص). پس ابراهیم و اسماعیل
بیرداختند از خانه و خلق را ببعج خواندند.
(مجمل التواریخ و القصص).

حاجی به ره کعبه و من طالب دیدار
او خانه همی جوید و من صاحب خانه. ؟
[[پوشش. [[وطن. بَلَد:

دل مرا همه سال آرزوی روی تو بود
غریب را همه سال آرزوی خانه بود.

منوچهری
[[حَضْر. مقابل سفر. [[ایرج (فلک). چون:
خانه اسد. بمعنی برج اسد. خانه حمل: برج
حمل. [[اهیکل: خانه ترسایان که در آن پیکر
مریم باشد. (منتهی الارب).

خَافَة. [ن / ن] (ع مص) دغلی و نادرستی
کردن. (آندراج). رجوع به «خیانت» شود.

خَافَة. [ن] (ایخ) دهی است از دهستان پیران
بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۶۰
هزارگزی باختر مهاباد و میر شوسه خانه به
نسقده. این ده در جلگه قرار دارد و آب و
هوایش سرد و سالم است. سکنه آن ۵۱ تن که
سنی مذهب و کردی‌زیانند. دهکده مزبور از
رودخانه لایسن مشروب میشود و
محصولاتش غلات و توتون و حبوبات است.
اهالی آنجا به زراعت و گلهداری اشتغال دارند
و راه آن شوسه و در آنجا پادگان نظامی و ۳۰
باب دکان و مرزبانی درجه یک گمرک است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۸۷).

خَافَة. [ن] (ایخ) قسره‌ای است در هفت
هزارگزی غرب حکومت درجه ۴ کرخ از
اعمال هرات واقع در خط ۶۲ درجه و ۳۹
دقیقه و ۴۸ ثانیه طول شرقی و خط ۳۴ درجه

۱-ن: خانه و بچه بدان طبطر سپرد.

۲-ن: چون خانه گشت ششدر.

خاقانی (دیوان ج دکتر سجادی ص ۸۹).

و ۲۹ دقیقه عرض شمالی. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانه. [ن] [اِخ] محلی است به فاصله ۹ هزارگزی جنوب علاقه شیرزاد از اعمال حکومت درجه اول خویگانی ولایت مشرق واقع در ۶۹ درجه و ۵۴ دقیقه طول شرقی و خط ۳۴ درجه و ۱۱ دقیقه و ۴۵ ثانیه عرض شمالی. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانه. [ن] [اِخ] موضعی است در سرحد ایران و عراق. بر سر راه قدیمی که عراق و سوریه را به ایران مربوط می‌سازد. (از جغرافیای غرب ایران ص ۲۵۵). این محل در هفتاد هزارگزی حیدرآباد و ۱۳۶ هزارگزی سرحد عراق واقع و دارای پستخانه و تلگرافخانه است.

خانه آینه. [ن] [ن ی ن] [ت ترکیب اضافی، مرکب] آینه خانه. (آندراج): این خانه که چون چشم بود معدن نور از آینه‌اش دیده بد یادآور در خانه آینه چو شه بنشیند شععی است که جا کند یفانوس بلور.

یحیی کاشی (از آندراج). **خانه آب.** [ن] [ن ی] [ت ترکیب اضافی، مرکب] منبع آب. (وقف): سوی خانه آب شد آب برد

همی در نهان شوی را بر شمرد. فردوسی. **خانه آبان.** [ن] [ن ی] (صوت مرکب) کلمه‌ای است برای تحسین. یعنی خداوند خانه شما را آباد گرداند و از آن بهره‌مند شوید. (ناظم الاطباء). مقابل کلمه نفرین «خانه خراب» است. || بیت‌المعمور. (از مجموعه‌های دستاویز است).

خانه آبادان. [ن] [ن ی] (ص مرکب) مقابل خانه خراب. (آندراج). || کنایه از شخص بی‌اندیشه در کارها. (غیاث اللغات).

خانه آخورت. [ن] [ن ی خ ز] [ت ترکیب اضافی، مرکب] خانه‌ای که انسان برای آن دنیا بنا می‌کند. || سرای دیگر. آن دنیا دارالآخره. || بزح خانه بس کوچک را گویند. || چهار دیواری بی ساختمان.

خانه آرای. [ن] [ن ی] (نف مرکب) کسی که خانه را زینت داده و آرایش کند. (ناظم الاطباء) (آندراج).

خانه آسیا. [ن] [ن ی] [ت ترکیب اضافی، مرکب] اطاق متعلق به آسیا. اطاقی که در آنجا آرد و غله جهت آسیا می‌گنارند: نهان شاه در خانه آسیا نشست از بر خشک لغتی گیا. فردوسی.

خانه آفتاب. [ن] [ن ی] [ت ترکیب اضافی، مرکب] برج اسد. رجوع به خانه ستاره شود. **خانه آفت‌ریز.** [ن] [ن ی ف] [ت ترکیب

وصفی، مرکب] کنایه از دنیا و عالم. (از برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری). این جهان. این سرای جهان حوادث و آلام. || حوادث دنیا. (انجمن آرای ناصری).

خانهها. [ن] [ن ی] [ج] خانه. بیوت. || خانه‌هایی که صیادان کرده باشند جهت صید کردن.

خانه افروز. [ن] [ن ی] [ا] (نف مرکب) روشن کننده خانه، افروزنده خانه.

خانه باه. [ن] [ن ی] [ت ترکیب اضافی، مرکب] بادگیر. عمارت تابستانی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). بادخانه. || مثلثه هوایی یعنی برج جوزا و میزان و دلو. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (شرفنامه منیری). || کنایه از برج میزان است که بعقیده منجمین از بروج هوایی است و رسیدن شمس در برج میزان اعتدال خریفی است:

سنبله چرخ را خرمن شادی بسوخت
کآتش خورشید کرد خانه باد اختیار.

خاقانی. **خانه باز.** [ن] [ن ی] (نف مرکب) کسی که در قمار اسباب خانه و مایه‌های خود را بیازد.

(برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج) (شرفنامه منیری) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۶۵). قمارباز. (انجمن آرای ناصری).

خانه باف. [ن] [ن ی] (نمف مرکب) جامه‌ای که در خانه بافته شده باشد. (ناظم الاطباء). قماشی که آنرا غلامان و خانه‌زادان بافته باشند. چنانکه در اصفهان چیزهای کار غلامان شهرت و امتیاز دارند. (از آندراج):

ز کتان و متالی خانه باف

زده کوهه کوهه چون کوه قاف. نظامی.

خانه بالا. [ن] [ن ی] [ت ترکیب وصفی، مرکب] قسمت منحنی کمان مابین محل دست و سر بالایی کمان. (از ناظم الاطباء). || خانه بالایی. غرفه.

خانه بدوش. [ن] [ن ی] [ص مرکب] مسافر. (ناظم الاطباء) (آندراج) (غیاث اللغات). || فقیر. بی‌خانمان. پیرشان حال. آواره. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آندراج). کنایه از مفلس که خانه و اسباب زندگی نداشته باشد و هر جا که شب رسد بخواهد. (انجمن آرای ناصری):

از تهمت طعم چو از این شهر برانی

زاهد ز تو این خانه که من خانه بدوشم.

تمکین شیروانی (از انجمن آرای ناصری). از حادثه لرزنده بخود کاخ‌نشینان ما خانه‌بدوشان غم سیلاب نداریم. صائب. || کنایه از درددلی بوسیله عشق:

حلقه زن خانه بدوش توایم
چون در تو حلقه بگوش توایم. نظامی.
|| ابن سیل. (ناظم الاطباء). || کنایه از مستأجر. || آرنبد. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آندراج).

خانه بدوشی. [ن] [ن ی] [ح] امص مرکب] خانه بدوش بودن. حالت خانه بدوش. رجوع به خانه بدوش شود.

خانه بو. [ن] [ن ی] [ب] (نف مرکب) برنده اثاث خانه. رباینده اثاث خانه. دزد. سارق. ج. خانه‌بران:

چو دزد خانه بر کالا همی جست

سر بر شاه را بالا همی جست. نظامی.

من بسختی بخانه دگران
خانه من بدست خانه‌بران. نظامی.

گر سه حمال کارگر داری
چار جمال خانه برداری. نظامی.

تقطه که خانه رحمت تویی
خانه بر تقطه رحمت تویی. نظامی.

خانه برانداختن. [ن] [ن ی] [ب] [ص] مرکب] خانه از بین بردن. خانه خراب کردن. || خانواده‌ای را نابود کردن. خاندانی را از بین بردن.

خانه برانداز. [ن] [ن ی] [ب] [ا] (نمف مرکب) سرف. متلف. (ناظم الاطباء). کنایه از کسی که هرچه داشته باشد همه را پاک به باد دهد خواه از آن خود باشد خواه از آن دیگری. و این در مقابل خانه‌نگهدار باشد. (آندراج). ولخرج. مبدر. || خراب کننده خانه. خانه خراب کن. (شرفنامه منیری). ویران کننده خانه. خانه کن. خانه روب. ویران کننده. از بین برنده. ناپاودکننده. چون جنگهای خانه‌برانداز:

حالی خانه برانداز دل و دین من است

تا هم آغوش که میباشد و همخانه کیست!

حافظ.

|| مسافر. سیاح. (از ناظم الاطباء). معشوق. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری).

خانه براندازی. [ن] [ن ی] [ب] [ا] (حماص مرکب) عمل خانه‌برانداز. خانه برانداختن. رجوع به خانه برانداختن شود.

خانه بر باد بودن. [ن] [ن ی] [ب] [ص] مرکب] خانه بر روی آب بودن. خانه از پای بست ویران بودن. اصل و منشأ امری ست بودن.

خانه بر بادی. [ن] [ن ی] [ب] [حماص

۱ - صاحب انجمن آرا این بیت را در ذیل معشوق آورده. ظاهراً بین معشوق و خانه‌خراب‌کن مناسبتی است زیرا عشق چون به دل راه یافت هرچه در پیش دارد از بین می‌برد و خانه دل را به اصطلاح خراب می‌کند.

مرکب) حالت خانه بر باد بودن. رجوع به «خانه بر باد بودن» شود.

خانه بر خروس بار بودن. [ن / ن ب / ن ب] (مص مرکب) کنایه از خانه خراب بودن. اویران بودن:

ز خط سرای دنیا مطلب متاع راحت که همیشه خانه او بخروس بار باشد.

محسن تأثیر (از آندراج).

خانه بر خروس بار کردن. [ن / ن ب / ن ب] (مص مرکب) کنایه از خراب کردن خانه است. (غیاث اللغات) (آندراج). اویران کردن:

در خطرگاه جهان اسباب آسایش مجوی کرده اند از ابتداء بار خروس این خانه را.

محسن تأثیر (از آندراج).

بساط عرش بگویی تو گر بود در کار زمانه خانه او بر خروس بار کند.

محمد قلی سلیم (از آندراج).

خانه برداشتن کمان. [ن / ن ب / ن ب] (مص مرکب) کج شدن گوشه های کمان از وضع اصلی خود. (آندراج): کمان ابروانش خانه برداشت بیمن قدرت ایما که دارد.

سلطان علی زهی (از آندراج).

خانه بودن. [ن / ن ب / ن ب] (مص مرکب) غارت کردن. دزدی کردن. (آندراج):

خانه صاحب نظران میری پرده صاحب نظران می دری.

سعدی (از آندراج).

خانه بدوش. [ن / ن ب / ن ب] (مص مرکب) بی چیز. پریشان. (آندراج). بیخانه و بی خانواده. خانه بدوش. رجوع به «خانه بدوش» شود:

خانه بدوشان مشرب از غریبی فارغند چون کمان در خانه خویشند هر جامی روند.

صائب (از آندراج).

خانه بوق. [ن / ن ب / ن ب] (لغ) دهی است از دهستان بناجو بخش بناب مراغه. واقع در ۴ هزارگزی جنوب بناب و یک هزارگزی باختر راه ارابه رو بناب به میاندوآب. ناحیه ای است واقع در جلگه باتلاقی، مستدل و مالاریایی، دارای ۱۱۱۲ تن سکنه شیعی مذهب و ترک زبان. این ده از رودخانه صوفی چای و چاه مشروب میشود. محصولات آن غلات و کشمش و بادام و حبوبات است و اهالی آن با کشاورزی گذران میکنند. و راه آن مالرو است. این ده از دو محل بمفاصله ۳/۵ هزارگزی بنام خانه برق جدید و قدیم تشکیل یافته و سکنه خانه برق قدیم ۶۵۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۸۷).

خانه پوه. [ن / ن ب / ن ب] (مص مرکب) کنایه از برج حمل است. (انجمن آرای ناصری):

شرف شمس به خانه بره نیست شرف شمس به او قسم است.

خاقانی (از انجمن آرای ناصری).

خانه برهم خوردن. [ن / ن ب / ن ب] (مص مرکب) ویران شدن خانه. (آندراج). اویران شدن:

از ستون آه برپا کرده ام افلاک را گرنفس دزدم بخود این خانه بر هم میخورد.

ملاعسی نهاندی (از آندراج).

خانه برهم زن. [ن / ن ب / ن ب] (مص مرکب) کنایه از کسی که هر چه داشته باشد همه را پاک بیاد دهد خواه از آن خود باشد خواه از آن دیگر. مقابل خانه نگهدار. (از آندراج).

خانه بوری. [ن / ن ب / ن ب] (حامص مرکب) عمل خانه بردن. عمل غارت و دزدی:

رقص در پایشان بزخمه گری

ضرب در دستشان بخانه بوری. نظامی.

شاه دانست کان چه شیوه گری است

دزد خانه بقصد خانه بوری است. نظامی.

خانه بوردن. [ن / ن ب / ن ب] (مص مرکب) غارت کردن. دزدی کردن. چون: شب خانه یا دکانش را ببردند. چنانکه در خانه هیچ نماند. (از آندراج):

میراشد خامه بهر شعر گفتن مدعی میرد دیگر نیدانم کدامین خانه را.

اشرف (از آندراج).

همیشه گرچه دزد غارت اندیش

بریدی خانه مردم ازین پیش. سلیم.

خانه بستن. [ن / ن ب / ن ب] (مص مرکب) در بازی ترد دو مهره یا زیادتر از دو مهره را در یک خانه جای دادن تا حریف آنرا نزنند. خانه گرفتن.

خانه بن. [ن ب / ن ب] (لغ) نام کوهی است در مازندران. رابینو در پاراگراف ۳۱ یادداشتهای خود این نقطه را در جزء نام یک عده کوه ذکر می کند. (از سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۲ و ترجمه فارسی ص ۲۰۴).

خانه بند. [ن / ن ب / ن ب] (مص مرکب) موقوف از جانب حاکم در خانه.

خانه بندی. [ن / ن ب / ن ب] (حامص مرکب) عمل خانه بستن در نزد. رجوع به خانه بستن شود. عمل جدول بندی کردن بخانه. چیزی را به وسیله جدول بندی کردن بصورت خانه خانه در آوردن.

خانه بندی کردن. [ن / ن ب / ن ب] (مص مرکب) خانه بستن در نزد. خانه گرفتن در نزد. ایا جدول بندی کردن چیزی را بصورت خانه خانه در آوردن.

خانه به آب رسیدن. [ن / ن ب / ن ب] (مص مرکب) پایه خانه ای بر روی آب افتادن. کنایه از خراب شدن و از بین رفتن

خانه است:

ای بسا خانه تقوی که رسیده است به آب

تا ز منزل عرق آلود برون تاختهای. صائب. **خانه به بین.** [ن / ن ب / ن ب] (لغ) مرکز بلوک فندرسک در استرآباد. رجوع به «خانه بین» شود.

خانه بیزار. [ن / ن ب / ن ب] (مص مرکب) کسی که برای خانه هیچکار نمی کند. (ناظم الاطباء). آنکه در خانه قرار نگیرد. (آندراج):

دل عاشق کجا و کعبه و دیر

کودک شوخ خانه بیزار است. صائب. دل نگیرد یک نفس در سینه تنگم قرار

عالم امکان ندارد خانه بیزاری چنین.

صائب (از آندراج).

خانه بیگسی. [ن / ن ب / ن ب] (ترکیب اضافی). (مرکب) قبر. گور. مدفن.

خانه بیگی. [ن ب / ن ب / ن ب] (لغ) دهی است از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه آباد. واقع در ۳۵ هزارگزی شمال خاوری شاه آباد و یک هزارگزی ده پیر. ناحیه ای است واقع در دشت بسا آب و هوای مناطق سردسیری. این ده ۹۰ تن سکنه دارد که شیعی مذهب و کردی و فارسی زبانند. آب آن از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، حبوبات دیمی و لبنیات است. اهالی بزراعت گذران میکنند و راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۱۵۵).

خانه پا. [ن / ن ب / ن ب] (مص مرکب) خانه پاینده. سرایدار. کسی که پس از رفتن همه اهل خانه از برای حفظ آن بجای ماند. حارس خانه. حافظ خانه در غیبت صاحبان آن.

خانه پاک کردن. [ن / ن ب / ن ب] (مص مرکب) کنایه از ویران کردن خانه است. (آندراج). اویران کردن. اتمیز کردن و رفتن خانه.

خانه پای. (حامص مرکب) عمل سرایدار. عمل حافظ خانه. رجوع به «خانه پا» شود.

خانه پور. [ن / ن ب / ن ب] (ترکیب وصفی). (مرکب) حدا کثر. چون: خانه پرش در این سفر دوهزار تومان خرج کرده است.

خانه پرواد. [ن / ن ب / ن ب] (ترکیب وصفی). (مرکب) کنایه از دنیا. کنایه از این جهان:

همی خواهی که جاویدان بمانی

در این پر بادخانه ست بنیاد

تو تا می باد پیمایی شب و روز

در این خانه برآمد سال هفتاد

از این پر بادخانه هم به آخر

برون باید شدن ناچار با باد. ناصر خسرو. **خانه پرداختن.** [ن / ن ب / ن ب] (مص مرکب) خانه را آرایش کردن. خانه را زینت کردن. خانه را پاک کردن:

پارسایی که خمر عشق چشید

خانه گو یا معاشران پرداز. سعدی (طبیات). پیش ازین خاطر من خانه یرم شمله بود از تو پرداختمش وز همه عالم رقتم.

سعدی (طبیات).
خانه پرداز. [ن / ن پ] (نمف مرکب) آنکه از اسباب خانه توجه میکند. (ناظم الاطباء).
 [نوکر. خدمتکار. ||سرف. (ناظم الاطباء).
 کنایه از کسی که هرچه داشته باشد همه را پاک بیاد دهد. خواه از آن خود باشد خواه از آن دیگر. مقابل خانه نگهدار. (از آندراج):
 همه خوشه چینه و من دانه کار
 همه خانه پرداز و من خانه دار. نظامی.
 مجرد و خانه پرداز باش
 جوانمرد دنیابر انداز باش. سعدی (بوستان).
خانه پرداززی. [ن / ن پ] (حامص مرکب) خانه داری. آراستگی خانه. توجه کردن به نظم و ترتیب اسباب خانه. (ناظم الاطباء).
خانه پوستی. [ن / ن پ] (حامص مرکب) عمل پرستیدن خانه. علاقه به خانه داشتن.
خانه پرستیدن. [ن / ن پ] (مص مرکب) علاقه به خانه داشتن. عشق به خانه داشتن. دوستدار خانه و خانواده بودن.
خانه پرور. [ن / ن پ] (نمف مرکب) آنکه در خانه تربیت شده باشد. (ناظم الاطباء):
 باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
 شمشاد خانه پرور ما از که کمتر است.
 حافظ.
 ||کالای نفیس که در خانه نگهدارند و بیهای گران بفروشد:
 در وجه باده جان ده ای بیخیز ز هستی
 با جنس خانه پرور نرخ دکان ننگجد.
 ملانسیمی (از آندراج).
خانه پرورد. [ن / ن پ] (نمف مرکب) مرخم خانه پرور. (ناظم الاطباء). آنکه در خانه پرورش یافته باشد و سرد و گرم روزگار نچشیده. (آندراج):
 گفتمش بگذر زمانی گفت معذورم بدار
 خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب.
 حافظ.
 ||بره و گوساله دست پرورده. (ناظم الاطباء). چون: آهوی خانه پرورد.
خانه پروردی. [ن / ن پ] (حامص مرکب) حالت «خانه پرورده». رجوع به خانه پرورد شود.
خانه پزی. [ن / ن پ] (حامص مرکب) عمل پختن در خانه. مقابل بیرون پزی. ||(ص نسبی) مأکولی که در خانه پخته میشود. چون: شیرینی خانه پزی یعنی شیرینی ای که در خانه پخته شده است.

خانه پست. [ن / ن ی پ] (ترکیب وصفی، مرکب) دنیا. عالم. (ناظم الاطباء) (آندراج). دنیای فانی. ||قبر. (آندراج). گور. مدفن. ||خانه فقرا. (آندراج).
خانه پستان. [ن پ] (لغ) دهی است جزء دهستان پلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان. این ده در ۱۲ هزارگزی جنوب رودسر و ۴ هزارگزی جنوب شومنه رودسر به شهوار واقع است. این ناحیه در جلگه قرار دارد و آب و هوای آن مرطوب و مالاریایی و دارای ۳۵۰ تن سکنه است که شیعی مذهب و گیلکی و فارسی زبانند. نهر پلرود این دهستان را سیراب میکند. محصول آنجا برنج و چای و شغل اهالی زراعت و راه سالرو است. در آنجا محلی بنام امیر بنده وجود دارد که بنای قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ ص ۹۸).
خانه پنج در. [ن / ن ی پ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از دماغ باشد به اعتبار حواس خمس. (انجمن آرای ناصری):
 حسی است اینکه پنج در دارد
 روح عقلی یکی گذر دارد
 خانه پنج در متافق راست
 خانه یکدروی موافق راست.
 حکیم سنایی (از انجمن آرای ناصری).
خانه قاب. [ن / ن ی] (نمف مرکب) هر چیزی که خانه را روشن کند مانند شمع و چراغ. (ناظم الاطباء):
 گربسوزد هزار پروانه
 مشعل خانه تاب را چه غم است.
 امیر خسرو (از آندراج).
خانه تابستانی. [ن / ن ی پ] (ترکیب وصفی، مرکب) خانه ای که در تابستانها برای زینت اختیار کنند. مصیف. (دهار).
خانه ترازو. [ن / ن ی ت] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از برج میزان. (ناظم الاطباء). ||وعاء میزان. جای ترازو.
خانه توسایان. [ن / ن ی ت] (ترکیب اضافی، مرکب) هیکل. (دهار). معبد عیویان.
خانه تصویر. [ن / ن ی ت ص] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از چشم. دیدگانی. جایی که صورتها در آن نقش بندد: بی ساخته چون اصل خود آید بنظرها چون حسن تو در خانه تصویر برآید.
 میرصدی (از آندراج).
خانه تکانی. [ن / ن ت] (حامص مرکب) عمل خانه تکانی کردن. رجوع به «خانه تکانی کردن» شود.
خانه تکانی کردن. [ن / ن ت ک] (مص مرکب) رفت و روپ خانه کردن. اثاث البیت را از خانه بیرون آوردن و پاک کردن و

بجای خود گذاشتن. ||جایی را تخلیه کردن و برون آمدن.
خانه تیور. [ن / ن ی] (ترکیب اضافی، مرکب) خانه عطارد که برج جوزاست و آن از بروج بادی است. (غیاث اللغات) (آندراج).
خانه جمالی. [ن ج] (لغ) شاخه ای از تیره بولادوند سهاوند از طایفه چهارلنگ بسختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۷۶).
خانه جنگ. [ن / ن ج] (ص مرکب) کسی که برای هر چیز جزئی و بمقدری با مردم پرخاش کند. (ناظم الاطباء) (آندراج):
 میکند قتنه ها عیان آن شوخ
 خانه جنگ است چون کمان آن شوخ.
 آرزو (از آندراج).
 ||ستیزه جو. (ناظم الاطباء).
خانه جنگی. [ن / ن ج] (حامص مرکب) جنگ و نزاع داخلی. ||ستیزه جویی. (ناظم الاطباء).
خانه چشم. [ن / ن ی چ] (ترکیب اضافی، مرکب) چشم خانه. حدقه چشم. لخب (منتهی الارب):
 کی دگر از خانه چشم قدم بیرون نهی
 ز استانت بردم آنجا خاک دامنگیر را.
 کلیم (از آندراج).
 پیام دیده ام ای اشک تر بخواب رسان
 بیا و خانه چشم مرا به آب رسان.
 معصوم کاشی (از بهار عجم).
خانه چوبین. [ن / ن ی] (ترکیب وصفی، مرکب) خانه ای که از چوب ساخته اند. طارم. (دهار).
خانه حباب. [ن / ن ی ح] (ترکیب اضافی، مرکب) نیمکره ای که حباب درست میکند. حبابی که بر روی آب یا از صابون درست میشود:
 جز خانه حباب دگر منزلی نماند
 تاروی در خرابی عالم نهاده ای.
 کلیم (از آندراج).
خانه خالی کردن. [ن / ن ک] (مص مرکب) منزل را تخلیه کردن. خانه را خالی کردن:
 از بد و نیک خانه خالی کرد
 با پریرخ سخن سگالی کرد. نظامی.
خانه خانه. [ن / ن / ن] (ص مرکب، ق مرکب) تخلخل. متخلخل. سوراخ سوراخ. (ناظم الاطباء). ||بسیار بسیار. (آندراج):
 ز گیسو نافه نافه مشک می بیخت
 ز خنده خانه خانه قند میریخت. نظامی.
 با مظهری امروز بویارنه خویش

بودیم بفکر دل دیوانه خویش
ابر کرمی موج زد و بر کردیم
از مدح تو خانه‌خانه کاشانه خویش
حیاتی گیلانی (از آندراج).
|| حجره حجره. (ناظم الاطباء). با خانه‌های
متعدد. چون: «صفحة شطرنج و نرد خانه‌خانه
است»، یعنی به اجزائی غالباً مربع و متساوی
قسمت شده است. شطرنجی شکل. || خانه
بخانه.
شهر شهر و خانه‌خانه قصد کرد
نی رگش جنید و نی رخ گشت زرد.

مولوی.
خانه‌خانه‌دار. [ن / ن / ن / ن] (ن / ن / ن / ن) (ن / ن / ن / ن)
مرخم صاحب خانه‌خانه. دارای خانه‌های
متعدد. بشکل جداول و دارای خانه‌های مربع
شکل.
خانه‌خانه کردن. [ن / ن / ن / ن] (ن / ن / ن / ن)
(مص مرکب) بشکل خانه‌خانه درآوردن.
صاحب خانه‌های متعدد کردن.
ما چو زبوریم و قالبها چو موم
خانه‌خانه کرده قالب را چو موم. مولوی.
خانه‌خانه. [ن / ن / ن / ن] (ن / ن / ن / ن)
خانه. صاحب‌خانه. (ناظم الاطباء) (آندراج):
گرچه بیاطل اختران افسر عاجزان برند
اوست مظفری بحق خانه‌خداى مملکت.
خاقانی.

دل خوان تو شد خواه روی خواه نشینی
بر تو نرسد حکم که تو خانه‌خداى. خاقانی.
مرغ مألوف که با خانه‌خدا انس گرفت
گر بنگش بزنی جای دگر می نرود.
سعدی.
کعبه دولتی و ظل خدا خانه‌خداست.
سلمان ساوجی.
تو چون گدای کاهل جاهل نشسته‌ای
بر در خموش و خانه‌خدا از تو بی خبر.
قائمی.

|| نمازگاه. (ناظم الاطباء). مسجد.
خانه‌خانه. [ن / ن / ن / ن] (ن / ن / ن / ن)
مسجد الحرام. (ناظم الاطباء).
خانه‌خانه. [ن / ن / ن / ن] (ن / ن / ن / ن)
دهستان میان دربند بخش مرکزی شهرستان
کرمانشاهان، واقع در ۲۹ هزارگزی شمال
کرمانشاه و سه هزارگزی خاور شوسه
کردستان. این ده کوهستانی و سردسیر و
دارای ۹۰ تن سکنه شیعی مذهب و کردی و
فارسی زبان است از چشمه‌سار مشروب
میشود. محصولاتش غلات، حبوبات دیمی،
لبنیات میباشد. اهالی به کشاورزی گذران
میکند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۱۵۴).
خانه‌خداى. [ن / ن / ن / ن] (ن / ن / ن / ن)
خانه‌خدا: یکی از لوازم صعبت آن است که یا

خانه پیردازی یا با خانه‌خداى در سازی.
(گلستان سعدی).
خانه‌خداى گو در برج کیوتران.
سعدی (هزلیات).
خانه‌خداى. [ن / ن / ن / ن] (ن / ن / ن / ن)
صاحب‌خانه‌گی. حالت صاحب‌خانه.
خانه‌خواب. [ن / ن / ن / ن] (ن / ن / ن / ن)
تهی‌دست. (ناظم الاطباء). بدبخت. مظلوم.
ستمدیده.
- امثال:
ظالم همیشه خانه‌خواب است.

|| دشنام‌گونه‌ای است که گاه از روی شفتت و
رقت و گاه از راه اعجاب و استحسان و گاه از
راه غضب و خشم گویند. || سبکیار. (ناظم
الاطباء). || دروغگو. (ناظم الاطباء).
خانه‌خواب شدن. [ن / ن / ن / ن] (ن / ن / ن / ن)
(مص مرکب) کنایه از بدبخت و تهیدست شدن
است. بی چیز شدن. فقیر شدن. زیان فاحش
دیدن.
خانه‌خواب کردن. [ن / ن / ن / ن] (ن / ن / ن / ن)
(مص مرکب) کنایه از بدبخت کردن. تهیدست
کردن. بی چیز کردن.

خانه‌خواب‌کن. [ن / ن / ن / ن] (ن / ن / ن / ن)
مرکم مرخم) خراب‌کننده خانه. کنایه از
بدبخت‌کننده. تهیدست‌کننده. باعث
خانه‌خوابی. زیان فاحش رساننده.
خانه‌خوابه. [ن / ن / ن / ن] (ن / ن / ن / ن)
خانه خراب. خانه ویران. خانه مخروبه.
|| دشنام‌گونه‌ای است که به خانه‌ای اطلاق
میشود. چون: برو بابا این خانه‌خوابه این همه
حرفها را ندارد.

خانه‌خوابی. [ن / ن / ن / ن] (ن / ن / ن / ن)
تهیدستی. بدبختی. چون: این کار موجب
خانه‌خوابی است. || زیان بسیار. زیانی که
مستوعب تمام دارایی شود.
خانه‌خسرو. [ن / ن / ن / ن] (ن / ن / ن / ن)
دهستان کلیر بخش کلیر شهرستان اهر.
واقع در چهار هزارگزی شمال خاوری کلیر
و چهار هزارگزی شوسه اهر - کلیر. این ده
کوهستانی و معتدل و دارای ۸۱ تن سکنه
است که شیعی مذهب و ترک‌زبانند. این
دهکده از چشمه مشروب میشود و
محصولاتش غلات است. اهالی با کشاورزی
و گلهداری گذران میکنند و از صنایع دستی
جساجیم مییافتند. راه آن مالرو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۸۷).

خانه‌خماز. [ن / ن / ن / ن] (ن / ن / ن / ن)
اضافی. (مرکم) میکده. میخانه. آنجا که باده
نوشند.
خانه‌خمیر. [ن / ن / ن / ن] (ن / ن / ن / ن)
خانه‌خراب. || فحش‌گونه‌ای است که بکسی
میدهند مقابل «خانه‌آباد».

خانه‌خواب. [ن / ن / ن / ن] (ن / ن / ن / ن)
(ترکیب اضافی. (مرکم) اطاق خواب. اطافی
که در آن میخوابند: گفتا عهدی خواهم کردن
و اندر خانه خواب خویش بنشست و دهگان
و پنجگان را همی درخواندندی و همی کشتند
تا مهتران سیری شدند. (مجمل التواریخ
وللتصص).

خانه‌خواه. [ن / ن / ن / ن] (ن / ن / ن / ن)
دوستی که بی کلفت در خانه شخص آمد و شد
کند. (ناظم الاطباء). محرم. صمیمی. گستاخ.
خودمانی:

از کسانی که بی‌باغ آمد و رفتی دارند
خانه‌خواهی که مرا هست همین صیاد است.
سلیم (از آندراج).
|| آنکه در فصول و مواسم عادات خانه‌ای را از
کسی اجاره کند و یا آنکه در موسم گرما خانه
به اجاره خواهد و چون این کار با موجری
مکرر شود، این دو نسبت یکدیگر خانه‌خواه
یعنی گستاخ و محرم و خودمانی میشوند.
|| چون مسافری وارد شهر شود با هر که سابقه
معرف داشته باشد به خانه‌اش درآید صاحب
آن خانه خانه‌خواه اوست. (غیای اللغات)
(آندراج). || (مرکم) مقامی که برای نزول
مسافران در دهها و قصبه‌ها معین سازند.
(آندراج):

نیست از حال دل غمش غافل
دارد آباد خانه‌خواهش را.
ظهوری (از آندراج).
میرد ره غم بسر وقت دل ما بی دلیل
ابر نیسان می‌شاسد خانه‌خواه خویش را.
صائب (از آندراج).

اشک مرا چون خلاف دل نپذیرد
وای بر آنکس که خانه‌خواه ندارد.
صائب (از آندراج).
خانه‌خواه هر بلا و اعظم منم در شهر عشق
منزل سیلاب را نبود بجز ویرانم.
میرزا جلال اسیر (از آندراج).
هست دود دل برنگ زلف در چشم عزیز
تا که دیدم خانه‌خواه چشم جانان دوده را.
وحید (از آندراج).

داشت در آن بلده یکی خانه‌خواه
بردش افشاند ز خود گرد راه.
یعنی کاشی (از آندراج).

خانه‌خواه شدن. [ن / ن / ن / ن] (ن / ن / ن / ن)
[د] (مص مرکب) یگانه شدن. صمیمی شدن.
رفیق و بی تکلف شدن.
خانه‌خواهی. [ن / ن / ن / ن] (ن / ن / ن / ن)
(حامص مرکب) یگانگی. صمیمت. رفاقت.
خانه‌خودی. [ن / ن / ن / ن] (ن / ن / ن / ن)
دهستان مرکزی بخش بیارجمند شهرستان
شاهرود واقع در ۲۰ هزارگزی خانه بیار. این
ناحیه کوهستانی و آب و هوایش معتدل

است، سکنه آن ۴۰۰ تن و مذهب اهالی شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات و محصولاتش غلات و تبا کو و پنبه و بنشن و بادام و پسته است. اهالی بزراعت و گلهداری گذران می‌کنند و راه آنجا فرعی است ولی میتوان به آنجا اتومبیل برد... در آنجا یک باب دبستان وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ ص ۱۰۵).

خانه خورشید. [ن / ن ی خ] (ترکیب اضافی، مرکب) برج اسد. (غیاث اللغات).

خانه خوره. [ن خ ر] (اخ) ده کوچکی است از دهستان سورمق بخش مرکزی شهرستان آباده. واقع در ۶۶ هزارگزی جنوب خاوری آباده و کنار شوسه اصفهان به شیراز. دارای ۴۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خانه خیر. [ن خ ا] (اخ) دهسی است از دهستان باسک بخش سردشت شهرستان مهاباد. واقع در ۵۵۰۰ گزی جنوب خاوری سردشت و چهار هزارگزی جنوب شوسه سردشت به بانه. این ناحیه کوهستانی و دارای جنگل، آب و هوای آن معتدل و سالم می‌باشد. آنجا ۱۰۰ تن سکنه دارد که سنی و کرد زبانند. دهکده مزبور از چشمه مشروب میشود و محصولاتش: غلات، توتون، مازوج و کتیرا است و اهالی با کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. راه آنجا مالرو است. این ده از دو محل، بفاصله ۵۰۰ گزی، بنام خانه خیر بالا و پائین تشکیل شده و خانه خیر پائین دارای ۴۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۸۷).

خانه خیز. [ن / ن] (ف مرکب) خیزنده از خانه یعنی چیزی که بی‌قصد از خانه بهم رسد. (آندراج). آنچه از خانه بدست آید بدون آنکه آدمی را در بدست آوردن آن قصد بوده است، از خانه بی‌رحمت آدمی بدست آید؛

گهی با چنان گوهر خانه خیز
چو بو طالبی را کنی سنگ ریز.

نظامی (از آندراج).

بیایخ دگر باره شد شاه تیز
که خواب از خیالی بود خانه خیز. نظامی.

چون شوق تو هست خانه خیزم
خوش خسیم و شادمانه خیزم. نظامی.

اگر خانه خیزی قرارت کجاست
ور از زر در آیی دیارت کجاست. نظامی.

اگر کوچانیده، از منزل برکنده، کوچاندن یا اهل و اسباب و فرود آوردن شمس‌الدین محمد شاه را با رعایا و خانه خیز بردن ایشان را بتهستان در سال ششصد و هشتاد و هشت. (تاریخ سیستان).

خانه دار. [ن / ن] (ف مرکب) با کفایت، میانه‌رو. درست‌خرج. (ناظم الاطباء). مقتصد.

کدبانو. کیوانو. چون: رقیه زنی خانه‌دار است، یعنی اداره امور خانه خود را بخوبی انجام میدهد. زنی که مواظبت بکارهای خانه خود میکند. || مالک خانه. (غیاث اللغات). رب‌البیت:

خانه‌داران ز جور خانه‌بران
خانه خویش مانده با دگران. نظامی.

|| خادم خانه. پاسبان خانه. (غیاث اللغات).
کنایه از ملازم و مقیم در خانه که سرانجام باید

پاسبانی خانه بعهده او باشد. (آندراج).
ای خانه‌دار ملک و دین تیغ حصار ملک و دین

بهر عیار ملک و دین رأی تو معیار آمده.
خاقانی.

خانه‌زادند و بنده در شاه
خانه‌داران خاندان ملوک. خاقانی.

چون حیدر خانه‌دار اسلام
شاهنشاه خاندان دولت. خاقانی.

همه خوشه‌چینند و من دانه کار
همه خانه‌پرداز و من خانه‌دار. نظامی.

ناز با آن بی‌دماغی از پرستاران اوست
فتنه با آن بیقراری خانه‌دار چشم‌ت.

صائب (از آندراج).
عاقبت چشم ترم از اشک خواهد شد سفید

خانه ویران میشود چون طفل گردد خانه‌دار.
غنی (از آندراج).

هنوز کلبه من از متاع بی‌برگمی
چنان بر است که صد جفت خانه‌دار من است.

سلیم (از بهار عجم).
خانه‌داری. [ن / ن] (حماص مرکب)

میان‌روی. درست‌خرجی. (ناظم الاطباء).
|| تدبیر منزل. مواظبت زن در کارهای خانه.

خانه دام. [ن / ن] (اخ) دهی است از دهستان
لکستان بخش شاهپور شهرستان خوی واقع

در ۳۵ هزارگزی شمال خاوری شاهپور و سه
هزارگزی شمال شوسه شاهپور به طسوج. این

ده در دامنه کوهسار قرار دارد و آب و هوایش
معتدل و مالاریایی است این محل ۱۲۹ تن

سکنه دارد که ترک زبانند. آب آن از چشمه و
محصولاتش غلات است. اهالی به کشاورزی

اشتغال دارند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۸۷).

خانه داماد. [ن / ن] (ا مرکب) دامادی که
در خانه پدرزنش مقیم باشد. (ناظم الاطباء).

داماد سرخانه؛
ز آتش که شد خانه داماد آب

عروسی است در خانه شیخ و شاب.
وحید (از آندراج).

|| (ترکیب اضافی) خانه متعلق به داماد. چون:
عقدکنان خانه داماد بودند نه خانه عروس.

خانه دان. [ن / ن] (ا مرکب) خیل خانه.
دودمان. خاندان. (ناظم الاطباء). بزرگ‌مهر

اصیل بود و از خانه‌دان ملک و اندیشمندی

انوشروان از وی بیشتر از این جهت بودی.
(فارسنامه این بلخی ص ۹۲).

خانه در آمد. [ن / ن] (ن مف مرکب)
چیزی که تونیست و خانه‌داری آنرا از پیش

داشته و سپس فروخته است. مستعمل.
خانه در گشته. [ن / ن ی د گ ت / ن] (ن

ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از خانه خراب
و ویران است. (آندراج).

از خرابی جمله درگشتت مانند نفس
خانه درگشته‌ای چون من ندارد هیچکس.

مخلص کاشی (از آندراج).
خانه درویش. [ن / ن] (اخ) نام محلی

است کنار راه آباده به شیراز میان آباده و
حاجی آباد و در ششصد و بیست و دو هزار و

هفتصدگزی تهران.
خانه دشمن. [ن / ن] (ص مرکب)

خانه بیزار. دشمن خانه. (آندراج).
در دیده و دلم نبود اشک را قرار

طفلی که شوخ طبع بود خانه دشمن است.
حکیم (از آندراج).

بکه سودا بر سر کوی تو پیچد در سرم
در هوایت خانه دشمن همچو دود میچرم.

کلیم (از آندراج).
خانه دل. [ن / ن ی د] (ترکیب اضافی، ا

مرکب) جوف آن. داخل شکم. درون دل.
|| کنایه از کمی معظه. (انجمن آرای ناصری).

خانه دندان. [ن / ن ی د] (ترکیب
اضافی، مرکب) جای دندان. محل دندان.

تقاطی از لثه که دندان در آن قرار گیرد.
|| ادهان.

خانه دودی. [ن / ن] (اخ) نام یک سله
کوهی است بین میان‌دشت و دشت پیارجمند

که در آن معادن مس وجود دارد و اهالی
استفاده سرشاری از آن مینمایند. مس این

ناحیه با گوگرد مخلوط و سی درصد مقدار آن
خالص است.

خانه دوست. [ن / ن] (ص مرکب)
دشنامی است که بکسی گویند که سبک‌با

باشد و هر روز بخانه شخص آمد و شد کند.
(ناظم الاطباء). کسی که همیشه اقامت و

سکونت خانه دوست میدارد و این بمحل ذم
مستعمل است. (آندراج).

خانه دولت. [ن / ن ی د / د ل] (ترکیب
اضافی، مرکب) کنایه از مرکب. کنایه از

اسب. (آندراج).
شاه شد از خانه دولت سوار

خانه دولت شد ازو بختیار.
امیر خسرو (از آندراج).

خانه راستان. [ن / ن ی] (ترکیب اضافی،
مرکب) خانه مردم درستکار. خانه مردمان

صدیق و راست؛
جهان خانه راستان نیست راحت

بگردان سوی خانه رامتانه. ناصر خسرو. اکمه. (ناظم الاطباء).

خانه‌رس. (ن / ن / ز) (نمف مرکب مرخم) میوه‌ای که کال و نارس از درخت چیده و در خانه پخته و رسیده کرده باشند. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). در هندوستان آنه را چنین پخته نما سازند. (آندراج):

چو من میوه در سایه خانه پس که ناخوش بود میوه خانه‌رس. نظامی.

کندهر کسی سب را خانه‌رس ولی خوش نباشد بدنمان کس. نظامی.

خانه رغان. (ن / و) (لخ) ده کوچکی است از دهستان هنزا بغش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری ساردوئیه و هشت هزارگزی شمال راه سالرو بافت - ساردوئیه. این ده را ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خانه رفتن. (ن / ن / ر) (مص مرکب) خانه را تمیز کردن. خانه را پاک کردن. کثافت آنرا از بین بردن. گئس:

پیش ازین خاطر من خانه پر مشغله بود از تو پرداختش وز همه عالم رفت.

سعدی (طبیبات).

خانه‌رمیده. (ن / ن / ر) (مص مرکب) آنکه از خان و مان دور افتاده باشد. (آندراج).

خانه‌روب. (ن / ن) (نمف مرکب مرخم) روبنده و پاک‌کننده خانه. تمیزکننده خانه. || خانه‌برانداز. خانه کن. مبذر. متلف:

زن بچشم تو گرچه خوب شود زشت باشد چو خانه‌روب شود. اوحدی. || غارتگر که همه چیز را برد: در آویختش قانده خانه‌روب ز دش بر کف پای بسیار چوب.

نزاری قهستانی (دستورنامه).

|| (مرکب) جارو (باصطلاح شیرانها). **خانه‌روبه.** (ن / ن / ب / پ) (مرکب) زبیل. خا کروب. (ناظم الاطباء). آنچه از روفتن خانه از گرد و خاک و ریزه‌های طعام و جز آن گرد آید. خا کروب. دم جارو. حواقه. کناسه. سفاره.

خانه‌روبی. (ن / ن) (حامص مرکب) عمل خانه روفتن. عمل تمیز کردن خانه. رجوع به «خانه‌روب» شود.

خانه‌روبی کردن. (ن / ن / ک) (مص مرکب) خانه روفتن. خانه تمیز کردن. خانه پاک کردن.

خانه روشن شدن. (ن / ن / ر / ر / و / ش / ش) (مص مرکب) بهتر نموده شدن مریض محضر. مطارعه خانه روشن کردن. (آندراج).

خانه روشن کردن. (ن / ن / ر / و / ش / ک) (مص مرکب) خانه را روشن کردن. (آندراج).

(مص مرکب) کنایه از آخر شدن. به انتهای شدن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). معمولاً این مصدر برای به انتهای رسیدن عمر بکار میرود زیرا شعله شمع و چراغ که پس از آن خاموشی چراغ و شمع است شعله‌ای است نسبتاً قوی‌تر. بهتر نمودن حال محضر و بی‌فاصله مردن. جان‌کندن:

با اجاق شاه مردان هر که خصمی میکند خانه‌اش را روشنی از خانه روشن کرده است.

واله هروی. آخر عمر است از آن افزود قدرت ای رقیب خانه روشن میکند در حالت مردن چراغ.

باقر کاشی (از آندراج). کلبه‌ام هرگز چراغ از تیرمروزیها نداشت در دم آخر عجب گر خانه را روشن کنم.

کلیم (از آندراج). اعتمادی نیست بر عمر تو چون نور چراغ خانه روشن میکند این است دستور چراغ.

وحید (از آندراج). شب جان دادن است ای شمع یکدم خانه روشن کن بشکر این که بیش از من امید زیستن داری.

ولی دشت بیاضی (از آندراج). **خانه روشنی.** (ن / ن / ر / ر / و / ش) (حامص مرکب) حالتی شبیه به بهبودی و شفاء که برای بعضی بیماران لحظه‌ای چند پیش از حال احتضار پدید آید.

خانه روفتن. (ن / ن / ت) (مص مرکب) پاک کردن خانه. تمیز کردن آن. جاروب کردن. کس:

خانه‌زاد. (ن / ن) (نمف مرکب) آنچه در خانه و خاندانی بوجود آید. آنچه از بیرون تهیه نشود بلکه اصل و نسب در خاندانی باشد. || بومی. متعلق به یک محل: صدوسی تن طایوس نر و ماده آورده بود گفتندی که خانه‌زادند بزمین داور. (تاریخ بهقمی).

|| بنده‌زاد. چا کرزاد. غلام زاد. اولاد بنده. (ناظم الاطباء) (آندراج):

خانه‌زادند و بنده در شاه خانه‌داران خاندان ملوک. خاقانی.

بی‌فرزندی که خانه‌زادی دارد شک نیست که باشدش بجای فرزند. (آندراج).

|| قدیمی. (آندراج):

فغانی زین نظریازی سه شد نامه‌ات تاکی خیالت بر خط توخیز و خال خانه‌زاد افتد.

بابا فغانی (از آندراج). - غلام خانه‌زاد: غلامی که والدینش در خانه ارباب او نیز غلامی کرده‌اند. غلامی که پدر و اجدادش غلامان پدر و اجداد ارباب او بوده‌اند.

|| لقب‌گونه‌ای است که چاپلوسان ضمن عریضه‌هایی که به بزرگان می‌نویسند بخود

میدهند، چون: «غلام خانه‌زاد... بعرض میرساند».

خانه‌زادی. (ن / ن) (حامص مرکب) حالت خانه زاد.

خانه زحل. (ن / ن / ی / ز) (ترکیب اضافی، مرکب) برج دلو. رجوع به خانه ستاره شود.

خانه زخم. (ن / ن / ی / ز) (ترکیب اضافی، مرکب) جای زخم. محل زخم از بدن.

خانه زو. (ن / ن / ی / ز) (ترکیب اضافی، مرکب) آفتاب. || فلک چهارم. || برج اسد. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان قاطع).

خانه زوین. (ن / ن / ی / ز) (ترکیب اضافی، وصفی، مرکب) آفتاب. || ستارگان. || فلک هشتم. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (آندراج).

خانه زمستان. (ن / ن / ی / ز) (ترکیب اضافی، مرکب) خانه‌ای که برای زمستان اختیار میکنند. خانه‌ای که زمستانها برای نشستن بکار می‌آید. مثنوی.

خانه زن. (ن / ن / ی / ز) (ترکیب اضافی، مرکب) خانه متعلق بزوجه. خانه از آن زن. چون: فلانی در خانه زن خود زندگی میکند و از خودش خانه‌ای ندارد.

خانه زنبور. (ن / ن / ی / ز) (ترکیب اضافی، مرکب) لانه زنبور. شانه. شان. خان:

بشکل نقطه‌سیماب باشد زهره‌ضمیمه بان خانه زنبور باشد مهره نمیان. عبدالواسع جبلی.

صحبت نیکان ز جهان دور گشت خوان عمل خانه زنبور گشت. نظامی.

|| سوراخ سوراخ: خانه زنبور شد فرسوده پام ز آبله طرفه شوری در سرم زان کجکلاه افتاده است. واله هروی (از آندراج).

خانه زنجیر. (ن / ن / ی / ز) (ترکیب اضافی، مرکب) دانه زنجیر. حلقه زنجیر:

هزار حیف که در دودمان عشق نماند کسی که خانه زنجیر را پیا دارد. تنها (از آندراج).

ما ز قید او نمیخواهیم یا بیرون کشیم ورنه در باز است دایم خانه زنجیر را.

کلیم (از آندراج).

خانه زندگی. (ن / ن / ی / ز) (مرکب) (از اتباع) کنایه از مال و مکت است، چون: «فلانی خانه زندگی خوبی دارد».

خانه زنیان. (ن / ن) (لخ) دهی است از دهستان کوهمره سرخی بخش مرکزی شهرستان شیراز، واقع در ۴۷ هزارگزی شهرستان شیراز و کنار شوسه شیراز به کازرون، این ناحیه در جلگه واقع و آب و هوایش معتدل و مالاریایی است. سکنه آن

۳۱۲ تن، مذهب آنها شیعه و زبانشان فارسی و لری است این ده از چشمه و رودخانه قره‌آغاج مشروب میشود و محصولاتش غلات، لبنیات و حبوبات است. اهالی بزراعت و گلهداری گذران میکنند. و در آنجا یک باب دبستان و پاسگاه ژاندارمری وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خانه زهره. (ن / ن ی ز ر) (ترکیب اضافی، مرکب) برج تور و میزان. رجوع به خانه ستاره شود.

خانه زین. (ن / ن ی) (ترکیب اضافی، مرکب) جای نشستن از زین. (ناظم الاطباء). صفة زین:

بغل شاهسواری گشوده‌ست امیدم که کرده‌ست تپی صد هزار خانه زین را.

صائب (از آندراج).

خانه ساختن. (ن / ن ت) (مص مرکب) بنای خانه کردن. ساختن خانه. درست کردن خانه:

دل ای رفیق بر این کاروانسرای میند

که خانه ساختن آیین کاروانی نیست. سعدی.
خانه سازی. (ن / ن) (حماص مرکب) عمل ساختن خانه. عمل درست کردن خانه.

خانه ستاره. (ن / ن ی سی ز ر) (ترکیب اضافی، مرکب) در احکام نجوم خانه ستاره یا بیت کوکب آن برجی است که قوت حال آن ستاره در آن برج باشد. ابوریحان بیرونی آرد:

فلک البروج بدو نیم کرده شد. نخستین از اول اسد تا به آخر جدی و آفتاب را داده شد و خانه او به اول این نیمه و آن برج اسد است و نیمه دیگر قمر را از اول دلو تا به آخر سرطان و خانه او به آخرش و آن برج سرطان است.

وز بهر آنک دیگر ستارگان را برفتن دو حال است یکی رجوع و دیگر استقامت، هر یکی را خانه‌ای داده آمد اندر نیمه آفتاب و خانه دیگر اندر نیمه ماه از هر دو سوی خانه ایشان بر یک بعد و آغاز از آن ستاره کردند که از آفتاب سخت دور توان شدن، و آن عطارد است. و او را سنبله به پهلوی اسد دادند و جوزا به پهلوی سرطان و این هر دو خانه اوانند. و از پس او آن ستاره که زیر اوست و آن زهره است. و زهره را دو خانه دادند و هر دو خانه او به پهلوی خانه‌های عطارد کردند اندر هر دو نیمه فلک و آن میزان و ثور است. و آنکه مریخ را همین کار کردند تا خانه‌های او را حمل و عقرب گشت. و آن مشتری قوس و حوت و آن زحل و دلو و بر این صورت نهاده شد. (التفهیم ج هفتم ص ۳۹۶).

خانه سورا. (ن / ن س) (ایخ) دهی است از دهستان حومه بخش رامسر شهرستان شهسوار. واقع در ۷ هزارگزی جنوب خاوری رامسر و ۲ هزارگزی جنوب شومه رامسر به شهسوار و کنار راه فرعی سادات محله به مشا کلایه. این دهکده در دشت قرار دارد. و آب و هوای آن مرطوب و مالاریایی است. تعداد سکنه آنجا ۱۰۰ تن که شیعی مذهب و گیلکی و فارسی زبانند. آب آنجا از رودخانه نسا رود و محصول آن برنج و چای و مختصری مرکبات و ابریشم است. اهالی آنجا بزرراعت گذران می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ ص ۱۰۵).

خانه سوخ. (ن / ن س) (ایخ) ده کوچکی است از دهستان اشکور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب رودسر و ۴ هزارگزی شونیل. سکنه آنجا ۲۸ تن و محصول عمده آن غلات و مختصری فندق است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ ص ۹۸).

خانه سوخ. (ن / ن س) (ایخ) دهی است از دهستان دیبزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در ۲۱ هزارگزی باختر خرواق مرکز دهستان و بیست هزارگزی شومه تبریز به جلفا. این ناحیه کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۸۴۱ تن سکنه است که زبان آنها ترکی است. دهکده مزبور از چشمه مشروب میشود و محصولش غلات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی، و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۸۷).

خانه سوخ. (ن / ن س) (ایخ) دهی است از دهستان قره طقال بخش بهشهر شهرستان ساری. واقع در ۱۶ هزارگزی باختر بهشهر و بین راه آهن و شومه. این دهکده در دشت قرار دارد و آب و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریایی است. سکنه آنجا ۸۰ تن که شیعی مذهب و مازندرانی و فارسی زبانند. آب آنجا از چاه و رود شوراب‌سر و محصول آنجا برنج و غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ ص ۱۰۵).

خانه سورا. (ن / ن س) (ایخ) دهی است از دهستان حومه بخش رامسر شهرستان شهسوار. واقع در ۷ هزارگزی جنوب خاوری رامسر و ۲ هزارگزی جنوب شومه رامسر به شهسوار و کنار راه فرعی سادات محله به مشا کلایه. این دهکده در دشت قرار دارد. و آب و هوای آن مرطوب و مالاریایی است. تعداد سکنه آنجا ۱۰۰ تن که شیعی مذهب و گیلکی و فارسی زبانند. آب آنجا از رودخانه نسا رود و محصول آن برنج و چای و مختصری مرکبات و ابریشم است. اهالی آنجا بزرراعت گذران می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ ص ۱۰۵).

خانه سوخ. (ن / ن س) (ایخ) نام محلی است کنار راه کرمان و سیرجان میان کاروانسرای

به شهسوار. این ده در دامنه کوهسار قرار دارد و آب و هوایش معتدل و مرطوب و سکنه‌اش ۱۲۵ تن است که شیعی مذهب و گیلکی و فارسی زبانند. آب آنجا از چشمه و محصول آن برنج و مرکبات و چای و شغل اهالی زراعت و نمدمالی و راه این دهکده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ ص ۹۸).

خانه سوخ. (ن / ن س) (ایخ) ده کوچکی است از دهستان اشکور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب رودسر و ۴ هزارگزی شونیل. سکنه آنجا ۲۸ تن و محصول عمده آن غلات و مختصری فندق است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ ص ۹۸).

خانه سوخ. (ن / ن س) (ایخ) دهی است از دهستان این بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. واقع در سی هزارگزی باختر بندرعباس و سر راه مالرو ضمیر - بندرعباس. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرمیری. سکنه آن ۵۷۳ تن که شیعی و سنی مذهب و فارسی زبانند. آب دهکده مزبور از چاه تأمین میشود و محصولش خرما است. اهالی به کشاورزی و صید ماهی گذران میکنند. در آنجا یک پاسگاه گارد مسلح گسمرک و دبستان وجود دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خانه سوخ. (ن / ن س) (ایخ) دهی است از دهستان دیبزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در ۲۱ هزارگزی باختر خرواق مرکز دهستان و بیست هزارگزی شومه تبریز به جلفا. این ناحیه کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۸۴۱ تن سکنه است که زبان آنها ترکی است. دهکده مزبور از چشمه مشروب میشود و محصولش غلات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی، و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۸۷).

خانه سوخ. (ن / ن س) (ایخ) دهی است از دهستان قره طقال بخش بهشهر شهرستان ساری. واقع در ۱۶ هزارگزی باختر بهشهر و بین راه آهن و شومه. این دهکده در دشت قرار دارد و آب و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریایی است. سکنه آنجا ۸۰ تن که شیعی مذهب و مازندرانی و فارسی زبانند. آب آنجا از چاه و رود شوراب‌سر و محصول آنجا برنج و غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ ص ۱۰۵).

خانه سوخ. (ن / ن س) (ایخ) دهی است از دهستان دیبزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در ۲۱ هزارگزی باختر خرواق مرکز دهستان و بیست هزارگزی شومه تبریز به جلفا. این ناحیه کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۸۴۱ تن سکنه است که زبان آنها ترکی است. دهکده مزبور از چشمه مشروب میشود و محصولش غلات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی، و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۸۷).

خانه سوخ. (ن / ن س) (ایخ) دهی است از دهستان قره طقال بخش بهشهر شهرستان ساری. واقع در ۱۶ هزارگزی باختر بهشهر و بین راه آهن و شومه. این دهکده در دشت قرار دارد و آب و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریایی است. سکنه آنجا ۸۰ تن که شیعی مذهب و مازندرانی و فارسی زبانند. آب آنجا از چاه و رود شوراب‌سر و محصول آنجا برنج و غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ ص ۱۰۵).

خانه سوخ. (ن / ن س) (ایخ) دهی است از دهستان دیبزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در ۲۱ هزارگزی باختر خرواق مرکز دهستان و بیست هزارگزی شومه تبریز به جلفا. این ناحیه کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۸۴۱ تن سکنه است که زبان آنها ترکی است. دهکده مزبور از چشمه مشروب میشود و محصولش غلات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی، و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۸۷).

خانه سوخ. (ن / ن س) (ایخ) دهی است از دهستان قره طقال بخش بهشهر شهرستان ساری. واقع در ۱۶ هزارگزی باختر بهشهر و بین راه آهن و شومه. این دهکده در دشت قرار دارد و آب و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریایی است. سکنه آنجا ۸۰ تن که شیعی مذهب و مازندرانی و فارسی زبانند. آب آنجا از چاه و رود شوراب‌سر و محصول آنجا برنج و غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ ص ۱۰۵).

خانه سوخ. (ن / ن س) (ایخ) دهی است از دهستان دیبزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در ۲۱ هزارگزی باختر خرواق مرکز دهستان و بیست هزارگزی شومه تبریز به جلفا. این ناحیه کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۸۴۱ تن سکنه است که زبان آنها ترکی است. دهکده مزبور از چشمه مشروب میشود و محصولش غلات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی، و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۸۷).

خانه سوخ. (ن / ن س) (ایخ) دهی است از دهستان قره طقال بخش بهشهر شهرستان ساری. واقع در ۱۶ هزارگزی باختر بهشهر و بین راه آهن و شومه. این دهکده در دشت قرار دارد و آب و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریایی است. سکنه آنجا ۸۰ تن که شیعی مذهب و مازندرانی و فارسی زبانند. آب آنجا از چاه و رود شوراب‌سر و محصول آنجا برنج و غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ ص ۱۰۵).

خانه سوخ. (ن / ن س) (ایخ) دهی است از دهستان دیبزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در ۲۱ هزارگزی باختر خرواق مرکز دهستان و بیست هزارگزی شومه تبریز به جلفا. این ناحیه کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۸۴۱ تن سکنه است که زبان آنها ترکی است. دهکده مزبور از چشمه مشروب میشود و محصولش غلات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی، و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۸۷).

خانه سوخ. (ن / ن س) (ایخ) دهی است از دهستان قره طقال بخش بهشهر شهرستان ساری. واقع در ۱۶ هزارگزی باختر بهشهر و بین راه آهن و شومه. این دهکده در دشت قرار دارد و آب و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریایی است. سکنه آنجا ۸۰ تن که شیعی مذهب و مازندرانی و فارسی زبانند. آب آنجا از چاه و رود شوراب‌سر و محصول آنجا برنج و غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ ص ۱۰۵).

خانه سوخ. (ن / ن س) (ایخ) دهی است از دهستان دیبزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در ۲۱ هزارگزی باختر خرواق مرکز دهستان و بیست هزارگزی شومه تبریز به جلفا. این ناحیه کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۸۴۱ تن سکنه است که زبان آنها ترکی است. دهکده مزبور از چشمه مشروب میشود و محصولش غلات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی، و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۸۷).

۱ - صاحب آندراج این اضافت را اضافت عام الی الخاص یا اضافت شبه به الی المشبه ذکر کرده است ولی بنظر اضافه تخصیصی است.

|| در محل نفرین گویند.
خانه سیل ریز. [ن / ن ی س] (ترکیب وصفی، مرکب) شراب انگوری. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (آندراج).
خانه شاگرد. [ن / ن ی گ] (م مرکب) پریچه‌هایی که به نوکری به خانه می‌برند. پریچه‌هایی که کارهای کوچک خانه را انجام می‌دهند. وردست.
خانه شین. [ن / ن ی ش] (ترکیب وصفی، مرکب) قسمت منحنی کمان مابین محل دست و سر پایین کمان. (از ناظم الاطباء).
خانه شمش. [ن / ن ی ش] (ترکیب اضافی، مرکب) حبابچه رویی. حبابهای متعلق به ریه.
خانه شش در. [ن / ن ی ش د] (ترکیب وصفی، مرکب) دنیا. (ناظم الاطباء). کنایه از دنیاست به اعتبار شش جهت. (برهان قاطع) (آندراج).
خانه ششم. [ن / ن ی ش ش] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از برج سنبله. (آندراج). || برجی که از برج طالع ششم افتد و آن خانه بیماری و خوف و خطر است نزد منجمین. (آندراج) (غیث اللغات).
خانه شطرنج. [ن / ن ی ش ر] (ترکیب اضافی، مرکب) خانه‌هایی که بر روی نطع شطرنج برای مهرگان است؛ پرده ناموس نبود بهر جانبازان عشق خانه شطرنج راکی حاجت دیوارهاست. خان آرزو (از آندراج).
خانه شطرنجی. [ن / ن ی ش ر] (ترکیب وصفی، مرکب) خانه‌خانه. بشکل خانه شطرنج، دارای خانه‌های چهارگوش چون نطع شطرنج.
خانه شماری. [ن / ن ش] (حسامص مرکب) تعیین کردن شماره خانه‌های هر شهر و آبادی. || تعیین خراج خانه‌ها. (ناظم الاطباء).
خانه شمر. [ن ش] (اخ) دهی است از دهستان چنانه، بخش شوش شهرستان دزفول، واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب باختری شوش و ۲۸ هزارگزی باختر راه شوسه دزفول به اهواز است. این دهکده در دشت واقع و گرمسیر و مالاریایی است. ۲۵۰ تن سکنه دارد که شیعی مذهب و عربی و فارسی زبانند. از چاه مشروب میشود. محصولاتش غلات میباشد. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند و راه آن در تابستان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
خانه شیر. [ن / ن ی] (ترکیب اضافی، مرکب) پستان. || برج اسد. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان قاطع) ۱.

خانه شیر. [ن] (اخ) دهی است از دهستان گورانیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در سی هزارگزی جنوب اردبیل و ۱۹ هزارگزی شوسه تبریز - اردبیل. این دهستان کوهستانی ولی معتدل است. ۹۴۵ تن سکنه دارد که ترک زبانند. دهکده مزبور از چشمه مشروب میشود و محصولش غلات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند و از صنایع دستی به قالی بافی آشنا هستند. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۲ ص ۱۸۷).
خانه شین. [ن / ن] (نف مرکب) مخفف خانه‌شین است. || خاتون خانه. خانم خانه؛ تاجری دریا و خشکی می‌رود. آن بهر خانه‌شینی می‌رود. مولوی (مثنوی).
خانه صاحب. [ن / ن ح] (م مرکب) صاحب‌خانه بلهجه مردم گیلان. خدای خانه.
خانه طنبور. [ن / ن ی ط م] (ترکیب اضافی، مرکب) کاسه طنبور را گویند. (آندراج).
 مرا چو خانه طنبور خانه بی‌برگ است فرو گذاشته به، بر چنین نوا برده. کمال‌الدین اسماعیل (از آندراج).
خانه عروس. [ن / ن ی ع] (ترکیب اضافی، مرکب) خانه متعلق به عروس نه داماد. چون: دیشب عروسی بجای آنکه در خانه داماد باشد در خانه عروس بود.
خانه عطارد. [ن / ن ی ع ر] (ترکیب اضافی، مرکب) برج جوزا و سنبله. رجوع به خانه ستاره شود.
خانه علی آباد. [ن / ن ع] (ص مرکب) مزاحی بجای خانه خراب!!
خانه عنقا. [ن / ن ی ع] (ترکیب اضافی، مرکب) نام نوایی از موسیقی است. (ناظم الاطباء) (آندراج).
 ساز توشه راه از ریا که توان ساخت نوای خانه عنقا ز پرده زنیور. سیف (از فرهنگ رشیدی).
خانه عنکبوت. [ن / ن ی ع ک] (ترکیب اضافی، مرکب) بیت عنکبوت. نج عنکبوت. پرده عنکبوت. (مذهب الاسماء). ابر کاکیا. (ذخیره خوارزمشاهی). بیت العنکبوت:
 چون خانه عنکبوت پکان است در کوی تو سقف و آستانم. واله هروی (از آندراج).
خانه غول. [ن / ن ی] (ترکیب اضافی، مرکب) دنیا. عالم. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (آندراج).
خانه فانوس. [ن / ن ی] (ترکیب اضافی، مرکب) ۲ جافانوسی. جایی که در آنجا فانوس گذارند.

قطرهای کافی است ای ابر بلا زحمت مکش بام ما چون خانه فانوس گل اندود نیست. قاسم مشهدی (از آندراج).
خانه فردا. [ن / ن ی ف] (ترکیب اضافی، مرکب) عالم آخرت. (ناظم الاطباء). سرای دیگر. آن دنیا. عقبی. (انجمن آرای ناصری) (آندراج).
 هر که درین خانه شبی داد کرد خانه فردای خود آباد کرد. نظامی (از آندراج).
خانه فرورفتن. [ن / ن ف ر ت] (مص مرکب) فرورفتن خانه‌ای که پست شود و از سطحی که در آن قرار داشته باشد پایین تر رود (بر اثر رخوت زمین یا سستی بن و پایه). || فرو رفتن خانه‌ای که آب آن را فرا گیرد و در خود بیچد:
 ز گریه بر سر مردم یقین که خانه چشم فرورود شب هجران ز بس که باران است. کمال‌خجندی (از آندراج).
خانه فروش. [ن / ن ف] (نف مرکب) فروشنده خانه. (شرفنامه منیری):
 می‌توان گفت که حاجی شدمای بعد طواف خانه کعبه اگر خانه فروشت بکند. حسن بیک رفیع (از آندراج).
 || فروشنده خانه از مفلسی. مفلس. (آندراج).
 || ادلال. || غارتگر. خانه‌روب:
 ای رایت دولت ز تو بر چرخ رسیده وی چشم وزارت چو تو دستور ندیده ای مردم آبی شده بی پاس تو عمری در دیده احرار جهان مردم دیده وی خانه فروش ستم آنرا که برانداخت انصاف تو امروز بجانش بخریده. انوری.
 در چنان خانه معتبر پوش شد چو باد شمال خانه فروش. نظامی
 || تارک دنیا. مجرد. (شرفنامه منیری) (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی) (آندراج).
 || (م مرکب) اثاث‌الیت. اثاثیه. اسباب خانه:
 ای کرده غمت غارت هوش و دل ما درد تو شده خانه فروش دل ما سزی که مقدسان از آن محرومند عشق تو فروخوانده بگوش دل ما. (منسوب بخيام).
 حکم من ذالذی شنیده بگوش زده در پیش حکم خانه فروش. سنائی.

۱ - صاحب برهان میگوید معنی «پستان» برای این کلمه بشرطی است که یاء کلمه «شیر» یاء معروف باشد و در صورتی که یاء مجهول بود معنی آن «برج اسد» است.
 ۲ - صاحب آندراج این اضافه را اضافه عام بخاص یا اضافه مشبه به بمشبه دانسته است. در صورتی که نظر اضافه تخصیصی است.

دل خانه‌فروش نام و تنگم زد
دلبر ز تنق بدر نمی‌آید.

انوری.
و این دولت‌نمای دل دشمن اعنی حرص که
دندان در شکم دارد او را در نفس خود راه مده
که چون درآید تا خانه‌فروش عاقبت تمام
زروبید بیرون نرود. (مرزبان‌نامه). دیری بود تا
ظلمه روزگار خانه‌فروش استظهار من زده
بودند و من از دست نهب و نهیب تاراج ایشان
لیس فی‌اللیت سوی البیت برخوانده.
(مرزبان‌نامه).

حلقه زن خانه‌فروش^۱ توایم
چون در تو حلقه بگوش توایم.

نظامی.
خانه‌فروشان. [نَ / نِ / نَ] (مُ مرکب) ج
خانه‌فروش. (ناظم الاطباء) || مجردان.
(شرفنامه منیری). || یا کبازان. || خرابایان.
|| ناخلفان. (ناظم الاطباء) (شرفنامه منیری).
خانه‌فروشانه. [نَ / نِ / نَ] (ص)
نسبی مرکب، ق مرکب) بشکل خانه‌فروش.
بطریق فروشنده خانه؛
هر دو بشبگیر نوایی زدند
خانه‌فروشانه صلانی زدند.

نظامی.
خانه‌فروشی. [نَ / نِ / نَ] (حامص مرکب)
عرض تجمل و اظهار ثروت و بیان ساز و
برگ و سازمان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ
آندراج) (انجمن آرای ناصری) (برهان
قاطع):
عشق تو عقل مرا که بصابون زده‌ست
وام ده تا هوش را خانه‌فروشی زند.

خاقانی.
دید دلم وقف عشق خانه‌یام آسمان
خانه‌فروشی بزد دل ز کنارم ببرد.
خاقانی.
عشق بگسترده نطق پای فرو کوب هان
خانه‌فروشی بزن آستنی برفشان^۲.

خاقانی.
خانه‌قائد. [نَ / نِ / نَ] (خ) شاخه‌ای از تیره
عیبوند هی‌هاوند از طایفه چهار لنگ
بختیاری. (جغرافیای سیاسی کهان ص ۷۷).
خانه‌قائد. [نَ / نِ / نَ] (خ) شاخه‌ای از تیره
بسحاق هی‌هاوند از طایفه چهار لنگ
بختیاری. (جغرافیای سیاسی کهان ص ۷۶).
خانه‌قائدی. [نَ / نِ / نَ] (خ) شاخه‌ای از تیره
پسولادوند هی‌هاوند از طایفه چهار لنگ
بختیاری. (جغرافیای سیاسی کهان ص ۷۶).

خانه‌قلعه‌خانه. [نَ / نِ / نَ] (خ)
قلعه‌ای است در ۲۴۵۰ گزی غرب قلعه
زرنیی متصل نهر آب جوش در علاقه
حکومت درجه ۲ بکوه و خاشرود مربوط به
حکومت اعلی‌فراه، واقع بین خط ۶۴ درجه و

۳ دقیقه طول شرقی و خط ۳۳ درجه و ۹
دقیقه و ۳۴ ثانیه عرض شمالی. (از قاموس
جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانه‌قلم. [نَ / نِ / نَ] (ت) ترکیب اضافی، ا
مرکب) خانه کلک. (آندراج). آن قسمت از
قلم که از وی تراشند.

خانه‌کاری. [نَ / نِ / نَ] (حامص مرکب)
کارکردن دلاک و حمامی و نجار و صحاف و
مانند آن در خانه مردمان محتاج بدانان.

خانه‌گت. [نَ / نِ / نَ] (خ) نام محلی است
کنار راه شیراز به جهرم میان مهارلو و
کمال‌آباد در چهل و نه هزار و پانصدگزی
شیراز.

خانه‌گت بکو. [نَ / نِ / نَ] (خ) دهی
است از دهستان خیر (ماه فرخان) بخش
اصطهبانات شهرستان فسا، واقع در ۴۸
هزارگزی شمال باختر اصطهبانات و کنار راه
فرعی خرامه به نیریز و اصطهبانات. این ده در
دامنه کوه قرار دارد و آب و هوایش معتدل و
مالاریایی است. به آنجا ۳۶۱ تن سکونت
دارند که شیعی‌مذهب و فارسی و ترک‌زبانند.
آبش از چشمه‌وه و محصولش غلات است.
اهالی به کشاورزی گذران میکنند و از صنایع
دستی قالی می‌بافتند. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۷).

خانه‌گودگار. [نَ / نِ / نَ] (خ) بی‌تالله.
کعبه؛

زمین جای آرام هر آدمی است
همان خانه‌گودگار از زمی است. اسدی.
خانه‌گودن. [نَ / نِ / نَ] (مص مرکب)
قایم شدن. مکان گرفتن. اقامت کردن.
(آندراج):

اعتمادش بود از روی قیاس
خانه‌توان کرد در کوی قیاس. مولوی.
یعنی خلاف رأی خداوند حکمت است
امروز خانه‌کردن و فردا تعولی. سعدی.
در دلم تا ماه حشش کرد امشب خانه‌ای
ایر نسان شد دو چشم از گریه‌ستانه‌ای.
میرزاصدر (از آندراج).

|| خانه‌ساختن. خانه درست کردن:
ای آنکه خانه برده سیلاب میکند
بر خاک رودخانه نباشد مولوی. سعدی.
مکن خانه بر راه سیل ای غلام
که کس را نگشت این عمارت تمام.
سعدی (بوستان).

|| خانه‌کردن آتش؛ پوشیده ماندن آتش و
توسع یافتن آن چنانکه کس نبیند جای آنرا.
|| خانه‌کردن کمان؛ کج شدن گوشه‌های کمان
از وضع اصلی خود. (غیاث اللغات).

خانه‌کشی. [نَ / نِ / نَ] (حامص
مرکب) اسباب‌کشی، اسباب از این منزل به
منزل دیگر بردن. اثاثیه‌کشی.

خانه‌کعبه. [نَ / نِ / نَ] (ب) (خ)
بیت‌المتیق.

خانه‌کلک. [نَ / نِ / نَ] (ت) ترکیب اضافی،
ا مرکب) مقدار تراش قلم. (آندراج).

خانه‌کم. [نَ / نِ / نَ] (ت) ترکیب وصفی، ا
مرکب) حداقل. دست کم. چون: خانه
کم‌مخارج مسافرت شما چهل هزار تومان
میشود.

خانه‌کمان. [نَ / نِ / نَ] (ت) ترکیب
اضافی، ا مرکب) قسمتهای منحنی کمان
مابین محل دست و سرکمان که قسمت بالای
آن را خانه بالا و قسمت پایین آن را خانه
پایین مینامند. (ناظم الاطباء). طایف. (مذهب
الاسماء). قاب:

ازو شاه بستد بزاتو نشست
بمالید خانه‌کمان را بدست. فردوسی.
گلی ز غنچه پیکان یار خواهم چید
گشادکار من از خانه‌کمان پیداست.

صائب (از آندراج).
خانه‌کن. [نَ / نِ / نَ] (ف) مرکب) صرف.
خانه براندازنده. ناخلف. مدبر که خانه پدر
براندازد. (شرفنامه منیری). خانه ویران‌کننده.
(غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء)
(انجمن آرای ناصری). خانه‌روب:

ما که و اختیار چه کاین شجره است آن ما
بد پسران خانه کن بادسران سرسری.

خاقانی.
|| آکنایه از پسر ساده که با عشاق صحبت دارد
و هرچه دریابد از ایشان بتصرف خود آورد.
(آندراج):
خرابت کند شاهد خانه کن
برو خانه آبادگردان بز.

سعدی (از انجمن آرای ناصری).
|| (ق) مرکب) بنه کن: «خانه کن از این محل به
محل دیگر رفتن». یعنی: با تمام اهل و عیال و
مال و حشم و متعلقات از اینجا بدانجا شدم.

خانه‌کنار. [نَ / نِ / نَ] (خ) دهی است جزه
دهستان گنگرات بخش صومعه‌سرای
شهرستان فومن. این ده در ۱۷ هزارگزی
شمال باختری صومعه‌سرا و ۴ هزارگزی
شمال طاهر گوراب و ۴ هزارگزی راه شومسه
واقع است. محل آن در جلگه و آب و هوایش
مرطوب و مالاریایی است. به آنجا ۱۳۶ تن
سکونت دارند که شیعی‌مذهب و گیلکی و
فارسی‌زبانند. آب آنجا از رودخانه ماسال و
محصولش برنج و توتون و سیگار و ابریشم
است. اهالی به زراعت گذران میکنند و راه

۱- ن: خانه بدوش. و در این صورت شاهد
نخواهد بود. (مخزن الاسرار ص ۱۰).
۲- ن: نطق بگسترده عشق... خانه‌فروشی بز
آستنی برفشان. (دیوان ج سجادی ص ۳۳۰).

از دهستان چنانچه بخش شوش شهرستان دزفول، واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب باختری شوش و ۱۷ هزارگزی راه شوسه اهواز به دزفول، این ده بدشت قرار دارد آب و هوایش گرمیری و مالاریایی است به آنجا ۵۵۰ تن سکنی دارند که شیعی مذهب و عربی و فارسی زیباستند. آب آن از رودخانه کرخه و محصولاتش غلات است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه آن در تابستان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خانه معمور. [ن / ن ی م] (بخ) بیت المعمور. (آندراج). رجوع به بیت المعمور شود:

بر در گهت از بکه طواف ملکان است
شد درگه معمور تو چون خانه معمور.

امیر معزی (از آندراج).

خانه مور. [ن / ن ی] (ترکیب اضافی، مرکب) لانه مور. لانه مورچه. مازن. قریة النمل. جرثومه.

— امثال:

در خانه مور شیمی طوفان است؛ اشاره است به اینکه هر کس طاقت حمل همه جور بار را ندارد برای بعضی ها سبکترین بار سنگین ترین وزن ها را دارد.

خانه مورچه. [ن / ن ی ج / ج] (ترکیب اضافی، مرکب) لانه مور. رجوع به «خانه مور» شود.

خانه میران. [ن] (بخ) دهی است جزء دهستان قره کهریز بخش سرپند شهرستان اراک واقع در ۲ هزارگزی شمال خاوری آستانه و ۴ هزارگزی ایستگاه سنگان. این ده کوهستانی و با آب و هوای مناطق سردسیری است. به آنجا ۱۶۸ تن سکونت دارند که شیعی مذهب و ترک و فارسی زبانند. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. راه این دهکده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ ص ۹۸).

خانه میرزا. [ن] (بخ) قسریه ای است در اصفهان و جزء سه بلوک.

خانه نو. [ن / ن ی ن] (ترکیب اضافی، مرکب) خانه هایی که برای مهره های نرد در تخته نرد است:

خانه ظالم بهم تا چشم میزد روزگار
رنگ بیادش بجا چون خانه های نرد بود.

شوکت (از آندراج).

خانه نزول. [ن / ن ی ن] (مرکب) فرود آمدن در خانه ها بدون اجازت مالک از راه غضب. (از آندراج):

غم اگر خانه نزول است حیاتی چه توان
تو گشادی در دل بر تو غرامت باشد.

حیاتی گیلانی (از آندراج).

بدور او که بر افتاده است خانه نزول
ز آبیگنه اجازت طلب کن از شمال.

صائب (از آندراج).

خانه نشستن. [ن / ن ی ن ش ت] (مص مرکب) فرورفتن بعضی از خانه ها بعد از ساخته شدن و تمام گشتن آن. رخته در سقف و دیوار خانه پدید آمدن. (از آندراج). فرورفتن خانه:

خانه ای ساختم برای نشت
خود نشت و مرا مسافر کرد.

استاد (از آندراج).

ز دل شکستگی آه از جگر زیانه کشید
که خانه چون بنشیند غبار برخیزد.

اشرف (از آندراج).

از نشینندگان کسی چو نماند
عاقبت چون نشت خانه ما.

اشرف (از آندراج).

|| در خانه نشستن: انزوا اختیار کردن. عزلت گرفتن. گوشه گرفتن.

خانه نشین. [ن / ن ی ن] (ف مرکب) آنکه در خانه نشیند. || معزول. منزول. بیکار از شغل دولتی. بیکار از عمل. || منزوی. عزلت گزین: هر که چون سایه گشت خانه نشین تابش ماه و خورشید را بداند.

ابن یسین. || منضوب.

خانه نشین شدن. [ن / ن ی ن ش د] (مص مرکب) معزول شدن. منزل شدن. || منزوی شدن.

خانه نشین کردن. [ن / ن ی ن ک د] (مص مرکب) معزول کردن. از کار دولت بیکار کردن. || منزوی کردن.

خانه نشینی. [ن / ن ی ن] (حامص مرکب) عمل خانه نشین. حالت خانه نشین.

خانه نگهدار. [ن / ن ی ن گ] (ف مرکب) خانه دار. (ناظم الاطباء). نگهدار خانه.

خانه نه در. [ن / ن ی ن ه د] (ترکیب وصفی، مرکب) دنیا. روزگار. (ناظم الاطباء).

کنایه از دنیا آمده بدین تعبیر که زمین را افلاک محیط است و فلک نه است و در هر فلک دری است. (از آندراج). || قالب آدمی. (ناظم الاطباء). خانه کنایه از وجود آدمی و نه کنایه از نه سوراخ است که دو سوراخ چشم و دو سوراخ گوش و دو پرده بینی و یک دهان و دو سوراخ سفلی. (آندراج).

خانه نیشکر. [ن / ن ی ن ش ک] (ترکیب اضافی، مرکب) فاصله بندند نیشکر که در عرف هند آنرا پوری پوری بواو مجهول خوانند. (آندراج).

خانه واد. [ن / ن د و] (مرکب) خانواده. (ناظم الاطباء). رجوع به خانواده شود.

خانه وار. [ن / ن] (مرکب) خانوار. جمعیت یک خانه و نوعاً هر پنج نفر را یک خانوار یا خانه وار میگویند. (ناظم الاطباء):

«هر خانه وار باید ده تومان بپردازد». یعنی از هر خانه جدا جدا باید ده تومان گرفت. || ظاهراً به معنی مقدار یک خانه باشد چه یکی از معانی «وار» مقدار است چون «جامه وار» و «کلاه وار» یعنی بمقدار یک جامه یا یک کلاه. «خانه واری حصر از شوشه زر کشیده افکنده» یعنی حصری به اندازه خانه از زر کشیده در آنجا گسترده بود و شوشه بر وزن خوشه شمش طلا و نقره و امثال آنرا گویند و ظاهراً مقصود از شوشه زر کشیده طلایی باشد که از حدیده کشیده بیئات ریسمانهای باریک ساخته باشند و آنرا اکنون در ایران گلابتون گویند. (از حواشی چهارمقاله عروضی ج معین ص ۲۰).

خانه واری. [ن / ن] (ص نسبی) خانواری. || نوعی مواجب تبولی است. نوعی تبول است.

خانه وحدت. [ن / ن ی و د] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از قبر گور. مدفن.

خانه وحشت. [ن / ن ی و ش] (ترکیب اضافی، مرکب) قبر گور. مدفن.

خانه و لانه. [ن / ن و ن] (ترکیب عطفی) خانه. منزلگه. || آشیانه. لانه. || خانه مرغهایی که بر دیوار و کوه باشد.

خانه ویران کن. [ن / ن ک] (ف مرکب) خانه بریادده. خانه براندازه. خانه خراب کن. خراب کننده خانه:

منجینی بود بزبور و زیب
خانه ویران کن عیال فریب.

نظامی.

خانه یک آشیانه. [ن / ن ی ی ن] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از خانه یک سقفه که در عرف یک منزله گویند. (آندراج). در تداول عامه خراسان خانه یک طبقه.

خانه یکی. [ن / ن ی ی] (ص مرکب) باشندگان در یک خانه. (ناظم الاطباء). همخانه. (آندراج). نعمت است برای ساکنان در یک خانه:

بگر قلمتراش چه با خانه میکند
از همدمان خانه یکی در امان باش.

تأثیر (از آندراج).

|| (مرکب) یار. رفیق. همدم. (ناظم الاطباء).

بسیار صمیمی. سخت صمیمی با یکدیگر.

— خانه یکی بودن: سخت خودمانی و دوست صمیمی بودن. سخت باهم گستاخ بودن.

خانه یکی شدن. [ن / ن ی ش د] (مص مرکب) در یک خانه باهم زیستن. هم منزل شدن. || دوست یکدل شدن.

خانی، (۱) حوض^۱ و چشمه آب را گویند.^۲ (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء):
 دو خانی پدید آمدند دو چشم
 از آن روی ناری و زلف دخانی. قطران.
 گوید این خاقانی در یامناست خود منم
 خوانمش خاقانی اما از میان افتاده قا.
 خاقانی.
 صدقه جاریه آنست که پادشاهان مدرسه‌ها
 سازند و وقفها کنند و مساجد و خانی و
 چشمه‌سارها و کهریزها آورند. (راحة
 الصدور راوندی).
 آب کوثر نه آب خانی بود
 چشمه آب زندگانی بود. نظامی.
 ز شرم آب آن رخسار خانی
 بظلمت رفته آب زندگانی. نظامی.
 اولش گرچه آب خانی داد
 آخرش آب زندگانی داد. نظامی.
 خانیی آب بود دور از راه
 بود از آن خانی آب آن بنگاه. نظامی.
 کوزه بر کرد از آب آن خانی
 تا برد سوی خانه پنهانی. نظامی.
 نام خود عاشق نهادی چیت این افسردگیها
 عاشقان را سینه آتش خانه باید دیده خانی.
 اوحدی.
 یک روز نمی آیی تا در غم خود بینی
 صدخانه چون دوزخ صد دیده چون خانی.
 اوحدی.
 حاصل ما ز زلف و عارض اوست
 اشک چون خون و چشم چون خانی. اوحدی.
 تو ماه و مرا بیکر از دیده ماهی
 تو خان و مرا دیده از گریه خانی.
 خواجه (از شرفنامه منیری).
 || تالاب، باتلاق و از این معنی است «مراداب
 گاوخانی». رجوع به حاشیه مرقوم بر «خانی»
 در همین صفحه شود. || آب صاف. (ناظم
 الاطباء). || زری است رایج در ترکستان.^۳
 (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج)
 (غیاث اللغات):
 خانی دیگران یک خانی.
 ظهوری (از آندراج).
 || زر خالص. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم
 الاطباء). || مزید مؤخر امکنه چون: تیرخانی،
 چاخانی، (چاه‌خانی)، سرخانی، سیاه‌خانی.
 || از مبادی گاه‌شماری چون هجری و
 یزدگردی و جلالی و غیره: قائماً در عصر
 مترجم که آن شهور سنه تسع و عشرين و
 سبعمانه هجری میشود مطابق ثمان و عشرين
 «خانی»... (از ترجمه محاسن اصفهان
 ص ۵۰).
خانی، (ص نسبی) منسوب به «خان لنجان»
 کده شهری است در نواحی اصفهان.^۴ (از
 انساب سمرانی). رجوع به «خان لنجان»

شود. || منسوب به «خان»^۵ را گویند. (از
 برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء): این
 عمارت و قلعه خانی است نه رعیتی.
 || منسوب به «خانه»، خانگی. اهل خانه. ضد
 بیگانه. ج. خانیان: من رفتم سوی حررات و
 چنان گمان میرم که دیدار من با تو و خانیان
 بقیامت افتاد. (تاریخ بیهقی). و حکم تأدیبه و
 تحریک از غارت حله و استخراج اموال
 مصادره... فرمود و بخانیان امان داد. (از
 تاریخ سلاجقه کرمان محمد بن ابراهیم).
 || سلطنت متعالی. (برهان قاطع).
خانی، (حامص) خان بودن، رئیس قبیله و
 ایل بودن، مقام خان داشتن:
 از آنسو مر او راست تا غرب شاهی
 وزین سومر او راست تا شرق خانی. فرخی.
 امیر ماضی چند رنج برد و مالهای عظیم بذل
 کرد تا قدرخان^۶ خانی یافت. (تاریخ بیهقی).
 یکی آنکه امیر ماضی با قدرخان دیدار کرد تا
 بدان حشمت، خانی ترکستان از خاندان
 ایشان نشد. (تاریخ بیهقی).
خانی،^۷ (ایخ) نام همای دختر دارا^۸ باشد.
 (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج).
 (فرهنگ جهانگیری).^۹
خانی، (ایخ) نام یکی از نویسندگان عرب
 است و او راست: هدایة المرتاب فی فضائل
 الاصحاب. این کتاب در سال ۱۲۹۲ ه. ق.
 چاپ شد. (معجم المطبوعات).
خانی، (ایخ) ده کوچکی است از دهستان
 کاکلی بخش خورموج شهرستان بوشهر، واقع
 در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری خورموج و
 ۱۵۰۰ گزی جنوب رودمند. ۳۶ تن سکنه
 دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
خانی، (ایخ) عبدالمجید محمد بن محمد
 خانی دمشقی شافعی (۱۲۶۳ - ۱۳۱۸ ه. ق.).
 یکی از ادباء متأخر عرب است که بتاریخ و
 فقه پرداخت و شعر سرود. مولدش دمشق و
 مرگش باسلامبول اتفاق افتاد. او راست: ۱ -
 «الحمدائق الوردیة فی حقائق اجلاء
 النخبندیة» که کتابی است در تراجم احوال
 نقشبندیان و تاریخ تألیف آن (۱۳۰۶ ه. ق).^{۱۰}
 ۱ - فرهنگ جهانگیری آنرا «حوضخانه و
 چشمه آب» آورده و در غیاث اللغات بغل از
 فرهنگ سراج این کلمه «حوض کوچک» ضبط
 شده است. ظاهراً باید حوض فوق منبع آبی
 باشد که در مسیر چشمه‌ها می‌کند تا آب
 چشمه‌ها در آن جمع شود و مازاد آن جریان یابد
 و با این عمل علاوه بر عوض کردن و تازه کردن
 آب، منبع خوبی نیز برای ذخیره و برداشت آب
 بوجود می‌آید. در عالم آرای عباسی باینگونه
 منابع بسیار اشاره شده است، چون: «حوض
 خان»... به این ترتیب مقصود از حوض در اینجا
 حوض با آب جاری است نه حوض با آب ساکن

و آرام و از اطلاقات «خانی» برمی‌آید که معنی
 حقیقی آن همین قسم «حوض» است.
 ۲ - پهلوی «xānik» (بندش چ اتکلاریا
 ۱۶۰) و نیز xān (فرهنگ وندیداد، هرشنگ
 جاماسب، ۱۲۶: ۱): از مصدر اوستایی kan
 (کندن) (اسفا ۲: ۱ ص ۶۶). کردی kani, kahni
 (سرچشمه) (اسفا ۲: ۱ ص ۲۶۱). طبری xūni
 (چشمه) (نصاب طبری ۳۲۲). باتلاق جنوب
 شرقی شهر اصفهان که بنام «گاوخانی» و
 «گاوخونی» نامیده شود از همین نام مشتق
 است. در کلیله و دمنه (باب الیوم والفریان) ذکر
 چشمه‌ای بمیان آمده که در مأخذ کلیله یعنی
 «پنج تتر» بنام «چندرا سراه» یاد شده به معنی
 «چشمه ماه». در نسخه سریانی کلیله که از
 پهلوی ترجمه شده نام همین چشمه «ماه‌خانی»
 آمده است. «اقبال. ابن المقفع صص ۴۸-۴۹» (از
 حاشیه برهان قاطع چ معین). «بادخانی» نام
 چشمه‌ای است در یکی از قرای دامغان.
 (یادداشت بنخط مؤلف).
 ۳ - شاید وجه تسمیه براسطه نسبت به «خان»
 باشد که لقب اغلب ملوک آن دیار است.
 ۴ - صاحب معجم البلدان این محل را موضعی
 بفارس می‌آورد.
 ۵ - مقصود از خان رئیس قبیله و امیر است.
 ۶ - قدرخان یکی از شاهان سلسله ایلک‌خانیه
 است و شرح ملاقات او با محمود غزنوی در
 زین‌الاخبار گردبزی مفصل آمده است.
 ۷ - در حاشیه برهان قاطع کلمه «خانی» به این
 معنی مصحف «خمانی» معرب و مبدل «هما»
 آمده است.
 ۸ - این «هما» شناخته نشد و ظاهراً مراد
 صاحب برهان همای معروف دختر بهمین بوده
 است که پسرش «داراب» نام دارد. و تاریخ
 گزیده او را چنین معرفی میکند: «و می شمیران
 بنت بهمین بحکم وصیت پدر پادشاه شد، از پدر
 حامله بود. وضع حمل پسری شد. حب شاهی
 بر مهر پسر غالب آمد او را در صندوق نهاد و به
 آب انداخت گازی آن صندوق بگرفت و پسر
 را داراب نام نهاد و پرورد. چون سرحد بلوغ
 رسید گوهر پادشاهی بکار آمد سر بکار گزاری
 در نمی‌آورد، بسلاح ورزی مشغول شد. با
 لشکری که مادرش بجنگ رویان فرستاد ضم
 شد. امیر لشکر در راه از او آثار دولت مشاهده
 کرد. چون بروم رسیدند او مردی بسیار کرد.
 امیر لشکر احوال او با همای تقریر کرد. همای
 تفحص احوال او واجب دانست. چون محقق
 شد پر اوست پادشاهی به او تسلیم کرد و خود
 کرانه گزید. مدت پادشاهی همای بیست و دو
 سال، از آثار او هزار ستون اصطخر است که
 اسکندر آنرا خراب کرد و شهر سره که اکنون
 جریادقان می‌خوانند. از عبارت تاریخ گزیده بر
 می‌آید که اولاً نسبت مذکور در برهان قاطع
 صحیح نیست و ثانیاً متب الیه «داراب» است
 نه «دارا».
 ۹ - در فرهنگ جهانگیری این نام «داراب»
 آمده است.
 ۱۰ - این کتاب در معجم المطبوعات بنام خانی
 نقشبندی ثبت شده است.

است. ۲- کتاب «سبع مقامات» که اسناد روایت آن از طریق سعدین بشر و نشأت آن از ابی حفص مصری است. ۳- دیوان شعر بنام «وجه الحل من جهد المقل». (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۲). (۲۹۴).

خانی. (بخ) قاسم. رجوع به «قاسم الغانی» در این لغت نامه شود.

خانی آباد. (بخ) دهی است کوچک از دهستان گندمان بخش بروجن شهرستان شهر کرد، واقع در ۲۶ هزارگزی باختر بروجن و متصل براه عمومی. سکنه آنجا ۷۴ تن، مذهب آنها شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از چشمه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن جا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خانیان. (بخ) نام سلسله‌ای از سلاطین ترک است که پیش از منول بر ترکستان شرقی حکم میراندانند. این طایفه به اسامی: «خاقانیه» و «ایلک‌خانیه» و «خانیان» و «آل‌افراسیاب» نیز شهرت داشته‌اند. رجوع به «آل‌افراسیاب» شود.

ز هول رزمگهش خانیان بر ترکستان اگر کنند به کوه و بدشت ژرف نگاه. فرخی. تا جهان باشد جهان را عبرت است از حدیث بلخ و جنگ خانیان. فرخی. سالار خانیان را با خیل و باخدم کردی همه نگون و نگون‌بخت و خاکار. منوچهری.

مملکت خانیان همه بستاند بر در ماچین خلیفتی بنشاند. منوچهری. و با خانیان مکاتبت کنیم و از این حالها با ایشان سخن گوئیم. (تاریخ بیهمی). آنکه چون سوی بخارا برد لشکر درفتاد خانیان را در سر او خانه فریاد و آئین. لامعی.

پس سوی ماوراءالنهر رفت و سمرقند بستد بحرب و خانه خانیان از تخمه افراسیاب و خزینهای ایشان جمله با احمدخان بعراق آورد. (مجمل التواریخ و التخصص). از خانیان گروهی کز خط شدند بیرون جنگ آوران یغما جانشان زدند یغما. امیرمزی.

خانیان. (بخ) دهی است از دهستان سه هزار شهرستان شهوار، واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب شهوار. این ده ناحیتی است کوهستانی و سردسیر که ۵۴۰ تن سکنه دارد. مذهب اهالی شیعه و زبانشان گیلکی و فارسی است. آب آنجا از چشمه و محصول آنجا غلات و لبنیات و گردو و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه این دهکده مالرو است و در زمستانها عدمای از آنها احشام خود را برای تلفیف به حدود خرم‌آباد می‌برند. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خانیان. (بخ) دهی است از دهستان دیزج رود بخش عجبشیر شهرستان مراغه، واقع در سه هزارگزی شمال خاوری عجبشیر بر سر راه شوسه مراغه به آذرشهر. این دهکده در جلگه قرار دارد و آب و هوای آن مالاریایی و معتدل است. در آنجا ۴۶۱ تن سکنی دارند که مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی است. آب آن از رودخانه قلعه‌چای و چشمه و محصول آنجا غلات و کشمش و بادام و زردآلو و راه آنجا شوسه است. اهالی بزراعت گذران میکنند و از صنایع دستی جاجیم می‌بافند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانی اختاجی. [ا] (بخ) نام فرستاده غازان خان منول است به تبریز برای آوردن جمعی از مشایخ که در شهر تبریز شاهزاده «الافرنک» را پشاهی برگزیده بودند.^۱ (از تاریخ غازان‌خان تألیف رشیدالدین فضل‌الله چ کارل‌یان ص ۱۵۳).

خانی بیگ. [ب] (بخ) نام یکی از پادشاهان دشت قبیچاق است که در زمان ملک اشرف چوپانی به آذربایجان رفت. (از عالم آرای عباسی ج ۲ ص ۷۳۶).

خانی بیگ آغا. [ب] (بخ) نام یکی از زوجات امیر تیمور گورکانی است. امیر تیمور هیجده زن بجایه نکاح درآورد که از آنجمله خانی‌بیگ آغا بود. (از حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۵۴۲).

خانیت. (نی ئ) [مص جعلی] خان بودن: «قدر مکت امکان جاده اخلاص در عبودیت خانیت سلوک دارد». (از تاریخ غازان‌خان رشیدالدین فضل‌الله چ کارل‌یان ص ۵۴).

خانینجار. (بخ) قصبه‌ای است میان «بغداد» و «اربل» که بتوسط هاشمین عتبه‌بن ابی‌وقاص گشوده شد و در قلمرو عالم اسلامی درآمد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۲۰).

خانی جان خانم. [ن] (بخ) اسم خواهر حسین بیگ پسر خواجه شجاع‌الدین شیرازی که در خدمت نواب پری‌خان خانم صفوی اعتباری عظیم داشت. او یکی از عوامل بوزارت رسیدن حسین بیگ بود. (از عالم آرای عباسی ج ۲ ص ۲۲۶).

خانینچه. [ج / ج] (امصفر) حوض کوچک و چشمه کوچک را گویند. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به کلمه «خانی» شود.

من آن خانینچه‌ام کابم عیان است هر آنچه در دل آید بر زبان است. نظامی. **خانی خیل.** [خ] (بخ) قسریه‌ای است بفاصله ۲۳ هزارگزی جنوب غرب قلعه السراج حکومت کلان نعمان از توابع ولایات

شرقی افغانستان، واقع بین ۷۰ درجه و ۸ دقیقه و ۱۷ ثانیه طول شرقی و ۳۴ درجه و ۳۱ دقیقه عرض شمالی. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانینوز. (بخ) نام موضع بسیار کوچکی است در بازارک پنجشیر مغرب دریای کلان پنجشیر به افغانستان، این نقطه بر سر راه اتومبیل‌رو قرار دارد و جمعیت آن تخمیناً پنجاه خانوار تاجیک است که بزبان فارسی تکلم میکنند. محصول آنجا از سردرختی: توت و انگور و از غلات و حبوبات: گندم و جو و باقلا و ارزن و از مواشی: گاو و بز میباشد (البته مقدار کم). (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانینسار. (بخ) نام کوهی است بولایت گلپایگان که سرچشمه آب «قمرود» بدانجاست. حمدالله متوفی آرد: «آب قمرود از کوه خانینسار و لالستان بولایت جریادقان برمیخیزد و بر جریادقان و قم میریزد و هرزمان بمفازه منتهی میشود طولش سی فرسنگ باشد». (از نزهت القلوب ج لیدن مقاله ۳ ص ۲۲۰).

خانینشان. (بخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۲۶۵۰۰ گزی شمال خاوری ارومیه این ده در جلگه و کنار دریاچه قرار دارد و آب و هوایش معتدل و مالاریایی و سکنه‌اش ۷۰۰ تن است. مذهب اهالی شیعه و زبان آنها ترکی است و آب آنجا از نازلوچای و چشمه، و محصول آنجا غلات و توتون و چغندر و حبوبات و کشمش، و شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی جوراب می‌بافند. به این ده راه شوسه کشیده‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانیش خانم. [ن] (بخ) نام یکی از دخترهای شاه اسماعیل اول صفوی است. توضیح آنکه شاه اسماعیل اول بوقت مرگ چهار پسر داشت به اسامی: طهماسب‌میرزا (شاه طهماسب اول)، القاس‌میرزا، سام‌میرزا، بهرام‌میرزا و پنج دختر داشت پناههای: خانیش خانم، پری خان خانم، مهین بانو

۱- غازان‌خان در قشلاق هولان مولان (قزل اوزن) خلوتی بر سیل چپله برای خود بر آورد و به اندک صبحانه‌ای فارغ از جهانیان گوشه نشست. در اثنای آن پسر یعقوب باغبانی با جماعتی از مشایخ «الافرنک» را بسبب حب جاه و مال دعوت کردند، این راز از طریق مریدی بنام محمود که برای تبلیغ به اردو آمده بود فاش شد و بگوش خواجه سعدالدین صاحب‌دیوان رسید. او مراتب را بغازان‌خان گزارش داد و غازان‌خان خانی اختاجی را به تبریز فرستاد تا مشایخ را بیاورد.

سلطانوم، فرنگیس خانم، زینب خانم، (از تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۴ ترجمه رشید یاسمی ص ۶۴).

خانیک، (ا.خ) دهی است جزیره دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب ماه‌نشان و ۴ هزارگزی راه مالرو عمومی، این ده در منطقه کوهستانی قرار دارد و هوایش سرد است. اهالی آن ۳۰۳ تن‌اند که زبانشان ترکی و مذهبشان شیعه است. آب آنجا از رودخانه مراش و محصول آن غلات و انگور و قیسی و قلمستان و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خانیک، (ا.خ) دهی است از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه، واقع در ۱۴ هزارگزی شمال هشتیان و ۱۰ هزارگزی شمال باختری راه اراپهرو هشتیان به منگول. این ده در دامنه کوهستان قرار دارد و هوایش سرد و سالم و سکنه‌اش ۸۰ تن است. زبان اهالی کردی و مذهب آنها سنی است. آب آنجا از چشمه و محصول آنجا غلات و توتون است. اهالی بزراعت و گله‌داری گذران میکنند و از صنایع دستی جاجیم می‌بافند. راه این دهکده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانیک، (ا.خ) دهی است از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه، واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب باختری هشتیان و ۴ هزارگزی جنوب اراپهرو سر و ۳ هزارگزی مرز ترکیه. این دهکده کوهستانی و هوایش سرد و سالم است. به آنجا ۱۵۱ تن سکونت دارند که سنی‌مذهب و کردزبانند. آب آنجا از چشمه و محصول آنجا غلات و توتون است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند و از صنایع دستی جاجیم می‌بافند. راه این دهکده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانیک، (ا.خ) دهی است از دهستان اصفاک بخش بشرویه شهرستان فردوس، واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری بشرویه و ۸ هزارگزی جنوب خاوری مالرو عمومی ینگیان به زمین آباد. این دهکده در دامنه کوهستان قرار دارد و هوایش گرم است. سکنه آنجا ۴۹ تن و زبان آنها فارسی و مذهب آنها شیعه است. آب این ده از قنات و محصول آنجا غلات و پنبه و ارزن و حاصل باغی و ابریشم و تریاک است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند و از صنایع دستی کرباس می‌بافند. راه این دهکده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانیک، (ا.خ) دهی است از دهستان رقه

بخش بشرویه شهرستان فردوس، واقع در ۱۷ هزارگزی باختر بشرویه و ۷ هزارگزی شمال مالرو عمومی بشرویه به گلشن. این دهکده کوهستانی و هوایش گرم است. در آنجا ۷۶ تن سکنی دارند که مذهب آنها شیعه و زبان آنها فارسی است. آب آنجا از قنات و محصول آنجا غلات و پنبه و ارزن و حاصل باغی است. اهالی بزراعت گذران میکنند و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانیک، (ا.خ) دهی است از دهستان کاخک بخش جویند حومه شهرستان گناباد، واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب باختری شوسه فرعی گناباد به فردوس. این دهکده کوهستانی و هوایش گرم و سکنه‌اش ۱۰۷۱ تن است. مذهب اهالی شیعه و زبان آنها فارسی است. آب آنجا از قنات و محصول آنجا پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانیک، (ا.خ) دهی است از دهستان ارک بخش بشرویه شهرستان فردوس، واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب بشرویه و بر سر راه شوسه عمومی بشرویه به دهک. این ده در دامنه کوهستان قرار دارد و هوایش گرم و سکنه‌اش ۲۰ تن است. مذهب اهالی شیعه و زبان آنها فارسی است. آب آنجا از قنات و محصول آنجا غلات و پنبه و ارزن و حاصل باغی و شغل اهالی کشاورزی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانیک بچه، (ب ج / ج) (ا.خ) دهی است از دهستان ارک بخش بشرویه شهرستان فردوس، واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب و یک هزارگزی شوسه عمومی بشرویه به دهک. این دهکده در دامنه کوهستان قرار دارد و هوایش گرم و سکنه‌اش ۴۵ تن است. مذهب اهالی شیعه و زبان آنها فارسی است. آب آنجا از قنات و محصول آنجا غلات و پنبه و ابریشم و تریاک و حاصل باغی است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند و راه گرچه مالرو است ولی از خانیک به آنجا میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانیک شاه، (ا.خ) دهی است از دهستان برون بخش حومه شهرستان فردوس، واقع در ۵ هزارگزی خاور شوسه عمومی بجان به فردوس. این دهکده در منطقه کوهستانی قرار دارد و آب و هوایش گرم و سکنه‌اش ۴۲۵ تن است. اهالی شیعی مذهب و فارسی‌زبانند. آب آنجا از قنات و محصول آنجا غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرو است. مزرع بکری بالا و پایی و گودر جزء آنست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانیکوف، (ک) (ا.خ) نام ایران‌شناس

معروف روسی است که در قرن نوزدهم میلادی می‌زیسته است. او را در قسمت آثار و ابنیه ایران تحقیقات فراوان است بخصوص درباره وضع ساختمانی و مدنیت شهر مشهد. او مشاهدات خود را در مشهد بشکل جالب توجهی نوشته و اعتمادالسلطنه در مطلع‌الشمس از نوشته‌های او یاد کرده و گوستاولوبن نیز در کتاب تمدن عرب از کارهای خانیکوف استفاده فراوان برده است. (از فرهنگ خاورشناسان تألیف ابوالقاسم صباح ص ۱۹۶ و مطلع‌الشمس اعتمادالسلطنه ج ۱).

خانیکوک، (ا.خ) دهی است از دهستان اصفاک بخش بشرویه شهرستان فردوس، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری بشرویه و ۳ هزارگزی شمال اصفاک. این ده در دامنه کوهستان قرار دارد و آب و هوایش گرم و سکنه‌اش ۱۰ تن است. مذهب اهالی شیعه و زبان آنها فارسی است. دهکده خانیکوک از قنات مشروب میشود و محصولش غلات و راهش مالرو و گذران اهالی از کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانیه، (ل / ل) (ا.خ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سهند واقع در ۹ هزارگزی جنوب باختر روانسر و سه هزارگزی باختر راه فرعی روانسر به سنجابی. این دهکده در دامنه کوه قرار دارد و ناحیتی سردسیر است. اهالی آن ۱۰۰ تن‌اند و مذهب آنها تسنن و زبانشان کردی است. آب آنجا از چشمه است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. محصول این ده غلات دیم و لبنیات است. راه آنجا مالرو و در تابستان به آنجا اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۱۵).

خان یله، (ی ل / ل) (ا.خ) بنام فعلی آن «حسن‌آباد» رجوع شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خانیه من، (م) (ا.خ) دهی است از دهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۵۴ هزارگزی شمال خاوری اردکان و کنار راه فرعی پل خان به خانیه من. این ناحیه در جلگه قرار دارد و آب و هوایش معتدل و مالاریایی و دارای ۸۱۲ تن سکنه است که شیعی مذهب و به فارسی لهجه لری سخن میگویند. ده خانیه من از رودخانه کر مشروب میشود و محصولش غلات و برنج است. شغل اهالی کشاورزی و راهش فرعی و بدانجا یک دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خانیه نقشبندی، (ی ن ب) (ا.خ) شیخ

محمد بن عبدالله بن مصطفی خانی شافعی خالیدی نقشبندی (۱۲۱۳-۱۲۷۹ ه. ق.) یکی از فقها و کاملان زمان خود است. در خان شیخون بدینا آمد و به حماة رفت و به علم و ادب پرداخت. از آنجا به دمشق آمد و متوطن شد و در خدمت شیخ خالیدی نقشبندی ریاضت خود را پایان برد و ملازم درس او گشت. بعدها به امامی جامع مرادیه رسید و در آنجا بتعلیم فقه و قواعد عربیه پرداخت و برای سماع حدیث خدمت شیخ عبدالرحمان کزبری رفت. او راست؛ ۱- البهجة السنية فی آداب الطریقة النقبندية. این کتاب در تصوف است و مؤلف به سال ۱۲۵۳ ه. ق. از تألیف آن فراغت پیدا کرده و به سال ۱۳۰۳ ه. ق. در مطبعة محمد مصطفی بچاپ رسیده است. ۲- الحدایق الوردیة فی حقایق اجلاء النقبندية. این کتاب به سال ۱۳۰۸ ه. ق. در مطبعة محمد مصطفی در ۲۹۹ صفحه بچاپ رسیده است. ۳- المادة الابدیة فیما جاء به النقبندية کتابی است در تصوف و به سال ۱۳۱۳ ه. ق. در مصر چاپ شده است. (از معجم المطبوعات).

خان یوردی. [ی] [ا] (بخ) دهسی است از بخش مرکزی شهرستان میانه، واقع در ۹ هزارگزی جنوب میانه و ۵ هزارگزی شوسه تبریز به میانه. این دهکده کوهستانی و آب و هوایش معتدل است. سکنه آن ۱۳۷ تن و مذهب آنها شیعه و زبانشان ترکی است. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و نخود و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آنجا مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانیه. [ی] [ا] (بخ) نام بندر مهم جزیره کرت^۳ است که ۳۷۵۰۰ تن سکنه دارد. **خانیه.** [نسی] [ا] (بخ) نام سلسله ای از سلاطین ترک پیش از مغول است که در ترکستان شرقی حکومت می کرده اند. این طایفه به اسامی «خاقانیه» و «خانیان» و «ایلک خانیه» و «آل افراسیاب» نیز مشهور بوده اند. رجوع به «آل افراسیاب و خانیان» شود.

خانی یک. [ی] [ا] (بخ) دهسی است از دهستان قرابند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد واقع در ۷۶ هزارگزی شمال باختر فیروزآباد و کنار راه فرعی قرابند به کازرون. ناحیه ای است در جلگه و گرمسیر دارای ۵۴۱ تن سکنه که شیعی مذهب و فارسی زبانند. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند و راه آنجا مارلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خاو. (ا) پرز، زغب، کرک. || پرز مخمل. (از

ناظم الاطباء). || لغت دیگری است در خواب:

گر خری دیوانه شد یک دم گاو

بر سرش چندان بز کاید بخار. مولوی.

خاو. (بخ) ده کوچکی است از دهستان مرکزی بخش مریوان شهرستان سنندج. واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختری در شاهپور که دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خاوات. (بخ) نام رودی است به افغانستان در صد و سی و پنجهزار و پانصدگزی جنوب سبزوار ولایت یهود ایالت دایزنگی کابل، بین ۶۸ درجه و ۲۳ دقیقه و ۱۲ ثانیه طول شرقی و ۲۴ درجه و ۱۴ دقیقه و ۵۲ ثانیه عرض شمالی. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خاوات. (بخ) نام محلی است در سی و چهار هزارگزی جنوب غربی سبزوار واقع در ایالت کلان دایزنگی تابع کابل به افغانستان. این محل بین خط ۶۸ درجه و ۵۴ ثانیه طول شرقی و ۲۴ درجه و ۶ دقیقه و ۲۹ ثانیه عرض شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خاواز. (بخ) دهسی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۲۷ هزارگزی خاور بیرجند. این ناحیه کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل است و ۴۶ تن سکنه دارد که مذهب آنها شیعی و زبان آنها فارسی است. آب آن از قنات و محصولاتش غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. و راه آنجا مارلو میباشد. از چپکنه میتوان به آنجا اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خاواک. (بخ) نام محلی است در ۶۷ هزارگزی شمال شرقی قریه «رخه» علاقه داری «چارقریه» حکومت درجه ۳ پنجشیر ایالت پروان افغانستان. این نقطه بین ۶۹ درجه و ۵۴ دقیقه و ۳۷ ثانیه طول شرقی و ۳۵ درجه و ۲۸ دقیقه و ۵۳ ثانیه شرقی و ۳۵ درجه و ۲۸ دقیقه و ۵۳ ثانیه عرض شمالی قرار دارد. محل آن حد فاصل پنجشیر و اندراب و قطن است و هوای آن در پاییز و زمستان و اوایل بهار بسیار سرد می باشد. در زمستان به این ناحیه برف زیاد می بارد و بر اثر آن تلفات زیادی بمواشی و حتی عابرین وارد می آید. ارتفاع آن از سطح دریا «۳۶۰۰ متر و در تابستان یکی از مراتع مهم افغانستان است که اغلب کوچ نشینهای شمالی افغانستان برای تغلیف احشام خود را بدانجا می برند. درآمد ساکنین خاواک از لبنیات است. خاواک که از طرفی به پنجشیر و از طرف دیگر به اندراب و قطن محدود

است. در قسمت پنجشیر ۶۰ خانوار دارد که تاجیکانند و به زبان فارسی تکلم می کنند و در آن قسمت که بجانب قطن است «گندم» و «جو» و «باقلی» و «مشنگ» خوب بعمل می آید و به بازارهای رخنه و گلپهار و چاریکار برده میشود و در آنجا بفروش میرسد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خاوال. (بخ) قریه ای است در چهل و دو هزار و پانصد گزی جنوب سنگ مانه حکومت درجه ۳ جاغوری حکومت غزنی به افغانستان. این قریه بین ۶۷ درجه و ۲ دقیقه و ۱۸ ثانیه طول شرقی و ۳۳ درجه و ۲ دقیقه و ۲۵ ثانیه عرض شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خاوجیز. (ا) نام نوعی پارچه است و شاید پارچه ای پرزدار باشد. خاوخیز: و از این ناحیت (چپستان) زر بسیار خیزد و حریر و پرتد و خاوجیز چینی و دیبا و غضاره و دارچینی... (از حدود العالم ضمیمه گاهنامه سید جلال الدین طهرانی).

خاوحن. (بخ) نام ناحیتی است از «آبله و میلادجرد» از ضمیمه و طوق پنجم از طوج جهرود. (از «تاریخ قم حسن بن محمد حسن قمی» ترجمه «حسن بن علی بن حسن بن عبدالملک قمی» به تصحیح و تحشیه سید جلال الدین طهرانی).

خاوخیمو. (ا) نام نوعی پارچه است که بصورت خاوجیز^۴ نیز ضبط شده از وی (از ساری طبرستان) جامه حریر پرتیان و خاوخیر و از وی مازعفران و ماصندل و ماخلوق خیزد که همه جهان ببرند. (از حدود العالم ضمیمه گاهنامه سیدجلال طهرانی). رجوع به خاوجیز شود.

خاور. (ا) به معنی باختر است^۵ که مشرق باشد^۶. (شرفنامه منیری) (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (غیث

۱- این کتاب در الاعلام زرکلی بنام خانی دمشقی آمده است.

2 - La Canée.

۳- عربها این جزیره را اثربطش می نامند.

۴- شاید «خاوخیر» و «خاوجیز» یکی باشند که بر اثر خطای چاپ یا سهو نسخ بدو شکل آمده اند.

۵- در حاشیه برهان قاطع آمده است خاور بازمانده کلمه پهلوی «خوربران» یا «خوروران» به معنی مغرب است و مشرق را «خوراسان» می گفتند.

۶- باختر به معنی «مشرق و مغرب» آمده است. (از شرفنامه منیری).

۷- محل برآمدن خورشید.

اللغات) ۱:

ز خاور چو خورشید بنمود تاج
گل زرد شد بر زمین رنگ ساج. فردوسی.
خداوند آن شهر نیکوترست
تو گوئی فروزنده خاورست. فردوسی.
که هر بامدادی چو زرین سپر
ز خاور برآرد فروزنده سر. فردوسی.
ز خاور بیاراست تا باختر
پدید آمد از فرّ او کان زر. فردوسی.
خداوندی که ناظم اوست چون خورشید رخنه
ز مشرقها بمغربها ز خاورها به خاورها.
منوچهری.
چون نیست حال ایشان یکسان و یک نهاد
گاهی بسوی مغرب و گاهی بخاورند.
ناصر خسرو.
بر شکاف صبا مشیمه شب
طفل خوتین بخاور اندازد. خاقانی.
بادت جلال و مرتبه چندانکه آسمان
هر صبحدم بر آورد از خاور آینه. خاقانی.
ماه چون از جیب مغرب برد سر
آفتاب از دامن خاور بزاد. خاقانی.
کومهی کاآفتاب چا کر اوست
تقطه خاک تیره خاور اوست. خاقانی.
نعل براق عزمت ابروی شاه منسوب
دود چراغ بزمست روی عروس خاور.
بدر شاشی.
[[مغرب. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء)
(آندراج):
مهر دیدم بامدادان چون بتافت
از خراسان سوی خاور میشتافت. رودکی.
سوی خاور میشتابد شاد و کش. رودکی.
چو خورشید تابنده بنمود پشت
دل خاور از پشت او شد درشت. فردوسی.
دری را از آن مهر خوانده است مشرق
دری را از آن ماه خوانده است خاور.
فرخی.
چو روز آورد سوی خاور گریغ
هم از باختر برزند باز تیغ. عنصری.
بشادی و جام دمامد نید
بیودند تا خور بخاور رسید. اسدی.
خورشید را چون پست شد در جانب خاور علم
پیدا شد اندر باختر بر آستین شب علم.
لامعی گرگانی.
وز نور تا بظلمت وز اوج تا حضيض
وز باختر بخاور وز بحر تا بئر. ناصر خسرو.
هنی بگذارم این جا قرص خورشید
نهم روی از ضرورت سوی خاور.
مسعود سعد.
چون پخت نان زرین اندر تنور مشرق
اقتاد قرص سیمین اندر دهان خاور.
خاقانی.
ز حد باختر تا بوم خاور ۲

جهان را گشته ام کشور بکشور. نظامی.
[[آفتاب. (ناظم الاطباء). [[نامی است از
نمایهای زنان. چون «خاورسلطان».
«خاورخانم»، «خاوربیگم». [[بسته خار و
شوک:
یکی جانور خود ز لشکر نماند
بدان بوم و بر خار و خاور نماند. فردوسی.
بر آن بوم تا سالیان بر نیود
جز از سوخته خاک خاور نبود. فردوسی.
[[اممکت های شرقی ایران از قبیل چین و
تبت و ماچین و هند، (در اطلاقات فردوسی):
یکی روم و خاور دگر ترک و چین
سوم دشت گردان و ایران زمین. فردوسی.
فزون تر از او قارن رزمزن
به هر کار پیروز و لشکر شکن
که بر شهر خاور بد او یادشا
جهاندار و بیدار و فرمان روا. فردوسی.
ز قنوج تا مرز خاور گرفت
نبردش نجوید کسی ای شگفت. فردوسی.
فرستاده را پس بیرون کرد گرد
سر شاه خاور مر او را سپرد. فردوسی.
خاور. [وَ] [لِخ] محلی است به ۷۸۴
هزارگزی طهران میان بامدژ و نظامیه بر کنار
راه آهن جنوب. در این نقطه ایستگاه راه آهن
قرار دارد. در فرهنگ جغرافیایی ایران این
نقطه چنین شرح داده شده است: نام یکی از
ایستگاههای راه آهن تهران و اهواز است. این
ایستگاه در ۷۸۴ هزارگزی جنوب باختری
تهران و ۳۵ هزارگزی شمال اهواز واقع و
ساکنان آن از کارمندان راه آهن اند. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
خاور. [وَ] [لِخ] بزرگترین شهر ولایت
«کاور» است در جنوب «فران». این شهر
بدست عقبه بن عامر بسال ۴۷ هـ. ق. بعد از
جنگ سخت و کشتن و اسارت اهالی آن
گشوده شد. (از معجم البلدان یاقوت حموی).
خاور. [وَ] [لِخ] نسام رودی است در ۶۶
هزارگزی شمال قلمه چهارراه حکومت درجه
۲ بکوا و خاشرود مربوط به حکومت فراه که
به رودخانه «فراه رود» می ریزد. محل آن بین
خط ۶۳ درجه و ۶ دقیقه و ۶ ثانیه طول شرقی
و خط ۳۲ درجه و ۴۶ دقیقه و ۲۷ ثانیه عرض
شمالی واقع است. (از قاموس جغرافیایی
افغانستان ج ۲).
خاور. [وَ] [لِ] مورچه است که مور کوچک
باشد. (از آندراج) (انجمن آرای ناصری):
از آرزوی قد چو سروت برآستی
بر من زمانه تنگ تر از چشم خاور است.
ابن یسین (از آندراج).
رجوع به خاول شود.
خاورآباد. [وَ] [لِخ] دهی است از دهستان
خسروآباد شهرستان بیجار. واقع در ۴

هزارگزی جنوب خاوری شهر بیجار و ۲
هزارگزی شوسه بیجار- همدان. این ده در
منطقه کوهستانی قرار دارد و آب و هوایش
سرد و سکنه اش ۷۰ تن است که مذهب آنها
شیعه و زبانشان کردی است. آب آنجا از
چشمه و معصول آنجا غلات و لبنیات و شغل
اهالی زراعت و گله داری و قالیچه و
جساجیم بافی و راه آنجا سالرو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
خاور آذربایجانی. [وَ] [رِ] [دِ] [لِ] (لِخ) نام
او محمود و نسیره شهنازخان دنبلی و از
شعراي دوره قاجار است. هدایت در مجمع
الفصحاء ج ۲ ص ۱۲۴ شرح حال او را چنین
مسی آورد: «نام او محمودخان و نسیره
شهنازخان دنبلی است که حاکم خوی و
سلماس و مرند بوده خود جناب خان
جلالت نشان نیز امیری است کبیر و دانشوری
بی مانند و نظیر. در اخلاق و صفات محمود و
بی همال است و حضرتش مرجع ارباب کمال
در همه علوم عالم است و عامل و در همه
فنون پخته است و کامل. پیری است زنده دل و
سیری است عاقل در اغلب کمالات از
همگان ممتاز و بنصاب ارجمند و شأن بلند
سرافراز در دولت خاقان مغفور جنت آرامگاه
مخاطب در سلام عام بوده است از آن پس در
حضرت پادشاه اسلام پناه محمد شاه طاب
تراه معتبر و بر امثال و اقربان مفتخر و چندی
نایب الحکومه اصفهان بود و پس از او
منصبش به شهنازخان فرزندش مفوض آمد
«تیمنا و تبرکاً». او را قصاد و غزلیاتی است:
بهار دلگشا آمد روان بخش و جهان آرا
چو عهد دولت خسرو چو بزم عشرت دارا
بهاری خاک را پوشیده بر تن کسوت اکون
بهاری کوه را افکنده در بر خلعت دیبا
صفای او بسر آرد هوای باده صافی
هوای او به دل بخشد صفای ساغر صها
در آغوش نسیم آسوده گل بی برده در گلشن
ولی در عشق بازی بلبل بی خانمان رسوا
در آن وقتی که پوشد گرد اغبر منظر گردون
در آن روزی که نوشد خون احمر مرکز غیرا
فشاند برق شمشیرت شرر در خوشه پروین
نشاند لعل شبدیزت پرن در صخره صماء
اگرچه در اشارات سخن قانون نظم من
ز نظم افکنده قانون شفای بوعلی سینا

۱- صاحب غیث گوید: در اصل «خاور»
بوده چراکه خار به معنی ماه شب چهاردهم
است که به عربی «بدر» خوانند چون ظهور بدر
از مشرق می باشد لهذا «راه» مهمله اول را جهت
تخفیف حذف کردند.
۲- امروز مغرب را باختر و مشرق را خاور
مینامند با این تعبیر معنی این بیت عکس میشود.

ولی در مدح تو عاجز چو از اندیشه نابخرد
ولی از مدح تو قاصر چو از آینه نابینا
به پشرب خوابگاه و تکیه گاه فرش را زیور
بفرش آرامگاه و تختگاه عرش را زیبا
جناب قصر جاه اوست هر اوجی که برگردون
حباب بحر قدر اوست هر موجی که در دریا
ظهور دین پا کش جمله ادیان و ملل را شد
چنان ناسخ که جز اسمی نماند از رستمان برجا
بلی با شد بی نور در شب کرمک روشن
بلی با متک شد بی بوی در کف جوزک بویا.

خاوران. [و] (۱) مشرق. (برهان) (شرفنامه منیری). خاور:

هم از خاوران تا در باختر
ز کوه و بیابان و از خشک و تر. فردوسی.
بخفت و چو خورشید از خاوران
برآمد بیان رخ دلبران. فردوسی.
ذره‌ای کز عراق برخیزد
رشک خورشید خاوران باشد.

لسان ساوجی.
|| مغرب را نیز گویند. (از برهان قاطع).
خاوران. [و] (۱) نام یکی از گوشه‌های
دستگاه ماهور است. (از دیوان جاهد).

خاوران. [و] (۱) (لخ) خابران. نام دیگر ابیورد
است و لسترنج مختصات جغرافیایی آن را
چنین ذکر میکند: «در خاور نسا آن سوی کوه
و در حاشیه بیابان مرو، خاوران واقع است که
آنرا «ابیورد» و گاهی باورد هم میگویند.
مقدسی گوید من ابیورد را از نسا بهتر و
بسا زارش را پر رونق تر و خاکش را
حاصل خیز تر دیدم و مسجد آن شهر در بازار
است. حمدالله مستوفی گوید: «شهری کوچک
است و در او میوه فراوان» و نیز گوید رباط
کوفن از توابع ابیورد در دهکده‌های بفاصله
شش فرسخی ابیورد واقع است. این رباط را
عبدالله بن طاهر در قرن سوم ه. ق. بنا کرد و
چهار دروازه داشت و در وسط آن مسجد
جامعی بود. ولایت «ابیورد» یا «خاوران» را
مرکز مهنه یا مهنه بود. یاقوت نقاط مهم
دیگری را در این ولایت اسم می‌برد که از آن
جمله است: ازجه، باذان و خسروالجبل و
شوکان. مهنه در زمان یاقوت ویران بوده
است. حمدالله مستوفی در قرن هشتم گوید:
«در او باغستان فراوان و آب بسیار روان و
حاصلش غله و میوه باشد در حق بزرگانی که
از دشت خاوران برخاسته‌اند گفته‌اند:
بر سپهر صیت گردان شد بخاک خاوران
تا شیانگاه آمدش چار آفتاب خاوری
خواجده‌ای چون بوعلی شادانی آن صاحب قران
مفتبی چون اسعد مهنه ز هر شینی بری
صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسمید
شاعری فاخر چو مشهور خراسان انوری.
خاوران بصورت خاواران^۱ هم ضبط گردیده

است.^۲ (از سرزمینهای خلافت شرقی). و
رجوع شود به نزهة القلوب ج لیدن مقاله ۳
ص ۱۵۷:
چنان کارگاه سمرقند شد
زمین از در بلخ تا خاوران. منوچهری.
بنده‌ای راستد بخشی پیشکاری را طراز
کهنتری را بر زمین خاوران مهر کنی.
ناصر خسرو.
سرتاسر خاک خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلنگی نیست.

ابوسعید ابوالخیر.
شادباش ای آب و خاک خاوران کز روی لطف
هم جو آب بحر و خاک کان گهر می‌پروری.
انوری.
باکو بدعای خیرش امروز
ماند بسطام خاوران را. خاقانی.
تو خسرو خاوری در امرت
تعظیم بخاوران بینم. خاقانی.
موصل ببقای آن نکونام
فرمانده خاوران بسطام.
تحفة المراقین (از شرفنامه منیری).
شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد
از قیروان سپه بکشد تا بخاوران. سعدی.
دی ز دشت خاوران چون ذره مجهول آمده.
لسان ساوجی.

خاوران. [و] (۱) (لخ) نام قره‌ای است از قراء
خلاط و منسوب به آن خاورانی است. (از
معجم البلدان یاقوت حموی).
خاوران شاه. [و] (۱) (لخ) مهر. خور. خور.
شمس. خورشید:
چو از خاور برآمد خاورانشاه
شهی کش مه وزیر است آسمان گاه.
(ویس و رامین).
خاورانی. [و] (۱) (ص نسبی) منسوب به
خاوران.
خاورانی. [و] (۱) (لخ) احمد بن ابی‌بکرین
ابی‌محمد به جوانی در سال ۶۲۰ ه. ق.
درگذشت. وی یکی از ادبای تبریز است. (از
یاقوت در معجم البلدان).
خاورانی. [و] (۱) (لخ) محمد بن محمد
خاورانی مکنی به ابوالحسن. یکی از فضلی
قرن ششم هجری است که از قریه «خاوران»
از قراء خلاط برخاست. یاقوت میگوید: من
سموعاتی از او بسخط فرزندش یافتم که
امضای ابومحمد بن ابی‌الحسن بن محمد بن
محمد خاورانی نوه نظام‌الملک را داشت و
آنچه بنظم رسید او جماعتی از ائمه مشهور
را دیده که از آن جمله‌اند در نیشابور
شیخ‌الدین ابی‌محمد عبدالجبار بن بهقی
خواری که از او حدیث شنیده است و از او

ابوالحسن عبدالغفار فارسی و ابوعبدالله
محمد بن فضل فراری حدیث کرده‌اند. او
میگوید بن چهارسالگی ابو حامد غزالی را
درک کردم و نیز ابوالقاسم محمد بن عمر
زمخشری را ملاقات کردم و از او «کشاف» و
«مفصل» شنیدم. او به ابوبکر محمد بن
یوسف بن ابی‌بکر اربلی در ایام ملک ناصر
صلاح‌الدین و چند کس دیگر اجازه داد.
تصانیف او به این نام‌اند: ۱- کتاب الطویح فی
شرح المصابیح. ۲- کتاب الشرح والبیان. ۳-
کتاب شرح حصار الایمان. ۴- کتاب سیر
الملوک. ۵- کتاب بیان قصه ابلیس با
یغنیمر (ص). ۶- کتاب تقاوت در فرائض. ۷-
کتاب التخب و التکت در فرائض. ۸- کتاب
التواعد و القوائد فی النحو. ۹- کتاب نخبة
الاعراب. ۱۰- کتاب الادوات. ۱۱- کتاب
التصرف و غیر آن. (از یاقوت در معجم
البلدان).
خاور تبریزی کوزه کنانی. [و] (۱) (لخ) نام او میرزا معصوم و از نسل
شمس‌الدین تبریزی است و از شعرای دوره
اول قاجار است هدایت در مجمع الفصحاء
ج ۲ ص ۱۲۵ شرح حال او را چنین می‌آورد:
«اسمش میرزا معصوم و از نسل شمس‌الدین
تبریزی بوده و تجارت می‌نموده چندی در
کاشان متوطن و متأهل گردید و از آن پس
سفر حجاز کرد در عرض راه نیز کتابی مسمی
به تحفة الحرمین برشته نظم کشید و بعد از
مراجعت تحفة بارگاه صاحبقران عرش آشیان
نموده و در طرز شاعری صاحب رتبه بلند
بوده به این چند بیت از او اکتفاء رفت:
صبح است و در طرف چمن بلبل تو اخان آمده
بر شاخ سرو و نارون قمری در افغان آمده
هم دلگشا گلشن شده هم مرغ دستان زن شده
هم شمع گل روشن شده هم غنچه خندان آمده
افلاک چرخ آفاق چه دلوی دو از وی مهر و مه

۱- کلمه خاوران مأخوذ از خوروان (بفتح «خ»
و سکون «و») یعنی شهرهای غربی (در مقابل
خراسان به معنی بلاد شرقی) است و در قدیم
این نام بر شهرهای غربی ایران اطلاق می‌شد که
داخل حدود خراسان نبودند.
۲- در «برهان قاطع» آمده: ولایتی است از
خراسان که چهجه و مهنه داخل آن ولایت است
و تولد حکیم انوری به آنجا است. او در اول نیز به
خاوری تخلص می‌کرده است. در «انجمن آرای
ناصری» و «آندراج»، شهرهای این ولایت
چنین شرح داده شده است: رونه، مهنه، نسا،
ابیورد (لسترنج ابیورد را همه خاوران می‌داند
در صورتی که آندراج و انجمن آرا آنرا شهری
از شهرهای خاوران می‌آورند)، دره گز. صاحب
شرفنامه منیری دشت خاوران را نزدیک بطام
ذکر می‌کند.

زیر و زیر بیگانه و گه این رفته و آن آمده زان دلو و چه از کهنستان رودبیت در گردون میان زان کشت زار آسمان اینگونه ریآن آمده گردون مگر از مردمی در مدح دارا زددمی کز گوهر انجم همی آنگنده دامان آمده.

خاور خدای. [وَحْ] (ا مرکب) خداوند خاور و پادشاه خاور یعنی نواحی شرقی ایران. (شرفنامه منیری) (آندراج). خاور خدیو.

خاور خدای. [وَحْ] (اِخ) سلم بن فریدون را که پادشاه خاور (نواحی مشرق ایران) بوده خاور خدای گفتندی. (شرفنامه منیری) (آندراج):

بنخجیر دارد همه روز رای نیندیشد از تخت خاور خدای. فردوسی.

یکی نامه بنوشت شاه زمین بغاور خدای و بالار چین. فردوسی.

تخت کیان اندر آورد پای همی خواندندیش خاور خدای. فردوسی.

خاور خدیو. [وَحْ] (ا مرکب) پادشاه خاور زمین (آندراج). خاور خدای:

سپه را بر آراست خاور خدیو در اندیشه زان مردمان چو دیو.

نظامی (از آندراج).
خاور دور. [وَر] (اِخ) بر کشورهای شرقی آسیا، که عبارت از چین و ژاپن و جزایر همایه آنانند، اطلاق شود.

خاور زمین. [وَر] (اِخ) نواحی شرقی ایران بر حسب روایات قدیم. | در اصطلاح امروز نام دیگر قاره آسیاست که بزرگترین قاره زمین است مساحت آن ۱۷۰۴۹۶۶۰ میل مربع و حدود قراردادی آن بدینقرار است: غرب: از کوه اورال و رودخانه اورال تا دریاچه خزر و کوههای قفقاز تا دریای سیاه و سواحل آسیای صغیر و ساحل شرقی مدیترانه و خط فرضی از جنوب شرقی مدیترانه تا دریای احمر. شرق: از هند شرقی و سلسله جزایر مند بطرف شمال تا کامچاتکا. اگر در روی کره‌ای به خاور زمین توجه شود آنرا یک مثلث کروی متساوی الساقین می‌بینیم که دو ساق آن هر یک ۶۵۰۰ میل مربع می‌باشد و از تنگه برینگ تا عدن و سنگاپور امتداد دارند و ضلع سوم بطول ۴۵۰۰ میل مربع است که شامل دریای غربی و دماغه بنگال می‌باشد.

خاورشناس. [وَش] (نسف مرکب) مستشرق، عارف بمعارف ملل شرق، دانا بفرهنگ شرق.

خاورشناسی. [وَش] (حامص مرکب، ا مرکب) عمل خاورشناس. خاورشناسی به رشته‌ای از معارف بشری اطلاق میشود که بحث از زبان و علم و ادب ملل خاور می‌کند.

از آنجا که موضوع این علم فرهنگ ملل خاور است دامنه آن در معنای خود بسیار وسیع است و باطلاق عام شامل کلیه شناسائهای بشر درباره فرهنگ «چین» و «هند» و «مصر» و «بابل» و «بهارت» دیگر ملل تمدن خاور میشود. ولی امروز بر اثر بدست آمدن اطلاعات وسیعی در زمینه معارف ملل قدیم بحث راجع بمعارف اغلب آنها از رشته خاورشناسی خارج شده و هر یک علم علیحده‌ای را بوجود آورده است. مثلاً بحث درباره معارف چین علم «چین‌شناسی» و هند «هندشناسی» و مصر «مصرشناسی» را تأسیس کرده است. گرچه اطلاعات کنونی، راجع به ایران قدیم آقدر زیاد است که ایجاب تأسیس علم «ایران‌شناسی» را می‌کند ولی باز در محافل فرهنگی ایرانیان خاورشناسی بمفهوم خاصی بکار میرود و آن کلیه معارف غریبان است درباره فرهنگ اسلام و ایران زمین. لذا ما به تبعیت از عرف عام بحث خود را بدو قسمت می‌کنیم و بوجه اختصار به آن دو می‌پردازیم: ۱- کار غریبان درباره معارف اسلامی. ۲- کار آنها راجع به فرهنگ ایران زمین. ۱- در قسمت اول ابتدا باید ببینیم که منابع علم اسلامی از کجا نشأ گرفته و چگونه در اسلام سر کرده است و بعد دقت کنیم که کار غریبان در این زمینه چه بوده است؟ ظاهر یونانیان اولین ملتی بوده‌اند که علوم رسمی را پی افکندند و تا آنجا که قدرت داشته‌اند سعی در تنقیح معارف کاهشان مصری و سومری کردند و با تحقیقات عمیق و حیرت‌انگیز خود این تبعات عالمانه را کامل نمودند. بر اثر پیشرفتهای سریع رومی‌ها و پیدا شدن امپراطوری وسیع رومی، معارف یونانی از غرب به شهرهای بزرگ روم رفت و در آنجا گسترش یافت. گرچه رومی‌ها این چراغ هدایت یونانی را فراراه خود گرفتند ولی سلحشوری و جنگاوری آنان به آنها اجازت نداد که دامنه معارف یونانی را از جهت عمق وسعت دهند. آنچه کردند آن بود که نگذارند این چراغ بیکباره خاموش شود. دولت روم در اواخر عهد خود مصادف با حمله بربرها شد و بر اثر آن بدو قسمت شرقی و غربی تقسیم گردید. پایتخت روم غربی در همان ایتالیا ماند و از آن روم شرقی بقسطنطنیه رفت. در قسطنطنیه بود که تمدن متعشع بیزانسی پایه گذاری شد. سرگذشت معارف یونانی در غرب چنین بود: با اقوال دولت روم غربی علم و عالم بدیرهای مسیحی پناه بردند و برای چندین قرن کلیساها بظاهر نگاهدار علم یونانی شدند و تمصب مذهبی جای آزادی علم یونانی را گرفت و معارف کلیسایی بر سرار یونانی پنجه

زد و این دوره که در فلسفه به اسکولاستیک موسوم است دورهای است که در تاریخ دیپلماسی قرون وسطی نام دارد. در این دوره فلسفه و علم بر همان مبناست که در یونان بود و اگر اضافتی نیز به آن شده اضافتی است که راهبین و قدسین کلیسا در تلفیق مذهب و دین کردند و متأسفانه در این تلفیقات همواره فلسفه و علم بار کوتاهی‌های مذهب را بدوش کشیدند. یعنی آنچه بظاهر مابین مذهب بود ولی با حقایق موافقت داشت بفتح مذهب شهید شد و سرانجام این شهادتها بدوره تفتیش و بازجویی^۱ افکار در دوره قرون وسطی کشید و این تفتیش عقاید آنقدر در زمینه ترور فکر و عقیده پیش رفت که دانشمندان و رهبران پرمغزی را به اتهام بوج مخالفت با دین به آتش انداختند و زنده سوختند تا آنکه کم‌کم چراغ تجدید حیات علمی^۲ از پس این حجاب قرون وسطایی سر کشید و غریبان دوباره زمام علم و ادب را بدست گرفتند و پیش رفتند تا به این تمدن عمیق وسیع امروزی رسید. اما داستان و سرگذشت سیر علم یونانی در مشرق و اسلام بصورت دیگر بود. پس از ظهور اسلام و گسترش شاعر اسلامی و بوجود آمدن امپراطوری وسیع مسلمانها مشکل فرهنگی بزرگی پدید آمد که به آسانی قابل حل نبود. ملل مغلوب که غالباً واجد تمدن عمیق‌تر و پیشرفته‌تر از تمدن عرب بادیه‌نشین بودند و شکل حکومت آنها و فاصله یافتن این حکومت با خلق زحمت‌کش ایجاب می‌کرد که در نبرد با مسلمین جنگ نا کرده تسلیم اجنبی شوند اگرچه آن اجنبی از مار غاشبه بدتر باشد، پس از مغلوب شدن و بزیر سیطره درآمدن متوجه شدند که حکام و غالیین بر آنها آنچنان عقب افتاده و فقیرند که اگر آنی شمشیر خود را غلاف کنند و مخالف را زبان نبرند و چماق تکفیر بر سرش نکوبند باید مثل همه ملل فقیر و جاهل بخدمت و درمیوزگی عالم روند و از آنها در مشکلات خود صلاح جویند. زمامداران اسلامی که به مسأله فقر فرهنگی خود واقف بودند در دویت سال اول حکومت با شمشیر بتمدنهای تاختند و با ازدیاد وسعت زمین‌های مفتوح بر خود بالیدند. دوره شمشیر که در این امپراطوری مثل همه امپراطوری‌های دیگر مستعجل بود بدوره فراغ و نیام کردن شمشیر رسید و دیگر نتوانست کار کند. از جانب دیگر مغلوبان نیز بزبان اسلام شروع بپژوال و جواب کردند و افعام و الزام به آرامی جای کشتار و قتل عام را گرفت. دستگاه خلافت در مقابل این

سؤالات خود را یکباره صفرالکف یافت و نتوانست با ندای «حسبنا کتاب الله» کار کند و سنگ تکفیر نیز بکار نیامد در نتیجه تسلط عرب بنام اسلام بر سر دوراهی قرار گرفت که یک راه بقوط و انهدام امپراطوری عرب می‌کشید و دیگر بطنی کردن و از فقر بیرون آوردن آنها می‌انجامید. دربار عباسی خوشبختانه این بار کج‌سلیقگی نکرد و با انتخاب راه دوم امپراطوری قائم به شمشیر خود را از فقر نجات بخشید و با راه یافتن به گنجینه‌های علمی یونان دست به پایه‌گذاری تمدن و فرهنگی زد که می‌توان گفت در دوره خود یکی از تمدنهای روشن بود. این که علم یونانی چگونه بدست عربها افتاد خود از داستانهای دلکش تاریخ علم است. «کارادوو»^۱ می‌گوید: عربها از سریانی‌ها علم یونانی را گرفتند توضیح آنکه پیش از تسلط اعراب طائفه «آرامی» که از نژاد سامی بودند و بزبان سریانی تکلم میکردند، بواسطه طول زمان دست بگنجینه‌های علمی یونانی بردند و با ترجمه‌های سریانی این معارف بشری شروع به نشر آن در بین همسایگان خود کرده بودند و به این ترتیب عربها معرفت یونانی را اول بار از برادران آرامی خود فرا گرفتند. شهر «ادس» که در قسمت شمالی و ساحل غربی فرات قرار داشت و همانجاست که امروز «اورفه» می‌نامند از مدهای قبل مرکز مدنیت سریانی بود و مدرسه مشهوری داشت. از اواسط قرن دوم میلادی یعنی تقریباً پنج قرن پیش از هجرت بنیان‌گذار اسلامی دین مسیحی به سرزمین آرامی راه یافت و کتاب مقدس از روی متن عبری و ترجمه یونانی سبئیه^۲ بزبان سریانی برگردانده شد کلیسا و دیر مسیحی بین قوم آرامی جای خود را باز کرد. آرامی‌ها در حدود قرن سوم کلیسای خود را تابع کلیسای یونانی کردند و ارتباط عمیق دیگری بین آنها با یونانی‌ها برقرار شد. و مرتباً طلاب مسیحی آرامی به «اورفه» می‌رفتند و در مدرسه آنجا به تحصیل می‌پرداختند در این مدرسه علاوه بر آنها مسیحیان بین‌النهرین و ایرانی نیز کتب دانش میکردند و به آتش قیل و قالهای علمی دامن می‌زدند. این مدرسه که به «مدرسه ایرانیها» موسوم بود یکی از بزرگترین مراکز علمی عهد قدیم است و در دوره خود خدمات شایانی به بسط فرهنگ یونانی در شرق کرده است. این که چرا نام آن «مدرسه ایرانیها» بوده هنوز بطور دقیق معلوم نشده است شاید کثرت طلاب ایرانی یا بودن آن در قلمرو پادشاهی ایرانیان موجب این تسمیه باشد. باری همانطور که گذشت این مدرسه به پیشرفت علم یونانی خدمت شایانی کرد و موجب نشر

آن در شرق شد. در اواخر قرن پنجم میلادی مذهب نسطوری در این مدرسه شایع گشت و بر اثر این شیوع مذهب زینون^۳ به سال ۴۸۹ م. آنرا بست و جمع اهل تحقیق را به تفرقه و پیریشانی کشید. دانشوران نسطوری مذهب این مدرسه که هم نمیتوانستند دست از دین خود بردارند و هم قیل و قالهای علمی برای آنان زیبایی خاصی داشت، بار سفر بستند و به اکناف رهسپار شدند و نتیجه این کوچ و مهاجرت آنها تأسیس دو مدرسه «نصبین» و «جندی شاپور» گردید. به سال ۵۲۰ م. انوشیروان پادشاه ساسانی مدرسه جندی شاپور را افتتاح کرد و دانشوران نسطوری مذهب آرامی را به آنجا کشید و این مدرسه پس از فتح ایران بدست مسلمانها نیز باز بود و بقول «کارادوو» تا زمان عباسیان دوام داشت و خدمات شایانی به بسط علم در شرق و آسیای جنوب غربی کرد و در انتقال شعله دانش به عربها نیز مؤثر بود. باری از آنچه گذشت برمی‌آید که آرامی‌ها در حدود پنج قرن چراغ حکمت یونانی را فرا راه طالبین داشتند و به آخر نیز سرمایه‌های خود را بگنجینه عرب سپردند. آرامی‌ها که از فلاسفه یونان بیشتر به ارسطو می‌پرداختند کارشان بعداً تروت و سرمایه علمی فلسفه عرب شد. اعراب مستقیماً بدانش آرامی دست نیافتند و در این راه واسطه دیگری براه بود و آن سریانی‌های حران بودند که به «صابی» شهرت داشتند. این قوم در نشر فلسفه به اعراب کمک ذیقیتی کردند. توضیح آنکه صابی‌ها دست به ترجمه کتب سریانی به عربی زدند و حتی در پاره‌ای از اوقات نیز خود مستقیماً بعضی از متون یونانی را ترجمه کردند و با این تراجم خود نقص ارث و سرمایه سریانی را برطرف نمودند. ورود فلسفه افلاطونیان جدید به اسلام و همچنین نشر کتب ریاضی یونانی در بین مسلمانها از جمله کارهایی است که قوم صابی به این زمینه کرده است.^۴ ترجمه‌های حرانی گرچه از کارهای نخستین فلسفه در بین مسلمانهاست ولی از لحاظ کمیت چندان واجد اهمیت نیست زیرا اغلب آنها نارسا و بر اثر نقل و انتقالاتی متعدد از مدارک اصل واجد دست‌بردگی‌ها و مشکلات متعدد دیگر است. خوشبختانه بعد از این گروه دسته‌ای دیگر در بین مسلمانها پیدا شدند که غالبشان واجد منزه‌های دقیق بوده و با عرضه کردن مطالب ترجمه شده بمنزله‌های خود نقص آنرا مرتفع کردند. یعنی غالب کتب ترجمه شده برای مرتبه دوم بزیر ذره‌بین دقیق منزه آنها قرار گرفت و مطالب آن نقد و اصلاح شد و با این وسیله رفع نقص بی‌دانشی مترجمین

سریانی گردید. یونون^۵ می‌گوید سریانیها آن قدر در ترجمه و لنگار بودند که غالباً با تعویض لغت یونانی به سریانی می‌پنداشتند که ترجمه متن صورت گرفته بدون آنکه در پی مفهوم روند و مقصود فیلسوف صاحب متن را بزبان سریانی برگردانند. علاوه بر آن زبان آنها نیز در مقابل زبان یونانی بسیار ضعیف و کم لغت بود، چه یونانی بزبانی تکلم میکرد که دائره لغاتش وسیع و می‌توان گفت از اوسع السنه جهان بوده و هست. در حالی که زبان سریانی بی‌حد مضیق و محدود بود. باری این ترجمه به دانشوران اسلامی عرضه شد و آنان تقادانه در تفتیح آنها کوشیدند یعنی متنهای دقیق فلسفه اسلامی را بر خود عرضه کردند و با کنجکاویهای خاص خود نارساییهای ترجمه را از پیش برداشتند و مقصود این‌الندیم در الفهرست که می‌گوید «نقله فلان» و «اصححه فلان» همین ترجمه‌ها و نقدهاست. خلاصه فلسفه بدین ترتیب به اسلام راه یافت و دانش یونانی از این راه بین مسلمانها پخش شد و بازار قیل و قال مدارس آنان را گرم کرد. مسلمانها دیگر آن عرب شمشیرکش بی تمدن صدر اول نبودند و از برکت تمدن یونانی و ملل مفتوح صاحب فرهنگ و تمدن شدند. ذوق بدنی آنان در قالب این تمدن شکل گرفت و خشونت بادیه‌نشینی آنان در این شکل به لطف و زیبایی تبدیل شد و زبان تلطیف شده آنها در تکوین علم اسلامی نقشها بازی کرد. گرچه جزیره العرب در طول تمدن اسلامی جز از لحاظ معنی قرآن و احادیث و اخبار چیزی به این تمدن تقدیم نکرده است ولی چون آنچه تقدیم کرده بخشش غالب به مغلوب و قوی به ضعیف بوده، هسته قرار گرفته‌است و در همه انتقادات علمی ملاک و میزان سنجش شده است. البته مخفی نماند که چه افکار دقیقی با این حربه عربی بدست خلیفه جاهل در یونان اجمال گذاشته شد و یا چون حسین بن حلاج‌ها به اتهام لامذهبی بدار رفته‌اند. باری سیر تمدن و علم یونانی و وارثین آنها در دست مسلمانها یکی از زیباترین سیرهای تمدن است. مسلمانها با اخذ فرهنگ یونانی بازار دانش آنروز را گرم کردند و در مدارس خود گاهگاه بروی این

1 - Carra de Vaux.

2 - Septante. 3 - Zenon.

۴ - به رساله «دزی» و متمم آن برسبیله دخویه «De Goeje» بنام

Nouveaux documents Pour l' étude de la religion les Haraniens, par Dozy در مجله مربوط بکارهای ششمین کنفره خاورشناسها در لیدن سال ۱۸۸۲ م. رجوع شود. 5 - Pognon.

تارو بودهای علمی یونان طرح نو در انداختند. طراحان که غالباً غیر عرب بودند آثار خود را بزبان عربی می‌نوشتند و بجهانیان عرضه می‌داشتند که بدبختانه غالب این نوادهای دقیق فکر بشری بنفع آن قوم غارتگر و پابرهنه و بی تمدن تمام شد. اروپا که در خواب قرون وسطی فرو رفته بود و اسکولاستیک بر دیرها و مفزها پنجه می‌زد و نیروی تعصب عجب کاتولیک افکار را در نطفگی خفه می‌کرد اگر کار مسلمین غیر عرب نبود بی شک علم یونانی چون چراغ بی‌روغنی فرومی‌مرد و فقط مسلمانها بودند که با حفظ و تقیح آن علم روغنی تازه به این چراغ کهن ریختند و آن شعله را تا زمان مترجمین اروپایی فرروزان نگاه داشتند. توضیح آنکه اروپا از قرن پنجم هجری متوجه سستی علوم کلیا شد و برای بسط دانش خود در پی منبع جدیدی گشت در کوشش خود ابتدا دستش به دانش و فرهنگ مسلمانها خورد و متوجه شد که با ترجمه آثار مسلمین می‌تواند در این تاریکی مظلم قرون وسطایی چراغ فرا راه خود دارد. و در طلب مقصود رهبرد از این روز بود که می‌توان گفت تحقیقات خاورشناسی بمعنوی خاص خود (که گذشت) پایه گرفت. نخستین و معروفترین مترجم آثار عرب «قسنطین» افریقیایی بود که در قرطاجنه بدینا آمد و در مونت کاسینو^۱ بسال ۵۸۴۰ ق. بدرود زندگی گفت او آثار محمد بن زکریای رازی و علی بن عباس مجوسی و عده‌ای از کتب طبی عرب را بزبان لاتین برگرداند. یکی از اهالی کرمونا^۲ که پیشتر ایام خود را در طلیطله گذراند و در مدرسه‌ای خاص که برای مترجمین دایر بود بکار ترجمه دست زد جرارد^۳ است. او از سال ۵۵۶۶ ق. در طلیطله سکنی گزید و فقط سال آخر عمر خود را که ۵۸۲۳ ق. بود در کرمونا گذراند. این مترجم بزرگ که ۷۳ سال عمر داشت اکثر کتب «کندی» و «خوارزمی» و «فارابی» و «زهرای» و قانون بوعلی سینا و کتب رازی را به لاتینی برگرداند. کار ایشان بعدی در اروپا مؤثر افتاد که از نیمه دوم قرن پنجم تا اوایل قرن هشتم هجری قمری بازار ترجمه از عربی به لاتینی چنان گرم شد که می‌توان گفت کتابی یافت نبود که از عربی به لاتینی برگردانده نشده باشد. مترجمان هم کارهای عربی شده یونانی را ترجمه کردند. و هم کارهای خود مسلمانها را. ما امروز به کتب لاتینی از آن دوران بر میخوریم که متن عربی آن در دست نیست ولی متن لاتینی آن بدست است. چون کتاب «الاسطرلاب و العمل بها» از ماشاء الله منجم معروف عهد منصور عباسی که اصل عربی آن موجود

نیست ولی ترجمه لاتینی آن بدست است و در قرن شانزدهم نیز مکرر چاپ شده است. باری مسلمانها چه مستقیم و چه غیر مستقیم اکثر کتب یونانی را به عربی درآوردند و در دوران ترجمه لاتین نیز اکثر کتب عربی بزبان لاتین برگردانده شد. این ترجمه‌ها آنقدر ادامه داشت تا آنکه نهضت رنسانس در اروپا پیش آمد و بازار دارالفنونها و مراکز علمی گرم و شعب علوم بشری مورد توجه و اقبال و تدقیق واقع شد. در این مرحله بود که اروپا بدانش خاورشناسی چون سایر علوم پرداخت و فرهنگ ملل خاور را دیگر از دید ترجمه ننگریست و بترجمه اکتفا نکرد. دین اسلام و تمدن مسلمین و زبان عربی و اقوام مقیم در جزیره العرب بصورت دیگر تحت تقادری قرار گرفت و دانش خاورشناسی در این زمینه ترقی محسوس کرد. یغان مولر^۴ آلمانی کتابی بنام «کتابچه ادبیات اسلام» در سال ۱۹۲۳ م. منتشر کرد و در آن بطور مبسوط کارهای علمی که اروپائیان نسبت بفرهنگ اسلامی و پیغمبر اسلام و قرآن و شریعت و رد بر اسلام از قرن یازدهم کرده بودند شرح داد. ما در این کتاب به سه قسم اطلاع بر میخوریم که گردآورنده سعی در تبیین آنها کرده است: ۱- اطلاعات نخستین اروپائیان در زمینه فرهنگ مسلمین و بنیان گذار دین اسلام. در این زمینه اطلاعات موجود در آن کتاب غالباً مبتنی بر افسانه‌ها و طعن‌های بی‌جا و نارواست. ۲- اطلاعاتی که تا حدی پایه علمی دارد و فراهم آورنده آن سعی کرده است تا در افسانه‌ها دست برد و مسائل را از طریق علمی بنگرد. متأسفانه با همه این سعی و کوشش گاهگاه باز چشم به افسانه‌ها بر میخورد. در این قسمت دانشورانی چون «مونی»^۵ «ژان انتوان گر»^۶ «پوکوک»^۷ «لایب نیس»^۸ و «لسینک»^۹ و «هامرپورگتال»^{۱۰} و «گانیه»^{۱۱} و عده دیگری هستند که پاره‌ای از آنها بی‌جهت خصومت ورزیده و پاره دیگری بی دلیل مداحی کرده‌اند. در این دوره است که بشخصی بنام «سیل»^{۱۲} بر میخوریم که قرآن را ترجمه کرده و تا حدی در کارهایش نیز از تعصب بدور است. البته کارهای دانشمندان بزرگی چون: «بولن ویلیه»^{۱۳} و «کار لایل»^{۱۴} و «واشنگتن ایروینگ»^{۱۵} در این زمینه بسیار قابل توجه است. ۳- اطلاعات بسیار عمیق و دقیقی است که بحث آن از قرن نوزدهم مسیحی شروع شده و هنوز ادامه دارد. در سال ۱۸۴۳ م. «گوستاو ویل»^{۱۶} کتابی در تاریخ حیات بنیان گذار دین اسلام و تعلیمات او نگاشت و تحقیقات خود را بر اساس کتب اسلامی و سنت و سیرت قرار داده علاوه بر او «سر ویلیام مویر»^{۱۷} انگلیسی نیز کتاب

«حیات محمد» و «خلافت» را در این زمینه منتشر کرده است. در قرن نوزدهم میلادی «اشیرنگر»^{۱۸} آلمانی کتاب معروفی در سه جلد انتشار داد که مورد دقت اهل نظر قرار گرفت. «نولدکه»^{۱۹} بعد از او رساله‌ای در باب پیغمبر اسلام تألیف نمود و معتدلانه و نسبتاً بی طرفانه تر از اینها اظهار نظر کرد. نولدکه غیر از آن کتابی به نام تاریخ قرآن انتشار داد که از مهمترین کتب زمان خود است این مستشرق عالی مقام آنقدر ورزیدگی در کار خود داشت که تحقیقاتش در این زمینه‌ها هر یک شده و تبذیع سبک جدیدی شده است. «اگوست مولر»^{۲۰} بواسطه کتاب معروف خود بنام «اسلام در شرق و غرب» شهرت بسزائی پیدا کرده است. این کتاب که نسبت بمطالب قبل از اسلام نیز توجه زیادی کرده و فصولی مربوط به تاریخ عرب قبل از اسلام در آن آمده است حاوی مطالب جالب توجهی در این زمینه میباشد. البته در اینجا از زحمات فراوانی که غربیان راجع بزبان و خط و تاریخ اقوام عربی قدیم یعنی «مینی» و «سبائی» و «قتیانی» و «حضر موتی» و «نبطی» و «صفائی» کشیده‌اند ذکری بمیان نمی‌آید چه خود حاوی تاریخ علیحده است و در این زمینه سعی «هالوی»^{۲۱} یهودی فرانسوی که چهارصد کتیبه یعنی را بزحمت خواند و کار «گلارز»^{۲۲} آلمانی که پیش از هزار کتیبه یعنی را بدست آورد نیز قابل بحث و ذکر است. حال که سخن بدینجا رسید سزاوار است که از کارهای «هانریخ مولر»^{۲۳} اطریشی و «لیتسان»^{۲۴} آلمانی و «مورتمان»^{۲۵} و «هومل»^{۲۶} و «اوتینگ»^{۲۷} و «هانس» و «ریکمان»^{۲۸} بلژیکی نام ببریم. این

- 1 - Monte Cassino.
- 2 - Cermona. 3 - Gerard.
- 4 - Pfanne Muller.
- 5 - Moni.
- 6 - Jean Antoine Guer.
- 7 - Pocke. 8 - Leibniz.
- 9 - Lessing.
- 10 - Hammer Purgstall.
- 11 - Gagnier. 12 - Sale.
- 13 - Boulann Villier.
- 14 - Carlyle.
- 15 - Washington Irving.
- 16 - Gustawweil.
- 17 - Sir William Muir.
- 18 - Sprenger. 19 - Noeldecke.
- 20 - August Müller.
- 21 - Halévi. 22 - Glaser.
- 23 - Heinrich Mueller.
- 24 - Littmann. 25 - Mordtman.
- 26 - Hommel. 27 - Euling.
- 28 - Ryckmann.

دانشوران که در کتبه‌های قدیم عرب زحمت کشیدند و اطلاعات جامع و مانعی نسبت بنوخته‌های عرب قبل از اسلام بدست آوردند کارشان بسیار با ارزش و اهمیت است. آنها کسانی‌اند که تاریخ عرب را از هزار سال قبل از مسیح منظم کرده و با کوشش مداوم خود نسبت به این قسمت تاریک تاریخ عرب روشنی داده‌اند. کارهای «لودوف کرل»^۱ و «هورت گرمه»^۲ که هر دو آلمانی هستند و در زمینه دین اسلام و قرآن و حیات مؤسس این دین و جانشینان او کار کرده‌اند بسیار قابل دقت است. گرمه در کار خود تحقیقات مفصلی در باب عرب و اسلام دارد و عقاید غربی در اصل اسلام و ظهور آن و جنبه‌های اقتصادی این دین اعلام میدارد و معتقد است دین اسلام در هنگام بوجود آمدن نوعی سوسیالیسم را در مکه برقرار کرد و بعبارت دیگر نهضت اسلامی در مکه نوعی نهضت سوسیالیستی بود. سنوک هورخرونی^۳ «هولاندی» نیز تحقیقات جالبی در باب زندگی پیغمبر و قرآن و اصول اساسی اسلام دارد و نیز مدتی در عربستان و مکه زندگی نمود و کارش درباره مکه از بهترین کارها در این زمینه است. علاوه بر آن وی بهترین کتاب قدیم عربی را راجع بمکه طبع و نشر کرد. «فرانس بوهل»^۴ دانمارکی نیز کتابی بزبان دانمارکی درباره تعلیمات پیغمبر و کتابی به انگلیسی راجع به حالات پیغمبر نوشت و در ۱۹۰۶ م. نیز مقاله مبوطی به آلمانی در این زمینه نگاشت. او که در تحقیقات خود بسیار دقیق و منصف و معتدل بود محیط پیغمبر اسلام و مکه را بخوبی تحلیل و تحقیق کرد. «مارگلیوت»^۵ استاد معروف اکسفورد که از یهودیان انگلیسی است از سال ۱۹۰۵ م. تحقیقات زیادی در کتب خود کرد و مقالات زیادی نیز راجع به پیغمبر اسلام انتشار داد و در دائرة المعارف اسلامی نیز مقاله پیغمبر اسلام از قلم اوست. این تحقیقات گرچه از شاهکارهای علمی کنونی است ولی متأسفانه تعصب شدید او بر ضد دین اسلام تا حدی بعضی از نوشته‌های او را از حقیقت دور ساخته است او که در کارهای خود از هیچ منبع قابل استفاده‌ای در گذشته گاهگاه با این تعصب بیجهت خود قدری خود را موهون کرده است. «گولدزیهر»^۶ نیز یکی دیگر از دانشوران مغرب زمین است که تحقیقات عالمانه درباره اسلام و تمدن اسلامی و احادیث و مذاهب متعدد مسلمانان و همچنین مباحث فقهی دارد که از شاهکارهای غربیان در این زمینه است بدبختانه این دانشمند بزرگواری نیز از تعصب ضد اسلامی برکنار نبوده و بعضی از کارهایش بر اثر این تعصب

تا حدی خارج از دائرة تحقیق شده است «کتانی»^۷ ایتالیایی سنگ بزرگ دیگری در بنای تاریخ اسلام گذاشت گرچه عقاید و استنتاج‌های بسیار معتدل و منبئ بر واقع‌بینی اظهار کرد ولی کتاب خود را پایان نرساند و تا جلد چهارم که بسال چهلم هجرت می‌رسد دیگر پیش نرفت کار او که از بهترین کارهای خاورشناسان در این زمینه است متأسفانه ناتمام مانده و بعداً نیز فسخ عزمیت از تصمیم خود بنگاشتن و اتمام این کتاب کرد و تحقیقاتش پایان نرسیده ختم شد. تنبغات «لامنس»^۸ کشیش فرانسوی که از پرکارترین و کثیرالتالیف‌ترین و عمیق‌ترین خاورشناسان عالم است بسیار با ارزش میباشد. کتاب «مهد اسلام» او شهرت زیادی پیدا کرد. ولی این کشیش چون مارگلیوت به درد تعصب ضد اسلامی گرفتار بود و نیز میل وافری به بنی امیه داشت و همین تعصب و کج‌سلیقگی او باعث شد که مورد انتقاد اهل فن قرار گیرد و نولدکه نظریه او را مبنی بر سستی و معمول بودن غالب احادیث اسلامی نمی‌پسندد و طرفداران بسیار نیز ندارد. البته گلدزیهر در مائتة شک در انتساب احادیث بمصادر حدیث با او سهم و شریک است ولی بهیچوجه مانند او معتقد به سستی و معمول بودن اغلب آنها نیست و حق هم بر خلاف نظر لامنس میباشد. «توراندیره»^۹ سوئدی که بسال ۱۹۱۷ م. در استکهلم کتاب خود را انتشار داد در باب بعضی از روابط اسلام با ادیان دیگر مطالبی در میان آورده که تحقیقاتش تا حدی قابل اهمیت است. باری اگر در زمینه خاورشناسی بکار دانشوران اروپایی یعنی خاورشناسان دقت شود به سه گونه خاورشناس برمیخوریم یکی از آنها کارشان با انتقاد و دیدشان بر نقص اسلام است و دیگر روش معتدل دارند و چون قبلی‌ها یابند تعصب ضد اسلامی نیستند و سوم دانشورانی که با تحسین به اسلام و مسلمانی نگرسته و چشم‌تقصیبینی خود را به کمال‌نگرانی بدل کرده‌اند. این بود بحث بسیار مختصری از زحمات غربی‌ها درباره تمدن و فرهنگ اسلامی و حال به قسمت دوم بحث خود که کار خاورشناسان در شناسایی فرهنگ ایران است میردازیم و بوجه اختصار پاره‌ای از آنها را گوشزد میکنیم. گرچه اطلاعات وسیع غربی در این زمینه آنقدر فراوان شده که تأسیس علم ایران‌شناسی را ایجاب می‌کند و اتفاقاً هم اروپائیان در این اواخر بسچین علمی توجه کرده و در بنیان‌گذاری آن اقدام نموده‌اند ولی باز در نزد ما ایرانیان اینگونه تحقیقات علمی در تحت اصطلاح «خاورشناسی» قرار میگردد. درباره

کار غربیان نسبت بشناسایی فرهنگ ایران زمین ظاهراً باید مطلب را به دو قسمت تقسیم کرد به آن پرداخت. یکی کارهایی که آنها راجع بتمدن ایرانیان در قبل از اسلام کرده‌اند و دیگر کارهایی که درباره تمدن و فرهنگ ایرانیان بعد از اسلام انجام داده‌اند. در قسمت اول ما ذیلاً به اجمال بکارهای غربی نسبت به سه خط میخی و اوستایی و پهلوی توجه می‌کنیم که موجب شناسایی تمدن ایران قدیم شده:

الف - شناخت خط میخی: به سال ۱۶۲۱ م. سیاح ایتالیایی به نام «پیترودلاواله»^{۱۰} از کتبه‌های تخت‌جمشید چند علامت میخی نقاشی کرد و باخود به اروپا برد و به حدس خود گفت که این خط باید از چپ به راست خوانده شود. شاردن سیاح فرانسوی در سال ۱۶۷۴ م. یکی از کتبه‌های ایرانی را در سیاحتنامه خود ترسیم کرد و «کنت کای لوس»^{۱۱} در ۱۷۶۲ م. تصویر گلدانی از مرمر را که بر روی خود کتبه‌هایی از سه خط میخی و یک خط مصری داشت انتشار داد و زمینه را برای تحقیق باز کرد. در سال ۱۷۶۵ م. «کارس تنس نی‌بور»^{۱۲} دانمارکی سواد کتبه‌هایی از بازارگاد برداشت و معلوم کرد که خطوط این کتبه‌ها از سه نوع است و ساده‌ترین آنها مرکب از چهل و دو علامت میباشد. عالم دانمارکی دیگر بنام «مون‌تر»^{۱۳} نوع دوم خط میخی را بسال ۱۸۰۲ م. خط سیلابی یا هجایی اعلام کرد و گفت هر علامت آن نماینده یک هجاست و خط سوم نیز ایدئوگرامی است یعنی هر علامت نماینده یک مفهوم یا کلمه است. بعدها عالم مزبور گفت در جاهایی که کتبه به سه نوع خط نوشته شده هر سه از حیث مضمون راجع به یک مطلب‌اند و هر کدام از خط‌ها متعلق به یک زبان است. به عقیده او خط اول باید متعلق بزبانی باشد که متن در ابتداء به آن زبان نوشته شده و بعد آنرا به دو زبان دیگر ترجمه کرده‌اند و چون زبان اهالی پارس، که تخت‌جمشید در آن واقع است، زبان پارسی بوده پس جای اول را باید بزبان پارسی داد. پس از آن او بخواندن خط

- 1 - Ludolf Krehl.
- 2 - Hubert Grimme.
- 3 - Snouck Hurgronjé.
- 4 - Frants Buhl.
- 5 - Margoliouth.
- 6 - Goldziher.
- 7 - Caetani.
- 8 - Lamnez.
- 9 - Tor Andrea.
- 10 - Pietro Delta Valle.
- 11 - Contecaytus.
- 12 - Carstens Niebuhr.
- 13 - Münter.

اول که ساده تر بود پرداخت و فرض خود را بر این قرار داد که حروف صدادار^۱ بیش از حروف بی صدا^۲ تکرار میشوند و بدین ترتیب چهل و دو علامت را بحروف صدادار و بی صدا تقسیم کرد. و چون زبان اوستایی را میدانست شروع بکاوش کرد تا تعیین کند که کدام حرف صدادار بیشتر استعمال میشده است. با این مجاهدتها او توانست دو حرف را که عبارت از «آ» و «ب» باشند معلوم کند و نیز متوجه شد که چند علامت همیشه باهم و بیک ترتیب تکرار میشوند ولی گاهگاه آخر این چند علامت تفسیر میکنند. او بحدس دریافت که این تفسیر باید از صرف اسماء^۳ باشد. زحمات او در اینجا خاتمه یافت. «گروت فند»^۴ عالم دیگر به کمک او رفت و این عالم دو کتیبه کوچک از کتیبه های «کارس تس نی پور» را مورد دقت قرار داد و دریافت که در هر دو کتیبه علاماتی بیک ترتیب اند و باهم تکرار میشوند و بعد عقیده «تیه سن» را که میگفت کتیبه های تخت جمشید حاکی از عناوین شاهان هخامنشی است رهبر خود کرد با مقایسه دو کتیبه گفت این چند علامت که به یک ترتیب با هم تکرار می شوند باید کلمه شاه باشد و کلمه ای که قبل از آن آمده و در دو کتیبه مختلف است اسم شاه، پس آن کتیبه ها را تجزیه کرده و کلمات را بدین ترتیب درآورد: کتیبه اول: فلان + شاه + مجهول اول + شاه + شاه (آخر این کلمه بواسطه صرف تغییر کرده) + فلان + مجهول دوم + مجهول سوم. ۲- کتیبه دیگر: فلان + شاه + مجهول اول + شاه (آخر این کلمه بواسطه صرف تغییر کرده) + فلان + شاه (آخر این کلمه تفسیر کرده) + مجهول دوم + مجهول سوم. پس از اینکار «گروت فند» گفت باید عناوین شاهان هخامنشی مانند عناوین ساسانی باشد و بنابراین حدس زد که مجهول اول کلمه «بزرگ» است و نیز شاه بعلاوه تفسیری که در آخر آن حاصل شده کلمه «شاهان» است و مجهول دوم «پسر» و مجهول سوم «هخامنشی» میباشد. پس از آن او خواند: فلان شاه بزرگ، شاه شاهان، فلان پسر پسر فلان، هخامنشی. و در کتیبه دیگر: فلان شاه بزرگ، شاه شاهان، فلان شاه پسر (یعنی پسر فلان شاه) هخامنشی. بعد پرداخت به اینکه اسامی شاهان را معلوم کند و فکر کرد و دریافت که در دودمان هخامنشی موافق منابع یونانی دو شاه بوده که پدرانشان شاه نبودند، یکی کوروش بزرگ که پدرش کامبیز بود و دیگری داریوش اول که پدرش «هیستاسب» نام داشته است. بعد گفت در این کتیبه جد شاه را شاه نوشته اند و این اسم باید هیستاسب

باشد. زیرا طول کلمه با طول علامت موافقت میکند و این شاه هم که نوه هیستاسب بوده باید «کزرس» باشد زیرا اسم او با همان حرف شروع میشود که کلمه شاه شروع شده. برای فهم مطلب باید در نظر داشت که «گروت فند» زبان اوستایی را میدانست و تصور میکرد که زبان پارسی قدیم و اوستایی یکی است و در زبان اوستایی حرف اول کلمه «شاه» را در آن زمان با «ک» میخواندند. بعدها معلوم شد که عقیده این عالم اگرچه صحیح نبود ولی حدس او در این مورد اتفاقاً صائب آمده چه شاه را بزبان پارسی قدیم «خشایه تیه» میگفتند و «کزرس» هم یونانی شده «خشیارشا» است بنابراین هر دو کلمه با یک حرف مصمت یعنی «خ» شروع میشوند. باری تا اینجا «گروت فند» درست آمد و پس از آن در اشتباه افتاد زیرا پنداشت که زبان اوستایی و پارسی قدیم یک زبانند. با وجود این موفق شد که نه علامت را از روی اسم شاهان معلوم کند. در ۱۸۰۲ م. این عالم نتیجه زحمات خود را در مجمع علمی «گتنگن» در آلمان بیان کرد ولی بهره مندی نیافت اگرچه در فرانسه زحمات او را قدر دانستند. و «بورنف»^۵ اسلوب او را پیروی کرد و تمام علامات خط میخی پارسی را معلوم نمود. پس ازین دو عالم «راولین سن»^۶ زحمات زیاد در این راه کشید. این صاحب منصب انگلیسی که در خدمت دولت ایران بود، زمانی که در حدود غربی ایران توقف داشت- در ۱۸۲۵ م. میدانست که اروپا در خواندن خطوط قدیم تا چه اندازه ترقی کرده است. «راولین سن» بخواندن خط میخی پرداخت و با وجود اینکه از کتیبه های دیگر شروع کرد به نتایجی رسید که «گروت فند» رسیده بود. موفقیت «راولین سن» علاوه از خود او برای «گروت فند» نیز اهمیت داشت چه او ثابت کرد که زحمات «گروت فند» به نتیجه رسیده و حدسهای او صحیح است. از کشفیات بزرگ راولین سن کتیبه بیستون داریوش اول است که به سه زبان نوشته شده (پارسی قدیم، عیلامی و آسوری) او با مخارج زیاد و مخاطره جانی موفق شد از این کتیبه که در بلندی صداها از زمین است سوادی بردارد که بعداً بواسطه خواندن پنجاه اسم، که در کتیبه ذکر شده، توانستند تحقیق در چگونگی کارهای علماء قبل کنند. بر اثر این تحقیقات تردیدی نماند در اینکه الفبای زبان پارسی قدیم معلوم گشته و چهارصد کلمه از این زبان بدست آمده است. پس از آن موافق این کتیبه و لغات آن، نحو و صرف زبان مزبور نوشته شد و فرهنگی نیز برای آن ترتیب دادند. راولین سن پس از خواندن خط میخی

اول بخط میخی دوم پرداخت و معلوم کرد که این خط هجائی است. یعنی هر علامت نماینده یک هجاست. علامات این خط هم با زحمات «راولین سن» و «نریس» انگلیسی سال ۱۸۵۵ م. کاملاً معلوم گردید و محقق شد که زبان آن زبان عیلامی یا زبان شوش جدید است. بعد از این به خواندن خط سوم پرداختند در اینجا کار با اشکالات بسیار همراه بود زیرا این خط کمتر از دو خط دیگر جا گرفته بود. در ابتداء پنداشتند که «ایدنو گرمی» است یعنی هر علامت نماینده کلمه ای است ولی بعد که دقیق شدند یافتند که این قسمت ترجمه قسمت پارسی است و اسامی شاهان بواسطه چند علامت نوشته شده پس معلوم شد که اگر این خط الفبائی نباشد لااقل هجائی است. «مون تر» در ۱۸۰۲ م. گفت که بعضی علامات خط سوم شبیه علاماتی است که بر آجرهای بابل نوشته شده و از خرابه های این شهر قدیم بدست آمده است. بر اثر اکتشافات «لیارد»^۷ و «بت تا»^۸ در نینوا ثابت گردید که خط سوم کتیبه های هخامنشی همان خط آسوری و بابلی است و دیگر شکی نماند که شاهان هخامنشی بعد از زبان پارسی قدیم و زبان عیلامی بخط و زبان آسور و بابل، که زبان و خط نخستین مردم متحده آسیای پیشین بود توجه داشته و آنرا بکار میرداند. در این زمان مباحثات زیاد راجع به این خط و زبان شروع شد و سرانجام محقق گردید که این زبان زبان سامی است و خط از حیث مرحله بین خط مفهوم نویسی و هجائی قرار دارد. یعنی بعضی علامات آن نماینده مفهومی و برخی نماینده هجا یا سیلابی است. پس از آن «اپ پر»^۹ عالم فرانسوی و «هینکس»^{۱۰} بخواندن خطوط بابلی شروع کردند. در این رشته هم «راولین سن» مستقلاً بخواندن نسخه آسوری کتیبه بیستون پرداخت و به نتایجی رسید که دو عالم قبل رسیده بودند. او در ۱۸۵۱ م. نتیجه زحمات خود را با فهرست ۲۴۶ علامت خط بابلی و قرائت صحیح علامات مزبور طبع و منتشر کرد. در ۱۸۵۷ م. آسورشناسی میبایست نخستین امتحان خود را بدهد زیرا بنا بقاضای انجمن آسیایی پادشاهی^{۱۱} لندن چهار نفر عالم آسورشناس دعوت شدند که هر یک جدا گانه یکی از کتیبه های آسوری را بخوانند. آن چهار نفر

1 - Voyelles. 2 - Consonnes.
3 - Déclinaison.
4 - Grotefend. 5 - Burnouf.
6 - Rawlinson. 7 - Layard.
8 - P. Batta. 9 - Oppert.
10 - Royal Asiatic Society.

عبارت بودند از: «راولین سن» و «تال بت» و «اب پر» و «هینکس». هر کدام مستقلاً کار کردند و نتیجه زحمات آنها در آخر خیلی شبیه و نزدیک یکدیگر بود. و معلوم شد که کارشان بر خطا نبوده است. باری این بود آن رنج دایری که خاورشناسان برای خواندن خط سیخی کشیدند و بر اثر کوشش صدوینجاه ساله آنها ما امروز از هر جهت بزبان رایج زمان هخامنشیان آگاهییم.

ب - اوستا: اگرچه شناسایی اوستا و کارهایی که در این زمینه شده مفصلاً در مقدمه لغتنامه آمده و نیز در کلمه «اوستا» لغتنامه خواهد آمد ولی برای تسمیم بحث چند سطر دربارۀ آن نگاشته می‌شود. بسال ۱۷۵۸ م. در سورت هندوستان خاورشناسی بنام «انکتیل دویرن»^۱ از دستور «داراب» اوستا آموخت و شروع به نشر این علم در بین غربیان کرد و با کار او اوستاشناسی آغاز گردید. او چون به فرانسه بازگشت بسال ۱۷۷۱ م. ترجمه فرانسوی «اوستا»ی خود را انتشار داد. عالم فرانسوی دیگر بنام «بورنوف»^۲ به سال ۱۸۲۳ م. ترجمه «پینا» را به فرانسه منتشر کرد. از این تاریخ بیحد اوستاشناسی پایه علمی گرفت و بر اثر زحمات بورنوف اغلب کلمات اوستایی بشکل صحیح خوانده شد چه او برای راه یافتن به معنی درست کلمات از سانسکریت کمک گرفت و از صرف و نحو این زبان بیانی جملات اوستایی پی برد و بعبارت دیگر بورنوف اساس ترجمه خود را فقه‌اللغه یا زبان‌شناسی قرار داد نه سنت که پایه ترجمه انکتیل دویرن بوده. بعد از این دو دانشمند، فضالی آلمان و انگلیس و آمریکا و دانمارک و روس و دیگر کشورهای اروپایی زحمات شایانی برای اوستا کشیدند که نام و کارهای آنها در ص صدوچهل و هفت مقدمه برهان قاطع ج دکتر معین ج ۱ آمده است.

ج - زبان و خط پهلوی: این زبان که لهجه سرزمین پارتهاست همان سرزمینی که در پارسی باستان «پرتوه»^۳ خوانده میشود و نام خراسان کنونی است نزد خاورشناسان از سال ۱۸۲۶ م. شناخته شد. توضیح آنکه «راولین سن» معروف بویرانه‌های «پایکولی»^۴ در این سال بر خورد و به مفصل‌ترین کتیبه‌های عهد ساسانی در پایکولی دست یافت این نقطه که در کردستان و شمال قصر شیرین قرار دارد کتیبه‌اش بدو زبان رسمی آن عهد یعنی پهلوی اشکانی و پهلوی ساسانی نوشته و در روی چهار ضلع یک برج مریمی رسم شده‌اند. پیکر برجسته نرسی پادشاه ساسانی در هر چهار طرف برج مرتسم بوده اما چون برج خراب شده و جز قاعده آن چیزی برجای نیست بیشتر

سنگهای آن که دارای خطوط بوده از بین رفته و باقیمانده آنها در اراضی اطراف پراکنده گشته بود. ترجمه بسیار ناقص از بعضی قطعات این کتیبه در ۱۸۶۸ م. بوسیله توماس در مجله انجمن پادشاهی آسیایی انتشار یافت و مأخذ آن رونویسی بود که سابقاً راولین سن نموده بود. بعد از آنکه «آندرس» توجه فضا را بکتیبه پایکولی جلب کرد. هرستفلد در ۱۹۱۱ م. بدیدار آن شتافت و در ۱۹۱۳ م. مجدداً با آن نواحی مسافرت کرد و عکسها و قالب‌گیری از قطعات موجوده سنگ‌ها برداشت. او در ۱۹۱۴ م. بطور مقدمه شرحی از مطالب این کتیبه‌ها را در یادداشتهای آکادمی برلن منتشر کرد و در ۱۹۲۴ م. صورت اصلی نقوش پایکولی را با کتیبه‌های دیگر در دو مجله بزرگ طبع کرد و ترجمه انگلیسی و شرح و توضیح کاملی با فهرستی جامع از لغات مندرجه در آن افزود و انتشار داد. کتیبه دیگر که در خواندن خط پهلوی و زبان پهلوی کمک کرد کتیبه‌ای است در نقش رستم بر دیوار شرقی بنای مشهور به کعبه زردشت. این کتیبه که بزبان پهلوی ساسانی نوشته شده بسال ۱۹۳۶ م. توسط هیئت علمی انستوی شرقی شیکاگو بسرپرستی «اریش اشمیت»^۵ کشف شد و توسط «اشپرینگ»^۶ در مجله آمریکایی زبان و ادبیات سامی^۷ بسال ۱۹۳۷ م. منتشر گردید گرچه اشپرینگ این کتیبه را از نرسی دانسته است ولی سرآرتور کریستن سن در گزارش خود به کنگره خاورشناسان منعقد در بروکسل بسال ۱۹۳۸ م. معتقد است که آن از شاپور اول است و بعد «هینگ»^۸ در بولتن شرقی، ج ۹، صص ۸۲۳ - ۸۴۹ با دلایل قاطعی همین نظر را ثابت کرد. در این کتیبه پس از ذکر عده‌ای از شهرهای سوریه، جنگهای شاپور اول با روم و اسارت والریانوس قیصر روم بیان شده است. این قسمت گرچه متأسفانه بر اثر گذشت زمان آسیب فراوان دیده ولی هینگ آنرا با کمال دقت مورد مطالعه قرار داده است. در آخر کتیبه که بهتر محفوظ مانده و هینگ بنقل بخشی از آن در مقاله خود پرداخته است شاپور اول در آن بذکر آتشگاههایی که برای خود و اعضای خاندان سلطنت و عده‌ای از بزرگان دولت تأسیس کرده، می‌پردازد و نام می‌برد. این بود کارهای نخستین که برای شناسایی خط پهلوی آن زبان انجام شد تا لغات آن زبان شناخته گردید. در خاتمه مناسب است از زحمات عمیق و دقیق «سیلوستر دوساسی»^۹ دانشمند معروف فرانسوی که در کشف مشکلات این زبان زحمات کثیده نیز یادی شود. برای اطلاع

بیشتر به مقاله پهلوی لغتنامه دهخدا رجوع شود. حال که به اجمال کارهای فرنگیان را درباره خطوط ایرانیان قبل از اسلام که کلید فهم فرهنگ آنهاست ملاحظه کردیم. در زیر با یک نظر سریع و تند کارهای آنانرا در زمینه معارف ایرانیان بعد از اسلام می‌نگریم. خاورشناسانی که در این قسمت می‌آیند بعضی سیاحتی هستند که در ضمن سیاحت خود به ایران آشنایی به فرهنگ این سرزمین پیدا کرده در ضمن سفرنامه‌های خود گوشه‌ای از فرهنگ ما را نشان داده‌اند و زمینه بحث را برای خارجیان دیگر آماده کرده‌اند یعنی به آنها فهمانده‌اند که در این سرزمین چه رشته‌هایی برای تحقیق وجود دارد و در ضمن تحقیق نیز به چه رشته‌های دیگر بر خواهند خورد. دیگر خاورشناسانی‌اند که با وقوف حیرت‌انگیز خود بکلمات پارسی کتب لغتی پرداخته‌اند که می‌توان گفت بعضی از آنها در نوع خود بی‌نظیرند. این خاورشناسان با اطلاع بروش بحث جدید لغات فارسی را تقد و انتقاد کرده و فرهنگهای فارسی را از آن خشکی خسته کننده قدام، خارج نموده‌اند. سه دیگر عالمان بفرهنگ ایرانی هستند که باطبع و تدوین کتب ذی قیمتی در تاریخ ادبیات ایران موجب شده‌اند که سیمایی از وضع ادبی ایران را بفریبان نشان دهند و از این حیث فرهنگ کهن ما را به اروپائیان بشناساند که درباره کار بعضی از آنها باید گفت آتقدر دقیق است که حتی برای خود ایرانیان نیز تازگی و ارزش زیادی دارد. و سرانجام دسته چهارم خاورشناسانی‌اند که با طبع و نشر نقادانه کتب قدیم ما موجب شده‌اند که بهترین چاپ عالمانه از آن کتب در دسترس طالبان قرار گیرد. این خاورشناسان که در ضمن چاپ اینگونه متون اطلاعات جالب توجهی نیز در ضمن تعلیقات و پاورقیها یا مقدمه خود داده‌اند گاهگاه اطلاعات آنها از دقیقترین مطالب راجع به ادبیات ماست. از سیاحتان معروفی که به ایران آمده و ایران را به اروپائیان معرفی کرده است یکی «ژان شاردن» سیاح معروف فرانسوی است. او بسال ۱۶۴۳ م. در پاریس زاده شد و بسال ۱۷۱۳ م. از جهان رفت. این سیاح که

1 - Anquetil Duperron.
2 - Burnouf. 3 - Parthava.
4 - Pailculi.
5 - Erich F.Schmidt.
6 - Sperling.
7 - American Journal of Semitic Language and Literature.
8 - W. B. Henning.
9 - Silvestre de Sacy.

برای تجارت جواهر به هندوستان رفته بود پس از بازگشت به ایران تاجریابی شاه عباس دوم شد و مدت شش سال در اصفهان اقامت کرد و از مشاوران تجاری دربار بود. در سال ۱۰۸۲ ه. ق. او به فرانسه بازگشت و سال بعد دوباره به ایران آمد و مدت یازده سال دیگر در ایران و هند ماند و تجارت و سیاحت کرد و سفرنامه مفصلی نوشت که در آن اطلاعات ذیقیمی راجع به ایران و فرهنگ ایران یافت میشود. از سیاحان معروف دیگر «تاورنیه»^۱ فرانسوی است که به سال ۱۶۰۵ م. زاده شد و سال ۱۶۸۵ م. وفات کرد او با رفیق خود «برنیه»^۲ به هندوستان رفت و سفرنامه‌ای درباره ایران نوشت که مرحوم نظم‌الدوله آنرا اول بار به فارسی برگردانده است. در این سفرنامه اطلاعات مهمی راجع به ایران یافت میشود. دیگر از مسافران قدیمی به ایران «هربرت» انگلیسی است او که در بازگشت خود به انگلیس سفرنامه‌اش به سال ۱۶۸۸ م. چاپ و منتشر شد کارش در معرفی ایرانیان به خارجی‌ها بسیار مؤثر بود. هربرت در ضمن کتاب خود نقشه‌ای از ایران و تخت‌جمشید دارد که میتوان آنها را از کارهای اولی در این زمینه دانست. گزارشهای برادران «شرلی»^۳ نیز یکی دیگر از نخستین گزارشهای خاورشناسان درباره ایران است باری از اواخر عهد صفویان تعداد مسافران خارجی به ایران زیاد شد و پاره‌ای از آنها نیز به دربار شاهان ایرانی راه یافتند و در ضمن گزارشهای خود مطالبی ذکر کردند که واجد اهمیت زیاد درباره تاریخ اخیر ایران است از جمله این مسافران پربازن^۴ طبیب مخصوص نادرشاه است که در ضمن گزارش‌های خود پرده‌هایی نیز از وضع دربار نادری بالا میزند که بسیار جالب توجه است. در بین این مسافران گاهگاه بمأمورین سیاسی فاضلی بر می‌خوریم که در ضمن خدمت خود در ایران، کارهای بزرگ خاورشناسی نیز کرده‌اند که واجد اهمیت بسیار است از آن جمله است «کنت دو گوینو» کارمند سفارت فرانسه در ایران. این خاورشناس علاوه بر خدمت در سفارت فرانسه در زمینه‌های چندی نسبت به معارف ایران پرداخته و اطلاعات جامعی از این مقوله در اختیار فرنگیان گذاشته است که حاوی مطالب جالب توجهی است. اما لغت‌نویسها، از لغت‌نویسها ما به دو لغت‌نویس معروف برمی‌خوریم که کارهای آنان درباره لغت فارسی کنونی از گران‌قیمت‌ترین کارهای غربی در این زمینه است. این دو که یکی «جانسون» و دیگری «اشتگاس» است. اولی کتاب لغت فارسی به فرانسه و دومی کتاب

لغت فارسی به انگلیسی را بطبع رسانده است که از بهترین کتب لغت فارسی می‌باشد. غیر این دو، لغت‌نویسهای دیگری وجود دارند و کتاب لغات فارسی به زبانهای مختلف نوشته‌اند که حاوی مطالب مفیدی‌اند. از لغت‌نویسها که بگذریم بخاورشناسانی می‌رسیم که با تدوین تاریخ ادبیات ایران کارهای سودمندی در این زمینه کرده‌اند. معروفترین و آشناترین آنها بتاریخ ادبی ایران «ادوارد براون» انگلیسی است. او که سال ۱۸۶۲ م. در انگلیس بدنیا آمد. ابتداء طب آموخت و بعد بر اثر علاقه بوضع ترکه‌های عثمانی به ادبیات ترک کشیده شد و از ادب ترک به ادبیات فارسی و عربی آشنا گشت و در اینجا بود که زمینه بحث خود را یافت و با مسافرت خود به ایران زبان فارسی خود را کامل کرد و پس از بازگشت به انگلیس دست به تدوین تاریخ ادبیات ایران زد. این کتاب که در حدود سی سال وقت برد یکی از کتب دقیق در تاریخ ادبی ایران است که به چهار جلد تدوین شده. اصل آن به زبان انگلیسی است و تاکنون قسمتهای زیادی از آن به فارسی برگردانده شده‌اند. براون علاوه بر این کتاب کتب چندی را چاپ انتقادی کرده و نیز چند کتاب پارسی را به انگلیسی برگردانده است. این دانشمند که در معرفی ایران به خارجیان بسیار زحمت کشید به سال ۱۹۲۶ م. درگذشت. از خاورشناسان دیگری که دست به معرفی شعراء و ادباء فارسی یازیدند و آنها را به اروپائیان شناساندند یکی «آته»^۵ آلمانی است. این دانشمند در شناساندن فضایی ایرانی به خارجیان زحمت زیاد کشید و کتابش نیز اخیراً به فارسی برگردانده شده است. اما دانشمندان و فضلابی که در چاپ و طبع کتب قدیم فارسی زحمات زیاد کشیدند و با طبع و انتشار نقادانه بعضی از کتب ایرانیان موجب شدند که این گونه کتابها در بوته فراموشی نمانند خاورشناسان متعددی هستند که معروفترین آنها «سیلوستر دوساسی»^۶ و «نیکلسن» و «ژکوفسکی» است. سیلوستر دوساسی که از فاضلترین خاورشناسان عالم در زبان و ادبیات فارسی و عربی است به سال ۱۷۵۰ م. در فرانسه به دنیا آمد و در سال ۱۸۳۸ م. در آنجا بدرود حیات گشت. تسلط این دانشمند فرانسوی به زبان و ادبیات عربی و فارسی حیرت انگیز است کافی است که مقدمه پندنامه عطار که بقلم اوست خوانده شود تا به این تسلط آگاهی حاصل آید. او از بین کارهای متعددی که در زبان فارسی و عربی کرده است یکی چاپ پندنامه عطار است که می‌توان گفت از بهترین کارهای انتقادی در زبان پارسی است.

سیلوستر دوساسی شعر پارسی نیز نیکو می‌سرود و در تربیت خاورشناسان متعددی بسیار مؤثر بود. دیگر از کسانی که در به چاپ انتقادی رساندن کتب پارسی سعی بلیغ کردند نیکلسن انگلیسی است که با چاپ و ترجمه و تعلیقه مثنوی به زبان انگلیسی کار بسیار گرانقیمتی در این زمینه کرده است. او که یکی از پسرکارترین خاورشناسان است در مشکلترین قسمت ادبیات پارسی گام نهاد و بر اثر کوشش مداوم خود کتاب مثنوی ملای رومی را به اروپائیان معرفی کرد... این دانشمند انگلیسی به آخر عمر ناپینا شد و با ناپینایی جان سپرد. در خاتمه بی مناسبت نیست که از ژوکوفسکی روسی و «شیفر» فرانسوی نیز در اینجا یاد شود. این دو که با چاپهای انتقادی بعضی از کتب فارسی گوشه‌ای از معارف این سرزمین را نشان دادند کارهایشان در حد خود بسیار قابل اهمیت است. این بود مختصری از هزاران هزار کار غریبان در شناساندن زبان و ادبیات قدیم و جدید ایران و فرهنگ اسلام بعالمیان. متأسفانه از چندین صد نفر خاورشناس جز نام چند نفری در این مقال نیامد و آنچه نیز آمد بسیار مختصر و مجمل بود. برای اطلاع بیشتر رجوع شود به مقاله تقی‌زاده در مجله دانشکده ادبیات تیرماه سال ۱۳۲۵ ه. ش. و تاریخ ایران باستان مشیرالدوله صص ۴۴ - ۴۸ و مقدمه برهان قاطع ج دکتر معین و کتاب ایران در زمان ساسانیان کریم‌تن سن و فرهنگ خاورشناسان.

خاور میانه. (اَرَبْ / نَ / اِخ) منطقه‌ای است از آسیای جنوب غربی که در غرب پاکستان و هندوستان واقع شده است. معمولاً امروز خاورمیانه را به بیشتر کشورهای آسیای جنوب غربی منهای ترکیه و به اضافه هند و پاکستان و برمه و تبت و لیبی و حبشه و سومالی اطلاق میکنند.

خاورن. (اَرَبْ / نَ / اِخ) نام صحرایی است بحدود کرمان و در آنجا بین امیر مبارزالدین آل مظفر و اوغسانیان جنگ درگرفت. ابتداء امیر مبارزالدین فاتح آمد ولی بعداً اوغسانیان بر او حمله بردند و او شکسته افتاد. در این جنگ امیر مبارزالدین هفت زخم خورد و پهلوان علی شاه بمی چون خواست اسب خود را به امیر مبارزالدین دهد او استکاف کرد گفت در حضرت امیرالمؤمنین علی از حق واجب بی‌منت طلب شهادت کرده‌ام و پس از العلاج

1 - Tavernier. 2 - Bernier.

3 - Scherley. 4 - Père Bazin.

5 - Ethé.

6 - Silvestre de Sacy.

زیاد بر اسب او سوار شد. در این جنگ پهلوان علی شاه بمی با هشصد مرد جنگی کشته شد. رجوع شود به تاریخ گزیده ج ۱ ص ۶۴۴.

خاور نزدیک - [اَوْرِنْدَا] (بخ) نام ناحیتی است بشرق مدیترانه که بیشتر کشورهای آسیای جنوب غربی را در بردارد. این ناحیه شامل ممالک سوریه و ترکیه و لبنان و اسرائیل و اردن و عربستان سعودی است. گاهی از اوقات بالکان و مصر را در جزو خاور نزدیک می آورند.

خاوره کوتل - [اَوْرَكْتَا] (بخ) نام کوتلی است در ۳۱ هزارگزی شمال شرقی قلمه نو علاقه بادغیسات ولایت هرات. این نقطه ۹۸۵ متر از سطح دریا ارتفاع دارد و بین خط ۶۳ درجه و ۲۱ دقیقه و ۲۰ ثانیه طول شرقی و ۲۵ درجه و ۱۰ دقیقه و ۲۳ ثانیه عرض شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خاوری - [اَو] (ص نسب) منسوب بخاور. [کتابه از آفتاب عالمتاب است:

هر سنگ را زک سحاری کرد و صبا مینا گری از خشت زر خاوری میناش دینار آمده.

خاقانی.

خاوری ابیوردی - [اَوِي اَو] (بخ) تخلص یکی از شعرای ابیورد است که بعدها «سودانی» تخلص کرد. در حبیب‌السر شرح حال او چنین آمده است: «از ولایت ابیورد بود و نخست خاوری تخلص مینمود تا گاه جذب به وی رسیده مدتی سرو پای برهنه در کوه و صحرا می گردید چون نوبت دیگر بحال خویش آمد سودانی تخلص کرد و پیوسته در مدح میرزا بایسقر قصاید غرا بنظم می آورد گاهی بگفتن غزل نیز میل می فرمود و همواره زبان به اداء سخنان هزل آمیز می گشود چون عمرش از هشتاد تجاوز گشت به ابیورد درگذشت این مطلع از اشعار اوست:

غیرت خال و رخت ورد و خطت ریحانت
دهنت غنچه و دندان دُر و لب مرجانت.
(از حبیب‌السر ج ۲ ص ۴ ص ۱۸).

و رجوع شود به مجالس النفایس.

خاوری تونی - [اَوِي] (بخ) (مولانا...) از شعرای تون است و در شاعری چندان چیره دست نبوده. در تحفه ساسی آمده: از شعراء تون است و در شاعری بغایت زیبون یکی از ظرفاء در باب مولانا گفته:

با جناب خاوری شخصی غریب
گفت نامت چیست گفتا خاوری.

اگرچه شعر بسیار دارد اما بغیر از این مطلع کسی ازو چیزی بیاد ندارد:

آنها که چاشنی محبت چشیده اند
خون در پیاله کرده و دم در کشیده اند.

(تحفه ساسی ج وحید ص ۱۷۳).

خاوری سمرقندی - [اَوِي سَمَقَنْدِي] (بخ)

وی از شعرای سمرقند است و در مجالس النفایس ص ۴۷ چنین آمده است: مولانا خاوری هم از سمرقند است و خیاطی میکرد و طبعش نیک بود و بدیهه را روان میگفت ترجیح بندی گفت بندش این است:

گه بستگم زنی و گاه بمشت
بازی بازی مرا بخواهی کشت.

این مطلع از اوست:

من که عمری بهوس پیروی دل کردم
عمر بگذشت ندانم که چه حاصل کردم.

رجوع به مجالس النفایس ص ۲۲۱ و صبح گلشن ص ۱۵۱ شود.

خاوری سمنانی - [اَوِي سَمَنَانِي] (بخ) وی

یکی از شعرای است و در تذکره روز روشن ترجمه حال و شعر او آمده است. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه قسم اول از جزء ۹ ص ۲۸۸).

خاوری شیرازی - [اَوِي] (بخ) نام او

میرزا فضل الله است و هدایت در مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۶ آورده: «اسم او میرزا فضل الله و بطناً صبیبه زاده جناب آقا محمد هاشم ذهبی روح الله روحه و صاحب کمالات و حالات نیکو است. در حضرت صاحبقران مقفور و خاقان مرحوم میرور مناصب مناسب و عالی داشتند و اکنون نیز در دارالخلافت معبر است خدمتش وقتی دست داده بود اشعار بسیار خوب دارند و او را از شعرای نامی معاصرین می شمارند اکنون افکارش زیاده از این حاضر نیست که قلمی میشود و در زمانی که من بنده در فارس بودم او در ری بود اکنون بخلاف واقع و غایب است. تاریخی در دولت قاجار به تا خاقان صاحبقران برنگاشته و نام آنرا ذوالقترنین گذاشته بالجمله بعضی از افکار ابکار آن جناب از قصاید اکتفا میروند و غزلیات خوب نیز از آن جناب دیده گردیده است» در زیر نمونه ای از اشعار او که هدایت ذکر کرده آورده میشود:

خمار از اوست در سرها نشاط از اوست در دلها
همومینا هموساغر هموساتی هموصها
تقاضای نظام این شد که تلخی زاید از حنظل
تمنای قوام این شد که زردی زاید از صفرا
وگر نه دارد این قدرت که آرد زرد گل سوری
وگر نه دارد این شوکت که بخشد خارین خرما
ز لطفش هر دلی خرم ز فیضش هر تنی راضی
براهش هر کسی پویان بذکرش هر لبی گویا
همه آثار یک جنبش همه آیات یک قدرت
یکی هندی یکی رومی یک زشت و یکی زیبا
همه خواهان یک مقصد همه جوایب یک منزل
یکی عارف یکی عامی یکی مؤمن یکی ترسا
مثالی بست و خواندش عالم ارواح در پنهان

خیالی پخت و گفتش عالم اجسام در پیدا.

خاوری طارمی - [اَوِي] (بخ) رستمین علی طارمی معروف به خاوری. صاحب رساله ای است در عروض در دو ورق و هفت فصل. (از کشف الظنون ج ۱۹۴۱ م. ج ۱ ص ۸۷۷).

خاوری لاهیجی - [اَوِي] (بخ) یکی از شعرای پارسی گوی هند است که بعدها تجلی تخلص کرد و در تذکره نصرآبادی ذیل تجلی لاهیجی چنین آمده: تجلی لاهیجی نشو و نما در هند یافته طبعش خالی از لطف نیست در اوایل خاوری تخلص داشت آخر تجلی کرد شعرش این است:

عشاق راز عشق برمزی ادا کنند
عرض نیاز از نگه آشنا کنند

دیدم چهار فصل جهان خراب را
مانند چار فصل که از کیمیا کنند.

(از تذکره نصر آبادی ص ۳۰۴).

خاوری مناستری - [اَوِي مَسْتَرِي] (بخ)

علی خاوری. از شاعران عثمانی در قرن دهم هجری است. مولدش مناستر است و چندی بتدریس و قضای ناحیه قریه فریه پرداخت و به آنجا درگذشت. این بیت از اوست:

سنی کوزلر دو چشم خون فشانم نیجه دم لره
کل ای لوز بصر مردمک ایت دم لره قد ملرله.

خاورین - [اَو] (بخ) دهسی است بفاصله

دوازده هزار و پانصدگزی جنوب شرقی برکی راجان علاقه لوگر تابع ولایت کابل به افغانستان و متصل به دریای سیاب. این ده بین خط ۶۸ درجه ۵۸ دقیقه طول شرقی و خط ۳۳ درجه و ۵۰ دقیقه و ۱۷ ثانیه عرض شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خاوری هروی - [اَوِي هَرَوِي] (بخ) نام وی

میرزا محمد باقر است و پس از فتح هرات بطهران آمد و در تهران سکنی گزید در کتاب مدایع المعتمدی فضل او ستوده شده و قصاید چندی نیز از او آمده است. سیکش در شعر خراسانی قدیم است. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه قسم ۱ از جزء ۹).

خاوس - [اَو] (بخ) شهری است در

ساوراءالنهر از بلاد الشروسه و از آنجا دانشوران و زهاد چندی برخاستند گاهی «صاد» در این کلمه بجای سین می آید و خاوس نوشته میشود. (از معجم البلدان یا قوت): بفضائی که میان درک و خاوس است مضاف دادند. (از ترجمه تاریخ بیهقی).

خاوش - [اَو] (بخ) خیار است که آنرا بجهت

تخم نگاه می دارند. (از برهان قاطع) (فرهنگ

۱ - منسوب به این نام «خاوسی» است. (از انساب سمانی).

جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ اوبهی).

خاوص. [ؤ] [اِخ] ضبط دیگر خاوص است. رجوع به خاوص شود. (از معجم البلدان یاقوت).

خاوصی. [ؤ صوی] [اِخ] محمد بن ابوبکرین عبدالرحمن خطیب خاوصی^۲ مکتبی به ابوبکر از ابوالحسن علی بن سعید مطهری روایت کرد و از او ابوحفص عمر بن احمد نسفی حدیث دارد. (از یاقوت در معجم البلدان).

خاوکه. [ک / ی] [اِخ] دهسی است از سنجایی شهرستان کرمانشاه واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب کوزران و ۳ هزارگزی راه فرعی شاه آباد به گهواره. این ده در کوهستان قرار دارد و آب و هوایش سرد و سکنه اش ۲۰۰ تن است که مسلمان اند و بلهجه کردی و فارسی سخن می گویند. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات دیم و لبنیات و شغل اهالی گله داری و جزئی زراعت و راه آنجا مالرو است و در تابستان می توان به آنجا اتومبیل برد. در زمستان اکثر سکنه آن برای تغلیف احشام خود را به گرمسیر حدود نفت شاه می برند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خاول. [ؤ] [اِ] مورچه را گویند که از موزیات است. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۷۲) (ناظم الاطباء):

از آرزوی قد چو سروت براستی
بر من زمانه تنگ تر از چشم خاول است.
ابن یعین (از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به خاور شود.

خاول. [اِ] [اِخ] نام کوتلی است واقع در ۴۹ هزارگزی شرق خیرآباد حکومت بدخشان، واقع بین خط ۷۱ درجه و ۳۰ دقیقه و ۵۶ ثانیه طول شرقی و ۳۷ درجه عرض شمالی. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خاولنجان. [لی] [اِ] خسرودارو است و آنرا خولنجان هم می گویند و آن بیخی باشد دوانی. گویند که باز آشیان خود را از آن سازد چه در وقت بچه از آشیان بازداشتن در آشیان آن باز بیابند و بسیار آورند. (از برهان قاطع) (آنندراج). خسرودارو. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به خولنجان شود.

خاوند. [ؤ] [اِ] مخفف خداوند است که صاحب و بزرگ خانه باشد^۳. (از برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۶۰). تا دیگر باره بهزیمت شدند و خلقی بسیار از ایشان کشته شدند و آنکه ماند بگریخت و خاوند دیه نرشخ زنی بود شوی او را شرف

نام بود و او سرهنگ ابومسلم بود. (از تاریخ بخارای نرشخی ص ۸۴).

— امثال:

کالای بد بریش خاوند.

||محدد که از حدود باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). فلک نهم که به عربی «محددالجهات» خوانند. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء).

خاوند. [ؤ] [اِ] صاحب بزرگ خانه. (برهان قاطع)^۴ (ناظم الاطباء) (فرهنگ ضیاء). ||صاحب ملک. (فرهنگ ضیاء). ||ولی نعمت. ||مغرب. (ناظم الاطباء).

خاوند. [اِخ] رجوع به خواجه خاوند و خواجه خواند شود.

خاوندشاه. [ؤ] [اِخ] خاوندشاه یکی از اعظام دانشمندان و صوفیان است و خواندمیر در شرح حال او آرد: «نسب او بجهار واسطه به خاوند سید اجل بخاری» که در سلک اعظام سادات ماوراءالنهر انتظام داشت. اتصال می یابد و سلسله آباء و اجداد سید اجل به یزیدین امام زین العابدین منتهی می گردد و پدر عالی گهر خاوندشاه کمال الدین محمود نام داشت و چون سید محمود بریاض رضوان انتقال نمود سید خاوندشاه در صغر سن بود.

بواسطه نواب روزگار از وطن مألوف سفر کرده در قبه الاسلام بلخ روی بتحصیل علوم و اکتساب فنون محسوس و مفهوم آورد و به اندک زمانی در سلک اعظام دانشمندان زمان انتظام یافته بسلوک راه آخرت مشغول گشت. و از بلخ سفر فرموده خود را بصحبت مشایخ عظام هرات رسانید. و شیخ بهاءالدین عمر نسبت به آن حضرت محبت بی نهایت داشت

چنانچه در حین مرض وصیت فرمود که امیر خاوند شاه بر من نماز گزارد و هم در آن ایام روزی آن حضرت را مخاطب ساخته گفت سید میخواستم که با هم باشیم اما سلطان احمد خضرویه گریبان شما را گرفته به جانب خود کشید. آن جناب بعد از فوت شیخ بهاءالدین عمر از هرات به بلخ مراجعت فرمود و در سنه ۱... وفات یافت و در پیش روی سلطان احمد خضرویه مدفون شد و از آن حضرت سه پسر ماند امیر خواند محمد که والد بزرگوار والده مسود اوراق است و سید نظام الدین سلطان احمد که سالها در ملازمت سلطان بدیع الزمان میرزا منصب صدارت داشت و سید نعمت الله که مجذوب متولد شده بود و از وی خوارق عادات ظهور می نمود. (رجال حیب السیر ج عبدالحمین نوانی ص ۱۴۱). و رجوع شود به الذریعه الی تصانیف الشیعه ج ۹ جزء اول.

خاوندگار. [ؤ] [اِ] مرکب) مخفف خداوندگار است که صاحب و بزرگ باشد. (از

برهان قاطع). ||حکمران. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج):

این چنین سوزان و گرم آخر مکار
مشورت کن با یکی خاوندگار.

مولانا (از فرهنگ ضیاء).
||لقب پادشاهان روم^۵. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج).

خاوندی. [ؤ] [اِ] چاشنی. مزه. ||ص نسبی) غریبی. ||(حمامص) استادی. ||خداوندی. پادشاهی. سلطنت. (از ناظم الاطباء).

خاوندی. [اِخ] نام قریه ای است در بیست هزار و پانصد گزی جنوب غربی قریه سروی ولایت کابل به افغانستان. این ده بین ۶۹ درجه و ۲۴ دقیقه و ۲۵ ثانیه طول شرقی و خط ۳۴ درجه و ۳۲ دقیقه و ۵۶ ثانیه عرض شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خاوه. [ؤ / و] [اِ] چوب راست رسته باشد. (از فرهنگ اوبهی).

خاوه. [ؤ / و] [اِخ] دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۵ هزارگزی جنوب علیشاه عوض. این ده در جلگه قرار دارد و آب و هوایش معتدل و سکنه اش ۳۳۴ تن است. اهالی آن شیعی مذهب و فارسی زبانند. آب آن در بهار از رودخانه کرج است و علاوه بر آن از قنات نیز مشروب میشود. محصولاتش صیفی و چغندرقتد و باغهای انگور و شغل اهالی زراعت است. راه آنجا مالرو و از طریق علیشاه عوض می توان به آن ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خاوه. [ؤ / و] [اِخ] از قراء بهنام و از توابع ری است. حمله متوفی در ضمن نام بردن نواحی ری چنین می آورد: «قلعه طبرک بجانب شمال در پای کوه افتاده است ولایت قصران در پس آن کوه افتاده است و دیگر نواحی چون مرجعی و قها که در صحراست و تمامت ولایت سیصد و شصت پاره دیه است و دیه دولاب و قوسین و قصران و ووزنین و

۱- صاحب انجمن آرای ناصری و آنندراج می گویند اصل این کلمه غاوش است.

۲- ظاهراً منسوب به خاوص است ولی صاحب معجم البلدان آنرا بضم واو یعنی خاوصی آورده است.

۳- صاحب غیبات اللغات گوید که «خاه» مخفف «خانه» و «ونده» به معنی «صاحب» است لیکن «خاوند» به معنی مطلق صاحب آمده است.

۴- صاحب برهان قاطع و فرهنگ ضیاء آنرا مخفف خداوند می دانند.

۵- مقصود پادشاهان عثمانی است.

فیروزرام که فیروز ساسانی ساخت و اکنون فیروزبران میخوانند، ورامین و خاوه از قرای بهنام و سبور قرچ است. (از نزهة القلوب ج لیدن بخش نخست ص ۵۳). در فرهنگ جغرافیایی ایران جلد نخست آمده: دهی است جزو دهستان بهنام غرب بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاور ورامین و ۷ هزارگزی باختر راه آهن شوسه ورامین به گرمسار. این دهکده در جلگه قرار دارد و آب و هوایش معتدل و سکنه اش ۹۵۹ تن است که زبانشان فارسی و مذهبشان شیعی است. آب آنجا از قنات و محصول آنجا غلات و صیفی و چغندر قند و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. در آنجا یک باب دبستان وجود دارد و نیز تپه‌ای از آثار قدیم یافت میشود. راه آنجا مالرو و از طریق پیشوا میتوان به آن ماشین برد.

خاوه. (ز / و) (ایخ) دهی است جزء دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری کهک و ۳۴ هزارگزی جنوب راه اصفهان به قم. این دهکده در کوهستان قرار دارد و هوایش سرد و سکنه اش ۲۷۰ تن است که شیعی مذهب و فارسی زبانند. آب آنجا از قنات و محصولش غلات، و میوه آنجا بادام و گردو و قیسی و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. این دهکده بر سر راه فرعی کهک به فرود است. مزارع شریف آباد و محمدآباد و گلکه و بسادنجان و فیله جزء آنست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خاوه. (ز / و) (ایخ) نام یکی از دهستانهای بخش دلفان شهرستان خرم آباد است. این دهستان در خاور بخش واقع و محدود است از شمال به دهستان ایتوند از خاور به دهستان کولیوند از باختر به دهستان نورعلی از جنوب به دهستان کوهدهشت. موقع طبیعی آن جلگه و کوهستانی و هوای آن سرد و مالاریایی است از سراب نیاز و سراب دوخ و چشمه‌های مختلف مشروب میشود. این دهستان از ۳۰ آبادی تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۸۹۰۰ تن است و قراء مهم آن عبارتند از: کفراج، برخوردار و شریف آباد. ساکنان این دهستان از طایفه خاوه کرمطلی هستند. عده کثیری از اهالی آنجا زمستان‌ها به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خاوی. (ع ص) خوشمزه، لذیذ. (ناظم الاطباء). (غیر مکنون. خراب. ویران. (پروی افتاده. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از تاج العروس). (خاللی. تهی. منه: خاوی البطن؛ شکم خالی. خاوی الوفاض؛ کیه تهی. (از ناظم الاطباء)

(از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از منتهی الارب).

خاویار. (ا) تخم انواع مختلف ماهی اسپنر^۳ یا سگ ماهی^۴ است که بصورت ماده غذایی در آمده است. لغت خاویار که در اکثر زبانهای اروپایی - باستانی روسی یکی است، ظاهراً باید از ریشه ترکی یا تاتاری گرفته شده باشد (گرچه ترکها امروز آنرا خاویاه^۵ مینامند که محتملاً از کلمه کارویالا^۶ ایتالیائی مشتق شده است). بهترین نوع آن خاویاری است که در زمستان ساخته میشود و حفظ و نگهداری آن بسیار مشکل است. این نوع خاویار را که تا حدی شکل مایع دارد بزبان روسی ایبرا^۷ مینامند. آن را با کوبیدن و فشار دادن تخمدان ماهی در الک بدست می آورند یعنی با وارد کردن ضرباتی به تخمدان مواد چربی و الیاف و غشاء را از تخمها جدا میکنند و سپس آنرا با نمک^۴ تا ۶٪ مخلوط می سازند و بصورت ماده غذایی در می آورند. اشکال در ساختن و حمل خاویار موجب شده است که در اروپا خاویار از خوردنیهای بسیار عالی و مطبوع کنار میز باشد و تا آنجا که مدارک نشان می دهند اروپا آنرا از قرن شانزدهم می شناخته است. خاویار گاه بصورت پیش غذایی^۸ بخصوص در روسیه و اروپای شمالی همراه عرق زیره^۹ و سایر لیکورها مصرف میشود و گاه آنرا با سایر اغذیه، برای مطبوع کردن آنها می خورند. جنس بد آن بزبان روسی پاژوسنایا^{۱۰} معروف است مشتق از لغت پاژوس^{۱۱} به معنی هوی خواه تخمدان می باشد که از آمیختن تخم ماهی در آب نمک غلیظ و در زیر فشار قرار دادن آن بدست می آید. این جنس که کمی سفت تر از «ایبرا» است در بشکه های کوچک و حلبیهای سربسته محکم بسته بندی میشود. پاژوسنایا از مهمترین مواد غذایی اروپای شرقی و روسیه است، جایی که بهترین خاویارهای عالم در آنجا بوجود می آید و در سال مقادیر بسیاری از آن از طریق «آستراخان» بخارج حمل میشود و امریکا و آلمان و نروژ خریدار مقدار زیادی از آن هستند. از تخم ماهی تونی^{۱۲} و شاه ماهی^{۱۳} پس از خواباندن در آب نمک و سرکه ماده غذایی به دست می آید به نام «بوتارگو»^{۱۴} که در سواحل مدیترانه و مشرق زمین طرفدار فراوان دارد.

خاویزه. (ایخ) نام قریه‌ای است از ولایت دشتستان فارس قریب به خورمج و آن قصبه‌ای است معمور و نازنگی آن بخوبی مشهور. (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری). «نام ناحیه کوچکی است مشتمل بر

بنیان وتل کرگویی و کشی و تمام این ناحیه کوچک که فرسنگی درازی آن است بساتین مرکبات و نخلستان است و نازنگی خاویز در خوبی مشهور است. و باغستان بوشهر این ناحیه است، در دامنه شمالی کوه بیر می افتاده و چندین چشمه پر آب گوارا دارد»^{۱۵}. (فارستامه ناصری).

خاوییه. (ئ) (ع ص) مؤنث خاوی. زمین خالی از اهل خود. خالیه. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (المنجد). منه: ارض خاوییه. ج. خاویات: فلک بیوهم خاوییه. (قرآن ۲۷ / ۵۲). (اساقفه. بروی افتاده. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از تاج العروس) (ناظم الاطباء): فهی خاوییه علی عروشها. (قرآن ۲۲ / ۴۵).

خاهاک. (ایخ) نام دهکده‌ای است در ۲۷ هزاروپانصدگزی شمال غربی خاش حکومت درجه ۲ بکوا تابع حکومت اعلی فراه، واقع بین خط ۶۲ درجه و ۳۵ دقیقه و ۲۴ ثانیه طول شرقی و ۳۱ درجه و ۴۶ دقیقه و ۱۲ ثانیه عرض شمالی. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

۱ - در «جغرافی مفصل تاریخی غرب ایران» این ناحیه نام یکی از نواحی پیشکوه شرقی و به همسایگی چواری آمده است که در مشرق نهبوند قرار دارد و ساکنان آن از طایفه کولیوندند. بصفحات ۷۷ و ۸۱ و ۱۶۷ آن کتاب رجوع شود.

- | | |
|-----------------------|--------------------|
| 2 - Caviare = caviar. | 4 - Sturgeon. |
| 3 - Acipenser. | 6 - Caviala. |
| 5 - Khavyah. | 8 - Hors-d'oeuvre. |
| 7 - Ilela. | 10 - Pajusnaya. |
| 9 - Kümmel. | 12 - Tunny. |
| 11 - Pajus. | 14 - Botargo. |
| 13 - Mullet. | |

۱۵ - در فرهنگ جغرافیایی ایران چنین آمده: نام یکی از دهستانهای پندجگانه بخش اهرم شهرستان بوشهر است با حدود و مشخصات زیر: از خاور دهستان و ارتفاعات بوشگان، از جنوب بخش و ارتفاعات خورموج، از شمال دهستان اهرم و ارتفاعات فاریاب، از باختر ارتفاعات تنگ اهرم. این دهستان در جنوب خاوری بخش در منطقه کوهستانی واقع شده و هوای آن گرم و بالنسب معتدل است و از چشمه سارها و چاه مشروب میشود. محصولاتش خرما و مرکبات و میوه است و اهالی به کشاورزی و باغبانی گذران میکنند. مذهب آنان شیعی و زبانشان فارسی و ترکی و لهجه لری است. این دهستان از هفت آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و دارای ۱۰۰۰ تن سکنه میباشد. قراء مهم آن عبارتند از: بنیان، مخدان، گشی. قریه بنیان مرکز این دهستان محسوب میگردد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۷).

خای، (مص) ^۱ خاییدن. در زیر دندان نرم کردن باشد. || (فعل امر) از کلمه خاییدن به معنی «بخای» یعنی در زیر دندان نرم ساز. (برهان قاطع). || (ا) خوش آید، هرچه مقبول طبع باشد. || زمین کاویده شده وکنده شده. || زمین پست. || خایه. (ناظم الاطباء). || (نق) خاییده. چونده. زیر دندان نرم کننده. (شرفنامه منیری):

دندان لقمه خای چو در کام من نماند
بهر غذای من فلک از سر گرفت شیر.

سپاهانی (از شرفنامه منیری).
- آهن خای؛ جوئنده آهن و کنایه از اسب سرکش و پرزور است.
- پولادخای؛ مرد قوی و پرزور باشد؛
ز آواز او اندر آید ز جای
دل مرد جنگی پولادخای. فردوسی.
نجیب ز یا جوج پولادخای
سکندر چو سد سکندر ز جای. نظامی.
- || کنایه از اسب پرزور باشد و آنرا آهن رگ و آهنین رگ نیز گویند.

- جگر خای؛ کنایه است از آنچه دل بسوزاند.
- جوشن خای؛ نعمت است مرتیر را که جوشن سوراخ کند؛
چو هست است چه حاجت بگریز مفرکوب
چو دولت است چه حاجت بپیر جوشن خای.
سعدی.

نه هر که موی شکافد پتیر جوشن خای
بروز حمله جنگ آوران بدارد پای.
سعدی (گلستان).

- ژاژخای؛ ^۲ مزخرف گوی. بیهده گوی؛
گاو خاموش نزد مرد خرد
به از آن ژاژخای صدار است. ناصر خسرو.
یا ک مردان چو ماهیند خموش
ژاژخایان خلق چون عصفور. ناصر خسرو.
دل به بیهوده ای مکن مشغول
که فلان ژاژخای می خاید. ناصر خسرو.
تأمل کنان در خطا و صواب
به از ژاژخایان حاضر جواب. بوستان.
- شکر خای؛ کنایه است از آنکه حرفهای نیکو زند. گاهی بمعنای عکس آن نیز بکار رود.

- لجام خای؛ اسب پرزور و مستعد برای دویدن. چه اسب وقتی آماده برای دویدن است لجام و دهنه را می خاید ^۳.

شیران مرگ دندان خایند چون بحرب
گردند مرکبان سپاهت لجام خای. سوزنی.

خایان، (نق، ق) در حال خاییدن؛
برفتم دست و لب خایان که یارب
چه تب بود اینکه در جانان اثر کرد. خاقانی.
گفتنی من خود پشیمانم از آن
دست خود خایان و انگشتان گران. مولوی.
خایان، (لخ) دهی است از دهستان کاغذ

بخش دورود شهرستان بروجرد. واقع در چهل هزارگزی شمال خاوری دورود کنار راه گلپار به هوش. ناحیه ای است کوهستانی و سردسیر، دارای ۱۱۱۰ تن سکنه که زبانشان لهجه لری فارسی است. این ده از قنات و چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خایان، (لخ) دهی است از دهستان والا بگرد شهرستان بروجرد، واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب بروجرد و چهار هزارگزی خاور شوسه بروجرد بدورود. ناحیه ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۱۱۰ تن سکنه که شیعی مذهبند و به لهجه لری فارسی سخن می گویند. این ده از قنات و چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات است. اهالی آنجا به کشاورزی گذران میکنند و راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خایب، ^۴ ای | ع | ص | ناسمید. مأیوس. بی بهره. نومید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب المصواب) (المنجد) (تاج المروس) (دهار). آنکه به مطلوب خود دست نیابد؛
حاسدان گشته خایب و حیران.
دشمنان مانده خیره و حیران.

مسعود سعد سلمان.
خای تیمور، (لخ) نام یکی از فرماندهان سلطان اولیجایتو است در جنگ گیلان. رشیدی آرد؛ توضیح آنکه اولیجایتوی در ذی القعدة سنة ۷۰۶ ه. ق. فولاد خبکسان را بر سر آغرق گذاشت و با سیاهی جرار از سلطانیه متوجه گیلان شد و بطارم آمد و از آنجا به کوه طرفک رفت و سپس متوجه گیلان شد. بر مینه لشکر: «امیر سوتنج» و «امیر سوتای» و «امیر علی پادشاه» و «طنای گورکان» و «توقیمور» و «بهادر» و بر میره: «امیر ایرنجین» و «جیچک گورکان» و «خای تیمور» را گذاشت. (از ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۱۱۴).

خایده الو، (لخ) نام یکی از شهرهای عیلامیان است که بعقیده دمرگان در دره ای پایین تر از شهر فعلی خرم آباد قرار داشته. مرحوم دهخدا نیز همین حدس را زده اند. رجوع به «جغرافی مفصل تاریخی غرب ایران ص ۳۰۰» و تاریخ ایران باستان مشیرالدوله ص ۱۲۰ شود.

خایده انه، (ن / ن) (ا) مرکب) دانه سفید رنگی از جواهر است. خایده دانه. (از الجواهر بیرونی ص ۱۲۹، پساورقی). رجوع به خایده دانه شود.

خایده و کول، (لخ) نهری است در ترکستان

شرقی که از کوههای «تیان شان» سرچشمه میگردد و چون از دریاچه بغراج گذشت به غنچه دریا تغیر نام می یابد. (از تاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خایده یسه، (س / س) (ا) مرکب) خایده یس. رجوع به خایده یس شود.

خایسته، ^۵ (ی ت / ت) (ن ص) خاییده شده. در زیر دندان نرم گردیده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

بر خوان ژاژخای من هرگز
این خوب قول پخته خایسته.

ناصر خسرو.
خایسک، (ی | ا) پتک باشد که آهنگران بکار برند. (شرفنامه منیری). صیت. (منتهی الارب). فطیس. (زمخشری):

بیولاد و خایسک آهنگران
فرورده سمارهای گران. فردوسی.
گرز او مفتر چون سنگ صلایه شکند
در سرش مفر چو خایسک که خایه شکند.

منوچهری.
که کرد اول آهنگری چون نبرد است
از اول نه انبر نه خایسک و سندان.

ناصر خسرو.
کارکن تربسی ز خایسکم
رنج بردار تر ز سندانم. مسعود سعد.
تارکم زیر زخم خایسک است
جگرم پیش حد ساطور است. مسعود سعد.
اگر چند از توانایی زنده همچو خایسکی

۱- برهان قاطع معنی مصدری برای این کلمه آورده است و در حاشیه برهان ذیل مصدر «خاییدن» کلمه «خای» همیشت هندی باستان khād و khād-ati اوستا xad آمده است. ناظم الاطباء آنرا «خاینده»، «چشونده»، «در زیر دندان نرم کننده» آورده است به معنی نعت فاعلی که بنا بر این نظر «خای» نعت فاعلی مرخم است.

۲- ژاژ بوته گیاهی باشد بغایت سفید و شبیه بدرمنه و در نهایت بیمزگی و هر چند شتر آنرا بخاید نرم نشود و بسبب بیمزگی فرو نبرد.

۳- در آنندراج ترکیات «دردخای» «زندان خای» و «سلسله خای» نیز آمده است که هریک در محل خود خواهد آمد.

۴- در اسم فاعلهای اجوف واوی و بانی همیشه «واو» و «باء» تبدیل به همزه میشوند و در رسم الخط برای تمیز بین «واو» و «باء» بختی برای تبیین اینکه ثلاثی مجرد آن اجوف «واوی» بوده یا «بانی» در زیر همزه اسم فاعل اجوف بانی دو نقطه می گذارند، چون خایب و بایع و امثال آن، ولی در تلفظ فارسی زبانان اغلب این اسم فاعل اعم از واوی و بانی بصورت «باء» تلفظ میشود.

۵- در حاشیه برهان قاطع آمده: این کلمه اسم مفعول است از خایستن که لغتی است در «خاییدن».

وگر چند از شکیبایی خودنده همچو سندانى سنانى.

ز احداث چرخ است تهذيب مردم
چو از زخم خایسک تزين خنجر.
رشيد و طواط.

بزير ضربت خایسک محنت و شيون
صبور نيست ولى صبر کار سندان است.
انورى.

بود خایه مرغ سخت و گران
نه با پتک و خایسک آهنگران. نظامى.

چو سندان كسى سخت روى نكرد
كه خایسک تادیب بر سر نخورد. سعدى.
|| چكسوج. چكش. (انجمن آرای ناصرى)
(آندراج) (غياث اللغات). سيقه. محصمه.
مطرقة. (منتهى الارب):

آنجا كه پتک بايد خایسک بيده است
گوزاست خواجه سنگين مفر آهنين سفال.
منجيك.

|| چكش زرگرى و مگرى. مطرقة زرگرى.
(برهان قاطع) (ناظم الاطباء). چكش
كوچك.

زر كانى كى روى بيند از روى كمال
تافت و تايى نبيد ز آتش و خایسک و گاز.
سنانى.

- خایسک دراز؛ چكش گرد كشيده كه توى
چيزهاى گود را كویند.

خایسك. [ي] [اِخ] دهى است از دهستان
سرولایت بخش سرولایت شهرستان
نیشابور، واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب
باختری چكته بالا. این دهكده در ناحیه‌ای
كوهستانی قرار دارد و آب و هوای آن معتدل
است. سکنه آن ۳۵۷ تن است كه شیعی مذهب
و فارسى زبانند. آب آنجا از قنات و محصول
آن غلات و شغل اهالی زراعت و كریاس بافی
و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۹).

خایسك پذیرى. [ي پ] [ف] (مركب) نعت
است مر فلزى را كه خاصیت چكش خورى
دارد.

خایسك پذیرى. [ي پ] [ف] (حماص
مركب) خاصیت چكش خورى و آن خاصیتی
باشد مر فلزات را كه در زیر چكش اجزاء آنها
از هم نمى گسلد و فرو نمى ریزد، مگر آنكه از
حد معینى، كه برای هر فلزى مشخص است
درگذرد.

خایش. [ي] [امص] اسم است از مصدر
«خایدن» به معنى عمل جویدن و عمل زیر
دندان نرم كردن. عمل پاره پاره كردن چیزی
در زیر دندان.

خایشك. [ي] [ا] مطرقة و پتک خرد را
گویند كه پوسته بدان كار كند^۲. (از فرهنگ
اوپه).

خایص. [ي] [ع] ص. (ا) اندكى از مال. (از
ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به
«خائص» شود.

خایف. [ي] [ع] ص. ترسیده شده. ترسان.
خوف دارند. ترسده. (از ناظم الاطباء) (از
آندراج). رجوع به «خائف» شود.

خای قدنغ. [ف] [اِخ] شهری است به
ایالت میونان از چین در جنوب غربی پکن
بفاصله ۵۳۰ هزارگزی آن و بر کنار رود
«هونگ هو». (از قاموس الاعلام تركى).

خایقان. [ي] [اِخ] دهى است از دهستان
تبادكان بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در
هفت هزارگزی شمال مشهد و سه هزارگزی
خاور كارخانه قند آبكوه. ناحیه‌ای است واقع
در جلگه و معتدل. دارای ۱۰۰ تن سکنه كه
شیعی مذهب و فارسى زبانند. آب آن از قنات
و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و
مالدارى است. راه این دهكده اتومبیل رو
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خایك. [ي] [ا] ملخ. (از ناظم الاطباء)
(آندراج). رجوع به «خایگ» شود.

خای كوتل. [ك ت] [اِخ] كوتلى است در
۶۲ هزارگزی شرق قریه خدرخیل. واقع در
علاقه سلیمان خیل تابع كتوار حكومت اعلى
غزنى به افغانستان. این نقطه بین خط ۶۸
درجه و ۵۲ دقیقه و ۵۸ ثانیه طول شرقى و
خط ۳۲ درجه و ۱۱ دقیقه و ۴۲ ثانیه عرض
شمالى قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی
افغانستان ج ۲).

خایگ. [ي] [ا] ملخ. (ناظم الاطباء)
(آندراج) (فرهنگ شعورى ج ۱ ص ۳۷۱). و
رجوع به خایك شود.

خایگینه. [ن] [ن] [ا] (مركب) خاگینه. (ناظم
الاطباء). خایه ریز كه از بیضه مرغ راست
كند. (شرفنامه منیرى). طعامى كه از تخم
مرغ زده سازند. (زمخشرى) (فرهنگ
شعورى ج ۱ ص ۳۷۹). عجة. (منتهى الارب)
(اقرب الموارد) (تاج العروس). طعامى كه از
تخم مرغ و گوشت سازند. طباهجه.
(زمخشرى). تخم ما كیان برشته. (ناظم
الاطباء).

خایلاو. [اِخ] دهى است از دهستان دیزمار
خاورى بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در
۳۳ هزارگزی شمال ورزقان و ۳۱ هزارگزی
راه اراپه رو تبریز به اهر. این ناحیه كوهستانی
با آب و هوای معتدل دارای ۹۶ تن سکنه كه
شیعی مذهب و ترك زبانند. آب آنجا از چشمه
و محصولش غلات و اهالی به كشاورزى و
گله‌دارى گذران میکنند و از صنایع دستى
جاجیم میافند و راه آنجا مالرو میباشد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۸۸).

خای لای تخن. [اِخ] نام محلى است

بفاصله ۳۷ هزارگزی جنوب غربى كشك از
حكومت درجه ۲ كشك و قمرته حكومت
بادغیسات ولایت هرات، واقع در ۶۲ درجه و
۶ دقیقه و ۵۶ ثانیه طول شرقى و خط ۳۴
درجه و ۴۸ دقیقه و ۲۵ ثانیه عرض شمالى.
(از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خایمندا. [م] [اِخ] نام شهركى بوده است
بخراسان. صاحب حدود العالم در وصف آن
آرد: «خایمند شهركى است [بخراسان] از
حدود نیشابور با كشت و برز و از وی كریاس
خیزد». (از حدود العالم ضمیمه گاهنامه سید
جلال‌الدین طهرانى).

خاین. [ي] [ع] ص. خیانته كنده. دغل.
ناراست. ناستوار. (ناظم الاطباء) (غیاث
اللغات) (مذهب الاسماء). رجوع به خانن
شود: برسد به شما خاینان آنچه مستوجب
آیند. (تاریخ بیهى).

ز خاین دور باش ای دوست هموار
كه خاین را نباشد دین بیکار. ناصر خسرو.
بتضرب نام خاین بنای آن [دوستى] خلل
پذیرد. (كلیله و دمنه).

خایندگى. [ي] [د] [د] (حماص) خلینده
بودن. حالت خاینده داشتن. عمل و حالت
جویندگى داشتن.

خاینده. [ي] [د] [د] (نق) بدنمان نرم كنده
را گویند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء)
(آندراج).

- ژاز خاینده؛ پاره گو. هرزه. گویى ربط و پاره
حرف زن. آنكه سخنان پاره و نامربوط
میگوید. آنكه یافه گوید. آنكه در كلام
مواظبت گفتار خود نكند و هر پیرت و
نامربوطى كه بدهان آید بیرون ریزد.

خاینى. [ي] [حماص] خیانت پیشگى،
غدارى. نادرستى. (ناظم الاطباء)^۷.

1 - Malleable.

2 - Malleabilité, Martelage.

۳- این كلمه اگر غلط نساخ نباشد مصحف
خایك است.

۴- ثلاثى مجرد این كلمه اجوف «بایى» است
و به معنى «قلیل» است. رجوع به «خیس» شود.
۵- ثلاثى مجرد آن اجوف واوى است. ولى در
اطلاق فارسى زبانان خاین نیز آمده است.

۶- این كلمه مركب از «خاینده» است با «یاء»
مصدرى. توضیح آنكه بوقت اضافه یاء مصدرى
باسم مفعولهای فارسى بجای «هائ گاف مى آید
كه اصل بهلری آن بوده چون: «تشنكى»،
«خشنكى»، «پخنكى» و «سوخنكى» این تبدل
«هائ غیر ملفوظ به «گ» در اسم مفعول‌های
فارسى، بعدها در موارد دیگر نیز بكاررفته است
و حتى در اسماء عربى مختوم به «هائ» غیر
ملفوظ و یا در غیر اسم مفعول اسماء فارسى.

۷- در فرهنگ نفیسی این كلمه «خیانت» و
«غدر» معنى شده است.

بگاہ شیب بدرد کمند رستم زال. منجیک.
 بیاورد خوانی بر شهریار
 برو خایه و تره جویبار. فردوسی.
 که مرغی که زرین همی خایه کرد
 بمرد و سرباری مایه کرد. فردوسی.
 چنین گفت داننده دهقان سفد
 که برناید از خایه باز جفد.
 فردوسی (از اسدی).
 شود خایه در زیر مرغان تباہ
 هرآنکه که بیدادگر گشت شاه. فردوسی.
 جوان رفت و آورد خایه دوست
 به استاد گفت ای گرامی مایست. فردوسی.
 خورش زرده خایه دانش نخست
 بدان داشتش چند که تن درست. فردوسی.
 آبی چو یکی جوژ گک از خایه جسته.
 چو نم جوجگکان از تن او موی برسته.
 منوچهری.
 گرز او مفر چون سنگ صلایه شکند
 در سرش منز چو خایک که خایه شکند.
 منوچهری.
 در باغ بگذاشتند و خایه و بچه کردند و بهرات
 از ایشان نسل پیوست. (تاریخ بیہقی) و بخانه
 مادر گنبدی [طاوسان] خایه و بچه کرده
 بودند. (تاریخ بیہقی). مرغان گردانیدن گرفتند
 و خایه و گوازه و آنچه لازم روز مهرگان
 است. (تاریخ بیہقی).
 از آن مرغ هر کس چنین کرد یاد
 که چون آشیان کرد و خایه نهاد.
 (گرشاسب نامه).
 چهل در دیگر همه نابود
 که هر یک مه از خایه باز بود.
 (گرشاسب نامه).
 اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزدی
 در نطفه‌ها و خایه مرغان و بیخ و حب.
 ناصر خسرو.
 بیخه مرغ خانگی آن ساعت که از خایه بیرون
 آید دانه خورد و بدود. (از جامع الحکمتین
 ناصر خسرو).
 در خسروی و شاهی مانند او که باشد
 هر خایه نیست گوهر هر چشمه نیست کوثر.
 معزی.
 چون شتر مرغ نه چو مردم حر
 بار را مرغ و خایه را اشتر. سنائی.
 دو خایه کرد و بلنده شد و هم اندر رفت
 شکست و ریخت هم آنجا سپیده و زرده.
 سوزنی.
 ۱- پهلوی «thāyik» کردی «thāyik» بلوچی
 «thaik», سمنانی «qān gīlki» «kaya» (از حاشیه
 برهان قاطع دکتر معین).
 2 - Teslicule.
 ۳- مقصود از مرغ همه طيور باشد.

چو گشتاسب آن ازدها را بدید
 کمان را بمالید و اندر کشید
 چو نزدیک اسب اندر آمد ز راه
 سرونی یزد بر سرین سیاه
 که از خایه تاناف او بر درید
 جهانجوی تیغ از میان برکشید. فردوسی.
 سه چشم و بور ابرش و گاودم
 سه خایه و تند و پولاد سم. فردوسی.
 و از اسپان خنگ آن به که پس سر و ناصبه و
 پا و شکم و خایه و دم و چشمها همه سیاه بود.
 (تسوروزنامه). اگر خایه بزکوهی را که
 خصیة الاہل خوانند خشک کنند و بخورد
 مارگزیده دهند نجات یابد. (برهان قاطع).
 - امثال:
 مگسهای خایه خسر را می شردم؛ کنایه از
 بیکاری و کار معین نداشتن است.
 [کونه] یعنی گلوله‌هایی که در بین پارهای
 گیاهان باشد چون کلم و چغندر و غیره؛
 خایه کرنب را بتازی قتیبط گویند. (از ذخیره
 خوارزمشاهی)... الْقَتِیْطُ: خایه کرنب.
 (مہذب الاسماء). [خایک] که به معنی
 چکش است. (انجمن آرای ناصری)
 (آندراج):
 با اجل بر زدن چگونگی بود
 خایه مرغ و خایه سندان.
 حکیم نزاری (از انجمن آرای ناصری).
 [هرچه بشکل تخم مرغ باشد؛
 بر آن برنهادند سالی که شاه
 ستاند ز قیصر بهر مهر ماه
 ز زر خایه ریخته صد هزار
 ابا هر یکی گوهر شاهوار
 زره بود و دیپای پر مایه بود
 ز زر کرده آکنده صد خایه بود. فردوسی.
 ز سیم سره خایه صدبار هشت
 که هر یک بمقتال صد بر گذشت.
 (گرشاسب نامه).
 [بیضه مرغ. تخم مرغ. تخم ماکیان. (برهان
 قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (شرفنامه منیری)
 (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء)
 (انجمن آرای ناصری). مرغانه. چوزی.
 خاکه
 تذرو تا که همی در خرنند خایه نهد
 گوزن تا همی از شیر پرکنند پستان.
 بوشکور بلخی.
 دیگر سال دعا کرد موسی گفت این
 خواسته‌های ایشان سنگ گردان. خدای
 عزوجل آن رحمت ایشان از درم و دینار و از
 غله و از هر چیز که از درخت برآمدی و از
 زمین پرستی آن سال همه سنگ گردانید تا
 خایه که از مرغ بیفادی سنگ گشتی. (ترجمه
 طبری بلعمی).
 بگاہ سایه بر او تذرو خایه نهد

خایوس. (اخ) نام خدای ظلمت بسزد
 یونانیان. (از قاموس الاعلام ترکی).
 خایه. [ئ / ی / ا] (۱) خصیة انسان. (برهان
 قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج) (غیاث
 اللغات) (دهار). کند. جند. تخم. بیضه. دنبان.
 طملان^۱:
 بلیف خرما پیچیده بنمت همه تن
 فشرده خایه به انبر بریده کیربگاز. منجیک.
 عجب آید مرا ز تو که همی
 چون کشی آن کلان دو خایه فنج. منجیک.
 که زین خایه گرمایه بیرون کشم
 ز پشت پدر خایه بیرون کشم. فردوسی.
 بجایی شد و خایه ببرد پست
 برو داغ بهناد و او را بیست. فردوسی.
 بخایه نمک بر پرا کندزود
 بحقه درآ کند بر سان دود
 هم اندر زمان حقه را مهر کرد
 بیآمد خروشان و رخساره زرد. فردوسی.
 برون شدند سحرگه ز خانه مهمانانش
 زهارها شده پر گوه و خایه‌ها شده غر.
 لیبی.
 و این ستوربان خایه او [مهدی خلیفه] را
 بيفشرد تا بمرد. (مجلد التواریخ و القصص).
 سوزنی تیز در گرفته بچنگ
 کرده زی خایه‌های خویش آهنگ. سنائی.
 - بخایم؛ در تداول عامه وقتی کسی را مطلبی
 از دست رفته باشد چون به او بگویند که فلان
 چیز را از دست دادی او اگر در جواب گفت
 «بخایم» یا «بخایت» یا «بخایه پرم» کنایه
 از این است که من را توجه به فلان چیز نیست
 و از دست رفتن آن اثری ندارد.
 - دو خایه؛ بیضتین. خصیتین. اثنتین. اثنان.
 - نیم خایه؛ آنکه یکی از بیضتین او را در
 آورده باشند.
 [انیمکره و مجازاً فلک].
 آن خایه‌های زرین از سقف نیم خایه
 سیما ب شد چو بر زد سیما آتشین سر.
 خاقانی.
 - امثال:
 بخایه اسب حضرت عباس؛ چون از کسی
 چیزی فوت شود و به او تذکر دهند او در
 جواب گوید بخایه اسب حضرت عباس از
 جواب او فهمیده میشود که این فوت او را
 اثری ندارد.
 خایه حلاج بودن؛ لرزان بودن. فلانی خایه
 چپ فلان کس است؛ بیشتر در محاوره
 لوطیان بکار رود و به معنی آن است که فلانی
 پیش او بسیار اعتبار دارد.
 فلانی خایه چپ فلان کس نیست؛ در محاوره
 لوطیان خطابی است برای توهین کسی.
 [تخم و بیضه هر جانور. (برهان قاطع) (ناظم
 الاطباء) (آندراج) (غیاث اللغات):

با سری چون خایه از خایه برون آورد سر طرفه مرغی لکلک و زان طرفه تر لکلک بچه.

سوزنی. گنج خانه هشت خلد و نه فلک دادم بدو داده او چیت با من پنج خایه روستاست. خاقانی.

بخیه‌های بط از نان خورده در دامن بیشه‌های بلور از خیو بشکل حباب. خاقانی.

نهاد از حوصله زاغ سیه پر بزیر پر طوطی خایه زر. نظامی.

زمانه دگرگونه آیین نهاد شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد. نظامی.

مرغی که آن خایه میکرد بمرد. (از تاریخ گزیده). کرک داند نهفتن خایه. (اوحدی).

بر عروست بدگمان گشتن نباید بهر انک ماکیان چون نیک باشد خایه گردد بی خروس. علی شطرنجی.

نمی خیزد هما از خایه خاد. حاجی سید نصرالله تقوی.

||خواجه سرا. خصی. (ناظم الاطباء). ||تخم جانورانی که بچه آنها از آن بیرون می آید. چون «خایه مور» که به عربی «مازن» می گویند و «خایه مله خ» که به عربی سراه می نامند.

خایه ابلیس. [ئ / ی / ی] (ترکیب اضافی. [مرکب] نام سنگی است که از جانب چین می آورند. [مردم مکار و حيله باز. عیار. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنتدراج).

خایه بودار. [ئ / ی / ب] (نصف مرکب) چایلو. خوش آمدگوی. (ناظم الاطباء) (آنتدراج).

خایه بركله بستن. [ئ / ی / ب / ك / ل / ل / ل / ب / ت] (مص مرکب) خیلی ترسیدن. سراسیمه شدن. [غنچه شدن از سرما. [غنچه شدن در حال مراقبت. (آنتدراج).

خایه دار. [ئ / ی] (نصف مرکب) نعت است مرکبی را که مردانگی دارد. صفت آنکه در کارها قدرت و ثبات دارد.

خایه داشتن. [ئ / ی / ت] (مص مرکب) کنایه از ثبات و قدرت داشتن است. دلیر بودن. شجاعت داشتن.

خایه دانه. [ئ / ی / ن / ن] (مرکب) قسمی مروارید بزرگ است که به بیضه مانند. (از الجماهر بیرونی ص ۱۲۹).

خایه دیس. [ئ / ی] (مرکب) ساروغ را گویند و آن رستی باشد سفید و شبیه به تخم مرغ و آن بیشتر در جاهای نسا ک روید و مردم درویش و فقیر آنرا یزند و خورند. (از نسخه‌ای از لغت اسدی) (برهان قاطع)

(فرهنگ جهانگیری) (آنتدراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۶). دنبلان. کلاه دیو. کمات. [صفت قسمی مروارید است که بنخم مرغ مانند. بیرونی آورد. و ربما شبه [اللؤلؤ] بالزیتونه فقيل زيتونی و ربما قيل خایه دیس ای مثل البیضة. (از الجماهر بیرونی).

خایه ریز. [ئ / ی] (مرکب) خاگینه را گویند و به عربی عَجَه خوانند. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء) (شرفنامه منیری) (غیاث اللغات) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۵) (از فرهنگ جهانگیری):

جوز گوز و لوز بادام است و عجه خایه ریز. (از نصاب الصیان).

خایه زر. [ئ / ی / ز] (ترکیب اضافی، [مرکب] کنایه از آفتاب. (آنتدراج) (ناظم الاطباء). [گللوله زر. (آنتدراج):

در آن گوهرین گنج بن ناپدید بدی خایه زر خدای آفرید

زمانه دگرگونه آیین نهاد شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد. نظامی.

خایه زرین. [ئ / ی / ز / ر] (ترکیب وصفی، [مرکب] کنایه از آفتاب است. (ناظم الاطباء):

زاده خاطر یار کز دل شب زاد صبح کرد درین سبز طشت خایه زرین غراب. خاقانی.

چو گردون سر طشت سیمین گشاد غراب سیه خایه زرین نهاد. نظامی.

||کنایه از ستاره است: آن خایه‌های زرین از سقف نیم خایه سیما شد چو بر زد سیما آتشین سر. خاقانی.

خایه سگ. [ئ / ی / س] (ترکیب اضافی، [مرکب] جند بیدستر. (از ناظم الاطباء). خزمیان. فاجشه. هزد گند. رجوع به جند بیدستر شود.

خایه سگ آبی. [ئ / ی / ی / س / گ] (ترکیب اضافی، [مرکب] جند بیدستر. رجوع به «خایه سگ» شود.

خایه غلامان. [ئ / ی / غ] (ترکیب اضافی، [مرکب] (آنتدراج). انگور است. (غیاث اللغات). نوعی از انگور سیاه و بزرگ است:

چون بدیدم که مفت می خواهد گفتش خایه غلامان است. داهکی (از آنتدراج).

همسایه تو سیاه کامان گردند منت کش پخته تو خامان گردند گرداهی نفس تو بخواهد انگور

رزها همه خایه غلامان گردند. میرالمی همدانی (از آنتدراج).

||آلو سیاه. (ناظم الاطباء).

خایه غلامی. [ئ / ی / ی / غ] (مرکب) قسمی از کشوی گچی برجسته بر حاشیه دیوار زیرگیلویی و جز آن.

خایه غول شکستن. [ئ / ی / ی / ش / ک] (مص مرکب) در محاوره مزاح گونه‌ای است در وقتی که می خواهند تعبیر از کار کسی کنند و آنرا کوچک جلوه دهند.

خایه قوچی. [ئ / ی] (مرکب) نوعی آوند از شیشه که بن مخروط گونه دارد و بر زمین نایست و آنرا بپهلوی خوابانند، قسمی شیشه عرق مسگر را گویند. قسمی شیشه کوچک: یک خایه قوچی عرق.

خایه گردن. [ئ / ی / ک / د] (مص مرکب) تخم گذاردن. تخم نهادن. بیضه نهادن. بیض. (از تاج المصادر بهیقی).

خایه کشیدن. [ئ / ی / ک / د] (مص مرکب) اخته کردن. خصی کردن. بیضه‌های انسان یا حیوانات نر را از فعالیت باز داشتن.

خایه کشیده. [ئ / ی / ک / د / د] (نصف مرکب) خصی کرده. اخته کرده. (آنتدراج). اخته. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۹). محبوب.

خایه کن. [ئ / ی / ک] (نصف مرکب) ماکیان که تخم نهد. (آنتدراج). ماکیان که تخم کند. (ناظم الاطباء). بیوض.

خایه کندن. [ئ / ی / ک / د] (مص مرکب) اخته کردن. بیضتین کسی را در آوردن. تخم کسی را در آوردن. چپاب.

۱- این اصطلاح و معانی مشتق از آن باید بین فارسی‌زبانان هند متداول باشد و در ایران مرسوم و متداول نیست.

۲- مقصود جمع کردن و خوردن را بوضعی در آوردن که در زانو در نوری سینه باشد و سر بر روی زانو و دو دست به اطراف زانو.

۳- این کلمه مرکب است از خایه + دیس (پسوند شباهت). (از حاشیه برهان قاطع).

۴- مرحوم دهخدا در معنای «خایه ریز» مردند بین «خاگینه» و «کوکوه» و «نیمرو» و گمان کرده‌اند که معنای آن کوکوی امروزی باشد.

۵- کیه غده مانندی زیر پوست شکم بیدستر و بر مابین ریشه دم آن حیوان و جزء خلفی ران آن. این کیه که زوج است در نر و ماده این حیوان موجود است و محتوی ماده مترشحه‌ای است که در دفع تشنج بسیار بکار رود. (از ناظم الاطباء).

6 - Olive, Godrons.

۷- در سابق برای آنکه غلامان درباری توجهی ببردگیان و حرمسرایان نکنند باین عمل آنها را از مردی می‌انداختند و گاهگاه نیز بعضی از افراد دشمنان خود را چنین می‌کردند.

خایه کنده. [ئ / ی ک د / د] (نصف مرکب) آنکه تخم‌های او را در آورده باشند. اخته. (آندراج). [خواجه‌سرا. (آندراج) (ناظم الاطباء).

خایه گذاشتن. [ئ / ی گ ت] (مص مرکب) تخم گذاردن. بیضه گذاردن. هر جانوری که جوجه‌اش از تخم درآید، وقتی که تخم را از بدن خود خارج کرد می‌گویند «خایه گذاشت» و مصدر آن خایه گذاشتن است.

خایه گور. [ئ / ی گ] (ص مرکب) بسیار خایه کنده. بیوض. (زمخشری).

خایه گز. [ئ / ی گ] (ا مرکب) رتیلا. (ملخص اللغات حسن خطیب).

خایه گزک. [ئ / ی گ ز] (ا مرکب) کزوم اهوازی که آنرا بتازی رتیلا گویند. (آندراج). قسمی از عنکبوت. (ناظم الاطباء). [جانوری که می‌چسبد بر خایه حیوانات و خون آنرا می‌مکد. (ناظم الاطباء). کرمکی است با خایه سگ و دیگر چارپایان پیسید و خون آنها بمکد و ظاهر آنکه عبارت از آنست. (از آندراج): آفت خایه همچو خایه گزک.

شرف‌الدین شقانی (از آندراج). **خایه گیر.** [ئ / ی] (ا مرکب) جانوری است شبیه عنکبوت که لعاب او مردم را هلاک‌سازد و به عربی رتیلا خوانند. (برهای قاطع) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۶۲) (ناظم الاطباء). دلمه. دلمک. غنده. (فرهنگ جهانگیری). آپخورک. خایه گزک.

خایه گیوک. [ئ / ی ز] (ا مرکب) مصغر تصغیر «خایه گیر» است که رتیلا باشد. (برهان قاطع).

خایه گینه. [ئ / ی ن / ن] (ا مرکب) خایه‌ریز است که خاگینه باشد و خاگینه مخفف «خایه گینه» است. (آندراج) (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). طباهجه. (دهار). رجوع به «خاگینه» و «خایه‌ریز» شود.

خایه لگام. [ئ / ی ل] (ص مرکب) سرکشی‌کننده. (آندراج). غیر مطیع.

خایه مال. [ئ / ی] (ن مرکب) متعلق و چاپلوس. سخت با دنائت و پستی.

خایه مالی. [ئ / ی] (حامص مرکب) تملق. چاپلوسی. چاپلوسی سخت با دنائت. تملق رذیلاته:

هر آنکه بی‌خبر از فن خایه‌مالی شد دچار زندگی سخت و نان خالی شد. عشقی نه ریش ترا که ریشخندت سازم نه خایه تو را که خایه‌مالیت کنم. ؟

خایه مالی کردن. [ئ / ی ک د] (مص مرکب) تملق رذیلاته گفتن. تملق با دنائت گفتن:

نه ریش ترا که ریشخندت سازم نه خایه ترا که خایه‌مالیت کنم. ؟

خایه نهادن. [ئ / ی ن / ن د] (مص مرکب) بیضه دادن مرغ. (غیاث اللغات). تخم گذاردن:

همچو مرغی که هرزه گرداند نیست جایی که خایه‌ای نهاد.

سلیم (از آندراج). [ا کار بد و شیعی باشد که باعث آزار و بیم و هلاکت گردد. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). [تریدن. (غیاث اللغات). [خجالت کشیدن و ذلیل و پشیمان شدن. (آندراج).^۱

خایه‌نگی. [د / د] (حامص) مضغ. (ناظم الاطباء). عمل جویدن. حالت جویدن. **خایه‌نیدن.** [د] (مص) بدنمان نرم کردن. (برهان قاطع). مضغ کردن. جویدن. بدنمان نرم کردن. (ناظم الاطباء). مضغ. لوک. ضوز. (تاج المصادر بیهقی). جویدن. رجوع به خائیدن شود: یشگ نهنگ دارد دل را همی شخاید ترسم که ناگوار دایدون نه خرد خاید.

رودکی. جهان را مخوان جز دلار نهنگ بخاید بدنمان چو گرد بچنگ. فردوسی. جویند ترا پشت آید بچنگ تو مگریز تالب نخایی ز تنگ. فردوسی. ستان گر بدنمان بخاید دلیر بدرد ز آواز او چرم شیر. فردوسی. مرغزاری که فسیله که اسبان تو گشت شیر کآنجا برسد خرد بخاید چنگال. فرخی. با من همی چخی تو و آگه‌نی که خیره دنیال بیر خایی چنگال شیر خاری.

منوچهری. هر ساعت عافر قرحا و کزمازوم... خاییدن... و کندرو سعد خاییدن. (ذخیره خوارزمشاهی). اگر خداوند علت بسیارخوار باشد و حریص بود و آنچه خورد نیک نخاید. (ذخیره خوارزمشاهی). گوید که شعر خایم خاید بلی چنانک خایند علک ماده خران از خران غنگ.

سوزنی. بدوش دیگران زنبیل ساید بدنمان کسان زنجیر خایند.^۲ نظامی. دل ده به نصیب خانه خویش خاییدن رزق کس میندیش. نظامی. او ز تو آهن همی خاید پنجم او همی جوید ترا با بیست چشم. مولوی. - پشت دست خاییدن: پشت دست گساز گرفتن. کنایه از ندامت و پشیمانی است: پشت دست خاییدن سود ندارد. (کلیله و دمنه).

روح سلطانی ز زندانی بیست جامه چه درانیم و چون خایم دست. مولوی.

روی در روی دوست کن بگذار تا عدو پشت دست می‌خاید. سعدی (گلستان).

همه نخلندان بخایند دست ز حیرت که نخلی چنین کس نیست. سعدی (بوستان).

[ا کتایه از بدگفتن و ناپسند گفتن: امیر رضی‌الله عنه پشیمان شد از فرستادن بوعلی و گفتی پادشاهان اطراف ما را بخایند و بدخوانند. (تاریخ بیهقی). [انشخوار کردن. (ناظم الاطباء). جویدن بدون فرو دادن.

خایه‌ده. [د / د] (نصف) بدنمان نرم شده باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۷۹):

خایده دهان جهانم چو نیشکر ای کاش نیشکر نیم من کبستی. خاقانی. **خوب.** [خ] [ا فعل] خاموش. امر به خاموشی. خفه شو. کلام مگو. بیش ازین مگو:

فلک چون این سخن بشنید گفتا برو ابن یمن خوب باش یعنی!^۱ ابن یمن. **خوب.** [خ ب ب] [ع ص] مرد فریبنده. مرد گریز. (ا قرب الموارد) (تاج العروس) (المنجد) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). مرد زیرک. هوشیار. مکار. حیلہ گر. (غیاث اللغات): **الخب و المغفل** داستان زیرک و شریک مغفل. (کلیله و دمنه بهرامشاهی).

خوب. [خ ب ب] [ع ل] ریگ تـوده دراز چسبیده بزمین. (ا قرب الموارد) (تاج العروس) (المنجد) (منتهی الارب). [ا زمین نرم میان دو زمین درشت که در آن قارچ روید. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد) (تاج العروس).

خوب. [خ ب ب] [ع مص] ^۵ از باب نصر ینصر. بلند شدن و دراز گردیدن گیاه. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد) (المنجد) (تاج العروس). (تاج المصادر بیهقی). [ا منع کردن مردی را از چیزی که در نزد اوست. [ا منزل

۱- صاحب آندراج معتقد است که معنی مرفوم در «برهان قاطع» صحیح نیست و معنی صحیح همین خجالت کشیدن است.
۲- خای + بدن (سرود مصدری). جزء اول همریشه هندی باستان khād-ai و khād-ai. اوستا xad است.
۳- زنجیر خاییدن یعنی جویدن زنجیر و کنایه از کار سخت و دشوار کردن است.
۴- غالباً کلمه «خوب» و «باش» با هم می‌آیند.
۵- مصدر دیگر این کلمه «خب» و «خیب» است.

گزیدن در زمین پست از روی بغل تا کسی جای بودن را نداند. [اشتبا ب کردن و تعجیل کردن در کار. (تاج العروس) (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (المنجد).] [گربز کردن. فریب دادن. [جوشیدن دریا و آشوب گردیدن آن^۱. (تاج المصادر بیهقی) (از اقراب الموارد) (تاج العروس) (المنجد).] [پویه دویدن. برداشتن اسب هر دو دست و پای راست را با هم و هر دو دست و پای چپ را با هم. (از تاج العروس) (اقراب الموارد).] [تیز رفتن^۲. (تاج العروس) (اقراب الموارد) (المنجد) (منتهی الارب).

خُـب. [خ ب ب] (ع ص.) [جوش و آشوب دریا. [گربز. ادغل. [مرد فریبده. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از المنجد) (از اقراب الموارد).

خُـب. [خ ب ب] (ع مصر) [گربزی کردن. فریفتن. خیانت کردن. (از تاج العروس) (از المنجد) (از اقراب الموارد) (از منتهی الارب).] [جوشیدن دریا. آشوب گردیدن آن. (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

خُـب. [خ ب ب] (ع ل) [پسوست درخت. (از اقراب الموارد) (از منتهی الارب) (از المنجد) (از تاج العروس).] [از زمین پست. سفاک. (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (از تاج العروس).] ج. اخیاب. خُـب. [پارچه‌ای که بر سر انگشت بندند. (از معجم الوسيط).] ج. اخیاب. خُـب. [از زمین سخت. (از معجم الوسيط).

خُـب. [خ ب ب] (لخ) [یاقوت آنرا به روایت از اسماء بن خارجه نام موضعی می‌داند: عیش الخيام لیالی الخب و نیز نقل از ابی داود باز آنرا نام موضعی می‌آورد:

اقر الخب من منازل اسماء فنجبا مقلص فظلم. نصر آنرا آبی از بنی غنی در قریب کوفه می‌داند. (از معجم البلدان).

خُـب. [خ ب] (ع ل) [داغی است که بر موضع پوشیده‌ای از ماده شتر نجیب زند. ج. اخیة. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).] [خرگاهی که از موی یا پشم سازند و دارای دو یا سه ستون باشد^۳. ج. اخیة و اخیة^۴. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (تاج العروس) (المنجد): الخباء من الشعر والصوف. قال ابو هلال: هو بالفارسیة «بیان» اعرب فقیل خباء. (از العرب جوالیقی ص ۱۲۴).] [غشاء و غلاف گندم و جو در خوشه^۵. ج. اخیة^۶. و له [لجوز القطن] اخیة کاخیة الکا کتج فی جوف کل خباء غلف صغیر. (از ابن الیطار).] [غنیة گل. (از اقراب الموارد) (از منتهی الارب) (از تاج العروس)^۷.] [استاره مستدیر. (ناظم الاطباء) (منتهی

الارب). ستارگان کلاغ را خباء خوانند ای خیمة اعرابیان و نیز تحت سماک خوانند. (از التفهیم ص ۱۰۶).] [نام منزلی است از منازل قمر که آن را اخیة نیز گویند. رجوع به اخیة شود. [منزل. خانه. ج. اخیة. (یادداشت بخط مرحوم مؤلف).

خُـب. [خ ب] (ع مصر)^۸ [چستان گفتن برای در غلط افکندن. چون: خاباته هکذا مخاباة و خباء؛ چستان گفتم تا او را در غلط افکنم. (از ناظم الاطباء).

خُـب. [خ ب] (ع ص) [پاره پاره^۹. قطعه قطعه. تکه تکه. منته: توب خبائب^{۱۰}: ای توب مقطع. (از اقراب الموارد) (از تاج العروس) (از متن اللغة) (از معجم الوسيط).

خُـب. [خ ب] (ع ص.) [ج خبیث به معنی شیء پلید است^{۱۱}. (از اقراب الموارد) (از منتهی الارب) (از معجم الوسيط) (از متن اللغة).] - أم الخبائب: شراب. می:

آن تلخ‌وش که صوفی ام الخبائش خواند اشی لنا و احلی من قیلة العذاری. حافظ. **خُـب**. [خ ب] (ع مصر) [مصدر دیگر «خایدن» است. (از آندراج) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۷۴).

خُـب. [خ ب] (ع ل) [جوش دریا. آشوب دریا. (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (از تاج العروس) (از المنجد) (از متن اللغة).] [ج. خُـب. رجوع به «خب» شود.

خُـب. [خ ب] (ع مصر)^{۱۲} [جوشیدن دریا. آشوب شدن دریا. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (از تاج العروس) (از متن اللغة).

خُـب. [خ ب با] (لخ) [پدر عطاء بن منده از طریق عبدالله بن مسلم از محمد بن عطاء بن خباب از پدرش از جدش روایت کرد و گفت من در نزد ابوبکر نشسته بودم که پرنده‌ای از نزد او گذشت و او گفت خوشحال این مرغ! من به او گفتم تو با اینکه صدیق پیغمبری چنین گویی؟! این منده میگوید این حدیث غریب است و غیر از این وجه وجه دیگری برای آن نمی‌شاسم. صاحب اصابه میگوید در این حدیث دلالتی نیست بر اینکه او ادراک زمان پیغمبر را کرده است بلکه محتمل است او از کسانی باشد که قبل از پیغمبر بوده‌اند. (از اصابه قسم ۱ ص ۱۰۲).

خُـب. [خ ب با] (لخ) [مکنی به ابومسلم صاحب «مقصوره». وی مولی فاطمه بنت عتبه بن ربیع و مدرک زمان جاهلی و در صحابتش نیز اختلاف است. روایتی است او را از نبی که گفت: «لا وضوء الا من صوت اوریح». از او فرزندانش که اصحاب مقصوره‌اند. روایت کرده‌اند و از آن جمله‌اند سائب بن خباب و والد مسلم بنا بر قول ابو عمر. صاحب اصابه میگوید حدیث مذکور در نزد

این ماجه از روایت سائب بن خباب چنین است: «گفت شنیدم رسول خدا...». مسلم از طریق عامر بن سعد بن ابی وقاص از خباب صاحب مقصوره از عایشه و از ابوهیره در اتباع جناز روایت کرده است. (از اصابه قسم ۱ ص ۱۰۲).

خُـب. [خ ب با] (لخ) [مکنی به ابویحیی. وی مولی عتبه بن غزوان است. ابن اسحاق او را در جزء کسانی می‌آورد که از هم‌پیمانان بنی نوفل بن عبد مناف بوده و واقعه «بدر» را دیده‌اند. ابو نعیم میگوید او را عتبی نبوده و روایتی نیست. وی در خلافت عمر بسال ۱۹ ه. ق. فرمان یافت و عمر بر او نماز گزارد. صاحب اصابه میگوید این منده در شرح حال خباب بن ارث آورده که او مولای عتبه بن غزوان بوده است و حال آنکه این قول و نظر اشتباه است و ابن اسحاق این اشتباه را تصحیح کرده و بین این دو فرق گذاشته است این دو از بدریان بوده‌اند و نظر ابن اسحاق نیز صحیح است. (از اصابه قسم ۱ ص ۱۰۲).

خُـب. [خ ب با] (لخ) [پدر سائب. این منده از طریق عبدالعزیز بن عمران از عبدالله بن سائب از پدرش از جدش روایت کرد و گفت رسول خدا را دیدم که تکیه بر سریری کرده بود و گوشت پاره پاره شده‌ای را می‌خورد و از سفالی آب می‌نوشید. این منده این حدیث را غریب می‌داند و غیر از این وجه (طریق خباب) نیز برای آن وجهی نشانخته است. ابو نعیم میگوید این خبر از عبدالعزیز از ابو عبدالله بن سائب روایت میشود یعنی از منده سائب است. مقتضی کلام بخاری آن است که

- ۱- این کلمه غیر از این مصدر مصدر دیگری ندارد یعنی «خب» و «خبیب» مصدر دیگر آن نمی‌باشد.
- ۲- در زبان فارسی امر این مصدر آمده است: رو بگرداند بسوی دست چپ از تبار و خویش گویندش که خب. مولوی.
- ۳- بزرگتر از آن روایت می‌گویند.
- ۴- اصل آن «یابی» است.
- ۵ - Calice.
- ۶- اصل آن «یابی» است.
- ۷- به این معنی نیز جمع آن اخیة است. رجوع به اخیة شود.
- ۸- این صیغه مصدر دیگر مخاباة (باب مفاعله) است.
- ۹- اصل آن «یابی» است.
- ۱۰- در این ترکیب موصوف مفرد و وصف جمع است و علت آن تعداد اجزاء مرصوف است. (از اقراب الموارد).
- ۱۱- خبیث دارای معانی متعدد ولی نزدیک به پلید است. در معنی فوق جمع آن خبائث است. رجوع به خبیث شود.
- ۱۲- مصدر دیگر این کلمه «خب» است.

او مولای فاطمه بنت عتبه می‌باشد زیرا او از سائبین خیاب مکتی به ابو مسلم صاحب مقصوده نام میرد. غیر از این قول دربارۀ او گفته‌اند که مولای فاطمه بنت عتبه بن ربیع بوده است و بر این قول نیز ابن اثیر اعتماد کرده و برای مولای فاطمه ترجمۀ خاصی نیاورده است. (از اصابه جزء ۱ ص ۱۰۲).

خیاب. [خُبْ با] [اخ] بن الارت بن جندله بن سعد بن خزیمه بن کعب بن سعد بن زید بن منابن تمیم التمیمی بعضی او را خزاعی آورده‌اند. مکتی به ابو عبدالله. او از اسیران دورۀ جاهلی است که در مکه فروخته شد و مولای امانمار خزاعی است ولی نظر بعضی خلاف آنست. خیاب از هم‌پیمان‌های بنی‌زهره و از «سابقین اولین» بود. ابن سعد میگوید او در مکه فروخته شد و سپس با بنی‌زهره هم‌پیمان گشت و از نخستین مسلمانان و از «مستضعفین» است. باوردی

میگوید خیاب بسال ششم (بشت) اسلام آورد و اول کسی است که اسلام خود را آشکار کرد و در این راه راه رنج فراوان کشید. طبری میگوید انتساب او به بنی‌زهره از آن است که آل سباع از هم‌پیمان‌های عمرو بن عبد عوف بن عبدالحارث بن زهره‌اند و سباع بن امانمار خزاعی از آل سباع است. او حاضر همه جنگها بود و پیغمبر بین او و جبرین عتیک برادری انداخت. او راوی پیغمبر است و از او ابوامامه و یسرش عبدالله بن خیاب و ابومعمر و قیس بن ابی حارم و مسروق و دیگران روایت میکنند. طبرانی از طریق زید بن وهب روایت کرد چون علی از صفین بر میگشت بر قبر خیاب گذشت و گفت: «رحم الله خبابا اسلم راغباً و هاجر طالماً و عاش مجاهداً و ابتلی فی جمه اموالاً و لن یضع الله اجره» خیاب شاهد واقع بدر و بعد آن بود و بکوفه فرود آمد و در سال ۳۷ هـ. ق. بدانجا درگذشت. ابن حبان اضافه میکند که چون علی بوقت بازگشت صفین بر قبر او گذشت بر قبر او نماز گزارد و دربارۀ سال مرگ او گفته‌اند که در ۱۹ هـ. ق. بدرود حیات گفته است ولی قول اول صحیح است باری او در جاهلی شمشیرگر بود و این مطلب در «صحیحین» آمده و در آنجا تصریح شده است که خیاب در آخر عمر به مرض صعب دچار آمد و از خدا مرگ خواست. مسلم از طریق قیس بن ابی حازم روایت میکند که ما بر خیاب وارد شدیم و او خود را داغ میکرد و گفت اگر نهی رسول خدا از خودکشی نبود من هر آینه مرگ خود را بدست خود فراهم می‌آوردم. او اول کسی است که در ظهر کوفه مدفون شد. طبری با سندی که در دست دارد و از علقمه بن قیس نخعی است و او از ابن

خیاب روایت میکند عمر او را ۶۳ سال می‌آورد. (از اصابه قسم ۱ ص ۱۰۱).

خیاب. [خُبْ با] [اخ] ایسن عمرو بن حممة اللدوسی برادر جندب. سیف در فتوح میگوید که خالد بن ولید او را در جنگ یرموک فرمانده دستهای از سواران کرد. صاحب اصابه میگوید که چندین بار آورده‌ام (در این کتاب) که در جنگهای اول جز صحابیان کس دیگر را امیر نمی‌کردند. (بدین تقریب وی صحابی است). (از اصابه جزء ۲ ص ۱۰۱).

خیاب. [خُبْ با] [اخ] زبیدی. بزاز او را از مقلین آورده است. و نیز از روایت مالک بن اسماعیل از شریک از جابر (= جعفی) از معقل زبیدی از عباد ابی‌الانصر (= ابن اخضر) از جندب آورده است که پیغمبر (ص) میگفت چون بستر رفی «قل ایها الکافرون» را بخوان و پیغمبر نیز چنین میکرد. (از اصابه جزء ۲ ص ۱۰۲).

خیاب خزاعی. [خُبْ با پ خُ] [اخ] وی پدر ابراهیم است طبرانی و ابونعمین بین او و خیاب بن ارت فرق گذاشته‌اند و نیز از طریق قیس بن ربیع از محرقة بن ثور از ابراهیم بن خیاب از پدرش روایت شده که گفت از رسول خدا شنیدم که میگفت: «اللهم استر عورتی و آمن روعتی و اقض عتی دینی». ابو موسی او را استدراک کرده است. صاحب اصابه میگوید من نه نام او را در تجرید دیدم و نه اصل او را. (از اصابه قسم ۱ ص ۱۰۲).

خیابوثة. [خُ پ ز] [اخ] نام طایفه‌ای است که از اولاد جبلة بن سواد^۱ بوده‌اند. (از ناظم الاطباء).

خیابوری. [خُ پ] (ص نسبی) منسوب به خیابره. (ناظم الاطباء).

خیبث. [خُ ث] [ع] ایسن کلمه معدول از «خبثه» و لازم التداً است و بصورت «یا خیبات»؛ به معنی «ای زن خبیث» بکار میرود^۲. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (از البستان).

خیبثت. [خُ ث] [ع] ایسن پلیدی. ناپا کی. (ناظم الاطباء) (از ترجمان عادل بن علی)^۳ (دهار):

سخن چون زر پخته بی خیانت گردد و صافی چو او را خاطر دانا به اندیشه بیالاید.

ناصر خسرو. ابدکاری. بدعملی. ابدذاتی. بدجنسی. ابدی آبرویی. بسی شرفی. احقارت. پستی. انجاست. (از ناظم الاطباء). رجوع به خیابۀ شود.

خیبثت داشتن. [خُ ث ت] (مص مرکب) پلید بودن. ناپاک بودن. ابد ذات بودن. ابد عمل بودن. (از ناظم الاطباء).

خیبثة. [خُ ث] [ع] (مص) مصدر دیگر خُبْ

است. (از تاج المصادر بهقی) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از منتهی الارب). رجوع به خبث و خیابثت شود.

خیباج. [خُ] [ع] (مص) مصدر دیگر کلمۀ خُبج است و بمعنی «ضربه شدید زدن شتر» و «با عصا زدن» و «ضربت غیر شدید زدن» و «پوشاندن زن» می‌آید. (از متن اللغة). رجوع به خبیج شود.

خیباجاء. [خُ] [ع] (ص) احمق. گول. (اقرب الموارد) (تاج العروس) (منتهی الارب) (متن اللغة). افعال بسیار گشتی. (متن اللغة) (منتهی الارب) (تاج العروس).

خیباخو. [خُ خ] [ع] (ص) مرد فروهشته گوشت کلان‌شکم. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از تاج العروس).

خیباء. [خُ] [ع] (ص) دشته جاروب و جویی بلند که جاروب بدان بندند و دیوار و سقف را پاک کنند. (از ناظم الاطباء). چوب جارو. دسته جارو. چون در سابق جاروهایی مثل امروز نبود (یعنی برسهای با دسته بلند) که با آن بتوان سقفها را پاک کرد، غالباً چوبهای طولی را به انتهای جاروب‌ها می‌بستند و بوسیله آن سقفها و تقاطعی را که دسترس نبود جاروب و گردگیری میکردند.

خیبارة. [خُ] [ع] (ص) [ع] «خبیره»^۴. (از منتهی الارب) (از اقرب للموارد) (از معجم الوسیط) (از متن اللغة) (از تاج العروس) (از البستان).

خیبار. [خُ] [ع] خاک فراهم آمده در بیخ درخت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از تاج العروس) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). ازمین سست و نرم که پای چارپایان در آن فرو رود. (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از تاج العروس) (از مهذب الاسماء).

— امثال:

۱ - جبلة بن الحارث بن ثعلبه بن عمرو الفسانی پادشاه جاهلی از ملوک غسانیان و از حکام بادیة شام در زمان جاهلی است. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۷۷ شود.

۲ - دو کلمۀ «خُبْثٌ» و «خبیث» و «خبیثه» اند که هر دو بصورت نادى بکار می‌روند، «خبث» در منادای مذکر و «خبیث» در منادای مؤنث. در بکار بردن «خبیث» صحیح «یا خبیث» است نه «یا هند خیبات».

۳ - در «ترجمان» این کلمه «پلید شدن» معنی شده (معنی مصدری) ولی ناظم الاطباء آنرا در معنی حاصل مصدری ضبط کرده است.

۴ - «خبیره» به معنی زمین هموار سدرناک است. رجوع به «خبیره» شود.

«من تجنب الخیار امن العثار».

||سوراخهای کلا کموش. (از منتهی الارب) (از آندراج) (متن اللغة) (از تاج المروس).
خبار. [خ] [ع مص] مخابره کردن^۱. رجوع به مخابره شود.

خبار. [خ] [إخ] معلی است نزدیک مدینه. چون پیغمبر اسلام قبل از واقعه بدر قصد قریش کرد از این محل گذشت. در کلام عرب «خبار» به زمین سستی که پرسنگ است اطلاق میشود. نام اصلی این ناحیه فیه الخبار است و آنرا «فیه الخبار» نیز می گویند. ابن فقیه آنرا از نواحی عتیق بمدینه و کرمی آورد. ابن شهاب میگوید تنی چند از عربینه که مردمی رنج دیده و ضرر کرده بودند بر پیغمبر وارد شدند او آنان را نزد خود سکنی داد. آنها از پیغمبر درخواست تا آنان را از مدینه بدر برد او آنها را به قحطی برد که از آن او به فیه الخبار در پشت حمی بود. در جمادی الاولی چون پیغمبر با قریش جنگید از عقب بنی دینار از بنی نجار گذشت و سپس از «فیه الخبار» عبور کرد. حازمی میگوید من به خط ابوالحسن بن الفرات این کلمه را با حاء مهمله و یاء مشدده دیدم ولی مشهور اول است. (از معجم البلدان یاقوت).

خبارة. [خ ز] [ع] واحد «خبار» است^۲. رجوع به «خبار» شود. || (مص) ناظم الاطباء آنرا مصدر دیگر خبر می آورد^۳.

خبار. [خ ز / ر] [ص] چست و چالاک و جلد و حوشیار در کارها. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی)^۴ (فرهنگ ضیاء) (از انجمن آرای ناصری). گریز. باهوش. ج. خبارگان:

برفت بردشان یکدو منزل و همه را بکشت و دشمن دین را بکشت باید زار خبارگان صف پیل آن سه بگیرفت نفایگان^۵ را پی کرد و خسته و افکار فرخی (از انجمن آرای ناصری).
 فلک روغن گری گشته ست ما را بکار خویش در جلد و خیاره^۶ ز ما اینجا همی گنجاره ماند چو روغن برگرفت از ما عصاره.

ناصر خسرو.
خباری. [خ را] [ع ص] [إ] ج خبیراء. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (اقترب الموارد) (از معجم الوسیط) (از تاج المروس) (البستان).
خباری. [خ] [ع ص] [إ] ج خبیراء. (منتهی الارب) (از اقترب الموارد) (البستان) (متن اللغة) (معجم الوسیط) (تاج المروس).

خبار. [خ ب] [ع ص] [إ] نان پز. نانوا. (دهار) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقترب الموارد) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از تاج المروس) (از انساب

سمعی). نانیا:

دین ز کرار جونه از طرار خز ز بزاز جونه از خباز. سنائی.
 نماز شام خبازی که به اقامت رواتب سرای من موسوم بود پیش من آمد و گفتم: امروز بر دکان من چهار صد من نان باقی ماند. (از ترجمه تاریخ یمنی).

تا بقدر جان من خباز من نان می دهد عاشق بی چاره نان می گوید و جان می دهد. سینی (از آندراج).
 || این کلمه گاهی به معنی «طاهی» و «طباخ» و «خوانسالار» نیز اطلاق میشده است. (یادداشت بخط مؤلف). || نان پز و فروشنده آن. (از متن اللغة).

خباز. [خ ب] [ع] نام گیاهی است. رجوع به «خبازی» شود. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از البستان) (از تاج المروس) (ناظم الاطباء).

خباز. [خ ب] [ع] حنا افندی. رئیس دانشکده ملی حمص. او راست: ۱- «البرد القشيب فی مطارف التهذيب» ۲- مجموع خطابه های ادبی که به سال ۱۹۱۰ م. برای شاگردان خود در حمص القاه کرده است. وی سفری بدور زمین کرد و ذکر آن در جامع التصانیف الحدیثه آمده است. (از معجم المطبوعات ستون ۸۱۸).

خباز بال. [خ ب] [ع] دهی است کوچک از دهستان هترا یخش ساردوئیة شهرستان جیرفت. واقع در ۲۵ هزارگزی شمال راه مالرو بافت ساردوئیة. در این دهکده ۲۰ تن سکنی دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خباز بلدی. [خ ب] [ع] [إ] محمد بن احمد بن حمدان مکی به ابوبکر و معروف به خباز بلدی از «بلد» بود که میگویند شهری از شهرهای جزیره بوده است. ابوبکر با آنکه امی بود شعر نیکو می سرود و با آنکه بهره ای از علم نداشت شعرش از ظرایف و لطایف ادبی خالی نبود. این ابیات از اوست:
 بالفت فی شمی و فی ذمی و ما خشیت الشاعر الامی جربت فی نفسک سافما احدثت تجریک للسم.

او از حافظان قرآن بود و از قرآن در اشعار خود اقتباس میکرد. چون:
 الا ان اخوانی الذین عهدتهم افاعی رمال لا تقصر فی لعی ظننت بهم خیراً فلما بعدتهم نزلت بواد منهم غیر ذی زرع و له ایضاً:
 کأن یمینی حین حاولت بسطها

لتودیع الفی والهوی یدرف الدما و قائله حل تملک الصبر بعدهم فقلت لها لا والذی اخرج المرعی یمین ابن عمران و قد حاول العصا و قد جعلت تلک العصا حیه تسمی. او مذهب شیعی داشت و در اشعار خود بر این مذهب تمثیل میکرد چون:

شبهتم و قد بکین و ماد ذرفن دموع عین ببناء آل محمد لما بکین علی الحسین و له ایضاً:
 جحدث ولاء مولانا علی و قدمت الدعی علی الوصی متی ما قلت ان السیف امضی من اللحظات فی قلب الشجی لقد فطمت جفونک فی البرایا کفعل یزید فی آل النبی و له ایضاً:
 انا ان رمت سلوا عنک یا قره عینی کنت فی الاثم کمن شا رک فی قتل الحسین لک صولات علی قلبی بقدر کالردنی مثل صولات علی یوم بدر و حنین. له ایضاً:
 انا فی قبضة الغرام رهین

۱- مصادر ثلاثی مزید باب مقاعله دو وزن دارد. الف: فعال چون: خبار، وصال. ب: مُفَاعَلَة چون مخابره، مضاربه.
 ۲- «تاء» در اینجا «تاء وحدت» است نه تأنیث.
 ۳- ناظم الاطباء می گوید «خبیر خبارة» (از باب کرم) به معنی «آگاه شدن» در «اقترب الموارد» و «متن اللغة» و «معجم الوسیط» چون مصادر فعل ثلاثی مجرد خبیر بر شمرده میشود چنین مصدری برای آن نیامده است.
 ۴- فرهنگ رشیدی آنرا به «جیم» دانسته و گفته است «خاء» از اشتباهات فرهنگ جهانگیری است و یحتمل «جیره» اماله آن باشد.
 ۵- نقایه مقابل خبیره است. (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری).
 ۶- مصتح برهان قاطع کلمه خبیره را ممال آن میدانند.
 ۷- وزن فَعَال در زبان عربی علاوه بر افاده مبالغه وصفی، برای مشتغلان بحرته ای نیز بکار میرود چون «نجاره»، «حداده»، «قصاب»، «بقال»؛ درست شبیه به «کر» که با اضافه شدن بکلمات فارسی علاوه بر افاده مبالغت در وصفی منسوبان بسفلی را نیز می رسانند. چون «دردوگر»، «آهنگر»، «دفتگر»، «بزرگر»، «سگر».

بین سفین ارهفا و ردینی
فکان الهوی قتی علوی
ظن انی ولیت قتل الحسین
و کانی یزید بین یدیه
فهو یختار اوجع القتلتین.
له ایضاً:
نظن بانئی اهوی حبیباً
سواک علی القطیمة و البعاد
جحدت اذا موالاتی علیا
و قلت بانئی مولی زیاد.

(از بیتمة الدهر صص ۵۳۰ - ۵۳۱).
ابن ندیم می گوید: خالدیان شعر او را گرد
کردند و نزدیک به سیصد ورقه است. رجوع
به فهرست ابن ندیم شود.

خیازخانه. [خَبَبْ بَا نَ / ن] (مَرکَب)
نانواخانه. اداره خیازی. (یادداشت بخط
مؤلف). [مجموع خیازان شهری. (یادداشت
بخط مؤلف).

خیاز قایقی. [خَبَبْ بَا زِ ی] (اِخ) رجوع به
خیاز قاینی شود.

خیاز قاینی. [خَبَبْ بَا زِ ی] (اِخ) شاعری
بوده^۱ بعدود قرن چهارم و پنجم ه. ق. و از او
فقط بیستی است در لغت خربوواز^۲ در لغت
فرس اسدی:

نکنی هیچ کار روز دراز

کار تو شب بود چو خربوواز^۳

خیازة. [خَزَّ] (ع اِص) نان پزی. (از منتهی
الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)
(از معجم الوسیط) (از تاج العروس). نانواپی.
نانپایی.

خیازة. [خَبَبْ بَا زِ] (ع ل) نام گیاهی است.
رجوع به «خیازی» شود. (از منتهی الارب)
(از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از تاج
العروس) (از اقرب الموارد).

خیازی. [خَبَبْ بَا] (ع ل) گیاهی است شبیه به
خطمی و آنرا «خطمی کوچک» و «دبوسک»
و «دبویک» و «باب سنجاب» و «خبیز» نیز
میگویند^۴. (از ناظم الاطباء). نوعی از خطمی
باشد و آنرا شیرازیان خطمی کوچک خوانند
معتدل است. برگزیدگی زنبور ضماض کند نافع
باشد. (از برهان قاطع). نوعی از خطمی باشد
و آن عربی است و گلی سرخ رنگ دارد و در
دواها بکار آید بفارسی خرد گویند. (از
آندراج) (انجمن آرای ناصری). خرده سفره
(مهدب الاسماء). بقلة یهودیه. (بحرالجمواهر).
نان کلاخ، پنیرک خورپرست، ملوکیه،
آفتاب گردک، پنیره، دبوسک، توکه، خیلو،
خیرو، خروج، ملوخیا، خرو^۵ ورتاج، درتاج،
هشت دهسان، خیز انراب، ملخج، باب
سنجاب^۶؛ خیازی پنیرک ملوکیه نیز گویند.
(از نزهة القلوب). خیازی نباتی است دشتی و
او را ساق بلند نیست و شاخها بسیار دارد از

یک اصل، و بر هر شاخی برگی است چون
برگ خطمی لیکن خردتر از بزرگ خطمی،
نوعی از ملوخیات، و گروهی گفته اند: خیازی
دشتی است و ملوخیا بیابانی است. و نوعی از
ملوخیا هست آنرا ملوخیا الشجرة گویند و آن
خطمی است، و اگر بقلة اليهود را گویند نوعی
از ملوخیات، بس دور نباشد. اما دشتی
محلل است و نرم کننده است و بتانی بسبب
آنکه آب بیشتر و تخم (کنا) هر دو قوی تر از
برگ خطمی باشد و ملوخیا الشجرة، از هر دو
تحلیل کننده تر است. بولس گوید: خیازی
دشتی را که با آفتاب همی گردد قوتی گرم و
خشک و پاک کننده است. (از ذخیره
خوارزمشاهی). خیازی پیاری خرو خوانند
و شیرازی نان کلاخ گویند و آن نوعی از
ملوکیه است و گویند ملوخیا، بتانی است و
ملوکیه بری و نوعی از ملوخیا بقلة اليهودیه
خوانند و ملوکیه گویند و آن خطمی است، و
بری لطیف تر و خشک تر از بتانی بود و
طبیعت آن سرد و تر بود در اول، و گویند
معتدل بود در گرمی و سردی و گویند تلین در
وی هست و معتدل بود، و فولس گوید گرم و
خشک است و این قول دور است. ورق وی
چون برگزندگی عقرب و زنبور و نحل ضماض
کنند نیکو بود وقتی که خام بود خاصه با زیت،
و ورق بری نافع بود با زیتون بر سوختگی
آتش چون بر وی طلا کنند، طیبخ وی چون
زنان در آن نشینند صلابت رحم و مقعد نرم
گرداند. ورق وی با بیخ وی بجوشانند نافع بود
جهت زهرها و ادویه های کشنده و برگزندگی
رتیلا ضماض کردن نافع بود و بول براند و تخم
وی چون خلط کنند با تخم حندوقا بری و
باشراب بیاشامند درد مثانه ساکن گرداند و
چون ورق وی بیزند و بر دامایل نهند ورمها
که احتیاج بر شکافتن دارد بگشاید و ماده
بیرون آورد و بدان حفته کردن گزندگی روده و
مقعد و رحم سوسمند بود، و آنچه بتانی بود
سعد را بد بود و چون تر بود مثانه را نافع بود و
تخم وی جهت خشونت که در سینه و شش و
مثانه حادث شود نافع بود و اگر با روغن بیزند
و ضماض کنند بر ورمهای گرم ساکن گرداند، و
وی نافع بود جهت سرفه که از خشکی بود
خشونت ببرد و بول براند و شکم، و ورق وی
چون بخایند همچنان خام با اندکی نمک
ضماض کنند بر ناصور که در چشم بود پاک
گرداند و گوشت برویاند و ضماض کنند خاصه
چون با زیت بود و گل وی نافع بود جهت
قرحه کرده و مثانه و آشامیدن و ضماض کردن
قضبان وی نافع بود جهت روده و مثانه و
شکم نرم دارد و نوعی از خیازی بری بود که
سهل مره خام بود تا حدی که گاهگاه باشد
که خون بیاید. (از اختیارات بدیعی). و حکیم

مؤمن گوید: خیازی از جنس خطمی است و
بفارسی نانکلاخ و پنیرک و به ترکی اسم
کماجی نامند و بتانی او ملوخیاست و بری
او را بفارسی خیرو گویند و از مطلق او مراد
بری است. برگش مستدیر و بیمره و گلش
کوچک و سرخ و مایل به تیرگی و تخمش
مایل به سیاهی مدور و پهن و در وسط او
تغیری و نبات او کوچکتر از خطمی در اول
سرد و تر، گویند در دوم و با یورقیه و قوه
متضاده و ملین طبع و لطیفتر از ملوخیا و مدر
بول و منضج و رادخ و مفتح سده و نیم رطل از
طیبخ شاخ او با شکر جهت جرب و قرحه
امعاء و زحیر و قرحه مثانه و بول و درد سپرز
و یرقان و طیبخ برگ و بیخ او جهت ادویه
قتاله و درد کرده و ضماض او جهت اورام حازة
و شکستگی اعضاء، و با نمک جهت تنقیه
نواصیر چشم و بی نمک جهت التیام آن و
گزیدن زنبور و مگس عمل و با روغن زیتون
جهت سوختگی آتش و باد سرخ و ضماض
خشک او با بول جهت قروح سر و رفع نخاله
نافع و تخم او سرد و تر و کثیر اللعاب و مزلق
و ملین و جهت سرفه گرم و خشک و قرحه
گرده و مثانه و سحج و گرفتگی آواز و تقویت
امعاء و رفع لدغ ادویه حاره و گزیدن رتیلا و
رفع نرله و با تخم حند قنوقی بری بالسویه
جهت درد مثانه و حفته او جهت سوزش امعاء
و رحم و مقعد و با عمل جهت درد جگر و
ضماض او جهت اورام حاره نافع و مضر معدة
ضعیف و مصلحتش ربوب فواکه، و قدر
شربتش از آب خیازی تا پنج درهم، و او مولد
ریاح و مصلحتش یخن با گوشت مرغ و ادویه
حاره است و خیازی بتانی برگش دراز و
گلش زرد و کوچکتر از گل خیار و در بنه زار
بسیار می روید و بقدر گیاه پنبه می شود و
تخمش سیاه و دراز شبیه بشونیز و بسیار تلخ
و غلاف او شبیه بکرم و مایل به سبزی و
برودت و رطوبت او زیاده از بری و ملین طبع

۱ - در لغت فرس ج عباس اقبال در حاشیه ص
۱۷۳ این نام خیاز قایقی آمده است.

۲ - مرغ شب پره.

۳ - در حاشیه ص ۱۷۳ لغت فرس این بیت
چنین آمده است:

بروز هیچ نیم ترا بشغل و باز

بش کئی همه کاری بان خربوواز.

۴ - در متن اللغة آمده: بقلة معروفة عریفة
الورق تدور مع الشمس، ثمرتها مستدیرة و همی
نوع من الملوخية. در معجم الوسیط آمده: جنس
نبات من الفصيلة الخبازية منه نوع یطهى ورقه
فیؤکل.

۵ - شاید این کلمه سیدل «خرده» باشد که در
آندراج آمده یا بالعکس.

۶ - (فرانسوی) Mauve (یونانی) Maláxē - 6

و سینه و مهیج حرارت بسبب لطافت و جهت خشونت سینه و تبهای حاره و تصفیه صوت نافع و مضر معده بارده و مصلحش ادویه حاره است و تخم او سهل قوی اخلاط غلیظه و مفتوح سده و جهت عرق النساء و آب او با شکر جهت تحلیل اورام و تسکین درد گزیدن عرق نافع و قدر شربتش دو درهم است. (از تحفه حکیم مؤمن).

خیازی. [خُ زَا] (۱) نوعی گیاه است. (از ناظم الاطباء). رجوع به خُزائی شود.

خیازی. [خُ بَ با] (حامص) عمل خیاز. عمل نانوا. نانوائی. نانبایی. (۲) دکان خیاز. نانواخانه. نانوائی. تنورستان. یختیز. (۳) ص (نسی) منوب بخیز. (انساب سمعانی).

خیازی. [خُ بَ با زَا] (ع) نام گیاهی است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از متن اللفه) (از معجم الوسیط) (از تاج المروس) (از ناظم الاطباء). رجوع به «خُزائی» شود.

خیازی. [خُ بَ با] (بخ) جلال‌الدین عمرین محمد الخبازی متوفی بسال ۶۹۱ هـ. ق. وی صاحب حاشیه مشهوری است بر هدایه برهان‌الدین علی بن ابوبکر مرغینانی حنفی (متوفی بسال ۵۹۳ هـ. ق.) و محمدین احمد قونوی این حاشیه را تکمیل کرده و آنرا «تکملة الفوائد» نام گذارده است. (از کشف الظنون ج ۲ ص ۲۰۳).

خیازیات. [خُ بَ با ز ی یا] (ع) در گیاه‌شناسی به شاخه‌ای از گیاهان اطلاق میشود که «خیازی»، «خطمی» و «پنبه» از این شاخه است. (از معجم الوسیط).

خیازی نیشابوری. [خُ بَ با ی ن] (بخ) رجوع به خیازی نیشابوری شود.

خیازی نیشابوری. [خُ بَ با ی ن] (بخ) نام یکی از شعرای متقدم و از شاعران دوران سامانی است. در مجمع الفصحاء جلد اول شرح حال او چنین آمده است: «از استادان قدیم و سخنگویان زمان آل سامان، در نظم سخن پارسی متفرد و معاصر استاد عماره مروزی و ابوالمؤید بلخی و رودکی و کسایی و دقیقی و اصجمی و طخاری و جویباری و ابوالعباس بن عباس رنجی و ابوالمثل بخاری و بنت کعب قزداری و شهید بلخی و دیگران بوده^۲ از اشعارش چیزی در میان نمانده و وفاتش در سنه ۳۴۲ هـ. ق. این دو بیت از اوست:

می‌بینی آن دو زلف که بادش همی برد
گویی که عاشقی است که هیچش قرار نیست
یا نه که دست حاجب سالار لشکر است
کز دور مینماید کامروز باز نیست.

(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۹).
خیاس. [خُ بَ با] (ع) غنیمت. (ابنده).
|| شیر بیشه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء).

خیاس. [خُ] (بخ) نام اسب فقیمین جریر است. (منتهی الارب).

خیاساء. [خُ] (ع) غنیمت. (منتهی الارب) (معجم الوسیط) (تاج المروس). مالی که از خصم بدست آید. آنچه دشمن جا گذارد و دشمن دیگر بر آن دست یابد. خیاسه. رجوع به کلمه «خیاسه» شود.

خیاساء. [خُ سَ] (ع) غنیمت. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (متن اللفه) (معجم الوسیط) (اقرب الموارد) (تاج المروس) (البتان) (آندراج) (ناظم الاطباء). || (ص) بسیار ظالم. ظلامه. (متن اللفه) (معجم الوسیط).^۴

خیاساء. [خُ سَ] (بخ) نام فرماندهی از فرماندهان عبیدین. (از منتهی الارب) (متن اللفه).

خیاش. [خُ] (بخ) نام نخلی است مر بنی یشکر رادر یمامه. (از منتهی الارب) (از معجم البلدان یا قوت حموی).

خیاشات العیش. [خُ تُلُ ع] (ع) مرکب آنچه بگیر آورده باشد از طعام و مانند آن.^۵ (از منتهی الارب) (از متن اللفه) (از تاج المروس) (از آندراج).

خیاشات الناس. [خُ تُلُ نَا] (ع) مرکب گروه مردم از قبائل مختلف. (از منتهی الارب) (از متن اللفه).^۶

خیاشه. [خُ شَ] (بخ) نام جذر زین خبیش و پدر شریف محدث^۷ است. (از منتهی الارب).

خیاشه. [خُ شَ] (ع) آنچه از طعام و جز آن بگیر آورده شده باشد.^۹ || جماعت و گروهی که از یک قبیله نباشند. (از معجم الوسیط).

خیاشی. [خُ ی] (ص نسی) منسوب به «خیاشه» که آن «شریکین خیاشه» است. (از انساب سمعانی).

خیاص. [خُ بَ با] (ع ص) کسی که خیصه^{۱۱} میازد. الذي يصنع الخیصه.

خیاط. [خُ] (ع) علامتی که در صورت گذارند و آن از جهت پهنای بزرگ است. این علامت از آن بنی‌سعد میباشد. (از اقرب الموارد) (از متن اللفه) (از لسان العرب) (از تاج المروس) (از معجم الوسیط) (از البتان) (از منتهی الارب). || داغی که بر ران گذارند. ج. خیط. (از متن اللفه) (از معجم الوسیط) (از منتهی الارب) (از تاج المروس). || گشنی. ضراب. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از منتهی الارب) (از متن اللفه).

خیاط. [خُ] (ع) غبار و گرد که از حرکت پا خیزد. (اقرب الموارد) (متن اللفه) (معجم الوسیط) (تاج المروس) (البتان) (لسان العرب) (منتهی الارب).

خیاط. [خُ] (ع) مرضی است چگون‌گونه. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از معجم الوسیط) (از متن اللفه) (از تاج المروس) (از البتان). حالتی است چون حیرت و سرگستگی:

لرزلرزان و بترس و احتیاط
می‌نهد یا تانیفتد در خیاط. مولوی.
در ره اسلام و بر پُلِ صراط
سر درآید همچو آن خراز خیاط.

مولوی
لاجرم بیار کوشد از نشاط
مست ادب بگذاشت آمد در خیاط.

مولوی
سر بریدندش که این است احتیاط
تا نزیاد خصم و نزیاید خیاط.

مولوی
احتیاطش کرد از سهو و خیاط

۱ - عرفی در لباب الالباب شرح حال ابن شاعر را چنین شرح داده است: خیازی نیشابوری بفضل و هنر نان خیازی پخته و در فضل بمعیار هنر سفته.

۲ - هدایت در مجمع الفصحاء این اسامی را از چهار مقاله برداشته است با اغلاط زیاد و معلوم نیست او تاریخ ۳۲۲ هـ. ق. را از کجا آورده. این مطلب نیز مورد توجه دکتر معین در حواشی چهارمقاله عروضی واقع شده است.

۳ - این کلمه از مصدر «خبس» بمعنای «اخذ کردن» و «غنیمت بردن» است.

۴ - در «متن اللفه» لغت «خباس» بمعنای «ظلم» آمده است ولی از شواهد «معجم الوسیط» و «متن اللفه» بر می‌آید که اسم فاعل میباشد. چون: خبس فلاناً حقاً؛ ظلمه. فهر «خباس» و «خباس» و «خبوس».

۵ - «خیاشات» جمع «خیاشه» است و «خیاشه» وزن فُعالة از «خبش» است. این وزن برای باقیمانده چیزی پس از انجام گرفتن فعل بر آن چیز است.

۶ - در «متن اللفه» این ترکیب چنین معنی شده است: «الجماعات من قبائل شش». در این که خیاشات جمع «خیاشه» است شکی نیست ولی معلوم نیست که «متن اللفه» و «منتهی الارب» به چه علت مفرد آنرا ضبط نکرده‌اند.

۷ - در متن اللفه ذیل «خیاشات العیش» آمده: «خیاشه من اسمائهم» ولی متعرض نام این شخص نشده است.

۸ - این کلمه از مصدر خبش بمعنای جمع آوری کردن است.

۹ - در معجم الوسیط چنین آمده است: «ما یخبش من طعام و نحوه».

۱۰ - خیاص صیغه فعال است برای منسوب به «خبص» نه برای مبالفت. توضیح آنکه در زبان عرب منسوب بشغلی اغلب با صیغه فعال ساخته میشود از مصدر بین فعل آن شغل چون: حداد، قصاب، نجار، عطار.

۱۱ - شیرینی است که از خرما و روغن سازند.

چون قضا آید چه سود از احتیاط.

مولوی.
خیاط. [خَبَّ بِا] (ع ص) آنکه خیبط^۱ فروشد. (از باب الانساب ابن اثیر).
خیاط. [خ] [اِخ] نام موضعی است بزمین جهنم در قبیله، و از آنجا تا مدینه پنج روز راه است. این نقطه بر ساحل دریا قرار دارد. (از مراد الاطلاع).

خیاط. [خَبَّ بِا] [اِخ] عیسی بن ابوعیسی خیاط. اهل کوفه است و از شعبی و نافع روایت میکند. او در عین حال درزبگر بوده و او را خیاط نیز مینامند و چون گندم می فروخته حنّاط نیز لقب داشته است و بقول ابن اثیر بسال ۱۵۱ هـ. ق. درگذشت. (از باب الانساب ابن اثیر ص ۳۴۲).

خیاط. [خ] [اِخ] قریه‌ای است از قراء مرو نزدیک جسر نج. (از معجم البلدان یا قوت حموی). رجوع به سمانی شود.

خیاطی. [خ] [اِخ] ابوالحسن علی بن عبدالله الخبایقی الصوفی. از زهاد زمان بود. اصل وی از خبایق و بشام و عراق حدیث شنید و از ابوسعید اسماعیل بن عبدالقاهر جرجانی روایت کرد و ابوسعید او را در زمرة شیوخ خود نام برده است. مرگ او به سال ۵۱۹ هـ. ق. اتفاق افتاد. (از معجم البلدان یا قوت حموی).

خیاطک. [خ] [اِخ] (۱) چهار دیوار سرگشاده را گویند که شهاگو سفند و گاو و خرو امثال آنرا در آن کنند. (از برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری) (از آندراج) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری). حظیره گو سفند. ایستگاه گو سفند. آغل گو سفند.

تن ژنده پیل اندر آمد بخاک
جهان گشت از این درد بر ما خباک.

فردوسی.

هزار تن را خربیش برده ام بقرار
هزار تن را گوشاله رانده ام به خباک.

سوزنی.

|| گلو فشردگی، خَبْک^۲. خفه. خَوّه.
خیاطکا. [خ] [اِخ] (۱) چار دیوار سرگشاده که شبانان گو سفندان در آن کنند. (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری). || خفه کردن. گلو فشردن.

خندگش بیشه بر شیران کند تنگ
کمندش دشت بر گوران خبا کا. دقیقی.

خیاط. [خ] [اِخ] [ع] [اِخ] فساد. تباهی. (از منتهی الارب) (از متن اللفه) (از معجم الوسیط) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از البستان) (ترجمان عادلین علی) (مذهب الاسماء): «یا ایها الذین آمنوا لاتتخذوا بطانة من دونکم لایالونکم خیاطا ودوا ما عنتم قد بدت البیضاء من افواههم». (قرآن ۱۱۸/۳). «لو خرجوا فیکم ما زادوکم

إلأخیالا». (قرآن ۴۷/۹).

ز جد چون بدو چد پیوسته بود
برحمت مرا بهره داد از خیال.^۳ ناصر خسرو.

|| نقصان. (از متن اللفه) (از معجم الوسیط) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از منتهی الارب) (از البستان) (از لسان العرب). || هلاک. (متن اللفه) (معجم الوسیط) (اقرب الموارد) (لسان العرب). || رنج. (از منتهی الارب) (از البستان) (از اقرب الموارد) (از متن اللفه) (از معجم الوسیط) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || کوفتگی. (از متن اللفه) (از معجم الوسیط) (از تاج العروس). || عیال. (از متن اللفه) (از معجم الوسیط) (از تاج العروس) (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از البستان). || جنون و شبه جنون. (از متن اللفه) (از معجم الوسیط). || زهر کشنده. (متن اللفه) (معجم الوسیط) (از اقرب الموارد) (از البستان) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از منتهی الارب). || منع. جلوگیری. || رفتن چیزی. (از متن اللفه). || زردابه دوزخیان.

(از متن اللفه) (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از البستان). || جنون و شبه جنون. (از متن اللفه) (از معجم الوسیط). || زهر کشنده. (متن اللفه) (معجم الوسیط) (از اقرب الموارد) (از البستان) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از منتهی الارب). || منع. جلوگیری. || رفتن چیزی. (از متن اللفه). || زردابه دوزخیان.

(از متن اللفه) (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از البستان) (از تاج العروس) (از منتهی الارب). || منع. جلوگیری. || رفتن چیزی. (از متن اللفه). || زردابه دوزخیان.

(از متن اللفه) (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد): «من شرب الخمر سفاهة من طینة الخبال يوم القيامة». (حدیث نبوی. به نقل معجم الوسیط). || گندیدگی گرداگرد چاه بر اثر کهنگی و خوردن آب سنگ چین آنرا که چون دلو در مفاکهای آن درآید دریده گردد. (از تاج العروس) (از متن اللفه) (از منتهی الارب) (از لسان العرب). || (مص) شل شدن دست کسی. (از منتهی الارب) (از لسان العرب).

خبان. [خ] [ع] (مص) درنوشتن جامه و دوختن آن تا کوتاه شود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللفه) (از معجم الوسیط) (از تاج العروس) (از البستان) (از لسان العرب). تو گذاشتن پارچه.

لا گذاشتن پارچه برای کوتاه کردن آن. || پنهان کردن غذا برای روز سختی. (از متن اللفه) (از معجم الوسیط) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از منتهی الارب) (از البستان). || خبن در شعر عبارت از حذف جزء ثانی در شعر است وقتی که ساکن باشد. (از اقرب الموارد). || مخفی کردن شیء. (از معجم الوسیط).

خبان. [خ] [ع] (مص) مصدر دیگر خبان است. رجوع به خبان شود.

خبان. [خ] [ع] (اِخ) نام کوهی است بین معدن قره و فدک بربستان. (از متن اللفه).

خبان. [خ] [ع] [اِخ] نام وادینی است به یمن در عربستان. (از منتهی الارب) (از متن اللفه) (از یا قوت در معجم البلدان).

خبان. [خَبَّ بِا] [اِخ] نام قریتی است به یمن در وادی خبان. گویند این قریه در حران است

و آنرا «قرية الاسود الکذاب» و «کف» نامند. (از معجم البلدان یا قوت).

خبانده. [خ] [ع] [اِخ] (ع ص) چ. خَبْدی. رجوع به خبندی^۷ شود.

خبایا. [خ] [ع] [اِخ] «خبیته» و «خبی» «المسوا الرزق فی خیایا الارض». (از حدیث نبوی بنقل اقرب الموارد). و خفایای آن ماجری و خبایای آن حادثه محقق شد. (سندبادنامه ص ۸۶). پسر را از بهر تجدید وصیت و تمکین از خبایای ودیعت پیش خوانند. (از ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۲۰۳).

— سعدالخبایا^۸؛ منزل بیست و پنجم از منازل قمر. (از اقرب الموارد).

خبایشه. [خ] [ع] [اِخ] (ع ص) خبانت. رجوع به خبانت شود.

خبایو. [خ] [ع] [اِخ] (اِخ) نام موضعی است از نواحی ذیجبله در یمن به عربستان.

خبایو. [خ] [ع] [اِخ] (اِخ) نام بطنی است از کلاع بربستان. (از انساب سمانی).

خبایوی. [خ] [ع] [اِخ] (ص نسبی) منسوب به خبایر که بطنی از کلاع است. (از انساب سمانی).

خباییدن. [خ] [ع] [اِخ] (مص) خاییدن. دندان نرم کردن. (از برهان قاطع) (از آندراج):
از آن کرده ست محنت تیز دندان
که حلق دشمنان را خباید.

خبء. [خ] [ع] [اِخ] چیز پنهان کرده. شیء مخفی شده. امر پنهانی. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از المنجد) (منتهی الارب) (از

۱ - خیبط شاخه‌های ریخته درخت است برای تعلیف اشتران. (از انساب سمانی).

۲ - در «انجمن آرای ناصری» آمده: این کلمه را صاحب فرهنگ جهانگیری بیای فارسی (خباک) آورده و ظن مؤلف این است که خفاک به معنی «خب کردن» باشد چنانکه «نباک» به معنی طپیدن و اضطراب و بی آرامی و خبا گاه نیز جای خبه کردن است.

۳ - ذل: خیال. (دیوان ج مینوی - محقق ص ۲۵۱).

۴ - صاحب متن اللفه میگوید: خیال: ما یسئل من صدید البجة عند احترامها و هو عصارة اهل النار. این کلمه نیز به معنی چرک و خون است که از فرج زنان بدکاره در جهنم بیرون می آید.

۵ - در آندراج ذیل کلمه خیال آمده این کلمه بمشاة تختانی نه بموحده نام اسب لید است.

۶ - صاحب متن اللفه میگوید شاید اصل معنی خبان همین باشد، و معانی دیگر از این اصل نتیجه شده باشند.

۷ - مرد پرگوشت نرم استخوان. (از اقرب الموارد).

۸ - این ترکیب بصورت سعدالخبیه نیز آمده است.

ترجمان عادل بن علی^۱. پوشیدگی. (از غیاث اللغات) (تاج المصادر بیهقی). || بکنایه دل، قلب، اندرون. || خبء الارض: گیاه، رویدنی. || خبء السموات: باران، مطر. غیث. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از منتهی الارب). منه: «اخرج خبء السماء، خبء الارض».

خبء ۶. [خ] [ع مص] حفظ کردن. پنهان کردن. (از ترجمان عادل بن علی) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از المنجد) (از منتهی الارب) (از غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء).

خبء ۷. [خ] [ع] صحرائی است در مدینه جنب قبا. (از معجم البلدان یا قوت حموی).

خبء ۸. [خ] [ع] موضعی است به نجد. (از معجم البلدان یا قوت حموی).

خبء ۹. [خ] [ع] وادی است به عربستان که از «کاتب» شروع می شود و تا پشت ریگزار «کشب» می رود و بعد از آن به بیابان «جسوح» که پائین «قبا» است منتهی میگردد. (از معجم البلدان یا قوت حموی).

خباءة. [خ] [ع] دختر^۲. بنت و منه: «خباءة خیر من یفقه سوء»: یعنی دختر ملازم خانه به از غلام بدکار است. (از متن اللغة).

خباءة. [خ] [ع] زن ملتزم بیت. زنی که از منزل بیرون نرود. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از تاج العروس) (از البستان). || آن زن که پدید آید و پس پنهان شود. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از تاج العروس). منه: «ان ابغض کانتی الی الخباءة الطلعة». || قطعهای از پنبه. (از متن اللغة).

خبیئة. [خ] [ع] (از ابن کثیر). وی والی ابله بود بزمان عمر. عمر در حق او گفت: «لا جاحة لنا فیه هو یخبا و ابوه یکنز».

خبیئة. [خ] [ع] (از ابن راشد). وی از محدثان است.

خبیب. [خ] [ع] نوعی از دویدن. (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از معجم الوسیط): «انه کان اذا طاف خب ثلاثاً» (حدیث نبوی از معجم الوسیط). || بویه دویدن. (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از تاج المصادر بیهقی). || برداشتن هر دو دست و پای راست را معاً و هر دو دست و پای چپ را معاً. (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

|| گاه بر این دست و گاه بر آن دست استادن اسب. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). || نیز رفتن. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از تاج العروس) (از

متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از اقرب الموارد)

رفت سوی رز با تاختی و خبی.

منوچهری. || در کارها سرعت داشتن. || بر آمدن گیاه. (از معجم الوسیط). || (ا) نام بحری است نزد عروضیان مسمی به «مخترع» و «رکض الخلیل» و «مستقارب» و معروف است که سعید بن مسعد آنرا بر او از خلیل بن احمد افزود. رجوع به «بحر» مصطلح عروضیان در این لغتنامه شود.

خبیب. [خ] [ع] ج خبه، خبه و خبء. (از متن اللغة). رجوع به خبه شود. || (ص) پاره پاره: ثوب خبب: جامه پاره پاره. (از منتهی الارب).

خبیب. [خ] [ع] ج خبه. (از متن اللغة). رجوع به خبه شود.

خبیت. [خ] [ع] زمین بدون سنگلاخ که در آن شن ریزه باشد. (از یا قوت در معجم البلدان). || زمین گود وسیع. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از لسان العرب): «نزلوا فی خبیت من الارض». (از اقرب الموارد). || زمین صاف در بیابان پر از سنگ سیاه حره. (بنابر قول ابو عمر و بنقل یا قوت در معجم البلدان). || زمین فرو رفته و مشکلی که چون از آن بر آمدن حاصل آید بزمن صاف و سهل رسند. (از معجم البلدان یا قوت). ج، خبوت، اخیات. || گودالی که در آن ریگ باشد. (از معجم الوسیط). ج، خبوت، اخیات. || دره طولانی که در آن نیاتی از نوع عشاء باشد. (معجم الوسیط) (معجم البلدان).

خبیت^۳. [خ] [ع] فرو نشستن زمین. پست شدن زمین. انخفاض یافتن آن. بصورت خبیت در آمدن زمین. (از معجم الوسیط). || پوشیده شدن نام کسی. در تواری و پنهانی رفتن نام کسی. فرو نشستن نام کسی. (از متن اللغة) (از معجم الوسیط).

خبیت. [خ] [ع] نام صحرائی است بین مکه و مدینه که آنرا خبیت الجمیش نیز میگویند. (معجم البلدان یا قوت). رجوع به خبیت الجمیش شود.

خبیت. [خ] [ع] نام موضعی است بشام. (از منتهی الارب).

خبیت. [خ] [ع] قریه ای است از فرای زبید یمن. (از یا قوت در معجم البلدان) (از منتهی الارب).

خبیت. [خ] [ع] آبی است مر کلب را. (از یا قوت) (از منتهی الارب).

خبیت البزواء. [خ] [ع] نام موضعی است بین مکه و مدینه. (از معجم البلدان یا قوت حموی).

خبیت الجمیش. [خ] [ع] نام

صحرائی است میان حرمین شریفین یعنی بین مکه و مدینه. این ناحیه را خبیت هم میگویند. (از منتهی الارب) (از معجم البلدان یا قوت). و رجوع به خبیت شود.

خبیتع. [خ] [ع] نام موضعی است. (از منتهی الارب). صاحب معجم البلدان میگوید این کلمه اسم موضعی است ولی من از محل آن بی اطلاعم.

خبیتل. [خ] [ع] زن کوتاه قد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از لسان العرب) (از البستان).

خبیتل. [خ] [ع] مرد گول شتاب زده که اقدام کند بر مکروه مردم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (متن اللغة) (معجم الوسیط) (البستان).

خبیتلة. [خ] [ع] زن گسول شتاب زده که اقدام کند بر مکروه مردم. (از متن اللغة).

خبیتلة. [خ] [ع] بلاهت و ورزیدن و بر اثر آن اقدام بر عملی کردن که زیان مردم را در برداشته باشد. (از معجم الوسیط) (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از البستان) (از اقرب الموارد).

خبیتة. [خ] [ع] تواضع، خشوع، فروتنی. (متن اللغة) (معجم الوسیط) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (البستان) (لسان العرب) (منتهی الارب).

خبیت. [خ] [ع] زنا کردن با زن کسی. حرام آمیختن. به ناپاک با زنی هم آغوش شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از متن اللغة) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). || اواط کردن. با پسران جفت شدن. با مردان در آمیختن. || بلایه و گریز گردیدن مرد. گریز شدن. زیرک شدن. بد شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (تاج العروس) (متن اللغة) (معجم الوسیط) (لسان العرب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || پلید شدن. ناپاک شدن. ضد طیب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از

۱- صفتی است که بجای موصوف می نشیند.

۲- ثلاثی مجرد آن از باب سمع یسمع و متعدی است و باب تفعیل آن نیز بهمین معنی است.

۳- در منتهی الارب و در ناظم الاطباء کلمه خبءة به معنی «نبات» آمده است ظاهراً خبءة به این معنی مؤنث خبءة است منتهی «خبءة» در معنای «نبات» همواره بصورت اضافه مستعمل است یعنی «خبءة الارض» نه بصورت مفرد.

۴- در متن اللغة آمده اصل معنی این کلمه «فرو نشستن» و «مخفی شدن» است.

۵- بنا بر ضبط یا قوت از قول عمرانی.

البتان) (از تاج العروس) (از متن اللغة) (از معجم الوسيط) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات).

خبث. [خ] [ع] (اص) زنا. آمیزش حرام. ناپاک در آمیختگی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از متن اللغة) (از معجم الوسيط) (از البتان) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).
|| الواطه: در آمیختگی مرد با مرد. || گریزی. زیرکی. || کید. مکیدت. غدر. (ناظم الاطباء).
|| ناخوشی. (از غیاث اللغات) (از آندراج).
|| کینه. بدخواهی. دشمنی. || ظلم. بیرحمی. || خیانت. (از ناظم الاطباء). || بدگویی. (از آندراج):

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل چه فکر از خبث بدگویان میان انجم دارم. حافظ.

پیر یک رنگ من اندر حق ازرق پوشان رخست خبث نداد ارته حکایتها بود. حافظ.
گوچوم در صف مستان منشین خبث اصحاب نمی باید کرد. سنجرکاشی.
در سپاس همه بگشاده زبانم واله خبث این طایفه را از ره دیگر کردم.

درویش واله هروی.
|| پلیدی. ناپاکی^۱. آرایش. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از معجم الوسيط) (از البتان) (از تاج العروس) (از آندراج) (ناظم الاطباء): پشت زمین را از خبث شرک ایشان پاک گردانید. (از کلیله و دمنه بهرامشاهی).

خبث ما را بارگاه قدس دور افکند از انک خوک را محراب اقصی برتایید پیش ازین. خاقانی.
ابوالفتح والی مولتان بخبث نجلة و فساد دخلة و رجس اعتقاد و قبح العباد موصوف و معروف بود. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ ص ۲۶).

زانکه خبث ذات او بی موجب هست سوی ظلم و عدوان جاذبی. (مثنوی).
زانکه حلوا گرمی و صفرآکنند سلیش از خبث مستقاکنند. (مثنوی).
آب بهر آن بیارد از سماک تا پلیدان را کند از خبث پاک. (مثنوی).
ملک روی از این سخن درهم کشید و گفت آن دروغ وی پسندیده تر آمد زین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی. (گلستان).

شهنشه نیارست کردن حدیث که بر وی چه آمد ز خبث خبث.

سعدی (بوستان).
- خبث اعتقاد: ناپاکی عقیدت. بی ایمانی. پلیدی در ایمان: چون چپال چند مرحله

برفت و بمأمن رسید و در واسطه مسالک خویش قرار گرفت طبیعت فساد و خبث اعتقاد او را بر نقض عهد داشت. (ترجمه تاریخ یمنی).

- خبث باطن: ناپاکی سریرت. پلیدی درون: شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است و ز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش. (گلستان).

- خبث ذات: خبث نهاد. پلیدی درون: زآنکه خبث ذات او بی موجب هست سوی ظلم و عدوان جاذبی. (مثنوی).
- خبث سریرت: زشتی درون. ناپاکی باطن. پلیدی نهاد.

- خبث طبیعت: زشتی درون. ناپاکی سرشت: کزدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش.

سعدی.
- خبث طینت: زشتی درون. ناپاکی سرشت. پلیدی نهاد.

- خبث عقیدت: ناپاکی در اعتقاد. بی ایمانی: اگر بهتر نگرسته شود خبث عقیدت او مشاهده افتد. (از کلیله و دمنه بهرامشاهی).
- خبث نفس: پلیدی طینت. زشتی طبیعت. ناپاکی سریرت:

ولی ز باطنش ایمن میاش و غزه مشو که خبث نفس نگرده بسالها معلوم.

سعدی (گلستان).
- خبث نیت: زشتی نیت. پلیدی در نیت.
خبث. [خ ب] [ع] (اص) پلیدی. ریم. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از معجم الوسيط) (از تاج العروس) (از مهذب الاسماء). || ذوالبطن. (از متن اللغة).
|| نجاست. مقابل حدث چه حدث نجاست عارضی و حکمی است و خبث نجاست ذاتی:

کوزه نوگر بخود بولی کشد آن خبث را آب تواند کشد. (مثنوی).
نور خورشید آر بیفتد بر حدث او همان نور است و نپذیرد خبث. (مثنوی).
زین توبه پر از خبث و غش گریز از انک خوش نیست در بلای سرب مانده کیمیا.

سراج الدین قمری.
|| زنگار. زنگ. || جرم اجسامی که در حین گداختن از آن جدا شود و مجموع خبثها گرم و خشکند. ریم آهن. ریر آهن. و توبال الشابورقان [فولاد طبیعی] قریب من توبال النحاس و زنجاره قابض اکال و خبثه اضعف من زنجاره. (از کتاب مفردات قانون بوعلی سینا).

خبث. [خ ب] [ع] (اص) ج خبث. (از متن اللغة) (از معجم الوسيط) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از منتهی

الارب) (از البتان).
خبث. [خ ب] [ع] (اص) ناپاکی. نجس: یا خبث^۲: ای مرد ناپاکی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از معجم الوسيط) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از البتان).

خبثاء. [خ ب] [ع] (اص) ج خبث. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از قاموس) (از تاج العروس) (از متن اللغة) (از معجم الوسيط) (از البتان) (از لسان العرب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

خبث الحديد. [خ ب] [ع] مرکب آنچه از آهن که از کوره آهنگری بیرون افتد. افکنده آهن^۳. (از اقرب الموارد)

(از منتهی الارب) (از بحر الجواهر) (از متن اللغة) (از معجم الوسيط) (از لسان العرب) (از تاج العروس). ریم آهن. (از غیاث اللغات) (از آندراج). ریر آهن. به پارسی ریم آهن گویند و بشرای ریم آهن گویند و قویتر از همه

خبثها بود و آنرا فنجوش گویند و بهترین وی پولاد املس پاره های کوچک تنگ بود که بر وی خشونت نبود و طبیعت وی گرم و خشک بود در سیم مجفف رطوبت بود و محلل ورمهای گرم و نافع بود جهت خشونت جفن و مقوی معده بود چون با شراب کهن بیاشامند خون بواسیر قطع کند و منع بستنی نکند و چون بخود برگیرند به پشم پاره خون رفتن باز دارد ولی قطع سلس البول کند و سفل را محکم دارد و طلا کردن و چون بیاشامند جهت شیر که در پستان بسته باشد سود دهد مقدار دانگی مستعمل بود و خبث الحديد بقوه مانند زنجار الحديد بود و چون با سکنجبین بیاشامند منع مضرت دوائی که کشته بود بکند مانند مازیون و از خوردن خبث الحديد همان عارض شود که از خوردن براده حدید عارض شود و علاج وی همچنان کنند که کسی براده حدید خورده باشد و اولی آن که

مدبر کنند. صنعت آن برگیرند خبث الحديد و سحق کنند و در سرکه انگوری خیسانند چهارده شبانروز پس خشک و سحق کنند و با روغن بادام پریشان کنند بعداً از آن مستعمل کنند منفعت آنست که باه را زیاده کند و ورم سیرز را تحلیل دهد و معده و جگر و سیرز و هر اعضا که محتاج به تخفیف بود و قبض و

۱- مقصد از ناپاکی ناپاکی ذاتی است مقابل ناپاکی حکمی.
۲- این کلمه جز در حالت ندا مورد استعمال دیگری ندارد. (از اقرب الموارد) (این کلمه در لکلرک آمده ولی مرحوم دهخدا احتمال اشتباه آنرا میدهند).

3 - Battitures de fer.

4 - Scorie de fer.

تقطیر البول و قرحة امعاء و مثانه بغایت نافع بود و بدل خبث الحديد مدبر اطریفل کوچک بوده و بدل غیر مدبر خرف بود. (از اختیارات بدیمی). حکیم مؤمن آرد: بفارسی ریم آهن گویند بهترین خبثها و مستعمل او آنست که با سرکه ساییده و خشک کرده باشند و بسیار میالنه در سحق آن نموده در دوم گرم و در سیم خشک و بغایت مجفف و مقوی مقعد و معده و بواسیر و طحال رطبه و رفع رطوبات باطنی و جهت قرحة امعاء و مثانه مجرب و با زرده تخم مرغ بقدر یک دانگ او جهت تحریک باه مرطوبین که مایوس باشند به غایت مؤثر و باسکنجین جهت ادویه قتاله و ضماض او جهت تحلیل اورام حاره و شیر منعقد در پستان و اکتعال او جهت خشونت پلک چشم و قطور او جهت پاک کردن چرک گوش نافع و مضر شش و مصلحش کثیرا و عمل و قدر شربتش تا دو دانگ و دو درهم او کشنده است و چون او را بیست بار با آب و عسل بسایند و خشک کنند و بعد از آن با روغن زیتون بقدری که سه انگشت بر بالای او بر آید بجوشانند تا ثلث روغن بسوزد و حرف بابلی و عسل لسوق بسازند و هر روز یک دو انگشت از آن تناول نمایند جهت صاف کردن آواز و تقویت بدن و نیکویی رخسار و اخراج فضلات بدن بی عدیل است و هر گاه در روغن زیتون بجوشانند و با عسل معجون کنند بدستور همین آثار دارد. (از تحفة المؤمنین).

|| آن ذراتی از آهن که در آن خیری نیست. (از اقرب الموارد). || غشی که همراه آهن است. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط).

خبث الحديد مدبر. [خ ب ثل ح د م ذ ب] (ترکیب وصفی، مرکب) آهن را سرخ کنند در کوره و در آب فرو برند و تا هفت بار این عمل تکرار کنند. (یادداشت بخط مؤلف).

خبث الذهب. [خ ب ث ذ ه] (ع مرکب) چیزی است چون کفکی که گاه ذوبان زر بر سر آید. (یادداشت بخط مؤلف). غشی که در طلاست. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (تاج العروس) (از لسان العرب) (از البستان). ثفل طلاست لطیف تر از همه و در افعال قویتر از خبث الفضة است و طلای او با آب جهت بدبویی زیر بغل و کسج ران مجرب و در افعال نایب مناب اقلیاست. (از تحفة حکیم مؤمن). پیارسی چرک طلا گویند طبیعت او بگرمی و خشکی مایل است چون سوخته و مفسول ساخته در چشم کشند باصره را قوت دهد و دمه را که از سردی باشد سودمند آید و بیاض را بررد.

خبث الرصاص. [خ ب ث س ز] (ع مرکب) خاک از زیر گذاخته. (از ذخیره

خوارزمشاهی). ثفل قلمی است بغایت قابض و مفسول او جهت التیام جراحات چشم و تقویت باصره و منع ریخت مواد مؤثر است. (از تحفة حکیم مؤمن)... و طبیعت آن سرد و خشک بود جهت ریش چشم و بدل آن اسفیناج رصاص بود. (از اختیارات بدیمی).

خبث الفضة. [خ ب ث ل ف ض ص] (ع مرکب) چیزی باشد مانند کف که بر روی سیم گذاخته استند؛ مالیدن سیماب کشته و خبث الفضة. (از ذخیره خوارزمشاهی). ثفل نقره بود و بهترین آن بود که سبز رنگ و تنگ بود و قابض بود بغایت و در وی جذب و تخفیف بود جرب و سفته و ریش را نافع بود و چون در مرهم کنند منع خون از ناصور و بواسیر بکند. (از اختیارات بدیمی). پیارسی چرک نقره گویند طبیعتش سردی و خشکی مایل است چون سوخته و مفسول ساخته در چشم کشند روشنی چشم پیفزاید و دمه را که از گرمی بود نفع دهد و سوزش چشم را سود دارد و هر یک از خبث الذهب و خبث الفضة را چنین سوزند که کوزه نو سفالین کرده در گل حکمت گیرند و شب در زیر آتش گذاشته روز بیرون آرند. حکیم مؤمن آرد: ثفل نقره است لطیف و قوی القیض و طلای او جهت قروح چشم و سفته و جرب و بواسیر و نواصیر و التیام جراحات نافع است. (از تحفة حکیم مؤمن).

خبث النحاس. [خ ب ث ن ن / ن / ن] (ع مرکب) ثفل مس است و در قوه قریب بغبث الحديد و ملطف و جالی و خوردن او سم قاتل و در ادویه چشم و زخمها مستعمل است. (از تحفة حکیم مؤمن). خبث النحاس در قوه نزدیک است به خبث الحديد و مس سوخته و اما ضعیف تر از مس ناسوخته بود. (از اختیارات بدیمی).

خبث چشم. [خ ب ج] (ترکیب اضافی، مرکب) به اشاره چشم و ابرو و تعنت و تشیع کردن و آزار به عربی خبث حدقه گویند. (از آندراج):

ز یک غفلت بغبث چشم و ابرو
سه رو و انمایندت چو زنگی.

یحیی کاشی (از آندراج).

خبثه. [خ ب ث] (ع امص) بنده گرفتگی از قومی که برده کردن آنها حلال نیست. (از مستهی العرب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). || نایا کی. ناراستی. (از ناظم الاطباء).

خبثه. [خ ب ث] (ع ص). || ج خبیث. (از ناظم الاطباء).

خبیح. [خ] (ع مص) کسی را با عصا زدن. (از مستهی العرب) (از قاموس) (از لسان العرب) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از تاج المصادر بیهقی). (از اقرب الموارد) (از تاج

العروس) (از البستان): خبیخه بالعصا؛ او را با عصا زد. || تیز دادن. (از مستهی العرب) (از قاموس) (از لسان العرب) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از تاج العروس). خبیق. (از تاج المصادر بیهقی). خبیج بالاست؛ تیز داد. || جماع کردن. گانیدن. (از مستهی العرب) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از قاموس) (از اقرب الموارد). آرمدن بازن.

خبیح. [خ ب] (ع ص) گسول. (از مستهی العرب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از البستان).

خبیح. [خ ب] (خ) قریه ای است از اعمال یمن به عربستان. (از معجم البلدان یاقوت حموی).

خبیحیه. [خ ج ب] (خ) نام بقیمی است موسوم به بقیع الخبیجه و ذکر آن در سنن ابی داود آمده است و نیز نام درختی است بدانجا که نام آن محل را بخود گرفته. (از یاقوت در معجم البلدان).

خبیحو. [خ ج] (ع ص). || مرد فرو هشته گوشت کلان شکم. المسترخی العظیم البطن.^۱ (از متن اللغة). ج. خبیچر.

خبیجه. [خ ج] (ع ص) سمر هندی. خرما ی هندی. (از برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگری) (از آندراج) (از غیث اللغات) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۷۹).

خبیخاب. [خ] (ع امص) فروهشتگی چیزی سخت جنبان. (از مستهی العرب). سستی شیئی جنبنده. (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خبیخب. [خ خ] (صوت) آواز بوسه. (از غیث اللغات) (از آندراج). چیچاپ: سودای پیر مرد حریص و زن جوان تاروز بوسه های جوانانه خبیخب است. (از آندراج).

خبیخه. [خ خ ب] (ع مص) بیوفانی کردن. (از مستهی العرب) (از معجم الوسیط) (از متن اللغة) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

1 - Les Scories de Plomb.

۲- در مستهی العرب و آندراج کلمه «خبیخه» بهر دو معنی مورد بحث یاقوت آمده است. شاید این دو مصحف یکدیگر باشند. رجوع به خبیخه شود.

۳- در مستهی العرب این کلمه «خبیخه» و در متن اللغة «خبیجر» آمده است محتملاً یکی مصحف دیگری است.

۴- در مستهی العرب این کلمه خبیخه و در متن اللغة خبیجر آمده است محتملاً یکی مصحف دیگری است.

افرو هشته شدن شکم کسی. (از منتهی الارب) (از معجم الوسيط).
 الارب) (از معجم الوسيط) (از اقرب الموارد)
 (از متن اللغة). (از حرکت در گرما باز
 ایستادن و ظل و سایه گزیدن: خبیب عن
 نفسه فی الظهيرة. (انماز پیشین و جز آن در
 خنکی گزاردن. (از منتهی الارب) (از ناظم
 الاطباء).
خبیحة. [خ ح ب] (اخ) نام درختی است در
 بقیع الخبیجة که نزدیک مدینه میباشد. (از
 منتهی الارب) (از متن اللغة).
خبخو. [خ ح ع] (ع ص) (ا) سرد فروهشته
 گوشت کلان شکم. ج. خُبْخیر. (از منتهی
 الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به خبیر
 شود.
خبذع. [خ ذ ع] (ع) (ا) غوک، قورباغه.
 ضفدع. (متن اللغة) (معجم الوسيط) (منتهی
 الارب) (لسان العرب) (تاج العروس). بگ.
 چغز.
خبذع. [خ ذ ع] (ع) (ا) غوک، قورباغه. ضفدع.
 (از متن اللغة). خبذع.
خبذع. [خ ذ ع] (اخ) نام قبیله‌ای است از
 همدان. (از منتهی الارب).
خبذع. [خ ذ ع] (اخ) ابن مالک بن ذی باریق
 ابن مالک... ابن همدان جد بطن خبذع (که
 بطنی از همدان است). (از لباب الانساب ابن
 اثیر).
خبذعی. [خ ذ ع] (ص نسی) منسوب است
 به خبذع بطنی از همدان. (از انساب سمانی).
خبذعی. [خ ذ ع] (اخ) اسماعیل بن بهرام وی
 از عبدالرحمن بن مالک بن مغول روایت دارد
 و از او علی بن سعید رازی روایت کند.
خبو. [خ ح ب] (ا) درخت کُستار. (از منتهی
 الارب). درخت اراک و سدر و آنچه از علف
 که در دور آن روید. (از اقرب الموارد) (از
 متن اللغة) (از معجم الوسيط) (از تاج العروس)
 (از لسان العرب) (از البستان). خَبْر. واحد آن
 «خبیره» است. (گودال آب در کوه. (از
 معجم الوسيط) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد)
 (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از البستان)
 (از قاموس). (اشتر پرشیر. شتر شیرناک و او
 را از جهت پرشیری تشبیه بمشک آب و
 توشه‌دان بزرگ کنند. (از اقرب الموارد) (از
 متن اللغة) (از معجم الوسيط) (از تاج العروس)
 (از لسان العرب) (از منتهی الارب) (از
 البستان). (توشه‌دان بزرگ. (از اقرب
 الموارد) (از متن اللغة) (از معجم الوسيط) (از
 تاج العروس) (از لسان العرب). (از زراعت.
 کشت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)
 (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از
 البستان). (اکشاورزی بنصف محصول و مانند
 آن. (از متن اللغة).
خبو. [خ ح ع] (ع ص) شیار کردن زمین برای

زراعت. (از منتهی الارب) (از معجم الوسيط).
 (امتحان کردن. آزمودن. (از معجم الوسيط).
 آگاهی به چیزی یافتن. (معجم الوسيط)
 (منتهی الارب). (خبر کسی را راست یافتن.
 (از معجم الوسيط).
خبو. [خ ح ع] (ع ص) عالم بخیر. مطلع. خبردار.
 واقف. دانا. (از متن اللغة) (از معجم الوسيط) (از
 لسان العرب) (از تاج العروس) (از منتهی
 الارب) (از ناظم الاطباء).
خبو. [خ ح ع] (ع ص) مصدر دیگری است در
 خیر و آن علم بحقیقت چیزی پیدا کردن. (از
 متن اللغة) (از معجم الوسيط) (از تاج العروس)
 (از لسان العرب). «مالی به خبره». (از اقرب
 الموارد):
 بکنم هرچه بدانم که دروخیرست
 نکنم آنچه بدانم که نمیدانم. ناصر خسرو.
 (امتحان کردن. آزمودن. اختیار. (از
 متن اللغة) (از معجم الوسيط) (از تاج العروس)
 (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج
 المصادر بیهقی):
 واستکبر الاخبار قبل لقائه
 فلما التقينا صفرا الخبر الغیر. (متنبی).
خبو. [خ ح ع] (ع ص) آگاهی یافتن بچیزی. (از
 منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة)
 (از معجم الوسيط) (از ناظم الاطباء).
 (اکشاورزی کردن بنصف محصول یا بیشتر و
 یا کمتر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
خبو. [خ ح ع] (ا) توشه‌دان بزرگ. (از
 متن اللغة) (از معجم الوسيط) (از اقرب الموارد)
 (لسان العرب) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
خبو. [خ ح ب] (ع ص) عالم بخیر. مطلع بخیر.
 واقف بخیر. مطلع. دانا. (از متن اللغة) (از
 معجم الوسيط) (از اقرب الموارد) (از تاج
 العروس) (از لسان العرب) (از منتهی الارب).
خبو. [خ ح ب] (ع) (ا) سدر. درخت کُستار. (از
 منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة)
 (از معجم الوسيط). خَبْر. (جای و محلی که در
 آنجا درخت کُستار است. (از منتهی الارب) (از
 ناظم الاطباء). ج. خَبْرَة.
خبو. [خ ح ب] (ع) (ا) آگاهی. اطلاع.
 وقوف. (از ناظم الاطباء):
 خبر شد ورا زآنکه افراسیاب
 چو کشتی برآمد ابر روی آب. فردوسی.
 چو اندر نصیبین خبر یافتند
 همه جنگ را تیر بشتافتند. فردوسی.
 چیزها خواستی پنهان چنانکه... کس خبر
 نداشت. (تاریخ بیهقی). امیر را بر آن آورده
 بودند که ناچار آلتوتاش را فرو باید گرفت...
 تا خبر یافتند ده دوازده فرسنگ جانب ولایت
 خود رفته بود. (تاریخ بیهقی). هرچند
 خوارزمشاه از این چه گفتم خبر ندارد. (تاریخ
 بیهقی).

درین حدیث خبر نیست سوی جانوران
 خردگوی من است اندرین قوی دعوی.
 ناصر خسرو.
 مرا خبر نه از انک این جهان مرد فریب
 بدست راست شکر دارد و بیچپ حنظل.
 ناصر خسرو.
 ز آن رطب آن شب که بری داشتم
 بی خیرم گر خبری داشتم. نظامی.
 جان چه باشد جز خبر در آزمون
 هر کرا افزون خبر جانش فزون
 جان ما از جان حیوان بیشتر
 زانکه زو ما را فزون باشد خبر. مولوی.
 تا خبر دارم ازو بی خبر از خویشتم
 با وجودش ز من آواز نیاید که منم. سعدی.
 درد نهانی به که گویم که نیست
 با خبر از درد من الا خبر. سعدی (طبیبات).
 خبرت هست که دیرست ز ما بی خبری.
 سعدی.
 آن تهی مفر را چه علم و خبر
 که بر او هیزم است یا دفتر.
 سعدی (گلستان).
 دوران باخبر در حضور و نزدیکیان بی‌بصر
 دور. (گلستان).
 ترا که هیچ ز احوال خود خبر نبود
 ز حال خود دگری را خبر چگونه کنی.
 مغربی.
 - باخبر: بااطلاع. صاحب وقوف. آگاه. دانا:
 اولیا اطفال حقتد ای پسر
 در حضور و غیبت ایشان باخبر. مولوی.
 درد نهانی به که گویم که نیست
 با خبر از درد من الا خبر. سعدی (طبیبات).
 دمی سوزناک از دل باخبر
 قوی تر ز هفتاد تیر و تبر. سعدی (بوستان).
 از اخبار و احوال ملوک و ملک واقف و
 باخبر. (از ترجمه معاصر صفهان ص ۹۶).
 نخواستم نیز که هیچکس از متعلقان از حال
 من باخبر شود. (انیس الطالبین ص ۳۰).
 - باخبر بودن: با اطلاع بودن. عالم بودن.
 واقف بودن.
 - بی‌خبر: بی اطلاع. نا آگاه. بی وقوف:
 بس بی خبرت زانگی عمر

۱- متن اللغة این کلمه را بفتح «خاء» آورده ولی
 فرهنگهای دیگر بکسر «خاء» گرچه صاحب
 متن اللغة احتمال کسر خاء را نیز در آن داده
 است. خبر در این معنی حاصل مصدری است
 در مخابره و مخابره بنابر تعریف معجم الوسيط
 عبارتست از آنکه مالک، زمین به کشاورز دهد و
 با او فرار گذارد که پس از زرع نصف یا ثلث یا
 ربع محصول آنرا به او دهد و در حدیث است:
 «انه نهی عن المخابرة».
 ۲- در متن اللغة این مصدر بضم خاء نیز آمده
 است.

زان خنده غافلان زند صبح. خاقانی.	این مدعیان در طلیش بی خبرانند سعدی.
ز حال جهان بی خبر نیستم. نظامی.	آنرا که خبر شد خبری باز نیامد. سعدی.
زان رطب آن شب که بری داشم بی خبرم گر خبری داشتم. نظامی.	رجوع به خبر شدن در ردیف خود شود. - خبر کردن؛ مطلع کردن. اطلاع راجع به امری دادن. رجوع به خبر کردن در ردیف خود شود.
تو ای بی خبر همچنان در دهی که بر خویشتن منصبی می نهی. سعدی (بوستان).	- خبر کش؛ آنکه کسب اطلاع کند تا بگوش دیگری رساند. خبر چین. سخن چین. رجوع به خبر کش در ردیف خود شود.
یکی طشت خا کترش بی خبر فرو ریختند از سربای بر. سعدی (بوستان).	- خبر کشی؛ عمل خبر کش. - خبر کشیدن؛ کسب اطلاع کردن و بگوش دیگری رسانیدن. رجوع به خبر کشیدن در ردیف خود شود.
خیال روی توام دوش در نظر می گشت وجود خسته ام از عشق بیخبر میگشت. سعدی (بدایع).	- خبر گرفتن؛ کسب اطلاع کردن. کسب آگاهی کردن. رجوع به خبر گرفتن در ردیف خود شود.
گرم از دوست بنالم نفسم صادق نیست خبر از دوست ندارد که ز خود بی خبرست سعدی (طیبات).	- خبر گرفتن؛ اطلاع دادن. آگاهی دادن. مطلع نمودن. نقل اطلاع کردن؛ باهر که خبر گفتن از اوصاف جمالش مشاق چنان شد که چو من بی خبر افتاد. سعدی (طیبات).
- بی خبری؛ بی اطلاعی؛ عالم بی خبری؛ عالم بی اطلاعی؛ کنایه از متی، ناهوشیاری. - خبر آمدن؛ اطلاعی راجع به امری بگوش رسیدن. رجوع به خبر آمدن در ردیف خود شود.	- خبر گیر؛ خبر کش. سخن چین. خبر بر. - خبر گیری؛ عمل خبر گیر. - خبر گیری کردن. کسب اطلاع کردن. کسب آگاهی کردن.
- خبر آوردن؛ پیغام آوردن. اطلاع راجع به امری دادن. رجوع به خبر آوردن در ردیف خود شود.	خبر کشی کردن. رجوع به «خبر گیری کردن» در ردیف خود شود.
- خبر بردن؛ مطلبی را بگوش طالب آن رسانیدن.	- خبر یافتن؛ مطلع شدن. واقف شدن، آگاهی یافتن. علم پیدا کردن؛ خاقانی از آنکه که خبر یافت ز عشقت از بی خبری زو بهجهان رفت خبرها. خاقانی.
- سخن چینی کردن. رجوع به خبر بردن در ردیف خود شود.	رجوع به خبر یافتن در ردیف خود شود. - صاحب خبر؛ مطلع. واقف. آگاه.
- خبر پرسیدن؛ کسب اطلاع کردن؛ زندهار که چون میگذری بر سر مجروح از وی خبری پرس که چون میگذراند. سعدی.	آن چه نقل و حدیث شود اعم از آنکه قول باشد یا کتابت. ما ینقل و یحدث به قولاً او کتاباً. (اقرب الموارد) (متن اللفه) (معجم الوسیط) (تاج العروس) (لسان العرب).
- خبر چینی؛ نقل مطلبی از یکی به دیگری بی رضای او. رجوع به خبر چینی در ردیف خود شود.	مقابل عیان، نبأ، ج، اخباره؛ کنون از منوچهر گویم دگر وزان شاه آزاده گویم خبر. فردوسی.
- خبر خواستن؛ تقاضای کسب اطلاع کردن. مطلبی را جوینا شدن. رجوع به خبر خواستن در ردیف خود شود.	ز خوبی و دیدار و فر و هنر بدانم که دیدنش بیش از خبر. فردوسی.
- خبر دادن؛ اطلاع دادن. آگاهی دادن. رجوع به خبر دادن در ردیف خود شود.	نه را یافته خصم اندر آن حصار بجهد نه زان حصار فرود آمدی یکی بخبر. فرخی.
- خبردار؛ مطلع باش. آگاه باش. بر دابر. (نف مرکب) آگاه. مطلع.	چون هست عیان تکیه چه باید بخبر بر. عنصری.
- خبر داشتن؛ با اطلاع بودن. آگاهی داشتن. واقف بودن؛ زان رطب آن شب که بری داشتم بی خبرم گر خبری داشتم. نظامی.	ز خبر بر عیان قیاس کند که عیان را بود دلیل خبر. عنصری.
گرم از دوست بنالم نفسم صادق نیست خبر از دوست ندارد که ز خود بی خبرست. سعدی (طیبات).	دروغ زیر خبر دان و راست زیر عیان اگر دروغ تو نیکوست راست نیکوتر. عنصری.
- خبر رسیدن؛ اطلاع راجع به امری بدست آمدن. وصول آگاهی. رجوع به خبر رسیدن در ردیف خود شود.	خبر هرگز نه مانند عیان است
- خبر شدن؛ مطلع شدن. آگاهی یافتن؛	

یقین دل نه همتای گمان است.
(ویس و رامین).
و خبر در پارسی افتاد که بازداشته را فردا
بخواهند برد. (تاریخ بهقی). مردم رزان چون
خبر این حصار بدیشان رسیده بود بیشتری
گریخته بودند. (تاریخ بهقی). خبر آن بدور و
نزدیک رسید و دوست و دشمن بدانست.
(تاریخ بهقی). چون خبر حرکت ما از نساپور
بدیشان رسید برادر ما را موقوف کردند.
(تاریخ بهقی).
خبر ز آنچه بگذشت یا بود خواست
ز کس ناشنیده همه گفت راست. اسدی.
عیان این کجا گفتم فزون است از خبر ایرا.
قطران.
ای کرده قال و قیل ترا شیدا
هیچ از خبر شدت بیجان پیدا. ناصر خسرو.
بر من تو کینه ور شدی و دام ساختی
وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا. ناصر خسرو.
نگاه کن که بدین حرفها چگونه خبر
بجهان زید رساند زبان عمرو همی.
ناصر خسرو.
تا غره گشته ای بسختیهای
کاینها خبر دهند همی زانها. ناصر خسرو.
یک عیان نزدیک من فاضلتر از سیصد خبر.
ازرقی.
کرا عیان باشد خبر چه سود کند؟
(از سرار التوحید فی مقامات شیخ ابوسعید).
عشو صبح کاذب است کز او
خبر آفتاب نشینم. خاقانی.
خبر برآمد کان آفتاب شرح فر و شد
هزار آه ز هرک آن خبر شنود برآمد. خاقانی.
گر آن صورت بدین رخسار جانست
خبر بود آن و این باری عیانست. نظامی.
خبری که دانی دلی بیازارد مگوی تا دیگری
بیارد. (گلستان).
آنجا که عیان است چه جای خبرست.
مغربی.
- امثال:
خبر یا واگون عقبی است؛ بمزاح. به معنی
هر قدر منتظر باشید ثمری ندارد.
خبر بد پنهان نمی ماند.
خبر بد زود میرسد.
خبر مرگ زود میرسد. (از امثال و حکم
دهخدا).
خبر مرگ مخفی نمی ماند.
خبر هرگز نه مانند عیان است
یقین دل نه همتای گمان است.
(ویس و رامین از امثال و حکم دهخدا).
- اطلاع بر امری یا از طریق عیان و مشاهده
است یا از نقل و حدیث. خبر آن نقل و حدیثی
است که موجب آگاهی بر چیزی میشود.

خبری که دانی دل بیازارد مگو تا دیگری بیارد. سعدی (از امثال و حکم دهخدا).

— بدخبر؛ آنکه خبر بد بگوش مردم رساند؛ چون بوم بدخبر مکن سایه پر خراب در اوج سدره کوش که فرخنده طایری.

سعدی.
— خبر پرا کردن؛ انتشار خبر دادن. در این روزها اغلب این کلمه برای نشر خبر بوسیله رادیوها بکار میرود. پخش کردن خبر.
— خبر پرا کنی؛ عمل پخش خبر. عمل انتشار خبر. چون عمل پخش خبر بوسیله رادیو.
— خبر گزار؛ مخبر.

— خبر گزار؛ عمل فراهم آوردن خبر و در اختیار منابع پخش، چون رادیو و روزنامه گذاردن. [هوشیاری. مقابل مستی؛ تا نپنداری کاشفگی از سر بنهاد تا نگویی که ز مستی بخیر باز آمد.

سعدی (خواتیم).
|| آن خاطرهای که بعد از کسی بازماند و یادی از او باشد:

ای سهی سرو ندانم چه اثر ماند از تو تو نماندی و در آفاق خبر ماند از تو.

خاقانی.
|| اطلاع و آگاهی، که درباره مرگ کسی رسد. نمی. برو انشاءالله خبرت بیاورد یعنی خبر مرگت برسد. || در اصطلاح مطابع، مطالبی که افراد دستنویس میکنند و به چاپخانهها می دهند تا از روی آن بچاپ رسد. اصل دستنویس مطالب چاپ شده. || در اصطلاح روزنامه نگاری، مطالبی که در روزنامهها نسبت بوقایع جهان می نویسد و انتشار می دهند.

— خبر نگار؛ آنکه برای روزنامه یا مجله ای کسب خبر کند.

— خبر نگاری؛ عمل خبرنگار، عمل فراهم آوردن خبر، بوسیله خبرنگار برای روزنامه یا مجله.

|| خبر در اصطلاح نحوی و دستوری؛ در کتاب «انموذج» ضمن تعریف «مبتدا» و «خبر» خبر چنین آمده است: المبتدا و خبره اسمان مجردان عن العوامل اللفظية للاسناد كزید قائم فانهما اسمان مجردان عن العوامل اللفظية و اسند احدهما و هو «قائم» الي الآخر و هو «زید» و المبتدایه اعني «زید» یسمی «مبتدا» و المبتدایه قائما یسمی «خبراً». در «صمدیه» چنین آمده است: المبتدایه هو المجرّد عن العوامل اللفظية مبتدایه او الصفة الواقعة بعد فی او استفهام رافعة لظاهر او حکمه... و الخبر هو المجرّد المبتدایه و هو مشتق و جامد. در الفیه ابن مالک خبر چنین تعریف شده است:

مبتدأ زید و عاذر خبر

ان قلت زید عاذر من عاذر و اول مبتدأ والثانی

فاعل اعني فی اسارذان

وقس و کاستفهام النفی و قد

يجوز نحو فائز اولوالرشد

والثانی مبتدا و ذالوصف خبر

ان فی سوی الافراد طبقا استقر.

در شرح جامی خبر چنین تعریف شده است: الخبر هو المجرّد (ای هو الاسم المجرّد عن العوامل اللفظية) المبتدایه (ای ما یوقف به الاسناد) المعاییر للصفة المذكورة (ای للصفة الواقعة بعد حرف النفی کما و لا و الف الاستفهام رافعة لظاهر). از آنچه گذشت خبر بنزد نحویان و اهل دستور باید چنین باشد: خبر کلمه ای مفرد یا بتأویل مفرد رفته ای است که بمبتدا نسبت داده می شود تا با آن کلامی ساخته شود که چون این کلام بمخاطب القاء شد او از حالت منتظرهای که دارد در آید و باصطلاح سکوت او در این مورد جایز باشد. در انتساب خبر بمبتدا یا رابطه ای فیمابین هست یا نیست اگر نبود چون «زید قائم» خبر مشتق حاروی ذاتی است بنحو اجمال که مبتدا صورت تفصیلی این ذات مجمل است و رابطه نیز همان رابطه ای است که هر مجمل با مبین خود دارد چه مشتق همواره قائم بذات بنحو اجمال است و همین ذات اجمالی موجب ربط خبر بمبتدا میشود. بعض قواعد راجع بخبر: ۱- گاهی خبر در کلام حذف میشود. در این مورد حذف بواسطه قرینه است یعنی خبر فی الحقیقه در کلام موجود است منتهی برای رفع تکرار حذف شده است. ۲- قاعده مبتدا باید مقدم بر خبر باشد زیرا مبتدا ذات مبینی است که ذات مجمل منظوی در خبر وابسته به آنست از آنجا که هر مضمیری باید قبل از ضمیر خود آید. خبر نیز باید بعد از مبتدا آید تا اضمار قبل از ذکر محقق نشود. البته در بعضی موارد خبر مقدم بر مبتدا میشود که اهم آن موارد یکی وجود ضمیر متعلق بمبتدا در خبر است و دیگر موردی است که در صورت تأخیر خبر بر مبتدا معنی جمله تغییر کند^۱.

|| خبر در اصطلاح تاریخ نویسان: در نظر تاریخ نویسی خبر به بیان وقوع حادثهای اطلاق می شود که بیان کننده آنرا دیده یا شنیده است و به این ترتیب خبر با اقوال مستند فرق دارد چه خبر همواره بحث در مورد وقایع میکند ولی اقوال مستند بی بحث در باب نظریات و آراء می پردازد. علاوه بر این آنها از حیث ماهیت نیز مختلفند که بر اثر این اختلاف موضوع خبر غیر از موضوع اقوال مستند میشود. مضافاً هدف و غایت این دو نیز با هم اختلاف دارند زیرا خبر موجب

آگاهی میشود نه اعتقاد و اقوال مستند موجب اعتقاد و ایمان میشود و بصرف آگاهی اکتفاء نمیکند. در علم تاریخ نقش خبر بسیار با اهمیت است زیرا وجود اخبار باعث میشود که آدمی از قوای ظاهره و باطنه جماعتی دیگر استفاده برد و بر اثر آن هم قوای خود را کامل کند و با احاطه کامل بی بحث پردازد و هم اشتباهات خود را برطرف نماید و دایره اطلاعات خود را از حیث زمان و مکان انبساط دهد. اگر اخبار نبود دایره علم تاریخ و همچنین سایر علوم بسیار مضیق بود چه در آن صورت علوم بر مشاهدات و تجربیات افراد خاص تکیه میکرد و استنباطهای کلی و معلومات پر دامنه از بین میرفت... اینکه چرا اخبار دیگران در نزد ما مؤثر است و ما بچه رو دل در خبر آنها می بندیم و بنیان تصدیق اخبار بر چیست مطلبی است که اغلب ذهن اهل فن را بسوی خود جلب میکند و هر کس در این باره سخنی گفته است: رید^۲ میگوید: شوق و علاقه انسانها به پذیرش اخبار مبتنی بر دو اصل و بنیان است بدین قرار: ۱- انسانها ذاتاً راستگو و صادقند و اگر شهرتی یا جلب منفعتی آنان را به دروغ نکشد و چراغ بسی فروغ کذب را در نظر آنان روشن و درخشان نگرداند آدمی بدروغ نمی پردازد و تا آنجا که میتواند از این نوع سخن اجتناب میکند مگر آنکه نفع یا شهرتی داعی او بدروغ گوئی و گزافه پردازی باشد. ۲- همانطور که در نهاد ما راستگوئی مکنون است این پندار نیز در ما بالطبع وجود دارد که دیگران را راستگو انگاریم و بقول آنها اعتماد کنیم این اصل که به خوش باوری تعبیر می شود امری است فطری و ذاتی و خلاف آن که تکذیب قول دیگران است امری عارضی و غیر ذاتی. به این ترتیب طفل چون ذاتاً خوش باور و خوش پذیر است هر چه به او بگویند باور میدارد و آنچه باور داشته بزبان می آورد و فقط آنگاه انگیزه شک در او پیدا میشود که دروغ گفتن را بیاموزد. قول رید با همه اتقان خود بعدها مورد نقض و انتقاض دیگران درباره آن واقع شده و گفته اند تفصیل و تقسیم او زیاید و حشو است چه اولاً اصل

۱- در این که عامل رفع در خبر چیست بین نحویان زبان عرب اختلاف است قول راجع در مبتدا و خبری که بدون عوامل لفظی اند عامل رفع در خبر همان مبتدا است ولی در موردی که عوامل لفظی بر سر مبتدا در آید عامل رفع در خبر همان عامل مقدم بر مبتدا است مثلاً عمل رفع در خبران و اخوات آن «ان» و اخوات آن می باشد نه مبتدا البته در کلیت این حکم اختلاف است.

خوش‌باوری از مستغرات اصل راست گفتاری است نه قسم آن. زیرا اگر اصل صدق و راست‌گفتاری فطری باشد آنکه او را فطرتی درست است و مورد فساد واقع نشده همیشه اقوال دیگران را صادق میدانند. و اما درباره اصل راست‌گفتاری هم گفته‌اند قضیه نه آنست که رید گفته زیرا در نهاد آدمی اصلی بنام راست‌گفتاری وجود ندارد بر این تقدیر که اگر موردی پیدا شد که امر دایر بین راست‌گفتاری و دروغ بود این اصل ما را برست گفتاری کشاند و از کذب بر حذر کند چه اگر این اصل فطری باشد باید از بد تولد در ما وجود داشته باشد و حال آنکه ما میدانیم راست‌گفتاری موقمی محقق میشود که کذب و دروغ‌پردازی محقق شده باشد. بلی این هست که آدمی بالطبع سر آن دارد که بدیده‌های خود باور کند و آن وقت از دیده‌ها و شنیده‌ها سر باز زند که تجربه کذب بودن بعضی چیزها را به او بنماید. این چنین میل و شوق مستلزم آن نیست که قائل بجمال اصلی به نام راست‌گفتاری باشیم. اگر بطفل که غذا می‌خواهد غذا داده شود آن طفل همواره از شنیدن لفظ آن غذا معنی آنرا در ذهن مجسم میکند ولی چون یک بار به او بجای آن غذا غذای دیگر دهند طفل در آن وقت پی‌می‌برد که در مقابل معنی اصلی لفظ معنی غیر اصلی نیز ممکن است جا گیرد و کذب در قبالت راستی محقق شود ولی پیش از این واقع اصلاً او را صراحتی بکذب و دروغ‌پردازی نبوده تا برابر آن راست‌گفتاری اصلی در او باشد. باری اگر قول صحیح باشد باز چون انسانها در جوامع از راست منحرف میشوند و بکذب می‌پردازند یعنی عمداً یا سهواً دروغی را در قالب راستی جا می‌زنند همواره این حق برای هر کس است که چون مخبری به او خبری داد از مخبر بپرسد آیا خود آنرا مستقیماً دیده و شنیده است یا نه و در صورت دیدن آنرا حواس او در این مورد خطا نکرده است؟ و تازه اگر حواس اشتباه نکرده باشد آیا تابع شهوات و امیال خود نشده است؟ و یا بعمدی خبر خود را تفسیر نداده یا جعلی نکرده است؟ این مراتب موجب میشود هر خبر به نظریاتی چند تقیساتی چند پذیرد بر این تقدیر: تقسیم خبر از نظر مخبر: خبر از نظر به دو قسم تقسیم میشود. ۱- خبر واحد ۲- خبر متعدد. خبر واحد آن خبری است که ناقل آن شخصی واحد بوده و در نقل آن کثیری تواطؤ نکرده باشند. این چنین خبری را دو عیب است: ۱- اشتباه و سهو مخبر ۲- دروغ و کذب ارادی مخبر. اما در قسمت اول یعنی اشتباه و خطای مخبر باید بگوییم این اشتباه یا بر اثر بی‌اطلاعی و جهل مخبر است بضمون خبر

یا بر اثر بلاغت و کودنی او است در درک و نقل مطالب. درباره جهل مخبر می‌گوییم اگر اهل فنی در مورد فن خود خبری داد خبرش ذی‌اعتبار است و میتوان به آن رسیدگی کرد ولی اگر مخبری در امری صاحب اطلاع نباشد و خبری داد خبر او مورد اعتناء نیست. فی‌المثل اگر منجمی در امر نجومی خبری داد خبر او قابل توجه و اعتناست ولی اگر جاهلی خبر داد خبرش قابل اعتبار و ارزش نیست مگر آنکه مشهودات او با مشاهدات شاهدان دیگر ضم شود و مؤید آن واقع شود و نیز از بین دو مخبر ذی صلاحیت در امری آن که حاضر باشد قول او راجح بر غایب است. در مورد بی‌اطلاعی و بلاغت مخبر باید بگوییم که دماغ و قوه درک بعضی افراد ذاتاً شایسته درک و تمیز مطالب نیست بدیهی است که روایات و اخبار چنین کسان منتر شناخته نمیشود. ۲- دروغ و کذب عمدی: بعضی از افراد را عادت بر این است که از قنطرت راستگویی خود منحرف شوند و دست بدروغ یازند یا آنکه چون نفعی در خبر دروغ می‌بینند خبر دروغ بگویند. خبر چنین افرادی قابل اعتبار نیست ولی اگر کسی عاری از قیصه دروغ‌گویی بود و خبری داد خبر او قابل ارزش است خاصه در وقتی که این خبر مخالف منفعت مخبر نیز باشد. اما خبر مخبرین متعدد: اخبار مخبرین متعدد قابل ارزش است ولی باید این را نیز در نظر داشت که صرف تعدد مخبرین کافی برای اعتبار خبر نیست چه بعید نیست که مخبرین متعدد در میل خاصی شریک باشند و بر اثر آن خبری جعل کنند. پس در این مورد نیز احتیاط و انتقاد را نباید از دست داد. خبرهای متعادل و مرجح: هرگاه دو خبر در تمام شرایط متعادل بودند در انتخاب و اختیار هریک از آن دو مخیریم و این در وقتی حاصل میشود که نتوان احدهما را بر دیگری ترجیح داد ولی این انتخاب لاعلی‌التعین در موردی است که جمع بین آن دو امکان نداشته باشد و الا در صورت جمع میتوان هر دو خبر را بکار بست و هر دو را انتخاب نمود. اما اگر دو خبر متعادل نباشند و وجوه ترجیحی در بین باشد باید خبر راجح را گرفت و از خبر مرجوح علیه درگذشت. وجوه ترجیح اخبار در امور زیر است.

۱- ترجیح بر حسب روایت: اخباری که با عین لفظ منقول‌اند بر اخباری که روایت به معنی شده‌اند ترجیح دارند. البته بعضی از صاحب‌نظران را در اینجا عقیدتی دیگر است بر این تقریر: اگر دو خبر متعارض یکی منقول بلفظ بود و دیگری مروی به معنی در صورتی که مروی به معنی از طریق راوی معروف

بضبط نقل شده باشد بر خبر منقول بلفظ ترجیح دارد بلی اگر منقول به معنی را نیز راوی معروف بضمبط نقل نکرد در این صورت دیگر میان آن دو خبر ترجیحی در بین نبوده و باید منقول بلفظ را گرفت.

۲- ترجیح بر حسب سند: الف: کثرت راویان: هر خبری که راویان بیشتر داشته باشد بر خبری که راویانش کمتر است راجح است زیرا قوت ظن در عدد اکثر بیشتر از عدد اقل است. زیرا هر خبری ایجاد ظن میکند و از مجموع ظنون خبر قوت می‌گیرد تا بدانجا که منتهی بتواتر می‌شود که افاده یقین می‌نماید. ب: ترجیح در راوی: روایت همه بر یک وصف نیستند. بعضی عالم، بعضی اعلم بعضی ضابط و برخی اضبط و پارهای واجد صفاتی هستند که موجب غلبه ظن صدق میشود چون ثقه بودن و خوش‌حافظگی. در هر که این صفات قویتر باشد قول او راجح بر قول مرجوح علیه خود میباشد. ج: اگر وسایط خبری کمتر از خبر دیگر بود این قلت وسایط که علو‌الاسناد می‌نامند موجب رجحان آن خبر بر دیگری میشود. سآله علو‌الاسناد در موردی است که روایت دو خبر از حیث صفات مرجحه مساوی باشند.

۳- ترجیح از لحاظ متن: این قسم ترجیح بر چند نوع است: الف- هرگاه جهات دلالت در یکی از دو خبر مؤکد بر جهات دلالت در دیگری باشد آنکه مؤکد‌الدلاله است بر دیگری ترجیح دارد. ب: اگر مدلول لفظ در یکی حقیقی و در دیگری مجازی باشد آنکه حقیقی است بر آنکه مجازی است و مجاز مشهور و غالب نیست غلبه دارد اگر مدلول هر دو مجازی باشد آنکه علاقه مجازیت آن شهر و اقوی و اظهر باشد بر آنکه چنین نیست ترجیح دارد. ج: اگر دو خبر چنین باشد که دلالت یکی بر مراد محتاج به امر دیگری نباشد و دلالت دیگری چنین احتیاجی داشته باشد آنکه غیر محتاج است ترجیح بر محتاج دارد. د: خبر عام تخصیص نیافته بر خبر عام تخصیص یافته مرجح است و خبر مطلق بر خبر مقید راجح است و همچنین خبری که علت آن با آن همراه است بر خبری که علتش همراه آن نیست ترجیح دارد و بالاخره اگر خبری مشترک بین دو معنی باشد راجح بر خبری است که مشترک بین سه معنی است.

۴- رجحان بواسطه امور خارجی: هرگاه دو خبر داشته باشیم که یکی از آن دو تکیه بر خبر خارجی سومی کرده باشد و دیگری فاقد چنین اعتضادی باشد آنکه اعتضاد بر خبر خارجی دارد مرجح بر آن است که او را چنین اعتضادی نیست و نیز هرگاه یکی از دو خبر موافق با امور طبیعی یا امور مربوط به عصر

نقل خبر باشد و دیگری فاقد چنین موافقتی، آنکه موافقت با امور طبیعی و عصری دارد راجع است بر آن خبری که چنین موافقتی ندارد. البته در اینجا باید توجه داشت که همواره امور موافق با طبیعت و عصر راجع بر امور مخالف نیست چه گاهگاهی دلالتی در پیش است که مرجع اخبار مخالف با طبیعت و عصر است.

اخبار تاریخی بی معارض: در سابق گفتیم اگر اخباری در تاریخ معارض هم باشند باید آنها را از موارد متفاوت مورد نظر قرار داد تا پی به حقیقت برد و کشف از واقع کرد ولی اگر اخبار بسیاری راجع به حادثه‌ای بدست آمد که معارضی نداشت این مسأله پیش می‌آید که آیا واقعه مورد خبر صحیح است یا نه. نظر دقیق علمی می‌گوید باید اخبار را بصرف کثرت مخبرین صحیح ننگاریم بلکه در وضع مخبر و غث و سمین آنها غور کنیم تا بجایی برسیم که مسأله تواطؤ بر کذب آنها منتفی شود، آن وقت خبر آن گروه صحیح است.

|| خبر در اصطلاح اصول فقه ذرابه: خبر به نظر فقها نقل قول و فعل و تقریر نبی یا معصوم است. حدیث: و در خبر آمده است: من اصبح امتا فی سربه یعانی فی بدنه. (تاریخ بیهقی). و در خبر چنان آمده است که... (نوروزنامه خیام). در خبر است از سید کائنات و سرور موجودات. (گلستان سعدی).

علمای اصول خبر را به «متواتر» و «آحاد» تقسیم میکنند: خبر متواتر، خبر جماعتی است که بنفسه افاده علم بصدق خود کند^۱ در این که آیا چنین چیزی صحیح است و خبر متواتر مفید علم است، شکی وجود ندارد و قول مخالفان آن بی اعتبار است. زیرا ما از طریق اخبار بنواحی بیده و امم گذشته علم پیدا می‌کنیم چنانکه علم بمحسوسات حاصل می‌نماییم و بین این دو علم نیز فرقی نیست. مخالفان را بر این نظر اعتراضاتی است که اهم آن بدینقرار است: ۱- در تواتر چون فرض جمع آحاد مقصود است لذا با امکان جواز کذب بر هر یک از مخبرین جواز کذب مجموع نیز محقق است. زیرا مرکب همان مجموع آحاد است و بعبارت دیگر نفس مجموع آحاد میباشد که با فرض کذب در مجموع دیگر مسأله حصول علم تحقق نمی‌یابد. ۲- لزوم تصدیق یهود و نصاری در آنجا که نقل از موسی و عیسی کرده‌اند بر این تقدیر: موسی گفت یغمری بعد من نیست و عیسی نیز چنین و با حصول علم از طریق تواتر این اقوال موسی و عیسی منافات با نبوت پیغمبر ما دارد و این باطل است. ۳- اگر از طریق خبر علم حاصل شود این امر چون اجتماع خلق کثیر بر اکل طعام واحدی میباشد

و چنین چیزی عاده متع است. ۴- حصول علم از طریق خبر مؤدی بتناقض دو معلوم میشود و این محال است. زیرا اگر از طریق خبری علم به امری حاصل شد از طریق دیگر علم به امری تقیض آن، نتیجه آن میشود که حصول علم از طریق خبر مؤدی بتناقض معلومین شود. ۵- اگر از طریق اخبار علم ضروری حاصل شود هر آینه فرقی بین محصول علمی آن و محصول علم از طریق ضروریات نخواهد بود و این چنین چیزی باطل است زیرا اگر ما بر نفس خود وجود «اسکندر» را مثلاً عرضه کنیم و نیز این اصل را که «واحد نصف دو است» بین این دو حتماً فرقی یافته و اصل «واحد نصف دو» را بضرورت قویتر از وجود اسکندر می‌یابیم. ۶- اگر علم حاصل از طریق اخبار ضروری بود باید مورد اتفاق باشد و حال آنکه چنین چیزی در اخبار منتفی است. جواب: ادله فوق چه اجمالاً و چه تفصیلاً مردودند بر این قرار: الف- اجمالاً: دلالت فوق در واقع تشکیک در ضروریات بوده و آن چون شبهه سوفسطائیان می‌باشد که مستحق جواب نیست. ب- تفصیلاً: جواب از دلیل اول: گاهی حکم جمع با حکم آحاد مخالف است چون «یک» که جزء «ده» است ولی بخلاف آن میباشد و لشکری که از اشخاص و آحاد تألیف یافته است چون بر بلادی غلبه کند می‌گویند آن لشکر فتح کرده است نه اشخاص آن به انفراد. ۲- جواب از دلیل دوم: در نقل یهود و نصاری حصول شرایط تواتر نشده و بالتجیه علم حاصل نگردیده است. ۳- جواب از دلیل سوم: وقوع تواتر محقق است و فرقی بین آن و اجتماع بر اکل طعام واحد وجود داعی است زیرا در تواتر تکرر دواعی است بر نقل آن در حالی که در اکل طعام واحد چنین چیزی نیست. ۴- جواب از دلیل چهارم: تواتر تقیض عاده محال است. ۵- جواب از دلیل پنجم: آن فرقی که ما در دو علم می‌یابیم به اعتبار آنست که هر یک از آنها نوعی از ضروری می‌باشند و این دو نوع نیز در سرعت مختلفند چه یکی از آنها بواسطه کثرت استیناس در نزد عقل از دیگری سریعتر است. ۶- جواب از دلیل ششم: ضروری مستلزم وفاق نیست زیرا ضروری جایز است که برای فردی حاصل نشده باشد یا آنکه عنادی از قوم قلیلی درباره آن بعمل آید. حال که مطالب فوق دانسته شد می‌گوییم حصول علم از طریق تواتر متوقف بر اجتماع شرایطی است که بعضی از آنها در مخبرین و بعضی دیگر در سامعین میباشد. اما: شرایط مخبرین سه است: ۱- مخبرین در کثرت بحدی رسند که عاده تواطؤ آنها بر کذب متع باشد. ۲-

علم مخبرین مستند بحس باشد لذا در مسأله حدوث عالم تواتر افاده امری نمیکند. ۳- استواء طرفین و واسطه یعنی بلوغ جمیع طبقات مخبرین در اول و آخر و وسط بحدی باشد که بعد عدد تواتر رسد. اما شرایط مستمعان دو امر است: ۱- مستمعان نباید عالم بچیزی باشند که درباره آن خبر داده میشود زیرا تحصیل حاصل مستحیل است. ۲- برای سامع چیزی از قبیل شبهه یا تقلید نباشد که مؤدی به اعتقاد نغی موجب خبر شود. این را سید مرتضی گفته و قولی نیکو و حسن است. سید میگوید علم حاصل از تواتر همواره مستند به عادت است و از سببی که در شروط آن زیاده و نقصان بر حسب مصلحت الهی ممکن باشد ناشی نمیشود و اینکه گفتیم شرط تواتر برای سامع آنست که از سبوق به شبهه یا تقلید مؤدی به اعتقاد نغی موجب خبر نباشد بدان سبب میباشد که اگر از ما پرسند چه فرقی بین تواتر در اخبار بلدان و اخبار وارده بر معجزات پیغمبر چون ناله شاخه درخت و انشعاق قمر و تسبیح سنگریزه و امثال آن است و یا چه فرقی است بین خبر بلد یا نص جلی بر امامت علی علیه السلام بتوانیم در قبال این پرسشها جواب بگوییم. تواتر بر سه قسم است. لفظی- معنوی- اجمالی. ۱- تواتر لفظی آن تواتری است که برای خبری حاصل میشود که سلسله رواه آنها با لفظ معینی نقل کرده باشند چون خبر «انما الاعمال بالنیات». ۲- تواتر معنوی آن تواتری است که از اخبار بسیار در وقایع متعدد بدست آید که با هم اختلاف دارند لیکن همه آنها بر قدر مشترکی از طریق التزام دلالت کنند که آن قدر مشترک معلوم حاصل از خبر متواتر باشد این نوع تواتر را تواتر معنوی می‌گویند چون وقایع امیرالمؤمنین علی که دلالت بر شجاعت او میکند گرچه هر موردی از موارد آن به درجه قطع نرسیده است. ۳- تواتر اجمالی اگر در موردی کثرت اخبار بحدی باشد که انسان علم حاصل کند بر اینکه بعضی از آنها صحیح است چنین تواتری را تواتر اجمالی می‌گویند. خبر واحد- خبر واحد خبری است که بسر حد تواتر نرسد، اعم از آنکه رواه آن کثیر باشند یا قلیل و شأن چنین خبری آنست که بنفسه افاده علم نکند مگر آنکه قراین دیگری به آن منضم شود. بعضی را عقیده است بر اینکه ضم قراین دیگر به آن نیز افاده علم نمیکند

۱- خبری که بحد تواتر نرسیده، یا مستفیض است یا غیر مستفیض؛ خبر مستفیض آنست که رواه آن بیش از سه نفر باشد ولی بحد تواتر نرسند خبر غیر مستفیض آنست که روایتش از سه نفر کمتر باشد.

ولی قول آنها صحیح نیست. در اینکه سألہ حجیت خیر واحد از اهم مسائل اصولی است شکی نیست چه بر مذاق و مشرب صحیح ملاک در سألہ اصولی آنست که نتیجه سألہ مزبور بتواند در طریق استنباط احکام واقع شود اگرچه بحث در آن بحث از ادله نباشد: ادله‌ای که بنا بر اشتها بین فحول اصحاب موضوع علم اصول است. باری با قبول این ملاک دیگر احتیاجی نیست که چون صاحب «فصول» برای اصولی بودن سألہ خیر واحد خود را برحمت اندازیم و بگویم بحث در این سألہ بحث از دلالت دلیل است و بحث از دلالت دلیل بحث از عوارض دلیل میباشد و بالتسبیح بحث خیر واحد از مباحث علم اصول است، زیرا بحث در اینجا بحث از دلالت دلیل نیست بلکه کلام از حجیت خیر حاکی از دلیل است. و یا آنکه چون شیخ انصاری بگویم مرجع بحث در این سألہ آنست که آیا سنت بخیر واحد ثابت میشود یا آنکه به اخبار متواتر یا بخیر واحد منضم بقرآن و چون چنین شد بحث از خیر واحد بحث از عوارض سنت است (که یکی از ادله میباشد) و بر اثر آن سألہ خیر واحد از مسائل علم اصول می‌شود. زیرا تعدد بشیوت سنتی بر اثر خیر واحد از عوارض سنت نیست بلکه از عوارض خیر واحد است و بدین ترتیب نمیتواند از مسائل علم اصول باشد. اضافه بر این قول شیخ از لوازم مباحث عنه در سألہ حجیت خیر واحد است در حالی که ملاک در مسائل خود مباحث عنه است نه لوازم آن. باری محکی از سید و قاضی و ابن زهره و طبرسی و ابن ادریس عدم حجیت خیر واحد است و دلائل آنها در این سألہ بترتیب: «آیات ناهیه از اتباع غیر علم» و «روایات داله بر رد اقوالی که معلوم نیست از آن معصومند» و یا «بر آن شاهدهی از کتاب الله نیست» و یا «روایتی که دال بر بطلان آنچیزی است که کتاب آنها را تصدیق نمیکند» و یا روایت «مالایوافق کتاب الله زخرف» و یا قول بر اینکه «حدیث غیر موافق کتاب و سنت منهی عنه است» و امثال آن می‌باشد. از سید اجماعی در مواضع متعدد کلام او حکایت شده مبنی بر عدم حجیت خیر واحد و حتی بعضی از او نقل میکنند که او خیر واحد را بمنزله قیاس میدانند که متروک شیعیان است. در جواب از آیات گویم: ظاهراً متیقن از اطلاقات آنها عدم اتباع غیر علم است در اصول اعتقادی نه آنچه شامل فرعیات میشود و اگر گفته شود که این آیات عمومیت دارند در جواب میگویم که بعمومیت آنها تخصیص خورده است یعنی این آیات عامهایی‌اند که با ادله موافق اعتبار

اخبار مخصص شده‌اند. و اما در جواب از روایات گویم: استدلال به این روایات خالی از استحکام و سداد است زیرا این اخبار اخبار واحدند و اگر گفته شود کثرت آنها موجب تواتر اجمالی میشود زیرا علم اجمالی بصدور بعضی از آنها داریم در جواب گویم این تواتر اجمالی فقط مفید سلب علم در موردی است که همه آنها در آن اتفاق دارند یعنی عدم اعتبار اخبار مخالف کتاب و سنت نه سلب علم کلی و عمومی. اما در جواب از اجماع گویم: اجماع محصل در آنها غیر حاصل است و اجماع منقول نیز مستلزم دور است زیرا حجیت اجماع در این مورد متوقف بر حجیت خیر است و حجیت خیر نیز متوقف بر اجماع است و این خود مستلزم دور میباشد. علاوه بر اینکه چنین اجماعی معارض با اجماعی مثل خود است. باری رأی فحول اصحاب در اینجا موهون بودن قول خلاف آن میباشد.

دلایل طرفداران حجیت خیر واحد

موافقان را دلائلی است و از آنست آیاتی چند که به آن استدلال میکنند و یکی از آیات آیه «نبأ» است یعنی: «إن جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیروا قوماً بجهالة فصبوا علی ما فعلتم نادین» (قرآن ۶/۴۹). قائلین بحجیت خیر واحد از این آیه به سه وجه استفاده میکنند: ۱- از جهت مفهوم شرط بر این تقدیر: تعلیق حکم به ایجاب تبیین در خبری که فاسق آورده مقتضی آنست که در وقت انتقای فاسق تبیین نیز منتفی شود و این خود میرساند که خبر واحد فی حد ذاته حجیت است. اگر قائلی بگوید که آیه فوق قضیه شرطیه است و آن هم شرطیه‌ای که محقق موضوع میباشد چون «ان زرتک ولداً فاخته» و این قضیه مفهوم ندارد (و اگر مفهومی هم داشته باشد مفهوم آن سالبه بانثناء موضوع است). در جواب گویم بلی چنین ایرادی صحیح است اگر شرط نفس «تحقق خبر» یا «آورنده فاسق» باشد چه در این مورد است که میگویم قضیه شرطیه برای تحقق موضوع ساخته شده است در حالیکه قضیه شرطیه فوق اصلاً برای چنین تحقیقی ساخته نشده است. مضافاً اگر قضیه برای تحقق موضوع نیز ساخته شده باشد این قضیه ظاهر است در انحصار موضوع وجوب تبیین در خبری که آورنده آن فاسق باشد و بالتسبیح مقتضی است که در صورت انثناء «آورنده فاسق» تبیین نیز منتفی شود. گروهی میگویند این آیه را اصلاً مفهومی نیست (اگرچه امثال آن را مفهومی است) زیرا در این آیه آمده: «ان تصیروا قوماً بجهالة» با تعلیل آیه به اصابه قوم بجهالتی که مشترک بین مفهوم و منطوق است (که نظر نیز

از آن آیه همین اصابه قوم است) دیگر مفهومی بر آن متصور نیست. در جواب آنها میگویم این قول صحیح است اگر جهالت را عدم علم فرض کنیم ولی اگر جهالت سفاقت باشد یعنی فعلی که شایسته عاقل نیست دیگر چنین ایرادی محمل پیدا نمیکند. ۲- وجه دیگر مفهوم وصف است بر این تقدیر: در آیه وجوب تبیین مطلق است بر فاسق بودن آورنده، مفهوم این آنست که در صورت عدم فسق آورنده وجوب تبیین صحیح نیست و خبر واحد بذاته حجت است. در جواب از این استدلال گویم مفهوم وصف حجت نیست خصوصاً در موردی که وصف معتد بر موصوف نباشد چه در این وقت مفهوم وصف اشبه بمفهوم لقب است که در این موارد اصلاً حجت نیست. ۳- دلیل دیگر بر حجیت خبر واحد قول شیخ مرتضی علیه الرحمة است بر این تقریر: تعلیل حکم بامر عرضی با وجود علت ذاتی قبیح است مثلاً تعلیل نجاست بول بواسطه نجاست خون ریخته شده در آن. چه با بودن بول صحیح نیست که تعلیل بنجاست خون ریخته شده در آن شود. در سألہ خیر واحد نیز میگویم اگر خبر واحد ذاتاً صالح برای حجیت نبود لازم می‌آمد که تعلیل عدم حجیت آن «بکون الخیر واحداً» شود نه «بکون الجانی به فاسقاً» اینکه تعلیل «بکون الجانی به فاسقاً» شده معلوم میشود که خبر واحد ذاتاً حجت است و عدم حجیت آن فسق منخبر است. مخالفین میگویند این کلام شیخ وقتی صحیح است که تعلیلی در کلام واقع شده باشد ولی در این جا تعلیلی بوقوع نیبوسته بلکه فقط ذکر وصف شده است. پس از این اقوال بعضی اشکال کرده و گفته‌اند که در صورت حجیت خبر واحد باز در شمول آن برای روایات حاکی از قول امام از طریق «واسطه» یا «ذی واسطه» اشکال است بر این تقریر: اما اشکال از ناحیه واسطه: مقدمه میگویم هیچ حکمی نمیتواند ایجاد موضوع خود کند - یعنی موضوع هر حکمی باید قبل از خود حکم موجود باشد و سپس حکم به آن تعلق گیرد - والا تقدم شیئی بر نفس خود محقق میشود. حال گویم اگر خبری از طریق عدلی بما رسید باید طبق آیه فوق آن را تصدیق کرد اما تصدیق این خبر ضمناً تصدیق قول راوی دیگری است که عادل از قول او نقل خبر کرده است و تصدیق قول آن راوی دیگر یعنی تصدیق این خبر، وقتی که از طریق او بیان شود، لذا با این آیه ابتدا خبر تصدیق میشود و سپس چون عادل ثانوی بیان داشته

۱ - وصف معتد بر موصوف چون «اکرم الرجل العادل».

کلامی میدانستند که در آن صدق و کذب داخل میشود یعنی میگفتند «هو الکلام الذی یدخل فیہ الصدق و الکذب» و به آنها اعتراض میشد که «واو» در تعریف «واو» جمع است و این واو جمع موجب جمع تقيض در تعریف میشود و نیز بدین شکل خبر نمیتواند اطلاق بر اخبار الهی شود علاوه بر آنکه اگر «صدق» عبارت از خبری باشد که مطابق مخبر به است و کذب خبری باشد که مطابق مخبر به نیست با این ترتیب مشاهده میشود که تعریف خبر مستلزم دور میشود. این ایرادات موجب شده که تعریف آنها تغییر کند و بصورت تعریف فوق درآید یعنی گفته شود: «الخبر ما یحتمل الصدق و الکذب».

|| خبر در اصطلاح اهل درایه: خبر بر حسب این اصطلاح چهار قسم است: ۱- صحیح ۲- حسن ۳- موثق ۴- ضعیف ۱- خبر صحیح: خبر صحیح خبری است که راوی آن عادل و امامی (شعبة اثنا عشر) باشد. ۲- خبر حسن: خبر حسن خبری است که راوی آن عادل و مدوح باشد ولی امامی نباشد. ۳- خبر موثق: خبر موثق خبری است که راوی آن عادل و امامی نباشد ولی از کذب بگریزد. ۴- خبر ضعیف: خبر ضعیف خبری است که راوی آن کاذب و فاسق باشد. رجوع بحديث در این لغت نامه شود.

|| خبر در اصطلاح اهل منطق: معمول که از آن به خبر تعبیر میشود یا موضوع خود در قضیه چهار رابطه دارد: ۱- یا از ذاتیات موضوع است. ۲- یا از امور دائم الانتساب است. ۳- یا از امور موقت الانتساب است. ۴- یا از اموری است که ابائی در انتساب ندارد. بر حسب این چهار نوع، ماده قضیه به ضروریه و دائمه و فعلیه و ممکنه تقسیم میشود که منطبق مباشر بحث آنهاست.

خبور. [خ] [اخ] دهی است از دهستان جوزم و دهج بخش شهر بابک یزد، واقع در ۶۳ هزارگزی شمال باختری شهر بابک متصل به راه فرعی شهر بابک. این ناحیه کوهستانی است با آب و هوای معتدل که ۷۵۸ تن سکنه شیعی مذهب و فارسی زبان دارد. آب این دهکده از قنات و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی کرباس میبافند راه آنجا فرعی و دارای یک پاسگاه ژاندارمری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خبور. [خ] [اخ] دهی است به شیراز و از آن ده است فضل بن حماد صاحب مسند. (از منتهی الارب). صاحب نزهة القلوب بگناه تعیین محل «قلمه تیرخدای» از ده خبر نام میرد بر این قرار: قلمه تیر خدای بخیر است بر کوهی در غایت بلندی و بدین سبب آنرا

بدین نام خوانند. هوایش سرد است باعتدال مایل و آبش از مصانع است. (نزهة القلوب ج ۱ دیرسیاتی ص ۱۵۹). فرهنگ جغرافیایی از ذکر نام این ده ساکت است و شاید همان خفر باشد ولی یاقوت آنرا چنین می آورد: خیر شهرکی است بنزدیک شیراز و بدانجاست قبر سعید برادر حسن بن ابی الحسن بصری. به این ناحیه جماعتی از اهل فضل نسبت داده میشوند که از آن جمله اند فضل بن حماد خبری صاحب مسند کبیر که از سعید بن ابی مریم و سعید بن عفیره و غیر این دو حدیث کرد. ابوالعباس فضل بن یحیی بن ابراهیم خبری پسر دختر فضل بن حماد ابو حکیم است و او را کتابی بزرگ در فرائض است بنام تلخیص و تصنیف دیگری مثل آن. ابن طاهر میگوید اشتباه نشود حسن بن حسین بن علی بن محمد خبری شیرازی است و فقط به خبری ملقب است. و نیز از آنجاست عبدالله بن ابراهیم خبری فرضی ادیب جد مادری محمد بن ناصر سلامی.

خبور. [خ] [اخ] یکی از دهستانهای بخش بافت شهرستان سیرجان است که در جنوب باختری بافت واقع و محدود زیر سیاهند: شمال دهستان بلورد، خاور دهستان ده سرد، جنوب دهستان ارزوشیه، باختر دهستان علی آباد. قسمت خاوری این دهستان کوهستانی و از آن باختری آن جلگه است. هوای آن معتدل و آب آن از چشمه سارهای رودخانه خیر و محصول آن غلات و میوه است شغل اهالی زراعت و از ۳۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده که جمعیت آن ۲۵۴۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). مؤلف لغتنامه درشتی و شادابی گلابی آنجا را وصف میکند.

خبور. [خ] [اخ] دهی است بین در عربستان. (از منتهی الارب).

خبور. [خ] [اخ] محلی است بر شش میلی مسجد سعید بن ابی وقاص و در آن دو برکه است یکی برکه خلفا و دیگری برکه ام جعفر. عمق آنها پنجاه ذرع است ولی آب آنها کم است و در آنجا ساختمانهایی است برکنار راه حجاج. (از معجم البلدان یاقوت حموی).

خبور آحاد. [خ] [ب] [ا] ترکیب وصفی، مرکب (مركب) خبر واحد. رجوع به بحث خبر از نظر اصولین شود.

خبواری. [خ] [ب] [ا] (مصص مرکب) سخن چینی. عمل خیر بردن از جایی بجایی بجهت نامی. || انامی. غمازی. سعایت.

خبور آمدن. [خ] [ب] [ا] (مصص مرکب) اطلاع آمدن. از مطلبی آگهی بدست آمدن. مطلع شدن.

بعاقبت خبر آمد که مرد ظالم مرد

بسیم سوختگان ز رنگار کرده سرای. سعدی.
مه دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد
دو هفته رفت که از وی خبر نیامد پیش.
سعدی (خواتیم).

یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد
دیگر از وی خبر و نام و نشان می آید.

سعدی (بدایع).

خبور آور. [خ] [ب] [ا] (نف مرکب) آورنده خبر. آنکه خبر از جایی به جای دیگر برد.

خبور آور تویی و نامه سپار. خاقانی.

|| (ا) مرکب) قاصدک. گیاهی است سبک وزن و گلوله مانند با تارهای سفید.

خبور آوردن. [خ] [ب] [ا] (مصص مرکب) سخن چینی کردن. بردن خبر از مکانی به مکان دیگر به جهت نامی. || سعایت کردن.

غمازی کردن. || اطلاع از امری دادن. کسی را با نقل خبر از امری مطلع کردن.

زیرا که درختی که مر او را شناسی
بارش خبر آرد که بود دست نهالش.

ناصر خسرو

بارت خبر آرد از آب حیوان
برگت خبر آرد ز روی حوا. ناصر خسرو.

خبر بیاور از ایشان بمن چو داده بوی
ز حال من بحقیقت خبر مر ایشان را.

ناصر خسرو.

خبر آورد مبشر که ز بطنان عراق
وقد منصور همی آید و رفت مرفود. سعدی.

|| پیغام آوردن:

گرز آمدنت خبر بیارند
من جان بدم بمزدگانی. سعدی (طبیات).

خبوراء. [خ] [ع] [ا] تسوשה دان بزرگ. (از منتهی الارب) (از متن اللغه) (از معجم الوسیط) (از تاج العروس) (از البستان) (از اقرب الموارد). ج. خبوراوت، خبوری، خبوری، خبوری که به زیاده شیر امتحان شده است. (از متن اللغه) ^۱. || زمینی که آب در آن جمع میشود. غدیر. آبگیر. (از متن اللغه) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) ^۲. || درخت زاری که در درون بیاهی

۱- عبارت متن اللغه چنین است: الناقة المجربة بالفزر.

۲- در معجم البلدان آمده است: خبیراء زمینی است که در آن سدر و عضه روییده شود و صاحب کتاب العین آورده: الخبیراء شجر [شجره] فی بطن روضة یبقی الماء فیها الی القیظ و فیها بنت الخبر و هو شجر السدر و الاراک و حولها عشب کثیر و تسمى الخبر ایضاً. عربان زمان یاقوت خبیراء را «آب را کد فراهم آمده در آبگیر» تعبیر می کرده اند و بنظر ابن الاعرابی: عذق الشجر و هو نبات اذا طال نبت و نمرته عذقه و خبیراء العذق بناحیه صمان معروف است.

باشد. و در آن تا مساهمهای گرم تابستان آب باقی بماند. (از متن اللغة) (معجم البلدان یاقوت). [م] منبع آب در حول ریشه سدر. (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء).

خبراء العذق. [خ ن ل ع ذ] (لخ) نام موضعی بوده است بصمان. (منتهی الارب و متن اللغة).

خبراء صائف. [خ ه] (لخ) نام غدیری بوده است بین مکه و مدینه به عربستان. (از معجم البلدان یاقوت):

فقد قد عیود فخبراء صائف فذوالجفر اقوی منهم فقدا فده.

(از مسمرین اوس بنقل یاقوت در معجم البلدان).

خبراق. [خ] (لخ) باد که از راه دُبر برآید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خبراوات. [خ] (لخ) ج خیراء رجوع به خیراء درین لغت نامه شود.

خبر ارحی. [خ ب ا] (لخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کیودرآهنگ شهرستان همدان، واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری قصبه کیودرآهنگ و ۱۵ هزارگزی خاور شوش همدان به بیجار. این ناحیه در تپه ماهور واقع و هوایش سرد است. به آنجا ۶۸۷ تن سکونت دارند که ترکزیانند. این دهکده از قنات مشروب میشود و محصولاتش:

غلات، لبنیات و انگور میباشد. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند و از صنایع دستی زنان قالی می‌بافند. راه این دهکده مالرو و در تابستان از طریق سراب میان اتومبیل به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خبر افتادن. [خ ب ا د] (مص مرکب) بخش شدن خبر. منتشر گشتن خبر. انتشار یافتن خبر. پراکنده شدن خبر: «... به ارجان خبر افتاد که علی تکین گذشته شد». (تاریخ بیهقی).

خبر بیج. [خ ب ب] (ع ص) نرم نازک. منه: جسم خبر بیج. (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (تاج العروس) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

خبر بجه. [خ ب ج] (ع ا مص) گوارندگی غذا. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (آندراج).

خبر بو. [خ ب ب] (نص مرکب) آنکه خبر از جایی بجای دیگر برد. پیغامبر. حدیث گزار. [سخن چین. نام.

خبر بون. [خ ب ب د] (مص مرکب) اطلاع دادن. مطلبی بگوش کسی رساندن. با خبر کردن:

خبر بردند شیرین را که فرهاد

بماهی حوضه بست و جوی بگشاد. نظامی. خبر برد صاحب خبر نزد شاه

که مثنی ستمدیده دادخواه. نظامی. تنی چند از گرانجانان که دانی

خبر بردند سوی شه نهانی. نظامی. گفتش بگذار تا بار دیگر

روی شه بیضم برم از تو خبر. مولوی. ای یک نامه بر که خبر میری بدوست

یالت اگر بجای تو من بودمی رسول. سعدی. ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری

جایی که باد زهره ندارد خبر بری. سعدی (طیبات).

خبر که می برد امشب رقیب مسکین را که سگ بزایوه غار در نمی گنجد.

مدام این دو چون حاجیان درند ز سلطان سلطان خبر می برند.

سعدی (بوستان). بذوالنون خبر برد از ایشان کسی که بر خلق رنجست و سختی بسی.

سعدی (بوستان). الا که می برد خبر بشهر من دیار من که پاره پاره شد تن جوان گلغزار من.

[انامی کردن. سخن چینی کردن. سعایت کردن. [پیغام بردن. پیغام گزاردن.

خبر بوی. [خ ب ب] (حامص مرکب) عمل خیربر. [عمل سخن چین. سخن چینی.

خبر پائین. [خ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان خبر بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۶۶ هزارگزی جنوب خاوری بافت سر راه فرعی خبر به دشت بر. این ناحیه کوهستانی است با آب و هوای مناطق سردسیری که ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خبر پوس. [خ ب ب] (نص مرکب) آنکه کسب اطلاع از طریق خبر میکند. باز پرسنده خبر:

از مهرخ من شدی خبر پرس. نظامی. **خبر پوسان.** [خ ب ب] (ق مرکب) در حال پرسیدن خبر. در حال کسب اطلاع کردن:

جنیبت را بیک منزل نمی ماند خبر پرسان خبر پرسان همی راند. نظامی. [انص مرکب) پرسنده‌های خبر. کسب اطلاع کننده‌های از خبر.

خبر پرسنده. [خ ب ب س د / د] (انص مرکب) خبر پرس. آنکه پرسش از خبر کند. آنکه بخواهد از طریق خبر کسب اطلاع کند.

آنکه از طریق خبر خواهد که ره بمقصد برد. **خبر پرسیدن.** [خ ب ب د] (مص مرکب) کسب اطلاع کردن از طریق خبر. پرسیدن خبر. با خبر کسب اطلاع کردن:

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم. سعدی. **خبر پژو.** [خ ب ب] (نص مرکب) آنکه خبر جموید. آنکه پژووش خبر کند. [جاسوس. عین. (السامی فی الاسامی) (شعوری ج ۱ ورق ۳۷۹).

خبرت. [خ ز ا] (ع ا مص) خبره. دانش. آگاهی. بصیرت. (از معجم الوسیط) (متن اللغة). دانشگی، ماهی المعرفة ببواطن الامور. (تشریفات چرجانی). رجوع به خبره

شود: اهل خبرت و معرفت دانند که در لغت عجم مجال زیادتی مانعی نیست. (ترجمه تاریخ یعنی). بخیرت بصر از الوان و اکوان و مترجات و مترجات تمتع می‌یابد. (ترجمه تاریخ یعنی). اصحاب فطنت و ارباب

خبرت. (گلستان). و زیبا گفته‌اند خداوندان فطنت و خبرت. (گلستان). [آزمایش. (دخار) (غیث اللغات) (آندراج).

خبرت. [خ ز ا] (ع ا مص) آگاهی. یادداشت بخط مؤلف. [بصیرت در امری. (یادداشت بخط مؤلف). [لا] کارشناسی. (یادداشت بخط مؤلف) رجوع به خبره و خبره شود. [مص] آزمودن. (دهارا). رجوع به خبره در این لغتنامه شود.

خبر توت. [خ ب] (لخ) نام ناحیتی است به افغانستان در شانزده هزار و پانصدگزی شمال قریه مقر علاقه دهله ولایت قندهار بین ۶۵ درجه و ۵۲ دقیقه طول شرقی و ۳۲ درجه و ۶ دقیقه و ۲۲ ثانیه عرض شمالی. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خبر جستن. [خ ب ج ت] (مص مرکب) کسب خبر کردن. جوهای خبر شدن. خبر بدست آوردن. تهنس. هبته. (از منتهی الارب). [تجسس کردن. جستجو کردن. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی).

خبر جل. [خ ب ج] (ع ل) کلنگ. (از منتهی الارب) (متن اللغة) (معجم الوسیط).

خبر جو. [خ ب] (نص مرکب) جوینده خبر. آنکه کسب خبر کند. [خبرگیر برای جاسوسی. جاسوس.

خبرجوی. [خ ب] (نص مرکب) آنکه کسب خبر کند. جوینده خبر. رجوع به خبرجو شود.

مغز نظامی که خبرجوی تست زنده دل از غایبه بوی تست. نظامی.

خبرجویی. [خ ب] (حامص مرکب) عمل خبرجو.

۱- شجره فی بطن روضة بیقی فیها الماء الی القیظ.
۲- این کلمه یکی از مصادر فعل ماضی خبرت است.

(ناظم الاطباء). مواظب باش، آگاه باش، بروا بیا! کلمه‌ای است گفته میشود تا مردمان راه برای حمل چیزی دهند که از تصادم با آن مسکن است زبانی حاصل شود. (یادداشت بخط مؤلف).

— خبردار بودن؛ بااطلاع بودن. باخبر بودن. آگاه بودن؛

ز تعظیم آن زن خبردار بود که با ملک و با مال بسیار بود. نظامی.

— مواظب بودن. در انتظار امری بودن. آماده پذیرش امری بودن.

خبردار شدن. [خَبَّ شُ دَ] (مصص مرکب) مطلع شدن. (از ناظم الاطباء). اطلاع یافتن. آگاهی یافتن. واقف شدن. هوشیار شدن. بیدار شدن. (از ناظم الاطباء)؛

عالم بی‌خبری طرفه بهشتی بوده‌ست حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم.

صائب

خبردار کردن. [خَبَّ كَ دَ] (مصص مرکب) آگاهی دادن. اطلاع دادن. (از ناظم الاطباء)؛

وگر دانم که عاجز گشتم از کار کم پاری شهته را خبردار. نظامی.

زی پدرش رفت و خبردار کرد تا پدرش چاره آن کار کرد. نظامی.

همان یار خود را خبردار کرد که او نیز خورد آب از آن آبخورد. نظامی.

افهمانیدن. احوشیار کردن. ااپند دادن. (از ناظم الاطباء).

خبردار گفتن. [خَبَّ كُ تَ] (مصص مرکب) بردارید گفتن. اا هشدار دادن.

خبردار نمودن. [خَبَّ نَ نَ / نَ دَ] (مصص مرکب) مطلع کردن. آگاهی دادن. خبردار کردن. رجوع به خبردار کردن شود.

خبر:

۱- این کلمه حاصل مصدر همه معانی خبرچین است.

۲- مزده پاداشی است که در مقابل خبر خوش بکسی میدهند ولی در اطلاعات مردمان این کلمه بجای خبرخوش نیز می‌آید.

۳- هرگاه کسی از بین جمعی عبور کند و گمان برد که درضمن عبور ممکن است از طریق دیگران مزاحمتی برای او در حرکت پیدا شود یا آنکه خود در ضمن عبور مزاحمتی برای دیگران فراهم کند، بهنگام حرکت مرتب می‌گوید «خبردار خبردار». این عمل او را «خبردار گفتن» می‌گویند.

۴- در معاصر مرکب گروهی را نظر آنست که از مصدر معین «نمودن» نمی‌توان استفادت کرد و مصدر مرکبی ساخت و در معنایی بکار برد که از مصدر معین «کردن» می‌سازند و بکار می‌برند زیرا استعمال «نمودن» در معنای «کردن» جایز نیست. ولی امروزه در محاورات مردمان اینگونه استعمالها زیاد و بسیار بکار است.

که سلطان ز درویش مسکین تر است. سعدی (بوستان).

اا ااعار. اطلاع دادن. آگاهانیدن؛

نرانده‌اند قلم بر مراد آدمیان نداده‌اند کسی را ز حلم و علم خیر. ناصر خسرو.

خبر ده که بیرون ازین بارگاه بچیزی دگر هست یا نیست راه. نظامی.

هر آن کو کشت تخمی کشته بر داد نه من گفتم که دانه زو خبرداد. نظامی.

بر او طالعی دیدم آراسته خیر داده از گنج و از خواسته. نظامی.

ارسطو نخستین ورق درنوشت خیر دادش از گوهر خوب و زشت. نظامی.

از آن علم کآسان نیامد بدست یکایک خیر دادش از هرچه هست. نظامی.

گراناری میخری خندان بخر تا دهد خنده ز دلته او خیر. مولوی.

رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر زاندرون خود میدهد رنگم خیر. مولوی.

گر بگویم که مرا با تو پریشانی نیست رنگ رخساره خیر میدهد از سر ضمیر. سعدی (خوانیها).

شخصی نه چنان کره‌به‌منظر کز زشتی او خیر توان داد. (گلستان)

تا ذوق درونم خبری میدهد از دوست از طعنه دشمن بخداگر خیرستم.

سعدی (طیبات).

حق تعالی در محکم تنزیل از نعیم بهشت خیر می‌دهد. (گلستان)

خبر ز گردش پرگار می‌دهد مرکز دلیل رفتن دلهاست آرمدین چشم. صائب.

خبردار. [خَبَّ] (نصف مرکب) مطلع. بااطلاع. بیدار. هشیار. آگاه. (از ناظم الاطباء).

بدین چربی زبانی کرده در کار ندای از بازی شیرین خبردار. نظامی.

ز تعظیم آن زن خبردار بود که با ملک و با مال بسیار بود. نظامی.

گفت چه گوئی که ایشان از همه چیز خبردار باشند و پیوسته بکار دین مشغول‌اند. (تذکره الاولیاء عطار ج ۲ ص ۳۳۶).

عالم بی‌خبری طرفه بهشتی بوده‌ست حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم. صائب.

اا خبر دهنده. مطلع‌کننده. آگاه‌کننده. (ناظم الاطباء). مخبر.

خبردار. [خَبَّ] (فعل امر) اصطلاحی است مر سربازان و نظامیان را که بدان وسیله آمر زیردستان را آماده برای انجام فرمانی می‌کند. اا کلمه‌ای است امر که در آگاه‌کردن کسی استعمال کنند یعنی حذر کن و آگاه‌باش.

خبرچین. [خَبَّ] (نصف مرکب) آنکه کسب خبر کند و خبری را از محلی به محل دیگر برد. اا جاسوس. اا آنکه از روی پلیدی و بیم انداختن مردمان خبری را از کسی یا محلی بکس دیگر رساند. سخن‌چین. نمام. فتنه‌انگیز.

خبرچینی. [خَبَّ] (حامص مرکب) عمل خبرچین. رجوع به خبرچین شود.

خبرچینی کردن. [خَبَّ كَ دَ] (مصص مرکب) کسب خبر کردن و خبر از جایی به جایی بردن. اا جاسوسی کردن. از روی پلیدی خبر از محلی به محل دیگر بردن تا بین مردمان دشمنی افتد. اا نمامی کردن. سخن‌چینی کردن.

خبر خواستن. [خَبَّ خَوَا / خَا تَ] (مصص مرکب) جویای خبر بودن. طالب خبر بودن. استنباط. تَحْقِیر. استخبار. (تاج المصادر بیهقی). خبر گرفتن. اا تجسس. جستجوی خبر کردن.

خبر خوش. [خَبَّ رِ خَوْش / خُش] (ترکیب وصفی. مرکب) خبری که موافق کسی است. خبری که حکایت از امری کند که آن امر موافق و مناسب کسی باشد. بشارت. اا پیغام خوش. پیغام مناسب. اا مزده^۱.

خبر دادن. [خَبَّ دَ] (مصص مرکب) مطلبی را از طریق خبر بگوش کسی رساندن. اطلاع دادن از طریق خبر. بوسیله خبر کسی را آگاهانیدن. اخبار. (تاج المصادر بیهقی). انباء؛

که برزوم از تو خبر داده است بنزد توام او فرستاده است. فردوسی.

خبر دهنده خبر داد رای را که ملک سوی تو آمده راه گریختن بردار. فرخی.

و در سر معتمدان را دوانید و شاپور را خبر داد کی حال چگونه است. (فارسانه ابن بلخی ص ۷۰).

خبر دادند خسرو را چپ و راست که از ره زحمت آن خار برخاست. نظامی.

خبر دادند کاکون مدتی هست کزین قصر آن نگارین رخت بر بست. نظامی.

دو اسبه پیش بانو کس فرستاد ز مهمان بردن شاهش خبر داد. نظامی.

خبر دادند سالار جهان را که چون فرهاد دید آن دلستان را. نظامی.

خبر دادند موری چند پنهان که این بلیقی گشت و آن سلیمان. نظامی.

گوشم‌پراه تا که خبر میدهد ز دوست صاحب‌خبر بیامد و من بیخبر شدم. سعدی (طیبات).

خبرش ده که هیچ دولت و جاه برای دگر نخواهد یافت. سعدی.

خبر ده بدرویش سلطان پرست

خبر داری. [خَبَّ] (حماص مرکب) هوشیاری. (از ناظم الاطباء). باخبری. [آگاهی. اطلاع. (از ناظم الاطباء).

خبر داشتن. [خَبَّ تَ] (مص مرکب) مطلع بودن. آگاهی داشتن. واقف بودن. اطلاع داشتن:

ز رستم همانا نداری خبر که گیتی ازو گشته زیر و زبر.

فردوسی. سخن وزیر بغیبت گیر که گفته است ترا نصیحت گوید و خداوند خبر ندارد. (تاریخ بیہقی).

ز مردم آن بودای پور ازین دوبای روان که فعل دهر فریبندہ را خبر دارد.

ناصر خسرو. خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب ما را ز چه راندہست برین گوی مغیر.

ناصر خسرو. راهشان یوز گرفتست و ندارند خبر* زان چو آہو ہمہ در پوی و تک و با نظرند.

ناصر خسرو. دیدی کہ یار چون ز دل ما خبر نداشت ما را شکار کرد و بیفکند و بر نداشت.

خاقانی. خبر داشت کان شاه اندوہناک در آن رہ کند خویشش را ہلاک.

نظامی. از عامریان یکی خبر داشت این قصہ ہجای خویش برداشت.

نظامی. چو ہر وقت کان حرف بنگاشتی ز پیروزی خود خبر داشتی.

نظامی. ز چوب زہر چون چوپان خبر داشت چرا گاہ گلہ جای دگر داشت.

نظامی. رسیدہای کہ نہ از خویشش خبر دارد. نہ از ملامت بیگانہ و نصیحت خویش.

سعدی (خواتیم). غافل خبر ندارد از اندوہ عاشقان خفتهست و عیب مردم ہشیار میکند.

سعدی (خواتیم). دانی کہ خبر ز عشق دارد آن کز ہمہ عالمش خبر نیست.

سعدی (طیبات). تو ای توانگر حسن از غنای درویشان خبر نداری اگر خستہ و اگر رشند.

سعدی (طیبات). بگفتا بیا تا چہ داری خبر چرا سر نیستی بفراک در.

سعدی (بوستان). خبر داری از خسروان عجم کہ کردند بر زیردستان ستم. شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت مریدی ز حالش خبر داشت گفت.

و آدمیزادہ ندارد خبر از عقل و تمیز. سعدی (گلستان).

چہ خبر دارد از پیادہ سوار او همی میرود تو می تازی. سعدی (صاحبہ).

خضر این بادبہ دنبال خطر میگردد چہ خبر ما ز سربیی خبر خود داریم. صائب.

خبر دروغ. [خَبَّ رِ دَا] (ترکیب وصفی، مرکب) شایعہ دروغ. مُزَهَف. (بیادداشت از مؤلف). خبری کہ واقعیت ندارد.

خبر دروغ افکندن. [خَبَّ رِ دَا کَدَا] (مص مرکب) اشاعہ اراجیف. پخش خبر غیر واقع کردن. نشر اکاذیب کردن. انتشار مطالب نادرست دادن^۱.

خبر دوست. [خَبَّ] (ص مرکب) آنکہ علاقہ بہ خبرہای تازه دارد. آنکہ در عقب اخبار تازه میگردد. آنکہ پیجوی اخبار تازه است.

خبر دوستی. [خَبَّ] (حماص مرکب) عمل خبر دوست. عمل جوہای خبر. عمل آنکہ در پی خبر تازه رود.

خبر ۵۵. [خَبَّ دَا] (نص مرکب، مرکب) پیغام آور. پیغام آورندہ. [آنکہ خبر دہد. آنکہ حادثہای را دیدہ و نقل کند. آنکہ حادثہای را بدیگران رساندہ:

خبر دہی بہ بر خسرو آمد و گفتا کہ تیز گشت یکی جنگ تنگ را بازار.

فرخی. آن خبردہ مرا تضرع کرد کہ مرو مر مرا بیزی و بمان.

فرخی. **خبر دہندہ.** [خَبَّ دَا] (نص مرکب) آنکہ خبر دہد. آنکہ کسی دیگر را از خبری بیا گاہند:

خبر دہندہ خبر داد رای را کہ ملک سوی تو آمدہ راہ گریختن بردار.

فرخی. تا طلوع صبح شب کسی خبر دہندہ وداع حیات است. (سندبادنامہ ص ۳۱). [آنکہ خبر مرگ دہد. ناعی.

خبر رساندن. [خَبَّ رِ دَا] (مص مرکب) خبری بدیگری رسانیدن. خبری را برای دیگری بازگو کردن. دیگری را از خبری آگاہ کردن:

بانگ ہر چیزی رساند زو خبر تا بدانی بانگ خراز بانگ در.

مولوی. **خبر رسانیدن.** [خَبَّ رِ دَا] (مص مرکب) خبری بہ دیگری رساندن. خبری را برای کسی نقل کردن. [خبرچینی کردن. نامی کردن. دیگری را از خبری واقف کردن تا میانہای بہم خورد. رجوع بہ خبر رساندن شود.

خبر رسیدن. [خَبَّ رِ دَا] (مص

مرکب) اطلاع رسیدن. خبری بدست آمدن. آگہی یافتن:

حیدر کزو رسید وز فخر او از قیروان بہچین خبر خیر.

ناصر خسرو. اگر نیستی سعی جاسوس گوش خبر کی رسیدی بسلطان ہوش.

سعدی. **خبر رفتن.** [خَبَّ رِ تَا] (مص مرکب) اشاعہ یافتن خبری در محلی. منتشر شدن خبری. در جایی. پخش گشتن خبر در موضعی. انتشار یافتن خبری در مکانی:

موضعی در ہمہ آفاق ندانم امروز کز حدیث من و حسن تو خبر می نرود.

سعدی (طیبات). **خبروز.** [خَبَّ رِ] (لغ) شب ریز. رجوع بہ خبر ریز شود.

خبر شدن. [خَبَّ شُدَا] (مص مرکب) خبر رسیدن. خبر رفتن. اطلاع رسیدن. مطلبی بگوش کسی رسیدن. خبردار شدن. با خبر شدن:

خبر شد ہم آنکہ بہ افراسیاب کجا پارہ شارسان شد خراب.

فردوسی. خبر شد بترکان کہ آمد سپاہ جہانجوی کیخسرو کینہ خواہ.

فردوسی. خبر شد ہم آنکہ بیانوگشب کہ مرگیو را رفتن آراست اسب.

فردوسی. خبر شد بطوس و بگودرز و گیو برہام و گرگین و گردان نیو.

فردوسی. خبر شد ہشاہ ہماور ازین کہ رستم نہادہست بر رخس زین.

فردوسی. خبر شد بروم از جوانمرد طی ہزار آفرین کرد بر طبع وی.

سعدی (بوستان). تا شبی خلوتی میر شد و ہم در آن شب شعنہ را خبر شد. (گلستان سعدی). ملک را ازین معنی خبر شد و دست تحیر بدندان گزیدن گرفت. (گلستان سعدی). [اسلنت شدن. احساس کردن. ادراک کردن: قرصی بود جوین گرم چنانکہ دست ما را از گرمی آن خبر میشد. (اسرار التوحید). پارسا را خبر شد گلیمی کہ بر آن خفته بود در رھگذر دزد انداخت. (گلستان سعدی).

چو بہتہا رسد گل برود قرار بلبل ہمہ خلق را خبر شد غم دل کہ می نہفتم.

سعدی (طیبات).

۱- غالباً در روزگار آشفتنگی آنانکہ بخواہند از آب گل آلود ماہی بگیرند با نقل و انتشار اخبار دروغ موجب مزید آشفتنگی می شوند و حتی این عمل در مواقع جنگ وسیلہای است بدست ستون پنجم ہا برای برہم زدن نظم کشورہای دشمن.

این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند
آنرا که خبر شد خبری باز نیامد.

سعدی (گلستان).

خبر شنیدن. [خَبَّ شَ / شِ دَ] (مص مرکب) اطلاع بر امری پیدا کردن. خبری را شنیدن. بخبری راه بردن. شنیدن خبر چیزی؛ آمدند از خبر شنیدن او. صد هزار آدمی بدیدن او.

نظامی.

|| علم حدیث گوش کردن. آموختن حدیث و خبر (باصطلاح اصولین).

خبر عقه. [خَبَّ عَقَّ] (ع / مص) سخن چینی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خبر چینی. نسامی. (از متن اللغه) (معجم الوسیط) (اقرب الموارد) (تاج العروس).

خبر فرستادن. [خَبَّ فَرَسَدَ] (مص مرکب) پیغام فرستادن. خبری ارسال کردن. پیام فرستادن. خبر بجای و مکانی گسیل داشتن.

خبر قه. [خَبَّ قَهَّ] (ع / مص) شکافتن چیزی را و بریدن آنرا. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). پاره پاره کردن. (از متن اللغه) (از معجم الوسیط) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خبر ک. [خَبَّ كَهَّ] (ع / مص) خبرک دیهی بزرگ است (بفارس). (فارسانامه ابن بلخی ص ۱۲۳). حمدالله مستوفی آرد: خبرک و قالی دیهی است بحدود مرغزار قالی میوه اندک دارد و غلات فراوان. (از تزهة القلوب ج ۳ لیدن ص ۱۲۳).

خبر کاذب. [خَبَّ كَاذَبَ] (ترکیب وصفی، مرکب) آن خبری است که از حد تواتر کمتر باشد. (از تعریفات جرجانی)!

خبر کوهن. [خَبَّ كَوْهَنَ] (مص مرکب) از طریق خبر کسی را مطلع کردن. خبر دادن. تخیر. (از تاج المصادر بهیقی). تعدیث. انباء. (از متن اللغه) (از معجم الوسیط) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). مطلع کردن. آگاهانیدن.

نوندی فرستاد و کردش خبر
چو بشنید سام یل پره‌تر. فردوسی.

من بشتافتم تا ملک را خبر کنم.
(از کلیله و دمنه بهرامشاهی).

چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد
نیمش مرزبانان را خبر کرد. نظامی.

بدرگاه مهین بانو گذر کرد
ز کار شاه بانو را خبر کرد. نظامی.

قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهانگرد را.

سعدی (بوستان).

وانگه که بشیر زنی اول خبرم کن

تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را.
سعدی (بدایع).

مغان را خبر کرد و پیران دیر

ندیدم در آن انجمن روی خیر. سعدی (بوستان).
کسان را خبر کرد و آشوب خاست. (بوستان سعدی). تا بوقت فرصت یاران را خبر کند. (گلستان سعدی). مر آن پادشاهزاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند. (گلستان سعدی).

— امثال:

مرگ خبر نمی‌کند؛ مثلی است که در مرگهای
مفاجعه زتند.

خبر کش. [خَبَّ كَشَّ] (ک / ک) (نصف مرکب) تمام. نمود. سخن چین. آنکه خبرگیری می‌کند تا مطلبی به دست آورد و بدیگری رساند.

خبر کشی. [خَبَّ كَشِيَ] (ک / ک) (احماص مرکب) عمل خبرکش. سخن چینی. نسامی.

خبر کشی کردن. [خَبَّ كَشِيَ كَرَدَ] (مص مرکب) سخن چینی کردن. تمامی کردن. خبر از این به آن بردن.

خبر کنند. [خَبَّ كَنَدَ] (د / د) (نصف مرکب) آنکه خبری را رساند. || اخیر. مُهَب.

خبر گو گفتن. [خَبَّ كَوَّ كَتَنَ] (مص مرکب) کتابه از استفسار احوال کردن باشد. (از آندراج). پرسیدن از وقعه یا حالتی. (یادداشت بخت مؤلف): از حال زندانیان همه وقت خبر گیرد. (مجالس سعدی ص ۲۵).

خبرم نگیرد و چون پی عرض لب گشایم
ز سؤال پیش گوید چو تو بیخبر ندارم.
درویش واله هروی (از آندراج).

وحشت زدگی بین که بریدند سرم را
جانان توانست گرفتن خبرم را.

وحید (از آندراج).

ز بی‌دردی بدرد ما نیردازند غمخواران
همی آینه می‌گیرد خبرگاه از نفس ما را.

صائب (از آندراج).

هر که در سایه آن سرو روان جاگیرد
می‌تواند خبر از عالم بالا گیرد.

مخلص (از آندراج).

صاحب آندراج گوید: به اصطلاح لوطیان و شوخ‌طبعان ایران به معنی فعل بد کردن، که عبارت از زنا و لواطت است^۱ می‌آید، لیکن با صله «از» رفع این قباحت میشود.

خبر گزار. [خَبَّ كَوَّ كَرَّ] (نصف مرکب) آنکه اطلاعات لازم را برای روزنامه می‌برد یا می‌نویسد یا تلگراف می‌کند. (یادداشت بخت مؤلف). آنکه برای مؤسسات پخش خبر کسب خبر می‌کند و آنرا بدست آن مؤسسه می‌سپارد. مخبر || مُهَب.

از من خدایگان همه شرق و غرب را
در ساعت این خبر بگزار ای خبر گزار.

منوچهری.

|| راوی.

خبرگزاری. [خَبَّ كَوَّ كَرَّ] (احماص مرکب) عمل خبر گزار. || عمل مخبر. || (مرکب) اداره‌ای است که خبرها را بدست می‌آورد و منتشر می‌کند.

خبر گفتن. [خَبَّ كَوَّ كَتَنَ] (مص مرکب) نقل خبر کردن. خبری را بدیگری رسانیدن. خبری بدیگری گفتن. || حدیث گفتن. نقل خبر (خبر به اصطلاح اصولین) کردن. علم حدیث تعلیم دادن. اخبار و احادیث برای مردمان بیان کردن.

خبر گیری. [خَبَّ كَوَّ كَرَّ] (احماص) حالت خیره بودن. بااطلاعی از امری. باخبری از چیزی. کارشناسی. (یادداشت بخت مؤلف).

خبر گیری. [خَبَّ كَوَّ كَرَّ] (نصف مرکب) استفسار. (از آندراج). آنکه از مطلبی کسب و استفسار خبر کند:

سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک خبرگیر و سخن بازوسان.
حافظ.

|| جاسوس. (از آندراج): منذر نعمان پسر خویش را با ده هزار سوار عرب بفرستاد و بفرمود که بدین رو تا آن شهر که کسری ملک عجم آنجاست فرود آید و خبرگیران بفرست اگر پیش تو نیابند تو پیش مرو و اگر بیرون آیند و جنگ کنند با ایشان جنگ کن. (ترجمه طبری بلعمی).

— به خبرگیری رفتن؛ جاسوسی کردن: و جاسوسان به خبرگیر رفته^۲ بودند و باز آمدند. (جهانگشای جویزی).

خبر گیری. [خَبَّ كَوَّ كَرَّ] (احماص مرکب) کسب اطلاع. عمل خبرگیر. || جاسوسی. عمل جاسوس.

۱- قول جرجانی چنین است: خبر الکاذب ما تقاصر عن التواتر.

۲- صاحب غیای اللغات بسفلی از «چهارشربت» و فرهنگ «چراغ هدایت» می‌گوید: خبر کسی گرفتن بفتحین به اصطلاح لوطیان ولایت به معنی زنا و لواطت بکسی کردن باشد و چون با حرف «از» متعامل شود این معنی منظور نباشد.

۳- این کلمه مرکب از خبره و بیا مصدری است که «هاء» غیر مملووظ خبره در وقت ضم بیا مصدری کاف فارسی شده است و این بشبیت از عمل فارسی‌زبانان است یعنی در کلمات فارسی همواره «هاء» غیر مملووظ در وقت اضافه بیا مصدری با کاف می‌آید که اصل پهلوی «هاه» است.

۴- مصدر مرکب صحیح این کلمه «بخبرگیر رفتن» یا «بخبرگیری رفتن» است و اضافه «باء» در اینجا بخبر لازم است تا فعل «رفتن» قابل اسناد به خبرگیر باشد و سرانجام بتوان از آن مصدر مرکب ساخت.

خبرگیری کردن. [خَبَّ كَذَا] (مص مرکب) کس اطلاع کردن. خبر گرفتن. [جاسوسی کردن.

خبر متواتر. [خَبَّ بِرُمَّتٍ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به مبحث خبر شود.^۱

خبر مرسل. [خَبَّ بِرُمَّتٍ] (ترکیب وصفی، مرکب) خبر مرسل خبری است که راوی آنرا به راوی دیگر می‌رساند بی آنکه سلسله ارسال متصل باشد و آن همچون خبر مستفیض است.

خبر مستفیض. [خَبَّ بِرُمَّتٍ] (ترکیب وصفی، مرکب) خبری که راویش بیش از سه تن باشد ولی بعد تواتر نرسد.^۲ رجوع به مبحث خبر شود.

خبر مستند. [خَبَّ بِرُمَّتٍ] (ترکیب وصفی، مرکب) خبر مستند خبری است که راوی آنرا به راوی دیگر اسناد دهد تا آنکه به نسبی علیه السلام رسد و آن بر سه نوع است متواتر و مشهور و آحاد.

خبر مشهور. [خَبَّ بِرُمَّتٍ] (ترکیب وصفی، مرکب) خبری است که بعد تواتر نرسد و در کفر منکرش اختلاف است^۳ و اصح کفر او است.

خبر نوح. [خَبَّ بِرُمَّتٍ] (ع ص) لطیف و نرم جسم^۴. (از اقرب الموارد). نرم تن و خوش خلقت و ترکیب. (از متن اللغة). [اکودک نیک پرورده. (مذهب الاسماء).

خبر نجه. [خَبَّ بِرُمَّتٍ] (ع ص، ل) خوش غذا. (از متن اللغة) (اقرب السواردا). [ازنی که پشت‌های ضخیم و گوشت آلود دارد. [ازن گرداندم^۵. (از متن اللغة).

خبر نگار. [خَبَّ بِرُمَّتٍ] (ف مرکب، مرکب) آنکه کس خبر می‌کند و برای روزنامه یا مجله‌ای می‌فرستد. فرق خبرنگار با خبرنگار این است که در اطلاعات روزانه خبرنگار بیشتر به کسانی اطلاق میشود که برای مؤسسه یا موسساتی که خبر پخش میکنند، چون رادیو، خبر کسب میکند و به آنها می‌رساند. ولی خبرنگار به آنهایی اطلاق میشود که برای روزنامه یا مجله‌ای کسب خبر میکنند و به مجله یا روزنامه می‌رسانند.

خبر نگاری. [خَبَّ بِرُمَّتٍ] (حامص مرکب) عمل خبرنگار. عمل مخبر. عمل جمع آوری‌کننده خبر.

خبر نویس. [خَبَّ بِرُمَّتٍ] (ف مرکب) آنکه استکتاب خبر کند. آنکه خبر فراهم آورد و آنرا ثبت کند. [آنکه اخبار دینی جمع میکند. آنکه به استکتاب اخبار دینی میردازد.

خبر واحد. [خَبَّ بِرُمَّتٍ] (ع ص) (ترکیب وصفی، مرکب) خبر واحد خبری است که آنرا یک یا دو یا بیشتر نقل کرده باشند ولی بعد شهره و تواتر نرسیده باشد. (از تعریفات جرجانی).

رجوع به مبحث خبر شود.

خبر ووع. [خَبَّ] (ع ص، ل) سخن چین. خبرچین. نسام. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از تاج العروس).

خبر وقان. [خَبَّ] (ع ص) شهری است بناحیت کرمان با چاههای بسیار که آب از آن خورند و کشت و برز بر آب چاه کنند و نعمتی فراخ و هوایی معتدل دارد (حدود العالم ضمیمه گاهنامه سیدجلال‌الدین طهرانی).

خبره. [خَبَّ] (ع ص) آگاهی یافتن. معرفت پیدا کردن. (از متن اللغة). [آنچه از چیزی تقدیم میشود. (از معجم الوسیط). [گوشتی که شخص برای اهل خود خرد. [ثرید با چربی.

[سفر. [کاسه‌ای که در آن نان و گوشت است و میان چهار تانین تن قرار دارد. [گوسفندی که بچند تن بفروش می‌رسانند و گوشت آنرا هرکس بقدر پولی که میردازد بر میدارد. (از متن اللغة). [قسمتی که انسان از غذا بر میدارد. (از معجم الوسیط). [غذایی که مسافر بجهت زاد با خود بر میدارد. [قسمتی از گوشت گوسفند یا ماهی. [پشم نیکو از اولین برش. (از متن اللغة). [اکارشناس. (یادداشت بخط مؤلف).

خبره. [خَبَّ] (ع ص) دانش. آگاهی. بصیرت. (از معجم الوسیط) (از متن اللغة).

خبره. [خَبَّ] (ع ص) محکم. استوار. [پسچید. خَبْوَه. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). [امص) سنجش. حساب. (از ناظم الاطباء). رجوع به خبره شود.

خبره. [خَبَّ] (ع ص) سنجش. حساب. (از ناظم الاطباء). [اص) کارشناس.

خبره. [خَبَّ] (ع ص) زمینی که در آن گیاه سدر روید. (از معجم البلدان یا قوت).

خبره. [خَبَّ] (ع ص) آبسی است از آن بنی ثعلبه بن سعد از حمی [قرقگاه] ریژه. [نام چاهی است از آن اشجع نزد این آب. [نام نخستین علامت این قرقگاه [قرقگاه ریژه] از طرف مدینه. (از معجم البلدان).

خبره پسند. [خَبَّ] (ع ص) [رِبَّ] (ن مف مرکب) آنچه مورد تأیید اهل فن باشد. آنچه آنرا کارشناسان پسندند. [مجازاً هر چیزی نیکو از افراد یک نوع را گویند. فرد اعلی. فرد خوب. فرد کامل بکنوع.

خبره پسندی. [خَبَّ] (ع ص) [رِبَّ] (ن مف) (حامص مرکب) حالت خبر پسند. حالتی که در شینی است و مورد تأیید خبره قرار می‌گیرد.

خبره نامه. [خَبَّ] (ع ص) [م] (لا مرکب) تطب‌نما. دایره هندی. (از ناظم الاطباء).

خبری. [خَبَّ] (ع ص) (ن نسبی) مقابل انشائی. - جمله خبری؛ جمله خبری جمله‌ای است

که قابل صدق و کذب است در مقابل جمله انشائی که چنین قابلیت ندارد. جملائی چون: زید رفت، عمرو آمد، حسن ایستاده است، تقی نشسته است، درخت سبز است همه جمله خبری‌اند.

- واکن خبری؛ واکنی که از تعطیل واکنهار آخر شب خبر دهد. (یادداشت بخط مؤلف).

خبری. [خَبَّ] (ع ص) (ن نسبی) راوی. مورخ. تاریخ‌نویس. (از ناظم الاطباء).

خبری. [خَبَّ] (ع ص) (ن نسبی) منسوب است به خبر که قریه‌ای است از قراء فارس در نواحی شیراز. (از انساب سمانی).

خبر یافتن. [خَبَّ] (ع ص) (مص مرکب) مطلع شدن. پی بردن. اطلاع حاصل کردن. معلوم کردن. (آندراج)^۶:

برستم چنین گفت کافراسیاب

چو از تو خبر یافت اندر شتاب. فردوسی.

خبر یافتن از فریدون و جم

وز آن نامداران به هر بیش و کم. فردوسی.

جز آن نیاید از آن راز کس خبر که دلش

ز هوش و عقل درین راه راهبر دارد.

ناصر خسرو.

* چنانکه شایه آنگاه خبر یافت کسی بهرام بیادغیس رسیده بود. (فارسانه ابن بلخی ص ۹۸).

چو خاقان خبر یافت از کار او

بر آراست نزلی سزاوار او. نظامی.

از آن گنج پنهان خبر یافتند

بدیدار گنجینه بشتافتند. نظامی.

مهمین بانو چو زین حالت خبر یافت

بخدمت کردن شاهانه بشتافت. نظامی.

۱- جرجانی در تعریفات خود خبر متواتر را بصورت زیر تعریف کرده است: خبر متواتر در لسان اهل اصطلاح خبری است که تصور تواطف مخبرین آن بر کذب نرود.

۲- در مقابل خبر مستفیض، خبر غیر مستفیض است و آن خبری است که روایتش از سه تن کمتر باشند.

۳- جرجانی در تعریفات خود فرق بین خبر متواتر و خبر مشهور و خبر واحد را چنین می‌آورد: هو [الخبر المشهور] الذي نقله جماعة عن جماعة والفرق بينهما (بین الخبر المشهور و الخبر المتواتر) یكون جاحد الخبر المتواتر كائناً بالاتفاق و جاحد الخبر المشهور مختلف فيه و الاصح انه بكفر و جاحد خبر الواحد لا یكفر بالاتفاق.

۴- صاحب متن اللغة این معنی را برای خبریج ذکر کرده است.

۵- در متن اللغة چنین آمده است: «الحادرة الخلق في استواء».

۶- صاحب آندراج نقل از «غوامض سخن» میگوید این مصدر به معنی مطلق معلوم کردن است بی آنکه از کسی اخبار واقع شود.

بزرگ امید ازین معنی خبر یافت
مه نو را بخلوت جست و دریافت.

نظامی.

سعدی از بارگاه صحبت دوست
تا خبر یافتست بیخبرست.

سعدی (خواتیم).

خبر یافت گردنکشی در عراق
که می‌گفت مسکینی از زیر طاق.

سعدی (بوستان).

آنکه خبر یافت که آفتاب بر کشف تافت.
(گلستان سعدی).

چو از کار مفسد خبر یافتی
ز دستش برآور چو دریافتی.

سعدی (بوستان).

رقیبان خبر یافتند ز درد
دگر باره گفتندش اینجا مگرد.

سعدی (بوستان).

خب ریزه [خ] [اخ] دهی است از دهستان
توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز،
واقع در ۷۴ هزارگزی خاور زرقان کنار راه
فرعی توابع ارسنجان به خفرک. این ناحیه در
جلگه واقع و آب و هوایش معتدل و
مالاریایی است به آنجا ۲۲۹ تن سکونت
دارند که فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و
محصولاتش غلات و چغندر است. اهالی به
کشاورزی گذران میکنند و از صنایع دستی
قالی می‌بافند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۷).

در فارسنامه ناصری آمده است: قریه‌ای است
به سه فرسنگی میانه جنوب و مغرب
ارسنجان. و این بلخی گوید: خیرز و سروات
شهرکی است و نواحی بسیار دارد به آن، و
حومه آن است و هوای آن سردسیر است
معتدل و آبهای آن روان است و چشمه‌هاست
و میوه بسیار باشد از هر نوعی و آبادان است
و حومه آن جامع و منیر دارد. (از فارسنامه
ابن بلخی ص ۱۲۲). رجوع به نزهت القلوب
حمدالله مستوفی ج ۳ ص ۱۲۲ شود.

خبوین [خ] [اخ] نسام قریه‌ای از اعمال
بت است و ابوعلی حسین بن لیث بن مدرک
خبرینی بستی منسوب بدانجاست وی بسال
۳۷۷ ه. ق. در حین حج‌گزاری بدرود حیات
گفت. (از معجم البلدان یاقوت حموی). و در
انساب سمانی آمده خبرین نام قریه‌ای است
از اعمال بت.

خبوینی [خ] [ص نسبی] آنکه منسوب
است به خبرین که قریه‌ای است از اعمال
بت.

خبویه [خ ب ری ی] [ص نسبی] مقابل
انشائیه.

— جمله خبریه: جمله خبریه جمله‌ای است
که قابل تصدیق و تکذیب باشد. چون زید

رقت، علی آمد، حسین کتاب دارد. رجوع به
جمله خبری شود.

خبیز [خ] [ع لا] نان. (از منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (متن اللغة) (معجم الوسیط) (اقراب
الموارد) (تاج العروس) (لسان العرب): و قال
الأخضرانی ارناسی احمیل فوق رأسی خبیزاً.
(قرآن ۳۶/۱۲).

خواص طبی خبیز: خبیز پیارسی نان و بترکی
چترک گویند بهترینش آن بود که از گندم سرخ
و سفید و پاک صلب آفت نارسیده پخته
باشند. آنچه سیوس بسیار داشته باشد زود از
معدده بگذرد و غذا اندک دهد و آنچه درو
سیوس اندک بود دیر از معدده بگذرد غذا
بسیار دهد و آنچه فطیر بود نفخ درو زیاده از
مایه دار باشد و نان خشکه و خشک کوفته و
بیخته را چون نمک آب سرشته بر قویاء طلا
کنند نفع دهد و چون میل کنند شکم نرم دارد و
اصحاب قولنج را سودمند آید و نان جو غذا
اندک دهد و شکم بندد و مصلحتی چیزهای
چرب است. و حکیم مؤمن در خواص طبی
خبیز چنین آرد: خبیز به فارسی نان گویند و از
اکثر حبوبات ترتیب دهند و بقرین او نان گندم
سفید مفضل است که بعد اعتدال پخته باشند
و سیوس بقدر اعتدال جدا شده و با شیر و
روغن و زرده تخم مرغ پخته غلیظ دیر هضم
و مقوی کرده است و نان گرم مسخن و مجفف
رطوبات و خاییدن گرم او جهت رفع کندی
دندان مؤثر و نان سرد مرطب بدن و تازه او
سریع الانعقاد و خشک او دیر هضم و مجفف
واقسام او مورت تشنگی و بارازبانه و زیره و
حلبه و سیاه‌دانه مشهوی و مفتوح و مجفف و
محلل ریاح و با خشخاش منوم و نخاله دار
باعث سده نمی‌گردد. و نان جو سریع‌الهضم‌تر
از نان برنج و میرد و قلیل‌الغذاء و جهت اسهال
و تبهای حاره که بی ضعف معدده باشد نافع و
مورت قولنج در مبرودین و نفاخ است و
مصلحتی ماء‌العسل و مرق گوشت، و نان
برنج سرد و بسیار خشک و معطش و مسدد و
مقوی بدن و کثیرالغذاء و جهت اسهال
صفاوی و دموی و نیکو کردن رنگ رخسار
مؤثر و نان گندم و برنج و جو که با شکر
ترتیب دهند بدون روغن بهتر از اقسام
نانهاست و باعث سرعت هضم آن و نان آرد
نخود و باقلی و بلوط و ارزن بطی‌الهضم و
مسدد و قلیل‌الغذاء و قابض و با ترشی بغایت
مضر و مصلح روغن و شیرینی‌هاست. (از
تحفه حکیم مؤمن). در خواص طبی خبیز نظر
صاحب اختیارات بدیمی چنین است: بهترین
آن بود که گندم آفت نارسیده فربه پاک صلب
بود و نان سید و حواری دشوار از شکم
بیرون آید و نفخ دروی زیاد بود و مولد ریاح
و سده جگر و سنگ کرده تولید کند و شکم

ببندد و نان خشکار سبزر را غلیظ گرداند و
خون که از وی حاصل شود میل بسایه
داشته باشد ضد آن بود. نان فطیر نفخ دروی
زیادت بود از آنچه خمیر داشته باشد. و نان
خشک کهن شکم ببندد و نان نمک خشکار
چون به آب و نمک تر کنند و بر قویاء کهن
ضمد کنند زایل کند و وی شکم نرم دارد و
اصحاب قولنج را سود دهد و غذاء اندک دهد
و برتر از انواع نانها بود که از گندم بیزند چرب
و حکه آورد و یواسیر، و مصلح وی ادهان و
حلاوات و البان بود و بهترین نان سید بود و
غذا بیشتر دهد و دیر هضم شود سبب اندکی
نخاله و در گرمی معتدل بود و بدن را فربه
گرداند و شکم ببندد و سده پیدا کند و اولی آن
بود که نمک و خمیر تمام داشته و یا اسفیناج
و طباحجات (طباهجات) شور خورند و بعد
از وی حواری و گندم، وی میان سید و
خشکار بود و متوسط بود در کثرت غذا و
قلت آن و سرعت هضم و بطو آن و نزدیک
بسمید بود در بیشترین احوال و شکم ببندد و
اصحاب کدر را سودمند بود و معدده قوی گرم
و دیر هضم شود و مولد ریاح و نفخ بود و سده
و سنگ کرده احداث کند و مصلح وی زنجبیل
و اطرپل بود بعد از آن ماء‌العسل خوردن و
بحمام رفتن و خوابهای دراز کردن مناسب
بود و نان فرنی (شاید غرنی) تر بود و دیر هضم
شود و مزاجهای خشک را سود دهد و مصلح
وی شیرینی بود به آن قنطاریه شکم ببندد و
مولد خلط غلیظ بود و مصلح وی شیرینی بود
نان برنج بهترین آن بود که از برنج سفید خوب
پزند و طبیعت آن سرد و خشک بود و غذای
روده دهد و شکم ببندد و دیر هضم شود و
مصلح وی روغن بادام بود و نان جو بهترین
آن بود که از جو تازه فربه سازند طبیعت آن
سرد و خشک بود شکم ببندد و غذاء اندک
دهد و بد و مصلح وی چیزهای چرب بود. (از
اختیارات بدیمی). برای اطلاع بیشتر از نان و
«نان برنج» و «نان جو» رجوع به نان و نان
برنج و نان جو شود.

— امثال:

کل اداة الخبز عندی غیره: ای غیر الخبیز. اصل
مثل آنست که قومی بضيافت مردی رفتند و
هرگاه نشستند نظمی بینداخت و بر آن آسیا
نهاد قطب آسیا را در دست کرد قوم این حال
را دیده بشگفت آمدند پس آن مرد آسیا
گردانیدن گرفت پرسیدند چه میکنی؟ جواب
داد: کل اداة الخبز عندی غیره. (از منتهی
الارب) (از اقراب الموارد).

خبیز [خ] [ع مص] نان پختن. (از متن اللغة)
(از معجم الوسیط) (از اقراب الموارد) (از تاج
العروس) (از لسان العرب) (از قاموس
البتان) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)

(از تاج المصادر بیهقی). || نان دادن. ^۱ نان خوراندن. (از متن اللغة) (اقراب الموارد) (تاج العروس) (لسان العرب) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). يقال: خبز قهْم و تمرهم. و قول بعض العرب: اتيت بنی فلان فخبزوا و حاسوا و اقسطوا؛ ای اطمونوی کتل ذلك و لم يقل فخبزونی. (اقراب الموارد). || دست بر زمین زدن شتر ^۲. (از متن اللغة) (معجم الوسيط) (اقراب الموارد) (تاج العروس) (لسان العرب) (منتهی الارب). || ضربه شدید زدن. (از متن اللغة) (معجم الوسيط) (تاج العروس) (اقراب الموارد) (منتهی الارب). منه: خبطنی بر جله و خبزننی. (اقراب الموارد). || نیک راندن. سخت راندن. (از متن اللغة) (از معجم الوسيط) (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

خبز - [خ ب] (ع مص) فروخته شدن و مضطرب گردیدن گوشت. (از ناظم الاطباء) زحل استرخاء. (از متن اللغة) (از معجم الوسيط) (از اقراب الموارد). || جای پست و هموار. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقراب الموارد). || زرداب. (از منتهی الارب).

خبزارزی - [خ ز آ ر ی] (ع) نصرین احمدین نصرین مأمون بصری مکنی به ابوالقاسم و معروف به خبزارزی شاعر امی عرب و صاحب آوازه بزمان حیات خود بود. او در بصره دکان نان برنج پزی داشت و غزل نیکو می سرود و خلق زیاد بدکانش می آمدند و شعرش می شنودند و بحال او شگفتی می کردند. ابن لکنک شاعر نیز برای شنیدن شعر وی به دکان او می آمد و سرانجام دیوانی برای او جمع آوری کرد: خبزارزی مدتی پیشداد سکنی گزید و اخبار ظریف و زیادی از او مروی است ^۳. رجوع به اعلام زرکلی ج ۳ ذیل نصرین احمدین نصر شود.

خبز الحواری - [خ ب ز ل ح] (ع) مرکب نانی است که در گرفتن سیوس آن بسیار مبالغه نکرده باشند و بهتر از اقسام دیگر است. (از تحفه حکیم مؤمن).

خبز الخشکار - [خ ب ز ل خ] (ع) مرکب نانی است که گندم را نشسته و سیوس نگرفته ترتیب دهند و مضع بدن و مورت بواسیر و جرب و مصلحش شیرینها و روغنها و شیر تازه است. حکیم مؤمن آرد: نانی است که گندم را ناشسته و سیوس نگرفته ترتیب دهند سریع الانحدار و غیر مسدود و در بعضی امزجه ملین طبع و مولد خون سوداوی و مضع بدن و مورت بواسیر و جرب مصلحش شیرینیها و روغنها و شیر تازه. (از تحفه حکیم مؤمن).

خبز السمید - [خ ب ز س] (ع) مرکب نانی است که در گرفتن سیوس مبالغه کرده

باشند کثیرالغذاء و مشهور بنان میده است سریع الانحدار و مورت سنگ گرده و سده جگر است و مصلحش انیسون و رازیانه و سکنجین بزوری و شکر است. الضفادع. (از تحفه حکیم مؤمن).

خبز الضفادع - [خ ب ز ض ص د] (ع) مرکب عررض. طحلب. رجوع به عررض شود.

خبز الطابق - [خ ب ز ط اب] (ع) مرکب نان ساجی رقیق است که بر روی ساج آهنین پزند و قابض و سریع الانحدار و موافق اسهال و بواسیر است. (از تحفه حکیم مؤمن).

خبز الطابون - [خ ب ز ط اب] (ع) مرکب نانی است که در گرفتن سیوس مبالغه کرده رقیق و با روغن ترتیب دهند و مشهور به کسه است دیر هضم و کثیرالغذاء و مضر محرورین و مسدود و مولد خلط متین است. (از تحفه حکیم مؤمن).

خبز الغواب - [خ ب ز ل غ] (ع) مرکب اقحوان. (از اختیارات بدیعی). بابونه. گاوچشم. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به «اقحوان» و «گاوچشم» و «بابونه» و تذکره ضریر انطاکی ص ۱۴۰ شود.

خبز الغرنی - [خ ب ز ل غ ر] (ع) مرکب نانی است که بر روی تابه پزند و رقیق نباشد و مشهور به کماج است و جهت مرتاضین و صاحب اعمال شاقه موافق است. (از تحفه المؤمنین حکیم مؤمن).

خبز القرود - [خ ب ز ل ق] (ع) مرکب لوف ^۴. (از اختیارات بدیعی). رجوع به لوف و اقسام آن شود.

خبز القطایف - [خ ب ز ل ق ی] (ع) مرکب نان روغن دار است که در گرفتن سیوس آن مبالغه نکرده باشند و در قوت مثل کسه و بهتر از اوست. (از تحفه حکیم مؤمن).

خبز الکعک - [خ ب ز ل ک] (ع) مرکب نان میده و دوآتشه است و آنرا بقسط نامند غلیظ و مسدود و طلای او محلل و منضج و جهت درد مفاصل نافع است. (از تحفه حکیم مؤمن).

خبز المشایخ - [خ ب ز ل م ی] (ع) مرکب بخور مریم ^۵. (از اختیارات بدیعی). ولف. رجوع به «بخورمریم» و «ولف» و تذکره ضریر انطاکی ص ۱۴۰ شود.

خبز المله - [خ ب ز ل م ل] (ع) مرکب نانی است که بر روی سنگ سرخ کرده با اخگر پزند و مشهور به نان سنگ (= شاید سنگک مصطلح امروزیها) است. (از تحفه حکیم مؤمن).

خبز دوه - [خ ب] (ع) جانوری است شیهه به جمل و بعضی گویند جمل است که سرگین گردانک باشد و بعضی گویند رتیل

است که خایه گیر باشد و آن جانوری است شیهه بخنکبوت. (برهان قاطع) (آنندراج) (صحاح الفرس). خفشاء. (صحاح الفرس) (ذخیره خوارزمشاهی) (مهذب الاسماء). خبزدوک. خاله سوسکه. گوگال. رجوع به خبزدوک شود:

آن روی و ریش پرگه و پر بلفم و خدو همچون خبزدویی که کنی زیر پای پنچ.

لیبی چون خبزدو گردی اندر مستراح از بهر خور نحل وار از بهر خوردن رو یکی در بوستان سانی.

خبزدوک - [خ ب] (ع) خبزدو. جمل. سرگین گردانک. خفشاء ^۶. (از برهان قاطع). جلانک (ظاهراً چلاک). دیکمل (ظاهراً ديلمک). سرگین غلطانک. سرگین گردانک.

گشنگ. گوی گردانک. گوی گردان. (از شرفنامه منیری) ^۷. حنظل. حنقته. قمعوطه. (از منتهی الارب). فاسیه. (از منتهی الارب) (بهر الجواهر). مندوته. جملعلمه. موشرالمضدین. غواسا. خنیس. (از منتهی الارب):

خری زیر من چون خبزدوک لیکن بر او من چنانچون کلا کوی ^۸ اعور.

عمق بخارانی بوی گل و لاله خبزدوک را در دل و در مغز خلا دوک را. امیر خسرو. حریر عنکبوت و جامه غوک

نزید جز به اندام خبزدوک. امیر خسرو. || جانوری است کثیف و بدبو و سیاه که در خانه ها در زیر فروش (فرشها) می باشد و دراز اندام است. (از انجمن آرای ناصری) ^۹ (از

۱ - خبزی القوم خبزاً، اطعمهم الخبز.

۲ - در زبان عربی میگویند خبزی البعیر و این بدان استعمال کنند که شتر بهنگام دست بر زمین زدن چون خیاز عمل میکند.

۳ - این نام منسوب به «خبزارز» است که عمل خرید و فروش نان و برنج می باشد. (از انساب سمعانی). این ندیم در الفهرست او را شاعر رقیق اللفظ و غیر بصیر بصناعت شعر می آورد و می گوید اشعارش نزدیک به سیصد ورقه است. 4 - Arum. 5 - Cyclamen.

۶ - زمخشری میگوید: جعل خبزدوک نر و خفشاء خبزدوک ماده است. در برهان آمده خبزدوک در معنای خفشاء خبزدو نیز آمده.

۷ - صاحب شرفنامه می گوید آنرا بهندی «کیروره» مینامند.

۸ - شاید: کلامری.

۹ - صاحب انجمن آرا میگوید «جعل» که صاحب برهان گفته غیر آن و از آن گردتر است و پرواز میکند و سرگین گردانک نیز گویند و «خبزدوک» و «خوزده» و «خبزدوه» ←

خبط. [خَبَب] [ع] برگری که از درخت ریخته خشک گرداند و ساییده یا آرد و مانند آن آمیخته و با آب سرشته شتر را خوراندند. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) || هر برگ که از درخت زده باشند. (از معجم الوسيط) (از منتهی الارب). || آنچه ستوران آنرا یا سیر کرده و شکسته باشند. (از منتهی الارب). آنچه ستوران آنرا لگدمال کرده باشند. (از متن اللغة).

خبط. [خَبَب] [ع] نام موضعی است سر جهینه را بر مسافت پنج روز راه از مدینه. (از منتهی الارب). یا قوت این ناحیه را چنین وصف میکند نام محلی به سرزمین جهینه و قبله آن است. بین این ناحیه و مدینه پنج روز راه است و محل آن در کنار دریا می باشد. (از معجم البلدان یا قوت حموی).

— سریه الخبط: نام جوقی از لشکریان است که حضرت رسول پیوی خبط که حسی از جهینه است فرستاده^۱ است.

خبط. [خَبَب] [ع] رجوع به اخبط شود.

خبط. [خَبَب] [ع] رجوع به خبطه. رجوع به خبطه شود.

خبط. [خَبَب] [ع] ج خباط و خبط.

خبط. [خَبَب] [ع] آب کمی که در حوض باقی می ماند^۲. (از معجم الوسيط).

خبط. [خَبَب] [ع] (اصص) در بین فارسی زبانان مصدر خبط عربی در موارد زیر بکار میرود: آمیختگی عقل با جنون. (از ناظم الاطباء). || اشتباه. رفتن به راه غلط. عدم بینایی در کاری. (از ناظم الاطباء). || لغزش. بسر افتادگی:

تا که پیش از خبط بگشاید رهی
تا نیند زان فضیحت در چهی مولوی.

— خبط بودن: اشتباه بودن. ناهنجار بودن. منحرف از راه راست بودن. ناصحیح بودن. چون: خبط بود که از این راه رفتی. یا آنکه گوئیم خبط بود اقدام به این عمل کردن.

خبط دماغ. [خَبَب] [ع] (ترکیب اضافی، مرکب) جنون. || سرگشتگی. || حیرت. بهت. || مجازاً در محق استعمال میشود.

خبط عشواء. [خَبَب] [ع] (ترکیب اضافی، مرکب) آن شتری است که ضعیفی در بصر و چشم خود دارد و خود را بهنگام رفتن نمیتواند حفظ کند. (از متن اللغة). || کتابه از خبط و انحراف از روش بنظام و مستقیم است. يقال: هو یخبط خبط عشواء؛ یعنی او کاربرد نظام نمیکند؛ و از احوال گذشته کاذب و اعجاب مینمودی و از ناآمده اخبار مفیات گنتی همه خبط عشواء. (جهانگشای جوینی).

خبط کردن. [خَبَب] [ع] (مصص مرکب) اشتباه کردن. براه غلط رفتن. بر اشتباه رفتن.

بغطا افتادن. از راه مستقیم منحرف شدن. بناصواب رفتن^۳.

خبط و خطا. [خَبَب] [ع] (ترکیب عطفی، مرکب) اشتباه. خطا. ناصواب. ناهنجار. غیر مستقیم. غیر صحیح.

خبطه. [خَبَب] [ع] زکام که پیش از سرما بسرمد عارض شود. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (معجم الوسيط). || ضربه ای که شتر گشن ماده شتر رازند. (از متن اللغة) || بقیه آب در غدیر و یا در خنور. (از معجم الوسيط) (از منتهی الارب). || شیر باقی مانده در مشک و طعام باقی مانده در خنور. (از منتهی الارب). || باران فراخ ست قطره در زمین. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (معجم الوسيط). || دست رسیده شده از جن. مسالجن. (از متن اللغة). جن زده. || شیئی کم و اندک. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (معجم الوسيط). يقال: علیه خبطه جعیله؛ یعنی اندکی از جمال و خوبی در او باقی است.

خبطه. [خَبَب] [ع] بقیه آب مانده در غدیر. (از معجم الوسيط) (از متن اللغة) (منتهی الارب). || شیر باقی مانده در مشک. (از منتهی الارب). || طعام باقی مانده در خنور. (از منتهی الارب) (از متن اللغة).

خبطه. [خَبَب] [ع] بقیه آب مانده در خنور یا در غدیر. (از معجم الوسيط). || شیر باقیمانده در مشک. شیر اندک. (از منتهی الارب). || کم. اندک. (از معجم الوسيط). گیاه اندک. (از منتهی الارب). || اجزه و قطعه ای از هرچیزی و جماعت. (از معجم الوسيط). || پارهای از شب. || چند از مردم. (از منتهی الارب). گروهی از مردم. || پارهای از خانه ها. (از منتهی الارب).

خبطه. [خَبَب] [ع] بقیه آب در غدیر یا در خنور. (از منتهی الارب).

خبطه خبطه. [خَبَب] [ع] طَبَب [خَبَب] [ع] (عق مرکب) گروه گروه. جوق جوق. پاره پاره. (از منتهی الارب). منته: اتوا خبطه خبطه؛ یعنی آمدند پاره پاره و گروه گروه. رجوع به خبطه در معجم الوسيط و خبط در متن اللغة شود.

خبیع. [خَبَب] [ع] (مصص) مقیم گردیدن در جای. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در محلی اقامت کردن. در مکانی جای برای اقامت گرفتن. (از متن اللغة) (معجم الوسيط) (اقترب الموارد) (تاج العروس). در آمدن در جای. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). || دم گرفتن کودک را از گریستن. (از منتهی الارب). || پنهان کردن^۴. (تاج المصادر بیعتی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از متن اللغة) (معجم الوسيط) (تاج العروس).

خبیثن. [خَبَب] [ع] (صص) فربه و تناور از هرچیزی. (از اقترب الموارد) (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (تاج العروس). || شیر بیشه. || مرد ستر سخت. (منتهی الارب).

خبیثن. [خَبَب] [ع] شیر بیشه. (از متن اللغة) (تاج العروس) (منتهی الارب) (اقترب الموارد) (معجم الوسيط).

خبیثن. [خَبَب] [ع] (صص) مرد سخت ستر. (از منتهی الارب) (اقترب الموارد) (از متن اللغة) (تاج العروس) || شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقترب الموارد) (تاج العروس) (از متن اللغة).

خبیثه. [خَبَب] [ع] (صص) این کلمه صورت دیگر مصدر رباعی مجرد «خبیثات» است که همواره بصورت «افعال» یعنی «اخبیثات» استعمال میشود. «اخبیثات» بمعنای «چون شیر راه رفتن» است. چون: اخبث فی مشیه اخبیثات؛ ای مشی مشیه اسد. (از متن اللغة).

خبیثه. [خَبَب] [ع] (مصص) رفتاری (راه رفتنی) که در آن گام نزدیک نهاده شود مانند رفتار (راه رفتن) مردم در گمان افتاده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راه رفتن و حرکت کردنی که پاها نزدیک و متقارب هم قرار گیرد مانند راه رفتن شخص بشک افتاده. مشیه مقاربه کمشیه المریب. (از متن اللغة) (تاج العروس) (اقترب الموارد) (لسان العرب) (البتان).

خبیله. [خَبَب] [ع] (مصص) ست رفتن بر روی زمین. به آرامی و کندی در روی زمین راه رفتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقترب الموارد) (تاج العروس) (از متن اللغة) (قاموس) (لسان العرب).

خبیله. [خَبَب] [ع] (صص) زنی که گاه پنهان

۱- در معجم الوسيط جيش الخبط بجای سریه الخبط آمده و وجه تسمیه آن بدین جهت است که پیغمبر باقشونی بزمن جهینه رفت و در بین راه به آنان گرسنگی و بی آذوقگی دست داد و بر اثر آن گروه مزبور خبط خوردند.

۲- در متن اللغة آمده مقدار آن در حدود نصف یا بین ثلث و نصف مظلوف است و مورد هم تنها حوض نیست بلکه کل اناء است چنانکه گفته میشود: فی الاناء خبط و هو نحو النصف او مابین الثلث والنصف.

۳- مقصود از این معانی «اشتباه» یا «کج روش» است که بدون قصد و شعور انجام شود یعنی راهی رفته شود که برخطامت ولی در آن شعور و قصدی هم نباشد.

۴- این معنی در نزد بنی تمیم است. (از ناظم الاطباء). در اقترب الموارد آمده: لغة فی خیالی در آن اشاره نشده است که آن از بنی تمیم می باشد.

شود و گاه ظاهر. (از آندراج). این معنی که صاحب آندراج برای خبمه آورده همان معنی است که برای عبارت معروف: «امراة خبمة طلعة» آورده میشود. نه برای خبمة بصورت مجرد. بنابر نقل اقرب الموارد «خبمه» لغتی است در «خبابة» یعنی خبمة مبدل «خبابة» می باشد به ابدال عین به جای همزه و امراة خبمة و امراة خبابة هر دو به یک معنی می باشند و بدین ترتیب خبمة بمعنای پنهان شونده است. (از اقرب الموارد).
خبِق. [خ] [ع] مص) تیز دادن.^۲ (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغه). || حقیر و خرد انگاشتن کسی را نسبت بخبوق: خبِق فلانا؛ به معنی خرد و حقیر دانست فلان را نسبت بخبوقش. (از منتهی الارب).
خبِق. [خ] [ع] صوت) آوازی که از فرج زن در وقت جماع برآید. (از ناظم الاطباء).
خبِق. [خ] [ع] [ا] آواز. (از آندراج). صدا. صوت. بعید نمی آید که این کلمه اسم صوت باشد چنانکه در ماده خبِق نیز چنین گمانی میرود.
خبِق. [خ] [ب] [ع] ص. [ا] دراز.^۳ (از منتهی الارب) (از متن اللغه) (از قاموس) (از ناظم الاطباء). || اسب تیزرو. (از منتهی الارب) (قاموس). || اسب تیزرو. (از منتهی الارب) (آندراج) (قاموس). || اسب تیزرو. (از منتهی الارب) (قاموس) (ناظم الاطباء).
خبِق. [خ] [ب] [ع] ص. [ا] دراز.^۴ (از منتهی الارب) (قاموس) (ناظم الاطباء) (آندراج). || اسب تیزرو. (از منتهی الارب) (قاموس) (ناظم الاطباء) (آندراج). || اسب تیزرو. (از منتهی الارب) (قاموس). || اسب تیزرو. (از منتهی الارب) (آندراج) (قاموس).
خبِق. [خ] [ب] [ع] [ا] (خ) یا قوت آورد؛ بنابر قول رحنی در ذکر خبیص کرمان، خبِق نام محلی به خبیص است. اینک قول او: «و فی ناحیتها خبِق و بیق». (از معجم البلدان).
خبِقَاء. [خ] [ب] [ع] ص) بدخوی. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). من: «امراة خبِقَاء»^۵ زن بدخوی. (از ناظم الاطباء).
خبِقَة. [خ] [ب] [ع] ص) شتر ماده گشاده گام. (از منتهی الارب). این صفت همواره با موصوف خود یعنی ناقه استعمال میشود. زنان عرب در ترقیص اطفال خود میگویند: «خبِقَة خبِقَة ترق عین بقَة» و این عبارت آنها بصورت «حُرْقَة حرقه ترق عین بقَة» نیز نقل شده است رجوع به حرقه شود.
خبِقِی. [خ] [ب] [ع] ص. [ا] نوعی از دودین است. || اسب تیزرو. این کلمه گاهی

بصورت صفت برای شتر استعمال میشود ناقه خبِقی و آن بمعنای شتر ماده گشاده گام است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
خبِک. [خ] [ب] [ع] [ا] فشردن گلو بود. خبه. خفه کردن باشد.^۶ (فرهنگ اسدی) (برهان قاطع) (آندراج). خپا ک. خبا ک. هیچ خردمند را ندید بگیتی تا خبِک عشق او نبود برومند.
 آغاجی (از فرهنگ اسدی).
 تا بصری بلهو باش و نشاط تا نگردد ابر تو گرم خبِک^۷. خسروی. مانند آن کسی که مر او را کنی خبِک. لیبی. بمهد عدل تو دزدان منذب خبه اند خنک کسی که بود ایمن از عذاب خبِک. شمس فخری (از انجمن آرای ناصری).
 || سیاهی روی که از غم و اندوه پدید آید و آنرا تاسه و تفسه نیز گویند بتنازیش کلفه خوانند. (از شرفنامه منیری).
خبِک. [خ] [ا] [ع] [ا] آغل. آغول. شوغا؛ گردش اندر خبِک دهقان گوسفند و آمد از سوی کلاته دل نژند. دقیقی.
خبِک. [خ] [ب] [ع] [ا] (خ) نام جد و ثیر محدث، این مندرین خبِک است. (از منتهی الارب).
خبِکال. [خ] [ع] [ا] [ا] نشانه تیر و تفنگ و امثال آنرا گویند که مانند سوراخی باشد. (از برهان قاطع):
 چو دیلمان زره پوش شاه ترکانش بتیر و زوبین بر پیل ساخته خبِکال. عصری.
 || سوراخ.^۸ (برهان قاطع).
خبِکال. [خ] [ع] [ا] [ا] رجوع به خبِکال شود. **خبِگی.** [خ] [ب] [ع] [ا] (حاصص) خفگی. حالت خفه شدن. حالت گلو بهم فشرده شدن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خفگی شود.
خبیل. [خ] [ع] مص) فاسد گردانیدن. خراب کردن. تباه نمودن. (از اقرب الموارد). || زایل کردن غصه عقل را. زایل شدن عقل در اثر غصه و حزن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغه) (تاج المروس) (قاموس) (لسان العرب) (تاج المصادر بیهقی).
 - امثال:
 عاد غیث علی ما خبیل؛ ای افسد. || شل کردن دست. من: ید مجبولة عن العضد. || بازداشت کردن و منع کردن. من: والله خابیل الریاح؛ ای حسابها. (از اقرب الموارد). || کوتاهی کردن در کار پدر. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). فعل این مصدر در این معنی با «عن» استعمال میشود یعنی بصورت: خبیل عن فعل اییه؛ ای قصر. (از اقرب الموارد). || پیر زفت شدن. (از تاج المصادر بیهقی). || اسقاط سین و فاء از مستغفلن در بحر رجز و بسیط کردن.^۹ (از اقرب الموارد) (از

تعریفات جرجانی). اجتماع خبن و طی است در مستغفلن و متغفلن بمانند فعلتن بجای آن نهند و این فاصله کبری است... و چون هر دو بسبب جزو بدین زحاف ناقص میشود و آنکه بنفس خویش مستقل می آید آنرا مخبول خوانند. (از المعجم).
خبیل. [خ] [ب] [ع] مص) مجنون شدن. || شل شدن دست. (از اقرب الموارد).
خبیل. [خ] [ع] [ا] تباهی اعضاء. || فالج. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
 || قطع دست و پای. ج. خبیل. من: لسا فی بئی فلان دماء و خبیل. و نیز: من اصیب بدم او خبیل. (از اقرب الموارد). || منع. (از منتهی الارب). || انعام. آنچه زیاده بر اجرت مشروطی که حمال معین کرده است داده شود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
 || اقرض. || استاره. (از اقرب الموارد).
خبیل. [خ] [ب] [ع] [ا] تباهی و فساد اعضاء. || فالج. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).
 || جن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
 || جنون. (از اقرب الموارد). || مرغی است که تمام شب بانگ کند و گوید سائت خبیل.
 ۱- صاحب اقرب الموارد میگوید در این مورد نیز ابدالی که مانند معنی اول است بعمل آمد.
 ۲- خبِق در همان معنی بکار میرود که خبِق بکار رفته است. ظاهراً باید خبِق و خبِق مبدل هم باشند، ابدال «حاء» و «خاء».
 ۳- این کلمه گاهی خبِقی می آید و از اتباع امن است که بمعنای دراز میباشد.
 ۴- این کلمه از اتباع امن است که بمعنای دراز می باشد.
 ۵- این کلمه همواره صفت مؤنث است و از صفاتی نیست که بجای موصوف بنشیند و مستدلیه قرار گیرد و موصوف آن نیز همیشه «امراة» میباشد.
 ۶- در ناظم الاطباء این کلمه بصورت اسم مصدر معنی شده است یعنی فشرده گلو، خفگی و گلو گرفتگی نه بصورت معنی.
 ۷- مسؤل لفظنامه در اینجا خبِک را مطلق «گلو» گرفته است نه گلو فشردن مگر آنکه کلمه «نگیرد» در مصرع درم کلمه دیگر باشد تا خبِک به معنی فشردن گلو بکار رفته باشد.
 ۸- مسؤل برهان میگوید در این معنی «خبکال» نیز آمده است. مرحوم دهخدا معتقدند «خبکال غلط و صحیح آن خنکال بنون و کاف عربی است» در حاشیه برهان قاطع خبِکال مصحف خنکال حدس زده شده است. ناظم الاطباء این کلمه را بکسر و فتح خاء و بصورت خبِکال (کاف عربی و فارسی) ضبط کرده است.
 ۹- صاحب منتهی الارب میگوید این افتادن را از آنچه خبیل میگویند که ساکن چون دست سبب است و چون از بین رفت مثل آنست که دست او بریده شده است.

|| توشه دان. || مشک پر و مخلو. (از منتهی الارب) (اقراب الموارد).

خیل. [خ] [ع] (ع) | خاطر. دل. گمان. (از ناظم الاطباء). منه: وقع فی خبلی؛ افتاد در دل من. معنی این اصطلاح: خطا کردم و پشیمان شدم. (از منتهی الارب) || گمان. تصور. (از ناظم الاطباء).

خیل. [خ پ] [ع ص] | دیوانه. مجنون. (از اقرب الموارد). || سخت و تنگ. منه: «دهرخیل»؛ روزگار سخت و پیچان بر مردم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

خبین. [خ] [ع ص] | درنوشتن جامه و دوختن آن تا کوتاه شود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درنوشتن جامه و خیاطت آن. (از اقرب الموارد) (متن اللفظة) (تاج العروس).

|| مردن. || دروغ بر بافتن. (از منتهی الارب). || پنهان کردن طعام برای روزگار سختی و شدت. (از منتهی الارب) (اقراب الموارد) (تاج العروس). || خبن آوردن شاعر در شعر. (از اقرب الموارد) (از متن اللفظة) (تاج العروس).

|| و خبن عبارت از اسقاط حرف ساکن از سبب خفی است که اول رکن باشد چنانکه در فعلاتن گویند. (از المعجم فی معایر اشعار العجم). در «کشاف اصطلاحات فتن» خبن

چنین تعریف شده است: بفتح خاء و سکون باء تعنایه موحده. نزد عروضیان افکنندن دومین ساکن از جزء است و این جزء را مخبون نامند پس حذف سین مستفعلن مثلاً

خبین نامیده میشود و باقی آن که مستفعلن است مخبون باشد و چون غیر مستعمل است بجای آن مفاعلتن آورند پس گفته میشود مفاعلتن مخبون مستفعلن است چنانکه از

عروض سیفی مستفاد می‌گردد و عنوان الشرف نیز در پاره‌ای از وسایل عروض عربی گویند: خبن اسقاط دومین ساکن است در صورتی که دومین ساکن سبب باشد و قید

اخیر برای احتراز از ساکن در فاعلاتن در مضارع باشد. زیرا خبن در آن جائز نیست و برای این جهت فاع را وتد مفروق معتبر داشته‌اند و آنرا جدا نویسند.

خبین. [خ] [ع] | از گوشه توشه‌دان تا دهن آن. (از منتهی الارب). مابین خرب المزادة و فها. (از اقرب الموارد) (متن اللفظة) (تاج العروس) (ناظم الاطباء).

خبین. [خ ب] [ع] | این کلمه جمع خبینه است. رجوع به خبینه شود.

خبین. [خ ب ن ن] [ع ص] | مردی که اعضای وی درهم کشیده و بعضی در بعض دیگر متداخل باشد. (از منتهی الارب) (اقراب الموارد) (متن اللفظة) (تاج العروس).

خبینات. [خ ب] [ع] | غدر. || دروغ. || اصلاح کاری در یک بار و فساد آن در بار

دیگر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). | قال انه لذوخبیات. در اقرب الموارد آمده است که «خبیات» نیز بدین معنی است یعنی انه لذو خبیات بجای انه لذو خبیات مستعمل است.

خبینچه. [خ ن ج] [ع] | خم. خمیره. ظرفی که در آن مایعات ریزند. مرعب خم است. (از منتهی الارب). شاید این کلمه در اصل خنبجه بوده است.

خبینداده. [خ ب] [ع ص] | جاریه خبنداده؛ دختر تمامساق و تمام اندام فربه و گران‌سین. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || اساق خبنداده؛ ساق گرد و پرگوش. (از منتهی الارب). ج. خبندیات، خیاند.

خبندی. [خ ب دا] [ع ص] | رجل خبندی؛ مرد پرگوش. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد چاق پرگوش. مرد سمن پرگوش. مرد فربه پرگوش. ج. خیاند.

خبینفته. [خ ب ف ت] [ع] | علم است دبر را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). **خبینک**. [خ ب] [ع] | نام دهی است از دهات بلخ آنرا خورنق نیز می‌گویند. (از معجم البلدان یا قوت حموی). رجوع به المرعب جوالیقی ص ۱۲۶ شود.

خبیندگی. [خ ب ن ن] [ع] | (حمامص) عمل خوابانیدن. (یادداشت مؤلف). **خبینده**. [خ ب ن ن] [ع] | (نف) خواباننده. آنکه کسی را بخواباند. (یادداشت مؤلف).

خبینه. [خ ن] [ع] | آنچه در آغوش برداشته شود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. خَبِن. || آنچه از طعام کنار گذارده میشود و در زیر بغل یا آستین حمل میشود. (از اقرب الموارد) ج. خَبِن. || نیفته شلوار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) || بیان و آن عطف و درهم چیدگی دامن است تا در آن چیزی ریخته شود و حمل گردد. || (ع) نام موضعی است. (از آندراج) (منتهی الارب).

خبینیدن. [خ ب د] [ع ص] | خوابانیدن. بخواب کردن. (یادداشت مؤلف): خبندش ز لطف بر زانو. سمدی.

خبینده. [خ ب د] [ع] | (نمف) خواباننده. آنکه بخواب رفته. آنچه بخواب شده. مجازاً فروکشته و از بین رفته است. (یادداشت مؤلف).

خبیندنی. [خ ب د] [ع ص] | (ص ل ساق) خوابانیدن. قابل خوابانیدن. مجازاً در چیزی که قابل فرو کشتن و از بین رفتن باشد مستعمل است.

خبیو. [خ ب و] [ع ص] | فرو مردن آتش. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (متن اللفظة) (معجم الوسیط) (تاج العروس). || فرو خوابیدن جنگ. (از منتهی الارب) (اقراب الموارد) (متن اللفظة) (تاج العروس).

منه: خبت العرب خبوا. || چیزی از شدت افتادن. چیزی از حدت افتادن. (از منتهی الارب) (اقراب الموارد). منه: خجت العدة. || پنهان کردن. || خریدن کودک. (تاج المصادر بیهقی).

خبیو. [خ ب و] [ع ص] | مصدر دیگر خَبیو است و به معنی فرو مردن آتش و جز آن چون حرب و شبیه آن بکار می‌رود. (از ترجمان عادلین علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

خبوب. [خ] [ع] | این کلمه ج خَب است. رجوع به خب شود.

خبوب. [خ] [ع ص] | مرد فریبنده. مرد فریبکار. این کلمه وزن قَمُول است از خَب. **خبوت**. [خ] [ع] | ج خَبْت و خَبْت، به معنی زمین پست و فراخ میباشد. رجوع بکلمه خبت شود.

خبور. [خ] [ع] | ج خَبْر و خَبِر. به معنی توشه‌دان بزرگ و ماده‌شتر شیرناک آمده. (از آندراج).

خبور. [خ] [ع] | شیر بیشه. اسد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). **خبوره**. [خ ز] [ع ص] | خبردادن. || اخیرت اللقمة؛ یاقتم لقمه را بسیار خیر. (ناظم الاطباء).

خبوره. [خ ز ر] [ع ص] | محکم. استوار. خبوک. خَبِرِه. خَبِوه. (از آندراج) (ناظم الاطباء).

خبوس. [خ] [ع] | شیربیشه. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسد. || (ص) ستمکار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ظالم. ظلم‌کننده.

خبوشان. [خ] [ع] | بنا بر نقل صاحب انجمن آرای ناصری شهری است بخراسان در حدود نیشابور و بقوچان مشهور شده. صاحب آندراج نیز خبوشان را چون انجمن آرای ناصری معرفی میکند دمشقی آنرا در ناحیه نیشابور می‌آورد و یاقوت در معجم البلدان می‌گوید این شهر شهر کوچکی است که در ناحیه نیشابور واقع و قصبه کوره استوا است. مستوفی می‌گوید: خبوشان شهری

۱- فعل آن مصدر دیگری نیز دارد که خبان است و خود فعل نیز از باب ضرب ضرب می‌باشد.

۲- این کلمه صفتی است که همواره با موصوف خود می‌آید یعنی هیچگاه تنها استعمال نمیشود و بجای موصوف نمی‌نشیند.

۳- این کلمه صفت است و در سراردی بکار می‌رود که موصوف آن دارای جسمی پرگوش و عضلاتی باشد نه فربه و گوشت فروافزاده.

۴- این وزن هم برای صیغه مبالغه و هم برای صفت شبه هر دو مستعمل است.

وسط است از اقلیم چهارم و توابع بسیار دارد و در دفاتر دیوان آن ولایت راستو نویسد و در عهد مغول هولاکوخان تجدید عمارت آن کرد و نیراهش ارغونخان بر آن عمارت افزود و آب و هوای خوب دارد حاصلش غله و پنبه و انگور و میوه فراوان باشد. (از نزحه القلوب ج ۳ لیدن ج ۲ ص ۱۵۰). زین العابدین شیروانی مختصات جغرافیایی خوشان را بقرن دوازدهم هجری چنین می آورد: «شهری است از خراسان اکنون مشهور به قوچان است آبش معتدل و هوایش سردی مایل. گویند در زمین هموار افتاده و جوانب آن گشاده است قریب به هزار باب خانوار به آنست و نواحی معموره مضافات اوست. مردمش کرد و تاجیک و عموماً شیعی مذهب و نیک مشربند، شجاع و دلیر و در بعضی اوصاف دلپذیرند. حاکم آن دیار در کمال استقلال و اقتدار است و اسباب و آلات صلح و جنگ او باسقرار، مکرر تعریف حاکم آنجا را شنیده، و چون ندیدم بشرح احوال وی نپرداختم. مرد خردمند آنست که از دیده گوید نه از شنیده و از عیان سنجد نه از گمان. آنچه گوید راست گوید و طریقی کذب نیوید. اصحاب فضل و هنر از آنجا ظهور نمودمانند من جمله مخدوم الاعظم الشیخ حاجی محمد مرید شیخ شاه علی اسفراینی و از خلفاء شیخ رشیدالدین محمد و او از خلفای امیر شهابالدین عبدالله برزخ آبادی مشهدی که مدعی خلافت خواجه اسحاق ختلانی بوده». (بستان السیاحه ج ۱ ص ۲۲۰) در مطلع الشمس ج ۱ و سفرنامه ناصرالدین شاه بخراسان بسال ۱۳۰۰ ه. ق. اعتمادالسلطنه خوشان را قوچان معرفی می کند. و ظاهراً محل فعلی قوچان یا خوشان قدیم کمی فرق دارد. شهر قوچان فعلی که نام دیگر آن ناصری است پس از زلزله ۱۳۱۱ و ۱۳۱۲ ساخته شده و نزدیک خوشان قدیم است و امروزه خوشان نام دهی است در این حدود. **خوشان**. [خ] [لخ] دهی است از دهستان فاروج بخش حومه شهرستان قوچان واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری قوچان و هشتزار گزی شمال شوسه قوچان بشیروان. این ناحیه در جلگه واقع و هوای آن معتدل و دارای ۵۲۹ تن سکنه است. مردم آنجا ترک و کرد و فارسی زبانند. آبش از قنات و چشمه، و محصولاتش غلات و انگور است. اهالی به کشاورزی و مالدار و کرباس بافی گذران میکنند و آنجا نیز راه فرعی یشوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوشانی. [خ] [ص نسی] منسوب است به خوشان که شهری است در ناحیه نیشابور. (از انساب سمعانی).

خبوط. [خ] [ع ص] فرس خبوط؛ اسپ که پای بر زمین زند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الخیل الذی یخبط الارض برجله. (از اقرب الموارد) (متن اللغة) (معجم الوسیط).

خبوع. [خ] [ع ص] دم گرفتن کودک را از گریستن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). خبغ الصبی خبوعاً انتقع نفسه و فحم من البکاء. (از اقرب الموارد) (متن اللغة) (معجم الوسیط) (تاج الروسی).

خبوق. [خ] [ع ص] امسرة خبوق؛ زن که عندالجماع از شرمش آواز برآید. (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

خبوک. [خ] [ص] محکم. استوار. (از برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (ناظم الاطباء). خبوء. رجوع کنید به لسان المعجم شعوری ج ۱ ورق ۳۷۱.

خبول. [خ] [ع ص] این کلمه خبیل است و آن تپاهی اعضاء و فلج دینها و پاها باشد. (از آندراج). رجوع به خبیل شود.

خبون. [خ] [ع ص] مرگ. بقال: خبنته خبون؛ یعنی مرد چنانکه گفته میشود. شبنه شعوب. رجوع به خبان شود.

خبوه. [خ] [ص] محکم. استوار. (از برهان قاطع) (آندراج) (شرفنامه منیری). خبوک.

خبوه. [خ] [و] [ص] محکم. استوار. (برهان قاطع) (آندراج) (شرفنامه منیری). خبوک.

خبه. [خ] [ع ص] [خ] [ع] راهی از ریگ. [راهی از ابر و جز آن. (از منتهی الارب). [خرقه‌ای که از جامه بیرون کنند و بردست و مانند آن بندند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از دهار). رگ‌بند. ج. خبب.

خبه. [خ] [ع ص] خفه. گلو فشردگی. تاسه. تلواسه. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). خبک:

ای دیده‌ها چو دیده غوک آمده برون گویی که کرده‌اند گلوی ترا خبه^۲ فرخی. پی پیل شد خسته در دام او. سران را خبه در خم خام او.

اسدی (از آندراج). چرخ گردنده بدین پنبه رسن یورا خبه خواهدت همی کرد خبرداری.

ناصر خسرو. گشتم و بندوی از دروازه مداین بازگشتم بی فرمان خسرو و هم‌رز را بخبه بکشتن^۳. (مجموع التواریخ و القصص).

به آب اندر خبه گشتن چو ماهی به آید کز وزغ زنهار خواهی.

نظامی (از آندراج). - به خبه کشتن، یعنی با خفه کردن کسی را از پا درآوردن.

خبه. [خ] [ع ص] جای گرد آمدن آب که

گرداگرد آن گیاه روید. (از منتهی الارب). **خبه**. [خ] [ب] [لخ] نام موضعی است. (از منتهی الارب).

خبه. [خ] [ب] [ع] [ل] خرگوشک. (مذهب الاسماء) خاکشیر. خفج. خاکشی. لیان^۵. حکیم مؤمن آرد: خبه بلفت شیراز شترک و در اصفهان خاکشی و بترکی شیوران و در مازنداران گیاه او را شلم میانند و آن تخمی است بسیار ریز و دراز و مایل بسرخسی و تیرگی و برگش طولانی و تند و شبیه ببرک جرجیر و شاخهایش باریک و متفرق و ساقش بقدر ذرعی و تخمش در غلاف باریک رقیقی است در دوم گرم و در اول تر و مژه‌ی و مقوی معده و هاضمه و جهت معده سرد و تحلیل مواد نخاع و آبله و حصه و شری و برودت احشاء و باشیر مسن بدن خصوصاً چون با دو وزن او شکرده روز بنوشند و جهت رنگ رخسار و گرفتگی رواز سه درهم او جهت رفع سمیت ادویه و یک مقال و نیم او جهت نفث اخلاط سینه و ریه و ضمادش جهت اورام صلبه و سرطان و تقرس و قرحه چشم و ورم بین گوش و پستان و انشیان و شوی او در خمیر جهت جگر و شش و سرفه مزمن و خرزجه او با عسل جهت اعانت حمل و قروح زخم نافع و مصدع و مصلحش کتیرا و قدر شربش تا دو مثقال و بدلتش تودوری است که بذر خمخ نامند. (از تحفه حکیم مؤمن). زین العطار آرد: خبه بذرالغم خم (= بزر الخم) است و بشیرازی شترک گویند و به اصفهانی خاکشی و بتیریزی سوارون و بترکی مراشوه و بهترین آن سرخ خلوقی رنگ بود خود شیرین و طبیعت آن گرم تر بود و شری را سودمند بود و حصه اصحاب سودا

۱- فعل ثلاثی مجرد این مصدر از باب فتح است.

۲- ظ. این کلمه صیغه مبالغه است و بر وزن فعل آمده و این وزن در تأنیت و تذکیر ثابت می ماند یعنی بآن هاء تأنیت اضافه نمیشود بعبارت دیگر «رجل کذب» و «امرأة کذوب» هر دو مستعمل است ولی در خبوق تذکیر مضمور نیست.

۳- مؤلف لغتنامه می گوید امروز گلو را با خبه یا خفه نیارند و در این مورد خفه کردن گویند ولی چون آنرا بفشردن کلمه گلو را با فشردن آرند چون: گلوی او را بفشرد تا خفه شد.

۴- مؤلف لغتنامه میگوید امروز کلمه «خبه» را با کردن و شدن در حال تعدی و لازم آورند لکن قدما آنرا بخبه کشتن و بخبه مردن میگفتند.

۵- لکسلیک در ترجمه کتاب ابن البطارخا کثیر را Erysimum ترجمه می کند و آن غلط است زیرا Erysimum قندرمه می باشد یعنی تودری، و خاکشی نبات دیگر است. رجوع به لکسلیک ج ۲ ص ۸ شود.

و چون باشیر و نیات یاشامند بدن را فربه کند و لون را نیکو گرداند. (اختیارات بدیعی).

خبیه. [خُبْ بَ] (اخ) نام سرزمین ریگزاری است بنجد. اخطل گوید:

فتنهت عنه و ولی یقتری
رملا بخبیه تارة و یصوم.

(از یاقوت در معجم البلدان).

خبیه شدن. [خُبْ بَ / پ شُ دَ] (مص مرکب) خفه شدن. اختناق. اختناق. (یادداشت بخط مؤلف).

خبیه کردن. [خُبْ بَ / پ ک دَ] (مص مرکب) خفه کردن. تدویع. جرض زنا. خنق. ذبیح. سأت. سآب. سآد. طلات. زعط. ضفد. (از منتهی الارب): سلطان را رشته در گردن کردند تا خبه کنند. (جهانگشای جوینی).

خبیه گشتن. [خُبْ بَ / پ گ تَ] (مص مرکب) خفه شدن. اختناق. اختناق.

خبیه نمودن. [خُبْ بَ / ن / ن دَ] (مص مرکب) خفه کردن. غت. (از منتهی الارب).

خبیه. [خُبْ بَ] (ع) ابوریحان بیرونی آرد: خبی آن بود که پنهان کرده آید اندر شت. (از التفهیم).

خبیاری. [خُبْ] (ع) خواویار^۱. (از دزی ج ۱ ص ۳۵۰).

خبیه ۶. [خُبْ] (ع ص) پنهان کرده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (تاج العروس) (متن اللغه) (معجم الوسیط). سنه: کید خبی؛ ای کید خابی. (از اقراب الموارد). || پنهانی. (از منتهی الارب).

خبیه ۶. [خُبْ] (اخ) نام موضعی است نزدیک ذی قار و در آنجا بتوبکرین وائل در واقعه ذی قار^۲ بزیان عجمان کمین کردند و وجه تسمیه آن خبییه از آنست زیرا «کانهم اختبوا فیه». (از معجم البلدان یاقوت).

خبیه ۶. [خُبْ] (ع ص) پنهان کرده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (تاج العروس). ج. خبایا. || پنهانی. (از منتهی الارب). راز نهانی. (یادداشت بخط مؤلف). ج. خبایا.

خبیه ۶. [خُبْ] (اخ) نام دختر ریاح بن ربوع است. (از منتهی الارب).

خبیب. [خُبْ] (ع مص) مصدر دیگر خب و خب است به معنی بوییدن. (از تاج المصادر بیهقی).

خبیب. [خُبْ] (ع) شکاف زمین بدرازا. (از منتهی الارب) (اندراج).

خبیب. [خُبْ] (اخ) نام موضعی است بمصر بنا بر قول نصر^۳. ابن السکیت آنرا حلوان مصر آورده است و کثیر آن را در این اسیات نامیده:

الحک ابن لیلی تمتطی العیس صحتی

ترامی بنامن مرکین المناقل
تخلل احوال الخبیب کانها
قطار قارب اعداد حلوان ناهل.

(از معجم البلدان یاقوت حموی).

خبیب. [خُبْ بَ] (اخ) ابن اسحاق بن عنبه بن عمرو بن خدیجه بن عابر بن چشم بن الحارث بن الخزرج بن الاوس الانصاری الاوسی. از صحابیان بوده. ابن اسحاق و موسی بن عقبه آردند او از کسانی بود که واقعه بدر را دید. واقدی می گوید اسلام آوردن او مدتها بتأخیر افتاد تا آنکه پیغمبر بجنگ بدر از مدینه خارج شد و در ضمن راه او به پیغمبر برخورد و اسلام آورد و پس از آن واقعه بدر و وقایع بعد از آنرا دید و بخلافت عمر درگذشت. ابن اسحاق از محکول از سعید بن مسیب آردد:

عمر بن خطاب خیب اساف را که یکی از بنی الحارث بن الخزرج و بدری بود بمعاملی فرستاد. احمد بخاری در تاریخش از طریق مسلم بن سعید از خیب بن عبدالرحمن از پدر از جدش روایت کرده اند که گفت: من (جد خیب بن عبدالرحمن یعنی خیب بن اساف) و مردی از طایفه ام بنزد پیغمبر آمدم و او قصد جنگی کرده بود و ما نیز تا آن روز اسلام نیاورده بودیم. پس گفتیم ما را از قوم خود

خجالت است از اینکه آنها در مشهدی (= جنگی) قرار بگیرند و ما با آنها نباشیم. پیغمبر چون این بشنید فرمود ما را نیز قصد کمک از مشرکان در نهب مشرکان دیگر نیست. پس از آن ما اسلام آوردیم و با پیغمبر در آن جنگ شرکت کردیم. احمد را همین روایت است

منتهی در روایت او آمده عن خیب بن عبدالرحمن بن خیب بن اسحاق میگوید: خیب بن عبدالرحمن مرا حدیث کرد و گفت جد من خیب در جنگ بدر ضربتی زد و شمشیرش کج شد سپس پیغمبر بر آن شمشیر آب دهن انداخت و آن را اصلاح فرمود و باورد کرد. واقدی در اینجا میگوید آنکه مضر و خیب در این ضربت بود امیه بود و حتی بعضی گفته اند خیب امیه را کشت. من (صاحب اصابه). میگویم این حدیث نزد احمد چنین آمده است: او گفت مردی از مشرکان مرا ضربتی زد پس من او را کشتم سپس دخترش را بزوجیت خود درآوردم آن دختر بمن می گفت: «لا عدمت رجلا و شحک هذا الوشاح» من در جواب او می گفتم «لا عدمت رجلا عجله الی النار». (از اصابه قسم اول ص ۱۰۳).

خبیب. [خُبْ بَ] (اخ) ابن عبدالرحمن بن ادرک. وی از روایان ضعیف حدیث است و نام حقیقی او حبیب است نه خیب. (از لسان المسیزان ج ۲ ص ۳۹۴) در «منتهی الارب» آمده: خیب بن عبدالرحمن استاد مالک و

محدث بوده است.

محدث بوده است.

خبیب. [خُبْ بَ] (اخ) ابن عبدالله بن زبیر در سیره عمر بن عبدالعزیز آمده است: زبیرین

بکار گفت: خیب بن عبدالله بن زبیر بزرگترین فرزند عبدالله بود و مصعب بن زبیر نیز گفت که خیب علماء فراوان دید و کتب بسیار خواند و از نساک زمان بود و من از یاران خود و غیر ایشان شنیدم که می گفتند خیب علوم فراوان آموخت و در علمی دست زد که منظور و مقصود او در آموزش آنها معلوم نبود چون آنانکه مدعی دانش نجومند. مصعب عموی

من گفت و نیز از مولای خاله او ام هاشم دختر منظور بنام لیلی بن عقبه شنیدم که می گفت من با خیب راه می رفتم و او سخن می گفت تا گاه ایستاد و گفت «کم خواست بسیار به او داده شد و بسیار خواست کم به او داده شد پس او را نیزه زد و کشت» بعد گفت «بئز من آی» و باز گفت «الساعه عمرو بن سعد کشته شد» و رفت. ما بعد در یافتیم که عمرو بن سعد در این روز کشته شده است او از نمازگزاران و کم گویان بود. ولید بن عبدالملک بمعرین

عبدالعزیز نامه نوشت و عمر بن عبدالعزیز به آن زمان والی مدینه بود وی در آن یاد آور شد که تا خیب را تازیانه زد و سپس حبس کند. عمر او را صد تازیانه زد و سپس آبی را بظرفی سرد کرد و در صبح سردی بر تن او ریخت و او بر اثر این کار بهم برآمد و درگذشت. عمر بن عبدالعزیز هنگامی که درد او سخت شده بود او را از زندان بدر آورد و بر کرده خود

پشیمان شد و سپس او را بئز آل زبیر بردند. مصعب بن عبدالله گفت که مصعب بن عثمان مرا خبر داد که آل زبیر او را بمنزل عمر بن مصعب بن زبیر به بقیع زبیر بردند و بنزدش اجتماع کردند تا جان داد. چون آنان بر بالین او نشسته بودند ماجشون که در این ایام یعنی

زمان ولایت عمر بن عبدالعزیز بر مدینه همراه او بود، سر رسید و اذن دخول از ایشان خواست و خیب نیز در لباس پیچیده شده بود، پس عبدالله بن عروه گفت او را اذن دخول دهید او چون وارد شد عبدالله بن عروه گفت مثل آنست که این رفیق شما از مرگ خیب در شک است پس بر او کشف کنید آنها روی او را باز کردند چون ماجشون او را دید رو

برگرداند و رفت. ماجشون میگوید من بخانه مروان آمدم و در را کوفتم و داخل آن شدم و عمر را چون زن زانوگه نشسته و گاه ایستاده

۱ - Caviar.

۲ - یکی از جنگهای بین ایرانیان و عربان است.

۳ - بعضی آنرا ناحیت بین میلینج گفته یعنی محلی که مواجه با دریا میبرد.

و بیجان یافتم. بعد عمر گفت چه خبر داری؟ گفتم آن مرد درگذشت. چون این بگفتم عمر بن عبدالعزیز بزمن افتاد و سرش را بالا کرد و انالله و انا الیه راجعون را خواند و پیوسته تا دم مرگ چنین میکرد و سپس نه تنها از ولایت مدینه استعفا کرد بلکه از کار هر ولایت دیگری دست کشید و چون در مقابل کار خوبی که میکرد به او خوش باش می گفتند میگفت با خیب چه گویم. (از سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۲۴ و ۲۵).

خیب. [خُب] (بخ) ابن عدی بن مالک بن مجدعه بن جحجه بن عوف بن کلفه بن عوف بن عمرو بن عوف بن مالک بن الاوس الانصاری الاوسی. وی از بدریان بود و بزمن پیغمبر شهادت یافت در صحیح از ابوهریره آمده است: رسول خدا ده گروه برای جاسوسی انتخاب کرد و بر آنها عاصم بن ثابت بن ابی الاقلع را رئیس کرد. در این حدیث آمده که مشرکین خیب بن عدی و زید بن الدثنه را گرفتند و در مکه فروختند و بنوالحارث بن عامر بن نوفل خیب را خریدند و او حارث بن عامر را روز بدر کشت و در این حدیث قصه قتل او بطول آمده و نیز این بیت از اوست:

ولست ابالی حین اقتل مسلماً
علی ای جنب کان فی الله مصرعی.

بخاری از جابر روایت کرده است که ابو سروعه خیب را کشت. من (= صاحب اصابه) می گویم که در ابوسروعه اختلاف است مبنی بر اینکه آیا او عقبه بن حارث بوده یا برادر او. ابن اثیر می گوید در روایت ابوهریره چنین آمده است که بنی حارث بن عامر خیب را خریدند. ابن اسحاق می گوید آنکه خیب را خرید حجیر بن ابی اهاب تمیمی حلیف آنها بود و حجیر برادر مادری حارث بن عامر و او خیب را بجهت عقبه بن حارث خرید تا در ازاء قتل پدرش بکشد، و او گفت باز در این مورد گفته شده است که در اتباع او ابواهاب و عکرمه بن ابی جهل و اخنس بن شریق و عبیده بن حکیم الاوقص و امیه بن ابی عتیمه و بنوالخضرمی و صفوان بن امیه فرزندان اسحاق یا کشتگان واقعه بدر شرکت داشتند. ابن اسحاق گفت که ابن ابی نجیح از ماریه دختر حجیر بن ابی اهاب که مسلمان شده بود نقل کرده که او را حدیث کرد و گفت خیب در خانه من محبوس شد و من آنرا از لنگه در فهمیدم و بدست او خوشه ای از انگور چون سر انسانی بود و او از آن می خورد و آن از انگورهایی نبود که من در روی زمین می شناختم. بخاری قضیه انگور را بفر این وجه اخراج کرده است. ابن ابی شیبه از طریق جعفر بن عمرو بن امیه از

پدرش روایت کرده است که رسول خدا خیب را بتهایی بجاسوسی قریش مأمور کرد و او گفت من به آونک چوبی خیب آمدم و بداخل آن وارد شدم پس او خود را بزمن انداخت. من کمی فرار کردم و سپس برگشتم ولی او را ندیدم مثل آن بود که زمین او را بلعید. ابویوسف در کتاب لطائف از قول ضحاک آورده که پیغمبر مقدار و زیر را در خارج کردن او از آونک چوبیش فرستاد آن دو به تعمیم آمدند و به اطراف او چهل مرد مست یافتند پس آن دو او را بیرون بردند و زیر نیز او را بر اسب نشاند و اوتر بود ولی چیزی از او تفسیر نکرده بود مشرکین هم بعقب او روان شدند و چون به آنها رسیدند زیر او را بزمن انداخت و زمین او را بلعید و او بلع الارض (بلعید شد زمین) نام گرفت. قیروان در حلی العلی آورده که چون خیب کشته شد صورتش بسوی قبله بود و هر چه به خلاف قبله او را گرداندند موفق نشدند و لذا او را بدان صورت ترک کردند. (از الاصابه قسم ۱ ص ۱۰۴).

خیب. [خُب] (بخ) ابن اسود. وی از صحابیان بود. عیسان از ابی نمیله از ابن اسحاق آورده: وی از حجازیان و از بنی نجار و مولای ایشان بوده است. سلمه بن فضل و زیاد بکائی از ابن اسحاق آرند که خیب حلیف انصار بود. (از الاصابه قسم ۱ ص ۱۰۳).

خیب. [خُب] (بخ) ابن ثابت. وی جواد و فصیح و محدث بود. (از منتهی الارب).

خیب. [خُب] (بخ) ابن جهنی. وی جد معاذ بن عبدالله بن خیب بود. ابن انس و ابن شاهین و غیر آن دو او را از صحابیان آورده اند. ابن السکن از طریق ابن وهب از ابن ابی ذئب از اسید بن ابی اسید از معاذ بن عبدالله بن خیب از پدرش از خیب جهنی حدیثی اخراج کرده که نقل کرد روزی پیغمبر به من فرمود: «قل» پس ساکت شد باز فرمود: «قل» ولی من ندانستم چه بگویم پس سه بار گفت «قل» لذا من گفتم چه بگویم ای رسول خدا؟ گفت بگو: «قل هو الله احد» و «قل اعوذ برب الفلق» و «قل اعوذ برب الناس» و این سه «قل» را سه بار بهنگام صبحگاه و شامگاه بر زبان ران و آن ترا از هر چیزی کفایت می باشد. ابن السکن پس ازین نقل قول گوید مرا چنان گمان است که در این سلسله حدیث او جمله «عن خیب» زیاد است اما در این حدیث نیز اختلاف می باشد، من (= صاحب اصابه) می گویم و ابن منده نیز از طریق ابی مسعود از ابن ابی قدیك از ابن ابی ذئب اخراج کرده و گفته است من در این حدیث عبارت «عن جد» را نیز دیده ام و باز گفت

ابومسعود چنین حدیث کرده است ولی غیر او «عن جد» را نگفته است. من (= صاحب اصابه) می گویم ابوداود و نسائی و ترمذی و طبرانی و عبد بن حمید و غیر آنها چنین اخراج کرده ولی نگفته اند «عن جد». ولی ابن شاهین از طریق عاصم و عبدان از طریق ابن عماره و ابن دو (عاصم و ابن عماره) از ابن ابی ذئب اخراج کرده و در آن گفته اند «عن معاذ بن خیب عن ابیه» و ابن عماره کلمه خیب جهنی را نیز افزوده و گویی نسبت بجد او داده و سپس ابن عماره بر ظاهر آن عبارت اعتماد کرده است. ابن قانع و طبرانی و جز آن دو او را از صحابیان آورده اند. (از الاصابه قسم ۱ ص ۱۰۴).

خیب. [خُب] (بخ) ابن حارث. وی صحابی بوده است. ابوموسی از قول ابن شاهین نام او را چنین آورده ولی در ضمن گفته است که ابن شاهین در این نام تصحیف کرده و صحیح آن یا «جیم» است. (از الاصابه قسم ۴ ص ۱۵۸).

خیب. [خُب] (بخ) ابن سلیمان بن سمره. وی از محدثان بوده است. (از منتهی الارب).
خیبیه. [خُب] (بخ) خرقة که از جامه بیرون کنند و بر دست و مانند آن بندند. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). ج، خناب. گوشت بدرازا بریده و تنگ کرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ج، خناب. اشکم وادی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، خناب.

خیب. [خُب] (بخ) حقیق. فرومایه. خبث. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (متن اللفه). خبیس.

خیب. [خُب] (بخ) نام آبی بوده است به عالی و در آن اشجع و عبس شریک بوده اند. نایفه ذبیانی در وصف آن آورده است:

الی ذبیان حتی صحبتهم
ودونهم الرباع والخبیت
ونیز کثیر گفته است:

وفی الیاس عن سلمی و فی الکبر الذی
اصابک شغل للمحب المطالب
فدع عنک سلمی ذاتی النائی دونها
وحلت با کفاف الخبیت فغالب.

(از یاقوت در معجم البلدان).
خیب. [خُب] (بخ) یلید. ناپاک. ضد طیب. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (متن اللفه). ج، خبث، خبثاء، آخبات، خبته، خبثون. جج، اخبیت: قل لایستوی الخبث و الطیب ولو اعجبک کثرة الخبث. (قرآن ۱۰۰/۵). ما کان الله لیدر المؤمنین علی ما انتم علیه حتی یمیز الخبث من الطیب. (قرآن ۱۱۷۹/۳). آنکه یاران بد داشته باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج). || مُرید. سارِد. (یادداشت بخط مؤلف). || نامرغوب. مقابل جید و سلیم. (یادداشت بخط مؤلف). بنا بر قول تهانوی بنقل از شارح مصابیح در اول کتاب بیح خبیث برای ردیی، از خواسته و مال نیز استعمال شده آنجا که می‌فرماید «ولاتیموا الغیث منه تفنون» یعنی مال و خواسته‌ای که ردیی، وی است اتفاق نکنید. رجوع به «کشاف اصطلاحات الفنون» شود. || هرچیز حرام مانند زنا. (از منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (تاج العروس). در شرح مصابیح در اول کتاب بیح آمده: خبیث در اصل هر چیزی را گویند که بواسطه ردائش آنرا مکروه و ناپسند شمارند و در حرام نیز استعمال شده بواسطه آنکه شارع آنرا ردیی، و مکروه شمرده چنانچه لفظ طیب را برای حلال استعمال کرده و فرموده: ولا تبدلوا الغیث بالطیب. (قرآن ۲/۴). یعنی حرام را بجای حلال بکار نبرید. (از کشاف اصطلاحات الفنون). || هر چیز پلید. ج. خَبَیْث. (از منتهی الارب) (اقرّب الموارد). قبیح. زشت: دگر پند و بندش نیاید بکار درخت خبیث است بیخش برآر.

سعدی (بوستان).
|| گریز. (از منتهی الارب) (تاج العروس) (متن اللغة). || هر چیزی است بدبوی و بدطعم مانند سیر و پیاز. (از منتهی الارب) (اقرّب الموارد). || در اصطلاح اهل درایه لفظ خبیث از الفاظ ذم و قدح است. و راوی خبیث کسی است که روایتش قابل قبول نیست. || هر چیز که عرب آنرا پلید میداند مانند عقرب و مار. (از منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (تاج العروس). ج. خَبَیْث. || سفله. فرومایه. پست. ناپاک و بی‌شرم: شهشه نیارست کردن حدیث که بروی چه آمد ز خبیث خبیث. سعدی (گلستان).

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو ننگه میکند به انبازی. سعدی (گلستان).
یکی از خبیثان شهر این سخن بهاجبی رسانید و دادش جواب.
سلمان ساوجی.

خبیث^۱. [خ ب سی] [ع ص] پرخبث. زشتکار. (از اقرّب الموارد) (متن اللغة). ج. خبیثون. خبیثین.

خبیثات. [خ] [ع] [ج] خبیثه. (از منتهی الارب) (تاج العروس). رجوع به خبیثه شود: الغیثات للخبیثین. (قرآن ۲۶/۲۴).
خبیث الطعمه. [خ] [ط] [م] [ع] ص مرکب مجازاً در معنی حرام خوار استعمال میشود.

خبیثون. [خ] [ع] [ا] جمع خبیث در حالت رفعی: الخبیثون للخبیثات. (قرآن ۲۴/۲۶).

خبیثون. [خ ب ی] [ع ص] این کلمه جمع خبیث است در حالت رفعی.

خبیثه. [خ ت] [ع ص] مؤنث خبیث است به معنی ناپاک. ج. خبیثات. خَبَیْث.

- ارواح خبیثه: ^۲ ارواح پلید. ارواح ناپاک. مقابل ارواح طیبه ^۳.

- شجرة خبیثه: درخت تلخ‌گوهر. منه: من اکل من هذه الشجرة الخبیثه فلا یقرین مجلسا. (از اقرّب الموارد): و مثل کلمه خبیثه شجرة خبیثه. (قرآن ۲۶/۱۴).

- || درخت حفظ. (آندراج).
- || گیاه کثوث. (منتهی الارب) ^۴.

- فروح خبیثه: زخمهای منکر دیر علاج. زخمهای علاج ناپذیر.

|| گیاه کره‌الطعم و بدبو. (از اقرّب الموارد).
- کلمه خبیثه: کلمه زشت. مقابل کلمه طیبه:

و مثل کلمه خبیثه شجرة خبیثه اجبت من فوق الارض مالها من فرار. (قرآن ۲۶/۱۴).

|| ردیه. مقابل سلیمه و جیده. (یادداشت بخط مؤلف). || زانیه. زن بدکاره. زن فاجره. زن زشتکار. (یادداشت بخط مؤلف). ج.

خبیثات: الغیثات للخبیثین. (قرآن ۲۶/۲۴).

خبیثی. [خ ب ی] [ع ا] (مصر) خبث. (از اقرّب الموارد).

خبیثین. [خ] [ع] [ا] ج خبیث در حالت نصب و جری. منه: الغیثات للخبیثین. (قرآن ۲۶/۲۴).

خبیثین. [خ ب سی] [ع] [ا] ج خبیث در حالت نصب و جری.

خبیدن. [خ د] [م ص] خاندین. جویدن. || بسایمال نمودن. || زدن. فرسودن با پا. || خمیده شدن. || پیر. بیکاره شدن. || بیچنگ درآوردن. || ربودن. || جوشاندن. || برشته کردن. || شکستن. || پنهان شدن. || بازگشتن. || خفه کردن. (از ناظم الاطباء).

خبیده. [خ د] [و] [ن م ص] خفه شده. گلو فشرده. (از برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء).

خبیده. [خ د] [و] [ا] مرکب) خا کشی که آنرا بزوالخمخم خوانند گرم و تراست و با نیات اگر بخورند بدن را فربه کند. (از برهان قاطع). صاحب انجمن آرای ناصری می‌گوید: من این معنی را برای خبیده در فرهنگها نیافتم.

خبیده بادام. [خ د] [و] [ا] مرکب) سنجید. (از ناظم الاطباء).

خبیو. [خ] [ع ص] سنجیده. سامان کار. کارسازی کرده. ساخته و مهیا گردانیده. (از برهان قاطع). خیاره. خبیره. || بیچیده. (از برهان قاطع). || آگاه. دانا. باخبر. (از منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). واقف. مطلع: هوالحکیم الخبیر. (قرآن ۱۸/۶، ۷۲). هواللطیف الخبیر. (قرآن ۱۰۳/۶).

بسیار کسی بود که بخواند زبر نبی تفسیر او نداند جز مردم خبیر. منوچهری. نامت از علم باید وز عمل ای خردمند زی علیم و خبیر. ناصر خسرو. چونکه پیری نرفستاد خداوند رسول یا ازین حال نبرد ایزد دادار خبیر.

ناصر خسرو
بالشکری خبیر بتجارب خطوب و بصیر
بعواقب حروب ... بدان حدود رفتند. (ترجمه تاریخ یمینی).

این فرستادن مرا پیش تو میر
هست برهانی که شد مرسل خبیر. (مثنوی).
درد نهانی به که گویم که نیست
با خبر از درد من الاخبیر. سعدی (طبیات).
گر برانی بگناهان قبیح از در خویشم
هم بدرگاه تو آمیم که لطیفی و خبیر.
سعدی (خواتیم).

|| خبر دهنده:
فعل تن تو نیکو خوی تن تو نیک
از خوی نیک باشد فعل نکو خبیر.
منوچهری.
ز اسرار نا گفته لطفش خبیر.

سعدی (بوستان).
خبیو. [خ ی] [ع ص] سنجیده. || بیچیده.
رجوع به خبیر شود.

خبیور. [خ] [ع ص] (کشاورز. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اَکْأَر. حراث. (از اقرّب الموارد) (متن اللغة) (تاج العروس) (لسان العرب). ج. خَبْرَاء: «کجز عقاقیل الکروم خبیره». (از اقرّب الموارد). || مرد با آگاهی بسیار و عالم بالله تعالی. (از منتهی الارب). || با اطلاع از خبر. عارف بخیر. (از اقرّب الموارد) (تاج العروس): لا یَبْتَئِکَ مِثْلُ خَبِیر. (قرآن ۱۴/۲۵). || پشم شتر و بسز. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد) (مهذب الاسماء) (تاج العروس):
حتی اذا ما نارمن خبیره‌ها.
ابوالنجم (از اقرّب الموارد).

۱- ابن سبینه فِئیل است و در مبالغت بکار میرود. مؤنث و مذکر آنرا در لفظ فرقی نیست و تمایز فقط بوسیله موصوف است.

2 - Les esprits mauvais.
3 - Les esprits bons.

۴- مؤلف آندراج و منتهی الارب «خبیثه» را بنتهایی درخت حفظ و گیاه کثوث گرفته‌اند در حالیکه ترکیب وصفی آن یعنی صورت «شجره خبیثه» به معنی درخت حفظ یا گیاه کثوث است.

||زرع. کشت. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). نبات و گیاه تر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). نستعلب الخبیر: ای قطع النبات و ناکله. (از منتهی الارب). ||کف دهان شتر. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). ||کف. زبک. (از اقرب الموارد) (تاج العروس) ||آنچه بیفتد از مو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ناقله الشعر. (از اقرب الموارد) (تاج العروس): بیه خباز الشعر السقاط. (از اقرب الموارد).

خبیر. [خ] [ا] (خ) نامی از نامهای خدای تعالی. (از اقرب الموارد).

خبیرالسلطنه. [خ] [ر] [س] [ط] [ن] [ا] (خ) حسن. رجوع به خبیر الملک حسن شود.

خبیرالملک. [خ] [ر] [م] [ا] (خ) حسن. وی یکی از آزادمردان قیل از مشروطیت ایران است که بر اثر هویدا کردن اسرار دربار و ظلم و بیدادگریهای هیئت حاکمه وقت بزمان سلطنت مظفرالدین شاه و ولیمهدی محمد علی میرزا در ۱۷ صفر ۱۳۱۴ هـ. ق. در تبریز با شیخ احمد روحی و میرزا آقاخان کرمانی شهید شد. بعضیها لقب او را خبیرالسلطنه آورده‌اند. (از سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۶۰ و ۳۷۴).

خبیر بودن. [خ] [د] [ا] (مص مرکب) آگاه بودن. واقف بودن. مطلع بودن. آگاهی داشتن. اطلاع داشتن.

خبیر شدن. [خ] [ش] [د] (مص مرکب) آگاه شدن. مطلع شدن. واقف شدن. بنیای پیدا کردن. اطلاع یافتن. خیره شدن. دانا شدن.

خبیر کردن. [خ] [ک] [د] (مص مرکب) مطلع کردن. واقف کردن. آگاه کردن. مطلع نمودن. اطلاع دادن. آشنا کردن. بینا کردن:

هر جمادی را کند فضلش خبیر غافلان را کرده قهر او ضریر. مولوی.

خبیره. [خ] [ر] [ا] (خ) پاره‌ای از مو. ||گوسپند که جماعتی بشرکت خریده ذبح کنند. ||پشم نسکوی گوسپند از اول بریدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خبیره. [خ] [ر] [ا] (ص) ساخته. پرداخته. ||جمع حساب. ||بیچیده. (از برهان قاطع).^۲ ||سنجیده. (اوهی). ||تل ریگ. توده ریگ. (برهان قاطع).^۳

خبیره شدن. [خ] [ر] [ش] [د] (مص مرکب) کمر بستن. مهیا شدن. ||بهم آوردن. ||جمع شدن. (از ناظم الاطباء):

ز شهروز لشکر خبیره شدند بزرگان بی مر پذیره شدند. فردوسی.

خبیری بیگ. [خ] [ب] [ا] (خ) نام فرستاده‌ای است که بمعیت امیر جلال‌الدین محمد بنزد شیخشاہ رفت تا دختر او را برای

شاه اسماعیل اول صفوی بجهالده نکاح در آورد و نزد شاه اسماعیل آورد. وی در شهروز ۹۲۹ هـ. ق. عازم دربار شروانشاه شد و در بیت و پنجم ذی‌حجه همان سال در منزل واسونج که بدو فرسخی تبریز است خبر آمدن او را بشاه اسماعیل رسانیدند. این نام در حبیب‌السیر چاپ کتابخانه خبیم «دموری‌بیگ» آمده و در حبیب‌السیر ج ۱ تهران خبیری‌بیگ ضبط شده است. رجوع به حبیب‌السیر ج کتابخانه خبیم ج ۳ جزء ۴ ص ۶۰ شود.

خبیره. [خ] [ا] (خ) نان پخته شده. ||تبرید. (از منتهی الارب) (متن‌اللفه) (ناظم الاطباء).

خبیره. [خ] [ب] [ا] (خ) نباتی است که بگردش آفتاب می‌گردد. برگ آن عریض و ثمره آن مستدیر و آن نوعی از ملوخیه است. خبازی. (از متن‌اللفه) (معجم‌الوسیط) (منتهی الارب). رجوع به خبازی شود.

خبیره. [خ] [ر] [ا] (ل) لبلاب. عشقه. ||(ص) بیچنده. تابنده. ||بیچیده. تافته شده. ||بروی هم حلقه شده. (از ناظم الاطباء).

خبیص. [خ] [ص] (ظریف. خوش طبع. (از آندراج) (غیاث‌الغفات).

خبیسه. [خ] [س] [ا] (غ) غنیمت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خبیش. [خ] [ا] (خ) نام فرمانده یاغیان مصر است که در زمان داریوش اول قیام کرد و نام دیگر او فستخ (پسام تیک) است. توضیح آنکه چون خبر عدم کامیابی پارسها در جنگ با یونانیان بگوش داریوش رسید وی مأمورینی به ایالات مختلف ایران فرستاد و شروع بجمع‌آوری لشکر کرد و در ظرف سه سال هجانی به آسیا پیدا آمد. زیرا مردان جنگی و حافظان ممالک مترقه احضار شده بودند. پس از آن در مصر خبیش نیز قیام کرد و خود را فستخ (پسام تیک) نامید و او فستخ چهارم بود (۴۸۷ ق. م). جهت شورش را بعضی از نویسندگان زیادی مالیات دانسته‌اند که ایرانیان بر آنها تحمیل کرده بودند. ولی از آنجا که امیراطوری ایران موجب شد که پس از گشوده شدن آن کشور (مصر) دائره داد و ستد وسیع شود لذا مشکل بار مالیات امری واقعی نبود آنچه ظاهراً صحیح می‌نماید مشکل اساسی این بود که مصرها خود را از ایرانیان با سابقه‌تر در امر حکومت می‌دانستند و حاضر نبودند که زیر یوغ ایرانیان روند و دیگر آنکه در امر سرپیچی یونانیان آنها را تشویق میکردند نتیجه این انقلابات به آنجا رسید که خشایارشا بدانجا رود و با وجود مقاومت مصریان انقلاب را درهم شکند خبیش که خود را فرعون می‌خواند فرار کند و ایرانیان

نیز مصریان را گوشمال بسزا دهند و مصب نیل را غارت کنند. و خشایارشا برادر خود را بنام هخامنش والی مصر گرداند. (از تاریخ ایران باستان مشیرالدوله ج ۱ صص ۶۸۲ و ۶۸۳ و ۶۹۹).

خبیص. [خ] [ا] (خ) افروشه و آن حلوانی است از خرما و روغن. (از منتهی الارب) (متن‌اللفه) (معجم‌الوسیط) (تاج العروس) (غیاث‌الغفات) (آندراج) (ناظم الاطباء). حلواء سفید. حلواء خانگی، افروشه. (از مقدمه الادب زمخشری). نام حلوانی است که از آرد و روغن کنجد و عسل و یا شکر کنند. (یادداشت بخط مؤلف). ابورزین. رجوع به ابورزین شود. خبیس پیاری آنرا افروشه گویند با معده بهتر از فالوذج باشد بسبب آنکه لزوجه او کمتر بود. (ذخیره خوارزمشاهی).

لقمه اندازه خورای مرد حرص

گرچه باشد لقمه حلوا و خبیس. (مثنوی).

پس بگفتندش که تو ابله حرص ای عجب خوردی ز حلوانی خبیس. (مثنوی).

خبیص. [خ] [ا] (خ) نام بلوکی است بشرقی شهر کرمان و در شمال و شرق خبیس کوبیر لوت و بجانب جنوب نرماشیر و بم قرار دارد. هوای آن بسیار گرم است و نام جدید آن شهداد میباشد. یاقوت در وصف آن آرد: خبیس مدینتی است بکرمان و حصنی صاحب درختان خرما. آب آن از قنات و بنابر نقل حمزه خبیس ترمب «هبیح» است. ابن الفقیه آورده که بداخل خبیس باران نییارد و بارندگی بحوالی آنت بطوری که اگر کسی از دیوار دست بخارج قلعه برآورد دستش تر می‌شود ولی بدنش که در پشت دیوار است تر نمی‌گردد و این خود از خوارج عادات است. یاقوت در این گفته شک میکند و عهده حکایت را بر ابن الفقیه می‌گذارد. رهنی میگوید جانب کرمان را دو سرزمین فرا گرفته

۱- این مصدر با «باء» متعدی میشود به این صورت: فلانکس خبیر به آن امر بود و یا خبیر بودن فلان امر ... و امثال آن.

۲- صاحب انجمن آرای ناصری و آندراج میگویند معانی مندرج در «برهان قاطع» بدون دلیل است و ظن غالب این است که بمعنی «جمع و آماده و ساخته و مهیا» که گفته‌اند جبیره باشد و رشیدی بمعنی جمع حساب آورده و گفته در «فزانگویا» بمعنی توده ریگ است و در نسخه میرزا بمعنی جمع شده و بیچیده آمده. مرحوم دهخدا میگوید ظاهراً تصحیف جبیره است و جبیره بنابر قول صحاح الفرس بمعنی ساخته و جمع شده میباشد.

۳- صاحب برهان قاطع میگوید بجای رای قرشت وار هم گفته‌اند.

۴- در منتهی الارب خبیر آمده است.

است قُص از جانب بحر و خبیص از جانب بر، خبیص انتهای بلاد فهلو و خداوند زبان آنها را مسخ کرده و بلاد آنها را تنبیر داده است و بناحیت خبیص خُبَق و بَبَق است. (از معجم البلدان یا قوت حموی). صاحب حدود العالم آرد: شهری است بناحیت کرمان با نعمت بسیار و هوای درست. (حدود العالم). مستوفی گوید: خبیص از اقلیم سیم است. طولش از جزایر خالدات «صبح» و عرض آن از استواء «لا» هوایش گرم است و آبش از رود و درو نخل بسیار است. (تزهة القلوب ج ۱ دیرسیاقی ص ۱۷۱). مؤلف لغتنامه آرد: در آنجا معدن سنگ شیشه هست که برای بلورسازی نهایت خوب است. امروز این ناحیه را شهداد نامند. رجوع به شهداد شود.

خبیص. [خ] [اخ] دهی است از دهستان اربمه پایین (سفلی) بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد فارس، واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب فیروزآباد کنار راه مألرو فیروزآباد به قبر و کازرین. این ناحیه در دامنه کوهسار واقع و گرمسیری و مالاریایی است و دارای ۱۶۵ تن سکنه میباشد. زبان مردم آنجا ترکی و فارسی است و آب آنجا از چشمه و قنات و محصولاتش غلات و خرما است. اهالی آنجا به کشاورزی گذران میکنند و از صنایع دستی گلیم می‌بافند. راه مالرو این ناحیه صعب‌العبور میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران).

خبیص البیض. [خ] [ص] [ب] [ع] مرکب) خاک‌گینه. در تحفه آمده است: خبیص‌البیض را بفارسی خاک‌گینه گویند و با سبزه‌ها کوکو نامند کشرلنفا و دیرضم و مسدد و مولد خلط غلیظ و با دارچین و خولنجان و ادویه باهیه مقوی باه است. (از تحفه المؤمنین حکیم مؤمن).

خبیصة. [خ] [ص] [ع] [ا] افشروشه. (مذهب‌السماء). نوعی خاص از خبیص. (یادداشت بخت مؤلف). ج. اخصه.

خبیصی. [خ] [اخ] نام نویسنده‌ای است و او راست: کتاب الاحکام در علوم غریبه. رجوع به کشف الظنون در حرف کاف عربی شود.

خبیصی. [خ] [اخ] فخرالدین عبداله‌بن فضل‌الله الخبیصی. متوفی ۱۰۵۰ ه. ق. (از هدیه العارفین ج ۱ ص ۶۵۰) او راست: «التذهیب فی شرح التهذیب» در علم منطوق. کتاب تهذیب کتبی است مختصر در منطق از آن سعدالدین التفتازانی این کتاب در هاشم حاشیه‌ای که عطار در شرح التهذیب نوشته در بولاق سال ۱۲۹۶ ه. ق. چاپ شده است. (از معجم المطبوعات).

خبیط. [خ] [ع] حوض کوچک ویران

شده بر اثر پای شتران. (از منتهی الارب) (متن‌اللفه) (معجم‌الوسیط) (تاج العروس) (اقراب الموارد). ج. خُطِب. || ماست که بر آن شیر تازه ریزند هم زند تا مخلوط شود. (از منتهی الارب) (متن‌اللفه) (معجم‌الوسیط) (تاج العروس). ج. خُطِب. || آب اندک باقی مانده در حوض. (از منتهی الارب) (اقراب الموارد) (اقراب الموارد) (متن‌اللفه) (معجم‌الوسیط). ج. خُطِب. || اندازه کمی از آب در حدود نصف یا ثلث آن. (از متن‌اللفه). خیطه. - فرس خیط: اسب که پای بر زمین زند. (از منتهی الارب).

خبیطة. [خ] [ط] [ع] [ا] کمی آب باقی مانده در مظرورف در حدود نصف و ثلث آن. ج. خُطِب.

خبین. [خ] [ا] سامان کار. (آندراج). || جمع حساب. (از آندراج). || اتوده ریگ. (از آندراج). رجوع به «خبیره» و «خبیره» و «خبیره» شود. || طبق چوبین. (از برهان قاطع). طبقی بود از چوب گز یا بید بافته. (از فرهنگ اوبهی). مؤلف لغتنامه را نظر بر آن است که این کلمه مصحف «چین» است.

خبینة. [خ] [ن] [ع] [ا] یخنی. (از بحر الجواهر). شاید مصحف خبینه باشد.

خبینه. [خ] [ن] [ن] [اخ] دهسی است از دهستان نهره‌اشم بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در هفت هزارگزی جنوب باختری اهواز و کنار رود کارون. این دهکده دارای ۵۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خبینه پایین. [خ] [ن] [ن] [اخ] دهی است از دهستان نهره‌اشم بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری اهواز کنار رود کارون و دارای ۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خبیوره. [خ] [ز] [ا] سامان کار. || جمع حساب. || اتوده ریگ. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به خبیره شود.

خبیوک. [خ] [ز] [ا] جمع حساب باشد. || اتوده ریگ. (از فرهنگ جهانگیری). رجوع به خبیوه شود.

خبیوه. [خ] [ز] [ا] جمع حساب. || اتوده ریگ. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به «خبیوره» و «خبیره» شود. || سامان کار. (از ناظم الاطباء).

خپ. [خ] [ا] خاموشی. (برهان قاطع). صاحب آندراج و انجمن آرای ناصری و ناظم الاطباء نیز آنرا خاموشی معنی کرده‌اند و ناظم الاطباء آنرا صفت آورده است: گرمس تیزی مرا کردی اشارت گفتمی ایندم چو تنگ آورده است خپ کردم از بیش و ز کم.

مولوی (از فرهنگ جهانگیری).

|| (فعل امر) امر به خاموشی. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). خاموش باش. دم مزن. (ناظم الاطباء). ساکت شو. دم فروبند. اسکت. صه:

فلک را دوش می‌گفتم که ما را بجز آسایشی از تو طمع نی.

فلک چون این سخن بشنید گفتا برو این یمن خپ باش^۱ یعنی.

ابن یمن (از جهانگیری).

خپاره. [خ] [ر] [ا] (ص) چست. چسلاک. تیزرو. تیزدست. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۹). جلد. تند. سریع در امور.

خپاک. [خ] [ا] چار دیواری باشد که شها گوسفند و خر و گاو را در آن کنند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (ناظم الاطباء). نشنگاه گوسفندان^۲. (شرفنامه منیری). آغل:

هزار کس که چو گوساله رانده‌ام بخپاک. حکیم سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).

خپچه. [خ] [خ] [ج] [ا] شاخه درخت یاریک و راست رسته را گویند. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء).

خپک. [خ] [ب] [ا] نان بزرگ. (از برهان قاطع) (شرفنامه منیری) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری):

آدمیا دست ز دنیا بدار چونکه بیستند و را با تو جنگ ورنه خود این دنیا دارد ترا بر سر ره چون بچگان را خپک. [کذا؟]. سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).

از جگر تنور شرق امر تو می بر آورد قرصه زر مغربی از پس سیمگون خپک. خواجه عمید لوبیکی (از فرهنگ جهانگیری). || کلفت. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). || (حامص) گلو فشردن. خفه کردن. خبه نمودن. (از برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (آندراج). خبه. خبه. رجوع به خبه و خفه شود

بعدل عهد تو دزدان معذب و خپ‌اند خنک کسی که بود ایمن از عذاب خپک. شمس فخری (از فرهنگ جهانگیری).

۱- خب باش بهمین معنی آمده است.
۲- در شرفنامه منیری برای این کلمه علاوه بر معنای فوق چنین آمده: با چهار دیواری که سرگشاده باشد. از این معنی بدست می‌آید که نشنگاه گوسفندان بنظر او اعم از محل سرپوشیده یا سرباز است ولی از فحوای قول سایر فرهنگ‌نویسان برمی‌آید که مقصود چار دیوار بدون سقف است و حتی جهانگیری نیز بدان تصریح کرده و به این ترتیب میتوان آن را بهار بند مصطلح امروزیان نامید.

خپکه. [خ پ ک / ک] (اخ) دهی است از دهستان شیان بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد واقع در ۳۲ هزارگزی خاور شاه‌آباد و دو هزارگزی شاهی، این ناحیه در دامنه کوه واقع و ناحیتی سردسیر و دارای ۲۲۲ تن سکنه میباشد. زبان مردم آنجا کردی و فارسی است و از رودخانه شیان مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات و چغندر قند است و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه این دهکده مالرو است و از قلعه شیان میتوان اتوبیل به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خپگی. [خ پ] (حامص) خفگی. خبگی. حالت خفه شدن. حالتی که بر اثر بیرون نیامدن نفس دست دهد. رجوع به خفگی شود.

خپل. [خ پ] (ص) در تداول عامه، کوتاقد. کوتوله. این کلمه همین خپله مصطلح امروزیان است. رجوع به خپله شود.

خپله. [خ پ ل / ل] (ص) کسوتوله. کوتا، بالای درخت استخوان فربه و سطر. کوتا، قد گوشت‌ناک. عُثْبُط. حَبَبُهُ. بُحْتَر. (یادداشت بخت مؤلف).

خپه. [خ پ / پ] (ص، ل) خسپک. (از جهانگیری). فشردن گلو^۱. (برهان قاطع) (آندراج):

چو این پیل شد خسته در دام او
سواران خپه در خم خام او.
حکیم اسدی (از فرهنگ جهانگیری).
دهر گردنده بدین پیسه رسن پورا
خپه خواهدت همی کرد خیرداری.

ناصر خسرو.
خپه گشتم دهن و حلق فرونت چو نای
وز سر ناله سمانیز چو نایید همه. خاقانی.
به آب اندر خپه گشتن چو ماهی.

نظامی (از فرهنگ جهانگیری).
|| نوعی بیماری است و عربان آنرا خُناق میگویند. (یادداشت بخت مؤلف).

خپه شدن. [خ پ / پ ش د] (مص مرکب) خبه شدن. مردن بر اثر فشردگی گلو. و رجوع به خفه شدن شود.

خپه کردن. [خ پ / پ ک د] (مص مرکب) خفه کردن. کشتن بر اثر فشردگی گلو. و رجوع به خفه کردن شود.

خپه گردانیدن. [خ پ / پ گ د] (مص مرکب) خفه کردن. و رجوع به خفه گردیدن شود.

خپه گردیدن. [خ پ / پ گ دی د] (مص مرکب) خفه شدن. و رجوع به خفه گردانیدن شود.

خپه گشتن. [خ پ / پ گ ت] (مص مرکب) خفه شدن. خبه گردیدن. رجوع به خفه

گردیدن و خفه شدن و خفه گشتن شود.
خپه نمودن. [خ پ / پ ن / ن د] (مص مرکب) خفه کردن. خفه گردانیدن. رجوع به خفه کردن شود.

خپیدن. [خ د] (مص) خمیده شدن. کج گشتن. (ناظم الاطباء). خمیدن. (آندراج).

خپیده. [خ د / د] (نمف) خمیده. خم شده. (از برهان قاطع) (آندراج). خم. کج. منحنی. مایل. (ناظم الاطباء). چفته. (صحاح الفرس).

خت. [خ ت] (ع مص) بانیزه پشت سرهم زدن^۲. (از مستن اللغه) (اقرب الموارد) (معجم الوسیط) (تاج المروس) (مستن اللغه) (البستان). || استخیا. || (شبی پت. (یاقوت در معجم البلدان)^۳.

خت. [خ] (ل) دو. دوندگی. || تابش. جلوه. (ناظم الاطباء).

خت. [خ ت] (اخ) شهرکی است در نواحی جبال عمان. (از یاقوت معجم البلدان).
ختا. [خ] (اخ) کلمه‌ای است از «ختای» و آن نام ولایتی است از ترکان و در شعر و نشر فارسی گاهی به این شکل یعنی «ختا» آمده است برای اطلاع از وضع جغرافیایی آن رجوع به «ختای» شود:

بگامی سیرد از ختا (خطا) تا کسی
بیک تک دوید از بخارا به و خش.
شا کر بخاری.

بنه خان ختا با بنه خان تر.
ختاخان را مراد آمد که با تو دوستی گیرد
همی خواهد که آید چون قدرخان نزد تو مهمان.
فرخی.

او بسند و پسران دیند بچیور بود
هیبت او بختاخان و بفرغان و تقان. فرخی.
نی ز اول دوستانت را نبودی توالف
نی چنان گشتی کنون کر خطه چین و ختا...
سنائی.

بابل نفس است بازار نکورویان چین
حاصل روحت گفتار عزیزان ختا. سنائی.
لعیان ختا و خرخیزی
آب و آتش بیرده از تیزی. سنائی.
سبستان خطم خشک نگشته است هنوز
بمن آید که آهوی ختایید همه. خاقانی.

رأی صوابش بین کم مدد نه فلک
خان ختا را نهاد مائده هفتخوان. خاقانی.
با لشکر ختا برای مصلحتی صلح کرده بود.
(گلستان سعدی). جماعت حکما ابتدا و انتهای آفرینش را منکرند و میگویند لازم ذات واجب‌الوجود است و هرگز نبوده که نبوده و هرگز نباشد که نباشد و اهل شرع مدت ابتدای آفرینش را حصر نکرده‌اند. اما گفته‌اند هم ابتدای باشد هم انتها. چمن‌تازه‌ها از ابتدا و انتها ذات واجب‌الوجود است و علماء هند و ختا و ختن و چین و ماچین بخشیان و

فرنگان... (از تاریخ گزیده ج نوانی ص ۸). از پل مالان تا باغ جهان آرا کوجه‌ها و بازارها را آیین بستند و چهار طاقها برافراخته تمامی جدران و دکا کین را بدیای چین و مسخمل فرنگ و اطلس ختا و تاجه هفت‌رنگ بسیار استند. (حبیب‌السیر ج خیام ج ۴ ص ۱۸۵). لاجرم سلک جمعیت دشمنان نکیت قرین مانند زلف خوبان ختا و چین پریشان گشت و الوند از ممرکه جنگ روی گریز بصوب ارزنجان آورده از نام و سنگ درگذشت. (حبیب‌السیر ج خیام ج ۴ ص ۴۶۶). الاقلیم الرابع: این اقلیم به آفتاب تعلق دارد و وسط معموره عالم و مکن اشرف اولاد آدم است و متوطنان بلاد این اقلیم بحسب صورت و سیرت افضل اولاد بشرند و بوفور حسن خلق و لطف طبع مظهر اصناف فضل و هنر و ابتداء اقلیم چهارم از مشرق از شمال بلاد چین بود پس بر اراضی تبت و خرخیز و ختا و جبال کشیر و بلغر و بدخشان و جنوب بلاد یاجوج و مأجوج گذرد پس بر وسط دیار بکر و بلاد عراق و دیار ربیعه و شمال بلاد شام گذرد و آنجا بحر روم را قطع کند و بر جزیره قبرس و سقلیه و شمال بلاد مصر و اسکندریه و بلاد باریقی و بلاد افرنج و طنجه بگذرد و بساحل بحر محیط منتهی شود بعضی از مواضع غریبه این اقلیم بر این موجب است. (حبیب‌السیر ج خیام ج ۴ ص ۶۳۴).

ختائی. [خ] (ص نسبی) منسوب بختا که نام ناحیتی است بچین:
ترک ختائی شده یعنی چو ماه
زلف خطا بر زده زیر کلاه. نظامی.
|| (ل) هر پارچه راه براه. (یادداشت بخت مؤلف)
|| نام نوعی آجر است که از آجر نظامی کوتا، درمی‌باشد.

ختائی. [خ] (اخ) نام تیره‌ای است از ایل آق‌ساجری که کله‌لویه از ایلات فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸).
ختات. [خ] (ل) سیاهی که با آن ابرو را سیاه‌تر کنند. از مایه‌های زینت زنان. نوعی

۱ - صاحب برهان قاطع و آندراج آنرا مصدر معنی کرده‌اند ولی بیشتر بصورت مصدر مرکب آید و خود آن بتهایی معنی مصدری نمیدهد و شاید همین معنی مورد نظر ناظم الاطباء بوده که آنرا فشردگی آورده است.
۲ - نلانی مجرد این مصدر از باب فَعَّلَ، یَفْعِلُ است. (از معجم الوسیط). ولی در فرهنگ نقیسی از باب (نصر) آمده است.
۳ - یاقوت میگوید مثل آنست که خت صورت دیگری است در لغت «خس».
۴ - مؤلف آنرا با «طاه» نیز آورده است یعنی خطاط.

سیاهی برای زینت. (یادداشت بخط مؤلف).
|| چیزی که با آن خال مصنوعی در روی گذارند. آنچه زنان بدان رنگ سیاه خال بر رخسار گذارند. (یادداشت بخط مؤلف).

ختاتی. [خ] (ص نسبی) منسوب به ختات. || (۱) رنگ سیاه گونه‌ای است. (یادداشت بخط مؤلف).

ختاخان. [خ] (اخ) لقب پادشاه ختا بوده است و او را خان ختا نیز می‌گفته‌اند و در این دو بیت فرخی یکی از آن پادشاهان مقصود است:

ختاخان را مراد آمد که با تو دوستی گیرد
همی خواهد که آید چون قدرخان نزد تو مهمان.
فرخی.
خوش نخسبند همه از فرغش ز آنسوی آب
نه قدرخان نه طغان خان نه ختاخان نه تکین.

فرخی.
ختار. [خ] [خ] (۱) پاک کردن باغ و بستان و کشت زار از علف هرزه و خار و خلاشه. (از شرفنامه منیری) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری):

باغ دین و کشت دولت را بیغ
کرده از خار و خس اعدا ختار.

فرخاری (از فرهنگ جهانگیری).
این کلمه و نظائر آن چون مکملی از قبیل «کردن» می‌گیرند قدام آنها را بصورت مصدر معنی کرده‌اند.

ختار. [خ] [ت] (ع ص) فریبنده. مکار. غدرکننده. غدار. (از منتهی الارب) (از ترجمان عادل) (از اقرب الموارد) (تاج العروس) (از متن اللغة) (لسان العرب): و اذا غشیم موج كالظلل دعوا الله مخلصین له الدین فلما نجیم الی البر فمهم مقتصد و ما یجحد بایاتنا الا کل ختار کفور. (قرآن ۳۲/۳۱).

ختارش. [خ] [ر] (ع) (۱) حرکات و اطوار کودک. (از منتهی الارب) (آندراج).^۲

ختاع. [خ] [ع] (۱) دست پناه. دستکش. دستانه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || دستبانات و آن دستکشی است که حاملین بار بر دست می‌کنند و واحد آن ختاعه می‌باشد. || کف دستی از پوست که صیاد در صید بر دست می‌کند. (متن اللغة). || حج ختیعه. پوستی است که تیرانداز ایهام خود را با آن می‌پوشاند. (از معجم الوسیط).

ختال. [خ] [ت] (ع ص) فریبنده. مکار. غدار. (از مهذب الاسماء) (متن اللغة). از ریشه ختل به معنی خدعه می‌باشد. || کسی که با وقار شاهانه بود. (از ناظم الاطباء).

ختام. [خ] [ع] (ع ص) مصدر دیگر ختم است. رجوع به ختم شود.

ختام. [خ] [ع] (۱) پایان کار. (ترجمان عادل بن

علی). سرانجام. (مهذب الاسماء). آخر. فرجام کار:

ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش
بخیر کن که همین است غایه الامال. سعدی.

- حسن ختام؛ تکوینی پایان امری.
- خیر ختام؛ آنچه پایان آن خیر است. منہ:

والسلام خیر ختام
|| آخر شراب نوشی^۳. (یادداشت بخط مؤلف).
|| گل و موم و مانند آن که بدان مهر کنند بر چیزی. مُهر. (منتهی الارب) (متن اللغة) (معجم الوسیط) (مهذب الاسماء). || اثر مهر: یقون من ریحی مخوم ختامه سک. (قرآن ۲۶-۲۵/۸۳):

حرز فرشتگان چپ و راست می‌کنم
این نامه را که داشت ز مشک ختن ختام.

خاتانی.
|| جای پیوند مفصل است. ج. ختم. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). || مقامی است از مقامات صوفیان. (از کشف اصطلاحات الفنون).

ختامه. [خ] [ع] (۱) موم و لک و غیره که بر آن مهر کنند. (غیث اللغات) (آندراج).

ختان. [خ] [ع] (۱) ختنه. (از منتهی الارب) عمل ختنه کننده. (از متن اللغة). || (۱) موضع قطع از شرم مرد یا زن. (از منتهی الارب) (متن اللغة). || ادعوت برای ختان. (از متن اللغة). || آنچه در ختنه بیرند از مرد و زن. (از مهذب الاسماء). || (مص) تطهیر. (یادداشت بخط مؤلف). ختنه کردن. (مصادر زوزنی).

ختان. [خ] [ت] (ع ص) ختنه کننده. (از ناظم الاطباء).

ختانان. [خ] [ع] (۱) دو موضع ختان زن و مرد. منہ: اذا التقی الختانان قیل هو کتایة لطیفة عن تغیب العسفة. از آنجا که «التقاء» فارسان» اصطلاحی است برای تقابل آن دو «التقاء ختانان» تقابل دو موضع ختان می‌باشد.^۴ (منتهی الارب).

ختان النساء. [خ] [ن] (ع) (۱) سرکب) بریدن شفتین صغری شرم زن. بریدن دو لبه پایین شرم زن.^۵

ختانه. [خ] [ع] (ع ص) عمل ختنه کننده. ختنه. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة). || حرفه ختنه کننده. (از متن اللغة). || (۱) آنچه در ختنه بیرند. رجوع به ختان شود. || آنجایی که در ختنه بیرند. رجوع به ختنه شود.

ختانه. [خ] [ت] (ع ص) زن که زنان را ختنه کند. آنکه ختان زنان کند. میطره. (یادداشت مؤلف).

ختانی. [خ] [ت] (ع ص) شغل ختنه کردن. (از ناظم الاطباء). عمل ختنه کردن.

ختانه‌نامه. [خ] [م] (۱) مرکب خدای‌نامه، شاهنامه. تاریخ. (یادداشت بخط مؤلف): چنین روایت کند بهرام مؤید شایور اندر کیومرث [نامه] که من بیست و اندک کتاب جمع آوردم از ایشان ختانه‌نامه خوانند و درست کردم. تا ملک بمرغ افتادی... (از مجمل التواریخ و القصص).

ختای. [خ] (اخ) نسام دریایی است که بمغرب قلمرو ترکان تعلق داشته است. بنابر قول سعید نفیسی: در سلطنت موهان‌خان قلمرو حکومت ترکان بط یافت از مشرق تا مغرب دریای ختای و از مغرب تا پنج میلیون و هفتصد و شصت هزار متری دریای خزر و از جنوب تا شمال صحرای گبی و از شمال تا دو میلیون و هشتصد و هشتاد هزار متری و سه میلیون و چهار صد و پنجاه و شش هزار متری دریای شمال. (از احوال و اشعار رودکی ص ۱۸۲ تألیف سعید نفیسی).

ختای. [خ] (اخ) نام ولایتی است بزرگ و مشهور و مشتمل است بر بلاد عظیمه و مدائن قدیمه. دور مملکت ختای [= خطا] یکساله راه و در مدت سیصد سال دور آن مملکت را حصار می‌محکم از سنگ رخام کشیده‌اند و تمام کرده‌اند آن ولایت محدود است از طرف جنوب به چین و تنگناش و از جانب مغرب به ترکستان و مغول و از جهت شمال به کیماکو و دشت قیچان و پادشاه ختای مستقل است تا تانارستان و مغولستان. و ترکستان و بعضی از بلاد توران در حکم اوست. نوشته‌اند که دوازده هزار دختر با کره در سرای اوست که چهارصد نفر از آنها صاحب منصب‌اند. کمال عدل در ولایت او شایع است و متاع هیچ مملک را در ولایت نسخرند الا مرجان و مروارید و فیروزه و کهرباء شهر خان بانی از بناهای قوبلاخان دارالملک ختای بوده اکنون که دوصد سال است که آنرا آب خراب کرده بیش‌بالیغ دارالملک شده و چنگیزخان را

۱- این کلمه اغلب بصورت مضاف بکار می‌رود و مضاف‌البه آن «صبی» است یعنی بدینصورت: «ختارش الصبی».

۲- صاحب آندراج آنرا لغتی در ختارش نیز آورده است.

3 - Bouquet.

۴- بنا بر قول صاحب غیث اللغات و آندراج تاه آخر کلمه تاه تائیت است.

5 - La circoncision.

۶- يقال التقی الفارسان و تلافیا اذا تقابلا فالمراد من التقاء الختانیین تقابل موضع قطعهما. (منتهی الارب).

7 - Nymphotomie.

۸- تاه در اینجا تاه تائیت نیست بلکه تاه مبالغه است که در صیغه فعال می‌آید.

پیغمبر داندند و دنیا را قدیم و لباس زر خاصه پادشاه است. (از انسجمن آرای ناصری) (آندراج) شمس‌الدین سامی آرد: تعیین نام کلمه که در تواریخ و کتب ادبی اسلامی بسیار آمده مشکل است. در هر حال آن به قسمت شمالی چین نواحی منچوری، مغولستان و ترکستان شرقی اطلاق می‌شده و ظاهراً قسمتی از سبیری هم تحت این عنوان می‌آمده. کلمه «خطا» یا «خطان» نام طایفه‌ای از طوایف مغول است و این طایفه در اوایل قرن چهارم هجری تحت فرمان «بولیچی آپواکی» تمام مغولستان و قسمتی از چین را تصرف کردند همین اوقات نام ختای را بهمه این ممالک وسیع اطلاق کردند و قریب دویت سال فرمانروایی نمودند سپس طایفه «بوشی» از طوایف «مانچو» بدین سرزمین حمله برد و غالب نواحی آنرا تصرف کرد، در نتیجه یکی از منویان خاندان ختای بخطه «چونفاریه» که ناحیتی است در شمال غربی مغولستان رفت و دولت کوچکی در آنجا تأسیس کرد. ناحیه مزبور از جنگلهای بسیار پوشیده بود از این رو این کشور کوچک را «قره خطا» نامیدند و ضمناً همین نام را بشام ممالک وسیع سابق‌الذکر اطلاق کردند و گاه کشور کوچک اخیر را تنها با نام «قره» یاد کردند. (از پاورقی برهان قاطع، ترجمه از قاموس الاعلام ترکی):

سرای ملک و در وی سرای پرده تو چو باغ پر سرو از لعبتان چین و ختای. فرخی.

پیش از خروج چنگیزخان ایشان را سری و حا کمی نبوده است و هر قبیله یا دو قبیله جدا جدا بوده‌اند و با یکدیگر متفق نه و دایم میان ایشان مکاوحات و مخاصمت قائم بوده و بعضی سرقة و زور و فسق و فجور را از مردانگی و یگانگی می‌دانسته‌اند و خواسته خان ختای از ایشان می‌خواسته است و می‌گرفته و پوشش از جلود کلاب. (از تاریخ جهانگشای جویی ج قزوینی ج ۱ ص ۶۵). و تا آن فرمود تا میان بلاد ختای و موضع مشتاة از چسوب و گل دیواری کشیدند و درها برنهادند تا از مسافتی بمید شکاری بسیار بدانجا در آیند بر این شوه شکار کنند. (از جهانگشای جویی ج قزوینی ج ۱ ص ۲۱). فی‌الجملة چون آن حدود از طغاة پاک شد و تمامت قبایل لشکر او شدند ایلیچان به ختای روان کردند و بعد از آن پخویشن نیز برفت و پادشاه ختای لتسون خان را بکشت. (از جهانگشای جویی ج قزوینی ج ۱ ص ۲۹). فارسیان گویند حکیم هرمس... زمین را بهفت بخش کرده است بر سبیل هفت دایره، یکی در میان و شش در حوالی: اول از طرف جنوب

کشور هندوان است، دویم کشور تازیان و یمن و حبش، سیم کشور شام و مصر و مغرب، چهارم که وسط است کشور ایران زمین، پنجم کشور روم و فرنگ و صقلاب، ششم کشور ترک و خزر، هفتم کشور چین و ماچین و ختای و ختن و تبت. (از نزهت القلوب ج دبیرسیاقی ص ۱۹) جانب میان را ایسیای خرد خواندند آن ایران زمین حجاز و یمن و خزر است و جانب بیرون را ایسیای بزرگ خواندند و آن ختای و ختن و ماچین و چین و هند و سند و آن حدود است. (از نزهت القلوب ج دبیرسیاقی ص ۲۰). و بخش زاویه مابین شرق و شمال ایشان خوانند قوم ختای و ختن راست. (از نزهت القلوب ج دبیرسیاقی ص ۲۱).

ختایلو. [خَ لُ] [لِخ] دهی است از دهستان باراندوز جای بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۱۲۵۰۰ گزی جنوب ارومیه و ۵۵۰۰ گزی باختر شوسه ارومیه. مهاباد. این ناحیه در دره معتدل قرار دارد و آب و هوایش مالاریایی و دارای ۱۲۷ تن سکنه می‌باشد مردم آنجا ترک‌زبانند. آب آن از باراندوز چای و محصولاتش، غلات، توتون، انگور، چغندر و حبوبات است اهالی بکشاورزی گذران می‌کنند و از صنایع دستی جوراب می‌بافند. راه آنجا ارومیه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ختایی. [خَ] [ص نسی] منسوب به ختا: گر نامه کند شاه، سوی قیصر رومی و ر پیک فرستد سوی قفقور ختایی.

منوچهری. **ختا.** [خَ تَه] [ع مص] باز ایستادن کسی از کار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کف. (از اقرب الموارد) (تاج العروس) (متن‌اللفه) (لسان‌العرب).

ختب. [خَ] [ع] مفصل خرگوشی زیر زانو^۱. (از دزی ج ۱ ص ۳۵۰).

ختمت. [خَ تَمَت] [ع مص] فتور بدن و سستی آن. (از منتهی الارب) (معجم‌الوسیط). (اقرب الموارد). سستی و کوفتگی که انسان در بدن خود می‌یابد^۲. (از متن‌اللفه).

ختو. [خَ] [ع مص] مکر و غدر کردن. فریفتن. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بسهقی) (ترجمان عادل) (متن‌اللفه) (معجم‌الوسیط). || خبیث و فاسد شدن نفس. (از منتهی الارب) (از متن‌اللفه)^۳.

ختور. [خَ] [ع] زشت‌ترین غدر. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن‌اللفه)^۴ «لن تَمُد لنا شبراً من غدر الامدنا لک باعاً من ختر». (از اقرب الموارد).

ختو. [خَ تَ] [ع] خدر که در نوشیدن دوا یا زهر پیدا شود. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء)^۵. خدر از نوشیدن دوا یا زهر پیدا شود و بر اثر آن به آدمی ضعف و سستی دست دهد. (اقرب الموارد) (متن‌اللفه).

ختوب. [خَ وَ] [لِخ] نام موضعی است. (از منتهی الارب) (آندراج) (تاج العروس)^۶.

ختوب. [خَ وَ] [لِخ] یاقوت بنقل از عمرانی آنرا نام موضعی می‌آورد. محتلاً همان ماده قبل است.

ختوبه. [خَ وَ] [ع مص] بریدن و اندام اندام جدا کردن چیزی را گویند. (از منتهی الارب) (متن‌اللفه) (معجم‌الوسیط)^۷.

ختوشه. [خَ وَ] [ع] آواز خوردن سلخ چیزی راست^۸. (از منتهی الارب) (متن‌اللفه).

ختوف. [خَ وَ] [ع مص] خوابهای آشفته دیدن. || خیالهای نامربوط و واهی کردن. (دزی ج ۱ ص ۳۵۰)^۹

ختوف. [خَ وَ] [ع] افسطین. افسنتین^{۱۰}. (ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۴۰).

ختوفه. [خَ وَ] [ع مص] زدن چیزی را و پس بریدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) ضرب و قطع. (از اقرب الموارد).

ختوق. [خَ وَ] [ع] بلغت رومی دواپی است که آنرا افسنتین خوانند و آن نوعی از بوی‌مادران باشد. (برهان قاطع)^{۱۱}.

1 - Jarret.

۲- عبارت متن‌اللفه در اینجا چنین است: الفتور والوهن بجده الانسان فی البدن.

۳- در متن‌اللفه آمده است: معنی اصلی این مصدر معنی فوق است یعنی اصل در معنی فساد است.

۴- عبارت متن‌اللفه در اینجا چنین است: شبه‌القدر او الخدیجة نفسها، او اقیح‌القدر.

۵- ناظم الاطباء می‌گوید فعل ثلاثی آن از باب «مع» است.

۶- صاحب تاج العروس می‌گوید جوهری آنرا نیاروده ولی ابن درید آنرا نام موضعی ذکر کرده است. یاقوت در معجم البلدان آنرا بفتح «خاء» و «واو» آورده و بنقل از عمرانی نام موضعی گفته است.

۷- صاحب متن‌اللفه می‌گوید در این ریشه مصدر دیگری نیز هست و آن ختره است.

۸- در متن‌اللفه این کلمه بصورت ترکیب اضافی آمده است. یعنی: خترشاة الجراد؛ ای صوت اكله.

۹- در «دزی» این کلمه Rêvasser ترجمه شده است.

10 - Absinthe.

۱۱- در متن‌اللفه این کلمه لغت دیگر برای ختره آمده است.

۱۲- در حاشیه برهان قاطع آمده است این کلمه خترف و یا خترف مندرج در کتاب دزی (ج ۱ ص ۳۵۲) می‌باشد یعنی افسنتین که Absinthe است.

خترمه. [خَ زَ م / م] (ع مص) خاموش شدن از درماندگی بسخن یا از بیم. (از منتهی الارب) (متن اللغة) (اقرب الموارد). يقال: خترم الرجل.
خخش. [خُ شَ ت] (لخ) نام جد رستمین عبدالله الاشروسی است.^۱ (از منتهی الارب).
ختع. [خَ] (ع مص)^۲ رفتن در تاریکی و گذشتن در آن بقصد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا رهبری کردن در تاریکی شب].^۳ (از متن اللغة):

اعیت ادلاء الفلاة الختعا.

رؤية (از اقرب الموارد).

[رفتن. روان شدن. (از متن اللغة) (اقرب الموارد): ختع الرجل فی الارض، ای ذهب و انطلق. [گریختن. (از اقرب الموارد) (متن اللغة) (تاج المروس) (منتهی الارب). [تیز رفتن. (از متن اللغة) (منتهی الارب). [بناگاه بر کس درآمدن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (تاج المروس) (منتهی الارب). ختع عليهم.^۴ [انگاز رفتن گفتار. ختعت الضع. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [نیت شدن و رفتن کوراب. اضمحلال سراب. [در پشت شتر رفتن فعل. (از منتهی الارب) (متن اللغة) (اقرب الموارد): ختع الفعل خلف الابل: ای قارب فی مشیه.

ختع. [خَ ت] (ع ص) دلیل حاذق. راهبر واقف. (از متن اللغة). دلیل ماهری که در حرکت متوقف نشود و حیران نگردد. (معجم الوسيط). [ا] گفتار. (از اقرب الموارد). ضع. **ختع.** [خَ ت] (ع) گفتار. (از منتهی الارب). نامی از نامهای گفتار است ولی ثبت نشده است. (از متن اللغة). گفتار ساده. (از ناظم الاطباء). [راهبر دانا در رهبری. (از منتهی الارب) (متن اللغة) (معجم الوسيط): وجدته خُتَع لاسکح: ای لایتحیر. (از متن اللغة).

ختع. [خَ] (لخ) نام سکه‌ای (= محله) بوده است به بخارا که نهر «بیکند» از نهر بزرگ شهر (= نهری که از رود سند جدا میشد) نزدیک آغاز «سکه ختع» گرفته میشد و بعضی از ریض را مشروب می‌کرد و در نو کنده آب آن کم میشد. (از احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۱ ص ۹۶).

ختعوه. [خَ عَ زَ] (ع مص) نیت شدن. مضمحل شدن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). [نیت شدن سراب. (از متن اللغة). **ختعه.** [خَ تَ عَ یا خَ تَ عَ] (ع) پلنگ ماده. (از منتهی الارب) (مذهب الاسماء).

ختف. [خَ] (ع) نسیات. سذاب. (از متن اللغة).^۵

ختف. [خَ] (لخ) ابن زید بن جعونه العنبری. از نساین بنی العنبر بود او را بنزد ابن عامر^۶

در بصره با دغفل بن خنظله^۷ معارضتی است بر این صورت دغفل به او گفت ترا از چه وقت باسجاح ام صادر عهد و پیمان بوده است؟ ختف در جواب گفت مرا با او از زمان گمراه شدن ام جلس (= وی یکی از امهات دغفل بوده است) کاری نیست. دغفل به او گفت ترا بخدا قسم می‌دهم، آیا بزمان جاهلیت غارت شما بر ما بیشتر بوده است یا غارت ما شما را. ختف گفت بلی غارت از طرف شما بوده ولی شما از آن حمله‌های خود طرفی نیستید چه بهترین سوار شما و سید شما و پسر سید شما بر ما حمله کرد و ما یکبار او را شکستیم و بار دیگر اسیر کردیم و مرة اخرى او را کشتیم و در فدائش چارقد مادر او را گرفتیم و نیز یکی از بهترین جنگاوران و نام‌آوران شما با ما جنگ کرد ما او را لنگ کردیم و از اسب بزیر آوردیم. ابن عامر چون این حدیث شنید گفت از شما خواهانم که ترا بخدا دیگر ادامه ندهید و بس کنید. (البیان و التبین ج ۱ ص ۲۵۳).

ختفوج. [خَ تَ زَ] (ل) خرفه را گویند و آنرا به عربی بقلة الحمقا خوانند. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۵۹) (فرهنگ جهانگیری). پَریهن. (فرهنگ ضیاء).

ختک. [خَ تَ] (ل) خرجی و خوراکی که هر روز هر یک از رعایا علی‌السویه به آدم حاکم و مأمور او می‌دهند. (از ناظم الاطباء).

ختک. [خَ تَ] (لخ) نام قریبی‌ای است آباد در میان پشاور^۸. (از انجمن آرای ناصری) (آندراج).

خت کندی. [خَ کَ] (لخ) نام چشمه‌ای است به افغانستان واقع در ۵۳ هزار و پانصدگزی جنوب شرقی دوجینه و متصل برود کندی در علاقه کوتواز ناحیه غزنی که بین ۶۹ درجه و ۶ دقیقه و ۱۲ ثانیه طول شرقی و ۲۱ درجه و ۴۱ دقیقه و ۴۲ ثانیه عرض شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲)

ختک. [خَ تَ کَ] (ل) کوچکترین نوع مرغابی در سواحل بحر خزر است. (یادداشت بخت مؤلف).

ختک. [خَ کَ] (لخ) دهی است از دهستان کفرآور بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری گیلان و کنار راه فرعی گل‌کش به قیطون. این ناحیه در دشت واقع و هوایش معتدل است. بانجا ۱۰۰ تن سکونت دارند که بزبان کردی تکلم میکنند. آب آنجا از چاه. محصولاتش غلات دیم و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. مردم آن ناحیه از طایفه منیشی از اصل کلهر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ختل. [خَ] (ع) (مص) فریفتگی.^۹ گول زدگی. [ا] اسپول. اسفرزده. نباتی است که برای دفع پارمای از امراض نکوست. (از ناظم الاطباء).

ختل. [خَ] (ع مص) فریفتن. (از شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء) (متن اللغة) (معجم الوسيط) (اقرب الموارد) (تاج المروس). و صنف تملوهو للاسئلة والختل (از حدیث حسن در صفت طلاب بقتل معجم الوسيط). [آرام آرام از پشت شکار راه یافتن بجهت صید تا آن حیوان متوجه تعقیب خود نشود. (از متن اللغة). [برای صید در محلی مخفی شدن. منه: «ختل الذئب الصید» ای پنهان شدن گرگ برای شکار. (از متن اللغة) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [در اطراف دشمن گشتن و بر دشمن دست یافتن از محلی که او واقف نیست. (از معجم الوسيط): کانی انظر اليه یختل الرجل لیسطعته. (از معجم الوسيط).

ختل. [خَ] (ع) پوشش. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة) (معجم الوسيط). [محلی که بدان جا پنهان میشوند. (از متن اللغة) (معجم الوسيط). [خانه. (ناظم الاطباء). [سوراخ خرگوش.

ختل. [خَ] (لخ) نام ولایتی است از بدخشان که اسب خوب از آنجا آورند و اسب ختلی منسوب به آن ولایت است.^{۱۰} (از برهان قاطع).

ختل. [خَ تَ] (لخ) بشاری آنرا کورتی وسیع و پرشهر می‌آورد. از جغرافیا دانان عرب بعضی آنرا منسوب به بلخ میدانند ولی

- ۱ - مرحوم دهخدا آنرا نام یا لقبی از ایرانیان ضبط کرده‌اند.
- ۲ - تعدیه ختع با «باء» است.
- ۳ - از باب فتح. ۴ - تعدیه با «علی».
- ۵ - صاحب متن اللغة آنرا چنین آورده است: سذاب بمانیه.
- ۶ - وی از ولایة و امرای با سیاست و کیاست بزرگ عرب بوده است.
- ۷ - وی نیز از نساین معروف عرب است.
- ۸ - در انجمن آرای ناصری و آندراج آمده: ختک بسر وزن اتک قریب‌ای آباد است میان پشاور و اتک مشتمل بر هزار باب خانه معمور و سکنه آنجا افغانی و اتک نام چندجاست و در اصل ترکی است و به معنی دامن و صحرای زبردست است و نام رودی است بزرگ که اصل آن از جانب کشمیر به پنجاب میرسد و از آنجا بملتان می‌آید و در آنجا رود اتک نام می‌یابد و در حدود تنه به دریای عمان میریزد.
- ۹ - عبارت متن اللغة در اینجا چنین است: ختله ای خدعه عن غفله.
- ۱۰ - محتمل است که این ناحیه همان «ختل» باشد. و رجوع به ختل شود.

این رأی خطاست زیرا ختل در عقب جیحون قرار دارد و واجب است که از مضافات هیطل که در ماوراءالنهر است دانسته شود. این ناحیه از صفاتیان بزرگتر و پهناورتر و پرخیزتر است. قصه آن هُلبک است و از شهرهایش قریه بنجاراغ و «هلاورد» و «لاؤگند» و «کاوآند» و «تعلیات» و «اسکندره» و «منک»... را باید نام برد. اصطخری می‌گوید نخستین ناحیت بر ساحل جیحون از نواحی ماوراءالنهر «ختل» و «وخش» می‌باشد و این دو ناحیت گرچه دو منطقه جداگانه‌اند ولی واجد عامل واحدند و بین «جریاب» و «وخشاب» قرار دارند... مرادی دربارهٔ ختل و صاحب آن چنین گوید:

ایها السانلی من العارث الذ -

ل عن اهل وده الارجاس

عد من ختل فختل ارض

عرفت بالذواب لا بالناس

بدین ناحیت کثیری از علمای اسلامی متبند که از جمله آنان است عیادین موسی ختلی و پسرش اسحاق بن عیاد و عمران بن حسن بن یوسف ابوالفرج ختلی که از ابوطیب احمد بن ابراهیم بن عبدالوهاب بن عبدون و ابوبکر احمد بن سلیمان بن زیان و ابوالحسن علی بن داود بن احمد وراثتی و محمد بن بکار بن زید سککی و جماعت کثیری حدیث شنید و از او علی بن محمد حناتی و ابوالعباس احمد بن محمد بن یوسف بن قنوه اصفهانی و علی بن حسن ربیعی و رشاب بن نظیف و حسن بن علی اهواری و غیر ایشان حدیث شنیدید او بسال چهارصد ه. ق. بدرود حیات گفت. و اسحاق بن عیادین موسی مکنی به ابوب و معروف به ختلی بغدادی است او از هودتین خلیفه و هاشم بن قاسم بن محمد بن اسماعیل و تنی چند حدیث شنید و بسال ۲۵۱ ه. ق. درگذشت. (از یاقوت در معجم البلدان) - لسنج ختل را نام بلادی می‌آورد که از آن کفار بوده و در سمت خاور و شمال خراسان قرار داشته است به این مشخصات: یکی از شاخه‌های بزرگ رودخانهٔ جیحون و خشاب است که از شمال می‌آید و از سمت راست بیستر جیحون می‌ریزد و آن ناحیتی کوهستانی است که در زاویهٔ بین و خشاب و جیحون قرار دارد و معروف به ختل می‌باشد. این اسم بطور کلی بر همهٔ بلاد کفر که در سمت خاور و شمال خراسان واقع بوده‌اند اطلاق می‌شود و بدین ترتیب ختل شامل قسمت شمالی بلاد و خش می‌گردد که سرچشمهٔ رود و خشاب بود. این بلاد بمول اصطخری بسیار خرم و حاصلخیز بود و اسبان خوب و چارپایان بارکش بسیار داشت و در کنارهٔ رودخانه‌های متعدد آن شهرها و

روستاها بزرگ و سرزمین‌های غله‌خیز جای داشت و میوهٔ بسیار از آنجا حاصل می‌شد. در قرن چهارم هلیک کرسی ختل بود و سلطان ختل در آنجا میزبست (شاید این شهر در حوالی ختلاب امروز بوده است) ولی دو شهر «منک» و «هلاورد» از هلیک بزرگتر بودند. شهرهای مهم دیگر ختل عبارت بودند از «اندیجاراغ» (= انداجاراغ) و فرغار (= فارغر) که در کنار رود اندیجاراغ و فرغار جای داشتند همچنین شهرهای «تعلیات» و «لاوکند». لاوکند در کنار رود و خشاب زیر پل سنگی نزدیک گرگان‌تپه کنونی واقع بود. مقدسی دربارهٔ هلیک می‌گوید این شهر کرسی ختل است مسجد آن در وسط شهر واقع گردیده و آب شهر از رودخانهٔ «اخشود» تأمین می‌شود. شهر اندیجاراغ نزدیک ساحل جیحون واقع بود و در آنجا یکی از شاخه‌های جیحون موسوم به اندیجاراغ به جیحون می‌ریخت و ظاهراً در محل قلعهٔ «مرو» امروز بوده است. «منک» بزرگترین شهرهای این ایالت در شمال هلیک و خاور تعلیات واقع بود. و هلاورد در کنار رودخانهٔ و خشاب قرار داشت و مقدسی دربارهٔ آن می‌گوید از هلیک بزرگتر و شهری مهم است. تعلیات بین منک و پل رود و خشاب واقع و دور نیست در محل بلجوان کنونی قرار داشته است. شرف‌الدین علی یزدی در ضمن جنگهای امیر تیمور ازین شهر یاد کرده است. پل سنگی معروفی که روی رودخانهٔ و خشاب وجود داشته هنوز باقی است. این رسته و اصطخری و بسیاری از مؤلفان متأخر نوشته‌اند که این پل سر راهی که از تعلیات بشهر واشجرد در قیادیان میرفت روی رود و خشاب قرار داشته است. در شمال این پل بقول ابن رسته بلاد کمبذ واقع است و بعد از آن بلاد رشت در حوالی سرچشمه و خشاب قرار دارد. پل سنگی مزبور چنانکه اصطخری یاد کرده در محلی بود که بستر رودخانهٔ در میان دره‌ای تنگ واقع می‌شد. شرف‌الدین علی یزدی این پل را به اسم فارسی آن «پل سنگین» نامیده و رسم ترکی آنرا که «تاش کوپرک» می‌باشد نیز ذکر کرده است جهانگردان اخیر هم مکرر در نوشته‌های خود از آن اسم برده‌اند. (از سر زمینهای خلافت شرقی ص ۴۶۶).

ختلاب. [خُتْلَب] (ایخ) نام رودخانهٔ طالقان است که به جیحون ملحق می‌شود بنا بر تعبیر ابن رسته. توضیح آنکه رودخانهٔ جیحون بعد از آنکه طرف بدخشان را احاطه می‌کند بسمت غرب می‌چد و از سمت چپ یعنی از ساحل جنوبی دو رودخانهٔ یکی طالقان و دیگری قندز که از طخارستان می‌آیند به آن ملحق می‌گردند. این دو رودخانه را ابن رسته

به ترتیب رود «ختلاب» و «دتراب» نامیده است. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۶۴).

ختلام. [خُ] (ایخ) نام شهری بوده است بماوراءالنهر. در حدود العالم آمده: ختلام شهری است و مولود نصر بن احمد میر خراسان اندر وی بوده است. (حدود العالم ج منوچهر ستوده ص ۱۱۴).

ختلام. [خُ] (ایخ) نام رودخانه‌ای است در ماوراءالنهر و در حدود العالم آمده: و دیگر رود ختلام است و از کوه ماننا بگشاید و آنجا کی حدست میان خلخ و یفما و بر شهر ختلام بگذرد و تا نزدیکی... و برود اوزگند افتد. (حدود العالم ج منوچهر ستوده ص ۴۳).

ختلان. [خُ] (ایخ) نام شهرهای مجتمعی است در ماوراءالنهر نزدیک سمرقند بعضی از جغرافیایان عرب آنرا بضم «خاء» و تشدید «تاء» آورده‌اند ولی صواب نظر اول است چه خُتْل بنابر قول سماعی نام قریه‌ای است بنواحی دسکره بر سر میر بغداد خراسان سماعی نصر بن محمد ختلی فقیه حنفی را منسوب بدینجا می‌آورد و می‌گوید او شارح کتاب قدوری بود بنا بر مذهب ابوحنیفه است مولد نصر از قریه‌ای بوده بنام قراسوا از محلهٔ خم میانه از قراه ختلان، منسوب بدانجا ختلی است. از یاقوت در معجم البلدان. حمدالله مستوفی آنرا از اقلیم چهارم می‌آورد و می‌گوید طولش از جزایر خالدات «فا» و عرضش از خط استوا «ک» است سابقاً شهر بزرگی بوده و اکنون (= زمان نویسنده) خراب است. (از نزهت القلوب ج دیرسیاتی ص ۱۹۱). مؤلف لقتامه ختلان را ولایتی بماوراءالنهر نزدیک بدخشان ذکر می‌کند و می‌گوید میان آن و چغانیان سی فرسنگ راه است و از آنجا اسپهای بانزاد خیزد. از آنچه در فوق گذشت بر می‌آید که ختلان و خُتْل یک ناحیتند و در ادبیات فارسی و متون تاریخی به دو نام ذکر شده‌اند.

۱ - محتمل است که این کلمه نام دیگر رود «ختلاب» باشد. به «ختلاب» رجوع شود.
 ۲ - مرحوم دهخدا نام ختلان را با ضم «خاء» و تشدید «تاء» یعنی خُتْل و خُتْلان آورده و خُتْل را خُتْل و خُتْل ذکر کرده و گفته است که این نام‌ها همه یکی و بر حسب ضرورت شعری می‌آیند و نیز الف و نون ختلان را الف و نون نسبت و یا علامت جمع احتمال داده است. مثل «الانان» و «آسیان» و مستند ایشان در اینکه ختلان همان خُتْل است اقوال ابن خردادبه و اصطخری و ابن حوقل و مقدسی است که همه آنها این نام را خُتْل آورده‌اند نه ختلان که بی شک الف و نون آن الف و نون نسبت و یا جمع ←

ناحیتی است بعدود ماوراءالنهر اندر میان کوههای بزرگ و آبادان و بسیار کشت و بسیار مردم و نعمتهای فراخ و پادشاه وی از ملوک اطراف است و مردمان این ناحیت مردمان جنگی‌اند و اندر حدود وی از سوی تبت مردمانی‌اند وحشی اندر بیابانها و اندر کوههای وی مدین سیم است و زر و از این ناحیه اسبان نیک خیزد بسیار. هلمک قصبه ختلان است و مستقر پادشاه است شهری است ببرا کوه نهاده بسیار مردم با روستاهای بسیار. (حدود العالم).

گه بولوالجم ولایت خویش که بوخش و بکیچ و ختلانم. ولوالجی. برادران متا زین سبب مکید بعدح خواجه ختلان به جشنها خامه.

منجیک. سپاهی بدینسان بیامد ز چین ز صقلاب و ختلان و خوران زمین. فردوسی. فروتر که از دشت آموی وزم همیدون بختلان درآید بهم. فردوسی. ز ختلان و از ترمذ و ویه گرد

ز هر سو سپاه اندر آورد گرد. فردوسی. کورتهای آن: طبین، قهستان، هراه، طالقان، گوزکانان، خفشان، بادغیس، پوشنج، طخارستان، فاریاب، بلخ، خلم، مروالرو، چغانیان، آشجرد، ختلان، طالقان... (تاریخ سیستان ص ۲۶). و چون کرده آمد نواحی بلخ و تخارستان و ترمذ و قبادیان و ختلان بمردم آگنده باید کرد که هرکجا خالی یافت و فرصت دید غارت کند و فرو گوید. (تاریخ بیهقی ج غنی و فیاض ص ۹۲). و اگر رایت عالی قصد هندوستان کند این کارها همه

فروماند و باشد که به بیچد و علی تکین ببلخ نزدیک است و مردم تمام دارد که سلجوقیان بسا وی یکی شده‌اند و اگر قصد بلخ و تخارستان نکنند باشد که سوی ختلان و چغانیان و ترمذ آید و فساد انگیزد و آب ریختگی باشد. (تاریخ بیهقی ج غنی و فیاض ص ۳۸۳). و نامها فرمود به تلک تا شغل احمد ینالتکین را که بجد پشه گرفته است و وی را از لهو برمانیده و قاضی و حشم از قلمت فرود آمده بجد تربیش گیرد چنانکه دل یکبارگی از کار وی فارغ گردد و سوی وزیر احمد عبدالصمد تا چون از شغل ختلان و تخارستان فارغ گردد منظر باشد فرمان را تا بدرگاه آید آنجا که رایت عالی باشد. (از بیهقی ج غنی و فیاض ص ۴۳۲).

از آموی وزم تا بچاچ و ختن ز شنگان و ختلان شهان تن بتن. (گرشاسب‌نامه).

چو هند را بسم اسب ترک ویران کرد پای یلان بسیرد خاک ختلان را. ناصر خسرو.

جیحون خوارزم... منبع این جیحون از بلاد خان باشد از کوههای تبت و بر حدود بدخشان بگذرد پس بحدود ختلان و وختش پنج آب دیگر بزرگ برو پیوندد و آن موضع را پنج آب خوانند و از سوی قبادیان همچنین آنها بدو پیوندد و بحدود بلخ بگذرد و بترمذ آید آنگاه بکالف آنگاه بزم آنگاه به آمو تا بخوارزم رسد آنگاه به بحیره جند و خوارزم ریزد. (از جهان‌نامه، حاشیه جهانگشای جویی ج ۲ قزوینی ص ۱۰۸). هم در این سال بقول امام یافعی شیخ ابوعلی شتیق بن ابراهیم البلخی وفات یافت اما در نفحات مطور است که در بعضی از تواریخ بلخ آورده‌اند که شتیق در سنهٔ اربع و تسین و مانه (۴۹۰ ه. ق.) در ولایت ختلان بمعادهٔ شهادت رسید و العلم عندالله الحمید المجید.

(حبیب‌السرچ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۲۴۴). در زمان جهانبانی سلطان سنجر چهل هزار خانه‌وار از ترکمانان که مشهور بودند بحشم غز در ولایات ختلان و چغانیان و حدود بلخ و قندز و بقلان اقامت می‌نمودند و هر سال...

(حبیب‌السرچ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۵۱۰). چون امیر حسین و امیر تیمور گورکان خاطر از مر منکلی بوقا و ابوسعید و حیدر فارغ ساختند و روزی چند در حدود بلخ و قندز و بقلان و طایخان و بدخشان بیاسیسی سپاه پرداختند و با پادشاهان بدخشان صلح کرده آهنگ ارهنگ نمودند و پس از وصول از آب گذشته براه سالی سرای عازم ختلان شدند و از چول عبور فرموده موضع دشت کولک را معسکر ساختند. (حبیب‌السرچ خیام ج ۲ ص ۴۰۲).

ختلانات. [خ] (ایخ) نواحی و شهرهای ختلان. رجوع به ختلان شود؛ لاجرم بعد از اقامت لوازم مصیبت سپاه ماوراءالنهر و ترکستان را جمع آورده بعزم تسخیر خراسان نهضت کرد و کنار جیحون را معسکر همایون ساخته در آن منزل استماع نمود که میزار محمد جوگی که ولایت ارهنگ و سالی سرای و ختلانات سورغال او بود خبر واقعهٔ ما یلهٔ خاقانی را شنوده است. (حبیب‌السرچ خیام ج ۲ ص ۲۱).

ختلان شاه. [خ ت ت] (ایخ) نام عام امراء ختلان است و آنان را شیر ختلان نیز می‌گفته‌اند. (یادداشت بخط مؤلف). امیر ختلان است و آنان را شیر ختلان نیز می‌گفته‌اند. (یادداشت بخط مؤلف). امیر ختلان.

ختلانی. [خ] (ص نسبی) منسوب به ختلان، منتسب به ختلان. (از فرهنگ شعورانی ج ۱ ص ۳۸۵) (ناظم الاطباء). رجوع به «ختلان» و «ختلی» شود.

ختلع. [ایخ] نام شهری بوده است از خزران

بابارهٔ محکم و نعمت. صاحب حدود العالم دربارهٔ آن چنین آرد: ... ختلع، لکن سور مط (= مسقط) شهرهایی اندر خزران همه بارهای محکم و نعمت و خواستهٔ ملک خزران بیشتر از باز دریاست. (حدود العالم ج ستوده ص ۱۹۳).

ختلعه. [خ ل ع] (ع مص) هویدا گردیدن. برآمدن بسوی بیابان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (من اللغه) (اقترب الموارد) (تاج العروس).

ختلمه. [خ ل م] (ع مص) گرفتن چیزی را در خفیه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از تاج العروس).

ختلی. [خ] (ص نسبی) منسوب بختل باشد که نام ولایتی است از بدخشان. (برهان قاطع). از آنجا که «ختل» و «ختلان» یک نقطه است. (حواشی چهار مقاله نظامی عروضی ص ۴۰). قول کسانی که ختلی را منسوب به «ختلان» میدانند نیز صحیح میباشد گرچه سمعانی در «انساب» تردید کرده و گفته است ختلی منسوب به ختل است و آن قریه‌ای است در راه خراسان و بنا بقولی منسوب است به ختلان که عبارت از بلاد مجتمعتهٔ واقعه در پشت بلخ می‌باشد:

چغانی و بلخی و ختلی روان بخاری و از غرچگان مؤبدان. فردوسی. یکی کرپاس خرجی دادگان را نبوشد هیچ ختلی و بکیچی. سوزنی. **ختلی.** [خ] (ص نسبی) (شرفنامه منیری) (غیاث اللغات) (برهان قاطع).

ختلی. [خ] (ص نسبی) (اسی) که از ختل آوردند. (از برهان قاطع). اسی که از ختلانش آوردند. (شرفنامه منیری). اسب خوب. (غیاث اللغات): و وی می‌نشت صد پاره جامه همه

→ است. البته اگر محلی منسوب بدان باشد الف و نون نسبت و اگر مردم محلی اراده شود الف و نون مزبور جمع می‌باشد و سکون ناه نیز بر حسب ضرورت شمعی است. در برهان قاطع نخل آمده به این مشخصات: نام ولایتی است از مضافات بدخشان که بکولاب اشتهار دارد و گویند مردم آنجا خوش صورتند و اسب خوب نیز از آنجا آورند و ختلی و ختلانی منسوب بدانجاست. صاحب آندراج و انجمن آرای ناصری آنرا بر وزن جولان ذکر کرده‌اند و در شرفنامه منیری نیز این ناحیه همان ختل تعریف شده است.

۱- این کلمه بصورت خطلان شاه نیز ضبط شده است.

۲- مرحوم دهخدا آنرا بضم خاء آورده است. صاحب غیاث اللغات میگوید متخب و لب‌الالباب آنرا بضم آورده‌اند. ولی این قول صحیح نیست: «چرا که ختل بالقصم و تشدید فوقانی مفتوح شهر دیگر است بماوراءالنهر».

قیمتی از هر دستی از آن ده بزر و پنجاه نافه مشک و صد شمامه کافور و دویت میل شاره بنایت نیکوتر از قصب و پنجاه قبضه تیغ هندی و جامی زرین از هزار مثقال پر مروارید دو پاره یاقوت و بیست پاره لعل بدخشی بنفایت نیکو و ده اسب خراسانی و ختلی بجل. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۶ چ ادیب پشاورى).

بیرون فکنده نیزه خطی ز روی دست واندر کشیده کره ختلی بزیر ران. ارزقی. رومی فرستی اطلس مصری دهی عمابه ختلی براق ابرش ترکی وشاق احور.

خاقانی. ترامان ز اهل به که اسب ختلی را بروز معرکه برگستوان به از هرا. خاقانی. چو بر خنک ختلی خرامد بمیدان امیر آخرش میر ختلان نماید. خاقانی. خرامنده ختلی کش و دم سیاه تکاورتر از یاد در صبحگاه. نظامی.

دست برین قلعه قلمی برآر پای در این ابلق ختلی درآر. نظامی. **ختلی خوام.** [خ ح] (ص مرکب) آنکه مانند اسب ختلی خرامد. (از ناظم الاطباء):

همان ختلی خرام خسروانی. نظامی. تکاور سندان ختلی خرام همه تازه پیکر همه تیزگام. نظامی.

فرود آمد از خنک ختلی خرام که دید آنچه مقصود بودش تمام. نظامی. **ختم.** [خ ح] (ع مص) مهر کردن چیزی. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از منتهی الارب).

|| پوشانیدن دهان ظرف غذا یا شراب بگل یا موم تا نه از آن چیزی خارج شود و نه بدن چیزی داخل. من: لیسون من ریح مختوم. (از معجم الوسیط).^۱ || مهر کردن نامه. امضاء کردن نامه با انگشتری. (از اقرب السوارد)^۲

(من اللغة) (معجم الوسیط). من: ختم الكتاب و علی الكتاب. || مهر نهادن بر دل کسی تا فهم نکند بپیز و بر نیاید از آن چیزی. (از منتهی الارب) (من اللغة) (معجم الوسیط).^۳ ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة. (قرآن ۷/۲). || رسیدن به آخر چیزی

(از منتهی الارب). و چون: هذا لمرهم... دواء «نافعاً»... فی ختم البمرحاحات و ادمالها. (ابن الیطار). || تمام گردانیدن و تمام خواندن آن. (از منتهی الارب) (من اللغة) (اقرب الموارد).

منه: ختم الكتاب و نموه. || تمام گردانیدن و خواندن همه قرآن. (دهار) (زوزنی): ختم القرآن. || بستن در خود بر دیگری. اعراض کردن. رو نشان ندادن. (از معجم الوسیط). من: ختم بیا به علی فلان: ای اعرض عنه. (از متن اللغة). || برگزیدن کسی بر دیگری.

برکشیدن. در خانه خود بر دیگری گشودن. من: ختم بیا به له: ای آثره علی غیره. (از

معجم الوسیط) (متن اللغة). || آب نخستین بکشت دادن. اولین آب بزراعت دادن. پس از تخم افکندن اولین آب به روی کشت بستن. (از معجم الوسیط) (متن اللغة). من: ختم الزرع.^۴ || گرد آوردن زنبوران اندک موم رقیق تر از موم لانه و مالیدن وی بر لانه. (از منتهی الارب).

ختم. [خ ح] (انگوبن. (از مذهب الاسماء). انگبین. || دهانه‌های انگبین. (از منتهی الارب) (من اللغة) (معجم الوسیط). || مهر. ج. ختم. (از یساده‌داشت مؤلف). || زین. (از یساده‌دهای مؤلف). || طبع. (از یساده‌دهای مؤلف). || پایان گفتار و کلام:

چو شد ختم گفتار بیور همه مر آنرا شنیدند شاه و رمه. فردوسی. || آخر. سرانجام. پایان. انتهاء. تمام. انجام. (ناظم الاطباء). || ایپایان رسیده. تمام شده. پایان امری بوجهی که تو گویی دیگر آن امر را پایانی به این خوبی و کمال نیست:

سخن گفتن به که ختم است میدانی و می‌رسی فلک را این که می‌گوید بخاقانی بخاقانی. خاقانی. سلطنت امروز ختم بر پسر طغرل است کایت حق پروری در گهر طغرل است.

خاقانی. تو گویی تاقیامت زشت‌روی برو ختم است و بر یوسف نکویی. سعدی (گلستان). || (مص) فاتحه خوانی. بزمی کسی نشستن. تذکر کسی.

- ختم امری بودن؛ واجد آن امر بعد نهانی بودن. آن صفت را بعدی داشتن که تو گویی دیگر نمی‌تواند کسی آنرا به این کمال دارا باشد چون: فلانی ختم حقه‌بازهاست. فلانی ختم بی‌شرفهاست.

- ختم امن یجیب: انجام تشریفات مذهبی است که با تکرار جمله «امن یجیب المضطر اذا دعاه فیکشف السوء» (قرآن ۶۲/۲۷) همراه است، کنایه از تضرع و بدبختی نیز می‌باشد.

- ختم چهار ضرب: انجام تشریفات مذهبی است که با ذکر عبارت: «اللهم المن عمر ثم ابابکر و عمر ثم عثمان و عمر ثم عمر ثم عمر» همراه است.

- ختم حق: مهر الهی. کنایه است از آیه «ختم الله علی قلوبهم...» (قرآن ۷/۲) آن سرپوش و دربستگی که حق بر امری میزند؛ بازدان کز چیست این روپوشها

ختم حق بر چشمها و گوشها. منثوی. - ختم سخن: پایان سخن. نهایت کلام.^۵ خاتمه فکرت و ختم سخن نام خدایست بر او ختم کن. نظامی.

- ختم عمل: فراداد. (ناظم الاطباء). - || سرانجام. (از ناظم الاطباء). - ختم قرآن: یک دور قرآن را از ابتداء تا انتهاء خواندن.

- ختم کمال: نهایت کمال. انتهای کمال: ختم کمال گوهر عباس مفتی که اعزاز یافت گوهر آدم ز جوهرش. خاقانی.

- ختم نبوت: کسی که نبوت بر او ختم شده باشد. کنایه از حضرت محمدین عبدالله است: یکی ختم نبوت گشته ذاتش یکی ختم ممالک بر حیاتش. نظامی.

- مجلس ختم: مجلس فاتحه خوانی. مجلس عزای کسی. مجلس ترجم. مجلس یادبود مرده.

ختم. [خ ح] (ع) (مهر. انگشتری. (از منتهی الارب) (من اللغة). **ختم.** [خ ح] (ع) (ج ختم) که جای پیوند مفاصل اسب است. (از منتهی الارب) (من اللغة) (معجم الوسیط). || ج ختم و آن گلی است که بدان نامها مهر کنند. (از متن اللغة)^۵.

ختم. [خ ح] (ع) (دهی است از دهستان سربنان بخش زرنند کرمان واقع در ۵۲ هزارگزی شمال خاوری زرنند و هشت هزارگزی خاور راه مالرو زرنند - راور. این ناحیه کوهستانی و سردسیر دارای شصت سکنه میباشد که فارسی زبانند. آب آنجا از قنات و محصولاتش غلات و حبوبات است اهالی به کشاورزی گذران میکنند و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج هشتم).

ختم السنه. [خ ح] (ع) (مهر) روز آخر سال. روز پایان سال. روزی که در آن روز سال تمام میشود. آخرین روز اسفند در سالهای شمسی و آخرین روز ذی‌القعده در سالهای قمری. (یادداشت مؤلف).

ختم الغرائب. [خ ح] (ع) (مهر) صاحب متن اللغة بغزل از ابوسحاق می‌آورد ختم پوشاندن شیء است بجهت اعتماد پیدا کردن به اینکه امر دیگری داخل آن شیء نشود.

۲- این کلمه را صاحب اقرب الموارد هم بذاته و هم با «علی» متعدی می‌داند.

۳- صاحب معجم الوسیط می‌گوید در همین معنی است مهر نهادن بر دهان کسی نادم بر نیاید و مجازاً منع کلام از کسی کردن چون: الیوم نختم علی افواههم... (قرآن ۶۵/۳۶).

۴- این کلمه با «علی» نیز متعدی میشود چون «ختم علی الزرع».

۵- بنابر نقل «متن اللغة» مجمع مصر آنرا بر لاک معروف برای مهر کردن اطلاق کرده است که به فرانسه Cire à cacheter می‌گویند.

آخرین غرائب. نهایت حد غرائب. امر غریبی که برتر از آن امر غریب دیگر نباشد.
ختم الغرائب. [خ مُسَلَّغٌ] (لخ) نام مستوی‌ای است از حکیم افضل‌الدین ابراهیم بن علی خاقانی شروانی که نسخه‌ای از آن در کتابخانه مدرسه سیه‌الار جدید است و بعضی اشعار آنرا به ششصد و چهل و چهار بیت بر شمرده‌اند و در این بیت خاقانی نامی از آن کتاب برده شده است. (از الذریعه ج ۷ ص ۱۴۰):

اینک ختم الغرائب آخر دیدند
 تا چه ثنا رانده‌ام برای صفاهان. خاقانی.
ختم الملك. [خ مُلْ مَلِ] (ع مرکب) طین مختوم. گل مختوم. خوانیم الملك. رجوع به طین مختوم شود.

ختم بولاق شور. (لخ) شهری است به ۲۵ هزار و پانصدگزی جنوب غربی قریه چهارشنبه حکومت قیصار از توابع مینه افغانستان. محل آن بین خط ۶۳ درجه و ۴۲ دقیقه و ۴۸ ثانیه طول شرقی و خط ۳۵ درجه و ۵ دقیقه و ۵۲ ثانیه عرض شمالی می‌باشد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

ختم دعا کردن. [خَمُّ دُكْد] (مص مرکب) دعائی را از بده تا ختم یک یا چند بار خواندن^۱:

چون دعا ختم کرد برد سجود
 برگشاد از شکر گوارش عود. نظامی.
ختم شدن. [خ شُد] (مص مرکب) بفرجام رسیدن. به انتها رسیدن. پایان یافتن. تمام گشتن:

در این ایام شد ختم سخن بر نامه صائب
 سلم بود گرزین پیش بر سعدی شکر خایی. صائب.

ختم قرآن کردن. [خَمُّ قُرْآن] (مص مرکب) یک دور قرآن را از اول به آخر خواندن. یک دور قرآن تمام کردن. یکبار همه قرآن را از بده تا آخر خواندن. قرائت قرآن را بسپایان بردن. (یادداشت بخط مؤلف). نیکخواهانش گفتند که ختم قرآن کن. (گلستان). عابدی را گویند که شبی ده من طعام خوردی و تا صبح نخفتی و ختم قرآن کردی. (گلستان).

ختم کردن. [خَمُّ کُود] (مص مرکب) بسپایان بردن. منتهی کردن. اختتام. تمام کردن. به آخر رساندن. به انتها رسانیدن: و این کتاب را از برای فال خوب بر روی نیکو ختم کرده آمد. (نوروزنامه خیام نیشابوری).

رو که جهان ختم کرده بر تو جهان داشتن.
 خاقانی.

سعدیا قصه ختم کن به دعا
 ان خیر الکلام قل و دل. سعدی.
 تمام ذکر تو نا کرد ختم خواهیم کرد. سعدی.

ختم سخن بدین دو بیت کردیم. (گلستان).
 تکمیل کردن. کامل نمودن.

ختم گذاشتن. [خَمُّ گُت] (مص مرکب) مجلس تعزیت برای کسی برپاداشتن. برای مصیبت کسی مجلس گرفتن. مجلس ترحیم گذاشتن. مجلس یادبود برای مرده برپا نمودن. مجلس پرسه برای درگذشته‌ای برپا نمودن.

ختم گرفتن. [خَمُّ گُت] (مص مرکب) مجلس ترحیم گذاشتن. تعزیت کسی برپاداشتن. مجلس عززا مرده راست کردن. یادبودی برای مرده‌ای ترتیب دادن. مجلس ختم دعا یا قرانی برپا کردن.

ختم گشتن. [خَمُّ گُت] (مص مرکب) تمام شدن. بعد از آن دیگر چیزی نبودن. بسپایان رسیدن:

یکی ختم نبوت گشته ذاتش
 یکی ختم ممالک بر حیاتش. نظامی.
ختمنه. [خَمُّ نَ] (ص مرکب) با مهر. چه. در عربی ختم به معنی مهر کردن و نون زاید و حرف «ه» در ترکی به معنی باء معیت است. (غیث اللغات) (آندراج).

ختمی. [خَمُّ] (ل) نام گیاهی از تیره پیرکیان^۲ با ساقه‌های بلند و گل‌های درشت‌تر با خواص پتیرک. جنسی از آن ختمی درختی است^۳ که برای زینت کاشته میشود. (از گیاه‌شناسی برای سال اول پزشکی تألیف حسین گل‌گلاب).

ختمی. [خَمُّ] (لخ) تخلص یکی از شعرای قرن دهم ه. ق. عثمانی بوده و بیت زیر از اوست:

کندم کوزم یا شیله دونر برد کر منم
 چرخ فلکده کسه به نوبت ذکر منم.

(از قاموس الاعلام ترکی).

ختمی. [خَمُّ] (لخ) سلطان حسین. املاء دیگر سلطان حسین خطی است بنا بر نقل حاشیه صفحه ۱۱۰ مجالس النقایس امیر علیشیر نوائی از نسخه ج. رجوع به خطی سلطان حسین در این لغتنامه شود.

ختمی مآب. [خَمُّ مَ] (ص مرکب) اصطلاحاً لقب حضرت محمد پیغمبر مسلمانان است و اغلب بصورت حضرت ختمی مآب در تترهای فارسی می‌آید.

ختمی هر قیبت. [خَمُّ مَ تَب] (ص مرکب) بر حسب اصطلاح لقب حضرت رسول است. (یادداشت بخط مؤلف). در تترهای فارسی اغلب بصورت حضرت ختمی مرتبت می‌آید.

ختمی. [خَمُّ] (لخ) مصطفی بیک وی‌الله‌باشی سلطان سلیم خان ثانی پادشاه عثمانی بود و بزمان اوبه بیکگی در چند ناحیه برگزیده شد او نیز از شعرای قرن دهم عثمانی بوده و در اشعار خود به ختمی تخلص می‌کرده است

چنانکه در این بیت می‌آید:
 جنت کوبنده یارک جلوه‌گر قلمه غیچون
 ختمیا طاوس وش طاقتدی شهر آفتاب.

(از قاموس الاعلام ترکی).
ختن. [خَمُّ] (ع مص)^۵ بریدن غلاف سر نره ولد. (از منتهی الارب) (متن اللغه) (معجم الوسیط) (اقراب الموارد). ختنه کردن. (دهاز) (تاج المصادر بیهقی). سنت کردن. (یادداشت بخط مؤلف). ابریدن. قطع کردن. (متن اللغه) (معجم الوسیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مجلس ختنه‌سوران یعنی مجلسی برای ختنه برپا کردن.

ختن. [خَمُّ ت] (ع ل) پسرورن. (از منتهی الارب) (متن اللغه) (معجم الوسیط). ج. اختان. ابرادرزن. (منتهی الارب) (متن اللغه) (معجم الوسیط) ج: اختان. اداماد. صهر. (از منتهی الارب) (مذهب الاسماء) ج: اختان:

جود سپاهت و تو او را ملک
 فضل عروسست و تو او را ختن. فرخی.
 همتش آب و معالی ام و بیداری ولد
 حکمتش عم و جلالت خال و هشاری ختن.

منوچهری.

در کشاف اصطلاحات فنون آمده: هر جفت ذات رحم محرم از او را مانند شوهر دختر و خواهر و عمه و امثال آنها را ختن نامند و همچنین محارم ازواج را هم ختن گویند زیرا اصطلاحاً آنها نیز ختن باشند. گفته‌اند این در عرف ایشان است. اما در عرف ما شامل نباشد مگر ازدواج محارم را. چنانچه در هدایه و کافی بیان شده و در قاموس گویند ختن داماد است و در مغرب گویند: ختن در زبان عرب هر کسی است که از قبل زن مانند پدر و برادر باشد و در نزد عامه شوهر دختر را ختن نامند چنانچه جامع الرموز گفته است.

ختن. [خَمُّ ت] (لخ) بنا بر قول یاقوت ختن که گاهی با تشدید تاء نیز می‌آید نام ولایتی است بزیر کاشغر و در پشت یوز کند. که از بلاد ترکستان بشمار می‌آید این ولایت وادنی

۱ - معمولاً ادعیه اسلامی در جزوات و نسخه‌هایی مندرج بوده است و غالباً افراد مسلمان برای برآوردن حاجتی یا مستقیم شدن امری نذر میکردند که یکبار یا چند بار دعایی را از بده تا ختم بخوانند. این عمل را ختم دعا کردن مینامند.

2 - Althea. 3 - Malvacées.

4 - A-Rosa.

۵ - بنا بر قول متن اللغة فعل ثلاثی مجرد آن از باب «نصر و ضرب» میباشد. طفل ختنه شده را اگر پسر باشد «مختون» و اگر دختر باشد «مختونه» مینامند و در وزن فعل دختر و پسر را هر دو «ختین» میگویند بعضی‌ها میگویند «ختن» برای پسر و «خضض» برای دختر است.

است در بین جبال و وسط بلاد ترک و سلیمان بن داود بن سلیمان ابوداود معروف به حجاج ختنی منتسب بدین ناحیه است او از ابوعلی حسین بن علی بن سلیمان مرغینانی حدیث شنید و ابو حفص عمر بن احمد نسفی میگوید وی سال ۵۲۲ هـ. ق. قصد دیدار من کرد. از این قول یاقوت که بگذریم قدیم ترین مرجع فارسی که ختن را برای ما معرفی میکند حدود العالم است که در قرن چهارم هـ. ق. تحریر یافته او میگوید: «ختن میان دو رود است اندر حدود وی مردمان اند وحشی و مردم خوار و بیشترین خواسته ایشان قر است و ملک ختن را هیتی بزرگ است خویشن را عظیم الترك و التبت خوانند و بر حدی است که میان چین و تبت است. و این ملک ختن را حصانی اند بر همه اعمال او موکل و از این شهر هفتاد هزار مرد جنگی بیرون آید و سنگ یشم از رودهای ختن خیزد. (حدود العالم ج دکتر ستوده ص ۶۳۰). متأسفانه در مراجع جغرافیانویسان اسلامی غیر از آنچه گذشت مطالبی نیامده که وضع جغرافیایی آنرا بخوبی نشان دهد البته در تواریخ اسلامی بر حسب مورد ذکری ازین ولایت شده که کافی برای معرفی وضع جغرافیایی آن نیست مستوفی در نزعت القلوب نیز بتعریضی از این کشور گذشته و حتی لسترنج در سرزمینهای خلافت شرقی به واسطه کمبود مدارک خود نتوانسته است وضع آنرا در دوره حکومت اسلامی بیان کند^۱. سامی در قاموس الاعلام ترکی وضع این ناحیه را در حدود صد سال پیش چنین وصف میکند: ختن امروز تابع دولت چین و از شهرهای مشهور ترکستان شرقی است. این ناحیه که در ۳۰۰ کیلومتری جنوب شرقی یارکند و بر کنار چپ ختن دریا منشعب از نهر تاریم قرار دارد به ارتفاع ۱۳۷۰ متر از سطح دریا میباشد. عرض شمالی آن سی و هفت درجه و هفت دقیقه و پنجاه ثانیه و طول شرقی آن هفتاد و هفت درجه و چهل و هفت دقیقه است. اهالی آن مسلمان و ترک و بحدود چهل هزار نفر میباشند. مردم این ناحیه در بافندگی دست داشته و تجارت ابریشم و پنبه آنجا رونق بزا دارد. از مشخصات ختن وجود آهوان صاحب مشک در بیابانهای اطراف آنجاست و صدور این ماده از قدیم از این ناحیه موجب شهرت ختن در اکناف دنیای قدیم شده است. در کوههای اطراف ختن طلا و آهن و معدن زغال و سنگهای گرانبها وجود دارد و چون شهر ختن بر مسیر راه تجاری قدیم چین و ایران واقع است سابق شهرت بسزایی در امور تجارتی داشته است. اهالی آن در زمان قدیم بحدود صد هزار نفر بودند و چندین بار

بضد دول غاصب و ظالم چین قیام کرده و بر اثر این قیامها خرابیهای بسیار دیده‌اند و بزمانی نیز حکومت خانی تشکیل داده ولی در ۱۲۹۰ م. جزو حکومت ترکستان مشرقی که بزعامت اتالیق غازی یعقوب بک تشکیل شده بود درآمده ولی متعاقب آن با کاشغر باز بزیر سلطه حکومت چین قرار گرفته‌اند. اطراف آن بوسله ختن دریا و قره قاش که منشعب از ختن دریاست مشروب میشود و بر اثر آن این ناحیه بسیار سرسبز است. محصولات کشاورزی ختن گندم و برنج و امثال آن میباشد. درختان توت فراوان در اطراف ختن موجب زیادی کرم ابریشم و فراوانی و رونق ابریشم در این ناحیه شده است. در ادبیات فارسی ختن از جهت مشک خیزی و داشتن شاهدان و خویوریان خود اهمیت بسزا داشته و مورد توجه بوده است رجوع بشرفنامه منیری در این ماده شود. زبان ختنی: ختن از دیرباز واجد زبان خاصی بوده و این زبان در ادب فارسی نیز تا حدی تأثیر داشته است از این لحاظ مقاله دکتر معین در مقدمه برهان قاطع صفحه ۱۵ را ذیلاً نقل میکنیم تا مطلب روشن شود و ضمناً وضع جغرافیایی آن ناحیه نیز مشخص تر گردد: در نقاط دوردست ترکستان که یکی از ایالات چین بشمار میرود و سین کیانگ خوانده میشود واحه‌ای قرار دارد که شمال آنرا صحرا و جنوبش را کوههای بلند فرا گرفته است. و آن شهر ختن است که دو رود «یشم سیاه» و «یشم سفید» از آن میگذرد. این خطه در نظر مردم چین سرزمین سنگ یشم است زبان مردم ختن در این ایام یکی از انواع زبان ترکی است که در نواحی بسیار بسط دارد و لیکن علمای انسان‌شناسی در شمایل و خصایص نژادی ساکنان سراسر آن ناحیه هرچه دقیقتر مطالعه کرده بر آن عقیده بیشتر راسخ شده‌اند که اصل سکنه این مرز و بوم ترک و یا تبتی نیستند بلکه ایرانی و از نژادی‌اند که آنرا در اصطلاح طبقه‌بندی انسان‌شناسی «مردم کوهستان آلپ» مینامند و خالص‌ترین افراد این نژاد در میان اقوامی مانند «وخی» یا «وخوان» دیده میشود که حتی امروز هم به یکی از لهجه‌های ایرانی سخن میگویند و آنرا با زبان از میان رفته ختن شباهتی است. از زبان قدیم ختنی هیچ اثری در دست نبوده لکن پنجاه سال پیش نسخه‌های خطی از این ناحیه ترکستان چین به هندوستان و اروپا رسید در این نوشته‌ها زبان ختنی «هوتنی» و مملکت ختن «هوتن» خوانده شده بود. مسلمانان در قریحه دهم میلادی به ختن راه یافتند و در آن عهد کشور ختن سرحد میان تبت و چین بود و امیری که

نویسندگان عرب او را «عظیم الترك و التبت» نامیده‌اند بر آن سرزمین حکمروایی داشت. قافرخان یوسف که ۲۲۲ هـ. ق. ۱۰۳۲ م. وفات یافت کشور ختن را فتح کرد پیش از تصرف ختن بدست مسلمانان مردم دین بودائی داشتند. اهل ختن به دو زبان از زبانهای هندوستان آشنا بودند یکی زبان هندی قدیم یا سانکریت، دیگر «پراکریت» که زبان شمال غربی هندوستان و ناحیه پیشاور بود و یکی از فروع متأخر سانکریت بشمار میرود. یکی از خطهایی که در هندوستان رواج و کمال یافته بود و اکنون «براهمی» نام دارد برای نوشتن ختنی بکار میرفت. این خط از چپ به راست نوشته میشد و هر علامت و نشانی نماینده یک هجا بود ولی برای آنکه خط مذکور را با زبان ایرانی سرزمین ختن وفق دهند ترکیب حروف بوضعی دیگر لازم آمد. یکی از آنها بکار بردن حرف «ی» بود برای بیان تلفظ حرف «ز» که در ختنی مانند دیگر زبانهای ایرانی بسیار است و در سانکریت هیچ وجود ندارد و به این طریق «بازو» را «بای سو» مینوشتند. زبان ختنی را امتیازاتی مخصوص میباشد و در نوشتن آن حروف عله که کاملاً در جزو کلمات نوشته میشود و این بخلاف دیگر السنه از قبیل سنندی و پهلوی و فارسی است که در نوشتن آنها هیچ حرف صدادار بکار نمیرود و یا فقط قلیلی که بوضع ناقص است استعمال میشود. کتب خطی اوستایی موجود که از قرن چهارم میلادی بجا مانده بعد از این مدارک و اسناد مؤلفات ختنی نوشته شده است و نظری اجمالی بلغات این زبان. اصل ایرانی بودن آنها را کاملاً نمایان میسازد. برای فهمیدن آنها باید بتغییرات املائی که بر اثر نقل کلمه از الفبایی به الفبای دیگر پیش می‌آید و همچنین بتغییرات تلفظ لغات بصر بود لیکن کدام آشنا بیکی از زبانهای ایرانی میتوان یافت که نتواند لغات «براتر» برادر «پتر» پدر «دو» دو «دویسته» دویست «پتزه» پنج «تهور» چهار «وسه» ده «هوداته» هفتاد «سته» صد «تسته» شده «دپته» دیده «ژته» زده. «زاته» زاده «آزاته» آزاده. «نامه» نام، «خن» خنده. «پسته» پسته «بو» بوی را فوراً نشانسد؟ کلماتی مانند «ای سو» (من) و «آت» بیاید. در زبان فارسی نظیر ندارد و لیکن شبیه آنها در سایر السنه ایرانی یافت میشود مثلاً در زبان کردی من «از» و بیاید «هات» میباشد. در لهجه‌های

۱- در فرهنگ ناظم الاطباء آمده این ناحیه امروز بنام ایلچی در نقشه‌های جغرافیایی ضبط شده است.

مختلف زبانهای ایرانی گاهی حرف «د» بحرف «ز» بدل میشود. (این دو حرف خود از تلفظی شبیه به «گ» مشتق شده‌اند) و در این خصوص ختنی «زان» به معنی «دان» فارسی و نیز «زرگونه» طلایی رنگ و «زیر» طلا و کلمه ایرانی قدیم «درون» که آنها بمعنای طلاست، یافت میشود. زبان فارسی خود از کلمات زبانهای محلی لغات بسیاری از قبیل «فرزانه» و «زمنان» و «زانو» و «زر» گرفته است. در زبان ختنی کلماتی از زبان ایرانی قدیم دیده میشود که در دوره میانه فارسی نیز بکار میرفته است ولیکن در فارسی دوره اسلامی از آنها اثری نیست مانند: کلمه ختنی «هی با» به معنی سپاه در زبان فارسی میانه «هین» و «همانه» به معنی تابستان در فارسی میانه «همین» و «بیسه» به معنی خانه، در فارسی میانه «ویس». در بعضی از موارد ختنی را با زبان سغدی و زبان استی وابستگی و رابطه بیشتری است؛ نه آتش است سده، بلکه آتش آتش تست که یک زمانه بتازی ختا یکی به ختن. بخاری.

بگامی سبرد از خطا (= ختا) تا ختن
 بیک تک دودید از بخارا بوخش. بخاری.
 وزآن پس بزرگان شدند انجمن
 ز آموی تا شهر چاچ و ختن. فردوسی.
 مادرش گشته سر همچو صبوره بجهان
 از طراز اندر شام و ختن و تا حد چین.
 قریح.
 و اقلیم چهارم آغاز و از زمین چین و تب و قتا [= ختا] و ختن و شهرهای که بمیان آنست و بر کوه‌های کشمیر و بلور و دخان و بدخشان بگذرد سوی کابل و غور و هری و بلخ و طخارستان و مرو. (التفهیم بیرونی).
 روم تا بافریقیه و صید مصر تا بکرانه حبشه و انطاکیه و کشمیر و ختن و طرسوس و سکه و طالقان. (التفهیم بیرونی).
 گروهی ماهرویان را بخدمت برهن خوانند
 نگاری از چکل خوانند نگاری از ختن خوانند.
 فرخی.
 از ختن ابنیه بزدند. (زین الاخبار گردیزی). و همچنین بشکار... تا ختن. (تاریخ بیهقی).
 باقی بگریختند تا لشکر گاه بامداد دیگر شد و بیدون از آب بگذشت و نزدیک امیر ختن آمد که میان ایشان نیم فرسنگ بود و جنگ در پیوست مهلب پیش اندر آمد. (تاریخ بخارای نرسخی ص ۵۱). ایشان در نیشابور و بهیق بسیار بوده‌اند. از ایشان اندکی مانده‌اند. و هم اولاد ابی محمد یونس بن اقلع التترک ختن الامام تمیمی بن یحیی التمیمی. و فقیه ابوعلی الحسن بن علی بن یعقوب التترک و حمزه برادرش و پسر برادرش امیرک بن الحسین

ترک زعیم دبه اباری از فرزندان او بودند. (تاریخ بیهق ص ۱۲۶).
 بسی نماند که بی روح در زمین ختن
 سخن‌سرای شود چون درخت در وقواق.
 خاقانی.
 غم ترکان عجم کان همه ترک ختنند
 نخورم چون دل شادان بخراسان یابم.
 خاقانی.
 هر دم جگری سوزی گر زلف بکار آری
 نه مشک ختن گردد چون با جگر آمیزی.
 خاقانی.
 حرز فرشتگان چپ و راست میکنم
 این نامه را که داشت ز مشک ختن ختام.
 خاقانی.
 و بقدرخان ملک ختن فریادنامه‌ای نوشت و او را بمدد خواند و دریای حشم ترک بجوش آمد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ ص ۲۹۷).
 چو برگفتی نوای مشک دانه
 ختن گشتی ز بوی مشک خانه. نظامی.
 بصد ملک ختن یک موی دلدار. نظامی.
 چو صبح از رخ روز برق گشاد
 ختن بر حبش داغ جزیت نهاد. نظامی.
 چون عدل او و مرحمت او بهمد ما
 یک کس نشان نمی‌دهد، از روم تا ختن.
 (از لباب الالباب عوفی چ سعید نفیسی ص ۵۷).
 بوی ختنی یار من آمد که مگر باد
 با نایفه سربسته ز ناف ختن آمد.
 (ایضاً ص ۲۰۰)
 بنگر بچشم سر که شب از روم تا ختن
 بگشاد روی روز و بیت استوار چشم.
 (ایضاً ص ۲۱۰).
 اگر سلطان را میر شود تا ختن و کاشغر
 سلطان را باشد. (جهانگشای جوینی ج ۱ قسزویی ج ۲ ص ۸۳). در ضبط آورد و لشکری بکاشغر و ختن روان کرد. (ایضاً ص ۸۸). تا حدود کاشغر و ختن سلطان را مسلم باشد. (ایضاً ص ۱۲۶).
 در سفر بگر. روم باشی یا ختن
 از دل تو کی رود حب الوطن. مولوی.
 یکی را ز مردان روشن ضمیر
 امیر ختن داد طاقی حریر. سعدی (بوستان).
 هر که ماه ختن و سرو روانت گوید
 او هنوز از قد و بالای تو صورت بین است.
 سعدی (بدایع).
 همانا که در فارس انشای من
 چو مشکست بی قیمت اندر ختن.
 سعدی (بوستان).
 یارب آن آهوی مشکین بختن بازسان.
 و آن سبهبی سرو خراملن بچمن بازسان.
 حافظ.
 مژدگانی بده ای خلوتی نایفه گشای

که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد.
 حافظ.
 ایلمک خان از پادشاه ختن قدرخان استمداد
 کرد والی ختن با پنجاه هزار مرد... (از حبیب‌السیر ج ۲ ص ۳۷۷). بلاد ترکستان تا کاشغر و ختن تعلق بدیوان اعلی داشته باشد. (از حبیب‌السیر ج ۲ ص ۴۲۵).
 چون ز خط پرست از مشک ختن میگوی
 چند ما با بسر زلف سخن می‌گویی.
 مولاناشرکی (از مجالس النقایس ص ۸۴).
 چون تو بجمد عنبرین نایفه چین پرا کنی
 دامن و جیب گیتی از مشک ختن پرا کنی.
 یفعا (از فرهنگ ضیاء).
ختن. [خ ت] (لخ) ابوبکر بشرین خلف الختن وی مقری است که از خالد و معتبرین سلیمان و عبدالوهاب تقفی و نصرین کشر و ابراهیم بن خالد صنعانی روایت کرده و از او ابوزرعه و ابوحاتم رازیان روایت کرده‌اند. ابوحاتم رازی او را از ثقات می‌داند. (از انساب سمانی).
ختن. [خ ت] (لخ) ابوجعفر محمد بن علی الاشج ختن. او شوهر خواهر مرار است و از عبدالصمدین حسان و علی بن محمد و حامدین محمد و محمد بن علی روایت کرده است. (از انساب سمانی).
ختن. [خ ت] (لخ) ابوحمزه سعد بن عبیده الختن. او ختن ابی عبدالرحمن سلمی است از او منصور و اعشى و علقمه و قظربن خلیفه روایت کرده‌اند. او از ثقات است و ابن ابی حاتم گفت که از پدرم شنیدم که می‌گفت سعد بن عبیده حدیث او را می‌نوشت او قبلاً آرای خوارج را روایت میکرد ولی بعداً آنرا ترک کرد. (از انساب سمانی).
ختن. [خ ت] (لخ) ابوعبدالله محمد بن احمد بن وزیر حکم دمشقی ختن. او ختن و صهرین ابی‌الحواری و از اهل دمشق بود. او از ولید بن مسلم و ضرمدین ربیع و مروان بن محمد و محمد بن شاپور و عبدالعزیز بن ولید بن سلیمان بن الی‌الانسب روایت کرد. ابن ابی‌حاتم گفت پدرم از او حدیث شنیده و نقل کرده است. و او گفت وی تقه است. (از انساب سمانی).
ختن. [خ ت] (لخ) ابو عبدالله محمد بن حسن بن ابراهیم فارسی استرآبادی معروف به ختن. وی این لقب را از آن دارد که ختن و صهر امام ابوبکر اسماعیلی بود. او از فقهای زمان خود بود و اطلاعات فراوانی در مذهب شافعی داشت. چهار فرزند او بنامهای: «بشرالفضل» و «ابوالنصر عبدالله» و «ابوعمر و عبدالرحمان» و «ابوالحسن عبدالواسع» بودند. او سفری بخراسان و

حجاز و عراق کرد و از ۳۷۷ هـ. ق. حدیث گفت و شاگردان بسیاری داشت. در ۲۸۶ هـ. ق. فرمان یافت. (از انساب سمعی).

ختن. [خ ت] (لخ) ابوماویہ سلمه بن مسلم ختن و صهر عطاء مغربی، وی از عطاء روایت کرد و از او معن بن عیس و هشام روایت داشتند. ابن ابی حاتم گفت از پدرم راجع به او سوال کردم گفت در حدیث قوی نیست و در نزد او مناگیری است که موجب ضعف او میشود. (از انساب سمعی).

ختنبور. [خ ت م ب] (ص) مفلس را گویند که لاف توانگری زند و خود را مالدار وانماید. (از برهان قاطع) (شرفنامه نیری) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). آن کسی باشد که گوید مرا چندین چیز است و هیچ ندارد؛ یا فراخیت و لکن بستم تگ زید آن چنان شد که چو هیچ ختنبر نبود؛ ابوالعباس مروزی.

بدانسان که هستی چنان می‌نماید مزن هرزه لاف و ختنبر مباحث. فرخی. نبردست او بهر هرچند لافند ولی عقل داند که هست او ختنبر.

شمس فخری (از فرهنگ جهانگیری). || بر عکس معنی فوق بنظر آمده است یعنی توانگری که شکوه مفلسی کند. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). || لاقسی. لاقزن. (یادداشت بختن مؤلف).

ختن خاتون. [خ ت] (لخ) نام یکی از کتیزکان شاپور است و نظامی در خمسه او را نام برده است:

همایون و سمن ترک و پریراد
ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد. نظامی.
ختن خاتون چنین گفت از سر هوش
که تنها بود شمشادی قصب‌پوش. نظامی.

ختن دریا. [خ ت د ز] (لخ) نام رودخانه‌ای است در ترکستان شرقی چین که شهر ختن بر ساحل آنست. رجوع به «ختن» شود.

ختن زه آن. (لخ) نام کوتلی است به افغانستان در ۲۹ هزاروپانصدگزی جنوب شرقی زیباک از نواحی اشکاشم، تابع بدخشان، ارتفاع آن تخمیناً ۴۹۲۷ متر و بین خط ۷۱ درجه و ۲۶ دقیقه و ۶ ثانیه طول شرقی و خط ۳۶ درجه و ۲۳ دقیقه و ۵۱ ثانیه عرض شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

ختن گود. [خ ت گ] (ف مرکب) وصف آهو است و آهوی ختن گرد آهویی است که مشک را از نافه او گیرند. کنایه از روز است؛ شباهنگام کاهوی ختن گرد ز ناف مشک خود خور رارسن کرد. نظامی.

ختن هست. (لخ) نام قریبی است به ۲۸ هزار و پانصدگزی شرق تکزار حکومت سنگ چارک شیرخان از متعلقات ولایت مزارشریف. این نقطه بین خط ۶۶ درجه و ۳۱ دقیقه و ۲۰ ثانیه طول شرقی و خط ۳۵ درجه و ۵۶ دقیقه و ۶ ثانیه عرض شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

ختنه. [خ ن] (ع) بریدگی غلاف سر نره. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ختنه. [خ ن / ن] (ل) بریدگی غلاف سر نره. (از ناظم الاطباء). یا یکی. در قاموس کتاب مقدس آمده: یکی از رسوم مشهور دین یهود می‌باشد و آن بریدن گوشت غلفه هر فرزند نرینه است که هشت روز از تولدش گذشته باشد و این مطلب نشانه عهدی است که خداوند در میانه ابراهیم و ذریه او گذارده، فوراً خود و همگی اهل بیتش ختنه شدند. (قاموس کتاب مقدس).

ختنه. [خ ت ن] (ع) مادرزن. (از منتهی الارب) (آندراج).

ختنه جای. [خ ن / ن] (ل مرکب) آن موضع که برند از آلت مردی ختنان را. (یادداشت بختن مؤلف).

ختنه سوران. [خ ن / ن] (ل مرکب) جشن و احتفالی است برای سنت ختنه کردن کودکان. این کلمه از «ختنه» عربی و «سور» فارسی که آن علامت احتفال است تشکیل شده. عذار، عذیر، عذیره. اعذار. مهمانی و جشن ختنان. - امثال:

ختنه‌سوران قاضی است؛ مثلی است که برای سورچرانی می‌زنند چون جشنی برپا شود و جمعی بر آن خوان و جشن نشینند دیگران بتعریض گویند مثل آن است که ختنه‌سوران قاضی است.

ختنه سوران گرفتن. [خ ن / ن گ] (م مرکب) جشنی است که برای ختنه کردن کودکان می‌گیرند. جشنی است که برای سنت کردن طفلی می‌گیرند.

ختنه کون. [خ ن / ن ک] (م مرکب) بریدن. قطع کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بریدن سر غلاف نره. عذار. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) عذیر. عیاش. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ختنان. اختان. (تاج المصادر بیهقی). سنت گرفتن. تظہر کردن؛ نهم شعیان چند تن را از امیران و فرزندان ختنه کردند و دعوتی بزرگ ساختند و کار با تکلیف کرده. (تاریخ بیهقی). || بریدن ختن زن. قور. اختفاض. (از منتهی الارب) خفاض. (تاج المصادر بیهقی).

ختنه کور. [خ ن / ن ک] (ن) صفت مرکب) آنکه او را ختنه کرده باشند. معذور.

مختون. (از منتهی الارب). **ختنه گفان**. [خ ن / ن گ] (ل مرکب) جشن بریدن سر غلاف نره کودکان. (یادداشت بختن مؤلف).

ختنه کنند. [خ ن / ن ک ن ن] (ن) صفت مرکب) آنکه کودکان را ختنه کند. دلاک مُعَرَّض. (منتهی الارب).

ختنه گاه. [خ ن / ن] (ل مرکب) آنجای از شرمگاه که از آنجا برند. آن قسمت از پوست شرم کودک که در ختنان برند. غلفه. حشفه. (از یادداشتهای مؤلف) ختنه‌جای.

ختنه ناگور. [خ ن / ن ک د] (ن) صفت مرکب) آنکه او را ختنه ناکرده‌اند. نامختون. أَقْلَف. أَغْزَل. أَزْغَل. أَصْر. عُبُور. عَضْرَم. (از منتهی الارب). || کنایت از ناسلمانی است.

ختنی. [خ ت] (ص نسبی) آنچه منسوب به ختن است و اغلب برای صفت نافه و خوبرویان بکار رود؛

شیده‌ام که مقالاتی سده‌ای از شیراز همی برند بعالم چو نافه ختنی.

سده‌ای (خوانیم).

ختنی. [خ ت] (لخ) داودبن سلیمان بن داودبن سلیمان ختنی. از فقیهان است او از ابوعلی بن سلیمان مرغستانی حدیث شنید و او را ابوحفص عمر بن محمد بن احمد نسفی در کتاب خود نام برده است. حجاج میگوید داودبن سلیمان برای اطلاع از مجموعات و مسوعات من قصد دیدار من کرد. (از انساب سمعی).

ختنی. [خ ت] (لخ) علی متأخر که منسوب است به شهر ختن. (از منتهی الارب).

ختو. [خ] (ل) شاخ گاوی است که در ملک چین میباشد و بعضی گویند شاخ کرگدن است و جمع دیگر گفته‌اند که در مابین ملک چین و زنگبار ملکی است و در آنجا مرغی میشود بنایت بزرگ و این شاخ آن مرغ است و از آن زهگیر تراشند و دست‌کارد نیز سازند. گویند خاصیتش آنست که اگر در جایی چیزی مسموم یا طعامی بزره آغشته بیاورند از آن شاخ علامتی ظاهر میشود و بعضی گفته‌اند شاخ مار است و هرگاه از عمر مار هزار سال بگذرد شاخ بر می‌آورد و بعضی گویند شاخ افسی است و بعضی دیگر گویند شاخ ماهی وال است و بعضی دیگر گفته‌اند دندان جانوری است. الله اعلم. (برهان قاطع). در «انجمن آرای ناصری» و «آندراج» همین شرح از «برهان قاطع» نقل شده و علاوه بر آن آمده: صاحب مخزن الادویه شرحی مبسوط

۱ - مرحوم دهخدا نوشته‌اند در بیت ابوالعباس معنی لاقزن نیست ولی در بیت فرخی هست.

در باب رخ، که مرغی قوی هیکل است و پیل را صید کند، نوشته و گفته از استخوان آن ظرف و قبضه شمشیر و کارد سازند. در ترجمه کتاب صیدنه از قول بیرونی چنین آمده است: «ابوریحان گوید یکی از رسولان ملوک ختا چنین گفت که ختو استخوان پیشانی حیوانی است در هیأت پیرزه گاو ماند و خاصیت وی آن بود که چون نزدیک زهری رسد عرق کند و این چون در زمین خرخیز باشد و بعضی گویند ختو پیشانی کرگدن است و کرگدن قیل آبی را گویند و چنین گویند که این چون در جزایر بزرگ میباشد و گرفتن او معتذر است و عادت آنست که چون عمر او بنهایت رسد در آن جزایر بمیرد و استخوان او را در آنجا بیابند چون عبور تجار بدان موضع رسد از آن بردارند. و ابراهیم سندی چنین حکایت کند که یکی از ثقات که در بلاد چین رسیده بود چنین گفت که با طایفه‌ای در سفر چین رفیق بودم روزی از روزها در وقت پیشین جرم آفتاب غایب شد و هوا تاریک و تیره گردید چون اهل چین آن حال مشاهده کردند، از ستوران پیاده شده در سجده افتادند و سر از سجده بر نداشتند تا جهان منجمله گردید از ایشان سوال کردم که سبب تاریکی جهان چه بود و سجده شما بر چیست گفتند آنچه بر روی آفتاب آمد و او را پوشانید خدای است و سجده جهت ستایش او بود چون معتقد ایشان را معلوم کردم صفت آن پرسیدم گفتند آن مرغی است در غایت بزرگی و مسکن او در بیابانها باشد میان بلاد چین و زنگبار باشد و چنین گفته که در آن بیابانها فیلان وحشی باشند و طعمه آن مرغ آن فیلان باشند و چنان گفت که آن مرغ را ختو گویند از روی تعظیم چنانچه در اصل ختون بوده است و به لغت ایشان و چون به فارسی نقل کرده‌اند الف اضافه کردند: «کسیم، نام قومی است از خرخیز پیرا کوه نشسته‌اند با خرگاهها و صید آهوی مشک و ختو آنچه بدین مانند کنند. (حدود العالم)، و از این ناحیت [چین] زر بسیار خیزد و حریر برند و خاوجیز چینی دیبا و غضاره و دارچینی و ختو که از او دسته‌های کارد کنند. (حدود العالم). و از این ناحیت [ناحیت تفرغز] مشک بسیار خیزد و رویا، سیاه و سرخ و ملمع و موی ستعجاب و سمور و قائم و فنک و سیبچه و ختو و غژ غاوی... (حدود العالم). و در این ناحیت [یعنی خرخیز] مشک بسیار افتد و موها بسیار و چوب خدنگ و چوب خنج و دسته کارد و ختو. (حدود العالم).

ختو هشتصد پاره کز زهر بوی
چو آید فند هر زمان خوبی در اوی.

اسدی.

چهل تنگ بار از ملمع ختو
ز گوهر ده افسر ز گنج بهو

سعدی.
ختو. [خ] نوعی از قطاس ذات الشدیه است در دریاها و شمالی^۱. (یادداشت بخط مؤلف). ماهی زال. ذوالقرن: و برتفع من الصفتیان الی و اشجرد من الزعفران ما یسقل الی الافاق... و الختو و البزاة و غیر ذلک. (صور الاقالیم اصطخری). [نام دو استخوانی که طول استخوان چپ آن گاه به سه گز رسد و در قرون وسطی گمان میکردند که از حضور سم در جایی این استخوان متأثر شود. (یادداشت بخط مؤلف). [تک شاخ (یادداشت بخط مؤلف).

ختو. [خ] تو [!] ظاهراً لغت دیگری است در ختو. رجوع به فرهنگ دزی ج ۱ ص ۳۵۲ شود.

ختو. [خ] تو [ع] مصص) شکسته شدن از اندوه یا بیم یا مرض. (از منتهی الارب) (متن اللغة) (اقراب الموارد) (تاج العروس). [تفسیر کردن رنگ از اندوه یا بیم یا مرض. [افروتنی کردن. (از منتهی الارب). [تافتن ریشه و پرده جامه را. [یادداشتن کسی را از کار. (از متن اللغة) (منتهی الارب). [افرود آمدن باز بر شکار. (از متن اللغة).

ختوانه. [خ] ن / ن [!] جامه و لباس پشمینه درویشان و فقیران باشد. (از برهان قاطع). صاحب انجمن آرای ناصری همین معنای برهان را نقل میکند و میگوید ولی ما این لغت را در فرهنگها نیافتیم.

خت و خلوت. [خ] ت / ت / ت [ع] (ص مرکب، از اتباع) وصف است مرجایی را که هیچکس بدانجا نیست یا مردم بدانجا نهایت قلیل است. (از یادداشتهای مرحوم مؤلف). با وجودی که کوچه خت و خلوت بود من او را بدانجا دیدم.

ختور. [خ] ع (ص) غدرکننده. فریبنده. (از متن اللغة) (تاج العروس) (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

ختور. [خ] ع (ص) غدر کردن. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیعتی) (متن اللغة) (معجم الوسيط). این کلمه مصدر دیگر «ختر» است. [خبات و فساد طبع^۲: خترت نفسه: خبت و فسدت نفسه.

ختوع. [خ] ع (ص) رهبری در تاریکی شب کردن و بسوی مقصدی روان شدن. ختوع. (از متن اللغة) (تاج المصادر بیعتی). [حجوم کردن. (از متن اللغة). این مصدر در این معنی با کلمه «علی» متعدی میشود. من: ختوع علیهم ختوعاً یجعم علیهم. [ارفتن. روان شدن. در این معنی این مصدر با کلمه «فی» می آید، من: ختوع فی الارض ختوعاً: ذهب و انطلق

فی الارض. [افرار کردن. هزیمت کردن. [از بین رفتن: ختوع السراب ختوعاً ای «اضمحل». [سرعت ورزیدن. تمجیل کردن: ختوع فلان ختوعاً: ای اسرع. [اشتر فحل در عقب شتر ساده روان شدن. (از متن اللغة) [لنگانه گام برداشتن: ختعت الضبع ختوعاً.
ختوع. [خ] ع (ص) راهبر دانا در رهبری. (از منتهی الارب). [افرار کننده. هارب. (از متن اللغة).

ختول. [خ] ع (ص) گرگ مکار و حیله باز و فریبنده و گستاخ. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (متن اللغة) (معجم الوسيط). [حیله گسر. مکار. خادع. (متن اللغة) (معجم الوسيط).

ختوم. [خ] ع [ع] ج ختم^۳. انگشترها. حلقهات صاحب نگین که برای حلیه انگشت دست بکار می‌برند. (از متن اللغة) (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

ختون. [خ] ع [ع] مصص) خسرگانی.

۱- بیرونی در الجواهر ص ۲۰۸ و ۲۰۹ چنین آورده است: «كنت سألت الرسل الرازمین من قتای خان عنه فلم اجد عندهم سبباً للرجوع فی غیر العرق من اسم و انه عظم جبهة ثور و هكذا ذکر فی الكتب بزیادة ان هذا الثور یکون بارض خرخیز نحن نری له من المنظر الزائد علی عرض الاصبعین ما یکاد یتحیل معه ان یکون عظم جبهة مع صفرجة ثیران الشوک و بصیرالقرن اولی به ولو صدق ما قیل لکان جلبه الی الاعمال من خرخیز اولی به لانهم الیه اقرب و لم یجلب من العراق و خراسان و قد قیل فیه ایضاً انه جبهة کرکدن مانی و یسمى فیلامانیا...»

۲- دانشمندان قول اخیر را صحیح دانست‌اند چه یکنوع ماهی است که به فرانوسی Narval و به انگلیسی Nar Whal و به آلمانی Narwal گویند که از اسکاندیناوی مأخوذ است و در اصطلاح علمی آنرا: Monodon Monoceros گویند و از نوع قطاس Cetaces (وابسته به نوع وال یا بال) است. نرینه آن در فک اعلی دارای دو دندان است که بطور افقی دراز شده و طول دندان چپ تا ۲ متر و ۵۰ سانتیمتر میرسد و دیگری کوتاه میماند. دندان دراز مزبور شبیه بشاخ است. این ماهی وال قطب شمالی است و ندره در جنوب ۶۵ درجه عرض شمالی دیده میشود. عاج وی نیک است اما چون وسط آن مجوف است فقط برای ساختن اشیاء کوچک بکار میرود و دندان کامل ماهی مزبور را گاه در نرینیات بکار برند. دندان مزبور در قرون وسطی به عنوان سنگ محک برای تشخیص وجود زهر در غذا بکار میرفت «نقل از حاشیه برهان قاطع ذیل لغت ختو».

۳- صاحب متن اللغة می‌گوید اصل معنی این کلمه «فساد» است.

۴- در متن اللغة جمع «ختم» و «ختم» و «خاتم» و «خایم» و «خاتام» و «خباتم» و «خبتوم» و «خانیام». «خواتیم» و «ختوم» آمده است.

مصاهرت. (از منتهی الارب) (متن اللفته) (معجم الوسيط) (مهذب الاسماء). دامادی. || (مص) ازدواج کردن مرد با زن. (از متن اللفته).

ختونفت. [خ ن ف] (ع امص) مصاهرت. ختونه. ختون. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به ختونه شود.

ختونۀ. [خ ن ف] (ع امص) مصاهرت. ختون. خسرگانی. (از متن اللفته) (از منتهی الارب). رجوع به ختون شود. || (مص) ازدواج کردن مرد با زن. (از منتهی الارب) (متن اللفته). رجوع به ختون شود.

ختی. [خ ت ی] (اخ) شهری است از شهرهای باب الابواب. (از یاقوت در معجم البلدان) (از منتهی الارب).

ختی. (اخ) نام قریه‌ای است به افغانستان در بیست و چهار هزار و پانصدگزی غرب قیصار از توابع حکومت مینه: این نقطه بر خط ۶ درجه و ۱ دقیقه و ۱۸ ثانیه طول شرقی و خط ۳۵ درجه و ۴۱ دقیقه و ۱۲ ثانیه عرض شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

ختی. [خ ت ی] (اخ) ^۱ یحیی بن موسی بن دخت بلخی. ختی از عبدالله بن نسر کوفی و ابی اسامه کوفی و عبدالرزاق و جز اینها روایت کرد. وی از ثقات است و موسی بن هارون و عبدالرحمن و جعفر بن محمد قریانی از او حدیث کردند. (از انساب سمعی).

ختیمت. [خ ع ص] خسیس. (از اقرب الموارد) (متن اللفته) (معجم الوسيط) (منتهی الارب). || نواقص. (از اقرب الموارد) (متن اللفته) (منتهی الارب) (تاج المروس). منه: لایحرم الضعیف الختیت. (از اقرب الموارد).

ختیور. [خ ع ص] غدرکننده. فریبنده. خیانت کننده. (از متن اللفته) (اقرب الموارد). || مرد لافزن بدروغ.

ختیور. [خ ت ی] (ع ص) غدرکن. فریبنده. (متن اللفته) (اقرب الموارد). رجوع به ختیر شود.

ختیعی. [خ ع بلا درد]. کسالت. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). || سختی. رنج. محنت. (از منتهی الارب) (از متن اللفته).

ختیعه. [خ ع ا] (ع ا) انگشتوانه تیراندازان از چرم. (دهار). زهگیر. چله گیر و آن انگشتانهای است از پوست که تیراندازان انگشت تر (= ابهام) در آن کنند. (یادداشت بخط مؤلف). ج. ختایع. || انگشتوانه ^۲. ج. ختایع. (مهذب الاسماء).

ختیک. [خ ا] (ع) نوعی از پوشش درشت است که درویشان پوشند. (شرفنامه منیری). **ختین.** [خ ع ص] ^۳ مـختون. خسته

کرده شده. آنکه او را خسته کرده باشند. (از متن اللفته) (منتهی الارب) (معجم الوسيط).

خث. [خ ث ت] (ع ا) خس و خاشاک خشک گذاشته سبیل. (آندراج) (ناظم الاطباء) ^۲. || خاشه سیاه که بر سر آب رود. (مهذب الاسماء). || جامه غوک خشک دیرینه ^۵. (آندراج). جل وزغ خشک دیرینه. (ناظم الاطباء). سرگین گاو که برجای اندانند. (مهذب الاسماء)

خثا. [خ ا] (ع ا) تپاله ^۶. (یادداشت بخط مؤلف). گوه گاو ^۷. (دهار). آنچه از فضولات در بطن جانوران است ^۸. (از تذکره ضریر انطاکی ص ۱۴۰). سرگین و از مطلق آن مراد سرگین گاو است. (از تحفه حکیم مؤمن). اخثا. رجوع به اخثا شود.

خثاء البقر. [خ ث ل ب ق ا] (ع مرکب). سرگین گاو. در اختیارات بدیمی خواص طبی آن چنین آمده است: زبل البقر است بیاری سرگین گاو گویند. چون بر ورمهای غلیظ نهند تحلیل کند و چون بسوزانند و بر سوراخ بینی نهند با سرکه خون رفتن باز دارد و مجموع زهرها را نافع بود چون بخورند، و گرم بر بدن ماند و رها کند تا خشک شود بعد از آن برگیرند و دیگر باره نهند چند نوبت و چون بر پای منقرس نهند با خا کتر و زیت سودمند بود و برگزندگی زنبور نعل بغایت نافع بود و مستقی را بدان طلا کردن سودمند و بهترین آن بود که در فصل ربیع باشد و چون خشک کنند و بسوزانند مستقی بیاشامد بغایت سودمند بود و اگر زن بدان بخور کند زادن بر وی آسان شود و بچه مرده بیندازد و بچه زنده را بکشد.

خثار. [خ ا] (ع ا) باقی مانده طعام در روی میز. (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) ^۹.

خثارم. [خ ر ا] (ع ص) مرد فال گیرنده از هر چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مطیر. (معجم الوسيط) (متن اللفته): امضی فی ذلک الطريق اذا صد عنه الخثارم. (معجم الوسيط). || اسطیر لب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). الفلیظ الشفه. (از اقرب الموارد) (متن اللفته) (معجم الوسيط).

خثارم. [خ ر ا] (اخ) نام پدر عمرو بجلی عم کیت است. (از منتهی الارب).

خثاره. [خ ث ر ا] (ع ا) بقیه چیزی. (از ناظم الاطباء) (آندراج). بقیه الشیء. || آنچه از قیماق شیر باقی میماند. (از اقرب الموارد) ^{۱۰}. || شوریدگی دل. || تباهی عقل (آندراج). || (مص) مصدر دیگری است از خثر ^{۱۱} رجوع به خثر شود.

خثامه. [خ م ا] (اخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

خثور. [خ ا] (ع مص) ^{۱۲} دفزک شدن شیر و چغرات گشتن آن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). غلیظ شدن شیر. (از متن اللفته). کلچیدن. بستن شیر. || کم کردن آب زیادی و بی فایده. (دزی ج ۱ ص ۳۵۲). غلیظ شدن آب. ستر شدن مایع مقابل رقت. (از تاج المصادر بیهقی). || سنگین شدن قلب. شوریده دل شدن. تپاه گردیدن عقل ^{۱۳}. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از متن اللفته) (از اقرب الموارد). || شرم کردن. استعیاء. در خانه ماندن و برای قوت و توشه بیرون نرفتن ^{۱۴}. (از ناظم الاطباء) (متن اللفته).

خثور. [خ ث ا] (ع مص) استعیاء. || در خانه ماندن و برای کسب و روزی از خانه بیرون نرفتن. رجوع به خثر شود. **خثوراء.** [خ ث ا] (ع ص) ج خشیر و خشیر النفس به معنی شوریده دل است. (از معجم الوسيط) (متن اللفته). ^{۱۵}

— قوم خثراء الانفس؛ مردم بهم آمیخته از هرجنس. (از اقرب الموارد).

۱ - سمعی گوید «ختی» برای منسوب به خث که لقب مردان است بکار میرود.

۲ - ظاهراً باید این معنی همان معنی قبل باشد.

۳ - این کلمه وزن فعلی است که بمعنای مفعول می آید و برای مؤنث و مذکر به یک شکل بکار میرود.

۴ - عبارت متن اللفته و اقرب الموارد در اینجا چنین است: غثاء السیل اذا خلفه و نصب عنه حتی یجف.

۵ - در متن اللفته و اقرب الموارد چنین آمده است: الطحلب اذا بیس و قدم عهده حتی یسراد. 6 - Bouse.

7 - La fiente du boeuf.

۸ - عبارت ضریر انطاکی در اینجا چنین است: هو ما فی بطون الحیوان من الفضلات فان خرج بارادته فروث.

۹ - عبارت معجم الوسيط در اینجا چنین است: الخثار من کل شیء فضله و بقیته. یقال: خثارالماتنه.

۱۰ - در اقرب الموارد آمده: مایقی من غلیظ اللین، یقال: ذهب صفوه و بقیه خثارنه.

۱۱ - این مصدر در منتهی الارب چنین آمده است: دفزک شدن شیر و چغرات گشتن. || شوریده دل و تپاه شدن عقل کسی.

۱۲ - فعل ثلاثی مجرد آن یا از باب نصر است که مصادر دیگر متعلق به این باب «خثوره» و «خثران» است و یا از باب علم که مصدر دیگر آن خثر است.

۱۳ - فعل ثلاثی مجرد این معنی از باب نصر و مصادر دیگر آن «خثوره» و «خثازه» است.

۱۴ - فعل ثلاثی مجرد این مصدر از باب علم و مصدر دیگر آن خثر است.

۱۵ - در منتهی الارب و ناظم الاطباء این کلمه خثراء ضبط شده است.

خثران. [خ ث] (ع مص) دفرک شدن شیر و چغرات گشتن آن. رجوع به خثر شود.^۱ (ع ایص) دفرکی. هنگفتی شیر. (از ناظم الاطباء).

خثرف. [خ ز] (ع ل) انستین.^۲ (دزی ج ۱ ص ۳۵۲). رجوع به انستین شود.

خثومه. [خ ز م] (ع مص) بی وقوف گردیدن در کار و نتوانستن. (ناظم الاطباء). خرق در کار. (از اقرب الموارد) (متهی الارب) (متن اللغة).^۳

خثومه. [خ و م] (ع ل) سربینی و طرف آن. (از ناظم الاطباء) (متن اللغة).^۴ ج. خثارم. (معجم الوسيط). امغا کچلب زیرین. (ناظم الاطباء). الدائرة وسط الشفة العليا (از معجم الوسيط).^۵ الکلمای در جثومه است. رجوع به حثومه شود. اسکوت از ترس. (ناظم الاطباء).

خثوری. [خ و ا] (ع ص) ج خثیر. رجوع به خثراء شود.

- قوم خثری الانفس؛ مردم بهم آمیخته از هر جنس. (از اقرب الموارد) (متهی الارب) (ناظم الاطباء).

خثعجة. [خ ع ج] (ع مص) ره سپردن با گامهای نزدیک بهم و تند. (از متن اللغة).^۶

خثعله. [خ ع ل] (ع مص) به آهستگی راه رفتن. (از ناظم الاطباء).

خثعم. [خ ع] (ع ل) شیر بیشه. (از متهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (متن اللغة) (تاج العروس). نام شتر نری بوده که او را کشته‌اند. (از متهی الارب) (ناظم الاطباء). مردمی که گوشت صورت وی بهم آمده نه از جهت ترشروی.^۷ (از نامهای عربان. (از متن اللغة).^۸

خثعم. [خ ع] (لخ) پدر قبیله‌ای از معداست. (از متن اللغة).

خثعم. [خ ع] (لخ) نام کوهی است. و اهل آنرا خثعمیون می‌گویند.

خثعم. [خ ع] (لخ) ابن اسمار ارارش. وی از قبیله کهلان، از قوم قحطان و از جدای جاهلی بوده و فرزندانش در سروات یمن و حجاز منزل داشته و بت ایشان نیز پروزگار جاهلی «ذوالخلصه» نام داشت و آنان جای او را کعبه یمانیه می‌نامیدند. در پرستش این بت بنویجیله نیز شرکت داشتند. پروزگار «فتح» فرزندان خثعم در عالم پراکنده شدند و جز قلیلی از ایشان کسی دیگر در زادگاه خود باقی نماند. ابن حزم «عشمان بن ابی نسمه» را از قوم خثعم می‌آورد که ولایت اندلس کرد و فرزندش در شدونه که بنام «دارخثعم» معروف است نیز ولایت نمود. عرام میگوید: جبال سرات از منزل‌های خثعم میباشد و نیز قریه «راسب» که بین مکه و طائف قرار دارد.

اشرف رسولی چهار قبیله برای خثعم نام میرد بدین قرار: شهران، ناهس، کود، اکلب. محمد بن سلمه بشکری کتاب «اخبار خثعم و انساب و اشعار آنان» را نگاشته است. (از اعلام زرکلی ج ۲ جزء ۲ ص ۳۴۴). و رجوع به «سبانک الذهب» ص ۷۸ و «نهاية الارب» ص ۲۰۴ و «یسعقوبی» ج ۱ ص ۲۱۲ و «جمهرة الانساب» ص ۳۶۷ و «طرفة الاصحاب» ص ۷ و ۳۶ و «الذریعه» ج ۱ ص ۳۲۸ و «عرام» ص ۴۱ و ۴۶ و «معجم قبائل العرب» ج ۱ ص ۳۳۱ و «حلل السندیة» ص ۲۹۷ و «مجلل التواریخ و القصص» ص ۱۵ و «امتاع الاسماع» ص ۴۴۰ و ۵۰۵ شود.

خثعم. [خ ع] (لخ) فرزندان خثعم در تاریخ. بنی خثعم نام گرفته‌اند. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده (ج ۱ ص ۱۲۶) آنانرا از تخم ربیعه می‌آورد که بعضی از آنان بولایت و حکمرانی رسیدند و از بعض دیگر نیز داستانهایی در تواریخ عرب مندرج است. رجوع شود به «موشع» ص ۱۹، «عیون الاخبار» ص ۱۲۷ و ۲۶۸ و «امتاع الاسماع» ص ۳۴۴ و ۲۷۹ و «مقدالفرید» ج ۱ ص ۱۰۶ و ۱۰۷ و ۲۷۹ و ج ۴ ص ۲۳۴ و ج ۶ ص ۷۷ و خثعم بن انمار.

خثعمه. [خ ع م] (ع مص) آلوده کردن کسی را بپخون خودش. (از متن اللغة).^{۱۰} جمع شدن قوم و ذبح کردن جزور و خوردن آن و سپس آمیختن خون مذبوح را بعطریات و دست بردن در آن خون و عهد کردن بر این که در یاری یکدیگر کوتاهی نمایند. (از متهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

خثعمه. [خ ع م] (ع ل) چون دو کس بجهت هم‌پسائی در یاری کردن یکدیگر یکی از انگشتهای خود را در منخر جزور ذبح شده کنند این عمل آنها را خثعمه گویند. (از متن اللغة). اماده بز سرخ. (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة). العزرة الحمراء، لايقال لعمجه.

خثعمه. [خ ع م] (لخ) ابن یشکر بن بشربن صعب از اجداد جاهلی است و فرزندانش بطنی از «ازدشنوه» از قحطانیان میباشد. از «اعلام زرکلی» ج ۲ جزء ۲ ص ۳۴۵ و رجوع به «نهاية الارب» ص ۲۰۴ شود.

خثعمی. [خ ع] (ص نسبی) منسوب به خثعم که نام کوهی است. (از متهی الارب).

خثعمی. [خ ع] (لخ) ابوجعفر محمد بن حسین بن حفص بن عمر خثعمی کوفی معروف به اشانی. (از انساب سمعانی). رجوع به «اشانی» شود.

خثعمی. [خ ع] (لخ) ابوجعفر محمد بن علی بن حسن طحان انباری از انبار بود. او از

ابراهیم بن دنوفا و ابی الاحوص قاضی حدیث شنید و از او ابوبکر محمد بن ابراهیم مفری حدیث کرد. (از انساب سمعانی).

خثعمی. [خ ع] (لخ) ابوعبدالله مصعب بن مقدم خثعمی کوفی از اهل کوفه بود و از مسر و سفیان ثوری و حسن بن صالح و اسرائیل بن یونس و داود طائنی حدیث شنید و از او محمد بن عبدالله بن نمیر و ابوبکر بن ابی شیه و ابوبکر بن محمد بن العلاء و اسحاق بن راهویه حدیث کردند یحیی بن معین بر او ثنا کرد و او را بقیه بودن بستود. مرگش در سال ۲۰۲ هـ. ق. اتفاق افتاد. (از انساب سمعانی).

خثعمی. [خ ع] (لخ) عباس بن سفیان الخثعمی. وی از دریا سالاران دوره عباسی است و بزمان خلافت منصور عباسی فرماندهی نیروی دریایی عرب را بعهده داشت. بسال ۱۴۶ هـ. ق. با قریبان جنگید و اولین کسی بود که در عهد بنی عباس بیعت با قبرس دست زد. وفاتش محتملاً در ۱۵۰ هـ. ق. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴ ص ۳۳) و رجوع به تهذیب ابن عساکر ج ۷ ص ۲۲۲ شود.

خثعمی. [خ ع] (لخ) محمد بن عبدالله^{۱۱}. وی از شاعران عرب بود و او راست: کتاب الشعر و الشعراء. رجوع به الفهرست ابن الندیم و عیون الاخبار ج ۳ ص ۱۶۸ و ج ۲ ص ۱۹۲ شود.

صلصل خواند همی شعر لید و زهیر

۱- در متهی الارب این مصدر برای معنی شوریدن دل و تپاه شدن عقل آمده ولی متن اللغة این معنی را برای آن نیاورده است.

2 - Absinthe.

۳- عبارت متن اللغة در اینجا چنین است: خثرم الرجل؛ ای خرق فی عمله.

۴- در معجم الوسيط آمده است: طرف از نبة الانف اذا غلظت.

۵- در متن اللغة چنین آمده است: الدائرة تحت الانف.

۶- عبارت متن اللغة در اینجا چنین است: خثعم؛ ای مشی مشیه متقاربة فیها قرمطة و عجلة.

۷- عبارت متن اللغة در اینجا چنین است: الخثعم؛ الرجل المكلم الوجه. كلمة الوجه، اجتماع لحمه بغير جهرمة.

۸- عبارت متن اللغة چنین است: و من اسمانهم خثعم.

۹- در ناظم الاطباء این کلمه بفتح خاء یعنی خثعم ضبط شده است.

۱۰- در متن اللغة چنین آمده است: رمله بدمه، ولی در متهی الارب آمده شدن بدن بخون معنی شده است. ظاهراً اختلاف در تعدیه و عدم تعدیه فعل در این دو معنی است.

۱۱- او را عبدالله بن محمد نیز ضبط کرده‌اند.

نارو راند همی مدح جریر و خشم^۱.

منوچهری.
خشمیون. [خ غ می یو] [ع] [ج] خشمی.
رجوع به خشمی شود.

خثالات. [خ ث / ث] [ع] [ج] «خثله» و «خثله». رجوع به «خثله» و «خثله» شود.

خثلم. [خ ل] [ع] [ا] از نامهای عربیان است.
(از متن اللغة).

خثلمة. [خ ل م] [ع] [ص] بهم آمیخته شدن.
(از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) اختلاط. (از متن اللغة) (اقراب المواردا). || پنهان گرفتن چیزی را. (از منتهی الارب) (متن اللغة) (اقراب المواردا).

خثله. [خ ل / خ ث] [ا] [ع] [ص]. (ا) زن کلان شکم. (از منتهی الارب) المرأة الضخمة البطن. (از متن اللغة). ج. خثلات یا خثلات.

|| مابین ناف و زهار. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). منه: خثلة البطن. يقال: طعنه فی خثلة بطنه و فی خثلی الم کالمشی. (از اقراب المواردا). || معده. محل طعام. خثله در انسان چون کرش است در گوسفند. (از متن اللغة).

خثم. [خ] [ع] [ص] کوفتن بینی کسی را.
(از منتهی الارب) کوفتن بینی کس را تا پهن شود. (از متن اللغة)^۲.

خثم. [خ] [ع] [ص] پهن و ستبر بینی شدن.
|| پهن گردیدن سرگوش. || پهن گشتن معول. پهن شدن کلنگ. (از منتهی الارب) (متن اللغة) (معجم الوسیط) (تاج العروس). || بند آمدن سوراخهای پستان ماده شتر. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (تاج العروس). || گرد شدن سیل ناقه. (معجم الوسیط).

خثم. [خ ث] [ع] [ا] پنهان بینی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عرض الانف او عرض ارنبته. (از متن اللغة). || ستبری بینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غلظ الانف او غلظ ارنبته. (متن اللغة). || پهنی سرگوش و مانند آن. (از منتهی الارب) (متن اللغة).

خثم. [خ ث] [ع] [ص] بزرگ بینی. شربینی. || بزرگ و ستبرگوش. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خثم. [خ] [ع] [ص]. (ا) ج اخشم و خشما رجوع به «اخشم» و «خشما» شود.

خشما. [خ] [ع] [ص] آن زن که بینی وی پهن و ستبر باشد. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). مؤنث اخشم. ج. خثم. || آن زن که سرگوش وی پهن باشد. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از اقراب المواردا) (از تاج العروس). مؤنث اخشم. ج. خثم. || ناقه‌ای که سیل آن گردد و خرد باشد. (از ناظم الاطباء). الناقة المستدیرة الخف القصیرة المناسم. والاسم الخشم. (از متن اللغة).

خشما. [خ] [ع] [ص]. (ا) نام موضعی است به

یمامه. (از متن اللغة).

خثمان. [خ] [ع] [ا] از اعلام عرب است. (از اقراب المواردا).

خثمة. [خ م] [ع] [ص] کوتاهی بینی گاو. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقراب المواردا). || کوتاهی و کلفتی و پهنی بینی گاو. (از متن اللغة)^۵.

خثمی. [خ ث] [ع] [ص] نسبی منسوب به خشم است. (از انساب سمانی).

خثمی. [خ ث] [ع] [ص] نام جد حمیدین مالک بن خشم العثمی. وی با واسطه از پیغمبر نقل میکند که «غشم از چارپایان بهشت است». (از انساب سمانی).

خثمی. [خ ث] [ع] [ص] نام جد حمیدین مالک بن خشم العثمی. وی با واسطه از پیغمبر نقل میکند که «غشم از چارپایان بهشت است». (از انساب سمانی).

خثمنار. [خ ث ن] [ا] [ع] [ص] مرغی است آسی و تیره گون میان سرش سفید و بزرگ و بعضی میانه باشد. خثمنار^۶.

خثو. [خ ث و] [ع] [ا] اسفل شکم که فروشته باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خثو. [خ] [ع] [ص] زنی که اسفل شکم وی فروشته باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن اللغة). بنابر قیاس باید مذکر آن «اخثی» باشد ولی صورت مذکر آن دیده نشده است. (از منتهی الارب) (از متن اللغة).

خثور. [خ] [ع] [ص] این کلمه مصدر دیگر خثر است. رجوع به خثر شود.

خثورة. [خ ث] [ع] [ص] این کلمه مصدر دیگر خثر است. رجوع به خثر شود.

خثوة. [خ ث و] [ع] [ص] اسفل شکم که فروشته باشد. (از متن اللغة).

خثة. [خ / خ ث] [ع] [ا] مثنی چوب ریزه که آتش در آن کرده افروزند. (از آندراج) (از معجم الوسیط) (از متن اللغة).

خثة. [خ ث] [ع] [ا] شکل نرم و گل که با شکل یا سرگین سرشته در پستان بند ناقه مانند تا آسیبی از پستان بند نرسد. (از آندراج) (از متن اللغة). || ریمانی که بدان پستان را بندند. (از متن اللغة).

خثی. [خ ث ی] [ع] [ص] سرگین انداختن گاو و فیل. (از منتهی الارب) (از اقراب المواردا) (از متن اللغة) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خثی. [خ ث ی] [ع] [ا] سرگین گاو^۸ و فیل. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقراب المواردا). ج. اخثاء. خثی. خثی. (از متن اللغة).

خثی. [خ ث ا] [ع] [ا] سرگین گاو و فیل. رجوع به خثی شود.

خثی. [خ ث ی] [ع] [ا] ج خثی. رجوع به خثی شود.

خثی. [خ] [ع] [ا] واحد خثراء و واحد یخثری. رجوع به «خثراء» و «یخثری» شود.

خثیم. [خ] [ع] [ص]. (ا) فرج زن که بلند و

درشت باشد. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

خثیم. [خ ث] [ع] [ص] از اعلام عرب است. (از متن اللغة) (از اقراب المواردا).

خثیمی. [خ ث] [ع] [ص] نسبی است به بنی خثیم. (از انساب سمانی).

خثیمی. [خ ث] [ع] [ص] ابو محمد عطاء بن ابی رباح القرشی مولی بن خثیم الفهری القرشی. اسم ابی رباح «اسلم» است. مولد او به «جند» یمن بود و نشأت او بمکه اتفاق افتاد. او سیاه رنگ و اعور و لنگ بود و به آخر عمر نیز کور شد. خثیمی از بزرگان علم و فضل تابعان بود. (از انساب سمانی).

خج. [خ] [ع] [ص] مخفف خجالت. (از غیث اللغات) (آندراج).

خج. [خ] [ع] [ص] در رجال ابن داود و کتب رجال دیگر رمز است از کتاب رجال محمد بن حسن بن علی شهریشیح طوسی. برای تفصیل رموز مستعمل در کتب رجال رجوع به فهرست کتابخانه مرکزی ج ۲ ص ۵۷۶ شود.

خج. [خ] [ع] [ص] نام یک نوع گلایی است در تداول مردم گیلان. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ص ۲۳۹) || نام درختچه آلاش است در تداول مردم گیلان^{۱۰}. (از جنگل‌شناسی

۱- مخفف خشم.
۲- فعل ثلاثی مجرد این مصدر از باب «نصر» ی نصر» است.
۳- عبارت متن اللغة در اینجا چنین است: خشم افقه؛ دقه فصار مفلطحاً.
۴- فعل ثلاثی مجرد این مصدر از باب علم است. (از متن اللغة).
۵- عبارت متن اللغة در اینجا چنین است: خثمه، قصر فی انف الثور او قصر و غلظ و تفرطح.
۶- شاید «خثمنار» مصحف «خثمنار» باشد.
۷- فعل ثلاثی مجرد این مصدر از باب «ضرب» یضرب» است و آن ناقص یایی است.
۸- بنابر نقل صاحب متن اللغة ابو عبیده این کلمه را مختص سرگین ثور دانسته است نه بقره و بطریق استعاره برای ابل نیز بکار میرود.
۹- درخت گلایی که از تیره «Rosaceae» و از جنس Pirus است در جنگلهای کرانه مازندران و ارسباران فسران است و این درخت چهارگونه می‌باشد که یک گونه آن P. Cordata می‌باشد که آنرا در آستارا «آزموت»، در منجیل «همرو» در شفارود «امرو»، در گیلان «خج» و در لرستان «مرو» می‌گویند.
۱۰- این درختچه نام فرنگیش lex aquifolium است و در سراسر جنگلهای شمال ایران تا ۲۰۰ متر ارتفاع این درختچه دیده میشود. آنرا در نور و کجور «الاش»، در گیلان و شهمار «کنگه»، در اطراف رشت «خج»، در

←

کریم ساعی ج ۱ ص ۲۷۷).
خج. [خ] (۱) بزغاله کله سپید در تداول مردم گناباد خراسان.

خج. [خ] (۲) محتملاً پیرامن خرگاه است: خرگاه به پیرامن وی خج بیرکت گویی بر شاهی است کمر بسته غلامی.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۱۱).
 خرگاه را کمر خج بر میان بسته پیش کت بر روی اطلس مدول بداشتند. (از البسه نظام قاری ص ۱۵۱).

خج. [خ] (فعل امر) کلمه امر است از خجیدن و به معنی کوشش کن. جهد نما. زور کن. فراهم آور. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۵۹). رجوع به خجیدن شود.

خج. [خجج] (ع مص) شکافتن. شق. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) ^۱ (از منتهی الارب) (از معجم الوسیط). منه: خج العود. (از معجم الوسیط). اذفع کردن. ااکثر جستن باد. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از معجم الوسیط): خجت الريح: الثوت فی هبوبها فهی خاجة و خجوج. اانحراف شدن کشتی از راه راست و مقصد بوسیله باد: خجت الريح السفینه: صرفتها عن وجهتها بشدة عصفها. (از معجم الوسیط). اگانیدن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ااکثر شدن. منه: خج ساعدای التیوی ساعده. (از متن اللغة) (از معجم الوسیط). اادر بیابان بحرکت در آمدن. بیابانی را زیاد پیمودن. (از متن اللغة). ااخاک برانگیختن بیهنگام راه رفتن. (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ااربع ^۲ زدن. (از منتهی الارب) (از معجم الوسیط) (از اقرب الموارد).

خج. [خجج] (ع مص) ^۳ در میان فنون بسواری زیاد پرداختن: خج ^۵ القوم: اکثرافی فنونهم الرکوب. (از متن اللغة). اایورتمه رفتن ^۶. (دزی ج ۱ ص ۳۵۲).

خجاة. [خ] (ع) ایلیدی. ناکسی. ج. خجا. منه: وما هو الا خجاة من العجی: نیست او مگر یلید و ناکسی. (از منتهی الارب).

خجاجة. [خج جاج] (ع ص) مرد گول نازان. (از منتهی الارب). الاحق الذي لا یعقل. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). منه: رجل خجاجة.

خجادة. [خ] (ع) (اخ) شهرکی است بامنبر از حدود بخارا جاهایی آبادان و با کشت و بزر بسیار ^۷. (از حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۰۶).

خجاده. [خ] (ع) (اخ) نام قصبه‌ای بزرگ بوده محدود بخارا و کهن‌دز داشته است با مسجد جامعی نیکو و آن بر دست راست راه

از بخارا به بیکند بوده بر سه فرسنگ و تا آن یک فرسنگ داشته است. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۹۹). لسترنج میگوید: خجده یا خجاده نام قصبه‌ای بوده به بخارا در یک فرسخی باختر جاده‌ای که از بخارا به بیکند میرفته بفاصله سه فرسخی بخارا. مقدسی آنرا شهری بزرگ و زیبا شمرده و قلعه‌ای داشته که مسجد جامع داخل آن بوده است. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۹۱).

خجادی. [خ] (اخ) نام شهرکی بوده بحدود بخارا با منبر آبادان با کشت و بزر بسیار. (از حدود العالم ج سید جلال طهرانی). این کلمه همان خجادک است رجوع به خجادک و خجاده شود.

خجادی. [خ] (ص نسبی) منسوب به خجاده است که آن قریه بزرگی به بخارا میباشد و اصحاب را بدانجا جامعی است. (از انساب سمعی).

خجادی. [خ] (اخ) محمد بن علی بن اسماعیل خجادی مکنی به ابوعلی. از روایت تقه بوده از احمد بن علی استاد و اسماعیل بن محمد مستطی و منصور بن نصر و جز آنها حدیث شنید و از ابو ابوعبدالعزیز بن محمد بن محمد بخشی حافظ حدیث نقل کرد و گفت دوست ما ابوعلی از ثقات بوده و از شیوخ ما بخارا حدیث شنید. (از انساب سمعی).

خجارم. [خ] (ع ص). (۱) زن فراخ فرج. (از متن اللغة). خجام. رجوع به خجام شود.

خجاره. [خ] (ع ص) اندک. کم. قلیل. (از برهان قاطع) (شرفنامه منیری) (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۲۰۲). و باز فروختن او نیمی درق را پانزده هزار دینار [که] بستند در مدتی خجاره. (تاریخ سیستان ص ۳۸۹).

بگر بزمن سپاه دشمن کان است فراوان و این خجاره.

مختاری (از فرهنگ جهانگیری).

[[المص] تمسخر. مسخرگی. (از برهان قاطع). لاخ.

خجاف. [خ] (ع) (۱) ج خجیف. (از منتهی الارب). رجوع به «خجیف» شود.

خجاف. [خج جاج] (ع ص) متکبر. (از متن اللغة). باکبر. با نخوت. بد دماغ.

خجالت. [خ] (ع) (مص) شرم. شرمساری. شرمندگی. چکس. کها. سرگشتگی. حیا. (از غیث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). مؤلف لغتنامه دهخدا آرد: این کلمه گویا در عربی نیامده است و در عربی بجای آن خجل بفتح خاء و فتح جیم است لیکن در نظم و نثر فارسی بسیار شایع است. در غیث اللغات آمده است: صاحب مغرب گوید خجالت از خطای عامه است مگر اکثر

استادان بتهاند عرفی گوید: بیخت بی اثرم آن کند خجالت عجز که ضعف باه محل زفاف با داماد.

تشویر. رجوع به «خجلة» شود: چون کار بخواهش رسد از شرم و خجالت باشند گذازنده چو بر آتش ارزیز. سوزنی. طمن حرامزادگی از چه بد است بد اما خجالت دم ابن اللهی بتر. خاقانی. آسمانوار از خجالت سرفکنده بر زمین آفتاب آسا به روی خاک غلطان آمده. خاقانی.

یا از مام کوهست آب خوی خجالت کاندر خور ملک نیست ایثار گنج و مالش. خاقانی.

آن شغل طلب ز روی حالت کز کرده نباشدت خجالت. نظامی. میان شهر ندیدی که چون دویدمت از پی زهی خجالت مردم چرا بر تندویدم. سعدی. بدستور دانا چنین گفت شاه که دعوی خجالت بود بی گواه. سعدی. خجالت من از آن حال قوی بسیار شد و حس و حرکت در من هیچ نماند. (انیس الطالین ص ۱۲۷)

ز راستی نبود شاخهای بی بر را خجالتی که من از قامت دو تا دارم. صائب (از آندراج).

اگرچه سرو دارد در بغل منشور رعنائی بجای قد خجالت می‌کشد از نخل بالایش. صائب (از آندراج).

برنگ دیده‌ای کز باده خوردن سرخ میگرد ز نخوت میرسد دایم خجالت خود نمایان را. مخلص کاشی (از آندراج).

خجالت آلود. [خ] (ع) (۱) (نمف مرکب) خجالت زده. شرم زده. شرمگین. شرمسار. آسپخته از خجالت. این کلمه مرکب از «خجالت» و «آلود» است که «آلود» در اینجا اسم مفعول مرخم میباشد زیرا در اصل

→ آستارا «هس» و در گرگان «مزلول» میخوانند. چویش برای خراطی و ساختن کف اطاق مصرف میشود.

- ۱- فعل آن از باب نصر یصراست.
- ۲- صاحب متن اللغة میگوید اصل معنی آن «شکافتن» است.
- ۳- فصلة جانور است و فنی که روان باشد.
- ۴- فعل ثلاثی مجرد آن از باب ضرب یضرب است.
- ۵- اخج نیز بدین معنی است.

- ۶ - Trotter.
- ۷ - ظ. همان خجاده است. رجوع به خجاده شود.
- ۸ - در انساب سمعی این نام «خجاده» آمده است.

«آلوده» بوده است.

خجالت آور. [خ / خ ل و] (نصف مرکب) موجب خجالت. باعث تشویر. باعث شرمساری. شرمسارکننده. خجالت آورنده مرکب از «خجالت» و «آور» است که «آور» اسم فاعل مرخم از «آوردن» میباشد.

خجالت آوردن. [خ / خ ل و د] (مص مرکب) موجب خجالت شدن. باعث خجالت شدن. جلب خجالت کردن. ایجاد خجالت کردن.

سیم دغل خجالت و بدنامی آورد خیز ای حکیم تا طلب کیا کنیم.

سعدی (طبیات).

خجالت بودن. [خ / خ ل ب د] (مص مرکب) خجالت کشیدن. تحمل خجالت کردن. کسب خجالت کردن؛

باندازه بود باید نمود

خجالت نبرد آنکه نمود و بود.

سعدی (بوستان).

گرفیامت رویم بی خرو بار عمل

به که خجالت بریم چون بکشاید بار.

سعدی.

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند

بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم.

حافظ.

خجالت دادن. [خ / خ ل د] (مص مرکب) موجب خجالت فراهم آوردن. کسی را شرمسار کردن. موجب شرمساری کسی شدن. شرمسار کردن. شرمگین کردن. چون:

معلم در حضور شاگردان شاگرد تشبیل را

خجالت داد. و یاد پاسبان با نشان دادن سال

دزدی شده دزد را خجالت داد.

خجالت زدگی. [خ / خ ل ز د] (مص مرکب) حالت خجالت زده: حسین از روی خجالت زدگی نتوانست غذا بخورد.

فلانی بر اثر خجالت زدگی دیگر روی دیندار

آنها ندارد.

خجالت زده. [خ / خ ل ز د] (نصف مرکب) شرم زده. شرمسار. آنکه خجالت کشیده. آنکه خجالت بر او حادث شده.

شرمگین.^۱

خجالت زده شدن. [خ / خ ل ز د] (مص مرکب) شرمسار شدن. شرمگین شدن. تحت تأثیر خجالت واقع گشتن.

خجالت کشیدن.

خجالت زده کردن. [خ / خ ل ز د] (مص مرکب) شرمسار کردن. خجالت دادن. موجب خجالت کسی را فراهم آوردن.

خجالت کش. [خ / خ ل ک] (نصف مرکب) کسی که تحمل خجالت میکند. کسی که زود خجالت زده میشود. آنکه حالت قبول خجالتش زیاد است. کنایه از کمرو و غیر

گستاخ و باعجب است.

خجالت کشی. [خ / خ ل ک] (مص مرکب) حالت خجالت کش. حالت شرمزده. حالت خجالت زده.

خجالت کشیدن. [خ / خ ل ک د] (مص مرکب) شرمساری بردن. خجالت بردن. شرمگین گشتن. خجالت زده شدن. شرمزده شدن. حالت خجالت در انسان محقق شدن.

خجالت گاه. [خ / خ ل] (مص مرکب) محل خجالت. محل شرمساری. مکان شرمگینی. محلی که موجب خجالت است. مکانی که باعث خجالت می باشد؛

طریق ذیل چه پویم درین خجالت گاه

که لنگ شد خردم راستند جولانی.

عرفی (از آندراج).

خجالت. [خ ل] (ع مص) بیاریات شدن.

(مصادر اللفه زوزنی) (تاج للمصادر بیقی).

خجالتیدن. [خ د] (مص) در برگرفتن. در آغوش گرفتن. بغل گیری کردن. در کنار گرفتن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج

۱ ورق ۳۸۹).

خجام. [خ] (ع ص) زن فراخ کس. (ناظم الاطباء). زن فراخ شرم. (از منتهی الارب).

خجاو. [خ] (ع ص) آواز و صدای هر چیز را گویند. (از برهان قاطم) (از فرهنگ

جهانگیری) (آندراج) (انجمن آرای ناصری)؛

چو بانگ خجاو آید او را بگوش

ز بس هیت از مزها رفت هوش.

سراج الدین راجی (از آندراج).

خجا. [خ] (ع مص) زدن. (از منتهی الارب) (از متن اللفه). خجاء بالمص: ای ضربه

بالمص. || شب گذشتن و منقطع شدن. (از منتهی الارب) (از معجم الوسیط). || گایدن.

(از منتهی الارب). || اتعاق. انکسار. (از اقرب الموارد). || شرم کردن. (از معجم الوسیط) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). استعیاء.

|| افحش گفتن. (از منتهی الارب) (از متن اللفه) (از معجم الوسیط). || ج خجاء. (از منتهی الارب).

خجاء. [خ ج] (ع ص) بسیارجماع از مردم. (از منتهی الارب) (از متن اللفه). (از متن اللفه).

|| بسیارجماع از مردم و شیران. (از منتهی الارب). || مرد فریه و گران. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللفه) (از معجم الوسیط). || گول. احمق. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از متن اللفه). || مضطرب. (از معجم الوسیط).

خجت. [خ] (ع ص) مستی. || شهوت. هوای نفس. (از ناظم الاطباء). || محاصره

کردن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۸۹).

خجج. [خ ج] (ع ص) چینه دان مرغ. (از ناظم الاطباء). حوصله. سنگدان مرغ.

خججج. [خ ج ج] (ع ص) ورم و آماسی را گویند که در گلو بهم رسد. خجش. (از برهان قاطم).

خجخاج. [خ ج] (ع ص) استخفاء. (از معجم الوسیط). يقال: خجخج الرجل: لم ید ما فی

نفسه. (از معجم الوسیط). || با سرعت و تندى حلول کردن.^۵ با تندى جایی نشستن. (از متن اللفه). || وزیدن شدید باد. يقال: خجخج

الریح: مرت شدیداً و الثوت. (از معجم الوسیط). || خود را پنهان کردن. به گوشه ای جمع شدن و بنظر نیامدن. (از متن اللفه).

خجخاج. [خ ج] (ع ص) کسی که زیاده روی در کلام کند و برای کلام او معنی و جهت

نیاشد. || کسی که خیال کند در کارش برآه راست است ولی واقعاً چنین نیست. (از متن اللفه).

خجخاجه. [خ ج] (ع ص) احسب. (از معجم الوسیط).

خجخجة. [خ ج] (ع مص) خجخاج. || گرفته حال گشتن از بیم. || سرد در کش شدن. || پنهان گردیدن. || باد سخت جستن. || بزودی نشانیدن شتر را. || نهان داشتن اندیشه خویش. (از منتهی الارب). || گایدن.

(از منتهی الارب). نکاح.^۶ (از متن اللفه).

خجداش. [خ ج] (ع ص) خواجه تاش. (از دزی ج ۱ ص ۳۵۲). ج. خجداشیه.

خججوه. [خ ج] (ع ص) بوی قسهای پایین بدن. بوی مقعد.^۷ || بدبویی سمال. (از منتهی الارب). بدبویی سرفه. (از ناظم الاطباء).

۱ - خجالت دادن همواره از طریق کسی بر کسی دیگر بعمل می آید. آنکه عمل خجالت دادن بر او واقع شده گاه در واقع از این عمل خجالت میکشد یعنی صورت نفسانی خجالت بر او دست می یابد و گاه بظاهر خجالت میکشد ولی واقعاً ازین عمل متغفل نمیشود. لغت خجالت زده در وقت اطلاق شامل مرد و حالت میشود.

۲ - ثلاثی مجرد آن از باب فتح است.

۳ - در معجم الوسیط و متن اللفه مصدر آن خَجُو آمده است.

۴ - در متن اللفه آمده است: خجاء المرأة، تنشاهل.

۵ - عبارات متن اللفه در اینجا چنین است. خجخج الرجل؛ اسرع فی الاناخة و الحلول.

۶ - عبارت متن اللفه در اینجا چنین است: یکتی بالخجخجه عن النکاح.

۷ - عبارت متن اللفه چنین است: نثن السفلة، نثن الدبر.

|| صدای آب بر دامن کوه. ^۱ (از اقرب الموارد).
خجرو. [خ ج ر] (ع ص) بسیار خسوار.
 بسیار خورنده. (از منتهی الارب) (از متن
 اللفه). ج، خَجِرُونَ. || بدل. (از منتهی
 الارب). جبان و روگردان از جنگ. (از متن
 اللفه). ج، خجرون.

خجرون. [خ ج ر و ا] (ع) ج خَجِرٌ رجوع
 به خجر شود.

خجروه. [خ ج ر] (ع) پنهان و گشادگی سر کوزه
 دسته دار. ^۱ || (ص) کزیک گشاده شرم. (از متن
 اللفه) (از تاج العروس) ^۲.

خجسته. [خ ج] (ع) نام نوایی است از
 موسیقی که آنرا خجسته نیز می گویند. (از
 ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۱ و ورق
 ۳۹۳).

خجستان. [خ ج] (ع) نام قریبی بوده
 است بکوههای هرات از اعمال بادغیس و از
 آنجاست احمدین عبدالله خجستانی. رجوع به
 معجم البلدان یافت شود: ناحیتی است
 بخراسان اندر کوه و او را کشت و برز بسیار
 است و مردمانی جنگی اند. (حدود العالم
 ضمیمه گاهنامه سیدجلال الدین طهرانی):
 عمل سیستان پس از اسلام و کورتهای آن بر
 صلح قدیم الف الف درهم، سجان و بست و
 رخد و کابل و زابلستان و نوزاد و زمین داور
 و اسفزار و خجستان. (تاریخ سیستان ص
 ۲۶). احمدین عبدالله الخجستانی را پرسیدند
 که تو مردی خربنده بودی به امیری خراسان
 چون افتادی. گفت: بیادغیس در خجستان
 روزی دیوان حنظله بادغیسی همی خواندم.
 (چهارمقاله نظامی عروضی ص ۴۲).
 خجستان از جبال هرات باشد. (تاریخ بیهق).

خجستانی. [خ ج] (ص نسبی) منسوب به
 خجستان. رجوع به خجستان شود.

خجستانی. [خ ج] (ع) احمدین عبدالله. از
 امراء طاهریه بود و بعد از انقراض طاهریان
 بدست صفاریه او بخدمت صفاریه پیوست و
 از حسن تدبیر و فرط کفایت خود بمقامات
 عالی رسید و بر اغلب بلاد خراسان مستولی
 گشت تا آنجا که با عمرو بن الیث در نیشابور
 مصاف داده او را بشکست و قصد فتح عراق
 کرد و درهم و دنانیر بنام خویش سکه زد ولی
 اجل بزودی هوای استبداد را از دماغش
 بیرون برده در سنه ۲۶۸ ه. ق. بدست غلامان
 خود در نیشابور کشته شد و فتنه او بغوابید و
 مدت تغلب او هشت سال بود. (از حواشی
 دکتر معین بر چهارمقاله نظامی عروضی ص
 ۱۶۹): سالوکان خراسان جمع شدند و تدبیر
 کردند که این مردی صاحب قران خواهد بود و
 دولتی بزرگ دارد و مردی مرد است و کسی
 برو بر نیاید ما را صواب آن باشد که بزینهار او
 رویم و بروزگار دولت او زندگانی همی کنیم

پس سرکب الکبیر که نام وی ابراهیم بن مسلم
 بود و ابراهیم بن الیاس بن اسد و ابو یلال
 الخارجی و ابراهیم بن ابی حفص و احمد بن
 عبدالله الخجستانی و عزیز بن السری این
 همگان با یاران و گروه خویش نزدیک
 یعقوب آمدند. (تاریخ سیستان ص ۲۲۵).

خجستگی. [خ ج ت / ت ا] (حاصص)
 میمنت. سعادت. نیک بختی. مبارکی. (از
 ناظم الاطباء). فرخی و فرخندگی. مبارکی.
 یمن: کس فرستاد که کودک را باز من آر
 حلیمه را سخت آمد از خجستگی و برکات
 پیغامبر علیه السلام که بخانه او پدید آمده بود
 گفت برکات و خجستگی او بخانه پدید آمده
 است. (ترجمه طبری بلعمی).

خلاف کردن او سخت ناخجسته بود
 مکن خلاف و دل از ناخجستگی برهان.
 عنصری.

آثار تازگی و نشان خجستگی
 بر صورت مبارک او گشته آشکار.

مسعود سعد.
 سلطان چون از حجره خاص بیرون آمدی
 نغبت روی او را دیدی، و مقصود سلطان
 آزمایش خجستگی دیدار او بود سخت
 خجسته آمد. چون بیرون آمدی از حجره
 چشم بروی افکندی، هر مرادی داشتی آن
 روز حاصل شدی. (انوروزنامه منسوب
 خیام).

عیدت خجسته باد و تو اندر خجستگی
 آیین عید ساخته و ساز عیدوار سوزنی.
 - بخجستگی؛ بیمنت. بمبارکی. چون:
 بخجستگی و میمنت جشن عروسی... در بنده
 منزل بریاست.

|| (ع) یمنه. (دهار). و آن نام کلی است.
خجسته. [خ ج ت / ت ا] (ص) مبارک.
 میمون. (از برهان قاطع) (صحاح الفرس)
 (فیروزآبادی) (زمخشری) (غیاب اللغات)
 (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرای ناصری)
 (آندراج). با میمنت. با سعادت. فرخ. بختیار.
 سعادتمند. مسعود. (از ناظم الاطباء).
 نیکبخت. کامروا. خرم. ضد گجسته. نیک
 خواسته. متبرک. سعد. سعید. همایون:

آمد نورو و برمدید بنفشه
 بر تو خجسته بخصم باد مرخسه. منجیک.
 خجسته مهرگان آمد سوی شاه جهان ^۶ آمد
 بیاید داد داد او بکام دل بهر چت کر.

دقیقی.
 خجسته شد آن اختر شهریار.
 آنکه گردون را بدیوان بر نهاد و کار بست.
 و آنکجا بودش خجسته مهر اهرمن گواه.

دقیقی (دیوان ج شریعت ص ۹۹).
 بدو گفتم کین کوس و زرینه کفش
 خجسته همین کاویانی درفش. فردوسی.

دی و فرودیت خجسته بواد
 در هر بدی بر تو بسته بواد. فردوسی.
 سیامک خجسته یکی پور داشت
 که نزد نیا جای دستور داشت. فردوسی.
 خجسته شهنشاه پیروزگر
 جهاندار با دانش و با گهر. فردوسی.
 خجسته درگه محمود زاوولی دریاست
 چگونه دریا کازرا کرانه پیدا نیست. فردوسی.
 پشت سپه سیروسف آنکه برویش
 روز بزرگان خجسته گشت و همایون.

فرخی.
 پس کس که در زمین ملکاخانمان نداشت
 کز خدمت خجسته تو شد بخانمان. فرخی.
 خجسته باشد روی کسی که دیده بود
 خجسته روی بت خویش بامداد پگاه
 اگر نبود بر من خجسته دیدن تو
 خدای شاد نکرده مرا بدیدن شاه. فرخی.
 و آن خجسته پنج شاعر کو کجا بودندشان.

منوچهری.
 این قصر خجسته که بنا کردمای امسال
 با غرغه فردوس بفردوس قرین است.
 منوچهری.

خجسته ذوفنون رهنومی
 که در هر فن بود چون مرد یک فن.
 منوچهری.
 اورمزد است خجسته سر سال و سر ماه.
 منوچهری.

شاد و بدو شاد این خجسته وزیران.
 منوچهری.

خجسته مشتری چون روی وی دید
 سخاوت را مکان شد سعد را کان.
 ناصر خسرو.

۱- در اقرب الموارد چنین آمده است: صوت
 الماء علی سفح الجبل.

۲- عبارت تاج العروس و متن اللفه در اینجا
 چنین است: سعة رأس الخب. الحب = البجرة و
 البجرة = اناه من خرف له بطن کبیر و عروتان و
 لم واسع.

۳- در متن اللفه آمده است: الامة الواسعة و هی
 تصفر، در تاج العروس آمده است: نقل از
 ابن الاعرابی است: الخجيرة و هی الواسعة من
 الاماء.

۴- ضبط فوق از مرحوم دهخدا است و در
 ناظم الاطباء [خ ج ت] ضبط شده است.

۵- در حاشیه برهان قاطع آمده است: از: خو
 (پیشوند = هو = خوب) + جسته؛ اوستا
 hu-jasta اسفا ۲:۱ ص ۶۷ از ریشه اوستایی
 (jad)gad (خواهش کردن، درخواستن).
 ایرلندی guidiu (خواهش میکنم) در ترجمه و
 تفسیر پهلوی zhādhltan, zhasian «بارتولمه»
 ۴۸۷.

۶- مرحوم دهخدا را در اینجا احتمالی است
 بسوی شاهجان: یعنی مروشاهگان.

و عجم خروس را و بانگ او را بفال خجسته دانند. (قصص الانبیاء ص ۳۴).

مباد زین ده خالی خجسته مجلس تو همیشه تا بجهان در حقیقت است و مجاز.

ممود سعد.

سلطان چون از حجره خاص بیرون آمدی نخست روی او دیدی و مقصود سلطان آزمایش خجستگی دیدار او بود سخت خجسته آمد. (نوروزنامه منسوب به خیام) و مر دیدار نیکو را چار خاصیت است یکی آنکه روز خجسته کند بر بینده. (نوروزنامه منسوب خیام). گفت جودانه ای مبارک است و خویدش خویدی خجسته. (نوروزنامه منسوب به خیام)

آمد بخوشی خجسته سال نو گفت از که زخم به نیک فال نو.

سوزنی. خجسته مجلس او را از فضل حق بادا سعادت ابدی مونس و حریف و ندیم.

سوزنی.

خجسته نائب صدرالخلافة عونالدین که از شمایلش آبتن است باد شمال.

خاقانی.

روز بویفا خجسته گردد

بختم ز بهانه رسته گردد. نظامی.

خجسته کاغذی بگرفت در دست

بعینه صورت خسرو در او بست. نظامی.

خجسته گلی خون من خورد او

بجز من نه کس در جهان مرد او. نظامی.

از نوفلیان خجسته شد روز

گشتند بفال سعد فیروز. نظامی.

برون آمد بر آن رخس خجسته

چو آبی بر سر آیش نشسته. نظامی.

مطرب می دور ازین خجسته سرای

کس ندیدش دو باره در یکجای.

سعدی (گلستان).

— پی خجسته؛ نیک قدم. میمون قدم. مبارک قدم؛

خطا گفتیم ای پی خجسته رقیب. نظامی.

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست

با ما مگو بجز سخن دلستان دوست.

سعدی (بدایع).

— خجسته نشستی و شاد آمدی؛ این مصرع جمله ای است مانند خوش آمدید و صفا کردید

خجسته نشستی و شاد آمدی

همه داستانهایی بیک زدی. فردوسی.

— درفش خجسته؛ علم مبارک. رایت با فتح

و ظفر. رایت مظفر؛

سوی کرگاران سوی باختر

درفش خجسته بر افراخت سر. فردوسی.

درفش خجسته بگنهم داد

بسی بند و اندر زها کرد یاد. فردوسی.

بر کوه لشکر بیاراستند

درفش خجسته پیراستند. فردوسی.

— سرای خجسته؛ منزل مبارک. منزل باشگون. منزل میمون.

— سروش خجسته؛ هاتف مبارک. هاتف میمون. فرشته مبارک؛

بیامد سروش خجسته دمان. فردوسی.

— شوی خجسته؛ شوهر مبارک. شوهر

پاک نهاد. شوهر با قدر و منزلت؛

دگر آنکه فرخ پسر زاید اوی

ز شوی خجسته بیفزاید اوی. فردوسی.

— صبح خجسته؛ صبح با طراوت. صبح مبارک. صبح خوش؛

هوار و بیماص صبح خجسته

فروشته زنگار ز اطراف خاور.

ناصر خسرو.

— گاه خجسته؛ بارگاه مبارک. درگاه میمون. بارگاه با فر و جای؛

ز گاه خجسته منوچهر باز

از امروز بودم تن اندر گداز. فردوسی.

— ناخجسته؛ نامبارک. نامیمن. بی شگون؛

گر بر تورنج خاطر من ناخجسته بود

از بود من مباد اثر کز تو باز ماند. خاقانی.

|| (۱) نام گلی هست زرد رنگ و میان آن سیاه میشود و آنرا همیشه بهار میگویند. (از برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرای

ناصری) (آندراج) (ناظم الاطباء)؛

آدم علیه السلام... از شادی که خدای عزوجل توبه وی بپذیرفت گریستن بر وی افتاد... پس

این آب که از چشم بیرون آمده بکوه فرو دوید و همه کوه و دشت اسپرغم بدید چون نرگس

و خجسته و گسار چشم و پوست (۲) و بوستان افروز برست و آنچه بدین ماند...

(ترجمه طبری بلمی).

گل پروند دسته بسته بود

مست در دیده خجسته نگر. عماره مروزی.

خجسته باز گشاده دهان مشکین دم

گشاده نرگس چشم دژم ز خواب خماری.

عنصری.

خجسته را بجز از خرد پا ندارد گوش

بنفشه را بجز از گرگ پا ندارد یاس.

منوچهری.

باز در زلف بنفشه حرکات افکنند

دهن زر خجسته بعیر آکنند. منوچهری.

شکیر نیشی که خجسته بچه درد است

کرده دورخان زرد و برو پرچین کرده است.

دل غالیه فام است و رخس چون گل زرد است

گویی که شب دوش می غالیه خورده است.

بویش همه بوی سمن مشک پیرده است

رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بیمار... منوچهری.

منوچهری.

از آن خجسته و شاهپرغم هر دو شدند

یکی چو دیده چرخ و یکی چو پشت عقاب. مسعود سعد.

خجسته را بجز از خورد ما ندارد گوش. || خیری. خیر و (نام گلی است). (بیادداشت

بخط مؤلف). || نام نویسی است از موسیقی. || نام خاصی است زنان را. (ناظم الاطباء).

چون: خجسته باچی. عمه خجسته،

خجسته خانم. خجسته بانو. خجسته سلطان.

خجسته. [خَجَتْ] (لخ) نام یکی از زنان اصفهانیه از روایت حدیث است در اصل لفظ

عجمی است. (از منتهی الارباب).

خجسته. [خَجَتْ] (لخ) سید خجسته فرزند فخرالدین بابلکانی از مردمان مازندران

بوده است. نام او بروی کتیبه ای است بر بقعه

بی بی سکنه بمشهد شهر و این کتیبه که بسال

۸۸۳ ه. ق. میرسد صاحب بقعه را بی بی

سکنه دخت امام موسی کاظم معرفی میکند و در آن منسوب به سید خجسته پسر

فخرالدین بابلکانی است که بدست شمس الدین نجاریور استاد احمد ساخته شده

است. برای اطلاع بیشتر رجوع شود به مازندران و استرآباد راینو بخش انگلیسی

ص ۴۷.

خجسته اصفهانی. [خَجَتْ ي [فَ] (لخ) وی میرزا محمد شاعر متوفی متوفی

بسال ۱۱۹۰ ه. ق. است مدفن او صحن

امامزاده احمد جنب مسجد شاه اصفهان می باشد. (از الذریعه قسم ۱ جزء ۹ ص ۲۹۰).

و رجوع به رجال اصفهان ص ۲۷۱ از آقا نجفی شود.

خجسته بخت. [خَجَتْ / تَبْ] (ص مرکب) مبارک سرنوشت. بخت خجسته.

بخت مبارک. بخت میمون؛

خجسته بخت بر او آفرین کند شب و روز

کند فریشته بر آفرین او آیین. فرخی.

کسی که چنگ زد اندر خجسته خدمت او

خجسته بخت شد و کام خویش کرد بچنگ.

فرخی.

خجسته بنا. [خَجَتْ / تَبْ] (ص مرکب)

بنای خجسته. ساختمان مبارک. بنای

خوش فال. ظاهر آدر وقت توصیف از اینهای

این ترکیب را بکار میبرند.

خجسته بنا. [خَجَتْ / تَبْ] (لخ) لقب

اورنگ آباد است که شهری از شهرهای دکن

می باشد. (از غیث اللغات) (آندراج).

خجسته بنیاد. [خَجَتْ / تَبْ] (ص مرکب)

۱- شاید این کلمه نام رایتی خاص بوده است.

۲- مرحوم دهخدا ازین بیت حدس زده اند که

خجسته همیشه بهار نیست زیرا همیشه بهار

بوی ندارد و خجسته در این بیت صاحب بو

آمده است.

مرکب) آنچه بنیادش مبارک است. ظاهراً در وصف ابنیه بکار میبرند. بگناه توصیف و محض خوش آمد صاحب بنا از بنای او آنرا بدین گونه وصف کنند. خوش بنا.

خجسته بیان. [خُجَّتْ / تَبَّ] (ص مرکب) خوش گفتار. میمون گفتار. خوش و مبارک بیان. بیان خوش: زبان خجسته بیان بزمزمه تلاوت قرآن گشوده. (جیببلسیرج خیام ج ۳ جزو ۴ ص ۳۲۳).

خجسته پرگار. [خُجَّتْ / تَبَّ] (ص مرکب) پرگار خجسته و مبارک. کنایه از دوران و حرکت دوری خوش و خجسته است:

بود اول آن خجسته پرگار
نام ملکی که نیش یار. نظامی.
خجسته پی. [خُجَّتْ / تَبَّ / پ] (ص مرکب) مبارک قدم. (از آندراج). پی خجسته. فرخ پی. نیک پی. مبارک پی. فرخ پی. فرخنده پی. خوش قدم. میمون النقیبة: خجسته پی و نام او زرد هشت که اهرمن بدکنش را بکشت. دقیقی.

خجسته بادت عید ای خجسته پی ملکی
که با سیات سامی و با هش هوشنگ. فرخی.

امیر بر سپه و بر ملک خجسته پی است
بچند فتح ملک را خدای کرد ضمان. فرخی.
باز بر ما وزید باد شمال
آن شمال خجسته پی مرکب. فرخی.
گفتم کدام شاه نشان ده مرا بدو
گفتا خجسته پی پسر خسرو زمان. فرخی.
بخت من رهبری خجسته پی است
کس ندارد چو بخت من رهبر. فرخی.

فرخ فری که بر سرش از ماه و آفتاب
چتر است چون دو بال های خجسته پی.
منوچهری.

زین استوار کار وزیر خجسته پی
این دولت خجسته چو کوه استوار باد.
سمودسعد.

این نامه که نامدار وی باد
بر دولت وی خجسته پی باد. نظامی.

|| آنکه فرزندان خوب بجا گذارد. آنکه از او اعقاب محترم بجای ماند.

خجسته خصال. [خُجَّتْ / تَبَّ] (ص مرکب) با خصال خجسته. با خصلت های خوب. نکوسیر. خجسته سیرت:

عیدش خجسته باد و همه ساله عید باد
ایام آن خجسته خصال نکوسیر. فرخی.
خجسته داشتن. [خُجَّتْ / تَبَّ] (ص مرکب) مبارک داشتن. میمون داشتن.

تبرک گرفتن. تیمن داشتن: کارش از خجسته داشتن کرم بدان بزرگی شد تا اردشیر بحیث آن کرم را بکشت و از آن پس توانست... (مجمل التواریخ و النقص).

خجسته دم. [خُجَّتْ / تَبَّ] (ص مرکب) مبارک نفس. خوش نفس. آنکه دم خوب داشته باشد. آنکه دم مبارک دارد. آنکه خوش تفال است.

خجسته رفیق. [خُجَّتْ / تَبَّ] (ص مرکب) رفیق خجسته. رفیق مبارک. رفیق خوش خصال. رفیق نکوسیرت:
گفت با بشر کای خجسته رفیق

باز پرسم بگو که از چه طریق. نظامی.

خجسته رو. [خُجَّتْ / تَبَّ] (ص مرکب) خجسته روی. خوش رو. خوش منظر. آنکه صورتش انسان را بفال برمی انگیزد. مبارک صورت:

او نیز که یاسان گویت
بر دولت تو خجسته رویست. نظامی.

خجسته روز. [خُجَّتْ / تَبَّ] (ص مرکب) خوشبخت. خوش ایام. خوش کام. آنکه بخت و روزش بلند و خجسته است:
خجسته روزا کاندز نبرد سطوت تو
به آب تیغ پیروخت آذر خرداد.

خجسته سرای. [خُجَّتْ / تَبَّ] (ص مرکب) سرای خجسته. منزل خجسته. خانه خوش یمن. خانه خوش قدم:
مطربی دور ازین خجسته سرای
کس دو بارش ندیده در یک جای.

سعدی (گلستان).

خجسته سوخسی. [خُجَّتْ / تَبَّ] (ص مرکب) (لایح) وی یکی از شاعران قرن چهارم و دوره سامانیان بوده زیرا که اشعار وی در فرهنگ اسدی آمده است و در تذکره ها نامی از وی نیست. (از احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۱۱۴۷). اینک ابیات او منقول از فرهنگ اسدی:

بسنده نکردم بتکوب خویش
بر آن شدم کز منش سیر بیش.
تیکوب ریجالی است که از گوز مغز و سیر و ماست کنند. (فرهنگ اسدی ص ۲۵).
آن مال و نمشش همه گردید تروت و مرت
آن خیل و آن حشم همه گشتت زار وار.
تروت و مرت تباه و نیست باشد.

برگیر کنند و تبر و تیشه و ناوه
تا ناوه کشی خارزنی گرد بیابان
«کننده یلی باشد سراندر چفته برزگران دارند
و بماوراءالنهر بیشتر بود. (فرهنگ اسدی ص ۱).
در آمیزگی خاد چنگال تیز
ریود از کفش گوشت و برد و گریز.

خاد زغن باشد یعنی مرغ گوشت ربای و او را پند و غلبواج نیز گویند. (فرهنگ اسدی ص ۱۰۴).

برین شش ره آمد جهان گذر
چنین دان که گفتم ترا ای گذر.^۱
(فرهنگ اسدی ص ۱۵۳).
بازگشای ای نگار چشم بعیرت
تات نکوبد فلک بیکوبه کوبین.

کوبین چیزی بوده که از خوب بافند و بزرگ آرد کرده در او کنند و در تنک تیر عصاران گذارند تا روغن از او بیرون آید. (فرهنگ اسدی ص ۳۶۴).

برگیر کنند و تبر و تیشه و ناوه
تا ناوه کشی خارزنی گرد بیابان.
ناوه پشته ای باشد چوبین. (فرهنگ اسدی ص ۴۹۹).

بشمر خواجه منم داد شاعری داده
بجای خویش معانی از او و سرواده.
سرواده قافیه بود. (فرهنگ اسدی ص ۵۰۹).
نشسته بصد خشم در کازه ای
گرفته بچنگ اندرون بازهای
بازه چوبی بود میانه نه دراز و نه کوتاه آن را
دو دسته گویند. (فرهنگ اسدی ص ۵۱۴).

مرا غرمج آبی بیختی بیی
بیی گر بیختی تویی روسی.
پی پیه بود که وزد گویند و بتازی شحم
(فرهنگ اسدی ص ۵۲۱). سوزنی سمرقندی
در ابیات زیر از او بنام هجا گونام برده است:
من آن کسم که چو کردم بهجو گفتن رای
هزار منجیک از پیش من کم آرد پای
خجسته خواجه نجیبی خطیری و طیان.

قریع و عمیق و حکاک فرد یافه درای
اگر بهمد منندی و در زمانه من
براستی ز میانشان همه بر آی و درای.

سمرقندی.
خجسته سروش. [خُجَّتْ / تَبَّ] (ص مرکب) سروش خجسته. فرشته مبارک قدم.
هاتف مبارک:

یکایک بیاید خجسته سروش
بسان پری پلنگینه پوش. فردوسی.
بفرمان یزدان خجسته سروش
مرا روی بشمود در خواب دوش. فردوسی.
درود آوریدش خجسته سروش
کزین پیش مخروش و باز آر هوش. فردوسی.

سحرگه مرا چشم ننمود دوش
ز یزدان بیامد خجسته سروش. فردوسی.
خجسته سفور. [خُجَّتْ / تَبَّ] (ص مرکب) آنکه سفر او خجسته است. آنکه سفرش خیر است. آنکه سفرش میمون است.

مبارک سفر. متبرک سفر. باسعادت سفر:
زان خجسته سفر این جشن چو باز آمد
سخت خوب آمد و بایسته باز آمد.

منوچهری.
خجسته سیر. [خُجَّ تَ / تِ ی] (ص)
مرکب) مبارک سیرت. فرخنده سیرت.
فرخ سیرت. مبارک متش. میمون سیر.
نکوسیر:

ایا فرنگی خورشید چهره جلاک
خلیفه لفظ شما را نمیکند ادراک
سرم فدای تو ای ایلچی خجسته سیر
مگو زبان فرنگی بگو زبان دگر.
(از تعزیه ورود بشام خطاب وزیر یزید
بفرستاده فرنگی).

خجسته شدن. [خُجَّ تَ / تِ شُ دَ]
(مص مرکب) مبارک شدن. فرخنده شدن.
خوش یمن شدن. خوش قدم شدن.

خجسته شیم. [خُجَّ تَ / تِ ی] (ص)
مرکب) نکوسیرت. خوش صفت.
خوش خصال. فرخنده سیرت.
خجسته خصال. گاهی خوش نفس و
خوش ذات نیز آید:

همه اجداد او خجسته شیم
مالک تاج و تخت تا آدم.

(از حبیب السیر ج ۱ جزو ۲ از ج ۲ ص ۳۲۲).
خجسته صفات. [خُجَّ تَ / تِ ص] (ص)
مرکب) فرخنده صفات. واجد صفات برگزیده.
صاحب صفات نکو. نکوسیر. خوش صفت:
بیهانه ملاقات برادر خجسته صفات... از والده
سفر حاصل کرد. (از حبیب السیر ج ۱ ج ۲
جزو ۳۲۴).

خجسته طالع. [خُجَّ تَ / تِ ل] (ص)
مرکب) صاحب طالع خجسته. آنکه طالعش
فرخنده است. آنکه طالعش مبارک است.
آنکه طالعش با میمنت است:

کو یک صبح تا گله های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده یی کم. حافظ.
خجسته طلعت. [خُجَّ تَ / تِ ط ع]
(ص مرکب) خوش رو. خوش سیم.
مبارک طلعت. مبارک لقا. میمنت صورت:

خجسته طلعتی و شاه را خجسته وزیر
بزرگ هستی وجود را بزرگ پناه. فرخی.
خجسته فال. [خُجَّ تَ / تِ ف] (ص مرکب)
آنکه طالع نکو دارد. آنکه فال نکو دارد. آنکه
فالش خجسته است. آنکه طالعش مبارک
است:

گفت ای مرغ اگر خیرت خیر است
خجسته فال باد. (قصص الانبیاء ص ۳۲).
چون سال نوز صدر جهان شد خجسته فال
فال جهان خجسته شود از جمال صدر.

سوزنی.
نظام دین شه میرانیان که بر شاهان

خجسته فال تر است از همای و از شهباز.
سوزنی.

در بزم تومی خجسته فال است
یعنی بیبخت می حلال است. نظامی.
خجسته فالی. [خُجَّ تَ / تِ ف] (حامص)
مرکب) خجسته طالعی. حالت خجسته طالع
بودن. حالت نکو طالع بودن. حالت
خوش فالی. حالت نیکو فال بودن. حالت
فرخنده فال بودن. حالت فرخ فال بودن.

خجسته فر. [خُجَّ تَ / تِ فَر] (ص)
مرکب) فرخ فر. فرخنده فر. نکوفر. مبارک فر.
نکوفر. و رجوع به فر شود.

خجسته فرجام. [خُجَّ تَ / تِ فَا] (ص)
مرکب) فرخنده فرجام. فرخ عاقبت.
مبارک فرجام. نکو فرجام: در آن ایام خجسته
فرجام. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۱۲۵).

خجسته فی. [خُجَّ تَ / تِ فِ] (ص)
مرکب) نکو سایه. سایه مبارک. سایه با یمن.
سایه با میمنت:

فرخ فری که بر سرش از ماه و آفتاب
چتر است چون دو بال همای خجسته فی^۱.

منوچهری.

خجسته کاشانی. [خُجَّ تَ ی] (بخ نام)
یکی از شعرای دوره قاجار هاست و اینکه
شرح حال او بقلم رضاقلی خان هدایت:
اسمش میرزا محمدخان فرزند ارجمند محمد
حیخان ملک الشعرای متخلص به عندلیب
و و نبیره مرحوم فتحعلی خان ملک الشعراء
متخلص بصبا و برادر کهنتر محمودخان... این
جوان دیر نیکو خط خوش اخلاق بلند همت
عالی فطرت هم از مبادی ایام شباب تحصیل
مستادوله کرده در صحبت عم اکرم خود

ابوالقاسم خان فروغ که حکیمی است کامل و
ادیبی فاضل اکتساب قواعد و قوانین ادبیه
عریبه نموده با حظی وافر و حاصل وافی است
تبعی در نظم و نثر و آثار و اخبار فصحا و
بلغای عرب و عجم کرده استحضار و استخیار
کامل از امثال و انساب و اقوال و القاب
جاهلین و مخضرمین و غیرهم حاصل آورده
در طریقه نظم فارسی مایل بشیوه حکیم
احمدین یعقوب منوچهری از شعرای بزرگ
محمودی است و اغلب تصاید و مسطرات او
را جوابی گفته که نهایت امتیاز دارد صاحب
اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده و طبع قادر
و سلیقه مستقیم است. از اوست:

دوش آمد از بهار بیستان سفیرها
کز باغ مرغ کرد بشادی سفیرها
خوبان باغ یکسره کردند بهر او
بر رخ طرازها و بیر در حریرها
خیمه کشیده ناروتان بر مظانها
سایه فکنده بیدبان بر غدیرها
هم صلطان شدند باوا لیدها

۱- اصل این کلمه فیء است و منوچهری
بجای آن «فی» آورده چنانکه در ابیات بعد «شی»
را بجای «شیء» قافیه آورده و حذف این گونه
همزه در نظم و نثر متقدمان روا بوده است.
۲- در شرفنامه منبری بضم خاء ضبط شده
است.

هم بلبلان شدند باوا جریرها.
و باز از اوست:
نامدای دوش رسید از بر دلدار مرا
که همی چند گذاری بر اغیار مرا
قدر من هیچ ندانی تو و غیرت نبری
که به اغیار بسیاری و کنی خوار مرا
یوسف عهدم و افتاد بزندان وفا
که همی سجده برد ثابت و سیار مرا.

(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲).
خجسته کلاه. [خُجَّ تَ / تِ کَا] (ص مرکب)
کلاه خجسته. تاج مبارک. تاج خجسته. تاج
با میمنت:

بیامد خروشان بقلب سپاه
بسر بر نهاد آن خجسته کلاه. فردوسی.
چو شاپور گشت از در تاج و گاه
مرا او را سیرد آن خجسته کلاه. فردوسی.
خجسته لقا. [خُجَّ تَ / تِ ل] (ص مرکب)
خجسته طلعت. خجسته رو. آن که طلعتش
خجسته است. آنکه لقايش خجسته است:

مهرگانش خجسته باد چنان
کو خجسته یی و خجسته لقا است. فرخی.
و در موضع سقاة هر خوش پمیری...
خجسته لقای... کمر بر میان بسته. (تاریخ
جهانگشای جوینی).

دلیل راه شوای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه.
حافظ.

خجسته نهاد. [خُجَّ تَ / تِ ن] (ص)
مرکب) با نهاد خجسته. با نهاد مبارک. با نهاد
خوش. نیکو نهاد:

شیده بر طالعی خجسته نهاد
کرد گنبد سرای را بنیاد.

نظامی.
خجسته همای. [خُجَّ تَ / تِ هَا] (ص)
مرکب) همای خجسته. همای مبارک. همای
با میمنت. کنایه از خوش یمن. خوش قدم:

ز ایران بیامد خجسته همای
خود و نامداران پا کیزه رای. فردوسی.
خجش. [خُ] (ا) آماس و گرهی باشد که در
گردن و گلوی مردم بهم رسد و درد بکند و
هر چه بماند بزرگتر شود. (برهان قاطع)
(انجمن آرای ناصری) (آندراج). علتی است
که همچند بادنجان بگردن مردم شود و درد
نکند و بریدنش مخاطره دارد. (شرفنامه
منبری).^۲ خجج. (ناظم الاطباء).

۱- اصل این کلمه فیء است و منوچهری
بجای آن «فی» آورده چنانکه در ابیات بعد «شی»
را بجای «شیء» قافیه آورده و حذف این گونه
همزه در نظم و نثر متقدمان روا بوده است.
۲- در شرفنامه منبری بضم خاء ضبط شده
است.

آن خجش^۱ ز گردنش در آویخته گوئی.
خجکیت پر از باده درو ریخته از ماز. رودکی.
خجف. [خ] [ع] (مص) خفت و سبکی. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). خفته. (من اللفظة). [تکبر]. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الطیش مع الکبر. (از متن اللفظة).^۲ ج، خجاف.

خجک. [خ] [ج] [ا] [تقطه]. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). لکه داغ. (ناظم الاطباء). نکته. و کته. (منتهی الارب): بزش. خجکهای سیاه و سپید بر اسب بخلاف رنگ آن. ذرنوح جانوری است زهردار سرخ رنگ با خجکهای سیاه که می‌پرد. ذُرُج جانوری است زهردار سرخ رنگ با خجکهای سیاه که می‌پرد. (منتهی الارب). شجر خجک کوچک در زنج کودک. ذبر خجک زدن حرورف را. عَزَم. خجک زدن سیاهی و سپیدی. نَمَش. خجکهای سپید و سیاه. (منتهی الارب). [آشنائی را گویند که با سر چوب یا با انگشت دست در زمین گذارند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). [تقطه و خال سفیدی را نیز گویند که در چشم افتد. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری). لکه و خال سفیدی که در چشم افتد بواسطه آب مروارید. (ناظم الاطباء). [گزیذگی کیک. (ناظم الاطباء).

خجک. [خ] [ج] [ع] ده کوچکی است از دهستان آلوت بخش پانه شهرستان سقز، واقع در ۳۶ هزارگزی ناحیه سقز و بیست هزارگزی گوره‌دار و شش هزارگزی مرز عراق. این نقطه دارای بیست تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خجکدار. [خ] [ج] [ف] (مص مرکب)^۳ صاحب خال. مُنْقَط. (یادداشت بخت مؤلف). لکه‌دار. داغدار. (ناظم الاطباء).

خجک زدن. [خ] [ج] [ز] (مص مرکب) نقطه گذاردن. ذبر. تنقیط. (یادداشت بخت مؤلف).

خجکول. [خ] [ص] [ا] گدا. (فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء):

بروزگار ملک شه عراقی خجکول مگر بیارگمش رفت از قضا که بار سؤال کرد که اسال عزم حج دارم مرا ا گردهد پادشاه صد دینار چو حلقه‌ای در کعبه بگیرم از ره صدق برای دولت عمرش دعاکنم بسیار.

انوری ابوردی (از فرهنگ جهانگیری). کعبه‌روان صفا پلاس نازند اشتر خجکول را ز جامه احرام. سیف اسفرنگی (از فرهنگ جهانگیری) (از آندراج).

[کجلول. کجکول. (از آندراج) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء). صاحب آندراج و انجمن آرای ناصری در ذیل این لغت چنین آورده‌اند: رشیدی گفته و فی السامی الصفاقر و الحجاج خجکول و در صراح مغافر به معنی پیاده که بحج رود و طفیلی باشد پس ظاهراً این لفظ خجکول است نه کجکول اما معنی ترکیبی خجکول معلوم نشد -نتهی. کلامه، مؤلف گوید خجکول به معنی کجکول شمردن خطاست چرا که کجکول لغتی است متداول و چنانکه کج و کژ بواسطه قرب مخرج با یکدیگر تبدیل می‌یابند آنرا کجکول نیز خوانند کجکول ترکیبی است از کج دوش و دوش معروف است که به عربی آنرا کف گویند چنانکه گفته‌اند:

کول باری ز معصیت بر کول
چون توانی شدن بصدور قبول.

و چون دوش را کول گویند بالای پوشی که بجهت گرمی دوش بکول پوشند آنرا کولیجه گویند و شعر سیف که مرقوم شد اگر به معنی اشتر کجکول یعنی کج شانه و کتف بگیریم بهتر از آن است به معنی شتر گدا قیاس نماید زیرا که اشترکی بود که جامه احرام را پلاس آن کنند و اشتر بکچی کتف و دوش و شانه معروف است، چنانکه گفته‌اند:

ابلهی دید اشتری بچرا
گفت تقشتم همه کجست چرا.

خجل. [خ] [ج] [ع] (مص) از قیل و قال افتادن و ست شدن بواسطه حیا یا احساس ذلت و خواری. (از متن اللفظة).^۴ شرمگین شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) استیاء و شرم کردن از فعلی که شخص انجام داده است. (از متن اللفظة).^۵ استیاء. (از معجم الوسيط). [سرگشته و بیخود گردیدن از شرم.

(از منتهی الارب). دهش و تسحیر من الاستیاء. (از متن اللفظة). تحیر و اضطراب از حیاء. (از اقرب المواردا). [در وحل فروماندن شتر. (از منتهی الارب). بگل فروماندن شتر و متحیر گردیدن او. (از متن اللفظة). [بگل فروماندن هر حیوانی و متحیر گردیدن او. (از معجم الوسيط). [گران گشتن بار بر حمل‌کننده. [دراز و پیچیده گشتن گیاه. (از منتهی الارب) (از متن اللفظة) (از اقرب المواردا). [پرعلف شدن بیابان. (از اقرب المواردا). [خدوک شدن در کار بر کسی و ندانستن بیرون شدن از آن. (از منتهی الارب) (از متن اللفظة) (از معجم الوسيط) (از اقرب المواردا). [زیاد شدن مگس بیابان و نبات. (از متن اللفظة). [انایسامان شدن و پیچیده شدن و تا خوردن جل حیوان بر پشت آن بواسطه بزرگی. [تا خوردن و نایسامان

شدن لباس بر پوشنده بواسطه بزرگی. (از معجم الوسيط) (از متن اللفظة). [فیریدن از نعمت. (از منتهی الارب). سرکشی کردن بر اثر غنا و دارایی. (از متن اللفظة) (از اقرب المواردا). [فاسد شدن شیئی. (از اقرب المواردا) (از معجم الوسيط). [بستوه آمدن. (از منتهی الارب). [سرکشی کردن. (از متن اللفظة).^۶ [ستی کردن از جستجوی رزق. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [کهنه شدن لباس. (از معجم الوسيط).^۷

خجل. [خ] [ع] (مص) کسل. [تاباهی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [بسیار شکافتگی دامان پیراهن و زیردامان آن.

خجل. [خ] [ج] [ع] (ص) جامه کهنه و فراخ و دراز. [گیاه دراز گردیده. [جل جنبان بر اسب. (از منتهی الارب). [وادی بسیار گیاه و پیچیده گیاه. (از منتهی الارب). [مزد شرمگین. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شرمنده. (غیاث اللغات) (آندراج). شرمسار. منفعل. شرمگین. (یادداشت بخت مؤلف):

همان رستم سگری شیر دل

که از تیغ او گشت گردون خجل. فردوسی.

یکی آرزو دارم اکنون به دل. خجل.

کز و شیر درنده گردد خجل. فردوسی.

بتو یافته دشمنان کام دل

روانت ازین بد بماند خجل. فردوسی.

ستارگان همه آگه شدند و ماه خجل

ز عشق هر که خجل شد از او مدار عجب.

فرخی.

براند خسرو مشرق بسوی بیلرام

بدان حصاری کز برج آن خجل سهلان.

عنصری.

۱- در حواشی صفحه ۹۹۹ احوال و اشعار رودکی آمده است: خجش چیزی باشد که در ختلان و فرغانه و حوالی آن برگردن مردم بروید و دردی ندارد ولی بریدن آن را خطر است و ظاهراً همان است که بفرانسه Gôitre میگویند.

۲- در متن اللفظة آمده است: صواب در این ماده تقدیم «جیم» بر «خاه» است.

۳- در منتهی الارب این کلمه با ضم خاء آمده است.

۴- در ناظم الاطباء با فتح «خاه» و «جیم» ضبط شده است.

۵- عبارت متن اللفظة در اینجا چنین است: خجل فلان؛ اشترخی حیاء او ذلة و بنظر صاحب متن اللفظة معنای اصلی کلمه همین است.

۶- در متن اللفظة چنین آمده: استعیا من فعل فعله.

۷- عبارت متن اللفظة در اینجا چنین است: خجل فلان، اشتر و بطر.

۸- عبارت معجم الوسيط چنین است: خجل الثواب؛ اخلق.

این جواب بشهد بمن که عبدالنفرام داد و شومد پس از آن که چون این سخنان بامیر محمود بگفتند خجل شد. (تاریخ بهیقی). ما خجل می‌باشیم که اعتقاد نیکوی خویش را که همیشه در مصالح وی داشته‌ایم ملامت می‌کنیم. (تاریخ بهیقی). احمد علی نوشتگین نیز بیامد و چون خجلی بود و پس روزگار بر نیامد که گذشته شد. (تاریخ بهیقی). مردم غزنین بخدمت استقبال می‌آمدند و امیر چون خجلی بود که بهیچ روزگار آمدن پادشاهان و لشکر بغزنین بر این جمله نبود. (تاریخ بهیقی). پس از آنکه چون این سخنان با پسر محمود گفتند خجل شد. (تاریخ بهیقی).

زانکه خفته بدل خجل باشد از گروهی که مانده بیدارند. ناصر خسرو. سیم و شکر فرستم و خجلم که چرا دسترس هیقتدر است. خاقانی. که بر من از فلک امسال ظلمها رفته است که هم فلک خجل آید ز باز پرس جواب. خاقانی.

ز کس بدهر خجل نیستم بحمدالله مگر ز ایزد و استاد صدر احرام. خاقانی. طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق تحسین کند و او خجل از پای زشت خویش. سعدی (گلستان). خجل آنکس که رفت و کار ساخت. سعدی (گلستان). پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد من گواهی داده است گفتا بصلاحش خجل کن. (گلستان سعدی). بلند آسمان پیش قدرت خجل.

سعدی (بوستان). شکم بنده بسیار بینی خجل. سعدی (بوستان).

جانم لب آن ترک چگل می‌خواهد خود را و مرا نیز خجل می‌خواهد چشمش چو بیدد دل جست ز من هر چیز که دیده دید دل می‌خواهد. کاتبی. الحق خجل شدم که بتحقیق هر چه گفت حق بود و حرف حق را در دل بود اثر. قاننی.

|| یکی از عوارض شگانه نفسانی. (یادداشت بخط مؤلف).

خجل. [خ ج] [ع ص] شرم. استعجاب. شرمندگی. شرمساری. شرمنده‌شدگی. شرمسارشدگی. (یادداشت بخط مؤلف). || فریفتگی بر توانگری. (یادداشت بخط مؤلف).

خجلان. [خ ج] [ع ص] شرمنده. خجیل. شرمسار. (یادداشت بخط مؤلف).^۱
خجلت. [خ ل] [ع اص] شرمندگی. شرمساری. چکس. (ناظم الاطباء). انفعال.

شرم. آزر. سرافکندگی. سرشکستگی. (یادداشت بخط مؤلف): مردم... مطیع و متقاد وی باشند و خجلت را بخویشتن راه ندهند. (تاریخ بهیقی).

گل سرخ چون روی خوبان بخجلت بنفشه چو زلفین جانان معطر. ناصر خسرو. تا خجلتم بسان شفق سرخ روی ساخت شکر چو آفتاب زبان صدهزار کرد.

خاقانی. چون زبان او بهفتاد آب خجلت شسته بود.

از این شعر خجلت رسد عنصری را وگر عنصری جان حسان نماید. خاقانی. جان تحفه او کردم هم نیست سزای او زین روی سر از خجلت افکنده همی دارم.

خاقانی. **خجلت دادن**. [خ ل د] [مص مرکب] سرافکندگی کردن. شرمسار کردن. شرمگین کردن. خفت دادن. موجب شرمزدگی فراهم کردن. باعث سرافکندگی ایجاد کردن. شرمگن ساختن.

خجلت زدگی. [خ ل ز د] [د] [حامص مرکب] شرمساری. شرمندگی. شرمگینی. **خجلت زده**. [خ ل ز د] [د] [انف مرکب] شرمسار. (ناظم الاطباء). شرمنده. خجیل. شرمزده. مجازاً خفیف شده. پست شده. سرافکنده.

خجلت کش. [خ ل ک] [ک] [نف مرکب] شرمگین. (آندراج). شرمسار. خجلت زده. شرمزده. آنکه خجلت کشیده است. **خجلت کشیدن**. [خ ل ک] [ک] [مص مرکب] شرمسار شدن. منفعل شدن. شرمسار گشتن. شرمگین شدن. منفعل گشتن: خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد کودکی کو نکشد زحمت استاد و ادیب.

ناصر خسرو. **خجلت گری**. [خ ل گ] [حامص مرکب] حالت خجلت کشیدن. حالت خجالت کشیدن. حالت شرمساری. حالت شرمگینی. حالت خجلت زدگی: نیز بر آنم که ز خجلت گری^۲ بازرسانم بدل جوهری.

میر خسرو (از آندراج). **خجلت فاکه**. [خ ل] [ص مرکب] خجلت زده. شرمسار. شرمگین. شرمزده. شرمگن:

پذیرفت چون از تلخی اندکی گشته بود خجلت نا ک.

عرفی (از آندراج).^۳ **خجل روی**. [خ ج] [ص مرکب] شرمزده. خجلت کشیده. شرمگین. یا صورت خجلت زده.^۵ || مجازاً باحیا. باشرم. با آزر.

خجل روی. [خ ج] [حامص مرکب] حالت خجلت زدگی. حالت شرمساری. حالت شرمزدگی. حالت شرمگینی:

خجل روی ز رویش مشتری را چنان کز رفتش کبک دری را. نظامی. **خجل سار**. [خ ج] [ص مرکب] شرمسار. شرمزده. خجل گونه. خجلت زده. خجالت کشیده:

بدستار و جبه خجل سارم از تو در عفو بگذار چون سنگ بسته. خاقانی.

ز در رئیس چون الف کوفی آمدم چون دال سرافکنده خجل سار میروم. خاقانی.

خجل سارم از بس نوا و نواش کنون زان نوال و نوا می‌گریزم. خاقانی. **خجل شدن**. [خ ج ش د] [مص مرکب] شرمسار شدن. سرافکندگی شدن. خجلت کشیدن. شرمساری بردن. آزر کردن. شرمزده شدن:

آن یهودی شد سیه روی و خجل شد پشیمان زین سبب بیمار دل. مولوی. خجل شوند کنون دختران مصر چمن که گل ز خار برآید چو یوسف از زندان. سعدی.

یکی قطره باران ز ابری چکید خجل شد چو پهنای دریا بدید. سعدی (بوستان). **خجلک**. [خ ج ل ک] نام سرداری از سرداران مغلان. (غیاث اللغات) (آندراج). این نام در تاریخ مغول دیده نشد. ظاهراً باید از سرداران

۱- وزن فَعْلان در زبان عرب برای صفت مشابه است و مؤنث آن فَعْلانی است. غالباً این وزن برای صفات و عوارض نفسانی بکار می‌رود.

۲- ظاهراً در زبان عرب این کلمه وجود ندارد چه در فرهنگهای عربی موجود یافت نشد، اگر «تاء» آنرا «تاء» مصدری فرض کنیم که به «خَجَل» اضافه شده است صورت خَجَلَت محملی پیدا میکند و شاید نظر صاحب غیاث اللغات و آندراج نیز در این کلمه چنین بوده است. مرحوم دهخدا آنرا بفتح «خاء» و کسر «جیم» آورده‌اند یعنی خَجَل. ضبط فوق یعنی کسر «خاء» و سکون «جیم» از ناظم الاطباء و تداول مردمان است.

۳- در آندراج آمده است: سرخ شدن و زرد شدن معاً و بانفرد از لوازم اوست.

۴- گرچه در آندراج کلمه خجلت نا ک آمده و شامدی نیز از عرفی برای آن ذکر شده است ولی ظاهراً این کلمه باید بین فارسی‌زبانهای هندی متداول باشد.

۵- مشهور است که بر اثر خجلت رنگ رخساره سرخ میشود و خجل روی آنست که صورتش بر اثر شرم قرمز شده است.

مفولی باشد که بهند حمله برده‌اند.
خجل کردن. [خ ج ک ذ] (مص مرکب) شرمسار کردن. سرافکننده کردن. شرمگین کردن. شرم‌زده کردن. خجالت‌زده کردن: پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داد گفت بصلاحش خجل کند. (گلستان‌سعدی).

خجل گردیدن. [خ ج گ دی ذ] (مص مرکب) شرمسار شدن. خجل شدن. شرمگین شدن. شرم کردن. سرافکننده شدن. خجالت‌زده شدن:

بسختی بنه، گفتش ای خواجه، دل کس از صبر کردن نگردهد خجل.

سعدی (بوستان).
 مه روی ببوشاند خورشید خجل گردد
 گر بر تو ز وی افتد بر طارم افلاکت. سعدی.
 چو قاضی بفکرت نویسد بحل
 نگردهد ز دستار بندان خجل.

سعدی (بوستان).

||کنایه از عهده امری بیرون نیامدن:

هرچه گویم عشق را شرح و بیان
 چون بشق آیم خجل گردم از آن. مولوی.

خجل گشتن. [خ ج گ ت ث] (مص مرکب) شرم داشتن. (بیادداشت بخط مؤلف). سرافکننده شدن. خجالت کشیدن. متفعل شدن:

نشت از خجالت عرق کرده روی
 که آیا خجل گشتم از شیخ کوی.

سعدی (بوستان).

خجل گونه. [خ ج ن / ن] (ص مرکب) خجالت‌زده. خجل. شبیه خجالت‌زدگان. مانند شرمساران: زمانی نیک اندیشید و چون خجل گونه شد. (تاریخ بیهقی).

خجل ماندن. [خ ج ذ] (مص مرکب) خجل شدن. در خجالت افتادن. شرمسار شدن. شرمگین شدن:

ماندی اکنون خجل چو آن مفلس
 که شب گنج بیند اندر خواب. ناصر خسرو.
 روز آنست که مردم ره صحرا گیرند
 خیز تا سرو بماند خجل از بالایت.

سعدی (بدایع).

خجل وار. [خ ج] (ص مرکب) مانند خجالت‌زده. شبیه به خجالت‌زدگان. مانند خجالت پیشگان. از روی خجالت. شرم‌زده. شرمسار:

چون تو خجل وار بر آری نفس
 فضل کند رحمت فریادرس. نظامی.

خجله. [خ ل / ل] (کلمه دیگری بوده است در تداول فارسی از خجالت: از رشک هر جویی از آن دجله غرق خجله. (ترجمه معاصران اصفهان ص ۱۲).

خجلی. [خ ج] (حامص) شرم. حیاء.

شرمندگی. خجالت. (از ناظم الاطباء) (آندراج):

شکر نخواهد و گرتو شکرش گویی
 از خجلی روی او شود چو طبرخون.

فرخی.
 تا بهنگام خواندن نامه

خجلی نایدت بروز نشور. ناصر خسرو.
 هرگاه که حال نو گردد که از آن شرم دارند
 نفس خواهد که نشان آن شرم بیوشد بدین
 سبب روح بچنبد و بظاهر پوست میل کند تا
 باز دارد شکل خجلی ظاهر و رخسار خجل
 سرخ شود. (ذخیره خوارزمشاهی).

راحت مردم طلب آزار چیست
 جز خجلی حاصل این کار چیست. نظامی.

بنگر تا چند ملامت برم
 کاین خجلی را بقیامت برم. نظامی.

تا سحر که نغفت از آن خجلی
 دیده بر هم نزد ز تگ‌دلی. نظامی.

خجل یافتن. [خ ج ت] (مص مرکب)

شرمسار یافتن. خجالت‌کشیده یافتن. شرم‌زده یافتن. شرمگین یافتن. خجل دیدن:

چو خسرو را بخواهش گرم‌دل یافت
 مروت را در آن بازی خجل یافت. نظامی.

خجلیت. [خ ج لی ئ] (مص جعلی، اِمص) حیاء. شرم. شرمندگی. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصدر جعلی است که فارسی‌زبانان از خجلی با اضافه کردن یاء و تاء مصدری ساخته‌اند.

خجند. [خ ج] (ل) خبازی. ||مردم سعادتمند. (ناظم الاطباء).

خجند. [خ ج] (لخ) نام قصبه‌ای است در ماوراءالنهر که مولد کمال است. (برهان قاطع). نام شهری از بلاد ماوراءالنهر که مولد کمال خجندی از آن شهر است. (شرفنامه منیری). قصبه‌ای است از ماوراءالنهر. (غیاث اللغات). شهری است از اقلیم پنجم بفرغانه بر کنار رود سیحون در پنج فرسنگی شهر اندجان و آنرا عروس دنیا خوانند. گویند خجند را کیخسرو بنیاد و بنا نهاده و بعد از خرابی، داراب تعمیر و تمام نموده. (از انجمن آرای ناصری) (از آندراج). در معجم البلدان آمده است: خجند شهری است مشهور بیاوراءالنهر بر ساحل سیحون و بین آن و سمرقند ده روزه راه است. (از یاقوت در معجم البلدان). برای اطلاع بیشتر از وضع جغرافیایی این ناحیه اینک قول ساسی در قاموس الاعلام ترکی آورده میشود: خجند از شهرهای معروف ماوراءالنهر است که در ساحل چپ رودخانه سیحون و دو سوی رودخانه خواجهبهارکان و یکصد و چهل هزارگزی جنوب شرقی تاشکند و به ارتفاع ۲۵۶ گزی از سطح دریا واقع است. عرض

شمالی آن چهل و پنج درجه و هفده دقیقه و طول شرقی آن شصت و هفت درجه و شانزده دقیقه و چهل و هشت ثانیه میباشد. این شهر با دو دیوار محاط شده که شامل ۸ دروازه است. بدانجا چارسوق بزرگ و جوامع و مساجد بسیار با سایر آثار خیره وجود داشته است. در اطراف آن باغهای زیاد موجود و سکنه شهر بیست و نه هزار تن بوده است که بخش بزرگ آن از تاجیکهای ایرانی و بخش اندک آن از ازبک‌ها و قره‌قرقیزها بوده است. قسمتی از این شهر که بر کنار راست رودخانه خواجه بهارکان واقع بوده در این اواخر بواسطه مهاجرت اهالی خالی از سکنه شده است و روسها بجای آنها سکنی گزیده‌اند بزرگترین جامع آن جامع «حضرت رابعه» بوده است. این شهر مولد بسیاری از دانشمندان و مشاهیر و ادباء و شخصیت‌های فرهنگ اسلامی بوده و به سابق تحت حکومت خان مستظلی اداره میشده است و به آن زمان این ناحیه بسیار آبادان و بزرگ بود ولی بعدها باستیلاي خان فرغانه (خوقند) درآمد و مهاجرت مردمان از این زمان شروع شد و جمعیت آن رو بکاستی گذاشت. امروز خجند مرکز یکی از مناطق ایالت سیردریا محسوب میشود که دارای ۱۴۰۰۰۰ تن سکنه است و اهالیش مرکب از تاجیک و ازبک و قره‌قرقیز میباشند. در آثار جغرافیادانهای عرب خجند حجت ضبط شده و عباس اقبال میگوید: این شهر را یونانیان الکساندر سخاتا^۱ یعنی اسکندریه‌القصوی می‌نامیدند در زمان حمله مغولان پادشاه خجند تیمور ملک بود. اردویی که چنگیز بفرماندهی اولاغ نویان و سرداران دیگر که مأمور حدود فرغانه و دره علیای سیحون کرده بود ابتداء شهر بناکت را تحت محاصره گرفتند و مستحفظان آن شهر که از ترکان بودند پس از سه روز بناکت را تسلیم کردند. مغولانی که از فتح شهرهای اترار و بخارا و سمرقند فراغت یافته بودند نیز بطرف فرغانه سرازیر شدند و با بیست هزار سپاهی و قریب پنجاه هزار حشر بسمت خجند حرکت کردند. حکومت خجند در این تاریخ بدست ناموری بود بنام تیمور ملک که از دلیرترین امرای خوارزمشاه بود و او در استیلاي مغول بواسطه پایداری و دفاع و مردانگی نام نیکی از خود بیادگار گذاشته است. تیمور ملک با ۱۰۰۰ جنگی در جزیره از جزایر داخل شط سیحون نزدیکی خجند در حصاری که ساخته بود متحصن شد و مغول‌ها هر قدر خواستند بر او دست یابند ممکن نگردید و تیمور ملک

مردانه می‌جنگید و مغول را بخاک هلاک می‌انداخت، عاقبت چون دید از هر طرف چنگیزان عرصه را بر او تنگ کرده‌اند با هفتاد کشتی که قبلاً تهیه دیده بود بار و بنه خود را برداشته با جمعی از یاران به بناکت رفت و از آنجا بخجند و بارجین کنت رسید و در راه هسه جا بلشگریان مغول میزد و میخورد تا چون یکه و تنها و بی سلاح مانند بخوارزم آمد و از آنجا بحدود خراسان تاخت و در شهرستانه بخدمت سلطان پیوست. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۳۴ و ۳۵): شهر خجند شهری است [در ماوراءالنهر] قصبة ناحیه‌ای که نیز بدان اسم خوانند. با کشت و برز بسیار و مردمانی با مروت و از وی انار خیزد. (حدود العالم ضمیمه گاهنامه سید جلال‌الدین طهرانی).

و کسورتهای آن (= کسورتهای خراسان): طیبین، قهستان، هرات، طالقان، گوزگانان، خفشان، بادغیس... بوشنج... سروشنه، سفده، خجند، آمویه... اندر روزگار اسلام تا بدان وقت که خوارج بیرون آمدند. (تاریخ سیستان ص ۲۷).

پیروزی یزدجرد... این شهرها کرده‌ست دیوار پنجاه فرسنگ بخجند میان حد ایران و توران. (فارسنامه ابن البلخی ص ۸۳). اقلیم الرابع: از مشرق ابتدا کند بشهرهای تبت و خراسان و در آنجا شهرهایی چون فرغانه و خجند و اسروشنه و سمرقند و بخارا و بلخ و هرات و مرو و مرو رود و سرخس و طوس و نیشابور... عرض این اقلیم را مافت سیصد میل است. (از مجمل التواریخ و التخصص ص ۴۸۰)

بمهر تو دلم ای مبتدا و منشأ جود بان نار خجند^۱ است بند اندر بند. سوزنی. نار چو لعل تو است گر بدو نیمه کنی از سر پر شیر آن دانه نار خجند. سوزنی. هر کجا از خجندیان صدری است ز آتش فکرت آب می‌چکدش. خاقانی. هر سال اگر غلام خاقان

بر میر خجند میر نامی است. خاقانی. و لشکر گرد بر گرد حصار چند حلقه ساختند و چون تمامت لشکرها جمع شدند هر رکنی را بجانبی نامزد کرد پسر بزرگتر را با چند تومان از سپاهیان جلد و مردان بعد جند و بارجلنج کنت و جمعی امرا را بجانب خجند و فناکت. و بنفس خود قاصد بخارا شد. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۶۴). و جوانان را از میان دیگران بچهر بیرون آوردند متوجه خجند شدند و چون آنجا رسیدند ارباب شهر بحصار شدند. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۷۱). و در قصبة ارس در مزارات آن چند سال ساکن شد و از احوال باخبر بهر وقت

خجند میرفت (از جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۷۳).

یکی خاریای یتیمی بکند بخواب اندرش دید صدر خجند.

سعدی (بوستان). آب سیحون به ماوراءالنهر و آن ولایت را بدین سبب بدین نام می‌خوانند که بر جانب غربیش آب جیحون است و بر طرف شرقی آن جیحون و از هر دو سوی آن ماوراءالنهر است و اهل آن ولایت سیحون را گل زریون خوانند. از برف بر میخیزد و بر خجند و فناکت می‌گذرد تا ببحیره خوارزم می‌رسد. (از نزهةالقلوب حمدالله مستوفی ج لیدن ص ۲۱۷). ماوراءالنهر مملکتی بزرگ است از اقلیم چهارم از بلاد مشهورش بخارا و سمرقند و سفد و خجند و زرتوق و نور و کش. (از نزهةالقلوب ج لیدن ص ۲۶۱).

ابراهیم شمشیر بگردن و کفن اندر دست از قلعه بیرون خُرامید آنگاه اعلام ظفرپناه بجانب خجند نهضت نمود و امیر مغول او عبدالوهاب شفاول که در آن حصار مستمکن بود. (تاریخ حبیب‌السیر ج کتابخانه خیام جزء ۳ از ج ۳ ص ۲۲۹). و روز سه‌شنبه قصبة خجند از فر حضور پادشاه سعادت‌مند رونق بهشت برین یافت و همان ساعت قاصدی از اندجان رسید. (تاریخ حبیب‌السیر ج کتابخانه خیام جزء ۳ از ج ۳ ص ۲۶۰).

خجندة. (خُجْ دَا) [خج] نام دیگر خجند است نزد جغرافیونویسان اسلامی. یاقوت این شهر را در معجم البلدان چنین می‌آورد. خجندة در اقلیم چهارم واقع و طولش ۹۲ درجه و نیم و عرضش ۳۷ درجه و ده دقیقه است. این شهر بر ساحل سیحون بماوراءالنهر و بمشرق سمرقند در فاصله ده روز راه قرار دارد و از شهرهای نظیف و پاک و پرمیوه ماوراءالنهر است و چون آن شهر بنظافت در آنجا نیست. از میانه خجندة نهری می‌گذرد و متصل به آن نیز کوهی باشد. ابن‌القیه درباره مردی منسوب به آن سامان ساخته است:

و لم ار یلدة بازاء شرق ولا غرب بانزه من خجندة

چون سلم بن زیاد بماملی یزید بن معاویه بن ابی‌سفیان بر خراسان وارد شد در حالی که بسفد اقامت داشت لشکری به خجندة فرستاد که در بین آنها اعشی همدان بود و این لشکر هزیمت یافت و اعشی این بیت را ساخت:

لیت خیلی یوم الخجندة لم نه زم، و غودرت فی المکر سلیبا

اصطخری می‌گوید: خجندة در همسایگی فرغانه قرار دارد و با آنکه عاملی مجزیست ولی ما آنرا در جزو فرغانه آورده‌ایم. این ناحیه در غرب نهر شاش «چاچ» واقع و طول

آن بیش از عرضش می‌باشد. درازای آن بیش از فرسخی است و در این طول باغها و منازل قرار دارد. غیر اوزکند او را عاملی نیست و باغها و منازل آن نیز بسیار بزرگ و وسیعند. قسرای خجندة کم است و آنرا شهری و کهن‌دزی است و شهر آن بسیار پاک و پاکیزه می‌باشد و در آن میوه‌هایی بیار می‌آید که بر میوه‌های نواحی دیگر فضیلت دارد. مردمش بسیار زیبا و مردانه‌اند آذوقه این نقطه برای ساکنان آن کافی نیست و از سایر نواحی چون فرغانه و اشروسنه کالا به آن جا وارد میکنند. کشتها در نهر شاش بحرکت دومی‌آیند و شاش نهر بسیار بزرگی است که از نهرهای بسیاری تشکیل می‌یابد و از حدود ترک و اسلام می‌آید، و اصل آن نهری است که از بلاد ترک در حدود اوزکند سرچشمه می‌گیرد و پس از پیوستن نهر خوشاب و نهر اوش به آن و عظیم گردیدن آن بسوی اخیکت می‌رود و بعد از آن بر جانب خجندة و بنکت و بیسکند می‌گذرد و بسوی فاراب می‌رود و چون از صبران گذشت در دشتی که بر جانب آن اتراک غز زیست می‌کنند تشکیل بتری می‌دهد و پس بزیمین غزان جدید می‌رسد و سرانجام بسدریاچه خوارزم می‌ریزد و جماعتی از محدثان بدانجا منسوبند. (از یاقوت در معجم البلدان). لسنج می‌گوید: خجندة اولین شهر فرغانه در طرف باختر و سر راهی است که از سمرقند می‌آید در ساحل چپ سیحون و یک فرسخ در جنوب آن ریض‌کند واقع بوده. خجندة در کناره آن رود کشیده شده و بسیار کم‌عرض بود یک قلعه و یک زندان و مسجد جامعه در داخل شهر و قصر فرماندار در میدان ریض قرار داشت. ابن حوقل خجندة را شهری بسیار قشنگ شمرده و گفته است: اهالی این شهر قایقها و کشتی‌هایی دارند که بوسیله آنها روی رود سیحون سفر میکنند. ریض‌کند را بقول قزوینی کند بادام نیز می‌گفتند چون بادام آن فراوان بوده و یک نوع بادام پوست‌نازک داشت که وقتی آنرا در دست می‌فردند مز آن از پوست جدا می‌گردید. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۵۱۰).

خجندی. (خُجْ دَا) [ص نسبی] منسوب به «خجند» که شهر کبیر پرنمعی است. (از انساب سمانی). منسوب به «خجندة» رجوع به «خجند» و «خجندة» شود:

خاقانی اگر چه هست میری

در پیش خجندیان غلامی است. خاقانی.

خجندی. (خُجْ دَا) [خج] بسنا بر نقل

۱ - خجند به خوبی نار مشهور بوده است. (پادداشت بخط مؤلف).

حاجی خلیفه، او راست: کتاب «مناسک الخجندی». (از کشف الظنون).

خجندی. [خ ج] (اخ) حاجی خلیفه درباره او می آورد او راست: «فتاوی الخجندی» و در این اثر فتاوی جمعی از مشایخ عصر او که تفصیل نام آنها در کشف الظنون آمده مندرج است. (از کشف الظنون).

خجندی. [خ ج] (اخ) ابوبکر محمدبن ثابت خجندی. از خاندان خجندیان بوده و اولین کسی است که از این طایفه مشهور شده وی در مسرو اقامت داشت و نظام الملک بمجلس وعظ او معرفت سخن وی او را خوش آمد و او را به اصفهان آورد و تدریس مدرسه ای که در اصفهان بنا نموده بود به او تفویض کرد و ابوبکر مذکور را در اصفهان جاه و مکتبی عظیم دست داد و نظام الملک همواره بزیارت او می رفت. (از تعلیقات قزوینی بر لباب الالباب عوفی ص ۳۵۴).

خجندی. [خ ج] (اخ) ابوالمظفر بن محمدبن ثابت خجندی از بزرگان خجندیان اصفهان و در سنه ۴۹۶ ه. ق. در ری حین وعظ بر دست مرد علوی کشته شد. (از تعلیقات قزوینی بر لباب الالباب عوفی ص ۳۵۴) و رجوع به تاریخ گزیده ج نوانی ص ۶۹۰ شود.

خجندی. [خ ج] (اخ) احمد بن یعقوب بن عفرین الجندی موسی التیمی خجندی مکنی به ابوالفضل. ابوعبدالله حاکم در «تاریخ» نام او را آورده و گفته است که ابوالفضل خجندی مرد کلانسال بود که بمکه مجاور شد و از ابن ابی مسرة و علی بن عبدالعزیز حدیث شنید ولی کتابش بسرقت رفت. ما بمسجد جامع از او حدیث خوانیم او از حفظ بر ما املاء حدیث کرد. حاکم میگوید بنا بر روایت او از ابی سعید حسن بن علی بصری از خراسان بن انس حدیث حیا و ایمان بشکل واحدی اند بعد حاکم گفت که او این حدیث را برای ما در شوال سال ۳۳۷ ه. ق. بیان کرد. (از انساب سمانی).

خجندی. [خ ج] (اخ) جمال الدین محمود بن عبداللطیف بن محمد بن محمد بن خجندی با برادرش صدرالدین محمد بن خدمت جمال الدین جواد پیوست و پس از مدتی سلطان محمود از ایشان راضی شد خلعت و تشریف برای ایشان فرستاد و ایشان به اصفهان مراجعت کردند عمادالدین کتاب میگوید در سنه ۵۴۳ ه. ق. در بغداد او را دیدم و با هم بطرف اصفهان مراجعت نمودیم. (از تعلیقات قزوینی بر لباب الالباب عوفی ص ۵۳۴).

خجندی. [خ ج] (اخ) حامد بن خضر خجندی، مکنی به ابومحمود از بزرگان

علمای ریاضی اسلام است. رجوع به حامد بن خضر خجندی شود.

خجندی. [خ ج] (اخ) سلیمان بن اسرائیل بن جابر بن ظهیر بن حبیب بن ابی حبیب خجندی. مکنی به ابوعبدالله او از عبد بن حمید و فتح بن عمرو و راق و عبدالله بن عبدالرحمن دارمی و ابراهیم بن حسین همدانی و جز آنها حدیث شنید و یفداد آمد و در آنجا درس حدیث داد. از او علی بن عمر السکری نقل حدیث کرد سپس بنیساپور رفت و بحدیث پرداخت و از او مردم نیساپور چون ابوالحسن خضر بن احمد شافعی نقل حدیث کردند. (از انساب سمانی).

خجندی. [خ ج] (اخ) صدرالدین عبداللطیف بن محمد بن عبداللطیف بن محمد بن ثابت خجندی. متوفی بسال ۵۸۰ ه. ق. از اعظام رؤسای اصفهان و از فضلا و ادبای معروف بود او را به عربی و پارسی اشعار دلکشی است. ظهیر الدین فارابی را در حق او هجوی است که در تذکره دولتشاه مذکور است. (از تعلیقات قزوینی بر لباب الالباب عوفی ص ۳۵۵).

خجندی. [خ ج] (اخ) صدرالدین محمد بن عبداللطیف بن ثابت خجندی بسال ۵۴۲ ه. ق. اصفهان را تسلیم محمد و ملکشاه پسران محمود بن محمد ملکشاه سلجوقی نمود. لهذا سلطان محمود بن محمد بر او خشنا ک گشت. ناچار او و برادرش جمال از اصفهان بیرون رفتند و بخدمت جمال الدین جواد وزیر موصل و کریم معروف پناه بردند. (از تعلیقات قزوینی بر لباب الالباب عوفی ص ۳۵۵). و رجوع به تاریخ السلجوقیه عمادالدین کاتب شود.

خجندی. [خ ج] (اخ) صدرالدین محمود بن عبداللطیف بن محمد بن محمد بن خجندی. مدتی در بغداد ناظر مدرسه نظامیه بود و بعد از آن بریاست شافیه در اصفهان منصوب گردید و بسال ۵۹۲ ه. ق. سقر طویل شحنة اصفهان بسبب عداوتی که بین ایشان بود او را کشت. (از تعلیقات قزوینی بر لباب الالباب عوفی ص ۳۵۵).

خجندی. [خ ج] (اخ) ضیاء الدین خجندی شاعری از اهل خجند بود که بشیراز مسکن گزید و در هرات بغا ک سرده شد او بوفور فضل و کمال معروف بود و شرحی بر محصول فخر رازی نوشت و مدتی نیز در خدمت ملک بیغوی سلجوقی گذران کرد و بمدح او پرداخت و نیز با شمس الدین اوحدی مکاتبه داشت و از اشعار اوست:

گفتلهای بوس من آمد هزار جان

آن هم ز لطف اوست که چندان بها نکرد
روز ندانم چه گونه شب کند آن کس

کز تو امید شب وصال ندارد.

امروز کرم کن ای کرم را پروبال

کز نیستیم شده ست مردار حلال

فردا که ز اخترم نکو گردد فال

گوهر ز کف تو بر نگیرم بسفال

مرگ او بروایتی ۶۱۰ و بروایت دیگر ۶۲۲

ه. ق. اتفاق افتاد. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۵۰۶).

خجندی. [خ ج] (اخ) عبداللطیف بن محمد بن ثابت خجندی که صاحب ریاستی عظیم بود و در اصفهان بسال ۵۲۳ ه. ق. بدست اسماعیلیه کشته شد. (از تعلیقات قزوینی بر لباب الالباب عوفی ص ۳۵۴)

خجندی. [خ ج] (اخ) عجبی خجندی نام یکی از شعرای معروف بوده و عوفی درباره او آورده: عجبی خجندی از اعاجیب ایام و نوادر روزگار بود. عنصری آن طبع زاینده را بنده و انوری با نور طبع او سایه بر خود نافکنده روان معزی از غیرت تکلم آن خجندی پر خون و سخن او در خفت اگرچه باد بود اما بغایت موزون، جواب مولانا شرف الدین حسام گفته است و نشکند ردیف آن گردانیده:

یک آرزوی من ز گل یار نشکند

تا در جگر مرا غم او خار نشکند

رویش نهاد بر دل من بار غم و لیک

پشت دل من از بی آن بار نشکند.

(از لباب الالباب عوفی ج سعید نفیسی ص ۵۱۹ و ۵۲۰).

خجندی. [خ ج] (اخ) عمر بن هارون بن طالب خجندی. شیخ بزرگوار و صالحی است از بزرگان صوفی که بحسن سیرت مشهور بوده است. اصل او از خجندی است ولی در حلب شام سکونت گزید. از اباسمید و محمد بن علی بن ابی صالح ذیاس حدیث شنید و در بغداد نیز بخدمت ابوسعید عبدالجلیل بن محمد بن حسن رسید و در مکه ابومحمد عبدالملک انصاری را ملاقات کرد سموعات او را اصلی نیست (چنانکه عادت صوفیان است) من او را هم در بغداد و هم در حلب ملاقات کردم و ابیاتی نیز از او نوشتم. (از انساب سمانی).

خجندی. [خ ج] (اخ) فخرالدین محمد بن محمد خجندی. استاد اطباء بود و او راست: کتابی بنام: «التلویح الی اسرار التشریح» از این کتاب بوسیله کلوتیک آنچه مربوط بطاعون بوده خلاصه شده و در مطبعه جهادیه بسال ۱۲۵۰ ه. ق. بچاپ رسیده است. در کشف الظنون آمده: «التلویح الی اسرار التشریح» از خجندی است او در این کتاب خود از کتاب تفتیح مطلق القانونی، که مختصر قانون بوعلی سیناست، به اختصار آورده. (از معجم المطبوعات ص ۸۱۸). در

الذریعه قسم ۱ جزء ۹ ص ۲۹۰ آمده است: دیوانی از آن خجندی نام در تشریح بفارسی موجود است و یک نسخه آن در کتابخانه دانشکده طب طهران وجود دارد ولی معلوم نشد که ناظم آن همین خجندی است یا کس دیگر.

خجندی. [خ ج] (اخ) قاضی بدرین زیادین عبدالله بن محمد بن محمد بن محمد خجندی مکنی به ابوالفضل. وی از راویان است بمرقد مدتی اقامت گزید و در آن شهر از ابوحفص عمر منصور حدیث کرد و از او نیز عمر بن محمد نسفی حدیث کرد و بسال ۴۱۴ ق. بماء شعبان درگذشت و در حدود هشتاد سال عمر کرد. (از انساب سمانی).

خجندی. [خ ج] (اخ) کمالالدین مسعود از عرفا و شعرای مشهور است که در خجند متولد شد و بسال ۷۹۳ ه. ق. درگذشت. وی در اوائل عهد شباب از خجند مهاجرت کرد و در تبریز اقامت گزید ظهورش در زمان سلطان حسین جلایری بود و او کمال را در دربار خود پذیرفت و اسباب آسایش او را فراهم ساخت و صومعه‌ای نیز برای او برپا کرد بسال ۷۸۷ ه. ق. تفتامش خان شهر تبریز را سخر کرد و بتقلید امیر تیمور فضلا و ادبای را کوچانید و در شهر «سرای» پایتخت خود اقامت داد. کمال ناچار تبریز را ترک گفت و در سرای اقامت گزید و پس از چهار سال باز بدانجا مراجعت نمود. وفات او را سالهای ۷۹۳ و ۸۰۳ و ۸۰۴ ه. ق. نوشته‌اند. تذکره مرآت‌الخیال نویسد «کمال خجندی در اواخر حال خواجه میزیسته ولی یکدیگر را ملاقات نکرده‌اند. کمال وقتی غزل زیرین را ساخت نزد حافظ فرستاد:

یار گفت از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم
و آنکهی دزدیده در ما می‌نگر گفتم بچشم
گفت اگر یابی نشان پای ما بر خاک راه
برفشان آنجا بدمانها گهر گفتم بچشم
گفت اگر گردی شی از روی چون ماهم جدا
تا سحر گاهان ستاره می‌شمر گفتم بچشم
گفت اگر سردر بیابان غم خواهی نهاد
تشنگان را مژده‌ای از ما ببر گفتم بچشم
گفت اگر بر آستانم آب خواهی زد به اشک
هم بمرگانت بروب آنجا گذر گفتم بچشم
گفت اگر داری خیال درد وصل ما کمال
قمر این دریا بیما سربس گفتم بچشم.
حافظ چون این غزل بخواند بر این مصراع
«تشنگان را مژده‌ای از ما ببر گفتم بچشم»
وجد کرد فرمود مشرب این بزرگوار عالی
است. کمال در تعداد ابیات غزلیات خود و
رجحان آنها بر اشعار سلمان و عماد فقیه و
مشابهتشان با غزلیات خواجه گوید:
مرا هست اکثر غزل هفت بیت

ذکر این موضوع نویسد بنده دیوان کمال خجندی را مطالعه کردم بخاطر ندارم این بیت را در آن دیده باشم و گمان می‌کنم شعر از خواجه است و داخل دیوان کمال شده. با نظر در دیوان کمال که فرصت ذکر میکند و آن بیت سال پیش از وفات حافظ تدوین شده بود و حال آنکه دیوان حافظ پس از ۷۹۱ ه. ق. مدون گردید قول فرصت را باید ارجح شمرد و فضلالی معاصر نیز بر این عقیده میباشد. کمال ترکیبات و مضامین چندی از خواجه گرفته است:

خواجه:
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقی است
بر آر سر که طیب آمد و دوا آورد
کمال:

رسید باد میحی دم ای دل بیمار
بر آر سر که طیب آمد و دوا آورد.

خواجه:
آنانکه خاک را بنظر کیما کنند
آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
کمال:

دارم امید آنکه نظر بر من افکنند
آنانکه خاک را بنظر کیما کنند
مایم خاک راه بزرگان پا کدل
آیا بود که گوشه چشمی بما کنند.

خواجه:
این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم
کمال:

گر جان طلب کند ز تو جانان، بده کمال
ما جنس عاریت بخداوند بسپریم.

(از حافظ شیرین سخن تألیف دکتر معین صص ۲۱۱ - ۲۱۴). و رجوع به مجمع‌الفصحا و ریاض‌العارفین و تذکره مرآت‌الخیال و الذریعه جزء نهم بخش اول شود.

خجندی. [خ ج] (اخ) موسی بن عبدالله مؤدب، مکنی به ابوعمران. مردی ادیب و فاضل بود و صاحب حکم و امثال مدون و مروی است. او از ابی‌النصر محمد بن حکم بسزاز سمرقندی و جز وی حدیث کرد و محتلاً بسال ۳۶۰ ه. ق. در سمرقند فرمان یافت. (از انساب سمانی از تاریخ سمرقند تألیف ابوالفضل ادرسی و لباب‌الانساب و یاقوت در معجم البلدان ذیل خجند).

خجندی. [خ ج] (اخ) یحیی بن الفضل الوراق خجندی، مکنی به ابوبکر. از بزرگان است که بجمع آثار پرداخت و از کثیری مردمان حدیث شنید و کتابی در شرح حال صحابه نگاشت. او از هارون بن سعید و سعید بن هاشم و عبدالله بن عبدالرحمن الدارمی و جز آنها روایت کرد و در رحله آمده که: جز آنها از قتیبه بن سعید و صالح بن مسار

چو گفتار سلمان نرفته زیاد.
چو حافظ همی خواندش در عراق
بیند روان همچو سیح شداد
به بنیاد هر هفت چون آسمان
کزین جنس بی‌نی ندارد عماد.
ولی بدیهی است که اشعار کمال لفظاً و معنأ کوس برابری با اشعار حافظ نتواند زد چنانکه خواجه خود میفرماید:

چون غزلهای تر و دلکش حافظ شنود
گر کمالیش بود شعر نگوید بجنند.

معینا بمناسبت تشابه لفظی و سبک غزلسرای بعضی از ابیات کمال وارد دیوان حافظ شده و کمال نیز بقدری اشعار شیخ اجل سعدی و خواجه حافظ را تضمین کرده که تفکیک اشعار آنها بسیار دشوار گردیده است برای مقایسه اشعار خواجه و کمال ابیات زیر ثبت میشود. خواجه حافظ میفرماید:

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست بدل داغ این سیاه ندارد

رطل گران ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

کمال در غزلی بهمین وزن و قافیت فرماید:
آنچه تو داری بحسن ماه ندارد
جاء و جلال تو پادشاه ندارد
جانب دلها نگاهدار که سلطان

ملک نگیرد اگر سپاه ندارد
عاشق اگر می‌کشی بچرم محبت
بیشتر از من کس این نگاه ندارد
رقت قلب آشکار کرد محبت

جان تنگ راز دل نگاه ندارد
صوفی ما ذوق رقص دارد و حالت
آه که سوز درون و آه ندارد
زحمت سرچون برد کمال بدین در

زانکه جز این آشیان پناه ندارد
بیت دوم غزل اخیر در اغلب نسخ دیوان حافظ وارد شده بود و اول کس که به این امر برخورد مرحوم فرصت شیرازی است که در آثار عجم و دریای کبیر بدان اشارت کرده و نویسد: این فقیر نیز در دیوان کمال خجندی که بسیار کهنه و مندرس بود و تاریخ کتابت آن سنه ۷۷۱ ه. ق. بود این شعر را دیدم:

جانب دلها نگاهدار که سلطان
ملک نگیرد اگر سپاه ندارد
مرحوم ذکاءالملک مؤسس نامه تربیت پس از

و عبدالله بن سلام و عبدالله بن ابی عرابه نیز حدیث شنید و از او محمد بن حمدویه شاشی و ابوسلمه احمد بن حاتم سمرقندی حدیث کردند. (از انساب سمعانی).

خجندیان. [خَجَّ] (بخ) نام خاندان معروفی در اصفهان بوده و این خاندان در اصفهان از رؤسای شافیه بوده‌اند و غالباً مابین ایشان و حنفیه نزاع دست میداد و بقتل و غارت میرسید و هر دفعه یکی از محلات اصفهان خراب و زیر و زیر میشد، علاوه بر ریاست دینی غالب اوقات ریاست بلدی نیز در تصرف ایشان بوده و ایشان را با ملوک سلجوقیه وقایعی است که در کتب تاریخ ثبت است این طایفه اصلاً از شهر خجند از بلاد ماواری‌النهر میباشند و نسب ایشان به مهلب بن ابی صفره از امرای معروف امویه می‌پیوندد. (از تعلیقات قزوینی بر لباب‌الباب عوفی ج اروپا ص ۳۵۴).

خجنگ. [خَجَّ] نام رودی است که از کوه دررود بسرمی‌خیزد و به پشت‌فروش و اسقریش و دیگر مواضع می‌رود. حمدالله مستوفی آرد: آب خجنگ از آن کوهها (= کوه دررود) بسرمی‌خیزد و در آن دیسه‌ها (= پشت‌فروش و اسقریش) منتهی میشود. طولش چهار فرسنگ باشد. نزهة القلوب ج لیدن ص ۲۲۷. در پاورقی نزهة القلوب این کلمه بصورت‌های خجنگ و خجند جریجک، فحنگ، بیجک، خردان، خران، فرجک، صحیک آمده است.

خجو. [خُ] (پرنده‌ای است که آنرا چکاوک خوانند و بمرعی قبره گویند. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). در حاشیه برهان قاطع آمده است: خجو مصحف «چغو» است. [خاریشت، مرنگو، بهین، کوله، تشی، (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی).

خججو. [خَجَّو] (ع مصر) خاک پاشیدن بیای خود در راه رفتن. (از متن‌اللفته) (ناظم الاطباء). [کج کردن کوزه. (از متن‌اللفته) ۲.

خججواء. [خَجَّو] (ع ص.) زن فراخ‌شرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [گشادی بین دو دهانه دو طرف جهاز شتر. (از متن‌اللفته). الواسعة مشق‌الجهاز.

خجوج. [خَجَّو] (ع ص.) باد سخت وزان. (از آندراج) (ناظم الاطباء). باد سخت. (مذهب الاسماء). خجوجاء. (منتهی الارب). [باد وزان سخت در بیجان. (از آندراج) (ناظم الاطباء). خجوجاء. (منتهی الارب). [گردباد. (ناظم الاطباء).

خجوجاء. [خَجَّو] (ع ص.) خجوجی. رجوع به خجوجی در این لغتنامه شود.

خجوجاء. [خَجَّو] (ع ص.) زن درازپای. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [زن

درازبالا و کلان‌استخوان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللفته). [زن چاق و جسیم که گاه نیز ترسو است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن‌اللفته). [باد سخت وزان. [باد وزان و سخت در بیجان. (از منتهی الارب) (از متن‌اللفته).

خجوجی. [خَجَّو] (ع ص.) مرد درازپای. (از منتهی الارب) (آندراج) (متن‌اللفته) (مذهب الاسماء). خجوجاء رجوع به «خجوجاء» و «خجوجاء» در این لغتنامه شود. [مرد درازبالا و کلان‌استخوان. (از منتهی الارب) (آندراج) (از متن‌اللفته). خجوجاء. رجوع به «خجوجاء» و «خجوجاء» در این لغتنامه شود. [مرد قوی که گاهی جبان است. (از منتهی الارب). خجوجاء. رجوع به خجوجاء و خجوجاء در این لغتنامه شود.

خجورسغد. [خَسَّو] (از متن‌اللفته). رجوع به خجورسغد در این لغتنامه شود.

خجورسغد. [خَسَّو] (بخ) نام مکانی صعب‌المیور است. (از ناظم الاطباء). رجوع به «خجور» و «خجورسغد» در این لغتنامه شود.

خجورسغد. [خَسَّو] (بخ) نام یکی از حکام آذربایجان. (ناظم الاطباء).

خجول. [خَجَّو] (از ع ص.) شرمگین. شرمگن. شرمسار. آنکه بسیار شرم آورد. شرمناک.

خجوله. [خَجَّو] (ل) (از آبله را گویند که بسبب کار کردن یا سوختن و راه رفتن در دست و پا و اعضا بهم رسد. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج) (فرهنگ ضیاء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۹۰). تاول. (فرهنگ جهانگیری).

خجولیدن. [خَجَّو] (ع مصر) معانته کردن. در بغل گرفتن. (آندراج). در بر گرفتن. در آغوش کردن. در کنار گرفتن. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۸۹).

خجوم. [خَجَّو] (ع ص.) زن فراخ‌شرم. (از منتهی الارب). المرأة الواسعة الهن. (متن‌اللفته) ۲.

خجوه. [خَجَّو] (بخ) قسری است به افغانستان در ۲۴۵۰۰ گزی جنوب شرقی خم از دروازه متعلق به بدخشان. این قریه در خط ۷۱ درجه و ۴۸ ثانیه طول شرقی و ۳۸ درجه و ۱۲ دقیقه عرض شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خجه‌لو. [خَجَّو] (بخ) دهسی است از دهستان جرگلان بخش نامه شهرستان بجنورد. واقع در ۷۹ هزارگزی شمال باختری مانده و یک هزارگزی جنوب شوسه عمومی بجنورد به حصارچه. ناحیه‌ای است

کوهستانی گرمسیر. دارای ۲۵ تن سکنه ترک‌زبان. آب این دهکده از چشمه و محصولات آن غلات و شقل اهالی کشاورزی و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خجی. [خَجَّو] (ع مصر) شرمگین گشتن. ۵ (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استعیاء. (متن‌اللفته) (اقرب الموارد). [خجی؛ خاک برانگیختن در رفتن. ۶ (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (متن‌اللفته).

خجی. [خَجَّو] (ع) ج خجاء. من: ما هو الا خجاء من الخجی؛ نیست او مگر پلید و ناکس. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

خجیدن. [خَجَّو] (ع مصر) فراهم آمدن. فراهم آوردن. جمع شدن. ۷ جمع کردن. (از ناظم الاطباء). مجتمع گردیدن. (آندراج).

خجیر. [خَجَّو] (ص) خوب. زیبا. جمیل. خوش صورت. صاحب حسن. (از برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری) (از آندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از غیث اللغات).

[پسندیده. دانشمند. آنرا خجیر^۸ نیز گویند. (از انجمن آرای ناصری) (از آندراج):

شاه جوان گفت زردشت پیر که در کیش ما این نباشد خجیر.

فردوسی (از انجمن آرای ناصری).

یکی نامه بنوشت خوب و خجیر سوی نامور خسرو دین‌پذیر.

فردوسی (از فرهنگ جهانگیری).

۱- در متن‌اللفته: این مصدر «خجی» یعنی ناقص یایی هم آمده است.

۲- عبارت متن‌اللفته در اینجا چنین است: خجا الکوز؛ اماله.

۳- این کلمه در فرهنگ‌های عربی یافت نشد. وزن کلمه وزنی است که اغلب در صیغه بیالغه عربی بکار می‌رود. ظاهراً باید از اطلاعات فارسی‌زبانان باشد. مرحوم دهخدا را نیز نظر بر همین است.

۴- بنابر قول متن‌اللفته این کلمه در نزد عربیان از دشنام‌هاست.

۵- فعل ثلاثی مجرد آن از باب سماع است.

۶- فعل ثلاثی مجرد آن از باب ضرب است. این مصدر واوی هم آمده.

۷- این مصدر هم لازم و هم متعدی آمده.

۸- در حاشیه برهان قاطع آمده است: هجیر = هزیر، پهلوی hu - cihra از: هو (خوب) + چهار (اصل. نژاد)، اوستا hu - cithra «بارتولمه» ۱۸۲۱، «نسیرگ» ۱۰۹، طبری xojir (خوش). خوب. زیبا) «واژه‌نامه» ۳۱۳، دامغانی نیز xojir، شهیرزادی xozhír: لفظ نیک‌نژاد، خوب‌اصل و مجازاً، بمعانی مذکور در متن آمده. رجوع شود به هزیر.

یکی بکوه سخن ران که گرچه هست جهاد ز زشت زشت دهد پاسخ از خجیر خجیر. قاتی.

امیر کنه که دشت پازوار خجیره گشت پازوار در بهار خجیره، امیر پازواری در تعریف وطن (از انجمن آرای ناصری)^۱. **خجیر کلا.** [خ ک] [اِخ] دهسی است از دهستان اورزود بخش نور شهرستان آمل. واقع در ۱۲ هزارگزی بلده و ۴۱ هزارگزی خاور شوسه چالوس (حدود کندوان). موقعیت این ناحیه کوهستانی و سردسیر است با ۳۸۰ تن سکنه که مازندرانی و فارسی‌زبانند. این ده از چشم‌سار مشروب می‌شود و محصولش غلات و لبنیات و حبوبات است. اهالی بکشاورزی و گلهداری گذران می‌کنند. راه آنجا مالرو است. در زمستان اکثر سکنه برای تأمین معاش بصورت کارگری بعدود آمل می‌روند. ساکنین قراء دهستان اورزود از کوههای این آبادی گچ استخراج می‌نمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ترجمه فارسی ص ۱۵۰ شود.

خجیر ۵۰. [خ ج] [ع ص.] (ا) زن فراخ شرم. (از متن اللغة) (تاج العروس). رجوع به خجیره در این لغت‌نامه شود.

خجیش. [خ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۱۹۵ هزارگزی جنوب کهنوج و دوهزارگزی باختر راه مالرو انگهران و مارزرد. به این ناحیه ده تن زندگی می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خجیف. [خ] [ع ص.] لاغر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نحیف. (متن اللغة). ج. خجاف. صاحب متن اللغة و اقرب الموارد می‌گویند: صحیح در این جا تقدیم «جیم» بر «خاء» است^۲. (المص) سبکی. خفة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). (تیزی بانکیر. تکیر. (از متن اللغة).

خجیفة. [خ ف] [ع اِص] تکبیر. (اص) المرأة الخجیفة. (از متن اللغة). زن لاغر. زن نحیف.

خجکول. [خ] [ع ص.] گدا. سائل. فقیر. درویش. (ناظم الاطباء). رجوع به «خجکول» در این لغت‌نامه شود:

بروزگار ملکشه عرابی خجکول^۳ مگر یارگمش رفت از قضا که بار.

انوری (از فرهنگ ضیاء). (۱) کاسه گدایان. کشکول. کچکول. (از ناظم الاطباء). رجوع به «خجکول» در این لغت‌نامه شود.

خچور. [خ] [ع ص.] (۱) حدود. در کتب فارسی «خچورسند»^۴ آمده، یعنی حدود و نواحی

ملک سند و در مصطلحات و بهار عجم نوشته شده که نام جایی است دشوارگذار از ملک آذربایجان که تنگناها دارد و راهش صعب‌المرور است. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به «خچورسند» و «خچورسند» در این لغت‌نامه شود.

خچورسند. [خ س] [اِخ] نام جایی است دشوار از ملک آذربایجان که تنگناها دارد و راهش صعب‌المرور است. (از غیاث اللغات) (آندراج).^۵ رجوع به خچور در این لغت‌نامه شود. ایروان کنونی. (۱) مرکب) کتابه از اندام نهانی زنانست.^۶ (از آندراج):

چه خاری از قلم برگ گل نو خچورسندکی گرد قلمرو.

از محسن تاثیر در تعریف این عضو (از آندراج).

خچیره ۵۰. [خ ز] [اِخ] دهسی است جزه دهستان بالا بخش طالقان شهرستان تهران. واقع در هیجده هزارگزی جنوب خاوری شهرک و ۶۰ هزارگزی راه مالرو عمومی. این ناحیه در کوهستان واقع و دارای آب و هوای نواحی سردسیر است. بدانجا ۶۷۷ تن سکونت دارند که فارسی و تاتی‌زبانند. آب آنجا از چشمه رود محلی است و محصولش غلات و ارزن و گردو و عسل است. اهالی بکشاورزی گذران می‌کنند و عدمای نیز برای تأمین معاش به تهران، مازندران و گیلان می‌روند و در زمستان دوباره برمی‌گردند. صنایع دستی اهالی کرباس و گلیم و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خخ. [خ] (صوت) کلمه نشانیدن شتران است و عرب آنرا «ایخ» گوید. آوازی که بدان شتر را بزانو زدن و خفتن وادارند، آوازی که با آن شتر را امر به نشستن کنند. (یادداشت بفظ مؤلف).

خخ خخ. [خ خ] [اِ فِعل] زحمت‌کش. سعی‌کن. (صوت) آفرین. مرحباً. بسیار خوب. (۱) ضربان و جنبش و حرکت نبض. (از ناظم الاطباء).

خده. [خ د] [ع اِ] رخسار و آن دو باشد و مذکر است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رخساره. (غیاث اللغات).^۷ رخ. (دستور اللغة نظری) (حبیبش تفسیری) (میریدشریف جرجانی) (ترجمان عادل‌بن علی). دیباجه روی. عذار. هر یک از دو جانب روی. رو. صورت. ج. خُدود، خِداد، خدان، اُخْدَه. و لا تصرَّ خَدک للناس. (قرآن ۱۸/۳۱).

شرم زمانی ز روی او نشود دور ... - تن زب گویی کز شرم ساختند ورا خد. - متوجهی. از قد تو سرو بوستان سازم.

وز خد تو ماه آسمان سازم. - مسعود. میوه دل نیشکر خدشان گلبن جان نارون قدشان. - نظامی. شکر می‌کرد آن شهید زردخند کاین بزد بر جسم و بر مغمی نزد. - مثنوی. ز خال مشکین بر خد احمرش گویی نهاده‌اند بر آتش بنام من فلفل. - سعدی. سعدی خط سبز دوست دارد پیرامون خد ارغوانی. - سعدی. ترا که زلف و بنا گوش و قد و خد اینست مرو بی‌باغ که در خانه بوستان داری.

سعدی (بدایع). (از جماعت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ج. اُخْدَه، خِداد، خِذَان، خُدود. (ج. اُخْدَه، خِداد، خِذَان، خُدود. (صفحه هودج. ج. اُخْدَه، خِداد، خِذَان، خُدود. (تأثیر در چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). ج. اُخْدَه، خِداد، خِذَان، خُدود. (سرزش. عتاب. (ظمن. (ناظم الاطباء).

خده. [خ د] [ع ص.] زمین‌کنند. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر روزنی). شکافتن زمین. (منتهی الارب). (اُگود کردن زمین. حفر کردن زمین. يقال: خد السیل الارض و فی الارض^۸. (با دندان جسم چیزی را دریدن. (از معجم الوسیط).^۹ (اُداغ بر صورت شتر زدن. (از معجم الوسیط).^{۱۰} (اثر در شبی گذاشتن. (از معجم البلدان). يقال: خد الفرس

- ۱- صاحب انجمن آرای ناصری می‌گوید: مردم طبرستان آنرا بکسر خاه می‌آورند.
- ۲- در آندراج آمده: قال مجدالدین: «الصواب تقدیم الجیم».
- ۳- این کلمه خجکول نیز آمده است.
- ۴- ظ. این کلمه مصحف کلمه «خچورسند» است که آن منطقه‌ای بوده مطبق با ایروان کنونی. این تصحیف موجب شده که کلمه خچورسند برای آن ساخته شود. ظ. معنی «حدوده هم برای آن از اینجا ناشی شده است».
- ۵- صاحب آندراج می‌گوید: سند، زمین پستی است که آب باران در آن جمع آید.
- ۶- ناظم الاطباء آنرا نره در کلمه خچورسند آورده.
- ۷- صاحب غیاث اللغات و ناظم الاطباء می‌گویند: این کلمه در فارسی با تشدید دال نیامده.
- ۸- این مصدر هم بی‌واسطه و هم باواسطه (فی) مفعول می‌پذیرد.
- ۹- عبارت معجم الوسیط در اینجا چنین است: خد جسمه بنا به؛ ای شفه.
- ۱۰- در معجم الوسیط چنین آمده: خد البعیر؛ ای وسه فی خده.

الارض بحواهره. || لاغر شدن و کم‌گوشی گشتن. (از ناظم الاطباء). يقال: خذلحمه. خدا. [خ] (لخ) نام ذات باری تعالی است همچو «الله» و «الله». (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). در حاشیه برهان قاطع در وجه اشتقاق این کلمه چنین آمده است: پهلوی متأخر xvatay. پهلوی اشکانی xvaladh. یازند xvadai «هوشمان ص ۵۴ ح» «سینا ۲: ۱۳۹». بعضی این کلمه را از اوستایی xvadhaya (hudhaya)، مشتق دانسته‌اند و تولد که بحق در این وجه اشتقاق شک کرده، چون خدای فارسی و خواتای پهلوی بکلمه xvalaya یا xvaladha اقرب است و آنها با سانکریت svatas + ayu (از خود زنده) یا سانکریت svatas + adi (از خود آغاز کرده) رابطه دارد. برای اطلاع از عقاید مختلف رجوع شود به یازند ۱۸۶۲، اساس اشتقاق فارسی ۴۷۱، هوشمان ۴۷۱، تبعات ایرانی، دارمستر ۱ ص ۷، یسها ۱: ۲۲، خرده اوستا ۲۵۵، کردی xvadh «اساس فقه اللغة ایرانی ۱: ۲ ص ۲۸۵»، اشکاشمی xudā، زبا کی xudāi «گریسن ۸۴»، گیلکی xuda در پهلوی و یازند خواتای یعنی شاه آمده و «خواتای نامک»، یعنی «شاهنامه». خدا در زبان فارسی بمعنی آله گرفته شده. رجوع شود به خداوند. (حاشیه برهان قاطع ج معین). چون لفظ خدا مطلق باشد بر غیر ذات باری تعالی اطلاق نکنند، مگر در صورتی که بیچیزی مضاف شود، چون: کدخدای و ده‌خدا، گفته‌اند که خدا بمعنی خودآینده است چه مرکب است از کلمه خود و کلمه «آ» که صیغه امر است از آمدن و ظاهر است که امر به ترکیب اسم معنی اسم فاعل پیدا می‌کند و چون حق تعالی بظهور خود بدیگری محتاج نیست، لهذا به این صفت خوانندند. (از غیث اللغات). پارسیان اطلاق این لفظ تنها بر خداوند تعالی کنند. بندگی «شیخ واحدی» می‌فرمودند که اکثر محل در اصل وضع فارسی دال معجمه بوده است که بدون بدال مهمله می‌خوانند، مگر لفظ خدا که بغير نام خداوند جل جلاله روا نیست و خدمت امیر شهاب‌الدین حکیم بدال مهمله می‌خوانند. فاما چون مرکب مستعمل باشد مانند خانه خدا، کدخدای، دولت خدا، آن هنگام اطلاق آن بر غیر خدا هم کنند و معنی آن خداوند و خداوند خانه و خداوند دولت بود. (شرفنامه منیری). نزد یهودیان «یهوه» و بهندی خدا را «رام» می‌گویند و در قاموس کتاب مقدس آمده است: خدا یعنی، از خود بوجود آمده و آن اسم خالق و جمیع موجودات و حاکم کل کاینات می‌باشد و او روحی است بی‌انتهای و ازلی و در وجود و

حکمت و قدرت و عدالت و کرامت بی‌تغییر و تبدیل و به انواع مختلفه و طرق متنوعه خود را در موجودات ظاهر می‌سازد. اما صفات خدایی دلالت می‌نماید بر این که از جمیع ممکنات کاملتر می‌باشد، زیرا قدوس است و لایقنی و همه جا حاضر و قادر کل و بی‌تبدیل و عادل و رحیم و کلیم و محب می‌باشد: سوی آسمان کردش آن مرد روی بگفت ای خدا این تن من بشوی از این ازغها یا ککن مر مرا همه آفرین ز آفرینش ترا. ابوشکور بلخی. خدا را نتوادم که کردگار من است زبانم از غزل و مدح بندگانش بود. رودکی. بنام خدای جهان آفرین نمانم ز گردان یکی بر زمین. فردوسی. تا دستگیر خلق بود خواجه لامحال او را بود خدا و خداوند دستگیر. منوچهری. این است نبشته امیرالمؤمنین و گفتگوی او با تو که نیکو گرداند خدا بر خوررداری ما را بتو. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۴). پدر خواست و خدا نخواست. (تاریخ بیهقی). چون تو خدای خرسدی از قوت خرد پس در تو عقل عقل خدایت قول راست. ناصر خسرو. معین و یار تو بادا خدای عزوجل به از خدای که یار و معین تواند بود. ابوالفرج رونی. و بمثل پیرزان در است که چون کار ساخته نیاید، گویند: بر خدایمان هیچ وام نماند. (از اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابوسعید). هم از دوست آزردم هم ز دشمن پس از هر دو تن در خدا می‌گریزم. خاقانی. جانا بخدا توان رسیدن زلف تو اگر کندم گردد. خاقانی. ای دل خاقانی از گذشته مکن یاد کآنچه بسر آمد ز قضای خدا بود. خاقانی. نه انظلم تو خواننده‌ای بیزم خود نشانده‌ای کنون ز پیش رانده‌ای تو دانی و خدای تو. خاقانی. جز خودی زاهد چیست بگو تو که از پیش خدا آمده‌ای. خاقانی. تو نژادی و دیگران زانند تو خدایی و دیگران باندند. نظامی. شه شیدم که داشت دستوری ناخدا ترسی از خدادوری. نظامی. در ادبیات مذهبی فارسی اسما و ترکیبات زیر برای خدا آمده است که پاره‌ای از آنها اصل وصفی داشته و کم‌کم بجای موصوف نشسته‌اند. البته هر یک از آنها بجای خود در این لغت‌نامه می‌آیند و اینک فهرست آنها: آخبر، آفریدگار، آفریننده، احد، احب‌الحاسبین، احسن‌الغالبین،

أحکم‌العالمین، ارحم‌الرحمین، أسرع‌الحاسبین، أعظم، أكبر، أکرّم‌الکرّمین، إله، الله، إله‌السالمین، آمن، أواب، أول، ایزد، متعال، یاز، بارانله، بارپروردگار، باری، باری تعالی، بایط، بایط‌الیدین، بالقطیه، باطن، باعیت، باقی، بخشنده، بخشنده بی‌منت، بدیع، بدیع‌السماوات، بڑ، بصیر: یکی قدیر بر از قدرت مقدر خویش یکی بصیر بر از دانش اولوالابصار. ناصر خسرو. بید، بنده‌نواز، پاک‌داد، پروردگار، پرورگر، توأب، توانا، جاعل‌التور و الظلمات، جامع، جان‌آفرین، جبار: چنین که کرد تواند مگر خدای بزرگ که قادر است و حکیم است و عالم و جبار. ناصر خسرو. جلیل، جمیل، جمیل‌البستر، جهان‌آرا، جهان‌آفرین، جهان‌بان، جهان‌دار، جهان‌داور، جواد، چاره‌بچارگان، چاره‌ساز، حافظ، حبیب، حسن‌التجاوؤ، حسیب، حضرت، حضرت اهدیت، حضرت باری، حضرت باری تعالی، حضرت بیچون، حضرت رب‌العرزة، حضرت عزت، حضرت کبریا، حقیق، حکم، حکیم: بدین افعال منطقی فاعلی گشت حکیم و عادل و قادر مقرر. ناصر خسرو. چنین که کرد تواند مگر خدای بزرگ که قادر است و حکیم است و عالم و جبار. ناصر خسرو. حکیم علی‌الإطلاق، خلّالِ مُشکلات، حلیم، حمید، حنان، حق: مدبر و غنی و صانع و مقدر و حی همه بلفظ برآویخته‌ست از او بیزار. ناصر خسرو. حقّ لاهوت، خافض، خالق، خالق‌البرایا، خالق بیچون: بشکر بود بی سال تا خلاصی یافت به امر خالق بیچون و واحد اکبر. ناصر خسرو. خیر، خفی‌الإحسان، خلّاق، خلّاقِ عالم، خیر‌الحاسبین، خیر‌الرازقین، خیر‌الماکیرین، دائم، دائم‌الفضل، داد‌آفرید، داد‌آور، دادگر، دادار، دارا، دارای جهان، دارنده، دافع، دلیل‌المشخّین، دیار، دیان، دیان‌الدین، داور، ذاری، ذوالاکرام، ذوالانعام، ذوالجلال، ذوالجلال و الاکرام، ذوالحول، ذوالطول، ذوالمرش، ذوالمرش‌السجد، ذوالعز، ذوالفضل‌القطیم، ذوالقوّة‌المتین، ذوالمتجد، ذوالتمارح، ذوالمنن، ذوالینن، ذوالانعام، رانی، راجیم، رازق، رافع، رافع‌الدراجات، رؤف،

رَبُّ الْأَرْبَابِ، رَبُّ الْعَالَمِينَ، رَبُّ الْعِبَادِ، رَبُّ الْعِزَّةِ، رَبُّ جَلِيلٍ، رَبُّ عِبَادِ، رَحْمَنٌ، رَحِيمٌ، رَزَاقٌ، رَشِيدٌ، رَفِيعُ الدَّرَجَاتِ، رَقِيبٌ، روزی‌رسان، رهنما، زه، سائیر، سامع، سب‌ساز، سُبْحان، حضرت سبحان، سُبُوحٌ، سَنَاءُ الْعُتُوبِ، سَرِيعُ الْحِسَابِ، سَرْمَدی، سلام، سَيِّدٌ، شَافِی، شَاكِرٌ، شَدِيدُ الْعِقَابِ، شَدِيدُ الْقُوَى، شَكُورٌ، شَهِيدٌ، شَيْذَرٌ، شَيْذِرٌ، صَائِرٌ، صَادِقٌ، صادق‌الوعد، صانع:

مدبر و غنی و صانع و مقدر و حی همه بلفظ برآویخته‌ست از او بیزار.

ناصرخسرو.

صَبُورٌ، صَفْدٌ، صورت‌آفرین، صَارَ، طَاجِرٌ، ظَاهِرٌ، عَادِلٌ:

بدین افعال منطقی فاعلی گشت

حکیم و عادل و قادر مقرر. ناصرخسرو. عالمی:

چنین که کرد تواند مگر خدای بزرگ که قادر است و حکیم است و عالم و جبار.

ناصرخسرو.

عَالِمُ الْأَسْرَارِ، عَالِمُ السِّرِّ وَالْخَفِيَّاتِ، عَالِمُ الْغَيْبِ وَ الشَّهَادَةِ، عَالِيٌّ، عَدْلٌ، عَزِيزٌ، عَطُوفٌ، عَظِيمٌ، عَزُوبٌ، عَلَّامُ الْغُيُوبِ، عَلِيمٌ:

بنالم بتو ای علیم قدیر

ز اهل خراسان صغیر و کبیر. ناصرخسرو.

عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ، عِلْمَةُ الْعِلْمِ، عَلِيٌّ، عَلِيُّ الْأَعْلَى، عَمِيدٌ، غَافِرٌ، غَافِرُ الذَّنْبِ، غَفَّارٌ، غَفَّارُ الذُّنُوبِ، غَفُورٌ، غَنِيٌّ:

ندانست در بارگاه غنی

که بیچارگی به ز کبر و منی.

سعدی (بوستان).

غَوْثٌ، غِيَاثُ الْمُسْتَغِيثِينَ، غَيْبٌ، دَانَ، فَاتِقٌ، الْحَبِّ وَ النَّوَى، فَاتِحٌ، فَاطِرُ السَّمَاوَاتِ، فَاطِرُ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ، فَاتِقٌ، فَالِقُ الْأَصْبَاحِ، فَتَاحٌ، فَرْدٌ، فَعَالٍ لِمَا يَشَاءُ، فَلَكُ الْكَرْدَانِ، قِيَّاسٌ، قَابِضٌ، قَابِلُ التَّوْبِ، قَادِرٌ:

بدین افعال منطقی فاعلی گشت

حکیم و عادل و قادر مقرر. ناصرخسرو.

چنین که کرد تواند مگر خدای بزرگ

که قادر است و حکیم است و عالم و جبار.

ناصرخسرو.

قَائِمُ الْأَرْزَاقِ، قَاضِيُ الْحَاجَاتِ، قَاهِرٌ، قُدُوسٌ، قَدِيرٌ:

بنالم بتو ای علیم قدیر

ز اهل خراسان صغیر و کبیر. ناصرخسرو.

یکی قدیر بر از قدرت مقدر خویش

یکی بصیر بر از دانش اولوالابصار.

ناصرخسرو.

قَدِيمٌ، قَدِيمُ الْإِحْسَانِ، قَدِيمٌ تَمَالِيٌّ، قَرِيبٌ، قَوِيمٌ، قَوِيٌّ، قَهَّارٌ، قِيَّامٌ، قِيَمٌ، قِيُومٌ، كَارِسَازٌ، كَاشِفٌ، كَافِيٌّ، كَافِيُ الشُّهْمَاتِ، كَبِيرٌ، كَرْدْكَارٌ، كَرِيمٌ:

هنوز از سر صلح داری چه بیم

در عذرخواهان بنندد کریم.

سعدی (بوستان).

كَفَى، كَرُوگَرٌ، كَرُوگَرٌ، كَيْتِي آرَايِ، كَيْهَانِ خُدا، كَيْهَانِ خُديو، لَطِيفٌ:

لطیفی که آوردت از نیست هست

عجب گریفتی نگیردت دست. (بوستان).

لَطِيفٌ بِأَلْيَادِ، مَالِكُ الْمُلْكِ، مَالِكُ يَوْمِ الدِّينِ، مُبْدِي، مُبْدِي الْيَوْمِ، مُبْدِعٌ، مُبِينٌ، مُبِينٌ، مُتَعَالِيٌّ، مُتَكَبِّرٌ، مُتَنِينٌ، مُجْرِي الْفَلَكَ، مُجَوِّهُرُ الْجَوَاهِرِ، مُجِيبٌ، مُجِيبُ الدَّعَوَاتِ، مُجِيبُ السَّائِلِينَ، مُجِيدٌ، مُجِيرٌ، مُحِبُّوبٌ، مُحِبِّنٌ، مُعْصِيٌّ، مُعْمُودٌ، مُحْوَلُ الْحَوَالِ وَ الْأَحْوَالِ، مُعِيطٌ، مُدْبِرٌ:

مدبر و غنی و صانع و مقدر و حی

همه بلفظ برآویخته‌ست از او بیزار.

ناصرخسرو.

مُذْرِكٌ، مُذِلٌّ، مُسْبِلُ الرِّيَاحِ، مُسْرِدٌ، مُسَبِّبُ الْأَنْبَابِ، مُسْتَجِيبُ الدَّعَوَاتِ، مُسْتَمَانٌ، مُسْتَعِينٌ، مُسْتَفَاتٌ، مُسْتَجِرُ الرِّيَاحِ، مُصَوِّرٌ، مُضِلٌّ، مُعَانِيٌّ، مُعْبُودٌ، مُعَزٌّ، مُعْطِيٌّ، مُعِيدٌ، مُعِينٌ، مُغْنِيٌّ، مُنْفِثٌ، مُفْتِحُ الْأَبْوَابِ، مُقْتَدِرٌ، مُقْدِرٌ:

مدبر و غنی و صانع و مقدر و حی

همه بلفظ برآویخته‌ست از او بیزار.

ناصرخسرو.

مُقَدِّمٌ، مُقَدِّمٌ، مُقْبِطٌ، مُقْلَبُ الْقُلُوبِ، مُقَيَّتٌ، مُقْبِلُ الْفَرَاتِ، مُلْكٌ، مُلِكُ الْعَقْرِ الْمُبِينِ، مُلِكُ الْعَرْشِ، مُلِكٌ، مُلِكٌ، مُقْتَدِرٌ، مُمِيتٌ، مُنَّانٌ، مُنْتَقِمٌ، مُنْشِيٌّ، مُنْعِجٌ، مُؤَخَّرٌ يَأْتِي سَوَّخَّرٌ، مُؤَيَّقٌ، مُؤْمِنٌ، مُهْدِيٌّ، مُهَيِّنٌ، مُنَاصِرٌ، مُنَافِعٌ، مُنْصِرٌ، مُنْعَمُ النَّصِيرِ، مُنْعَمُ الْمَوْلَى، مُنْعَمُ الْوَكِيلِ، مُنْقَشِبُنْدُ حَوَادِثِ، نُورٌ، نَيْكِي دَهْشِ، وَاجِبٌ، وَاجِبُ الْوُجُودِ، وَاجِدٌ، وَاحِدٌ، وَاحِدٌ أَكْبَرٌ:

پشکر بود بسی سال تا خلاصی یافت

به امر خالق بیچون و واحد اکبر. ناصرخسرو.

وَارِثٌ، وَاسِعٌ، وَاسِعُ الْفَضْلِ، وَاسِعُ الْمُنْفِرَةِ، وَالِيٌّ، وَاجِبٌ، وَاجِبُ الصُّوْرِ، وَتَرٌ، وَدُودٌ، وَسِيْلَهْ سَازِ، وَفِيٌّ، وَكَيْلٌ، وَوَلِيٌّ، وَوَلِيُّ السُّوْفِيَّةِ، وَوَلِيُّ الْحَمْدِ، وَوَهَّابٌ، وَهَادِيٌّ، وَهَادِيُ السُّضَلِيْنَ، وَهَادِيٌّ إِلَى سَبِيلِ الْإِشَادِ، وَهَدِيٌّ، حُوسٌ، يَزْدَانٌ، يَكْتَا، يَكَاَنُهْ.

— امثال:

آهقدر خدا خدا کردم

تا ابره را قیا کردم. (یادداشت بخط مؤلف).

از خودت که گذشته خدا عقلی به بچه‌هاست بدهد. (یادداشت بخط مؤلف).

خدا از پدر و مادر مهربانتر است. نظیر: و هو ارحم الراحمین. (قرآن ۶۴/۱۲ و ۹۲) (امثال و حکم دهخدا).

خدا از چنان بنده خرسند نیست

که راضی بقم خداوند نیست.

سعدی (از امثال و حکم دهخدا).

خدا از دلت بیرسد؛ شرم یا لجاج ترا بر آن داشته که گویی فلان چیز یا فلان کس را

نخواهم و دل تو جز آن گوید. (امثال و حکم دهخدا).

خدا از دهنش بشنود؛ ای کاش چنان شود که تو گویی. (امثال و حکم دهخدا).

خدا از رگ گردن به بنده نزدیک‌تر است. اقتباس از آیه شریفه: نحن اقرب الیه من حبل الوريد. (قرآن ۱۶/۵۰) (امثال و حکم دهخدا).

خدا از موی سپید شرم می‌کند؛ حرمت را نگاه باید داشت:

دل می‌دهد وقت‌وقت این نوید

که حق شرم دارد ز موی سپید

عجب دارم ار شرم دارد ز من

که شرم نمی‌آید از خویشتن.

سعدی (از امثال و حکم دهخدا).

خدا اول حلال کرد بعد حرام. مقصود این است: اصل اباحه می‌باشد. (از امثال و حکم دهخدا).

خدا این چشم را به آن چشم محتاج نکند؛ احتیاج و نیاز، خواری و زبونی آرد. (امثال و حکم دهخدا).

خدا بحق چو دری بر کسی فرو بندد

ز راه لطف و کرم دیگری گشاید باز.

؟ (امثال و حکم دهخدا).

خدا بنده را کآزمایش کند

خدا بنده باید ستایش کند.

ادیب پیشاوری (از امثال و حکم دهخدا).

خدا به آدم چشم داده؛ مقصود این است چرا بد انتخاب کرده‌اید. (امثال و حکم دهخدا).

خدا به آدم شعور داده؛ منظور این است: چرا بد گزینی، چرا نیک نسجی و ندانی؟! (از امثال و حکم دهخدا).

خدا به آدم عقل داده. رجوع به «خدا به آدم شعور داده» شود. (امثال و حکم دهخدا).

خدا به او دست داده؛ مقصود این است: کارهای خویش را به دیگران نباید گذاشت. (امثال و حکم دهخدا).

خدا به آدم هوش داده، رجوع به «خدا به آدم شعور داده» شود. (از امثال و حکم دهخدا).

خدا بخت بدهد، این تعبیر بیشتر نزد زنان متداول است و به رشک و حسد درباره زنی که نزد شوی یا کسان خویش محبوب باشد، گفته می‌شود. (یادداشت به خط مؤلف).

خدا بخواهد از تر هم بچه می‌دهد؛ ابله‌ی را گفتند: چرا بجای گوسفندان نر، میش نگاه نداری تا از نتایج آن فایده‌تی حاصل کنی، گفت: اگر خدای خواهد از تر هم بچه دهد. (از امثال و حکم دهخدا).

خدا برف بقدر پام می‌دهد، نظیر:

هر که بامش بیش برفش بیشتر.

(امثال و حکم دهخدا).

خدا بزرگ است؛ هنوز باید امیدوار بود. (امثال و حکم دهخدا).

خدا بقدر قلب هر کس می‌دهد؛ حسود و رشکن غالباً فقیر و بی‌بضاعت باشد، نظیر: هر کس آب دلش را می‌خورد؛ خدا بگیردشان زآنکه چاره دل ما به یک نگاه نکردند و می‌توانستند.

هاتف (از امثال و حکم دهخدا).
خدا بی‌عیب است، نظیر: گل بی‌عیب خداست. (از امثال و حکم دهخدا).

خدایی از خویشتن مخواه؛ یعنی متواضع خدایی است نه متکبر. (از امثال و حکم دهخدا).

خدا پا کمان کند و خا کمان کند؛ دعائی است که بدان بخشایش و غفران، خدا را پیش از مرگ خواهند. (از امثال و حکم دهخدا).

خدا پرست شکم پرست نباشد؛ مثلی است در ذم شکم پرستی. (از امثال و حکم دهخدا).

خدا پنج انگشت را یکسان نیافریده، نظیر: پنج انگشت برادرند نه برابر. (از امثال و حکم دهخدا).

خدا تنگ روزی می‌کند اما قحط روزی نمی‌کند. نظیر: دهن باز بی روزی نمی‌ماند، الرزق علی الله. (از امثال و حکم دهخدا).

خدا جامه دهد کو اندام، نان دهد کو دندان؛ یعنی مردی بی‌ارز است و درخور دولت و نعمتی که دارد نیست. (از امثال و حکم دهخدا).

خدا جای حق نشسته است؛ یعنی ستمکار بکیفر زشتکاری خود رسد. (امثال و حکم دهخدا).

خدا جای میخ گذاشته بود شکر؛ مرحوم دهخدا در امثال و حکم نوشته‌اند که این مثل را شنیده‌ام ولی مأخذ و مورد استعمال آنرا نمی‌دانم. ظاهراً مأخذ آن این است: دیوانه‌ای می‌خواست میخی بمحلی فروربرد اتفاقاً سوراخی بر دیوار یافت و میخ را بدانجا فروربرد. عاقلی چون این دید، گفت: خدا را شکر که خدا جای میخ را گذاشته بود و الا ممکن بود این دیوانه آنرا یکی از سوراخهای بدن ما فرو کند. این مثل را در جایی می‌زنند که کاری بگردد و شخصی گنج شود و ناگاه مفری فرارسد.

خدا چشم راست را بچشم چپ محتاج نکند؛ مقصود آن است که خدا انسانی را به انسانی محتاج نکند. (از امثال و حکم دهخدا).

خدا خر را دید شاخش نداد، نظیر: آن دو شاخ گاو اگر خر داشتی تخم انسان از زمین برداشتی.

(از امثال و حکم دهخدا).
خدا خواسته است. اگر حضرت عباس بگذارد؛ بمزاج این دولت باقی نماند. (از امثال

و حکم دهخدا).

خداخواه را دوستی باید نه خودخواه را. (یادداشت بخط مؤلف).

خداخواهی بود یا خداخواهی شد که فلان طور شد. (یادداشت مؤلف).

خدا داده بما مالی یک خر مانده سه پانالی؛ از نال نمل اراده شده و حکایت این است که مردی نملی یافته بود و بزنی می‌گفت: خدا بما خری داده است. زن پرسید: در کجا. است. گفت: اینک یک نمل آنرا یافته‌ام، تنها خر و سه نمل دیگر می‌ماند. (از امثال و حکم دهخدا).

خدا دانان است؛ الله اعلم. (یادداشت بخط مؤلف).

خدا داناست؛ العلم عند الله. (امثال و حکم دهخدا).

خدا درد داده درمان هم داده یا دوا هم داده؛ رنجوری و بیماری را پزشک و داروست. نظیر: اللتانی فی علاج الداء بعدان عرف وجه الدواء کالتانی فی اطفاء النار و قد اخذت بحواشی ثیابه؛

درد در عالم از فراوان است هر یکی را هزار درمانست

شپش از هست ناخن هم هست
کیک را گوش مال چون برجست

کوه گریر ز مار شد مشکوه
سنگ و تریاک هست اندر کوه

ور ز کزدم بدل گمان داری
کفش و نمل از برای آن داری. سنائی.

دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ایست
جزو مرگ از خود بر آن گر چاره‌ایست

چون ز جزو مرگ توانی گریخت
دان که کلتش بر سرت خواهند ریخت. مولوی.

خدا درد را به اندازه طاقتم می‌دهد. (امثال و حکم دهخدا).

خدا درد را به دوستان میدهد. (از جامع التمثیل). نظیر: البلاء للولاء. (از امثال و حکم دهخدا).

خدا دیرگیر است اما سخت‌گیر است. (از امثال و حکم دهخدا).

نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای
دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای. مولوی.

دیرگیر و سخت‌گیر رحمتش
یکدمت غائب ندارد حضرتش. مولوی.

نظیر:
لطف حق با تو مداراها کند
چونکه از حد بگذرد رسوا کند.

مولوی (از امثال و حکم دهخدا).
خدا را بر آن بنده بخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است.

سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
خدا را بنده نیست؛ وقتی که کسی بسیار
خوشحال باشد درباره او این را می‌گویند. (از

امثال و حکم دهخدا).

خدا را خدا بگویند کفر نیست؛ چرا از بر شمردن عیبها و آهوه‌های شما بر شما آزرده میشوند؟ (از امثال و حکم دهخدا).

خدا را کسی ندیده ولی بلبیل عقل شناخته‌اند؛ مقصود این است حدس من در این امر صائب است. (امثال و حکم دهخدا).

خدا رحم کرد خوشش را گرفتیم؛ مثل از طیب احمقی مشهور شده است که از مریضی خون گرفته و مریض مرده بود و او میگفت ... ولی حالا این تعبیر را در موردی که چاره‌ای اندیشیده‌اند و آن تا حدی از حدت و شدت پیش آمد سونی کاسته است، گویند. (از امثال و حکم دهخدا).

خدا رزاق است؛ الرزق علی الله؛
گرم نیست روزی ز خوان کسان
خدایست رزاق و روزی‌رسان.

نظامی (از امثال و حکم دهخدا).
خدا زیاد کند؛ در مورد نان یا غذائی که بسیار
بد است و مرد یا زنی که سخت زشت و
کر به‌المنظر است، بکار برند. (امثال و حکم
دهخدا).

خدا ساخته اگر حضرت عباس بگذارد، نظیر:
خدا خواسته است، اگر حضرت عباس
بگذارد. (از امثال و حکم دهخدا).

خدا سرما را بقدر بالا پوش می‌دهد، نظیر: خدا
درد را به اندازه طاقتم می‌دهد. (امثال و حکم
دهخدا).

خدا سیمی را بخیر بگذارد؛ یکی از عقاید
خرافی عامه است که گمان کنند هر چیز یا هر
کاری که دو بار شد بی شک سومی خواهد
داشت، هیچ دومی نیست که سه نشود؛ لاشئی
الا و قد تلت. (از امثال و حکم دهخدا).

خدا شاه خله را بیمارزده بمزاج این کار شما
از روی کودکی و سبک‌دلی است. (از امثال و
حکم دهخدا).

خدا شاه دیواری خراب کند تا چاله‌ها پر شود؛
برای خرجهایی که پیش است مالی گزاف
ضرور است. (امثال و حکم دهخدا).

خدا صابران را دوست دارد؛ اقتباس از آیه
شریفة: و الله یحب الصابرين. (قرآن ۱۴۶/۳)
(از امثال و حکم دهخدا).

خدا عالم است؛ الله عالم. (از امثال و حکم
دهخدا).

خدا کریم است؛ امید است که فلان مقصود
برآید، نظیر: لعل الله یحدث بعد ذلک امرأ.
(قرآن ۱/۶۵) (از امثال و حکم دهخدا).

خدا کس بی‌کسان است؛
خدای خردبخش روزی‌رسان
پناه فقیران کس بی‌کسان.

امیر وحیدالدین مسعود.
دستگیر است بی‌کسان را او

نپسندد چو ما خان را او.
سنائی (از امثال و حکم دهخدا).
خدا کشتی آنجا که خواهد برد
وگر ناخدا جامه بر تن درد. سعدی.
نظیر: یحب المرء ان یلقى مناه
و یأبی الله الا ما یشاء. قیس بن خطیم.
ما کل ما یتنی المرء یدرکه
تجرى الریاح بما لا تشهى السنن
بزد کشتی آنجا که خواهد خدای
دزد جامه بر تن اگر ناخدای.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
خدا کی میدهد عمر دوباره. نظیر: آدم دو دفعه
به دنیا نیاید:
ساقیا عشرت امروز بفردا نمکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر.
حافظ (از امثال و حکم دهخدا).
خدا گر ببندد ز حکمت دری
برحمت گشاید در دیگری.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
خدا میان دانه گندم خط گذاشته است: مرد باید
به بخش خویش خرسند باشد و بهم دیگران
تجاوز نکند:
ز آن دو نیم است دانه گندم
که یکی خود خوری یکی مردم.
مکتبی (از امثال و حکم دهخدا).
خدا نان دهد کو دندان، جامه دهد کو اندام؛
رجوع شود به خدا جامه دهد کو اندام، نان
دهد کو دندان. (امثال و حکم دهخدا).
خدا نچار نیست اما در و تخته را خوب بهم
می اندازد: این دو رفیق یا دو قرین در نهاد و
منش بسیار یکدیگر مانده اند. (امثال و حکم
دهخدا).
خدا ندهد، سلیمان کی دهد. (امثال و حکم
دهخدا).
خدا وسیله ساز است. نظیر: از پی هر گریه
آخر خنده ای است. (از امثال و حکم دهخدا).
خدا وقتی می دهد نمی پرسد کیستی. (امثال و
حکم دهخدا).
خدا وقتی ها میده و رور جماران هم ها میده.
بلهجه روستائیان اطراف طهران. خدا چون
خواهد به بنده نعمتی دهد در نزدیکی جماران
(جماران قریه کوچکی در شمال شمیران
است) نیز تواند داد. و مثل از مرد جمارانی
است که برای تحصیل معاش بطهران آمد و در
چیزی تحصیل نکرد بجماران برگشت و در
نزدیکی قریه کیسه زری یافت. (از امثال و
حکم دهخدا).
خداوند گیتی ستمکاره نیست
که راز خدایست زین چاره نیست.
دقیقی (از امثال و حکم دهخدا).
خدایا هر چه می آید بدست:
خداوندتا سه درد آمد بیکبار

خر لنگ و زن زشت و طلبکار
خداوندتا زن زشت را تو بردار.
خودم دانم خر لنگ و طلبکار.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
خدا ترا غریب و بیگس نکند:
خداوندتا غریبان خوار و زارند
بنزد هیچکس قریبی ندارند. ؟
زبان حال و طفل مسلم بن عقیل در شبیه
شهادت مسلم است. (امثال و حکم دهخدا).
خدای عقل همیشه جای صلح را باقی
می گذارد:
خداوندان فرهنگ، بمانند آشتی را جای در
جنگ^۱. (از امثال و حکم دهخدا).
خدای عقل دل بدینا نمی دهد:
خداوند تاج و خداوند گنج
نبنده دل اندر سرای سپنج.
فردوسی (از امثال و حکم دهخدا).
خدای در نظر صاحب روزی است:
خداوند روزی بحق مشغول
پرا کنده روزی پرا کنده دل.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
خدای حق را بحقدار می دهد. نظیر:
خداوند سزا را بسزاوار دهد.
سنائی (از امثال و حکم دهخدا).
خدایا دنیا چه قدیم است:
خداوند شمیر و گاه و نگین
چو ما دید و بیار بیند زمین.
فردوسی (از امثال و حکم دهخدا).
خدای هر چه داده پس می گیرد و سرفه و
عطسه را عوض می دهد. نظیر:
و تسلبی الایام کل ودیعه
ولا خیر فی شیء یردو یسلب
کستی رده من شباب و منطقاً
فسوف الذی ما قد کستی و ینهب.
ابن رومی (از امثال و حکم دهخدا).
بشتم سال چون ماهی در شتم
بحلقم در تو ای شتم قوی شتی
ز ما نه هر چه دادت بازستاند
تو ای نادان تن من این ندانستی.
ناصر خسرو (از امثال حکم دهخدا).
خدای همانقدر که بنده بد دارد بنده خوب هم
دارد. خدای جهان را جهان تنگ نیست. نظیر:
ارض الله واسعة و دنیا فانی نیست. (امثال و
حکم دهخدا).
خدای همه چیز را به یک بنده نمی دهد:
خدای ما که با عدل است و داد است
همه چیزی به یک بنده نداد است.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
خدای هیچ بنده را بگرسنگی امتحان نکند.
(از امثال و حکم دهخدا).
خدایا آنکه را عقل دادی پس چه ندادی و
آنکه را عقل ندادی پس چه دادی: منسوب به

خواجه عبدالله انصاری و بزرجمهر. نظیر:
عدو الرجل حقه و صدیقه عقله. (از امثال و
حکم دهخدا).
خدایا تو شیرو به آتش موز
که ره میزند سبتانی بروز. سعدی.
نظیر:
دزد بشمشیر تیز گر بزند کاروان
بر در دکان زند خواجه بزخم پله.
سنائی (از امثال و حکم دهخدا).
خدایا راست گویم فتنه از تو است
ولی از ترس نتوانم چغیند
لب و دندان ترکان ختا را
بدین خوبی نیابت آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان
به دندان دست و لب باید گزیدن.
اگر ریگی بکنش خود نداری
چرا بایست شیطان آفریدن.
ناصر خسرو (از امثال و حکم دهخدا) و دیوان
ج تقوی ص ۳۶۶.
خدا یار تنبهاست: بمزاج، پیشامدهای خوب
بیشتر کاهلان را نصیب شود. نظیر: خدا یار
شلخته هاست. فاطمه زهرا برای شلخته ها دو
رکعت نماز خوانده.
خدا یار شلخته هاست: رجوع شود به خدا یار
تنبهاست شود. (از امثال و حکم دهخدا).
خدا یار مظلومان است. (سیاست نامه خواجه
نظام الملک از امثال و حکم دهخدا).
خدایا زین معما پرده بردار. امری روشن و
ساده نیست. مأخوذ از بیت ذیل است:
سخن سربسته گفتی با حریفان
خدایا زین معما پرده بردار.
حافظ (از امثال و حکم دهخدا).
خدای است بهتر نگهدار و بس
از او به نباشد خداوند کس.
فردوسی
نظیر: فانه خیر حافظاً و هو ارحم الراحمین.
(قرآن ۶۴/۱۲). (امثال و حکم دهخدا).
خدایا طاقت مردی ندارم ز من کن: مزاحی
است با مردی که لباس زنان پوشد یا سایر
خوبها و منسهای آنان را تقلید کند.^۲ (امثال
و حکم دهخدا).
مرا با ملک طاقت جنگ نیست
بصلح ویم نیز آهنگ نیست
ملک شهریار است و از شهریار

۱- اصل آن از ویس و رامین است. بدین
شکل:
نه تو گفتی خداوندان فرهنگ
بمانند آشتی را جای در جنگ.
۲- مرحوم دهخدا این معنی را برای مثل فوق
آورده، ولی ظاهراً آنرا این معنی است: خداوندتا
قدرت زن گرفتن ندارم.

هزیمت شدن بنده را تنگ نیست
اگر باد پایست خنگ ملک
کسیت مرا نیز پالنگ نیست
به خوارزم آید به سقین روم
خدای جهان را جهان تنگ نیست.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
خدای دانی خلق خدای را مآزار، یعنی:
اگر خدای پرستی تو خلق را پرست.
ناصر خسرو (از امثال و حکم دهخدا).
خدای درخور هر کس دهد هر آنچه دهد
در این حدیث یقینند مردمان اغلب.
فرخی (از امثال و حکم دهخدا).
خدایست بیچارگان را پناه
به بی دست و پایم کم کن نگاه.
ادب پیشاوری (از امثال و حکم دهخدا).
خدای کار چو بر بندهای فرو بندد
بهر چه دست برد رنج او بیفزاید
چو نا امید شود کز کیش ناید هیچ
خدای قدرت والای خویش بنماید.
از نفثه المصطور (از امثال و حکم دهخدا).
خدا یک جو بخت بدهد. (از امثال و حکم دهخدا).
خدا یک زبان داده و دو گوش؛ یعنی یکی
بگوی و دو بنیوش. (یادداشت بخت مؤلف).
خدا یک عقلی بتو دهد یک پول زیادی بمن.
(یادداشت بخت مؤلف).
خدا یکی، یار یکی، نظیر:
یک زن خوب مرد را کافی است
بیش ازین هم دگر نمی‌شاید
گر فزون شد ز عمر خواهد کاست
هیچ بر عیش هم نه بفزاید
از یکی بیش اگر بخواهی زن
بجز آندوه و غم نمی‌زاید
ای که زن بیش خواهی و گویی
که بقرآن خدای فرماید
گر خدا گفت با عدالت گفت
و آن ز دست تو بر نمی‌آید
بر سر زن اگر بخواهی زن
هیچیک ز آن دومی نیاید
گاه باشد زن از تو گیرد یاد
چشم بر روی غیر بگشاید
ور زن پارسا چنین نکند
خویش را بهر کس نیاراید
هر چه از سوی کیج روی بیند
راه صدق و صفا بیساید
پروراند بجان و دل فرزند
جان در آن ره تار بنماید
دل بدیگر زنی نباید داد
مرد را هم خجالتی باید.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
خدای ملک نیشد بناسزاواری.
؟ (یادداشت بخت مؤلف).

می‌گذارند.
- خدا بخواهد؛^۲ خداوند میل داشته باشد.
- خدا بدور؛^۳ پناه بر خدا. مقابل ماشاء الله.
(یادداشت بخت مؤلف): خدا بدور بجهه‌های
فلانی یکی دو تا نیستند. خدا بدور چقدر روز
طولانی بود. خدا بدور چه شب سردی بود.
- خدا برد؛^۴ کجا می‌روی و این را در جایی
گویند که عزیزی برای کاری برود و بتنا از او
سؤال کنند: خدا برد. (آندراج):
اگر خدا برد ای دل سر کجا داری
که مدتی است که آتش بزیر پاداری.
صائب (از آندراج).
عروس دامن قاسم گرفت و گفت ز شرم
خدا برد بکجا می‌روی چنین سرگرم.
میر محمد افضل ثابت در مرثیه (از آندراج).
هر جا دو چار میشود از کار می‌روم
یکبار از غرور نرسد خدا برد.
اسیر (از آندراج).
- خدا بردارده؛ بمیراند. از میان بردارده.
۱- مشهور است که مرده پس از آمرزش به
شهت می‌رود و مقصود از عبارت
«خدا آمرزیده» فال نیک و دعائی است درباره
مرده، عبارت گاهی آن‌گاه بصورت صفت همراه
موصوف می‌آید و دیگر گاه مفرد و تنها بجای
منعوت می‌نشیند.
۲- این تعبیر در واقع بصورت شرطی التزامی
چون ان شاء الله یعنی اگر خدا بخواهد بکار
میرود. اصل آن: ناشی از یک اعتقاد
مسلمانانست که بر حسب آن می‌گویند: هیچ
امری تحقق نمی‌یابد تا خداوند اراده نکند. البته
باید متوجه بود که تحقق امر متعلق به این جمله
دعایی دو قسم است: یکی آنکه آن امر را
هیچگاه امکان تحقق نیست؛ چون اگر خدا
بخواهد از نر هم فرزند می‌دهد. دیگر آنکه آنرا
امکان تحقق است؛ چون اگر خدا بخواهد، من
فلان خانه را خواهم خرید.
۳- این اصطلاح شبه جمله‌ای است که ظاهراً
اصل آن: باید خدا دور کند، باشد و مقصود از آن
بیان این اعتقاد است که هیچ امری پیش نمی‌آید
یا دور نمی‌شود تا خدا نخواهد. لذا در دور
کردن حادثه بد باید خداوند اقدام کند. با این
تعبیر معنای «پناه بر خدا» از معانی التزامی آن
است نه معنی حقیقی آن.
۴- این کلمه، مرکب از «خدا» و «برده» است که
«برده» همان کلمه «رده» است با اضافه کلمه «باه»
به اول آن. «رده» دو لغت، بمعنی «پی» و «عقب»
آمده و منظور از این عبارت آن است هر کجا
می‌روی خدا در پی تو باشد، یعنی در پناه خدا
بروی و از عنایت و سایه خدا بر کنار نباشی. و
ظ. این اصطلاح در میان فارسی‌زبانان هند
متداول است.

خدای نعمت ما را ز بهر خوردن داد.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
خدای هر چه دهد بنده را ز فتح و ظفر
بدین یا ک دهد یا بقل یا بهنر.
امیر معزی (از امثال و حکم دهخدا).
خدای هر چه کس را دهد غلط ندهد
غلط روا نبود بر خدای ما سبحان.
عنصری (از امثال و حکم دهخدا).
خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد
بخو بروی لکن بخوب کرداری.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
گل بی عیب خدا است، نظیر:
گل بی عیب میسر نشود در بوستان.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
ما هم خدایی داریم؛ چون کسی خود را بی‌پناه
حس کند، کس دیگر را پناه بیند، گوید: ما
هم خدایی داریم. (از مجموعه امثال طبع
هند).
هر چه دلم خواست نه آن می‌شود
هر چه خدا خواست همان میشود.
؟ (یادداشت بخت مؤلف).
هر که از خدا ترسد از او بترسد. (یادداشت
بخت مؤلف).
هم خدا و هم خرما نمی‌شود؛ این مثل در
جایی زده می‌شود که باید از دو چیز یکی را
انتخاب کند. (یادداشت بخت مؤلف).
- از خدا بیایی؛ عوض از خدا بیایی؛
می‌ریختی و سبب شکستی
ای محتسب از خدا بیایی.
جویا (از آندراج).
- باخدا، مقدس. عابد. پارسا.
- بارخدا، خدا. الله؛
حکیم بارخدایی که صورت گل خندان
درون غنچه ببندد چو در شیشه چنین را.
سعدی.
ای بارخدای عالم آرای. سعدی (گلستان).
- از خدا بسی خیر؛ کنایه از آدم بدکار و
ستمکار.
- بخدا سپردم؛ بخدای سپارم. خداحافظ.
- براه خدا، بی‌عوض. قریه الی الله.
- خداحافظ؛ ترکیبی است که بوقت وداع
گویند.
- خدا آگاه؛ این ترکیب مرادف است با «خدا
آگاه است» و خدا آگاه است عبارتی است که
در جواب سؤال از امری که حقیقت آن معلوم
نیست، گویند. مثلاً چون کسی سؤال کند فردا
چه خواهد شد؟ مخاطب جواب می‌دهد: خدا
آگاه است. (از ناظم الاطباء). مرادف «العالم
عندالله».
- خدا آمرزیده؛ مرحوم. مغفور. نعمت است مر
آن کس را که مرده^۱، توقیرست که
بازماندگان مرده، بوقت خطاب به او

(آندراج) (از غیث اللغات):
 بنشته چنان قوی که برداشتن
 کار دیگری نیست خدا بردارد.
 عالی (از آندراج).
 بسوی او بنیم نیز تا آگه نگردي تو
 خدا از پیش چشم من ترا ای غیر بردارد.
 سحر کاشی (از آندراج).
 - || روا دارد. (آندراج):
 تا کی از جور تو دل بار جفا بردارد
 آتقدر جور بما کن که خدا بردارد.
 فضلی جریادقانی (از آندراج).
 - خدا برکت؛ دعایی است که گذرنده به
 خرمن، به مباشر و صاحب آن کند. (یادداشت
 بخط مؤلف). مقصود از این دعا آن است:
 خداوند خرمن را زیاد کند، خداوند مقدار آن
 را افزونی دهد.
 - خدا برکت بده؛ دعایی است که گذرنده
 بخرمن، بباشر و صاحب آن کند.
 - خداوند زیاد کند؛ خداوند مقدار آن را
 افزون کند، خدا آن را کثیر گرداند. گاهی این
 جمله بجهت تعجب نیز گفته می‌آید، یعنی در
 وقت تعجب از اندازه امری کسی آن را بکار
 میرد. گاه نیز بطنه در وقت کم بودن مقدار
 چیزی آن را بکار میرند.
 - خدا بزرگه؛ این عبارت که اصل آن «خدا
 بزرگ است» می‌باشد و ترجمه «الله اکبر»
 عربی است، در تعادل عوام در موردی بکار
 میرود که نتیجه بد امری قبل از پایان آن به
 اقدام کننده گوشزد می‌شود و او در جواب
 می‌گوید: «هر طور که می‌خواهد بشود خدا
 بزرگه» و قصد او از اطلاق «خدا بزرگه» این
 است که با آمدن آن نتیجه بد باز چون خداوند
 بزرگ و عظیم است؛ اگر دری بسته شود در
 دیگری گشاده می‌گردد چه عنایت او همواره
 بر سر آدمی است.
 - خدا بگیرد؛ به غضب الهی گرفتار آید.
 (آندراج):
 کسی از رقیب هر دم سخنی چرا بگیرد
 ز گرفت ما چه خیزد مگرش خدا بگیرد.
 باقر کاشی (از آندراج).
 درحقیقت، یعنی خدا از میان ببرد و خدا
 نابود کند نفرینی می‌باشد.
 - خدا بهمراه؛ ترکیبی است که بوقت وداع
 گویند. خدا حافظ.
 - خدا خدا کردن؛ خواندن خدا را برای
 برآمدن حاجتی. پناه بخدا بردن:
 آتقدر خدا خدا کردم
 تا ابره را قیا کردم.
 - خدا نکرده؛ عبارتی است که شخص بترس
 از وقوع امری می‌گوید و یا این گفتن آرزو
 دارد که آن امر واقع نشود. شما را بخدا. انشد
 کم‌پناه.

- در راه خدا دادن؛ بسی عوض بخشیدن.
 بی‌منظور و اجر بخشش کردن.
 - مرد خدا؛ پارسا، زاهد.
 سعدی ره کعبه رضا گیر
 ای مرد خدا ره خدا گیر. سعدی.
 - نیم‌خدا؛ موجودات روحانی. موجودات
 عالم علوی چون کروییان و فریشتگان.
 || (۱) صاحب، مالک. در این معنی خدا با زال
 نقطه دار هم خوانده میشود. (از برهان قاطع).
 - خانه خدا؛ صاحب خانه. مالک خانه؛
 مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت
 گریستگش بزنی جای دگر می‌نرود.
 سعدی (طیبات).
 - خرخدا؛ صاحب خر. مالک خر.
 - دولت‌خدا؛ صاحب دولت؛
 هنر هر کجا یافت قدری تمام
 بدولت‌خدایی برآورد نام. نظامی.
 || شاه. (یادداشت بخط مؤلف). فرزندان
 ماهویه، کشته‌ی یزدگرد را خدا کشان می‌گفتند.
 - بخارخدا؛ بخارا خدایه. شاه بخارا.
 - توران‌خدا؛ پادشاه توران؛
 مگر شاه ارجاسب توران‌خدا
 که دیوان بدنندی به پیشش بیا. فردوسی.
 - زابل‌خدا؛ پادشاه زابلستان؛
 برون رفت مهرباب کابل‌خدا
 سوی خانه زال زابل‌خدا. فردوسی.
 - چو دختر چنان دید زابل‌خدا
 تو گفستی روانش برآمد ز جا. فردوسی.
 - کابل‌خدا؛ پادشاه کابل؛
 برون رفت مهرباب کابل‌خدا
 سوی خانه زال زابل‌خدا. فردوسی.
 بدستوری بازگشتن بجا
 شدن شادمان پیش کابل‌خدا. فردوسی.
 - کشورخدا؛ پادشاه؛
 ز کشورخدیایان و شهزادگان
 نظر پیش کردی به افتادگان. نظامی.
 نه من جمله کشورخدیایان چین. نظامی.
 || رئیس. سرور. بزرگ قوم؛
 - دژخدا؛ رئیس قلعه. فرمانده قلعه. بزرگ
 قلعه.
 - ده‌خدا؛ رئیس ده؛
 نکویی کن امسال چون ده تراست
 که سال دگر دیگر ده‌خداست.
 سعدی (بوستان).
 در همه ده جویی نداریم
 ما لاف‌زنان که ده‌خدایم.
 ؟
 - شهرخدا؛ رئیس شهر. بزرگ شهر.
 - کتخدا؛ کدخدا. رئیس ده. ده‌خدا.
 - کدخدا؛ رئیس ده. ده‌خدا؛
 اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
 رسد هر کدخدایی را برنجی. سعدی (گلستان).

سرکه از دسترنج خویش و تره
 بهتر از نان کدخدا و بره.
 سعدی (گلستان).
 - ناوخدا؛ فرمانده ناو. رئیس کشتی. فرمانده
 کشتی
 برد کشتی آنجا که خواهد خدا
 اگر جامه بر تن درد نابخدا. ؟
 - وردان‌خدا؛ رئیس وردانه که ناحیتی بوده
 است؛ یکی وزیر از ترکستان آمده بود. نام او
 وردان‌خدا و ناحیه وردانه او را بود. (تاریخ
 بخارای نرشخی).
 خداه. [خ] [لخ] نام موضعی است. (مستهی
 الارب). یا قوت آن را بنقل از عمرانی ذکر
 می‌کند.
 خداه. [خ] [ع] کرماها که با سرگین ستور
 برآیند. (از ناظم الاطباء).
 خداه آباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان
 شاپور، بخش مرکزی شهرستان کازرون
 فارس. این ده در ۱۷ هزارگزی شمال باختری
 کازرون و یک هزارگزی شوسه کازرون به
 فهلیان، در جلگه واقع است. آب و هوای آن
 آب و هوای مناطق گرمسیری و مالاریایی
 است و بدانجا ۱۷۴ تن سکنه شیعی مذهب و
 فارسی‌زبان سکونت دارند. آب آن از چشمه
 و محصول آن غلات و برنج و صیفی و شتل
 اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۷).
 خداه آباد. [خ] [لخ] نام دهی بوده است به
 اطراف بخارا بر پنج فرسنگی آن برکنار راه
 بیابان. این ده از قراء مهم بخارا بوده و گروه
 بسیاری از مردان دین از آن جا برخاسته‌اند.
 (از انساب سمانی).
 خداه آبادی. [خ] [ص] نسبی) منسوب به
 خداه‌آباد. رجوع به خداه‌آباد شود.
 خداه‌آبادی. [خ] [لخ] ابوالسحاق
 ابراهیم بن حمزه بن مکس بن محمد بن علی
 خداه‌آبادی، مردی فاضل، صالح، باورع و
 عاقل از امامان و بزرگان دین بود. او بحدود
 سنه ۵۰۰ ه. ق. عازم حجاز شد و از بیابان
 گذشت. مبدأ حرکت او از بصره بود و چون
 بمکه رسید با فرزندش ابوالمکارم حمزه بن
 ابراهیم مدتی در مکه مجاور شد و سپس
 بمدینه برگشت و بسال ۵۰۱ ه. ق. در مدینه
 فرمان یافت. (از انساب سمانی).
 خداه‌آبادی. [خ] [لخ] ابوالمکارم
 حمزه بن ابراهیم خداه‌آبادی فرزند ابراهیم بن
 حمزه بود. با پدرش راه مکه پیش گرفت.
 چون پدر در مدینه وفات یافت، وی بخراسان
 آمد و سپس به ماوراءالنهر رفت و دوباره به
 خراسان برگشت و بنزد امام ابراهیم بن احمد
 مسرورودی فقه آموخت. خداه‌آبادی
 خوش‌سیرت و متعبد بود و پیوسته تلاوت

قرآن می‌داشت و از ابوالقاسم علی بن احمد بن اسماعیل کلایادی و ابوبکر محمد بن حسن و ابوعلی طاهر بن احمد اسماعیلی حدیث شنید و در مرو نیز از ابوالفضل محمد بن احمد بن حفص و ابویعقوب بن یوسف بن ایوب همدانی و در مکه از ابومحمد عبدالملک انصاری و جز ایشان کسب حدیث کرد. سماعی می‌گوید: من از او احادیث کمی بیخارا شنیدم. ولادت او بسنه ۴۸۶ ه. ق. اتفاق افتاد. (از انساب سماعی).

خداآزار. [خُ فَا] (نصف مرکب) آنکه از راه خدا برگشته است. آنکه با برگشت از راه خدا رنج خدا دهد.

نامه‌ات آنست کت آمد بدست ای خداآزار و ای شیطان پرست. مولوی. **خداآزاری.** [خُ فَا] (حماص مرکب) حالت آزار دادن خدا. عمل آزار دادن خدا. بازگشت از راه حق. عدم اطاعت حق.

خداآفرید. [خُ فَا] (نصف مرکب) آفریده خدا. چیزی که در طبیعت است بی آنکه دست بشر بدان راه یافته و آن را تغییری داده باشد. خام. دست‌ناخورده. غیر مصنوع. طبیعی: اگر گویم هزارهزار من سنگ بزرگ زر خدا آفریده بود که زیادت بود و ده چندین از زره‌های دیگری. (اسکندرنامه نسخه خطی سعید نفیسی).

در آن گوهرین گنجین ناپدید بدی خایه زر خدا آفرید. نظامی.

خداآفرید. [خُ فَا] (بخ) دهی است از دهستان دستگردان بخش طیس شهرستان فردوس. واقع در ۵۴ هزارگزی شمال طیس. این ناحیه در جلگه واقع و هوایش گرمسیر است. بدانجا ۲۳ تن سکونت دارند که زبان آنها فارسی است. آب آن از قنات و محصولاتش غلات می‌باشد. اهالی خداآفرید بکشاورزی گذران می‌کنند و این دهکده را راه فرعی بشوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خداآفرین. [خُ فَا] (نصف مرکب) غیر مصنوع. قدزتی. طبیعی. غیرمکتب. جبلی. فطری. (یادداشت بخط مؤلف):

شرم خداآفرین بر دل او غالب است شرم نکوختنی است در ملک محتشم.

منوچهری.

خداآفرین. [خُ فَا] (بخ) نام پلی است بروی ارس. حمدالله مستوفی گوید: پل خداآفرین بر آب ارس در حدود زنگیان است و بکرین عبدالله صاحب رسول صلی الله علیه و سلم ساخت در سنه خمس عشر ه. ق. (از نزهة القلوب ج لیدن ص ۸۸). رجوع به پل خداآفرین در این لغت‌نامه شود.

خداآفرین. [خُ فَا] (بخ) نام یکی از

بخشهای ششگانه شهرستان تبریز است. این بخش از جهت موقعیت مرزی تابع شهرستان تبریز می‌باشد و در قسمت شمالی شهرستان اهر و کنار رودخانه ارس و در مرز ایران و شوروی قرار دارد و حدود آن بشرح زیر است: شمال رودخانه ارس، جنوب و خاور بخش کلیبر؛ باختر بخش ورزقان. این بخش در قسمت جنوب و جنوب خاوری کوهستانی و هوای آن نسبتاً معتدل می‌باشد، ولی در قسمت شمالی و جنوب باختری که کنار رودخانه ارس است، جلگه‌ای و هوای آن گرمسیر است؛ بطوری که در فصل تابستان سکونت در آنجا مشکل می‌باشد. این نقطه، محل تفرقات ایلی حاجی‌علیلو است.

محصولات آن غلات و پنبه و ابریشم می‌باشد، اما قسمت باختری بخش منطقه‌ای جنگلی است. آب قنات تابع این بخش معمولاً از چشمه‌ها و رودخانه‌های محلی است که اکثر آنها از رودخانه ارس و کلیبرچای منشعب می‌شود. بخش خداآفرین از دو دهستان بشرح زیر تشکیل شده است: دهستان کیوان شامل ۴۰ آبادی و دارای ۴۹۶۹ تن سکنه و دهستان سنجوان حاوی ۶۳ آبادی و دارای ۸۴۴۴ تن سکنه. بنا بر آمار فوق بخش خداآفرین از دو دهستان با ۱۰۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل می‌یابد که جمعا دارای ۱۳۴۴۳ تن سکنه می‌باشد. مشخصات هر یک از دهستان‌های تابع بخش در جای خود شرح داده خواهد شد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خداآفرین. [خُ فَا] (بخ) دهی است از دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. واقع در ۳۳ هزارگزی شمال کلیبر و ۳۴ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر. مشخصات جغرافیایی: طول ۴۶ درجه و ۵۶ دقیقه و ۴۰ ثانیه، عرض ۴۹ درجه و ۸ دقیقه و ۲۳ ثانیه، اختلاف ساعت آن با تهران ۱۷ دقیقه و ۵۲ ثانیه. این ناحیه در جلگه واقع و گرمسیری و خالی از سکنه است که فقط در فصل زمستان و پائیز ایلات در آنجا سکونت می‌کنند. آب آن از رودخانه ارس و محصولاتش غلات، برنج، پنبه و ابریشم است. خداآفرین راه مالرو دارد و دارای پل قدیمی بروی رودخانه ارس می‌باشد که اغلب برای مذاکره مرزبان مورد استفاده قرار می‌گیرد. اهالی ادارات دولتی در تابستان از شدت گرما و امراض گوناگون و پشه و مار و غیره نمی‌توانند در آنجا سکونت کنند، بطوری که محل بخشداری خداآفرین در آبادی عربشاه‌خان و اداره مرزبانی و نماینده آمار در آبادی خارلو می‌باشد. این محل قشلاق ایلی حاجی‌علیلو است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۴). **خداآفرین.** [خُ فَا] (بخ) ده کوچکی است از دهستان بوق شهرستان رفسنجان. واقع در سی هزارگزی شمال باختری رفسنجان و چهار هزارگزی باختری راه مالرو رفسنجان به بافق. بدانجا دو خانوار سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خداآفرین. [خُ فَا] (بخ) دهی است از دهستان رقه بخش بشرویه شهرستان فردوس. واقع در ۲۲ هزارگزی باختر بشرویه بر سر راه مالرو عمومی یغاب به خداآفرین. این ناحیه کوهستانی و گرمسیر و دارای سی تن سکنه فارسی‌زبان است. آب آن از قنات و محصولاتش غلات، پنبه، ارزن و سردرختی و ابریشم است. اهالی بکشاورزی و کرباس‌بافی گذران می‌کنند. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خداآ. [خُ فَا] (بخ) نام موضعی است. یاقوت آن را بنقل از کتاب جمهره آورده ولی معلوم نکرده است که محل آن در کجاست در «متهی الارب» و «متن اللغة» بدون تعیین محل آمده است. شاید این کلمه همان «خدا» باشد.

خداآیی. [خُ فَا] (حماص) خدایی. الوهیت. ربوبیت. (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء). تاله، صقع واجب. (یادداشت بخط مؤلف): زهره دلالت کند بر... شادی و تجمل و داد و خدایی و دین نگاه داشتن. (التفهیم ابوریحان بیرونی). ... متن عربی التفهیم گوید: العدل و التاله و التمسک بالدين؛

نگفتم مگر راست گفتم که نیست ترا در خدائی وزیر ای قدیر. ناصر خسرو. || سلطنت. حکومت: بر آفاق کشور، خدائی کنی جهان در جهان پادشائی کنی. نظامی. || غیب‌گویی. || احترامی که سزاوار خدا باشد. (ناظم الاطباء).

|| (ص نسبی) ربانی. الهی. منسوب به خدا؛ سلطان یمین دولت محمود امین ملت آن پادشاه دنیا آن خسرو خدائی. فرخی. ایزد همه آفاق بدو داد و بحق داد ناحق نبود آنچه بود کار خدائی. منوچهری. بتقدیر باید که راضی شوی که کار خدائی نه تدبیر ماست. ناصر خسرو. از سر ضعف سلیم‌القلب اگر زورم دهند با انا الاعلی زان فرش خدائی گسترم. خاقانی.

یگانه دوستی بودم خدائی بصد دل کرده با جان آشنائی. نظامی.

۱- این کلمه، مرکب از «خدا» و «آزاری» است و «آزاری» حاصل مصدری است از «آزردن».

هست بسیار فرق در رگ و پوست
از خدا دوست تا خدائی دوست. نظامی.
که خشم خدائی است پیدادگر.

سعدی (بوستان).
- دعوی خدائی؛ ادعای خدائی. ادعای
الوهیت.

- خدائی بودن؛ خوب بودن. نیکو بودن کار و
مورد عنایت خدا بودن: خدائی بود بزرگوارها
نزدیک محل آتش سوزی نبود. (یادداشت
بخط مؤلف). خدائی بود که فلان کار نشد.
(یادداشت بخط مؤلف).

خدائی. [خُ] [اِخ] دهی است از دهستان
گاو باز شهرستان بیجار. واقع در ۱۵ هزارگی
جنوب خاوری پیرتاج و کنار راه مالرو
شاهگدار به گاو باز. این ناحیه در منطقه
تپه ماهوری واقع، و آب و هوای آن
سردسیری و دارای ۲۳۰ تن سکنه می باشد.
اهالی بزبان ترکی تکلم می کنند و آب آن از
چشمه و محصولاتش غلات و لبنیات است.
شغل اهالی کشاورزی و گلهداری و از صنایع
دستی، زنان قالیچه و گلیم و جاجیم می یابند.
راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۵).

خدائی رحیم. [خُ رَا] (مُرکب) یک نوع
غذائی است که بدرویشان دهند در انجام نذر.
(از ناظم الاطباء).

خدائی شدن. [خُ شُ دَ] (مص مرکب)
خوب شدن. نیکو شدن: خدائی شد که فلان
طور شد. خدائی شد که این کار شد یا آن کار
نشد. خدائی شد که من نرفتم. خدائی شد که
فلان نیامد یا فلان کار نشد. خدائی شد که
گلوله دور از قلب و ریه خورد. (یادداشت
بخط مؤلف).

خدائی فروشان. [خُ فُ] (مُرکب)
آنانکه کار منسوب بخدا را می فروشند.
ریا کاران. (از ناظم الاطباء). رجوع به
خدا فروشان در این لغتنامه شود.

خدائی کردن. [خُ کُ دَ] (مص مرکب)
تشبه بخدا پیدا کردن. || پادشاهی کردن.
سلطنت کردن. حکومت کردن. دست استیلا
داشتن:

بر آفاق کشور، خدائی کنی
جهان در جهان پادشاهی کنی. نظامی.
خدآب. [خُ دَا] [ع ص] کذاب. دروغگو.
غدار. (از ناظم الاطباء). رجوع به کلمه خدب
در این لغتنامه شود.

خدابخش. [خُ بَ] (ن مف مرکب) خداده.
خدابخشیده. عطای الهی. (یادداشت بخط
مؤلف). || (نامی از نامه های مردان. (یادداشت
بخط مؤلف).

خدابخش آباد. [خُ بَ] [اِخ] دهی است
از بخش دره شهر شهرستان ایلام واقع در ۹

هزارگزی باختری دره شهر و کنار راه مالرو
ایلام. این ناحیه، کوهستانی و گرمسیری
است. دارای ۲۷۵ تن سکنه می باشد که زبان
آنها ترکی است. آب آن از رودخانه صیره و
محصولاتش: غلات و لبنیات است. اهالی به
کشاورزی و گلهداری گذران می کنند و از
صنایع دستی، قالی می یابند. این دهکده راه
مالرو نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۵).

خدابخش خان. [خُ بَ] [اِخ] وی از
فضای هندوستان و صاحب کتابخانه ای بوده
که شهرت جهانی داشته است. قزوینی در
شرح حال او می آورد: مولوی خدا بخش خان
صاحب از فضای مسلمین غیور و بلند همت
هندوستان و رئیس مجلس عدالت حیدرآباد
دکن و صاحب کتابخانه ای است مهم در شهر
برقپور مگمل بر نسخ بسیار نادر و نفیس.
(از مقدمه مرجوم شیخ محمدخان قزوینی بر
کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم بتقل
مدرس رضوی).

خدابخش خان کیوانلو. [خُ بَ نَ کَ]
(اِخ) نام یکی از خان های معروف است که در
خدمت شاهرخ میرزا نوه نادرشاه انشار بود و
چون احمدخان ابدالی با سیصد هزار تن از
افغانان و هزاره و بلوچ و مردم هندوستان و
۶۰۰ زنجیر فیل قصد تسخیر مشهد و مقر
دولت شاهرخی کرد و در گل شور دو فرسخی
مشهد اردو زد. جمعی از خانان و سرکردگان
کردان و غیره مانند: محمد حسین خان کرد
قراچورلو و جعفرخان زعفرانلو و
فضلی خان کرد و خدابخش خان کیوانلو و
رضا قلی خان خرده اوسماق و غیر ایشان
بجهت حفظ ناموس خود از شاهرخ میرزا
تقاضای مرخصی کرده بمقام و منزل خود
شتافتند. در این سفر که نصرالله پسر
شاهرخ میرزا مردانگی ها و بسالتها نمود که
مورد اعجاب و تحسین احمدخان ابدالی
گردید. او با تنی چند قلیل چند بار بپناه افغان
زد و سرور زنده بسیار از آن ها گرفت و
سرانجام این مردانگی ها بدانجا کشید که
احمدخان ابدالی با شرایط بسیار سهلی
مصالحه کرد و بقندهار رفت. (از گلشن مراد
بتقل تعلیقه مجمل التواریخ گلستانه ص
۳۱۷).

خدآبنده. [خُ بَ دَ] [د] نام قسمی پول
تقره بوده است. (یادداشت بخط مؤلف).

خدآبنده. [خُ بَ دَ] [د] [اِخ] وی چهارمین
پادشاه از خاندان صفویست که فرزند شاه
طهماسب اول و نوه شاه اسماعیل اول بوده.
بسال ۹۸۵ ه. ق. پس از برادرش تکیه بر
اورنگ شاهی زد، ولی بواسطه ضعف و
نا توانی نتوانست کاری کند و آنچه انجام

میافت، بدست فرزند اکبرش حمزه میرزای
صفوی بود. بدوران او سپاه عظیمی ترک از
طرف سلطان مرادخان ثالث پادشاه عثمانی
بسوی ایران آمد و پس از جنگهای سخت و
خونین شهرهای تبریز و شروان و تفلیس و
نواحی دیگری بتصرف نیروی عثمانی درآمد
و چون حمزه میرزا کشته شد، سپاه ایران بکلی
شکست خورد و وضع داخلی ایران نیز بهرج
و مرج افتاد تا آنکه فرزند دوم او شاه عباس
اول از خراسان پیایخت آمد و بجای پدر
زمام امور را بدست گرفت. سلطان خدآبنده
نیز به اندک مدتی پس از آن درگذشت. (از
قاموس الاعلام ترکی ج ۳). رجوع به سلطان
محمد صفوی در این لغتنامه شود.

خدآبنده. [خُ بَ دَ] [د] [اِخ] لقب سلطان
محمد اولجایتو پادشاه مغولی است که از سال
۷۰۳ تا ۷۱۶ ه. ق. بر ایران و متصرفات
مغولی در حوالی ایران حکومت کرد. اینک
شرح حال او بتقل از تاریخ مغول عباس اقبال
آشتیانی: غازان خان [پادشاه مغولی ایران]
در ایام حیات خود برادر خویش محمد را
بولیهدی و جانشینی خود تعیین نمود. ولی
محمد در وفات غازان در اردو حضور نداشت
و در خراسان بحکومت و اداره امور آن
مملکت مشغول بود. از امرای غازانسی امیر
مولای، محرمانه محمد را از اوضاع اردو و
خیالات شاهزادگان و امرای سرکش مطلع
می ساخت؛ مخصوصاً او را از داعیه سلطنت
آلافرنگ پسر کیخاتون مخبر کرد و به او
فهماند که این شاهزاده بدستاری هرقداق
سهالار اردوی خراسان که زوجه اش دختر
قتلشاه خواهرزاده آلافرنگ بوده، هوای
ایلخانی در سر دارد و اگر محمد میخواهد به
آرامی بر تخت بنشیند و دنباله اصلاحات
برادر را بگیرد، نخست باید از جانب آلافرنگ
و هرقداق آسوده خاطر شود. محمد در
قوریطائی که پس از وصول خبر مرگ غازان
منعقد ساخت، چنین صلاح دید که پیش از
شیوع این خبر کار آلافرنگ و هرقداق را
ببازد و بهمین نیت سه نفر از امرای خود را به
این مهم گماشت و ایشان قبل از آنکه
آلافرنگ بر مردن غازان مطلع شود، با او
خلوت کردند و یکی از آن سه مأمور سر او را
با شمشیر از بدن جدا ساخت و هرقداق هم
اگرچه گریخت، ولی بزودی دستگیر شد و با
دو برادر و سه پسر خود بقتل رسید و محمد
در قدم اول از شر غائله بزرگی رهائی می یافت.
بعد از دفع فتنه آلافرنگ و هرقداق و گرفتن

۱- این کتابخانه واجد نسخه نفیسی از کتاب
المعجم فی معاییر اشعار العجم بوده که بسال
۱۱۸۳ ه. ق. استنسخ شده است.

اطاعت از لشکریان ایشان و آرام کردن خراسان، محمد از آن مملکت عازم دارالملک تبریز گردید و در این سفر سپاهیان فراوان و یک عده از امرا و نوینان بزرگ مثل امیر مولای و سونج و ایسن قتلغ و علی قوشچی و حسین یک با او همراه بودند. محمد در پنجم ذی‌الحجه سال ۷۰۳ ه. ق. بشهر اوجان رسید و در این مقام به اقامه مراسم عزاداری برادر خود قیام کرد و در ۱۵ ذی‌الحجه همان سال رسماً بتخت ایلخانی جلوس نمود، در حالی که قتلغشاه و امیر چوپان و امیر فولادقیا و سونج و ایسن قتلغ در طرف راست تخت او و شاهزاده‌خانهای خاندان چنگیزی در سمت چپ و امرای دیگر در مقابل آن ایستاده و لشکر در پشت چادر مخصوص ایلخانی صف زده بودند. محمد که پس از جلوس بتخت لقب سلطان اولجایتو یعنی سلطان آمرزیده اختیار کرد؛ در این موقع بیش از بیست و سه سال نداشت و او سومین پسر ارغون‌خان بود، از طرف مادر نواده برادر دو قوزخاتون محبوب می‌شد. سلطان محمد اولجایتو را بمناسبت تعلقی که بمذهب شیعه اظهار می‌داشت، شیعیان خدا بنده لقب داده‌اند. ولی اهل تسنن از راه دشمنی و کینه‌جویی این کلمه را خرابنده کرده و سلطان محمد اولجایتو بهمین علت در کتب قدما بهر دو عنوان خدا بنده و خرابنده مذکور شده است. اولجایتو سه روز بعد از جلوس فرمانی دایر بر اقامه مراسم دینی و شعائر اسلام و رعایت قوانین و پاساهای غازیانی صادر نمود و به امرا و سران لشکری خلعت‌های بسیار بخشید. قتلغشاه نوینان را بعنوان بیگلربیگی فرماندهی و سپهسالاری کل اردو و در میان رجال مملکتی مقام اول داد و امیر چوپان و فولادقیا و حسین یک و سونج و ایسن قتلغ را در تحت امر او گذاشت. سپس خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی طبیب را مثل ایام برادر بصدارت و خواجه سعدالدین محمد ساوجی را بشارکت او در امور دیوانی و وزارتی گماشت و اوقاف را به قتلغ قیا و بهاء‌الدین یعقوب سیرد و دو نفر از فرستادگان سلطان مصر را که در سنوات آخر سلطنت غازان به ایران آمده و به امر آن پادشاه تحت نظر مانده بودند، آزادی بخشید و در خدمت خود نگاهداشت. بعد از ورود به تبریز اولجایتو سفرای تیمورقان (۶۹۴ - ۷۰۶ ه. ق.)، جانشین قویلی قان و اولوس اوگتای و جغتای را پذیرفت و در نتیجه این ملاقات، بین ایلخان ایران و امپراطور چین و جانشینان اوگتای و جغتای رشته اتحاد و وداد مستحکم گردید. کمی بعد اولجایتو از تبریز بمراغه رفت و رصدخانه آن را بازدید

نمود. اصل‌الدین پسر خواجه نصیرالدین طوسی را به اداره آن گماشت و پس از مراجعت بتبریز بدشت موقان حرکت نمود تا زمستان را در آن قشلاق بگذرانند. اولجایتو از موقان دو نفر فرستاده سلطان مصر را که آزادی بخشیده بود، بهمراهی نمایندگانی روانه آن دیار نمود و به ایشان مأموریت داد که در مقابل از سلطان مصر خلاص ایرنجین برادر سونج را که در محاربات آخری بین غازان و مسلمین شام و مصر اسیر شده بود بخواهند و پیام دوستانه اولجایتو را نیز بسلطان ابلاغ نمایند. در سال ۷۰۵ ه. ق. یعنی سال دوم سلطنت اولجایتو تاج‌الدین گورسرخی نائب امیر هر قداق و بعضی دیگر از ساعیان خواجه رشیدالدین و خواجه سعدالدین را به اختلاس و برداشت مال دیوانی متهم کردند. اولجایتو قتلغ‌نویان را مأمور تحقیق این قضیه نمود و چون بدخواهی و سعایت تاج‌الدین و دیگران با ثبات رسید، اولجایتو امر داد که ایشان را سیاست کنند و در نتیجه، تاج‌الدین گورسرخی بقتل رسید. بنای سلطانیه در ۷۰۴ ه. ق. غازان‌خان در اواخر عمر خود خیال داشت که در محل چمن سلطانیه، یعنی در سرزمینی که دو رود کوچک ابهر و زنجان رود در آنجا سرچشمه می‌گیرند و اولی بطرف محال قزوین و دومی بسمت قزل‌اوزن متوجه می‌شود، شهری بنا کند و به این کار دست زد، ولی عمرش وفا نکرد و اولجایتو دنباله خیال برادر را در این خصوص گرفت. سرزمین حالیه سلطانیه را مغول قنقورالانگ می‌گفتند و چمن آن مرتع احشام ایشان بود و غالباً ایلخانان و سرداران مغول در عبور از عراق به آذربایجان یا بالعکس در آن سرزمین رحل اقامت می‌انداختند. غازان‌خان در این محل که بهیچ وجه آبادی نداشت، اساس شهری را پی افکنده بود و اولجایتو همان را بنام سلطانیه در پنج فرسنگی ابهر در تاریخ ۷۰۴ ه. ق. شروع به اتمام کرد و آن را در مدت ده سال به اتمام رساند؛ بطوری که در سال ۷۱۲ ق. در محل قنقورالانگ که چمنی بیش نبود یکی از اعظم بلاد اسلامی شرق ایجاد گردید و ابنیه بسیار از عمارات، مدارس، مساجد، حمامها و بازارها در آن انشاء شد و جمعیت فراوان از هر طبقه در شهر مزبور مجتمع آمدند. دوردور سلطانیه به امر اولجایتو بارونی مربع شکل ساختند که طول آن ۳۰ هزار قدم می‌شد و ضخامت دیوارهای آن به اندازه‌ای بود که چهار سوار پهلوی یکدیگر می‌توانستند روی آن حرکت کنند و در وسط آن اولجایتو قلعه بزرگی ساخت که از جهت عظمت شهری میبماند و در آن گنبدی جهت

مقبره خود بنا کرد که همان گنبد معروف شاه‌خدا بنده است که بعد از وفات، سلطان را در آنجا بخاک سپردند و آن از مهترین ابنیه و از نمونه‌های عالی معماری عهد مغول است. اولجایتو در بنای سلطانیه، همان راهی را که غازان در ساختن شب غازان تبریز پیش گرفته بود، پیروی کرد؛ یعنی بعد از ساختن شهر و گنبد در اطراف مقبره خود به بنای هفت مسجد امر داد و یکی از آنها را خود بخرج خویش از مرمر و چینی ساخت و ابنیه بسیار دیگر نیز از دارالشفا، داروخانه، دارالسیاده و خانقاه در سلطانیه بر پا شد و اولجایتو علاوه بر بنای قصری جهت اقامت خویش مدرسه بزرگی در آن شهر از روی گرده مدرسه مستصریه بغداد ایجاد نمود و از هر طرف مدرسین و علما و اهل بحث و درس را به آنجا خواند. در ساختن پایتخت جدید امرا و وزرای اولجایتو نیز هر کدام بسهم خود شرکت کردند، از آنجمله خواجه رشیدالدین یک محله تمام از سلطانیه را که بر هزار خانه مشتمل بود به انضمام مدرسه و دارالشفا و خانقاهی بخرج خود ساخت. اولجایتو بعد از بنای سلطانیه با جماعتی از پشه‌وران و اهل حرف و صنایع در مزید رونق آن شهر کوشید و سلطانیه در اندک مدتی بعد از تبریز، اولین شهر ممالک ایلخانی گردید. ولی افسوس که اعتبار آن دوامی نکرد و پس از اولجایتو و ابوسعیدخان یکباره از اهمیت افتاد و بهمان سرعت که ایجاد شده بود رو به خرابی گذاشت و امیر تیمور نیز که در ویران کردن بلاد مهابرتی داشت و مثل آتیلا و سایر سرکردگان تاتارنژاد، دشمن آبادی بود آنچه را که از سلطانیه بر پا بود، با خاک یکسان کرد و این شهر از آن تاریخ بحد دیگر جانی نگرفت و امروز همچنان خرابست. فتح گیلان در ۷۰۶؛ ولایت کوچک گیلان در تمام دوره استیلای مغول از حد اردبیل و خلخال تا حدود کلاردشت و سرحد خاک مازندران از دستبرد سرداران چنگیزی و هولاکو و ایلخانان، جانشین ایشان محفوظ مانده بود و بواسطه وجود معابر صعب‌المبور و بیشه‌های انبوه مغول‌ها نتوانسته بودند بر آن دست یابند. در سال ۷۰۵ ه. ق. موقعی که یکی از پسران امیر ارغون آقا حاکم مشهور مغول برای رساندن خبر مرگ خان اولوس جغتای بدریار اولجایتو آمده بود، به آن پادشاه گفت: که چگونه است که ایلخانان ایران با این همه فتوحات که بر دست ایشان میر شده هنوز نتوانسته‌اند که ولایت کوچکی مثل گیلان را که در جنب مقر ایشان است، مسخر نمایند و دست امرای محلی را که تا این تاریخ زیر بار فرمان مغول نرفته‌اند

از آن ناحیه کوتاه سازند؟ این بیان در مزاج اولجایتو بعدی مؤثر افتاد که تصمیم گرفت تا گیلان را از وجود امرای محلی مصفی سازد و افتخار این فتح را که تا آن وقت بدست هیچیک از خوانین مغول حاصل نشده ببرد، بهمین خیال در سال ۷۰۶ ه.ق. چهار دسته سپاهی از چهار طرف بسمت معابر صعب‌العبور گیلان فرستاد. شرح ذیل: امیر چوپان از راه اردبیل و طالش، قتلشاه از سمت خلخال، طوغان و مؤمن از راه قزوین و کلاردشت و خود او نیز با اردوی چهارم از طریق لاهیجان، گیلان را مورد هجوم قرار داد. گیلان و خلخال در این تاریخ، در دست امرای محلی بود و هر قسمت از آنجا را اسیری در تصرف داشت. مثلاً خلخال را شرف‌الدین خلخالی و قسمت کسکر و فومن و پیه‌س (گیلان غربی یعنی ساحل یسار سفیدرود) زنی از خاندان اسحاقوند یا امرای دباج تحت نفوذ خود داشتند و این زن که به امیره دباج معروفست و آنکه بنسبست این که قطب‌الدین علامه محمودین معود شیرازی (۶۲۴ - ۷۱۰ ه.ق.) کتاب درةالسنج لفره‌الدباج را بنام او ساخته، مشهور شده است؛ از جمیع امرای گیلان در این تاریخ نامی تر بود.

اولجایتو قبل از لشکرکشی بخاک گیلان سفرانی پیش امرای محلی آنجا فرستاد و ایشان را به اطاعت خود خوانید. از ایشان امیره دباج هدایایی نزد اولجایتو روانه نمود و از در فرمان برداری درآمد و خود نیز به اردوی خداینده آمد و مورد اکرام و احترام شد و سایر امرای گیلان نیز همین راه و رسم را پذیرفتند. ولی اندکی بعد فهمیدند که بواسطه ثروت فوق‌العاده گیلان و صیت گرانی امتعه حاصله از آن، مخصوصاً ابریشم امرای اولجایتو چشم طمع به این ولایت دوخته‌اند و هر کدام از امرای محلی توقعاتی بی‌پایان دارند. بهمین جهت بتدریج سر از اطاعت بپیچیدند و درصدد دفاع املاک موروثی و مال و نام خود برآمدند و از ایشان امیره دباج بدون تحصیل اجازه از اولجایتو بمتقر خود که فومن بود، رفت و این حرکت اولجایتو را خشمگین کرده بترتیب اردو و تقسیم ایشان بچهار لشکر و استیلای گیلان از چهار حد تصمیم گرفت. اگرچه فتح گیلان در قدم اول بنسبست کوچکی و نزدیکی و عدم اعتبار امرای محلی آسان مینمود، ولی کمی بعد معلوم شد که کاری بس مشکل است چه از طرفی سختی راهها و موانع بشمار از قبیل: جنگل و کوه و باران و گل، قدم بقدم اردوهای اولجایتو را دچار زحمت و خطر می‌کرد و از طرفی دیگر دفاع مردانه مردم از جان و مال

خود باعث وارد آمدن شکست‌های بی‌دری بلشکریان خداینده میشد و اگرچه اولجایتو بالاخره گیلان را مسخر ساخت و امرای آنجا را مطیع و خراج‌گذار خود کرد، ولی تلفات جانی داد و سهالار کل اردوی او، یعنی قتلشاه که شخص اول مملکت بود در این واقعه بقتل رسید. در هجوم بگیلان امیر چوپان به آسانی حدود کسکر را غارت کرده با فتح و نصرت قبل از رسیدن اولجایتو به لاهیجان به اردوی او پیوست، ولی قتلشاه پس از گرفتن دست اطاعت از شرف‌الدین خلخالی حکمران خلخال با اینکه شرف‌الدین او را از عبور از تنگه‌های کوهستانی سخت طالش منع نمود، بشوکت خود مغرور شد بطمع اموال مردم گیلان بطرف این خاک پیش تاخت و امیر فولادیا را به پیش‌قراولی خود فرستاد. لشکریان امیره دباج بجلوی امیر فولاد آمدند و چون سه بار شکست خوردند، طلب صلح کردند. ولی قتلشاه بتحریک پسر خود درخواست صلح گیلانیان را نپذیرفت و جلوتر آمد و پسر را نیز به‌مراهی امیر فولاد فرستاد. لشکریان امیره دباج پسر قتلشاه را منهزم کردند و اردوی او در گل و لای فروماند. چون قتلشاه به انتقام جلو آمد، یکی از گیلانیان او را کشت و لشکریانش از مرکه گریخته و غنائم بسیار برای گیلانیان بجا گذاردند.

امیر طغان و امیر مؤمن از طرف کلاردشت و رستمدر عازم گیلان بودند به آسانی حدود شرقی آن خاک را مسلم ساختند و به لاهیجان پیش اولجایتو رفتند و او نیز که حکمران لاهیجان را مطیع خود کرده بود، بشادی و شکرانه این فتح نمازی گزارد و جمله امرا در حال مسرت بودند که خبر قتل قتلشاه رسید. اولجایتو سخت غمگین شد و امر داد که امیر شیخ بهلول و امیر ایوبکر با سه‌هزار نفر بسروکوبی مردم گیلان غربی حرکت کنند. متعاقب ایشان امیر حسین بیک و امیر سونج را نیز فرستاد و این امرای آبادی‌های رشت و فومن و تولم را پس از جنگهای سخت با اهالی بیاد غارت دادند؛ مردان را کشتند و زنان و اطفال را به اسیری گرفته بخدمت اولجایتو برگشتند.

اولجایتو پس از تسخیر گیلان و مطیع کردن امرای آن، قرار گذاشت که هر کدام از ایشان در سال، مقداری ابریشم بعنوان خراج به اردوی ایلخانی بفرستند و از این تاریخ بسعد خود را دست‌نشانده او بدانند. سپس پسر قتلشاه را که از جنگ فرار کرده بود به چوب یاسا تنبیه نمود و مقام قتلشاه، یعنی سهالاری کل اردو را به امیر چوپان وا گذاشت و با جمیع امرای گیلان که سر

اطاعت فرود آورده بود، بسلطانیه برگشت. اولجایتو و مذهب شیعه: مادر اولجایتو که از قبیله عیسوی کرائیت بود، فرزند خود را در ابتدا به اسم نیکلا مطابق مراسم آئین مسیح تمیید داد و اولجایتو در این کیش سر میگرد تا مادرش مرد و زوجه‌ای مصلحان اختیار کرد. این زن اولجایتو را بمذهب اسلام تشویق نمود و خداینده بر اثر نفوذ علمای حنفی خراسان شعبه حنفی از مذاهب اربعه تسنن را پذیرفت و رسماً مصلحان شد و نام خلیفه اول را بر مکوکات نقش نموده بشوق علمای این شعبه پرداخت. این علاقه اولجایتو بمذهب حنفی بتدریج علمای این مذهب را در اظهار تعصب و بدگویی بمذاهب دیگر اسلام و آزار پیروان آنها شدت داد. در صورتی که خود اولجایتو مردی متعصب نبود و بهمین جهت بشوقی خواجه رشیدالدین فضل‌الله که از مذهب شافعی پیروی داشت، نظام‌الدین عبدالملک مراغه‌ای شافعی را بسمت قاضی‌القضاتی کل ایران منصوب کرد و عموم اهل مذهب را تحت امر او قرار داد.

خواجه نظام‌الدین شافعی پس از انتخاب بمنصب جلیل فوق، بتقض عقائد مذاهب دیگر و رد آرای دینی ایشان مشغول شد و بازار مناظرات بلکه مخاصمات و مباحثات مذهبی رواج گرفت؛ مخصوصاً وقتی که در سال ۷۰۷ ه.ق. قبل از لشکرکشی بگیلان پسر صدرجهان بخارانی حنفی به اردوی اولجایتو آمد و با تعصب تمام با قاضی‌القضاة شافعی بجدال پرداخت. شدت این مخاصمه بیشتر شد و کار برسوانی و توهین بمذهب اسلام کشید چه هر کدام از دو فرقه شافعی و حنفی بذکر قبایح دینی و عقاید سخیفه فرقه دیگر پرداختند و برای مجاب ساختن خصم از بیان فضایح مذهبی یکدیگر که همه آنها نیز به اسم اسلام معمول بود خودداری نکردند و این مباحثه، باعث ازجبار و ملالت خاطر بزرگان مغول گردید و اولجایتو از سر غضب از مجلس بحث قاضی‌القضاة و پسر صدر جهان برخاست و امرای مغول متعیر ماندند. عاقبت قتلشاه به ایشان خطاب کرد: گفت که این چه خیطی بود که ما ترک دین اجدادی و یاسای چنگیزی و قبول آئین عرب کردیم و به مذهبی سر فرود آوردیم که تا این حد میان علمای آن اختلاف موجود است و بزرگان آن از مبادرت بهیج زشتی و رسوایی خودداری ندارند. بهتر آن است که به آیین اسلاف خود برگردیم و یاسای چنگیزی را احیا کنیم. این خبر بتدریج در میان اردو انتشار یافت و نفرت مغول از اسلام و قاندهین آن رو به ازدیاد گذاشت؛ بطوری که هر جا یکی از اهل عامه را می‌دیدند او را مورد استهزاء و طعنه قرار

می‌دادند و از عقد ازدواج مطابق شریعت اسلام سر می‌پیچیدند. اتفاقاً در همین ایام موقمی که اولجایتو از اران به آذربایجان برمیگشت در رسیدن بقریه گلستان و اقامت در عمارتی ییلاقی که از ابنیه غازانسی بود، طوفانی شدید سر کرد و چند نفر از همراهان اولجایتو بصاعقه هلاک شدند و اولجایتو وحشت‌زده، راه سلطانیه پیش گرفت. جماعتی از مغول گفتند که سلطان باید بر حسب آداب مغول بر آتش بگذرد تا دچار عاقبتی وخیم نگردد. اولجایتو رضا داد و جمعی از بخشیان را برای اجرای مراسم این کار حاضر کردند، ایشان گفتند که نزول این بلا بر اثر شومی مسلمانان و مسلمانی است و اگر سلطان بترک آن مذهب بگوید، این نحوست بیعت مبدل شود. اولجایتو مدت سه ماه در حال تردید و فتور بود و نمیتوانست تصمیمی اختیار کند چه مدتی از عمر خود را به اخلاص به اجرای آداب و احکام اسلامی گذرانده بود و نمیتوانست بر خلاف میل قلبی و وصیت برادر یک‌باره از آن منحرف شود. یکی از امرای او که طرمطاز نام داشت، سلطان گفت که غازان‌خان اعقل و اکمل مردم عصر خود محبوب میشد، اختیار مذهب تشیع کرده بود. خوبست که جانشین او نیز بهمین طریق رود و با اختیار آن از شر اعتقادات قبیحه مذاهب تشن رهایی یابد. اولجایتو که بر اثر تلقینات اهل تشن از مذهب شیعه و یا به اصطلاح مخالفین، از مذهب رفض کمال وحشت داشت بر طرمطاز بانگ زد و گفت: ای بدبخت می‌خواهی مرا رافضی سازی؟ طرمطاز که مردی زیرک و فصیح بود به انواع سخنان آراسته مذهب تشیع را در چشم اولجایتو بنکوترین وجهی جلوه داد و فضایح مذاهب دیگر را به او نمود. از آن جمله گفت که مذهب شیعه آن است که سلطنت را منحصر حق اروغ چنگیزخان میداند در صورتی که بموجب عقاید اهل تشن هر کسی حتی سرداران و رعایای چنگیز نیز میتواند به این مقام بلند ارتقاء یابد. این بیانات دل اولجایتو را بطرف اهل تشیع متوجه ساخت و اتفاقاً در همان اوقات هم جمعی از سادات و علویین به اردو آمدند و در حضور سلطان بذکر عقاید سخیفه اهل سنت و جماعت پرداختند. ولی قاضی‌القضاة که مردی فاضل و اهل محاوره و بلاغت و کلام بود، ائمه و شیعه مزبور را سخت مجاب کرد و در نظر سلطان مقالات ایشان را آلوده بخرض نشان داد و آن جماعت که تاب مقاومت نداشتند، سالیده از میدان مباحثه قاضی‌القضاة رو گرداندند. در ۷۰۹ هـ. ق. قاضی نظام‌الدین مراغه‌ای برای ترتیب امر

اوقاف آذربایجان به آن صوب عزیمت کرد و از مصاحبت اردو بازماند. طرفداران شیعه وقت را غنیمت دانستند و سلطان را بیش از پیش بحماییت از این مذهب ترغیب نمودند و چون در این ایام اولجایتو بعراق عرب رفت و بزیمارت مشهد نجف اشرف مشرف گردید و در آنجا خوابی دید که تشویق بتقویت اسلام بود، امرای شیعی‌مذهب او این خواب را چنین تعبیر کردند که سلطان باید مذهب تشیع اختیار کند. اولجایتو قبول این مذهب کرد و بتبع او سایر امراء و بزرگان نیز شیعه شدند مگر امیر چوپیان و وایسن قتلغ که دست از تعصب سابق برنداشتند و همچنان سنی ماندند و هر قدر سادات و ائمه شیعی خواستند مذهب ایشان را برگردانند، ممکن نشد. اولجایتو در سال ۷۰۹ هـ. ق. امر داد که نام خلفای ثلاثه را از خطبه و سکه بپندازند و نام حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) و امام دوم و سوم شیعیان را در خطبه بیآورند و در سکه فقط بر نام حضرت علی بن ابی‌طالب اقتصر کنند و مردم ایران قبول مذهب شیعه نمایند. اولجایتو برای اشاعه عقاید شیعه امر داد که پیشوایان این مذهب را از اطراف جلب کنند و مدارس مخصوصی برای تعلیم اصول و عقاید فرقه شیعه ترتیب دهند و چنانکه در جنب گنبدسلطانیه مدرسه‌ای درست کرد که شصت نفر معلم و مدرس در آنجا به این کار اشتغال داشتند و دویت نفر شاگرد در آنجا به آموختن عقاید مذهب شیعه سر میکردند. و مدرسه‌های دیگر در اردو بنام مدرسه سیه از خیمه و کرباس ترتیب داده و آن را دانما یا اردو میگرداند و جماعتی از بزرگان علمای دینی با آن حرکت میکردند و طالبین علم را درس میدادند. اقبال و توجه اولجایتو بمذهب شیعه از هر طرف علمای این مذهب را بر آن داشت که به اردو بیایند و بیشتر از پیشتر سلطان را بسمت مذهب تشیع سایل کنند و بکوشند تا با ادله کلامی و شواهد دیگر ایمان او را محکم سازند و راه نفوذ ائمه اهل سنت را سد نمایند، از آن جمله: علامه جمال‌الدین حسن بن مطهر حلی (۶۴۸ - ۷۲۶ هـ. ق.) و پسرش فخرالمحققین فخرالدین محمد (۶۸۲ - ۷۷۱ هـ. ق.) که هر دو از علمای معروف شیعه‌اند، با جمعی دیگر از پیشوایان عالم این مذهب بخدمت اولجایتو سلطانیه شتافتند و علامه حلی که از مشهورترین مصنفین فرقه امامیه اثنا عشریه و از علمای معقول و منقول و از شاگردان خواجه نصیرالدین طوسی است، برسم تحفه دو کتاب در اصول عقاید شیعه تألیف کرد و به پیشگاه اولجایتو آورد: یکی کتاب نهج‌الحق و کشف الصدق در کلام، دیگری منهاج‌الکرامه فی باب الامامة.

اولجایتو علامه حلی و پسرش را محترم داشت و ایشان مقیم اردو شدند و بین علامه حلی و قاضی‌القضاة نظام‌الدین مراغه‌ای مناظرات بسیار در اثبات حقایق مذهب شیعه با تشن واقع شد و چون این دو تن، هر دو از بزرگان علمای معقول بودند، هیچ وقت کار مناظره ایشان بتعصب و زشتی نمی‌کشید و از حد جدال علمی تجاوز نمی‌کرد و قدم اولجایتو بتدریج بر اثر مصاحبت علامه حلی و تقیب مشهد طوس و سایر علمای شیعه در قبول این مذهب راسخ‌تر شد و هر قدر اهل تشن بعدها سعی کردند که او را از این راه برگردانند و نفوذ شیعیان را کم کنند، قادر نیامدند. بلکه بر خلاف، مذهب شیعه رونق بسیار یافت و جماعتی از علمای این مذهب که در بحرین و عراق عرب متواری بودند، بتدریج از خود جنبشی بروز دادند و کتب بسیار در رد عقاید مخالفین و اقامه مراسم تشیع برشته تألیف آوردند و زمینه‌ای قوی برای دوره‌های بعد تهیه دیدند و در این کار دخالت علامه حلی از همه بیشتر است. سلطان خداپنده که طبعی سالم داشت و چندان متعصب نبود، اندکی بعد از قبول مذهب تشیع و صدور اوامر در اشاعه آن بتشویق علمای امامیه، دید که مردم غالب بلاد ایران؛ مخصوصاً اهل قزوین و شیراز و اصفهان زیر بار احکام او نمی‌روند و جماعتی از امرای او نیز در حفظ مذهب اهل سنت اصرار و تعصب دارند. بهمین علل از حرارت اولی خود در طرفداری از تشیع کاست و در اواخر عمر دوباره امر داد که نام خلفا را در سکه و خطبه داخل کنند. لشکرکشی اولجایتو بشام در ۷۱۲: در اول سال ۷۱۲ هـ. ق. چند نفر از امرای سرداران المملک‌الناصر محمد، سلطان مصر که مشهورترین از ایشان یکی قراسقر حکمران دمشق و دیگری آغوش‌افرم صاحب حلب بودند از سلطان وحشت کرده با جماعتی از سواران خود بخدمت اولجایتو آمدند و اولجایتو را بلشکرکشی بشام تشویق نمودند. اولجایتو که حتی پیش از فتح گیلان این خیال را در سرداشت، به انجام نقشه مزبور تصمیم گرفت و با قشونی مهیا از موصل بطرف شط فرات حرکت کرد و در ششم رمضان آن سال قلعه رحبه را که اولین قلعه سرحدی خاک شام و در کنار فرات بود، در محاصره گرفت و در این لشکرکشی قراسقر و افرم نیز با او همراه بودند. افرم بمناسبت دوستی که با بدرالدین مدافع قلعه رحبه داشت به اولجایتو اطمینان داده بود که بدرالدین را بتسلیم آن قلعه وادارد. ولی بدرالدین از این کار امتناع ورزید و اولجایتو

مجبور شد که بمدد متجنیق‌های سنگ‌افکن و چرخهای نفظ‌انداز و زدن تپ، قلمه را مسخر کند. مدافین قلمه، مقاومت رشیدانه کردند و لشکریان ایلخانی بتسخیر قلمه قادر نیامدند و اولجایتو بملت تنگی آذوقه و سختی کار از ادامه حصار انزجار یافت و بالاخره بوساطت خواجه رشیدالدین فضل‌الله و قاضی رحبه امر بصلح خاتمه پذیرفت و اولجایتو در ۲۶ رمضان حصار رحبه را رها کرده به ایران برگشت و دیگر بغیال حمله بشام نینتاد. در همین سال، پسر قونقرنای در بلاد روم سربعیمان برداشت و امیر طرمطاز او را بهولت دستگیر کرده با چهار پسرش کشت و در سال ۷۱۴ هـ. ق. محمودبیک یکی از امرای محلی روم شورش کرد و شهر قونه را گرفت. اولجایتو، امیر چوپان سهالار را با سه تومان لشکر به آن دیار فرستاد. امیر چوپان بکمک پادشاه گرجستان محمودبیک و پسران معین‌الدین پروانه را که طفیان کرده بود، مطیع ساخت و پس از یک سال اقامت در روم به امر اولجایتو به ایران برگشت.

حکومت ابوسعید بر خراسان (۷۱۳ - ۷۱۶): اولجایتو بعد از مراجعت از شام، یعنی در تاریخ ۷۱۳ هـ. ق. پسر خود ابوسعید را که بسال ۷۰۴ هـ. ق. تولد یافته و در این تاریخ قریب نه سال داشت، بحکومت خراسان، نامزد نمود و امیر سونج را به اتابکی او و بیگلربیگی خراسان و عبداللطیف پسر خواجه رشیدالدین را بوزارت او گماشت و جماعت دیگری نیز از امرار همراه او کرد. قبل از انتصاب ابوسعید بحکومت خراسان، مغولان اولوس جغتای چند بار بخراسان هجوم آورده و امیر یساول و امیر علی قوشچی را مغلوب کرده بودند. ورود ابوسعید بخراسان نیز با هجوم دیگری از طرف ایشان مصادف گردید و امیر یساول و امیر علی قوشچی که تاب مقاومت در مقابل ایشان را نداشتند به اردوی ابوسعید پیوستند و ابوسعید بشرحی که بعد خواهیم دید، در مدت سه سال و کسری حکومت خود در خراسان پیوسته بدفع غائله ایشان اشتغال داشت. در سال ۷۱۵ هـ. ق. یعنی یک سال قبل از فوت اولجایتو، ابوسعید برای مخارج لشکریان خود بیول احتیاج پیدا کرد و برای تحصیل آن مکرر در مکرر بخزان، یعنی بخواجه تاج‌الدین علیشاه و خواجه رشیدالدین مراجعه نمود. و این دو وزیر که هر یک نسبت بمقام دیگری حسد می‌بردند و میخواستند مستقل باشند، پرداخت پول را بمعهده دیگری معول میکردند. خواجه رشیدالدین میگفت که امور معاملات در دست من نیست و امضای من در ذیل هیچ حواله و براتی گذاشته نشده و بهمین جهت

مسؤول وصول و ایصال پول، دیگری است. تاج‌الدین علیشاه میگفت که من جز لباس تن خود مالک چیزی دیگر نیستم و دیناری در کف ندارم و چون من و خواجه رشیدالدین به اشتراک هم متعهد امور مملکتیم، نمی‌دانم چرا تنها در این کار بمن رجوع میکنند و از مسراجعه بشریک من خودداری دارند. رشیدالدین بهانه آنکه علیشاه طرف اعتماد کلی ایلخانست و حافظ تمنای بزرگ است او را مسؤول تهیه وجه میدانست. بهمین جهت علیشاه حاضر شد که خواجه رشید را در این کار هم با خود شریک کند. رشید زیر بار نرفت و گفت: چگونه میتوانم با کسی مثل تو که در موقع پرداخت پول اظهار عجز و فقر می‌کنی قبول مسئولیت کنم، در صورتی که عمال تو اموال دیوانی را در ضبط خود گرفته و از آن راه ثروت بسیار اندوخته‌اند. اولجایتو بالاخره برای ختم نزاع بین دو وزیر ممالک خود را بدو قسمت تقسیم کرد. عراق عجم و خوزستان و ولایت لرشن و فارس و کرمان را بمعهده رشیدالدین و عراق عرب و دیاربکر و اران و بلاد روم را تحت اداره علیشاه گذاشت. ولی علیشاه از سلطان تقاضا کرد که ایشان را در اداره کل ممالک شریک گرداند و امضای هر دوی ایشان در پای احکام و فرمانها باشد. اولجایتو در سال ۷۱۵ هـ. ق. علیشاه و رشیدالدین را در کار وزارت شرکت داد تا به اتفاق در تصرف اموال و نشان وزارت دخالت کنند چه تا این تاریخ خواجه رشیدالدین، چنانکه پیش هم گفتیم در تصرف اموال و مهر و نشان وزارت دخالتی نداشت و از این تاریخ قرار شد که هر یک از دو وزیر معاونی نیز در کارهای وزارتی خود داشته باشند. بعد از رسمیت یافتن این ترتیب رشیدالدین بملت مرض تقرس تمام زمستان را خانه‌نشین شد و چهار ماه تمام بدیوان نیامد و در این مدت ابوسعید پی‌درپی قاصد و پیغام میفرستاد و مطالبه پول میکرد و علیشاه در جواب میگفت که خزانه از وجه و اموال دیوانی همه نزد خواجه رشیدالدین است. اولجایتو امیر چوپان را مأمور تحقیق حال کرد و این امیر بهمراهی معاونین و وزراء مأمورین وصول عوائد را تحت محاکمه آوردند و معلوم شد که ایشان اموال دولتی را حیف و میل کرده و سپرداخت ۲۰۰ تومان (۳۰۰۰۰۰۰۰ دینار طلا محکومند). حکم محکومیت مأمورین فوق موجب وحشت عموم عمال دیوانی گردید و ایشان بعلیشاه ملتجی شده، به او گفتند که اگر او فرمان نسخ آنرا از اولجایتو نگیرد، روزگار همگی تیره و جمیع خیالات ایشان نقش بر آب خواهد شد. علیشاه شبانه برای اولجایتو رفت و بسطغان

گفت که مأمورین در تفریط مال گناهی ندارند، بلکه آن اموال کلابدست من جمع و بمصرف رسیده و بقدری گریه و الحاح کرد که اولجایتو حکم داد که از تعقیب قضیه صرف نظر کنند و صبح به امیر ایرنجین که مأمور این کار بود، گفت که علیشاه این اموال را وصول کرده، ولی بخاطر ندارد که به چه مصارف رسانده و میل من آن است که از تعقیب او و کسانش خودداری شود. امیر ایرنجین در باطن برآشت و به امیر چوپان شکایت برد و از این که یک نفر ایرانی بدون جلب نظر قبلی امراء مستقیماً با ایلخان داخل مذاکره میشود، اظهار کراهت نمود و امیر چوپان نیز متغیر شد، ولی علیشاه با رشوه و تقدیم هدایا امیر را ساکت نمود.

اندکی بعد علیشاه به اولجایتو گفت که رشیدالدین تمارض کرده و در خانه نشسته و بسا این حال از بذل هیچگونه سعی در برانداختن من کوتاهی ندارد و می‌خواهد مرا هم مثل خواجه سعدالدین از میان بردارد؛ اگر ایلخان اجازه میفرماید من او و فرزندانش را در مقام تقریر و بازپرس حساب بیاورم و از ایشان بقایای گذشته را مطالبه کنم. اولجایتو رضا داد و علیشاه در پسران خواجه رشید پیچید و چون نتوانست تقصیری بر ایشان ثابت کند، خواجه را متهم کرد که ربع عوائد اوقاف و اموال خزانیه و مخارج شاهزاده‌خانها را بصرف شخصی میگیرد و با این نسبتها نظر اولجایتو را از خواجه برگرداند و خود در پیش چشم ایلخان معزز و محترم شد. ولی خواجه رشید بمناسبت دوستی با بعضی امراء موقتاً از شر علیشاه محفوظ ماند و اولجایتو امر داد که دو وزیر با یکدیگر بسازند و کماکان امور مملکتی را به اشتراک بگذرانند.

مرگ اولجایتو در ۲۸ رمضان ۷۱۶: اولجایتو مثل اغلب ایلخانان دیگر در شرب شراب و شهوترانی افراط میکرد و بهمین جهت بسیار ضعیف شده بود. در رمضان سال ۷۱۶ هـ. ق. موقعی که در اطراف سلطانیه بشکار مشغول بود، دچار پادرد سختی شد و اعتدال مزاجش رو به انحراف گذاشت و در روزی که بحمام رفته بود در خوردن غذاهای لذیذ افراط کرد و بر اثر آن مرضی شدت یافت و در ۲۸ رمضان آن سال در سلطانیه فوت نمود و او را که پیش از چهل سال نداشت پس از ده سال و نه ماه سلطنت در گنبد خود، در آن شهر بخاک سپردند. اولجایتو در مرض موت دو یسریغ صادر کرد: یکی دایر بر تجدید ذکر نام خلفای راشدین در خطبه نماز جمعه، دیگری راجع برگرداندن نصف اموال خواجه سعدالدین ساوجی پسران او، اولجایتو بر روی هم یکی

از ایلخانان خوب ایرانست و در عهد او مردم در رفاه بوده‌اند و کمتر بدست او ظلم و سخت‌کشی جاری شد. مذهب شیعه در عصر او قوام گرفته و علم و ادب رونق یافته است. شخصا پادشاهی آبادکننده بود و علاوه بر اتمام بنای سلطانیه و گنبد آن در پای کوه بیستون، شهر دیگری بنام سلطان‌آباد چم‌چمال یا بغداد کوچک و در حد مغان کنار نهر ارس شهر دیگری بنام سلطان‌آباد اولجایتو ساخت و با پاپ و سلاطین عیسوی اروپا و روم شرقی نیز ارتباط داشت. از آن جمله در سال ۷۰۴ ه. ق. نمایندگان بفرانسه و انگلیس و ایتالیا فرستاد و ایشان مراسله‌ای از اولجایتو که در تاریخ ۷۰۴ ه. ق. در اوچان بخط اوغوری نوشته شده بود، دایر بر تذکار روابط سابقه ایلخانان با سلاطین فرنگ و لزوم اتحاد برای سرکوبی دشمنان برای پادشاه فرانسه بردند و دو سال بعد پخدمت ادوارد دوم پادشاه انگلیس و بعد از آن به‌طور کلمان پنجم پاپ رسیدند و گویا غرض اولجایتو از این فرستادن سفرا تحصیل یارانی برای حمله بشام و مصر بود که قبل از فتح گیلان این خیال را در سر داشت و جماعتی از عسویان جزیره قبرس و ارمنستان نیز او را به این کار تشویق می‌کردند. ولی این روابط چنانکه در عهد ایلخانان سابق هم بود هیچوقت از حد تعارف تجاوز نکرد و هیچگاه بطل موانع سیاسی و رقابتیهای سیاسی، بفرستادن قشون بکمک یکدیگر منتهی نمیشد.

خداایند ۵. [خَبَّ دَا] (بخ) دهسی است از دهستان پایین ولایت بخش حومه شهرستان بیرجند. واقع در شش هزارگزی جنوب خاوری تربت حیدریه و هفت هزارگزی شمال خاوری شوسه عمومی تربت به جنگل. این ناحیه در جلگه واقع و آب و هوای آن معتدل و دارای ۲۹۹ تن سکنه فارسی‌زبان میباشد. دهکده خدااینده از قنات مشروب می‌شود و محصول آنجا غلات، چغندر و پنبه است. اهالی آن بکشاورزی و گله‌داری و کریاس‌بافی گذران میکنند و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خدااینده لو. [خَبَّ دَا] (بخ) نام یکی از دهستان‌های پنجگانه بخش قیدار شهرستان زنجان است. این دهستان در قسمت خاوری بخش قیدار واقع و از ۵۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل میشود که سکنه آن در حدود ۲۴ هزار تن میباشد. قراء مهم آن عبارت است از: دو تپه پائین توپ‌دره، نورآباد، جزین، حسین‌آباد، محمودآباد، پرچین، آبی، آقجه‌تپه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خدااینده لو. [خَبَّ دَا] (بخ) نام یکی از

دهستانهای بخش قروه شهرستان سنندج است. این دهستان در انتهای شمال باختری آن شهرستان واقع و خلاصه اطلاعات جغرافیایی آن بشرح زیر است:

حدود: از طرف شمال محدود است بدهستان مهربان از بخش کیودرآهنگ شهرستان همدان، از طرف خاور بدهستان حاجیلو از بخش کیودرآهنگ، از طرف جنوب بدهستان چهاربلوک‌بهار شهرستان همدان، از طرف باختر بدهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج. وضع طبیعی آن: دهستان خداایندهلو فلات مرتفعی است که متجاوز از ۱۸۵۰ متر ارتفاع دارد و اکثر قراء آن در ارتفاع بیش از دوهزارمتری قرار گرفته. و منطقه‌ای است کوهستانی و خاکی با شیب ملایم که هوای آن سرد و سالم، دارای زمستانهای طولانی و تابستان معتدل است. راه شوسه همدان به بیجار از این دهستان میگذرد. آبادیهای آغجه‌خرابه، حسن‌قشلاقی، سیهله، سوباشی، گل‌تپه، آلان و سلیم‌سرای کنار شوسه واقع شده و بواسطه سطح بودن اراضی و شیب ملایم تابستان از شوسه مذکور به اکثر قراء مهم این دهستان اتسویل رفت و آمد مینماید.

ارتفاعات شمال خاوری دهستان اسفندآباد که جهت آن از شمال باختری بجنوب خاوری است، از این دهستان میگذرد. بلندترین قله‌های آن کوه بیگ‌داغ، کوه سوباشی، کوه حاجتگاه نامیده میشوند و قراء خداایندهلو قسمتی در دره‌های شمال خاوری و قسمتی در دره‌های جنوب باختری این ارتفاعات واقع شده‌اند. ارتفاع قله بیگ‌داغ از سطح دریا ۲۶۰۷ متر و سوباشی ۲۵۶۸ و حاجتگاه ۲۳۷۸ متر است ارتفاع گردنه سوباشی که راه شوسه از آن میگذرد و در اکثر ایام سال بواسطه کثرت برف سدود می‌باشد؛ از سطح دریا ۲۲۸۷ متر و ارتفاع قصبه گل‌تپه مرکز دهستان ۲۱۲۵ متر است. رودخانه‌های متعددی از ارتفاعات مذکور سرچشمه میگیرد و بدشت حاجیلو و چهاربلوک و اسفندآباد منتهی میشود. کلیه اراضی دهستان برای زراعت دیم مناسب و مورد استفاده است. آب قرای دهستان از چشمه‌های متعدد که در طول دره‌های دهستان جاری است، تأمین می‌شود. محصول عمده دهستان عبارتند از: گندم و جو (دیمی و آبی) و انگور و لبنیات و محصولات دیگر دامی. این دهستان از ۶۱ آبادی تشکیل یافته و دارای ۲۱۵۰۰ تن سکنه می‌باشد. مرکز دهستان آبادی گل‌تپه است که در کنار شوسه واقع و قراء مهم آن عبارتند از: پرلک، سیهله، داس‌قلعه، طاهرلو، سوباشی، گزل‌ابدال، ایدلو،

طراقبه، مردم این ناحیه همه ترک‌زبانند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خدااینده لو. [خَبَّ دَا] (بخ) نام یکی از دهستانهای بخش صحنه شهرستان کرمانشاه است. این دهستان در شمال و شمال باختری صحنه واقع و منطقه‌ای است کوهستانی با آب و هوای مناطق سردسیری ولی خوش‌راه. مالرو صحنه به سقز از این دهستان میگذرد. خداایندهلو از ۲۱ آبادی تشکیل شده و دارای ۳۹۰۰ تن سکنه میباشد. قراء مهم آن عبارتند از کنگرشاه‌پاین و دهلوق‌پاین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خدااینده لو. [خَبَّ دَا] (بخ) نام شعبه‌ای است از ایل شاهسون. (یادداشت بخط مؤلف). در جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۷۶: بورت این ایل به اطراف خمسه آمده است که بجوار آن ایل‌های مقدم و بیات نیز زندگی می‌کنند و در مجمل‌التواریخ گلستانه ج مدرس رضوی ص ۱۵۴ آمده است: چون سردار عظیم‌الشان (کریم‌خان زند) از آن بلده (کردستان) و مکان عطف عثمان بجانب همدان نموده کوچ بر کوچ داخل محال فراهان و از آنجا بمحال پیری و کمازان؛ محل سکنای خود و فرقه زندیه رسیده. بسبب جمع‌آوری لشکر قلمرو و بندوبست محالات دور و نزدیک دو ماه در آنجا مقام نموده. جمعی دیگر از خوانین ایل قراگوزلو و خداایندهلو و بیات و سایر ایلات پخدمت سردار آمده با او متفق و اوامر و نواهی او را مطیع گردیدند. این ایل چنانکه دیدیم در کمک به کریمخان از بذل جان در موارد عدیده کوتاهی نکرده و باز چون کریم‌خان بیروجرده آمد: ایلات دور و نزدیک از آمدن او مطلع گردیده فرقه سله و جماعت دلفان و خزل و قوم قراگوزلو و خداایندهلو و سایر ایلات با دوآب و مواسی و زنانه خود را بخدمت کریم‌خان و سرداران رسانیدند. (مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۲۳۸).

خدا بهمراه. [خَبَّ دَا] (جمله دعایی) این اصطلاح در اصل «خدا به همراه کسی باشد» می‌باشد و آن بسوقتی مستعمل است که شخصی قصد خروج اعم از سفر یا غیر سفر از محلی کند دیگران به او می‌گویند: «خدا بهمراه... باشد»، یعنی خدا حافظش باشد. دو اصطلاح «خداحافظ» و «خدانگهدار» را غالباً خارج‌شونده ابتداء بر زبان می‌آورد، ولی «خدا بهمراه» بیشتر از طرف مقابل در پاسخ خارج‌شونده گفته می‌شود. مقصود از بیان آن در اصل دعائی بوده که مشایعان برای مسافر می‌کرده‌اند، ولی کم‌کم این دعا چون «خداحافظ» اصطلاحی شده است.

خداایامرز. [خَبَّ دَا] (ص مرکب) در تداول

عوام، بمعنی مرحوم و مغفور است. (یادداشت بخط مؤلف). چون کسی درگذرد بازماندگان بوقت یاد از او دعای خیری برای او بصورت «خدا بیامرزده» میکنند. این دعا اگر بصورت «خدایامرزی» درآید، بشکل عنوانی برای یادآوری مرده استعمال میشود. چون: آن «خدایامرزی» خیلی پول برای وارثانش گذاشت.

خدایامرزی. [خُ مُ] (حامص مرکب)^۱ عمل خدایامرزی گفتن. عمل خدایامرزی خواستن. (یادداشت بخط مؤلف): خدایش بیامرزاد آن خواننده را چون بخواند. نویسنده عاجز مسکین را بخدایامرزی یاد آرد. آمین. (دیباچه دیاتارون).

خدایامرزی خواستن. [خُ مُ خوا / خا ت] (مص مرکب) طلب مغفرت کردن. مغفرت خواستن. آمرزش خواستن. برای مردهای از خدا طلب مغفرت کردن. معمولاً چون کسی درگذرد زنده‌هایی که نام او را می‌برند همراه این نام بردن برای او خدایامرزی می‌خواهند.

خدایامرزی گفتن. [خُ مُ گُ ت] (مص مرکب) برای مردهای خدایامرزی گفتن. یاد کردن مرده را با کلمه خدایامرزی. بوقت نام بردن از مردهای کلمه خدایامرزی بر زبان راندن و بدین ترتیب برای او طلب مغفرت کردن.

خدایین. [خُ] (نف مرکب) آنکه در کارها به خدا توجه دارد. متوجه بحق. مقابل خودبین. خدانشناس: مبین در خود که خودبین را نظر نیست. خدایین شو که خود دیدن هنر نیست.

خدایین شو که پیش اهل پیش تنک باشد حجاب آفرینش. نظامی. - امثال: هیچ خودبین خدایین نبود.

خدایینی. [خُ] (حامص مرکب) حالت توجه بخدا داشتن. بخداوند در امور متوجه بودن. خدانشناسی: بزرگان نکردند در خود نگاه خدایینی از خویشترین مخواه.

سعدی (بوستان). || حقیقت بینی. حقیقت نگری: گرت چشم خدایینی ببخشند نبینی هیچکس عاجز تر از خویش.

سعدی (گلستان). **خدا پوست.** [خُ پَ ر] (نف مرکب) متألّه. معتقد بخداوند. مؤمن بخدا. مقابل دهری. آنکه عالم و امور آن را متکی بر خدایی می‌داند. (یادداشت بخط مؤلف). متدین. موحد. دیندار. (ناظم الاطباء):

عقل جهان طلب در آلودگی زند عقل خداپرست زند درگه صفا. خاقانی. مگر بشهر شما یک نفر مسلمان نیست خداپرست مگر اندرین بیابان نیست. ؟ ملک بخندید و ندیمان را گفت: چندان که مرا در حق خداپرستان ارادات است و اقرار سراین شوخ دیده را عداوت است و انکار. (گلستان).

خدا پوستی. [خُ پَ ر] (حامص مرکب) عمل پرستیدن خدا. حالت پرستیدن خدا. حالت اعتقاد خدا (یادداشت بخط مؤلف). تدین. دینداری. (ناظم الاطباء): در همه حالها راستی و یکدلی و خدایرستی خویش اظهار کرده است. (تاریخ بیهقی).

در پرستشگی گرفته قرار نیستم جز خدایرستی کار. نظامی. **خدا پرستیدن.** [خُ پَ ر د] (مص مرکب) (مرکب) بخدا اعتقاد داشتن. بخدا ایمان داشتن. معتقد بخدا بودن. مؤمن بخدا بودن. مقابل ماده پرستیدن.

خدا پسند. [خُ پَ س] (ان سف مرکب) عملی که پسندیده خدا باشد. (آندراج). امری که موجب خوش آمد خدا باشد، کاری که خدا را خوش آید:

تعمیر خویش نکردی نماز بی خللی خدا پسند نمی‌باشد این چنین عملی. مخلص کاشی (از آندراج).

خدا پسندانه. [خُ پَ س ن] (ان ص نسبی) فعلی که مورد پسند خداست. فعلی که خدا آن را می‌پسندد. (یادداشت بخط مؤلف).

خدا پسندی. [خُ پَ س] (حامص مرکب) حالت امری که مورد پسند خدا باشد. حالت چیزی که خدا می‌پسندد.

خدا پیوست. [خُ پَ / پ و] (ان مسف مرکب) آنچه بخدا پیوندد. آنچه موجب پیوستن بخدا شود:

پست منگر هان و هان این بست را بنگر آن فضل خدا پیوست را. مولوی.

خدافت. [خُ] (!) آقا. برتر. بزرگتر. مهتر. رئیس. چون وردان خدات (= وردان نام ناحیه‌ای است). خنک خدات. سامان خدات. بخارا خدات: دهقان بزرگی بود آن دهقان را بخارا خدات گفتندی از بهر آنکه دهقان زاده قدیم بود و صنایع بیشتر او را بود. (تاریخ بخارای ترسخی ص ۷).

خدا اتوس. [خُ ت] (نف مرکب) متقی. پرهیزگار. عقیف. (آندراج) (از ناظم الاطباء). آنکه از خدا ترسد. بالایمان. معتقد بخدا. خداپرست:

و آن پیر حیایی خداترس با شیر خدای بود همدرس. نظامی. خداترس را بر رعیت گمار

که معمار ملک است پرهیزگار. بوستان خداترس باید امانت گزار امین کز تو ترسد امینش مدار. بوستان: از آثار معدلت وزیر خداترس معمور. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۴۳).

- ناخداترس: آنکه از خدا ترسد. غیر متقی. غیر پرهیزگار:

خداترس را سازگار است بخت بود ناخداترس را کار سخت. نظامی.

طلب کرد از پیش و پس چوب و سنگ بر آن ناخداترس بی‌نام و ننگ.

سعدی (بوستان).

خدا اتوسی. [خُ ت] (حامص مرکب) ایمان. پرهیزگاری. خدایرستی:

هیچ سودم نه ز آن پشیمانی جز خداترسی و خداخوانی. نظامی.

کاربینان که کار او دیدند از خداتریش بیریدند. نظامی.

گر آن حلوا به دست صوفی افتد خداترسی نباشد روز غارت.

سعدی (طیبات). تقوی و خداترسی شرط است. (تذکره دولتشاه ۳۶۵).

خدات زاده. [خُ د / د] (ص مرکب) مهترزاده. بزرگ زاده. رئیس زاده. کنایه از پادشاه زاده: و این پسر از بخارا خدات نیست. جماعتی از لشکر وی گفتند که ما این ملک وی به خدات زاده دیگر می‌دهیم که وی بی شک پادشاه زاده است. (تاریخ بخارا ترسخی ص ۴۷). رجوع به ص ۲۳۴ کتاب احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی شود.

خداج. [خُ] (ع مص)^۲ زادن ناقه پیش از وضع. (منتهی الارب). زادن ناقه پیش از مدت وضع (ناظم الاطباء). بچه انداختن شتر پیش از وقت و اگرچه تمام انداختن شتر پیش از وقت و اگرچه تمام خلق باشد. (تاج المصادر بیهقی). انداختن شتر حمل خود را در قبل از مدت زاییدن اگرچه تام الخلقه باشد. (از متن اللغة)^۳. || ناتمام و پیش از وقت زاییدن. (از آندراج). بچه پیش از وقت زاییدن اگرچه تام الخلق باشد. (از معجم الوسیط). بچه

۱- مصدر غیرمرکی از فعل معنی برای خدایامرزی در زبان فارسی وجود ندارد. آنچه مستداول است «خدایامرزی گفتن» و «خدایامرزی خواستن» است؛ ولی ترکیب «خدا بیامرزی» به تنهایی حاصل مصدر مرکب است.

۲- فعل آن از باب نصر و ضرب هر دو آمده است. (ناظم الاطباء).

۳- صاحب متن اللغة میگوید: معنی حقیقی خداج این است و معانی دیگر مجازیند.

انداختن زن اعم از آنکه آن بچه تازه شکل گرفته یا هنوز خون باشد. || آتش روشن نکردن سنگ آتش‌زنه. (از متن‌اللفه) (از معجم الوسيط).^۱ || نقصان گزاردن نماز. (از ناظم الاطباء): خدج صلوته خداجاً. || ناقص بودن. نقصان داشتن. (از آندراج) (از غیث اللغات) (از متن‌اللفه) (از منتهی‌الارب). || آن نماز که در آن سوره الحمد نخوانند. (مهذب الاسماء): کل صلوة لا یقرء فیها بفاتحة الكتاب فهی خداج.^۲ (از ناظم الاطباء).

خداجو. [خ] (نق مرکب) خداجوی. طالب خدا. (آندراج). موحد. دیندار. (از ناظم الاطباء):

چند جویی خدای را خداجو
من خدا من خدا من خدایم.

ادب نیشابوری.
خدا جواب دهد. [خُجَ دَه] (جمله نفرینی) برای نفرین است و بمعنی خدا بمیراند. (از غیث اللغات). عبارتی برای نفرین است. چون کسی بحث کج آغازده گویند: ما از عهده جواب تو بر نمی‌آیم خدا جواب دهد، یعنی از عهده جواب تو برآید. (آندراج):

نمی‌آید ز کسی مخلص به این خوبی غزل گفتن
خدا گوید جوابش این که میگوید جوابش را.

مخلص کاشی (از آندراج).
خداجویی. [خ] (حاصص مرکب) عمل طلب خدا کردن. عمل جستن خدا. کنایه از دینداری. کنایه از تقوی.

خدا حافظ. [خُ فِی] (جمله دعایی) کلمه دعائی است که هنگام وداع دوستان می‌گویند. (از آندراج). کلمه دعا که در وقت وداع می‌گویند و در تبرک نیز گویند. (از ناظم الاطباء). خدا نگهدار. فی امان الله شما را بخدا سپردم یا می‌سپارم. بدرود باش. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به وداع شود.
خدا حافظ کردن. [خُ فِی کَ د] (مص مرکب) بدرود گفتن. وداع کردن. (از ناظم الاطباء) خدا نگهدار گفتن. (یادداشت بخط مؤلف).

خدا حافظی. [خُ فِی] (حاصص مرکب) خدا نگهداری. وداع. بدرود. (یادداشت بخط مؤلف)

غزل خدا حافظی را خواندن؛ خدا حافظی کردن. بدرود گفتن. اصطلاحی است برای بیان «تمام شدن» و «بسر رسیدن وقت چیزی».

خدا حافظی کردن. [خُ فِی کَ د] (مص مرکب) بدرود گفتن. خدا نگهدار گفتن. وداع کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خدا خدا داشتن. [خُ خُ ت] (مص مرکب) پناه بخدا بردن. (آندراج):^۳
معنی ز لفظ گرچه نباشد جداجدا

دارم برای وصل تو هر دم خدا خدا.

نعمت‌خان علی (از آندراج).
خدا خدا کردن. [خُ خُ کَ د] (مص مرکب) پناه بخدا بردن. (از ناظم الاطباء) (آندراج):

خدا خدا کنم از کثرت بتان شب و روز
که در میان نشود گم ره خدادانی.

ملاطفا (از آندراج).
|| بسیار یاد کردن. (از آندراج):

چنان ز دست گذارم قبول دامانش
که یافتم بت خود را خدا خدا کرده.

میرزا عبدالفتی (از آندراج).
|| ترسان ترسان کار کردن. (غیث اللغات) (آندراج).

خداخوان. [خُ خُوا / خا] (نق مرکب) خدایادکننده. خداخواننده. || (ا مرکب) انگشت سیاه. (از ناظم الاطباء). انگشت شهادت. (آندراج).

خداخوانی. [خُ خُوا / خا] (حاصص مرکب) عمل خدا یاد کردن. عمل خدا خواندن:

هیچ سودم نه ز آن یشمیانی

جز خداترسی و خداخوانی. نظامی.

خداخواهی شدن. [خُ خُوا / خا ش] (مص مرکب) خدا خواستن. هر گاه وقوع امر ناملاسی حتمی باشد ولی آن کار واقع نشود. میگویند: خداخواهی شد که فلان کار واقع نشد.

خدا. [خ] (ع) علامت داغ بر رخسار. (از متن‌اللفه) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).
|| آلت داغ کردن. (از مهذب الاسماء). اَجَّ خَدًا.

خدا. [خ] (لغ) نام موضعی است. (از آندراج).

خدا. [خ / خ] (ع) شکاف و گشادگی از زمین.^۴ (از معجم البلدان):

ترقی و برفها السراب کانها

من عم موثب اوضنا ک خداد.

از ابوداود که شتر باربری را وصف میکند.^۵ (از معجم البلدان).

خداداد. [خ] (نق مرکب) چیزی که خدا بخشیده است و کس را در آن دخلی نباشد. (آندراج). فطری. جیلی. موهوبی:

گفت کافر خدای داد بمن

این خداداد شاد باد بمن. نظامی.

خوب‌برویان جهانی همه زیور بستند

دلبر ماست که با حسن خداداد آمد.

حافظ (از آندراج).

چه سازد صنعت مشاطه با حسن خدادادش

ز طوق قمریان خلخال داده سرو آزادش.

صائب (از آندراج).

— امثال:

خریت بهره خداداد است.

خداداد. [خ] (لغ) نام کسی که مردمان را گروه‌گروه کرد. از اعلام است. (از ناظم الاطباء).

خداداد. [خ] (لغ) نام مملکتی که سلطان تیپو پادشاه میسوری در آن سلطنت کرد. (از ناظم الاطباء).

خداداد. [خ] (لغ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری خوسف. این ناحیه در دامنه کوه واقع و دارای معدن و هفت تن سکنه فارسی‌زبان است. آب آن از قنات و محصولاتش غلات است. اهالی آنجا به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خدادادکش. [خ ک] (لغ) دهی است از دهستان زر و ساوهو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب الیگودرز و کنار راه مالروخان آباد به رجه. این ناحیه کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۲۰۰ تن سکنه است که بهلهجه لری فارسی سخن می‌گویند. آب آنجا از چشمه و قنات و محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خداداد. [خ د] (نق مرکب) عطای الهی. بخشش الهی:

خدا داد ما را چنین دستگاہ

خداداده را چون توان بست راه. نظامی.

چو شه دید گنج فرستاده را

چهار آرزوی خداداده را. نظامی.

بملک خداداده خرسند باش

مکن ز آهنین چنگ شیران تراش. نظامی.

کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ

ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی.

حافظ.

۱ - عبارت معجم الوسيط این است: خدج الزندة ای لم یخرج ناراً و عبارت متن‌اللفه: خدجت الزندة؛ ای لم تور ناراً.

۲ - در اینجا وصف (وصفی که بجای موصوف نشسته) بصورت مصدر آمده است برای مبالفت. (از ناظم الاطباء).

۳ - معنی آندراج با شعر مناسب نیست. مقصود شاعر با خدا راز و نیاز داشتن و از خدا خواستن وصال مخاطب است.

۴ - عبارت یاقوت چنین است: خداد بکسر اوله و بیروی بفتحها العلة من الخد و هو الشق من ارض.

۵ - عبارت یاقوت چنین است: قال ابوداود: یصف حمولا.

با خدادادگان ستیزه مکن
 کآن خداداده را خدا داده.
 اظفری، جبلی، موهوبی؛
 ترا که که حسن خداداده هست و حجة بخت
 چه حاجتست که مشاطهات بپاراید. حافظ.
خدادادی. [خ] (ص نسبی) چیزی که
 منسوب به بخشش الهی است. خداداده: این
 ثروت و گنج خدادادی است.
خدادادی. [خ] (لغ) دهسی است از
 دهستان دشت آب بخش یافت شهرستان
 سیرجان. واقع در ۲۹ هزارگزی جنوب یافت
 و دوهزارگزی شمال راه فرعی دشت آب به
 یافت. این ناحیه در جلگه واقع و آب و هوای
 آن معتدل و دارای صد تن سکنه است که
 فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصولاتش
 غلات و حبوبات است و اهالی به کشاورزی
 گذران میکنند. راه آن مارو است. (از فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۸).
خدادان. [خ] (نق مرکب) خدانشناسی.
 کنایه از باایمان و درستکار.
خدادانی. [خ] (حماص مرکب)
 خدانشناسی. (آندراج). باایمانی. درستکاری.
خدادوران. [خ] (مرکب) کنایه از
 ملعونان و فاجران و بدکاران و ظالمان که از
 خدا دورند و نزدیکند بفسق. (از آندراج).
 چند ازین دوران که هستند این خدادوران در او
 شاید از دامن ز دوران درکشم هر صبحدم.
 خاقانی.
خدادوست. [خ] (ص مرکب) محب
 خدا. دوست‌دارنده خدا. خدایرست؛
 خدادوست را اگر بدزد پست
 نخواهد شدن دشمن دوست دوست.
 سعدی.
 گر پدر دعوی خدایی کرد
 من خدادوستم خردپرورد.
 نظامی.
خدادوست. [خ] (لغ) وی پسر
 مصاحب‌بیک افغانی است. در جنگی که
 بحوالی قلعه ناحیه الگ افغانستان اتفاق افتاد
 و همایون‌شاه پادشاه بامری هندوستان قصد
 حمله به این قلعه کرد، میرزا کامران که قبلاً بر
 قلعه دست یافته بود سه پسر خردسال
 ناموس‌بیک را بقتل آورد و از دیوار قلعه
 پایین انداخت مردم درونی و بیرونی قلعه از
 بی‌مروتی میرزا کامران آزرده‌خاطر گشتند و
 سردار بیک پسر قراچه‌بیک و خدادوست پسر
 میرزا مصاحب‌بیک را بکنگره‌های قلعه بسته
 و آویختند. رجوع به تاریخ شاهی ص ۳۱۹ و
 اکبرنامه ص ۲۶۴ شود.
خدادوستی. [خ] (حماص مرکب)
 علاقه‌مندی به خدا. محبت به خدا. کنایه از
 باایمانی.
خداداده‌کردن. [خ] (ک د) (مص

مرکب) جواب نفی دادن. در مقابل پرشش
 سائلی جواب منفی دادن. کنایه از محروم
 کردن. چون قبری از کسی درخواست چیزی
 کند سؤال شده اگر سؤال او را برنیارد میگویند
 خداداده‌ش کرد؛
 نوفل که خدا جز جزا دهادش
 کرد از در ما خداداده‌اش. نظامی.
خداور. [خ] (لغ) نام اسپ قتال کلایی است.
 (منتهی‌الارب) (آندراج).
خداور. [خ] (ع) یک نوع گلبنی. || یک قسم
 نهالی. (از ناظم‌الاطباء). نوعی دوشکی است
 (رونهالی). || نوعی پرنده است. (یادداشت
 بخت مؤلف).
خداور. [خ] (ع) آلتی است که دجر^۱ را با
 لومه^۲ جمع میکند. (از متن‌اللفته).
خداور. [خ] (لغ) قلمتی بمرستان بوده
 است که از آنجا تا صنعاء یک روز راه فاصله
 داشته بعضی آن را «ذوالخدر» و جز آن
 آورده‌اند. (از معجم‌البلدان).
خداوا. [خ] (صوت یا ق مرکب)^۵ برای
 خدا. از بهر خدا. (آندراج). بجهت خدا.
 محضاً لله. (یادداشت بخت مؤلف).
 دل می‌رود ز دست صاحب‌دلان خدا را
 دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا.
 حافظ.
خداوت. [خ] (ع) (ص) عصمت.
 پاکدامنی. پره‌نشینی. پارسایی. (ناظم
 الاطباء) (از غیبات اللغات) || حیاء.
 شرمساری. (از ناظم‌الاطباء).
خداورن. [خ] (ع) جمع خدرنق بحذف
 قاف و آن نزه عنکیوت یا عنکیوت کلان
 است. (آندراج). رجوع به خدرنق در این
 لغتنامه شود.
خداوره. [خ] (ع) (ص) پره‌نشینی.
 (آندراج). رجوع به خداوت در این لغت‌نامه
 شود.
خداری. [خ] (ری) (ع) ص نسبی)
 ساهرنگ. (از متن‌اللفته) (از معجم‌الوسیط).
 || شب تاریک. منته: لیل خداری. (از
 متن‌اللفته). || اسب سیاه. (از منتهی‌الارب) (از
 ناظم‌الاطباء). || عقاب سیاه. (مهدب
 الاسماء). || موی سیاه. (از منتهی‌الارب) (از
 ناظم‌الاطباء). || شتر سخت سیاه. منته: بعیر
 خداری. (از منتهی‌الارب) (از معجم‌الوسیط)
 (از متن‌اللفته).
خداریه. [خ] (ری) (ع) ص نسبی) سوداء.
 (از متن‌اللفته) (از معجم‌الوسیط). يقال: عقاب
 خداریه؛ ناقة خداریه. (از معجم‌الوسیط) (از
 مهدب الاسماء).
خداوز. [خ] (د / ذ) (نمف مرکب) کنایه
 از بدبخت. کنایه از بیچاره. آنکه بدبخت و
 بی‌کس شده.

خداساز. [خ] (نمف مرکب) ساخته خدا.
 چون: کار خداساز. کعبه خداساز. محراب
 خداساز. (از آندراج).
 منت‌گذار ورطه امداد کی شود
 کار گذشته را که خداساز میشود.
 میرزا جلال (از آندراج).
 مؤده درد دوستی یافت شفایی از ازل
 بیم زوال کی بود عشق خداساز را.
 حکیم شرف‌الدین شفایی (از آندراج).
 گر کم رو بسوی کعبه دیگر کفر است
 تا چو ابروی تو محراب خداسازی هست.
 دانش (از آندراج).
 رسی بدوست توانی اگر بخود برسی
 ز طرف دل مگذر کعبه خداسازی است.
 دانش (از آندراج).
خدایش. [خ] (لغ) از اعلام است.
 - ابوالخداش؛ گریه. (ناظم‌الاطباء).
خدایش. [خ] (لغ) بعضی‌ها نام او را ابن
 حصین بن الاصبین عامر بن رواح بن حجر بن
 عبدین معیص بن عامر بن لؤی القرشی عامر
 معروف به ابن بشر آورده و بعض دیگر او را
 خراش (یعنی به راه بدل دال) ذکر کرده‌اند. ابن
 کلبی میگوید: او را با پیغمبر صحبتی بوده و
 بنظر بنوعامر او کسی است که سلیمة کذاب
 را کشت. دارقطنی این مطلب را تأیید می‌کند
 و ابن عبدالبرقی چنین اخراج کرده که
 خدایش بن بشر و خدایش بن حصین یکی
 بوده‌اند. (از الاصابه قسم ۱ ص ۱۰۵).
خدایش. [خ] (لغ) ابن ابی‌خدایش مکی.
 وی از مدرکین زمان پیغمبر بود. ابو‌عامر
 عقدی از داود بن ابی‌هند از ایوب بن ثابت از
 صفیه دخت بحریه روایت میکند و میگوید:
 صفیه گفت: عم من از نبی تقاضای بخشش
 سنی‌ای کرد و ابن منده نیز آن را ذکر نموده
 است. ابن سکن گفت: این حدیث مشهور
 نیست و از او روایت حدیثی دیگر کرد که در
 اسناد آن نظر است. جز این ابن سکن از طریق
 دیگر از ایوب بن ثابت از بحریه اخراج حدیث

۱- دجر؛ چوبی است که بر آن آهن یوغ را
 بندند. خشه تشد علیها حدیة القدان. (از متن
 اللغه).
 ۲- لومه؛ آلت یوغ (آلة القدان) (از متن‌اللفته).
 ۳- عبارت متن اللغه چنین است: الخدار؛
 یجمع الدجرین الی اللومه.
 ۴- این ضبط در معجم‌البلدان نیست و آن از
 (آندراج) و (منتهی‌الارب) و (متن‌اللفته) اخذ
 شد.
 ۵- این کلمه قیدی است بحذف فعل عامل آن.
 ۶- این کلمه در زبان عربی بصورت مصدر
 آمده، ولی در فارسی بمعنی حاصل مصدری
 ترجمه شده است.

کرد بر این مبنا که ثابت گفت عم بحریه خداش پیغمبر را دید که در کاسه‌ای غذا می‌خورد و طلب بخشش آن سینی کرد. ایوب بن ثابت گفت: چون عمر بر آنها وارد می‌شد، میگفت سینی رسول خدا را برای من بیاورید. ابن سکن گفت: این حدیث از بحریه نیز نقل شده منتها از طریق عم و بنام فراس ولی ثابت نشده است. صاحب اصابه میگوید: ابوموسی از طریق محمد بن معمر از ابی عامر چنین روایت کرده است که ابوموسی از یحیی بن ثابت از صفیه ابن حدیث را روایت کرده، منتهی نام عم او را «فراس» ذکر نمود. به آخر آن اضافه کرده که ما آن سینی را برای او می‌آوردیم؛ پس او آن را از آب زمزم پر میکرد و از آن می‌نوشتد و بر صورتش می‌پاشید. شاید برای ابی عامر در این جادو اسناد بوده است. ولی ظاهر آن است که هر دو یکی هستند و یکی از دو اسم مصحف دیگر است و ترجیح با «خداش» است. (از اصابه قسم ۱ ص ۱۰۵).

خداش. [خ] [اخ] ابن بشرین خالد بن حرث، مکنی به ابویزید تیمی و معروف به بیعت بصری. وی از خطیبان و شاعران و بزرگان عرب است که حدود چهار سال بین او و جریر مهاجرت بود و در ظرف این مدت یکی بر دیگری فائق نیامد و هیچ دو شاعر عرب چه در دوره جاهلیت و چه در اسلام چنین مهاجرتی نکردند. فرزدق بیعت را کمک می‌کرد و بیعت نیز ابن ام‌غسان را بر ضد جریر برمی‌انگیخت. از آنچه بیعت بر ضد جریر گفته آیات زیر است:

اذا طلع العیوق اول کوکب
کفی اللوم عند النازحین جریر
الست کلیبا تم امک کلیة
لها بین اطناب البیوت هریر
و لو عند غصان السلیطی غرست
رعاقرن منها و کاس عقیر
انتی نساء بالیمامة منکم
نکحن عبدا مالهن مهور. (از معجم الادباء یاقوت ج مرجلیوت جزء ۴ ص ۱۷۳).

خداش. [خ] [اخ] ابن بشرین لبید ملقب به بیعت مجاشعی. از خطباء و شاعران عرب بود. جاحظ درباره او می‌گوید: وی اخطب بنی تمیم است؛ بشرط آنکه قنایه از آنها گرفته شود. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۸۸). رجوع شود به موشح ص ۱۶۴ و ۱۶۵.

خداش. [خ] [اخ] ابن حَسَید. وی از شاعران عرب بوده است. (از منتهی الارب).

خداش. [خ] [اخ] ابن دحاح. از مالک خبر منکری که بدو تعلق ندارد، روایت کرده است و از او نیز تمام نقل حدیث نموده است. او را از زمره بصریان آورده‌اند. دارقطنی، خداش

را از ضعیفای راویان مالک ذکر کرده است و این بعد از آن است که حدیثی که از طریق محمد بن عبدالله العمری از محمد بن غالب تمام از او مالک از نافع از ابن عمر تا مرجع حدیث، نقل می‌کند و آن این حدیث است: لا تکر هوا مرضاکم علی الطعام. او را جماعتی از ضعیف جمع کرده‌اند که از آنجمله است عبدالوهاب بن نافع و محمد بن عمر بن ولید یشکری. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۹۵).

خداش. [خ] [اخ] ابن زُھَیر بن ربیعۃ العامری از شاعران جاهلی و از اشراف و شجاعت بنوعامر بود. در اشعارش حماسه و فخر بر گذشته غلبه دارد.

ابوسعید سکری دیوان او را جمع کرده است و بحدود ۵۰ سال قبل از هجرت درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱) (ابن‌الندیم). رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۳۰۲ و ج ۶ ص ۲۷، ۱۰۷، ۱۰۸ و بیان والقبین ج ۲ ص ۲۶۷ و عیون الاخبار ج ۳ ص ۹۰ شود.

خداش. [خ] [اخ] ابن سلامه... او را ابن ابی سلامه نیز می‌گویند و آن قول ابن‌السنکین است و نیز او را ابن ابی سلمه و ابوسلمه السلمی و سلامی می‌گویند. از کوفیان بشمار می‌آید و حدیث او را احمد و ابن ماجه و طبرانی در اوسط اخراج کرده‌اند. بحدیث او فقط منصور بن معتمر از عبدالله بن علی بن عرفظه پرداخته است. و نیز گفته شده که عرفظه از او نقل حدیث کرده است. بخاری می‌گوید: سماع او از پیغمبر ثابت نشد. ابن سکن می‌گوید: در اسناد او اختلاف است. و ابن قانع می‌گوید: آنرا زائده از منصور روایت کرده است و او گفت بجای «خداش» باید «خسراش» باشد. من (= صاحب اصابه) می‌گویم: ابن حبان در دو موضع نام او را ذکر کرده است. ابوعمر گفت: بعضی از کسانی که نام اشخاص را جمع میکنند (= علمای رجال) در نام او به اشتباه افتاده‌اند و گفت: او از فرزندان حبیب سلمی پدر ابی‌الرحمن است؛ ولی این درست نیست. (از اصابه قسم ۱ ص ۱۰۵).

خداش. [خ] [اخ] ابن عیاش انصاری عجلی... ابن اسحاق او را در جزء کسانی که به یمامه شهادت یافته‌اند، نام برده و ابن فتحون نیز این مطلب را استدراک کرده است. (از اصابه قسم ۱ ص ۱۰۵).

خداش. [خ] [اخ] ابن عیاش عبدی، مکنی به ابومحل. وی از تابعان بود.

خداش. [خ] [اخ] ابن قتاده بن ربیعۃ بن مطرف بن حارث بن زید بن عبید بن زید انصاری اوسی... هشام بن کلبی و ابوعبیده می‌گویند: او واقعه بدر را دید و در واقعه احد بشهادت رسید. (از اصابه قسم ۱ ص ۱۰۵).

خداش. [خ] [اخ] ابن محمد. وی نواده خداش الدارمی است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۹۵).

خداش. [خ] [اخ] ابن مهاجر. وی از ابن ابی عروبه نقل حدیث کرد و از او ابن بنت شرحبیل روایت حدیث نمود. او شناخته نشد ولیکن حدیث او مستقیم است. ابن ابی حاتم گفت: از او موسی بن ایوب نصیبی روایت کرده و نیز من از پدرم او را پرسیدم، پدرم گفت: او شیخ مجهولی است. ولی حدیث او را مستقیم یافته‌ام. ابوالفتح ازدی او را در جزء ضعیف ذکر کرده است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۹۴).

خداش. [خ] [اخ] ابوسلامه. وی از صحابیان بوده است. رجوع به خداش بن سلامه شود.

خداشاه. [خ] [اخ] دهی است از دهستان خسروشیرین بخش جغتای شهرستان سبزوار. واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری جغتای و پنج هزارگزی شمال شوسه عمومی سبزوار جغتای. این ناحیه در جلگه واقع و آب و هوای آن معتدل است. بدانجا ۷۶۷ تن سکنه زندگی می‌کنند که ترک و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصولاتش: غلات، پنبه، زیره و کنجد است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند و راه آن اتومبیل‌رو میباشد. از آثار قدیم، مزار امامزاده سیدسلطان محمدرضا در این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خداش دهرمی. [خ] [اخ] ذهبی در میزان الاعتدال او را به این نام آورده. ولی عقلانی در لسان المیزان می‌گوید: او غیر منسوب است. یعنی منسوب به «دارمی» نیست. ذهبی به انس گفت: مرا حدیثی گو. پس انس، حدیثی را که ابن عسا کرد در سابعیات برای او از طریق ابن شاهین از علی بن احمد مصری از خداش بن محمد بن خداش از جدش آورده، روایت کرد. ذهبی در ترجمه حال خداش دارمی او را یکی از مجهولان آورده و در آخر همان ترجمه حال گفته است ابوبکر بن اسحاق بن خزیمه از خداش بن محمد بن خداش مذکور روایت تحدیث است و سپس اضافه کرد خداش مجهول است و نه بخاری در تاریخش و نه ابن ابی حاتم و نه اصحاب مؤلف و مختلف هیچیک نام او را نیاوردند. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۹۵).

خداشناس. [خ] [ش] (نف مرکب) پارسا. خدادان. (آندراج). موحد. (ناظم الاطباء). ربانی. باایمان: مردی خداشناس و عابد بود. (مجمل التواریخ و القصص). نصب ماست بهشت ای خداشناس پرو

که مستحق کرامت گناهکارانند. حافظ. **خداشناسی**. [خ ش] (حماص مرکب) شناخت خدا. معرفة الله. (یادداشت بخط مؤلف). کتابه از تدین و دینداری. دانش خداشناسی^۱: دانش خداشناسی در معنی حقیقی خود، شامل قسمتی از فلسفه است که از طرفی با توصیف جهان سر و کار دارد. البته نه من حیث هوو، بلکه از جهت ربط آن بروحی برتر و عقلی اقدس و اعلی، و از طرف دیگر ببحث از ذات و صفات باری تعالی میردازد و از ارتباط آن ذات با جهان و انسان سخن میگوید و در مباحث استطرادی خود از مقایسه مذاهب یا هم «روانشناسی وجدانی دینی» دم میزند. بدین ترتیب خداشناسی را از طرفی سری است با فلسفه عمومی و از طرف دیگر بگام بحث از «وجدانی دینی» و مظاهر عالی آن مستقل و مجزا از هر علم و فلسفه‌ای میباشد.

رابطه خداشناسی با وجدانی دینی^۲: نظرها بر این رفته است که وجدانی دینی را اساس و مبنا بر چیزیت جز آنچه در علوم طبیعی بکار است. بطوری که این مبنا و اساس آن را «وجدانی دینی» قادر میسازد تا بیشی بعقیقت پیدا کند که از طریق دیگر ممکن نیست. چون چنین شد، اولی آن است که به ابتداء بحث از رابطه «وجدانی دینی» با خداشناسی صحبت کنیم و سپس بمطالب دیگر توجه نماییم، یعنی از بین معلومات انسانی چون علوم طبیعی و سایر شعب فلسفه به تبیین عناصر و اجزاء «وجدانی دینی» با «خداشناسی» پردازیم. از نظر فیلسوفان منشأ معارف مادی و طبیعی بشر چون معرفت بجهان ماده یا معرفت بنوع انسان حس است که ذهن آدمی همواره بین پدیده‌های آن، یعنی محسوسات ایجاد روابطی میکند که سرانجام از میان این روابط پیکر «بینش عقل معاشی» «علوم» و «ماوراءالطبیعه» ظاهر میشود و نیز همین مدرکات حسی و اندیشه‌های ناشی از آنها همواره موجب فراهم آمدن احساسات و ایصال و ارزیابیهای میشود که فضایل و اصول اخلاقی و زیبایی‌شناسی نتیجه آنها است. لذا بنابر این نوع معرفت، عقاید دینی و آراء راجع بخداشناسی جز انعکاسی از جهان محسوس و ذهن آدمی و تاریخ بشری چیزی دیگر نیست. در برابر این نظر عقیده خداشناسانست. آنانکه میگویند «وجدانی دینی» پایه درک دیگری دارد، غیر آنچه نتیجه حس است و تکیه بر احساس دیگری میکند جز احساس معمولی که در علوم و شعب مختلف معارف بشری بکار است. بعقیده این گروه این نوع درک ناشی از احوال

و مقامات بسیطی است، بهمان بساطت و بیواسطگی مدرکات اولی حسی و بر این مبنا نیز همواره بیشی حاصل میشود که کشف از حقیقت‌الحقایق^۳ مینماید و مستقل و بیله از مبانی علوم طبیعی است. اگر این منظر از بیشی در وراء هر تقادی علم حصولی باشد کافی است. در ابتداء بوحدهت «وجدانی دینی» توجه کنیم و بر اثر آن به فصل خاص خداشناسی برسیم. ظاهراً یک جزء در وجدانی دینی وجود دارد که خارج از حوزه شک منطقی است و این جزء بهر شکلی که تقریر یابد، یعنی اعم از آنکه تکیه بر جنبه فعلی یا انفعالی وجدانی دینی کند، همواره موجب میشود که «وجدانی دینی» نوعی خاص از وجدانی گردد؛ تمایز از انواع هم ریشه خود و این تمایز نیز معلول تمایز حقیقت یا حقایق عینی که ذهن آدمی بدان چنین پاسخی را داده است. وجدانی دینی از جنبه فعلی خود (نه جنبه انفعالی) حاوی فضائلی است چون «ارادت» و «عشق» و «هیبت» و «حمد» که این فضائل گرچه مختص بمذهب و دین نیستند، ولی آنچه از آنها که همواره از آن «دین» است با آن چه از غیر دین تا حدی فرق دارد. «عشق» یا «احترام» در دین با عشق و احترام زمینه‌های دیگر متفاوتست و آن بواسطه وجود امریست که اولاً آن امر فقط در ادیان وجود دارد و ثانیاً هر انفعال دینی همواره پاسخی بدانست و آن مسأله «ربانیت» میباشد. این مسأله، بعدی واضح است که حتی کسانی که قائلند این اختلاف و تفاوت بواسطه نوعی از ارزشگذاری است که فقط در ادیان موجود است و آن ارزش ببعده به تقدس میباشد باز خاصه دین و مستلزمات آنرا متوقف بر وجود موجود واحدی میکنند که موجب پیدایی ادیان میشود. باری چون به آنچه گذشت توجه شود همواره شکوکی چون شکوک زیر دربارۀ مسائلی وابسته به این موجود مافوق‌الطبیعه وجود دارد که باید به آن دقت شود: آیا این موجود مافوق‌الطبیعه قدسی همواره به آن بیواسطگی که گفته شد بدرک درمی‌آید؟ آیا ماهیت روانشناسی آن با محسوسات یا مدرکات ناشی از حس تفاوت دارد؟ آیا درک آن بواسطه قدرتی است خارج از قوای شناخته شده و معروف در روانشناسی متعارف؟ آنچه تاریخ در اینجا بما کمک میکند و از سرگذشت نخستین روزهای دین نیز معلوم میشود، این موجود مافوق‌الطبیعی همواره در پدیده یا موجود طبیعی حلول کرده و آن موجب ایجاد عاطفه‌ای چون ترس و امثال آن برای آدمی شده است؛ چنانکه این مطلب از مفاهیم

«پاکی» و «ناپاکی» و «عبادت حیوانات و مردگان» معلوم میشود. این چنین واقعیت الوهی که از طرفی بر کنار از هر خاصه «عدی الذهنی» است، یعنی خاصه‌ای که مشخص یک احساس یا درک بیواسطه است و از طرف دیگر شایستگی آن دارد که بدرون ادیان و اساطیر راه یابد. ظاهراً بایستی از جنس خیالی مهم و کلی باشد که همواره موجب ایجاد اینگونه پدیده‌های انفعالی می‌شود. البته در اینجا کافی نیست که فقط به این عینیت غیرقابل‌تردید (= در مفهوم روانشناسی کلمه) این حقیقت مافوق‌الطبیعه اشاره کنیم و از خود مسأله درگذریم و برای محقق آن دلیلی نیآوریم چه با دقت در اصل قضیه، همواره به این نتیجه میرسیم که صور خیالی و اندیشه‌های نظیر مدرکات همواه عینیت دارند، و چون اشیاء حقیقی و حقایق عالم قادرند که در انسان القاء ارزش‌گذاری نمایند و یا آدمی را برانگیزند که به آنها پاسخ‌های عاطفی دهد، بشرط آنکه همیشه در همه آنها ایمان همراه باشد.

بیواسطگی در درک: مفهومی است که نقش اساسی در ادیان و خداشناسی بازی میکند، گرچه در آنها ابهامی منطوبت که اذهان در حال عادی متوجه آن نمیشوند، وقتی وجدان خاصی، چون درک یک شیء، عادی در ما بوجود آید ما را توجهی بدان نیست که چه اعمال متعددی در تکوین و تشکیل آن بکار رفته است، آن درک را واجد وحدت و آئینی می‌بینم که همه فلاشهای عکاسی واجدند و با این منظر اعمال وابسته بدرک غیرقابل‌تجزیه و غیر مشروط با وجدانیات قبلی‌اند و چنین درکی با این توصیف درکی بیواسطه است. اما اگر تأمل و تامل (به اصطلاح فلاسفه) بعدی در دین وجدانی کنیم، معلوم میشود که چنین مدرکی بیواسطه نیست؛ خاصه اگر ما را مهارتی در علم روانشناسی باشد، در این مرحله درک ساده و غیرقابل‌تجزیه و بیط و غیر مشروط با اعمال ذهنی قبلی و تعبیر فعلی نیست و بیواسطگی آن هم در بادی امر بواسطه عدم وقوف ما بوسائط است. باری

1 - Theology (انگلیسی).

2 - وجدان دینی را ترجمه

"Religious Experience" انگلیسی آورده‌ایم از این رو که «وجدانیات» (چنانکه در منطق نشان داده شده است) یکی از شش مبنای علم‌اند و از آنجا که عالم و معلوم بموجب اصل اتحاد، عاقل و مقول متحدند؛ وجدانیات نیز بنابر این اتحاد جنبه فاعلی پیدا میکنند و بدرک حقیقت می‌پردازند.

3 - Ultimate Reality (انگلیسی).

برای حفظ این عقیدت، یعنی عقیده به اینکه وجدانی دینی بدان دید نخستین که بیان شد: درکی بیواسطه از یک منبع غیر عادی و یا امری مافوق الطبیعه است و چنین امری نیز واقعی و حقیقی می باشد نه تصویری و تخیلی، آنچه مهم است این است که بی واسطگی موجود در وجدانی دینی باید از منظر دوم از دو منظر فوق مورد لحاظ قرار گیرد. چه منظور اول فقط می تواند صاحب وجدانی دینی را قانع کند و بس، یعنی آنانکه فقط می توانند از جانب وجدانی خود دفاع کنند و لا غیر. حال پس از این گفت و شنودها می گویم سئواله زیر همیشه مورد شک است: درک یک موجود قدسی و مافوق الطبیعه کاملاً با درک محسوسات فرق دارد و بسختی با مفاهیم ناشی از قیاسات بشری و تخیلات سازنده صور خیالی قابل تعبیر است.

باری بعید نیست که مفهوم ابتدائی خدا، یعنی مفهومی که بعدها موجب تصور خدا بمعنای کنونی شده منبعث از اعمال ذهنی و مغزی ای باشد که در جریان پیش انسانی معمولاً بکار است و قابل تطبیق بر موضوع طبیعی قابل ادراک است که آن مفهوم معنای قدوسیت را متحقق میکند و نیز می تواند عواطف دینی را برانگیزد. حال که این منظر بیان شد و چنانکه مورد قبول افتاد، نخستین ظهور وجدانی دینی بدین ترتیب، در بین بشر باید بر آن پایه باشد که فیلسوفان بزرگ پایه گذارده اند و آن حاصل و نتیجه ای است از ابتدائی ترین تفلسف جهان مادی و آدمی نه حضور و شهود بی دلیل و بینه و بعبارت دیگر عمل یک استعداد عالی که در اشراق و شهود بکار است. بدین ترتیب قبول اصحاب دین و اقوال خدانشناسان در تماس مستقیم خدا با روح بدان بیواسطگی نیست که بیان شد، بلکه سئواله ای است علی و بالتایجه مشاهده آن مشاهده بیواسطه نبی باشد که لب کلام در اینجا تصدیق این قضیه است: «هیچکس خدا را هیچگاه ندیده است.» (= اصل لن ترانی). البته عارف و صوفی از این قانون برکنارند و لازم هم نیست که عقیده آنان در اینجا ارزیابی شود چه صوفی چون بسخن آید دم از قدرت خاص خود و وجدانی خویش میزند و آن نوعی بیواسطگی ظاهرالصلاحی است که بی دلیل بیان شده (البته از نظر اصحاب حس) به اضافه وجدانیات صوفیانه را در آراء و بینش خدانشناسان مورد نظر ما کاری نیست. بینش ما درباره خدا همان بینشی است که ما بروح و خویشی خویشتن خویش داریم؛ روح و خویشی خویشتی که مجزا و متمایز از کالبد مادیت. در این موارد هیچگاه موضوع

بینش بعینه در منظر ذهن قرار نمی گیرد و آنچه در محضر ذهن متجلی می شود، ابتداء شبه و نظریست از آن موضوع و سپس این نمایش ذهنی با نتایج عملی توجیه و تصدیق میگردد. بی شک از نخستین عهد بشر، تماس با خدا وجود داشته است، بدون آنکه بالصرافه بمفهوم یزدان و اهریمن رسیده باشیم. اما این نسبت و تماس هیچگاه صورت دین بخود نگرفته اند مگر آنگاهی که انسان به این عقیده رسیده است که این چنین موجودات خدایانند. در کتاب مقدس آمده است: «کسی که نزد خدا آید باید معتقد باشد که خدایی هست». این آیه می رساند که دین و وجدانی دینی همواره مؤسس و پایه دار بر رأی و نظر خدانشناسی است و رأی و نظر خدانشناسی هیچگاه نمیتواند از وجدانی دینی منبعث شود، زیرا وجدانی دین بوجود نمی آید؛ مگر وقتی که اندیشه خدانشناسی رو نماید. در بین اصحاب دین، شایع است که آراء خدانشناسی همواره مبتنی و مؤسس بر وجدانی دینی است و آراء خدانشناسی نیز کاری جز توجیه و تفسیر وجدانی دینی ندارد. البته این عقیده تا بدانجا صحیح است که در زنجیره بسط تأثیر و تأثیری وجدانی دینی و آراء خدانشناسی نقطه شروع بحرکت خود را در کجا قرار دهیم. فی المثل اگر در سری اعداد طبیعی دقت کنیم می بینیم که هر عدد فردی ماقبل عدد زوج و هر عدد زوجی ماقبل عدد فرد است، لذا اگر ما در این زنجیره تقدم و تاخیری اعداد زوج بر فرد و بالعکس اعداد فرد بر زوج پیش رویم، حتماً بعدد نخستین این سری می رسمیم؛ یعنی «عدد یک» و بهمین شکل اگر در سری تقابلی و توقف معی وجدانی دینی بر خدانشناسی و خدانشناسی بر وجدانی دینی بعقب برگردیم و بتقطعی رسم که مبدأ این سریست، ملاحظه خواهیم کرد که سرانجام این توقفها ما را به یک خدانشناسی طبیعی بسیار خام خواهد رسانید که مقدم بر هر وجدانی دینی و موجب ظهور همه وجدانیات دینی می باشد بر این تقدیر: هر وجدانی دینی منبعث از یک رأی خدانشناسی است و این رأی نو خدانشناسی موجب ایجاد وجدانی دینی نو بعدیست و هلم جرا. از این تقابل توقف نتیجه میشود هر یک از دو قول زیر صحیح و فقط ناظر بیک قسمت از حقیقتانند: آراء خدانشناسی محدث و وجدانیات دینی اند و بالعکس وجدانیات دینی مؤسس و معلل بر آراء خدانشناسی اند. چون یک مسیحی اعلام کند که او را وجدانی است مبتنی بر حلول عیسی در او، او با این اعلام جز بیان وجدانیات بیواسطه خود قصد دیگری ندارد. قصد او از این اعلام فقط بیان

وجدانیات بیواسطه خود که «تسلی» و «وجد» و «صفا» و «تعالی اراده» است چیز دیگر نمی باشد. او در اینجا از طرف میگوید که حالات ذهنی فوق بر حسب القاء مسیح است و از طرف دیگر میگوید که این رأی را بنا بر وجدان خاص خود بشخص مسیح حاصل کرده است.

باری اندیشه راجع بخدا چه در نزد خدانشناسان متصل و چه در نظر فلاسفه از طریق وجدانی دینی شکل گرفته و در طول بسط خود پس از این سنگ نخستین بوسیله ذهن و اخلاق رهنمون شده است. ارتباط خدانشناسی با فلسفه؛ از زمانهای بسیار دور فلسفه را جنبه خدانشناسی بوده است. از طلوع علم و متافیزیک یونانی، فلسفه چه بوسیله یونانی ها و چه از طریق قوم اندیشمند دیگر آراء کثیری راجع بوجود و هویت خدا ایجاد کرده است؛ علاوه بر آنکه همین کثرت در مسائل دیگر و کمابیش مربوط به خدانشناسی نظر داده اند. چون مبدأ و سرنشت عالم و زندگی آدمیان. در طول تاریخ فیلسوفان عالیقدری بمسائل خدانشناسی توجه کرده اند و بعکس از ناحیه اصحاب دین نیز اغلب دیده شده است که مغزهای بسیار بزرگ آنها تمایل بسیار نشان داده اند که با مسائل فلسفی سروکار پیدا کنند و بدین جهت است که فلسفه و خدانشناسی در متافیزیک به هم می رسند و فیلسوف و خدانشناس در یک امر هم قول میشوند. ناگفته نماند که پاره ای از خدانشناسان همواره بر آنند که عقیده خود را از دایره استدلالات خشک متافیزیکی برکنار دارند. در این مورد عقاید آنان صرفاً جنبه خدانشناسی دارد و بهیچ عنوان شکل متافیزیکی بخود نمی گیرد. ولی با این همه، عقاید و اصول ایمانی این گروه همه اصول متفه متافیزیک و تبلیغات مربوط به حقیقت الحقایق است، یعنی سئواله ای که همان قدر جنبه متافیزیکی دارد همان قدر جنبه مذهبی صرف دارد. مثلاً چون ما بگویم: «محمد بن عبدالله صلوات الله علیه از دست ابوجهل یا ابولهب رنجه برده» این قول گرچه قضیه ای است تاریخی و هیچگونه ربط و نسبتی با مذهب و متافیزیک ندارد، ولی اگر از این بیان قصد ما آن باشد که رنج پیغمبر اسلام بجهت نفع آدمیان مثلاً نجات بشر بوده، در این مورد بیان ما شعر بر حقیقتی است و آن ربط خدا با روح آدمیان که از طرفی جنبه متافیزیکی دارد و از طرف دیگر عقیدتی است کاملاً دینی. غیر از این ارتباط بین فلسفه و دین، یعنی ارتباط در متافیزیکی، فلسفه در موارد زیاد دیگری نیز در خدانشناسی راه یافته و بدان کمک نموده است که از آن جمله

است به یک نظام درآوردن^۱ و وحدت کشاندن^۲ پیش. فی‌الثل خدائشناسی مسیحی اغلب احتیاج به اصل کلی و عامی دارد که از الصاق آراء مستقل و مجزا از هم فراهم آمده است و این محقق نمی‌شود مگر با کمک فلسفه. روزی که اریژن^۳ یکی از آباء صاحب فتوای نخستین مسیحی و مؤسس فرقه مسیحیان یونانی، اعلام کرد که حواریون هر یکی بشکلی خاص از خود وارهیده‌اند که لازم است این شکل و طریق مخصوص آنها مفهوم همگان افتد، چه آنان برای نشان دادن این ره‌ایش خویش زمینه‌ها و مبینات و توجیهاتی برای مریدان غیور خویش باقی گذارده‌اند؛ مریدانی که بدین ترتیب باید «از عشاق دانش» باشند. او با این اعلام ضمناً تمایل باطنی خود را برای تشکیل گرهی حاصل از پیوند سری‌های واجد حقایق با تشکیل پیکری برای نظر و آیینی ابراز میدارد. مثال دیگر: هر خدائشناس متصلب مسیحی را هدف آن است که فی‌الثل عقیده «غفران» را با «حلول» مربوط کند و یا عقیده «گناه» را با نظریه «خلقت» پیوند دهد. پر واضح است که چنین التصاقی و پیوندی جز توسل بفلسفه وسیله‌ای دیگر ندارد. علاوه بر اینها در میان هر آیین و نظری از طریق افکار مبین آن آیین چاره‌ای جز استفاده از علم و فلسفه جاری روز نیست. باری اغلب آراء و نظریاتی که درباره سور مختلف کتاب مقدس بیان شده بیشتر تکیه بر تمعقات اهل فکر دارد که این مطالب را چون امور غیرروحانی انگاشته و بی‌حس و نقد آن پرداخته‌اند تا نتیجه تفسیرهای خشک و صرف دینی از کتاب مقدس. مثالی در این مورد برون شدن مطلب کمک میکند. نظریه «گناه نخستین» در کتاب عهد قدیم نیست و بنظر می‌آید که اشاره کوچک کتاب عهد جدید نیز نتواند نقطه شروع کار نخستین پایه گذاران آراء کلیسیا باشد. ترتولیان^۴ (پدر کلیسای لاتین) آن را از روی روان‌شناسی روایتان بیان کرد و اریژن^۵ از رسم غسل تعمید کودکان و افسانه افلاطون درباره هبوط روح از عالم علوی بدرون این زندگی خاکی. در اینجا مطلب شایسته بیانیت بدین مضمون: خیلی از اصطلاحات و مفهوماتی که چون قالبهایی در این تفسیرات بکار می‌روند و در آنها رسوم نسبتاً نامشخص کلیساهای صدر اول قرار می‌گیرند و بشکل آداب و رسوم منظم کلیساهای بعدی درمی‌آیند. بوسیله فلسفه یونانیان فراهم آمده‌اند. از این گذشته مقام فلسفه در عرصه خدائشناسی (یعنی مطلب مورد بحث) ممکن است مقام مفسر محتویات وجدانی دینی در پیشگاه عقل باشد. فلسفه مذهب دائم در این راه می‌یود که

نشان دهد اصول عقاید دینی نه تنها مابین با عقلیات نیست و یا منبعث از افکار ناملازم با علم نباشد، بلکه همواره نرزش آن دارد که با توجیهای عقلی و استفاده از اصطلاحات فلسفی سازش پیدا کند. فلسفه حتی حکمت ربوبی هیچگاه جایگزین دین نمی‌شود و چنین ادعایی نیز ندارد. ادعای فلسفه فقط آن است که بیک «سوگرایی» ایمان و عقل را نشان دهد و ثابت کند که محتویات ایمان قابل تعبیر در نزد عقل است. علاوه بر این وظیفه دیگری فلسفه پرداختن به انتقاد اعمالیست که در دانش ما بکار است و نقادی مدرکاتی است که در پیش‌های حضوری و حصولی ما وجود دارند. البته با توجه دقیق بهویت و صحت و حدود پیش آدمیان که این وظیفه، خود جای خاصی در حوزه خدائشناسی دارد چه ما را در خدائشناسی حاجت است که بفهم دقیق رابطه بین پیش و ایمان خود توجه کنیم. در اینجا برای بررسی عمیق سزاوار است که انتقاد قهرانی خود را در زمینه «خدائشناسی جزئی» تا جایی که تاریخ با کمک میکند ادامه دهیم، چه میل مشروع برای تکمیل نظام و پیشی بر آن است که تبدیل به اشتیاق دانستن و پیش دانستن شود و از امری پیش از آنکه خوب دانسته شود، درگذرد و بدیگری بپردازد. در قرون وسطی وقتی که خدائشناسی جنبه جلب مرید را بیش از جنبه علمی و انتقادی داشت و بر اثر آن صراحت و تکمیل سیستم بیشتر مورد ادعای روز بود (چنانکه یک تاریخ‌نویس دلسوز ملاحظه کرده است) همواره با این خواست روز یک عکس‌العمل «لاادری» ملازم مباحث جالب توجه احترامات دینی میشد چه برای خدائشناسان طبیعی است که پیوسته هم خود را وقف استخراج «نتایج» کنند تا بررسی «مقدمین» و از اینجا است که کلمه «جزئی» عملاً مبین یک رشته خدائشناسی است که بعضی اوقات دایره معنای آن کوچکتر از معنای اصلی آن می‌شود و «خدائشناسی جزئی» در این مواقع سند بی‌اعتباری نسبت به آرائی می‌گردد که از سویی بدیهی نیستند و از سوی دیگر هیچ استدلالی نمیتواند آنها را روشن کند. اما اگر فلسفه، در این موقع بصورت یک روش نقادی یا بمیدان گذارد و مصحح دگماتیم گردد، خدائشناسی فلسفی نیز در این مورد مخالفتی با جزم نمیکند. بلی حکیمانی بوده‌اند که بجای پذیرش حقایق مسلم و موجودات عینی گرایش به انتزاعات و تجربیات توخالی و خشکی پیدا کرده‌اند. اما بپیچوجه عمل آنها لازم ذات فلسفه نیست. «هگل» در «فلسفه مذهب»^۶ خود مشاهده کرد که بزمان او یک روح «ضد دگماتیک»^۸ بین خدائشناسان

وجود دارد؛ خدائشناسی که بهمان وقت به فلسفه با تمایلات مخرب و منفی حمله میکردند. او میگوید: این خدائشناسان بیکباره «دگم»ها را واپس زده، و اعلام داشته‌اند که این مطالب خارج از موضوع و غیرمهم و پدیده‌های وابسته بتاریخ گذاشته‌اند. مثلاً آنها می‌گفتند که نجات مسیح فقط امریست ملول‌کننده که تنها مفهوم روانشناسی دارد و نیز عقیده به اقامت ثلاثه^۹ و غیره قابل در نظر گرفتن نیستند. زیرا مطالبی نامربوطند حتی از طریق خدائشناسان متصّب. این روح منحصر بزمان هگل نیست، بلکه آن خصیصی است که متأسفانه برای هر کسی است که بهمه جوانب امر توجه نمیکند چه قول آنها درست شبیه به آن است که بگوییم بین دو آنتی‌تزی تخم و پوست گیاه همواره تخم بدون پوست نمو میکند. بگوییم مسیحیت: زندگانی مبتنی بر عقیده نبوده و یا اخلاق مسیحی تمایز خاص خود را مدیون عقیده‌های مسیحی نمیدانند. باری با روگرداندن از «دگماتیمی» که مفهوم آن اظهر من الشمس است، همواره ظهور و صراحت اصطلاح مخدوش میشود. از آنچه گذشت، معلوم میشود که بین خدائشناسی (حتی خدائشناسی دگماتیک) و فلسفه ارتباط عمیق چند جانبه‌ای وجود دارد که هر فیلسوفی ناگزیر است که توجهی در مسائل خدائشناسی کند و بالعکس. هر خدائشناسی محتاج بگیرودار بحثهای فلسفی است. در مطالعه خدائشناسی فلسفی دو روش تحقیق وجود دارد که در زیر بشرح هر یک از آن دو می‌پردازیم: یکی از دو روش بنام روش «غیر تجربی»^{۱۰} و دیگری بنام روش «تجربی»^{۱۱} است. روش غیر تجربی و خدائشناسی استدلالی: اصطلاح «غیر تجربی»^{۱۲} را ما برای «apriori» فرنگی انتخاب کرده‌ایم و خود «apriori» نیز در نزد فرنگی‌ها معنای نسبتاً مهم دارد: آنرا تعبیر روانشناسی است و در این تعبیر مقصود از آن

1 - Systematization (انگلیسی).

2 - Unification (انگلیسی).

3 - Origen. 4 - Tertullian.

5 - Origen.

6 - Dogmatic (انگلیسی).

7 - Philosophy of Religion (انگلیسی).

8 - Anti - Dogmatic (انگلیسی).

9 - Trinity (انگلیسی).

10 - A priori Method (انگلیسی).

11 - Empirical Method (انگلیسی).

۱۲ - این اصطلاح و تعبیر نظیر فارسی این کلمه فرنگی نیست، بلکه از معانی التزامی آن آنها در تعبیر روانشناسی است.

«چیزی است کاملاً ذهنی که در تکوین آن جز ذهن امر دیگری شرکت نداشته است». در این تعبیر عموماً معادل مفهوم «ذهنی^۱» می‌باشد و نیز آنرا تعبیر منطقی است و در آن تعبیر مقصود از آن با تعریف زیر معین میشود: «حقیقت غیر تجربی حقیقتی است کلی که علاوه بر کلیت حکایت از یک لزوم ذاتی و بیواسطه می‌کند^۲» در تعبیر اول متضاد آن معلومات تجربی و حاصله از حس است و در تعبیر دوم معلومات ممکنه^۳، یعنی معلوماتی که در ما به ازاء خارجی آنها همواره می‌توان سلب ضرورت از جانب مخالف نمود. آنچه بصراحت می‌توان گفت، این است: روش غیر تجربی در مقصود کنونی ما از طریق افلاطون وارد شده چه او «ایده» و «معلوم مطلق ریاضی»^۴ را ملاک^۵ برای پیش جهان واقع یعنی فلسفه و علم قرار دارد. او با تحقیر معلومات حسی و تجربی پایه‌های ارزش خود را بر روابط کیفیات کلی منطوقی در «ایده» گذاشت و گفت این کیفیاتند که بذاته معتبرند و اعتبار آنها نه بدان جهت است که در تکوین واقعیات بکارند، بلکه خود فی‌نفسه و منفک از هر امر واقعی^۶ در عالم دیگر، یعنی عالم مثال مقررند. این جهان عقلی و ذهنی در برابر جهان حسی قرار دارد و جهانی است که باید آنرا «جهان حقیقی»^۷ نامید. با این تعبیر «روش غیر تجربی» در مفهوم منطقی خود نشأت گرفت و نظریه اصحاب عقل در علم و پیش برای قرن‌ها مسلط بر فلسفه شد. باری تا زمانی که نتوان در این مسأله شک کرد - تا زمان ظهور روانشناسی جدید - و گفت «حس» و «درک» از یک ریشه است و «عقل» و «درک» را ربط و اتصال است نه انفصال و گسنگی، همواره امکان آن است که بگوئیم اعتقاد اصحاب عقل درباره استعداد بنام عقل و قادر به انجام وظیفه مستقل از حس امریست طبیعی. این استعداد از طریق حکمای اقدم منبع حقیقت و بعبارت دیگر عالیترین منشأ پیش ملاحظه شده و مستقل از «جسم» و حتی «روح حیوانی» تصور گردیده است. آنها گفته‌اند آن از سنخ «عقل الهی» است و شراره‌ای است از نور خدایمی. خدانشناسان مسیحی بعدها برای نظام فکر خود نکات بسیار جالب توجهی در عقیده افلاطون یافتند و از این رای کهن برای استدلال نظرات خود استانت‌ها جستند. سن آگوستین^۸ از آن برای درک امور مافوق‌الطبیعه و اشراق الهی ذهن استفاده کرد و آنرا بنظریه کلام کلیسا^۹ چنانید. از او و افلاطونیان نوین که بگنرد دکارت و فلاسفه جدید نیز از آن دفاع کردند. باری وجود یک

نور طبیعی^{۱۰} بعنوان یک استعداد درونی - چون غریز - و واسطه درک حقایق ابدی واجب یکی از اصول اصحاب عقل بوده و همواره تمایل خدانشناسان را بخود جلب کرده است و همان موجب شده که خدانشناسی غیر تجربی چه در معنای روانشناسی کلمه و چه در مفهوم منطقی آن برای مدتهای زیاد مورد قبول اصحاب دین باشد. از این گذشته نظریه غیر تجربی پیش همواره سعی بر آن دارد که به اتحاد پیش و ذهن بپردازد و بگوید پیش بواقعیات، خود پیش از همه از سنخ ذهن است و بالعکس (= تئوری اتحاد عقل و عاقل و معقول). این نظریه تا قرن هجدهم معتبر بود و از این قرن بسعد روانشناسی متوجه گردید که برای ذهن امر دیگری جز معقولات وجود دارد. غالباً قوام ذهن و ذهنی را با قوت و اعتبار آن اشتباه کرده‌اند و از اعتبار آن حاوی اشیاء واقعی بودن ذهن و ذهنی را در نظر گرفته‌اند. در حالی که واقع چنین نیست چه مطلبی ممکن است متقوم در ذهن باشد. در صورتی که حاوی اشیاء واقعی نباشد. چون هندسه‌های غیر اقلیدسی که صحیح و متقوم در ذهن است و در صحت بیای هندسه اقلیدسی می‌رسند؛ ولی در زندگی روزانه ما مورد استعمال ندارد. از اینها گذشته خیلی از بدیهیات قبلی که تا کنون پایه بسیاری از علوم (از ریاضی گرفته تا خدانشناسی) بوده‌اند، بدین روزها مورد جرح قرار گرفته و از آن عظمت و مسلمیت گذشته خود فروافتاده و چون قوانین قراردادی بازیهای کودکان یا مستطبات تجربی تابع قراردادهای و تجربیات قرار داده شده‌اند. خلاصه کشفیات جدید و ظهور علوم حاصله از تجربیات عمومی و کلی نه حاصل از تجربیات فردی و شخصی هر روز اصلی بعد از مکتب غیر تجربی را متزلزل می‌کند - آن مکتب غیر تجربی‌ای که اصلاً برای خیلی از مغزها امری عیب و متروک بوده است - مفهوم خدا و تکوین وسیع آن در طول تاریخ، چه در دوره آباء کلیسا و چه در عصر جدید فلسفه، بعده خدانشناسانی بوده که مشرب فلسفی داشته‌اند. آنها با استفاده از این روش و بهره‌جویی از این نوع فکر در حوزه خدانشناسی بدایره وسیعی از مباحث راجع بمفهوم خدا و صفات توجه کرده‌اند. در دین یهودان، که پایه‌های مسیحیت نیز در آن است، برترین صفتی که به یهود نسبت داده میشود، قدوسیت اوست. خدا در دین یهودی، شخصی است و منظوقی در جزئیات است که قدرت غیرجهانی و مندرج در طبیعت و انسان دارد. بعکس یهودان فلاسفه یونانند؛ یعنی کسانی که پایه‌های اصلی فلسفه

خدانشناسی را نهاده، ولی کمتر ارتباط با چنین خدای یهودی پیدا کرده‌اند چه آنها بحث خود را از یک جهانشناسی عمیق شروع می‌نمایند و سپس به اخلاق می‌پردازند با تمق در فکر یونانیان خدانشناسی یونانی بیشتر یک پدیده آکادمی جلوه می‌کند تا یک امر حاصل از تجربیات شخصی و زندگانی آدمی. غیر از اتحادی که افلاطون بین خدا و خیر برقرار کرد، فلسفه یونان بخدا صفاتی داد که همان صفات طبیعی است منها در درجه اعلائی کلمه. مغز یونانی از ابتدای بحث، بعکس یهودان، سرگرم صفت لایتناهی^{۱۱} شد و بر اثر آن بسنوت «تغییر ناپذیری»^{۱۲} و «تنزه از شهوات»^{۱۳} پرداخت. و بعید نیست که در صفت «قدرت مطلق»^{۱۴} و «علم مطلق»^{۱۵} (البته در مفهوم خشک کلمه) در فلسفوی بحث آنها قرار نگرفته باشد. مشکل بزرگ در اینجا، ورود این صفات در حوزه کلیسا و ارباب دیرهاست. چه آنها هم کلیسا و هم ارباب دیر را سرگرم ترافق این صفات با مساهت یک روح حسی^{۱۶} نمودند. خدانشناسی یونان که حاوی اندیشه‌های غیر تجربی است، کمتر از تجربیات شخصی با مفاهیم یهودی و مسیحی سازگاری پیدا میکرد. ولی با این حال، مغزهای فلسفی مسیحی بیهوده رنج بردند که آنها را بزور در قالب این مفاهیم فلسفی ریزند؛ قوالی که گاه بزرگ و دیگر کوچک از آب درمی‌آمدند، چه اگر «تغییر ناپذیری» بیش از «قائم‌بذاتی» و «تنزه از شهوات» بیش از «تنزه از خشم و شهوت در امور مادی» معنی دهند، دیگر این کلمات نمی‌توانند محمولات «خدای عشق»

- 1 - Innate (انگلیسی).
- 2 - به احتمال اقرب بیقین همان «کلیات ضروریه» منطقی‌های اسلامی است.
- 3 - Contingent (انگلیسی).
- 4 - ریاضیات را سروکار با جهان واقع نیست و فقط مباشر بحث در جهان غیر واقع - Non actual* است.
- 5 - Paradigm (انگلیسی).
- 6 - Actual (انگلیسی).
- 7 - Real (انگلیسی).
- 8 - Sainie Augustins.
- 9 - Logos - doctrine (فرانسوی).
- 10 - Lumen Naturale (فرانسوی).
- 11 - Infinité (فرانسوی).
- 12 - Immortalité (فرانسوی).
- 13 - Impassibilité (فرانسوی).
- 14 - Omnipotence (فرانسوی).
- 15 - Omniscience (فرانسوی).
- 16 - Living spirit (انگلیسی).

یا «بدر ارواح» قرار گیرند. همین صورتست صفت لایتناهی، مگر آنکه مفهوم آن دگرگون شود و صورت فضیلت اخلاقی پیدا کند. خلاصه، این صفات بصورت خشک و ساده خود با حس بیشتر چسبندگی دارند تا با روحی فعال و مفاهیمی بیشتر مادی و ریاضی‌اند تا اخلاقی و روحانی. مثلاً لایتناهی در عرف واجد چند معنی متمایز چه در فلسفه یونان و چه در حکمت‌های بعدیست. رأیاً همه آنها در یک معنای لاتینی و «بی‌شخصی» و «غیرصریحی» شریکند که در این معنی نمیتوانند بهیچگاه محمول شینی قرار بگیرند و بمعنای دیگر لایتناهی حاوی یک مفهوم بی‌پایانی و بی‌انتهائی است که با جمع‌های پشت سر هم و تقییمات متوالی بیحد بنهایت نمیرسد. در این معنی آنرا با موضوعاتی چون زمان و مکان و عدد سر و کار است نه چیز دیگر و علم ریاضی مباشر بحث آن است نه خداشناسی، چه در خداشناسی موضوع خداست جل جلاله که فوق مالاتناهی است، بمالاتناهی مدّة عدّة شده و در مرحله سوم لایتناهی یک معنای «کاملیت» و «فضیلت اخلاقی لایتغیری» را می‌دهد که باز چون دو مفهوم قبل سازش و توافقی با خدا ندارد. مطلبی که بیشتر از مفاهیم غیرتجربی یونانی بمسحیت رویی نشان نمی‌دهد و با خداشناسی بمعنای اخص سازگاری ندارد؛ روش انتزاعی است که با حرکت از یک فکر یونانی و گذشت از عقیده فیلو^۱ ابعضی عقاید آباء کلیسا درباره خدا می‌رسد. این مفهوم بسیار انتزاعی که از طرفی مورد تمایل اصحاب عقل قرار گرفته و آنرا بنام حقیقت‌الحقایق نگریسته‌اند، از طرف دیگر با تمایل روشنفکران منضم شده و از فلسفه و خداشناسی مفهوم خدای انسانی شده و متعلق بطرز فکر عامیانه را بیرون رانده کارش سرانجام بدانجا کشیده است که هر فکر زاینده شده منزه انسانی را از خدا و صفات او دور کند و بیک «راه منفی» رسد که در این راه همه صفات الهی‌ای که از طریق مقایسات انسانی فراهم آمده‌اند، نفی میشود (= عقیده اصحاب تعطیل). این قوم را در حقیقت نظر به آن است که با کلمه «نه» خدا سازند و بگویند آنچه قابل حمل بر موجود نامحدود می‌باشد و خدا بدین وصف خدای برتر از قیاس و گمان و وهم جلوه می‌کند و «روح» بیک «ایده» صرف^۲ میرسد. آباء کلیسا که ابتداء تمایل به این طرز فکر درباره خدا بودند، بعدها با پیشنهاد «بل الامر بین الامرین» (= عقیده بین معطله و مشبهه) تا حدی در این نفی‌گرایی تعدیلی کردند. اما «فیلو» و «حکمای ادری» و «افلاطونیان نو»، که از این نفی‌گرایی درباره

حق دفاع می‌کردند، بر آن شدند که بروی خلیج غیرقابل عبور وجود لایتناهی و جهان متاهی بلی زنده و با این عمل به ابداع قدرتها و لایزالها و تجلیات متعدد پرداختند. روش تجربی^۱ و خداشناسی طبیعی: در عرف اصحاب این بحث، خداشناسی طبیعی و خداشناسی استدلالی مترادفند. مثلاً خداشناسان طبیعی انگلیس - کسانی که بحق شایستگی آن داشتند که متصف بوصف خداشناسی شوند - مشربهای خود را از مقدماتی استنباط کرده‌اند که آن مقدمات بدیهیات صرف در پیشگاه عقل بوده و بعداً از این مشارب مستنبطه، مشربهای دیگر استخراج نموده‌اند که با آن مقدمات و اصول غیرتجربی این نتایج حتمی و لازم بود. این نوع خداشناسی که در عین حال استدلالی است، ظاهراً با در دست بودن اصطلاح «خداشناسی استدلالی» اصطلاحی زاید می‌نماید. از این که بگذرد ما نوعی خداشناسی داریم که بطریق تجربه از مطالعه جهان و انسان و تاریخ بشری بدست می‌آید که از طرفی غیراستدلالی است و با مفاهیم غیرتجربی^۳ سروکار ندارد و از طرف دیگر در مطالعه آن از روش تجربه استفاده شده است. در این مورد عنوان طبیعی بر آن عنوانی است مناسب و شایستگی آن دارد که از این عنوان در بحثها کمک گرفته شود. از زمان «پولس قدیس» یک چنین خداشناسی‌ای شناخته شده است چه وقتی که او نوشت: «امور نامرئی الهی که در خلقت جهان مشاهده می‌گردد، از مخلوقات الهی فهمیده میشوند». او با این اعلام وجود یک نوع خداشناسی را نشان داد که از روی تجربه و مشاهده متحقق میشود. اگرچه اشکالی نیست در این که چنین خداشناسی‌ای از امور دیگر نتیجه شود، ولی تاکنون منشأ اشتقاقی برای آن بدست نیامده است و لاقبل با هیچیک از سیستمهای خداشناسی استدلالی که از زمان ارسطو تا هگل در جریان بوده، قابل انطباق نیست. اصحاب تجربه چه در زمینه خداشناسی و چه در زمینه فلسفه هنوز منتظر مفرزهای بزرگی‌اند که قابل قیاس با «افلاطون» و «اسپنوزا» باشد. البته در معنی حقیقی و غیر از معنی تاریخی آن تا آن بتواند کاری بکند. گرچه در بین اصحاب تجربه، متفکران قابل بحثی دیده شده‌اند، ولی تاکنون نوابغ درخشانی بوجود نیامده‌اند. این مطلب مورد قبول است که خداشناسی را پایه بر ایمان است و ایمان بیادی امر موجد اندیشه و در مرحله بعد معتقد بمصدقاتی در عالم «حقیقت» یا «واقع» برای این اندیشه است. غیر از این ادعا شده است که خداشناسی

بیش است ولی نه بیشی از قبیل بیشهای طبیعی بشر. ایمان ممکن است که ساری در بیش باشد یا نباشد. مؤمنان فردی اعم از صوفی و غیرصوفی برای اداره زندگی خود ممکن است وضع «من یقین دارم» بخود بگیرند و از این حیث قاطع باشند در این مرحله ایمان آنان شخصی و ایقانشان متعادلکننده جزئی است و بکس دیگر کاری ندارد. ولی آنگاه که سلطان عقل با بمیدان گذارد و برای اثبات واقعیت خارجی آن نظر نکاپو کند جنبه فردی بیک سو می‌رود. در موردی مثلاً مهر صحت بر ایمانی می‌زند، چون ایمان کسی که واقف به امریست و عقل هم تصدیق این ایمان بوقوف او را می‌کند یا ایمان شخصی به اینکه در فلان مرتبه از مراتب اجتماعی قرار دارد و عقل بصحت ایمان او رأی می‌دهد و یا بمعکس در مورد دیگری مهر بطلان بر ایمانی زند، چون ایمان به اینکه فلان چیز مثلاً «جبل من زبیب» است و عقل تصریح کند که این امر واقعیت خارجی ندارد و از مخترعات قوت تخیل است و با اینکه مثلاً در مورد خط بدون عرض و عشق عقل بگوید آن پدیده‌ای صرفاً ذهنی است. خداشناسی و فلسفه الهی را موضوع خدا است چه از جهت ثبوت و چه از جهت اثبات علاوه بر آن بحث از قضایایی می‌کند که درباره خداوند گفته شده‌اند. خداشناسی استدلالی وجود خدا را بهمان الزامی قابل اثبات می‌داند که قضیه اقلیدس را می‌داند. ولی خداشناسی تجربی بمعکس نفی چنین نظری می‌کند و می‌گوید در این مقوله بیش از آن سخنی است که در بیش فرد بروح خود می‌باشد که این نوع بیش جز برای صاحب بیش نسبت بکس دیگر قطعیت ندارد. اصحاب تجربه اظهار می‌کنند: بیش‌های علمی ما (= علم حصولی) درباره جهان مادی که بصورت یقینیات و قطعیات درآمده‌اند جز اصول موضوعات غیرقابل اثبات یا اعمال ناشی از ایمان چیز دیگری نیستند و در هر دو زمینه، تبیینات آنها تکیه بر عمل دارند که با خیلی از تصدیقات و گواهی‌های منطقی ما متنازعتند. آن گواهیها و تصدیقاتی که بر اثر قیاسات منطقی ما حاصل می‌شوند و نتایجی می‌باشند که تکیه بر بدیهیات ما دارند، بجای آنکه نتایجی باشند، مستقر بر استقراهای مختلف یا از جزء بکل رفتنهای گوناگون باری در قلمروی کامل واقعیت‌ها بدون توجه بمعلومات صرف آنچه ما از روی نزاکت

1 - Philo.

2 - Empirical Method (انگلیسی).

3 - A priori (انگلیسی).

بیش می‌نامیم جز ایمان محتمل چیزی دیگری نیست ما را فقط قابلیت آن است که منطقی باشیم نه منطقی صدرصد. چنین است بحث تجربی رابطه ایمان و عقل و خداشناسی با علم و فلسفه. از آنچه گذشت نتیجه می‌شود که هیچ دلیلی، بمعنی دقیق کلمه برای دکمهای مقدماتی خداشناسی وجود ندارد و چنین دلیلی در صورت وجود عبارت از نمایش این اصل است: خداشناسی منطقی‌ترین تعبیر جهان و آدمی است با ارائه مدرک و سند کلی بر این مدعی.

جهان را سروکار با تأثیر علل و تطابقهای بیشمار است که بعضی از آنها در عمل با هم متحد و بعضی دیگر متقابلند و سرانجام این تأثیر و تأثرها استقرار یک نظم جهانی است که این چنین امری منطقاً اتفاقی نمی‌تواند باشد، بلکه بعکس در جریان آن باید ذهنی عالی نظارت و عمل کند: ذهنی که هم صاحب نظر است و هم صاحب عمل و همین ذهن محمل خیر و زیبایی و صدق است. البته نه بتعدد محمل و محمول. خداشناسی فلسفی بدین ترتیب عبارت خواهد بود از تعبیر مجدد جهان و تاریخ بشر بر حسب مباحث متافیزیکی.

مبانی دیگر خداشناسی: چون خداشناسی استدلالی مورد نقادی هوم^۱ و کانت^۲ قرار گرفت. سعی‌ها بر این رفت که مبانی جدیدی برای خداشناسی تأسیس شود، چه دلایل قدیمی آن هم سفسطه‌آمیز بود و هم غیرکافی و روشهای نظری پیش که بر این دلایل اساس داشت چون مبانی خود را از دست داده بود. از نظرها افتاد و ضمناً آداب تجربی هم که در پی زمینه‌هایی میگشت تا بدان وسیله ایمان را از طریق روشنفکری تبیین کند: نتوانست نظر وارشان بعد از کانت را بسوی خود جلب نماید.

از قرن ۱۹ میلادی این قول که ملی گفت: همواره بین ادیبانی که از جانب خدا آمده و بوسیله پیغمبران بمردم ابلاغ شده است، یا مذهب طبیعی ملازمه وجود دارد نادیده انگاشته شد و نیز پیشنهاد باتلر^۳ درباره آنچه که احتمال می‌نماید و مبنای هدایت دینی قرار می‌داد، نارسا آمد. پیشنهاد باتلر که بعدها از طریق نویسندگان انگلیسی (یعنی س. ت. کولریج^۴ بیهت) تقویت گردید در بسط خود به این نتیجه رسید: حقایق دینی باید مورد قضاوت و قبول انسان جامع قرار گیرد نه روشنفکر فقط. در بازگشت از نظریه بی‌اعتبار اصحاب عقل قرن هیجدهم ما مستقیماً بنظریه اصحاب تجربه لاک نمی‌رسیم و حتی در زمینه خداشناسی نیز باید گفت که بنظریه باتلر رهنمون نمی‌شویم. «احتمالی» که مورد بحث

باتلر بود و میگفت: «امور وابسته به اعتقادات و پیش عمومی و مشهور از نقطه نظر معتقدان خاص و فرد فقط با «احتمال» قابل پذیرش است»، بسیار مورد اعتراض واقع شد چه معترضان می‌گفتند: ایمان محکم هیچگاه وزن‌کننده احتمالات نیست و خود ایمان هم تن به آن نمی‌دهد که مسلمات زنده‌مانش بوسیله «احتمال» میخ‌پرچ شود. انسان با ایمان شخصاً و فرداً متین می‌باشد، ولی این ایمان شخصی او از جهت عینی و پیش عمومی هیچگاه واجد دلایل منطقی نیست. باری آنچه مهم است یافتن دلایل منطقی و عمومی برای خداشناسی می‌باشد نه دلایل شخصی و خاص و تا کتون هم مساعی بکاررفته برای تأسیس مبانی علم‌پسند خداشناسی در بحبوحه استدلالهای خود باز تحت تأثیر اعتبارات شخصی رفته است. اشلایرماخر^۵ در اینجا از وجدانی بیواسطه استفاده می‌کند، ولی آن بیواسطگی که او نشان می‌دهد جز توضیح وسائط ناشناخته چیز دیگری نیست. او در مساعی خود ضمن پرده برداشتن از روی امری که در حقایق بیواسطه امری اصیل و غیرصریح است، ابراز و اظهار فرض یک نظام جامع فلسفی و علمی نیز می‌کند. کوشش دیگری که باز در این زمینه شده از آن ریشتل^۶ است او همت خود را بر آن گذاشت تا خداشناسی را فارغ از علوم طبیعی و نقادی تاریخی و متافیزیکی و پیش تئوری (در این مورد مقصود او پیش استدلالی است) پایه دهد و آنرا متکی بر احکام وابسته به «ارزش» کند. این چنین خداشناسی‌ای که در استدلالهای پریچ و خمش بستگی تام بمباحث «ارزش» و «ارزش‌گذاری» دارد البته تاحدی صحیح و عمیق است، اما هیچگاه نمیتواند مبین یک علم حقیقی باشد چه ارزش‌گذاری آنگاه بی‌گفت و شود مورد قبول می‌افتد که مبین ارزشهایی باشد که از واقعیت جهان بیرون و پیش‌های مستلزم جهان و آدمی سرچشمه گیرد تا به آخر کار بمسائل الهی رسد. وجود یک شیء حقیقی چون «خدا» و «بهشت» نمیتواند از ارزش‌گذاری یک شیء ایده‌آل یا مشربهای مربوط به آن منبث شود. هیچ علم مباشر بحث از وجود نمی‌تواند متکی بر ملاحظاتی درباره ارزش شود. محل و تکای امور قابل ارزش ایمان خاص است و تازه اگر چنین نباشد از وقتی که عالم شناخته شده در ایمان خاص محلی برای محو امور قابل ارزش وجود ندارد. مثلاً وقتی که می‌گوییم «خیر» همیشه بایستی حفظ شود این قول تا وقتی که یک عقیده عقل‌پسند درباره خدای خیر نداشته باشیم، صحیح نیست. باری پس

از این بحثها باید گفت خداشناسی فقط سر این دارد که اعلام کند: خداشناسی عقیده‌ای عقل‌پسند است و بس و آمادگی آن دارد که خود را با عقیده‌های عقل‌پسند درباره تعبیر جهان واقعی همراه کند. آن در عین اینکه بستگی بتوعی بیش دارد در عین حال قادر نیست که دلیل و مستندی برای فرق عقیده عقل‌پسند از موهومات بیاید تا فرق بین خداشناسی و قواعد مجتبی بر رفتارها و احساسهای متصانیه نسبت به اموری که صرفاً تخیل‌اند، بگذارد. مسلمانان مباحث خداشناسی خود را با قبول خدای واحد و مبین در قرآن بنا نهادند و با استفاده از قوالب و اصطلاحات حکمت یونانی بیعت و فحص آن در حوزه‌های علمی خود پرداختند. این خداشناسی که پس از ورود فلسفه یونانی بقلمروی اسلامی پایه‌گذاری شد، بعدها نام «کلام» بخود گرفت و در ادوار مختلف تاریخ مسلمانها پیشرفت شایانی کرد و مغزهای بزرگ جهان اسلام هر یک در بسط آن کوشش بسیار کردند. در «کلام» سعی بر آن رفته است که متکلم اصول دین اسلام را با صور منطقی و عقلی در پیشگاه عقول و اذهان قرار بدهد تا بقول اصحاب آن تالیفی بین ایمان و عقل بعمل آید. اینکه کلام اسلامی چگونه تکوین یافت و در بسط آن چه مغزهایی رنج بردند و حاوی چه مباحثی است باید بکلمه «کلام» در این لفت‌نامه رجوع کرد. در فلسفه مبحث خداشناسی تحت نام «الهیات» می‌آید و حاوی دو بحث است: یکی الهیات بمعنای اعم و دیگر الهیات بمعنای اخص، الهیات بمعنای اعم که به اسامی «فلسفه اولی» و «حکمه ماقبل الطبیعه» و «مابعدالطبیعه» نیز مشهور است وجه تسمیه خود را در اسامی فوق بملاحظات زیر اخذ کرده است: آنرا «فلسفه اولی» می‌گویند، بدان سبب که موضوع آن وجود مطلق است و آن مستقیم بر هر چیز دیگری می‌باشد چه وجود حقیقی، چنانکه در فلسفه اثبات شده، بالاحقیه و الحقیه بر ماهیات تقدم دارد، اما فلسفه ماقبل الطبیعه‌اش می‌نامند بدان سبب که موضوعش بر طبیعت تقدم طبیعی دارد و حکمت مابعدالطبیعه‌اش می‌نامند بدان سبب که موضوعش بر طبیعت تقدم طبیعی دارد و حکمت مابعدالطبیعه‌اش می‌گویند چون آنرا تأخر وضعی در تعلیم و

1 - Hume. 2 - Kant.
3 - Butler.
4 - S. T. Coleridge.
5 - Schleiermacher.
6 - Ritschl.

تعلم است و بالاخره الهیات بمعنای اعمش می‌نماید بدان دلیل که موضوع آن وجود مطلق و مرسل و غیرمقید بخصوصیتی از خصوصیات است، بخلاف موضوع الهیات بمعنای اخص که در آن خصوصیت و وجوب ذاتی اخذ شده است. مسائل الهیات بمعنای اعم، مسائل راجع به وجود از اصالت و وحدت و راجع به‌امیت بعداقرهاست. البته با بحث مطالب استرادی هر یک از این دو کلمه که «الهیات بمعنای اعم» لغت‌نامه مباشر بحث مفصل آن است. در الهیات بمعنای اخص آغاز سخن از احکام ذات واجب‌الوجود میشود و دنباله آن صفات این ذات جل جلاله می‌رسد. در حکمت متعالیه که بوسیله ملاصدرا شیرازی پایه‌گذاری شده مباحث عرفانی و شهودهای صوفیانه داخل فلسفه گشته و الهیات بمعنای اخص چون سایر مباحث فلسفه صغیه و رنگ صوفی بخود گرفته است. این فلسفه در عین آنکه تکیه بر قیل و قال مشائیان دارد، از سوز حال صوفیانه نیز برخوردار است. صفات باری‌تعالی در اینجا وجه‌های متعدد آن ذات شناخته میشوند و قدمای ثمانیه بصورت دیگر جلوه می‌کند که کلمه الهیات بمعنای اخص لغت‌نامه بشرح مفصل آن می‌پردازد. از آنجا که دو اصطلاح خدانشناسی بمعنای اعم و اخص بشهرت الهیات بمعنای اعم و اخص نیستند، بحث این مسائل بدانجا حواله رفته است. برای اطلاع بیشتر بمطالب مندرج در فوق بمدارک زیر که مستند این مقاله قرار گرفته‌اند: رجوع شود به دائرةالمعارف بریتانیکا تحت لغت Theology و اسفار ملاصدرا تحت دو عنوان الهیات بمعنای اعم و اخص و غررالقراند حاجی ملاحادی سبزواری تحت عنوان الهیات بمعنای اخص متن و حاشیه ج سال ۱۲۹۸ ه. ق.

خداهشهر. [خ ش] (خ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در ۶ هزارگزی خاور فومن و ۲ هزارگزی شمال راه فرعی فومن به شفت. این ناحیه در جلگه واقع و آب و هوای آن معتدل و مرطوب است. بدانجا ۲۸۳ تن سکونت دارند که گیلکی و فارسی‌زبانند. آب آنجا از رودخانه قلعه‌رودخان معروف به شاخ‌روز و محصولات آنجا برنج و ابریشم و توتون سیگار است. اهالی بکشاورزی و ذغال‌فروشی و مکاری گذران میکنند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خداطلب. [خ ط ل] (نم مرکب) جوینده خدا. طلب‌کننده خدا. جستجوکننده خدا. کنایه از بایمان و متقی است. صوفیان را

عقیده آن است که در هرچه نگرند روی حق بینند و از این جهت آنان در همه اشیاء خداطلب و طلبکار خدایند و «خداطلب» و «طلبکار خدا» در ادبیات صوفیان بسیار دیده میشود و از آن جمله است بیت زیر:

ای آنکه طلب‌کار خدایی بخود آ

از خود بطلب کز تو جدا نیست خدا.

خداع. [خ] (ع مص) گذاشتن چیزی را.

(از منتهی الارب). ترک کردن. منه: «خداع

الحمد اقوام لهم زرق»؛ یعنی «ترکوا الحمد

لانهم لیسوا من اهلہ». (از اقرب الموارد) (از

متن اللغة). [خدهه کردن. (از معجم الوسیط

(اقرب الموارد). منه: خداعت المنیة عنک سرا

۱. با کسی فریب کردن. (از منتهی الارب).

یکدیگر را فریفتن. (ترجمان علامه

جرجانی). فریب آوردن با کسی. (دهار).

[ظاهر کردن خلاف ما فی نفسه. (از متن

اللغة). منه: یخادعون الله و الذین آمنوا و

مایخدعون الا انفسهم. (قرآن ۹/۷۲). در اینجا

متناقض کفر پنهان داشتند و ایمان آشکار.

[کساد کردن. (از اقرب الموارد) (از

متن اللغة). [المص) مکر. حیلہ. فریب. (از

منتهی الارب). غدره: از فریاض احکام

جهانداری آن است که... بخداع و نفاق دشمن

التفات نیفتد. (جهانگشای جوینی). خداع و

غدر را آخر نه. (جهانگشای جوینی).

آن اثر هم روزها باقی بود

مایه کبر و خداع جان شود. مولوی.

پس خداعی را خداعی شد جزا

کاسه‌زن کوزه بخور اینک سزا. مولوی.

[منع. (از منتهی الارب) (از متن اللغة).

خداع. [خ د ا] (ع ص) سخت مکار.

حیلہ‌باز مشهور. (از ناظم الاطباء). سخت

فریبنده. زواق. ۲ [اسال کم حاصل.

[ما یوس کنندة مردم. (ناظم الاطباء).

خداع. [خ د ا] (ع ص). [ا] ج خداع.

خداع الرجال. [خ د ا] (ع ص) [ا] ج خداع.

مرکب) بزرالنج. (از اختیارات بدیعی) (تحفة

حکیم مؤمن).

خداعه. [خ د ا] (ع ص) مؤنث خداع.

— سنون خداعه؛ سالها که در آن نمو و افزونی

کمبر باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب

الموارد).

خدافرو. [خ ف] (ع ص) جامه‌های کهنه. (از

منتهی الارب). خدافل. (متن اللغة). صاحب

متن اللغة می‌گوید: «خدافر» و «خدافل»

الخلقان من الثیاب التي تبذل لا واحد لها من

لفظها.

خدافروشان. [خ ف] (ا) مرکب

فروشدگان حق‌تعالی. در آن کنایه است از

صوفیان زواق که بظاهر خود را بیارایند.

(برهان قاطع). [اربا کاران و آنان که در ظاهر

متدین و در باطن بی‌اعتقاد باشند. (ناظم الاطباء). [اهل تصوف و معرفت. (شرفنامه منیری). [انان که دعوی خدایی کردند، یعنی شداد و نمرود. (از برهان قاطع). آنان که ادعای الوهیت کردند. (از ناظم الاطباء). صاحب آندراج می‌گوید: معنی اخیر از لفظ خدایسی‌فروشان مستفاد می‌شود نه خدافروشان مگر آنکه بگویم از قبیل «یارفروش» است که بمعنی اظهارکننده یاری مستعمل است.

خدافل. [خ ف] (ع ص) جامه‌های کهنه.

خدافر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

— امثال:

غرنی برداک من خدافل؛ این مثل در حق

کسی زده میشود که بجهت طمع در مال غیر

مال خود را ضایع گرداند. قالته امرأة رأت علی

رجل یر دین فتزوجته طامعة فی یساره فالتته

مصرأ. بعضی‌ها آن را به کسر کاف «برداک»

گفته‌اند. اصل آن عبارت است از: قاله رجل

استار من امرأة بردیها فالبها ورمی بخلقان

کانت علیه فجاتت تترجع بردیها. (ناظم

الاطباء).

خدا قوت. [خ ق و و] (جملة دعائی) اصل

این ترکیب «خدا قوت بدهد» یا «خدا قوت

بدهد»^۱ است و آن دعائی است که به بتایان و

عمله و کارگران ساختمانی و کشاورزان و

باغبانان گاه کار کردن کنند. نظیر: جملة

«خسته نباشید» (یادداشت بخط مؤلف).

خداکشان. [خ ک] (ا) مرکب) کشندگان

خدا. کنایه از کشندگان پادشاه زمان است.

[ا] (خ) نامی که ایرانیان پس از قتل یزدگرد

آخرین پادشاه ساسانی بخاندان ماهوی

سوری دادند. (یادداشت بخط مؤلف)؛ و اولاد

ماهویه الی الساعة یسمون بمر و نواحیها

خداکشان و معنی خداکشان قاتلوا المولی. (از

سنی ملوک الارض حمزة اصفهانی).

خدا کفنه. [خ ک ن] (جملة تمنی)

کاشکی.^۲ (یادداشت بخط مؤلف). پالیت: خدا

۱- در اقرب الموارد فرق بین «خداع» و «خدع» چنین آمده: خداع اذا لم یبلغ مراده و خدع اذا بلغ مراده.

۲- در اقرب الموارد آمده: الكثير الخداع الشدیده، مؤنث آن «خداعه».

۳- میان عامه «خدا قوت بده» متداول است.

۴- مرحوم دهخدا «خدا کند» را بمعنی «پالیت» و «کاشکی» آورده‌اند. در حالی که «کاشکی» ناظر بگذشته و آینده است و گاه بیان تمیاتی می‌کند که گوینده عکس آنرا می‌خواسته است و عبارت دیگر بیشتر به «انسوس» و «حسرت» و «تأسف» شبه است. ولی «خدا کند» ←

کند که فلان کار واقع شود. خدا کند که حسن از سفر سالم بیاید. خدا کند که جنگ واقع نشود.

خدا گرفتن. [خُگِرَتَ] (مص مرکب) بعذاب و لمن خدا دچار شدن. بعذاب الهی گرفتار شدن. بدبخت شدن. بد آوردن. کارها موافق مراد نیامدن. بغضب الهی گرفتار شدن. کسی از رقیب هر دم سخنی چرا بگیرد ز گرفت ما چه خیزد مگرش خدا بگیرد. باقر کاشی (از آندراج).

خدا گرفته. [خُگِرَتَ / تَ] (ن-مصف مرکب) گرفته خداوند. آن کس که خدای از او سته باشد و مراد از آن کسی است که بیلای بد دچار آمده است. کسی که حوادث عالم با او سرنامازگاری دارد. بخت برگشته. بدبخت: فلانی آنقدر بد می آورد که مثل آن است خدا گرفته باشد. آدم خدا گرفته هر کاری بکند غیر آنچه باید واقع میشود. آدم با آدم خدا گرفته معامله کند او هم بد آور میشود.

خدا گیر. [خُ] (ن-مص مرکب) کنایه از کسی که بیلای آسمانی و آفت ناگهانی گرفتار شود. (از آندراج):

چو گیرد عدو را شه از حق گزین
خدا گیر معنی ندارد جز این.

ملاحظه (از آندراج). در فرهنگ ناظم الاطباء بخدا گیر معنی مصدری داده شده است. بدینگونه: خدا گیر یعنی گرفتار قهر و غضب خدا شدن و در بدبختی ناگهانی افتادن. اما ظاهر آیین تعبیر ناظر به «خدا گیر شدن» است نه خدا گیر و «خدا گیر» در اصل وصف مرکبی است که بجای موصوف نشسته و در معنی اسمی بکار رفته است.

خدا گیر شدن. [خُ شُدَ] (مص مرکب) بمعنویت خدای تعالی گرفتار شدن. بعذاب یا لمن خدا گرفتار گشتن. (یادداشت بسخط مؤلف):

می رود سوی تو شانی که گرفتار شود
عنقریب است که وقت است و خدا گیر شود.
ملاشانی (از آندراج).

آنرا که روزگار بگیرد بهر گناه
چون جمع شد گناه خدا گیر میشود.

صائب (از آندراج).
خدا گیری. [خُ] (مص مرکب) گرفتاری به عذاب خدای. بدبختی. دچار شدگی بغضب الهی. نامساعدی روزگار.

خدا ل. [خ] [ع] [ج] خدله. (از منتهی الارب) (از متن اللغه). رجوع به خدل و خدله شود. [ج] خدل. (متن اللغه). رجوع به خدل شود. صاحب متن اللغه می گوید: خدل و خدله بر کسی که ساق یا پا بازوانش پر باشد، اطلاق می شود و گاه درباره زن یا مرد چاق و پر نیز

بکار می رود.

خدا له. [خُ لَ] [ع] (مص) آگنده گوشت و سطر ساق گردیدن. (از منتهی الارب) (از متن اللغه). مصادر دیگر آن خَدَل و خَدُوله است.

خدا ام. [خُدَا] [ع] (ص، ج) خادم. (غیث اللغات). خَدَمَه. (از منتهی الارب) (از متن اللغه) (از معجم الوسیط) (از قاموس). خادمان. چاکران. خدمتگاران. (از آندراج):

ای بس ملکان را که او فرو خورد

با ملکت و با چاکران و خدام. ناصر خسرو. بیزمگاه تو شاهان و خسروان خدام
برزمگاه تو خنانان و ایملکان حجاب.

ممود سعد.

خدا ام. [خ] [ع] [ج] خَدَمَه و خدومه. دوال سطر تافته شده مانند حلقه که بر خرده گاه شتر بسته یا فزار شتر را بدان محکم کنند و حلقه قسوم و پای برنجین و ساق را گویند. (از آندراج). رجوع به خَدَمَه در این لغت نامه شود.

خدا ام. [خُدَا] [ع] (ص) چابک و چالاک در خدمت. (از منتهی الارب) (از متن اللغه) (از معجم الوسیط).

خدا مراد. [خُ مَرَادَ] (ص مرکب) این کلمه وصف مرکبی بوده بمعنی «خدا مراد داده» و مقصود از آن مراد است که خداوند داده است، ولی بعدها به این صورت ترکیبی درآمد و در عداد نامهای مردان قرار گرفته است.

خدا مراد خان زنده. [خُ مَرَادَ خَانَ زَنَدَه] [ع] [ج] وی یکی از سرداران کریمخان زند است و بزمان او شجاعتهای بسیار کرد و در استقرار حکومت کریمخان بسی شمشیر زد. چون کریمخان در محاصره ارومیه نشست طایفه ای از ایلات شیطانی که در سرحد روم کتبی داشتند، شروع به آزار مترددین و مسافری نمودند. وقتی که خبر آزار و ایذاء آنان بکریمخان رسید خدامرادخان زند را با هفت هزار سوار فرستاد تا آن جماعت را قتل و غارت و تنبیه کنند. خدامرادخان حسب الحکم با آن فرقه مقابل گردید و شکست فاحش بدیشان داد. و باز چون جماعت لیلای سر از اطاعت باز زدند، خدامرادخان از طرف کریمخان زند مأمور تنبیه و سرکوبی آنان شد. او در معیت نظر علیخان با ده هزار سوار عازم جنگ با آنها گردید. لیلایوان سه سنگر در میان یکدیگر ترتیب دادند و در سنگر اول جوانان شجاع و در سنگر دوم مال و دوآب و در سنگر سوم زنان و اطفال را گذاردند. بالاخره خدامرادخان با نظر علیخان پس از جنگهای سخت آن طایفه را به انقیاد در آوردند و سه سنگر مزبور را یکی پس از دیگری بدست

گرفتند. (از مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۷۴). برای اطلاع بیشتر از شرح فدا کاریها و جنگهای خدامرادخان رجوع به مجمل التواریخ صص ۲۷۵ - ۲۷۶ شود.

خدا مشرب. [خُ مَشْرَبَ] (ص مرکب) آنکه بر طریقه و مشرب خدای تعالی است. پر خیزگار. خدا پرست. دیندار. (آندراج) (ناظم الاطباء). آنکه راه خدا پوید. آنکه معتقد بخداست. بالیمان. در تداول فارسی زبانان «مشرب»، کنایه از راه و طریقه است و «خدا مشرب»؛ وصفی است برای آنکه براه خدا رود و بر مشرب الهی باشد. اما این وصف همانند بیشتر وصفها بجای موصوف قرار گیرد. چون: خدا مشرب را نباید آزد. اگر خدا مشربی در کار بود وضع چنین نبود. سعی کنید در هر معامله خدا مشربی را داخل کنید.

خدای. [خ] (ص نسبی) نسبت به خاندانهایی است در سرخس بجدی خدام. (از انساب سمعانی).

خدای. [خ] [ع] (ص) ابراهیم بن محمد بن ابراهیم نیشابوری خدای. مکنی به ابواسحاق. وی از فقیهان معروف نیشابور و چنانکه ابن ما کولاً آورده بکه خدام نیشابور سکنی داشت. (از انساب سمعانی). این خدای را برادری بنام ابویسر بود که در عراق و شام و خراسان از مردمان بسیاری حدیث شنید که از آنجمله اند: احمد بن نصر لیاد و ابوبکر بن یاسین و ابویحیی بزاز و موسی بن هارون و جز اینها و از او ابواحمد محمد بن شعیب بن هارون حدیث کرد.

خدای. [خ] [ع] (ص) ابواسحاق خدای از اجله قتیان و اصحاب رای و زاهدان بود و در ربیع الاول سال ۳۲۱ ه. ق. درگذشت. (از انساب سمعانی).

خدای. [خ] [ع] (ص) ابونصر زهرین حسن بن علی بن محمد بن یحیی بن خدام بن غالب کلانی سرخی خدای. وی از خاندان خدام و فقیهی فاضل بود. از ابی طاهر محمد بن عبدالرحمن مخلص و جز او نقل حدیث کرد و از او جماعتی حدیث نقل کردند. مرگ او به چهار صد و پنجاه و اندی اتفاق افتاد. (از انساب سمعانی).

خدای. [خ] [ع] (ص) ابونصر زهرین زهر خدای نوه ابونصر زهرین حسن خدای است. وی از کتاب تحفه العالم و فرجه المتعلم سید ابوالعمالی محمد بن محمد بن زید بغدادی حدیث میگرد و من (= سمعانی) آن کتاب را از اول تا آخر بنزد او در مینه خواندم. وی در مینه مسکن داشت و مرگش بسال پانصد و

→ ناظر بوقوع اعمالی است که هنوز تحقق نیافته یعنی نظریه به آیه دارد.

سی و اندی اتفاق افتاد. (از انساب سمعی).
خدای. [خ] [اِخ] علی بن محمد بن حسین خدام خدای، مکنی به ابوالحسن. سمعی میگوید: وی از خاندان خدای است و از جدش ابوعلی حسین بن خضر نسفی و ابوالفضل کاغذی و جز آن دو حدیث کرد. مرگ او به سال ۴۹۳ ه. ق. اتفاق افتاد. صاعد بن مسلم برای من (= سمعی) از او روایت کرد^۱. (از انساب سمعی).

خدان. [خُ دَا] [ع] [ا] ج خد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغه) (از ناظم الاطباء). رجوع به خد در این لغتنامه شود.

خدان. [خ] [ع] مص مصدر دیگر مخادنة است و مخادنة؛ مصاحبت و مصادقت است. رجوع به مخادنة در این لغتنامه شود.

خدان. [خُ دَا] [اِخ] ابن عامر. وی مردی عرب و از قبیله اسد بن خزیمه بوده است. (از منتهی الارب).

خدانا پسند. [خُ بَ سَ] [ن] مف مرکب مورد ناخشودی خدا. آنچه خدا را پسند نیفتد. [کنایه از غیر موافق با حقیقت. اسر غیر صواب. ناصحیح، نادرست. ناستوار.

خدانا پسندانه. [خُ بَ سَ نَ] [ن] ق مرکب آنچه درخور پسند خدای نیست. نادرستکارانه.

خدانا پسندی. [خُ بَ سَ] [ح] ص مرکب حالت یا عمل ناپسند خدای بودن.

خدانا ترس. [خُ تَ] [ن] ف مرکب آنکه از خدا ترسد. (از آندراج). وصف است کسی را که از خدا نمی ترسد و از مناهای او ابا ندارد. صفت است آنرا که اوامر خدا را در کارها در نظر نمی گیرد. این وصف بجای موصوف می نشیند و امروزه بیشتر بر موصوف دلالت می کند:

امید رحم بود کفر از آن خداناترس
 که گر به کعبه رود از فرنگ می آید.

صائب (از آندراج).

خدانا شناس. [خُ شَ] [ن] ف مرکب آنکه خدا را نشناسد. آنکه عارف بمعرفت خدای نباشد. [کنایه از بی ایمان، ظالم، ناپرهیزکار، نامتقی است؛ فلانی مردی خداناشناس است، از خداناشناس بیرهیز.

خدانا شناسی. [خُ شَ] [ح] ص مرکب حالت خداناشناس. عمل خداناشناس.

خدانا کرده. [خُ کَ دَ] [ق] مرکب خدای نا کرده. خدای ناخواسته. خدا نکند که چنین شود:

ز جذب دوستداریهای من در نیم ره ماند
 خدانا کرده از طاق دل من گر کسی افتد.

بوعلی (از آندراج).

نمیدانم بمکس خود چه رو بنماید از خجلت

خدانا کرده گرافتم ز چشم همنشین خود.
 خالص (از آندراج).

مرا با آنکه در خوابت بخت بد به این روزم
 خدانا کرده گر بیدار می بودی چه می کردم.

اشرف (از آندراج).

خدانا مه. [خُ مَ] [م] مرکب خدای نامه.

شاهنامه. تاریخ خدایگان. نامه شاهان. تاریخ پادشاهان. کتابی که در آن شرح زندگی و حوادث شاهان بیاید؛ چنین گوید: در تاریخ ملوک الفرس بسیار نسخها تأمل کردم که ایشان خدانامه خوانند که پادشاهان را خدایگان خوانند یعنی شاهنامه از سهو ناسقان از زبانی و لفظی که بدیگری گردانیده اند خطاها افتاده است. (مجمل التواریخ و القصص ج مرحوم بهار).

خدانا خواسته. [خُ نَ] [خ] ن خوا / خات / ت / ق مرکب مانند خدانا کرده. همواره بر سر

جملات تثنی در آید. خدا نکند که چنین واقع شود. (آندراج). خدا نکند. خدانکرده:

به رشک الفت صد مدعی کسی چه کند

خداناخواسته گریار مهربان باشد؟

میرنجات (از آندراج).

[کلمه ملامت که موقع تنبیه گویند. (از ناظم الاطباء).

خدانا شناس. [خُ نَ] [ن] سف مرکب

غیر عارف بمعرفت خدای. آنکه ایزد تعالی را نشناسد. [از خدا بی خبر. بی اعتقاد بخدا. نامؤمن: فلانی مردی خدانشناس است مرد خدانشناس را نباید به مسجد راه داد. از خدانشناس بترس. [کنایه از اطفال و زنان. کنایه از اولاد و فرزندان. چون: یک مشت نان شناس خدانشناس دور مرا گرفته اند در اینجا مقصود از «نان شناس» و «خدانشناس» زن و فرزند است. (یادداشت بخط مؤلف).

خدانا شناسی. [خُ نَ] [ح] ص مرکب

عمل خدانشناس. کنایه از بی ایمانی و بی اعتقادی از خدا بیخبری است.

خدانا نظر خان. [خُ نَ ظَ] [اِخ] قمریهای

است بفاصله سی و نه هزار و پانصدگزی جنوب غربی قریه سلطانخیل متصل بدریای غزنی و واقع در علاقه حکومت درجه دو و ردک از آن حکومت کلان لوگر و ولایت کابل بمختصات جغرافیایی زیر: طول شرقی آن ۶۸ درجه و ۲۲ دقیقه و ۲۵ ثانیه و عرض شمالی آن ۳۳ درجه و ۴۳ دقیقه و ۵۸ ثانیه. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خدانا کرده. [خُ نَ کَ دَ] [ق] مرکب

خدانا کرده. خدانخواسته. رجوع به خدانا کرده شود:

تو کمان کشیده و در کین که زنی به تیرم و من غین
 همه غم بود از همین که خدانکرده خطا کنی.

هاتف اصفهانی.

خدایند. [خُ نَ کَ نَ] [ج] ص دعا (جملة دعایی) خدا نکند. هرگز. ابتدا. مقابل خدا کند. اعوذ بالله.

خداینگاهداری. [خُ نَ] [ج] ص دعا (جملة دعایی) عبارتی است مخفف از «خداینگاهداری» که

خدای حافظ تو باد. [خدایحافظ (= ترکیبی که بوقت وداع گویند).

خداینگاهداری. [خُ نَ کَ] [ج] ص دعا (جملة دعایی)

خداینگاهداری. خدایحافظ. رجوع به «خداینگاهداری» در این لغتنامه شود.

خداینگهداری. [خُ نَ کَ] [ح] ص دعا (جملة دعایی)

مرکب خدایحافظی. گفتار خداینگهداری. هنگام بدرود و وداع.

خداینگهداری کردن. [خُ نَ کَ کَ] [د] ص مرکب

خدایحافظی کردن. وداع کردن. بدرود گفتن.

خداینه. [خُ دَا نَ] [ص] ص نسبی (نسب) منسوب به

خدان و آن بطنی است از اسد بن خزیمه و بنا بر قول ابن کلبی خدان نسبتش چنین است: خدان بن عامر بن مالک بن هرمز بن مالک بن حرث بن سعد بن ثعلبه بن دودان بن اسد. (از انساب سمعی).

خدایور. [خُ وَا] [ل] ص خداوند. [مالک. [آقا.

بیک. مولا. (ناظم الاطباء).

خدایوردی. [خُ وَا] [ل] ص نامی است از

نامهای مردان. (یادداشت بخط مؤلف). علم است برای نسامیدن مردان. چون: خدایوردی خان رفت.

خدایوردی کندی. [خُ وَا] [ک] [اِخ] ص

است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در ۱۶۵۰۰ گزی جنوب خاوری اهر و ۲۵۰۰ گزی شوسه اهر - خیابو. این ناحیه کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۸۱ تن سکنه است که به زبان ترکی تکلم میکنند. آب آنجا از چشمه و محصولاتش غلات و حبوبات و سردرختی است و شغل اهالی کشاورزی و گله داری است. صنایع دستی مردم فرش و گلیم بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خدایوند. [خُ وَا] [اِخ] ص رب. (السامی فی

الاسامی) (مذهب الاسماء). نامی از نامهای الهی. خدا. خدای. پروردگار. الله تعالی: چون تیغ بدست آری مردم توان کشت نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت.

رودکی.

جز از ایزد توام خدایوندی

۱- در قرن ششم هجری ظاهراً از ابن خاندان بزرگان زیادی در مرو و بلخ و بخارا و سمرقند بوده اند که از آنجمله اند: ابو جعفر بلخ و ابوالسعالی به مرو و ابونایت بروجردی به سمرقند و ابوالعباس سفیانی به بخارا. (از انساب سمعی)

کنم از دل بتو بر افداست. دقیقی.
 سر نامه گفت از خداوند پاک
 بیاید که باشیم با ترس و با ک. فردوسی.
 فرخش یاد و خداوندش فرخنده کناد
 عید فرخنده و بهمنجنه و بهمن ماه. فرخی.
 این یافتن ملک بشمشیر نباشد
 باید که خداوند جهاندار بود یار. منوچهری.
 تا دستگیر خلق بود خواجه لامحال
 او را بود خدا و خداوند دستگیر. منوچهری.
 گواه میگيرم خداوند تعالی را بر نفس خود به
 آنچه نشستم و گفتم. (تاریخ بیهقی). ششم آنکه
 از خداوند سبحانه و تعالی نومید نیستم.
 (تاریخ بیهقی).
 ای متافق یا مسلمان باش یا کافر بدل
 چند باید با خداوند این دوالک باختن.
 ناصر خسرو.
 دست خداوند باغ خلق درازست
 بر خشک و خار همچو بر گل و سوسن.
 ناصر خسرو.
 تا شناسی تو خداوند را
 مدح تو او را همه بیکس هجاست.
 ناصر خسرو.
 — امثال:
 خداوند زن زشت را تو بردار
 خودم دانم خر لنگ و طلیکار.
 خداوند؟ (از امثال و حکم دهخدا).
 خداوند غریبان خوار و زارند
 بزد هیچکس قریبی ندارند.
 خداوند سزا را بسزاوار دهد.
 سنانی (از امثال و حکم دهخدا).
 — خداوند بالا؛ پروردگار:
 توانا خداوند بر هر چه هست
 خداوند بالا و دارای پست. فردوسی.
 — خداوند جان؛ آفریننده جان. کنایه از
 پروردگار:
 بنام خداوند جان و خرد
 کزین برتر اندیشه برنگذرد. فردوسی.
 — خداوند جهان؛ آفریننده جهان. آفریننده
 عالم. پروردگار:
 با خداوند زیانت بخلاف دل تست
 با خداوند جهان نیز ترا روی ریاست.
 ناصر خسرو.
 — خداوند خرد؛ آفریننده خرد. کنایه از
 پروردگار:
 بنام خداوند جان و خرد
 کزین برتر اندیشه برنگذرد. فردوسی.
 — خداوند خلق؛ آفریننده خلق. پروردگار.
 — خداوند عالم؛ خداوند جهان. پروردگار.
 — خداوند گیتی؛ خداوند عالم. پروردگار:
 خداوند گیتی ستمکاره نیست
 که راز خدایست و زین چاره نیست. دقیقی.

— خداوند مهر؛ آفریننده مهر. پروردگار:
 کند آفرین بر خداوند مهر
 کزین گونه بر پای دارد سپهر. فردوسی.
 || (ا) مرکب) کد خدا (اصطلاح نجومی).
 (یادداشت بخط مؤلف):
 چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه
 کشف گشت طالع خداوند ماه. فردوسی.
 طالع آن ساعت اسد بود و خداوند ساعت
 مریخ یا قمر و زهره اندر قوس بود. (مجمل
 التواریخ و القصص). || استاد. (یادداشت بخط
 مؤلف): چون تو (بونسر مشکان) خداوند آمد
 مرا (عبدالغفار) و مانند مرا چه زهره و
 یارای آن بود. (تاریخ بیهقی).
 او بنده و شاگرد ملک بود
 تا گشت خداوند و استاد. معمود سعد.
 || صاحب خانه. بزرگ خانه. (برهان قاطع).
 اختصاص معنی خداوند بر صاحب خانه بر
 اساسی نیست. || مولی. مقابل بنده. آقای برده.
 صاحب برده و کنیز. مقابل رهی: مردی از
 زمین شام از فرزندان حواریان عیسی بود. نام
 او قیومون بزین عرب افتاد... روزی تنها همی
 رفت، دزدی چند پیشش آمد. او را گفتند: تو
 بنده‌ای و از خداوند بگریخته. او را بند کردند و
 بزین سجران بردند و بفروختند. (ترجمه
 طبری بلمعی). چو بدین خا کستر رسیدیم
 اسبی دیگر زیر من ریش شد و خداوند
 بیار مرا بزد و زین بر گردن من بنهاد. (تاریخ
 بیهقی).
 او خداوند است و خلق عالند او را رهی
 بر خداوند از رهی چون و چرا باشد محال.
 امیر معزی.
 مکن توافل ازین بیشتر که ترسم خلق
 گمان برند که این بنده بی خداوند است.
 سعدی.
 عهد ما بآلب شیرین دهان بست خدا
 ما همه بنده و این قوم خداوندانند. حافظ.
 || لقبی بوده که پادشاهان مشرق بتقلید
 سلوکها برای خود انتخاب می کرده‌اند.
 مشیرالدوله میگوید: پادشاهان مشرق پس از
 اسکندر و سلوکها لقبی اختیار می کردند و
 بعضی خودشان را بتقلید از سلوکها خداوند
 می خواندند. || لقبی بوده که پادشاهان سلسله
 اسماعیلیه مقیم در الموت داشتند. چون
 «خداوند حسن بن بزرگ امید علی ذکره
 السلام» متوفی ۵۶۰ ه. ق. و «خداوند
 محمد بن حسن بن بزرگ امید» متوفی ۶۰۷
 ه. ق. و «خداوند جلال الدین حسن نو مسلمان
 ابن محمد بن حسن» متوفی ۶۱۸ ه. ق. و
 «خداوند علاء الدین محمد بن جلال الدین
 حسن» متوفی ۶۵۳ ه. ق. و «خداوند
 رکن الدین خورشاه بن علاء الدین محمد». رجوع
 به غزالی نامه حاشیه ص ۳۷ و

جهانگشای جویسی ج ۲ شود. || بزرگ.
 پادشاه. شاه. مولا. آقا. سرور. بیگ. خدیو.
 امیر. خواجه. رئیس. ولی. (کلمه خداوند
 بعنوان خطاب توقیری بر هر بزرگی اعم از
 پادشاهان یا وزیران یا اعیان و اشرف و
 فرماندهان سپاه و صاحبان مقام و منصب
 اطلاق میشود):
 ای خداوند بکار من ازین به بنگر
 مر مرا مشر ازین شاعرک لاس و دلوس.
 ابوشکور بلخی.
 خداوند ما نوح فرخ نژاد
 که بر شهریاری بگتردد داد.
 ابوشکور بلخی.
 چو سالار راه خداوند خوش
 بگیرد ز دانش بد آیدش پیش. فردوسی.
 چو خون خداوند ریزد کسی
 بگیتی درنگش نباشد بسی. فردوسی.
 بر او نیست آهو بزرگت شاه
 دلیر و خداوند توران سپاه. فردوسی.
 تا همی خلق جهان را بجهان عید بود
 هیچ عیدی که بود بی تو خداوند مباد.
 فرخی.
 امیر عادل داناترین خداوند است
 بزرگوارترین مهتر و مهین سالار. فرخی.
 تو غلام منی و خواجه خداوند منست
 نتوان با تو سخن گفتن و با خواجه توان.
 فرخی.
 دریاگر آن بود که بدو در گهر بود
 در ریاست مدح گوی خداوند را دهان.
 عنصری.
 بزرگوارا، نام آورا، خداوندنا
 حدیث خواهم کردن بتو یکی نبوی.
 منوچهری.
 ای خداوند خراسان و شهنشاه عراق
 ای بمردی و بشاهی برده از شاهان سیاق.
 منوچهری.
 اوست خداوند ملک اوست خداوند خلق
 اوست مهیا بحمد اوست مصفا بدم.
 منوچهری.
 خداوند ما باد پیروزگر.
 از این مرد بسیار عذر خواست و التماس کرد
 تا این حدیث با خداوندش نگوید. (تاریخ
 بیهقی). خداوند داند که مراد چنین کارها
 غرضی نیست جز صلاح هر دو جانب نگاه
 داشتن. (تاریخ بیهقی). گفته است (خواجه
 احمد حسن) بنده را اگر خداوند پرسد... رقت
 بیاید رسانید. امیر رقت را بستند. (تاریخ
 بیهقی). گفتند هر یک از دیگری شایسته ترند و
 خداوند داند که اعتماد هر کدام بنده باید کرد.
 (تاریخ بیهقی). بونسر گفت: زندگانی خداوند
 دراز باد. عبدالله را امیر فرمود تا به دیوان
 آوردم. (تاریخ بیهقی). این مقدار با بنده

عسبدوس گفت آلتوتاش و در این هیچ بدگمانی نمی‌نماید. خداوند دیگر چیزی شونده است فرماید؟ (تاریخ بیهقی). لاجرم چون خداوند بتخت ملک رسید، او را چنان داشت که داشت از عزت. (تاریخ بیهقی). هر آن ده جوان را نوازش نمود (= راهبان پسران یعقوب را) چنان کش خداوند (= یوسف را) فرمود. شمس (یوسف و زلیخا). بیاید تا هرچه کار شامت بجای آورد که خداوند ماست. شمس (یوسف و زلیخا). رفتم من و فرزند من آمد خلف‌الصدق او را بخدا و بخداوند سپردم. برهانی. ای خداوندان سیادت و سیاست. (ترجمه تاریخ یعنی). نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی می‌زنم آسوده و عمری بسر آورم. سعدی. و فرمود تا سیاه را با کتیزک استوار بندند و از بام جوشق بقعر خندق دراندازند. یکی از وزراء روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت: جهان یکام خداوند باد. (گلستان سعدی). - خداوند تاج؛ صاحب تاج؛ پادشاه؛ خداوند تاج و خداوند گنج نیندد دل اندر سرای سپنج. فردوسی. شناسنده باید خداوند تاج که تاراج را نام بنهد خراج. امیر خسرو. - خداوند شمیرا دلرای شمیر. - پادشاه؛ خداوند شمیر و گاه و نگین چو ما دید و بسیار بیند زمین. فردوسی. - خداوند گنج؛ صاحب گنج. دارای گنج. - خداوند گیتی؛ کنایه از پادشاه؛ گزین و مہین پور سہراب شاہ خداوند گیتی نگہدار گاہ. دقیقی. - پادشاه؛ خداوند تاج و خداوند گنج نیندد دل اندر سرای سپنج. فردوسی. || مالک. (منتهی الارب). صاحب. (دهار) (سرهان قاطع)^۱ (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء)؛ چون انوشیروان به مملکت اندر بنشست... نخست بفرمود تا مزدکیان را بکشتند و هر مال که در دست ایشان بود و آنرا خداوند نبود، بدریشان داد و هر زنی که داشتند بخداوندان داد. (ترجمه طبری بلمعی). و هر زنی که شوهر نداشت و او را بشوهر حاجت بود، او را از خزانه جهاز کرد و بفرمود که خداوندان ساز و برگ آن زن دادند. (ترجمه طبری بلمعی). و میوه‌های وی همه سیاح

است و بی‌خداوند است. (حدود العالم). هر خرمایی که از درخت بیفتد خداوندان درخت بر ندارد. البته و آن درویشان را بود. (حدود العالم). فرگرد شهرکست خرد و مردمان او خداوندان چهارپای‌اند. (حدود العالم). خمود جانیت که اندر وی مرغزارها و گیاهخوارها و خیمه‌ها و خسرگاهها نغزغان است و خداوندان گویندند. (حدود العالم). چنین گفت شیرویه با باغبان که گرزین خداوند گوهر نشان. فردوسی. بدویست امید و زویست پاک خداوند آب آتش و باد و خاک. فردوسی. نینیم تا اسب اسفندیار سوی آخر آید همی بی سوار و یا باره رستم جنگجوی به ایران نهد بی خداوند روی. فردوسی. چو زرین درختی درآمد ز راز بر میهمان شد خداوند باغ. فردوسی. تو غلام منی و خواجه خداوند من است نتوان با تو سخن گفتن و با خواجه توان. فرخی. این باغ و این سرای دل‌افروز را مباد جز میر یوسف ایچ خداوند و کدخدای. فرخی. بهزار اسب فزون از دوهزار اسب گرفت همه را تر شده از خون خداوند تنگ. فرخی. چو خر در گل افتد کسی نیکتر نکو شد بزور از خداوند خر. اسدی (گرشاسب‌نامه). ز خویشانش ماند دست گردی گزین خداوند کوس و درفش و نگین. اسدی (گرشاسب‌نامه). سه جام از خداوند این زر بخواد بمن ده رهان جانم از رنج راه. اسدی (گرشاسب‌نامه). عبدالمطلب گفت: من خداوند شترم، سخن شتر توام گفت و خانه را خداوندیست که دشمن را از آن باز تواند داشت. (مجموع التواریخ و القصص). در خانه بالایین در بیست و چهار تاج نهاده بود که قیمت آن خدای دانست و نام خداوندش بر هر یکی نبشته. (مجلع التواریخ و القصص). و ایشان خداوندان گوسفندان بودند. (مجموع التواریخ و القصص). به سرای اندر دانی که خداوندش نه چنان آید چون علت دار آید. ناصر خسرو. فرمان داد که هر کالای که محمد بن علی از آن مردمان برگرفتست، بخداوندان باز دهند. هر چه خداوندان بدانستند برگرفتند دیگر بگذاشتند. (تاریخ سیستان).

و هر مال و کراع و ملک کی آنرا خداوندی نبود هدیه بر درویشان و مستحقان و مصالح ثغور قسمت بخش کرد. (فارسنامه ابن بلخی چ اروپا ص ۹۱). ما این تاوان مرادب را بستیم تا خداوندان اسپ، اسپ را نگه دارند تا بکشت گمان اندر نیاید. (نوروزنامه). بفرمود تا خداوند اسپ را بیاوردند و چندانکه قیمت جو بود بوقت رسیدگی تاوان بستند و بخداوند زمین داد. (نوروزنامه). خداوند خانه برجست. (کليلة و دمنه). خداوند خانه بحرکت ایشان بیدار گشت. (کليلة و دمنه). من کمان را و خداوند کمان را بکشم. سوزنی. بر تو مهمان تار کردن جان بر خداوند خانه آسانست. سوزنی. ستور بد را مانم که بر نه اندیشم نه از زیان خداوند و نه ز بیم هلاک. سوزنی. من ترا می‌گویم آنچه داری بخداوند آن بازده تو بدیگری که نمی‌باید داد میدهی. (تذکره الاولیاء عطار). نقل است که شیخ گفت اول بار که بخانه رفتم خانه دیدم. دوم بار که بخانه رفتم، خداوند خانه دیدم. سوم بار نه خانه دیدم نه خداوند خانه، یعنی در حق گم شدم. (تذکره الاولیاء عطار). که سفله خداوند هستی مباد جوانمرد را تنگدستی مباد. سعدی (بوستان). یکی بر سر شاخ، بن می‌برید خداوند بستان نظر کرد و دید. سعدی (بوستان). زمستان درویش در تنگال چه سهلت پیش خداوند مال. سعدی (بوستان). و مر خداوند درازگوش را گفتند که در طرف قیله فتح آباد در فلان موضع درازگوش تو درآمد است. (انیس الطالین ص ۱۰۸ نسخه خطی مؤلف). خواجه آن جوال رخت را بدرویشی نزدیک خداوند خانه فرستاد. (انیس الطالین ص ۷۹ نسخه خطی). - امثال: سگ را شناسند بروی خداوند. مؤنل؛ خداوند ستور. ملیک؛ خداوند. ختالہ؛ خداوند اسپها. تیض رجاله. خال؛ خداوند چیزی. مدابر؛ خداوند تیر دابر که ضد فائز است. ادبار؛ خداوند پشت‌ریش ستور شدن. ۱ - در حاشیه برهان قاطع آمده: خداوند از: خدا + وند (پسوند اتصاف)، به معنی صاحب (مطلقاً) می‌باشد. در لغت‌نامه، صاحبان و دارندگانی که ملوک آنها اسم ذات علیحه آمده و با صاحبان و دارندگانی که صاحب اسم معنی‌اند، فرق گذاشته میشود.

داری؛ خداوند نعمت. إهزال؛ خداوند شتران لاغر گردیدن. إهراق؛ خداوند مال بالیده شدن. مهیج؛ خداوند هیج. القاب؛ خداوند مواشی مانده شدن قوم. اتساع؛ خداوند شترانی شدن که در نه روز یک نوبت آب خوردند. تراس؛ خداوند سیر. اتنار؛ خداوند بسیار خرما شدن قوم. تابر؛ خداوند خرما. افراع؛ خداوند شتران فرخ آور شدن. اهجان؛ خداوند شتران گزیده شدن. افتاق؛ خداوند ستوران قره گردیدن. مداد؛ خداوند شتران بسیار. اجاده؛ خداوند اسب نکو گردیدن. اهافه؛ خداوند شتران تشنه شدن. هلقم؛ مهر سطراندام ضخیم خداوند شتران. حبابه؛ خداوند نژاد نیک شدن. إقفاص؛ خداوند پنجره با مرغ شدن. مَنَلَح؛ خداوند نمک. راجیه؛ خداوند بخشش (منتهی الارب). إمعاز؛ خداوند بز بسیار شدن. إجداد؛ خداوند بخت گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). إكساده؛ خداوند بازار گاسد شدن. (منتهی الارب). إضعاف؛ خداوند افزونی شدن. إحالة؛ خداوند استران ستاخ شدن. (تاج المصادر بیهقی). إشحام؛ خداوند پیه بسیار شدن. إعمام؛ خداوند بسیار عم بزرگوار گردانیدن کسی را. (تاج المصادر بیهقی). لاپن؛ خداوند بسیار شیر. (منتهی الارب). ترخل؛ خداوند بز ماده شدن. ایچاه؛ خداوند جاه کردن. إحتشام؛ خداوند خدم و حشم شدن بیزرگی. اخوال؛ خداوند خال بسیار کریم گشتن. (تاج المصادر بیهقی). أصیل؛ خداوند حب و نسب بزرگ. (از منتهی الارب). تملیک؛ خداوند چیزی گردانیدن. إسمان؛ خداوند چیز قره شدن. اعطاش؛ خداوند چهارپای تشنه شدن. ابلاذ؛ خداوند چهارپای پلید شدن. إمشاء؛ خداوند چهارپای بسیار شدن. إصحام؛ خداوند چهارپایان تن درست شدن. امجاج؛ خداوند چارپای درست گشتن. انشاط؛ خداوند ستوران نشاطی گشتن. دیار؛ خداوند دیر. (دهار). إکلال؛ خداوند ستور مانده شدن. إقواء؛ خداوند ستور قوی شدن. (تاج المصادر بیهقی). إقطاف؛ خداوند ستور قطوف گردیدن. إمشاء؛ خداوند مواشی بیارزه شدن. (منتهی الارب). إضعاف؛ خداوند ستور ضعیف شدن. إحفاء؛ خداوند ستور سوده پای شدن. (تاج المصادر بیهقی). اکلاب؛ خداوند ستور دیوانه شدن. (منتهی الارب). اعراب؛ خداوند ستور تازی شدن. إدبار؛ خداوند ستور پشت ریش شدن. إغزار؛ خداوند اشتران بسیار شیر شدن. اعکار؛ خداوند اشتران بسیار شدن. تجیب؛ خداوند اشتران اندک شیر شدن. (تاج المصادر بیهقی). كَسَطَة؛ خداوند شتر پوست باز کرده. (منتهی الارب). تَمسِک؛ خداوند مک کردن. ائلاه؛ خداوند مال کهن شدن. (تاج

المصادر بیهقی). امراض؛ خداوند مال آفت رسیده شدن. (منتهی الارب). اشداد؛ خداوند ستوری سخت شدن. الحام؛ خداوند گوشت بسیار شدن. (تاج المصادر بیهقی). لَحیم؛ خداوند گوشت. تَلَأَق؛ خداوند کارهای درست و آراسته شدن. (منتهی الارب). وجاهه؛ خداوند قدر و جاه شدن. الباء؛ خداوند قَلَّة بسیار شدن. اشباب؛ خداوند فرزند جوان شدن. اشابه؛ خداوند فرزند پیر شدن. اصحاب؛ خداوند فرزند بالغ شدن. اشباء؛ خداوند فرزند زیرک شدن. اعالة؛ خداوند عیال شدن. معیل؛ خداوند عیال. إعمار؛ خداوند عمر بسیار گشتن. اعذار؛ خداوند عذر گشتن. اعتذار؛ خداوند عذر شدن. (تاج المصادر بیهقی). محض؛ خداوند شیر خالص شدن. امحاض؛ خداوند شیر خالص شدن. مشی؛ خداوند مواشی بسیار گردیدن. (منتهی الارب). تَمَلُّک؛ خداوند شدن. إجلاب؛ خداوند شتران نر شدن. (تاج المصادر بیهقی). إماتة؛ خداوند شتران مرگ رسیده شدن. (منتهی الارب). احلاب؛ خداوند شتران ماده شدن. اجراب؛ خداوند شتران گرگین شدن. (تاج المصادر بیهقی). إمخاض؛ خداوند شتران ماده درد زه گرفته یا نزدیک بزادن رسیده شدن. إقلاب؛ خداوند شتران قلاب زده شدن. امصاع؛ خداوند شتران شیر برگشته شدن. إمراع؛ خداوند شتران بفراع علف رسیده شدن. (منتهی الارب). - خداوند تنزیل؛ صاحب تنزیل. - ||کنایه از پیغمبر اسلام است؛ چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی خداوند امر و خداوند نهی. فردوسی. - خداوند خانه؛ ابوالمشوی. ربّ البیت صاحبخانه. مالک خانه؛ آن جوال را با درویشی نزدیک خداوند خانه فرستادند. (تاریخ بخارای نرشخی). - خداوند دل؛ صاحب دل؛ کاری کنم که باز خداوند دل شوم دارم بنظم مدح خداوندگار دل. سوزنی. - خداوند ده؛ ده کیا بزرگ ده. - خداوند رخس؛ صاحب رخس. - ||کنایه از رستم زال؛ همی خواندندش خداوند رخس جهانگیر و شیروژن و تاجبخش. فردوسی. فرستاده گفت ای خداوند رخس بدشت آهوی نا گرفته میبخش. فردوسی. - خداوند کرسی؛ ذات الکرسی. - ||کنایه از ملک. ||دارنده. دارا. صاحب؛ یس از هر دوان بود عثمان گزین خداوند شرم و خداوند دین. فردوسی. خداوند نام و خداوند شرم

سخن گفتن خوب و آوای نرم. فردوسی. نکویم چندین سخن بر گزاف که بیچاره باشد خداوند لاف. فردوسی. خداوند مردی و رای و هنر بدو شادمان مهتران سر بر. فردوسی. خداوندان تجربت و آزمایش از آن حکم کنند بر حال هوا. (التفهیم فی صناعة التنجیم بیرونی). آخر چیره نبود جز که خداوند حق آخر بیگانه را دست نید بر عجم. منوچهری. باز از فضل و ادب و شعر کاسدگونه می باشد و خداوندان این صنایع محروم. (تاریخ بیهقی). نه بنده ایم خداوند دانش و هنریم که بندگان خداوند شاه کیهانیم. مسعود سعد. خداوندان علم بخشهای دائرة فلک را قَسَم خوانده اند یعنی کمانها. (نوروزنامه). و خداوندان فسون آرخ را به وی (به جو) افسون کنند بماء کاست و پیوشاندش تا آرخ فروریزد. (نوروزنامه). زدن با خداوند فرهنگ رای بفرهنگ باشد ترا رهنمای. نظامی. خیالی که در پرده شد روی پوش نبیند درو جز خداوند هوش. نظامی. به استادکاری خداوند هوش در آن بازی سخت شد سخت کوش. نظامی. خداوندان کام و نیکیختی چرا سختی خوردند از بیم سختی. سمدی (گلستان). خداوند جاه و زر و مال بود. سمدی (بوستان). خداوند روزی بحق مشتعل پراکنده روزی پراکنده دل. سمدی (بوستان). - خداوند شگفت؛ ابوالعجب. متعجب. بلمعجب. - خداوند صور؛ صاحب صور. کنایه از اسرافیل است. - خداوند علت؛ بیمار. مریض. صاحب درد. علیل؛ محمد زکریا گوید: بسیار خداوند لقوه را دیدم که مفلوج شد. (ذخیره خوارزمشاهی). خداوند یرقان طحالی را یک طرس در طیبخ اسارون دهند. (ذخیره خوارزمشاهی). خداوند تب بلفمی را یکی طرس در سه اوقیه شراب دهند. (ذخیره خوارزمشاهی). شراب مزوج خداوندان با در بلفم را نیک است. (نوروزنامه). چنان بود که خداوندان علت را اندردیدند او [عیسی]

۱- با توجه به توضیح در ذیل معنی «مالک و صاحب» در صفحات قبل در این شراهد مقصود کسی است که دارنده امریست که آن اسم معنی است نه اسم ذات.

شفا آمد. (مجموع التواریخ و القصص).
 - خداوند عقل، اولوالنهی. عاقل.
 صاحب‌رای.

- خداوند قلم، اهل قلم. صاحب قلم.
 - کسنایه از نویسنده است. منشی.
 ترسل نویسی: و محتشمان درگاه خداوندان
 شمشیر و قلم بجمله بیامند. (تاریخ بهقی). و
 خداوندان قلم را که معتمد باشند، عزیز باید
 داشت. (نوروزنامه).

- خداوند معرفت: صاحب معرفت. عارف به
 امور. شناسای امور: فاما خداوندان معرفت
 گفته‌اند... (نوروزنامه).

- خداوند وحی: صاحب وحی. آنکه بر او
 وحی نازل میشود.

- کتایه از پیغمبر اسلام:
 چه گفت آن خداوند تزیل و وحی
 خداوند امر و خداوند نهی. فردوسی.
 ایخبات: خداوند پلید شدن. (تاج المصادر
 بهقی). ارغاد: خداوند عیش خوش شدن. (از
 منتهی الارب). الامه: خداوند ملامت شدن.
 (منتهی الارب).

خداوند. [خ و ا] (اخ) ما آنو از شاهان
 خُرون^۱ و پس از ابگار (۷۰ ق. م. تا ۵۷
 ق. م.) شاه شد، یعنی پس از ابگار یک سال
 فترت طول کشید و سپس ما آنو که عنوان
 خداوند داشت، سلطنت رسید و هیجده سال
 و پنج ماه سلطنت نمود. معلوم نیست که او
 پسر چه کسی بوده است. تصور می‌کنند که از
 خانواده دیگری است و نیز گمان می‌کنند که
 معاصر کراسوس بوده. زیرا دیوکاسیوس
 نوشته ابگار نامی که متحد پومپه بود، طرفدار
 پارتیها گردید و به کراسوس خیانت کرد.
 ممکن است که دیوکاسیوس ابگار معاصر
 کراسوس را با سلف او که به پومپه تسلیم
 شده بود، التباس کرده باشد. (از تاریخ ایران
 باستان مشیرالدوله ص ۲۶۳۱).

خداوند آباد. [خ و ا] (اخ) دهی است از
 دهستان طرقرود بخش نظنر شهرستان
 کاشان. واقع در هیجده هزارگزی جنوب
 خسوری نظنر و چهار هزارگزی جنوب
 خاوری شوسه نظنر - اردستان. این ناحیه در
 دامنه کوه واقع و آنرا آب و هوای معتدل با ۴۰
 تن سکنه فارسی‌زبان است. آب آنجا از قنات
 و محصولاتش غلات، ابریشم و پنبه می‌باشد.
 اهالی بکشاورزی گذران می‌کنند و راه آنجا
 مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
 ۳).

خداوند دور. [خ و د] (ترکیب اضافی،
 مرکب) اصطلاحی است نجومی در طالع.
 ابوریحان بیرونی در تعریف آن آرد: و اما
 خداوند دور آن است کی صاحب طالع مولد را
 نخستین سال دهی و آن را کی زیر اوست

بترتیب فلکها از بر سو فرود دوم سال، چنانکه
 بخداوند ساعتها کنی. پس بدان سال کی
 خواهی بخداوند دور رسی. و بابلیان همچنین
 گویند ولیکن ابتداء از خداوند طالع نکتند
 ولکن از خداوند ساعت مولد و بباقی هم آن
 راه بیرند. (التفهیم فی صناعة التنجیم ص
 ۵۲۳).

خداوندزاده. [خ و ا] (مرکب) مسخف
 خداوندزاده. زاده خداوند. بزرگزاده.
 مهترزاده. شاهزاده. ملکزاده. امیرزاده. (ناظم
 الاطباء). رجوع به خداوندزاده شود.

خداوندزاده. [خ و د] (مرکب) فرزند
 پادشاه. ملکزاده. خسروزاده. فرزند شهریاری.
 مهترزاده. بزرگزاده. منشور هرون بولایت
 خوارزم بخلیفی خداوندزاده امیر سعیدین
 مسعود سخت کردند. (تاریخ بهقی). سلطان
 برنشت، بکوشک سید رفت با هفت تن از
 خداوندزادگان. (تاریخ بهقی) سوم ذی‌قعدة
 خداوندزاده امیر مجدود خلعت پوشید به
 امیری هندوستان. (تاریخ بهقی). مال
 حنک دیگر بود که بر هوای محمد و
 نگاهداشت دل و فرمان محمود این
 خداوندزاده را بیازرد. (تاریخ بهقی).

تو در جمال چنانی که در جمال کمال
 بزرگواری خداوندزاده گهری. سوزنی.
 پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب
 اخلاق خداوندزادگان. (گلستان سعدی).

خداوند شدن. [خ و ش و د] (مصرص
 مرکب) ملک. ملک. ملک. (تاج المصادر
 بهقی). مالک شدن. صاحب شدن. || واجد
 امیری شدن. دارای امیری شدن. || پادشاه
 شدن. بیادشاهی رسیدن. || امیر شدن. مولی
 شدن. بیگ شدن. خواجه شدن. || استاد شدن.
خداوندکش. [خ و ک] (نصف مرکب)
 کشته خداوند. پادشاه کش. قاتل شاه. قاتل
 ملک:

کدای بندگان خداوندکش
 مشورید هر جای بیهوده هس. فردوسی.
 چو آن عاصیان خداوندکش
 خبر یافتند از خداوند هس. فردوسی.
 نبخشود هرگز خداوند هس
 بر آن بنده کو شد خداوندکش. نظامی.
 || کشته بزرگی یا امیری یا مهتری.

خداوندکشنده. [خ و ک و ش و د] (نصف
 مرکب) کشته پادشاه. قاتل شاه. قاتل ملک:
 دیگر روز برابرس شد با آن یاسغان
 خداوندکشندگان. (تاریخ بهقی). و رجوع به
 خداوندکش شود.

خداوندگار. [خ و ا] (مرکب) خالق.

۱ - خسرون نام دولتی بوده که در ۱۸۰ تاریخ
 یونانی مطابق با ۱۳۱ و ۱۳۲ ق. م. در ادس

تشکیل شد. طوایف عرب از دیرگاه در صفحات
 بین‌النهرین و در حوالی ادس مستقر شدند و از
 این جهت، پلین ادس را جزه عربستان بشمار
 آورده است. باری این پادشاهان دست‌نشانندگان
 دولت پارت بودند. رجوع به خسرون در این
 لغت‌نامه شود.

۲ - در غیث اللغات آمده است: «خداوندگار
 بکاف فارسی لفظی است مرکب از «خداوند» و
 «گار». پس «گار» در اینجا کلمه نسبت است که
 افاده معنی تشبیهی کند. مثل خداوند از سراج و
 نیز سراج‌الدین علی خان آرزو در سراج اللغات
 نوشته که لفظ «گار» در کلمه خداوندگار زائد
 است، چنانکه در فیروزمند و شادمند لفظ «مند»
 زائد است و بعضی از محققین نوشته‌اند که
 خداوندگار در اصل «خداوندی‌گار» بود «گار»
 کلمه نسبت است، یعنی منسوب بخداوندی،
 «پاه» را بجهت تخفیف حذف کرده‌اند. در
 آنتدراج درباره لفظ خداوندگار بدین شرح آمده
 است (آنتدراج ذیل این کلمه و کلمه خداوندگار
 و کلمه خداایگان): «مزید علیه خدا و معنی
 ترکیبی مانند خدا، زیرا که ما بعد لفظ خدا، کلمه
 نسبت است که معنی تشبیه و زیادت نیز از آن
 مستفاد می‌شود و بعضی از فضلا در شرح این
 بیت بوستان:

اگر بنده چابک نباید بکار
 عزیزش ندارد خداوندگار.

آورده‌اند که این لفظ بیشتر در جایی که لفظ بنده
 یا آن چه در معنی اوست، استعمال کنند. فغیر
 مؤلف گویند که از این قبیل است در این بیت
 سعدی:

کرم بین و لطف خداوندگار
 گنه بنده کرده‌ست او شرمسار.

لیکن بدون قید مذکور نیز آمده.
 خواجه نظامی:

خواجه مع‌القصه که در بند ماست
 گرچه خدایت خداوند ماست.

بجز بندگی ناید از هیچ کس
 خداوندی مطلق او راست بس.

خواجه شیراز:

شکر خدا که چشم تو روی بتان ندید
 ما را بغفو لطف خداوندگار بخش.

اسیر لاهیجی:

جز شوق و ذوق باطن و اسرار معرفت
 جز دید بار و وصل خداوندگار هیچ.

ملاعبدالله هاتنی:

نه ما چا کرانیم و تو شهریار
 که ما بندگان تو خداوندگار.

محسن تأثیر:

بجمله کارکنان مطیع ارض و سما بین برای
 حکایت خداایگان کردند. و مخفی نماند که
 خداوندی دو قسم است: خداوندی به اضافت،
 ←

صانع عالم. (ناظم الاطباء). خدا. الله: رضا ده بفرمان حق بنده وار که چون او نبینی خداوندگار.

سعدی (بوستان).

ز محرمان سرایرده وصال شوم ز بندگان خداوندگار خود باشم. حافظ. ||والی. (زمخشری). هر شخص بزرگواری. بیگ. رئیس. سرور. ||مولی. (ناظم الاطباء). خواجه آقا:

کار خداوندگار خود نکند بلکه همی کار پیشکار کند. ناصر خسرو. امیر اسماعیل گفت: این نکتم چکنم و بنده را با خداوندگار خویش جز این معامله نشاید کردن. (تاریخ بخارای نرزشخی). کاری کنم که باز خداوند دل شوم دارم بنظم مدح خداوندگار دل. سوزنی. بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که یکی بنده صالح را به بهشت بزنند و خداوندگار فاسقش را به دوزخ. (گلستان سعدی). سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود فخر بود بنده را داغ خداوندگار.

سعدی (طبایع).

سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش عبد آن کند که رای خداوندگار اوست.

سعدی (بدایع).

خداوندگاری که عیدی خرید بدارد کیفی آنکه عبد آفرید.

سعدی (بوستان).

تر نیست آن تکیه بر کردگار که ملوک را بر خداوندگار.

سعدی (بوستان).

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش. حافظ. ||صاحب. (حبیش تلمیسی) (ناظم الاطباء). مالک:

زیانی که آمد بر آن کشمند شمارش بیاید گرفتن که چند ز خسرو زیان باز باید ستد اگرچه زیانت صد بار صد درمهای گنجی بر آن کشت زار بریزند پیش خداوندگار. فردوسی.

||موجد. مختراع. درست کننده هر چیزی. ||پادشاه. (ناظم الاطباء). سلطان: اسحاق بن احمد برسید و از اسب فرو نیامد. امیر اسماعیل گفت: یا فلان خداوندگار خویش را فرو نایی و دشنامی داد. (تاریخ بخارای نرزشخی).

خداوندگار. [خُ وَ دِ] (لخ) لقب پادشاهان عثمانی. (یادداشت بخط مؤلف).

خداوندگار. [خُ وَ دِ] (لخ) لقب مولانا جلال الدین محمد بلخی شاعر معروف به مولوی است: خداوندگار فرمود در تفسیر این

که من این را به امیر پروانه برای آن گفتم که تو اول سر، مسلمانی شدی که خود را فدای کنم. (قیه مافیة چ فروزانفر ص ۴). یکی گفت که اینجا چیزی فراموش کرده ام خداوندگار فرمود که در عالم یک چیز است که آن فراموش کردنی نیست اگر جمله چیزها را فراموش کنی و آنرا فراموش نکنی. (قیه مافیة چ فروزانفر ص ۱۴). پسر اتابک آمد. خداوندگار فرمود که پدر تو دانستاً بحق مشغول است و اعتقادش غلبت و در سخنش پیداست. (قیه مافیة چ فروزانفر ص ۲۸). گفتم آرزو شد او را که شما را ببیند و می گفت که می خواهم که خداوندگار را بدیدم. خداوندگار فرمود که خداوندگار را بدین ساعت نبیند. (قیه مافیة چ فروزانفر ص ۳۵). و رجوع شود به کتاب قیه مافیة چ فروزانفر ص ۳۷، ۴۲، ۴۴، ۴۶ و ۲۹۵.

خداوندگار. [خُ وَ دِ] (لخ) شهرتانی است بزرگ از سرزمین آناتولی و بسبب استعداد طبیعی و نزدیک بودن بیابخت دولت عثمانی و این که دولت عثمانی نخستین بار در این شهر تشکیل شد، دارای اهمیت بسزا می باشد. وجه تسمیه آن بواسطه نام سومین پادشاه عثمانی خداوندگار غازی سلطان مراد است. ایسن ولایت در شمال باختری شبه جزیره آناتولی و غرب آنکارا و شرق قونیه و ساحل دریای سفید و دریای سیاه و بحر مرمره قرار دارد و مساحت آن در حدود ۷۴۷۹۲ میلیون گز مربع می باشد. زمینهای خداوندگار از درّه و کوه و بیابان تشکیل شده و از زیباترین نقاط جهان است. بلندترین کوه آن، کوه کشیش است که از سطح دریا ۲۵۰۰ گز ارتفاع دارد و سراسر سال از برف پوشیده شده است. مهمترین رود آن رود سگاریاست که پس از گذشتن از آنکارا و دیگر نقاط و پیوستن به رودهای چندی به دریای سیاه می ریزد. پس از آن، رود بسوک مندرس (مدرس بزرگ) است که با سیراب کردن زمینهای اطراف به دریای سفید داخل میشود. خاک این سرزمین بسیار سبز و خرم و حاصل خیز و دارای آبهای معدنی فراوان می باشد. محصولات عمده آن میوه، مخصوصاً هلو، توت، انگور، حبوبات، ابریشم، خشخاش و پنبه است. آب و هوای خداوندگار بطور کلی معتدل و سالم، ولی در مناطق کوهستانی زمستانها بسیار سرد است. در خلال تاریخ هر بخشی و حکومتی از این سرزمین تحت استیلای دولت قرار گرفته است. چنانکه مدتها دولت ایران و روم در آن فرمانروایی داشته اند و پس از تقسیم روم نیز جزء روم شرقی گردید. (از قاموس الاعلام ترکی).

خداوندگاری. [خُ وَ دِ] (حامص) حالت خداوندگار بودن. در اطلاق این کلمه بصورت اسمی بخود می گیرد و خطایی است که کهنتران بهتران یا فرزندان پدران یا رعایا بشاه و امیران و بیگها میکنند. ||استقلال. حکومت. داوری. پادشاهی. سلطنت. (از ناظم الاطباء). ||(ص نسبی) منسوب بخداوندگار بودن، یعنی شاهی و امیری. (ناظم الاطباء).

خداوند هرز. [خُ وَ دِ] (ترکیب اضافی، مرکب) مرزدار. مرزبان. سرحددار. سوردار: تو گفتم باشی خداوند مرز

که این مرز را از تو دیدیم ارز. فردوسی. **خداونده.** [خُ وَ دِ] (مرکب) صاحب. خداوند. مالک:

گروهی خداونده چارپای گروهی خداوند گشت و سرای. فردوسی. چنان باشد که در زمین مردمان و بر چه ویران بنا می افکنی. باری بنا چنان افکن که اگر خداونده بیاید و آنرا ویران کند، چوبی بماند که با خود ببری. (کتاب المعارف). آن خرک را اگر جامه و یا بارش فرو گیرند جفته در انداختن گیرد. اما از خداونده نجهد. (کتاب المعارف). ||آقا. مولی. بزرگ: جاه و مال می طلبی اگر از بهر آن می طلبی تا خداونده باشی، محال می طلبی زیرا که چندین هزار آدمی خداونده نشدند تو نیز هم نشوی. (کتاب المعارف).

خداوند هفته. [خُ وَ دِ] (ت ترکیب اضافی، مرکب) اصطلاحی است نجومی و ابوریحان آنرا چنین آورده: فاما خداوند هفته آن است کی آن روزها گذشته از وقت مولد بازیگری و هفتگان فکنی و یازداری کی چند بار اوفتاد و آن را از طالع اصل مولد بشمری. آن برج کبذوری برج هفته بود و آنچه با تو مانده بود کی هفت تمام نشود از صاحب طالع بشمری. سوی خلاف توالی و هر کوکی را کی بیشت آید باصل مولد روزی دهی. آنگاه بخداوند آن روزی رسی کز آن هفته گذشته بود و کس هست کی

→ یعنی آن که نسبت بعضی پرورش دهند و محتاج الیه باشد، اما نسبت فائق از خود محتاج و مربوط بود یا در یک امری کمال و بزرگی داشته باشد و در دیگری نه و خداوندی مطلق آن است که نسبت جمیع اعدادی خویش محتاج الیه و مریی بود و در کل امور او را کمال و کبریا باشد. ۱- امروز در مکاتبات اغلب فرزندان پدران چنین خطاب می کنند: حضرت خداوندگاری از این مطلب باطلاع اند. خداوندگاری دپروز به اینجا نیامدند. ظاهراً خداوندگاری را این واقعه خوش نیامد.

این کار سوی توالی البروج کند نه سوی خلاف توالی. (التفهیم فی صناعة التنجیم ص ۵۲۴).

خداوندی. [خ و] (حامص) ریاست. آقائی. (ناظم الاطباء). مهتری. مولائی. سیادت. خواجگی. شاهی. بزرگی. بزرگواری. سروری.

از فضل خداوند و خداوندی سلطان امروز من از دی به و اسال من از پار. فرخی.

ای ملک مسعودین محمود کاحرار زمان بر خداوندی و شاهی تو دارند اتفاق.

منوچهری. حشمت مجلس عالی بزرگ است زهی که نداشتیم بدان مجلس بزرگ چیزی نبشتن. بخواجه نبشتم تا این کار را بخداوندی تمام کند. (تاریخ بیهقی). نگریمت و گفت: من هرگز حق خداوندی این پادشاه فراموش نکتم. (تاریخ بیهقی).

خداوندی و خوبی و جوانی تن آسانی و ناز و کامرانی چو چیزی ز آنچه داری بیش خواهی ز بیشی خواستن یابی تباهی.

(ویس و رامین). خداوندی همی پایدت و خدمت کرد توانی گرش خدمت کنی بدهد خداوندت خداوندی.

ناصر خسرو.

بجز او را بخداوندی تمین نکند. سوزنی. قدم برداشتی و رنجه بودی

کرم کردی خداوندی نمودی. نظامی.

مطرب عشق این زند وقت سماع بندگی بند و خداوندی صداع. مولوی.

خداوندی بجای بندگان کرد خداوندان ز آفتابش نگهدار. حافظ.

[[حامص] ربوبیت. الهیت: نبینی که بر آسمان و زمین

مر او را خداوندی و مهتریت. ناصر خسرو. کشکش هرچه در او زندگی است

پیش خداوندی او بندگی است. نظامی. مرا چه بندگی از دست و پای بر خیزد

مگر امید بخشایش خداوندی. سعدی (طبیات).

ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد. سعدی.

[[ص نسبی] منسوب بخداوند. منسوب به خواجه. منسوب بشاه: در دولت خداوندی همگنان را راضی کردم، مگر حسود را که راضی نمیشود؛ الا بزوال نعمت من و اقبال دولت خداوندی. (گلستان سعدی).

گرالفتا خداوندیش بیاراید نگارخانه چینی و نقش ارتگیست.

سعدی. **خداوندی کردن.** [خ و ک د] (مص

مرکب) خدایی کردن:

او خود مگر بملطف خداوندینی کند ورنه ز ما چه بندگی آید پسند او.

سعدی (بدایع). [[آقایی] بکردن. بزرگواری کردن. ریاست کردن. سروری کردن. بزرگی کردن.

خداوپردی. [خ و] (ایخ) وی دلاک و حمامی بود از اهل قزوین که شاهزاده حیدر میرزای صفوی فرزند شاه عباس اول را

بقتل آورد. توضیح آنکه بر اثر جنگهای شتمادی با عثمانیها، شاه عباس اول تصمیم بمصالحت گرفت و قرار شد یکی از شاهزادگان صفوی بدربار عثمانی رود و قرار صلح گذارد. برای این کار، سلطان حیدر میرزا انتخاب گردید و قرار بر این رفت که او با علیقلی خان فتح اغلی لاهاش به نزد خواندگار رود و شاه عباس نیز از گنجه به سوی اصفهان حرکت نماید. در چشمه بمرنجر در شب

بیست و دوم ذیحجه الحرام سنه ۹۹۴ ه. ق. شاهزاده بمزول علیقلی خان می رود و در دل

شب مست طافع برمی گردد. در حین مستی در ازای آنکه به حرم سرارود در آله چوقی که

از آن جوارح و بازان بود رختخواب می طلبد و بخواب می رود. در این بین، خداوپردی

دلاک که از برکشیدگان شاهزاده از زمان خردسالی بود و بر اثر لطف شهزاده از دلاکی

قزوین به مقامات شامخه رسیده بود، شب بتمهیدی غلامان کشیک را از اطراف آله

چوق دور می کند و با خنجری که از میان شاهزاده کشیده بود، چند زخم کاری بر او

می زند و شاهزاده را خون آلود رها می کند و می رود. در این بین، فتح نام پسری که از

خدمتگاران شاهزاده و حسب الامر بخدمت آمده بود، سر می رسد و جسد شاهزاده را در

خون غوطه ور می بیند، فوراً خبر می دهد ولی کار از کار گذشته بود. از طرف دیگر قاتل،

یعنی خداوپردی ابتداء به خانه می رود و با کبیه ای پول بیرون می آید و به منزل

اسماعیل خان می رود و قضیه را به او می گوید. اسماعیل خان او را به دو نفر از

گماشتگان می سپارد که بجنگل برده او را کار دهند. آنان او را بجنگل می برند بهوای

پول او را کار کرد کاری نمی زنند و پول او را گرفته برمی گردند. در این بین، خداوپردی

خود را در برکه آبی می اندازد و چون خارج می شود احساس سرما می کند از دور شعله

مشعلی می بیند، خود را به آن مشعل نزدیک می کند چون بمشعل می رسد، مشعل از آن

خیمه شاهزاده بود. او را می گیرند و بتزد شاه عباس می برند. او ابتداء می گوید: مرا در این

مورد کسان دیگر تحریک کردند. ولی نام تحریک کنندگان را نمی برد. بناچار مجلسیان

زبان او را جوالدوز میزند. سپس شاه عباس به انتقام خون پسر چند خنجر به او می زند و او را می کشد. جنازه او را بی بازار می برند و می سوزانند. (از عالم آرای عباسی ج ایرج افشار صص ۳۴۶ - ۳۴۹).

خداوپردی خان. [خ و] (ایخ) جلایر وی از علمای شهر مشهد بدوره صفویان در

زمان شاه عباس اول بود و چون عبدالل مؤمن خان اوزبک شهر مشهد را

بمحاصره گرفت، شاه عباس اول هم با قشون بکمک محصوران شتافت. ولی بر اثر بیماری

در طهران توقف کرد و نتوانست خود را بمشهد برساند. مردم مشهد خداوپردی خان را

بسنزد عبدالل مؤمن خان فرستادند و دم از مصالحت زدند. ولی عبدالل مؤمن خان تن

بمصالحت نداد و خداوپردی خان را سیاست نمود و در برابر قلعه مقتول کرد. (از عالم آرای

عباسی ج ایرج افشار صص ۴۱۲).

خداه. [خ] (()) در تداول مردم گیلان، خدا. [شاه. (یادداشت بخط مؤلف): اولاد ماهویه

مروزی [= ماهوی سوری] قاتل یزدجرد سوم را الی یومنا هذا خداه کشان می نامند. (تاریخ حمزه اصفهانی).

خداه کش. [خ و] (ایخ) لقبی است ماهوی سوری کشنده یزدگرد سوم پادشاه ساسانی را.

خداه کشان. [خ و] (ایخ) خدا کشان. کشندگان شاه: اولاد ماهویه مروزی قاتل

یزدجرد سوم را الی یومنا هذا خداه کشان می نامند. (تاریخ حمزه اصفهانی).

خداهمتتی. [خ و م] (حامص مرکب) اشتیاق بدینداری. (از ناظم الاطباء).

خدای. [خ] (ایخ) اله. (مهذب الاسماء).

۱- در آندراج ذیل کلمه «خدا» و «خدای» چنین آمده است: نام ذات حضرت ایزد تعالی است و بمعنی مالک و صاحب است و چون مطلق باشد، در غیر ذات باری تعالی اطلاق نمایند مگر مضاف بجیزی مانند: کدخدا و خانه خدا. شیخ سعدی گفته:

مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت
گر بنگش بزنی جای دگر می نرود.

و همچنین دولت خدا شیخ نظامی گفته:

هنر هر کجا یافت قدر تمام
بدولت خدائی بر آورد نام.

نظیر این در عربی رب است که بر غیر اطلاق نکنند مگر به اضافت چون رب الدار و

رب الفرس. علامه دوانی در شرح عقاید از امام فخر نقل کرده که معنی خدای خودآینده است،

یعنی واجب الوجود و این غلط است چه ترکیب خانه خدا و دولت خدا و مانند این دلالت می کند

که بمعنی صاحب باشد و نیز خدای جهان گویند ←

الله. خدا. (ناظم الاطباء). کلمه خدای صورت دیگریست برای خدا و بهمان معنی و اطلاق است. رجوع به خدا و ترکیبات آن شود؛ تا آنکه که بگویند که خدای عزوجل یکی است و بجز او خدای نیست، چون بگویند تیغ از گردن ایشان بیفتاد. (ترجمه تفسیر طبری).

اگر به نبودی سخن از خدای نبی کی بدی نزد ما رهنمای. فرخی. بدان رسید که بر ما و بنده بودن ما خدای وار همی متنی نهد هر خس.

عجبدی. چون خدای... بدان آسانی تخت ملک بما داد، اختیار آن است که عذر گناهکاران بپذیریم. (تاریخ بیهقی).

خدای دانی خلق خدای را مآزار.

ناصر خسرو. بر زبان شیخ رفت که الحمد لله رب العالمین کارهای ما خدای شان باشد. (اسرار التوحید).

خدای داند کز خجلت تو با دل خویش که تا بمقطع شمر آمدستم از میدا همی چه گفتم گفتم که زیره و کرمان همی چه گفتم گفتم که بصره و خرما.

انوری (از شرفنامه منیری).

— خدای آباد؛ کنایه از مدینه فاضله خیالیست که در آن احکام الهی بی چون و چرا و صددرصد و از روی رغبت اجراء میشود؛

در خدای آباد یابی امر و نهی و دین و کفر و احمد مرسل خدای آباد را بس پادشا.

سنائی.

— خدای آزمائی؛

پذیریم هرج آن خدائی بود خصوصت خدای آزمائی بود. نظامی.

— خدای آفرید؛ آفریده خدا؛ جز آن را که باشد خدای آفرید کس از رستنها گیاهی ندید.

— خدای آورد؛ بعضی از قبیلان ایشان... بدست آوردند و بعضی بطوع با مرابط سلطان می آمدند و ایشان را خدای آورد نام نهاد. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ طهران ص ۴۱۹).

— خدایا؛ ای خدای. اللهم. (از ناظم الاطباء). الهی. ربی. (یادداشت بخط مؤلف). پروردگار را؛

خدایا راست گویم فتنه از تو است

ولی از ترس نتوانم چغیدن

لب و دندان ترکان خنارا

بدین خوبی نبایست آفریدن

که از دست لب و دندان ایشان

به دندان دست و لب باید گزیدن

اگر ریگی بکفش خود نداری

چرا بایست شیطان آفریدن.

ناصر خسرو.

— خدایان، آلهة. قصد از ذکر این لفظ رؤسا و

قضات قوم می باشد. زیرا که ایشان از جانب خدا قضاوت می نمودند. (از قاموس کتاب مقدس).

— خدایان خدا؛ رب الارباب. (یادداشت بخط مؤلف).

— خدای باقی (به اضافه)؛ خداوند لایزال؛

رحمت صفت خدای باقی است

و آن را که خدای برگزیند. سعدی (قطعات).

— خدای بر تو؛ کلمه قسم مانند تو و خدا. (از

ناظم الاطباء). در مورد قسم گویند: مثل تو و خدا. (آندراج)؛

تو و کرشمه ما و دل جفا بردار

خدای بر تو که جور آتقدر که بتوانی.

حیاتی گیلانی (از آندراج).

— خدای را؛ برای خدای. عبارتی است که

قسم را به بکار است؛ خدای را این امیر جلیل

شهاب بن اثیر. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱

طهران ص ۴۴۳).

خدا یار. [خ] [یغ] نام یکی از خانان

خوقند^۱ است که سه بار بتخت سلطنت رسید:

یکبار از حدود ۱۲۶۵ ه. ق. تا ۱۲۷۳ ه. ق.

بار دیگر از ۱۲۷۷ ه. ق. تا ۱۲۸۰ ه. ق. بار

سوم از ۱۲۸۸ ه. ق. تا ۱۲۹۲ ه. ق. (از طبقات

سلاطین اسلام لاین پول).

خدا یار. [خ] [یغ] نام یکی از آبادیهای

بخش سقر کردستان است و بجای کلمه

«اللسهیار» سابق برگزیده شده. (از لغات

موضوعه فرهنگستان).

خدای پودی. [خ] [یغ] توقچی مغول.

وی یکی از سرداران ظهیرالدین محمد بابر

پادشاه گورکانی است. چون وضع بابر بخطر

افتاد، وی امیر قاسم قوچین را بتاشکند روانه

کرد تا سلطان محمودخان را آماده به

همدستی و کمک محمد بابر کنند. سلطان

محمودخان موافقت کرد و بین او و بابر در

آهنگران اتفاق ملاقات افتاد. در این بین،

مخالفان در اخیس اجتماع کردند و بظاهر سر

به اطاعت گذاردند. کلمات ظاهر فریب آنها در

سلطان محمودخان مؤثر افتاد و او که اگر یک

منزل بطرف اخیس می رفت، فتح نصیبش

می شد. روی از اخیس برگرداند و بر اثر آن،

گروه کثیری از او روی برگرداندند و گروهی

دیگر نیز با بابر بسوی خجند روی آوردند که

یکی از آنها خدای پودی توقچی مغول بود.

وی در جنگی که بین خان شیسانی رئیس

اوزبکان با سلطان محمد بابر اتفاق افتاد در

ضمن محاربه شربت شهادت چشید. رجوع به

حبیب السیر ج کتابخانه خیام ص ۲۶۱ و

۲۸۹ شود.

خدای پودی تیمورتاش. [خ] [ب] [ت]

[یغ] وی اتابک میرزا عمر شیخ فرزند سلطان

محمود است در حکومت فرغانه. توضیح

آنکه چون سلطان ابوسعید گورکان بدست امیر حسین یک شکسته شد، سلطان سعید را

پسرانی بود که بعد از پدر بتخت نشستند. ابتدا

سلطان احمد سلطنت نشت و سپس

سلطان محمود. این سلطان محمود را پسرانی

بود که از آن جمله میرزا عمر شیخ است. میرزا

عمر شیخ بسال ۸۵۶ ه. ق. در سمرقند متولد

شد و سلطان محمود از دیدن او خوشی ها کرد

و سپس حکومت فرغانه را بدو داد و گفت:

همچنان که حضرت صاحبقران امیر

تیمورگورکان حکومت مملکت فرغانه را که

عبارتست از اندجان و توابع آن به پسر دوم

خود عمر شیخ میرزا عنایت فرموده بود، لایق

آنکه ما نیز ایالت آن ولایت را بعمر شیخ میرزا

مفوض گردانیم و بر این موجب فرمان

جهان مطاع نفاذ یافته منصب اتابکی آن در

درج کشورستانی به امیر خدای پودی

تیمورتاش متعلق گشت. (از حبیب السیر ج

کتابخانه خیام ج ۳ ص ۹۸).

خدای پیردی بهادر. [خ] [ب] [د] [ایغ]

→ و بر این تقدیر باید که درست نباشد و این

بیت نظامی که گفته:

خدایا جهان پادشاهی تراست

ز ما خدمت آید خدایی تراست.

دلالت دارد که بمعنی صاحب و مالک است و

خاوند و خداوند و خند بر وزن نند آمده و

خسروانگار، یعنی صاحب امر و فرمان و

حکومت، اما معنی ترکیبی این الفاظ، مانند:

صاحب و مالک است چه وند اینجا بمعنی مانند

است و آن کلمه نسبت است. شیخ نظامی گفته:

خواجه مع القصه که در بند مات

گرچه خدا نیست خداوند مات.

و بر این تقدیر باید که در غیر خدا اطلاق ننمایند

مگر آنکه ترکیبی مشهور شده باشد. اما احتراز

از آن اولی است و خوانند علاءالدوله و

خوانندگار بر شاهان رومی اطلاق کرده اند،

مخفف خداوندگار است و میرخوانند و

خواندمیر بر این قیاس کلمه تجلیل و تعظیم

خواهد بود آقاخوانند همچنین. اما از ترکی و

پارسی مرکب و آخوند مخفف آن است، یعنی

ملا و ملا در اصل لغت عربی مولانا بوده از

استعمال بسیار مخفف و مقلوب شده مثلا

نویسند و در نوشته هات علماء و مؤلفین کتب

ترکی عثمانی بسیار دیده ام.

۱- شاهرخ نامی که مدعی رساندن نسب خود

بسچنگیزخان بود. در حدود ۱۱۱۲ ه. ق. (=

۱۷۰۰ م). خویشش را در فرغانه مستقل خوانند و

سلطه خوقند را تأسیس کرد. بسال ۱۲۱۵ ه. ق.

(= ۱۸۰۰ م). تاشکند ضمیمه خوقند شد. خانان

خوقند نیز در تاریخ ۱۲۹۳ ه. ق. (= ۱۸۷۶ م).

بصرف روسه درآمد.

نام ایلچی بوده است که از طرف گسکن قراسلطان - که حاکم بلخ و توابع بود و بخان چهره شهرت داشت و عبدالعزیزخان ولدعبیدخان پادشاه بخارا بسال ۹۴۸ ه. ق. بدربار شاه طهماسب برسم رسالت آمد و رفع مواد خصومت سابقه نمود. (از عالم آرای عباسی ج ابرج افشار ص ۱۱۶).

خدای بین. [خ] (نف مرکب) خدای بین. آنکه خدای بین است. آنکه در امور توجه بخدای دارد. دیندار. آنکه بیک چشم زدن غافل از خدای نباشد. مقابل خودبین؛ و آن کس کو نیست خویشتر بین معصوم خدای بین شمارش. خاقانی. نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد سفر نیازمدان ز سر خطا نباشد. سعدی (طبیات).

- امثال: هیچ خودبین خدای بین نبود. (یادداشت بخط مؤلف).

خدای بینی. [خ] (حامص مرکب) عمل. خدای بین. توجه بخدای. دینداری. تقوی. پرهیزگاری. مقابل خودبینی.

خدای پرست. [خ پ ز] (نسف مرکب) خداپرست. پرستنده خدای. دیندار. مؤمن. مقابل خلق پرست. مقابل هوای پرست؛

خرد ز بهر چه دادندمان که ما بخرد گهی خدای پرست و گهی گنهکاریم. ناصر خسرو.

اگر خدای پرستی تو خلق را میرست خدای دانی خلق خدای را مآزار. ناصر خسرو.

گفت من کز جهان کشیدم دست زاهدی و رهروم خدای پرست. نظامی.

گفت من خضرم ای خدای پرست آدمم تا ترا بگیرم دست. نظامی.

گفت پیغمبر خدای پرست کآنچه کس را نبود ما را هست. نظامی.

از سر صدق شد خدای پرست داشت از خویشتر پرستی دست. نظامی.

سالار خلیخانه دین حاجت رسول سردفتر خدای پرستان بی ریا. سعدی.

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش اگر خدای پرستی هواپرست مباح. سعدی (طبیات).

خدای عزوجل فیض کرد بنده خویش تو نیز صبر کن ای بنده خدای پرست. سعدی.

خدای پرستی. [خ پ ز] (حامص مرکب) خداپرستی. عمل خدای پرست. پرستش اله. پرستش خدای: دینداری و عبادتگاه ساخت (هوشنگ) و مردم را خدای پرستی آموخت. (فارسانما ابن بلخی).

خدای پرستیدن. [خ پ ز د] (مص مرکب) عبادت خدای کردن. پرستش خدای کردن.

خدای پسند. [خ پ س] (نمف مرکب) خداپسند. مورد پسند خدا. مقبول خدای. آنچه را که خدای پسندد؛

چون رسیدم بتخت و تاج بلند کارهایی کنم خدای پسند. نظامی.

خدای ترس. [خ ت] (نسف مرکب) خدا ترس. آنکه از خدای ترسد. آنکه از خدا بیم دارد. کنایه از متقی و پرهیزگاره. جمشید در اول پادشاهی سخت عادل و خدای ترس بود. (نوروزنامه خیام).

- خدای ناترس؛ آنکه از خدای نترسد. بی ایمان. بی دین. ناپرهیزگار.

- ناخدای ترس؛ خدای ناترس؛ ای ناخدای ترس مشو آینه پرست رنج دلم مخواه و منه دل بر آینه. خاقانی.

صبرم دهد خدای که آن ناخدای ترس مست است و بی ملاحظه بیداد می کند.

ملا شانی (از آندراج). **خدای تعالی.** [خ ت لا] (لخ) خدای بزرگ. خدای برتر. کنایه از علام الفیوب. عالم الفیب. عالم الفیب و الهشاده. ستار الفیوب. نهان دان. (یادداشت بخط مؤلف). ایزد متعال؛

ابوجعفر امام قائم به امر الله امیر المؤمنین دراز گرداند خدای تعالی زندگی او را. (تاریخ بیہقی). که خدای تعالی بندگان عاقل را دوست دارد. (کليلة و دمنه پیرامشاهی).

خصمان اسیر قهر تو تا هم بدست قهر بنیادشان خدای تعالی برافکند. خاقانی.

خدای خوان. [خ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه خدای را طلبید. آنکه خدای تعالی را خواند؛

دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوشخو تا دامت نگیرد دست خدای خوانان. سعدی (طبیات).

|| (مرکب) کنایه از انگشت شهادت. انگشت سیاه؛

از ناله من رقیب در گوش انگشت خدای خوان نهاد. خاقانی.

خدای خوانی. [خ خوا / خا] (حامص مرکب) دعا. (یادداشت بخط مؤلف). عمل خدای خوان. استغاثه؛

کف نیاز به درگاه بی نیاز برآر که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست. سعدی.

خدای داد. [خ] (نمف مرکب) خداداد. رجوع به خداداد شود.

خدای داد. [خ] (لخ) نام یکی از بزرگان دربار بایر است. توضیح آنکه بایر در ۲۵ شعبان سال ۸۶۰ ه. ق. بقصد طواف مرقد امام

رضا (ع) مدتی در باغ سفید بمشهد منزل گزید و بعد بیاغ مختار رقت و ماه صیام را در آنجا گذراند و عید صیام را نیز در مشهد گرفت و برتق و فتق کار ضعفاء همت گذاشت «در خلال این احوال چند نوبت میان امراء و ارکان دولت صورت مخالفت روی نمود و این معنی موجب ملال خاطر آن مهر سپهر سلطنت و استقلال گشت. گاهی بلفظ و گاهی بعنف ایشان را ملامت می فرمود. لاجرم امرای عظام بصلح و صفا راضی شده از یکطرف امیر خدای داد و امیر شیرحاجی و بهلوان حسین دیوانه از جانب دیگر امیر شیخ ابوسعید و برادر امیر حسین علی و خواجہ وجیه الدین سمنانی بروضة منوره قنوه خاندان پیغمبر آخرالزمانی درآمدند و لوازم عهد و پیمان در میان آوردند که مدت العمر نسبت بیکدیگر بدیندیشند و در مقام خلاف و نفاق نباشند». (از حبیب السیر ج کتابخانه خیام ج ۳ ص ۵۶).

خدای داد. [خ] (لخ) ابن ملوخان. وی یکی از دو پسر ملوخان؛ از رؤسای هند است که در معیت محمودخان با امیر تیمور گورکان جنگید و از امیر تیمور شکست خورد که سرانجام این شکست سقوط دهلی و فرار سلطان محمودخان بود. بر اثر فرار آنها، هر دو پسر ملوخان بدست امیر تیمور افتادند. یکی از آن دو پسر سیف نام داشت و لقبش ملک اشرف بود و دیگری خدای داد که همین شخص مورد بحث است. این دو در شب سقوط دهلی گردن به اسیری گذاردند و صبح چهارشنبه، یعنی روز بعد چون امیر تیمور بدروازه میدان شتافت و در عیدگاه سرپرده و خرگاه برافراشت و سادات و قضات و اکابر و اشراف دهلی بخدمتش روی نهادند، فضل الله بلخی که نایب ملوخان بود با اهل دیوان «بملازمت مبادرت نمود و ملحوظ یمن عنایت خسروانه گشت و پیمان امان یافت». (از حبیب السیر ج کتابخانه خیام ج ۳ ص ۴۷۷).

خدای داد آغا. [خ] (لخ) نام یکی از سراری و زنهای امیر تیمور گورکان است. (از حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۵۴۲).

خدای داد ترکمان. [خ و ت ک] (لخ) وی یکی از سرداران ظہیرالدین بایر است و

۱- امیر تیمور گورکان را هجده زن عقدی بوده است و بیست و دو سراری. میرزا جهانگیر از زن عقدی بدنیا آمد و میرزا شاهرخ از یکی از سراری. نام مادر میرزا جهانگیر، بوریش آغا بود و مادر میرزا شاهرخ، طغای ترکان آغا و از قسم قراختای بود. مادر میرزا عمر شیخ، تو ملون آغا نام داشت و از سراری بود.

چون در جنگ بین ظهیرالدین بابر و سلطان اوزبک خان شیانی هزیمت بر قشون بابر افتاد و از قشون بفر از «ده دوازده نفر در موبک عالی کس نماند و سهام اصحاب ظلم و ظلام به اعلام فیروزی اعلام رسید از آن غرقاب بلاعتان عزیمت بطرف دریای کوهک معطوف گردانید و با جیبه و کیچم اسب در آن راند. بتشویش بسیار از آن جانب بیرون رفت و کیچم را بریده بطرف شمال توجه و در حدود النگخله بار دیگر بر آن مذکور عبور کرده میان دو نماز از دروازه سخیزاده بشهر درآمد و ادراک نزول اجلال فرمود زمره‌ای از امرا و انجکیان که از آن مرکه بیرون آمده بودند از غایت وهم و هراس هر طایفه بطرفی توجه نمودند. از آن جمله قنبر علی سلاح راه قندز پیش گرفت و کریمداد و خدای داد ترکمان و جانکه و کولکاش و مولانا باباء ساغری بطرف اوراتیپه رفته. (از حبیب السیر ج کتابخانه خیم ج ۳ ص ۲۹۰).

خدای داد حسینی. [خُ دُ دُ س] (لخ) (امیر...) نام یکی از سرداران امیر تیمور گورکانست که در خدمت مولای خود بسالتهای نمود و از آن جمله است موارد زیر: چون امیر تیمور بشیراز بود، سپاه اوزبک در ماوراءالنهر سر بشورش گذاشتند و فتنه‌ها کردند. خبر شورش آنها در شیراز به امیر تیمور رسید. او در ساعت، امیر عثمان عباس را با سسی هزار سوار از راه یزد بجانب سمرقند روانه کرد و خود نیز نهضت نمود و از ری و خراسان عزم ماوراءالنهر کرد و از آنجا سمرقند رفت و در سمرقند امیر خدای داد و شیخ علی بهادر را بتعاقب توتقش خان مأمور گردانید و آنان تا منزل بولان شتافتند و سر و زنده بسیاری از دشمنان گرفتند. و نیز بسال ۷۹۲ هـ. ق. امیر تیمور امیر سلطان شاه و خدای داد حسینی و امیر شمس‌الدین عباس و برادرش امیر عثمان را با جمعی دیگر از امراء و بیست هزار سوار جهت دفع قمرالدین بجانب مغولستان فرستاد. ایشان اطراف و جوانب مغولستان را پیمودند و چون از جنگ بین اولجایتو غامچلکاچی و قمرالدین با خبر شدند، به تعقیب قمرالدین پرداختند. چون قمرالدین از آب ارتیش گذشته بود، بکنار آب ارتیش رهسپار شدند. و سپس سمرقند بخدمت امیر تیمور بازگشتند.

(از حبیب السیر ج کتابخانه خیم ج ۳ ص ۴۴۵). برای اطلاع بیشتر از کارهای او به حبیب السیر ص ۴۶۴، ۴۶۷، ۴۹۸، ۵۳۱، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۷۸ و ۵۷۹ همان جزء رجوع شود.

خدای داد رازی. [خُ دُ ر] (لخ) نام یکی از فدائیان اسماعیلی است که به سال ۴۸۸ هـ. ق. ۲ یومسلم رئیس ری را از پای درآورد.

(از حبیب السیر ج کتابخانه خیم ج ۲ ص ۴۶۷).

خدای داد مغول. [خُ دُ م] (لخ) او از سران مغولی است که با خضر خواجه اوغلان بکاشغر تاخته بود و آترا بدست داشت و چون امیر تیمور بجهنگ قمرالدین خان مغول رفت و قمرالدین را شکست. قمرالدین و ساریوغا و عادلشاه در سیکیز بقاج بار دیگر بهم پیوستند و سر فتنه بلند کردند در این بین، ناگاه امیر تیمور رسید و جمع ایشان را پراکنده کرد. گرچه قمرالدین در این جنگ بسالتهای نمود، ولی کاری از پیش نبرد. در این ایام، امیر عمر شیخ و ختای بهادر نیز از طرف امیر تیمور روی بکاشغر نهادند و پس از جنگ با خضر خواجه اوغلان و خدای داد مغول کاشغر را از آنان بستند و آنها را از آن ناحیت راندند و متوطنان کاشغر را به اندجان رساندند. پس از محاربه مغولستان و کاشغر امیر تیمور بسمرقند بازآمد و در این بین، امیرزاده جهانگیر فرزندش که در غیبت او ولیعهد و فرمانفرمای سمرقند بود، روی بدیار نیستی گذاشت و امیر تیمور را در آتش فراق نهاد. (از حبیب السیر ج کتابخانه خیم ج ۳ ص ۴۲۶، ۴۳۵).

خدای دان. [خُ دُ ن] (نف مرکب) خدادان. خدای شناس. عارف. پیرو احکام خدا. (یادداشت بخط مؤلف):

اگر خدای پرستی تو خلق را میرست
خدای دانی خلق خدای را مآزار.

ناصر خسرو.
خدای دانی. [خُ دُ ن] (حامص مرکب) عمل خدای دان. خدانشناسی. (یادداشت مؤلف).

خدای شناس. [خُ دُ ش] (نسف مرکب) خدانشناس. رُبّانی. (یادداشت بخط مؤلف). آنکه به خدای عارف و معتقد است. کنایه از دیندار. کنایه از مرد پرهیزکار:

هیچ کاری ازین دو نامه برون

نکند کافر و خدای شناس. ناصر خسرو.

نیست از هیچ مردمیم هراس

بجز از مردم خدای شناس. نظامی.

کافرین باد بر خدای شناس نظامی.

که روزگار از امامی خالی نبود که خدای را به او توان شناخت و بی معرفت او خدانشناس نتوان بود. (تاریخ جهانگشای جوینی).

خدای شناسی. [خُ دُ ش] (حامص مرکب) خدانشناسی. عمل خدانشناس. معرفت الهی

آینه خدای شناسی دل است و بس

و آینه خدای شناس گرفته رنگ. سوزنی.

خدایع. [خُ دُ ی] (ع) [ج] خدیمة. رجوع به خدیمة شود.

خدای عرش. [خُ دُ ع] (ترکیب اضافی، مرکب) ملک العرش. خداوند تبارک و تعالی؛

خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد
که گاه مردم از او شاد و گاه بود ناشاد.

رودکی.

خدای فروش. [خُ دُ ف] (نسف مرکب) خدافروش. ریا کار. منافق. آنکه بظاهر اظهار دین کند ولی در باطن بی اعتقاد باشد. [آنکه ادعای الوهیت کند. (از ناظم الاطباء).

خدای فروشان. [خُ دُ ف] (م مرکب)

خدافروشان. آن اهل لعنت که دعوی خدایی کنند. (شرفنامه منیری). صاحب برهان قاطع ذیل کلمه خدافروشان آورد: کنایه از صوفیان زراق که بظاهر خود را بیارایند و آنهایی را نیز گویند که دعوی خدایی کردند، یعنی شداد و نمرود و آنها را خدای فروشان هم گویند:

خود را درم خرید رضای خدای کن

دامن ازین خدای فروشان فروشان. خاقانی.

خدایگان. [خُ دُ گ] (مرکب) گمشته خدا بر خلق. (المعجم). پادشاه بزرگ. (برهان قاطع)

ز - در این سال، بزرگان زیادی بدست فدائیان اسماعیلی از پای درآمدند که از آنجمله اند: امیر ارغش ملکشاهی بوسيلة عبدالرحمان خراسانی و امیر ترسن ملکشاهی بدست رفیق فهستانی و نیز به سال ۴۸۹ هـ. ق. امیر انورک ملکشاهی بزخم تیغ حسین خوارزمی رخت هستی بیاد فنا داد و مقارن آن حال امیر سپاه پورش نیز کشته گشت و کجش که قائم مقام ارغش بود، بسبب اصابت زخم ابراهیم دماوندی درگذشت در بیست و سوم رجب سنه ۴۹۰ هـ. ق. هادی کیاعلوی که در گیلان دعوی امامت می کرد، بر دست ابراهیم و محمد روی بمعالم عقین گذاشت. غیر از آنچه گذشت افراد دیگری نیز بدست فدائیان رهسپار عدم گشتند و برای اطلاع از نام آنها به تاریخ حبیب السیر ج خیم جزء چهارم ج ۲ ص ۴۶۷ رجوع شود.

۱ - در حاشیه برهان قاطع آمده: این کلمه مرکب از خدای + گان (= پسوند نسبت و اتصاف) است. صاحب غیث اللغة و آندراج در ذیل این کلمه آورده اند: بمعنی پادشاه و خداوند از کشف و مدار و مؤید بدان که این تعظ مرکب است از لفظ خدا و از لفظ «گان» که بمعنی لایق خدا باشد، یعنی سزاوار تقرب و عنایت خدای تعالی باشد. بعضی مبتدیان در بادی الرای گمان برند که خدایگان جمع است و خیال نمیکند که گاف از کجا آمد چرا که اسمی که در آخر آن «های» مخفی باشد، در حالت جمع «ها» را بگاف فارسی بدل کرده به انف و نون جمع کنند، چنانکه بندگان جمع بنده و در آخر لفظ خدا «های» مخفی نیست بگاف فارسی بدل گردد. لیکن اگر به این دلیل خدایگان را جمع گویند، جایز باشد که صاحب

<p>خدایگان جهان خسرو بزرگ عطا روا نداشت یکی بنده بی عطا دیدن. ؟ خداوندگار. صاحب. بزرگ. (ناظم الاطباء). آقا. خواجه. (یادداشت بخط مؤلف). این کلمه، در زمان ساسانیان بجای کلمه «خواجه» دوران بعد و «آقا» و «آقائی» امروز مستعمل بوده است: فجاء الرسول فقال: خدایگان مردیان دمار گرفت. (از انساب سمانی): هم می‌کده را خدایگانیم هم در پرست را ندیمیم. خاقانی. خدایگانی. [خ] (حامص مرکب) عمل خدایگان. حالت خدایگان. ریاست. بزرگی. (یادداشت بخط مؤلف): اگر کسی به هنر یا به فضل یا به نسب خدایگانی باید امیر دارد کار. فرخی. خدایگانی جز مر ترا همی نزد خدایگان جهان باش و از جهان برخور. فرخی. حجت مملکت بقول و بقهر آیتی در خدایگانی دهر. نظامی. خدای نامک. [خ م] (اِخ) خدای نامه. رجوع به خدای نامه شود. خدای نامه. [خ م] (اِخ) تاریخ. تاریخ سلاطین. (یادداشت بخط مؤلف): در تاریخ ملوک الفرس بسیار نسخه‌ها تأمل کردم که ایشان خدای نامه خوانند کسی پادشاه را خدایگان خواندندی، یعنی شاهنامه. (مجمل التواریخ و القصص). خدای نامه. [خ م] (اِخ) نام تاریخی از سلاطین ایران بود که در زمان یزدگرد سوم تألیف شده است. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۲۵۴۲) و بعدها مأخذ شاهنامه فردوسی گردید. (از فرهنگ ایران باستان ص ۳۶ و بشها ص ۲۰۸). این کتاب بزبان عربی ترجمه شد. (از ابن‌الدیم) و مترجم آن ابن مقفع بود که آنرا سیرالملوک نام داده است. (یادداشت بخط مؤلف). اسامی شاهان اشکانی در آن مفصل آمده است. در فرهنگ</p>	<p>بزر فشانند بر خلق دستها بگشاد. مسعود سعد. خدایگان جهانی و شاه بافرهنگ بعدل چون عمری و بهوش چون هوشنگ. امیر معزی. منت خدای را که به تر خدایگان این بنده بی گنه نشدم کشته رایگان. امیر معزی. بزرجمهر بفرمود: تا حجام را بیارند وی را گفت: تو بوقت موی برداشتن با خدایگان [یعنی نوشیروان] چه گشتی؟ گفت: هیچ نگفتم. (نوروزنامه خیام). بزرجمهر گفت: ای خدایگان [خطاب بنوشیروان] آن سخن که حجام گفت نه وی گفت، چه این به آن گفت بر آنچه دست بر سر خدایگان داشت و پای بر سر این گنج. (نوروزنامه خیام). خدایگان سلاطین و صدر ملک خدای که صدق و عدل جو بویگر و چون عمر دارد. مختاری. ابلهی را خدایگان خوانند ریش خود میریند و میدانند. سنائی. خاص خدایگان جهانگیر شهریار. سوزنی. خدایگان جهان پادشاه ملک آرام که امر نافذ او راست چرخ توسن رام. سوزنی. نوگشت سال عالم و عالم پسال نو میمون و سال نو بجمال خدایگان. سوزنی. عدل خدایگان بهواداد اعتدال عالم ز اعتدال هواگشت چون جنان. سوزنی. گردل و دست بحر و کان باشد دل و دست خدایگان باشد. انوری. ور ز حجاز کعبه را رخصت آمدن بود در حرم خدایگان کعبه کند مجاوری. خاقانی. قضی الامر کآفت طوفان بیقای خدایگان برخاست. خاقانی. خدایگان سپهر آستان نکو داند که در جهان سخن بنده بی نظیر افتاد. خاقانی. خاک در خدایگان گر بکف آوری در او هشت بهشت چار جوی از بر سدره بنگری. خاقانی. تو شدی زنده دار جان ملوک عز نصره خدایگان ملوک. نظامی. موبدانش شه جهان خوانند خسروانش خدایگان خوانند. نظامی. خدایگان صدور زمانه کف آمان پناه ملت اسلام و شمس دولت و دین. سعدی. خدایگان صدور زمانه شمس‌الدین عماد و قیله اسلام و کعبه زوار. سعدی.</p>	<p>(صباح الفرس) (فرهنگ اوبهیی) (انجمن آرای ناصری). پادشاه. (از شرفنامه منیری). بزرگ. سرور: خوبان همه سپاهند اوشان خدایگانست مر نیک بختیم را بر روی او نشان است. رودکی. خدایگانا پامس (بامس) به شهر بیگانه فزون ازین نتوانم نشست دستوری. دقیقی. بسان عمر و عطای خدایگان بزرگ ابوالمظفر شاه چغانیان احمد. منجیک. بستاند آن دیار و ببخشد به بنده‌ای بخشیدنت عادت و خوی خدایگان. فرخی. خدایگان مهان خسرو جهان مسعود که روزگارش مسعود باد و سخت جوان. فرخی. آن هم ملک مروت و هم نامور ملک و آن هم خدایگان سیر و هم خدایگان. فرخی. گفتم چه خوانمش که ز نامش رسم بمدح گفتا امیر و خسرو و شاه و خدایگان. فرخی. در زیر امر اوست جهان یا جهان خود اوست یارب خدایگان جهانست یا جهان. عنصری. خدایگان خراسان و آفتاب کمال که وقف کرد بر او ذوالجلال عز و جلال. عنصری. خدایگان فلکست و نگفت کس که فلک مکان دیگر دارد کش اندروست مدار. (از تاریخ بهیقی). خدایگانا برهان حق بدست تو بود اگرچه باطل یک چند چیره شد نهمار. (از تاریخ بهیقی). خدایگانا چون جامه‌ای است شعر نکو که تا ابد نشود بود او جدا از تار. (از تاریخ بهیقی). در تاریخ ملوک الفرس بسیار نسخه‌ها تأمل کردم که ایشان خدای نامه خوانند که پادشاهان را خدایگان خواندندی. (مجمل التواریخ و القصص). پیغامبر [علیه السلام] گفتا [رسولان پرویز را] این چه شکل است گفتند: «امرنا خدایگان بقص اللعی و عفو الشارب»: یعنی که ما را خدایگان فرمود که ریش پست کنیم و سبلت بگذاریم. (مجمل التواریخ و القصص). خدایگانا این داستان معروفست که کرد بنده به شعر خود اندرون تضمین. مسعود سعد. خدایگانا شاهان ز عدل وجود تو هست بماه دی همه گیتی جو باغ در خرداد. مسعود سعد. خدایگان زمانه مظفر و منصور</p>
---	--	--

→ بهار بجم در رساله جواهر الحروف نوشته
است که کاف فارسی گویند گاهی در غیر کلمه
ذات‌الاهاء در حالت جمع زاید هم آرند، چنانکه
فریگان بمعنی قمریان و در این باب شعر
امیر معزی بسند آورده و در سراج اللغات نوشته
که خدایگان مرکب است از لفظ «خدا» و «گان»
که کلمه نسبت است، چنانکه رایگان که در اصل
راهگان و شاهگان بود؛ آنچه که در راه بایند که
مفت باشد و آنچه لایق شاه بود. مگر آنکه در
خدایگان نسبت افاده تشبیه می‌کند چنانکه لفظ
«ونده» در خداوند، یعنی شخصی که مثل خدا
مالک و متصرف و غالب.

ایران باستان این نام خدای نامک و در ایران بزمان ساسانیان کریستن سن «خودای نامک» آمده است.

خدای نظر. [خ ن ظ] (بخ) قریه‌ای است بفاصله پانزده هزارگزی جنوب غربی بتخاک ولایت کابل به افغانستان با مختصات جغرافیایی زیر: طول شرقی: ۶۹ درجه و ۱۵ دقیقه و ۲۷ ثانیه؛ عرض شمالی: ۳۴ درجه و ۲۶ دقیقه و ۱۲ ثانیه. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خدای نظری. [خ ن ظ] (بخ) وی یکی از رجال بخارا بزمان حمله عبدالؤمن خان اوزبیک بخراسان بود و مدتی نیز حکومت مشهد مقدس کرد. به عالم آرای عباسی ج ۱ سرچ افشار ص ۲۶۷، ۵۲۷، ۵۹۱، ۵۹۲، ۵۹۴ رجوع شود.

خدای نما. [خ ن] (نسف مرکب) آنچه خدای را بنمایاند. آنچه خدای را نشان دهد. آنچه دلیل وجود خدای دانسته شود؛ در روی خود تفرج صنع خدای کن

کآینه خدای نامی فرست. حافظ. **خدای یواز.** [خ] (ص مرکب) شاهوار. از آن شاهان. (یادداشت بخت مؤلف).

خدای وردی. [خ و] (بخ) ابن قاسم افشار از ترکان ایل افشار مقیم قلعه دمدم به آذربایجان غربی بود. وی با آنکه از خاندانی برخاست که افراد آن خاندان را با علم سر و کاری نبود و نه قبل و نه بعد او نیز از آن خانواده اهل فضل برنخاست، ولی او مردی عالم و فاضل و صالح بود و بشاگردی مولی عبدالله تشری مدتی وقت گذراند و از همدارسان سیدامیر مصطفی تفرشی صاحب تقد الرجال بود. از جمله کتب او کتاب «زیده الرجال» در علم رجال است که بسیار شبیه به کتاب «الکلیل المنهج» مولانا محمدجعفرین محمد طاهر خراسانی ساکن به اصفهان است. (از روایات الجنات ص ۲۶۵).

خدای بی. [خ] (ص نسبی) رجوع به خدائی شود؛

ایزد همه آفاق بدو داد و بحق داد ناحق نبود آنچه بود کار خدایی. منوچهری. - خدایی‌فروشان؛ ریا کاران. (از ناظم الاطباء).

خدای بی. [خ] (بخ) از شعرای قرن دهم هجری عثمانی است که در اسلامبول زاده شد و از منشیان ینگچری بود. «در تحفة شاهدی» و «گلشن توحید» آمده که وی پدر مغله‌لی شاهدی بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خدای بی. [خ] (بخ) مصطفی اوقجی‌زاده متوفی بسال ۹۸۷ ه. ق. در مکه. از شاعران زمان و صاحب دیوانی بوده است. همدانی در

تاریخ خود آورده؛ مکه را دید خدایی جان داد. در زیده، بیست و چهار بیت از او آمده است. (از کشف الظنون ج ۱ ص ۷۸۷).

خدا العذراء. [خ د ل غ] (بخ) نام کوفه است. (از منتهی الارب). یا قوت به نقل از کتاب ساجی میگوید: علت نامیدن کوفه به این اسم نزهت و خوش آب و هوایی و خوبی میوه‌های آنجا است.

خدا ب. [خ] (ع مص) شمشر زدن و شکافتن پوست و گوشت را نه استخوان.^۱ (از منتهی الارب). خدبه؛ شق جلده و لحمه. (معجم الوسیط). شکافتن پوست یا گوشت. (تاج المصادر بیهقی). ابا دندان بریدن. گوشت و پوست را با دندان از هم باز کردن. اگوشتی را قطعه‌قطعه کردن. گوشتی را بدون استخوان قطعه کردن. بریدن. اگسی را زدن. بر سر کسی زدن. اگزیدن مار.^۲ (از متن اللغة). خدبت الحیة فلانا، گزید او را مار. (ناظم الاطباء) (از معجم الوسیط) (از تاج المصادر بیهقی) (از المصادر روزنی). ادروغ گفتن.^۳ (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ایزبان کسی را مجروح کردن. ادوشیدن شیر بسیار. (از متن اللغة). در فرحنگ ناظم الاطباء آمده: قال فی المعیار ان اراد بالحلب المصدر فالخذب مصدر و المفعل کنصروان اراد بالحلب اللبن المحلوب فالخذب اسم.

خدا ب. [خ د] (ع مص) دراز شدن و وسیع شدن. يقال: خدبت الضربة و الطعنة؛ وسیع شد جای ضربه و طعنه. اوسیع شدن و گشادن خفتان. (از معجم الوسیط). ادراز شدن زمین. ادراز گردیدن. (از معجم الوسیط) (از ناظم الاطباء). ا خودسر گردیدن. (از ناظم الاطباء). ااحمق شدن. (از معجم الوسیط). اگول شدن. گنج شدن. (از معجم الوسیط) (متن اللغة).

خدا ب. [خ د] (ع امص) درازی. (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء). يقال: فی لسانه خدب. اگولی. (ناظم الاطباء). اا هودج. (متن اللغة).

خدا ب. [خ د] (ع ص) احمق. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). اشتابکار. (از منتهی الارب). ادراز. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ابرنده. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). منه: سیف خدب؛ ای سیف قاطع.

خدا ب. [خ د ب] (ع ص) مسرد پسر و بزرگ. (از ناظم الاطباء) (از معجم الوسیط) (از متن اللغة). استبر از شتر مرغ و غیر آن. (منتهی الارب) (از متن اللغة). شتر قوی و سخت. (از منتهی الارب) (مهدب الاسماء).

خدا باء. [خ] (ع ص) مؤنث اخدب است و بمعانی زیر آمده: زن احمق. ازن دراز. اشتابکار. ا خودسر و خودرأی. (منتهی

الارب) (آندراج). ا نعمت است سلاخی را که جای ریش آن وسیع است. (از متن اللغة).

- حربة خدباء؛ حربة بسیار بران که زخم را فراخ کند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). - ضربة خدباء؛ ضربه‌ای تا جوف رسیده باشد. (از منتهی الارب).

ا نعمت است برای زره فراخ و نرم. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از مهدب الاسماء). منه: درع خدباء؛ زره فراخ و زره نرم. اگزنده از حیوانات. (از متن اللغة).

خدا بة. [خ د ب] (ع ص) حربة بسیار بران که زخم را فراخ کند. ازن احمق. ازن دراز. ازن شتابکار. ازن خودسر و خودرأی. (از منتهی الارب).

خدا بة. [خ د ب] (ع ا) مؤنث خدب است. (از منتهی الارب). رجوع به خدب شود.

خدا بة. [خ ب] (ع امص) درازی. يقال: فی لسانه خدبة. (از متن اللغة).

خدا تان. [خ د ت] (ع ا) دو گونه. دو رخسار. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

خدا ج. [خ] (ع مص) لرزیدن. اترسیدن. اتحمل ضرر و آسیب کردن. اسیخک به گردن خریا بیای گاو زدن. (از دزی ج ۱ ص ۳۵۳).

خدا جگان. [خ ج] (بخ) دهسی است از بخش قصرقند شهرستان چابهار. واقع در هزارگزی شمال قصرقند. کنار راه مالرو قصرقند به چانف. این ناحیه کوهستانی و گرمسیری و مالاریایی و دارای دویست تن سکنه بلوچی‌زبانست. آب آن از رودخانه و محصولاتش غلات، برنج و خرماست. اهالی بکشاورزی گذران میکنند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خدا خد. [خ خ] (ع ا) کسری است. (از منتهی الارب).

خدا د. [خ د] (ع ا) شکاف در زمین. (از معجم البلدان).

خدا د. [خ د] (بخ) نام موضعی است بدیار بنی‌سلم. (از معجم البلدان).

خدا د. [خ د] (بخ) نام چشمه‌ای است به هجر. (از معجم البلدان).

خدا د. [خ د] (بخ) نام حصنی است در کوره

۱- فعل ثلاثی مجرد آن از باب ضرب است. (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة).

۲- معجم الوسیط وزن آنرا فَعَلَ یَفْعُلُ آورده است، ولی در ناظم الاطباء و متن اللغة از باب ضرب آمده است.

۳- معجم الوسیط وزن آنرا فَعَلَ یَفْعُلُ آورده، ولی در ناظم الاطباء و متن اللغة از باب ضرب آمده.

(= مخلاف) جعفر بن یمن. (از معجم البلدان).
خدر. [خَ دَ] (ع مص) ست گردیدن عضو بخواب رفتن آن. (از منتهی الارب). يقال: خدر العضو خدرًا. (منتهی الارب). ست شدن اندامها و در خواب شدن. (تاج المصادر بهقی) (المصادر زوزنی) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط). است و گران شدن چشم از خاشاکی که در آن افتاده باشد. (از منتهی الارب). يقال: خدرت العين. (از متن اللغة) (از معجم الوسیط). خشک کردن درخت. (از دزی ج ۱ ص ۳۵۲). اکسل و کاهل گردیدن. (از منتهی الارب). منه: خدر جسمه او خدرت یدیه او رجله. (از معجم الوسیط). اسپرده تاریکی بر مکانی درافتادن اعم از جهت شب یا چیز دیگر. (از معجم الوسیط). اسخت شدن گرما و سرما. (از منتهی الارب). منه: خدر الحر و البرد. ابدان حد رسیدن گرما که باد نیز نوزد. (از متن اللغة).

خدر. [خَ دَ] (ع ص، ا) شب تاریک. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط). اسختی گرما و سرما. (منتهی الارب). اباران. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط). ابر. (از معجم الوسیط). (المص) سستی بینایی چشم یا گرانی چشم از چیزی که بدان افتد. (منتهی الارب) (از متن اللغة). اگاهی. خواب رفتگی دست و پا سستی اندام. (منتهی الارب). الضف و الفور یصیب البدن و الاعضاء كما یصیب الشارب قبل السكر. (از متن اللغة). المی است که گویی که آن عضو خفته است. ذخیره خوارزشاهی. سستی اندام و باطل شدن حس لمس. شیخ گوید: آن بیمار است آلی که در حس لامه ایجاد میشود و آنرا آفتی است یا از حیث بطلان یا از حیث نقصان. بدان که بیشتر از متأخران خدر را فقط بنقصان حس اختصاص می دهند و در بعضی انواع خدر آدمی احساس می کند که در عضوی که مبتلا بخدر است، حرکتی مانند حرکت مورچه در آن احساس میشود، چنانچه در بحر الجواهر ذکر گردیده شده است. (از کشاف اصطلاحات فنون). احساس مورمور اندامی از اندامهای بدن: اذا حل فی الادمان لتافقه من الخدر و استرخاء الاعضاء و الفالج... نفع من هذا العلل. (ابن بطار). در فلسفه علوم احساس را خدر گویند و آن یا عمومی است یا موضعی و نتیجتی از یک حال نفسانی. (از معجم الوسیط).

خدر. [خَ دَ] (ع ا) پرده برای دختران در گوشه خانه. (از منتهی الارب). ج. اخدار، خدور، اخادیر. (از متن اللغة) (از معجم الوسیط). جایگاهی که زن در آن باشد. (از متن اللغة). پرده. (از مذهب الاسماء) (از متن اللغة).

اخص موالید را که از خدر غیب و مجرا بصحرا آورد. (از سنائی در مقدمه حدیقه). هر آنچه بدیدن نباید از خانه و جز آن. ج. اخدار، خدور، اخادیر. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط). آجوب که بجامه در کشیده بر بالان شتر نصب کنند. (منتهی الارب). ج. اخدار، خدور، اخادیر. (از متن اللغة) (از معجم الوسیط).

خدر. [خَ دَ] (ع مص) لازم گرفتن شیر خانه را یا پیشه خود را. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط). استار کردن. در پرده گذاردن. (از معجم الوسیط). ازنسی را وارد کردن که در خدر نشیند و از خدمت برای قضا و حوائج مصون باشد. (از معجم الوسیط). اقمیم بودن دختر در خدر. (منتهی الارب) (از متن اللغة). اقمیم بودن در جای و اهل خود. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط). ابرده روی هودج انداختن. (از معجم الوسیط). پس ماندن آهو از گله. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط). اینهان کردن آهو فرزند تازه زاد خود را در جای پنهانی. (از متن اللغة). منه: خدرت الظیة حشفا فی الخمر. (متن اللغة). اسرگشته شدن. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط). (ا) مرض فلج. خبل. کسح. تمرقل. (دزی ج ۱ ص ۳۵۲).

خدر. [خَ دَ] (ع ص، ا) ست و بخواب رفته که قادر بر حرکت نباشد. (منتهی الارب). منه: عضو خدر. (منتهی الارب). رجل خدر: پای خفته. (زمخشری). پای خواب رفته:

ور تو نشاسی شکر را از صبر بیگمان شد حس ذوق تو خدر. مولوی.
 شب تاریک. (منتهی الارب). منه: لیل خدر. (از معجم الوسیط). آهو ستاستخوان. تاریکی آخر شب. (از متن اللغة). اروز نمناک. (منتهی الارب). منه: یوم خدر. تاریکی شدید. (از متن اللغة). تاریکی شب. اباران. (از منتهی الارب). باران و ابر. (از متن اللغة).

خدر. [خَ دَ] (ع ا) ج اخدر و خدره. رجوع به اخدر در این لغت نامه شود.

خدر. [خَ دَ] (ا) از نامهای مردان است. - امثال:

هرچه داری بخدر ده که خدر مرد خداست. این مثل را در مورد اشخاص عزیز بی جهت بکار برند.

خدر آباد. [خَ دَ] (ع ا) دهی است از دهستان دینوربخش صحنه شهرستان کرمانشاه. واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری صحنه و یک هزارگزی باختر شوسه

کرمانشاه به سفر. این ناحیه در دامنه کوه واقع و هوایش سرد و دارای ۷۵ تن سکنه میباشد که کردی و فارسی زبانند. آب آن رودخانه کرتویج است. اهالی آن بکشاورزی گذران میکنند و محصولاتش: غلات و حبوبات و توتون می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خدر. [خَ دَ] (ع ا) از اعلام و اسما است. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). از نامهای مردمانست. (یادداشت بخط مؤلف).

خدر بیگ. [خَ دَ] (ع ا) دهی است از دهستان بندگان بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در هزارگزی جنوب خاوری مشهد. این ناحیه در جلگه قرار دارد و آب و هوای آن معتدل و دارای ۱۲۲ تن سکنه فارسی زبانست. آب آن از قنات و محصولاتش: غلات و بنشن میباشد. اهالی بکشاورزی و مالداری گذران می کنند و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خدر جک. (ع ا) قریه ای است در بیست و یک هزار و پانصدگزی شمال شرقی خنک علاقه شیوه حکومت اعلی بدخشان افغانستان با مختصات جغرافیایی زیر: طول شرقی ۷۱ درجه و یک دقیقه و ده ثانیه و عرض شمالی: ۳۷ درجه و ۳۴ دقیقه و ۱۸ ثانیه. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).
خدر جک قانی. (ع ا) قریه ای است به فاصله هشتاد و پنج هزارگزی جنوب شرقی بون. واقع در علاقه شیوه حکومت اعلی بدخشان افغانستان با مختصات جغرافیایی زیر: طول شرقی ۷۱ درجه و ۱۴ دقیقه و ۵۸ ثانیه و عرض شمالی: ۳۷ درجه و ۲۳ دقیقه و ۴۲ ثانیه. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خدر چاه. (ع ا) قریه ای است به فاصله بیست و شش هزارگزی جنوب غربی قلعه دوست محمدخان علاقه حکومت کلان کوا از حکومت اعلی غربی افغانستان با مختصات جغرافیایی زیر: طول شرقی ۶۸ درجه و ۱۵ دقیقه و ۱۴ ثانیه و عرض شمالی ۳۱ درجه و ۴۸ دقیقه و ۱۰ ثانیه. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خدر خوانی. (ع ا) قریه ای است بفاصله پنج هزارگزی شمال شرقی قریه دوشه علاقه چیرهار حکومت درجه دورودات حکومت کلان کوا و ولایت شرقی ۷۰ درجه و ۳۹ دقیقه و ۳۳ ثانیه و عرض شمالی ۳۴ درجه و ۱۲ دقیقه و ۶ ثانیه. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خدرخیل. (خ) قریه‌ای است بفاصله پانجاه و هشت هزارگزی شمال قلعه دوست محمدخان علاقه حکومت درجه ۳ و از خواه حکومت کلان‌کنو از حکومت اعلیٰ غزنی افغانستان بمختصات جغرافیایی زیر: طول شرقی: ۶۷ درجه و ۱۷ دقیقه و ۳۱ ثانیه و عرض شمالی: ۳۳ درجه و ۹ دقیقه و ۲۲ ثانیه. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خدرسوخ. [خ د س] (خ) نام طایفه‌ای است از طوایف بختیاری. توضیح آنکه ایل بختیاری بدو طایفه اصلی تقسیم می‌شود: یکی هفت لنگ و دیگری چهار لنگ. شعبه هفت لنگ نیز به چهار قسمت می‌شود: در قسمت اول آن دورکی هفت لنگ است که به «شهی»، «اسیوند»، «مورس»، «قندعلی»، «بابا احمدی»، «عرب» و «آسترکی» منقسم می‌گردد. شهی خود به «ایهاوند» و «کورکور» تقسیم می‌شود که «خدرسرخ» و «خدری» و «گرگه» و «بایر» و «سیف‌الدین‌وند» از طوایف جزء کورکورند. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳ شود.

خدرشاه. [خ د] (خ) دهسی است از دهستان سروایت بخش سروایت شهرستان نیشابور. واقع در سی هزارگزی جنوب باختری سی‌چکنه بالا. این ناحیه کوهستانی و معتدل و دارای ۴۸ تن سکنه فارسی‌زبان است. آب آن از رودخانه و محصولاتش: غلات و شغل اهالی کشاورزی و کرباس‌بافی و راه آن اراپه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خدر شدن. [خ د ش د] (مص مرکب) باطل شدن موقت حس لمس اندامی زنده، کرخت شدن. خواب رفتن. پیر شدن. گریخ شدن. (یادداشت به خط مؤلف).

خدروعه. [خ ر ع] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از تاج العروس) (آندراج).

خدرک. [خ ر] (ا) چرکه. چریقه. ضرام. (یادداشت بخط مؤلف). سوختگی و افروختگی زغال. (ناظم الاطباء). جمره. ذکوة خدرک شعله زن. جَدْوَه؛ خدرک آتش. والب؛ خدرک آتش که فروبیرد. صغیف؛ چیزی که بر خدرک آتش نهند تا کباب گردد. خَرَمَه؛ خدرک آتش. مُهل؛ خدرک که از نان فروریزد. ذکاء؛ خدرک شعله زن. جَدْوَه؛ خدرک آتش. جاچم؛ خدرک آتش سخت شعله زن. مَلَه؛ خدرک آتش. جَمَر؛ خدرک آتش دادن کسی را. (از منتهی الارب). [پاره‌ای از چوب افروخته. (ناظم الاطباء).

خدرنقی. [خ د ن] (ع) عتکوت نر. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (مهذب الاسماء). صاحب مهذب الاسماء آنرا با «دال» و «ذال»

و «زاء» ضبط کرده است. ج. خَدران. عتکوت کلان. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ج. خَدْران. در برهان قاطع آمده است: خدرنقی بلفظ رومی و بعضی گویند یونانی عتکوت را گویند و به این معنی بجای نون یای حطی هم بنظر آمده است. رجوع به خدرنقی شود.

خدرونی. [خ د ن ا] (ع) عتکوت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). خَدْرَنَق. رجوع به خدرنقی در این لغت‌نامه و برهان قاطع شود.

خدروو. (خ) قریه‌ای است به فاصله چهل و شش هزارگزی شمال قلعه سرکاری معروف متصل به دریای سرخ آب‌علاقه حکومت درجه دو ارغستان ولایت قندهار افغانستان بمختصات جغرافیایی زیر: طول شرقی ۶۷ درجه و ۲۸ دقیقه و ۵ ثانیه و عرض شمالی ۳۱ درجه و ۲۰ دقیقه و ۲۴ ثانیه. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خدروف. [خ ا ع] (ا) بادفزه. خَراره. (یادداشت بخط مؤلف). این کلمه در اغلب فرهنگها با «ذال» معجمه آمده. رجوع به خدروف شود.

خدره. [خ ر] (خ) موش خدر است. رجوع به خدر شود.

خدره. [خ ر ا] (خ) نام بنده آزاد کرده عبیده محدثه است. (منتهی الارب).

خدره. [خ ر] (خ) لقب عمر بن ذهل بن شیبانست. (از منتهی الارب).

خدره. [خ ر] (خ) ابن عوف بن حارث بن خزرج. یکی از اجداد جاهلی عربست و فرزندان او بطنی از بنی خزرجند که از جمله آنهاست: ابوسعید خدری صحابی. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۸۸). رجوع به «امتاع الاسماء» ص ۱۶۳ و ۲۵۰ شود.

خدره. [خ ر] (خ) ابن کاهل. نام یکی از افراد قبیله بلعمی است. (از منتهی الارب).

خدره. [خ ر] (خ) (بنی...) نام بطنی از خزرج است که بنام بنی خدره موسومند و از آنانست: مالک بن سنان که در روز احد شهید شد. (از تاریخ گزیده ج ۳ ص ۲۳۹).

خدره. [خ ر] (خ) بطنی است از ذهل بن شیبان. (انساب سمانی).

خدره. [خ ر] (ع) تاریکی سخت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خدره. [خ ر] (خ) نام ماده‌خری. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

خدره. [خ ر] (خ) نام گروهی از انصار است. (از منتهی الارب) (از انساب سمانی). ابوسعید خدری از این گروه است.

خدره. [خ د ر] (ع ص). (ا) خرما یا نارسیده

که از درخت افتد. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از لسان العرب). [موش خدری. (از اقرب الموارد). رجوع به خدر شود. (ع ص) نمت است مر عضوی یا حسی که بخواب رفته. (منتهی الارب). يقال: اعضاء خدره؛ عضوهای بخواب‌رفته. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [نمت است شب تاریک را. يقال: لیل خدره؛ شب تاریک. [نمت است شب نناک را. (از منتهی الارب).

خدره. [خ ر] (ا) خرده و ریزه هر چیز. (از برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). صاحب آندراج و انجمن آرای ناصری آنرا منقول «خدره» آورده‌اند و صحیح می‌نماید. (حاشیه برهان چ معین): نه در آن معده خدره می‌دهد. ستانی. گرچنین خانی نچینی خدره تماچ را. مولوی (از فرهنگ جهانگیری).

[شراره آتش. (از برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری) (آندراج) (ناظم الاطباء). خدرک. جرعه. جرینه. اخگره. شراره خدره بود مارچ و شواط لب زبانه فحم چه انگشت رماد خاکستر. (نصاب الصبایان).

مخزن مه بدره موزون تست
آتش خور خدره کانون تست.

کاتبی (از آندراج).
جَدْوَه. جَدْوَه. رجوع به خدرک شود.

خدری. [خ د ا] (ع ص). (ا) دردیست که حس عضو باطل کند. (از آندراج) (از غیث اللغات). خدری یا وجع خدری یکی از پانزده درد است که دارای نامند. شیخ الرئیس در قانون در اصناف اوجاع التي لها اسماء گوید: سبب الوجع الخدری؛ اما مزاج شدید البیرد و اما انداد مسام منافذ الروح الحساس الجاری الي العضو لمصب او امتلاء او عیته. یکی از شارحین نصاب الصبایان گوید: دردیست که با آن درد چنان یافته شود که حس آن عضو نقصان پذیرفته یا باطل گشته و صاحب ذخیره خوارزمشاهی گوید: المسی است گویی آن

۱- در نسخه حکیم مؤمن: معنی آن مطلق عتکوت آمده است و در یکی از فرهنگهای لغت فارسی که در هند نوشته شده است، آمده. عربی آنرا «عتکوت» و فارسی آنرا «کارته» و هندی را «مکروایکاجالا» آورده و خاصیت طبی آنرا چنین ذکر کرده است: ضمد مسحوق آن مانع ورم و جراحات و مطبوخ او با روغن زیتون محلل اورام.

۲- «خراره» یا «بادفزه» یا «بادفرنگ»؛ چوبی است مدور و بر آن ریمان بندند و در کشاکش آرند تا از آن صدا برآید. این کلمه را «بادفزه» نیز گویند. رجوع به «بادفزه» و «خراره» شود.

عضو خفته است. (یادداشت از مؤلف).

خدری. [خُرِی] (ع. ص.) | خر سیاه نر. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). | جای تاریک. | ابر سیاه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

خدری. [خُرِی] (ص. نسبی) منسوب به خَدْرَه. که نام گروهی از انصار باشد و از ایشانست: ابوسعید الخدری. (از انساب سمرانی) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

خدری. [خ] (ص. نسبی) منسوب به خَدْرَه که بطنی است از ذهل بن شیبان. (از انساب سمرانی).

خدری. [خ] (اخ) نام تیره‌ای است از کورکور هفت‌لنگ ایل بختیاری. رجوع به جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۷۳ شود.

خدری. [خ] (اخ) دهی است در نواحی قاین از نیم‌بلوک.

خدری. [خ] (اخ) سعد بن مالک بن سنان خدری انصاری خزرچی، مکنی به ابوسعید از صحابیان و ملازمان پیغمبر اسلام بود و در دوازده غزوه با پیغمبر بجنگ رفت و هزار و صد و هفتاد حدیث در صحیحین بدو منسوب است. وی بسال ۷۴ ه. ق. در مدینه وفات یافت. (رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۶ شود). در تاریخ گزیده (ص ۲۱۷ ج ۱) از ابورافع بن سعد بن مالک بن سنان خدری نام برده شده که در ۷۴ ه. ق. درگذشته و ۹۴ سال عمر داشته است. ظاهراً این دو خدری که در سال وفات و قسمی از نام با هم مشترکند، یکی می‌باشند و صحیح در اینجا قول زرکلی است.

خدری. [خ] (اخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۵ هزارگزی جنوب ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان. این ناحیه در جلگه واقع است با آب و هوای گرم و معتدل و ۱۷۷ تن سکنه فارسی و بلوچی زبان. آب آن از رودخانه هیرمند و محصولاتش غلات است و اهالی به کشاورزی گذران می‌کنند و راه آنجا مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خدری. [خ] (اخ) نام دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال شهر ملایر و ۱۵ هزارگزی خاور راه شوشه ملایر به همدان. این ناحیه در جلگه واقع است با آب و هوای معتدل و مالاریایی و ۳۷۲ تن سکنه ترکی و فارسی زبان. آب آن از قنات و محصولاتش غلات، انگور و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران می‌کنند و از صنایع دستی زنان قالی می‌بافند. راه آنجا مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خدری. [خ] (اخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل. واقع در سیزده هزارگزی شمال باختری سکوه و هفت هزارگزی باختری شوشه زاهدان به زابل. این ناحیه در جلگه واقع است با آب و هوای گرم و معتدل و ۱۸۸ تن سکنه فارسی و بلوچی زبان. آب آنجا از رودخانه هیرمند و محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی آنجا به کشاورزی و گلهداری گذران می‌کنند و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خدری. [خ] (اخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری سکوه و ۵ هزارگزی باختر شوشه زاهدان به زابل. این ناحیه در جلگه واقع و آب و هوای آن گرم و معتدل با ۱۱۷ تن سکنه فارسی و بلوچی زبان است. آب آن از رودخانه هیرمند است و محصولاتش غلات می‌باشد و اهالی آنجا به کشاورزی و گلهداری گذران می‌کنند و راه آنجا مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خدریة. [خُرِی] (ع. ص.) | مسؤنت خدری. خر ماده سیاه. (از اقرب الموارد).

خدش. [خ] (ع. ص.) | خراشیدن روی را. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). | پاره کردن پوست را کم باشد یا بیار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). | خراشیدن پوست را بچوب و مانند آن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از المصادر زوزنی). | خدمت کردن. عیب گرفتن. بدگویی کردن. نقصان و ضعف کسی را نشان دادن. | بخاریدن. خمشی. (یادداشت بخط مؤلف) (از اقرب الموارد).

خدش. [خ] (ع) نشان زخم که از خراشیدن مانده باشد. (از منتهی الارب). ج. خدوش، آخدش. در اقرب الموارد آمده است: خدش اسم اثریست که بر اثر خدش، یعنی خراشیدن پدید آید. ولی بعضی‌ها گفته‌اند که خدش جرحی است که از آن خون جاری نشود. در کشف اصطلاحات فنون خدش چنین تعریف شده است: خدش در لغت خراشیدن و نزد پزشکان جدایی بین پوستگیا در پوست بدن باشد. بشرط آنکه قریب‌المهد باشد کذا فی الاقرانی و در شرح قانونچه آمده: جدایی بین پوستگیا اگر در پوست بود، آنرا خدش گویند، اگر بیاریک باشد و اگر منبسط باشد آنرا سجع نامند و در وافیسه آمده تفرق اتصال که از پوست فرونگذرد آنرا سجع و خدش گویند و آنچه بگوشت فروگذرد جراحت نامند. در ذخیره خوارزمشاهی خدش چنین تعریف شده

است: تفرق اتصالی که از پوست نگذرد و سجع نیز گویند.

— ارش خدش: جریم‌های که بر اثر خدش، یکی (خدش وارد آورنده) بدیگری (کسی که خدش بر او وارد شده) باید بپردازد.

خدش. [خ] (ع) | خوف. آشفتگی. ترس. (از ناظم الاطباء).

خدشه. [خ ش] (ع) | خراش. (از آندراج) (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء): و این چشم زخمی بود بر چهره اقبال و خدشه‌ای بر صفحات احوال او. (جهانگشای جوینی) و رخسار آسمال را بعد از خدشات یأس و نومیدی آب باروی کار آمد. (جهانگشای جوینی). | مجازاً شک و شبهه و گمان. (از غیاث اللغات) (از آندراج) (ناظم الاطباء). | ترس. خوف. هول. بیم. اندیشه. وهم. (ناظم الاطباء). | عیب. (یادداشت بخط مؤلف). | سوسه. (یادداشت بخط مؤلف). حقه؛ قریب آنچه از صحت بر کنار باشد. يقال: بقلبه خدشه؛ بقلبه شیء من الاذی. (یادداشت بخط مؤلف).

— خدشه بردار؛ سوسه بردار. چیزی که در آن تصور خلاف و برکناری از صحت رود.

خدع. [خ] (ع. ص.) | فریفتن کسی را و خواستن آنکه بوی مکروهی رساند بدون آنکه او باخبر شود. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). | ظاهر کردن بر کسی خلاف آنچه ظاهرکننده در دل دارد و مقصود او بدین عمل مکروه رساندن بشخص باشد بدون آنکه آن شخص بفهمد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). | فریب دادن. (غیاث اللغات). | کسی را فریفتن. (ترجمان عادل). | فریفتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). | ختل. | بسوراخ در شدن سوسمار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از لسان العرب) (از تاج المصادر زوزنی). | خشک شدن آب دهان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از قاموس) (تاج المصادر بیهقی) (از لسان العرب). | يقال: خدع الریق؛ خشک شد آب دهان. | بازایستادن مردم کریم از عطا. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از متن اللغة). | ادوتا کردن و پیچیدن جامه را. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). | اکم شدن باران. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از قاموس) (از لسان العرب). | مختلف گشتن کارها. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). | رنگ برنگ شدن کار. (از تاج العروس) (از قاموس) (از لسان العرب). | يقال: «خدعت الامور»؛ ای اختلقت الامور. | اکم شدن مال مرد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

لسان العرب) (از متن اللغة). يقال: خدع الرجل؛ قل ماله. (از اقرب الموارد) (از قاموس). ابریدن گردن خود را یعنی رگ آخذع. (از المنجد). افرودن چشم کسی به مغاک از جهت خواب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گود شدن چشم از جهت خواب. (از تاج العروس) (از متن اللغة). خواب در چشم آویختن. از تاج المصادر بیهقی). انابید گردیدن قرص آفتاب. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از متن اللغة). اکاسد شدن بازار. (از منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). اروان شدن بازار. (از المنجد) این کلمه از اضداد است. اخلاقی غیر خلق خود پیدا کردن. اشناخته نشدن. يقال: خدع الرجل او خدعت الطريق؛ ای لم یفطن لهما. (از اقرب الموارد).

خدع. [خ د ع] (از اژدهای مکار. اژدهای حیلہ گر. اژدهای نیرنگ‌زن. اژدهای فریب‌ده. (از منتهی الارب) (از قاموس) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خدع. [خ د ع] (ص) چپ‌دهنده در کار. (از ناظم الاطباء). مراوغ. (از اقرب الموارد) حیلہ گر. حیوانی که از راه دور میشود سر خدیمت و مکر را.

- صبّ خدع: سوسمار چپ‌دهنده در کار. (از منتهی الارب).

خدع. [خ د ع] (ج) خدوع و خدوع، به معنی خدعه کن بسیار است. رجوع به خدوع در این لغت‌نامه شود.

خدع. [خ د ع] (ج) خدعه. رجوع به خدعه شود.

خدع. [خ د ع] (ا) انصاری. ابوموسی گفت: که علی عسکری و ابوالفتح از وی ذکری در حرف خا (خدع) آورده‌اند و حال آنکه صحیح با جیم است یعنی خدع. (از اصابه قسم چهارم ص ۱۵۸).

خدع‌گو. [خ د ع] (ص مرکب) فریبنده. دغل‌باز. (از آندراج). این ترکیب شاید از ترکیبات فارسی‌زبانان هند باشد، زیرا در بین ایرانیان خدعه گر مشهور است نه خدع‌گر.

خدعونه. [خ د ع] (ع) قطعه‌ای از کدو. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

خدعه. [خ د ع] (ع) مکر. فریب. (از گیات اللغات) (از آندراج) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). نیرنگ. کنبوره. دستان. زرق. دغا. اوزند. رنگ. ترفند. حقه. تیل [ت] و [ت] و ب / ب. کنبور. افسون. کیمیا: جاه دنیای فریبنده... مانند خدعه غول... است. (کلیله و دمنه). آن مدامیر به آن خدعه مفرور گشتند. (ترجمه تاریخ بیهقی).

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست

جز که سحر و خدعه نمود نیست. مولوی (مشوی).

بشوم یا من دهم هم خدعه‌اش تا بداند اهل را آن فرغ‌کش. مولوی (مشوی).

ای خدا بنمای تو هر چیز را آنچنانکه هست در خدعه سرا. مولوی (مشوی).

|| کسی که مردم او را بسیار فریب میدهند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || آنچه بوسیله او حیلہ می‌شود. ما یخدع به. (از اقرب الموارد).

خدعه. [خ د ع] (ع) فریب. منه: الحرب خدعه؛ جنگ انصرام می‌یابد بفریب. (از منتهی الارب). || این کلمه واحد خدع است و طریق خدع به راهبایی اطلاق میشود که گاه نمایان و گاه مخفی است. (از یاقوت در معجم البلدان).

خدعه. [خ د ع] (ع) فریب. (از منتهی الارب). منه: الحرب خدعه؛ جنگ انصرام می‌یابد بفریب. || (ص) مرد بسیار فریبنده. || وقت. زمان. موسم. ایخت. طالع. نصیب. (از منتهی الارب).

خدعه. [خ د ع] (ا) نام آبی است مرغنی را که سپس به بنی‌عتریف بن سعد بن جلال بن غنم بن غنی تعلق گرفت. (از یاقوت در معجم البلدان).

خدعه. [خ د ع] (ا) قبیله‌ای است از تمیم و آنها از ربیعین کمباند. (از منتهی الارب).

خدعه. [خ د ع] (ع) ج خداع. (از منتهی الارب).

خدعه. [خ د ع] (ا) نام ناقه‌ای است. (از منتهی الارب).

خدعه. [خ د ع] (ا) نام زنی است. (از منتهی الارب).

خدعه آمیز. [خ د ع] (ن مف مرکب) آمیخته به خدعه. فریب‌آمیز. آنچه با مکر است. به حیلہ آلوده.

خدعه کردن. [خ د ع] (مص) مرکب) فریب بکار بردن. مکر کردن. نیرنگ زدن. حقه سوار کردن. تخدیع: فسون ساختن.

خدعه‌گو. [خ د ع] (ص مرکب) مکار. حیلہ‌باز. (از ناظم الاطباء). فریبکار. فریب‌دهنده. حقه‌باز. نیرنگ‌زن. مکرکن. فسون‌ساز.

خدفا. [خ د ع] (مص) تیزروی با گامهای نزدیک بهم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || (ا) سکان کشتی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دنباله کشتی. (از تاج العروس) (از متن اللغة).

خدفا. [خ د ع] (مص) بناز زیستن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قاموس)

(از تاج العروس). ابرف باریدن آسمان. ابریدن جامه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ااختلاس کردن. بودن. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از متن اللغة).

خدفا. [خ د ع] (ع) دریدگیهای پیراهن. (از منتهی الارب). پارگی‌های پیراهن قبل از آنکه بهم وصل و دوخته شود. (از اقرب الموارد). ج. خدقه.

خدفا. [خ د ع] (ع) ص. ا) مفرد خدفا بمعنی جامه کهنه است. (از اقرب الموارد).

خدفران. [خ د ع] (ا) نام قریبی است به صفد (= صفد) سرفند در ماوراءالنهر. (از معجم البلدان).

خدفرانی. [خ د ع] (ص نسبی) منسوب به خدفران.

خدفرانی. [خ د ع] (ا) محمد بن ابی‌بکر بن ابی‌صادق خدفرانی. نام فقیه و مدرسی است که از جد مادری خود ابوبکر محمد بن مفتی قطنانی روایت دارد. تولد وی در شوال سال ۴۸۷ ه. ق. اتفاق افتاده است.

خدفوره. [خ د ع] (ع) مص) لباس کهنه پوشیدن. (از متن اللغة).

خدفله. [خ د ع] (ع) مص) پیراهن کهنه پوشیدن. (از منتهی الارب).

خدک. [خ د ع] (ا) بل خواه از سنگ و گچ و آجر باشد که بر رودخانه بندند و یا از چوب و خاک بر جوی. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری). قطره. کرمی. پول.

ز احنف آنکه بجلست در عرب مشهور بدفتری مثلی دیده‌ام بگویم چون بدین مثال مرا هم حکایتی بوده است ازین مثل خدکی ساختم بر جیحون. نزاری قهستانی (از فرهنگ جهانگیری).

خدک. [خ د ع] (ا) حاکم. رئیس. عامل. (از ناظم الاطباء).

خدل. [خ د ع] (ص) پرگوش. ستر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ابرگوش ساق پا و دست. (از متن اللغة). منها: مغلخها خدل؛ جای خلخال او پرگوش است. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ج. خدال.

خدل. [خ د ع] (ع) مص) پرگوش شدن. ستر شدن. (از معجم الوسیط). خدال. مخادله. ابرگوش و گرد شدن ساق پا. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از معجم الوسیط) (از منتهی الارب).

خدلاء. [خ د ع] (ص) زن پرگوش‌اعضاء

۱- چپ دادن؛ یعنی مکر و خدعه در کار کردن و به اصطلاح امروز جای تهی (خالی) کردن. اصل آن چپ‌آوازه انداختن و از راست شدن است.

داشت که... خدمت موجب عداوت. (کلیله و دمنه).
 حرمت بیست ساله خدمت من
 تو نگهدار، کو نمیدارد. خاقانی.
 نیست بر مردم صاحب نظر
 خدمتی از عهد پستیده تر. نظامی.
 خدمت آخر یوفانی کشد
 هم سر این رشته بجایی کشد. نظامی.
 - امثال:

خدمت خانه با فضا است (امروز...): تعبیری
 مستعمل در زبان زنانست و از آن این خواهند
 که چون پرستار و خادمه غایب است، من
 بجای او کارهای خانه انجام کنم و مأخوذ از
 شبیه وفات حضرت فاطمه است سلام الله
 علیها که در آن حضرت او کارهای خانه را
 یک روز در میان با فضا خادمه بخش و
 قسمت می فرمود. (از امثال و حکم دهخدا).

|| چاکری، زاوروی، بندگی، نوکری، فرمانبری؛
 چنان بخدمت او از عوار پا ک شوند
 بدان مثال که سیم نهره اندر گاه. فرخی.
 خدمت سلطان بیم است و خطر. فرخی.
 خدمت سلطان بر دست گرفت. فرخی.

کسی کز خدمت دوری کند هیچ
 بر او دشمن شود گردون گردا. عسجدی.
 خدمت هر یک بشناس. (تاریخ بیهقی).
 تو پادشاه تن خویشی ای بهوش و ترا
 تمیز و خاطر و اندیشه و سخن خدمت.
 ناصر خسرو.

گر تو ز بهر خدمت رفتی به پیش میران
 اندر غم قیائی تو از در قفائی. ناصر خسرو.
 اگر بهترین خدمت اسلاف را وسیلت سعادت
 سازند، خلل بکارها راه یابد. (کلیله و دمنه).
 نکرده ست جمع کس هرگز
 میان خدمت سلطان و اختیار.

عبدالواسع جبلی.
 گفت: سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی
 دار که توقع نعمت از تو دارد. (گلستان
 سعدی).

- بخدمت ایستادن؛ بجا کوری قیام کردن.
 - پیش خدمت؛ نوکر. چاکر. آنکه پیشکار
 کسی ایستد انجام آنرا.
 - خدمت برگزیدن؛ چاکری پیشه کردن. دل
 بر فرمانبرداری نهادن.

- در خدمت؛ در نوکری. در چاکری؛ فلان
 ده سال در خدمت فلان پادشاه بود. (یادداشت
 بخت مؤلف).

- کمر بخدمت بستن؛ بجا کوری ایستادن.
 بندگی کردن. بلوازم فرمانبرداری قیام کردن.
 - میان خدمت در بستن؛ آماده خدمت شدن.
 آماده چاکری شدن. مهیای فرمانبرداری
 شدن:

نامرادی را بجان در بسته ام

بگذاشت همه پاک و بشد با تن تنها.

ناصر خسرو.
 ترا پیشکاران شوند و خدمت. ناصر خسرو.
 من بعقل اندرو همی نگریم
 که جهان زود گرددت ز خدمت.

معدود سعد سلمان.
 ترا صفت بیه و گل نکرد و یارم از آنک
 مهت ز جمع عیدست و گل ز خیل خدمت.
 معدود سعد سلمان.

واجبست بر کافه خدم و حشم که آنچه ایشان
 را فراهم آمد از نصیحت باز نمایند. (کلیله و
 دمنه). شخصی دید سیه فام ضعیف اندام در
 نظرش حقیر به حکم آنکه کمترین خدمت حرم
 او به جمال از او پیش بود. (گلستان سعدی).

بفرمود تا مهتران خدمت
 بخوانند پیر مبارک قدم. (سعدی (بوستان)).
 آخر نگاهی باز کن و آنکه عتاب آغاز کن
 چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدمت.
 سعدی (طبایع).

بندگان را نه گزیر است ز حکمت نه گزیر
 چه کند او بکشی و بر بنوازی خدمتند.

سعدی (بدایع).
 سلیمان اقتدار کواکب خدمت. (حجیب السیرج
 طهران جزو ۴ از ج ۳ ص ۳۲۲).

خدمت. (خ د) (ع ل) ج خدمت و خدمه، به
 معنی دوال ستر تافته شده است، مانند
 حلقه ای که بر خردگاه شتر بسته. پای افزار
 وی را بدان محکم کنند. (از منتهی الارب) (از
 متن اللغة) (از معجم الوسیط). رجوع به خدمت
 شود.

خدمتاء. (خ د) (ع ص). (گوسپند سید ساق.
 || گوسپند که یک ساق آن سپید و باقی سیاه
 باشد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).
 || گوسپند که نزدیک خردگاه آن سپیدی در
 سیاهی و سیاهی در سپیدی باشد. || بز کوهی.
 (از منتهی الارب).

خدمتات. (خ د) (ع ل) ج خدمت. (از غیث
 اللغات). خدمتها، رجوع به خدمت شود.

خدمت. (خ م) (ع امص) بر ستاری و تمهد
 و تیمار. انجام عملی از سر بندگی و دلسوزی
 برای کسی. تیمار و تمهد و دلسوزی و نیکو
 خدمتی در حق کسی؛ مراققت؛ انجام کاری
 نیک در حق کسی؛ امیر احمد را گفت؛ بشادی
 خرام و هشیار باش و قدر این نعمت بشناس و
 شخص ما را پیش چشم دار و خدمت
 پسنیده نمای. (تاریخ بیهقی). امیر معدود....

ایسن زن را سخت نیکو داشتی بحرمت
 خدمتهای گذشته. (تاریخ بیهقی). و هر که از
 خدمتکاران خدمتی شایسته بواجب نکردی،
 در حالت او را نواخت و انعام فرمودندی بر
 قدر خدمت او تا دیگران بر نیک خدمتی
 حریص گردند. (نوروزنامه خیام). گمان توان

و باریک استخوان. (از منتهی الارب). ج،
 خدول.

خدلیج. (خ د) (ل ل) (ع ص) زن دو ذراع و
 دو ساق پرگوش. (از متن اللغة). || دو ساق
 پرگوش. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از
 معجم الوسیط). مؤنث و مذکر در آن
 مستاویت، یعنی «هی خدلیج» و «هو
 خدلیج». (از معجم الوسیط).

خدلیجه. (خ د) (ل ج) (ع ص) زن آگنده
 بازو و ساق. (از منتهی الارب) (از متن اللغة)
 (از معجم الوسیط): هی خدلیجه. (از مهذب
 الاسماء).

خدلیم. (خ ل) (ع ص) زن پرگوش اعضا و
 باریک استخوان. (از منتهی الارب) (از ناظم
 الاطباء). خدله. صاحب متن اللغة می گوید
 حرف «میم» در خدلم زائد است.

خدله. (خ ل) (ع ص) پرگوش. ستر. (از
 منتهی الارب).

خدله. (خ / خ ل) (ع ص) زنی که ساق او
 پرگوش و گرد باشد. (از متن اللغة) (از منتهی
 الارب). ج، خدال. || زن پرگوش اعضا و
 باریک استخوان. (از متن اللغة).

خدله. (خ / خ ل) (ع ل) دانه باریک
 انگور. || ساق درخت صاب. (از منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

خدمت. (خ د) (ع ل) ج خدام. (از منتهی
 الارب) (از تاج العروس) (از غیث اللغات).
 چاکران. غلامان. خادمان. خدمتکاران؛
 دولت ز جمله خدمت خاندان اوست
 دیرینه خدمتت مر او را در این دیار.

فرخی.
 شاهان و مهتران جهان را بقدر و جاه
 مخدوم گشت هر که مر او را شد از خدمت.
 فرخی.

نامداران جهان خاک پی میر مند
 همه خواهند که باشند مر او را ز خدمت.
 فرخی.

بلکه ز بهر خدای وز پی خلق خدای
 وز پی رنج سیاه وز پی شر خدمت.

منوچهری.
 سالار خانیان را با خیل و با خدمت
 کردی همه نگون و نگون بخت و خاکسار.
 منوچهری.

دولت او غالبست بر عدو و جز عدو
 طاعت او واجبست بر خدمت و جز خدمت.
 منوچهری.

بوسهل زوزنی را گفت؛ آه چون تدبیر بر خدمت
 افتاد تا چه باید کرد. (تاریخ بیهقی). بوالقاسم
 با خدمت و مهد به غزنین آمد و عروسی کرده
 شد. (تاریخ بیهقی). خدمت و قوم گرکانیان را...
 در شهر در آوردند. (تاریخ بیهقی).
 دارا که هزاران خدمت و خیل و حشم داشت

خدمت غم را میان دربستام. خاقانی.
 || طاعت. اطاعت. فرمانبرداری. گوش
 بفرمانی: این عهدنامه... به نزدیک منوچهر
 فرستاد و او خدمت بندگی نمود. (تاریخ
 بیهقی). من شمتی از آن شنوده بودم بدان وقت
 که نیشابور بودم سعادت خدمت این را...
 نایافته. (تاریخ بیهقی). گفت (دمنه): اگر قربی
 یابم... خدمت او را به اخلاص و مناصحت
 پیش گیرم. (کلیله و دمنه). و کدام خدمت در
 موازنه این کرامت آید که در غیبت من بنده
 اهل بیت را ارزانی فرموده است. (کلیله و
 دمنه). و بدانند که طاعت ملوک و خدمت
 پادشاهان فاضلتر است. (کلیله و دمنه).
 منم که گردن من وامدار خدمت اوست
 که گردن ملکان زیر وام او زبید. خاقانی.
 || پیشگاه. حضور. حضرت. محضر. نزد.
 نزدیک. جناب:
 مرا گفت که می خواه و بخدمت مشو امروز
 گمان برد که من بدهم حقی به محالی.
 فرخی
 آزرگر بر تو غالب است مترس
 سوی آن خدمت مبارک تاز
 آب آن خدمت شریف کشد
 آتش آرزو و آتش آزر. فرخی.
 مایه راحت و آزادی دربندان
 خدمتش راهتر و جود چو فرزندان.
 منوچهری.
 وگر از خدمت محروم ماندم
 بسوزم کلک و بشکافم انامل. منوچهری.
 من بر آن آمدم بخدمت تو
 تا برآید رطب ز کاناژم.
 فاخری (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبجوانی).
 چون امیر در ضمان سلامت بهرات رسید
 بخدمت آنجای آمد و خلعت و نواخت یافت
 و با این دو مقدم بسوی ولایت خویش
 بازگشت. (تاریخ بیهقی). و اولیاء حشم و
 جمله اعیان لشکر بخدمت درگاه پیوستند.
 (تاریخ بیهقی). امروز که از خدمت و دیدار
 خداوند دور خواهد ماند. بفرمانی که هست
 واجب کند که بر این نام که دارد بماند. (تاریخ
 بیهقی). بنده یک روز خدمت و دیدار خداوند
 را بهمه نعمت ولایت دنیا برابر نهد. (تاریخ
 بیهقی). این بزرگ را کنیزکی بود فصیح
 قصه ای نوشت و آن روز که عبدالله طاهر
 بمظالم نشست آن کنیزک روی بریست و
 بخدمت وقت رفت و قصه بداد و گفت...
 (نوروزنامه خیام).
 گرشاه دوشش خواست دو یک زخم افتاد
 تا ظن نبوی که کمیتین داد نداد
 آن زخم که کرد رای شاهنش پاد
 در خدمت شاه روی بر خاک نهاد.
 ابوبکر ازرقی.

تو می خواهی که کسی دیگر را در خدمت شیر
 مجال نیند. (کلیله و دمنه). او را به خدمت
 خواند و به مشاهدت وی استیناس نمود.
 (ترجمه تاریخ بیهقی).
 کافرم کافر از بخدمت تو
 دل من آرزو نمی دارد. خاقانی.
 که به دل پیش خدمتم دائم
 گرچه اندر میان مسافتهاست. خاقانی.
 جهان بخدمت او چون قلم سجود کند
 که کارش از قلم دین بکار می سازد.
 خاقانی.
 وه که گر من بخدمتش برسم
 خود چه خدمت کنم بمقدارش.
 سعدی (طیبات).
 طیبی حاذق بخدمت مصطفی (ص) فرستاد.
 (گلستان سعدی). اما بنده امیدوارست که در
 خدمت صالحان تربیت پذیرد. (گلستان
 سعدی).
 - بخدمت آمدن: بحضور آمدن. بحضور
 رسیدن. به پیشگاه آمدن. بمجلس کسی
 آمدن. نزد کسی رسیدن: یکی در این دو سه
 روز چنان شوم که بخدمت تو نام آمد. (تاریخ
 بیهقی). حاجت... اینجا بهرات بخدمت
 مسعود آمد. (تاریخ بیهقی). جواب وزیر
 نبشته که او بخدمت می آید و آنچه بوخش و
 حدود هبلک رفت بی علم وی بوده است.
 (تاریخ بیهقی).
 - بخدمت ایستادن: ملازم انجام کارهای
 کسی شدن. در خدمت کسی بودن. در حضور
 کسی بودن: نماز دیگر بخدمت ایستاده بودم و
 مرا گفت: سوی خانان ترکستان چه باید
 نوشت در این باب؟ (تاریخ بیهقی).
 - بخدمت رسیدن: بحضور کسی رسیدن. به
 پیشگاه کسی بار یافتن. در آمدن بر کسی.
 شرفیاب شدن. نزد کسی رفتن:
 اگر بخدمت دست تو در رسد لب من
 ز دست بوس تو یارب چه دستگاه نهم.
 خاقانی.
 - بخدمت رفتن: بحضور کسی رسیدن. به
 پیشگاه کسی رفتن. به مجلس کسی رفتن:
 آنچه از باغ من گل صبرگ بخندید شبگیر
 آنرا بخدمت سلطان فرستادم و بر اثر بخدمت
 رفتم. (تاریخ بیهقی).
 - بخدمت فرستادن: بحضور فرستادن: آنچه
 از باغ من گل صبرگ بخندید شبگیر آنرا
 بخدمت سلطان فرستادم. (تاریخ بیهقی).
 || جناب. حضرت. سرکار. عنوانی خطابی
 آمیخته به اعزاز و احترام: من خواستم
 خدمت شما را بیازمایم یکی امروز را نشان
 کسردم و در طبق نهادم. (انیس الطالین
 بخاری). حق این است که خدمت شما ما را
 پیدا کرده اید. (انیس الطالین بخاری). خدمت

خلافت پناهی خواجه علاءالحق و الدین
 نورالله مرقدہ بتکرار در مجالس صحبت
 بتأکید و تحقیق این معنی اشارت می کردند.
 (انیس الطالین بخاری). در این اثناء خدمت
 امیر بر راه خطی کشیدند و فرمودند کسی از
 این خط نگذرد. (انیس الطالین بخاری). در
 این اثنا خدمت مولانا حمیدالدین شانی
 علیه الرحمه با جمعی بدان موضع رسیدند.
 (انیس الطالین بخاری). خدمت خواجه
 عبدالله ادام الله بقاته می فرمودند که دی
 چندگاه در شاش می بوده است. (ملا
 عبدالرحمن جامی). و جناب سلطنت پناهی و
 خدمت امارت دستگاهی در روز وصول
 ایشان که داخل ایام اواسط ذی قعدة سنه
 مذکوره بود سوار بر در قلعه ایستاده جلادی
 پیالا فرستادند. (حیب السراج ۳ ص ۲۷۵).
 اما خدمت مولانا یعقوب چرخنی از حضرت
 خواجه نقل کردند که... (رشحات علی بن
 حسین کاشفی). || اشغل. عمل. تصدی.
 مأموریت. کار. عهده داری شغلی از مشاغل
 دیوانی: گفت تو خدمتهای بانامتر از این را
 بکاری. (تاریخ بیهقی). عمل. خدمت. (از
 منتهی الارب). || اوزارت. (ناظم الاطباء).
 || تعظیم. کورنش. (از ناظم الاطباء). سجده.
 نماز. خاکبوس. تکریم. ادای احترام و رعایت
 شرایط ادب:
 چو بشنید رستم فرورد سر
 بخدمت فرود آمد از تخت زر. فردوسی.
 گفتم ای جان جهان خدمت تو بوسگنی است...
 فرخی.
 شتر... چون نزدیک شیر رسید از خدمت و
 تواضع چاره ندید. (کلیله و دمنه).
 زمین بیوس و بکن خدمتی نخست از من.
 سوزنی.
 بخدمت نهادند سر بر زمین.
 سعدی (بوستان).
 ای صبا گر بجوانان چمن بازرسی
 خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را.
 حافظ.
 || هدیه. تحفه. پیشکش. خدمتانه: و بفرصت
 بنده می فرستد با خدمت نوروز و مهرگان.
 (تاریخ بیهقی).
 کینه خدمت هر یک ز تنگه صد بدره
 کهنه هدیه هر یک ز جامه صد خروار.
 مسعود سعد سلمان.
 چون مؤید مؤبدان از آفرین پرداختی پس
 بزرگان دولت در آمدندی. خدمتها پیش
 آوردندی. (نوروزنامه خیام). و جولاهگان و
 آنانکه هرگز دانگی زر بخود ندیده، بلکه نان
 سیر نخورده بدان مشغول شدند که زر بقرض
 نستانند و آنچه قرض کردند بصلاح و اسب
 نمی دادند تمامت بلباس و ترتیب خویش

صرف می‌کردند یا بخدمت و رشوت به امراء مذکور می‌دادند. (تاریخ غازانی ص ۳۱۴).
 ||رشوت. مالی که کسی بمأموری دهد تا ناحقی را حق و حقی را ناحق کند. پاره. اتاوه: که از عیار طلا، جائر و طلسم اندک مایه چیزی کم بود مانند خلیفتی و مصری و مغربی بمجرد آن اجازت بسیار کم کنند و بحیل و تلیس آن عیار را نوعی دیگر باز نمایند و متحصان ما وقوف نداشته باشند یا خدمتی گرفته افعال نمایند، صلاح در آن است. (از تاریخ غازانی ص ۲۸۴). ||نامه. عربی. کاغذ. مراسله. کتاب. (یادداشت بخط مؤلف):
 و منتظر جواب این خدمتند که بزودی بازرسد که در باب امیر ابوالحمد و دیگر ابواب چه باید کرد. (تاریخ بیهقی). واجب نمود این خدمت نوشتن و قاصدی دوانیدن و استعمال حال کردن. (عنه الکتبه ص ۱۲۳).

خدمت آموخته. (خ م ت / ت / ن) مف (مرکب) کار آمد. مجرب در مراسم بندگی و طاعت. مؤدب به آداب و شرایط بندگی. آنکه آداب آموخته. آشنا بره و رسم بندگی و خدمت:

درآمد مغ خدمت آموخته
 مفانه چو آتش برافروخته. نظامی.
خدمت آوردن. (خ م و د) (مصص مرکب) بندگی کردن. طاعت کردن. از در تکریم و تعظیم و نماز درآمدن:
 خدمتش آرد فلک چنبیری
 بار دهد رافت خدمتگری. نظامی.
 ||عرضه کردن آنچه از سر بندگی و اخلاص و ارادت کرده شده است:
 نگویم خدمت آوردیم و طاعت
 که از تقصیر خدمت شرماییم.

سعدی (طبایات).
خدمتخانه. (خ م ن / ن) (ص نسبی، ا) هر چیزی که بمأمور جا کم بطور هدیه می‌دهند. (از ناظم الاطباء). قُلُّ، قُلُّ، قُلُّ. (یادداشت بخط مؤلف) پیشکشی، نعل بها.

خدمت تنگ داشتن. (خ م ت ت ت) (مص مرکب) صاحب آندراج آیین ترکیب مصدری را بمعنی «از خدمت فراغ یکدم نداشتن» آورده و شعر ذیل را از سفید بلخی بشاهد نقل کرده است:
 آن مه که رخش چو لاله رنگی دارد
 از ناز بما خشم پلنگی دارد
 ز آمد شد جفته‌اش دمی فارغ نیست
 ایرم بدرش خدمت تنگی دارد. ؟

خدمت حضور. (خ م ت ح) (ترکیب اضافی، مرکب) قصد از خدمتی می‌باشد که شخص خادم در حضور آقای خود بجا آورد نه در غیاب. (قاموس کتاب مقدس).
خدمت خواستن. (خ م خوا / خا ت)

(مص مرکب) طلب خدمت از کسی کردن. عیف. اعتساف. اِسْتِخْدَام. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی).

خدمت دوست. (خ م) (ص مرکب) دوستدار خدمت. آنکه علاقه‌مند بخدمت است:

دختر مهربان خدمت دوست
 زشت باشد که گویش نه نکوست. نظامی.
خدمت دوست. (خ م ت) (ترکیب اضافی، مرکب) پرستاری و تمهد و عملی که دوستی انجام دهد از سر اخلاص و بندگی:
 کیت آنکو ندهد دل بچنین خدمت دوست
 کیت آنکو نکشد، بار چنین خدمتگر.

فرخی.
 ||حضور دوست. مجلس دوست. جناب دوست.

خدمت رسانیدن. (خ م ر د) (مصص مرکب) بندگی رسانیدن. عرض ارادت رسانیدن. سلام رسانیدن. (یادداشت بخط مؤلف):

ای صباگر بجوانان چمن بازرسی
 خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را.
 حافظ.

خدمت رسیدن. (خ م ر د) (مصص مرکب) بحضور کسی رسیدن. بمجلس بزرگی وارد شدن. بحضور درآمدن. بحضور آمدن. درآمدن بر کسی. تشریف حاصل کردن. (این ترکیب در موردی بکار می‌رود که گوینده بقصد احترام از حضور در مجلس مخاطب یا کسی دیگر یاد کند).

— خدمت کسی رسیدن؛ بحضور او درآمدن. مشرف شدن. نزد وی رفتن. نزدیک کسی شدن.

— ||تعبیرست طعن آمیز از گوشمالی دادن. جزای فعل زشت را دادن. مکافات بدرفتاری کردن.

خدمتکار. (خ م) (ا مرکب) خدمتکار. پرستار. نوکر. چا کر بنده. چا کراعم از کنیز و غلام. بلون. (از برهان قاطع). زوار. زواه. زاور. زواره. (از ناظم الاطباء). بنده. خادم. خدمتگر. گماشته. ملازم. (آندراج) (یادداشت بخط مؤلف). تُوْتُوْر. (از منتهی الارب). ج، خدمتکاران: خدمتکار چندان دار که نگر بزد و آنرا که داری بسزاوار و نیکو که یک تن ساخته داری به که دو تن ناساخته. (از قابوسنامه).

چنانکه این پادشاه را پیدا آرد و با وی گروهی مردم در رساند اعوان و خدمتکاران وی که فراخور وی باشند. (تاریخ بیهقی). پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوشتر آید و ترسد خدمتکاران ایشان را که اعتراض کنند. (تاریخ بیهقی). از جمله همه معتقدان و

خدمتکاران اعتماد بر وی افتاد. (تاریخ بیهقی). تاریخها دیده‌ام بسیار که پیش از من کرده‌اند پادشاهان گذشته را خدمتکاران ایشان. (تاریخ بیهقی). دست وی را از شغل عرض کوتاه کرده، او را نشانند تا تضریب و فساد وی از ملک و خدمتکاران دور شود.

(تاریخ بیهقی). قرار گرفت که عبدالجبار پسر وزیر آنجا برسولی فرستاده آمد، با دانشندی و خدمتکارانی که رسم است. (تاریخ بیهقی). دوازده هزار کنیزک در سراهاش او بودند از سربه یا مطربه یا خدمتکار. (فارسانمه ابن بلخی ص ۱۰۳). و هرکه از خدمتکاران خدمتی شایسته بواجب بگردی در حال او را نواخت و انعام فرمودندی بر قدر خدمت.

(نوروزنامه خیام). و سلطان سحر را بگرفتند و همچنان با خویشان می‌آوردند بر آیین سلطنت الا آنکه خدمتکاران از آن خویش نصب کردند. (مجمعل التواریخ و القصص). زینت ملوک خدمتکاران مهذب و چا کران کار داند. (کلیله و دمنه). از حقوق پادشاهان بر خدمتکاران گذارد حق نعمت است. (کلیله و دمنه). با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری بن قباد را سعادت ذات... و تربیت خدمتکاران... حاصل است، می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه).

تا صبح دم آمده با خدمتکاران
 تا شام شود درنده باروزه گشایان. سوزنی.
 خدمت را هر که فرمانی کمر بندد بطوع
 لیکن آن بهتر که فرمانی بخدمتکار خویش.
 سعدی (بدایع).

اگر ملول شدی حاکی و فرمانده
 وگر قبول کنی بنده‌ایم و خدمتکار سعدی.
 صدورینجا شتر بار داشت و چهل بنده
 خدمتکار. (گلستان سعدی). یکی از وزراء روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت: جهان یکام خداوند باد و اقبال و دولت غلام سیاه بیچاره در این نوبت خطایی ندارد که سایر بندگان و خدمتکاران بسوازش خداوندی. (گلستان سعدی). و دیگر خدمتکاران به لهو و لعب مشغولند. (گلستان سعدی).

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد ز انعام
 ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم.
 حافظ.

دلبربایی همه آن نیست که عاشق بکشد
 خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش.
 حافظ.

و چون از آنجا فارغ شد خدمتکاران را گفت
 چه دارید؟ (تاریخ قم ص ۸۲).
 هَبْتِی، هَبْتِی، هَبْتِی. هَبْتِی. هَبْتِی. (از منتهی الارب).
 و صیف؛ خدمتکار غلام باشد یا کنیزک. (منتهی الارب). حَسْم؛ خدمتکاران باشد.

(منتهی الارب) (دهار)، و شاق؛ خدمتکار باشد. (از دهار). تواتیر، تشایر خدمتکاران باشد. خول، خدمتکاران باشد. (از منتهی الارب). || در تداول امروز خادمه، زنی که با ماهیانه معلوم در خانه‌ای کار کند غیر آشپزی. (یادداشت بخط مؤلف). کلفت. سریایی.

خدمتکاری. [خ م] (حامص مرکب) عمل خدمتکار. پرستاری. چاکری. نوکری. (ناظم الاطباء). و صافه. ایضاً. (منتهی الارب). بندگی. کنیزی. غلامی: من بنده در مراسم خدمتکاری و لوازم حق‌گزاری تقصیر و غفلت جایز نداشته‌ام. (سندبادنامه ص ۲۸۰). روی را بیپیده و غازه نیاز و اخلاص بیاری و پای را بخلخال خدمتکاری آراسته گردان. (کتاب المعارف). || وزارت. (ناظم الاطباء).

خدمت کردن. [خ م ک د] (مص مرکب) بندگی کردن. چاکری کردن. نوکری کردن. زاوری کردن. زیر دست گسی کار کردن. خدمه. نصافه. تمطیه. قنوه. اقتواء. (تاج المصادر بیهقی): و این بایتکین بجای است مردی جلد و کاری و سوار و بشورایندن همه سلاحها استاد، چنانکه آتاز ندارد بیازی گوی امروز سنة احدی و حسین و اربعمائه که تاریخ بدینجا رسانیدم خدمت سلطان بزرگ ابوالمظفر ابراهیم انارالله برهانه می‌کند خدمتی خاص. (تاریخ بیهقی).

بر امید آنکه ترکی مر ترا خدمت کند.

ناصر خسرو. ایشان را از آن بازمی‌دارم تا بدان امید مرا خدمت کنند. (کلیله و دمنه).

مجلس را کاسان خدمت کند او کجا باشد ترا مجلس نشین. خاقانی.

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بزور بازو نان خوردی. باری این توانگر گفت: درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی. (گلستان سعدی).

چه کیند بنده‌ای که از دل و جان نکند خدمت خداوندی. سعدی (طبیات).

|| اطاعت و فرمانبرداری کردن. فرمان بردن. اطاعت کردن. گوش فرمان کسی داشتن:

محکوم کم از خودی چرا باید بود

یا خدمت چون خودی چرا باید کرد. خیام.

|| پرستاری و تمهد و تمار کردن. در طریق موافقت به انجام امور کسی ایستادن. برفع حوائج کسی قیام کردن. عمل نیکو در حق کسی انجام دادن. نیکوکاری بجای کسی کردن. بود کسی گامی برداشتن. تَبَلُّل.

خدمت کردن زن شوهر را. (تاج المصادر بیهقی). سَدَن. سَدَانَة. خدمت کعبه کردن. (دهار):

صورت خدمت صفت آدمی است خدمت کردن شرف آدمی است. نظامی.

مهن بانو چوزین حالت خبر یافت بخدمت کردن شاهانه بشافت. نظامی.

گفت صد خدمت کم ای ذروداد

دست بردو چشم و بر سینه نهاد. مولوی.

بنادمت او رغبت نمایند و به انواع خدمت کنند. (گلستان سعدی).

گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای.

سعدی (بوستان).

|| ادای احترام کردن. شرط ادب و مراسم احترام بجای آوردن. از کرنش و تعظیم و درود سر فرود آوردن و سجده بردن و جز آن: برقم... امیر بر تخت روان بود در خرگاه خدمت کردم. (تاریخ بیهقی). بکتکین چوکانی پدری و دبیری آخر سالار خدمت کردند و گفتند: فرمان برداریم. (تاریخ بیهقی).

حاجب نمازی که بطارم آمدی بر ایشان گذشتی و ناچار همگان بر پای خاستندی و او را خدمت کردندی تا بگذشتی. (تاریخ بیهقی). چون بیاهسالار التوتاش رسیدید نیکو خدمت کنید. (تاریخ بیهقی). بستد و بخواند و نیک از جای بشد. دانستم مهمی افتاده است، چیزی نگفتم و خدمت کردم و گفتم... (تاریخ بیهقی). ابوالحسن... پیش آمد و خدمت کرد و بسیار نثار و هدیه آورده بود. (تاریخ بیهقی).

میکائیل بر وی گذشت با ابتهی هرچه تماستر پیدا شد و خدمت کرد. (تاریخ بیهقی). چون بدهلیز بنشت هر کسی که رسید او را چنان خدمت کردند که پادشاهان را کنند. (تاریخ بیهقی).

امیر فرمود تا وی را بجامه‌خانه بردند و خلعت گرانمایه بشحتگی ری پیوشانیدند.

سپس او پیش امیر آمد با خلعت و خدمت کرد و از لفظ عالی ثنا شنید. (تاریخ بیهقی). مرا یاد می‌داد از آن خواب که به زمین داور دیده بود که جدّه تو نیکو تعبیر کرد. و همچنان راست آمد و من خدمت کردم و گفتم: این نمودارست از آنکه خداوند دید. (تاریخ بیهقی).

ناگاه حاجبی بیامد و خدمت کرد و گفت: رسول اسکندر آمده است. (اسکندرنامه نسخه خطی نفیسی). شبی در آن کیسه رفت و خدمت کرد چون ابراهیم رفت آن خانه را ببیند. (قصص الانبیاء ص ۲۱۳). و چون خاتون بیرون آمدی، همه خدمت کردند و بدو صف ایستادندی. (تاریخ بخارا). کارد برکشید و بدست ایاز داد که بگیر و زلفین خویش ببر. ایاز خدمت کرد و کارد از او بستد و گفت: از کجا بیرم. (چهارمقاله نظامی عروضی). همچو سروی بر پای خاست و بخرامید و پیش مأمون باز آمد و خدمتی نیکو بکرد و عذری گرم بخواست. (چهارمقاله نظامی عروضی). چون درآمد، خدمت کردم و بجای خویش بنشتم. (چهارمقاله نظامی عروضی).

مهرت گرفتند بازوی من. سعدی.

خدمت کنند. [خ م ک ن د] (نف) (تاج المصادر بیهقی). بختار. خدمت کنند.

خدمت گفان. [خ م ک] (ق مرکب) در حال خدمت کردن. در حال مراسم ادب بجای آوردن:

دویدند خدمت‌کنان سوی من

بمزت گرفتند بازوی من. سعدی.

خدمت کنند. [خ م ک ن د] (نف) (تاج المصادر بیهقی). بختار. خدمت کنند.

خدمت گفان. [خ م ک] (ق مرکب) در حال خدمت کردن. در حال مراسم ادب بجای آوردن:

دویدند خدمت‌کنان سوی من

بمزت گرفتند بازوی من. سعدی.

خدمت کنند. [خ م ک ن د] (نف) (تاج المصادر بیهقی). بختار. خدمت کنند.

خدمت گفان. [خ م ک] (ق مرکب) در حال خدمت کردن. در حال مراسم ادب بجای آوردن:

دویدند خدمت‌کنان سوی من

بمزت گرفتند بازوی من. سعدی.

عروضی). آتسز بیامد و هم از پشت اسب سلطان را خدمت کرد. (جهانگشای جویزی).

کرد خدمت مر عمر را و سلام

گفت پیغمبر سلام آنگه کلام. مولوی.

وزیر نزدیکش آمد و گفت: ای جوانمرد! سلطان روی زمین بر تو گذر کرد، چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی. (گلستان سعدی).

در راه سواری پیش آمد و از مرکب پیاده شد و خدمت کرد و چند دیناری بحضرت خواجه آورد. (انیس الطالین ص ۱۲۷).

و خواجه فرمودند: خوشحالی داری خدمت کرد و گفت: از برکات قدم شریف حضرت است. (انیس الطالین ص ۱۲۸).

از مرکب پیاده شد و خدمت کرد و چند دیناری بحضرت خواجه آورد. (بخاری). || تصدی کاری برخاستن. شغلی و عملی را بهمه گرفتند. شغل گزاردن: او فرزندان شایسته دارد و خدمتهای بسیار کرده‌است. (تاریخ بیهقی).

امیر را بهرات خدمت کرده بود. (تاریخ بیهقی). گفتند: ما مردمانم پیر و کهن و طاهریان را خدمت سالهای بسیار کرده.

(تاریخ بیهقی). || هدیه دادن. پیشکشی کردن. خدمتانه فرستادن. آنچه بمنزل امیری یا رئیس فرستادن. (یادداشت بخط مؤلف):

استادم حال فرزندان ابوالقاسم با امیر بگفت و دستوری یافت و بومنصور و بویکر و بونصر را به دیوان رسالت آورد و پیش امیر فرستاد و خدمت و نثار کرد. (تاریخ بیهقی). خطی داده‌اند به طوع و رغبت که سیصد هزار دینار به خزانه معمور خدمت کند. (تاریخ بیهقی). و قرار داد کسی از کور جمله هزارهزار درم خدمت بیت‌المال کنند. (فارسانه ابن بلخی).

و چون دانستند کسی بقهر بخواهند صد صلح کردند و مالی دیگر خدمت بیت‌المال کردند. (فارسانه ابن بلخی). پیش او رسول فرستاد که فردا باید که بخدمت آیی و خدمتی بیاری و بارگاه را خدمت کنی و تشریف بپوشی. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار).

خدمت گن. [خ م ک] (ف مرکب) خادم. خدمتکار. خدمتگر. پرستار. خدمت‌کننده.

خدمت گفان. [خ م ک] (ق مرکب) در حال خدمت کردن. در حال مراسم ادب بجای آوردن:

دویدند خدمت‌کنان سوی من

بمزت گرفتند بازوی من. سعدی.

خدمت کنند. [خ م ک ن د] (نف) (تاج المصادر بیهقی). بختار. خدمت کنند.

خدمت گفان. [خ م ک] (ق مرکب) در حال خدمت کردن. در حال مراسم ادب بجای آوردن:

دویدند خدمت‌کنان سوی من

بمزت گرفتند بازوی من. سعدی.

خدمت کنند. [خ م ک ن د] (نف) (تاج المصادر بیهقی). بختار. خدمت کنند.

خدمت گفان. [خ م ک] (ق مرکب) در حال خدمت کردن. در حال مراسم ادب بجای آوردن:

دویدند خدمت‌کنان سوی من

بمزت گرفتند بازوی من. سعدی.

خدمت کنند. [خ م ک ن د] (نف) (تاج المصادر بیهقی). بختار. خدمت کنند.

خدمت گفان. [خ م ک] (ق مرکب) در حال خدمت کردن. در حال مراسم ادب بجای آوردن:

دویدند خدمت‌کنان سوی من

بمزت گرفتند بازوی من. سعدی.

خدمتکار شود.

خدمتگر. [خ م گ] (مرکب) خدمت کننده. خدمتکار. (ناظم الاطباء). زوار. (فرهنگ اسدی). خدمتکار. ج. خدمتگران: سپیدی که چو خدمتگران به درگاه اوست جمال ملک در آن طلعت جهان آرای.

فرخی. از زائر و از سائل و خدمتگر و مداح هر روز بدان درگاه چندین نفر آید. فرخی. آنکه بر درگاه او خدمتگزارند از ملوک هر یکی اندر دیار^۱ خویش روی صد تبار.

فرخی. بخشش پیوسته را شمار نگیری خدمت خدمتگران همی بشماری. فرخی. بل ملک او شد خاک و زر فرزند او خدمتگرش نهد جز او را بوی خوش کافور و مشک و عنبرش. ناصر خسرو.

ششم خانه را کرده بهرام جای چو خدمتگران گشته خدمت نمای. نظامی. و آن جنگ گردون دوش سرش ده ماه نو خدمتگرش ساعات روز و شب درش مطرب مهیا داشته.

خاقانی. **خدمتگری.** [خ م گ] (حامص مرکب) خدمت کاری. حالت خدمتگر. عمل خدمتگر:

ولیکن بخدمتگری هفت سال کمر بسته باید بفرخنده حال. شمس (از یوسف و زلیخا). سرای ملک بخدمتگریست بر درگاه.

سوزنی. تو به همه کویها فرودیدی از مقامری و فلاشی و خدمتگری. (کتاب المعارف).

کنون گامدی وین خبر شد عیان بخدمتگری چون نیندم میان خدمتش آرد فلک چنبری بازرهد ز آفت خدمتگری. نظامی. همان خان خانان بخدمتگری جریده بهمرای و رهبری. نظامی. کنیزان چابک غلامان چست بهنگام خدمتگری تندرست. نظامی.

خدمتگزار. [خ م گ] (نم مرکب) نوکر. چا کر. (از ناظم الاطباء). خادم. پرستار. پرستنده:

ایتم قبول بس که بمیرم بر آستان تا نسیم کنند که خدمتگزار اوست. سعدی (بدایع).

چو خدمتگزاریت گردد کهن حق سالیانش فرامش مکن. سعدی (بوستان).

بشند خدمتگزاران شاه سر و تن بهماش از گرد راه. سعدی (بوستان).

|| در تداول امروز، مستخدمین جزء. خدمتکاران مرد در دستگاههای دولتی. || مهربان. مشفق. || حاضر و آماده بخدمت. (ناظم الاطباء).

خدمت گزاردن. [خ م گ] (مص مرکب) شرط ادب بجای آوردن: سلام کرد و خدمت بگزارد. (تاریخ بخارای نرشخی). || بلوازم بندگی و طاعت قیام کردن:

نگنجد کرهای حق در قیاس چه خدمت گزارد زبان سیاس. سعدی. **خدمتگزار.** [خ م گ] (حامص مرکب) عمل خدمتگزار. پرستاری. نوکری. || وزارت. (ناظم الاطباء).

خدمت نمای. [خ م ن / ن / ن] (نم مرکب) خدمت کن. خدمت کننده. خدمتکار. خدمتگر:

چو خدمتگران گشته خدمت نمای. نظامی. **خدمت نمودن.** [خ م ن / ن / ن] (مص مرکب) خدمت کردن. بندگی کردن. چاکری کردن. || اطاعت نمودن. اطاعت کردن. || مراسم احترام بجای آوردن. تعظیم کردن. زمین ادب بوسیدن. رجوع به خدمت و خدمت کردن شود.

خدمتی. [خ م] (ص نسبی) (ا) خادم. نوکر. چا کر. (یادداشت بخط مؤلف): اندر این کعبه که از ایوان کسری برتر است آنچنان بادا که هم در دولت جاوید شاه اختران را خدمتی بینند و مه را پیش رو چرخ را سیمین کمر. خورشید را زرین کلاه.

سید حسن غزنوی. || پیشکش. تحفه. نذرانه. (از برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء) (غیایات اللغات). تقدیمی. هدیه. (یادداشت بخط مؤلف):

خدمتی جان بر تو آوردم بجز این خدمت دگر داری. اثر اخیکی. کتاب تهافت کلاه سرخی که همراه شد با تو از بنده خانه یکی خدمتی بود و دیگر امانت بر آن جمله دادی قرار شبانه سخن نیست در خدمتی حاشی قه که دارم از آن منت بی کرانه. انوری. مشکن اگر جان کشم پیشکش خدمتی شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست.

انوری. و از هر جنس خدمتیها در پیش روان کرد. (تاریخ جهانگشای جوینی). اعیان و امرای اتابکی و ارکان شهر یکبارگی با اصناف خدمتیان و نثارها به بارگاه سلطان حاضر آمدند. (تاریخ جهانگشای جوینی). براق حاجب چون آوازه سلطان بشنید خدمتیهای بسیار بخدمت او فرستاد و تمهید عذر کرد. (تاریخ جهانگشای جوینی). || رشوت. رشوه.

اتاو. پاره. زر و سیم. مالی که بکسی دهند تا باطلی را حق و حتی را باطل کند. در تداول عامه. حق پرچین. حق و حساب: و بعضی بسبب بدادانی متصرفان و بعضی بجهت آنکه بسوگاولان خدمتی می گرفتند و افعال می نمودند. (تاریخ غازانی ص ۳۰۱). و هر یک از خواتین و شهزادگان و امرا ایلچیان می ستند و خدمتیهای میان تهی قبول کرده. بولایت می رفتند. (تاریخ غازانی ص ۳۱۷). شحنه و یتکچیان ولایت را خدمتی دادن تا مانع نشوند و اگر نیز نمی ستند دفع میسر نمی شد. (تاریخ غازانی ص ۳۱۹).

خدمتعلی سلطان خانم. [خ م ن] (ا) وی همشیره سلطان موصول و زن شاه طهماسب اول صفوی و مادر اسماعیل میرزا و سلطان محمد و جد شاه عباس اول است که به سال ۱۰۰۲ ه. ق. در مراحل هشتاد سالگی درگذشت. این زن از زنان معزز و صاحب احترام نزد شاه عباس کبیر است. او فریضه حج بجا آورد و رباط خشک رود بحوالی قزوین، از آثار اوست. (از عالم آرای عباسی ج ابرج افشار ص ۴۹۰).

خدم و حشم. [خ م ش] (ا) مرکب، اتباع. حواشی. چاکران. اهل و عیال. خویشان. کسان. طرفداران. نوکران. خادمان. ملازمان: خدم و حشم آزاد را قطنین گویند. (از منتهی الارب).

خدمه. [خ / خ م] (ع مص) خدمت نمودن. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از قاموس) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از معجم الوسیط). چاکری کردن کسی را. در نزد طبیبان بر دو قسم خدمه است: ۱ - خدمه مهینه. ۲ - خدمه مؤدیه.

۱ - خدمه مهینه: غایت از آن تهیه و آماده کردن ماده است برای پذیرش فعل مخدوم و فعل آن متقدم بر فعل رئیس است، چون خدمت ریه برای قلب و خدمت معده از جهت کبد. ۲ - خدمه مؤدیه: غایت از آن تأدیه و رسانیدن چیزهایی است که مخدوم در آنها فعلی انجام داده به اعضاء قابله چون شراین برای قلب و آورده برای دماغ و مجرای منی برای خصیتین. (از کشف اصطلاحات الفنون)^۱.

۱ - نال: تبار.
۲ - صاحب کشف اصطلاحات فنون این دو تعریف را از بحر الجواهر نقل کرده و در بحر الجواهر چنین آمده است: الخدمة المهينة غايتها تهيئة المادة و اعدادها بقبول فعل المخدوم و لذلك يتقدم فعلها فعل الرئيس كالرئة للقلب و المعدة للكبد. الخدمة المؤدیه غايتها تأدیه ما ←

خدمه. [خَمْ] [ع] ساعت از شب و از روز. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از قاموس) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خدمه. [خَمْ] [ع] سپیدی ساق گویند و بز کوهی و سپیدی در سیاهی و سیاهی در سپیدی ساق آنها نزدیک خردگاه. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از قاموس) (از تاج العروس).

خدمه. [خَمْ] [ع] دوال. (منتهی الارب) (از قاموس) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از البستان).

خدمه. [خَمْ] [ع] دوال سطر تافته شده مانند حلقه‌ای بر خردگاه شتر بسته پانزار وی را بدان محکم کنند. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب) (از معجم الوسيط). [پای برنجن. (منتهی الارب). پای برنجن و حلقه گرد. (از مذهب الاسماء) (از متن اللغة) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب) (از معجم الوسيط) (از قاموس).

- امثال:

كالمهورة احدی خدمتها. این مثل برای حمق زده میشود. (از معجم الوسيط). [حلقه قوم. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از قاموس) (از البستان). منه: فض الله خدمتهم؛ شکت و پراکنده کرد جماعت آنها را. (از منتهی الارب). منه: «الحمد لله الذي فض خدمتكم». (از حدیث خالد بن ولید به مرابزه فارس از معجم الوسيط). [اساق. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از قاموس) (از لسان العرب) (از تاج العروس). ج، خدَم، خِدام؛ ابدت الحرب عن خدام المخدرات؛ ای اشتدت. (از معجم الوسيط). [اج خادم. (از منتهی الارب).

خدن. [خ] [ع] یار. دوست. (دهار) (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از متن اللغة) (از تاج العروس) (از قاموس). صاحب. صديق. خدين. ج. اخدان. خدناء؛ و اتوهن اجورهن بالمعروف محضات غير مافحات و لامتخفات اخدان. (قرآن ۲۵/۴). [دوست پنهانی. (ترجمان علامه جرجانی). معشوقه. (از منتهی الارب) (از متن اللغة).^۱ ج، اخدان، خدناء.

خدفاء. [خَدْ] [ع] خدن است. رجوع به خدن شود.

خدنچ. [خَدْ] [ع] دورنگ و بتازیش ابلق نامند. (شرفنامه منیری). خلتج. (برهان). خلنگ. ابلک.

خدنق. [خَدْ نَ] [ع] عتکبوت. عتکبوت کلان. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دیویا. [عتکبوت نر. (از متن اللغة).

رجوع به خدرنق شود.

خدننگ. [خَدْ] [ع] درختی است بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تیر و زین اسب سازند و تیر خدننگ و زین خدننگ به این اعتبار گویند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). درختی است که چوب آن نهایت محکم و صاف و راست باشد چون اکثر از چوب آن تیر می‌سازند. لهذا مجازاً اسم تیر شده. (غیث اللغات). نام درختی است که از چوب آن حنای زین و تیر سازند و بعضی گویندگز است و چون بیشتر از آن چوب تیر می‌سازند بمجاز بمعنی تیر شهرت گرفته خدننگان جمع و گاهی تیر خدننگ به اضافه استعمال کنند. بهر تقدیر «جگر دوز» و «جگر اوباز» از صفات اوست و با لفظ «زدن» و «کشیدن» و «نشستن» مستعمل است.^۲ (آندراج). جنسی از تیر چوبین که همواره سخت باشد و جنای زمین نیز از او سازند. (شرفنامه منیری). نام درختی است محکم که از چوب آن تیر و جنای زین سازند و نوعی از درخت گز است و چوب آن براستی موصوفه. (از انجمن آرای ناصری). درختی است نیک سخت که از چوب آن تیر و نیزه سازند و معرب آن خَلنج. (از منتهی الارب). سَنَدَر قاین آغاجی. پوست درخت خدننگ را توز گویند و در آن می‌نوشته‌اند، چنانکه کسی که درجی اصفهان پیدا شده بر توز نوشته بودند، مرحوم دهخدا رنگ آن را «تار و تیره» تشخیص داده‌اند و مؤید آن این قول است: و در این ناحیت مشک بسیار افتد [یعنی در ناحیت خرخیز] و مویهای بسیار و چوب خدننگ و چوب خنج و دسته کارد ختو. (حفوذ العالم ج سیدجلال تهرانی).

ازین هر یکی پنبه بردی بستگ یکی دو کدانی ز چوب خدننگ. فردوسی. وز دژم روی ابر پنداری کآسمان آسانه ایست خدننگ فرخی.

اختر و الهام الکاتب امیرها علی الاحداث ... لحاء شجر الخدننگ و لحاؤه یسمى التوز. (ابومعشر از لندیم).

بجای دگر دید دو پشه تنگ ازین سو طبرخون وز آن سو خدننگ. اسدی (گرشاسب‌نامه).

شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ چنان سوخت کز تاب آتش خدننگ. نظامی. درخزیده بجویباری تنگ زیر شمشاد و سرو و پید و خدننگ. نظامی.

چوبی است که تیر از او سازند و درختی بزرگ است. (نزهت القلوب). تیر خدننگ؛ تیر که از چوب درخت خدننگ سازند:

کمان را بمالید جنگی بچنگ

بزد بر کمر چار تیر خدننگ. فردوسی.

کمانهای چاچی و تیر خدننگ سپرهای چینی و ژوبین جنگ. فردوسی. گرفته کمان کیانی بچنگ

یکی تیر پولاد پیکان خدننگ. فردوسی. بوقت صلح دل من خلد تیر مزه بوقت جنگ دل دشمنان بتیر خدننگ.

فرخی. همی کشید بنام رسول سخت کمان همی گشاد بنام خدای تیر خدننگ. فرخی.

ای مزه تیر و کمان ابر و تیرت بجه کار تیر مرگان تو دلدوزتر از تیر خدننگ. فرخی.

قمری بمزه درون کشد شمیری را هدهد بسر اندرون زند تیر خدننگ. منوچهری.

سرا پرده و خیمه و ساز جنگ همان جوشن و تیرهای خدننگ. اسدی (گرشاسب‌نامه).

ور جهان پر شد از مگس، منداز بر مگس خیره خیره تیر خدننگ. ناصر خسرو (دیوان ص ۳۴۹).

- زین خدننگ؛ زینی که حنّا یا جنای آن از چوب خدننگ ساخته شود: چنان برگرفتش ز زین خدننگ که گفتی یکی پشه دارد بچنگ. فردوسی.

که اندر گشادم در کین و جنگ ورا برگرفتم ز زین خدننگ. فردوسی. چنان برگرفتم ز زین خدننگ که گفتی ندارم به یک پشه سنگ. فردوسی.

بر اسبان نهادند زین خدننگ همه جنگ را ساخته تیزچنگ. فردوسی. خدنگی رسته از زین خدنگش که شمشاد آب گشت از آب و رنگش.

نظامی. [مطلق تیر. تیر که در کمان بندند و بسفکنند. تیر که از کمان جهانند، بمناسبت آنکه از چوب درخت خدننگ که نیک سخت است ساخته شود:

→ فعل فيه المخدوم الى الاعضاء المقابلة: كالشرايين للقلب و الاورده للدماغ و مجرى المنى للاتبين.

۱- عبارت متن اللغة در اینجا چنین است: الصديق في السر و الجهر و صاحب المحدث و من ذلك خدن الجارية؛ ای صاحبها و محدثها و کسان مألوفاً لهنّ ذلك فی الجاهلیة فابطله الاسلام.

۲- مرحوم دهخدا می‌گوید: این کلمه گاهی مجازاً بمعنی مستقیم و راست می‌آید، چنانکه در این بیت سوزنی:

تیر خدننگ شاه بکلک تو داد شغل تاراستی و راست روی گیرد از خدننگ.

خدنگش بشه بر شیران قفص کرد
 کمندش دشت بر گوران خیا کا. دقیقی.
 خدنگی گزین کرد پیکان چو آب
 نهاده بر او چار پز عقاب. فردوسی.
 خدنگی که پیکان او ده سیر
 ز ترکش بر آورد گرد دلیر. فردوسی.
 خدنگی که پیکانش بد بید برگ
 فرودوخت بر تارک ترک ترک. فردوسی.
 به یک خدنگ دژ آهنگ جنگ دادی تنگ
 تو بر پلنگ شیخ و بر نهنگ دریا بار.
 عنصری.
 گردد از زخم خدنگ او چو بردارد کمان
 گردد از نوک سنان او چو بگشاید کمین
 مهره چون زنیورخانه در سر مار شکنج
 زهره چون الماس ریزه در تن شیر عرین.
 عبدالواسع جبلی.
 از نشاط وصال چشم عدوت
 چون ببرد خدنگ تو ز کمان.
 عبدالواسع جبلی.
 پرنده خدنگ گشت بی جان
 هر روز بقصد جان دیگر. سوزنی.
 از بیم چرخ خویش بر آید بر هوا
 با کرکان چرخ پر کرکس و خدنگ.
 سوزنی.
 چو گشاد تیر غمزه ز خم کمان ابرو
 گذرد ز سنگ خاراً سر ناوک خدنگش.
 خاقانی.
 دام ماهی شود ز زخم خدنگ
 گرسد سکندر اندازد. خاقانی.
 دل ندارم ورنه بر صید آمدی
 هر خدنگی کر کمان افشاندی. خاقانی.
 پر خدنگ تو هست شهر روح القدس
 پرچم رخس تو هست ناصیه حور عین.
 خاقانی.
 عقابان خدنگت خون سرشته
 برات کرکان بر پر نبشته. نظامی.
 خدنگی رسته از زین خدنگش
 که شمشاد آب گشت از آب و رنگش. نظامی.
 از میان دو شاخهای خدنگ
 جست مقراضه فراخ آهنگ. نظامی.
 چو در شصت اوفتادش زندگانی
 خدنگ افتادش از شست جوانی. نظامی.
 جمله ادراکات بر خرهای لنگ
 او سوار باد پایان چون خدنگ. مولوی.
 از ایراکارگر نامد خدنگم
 که بر بازو کمان سام دارم. بو طاهر.
 جوان دیدم از گردش چرخ پیر
 خدنگش کمان ارغوانش زریر.
 سعدی (بوستان).
 خدنگهای شهاب اندران شب شبه گون
 روان چو نور خرد در روان اهرمین.
 (لغت نامه اوبهی).

بود ز دود مژه شعله نگه را بال
 خدنگ ناز تو تا پر بدل نشست مرا^۱
 ؟ (از آندراج).
 بر کمان می کشد آن غمزه خدنگی که میرس
 ای خوشا سینه وحشی که نشان است امروز.^۲
 ملا وحشی (از آندراج).
 بتان ز بس که بجانم خدنگ کین بستند
 ز چار سوبه رخم سد آهنین بستند.^۳
 ملا شانی تکلو (از آندراج).
 ||سجازاً، ذکر نره:
 نیم مستک فتاده و خورده
 بی خوی این خدنگ یازده من. سوزنی.
 - خدنگ ترکی؛ خدنگ ترکان. تیر ترکی.
 تیر که ترکان سازند یا تیر که همچون تیر
 ترکان ساخته شده باشد:
 خدنگ ترکی بر روی و سر همی خوردند
 همی نیامد بر رویشان پدید غیر. فرخی.
 - خدنگ زین؛ خدنگ از آن زین:
 هوا را بر زمین چون مرغ بستند
 چو مرغی بر خدنگ زین نشستند. نظامی.
 - خدنگ غمزه؛ غمزه بمعنی مژه چشم است
 و مقصود از ترکیب «خدنگ غمزه» مژه ای
 است چون خدنگ خلدن:
 خدنگ غمزه بنظمی زدی و آه کشید
 زبان بریدم اگر آفرین نمیدانست.^۴
 ملا نظامی (از آندراج).
 - خدنگ مژه؛ تیر مژه. کنایه از مژه ای است
 چون تیر گذارنده. خدنگ غمزه.
 ||نوعی تیر کوچک. (از غیاث اللغات).
 ||خرچنگ. (ناظم الاطباء). ||مستقیم.
 (یادداشت بخط مؤلف).
خدنگک. [خ د] (بخ) دهی است از بخش
 پشت آب شهرستان زابل. واقع در
 سیزده هزارگزی جنوب خاوری بنجار و
 هفت هزارگزی راه مالرو ده دوست محمد به
 زابل. این ناحیه در جلگه واقع و آب و
 هوایش گرم و معتدل و دارای ۲۷۰ تن سکنه
 می باشد. زبان اهالی فارسی و بلوچی است و
 آب آن از رودخانه هیرمند و محصولاتش
 غلات و لسیات است. اهالی به کشاورزی و
 گله داری و کرباس بافی گذران می کنند. راه
 آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۸).
خدنگان. [خ د] (بخ) ده کوچکی است از
 دهستان شهر آسمان بخش ساردوئیه
 شهرستان جیرفت. واقع در ۵۳ هزارگزی
 جنوب باختری ساردوئیه و ۱۸ هزارگزی
 جنوب راه مالرو یافت - ساردوئیه. این محل
 دارای بیست تن سکنه می باشد که ساکنین آن
 از طایفه کوهستانی هستند. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۸).
خدنگک افکن. [خ د آ ک] (نم مرکب)

آنکه خدنگ افکند. آنکه تیر اندازد. تیر افکن.
 تیر انداز. خدنگ انداز:
 پیاده سیر در سیر آخته
 خدنگ افکن از پس کمین ساخته.
 اسدی (گر شاسب نامه).
 ز شست خدنگ افکنان خاست جوش
 کمان گوشه ها گشت همراز گوش.
 اسدی (گر شاسب نامه).
خدنگ انداز. [خ د آ] (نم) آنکه خدنگ
 می اندازد. خدنگ افکن. تیر انداز:
 شهری که همچو سکندر سپهبدان دارد
 سنان گذار و کمندافکن و خدنگ انداز.
 سوزنی.
خدنگه. [خ د ن] (ع ص) بسیار دوست
 گیرند. (از منتهی الارب). الذی یخادن الناس
 کثیراً. (معجم الوسیط) (از متن اللغة) (از تاج
 المروس) (از قاموس) (از لسان العرب).
خدو. [خ / خ] (نم) آب دهن. (از ناظم
 الاطباء). آب دهن را گویند که از اثر مژه
 چیزی بهم رسد. (برهان قاطع). آب دهان که
 بهندی تهوک گویند. (از آندراج). خوی. بزاق.
 باق. بَصاق. تَفو. خِیوی. (یادداشت بخط
 مؤلف). بَفج. (از حاشیه فرهنگ اسدی
 نخجوانی):
 آن روی و ریش پرگه و پر بلغم و خدو
 همچون خیزدویی که کنی زیر پای پخج.
 لیبی.
 می یارد از دهانت خدو ایدون
 گویی که سرگشادند فوگان را. لیبی.
 همان کز سگ زاهری دیدمی
 همی بینم از خیل و خلم و خدو. عسجدی.
 گر خدو را بر آسمان فکنم
 بی گمانم که بر چکاد آید. طاهر فیض.
 از بد چرخ آسیا کردار
 خشک شد در دهان بنده خدو. سوزنی.
 سبک خدوی خود انداخت در دهانش و گفت
 بکردم ای پسر این گفت تو همه تسلیم.
 سوزنی.
 او خدو انداخت بر روی علی
 افتخار هر نبی و هر ولی. مولوی.
 او خدو انداخت بر روی که ماه
 سجده آرد پیش او در سجده گاه. مولوی.
 چون خدو انداختی بر روی من

۱- این بیت را صاحب آندراج شاهد برای
 «خدنگ نشستن» آورده است.
 ۲- این بیت شاهدیست که صاحب آندراج
 برای «خدنگ کشیدن» آورده است.
 ۳- این بیت در آندراج شاهد مثال است برای
 «خدنگ بستن».
 ۴- در آندراج این بیت شاهد «خدنگ زدن»
 است.

السوارد) (از تاج العروس). ج. خُدَد. (از آندراج)؛ و هما خدیان. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). [اگود راز در زمین. ج. خدد. (از منتهی الارب).

خدی. [خ دئی] (ع مص) بشتاب رفتن و گام فراخ نهادن شتر یا اسب. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از قاموس) (از لسان العرب). [نوعی از رفتن شتر یا اسب است. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از قاموس) (از لسان العرب). [دویدن خَر مابین میخ و غلطیدنگاه. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از قاموس).

خدی. [خ دا] (ع لا) کرهما که با سرگین ستور برآیند. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از قاموس) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خدیان. [خ] (ع مص) بشتاب رفتن ستور. (تاج المصادر بیهقی): خُدی؛ بشتاب رفتن و گام فراخ نهادن. (منتهی الارب). رجوع به خدی شود.

خدیح. [خ] (ع ص، لا) بجه انداختن ناقه پیش از اتمام مدت حمل. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از معجم الوسيط) (از تاج العروس) (از لسان العرب). [ناقهای که پیش از مدت حمل زاده شده باشد. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از قاموس) (از لسان العرب). [اگودک. (دهار). [در تداول عامه فارسی زبانان خاصه زنان، از اعلام زنان مخفف خدیجه است. رجوع به خدیجه شود.

خدیح. [خ د] (اخ) نام خادم هشام بن عبدالملک است. چون هشام یوسف بن عمر را از تعذیب خالد قشیری منع کرد. یوسف بن عمر از این امر سخت برآمد و کاتب خود را بنام قحدم بنزد هشام فرستاد. پس از مکالمات هشام از مجلس برخاست و خارج شد و او را خدیج، خادمش، پیروی کرد. (از الوزراء و الکتاب ص ۴۱).

خدیح. [خ د] (اخ) ابن رافع بن عدی الانصاری الاوسی الحارثی والمدافع... بغوی و تابعان او. او را از جمله صحابیان آورده‌اند. از او حدیثی روایت کرده‌اند که وهمی است. طبرانی از طریق عاصم بن علی از شعبه از یحیی بن ابی سلیم روایت کرد و گفت: از عبایه بن رفاعه شنیدم که از جد خود نقل کرد و گفت: جد من چون مرد چهار چیز باقی گذارد. جاریه‌ای و ناضحی (شتر آبکش) و عبد حجامی و زمینی، پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم درباره آنها چنین گفت: فی الجاریة نهی عن کسبها و قال فی الحجام ما اصاب فاعلفه الناضح و قال فی الارض ازرعها

اودعها. در این حدیث بحث‌ها رفته است. در ناقلین یا منویان به این حدیث شک بسیار شده است و نیز درباره خدیج احادیث دیگری نقل شده است. رجوع به الاصابه ج ۱ قسم ۱ ص ۱۰۶ شود.

خدیح. [خ د] (اخ) ابن سالم رجوع به خدیج بن سلامه بن اوس بن عمرو بن کمب بن الفرات البلوی در این لغت‌نامه شود.

خدیح. [خ د] (اخ) ابن سلامه بن اوس بن عمرو بن کمب بن الفرات البلوی حلیف بنی حرام بوده. بعضی او را: «ابن سالم بن اوس بن عمرو» و بعضی دیگر «ابن اوس بن سالم عمرو انصاری» آورده‌اند. کنیه او «اباشبات» است و موسی بن عقبه از او نام برده و او را از کسانی آورده که عقبه ثانیه را دیده و طبری نیز چنین ذکر کرده است. ولی گفته او واقعه «بدر» و «احد» را ندیده است ابوموسی بنعبت از ابن ماکولادر «خدیح» بر حسب اختلاف در نام پدر دو کس آورد یکی خدیج بن سلامه و دیگری خدیج بن سالم. (از الاصابه قسم ۱ ص ۱۰۶).

